فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

با ریشه‌شناسی و تلفظ واژه‌ها به خط اوستایی

تألیف

سید محمد علی داعی الاسلام

جلد ۱

دانش

فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

با ریشه شناسی و تلفّظ واژه‌ها به خطّ اَوِستایی

جلد اوّل. حرف آ و الف و ب

دانش

فرهنگ نظام

جلد اوّل حرف آ و الف و ب
تألیف سیّد محمّدعلی داعی‌الاسلام
نخستین چاپ در هند ۱۳۰۵ هجری شمسی
دوّمین چاپ در تهران ۱۳۶۲
۳۰۰۰ دفتر
چاپ وصحّافی فاروس ایران

شرکت دانش با مسئولیت محدود
خیابان آزادی. خیابان رستم ۲۱

خطاب

به اعلیحضرت شاه دکن

ایا شاه نام آور با هنر — بنام تو کندم یکی کانِ زر

خزانه بیانباشتم تا سرش — زدم مهر شاهِ دکن بر درش

گهرهای ارزنده زاندازه بیش — همه گرد کردم به فرهنگ خویش

به فرهنگ این گنج کیخسروی — کیان را رسد روزگار نوی

به ایران رود آنچنان ارمغان — که از شوکت هند دار و نشان

زبانِ نیاکان تو فارسی است — عجم را ز مهرت از آن دل قوی است

من اکنون چو فردوسی نیک نام — بدین نامه آغاز کردم کلام

ز شه نامه اش زنده کرد او زبان — منش کرده ام زندهٔ جاودان

گر او فارسی را مسیحا بد است — منم خضر آن آب حیوان بدست

گر او بهر محمود شد خامه زن — نوشتم من از بهر شاه دکن

خردمند عثمان علی خان راد — که در دل سروشش هنرها نهاد

به هندی و تازی و هم پهلوی — سُراید بسی نغمهٔ معنوی

به قول دری چون زبان آورد — هزاران عطارد ز حرفش چکد

پی دانش غرب آن در گشود — که از شرقیان کس نیابد ورود

چو در انگلیسی کند گفتگو — شه انگلیست شود روبرو

اگر شاه محمود کشور گشود — شه ما بر آورد از جهل دود

اگر شاه محمود دشمن شکست — دل دانش آورد این شه بدست

به محمودیش پایه بنهاده اند — که شاه علومش لقب داده اند

نیوشید محمود قول عدو — ز فردوسی زار بُرد آبرو

ولی شاه عثمان علیخان زجود　　کتابم پذیرفت و قدرم فزود
چو این نامه شد جاودان در جهان　　بماند بدو نام شه جاودان
درخشید تاریخ از لفظِ نام　　شمردم چو فرهنگ را با نظام
۱۳۴۶ھ

به مادرِ وطن

تو ای مادرِ پاک طینت وطن　　زخاکِ تو ایزد مرا داد تن
روانم که از عرش آمد بزیر　　زخاکِ تو داوند او را سریر
تنم دست و پا چشم و گوش از تو یافت　　بدل هوش از نور خاک تو تافت
زتاب تو آمد به جسمم توان　　ز آب تو گردد زبان در دهان
سرم از هوای تو سامان گرفت　　دلم گنج دانش ز ایران گرفت
به بر پروریدی مرا سالیان　　نهادی زبانت مرا در دهان
ز سرمایه ای کز تو اندوختم　　چراغ زبانت برافروختم
سراپای هند این چنین ملک دور　　بشمع عجم ساختم پر ز نور
امیدم چنان است کین این کتاب　　نیارد کسم ناخلف در حساب



مؤلف

فرہنگ نظام

جلد اوّل

تالیف

آقا سیّد محمد علی
(داعی الاسلام)
پروفیسر نظام کالج
حیدرآباد دکن

دیباچهٔ

فرهنگ نظام

جلد اوّل

بسم الله الرّحمن الرّحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوٰة علی محمّد وآله واصحابه الطیّبین

وبعد چنین گوید احقرالانام سیّد محمّد علی (داعی الاسلام) که ترقی هر ملت وملک بترقی زبان آن ملک وملت است واساس ترقی زبان ترتیب کتاب لغت جامع آن است که دارای هر سه شعبهٔ زبان یعنی تکلم ونثر ونظم باشد. ما ایرانیان تاکنون درغفلت مانده لغت زبان خودرا مرتب نکرده ایم وعجب این که لغت جامع عربی را ما نوشته ایم. ازابتدای قرن (مائهٔ) پنجم هجری تاحال مسلمانان هند فارسی را بطور زبان علمی میاموزند وزودتر از ایرانیان حاجت به لغت جامع فارسی را احساس کرده اند.

سلطنت اسلامیه دکن مرا برای ترتیب لغت جامع زبان فارسی مامور نموده مدت سه سال درایران بودم تفحصات وتحقیقات ممکنه درباب زبان عام مقر ایران والسنهٔ ولایتی آن نمودم وباادبای آن مملکت مشورتهای لازمه نموده ازایشان ووزارت معارف ملک استفاده واستمداد کرده بامواد بسیار مراجعت به حیدرآباد نمودم واکنون جلد اول فرهنگ را به عالم

علم و ادب ارائهٔ میدهم.

فرهنگ من اول کتاب لغت فارسی عام مقرر است و آنچه اسلاف من نوشته اند تمام فرهنگ اشعار فارسی و شرح آن است بعضی از آنها مخصوص الفاظ قدیمهٔ متروکه و الفاظ ولایتی اشعار است و بعضی دارای عموم الفاظ شعر است. از ابتدای لغت نویسی فارسی تا قریب یک قرن قبل هر لغت نویسی الفاظ قدیمه متروکه و الفاظ ولایتی و الفاظ مخفف و مبدل در ضرورت شعری اشعار را نوشته معنی میکرده است باین خیال که الفاظ نثری و تکلمی شعرا متکلمان در زبان فارسی میدانند و محتاج به لغت آنها نیستند. اول لغت نویس این دسته علی[1] ابن احمد اسدی طوسی است که در اواسط قرن پنجم هجری بوده و آخر ایشان که تاکنون مشهورترین لغت نویس فارسی است محمد حسین ابن خلف تبریزی است که اهل حیدرآباد دکن بوده و پدر یا جدش از تبریز با ایران آمده بود. برهان تخلص داشته و فرهنگ خود برهان قاطع را در دکن جلال ابدی سلطان عبدالله قطب شاه (وفات سنه ۱۰۸۳ هجری) ساخته است.

در تمام فرهنگهای دستهٔ مذکوره الفاظ تکلمی و نثری مثل خوردن و رفتن و گفتن و شنیدن و درخت و اسب و آب و امثال آنها موجود نیست و اگر لفظی معنی تکلمی و نثری هم دارد در آن معنی بلفظ «معروف» یا «مشهور است» اکتفا نموده معانی شعری را مفصل نوشته اند یک لغت نویس ایرانی که از درباریان ناصرالدین شاه قاجار (وفات سنه ۱۳۱۳ هجری) بوده به سبک همین دسته نوشته و صرف الفاظ مخصوصهٔ شعری را در فرهنگ خود (انجمن آرای ناصری) جا داده و برای هر استعمال حتی الامکان اشعار سند آورده. چون مؤلف مذکور (رضا قلی خان هدایت) شاعر و متوغل در اشعار بوده خواسته فرهنگی برای الفاظ مخصوصهٔ شعری نویسد. ×

دستهٔ دیگر از لغت نویسان فارسی سعی به جا دادن الفاظ تکلمی و نثری اشعار در فرهنگهای خود نموده اند اما تمام الفاظ شعری فرهنگهای دستهٔ سابق را هم گرفته اند اول فرهنگ نویس این دسته (که تمام در هند بوده اند) ریچردسن Richardson انگلیس است که کتاب خود (فرهنگ فارسی به انگلیسی) را در سنه ۱۷۷۷ میلادی طبع نموده و بعد از او در سنه ۱۲۲۰ هجری جمعی از علمای هند شمس اللغات (فارسی بفارسی) را به سرپرستی مستر جوزف انگلیس نوشته اند و سلسلهٔ تالیف این دسته تاکنون قطع نشده است.

اسباب اول تالیف فرهنگ فارسی	اول فرهنگ فارسی را علی ابن احمد طوسی در اواسط قرن (صد) پنجم هجری نوشته

[1] قبل از علی ابن احمد ابوحفص سغدی که در قرن اول یا سوم هجری بوده فرهنگی نوشته لاکن برای الفاظ معدودی است

مؤلف مذکور فرزند همان احمد اسدی تخلص طوسی است که استاد فردوسی بوده و پیدا شدن الفاظ غیر مستعمله در تکلم و نثر در شعر او را به تالیف فرهنگی وا داشته که معانی آن الفاظ را بیان کند تا متکلمان در فارسی معانی آن اشعار را بفهمند و شعرای بعد همان الفاظ را در اشعار خود بیاورند۔ در واقع علی ابن احمد فرهنگ خود را برای اشخاصی نوشته که در فارسی تکلم میکنند و فقط الفاظ مخصوصه شعریه را نمیدانند۔ خیالی که امروز از حقایق عادیهٔ ما است که لغت باید دارای تمام الفاظ زبان باشد تا غیر اهل زبان هم از آن استفاده کنند و در صورت تغیر آن زبان بمرور دهور نسلهای آیندهٔ اهل آن زبان از آن لغت نفع برند در دماغ علی ابن احمد نیامده چون زمان مقتضی آن فکر نبوده در زمان ما ممالک باهم وصل شده و ملل باهم مخلوط گشته علوم و فنون ترقیات نموده این فکر در دماغ ما حادث گشته که برای هر زبان فرهنگ جامع تمام الفاظ آن لازم است۔ در زمان علی ابن احمد شاعری زبان فارسی به سرپرستی خانوادهٔ سامانی و غزنوی به یک درجهٔ عالی کمال رسیده بود۔ حرارت دماغ دقیقی و فردوسی و حلاوت لسان رودکی و عنصری و فرخی و منوچهر روحانی شعری خوبی به متکلمان فارسی هدیه داده تمام ایران را بغیرت و وجد و سرور آورد و تقریباً تمام اقسام شعر از رباعی و غزل و قصیده و مثنوی و غیر انها به وجود آمده بود و ضرورت شعری شعرا را مجبور به استعمال مخففات و مرخمات الفاظ و استعمال الفاظ قدیمه متروکه نمود و هر شاعری الفاظ ولایتی ولایت مخصوصه خود را هم در اشعار خود میاورد تا وسعت و آسانی در شاعری پیدا شود۔ مثلاً اگر کسی میخواست در قافیه لفظ "سخت" شعر گوید الفاظ هم قافیهٔ آن مثل بخت و تخت و رخت و لخت و غیر انها الفاظ معدودی است و از انها رباعی و غزل مهیا میشود نه قصیده چه در قصیده کمتر از سیزده شعر جایز نیست پس سعی نموده الفاظ متروکه و ولایتی مثل فرخت (ادب کرد) و الجخت (طمع) و الفخت (اندوختن) و امثال آنها را فراهم آورده یک قصیده مفصل میساخت۔ این طور هم بود که بعضی از الفاظ اشعار یک قرن در قرن دیگر متروک شده ادراک معانی آن اشعار را در تاریکی میانداخت و از ان جهت هم احتیاج به لغت پیدا شد۔ مردم مست و مجذوب شاعری فارسی بودند و لازم بود برای فهم الفاظ غیر تکلمی و نثری اشعار فرهنگی مهیا شود و علی ابن احمد[1] که یکی از ادبای بزرگ زمان خود بود فرهنگ

---

[1] قدیم ترین کتاب خطی فارسی "کتاب الابنیه عن حقایق الادویه" است که بخط همین علی ابن احمد است در کتابخانه ویانه پایتخت اطریش موجود است۔ تاریخ کتابتش شوال سال سنه ۴۴۷ هجری (منه)

خود را نوشت و همان فرهنگ اساس فرهنگهای بعد شد و هرچه شعرای بعد بر الفاظ شعری اضافه نمودند فرهنگ نویسان بعد آن الفاظ را بر الفاظ فرهنگ علی ابن احمد اضافه کردند۔

شعب زبان فارسی پس معلوم شد که از ابتدای فرهنگ نویسی فارسی تا حال هرچه نوشته شده فرهنگ اشعار بوده نهایت دستهٔ اول همان الفاظ متروکه و ولایتی و مخففهٔ اشعار را نوشته اند و دستهٔ دوم تمام الفاظ شعر را نوشته اند و نظری به دو شعبهٔ دیگر زبان فارسی که تکلم و نثر است نداشتند و من اول کسی هستم که میخواهم فرهنگ جامع زبان را بنویسم و الفاظ هر سه شعبهٔ فارسی (۱) تکلم (۲) نثر (۳) نظم را میاورم۔ در هر زبان سه شعبهٔ مذکوره موجود است و در هر شعبه الفاظی استعمال میشود که در شعب دیگر نیست مثل اینکه لفظ گُنده (بزرگ) و شُل (نرم) و امثال انها مخصوص تکلم فارسی است و در نثر و نظم نمیاید و استعمال الفاظ زیاد عربی مخصوص نثر است و در تکلم و نظم جایز نیست و اغلب الفاظ فرهنگهای فارسی (مثل برهان قاطع و جهانگیری و رشیدی و غیر آنها) در تکلم نیست و در نثر هم کمتر استعمال میشود۔

تکسیر[1] و تخفیف و ترخیم افعال مخصوص تکلم است مثل "میش" برای میشود و "میکن" برای میکند و همچنین بسیاری از افعال فارسی۔ و تخفیف اسماء و حروف مخصوص شعر است و در تکلم و نثر جایز نیست مثل "ز" برای از و "شه" برای شاه و "گر" برای اگر و همچنین بسیاری از الفاظ در تکلم هم شعبی موجود است و هر شعبه خصوصیاتی دارد زبان علماء علیحده است و زبان بازاری علیحده۔ مردان خصوصیاتی دارند و زنان در تکلم خود خصوصیات دیگر دارند بسیاری از الفاظ و جمل بازاریان از دهن علماء بیرون نمی آید مثل "فلان در کار من سنگ انداخت" یعنی مکر کرد و "فلان را کله اش کن" یعنی روانه اش کن و "شاخ در جیب فلان بگذار"، یعنی تعریف از او بکن زبان بازاری است و سعی علماء به استعمال لفظ قسلم است۔

"خدا بدور" و "مرده شو ببردت" مخصوص زنان است و مردان جای آنها "پناه بر خدا" و "گم شو" استعمال میکنند۔ لولو و بمبه و دَر دَرْ و قاقا زبان اطفال است۔

فرهنگ یک زبان باید دارای تمام الفاظ شعب آن زبان باشد و خصوصیات و موارد استعمال هر لفظ را نشان دهد و چنین کاری تاکنون برای زبان فارسی نشده است۔

---

[1] تکسیر و تخفیف کلمات در تکلم از قدیم در زبان فارسی بود تا در زمان فتحعلی شاه (جلوس ۱۲۱۲ھ) مراوده میان ناپلیون و فرانسه واقع شد۔ طمع ناپلیون به حمله به هندوستان و بیرون کردن دولت انگلیس از انجا باعث معاهده میان ایران و فرانسه گشت و زبان فرانسه در مدارس طهران رواج یافت و سلیقهٔ حرف زدن به تلفظ قلم از تقلید زبان فرانسوی پیدا شد و تاکنون در ازدیاد است و در ترقی معارف ایران ترک تخفیف کلمات عمومی خواهد شد (منه)

لغت کدام فارسی را مینویسیم۔

من میخواهم فرهنگ زبان فارسی ایران را بنویسم و جای سؤال است که فرهنگ کدام فارسی را میخواهم بنویسم۔ چه اکنون در ایران قریب یک صد زبان است۔ در دهات اصفهان چندین زبان است که اهل هر یک زبان دیگری را نمی‌فهمند۔ مثلاً اهل قریهٔ گز زبان جرقویه را نمی‌فهمند و بالعکس۔ و هم چنین در دهات فارس و هر ولایت ایران و در مازندران و گیلان در شهرها هم زبانهای دیگر است۔ یهودان اصفهان فارسی مخصوصی دارند و همچنین زردشتیان یزد زبان مخصوصی دارند که گبری نامیده میشود و خودشان آن را زبان دری گویند۔ زبانهای کلی ایران قریب صدتا است و هر یک از آنها جزئیات و شعبی دارند که مجموع همه را میشود پانصد گفت اما در تمام ایران یک زبان فارسی مقرر (Standard) هست که زبان عام ملک است و صاحبان زبانهای مختلفه چون بهم رسند در آن زبان حرف میزنند و همان فارسی مقرر نوشته میشود و اشعار وارد۔ ایرانیان در فارسی مقرر شعر میگویند و در آن مکاتبه و مراسله میکنند۔ کتاب لغت برای همان فارسی مقرر لازم است و السنهٔ ولایات زبانهای تکلمی صرف است نه ادبی[1] و وقتی از ایران غایب خواهند شد یعنی آن وقت که در ایران راه آهن کشیده شود و در هر دهی از طرف وزارت معارف مدرسه قائم گردد و جراید روزانه در هر قریهٔ خوانده شود اطفال مدارس همه جا علوم را در همان فارسی مقرر خواهند خواند جراید آن زبان را هر روز قرائت خواهند کرد و از جهت راه آهن اهل بلاد و قرای ایران باهم مراوده خواهند کرد و تکلم در همان فارسی مقرر خواهند نمود۔ آنگاه متدرجاً زبان ولایتی هر جا متروک خواهد شد و زبان عام مقرر جای آن را خواهد گرفت۔ اکنون هم در چندین شهر معظم ایران مثل طهران و اصفهان و شیراز و خراسان وغیر آنها در زبان فارسی عام مقرر حرف میزنند۔

زبانهای ولایتی ایران از قدیم در ایران بوده و اغلب الفاظ فرهنگهای شعری از همان السنهٔ ولایتی است یعنی شاعر هر ولایت که در زبان فارسی عام مقرر شعر میگفته در ضرورت شعری الفاظ ولایتی خود را هم استعمال میکرده۔ از این جهت مؤلف فرهنگ جهانگیری که بهترین فرهنگ شعری فارسی است تحقیق معنی الفاظ شعری هر شاعری را از اهل وطن آن شاعر میکرده (دیباچهٔ فرهنگ جهانگیری را ببینید)

[1] بعضی از شعراء در السنهٔ ولایتی خود شعر گفته‌اند مثل بندار رازی و باباطاهر همدانی و امثال ایشان اما آن قسم اشعار کم و از مستثنیات است۔ منه

همین تعدد السنۂ ولایتی باعث اشتباه فرهنگ نویسان شعری شده زبان فارسی را هفت قرار داده اند:—

(۱) هروی (زبان ولایت هرات) (۲) زاولی. (۳) سگزی (این دو زبان مال ولایت سیستان است) (۴) سغدی (زبان ولایت سغد ترکستان) (۵) دری[۵] (زبان موهوم است) (۶) پهلوی (زبان فارسی قبل از اسلام و بهر فارسی) (۷) پارسی (بهر زبان ایران اطلاق میشود) چهار زبان اول از هفت زبان مذکوره زبان های ولایتی است و زبان پنجم زبان خاصی نیست و بر بسیاری از السنۂ ولایتی اطلاق میشود. زبان قبل از اسلام و فارسی عام مقرر امروز را هم دری میگویند. زبان ششم که همان فارسی عام مقرر است و زبان ادبی فارسی قبل از اسلام هم پهلوی نامیده میشود. زبان هفتم هم زبان خاصی نیست و بهر زبان قدیم و جدید ایران اطلاق میشود.

پس اگر مقصود فرهنگ نویسان شعری از هفت زبان فارسی السنۂ ولایتی است که صحیح نیست زیرا چنانچه گفتیم السنۂ ولایتی ایران قریب یکصد است نه هفت و اگر مقصود السنۂ عام و ادبی فارسی است که باز هم هفت نیست چه زبان عام و ادبی فارسی از اوایل قرن سوم هجری تا حال یکی است و قبل از آن سه فارسی ادبی دیگر بوده مجموع

ـه در باب زبان دری اقوال مختلفه ذیل در فرهنگها مذکور است
(۱) دری زبان اهل آسمان و اهل بهشت است
(۲) دری زبان درباری جمشید پیشدادی یا بهمن کیانی و یا بهرام ساسانی بوده (در این صورت دری یعنی زبان درگاه شاها و دربار است)
(۳) دری زبان ولایت ترکستان (بلخ و بخارا) بوده و در این صورت مشتق از دره است
(۴) دری زبان ولایتی افغانستان (بدخشان) بوده و در این صورت هم مشتق از دره است.
(۵) دری زبانهای ولایتی است و اشعار باباطاهر همدانی و بندار رازی زبان دری است (رای صاحب انجمن آرا همین است چنانچه در ذیل لفظ آخج بیان نموده)
(۶) دری همان فارسی است که در آن نقصانی نباشد مثل اشکم و اشتر و برو و بگو پس شکم و شتر و رو و گو دری نیست فارسی است. قول اول از بحث ما خارج است چه موضوع کتاب ما زبان اهل زمین است و قول دوم هم موهومی است چه جمشید و بهمن پادشاه افسانه هستند و زبان بهرام ساسانی پهلوی بوده نه دری مگر این که دری را نام دیگری از زبان پهلوی بگوئیم قول سوم و چهارم صحیح است اما اختصاص به زبان ترکستان و افغانستان ندارد چه هر زبان ولایتی را میشود دری گفت و اکنون هم اهل ولایات اغلب زبان خود را دری میگویند قول پنجم هم صحیح است که هر زبان ولایتی دری هم نامیده می شود اما اعتراض بر مؤلف انجمن آرا از این جهت وارد است که چرا الفاظ دری (فارسی ولایتی) را در فرهنگ خود نوشته است. قول ششم باطل است چه در فارسی الفاظ معدودی است که با الف یا با، و امثال آنها استعمال میشود و نمیشود آن الفاظ معدود یک زبان علیحده محسوب گردد. در لفظ اشتر الف هست و در لفظ گوسفند نیست. در برو حرف با هست و در لفظ رفت نیست.

تحقیق این است که دری مرادف فارسی است و بر هر فارسی عام مقرر و ولایتی استعمال میشود. نظامی گوید. مغنی در خروش آورده پرده * غزلهای دری آغاز کرده. انوری در مدح شخصی گوید. سمع بگشاید ز شرح لفظ او جذر اصم * چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری. معلوم است که ممدوح انوری در زبان فارسی عام مقرر حرف میزده.

چهار است نه هفت.

زبان فارسی عام مقرر چهار تا بوده

زبان فارسی مقرر عام ادبی اکنون یکی است که در اوایل اسلام پیدا شده خطش خط عربی است و خود زبان مرکب است از زبان پهلوی و عربی و ترکی و قدری از روسی و فرانسوی و انگلیسی و السنهٔ دیگر فرنگی در این زبان کتب نثر و نظم بسیار است.
قبل از این زبان که فارسی اسلامی است زبان پهلوی بوده که خط مخصوص داشته و در زمان سلاطین ساسانی (از ۲۰۸ م تا ۳۱ هجری) و قبل از ایشان سلاطین اشکانی (از ۵۸ ق م تا ۲۰۸ م) زبان عام ادبی بود. در زمان سلاطین کیان زبان عام و ادبی زبانی بود که اکنون بکلی متروک است و صرف چهارصد کلمه آن در خط میخی بر کوههای ایران و عمارت تخت جمشید باقی است و در همان زمان کیان و قبل از آن در بعضی از بلاد مغرب و شمال ایران (مازندران و آذربایجان و همدان وری) زبانی دیگر بوده که نوشته هم میشده و حضرت زردشت پیغمبر ایرانیان قدیم در زمان کیان کتاب الهامی خود اوستا را در آن زبان نوشته چون خودش اهل آذربایجان بوده. یک حصه کتاب اوستا تا حال در دنیا موجود و در دست زردشتیان است.
از بیان مذکور معلوم شد قبل از اسلام در ایران سه زبان فارسی مقرر بوده و بعد از اسلام یک زبان که مجموع چهار زبان است. (۱) فارسی اوستا (۲) فارسی کیانی. (۳) فارسی پهلوی (۴) فارسی اسلامی.
(۱) فارسی اوستا از همان کتاب حضرت زردشت که اوستا نام دارد بما رسیده است کتاب یا آثار دیگری از آن نیست و معلوم میشود در همان زمان سلاطین کیان در مغرب ایران رایج بوده و در خط سریانی نوشته میشده گویا زبان ادبی سلاطین مادی که پیش از کیان سلطنت ایران را داشتند و پای تخت شان همدان بود همان زبان اوستا بوده بعضی از مستشرقین اروپا چنین حدس زده اند که زبان ولایتی اطراف همدان کم و بیش همان زبان اوستا است. خط اوستا بسیار آسان است. اعرابش جزء حروف است و هر چه نوشته میشود همان خوانده میگردد و در واقع خط بی نقص است از مقابلهٔ خط مذکور با خطوط سامی معلوم میشود این خط از خط سریانی که خط آشور قدیم است گرفته شده است
از تحقیقات اخیره به ثبوت پیوسته که خط اوستا از خط پهلوی گرفته شده و جدید است یعنی همان خط مبهم پهلوی را اصلاح کرده اعراب را جزء حروف آورده خط اوستا را

ساخته اند. کتاب اوستای حضرت زردشت در خط سریانی نوشته شده بود و در حملهٔ
اسکندر در کتابخانهٔ استخر تلف شد و یک حصه باقی مانده آن را علمای زردشتی بعد در خط
جدید اوستا نوشتند پس ایران قدیم ما از حیثیت خط مایهٔ افتخاری ندارد و چه خط پهلوی
از آشوری گرفته شده. همیشه ایران آریائی در تحت اثر تمدن سامی بوده خط میخی هم که از
خط بابلی گرفته شده است و خط فارسی امروزهٔ ما هم خط عربی است که آن هم سامی است
یکی از خصوصیات زبان اوستا مثل السنهٔ دیگر قدیم آریا تعدد و توالی
حروف اعراب است که در السنهٔ بعد آریا متروک و مخفف شد. مثال:-

[illegible] (آئیم ، این) [illegible] (ائیثم خشم)

حروف تهجّی اوستا این است

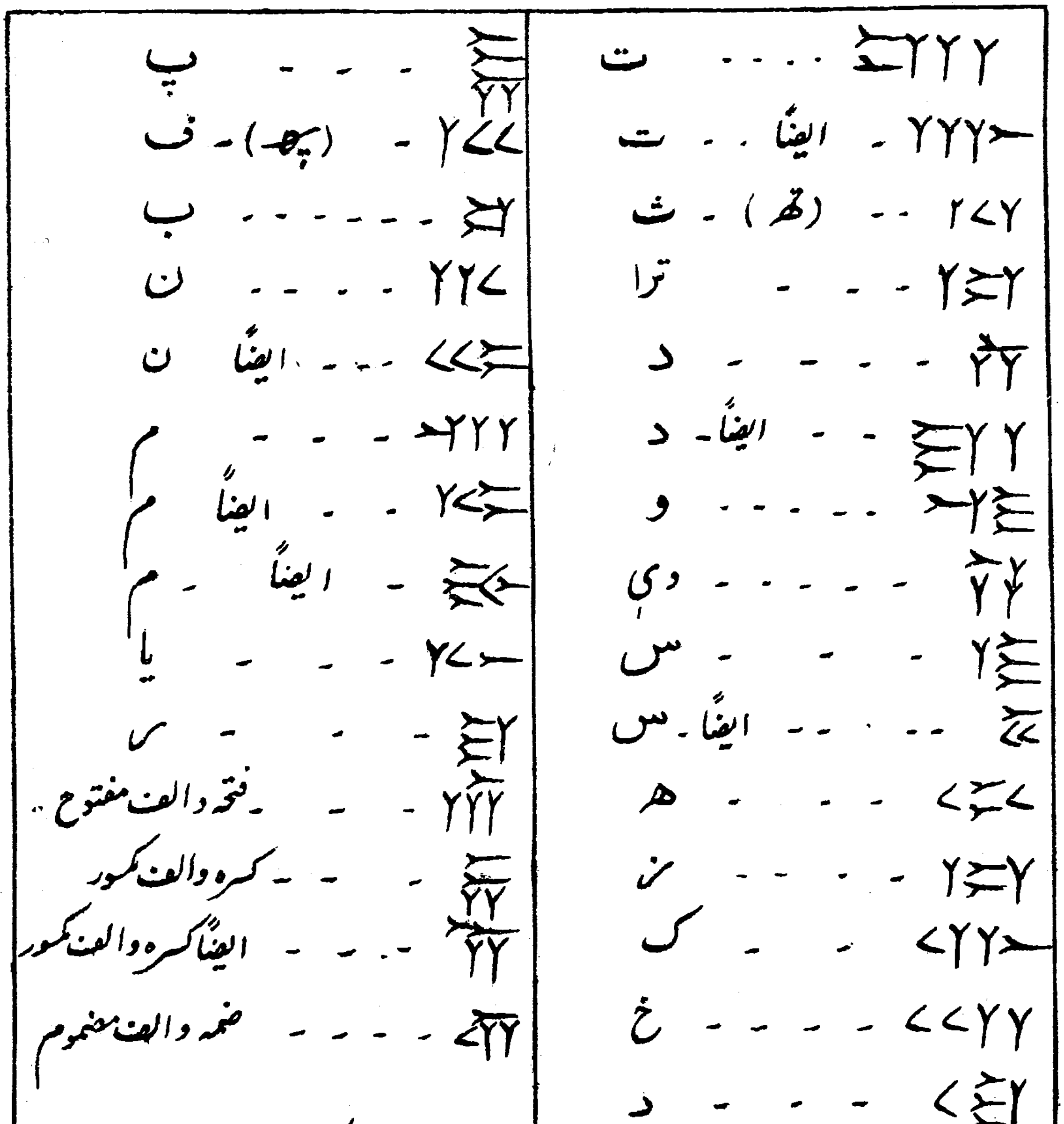
حروف اعراب (Vowels)	حروف اصلی (Consonants)
[illegible] …… فتحه و همزهٔ مفتوحه	[illegible] - - ک
[illegible] …… آ (الف ممدوده)	[illegible] - - ایضاً ک
[illegible] ی (مجهول)	[illegible] - - ،، ک
[illegible] ی (معروف)	[illegible] - - خ
[illegible] …… ضمه	[illegible] - - گ
[illegible] …… ایضاً ضمه	[illegible] - - غ
[illegible] …… واو اعرابی	[illegible] - - ن
[illegible] ایضاً واو اعرابی	[illegible] - - ن
[illegible] کسره	[illegible] - - چ
[illegible] …… ی (اعرابی در اول و آخر کلمه)	[illegible] - - ج
[illegible] …… ی (اعرابی در وسط کلمه)	[illegible] - - ش
[illegible] …… ایضاً (،، ،، ،،)	[illegible] - - ژ
	[illegible] - - ت

حرف	ارزش	حرف	ارزش
[illegible]	ایضاً ت	[illegible]	ایضاً ی
[illegible]	ش	[illegible]	ر
[illegible]	د	[illegible]	واوی که از لب زیرین و دندانهای بالا ادا میشود
[illegible]	ذ	[illegible]	واوی که از دو لب ادا میشود
[illegible]	ن	[illegible]	س
[illegible]	پ	[illegible]	ایضاً س
[illegible]	ف	[illegible]	ش
[illegible]	ب	[illegible]	ایضاً ش
[illegible]	م	[illegible]	ه
[illegible]	ی		

(۲) فارسی کیانی در تمام ایام سلطنت کیان (انقراض سنه ۳۳۰ ق م) در ایران جاری بوده و به حملهٔ اسکندر زوال یافت. از آن زبان اکنون اثر کلمی یا ادبی نیست مگر چند کتیبهٔ خط میخی که بر کوهها و عمارات قدیمهٔ ایران است معلوم نیست خط میخی کی متروک کلی شده اما از اوایل اسلام تاکنون در خود ایران بکلی متروک بود و کسی نبود که بتواند کتیبه های آن خط را که یادگار سلاطین کیان است بخواند تا در قریب صد و پنجاه سال قبل فرنگیها در مقام خواندن آن برآمدند و بزحمات زیاد اول کتیبهٔ دارای اعظم بر کوه بیستون را خواندند و بعد از آن کتیبهای دیگر را و حروف تهجی آن را مرتب کردند. در السنهٔ علمیهٔ اروپا مثل فرانسه و انگلیسی و آلمانی کتب متعدده در باب آن خط موجود است.

حروف تهجی خط میخی این است که به ترتیب حروف تهجی زبان سنسکریت که زبان قدیم هند است مرتب شده و در واقع زبان فارسی کیانی شباهت به زبان سنسکریت دارد.

حرف	ارزش	حرف	ارزش
[illegible]	ک	[illegible]	چ
[illegible]	ایضاً ک	[illegible]	ج
[illegible]	ایضاً ک	[illegible]	ایضاً ج



آیا در جائی از ایران در زبان فارسی کیانی تکلم میکنند یا نه معلوم نیست۔

اگر جمعی از ادبای ایران زبان میخی را که صرف چهارصد کلمهٔ آن از کتیبه‌ها بدست آمده بدست گیرند و در دهات ایران در زبانهای ولایتی تجسس کنند احتمال میرود نسلی از آن زبان بدست آید خصوص در فارس (جنوب ایران) که پای تخت کیان بوده خط میخی در نوشتن صعب است و شاید خط تحریری آسان و غیر از خط موجود کتیبه‌ها بوده۔

(۳) زبان پهلوی[۱] از ابتدای سلطنت اشکانیان (۸ ۵ قبل از میلاد) تا آخر سلطنت ساسانیان (۲۱ هجرت) در ایران رایج در زبان عام و ادبی بود و بعضی از مؤلفات زمان ساسانی اکنون هم نزد زردشتیان ایران و هند موجود است۔

حروف تهجی خط پهلوی این است که هر حرفی چندین حرف خوانده میشود:۔

[۱] لفظ پهلوی بر فارسی اسلامی هم اطلاق می‌شود چنانچه فردوسی گوید۔ زمن گشت دست فصاحت قوی۔ بپرداختم دفتر پهلوی۔ مقصودش از دفتر پهلوی شاه‌نامه است که در زبان عام امروزی است (منه)

ا - آ - ه - خ - ان - آن -
او - آد - وغیر آنها

ب - د - گ - ی - ج - ک وغیر انها.

پ - ف - و

ت - ث - د - ذ -

د - ک - ی - ب

چ - ج - ذ - ز - ژ - پ - ف -
و -

ل - - ر - ل

ز - - ز

غ - - غ

ک - گ

ه - - م

ا - - ن - د - ر - ل

ی (معروف و مجهول)

و - - س - یک - جد وغیر انها.

ش - جد - آ وغیر انها

آئی - آای وغیر انها

س - ی

ا - آ - جد وغیر انها.

اُ - آن آد وغیره انها.

اگرچه خط پهلوی به خط اوستا شبیه است لیکن بر خلاف آن بی اعراب و مبهم است و گاهی یک حرف چندین آواز میدهد مثلاً حرف الف (...) گاهی الف و گاهی یکی ازاین حروف خوانده میشود.

اج - جد - وج - کد - دک - ی ی - ید - یک - کب - حک - کج - بد - دب - بی - بب -

تاحال معلوم نشده چرا ایرانیان زمان اشکانی و ساسانی با آن درجه علم و هنر و سلطنت بزرگی که داشتند چنان خط بد مبهمی را اختیار کردند و در واقع تبدیل ایرانیان بعد از اسلام خط پهلوی را بخط عربی بی سبب نبوده تبدیل به احسن شده یکی از نقایص بزرگ خط پهلوی کلمات هوزوارش آن است یعنی کلماتی که سریانی است و فارسی خوانده میشود مثلاً مادر را ام مینوشتند که در سریانی بمعنی مادر است اما مادر میخواندند نه ام

گوشت را البشرا مینوشتند که سریانی است وگوشت میخواندند. خط پهلوی از خط اهل آشور (بین النهرین) که سریانی بود گرفته شده و بسیاری از کلمات سریانی را بحال خود گذاشتند و ترجمهٔ فارسی آن کلمات را میخواندند. نظیر آن در زبان انگلیسی موجود است که بعضی کلمات لاطینی و یونانی را مینویسند و ترجمهٔ انگلیسی آنها را میخوانند. لیره را لیبرا (Libra) مینویسند که یونانی است و پوند (Pound) میخوانند اما در انگلیسی معدودی از این قبیل کلمات است و در پهلوی چندین هزار است.

(۴) فارسی جدید یا فارسی اسلامی در اوایل اسلام بعد از مسلمان شدن ایرانیان بتدریج در ایران تشکیل یافت که زبانی است مرکب از پهلوی و عربی که الفاظ پهلوی غالب است و بعد از حملهٔ چنگیز (۶۱۶ھ) و سلطنت ترکان مغول در ایران (از ۶۱۶ تا ۷۷۱ھ) الفاظ ترکی هم شریک فارسی گشت. تا در زمان فتحعلی شاه، جلوس سنه ۱۲۱۲ هجری سلطنت روس در ایران نفوذ پیدا کرد و تجارت روس در ایران ترقی نمود الفاظ روسی شریک پهلوی و عربی و ترکی شد و چون شاه مذکور معاهده با ناپلیون شاه فرانسه نموده بود و زبان فرانسه در مدارس ایران جزء نصاب تعلیم شد و افواج ایران را معلمین فرانسه منظم میکردند قهراً الفاظ فرانسوی هم راه به فارسی جستند. در فارسی اسلامی در همان وقت تشکیل خط عربی را جای خط پهلوی گرفتند.

فرهنگهای شعری فارسی را ضایع کردند

پس در فارسی چهار زبان ادبی داریم و قریب یکصد زبان ولایتی. حالا جای سؤال است که در فرهنگ الفاظ چه زبان باید ضبط شود. جواب این است که چون فارسی عام مقرر ادبی ایران از هزار و یکصد سال قبل تا حال یکی بوده فرهنگ برای همان لازم است یعنی باید تمام الفاظ شعبهٔ تکلمی و نثری و نظمی فارسی عام مقرر (چهارم) را در فرهنگ ضبط نمود و در آن نباید الفاظ فارسیهای ولایتی و سه فارسی ادبی قدیم (۱) کیانی. (۲) اوستا. (۳) پهلوی بیاید. چه اگر بخواهیم چنین کنیم یا باید تمام الفاظ فارسی های ولایتی و سه فارسی ادبی را بگیریم در آن صورت فرهنگ ما دارای کرورها لفظ و متجاوز از صد جلد کتاب خواهد شد و فائده هم نخواهد داشت. و اگر بخواهیم بعضی از الفاظ فارسیهای ولایتی و سه فارسی ادبی را ترجیح داده بگیریم و باقی را ترک کنیم ترجیح بلا مرجح است و خلط بی جا در فارسی عام مقرر. اما هزار حیف که فرهنگ نویسان شعری فارسی در الفاظ فارسی مقرر بسیاری از الفاظ فارسی ولایتی را هم شریک کرده اند و به آن هم اکتفا نکرده

هر قدر بدستشان آمده از الفاظ فارسی پهلوی و اوستا هم داخل نموده اند و حتی الفاظ هوزوارش (سریانی) را هم فارسی دانسته بنام الفاظ زند و پازند در لغت خود ضبط کرده اند ای کاش بهمین قدر اکتفا می نمودند. الفاظ موهومهٔ کتب جعلی مثل دساتیر و دبستان المذاهب و امثال آنها را هم در فرهنگ خود نوشته اند و زبان فارسی را آتش شُعلهٔ قلمکاری ساخته اند که بهر دهنی بی مزه است. عجب است که اشعار فارسی بهترین فائده را به آن بخشیده فارسی را زنده ابدی نموده اما فرهنگهای اشعار فارسی بسیاری از فارسی دانان و حتی ادبا را در اشتباه انداخته فارسی را مخلوط با الفاظ مشکوکه و کلمات اجنبیه و الفاظ موهومه نموده است.

شعر فارسی فرهنگ زنده آن زبان است

شاعری فارسی در قرن سوم هجری شروع شده و به درجهٔ تکمیل رسید و از آن روز تا حال هر متکلم فارسی یا شاعر است و یا خوانندهٔ و شنوندهٔ اشعار و اساس تکلم فارسی مردم همان زبان اشعار است و نتیجه این شد که در مدت یکهزار و یکصد سال چندان فرق در زبان فارسی پیدا نشده و هر فارسی دان نظم و نثر یازده قرن گذشته را می فهمد. این اثر شاعری در فارسی از جهت اصل زبان شعر و کلمات تکلمی و نثری آن است نه از جهت الفاظ متروکه و کلمات ولایتی آن.

گفتیم که فرهنگهای فارسی که تا حال نوشته شده دو دسته است. دستهٔ اول دارای الفاظ مخصوصهٔ شعری است نه الفاظ تکلمی و نثری مستعمله در شعر و دستهٔ دوم دارای تمام الفاظ شعری است و در واقع فرهنگهای فارسی را باید شرح اشعار فارسی گفت نه فرهنگ زبان فارسی چه در دستهٔ دوم آن الفاظ که در اشعار استعمال نشده مذکور نیست

فرهنگ نویسان فارسی برای هر لفظ سند شعری لازم دانستند

در دستهٔ اول فرهنگهای فارسی غیر از الفاظ مخصوصهٔ شعری نبود از این جهت برای اثبات معنی هر لفظ یک سند شعری میاوردند تا از سیاق ترکیب شعر معنی آن لفظ شعری بفهم در آید و چون در دستهٔ دوم فرهنگها الفاظ غیر مخصوص شعری هم مزید شد همان رسم باقی ماند که برای سند معنی هر لفظ غیر شعری هم یک شعر میاوردند با آنکه آن لفظ در تکلم و نثر هم استعمال میشد و سند جملهٔ تکلمی و نثری بهتر بود چه در شعر استعمالات مجازی بسیار است و استعمال لفظی در شعری برای معنی مخصوصی دلیل بر این نیست که آن معنی حقیقی آن لفظ باشد مثلاً اگر لفظ شیر را شاعری

برای پہلوانی استعمال کرده سند نمیشود که پہلوان ہم یک معنی شیر باشد. این اشتباہ در تمام فرہنگہا ہست. یک فرہنگ نویس ہندی را سراغ دارم که یک شاعر ایرانی دوستش بوده دنخواہش او برای ہر لفظ تکلمی شعری میساخته تا آن فرہنگ نویس در سند معنی آن لفظ در کتاب خود درج کند. من در این کتاب (فرهنگ نظام) برای استعمال تکلمی لفظ ہر یک جملۂ تکلمی مثال آورده ام و برای استعمال ہر شعبه و طبقه مثال از ہمان طبقه و شعبه آورده ام و برای الفاظ مخصوصۂ شعری سند از اشعار آورده ام.

برای اینکه خوب واضح شود که تالیف ہر فرہنگ برای اشعار بوده از دیباچۂ چند فرہنگ معتبر سبب تالیف ہر یک را نقل میکنیم.	اثبات لغت شعری بودن فرہنگہا

نقل از دیباچه مؤید الفضلا که یک فرہنگ معتبر قدیمی فارسی است: "و این نسخه کافی و شافی است برای خواندن و سبق گفتن شاہنامۂ فردوسی طوسی و خمسۂ نظامی و ستۂ سنائی و دواوین خاقانی و انوری و ظہیر و عبہری و حافظ و سلمان و سعدی و خسرو و جز آن".

نقل از دیباچۂ فرہنگ سروری کاشانی که معاصر شاہ عباس اول صفوی (وفات ۱۰۳۸) است.

"بر رای عالم آرای ارباب فطرت و زہاد و ضمیر بیضا تنویر اصحاب فطنت و ذکا مخفی نماند که چون فقیر حقیر کسیر القلب کثیر التقصیر بندهٔ ساہی جانی محمد قاسم ابن حاجی محمد کاشانی المتخلص به سروری در تتبع اشعار بلاغت آثار اکابر بسیار کوشیده بود و در ضمن آن کتب لغات عربی و فرس آنچه در میان بود دیدا ما چون در تتبع اشعار به لغت فرس بیشتر احتیاج میشد ہمت بر تفحص آن مصروف ساخته تا به تایید ربانی و توفیق سبحانی در سنۂ ثمانیه و الف شانزده نسخه بدست آمد. و چون از مطالعۂ نسخ مزبوره بہره مند شد ہیچکدام از این بابت نبود که متتبع را از فرس مستغنی سازد بلکه به دیگری نیز احتیاج میافتاد . . . . . به خاطر فاتر با وجود غموم متوالی و ہموم متواتر رسید که اگر چه امروز متاع ہنر در نہایت کسادی است بلکه ہنر بی ہنری است لغات معتبرۂ این شانزده نسخه را با تمام جمع کرده مکررات عربی و لغات مشہورهٔ سہل را که در نوشتن آنہا نفعی نباشد حذف کند و از روی تتبع بسیار آنچه به صحت رسیده به ترتیب حروف

درج نماید و بعضی اختلافات که در نسخه واقع شده بقدر احتیاج قید کند و بر اکثر لغات مستشهد
است از اشعار اکابر که از رسائل فرس بنظر رسید و آنچه در تتبع ایشان دیده بنویسد
تا باعث اعتماد باشد."

نقل از دیباچه فرہنگ جہانگیری:-

"اما بعد نگارنده این کتاب وگذارنده این ابواب ابن فخر الدین حسن جمال الدین
حسین انجو چنین گوید که از عنفوان شباب مرا رغبت و میل تمام به خواندن و مطالعه
اشعار قدما بود و در صحبت یاران و دوستان بیشتر اوقاتم صرف مذاکره دواوین
استادان باستان میگشت چون اکثر اشعار ایشان مشتمل بود بر لغات پارسی و پهلوی و
دری و اصطلاحات وغیرها ناچار به کتب لغات پارسی که آن را فرہنگ خوانند رجوع
میافتاد و بسا لغت و اصطلاح در اشعار قدما یافته میشد که در ہیچ فرہنگی نبود۔ و آنچه بود
اختلاف بسیار داشت چه صیرفیان رستهٔ دانش و فرہنگ در تحقیق و تنقیح نقد لغات و
اصطلاحات خبط بسیار نموده میان لغت پارسی و عربی تفرقه نکرده بودند۔ بنا برین
مقصود به حصول نمی پیوست و مطالب ضروری مہمل میماند لہذا داعیهٔ ترتیب کتابی درین
فن شریف مرکوز خاطر فاترم گردید۔ از کتب نظم و نثر ہر لغت غیر مشہوره که بنظرم میرسید
در جزوی چند درج می نمودم مختصر کلام آنکه قریب به یک قرن که مدت سی سال باشد
بعضی از اوقات و برخی از عمر را صرف تحقیق لغات پارسی و پہلوی و دری و اصطلاحات
وغیرها کردم۔ از بسیاری تتبع و تفحص چندان لغات و مصطلحات بہم رسید که ہیچ
صاحب فرہنگی را دست نداده بود الخ"

نقل از دیباچه کتاب بہار عجم تالیف ٹیکچند متخلص به بہار:-

"بعد عرضه میدارد . . . . . خاکسار بی اعتبار بہار که این نیازمند را از
بدو شعور تا الآن که سال پنجاه و سوم از عمر طبیعی است بیشتر میل و رغبت به تحصیل کمال تحقیق
اصطلاحات و امثال و لغات فرس و مواقع استعمال و تصرفات استادان
پیشین در حال بود، علی الخصوص در عنفوان شباب و ریعان جوانی که غالب اوقات طبیعت
به شعر گفتن میکشید و صحبت شعرا و طرز مکالمات ایشان و الزام و تخطئه یکی بر دیگری که
این ترکیب درست نیست و این عبارت خلاف محاوره است و این لفظ بدین معنی

مستعمل نشده و روساختن مخاطب از عدم اقتدار بر ایصال جواب و مساعدت نکردن کتب لغت و شعر بر آن دل را شگفت بر شگفت میاورد و حیرت بر حیرت میافزود بنابر آن میخواست که نسخه ای ترتیب دهد مشتمل بر مطالب مرقومه شیئی زایدی که نفعی کامل و فایده ای شامل داشته باشد . . . . . . در عرض مدت بیست سال علی الاتصال بلا انفصال این دیرین آرزو از قوه بفعل آمد و همین خواهش نقاب از رخ برافکند یعنی این مجموعهٔ عجایب و گل دستهٔ غرایب که نامش بهار عجم و عبارت "یادگار فقیر حقیر بهار (۱۱۵۲) ماده تاریخ سال اتمام آن - هانا همگی و تمامی ذخیره ایست از لغات و مصطلحات که از کتب متداوله و شروح معتبره و دواوین و مثنویات متقدمین و متاخرین استنباط و استخراج نموده "

نقل از دیباچهٔ کتاب فرهنگ انجمن آرا ناصری[1] "چنین گوید فقیر غافل از نهایت و هدایت رضا قلی المتخلص به هدایت که چون از روز شبستان و گاه دبستان باقتضای وزن طبع اعتناء به صحف استادان سلف و اقتفاء به کتب موزونان خلف داشتم و غالباً به مطالعهٔ دواوین شعراء مشغولی میرفت - رفته رفته کار تتبع بالا گرفته متدرجاً بر اغلب کتب قوم مظفر گشتم و مفصل گذشتم تا چنان شد که قریب یکصد هزار بیت نخبه و زبدهٔ اشعار بلغای متقدمین و متاخرین را در تذکره های خود "ریاض العارفین" و "مجمع الفصحا المتقدمین والمعاصرین" بخط خود نگاشتم و بر بینندهٔ بینندگان عرضه داشتم - پیدا است که چه مایه دیدن آن کتب دلنور دیدن صحف منظومه و مرقومه باید تا این قدر اشعار از متقدمین و متاخرین انتخاب را شاید و چون مصحح و منقح این کار را استحضار از ضبط لغات و نظم آن گفتار بدیدن لغات پارسی و تازی منوط و مربوط بود الخ "

ایضاً از انجمن آرا

"غیر این کتب (که اسم برده شد) فرهنگ دساتیر که از نامهای معتبرهٔ قدیمهٔ اعاظم حکماء و سلاطین باستانی باقی مانده است بعضی لغات پارسی را بهتر از فرهنگ (جهانگیری) و برهان تحقیق کرده و در این کتاب که مینویسم در محل خود (الفاظ فرهنگ دساتیر) مذکور خواهد شد دیگر رساله ای موسوم به خویشتاب مؤبد هوش حکیم پارسی که در عهد خسرو پرویز ساسانی نوشته و گرزن دانش نیز نام یافته - دیگر رسالهٔ زردست افشار که

[1] رضا قلی خان هدایت مؤلف انجمن آرا از بزرگترین ادبای زمان خود بوده و بزرگترین خدمت را به ادب فارسی نموده مؤلفات او شاهکار ادب فارسی است و همه او را از اکابر صحیح دانسته ... عقیدهٔ علمای زمان ... نموده را داعیهٔ اضعف نیست - (مؤلف)

داد پویہ ابن ہوش آئین حکیم پارسی بروزگار شاه ہرمز بن انوشیروان دادگر نگاشته واز تحقیقات فرزانگان اشراقی ایران و وخشوران باستان بیان میکند۔ دیگر کتاب موسوم به چشمۂ زندگی وزنده رود که حکیم فرزانه زند آزرم پارسی سپاہانی هم در حکمت واثبات بقای روح و معرفت روان پاینده مرقوم داشته۔ دیگر رسالۂ موسومه به زورۂ باستانی که حکیم آذرپژوه پارسی زردشتی در تحقیق کلمات زردشت واکوان ارضی وسماوی نگاشته است۔ دیگر رسالۂ صد در که از کتاب زند و پازند انتخاب کرده اند۔ هریک از این کتب مشحون است به حقایق دانا پسند و لغات پارسی سودمند...... ولغات دبستان وغیرها همه حاضر است که با این اسباب تصحیح لغات به سهولت صورت تنقیح خواهد پذیرفت"۔

پس معلوم شد هرچه فرهنگ فارسی نوشته شده برای اشعار بوده واگر فرهنگ نویسی بالتبع نظری به نثر وانشار داشته برای الفاظ متروکه نثر بوده نه الفاظ مستعمل وتکلمی آن۔

فرهنگ نویسان شعری فارسی هرکدام عالم فاضل و ادیب بزرگ زبان خود بوده موافق ضروریات زمان خود بهترین خدمت علمی وادبی را نموده اند وما علاقه مندان به زبان فارسی از ایشان کمال تشکر را داریم۔

تشکر از خدمت هند به زبان فارسی

از ابتدای قرن پنجم هجری تا حال که قرن چهاردهم است همیشه هندوستان هم مثل افغانستان وترکستان وخراسان وری و آذربایجان واصفهان وفارس وامثال آنها مرکز تالیف وتصنیف نثری ونظمی زبان فارسی بوده نظم ونثرهای هند از درجۂ اعلای ادب فارسی است واز تصنیفات مراکز دیگر تالیف فارسی کمتر و پایین ترنیست وزبان فارسی همیشه به نثر ونظم خسرو وابوالفضل وفیضی وعرفی وظهوری وطغری وصدهای دیگر فخر خواهد کرد۔ اما درخصوص فن لغت هندوستان از مراکز دیگر تالیف فارسی پیش افتاده واغلب کتب لغت (شعری) فارسی درهندوستان تالیف شده۔ آفرین برخدمت هندوستان به ادب فارسی وشکر الله سعیهم۔

مقصود من از بیان نقایص وخلط فرهنگ نویسان اعتراض به آن علما و

وادبائی کہ ہر کدام سی سال وبیست سال زحمت کشیدہ فرہنگ نوشتہ خدمت به ادب زبان فارسی ما کردہ اند نیست بلکہ مقصودم گذاشتن اساس لغت نویسی موافق حاجت امروزۂ دنیا است تا اخلاف من بر آن اساس عمارت عالیہ سازند

ابتدای خلط فارسی با الفاظ اجنبی

از ابتدای فرہنگ نویسی فارسی (قرن پنجم) تا ابتدای قرن یازدہم اصول فرہنگ نویسی جمع کردن الفاظ متروکہ والفاظ فارسیہای ولایتی از اشعار بودہ وہر قدر شعراء بر الفاظ مذکورہ اضافہ کردند حاجت بہ فرہنگ جدید شد وہر فرہنگ نویس در دیباچۀ کتاب خود سبب تالیف خود را ہمین مینویسد کہ در اشعار الفاظی ہست کہ در فرہنگہای سابق نیست وہمین سبب تالیف فرہنگ جہانگیری در ابتدای قرن (صد) یازدہم ہجری شد۔ مؤلف مذکور مثل اغلب مؤلفہای دیگر لغت فارسی شاعر بود وحریص بہ زیاد کردن الفاظ فارسی برای آسان ساختن شعر وقوافی آن وچنانچہ خود در ذیل لفظ آذر وجاہای دیگر میگوید از یک پیرمرد زردشتی الفاظ بسیاری از زند وپازند واوستا گرفتہ در فرہنگ خود داخل نمودہ۔ عبارت مؤلف مذکور در ذیل لفظ آذر این است۔

"فقیر حقیر کہ راقم این حروفم پیری از پارسیان را کہ بر دین زردشت بود دیدم کہ جزوی چند از کتاب زند واوستا داشت۔ چون مرا رغبت وشعف تمام بجمع لغات فرس بود ودر فرس از زند واوستا معتبر تر نیست بجہت تحقیق لغات با او صحبت میداشتم واکثر لغاتی کہ در خاتمۂ کتاب از زند وپازند واوستا نقل شدہ از تقریر آن زردشتی است" زند واوستا نام یک زبان است ویا زند زبانی نیست بلکہ نوشتن کلمات پہلوی در خط اوستا پازند است۔ زبان پازند واوستا از السنۂ قدیمۂ متروکہ ایران است وغیر از آنہا زبانہای دیگر ہم مثل زبان کیانی وزبان اہل آریا ورایران بودہ واین فارسی عام مقرر اسلامی ما بکلی زبان علیحدہ است۔ ما چہ حقی داریم از السنۂ دیگر آوردہ در آن مخلوط کنیم۔ ہریک از آن السنہ برای خود فرہنگ ودستور لازم دارد کہ باید در مدارس بزرگ (دار الفنونہا) بہ معدودی از فضلاء آموختہ شود۔ دیگر این کہ از کجا پیدا مذکور رقالب نزدہ باشد چہ از این قبیل قالبہا خیلے زدہ شد چنانچہ در ہمین دیباچہ میخوانید۔

گله از مؤلف جهانگیری چندان نیست زیرا او الفاظ زند و پازند و اوستا را در خاتمۂ کتاب خود نوشته و نسخی از جهانگیری که در ایران و هند بنظر من رسیده هیچکدام (جز یک نسخۂ خطی که در کتابخانه نواب سالارجنگ بهادر حیدرآباد است) خاتمه ندارد. اگر از این جهت از مؤلف فرهنگ جهانگیری گله مندیم که الفاظ اجنبی را در فارسی داخل کرده از جهت دیگر متشکریم - چه او اول کسی است که ملتفت شده شعرای هر ولایت الفاظ فارسی ولایتی خود را در اشعار فارسی عام ادبی آورده اند از این جهت معنی الفاظ مشکلۂ هر شاعر را از اهل ولایت او تحقیق می نمود. عبارت دیباچه اش در این باب این است :-

"و بسیاری از لغات که در فرهنگها نشانی از آنها نبود و بهم رسید حل آنها را چاره جز تفحص از اهل دیاری که مصنف و ناظم از انجا بوده یا توطن در آنجا داشته نیافتم - مثلاً لغاتی که از حدیقه و دیوان حکیم سنائی غزنوی قدس سره یافته شد از مردمان غزنی و کابل پژوهش نمودم و آنچه از دیوان حکیم ناصرخسرو و سفرنامه او ظاهر گردید از خراسانیان و بدخشیان تفحص کردم و آن را بشواهد ابیات فصحای شعراء مؤکد گردانیده ثبت ساختم"

اول کسی که زبان فارسی را مخلوط با الفاظ مشکوک و مغلوط و اجنبی نمود محمد حسین بن خلف تبریزی مؤلف برهان قاطع است (سنۂ تالیف ۱۰۶۲ هجری)

کیفیت برهان قاطع در برهان قاطع علاوه بر الفاظ فرهنگهای اسلاف او الفاظ هوزوارش (سریانی) و الفاظ فارسی اوستا و فارسی پهلوی و الفاظ جعلی دساتیر و دبستان المذاهب هم هست اگر ما از برهان قاطع الفاظ گرفته با آن الفاظ یک صفحه عبارت نویسیم معلوم نمیشود آن عبارت فارسی است یا یک زبان افریقائی مؤلف برهان قاطع محقق نبوده و مانند مؤلفان فرهنگهای دیگر سی سال و بیست سال زحمت آن کار را نکشیده ملکه خواسته الفاظ فرهنگهای متعدده و الفاظ طبیه و الفاظ (کتب جعلی) دساتیر و دبستان المذاهب و امثال آنها همه را در یک کتاب جمع کند.

عبارت دیباچه برهان قاطع در این باب این است :-

" اما بعد بر رای معنی آرای ارباب دانش و ضمیر آفتاب ضیای اصحاب

بینش روشن و هویدا باشد که چون کمترین بندگان ابن خلف تبریزی محمد حسین المتخلص به برهان میخواست که جمیع لغات فارسی و پهلوی و دری و یونانی و سریانی و رومی و بعضی از لغات عربی و لغات زند و پازند و لغات مشترکه و لغات عربیّه و متفرقه و اصطلاحات فارسی و استعارات و کنایات بعربی آمیخته و جمیع فرهنگ جهانگیری و مجمع الفرس سروری و سرمهٔ صفاهانی و صحاح الادویهٔ حسین الانصاری که هر یک حاوی چندین کتاب لغات اند لغوی ایجاز بنویسد و آن بهیچ وجه صورت نمی بست مگر به اسقاط شواهد و زواید و بنا بر آن از آن هر دو دیده پوشیده به لغات و معانی اکتفا و اختصار نمود و همه را جمع نموده جداگانه کتابی ساخت و آن را مسمی به برهان قاطع نموده الخ»

اگرچه این عبارت «میخواست که جمیع لغات فارسی و پهلوی و دری و سریانی و یونانی و رومی و بعضی از لغات عربی و لغات زند و پازند . . . بنویسد» مجمل و مهمل است چه نوشتن تمام لغات سریانی و یونانی و رومی در فرهنگ فارسی معنی ندارد اما مقصودش (از تفحص در کتابش) این طور معلوم میشود که تمام آن کلمات طبّی که از طب سریانی و یونانی و رومی در طب فارسی آمده در این کتاب درج میشود و مقصودش از بعضی از لغات عربی آن الفاظ عربی طبّی است و آن الفاظ معرب که از سریانی و یونانی و رومی معرب شده یکی از حروف مخصوصهٔ عربی (ث ح ص ض ط ظ ع ق) را دارا است مثل آطریلال که دوائی است. در برهان قاطع الفاظ غیر طبّی عربی نیست مقصودش از لغات زند و پازند الفاظ هوزوارش و الفاظ دساتیر و دبستان المذاهب و امثال آنها است. و مقصودش از پهلوی و دری الفاظ فارسیهای ولایتی است. از تفحص در برهان قاطع مقصودهائی که ذکر کردم معلوم میشود مؤلف برهان در ذیل بعضی از الفاظ مینویسد که از زبان زند و پازند است و در باب الفاظ مجعوله که از کتب مجعوله مثل دساتیر و دبستان و امثال آنها جمع نموده اغلب تصریح نمیکند. من در این کتاب که فرهنگ فارسی عام مقرر است الفاظ زند و پازند برهان را تمام حذف نمودم و در باب الفاظ مجعوله راه تمیز را مقابلهٔ با مواد اصلی برهان قاطع که فرهنگ جهانگیری و فرهنگ سروری است قرار دادم و معلوم است هر لفظی که در دو فرهنگ مذکور و کتب طب نباشد از الفاظ مجعوله است بلفظی که در

تکلم و نثر فارسی مانیست و سند شعری هم ندارد نباید در فرهنگ ضبط شود مؤلف برهان قاطع از خود هیچ تصرف نکرده جز اسقاط اسناد و شواهد و اختصار بعضی عبارات که از فرهنگها نقل نموده است - از تطبیق عباراتی که در ذیل هر لفظ نوشته با کتب مواد معلوم میشود اغلب عین عبارت جهانگیری و سروری وغیر آنها را نقل نموده اگر در معنی لفظی اختلاف میان دو فرهنگ نویس بوده یکی ضد دیگری نوشته مؤلف برهان آن لفظ را مشترک قرار داده هر دو معنی را مینویسد و اگر لفظی در چندین معنی مجازی بر سبیل اتفاق استعمال شده آن لفظ را مشترک قرار داده معانی حقیقی و مجازی را در عرض هم بطور معانی حقیقی مینویسد - و اگر در اعراب (تلفظ) کلمه ای میان اهل لغت اختلاف است هر دو تلفظ را صحیح مینویسد - بقدری متعبد به نقل است که بعضی اوقات ربط عبارت لاحقه یا سابقه را از دست میدهد مثلاً در معنی لفظ انجلک که مغز خوراکی دارد و در کوهستان فارس عمل آمده آجیل شیرازیان است این عبارت را از ابو اسحاق اطعمه نقل میکند: دانه سیاه که مغزی سفید داشته باشد چون دانهٔ امرود - خاصیتش آن است که هرچند فراش خیال جاروب سال بر زیلوچهٔ ریش زند از پوست آن پاک نتواند کرد"

ابو اسحاق معاصر حافظ بوده و شاعر فکاهی است نظم و نثرش (که طبع هم شده) تمام در اطعمه و اغذیه است و در آخر دیوانش فرهنگ مضحکی برای الفاظ خوراکی اشعار خود نوشته عبارت مذکوره را صاحب برهان از انجا نقل نموده اما چون ننوشته است از یک مؤلف فکاهی نقل کرده است اسباب اعتراض بسیاری شده از جمله میرزا غالب شاعر بزرگ نیم قرن قبل هند عبارت مذکوره را در کتاب قاطع البرهان که رد بر بعضی از عبارات برهان قاطع است زبان جنی دانسته مؤلف برهان را مجنون خوانده است - امین الدین که جواب اعتراضات میرزا غالب را در قاطع القاطع داده در مورد عبارت مذکوره عاجز از دفاع شده حمل بر غلط کتابت نموده -

در باب برهان قاطع اعتراضات جزئیه بسیار شده لیکن اعتراض من اساسی است و مقصود من این است که کتاب مذکور را باید کلی از میان

فرهنگ ها بیرون کردو یک کتاب ناقابل اعتبار دانست اما عجب این است که باوجود بودن فرهنگ شعری جامعی مثل فرهنگ جهانگیری برهان قاطع نه صرف فرهنگ شعری فارسی شده بلکه فرهنگ مستند زبان عام فارسی گشته و تاکنون در ایران و هندوستان مکرر چاپ شده و نسخ خطیش هم در تمام مراکز زبان فارسی بسیار است در حالتی که فرهنگ جهانگیری فقط یک یا دو مرتبه در هند مغلوط چاپ شده و نسخ خطیش هم نادر است و سروری تا حال هیچ طبع نشده است. یک سبب شهرت برهان قاطع آسان بودن پیدا کردن الفاظ در آن است که به ترتیب حروف تهجی است و حرف اول الفاظ مراعات شده. مثلاً لفظ ابر را در حرف الف نوشته و لفظ ببر را در حرف با، و جهانگیری مراعات حرف دوم را کرده ابر و ببر هردو را در باب بار نوشته سروری کاشی مراعات حرف اول و آخر هردو را کرده است. هرکدام میخواستند در ترتیب لغت خود هم شاعری کنند و طوری ترتیب دهند که خالی از تجدد نباشد.

از بدبختی زبان فارسی برهان قاطع[1] قاضی و حاکم آن گشته و ادب فارسی که بعد از برهان قاطع بظهور آمده دارای غلط و اشتباه است و در واقع باید در ادبیات فارسی بعد از برهان قاطع تجدید نظر شود. مؤلف فرهنگ انجمن آرا بر اشکال اضافه نموده تمام الفاظ برهان قاطع (بجز چند لفظ) را گرفته از خودش هم الفاظ اجنبی اضافه کرده است. چنانچه از عبارت منقوله از دیباچه اش معلوم شد. قریب به یک قرن است که جمعی از ایرانیان سعی دارند الفاظ عربی را از فارسی بیرون کنند و جای آنها الفاظ فارسی خالص بگیرند و در این باب زحمتها کشیده کتابها نوشتند اما هرچه الفاظ پیدا کرده اند از برهان قاطع است یا بچه اش (فرهنگ انجمن آرا) که هیچکدام محل اعتبار نیست.

عدم امکان بیرون کردن الفاظ عربی از فارسی

در این دیباچه گنجایش بحث مفصل در باب بیرون کردن الفاظ عربی از فارسی نیست و همین قدر میگوییم که جای بسیاری از الفاظ عربی مستعملهٔ در فارسی الفاظ فارسی بدست نمیاید مگر اینکه هیئتی از ادبا،

[1] در سفر گذشتهٔ ایرانم که برای جمع مواد فرهنگ و تفحص در السنهٔ فارسی رفته بودم وقتی با یکی از ادبای مشهور تا ادبی می نمودم ذکر برهان قاطع درمیان آمد نواقص آن را بیان و اظهار تعجب نمودم که چنین کتابی ماخذ مستند زبان فارسی شده و آن اندازه مشهور گشته فرهنگهای مستند را در تحت الشعاع انداخته است. ادیب گو که اعتقاد به احکام نجوم داشت گفت عقیده ام این است که هنگام تالیف کتاب کوکبی ... (منه)

در تمام ولایات ایران گردش نموده سعی به پیدا کردن الفاظ فارسی بدل الفاظ عربی
از زبانهای ولایتی ایران کنند بازبنظر من متعذر است چه همان الفاظ عربی در السنهٔ
ولایتی ایران هم جا گرفته الفاظ فارسی را بیرون کرده است من در سفر ایران در این
باب تحقیقات عمیقه نمودم. و اگر بخواهیم از زبان پهلوی که زبان ادبی و عام زمان
ساسانیان و اشکانیان بود الفاظ مقصوده را بگیریم هم امکان ندارد چه پهلوی دیگر
زبان تکلمی نیست و ادب آن کتب معدوده ایست که تا حال تمام قرائت نه شده۔
و بر فرض قرائت شدن الفاظ معدودی (آن هم مشکوک) بما خواهد داد. کتب پهلوی
در دست زردشتیان ایران و هند است و زبان تکلمی ایشان در هند گجراتی است
که یک زبان هندی است و هیچ ربط به پهلوی ندارد و زبان تکلمی۔ ایشان در ایران
همین فارسی عام مقرر است و یک زبان ولایتی هم دارند که دیگران آن را گبری
گویند و خودشان بآن نام دری میدهند. زبانی است مکسر همین فارسی و مخلوط
با الفاظ عربی است و دخلی به پهلوی ندارد۔

و اگر بخواهیم الفاظ مقصوده (فارسی خالص) را از زبان اوستا بگیریم
بی ربط است زیرا آن زبان بکلی متروک و از فارسی ما اجنبی است و از آن زبان صرف
یک کتاب کوچک منسوب به حضرت زردشت باقی است و از آن هم معدودی
الفاظ میتوان گرفت. کتاب اوستا و فرهنگ آن هم در دست من است و از
اسباب کار این فرهنگ۔

جماعتی که میخواهند الفاظ عربی را از فارسی بیرون کنند الفاظ خود را
از برهان قاطع میگیرند۔ کتاب "پرورش نگارش" تالیف میرزا رضا خان
بکشلو قزوینی یکی از بهترین کتب این موضوع است۔ مؤلف مذکور در زمان ناصرالدین شاه

[1] یکی از کتب قدیمهٔ پهلوی کتاب "دین کرت" است که تالیف قرن سوم هجری است۔ ملا بهمن زردشتی نسخهٔ آن را در سال
۱۷۸۳ م از یزد به بمبئی برده و مدتها است علمای بزرگ زردشتی هند مشغول خواندن آن هستند اما تاکنون صرف چند
صفحهٔ آن را خوانده اند و در حروف اوستا با ترجمهٔ انگلیسی چاپ کرده اند۔ چندین سال عمر خورشیدجی کاما در خواندن چند
صفحهٔ آن صرف شد پشوتن که عالم بزرگ زردشتی بود عمرش را در همان صرف کرد و اکنون دکتر داراب در بمبئی مشغول خواندن
باقی آن است یکی از علمای بزرگ زردشتی بمبئی (دکتر مودی) به من میگفت سه ماه تمام در خواندن این کلمهٔ پهلوی "اا"
که در یک کتاب معتبر بود فکر کردم و آخر فهمیدم که سه حرف متشابه آن کلمه دو نون و یک واو است و قرائت کلمه ن و (نینوا)
است که فتحه و یاء و الف اعراب بوده و نوشته نشده اند و فقط سه حرف "ن ن و" نوشته شده بود (منه)

قاجار (وفات ۱۳۱۲ھ) سر دبیر سفارت ایران در اسلامبول بوده چون آن وقت در سفارت ایران چندان کار سیاسی نبوده آن ادیب محترم سالها وقت خود را ضایع کرده کتاب مذکور را نمونۂ مراتب انشاء فارسی خالص نوشته است. از خواندن آن کتاب درست نمی شود تمیز داد که همان فارسی است که میگویند شیرین ترین زبان دنیا است یا یک زبان افریقائی است ونمونۂ فرمان شاهی که در آن کتاب است به فرمانهائی میماند که پادشاه حبشه به اهل زنگبار نوشته است تمام الفاظ کتاب مذکور از برهان قاطع است یعنی معنی هر لفظ آن کتاب را نمیدانید از برهان قاطع بگیرید. الفاظی را که شعرا استعمال کرده اند برای همان اشعار خوبند نه این که جای الفاظ عربی فارسی را بگیرند چه در آن الفاظ (شعری) بسیاری معانی متعدده دارند و ما حق نداریم آنها را مخصوص یک معنی سازیم. مثلاً لفظ نواد (که اصلاً موهوم و از دساتیر یا غیر آن است) در برهان سه معنی دارد (۱) سوراخی که در آن چیزها پنهان کنند.

(۲) زیان و ضرر. (۳) زبان و لسان.

صاحب پرورز نگارش لفظ مذکور را برای زبان تنها گرفته است. واگر لفظ شعری یک معنی دارد آن وقت هم معلوم نیست آن معنی حقیقی است یا مجازی و ما نمیتوانیم آن لفظ را در آن معنی حقیقت فهمیده برای فارسی عام مقرر خود بگیریم مثلاً ما می بینیم شاعری نرگس را برای چشم استعمال میکند و شیر را برای پهلوان اما چون لفظ نرگس و شیر در فارسی تکلمی ما هست میدانیم شاعر در معانی مذکوره مجازاً استعمال کرده و ما هرگز در تکلم و تحریر خود شیر را بطور حقیقت در پهلوان استعمال میکنیم و نرگس را عوض چشم نمیگوئیم اما الفاظ شعری که در تکلم نیست و ما از سیاق شعر معنی برای آنها میتراشیم معلوم نمیشود معانی تراشیده حقیقی است یا مجازی چه از اصل معنی آن لفظ خبر نداریم. پس الفاظ قدیمۂ شعری را باید مخصوص همان شعر دانست. بیرون کردن الفاظ عربی از فارسی فائده برای فارسی ندارد بلکه مضر است چه فارسی هرچه از عربی گرفته نفع برده و خود را زینت و وسعت داده است از اول اسلام تا حال عربی زبان علمی تمام مسلمانان بوده و حالا که فارسی زبان علمی وزارت معارف (در مدارس

ایران است و باز هم مدارس قدیمه پر از طلابی است که عربی زبان علمی شان است
و ایرانیان تمام الفاظ علمی خود را از عربی گرفته اند۔ از ابتدای حدوث فارسی
امروز ما که ابتدای قرن سوم هجری بود تا حال که قرن چهاردهم است زبان فارسی
مثل فرزندی در کنار مادر پستان عربی پرورش یافته و آن مادر فرزند را بکلی بمیل
وطبیعت و شباهت خود در آورده است۔ تربیت یک هزار و یک صد سالۂ
مادر فرزند خود را شوخی نیست و میشود فهمید که این فرزند حالا دیگر از خانوادۂ
سامی محسوب است و از عائلۂ اصلی خود آریا دور شده است۔ از همین جهت است
که در بیست سال گذشته که ایام ترقی ایران (در سایۂ مشروطه) بوده هر چه
الفاظ در فارسی گرفته شده عربی است و نادرا از خود فارسی اخذ گشته است۔
این است بعضی الفاظ جدیده که در ایام مشروطۂ ایران وضع شده است۔ بدون
ترتیب تهجی ذکر میشود:—

"مشروطه۔ معارف۔ جمهوری۔ استبداد۔ مستبد۔ استخدام۔ مستخدم
ارکان حرب۔ رئیس الوزرا۔ وزیر۔ وزرا۔ مدرسه۔ معلم۔ مدرسۂ ابتدائی۔ مدرسۂ
متوسطه۔ مدرسۂ دار الفنون۔ عدلیه۔ هیئت۔ هیئت منصفه۔ مجلس شورای ملی۔ وکیل مجلس۔
رئیس۔ اعضای مجلس۔ اعزامیه۔ ابلاغیه۔ اعضا۔ اعتصاب۔ مصاحبه۔ تخصص۔ متخصص۔ تفتیش۔
مفتش۔ قانون۔ اداره۔ دایره۔ بلدیه۔ ولایت۔ ایالت۔ نظمیه۔ وزارت داخله
وزارت خارجه۔ وزارت فواید عامه۔ وزارت مالیه۔ مالیات مستقیم۔ مالیات
غیر مستقیم۔ جریده۔ مجلّه۔ استعفا۔ مستعفی۔ استقراض۔ استهلاک۔ حزب۔ احرار
اجتماعی۔ انقلابی۔ انقلاب۔ اعتدالی۔ امنیه۔ طیاره۔ تکامل۔ اتمام حجت۔ انتحار
اعانه۔ قوۂ مجریه۔ قوۂ مقننه۔ مبعوث۔ توضیح۔ تذکره۔ تمدید۔ موفق۔ موفقیت۔ تعلیق۔
معلق۔ تجدید۔ تقدیر۔ تقدیس۔ جلب توجه۔ تبعید۔ متحد المآل۔ نظام وظیفه۔ ملت
عرض حال۔ بدایت۔ فوری۔ تسریع۔ عمل۔ کفیل۔ مستشرق۔ لایحه۔ خطابه۔ رسمی
نابغه۔ دولت۔ علاقه مند۔ (معانی جدیدۂ الفاظ فوق را در همین فرهنگ موافق
حروف تهجی هر لفظ به بینید) بعضی از الفاظ مذکوره در معانی سابق خود هم استعمال
میگردند و بعضی در همان معانی جدیده استعمال میشوند۔

طریق گرفتن الفاظ جدیده برای فارسی

در این شکی نیست که فارسی محتاج بالفاظ جدیده است. چه فارسی زبان علمی شده و در مدارس جدیدهٔ ایران علوم در فارسی تدریس میشود و باید تمام علوم و فنون مغربی در فارسی ترجمه شود و در آینده اهل زبان فارسی در آن تصنیفات کنند. اما راه گرفتن الفاظ جدیده اخذ الفاظ مشکوکه یا اجنبیهٔ فرهنگهای شعری نیست. باید دولت ایران در وزارت معارف مجلس وضع لغت تشکیل دهد و آن مجلس از سبک کار مجالس وضع لغت السنهٔ علمیهٔ دنیا مطلع شده موافق مزاج فارسی لغات وضع کند و الفاظ جدیده را یا از خود فارسی (بقانون السنهٔ آریائی) بترکیب کلمات بدست آورد و یا از عربی که حالا کمال مناسبت را با فارسی دارد و دایهٔ آن است بگیرد.

در زبان فارسی الفاظ بسیطه کم است و الفاظ مرکبه بسیار است مثلاً در امر ازدواج فقط دو لفظ بسیط (زن و شوهر) هست و باقی الفاظ لازمهٔ ازدواج از ترکیب یکی از دو لفظ مذکور با الفاظ دیگر مثل برادرزن - برادرشوهر - پدرزن - مادرزن و غیر آنها پیدا شده است و حالا هم اگر بخواهیم الفاظ درست کنیم از ترکیب دو کلمه باهم کلمهٔ ثالث پیدا میشود - در تمام السنهٔ آریائی الفاظ مرکبه بسیار است و هر لفظ جدید علمی که وضع میکنند مرکب است. اهل اروپا در وضع الفاظ جدیده از ترکیب استفاده میکنند چه السنهٔ آنها هم مثل فارسی از خانوادهٔ آریائی است. در السنهٔ آریائی کلمات بسیاری است که مقدم یا مؤخر کلمه دیگر شده از مجموع کلمهٔ سوم با معنی دیگری پیدا میشود. مثلاً (در فارسی) از لفظ دل (که اسم است) و افروز (که فعل امر است) دل افروز (خوش حال کننده) پیدا شد و از لفظ ستم (که اسم است) و لفظ گار (که حرف است) ستمگار پیدا شد. و هکذا الفاظ بسیار دیگر.

کلماتی که مقدم واقع میشوند اغلب حروف و اسمایند. مثال مقدمهای حرفی - باوفا - باحیا - باهوش - (در امثلهٔ مذکوره لفظ با مقدم است) بی حیا - بی نوا - بی حال - بی هوش (لفظ بی مقدم است)

برپا - برتر - برآورد - برحق (لفظ بر مقدم واقع شده است)

پس مانده - پس انداز (لفظ پس مقدم است)
در پرده - درکار - درپیش - درهم (لفظ در مقدم است) نا امید - نا آزموده - نا اهل - ناسازگار - نا محرم - (لفظ نا مقدم است)

مثال مقدمهای اسمی - باز خواست - باز پرس - باز یافت (در امثلهٔ مذکوره لفظ باز که اسم است مقدم واقع شده است) خودبین - خودپرست - خودرو - خودپسند (لفظ خود مقدم اسمی است) خوش گل خوش زبان - خوش وقت (خوش مقدم اسمی است)-
شاه راه - شاهکار - شاهباز - شاه توت - (شاه مقدم اسمی است)-
کلماتی که مؤخر واقع میشوند اغلب افعالند وحروف واسماء هم گاهی مؤخر واقع میگردند
مثال مؤخرهای فعلی - دل آزار - مردم آزار - (لفظ آزار فعل امر مؤخر واقع شده است) زور آزما - جنگ آزما - بخت آزما (آزما مؤخر فعلی است) جهان آفرین ناز آفرین - نوش آفرین (آفرین مؤخر فعلی است)-
دست آموز - نو آموز (آموز مؤخر فعلی است) - پا انداز - دست انداز (انداز مؤخر فعلی است)

مثال مؤخر حرفی - توانا - بینا - گویا - شنوا - (الف مؤخر است) گفتار رفتار - کردار - دیدار (آر مؤخر حرفی است)-

مثال مؤخر اسمی امن آباد - رحمت آباد - علی آباد (آباد مؤخر اسمی است)
اساس زبان فارسی بر ضم کردن دو کلمه (اسم یا فعل و یا حرف) و ساختن کلمهٔ سوم با معنی است پس مجلس وضع لغت وزارت معارف برای احداث الفاظ علمیه واکتشافیه وتمدنیه اشکالی نخواهد داشت و با همان قانون اساس زبان فارسی میتواند هر قدر لفظ بخواهد وضع کند و لازم نیست الفاظ مشکوکهٔ فرهنگهای شعری را بگیرد.
طریق دوم از برای وضع کردن الفاظ جدیده برای فارسی اخذ و وضع از عربی است - لسان عربی یکی از سه زبان مهم (عربی - عبرانی - سریانی) سامی است که با السنهٔ آریا مناسبتی ندارند و الفاظ سامی اغلب بسیطاست و مرکبات آنها قلیل است - در عربی از روی قاعدهٔ

اشتقاق میشود کلمات بسیط جدیده پیدا کرد چه از یک مصدر میشود بیش از یک صد و گاهی بیش از هزار کلمه پیدا کرد مثلاً از لفظ ضرب که مصدر ثلاثی مجرد است سیزده صیغهٔ ماضی و یازده صیغهٔ مضارع و شش صیغهٔ اسم فاعل و شش اسم مفعول و یازده امر و هکذا صیغ نهی و جحد و نفی و استفهام پیدا میشود و صیغ مبالغه و صفت مشبهه و اسم تفضیل و اسم آله و اسم زمان و مکان هم هست و چون ثلاثی مجرد را به ابواب ده گانه (افعال. تفعیل. مفاعله. تفعل. تفاعل. استفعال. انفعال. افتعال. افعلال. فعیلان) بریم از هر یک قریب به عدد صیغ ثلاثی مجرد صیغه پیدا میشود. اگرچه تمام مشتقات یک مصدر عربی استعمال نشده اما در مقام حاجت و وضع میتوانیم هر مشتقی را استعمال نمائیم.

مصر عرب در ترجمهٔ علوم مغربی اشکالی برای خود نمی بینند. چه زبان عربی هر لفظ بسیطی بخواهند میدهد و بمناسبت معنی هر چیز میشود در عربی لفظ برای آن پیدا کرد ایرانیان هم در این ایام ترقی (مشروطه) خود بسیاری از الفاظ جدیدهٔ عربی را از جراید مصری گرفته اند. حالا فرض بفرمائید آلتی اختراع میشود که کارش ضرب (زدن) باشد میتوانیم فوراً اسم بسیط ضارب (اسم فاعل) را به آن بدهیم و اگر کار ضربش در کمیت یا کیفیت زیاد است آن را ضرّابه (صیغه مبالغه) گوئیم و اگر آلت ضرب است مضراب یا مضربه (اسم آله) گوئیم و اگر محل ضرب است مضرب و هکذا بمناسبت معنی مشتقی در آورده نام دهیم.

دبستان المذاهب و دساتیر آسمانی

مؤلف فرهنگ جهانگیری (ابتدای قرن یازدهم هجری) اول بدعت خلط الفاظ اجنبی با فارسی را گذاشته از پیر زردشتی الفاظ بسیاری بنام زند و پازند و وستا گرفته خاتمهٔ لغت خود قرار داده و فرهنگ نویسان بعد از او الفاظ مذکوره را در اصل فرهنگ داخل نموده سعی به پیدا کردن الفاظ دیگر هم نموده اند. در وسط همان قرن یازدهم کتابی تالیف شده که الفاظ جدیدهٔ بسیار به فرهنگ نویسان شعری فارسی داده و از آن فرهنگها راه به ادب فارسی یافته زبان مذکور را مخلوط و ضایع ساخته. کتاب مذکور دبستان المذاهب است که تا امروز از کتب عجیب و شریف است مؤلف آن که نام خود را در هیچ جای کتاب ذکر نکرده درویش سیاحی بوده در تمام هند سیاحت

کرده از اهل هر مذهب هر چه شنیده نوشته است مواد کتاب مذکور روایات لسانیهٔ
اهل هر فرقه از مذاهب مشهورهٔ زمان اوست و خود کتاب مثل کتاب عجایب المخلوقات
مرکب از دروغ و راست است و دروغش هم در شیرینی و اعجاب خوانده کمتر از
راستش نیست. درویش مذکور با درویش پارسی (ایرانی زردشتی ساکن هند)
مدتها محشور بوده از آنها روایات عجیبه گرفته در کتاب خود ثبت نموده در آن روایات
الفاظ جدیدهٔ بسیاری ذکر شده که در فرهنگهای شعری سابق برا و نیست.

چون مؤلف در کتاب خود نام خود را ننوشته در اسم وی اختلاف است
بعضی (مثل جان ملکم در کتاب تاریخ ایران) او را شیخ محسن کشمیری متخلص به فانی دانند
و مؤلف مآثر الامرا نام او را ذوالفقار اردستانی (اصفهانی) متخلص به مؤبد دانسته
ملا فیروز (زردشتی) در دیباچهٔ دساتیر نامش را میر ذوالفقار علی ثبت کرده است.
در حاشیهٔ نسخهٔ خطی دبستان که نزد من حاضر و تاریخ کتابتش سنه ۱۲۰۶ هجری است
نام مؤلف را "میر ذوالفقار علی الحسینی المتخلص به هوشیار" نوشته است.
حاشیهٔ مذکور که در صفحهٔ آخر کتاب است خط خود کاتب است. و در این که مؤلف دبستان
اصفهانی نبوده حرفی نیست چه زبان کتاب اصفهانی نیست بلکه فارسی هندی است
پس کشمیری است یا اهل جای دیگر هند است.

دساتیر آسمانی کتابی است مرکب از پانزده رساله و هر رساله منسوب
به یک پیغمبر ایران قدیم است رسالهٔ اول منسوب به مه آباد و رسالهٔ آخر منسوب به ساسان
پنجم است که در زمان خسرو پرویز بوده است. رسالهٔ زردشت رسالهٔ سیزدهم
دساتیر است. کتاب دساتیر در زبانی نوشته شده که نه زبان اوستا است و
نه پهلوی و نه کیانی و نه فارسی های ولایتی ایران و مؤلف رسالهٔ آخری (ساسان پنجم) هم
ترجمه به فارسی مخصوصی نموده که همه چیزش مثل فارسی اسلامی است مگر جای الفاظ عربی
الفاظ فارسی خالص است و شرحی هم در همان زبان مخصوص بر کتاب مذکور نوشته است
اول شبهه‌ای که در باب دساتیر پیدا میشود همان ترجمه است چه فارسی زبان ساسان پنجم
(عصر خسرو پرویز) پهلوی بوده نه فارسی امروزه (فارسی اسلامی) پس اگر بگوئیم ترجمهٔ
مذکور را میرزا رضا خان کمشلو (مؤلف پروز نگارش) از برهان قاطع الفاظ گرفته

کرده است. مناسب تر است از این که بگوییم ساسان پنجم در زمان خسرو پرویز نموده بلکه ترجمهٔ کتاب دساتیر از کتاب پروز نگارش هم به فارسی اسلامی نزدیکتر است و عجب این که لفظ دساتیر جمع عربی است چه بقانون فارسی باید دستور ها گفته شود نه دساتیر. نسخهٔ کتاب دساتیر در زمان فتحعلی شاه (جلوس ۱۲۱۲ھ) در اصفهان پیدا شد و روایت تفتیش این طور است.

"ملا کاووس زردشتی هندی از طرف زردشتیان هند برای تحقیق سال شمسی قدیم به ایران رفت و در اصفهان یک کتاب فروش آقا طاهر نام نسخهٔ دساتیر را نزد او بنام کتاب گبری آورده به او فروخت و او نسخهٔ مذکور را به هندوستان رسانید ملا فیروز[۱] فرزند ملا کاووس مذکور در مقام اشاعهٔ کتاب مذکور برآمده به انگلیسهای فاضل هند مثل دنکن و جان ملکم نشان داده از ایشان در باب انتشار آن استمداد نمود. مستر دنکن مشغول ترجمهٔ آن به انگلیسی شد و ملکم (که سفیر انگلیس در ایران هم بوده کتاب تاریخ ایران را نوشته است) رای داد که اصل نسخه چاپ شود تا آرای علما در باب صحت و سقم آن بدست آید. ملا فیروز آن را با مقدمه و فرهنگ بطبع رسانده و ترجمه انگلیسی آن را هم با تمام رسانیده طبع نمود چه عمر دنکن به ختم ترجمهٔ آن وفا نکرد." اصل و ترجمه هر دو از مطالعهٔ من گذشته است قبل از پیدا شدن این نسخهٔ مذکوره در هیچ جا ذکری از دساتیر نیامده مگر در کتاب "شارستان چهار چمن" تالیف بهرام فرهاد زردشتی که در زمان اکبر شاه و جهانگیر (اوایل قرن یازدهم هجری) بوده. در کتاب دبستان المذاهب و برهان قاطع هم ذکر دساتیر هست.

ظن غالب این است که دساتیر در زمان پادشاه بزرگ اکبر شاه (وفات ۱۰۱۴ھ) ساخته شده. چه آن پادشاه بزرگ میل مفرط به تحقیق و تفحص در علوم و مذاهب داشت و علمای مذاهب هندو و زردشتی هم در دربار او موجود بودند و هر یک کلی و جزئی اصول و فروع و علوم مذهب خود را به شاه عرضه میداشت و یک دسته از ادبیات عصر اکبری ترجمهٔ فارسی کتب مذاهب است چنانچه از رجوع به "آئین اکبری" و "اکبرنامه" و تواریخ دیگر آن شاهنشاه بزرگ معلوم میشود. موافق بیان دبستان شاهنشاه اکبر علمای زردشتی ایران را هم بدربار خود خواسته از ایشان تحقیقات می نمود و

---

[۱] این ملا فیروز همان است که مثنوی "جارج نامه" را در تاریخ فتوحات انگلیس در هند ساخته است. کتاب مذکور چاپ شده بنظر من هم رسیده است سبک جارج نامه همان سبک شاهنامهٔ فردوسی است (منه)

نام یکی از ایشان اردشیر بوده و چند نفر از ایشان از کرمان آمده بودند برای اثبات اینکه در ایران قدیم و مذهب زردشتی علوم اسلامیه موجود بوده از روی کتب اسلامیه مطالب اخذ و دساتیر ساخته شد. بعد از اکبرشاه و جهانگیر عکس العمل شروع شد و کتاب دساتیر از اهمیت افتاد تا بعد از آمدن انگلیس به هند و توجه مستشرقین به ادبیات و علوم قدیم ایران باز دساتیر به بازار دنیا خود نمائی کرد و شاید نسخۂ ملا کاوس در اصفهان جزء کتابهائی بوده که لشکریان نادرشاه از هند (غارت کرده یا خریده) به ایران برده اند. و از آن قبیل نسخی که همراه نادر از هند به ایران رفته در اصفهان و طهران بنظر من متعدد رسیده و در کتابهای من هم هست.

ترجمۂ فارسی دساتیر در فارسی اسلامی است که از عربی متاثر است و نمیشود مال زمان خسرو پرویز (قبل از اسلام) باشد زبان اصلی دساتیر از هیچکدام از فارسیهای ادبی (کیانی. اوستا. پهلوی) قدیم نیست و در ترکیب جمله هم از عربی متاثر است برای نمونه چند آیه از رسالۂ اول دساتیر (رسالۂ مه اباد) با ترجمۂ ساسان پنجم درج میشود

(۱) (اصل) هونر امیم فه مزدان هزہ هرماس ونر ماس هرشیو هر دیور.»

(ترجمه) پناهیم به یزدان از منش وخوی بد وزشت گمراه کنندۂ براه ناخوب برندۂ رنج دهندۂ آزار رسانندہ.»

در آیۂ مذکوره ترجمه که عین فارسی امروز ما است نه پهلوی زمان خسرو پرویز و اصل هم محرف فارسی امروز ما است چه هو از امیم بجای پناهیم و فه بجای به و مزدان بجای یزدان و هز بجای از و همچنین باقی الفاظ و اصل ترکیب جمله همان ترکیب فارسی امروز است.

(۲) (اصل) فه شید شمتای هرشنده هرشنکو نرمربان فرا هید ور.»(ترجمه) بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دادگر.»

در اصل مذکور فه بجای به و شید بجای نام و شمتای بجای ایزد و هرشنده بجای بخشاینده و هرشنکر بجای بخشایشگر و نرمربان بجای مهربان و فراهید ور بجای دادگر است. هرشنده محرف بخشنده و هرشنکر محرف بخشایشگر و نرمربان محرف

مهربان معلوم میشود.

(۱۴) (اصل) بین انجام مزدا مرلهٔ دوام شالشت چمراکه ادجم هوکه یا د د.»

(ترجمه) بن بود ایزد نتوان دانست چنانکه هست جز او که یابد.» لهٔ دوام محرف نتوان. شالشت محرف دانست. هو محرف او. که یار د بمعنی که تواند همان فارسی امروز ما است.

(۱۶) (اصل) جز آگام و انتام و ساتور و دشمر و هشور و توشر و فیتر و میتر و نودن و پورن و شای و سای دهاس و دهاس واس و انجام و بام آ د.»

(ترجمه) جز آغاز و انجام و انباز و دشمن و مانند و یار و پدر و مادر و زن و فرزند و جای و سوی و تن و تن آسا و رنگ و بوی است.»

در اصل مذکور جُد محرف جز. آگام محرف آغاز. انتام محرف انجام. ساتور محرف انباز. دشمر محرف دشمن. هشور محرف مانند. توشر محرف یار. فیتر پدر. میتر مادر. نودن زن. پورن فرزند. شای جای. سای سوی. دهاس تن. دهاس واس. تن آسا. انجام رنگ. بام بوی. آ د است است.

پس اگر بگوئیم فارسی اصل دساتیر محرف همین فارسی امروزی ما است حدس درستی است. مثلاً شما این جمله «مرد خوبی است» را این طور محرف کنید «هو پرد سوتی آ د» یا این طور محرف سازید «سوترک خوسی آ سگ» همان فارسی دساتیر میشود کتاب دساتیر در خط فارسی امروز که خط عربی است پیدا شده خط مخصوصی مثل اوستا و پهلوی و کیانی ندارد.

چون جعلی بودن دساتیر و روایت و قصص بودن دبستان نزد ادبا و مستشرقین امروز دنیا مسلم است محتاج به تفصیل و بحث زیاد در این مسئله نیست و مقصودم بیان این است که در این فرهنگ فارسی عام مقرر الفاظ دبستان و دساتیر گرفته نمی شود.» [۱]

نقایص دیگر فرهنگ های شعری	دسته اول از فرهنگ نویسان شعری فارسی الفاظ اجنبی را در فارسی داخل نموده اند و دستهٔ دوم تمام الفاظ دستهٔ اول را گرفته

[۱] مخفی نماند که علمای پارسی (زردشتی) هندوستان از یک قرن به این طرف خدمات ذی قیمت به احیای السنهٔ قدیمهٔ ایران نموده اند و اکنون هم جمعی از پارسیان هند در همان زمینه مشغول کارهای نمایان هستند. در مستقبل قریب که ادبای ایران هم توجه به السنهٔ قدیمهٔ ایران خواهند نمود خدمات عالیه علمای زردشتی هند را تقدیر کرده با ایشان اتحاد و ساعی خواهند ساخت (مؤلف)

الفاظ تکلمی و نثری اشعار را هم بدست آورده اند لیکن چند اشتباه کرده اند:-

(۱) هر قدر از الفاظ مرکبه در اشعار یافته اند در لغت نوشته اند یعنی علاوه بر اینکه هر یک از آن دو لفظ (یا بیشتر) مرکب شده را بجای خود ضبط کرده اند مرکب را هم علیحده نوشته اند در حالتی که مرکب غیر از معنی آن دو لفظ (یا بیشتر) معنی دیگری ندارد مثلاً لفظ آب را در باب الف نوشته اند و لفظ خوردن را در باب خاء و باز لفظ مرکب "آب خوردن" را هم در باب الف نوشته اند - یا مثل لفظ آب و لفظ چاه هر یک را بجای خود نوشته معنی کرده اند و باز لفظ مرکب "آب چاه" را هم در باب الف نوشته اند و فرهنگهای خود را پر کرده اند از الفاظ مکرر -

در این شکی نیست که مرکب بر دو قسم است (۱) ترکیب دو لفظ بمجرد ترکیب نحوی در جمله بدون اینکه معنی ثالثی پیدا شود مثل آب چاه - درخت بید - رقص کردن در مثالهای مذکوره از ترکیب معنی سومی پیدا نشده هر یک از الفاظ مرکب بمعنی خود باقی است -

(ب) ترکیب دو لفظ یا بیشتر با پیدا شدن معنی سوم مثل آئینهٔ آسمان بمعنی آفتاب - زمین خوردن بمعنی افتادن - آب در پی کسی ریختن بمعنی تفأل به سلامت برگشتن از سفر -

در مثال های مذکوره معنی سومی از ترکیب پیدا شده و این قسم مرکبات باید در فرهنگ ذکر شود چه در فارسی از این قبیل مرکبات بسیار است - اما مرکبات دستهٔ اول را نباید در فرهنگ آورد چه تکرار صرف است چون اغلب فرهنگ نویسان دستهٔ دوم اهل هند بوده اند و در عصر ایشان فارسی زبان تکلمی هند نیست اغلب استعمالات شعری هر لفظ را هم نوشته اند و کتب ایشان را باید شرح اشعار گفت نه فرهنگ شعری -

اگر بفرهنگ ارمغان آصفی که تالیف همین عصر است رجوع کنید این مرکبات و استعمالات آب را می بینید با شواهد شعری :-

آب آشامیدن - آب آمدن - آب آوردن - آب افتادن - آب افشاندن آب افگندن - آب انداختن - آب ایستادن - آب باریدن - آب بخشیدن -

آب برداشتن. آب بردن. آب گرفتن. آب برنده. آب سرچشمه بریدن. آب بستن. آب در جوی بودن. آب در چیزی بودن. آب پاشیدن. چیزی را آب پنداشتن. پیچیدن آب. آب پیمودن. آب جستن. آب چشیدن. آب چکانیدن. آب چکیدن. آب خواستن. آب خوردن. آب دادن آب داشتن. آب درآمدن. آب دویدن. آب دیدن. آب راندن. آب رساندن. آب رفتن. آب ریختن. آب زدن. ساختن آب. آب بیرون کردن. آب راسپردن. آب شدن. آب شناختن. آب طلبیدن آب کردن. آب کشیدن. آب منجمد گداختن. آب ازجائی گذشتن. آب گردانیدن آب گردیدن. آب گرفتن. آب ماندن نشستن آب. آب نمودن. آب نوشیدن آب هشتن"

هیچ فرهنگ این دسته از این عیب که تطویل بلاطایل است خالی نیست.

(۲) فرهنگ نویسان این دسته استعاره و مجاز مرسل را اشتباه بکنایه نموده همه جا برای مجاز لفظ کنایه استعمال کنند مثلاً در ذیل لفظ "آفتاب سوار" نویسند کنایه از مردم سحرخیز. در حالتی که کنایه استعمال لفظ در معنی حقیقی خودش است مثل استعمال لفظ "مهمان نواز" در سخی چه سخی واقعاً مهمان نواز است و در لفظ "آفتاب سوار" معنی حقیقی اراده نشده و مرد سحرخیز سوار بر آفتاب نیست بلکه تشبیه به سوار شده لفظ مشبهٌ به در مشبّه استعمال شده و استعاره است. این اشتباه را فرهنگ نویسان دستهٔ اول هم کرده اند مؤلف جهانگیری در خاتمهٔ کتاب خود تمام استعارات را کنایات گفته است عجب این است. که سروری کاشی خاتمهٔ کتاب خود را "باب الاستعارات" نام داده اما در ذیل الفاظ معنی مجازی را کنایه گفته است

برای توضیح مطلب تعریف کنایه و مجاز را موافق علم بیان می‌نویسیم

اگر لفظ در معنی اصلی (موضوع له) خود استعمال شود حقیقت است مثل استعمال لفظ شیر در حیوان مخصوص درنده. گاهی همراه معنی حقیقی یک معنی لازم آن هم هست و بیشتر نظر متکلم در استعمال آن لفظ آن معنی لازم است مثل معنی لفظ مهمان نواز در این مثال "احمد مهمان نواز است" که همراه آن سخاوت که لازم مهمان نوازی است

فهمیده میشود و بیشتر نظر متکلم بیان سخاوت احمد است اما لفظ در معنی حقیقی خودش استعمال شده نهایت این است که آن معنی لازم هم دارد۔ این قسم حقیقت را کنایه گویند۔

واگر لفظی در غیر معنی اصلی (موضوعٌ له) خود استعمال شود مجاز است مثل استعمال لفظ شیر در مرد پهلوان در این مثال "امروز شیر حیدرآبادی پهلوان فرنگی را درکشتی زمین زد۔"

استعمال در غیر معنی اصلی باید با یک مناسبت و علاقه ای باشد۔ چه لفظ شیر را نمیشود برای درخت استعمال کرد۔ حالا اگر آن علاقه تشبیه است که معنی غیر اصلی را تشبیه به معنی اصلی کرده لفظ را در آن استعمال کنیم مثل تشبیه پهلوان به شیر درنده و استعمال لفظ شیر برای آن آن را استعاره گویند۔ واگر علاقه چیز دیگر غیر از تشبیه است مثل حال و محل و سبب و مسبب و جزء و کل و غیر آنها آن را مجاز مرسل گویند۔ در این مثال "چراغ را بالا بکش" لفظ چراغ مجاز مرسل است چه مقصود از چراغ اینجا فتیلۂ چراغ است۔

پس استعمال هر لفظ در معنی اصلی (موضوعٌ له) حقیقت است و وضع لفظ برای معنی میشود ابتدائی باشد که آن لفظ هیچ نبوده از حروف تهجی ساخته برای معنائی وضع کنند و میشود لفظی را که معنائی داشته باز برای معنی دیگر وضع کنند مثل لفظ نماز که معنایش مطلق دعا بوده در اسلام برای عبادت مخصوص وضع شده۔ این قسم الفاظ را در معنی دوم منقول گویند۔ اگر منقول یا وضع ابتدائی را جماعت مخصوصی کرده باشند آن لفظ را اصطلاح و مصطلح و آن معنی را اصطلاحی و مصطلح هم خوانند۔ مثل لفظ فعل که معنایش کار و عمل بوده اهل علم صرف آن را برای کلمه ای که معنای مستقل و زمان دارد وضع نموده اند و مثل الفاظی که برای اکتشافات و اختراعات جدیده وضع گشته است۔

(۳)۔ فرهنگ نویسان دستۂ دوم استعمالات را اشتباه به اصطلاحات نموده اند۔ چون دیدند مرکب مخصوصی را چند شاعر استعمال نموده اند آن مرکب را اصطلاح دانسته بهمان نام در فرهنگ خود ضبط کرده اند۔ مثلاً دیدند چند شاعر

لفظ "آتش رخسار" را در معشوق استعمال کرده اند آن را اصطلاح دانسته بنام کلمهٔ علیحده اصطلاحی ضبط نمودند این گونه اشتباه در ہند واقع شده در وقتی که فارسی زبان تکلمی نبوده است۔

(۴) فرہنگ نویسان دستهٔ دوم الفاظ تکلمی و نثری اشعار را ہم گرفته اند پس الفاظ کتب ایشان دو دسته شد اول الفاظ مخصوصهٔ شعری که از فرہنگهای دستهٔ اول نقل کرده اند۔ دوم الفاظ تکلمی و نثری مستعملهٔ در اشعار که خود اضافه نموده اند

نتیجه این شده که حالت الفاظ فرہنگ ایشان بر غیر اہل زبان مبہم و مجہول است بجہت این که الفاظ را نوشتند و معنی کرده اند و نشان نداده اند که ہر لفظی از چه شعبهٔ زبان است تکلم یا نثر و یا نظم در این صورت کسی که اہل زبان نیست و از فرہنگ الفاظ میگیرد ممکن است الفاظ شعری را در تکلم استعمال کند ممکن است الفاظ ضرورت شعری را که مبدلات و مخففات است الفاظ معمولهٔ مستعمله دانسته در نثر و تکلم خود بیاورد و محل مضحکهٔ اہل زبان واقع شود مثلاً اہل فرہنگها لفظ "آغش" را که مخفف آغوش است در عوض خود آغوش نوشتند و لفظ آبتان را که مزید فیهٔ آبتن است یک لفظ فارسی قرار داده اند و ہم چنین لفظ آوا مرخم آواز و صدہا الفاظ دیگر را در حالتی که الفاظ مذکوره (آغش۔ آبتان۔ آوا) در غیر ضرورت شعریه استعمال نمی شوند من در این کتاب (فرہنگ) در ذیل ہر لفظ خصوصیت آن را نوشتم تا غیر اہل زبان ہم اشتباه نکنند۔

جامع نبودن ہیچ فرہنگ فارسی از بیان سابق معلوم شد که ہر فرہنگ فارسی برای شعر فارسی نوشته شده پس جامع تمام الفاظ زبان نیست و علاوه بر آن ہر فرہنگ نویس ہمان الفاظ فارسی اشعار را جمع نموده از الفاظ عربی از این جہت صرف نظر کرده که در زبان عربی فرہنگ جامع بسیار است۔ پس برای استفادهٔ از اشعار فارسی یک فرہنگ عربی ہم لازم است تا از آن دو فرہنگ فارسی مقصود حاصل گردد بعضی از فرہنگ نویسان فارسی مثل مؤلف کشف اللغات (قرن نہم ہجری) و مؤلف مؤید الفضلا (قرن یازدہم ہجری) ملتفت نقص مذکور شده بعضی از الفاظ عربی مستعمل در اشعار را ہم در فرہنگ خود داخل کرده اند و باز فرہنگهای معتبر بعد مثل

فرهنگ سُروری کاشی و جهانگیری و برهان قاطع و انجمن آرای ناصری الفاظ عربی را بیرون
کرده اند. ریچردسن مؤلف لغت فارسی به انگلیسی (اواخر قرن هیجدهم میلادی) اول کسی است
که تمام الفاظ قاموس (عربی) فیروزآبادی را هم در فرهنگ فارسی خودش داخل
نموده درحالتی که تمام الفاظ عربی در زبان فارسی استعمال نمیشود. فرهنگهای بعد که در هند
نوشته شده بعضی خالی از الفاظ عربی است و بعضی دارای تمام الفاظ قاموس و صحاح است
و بعضی دارای بسیاری از الفاظ عربی مستعملهٔ در اشعار و من دراین فرهنگ جامع زبان
فارسی عام مقرر آن اندازه از الفاظ عربی را که در ادب فارسی استعمال میشود درج نمودم
در تکلم فارسی الفاظ عربی هست و الفاظ عربی اشعار جزئی بیشتر از تکلم آمده اما در نثر فارسی
بیش از هر دو (تکلم و نظم) است.

من دراین کتاب آن الفاظ عربی را هم ضبط کردم که در تکلم و عموم نثر و نظم فارسی
استعمال میشود. اگرچه در ادبیات فارسی چند کتاب موجود است که اغلب الفاظش عربی است
مثل کتاب تاج المآثر تالیف محمد بن حسن نظامی در قرن هفتم هجری و تاریخ معجم تالیف فضل الله حسینی
در اوایل قرن هفتم هجری و مرزبان نامه تالیف سعدالدین وراوینی در وسط قرن نهم و تاریخ
وصاف تالیف عبدالله ابن فضل الله شیرازی وصاف الحضرت در اوایل قرن هشتم هجری
و درّهٔ نادره تالیف میرزا مهدی خان منشی نادرشاه در وسط قرن دوازدهم هجری لیکن کتب مذکوره
از مستثنیات است و میزان ادب فارسی نیست و برای استفاده از آنها عربی دانی یا یک کتاب
لغت عربی لازم است.

مسلک من دراین فرهنگ من دراین فرهنگ جامع زبان فارسی عام مقرر امور ذیل را ملحوظ داشته ام.

(۱) هر لفظ فرهنگها را که فهمیدم از زبان ولایتی مخصوص است در ذیل معنی آن نوشته ام که
از چه زبان ولایتی است. (۲) هر لفظ ولایتی که سند شعری ندارد حذف نمودم (۳) الفاظ
زند و پازند و دساتیر را (که فرهنگ نویسان داخل کرده اند) من ترک نموده ام. (۴) الفاظ
مکرره و مرکبه را که دستهٔ دوم فرهنگ نویسان در لغت خود آورده اند اسقاط نموده ام.
(۵) در تلفظ هر کلمه (اگر در شهرهای ایران اختلاف است) تلفظ طهران را نوشته ام چه طهران
اکنون پای تخت ایران و مرکز علوم ایران و فارسیش معتبر و مستند است مثلاً در تلفظ طهران حرف آخر
کلماتی که منتهی به هاء زاید میشوند مثل گله و شده و رفته و خورده و امثال آنها مکسور است و در تلفظ بعضی

از شهرهای دیگر ایران مثل خراسان و کاشان مفتوح است و من در هر کلمهٔ مذکوره تلفظ طهران را ضبط کرده ام - طهران همان ری قدیم است که یک زبان ولایتی داشته و تاکنون آن زبان در اطراف طهران (حتی در دهات شمیران دو فرسخی طهران) هست و چون از زمان نادرشاه تا حال پای تخت است و فصحاء و علمای بزرگ در آنجا تمرکز یافته اند زبان حافظ و سعدی در آنجا جاری شده و بعضی از خصوصیات زبان ولایتی ری هم در آن موجود است (مثلاً لفظ پاشیدن طهران پاچیدن است) علما و ادبای هرجا تقلید از تلفظ طهران میکنند (ع) هر لفظی که مشکوک است و معلوم نشد از فارسی های ولایتی است یا زندی و یا جعلی و یا فارسی متروک و سند شعری هم ندارد - در ذیل معنی آن ماخذ آن را که از چه فرهنگ است نوشته ام تا من مسئول آن لفظ و معنی آن نباشم و اخلاف من بتوانند آن لفظ و معنی را تحقیق کنند -

در سفر ایرانم یک نفر ادیب محترم ایرانی به من اینطور رای داد که بهتر این است آن معنی برای هر لفظ مینویسید ماخذ آن را هم بنویسید که از چه کتاب نقل میکنید تا اگر اعتراض وارد آید بر ماخذ باشد نه بر شما و رجوع به ماخذ هم به شود کرد -

این رای بسیار متین است و قابل عمل بود برای من اگر من در بیان معنی الفاظ به مجرد نقل از فرهنگ نویسان اکتفا میکردم - الفاظی که من در این کتاب بنویسم سه دسته است (۱) تکلمی چه عمومی باشد مثل خوردن و رفتن و درخت و آب و امثال آنها و چه مخصوص جماعتی باشد مثل الفاظ اهل هر صنعت و حرفه و الفاظ ادارات دولتی و امثال آنها - این گونه الفاظ را من از خود تکلم که زبان زنده است میگیرم و از هیچ فرهنگ نقل نمیکنم

(۲) الفاظ نثری - آن هم از کتب نثری گرفته میشود نه فرهنگ اسلاف

(۳) الفاظ مخصوصهٔ شعری که از فرهنگهای اسلاف خودم گرفته ام و به نظر چنین موزون میآید که در بیان معنی هر لفظ شعری حواله به ماخذ بدهم اما چون فرهنگ نویسان معتبر هر معنی به هر لفظ داده اند از قرینهٔ معنی شعری داده اند که آن لفظ در آن شعر واقع شده و خود شعر را هم ذکر کرده اند و من مقلدانه معنی مفهوم ایشان را نقل نکردم - اولاً حتی الامکان سعی نمودم بفهمم در خود لفظ تصحیف خوانی نشده باشد و بعداً از قرینهٔ خود شعر همان معنی مذکور دیگران یا معنی دیگری فهمیده ذکر نموده ام پس فهم من مسئول آن معنی است

نه ذکر دیگران - ودر آن الفاظ مخصوصهٔ شعری که اسلاف من سند شعری نیاورده اند بعد از تحقیق این که الفاظ مجعوله نباشد ماخذ را نقل نمودم تا من مسئول نباشم واخلاف من در آن باب تحقیقات کنند شاید اسناد بدست آورند یا آن الفاظ را بکلی دور اندازند.

تصحیف خوانی چون الفاظ مخصوصهٔ شعری اغلب از خود اشعار بدست آمده در آنها احتمال تصحیف بسیار است. فرهنگ نویس لفظ غیر تکلمی در شعر دیده بمناسبت معنی آن شعر برای آن لفظ معنی فرض کرده نوشته در حالتی که بسا اوقات نسخهٔ کتابی که در آن آن شعر و آن لفظ بود غلط نوشته شده در اصل یک لفظ دیگری بوده است اگر به فرهنگ رشیدی و دیباچهٔ انجمن آرا رجوع کنید بعضی از تصحیف خوانیهای فرهنگ نویسان سابق را می خوانید. مثلاً در فرهنگ جهانگیری که یکی از بهترین فرهنگهای اسلاف است لفظ هَن را بمعنی منت نوشته واین شعر فرخی را سند آورده.

گر همه نعمت یک روز دمی بخشد ٭ تهد منت بر ما و پذیر د هن. در حالتی که لفظ مذکور در شعر مَن با میم است بمعنی منت و عربی است نه فارسی ولفظ هن با ها ر در زبان فارسی نیست.

در همان فرهنگ لفظ تارچوبه (با تا ر ثناة) را بمعنی هلیون نوشته در حالتی که مارچوبه (با میم) است و تارچوبه (با تار) مستعمل نیست. ولفظ تاکاج (با تا ر ثناة) را بمعنی ناگاه نوشته واین شعر سوزنی را سند آورده: زهی دولت که من دارم که دیدم ٭ چو تو ممدوح مکرم را به تاکاج. در حالتی که لفظ مذکور ناگاج (با نون) ومبدل ناگاه است.

شاعر مذکور برای قوافی سابق اشعار خود ها ر را مبدل به جیم نموده.

این طور تصحیف خوانی برای هر فرهنگ نویسی دست داده وممکن است برای من بیچاره هم که از همه جاهلترم دست بدهد بخصوص که نسخ دواوین شعرا پر از اغلاط است وحتی کتب مشهورهٔ شعر مثل شاهنامه فردوسی وخمسهٔ نظامی تاکنون پر از اغلاط کتابت وتصحیف است.

لطف علی بیگ آذر مؤلف آتشکده در باب نسخ شاهنامه مینویسد:-

به تصاریف زمان و انقلاب دوران واختلال حال ایران امروز شاه نامهٔ که صحت داشته باشد وجود ندارد وبعلت عدم ربط کتاب ونساخ چندان تغییر یافته که نمی توان گفت در این کتاب شعری از فردوسی بدون تغییر باقی مانده است:-

با هر لفظی چه رفتار کردم با هر لفظی در این کتاب اصول دوازده گانهٔ ذیل رفتار شده تا حالات لازمهٔ هر لفظ مستعمل در زبان فارسی امروز برای عالم حال ونسلهای آیندهٔ در دفتر زمانه ثبت شود:-

اصل اول - از چه زبانی است - فارسی پہلوی یا ولایتی یا عربی ویا ترکی ویا غیر آنها -

(۲) تلفظ آن لفظ در حروف منفصل فارسی اسلامی وحروف اعراب خط اوستا- (که یک زبان فارسی قدیم است)

(۳) معانی آن لفظ -

(۴) بیان استعمال در شعب زبان یعنی شعبهٔ تکلمی ونثری ونظمی -

(۵) امثله وشواهد معانی لفظ -

(۶) مشتقات آن لفظ یعنی ماضی ومضارع وامر واسم فاعل واسم مفعول واسم مصدر - اگر کلمه مصدر باشد -

(۷) طریق مصدر مرکب ساختن از آن کلمه اگر آن کلمه اسم باشد ومصادر مرکب مخصوص دارد مثل راه رفتن در لفظ راه -

(۸) مخفف ومبدل آن لفظ اگر مخفف یا مبدل دارد -

(۹) اسم فاعل ترکیبی آن کلمه مثل ستمگار در لفظ ستم -

(۱۰) جمع مخصوص آن کلمه اگر واحد است وواحد آن اگر جمع است -

(۱۱) مثل در آن لفظ اگر باشد -

(۱۲) معنی مجازی مشهور آن لفظ اگر دارد -

زبانهای ولایتی

چنانچه ذکر شد در ایران قریب یکصد زبان ولایتی است که اهل هر یک

از آن زبانها زبان دیگری را نمی فهمند اما زبان فارسی مقرر یکی است وتمام اهل ایران (باستثنای بعضی از اهل آذربایجان که زبان تکلمشان ترکی است) باهم در آن تکلم ومکاتبه میکنند وعلوم ایران بعد از عربی در آن فارسی مقرر است. اغلب زبانهای ولایتی کسرهای الفاظ فارسی عام مقرر است وحتی الفاظ عربی مستعمل در فارسی را هم مکسر میکنند. مثلاً در دهها اصفهان میگویند "اُزوت وَتس" که مکسر "اُمروز تا بس" است و در مازندران میگویند "اسا اِمهٔ" که مکسر "الساعه میائیم" است اما در زبانهای ولایتی الفاظ بسیاری است که اکنون در فارسی عام مقرر نیست ومعلوم نیست آن الفاظ از کدام فارسی قدیم است.

برای نمونه الفاظ ولایتی چند لفظ وچند جمله از چند زبان ولایتی با ترجمهٔ فارسی آنها نوشته میشود.

الفاظ فارسی عام مقرر	معادل در زبان یهودی اصفهان	معادل در زبان لری بختیاری	معادل در زبان مازندران	معادل در زبان گزی (اصفهان)	معادل در زبان قهرودی (کوهستان کاشان)	معادل در زبان لاری	معادل در زبان کلانی (جنوب)
برادر	بزار	گوگ	برا	بزار	دادو	برارو کاکا	کاکا
پسر	پیز	کرّ	ریکا	پوره	پور	پُس	پسّم
دختر	دت	دُدَز	دُتَر	دُتِز	دَت	دُت و دتر	دادا
مادر	مای	دا	مار	ماما	مُنه	مادر	دالیو
رودخانه	رودخانه	رودخونه	بَراز	روخونه	روخونه	ینج	ریو
ظرف	ظرف	درف	ظرف	ظرف	ظرف	ظرف	اورف
پختن	ببشید ل	پهُذن	بپتن	بپشه	پیچو	اُش پخته	پسخیدم
شنیدن	شنیدن	اشنیدن	بشنوستن	وم رشنو	واچیدن	شنیدن	اشردم
رفتن	بشیدن	رَهذن	بورون	بشیدن	پچیدن	چدّن	ماج تاج
آموختن	بی موتن	آمهذن	یادبیتن	بلدبییان	.	آیادآ وکردن	یادت کرته
از	اَز	اِز	اَز	از	اندر	از	اِشش
در	تو	منه	دَله	بو	بر	اتک دانه	اِچرم

الفاظ فارسی عام مقرر	معادل در زبان یهودی اصفهان	معادل در زبان لری بختیاری	معادل در زبان مازندران	معادل در زبان گزی (اصفهان)	معادل در زبان قهرودی از کوهستان کاشان	معادل در زبان لاری	معادل در زبان کلانی (جنوب)
تا	تا	تا	تا	تا	تا	تا	تا
به	به	به	به	به	به	هَنه	بیل
اطاق	اطاق	هونه	خنه	وردن	کیه	حجره	تیو
در	در	در	دروازه	بر	بر	در	درتا
دروازه	دروازه	دروازه	دروازه	دروازه	یرزه	در	دروازه

الفاظ فارسی عام مقرر	معادل در زبان کردی	معادل در زبان افغانی	معادل در زبان گبری (یزدی)	الفاظ فارسی عام	معادل در زبان کردی	معادل در زبان افغانی	معادل در زبان گبری (یزدی)
مادرزن	خُسیره	خواجی	مادرزن	زن	ژن	خزه	زیون
پدرزن	خُسیره	نیا	پدرزن	برُو	بچوُ	سَرَ	بشو
برادر	برا	اُرُر	دُور	مو	می	وِیخته	مید
خواهر	خوَشک	خوَر	خوُر	روشنی	روُشنا	رونائی	روُشی
من	خوئم	ز	من	انگشت	کلک	گته	انگشت
ما	ایا	مو	مو	خاله	کچی	ترر	خیُمر
پختن	بگلن	پخاول	قرتی	عمو	تاته	تره	دُمُو
خوردن	خووُردن	اُخرو	خرتن	دائی	خالو	ماما	خلو
خانه	مال	خونه	خُدِه	روز	روژ	ورز	روج
پسر	کُرُ	ورک	کُرُ	حالا	یمه	وَس	مُمَنه
گاو	گوُ	غا	گوَ	اینجا	دره	ولته	مون
دختر	دُت	جلکی	دُت	آنجا	دوره	التة	اُن
چشم	چوُ	اِسترگی	چَم، چش	آن	اَو	آغ	اُ
بینی	پیت	تمزی	پوز	انها	آنی	اُغون	ای ی
دهن	دم	خله	لَپ	گفتن	وُتن	اغ ویلو	وت

الفاظ فارسی عام مقرر	معادل در زبان کردی	معادل در زبان افغانی	معادل در زبان گبری (یزدی)	الفاظ فارسی عام	معادل در زبان کردی	معادل در زبان افغانی	معادل در زبان گبری (یزدی)
دندان	دنان	غاخونہ	دندان	کدخدا	تشمال	ملک	کدخدا
ابرو	برو	وروج	بُرہ	سیلاب	لافو	طوی	سیلو
شکم	اشکم	گدہ	کمُ	رودخانہ	گلال	دیل	روخونہ
زانو	زونی	زنگون	زُنی	کوہ	کہ	غر	کو

جمل فارسی مقرر	معادل در زبان بختیاری	معادل در زبان کلانی (جنوب)
من نہار خوردہ ام	مو نہار خردم	مو نوم خواردہ
دیشب خانہ خالہ ام بودہ ام	دوشو رذم ہونہ بتم	ہنگور مال خالہ بیدم
امروز سرم درد گرفت	امروز سرم درد گرہ	امروز سرم درد آیہ
پریروز دردہ بودم	پریر بدہ بیدم	پیرت دہ بیدم
امشب زود میخوابم	امشوزی اخوسم	امشو زود انخوسم
پدرزنم اسب خریدہ است	خسم اسب خریدہ	پدرزنم اسبی خرید کردہ
فردا مادرزنم بسفر میرود	سوخسم سفر ائیرہ	صبا مادرزنم سفر چوکت
در ماہ گذشتہ ماہ گرفت	در ماہ گذشتہ ماہ کرہد	ہم ماہیہ ما یوکرت
یاد خواہرم امروز پشیمان بود	یاری دِدم امروز پشیمان بید	اسمائیم امروز پشیمان دابید

جمل فارسی عام مقرر	معادل در زبان مازندرانی
من نہار خوردہ ام	من نہار بخورد مہ
دیشب رفتم خانہ خالہ ام	آشون بوردمہ خالہ خنہ
امروز سرم درد گرفت	امروز مہ سر درد بیتہ
پریروز دردہ بودم	پریروز دردہ دئیہ

باقی جمل فارسی عام مقرر	معادل در زبان مازندرانی
امشب زود میخوابم	امشو زود خسمه
مادر زنم بسفر میرود	مه زن مار سفر شونه
پدر زنم اسب خریده است	مه زن پر اسب بخریه
در ماه گذشته ماه گرفت	در ماه پیش ماه بیته
یادخواهرم امروز پشیمان بود	مه خاخر یاری امروز پشیمان بیه

جمل فارسی عام مقرر	معادل در زبان یهودی اصفهان
من نهار خورده ام	مون نهار بخورته
دیشب رفتم خانهٔ خاله ام	امیشون بشون کزخاله ام
امروز سرم درد گرفت	آرو سرم در دکرؤ
پریروز درده بودم	پره در دیه بوم
امشب زود میخوابم	أشو زیزی اُو سونه
فردا مادر زنم سفر میرود	صباح مادر زنم سفر شوءَ
پدر زنم اسب خریده است	بوسوزم جناش بخاسته
در ماه گذشته ماه گرفت	ماه که گذشته ماه بیگیره
یادخواهرم امروز پشیمان بود	یادخوخو صبحی پشیمان دربو

جمل فارسی عام مقرر	معادل در زبان گزی (قریه اصفهان)	معادل در زبان لاری
من نهار خورده ام	من پانم بخو	مه لوام خرده
دیشب رفتم خانهٔ خاله ام	اچو بشیه کیا آله ام	دش اخونه خاله بسم
امروز سرم درد میکند	آرو سرم در کرو	ارز سرم دزد اکن

باقی جمل فارسی عام مقرر	معادل در زبان گری (قریۂ اصفہان)	معادل در زبان لاری
پریروز درده بودم امشب زود میخوابم فردا ما در زنم سفر میرود پدر زنم اسب خریده در ماه گذشته ماه گرفت یاد خواہرم امروز بہ پشیمان بود	پرَه دِه در بویم امشوزو ایوشنه صباخُسِیم سفرشوُء بوسورم اسب بیرنیته ماه پیشی بگیره ماه یار خوخوم آرو پشیمان بُو	پریراده بُستم اَشوزو داختُم صبا ما ورزنم اسفراچو پدرزنم اسپ اش خلد اَنه ماه جلو ماه اشگرت یادوَدَم اِرزپشیمان اند

اقسام حروف سہ قسم فارسی قبل و بعد از اسلام

حال کہ از اقسام فارسی ادبی و ولایتی فارغ شدم لازم است انواع خطوط فارسیہای ادبی را ہم بطور اجمال بیان نمایم۔

خط فارسی اسلامی از عربی گرفتہ شده و اسماءِ حروف تہجی ہمان اسماءِ عربی است و اسماءِ چہار حرف مخصوص فارسی (پ ژ چ گ) ہم از ہمان اسماءِ حروف عربی گرفتہ شده۔ حرف اول از چہار حرف مذکور را پ یا بارِ فارسی گویند و حرف دوم را ژ یا زاءِ فارسی و حرف سوم را چ یا جیم فارسی و حرف چہارم را گاف یا کاف فارسی خوانند۔

آیا اسماءِ حروف تہجی سہ خط قدیم ایران یعنی خط میخی و خط اوستا و خط پہلوی چہ بوده معلوم نیست۔ اہل اروپا بہ حروف مذکوره ناہای حروف تہجی خود یا تہجی سنسکریت دہند۔ و زردشتیان ایران بہ حروف مذکوره ہمان ناہہای حروف فارسی اسلامی دہند ا ب پ ت ث ج الخ خوانند و زردشتیان ہند بہ حروف تہجی مذکوره ناہای حروف تہجی وطن حالیۂ خود گجرات را دہند۔ مثلاً بہ حرف الف پہلوی (ـــ) آو بہ حرف باء (د) اب

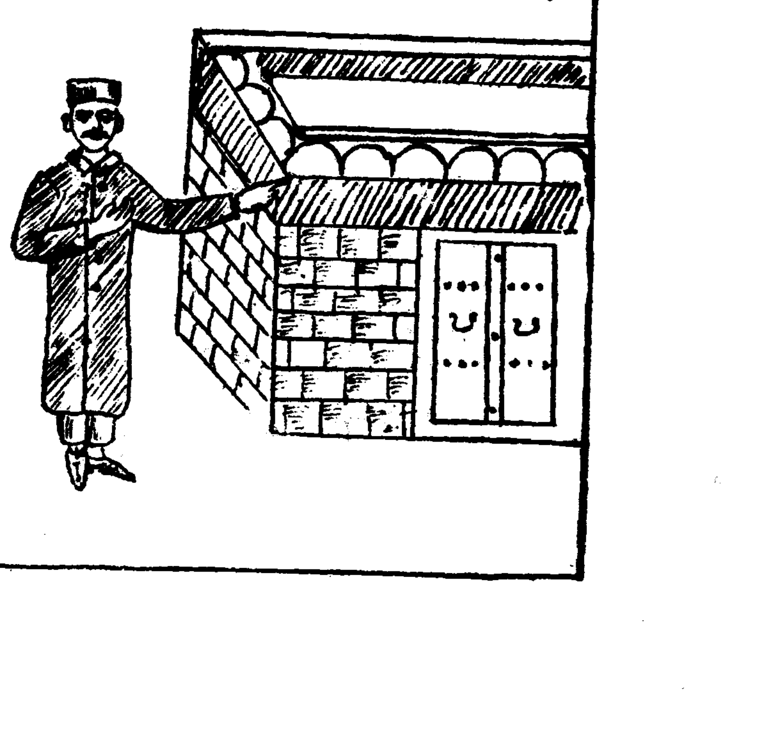
نام دهند و هکذا.

اختراع نوشتن و وضع حروف تهجی

در ابتدا تمام زبان های دنیا تکلمی بودند و بعد از مدتها زمان بعضی از آنها کتبی هم شدند و بسیاری تاکنون بهمان حالت تکلمی باقیند. مثل زبانهای ولایتی ایران که هیچگاه نوشته نشده اند مگر نادراً که در همان خط فارسی عام نوشته میشود مثل رباعیات باباطاهر و دیوان امیر پازواری (مازندرانی) و امثال آنها.

بشهادت آثاری که تاحال از عربی بدست آمده و در کتابخانه ها و موزه های اروپا موجود است تاریخ کتابت زبان عربی قرن اول میلادی است و زبان عبرانی مدتها قبل از آن نوشته شده بود و کتابت عربی از زبان عبرانی گرفته شده و اسماء حروف تهجی از همان اسماء حروف تهجی عبرانی اخذ گشته. از مقابلهٔ خط کوفی که ماخذ خطوط بعد عربی است با خط عبرانی خوب میشود فهمید خط عربی از عبرانی گرفته شده. اغلب حروف اول شباهت تامه با حروف دوم دارند.

در عبرانی نامهای حروف تهجی اسماء صور و نقوش است. الف حرف اول و در عبرانی بمعنی گاو نر است و حرف دوم بیت و بمعنی خانه است و هکذا تمام حروف تهجی. در این شکی نیست که چون انسان میخواست مطلب خود را بنویسد در اول تصویر میکشید. مثلاً اگر میخواست بنویسد این خانه از من است شکل انسانی میکشید با شکل خانه و انسان با یکدست اشاره بخودش میکرد و با دست دیگر اشاره به خانه باین شکل



و بعد بتدریج رسم نوشتن حروف پیدا است که مخفف تصاویر است به این طور که هر شکلی را مخفف کرده علامت حرف اول آن شکل قرار دادند مثل این که شکل بت (بیت خانه) را مخفف (ב ب) کرده علامت حرف اول بت که ب است قرار دادند و مثل اینکه شکل گمل

(جمل = شتر) را مخفف (۹ = ج) کرده علامت حروف اول (گیمل = جمل) که جیم است قرار دادند. حروف تہجی عبرانی اسماء اعضاء انسان ولوازم زندگی آنست و ترتیب حروف ہم ہمان ترتیب حروف ابجد عربی است چنانچه از جدول ذیل واضح میشود.

حروف عبرانی	حروف موافق در عربی	نام حروف	معانی نامهای حروف در عربی	معانی نامها در فارسی
א	ا	آلف	ثور	گاو نر
ב	ب	بت	بیت	خانه
ג	ج	گیمل	جمل	شتر
ד	د	دالت	باب	در
ה	ه	هی	شبکه	دریچه - پنجره
ו	و	واو	کُلّاب	قلاب
ז	ز	زَیْن	سلاح	سلاح
ח	ح	حَیث	عایط	دیوار
ט	ط	طَیط	حیه	مار
י	ی	یُود	ید	دست
כ	ک	کاف	ید معوج	دست کج
ל	ل	لامِد	منخس	عصای گاورانی
מ	م	میم	ماء	آب
נ	ن	نون	حوت	ماهی
ס	س	سامخ	دعامه	پشتیبان
ע	ع	عین	عین	چشم
פ	پ = ف	پی	فم	دهان
צ	ص	صادی	کلاب صید السمک	قلاب ماهی گیری

حروف عبرانی	حروف موافق در عربی	نام حروف	معانی نامهای حروف در عربی	معانی نامها در فارسی
ק	ق	قوف	عقب الراس	پشت سر
ר	ر	ریش	راس	سر
ש	ش	شین	سن	دندان
ת	ت	تاو	صلیب	چلیپا

درزبان عبرانی ث خ ذ غ ف ازحروف دیگر بیرون میایند باین طور که گاهی ت مبدل به ث میشود وگاهی کاف مبدل به خ میگردد و د مبدل به ذ و گ مبدل بغ و پ مبدل به ف. و باقی حروف عربی یعنی ض و ظ درعبرانی نیست.

اسماء واشکال حروف تهجی عربی ازعبرانی گرفته شده اما مناسبت اسماء ازمیان رفته زیرا جیم از لفظ گیمل (جمل) عبرانی گرفته شده و درعربی جیم بمعنی شتر نیست اما مناسبت شکل دربعضی حروف باقی است چه ب مخفف همان بیت (خانه) است و ج مخفف شکل جمل (شتر) است. ترتیب حروف تهجی عربی همان ترتیب ابجدی عبرانی بود تا این که برای آسانی تعلیم اطفال حروف شبیه بهم را پهلوی هم نهادند و ترتیب ابتثی (اب ت ث ج ح خ الخ. مقرر شد و ایرانیان هم برای زبان فارسی همان ترتیب ابتثی را درمکتبها جاری ساختند لیکن عرب وایرانی هردو ترتیب ابجدی راهم برای اعداد نگاهداشتند.

درخط عربی ارقام عددی نبود.

خط عربی ازخط عبرانی گرفته شده وچون درعبرانی برای عدد همان حروف تهجی رابکارمی بردند درعربی هم دراول همان طور بود بعضی ازحروف برای آحاد وبعضی برای عشرات وبرخی برای مآت ویک حرف برای هزار مقرر بود چنانچه درجدول ذیل است.

ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی	ک	ل	م	ن	س
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰
ع	ف	ص	ق	ر	ش	ت	ث	خ	ذ	ض	ظ	غ		
۷۰	۸۰	۹۰	۱۰۰	۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰	۶۰۰	۷۰۰	۸۰۰	۹۰۰	۱۰۰۰		

آذرگشسپ - فا - (ـــ ذ ـــ ر گ ی ش ـــ س پ) اسم - (۱) نام فرشتهٔ که باعتقاد ایرانیان قبل از اسلام موکل آتش و همیشه در آتش مقیم است و بسیار تند و چابک دست است (شع). فردوسی - چو برخاست کاراند آمد به اسب * بیاید به کردار آذرگشسپ -
(۲) نام آتشکده که گشتاسب در بلخ بنا نهاده و گنجهای خود را در آن پنهان ساخته بود و اسکندر رومی آن بنا را منهدم ساخته گنجها را بغارت برد - (شع). نظامی - زده موبدش نعل زرین به اسب * شده نام آن خانه آذرگشسپ -
در پهلوی اتهروگشب - (۲۱۱ - ۳ ن - ود ن -) است -
(۳) برق (جهانگیری) - (شع) -

آذرگون - فا - (ـــ د ـــ ر گ و ن) اسم - (۱) گل زرد همیشه بهار که در شیراز گل خیری نامیده میشود - (ط) - ازرقی - بوی خلقش ار خواهی کنی آذر چو آذرگون * تاب خشمش ار خواهی کنی آذر ز آذرگون -
(۲) مرکب از آذر (آتش) و گون (مانند) یعنی آتش مانند در سرخی و حرارت (نث و شع)

آذرمهر - فا - (ـــ ذ ـــ ر م ه ر) اسم - نام آتشکدهٔ اول از هفت آتشکده بزرگ ایرانیان قبل از اسلام که بنام هفت سیاره ساخته بودند (جهانگیری) - (شع) -

آذربو معرب (ـــ ذ ـــ ر ب و) اسم نبتی است سیاه رنگ شبیه به شلغم برگش شبیه به برگ کرنب است و نام دیگر فارسیش گلیم شوی است و در عربی ظلار با فا و قلاز با قاف نامیده می شود - (ط)
لفظ مذکور را آذربویه هم گویند و معرب از یونانی است -

آذرخش فا (ـــ ذ ـــ ر خ ش) اسم - (۱) نام روز نهم از ماه آذر است و یکی از اعیاد ایرانیان قبل از اسلام بود (جهانگیری) (شع) -
(۲) مبدل آدرخش (بدال مهمله) (شع) -

آذرم	.فا. (سـ ذ مـ ر سـ م) اسم. نمد زین. (شع) شمس فخری. زین اسب کیتی شه را * از مه و مهر بسته آذرم است. لفظ مذکور مبدل آدرم با دال است یا بالعکس و شاید کسی روی دال (مهمله) شعر مذکور نشسته نقطهٔ تولید نمود و باعث تصحیف خوانی فرهنگ نویسان شد.
آذرنگ	.فا. (سـ ذ سـ ر سـ ن گ) اسم. مخفف آذورنگ (آتش مانند). در تباه کردن و روشنی دو استعمال دارد. (۱) تباهی و هلاکت (شع) شمس فخری. ز ترکیب دست شه و تیغ او * فلک کرد دفع غم و آذرنگ. شاید در شعر مذکور تصحیف خوانی شده و در واقع آدرنگ با دال مهمله بوده است. (۲) روشنی. (شع) فردوسی. فروغی پدید آمد از هر دو سنگ * دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ.
آذرنوش	.فا. (سـ ذ سـ ر ن لیـ ش) عم. نام آتش کدهٔ دوم از هفت آتش کدهٔ بزرگ ایرانیان قبل از اسلام که بنام هفت سیاره ساخته بودند (جهانگیری) (شع)
آذری	(۱) هر چیز منسوب به آذر. (عل) (۲) تخلص شاعری است که معاصر الغ بیگ گورگانی بوده (عل) (۳) تخلص شاعری است که در زمان سلاطین عادل شاهی دکن در قرن نهم بوده (عل)
آذریاس	فا. (سـ ذ سـ ر ی سـ س). اسم. صمغ درخت سداب کوهی است که در علاج مرض استسقا بکار آید. (ط)
آذریون	فا. (سـ ذ سـ ر ی لیـ ن) اسم. گل آفتاب پرست (تحفه) (ط)
آذین	فا. (سـ ذ لم ن) اسم. (۱) زینت و آرایش (شع). خاقانی. بهر آذین عروس خاطرش چرخ اطلس را بدیبائی فرست (۲) قبه ها و حبابها که برای آرایش شهر بندند (شع) امیر معزی تا زرشک

	خم گرفته بر رخش آذین بود + خم گرفتن قامت عشاق را آئین بود.
آر	فا- (س- س) (۱) فعل امر آوردن (به بینید) (شع) حافظ. ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر * زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر. در تکلم بر سر آن حرف باء و یاء در آورده بیار گویند. مثال. ای فلان برای من آب خوردن بیار. (۲) به افعال ماضی ملحق گشته یکی از سه معنی دهد. (۱) مصدری مثل گفتار و رفتار بمعنی گفتن و رفتن. (۲) اسم فاعلی مثل پرستار و خریدار بمعنی پرستنده و خرنده. (۳) اسم مفعولی مثل گرفتار و مردار بمعنی گرفته و مرده.
آراء	عر- (س- س- س) سیم- (۱) رایها و مصلحتها- (عا) - مثال- آراء اهل مجلس شوری در باب امتیاز دادن به آمریک اختلاف پیدا کرد- لفظ مذکور جمع است و واحدش رای است. (۲) فعل امر از آرائیدن (به بینید) - (شع) - عزالدین شروانی- روی بنما و بزم را آراء چون توئی آفتاب بزم آراء دراین صورت گاهی همزهٔ آخر مبدل بیاء (آرای) می شود. در تکلم این لفظ همیشه بیارای (به اضافه حرف باء و یاء در اول است) (۳) با اسماء ملحق شده اسم فاعل مرکب می سازد مثل عالم آراء و کشور آراء و امثال آنها. (عا) مثال فلان بزم آراء عجیبی است. (۴) مخفف آرایش (شع) مثال. آذری. گرلو و خوب روی و خوش معنی * خوب رو را چه حاجت آراء. لفظ مذکور در سه معنی آخر فارسی است نه عربی.
آرائیدن	فا- (س- س- س م م- ن) مص. زینت و آرایش دادن امیر معزی- تن از شکر تو آراید چنان چون دیده از لعبت * دل از مهر تو افروزد چنان چون جامه از صابون. آرائید- (می) - باقی مشتقات همان مشتقات لفظ آراستن است

و در سہ شعبۂ زبان عام۔

آراد فا۔ (سـ ر سـ د) اسم۔ (۱) نام روز بیست و پنجم از ہر ماہ شمسی ایران قدیم (جہانگیری) (نث و شع)۔
(۲) نام فرشتہ کہ موکل روز آراد است و تدبیر مصالح آن روز تعلق بہ او دارد (بہ اعتقاد ایرانیان قبل از اسلام) (نث و شع) (جہانگیری) مخفف لفظ مذکور آرداست۔

آرارات فا۔ (سـ ر سـ ت) عم۔ نام کوہی است در ارمنستان (ج)۔

آراستن فا۔ (سـ ر سـ س ت سـ ن) مص۔ (۱) زینت کردن۔ (عا)۔ مثال فلان خود را آراست و از خانہ بیرون آمد۔ لفظ مذکور در پہلوی ہم آراستن (سـ ر سـ و د م ۲) است
(۲) تہیہ دیدن (نث و شع)۔ تمام مشتقات این لفظ مستعمل است آراست۔ (مي) میاراید (مع) بیارا (مر) آراینده (فل)

آراستہ آراستہ (مل) آرایش (اص)۔
لفظ آرایش معنی دیگر ہم دارد کہ نام مقامی است از موسیقی (عل)
"گل بود و بہ سبزہ نیز آراستہ شد" مثل است۔

آرال فا۔ (سـ ر سـ ل) عم۔ (۱) نام دریاچہ الیست در ترکستان (ج)
(۲) نام کوہی است کہ از شمال بحر خزر تا اوقیانوس منجمد شمالی ممتد است و سرحد آسیا و اروپا می باشد۔ (ج)

آرام فا۔ (سـ ر سـ م) اص۔ (۱) سکون و قرار (عا)۔ مثال۔ این روزہا من آرام ندارم۔
(۲) جا و مقام (شع) فردوسی بپردی نشیند بہ آرام تو * ز تلج و کمر بستہ نام تو۔
این معنی مجازی است چہ جا و مقام محل و سبب آرام است و استعمال حال در محل و سبب در مسبب مجاز مرسل است۔
(۳) ساکن شو و قرار بگیر (شع) سیف الدین زیری ای بردہ ز من قرار و آرام نزد من بیقرار آرام۔ در این صورت لفظ آرام امر است نہ اسم مصدر

(طا) = طبی (ج) = جغرافی۔

(۴) آهوان سفید (شع) سلمان - دیده از کبک در ایام تو شاهین را کرده با شیر بدوران تو آرام آرام +
دراین صورت لفظ مذکور عربی است جمع ریم معنی آهوی سفید.

دل آرام - معشوق - (عا) - مثال - زن دلارام شوهر است اگر مطبوعه باشد -

آرامش - (ــ ــ ــ ش) - اص - سکون و قرار - (شع) صائب - حاشا که رزق دیدهٔ قربانیان بود * آرامشی که در دل بی مدعای ما است

آرامیدن - فا - (ــ ــ ــ ــ ن) مص - سکون و قرار (نث و شع) آرامید (می) میارامد (مع) بیارام (مر) آرامنده (فل) آرامیده (ل) مخفف لفظ آرامیدن آرمیدن است و مشتقاتش هم بسیار استعمال میشود

آران - فا - (ــ ــ ن) عم - نام ولایتی از ایالت آذربایجان ایران است (ج)

آرای - ع - (ــ ــ ی) سم (۱) (جمع لفظ رای) رایها و فکرها - (عا) -
(۲) زینت بده و آرایش کن - (نث و شع)
دراین صورت لفظ فارسی است فعل امر آراستن در تکلم بیارای استعمال می شود -

آرایش - فا - (ــ ــ ی ش) اص (از آرائیدن) (۱) زیب و زینت (عا) - مثال - آرایش مال زن است و مرد نباید آرایش کند -
(۲) رسم و عادت و آئین (شع) فردوسی - سوی او یکی نامه بنوشته * ز آرایش بندگی گشته -
(۳) نام نوائی است از موسیقی (شع) (جهانگیری)

آرایش خورشید - نام لحنی است از سی لحن باربد که مطرب خسرو پرویز بود - (شع) - نظامی - چو زو ز آرایش خورشید راهی در آرایش بدی خورشید ماهی -

آربل - (ــ ــ ل) موضعی از عراق عرب که در آن جنگ میان اسکندر و دارای دوم واقع شده منتهی به شکست فاحش دارا گشت - (ج)

آریه — تر. (س ا پ ٤) اسم. باریک. (نث و شع)

آرت — تر. (س ر ت) اسم. آرنج (شع) (جهانگیری)

آرتیست — (س ر ت م س ت) اسم. ماهر در صنعت خصوص وریکی از صنایع مستظرفه (عا). مثال. در ایران آرتیست های خوب هست. لفظ مذکور ماخوذ از فرانسه است.

آرج — فا. (س ر ج) اسم. (۱) مخفف آرنج (شع) (۲) نام پرنده ایست (جهانگیری) (شع)

آرد — فا. (س ر د) اسم. (۱) هر غلهٔ سائیده. (عا). مثال. در ایام گرانی نانواها در آرد گندم آرد جو مخلوط کرده نان می پزند. (۲) تقصیر و گناه (جهانگیری) (شع). با فتح حرف راء (۱) مخفف آراد (شع) (۲) مخفف آورد (فعل مضارع آوردن) (شع). در تکلم بر سر آن لفظی در آورده میارد گویند. مثال. اگر در باغ بروید باغبان برای شما میوه میارد. (۳) فعل مضارع آرستن بمعنی توانستن (شع)

"آردم بیخته و غربالم آویخته" مثل است.

آردابه (س ر د س ب ٤) اسم. آرد محلول در آب است که به شتر و غیر آن میدهند. (عا)

آردبیز. فا. (س ر د ب م ز) اسم قسمی از غربال. (عا). مثال. با آردبیز سبوس را در میاورند.

آردتوله. فا. (س ر د ٤ ت لی ل ٤) اسم. آش مخصوصی که بیشتر فقرا میخورند (شع) ابو اسحاق اطعمه.

آن آردتوله خور که بن لوت خوار گفت * چون ماست با به بخت زمن عذر ها نخواست.

آرددوله. مبدل اردتوله. (شع)

آردوروغن. قسمی از حلوا است (عا)

اردهاله. (س ر د ٤ ه س ل ٤) اسم. آردتوله. (شع) (منقول از دستور اللغه در ذیل لفظ سخینه)

(س) آ (لی) واو اعرابی (م) یاء اعرابی

آردینه - قسمی از حلوا است (شع) اسحق اطعمه -
مرا لشکر آردینه بسی است که امروز در کاسهٔ هرکسی است

آردال - تر - (ـ ـ ـ ل) اسم - قسمی از فراش - (عا) - مثال - امروز دو نفر آردال شاهی یک مقصر را می برند -
لفظ مذکور مخفف آردالو (چوبدار) ترکی ست -

آردم فا - (ـ ـ م) اسم - گل آذریون (جهانگیری) (ط)

آردن فا - (ـ ـ ـ ن) اسم - آب کش یعنی ظرفی که سوراخهای بسیار دارد و با آن حلوا وغیره آنرا صاف میکنند - (جهانگیری) (شع)

آرزو فا - (ـ ـ ـ) اسم - تمنا و خواهش مفرط به رسیدن به چیزی (عا) - مثال - آرزو دارم بحج بروم - بیشتر با لفظ داشتن استعمال میشود - اما شاعر میتواند با مصادر دیگر هم استعمال کند -
امثال ذیل در باب لفظ آرزو در ایران امروز مستعمل است -
(۱) "آرزو به جوانان عیب نیست" (۲) "ای بسا آرزو که خاک شده" (۳) "انسان به آرزو زنده است" -
آرزومند - دارندهٔ آرزو - (عا) -

آرزه فا - (ـ ـ ـ) اسم - کاه گل - یعنی گل مخلوط به کاه که در ایران برای اندودن پشت بام و دیوارخانه استعمال می شود - (جهانگیری) (شع)

آرستن فا - (ـ ـ ـ ـ ـ ن) مص - (۱) توانستن (شع) سراج راجی - کسی آرسته زنیسان حرب کردن * گرآن کش بود از حفظ جوشن -
آرست - (می) آرد (مع) مشتقات دیگر استعمال نشد -
(۲) مخفف آراستن (شع) فرخی - ایا به بزمگه آرسته تر ز صد حاتم * وبا به معرکه مردانه تر ز صد سهراب -

آرش فا - (ـ ـ ش) عم - نام پهلوانی است از لشکریان منوچهر پادشاه قدیم پیشدادی - موافق قصهٔ شاهنامه پهلوان مذکور تیرانداز بی نظیر بود که تیری در شهر آمل از ماز ندران انداخت در مرو

خراسان برخاک آمد. گویند آن تیر مجوف بود و مملو از سیماب و آرش آن را در طلوع آفتاب انداخت و تا محاذی آفتاب بود رفت و در مرو از محاذات افتاد و بر خاک نشست (شع)
خسروی. چون کار تقفل و بند تقدیر فتد * از جیب خرد کلید تدبیر فتد.
آرش گهرم ولی چو برگردد بخت * در معرکه پیکان و پر از تیر فتد.

آرشه ـ (سـ ر ش ء) اسم. مضراب قسمی از ساز فرنگی که نامش ویلین است. (عا). لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی (archet) است.

آرشیو ـ (سـ ر ش م و) اسم. دفتر ضبط اوراق اداری (عا). arxa
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه (archives) است.

آرغ تر. (سـ ر غ) اسم. مخفف آروغ. (به بینید) (شع)

آرغده فا. (سـ ر غ د ء) اسم. (۱) خشمگین. (شع). فرخی. شیر آرغده اگر پیش تو آید به نبرد * پیل آشفته اگر گردد تو گردد به جدال.
(۲) حریص. (شع) منوچهری.
آرغده بر ثنای تو جان من است از آنک * پرورده مکارم اخلاق تو منم

آرغیس معرب. (سـ ر غ م س) اسم. پوست بیخ درخت زرشک است که بطور دوا استعمال می شود و نام دیگر عرقش عود الریح است (ط)

آرمان تر. (سـ ر م سـ ن) اسم. (۱) حسرت و آرزو (شع) مولوی معنوی.
هر چه ایچ را که بود ویش آرمان * راست کردی میر شهری رایگان.
(۲) افسوس و پشیمانی (شع). لفظ مذکور در ترکی بمعنی افسوس است و در فارسی اغلب بهمان معنی اول استعمال می شود.

آرمده فا. (سـ ر سـ م د ء) (ل) مخفف آرمیده (سکون و قرار یافته) (شع). عنصری. بود مرد آرمده در بند سخت * چو جنبیده گردد شود نیک بخت.

آرمش فا. (سـ ر سـ م ء ش) اسم. مخفف آرامش (به بینید) (شع). حکیم آذری.
راه را هر کسی نمی شاید * پیر جوهرشناس می باید.

(نث) = نثری. (شع) = شعری (تک) = تکلمی (عم) = اسم علم (نام چیز یا شخص معین)

تا زخورشید پرورش یابد * در دل خلق آرشش یابد.

آرمیدن فا. (سـ ر سـ م م د سـ ن) مص. راحت و سکون. (نث و شع ظهوری).
برتا به ولا طپیدی آخر * در بیخودی آرمیدی آخر.
آرمید (می) آرمد (مع) ارمنده (فل) آرمیده (مل) در تکلم جای ارمیدن آرام گرفتن استعمال می شود.

آرن فا. (سـ ر سـ ن) اسم. مخفف آرنج که در عربی مرفق است (شع) آقاجی.
زمانی دست کردی جفت رخسار * زمانی جفت زانو کردی آرن.

آرنج فا. (سـ ر سـ ن ج) اسم. مفصل ساعد و بازو که در عربی مرفق نامیده میشود. (عا). مثال. آرنجم درد میکند.

آرنگ فا. (سـ ر سـ ن گ) اسم. (۱) رنگ. (شع) ظهیر فاریابی.
آرنگ زرد باد چو نارنگ روی خصم * با داشش سر بریده چو سر کفته بادرنگ. (۲) آرنج (تبدیل جیم بگاف) (شع) منصور تبریزی.
گر بعهد تو ظلم یار د چنگ * با دو دستش بریده از آرنگ.
(۳) همانا. (شع) رودکی. هرگز بکند سوی من خسته نگاهی * آرنگ نخواهد که شود شاد دل من.
(۴) رنج و اندوه. (شع) غضایری رازی. گشته تو را مسلم شوق و نشاط و اقبال * برده نصیب دشمن آرنگ و رنگ و اد باد.
(۵) حاکم و والی. (شع) (جهانگیری).

آرواره فا. (سـ ر و سـ ر ه) اسم. استخوان بالا و پائین دهن که در عربی فک است. (عا). مثال. آرواره ام امروز درد میکند.
آرواره زدن. زیاد حرف زدن (تک). مثال. فلان خیلی آرواره میزند.
آرواره گرم شدن. زیاد حرف زدن (تک). مثال. فلان آرواره اش گرم شد.

آروغ تر. (سـ ر لی غ) اسم. بادی که از گلو با صدا بیرون آید. (عا). مثال.

در مجلس آروغ زدن بی ادبی است.

در مصدر مرکب ساختن با لفظ زدن (آروغ زدن) مرکب میشود

آروق تر۔(س۔ر۔ق) اسم۔ مبدل آروغ۔ (شع) شعر۔

با چنین خوردن و چنین آروق * کی بری رخت خویش بر عیوق۔

تبدیل غین به قاف در ضرورت شعری جایز است۔

آرون فا۔(س۔ر۔ن) اسم۔ صفات نیک۔ (شع) عنصری۔

بر آئین او نیست در روم و رست * جهان را به آرون آذین به بست۔

آروین فا۔(س۔ر۔ن) اسم۔ تجربه و آزمایش۔ (شع) جهانگیری۔

آری فا۔(س۔ر۔م) (۱) کلمه جواب است بمعنی بلی۔ (نث و شع) ظهوری۔

رفته در طوفان غم برباد اسباب نفس * آری آری ظاهر است از آه بی پایان ما۔

بدون تلفظ یا، با همان تلفظ کسرهٔ را، حرف جواب بهمان معنی اما مخصوص تکلم است۔ در ادب ایران کوچکتر نباید در جواب بزرگتر آری گوید بلکه باید بلی گوید اما مساوی به مساوی و بزرگتر به کوچکتر میتواند آری بگوید۔

(۲)۔ واحد مخاطب از فعل مضارع آوردن است که در تکلم میآیی است (عل)

آریا فا۔(س۔ر۔ی۔س) اسم نام ایلی بسیار قدیم که در ایران و هند و فرنگستان منتشر شد و السنهٔ اروپائی و هندی و ایرانی نسل زبان ایل آریائی قدیم است۔ (عا)۔ مثال۔ ایرانیان نسل ایل آریا هستند۔

آریان ۔منسوب به آریا است چه الف و نون در فارسی بمعنی نسبت است (عل)

آرید برید ۔فا۔(س۔ر۔م۔د۔ب۔س۔ر۔م۔د)۔ اسم۔ دوائی است که در سیستان عمل آید و برای علاج بواسیر استعمال می شود۔ (ط)

لفظ مذکور را مخفف کرده ارید برید بکسر همزه نیز خوانند۔

آرین فا۔(س۔ر۔ی۔س۔ن) اسم۔ مخفف آریان۔ (به بینید) (عل)۔

(مص) = مصدر (سم) = اسم (می) = ماضی (مع) = مضارع

آریغ	فا. (س ـ ی م غ) اسم. کینه و نفرت. (شع) خسروانی. آه از غم آن نگار بدمهر * کاریغ زمن بدل گرفته. در ضرورت شعری تبدیل غین به زاء (آریز) هم جائز است.
آز	فا. (س ـ ی) اسم. حرص. (شع و نث) خاقانی. افسر عقل بایدت بر سر از سر آز خون دل چه خوری. در پهلوی لفظ مذکور آج (م) بوده و در اوستا آزی (س.ک.د) در تکلم جای لفظ مذکور ترجمه عربی آن حرص استعمال میشود. «آز بگذار و پادشاهی کن» مثل است و در تکلم هم استعمال میشود.
آزاد	فا. (س ـ ی س د) اسم. (۱) بی قید و رها. (عا). مثال. من غلامم را آزاد کردم. مثال دیگر رعایای فلان ده را از ظلم آزاد کردم. درخت سرو را برای این آزاد گویند که از قید میوه آزاد است و سوسن آزاد سوسن سفید است که بجهت راستی و ندادن میوه آزاد نامیده می شود. لفظ مذکور در پهلوی آزادیه (س ـ ی س م س) بوده و در اوستا آزاته (س ـ ی س م س) (۲) درختی است جنگلی در شمال ایران چون گیلان و مازندران که بلندیش به قریب هفتاد گز رسد و شاخهایش مانند شاخهای درخت صنوبر است چوب درخت آزاد بهترین چوب جنگلی ایران است و مثل چوب چنار رگ و جوهر دارد. (عا). مثال. از چوب آزاد اثاثیهٔ خوبی ساخته میشود (۳) ماهی بزرگ لذیذی است. آن را در انگلیسی سامن (salmon) گویند و غیر از خارهای بزرگ میان که بمنزله ستون است خار دیگری ندارد و بر پوستش خالهای سرخ و آبی است. (عا). مثال. در بازار ماهی آزاد آورده برای فروش. (۴) قصبه است از اعمال نخجوان (ج) (۵) مردم بانسب خوب و حریت پسند. در این صورت آزاده با

هم گفته میشود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مرد آزادی است۔
"فاش می گویم واز گفتۀ خود دلشادم + بندۀ عشقم واز هردوجهان آزادم"
مثل است۔

آزاد دارو۔ (...) اسم۔ نوعی از چغندر صحرائی است که دوائی است و بیخ آن حلیونام دارد و دوای دیگر است (ط)

آزاد درخت۔ فا۔ (...) اسم۔ درختی که نام دیگرش طاق و خوردن برگ وچوبش کشندۀ حیوان است (ط)

آزادمیوه۔ فا۔ (...) اسم۔ حلوائی بود که از قند ومغز بادام وپسته ونخودچی تقشر می ساختند۔ (شع) اسحاق اطعمہ۔
کعب الغزال دارد از بوی مشک سهی * آزادمیوه دارد از قند خورده گردی۔

آزادوار۔ فا۔ (...)۔ (۱) نام مقامی بود از موسیقی (شع) منوچهری صلصل بای بباغ اندرهمی نالد بدرد * بلبل راغی براغ اندرهمی نالد بزار۔ این زند برچنگهای سغدیان پالیزبان * وان زند برنایهای سوریان آزادوار۔

آزاده۔ فا۔ (...) اسم۔ (۱) مردم اصیل ونجیب وحریت پسند۔ (عا)۔ مثال۔ مرد آزاده پسندیدۀ مردم است۔
(۲) بمعنی اول آزاد۔ (به بینید) (شع)۔ حافظ۔
بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی * خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

امثال لفظ آزاده

(۱) سعدی افتاده است آزاده + "کس نیاید بجنگ افتاده"

(۲) "قرار در کف آزادگان نگیرد مال ، نه صبر در دل عاشق نه آب درغربال"

(ط) = طبی (ج) = جغرافی۔

(۳) "بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی * خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی۔
لفظ مذکور در پہلوی آزادک (ﮟ مﮟ د ا) بوده۔

آزادی - فا۔ (سہ ﮟ سہ دم) سم۔ (۱) بی قید و راحت بودن۔ (عا)۔ مثال۔ آزادی شروع چیز خوبی است۔
(۲) نجیب و اصیل و حر بودن۔ (عا)۔ مثال۔ آزادی مرد از افعالش پیدا است۔
(۳) تشکر و سپاس۔ (شع) فردوسی۔ ہم آزادی تو بہ یزدان کنیم * ہمی پیش آزاد مردان کنیم۔

آزار - فا۔ (سہ ﮟ سہ ﮟ) (اسم مصدر آزردن) (۱) رنج و محنت۔ (عا) مثال۔ بہ بندگان خدا این قدر آزار مده۔
لفظ مذکور در پہلوی آجار (ﮟ سہ ( ) بوده۔
(۲) امر آزردن (شع) در تکلم بر سر آن حرف با و یا در آید مثال۔ اگر کسی تو را بیازارد تو ہم او را بیازار یا بہ بخش۔

آزارش - فا۔ (سہ ﮟ سہ ﮟ ع ش) (اسم مصدر آزردن) رنج و محنت (شع) خاقانی چون بلبل اگر چہ نغز گویم * آزارش کر گلی بجویم۔

آزال - عر۔ (سہ ﮟ سہ ل)۔ سم۔ جمع لفظ ازل بمعنی ازلہا و ہمیشگی ہا۔ (عل)

آزخ - فا۔ (سہ ﮟ سہ خ) سم۔ دانہای سخت بقدر نخود کہ از اندام آدمی بر آید و درد نمی کند (شع) شمس فخری) ہران بصر کہ بہ خاک درش نہ شد روشن * بجای مقلہ نہد اندر او فلک آزخ۔
آزخ را در تکلم اصفہان تُتلی گویند۔

آزدن - فا۔ (سہ ﮟ سہ دسہ ن) مص۔ رنگ کردن۔ (شع) فردوسی۔ سوی خانہ شد دختر دل زده * رخان معصفر بخون آزده بیازد۔ (مع) آزده (مل) مشتقات دیگر استعمال نہ شد

آزر - فا۔ (سہ ﮟ سہ ﮟ) سم۔ (۱) مخفف آزار (بہ بینید)۔ (شع)۔

(۲) نام عم یا پدر حضرت ابراهیم خلیل که اورا پرورد . (عا) مثال.
آزر بت می تراشید.
درین صورت لفظ مذکور عربی است نه فارسی.

آزرد فا. (س- ز م- ر د) اسم. رنگ. (شع) حکیم قطران.
ابر فرودین بباران در چمن پرورد ورد * گشت خیری با فراق نرگسش آزرد رزد.

آزردن فا. (س- ز لی ر د س- ن) مص. اذیت وصدمه رساندن. (عا).
مثال. فلان از کلام خود دل مرا آزرد.
لفظ مذکور در پهلوی اجاردن (ر ن س- لم ۱۱) بوده
آزرد (می) میازارد. (مع) بیازار (مر) آزار (اص) آزارنده (فل) آزرده (مل) در تکلم آزاردهنده اسم فاعل است و در نثر و نظم آزارنده.
در ضرورت شعری تبدیل ضمهٔ زاء آزردن به فتحه جایز است
نظامی. در آن یک سال کو فرماندهی کرد * نه مرغی ملکه موری را نیازرد
امثال لفظ آزردن در فارسی امروز ایران.
(۱) "در منزل خود راه مده هیچو منی را * کازرده دل آزرده کند انجمنی را"
(۲) "مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن * که در شریعت ما غیر ازاین گناهی نیست"
(۳) "اندکی با تو بگفتم غم دل ترسیدم * که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است"
(۴) "گاوان وخران باربردار * به ز آدمیان مردم آزار"
(۵) "چگونه شکر این نعمت گذارم * که زور مردم آزاری ندارم"
(۶) "بهشت آنجا که آزاری نباشد * کسی را با کسی کاری نباشد"
(۷) "تا توانی مردم ازاری مکن * در جهان غیر از نکوکاری مکن"

(س-) = آ (لی) واو اعرابی (ی) = یای اعرابی.

(۸) "میازار موری که دانه کش است * که جان دارد و جان شیرین خوش است."

(۹) "آزردن دل دوستان جہل است و کفارۂ یمین سہل."

(۱۰) "ای زبردست زیردست آزار * گرم تا کی بماند این بازار."

آزرم arsam

فا۔ (ـَـ ـْـ ـَـ ـُـ) بمعنی۔ چہار ده معنی دارد و ہیچکدام تکلمی نیست۔

(۱) شرم و حیا۔ (نث و شع)۔ امیر خسرو۔ چو باز ار تمنا گرم تر گشت * دلم ز اندیشہ بی آزرم تر گشت۔

(۲) بزرگی و عزت۔ (شع)۔ انوری۔ ای بزرگی که از بلندی قدر * آسمان راند اشتی آزرم۔

(۳) تاب و طاقت۔ (شع)۔ فردوسی۔ سر پہلوانان بدو گرم گشت * دل طوس نوذر بی آزرم گشت۔

(۴) مخفف آزرمیدخت که دختر خسرو پرویز بود و چہار ماه سلطنت کرد۔ (شع)۔ فردوسی۔ یکی دختری بود آزرم نام * ز تاج بزرگان شده شادکام * ہمی بود بر تخت بر چار ماه * به پنجم شکست اندر آمد بگاه

(۵) غم و اندوه۔ (شع)۔ فردوسی۔ که اندر زمانه مرا کودکی است * کز آزرم او بر تنم خواب نیست۔

(۶) عدل و انصاف۔ (شع)۔ نظامی۔

پیرزنی را ستمی درگرفت * دست زد و دامن سنجر گرفت۔
کای ملک آزرم تو کم دیده ام * از تو ہمه سال ستم دیده ام

(۷) راحت و سلامتی۔ (شع)۔ نظامی۔

دو کس را روزگار آزرم داد است * یکی کو مرد و دیگر کو نزاد است۔

(۸) نگاہداری۔ (شع)۔ نظامی۔

صواب آنچنان شد که آزرم شتاب * که آزرم دشمن بود ناصواب

(۹) خشم و غضب۔ (شع)۔ نظامی

دباغت چنان دادم این چرم را * که برتابد آسیب آزرم را۔

(۱۰) شفقت ونرمی۔ (جہانگیری) (شع)۔
(۱۱) ظاہر وآشکار (شع)۔ امیر خسرو۔
باز ز گنجینه گره کرد باز * که سخن آرزم شده گاه راز۔
(۱۲) مسلمان شدن۔ (جہانگیری) (شع)
(۱۳) خواری وزاری (جہانگیری)۔ (شع)۔
(۱۴) گناه۔ (جہانگیری) (شع)۔
لفظ مذکور در پہلوی ہم آزرم ([illegible]) بوده بمعنی عزت وملاطفت۔

آزرمیدخت فا۔ ([illegible]) عم۔ نام دختر خسرو پرویز که چهار ماه سلطنت کرده۔ (شع)۔ بمعنی ترکیبی لفظ دختر با شرم وحیاء است چه آزرمی بمعنی شرمی ودخت بمعنی دختر است۔

آزرنگ فا۔ ([illegible]) اسم۔ ہلاک ومحنت وغم سخت۔ (شع) حکیم سوزنی۔
انصاف وعدل شاه به تدبیر ورای تو * برداشت از جہان ستم وجور وآزرنگ۔
شاید لفظ مذکور مبدل آذرنگ (با ذال معجمه) است یا همان است ودر شعر تصحیف خوانی شده چه معنی همان است۔

آزغ فا۔ ([illegible]) اسم۔ مخفف آزوغ۔ (به بینید) (شع)

آزفنداک فا۔ ([illegible]) اسم۔ مبدل آژفنداک (به بینید) (شع)

آزمایش فا۔ ([illegible]) اسم مصدر آزمودن بمعنی تجربه وامتحان (عا) بمثال۔ جوهر مرد از آزمایش ظاهر میشود۔
لفظ مذکور در پہلوی آزمایش ([illegible]) بوده است۔

آزمودن فا۔ ([illegible]) مص۔ امتحان وتجربه کردن۔ (عا) بمثال۔ آزمودن من شما را برای مصلحتی بود۔
در پہلوی ہم لفظ مذکور آزمودن ([illegible]) بوده است۔
آزمود (می) می آزماید (مع) بیازما (مر) آزماینده (فل) آزموده (مل) آزمایش وآزمون (اص)

امثال - (۱) "آزموده را نباید آزمود".
(۲) "مروت بیاز مای وانگه زن کن".
کار آزموده - شخص مجرب. (عا)

آزمون فا - (س - ز م لی ن) - اسم مصدر آزمودن است اما بر خلاف مشتقات دیگر آن در تکلم استعمال نمی شود و مخصوص نثر و نظم است. خاقانی. ای دست رد نگارگه آزمون زمن * شمشیر کن نه نعل که پاکیزه آهنم.

آزوَر فا - (س - ز لی ر) اسم - حریص - (شع) - کمال اسمعیل. دهان تیر چنین باز مانده از پی چیست * اگر نشد به جگر گوشهٔ عدوت آزور.
لفظ مذکور در اصل مرکب از لفظ آز و ور - (صاحب) بوده آزور گشت مثل رنجور و گنجور که در اصل رنج ور (صاحب رنج) و گنج ور (صاحب گنج) بوده.
لفظ آزور (س - ز و - ر) هم در شعر استعمال میشود - حکیم اسدی. بچیزی فریبد دل آزور * که باشد نیازش بدان بیشتر.
این لفظ در پهلوی آجور (ن ۱۵) است.

آزوغ فا - (س - ز لی غ) اسم - مبدل آروغ - (به بینید) - (شع)

آزوغه تر - (س - ز لی غ ه) اسم - اغذیهٔ ذخیره شده برای لشکر وغیر آن (عا)
مثال - جهت شکست آلمان تمام شدن آزوغه شان بود.

آزوق تر - (س - ز لی ق) اسم - توشه و اسباب خوراک (نث)

آزوقه تر - (س - ز لی ق ه) اسم - توشه و اسباب خوراک - (عا) مثال - از کمی باران امثال آزوقه کم است.
لفظ مذکور مفرس از لفظ ترکی آزوق است.

آزیر فا - (س - ز ی ر) اسم - اماله لفظ آزار است که الف تبدیل به یاء شده (شع) - انوری. در جهان چندان که خواهی بیشمار * نیستی و محنت و آزیر هست.

آزیغ	فا۔ (سہ ز ۲ غ)۔ سم۔ نفرت۔ (شع) شمس فخری۔ از جفای زمانہ چند رسد * بر دل خستہ نفرت و آزیغ در اصل آریغ (با راء مہملہ) بودہ راء مبدل بہ زاء معجمہ شد یا تصحیف خوانی شدہ است۔
آژ	فا۔ (سہ ژ) اسم مصدر و امرست بمعنی آسایش و امر بہ آسایش۔ (شع) ناصر خسرو۔ اگر دو سفاہت بلب جوی سخندان * جان را بکف عقل ہمی شوی و ہمی آژ۔ لفظ مذکور مشتق از مصدر آژیدن است لیکن خود مصدر متروک است و استعمال نمی شود۔ و مخفف مصدر مذکور (آژدن) استعمال میشود اما در معانی دیگر۔
آژخ	فا۔ (سہ ژ سہ خ) اسم۔ مبدل آزخ۔ (بہ بینید) حکیم سوزنی۔ بگرد عارض آن ماہ روی وچاہ زنخ * سیاہ زنگ بر آمد بسان مور و ملخ گل رخانش زمشک سیاہ خالی داشت * چہ جرم کرد کہ گل خار گشت و خال آژخ۔
آژدن	فا۔ (سہ ژ دہ ن) مص۔ سوزن زدن و استرہ زدن و آزینہ زدن بر سنگ آسیا یا سوہان بطوری کہ نشان ہا پہلوی ہم واقع شود (شع) لفظ مذکور مخفف آژیدن است کہ استعمال نشدہ و مشتقات آژدن ہم کم استعمال شدہ۔ مثال اسم مفعول۔ انوری۔ از علامات ہوا روی غدیر * راست چون آژدہ سوہان است۔
آژفنداک	فا۔ (سہ ژف سہ ن دہ ک) اسم۔ قوس قزح یعنی شکلی کہ مثل کمان از آسمان ظاہر میشود و عوام آن را کمان مرتضی علی و کمان رستم خوانند (شع)۔ حکیم اسدی۔ کمان آژفنداک شد ژالہ تیر * گل غنچہ پیکان زرہ آبگیر۔ باکسر فاء ہم جایز است۔
آژگن	فا۔ (سہ ژگ ؟ ن)۔ سم۔ دری کہ مشبک است (شع) (سروری)

(ص) ۔ مصدر (سم) ۔ اسم (می) ۔ ماضی (مع) ۔ مضارع۔

آژن فا ۔ (مـ ـژ ـ ن) اسم ۔ (۱) آجیده ۔ (شع) ۔ سید ذوالفقار شروانی
کشف کردار هر کو درکشید از تیغ امرت سر * بسان خار پشتش کرد دست
چرخ تیر آژن ۔
(۲) گل بکاه که لفظ عربیش ملاط است (نث و شع) از کتاب السامی فی الاسامی
نقل شد

آژند فا ۔ (مـ ـژ ـ ن د) اسم (۱) گلی که در ساختن عمارت بکار آید ۔ (شع) ۔
(جهانگیری)
(۲) گل ولای ته حوض وجوی وامثال آن و هرگلابه ۔ (شع) (جهانگیری)

آژندیدن فا ۔ (مـ ـژ ـ ن دم د ـ ن) مص ۔ استعمال کردن آژند (شع) (رشیدی)
مشتقات آن استعمال نشد ۔

آژنگ فا ۔ (مـ ـژ ـ ن گ) اسم شکنی که بر رو و اندام انسان از پیری یا از
غضب پیدا میشود ۔ (نث و شع) ازرقی ۔ آن دم که بدم جوان و موی
شبه رنگ * صد حور بدی بدامنم درزده چنگ ۔ اکنون که شدم پیر
زحم پر آژنگ * ازمن زن و فرزند همی دارد ننگ ۔

آژور (مـ ـژ ـو ر) اسم ۔ حاشیه دوزی مشبک دور دستمال ۔ (عا) لفظ مذکور
ماخوذ از زبان فرانسه (ajouré) است ۔

آژوغ فا ۔ (مـ ـژ ـو غ) اسم (۱) لیف خرما ۔ (شع) جهانگیری ۔
(۲) شاخهای زیادی که از درخت انگور ببرند (شع) جهانگیری ۔

آژیانه فا ۔ (مـ ـژ ی ـ ن ه) اسم ۔ فرش سنگی و آجری ۔ (شع) خواجه عمید لویکی
برای زینت درگاه عالیت * ز مهر و ماه کردند آژیانه ۔

آژیخ فا ۔ (مـ ـژ ی خ) اسم ۔ چرک گوشهٔ چشم که در عربی رمص است ۔
(شع) ملیان ۔ شده کهٔ دماغ از بخار دهان * رخش زیر آژیر چشمش
نهان ۔ مخفف آن آژخ (به حذف یاء) است مثال ۔ کسائی ۔
هر بام دو چشم سخت باشد آژخ ۔

آژیر فا۔ (بہ شام ۷)، اسم۔ (۱) پرہیزگاری۔ (شع)۔ اسدی طوسی در صفت برہمنان۔ سراسر ہمہ دشت نخچیر بود * گیا خوردشان پوشش آژیر بود۔
(۲) زیرک و ہشیار (شع)۔ فردوسی۔ سپہ را نگہدار و آژیر باش * شب و روز با ترکش و تیر باش۔ ایضاً منوچہری۔ در صفت بہار و درختان۔ شیر دہد شان بپای مادر آژیر * کودک دیدی کجا بپای خود شیر
(۳) بانگ و فریاد۔ (شع) (جہانگیری)۔
فرہنگ نویسان شعری فارسی آمادہ را یکی از معانی آژیر قرار دادہ اند و در سند آن این شعر فردوسی را ذکر کنند۔
زبان در سخن گفتن آژیر کن * خرد را کمان و زبان تیر کن۔
اما معنی آژیر در شعر مذکور ہمان معنی دوم (زیرک و ہوشیار) است و استعمال صفت کل برای جزء در فارسی جایز است مثل این کہ انسان ما ہر و دست ما ہر ہر دو جایز است و انسان خون ریز و چشم خون ریز ہر دو صحیح است پس در شعر مذکور آژیر بمعنی زیرک و صفت زبان است۔ در السنۂ امروز اروپا ہم صفت کل برای جزء آن کل ہم استعمال می شود۔ مثلاً زیرک کہ صفت انسان است برای ہر عضو انسان ہم استعمال می شود و دست زیرک و پای زیرک و امثال آنہا جایز است اما در السنۂ شرقیہ استعمال صفت کل برای جزء نادراً جایز است مثل مرد خندان و صورت خندان و شعر فردوسی از آن موارد نادر جایز است۔

آژیراک فا۔ (بہ شام ۷ بہ ک) اسم۔ بانگ و فریاد (شع) جہانگیری۔
لفظ مذکور ہمان آژیر است بالحاق الف و کاف۔

آژینہ فا۔ (بہ شام ن ۶) اسم۔ آلتی است کہ با آن سنگ آسیا یا سوہان وغیرہ آنہا را زبر و خشن سازند۔ (شع) (جہانگیری و رشیدی)۔

آس فا۔ (بہ س) اسم۔ (۱) دو سنگ مدوری کہ غلہ را آرد کنند۔ (عا) مثال۔ دست آس را بیاور تا گندم را آرد کنیم۔ آنچہ با دست گردد دست

آس وآنچه با حیوانی گردد خراس است چه خر یعنی بزرگ است مثل خرگاه وخرمهره - وآنچه با باد میگردد باد آس است وآنچه با آب می گردد آسیاب وآسیا است اما در تکلم عوام باد آس را آسیای بادی وآسیاب بادی گویند ودر واقع غلط است زیرا که اسیاب دراصل آس آب بوده ودر وصل آس بلفظ آب یا تولید شده است وآسیا هم مخفف آسیاب است -

(۲) غلهٔ آرد شده (عا) - مثال - امروز گندم خود را آس کردم یا اسیا کردم یعنی آرد کردم - مثال دیگر - لبیبی :-

دوستا جای بین ومرد شناس * شد نخواهم به آسیای تو آس

(۳) نام بازی ایست که بیست وپنج ورق دارد - بر پنج ورق شکل شیر است وبر پنج ورق دیگر شکل شاه است وبر پنج ورق دیگر شکل خانمی است وبر پنج ورق دیگر شکل سرباز (سپاهی) است وبر پنج ورق آخر شکل زنی است - پنج ورق اول را آس خوانند وپنج دوم را شاه وپنج سوم را بی بی وپنج چهارم را سرباز وپنج پنجم را لکات خوانند -

(۴) نام درخت مورد است که بر آن حب الاس نامیده میشود - (ط) - در این معنی لفظ مذکور عربی است -

در فرهنگها معانی دیگر عربی وترکی لفظ آس مذکور است اما چون آس به آن معانی در فارسی مستعمل نیست حذف نمودم -

امثال لفظ آسیا

(۱) "فلان ریشش را در آسیا سفید نکرده" یعنی در طول عمر تجربیات آموخته -

(۲) "آسیا نوبت است" برای هر کاری وقتی است -

آسیا زنه - فا - (سـ س ۴ ی سـ ن سـ ن ۴) سنگ آسیا تیزکن

(سـ) = فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ؤ) = کسره وهمزهٔ مکسوره (لی) = ضمه وهمزهٔ مضموه

که نام دیگرش آژینه است (شع). (جهانگیری).
با ژای فارسی هم صحیح است.

آسا فا۔ (سَ-س-سَ) اسم۔ (۱) مانند و نظیر (نث وشع). شهید بلخی۔
عدوی او شود روباه بد دل * چو شیر آسا خرامد او به میدان
(۲) امر آسودن و حاصل مصدر بمعنی آسایش۔ (نث وشع) مثال۔ روز بیاسا و شب سفر کن۔ مثال دیگر شعر۔ کم آسا و دمساز و هنجار جوی * سبک یاب و آسان رو و تیز پوی۔
(۳) دهن دره که الفاظ دیگرش خمیازه و فاژ و فاژه است (شع). بهرامی یا دقیقی۔ چنان نمود دهن دوش ماه نو دیدار * چو ماه من که کند وقت خواب خوش آسا۔
(۴) زیب و زینت۔ (شع) عسجدی۔ به امید قبولت فلک بجرم * چو بهر یوسف مصری زلیخا۔ به انواع نفایس خویشتن را * بسان نوعروسان کرد آسا۔
(۵) وقار و تمکین (شع) ملقابادی۔ از عزم تو چرخ میکند وام * ز آسای تو میکند زمین قرض۔
(۶) هیبت و صلابت (شع) مختاری۔ زور بستاند تدبیر تو از پنجهٔ شیر * کبر بیرون کند آسای تو از طبع پلنگ۔

آسائیدن ۔ فا۔ (سَ-س-سم د-ن) مص۔ راحت شدن (شع)۔ آسائید (می) آسایش۔ (اص) باقی مشتقات همان مشتقات آسودن است۔ (به بینید)

آسال فا۔ (سَ-س-سَ-ل) اسم۔ اساس و بنیاد (شع)۔ ابوشکور۔
زوانا شنیدم که پیمان شکن * زن جاف جاف است آسال کن

آسام مفرس۔ (سَ-س-سَ-م) عَم۔ (۱) یکی از ممالک هندوستان است (ج) لفظ مذکور مفرس از هندی است۔

(سَ)۔ آ (ی) واو اعرابی (م)۔ یاء اعرابی۔

آسکا- (جهان بالا آمدن) ...

(۲) مقلوب آماس (ورم) چنانچه در سرسام و برسام یعنی ورم سر و سینه (شع) (جهانگیری) در این صورت اسم فارسی است.

آسان فا- (سـ س سـ ن) اسم- (۱) ضد دشوار- (عا)- مثال- راه رفتن در کوه دشوار است و در صحرا آسان.

لفظ مذکور در پهلوی آسانیه (سـ ود ...)- بوده.

(۲) آسایش و خواب (شع- ناصرخسرو- راست جای رنج و اندوه است این * جای آسانی و شادی دیگر است.

امثال لفظ آسان که امروز در ایران مستعمل است.

(۱) "مشکلی نیست که آسان نشود * مرد باید که هراسان نشود"

(۲) "که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها" (۳) "معما چو حل گشت آسان شود"

آسای امر از آسائیدن (به بینید) (شع) - در تکلم به اضافه الف و یاء بیاسای استعمال میشود-

آسایسیون (رج) معرس (سـ س سـ ی س) ی ل ن) علم- نام جزیره ایست در شمال غربی افریقا

آسایش فا- (سـ س سـ ی ء ش) اسم مصدر آسائیدن بمعنی راحت و آرام (عا)- مثال- طاعون هند آسایش را از مردم برده است.

مثل

"آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا"

آستارا (رج) فا- (سـ س ت سـ ر سـ) نام شهری است در سرحد آذربایجان ایران

آستان فا- (سـ س ت سـ ن) اسم- (۱) درگاه و چهارچوب درخانه که در عربی عتبه است و مجازاً درکفش کن و میان درخانه هم استعمال میشود- (عا)- مثال- شاه به آستان شاه پناه برید.

(۲) چوب یا سنگی که پیش در نشانند- (شع)- صائب-

"کاش بهیده میکند سر خورشید * ستاده است بلند آستان حضرت"

دوست۔

(۳) بہ پشت خوابیدہ۔ (شع) کمال الدین اسماعیل۔ ور نگنای بیضہ زتاثیر علل او * نقاش صنع پیکر مرغ آستان نہاد۔

باکسر سین استخراج منجم اوقات مخوف مولود را کہ در عربی قران نامیدہ می شود۔ (نث و شع)۔ (جہانگیری)

آستانہ۔ آستان بمعنی اول و دوم۔ (عا)۔

آستر فا۔ (سـ س ت سد ر) اسم۔ طبقۂ زیرین ہر چیز خصوص لباس و در عربی بطانہ است۔ (عا)۔ مثال۔ ابرۂ قبای من برک و آسترش چیت است۔

آسترالیا مفرس۔ (سـ س ت ؛ ر سـ ل ؛ ی سـ) عم۔ نام یک قسمت از پنج قسمت خشکی زمین۔ (ج) لفظ مذکور مفرس از زبان فرانسہ است۔

آستن فا۔ (سـ س ت ؛ ن) اسم۔ مخفف آستین (بہ بینید)۔ (شع) شفائی۔ کلیم از ید بیضا ہمین قدر لافد * کہ دست ز آستن پیرہن برون آرد۔

آستی فا۔ (سـ س ت م) اسم۔ مخفف آستین۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ قطران۔ بی تو جوان مردی ناقص بود * راست چو پیراہن بی آستی۔

آستیاژ فا۔ (سـ س ت ؛ ی سـ ژ) عم۔ نام آخرین پادشاہ مدی ایران کہ بدست سیروس کبیر شکست خورد در ۵۵۰ ق م (عل)

آستین فا۔ (سـ س ت م ن) اسم۔ آن حصۂ از لباس کہ دست را می پوشاند۔ (عا)۔ مثال۔ خیاط آستین لباس مرا کوتاہ دوختہ است۔

مثلہای امروز ایران در باب لفظ آستین

(۱) ”گواہ عاشق صادق در آستین باشد“

(۲) ”باد در آستینش افتادہ“ یعنی مغرور شدہ است۔

(۳) ”دست از آستین در آوردہ“ یعنی جری و ظالم شدہ است۔

(۴) ”آستین نو تو پلو بخور“ در مذمت نظر بہ مجاز و صرف نظر از حقیقت استعمال میشود۔

(۵) ”دست کوتاہ باید از دنیا * آستین چہ دراز و چہ کوتاہ“

(ع) "دست بشکند در آستین سر بشکند در کلاه" یعنی اسرار هر کسی نزد خودش باشد بهتر است.

در لباس ایران قدیم آستین را گشاد و از دست بلندتر میدوختند (مثل آستین پیراهن اعراب حال) و از آن آستین کار دستمال و جیب میگرفتند. اشک را با آستین پاک میکردند و در آستین گل وغیره پر کرده حمل میکردند. ازاین جهت استعارات وکنایات متعدده در استعمال آستین در اشعار موجود است.

آستین افشاندن یا برافشاندن - (مصدر مرکب) (۱) استعاره برای ترک کردن وانکار نمودن. (شع) - (ع)

بی ندامت آستین افشاندن از دنیا خوش است.

(۲) کنایه از رقص کردن چه در رقص قدیم آستین بلند افشانده می شد (شع). خاقانی - تا به صبوح عشق در محرم قدسیان شوی * خیز وصبح وار آستین از سر صدق برفشان.

(۳) انعام وبخشش نمودن چه در قدیم از آستین بلند کار جیب میگرفتند و در آن پول ریخته برای فقرا میافشاندند. (شع)

آستین بالا زدن و آستین برچیدن و برزدن - کنایه از مهیای کار شدن چه آدم رنجبر در وقت کار بدنی آستین خود را بالا میزند. لفظ اول (آستین بالا زدن) در تکلم هم استعمال میشود و دو لفظ دیگر مخصوص نثر ونظم است. مثال تکلمی - بیچاره رنجبر باید صبح از خانه بیرون آید و آستین بالا زده تا شام کار کند.

مثال شعری - ظهیر فاریابی - چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد * غمت به ریختن خونم آستین برزد.

مار آستین بودن - دشمن نزدیک بودن (عا). مثال - فرزند من دشمن من شد و خدا کسی را گرفتار مار آستین نکند.

آستین بر جبین یا چشم یا دیده کسی کشیدن - تسکین وتسلی دادن

(شع) ظهوری ـ در غبار کوی غم روی ظهوری گشت گم * آستینی برجبین کش خاکسار خویش را ـ

ایضاً صائب ـ اول بگیر رخنهٔ طوفان نوح را * دیگر بیا بدیدهٔ ما آستین گذار ـ

آستین دراز بودن ـ کهنه پرست و دارای خیالات قدیمه بودن (عا). مثال. فلان آستین دراز غریبی است ـ

باد در آستین کسی افتادن ـ مغرور شدن. (عا)

دست از آستین در آوردن ـ جری و ظالم شدن. (آمک)

آستینه فا ـ (ا ـ س ت ی ن) اسم ـ تخم مرغ (شع). (سروری)

آسر فا ـ (ا ـ س ط ر) اسم ـ کشت زار و غله زار (شع) منجیک ـ

چو ابر کف شه تقاطر نماید * زر از آسر طبع سایل بروید

آسریس فا ـ (ا ـ س ر ی س) اسم ـ میدان اسب دوانی ـ (شع) فردوسی ـ

نشانه نهادند بر آسریس * سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس

لفظ مذکور مخفف اسب رس یا اسب ریز است ـ

آسغده فا ـ (ا ـ س ط غ د) اسم ـ (هیزم) نیم سوز ـ (شع) معروفی ـ

ایستاده میان گرمابه * همچو آسغده درمیان تنور

آسگون فا ـ (ا ـ س گ ط ن) اسم ـ مخفف آسگون (ببینید). (شع) ازرقی ـ

باد اندر او وزیده بپهنای آسگون * ابر اندر او گذشته ز بالای تیروان ـ

آسمار عر ـ فا ـ (ا ـ س م ـ ر) ـ اسم ـ نام دیگر درخت مورد ـ (ط)

آسمان فا ـ (ا ـ س م ـ ن) ـ اسم ـ (۱) فلک یعنی جسم لطیفی که محیط به عالم عناصر است (عا). مثال. ستاره‌ها در آسمان هستند ـ

لفظ آسمان در اصل مرکب است از آس و مان یعنی آس مانند چه باعتقاد علمای هیئت و نجوم قدیم آسمانها مدور (کروی) و مثل آسیا در حرکتند ـ

(۲) آن طبقهٔ از هوا که محیط به ارض است (جو) و دیده می شود ـ

(مثا) . امشب آسمان ابر ندارد .

لفظ مذکور در پہلوی آسمان (...) و در اوستا اسمن (...) بوده .

(۳) نام روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم . (شع) مسعود سعد . آسمان روز ای چو ماه آسمان * باده نوش و دار دل را شادمان .

چون ایرانیان قبل از اسلام ایام هفته نگاه نمیداشتند هر روزی از ماه را به اسمی میخواندند .

(۴) نام فرشتهٔ موکل ممات که در عربی عزرائیل است وهمان فرشته موکل تدابیر روز آسمان (۲۷ ماه شمسی) هم هست . (شع) فردوسی .
همه ساله ز اسفندار از آسمان * تن وجانت باشادی و کامران .

امثال امروز ایرانیان در لفظ آسمان (یعنی اول و دوم)

(۱) "من سخن از آسمان میگوییم او از ریسمان"
در مقام بے ربط حرف زدن کسی استعمال میشود .

(۲) "آسمان روانداز و زمین زیرانداز"
در شدت فقر کسی استعمال می شود .

(۳) "لات ولوت و آسمان جل"
در شدت فقر کسی استعمال می شود .

(۴) "میان ماه من تاماه گردون * تفاوت از زمین تا آسمان است"
در تفاوت بین میان دو چیز استعمال می شود .

(۵) "تو کار زمین را نکو ساختی * که با آسمان نیز پرداختی"
در مذمت کسی استعمال می شود که کار مناسب خود را ترک کرده به کار بالاتری بپردازد

(۶) "در تمام آسمانها یک ستاره ندارد"
در نہایت فقر کسی استعمال میشود .

(ما بُز زمین به آسمان می بارد یا آسمان به زمین "
در اعتراض بتوقع سخاوت بزرگ از کوچک استعمال میگیردد.
(۸) "تورا در آسمان می جستم در زمین یافتم"
دریافتن مطلوب بدون انتظار استعمال میگردد.
(۹) "ته درستی مجوی در عالم * کاسه آسمان ترک دارد"
(۱۰) مرو به هند و برو با خدای خویش بساز * "بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است"
(۱۱) "آسمان بی مروت هرچه با ماخواست کرد * انتقام عالمی را گوئی از ما میکشد"
(۱۲) آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار * وقت شادی با دبانی وقت اندہ لنگری
امروز آسمان است - یعنی بی ابر است یا ہوا صاف است (تک)

از آسمان بزمین آمدن - تغیر کلی فوری نمودن - (عا). فلان از ترقی که بیکار شده از آسمان بزمین آمده - (یعنی تکبرش کم شده)
آسمان پایه و آسمان پیوند و آسمان جاه و آسمان قدر و آسمان رفعت مجازاً بمعنی بلند درجه -

فرق از زمین تا آسمان - فرق کلی (عا) - مثال - میان عالم و جاہل از زمین تا آسمان فرق است -

آسمان جُل بودن کلی فقیر و بے چیز بودن (تک)

آسمان دره - فا - (ـ س م ـ ن د ـ ر ۂ) - اسم - کہکشان کہ نام عرشی مجرہ است (شع) منجیک - به کوچه که روی باکف گہر افشان * چو آسمان دره سازی زبس گہر ریزی -

آسمان را به زمین آوردن - کاری بزرگ کردن یا دروغی بزرگ گفتن - (تک)

آسمان را به زمین دوختن - مکر و تدبیر زیاد کردن (تک) مثال فلان می تواند آسمان را به زمین بدوزد -

ماندن میان زمین و آسمان - حیران و بی تکلیف بودن (عا) فلان میان زمین و آسمان مانده است -

آسمانه - فا - (ـ س م ـ ن ۂ) - اسم - سقف خانه - (شع) - انوری

(ط) = طبی (ج) = جغرافی

ز آسمانهٔ ایوان کسری اندر ملک * تو را رفیع تر است آستانهٔ درگاه۔
در زبان فارسی حرف ها مخفی در آخر کلمه یکی از علامات تصغیر است
پس معنی آسمانه آسمان کوچک است یعنی سقف خانه مثل زبانه و دندانه
و پایه

آسمانی چیزهای الهامی (عا)۔ مثال۔ تورات کتاب آسمانی بوده۔
حرفهای آسمانی زدن۔ کلمات بیهوده و گزاف گفتن (عا)۔ مثال
فلان این روزها حرفهای آسمانی میزند۔

آسمند فا۔ (س۔ س م۔ ن د) یسم۔ (۱) دروغگو و فریب دهنده و خدعه گر (شع
(۲) سرگشته و حیران (شع) (جهانگیری)
آهمند مبدل لفظ مذکور است۔

آسموغ فا۔ (س۔ س آ لی غ) یسم۔ به اعتقاد ایرانیان قدیم نام دیوی است
از تابعان اهرمن که سخن چینی و دروغ گفتن و میان دو کس جنگ انداختن
بدو متعلق است (شع) طیان می گفته اش جملگی دروغ بود * او سخن چین
بود آسموغ بود۔
لفظ مذکور در پهلوی آشموغ بوده که معنی مغ (موبد) دروغی است۔

آسودن فا۔ (س۔ س لی د۔ ن) یص۔ بی زحمت و مشقت شدن۔ (عا)۔ مثال
برای رنجبر بیچاره آسودن نیست۔
لفظ مذکور در پهلوی آسانیدن (س۔ ۳۴۴ د ۱۱) بوده۔ و آسودن
(۔ ۱۱۳۴۲) نیز۔
آسود۔ (می) (نث و شع) می آساید (مع) (نث و شع) بیاسا
(مر) (نث و شع) آساینده (فل) (نث و شع) آسوده (مل)۔
(عا)۔ مثال۔ فلان مرد از زحمات دنیا آسوده شد۔
آسودگی۔ (اص) (عا)۔ مثال از بس کار به من رجوع شده است که
هیچ آسودگی ندارم۔
در تکلم بیشتر جای آسودن آسوده شدن (مصدر مرکب) استعمال

(عل)۔ زبان علما (زن)۔ زبان زنان (با)۔ زبان بازاری

می شود و هم چنین مشتقات دیگر با تصرف در لفظ شدن استعمال می شود
مثل آسوده شد. آسوده میشود. آسوده شونده. آسوده شده.
این لفظ در سنسکریت اسوگی است (م س ی گ ۴)

مثل

"آسوده منم که خر ندارم" در اظهار راحت بودن از مشقتی که دیگری دارد استعمال می شود.

آسورمادر مفرس. (س س ی م س د ۲ ر) عم. نام جزیره ایست در شمال غربی افریقا (ج). لفظ مذکور از فرانسوی است.

آسه فا. (س س ۴) سم. زمینی که بجهت زراعت مهیا کرده باشند (شع).
(سروری).

آسیا فا. (س س ۴ ی س). سم. (۱) یک قسمت از پنج قسمت خشکی زمین. (عا).
مثال. ایران در قطعهٔ آسیا واقع است.
در این صورت مفرس از یک لفظ فرانسوی است.
آسیای صغیر یا کوچک. حصهٔ ابتدائی مملکت آسیا که در تحت سلطنت ترکی است و نام دیگرش اناطولی است (ج)
(۲) مخفف آسیاب یعنی آسی که با آب گردش میکند (عا) مثال.
امروز یک خروار گندم به آسیا فرستادم.

مثلهای لفظ آسیا (بمعنی دوم)

(۱) "مرد باید که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد"
(۲) "چراغ خاموش است و آسیاب میگردد"
(۳) "آب ها از آسیاب افتاد. (یا ریخت)"
(۴) "خر سیاه آسیاب نمیرود؟"

آسیاب فا. (س س ۴ ی س ب) آسیا (بمعنی دوم) (به بینید) (عا)

آسیابان کسی که مواظب کار آسیاب است. (عا)

آسیاب گردانیدن. امورات را اداره کردن (تک). مثال من باید آسیاب یک خانه را بگردانم.

آسیب فا. (ـــ س ؟ ب) اسم. در اصل بمعنی تصادم و بهم خوردن دو جسم بود و اکنون بمعنی آفت و زحمت است. (عا). مثال شکر خدا را در سفر بما آسیبی نرسید. مثال دیگر از خاقانی.

چه آزادند درویشان ز آسیب گران باری * چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانداری.

آسیغ تر. (ـــ س ؟ غ) اسم. فائده و نتیجه (نث)

آسیمه فا. (ـــ س ؟ م ۶) اسم. سرگشته و سرگردان. (شع). خاقانی.

سر دوران چو من آسیمه سراست * نسبت جور به دوران چه کنم.

در تکلم با لفظ سر (سرآسیمه) استعمال میشود.

شاید لفظ مذکور در اصل آسامه بود و الف اماله به یاء گشته آسیمه شد.

آسیون فا. (ـــ س ؟ و ـــ ن) اسم. سرگشته و سرگردان (شع) منجیک

گرنه عشقت کرد آسیون مرا * از چه رو سرگشته و آسیونم.

شاید لفظ مذکور مرکب از آسیا و ون (مانند) بوده. یا در اصل یک لفظ بسیط از یک فارسی قبل از اسلام است.

آسیه عر. (ـــ س ؟ ی ۶) اسم. نام زن فرعون بود که حضرت موسی را پرورد و اکنون یکی از نامهای زنان اسلام است. (عا). مثال. نام دختر من آسیه است.

آش فا. (ـــ ش) اسم. (۱) از خوراکهای مخصوص ایران است و اقسام متعدده دارد. از لقولات و حبوبات و آب زیاد پخته می شود و در بعضی اقسام آن گوشت هم هست. اگر در آن رشته میریزند آش رشته نامیده می شود و هرگاه کشک دارد آش کشک است و هکذا آش ساق و

آش کارده واش ریواس واشال آنها۔ (عا)۔ مثال۔ من امروز درنهار آش هم خوردم۔
(۲) آهار پارچه (عا)۔ مثال۔ اغلب پارچهای فرنگی آش دار است۔ مثال دیگر۔ مثال گرسنه چشمان شکم پرست مباش که میده تعب آن پیرهن که دارد آش۔
(۳) مطلق غذا و خوراک۔ (نث و شع)

امثال لفظ آش (بمعنی اول)

(۱) "فلان نخود هر آش است" یعنی در هر کاری مداخله میکند۔
(۲) "همان آش است وهمان کاسه" یعنی تغییری پیدا نشده است۔
(۳) "آش همسایه روغن غاز دارد"
چیز غیر در نظر شخص بهتر از چیز خودش جلوه میکند
(۴) "آش دهن سوزی نیست" یعنی چیز مهمی نیست۔
(۵) "آشی برایت بپزم که یک وجب روغن واشته باشد"
یعنی تدبیر درا ذیت سخت بتو میکنم۔
(۶) "هرچه پول بدهی آش میخوری"
یعنی نتیجه باندازه سعی در مقدمات۔
(۷) "هرجا آش است فلانی فراش است"
یعنی فضول است وهمه جا میرود و در هر کاری مداخلهٔ بیجا میکند
(۸) "آش شله قلمکار است" یعنی دارای چیزهای مختلف ومتضادات
(۹) "کاسهٔ گرم تر از آش" فرع زیاده بر اصل۔
(۱۰) توی آش رشته گوشت دیدن بیان امر محال
(۱۱) نخود هر آش بودن" در هر کاری مداخله کردن (تک)۔
(۱۲) آش دهن سوز نبودن" مهم نبودن (تک)۔
(۱۳) کاسهٔ گرم تر از آش بودن" فرع زیاده بر اصل بودن (عا)

(۱۴) آش در هم جوش - آشی که در آن انواع و اقسام حبوبات و بقولات باشد و مجازاً در چیزهای عجیب و پیچیده استعمال میشود - (تک).

آش پختن - فا - (سش پ خ ت ـ ن). (مصدر مرکب) مجازاً بمعنی تهیهٔ آزار دیدن (عا). مثال. آشی برایت بپزم که یک وجب روغن داشته باشد - ظهوری. کاسهٔ خورشید لیسیدن نمی آید زمن * کو فلک مخ زکین هر روز آش دیگرم.

آش پز - فا - (سش پ ـ ز) اسم کسیکه شغلش غذا پختن است و اسم دیگرش طبّاخ (عا) میخواهم آش پز خودم را بیرون کنم چونکه خوب طبخ نمیکند.

آش پزی - دکانی که غذای پخته می فروشد (عا)

آش پزخانه - مطبخ جای پختن غذا. (عا).

رفقای آش و پلوی - دوستان طماع بی حقیقت (تک) مثال ای فلان رفقای آش و پلوی را ول کن.

آش پشت پا - آشی که بعد از حرکت مسافر اقربای او می پزند. (تک)

آش شله قلمکار بودن - دارای چیزهای متضاد مختلف بودن (تک)

آش کشکی - آدم پست. (تک). مثال. ای فلان این آش کشکی ها را از این جا بیرون کن

نخود هر آش بودن - فضول بودن در هر کاری. (تک) مثال. فلان نخود هر آش است.

گوشت در آش شلّه زرد دیدن - چیز عجیب دیدن (تک) مثال ای فلان مگر گوشت در آش شله زرد دیدی.

آش هر کاسه بودن - در هر کاری مداخله کردن. (تک).

آش خلیل - آش عدس است گویند حضرت ابراهیم خلیل هر روز به مهمانان خود آش عدس میخورانید از این جهت در مقبرهٔ آن حضرت به زوار آش عدس میدهند - ناصر خسرو علوی در اوایل قرن پنجم هجری قبر حضرت خلیل را زیارت کرده و در سفرنامه اش مینویسد که در این جا بهٔ زوار

آش عدس میدہند۔

آش مالی۔ فا۔ (ـــ ش م ـــ ل ی) یسم۔ تملق وچاپلوسی (شع)۔
شفائی۔ میکند دم لابہا تا استخوانی میخورد * عمر او در آشمالی وخوش
آمد میرود۔

بجای آش مالی حالا در تکلم بنزی پاک کردن گویند۔

آشی۔ آش پز۔ (عا)

آشام
فا۔ (ـــ ش ـــ م) یسم۔ (عا) (۱) اسم مصدر آشامیدن بمعنی درکشیدن
آب یا شربت وامثال انہا۔ (شع)۔ خاقانی۔
حسرت فرو خورم چو بسینہ گرہ شود * آشام خون دل کنم آن را
فرو برم۔
(۲) خوراک بقدر ضرورت کہ در عربی قوت است۔ (شع)۔ شعر۔
بملک شام ندہم تا رسویت   ندارم گرچہ گاہ شام آشام
(۳) فعل امر آشامیدن بمعنی بنوش (شع)۔ راجی۔
درآ در بزم رندان غم آشام * زشادی صاف شو در دغم آشام
(۴) بمعنی آشامندہ ونوشندہ درصورتیکہ با اسمی (مثل خون وغم و
امثال انہا) مرکب شود۔ (شع)۔ صائب۔ مبادا از بادہ آن لبہای
خون آشام ترگردد * کہ تیغ از آبداری تشنہ خون بیشتر گردد۔
(۵) ہرچیز آشامیدنی۔ (شع)۔ امیر خسرو۔
زایل نہ شود تیرگی خاطر من * گرچشمۂ خور فی المثل آشام کنم۔

آشامیدن
فا۔ (ـــ ش ـــ م ی د ـــ ن) یص۔ نوشیدن ہرچیز مایع مثل آب
وشربت وامثال آنہا۔ (نث وشع)۔
آشامید (می) میاشامد (مع) بیاشام (مر) آشامندہ۔
(فل) آشامیدہ۔ (مل) آشام (اص)

آشبچگان
فا۔ (ـــ ش ب ـــ چ گ ـــ ن) یسم۔ چند بید ستر کہ خایۂ سگ آبی است (ط)

آشتی
فا۔ (ـــ ش ت ی) یسم۔ (۱) صلح با دشمن۔ (عا) مثال۔ جنگ روس

وآلمان مبدل به آشتی شد.

لفظ مذکور در پهلوی آشتیه (س-۱۵ ص) است.

(۲) رفع شدن غضب. (عا). مثال. پدرم با من قهر بود حالا آشتی کرد.

(۳) صلح و آشتی کننده. (عا). مثال. سید احمد با من قهر بود حالا آشتی است.

در مصدر مرکب ساختن با لفظ کردن (آشتی کردن). و شدن (آشتی شدن) و نمودن و دادن استعمال میشود.

«وکوچهٔ آشتی کنان» مثل است و در جائی استعمال میشود که دو نفر را مجبور به توحید نظر نمایند.

آشتی خواره. فا. (س ش ت ۴ خ س ۷ ۴). اسم. غذائی که آشتی کنندگان بعد از آشتی با هم خورند. (نث وشع) جهانگیری).

آشتیان فا. (س ش ت ۴ ی س ن) نام قصبه ایست در حوالی قم (ایران) (ج)

آشتینه فا. (س ش ت ۴ ن ۴). اسم. آستینه (تخم مرغ). (شع) جهانگیری)

آشرمه فا. (س ش ۵ ر م ۴) اسم. پارچهٔ کلفت مستطیل که روی کفل حیوانات بارکش است و با دوتسمه به پالان پیوسته است. (عا). مثال. آشرمهٔ قاطر سواری من از قالی است.

آشفتن فا. (س ش ۵ ف ت س ن) مص. (۱) پریشان شدن. (نث وشع) سعدی. پدر گفتش ای نازنین چهر من * چه داری دل آشفته از مهر من

(۲) عاشق و دیوانه شدن (نث وشع). صائب. چهرهٔ آشفته حالان نامهٔ واکرده است * گرچه ما در عرض مطلب بی زبان افتاده ایم.

(۳) بهم برآمدن و در غضب شدن (نث وشع). نظامی. برآشفت زان تیرگی شاه را * که حجت قوی دید بدخواه را.

لفظ مذکور در پهلوی هم آشفتن (س-۱۵ ص ۱۱) است.

آشفت (می) میاشوبد. (مع) بیاشوب (مر) آشوبنده (فل)

آشفته (مل) (عا) آشوب و آشفتگی (اص)۔
لفظ آشوب معنی دیگر هم دارد که علیحده ذکر شد۔ مصدر مرکب آشفته شدن و آشفته کردن و آشفته بودن۔ آشفتن را در ضرورت شعری آشوفتن (به اشباع ضمه و تولید واو) کردن جایز است

آشفتگی - فا۔ (سـ ش ﻟﮯ ف ت ﮯ گ ﮯ) سم۔ پریشانی و دیوانگی (عا) مثال۔ بر آشفتگی فلان رحم باید کرد۔
لفظ مذکور در اصل آشفته بود و یا نسبت به آن ملحق گشت و گاف عوض ها زاید است که در لفظ آشفته است۔

امثال لفظ آشفته

(۱) "دزد بازار آشفته میخواهد"۔
(۲) "در منزل خود راه مده هیچو منی را * کاشفته دل آشفته کند انجمنی را"۔

آشغال فا۔ (سـ ش غ سـ ل) سم۔ چیزهای دور افکندنی که در خانه جمع می شود مثل پوست میوه و لقولات و امثال آنها (تک)۔ مثال۔ زن باسلیقه نمیگذارد آشغال در خانه جمع شود۔

آشکار فا۔ (سـ ش ک سـ ر) سم۔ واضح و معین۔ (عا) مثال۔ فلان آشکار شراب میخورد۔ آشکارا و آشکاره۔ (با الف و ها) همان آشکار است۔

آشکوب فا۔ (سـ ش ک ﻟﮯ ب) سم۔ (۱) آسمان۔ (شع) ازرقی۔ باد اندرو دزیده زپهنای آشکوب * ابر اندرو گذشته زبالای قیروان۔
(۲) آسمانه و سقف خانه۔ و اگر خانه دارای چند طبقه و مرتبه است سقف هر طبقه هم آشکوب است (شع) کمال الدین اسمعیل۔
ز آشکوب تختینش دست فکرت من * بزیر پای فلک راچو نردبان انداخت۔

آشکوخیدن فا۔ (سـ ش ﻟﮯ ک خ ﮯ د سـ ن) اص۔ خوردن پای کسی بر چیزی و ایستادن او بر انگشت پا تا نیفتد۔ (شع) رودکی۔ چون بگردد پای او از پای دار

آشکوخیده بماند ہمچنان مشتقات ہم استعمال میشود۔

آشنا فا ۔ (ب ش ن ب) اسم۔ ضد بیگانه و دوست تازه ۔ (عا)۔ مثال۔ من در شیراز آشنای بسیار پیدا کردم۔

asinma

لفظ مذکور در پہلوی آشناک (ب ب م ب و) است۔

"پارسال دوست امسال آشنا" مثل است۔

(۲) شنا کردن (دست و پا زدن در آب تا بر روی آب مانده غرق نشود) (شع) ۔ مثال۔ کمال الدین اسمعیل۔ با علم آشنا شو ز آب بر سر آی * کز آب بر سر آمدن از علم آشنا است۔

اشنا بفتح ہمزه مخفف آشنا است (شع) ۔ در پہلوی اشناک بفتح ہمزه (ب ل ب ب و) بوده۔

آشناه در این صورت آشناه (با ہا، آخر) ہم صحیح است و مخفف آن شناه است۔ مثال۔ فردوسی ۔ بزرگان ز دانا بیابند راه * ز دریا گذر نیست بی آشناه۔

(۳) شنا کننده در آب باز ۔ (شع) ۔ رودکی ۔ تا دل من با ہوای نیکوان شد آشنا * در سرشک دیده گردانم چو مرد آشنا۔

آشناب آشناو درین صورت آشناب و آشناو و آشناور و آشناگر ہم صحیح است۔ مثال آشناور۔ سید حسین اشرفی۔ دل بستهٔ روزگار پر زرق شدن * یا شیفتهٔ بقای چون برق شدن * چون مردم آشناور اندر گرداب * دستی زدن است و عاقبت غرق شدن۔

امثال لفظ آشنا (بمعنی اول)

(۱) "پارسال دوست امسال آشنا"

(۲) "من از بیگانگان ہرگز ننالم * که با من ہر چه کرد آن آشنا کرد"

(۳) "حال ہیچ آشنائی پرسی * یا ہمین حال ما نمی پرسی"

(۴) "آشنا داند صدای آشنا"

آشنائی ۔ فا ۔ (ب ش ن ب ی) اسم ۔ ابتدای دوستی (عا)۔ مثال ۔

(ب) بفتحه و ہمزهٔ مفتوحه (ء) بکسره و ہمزهٔ مکسوره (ــُ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه

من با فلان آشنائی دارم۔

آشنائی دادن ۔فا۔(سش ن سے ی دسے دسے ن)۔(مصدر مرکب) (۱) اظهار آشناسائی سابق کردن بسلام یا تعارف۔(عا)۔مثال۔فلان را بعد از سالها امروز در بازار دیدم واگر او آشنائی نمیداد او را نمی‌شناختم (۲) آشنا ساو مطلع کردن۔(شع) سلمان ساوجی۔ دلت را با غم عشقش معنی آشنائی ده * که تن را آشنا کردن نمی شاید در این دنیا۔

آشو فا۔(سے ش لے) مخفف آشوب (به بینید)۔(شع) خاقانی۔ ز باغ عافیت بوئی ندارم * که دل گم گشت و دل جوئی ندارم۔ بسازم مجلسی کز سایه خویش * هم آنجا مجلس آشوئی ندارم۔

آشوب فا۔(سے ش لے ب)(۱) فعل امر آشفتن بمعنی پریشان شو (نث وشع) در تکلم با یا دیا ز زاید (بیاشوب) استعمال می شود۔ مثال۔ دشمن خود را بیاشوب وبر او غالب شو۔

(۲) فعل امر آشفتن بمعنی شور وفتنه وغوغا برپا کن۔(عا)۔مثال۔ در بهم زدن شهر اول بازار را بیاشوب۔

(۳) اسم مصدر آشفتن بمعنی فتنه وغوغا۔(عا)۔مثال۔امروز در سرم آشوب عجیبی است۔

(۴) اسم مصدر بمعنی فتنه وغوغا۔(عا)۔مثال۔ دیروز در شهر آشوب غریبی بود۔

(۵) بمعنی اسم فاعل (آشوب کننده)۔(عا)۔مثال۔فلان آشوب بدی است

شهرآشوب ۔فا۔(ش ے ہ ر سے ش لے ب) اسم فاعل ترکیبی است بمعنی پریشان کننده وفتنه برپاکننده در شهر۔(عا)۔مثال۔ شهرآشوبهای طهران نمیگذارند اصلاحات مشروطه در ملک جاری شود۔

در مصدر مرکب ساختن با بودن وشدن استعمال می شود۔

آشور فا۔(سے ش لے ر) علم۔ نام مملکت بسیار قدیم بین النهرین که پهلوی بابل بود وپای تختش نینوا واکنون خرابه اش نزدیک موصل موجود است

(ج) ۔ مثال ۔ تمدن آشور بسیار قدیم است ۔

آشور آده فا ۔ (س ۔ ش لی ر س د ع) عم ۔ نام جزیره ایست در بحر خزر ۔ (ج)

آشوردن فا ۔ (س ۔ س لی ر د ۔ ن) مص ۔ خمیر کردن و ممزوج نمودن (شع) (جهانگیری)
لفظ مذکور مخفف آشوریدن است ۔

آشوریدن فا ۔ (س ۔ ش لی ر م د ۔ ن) مص ۔ برهم زدن و آمیختن (شع) ۔ شیخ عطار
که چندانی که بیش آشوری این دیگ * نیابی لقمهٔ بی زهر و بی ریگ ۔
آشورید (می) می آشورد (مع) بیاشور (مر) آشورنده (فل) آشوریده (مل)

آشوغ فا ۔ (س ۔ ش لی غ) اسم ۔ شخص مجهول غیر معروف (شع) ۔ حکیم طرطری ۔
بکنم از جفای دهر که من — هستم آشوغ در دیار شما

آشوفتن فا ۔ (س ۔ ش لی و ت ۔ ن) مص ۔ آشفتن ۔ (به بینید) ۔ (شع) ۔ سعدی ۔
چو زنبور خانه برآشوفتی — گریز از محلت که زود اوفتی
لفظ مذکور همان آشفتن است که در ضرورت شعری ضمهٔ شین اشباع یافته واو تولید نمود

آشوک (س ۔ ش لی ک) ۔ عم ۔ نام پادشاه بزرگ هند (Asoka) که از دویست و هفتاد و دو تا دویست و سی و یک قبل از میلاد سلطنت کرده ۔ (عل) ۔

آشیانه فا ۔ (س ۔ ش ی ۔ ن ہ) اسم ۔ خانهٔ پرندگان و با مصدر گذاشتن استعمال میشود ۔ (عا)
مثال گنجشک در درخت خانهٔ ما آشیانه گذاشت ۔ لفظ مذکور مجازاً در خانهٔ حشرات
پرنده استعمال میشود و آشیانهٔ زنبور و آشیانهٔ عنکبوت هم صحیح است ۔

آشیانه بهم خوردن ۔ تباه شدن خانواده و متفرق شدن اهل آن (عا)
مثال ۔ بعد از مردن پدرم آشیانهٔ ما بهم خورد ۔

آشیانه بهم زدن ۔ (۱) تباه کردن خانواده (عا) ۔
(۲) خانه و اسباب زندگی فراهم کردن (عا) ۔
آشیان مخفف آشیانه است و در هر شعبهٔ زبان مستعمل است ۔

آشینه فا ۔ (س ۔ ش م ن ہ) اسم ۔ مخفف آشتینه (به بینید) جهانگیری ۔ (شع)

آشیهه فا (س ۔ ش م ہ ہ) اسم ۔ آواز اسب که در تکلم شیهه است (شع) ۔
(جهانگیری) ۔

آصال ع - (سـ ص سـ ل) ہم - عصرہا - (نث وشع) - ھاتف اصفہانی - یارگو بالغدوّوالآصال * یارجو بالعشی والابکار -
لفظ مذکور جمع است وواحدش اصیل بمعنی عصر -

آصف ع - (سـ ص ـمـ ف) عم - نام وزیر حضرت سلیمان نبیؑ است واکنون یکی از نامہای سلمانان است - (عا) - مثال - میرزا آصف امروز منشی من بود - لفظ مذکور دراصل بفتح صاد است اما اکنون درایران باکسر صاد خوانده میشود -

آطریلال مفرس - (سـ ط ر م ل سـ ل) ہم - دوائی است کہ تخمش نافع برص است (ط) - لفظ مذکور مفرس از زبان بربری است ودر عربی حشیشة البرص نامیده میشود -

آغا تر - (سـ غ سـ) ہم - بمعنی بزرگ ودر ابتدای نام خواجه (خصی) وزن برای احترام گفته ونوشته می شود - (عا) - مثال - آغا فاطمه خیلی باسواد است - مثال دیگر - آغا باشی - (رئیس خواجہا) شاه این روزہا دراین شہر است -
اہل ہند لفظ آغا را بمعنی ایرانی استعمال میکنند کہ درفارسی غلط است -
آغاباجی - خواہر بزرگتر - (عا) - مثال - آغا باجی من باسواد است
درایران خواہر وبرادر کوچک بہ خواہر بزرگتر احتراماً درمخاطبہ آغاباجی گویند ومجازاً بہ ہرزن بزرگتر ہم خطاب میشود -
آباجی وآبجی مخفف آغاباجی است -

آغاردن فا - (سـ غ سـ ر دـ ن) مص - (۱) نم کردن وخیسیدن - (شع) ناصرخسرو - از ہرچہ سبو پرکنی از سر وز پہلوش * آن چیز برون آید وبیرون دہد آغار
(۲) آمیختن وسرشتن - (شع) کمال اسمٰعیل - زبادسرد کجا آب منعقد گردد * بہ لطف طبعش اگر آب رابیاغاری -
(۳) برانگیختن وتحریک کردن (اغرار) - (شع) حکیم سوزنی -
ای حکیمی کہ ہمیشہ شعر آغاری *

آغارد۔ (می) میاغارد (مع) بیاغار۔ (مر) آغارنده (فل) آغارده (مل) آغار (اص)

آغاره

فا۔ (سغ سر ہ) اسم۔ دوالی کہ کفشگران میان تخت و پارۂ کفش گذارند تا مانع دخول آب و خاک شود (شع) (رشیدی) جہانگیری این لفظ را آغازه بزای معجمہ ضبط کردہ

آغاریدن

فا۔ (سغ سر م دمـ ن) مص۔ آغاردن (رہ ببینید)۔ (شع) شعر۔ ز آغاریدن آن وشت باخون * شده یکسو زختانش طرخون۔

آغاز

فا۔ (سغ سز) اسم مصدر آغازیدن است بمعنی ابتداء و شروع۔ (عا) مثال کاری کہ خوب است از آغازش پیدا است۔

بالفظ کردن استعمال میشود۔

سرآغاز۔ دیباچہ (عا)۔

آغازیدن

فا۔ (سغ سز م د ن) مص۔ ابتدا و شروع کردن (نث و شع)۔

آغازید۔ (می) میاغازد (مع) بیاغاز (مر)۔ آغازنده (فل) آغازیده (مل) آغاز (اص) این مشتق (آغاز) از سایر مشتقات بیشتر استعمال می شود و در شعبۂ زبان عام است۔

آغازه

فا۔ (سغ سز ہ) اسم۔ (۱) افزاری است از کفش دوز (جہانگیری) (شع)۔ (۲) دوالی است کہ کفش دوز در میان درز روی و تہ کفش نہاده بدوزد تا آب و خاک بدرون کفش نرود۔ (جہانگیری) (شع)۔ نزد کفش دوزان حال ایران چنین آلت و اصطلاحی نیست۔ اما در قدیم ایران یا ترکستان بوده کہ بضبط فرہنگ نویسان درآمده۔ و در کتاب السامی فی الاسامی ہم ذکر شده۔

آغال

فا۔ (سغ سل) (۱) تحریک نمودن و برشورانیدن (شع) شعر۔ ترک آغال و فتنہ سازی کن * جامۂ خلق خود نمازی کن۔

ایضاً حکیم اسدی۔ بخندید بنگاه گفتا بدو * کز آغال تو سر دہم من بباد۔

و در این صورت اسم مصدر است از آغالیدن و در این معنی (تحریک) فعلی امر از آغالیدن ہم می شود۔ مثال۔ فردوسی۔ تو لشکر برآغال بر لشکرش

* به یک بار تا خیره گرد در شش. و در همین معنی (تحریک) با اسما مرکب شده اسم فاعل مرکب می سازد. مثال. ازرقی. ز روی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو * دهان گشاده نماید نهنگ مرگ آغال.

(۲) جای خوابیدن گوسفندان در صحرا. (جهانگیری) (شع) در این معنی فعل امر آغالیدن هم می شود بمعنی جا دادن گوسفندان در خانه صحرائی.

(۳) خانه زنبور یا پشه (جهانگیری). (شع)

(۴) اسم مصدر یا فعل امر آغالیدن بمعنی نرم کردن و خیسانیدن. (جهانگیری). (شع).

آغال پیشه. درختی است از جنس کبوده که اکنون در ایران تبریزی نامیده می شود و ثمر آن خریطه مانندی است پر از پشه. نام درخت مذکور در عربی شجرة البق است.

آغالیدن فا. (سـ غ سـ ل م د سـ ن) مص. (۱) تحریک کردن و برشورانیدن و شورانیدن (شع) (حسن کاشی) به گرد عارض آن زلف را بیاغالد * بروم قافلهٔ زنگبار بگشاید.

در این صورت در اصل آغاریدن بوده حرف را مبدل به لام شد.

(۲) جا دادن گوسفندان در آغال که جای صحرائی است برای آنها. (جهانگیری). (شع).

(۳) نرم کردن و خیسانیدن. (شع). (جهانگیری).

در این صورت هم مبدل آغاریدن است.

آغالید (می) بیاغالد. (مع) بیاغال (مر) آغالنده (فل) آغالیده. (مل) آغال و آغالش (اص).

آغل مخفف آغال است.

آغر فا. (سـ غ سـ ر) اسم. رودخانهٔ خشکی که بعد از گذشتن سیلاب از آن در جابجای آن آب ایستاده باشد. (شع) عمعق بخاری در صعوبت راه فرازش پر از خون چو کوه تبرخون * نشیبش ز آسکم چو آرغاب و آغر.

آغری فا۔(سـ غ ـ ر ی) اسم۔ پارچہ پشمی مخصوصی است۔ (عا)۔ مثال۔ من یک قبای آغری دوختم۔

آغرده فا۔(سـ غ ـ ر د ہ) (صل) مخفف آغارده بمعنی ترکرده از مصدر آغاردن (بہ بینید)۔(شع) حکیم سوزنی۔

بدرد خواست کمرگاہ و پشتت از سردی * کہ جامۂ زبرین تو بود آغرده۔

آغرلطاغ تر۔ (سـ غ ـ ر ـ ل ط ـ غ)۔ عم۔ نام بہترین کوه سلسلۂ جبال قفقاز و افغانستان (ج)۔

آغر ۔ (سـ غ ر) مخفف آغور (تمک)۔ (بہ بینید)۔

آغستن فا۔ (سـ غ ـ س ت ـ ن) مص۔ چیزی را بزور در جائی پرکردن (شع) جہانگیری۔

آغش فا۔(سـ غ ش) اسم۔ مخفف آغوش (بہ بینید)۔(شع)۔

آغشتن فا۔(سـ غ ـ ش ت ـ ن)۔ مص۔ آلودن و ترکردن و آمیختن (نث وشع) نظامی۔ زمین را بہ آب زر آغشتہ اند * توگوئی در آن زعفران کشتہ اند۔
آغشت (می) آغشتہ (دل) باقی مشتقات استعمال نشد۔

آغل فا۔ (سـ غ ل)۔ اسم۔ (۱) جائی از کوه وصحرا کہ برای خوابانیدن چارپایان خصوص گوسفندان سازند۔(شع)۔ مولوی معنوی۔
بروبرو کہ خران آمده بہ آغلہا * خر جوان و خر پیر و خر یکسالہ۔
(۲) خانۂ زنبور و پشہ (شع)۔ رشیدی۔ لفظ مذکور مخفف آغال است۔

آغنده فا۔(سـ غ ـ ن د ہ) اسم۔ (۱) مبدل آگنده بمعنی پرکرده۔ (شع) خسرو۔
دل ز مہر جہانیان کنده * زانکہ از مہر دوست آغنده۔ بضم غین دو معنی دارد۔
(۱) پنبۂ زده کہ برای رشتن گلولہ کرده باشند (شع)۔ (جہانگیری)۔
(۲) نوعی از عنکبوت زہرداری کہ تبازی رتیلا است۔ (شع) (جہانگیری)۔

آغور معرب۔ (سـ غ ر)۔ اسم۔ عزم و ارادۂ سفر۔ (عا)۔ مثال۔ فلان را در راه اصفہان بہ شیراز دیدم و ہنوز آغور بہ خیر نگفتہ بودم کہ بنای فحش دادن راگذاشت۔ لفظ مذکور معرب از یونانی است و شاید بعد از حملۂ اسکندر بر ایران در زبان فارسی داخل گشت ہمین لفظ در زبان انگلیسی ہم ہست۔

	(ommen) بمعنی فال است۔ در زبان یونانی ہم بمعنی فال بوده است
آغوز۔	فا۔ (سـ غ لی ز) اسم۔ شیر حیوان یا انسان در سه روز اول بعد از زائیدن (عا)۔ مثال۔ فلان به بچه خود آغوز داد خورد و ناخوش شد۔ بمثال دیگر۔ امروز آغوز گوسفند خودمان را فروختیم۔
آغوش	فا۔ (سـ غ لی ش) اسم۔ (۱) بغل و بر۔ (عا)۔ مثال۔ فرزندم را در آغوش گرفتم و بوسیدم۔ (۲) نام ترکی است که در قدیم بغلامان ترک میدادند (شع) سعدی در نصیحت۔ ای خواجه ارسلان و آغوش * فرمانده خود مکن فراموش۔
آغول	فا۔ (سـ غ لی ل) اسم۔ نگریستن بگوشه چشم۔ (شع) جکاک۔ زنک او را سلام کردم و او * کرد سویم نگه به چشم آغول
آغیل	فا۔ (سـ غ ؟ ل) اسم۔ آغول۔ (شع) (جہانگیری)۔
آفات	عر۔ (سـ ف سـ ت) اسم۔ جمع آفت (به بینید) (عا)۔
آفاق	عر۔ (سـ ف سـ ق) اسم۔ (۱) دایری که آسمان را به دو حصه مرئی وغیر مرئی تقسیم میکنند (عل)۔ مثال۔ افق خط استوا مستوی است و آفاق بلاد جنوب و شمال آن مائل است۔ (۲) نقاطی که از آنها آفتاب طلوع میکند (عل)۔ مثال۔ هر بلدی به اعتبار فصول آفاق متعدده دارد۔ (۳) بلاد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در تمام آفاق مشهور است۔
آفت	عر۔ (سـ ف سـ ت) اسم۔ (۱) رنج و زحمت۔ (عا)۔ مثال۔ در سفر شیراز آفتی بمن نرسید۔ (۲)۔ مرض و آسیب (عا)۔ مثال۔ به زراعت من آفت نرسید۔ جمع آفت آفات و آفتہا است۔ "بادنجان بد آفت ندارد" مثل است در زبان سنسکریت آپت (سـ پ سـ ت) بمعنی آفت است پس شدید حدس تر نیم که آپت یا آفت فارسی بوده معرب گشت۔
آفتاب	فا۔ (سـ ف ت سـ ب)۔ اسم۔ (۱) بزرگترین جرم نورانی سماوی که ناحیای

(ط)۔ طبی۔ (ج)۔ جغرافی۔

دیگرش خورشید وشمس ومهراست. (عا). مثال امروز آفتاب زیر ابر است
(۲) تابش خورشید. (عا). مثال. اگر سروت شد برو در آفتاب بنشین
لفظ آفتاب در اصل مرکب از لفظ آف (شمس) وتاب (تابش) بود وبمعنی دوم یعنی تابش آفتاب وبعد آفتاب مرکب استزاجی شد بمعنی شمس هم استعمال میشود.
لفظ آف تنها که در پهلوی استعمال میشود در فارسی اسلامی متروک گشت

امثال امروز ایران در لفظ آفتاب

(۱) "آفتاب آمد دلیل آفتاب * گر دلیلت باید از وی رو متاب."
(۲) "آفتاب را به گل نمی توان اندود".
(۳) "آفتاب همسایه گرم تر است".
(۴) "آفتابش به لب بام رسید".
(۵) "شب پره گر وصل آفتاب نخواهد * رونق بازار آفتاب نکاهد".
(۶) "از همه محروم تر خفاش بود * کو عدوی آفتاب فاش بود".
(۷) "گر نه بیند بروز شب پره چشم * چشمهٔ آفتاب را چه گناه".
(۸) "آفتاب به زردی افتاد تنبل به جلدی افتاد".

آفتاب از مغرب بر آمدن. کنایه از قیامت شدن. چه در حدیث است که روز قیامت آفتاب از مغرب طلوع کند. (عا). مثال. چون آفتاب از مغرب بر آید اعمال هر کس ظاهر میشود.

آفتاب بر لب بام. استعاره برای آخر شدن عمر و به نهایت رسیدن وقت. (عا). مثال. آفتاب فلان بر لب بام است اما همان حرص جمع مال را دارد.

آفتاب بگل اندودن. کار بیهوده کردن. (عا).

آفتاب پرست. (۱) گل نیلوفر (سروری) (شع).
(۲) قسمی از سوسمار که نام دیگرش حربا است و بر آفتاب خیره می شود.

(شع) شعر - تازه رنگت نماید این دوران * هر زمان شل آفتاب پرست.
(۳) قسمی از ایرانیان قدیم که آفتاب را می پرستیدند. (عا). مثال - اهل آریا آفتاب پرست هم بود.

آفتاب خوردن - تابش آفتاب یافتن - (عا). مثال - در سفر خراسان بسیار آفتاب خوردم و آخر ناخوش شدم.

آفتاب خور - آفتاب گیر (به بنید) (تک).

آفتاب رو - فا - (س ف ت س ب ر لی) سم - (۱) معشوق خوبرو.
(شع) سعدی - سعدی دو چیز خواهد در موسم زمستان * یا روبه آفتابی یا آفتاب روئی.
(۲) جائی که در آن آفتاب بتابد. (عا). مثال - در خانهٔ من یک اطاق زمستانی آفتاب رو هست.

آفتاب زدن - طلوع کردن آفتاب (عا).

آفتاب زرد - فا - (س ن ت س ب ز س د) سم - هنگام غروب آفتاب که رنگ شعاع آفتاب زرد می نماید. (عا). مثال دیروز نمازم را آفتاب زرد خواندم و تا آن وقت فرصت نداشتم.

آفتاب کردن - چیزی را در آفتاب برای خشکیدن یا دفع جراثیم گذاشتن. (تک) مثال فلان امروز جل و پوستش را آفتاب کرد.

آفتاب گردان - فا - (س ف ت س ب گ س ر د س ن) سم - (۱) پارهٔ چرمی که بشکل نیم دایره بریده به دو طرف آن تسمه بندند تا مردم آن را در سفر به سر خود بسته از شعاع آفتاب صورت و گردن خود را محفوظ دارند. (عا). مثال در سفر طهران آفتاب گردان نداشتم بزنم صورتم سیاه شد.



شکل آفتاب گردان.

(۲) خیمهٔ کوچکی که در شکارگاه وغیر آن برای استراحت مختصر نصب کنند (عا). مثال - در آفتاب گردان نشسته بودم دیدم یک آهو از دور میدود و تفنگ را برداشتم و آن را زدم.

(س) = آ - (لی) واو اعرابی (ا) = یاء اعرابی.

(۳) گل زردی است که همیشه رویش بطرف آفتاب میگردد. (عا). مثال. درباغچه خانه ام آفتاب گردان کاشتم.

آفتاب گردک. فا. (ـــَ ف ب ـــَ ب گ ـــِ ر د ـــَ ک) اسم. جانوری که از اقسام سوسمار است و بر آفتاب خیره می شود و نام دیگرش حربا است. (شع). (جهانگیری).

آفتاب گرفتن. فا. (ـــَ ف ت ـــَ ب گ ؛ ر ؛ ف ت ـــَ ن) کسوف آفتاب و تاریک شدن بعض یا تمام آن در روز از حایل شدن جرم ماه میان ما و آن. (عا). مثال. وقتی که من پنج ساله بودم تمام جرم آفتاب گرفت و روز مثل شب تاریک شد.

آفتاب گز کردن. بیکار و تنبل بودن (تک). مثال. فلان این روزها آفتاب گز میکند.

آفتاب گیر. فا. (ـــَ ف ت ـــَ ب گ ؛ ر) اسم. (۱) جائی که شعاع آفتاب بآن گاهی می افتد. (عا). مثال. یک اطاق خانه من آفتاب گیر است.

(۲) سپر مخصوصی که کار چتر هم میکرد. (شع) بدیعی سمرقندی.
زروی قدر جز آن آفتاب گیر که زد * طپانچه بر رخ خورشید ساعتی صد بار

آفتاب لب بام. فا. (ـــَ ف ت ـــَ ب ل ـــَ ب ؛ ب ـــَ م) اسم. استعاره برای انسان پیر قریب الموت. (عا). مثال. فلان آفتاب لب بام است اما نمیخواهد از ثروت خود خدمتی بملت بکند.

آفتابی شدن. (ـــَ ف ت ـــَ ب ؛ ش ـــُ د ـــَ ن) (۱) ظاهر گردیدن آب قنات روی زمین و نیز ظاهر شدن هر چیز. (عا). مثال. فلان مدتی بود گم شده بود باز این روزها در بازار آفتابی شد.

مثال دیگر. قنات هائی که در دامنهٔ البرز میکنند همه در طهران آفتابی میشوند.

(۲) پژمرده و زرد رنگ شدن (شع). صائب. از نزاکت بس که دارد چهرهٔ او آب و تاب * آفتابی میشود رنگش زسیر ماهتاب.

آفتاب مهتاب. یک قسم آتش بازی است (تک)

آفتابه فا۔(ــ ف ت ــ ب ﮦ) اسم۔ ظرف آبی که لوله دارد و برای تطهیر وغیر آن استعمال می شود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آفتابه را پر از آب بکن و آب بیار۔
لفظ آفتابه مبدل آب تابه است چه در آفتابه آب هم گرم میکنند۔ یا چون ته ظرف مذکور مدور است و شبیه به آفتاب آفتابه خوانده شد که ہا در آخر علامت تشبیه یا تصغیر است مثل زبانه وپایه

امثال لفظ آفتابه

(۱) "آفتابه لگن هفت دست شام و نهار هیچ"
(۲) "آفتابه خرج لحیم"
(۳) "آفتابه و لولئین یک کار میکنند اما تفاوت وقت گرو گذاشتن معلوم میشود"
(۴) "با آفتابه عروس نباید طهارت گرفت"

آفرازه فا۔(ــ ف ر ــ ز ﮦ) اسم۔ شعله و زبانه۔ (شع) حکیم سوزنی غلیل و اربتان بشکند که نندیشد * ز آفرازهٔ نرود منجنیق انداز۔

آفرنگان فا۔(ــ ف ر ﮦ ن گ ــ ن) اسم (۱) بابی است از ابواب کتاب اوستای حضرت زردشت (شع) پیسبی۔ از اطاعت با پدر زردشت پیر * خود به نسک آفرنگان گفته است۔
(۲) برکت وجشن۔ (شع)۔
این لفظ در پهلوی هم آفرنگان (ﮦ ﻭ ا ﻡ ﻭ ﻡ ا) بوده است۔

آفروزه فا۔ (ــ ف ر ﻭ ز ﮦ) اسم۔ فتیلهٔ چراغ۔ (شع) سوزنی کنم ز آتش طبع خود آفرازه بلند * ز آفرین تو گر باشد آفروزهٔ من۔

آفروشه فا۔ (ــ ف ر ﻭ ش ﮦ) اسم۔ نام حلوائی است که بطور مختلف پخته می شد۔ (شع) ناصر خسرو۔ این افروشه الیست که زاغ است خوانگرش * هر دو قرینیا یکدگر و نیک در خور ند۔
مخفف لفظ مذکور افروشه (بفتح همزه) و فروشه است۔

آفریدن فا۔ (ــ ف ــ ر ی د ــ ن) مص۔ خلق کردن و به وجود آوردن (عا) مثال۔

آفریدن موجودات کار خداست۔
لفظ مذکور در پہلوی آفریدن (بسکون فار) (ن ا د م ا) بوده۔
آفرید (می) میافرید (مع) بیافرین (مر) آفرینندہ (فل)۔ آفریدہ (مل) آفرینش (اص)۔
جہان آفرین (خدا) و آفریدگار (خدا) و سخن آفرین۔ (سخنگوی خوب) اسم فاعل ترکیبی است۔

آفرین فا۔ (ـَ فـِ ـ ر ن) اسم۔ (۱) کلمۂ تحسین و تعریف و برکت۔ (عا) مثال آفرین بر شاعری شما۔
لفظ مذکور در پہلوی آفرین (بسکون فار)۔ (ن ا م ا) بوده است و در اوستا آفرینہ (ـَ ل ۱ ۲ ۱ ـ)۔
(۲) نام روز اول از خمسۂ مسترقۂ سال ایرانیان قدیم و سال ملک شاہی (نث و شع)۔
(۳) فعل امر از آفریدن (شع) در این صورت فعل است و در تکلم باالحاق حروف بار و یار در اول آن (بیافرین) استعمال می شود۔
آفرین باد بر این ہمت مردانۂ تو ، مثل است۔

آفرینش۔ فا۔ (ـَ فـِ ـ ر ن ی ش) (۱) اسم مصدر آفریدن (بہ معنیٰ)۔ (عا) مثال۔ آفرینش موجودات مخصوص ذات پاک خداست۔
(۲) مخلوقات۔ (عا) مثال تمام آفرینش دروغگو را بد میدانند۔
این لفظ در پہلوی آ و در شنیہ (ن ا د س و ـ) بوده۔

آفانہ فا۔ (ـَ ف س ـ ن ی) اسم۔ افسانہ و قصہ (شع) عمادی سلطانی۔
مردم جستم نہ ریش و دستار   حکمت گفتم نہ آفانہ

آفگانہ فا۔ (ـَ ف گ ـ ن ی)۔ اسم۔ بچۂ ناتمامی کہ در شکم حیوان یا انسان بمیرد و سقط شود۔ (شع) مسعود سعد سلمان۔
شکم حادثات آبستن   از نہیب تو آفگانہ کند۔
مخفف لفظ مذکور افگانہ است (بفتح ہمزہ)۔

(عل ا۔ زبان علما (زن) ۔ زبان زنان۔ (با) ۔ زبان بازاری۔

آفل عر- (سـ ت ۂ ل) (فل) غروب کننده- (عل)- مثال- ستاره بخت فلان آفل است-
لفظ مذکور اسم فاعل است از اُفول بمعنی غروب-

آفندیدن فا- (سـ ف سـن د ۂ د سـ ن) مص- جنگ و جدال و خصومت کردن-
(شع)- شعر- در دل او آن نصیحت کارکرد * ترک آفندیدن و پیکار کرد-
آفندید (می) میافندد (مع) آفندیده (مل) بیافند- (مر) آفند (اص)

آفند حکیم سوزنی- آور دو پیالی که مبادا که خوری می * مستک شوی و عربده آغازی و آفند-

آفنداک فا- (سـ ف سـن د سـ ک) اسم- مخفف آژفنداک- (شع)- (جہانگیری)- (ببینید)

آق تر- (سـ ق) اسم- سفید- صرف دریک قسم چای (آق پر) استعمال می شود-
(عا)- مثال- اہل اصفهان چای آق پر میخورند-

آقا تر- (سـ ق سـ) اسم- بزرگ و محترم- (عا)- مثال- آقا محمد آدم خوبی است
مثال دیگر- حسن آقا امروز نزد من بود-
لفظ مذکور در ترکی مغولی بمعنی برادر بزرگ و عم بود و اکنون در ایران
در ابتدای اسم ہر شخص محترمی استعمال میشود و گاہی در آخر اسم می آید
چنانچه از دو مثال مذکور معلوم شد و بہر شخص محترم یا بزرگتر ہم در مقام خطاب
آقا گویند-
در مقام خطاب به زن محترمه یا خواجه و قبل و بعد اسم ایشان آغا یا غین
نوشته می شود- در ہندوستان قبل از اسم ہر ایرانی آغا باغین نویسند و معنی
ایرانی اراده کنند و در خطاب به ایرانی آغا صاحب گویند- استعمال ہندی
در زبان اردو صحیح است اما در فارسی غلط است-

آقاسی تر- (سـ ق سـ س م) اسم- (۱) یکی از نامہای مردان است در آذربایجان
ایران که زبان تکلمشان ترکی است- (عا)- مثال- حاجی میرزا آقاسی وزیر
اعظم محمد شاه قاجار بود-
(۲) معرف دربار شاہی یا امیری بزرگ- و در این صورت با لفظ ایشک استعمال می شود (عا)

مثال - میرزا ابو القاسم ایشک آقاسی حکومت فارس مرا به حاکم شیراز معرفی نمود.

آقچه تر. (سـ ق چ ﻫ) اسم. نقرهٔ مسکوک و مجازاً طلای مسکوک نیز. (نث و شع).

آق سنغر تر. (سـ ق س لـ ن غ لـ ر) اسم. (۱) قسمی از شاهین شکاری یعنی شاهین سفید مقابل قره سنغر (شاهین سیاه) (نث و شع).

آقشام تر. (سـ ق ش سم) اسم. آخشام (به بینید). (عا).
(۲) لقب بعضی از سلاطین ترک. (نث و شع).

آک فا. (سـ ک) اسم. (۱) آسیب و آفت (شع). منصور شیرازی.
عدوی تو که چو هیزم شکسته باد مدام * تنور حادثه می سوزدش در آتش آک.
(۲) عیب و نقص (شع). سوزنی. بدین صفت که منم هرکجا فتم خیزم * که آک ناید خود آک را من آرم آک.
(۳) به آخر صیغه امر لحق شده اسم مصدر سازد مثل خوراک و پوشاک بمعنی خورش و پوشش (عا). مثال این روزها خوراکم کم شده است.
الحاق مذکور قیاسی نیست و نمی شود آک را به هر امری الحق ساخته اسم مصدر ساخت ملکه سماعی است و مخصوص موارد دی که اهل زبان استعمال کرده اند.
(۴) به آخر اسما لحق شده معنی نسبت دهد مثل مغاک بمعنی منسوب به مغ (عمیق) و فناک بمعنی منسوب به فغ (بت).
الحاق مذکور سماعی است نه قیاسی. و هیچ لفظ کلمی از آن بدست نیامده.

آکادمی . (سـ ک سـ د م ﻫ) اسم. (۱) مجمع ادبا برای وضع لغات. (عا)
(۲) هیئت فضلا و دانشمندان برای تحقیق مسائل علمی (عا)
لفظ مذکور از زبان فرانسه (academie) است.

آکپ فا. (سک لـ پ) اسم. اندرون دهان (شع). خسروانی. کند از حسرت او همی پنهان * همچو میمون نخود در آکپ خویش.
لفظ مذکور را در اصفهان لپ و در شیراز قپ گویند.

آکتور فرانسوی (سـ ک ت لـ ر) اسم. کسی که در نمایش (تیاتر) کار کند و به اشکال مختلف در آید. (عا). مثال. آکتورهای طهران اغلب ارمنی هستند.

لفظ مذکور فرانسوی است (aetea) و در فارسی مهمان است.

آکتوبر فا. (ـَ ک ت ـُ ب ـَ ر) اسم. نام ماه دهم از ماههای فرنگی است (عا).
لفظ مذکور فرانسوی است.

آکج فا. (ـَ ک ـَ ج) اسم. (۱) قلاب بزرگی که بر سر چوب بلند نصب بود و در برون یخ در یخچال استعمال میشد. نیز کشتی بانان قدیم با آن کشتی دشمن را بجانب خود میکشیدند. (شع) کشتی مه از ساحل مغرب بکشد باز * رایت ز سر قدرت بی زحمت آکج.

من در ایران برای گرفتن الفاظ به یخچال اصفهان و طهران رفتم در الفاظ مستعملهٔ در یخچال لفظ آکج نبود. شاید لفظ مذکور در یخچالهای خراسان و ترکستان مستعمل است یا در قدیم بوده و اکنون متروک است.
(۲) میوه ایست صحرائی که در ادویه استعمال می شود و نام عربیش تفاح برّی است. (ط).

آکنج فا. (ـَ ک ـَ خ ج) اسم. دوای جوشاندهٔ مسهل. (شع) (جهانگیری).

آکل عر. (ـَ ک ٤ ل) (فل). خورنده. (عل). مثال. آکل مال یتیم به جهنم میرود.
لفظ مذکور اسم فاعل عربی است از مصدر اکل بمعنی خوردن

آکله عر. (ـَ ک ٤ ل ٤) (فل). (۱) مونث آکل بمعنی خورنده (عل). مثال.
آکلهٔ مال پدر من فلان زن است.
(۲) زخمی است در بدن انسان یا حیوان که پوست و گوشت را میخورد.
(عا). مثال فلان این روزها اکله گرفته است خدا به او رحم کند.
لفظ مذکور اسم فاعل عربی است بمعنی خورنده.

آگاسی ایوان کوچکی که جلوء اطاق است و اغلب در ایوان جلوء بالاخانه استعمال میشود. (عا). معلوم نیست از چه زبان است

آگاهانیدن فا. (ـَ گ ـَ هـ ـَ ن ـِ د ـَ ن) مص. مطلع و خبردار کردن. (ذنث و شع).
آگاهانید (می) میاگاهاند (مع) بیاگاهان (مر) آگاهاننده (فل) آگاهانیده (مل)
آگاهی (اص). لفظ مذکور در پهلوی آکاسانیدن (...) بود

(ط). طبی (ج). جغرافی.

آگاهیدن فا. (سَ گ سَ ه؛ د سَ ن) بمعنی مطلع وخبردار شدن. (نث وشع). آگاهید (ی) یا آگاهد (مع) آگاهنده (فل) آگاهیده (مل) آگاهی (اص)
لفظ آگاهی در تکلم هم استعمال می شود. مثال. دیروز از فوت فلان به من آگاهی دادند.

آگاه. فا. (سَ گ سَ ه) اسم صفت است بمعنی مطلع وخبردار (عا). مثال. من از کار شما آگاهم.
لفظ مذکور در پهلوی آکاس (سَ و سَ سَ) بوده.

آگده فا. (سَ گ سَ د) (مل) مخفف آگنده (به بینید). (شع) قطران. بدو زلف تاری بعنبر سرشته ٭ بد چشم زهر آگده ذوالفقاری.

آگر فا. (سَ گ سَ ر) اسم. سرین وکفل. (شع) (جهانگیری).

آگره مفرس (سَ گ ر ه) عَم. نام یکی از شهرهای هند است که برکنار رود جمنا واقع است. (ج)

آگس فا. (سَ گ لِ س) اسم. قلم سنگ تراشان که با آن سنگ می تراشیدند. (شع) (جهانگیری).

آگسته فا. (سَ ک سَ س ت) (مل). آغشته. (شع). (جهانگیری) باکسر کاف بمعنی محکم بسته. (شع) کمال اسمعیل. خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زیان ٭ چون طمع آگسته است از جبه و دستار تو.
لفظ مذکور اسم مفعول از مصدر آگستن است لیکن خود مصدر وسایر مشتقات آن متروک است وصرف اسم مفعول از اشعار بدست آمده.

آگسه فا. (سَ گ سَ س ه) اسم. چنگ زده وآویخته (شع) سوزنی.
هیچ اهل هوا وبدعت را ٭ چنگ در دامن تو آگسه نیست.
شاید لفظ مذکور مخفف آگسته بمعنی محکم بسته است وباید باکسر کاف خواند واحتمال دیگر این که لفظ مذکور از مصدر دیگری است که با مشتقاتش گم شده است.

آگسیژن (سَ گ س م ژ سَ ن). اسم. جزوی از عنصر هوا است. (عا) لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است

(سَ). فتحه وهمزه مفتوحه. (ﺀ) . کسره وهمزه مکسوره. (لِ) ضمه وهمزه مضمومه.

آگشته فا- (سـ گ ـ ش ت ۂ) (مل) آگسته - (شع) شمس فخری)

گردن دشمن بزنجیر بلا　　انتقام او بچنین آگشته است

ممکن است لفظ مذکور مبدل آگسته (با سین مهمله) است و ممکن است اسم مفعول از مصدر آگشتن است که خود مصدر و مشتقاتش گم شده است -

آگفت فا- (سـ گ ـ ف ت) اسم- آزار و آفت و رنج- (شع) عنصری در موقع زمین خوردن شاه از اسب-

شاها ادبی کن فلک بدخو را　　کآگفت رسانید رخ نیکو را
گر گوی غلط کرد بچوگانش زن　　ور اسب خطا کرد به من بخش او را

ایضاً ابوالفرج رونی-

چون صبح برافکند دوای زلف بت　　بنشست بصد حیله و برخاست به تفت
گفتم که مرو چرا این نگفتم که برفت　　دیدم که دمید صبح و آمد آگفت

آگنج فا- (سـ گ ـ ن ج) اسم- (۱) مبدل آگند بمعنی پر و مملو- (شع) سیف اسفرنگی

چون لنگ خرمردهٔ ای جعد پر آفت　　چون رودهٔ ناشسته باروی گه آگنج-

(۲) رودهٔ گوسفند که از گوشت و غیر آن آگنده باشد و نامهای دیگرش جرغند و جراگند ونام عربیش عصیب است - (شع) شمس فخری -

خوری برخوان گیتی هرچه خواهی * ابا و قلیه و حلوا و آگنج -

آگندن فا - (سـ گ ـ ن د ـ ن) مص- پر کردن و انباشتن (نث و شع) شعر-

بهیمان تا بکی آگندن زر　　زنقد علم دل را کن منوّر

لفظ مذکور در پهلوی هم آگندن (سواص ۱۱) بوده-

آگند (می) بیاگند (مع) بیاگن (مر) آگنده (فل)

آگنده آگنده (مل) - لفظ آگنده بمعنی طویله هم می آید (شع) مثال هر دو معنی از حکیم سوزنی- لؤلؤ افشان کند دو جزع مرا * عشق آن لعل لؤلؤ آگنده

وان دگر گندگان در آن حجره * پر سگیزان چو خر در آگنده -

معنی مجازی لفظ آگنده بزرگ و فربه و آباد است - (شع) -

آگده مخفف آگنده است -

(سـ) = آ - (لي) = واو اعرابی - (ۂ) = یاء اعرابی -

آگنده گوش - (سگ ـن د ۂ گ لےِ ش) یسم - (۱) کسی که گوشش پر از چیزی باشد - (شع) این معنی حقیقی است -
(۲) انسان کر و ناشنوا - (شع) این معنی مجازی است -
(۳) انسان غافل نصیحت نشنو - (شع) سعدی - (ع) ز قول نصیحت گر آگنده گوش

آگنش

آگنش - اسم مصدر آگندن است - (۱) پر کردن (شع) -
(۲) اسباب پر کردن لحاف و امثال آن مثل پنبه و پشم و پیله و امثال آنها - نام عربی آگنش - (به این معنی) حشو است - (شع) سنائی -
جز ردّ چرخ و آگنش روزگار نیست

آگنه

آگنه - (سگ ـن ۂ) یسم - آلت و اسباب پر کردن مثل پنبه و پشم و پیله و امثال آنها که در لحاف وغیر آن پر کرده میشود - (شع) سوزنی -
شد زمستان و زجودت پنبه ای میخواهم ❊ ابره و آستر و آگنه ای میخواهم -

آگنیدن

- (سگ ـن ۂ د ـن) یمص - آگندن و پر کردن (شع) (اوحدی) - آنچه اندر جهان ندارد گنج ❊ چون توان آگنیدنش در گنج - اگنید (می) آگنیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات لفظ آگندن است - مثال آگنیده -
شاکر بخارائی - منم در کشور عشقت خنیده ❊ دلی از مهر رویت آگنیده -

آگور

فا - (سگ لےِ ر) یسم - خشت پخته که در تکلم امروز ایران آجر است - (معرب آگور آجور است و آجر مخفف آن معرب) - (شع) ابن یمین -
آهک کافور وش اندوده بر آگور او ❊ خشت زرین را مطلا کرده گوئی به سیم -

آگوش

فا - (سگ لےِ ش) یسم - آغوش (به بینید) - (شع) - جلال الدین فضل الله خاری - در مجلس ما گلی و خاری باشد ❊ آگوش آگوش مرغزاری باشد -

آگه

فا - (سگ ـہ) یسم - مخفف آگاه (به بینید) - (شع) - شعر -
مشکل شده کارم بتو در دلم اینست ❊ آگه نه ای از درد دلم مشکلم این است -

آگیشیدن

فا - (سگ ۂ شۂ د ـن) یمص - درآویختن و چنگ در چیزی زدن (شع) آگیشید (می) میاگیشد - (مع) اگیشنده (فل) آگیشیده (مل) بیاگیش (مر) آگیش - (اص) -

پای آگیش۔ (بپا آویختہ) اسم مفعول مرکب است۔ رودکی۔
توشۂ جان خود از او بردار   پیش کایدت مرگ پای آگیش

آگیسم فا۔ (س۔گ ۴ م) اسم۔ تختۂ مدوّر دور غربال وطبق واشال آن (تک)۔

آگین فا۔ (س۔گ ۲ ن) (امر)۔ (۱) امر از آگینیدن بمعنی مملو و پر کردن۔ (شع)۔
(۲) با اسما ملحق شده اسم مفعول مرکب می سازد۔ مثل مشک آگین و گل آگین۔ (شع)۔ مثال هر دو معنی شعر سراج الدین راجی۔ دوات
را ز مشک و عنبر آگین * جہان را کن ز خطت عنبر آگین۔
مصدر و مشتقات لفظ مذکور گم شده وہمان فعل امر (آگین) در اشعار استعمال شده است۔

آل فا۔ (س۔ل) اسم۔ (۱) سرخ رنگ۔ (شع) میرزا قاسم گونا بادی۔
در اطلس آل تند و سرکش * ابراہیمی درون آتش
این لفظ در ہندی بمعنی درختی است کہ بیخ آن را برای رنگ سرخ استعمال کنند و با آن چرم و پارچہ وغیرہ رنگ کنند۔
(۲) مرض سخت رحمی است کہ بہ زنان در دہ روز اول بعد از وضع حمل رو میدہد و ایشان را بیہوش میکند۔ بہ اعتقاد بعضی عوام آل نام جنی است کہ در دہ روز اول بعد از وضع حمل زن اورا تنہا یافتہ دلش را می برد و جن گیر میتوانند بدعا وغیر آن دل را از آل پس بگیرد۔ (عا)
مثال۔ دہاتیہا زن زائو را تنہا نمی گذارند مبادا دلش را آل ببرد۔
(۳) نوعی از ماہی فلس دار (شع) الہی ہمدانی۔ ای کہ در بحر زامرت پی نخجیر نہنگ * از پشیزتن خود وام کند ماہی آل۔
ایضاً آل عربی مستعمل در فارسی است (۱) اولاد و نسل۔ (عا) مثال سادات آل رسول اند
(۲) سراب۔ (شع) ملا حسین کاشفی۔ نسبت دست تو میکردم بدریا گفت عقل * رسم دانش نیست کردن نسبت دریا بہ آل۔
ایضاً لفظ آل ترکی مستعمل در فارسی است بمعنی مہر پادشاہ و آن را آل تمغا (مہر شاہی) ہم گویند۔ (نث و شع) حکیم زجاجی۔

بنشستند فرمان نہادند آل * که آن است نقش خجسته به فال۔
یک معنی آل در ترکی سرخ است وچون مہرشاہان با مرکب سرخ زده می شد آل تمغا یعنی سرخ مہر نامیده می شد۔ احتمال قوی این است که آل معنی اول فارسی (سرخ رنگ) از ترکی به فارسی آمده۔

آل و آجیل۔ اغذیه خوب ولذیذ (تک) مثال فلان آل و آجیلش کوک است

آل و آشغال۔ خاشاکی که در خانه جمع شود (تک)۔ مثال۔ ای فلان بیا این آل و اشغال را جمع کن و ببر بیرون بریز۔
لفظ آل در این دو مثال زاید وبرای تاکید است۔

آلا ترـ (ـَـ لـَـ)۔ سم۔ سرخ رنگ۔ (شع) منصور شیرازی۔
چو چشم ابر شد آلا و روی گل ناری * در آ بگون قدح افکن شراب گل ناری۔
ایضاً آلاء با ہمزۂ آخر عربی مستعمل در فارسی است وبمعنی نعمتہا۔ (عل)۔
مثال۔ شکر آلاء الٰہی بر بندگان لازم است۔
مثال دیگر۔ سعدی۔ پس پرده بیند عملہای بد * ہمان پرده پوشد به آلای خود

آلات عرـ (ـَـ لـَـ تـ)۔ سم۔ افزار واسباب ہر چیز وکار۔ (عا)۔ مثال۔ آلات کارمن مہیا نیست۔ لفظ مذکور جمع آلت است۔

آلاچیق ترـ (ـَـ لـَـ چِ قـ)۔ سم۔ کلبه وکومۂ مخصوصی که ایل ترکمن شمال ایران استعمال میکنند۔ (عا)۔ مثال۔ من در سفر استرآباد یک آلاچیق خریدم وہمراه آوردم۔

آلاس فاـ (ـَـ لـَـ سـ)۔ سم۔ زغال وانگشت۔ (شع) سراج الدین راجی۔ تاب قہرش تیغ را الماس کرد * برق خشمش کوه را آلاس کرد۔

آلاسکا مفرس۔ (ـَـ لـَـ سـ کـَـ)۔ سم۔ نام شبه جزیره ایست در امریکا (ج)۔
لفظ مذکور مفرس از فرانسوی است۔

آلاف عرـ (ـَـ لـَـ فـ)۔ سم۔ ہزارہا۔ (عل)۔ مثال۔ ثروت فلان از آلاف گذشته به کرور رسید۔
لفظ مذکور جمع است وواحدش الف است بمعنی ہزار۔

(عل) = زبان علماء۔ (زن) = زبان زنان۔ (با) = زبان بازاری۔

آلاله — فا - (سـل سـل ۱) اسم. گل سرخ کاسه مانندی که نامهای دیگرش لاله وشقایق است. (شع) باباطاهر - یکی برزیگرک دیدم در این دشت * بخون دیدگان آلاله می کشت. مبدل آن الاله بفتح همزه است.
لفظ مذکور از زبان ولایتی اطراف همدان است.

آلام — ع - (سـل سـم) اسم. رنجها و غمها. (عل). مثال - برمن آلام واسقام بسیار روارد شد.
لفظ مذکور جمع است و واحدش الم بمعنی غم.

آلان — فا - (سـل سـن) عم. نام ولایتی از جبال گرجستان. (ج).

آلاو — فا - (سـل سـو) اسم. آتش شعله ور. (شع) آذری.
زاوج گنبد گردون از آن بتابد مهر * که یافت از تف قندیل مرتضی آلاو.
مبدل آن الاو (بفتح همزه) است.

آلاوه — فا - (سـل سـو ه) اسم. آلاو. (به بینید). (شع). آذری.
زچشمان انیقدر اخگر ببارم * که گیتی سربسر آلاوه گیرد.

آلا و آلای ala — فا - (سـل سـ) (مر) فعل امر آلودن (به بینید). (شع).

آلایش — فا - سـل سـی ش) اسم مصدر آلودن (به بینید). (عا). مثال. فلان از آلایش معصیت پاک است.

آلبرت نیانزا — مفرس - (سـل ب ر ت ن ی سـن ن سـ) عم. نام یکی از دریاچهای افریقا است که سرچشمه رود نیل است. (ج). لفظ مذکور مفرس از فرانسوی است.

آلپ — مفرس - (سـل پ) عم. نام کوهی است که سرحد میان فرانسه و ایطالیا است (ج). لفظ مذکور مفرس از فرانسوی است.

آلت — ع - (سـل سـت) اسم. (۱) اوزار و چیزی که در ساختن چیزی بکار آید. (عا). مثال. تیشه آلت کار نجاری است.
(۲) تختهای کوچک و بزرگ که در ساختن ارسی و در بکار میرود. (عا). مثال. نجار دآلت می برد که برای خانه من ارسی بسازد. جمع لفظ مذکور آلات و آلتها است.

آلت دست کسی بودن - بکلی تابع کسی بودن. (عا) - مثال - فلان این روزها آلت دست فرزندش شده است.

آلتائی - مفرس. (سـ ل ت ـ سـ م) عم - نام کوهی است در سیبریای روس. (ج)

آلتون بیلکا - تر. (سـ ل ت لی ن ب ا ل ک سـ) سم - منشور زرنشان (نث).
لفظ مذکور را مؤلف وصاف در امثال او استعمال کردند.

آلست - فا. (سـ ل مـ س ت) سم - سرین و کفل. (شع) اسجدی.
همچون رطب اندام و چو روغن کف دست * همچون شبه زلفین و چو دنبه آلست

آلش - تر. (سـ ل ۲ ش) سم - عوض و تبدیل. (با) - مثال دیروز در مهمانی کفش من آلش شد.

آلغانی - مفرس. (سـ ل غ سـ ن م) عم - نام جائی است در امریکا در ساحل اقیانوس اطلس (ج). لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است.

آلغده - فا. (سـ ل لی غ د ۲) سم - خشمگین و جنگ آور. (شع) رودکی.
شیر آلغده که بیرون جهد از خانه به صید * تا به چنگ آرد آهو را و آهو بره را
لفظ مذکور مبدل آرغده است یا بالعکس یا در یکی از ان دو تصحیف خوانی شده.

آلغونه - فا. (سـ ل غ لی ن ۲) سم - غازه و رنگ سرخی که زنان برای زینت بر صورت مالند. (شع) منجیک. روی کرا و رنبرد گرد و زرد * سرخ رویش به آلغونه کنند.
لفظ مذکور در اصل آلگونه بود یعنی آل (سرخ) گونه (رخسار) و حرف گاف تبدیل به غین شد. آلگونه را در تکلم امروز ایران سرخاب گویند.

آلف - عر. (سـ ل ۲ ف) - (فل) انس گیرنده. (مل) - مثال بعضی از حیوانات با انسان آلف و بعضی نفورند. لفظ مذکور از الفت است.

آلفته - فا. (سـ ل لی ف ت ۲) (مل) - (۱) آشفته. (شع) فوقی یزدی.
در جهان چون شتر آلفته رندی نبود * نشاهٔ ساغر رندی است سراپا اشتر.
(۲) رند و درویش لات. (شع) شانی تکلو.

ز ان کمر زیر جامه دور انداز	راز بنهفته را تماشا کن
شانی او را به چنگ من افگن	من آلفته را تماشا کن

لفظ مذکور مشتق از آلفتن است لیکن خود مصدر و مشتقات دیگر آن گم شده است۔

آلک فا۔ (ـــل ـــک) ہم۔ دوائی که نام دیگرش سنبل الطیب است و آلک واله هم خوانده میشود۔ (ط)۔

آلکول (ـــ ل ک ـُـ ل) ہم۔ جوہر قابل احتراق و مایع مستی آور که در عموم مسکرات هست۔ (عا)۔ لفظ مذکور از زبان فرانسه (alcool) است۔

آلگونه فا۔ (ـــل گ ـُـ ن ہ) اسم۔ آلغونه سرخابی که زنها برای زینت بر رخسار خود مالند شهید۔

آن بناگوش کز صفا گوئی ⁂ برکشید است آلگونه بسیم

لفظ مذکور مرکب از آل (سرخ) و گونه (رخسار) است۔

آلاپلنگی فا۔ (ـــل ل ـــ پ ـــ ل ـــ ن گ م) اسم۔ چیز خط و خالی۔ (تک) مثال فلان امروز لباس آلاپلنگی پوشید۔ لفظ مذکور در مقام مزاح و استهزاء استعمال میشود

آلمان مفرس۔ (ـــ ل م ـــ ن) علم۔ نام یکی از ممالک اروپا که نام دیگرش جرمنی است (ج)۔ لفظ مذکور مفرس از فرانسوی است۔

آلّن تر۔ (ـــ ل ل ـــ ن) اسم۔ پیشانی۔ (نث)۔ لفظ مذکور ترکی مغولی است و صاحب وصاف آن را استعمال نموده۔ آلین با یاء هم همان است۔

آلنج فا۔ (ـــ ل ـُـ ن ج) اسم۔ آلوچه۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

آلنگ فا۔ (ـــ ل ـــ ن گ) اسم۔ حفر و گودی یا دیوار است که در محاصرۂ قلعه بیرون قلعه کنند یا ساخته لشکر و آن یا پشت آن نشانند۔ همان رامورچال۔ و مورچل نیز گویند۔ (شع) عمید۔

جهد او این بود و هم در نوبت آلنگ او ⁂ عون حق فتح چنین حصنی قوی آسان نهاد

آلو۔ فا۔ (ـــل ـُـ) اسم۔ (۱) میوه ایست هسته دار که نارس آن ترش و رسیدۂ آن شیرین است و اقسام بسیار دارد۔ (عا)۔ مثال دیشب خورش آلو خوردم۔ مثال دیگر۔ این روزها اقسام آلو در بازار فراوان است۔

این لفظ در سنسکریت هم بهمین معنی است۔

(۲) آلو مخفف الو هم است (به بینید)

(۳) داش و کورۂ آجرپزی (شع)، (جهانگیری)۔ آلو چو به آلو نگرد رنگ

(ط) = طبی ۔ (ج) = جغرافی۔

برآرد" مثل است.

آلوبخارا.- (ء-ل ئ ب ل خ ء ر ء) اسم. قسمی از آلو است که در شهر بخارا بسیار بعمل میاید و از انجا خشک کرده به جاهای دیگر برند. (عا). مثال. طبیب بمن گفته است آش آلو بخارا بخورم.

آلوچه.- (ء-ل ئ چ ء) اسم. قسمی از آلو است و همان را گوجه هم خوانند. (عا). مثال. در هر شهر ایران آلوچه فراوان است.

آلوزرد.- (ء-ل ئ ز ء ر د) اسم. قسمی از آلو است که رنگش زرد است. (عا). مثال. در آخر تابستان آلو زرد در بازار می آید.

زرد آلو میوهٔ دیگر است و از اقسام آلو نیست.

آلوسیاه.- (ء-ل ئ س ی ء ه) اسم. قسمی از آلو است که رنگ سیاه دارد (عا). مثال. امسال درخت آلوسیاه ما خیلی بار داد.

آلوبالو فا.- (ء-ل ئ ب ء-ل ئ) اسم. میوه ایست مشهور در ایران (که غیر از آلو است) که در اول سبز است و بعد سرخ می شود و چون میرسد سیاه رنگ است و هسته هم دارد و هر دانه اش قریب یک مثقال است. (عا). مثال. امسال درخت آلو بالوی ما خیلی بار داده است.

آلبالو مخفف لفظ مذکور است و در تکلم عموماً همان مخفف استعمال می شود. مثال. خوردن آلبالو خون را صاف میکند.

"چشمهایش آلبالو گیلاس می چیند" مثل است.

آلودن فا.- (ء-ل ئ د ء ن) مص.- (۱) آمیختن.- (عا). مثال. برای ماهی گرفتن باید آب را با گل آلود.

لفظ مذکور در پهلوی هم آلودن (ء-ل ۱۱۴) است.

(۲) مالیدن و اندودن.- (عا). مثال. دیروز در بازار لباسم گل آلود شد.

آلود (ما) آلاید (مع) بیالا (مر) آلاینده (فل) آلوده (مل) آلایش و آلودگی (اص). دامن آلوده اسم مفعول مرکب است. استعاره برای فاسق و عاصی.- آلوده به کاری یا چیزی شدن استعاره برای گرفتار

(ء).- فتحه و همزهٔ مفتوحه.- (ئ).- کسره و همزهٔ مکسوره.- (ئ) ضمه و همزهٔ مضمومه.

شدن در آن کار و چیز۔

آلودگی۔ کارهای متفرق زیاد و گرفتاری‌ها۔ (تک)۔ مثال من این روزها خیلی آلودگی دارم۔

آلوده دامن۔ کسی که آلوده به گناه است۔ (عا)۔

آلو۔ مخفف آلوده است۔ (شع) ملای رومی۔

پر سبک دارد ره بالا کند چون گل آلو شد گرانیها کند۔

آلونک۔ فا۔ (سـ ل ي ن سـ ک) اسم۔ خانۂ مختصر که نامهای دیگرش کومه و کلبه و کپر است۔

آله فا۔ (سـ ل ۂ) اسم۔ دوائی که نام دیگرش سنبل الطیب است۔ (ط)۔

آلُه فا۔ (سـ ل ي ھ) نام پرندۂ شکاری که در عربی عقاب است (شع)۔ ناصری۔

آلهه عر۔ (سـ ل ۂ ھ ۂ)۔ اسم۔ خدایان۔ (عل)۔ مثال۔ اعراب قدیم آلههٔ خود را در کعبه میگذاشتند۔ لفظ مذکور جمع است و واحدش اله بمعنی خدا۔

در الههٔ اعراب جاهلیت و بت پرستان دیگر بعضی بودند که در لسان شرع موکل و فرشته و در فلسفه ارباب انواع‌اند لیکن چون همه را معبود قرار دادند اسلام منع نمود۔

آلی عر۔ (سـ ل م)۔ اسم۔ (منسوب به آلت) آلتی و افزاری۔ (عل)۔ مثال۔ علم منطق علم آلی است و برای استعمال در علوم دیگر است۔

آلیزیدن فا۔ (سـ ل م ز م د سـ ن) مص۔ لگد زدن و جست و خیز کردن ستور (شع) سراج الدین راجی۔ نفس چون سرکش است بستیزد * توسن آسا بهر سو آلیزد مثال دیگر۔ ابوشکور۔ چو آلیزنده شد در مرغزاری * نباشد بر دلش از بار باری آلیزید (می)، میالیزد (مع)، آلیزنده (فل)، آلیزیده۔ (مل) بیالیز (امر) آلیز۔ (اص)

آماج فا۔ (سـ م سـ ج)۔ اسم۔ (۱) نشان تیر و آماج گاه جای محل نشان (نشـ شع) (۲) آلتی از آهن که برزگران زمین را به آن شیار کنند۔ (شع)۔ مثال هر دو معنی حکیم سوزنی۔ برکند روی زمین تیر تو در آماجگاه * برزگر برکند پنداری به آماج کلند

(سـ) = آ۔ (ي) واو اعرابی۔ (م) یاء اعرابی۔

۴) یک حصه از بیست وچهار حصهٔ فرسنگ - چه هر فرسنگی سه میل است وهر میلی دو ندارد وهر ندائی چهار آماج -(شع) نظامی -

ستاده قیصر وخاقان وفغفور * یک آماج از بساط بارگه دور -

این معنی از معنی اول گرفته شده چه آماج به این معنی همان یک تیر پرتاب است -

آماده فا-(س م س د ۶) اسم - مهیا ومستعد - (عا) مثال - اسباب سفر من آماده است ومن آماده حرکت هستم - لفظ مذکور اسم مفعول مصدر آمادن است - لیکن خود مصدر ومشتقات دیگر که شاید در پهلوی بود در فارسی اسلامی استعمال نشد

تحیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف * تاکه اسباب بزرگی همه آماده شود "مثال است

آمار فا-(س م س ۷) اسم -(۱) استقصار ونهایت طلب (شع) شمس فخری -

حسود جاه تو بی آب در تموز فتن - مباد جز به بیابان فتاده در آمار -

(۲) حساب -(شع) حکیم سوزنی - ساعتکی روی پیش دار وهش باش *

کار به من مان وبر مگر دو میامار -

لفظ مذکور مشتق از لفظ آماریدن است لیکن غیر از اسم مصدر (آمار) وفعل نهی (میامار) استعمال نشد ومصدر وسایر مشتقاتش گم شده است. در پهلوی این لفظ آمار (۲ س ل) بوده -

آماره -(با ه زاید) همان آمار است -

آماره گیر - اسم فاعل ترکیبی است بمعنی محاسب -

آماسیدن فا-(س م س س ۶ د س ن) مص - ورم کردن وبرآمدگی پیدا شدن در عضوی از انسان یا حیوان خواه بی درد باشد وخواه با درد -(شع) جامی

این همه باد که از عجب تو را در رگ وپی * میرود ورجسم کز چه نمی آماسی -

آماسید -(م) می آماسد (مع) آماسنده (فل) آماسیده (مل) بیاماس (مر) آماس (اص) -

در مصدر ومشتقات مذکوره فقط لفظ آماس در تکلم استعمال می شود - مثال - دستم از گزیدن زنبور آماس بدی کرده -

لفظ مذکور با مصادر دیگر مثل کردن ونمودن وشدن ملحق شده مصادر

	مرکب (آماس کردن وغیرہ) می سازد و از آن مصادر مرکبہ مشتقات در تکلم استعمال می شود مثل آماس کرد۔ آماس میکند۔ اماس کننده۔ آماس کرده۔ اماس کن وہکذا۔
آمال	ع۔ (سہ م سہ ل) سم۔ آرزوہا و امیدہا۔ (عا)۔ مثال۔ ممکن نیست کہ کسی بہ تمام آمال خود برسد۔
آماہ	ا۔ (سہ م سہ ہ) سم۔ مبدل آماس (بہ بینید)۔ (شع) شرف شفروہ۔ خصمت از فربہی ای یافت زمعجون غرور۔ * چہ شود فربہی طبل ز آماہ بود۔
آمای	فا۔ (سہ م سہ ی) فعل امر از مصدر آمودن (بہ بینید)۔ (شع) دقیقی۔ گفت مشاطہ را کہ خلد آرای یعنی آن لعبت چگل آمای گاہی با اسم دیگر منضم شدہ اسم فاعل مرکب سازد۔ (شع)۔ نظامی۔ تو ئی گوہر آمای چار آخشیج مسلسل کن گوہران درم زیج
آمپول	(سہ م پ طہ ل) سم۔ شیشہ کوچک استوانہ ای کہ دارای مادہ تزریق است۔ (عا) لفظ مذکور از زبان فرانسوی (empoule) است۔
آمختہ	فا۔ (سہ م طہ خ ت ۂ) (ل) مخفف آموختہ (بہ بینید)۔ (شع) لامعی جرجانی۔ نیست مرا عیب اگر دوخت قضا چشم من * چونش بدوزند چشم گردد آمختہ باز۔
آمدن	فا (سہ م سہ دہ ن) مص۔ ضد رفتن و رسیدن بجائی کہ نزدیک مخاطب است۔ (عا)۔ مثال۔ آمدن نزد شما باعث خوشی من شد۔ این لفظ در پہلوی آمدن۔ (سہ م ۱۱) و در اوستا آیا (سہ و سہ سہ) است۔ آمد۔ (می) میاید (مع) بیا (مر) آیندہ (فل) آمدہ (مل) آمد (اص)۔ مثال اسم مصدر۔ من از آمد شما بکلی بی اطلاع بودم۔
آمد	لفظ آمد بمعنی اقبال و شگون ہم ہست (عا)۔ مثال۔ خریدن این خانہ بمن آمد کرد
آمدہ	لفظ آمدہ کہ اسم مفعول است بمعنی لطیفہ و بدیہہ ہم میاید۔ (شع)۔ امیر خسرو۔ گاہ گفتی بہ شوخی آمدہٴ گہ نمودی بہ عشوہ شعبدہٴ۔ مقابل آمدہ آوردہ است کہ بزحمت آوردہ شدہ نہ بہ بدیہہ۔
	امثال لفظ آمدن

(نث) = نثری ـ (شع) = شعری ـ (تک) = تکلمی ـ (عم) = علم (نام چیز یا شخص معین)

(۱) "ہر کہ آید گو بیا و ہر کہ خواہد گو برو"

(۲) "آمدن به اراده رفتن به اجازه"

(۳) "چو آید به سوئی توانی کشید چو برگشت زنجیرها بگسلد"

(۴) "تا ببینیم که از غیب چه آید بیرون"

(۵) "در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست"

(۶) "هر که آمد عمارت نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت"

(۷) "گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری"

(۸) "تعارف آمد و نیامد دارد"

در هر زبان الفاظ برای جسمانیات و ظاهریات وضع میشوند و همان الفاظ در معنویات و روحانیات هم از جهت تشبیه به جسمانیات استعمال میشوند بطور حقیقت مثلاً خوردن که در اصل برای فرو بردن چیزی است از دهن و گلو مثل نان خوردن برای غم (غم خوردن) و مصیبت و امثال آنها معنویات هم استعمال میشود - دیدن برای ادراک و احساس حسی است به چشم برای بلا (بلا دیدن) و زحمت و امثال آنها از معنویات هم استعمال می شود آمدن که برای طی مسافت و رسیدن به جائی است در معنویات هم بطور حقیقت استعمال می شود مثل خواب آمدن و مستی آمدن و حال آمدن و امثال آنها از معنویات - در زبان فارسی لفظ آمدن و مشتقات آن هرجا استعمال می شود یا برای آمدن ظاهری است و یا معنوی - فرهنگ نویسان شعری هند هر استعمال آمدن را گرفته یک معنی خاص قرار داده‌اند و متجاوز از سی معنی برای آمدن نوشته‌اند در حالیکه در تمام شعرهائی که امثله برای معانی متعدده آورده‌اند - یک معنی (که نوشتم) بیش نیست -

در آمد - ابتدای نغمه - (عا) مثال - در آمد مقام سه گاه جذاب است -

سر آمدن - باتمام رسیدن - (عا) مثال فلان عمرش سر آمد و مرد -

در آمدن - (۱) داخل شدن - (شع)

(۲) بیرون آمدن - مثال فلان از امتحان در آمد -

سر آمد - پیشوا و مقدم (عا) مثال - ایران سر آمدان هنر بسیار داشته است

کار آمد۔ مفید وسودمند (عا) مثال این چاقو روزی کار آمد خواہد شد۔
پیش آمد۔ حادثہ وواقعہ (عا)۔
آمد ورفت۔ مراوده باکسی ورفتن وآمدن بہ جائی۔ (عا)۔ مثال من با فلان آمد ورفت ندارم۔ لفظ مذکور کم استعمال میشود وبجای آن رفت وآمد بیشتر مستعمل است
آمد وشد۔ مراوده باکسی ورفت وآمد کردن باکسی (عا)۔ مثال میل دارم شما با من آمد وشد کنید۔
بہ تنگ آمدن۔ بیزار شدن (تک)
آمد ونیامد۔ احتمال سعد ونحس ہردو۔ (تک)۔ نگہداشتن خرگوش در خانہ آمد ونیامد دارد۔

آمر ع۔ (سم ء م ر) (فل)۔ فرماندہ۔ (عا)۔ مثال۔ پدر حق دارد آمر فرزند باشد لفظ مذکور اسم فاعل عربی است از امر بمعنی فرمودن۔

آمرزیدن فا۔ (سم ء ی ر ز) د ـ ن)۔ مص بخشیدن گناہ۔ در غیر خدای تعالی استعمال نمی شود۔ (عا)۔ مثال۔ خداوند پدر شما را بیامرزد۔
امرزید (می) بیامرزد (مع) بیامرز (مر) آمرزنده (فل) آمرزیده (مل) امرزش۔ (اص)
امرزگار۔ آمرزنده یعنی خدای تعالی۔
آمرزاندن وامرزانیدن۔ مصادر متعدی امرزیدن است (وخود آمرزیدن ہم متعدی است) ومشتقات آنہا ہم استعمال می شوند۔

آمرغ فا (سم ء م ر غ)۔ سم۔ (۱) قدر ومرتبہ (شع) فردوسی۔
کسی کو کشیده نباشد نیاز ندانددلش ہیچ آمرغ ناز
(۲) خیر کم واندک۔ (شع)۔ شمس فخری۔
سیل ستم حادثہ بنیاد مراکند از ما یہ امید نماندست جز آمرغ۔
ایضاً حکیم سنائی۔ بیکی دلو سیر گردد مرغ * صدور م مرا شود آمرغ۔

آمریک معرب (ـ م ر ی ک)۔ نام یکی از پنج قطعۂ زمین کہ در قریب چہار قرن قبل کشف شده مستعمر اہل فرنگ گردید۔ (ج)

امریکا۔ (بکسر ہمزہ) نام دیگر آن ملک است و نام سومش نیگی دنیا است

آمستردام مفرس۔ (ـــ م، س ت ـــ ر، د ـــ م) عم۔ نام شہری است در مملکت ہولانڈ اروپا (ج)، لفظ مذکور مفرس از زبان فرانسہ است۔

آمل ع۔ (ـــ م، ل)۔ (فل)۔ آرزو کنندہ و امیدوار۔ (عل)۔ مثال۔ آملم کہ زود از سفر مراجعت فرمائید۔

بضم سیم نام یکی از شہرہای مازندران است (ج)

آملہ فا۔ (ـــ م لی ل ء) سم۔ ثمر درختی است کہ بطور دوا استعمال می شود و در علاج ضعف قلب و امراض دیگر دادہ میشود۔ (ط)

این لفظ در سنسکریت ہم آملا است۔ (ـــ م ل ـــ)۔

آملیلس مفرس۔ (ـــ م ل، ل ـــ س) سم۔ درختی است در بربر افریقا کہ ثمرش سیاہ رنگ است و در دوا استعمال می شود۔ (ط)

لفظ مذکور مفرس از زبان بربری است۔

آمن ع۔ (ـــ م ء ن) سم۔ ایمن شوندہ و در پناہ (فل)۔ مثال۔ آمن درگاہ خدا از عذاب مامون است۔

آمنہ فا۔ (ـــ م مـ ـــ) سم۔ تودہ و خرمن ہیزم شکستہ و کولوارۂ ہیزم۔ (شع)۔
سوزنی۔ از الحہ گفتم کوہ خشک مرا ملک است * بخشک چوبی مالک کشید بردارم
ہزار آمنہ ہیزم ہمہ ز کوہ خشک * نہادہ اند چو انبار و من بہ انبارم

آمِنہ مر۔ (ـــ م، ن ء)۔ سم۔ نام مادر رسول اللہ و اکنون ہم یکی از نامہای زنان اسلام است۔ (عا)۔ مثال نام دختر بندہ آمنہ است۔

آمو فا۔ (ـــ م ئے) عم۔ (۱) نام قصبہ ای کہ رود جیحون از پہلوی آن میگذرد۔ (ج) (۲) نام رود جیحون کہ چون از پہلوی قصبہ آمو میگذرد۔ آمو و آموی و آمویہ نامیدہ شد۔ (ج)۔

آموت فا۔ (ـــ م ئے ت) سم۔ آشیانہ پرندگان۔ (شع)۔ میجیک۔
برقلۂ قاف بخت و اقبال آموت عقاب دولت تواست۔

آموختن فا۔ (ـــ م ئے خ ت ـــ ن) مص۔ چیزی بکسی یاد دادن یا از کسی چیزی یاد گرفتن

(عا). مثال. امروز در مدرسه مطلب خوبی آموختم. آموخت (می) میاموزد. (مع) بیاموز. (مر) آموزنده. (فل) آموخته (مل) آموز و آموزش (اص)
«کس نیاموخت علم تیر از من / که مرا عاقبت نشانه نکرد» مثل است.

لفظ آموخته بمعنی عادی و خوگرفته هم هست.

لفظ آموختن در پهلوی هم همان (سه ۱۱۴۲) است.

آمودن فا. (...) مص. آراستن و زینت دادن. (شع) فخرالدین ابوالمعالی
گران مایه سپاهی داشت فرمود / به استقبال شهزاده بر آمود
ایضاً نظامی. گذارنده صراف گوهر فروش * سخن را بگوهر بر آموده گوش.
ایضاً خسرو. مگر سیل آمد از دریای مقصود * که شد پای حریفان گوهر آمود.
در پهلوی هم این لفظ آمودن (سه ۱۱۴۰) بوده اما بمعنی آزمودن.
آمود (می) میامايد (مع) بیامای (مر) آماینده. (فل) آموده (مل) آمود (اص). فرهنگ نویسان شعری فارسی برای لفظ آمودن معانی متعدد دیگر هم نوشتند اما از اسنادی که نوشتند همان معنی آراستن بر میاید.

آمور فا. (...) عم. نام رودخانه ایست در شمال شرقی روسیه که به بحر ساکن میریزد (ج)

آموز فا. (...) فعل امر و اسم مصدر آموختن است. (به بینید). (عا).
آموزگار. اسم فاعل ترکیبی است بمعنی شاگرد و استاد. (عا).
دست آموز. اسم فاعل ترکیبی است بمعنی حیوانی که مانوس به کسی شده باشد (عا)
نوآموز. انسان یا حیوانیکه تازه چیزی را آموخته باشد. (عا).

آموزانیدن فا. (...) مص. چیزی را بالواسطه یا بغیر واسطه به کسی یاد دادن (شع). مشتقات این لفظ هم استعمال می شود در پهلوی این لفظ اموجنیدن (سه ۱۱۴۳۳و) است.

آمولن مفرس. (...) اسم. نشاسته که از آن پالوده و آهار پزند. (ط).
لفظ مذکور مفرس از یونانی است.

آمون فا. (...) عم. مرادف آمو است و نام دیگر رود جیحون و قصبه که جیحون از پهلوی آن میگذرد. رود مذکور سرحد ایران و ترکستان است (ج).

(ط) = طبی - (ج) = جغرافی.

آموی	فا۔ (بہ م ﻟ ی)۔ عم۔ مرادف آمو نام دیگر رود جیحون و قصبہ کہ رود مذکور از پہلوی آن میگذرد۔ (ج)۔
آمویہ	فا۔ (بہ م ﻟ ی ﻋ) عم۔ مرادف آموی۔ (بہ بینید)۔ (ج)
آمہ	فا۔ (بہ م ﻋ) سم۔ (۱) دوات (شع) حکیم طرطری۔ ای تو را تنگ آمہ نی خامہ لوح تعلیم تخته نزواست۔ (۲) مخفف آمنہ بمعنی تودہ ہیزم و کوارۂ ہیزم۔ (جہانگیری)۔ (شع)۔
آمیختن	فا۔ (بہ م ا خ ت بہ ن) مص۔ مخلوط کردن و مخلوط شدن۔ (عا)۔ مثال۔ در شربت آب با شکر آمیخته است۔ ۔ لفظ مذکور در پہلوی ہم آمیختن (سہ و ص۱۱۳) است۔ امیخت (می) میامیزد۔ (مع) بیامیز (مر) آمیزندہ (فل)۔ آمیخته (مل)، آمیز و آمیزش و آمیزہ (اص)۔
آمیز آمیغ	آمیغ مبدل آمیز است۔ (شع) رودکی۔ آه از جور این زمانہ شد آت ہمہ شادی او عنا آمیغ لفظ آمیز و آمیزش مجازاً بمعنی جماع ہم استعمال می شود۔ (شع) حکیم اسدی۔ بسی گرد آمیز خوبان مگرد کہ تن را کند لاغر و روی زرد لفظ آمیغ ہم کہ مبدل آمیز است مجازاً در معنی جماع استعمال می شود۔ (شع)، عنصری۔ چو آمیغ برنا شد آراستہ * دو خفتہ سہ باشند برخاستہ۔ آمیز مو و آمیزہ مو کسی کہ کہل باشد و مویش سفید مخلوط با سیاہ۔ (شع)۔ دقیقی۔ اگر شاہ ہر ہفت کشور بود * چو آمیزہ موشد مکدر بود۔ در تکلم حالای ایران ریش جوگندمی گویند۔
آمیژ	امیژ و آمیژہ (با ژ فارسی) مبدل آمیز و آمیزہ است۔ (شع) شمس فخری۔ ہر کہ از بندگان شاہ جہان دارد اخلاص و نیت ویژہ پیر گردد ولی یقین نہ بود در جہان رنگ مویش آمیژہ
آمین	ع۔ (بہ ﻋ ﻋ ن) سم۔ مستجاب کن و قبول کن۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز واعظ در مسجد برای رفع گرانی دعا کرد و ہمہ آمین گفتند۔

(بہ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ۔ (ﻋ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ﻟ)۔ ضمہ و ہمزۂ مضمومہ

آن

لفظ مذکور در عربی اسم فعل است و اصلاً عبرانی است و در فارسی استعمالش
بعد از دعا است.

فا- (ست) اسم- (۱) اسم اشارهٔ بعید- (عا)- مثال- سرابی از دور دیدم
و آن را دریاچه خیال کردم.

(۲) ضمیر واحد غائب (عا)- مثال گوسفندی داشتم آن را به فقیری دادم
در این صورت مرجعی لازم دارد که ضمیر راجع به آن شود. گاهی آن
مرجع در ذهن متکلم است تا شنونده هر احتمال لطیفی بدهد- مثل این شعر حافظ.
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد * بنده طلعت آن باش که آنی دارد.
مقصود از آن در این جا ملاحت و لطافت و حسن و جمال است- جمع لفظ
آن (بهر دو معنی) آنان است در نثر و نظم و آنها است در نثر و نظم و تکلم.
این لفظ در پهلوی هم آن ([illegible]) است.

(۳) علامت جمع است که به آخر اسما ملحق می شود مثل مردان و درختان.
(عا)- مثال- دیروز زنان بسیار در راه دیدم- اگر کلمه ذی روح باشد
جمع آن به الف و نون قیاسی است و اگر غیر ذی روح باشد مثل درخت
و لب جمع به الف و نون سماعی است و نمی شود همه جا قیاس کرد بلکه استعمال
ایران را باید دید.

(۴) گاهی زاید در آخر کلمه می آید مثل سحرگاهان- بامدادان (شع).
الحاق آن به آخر کلمات سماعی است نه قیاسی.

(۵) در پهلوی معنی نسبت هم بوده در آخر کلمات و اثر آن در بعضی از الفاظ
فارسی اسلامی هم هست مثل آونگان بمعنی آونگی (آویخته)- استعمال آن بمعنی
نسبت در فارسی قیاسی نیست اما ادبای جدید ایران سعی در کثرت استعمال
آن دارند و شاید وقتی قیاسی شود.

(۶) ملک و مخصوص (شع)- جمال الدین سلمان.
باب شهر علم می خوانندش از منزل عقل * عالم علم او است گرچه علم عالم آن او است
لفظ آن به این معنی اغلب با لفظ از استعمال می شود مثل از آن من و از آن تو.

لفظ آن عربی ہم ہست بمعنی اقل جزء زمان ولحظہ وجمع آن انات است ودر سہ شعبۂ زبان عام است۔ مثال۔ در یک آن عالم تغییر کند۔ لفظ آن عربی اغلب با الف ولام (ال) تعریف استعمال می شود۔ مثال۔ الآن از اینجا میروم۔

(۷) نمک وگیرندگی کہ خوبان راست۔ (عا)۔

(۸) لحظہ ولمحہ۔ (عا)۔

در این صورت عربی است نہ فارسی۔

آناً فاناً۔ ہر آن وہر لحظہ۔ (عا) مثال۔ من اناً فاناً بہ آسمان نظر میکردم۔

امثال لفظ آن بہ دو معنی اول

(۱) "آنچہ در دیگ است بہ چمچہ بر میاید"

(۲) "از آن مترس کہ ہای وہو دارد۔ از آن بترس کہ سر بتو دارد"

(۳) "آن سبو بشکست وآن پیمانہ ریخت"

(۴) "آن ورق برگشت"

(۵) "آن مرغی کہ تخم میداد مرد"

(۶) "آنچہ در آیینہ جوان بیند * پیر در خشت خام آن بیند"

(۷) "آنجا کہ عیان است چہ حاجت بہ بیان است"

(۸) "پلش آن طرف آب است"

(۹) "آن کہ بی او لب نشاید برد گر جفائی کند باید برد"

(۱۰) "آنچہ خوبان ہمہ دارند تو تنہا داری"

(۱۱) "آن کہ شیران را کند روبہ مزاج * احتیاج است احتیاج است احتیاج"

(۱۲) "آن را کہ حساب پاک است از محاسبہ چہ باک است"

(۱۳) "آنچہ بہ خود نہ پسندی بدیگران مپسند۔

آنات ع۔ (ــ ن ــ ت)۔ جمع لفظ آن بمعنی ہشتم است (ببینید)۔ (عل)۔

آنارخیست ع۔ (ــ ن ــ ر ش ؟ س ث) اسم۔ کسی کہ طرفدار عدم حکومت وطالب ہرج و

مرج است. (عا). لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی anarchiste است

آنام مفرس (ـ ن ـ م) عم - نام ملکی است در آسیا که در مشرق شبه جزیرهٔ هند و چین واقع است و از متصرفات فرانسه محسوب میشود. (ج).

آنان فا. (ـ ن ـ ن) سم جمع لفظ آن است (به بینید) (شع) حافظ.

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند * آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند.

استعمال لفظ آنان مخصوص انسان است و در غیر انسان آنها گویند نه آنان ولفظ آنها در انسان وغیر انسان عام است و در تکلم هم استعمال می شود.

امثال لفظ آنان وآنها

(۱) "آن تنگی چشم فیل معلوم شد کانانکه غنی ترند محتاج ترند"

(۲) "آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کو کو"

این مثل عوامی بازاری است.

(۳) "آنان که به صد زبان سخن میگفتند * آیا چه شنیدند که خاموش شدند"

آنتریگ (ـ ن ت ـ ر گ) سم - مکر و حیله خصوص مکرهای سیاسی (عا). مثال - کار فلان حزب آنتریگ بازی است. لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است

آنتیک مفرس. (ـ ن ت ک) سم - چیز کهنهٔ قدیمی. (عا).

لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است.

انتیکه. مبدل آنتیک است (تک).

آنتیل مفرس. (ـ ن ت ل) عم - نام جزایری است. در خلیج مکزیک آمریک. (ج). لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است.

آنج فا. (ـ ن ـ ج) سم - ثمر درختی است که نام عربش زعرور است (ط).

آندون فا. (ـ ن د ـ ن) سم (۱) آنجا ضد ایدون که بمعنی اینجا است.

(شع) ناصر خسرو - راه توزی شرو نیز هردو کشاده است * خواهی ایدون گرای و خواهی آندون.

(۲) آنچنان (شع). فرهنگ منظومه - مثل آندون چنان چنین ایدون.

	(۲) آنگاه و آن زمان - (شع) جہانگیری - شاید لفظ آندون مرکب است از آن (اسم اشارہ بعید) و دون کہ لفظ عربی است یا فارسی ایدون ہم مرکب است از ای (مخفف این) و دون عربی یا دون فارسی
آنستہ	فا - (۔ ن ۔ س ت ۂ) ۔ سم - بیخ گیاہی است خوشبو کہ در عربی سعد نامیدہ میشود
آنک	فا - (۔ ن ۔ ک) سم - آنوقت یعنی ضد اینک (شع) سعدی -
	مرگ آنک اژدہای دمان است پیچ پیچ ؛ لیکن تو را چہ غم کہ بہ خواب خوش اندری
	لفظ مذکور مصدر آن است و کاف آخر علامت تصغیر - باسکون نون و کاف مخفف آنکہ مخصوص شعر است - باضم نون عربی است و بمعنی سرب کہ از فلزات است - (عل) -
آنورس	مفرس (۔ ن و ۂ ر س) - عم - نام یکی از شہرہای بلژیک اروپا است - (ج) لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است -
آنہ	فا - (۔ ن ۂ) (۱) حرف نسبت و بآخر کلمات ملحق می شود مثل ماہانہ و سالانہ (عا) مثال - فلان ماہانہ ہزار تومان مداخل دارد -
	(۲) حرف لیاقت است و بہ آخر کلمات ملحق میشود مثل شاہانہ و خسروانہ - (عا) - مثال - امروز فلان لباس شاہانہ پوشیدہ آمد -
	الحاق کلمہ مذکورہ (آنہ) سماعی است و نمی شود بہ ہر کلمہ ملحق ساخت -
	(۳) نام سکہ ایست کہ یک شانزدہم روپیہ است (عا) - در این صورت این لفظ ہندی است -
آنین	فا - (۔ ۂ ن) - سم - ظرف کرہ گرفتن کہ در آن ماست ریختہ آنقدر بہم زنند کہ کرہ بیرون آید (شع) - (طیان مرغزی) -
	سبو و ساغر و آنین و غولی حصیر و جاروب و خیم و پالان
آو	فا - (۔ و) سم - مبدل آب (شع) لطیفی -
	کی تواند کہ ہمچو ماغ چکاو بزند غوطہ درمیانہ آو
آوا	فا - (۔ و ۔) - سم - مبدل آواز (بہ بینید) - (شع) - خاقانی -
	ہر صبح سر ز گلشن وا بر آورم وز صور آہ بر فلک آوا بر آورم
آواخ	فا - (۔ و ۔ خ) - سم - آہ و افسوس - (شع) - مولوی معنوی

(عل)، - زبان علماء - (زن)، - زبان زنان - (با)، - زبان بازاری -

آواخ زپیمان وز پیمانهٔ او   کس خانهٔ او نداند از خانهٔ او.
آوخ مخفف لفظ مذکور است.

آوار | فا. (ـــ و ـــ ر) اسم. (۱) دور از خانمان و وطن. (شع) ناصرخسرو.
لجاج و شغله ما غاز تا سخن گوییم   که از شغلهٔ تو ز خانه آواریم
ایضاً خاقانی. تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو * با خوی آتشناک تو صبر من آوار آمده.
این لفظ در پهلوی اپار (مصل) و در اوستا اپه (ـه ل ـــ) است.
(۲) پریشانی و آزار. (شع) خاقانی.
نه پیچد دولت بر چنین کارها   برین درد و تیمار و آوارها.
این معنی از معنی اول ماخوذ است چه لازمهٔ دوری از خانمان و وطن پریشانی و آزار یافتن است.
(۳) شعبهٔ مخصوص از حساب سیاق که به دفتر آوردن و مرتب کردن حسابهای آواره و پراکندهٔ روزنامها است. (شع) ناصرخسرو.
من بچه کارم خدا یرا که بیایست   کردن چندین هزار کار بے آوار
آوارگیر محاسب است و آوارچه دفتر مخصوص حساب است و لفظ چه در آن علامت تصغیر مثل باغچه.
معنی سوم هم ربط با معنی اول دارد چه معنی ترتیب حسابهای آواره است.
(۴) خراب و خرابه. (عا). مثال. دیشب خانهٔ فلان خراب شد و چند نفر زیر آوار رفتند. مثال دیگر ناصرخسرو.
خشم گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب * خشم مگیو نه سخن گستر که شهر آوار نیست.
(۵) ریزه آهن که در هنگام سوراخ کردن نعل از آن افتد (شع) (جهانگیری)

آوارجه | فا. (ـــ و ـــ ر ج ٤) اسم. مبدل آوارچه بمعنی دفتر حساب مخصوص. (عل)
آوارچه. دفتر حساب مخصوص. (عل).

آواره | فا. (ـــ و ـــ ر ٤) اسم. همان معانی آوار میدهد اما در معنی اول (دور

(مص)، = مصدر. (سم) = اسم. (می) = ماضی = (مع) = مضارع.

از خانمان و وطن) در تکلم ہم استعمال می شود۔ مثال۔ فلان سالہا است آوارہ ممالک است اما ہمیشہ کاغذ می نویسد۔

اوارہ۔ (ــ و ــ ر ۴)۔ مخفف آوارہ است (بمعنی حساب)۔ (شع)۔ فردوسی۔ دو صد درج پر طوق و یارہ ہمہ * کہ بر نامشان در اوارہ ہمہ

آوارہ گرد۔ آدم بیکار (عا)۔

آوارگی۔ آوارہ و دور از خانمان و وطن بودن (عا)۔ مثال۔ آیا کی من از آوارگی خلاص میشوم۔

آواز

فا۔ (ــ و ــ ز)۔ اسم۔ (۱) صوت انسان یا غیر آن۔ (عا)۔ مثال۔ ویرو خانہ ہمسایہ خراب شد و آواز غریبی آمد۔

(۲) شہرت و مشہور شدن۔ (شع) فخر گرگانی۔

اگر نومید از این در باز گردم * ہلی تا در جہان آواز گردم۔

(۳)۔ ہیب و نعرہ (شع)۔ نظامی۔

چو آواز بر پیل سرکش زدی * زدی آتش از خود بر آتش زدی

آوازہ

فا۔ (ــ و ــ ز ۴)۔ اسم۔ (۱) آواز۔ (زبہ بینید)۔ (شع)۔ صائب۔ دعوی بیجا زبان تیغ را سازد دراز * مرغ بی ہنگام را آوازہ یکدم بیش نیست۔

(۲) نغمۂ موسیقی۔ (عا)۔ مثال۔ ویشب غزل حافظ را کسی با آوازہ خواند حظ کردیم۔

(۳)۔ در علم موسیقی نغمہ ایست کہ فرع ردّ مقام باشد پس در دوازدہ مقام شش آوازہ۔ (سلمک۔ شہناز۔ مایہ۔ نوروز۔ گردانیہ۔ گوشت بیرون آید۔ (عل)۔

آوازہ خوان۔ کسی کہ غنا میخواند۔ (عا) مثال۔ فلان آوازہ خوان خوبی است۔

شش آوازہ۔ شش نغمۂ موسیقی است کہ سلمک و شہناز و مایہ و نوروز و گردانیہ و گوشت باشد۔

امثال لفظ آواز و آوازہ

(۱) "آواز دہل شنیدن از دور خوش است"

(۲) "آوازہ خوان ماہی قورباغہ است"

(۳) "طبل میان تہی آواز بسیار دارد"

(۴) "کلیش کم بود کہ آوازش ہم درآمد"

(۵) "میکنند اہل ہنر نام بزرگان رابلند * بیستون آوازہ گرداشت از فرہاد داشت"

(۶) "این ہمہ آوازہ ہا از شہ بود * گرچہ از حلقوم عبداللہ بود"

آوخ فا۔ (ـــ وـــ خ) اسم مخفف آواخ بمعنی آہ وافسوس۔ (شع) مولوی معنوی
دل یافت دیدہ کہ مقیم ہوای اواست * آوخ کہ آن ہوا چہ دل ودیدہ پرورست
ایضاً شہید۔ از تو بیش کہ وکجا نالم * کاوخم از تو جز غم دل نیست۔
یعنی افسوس من جز غم دل ثمری دیگر ندارد۔
این لفظ در پہلوی اوخش (ـــ ـــ ـــ) بودہ۔

آور فا۔ (ـــ وـــ ر) اسم تحقیق ویقین۔ (شع) شمس فخری۔
بندہ او بود فلک بی شک چاکر او بود جہان آور
ایضاً ابوشعیب۔ اگر دیدہ بہ گردون برگمارد * زسہمش پارہ پارہ گردد آور۔
یعنی اگر ممدوح نگاہ بہ فلک کند یقین فلک از سہم او پارہ میشود۔

۲۔ فعل امر آوردن (بہ بینید) در تکلم بیاور با الحاق حروف بارویار در اول استعمال می شود۔

لفظ آور بقاعدہ زبان فارسی با اسماء مرکب شدہ معنی اسم فاعل دہد مثل زورآور وجنگ آور و دل آور یعنی زوردارندہ وجنگ کنندہ ودل دارندہ۔ (دلیر)۔

(۳) (ط) کریہ وزشت وبد۔ (شع)۔ عنصری۔
نزدیک عقل حلبہ در این عہد باور است * کامروز ہمچو جہل ہنر زشت وآور است
شاید در شعر مذکور تصحیف خوانی شدہ ونسخہ صحیح این طور بودہ۔
کامروز ہمچو جہل ہنر زشتی آور است۔

(ط) = طبی۔ (ج) = جغرافی۔

در این صورت، برای آوردن معنی سوم نیست۔

آوردن فا. (ـــ و ـــ ر د ـــ ن). ضد بردن یعنی چیزی یا شخصی را بنزدیک مخاطب رسانیدن (عا). مثال. برادرم را از شیراز به اصفهان آوردم۔ در واقع آوردن و بردن یک چیز است و نسبت به مخاطب فرق پیدا می کند. مثلاً اگر شما کتابی را نزد زید حرکت داده نزد عمرو رسانید آن کار شما نسبت به زید بردن و نسبت به عمرو آوردن است و میتوانید بزید بگوئید کتاب را از نزد شما بردم و به عمرو بگوئید کتاب را نزد شما آوردم. همین طور است آمدن و رفتن که یک چیز است و نسبت به دو مخاطب دو نام میگیرد. مثلا اگر شما از نزد زید حرکت کرده به نزد عمرو رسید میتوانید به زید بگوئید از پیش شما رفتم و به عمرو بگوئید نزد شما آمدم چنانچه در ذیل لفظ آمدن نوشتم (به ببینید) معانی الفاظ دو قسم است
(۱) ظاهر و جسمانی.
(۲) معنوی و روحانی و استعمال الفاظ در هر دو قسم حقیقت است۔
پس زحمت آوردن و بار آوردن هم حقیقت است و معنی دیگری نیست.
فرهنگ نویسان شعری فارسی موارد استعمال لفظ آوردن را دیده هر مورد را معنی علیحده فرض کرده متجاوز از سی معنی برای آوردن نوشتند در حالتیکه در تمام آن اشعار سند لفظ آوردن برای یک معنی (که نوشتم) استعمال شده و بس۔

این لفظ در پهلوی هم آوردن (پر ۱۱۲۵) است۔

آورد۔ (می) میاورد (مع) آور یا بیاور (مر) آورنده (فل) آورده (مل) آورد (اص)

در لفظ آوردن و مشتقات آن ضم واو هم جائز است۔
"زود کاسه جائی که آرد قدح" مثل است۔
لفظ آورد (بفتح واو) بمعنی جنگ هم هست (نث و شع). (سعدی)

جهان گشت پر گرد آوردجوی　　زخون راند دریای ناوردجوی.

(ـــ) ، فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ (ــِ) ، کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ــُ) ، ضمه و همزهٔ مضمومه۔

	ودر پهلوی ہم آورد (ن ۱۲۳ ۱) بوده و در اوستا آپرت (ـ ن ۽ ل ۽ م) است
	آوردگاه ۔ میدان جنگ ۔ (نث و شع) ۔
	آوردن بخت ۔ ہمراہی ومساعدت بخت ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان بختش آورد که عدلیه امروز تعطیل بود ۔
	آورد و برد ۔ رسومات عروسی (تک) ۔ مثال ۔ در عروسی فلان آورد و برد با جلالی کرد ۔
	به تنگ آوردن ۔ بیزار کردن (عا) ۔
	براه آوردن ۔ رام و موافق کردن ۔ (عا) ۔
	برآورد کردن ۔ با توجه دیدن و رسیدگی کردن (تک) ۔
	بار آوردن ۔ (۱) بزرگ کردن و تربیت کردن (تک) (۲) ثمر دادن
آورده	یک معنی آورده بدیہه و لطیفه است یعنی مضمونی که بزحمت آورده شده
آورشلیم	معرب (ـ و ط ر ش ـ ل م) ـ عم ـ نام شہریست در فلسطین که اکنون بیت المقدس نامیده میشود ۔ (ج)
	لفظ مذکور معرب یروشالایم (بیت السلامه) عبرانی است ۔
آوریدن	فا ۔ (ـ و ـ ر ۽ د ـ ن) مص ۔ آوردن (به بینید) ۔ (شع) نظامی
	چه دستان توان آوریدن بدست ✱ کز و زنگیان را در آید شکست ۔
	ایضاً نظامی ۔ دو دست آوریده بکوشش برون ✱ بهر دست شمشیر الماس گون ۔
	آورید (می) آوریده (مل) ۔ باقی مشتقات ہمان مشتقات لفظ آوردن است
	این لفظ در پہلوی آوریدن (ہو ا ۱۲۰ ۱) است ۔
آوریل	(ـ و ر ل) ـ سم ـ نام ماه چہارم از ماہہای فرنگی ۔ (عا) ۔
	لفظ مذکور فرانسوی است ۔
آوشن	فا ۔ (ـ وش ـ ن) ـ سم ـ مخفف آویشن ۔ (به بینید) ۔ (ط) ۔ باکسر واو ہم صحیح است ۔
آوکا	(ـ و ک ـ) ـ سم ـ وکیل مرافعه در عدلیه (عا) ۔
	لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی (avocat) است ۔

(ـ) = آ ۔ (ۓ) واو اعرابی ۔ (۽) = یاء اعرابی ۔

آوله فا۔ (سـ و ۂ ل ۂ) یسم۔ مبدل لفظ آبله است (بہ بینید)۔ (نث و شع)۔ (از کتاب السامی فی الاسامی نقل شد)۔

آون فا۔ (سـ و سـ ن) یسم مخفف آونگ بمعنی آویخته۔ (شع)۔ منوچهری۔
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک * چو بیژن من میان چاه آون۔
ثریا چون منیژه بر سر چاه   دو چشم من بدو چون چشم بیژن

آوند فا۔ (سـ و سـ ن د) یسم۔ (۱) دلیل و برهان۔ (شع)۔ فردوسی۔
چنین گفت با پهلوان زال زر   چو آوند خواهی به تیغم نگر
(۲) ریسمانی که بر آن لباس اندازند (چون دو طرف آن ریسمان به دیوار یا جائی بسته است۔) یا خوشهٔ انگور آویزند۔ (شع)۔ حکیم سوزنی۔
در دار عنا گشت حسود تو نگونسار   چون خوشه انگور بر آوند گسسته
ممکن است در این شعر تصحیف خوانی شده باشد و صحیح آونگ بوده است پس لفظ آوند بمعنی دوم نمی آید۔
(۳) ظرف۔ (شع)۔ خواجه عمید لویکی۔ مبادا ساغرش یک لحظه از خون زران خالی * فلک را تا رود خون رزان زین نیلی آوندش۔
(۴) تخت و مسند (مؤید الفضلاء) (شع)۔
(۵) شطرنج (مؤید الفضلاء)۔ (شع)۔
این لفظ در پهلوی هم آوند (سوا) بوده۔
(۶) علامت نسبت که ملحق به آخر کلمات میشود مثل خویشاوند۔ (شع)
(۷) باکسر واو بمعنی تخت و اول۔ (مؤید الفضلاء)۔ (شع)۔

آونگ فا۔ (سـ و سـ ن گ) یسم۔ (۱) آویخته۔ (شع)۔ مولوی۔
ولطیفهٔ تو رسید و نیافت راه زدر   زهی کرم که ز بیرون بحجره دیش آونگ
(۲) ریسمانی که بر آن لباس یا انگور و امثال آن آویزند۔ (شع)۔ انوری۔
دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی * مدتی شد که در آونگ سرش در کنب است۔
آون مخفف آونگ است۔

آونگان۔ (سـ و سـ ن گ سـ ن) یسم۔ آویخته و معلق۔ (عا)۔ مثال۔

پیراهنم بدرخت آوگان است۔

آوه
فا۔ (سـ و ـ ہ) سم۔ آہ و افسوس۔ (شع) مولوی معنوی۔
ہمچو مجنونی کہ بشنید از یکی		کہ مرض آمد بہ لیلی اندکی
گفت آوہ بی بہانہ چون روم		در بمانم از عیادت چون شوم

آوہ
فا۔ (سـ و ع) سم۔ (۱) نام قریہ ایست از ایران نزدیک ساوہ۔ (ج)
(۲) کورہ آجر و آہک پزی کہ نام دیگرش پزآوہ ہم ہست۔ (شع) جہانگیری
(۳) بہ آورندۂ صدا و ندا۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
(۴) زنجیرۂ کہ نقاش یا زنجیرہ دوز برکنار چیزہا کشند یا دوزند۔ (شع)۔ جہانگیری۔
(۵) آہ کہ نفس عمیق در حال تاثر است۔ (شع)۔
(از کتاب دستور اللغہ در ذیل لفظ تاوہ نقل شدہ)

آویج
فا۔ (سـ و ا ج) سم۔ آویز مثل مرد آویج معنی مرد آویز (شع)۔
لفظ مذکور از فارسی ولایتی است کہ در آن حرف ز تبدیل بہ جیم میشود مثل روج مبدل روز و سوج مبدل سوز۔

آویختن
فا۔ (سـ و ا خ ت ـ ن) مص۔ بستن چیزی بہ چیزی بطوری کہ معلق در ہوا باشد۔ (عا)۔ مثال۔ گل میخ را بدیوار کوبیدم و پیراہنم را بہ آن آویختم۔
مجازاً بمعنی ستیزہ و نزاع می آمد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بی سبب بہ مردم میاویزد۔
این لفظ در پہلوی ہم آویختن (سوانح ۱) است
آویخت (می) آویزد۔ یا میاویزد۔ (مع) آویز و بیاویز (مر) آویزندہ
(فل) آویختہ (مل) آویز و آویزش (اص)۔
دست آویز۔ وسیلہ و ذریعہ۔ (عا)

آویز
لفظ آویز معانی دیگر ہم دارد (۱) ستیز و در آویختن۔ (شع) شعر
با شیر و پلنگ ہر کہ آویز کند		آن بہ کہ ز تیر فقر پرہیز کند
(۲)۔ ہر چیز آویختہ مثل گوشوارہ وغیرہ۔ (عا)۔ مثل۔ در قدیم دور

	لاله چندین آویز نصب میکردند.
	دل آویز. دلچسپ و مطبوع (عا)، "آدم را بختیم و غربا لم را آویختیم" مثل است
	بز آویز. واروونه آویختن مثل آویختن قصاب بز را. (شع).
آویزه	**آویزه** (سـ و ن ه) - اسم. آویز بهر دو معنی (به بینید). مثال معنی دوم. در قدیم برای لاله بلوری آویزهٔ بلوری لازم بود. ایضا. جامی. تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود نماند، جان که آویزه بند کمرش بود برفت.
	آویزگن. فا. (سـ و ز گ ن). اسم. گدای مبرم ولجوج (شع). (فرهنگ ناصری). لفظ گن بمعنی صفت است و معنی آویزگن آویزه صفت (آویزنده) و مصر است.
آویشن	فا. (سـ و ش ـ ق) اسم. گیاهی است دوائی که نام های دیگرش کاکوتی و صعتر است[1]
آویشر	فا. (سـ و ش ه) اسم مخفف آویشن است (به بینید). (ط). مثال. طبیب آویشه خوری چو نیم مثقال بیرون برد از تن تو بلغم
آه	عر. (سـ هـ) - اسم. (۱) نام نفس عمیقی که شخص در حال تاثر و غم بکشد (عا). مثال. فلان آه کشید. (۲) کلمه ایست که در وقت مصیبت و افسوس گفته می شود. (عا). امثال آه که پدرم در آمد. **امثال** (۱) "آه در بساط ندارد" (۲) "آه ندارد که با ناله سودا کند" یعنی مفلس است (۳) "روی آه صاحب درد را باشد اثر" **آه سرد.** آهی که در حالت یاس و نومیدی کشیده میشود و مقابلش آه گرم است که آه در حال سعی و امید است. (عا). مثال. چون دستم از مقصود کوتاه است جز آه سرد چاره ندارم. **آه کسی کسی را گرفتن.** مکافات ظلم کسی به کسی رسیدن (تک). **آه کشیدن برای چیزی.** اشتیاق زیاد به چیزی داشتن. (تک).
آها	فا. (سـ هـ سـ) - حرف. کلمه تعجب است (تک). مثال. آها چه لباس خوبی پوشیدی.

(عا) = زبان عام. (زن) = زبان زنان. (با) = زبان بازاری

آھار	فا۔ (ـــ ھ ـــ ر). اسم چیزی خوراکی و چیز خوردن (شع) جہانگیری لفظ ناھار مخفف ناآہار است یعنی ناخورده و چون خوراک باعث قوت بدن است پس آشی که بر کاغذ و جامه مالیده می شود و باعث قوت آنہا است آہار نامیده می شود۔ (عا) مثال۔ امروز از بازار حلواری آہار دار خریدم۔ نیز جوہر فولاد که باعث قوت و استحکام آن است آہار نامیده می شود۔ (شع) اسدی۔ نہاد از کمین سرکه سالار بود * عمودش ز پولاد آہار بود۔ این لفظ در سنسکریت ہم آھار است۔
آھازیده	فا۔ (ـــ ھ ـــ ز ی د ه). (ل) کشیده اعم از قد کشیده یا شمشیر کشیده و یا تنگ کشیده و یا عمارت کشیده (مرتفع)۔ (شع)۔ (جہانگیری) مشتقات دیگر و خود مصدر (آہازیدن) استعمال نشد۔
آھای	خبردار بشنو۔ (تک)۔ مثال آہای فلان بیا اینجا۔
آھختن	فا۔ (ـــ ھ ـ خ ت ـ ن) مص۔ (مخفف آہیختن)۔ کشیدن اعم از قد کشیدن یا شمشیر کشیدن از غلاف یا امثال آنہا۔ (شع)۔ فردوسی۔ ز آہختن تیغ کین از غلاف * که قاف را در دل آمد شکاف۔ آہخت (می)، آہخته (ل)۔ مشتقات دیگر استعمال نشد آھته مخفف آہخته است۔
آھرامن	فا۔ (ـــ ھ ر ـــ م ـــ ن) عم۔ وجودی که مبدء بدوراہنمای بدیہا است (شع)۔ ایرانیان قبل از اسلام بعضی موحد بودند و بعضی ثنوی (دوخدائی) ہر دو فرقه مبدء خیر را یزدان و مبدء شر را آہرمن میدانستند۔ به اعتقاد موحدین ایشان یزدان خدا و اہرمن مخلوق او بود و به اعتقاد ثنویه۔ (دوخدائی) یزدان خدا و خالق ہر چیز خوب و اہرامن خالق و خدای ہر چیز بد۔ خالق گاو یزدان است و خالق عقرب آہرامن۔ بعد از مسلمان شدن ایرانیان لفظ یزدان و آہرامن در زبان فارسی باقی ماند که یزدان نام خدا است و آہرامن نام شیطان۔ آہرامن را

در تکلم اهرمن گوئیم (بفتح همزه و بدون الف وسط).
الفاظ دیگر شعری آن آهَرِمن و آهُرمن و آهرن و آهریمن و آهریمه است
لفظ مذکور در پهلوی آهرمن (...) است و در اوستا انژومنیو
(...) می باشد.

آهرمن فا. (...) سم. آهرامن. (به بینید). (شع).
بالمغظ (...) هم همان است.
و در پهلوی همین (...) بوده.

آهرن فا. (...) سم. مخفف آهرمن (به بینید). (شع).
عبدالواسع جبلی. باغ برجسته زنخ گوئی که از بیم درخش * از شهاب اندر هوا آتش گرفته آهرن.

آهریمن فا. (...) سم. آهرامن. (به بینید). (شع). جهانگیری.

آهریمه فا. (...) سم. اهرامن (به بینید) (شع). جهانگیری.

آهسته فا. (...) سم. یواش یعنی خفت و تانی در چیزی یا کار. (عا). مثال. من آهسته حرف میزنم. مثال دیگر شما آهسته غذا میخورید.
بمعنی پنهان مجاز است. (عا). مثال. فلان آهسته فرار کرد.
آهستگی (...) عمل آهسته. (عا). مثال.
در بسیاری از کارها آهستگی مطلوب است.

آهک فا. (...) سم. ماده ایست سفید که از سنگ گرفته می شود.
و در بنّائی و دوا استعمال میگردد و نام عربیش نوره است. سنگ را در کورهٔ آتش میگذارند از حرارت سنگ مبدل به آهک می شود. (عا).
مثال. برای ساختن حوض خانه ام پنجاه من آهک بکار رفت.

آهمند فا. (...) سم. (۱) آسمند یعنی کسی که دروغ گوید برای فریب مردم. (شع). اسدی.
کنش سوختی گر بدی آهمند * وگر راست بودی بخردی گزند.
در این صورت حرف سین (آسمند) مبدل به حرف ها شد.

(۲) صاحب آه و ناله (شع). ناصرخسرو.

تا مگر وی دردمند و آه مند

آهن — فا. (ـ هـ ـ ن) اسم فلزی است که از سنگ گرفته میشود (عا) مثال چاقوی من از آهن است.

سنگهای مخصوص را در کورهٔ آتش میگذارند از شدت حرارت سنگ گداخته آهن می شود.

لفظ مذکور مجازاً در شمشیر و زنجیر استعمال می شود چه زنجیر و شمشیر از آهن است (شع). نظامی. سخنهای بدش تعلیم کردند به زر وعده به آهن بیم کردند

ایضاً خسرو. نخستش آهنی بر پا نهادند زگوهر بند بر دریا نهادند

مثلهای لفظ آهن که امروز در ایران مستعمل است

(۱) "شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی"

(۲) "دست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر"

(۳) "بر سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ"

(۴) "آهن سرد میکوبد" یا کوبیدن"

آهن جامه. (ـ هـ ـ ن ج ـ م ه) اسم. ورقهٔ آهنی که بر صندوق و زین و امثال آنها برای استحکام زنند. (شع) محسن تاثیر.

خدیو نسبت بعض کم زمغناطیس نیست خلعت اندامی صندوق آهن جامه است

آهن جان. (ـ هـ ـ ن ج ـ ن) مجاز در سخت جان و بردبار (عا) مثال. فلان آهن جان است و الا در این مصیبت سخت تلف می شد مثال دیگر جمال الدین سلمان.

حلقه شد پشت من از بار و من آهن جان همچنان راست روی لیکن در دوام

آهن جفت. (ـ هـ ـ ن ج ـ ف ت) آلتی که در شیار کردن زمین بکار می آید. (شع). (سروری).

آهن خای. (ـ هـ ـ ن خ ـ ی) مجاز در اسب پر زور سرکش که دهنهٔ آهنی خود را می خاید و می شکند. (شع). (ناصری).

(ط) = طبی. (ج) = جغرافی.

آهن دل. (ـَ هـَ ن دِ ل). اسم. مجاز و شخص سنگ دل. (عا). مثال. فلان درکار من آهن دلی کرد. مثال دیگر. سعدی. خواهم آهن دلی کنم چندی.
آهن دور. (ـَ هـَ ن دَ و ر). اسم. در اصطلاح کفشدوزان آلتی است که با آن دور کفش خط میکشند (عا).
آهن ربا. (ـَ هـَ ن رُ بـَ) اسم. پارهٔ آهن یا فولاد یکه قوهٔ مغناطیس دارد و آهن و فولاد را بجانب خود جذب میکند و میربابد. (عا). مثال. چراغ برق از آهن ربا روشن است.
آهن ساو. براده و خوردهٔ آهن که از سوهان کردن پیدا شود. (نشو و نش) ساو آهن هم همان است. (از کتاب السامی فی الاسامی نقل شد).
آهن سرد کوبیدن یا کوفتن. کار بیهوده کردن (عا).
آهن گاو. (ـَ هـَ ن گ ـَ و) اسم. آهن جفت. (به بیند). (عا). لفظ مذکور آگاو آهن هم گویند.
آهنگر (ـَ هـَ ن گ ـَ ر) اسم. کسی که کارش ساختن چیزهای آهنی است (عا). مثال. ای استاد آهنگر برای من یک بیل بساز.
آهنین (ـَ هـَ نِ ن) هرچیزی که از آهن باشد. لفظ ین حرف است که به آخر لفظ آهن ملحق شد (عا). مثال. رای زرین بهتر از شمشیر آهنین کار میکند. درپهلوی آسین (ـَ سِ ن) آمده است.
آهنین پنجه. (ـَ هـَ نِ ن پـَ ن جِ). (مجازا) مرد دلاور و قوی. (عا). (مثال) فلان پهلوان آهنین پنجه است میتواند مجوعه سی را با دست خود لوله کند.
آهنین جان. (ـَ هـَ نِ ن جـَ ن) سخت جان و بردبار. (عا). مثال. اگر من آهنین جان نبودم در این مصیبت هلاک شده بودم.
آهنین جگر. (ـَ هـَ نِ ن جِ گـَ ر) دلاور و نترس (عا). مثال. آدم آهنین جگر از بیرحم نمی ترسد.
آهنین دل. (ـَ هـَ نِ ن دِ ل) شخص سخت دل و بی رحم. (عا). مثال. فلان آهنین دل است که مردم را در بلا دیده رحم نکرد. مثال دیگر. شعر.
آهنین دل بین که سختی سنگ از وی دام خواهد * سخت تر زان دل دل من کز چنین دل کام خواهد
آهنین رگ. (ـَ هـَ نِ ن رَ گ) (مجاز) اسب پر قوت. (نشع). (ناصری)
آهنین کرسی. (ـَ هـَ نِ ن کُ رْ سِ) سندان (نشع)

آہنج فا۔ (سـ ھ ـ ن ج) (۱) اسم مصدر آہنجیدن۔ (بہ بینید)۔ (نش وشع)
(۲) فعل امر آہنجیدن بمعنی بکش۔ (شع) شمس فخری۔
شہا گر بس قوی باشد حدوث * بہ شفشاہنج تدبیرش برآہنج۔
دراین صورت باسماء مرکب شدہ اسم فاعل مرکب سازد۔ کمال اسمعیل
بدست راد تواند حسام جان آہنج * بدان صفت کہ بود درمیان جان آہنج
(۳) مبدل آہنگ (بہ بینید) (شع)۔ (ناصری)۔
برحسب قاعدۂ زبان فارسی تبدیل گاف بہ جیم جایز است پس
ممکن است شعراء آہنگ را آہنج سازند چنانچہ مؤلف فرہنگ ناصری و
دیگران قیاس نمودند اما سندی بدست نیامد کہ در آن آہنج بہ تمام معانی
آہنگ یا بعضی از آنہا آمدہ باشد۔
آہنجہ۔ (سـ ھ ـ ن ج ٤) اسم۔ پہناکش پارچہ یعنی چوبی کہ جولاہہ
دربافتن بہ عرض پارچہ بندد۔ (شع)۔ اثیر الدین اخسیکتی۔
بہ آغاز جبریل آہنجہ کار بہ فرجام ادریس ماکوزنش

آہنجیدن فا۔ (سـ ھ ـ ن ج ٤ د ـ ن) مص کشیدن۔ (نش وشع)۔ خسرو۔
خوب گفتن پیشہ کن باہر کسی کین برون آہنجد از دل بیخ کین
آہنجید۔ (می) آہنجد (مع)۔ آہنج و بیاہنج (مر) آہنجندہ (فل)۔
آہنجیدہ (ل) آہنج (اص)
در پہلوی این لفظ ہنجیدن (۳۴ ص۱۱۱) است۔

آہنگ فا۔ (سـ ھ ـ ن گ) اسم۔ (۱) موزونی آواز و ساز۔ (عا) مثال۔
سید حسین آوازہ خوان آہنگ خوبی دارد۔
مثال دیگر بیت اسفرنگی۔ ہرشبی زادیۂ مدح گہربار تو باد * روشن
از شمع رخ مطرب ناہید آہنگ۔
(۲) آواز اول خوانندہ وساز۔ (عا)۔ مثال۔ آہنگ فلان مطرب بد بود
تا آخرش بدخواند۔ مثال دیگر۔ شانی تکلو۔
وی کہ در رقص آمد ندارباب ذوق از آہ من * نالہ ام آہنگ با

(سـ) = آ (ٹے) واو اعرابی (٤) = یار اعرابی۔

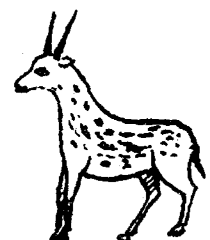
اشعار شورانگیز بود۔
(۳) - قصد - (عا) - مثال ای آقا آهنگ کجا دارید۔
مثال دیگر - سعدی - چه آهنگ رفتن کند جان پاک * چه بر تخت مردن چه بر روی خاک ۔
(۴) خمیدگی و تسنیم طاق و گنبد که نام دیگرش به اصطلاح بنایان لنگه است (شع) - رفیع الدین لنبانی -
جلالت ار بفلک بر بصد ز نشیند * شکسته گردد طاق سپهر را آهنگ
(۵) کنار صفه و حوض و مانند آنها - (شع) - کمال اسمعیل -
به بینوائی جائی رسیده ام که مرا * مسافتی است ز آهنگ صفه تا پرده
(۶) طرز و روش - (شع) - حکاک -
چه بد کردم به تو ای شوخ بد مهر * که محزونم بدین آهنگ داری ۔
(۷) صف انسان یا قطار جانوران - (شع) - حکیم ازرقی -
زمین پیکر از یکدیگر بگسلاند * بروز نبرد تو ز آهنگ لشکر ۔
ممکن است لفظ آهنگ در شعر مذکور را معنی ۳ (قصد) گیریم و در آن هنگام برای لفظ مذکور معنی هفتم نخواهد بود۔
(۸) طویله و امثال آن - (شع) (جهانگیری) -
پیش آهنگ (۱) - حیوان بارکشی که جلوء قافله برای راهنمائی حیوانات دیگر میرود - (عا) -
(۲) کودکی که در مؤسسهٔ پیش آهنگی (Boy Scouts) داخل است (عا) - مثال - در مدارس ایران بسیاری از اطفال پیش آهنگ شدند لفظ مذکور به این معنی تازه در ایران وضع شد۔

آهنگیدن فا - (آ ه ن گ ی د ن) - یعنی - کشیدن - (شع) - جهانگیری
اگر سندی برای لفظ مذکور بدست آید در آن صورت معلوم می شود لفظ آهنگ را اسم مصدر آهنگیدن قرار داد و معنی نهم یعنی کشش هم

برای آهنگ قایل شد۔
غیر از آهنگ مشتق دیگری از آهنگیدن استعمال نشد۔

آهنیابه فا۔ (سـ ھ ـ ن ی ـ ب ۂ) اسم۔ دهن دره که نام های دیگرش آسا و فاژه است (شع)۔ (جهانگیری)

آهو فا۔ (سـ ھ ـ) اسم۔ (۱) حیوانی است صحرائی باندازهٔ گوسفند و در دویدن مشهور است۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز در صحرا یک گلهٔ آهو دیدم۔



شکل آهو

(۲) عیب و نقص۔ (شع)۔ حکیم خاقانی۔ دیدی آن جانور که زاید مشک
* نامش آهو و او همه هنر است۔
لفظ مذکور در پهلوی آهوک (سـ ۳ ـ) بوده۔

(۳) فریاد و آواز بلند۔ (شع)۔ فردوسی۔
به آهو ز باده فتاد و بمرد   بدید از کیان زاده آن دستبرد

امثال لفظ آهو (معنی اول)

(۱) "دم دشت آهوی ناگرفته مبخش"
(۲) "برات عاشقان بر شاخ آهو است"

آهو معنی اول استعاره برای چشم خوب است و مشبه به شعرا است در تشبیه چشم معشوق۔ مثال۔ سیف اسفرنگی۔
وقت شکار دل است آهوی تو شیرگیر * گشته گریزان چو شیر زین دل آتش فشان
نیز استعاره برای خود معشوق و وجه شبه وحشی و گریزان بودن۔ مثال۔
جامی۔ شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام۔
وای من گر عشوهٔ دهرش ز دام من برد۔

آهو بره آهو بره۔ (۱) بچهٔ آهو۔ (شع)۔

(۲) پرنده ایست بزرگ در بیابان (عا).

آهوپای (سه لی پ سـ ی). سم. خانه شش پهلو یا مقرنس گچ بری. (شع ابوالفرج رونی. ای مبارک بنای آهوپای * آهوی نانهاده در تو خدای
وجه تسمیه این است که در خانهای مذکور هم گچ را بشکل پای آهو می برید ند.

(۲) استعاره برای تیز رفتار. (عا). مثال. فلان در دویدن آهو پای عجیبی است.

آهوی خاوری و آهوی زرین و آهوی فلک. استعاره برای آفتاب

آهوری فا. (سه لی ۲ ۶). سم. دوائی است که نام دیگر (عربیش) خردل است (ط). مثال. شهاب طلحه در صفت اسب.

وقت برجستن چو آهویست تند — گاه بر رفتن چو آهوری است تیز

آهون فا. (سه لی ن). سم. نقب ورخنه. (شع) ناصر خسرو.

منگر سوی حرام و جز حق مشنو — تا نبرد و زد سوی نقد تو آهون

آهون بر. نقاب (شع). (سروری).

آهیانه فا. (سه ۶ ی سـ ن ۶) سم. (۱) کاسهٔ سر. (نث و شع).

(۲) شقیقه. (نث و شع)

(۳) گام. (نث و شع). جهانگیری.

آهیختن فا. (سه ۶ خ ت سـ ن). مص. برکشیدن (شع). کمال اسمعیل.

همچون کشف بسینه سر اندر کشد اجل * آنجا که نیزهٔ تو بر آهیخت یال را.

آهیخت (می)، آهیخته (مل) باقی مشتقات استعمال نشد.

این لفظ در پهلوی آهیختن (سـ ن م ۱۱) است.

آی فا. (سـ ی) (۱) حرف ندا است (نک). مثال. آی مرد مومن بیا اینجا.

این لفظ در سنسکریت ای بفتح همزه است.

(۲) فعل امر آمدن که در اصل آبود و یاء در آخر اضافه شده است. (شع) لامعی جرجانی. همه شب در جناح و قلب لشکر * رود آی و برد آرد وده و گیر

آیا فا۔ (ــ ی ــ) حرف استفہام است در سؤال و تمنا استعمال می شود۔ (عا)۔ مثال۔ آیا شما ہمراہ من سفر میکنید۔
مثال دیگر۔ آیا مقصود من حاصل می شود۔

آیات عر۔ (ــ ی ــ ت) سم۔ (۱) علامات و نشانہا۔ (عل)۔ مثال۔ موحد بہ ہر چہ نظر کند ہمہ را آیات خدا می بیند۔
(۲) جمل علیحدہ نشان گذاشتہ شدۂ قرآن مجید۔ (عا)۔ مثال۔ تلاوت آیات قرآن ثواب است۔
لفظ آیات جمع (عربی) آیت است۔
آیات محکمہ۔ آن آیات قرآنی است کہ محتاج بتاویل نیست و آیات متشابہ آن آیات قرآنی است کہ محتاج بہ تاویل است۔

آیاز تر۔ (ــ ی ــ ز) عم۔ نام غلام محبوب سلطان محمود غزنوی کہ عمر طولانی یافتہ بہ سلطان مسعود و سلطان ابراہیم ہم خدمت نمود۔ (شع)۔ فرخی۔
امیر جنگجو آیاز و یاق * دل و بازوی خسرو روز پیکار۔
دلیران از نہیبش روز کوشش * ہمی لرزندہ چون برگ سپیدار
نہ برخیرہ بدو دل داد محمود * دل محمود را بازی مپندار
آیاز۔ (بفتح ہمزہ) مبدل لفظ مذکور است و در تکلم و نثر مستعمل۔

آیاس فا۔ (ــ ی ــ س) سم۔ مبدل آیاز است۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ ناصری۔

آیان فا۔ (ــ ی ــ ن) سم۔ آیندہ (شع)، و مجازاً بمعنی شایان و روان۔ معانی الملجی۔ لشکرت را طعنہ آیان است بر چرخ فلک * مجلست را بذلہ شایان است بر خلد برین۔
ایضاً والہ ہروی۔ براہ خامہ گذر کرد پیشتر از فکر * بصفحہ زود تر از خامہ شد آیانی
لفظ مذکور صفت مشبہ است مثل خندان و روان کہ در آخر ای فعل امر الف و نون ملحق شد۔

آیت عر۔ (ــ ی ــ ت) سم۔ (۱) علامت و نشان۔ (عا)۔ مثال۔ انچہ در دنیا می بینید آیت قدرت خدا است۔

(۱) آ (لی) واد اعرابی (۲) یار اعرابی۔

(۲) جمل مفرز نشان کرده قرآن مجید. (عا). مثال. یک آیت از کلام الله بخوان میخواهم گوش بکنم.

در لفظ آیت حرف تا ر آخر در حال وقف مبدل به ها ر ملفوظ می شود (آیه) و در تکلم فارسی ها ر ملفوظ مبدل به ها ر زاید و فتحهٔ ماقبل ها مبدل به کسره (ـ ی ۂ) می شود.

آیت الکرسی. یکی از آیات قران است که در ان لفظ کرسی واقع شده است. (عا). من همیشه برای دفع شر از خودم آیت الکرسی میخوانم.

آیرلند — مفرس. (ـ ی ۂ ہر ل ـ ن د) عم. نام جزیره ایست از جزایر بریطانیای عظمی. (ج). لفظ مذکور از انگلیسی مفرس است.

آیشرک — تر. (ـ ی ۂ ش ـ ک) سم. مخفف آیشرک (به بینید). (شع).

آیس — ع. (ـ ی ۂ س) (فل). ناامید و مایوس. (عل). مثال. دران هوای یاس باحال آیس مراجعت کردم.

لفظ مذکور اسم فاعل است از ایس (مقلوب یاس) بمعنی ناامید شدن.

آیسلند — مفرس. (ـ ی س ل ـ ن د) عم. نام جزیره ایست در اوقیانوس (محیط اطلس) (ج). لفظ مذکور از زبان انگلیسی است.

آیشتنه — فا. (ـ ی ۂ ش ت ۂ ن ۂ) سم. (۱) جاسوس. (شع). (جهانگیری).

(۲) چاپلوس. (شع). (جهانگیری).

آیشنه — فا. (ـ ی ۂ ش ن ۂ) سم. مخفف آیشتنه (به بینید). (جهانگیری).

آیشه — فا. (ـ ی ۂ ش ۂ) سم. مخفف آیشتنه (به بینید). (جهانگیری).

آیفت — فا. (ـ ی ـ ف ت) سم. حاجت. (شع) زر دشت بهرام.

زیزدان خواستند آن حلهٔ آیفت * که تا رسد مرا و را هیچ اگفت.

آین — فا. (ـ ی ۂ ن) سم. مبدل آهن. (شع). ناصری.

لفظ مذکور در اصل آهن بود حرف های مبدل به حرف یا شد وشاید لفظ آئینه ماخوذ از همین لفظ آین است چه در ابتدا ر آئینه را از آهن صیقلی شده می ساختند.

آینده فا۔ (سـ ی ـ ن د ۂ)۔ اسم فاعل آمدن است (بہ بینید)۔ (عا)۔ مثال۔ روز جمعۂ آینده خدمت شما میرسم۔
خوش آیند ۔ چیز مطبوع و پسندیده۔ (تک)۔ لفظ آیند مخفف آینده است۔ لفظ آینده بیشتر در زمان آینده استعمال میشود۔

آینه فا۔ (سـ ی ۂ ن ۂ)۔ اسم مخفف آئینه است (بہ بینید)۔ (شع)۔ حافظ۔
نہ ہر کہ چہره برا فروخت دلبری داند٭ نہ ہر کہ آینہ سازد سکندری داند۔
بہ حدس مولف انجمن آرای ناصری در لفظ آینہ حرف ہای علامت نسبت است ویا مبدل ہای وسبتی لفظ آہنی است چہ در اول آینہ را از آہن ساختند و نام آن را آینہ (آہنی)۔ گذاشتند۔
در این صورت آئینہ مزیدٌ فیہ آینہ است۔

آیه ع۔ (سـ ی ۂ)۔ اسم مخفف آیت (بہ بینید)۔ (عا)۔ مثال۔ ہر مصنوعی آیۂ صانع خود است۔ مثال دیگر۔ چند آیہ قران خواندم۔
آیہ ۔ (سـ ی ـ ھ)۔ اسم۔ مبدل آیت (بہ بینید)۔ (شع)۔

آیژ تر۔ (سـ ی ۂ ژ)۔ اسم۔ شرارۂ آتش۔ (شع)۔ سراج الدین قمری۔
ز آتش خجلت و آیژ حسد صد کرت٭ سوختی سینہ بحر و دل کان آزروی۔
آیژک ۔ مصغر لفظ مذکور (آیژ) است۔

آیین فا۔ (سـ ی ۂ ن)۔ اسم۔ (۱) زینت و آرایش۔ (عا)۔ مثال۔ امروز برای ورود حاکم شہر را آئین بستند۔
این لفظ غلط مشہور است و در اصل آذین است کہ بمعنی قبہ و حباب است کہ در مواقع جشن بندند۔
(۲) رسم و روش و قانون۔ (عا)۔ مثال۔ آئین دولت ایران خوب است مثال دیگر سنائی۔ ہمہ ہم صورتند و ہم سیرت٭ ہمہ ہم سنتند و ہم آئین۔
لفظ مذکور در پہلوی آئیونیک (ہم ۲ و) بوده۔
نہ ہر کہ طرف کلہ کج نہاد و تند نشست٭ کلاه داری و آئین سروری داند۔ "شل" است
(۳) نام دہی بود کہ از آنجا مومیائی بیرون میآمد و لفظ مومیائی مخفف موم

(ط) ۔ طبی ۔ (ج) ۔ جغرافی ۔

آیین است. (جهانگیری). (ج).

آئین جمشید. (ــَ یِ نِ جَ مْ شِ د) سم. نام نوائی است از نواهای موسیقی. (شع). (جهانگیری).

آئین. مبدل آیین است که حرف یاء (اول) مبدل به همزه شد.

آیینه فا. (ــَ یِ نِ) سم. جسم شفافی است که از شیشه یا فلز ساخته می شود وصورت اجسام را می نمایاند. (عا). مثال. امروز صبح در آیینه دیدم صورتم چاق شده است.

شاید لفظ آیینه از آیین ماخوذ است وهاء آخر علامت نسبت است بمعنی آیینی چه آیینه در زینت (آیین) کردن استعمال می شود در این صورت آینه (بایک یاء) مخفف لفظ مذکور (آیینه) است. احتمال دیگر اینکه آینه (بایک یاء) اصل است وآیینه مزیدٌ فیه آن چنانچه در ذیل لفظ آینه نوشتیم. (به بینید).

امثال آیینه ومخفف آن آینه

(۱) "آنچه در آیینه جوان بیند　　پیر در خشت خام آن بیند"

(۲) "سخن آیینهٔ مرد سخنگو است."

(۳) "آیینه داری درمجلس کوران."

(۴) "نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند * نه هرکه آینه سازد سکندری داند"

(۵) "روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند."

(۶) "در پس آیینه طوطی صفتم داشته اند * آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم."

آئینه. مبدل آیینه است که حرف یاء اول مبدل به همزه شده است.

چون آئینه مبین ومظهر صورت است لهذا لفظ آیینه استعاره برای هرچیزی که مظهر چیز دیگر است میاید. (عا). مثال فلان آئینهٔ سراپانمای پدرخودش است.

آیینه سکندری. (۱) مطلق آیینه است چه به اعتقاد ایرانیان قدیم

اسکندر رومی مخترع آئینه است یعنی به امر او آئینه از آهن ساخته شد۔
آئینه ساختن اسکندر را نظامی در سکندر نامه مفصل نوشته است و حافظ هم
در این شعر اشاره به آن میکند۔ (شع)۔
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند ٭ نه هر که آئینه سازد سکندری داند۔
(۲)۔ آئینه فلزی بود که موافق قصهٔ مشهور ایران اسکندر بر بالای منارهٔ اسکندریه
نصب کرد تا هر وقت دشمنان فرنگی او برای حمله به اسکندریه آیند
از دور معلوم شود تا وقتی پاسبانان غفلت کرده بودند دشمنان آمده اسکندریه
را غارت کرده آئینه را در آب (دریا) انداختند و ارسطاطالیس
مغناطیس بزرگی ساخته بر روی آب گرفت و آن مغناطیس آن
آئینه آهنی را جذب به بیرون کرد۔ (شع)۔
(۳) استعاره برای آفتاب عالمتاب که در روشنی و استداره شبیه به
آئینه است که اسکندر مخترع آن است یا شبیه به آئینه بزرگی است که
اسکندر ساخته بر بالای منارهٔ کنار دریای اسکندریه نصب نمود۔ (شع)
خاقانی۔ چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری ٭ کز ظلمات بحر جست آئینهٔ سکندری
آئینه اسکندر۔ همان آئینه اسکندری است۔
آئینه سکندری۔ مخفف آئینه اسکندر است۔
آئینهٔ آسمان۔ استعاره برای آفتاب عالمتاب۔ (شع)۔
آئینه افروز و آئینه فروز۔ کسی که صیقل گر است و چیزها را جلا دید۔
(شع) در اصل آئینه افروز کسی بود که شغلش جلا دادن آئینهای فلزی بود
چه در قدیم آئینها را از آهن و فولاد می ساختند و چون در استعمال و رطوبت
هوا زنگ میگرفت نزد آئینه افروز برده زنگ را میزدودند۔ و بعد هر
صیقل گری که زنگ از هر فلزی میزدود آئینه افروز نامیده شد و اکنون
لفظ مذکور در تکلم متروک و مخصوص شعراست۔ چه اکنون آئینه را از شیشه میسازند
که هیچ وقت زنگ نمی گیرد۔
آئینه بخت۔ آئینهٔ اولی که داماد روز عقد برای عروس میآورد۔ (تک)۔

آئینه چرخ - استعاره برای آفتاب عالمتاب - (شع) -
چهار آئینه - چهار قطعه آهن صیقلی شده که پهلوانان قدیم در وقت جنگ می پوشیدند - (عا) - مثال - در زمان ما رسم چهار آئینه پوشیدن در جنگ متروک است اما در حکایات پهلوانان قدیم می شنویم
آئینه چینی - (سـ م ن ، ۶ چ ی ن ی) - سم - قسمی از آئینه بود که از چین به ایران میآوردند (شع) -
آئینه حلبی - (سـ م ن ، ۶ ح ـ ل ـ ب ی) - سم - قسمی از آئینه بود که از حلب شام به ایران میاوردند - (شع) -

آئینه خانه

آئینه خانه - اطاقیکه بر دیوارها و سقفش آئینه نصب میکنند - (عا) -
آئینه دار - (سـ م ن ، د ـ ر) - سم - (۱) کسی که حامل آئینه است برای دیگری - در قدیم بزرگان نوکر مخصوص برای نگهداشتن آئینه نگاه میداشتند تا هر وقت بخواهند از نوکر آئینه دار آئینه را گرفته روی خود را ببینند - (شع) - صایب -

به خلق آنکس که رو آورد می باشد ز خود غافل ٭ نه بیند عیب خود هر کس که از آئینه داران شد

(۲) - کنایه از دلاک و سرتراش چه ایشان آئینه همراه دارند - (شع) -
آئینه دق - آئینه ایست مخصوص که صورت را غیر طبیعی نشان میدهد و آن را (موهوم پرستان) در مقابل مریض دق و امراض سخت دیگر میگیرند اگر مریض بخندد تصور میشود که عاقبتش صحت است و الا موت علم.
آئینه زدای - (سـ م ن ، ز ـ د ـ ی) سم - آئینه افروز دیده ببینید (شع)
آئینه شدن - (سـ م ن ، ش ـ د ـ ن) استعاره برای حیران و محو شدن (شع) صائب - آئینه شو وصال پری طلعتان طلب ٭ اول بروب خانه دگر میهمان طلب

چشم محو و حیران را تشبیه به آئینه (که در قدیم اغلب مدور بود) نموده لفظ مشبه به (آئینه) را برای مشبه استعاره آوردند - وجه شبه استداره و جلا و روشنی و عکس پذیری است که در چشم و آئینه هر دو هست -

---

(فل) = اسم فاعل - (مل) = اسم مفعول - (امص) = اسم مصدر (مر) = امر -

حل رموز

(عر)	(فا)	(تر)	(عا)	(نث)
عربی	فارسی	ترکی	عام در تکلم و نظم و نثر	نثری

(شع)	(تک)	(عم)	(عل)	(زن)
شعری	تکلمی	علم (نام شخص یا چیز معین)	زبان علمار	زبان زنان

(با)	(مص)	(اسم)	(می)	(مع)	(فل)
زبان بازاری	مصدر	اسم	ماضی	مضارع	اسم فاعل

(مل)	(اص)	(مر)	(ط)	(ج)
اسم مفعول	اسم مصدر	امر	طبی	جغرافی

(حروف اعراب اوستا)

(ـَ)	(ـِ)	(ـُ)	(آ)	(ـو)
فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ	کسرہ و ہمزۂ مکسورہ	ضمہ و ہمزۂ مضمومہ	آ	واو اعرابی

(ي)

یار اعرابی

فصل دوم

همزه

أئمه عر - (مـ ء م م ه) سم (جمع لفظ امام) امامها و پیشواها (عا).

اَب عر (مـ ب) سم - پدر (کسی که سبب تولد فرزند است) (عا) مثال.

من از طرف اب شیرازی هستم و از طرف ام اصفهانی.

جمع اب آباء است و پدر و جد هر دو را شامل (عا). مثال - آباء من دلیر بودند - یعنی پدر و اجداد من دلیر بودند.

در زبان عربی اعراب لفظ اب (به استثنای بعضی موارد) با حروف است که ابو (با واو) و ابا (با الف) و ابی (با یاء) استعمال می شود مثل ابوطالب و اباالحسن و ابی داود - در فارسی اگر مثل عربی استعمال شود صحیح است و بدون ملاحظهٔ موارد با واو تنها یا الف و یا یاء تنها هم صحیح است.

اباً عن جدٍ مسلسل در روایت شده از پدر و جد - (عا) مثال - آنچه گفتم اباً عن جدٍ به من رسیده.

اَبَوی (مـ ب مـ ی م) سم - پدر (در مقام احترام بجای پدر - ابوی گفته میشود) (عا) مثال - ابوی من در سفر است - لفظ مذکور در اصل ابی (مـ ب ی ی) بوده که عربی است بمعنی پدر من و مفرس شده اَبَوی گشت که در واقع غلط مشهور است.

اُبُوَّت عر (ء ب ۇ : و ت) سم - پدری - (عا) مثال - من حق اُبُوَّت پدرم را ادا کردم.

اَبی - عر - (مـ ب م) سم - (۱) پدری - (عا) مثال - فلان برادر ابی من است

	در این صورت حرف یا در ابی حرف نسبت است۔
	(۲) پدر من۔ (عل) مثال۔ ابی و امی فدایت۔ در این صورت حرف یا ضمیر متکلم است و بمعنی من۔
اِبا	ع۔ (ء ب ـــ) سم۔ انکار و نفرت (عا)۔ مثال۔ فلان از آمدن نزد من ابا دارد۔ اسم فاعل عربی لفظ مذکور آبی است بمعنی منکر۔ (عل)۔
	آبا۔ فا۔ (ـــ ب ـــ) سم (۱) آش۔ (شع) خاقانی۔ زان طنجها که دیگ سلامت همی پزد* خوشخوارتر ز فقر ابائی نیافتم۔
	(۲) خورش که با نان یا چلو خورند۔ (شع) شرف شفروه۔ در مدح توصد ابای خوش دارم۔ افسوس که معدهٔ قلم تنگ است۔
	همزهٔ لفظ ابا (در هر دو معنی) در حالت ترکیب با لفظ دیگر مثل سرکه و شور وزیره و امثال آنها ساقط میشود مثل سکبا و شوربا وزیربا۔
	در هر دو معنی همزه را بکسر هم میشود خواند۔
	(۳) با و مع و همراه (شع)۔ فردوسی۔
	روم خیمه بر طرف جیحون زنم ابا دشمنان دست در خون زنم۔
	در این صورت از پهلوی اوا (ـــ) آمده است که بهمین معنی است۔
آبابیل	ع (ـــ ب ـــ ب ی ل) سم۔ پرنده ایست که در سقف و دیوار خانها آشیانه میگذارد و نام فارسیش پرستو و پرستک است۔ (عا)۔ مثال۔ امسال در خانهٔ ما ابابیل بسیار زند۔ لفظ مذکور در عربی جمع است بدون واحد و بمعنی فِرَق اما در فارسی بهمان معنی واحد (پرستو) استعمال می شود۔
اِباحه	ع۔ (ء ب ـــ ح ء) مص۔ جایز و مباح کردن۔ (عل)۔ مثال۔ در اباحهٔ گدائی شک است۔ لفظ مذکور مصدر عربی است که با تلفظ فتحه حا و سکون ها است لیکن در فارسی موافق تلفظ طهران ها زاید و حا مکسور است۔
	اباحیه۔ ع۔ (ء ب ـــ ح ی ء) سم۔ نام فرقه ای از صوفیه و غیر آن که بسیاری از محرمات شریعت را مباح میدانستند۔

اباده — عر- (ا ب ــ د ه) مص- ہلاک کردن- (عل)- مثال- ظالم را باکی از اباده عباد الله نیست-

اباریق — عر- (ـ ب ـ ر ق) (جمع لفظ ابریق)- ظروف با لوله و دسته (عل)-

ابازیر — عر- (ـ ب ـ ز ی ر) اسم- ادویهٔ طعام و حوایج آن (ط)- لفظ مذکور جمع است و واحد آن ابزار-

اباش — فا- (ا ب ـ ش) اسم- مجمعی که دارای ہمه قسم مردم باشد (شع)-
لفظ مذکور اباشه با ہای زاید (ا ب ـ ش ه) ہم جایز است و باضافه واو بعد از الف (اوباشه و اوباش) ہم جایز است- سعدی-
به صدر صاحب دیوان ایل خان ظالم * که در اباشه او جو نیست بر مسکین

اباطیل — عر- (ـ ب ـ ط ی ل) اسم- (جمع باطل) بیهودہا و ردشدہا- (عل)-

ابافت — فا- (ـ ب ـ ف ت) اسم- مخفف آبافت (به بینید) (شع)-

ابان — فا- (ـ ب ـ ن) اسم- نام ماه ہشتم از ماہہای فرس قدیم و ماہہای جلالی (عا)-

ابانه — عر- (ا ب ـ ن ه) مص- (۱) اظهار (عل)- (۲) جدا کردن (عل)-

ابهت — عر- (ا ب ـ ه ـ ت) اسم بزرگی و جلال- (عل)-

ابتث — عر- (ـ ب ت ـ ث) اسم- نام حروف تهجی عربی است به ترتیب مخصوصی که حروف متشابه پہلوی ہم نوشته میشوند- یعنی این ترتیب:-
ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن و ه ی-
مجموع حروف مذکوره را در ہفت جمله آورده آن را جمل ابتثی خوانند این است جمل ابتثی-
(۱) ابتث- (۲) جحخد- (۳) ذرزس- (۴) شصضط- (۵) ظعغف- (۶) قکلم- (۷) نوهی- (عل)- مثال- جمل ابتثی یکی از جملات حروف تهجی عربی است- برای مزید تحقیق در این امر صفحه (۴۹) دیباچه را بخوانید-

ابتداء — عر- (ا ب ت ـ د ا ء) اسم- شروع و اول ہر چیز (عا)- مثال- ابتدای کار من

(فل) اسم فاعل- (مل) اسم مفعول- (مص) اسم مصدر- (عم) علم (چیز یا شخص معین) (خ)- جزئی-

خوب بود۔ لفظ مذکور در عربی مصدر است و بعضی از مشتقات آن هم در فارسی استعمال میشود۔

مبتدی۔ (م ۃ ب ت ۔ د م) (فل) کسی که تازه شروع به کاری نمود و هنوز مسلط نیست (عا) مثال۔ من هنوز در علم نحو مبتدیم۔

مبتدا، (م ۃ ب ت ۔ د ۔ ۔) (ل)۔ جزو اول از اجزای اصلیه جملهٔ اسمیه (عل)۔ مثال۔ لفظ زید در جملهٔ زید ایستاده است مبتدا، و لفظ ایستاده خبر و لفظ است حرف رابطه است۔ لفظ مذکور از مصطلحات علم نحو است که هر جزو از اجزای جمله اسمی میدهند۔

ابتدار ع۔ (ۂ ب ت ۂ د ۔ ر) مص۔ پیشی گرفتن۔ (عل)۔

ابتذال ع۔ (ۂ ب ت ۂ ذ ۔ ل) سم۔ ذلت و پستی۔ (عل)۔ مثال۔ فلان در حال ابتذال و فلاکت است۔ لفظ مذکور در عربی مصدر است و مشتق ذیل آن هم در فارسی استعمال میشود۔

مبتذل۔ (م ۃ ب ت ۔ ذ ۔ ل)۔ (ل) ذلیل و پست و پیش پا افتاده (عل)۔ مثال۔ فلان خیلی مبتذل شده است۔ مثال دیگر۔ این مضمون که شما در شعر آورده اید مبتذل است۔

ابتر ع۔ (۔ ب ت ۔ ر) سم۔ (۱) تباه و پریشان (عا)۔ مثال۔ فلان حال ابتری دارد۔ (۲) در علم عروض اجتماع ثلم و حذف در رکن فعولن یعنی انداختن حروف از اول و آخر فعولن تا فع باقی ماند و همچنین اجتماع قطع و حذف در رکن فاعلاتن یعنی انداختن حروف از آخر فاعلاتن تا فاعل یا هموزن آن فعلن باقی ماند و همچنین اجتماع خرم و جب در مفاعیلن یعنی انداختن حروف از اول و آخر مفاعیلن تا فا یا هموزن آن فع باقی ماند۔

ابتسام ع۔ (ۂ ب ت ۂ س ۔ م) سم۔ تبسم و خوشحالی (عل)۔ مثال۔ فلان را در حال ابتسام دیدم۔

ابتغاء ع۔ (ۂ ب ت ۂ غ ۔ ۔) سم۔ طلب و خواهش (عل) مثال۔ من بجهت ابتغاء رضای خدا فلان کار را کردم۔

(ط) = طبی۔ (۔) = همزه مفتوحه و زبر۔ (۔) = آ۔ (ۂ) = کسره۔ (ط) = ضمه پیش مخصوصه و واو اعرابی۔ (م) = یای اعرابی

ابتکار — عر۔ (ءِ ب ت ءِ ک ءَ ر) اسم۔ دست نخورده و بحال اصلی (عل)۔ مثال۔ معادن ایران در حال ابتکار است۔ مشتق ذیل آن هم در فارسی استعمال می شود۔

مبتکر۔ (مُ ب ت ءَ ک ءِ ر) فعل کسی که اول دست به چیزی زند یا اول چیزی را کشف کند (عل)۔ مثال۔ فلان مبتکر ساختن بلور بود۔

ابتلاء — عر۔ (ءِ ب ت ءِ ل ءَ ء) اسم۔ در بلا و زحمت افتادن (عا)۔ مثال۔ این روزها ابتلاء بدی دارم۔ جمع آن ابتلاآت است۔ در لفظ مذکور مشتق ذیل هم در فارسی استعمال می شود۔

مبتلا۔ (مُ ب ت ءَ ل ءَ) اسم۔ در زحمت و سختی و گرفتار (عا)۔ مثال۔ این ایام خیلی مبتلا هستم۔ لفظ مذکور با یاء آخر (مبتلی) هم نوشته می شود اما تلفظ با الف است۔

ابتناء — عر۔ (ءِ ب ت ءِ ن ءَ ء) اسم۔ بنا و اساس (عل)۔ مثال۔ ابتناء کار من بر صحت مزاج است۔ مشتق ذیل هم از لفظ مذکور استعمال می شود۔

مبتنی۔ (مُ ب ت ءَ ن ی) اسم۔ مربوط و متعلق (عا)۔ مثال۔ کار من مبتنی به توجه شما است۔

ابتهاج — عر۔ (ءِ ب ت ءِ ه ءَ ج) اسم۔ سرور و خوشی (عل)۔ مثال۔ مکتوب شما باعث ابتهاج من شد۔

ابتهال — عر۔ (ءِ ب ت ءِ ه ءَ ل) اسم۔ تضرع و زاری (عل)۔ مثال۔ شخصی مطلب خود را با کمال ابتهال بشاه عرض نمود۔

ابتیاع — عر۔ (ءِ ب ت ی ءَ ع) اسم۔ خریدن چیزی (عل)۔ مثال۔ آیا این کتاب را به یک تومان ابتیاع کردید یا بیشتر۔

ابجد — عر۔ (ءَ ب ج ءَ د) اسم۔ (۱) نام یکی از هشت مرکب حروف تهجی عربی (عا)۔ مثال۔ ابجد چهار حرف دارد و همه از آحاد اند۔ باقی هشت مرکب حروف تهجی عربی این است۔ هوز۔ حطی۔ کلمن۔ سعفص۔ قرشت۔ ثخذ۔ ضظغ

مجموع ہشت مرکب مذکور را جمل (مرکبات) ابجدی هم نامند.
(۲) تمام ہشت جمل مذکوره (عا). مثال. پسرم در مکتب ابجد میخواند. در باب تحقیق جمل ابجدی صفحه (۸۴) دیباچه را بخوانید.

ابخاز — فا. (مـ ب خ سـ ز) عم. نام شهری بود از روسیه که اکثر ساکنان آن مغان و بظلم مشهور بودند (ج). مثال. حکیم خاقانی.
در ابخازیان اینک گشاده — حریم رومیان اینک مهیا.

ابخره — عر. (سـ ب خ ر سـ ه) سم. (جمع لفظ بخار) مادهٔ لطیفی که از گرم کردن مایعی چون آب و امثال آن تولید میشود. (عل).

ابد — عر. (سـ ب سـ د) سم. (۱) امتداد بدون اول و آخر (عا). مثال. وجود خدا ابدی است.
(۲) امتداد بدون آخر که مقابل ازل است (عل). مثال. ارواح انسانی ابدی هستند.
اہل فلسفه گویند ازل امتداد بدون اول است و ابد امتداد بدون آخر و سرمد امتداد بدون اول و آخر.
ابداً. عر. (سـ ب سـ د سـ ن) سم. هرگز. (عا). مثال. من ابداً چنین کار نمیکنم.
ابد الآباد. عر. (سـ ب سـ د و ل سـ ب سـ د) سم. همیشه. (عا). مثال. من ابد الآباد دوست شما خواهم بود.

ابداء — (ء ب د سـ) مص. آشکار کردن. (عل).

ابداع — عر. (ء ب د سـ ع) مص. چیزی نو آوردن (عل). مثال. چون تصوف فلان عالم ابداع بود علماء ظاهر او را تکفیر کردند.
بعضی از مشتقات لفظ مذکور هم در فارسی استعمال می شود.
مبدِع. (فل) چیز نو آورنده.
مبدَع. (مل) چیزی که نو آورده شده. مبدعات جمع لفظ مذکور است.

ابدال — عر. (سـ ب د سـ ل) سم. (۱) اشخاص یا اشیائی که جای اشخاص یا چیزهای

دیگر استعمال شوند۔ (نث وشع)۔ مثال۔ در جہانی فلان اصلہا نیامدند اما ابدالشان بودند۔

(۲) گروہی از اولیا راله۔ (عا)۔ مثال۔ دنیا بہ وجود ابدال حق قائم است

(۳) در اصطلاح صوفیان مریدان۔ (عا)۔ مثال۔ فلان کس از ابدالہای فلان مرشد است۔

(۴) درویش و مرید کوچک کہ تابع درویش بزرگتر است۔ (عا)۔ مثال۔ امروز درویشی دیدم کہ یک کوچک ابدال ہمراہ داشت۔

باکسر ہمزہ۔ (ء ب د سـ ل) مصدر است بمعنی عوض و بدل آوردن۔ (عل)۔ مثال۔ اہل اصفہان حکومت اقبال الدولہ را بجای ظل السلطان قبول کردند۔ اما ابدال بدی بود۔

ابدالی ۔ع۔ (سـ ب د سـ ل م) اسم۔ شوخی و ظرافت۔ (شع)۔ غزالی مشہدی۔

بعہدم کاشکی می بود مجنون کہ با او کردمی ابدالی ای چند۔

لفظ مذکور از ابدال بمعنی سوم است چہ دراویش آزاد و ظریف میشوند۔

ابدان ع۔ (سـ ب د سـ ن) اسم۔ (۱) جمع لفظ بدن جسمہا و تنہا (عا)۔ مثال۔ برای ترقی یک ملت صحت ابدان لازم است۔

(۲) خانوادہ و دودمان (شع)۔ (جہانگیری)۔

(۳) لایق و سزاوار (شع)۔ (جہانگیری)۔ در این دو معنی فارسی است نہ عربی۔

ابر فا۔ (سـ ب ر) اسم۔ (۱) بخارات آبی کہ از زمین متصاعد شدہ در ہوا منجمد گشتہ دیدہ میشود و آن در عربی سحاب نامیدہ میگردد۔ (عا)۔ مثال۔ امروز ہوا ابر است و احتمال باران میرود۔

لفظ مذکور در اوستا اورہ (سـ کدہ لـ) است۔

"ابر بیخوا ہندستان خانہ گو ویران شود" مثل است۔

ہوا ابر است یعنی نامحرم در مجلس است۔ (تک)۔ مثال۔ حرف نزنید کہ ہوا ابر است

ابری ۔ کاغذی کہ بہ الوان مختلف رنگ شدہ۔ (عا)۔

(۲) چیزی مانند خس کہ بر سنگہای کنار دریا متکون میگردد و نام دیگرش اشفنج و نام

ابر — سوش ابر کهن و نام چهارمش ابرمرده است. (عا). مثال. تن اطفال را با ابر بباید شست
فا. (ـَ ب ـَ ر) اسم. بالا و بر مثل ابرکوه (بالای کوه). (شع) صبا. ابردوش پیغمبر پاک رای * خدا
دست سود و خداوند پای. لفظ مذکور در پهلوی اور (ـ ه ل) بوده بمعنی بالا و لفظ بر مخفف آنست

ابراء — ع. (٤ ب ر ـَ ـ) مص. بری و از مسئولیت آزاد ساختن. (عل). مثال. ذمهٔ فلان را از قرض ابرا کردم.

ابرار — ع. (ـَ ب ر ـَ ر) اسم. نیکوکاران (عا). لفظ مذکور جمع بار و بر است.

ابراز — ع. (٤ ب ر ـَ ز) مص. ظاهر و واضح کردن. (عا). مثال. صبر کنید من مطلب خودم را ابراز کنم.

ابرام — ع. (٤ ب ر ـَ م) مص. اصرار. (عا). مثال. ابرام شما باعث زحمت من است. بعضی از مشتقات آن هم استعمال میشود.
مبرِم. (فل) مصر. مبرَم (مل) محکم.

ابراهیم — ع. (٤ ب ر ـَ ه ي م) عم. نام پیغمبر بزرگی که جد پیغمبر عرب و پیغمبران بنی اسرائیل است و اکنون یکی از اسماء عموم مسلمانان است (عا). مثال. نام پدر فلان میرزا ابراهیم است.

ابراهیمیه — طعام و آشی است که بطرز مخصوص پخته به بیمار داده میشود و تفصیلش در کتب طب مذکور است (ط).

ابرخس — (ـَ ب ـَ ر خ ـُ س) عم. مخفف ابرخوس است (به بینید) (عل).

ابرخوس — (ـَ ب ـَ ر خ ـُ س) عم. نام حکیمی است از یونان قدیم که در علم هیئت هم ماهر بوده. (عل).
لفظ مذکور ماخوذ از یونانی است.

ابرده — یونانی. (٤ ب ر ٤ د ٤) اسم. نام مرضی است که از غلبهٔ برودت یا رطوبت در مرد پیدا شده قوهٔ مجامعت او را سست نماید (ط)

ابرش — ع. (ـَ ب ر ـَ ش) اسبی که بر آن نقاط سفید باشد (نث و شع).

ابرشهر — فا. (ـَ ب ـَ ر ش ـَ ه ر) عم. نام قدیم شهری که اکنون نامش نیشابور است (ج).

ابرص — ع. (ـَ ب ر ـَ ص) اسم. کسی که مرض برص دارد یعنی بدنش لکهای سفید است و نام دیگرش پیس است. (عل). مثال. فلان ابرص شده است.

ابرق — معرب. (ـَ ب ـَ ر ـَ ق) اسم. نام حیوان آبی است که نام دیگرش شفنین است (ط)

(عم) = علم (چیز یا شخص معین). (ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (ـَ) = همزهٔ مفتوحه و زبر. (ـِ) = ... (٤) = کسره همزهٔ مکسوره

ابرقباد	فا۔(ب س ر ق ب س د) عم۔ نام جائی است کہ درمیان اہواز و فارس واقع است (ج)۔
ابرقوه	فا۔(س ب س ر ق ہ) عم۔ نام شہری است از توابع اصفہان و نام اصلیش ابرکوه۔(س ب س ر ک ہ) بوده و از جہت بودن قصبہ اش بالای بلندی بہ آن اسم مسمی شد و بعد معرب گشتہ ابرقوه شد و مخفف آن ابرقو است (ج)۔
ابرکاکیا	یونانی۔(س ب س ر ک س ک ی س) اسم۔ تار عنکبوت کہ در دواہا استعمال می شود (ط)۔ با حرف بار (ابرکاکیاب) ہم صحیح است۔
ابرنجن	فا۔(س ب ر س ن ج س ن) اسم۔ حلقہ از فلز قیمتی کہ زنان برای زینت بردست یا برپا کنند (شع) (جہانگیری)۔ انچہ بردست کنند دست ابرنجن است و انچہ برپا کنند پا ابرنجن است۔ ابرنجن دست را در تکلم النگو خوانند کہ درجای خود مذکور است۔ برنجن مخفف لفظ مذکور است۔ **ابرنجین**۔(س ب ر س ن ج ی ن) ہمان ابرنجن است کہ از اشباع کسرہ جیم بعد از تبدیل فتحہ آن بہ کسرہ حرف یار تولید گشتہ۔(شع)۔ او رنجن و اورنجین مبدل ابرنجن و ابرنجین است۔ چہ در زبان فارسی تبدیل حرف بار بہ حرف واو بطور سماعی جایز است۔
ابرو	فا۔(س ب ر و) اسم۔ خطی از مو کہ بربالای چشم انسان روئیدہ است۔ مثال۔ فلان ابروی پیوستہ دارد۔ جمع لفظ ابرو در تکلم ابروھا است و در نثر و نظم ابروان ہم جایز است۔ **امثال لفظ ابرو** (۱) "خواست زیر ابرویش را بگیرد چشمش را کور کرد" (۲) "کاری کہ چشم میکند ابرو نمیکند" (۳) "عاشق چشم و ابروی کسی نیستم" (۴) "کس نتواند گرفت دامن دولت بدست۔ کوشش بی فایدہ است وسمہ برابروی کور" (۵) "تو مو می بینی و من پیچش مو۔ تو ابرو من اشارت ہای ابرو"۔ **ابرو انداختن**۔ بالا و پائین بردن مطرب ابروی خود را در ہنگام رقص۔(تک)۔

(ف) = فتحہ۔ (ی) = واو اعرابی۔ (م) = یار اعرابی۔

ابرو درهم کشیدن. غضبناک شدن و اخم کردن. (تک).
ابروی پیوسته. آن قسم از ابرو است که در میان دو ابرو هم مو باشد.
ابروی کمان. ابروی خمیده است که در نظر ایرانیان یکی از اسباب جمال و حسن است از این جهت شعرای ایران لفظ کمان را یکی از مشبه بهای ابرو قرار میدهند.
ابرو زدن (۱) کنایه از اشاره کردن و رضا دادن است (شع).
(۲) بالا و پائین بردن مطرب ابروی خود را در رقص وغیره (تک).

ابره فا۔ (ـہ ب ر ہ) اسم۔ پارچهٔ بالائی هر لباسی که مرکب از دو پارچهٔ بالائی و پائینی باشد و پارچهٔ پائینی (زیرین را آستر گویند) (عا)۔ مثال۔ ابرهٔ قبای فلان اطلس است۔
و با تلفظ ابره (ـہ ب ر ہ) بمعنی پرنده ایست که نام دیگرش هوبره است در این صورت حرف الف مبدل حرف ها است (شع)۔ ظهیر فاریابی۔
روزی که باز قهر تو پرواز میکند   در چنگ او عقاب فلک همچو ابره است
در شعر مذکور حرف با بجهت ضرورت شعری ساکن شده است۔
ایضاً با تلفظ ابره (ا ب ـہ ر ہ) بمعنی میوه نوبر و تازه رسیده۔ (شع)۔
و با تلفظ ابره۔ (ا ب ر ہ) عربی است و بمعنی سوزن۔ (عل)۔

ابرهه عر۔ (ـہ ب ر ـہ ہ) اسم۔ نام سه نفر از سلاطین یمن که سومشان (ابرهة الاشرم الحبشی) حمله بمکه نموده در راه تمام لشکرش تلف شد۔ حمله مذکوره همان حملهٔ اصحاب فیل است که در قرآن مجید مذکور است۔ (عل)۔

ابریشم فا۔ (ـہ ب ر ش ـہ م) اسم۔ تار ریزی است که از غلاف کرم مخصوص گیرند و از آن پارچه بافند و و زند و در معالجات هم استعمال میشود (عا)۔ مثال۔ کرم ابریشم برگ درخت توت میخورد۔
تارهای بعضی از اقسام ساز را که از ابریشم باشد بجای تار ابریشم گفتن ابریشم گویند۔ (شع)۔ فردوسی۔

سمن عارضان پیش خسرو بپای ٭ بہ آواز ابریشم و بانگ نای
اوریشم و افریشم و ابریسم ۔ مبدل لفظ ابریشم می باشند در شعر۔
با تلفظ ابریشم (ءب ساشِ م) ۔ و ابریشم (ءب ر ی ش م) ہم جائز است
بریشم مخفف ابریشم است (شع) ۔ ہاتف ۔
نہ نگرد ور بریشم ار او را ٭ پرنیان خوانی و حریر و پرند

ابریق معرب ۔ (ءب ر ا ق) ۔ اسم ۔ (۱) آفتابہ (عا) مثال ۔ با ابریق وضو گرفتم ۔
(۲) ظرف آب یا شراب ۔ (شع) ۔ خیام ۔
ابریق می مرا شکستی ربی ٭ بر من درِ عیش را بہ بستی ربی
لفظ مذکور معرب آبریز است

ابزار فا ۔ (ءب ز ا ر) اسم ۔ افزار ۔ (بہ بینید) ۔ (عا) ۔

ابستا فا ۔ (ءب س ت ا) اسم ۔ مبدل اوستا کہ کتاب حضرت زردشت است ۔
(شع) ۔ خسروانی ۔ چو گلبن از گل آتش نہاد عکس افگند ٭ بشاخ او برو لج شد ابستا خوان

ابصار ع ۔ (ءب ص ا ر) ۔ (جمع بصر) بینائیہا و بصرہا ۔
بکسر ہمزہ ۔ دیدن و دیدہ ور کردن و پیدا و روشن شدن ۔ (عل) ۔
مبصر ۔ (۱) بینا کنندہ و بینا ۔ (عل) ۔ (۲) تلمیذ رشید دریک درجہ کہ
مراقب شاگردان دیگر درجۂ خود است ۔ و نام دیگرش خلیفہ است ۔ (عا) ۔

ابصر ع ۔ (ءب ص ر) اسم ۔ بیناتر و دانندہ تر ۔ (عا) ۔ مثال دراین امر شما ابصر از من هستید

ابط ع ۔ (ءب ط) اسم ۔ زیر بغل ۔ (عل) ۔

ابطاء ع ۔ (ءب ط ا) مص ۔ بطیٔ کردن و کند نمودن (عل) ۔

ابطال ع ۔ (ءب ط ا ل) مص ۔ باطل و فاسد کردن ۔ (عل) ۔
مبطل (فل) باطل کنندہ (عا) ۔ مثال ۔ آب خوردن مبطل روزہ است
مشتقات دیگر استعمال نشد ۔

ابطح ع ۔ (ءب ط ح) اسم ۔ گذرگاہ آب و سیل کہ در آن سنگریزہ بسیار باشد و زمین فراخ
و بسیار ہموار ۔ (عل) ۔

ابطریلیاوس یونانی ۔ (ءب ط ر ی ل ی ا و س) اسم نام تب صفراوی و بلغمی ممتاز یکدیگر است

که یک روز نوبهٔ صفرا و یک روز نوبهٔ بلغم است و نام دیگرش شطر الغب است (ط)۔

ابعاد ع۔ (ء ب ع ـ د) (جمع لفظ بعد) دوریها (عل)
باکسر همزه بمعنی دور کردن و دور رفتن (عل)۔

ابعاض ع۔ (ء ب ع ـ ض) (جمع لفظ بعض) پارهای چیزی۔ (عل)

ابعد ع۔ (ء ب ع ـ د) اسم۔ بعیدتر و دورتر۔ (عل)۔

ابغاء ع۔ (ء ب غ ـ ـ) مص۔ طلب۔ (عل) باغی (فل) طلب کننده باقی مشتقات لفظ ابغاء در فارسی استعمال نمیشود۔

ابقاء ع۔ (ء ب ق ـ ـ) مص۔ باقی گذاشتن۔ (عل)۔ مثال۔ فلان ظالم هیچ چیز مارا ابقا نمی کند۔
مبقی۔ باقی گذارنده۔ (عل)۔

ابکار ع۔ (ء ب ک ـ) مص۔ گریاندن۔ (عل)۔ مبکی (فل) گریاننده۔

ابکار فا۔ (ء ب ک ـ) اسم۔ (۱) زراعت (شع)۔ ناصرخسرو۔ چو دردهٔ به ابکار بیرون شود یکی نان بگیرد به زیر بغل۔ (۲) دوشیزها و باکرهها۔ (عل)۔ در این صورت عربی است۔

ابکم ع۔ (ء ب ک ـ م) اسم۔ گنگ و بی زبان۔ (عل)۔ جمع لفظ مذکور بکم است۔

ابکی ع۔ (ء ب ک ـ) اسم۔ گریندهتر۔ (عل)۔

ابل فا۔ (ء ب ل) اسم۔ نام دوائی است که خاصیتش منع خون رفتن از هر عضو انسان است و در عربی طرثوث نامیده میشود۔ (ط)۔
و با تلفظ ابل (ء ب ل) هندی مستعمل در اردو یه فارسی است بمعنی قافله (هیل)۔ کوچک۔
ابل۔ ع (ء ب ل) اسم۔ شتر (عل)۔

ابلاغ ع۔ (ء ب ل ـ غ) مص۔ تبلیغ و رسانیدن پیغام (عل)۔ مثال۔ من مطلب شمارا به فلان ابلاغ کردم۔
مشتقات آن در فارسی استعمال نمیشود۔
ابلاغیه۔ اعلان رسمی دولت (عا) این لفظ در این معنی جدید الوضع است۔

ابلق ع۔ (ء ب ل ـ ق) اسم۔ هر چیز دو رنگ خصوص اسب دو رنگ که بعضی از بدنش سیاه و بعضی رنگ دیگر است (عا)۔ مثال۔ امروز در میدان مال فروشها یک اسب ابلق خوبی دیدم مجازاً بمعنی پرهای که در قدیم

بہ کلاہ میزدند چہ آن پرہا رنگ ہای مختلف سفید و سیاہ وغیر آنہا داشتہ۔ (شع) صائب۔

باشد ہمیشہ در صف عشاق سربلند　　آنرا کہ آہ ابلق طرف کلاہ شد

ابلق ایام۔ یا روزگار استعارہ برای روزہا است کہ بجہت سیاہی (تاریکی) شب و سفیدی (روشنی) روز ابلق نامیدہ شد۔ (شع) انوری۔

در عرصہ گاہ موکب میمون کبریات　　کمتر جنیبت ابلق رہوار روزگار

ابلق آسمان۔ خود آسمان کہ چون نیمی از آن تاریک و نیمی روشن است ابلق نامیدہ شد (شع)

ابلک فا۔ (ء ب ل ء ک) اسم۔ ہر چیز دورنگ خصوص دارای رنگ سیاہ و سفید باہم و بیشتر در اسب دارای سیاہی و سفیدی استعمال میشود (شع) سیف اسفرنگی۔

گر بداند کہ بدور تو دو رنگی عیب است　　صبح صادق بکند ادہم شب را ابلک

لفظ مذکور فارسی است و لفظ ابلق معرب آن است کہ حالا ہمان معرب در فارسی مستعمل است۔

ابلوج فا۔ (ء ب ل و ج) اسم۔ مخفف آبلوج (قند) بہ بینید۔ (شع) مولوی

امروز کہ کندہای ابلوج　　پہلوی جوالہا دریدہ

لفظ مذکور مبدل ابلوک است یا بالعکس۔

ابلوک فا۔ (ء ب ل و ک) اسم (۱) فضول و منافق و دورنگ (شع) شاہ داعی شیرازی۔

بود از آن جوق قلندر ابلہی　　مرد ابلوکی رقیبی بی رہی

(۲) ابلوج (بہ بینید) (شع)۔

ابلہ ع۔ (ء ب ل ہ) اسم۔ شخص سادہ لوح (عا) امثال۔ فلان مرد ابلہی است۔ جمع لفظ مذکور بلہ و بلہاء است و در فارسی مستعمل۔ امثال لفظ ابلہ۔ (۱) "ابلہی گفت و احمقی باور کرد" (۲) "ابلہی کو روز روشن شمع کافوری نہد، زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ" (۳) "کیمیا گر زغصہ مردہ و رنج، ابلہ اندر خرابہ یافتہ گنج" (۴) "جواب ابلہان باشد خموشی" (۵) "ہیچ ابلہ در جہان

باقی است مفلس در تہی ماند"

ابلیس — ع۔(۱) ب ل (۳) س) اسم شیطان۔ (عا)۔ مثال ابلیس از طاعت از امر خدا انکر د مرد و شد مثلہای لفظ ابلیس (۱) یک دم نشد کہ بی سرخر زندگی کنیم "ابلیس کے گذاشت کہ ما بندگی کنیم ؟" (۲) "ای بسا ابلیس آدم رو کہ ہست" * پس بہر دستی نشاید داد دست۔ (۳) "چشم افعی چو زمرد نگرد کور شود، گوش ابلیس چو قرآن شنود کر گردد"

ابن — ع۔(۱) ب ن) اسم۔ پسر۔ (عا)۔ مثال۔ علی ابن ابی طالب است۔ لفظ مذکور مجازاً در ہر نرینہ از نسل کسی استعمال میشود (عا)۔ مثال۔ فلان سید ابن رسول اللہ است۔

جمع لفظ ابن ابنا است و مخفف آن بن۔

ابنا — ابنای جہان۔ وابنای دہر وابنای روزگار وابنای زمان۔ معاصرین و اہل یک زمان (عل)۔

ابن السبیل ۔ع۔ (۱) ب ن ۳ ل س ب ی ل) اسم۔ کسی کہ در سفر است و پولش تمام شدہ و باید مسلمانان آنجا از بابت زکوۃ مصارف او را داده او را بہ وطنش برسانند۔ (عل)۔

ابن الوقت ۔ع۔ (۱) ب ن ۳ ل و ق ت) اسم۔ (۱) کسی کہ ملاحظہ حالت حاضرہ را میکند و از آیندہ غافل است۔ (عل)۔ مثال فلان ابن الوقت است و خبر از عاقبت خود ندارد۔ (۲) کسی کہ حالت حاضرہ را خوب فہمیدہ موافق آن عمل میکند۔ (عل)۔ شعر۔

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق

یعنی صوفی کار امروز خود را بہ فردا نمی اندازد۔

ابن مقلہ ۔ع۔ (۱) ب ن ۴ م ق ل ہ) علم۔ نام وزیر خلیفہ عباسی الراضی باللہ (۳۲۲ تا ۳۲۹ھ) کہ از روی خط کوفی نسخ قسم خط دیگر اختراع نمود۔

ابنای جنس ۔ اشخاصی کہ در یک درجہ و حالت ہستند (عا)۔

ابناخون — فا۔ (۱) ب ن ۱ خ و ن) اسم۔ حصار و قلعہ (شع) شمس فخری۔

(۱) بضمہ وہمزۂ مضمومہ۔ (۲) واو اعرابی۔ (۳) یای اعرابی۔

	حصار دولت آن پادشاہ جم قدرت کہ ہست بارۂ چرخش کمینہ ابنا خون
ابنہ	ع ۔ (ء ی ن ا) سم ۔ دختر ۔ (عل) ۔ (۲) بالتلفظ ابنہ (ۃ ب ن ء) امرضی است در مقعد انسان کہ باعث دغدغہ در مزاج است و از مجامعت با آن تسکین می یابد (ط)۔
ابنیہ	ع ۔ (ء ب ن ہ ی ہ) جمع بناء بمعنی عمارات (عا)۔ مثال ۔ در این شہر ابنیۂ دولتی کم است ۔
ابواب	ع (ء ب و ء ب) سم ۔ (جمع باب) (۱) درہا و بابہا ۔ (عل)۔ مثال ۔ در شب قدر ابواب رحمت خدا بر روی گناہکاران باز است (۲) حصص کتاب (عل)۔ مثال ۔ باید در ہر کتاب ابواب باشد ۔ ابواب جمعی ۔ اموراتی کہ در تفویض کسی است ۔ (عا)۔ مثال نصف کارہای حکومتی شیراز ابواب جمعی توام الملک است ۔ (۳) جہات ۔ (عل)۔ مثال ۔ با اینکہ من خوشنویس و نقاشم از آن ابواب فائدہ بمن نرسید ۔
ابوالبشر	ع ۔ (ء ب ۃ ل ب ء ش ء ر) عم ۔ پدر نسل انسان یعنی حضرت آدم (عل)۔
ابوالقاسم	ع ۔ (ء ب ۃ ل ق ء س ء م) عم ۔ کنیۂ پیغمبر اسلام است و یکی از اسماء مسلمین ہم ہست ۔ (عا)۔
ابوالہول	ع ۔ (ء ب ۃ ل ہ ء و ل) سم ۔ (۱) مجسمۂ یکی از ارباب انواع معبود مصریان قدیم کہ سرش سر انسان و بدنش شکل شیر است ۔ (عا)۔ مثال ۔ در مصر ابوالہول ہای بسیار پیدا شدہ است کہ مدتہا زیر خاک بود ۔ (۲) یکی از پروانہای شفقی کہ نام دیگرش سرمردہ است غالباً در کندوی عسل داخل شدہ عسل ہا را می مکد (عل) ۔
ابوبکر	ع ۔ (ء ب ۃ ب ء ک ر) عم ۔ (۱) نام خلیفۂ اول از خلفای راشدین ۔ (عا) ۔ (۲) یکی از نامہائی است کہ مسلمانان بہ پسران می نہند ۔ (عا)۔
ابوتراب	ع ۔ (ء ب ۃ ت ۃ ر ء ب) عم ۔ (۱) کنیۂ حضرت علیؑ ۔ (عا) ۔ (۲) یکی از نامہای مسلمانان است ۔ (عا)۔ مثال ۔ نام پسر من ابوتراب است ۔
ابوخ	ع ۔ (ۃ ب ۃ خ) عم ۔ نام یکی از ممالک افریقا کہ در کنار باب المندب واقع

است (ج).

ابوخلسا مفرس۔ (ـَـ بُ خَ ـَـ لْ سْ ـَـ) اسم۔ نام دوائی است که در معالجهٔ امراض معده ورحم استعمال میشود (ط). لفظ مذکور یونانی است که در طب عربی وفارسی استعمال شده ونام فارسیش شنگار ونام عربیش خس الحمار وحناء الغول است۔

ابورسما معرب۔ (ـَـ بُ رْ ـَـ سْ مَ ـَـ) اسم۔ نام ورمی است که از خون وباد تولید شده باشد۔ (ط)۔
لفظ مذکور یونانی ومستعمل در طب عربی وفارسی است۔ دراصل یونانی الورسما۔ (بانون) بود ومتدرجاً در عربی مصحف گشته ابورسما شد۔ همان مرض اکنون در انگلیسی الورسم (Aneueassm) نامیده میشود۔

ابوزرجمهر (ـَـ بُ زُ ـَـ رْ جَ مْ هْ رْ) عَم۔ نام دانشمندی که وزیر انوشیروان عادل بوده۔ (عا)۔
لفظ مذکور معرب بزرگ مهر است که اول بوزرجمهر شده وبعد الف اضافه گشت۔

ابوشهر فا۔ (ـَـ بُ شْ هْ رْ) عَم۔ نام بزرگترین بندر خلیج فارس است (ج)۔ مخفف آن بوشهر ودر تکلم همان مستعمل است۔

ابوعطا فا۔ (ـَـ بُ عَ ـَـ طَ ـَـ) اسم۔ یکی از الحان موسیقی فارسی است۔ (عا)۔

ابوقبیس عر۔ (ـَـ بُ قُ بَ ـَـ یْ سْ) عَم۔ نام کوهی است در مکهٔ معظمه۔ (ج)۔

ابهام عر۔ (ـِ بْ هَ ـَـ مْ) اسم۔ (۱) اشکال وخفا (عل)۔ مثال۔ کلام شما ابهام دارد۔ (۲) بزرگترین انگشت دست وپا (عل)۔ مثال۔ ابهام دست فلان را جرّاحی کردند۔

ابهر فا۔ (ـَـ بْ ـَـ هَ رْ) عَم۔ قصبه ایست از توابع قزوین (ج)۔

ابهل عر۔ (ـَـ بْ هُ لْ) اسم۔ نام قسمی از سرو کوهی است که در فارسی اورس وایرس هم نامیده می شود واطبا، آنرا عرعر هم نامند۔ ثمرهٔ آن از ادویهٔ معالجه زخمها وامراض دیگر است (ط)۔

وباتلفظ ابهل (ا ب ه ل) هم صحیح است.

ابی
فا. (ـ ب ی) حرف. بی و بدون (شع) سعدی.
ابی حکم شرع آب خوردن خطاست	اگر خون بفتوی بریزی رواست
لفظ مذکور در پهلوی اپی (ـ پ ی) و در اوستا. اپه (ـ پ ه) با ها زاید بود. مخفف لفظ مذکور بی است و همان مستعمل عام است.
ابیداد. فا. (ـ ب ی د ـ د) سم. بیداد و ظلم. (شع).

ابیات
عر. (ـ ب ی ا ـ ت) سم. (جمع لفظ بیت) خانها و شعرها. (عل).

ابیاری
فا. (ـ ب ی ـ ر ی) سم. (۱) نوعی از کبوتر. (شع) جهانگیری (۲) نوعی از لباس نازک قدیم (شع) بسحاق طعمه جامه صابونیش در بر کنم از آب گوشت. و زبرنج و ماششش ابیاری بدوزم از قبا.

ابیز
فا. (ـ ب ی ز) سم. شراره آتش (شع) منجیک هست هم آتش دوزخ ابیز. ناله از من زتند رصدا ریزه.

ابیشه
فا. (ـ ب ی ش ه) سم. جاسوس (شع) شهید.
در کوی تو ابیشه همی گردم ای نگار	دز دیده تا مگرت ببینم به بام بر

ابیض
عر. (ـ ب ی ـ ض) سم. چیز سفید. (عل).

ابیضاض
عر. (ا ب ی ض ـ ض) مص. سفید کردن و شدن. (عل).

ابیو
فا. (ـ ب ی و) سم. رنگ آبی (شع). آذری.
سپاه شام پس پردهای چرخ شدند. لوای روز چو برزد سر از فضای ابیو.

ابیورد
فا. (ـ ب ی و ـ ر د) عم. نام قصبه ایست از خراسان (ج).

ابیون
یونانی. (ـ ب ی ی ن) سم. (۱) تریاک (ط) معرب لفظ مذکور افیون است که در فارسی هم مستعمل است.
(۲) نوعی از داروی بیهوشی (ط).

اپرا
(ـ پ ـ ر ـ) سم. (۱) نمایش بازی یا موسیقی. (عا).
(۲) جای نمایش بازی موسیقی (عا).
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است و جزو زبان فارسی نشده.

(مع) = مضارع. (مر) = امر. (فل) = اسم فاعل. (مل) = اسم مفعول. (مص) = اسم مصدر. (عم) = علم (چیزیا شخص معین)

اپرسام فا- (ـــ پ ـــ ر س ـــ م) عم- نام وزیر اعظم اردشیر بابکان ساسانی که پل فیروزآباد فارس را ساخته (عل)-

اپرکوتسک مفرس- (ـــ پ ـ ر ک ـ ت ـ س ـ ک) عم- نام شهر معظم غربی سیبری روس (ج)-

اپرناک فا- (ـــ پ ـ ر ن ـــ ک) سم- جوان و برنا- (شع) (جهانگیری)-

اپرنداخ فا- (ـــ پ ـ ر ـــ ن د ـــ خ) سم- قسمی از چرم که نام دیگرش تیماج است- (شع) (جهانگیری)-

اپرویز فا- (ـــ پ ـــ ر ـ و ـ ز) سم- پرویز- (شع) در فارسی قدیم بسیاری از اسما که اکنون بی الف‌اند با الف هم خوانده میشدند- مثل افریدون و اشتر و اشکم-

اپریل مفرس- (ـــ پ ـ ر ـ ل) سم- نام ماه چهارم از ماههای شمسی فرنگ (نث و شع) لفظ مذکور مفرس از (April) انگلیسی است-

اپندیسیت (ـــ پ ـ ن د ـ س ـ ی ت) سم- مرضی است در روده انسان که نام قدیمش قولنج ایلاوس بوده و سبب آن جدیداً کشف شده (ط)-

اپیون یونانی- (ـــ پ ی ـ ن) سم- تریاک- (شع)

ناصرخسرو- چه حال است اینکه مدهوشند یکسر + که پنداری که خوردستند اپیون-

معرب آن افیون است که آن هم در فارسی مستعمل است-

ات فا- (ـــ ت) سم- ضمیر واحد مخاطب بمعنی تو که به کلماتی که در آخرها زائد دارند ملحق میشود مثل خانه‌ات- کاشانه‌ات (عا)- مثال- خانه‌ات را بدست نوکر این بسپار-

لفظ مذکور در پهلوی اوت (...) بود-

اتابک تر- (ـــ ت ـــ ب ـــ ک) سم- (۱) بزرگترین وزیر- (عا)- مثال- علی اصغرخان اتابک مظفرالدین شاه بود- لقب مذکور بالاتر از لقب صدراعظم است و در سلطنت قاجاریه به دو نفر داده شد- اول میرزا تقی خان وزیر ناصرالدین شاه (جلوس ۶۳ ۱۲ ه) دوم علی اصغرخان مذکور وزیر مظفرالدین شاه (جلوس ۱۳ ۱۳ ه) در سلطنت های سابقه چنین لقب به هیچ وزیر

داده نشد۔

(۲) ادب آموزنده و لله (نث و شع) خاقانی۔

بایتیمی چو مصطفی میار ‌‌ چه کسی جبرئیل اتابک اوست۔

(۳) لقب سلاطین فارس و خوزستان و آذربایجان۔ (عا)۔ مثال۔ اتابک سعد زنگی علم پرور بود۔

در زبان ترکی اتا بمعنی پدر است و بیگ را با گاف فارسی بمعنی بزرگ و در فارسی یا ساقط و کسرۂ با مبدل به فتحه و گاف فارسی مبدل به کاف عربی گشت۔

اتازونی تر۔ (ست سـ ر ی ن ی) عم۔ نام ممالک متحده امریکا۔ (ج)۔

اتاغ تر۔ (ۃ ت سـ غ) سم۔ یک حجره از حجرات خانه۔ (عا)۔ مثال۔ در خانۂ من چندین اتاغ است۔ لفظ مذکور ترکی را با قاف (اتاق)، و با طا و قاف (اطاق) هم مینویسند و در تحریر امروز ایران آخری (اطاق) رایج است در اصل زبان فارسی خانه را سرا و اطاق را خانه میگفتند و اکنون هم در بسیاری از السنۂ ولایتی همان طور است۔

اتاقه تر۔ (ۃ ت سـ ق ہ) جیغه و پری که به کلاه زنند (شع) زلالی خوانساری۔ اتاقه زده به کله گوشه ام و میدان مهر۔ که ای خراج ستان یکه شاعر آفاق۔

اتالیق تر۔ (ست سـ ل ی ق) سم۔ لله و ادب آموز و نگهبان طفل۔ (نث و شع)۔

اتاوا مفرس۔ (ۃ ت سـ و سـ) عم۔ نام یکی از شهرهای کانادای امریکا است۔ (ج)۔

اتباع ع۔ (ست ب سـ ع) سم۔ (جمع تابع) پیروان (عل)۔ با کسرہ همزه تابع و پیرو آوردن (عل)۔

اتباع ع۔ (ۃ ت ت ب سـ ع) مص۔ تبعیت و اطاعت (عل)۔ مثال۔ فرمان واجب الاتباع شاهی بر بخشیدن مالیات قصابی صادر شد۔ متبع (نل)، باقی مشتقات استعمال نشد۔

اتجار ع۔ (ۃ ت ت ج سـ ر) مص۔ تجارت (عل)۔ مثال۔ احقر در فن اتجار

(ی) یای ابجد و (ی) ای (م) = یای ابجد ابی۔

می نمودم. مشتقات آن در فارسی مستعمل نیست.

اتّجاه ع.(ا ت ت ج ـ ه) مص. متوجه شدن و رو کردن (عل).

اتّحاد ع.(ا ت ت ح ـ د) مص. یگانگی و یک دل و یک خیال بودن (عا). مثال. اهل هند با هم اتحاد کردند. متحد (فل). باقی مشتقات استعمال نشد.

اتّحاف ع.(ا ت ت ح ـ ف) مص. تحفه دادن (عل). مثال. اتحاف ناقابل مرا قبول فرمائید. مشتقات آن استعمال نشد.

اتّخاذ ع.(ا ت ت خ ـ ذ) مص. اخذ و گرفتن. (عل). مثال. مسلکی که اتخاذ کردید خوب نیست. مشتقات استعمال نشد.

اتّساع ع.(ا ت ت س ـ ع) مص. وسعت یافتن و وسعت. (عل). مثال. در اتساع وقت کار درست بیرون میاید.

متسع. (ل). باقی مشتقات استعمال نشد.

اتّساق ع.(ا ت ت س ـ ق) مص. اتصال و ترتیب (عل). مثال. کلام فصحا اتساق دارد.

متسق. (ل) مرتب. باقی مشتقات استعمال نشد.

اتّصاف ع.(ا ت ت ص ـ ف) مص. صفت داشتن. (عل). مثال. اتصاف رذایل را باید ترک کرد.

متصف. (فل). صفت دارنده. باقی مشتقات استعمال نشد.

اتّصال ع.(ا ت ت ص ـ ل) مص. وصل بودن. (عل). مثال. خانهٔ من اتصال به خانه شما دارد.

متصل. (فل). باقی مشتقات در فارسی مستعمل نیست.

اتّعاظ ع.(ا ت ت ع ـ ظ) مص. وعظ و پند گرفتن. (عل)

اتّفاق ع.(ا ت ت ف ـ ق) مص. (۱) دوستی و یک رای و یک خیال بودن. (عا). مثال. اهل اصفهان با اهل گیلان اتفاق نمودند و سلطنت مشروطه ایران را قائم ساختند.
(۲) حادثه و امری که واقع میشود (عا). مثال. دیروز در اصفهان اتفاق بدی

افتاد که یک نفر سرباز هم کشته شد.

مثلهای لفظ اتفاق

(۱) "مورچگان را چو فتد اتفاق * شیر ژیان را بدرانند پوست"
(۲) "حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت * آری به اتفاق جهان میتوان گرفت"
(۳) "دولت همه ز اتفاق خیزد * بی دولتی از نفاق خیزد"

اتفاقاً - عر - (ءِ ت ت ءِ ف سـ ق سـ ن) سم - ناگهانی و بدون سابقه (عا). مثال - دیروز من اتفاقاً دوست خود را در بازار دیدم.

اتفاقی - عر - (ءِ ت ت ءِ ف سـ ق م) سم - (۱) اتحادی و یک خیالی (عا). مثال - روزه گرفتن ماه رمضان اتفاقی تمام فرق اسلام است - (۲) ناگهانی و بدون سابقه (عا). مثال - مسافرت من بشیراز اتفاقی بود.

متفق - (فل) مشتق از اتفاق است و بمعنی اول اتفاق (یک خیال بودن) (عا). مثال - من با شما در فلان مسئله متفقم.

جمع لفظ متفق متفقها و متفقان (جمع فارسی) و متفقین (جمع عربی است).
مشتقات دیگر استعمال نشد.

اتقاء | عر - (ءِ ت ت ءِ ق سـ) مص - پرهیز کردن و ترسیدن (عل)

متقی - (فل) پرهیزگار - (عا).

اتکاء | عر - (ءِ ت ت ءِ ک سـ سـ) مص تکیه دادن - (عل). مثال - در این کار اتکاء من به خدا است.

متکی - (فل) تکیه دهنده.

متکا - (م ﹹ ت ت ک سـ سـ) (ل) بالش (عا). مثال - متکا را بیاور میخواهم بخوابم لفظ مذکور را عموماً با تلفظ متکا. (م ﹹ ت سـ ک سـ) خوانند و غلط مشهور است.
باقی مشتقات استعمال نشد.

اتکال | عر - (ءِ ت ت ءِ ک سـ ل) مص - اعتماد و توکل کردن بکسی یا چیزی (عل). مثال -

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم - (عل) = زبان علماء - (سم) = اسم - (مص) = مصدر - (می) = ماضی.

اتکال من به خدای تعالی است.
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

اتّہام عر۔ (ءِ ت ت ءِ ہ ـ م) مص۔ تہمت و نسبت بد (عا)۔
متّہم۔ (مل) تہمت یافتہ۔ (عا)۔

اتراق تر۔ (ڈ ت ر ـ ق) سم۔ توقف و لنگ کردن در سفر (عا)۔ مثال۔ چون بہ آبادہ رسیدیم اتراق کردیم۔ لفظ مذکور را بیشتر اہل ولایاتی استعمال میکنند کہ ترکی میدانند مثل آذربایجان و ہمدان۔

اتراک عر۔ (ـَ ت ر ـ ک) سم۔ ترکہا (عل)۔

اترج فا۔ (ڈ ت ر ڈ ج) سم۔ یکی از مرکبات است کہ نام دیگرش بالنگ است و در دواہم مستعمل است۔ (عا)، مثال۔ شربت اترج شیراز خوب است۔

اترک فا۔ (ـَ ت ر ـَ ک) عم۔ نام رودی است در استرآباد ایران۔ (رج)

اتعاب عر۔ (ءِ ت ـ ب) مص۔ خستہ کردن و بہ تعب انداختن۔ (عل)
متعب۔ (فل) خستہ کنندہ۔

اتقان عر۔ (ءِ ت ق ـ ن) مص۔ کاری محکم کردن۔ (عل)۔
متقن۔ (مل) کار محکم شدہ (عل)۔

اتقن عر۔ (ـَ ت ق ـَ ن) سم۔ محکم تر۔ (عل)۔

اتقیاء عر۔ (ـَ ت ق ءِ ی ـ) سم۔ (جمع لفظ تقی) پرہیزگاران۔ (عل)۔

اتلاف عر۔ (ءِ ت ل ـ ف) مص۔ تلف کردن۔ عل۔ مثال۔ اتلاف مال از دانشمندی نیست۔

اتمام عر۔ (ءِ ت م ـ م) مص۔ تمام کردن۔ (عل)، مثال۔ ہرکس کاری شروع میکند باید بہ اتمام برساند۔
مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد۔

اتم عر۔ (ـَ ت ـَ م م) سم۔ تمامتر و کاملتر۔ (عل)

اتو تر۔ (ڈ ت ڈ) سم۔ (ا) افزاری است از آہن کہ در آن آتش ریزند و یا بر آتش نہند چون گرم شود بر لباس کشند تا چین و شکن آن صاف شود (عا)۔ مثال۔

(مع)، مضارع۔ (مر)، امر۔ (فل)، اسم فاعل۔ (مل)، اسم مفعول۔ (مص)، اسم مصدر۔

آدم باسلیقه لباس اتو کشیده میپوشد با لفظ کشیدن استعمال میشود۔
(۲) در اصطلاح کفشدوزان قطعهٔ آهنی است که در آن دستهٔ چوبی وصل است و در صاف کردن چرم استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔
تا کفش دوز کفش را اتو نکند براق نمی شود۔

اتوبوس (ۃ ـ ۃِ ب ۃِ س) سم۔ اتومبیل بارکشی۔ (عا)
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

اتومبیل مفرس۔ (ۃ ت ۃِ م ۃ ب م ل) ارابه خود روکه از جوهر نفت (بنزین) حرکت میکند و نام دیگرش موترکار است (عا)۔ مثال۔ در ایران بسیاری از سفرها با اتومبیل است
لفظ مذکور فرانسوی است۔

اتیان عر۔ (ۂ ت ی ـ ن) مص۔ آوردن۔ (ل)۔ مثال۔ فلان اتیان به گناه میکند۔
مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد۔

اثاث عر۔ (ـ ث ـ ث) سم۔ اسباب خانه۔ (عا)۔
اثاث البیت۔ عر۔ (ـ ث ـ ث ۃ ل ب ـ ی ت) سم۔ اسباب خانه۔ (عا)۔ مثال۔ اثاث البیت من بسیار ناقص است۔
اثاثه۔ اسباب و لوازم خانه و غیر آن۔ (عا)۔
اثاثیه۔ اسباب و لوازم خانه یا اداره و مثل آنها۔ (عا)۔ مثال۔ اثاثیهٔ مدرسه ما کم است۔

اثبات عر۔ (ۂ ث ب ـ ت) مص۔ ثابت نمودن و تصدیق کردن (عا)۔ مثال۔ فرمایش شما محتاج به اثبات نیست۔
مثبت۔ (فل) **مثبت**۔ (م ۃ ث ب ـ ت) (مل) ثابت شده۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

اثر عر۔ (ـ ث ـ ر) سم۔ نشان و علامت و نتیجه (عا)۔ مثال۔ فلان گم شد و اثری از او نیست جمع لفظ مذکور آثار (عربی) و اثرها (جمع فارسی) است۔

مثلهای لفظ اثر

(۱) «کمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم»

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ـ) = همزهٔ مفتوحه و زبر۔ (ـ) = آ۔ (ۂ) = کسره و همزهٔ مکسوره

(۲) "چون بود اصل گوہری قابل تربیت را در او اثر باشد"
بکسر ہمزہ وسکون ثا ر نشان وجای پا۔ (عل)۔
اثری۔ (ــ ث ــ ر م) شخص مصروع وجن زدہ (تک)۔

اثرار عر۔ (ــ ث ر ــ ر) سم۔ نام دوائی است کہ در فارسی زرشک نامیدہ میشود (ط)۔ اترار باتاء منقوطہ مبدل لفظ مذکور (اثرار) است۔

اثقال عر۔ (ــ ث ق ــ ل) سم۔ (جمع لفظ ثقل) بارہای گران واسباب۔ (عا)۔ مثال۔ امروز احمال واثقال ما را بہ خانہ جدید آوردند۔
بکسر ہمزہ سنگین گردانیدن۔ (عل)۔

اثقل عر۔ (ــ ث ق ــ ل) سم۔ ثقیل تر وسنگین تر۔ (عل)۔

اثل عر۔ (ــ ث ل) سم۔ نوعی از درخت گز است وثمر آن کزمازہ نامیدہ میشود (ط) لفظ مذکور عربی است ودر طب فارسی مستعمل است چہ درخت مذکور از ادویۂ طبیہ است۔

اثلق عر۔ (ــ ث ل ــ ق) سم۔ نام دوائی است کہ در فارسی پنج انگشت وفلفل بری نامیدہ می شود وبرگ آن مانند برگ زیتون ودر کنار رودخانہ روید (ط) لفظ مذکور معرب از بربری است ودر طب عربی وفارسی مستعمل۔

اثلم عر۔ (ــ ث ل ــ م) سم۔ رکن مزاحفی است از ارکان علم عروض کہ رکن پنج حرفی (فعولن) را مزاحف کردہ (یک حرف آن را انداختہ) چہار حرفی (فعلن) سازند ویا از چہار حرفی (فعلن) یک حرف انداختہ (فعل) سہ حرفی سازند چنانچہ در این مصرع آشوب جانی شوخ جہانی + کہ تقطیع فعلن فعولن فعلن فعولن۔ میباشد۔ ونیز در این مصرع جان حزینم بر تو فدا شد + کہ تقطیع فعلن فعولن فعلن فعولن میباشد۔ (عل)۔

اثم عر۔ (ۂ ث م) سم۔ گناہ ومعصیت (عل)۔ مثال۔ صاحب اثم مستحق جہنم است

اثمان عر۔ (ــ ث م ــ ن) سم۔ (جمع لفظ ثمن وثمن) قیمت ہا وہشت یک ہا (عل ج)

اثمد عر۔ (ۂ ث م ۂ د) سم۔ سرمہ کہ از ادویۂ طب فارسی وعربی است (ط)

اثناء عر۔ (ــ ث ن ــ ــ) سم۔ میان وبین۔ (عا)۔ مثال۔ داشتم راہ میرفتم در آن

(ۂ) = ضمہ۔ (ۓ) واو اعرابی۔ (م) = یاء اعرابی۔

اثنا، پایم لغزید و بر زمین افتادم.

اثنا - عر - (ءِ ث ن ـَ) سم - مخفف اثنان است در حالت اضافه - (عل).

اثناعشر عر - (ءِ ث ن ـَ ع ـَ ش ـَ ر) سم - دوازده - (عل).

اثناعشری - آن فرقه از شیعه که قائل به دوازده امامند - (عا).

اثنان عر - (ءِ ث ن ـَ ن) سم - دُو - (عل).

اثنتان عر - (ءِ ث ن ـَ ت ـَ ن) مونث اثنان (به بینید) - (عل).

اثنین عر - (ءِ ث ن ـَ ی ن) سم - اثنان (به بینید) - (عل).

اثواب عر - (ـَ ث و ـَ ب) جمع لفظ ثوب (جامه) (عل).

اثیر عر - (ـَ ث ءِ ر) سم - اثر دارنده (عل) اجرام فلکی را بمناسبت اثر در زمین اثیر گویند.

اثیم (ـَ ث ءِ م) مشتق از لفظ اثم و بمعنی گناهگار است (عل). مثال - مرد اثیم مردود است.

یزجرد اثیم - پدر بهرام گور از سلاطین ساسانی است و لقب دیگرش بزه گر (اثیم) است.

اج فا - (ءُ ج) سم - کدو، تمام اقسام آن (شع) (جهانگیری).

اجابت عر - (ءِ ج ـَ ب ـَ ت) مص - قبول کردن و جواب دادن (عا). مثال - دعای شما به اجابت مقرون شد.

اجاج عر - (ءُ ج ـَ ج) سم - چیز تلخ - (عل).

اجاره عر - (ءِ ج ـَ ر ه) سم - چیزی را موقتاً به کسی برای نفعی دادن (عا). مثال - خانهٔ شما در اجارهٔ من است.

در مصدر مرکب ساختن با لفظ کردن و شدن و نمودن و دادن استعمال میشود.

اجاره دار - کسی که چیزی را به اجاره می گیرد.

موجر - (فل) کسی که چیزی را به اجاره میدهد.

لفظ اجاره در عربی مصدر است و در فارسی بطور اسم مطلق استعمال میشود.

اجاره نامچه ـ کاغذی که در آن کیفیت اجاره نوشته است (عا).
اجاره نامه ـ اجاره نامچه (ببینید) (عل).

اجازه
ع ـ (اِ ج ـــ ز) اسم ـ (۱) اذن (عا) ـ مثال ـ بدون اجازه داخل خانهٔ مردم نشوید.
(۲) سند نقل حدیث یا اجتهاد در مسائل فقه (عا) ـ مثال ـ فلان اجازهٔ اجتهاد از مجتهدین گرفته است.
لفظ مذکور در عربی مصدر است، اما در فارسی بمعنی مطلق اسم استعمال میشود و در مصدر ساختن با لفظ دادن (اجازه دادن)، و لفظ گرفتن استعمال میشود.
مجاز ـ (م ذ ج ـــ ز) (عل) اذن یا سند یافته.
باقی مشتقات استعمال نشد.

اجازت
ع ـ (اِ ج ـــ ز ـــ ت) مص ـ اجازه را (ببینید) (نث و شع).

اجاغ
اجاق
تر ـ (اُ ج ـــ ق) اسم ـ (۱) جائیکه در آن آتش کرده بر آن ظرف طبخ گذارند (عا) ـ مثال ـ امروز من بدست خودم روی اجاغ طاس کباب پختم.
اجاقش کور است یعنی اولاد ندارد ـ اجاقش روشن است یعنی فرزند خوب از او مانده.
(۲) خانواده مرشد صوفی ـ (عا) ـ مثال ـ فلان اجاق زاده است ـ اجاغ با غین هم صحیح است.

اجانب
ع ـ (اَ ج ـــ ن ـ ب) (جمع لفظ اجنبی) بیگانه ها ـ (عل).

اجبار
ع ـ (اِ ج ب ـــ ر) اسم ـ جبر و زور ـ (عا) ـ مثال ـ فلان مرا اجبار به رفتن میکند.
لفظ مذکور در عربی مصدر است اما در فارسی بمعنی اسم مطلق است و با لفظ کردن و نمودن مرکب شده مصدر میسازد.
اجباری ـ (۱) جبری و زوری ـ (عا) ـ (۲) لازم و وظیفه ـ (عا).
مجبر (م ذ ج ب ـ ر) (فل) جبر کننده ـ مشتقات دیگر استعمال نشد.

اجتذاب
ع ـ (اِ ج ت ـ ذ ـــ ب) اسم جذب کردن ـ (عل) ـ مثال ـ باب را به طرف

	اولاد اجتذاب است.
اجترار	عر- (۴ ج ت ۴ ر ـ ـ) سم- جرات (عل). مثال- بهر اجترار طریقی دارد.
اجترار	عر (۴ ج ت ۴ ر ـ ـ ر) مص- جر کشیدن. (عل)
اجتلاب	عر- (۴ ج ت ۴ ل ـ ب) سم- جلب کردن. (عل). مثال- خاصیت مسهل اجتلاب مواد فاسد از مزاج است.
اجتماع	عر- (۴ ج ت ۴ م ـ ع) سم- جمع و جمع شدن. (عا). مثال- اجتماع مردم در مسجد شاه برای عزل حکومت بود. مثال دیگر- امروز اهل فلان محله اجتماع کردند. **مجتمع**- (فل) مشتقات دیگر استعمال نشد. **اجتماعی**- (۱) راجع به معاشرت مردم (عا). مثال- در فلان روزنامه مطالب اجتماعی بسیار نوشته میشود. (۲) حزبی که قائل به مساوات تام در اموال وغیره است ونام دیگرش بلشویک است. (عا).
اجتنار	عر- (۴ ج ت ۴ ن ـ ـ) مص- میوه چیدن. (عل). **مجتنی**- (م ۵ ج ت ـ ن م) (فل) کسی که میوه می چیند. (عل).
اجتناب	عر- (۴ ج ت ۴ ن ـ ب) سم- دوری و پرهیز. (عا). مثال- از حیوانات موذی باید اجتناب کرد. لفظ مذکور در عربی مصدر است اما در فارسی اسم است و با لفظ کردن و نمودن مرکب شده مصدر می سازد.
اجتهاد	عر- (۴ ج ت ۴ هـ ـ د) سم- (۱) کوشش و سعی (عل). مثال- من در فلان مسئله بسیار اجتهاد کردم. (۲) ملکهٔ استنباط و استخراج احکام دین اسلام از قرآن مجید و احادیث و امثال آن. (عا). مثال- فلان از علمای نجف اجازهٔ اجتهاد گرفته است. **مجتهد**- (م ۵ ج ت ـ هـ ۴ د) (فل) (۱) کوشش کننده (عل). (۲) کسی که قوهٔ استنباط احکام دین اسلام از ادلهٔ احکام دارد (عا).
اجتیاز	عر- (۴ ج ت ۴ ی ـ ز) سم- عبور و مرور. (عل). مثال- اجتیاز شخص ناپاک از مسجد حرام است.

(مع): مضارع- (مر): امر- (فل): اسم فاعل- (ل): اسم مفعول- (مص): اسم مصدر.

اجحاف عر۔ (ءِ ج ح ــَ ف) اسم۔ تعدی وظلم۔ (عل)۔ مثال۔ فلان ملاک به رعایای خودش اجحاف میکند۔

اجداد عر۔ (ــَ ج د ــَ د) اسم۔ (جمع لفظ جد) پدران پدر۔ (عا)۔ مثال۔ اجداد من همه علمار بودند۔

اجر عر (ــَ ج ر) اسم۔ ثواب ومزد (عا)۔ مثال۔ هرکس برای کار خوب خود اجری خواهد داشت۔

اجرار عر۔ (ءِ ج ر ــَ ر) مص۔ (۱) جاری کردن وانجام دادن (عا)۔ مثال۔ احکام دولت باید اجرار شود۔

مجری۔ (م ذ ج ر ِ م) جاری کننده (عل)۔

مجریٰ۔ (م ذ ج ر ــَ) جاری شده۔ (عل)۔

مشتقات دیگر استعمال نشد۔

قوه مجریه۔ (م ذ ج ر ِ ی ءِ ه) اسم۔ هیئت دولت که عبارت است از شاه و وزرار۔ مقابل آن قوه مقننه است که مجلس شورای ملّی ومجلس سنا باشد۔

(۲) وظیفه وجیره (نثر وشعر) شفائی۔ به این دو نان که اجرا خوار دهرند۔ فرو ناید سر ارباب هم را۔

اجرام عر۔ (ءِ ج ر ــَ م) جمع جرم بمعنی جسم فلکی۔ (عل)۔ مثال۔ اجرام فلکی بسیارند۔ لفظ مذکور مجازاً درکلیه اجسام استعمال میشود۔

اجرة عر۔ (ذ ج ر ــَ ت) اسم۔ مزد۔ (عا)۔ مثال۔ هرکس کار کرد اجرت میگیرد۔

اجزار عر۔ (ــَ ج ز ــَ ر) اسم۔ (جمع جزر) چیزهائی که جمع شده مرکب سازند (عا)۔ مثال۔ هر مرکب دارای اجزار است. افراد یک اداره وغیره را هم مجازاً اجزا گویند۔ مثال۔ اجزار اداره مالیه امروز اعتصاب کردند۔

اجساد عر۔ (ــَ ج س ــَ د) (جمع جسد) بدنها وجسدها۔ (عل)۔

اجسام عر۔ (ــَ ج س ــَ م) (جمع جسم) چیزهای منفرد از موالید ثلاثه (جماد ونبات وحیوان) وعناصر۔ (عا)۔ مثال۔ اجسام همه مخلوق خدا است۔ اجرام فلکی را هم مجازاً اجسام گویند۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ــَ) = همزه مفتوحه وزبر۔ (ــَا) = آ۔ (ءِ) = کسره وهمزه مکسوره۔

اجفان عر. (ء ج ف ـ ن) اسم. (جمع جفن). پلکہا وچشمہا. (عل).

اجل عر. (ـ ج ـ ل) سم. (۱) مدت. (عل). مثال. ہر چیزی اجل معینی دارد.
(۲) مرگ. (عا). مثال. اجل فلان رسیده بود مرد.

مثلہای لفظ اجل (بمعنی دوم)

(۱) "صید را چون اجل آید سوی صیاد رود"
(۲) "اجل سگ که برسد در مسجد میخوابد"
(۳) "اگرچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دہان اژدرہا"
(۴) "صیاد بی روزی در دجله ماہی نگیرد و ماہی بی اجل در خشکی نمیرد"
(۵) "اجل برگشته بمیرد نه بیمار"

اجلاس عر. (ءِ ج ل ـ س) مص. (۱) نشاندن. (عل). (۲) مجمع وجلسه. (عا).

اجلاف عر. (ـ ج ل ـ ف) اسم. (جمع جلف) مردمان سفله وفرومایه. (عا). مثال. فلان با اینکه از خانواده محترم است از اجلاف شده است.
"لاف کار اجلاف است" مثل است.

اجلال عر. (ءِ ج ل ـ ل) اسم. جلال وبزرگی. (عا). مثال. از جہت اجلال شما ما بشما احترام میکنیم.

اجل گیا مفرس. (ـ ج ـ ل گ ی ـ) سم. نام دوائی است که زہر است ونام دیگرش بیش است. (ط).
لفظ مذکور در ترجمهٔ طب یونانی داخل طب فارسی گشت.

اجل عر. (ـ ج ـ ل ل) اسم. بزرگتر وباجلال تر. (عا). مثال. جناب اجل عالی کے تشریف آوردید.
جمع لفظ مذکور اجلّاء واجلّه است ودوم بیشتر از اول استعمال میشود در واقع دو جمع مذکور جمع لفظ جلیل می باشند امّا در فارسی جمع لفظ اجل استعمال میشوند.

اجلّه عر. (ـ ج ل ل ه) اسم. (جمع لفظ جلیل) بزرگان. (عا).

(ء) = ضمه وہمزه مضمومه. (ءِ) = واو اعرابی. در اعیار اعرابی.

اجلی ع- (ء ج ل ے) اسم- جلی تر و واضحتر- (عل)- مثال- مطلبی که من گفتم اجلی از مطلب شما است-

اجماج فا- (ء ج م ے ج) اسم- بهشت- (شع)- (جهانگیری)-

اجماع ع- (ء ج م ے ع) اسم- (۱) جمع شدن و جمع کردن- (عا)- مثال- اجماع مردم شهر برای عزل حکومت بود-
(۲) جمعیت- (عا)- مثال- امروز در میدان اجماع عجیبی است-
لفظ اجماع در عربی مصدر و بهمان معنی اول بود اما در فارسی بیشتر بمعنی دوم و با لفظ کردن و نمودن مصدر مرکب میشود-
(۳) اتفاق تمام فقهای قدیم در یک مسئله معین فقهی (عل)- لفظ اجماع به این معنی اصطلاح فقهی است و یکی از ادلۂ اربعه (چهار دلیل) استنباط احکام فقه است یعنی اگر در حکمی تمام فقهای قدیم اجماع کرده باشند هیچ فقیه جدید نمیتواند خلاف آن حکم فتوی دهد زیرا لابد اجماع فقهای قدیم از روی دلیل محکمی بوده- ادلۂ اربعه استنباط احکام فقه شیعه این است- (۱) کتاب الله- (۲) سنت رسول- (۳) اجماع- (۴) عقل-

اجمال ع- (ء ج م ے ل) اسم- اختصار و مختصر- (عا)- مثال- مطلب خودم را بطور اجمال گفتم-
لفظ مذکور در عربی مصدر است و در فارسی گاهی مصدر است (بمعنی اختصار) و گاهی نیست (بمعنی مختصر)-
مجمل- (مل) بمختصر- مجملات جمع عربی لفظ مجمل است-
مشتقات دیگر استعمال نشد-
اجمالاً- ع- (ء ج م ے ل ے ن) اسم- بطور اجمال- (عا)- مثال- میخواهم خدمت شما اجمالاً عرض نمایم-
اجمالی- ع- (ء ج م ے ل ی) اسم- اختصاری- (عا)- مثال- میخواهم مطلب اجمالی بگویم-

اجمعون ع- (ء ج م ے ع و ن) اسم- همگی- (عل)- مثال- اهل فلان قریه برای تظلم کلهم اجمعون

به شهر آمدند۔
اجمعین همان اجمعون است۔
دو لفظ مذکور جمع لفظ اجمع هستند اماخود واحد (اجمع) در فارسی استعمال نمیشود۔

اجمل عر۔ (ا۔ ج م۔ ل) اسم۔ خوش گل تر ونیکوتر۔ (عل)۔ مثال۔ مسجد شاه اجمل تمام مساجد این شهراست۔ لفظ مذکور درعربی افعل التفضیل لفظ جمال است۔

اجمود مفرس۔ (ا۔ ج م و د) اسم۔ سبزی ایست که نام دیگرش کرفس است (ط)۔
لفظ مذکور سندی است ودرسنسکریت اجمود ابوده درترجمۂ طب هندی بعربی داخل طب عربی گشت وازآنجا به طب فارسی آمد۔

اجمه عر۔ (ا۔ ج۔ م ه) اسم۔ بیشۂ کوچک که اغلب جای درندگان است (شع)۔
لفظ مذکور را شعرای فارسی مخفف کرده اجم خوانند۔
جمع لفظ اجمه۔ اجم بضم همزه وسکون جیم واجم بضم همزه وجیم است۔

اجمیر مفرس۔ (ا۔ ج م ی ر) نام یکی از شهرهای ولایت راجپوتانه هندوستان است۔ (ج)۔

اجناس عر۔ (ا۔ ج ن ا س) اسم۔ (جمع لفظ جنس)۔ (۱) درعلم منطق جوهرهائی است که درتحت آنها انواع باشد مثل نامی وحیوان (عل)۔
(۲) اقسام چیزی۔ (عا)۔
(۳) اقسام غله (تک)۔

اجنبی عر۔ (ا۔ ج ن ب ی)۔ اسم۔ خارج ونامانوس واهل ملک دیگر۔ (عا)۔ مثال۔ هر اجنبی به محبت دوست می شود۔

اجنحه عر۔ (ا۔ ج ن ح ه) اسم۔ بالهای مرغان۔ (عل)۔ لفظ مذکور جمع جناح است بمعنی بال۔

اجنه عر۔ (ا۔ ج ن ه) اسم۔ (جمع جن اجنها و دیوها)۔ (عا)۔ مثال۔ عوام دائماً از اجنه می ترسند۔ درعربی اجنه جمع جنین است وجمع جن جنه است (بدون الف) امادرفارسی لفظ اجنه جمع جن استعمال میشود۔

اجوبه ع۔ (بـ ج و ب ہ) اسم۔ (جمع لفظ جواب)۔ پاسخ ہا۔ (عل)۔

اجود ع۔ (بـ ج و ـ د)۔ سم۔ نیکوتر۔ (عل)۔

اجوف ع۔ (بـ ج و ـ ف) اسم۔ (۱) چیزی کہ میانش خالی است۔ (عل)۔ مثال۔ نی گیاہ اجوف است۔

لفظ مذکور در عربی مشتق از جوف (میان) است۔

(۲) در علم نحو عربی نام فعل ثلاثی مجردی است کہ در وسطش حرف علہ (و۔ ا۔ ی) باشد مثل قال۔ (عل)۔

اجہرہ فا۔ (بـ ج ہ ـ ر ہ) اسم۔ بوتۂ خاری است کہ اگر بہ لباس برسد بچسپد و بہ سختی از آن جدا شود۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اجہل ع۔ (بـ ج ہ ـ ل)۔ سم۔ نادان تر و جاہل تر۔ (عل)۔ مثال۔ شما از من اجہل ہستید۔

اجیاد ع۔ (بـ ج ی ـ د)۔ (جمع جید)۔ گردنہا۔ (عل)۔

اجیر ع۔ (بـ ج ی ر) اسم۔ مزدور و نوکر۔ (عا)۔ مثال۔ فلان یک سال اجیر من بود۔

احادیث ع۔ (بـ ح ـ د ی ث) (جمع حدیث) خبرہا و حدیث ہا۔ (عا)۔

احاطہ ع۔ (۱ ح ـ ط ہ) سم۔ حلقہ و حلقہ زدن و دور چیزی را گرفتن۔ (عا)۔ مثال۔ در راہ دزدان قافلۂ ما را احاطہ کردند۔

لفظ مذکور در عربی مصدر است و در فارسی ہم مصدر استعمال میشود و ہم مطلق اسم و در مصدر شدن با لفظ کردن و شدن و نمودن استعمال میشود۔ مثال مصدر احاطہ دزدان قافلۂ ما را اول صبح بود۔

محیط۔ (فل) احاطہ کنندہ و ہر خط احاطہ کنندہ مثل خط دائرہ۔

محاط۔ (مل) احاطہ شدہ۔ مشتقات دیگر استعمال نشد۔

احالہ ع۔ (۱ ح ـ ل ہ) (مص) محول کردن و رجوع دادن۔ (عل)۔

احباب ع۔ (بـ ح ب ـ ب) اسم۔ دوستان۔ (عا)۔ مثال۔ من احباب بسیار دارم۔ لفظ مذکور جمع لفظ حبیب است و جمع دیگر احبا۔

احبار ع۔ (بـ ح ب ـ ر) اسم۔ (جمع حبر) دانشمندان۔ (عل)۔

احباط ع۔ (۱ ح ب ـ ط)۔ مص۔ باطل کردن و بی اثر ساختن۔ (عل)۔ مثال احباط اعمال

به اعمال خوب لازم است۔

احباب عر۔ (ــَـ ح ؛ ب ب ســ) اسم۔ دوستان۔ (عا)۔ مثال۔ من در اصفہان احباب بسیار دارم۔
لفظ مذکور در عربی جمع حبیب (دوست) است و واحد آن ہم در فارسی استعمال میشود۔

احتباس عر۔ (۶ ح ت ؛ ب ســ س) مص۔ حبس شدن و سد شدن۔ (عل)۔ مثال احتباس بول مرض بدی است۔

احتجاب عر۔ (۶ ح ت ؛ ج ســ ب) مص۔ در حجاب رفتن و مخفی شدن۔ (عل)۔
محتجب۔ (م ۆ ح ت ســ ج ؛ ب) (مل)۔ در حجاب رفته و مخفی۔ (عل)۔

احتجاج عر۔ (۶ ح ت ؛ ج ســ ج) مص۔ حجت آوردن و خصومت کردن۔ (عل)۔

احتراز عر۔ (۶ ح ت ؛ ر ســ ز) مص۔ دوری کردن و دوری۔ (عا) مثال فلان از بدی احتراز نمیکند و حال آنکه احتراز او از بدی لازم است۔
محترز۔ (فل) دوری کننده۔ مشتقات دیگر استعمال نشد۔

احتراق عر۔ (۶ ح ت ؛ ر ســ ق) مص۔ سوختن۔ (عل)۔ مثال۔ فلزات را میشود به احتراق تبدیل به گرد نمود۔
محترق۔ (فل) سوخته۔ مشتقات دیگر استعمال نشد۔

احترام عر۔ (۶ ح ت ؛ ر ســ م)۔ مص۔ عزت و حرمت (عا)۔ مثال۔ احترام علما بر عوام واجب است۔
محترم۔ (مل) باعزت و حرمت۔

احتساب عر۔ (۶ ح ت ؛ س ســ ب) مص۔ (۱) حساب۔ (عل)۔
(۲) شغل پلیس مذهبی که در قدیم در بلاد اسلامیه بود (عا)۔ انوری۔ ”در جهان مصلحت با احتساب عدل تو ۔ قوت سنی همی بیرون تواند کرد از شراب۔“
محتسب۔ (فل) پلیس مذهبی که در بازار و کوچه میگشت و مواظب بود کسی خلاف شرع ننماید۔ (عا)۔ مثال۔ در زمان صفویه هم در هر شهر یک محتسب بود مشتقات دیگر استعمال نشد۔

احتشام	عر- (ع ح ت ع ش سـ م) مص- عزت وتابعان زیاد همراه داشتن- (عا)- مثال- پادشاه ایران خیلی با احتشام است- محتشم- (ل) کسی که با احتشام است-
احتضار	عر- (ع ح ت ع ض سـ ر) مص- درحالت موت بودن- (عا)- مثال- فلان در احتضار است- محتضر- (ل) کسیکه درحال مردن است- مشتقات دیگر در فارسی استعمال نشد-
احتفال	عر- (ع ح ت ع ف سـ ل) مص- گرد جمع آمدن مردم وجلسه کردن- (عل)-
احتقان	عر- (ع ح ت ع ق سـ ن) مص- اماله وحقنه کردن- (عل)-
احتکار	عر- (ع ح ت ع ک سـ ر) مص- انبار کردن ونگاه داشتن غله برای گران فروختن درحالتی که مردم محتاج به آن غله هستند- (عا)- مثال- فلان تاجر احتکار کرده ارزاق مردم را در انبار خود نگاه داشته است- محتکر- (فل) کسیکه احتکار میکند- باقی مشتقات استعمال نشد-
احتکاک	عر- (ع ح ت ع ک سـ ک) مص- بهم مالیدن دو چیز- (عل)-
احتلام	عر- (ع ح ت ع ل سـ م) مص- حالت جنابتی که درخواب به مرد دست میدهد- (عا) مثال- احتلام یکی از علامات مکلف شدن است- محتلم- (فل)- شخصی که احتلام یافته است-
احتما،	عر- (ع ح ت ع م سـ ـ) مص- حمایت وتوجه- (عل)- مثال- فلان در احتمای من است
احتمال	عر- (ع ح ت ع م سـ ل) مص- (۱) امکان- (عا)- مثال- احتمال دارد امسال به سفر بروم- (۲) تحمل وبرداشتن (نث وشع)- (انوری)- هرکجا هیبت گران دارد رکاب کوه برتابد عنان احتمال- لفظ مذکور درفارسی هم مصدر استعمال میشود وهم اسم جامد ودرصورت دوم با لفظ داشتن ورفتن ودادن مرکب شده مصدر مرکب می سازد چنانچه درمثال مذکور- مثال حالت مصدری- احتمال رفتن سفر نیست محتمل (فل محتمل)- (مل)- (عا)-

(ع) ضمه- (ج) : واو اعرابی- (م) : یاء اعرابی-

احتواء عر- (ا ح ت ؛ و ســ ـ) مص- اشتمال- (عل)-
محتوی- (عل)- شامل- مشتقات دیگر استعمال نشد-

احتیاج عر- (ا ح ت ؛ ی ســ ج) اسم- حاجت و نداشتن و خواستن چیزی- (عا)- مثال-
اہل ایران احتیاج بہ مال فرنگ دارند-
احتیاجات جمع عربی و احتیاجها جمع فارسی است-

مثلهای لفظ احتیاج

(۱) "آنکه شیران راکند روبه مزاج — احتیاج است احتیاج است احتیاج"
(۲) "این دست رامباد به آن دست احتیاج"-
(۳) "ازجان گذشته رابه کمک احتیاج نیست"
محتاج- (ل) شخصی که احتیاج دارد-

احتیاط عر- (ا ح ت ؛ ی ســ ط) اسم- توجه و پائیدن- (عا)- مثال- ای فلان احتیاط بکن در
چاه نیفتی-
محتاط- (عل)- کسیکه احتیاط میکند-
احتیاطاً- (ا ح ت ؛ ی ســ ط ــ ن) از روی احتیاط و توجه- (عا)

احتیال عر- (ا ح ت ؛ ی ســ ل) مص- حیله و مکر کردن (عل)-

احجار عر- (ســ ح ج ســ ر) اسم- (جمع لفظ حجر) سنگها- (عل)-

احجیه عر- (ا ح ج ی ؛) اسم- لغز و چیستان- (عل)-

احد عر- (ـ ح ـ د) اسم- یک- (عل)- مثال- اطاعت خدای احد لازم است-
باضم همزه نام کوهی است قریب شهر مکه- (عا)-
احدی- (ـ ح ـ د ی) اسم- کسی- (عا)- مثال امروز در منزل من احدی
نیامد-
احدیت- (ـ ح ـ د ی ت) اسم وحدت و یگانگی- (عل)-
مثال- احدیت مخصوص ذات خدا است-

احداث عر- (ا ح د ـ ث) مص- بمعنی حادث کردن و به وجود آوردن- (عا)-

محدِث - (فل) - حادث کننده - (عل) -
محدَث - (مل) - حادث شده - (عل) -

احدوثه ع - (ا ح د و ث ه) سم - افسانه و سخن - (عل) -

احدی (ا ح د ی) سم - (مونث لفظ احد) بمعنی یک - (عل) -

احرار ع - (ا ح ر ا ر) سم - (جمع لفظ حر) - آزادها - (عل) -

احراز ع - (ا ح ر ا ز) مص - دریافتن و تمیز دادن (عل) - مثال - من مطلب خوبی احراز کردم -
محرز - (مل) دریافته و ممیز -

احراق ع - (ا ح ر ا ق) مص - سوزاندن - (مص) - مثال - احراق خانه مردم بد است -
محرق - (فل) - سوزاننده - محرق (مل) - سوخته - (عل) -

احرام ع - (ا ح ر ا م) سم - لباس مخصوص برای حج کردن مسلمانان عالم که در موسم حج قبل از رسیدن به مکه لباس مخصوصی می پوشند و از پوشیدن آن لباس بعضی از چیزهائی که در غیر آنوقت بر آنها حلال بود حرام میشود - از این جهت احرام نامیده شد - (عا) - مثال - من پارسال در حج احرام پوشیدم -
محرم - (فل) کسیکه احرام پوشیده است - (عا) -
احرامی - (ا ح ر ا م ی) پارچه مخصوصی که اغلب مخطط با خطوط مختلف الالوان است (عا)

احرف ع - (ا ح ر ف) سم - (جمع لفظ حرف) حرفها - (عل) -

احزاب ع - (ا ح ز ا ب) سم - (جمع حزب) گروه های سیاسی وغیره - (عا)

احزان (ا ح ز ا ن) سم - (جمع لفظ حزن) اندوه ها و حزن ها - (عل) -

احساس ع - (ا ح س ا س) سم - حس کردن و فهمیدن و درک کردن - (عا) -
مثال - امروز درد کمر احساس کردم در فتم نزد طبیب -

احسان ع - (ا ح س ا ن) سم - چیزی به کسی بدون عوض دادن یا برای کسی بلا عوض کاری کردن - (عا) - مثال - فلان بمن خیلی احسان کرده است -
" رعیت تابع ظلم است و احسان بر نمیدارد " مثل است -
محسن - (فل) کسیکه احسان میکند -

احسن عر۔ (ا ح س ن) اسم۔ بهتر و نیکوتر۔ (عل)۔ مثال۔ احسن شغل سافرت من است۔ ره تبدیل به احسن؟ مشکل است۔
(۲) مخفف احسنت که کلمهٔ تحسین و آفرین است (تک)۔ مثال۔
احسن بر تو که اطاعت از پدر کردی۔
احسنت۔ عر۔ (ا ح س ن ت) آفرین۔ (عا)۔ مثال۔ احسنت خوب زود آمدی۔
لفظ مذکور در عربی فعل است و بمعنی احسان کردی تو و در مقام تحسین استعمال میشود و در فارسی همان معنی آفرین و تحسین میدهد۔

احشار عر۔ (ا ح ش ا ر) اسم۔ (جمع حشا) آنچه در شکم باشد از دل و روده و جگر و امثال آنها۔ (عل)۔

احشام عر۔ (ا ح ش ا م) اسم۔ (جمع لفظ حشم) (۱) چاکران و غلامان و سپاه۔ (عا)۔ مثال پادشاهان قدیم همیشه با احشام حرکت میکردند۔
(۲) مواشی اهلی۔ (تک)۔ مثال۔ هر خانوادهٔ ایل دارای احشام است۔

احصار عر۔ (ا ح ص ا ر) مص۔ شمردن۔ (عل)۔ مثال۔ در ایران هنوز ادارهٔ احصائیه نیست۔

احضار عر۔ (ا ح ض ا ر) اسم۔ حاضر کردن۔ (عا)۔ مثال۔ شاه حکم به احضار اعضای مجلس شوری داد۔

احفاد عر۔ (ا ح ف ا د) اسم۔ یاران و فرزند زادگان۔ (عل)۔

احقاب عر۔ (ا ح ق ا ب) اسم۔ (جمع لفظ حقب) عصرها و زمانهای متوالی۔ (عل)۔

احقاق عر۔ (ا ح ق ا ق) اسم۔ بیان حق و بحق رساندن۔ (عا)۔ مثال۔ میخواهم بروم نزد حاکم تا در حق من احقاق حق کند۔

احقر عر۔ (ا ح ق ر) اسم۔ (۱) حقیرتر و کوچکتر۔ (عل)۔ مثال۔ باغ من احقر از باغ شما است۔ (۲) بجای ضمیر متکلم (من) در مقام شکسته نفسی۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز احقر آمدم در خانهٔ شما تشریف نداشتید۔

احق عر۔ (ا ح ق ق) اسم۔ شایسته تر و سزاوارتر۔ (عل) مثال۔ من به ارث

فلان احقّم- لفظ مذکور در وصل به لفظ دیگر مشدد خوانده میشود.

احکام عر- (ـَ ح ک ـَ م) (جمع حکم) فرمانها- (عا)- مثال- مردم باید عمل به احکام خدا کنند.

باکسر همزه بمعنی محکم و استوار کردن- (عل)- مثال- پادشاه باید در احکام روابط با دول متحابه بکوشد.

احکم عر- (ـَ ح ک ـَ م) اسم- حاکمتر و بالاتر در حکم- (عل)- مثال- خدا احکم الحاکمین است.

احلام عر- (ـَ ح ل ـَ م) اسم- (جمع لفظ حلم) خواب ها و رؤیاها- (عل).

احلی عر- (ـَ ح ل ـَ) اسم- شیرین تر- (عل)- مثال- اشعار سعدی احلی از اشعار شعرای متقدمین است.

لفظ مذکور افعل التفضیل است از لفظ حلو بمعنی شیرینی و شیرین.

احلیل عر- (ِ ح ل ِ ل) اسم- آلت رجولیت انسان و حیوان- (عا)- مثال گفتن احلیل بی ادبی است.

احمال عر- (ـَ ح م ـَ ل) اسم- (۱) بارهای شکم (جنین ها) (عل)- در اینصورت جمع لفظ حمل به فتح حاء است.

(۲) بارها- هائی که حمل کنند (عل)- در این صورت جمع حمل باکسر حاء است.

احمد عر- (ـَ ح م ـَ د) اسم- (۱) پسندیده تر و بهتر- (عل)- مثال- کار شما احمد از کار من است "احمد به مکتب نمیرفت بردندش" مثل است.

(۲) نام پیغمبر اسلام و اکنون یکی از نامهای مردان اسلام است- (عا)- مثال نام فرزند من احمد است.

احمدآباد عر و فا- (ـَ ح م ـَ د ـَ ب ـَ د) عم- نام شهری در ولایت گجرات هندوستان- (ج).

احمر عر- (ـَ ح م ـَ ر) اسم- قرمز و سرخ- (عل)- مثال- سلاطین روم لباس احمری پوشیدند.

احمرار عر- (ِ ح م ِ ر ـَ ر) مص- سرخ شدن- (عل).

احمض عر- (ـَ ح م ـَ ض) اسم- چیز ترش- (عل).

احمق عر- (ـَ ح م ـَ ق) اسم- کسیکه دارای حمق است و عقل کم دارد- (عا)- مثال-

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)- (ش) = جغرافی- (ط) = طبی- (ـَ) = همزۀ مفتوحه و زبر- (ـَ) = آ- (ِ) = کسره-

	نوکر من احمق است۔
	مثلهای لفظ احمق
	(۱) "ریش دراز و سر کوچک نشان احمقی است"۔ (۲) "قد بلند نشان احمقی است"۔
احوال	عر۔ (ـَ ح ۏ ـَ ل) جمع حال (کیفیات مزاج شخص یا آثار چیزی)۔ (عا)۔ مثال برای احوال پرسی نزد فلان رفتم۔
	مثال دیگر۔ احوال عالم دیگرگون است۔ در معنی مفرد۔ (حال) هم استعمال میشود۔ مثال۔ امروز احوالم بهم خورده (ناخوش شدم)۔
احوج	عر۔ (ـَ ح ۏ ـَ ج) سم۔ نیازمندتر و محتاج تر۔ (عل)۔
احوط	عر۔ (ـَ ح ۏ ـَ ط) سم۔ با احتیاط تر و سالمتر۔ (عا)۔ مثال احوط این است که شما سفر نکنید۔
احول	عر۔ (ـَ ح ۏ ـَ ل) سم شخص کج بین۔ (عا)۔ مثال۔ آقای حکیم چشم فرزندم احول است معالجه کنید۔
احیاء	عر۔ (ۓ ح ی ـَ ـَ) سم۔ زنده و زنده کردن۔ (عا)۔ مثال۔ حضرت عیسی مرده را احیاء میکرد۔
	لفظ مذکور در عربی مصدر است و در فارسی مصدر و غیر مصدر هر دو استعمال میشود۔ در صورت دوم با لفظ کردن و نمودن و شدن جفت شده مصدر مرکب می زد۔
	احیا گرفتن۔ تمام شب را برای عبادت بیدار بودن۔ (عا)۔
	محیی۔ (م ۏ ح ی ی) (فل) احیاء کننده۔ (عل)۔
احیان	عر۔ (ـَ ح ی ـَ ن) سم۔ زمانها و وقتها۔ (عل)۔ مثال۔ در احیان توقف من در شیراز و اصفهان با خوش گذشت۔
	لفظ مذکور جمع لفظ حین (زمان) است۔
	احیاناً۔ (ـَ ح ی ـَ ن ـَ ن) سم۔ گاه گاهی۔ (عا)۔ مثال۔ اگر احیاناً به باغ میرفتم دوستان همراه بودند۔

(۱) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ۏ) واو اعرابی۔ (ۓ) یاء اعرابی۔

اخ

عر. (ـ خ). سم. (۱) مخفف آخ (به بینید). در این صورت فارسی است.

(۲) برادر. (عل). مثال. اخ من از بازار نخ خرید و آورد.

جمع آن اخوان و آخا، (عربی) و اُخها (فارسی) است.

در عربی اعراب لفظ اخ (برادر) اغلب با حرف (واو و الف و یا) است در حالت رفعی اخو و در حالت نصبی اخا و در حالت جرّی اخی میشود. اما در فارسی تمیز و دا اعراب نیست و اغلب بدون حروف اعراب مذکور استعمال میشود.

(۳) صاف کردن گلو و بیرون آوردن اخلاط. (عا). مثال. ملان خیلی اخ و تف میکند.

اخ تف. فا. (ـ خ ت ف) سم. بلغمی که از گلو با صدا بدهن آورده بیرون اندازند. (عا). مثال. این قدر توانستم بکنم که برروی دشمنم اخ تف بیندازم.

اخ تفو. فا. (ـ خ ت ف و) سم. همان اخ تف. (شع). حکیم سوزنی حق یاری چنین گذاشته اند ٭ اخ تفو بر زمانهٔ زمین.

در واقع اخ آواز بالا آوردن بلغم از گلو است و تف و تفو آواز بیرون انداختن آن بلغم از دهن و مجموع دو لفظ (اخ تف و اخ تفو) بمعنی همان بلغم هم استعمال میشود.

(۴) بکسر همزه آوازیست که با آن شتر را می خوابانند (تک).

(۵) بد و مضر (تک). این لفظ فقط با طفال بی زبان گفته میشود.

اخ کردن. قی کردن. (تک).

اخوان. (ـ خ ـ ـ ن) سم. برادران. (عل). مثال. اخوان من با من دوستند. لفظ مذکور جمع لفظ اخ است. عوام اخوان بر وزن رمضان خوانند و غلط است.

اخوّت. (ـ خ ـ و ـ ت) سم. برادری. (عا). مثال. در اهل اسلام همه جا اخوت است.

اخوی۔ (ـخ ـ حام) سم۔ برادر۔ (عا)۔ مثال۔ اخوی من از شیراز آمد۔
لفظ مذکور در عربی اخوی۔ (ـخ ذی ـ) (برادر من) بوده در فارسی اخوی۔ وبمعنی
مطلق برادر گشت و بحسب قانون عربی غلط است اما در فارسی مستعمل همه است
و غلط مشهور است۔
اخ اخ۔ فا۔ (ـخ ـخ) سم۔ آفرین آفرین۔ (شع)۔
اخی۔ (ـخ ی)، اخ بمعنی پنجم (به بیبنید) (تک)۔

اُخ

فا۔ (ذ خ) (حرف) خوش۔ (عا)۔ مثال۔ اخ دو تم از سفر آمد لفظ مذکور از کلمات
احساس است و در مقام کمال احساس لذت و خوشی استعمال میشود۔

اخبار

عر۔ (ـخ ب ـ ر) سم۔ (جمع خبر) اطلاعات وخبرها۔ (عا)۔ مثال۔ این روزها از
ایران اخبار خوب میرسد۔ هندیان لفظ مذکور را برای روزنامه استعمال کنند
که در فارسی غلط است۔ باکسر همزه مصدر است و بمعنی اطلاع دادن (عل)۔
مثال۔ از اخبار فلان وحشت کردم۔

اخبیه

عر۔ (ـخ ب ی ه) سم۔ (۱) جمع خبا) خیمه ها و خرگاهها۔ (عل)۔
(۲) نام منزل بیست و پنجم از منازل بیست و هشت گانه قمر۔ (عل)۔

اخت

عر۔ (ذ خ ت) سم۔ (۱) خواهر۔ (عل)۔ مثال۔ شخص باید با اُم و اخت خود محبت نماید
(۲) جفت (تک)۔ مثال۔ دو گاو نر دارم که با هم اختند۔
(۳) مانوس و مالوف (تک)۔ مثال۔ مدتی است اسب و الاغ من در یک
طویله اند اما هنوز با هم اخت نشده اند۔
اخت افتادن۔ مانوس شدن۔ (تک)۔

اختبار

عر۔ (ا خ ت ب ـ ر) سم۔ تجربه و آزمایش۔ (عل)۔ مثال۔ شخص دانا باید هر چیزی
را اختبار کند۔

اختتام

عر۔ (ا خ ت ت ـ م) سم۔ ختم و نهایت و آخر۔ (عل)۔ مثال۔ کلام مودت اختتام
شما مسموع گشت۔

اختتان

عر۔ (ا خ ت) مص۔ فا مص۔ ختنه کردن۔ (عل)۔

اختر

فا۔ (ـخ ت ـ ر) سم۔ (۱) ستاره۔ (عل)۔ مثال۔ ماه هم اختری است۔

(عا) = کلام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (ی) = ماضی۔

لفظ مذکور در پهلوی اختر (ا س ت ر) بوده و در اوستا اختره (ا ه ت ر ه) هم بوده است.
(۲) علم و رایت چه بر علم شکل ستاره نقش بوده (شع) خسرو.

هر طرفی کاختر او رو نهاد   فتح دوید و در دولت گشاد.

(۳) طالع و بخت (شع) فردوسی.

من امروز بر اختر کرم سیب   شما را نمایم به رشتن نهیب.

(۴) یکی از نامهای زنان ایران است. (عا). مثال. نام دختر فلان اختر خانم است.

نیک اختر. (بمعنی دوم) خوش بخت و خوش طالع. (نث وشع).

اختر برگشتن. برگشتن بخت و طالع. (شع) صایب.

خط بگرد لب میگون تو چون ساغر گشت + خال شبرنگ تو را اختر دولت برگشت.

اختر دانش. کنایه از ستارهٔ عطارد است که به اعتقاد منجمان ستارهٔ علم و دانش است. (نث وشع).

اختر شمار. (۱) منجم (نث وشع) (۲) استعاره برای شخص شب بیدار (نث وشع).

اختر کاوان و اختر کاویان. آن علم و درفش که کاوه آهنگر ساخت و فریدون آن را در غلبه بر ضحاک مار دوش داشت و سلاطین ایرانی بعد از فریدون هم در جنگهای خود آن را داشتند تا در جنگ یزدجرد آخرین شاه ساسانی با مسلمانان در دست اعراب اسلام افتاد. (نث وشع) خاقانی.

گو رایت بو المظفری بین   آن کاختر کاویان ندیدست

اختراع عر. (۱ خ ت ۲ ر س ع) مص. انکشاف و ایجاد چیزی. (عل). مثال. ادیسن امریکائی جعبهٔ حبس الصوت را اختراع کرده است.

اختراعات جمع عربی است و اختراعها جمع فارسی است.

مخترِع. (م ۳ خ ت س ر ۴ ع) کسیکه اختراع میکند. (فل).

مخترَع. (م ۳ خ ت س ر ع) (مل) چیزی که اختراع شد.

اختسک مفرس. (۱ ۵ خ ت ۵ س ک) اسم. نام یکی از دریاهای روسیه. (رج).

(مع): مضارع. (مر): امر. (فل): اسم فاعل. (مل): اسم مفعول. (امص): اسم مصدر.

اختصار عر - (۴ خ ت ۴ ص ـ ر) مص - کوتاه و کوچک کردن - (عا) - مثال - بیان شما اختصار داشت -

مختصر - (ل) چیز کوتاه و کوچک -

اختصاص عر - (۴ خ ت ۴ ص ـ ص) سم - مخصوص بودن - (عل) - مثال - فلان کار اختصاص بمن دارد -

با لفظ داشتن و نمودن جفت شده (اختصاص داشتن) مصدر مرکب میسازد -

اختصام عر - (۴ خ ت ۴ ص ـ م) سم - دشمنی و عداوت - (عل) - مثال - اختصام فلان با من بی سبب است -

اختفاء عر - (۴ خ ت ۴ ف ـ) مص - پنهان شدن - (عل) -

اختلاج عر - (۴ خ ت ۴ ل ـ ج) سم - پریدن و جنبیدن عضوی از اعضاء انسان - (عل) - مثال - امروز پلک چشم من اختلاج دارد -

اختلاج القلب - حرکت بد دل است بسبب فرط امتلاء - (ط) -

اختلاج المعده - حرکت شبیه به خفقان است در معده - (ط) -

اختلاس عر - (۴ خ ت ۴ ل ـ س) مص - (۱) ربودن و گرفتن - (عل) -

(۲) دزدیدن و تغلب کردن در مال دولت - (عا) - مثال - این مالیه بلوک ما دو هزار تومان اختلاس کرد - این معنی جدید الحدوث است -

اختلاط عر - (۴ خ ت ۴ ل ـ ط) مص - (۱) مخلوط شدن و معاشرت - (عل) - مثال - سکنجبین از اختلاط سرکه و شکر پیدا میشود - مثال دیگر - از اختلاط با بدان پرهیز باید کرد -

(۲) دوستی کردن - (عل) - مثال - فلان با هر کسی اختلاط میکند -

(۳) گفتگو و صحبت (تک - اصفهان) مثال - دیروز یک ساعت با فلان اختلاط کردم

اختلاط العقل - آفتی است که در افعال فکریه بهم میرسد اما بسر حد بطلان عقل که جنون است نمیرسد - (ط) -

مختلط - (م ۴ خ ت ـ ل ۴ ط) (فل) - اختلاط کننده -

اختلاف	عر۔ (۱خ ت ۲ل س ف) مص۔ (۱) فرق وجدائی داشتن در چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ در باب مسافرت من با فلان اختلاف داریم۔ مختلف۔ (م ۳خ ت س ل ۲ف) (فل) اختلاف دارنده۔ (۲) اسهال چه پی در پی باشد وچه دوری۔ (ط)۔ اختلاف الدم۔ اسهال خونی اعم از بیح اسعار واسهال کبدی۔ (ط)۔
اختلال	عر۔ (۲خ ت ۲ل س ل) سم۔ خلل وعیب ونقص۔ (عل)۔ مثال۔ این ایام اختلال در مزاجم پیدا شده است۔
اختناق	عر۔ (۲خ ت ۲ن س ق) سم۔ گلوگیر شدن وخفه شدن۔ (عل)۔ اختناق الرحم۔ مرضی است شبیه بصرع وغشی که بیشتر در زنان حادث میشود وابتدای آن از رحم است ومنجر به دل ودماغ میشود۔ در مردان هم آن مرض از راه دیگر احداث میشود وهمان اسم را دارد۔ (ط)۔
اخته	تر۔ (س خ ت ۲) سم۔ جاندار ی که خایه اش را بیرون کشیده باشند۔ (عا)۔ مثال۔ اسب من اخته است۔ اخته کردن۔ مصدر مرکب است وهمچنین اخته نمودن۔ لفظ مذکور در ترکی آخته با الف ممدوده است ودر فارسی مبدل به همزهٔ مفتوحه شده است۔ «ملا نصر الدین صد ونیاز میگرفت سگ، اخته میکرد ویک عباسی پول حمام میداد» مَثَل است۔
اختیار	عر۔ (۱خ ت ۲ی س ر) مص۔ (۱) برگزیدن۔ (عل)۔ مثال۔ شاه باید وزرا را از دانایان قوم اختیار کند۔ (۲) قدرت وحق تصرف۔ (عا)۔ مثال۔ اختیار ما با شما است۔ مختار۔ (مل) کسیکه اختیار با او است۔ اختیاری۔ اراده۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مطلب اختیاری شما است۔
اخجسته	فا۔ (س خ ج م س ت ۲) سم۔ آستان درخانه (شع) (لطیفی)۔ خنک آن سگ که بر در بسته باشد ۔۔۔ که بالینش از نورت اخجسته باشد
اخچه	تر۔ (س خ چ ۲) سم۔ سکهٔ طلا ونقره۔ (شع) (خاقانی)۔

(۱) بضمه و همزهٔ مضمومه (۲) = جزم (۳) = اعرابی مزخرف (؟) = با اعرابی۔

شاہ طارم فلک رست زد یوہفت سر * ریخت بہر دریچہ ای انچہ زر تشش سری۔

اخذ عر۔ (ـَـ خ ذ) مص۔ گرفتن وبدست آوردن۔ (عا)۔ مثال۔ از ہر کس ہر چہ اخذ کردید باید رد کنید۔
لفظ مذکور درعربی مصدر است و درفارسی مصدر و اسم مطلق ہر دو استعمال میشود۔ ودر صورت دوم بالفظ کردن ونمودن جفت شدہ مصدر مرکب میسازد۔ چنانچہ در مثال مذکور۔ ومثال مصدر این است۔ اخذ مال یتیم بداست۔
(۲) طمع وحرص وگدائی۔ (عا)۔ مثال۔ من نمیخواہم از شما اخذ کنم۔
اخّاذ۔ (صیغہ مبالغہ اخذ) بمعنی طماع وحریص وگدا است۔ (عا)۔ مثال۔ فلان خیلی اخّاذ است۔
آخذ۔ (فل)۔ گیرندہ۔ (بمعنی اول)۔
ماخوذ۔ (مل)۔ گرفتہ۔ (بمعنی اول)۔

اخراج عر۔ (ءِ خ ر ـَـ ج) سم۔ بیرون کردن وخارج نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان وزیر را بجرم وطن فروشی از ملک اخراج کردند۔
اخراجات۔ مصارف وخرجہای زندگی۔ (عا)۔

اخراق عر۔ (ءِ خ ر ـَـ ق) مص۔ پارہ کردن ودریدن۔ (عل)۔

اخرب عر۔ (ـَـ خ ر ـَـ ب) سم۔ (از خرب) ویران کردن وانداختن ودر اصطلاح علم عروض انداختن حرف اول وآخر از رکن مفاعیلن تا فاعیلُ بضم لام شود کہ مفعول بجایش نہند۔ (عل)۔ مصرع ذیل در بحر مزاحف اخرب است۔ دل بی تو بجان آمد وقت است کہ باز آئی۔ تقطیعش این است۔ مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن۔

بہ این طور

کہ باز آئی	وقت است	بجان آمد	دل بی تو
مفاعیلن	مفعول	مفاعیلن	مفعول

اخرس ع۔ (ء۔خ ر۔ س) اسم۔ گنگ۔ (عل)۔ مثال۔ امروز یک طفل اخرس دیدم۔

اخرم ع۔ (ء۔خ ر۔ م) اسم۔ (از خرم) بینی بریده و در اصطلاح علم عروض آنکه اختن حرف اول از کلمہ ہفت حرفی کہ مفاعیلن فاعیلن شود کہ مفعولن بجایش گویند پس اخرم بحری است مزاحف کہ در آن رکن مفعولن مخفف از مفاعیلن باشد (عل)۔

اخروش فا۔ (ءِ خ ر ُ ش) اسم۔ خروش و غوغا۔ (شع)۔ منوچہری۔
خوشی و شادی امروز بہ از دوش کنم ✤ بچمم دست زنم نالہ و اخروش کنم۔

اخری ع۔ (ءُ خ ر ۔) اسم۔ (مونث لفظ آخر) دیگر۔ (عل)۔ مثال۔ این کارشما شماتت اخری ایست بمن۔

اخروی۔ (ءُ خ ر ۔ و ی) آخرتی و قیامتی۔ (عل)۔ مثال۔ شخص عابد امور اخروی را بر امور دنیوی مقدم میدارد۔

در لفظ مذکور حرف یا رشد داشت و در وصل با کلمہ دیگر تشدید ظاہر میشود۔ مثل کار عابد اخرویّ است۔

اخریان فا۔ (ء۔خ ر ی ۔ ن) اسم۔ مخفف آخریان (بہ بینید) متاع و کالا۔ (شع) خلاق المعانی
چون میدہی مراتو عطاہای بہ گزین ✤ جز بہ گزین چہ آرمت از اخریان شکر

اخریط معرّب۔ (ءِ خ ر ی ط) اسم۔ دوائی است کہ نام دیگرش گندنای صحرائی است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرّب از یک لفظ یونانی است کہ در ترجمہ طب یونانی بعربی داخل فارسی و عربی گشت۔

اخریطوس معرّب۔ (ء۔خ ر ی ط ُ س) اسم۔ نام دوائی است کہ نام دیگرش کرتب بری است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرّب از یونانی است۔

اخس ع۔ (ء۔خ ۔ س س) اسم۔ خسیس تر و پست تر۔ (عل)۔

اخسمہ فا۔ (ء۔خ س ُ م ہ) اسم۔ مخفف آخسمہ (بہ بینید) (شع)۔

اخسی فا۔ (ء۔خ س ی) اسم۔ نام قصبہای از ماوراء النہر در ناحیہ فرغان (دج)۔
لفظ مذکور مخفف اخسیک است۔

اخسیک و اخسیکت فا- (ـَ خ س ءِ ک) عم- نام قصبهٔ از ماوراء النهر که مولد اثیر الدین شاعر است. (ج).
لفظ مذکور را اخسیکت (ـَ خ س ءِ ک ـَ ت) هم گویند.

اخش فا- (ـَ خ ش) اسم- قیمت- (شع). عنصری.
خود نماید همیشه مهر فروغ　　خود فزاید همیشه گوهر اخش

اخشیج و اخشیگ تر- (ـَ خ ش ءِ ج) اسم- آخشیج و آخشیگ را (به بینید) ضد و نقیض و عنصر- (شع). مجد همگر.
شنیده ایم بسی و آزموده کز ره طبع　　به استحاله دگر میشوند اخشیگان.

اخص عر- (ـَ خ ـَ ص) اسم- مخصوص تر و برگزیده تر- (عل). مثال. مفهوم انسان اخص از حیوان است زیرا حیوان بر گاو و خر هم استعمال میشود.

اخضر عر- (ـَ خ ض ـَ ر) اسم- چیزی که رنگش سبز است- (عل). مثال. رنگ برگ درخت اخضر است

اخضع عر- (ـَ خ ض ـَ ع) اسم- شخص با خضوع و فروتن- (عل).

اخطار عر- (ءِ خ ط ـَ ر) اسم- (۱) چیزی را بخاطر کسی آوردن- (عل). مثال. فلان شخص خواهش مرا فراموش کرده بود به او اخطار کردم.
(۲) مطلب تازه اظهار نمودن (عل). فلان روزنامه در ذیل عنوان اخطار اعتراض به امتیاز دادن نفت شمال ایران به امریکا نمود.
این معنی جدید الوضع است.

اخفاء عر- (ءِ خ ف ـَ ـَ) اسم- مخفی کردن و پنهان نمودن- (عل). مثال. فلان کار خود را از من اخفاء کرد.

اخفش عر- (ـَ خ ف ـَ ش) عم- نام یکی از علمای بزرگ ادب عربی است در زمان خلافت عباسیه- (عل). "بز اخفش بودن" مثل است.

اخفی عر- (ـَ خ ف ـَ) اسم- خفی تر و پوشیده تر- (عل). مثال. کلام امروز شما اخفی از کلام دیروز شما است.

اخکم فا- (ـَ خ ک ـَ م) اسم- چنبر غربال و دف و امثال آنها- (شع). (رشیدی).

(مع): مضارع- (امر): امر- (فل): اسم فاعل- (مل): اسم مفعول- (مص): اسم مصدر.

اکنون در ایران آن را اکم (با کاف مفتوح و میم ساکن) گویند.

اخکوک فا. (ـ خ ک ڈ ک) اسم. چقاله (نارس) زردآلو. (شع). آذری.

تلخ و ترشست او به بعض دگر   اندر اخکوک و دانه اش بنگر

اخگر فا. (ـ خ گ ـ ر) اسم. پاره ای از آتش درخشنده. (نث و شع). صایب.

در سیه خانهٔ افلاک دل روشن نیست * اخگری در پی خاکستر این گلشن نیست.

اخگل فا. (ـ خ گ ڈ ل) اسم. دانهٔ گندم و جو یعنی علفهای سر تیز که بر بالای خوشهٔ جو و گندم است. (شع) (جهانگیری). اهل اصفهان اکنون آن را تاسه گویند.

اخگوژنه فا. (ـ خ گ ڈ ژ ـ ن ه) اسم. تکمه کلاه و جامه و گوی گریبان و امثال آنها. (شع). فرید خوارزمی.

در وری فلک که مهر است   اخگوژنهٔ کلاه او باد.

اخلاد عر. (ء خ ل ـ د) مص. جاودان گردانیدن. (عل).

اخلاص عر. (ء خ ل ـ ص) اسم. (۱) خلوص نیت و راستی. (عل). مثال. فلان از روی اخلاص کار نمیکند.

(۲) دوستی و محبت. (عا). مثال. من بشما خیلی اخلاص دارم.

لفظ مذکور در عربی مصدر است و متعدی است و در فارسی اسم جامد است اما بعضی از مشتقات آن استعمال میشود.

مخلص. (م ڈ خ ل ء ص). (فل). (۱) کسیکه اخلاص (دوستی) دارد. (عا) مثال. مخلص خودتان را دوست بدارید.

(۲) ضمیر متکلم بمعنی من. (عا). مثال. مخلص دیروز خدمت شما رسیدم.

در این صورت باید فعل متعلق به لفظ مذکور را متکلم آورد و مثل مثال مذکور (رسیدم).

اخلاط عر. (ء خ ل ـ ط) اسم. (جمع خلط) (۱) چهار طبع که خون و صفرا و بلغم و سودا باشد. (عل).

(۲) مادهٔ لزجی که از بینی یا سینه بیرون آید. (عا).

اخلاف عر. (ء خ ل ـ ف) اسم. (جمع خلف). پس ماندگان و جانشینان. (عل).

اخلاق عر. (ء خ ل ـ ق) (جمع خلق) خویها خواه نیک باشند و خواه بد. (عا). مثال فلان صاحب اخلاق رذیله است.

اخلال عر۔(۴ خ ل ـ ل) اسم خلل و فساد در کاری انداختن۔(عا) مثال فلان در کار من اخلال میکند
مخل۔(فل) فساد کنندہ۔

اخلکندو فا (ـ خ ل ـ ک ـ ن د ۵) اسم۔ بازیچہ ای بود برای اطفال کہ از فلز یا چوب مانند کرہ یا غیر آن میان خالی می ساختند و دستہ ہم داشت و در میانش سنگریزہ یا امثال آن ریختہ بدست اطفال میدادند تا تکان دادہ از آوازش خوشحال شوند۔(شع) شمس فخری۔

ظفر از رایت دل شاد باشد — بسان طفلگان از اخلکندو

اخلگندو۔(ـ خ ک ـ ک ـ ن د ۵) مبدل اخلکندو و بہمان معنی است۔

اخلور فا۔(ـ خ ل ۵ ر) میوہ ایست جنگلی و بیابانی کہ نام دیگرش خرنوب نبطی است رنگش سرخ مایل بسیاہی بشکل گردہ گوسفند و دراز و بہ استعمال میشود۔(ط)۔

اخم فا۔(ـ خ م) اسم۔ شکن و چینی کہ بر روی کسی از غضب یا غصہ افتد۔(عا) مثال۔ فلان تا مرا دید اخم کرد۔ با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود۔
اخم رو کردن زغصہ یا غضب شکن بر رو انداختن۔(عا)۔ عادت فلان این است کہ ہمیشہ اخم رو میکند یا اخم و تخم میکند۔ لفظ تخم تابع مہمل است۔
اخمو کسی کہ اخم میکند۔
اخم و تخم۔ تخم مہمل اخم است۔(تک)۔ مثال۔ من از اخم و تخم فلان نمی ترسم

اخماد عر۔(۴ خ م ـ د) اسم۔ خاموش کردن و ساکت نمودن۔(عل)۔ مثال آتش فساد شعلہ ور شد و اخماد آن لازم است۔

اخنوخ عر۔(ـ خ ن ۵ خ) اسم۔ نام یکی از پیغمبران قبل از ابراہیم۔(عل)۔

اخوان عر۔(۴ خ و ـ ن) اسم۔(جمع لفظ اخ) برادرہا۔(عل)۔

اخوت عر۔(۵ خ ۵ و ـ ت) اسم۔ برادری و برادر بودن۔(عا)۔ مثال در میان تمام مسلمانان دنیا اخوت ہست۔

اخوہ عر۔(۴ خ و ۴) اسم۔ برادرانیکہ از یک مادر و پدر نباشند۔(عل)۔

اخیار عر۔(ـ خ ی ـ ر) اسم (جمع لفظ خیر) نیکان و نیکوکاران (عا)۔

(ـ)= آ۔(۱) بکسرہ و ہمزہ مکسورہ (د) ضمہ [illegible] (۵)= واو اعرابی (م)= یا اعرابی۔

اخیر — عر۔ (ا۔ خ م ی ر) اسم۔ آخر هر چیز و منتهای هر شئی۔ (عا)۔

اخیردس — معرب۔ (ا۔ خ م ی ر ر ۂ س) اسم۔ نام دوائی است صحرائی که تخمش شبیه به ارزن و سیاه رنگ است و گلش سفید۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اخینوس — معرب۔ (ا۔ خ ی ن ۂ س) اسم۔ (۱) دوائی که نام دیگرش اخیردس است۔ (ط)۔
(۲) نباتی که در نزدیک آبهای روان و راکد روید و ثمرش دراز و سیاه و کوچک است و در علاج امراض چشم و گوش استعمال میشود۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اخیه — عر۔ (ا۔ خ ی) اسم۔ چوبی است که در میان دیوار کار گذاشته تا افسار حیوان سواری یا باری در وقت ایستادن به آن بسته شود۔ در هر طویله پهلوی آخور در هر طرف اخیه موجود است۔ (عا)۔ مثال۔ نوکرم اسب را به اخیه نه بست اسب فرار کرد۔
به اخیه گوزیدن۔ فرار کردن۔ (تک)۔ مثال۔ فلان گوزید به اخیه۔

ادا — عر۔ (ا۔ د ا) اسم۔ (۱) بیان و اظهار۔ (عا)۔ مثال۔ امروز در مجلس مطلب خوبی ادا کردم۔
(۲) دادن و رد کردن۔ (عا)۔ مثال۔ من قرضم را ادا کردم۔
(۳) تقلید و استهزاء و مسخرگی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ادا در میاورد۔
(۴) حرکات دل پسند معشوق۔ (عا)۔ معشوقه با ادای خود عاشق را جذب میکند۔

ادات — عر۔ (ا۔ د ا ت) اسم۔ آلت کار وغیره۔ (عل)۔ مثال۔ ادات کار من مهیا نیست۔
جمع لفظ مذکور ادوات است۔

ادارا — معرب۔ (ا۔ د ا ر ا) اسم۔ دوائی است که نام دیگرش مازریون است و در عربی اشخیص و قاتل النمر نامیده میشود۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از زبان بربری است که در طب عربی و فارسی داخل شده۔

(فا)= فارسی۔ (عر)= عربی۔ (تر)= ترکی۔ (تک)= تکلمی۔ (شع)= شعری۔ (نث)= نثری۔

ادارات — عر. (ا د ـَ ر ـَ ت) اسم. جمع اداره (به بینید). مؤسسات دولتی وغیرها. (عا). مثال. تمام روز در ادارات دولتی گردش کردم.

اداراقی — معرب. (ـَ د ـَ ر ـَ ق م) اسم. (۱) زهری است که از حیوانات دم دار گیرند. (ط). (۲) گچوله که یکی از سمیات است. (ط).
لفظ مذکور معرب از سریانی است
اذاراقی. با ذال معجمه بدل اداراقی است.

اداره — عر. (ا د ـَ ر ع) اسم. (۱) انجام دادن کار یک محکمه یا خانه وامثال آنها. (عل). مثال. من از عهده ادارهٔ خانهٔ خود عاجزم.
و بیشتر با لفظ کردن جفت شده مصدر مرکب میسازد.
(۲) یکی از محکمه های دولتی وامثال آن. (عا). مثال. فرزندم در اداره مالیه مستخدم است.
لفظ مذکور در عربی مصدر است و در فارسی هم مصدر است. شل. مثال اول وهم اسم جامد است و با لفظ کردن ونمودن مرکب شده مصدر میسازد. مثال. اداره کردن یک عائله کار مشکلی است.
مدیر. (م ذ د م ر) (عل) اداره کننده.

اداک — فا. (ـَ د ـَ ک) اسم. مخفف آداک (به بینید) (شع، جهانگیری).

ادام — عر. (ا د ـَ م) اسم. نان خورش (هر چیزی که با نان خورند). (عل). مثال. آدم ناکام باید نان بی ادام خورد.

ادامه — عر. (ا د ـَ م ع) مص. دوام وبقا دادن به چیزی. (عل). مثال. تحصیل بنده ادامه دارد.
مدام. (م ذ د ـَ م) اسم. همیشه ودائم. (عا). مثال. در ایامی که در سفر بودم مدام بدن نمی شستم.

ادانی — عر. (ا ـَ د ـَ ن م) اسم (جمع لفظ ادنی). پست تران ضد اعالی. (عل).

ادب — عر. (ا ـَ د ـَ ب) اسم. (۱) رفتارها وحرکات خوب کسی نسبت به دیگران بطوریکه همه از آن خوشحال شوند. (عا). مثال. فلان خیلی با ادب است جمع لفظ مذکور

آداب را ادبها است.

مثلهای لفظ ادب

(۱) "از خدا خواهیم توفیق ادب — بی ادب محروم ماند از فیض رب"
(۲) "با ادب باش تا بزرگ شوی — که بزرگی نتیجه ادب است."
(۳) "بزرگی طفل از ادب است"
(۴) "سخن بزرگان شنیدن ادب است"
(۵) "بچه عزیز است اما ادب عزیزتر است"
(۶) "قدر سخن را سخن شناس شناسد + اهل ادب را ادیب داند مقدار"
(۷) "ادب را از بی ادبان باید آموخت"
(۸) "هر که در خوردیش ادب نشود + در بزرگی صلاح از و برخاست"

(۲) تصنیف و تالیف در یک زبان - (عا). مثال - ادب عربی بسیار کامل است.

جمع لفظ مذکور در این معنی ادبیات است اگرچه در عربی آداب است.

ادیب - (سه دم ب) سم - کسیکه عالم به علوم ادب یک زبان است. (عا). مثال - فلان ادیب عربی است. جمع لفظ مذکور ادبار و ادیب ها است.

ادبار ع - (ءِ د ب سه ر) سم - (۱) نکبت و ذلت و برگشتن بخت. (عا). مثال - فلان را ادبار گرفته است.
(۲) برگشتن و پشت کردن - (عل).

ادخال ع - (ءِ دخ سه ل) سم - داخل کردن و درون بردن - (عل). مثال - در حساب من یک قلم افتاده بود و ادخال شد.

ادخنه ع - (سه دخ ءِ ن ءِ) سم - (جمع دخان) دودها - (عل).

ادعا ع - (ءِ دد ءِ ع سه) مص - چیزی را برای خود خواستن - دعا مثال - فلان ادعای یک دانگ از خانه مرا دارد.

مدعی - (م ذ دد ـ ع م) (فل) کسیکه چیزی را برای خود میخواهد.
مدعی علیه (م ذ دد ـ ع ـ) (مل) کسیکه برضد او ادعا شده است.
مدعی به - (م ذ دد ـ ع ـ) (مل) چیزی که محل ادعا، واقع شده است.
در زبان عربی لفظ ادعا، مصدر لازم است نه متعدی ازاین جهت هم مفعول آن باید با حرف جر (علی - ب) باشد چنانچه در مدعی علیه و مدعی به است.

ادلاع اللسان عر - (ء دد ا ل ـ ع ذ ل ل ء س ـ ن) اسم - نام مرضی است که در آن زبان بزرگ میشود به اندازه ای که در دهان نگنجد - (ط).

ادرار عر - (ء د ر ـ ر) اسم - (۱) بول کردن و پیشاب کردن - (عا) - مثال - ای فلان بایست تا من ادرار بکنم و بیایم.
لفظ مذکور در مقام ادب استعمال میشود و کوچکتر میتواند به بزرگتر بگوید میروم ادرار کنم و اگر بگوید میروم بشاشم بی ادبی است.
(۲) وظیفه و راتب - (عل) - مثال - فلان از دولت ادراری یابد - مثال دیگر - جمال الدین سلمان -
ملک احسان تو راصد چون سحاب ادرار خوار خرمن فضل تو راصد چون عطارد خوشه چین -
لفظ مذکور در عربی بمعنی متوالی بخشیدن است.

ادرافیس معرب - (ء د ر ـ ف ـ ی س) اسم - نام دوائی است که در آب دورنی جمع میشود و مانند اسفنج سوراخ سوراخ است و نام عربیش زبد البحیره است - (ط).
لفظ مذکور معرب از یونانی است.

ادراک عر - (ء د ر ـ ک) اسم - (۱) قوهٔ درک و فهم - (عا) - مثال - ادراک فلان ناقص است.
(۲) فهم و فهمیدن - (عا) - مثال - دیروز در مطالعه مطلب خوبی ادراک کردم.
لفظ مذکور در عربی مصدر است و در فارسی هم مصدر استعمال میشود و هم اسم جامد و در صورت دوم با لفظ کردن و نمودن و شدن جفت شده مصدر

مرکب می سازد۔ مثل مثال آخری۔
مثال مصدر این است۔ ادراک شما مطلب مرا درست نبود۔
بعضی از مشتقات لفظ مذکور هم در فارسی استعمال میشود۔
مدرِک۔ (م ۂ د رِ ک)۔ (فل) کسیکه می فهمد۔
مدرَک۔ (م ۂ د رَ ک)۔ (مل)۔ چیزی که ادراک شده۔

ادرام فا۔ (ــَ د رَ ــَ م) اسم۔ درفش بزرگی که در دوختن نمدزین و تکلتو استعمال می شد۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

ادرفن معرب (ــَ د ــَ ر ف ــَ ن) اسم۔ نام مرضی است که در بدن آدمی بهم رسد۔ و نام دیگرش داد و در عربی قوبا است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از زبان یونانی است که در ترجمه کتب طبیه داخل عربی شد۔

ادرک عر۔ (ۂ د رِ ک) اسم۔ آلوچهٔ سلطانی که در دفع صفرا استعمال میشود۔ (ط)۔

ادرم فا۔ (ــَ د رَ ــَ م) اسم مخفف آدرم۔ (به بینید) نمدزین۔ (شع)۔ حکیم نزاری۔
میان زینش پالان کرده در دم ۔۔۔ به یک ضربت دو نیمه زد چو ادرم

ادرنگ فا۔ (ــَ د رَ ــَ ن گ) اسم مخفف آدرنگ۔ (به بینید) غم و رنج (شع) (جهانگیری)۔

ادرنه مفرس۔ (ــَ د ۂ رِ ن ۂ) علم۔ نام شهری است از بلاد دولت عثمانی۔ (ج)۔
لفظ مذکور مفرس از لفظ رومی قدیم۔ (Adrianople) است۔

ادریس عر۔ (ۂ د رِ ۂ س) علم۔ نام یکی از پیغمبران بزرگ قبل از حضرت ابراهیم واکنون هم یکی از نامهای مسلمانان است۔ (عا)۔ مثال۔ نام پسر عموی من ادریس است۔
ادریس خانه۔ کنایه از بهشت است چه ادریس زنده به بهشت رفت و در آنجا ماند۔ (شع)۔

ادسا مفرس (ۂ د ۂ س ــَ) علم۔ نام یکی از بنادر بحر اسود است۔ (ج)۔

ادعیه عر۔ (ــَ د ع ۂ یِ ۂ) اسم۔ جمع دعا (به بینید) چیزهائی که در مقام عبادت خدا و خواهش از حق خوانده میشود۔ (عا)۔ مثال۔ ادعیه ما بدرگاه خدا مستجاب نشد۔

(ۂ) = واو اعرابی۔ (ۂ) = یاء اعرابی۔

ادغام ع۔(ﺀ دغ ـَ م) مص۔ مکرر خواندن یک حرف کلمہ وتشدید در کتابت علامت ادغام در تلفظ است۔ (عل)۔ مثال۔ در لفظ مدّ ادغام است۔

مدغم۔ (م ﮋ دغ ـَ م) (ل) حرف ادغام شدہ در کلمہ

ادغر فا۔ (ـَ دغ ـَ ر) سم۔ بادگیر عمارت کہ لفظ دیگرش بادغر است۔ (شع) (جہانگیری)۔

ادلہ ع۔ (ـَ د ﺀ ل ﺀ) سم۔ دلیل ہا وروشنگرہا۔ (عا)۔

ادمان ع۔ (ﺀ دم ـَ ن) مص۔ مداومت در شرب خمر۔ (عل)۔

مدمن۔ (م ﮋ دم ﺀ ن)۔ (فل)۔ دایم الخمر۔ (عل)۔

ادمغہ ع۔ (ـَ دم ﺀ غ ـَ ہ) سم۔ (جمع لفظ دماغ) دماغہا ومغزہا۔ (عل)۔

ادمن فا۔ (ـَ دم ـَ ن) سم۔ مشک خالص کہ نام عربیش اذفراست۔ (شع) سیف صدری کہ نسیم خلق او عطـ اقطاع دہد بہ مشک ادمن۔

ادنی ع۔ (ـَ دن ـَ) سم۔ (۱) نزدیکتر۔ (عا) مثال تعجب است کہ اہل شرق ادنی دیرتر از اہل شرق اقصی تمدن اروپا را گرفتند۔

درین صورت لفظ مذکور مشتق از دُنُو است۔

(۲) پست تر وزبون تر۔ (عا)۔ مثال۔ از اثر جنگ عمومی طبقہ متوسط ملک مبدل بہ طبقہ ادنی شد۔

ادوات ع۔ (ـَ د ـَ د ـَ ت) سم۔ جمع ادات) آلات وادوزار۔ (عا)۔

ادوار ع۔ (ـَ د د ـَ ر) سم۔ (جمع دور) زمانہا وعصرہا۔ (عل)۔

ادوس فا۔ (ـَ د ﮋ س) سم۔ کسیکہ ضعف بصارت دارد۔ (ط)۔

ادوی فا۔ (ـَ د د م) سم۔ (۱) نام دوائی کہ نام دیگرش ورج است۔ (ط)۔

ادویہ ع۔ (ـَ د ﺀ ی ﺀ) سم۔ (۱) جمع دوا) چیزہائیکہ برای معالجہ مریض خورانند۔ (عا)۔ مثال۔ برای مریض ادویہ خلق شدہ است۔

(۲) مصالح مخصوصی کہ در خورشہا وپلو ریزند کہ نام دیگرش گرم مصالح است۔ (عا)۔ مثال۔ برای پلو ادویہ خوب است۔

ادویجات۔ جمع الجمع ادویہ است۔

(فا)= فارسی۔ (عر)= عربی۔ (تر)= ترکی۔ (تک)= تکلمی۔ (شع)= شعری۔ (نش)= نثری۔

ادهان عر- (ـَـ دْ هَـ ـَـ ن) سم- (جمع دهن) دهن‌ها و روغن‌ها- (عل)-
باکسر همزه و تشدید دال بمعنی روغن مالیدن- (عل)-

ادهجا فا- (ـَـ دْ هْ جَ ـَـ) سم- بوته پرخاری است که اگر بر لباس بچسپد دور کردنش دشوار است و نام دیگرش اجهره است- (شع)- (جهانگیری)-

ادهم عر- (ـَـ دْ هَـ ـَـ م)- سم- اسب سیاه یا سیاه رنگ- (عل)- مثال- امروز در میدان مال فروشها یک اسب ادهم خوبی دیدم-
لفظ مذکور در عربی معانی دیگر هم دارد که در فارسی استعمال نشد-

ادیان فا- (ـَـ دْ یَـ ـَـ ن) سم- (۱) چهارپای دونده ای که فربه باشد (شع) (جهانگیری)-
(۲) (جمع دین) آیین‌ها و مذاهب- (عا)- مثال- صاحب ادیان همیشه بر بی‌دینان اکثریت دارند- در این صورت لفظ مذکور عربی است.

ادیب عر- (ـَـ دِ یْ ب) سم- (۱) ادب دهنده و تربیت کننده- (عا)-
(۲) دارای علوم ادبیه- (عا)

ادیزون (اِ دِ یْ زُ وْ ن) عم- مخترع بزرگ امریکائی که در سال ۱۸۴۷ م متولد شده و هنوز در حیات است و ناقل الصوت از اختراعات او است- (عا)-
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است و ادیسن منقول از انگلیسی هم مستعمل است

ادیسن (اِ دِ یْ سُ ن) عم- ادیزون- (به بینید)- (عا)-

ادیم عر- (ـَـ دِ یْ م)- سم- (۱) چرم- (شع) جامی-

ادیم طائفی در زیر پا کن — شراک از رشته جانهای ما کن-

(۲) سطح زمین- (شع) سعدی-

ادیم زمین سفرهٔ عام او است — بر این خوان نعمت چه دشمن چه دوست

شعر مذکور در فارسی مثل است-

ادیون فا- (ـَـ دْ یُ وْ ن) سم- ادیان- (چهارپای دوندهٔ فربه) (شع)- (جهانگیری)-

اذاعه عر- (اِ ذَ ـَـ عَ) مص- منتشر کردن و پراکنده نمودن- (عل)-

اذان عر- (ـَـ ذَ ـَـ ن) سم- جمل مخصوصه است که قبل از نماز برای اعلان وقت نماز و دعوت مسلمانان به نماز گفته میشود- (عا)- مثال- مسلمان باید بعد از

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم- (عل) = زبان علما- (سم) = اسم- (مص) = مصدر- (می) = ماضی-

شنیدن اذان مہیای نماز شود۔

لفظ مذکور با لفظ گفتن (اذان گفتن) مرکب شده مصدر ترکیبی میسازد۔

"اگر بلال اذان نگوید صبح نمی شود" مثل است۔

اذان گو۔ (ﺳ۔ ذ ﺳ۔ ن گ ؤ) اسم کسیکه اذان میگوید۔ (عا)۔ مثال۔ اذان گوی مسجد ما آواز خوبی دارد۔

مؤذن۔ (م ؤ ﺳ۔ ذ ذ ؛ ن) (فل) (از تاذین) اذان گو (عا)۔ مثال۔ مؤذن مسجد محله ما آدم خوبی است۔

اذاراقی معرب۔ (ﺳ۔ ذ ﺳ۔ ر ﺳ۔ ق) اسم۔ دوائی است از سمیات که نام دیگرش کچله است۔ (ط)۔

لفظ مذکور معرّب از سریانی است۔

اذخر عر۔ (؛ ذ خ ؛ ر) اسم۔ دوائی است که نام های دیگر فارسیش کور گیاه و کاه مکه و کرنهٔ دشتی است و دو قسم است اول اذخر بری و دوم اذخر اجامی۔ (ط)۔

اذعان عر۔ (؛ ذ ع ﺳ۔ ن) مص۔ اقرار و اعتراف و اطاعت۔ (عل)۔ مثال۔ فلان اذعان به خطای خود دارد۔

لفظ مذکور با لفظ داشتن جفت شده مصدر مرکب می سازد۔

مذعن۔ (م ؤ ذ ع ؛ ن) (فل)۔ اذعان دارنده۔

اذفر عر۔ (ﺳ۔ ذ ف ﺳ۔ ر) اسم۔ (۱) تیز بو و خالص۔ (شع)۔

(۲) نام یک مقام از هفده مقام موسیقی۔ (عل)۔

اذکار عر۔ (ﺳ۔ ذ ک ﺳ۔ ر) اسم۔ (جمع لفظ ذکر) دعاها و وردها۔ (عا)۔

اذکیا عر۔ (ﺳ۔ ذ ک ؛ ی ﺳ۔) (جمع ذکی) مردمان تیز خاطر۔ (عل)۔

اذلال عر۔ (؛ ذ ل ﺳ۔ ل) اسم ذلیل و پست کردن۔ (عل)۔ مثال۔ مرد محترم نباید مردم را اذلال کند۔

اذل عر۔ (ﺳ۔ ذ ﺳ۔ ل) اسم۔ ذلیل تر۔ (عل)۔

اذن عر۔ (؛ ذ ن)۔ اسم۔ اجازت و ضد ممانعت۔ (عا)۔ مثال۔ اطفال باید هر کار را به اذن والدین بکنند۔

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (مص) = اسم مصدر۔

اذن عر۔ (ۂ ذ ۂ ن) سم۔ گوش۔ (عل)۔ مثال۔ قصاص اذن به اذن است۔
جمع لفظ مذکور آذان۔ (سہ ذ سہ ن) است۔

اذناب عر۔ (سہ ذ ن سہ ب) سم۔ (جمع ذنب) دمہا۔ (عل)۔

اذہان عر۔ (سہ ذ ہ سہ ن) سم۔ (جمع لفظ ذہن) فہمہا و عقلہا۔ (عل)۔

اذیّت عر۔ (سہ ذ ی سہ ت) سم۔ صدمہ و زحمت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در سفر شیراز بمن خیلی اذیت کرد۔
موذی۔ (م ۂ ذ م) (فل) اذیت کننده۔

ار فا۔ (ـہ ر) سم۔ (۱) مخفف اره که یکی از آلات نجاری است۔ (شع)۔ فردوسی۔
نه من بر ز جمشید بودم بفر — که ببرید بیور میانش به ار۔
(۲) مخفف اگر که حرف شرط است۔ (شع)۔ شباب یزدی۔
بادهٔ شادی ننوشی یک دم ار از جام عیش * از دم زنبور غم آمادهٔ صد نیش باش۔
(۳) ثفل دانهٔ روغن گرفته که نام دیگرش کنجاره است۔ (شع)۔
(۴) مطلق آواز (شع)۔ اکنون در اصفہان آواز گریهٔ بچه کوچک را ارزدن گویند۔

ارائه عر۔ (ۂ ر سہ ۂ ہ) سم۔ نشان دادن و نمایش دادن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان میخواہد صنعت خود را بمن ارائه دہد۔

ارابه فا۔ (ـہ ر سہ ب ۂ) سم۔ عراده و گاری و امثال آنہا۔ (عا)۔ مثال۔ میان اصفہان و طہران ارابہا در حرکتند۔
لفظ مذکور را با تشدید را ہم استعمال میکنند۔

اراجیف عر۔ (ـہ ر سہ ج ۂ ف) سم۔ افواہی دروغ و اخبار فتنه و فساد۔ (عا)۔ مثال۔ آدم جاہل زود اراجیف را باور می کند۔
لفظ مذکور از ارجاف است بمعنی خبرہای دروغ اما ارجاف در فارسی استعمال نمی شود۔

اراحه عر۔ (ۂ ر سہ ح ۂ) مص۔ راحت و آسایش دادن۔ (عل)۔

ارادت عر۔ (ۂ ر سہ د سہ ت) سم۔ اعتقاد و اخلاص و محبت۔ (عا)۔ مثال۔ من به فلان مرشد

ارادت دارم۔
لفظ مذکور در عربی مصدر است اما در فارسی اسم جامد و با لفظ داشتن مرکب شده مصدر مرکب می سازد بعضی از مشتقات لفظ مذکور هم در فارسی استعمال می شود۔

مرید۔ (م ﴿ ر م د) (فل) (۱) کسیکه ارادت دارد۔ (عا)۔ مثال۔ هر کس حسن اخلاق شما را به بیند مرید شما میشود۔
(۲) یک نفر صوفی که ارادت به مرشد خود دارد و به او سر سپرده است۔ (عا)۔ مثال۔ برادرم مرید صفی علی شاه است۔

مراد۔ (م ﴿ ر ـــ د) (ل)۔ (۱) مقصود و مطلب۔ (عا)۔ مثال۔ در کاغذ نوشتن به فلان مرادی داشتم۔
(۲) مرشد صوفیان۔ (عا)۔ مثال۔ مراد برادرم صفی علی شاه است۔

اراده ع۔ (﴿ ر ـــ د ﴾) سم۔ خواهش چیزی در دل۔ (عا)۔ مثال۔ من اراده سفر دارم۔ در مصدر مرکب ساختن با لفظ کردن و نمودن و داشتن جفت میشود۔
ارادی۔ (﴿ ر ـــ د م) چیزی که از روی اراده و اختیار باشد ضد اجباری۔ (ل) لہ آمدن باراده و رفتن با جازه شل است۔

اراذل ع۔ (ـــ ر ـــ ذ ﴿ ل) (جمع لفظ ارذل) سم۔ ناکس ہا۔ (عا)۔

آر آر فا۔ (ـــ ر ـــ ر)۔ صدای خر۔ (عا)۔ مثال۔ هر خری ارار میکند۔
لفظ مذکور را عموماً با عین (عرعر) مینویسند که در واقع غلط است۔

اراضی ع۔ (ـــ ر ـــ ض م) سم۔ (جمع ارض)۔ زمینها۔ (عا)۔ مثال۔ اراضی مرا حاکم غصب نمود۔

اُراغی فا (﴿ ر ـــ غ م) سم۔ در اصطلاح زارعان۔ داس کوچک برای بریدن علف وغیر آن۔ (عا)۔

اراقو معرب۔ (ـــ ر ـــ ق ﴿) سم۔ نام دوائی است که در فارسی سیاهک خوانده میشود اغلب در میان زراعت گندم و عدس میروید۔ (ط)۔

اراقه ع۔ (﴿ ر ـــ ق ﴿) سم۔ ریختن چیز مایع۔ (ل)۔ مثال۔ اراقهٔ خون ناحق بسیار بد است۔

(﴿) = ضمه۔ (﴿) = واو اعرابی۔ (م) = یاء اعرابی۔

اراقی فا (بی ۔ ق ی) اسم ۔ اراغی (ببینید) ۔ (عا) ۔

اراک عر ۔ (۔ ۔ ک) اسم ۔ نام درختی است که از چوبش مسواک گیرند ۔ (عل) ۔ مثال ۔ درخت اراک در ایران کم است ۔

ارامل عر ۔ (۔ ۔ م ل) اسم ۔ (جمع ارمله) زنهای بیوهٔ محتاج ۔ (عل) ۔

ارامنه (جمع لفظ ارمنی) ساکنان ارمنستان ۔ (عا) ۔

ارامونی معرب ۔ (۔ ۔ م ن ی) اسم ۔ نام دوائی است که نامهای دیگرش لاله و شقایق النعمان است ۔ (ط) ۔

لفظ مذکور معرب از یونانی است و در ترجمه طب داخل عربی گشت ۔

ارانج مفرس ۔ (۔ ۔ ن ج) اسم ۔ نام یکی از ممالک افریقا است که چهار صد و بیست هزار جمعیت دارد و پای تختش بلوئم فونطن شش هزار نفس دارد ۔ (ج) ۔

لفظ مذکور مفرس از یک لفظ فرانسه است ۔

اراوند فا ۔ (۔ ۔ و ۔ ن د) اسم ۔ اروند (ببینید) ؛ (شع) (جهانگیری) ۔

ارایک عر ۔ (۔ ۔ ی ک) اسم ۔ (جمع اریکه) تختهای آراسته ۔ (عل) ۔

ارباب عر ۔ (۔ ب ۔ ب) اسم ۔ (جمع رب) (۱) پروردگارها ۔ (عل) ۔ مثال ۔ بت پرستان عرب بتها را ارباب خود میدانستند ۔ (۲) صاحب زمین و ملک ۔ (عا) مثال فلان از اربابهای ولایت قزوین است ۔

(۳) مخدوم و صاحب نوکر ۔ (عا) ۔ مثال ۔ نوکر باید بمیل ارباب رفتار کند ۔

(۴) صاحبان و مالکان ۔ (عا) ۔ مثال ۔ ارباب احتیاج رو بدرگاه رب الارباب میآورند ۔ لفظ ارباب در معنی دوم و سوم بجای واحد استعمال میشود ۔

اربابی ۔ (۱) ملکی (ضد تیول و خالصه) ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان ده اربابی است نه خالصه ۔

(۲) مخصوص مالک زمین ۔ (عا) ۔ مثال ۔ حصهٔ از محصول دهات ایران اربابی است و باقی مال رعیت ۔

(۳) ارباب بودن (بابا بمصدری) ۔ (عا) ۔ مثال ۔ اربابی شما باعث غرور شما گشته است ۔

اربلاع — ع۔(ءــ، ب ســع) اسم۔ (جمع ربع باضم را) چهارم ها۔ ربعها۔ (عل)۔ (ایضاً جمع ربع با فتح را) منزلها۔ (عل)۔

اربع — ع۔(ءــ، ب سع) اسم۔ عدد چهار۔ (عل)۔ مثال۔ لفظ ربع از اربع گرفته شد۔
اربعا۔ (ءــ، ب سع ءــ)۔ یوم چهارشنبه۔ (عل)۔
اربعه۔ (ءــ، ب سع ٤)۔ مونث اربع است۔
اربعه متناسبه۔ یکی از قواعد علم حساب است۔ (عل)۔

اربعون — ع۔(ءــ، ب ســع ۇ ن) اسم۔ چهل۔ (عل)۔

اربعین — ع۔(ءــ، ب ســع ی ن) اسم۔ (۱) چهل۔ (عل)۔ (۲) روز بیستم ماه صفر که چهلم شهادت امام حسینؑ است۔ (عا)۔ مثال۔ روز اربعین بازارها بسته است۔

اربو — فا۔(ءــ، ب ۇ) اسم۔ نام میوه ایست که نامهای دیگرش امرود و گلابی است۔ (شع)۔ شعر۔

برسر چشمه پای اربودار
لیس فی الدار غیره دیار

اربون — فا۔(ءــ، ب ۇ ن) اسم۔ پولی که قبل از کار به مزدور دهند یا حصه از قیمت که قبلاً تسلیم بایع شود و نام دیگرش بیعانه است۔ (شع)۔
مخفف آن ربون بیشتر مستعمل است

اربیان — فا۔(ءــ، ب ســی ءــ ن) اسم۔ ملخ آبی ماکول که نامهای دیگرش میگو و روبیان است۔ (ط)۔

ارتباط — ع۔(٤، ت ٤ ب ءــ ط) مص۔ ربط داشتن و بسته بودن چیزی بچیزی۔ (عا)۔ مرتبط (فل)۔ ربط داشنده۔ (عا)۔

ارتجاع — ع۔(٤، ت ٤ ج ســع) مص۔ (۱) رجعت کردن و برگشتن۔ (عل)۔ مثال۔ بعد از ارتجاع شاه از شکارگاه سان لشکر شروع شد۔
(۲) برگشتن آزادی و مشروطیت به استبداد و غلامی قدیم۔ (عل)۔ اکنون در ایران ارتجاعی کم است۔ این معنی جدید الوضع است۔
مرتجع۔ (م ۇ، ت ســج ٤ ع) (فل) (۱) کسیکه برمیگردد۔
(۲) کسیکه میخواهد آزادی و مشروطه زایل شده استبداد عود کند۔

ارتجال — عر-(۴ر ت ۴ج ســ ل) مص- بابداهت وناگهانی شعر گفتن یا مطلبی ادا کردن- (عل)- مثال- فلان ارتجالاً شعر میگوید-

< ertəcal

ارتجک — فا-(ســ ر ت ســ ج ســ ک) سم- برق- (شع)- اورمزدی-
اسب باد و زین شفق در لشکر شاه بهار ٭ ابر پیل وکوس تندر ارتجک زرین کچک

< artac

ارتحال — عر-(۴ر ت ۴ح ســ ل) مص- کوچ کردن ومردن- (عل)- مثال- فلان بعالم بقا ارتحال فرمودند-

ارتزاق — عر-(۴ر ت ۴ز ســ ق)- مص- روزی یافتن- (عل)- مثال- ارتزاق طفل کوچک از کیسه والد است-
مرتزق-(م ۳ر ت ســ ز ۴ق) (فل) کسیکه روزی می یابد-

ارتسام — عر-(۴ر ت ۴س ســ م) مص- نشان کردن ونقش کردن- (عل)- مثال- ارقام مودت ارتسام شما رسید-
مرتسم-(م ۳ر ت ســ س ۴م) (فل) چیز نشان ونقش شده-

ارتشاء — عر-(۴ر ت ۴ش ســ ء) مص- رشوت گرفتن- (عل)-

ارتضاء — عر-(۴ر ت ۴ض ســ ء) مص- پسندیدن وخوشنود شدن- (عل)-

ارتعاش — عر-(۴ر ت ۴ع ســ ش) مص- رعشه ولرزه داشتن- (عل)- مثال- دستم ارتعاش دارد-
مرتعش-(م ۳ر ت ســ ع ۴ش)- (فل) چیزی یا شخصی که رعشه ولرزه دارد-

ارتفاع — عر-(۴ر ت ۴ف ســ ع) مص- بلند شدن وبالا رفتن- (عل) مثال- از اسطرلاب میشود ارتفاع آفتاب را گرفت-
مرتفع-(م ۳ر ت ســ ف ۴ع) بلند شونده وبالا رونده-

ارتقاء — عر-(۴ر ت ۴ق ســ ء) مص- ترقی وبالا رفتن- (عل)- مثال- ارتقاء انسان بعلم وعمل است-
مرتقی-(م ۳ر ت ســ ق ۲ی) (فل) کسی یا چیزی که ترقی میکند-

ارتکاب — عر-(۴ر ت ۴ک ســ ب) مص- گناه کردن وشروع کردن بکاری- (عل) مثال- ارتکاب گناه قلب را تاریک میکند-

مرتکب۔ (م ۃ ر ت ـ ک ؛ ب) گناه کننده و شروع کننده۔

ارتماس عر۔ (؛ ر ت ؛ م ـ س) مص۔ فرو رفتن در آب۔ (عل)۔ مثال۔ ارتماس از شرائط غسل نیست۔

غسل ارتماسی۔ آن غسل است که تمام بدن در آب فرو رود مقابل غسل ترتیبی است که بدون فرو رفتن در آب اول سر و گردن شسته میشود و بعد طرف راست بدن و آخر طرف چپ بدن۔

مرتمس۔ (م ۃ ر ت ـ م ؛ س) (عل) کسیکه در آب فرو رود۔

ارتنگ فا۔ (ـ ر ت ـ ن گ) اسم۔ (۱) نگارنامهٔ مانی یعنی کتاب نقاشی که مانی متنبّی ساخته معجزهٔ نبوت خود قرار داد۔ چنانچه تفصیلش در لفظ مانی بیاید۔ (شع)۔ رفیع الدین لنبانی۔

صبا نگاشته آن نقشها که تری آن ÷ به آب لطف فرخسته تخته ارتنگ۔

(۲) نگارخانهٔ مانی یعنی خانهٔ که مانی در آن نقاشی کرده بود۔ (شع)۔ انوری۔

جبذا کارخانهٔ ارتنگ   ای بهار از تو رشک برده برنگ۔

(۳) نام تبخانه ایست۔ (شع)۔ ہندوشاه۔

ارتیاب عر۔ (؛ ر ت ؛ ی ـ ب) مص۔ شک و شبهه و ریب۔ (عل)۔ مثال۔ در این باب ارتیابی نیست۔

مرتاب۔ (م ۃ ر ت ـ ب) (عل) شخص باشک و ریب۔

ارتیشدار فا۔ (ـ ر ت ی ش د ـ ر) اسم۔ (۱) سپاهی۔ (شع)۔ زرتشت بهرام۔

هنرور زید شاو ارتیشدار   پیاده سلح پرورد باسوار

لفظ مذکور در پہلوی ارتیشتار (ـ ر ت ی ش ت ـ ر) است و در اوستا رتیشتار (ر ـ ت ی ش ت ـ ر) است۔

(۲) نام رود بزرگ در حدود دشت قپچاق (ج)۔ در این صورت ترکی است نه فارسی۔

ارث عر۔ (؛ ر ث) اسم۔ مرده ریگ و آنچه از میت به اقربای نزدیکش میرسد۔ (عا)۔ مثال۔ پدر من برای من ارث نگذاشت۔

مثلهای لفظ ارث

(۱) «ارث خرس به کفتار میرسد»

(۲) «ارث پدرش را از من میخواهد»

وارث. (و ـ ر ـ ث) (فل) کسیکه ارث از میتی می برد (عا)

ارثد — ع. (ـ ر ث ـ د) سم. نام دوائی است که نام دیگرش اُثلق و فلفل بری است. (ط).

ارثنگ — فا. (ـ ر ث ـ ن گ) سم. ارتنگ (به بینید) (شع)

ارج — فا. (ـ ر ج) سم. (۱) قدر و مرتبه. (نث و شع) شمس الدین کوتوالی.

دل اگر نیست پسند تو بمن باز فرست ✽ جان ندارد بر تو ارج به تن باز فرست.

(۲) کندن (شع).

بظل همای همایون جاهت دو بازوی زاغ سیه ارج کردم

(۳) حیوانی که نام دیگرش کرگدن است. (شع). مولوی معنوی.

یک جهان بی نوا پر پیل و ارج بی طلسمی کی بماند سبز مرج

(۴) نام مرغی که پرش نرم است و در بالش و متکا پر کرده میشود و در تکلم بنام ترکی تُو مشهور است. (شع). (جهانگیری)

(۵) قیمت. (شع). (جهانگیری) در این صورت در اصل ارز بوده مبدل به ارج گشت.

ارجمند. (ـ ر ج م ـ ن د) صاحب مرتبه و عزیز. (عا)

ارجاء — ع. (ـ ر ج ـ ـ) سم. (جمع رجا) کنارها و اطراف. (عل).

ارجاسب — فا. (ـ ر ج ـ س پ) عم. نام پادشاه ترکستان که نبیرهٔ افراسیاب تورانی بود و در روئین دژ ترکستان مسکن داشت و جنگهای نمایان با گشتاسب پادشاه افسانهٔ شاهنامه نموده آخر بدست اسفندیار ابن گشتاسب کشته شد. جنگ ارجاسب و گشتاسب را دقیقی شاعر به نظم در آورده بود و فردوسی همان را در شاهنامه داخل نمود. (شع).

(ـُ) ضمه ـ (ـِ) = واو اعرابی ـ (ـِ) بیاء اعرابی.

لفظ مذکور در پهلوی ارجاسپ و در اوستا ارجت اسپ بوده

ارجاع
عر. (...) مص. رجوع و بازگشت دادن. (عل). مثال. به ارجاع خدمات سرفرازم کنید.
مرجع. (...) (فل) رجوع دهنده.

ارجالون
معرب. (...) اسم. نام گیاهی است بیجان که نام عربیش کرمة البیضاء است. (ط)
لفظ مذکور معرب از زبان بربری است.

ارجان
فا. (...) اسم. نام درخت بادام صحرائی. (ط).
مخفف لفظ مذکور ارجن است.

ارجل
عر. (...) اسم. اسبی که یک پایش سفید است و به اعتقاد موهوم پرستان شوم است. (شع). انوری.
جرم خورشید چو از حوت درآید به حمل اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

ارجن
فا. (...) اسم. نام درخت بادام جنگلی. (عا). مثال. عصای من چوب ارجن است.
ارژن. مبدل ارجن است و بهمان معنی.
دشت ارجن یا ارژن. نام دشتی است در فارس (جنوب ایران) و وجه تسمیه کثرت درخت ارجن در آن دشت است. (ج).

ارجنگ
فا. (...) اسم. نگارخانه و نگارنامهٔ مانی نقاش که در اوایل سلطنت ساسانیان (۲۲۶ - ۲۴۰ م) ادعای نبوت نمود. (شع). (جهانگیری).
در واقع لفظ مذکور مبدل ارتنگ است که مذکور شد.
ارچنگ. (...) مبدل ارجنگ و بهمان معنی است.

ارجنه
فا. (...) اسم. نام درخت ارجن است. (ج).

ارجوان
معرب. (...) اسم. شکوفهٔ درختی است که رنگش سرخ و در ادویه مستعمل است. (ط).

لفظ مذکور معرب ارغوان است.

ارجوزه عر- (ا ر ج و ز ه) اسم- نام بحری است در اشعار که نام دیگرش رجز است. مرکب از مستفعلن در هر مصرع می باشد.- (نث وشع).

ارجین فا- (ا ر ج ی ن) اسم- پله و نردبان.- (شع). لفظ مذکور از زبان ولایتی یزد است.

ارحام عر (ا ر ح ا م) اسم- (جمع لفظ رحم) (۱) زهدانها.- (عل).
(۲) خویشان و اقربا.- (عا). مثال- یک ماه است که من بدیدن ارحام خود نرفتم.

ارخاء عر- (ا ر خ ا ء) مص- سست کردن.- (عل).- مثال- اگر در جنگ ارخاء عنان کنم لشکری را شکست دهم.

ارخالق تر- (ا ر خ ا ل ق) اسم- قسمی از لباس که در زیر قبا پوشند- دارای آستر و ابره و قدری پنبه در میان است.- (عا).

ارد فا- (ا ر د) اسم- خشم و قهر و غضب.- (شع).
لفظ اردشیر- (نام پادشاه اول ساسانی) از همان است و بمعنی خشم شیر است.

اُرد.- (ا ر د) اسم- شبه و مانند.- (شع).

اِرد.- (ا ر د) اسم- (مخفف آرد است). (۱) نام روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی ایرانی.- (شع) فردوسی.

سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد — بماه سفندارمذ روز ارد

ممکن است بگوئیم که ارد در شعر مذکور بضم است و فردوسی برای ضرورت شعری آنرا مکسور ساخته. فردوسی از این قبیل تصرفات بسیار میکند.
(۲) نام فرشته ای که تدبیر روز بیست و پنجم هر ماه ایرانی قدیم بدو متعلق است (به اعتقاد ایرانیان قبل از اسلام) (شع).- (جهانگیری).

اردا فا- (ا ر د ا) علم- نام موبد بزرگی است که در زمان اردشیر بابکان بوده و او را زردشتیان از پیغمبران دانستند و نام پدرش ویراف است از این جهت او را اردای ویراف خوانند.- (نث- شع).
ارداد.- (ا ر د ا د) علم- همان اردا است.- (نث وشع).

اردء عر. (ا-ر د-ء) اسم. ردی تر و بدتر. (عل). مثال. جبن ارداز تهور است.
لفظ مذکور اسم تفضیل عربی است از ردی. (بد).

اردال فا. (ا-ر د-ا ل) اسم. کنده چوب دو طرف چوم که آلت خورد کردن زراعت است (تک اصفهان).

اردانه فا. (ا-ر د-ا ن ه) اسم. گل خیری صحرائی است. (ط).

اردبیل فا. (ا-ر د-ب ی ل) عم. نام شهری است در ولایت آذربایجان ایران. (ج).
اردپیل. با (پ فارسی) همان است.

اردجان معرب. (ا-ر د-ج ا ن) اسم. جدولی است از جداول اهل نجوم که در استخراج احکام مدخلیت دارد. (نث و شع).
لفظ مذکور معرب لفظ اردگان است که بیاید.

اردستان فا. (ا-ر د-س ت ا ن) عم. نام قصبه ایست از توابع اصفهان. (ج).

اردشیر فا. (ا-ر د-ش ی ر) عم. نام چند نفر از سلاطین قبل از اسلام ایران و اکنون هم یکی از نامهای ایرانیان است. (عا). مثال. اردشیر میرزا امروز نزد من بود.
لفظ مذکور در پهلوی ارتخشیر (ا-ر ت-خ ش ی ر) و در اوستا ارتخشتره (ا-ر ت-خ ش ت ر-ه) بوده است.

اردشیران فا. (ا-ر د-ش ی ر-ا ن) اسم. نام داروئی است که نام دیگرش مرو است و گیاهی است خوشبو. (ط).

اردشیردارو فا. (ا-ر د-ش ی ر-د ا ر و) اسم. اردشیران (به بینید). (ط).

اردقنائی معرب. (ا-ر د-ق ن ا ی) اسم. نام دوائی است که نامهای دیگرش خیار صحرائی و قثاء الحمار است. (ط).
لفظ مذکور معرب از یونانی است و در ترجمه طب معرب گشت.

اردک تر. (ا-ر د-ک) اسم. مرغابی خانگی. (عا). مثال. برای نگاهداری اردک در خانه آب لازم است که در آن شنا کنند.
اردک پراندن. مص. گوزیدن و ضرطه زدن. (شع). سلیم.
چنان برق خصومت شد جهانتاب   که اردک می پراند موج در آب

اردکان فا۔ (ــَـ ر د ــَـ ک ــَـ ن) عم۔ نام موضعی است از مضافات شیراز و نام قصبه ایست از نواحی یزد۔ (ج)۔

اردگان فا۔ (ــَـ ر د ــَـ گ ــَـ ن)۔ سم۔ جدولی است از جداول نجوم که در استخراج احکام خلیت مدیت دارد۔ (نث وشع)۔

اردم فا۔ (ــَـ ر د ــَـ م) سم۔ (۱) سوره و باب بزرگ کتاب مقدس ایرانیان قدیم۔ (نث وشع) سیف اسفرنگی

وانم که گر اندیشه کنی بازشناسی　　پازند زبسم اللہ والحمد ز اردم

(۲) مخفف آردم (گل آذریون)۔ (ط)۔

اردن فا۔ (ــَـ ر د ــَـ ن)۔ سم۔ (۱) مخفف آردن است (بمعنی کنگیر وترشی پالا)۔ شع۔ (جهانگیری)

(۲) نام ولایتی است در فلسطین شام۔ (ج)۔

دراین صورت عربی است وبضم اول وثالث هم صحیح است۔

اردنانس (ا ر د ا ن ــَـ ن س) سم۔ سربازی که درخدمت شخصی یک صاحب منصب است۔ (عا)۔

لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است وهنوز جزء زبان فارسی نشده۔

اردنگ فا۔ (ا ر د ــَـ ن گ) سم۔ بازانو به پشت کسی زدن۔ (تک)۔ مثال۔ به فلان اردنگی زدم۔

اردو تر۔ (ا ر د ُ) سم۔ (۱) حصه‌ای از لشکر۔ (عا)۔ مثال۔ یک اردوی بزرگ به اصفهان می آید۔

(۲) لشکرگاه۔ (عا)۔ مثال۔ برادرم در اردوی اصفهان دکان دارد۔

اردو وزدن۔ توقف لشکر درجائی۔ (عا)۔ مثال۔ این روزها لشکر شاهی در اصفهان اردو وزده است۔

لفظ اردو در ترکی بمعنی لشکر و بازار وقصور شاهان است۔

(۳) زبان سلمانان هندوستان که یکی از چهار زبان (عربی و فارسی و ترکی و اردو) اسلامی است۔ زبان مذکور در زمان شاه جهان (از ۱۰۳۷ تا ۱۰۶۸ ه ۱۶۲۸ تا ۱۶۵۸ م) پادشاه هندوستان در لشکر تکمیل یافت که مرکب بود از سلمانان ایرانی

	وترک وهند و وزبان مذکور مرکب از فارسی وترکی وهندی قدیم (بهاشا) است۔ (عا)۔ مثال۔ من زبان اردو را میدانم۔ اردو بازار۔ بازاری که در لشکرگاه برای حوایج لشکر فراهم کنند۔ (عا)۔ مثال۔ برادر من در اردو بازار بزاز است۔
اردوان	فا۔ (...)، عم۔ نام پادشاه آخر اشکانی که از دست اردشیر بابکان اول شاه ساسانی شکست یافت و مقتول شد۔ (شع)۔ فردوسی۔ وراخواندند اردوان بزرگ — که از میش بگسست چنگال گرگ لفظ مذکور در اوستا ارته پانه (...) و در پهلوی اردوان (...) بوده۔
ارده	فا۔ (...) سم۔ ماده ایست که از کنجد سائیده گیرند یکی از نان خورش های فصل زمستان ایران است۔ (عا)۔ مثال۔ یک چارک ارده از بازار خریدم۔ حلوا ارده حلوائی است که از ارده پخته و در زمستان خورده میشود۔ (عا)۔ مثال۔ ای فلان برو پنج شاهی حلوا ارده بخر و بیاور۔
اردی	فا۔ (...) سم۔ مخفف اردی بهشت بمعنی ماه دوم شمسی که موافق ثور است (شع)۔ فردوسی۔ دی و بهمن و اردی و فرودین — همیشه پر از لاله بینی زمین۔ بفتح همزه تیرهای کوچک سقف خانه۔ (تک)۔
اردی بهشت	فا۔ (...) سم۔ (۱) نام ماه دوم از سال شمسی ایران قدیم وجدید وموافق با برج ثور است۔ (عا)۔ مثال۔ من در ماه اردی بهشت به طهران میروم۔ لفظ مذکور را در هند بفتح خوانند و غلط است۔ (۲) نام روز سیم از هر ماه شمسی ایران قدیم۔ (نث وشع)۔ مسعود سعد سلمان۔ اردی بهشت روز است ای ماه دلستان ÷ امروز چون بهشت برین است بوستان۔ چون ایرانیان قدیم ایام هفته نداشتند و هر روز از ماه را به اسمی میخواندند پس اگر اسم ماه با اسم روز مطابق میشد آن روز را جشن و عید میگرفتند و روز سیم از ماه اردی بهشت هم عید و مسمی به اردی بهشتگان هم بوده۔

(ٔ) بضمه و همزه مضمومه۔ (ڎ) = واو عربی۔ (ۍ) = یار اعرابی۔

(۳) نام فرشته ای که موکل کوهها و موکل ماه و روز اردی بهشت است (به اعتقاد ایرانیان قدیم) (نث و شع). فردوسی.

همه ساله اردی بهشت هژیر — نگهبان تو پرهش و رای و ویر

(۴) آتش (شع). زراتشت بهرام.

بسوزد تنش را به اردی بهشت — روانش نیابد خوشی در بهشت

ارذل — عر. ([illegible]) اسم. فرومایه و ناکس. (عل).

ارابه — فا. ([illegible]) اسم. ارابه (به بینید). (عا).

ارّه — فا. ([illegible]) اسم. آلتی است دندانه دار که با آن چوب وغیره می برند و اقسام متعدد دارد. (عا). مثال. نجار با ارّه خود چوب را تخته میسازد.

ارّهٔ دودم. ارّه ایست که هر دو طرف تیغه اش دندانه داشته باشد. (عا).

ارّهٔ دوسر. ارّه ایست که هر دو طرف تیغه اش دسته داشته باشد که آن را دو نفر بکشند. (عا).

ارّه کش. کسی که چوب را ارّه میکند. (عا).

خاک ارّه. خوردهٔ چوب که از زیر ارّه بیرون آید. (عا).

ارّه جان — فا. ([illegible]) عم. نام بلوکی است در جنوب ایران. (ج).

ارّه غان — فا. ([illegible]) عم. ارّه جان (به بینید). (ج).

ارز — معرب. ([illegible]) اسم. برنج خوردنی که از حبوبات مشهوره است و از آن چلو و پلو و آش وغیر آنها پزند. (ط).

لفظ مذکور معرب از اور زای یونانی یا روزی سریانی است.

بافتح همزه ([illegible]). فا. (۱) قیمت و بها (شع) مختاری.

مروت تو ما گر به ارزمن بخرد — مگر بروی زمین زر روید بجای گیاه

در پهلوی این لفظ ارج ([illegible]) است و در اوستا ارج ([illegible]).

(۲) قدر و مرتبه. (شع). فردوسی.

بسنده کنم زین جهان ارز خویش — بدانم مگر پایه و ارز خویش

(۳) درخت صنوبر بی ثمر. (ط). در این صورت لفظ مذکور عربی است.

ارزاق عر. (ء - ر - ز - ا - ق) اسم. (جمع لفظ رزق) رزقها و روزیها. (عا).

ارزان فا. (ء - ر - ز - ا - ن) اسم. چیزی که از قیمت اصلش کمتر بدست آید. (عا). مثال خربوزه این ایام ارزان است.

مثلهای لفظ ارزان

(۱) "هیچ ارزانی بی علت نیست و هیچ گرانی بی حکمت نیست"

(۲) "هر روزگاو نخواهد مرد که گوشت ارزان شود"

ارزانی (ء - ر - ز - ا - ن - ی) اسم. (۱) کم قیمت بودن. (عا). مثال. امسال ارزانی و فراوانی میوه است.

(۲) مسلّم و محوّل. (نث و شع) انوری در مدح انوری.

انوری ای سخن تو به سخا ارزانی — گر بجانش بخرند اهل سخن ارزانی.

(۳) درویش و مستحق. (شع). فردوسی.

به ارزانیان ده همه هر چه هست — ساد اکه آید بما بر شکست.

این لفظ در پهلوی ارجانیک (ء - ر - ج - ا - ن - ی - ک) و در اوستا ارجنت (ء - ر - ج - ن - ت) بوده.

ارزن فا. (ء - ر - ز - ن) اسم. یکی از حبوبات کوچک مشهور ایران که به پرندگان اهلی داده میشود و فقرا هم از آن نان پزند. دانهای بسیار کوچک زرد رنگی است. (عا). مثال. ای فلان به مرغها ارزن بده.

"اگر یک من ارزن بسرش بریزی یک دانه اش بزمین نیاید" مثل است.

ارزنجان معرب. (ء - ر - ز - ن - ج - ا - ن) علم. نام شهری است از بلاد اناطولی. (ج).

ارزه (ء - ر - ز - ه) اسم. وزن یک برنج معتدل. (ط).

ارزه فا. (ء - ر - ز - ه) اسم. (۱) درخت صنوبر. (ط).

(۲) زفت که جوهر درخت صنوبر است. (ط). سوزنی.

پنبه بگوش آگند زمدح تو ممدوح — پنبه چگویم که ارزه ریزد و ارزیز

(۳) نام اقلیم اول از هفت اقلیم. (شع). (جهانگیری)

(۴) کاه گل و ارزه گر کسی است که کاهگل مالد. (شع). (جهانگیری).

ارزیدن فا. (...) مص. (۱) قیمت داشتن. (عا). مثال. این کتاب یک تومان میارزد.

(۲) قابل و لایق بودن. (عا). مثال. دوستی شما به زحمت نمی ارزد.

مشتقات لفظ مذکور هم استعمال میشود.

ارزید. (می). می ارزد. (مع). بیارز. (مر).

ارزش ارزنده. (فل). ارزیده (مل). ارزش. (اص).

ارزان صفت مشبهه (بمعنی اسم فاعل. ارزنده) است و معنی دیگر هم دارد که کم قیمت باشد. (عا).

ارزیز فا. (...) سم. (۱) قلع که نام عربیش رصاص است. (نث و شع).

(۲) دانه های سرب که در تفنگ ریخته پرندگان را شکار کنند و نام دیگرش ساچمه است (نث و شع).

ارژانطین منفرس. (...) عم. نام یکی از ممالک امریکای جنوبی است که ده کرور جمعیت دارد و پای تختش بونس آیرس یک کرور (یا نصد هزار) نفس دارد. (ج).

ارژن فا. (...) سم. نوعی از بادام کوهی است که تلخ است و در دوا استعمال می شود. از چوب درخت ارژن عصا سازند و از پوست آن در قدیم توز کمان می ساختند. (ط).

ارژنگ فا. (...) سم. (۱) ارتنگ (نگارخانه یا نگارنامهٔ مانی) (شع). نظامی.

عجب ماند از آن کار رنگارگی ... به حیرت فرو ماند یکبارگی.

که چون کرده اند این دو صورت نگار ... دو ارژنگ را بر یکی سان بکار

(۲) مصوری بود مانند مانی. (شع). امیر خسرو.

بقصر دو لتم مانی و ارژنگ ... طراز سحری بستند بر سنگ

(۳) نام دیوی از دیوان مازندران که رستم (موافق شاهنامه) او را کشت (شع). مختاری.

از غبار سم اسبت فلکی ساز د طبع ملکی گرد دبا لطف تو طبع ارژنگ

(عم) نام پسر زره که از پهلوانان توران بود. (موافق شاهنامه) دبدست طوس بن نوذر پهلوان ایرانی کشته شد. (شع)، فردوسی.

به پور زره گفت نام تو چیست . ز گردان جنگی ترا نام کیست

بدو گفت ارژنگ جنگی منم سرافراز شیر درنگی منم

ارژنه فا. (ـَـ ـرْ ژَـ ـنَ) اسم. نام دشتی است در جنوب شیراز که پر از درخت ارژن است و نام های دیگرش ارجنه و دشت ارژن است. به اعتقاد مسلمانان حضرت علی در آن بیابان سلمان فارسی صحابه پیغمبر را از چنگ شیر نجات داد. در ادبیات فارسی اشاره به واقعهٔ مذکوره بسیار است. از جمله این شعر است.

سوار ارژنه را مدح گوی و از دشمن جوی مترس اگر پنجه زن چو شیر نراست

ارس فا. (ـَـ ـرَ ـس) عم. (۱) نام رودخانه ایست که از کنار تفلیس و میان آذربایجان گذرد و اکنون سرحد ایران و روس است. (ج).

ارس. (ـَـ ـرَ ـس) اسم. اشک چشم. (شع). شعر.

ز آه من بود یک ستاره درخش ارس را بود ارس من مایه بخش

ارس بزان. (ـَـ ـرَ ـس ـ ب ـُـ ـزَ ـن) اسم. چرک کنج چشم گاو کوهی و بز کوهی که از تریاک (پازهر) ها است. (ط).

ارس. (ـُـ ـرْ ـس) اسم. سرو کوهی که نام عربیش ابهل است. (ط) منوچهری.

نر بزداز درخت اُرس کافور نخیزد از میان لادلادن.

اُرس فا. (ـُـ ـرُ ـس) اسم. دولت روس و هر شخص روسی. (عا). مثال. ارس در جنگ بین المللی تباه شد.

ارسی. (ـُـ ـرُ ـس ـی) اسم. (۱) کفش مخصوصی است که در ایران از تقلید روس رواج یافت. (عا). مثال. من امروز یک جفت ارسی از بازار خریدم کفش مذکور همان است که امروز همه جا مستعمل است.

(۲) درهای مخصوص پهنی که پائین و بالا میکنند و از تقلید روسها در ایران رواج یافت. (عا). مثال. در خانه ما هم ارسی هست.

(عم) = علم (چیز یا شخص معین). (ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (ـَـ) = همزه مفتوحه و زبر. (ـَـ) = آ.

(۲) تالاری که در آن ارسی (بمعنی دوم) کار گذاشتند۔ (عا)۔ مثال۔ من در ارسی می نشینم۔

ارسال عر۔ (ا ر س سل) مص۔ فرستادن۔ (عا)۔ مثال۔ چندین بار پنبه به شیراز ارسال کردم۔
لفظ مذکور در فارسی هم گاهی مصدر است و گاهی با لفظ کردن و شدن و نمودن جفت شده مصدر مرکب میسازد۔
ارسال المثل۔ یکی از صنائع بدیعیه است که شاعر در شعر خود مثل استعمال نماید۔ (عل)۔
مرسل۔ (م ۃ ر س ۂ ل)۔ (فل) کسیکه ارسال میکند۔
مرسل۔ (م ۃ ر س س ل) (مل) چیزی یا کسی که ارسال شده۔

ارسطاطالیس معرب۔ (ا ر س س ط ا ط ا ل ی س) عم۔ نام یک فیلسوف بزرگ یونانی که مکمل فلسفه مشائی و وزیر اسکندر اعظم است۔
معلم اول همان است۔ (عا)۔ مثال۔ ارسطاطالیس معلم اسکندر بود۔
لفظ مذکور در ترجمهٔ فلسفه یونان در خلافت عباسیه معرب شده۔
ارسطو و ارسطاطلس و ارسطالیس و ارسطا و ارسط مخففات و مبدلات لفظ ارسطاطالیس هستند۔ (انش و شع)۔

ارسطو معرب۔ (ا ر س س ط و) سم۔ (۱) نام دوائی است که نام دیگرش زراوند است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔
(۲) نام حکیم یونانی که معاصر اسکندر بوده و نام دیگرش ارسطاطالیس است۔ (عا)
ارسطولوجیا۔ (ا ر س س ط و ل و ج ی ا) سم۔ نام دوائی است که نام دیگرش زراوند طویل است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

ارسلان تر۔ (ا ر س ل ا ن) سم۔ (۱) شیر۔ (شع)۔
(۲) نام بعضی از سلاطین آذربایجان که از نسل ترک بودند و اکنون هم در آذربایجان

(۱) کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ۂ) الف اعرابی۔ (م) یاء اعرابی۔

یکی از نامہای مردان است۔ (عا)۔

ارسن
فا۔ (ا۔ ر س۔ ن) اسم۔ انجمن ومحفل۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

ارسنگ
فا۔ (ا۔ ر س۔ ن گ)۔ اسم۔ ارژنگ (نگارخانۂ مانی نقاش متنبی) (شع)۔ فرخی۔
ہمی تافت از پرنیان روی خویش ✦ نگاری است گوئی بر ارسنگ مانی

ارش
فا۔ (ا۔ ر۔ ش) اسم۔ (۱) مقیاس است از آرنج تا سر انگشتان کہ نام عربیش ساعد است (نث وشع) اسدی طوسی۔
ہمان جایگی سہمگین چاہ بود ✦ کہ ژرفیش ہنصد ارش راہ بود
(۲) آبادی ایست در ولایت شیروان۔ (ج)۔
(۳) دیت وجریمۂ جراحت۔ (عل)۔
(۴) بدی افگندن میان مردم و برافروختن آتش۔ (عل)۔
لفظ مذکور بمعنی سوم وچہارم عربی است

ارشاد
عر۔ (ا ر ش۔ د) مص۔ (۱) راہنمائی وہدایت۔ (عل)۔ مثال۔ عوام محتاج بہ ارشاد اند۔
(۲) تعلیمات مخصوصہ کہ مرشد تصوف بہ مرید خود میدہد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مرشد ہر شب مریدہا را ارشاد میکند۔
لفظ مذکور ہم مصدر استعمال میشود (در فارسی) مثل مثال اول وہم اسم جامد با لفظ کردن ونمودن وشدن جمع شدہ مصدر مرکب میسازد۔ مثل مثال دوم۔
مرشد۔ (م ر ش د) (فل) (۱) راہنما۔ (عل)۔ مثال۔ علما مرشد عوام اند۔
(۲) پیشوای تصوف۔ (عا)۔ مثال۔ من اعتقاد بہ مرشد ندارم۔

ارشد
فا۔ (ا۔ ر ش۔ د) اسم۔ سنگی است کہ در دواہا استعمال میشود۔ ونام دیگر (یونانی) اش مرقشیشا ونام عربیش حجر النور است۔ (ط)۔
ایضاً لفظ مذکور عربی است مستعمل در فارسی وبمعنی رشید تر ودانا تر وہدایت یافتہ تر۔ (عا)۔ مثال۔ من ولد ارشد پدرم ہستم۔

ارشک
فا۔ (ا۔ ر۔ ش ک) اسم۔ رشک وغبطہ۔ (شع)۔
لفظ مذکور در پہلوی ارشک (۔۔۔) است ورشک فارسی مخفف ہمان است

ارشمیدس معرب (ا-ر-ش،م، د-ذ-س) عم. نام حکیم یونانی که معاصر و مصاحب اسکندر بود. (عل)

ارصاد عر. (۴ ر-ص-س-د) مص. (۱) نگهبانی داشتن در راه و دیدن حالات کواکب. (عل). (۲) صنعتی است در علم بدیع که شاعر پیش از قافیه لفظی آورد که قافیه آینده را در ذهن سامع آورد. (عل).

ارصد عر. (ا-ر-ص-د) اسم. نام یک مقام از هفده مقام موسیقی. (عل).

ارض عر. (ا-ر-ض) اسم. زمین و خاک. (عل). مثال. در ایران ارض لم یزرع بسیار است جمع لفظ مذکور اراضی (عربی) و ارضها (فارسی) است.

ارضاع عر. (۴ ر-ض-ا-ع) مص. شیر دادن به طفل. (عل).

ارضعه. (م ذ ر ض ع ع) فل. از ن شیر ده. (عل).

ارضه عر. (ا-ر-ض-ه) اسم. موریانه. (عل).

ارطیون معرب (ا-ر-ط-ی-ذ-ن) عم. نام یکی از بزرگترین حکمای رومی. (شع) (سروری). لفظ مذکور بطور استعاره بمعنی زیرک و دانا است. (شع)، (سروری).

ارغ فا. (ا-ر-غ) اسم. بادام و پسته و فندق و امثال آنها که گندیده و اندرون آنها تند و تلخ شده باشد. (شع)، (جهانگیری).

ارغاب تر. (ا-ر-غ-ا-ب) اسم. جوی آب (شع)، عمعق بخاری.

فرازش پر از خون چو کوه بتر خون ... نشیبش ز اشکم چو ارغاب اغر

ارغاو (ا-ر-غ-ا-و) مبدل ارغاب است چه تبدیل حرف با به حرف واو در شعر جائز است. (شع)، حکیم سوزنی.

ز عشق آن و رخ چون ارغوانت بر دو چشم ... ز هر دو دیده دو ارغاو خون شد است روان

ارغا. (ا-ر-غ-ا) مخفف ارغاب است. (شع). شاه داعی شیرازی.

برو رخسارش دو ارغا ز آب چشم ... رفته از دست خیالش خواب چشم

ارغج تر. (ا-ر-غ-ج) اسم. گیاهی پیچان که نام عربیش عشقه است. (شع). شعر.

نهال قد من از عشق زرد شد آری ... درخت خشک شود چون بر آن تند ارغج

ارغن (ا-ر-غ-ن) مخفف ارغنون و بهمان معنی است. (شع). خاقانی.

ناگه ناهید در عشرتگه چرخ ... سراید شعر من با ساز ارغن

(۱) عام در تکلم و نثر و نظم. (عل)، زبان علماء. (س) اسم. (مص) مصدر. (م) ماضی.

ارغون۔ (ـ ر غ و ن) مخفف ارغنون وبہمان معنی است۔ (شع)۔

ارغنده

فا۔ (ـ ر غ ن د ه) اسم۔ (۱) حریص خصوص مستی کہ حریص شراب باشد۔ (شع)

(۲) غضبناک وخشمگین۔ (شع)۔ فردوسی۔

سراپردهٔ سبز دیدم بزرگ — سپاہی بکردار ارغنده گرگ

باتلفظ (ـ ر غ ـ ن د ه) ہم صحیح است۔

ارغده (ـ ر غ د ه) مخفف ارغنده است وبہمان دو معنی۔ (شع)۔ جہانگیری۔

وباتلفظ (ـ ر غ ـ د ه) ہم جائز است۔

ارغند۔ (ـ ر غ ـ ن د) مخفف ارغنده وبمعنی خشمگین۔ (شع)۔

ارغنداب۔ (ـ ر غ ـ ن د ـ ب) عَلم۔ (۱) نام رودخانہ ایست درآذربایجان۔ (ج)،

(۲) نام رودخانہ ایست درقندہار۔ (ج)۔

معنی ترکیبی لفظ مذکور خشمگین آب است۔

باتلفظ ارغنداب۔ (ـ ر غ ن د ـ ب) ہم صحیح است۔

ارغنون

معرب۔ (ـ ر غ ـ ن و ن) اسم۔ نام سازی کہ افلاطون ساخت ودرتمام ایام سلطنت روم مشہور بود اکنون ہم دراروپا رواج دارد وایرانیان از قدیم آن ساز راتقلید اُساختہ تاکنون دارند۔ (عا)۔ مثال۔ مطرب ما ارغنون را خوب میزند۔ ایضاً مثال شعری درتعریف آفتاب از خاقانی۔

بالات شجاع ارغوان تن — زیرتو عروس ارغنون زن

ارغنن۔ (ـ ر غ ـ ن و ن) مخفف ارغنون وبہمان معنی است۔ (شع)۔

ارغوان

فا۔ (ـ ر غ ـ و ـ ن) اسم۔ شکوفہ سرخ درختی است ودردوا استعمال میشود۔ (ط)۔

ارغون

فا۔ (ـ ر غ و ن) اسم۔ (۱) مخفف ارغنون چنانچہ گذشت۔ (شع)۔ قطران۔

ترا چہ نالۂ کوس وچہ نالۂ ارغون — بروز جنگ چو باشی نشستہ بر ارغون

(۲) اسب تندرو۔ (شع)۔ اسدی طوسی۔

چنان راند ارغون پولادسم — کہ درگنبد از گرد شد ماه گم

گویا لفظ مذکور دراین صورت ترکی است چہ ارغون درترکی نام قبیلہ ایست از ایاقیہ واسب آنجائی راہم ارغون گویند۔

ارغه فا- (ا-ر-غ-ه) اسم- شخص زیرک نادرست- (تک)- مثال- فلان خیلی ارغه است-

ارفاق عر- (ا-ر-ف-ا-ق) مص- رفق و مدارا کردن- (عل)-
مرفق- (فل)- مدارا کننده- (عل)-

ارفع عر- (ا-ر-ف-ع) رفیع تر و بلند تر- (عل)-

ارقام عر- (ا-ر-ق-ا-م) اسم- (جمع رقم) نوشتها و عددها- (عل)- مثال- ارقام مبارک جنابعالی زیارت شد-
ارقام هندی- صورت اعداد یک تا نه و صورت صفر- (۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۰)- (عل)-
ارقام مذکور را در زمان خلافت عباسیه از زبان هندی برای عربی گرفتند از این جهت ارقام هندی خوانده شد و قبل از گرفتن ارقام مذکوره در عربی اعداد را با حروف ابجد مینوشتند- در هند ارقام هندی را ارقام هندسی گویند و غلط است چه ارقام مذکوره در علم حساب استعمال میشود نه علم هندسه و صحیح همان ارقام هندی با کسره همزه بمعنی نوشتن است- (عل)-

ارقم عر- (ا-ر-ق-م) اسم- ماری که بر پشت آن نقاط سیاه و سفید باشد و نیز مار سیاهی که نقاط سفید بر پشت دارد- (عل)-

ارکاک عر- (ا-ر-ک-ا-ک) مص- (۱) باریدن باران کم- (نث و شع) شهاب الدین خطاط-
یک قطره ز ارکاک کف راد تو شاها ❊ تشریح ده قلزم عمان و محیط است
با فتح همزه بمعنی قطرات باران نم نم-

ارکان عر- (ا-ر-ک-ا-ن) اسم- (جمع رکن) (۱) جزوهای اعظم هر چیز- (عل)-
(۲) بزرگان- (عا)- مثال- ارکان دولت ایران فلان کار را کردند-
ارکان حرب- هیئت صاحب منصبان نظامی (لشکری)- (عا)- مثال- فلان رئیس ارکان حرب آذربایجان است-

ارکستر (ا-ر-ک-س-ت-ر)- اسم- مجمع نوازندگان که بمقام واحدی را ساز می نوازند- (عا)- مثال- امشب در فلان جا ارکستر است شما هم بیائید-
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است و جزو زبان فارسی نشده-

ارگ فا- (ا-ر-گ) اسم- قصر مستحکم (قلعه مانند) شاهی در داخل شهر یا داخل قلعه دیگر- (عا)-

---

(عم)، علم- (چیز معین)- (ج)، جغرافی- (ط)، طبی- (ا-)، همزه مفتوحه و زبر- (ا-)، آ-

مثال۔ ارگ طہران را ناصر الدین شاہ ساخت۔
شاید لفظ مذکور مفرس از ارک ترکی باشد کہ بمعنی قلعہ شاہی است یا تناسب ارگ فارسی و ارک ترکی اتفاقی است۔

اُرگ
مفرس۔ (ضُ رگ) اسم۔ قسمی از آلات موسیقی است کہ با دست زدہ میشود۔ (عا)۔
مثال۔ دیشب در عروسی فلان اُرگ و پیانو میزدند۔
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

ارگان
(ضُ رگ سـ ن) اسم۔ جریدہ کہ زبان یک حزب یا جمعیتی باشد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان روزنامہ ارگان بلشویک است۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است و ہنوز جزو زبان فارسی نشدہ است۔

ارگنج
تر۔ (ضُ رگ سـ نج) عم۔ نام شہری از ولایت خراسان قدیم کہ در سرحد ما وراء النہر است۔ (رج)۔

ارم
فا۔ (ءِ رسم) عم۔ نام کسیکہ ساز چنگ را اختراع کردہ و نامہای دیگرش رام و رامی و رامتین است۔ (شع)۔ شعر۔
راہ حزین برلب و آوای نرم   چنگ ارم در رہ و آہنگ پست
از لفظ مذکور چنین استنباط میشود کہ مخترع مذکور ہندی بود چہ لفظ رام تاکنون یکی از نامہای مشہور ہند و بیان ہند است۔
ایضاً لفظ مذکور عربی مستعمل در فارسی است و بمعنی بہشت شداد۔ (عا)۔ مثال۔ شداد پادشاہ قدیم عرب (شام) باغی بہ تقلید بہشت ساخت اما پیش از دیدن آن مرد۔
قصہ شداد و بہشتش در ادب فارسی بسیار مشہور است و در لفظ شداد بیاید لفظ مذکور در عربی معانی دیگر ہم دارد کہ در فارسی استعمال نمی شود۔

ارماط
عر۔ (ءِ رمـ ط) اسم۔ نام دوائی است کہ نام دیگر نمارسیش کادی است و آن گل خوشبوی درختی است کہ شبیہ بہ نخل است۔ (ط)۔

ارماطس
معرب۔ (ءِ رمـ طُ س) عم۔ نام یکی از پادشاہان یونان است کہ در زمان اوگل مختوم پیدا شد و نام او را بر آن نقش میکردند۔ (نث وشع)

(ءِ) بکسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ـُ) بضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ضُ) واو اعرابی۔ (م) یاء اعرابی۔

ارمان

تر- (ب-رم-ن) اسم- (۱) حسرت و آرزو- (عا)- مثال- فردوسی-

به ارمان وار وند مردم همه   فراز آورد گونه گون سیم و زر

(۲) افسوس و دریغ- (شع)-

درواقع لفظ مذکور مخفف آرمان است که مذکور شد اما چون مخفف مذکور در شعبه زبان عام است در اینجا مکرر ذکر شد-

ارمان- (ا رم-ن) اسم- در قدیم شهری بود در سرحد ایران متصل به توران- (ج) در این صورت بضم همزه هم جائز است-

ارمایل

معرب- (ب-رم-ی) علم- نام آشپز ضحاک ماردوش- موافق بیان شاه نامه دو نفر شاهزاده برای استخلاص نفوس در مطبخ ضحاک شاه افسانه مستخدم شدند نام یکی از ایشان ارمایل و نام دیگری کرمائیل بود- هر روز دو نفر آدم به مطبخ تحویل داده میشد که مغز سرشان خوراک مارهای دوش ضحاک شود- آشپزها یکی را می کشتند و دیگری را مخفی فرار میدادند و فراریها به کوهستان رفته ماندند و ایل کرد از ایشان تشکیل یافت- (شع)-

لفظ مذکور عبرانی است معرب شده-

ارمز

فا- (ب-رم-ز) اسم- مخفف ارمزد (به بینید)- (شع)-

ارمزد

فا- (ب-رم-ز-د) اسم- مخفف اورمزد- (به بینید)

(۱) نام روز اول از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم- (نث و شع) فردوسی-

یکی کوکب آمد به ارمزد روز   به نیک اختر و فال گیتی فروز

(۲) نام فرشته ایست که امور و مصالحی که در روز ارمزد واقع شود بدو متعلق است (شع)- (جهانگیری)

(۳) نام ستاره برجیس است که نام عربیش مشتری است- (شع)- (جهانگیری)-

(۴) نام پسرزادهٔ اسفندیار است- (شع)-

ارمغان

فا- (ب-رم-غ-ن) اسم- چیزی که کسی از سفر برای دوستان خود سوغات آورد- (عا)- مثال- من از هندوستان چندین کتاب ارمغان آوردم-

"ارمغان مور پای ملخ است" مثل است-

با تلفظ (ا-رم و غ-ن) هم صحیح است. (شع).

ارمک فا. (ا-رم-ک) اسم. قسمی از پارچهٔ ابریشمی بوده در قدیم (شع). بسحاق اطعمه.

ترکیب ترک حشیشی و ابیاری است ‌‌ ما قوت عسل ارمک و پشمک حیف است

ارمگان فا. (ا-رم-گ-ن) اسم. (۱) تربیت کننده. (شع).

(۲) سعد و سعادت (شع) خاقانی (مثال هر دو معنی).

گر تو بوی ارمگان مکه ‌‌ زرین کنی آستان مکه

کعبه ز تو ستد جاودان یافت ‌‌ مکه به بقات ارمگان یافت

ارمل عر. (ا-رم-ل) اسم. مرد زن مرده و مسکین. (عل).

ارمله عر. (ا-رم-ل-ه) اسم. زنی که شوهرش مرده باشد (بیوه) و فقیر و محتاج گشته (عل). جمع آن ارامل است. (عل).

ارمن فا. (ا-رم-ن) علم. نام ملکی که متصل به ولایت آذربایجان ایران است نیز نام ملت ساکن آن ملک. (ج).

با تلفظ (ا-رم-ن) هم جائز است.

ارمنستان. همان ملک ارمن است.

ارمنی. شخص یا چیز منسوب به ملک یا ملت ارمن. (عا).

ارمنده فا. (ا-رم-ن-د-ه). (فل) مخفف آرمنده. (به بینید) (شع). حکیم سوزنی.

تا بدان گنبدگان رسم یکره ‌‌ خربیارای غلام خربنده

که چو من در نشاط این سفرند ‌‌ مانده از سفره نان آرمنده

ارمنین معرب. (ا-رم-ن-ی-ن) درخت انار صحرائی و ثمر آن که نام دیگرش رمان بری است. (ط).

لفظ مذکور رومی است و در ترجمهٔ طب معرب گشته در طب فارسی هم مستعمل گشت.

ارمون فا. (ا-رم-ن) اسم. بیعانه و پولی که بطور مساعده و پیشکی به مزدور دهند. (شع) لطیفی.

منم و رد تو را با جان خریدار ‌‌ که ارمون داده ام جان را به بازار

معرب لفظ مذکور عربون و اربون است. و یا ارمون مفرس اربون است.

ارمیا معرب. (ا-ر م ی ا) عم. (۱) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل. (عا) بمثال. از نفرین ارمیا بنی اسرائیل ذلیل شدند.

ارمیچ فا. (ا-ر م ی چ) اسم. نعلین وکفش. (شع). (لغت الفرس).

ارمین فا. (ا-ر م ی ن). عم. نام پسر چهارم کیقباد که برادر کوچک کیکاوس باشد (شع).

ارمینا معرب. (ا-ر م ی ن ا) اسم. نوشادر. (ط). لفظ مذکور معرب از یونانی است.

ارنب عر. (ا-ر ن ب) اسم خرگوش. (عل).

ارنج فا. (ا-ر ن ج) اسم. مخفف آرنج (به بینید) (شع) (رشیدی).

ارندان فا. (ا-ر ن د ا ن) اسم انکار وحاشا. (نث وشع).

ارنواز فا. (ا-ر ن و ا ز) اسم. نام یکی از دو خواهر جمشید که در حبالهٔ ضحاک بودند ونام دیگری شهرناز بود وهردو بعد از زوال ضحاک به فریدون منتقل شدند. (شع). فردوسی.

در ایوان شاهی شبی دیریاز — به کاخ اندرون بود با ارنواز

ارنی عر. (ا-ر ن ی). بنما بمن. (عل). لفظ مذکور مرکب است از ارِ (فعل امر) ونون وقایه ویاء متکلم ودر آیهٔ شریفه حکایت حضرت موسی (قال رب ارنی انظر الیک) مذکور است. شعرای فارسی لفظ مذکور را باسکون راء هم استعمال کرده اند.

ارن میشر فا. (ا-ر ن م ی ش ر) اسم. چوب بقم که رنگرزان در رنگ کردن پارچه بکار برند ونام دیگرش تبرخون است. (ط). با تلفظ ارن بیشر (ا-ر ن ب ی ش ر) هم جائز است.

ارنی ترنگ (ا-ر ن ی ت ر ن گ) اسم حیوانی است در سواحل استرالیا به بزرگی خرگوش. (عل). لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است.

اروا عر. (ا-ر و ا) مص. سیراب کردن. (عل). مشتقات آن در فارسی استعمال نمی شود.

ارواح عر. (ا-ر و ا ح) اسم. (جمع روح) روحها وروانها. (عا).

اروانه فا۔ (ــَ رِ و ــَ ن ِ) (۱) نوعی از نیشتر۔ (شع)۔ مختاری۔

من بنده که روسوی ره آوردم بی بختی و بی سراک وارو انه

(۲) نام گلی است که نام دیگرش خیری صحرائی است و نجوران بوی بد را زایل گرداند۔ (ط)۔

اروپ و اروپا مفرس۔ (ڈ ر ڈ پ) عم۔ نام یک قطعه از پنج قطعهٔ مسکون زمین که نام دیگرش فرنگستان است۔ (عا)۔ مثال۔ انگلستان یکی از ممالک اروپ یا اروپا ست لفظ مذکور مفرس از زبان فرانسوی است۔

اروپا دیده۔ شخص غیر اروپائی که تحصیلش در اروپا شده۔ (عا)۔

اروپا رفته۔ اروپا دیده۔ (به بینید)۔

اروس فا۔ (ــَ ر ڈ س) اسم۔ متاع و کالا۔ (شع)۔ پوربهای جامی۔

یکروز چار بار برد اسم از گله روز دگر اروس و قماش از نهاندره

اروکونه مفرس۔ (ڈ ر ڈ ک ڈ ن ِ) عم۔ نام یکی از ممالک امریکای جنوبی است۔ (ج)۔

ارومیه فا۔ (ڈ ر ڈ م ر ی ِ) اسم۔ نام ولایتی از آذربایجان ایران۔ (ج)۔

اروند فا۔ (ــَ ر و ــَ ن د) اسم۔ (۱) دجلهٔ بغداد۔ (شع)۔ فردوسی۔

اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی تو اروند را دجله خوان

(۲) تجربه و حسرت و آرزو۔ (شع)۔ فردوسی۔

به ارمان و اروند مرد هنر فراز آورد گونه گون سیم و زر

(۳) نام کوهی است که شهر همدان در پای آن است۔ در این صورت در اصل الوند بوده و حرف را مبدل از حرف لام است۔ (شع)۔ خاقانی۔

شراری جهد ز آتش لعل آبش که حراقش اروند و شهلان نماید

لفظ اروند به این معنی (کوه) مجازاً در هر چیز بزرگ مثل دریای محیط و کرهٔ آب هم استعمال میشود۔

(۴) فر و شکوه (شع)۔ فردوسی۔

سیاوش مرا خود چو فرزند بود که با فر و با برز و اروند بود

(۵) نام پدر لهراسپ پادشاه قدیم (افسانهٔ) ایران (شع)۔ فردوسی۔

(عم) = علم (چیز شخص) (شع) = شعر (ج) = جغرافی (ط) = طبی (ــَ) = همزه مفتوحه و زبر (ــــ) = آ۔

که اسپ بدپور ارونه شاه که او را بدی آن زمان تاج وگاه

ارونس معرب - (ء-ر-و-ن-س) سم - نام دوائی است که نام دیگرش کرسنه و کنک است - (ط) -
لفظ مذکور در ترجمه طب از زبان یونانی به عربی آمده است -

اروین فا - (ء-ر-و-ی-ن) سم - تجربه و آزمایش - (رشع) - (جهانگیری) -

ارهاب عر - (ء-ر-ه-ا-ب) مص - ترسانیدن - (عل) -
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد -

ارهان عر - (ء-ر-ه-ا-ن) مص - به گرو دادن چیزی - (عل) -
مشتقات دیگر استعمال نشد -

ارهنگ فا - (ء-ر-ه-ن-گ) عم - نام قصبه ایست از بدخشان و در آن قصبه مزاری است که به اعتقاد اهل آنجا مدفن سر امام حسین علیه السلام است از این جهت ارهنگ حسین هم نامیده میشود - (ج) -

اریب عر - (ء-ر-ی-ب) سم - عاقل و دانا - (عل) - مثال - فلان مردی است ادیب و اریب -

اُریب فا - (ءُ-ر-ی-ب) سم - کج و محرف - (عا) - مثال - اسب شما اُریب میرود -

اریت فا - (ءُ-ر-ی-ت) سم - کندن پر مرغ کشته بعد از گذاشتن آن در آب داغ - (عا) مثال - میخواستم کبوتر را اریت بکنم آب گرم نبود -
شاید لفظ مذکور مخفف اوریخت است که مبدل آب ریخت باشد - چه در اریت کردن آب ریختن لازم است -

اریدبرید فا - (ء-ر-ی-د-ب-ر-ی-د) سم - مخفف آریدبرید - (به بینید) - (ط) -

اریس فا - (ء-ر-ی-س) سم - زیرک و هوشیار - (رشع) - (جهانگیری) -

اریکه عر - (ء-ر-ی-ک-ه) سم - تخت آراسته - (عا) - مثال - محمد علی شاه را از اریکه سلطنت پائین آوردند -
ارائک - جمع اریکه - (تختهای آراسته) -

اریگاتور (ء-ر-ی-گ-ا-ت-و-ر) سم - الت شست و شوی داخل جسم و تنقیه - (عا) -

(ءِ) = کسره و همزه مکسوره - (ءُ) = ضمه و همزه مضمومه - (و) = واو اعرابی - (ی) = یاء اعرابی -

لفظ مذکور از زبان فرانسه (arrogateur) است۔

اریو فا۔ (۳ س م ت) اسم۔ مبدل اریب بمعنی محرف و کج۔ (شع)۔ جامی۔
بریدن سیانت بہ ارہ نکو است زدن گردن تو بہ تیغ اریو۔

از فا۔ (م۔ س) حرف جر۔ (۱) ربط فعل بہ اسم با افادہ معنی ابتدا۔ (عا)۔ مثال۔ از اصفہان بہ طہران رفتم یعنی ابتدای رفتن من از اصفہان بود کلمہ از در مثال مذکور ربط دادہ است فعل جملہ (رفتم) را بہ اسم جملہ (اصفہان)۔
(۲) ربط فعل بہ اسم با افادہ معنی تبعیض۔ (عا)۔ مثال از بوستان گلی چیدم۔ در این مثال گل بعضی از بوستان است۔
(۳) ربط فعل بہ اسم با افادہ معنی بیان۔ (عا)۔ مثال۔ انگشتری از طلا دارم۔ در مثال مذکور حرف از بیان میکند کہ انگشتر طلائی است۔
(۴) ربط فعل بہ اسم با افادہ معنی علت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از فقر و فاقہ بجان آمدہ۔ کلمہ از در مثال مذکور علاوہ بر ربط فعل بجان آمدہ را بہ اسم (فقر) علت فعل را ظاہر می سازد۔
(۵) ربط فعل بہ اسم با افادہ معنی نسبت (عا)۔ مثال۔ کتاب من از کتاب شما بہتر است۔
(۶) ربط با افادہ معنی تخصیص۔ (عا)۔ مثال۔ این کتاب از من است۔
لفظ از از حروف جر است کہ کارشان ربط معنی فعل جملہ بہ اسم جملہ است۔ مثل رفتم بہ باغ کہ در آن لفظ بہ حرف جر و ربط دادہ است میان رفتن و باغ۔ بعضی از حروف جر این است۔ از۔ با۔ بہ۔ تا۔ برای۔ بہر۔ بی۔ در۔ اندر۔ بر۔ را۔
حروف جر مذکور ہر یک در معانی دیگر آن ہم استعمال می شود۔ پس لفظ از در معنی با و در و غیر آنہا استعمال می شود اما بطور مجاز و مختص ضرورت شعری است۔
مثال از بمعنی در سعدی۔ ادیم از چہل روز گردد تمام۔ یعنی در چہل روز مثال از بمعنی با این مصرع۔ دل بستگی از سنبل گل پوش تو دارد یعنی با سنبل۔
مثال از بمعنی بر نظامی۔ عروس جہان را نشاند از برش یعنی بر برش کلمہ از ہم مثل

حروف جر دیگر در تکلم وضرورت شعری حذف می شود. مثال حذف در تکلم. یادم رفت بیایم نزد شما. یعنی از یادم رفت. مثال حذف در شعر. خاقانی
خالص. وعدهٔ وصلی که ای مهپاره یادت رفته است * چارهٔ ور دمن بیچاره یادت رفته است.

لفظ از زاید هم می شود. (عا) مثال. از برای من آب بیار. یعنی برای من.

مخفف از ز (ز ۴) است. (شع). سعدی.
ز من مپرس که از دست او دلت چون است * از او بپرس که انگشتهاش در خون است

لفظ از در پہلوی اج (ع) بوده است.

ازاء — عر. (۴ ز سـ سـ) مص. (۱) مقابل. (عا). مثال. در ازاء اتفاق فرانسه با انگلیس آلمان با اطریش متحد شد.
(۲) عوض. (عا). مثال. در ازاء خدمت شما به شما احسان میکنم.
موازی. (م ۳ و سـ ز م) فل. متقابل (عا). مثال. خانهٔ من موازی خانهٔ شما است.

ازاحت — عر. (۴ ز سـ ح سـ ت) مص. دور کردن. (عل).

ازاره — عر. (۴ ز سـ ر) سم. شلوار ولنگ. (عل). مثال. پیراهن اعراب بلند است ومحتاج به ازاره نیستند.
ایضاً. فا. بمعنی بن وتک آب (شع). لوزی.
اندیشه در سواحل دریای جاه تو * بسیار غوطه خورده ولی کم از ازاره یافت

ازارود — فا. (۴ ز سـ ر ۳ د) عم. ولایت ماوراالنهر. (ج). فردوسی.
ازارود را ماوراالنهر دان.
با تلفظ ازا. (سـ ز سـ) وآزار (سـ ز سـ) هم جائز است ازا (۴ ز سـ) مخفف لفظ ازارود است. (شع).

ازازدم — فا. (سـ ز سـ ز د سـ م) سم. یکی از اقسام غله که نام دیگرش لوبیا است. (ط).

ازاکا — معرب. (۳ ز سـ ک سـ) عم. نام یکی از شہرهای مملکت ژاپون است (ج).

ازاله — عر. (۴ ز سـ ل ۶) مص. دور کردن یا پاک کردن چیزی از جسمی یا غیر آن.

(عا) = عام در تکلم ونثر ونظم. (عل) = زبان علماء. (سم) = اسم. (مص) = مصدر.

(عا). مثال. قبل از نماز باید نجاست و کثافت را از جسم ازاله نمود.
مزیل. (م ڈ ز م ل). فل. زایل و پاک کننده. (عل). مثال. آب مزیل کثافت از لباس است.
مشتقات دیگر لفظ ازاله استعمال نشد.

ازان فا. (ا ز س ن) محول و منسوب و مال. (عا). مثال. آن استر گلد زن بابا ازان من ÷ آن گربه میوکن بابا ازآن تو. شعر مذکور مثل است.

ازبر فا. (ا ز ب ا س) حرف و اسم. (۱) حفظ و یاد. (عا). مثال. من خیلی اشعار ازبر دارم. لفظ مذکور مرکب است از دو کلمه (از و بر) و معنی کلمهٔ دوم (بر) بالا است و ترجمه لفظی مرکب مذکور (ازبر) از بالا است که حفظ و یاد باشد.
لفظ مذکور در این معنی با لفظ کردن و نمودن و شدن منضم شده مصدر مرکب میسازد.

(۲) از بالا و از فوق. (نث و شع) فردوسی

بفرمود پس تا منوچهر شاه نشست ازبر تخت با زر کلاه

در این صورت با کسرهٔ حرف آخر (ا ز ب ا ر ۶) خوانده میشود.

(۳) از نزد و از پیش. (نث و شع). شعر

ندیده کس کمر تنگ دلستان تورا مصور ازبر خود میکشد میان تورا

در این صورت هم باکسرهٔ آخر (ب ا ر ۶) خوانده میشود.
در واقع لفظ ازبر مرکب از دو کلمه (از و بر) است اما در معنی اول مرکب امتزاجی شده یک کلمه شده است از این جهت در اینجا ذکر شد.

ازبرم فا. (ا ز ب ا ر م) سم. از حفظ و از یاد (شع). سعدی

اگر خود هفت سبع از برم خوانی چو آشفتی الف بی تی ندانی

در واقع لفظ مذکور مرکب از دو کلمه (از و برم) است و کلمه دوم بمعنی حفظ است

ازبس فا. (ا ز ب ا س) حرف و اسم. بسیار و زیاد. (عا). مثال. ازبس که حرف زدم خسته شدم. لفظ مذکور مرکب از لفظ از و لفظ بس است.

ازبک تر. (ڈ ز ب ا ک) سم. نام نسلی است در توران. (رج ها)

ازبیر فا۔ (ـَ ز ب ی ر) حرف و اسم۔ از حفظ۔ (شع)۔ فرخی۔
ازپی اسم درآموختن نامه کنند   نامهٔ خواجه بزرگان و دبیران ازبیر
لفظ بیر مبدل ویر بمعنی حفظ و یاد است۔

ازت منفرس۔ (ـَ ز ـُ ت) اسم۔ نام یکی از اجزاء عنصر هوا است۔ (عل)۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است۔

ازدحام عر۔ (ا ز د ح ا م) مص۔ جمعیت و انبوه۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز در بازار ازدحام غریبی بود۔

ازدر فا۔ (ـَ ز د ـَ ر) حرف و اسم۔ لائق و سزاوار۔ (شع)۔ خاقانی۔
صورت مردان طلب کازدر میدان بود + نقش بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار۔
لفظ مذکور مرکب از دو کلمه (از و در) است و معنی کلمه دوم (در) باب است۔

ازدست فا۔ (ـَ ز د ـَ س ت) حرف و اسم مطیع و محکوم و زیردست (شع) سنائی۔
من که از دست اهرمن و آنم   من کنون دست راست سلطانم
لفظ مذکور مرکب از دو لفظ (از و دست) است و معنی ترکیبی مجموع دو لفظ مطیع است۔

ازدف فا۔ (ا ز د ـَ ف) اسم۔ نام میوه ایست صحرائی که نام دیگرش کوثر و نام عربیش زعرور است۔ (ط)۔
بفتح همزه (ـَ ز د ـَ ف) هم صحیح است۔

ازدو فا۔ (ـَ ز د ـُ د) اسم۔ (۱) صمغ درخت ارجن (بادام کوهی)۔ اهل جنوب ایران گاهی از آن حلوا پزند۔ (ط)۔
(۲) هر صمغی۔ (ط)۔
زد۔ (ز ـِ د) اسم۔ مخفف لفظ ازدو است و بمعنی هر صمغ۔ (عا)۔ مثال۔ سر پاکت را با زد می چسپانند۔

ازدواج عر۔ (ا ز د و ا ج) مص۔ (۱) جفت شدن هر دو چیز یا دو شخص بهم (نث و شع)۔
(۲) قرین و جفت شدن مرد با زن در زناشوئی۔ (عا)۔ مثال۔ در فقرا ازدواج سخت است۔

(۳) به اصطلاح اهل علم بدیع جفت آمدن دو لفظ متجانس در سجع یا قافیه. (عل) مثال. از وطراط.

افتاد مرا با دل سکار تو کار | افگنده در این دلم دو گلنار تو نار

مزدوج. (م ز د و ج) (ا م ذ ن د - و - ج) دل جفت شده (بهر سه معنی فوق) مشتقات دیگر استعمال نشد.

ازدیاد ع. (ا ز د ی ا د) مص. زیاد شدن. (عل).

ازرق ع. (ا ز ر ق) سم. (۱) نیلگون و کبود (عل).

(۲) چشمی که سیاهیش مایل به کبودی یا زردی و یا سبزی باشد. (عا). مثال. فلان ازرق چشم است.

(۳) نام بعضی از اعراب قدیم (عا). مثال. ازرق شامی یکی از تابعان یزید بود در صحرای کربلا.

(۴) نام خطی از خطوط جام جمشید (شع). خاقانی.

باده در جام تا خط ازرق | شعله در بحر اخضر اندازد

در روایت (قصه) ایرانیان قدیم است که جمشید (پادشاه افسانهٔ پیشدادی) بعد از اکتشاف شراب جامی ساخت که دارای چندین خط بود و به هر یک از اهل بزم خود موافق استعداد ایشان شراب میداد و به هر یک تا خط معین میداد. و هر خط آن جام نامی داشت.

این است نام های خطوط مذکوره.

(۱) خور (۲) بغداد (۳) بصره (۴) ازرق (۵) اشک (۶) کاسه گرد (۷) فرودین. تعجب این است که بصره در قرن اول هجری ساخته شد و بغداد در قرن دوم هجری و در حالیتکه جمشید قرنها پیش از اسلام بوده پس عجبی نیست که لفظ ازرق عربی هم نام یکی از خطوط جام جم باشد. اگرچه جمشید و جام او و خطوط جام تمام افسانه است لیک در ادبیات فارسی استعمال شدند و باید در لغت ضبط گردند.

ازرنگ فا. (ا ز ر ن گ) اسم. خیار. (شع). (جهانگیری).

(ء - ، آ (ء)، کرہ ہمزہ مکسور، (ئ) : ضمہ و ہمزۂ مضموم - د ؤ (او (اعرابی - دم (یا (اعرابی -

ازغ — فا. (ـَ ـز ـغ) اسم. شاخ و برگ هائی که از درخت در پیرایش بزند. (شع).

ازکی — عر. (ـَ ـز ک ـی) اسم. پاکتر و پاکیزه تر. (عل).

ازگیل — فا. (ـَ ـز گ ی ل) اسم. میوه ایست در شمال ایران که رنگ زرد دارد و دارای هسته متعدد است. (عا). مثال. در خانهٔ ما یک درخت ازگیل است.

ازل — ع. (ـَ ـز ـل) اسم. همیشگی و جاویدی بی ابتدائی مقابل ابد که بی انتهائی است (عا). مثال. خدا در ازل بود.

ازلی. اسم. (۱) منسوب به ازل، چیزی که همیشه بوده و ابتدا ندارد و مقابل ازلی ابدی است که بمعنی بی انتهاست و سرمدی چیزی است که نه ابتدا دارد نه انتها.

(۲) نام مذهب جدیدی که در آخر قرن سیزدهم هجری در ایران احداث شد و آن یک شعبه دین بابی است و شعبهٔ دیگرش بهائی. (عا).

ازمان — عر. (ـَ ـز م ـا ن) اسم. روزگارها و وقتها. (عل).

لفظ مذکور جمع است و واحدش زمن.

ازمل — ع. (ـَ ـز م ـل) اسم. (۱) آواز (عل)

(۲) بسیار (عل).

(۳) الجمیع و همه (عل)

ازمه — عر. (ـَ ـز م م ه) اسم. مهارها. (عل).

لفظ مذکور جمع زمام (بمعنی مهار) است.

ازمنه — عر. (ـَ ـز م ن ه) اسم. زمانها و وقتها. (عل). مثال. بسیاری از سلاطین ازمنه گذشته مستبد بودند.

لفظ مذکور جمع لفظ زمان است. در آخر لفظ ازمنه حرف ها است که مبدل حرف تا است و در فارسی هاء مذکور غیر ملفوظ است مثل هاء لفظ گله.

ازمیر — معرب. (ـِ ز م ی ر) علم. نام شهری که بندر بزرگ آسیای کوچک است. (ج).

ازناو — فا. (ـَ ـز ن ـا و) علم. نام بلوکی است در نواحی همدان ایران و به اضافه هاء زاید (غیر ملفوظ) ازناوه هم صحیح است. (ج).

ازنب	فا. (ـ ـ ب) سم. رنجش و دل تنگی. (شع) (جهانگیری).
ازواج	عر. (ـ ـ ج) سم. جفتها. (عل). لفظ مذکور جمع زوج بمعنی جفت است.
ازورد	معرب. (ـ ـ د) سم. نام دوائی است که نام دیگر فارسیش انده قوقو و نام دیگر عربیش خند قوقی است و در دفع بادها و سستی پاهای اطفال بکار آید. (ط). لفظ مذکور معرب از زبان بربری است که در ترجمه طب بربری معرب شد.
ازهار	عر. (ـ ـ ـ ر) سم. شگوفها. (لفظ مذکور جمع زهر است) (عل). مثال. و زفصل بهار ازهار باز میشوند. باکسره همزه (ـ ـ ـ ر) سم. (۱) روشن کردن. (عل). (۲) شکوفه آوردن درخت و گیاه. (عل).
ازهاق	عر. (ـ ـ ـ ق) مص. دور گردانیدن و هلاک کردن (عل). مثال. عزرائیل بامر خدا ازهاق روح میکند. مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.
ازیرا	فا. (ـ ـ ـ ـ) مرکب. بمعنی ازاین سبب و ازاین جهت و لفظ زیرا مخفف همین لفظ (ازیرا) است (نث و شع) مولوی معنوی. بگو دل را که گرد غم نگردد ازیرا غم زخوردن کم نگردد لفظ ازیرا مرکب از سه کلمه از. این. را. است.
ازیز	عر. (ـ ـ ـ ز) سم. بانگ و ناله (شع). مولوی معنوی زین سبب که غیرت و رشک کنیز مادر و فرزند دارد صد ازیز.
اژانس	(ـ ـ ـ س) سم. نمایندگی و وکالت رسمی یا غیر آن. (عا). این لفظ ماخوذ از زبان فرانسه (agence) است.
اژخ	فا. (ـ ـ خ) سم مخفف آژخ (به بینید) و بمعنی واهنهای بیدر دسختی که از بدن انسان برآید (شع) خواجه عمید لویکی. زحل در حشمتش چون چشم زخ کرد زرشک خون رخ ما را اژخ کرد
اژدرها	فا. (ـ ـ ـ ـ) سم. مار بسیار بزرگ. (نث و شع). کمال اسمعیل.

گنج را بر سر اگر رسم بود اژدرہا   گنج حسنی و ترا زلف چو ثعبان برسر

بطور استعاره در شخص دلاور و خشمگین ہم استعمال میشود۔ مثال۔ شعر

شه چو در رہگذر بلا را دید   اژدہا شد چو اژدہا را دید

اژدہا مخفف اژدرہا است

نیز بطور استعاره در پادشاہان و حکام ظالم استعمال میشود۔ علم و سرعلم را ہم استعارةً اژدرہا گفتند۔ از جہت شباہت صوری و از جہت فاتح بودن علم و از جہت اینکه گاہی برسر علم صورت اژدہا منقوش بود۔ کلمۂ اژدرہا شکل جمع است اما در واقع مفرد است۔

اژدھا — اژدر و اژدہا مخفف لفظ اژدرہا یند و در تکلم ہمان دو مخفف استعمال می شوند۔

این لفظ در سنسکریت اجگر است (س۔ ج گ ۔ ر)۔

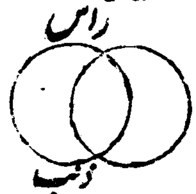
"ہر عصائی نه اژدہا گردد   ہر گیاہی نه کیمیا گردد"

مثل است۔

اژدہای فلک۔ سم۔ (۱) یک صورت از چہل و ہشت صورت فلک البروج که نام دیگرش تنین است۔ (نث و شع)

(۲) آن حصه از فلک که میان عقدتین (راس و ذنب) است که اژدہا فرض شده یک طرف آن را سر اژدہا (راس) خوانند و طرف دیگرش را دم اژدہا۔ (ذنب) خوانند۔ مدار قمر با مدار شمس (منطقة البروج) تقاطع میکند و دو نقطۂ تقاطع ہمان عقدتین است۔

به این صورت



اژدہاک — فا۔ (س۔ ر د۔ ہ۔ ک) عم۔ نام ضحاک ماردوش که از سلاطین افسانه قدیم ایران است و بر دوش او دو مار بیرون آمده بود و غذای ماران مذکور مغز سر انسان بود۔ (شع) عبد القادر نائینی

(مع) مضارع۔ (مر) امر۔ (فل) اسم فاعل۔ (مل) اسم مفعول۔ (اص) اسم مصدر۔

جمشید تاجدار به یک اره سر برید   دراک اژدهاک اسیر دومار کرد

لفظ اژدهاک پهلوی است وضحاک معرب آن است وهمان تعریب باعث اشتباه فردوسی شده ضحاک ظالم را عرب قرار داد.

اژکان — فا. (ـَ ژ ک ـا ن) اسم. مخفف اژکهان است. (به بینید) شع. جهانگیری.

اژکهان — فا. (ـَ ژ ک ـِ ه ـا ن) اسم. مردم کاهل وتنبل. (شع) زراتشت بهرام.

اشوگفت آنکه می بینی روانش   بدی اندر جهان کار اژکهانش

در پهلوی اشگیهانیه (ـَ ـَ ـَ ـَ ـَ ـَ) بمعنی تنبلی وکاهلی است.

اژکهن (ـَ ژ ک ـَ ه ـَ ن) اسم. مخفف اژکهان مذکور است. (شع) منوچهری.

رخش با او لاغر وشبدیز با او کندرو   ورد با او ارجل ویحموم با او اژکهن

اژهان. (ـَ ژ ه ـا ن) اسم. مخفف اژکهان است. (شع). (جهانگیری).

اژهن. (ـَ ژ ه ـَ ن) اسم. مخفف اژکهان است. (شع). جهانگیری.

اژنگ — فا. (ـَ ژ ـَ ن گ) اسم. مخفف آژنگ (به بینید) (شع). شعر

اگر در جبین تو افتد اژنگ   فتد لرزه اندر تن شاه زنگ

اژه — فا. (ـَ ژ ـَ) اسم. مادهٔ زمینی سفید رنگ که نام دیگر فارسیش آهک ونامهای تازیش کلس ونوره است. (شع). (جهانگیری).

اژهراک — فا. (ـَ ژ ه ـَ ر ـا ک) عم. نام ضحاک ماردوش. (شع). دقیقی.

ایا شاهی که ملک تو قدیمی   نیاکت بردباک از اژهراکا

اُس — فا. (ـُ س) مبدل کس (فرج زن وهر ماده). (عا).

اسا — فا. (ـَ س ـا) اسم. مخفف آسا (به بینید). (شع).

(۱) دهان کشودن مخصوصی که نام دیگرش دهن دره است (شع) (جهانگیری).

(۲) مانند وشبیه (شع) ابو الفرج.

عزم جزمش به جنبش وبه سکون   آسمان وزمین اسا باشد

اسائه — عر. (ـِ س ـا ءَ) مص. بدی کردن. (عل). مثال. درعوض اسائت شما من نیکی خواهم کرد. گاهی اسم جامد شده با لفظ کردن وامثال آن منضم شده مصدر مرکب میسازد. مثل. اسائت کردن شما بمن باعث یاس من است.

	حرف تا را آخر لفظ اسائت اغلب مبدل به ہا، زاید (غیر ملفوظ) میشود۔ مثال۔ ع۔ مکن اسائهٔ و دایم بکوش در احسان۔ مسیئی۔ (م ؤ س ء ی) (فل) بدی کننده۔ (عل)۔ مشتقات دیگر استعمال نشد۔
اسابیع	عر۔ (ء س ا ب ی ع) سم۔ ہفته ها۔ (عل)۔ مثال۔ ایرانیان قدیم ایام اسابیع نداشتند۔ لفظ مذکور جمع اسبوع است که بمعنی ایام ہفته است۔
اساتذه	عر۔ (ء س ا ت ذ ه) سم۔ (جمع اُستاذ) آموزندگان و ماهران فن۔ (عل)۔
اساتید	فا۔ (ء س ا ت ی د) سم۔ (جمع لفظ استاد) آموزندگان و ماهران فن۔ (عل)۔
اسارت	عر۔ (ءِ س ا ر ت) مص۔ اسیر شدن و بدست دشمن گرفتار گشتن۔ (عا)۔ مثال۔ ملل قدیمه دشمن مغلوب خود را بعد از اسارت می فروختند۔
اسارون	معرب۔ (ء س ا ر و ن) سم۔ بیخ گیاهی است که در دوا استعمال می شود۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب از زبان یونانی است۔
اساری	عر۔ (ؤ س ا ر ی) سم۔ جمع اسیر۔ (به بینید) که بمعنی گرفته شده در جنگ است۔ از لشکر دشمن هر کس بدست آید اسیر است ہمچنین سکنهٔ ملک دشمن هم در قدیم اسیر میشدند۔ در قانون جنگ قدیم اسیر مملوک اسیر کننده محسوب میشد امادر قانون جنگی جدید اسیر ها محبوس موقتیند و بعد از جنگ رها میشوند۔ (عل)۔ مثال۔ بعضی از دول وحشی اسارای خود را میکشند۔
اساس	عر۔ (ء س ا س) سم۔ بنیاد عمارت و هر چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ اساس خانهٔ من از سنگ است۔ مثال دیگر۔ اساس کار من باطل شد۔ اساس نامه۔ کتابچه اصول و قواعد یک اداره۔ (عا)۔
اسasه	فا۔ (ء س ا س ه) سم۔ نگریستن بگوشهٔ چشم۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
اساطیر	عر۔ (ء س ا ط ی ر) سم (۱) افسانهای باطل۔ (عل)۔ در این صورت جمع اسطوره است۔ (۲) سطر های خط (نوشته) (عل) در این صورت جمع الجمع سطر است۔

(ؤ) = ضمه و ہمزهٔ مضمومه۔ (ؤ) = واو اعرابی۔ (م) = یاء اعرابی۔

اساطین	عر۔ (ا۔س۔س۔ط ی ن) رجمع لفظ اسطوانہ) ستونہا۔ (عل)۔
اسافل	عر۔ (ا۔س۔س۔ف ؛ ل) سم۔ پائین ہا و پائین تر ہا۔ (عل)۔ لفظ مذکور جمع اسفل است۔ (بہ بینید)۔
اساقف	عر۔ (ا۔س۔س۔ق ؛ ف) سم۔ کشیش ہای بزرگ نصرانی۔ (عل)۔ لفظ مذکور جمع سقف است۔
اساکا	(ا۔س۔س۔ک۔س) عم۔ یکی از شہرہای بزرگ ژاپون است۔ (ج)۔ لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است کہ لابد اصلاً ژاپونی است۔
اسئلہ	عر۔ (ا۔س ؛ ل ؛) سم۔ (جمع لفظ سؤال) بمعنی پرسشہا و سؤالہا۔ (عل)۔
اسالیب	عر۔ (ا۔س۔س۔ل ی ب) سم۔ طرزہا و روشہا و صفہا۔ (عل)۔ مثال۔ انشار ہر زبان اسالیبی دارد! لفظ مذکور جمع اسلوب است۔
اسالیطوس	معرب۔ (ا۔س۔س۔ل ی ط ۃ س) سم۔ گلی است سیاہ رنگ کہ برای کشتن جراثیم ضارہ بہ درخت انگور مالند و نام دیگر عربیش طین کرمی (گل درخت مو) است۔ (ط)۔ لفظ مذکور یونانی است کہ در ترجمہ طب معرب شدہ۔
اسالیون	معرب۔ (ا۔س۔س۔ل ؛ ی ۃ ن) سم۔ تخم کرفس کوہی است کہ بطور دوا استعمال می شود۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب از یونانی است۔
اسامی	عر۔ (ا۔س۔س۔م ی) سم۔ نامہا و اسمہا۔ (عا)۔ مثال۔ اسامی اولاد فلان فلان و فلان است۔ لفظ مذکور جمع الجمع اسم است و جمع لفظ اسم اسماء است۔
اساورہ	عر۔ (ا۔س۔س۔و ؛ ر ؛) سم۔ دست بند ہا و النگوہا۔ (عل)۔ مثال۔ اقوام قدیمہ ہم اساورہ داشتند۔ لفظ مذکور جمع لفظ سوار است۔
اسب	فا۔ (ا۔س۔پ) سم۔ حیوان چہار پائی کہ در سواری و بارکشیدن استعمال می شود

۔ (فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (مک) = مکلی۔ (ش) = شعری۔ (نث) = نثری۔

و نام عربیش فرس است. (عا). مثال. من یک اسب عربی خوبی دارم مجازاً
نام یکی از مهرهای شطرنج است که بیشتر به شکل اسب ساخته میشود.
لفظ مذکور در پهلوی اسب ([illegible]) و در اوستا اسپه ([illegible])
است.

مثلهای لفظ اسب

(۱) "نعل پیدا کرده عقب اسبش میگردد"
(۲) "به اسب شاه میگوید یابو"
(۳) "اسب و زن و شمشیر وفادار که دید"
(۴) "اسبی که در پیری سوقان کنند برای سواری صحرائی قیامت خوب است"
(۵) "اسب پیشکشی را دندان نمی بینند"
(۶) "اسب دوانی پیشکش قلاچ زین را بگیر زین نخوری"
(۷) "از اسب دو و از صاحبش جو"
(۸) "اسب به دویدن جو خود را زیاد میکند"
(۹) "اسب لاغر میان بکار آید　　روز میدان نه گاو پرواری"
(۱۰) "اسب تازی اگر ضعیف بود　　همچنان از طویله خر به"
(۱۱) "ای بسا اسب تیزرو که بماند　　خرک لنگ جان بمنزل برد"
(۱۲) "اسب چوبی راه نمیرود"
(۱۳) "اسب تازی شده مجروح به زیر پالان" "طوق زرین همه بر گردن خرمی بینم"
(۱۴) "اسب نجیب را یک تازیانه بس است"

اسب آبی. حیوانی است بزرگ شبیه به اسب که در افریقا زندگی میکند و در آب و خشکی هر دو بسر می برد. (عا).

اسب تاز. (۱) کسی که اسب می تازد. (عا).
(۲) زمین همواری که قابل اسب تاختن است. (عا).

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علماء. (اسم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی.

(۳) نام روز هیجدهم از ماههای ملکی. (نث وشع).

اسب چوبین. (۱) نی یا چوبی که اطفال میان دو پای خود گذاشته دوند یا شکل اسبی که بازیگران سازند. (عا).

(۲) مجازاً تابوت میت. (شع). شعر.

شهی که بسته دو صد اسب بر درش غافل * که سر طویلهٔ آنهاست اسب چوبینش

اسب دوانی. (ءَ-س ب د-وَ-ن ی) (۱) دواندن اسبها بطور منظم و اغلب انعام هم برای اسبهائیکه جلوتر برسند معین میشود. (عا). مثال. از طرف شاه در عید نوروز اسب دوانی میشود.

(۲) دواندن اسب. (عا).

اسب افکن. (ءَ-س ب ءَ-ف ک-ن) اسم. مرد دلیر و جنگجو. (شع). معنی ترکیبی لفظ مذکور دو طور میشود.

(۱) کسیکه اسب خود را در میدان تازد.

(۲) کسیکه در جنگ اسب دشمن را می افکند یعنی میکشد.

اسب انگیز. (ءَ-س ب ءَ-ن گ ی ز) اسم. (۱) مهمیز یعنی پارهٔ فلزی که بر کفش یا چکمه نصب میکنند تا در سواری آن فلز را بر پهلوی اسب وامثال آن زده مرکوب را تند کنند. (شع).

(۲) سوار کامل که اسپ میانگیزاند و میدواند. (شع).

(۳) فعل امر بمعنی اسب بیانگیز و بران. (شع).

در این صورت مدو کشش (accent) جزو اول (اس) اسب و جزو اول (ان) انگیز باید زیاد شود.

اسبیل. (ءَ-س ب ی ل) اسم. اسب دزد. (شع).

اسباب

عر. (ءَ-س ب ا ب) اسم. (۱) دلیلها و علتها. (عا). مثال. گرمی هوا و کثرت باران اسباب سرسبزی هندوستان است.

(۲) آلات و اثاثه و چیزها. (عا). مثال. نجار نمیتواند بی اسباب صندلی سازد. مثال دیگر. اسباب خانهٔ مرا دزد برد.

مثال دیگر۔ در دکان من اسباب فروختنی کم است۔
"اسباب خانہ بہ صاحب خانہ میبرد"۔ مثل است۔
لفظ مذکور جمع سبب است کہ بمعنی اول (علت) است۔
اسباب چینی کردن۔ مکر و فتنہ کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان برضد من اسباب چینی میکند۔

اسباط عر۔ (ہ س ب س ط) اسم۔ نوہ ہا (اولاد پسر و دختر) (عل)۔ مثال۔ یہودیان اسباط یعقوب میباشند۔
لفظ مذکور جمع لفظ سبط است۔

اسباق عر۔ (ہ س ب س ق) اسم۔ چیزہائی کہ بہ آن ہا در اسب دوانی و تیر اندازی گرو می بستند و ہر کس می برد آن چیزہا را میگرفت۔ (عل)۔ مثال۔ اعراب قدیم اسباق معین میکردند و اسب میدوانیدند۔
لفظ مذکور جمع لفظ سبق است۔

اسبغول فا۔ (ء س ب س غ ؤ ل) اسم۔ اسپغول (بہ بیبنید) (ط)۔

اسبق عر۔ (ہ س ب س ق) اسم۔ سابق تر و پیشتر۔ (عا)۔ مثال۔ فلان وزیر معارف اسبق ایران بودہ

اسبوع عر۔ (ء س ب ؤ ع) اسم ہفتہ کہ از شنبہ تا جمعہ باشد۔ (عل)۔ مثال۔ بعد از یک اسبوع بہ شہر ینبوع رسیدیم و از آنجا عازم بیت اللہ شدیم۔

اسبیدرک فا۔ (ء س ب م د س ر ک) اسم۔ دستارچہ (شع)، رودکی۔
ای قبلۂ خوبان من ای طرفۂ ری لب را بہ سپیدرک بکن پاک از می
سپیدرک مخفف اسپیدرک است۔

اسپ فا۔ (ہ س پ) اسم۔ اسب۔ (بہ بیبنید) (عا)۔
لفظ مذکور در پہلوی اسپ (ہ س پ) و در اوستا اسپہ (ہ س پ ہ) است و در فارسی اسلامی اسب با بای عربی و اسپ با پ فارسی ہر دو مستعمل است

اسپاکو (ء س پ س ک ؤ) عم۔ نام زن مہرداد شبان است کہ سیروس اعظم را بزرگ کردہ بود۔ (عل)۔

اسپانخ فا۔ (ء س پ س ن س خ) اسم۔ اسفناج۔ (ط)۔

(عم)؛ علم (چیز مشخص)۔ (رج)؛ جغرافی۔ (ط)؛ طبی۔ (س)؛ ہمزہ مفتوحہ و زبر۔ (ص)؛ آ۔

اسپانج فا۔ (ءِ س پ ـَ ن ـَ ج) سم۔ اسفناج۔ (به بینید) (ط)۔ مولوی معنوی۔
اسپانخ خویشم خوان تا آش شود شیرین ٭ با هر دو شدم پخته تا با تو به پیوستم۔

اسپانی مفرس۔ (ءِ س پ ـَ نِ) عم۔ نام مملکتی است در مغرب اروپا۔ (ج)۔

اسپانیا (ءِ س پ ـَ ن ءِ ی ـَ) عم۔ اسپانی۔ (به بینید)۔ (ج)۔

اسپانیول مفرس۔ (ءِ س پ ـَ ن ی ؤ ل) عم۔ اسپانی۔ (به بینید)۔ (ج)۔

اسپاه فا۔ (ءِ س پ ـَ ه) سم۔ لشکر و سپاه۔ (سع)۔

اسپاهان فا۔ (ءِ س پ ـَ ه ـَ ن) عم۔ اصفهان که از شهرهای ایران است۔ (شع)۔
لفظ اصفهان که اکنون مستعمل است معرب اسپهان مخفف اسپاهان است گویند وجه تسمیه اسپاهان این است که شهر مذکور لشکرگاه بود و الف و نون علامت نسبت است۔

اسپر فا۔ (ءِ س پ ـَ ر) سم۔ سپر یعنی چیز پهن و مدوری که از فلز یا چرم میساختند و در جنگ برای دفاع از حربه دشمن استعمال می کردند۔ (شع)۔ (رشیدی)۔

اسپرانتو (ءِ س پ ـَ ر ـَ ن ت ؤ) سم۔ زبانی است جدید وسعی میشود که زبان بین المللی گردد۔ (عا)۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است۔

اسپراین فا۔ (ءِ س پ ـَ ر ـَ ی ءِ ن) سم۔ شهری است در خراسان که اکنون به لفظ معرب اسفراین مشهور است۔ (ج)۔

اسپردن فا۔ (ءِ س پ ؤ ر د ـَ ن) مص۔ تسلیم کردن و دادن۔ اکنون در تکلم سپردن است۔ (شع)۔ شاعر میتواند مشتقات آن را استعمال کند۔
این لفظ در پهلوی او سپاردن (ـُ دـ دـ ـَ ـ م ۱۱) است۔

اسپرز فا۔ (ـَ س پ ر ـَ ز) سم۔ میدان۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
با تلفظ (ءِ س پ ر ءِ ز) هم صحیح است۔
شاید لفظ مذکور مبدل اسپ رس (جای رسیدن اسپ) باشد۔

اسپرز فا۔ (ءِ س پ ؤ ر ز) سم۔ قطعه گوشت مانند که متصل به جگر انسان و حیوان است و در تکلم سپرز گفته میشود و نام عربی مستعمل در فارسیش طحال است۔ (نث و شع)۔

(ءِ) = کسره و همزه مکسوره۔ (ؤ) = ضمه و همزه مضمومه۔ (ؤ) = واو عربی۔ (م) = یا راعرابی۔

اسپرزه — فا. (۱ س پ ـ ر ز ۱) اسم. نام دوائی است در تکلم که نامهای دیگرش اسپغول و بذرقطونا است. (ط).

اسپرس — فا. (ـ س پ ـ ر ـ س) اسم. میدان. (شع). شمس فخری

زهی پادشاهی که سطح فلک بود بندگان تو را اسپ رس

الفاظ ذیل تمام مبدل لفظ مذکور (اسپرس) است.

اسپرز. اسپریز. اسپریس. اسپرب. اسپرسف. اسفرسب. اسفرسف.

تمام الفاظ مذکوره بافتحهٔ همزه و پ و کسرهٔ آن دو هم جائز است.

با تلفظ (۱ س پ ۱ ر ۱ س) قسمی از یونجه است که خوراک چهارپا است (نث و شع).

اسپرب — فا. (ـ س پ ـ ر ـ س ب) اسم. اسپرس (به بینید) (شع) (جهانگیری).

اسپرسف — فا. (ـ س پ ـ ر ـ س ف) اسم. اسپرس. (به بینید) (شع) (جهانگیری).

اسپرغم — فا. (۱ س پ ـ ر غ ـ م) اسم. هرگل وریحان. (شع).

با تلفظ (۱ س پ ـ ر ـ غ م) هم صحیح است. مختاری.

از بدیع اسپرغمها صحرا همچو دیباچه منقش گشت

اسپرهم. (۱ س پ ـ ر ه ـ م) مبدل اسپرغم است. (شع) (جهانگیری).

اسپرک — فا. (۱ س پ ـ ر ـ ک) اسم. گیاهی است زرد که باآن پارچه و امثال آن را رنگ کنند و نام عربیش رزیر است (ط) مظفر کرانی.

نازونعم پرورده را از من بگو کاین راه را ؛ اشکی بباید چون بقم رخساره چون اسپرک.

اسفرک مبدل آن است.

اسپرلوس — فا. (۱ س پ ـ ر ل ۇ س) اسم. سرای شاهان و حکام. (شع). عبهری.

چه نقصان دیدی از کعبه تو بیدین که گردی گرد اسپرلوس شاهان

اسپرم — فا. (۱ س پ ـ ر ـ م) اسم. مخفف اسپرغم (به بینید) (شع) از زراتشت بهرام.

چنان پنداشتی آن مرد لخواه که اندر اسپرم رفتی همه راه

اسپرم آب. (۱ س پ ـ ر ـ م ـ ب) اسم. آب دوای جوشیده است که بدن ناخوش را بدان شویند و نام دیگرش نطول است. (ط).

اسفرم مبدل اسپرم است۔

اسپرنگ فا۔ (ا س پ ر ن گ) اسم۔ نام آبادی است در ترکستان نزدیک سمرقند ومعرب آن اسفرنگ است ومولد سیف شاعر مشہور ہمان است۔

اسپروز فا۔ (ا س پ ر و ز) عم۔ نام کوہی بود بلند (ج) (فردوسی۔

ہمین رفت آن شاہ گیتی فروز　　بزدگاہ در پیش کوہ اسپروز

باضم حرف پ (ا س پ ر و ز) ہم صحیح است۔

اسپرہم فا۔ (ا س پ ر ہ م) اسم۔ مبدل لفظ اسپرغم است۔ (بہ بینید) (شع) (جہانگیری)

اسپری فا۔ (ا س پ ر ی) اسم۔ نیست ونابود گردیدہ وتمام شدہ وبہ آخر رسیدہ۔ (شع)۔ (انوری۔

آنکہ قوم نوح را از تند باد لاتذر　　در دودم کرد از زمین آسیب قہرش اسپری

لفظ مذکور از مادۂ اسپردن است (بہ بینید)۔

لفظ مذکور در پہلوی اسپریک بضم ہمزہ (اسپریک) است۔

اسپریز فا۔ (ا س پ ر ی ز) اسم۔ (۱) مبدل اسپرس است (بہ بینید) (شع) (جہانگیری)۔ بفتح ہمزہ (ا س پ ر ی ز) ہم صحیح است۔

(۲) در اصطلاح اہل اصفہان فضای حرکت گاو آب کش (تک)۔

اسپریس فا۔ (ا س پ ر ی س) اسم۔ مبدل اسپرس است (بہ بینید) (شع) (جہانگیری)۔ بفتح ہمزہ (ا س پ ر ی س) ہم صحیح است۔

اسپست فا۔ (ا س پ س ت) اسم۔ علفی است مزروع کہ چون بیر سد گل کبود رنگی مید ہد وبہ حیوانات اہلی دادہ میشود (شع) (بسحاق اطعمہ۔

نخوردی یک شکم اسپست ہرگز　　چراگاہت بود صحرای پرخار

در فارسی معروف آن علف بنام ترکی یونجہ مسمی است اما در تکلم بعضی از السنۂ ولایتی مثل مازندران وفارس وامثال آن ہمان اسپست است۔

اسپس وسپست مخفف لفظ اسپست است۔

اسپغول فا۔ (ا س پ غ و ل) اسم۔ تخمی است کہ در دوا استعمال میشود ونام دیگرش اسپرزہ ونام عربیش بذر قطونا است۔ (ط)۔

معنی ترکیبی لفظ اسپغول، گوش اسب است چه لفظ غول در پہلوی بمعنی گوش هم هست وگیاه اسپغول شباهت به گوش اسب دارد.
با فتح همزه (ـَ س پ ـَ غ ۆ ل) هم صحیح است.
اسبغول. (ـِ س ب غ ۆ ل) مبدل اسپغول است. (ط).

اسپلنج
فا. (ـِ س پ ل ـَ ن ج) اسم. نام گیاهی است دوائی که در اصفهان شنگ نامیده میشود ودر خراسان ریش بزخالدار ونام های عربیش لحیة التیس واذناب الخیل است. (ط).

اسپناخ
فا. (ـِ س پ ـِ ن ـَ خ) اسم. اسفناج (به بینید). (ط).

اسپناج
فا. (ـِ س پ ـِ ن ـَ ج) اسم. اسفناج. (به بینید). (ط).

اسپنج
فا. (ـِ س پ ـَ ن ج) اسم. منزل ومهمان خانه (شع).
لفظ مذکور در پہلوی اِپنج (spanj ۹۱) ودر اوستا پنج (۹۴۱۲) بود مخفف لفظ مذکور پنج اکنون در فارسی مستعمل است. خوب است ایرانیها در تمدن جدید خود لفظ اسپنج را برای مهمانخانها (hotel) استعمال کنند.

اسپند
فا. (ـِ س پ ـَ ن د) اسم. دانه ایست که برای دفع چشم زخم در آتش ریزند. دانه مذکور بطور دوا هم استعمال می شود وجهت اختصاص آن به دفع نظر بد صدائی است که از آن در سوختن برمیاید وبنظر جهال همان علامت دفع چشم بد است چنانچه جهال هند برای دفع نظر بد نمک را در آتش میریزند واز صدای آن خوشحال شوند. (ط).
سپند. (سِ پ ـَ ن د) اسم. مخفف اسپند است.

اسپندار
فا. (ـِ س پ ـَ ن د ـَ ر) اسم. مخفف اسپندارمذ (به بینید) (شع).

اسپندارمذ
فا. (ـِ س پ ـَ ن د ـَ ر م ـُ ذ) اسم. (۱) زمین (شع، جهانگیری).
(۲) ماه دوازدهم از سال شمسی یزدجردی وجلالی. (شع، مختاری).
باد عمر وملک او چون مهر وآبان همنشین ✤ تا ز اسپندارمذ ره به فروردین برد.
(۳) نام روز پنجم از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم. چه ایام هفته در ایران قدیم نبود وهر روزی از ماه را به اسمی میخواندند. (شع).

(عم) نام فرشته که موکل درختان است و تدبیر مصالح ماه اسفندارمذ و روز اسفندارمذ با او است. (شع) (جهانگیری).
اسفندارمذ. مبدل اسپندارمذ است و همان در تکلم مستعمل.

اسپندان فا. (ء س پ ـَ ن د ـَ ن) اسم. خردل. (به بینید). (ط).

اسپندیار فا. (ء س پ ـَ ن د ی ـَ ر) عم. (مبدل اسفندیار) نام روئین تن پسر گشتاسپ کیانی. (شع).

اسپنو فا. (ء س پ ـَ ن و) عم. (در شاهنامه) نام کنیزک جمیله نژاد داماد افراسیاب که بعد از گریختن مالکش بدست بیژن آمد. (شع). فردوسی.
یکی ماه روی بنام اسپنوی — سمن پیکر و دلبر و مشک موی

اسپه فا. (ء س پ ـَ ه) اسم. مخفف اسپاه. (به بینید) (شع).
لفظ مذکور در پهلوی سپاه (...) و در اوستا سپاجه (...) است

اسپهان فا. (ء س پ ـَ ه ـَ ن) عم. نام ولایتی از عراق عجم و نام شهری که پای تخت آن ولایت است و در زمان سلاطین صفویه پای تخت ایران و بزرگترین شهر آن بوده در لطافت هوا و کثرت اثمار از بهترین بلاد دنیا است. (ج).
معنی لفظ اسپهان منسوب به سپاه است چه الف و نون در فارسی قدیم علامت نسبت بوده. گویا آنجا لشکرگاه بعضی از سلاطین قدیم ایران بود.
اصفهان معرب لفظ مذکور و اکنون در تکلم همان معرب مستعمل است.

اسپهبد فا. (ء س پ ـَ ه ب ـَ د) اسم. (۱) سپه‌سالار و سردار لشکر. (شع). فردوسی.
به استاد در پیش نیزه بدست — تو گوئی مگر طوس اسپهبد است
لفظ مذکور در پهلوی سپهبت (...) بوده.
(۲) لقب ملوک طبرستان و مازندران (نث و شع).
(۳) یکی از القاب زمان سلطنت قاجاریه بود که به اعیان دولت میدادند (عا). مثال. علی خان اسپهبد حاکم اصفهان شد.
(۴) نام یکی از نواهای موسیقی است که اختراع یک اسپهبد مازندران یعنی اسپهبد خورشید پسر اسپهبد دارمهر نبیره فرخان بزرگ است. (عل). (ناصری).

(عم) = علم (یا شخص یا چیز معین). (ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (ـَ) = همزه مفتوحه و زبر. (ـَـ) = آ.

(۵) نفس کل و نفس ناطقه که تورا اسپهبد و اسپهبد خوره هم نامیده میشود. (مل).
معنی ترکیبی اسپهبد سپه دار است چه بد در پهلوی یعنی دارنده هم بود مثل کهبد
(دارنده کوه) یعنی عابد در کوه و موبد (مغوبد) یعنی بزرگ مغان.
لفظ مذکور در پهلوی سپهپت ([illegible]) بوده.
سپهبد. (س؛ پ ـ ه ب ـ د) مخفف اسپهبد است.

اسپهبد خوره فا. (؛ س پ ـ ه ب ـ د خ ۃ ر ؛) سم. نفس ناطقهٔ انسانی. (رشع). (جهانگیری)

اسپیچاب فا. (؛ س پ ۂ چ ـ ب) عم. نام شهری از ولایت ماوراء النهر (ج) اسید سراج الدین سگزی
مسند جودش فلک در روی قسطنطین نهاد * چشم جاهت را بسری چاچ و اسپیجاب یافت

اسپید فا. (؛ س پ ۂ د) سم. (۱) نام رنگ روشنی که نقیض سیاه است و در تکلم بحذف همزه و تبدیل پ به فا سفید گفته میشود.
این لفظ در پهلوی سپید ([illegible]) و در اوستا سپیتة ([illegible]) است.
(۲) چیز بی نقش و ساده (رشع).
اسپیدبا. (؛ س پ ۂ د ب ـ) سم. شوربای ساده (رط).

اسپیدار فا. (؛ س پ ۂ د ـ ر) سم. (۱) درختی است که اکنون در ایران کبوده نامیده میشود. (رشع).
لفظ مذکور در اصل اسپید دار (سفید درخت) بوده یک حرف دال حذف گشته اسپیدار شد. یک طرف برگ درخت مذکور سفید رنگ است و رنگ پوست آن هم کبود مائل به سفیدی است ازاین جهت اسپیددار (سفید درخت) نامیده شد.
سپیدار. مخفف لفظ مذکور است و سفیدار مبدل آن مخفف.
(۲) نام کوهی است در استرآباد ایران که دو هزار و سیصد ذرع ارتفاع دارد. (ج).

اسپیدرود فا. (؛ س پ ۂ د ر ۃ د) عم. نام رودخانهٔ از ولایت آذربایجان که به دیلمان

(؛) = کسره و همزهٔ مکسوره. (ۃ) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (ۃ) = واو اعرابی. (ۂ) = یاء اعرابی.

وگیلان رود۔ (ج)۔

اسپیدکار فا۔ (۱س پ ۲ د ک ۳۔ ر) اسم۔ کسیکہ ظرف مس را با قلع سفید کند و نام تحلیش سفیدگر و قلعی گر است۔ (شع)۔

اسپیل فا۔ (ا۔ س پ ۲ ل) اسم۔ اسب یوزد۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اسپیوش فا۔ (۱س پ ۲ ی ۳ و ش) اسم۔ اسپغول (بہ بینید)۔ (ط)۔

شاید لفظ مذکور مبدل اسب گوش است چہ اسپغول ہم بمعنی اسپ گوش است

است فا۔ (ا۔ س ت) (۱) رابطہ میان خبر و مبتدا است در جملہ اسمیہ (بمعنی ہست) (عا)۔ مثال۔ فلان عالم است۔

دراین صورت کلمۂ است حرف است۔ فرق میان است و ہست این است کہ اول ہمیشہ حرف ربط است و دوم (ہست) اغلب اسم و دارای معنی مستقل و خبر مبتدا واقع میشود۔ چنانچہ در مثال زید ہست۔

(۲) مخفف استر کہ حیوان بارکش است (شع) عسجدی۔

آن خسیس حرامزادہ چو است ہمچو خر عرعری کند پیوست

(۳) ہستہ میوہا و استخوان آدمی و حیوان۔ (شع)۔

این لفظ در پہلوی استو (۔۔۔ ۱) و در اوستا استہ (۔۔۔) بودہ

(۴) مخفف استا کہ کتاب حضرت زردشت پیغمبر قدیم ایرانیان است۔ (شع)۔

است۔ فا۔ (۱ س ت) اسم۔ (۱) مخفف استا کہ کتاب حضرت زردشت است (شع)۔ فردوسی۔

کہ دین مسیحی ندارد درست ہمین گبرگی ورز دو زند و است

(۲) سرین و کفل انسان و حیوان۔ (شع)۔ شمس فخری

چرخ در قہر شیخ ابو اسحاق چون میان را ببست چابک و چست

از پی افتخار حشمت خویش شیر را داغ شہ نہاد بر است

است۔ فا (۱ س ت) مر۔ (۱) مخفف ایست (بہ ایست) (شع) مولوی معنوی۔

برگ ستراست رخت ما این دل سنگ سخت ما + است مکن چو قافلہ روی براین طرف کند

(۲) ستایش (شع، جہانگیری)۔ در این صورت مخفف استایش است۔
(۳) سوراخ مقعد (کون) در این صورت عربی است نه فارسی۔ (عل) شعر۔
بفرق یلان چون تبرزین رسید　　گذر کرد از است و بر زین رسید

استا فا۔ (ا۔ س ت س) اسم۔ (۱) مخفف اوستا نام کتاب حضرت زردشت (شع)۔
(۲) نام قلعہ مستحکمی از ولایت رستمدار طبرستان (رج)۔
باضم ہمزہ (۱۔ س ت س) اسم۔ (۱) نام کتاب زردشت۔ (شع)۔ فردوسی۔
اگر نیستی اندر استا و زند　　فرستادہ راز نہار از گزند
از این خواب بیدارتان کردمی　　ہمی زندہ بر دارتان کردمی
(۲) مخفف و مرخم لفظ استاد۔ (شع) مولوی معنوی۔
چون مرا در عشق استا کردہ　　خود مرا شاگرد گیر استا گیر
باکسر ہمزہ (۱۔ س ت س) اسم۔ (۱) ستایش کنندہ (شع)۔ (جہانگیری)۔
(۲) نام قریہ از قرای سمرقند۔ (رج)
ستا۔ (س ت س) مخفف استا بمعنی ستایش کنندہ (معنی اول) است اما در مرکب استعمال می شود۔ (عا)۔ مثال۔ بعضی اشخاص خودستانید۔
نام اصلی کتاب حضرت زردشت اوستا (۱۔ و، س ت س) است کہ بیست و یک جلد بودہ و ہر جلدی بیست و یک باب داشتہ نسخۂ اصلی آن بر دوازدہ ہزار پوست گاو نوشتہ در خزانۂ استخر (پای تخت کیان) محفوظ بودہ۔ اسکندر یونانی استخر را آتش زدہ کتاب اوستا را سوخت و بعد در زمان سلاطین ساسانی موبدان از حفظ یک باب از یک کتاب را نوشتند و ہمان اکنون نزد زردشتیان موجود است۔ در باب خط و زبان اوستا در دیباچہ شرحی گذشت۔
اَستا و اِستا و اُست و اَست و ابستا تمام مخففات و مبدلات لفظ اوستا می باشند۔

استاتستیک (۱۔ س ت س ت۔ س ت م ک) اسم۔ حقایق حالات یک ملت و ملک (عل)

لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی است.

استاخ فا- (اِ س ت ا خ) اسم- شخص گستاخ وجسور (شع) سیف اسفرنگی.

تیر از گشاد چشم تو استاخ میرود — شاید که در حریم دل خصم محرم است

استاد فا- (اُ س ت ا د) اسم- (۱) کسیکه به دیگری چیزی بیاموزد- (عا)- مثال- استاد من در فقه مرد فاضلی است.

(۲) ماهر در صنعتی یا علم وفنی- (عا)- مثال- ای استاد محمد نجار بیا برای من کار کن- مثال دیگر- فلان در ادب فارسی استاد است.

لفظ مذکور در پهلوی هم استاد (...) بوده است.

مثلهای لفظ استاد

(۱) "آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم"

(۲) بر سر لوح او نوشته بزر — "جور استاد به ز مهر پدر"

(۳) "هیچ حلوائی نشد استاد کار — تا که شاگرد شکر ریزی نشد"

(۴) "جای استاد خالی است"

(۵) "استاد معلم چو بود کم آزار — خرسک بازند کودکان در بازار"

(۶) "استاد شما شاگرد من است"

(۷) "شاگرد رفته رفته به استاد میرسد"

بالکسر همزه (اِ س ت ا د) مخفف ایستاد است- (شع).

استاذ (اُ س ت ا ذ) اسم- استاد- (به بینید)- (عل)- لفظ مذکور معرب استاد است-

استار عر- (اَ س ت ا ر) اسم- پردها یعنی پارچه وغیره که بر در یا دیوار یا غیر آن آویزند- (عل)-

لفظ مذکور جمع لفظ ستر است یعنی پرده

استاراباد فا- (اِ س ت ا ر ا ب ا د) علم- شهر وولایتی از طبرستان که اکنون مشهور به استراباد است- (رج)- منوچهری- تا طرب و مطربست شرق با مغرب است — تا یمن و یثرب است آمل واستاراباد.

(مر) امر- (عل) اسم فاعل — (اس) اسم مصدر- (عم) علم- (چیز یا شخص معین)

بنشین خورشید وار ای خور جمشید وار　　　فرخ و امید وار چون پسر کیقباد

استاره فا- (ءِ سات ستَ رَ) اسم- (۱) نام هر جسم روشن آسمان که در شب یا روز مید رخشند مثل ماه و آفتاب و زهره و امثال آنها- (شع)- مولوی معنوی-

دوش من پیغام دادم سوی تو استاره را　　　گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را

لفظ مذکور در پهلوی ستار ([illegible]) و در اوستا ستره ([illegible]) است-

ستاره- (س ءِ ت ستَ رَ) مخفف استاره است و همان در تکلم مستعمل-

(۲) سایبان و خیمه و پوش (شع) (جهانگیری)-

(۳) طنبور ستار (شع) (جهانگیری)-

(۴) نام بلوکی از ولایت لاهیجان- (ج)-

(۵) مسطر جدول کشی (شع) (جهانگیری)-

استاژ (ءِ سات ستَ ژ) اسم- به امید استخدام در اداره کار کردن- (عا)- مثال-
من دو سال در اداره مالیه استاژ دادم-
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است و هنوز جزو زبان فارسی نشده-

استاسیون مفرس- (ءِ سات ستَ س ءِ ی ۆ ن) ایستگاه قطارهای راه آهن- (عا)- مثال-
از تبریز تا جلفا چندین استاسیون هست-
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است-

استام فا- (ءِ ست ستَ م) اسم- (۱) ساخت و زین یراق اسب- (شع)- (ناصر خسرو)-

گوزن و گور که استام زر نمیخواهند　　　ز قید و بند و غل باربست خود رستند

ستام مخفف لفظ مذکور است-

(۲) معتمد و اعتمادی (شع)-

لفظ مذکور مخفف لفظ اوستام است- (به بینید)-

استامپ (ءِ سات ستَ م پ) اسم- هر فلزی حکاکی شده یا ساخته از زرین- (عا)-
لفظ مذکور از زبان فرانسه (estampe) است-

استان فا- (ءَ س ت ستَ ن) اسم- (۱) جای خواب و آرام- (شع) (جهانگیری)

(ج) = جغرافی- (ط) = طبی- (ءَ) = همزه مفتوحه و زبر- (ستَ) = آ- (ءِ) = کسره و همزه مکسوره-

(۲) مخفف آستان.- (به بینید) (شع).

استاندن فا.- (ٔ س ت ـ ن د ـ ن) مص.- گرفتن و بدست آوردن (نث وشع) مشتقات هم استعمال میشود.-

استانه فا.- س ت ـ ن ٔ) اسم.- استان (به بینید) (شع) مولوی معنوی.-
گوئی از تو به بسازم خانهٔ   در زمستان باشدم استانهٔ

استانید فا.- (ٔ س ت ـ ن ی د) (می) نگاه داشت و باز داشت.- (شع).- مولوی
مرکب استانید وپس آواز داد   آن پیام وآن امانت باز داد
مصدر (استانیدن) و مشتقات دیگر استعمال نشد.-

استباق عر.- (ٔ س ت ٔ ب ـ ق) مص.- بر یکدیگر پیشی گرفتن و مسابقه کردن.- (عل).
مستبق.- (م ۂ س ت ـ ب ٔ ق) (فل) مسابقه کننده و پیشی گیرنده.- (عل).
مشتقات دیگر استعمال نشد.-

استبانه عر.- (ٔ س ت ٔ ب ـ ن ٔ) مص.- پیدا و آشکار شدن و آشکار کردن.- (عل).
مشتقات استعمال نشد.-

استبداد عر.- (ٔ س ت ٔ ب د ـ د) مص.- (۱) تنها کاری راکردن ورای کسی را نه پذیرفتن (عل).- استبداد درکارها مذموم است.-
(۲) پسند کردن سلطنت شخصیه و قبول نکردن سلطنت مشروطه (دارای مجلس شورای ملی).- (عا).- مثال.- استبداد محمد علی شاه باعث خلع او از سلطنت شد
مستبد.- (م ۂ س ت ـ ب ٔ د) (فل) کسیکه ضد سلطنت مشروطه است.- (ط).
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.-
معنی دوم لفظ مذکور (استبداد) و مشتقش از معانی جدیدهٔ فارسی است که از زمان سلطنت مشروطه در ایران (۱۳۲۴ھ) حادث گشت.-

استبدال عر.- (ٔ س ت ٔ ب د ـ ل) مص.- گرفتن چیزی بعوض چیزی.- (عل).
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.-

استبر فا.- (ٔ س ت ـ ب ر) اسم.- کلفت و ستبر.- (شع).- دقیقی.-
دو بازوش استبر و تنش قوی   فروزان از او فرهٔ خسروی.-

(ٔ) = ضمه و همزهٔ مضمومه.- (ۂ) = واو اعرابی.- (م) = یاء اعرابی.-

استبرار عر۔ (ء س ت ء ب ر ا ر) مص۔ در اصطلاح علم فقہ) پاک کردن ذکر از بول بطور مخصوص مذکور در علم فقہ۔ (عل)۔

مستبر۔ (م ۃ س ت ۔ ب ر ء ر) (فل) کسیکہ استبرار میکند۔ (عل)۔

مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استبرق عر۔ (ء س ت ۔ ب ر ۔ ق) سم۔ پارچہ دیبای سفت ضخیم۔ (عل)

لفظ مذکور در اصل از فارسی معرب شد از لفظ استبر یا استبرہ۔

استبشار عر۔ (ء س ت ء ب ش ۔ ر) مص۔ شاد شدن و بشارت خواستن ویقین بہ خوبی نمودن۔ (عل)۔

مستبشر۔ (م ۃ س ت ۔ ب ش ء ر) فل۔ شاد شوندہ وطلب بشارت کنندہ ویقین بہ خوبی دارندہ۔ (عل)۔

استبصار عر۔ (ء س ت ء ب ص ۔ ر) مص۔ (۱) طلب بینائی ودانائی کردن۔ (عل)۔ (۲) نام کتاب حدیث شیخ طوسی کہ یکی از چہار کتاب صحاح اہل تشیع است وسہ کتاب دیگر تہذیب وکافی ومن لا یحضرہ الفقیہ است۔ (عل)۔

مستبصر۔ (م ۃ س ت ۔ ب ص ء ر) (فل) طلب بینائی ودانائی کنندہ۔ (عل)۔

مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استبطا عر۔ (ء س ت ء ب ط ۔ ۔) مص۔ طلب کندی وبطؤ کردن۔ (عل)۔

مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد۔

استبعاد عر۔ (ء س ت ء ب ع ۔ د) مص۔ بعید شمردن وقابل وقوع ندانستن۔ (عل)۔

مثال۔ خلع فلان سلطان استبعاد داشت اما آخر واقع شد۔

مستبعد۔ (م ۃ س ت ۔ ب ع ۔ د) (فل) دور از قبول وناقابل وقوع۔ (عا) مثال جنگ جدید در اروپا مستبعد است۔

مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استبقار عر۔ (ء س ت ء ب ق ۔ ۔) مص۔ طلب بقار وماندن کردن۔ (عل)۔

مستبقی۔ (م ۃ س ت ۔ ب ق م) (فل) طلب بقار وماندن کنندہ۔ (عل)۔

مستبقی۔ (م ۃ س ت ۔ ب ق ۔) (ل)۔ باقی وبجا ماندہ وخواستہ شدہ۔ (عل)۔

باقی مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد۔

استتار عر۔ (ا س ت ت ا ر) مص۔ در پرده شدن و مخفی گشتن۔ (عل)۔
مستتر۔ (م س ت ت ر) (ل) پوشیده و مخفی۔ (عل)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد۔

استتباع عر۔ (ا س ت ت ب ا ع) مص۔ (۱) طلب تابع و پیروی کننده نمودن۔ (عل)۔
(۲) در علم بدیع آن صنعت معنویه است که شاعر ممدوح را در شعر طوری بستاید که نتیج مدح دیگر او هم باشد مثل این شعر مسعود سعد۔

بخت تو چه نام با سعادت — روز تو چو روی تو منور

و نام دیگر صنعت مذکوره مدح موجه است۔ (عل)۔

استتمام عر۔ (ا س ت ت م ا م) مص۔ تمام کردن۔ (عل)۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استثمار عر۔ (ا س ت ث م ا ر) مص۔ میوه چیدن و میوه خواستن۔ (عل)۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استثنا عر۔ (ا س ت ث ن ا) مص۔ (۱) بیرون کردن فردی از مجموع۔ (عا)۔
مثال دیروز همه برادران به استثنای شما نزد من آمدند۔
(۲) انشاء الله یا خدا بخواهد گفتن در خبر دادن یا تصمیم کاری کردن۔ (شع) مولوی۔

چونکه استثنا نگفتند از بطر — پس خدا بنمود شان عجز بشر

مستثنی۔ (م س ت ث ن ی) (فل) کسیکه استثنا میکند۔ (عل)۔
مستثنیٰ۔ (م س ت ث ن ا) (ل) استثنا و جدا شده۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از سیاست مستثنیٰ شد۔
حروف استثنای فارسی اینها است که بعضی از پهلوی است و بعضی از عربی۔ جز۔ مگر۔ الا۔ غیر۔ بدون۔ سوا۔
در اصطلاح نحویان کلمهٔ عام ما قبل حرف استثنا را مستثنی منه و کلمه خاص بعد از حرف استثنا را مستثنیٰ خوانند۔

استجابت	عر۔ (٤س ت٤ج ـ ب ـ ت) مص۔ (۱) قبول کردن وجواب گفتن۔ (عل)۔ (۲) قبول کردن خدا دعای کسی را۔ (عا)۔ مثال۔ دعای اولیا بی استجابت نیست۔ **مستجاب**۔ (م۳س ت ـ ج ـ ب) (مل) دعای قبول شده۔ (عا)۔ مثال۔ هرچه از خدا خواستم مستجاب شد۔
استجاره	عر۔ (٤س ت٤ج ـ ر٤) مص۔ (۱) زنهار و پناه خواستن۔ (عل)۔ (۲) خواهش اجاره کردن چیزی۔ (عل)۔ **مستجیر**۔ (م۳س ت ـ ج م ر) (فل) (۱) زنهار و پناه خواهنده (عل)۔ (۲) خواهش اجاره کننده۔ (عل)۔ مشتقات دیگر استعمال نشد۔
استجازه	عر۔ (٤س ت٤ج ـ ز٤) مص۔ اجازه خواستن۔ (عل)۔
استجبار	عر۔ (٤س ت٤ج ب ـ ر) مص۔ تکبر و گردن کشی کردن۔ (عل)۔
استجلاء	عر۔ (٤س ت٤ج ل ـ ـ) مص۔ روشن و مجلّی ساختن۔ (عل)۔ **مستجلی**۔ (م۳س ت ـ ج ل م) (فل) روشن و مجلّی کننده۔ (عل)۔
استجلاب	عر۔ (٤س ت٤ج ل ـ ب) مص۔ بسوی خود کشیدن۔ (عل)۔ **مستجلب**۔ (م۳س ت ـ ج ل٤ب) (فل) بسوی خود کشنده۔ (عل)۔
استحاضه	عر۔ (٤س ت٤ح ـ ض٤) مص۔ خون آمدن از زن بعد از خون حیض۔ (عا)۔ مثال۔ احکام شرعی استحاضه با احکام حیض فرق دارد۔
استحاله	عر۔ (٤س ت٤ح ـ ل٤) مص۔ تبدیل شدن چیزی به چیزی مثل تبدیل چوب به خاکستر و تبدیل حیوانی که در نمک زار افتد به نمک۔ (عا)۔ مثال۔ چوب به سوختن استحاله به خاکستر می شود۔ **مستحیل**۔ (م۳س ت ـ ح م ل) (فل) چیز تبدیل شده به چیز دیگر۔ (عا)۔ مثال۔ اگر حیوان غیر ماکول مستحیل به نمک شود آن نمک را میشود خورد۔
استحباب	عر۔ (٤س ت٤ح ب ـ ب) مص۔ ثواب داشتن چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ کمک به بندگان خدا کردن استحباب دارد۔

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (مص) = اسم مصدر۔

مستحب۔ (م ۳ س ت ـ ح ـ ب) اسم۔ چیزی که ثواب دارد۔ (عا)۔ مثال۔ فائده به بندگان خدا رساندن مستحب است۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استحداث عر۔ (۴ س ت ۴ ح د ـ ث) مص۔ نو آوردن و نو یافتن۔ (عل)۔
مستحدث۔ (م ۳ س ت ـ ح د ـ ث) (مل) چیز نو آورده و تازه پیدا شده۔ (عا)۔
مثال۔ الفاظ ترکی در فارسی مستحدث است و از حملهٔ سلطنت مغول در ایران پیدا شد۔

استحسان عر۔ (۴ س ت ۴ ح س ـ ن) مص۔ نیکو شمردن و حسن داشتن۔ (عل)۔ مثال کار شما قابل استحسان است۔
مستحسن۔ (م ۳ س ت ـ ح س ـ ن) (مل)۔ نیکو شمرده و با حسن۔ (عا)۔ مثال۔ کار شما مستحسن نیست۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استحصار عر۔ (۴ س ت ۴ ح ص ـ ر) مص۔ شمار کردن و ضبط نمودن۔ (عل)۔
مشتقات استعمال نشد۔

استحصال عر۔ (۴ س ت ۴ ح ص ـ ل) مص۔ حاصل کردن۔ (عل)۔
مستحصل۔ (م ۳ س ت ـ ح ص ـ ل) (مل) حاصل شده۔ (عل)۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استحضار عر۔ (۴ س ت ۴ ح ض ـ ر) مص۔ چیزی را به یاد داشتن۔ (عا)۔ مثال۔ این مسئله را من استحضار نداشتم۔
مستحضر۔ (م ۳ س ت ـ ح ض ـ ر) (مل) (۱) چیزی در یاد بوده۔ (عا)۔ مثال۔ خیلی چیزهای طفولیت خودم را مستحضر دارم۔
(۲) کسیکه بیاد دارد (تک)۔ مثال۔ من هنوز حرف سال گذشته شمار را مستحضرم۔
باقی مشتقات استعمال نشد۔

استحقار عر۔ (۴ س ت ۴ ح ق ـ ر) مص۔ خوار داشتن و ذلیل شمردن۔ (عل)۔
مشتقات استعمال نشد۔

(عم) = علم (چیز مشخص)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ـ) = همزه مفتوحه و زبر۔ (ـــ) = آ۔

استحقاق عر - (۴ س ت ۴ ح ق ـ ق) مص. سزاوار شدن و شایسته بودن. (عا). مثال. فلان استحقاق ریاست وزراء را دارد.

مستحق. شایسته و سزاوار. (عا). مثال. من مستحق فلان شغلم.

استحکام عر. (۴ س ت ۴ ح ک ـ م) مص. استوار و سخت شدن. (عا). مثال. استحکام مسجد شاه اصفهان مشهور است.

مستحکم. (م ذ س ت ـ ح ک ـ م) (مل). استوار و سخت و پاینده. (عا). مثال. مسجد شاه اصفهان مستحکم است.

مشتقات دیگر استعمال نشد.

استحمام عر. (۴ س ت ۴ ح م ـ م) مص. حمام رفتن و تن شستن. (عل).

استحیاء عر. (۴ س ت ۴ ح ی ـ ـ) مص. (۱) طلب حیات و زندگی کردن. (عل).

(۲) شرم داشتن و حیا رخواستن. (عل).

مستحی. (م ذ س ت ـ ح ی ء) (فل) (۱) طالب حیات و زندگی. (عل).

(۲) صاحب شرم و حیاء. (عل).

مشتقات دیگر استعمال نشد.

استخاره عر. (۴ س ت ۴ خ ـ ر ۴) مص. (۱) از خدا خیر خواستن. (عل).

(۲) با فال مخصوصی از خدا خیر خواستن (عا). مثال. در باب سفرم مردد بودم استخاره کردم خوب آمد به سفر رفتم.

استخاره بر سه قسم است. (۱) دعای مخصوصی خوانده از خدا طلب خیر نموده کاری کنند. (۲) با تسبیح استخاره کرده کاری کنند.

(۳) با قرآن مجید استخاره کنند. جای استخاره حالت تردید است در کاری و در صورت موافقت استخاره آن کار را کنند.

مثلهای لفظ استخاره

(۱) هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود "در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست"

(۲) "اول استشاره بعد استخاره"

(۴) کسره و همزهٔ مکسوره. (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه. (ـ) واو اعرابی. (م) یاء اعرابی.

مستخیر - (م ۀ س ت ـ خ ی ر) (فل) (۱) طالب خیر (عل).
(۲) استخاره کننده - (عل).
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد.

استخبار
عر - (ۀ س ت ۀ خ ب ـ ر) مص. خبر پرسیدن - (عل).
مستخبر - (م ۀ س ت ـ خ ب ۀ ر) (فل) کسیکه خبر می پرسد - (عل).

استخدام
عر - (ۀ س ت ۀ خ د ـ م) مص. (۱) خدمت از کسی خواستن و طالب خدمت خود به کسی بودن - (عل).
(۲) در اصطلاح علم بدیع آن صنعت (حسن) معنوی است که لفظی دارای دو معنی باشد از خود لفظ یک معنی اراده شود و از ضمیری که راجع به آن لفظ است معنی دیگر اراده شود مثل دستان در این شعر.
بیت دستان در سپاهت زال و رستم چاکرت * وربدان گیری جهان الحرب خدعه گفته اند
دستان در مصرع اول بمعنی پدر رستم است و مراد از لفظ آن (در مصرع دوم) راجع به دستان بمعنی مکر و حیله است - (عل).
(۳) شغل دولتی - (عا). مثال. من برای استخدام خیلی سعی کردم تا آخر در وزارت داخله مستخدم شدم.
این معنی رسوم از مستحدثات این زمان است که از سال مشروطه ایران ع ۱۳۲۴ پیدا شده است.
مستخدم - (م ۀ س ت ـ خ د ـ م) (مل) کسیکه استخدام و شغل دولتی دارد - (عا) - مثال - من در فلان اداره مستخدم هستم.

استخر
فا - (ۀ س ت ـ خ ر) اسم - (۱) آبگیر و دریاچه - (عا). مثال - زراعت هند اغلب با آب استخر است.
(۲) شهری بود بسیار بزرگ در مرودشت که در شمال شیراز واقع است و پای تخت سلاطین کیان همان بود تا اسکندر یونانی آن را آتش زد و خراب کرد اما تا اوایل اسلام شهر بود و اکنون بکلی خراب و زراعت گاه است و مرودشت نامیده میشود و در کنار آن بر دامنه کوه خرابه قصرهای کیانی است

که دارای تصاویر و کتیبه خط میخی است تمام ساختهٔ سلاطین کیان است اما اکنون مشهور به تخت جمشید است در حالتی که اگر جمشیدی بوده آنجا چیزی نساخته. (عل)
مثال- من در سنه ۱۳۲۴ه تخت جمشید را دیده و یک روز تمام مشغول مطالعه حجاری و کتیبهای آن بودم.
این لفظ در پهلوی ستاخر (ددوم من ۱) است.
استلخ. (۴ س ت ـ ل خ) مبدل استخر بمعنی اول است. (آبگیر) (تک). مثال- در ده ما استلخ بزرگی است.
اصطخر و اسطخر مبدل لفظ استخر بمعنی دوم است. (عل).

استخراج ع. (۴ س ت ۴ خ ر ـ ج) مص. بیرون آوردن چیزی را از چیزی و طلب بیرون آوردن چیزی از چیزی. (عا). مثال- از رفتار شما استخراج میشود که از من دلتنگ هستید.
مستخرج. (م ۳ س ت ـ خ ر ۴ ج) (فل) کسیکه استخراج میکند. (عل).
مستخرج. (م ۳ س ت ـ خ ر ـ ج). (مل) استخراج شده. (عل).
مشتقات دیگر استعمال نشد.

استخفاف ع. (۴ س ت ۴ خ ف ـ ف) مص. حقیر شمردن و خوار داشتن. (عل).
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استخلاص ع. (۴ س ت ۴ خ ل ـ ص) مص. رها شدن و رهانیدن. (عل).
مستخلص. (م ۳ س ت ـ خ ل ـ ص) (مل) خلاص و رها شده. (عا). مثال- نوکر من از حبس مستخلص شد.

استخوان فا. (۳ س ت ۳ خ ـ ن) اسم. (۱) اجزای سخت و سفیدی که در بدن انسان و حیوان است و از گوشت و پوست پوشیده شده است و نام عربیش عظم است. (عا). مثال- وقتی که از اسب افتادم استخوان پای من شکست.
این لفظ در پهلوی استو (ددوم ۱۴) و در اوستا استه و استی (ددوم ۳) است.

مثلهای لفظ مذکور

(۱) "سگ استخوان سوخته را بو نمیکند"

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علماء. (سم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی.

(۲) "این روزہا استخوان راسگ میخورد" یعنی اصل ونسب عرقی ندارد۔

(۳) جدائی تانیفند دوست قدر دوست کی داند "شکستہ استخوان داند بہای مومیائی را"

(۴) کار از محنت بجان رسیدہ "وین کار وبہ استخوان رسیدہ"

(۵) از پدر مردہ ملاف ای جوان "گرنہ سگی چون خوشی از استخوان"

(۶) تخم ودانہ سختی کہ در داخل میوجات است ونام دیگرش ہستہ واستہ است۔ (شع)۔ صائب۔

تمام راحت ولطفند اہل دل صائب کہ میوہای بہشت استخوان نمیدارد۔

ستخوان۔ (س ۃ ت خ ــ ن) مخفف استخوان است۔ (شع)۔ منوچہری۔ در تعریف دانہ انگور۔

اندر شکمش بود یکی جان وستادل وآن ہر سہ ازان راز سہ پارہ استخوانی است

استخوان بزرگ۔ (باسکون نون) کنایہ از مردمان اصیل ونجیب۔ (شع)

استخوان خورد کردن۔ زحمت کشیدن۔ (تک)۔ مثال۔ من دراین کار استخوان ہا خورد کردم

استخوان دار۔ (باسکون نون) (۱) استعارہ برای مردمان اصیل ونجیب (تک) مثال۔ اگر فلان استخوان دار بود کارہای پست نمیکرد۔

(۲) استعارہ برای مستحکم وپائدار۔ (عا)۔ خانۂ من استخوان دار بود کہ از سیلاب خراب نشد۔

با استخوان۔ شخص اصیل ونجیب۔ (تک)۔

بی استخوان۔ شخص بے اصل ونسب۔ (تک)۔

استخوان بندی۔ (ۃ س ت ۃ خ ــ ن ب ــ ن د ی) سم۔ (۱) بستن استخوان شکستہ (عا)

(۲)۔ قوام وترکیب اول ہر چیز۔ (عا)۔ مثال۔ استخوان بندی خانۂ شما سست است۔

(۳)۔ جسم انسان وحیوان در حالت استخوانی۔ (عا)۔ مثال۔ در مریضخانہا استخوان بندی انسان را بہ تلامذہ طب نشان میدہند۔ در کتب درسی مدارس دولتی ایران بجای لفظ استخوان بندی لفظ فرانسوی اسکلت مینویسند اما لفظ مذکور مثل الفاظ دیگر خارجہ مہمان فارسی است وبہ ترقی علم در ایران میروند وجای خود را بہ الفاظ فارسی میدہند۔

استخوان خوار - مرغ افسانهٔ هما است که خوراکش استخوان است - (شع).

استخوان در رفتن - از جا در شدن استخوان - (عا). مثال: زمین خوردم استخوان دستم در رفت.

استخوان ربا - هما است - (مرغ افسانه) (شع).

استخوان رند - (استخوان تراش) کنایه از یک مرغ افسانهٔ (هما) است (شع) شیخ عطار.

فغان از حرص شتی استخوان رند   همه سگ سیرتان موش پیوند

استخوان رنگ - مبدل استخوان رند (استخوان تراش) کنایه از سگ و مرغ افسانهٔ هما است که خوراکش استخوان است - (شع).

استخوان لای زخم - کار را ناتمام گذاشتن - (عا). مثال - (عا). مثال - فلان آخر استخوان لای زخم گذاشت.

کارد به استخوان رسیدن - یعنی خیلی سخت شدن کار (عا). مثال - این روزها کارد به استخوانم رسیده.

استداره ع - (۴ س ت ۴ د ــ ر ۴) مص - گردی و گرد شدن - (عل). مثال - هر شکل گردی استداره دارد.

مستدیر - (م ۳ س ت ــ د ۲ ر) (فل) چیز گرد و مدور - (عل). مثال - قمر مستدیر الشکل است.

استدامه ع - (۴ س ت ۴ د ــ م ۴) مص - همیشگی و همیشگی خواستن - (عل).

مستدام - (م ۳ س ت ــ د ــ م) (مل) همیشه و مدام - (عل).

مشتقات دیگر استعمال نشد.

استدراج ع - (۴ س ت ۴ د ر ــ ج) مص - خرق عادتی که از کافر صادر شود - (عل).

استدراک ع - (۴ س ت ۴ د ر ــ ک) مص - طلب درک و فهم کردن و چیز رفته را یافتن - (عل).

مستدرِک - (م ۳ س ت ــ د ر ۴ ک) (فل) طلب درک و فهم کننده - (عل).

مستدرَک - (م ۳ س ت ــ د ر ــ ک) (مل) چیز رفته و گم شده که باز یافته شد (عل).

استدعا ع - (۴ س ت ۴ د ع ــ ــ) مص - التماس و درخواست - (عا). مثال - استدعا

دارم در اقامهٔ یک مدرسه بنات سعی کنید.

مستدعی.- (م ۳ س ت ـ د ع م) (فل) کسیکه استدعا و درخواست میکند.- (عا) مثال مستدعیم تشریف بیاورید منزل من.

مشتقات دیگر استعمال نشد.

استدلال ع.- (۴ س ت ۴ د ل ـ ل) مص.- دلیل و دلیل آوردن و دلیل خواستن.- (عا) مثال برای ادعائی که کردید استدلال لازم است.

"پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی تمکین بود"

مثل است.

مستدل.- (م ۳ س ت ـ د ۴ ل) (فل) دلیل آورنده و دلیل خواهنده.- (عل).

استر فا.- (ـ س ، ت ـ ر) اسم.- (۱) حیوان چهار پای بارکش که از جفت شدن اسب نر به خر ماده یا خر نر به اسب ماده پیدا می شود.- (نث و شع).

لفظ تکلمی آن قاطر است.

"به استر گفتند پدرت کیست گفت مادرم اسب است" مثل است.

(۲) مخفف لفظ آستر (به بینید) (شع)

است.- (ـ س ت) مخفف استر بمعنی اول است.- (شع).

ستر.- (س ـ ت ـ ر) مخفف استر بمعنی اول است.- (شع).

استراباد فا.- (۴ س ت ۴ ر ـ ب ـ د) علم.- نام ولایت شرقی طبرستان ایران و نام بزرگترین شهر آن ولایت.- (ج).

استراحت ع.- (۴ س ت ۴ ر ـ ح ـ ت) مص.- آسایش و آرام.- (عا).- مثال.- دیروز بعد از سواری خسته بودم یک ساعت استراحت کردم و باز سواری کردم.

مستراح.- (م ۳ س ت ـ ر ـ ح) (مل) مبال و بیت الخلا (عا).- مثال.- مستراح خانهٔ شما کثیف است.

مشتقات دیگر در فارسی استعمال نشد.

استرار فا.- (۴ س ت ـ ر ـ ر) اسم.- غله ایست که نام دیگرش مرجمک و نام عربیش عدس است و آن غله ایست مدور و قدری پهن و سرخ رنگ در تکلم فارسی بهمان

(۴) = کسره و همزهٔ مکسوره.- (۳) ضمه و همزهٔ مضمومه.- (۵) = واو اعرابی.- (م) = یای اعرابی.

نام عربی (عدس) خوانده میشود. (ط).

استراسبورگ — مفرس. (۴ س ت ۴ ر ـ س ب ۳ ر گ) عم. نام یکی از شهرهای مملکت فرانسه است. (ج).

استراق — ع. (۴ س ت ۴ ر ـ ق) مص. دزدی و سرقت. (عل).
استراق سمع. دزدیده گوش به سخن کسی دادن. (عل).

استرجاع — ع. (۴ س ت ۴ ر ج ـ ع) مص. چیز داده را پس خواستن. (عل).
مسترجع. (م ۳ س ت ـ ر ج ۴ ع) (فل) چیز داده را پس خواهنده. (عل).

استرحام — ع. (۴ س ت ۴ ر ح ـ م) مص. طلب رحم کردن. (عل).
مسترحم. (فل) طلب رحم کننده. (عل).

استرخا — ع. (۴ س ت ۴ ر خ ـ ـ) مص. (۱) سست و فروهشته شدن. (عل).
(۲) یکی از امراض طبیه است. (ط).
(۳) دوائی است که از سمیات است و نام دیگرش زرنیخ سرخ و بکار اکسیر سازان آید. (ط).
در این صورت لفظ مذکور معرب از یونانی است و اسم است نه مصدر.
اسبرخا. (۴ س ب ۴ ر خ ـ ـ) همان استرخا بمعنی سوم است (ط).
و اسرخاو (۴ س ۴ ر خ ـ) مخفف لفظ استرخا بمعنی دوم است.

استرداد — ع. (۴ س ت ۴ ر د ـ د) مص. طلب رد کردن و پس دادن خواستن. و داده را پس خواستن. (عل). مثال. کتاب خودم را از فلان استرداد کردم.
مسترد. (م ۳ س ت ـ ر ـ د) (مل) رد کرده و پس داده. (عل). مثال. فلان کتابم را مسترد داشت.
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استردن — فا. (۳ س ت ۳ ر د ـ ن) مص. تراشیدن مو و محو و پاک کردن. (شع) مولوی.
از جانب هر چیزی آن را که تو جا دادی — غم نسترد آن دل را کو را ز غم استردی
استرد. (می) میا سترد. (مع) استرنده. (فل) استرده (مل).
ستردن. (س ۳ ت ۳ ر د ـ ن) مخفف استردن است. (عل).

(فا) = فارسی. (ع) = عربی. (تر) = ترکی. (تک) = تکلمی. (شع) = شعری. (نث) = نثری.

استرش — فا۔ (۳ س ت ۳ ر ـ ش) سم۔ آهنی که زمین را شیار کند و نام دیگرش خیش است۔ (شع)۔

استرشاد — عر۔ (۴ س ت ۴ ر ش ـ د) مص۔ راه جستن و براه شدن۔ (عل)۔
مسترشد۔ (م ۳ س ت ـ ر ش ۴ د) (فل) کسیکه راه جوید و طلب هدایت کننده۔ (عل)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استرضاء — عر۔ (۴ س ت ۴ ر ض ـ) مص۔ طلب رضایت کردن و خوشنودی کسی جستن۔ (عل)۔ مثال۔ مظفرالدین شاه برای استرضاء خاطر ملت مجلس شورای ملی به ملت داد۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استرلاب — معرب۔ (۴ ـ ت ۳ ر ل ـ ب) سم۔ مبدل لفظ اصطرلاب (به بیبنید)۔ (عل)۔

استرنگ — فا۔ (ـ س ت ـ ر ـ ن گ) اسم۔ بیخ گیاهی است که لفاح نام دارد و بشکل دو آدم مواجه و متصل بهم است که سرها طرف پائین است و نام دیگر بیخ مذکور مردم گیا و نام عربیش یبروج الصنم است۔ از جهت شباهت بیخ مذکور بشکل دو انسان متصل بهم خرافات بسیاری در مغز عوام جا گرفته مثل آن را باعث عزت در انظار مردم دانند و خوراندن جزئی از آن را محدث عشق و محبت به خوراننده خیال کنند۔ گیاه استرنگ در بلاد افریقا روید و اهل آنجا به این اعتقاد موهومند که کندن آن باعث مرگ کننده میشود لهذا اطراف آن را خالی کنند و ریسمانی بر آن بسته طرف دیگر ریسمان را به سگی گرسنه بندند و گوشتی در مقابل سگ دورا از آن نهند و سگ برای ربودن گوشت قوت کرده مردم گیاه را می کند و مرگ کننده (اگر باشد) نصیب او شود و بهمین جهت مردم گیاه را سگ کن هم گویند۔
اعتقاد موهوم به مردم گیاه خیلی قدیم است و در کتب طب یونان قدیم هم مذکور است (ترجمه عربی "منافع الحیوان و خواص الحشایش" جالینوس ملاحظه شود)۔ (ط)۔

حکیم اسدی۔

همان از گیاهان با بوی و رنگ شناسنده خواند ورا استرنگ

از آن هر که کندی فتادی ز پای چو ایشان شدی بی روان هم بجای

سترنگ۔ (س ـ ت ر ـ ن گ) مخفف استرنگ است۔ (شع)۔ فرخی۔

همیشه تا بزبان گشاده و دل پاک سخن نگوید بهمن تو و چو من سترنگ

استرواح ع۔ (ءِ س ت ر ـ ح) مص۔ راحت یافتن و بو کشیدن۔ (عل)۔

استرون فا۔ (ءِ ـ س ت ـ ر و ـ ن) سم۔ زنی که هرگز نمیزاید (عقیم) و در تکلم او را نازا گویند (شع)۔ مولوی۔

نگاه میکند با دل بهر دم صورت عنین نزاید گرچه جمع آیند صد عنین و استرون

معنی ترکیبی لفظ استرون استر مانند است چه استر (قاطر) حیوانی نازا است وزن نازا تشبیه به آن شده۔

سترون۔ (س ـ ت ـ ر و ـ ن) مخفف استرون است (شع)۔ انوری۔

نفس نباتی ار بعرب خانه باز شد عیبش مکن که مادر گیتی سترون است

استره فا۔ (ءِ س ت ر ه) سم۔ آلتی از جنس چاقو که با آن سر و امثال آن تراشند و در تکلم آن را تیغ گویند۔ (نث و شع)۔ شعر۔

استره گرچه دمی تیز یافت موستردن نتواند شکافت

لفظ مذکور مشتق از استردن است که بمعنی تراشیدن و پاک کردن است۔

استریکنین (ءِ س ت ر ی ک ن ی ن) سم قسمی از زهر است۔ (عا)۔

لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

استزاده ع۔ (ءِ س ت ز ـ د ه) مص۔ طلب زیادتی کردن۔ (عل)۔

استسعاد ع۔ (ءِ س ت ءِ س ع ـ د) مص۔ سعادت و نیک بختی جستن و میمون دانستن (عل)۔

مستسعد۔ (م ـ س ت ـ س ع ءِ د) (فل)۔ سعادت جوینده۔ (عل)۔

مستسعد۔ (م ـ س ت ـ س ع ـ د) (مل)۔ سعادت یافته و نیک بخت شده (عل)۔

مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استسقاء عر - (۴ س ت ۴ س ق سـ ــ) مص - (۱) آب خواستن - (عل).
(۲) طلب باران کردن - (عا) - مثال - اهل شهر برای استسقاء به مصلی رفتند.
(۳) نام مرضی است که صاحب آن مرض از آب خوردن سیر نشود - (ط) -
انوری -

ز باد صولتت او خاک خواهد استعفاء — ز تف هیبت او آب گیرد استسقاء

استشاره عر - (۴ س ت ۴ ش سـ ر ۲) مص - طلب رای و مصلحت خواستن - (عا) مثال -
در هر کاری باید اول استشاره کرد و اگر تردید باشد میشود استخاره کرد.
"اول استشاره بعد استخاره" مثل است.

استشفاء عر - (۴ س ت ۴ ش ف سـ) مص - شفاء و صحت مزاج خواستن - (عل).
مستشفی - (م ۳ س ت سـ ش ف م) (فل) شفاء و صحت مزاج جوینده - (عل).
مستشفی (م ۳ س ت سـ ش ف سـ) (مل) جای شفاء و صحت مزاج یافتن - (عل).
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استشفاع عر - (۴ س ت ۴ ش ف سـ ع) مص - شفاعت کسی را کردن یا خواستن - (عل).

استشمام عر - (۴ س ت ۴ ش م سـ م) مص - بو جستن و طلب بو کردن - (عل).
مستشم - (م ۳ س ت سـ ش م ۲ م) (فل) - بوینده و طلب بو کننده - (عل).
مشتقات دیگر استعمال نشد.

استشهاد عر - (۴ س ت ۴ ش هـ سـ د) مص - (۱) طلب گواهی و شهادت خواستن - (عل).
(۲) - کاغذی که در آن طلب گواهی در قضیه‌ای شده باشد (عا) - مثال -
در باب کتک خوردن نوکرم در بازار استشهاد درست کردم که به اداره نظمیه عارض شوم.

استصحاب عر - (۴ س ت ۴ ص ح سـ ب) مص - (۱) کسی را به صحبت و یاری خواندن (عل).
(۲) در اصطلاح علم اصول فقه و فقه جاری کردن حکم و حالت سابق برای لاحق (عل).

استصعاب عر - (۴ س ت ۴ ص ع سـ ب) مص - دشوار و صعب شدن کار - (عل).
مستصعب - (م ۳ س ت سـ ص ع سـ ب) (مل) - دشوار و صعب - (عل).

استصواب عر - (۴ س ت ۴ ص و سـ ب) مص - (۱) صواب خواستن و راست یافتن - (عل).

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ــ) = همزه مفتوحه و زبر - (ســ) = آ -

(۲) رای حق دادن و درست و صواب فهمیدن۔ (عا)۔ مثال۔ به استصواب فلان من فلان مال را خریدم اما معلوم شد رای فلان درست نبود۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استضائه عر۔ (ٖ س تْ ضَ ءَ) مص۔ طلب نور و روشنی کردن۔ (عل)۔
مستضئ۔ (م ٖ س ت ضِ ءْ) (فل)۔ کسیکه نور و روشنی طلبد۔ (عل)۔

استطاعت عر۔ (ٖ س تْ طَ عَ تْ) مص۔ (۱) توانستن۔ (عل)۔
(۲) تمول و ثروت۔ (عا)۔ مثال۔ صاحب استطاعت باید کمک به فقرا بکند۔
(۳) رسیدن تمول و ثروت کسی به حد نصاب حج۔ (عا)۔ فلان استطاعت پیدا کرده میخواهد برود به حج۔
مستطیع۔ (م ٖ س تْ طِ ع) (فل)۔ (۱) توانا۔ (عل)۔
(۲) با تمول و ثروت۔ (عا)۔
(۳) قابل حج بیت الله۔ (عا)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد۔

استطاله عر۔ (ٖ س تْ طَ لَ) مص۔ دراز شدن و طول۔ (عل)۔
مستطیل۔ (م ٖ س تْ طِ ل) (فل)۔ (۱) طولانی و بلند۔ (عل)۔
(۲) در اصطلاح علم هندسه آن شکلی که چهار ضلع (خط) دارد دو کوتاه‌تر و دو بلندتر و هر ضلعی باندازهٔ ضلع محاذی خود است به این شکل 

استطراد عر۔ (ٖ س تْ طْ رَ د) مص۔ تبعی و فرعی (عل)۔ مثال۔ نام شما در نامهای اهل شهر بر سبیل استطراد بود و الا میدانیم شما اهل این شهر نیستند۔
مشتقات استعمال نشد۔

استطراف عر۔ (ٖ س تْ طْ رَ ف) مص۔ طرفه شمردن و نو گرفتن۔ (عل)۔
مستطرف۔ (فل)۔ طرفه و نو۔ (عل)۔

استطعام عر۔ (ٖ س تْ طْ عَ م) مص۔ طعام خواستن۔ (عل)۔
مستطعم۔ (م ٖ س تْ طْ عِ م) (فل)۔ طعام خواهنده۔ (عل)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

(ٖ) = کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ٗ) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ٝ) = واو اعرابی۔ (ۨ) = یاء اعرابی۔

استطلاع
عر۔ (۴ س ت ۴ ط ل س ع) مص۔ طلب اطلاع و آگاهی کردن۔ (عل)۔
مستطلع۔ (م ۵ س ت س ط ل ۴ ع) (فل)۔ کسیکه جوینده آگاهی است۔ (عل)۔
باقی مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استطلس
معرب۔ (۴ س ت ۴ ط ل ۵ س) اسم۔ نام دوائی است که قسمی از مومیائی بشمار میرود شبیه به زفت است و بوی قیر دارد مانند مومیائی در علاج شکست و کوفتگی استعمال می شود۔ نام دیگرش مومیائی کوهی و نام عربیش قفر الیهود است (طب)۔ لفظ مذکور معرب از یک لفظ یونانی است و در ترجمهٔ طب معرب شده۔

استظلال
عر۔ (۴ س ت ۴ ظ ل س ل) مص۔ طلب ظل کردن و سایه خواستن۔ (عل)۔
مستظل۔ (م ۵ س ت س ظ ۴ ل) (فل)۔ سایه جوینده۔ (عل)۔

استظهار
عر۔ (۴ س ت ۴ ظ ه س ر) مص۔ طلب یاری کردن و پشت و پناه خواستن۔ (عل)۔
مستظهر۔ (م ۵ س ت س ظ ه ۴ ر) (فل)۔ کسیکه طلب یاری میکند و پشت و پناه میجوید۔ (عل)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد۔

استعاذه
عر۔ (۴ س ت ۴ ع س ذ ۴) پناه خواستن۔ (عل)۔
مستعیذ۔ (م ۵ س ت س ع ۴ ذ) (فل)۔ پناه خواهنده۔ (عل)۔

استعاره
عر۔ (۴ س ت ۴ ع س ر ۴) مص۔ (۱) چیزی به عاریت خواستن۔ (عل)۔
(۲) در اصطلاح علم بیان (بلاغت) آن مجاز است که استعمال لفظ در آن بعلاقهٔ مشابهت باشد مثل استعمال شیر در مرد پهلوان و استعمال نرگس در چشم معشوق۔ مجاز یعنی لفظ مستعمل در غیر معنی حقیقی خود بر دو قسم است۔ (۱) مجاز مرسل۔ (۲) استعاره مجاز مرسل آن است که لفظی در معنی غیر حقیقی به مناسبت و علاقهٔ غیر مشابهت استعمال شود مثل دستم را بریدم۔ بجای انگشتم را بریدم که لفظ دست در انگشت به مناسبت کل و جزء استعمال شد۔
استعاره آنست که لفظی در معنی غیر حقیقی به مناسبت و علاقه مشابهت استعمال شود مثل شیری دیدم کشتی میگرفت بجای پهلوان دیدم کشتی میگرفت۔ (عل)۔ مثال۔ سعدی علیه الرحمه در نثر و نظم خود استعاره های ساده طبیعی شیرین استعمال نموده

(فا)، فارسی۔ (عر)، عربی۔ (تر)، ترکی۔ (تک)، تکلمی۔ (شع)، شعری۔ (نث)، نثری۔

(برای مزید اطلاع از شرح استعاره به کتب علم بیان فارسی و عربی رجوع شود)
مستعیر. (م ۳ س ت سع ۴ ر) (فل) عاریت خواهنده. (عل).
مستعار. (م ۳ س ت سع سـ ر) (مل) چیز عاریت خواسته. (عل).

استعاضه عر. (۴ س ت ۴ ع سـ ض ۴) مص. عوض جستن و بدل خواستن. (عل).
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استعانت عر. (۴ س ت ۴ ع سـ ن سـ ت) مص. مدد و یاری خواستن. (عا). مثال. دولت آلمان از دولت روس استعانت کرد.
مشتقات استعمال نشد.

استعجاب عر. (۴ س ت ۴ ع ج سـ ب) مص. تعجب کردن و به شگفت آمدن. (عا). مثال. دیروز شخص محترمی را دیدم میدوید استعجاب کردم.
مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد.

استعجال عر. (۴ س ت ۴ ع ج سـ ل) مص. شتاب خواستن و شتابیدن. (عا). مثال. باکمال استعجال از ایران بطرف هندوستان حرکت کردم.
مستعجل. (م ۳ س ت سع ج ۴ ل) (فل) شتاب خواهنده و شتاب کننده. (عل).
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استعداد عر. (۴ س ت ۴ ع د سـ د) مص. آمادگی و قابلیت. (عا). مثال. شخص جوان استعداد برای هر کاری دارد.
مستعد. (م ۳ س ت سع ۴ د) (فل) آماده و مهیا و قابل. (عا). مثال فلان مستعد کار است.
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استعطاء عر. (۴ س ت ۴ ع ط سـ ء) مص. عطا خواستن. (عل).

استعطاف عر. (۴ س ت ۴ ع ط سـ ف) مص. مهربانی خواستن و دل بدست آوردن. (عل).

استعفاء عر. (۴ س ت ۴ ع ف سـ ء) مص. (۱) طلب عفو کردن و بخشش خواستن. (عل). (۲) ترک استخدام دولتی کردن. (عا). مثال. قوام السلطنه از ریاست وزراء استعفاء کرده است.

لفظ مذکور با لفظ کردن و دادن مرکب شده (استغفار کردن. استغفار دادن) مصدر مرکب میسازد.

مستغفر. (م ۃ س ت ـ غ ف ۶ ر) (فل) (۱) طلب عفو کننده و بخشش خواهنده. (عل) (۲) استخدام دولتی را ترک کننده. (عا).

استعلاء ع. (۴ س ت ۶ ع ل ـ ـ) مص. بلندی خواستن و بلند گردیدن. (عل).

مستعلی. (م ۃ س ت ـ ع ل ۶) (فل). بلندی خواهنده و بلند شده. (عل).
باقی مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استعلاج ع. (۴ س ت ۶ ع ل ـ ج) مص. علاج و درمان خواستن. (عل).

مستعلج. (م ۃ س ت ـ ع ل ۶ ج) (فل). طالب علاج و درمان. (عل).

استعلام ع. (۴ س ت ۶ ع ل ـ م) مص. طلب آگاهی کردن و آگاهی خواستن. (عل).

مستعلم. (م ۃ س ت ـ ع ل ۶ م) (فل) طالب آگاهی و خواهنده علم و اطلاع. (عل).
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد.

استعمار ع. (۴ س ت ۶ ع م ـ ر) مص. (۱) عمارت و آبادی خواستن و جائی را آباد کردن. (عل).
(۲) مهاجرت به جائی کرده انجا را وطن خود ساختن. (عل). مثال. اهل اروپا امریکا را استعمار کردند و اکنون اغلب اهل امریکا سکنهٔ سابق اروپا هستند.
معنی دوم لفظ مذکور از معانی جدیده است که علمای عرب (مصر) برای لفظ کالونیزیشن (Colonisation) فرنگی که در تمدن جدید بسیار استعمال میشود جعل کردند و علمای ایران از عرب تقلید کرده بهمان معنی در فارسی استعمال نمودند.

مستعمر. (م ۃ س ت ـ ع م ۶ ر) (فل) کسیکه جائی را آباد کرده در آن متوطن شود (معنی ۲) (عل).

مستعمره. (م ۃ س ت ـ ع م ـ ر) (مل). جائی که آباد شده وطن اختیار گشت. (عل).
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد.

استعمال ع. (۴ س ت ۶ ع م ـ ل) مص. بکار بردن چیزی. (عا). مثال. استعمال تنباکو در تمام دنیا عام شده است.

(مع) = مضارع. (مر) = امر. (فل) = اسم فاعل. (مل) = اسم مفعول. (مص) = اسم مصدر.

مستعمل - (م ۃ س ت ـ ع م ۂ ل) (فل)، بکار برنده - (عل)۔
مستعمل - (م ۃ س ت ـ ع م ـ ل) (مل)، بکار برده و استعمال شده - (عا)، مثال - غذای اہل فرنگ غیر از غذای مستعمل اہل ایران است۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد۔

استغاثه | ع - (ۂ س ت ۂ غ ـ ث ۂ) مص - پناه طلبیدن و فریادرس خواستن - (عا)، مثال - درفلان مطلب هرچه استغاثه کردم کسی بفریادم نرسید۔
مستغیث - (م ۃ س ت ـ غ ۂ ث) (فل) کسیکه فریادرس خواهد - (عل)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد۔

استغراق | ع - (ۂ س ت ۂ غ ر ـ ق) مص - به چیزی توجه کامل کردن و باتوجه کامل کاری کردن - (عا)، مثال - من در نوشتن کتاب لغت استغراق دارم۔
مستغرق - (م ۃ س ت ـ غ ر ـ ق) - (مل)، غرق در کاری شده و متوجه تام به چیزی - (عا)، مثال - این روزها من مستغرق در نوشتن کتاب لغت فارسی هستم۔
مشتقات دیگر در فارسی استعمال نشد۔

استغفار | ع - (ۂ س ت ۂ غ ف ـ ر) مص - طلب مغفرت کردن و آمرزش خواستن - (عا)، مثال هر گناهگار باید استغفار کند۔
مستغفر - (م ۃ س ت ـ غ ف ۂ ر) (فل) کسیکه طلب مغفرت کند و آمرزش خواهد (عل)
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استغفر الله | ع - (ـ س ت ـ غ ف ۂ ر ۃ ل ل ـ ه) طلب آمرزش میکنم از خدا - (عا)، مثال - استغفر الله اگر من جسارتی به شما کرده باشم۔
استغفر الله ربی و اتوب الیه - طلب امرزش میکنم از خدا و به او برمیگردم - (عا)

استغناء | ع - (ۂ س ت ۂ غ ن ـ ـ) مص - بی نیاز شدن و حاجت نداشتن - (عا)، مثال - فلان استغناء طبع خوبی دارد۔
مستغنی - (م ۃ س ت ـ غ ن ۂ) (فل) کسیکه بی نیاز است و چیزی که به چیز دیگر حاجت ندارد - (عا)، مثال - جناب عالی مستغنی از توصیف هستید۔

(عم) = علم - (چیز یا شخص معین) (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ـ) = همزهٔ مفتوحه و زبر - (ـ) = آ -

استغنا زدن - اظهار استغنا کردن. (شع). شعر.
کشیدم دوش افضل ساغری از دست بدمستی ؛ که استغنا از آن بر حوض کوثر میتوانم زد.

استفاده عر (ءِ س تِ ا فَ ـ د ءِ) مص - فائده خواستن و سود بردن. (عا). مثال - هر روز برای استفاده خدمت فلان عالم میروم.

مستفید - (مُ ءِ س تَ فِ ءِ د) (فل) طالب فائده و سود برنده - (عا). مثال - امروز خدمت شما رسیدم که ساعتی مستفید شوم.

مستفاد - (مُ ءِ س تَ فَ ـ د) (مل) - فهمیده و حاصل شده - (عا). مثال از کلام شما کدورت مستفاد می شود.

مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نمیشود.

در آخر لفظ استفاده در عربی تاء منقوطه است اما در فارسی آن تاء مبدل به هاء مختفی (زاید) شده مثل هاء در لفظ گذشته است.

استفاضه عر (ءِ س تِ ءِ فَ ـ ضَ ءِ) مص - طلب فیض کردن و فائده بردن (عا). مثال از علما باید استفاضه کرد.

مستفیض - (مُ ءِ س تَ فِ ءِ ض) (فل) فیض برنده و طالب فیض - (عا). مثال امروز میخواهم در خدمت شما مستفیض شوم.

مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استفتاء عر (ءِ س تِ ءِ فْ تِ ـ ءِ) مص - (۱) فتوی پرسیدن و حکم شرعی خواستن (عا). مثال - شرکت من با فلان محل اشکال شد - طرفین از حاکم شرع استفتاء کردیم حق با من شد.

(۲) کاغذی که در آن پرسش از فتوی است. (عا). مثال - یک استفتاء در بغلم بود افتاد و گم شد.

مستفتی - (مُ ءِ س تَ فْ تِ ءِ) (فل) کسیکه فتوی می پرسد. (عل).

استفتاح عر - (ءِ س تِ فْ تِ ـ ح) مص - طلب گشایش و فتح - (عل).
مشتقات استعمال نشد.

استفراغ عر (ءِ س تِ فْ رِ ـ غ) مص - قی کردن و خالی کردن معده از راه دهن. (عل).

(ءِ) = کسره و همزهٔ مکسوره - (ءُ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ؤ) = واو اعرابی - (ءِ) = یاء اعرابی.

استفسار عر۔ (ء س ت ء ف س ـ ر) مص۔ پرسش و جستجو۔ (عا)۔ مثال۔ از فلان در باب کار خودم استفسار کردم جواب نداد۔
مستفسر۔ (م ۃ س ت ـ ف س ء ر) (فل) کسیکه پرسش و جستجو میکند۔ (عا)۔ مثال۔ نرخ شکر را از بمبئی مستفسر شدم۔

استفهام عر۔ (ء س ت ء ف ھ ـ م) مص۔ طلب فهم چیزی کردن و پرسش و سؤال (عل)
مستفهم۔ (م ۃ س ت ـ ف ھ ء م) (فل)۔ طالب فهم چیزی و سائل و پرسش کننده۔ (عل)۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استقامت عر۔ (ء س ت ء ق ـ م ـ ت) مص۔ (۱) درست شدن و راست ایستادن۔ (عل)
(۲) پایداری در کاری۔ (عا)۔ مثال۔ من در هر کاری استقامت دارم۔
مستقیم۔ (م ۃ س ت ـ ق ء م) (فل) (۱) راست و راست ایستاده۔ (عل)۔
(۲) پایدار و محکم در کاری۔ (عا)۔ مثال۔ هرچه خواستند مرا از اراده ام منحرف سازند نشد و مستقیم ماندم۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استقبال عر۔ (ء س ت ء ق ب ـ ل) مص۔ (۱) به پیشباز رفتن و قبل از ورود وارد یا مسافر در راه او به او رسیدن۔ (عا)۔ مثال۔ برادرم از سفر میاید تا بیرون شهر برای استقبال او میروم۔
(۲) زمان آینده۔ (عل)۔
مستقبِل۔ (م ۃ س ت ـ ق ب ء ل) (فل) کسیکه پیشباز و استقبال میکند۔ (عل)
مستقبَل۔ (م ۃ س ت ـ ق ب ـ ل) (مل) (۱) زمان آینده۔ (عل)۔
(۲) حالت آینده۔ (عا)۔ مثال۔ نمیدانم حالت گذشته ام بهتر بود یا مستقبلم بهتر است۔
مشتقات دیگر در فارسی استعمال نشد۔
(۳) توجه کردن و پسندیدن چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ پشنها و فلان و کیل را در مجلس شوری همه استقبال کردند۔

استقراء عر. (٤ س ت ٤ ق ر ـ ـ) مص. (۱) جستجو و تفحص کردن جزئیات. (عل).
(۲) در اصطلاح علم منطق حکم بر کل است بواسطهٔ وجود آن در اکثر جزئیات مثل اینکه بگوئیم هر حیوانی فک پائین خود را در جویدن غذا می جنباند بجهت اینکه هر حیوانی که دیده شد این طور است پس بر حیوان نادیده هم همان حکم جاری است. (عل).

استقرار عر. (٤ س ت ٤ ق ر ـ ر) مص. آرمیدن و قرار و ثبات. (عا). مثال. حالت سیاست ایران استقرار ندارد.
مستقر. (م ٤ س ت ـ ق ٤ ر) (فل). ثابت و قائم. (عا). مثال. در جای خود مستقر باش تا من بیایم.
مستقر. (م ٤ س ت ـ ق ـ ر) (مل). ثابت و پایدار. (عا). مثال. فلان به استخدام سابق خود مستقر شد.
(۲) محل قرار و جای استقرار. (عا). مثال. در مستقر خود بمان تا من بیایم.

استقراض عر. (٤ س ت ٤ ق ر ـ ض) مص. وام و قرض خواستن و قرض. (عا). مثال. دولت ایران از دولت روس استقراض کرد.
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استقراع عر. (٤ س ت ٤ ق ر ـ ع) مص. قرعه زدن. (عا). مثال. دیروز در مجلس شورای ملی برای تبریک میلاد اعلیحضرت پنج نفر به استقراع معین شدند.
مشتقات استعمال نشد.

استقصاء عر. (٤ س ت ٤ ق ص ـ ـ) مص. به نهایت چیزی رسیدن و نهایت کوشش کردن. (عا). مثال. علمای جدید دنیا در هر علمی استقصاء میکنند.
مستقصی. (م ٤ س ت ـ ق ص ٤) (فل). کسیکه استقصاء میکند. (عل).
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استقلال عر. (٤ س ت ٤ ق ل ـ ل) مص. (۱) به تنهائی کاری انجام دادن. (عل).
(۲) استقامت و پایداری. (عا). مثال. فلان استقلال در هیچ کاری ندارد
(۳) آزاد بودن مملکتی از حکومت اجنبی. (عا). مثال. افغانستان بعد از

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علماء. (سم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی.

جنگ با انگلیس به استقلال رسید.
معنی سوم لفظ استقلال جدید است ادبای عرب در همین عصر آن لفظ را برای حکومت آزاد وضع کردند و نویسندگان ایران تقلید نمودند.
مستقل - (م ۓ س ت ـ ق ۂ ل) (فل) (۱) انجام دهنده کاری به تنهائی (عل).
(۲) مستقیم و پایدار - (عل).
(۳) حکومت یا مملکت آزاد از تسلط اجنبی - (عا). مثال - ایران مستقل است.
(این معنی وضع جدید است چنانچه در استقلال گذشت).
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استقیلا فا - (ۓ س ت ۃ ق ۂ ل ـ) عم. نام یک پهلوان تورانی در لشکر افراسیاب. (شع).

استکان مفرس - (ۓ س ت ۂ ک ـ ن) اسم. ظرف شیشهٔ کوچکی که در آن چای خورده میشود.
(عا). مثال. من امروز در بازار یک دست استکان نلبکی خریدم.
لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است وجزء زبان فارسی شده است.

استکانت عر - (ۓ س ت ۂ ک ـ ن ـ ت) مص. فروتنی وحقارت وعجز. (عل).

استکبار عر - (ۓ س ت ۂ ک ب ـ ر) مص. گردن کشی کردن وگردن کشی. (عل).
مستکبر - (م ۓ س ت ـ ک ب ۂ ر) (فل) گردن کش. (عل).
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استکتاب عر - (ۓ س ت ۂ ک ت ـ ب) مص. خواستن چیزی نوشتن از کسی. (عل).
مشتقات استعمال نشد

استکثار عر - (ۓ س ت ۂ ک ث ـ ر) مص. طلب کثرت وبسیاری کردن. (عل).

استکراه عر - (ۓ س ت ۂ ک ر ـ ه) مص. کراهت داشتن. (عل).

استکشاف عر - (ۓ س ت ۂ ک ش ـ ف) مص. طلب کشف چیزی. (عل).
مستکشف - (م ۃ س ت ـ ک ش ۂ ف) (فل) طالب کشف و وضوح چیزی (عل).
مشتقات دیگر استعمال نشد.

استکمال عر - (ۓ س ت ۂ ک م ـ ل) مص. طلب تمام کردن چیزی. (عل).
مستکمل - (م ۓ س ت ـ ک م ۂ ل) (فل) طالب اتمام چیزی. (عل).

استکهلم مفرس - (ء س ت ـ ک ہ ل م) علم - نام شهری است که پای تخت مملکت سوئد است که از ممالک شمالی اروپا است - (ج).

استل فا - (ء س ت ـ ل) سم - مخفف استلخ که مبدل استخر است (به بینید) (جهانگیری)

استلاب عر - (ء س ت ء ل ـ ب) - مص - ربودن چیزی - (عل).

استلام عر - (ء س ت ء ل ـ م) مص - دست یا لب بر سنگ نهادن - (عل).

استلانت عر - (ء س ت ء ل ـ ن ـ ت) مص - نرم شمردن و نرم یافتن - (عل).

استلقاء عر - (ء س ت ء ل ق ـ ء) مص - بر پشت خوابیدن - (عل).

مستلقی - (م ؤ س ت ـ ل ق ی) (فل) بر پشت خوابیده - (عل).

استم فا (ء س ت ـ م) سم - ستم و جور و جفا (شع) منوچهری -

آخر دیری نماند استم استگران — زانکه جهان آفرین دوست ندارد استم

لفظ ستم که در سه شعبه زبان مستعمل است مخفف لفظ مذکور است.

استماع عر - (ء س ت ء م ـ ع) مص - شنیدن و گوش دادن - (عا) - مثال دیروز واعظی حدیث میگفت ما استماع کردیم

مستمع (م ؤ س ت ـ م ء ع) (فل) شنونده و استماع کننده - (عا) - دیروز در وعظ من ده نفر مستمع بودند.

استماله عر - (ء س ت ء م ـ ل ء) مص - کسی را به سخن یا کار خوش بطرف خود میل دادن (عا) - مثال - از استماله دشمن دوست می شود.

مستمال - (م ؤ س ت ـ م ـ ل) (مل) - مایل شده - (عل).

استمتاع عر - (ء س ت ء م ت ـ ع) مص - منفعت یافتن و فائده جستن - (عل).

مستمتع - (م ؤ س ت ـ م ت ء ع) (فل) کسیکه استمتاع میکند و فائده میجوید - (عل).

استمداد عر - (ء س ت ء م د ـ د) - مص - طلب مدد کردن و کمک خواستن - (عا) - مثال دولت آلمان از دولت روس استمداد کرده.

مستمد - (م ؤ س ت ـ م ء د) (فل) مدد خواهنده و طالب کمک - (عل)

استمرار عر - (ء س ت ء م ر ـ ر) مص - همیشگی و بر یک روش رفتن - (عا) - مثال حرکت هر شیئی استمراری است.

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ـ) = همزهٔ مفتوحه و زبر -

مستمر - (م ﻹ س ت ـــ م ٤ ر) (فل) دائم و همیشه - (عا) - مثال - از فشار آب سنگ آسیا مستمراً حرکت میکند -

مستمری - (م ﻹ س ت ـــ م ٤ ر ر ی) اسم - قسمی از مواجب و حقوق دولتی که سالیانه به علمار و مستحقین داده میشود - (عا) - مثال - در سلطنت مشروطه ایران تمام مستمریها [illegible] موقوف شد -

استمزاج عر - (٤ س ت ٤ م ز ـــ ج) مص - استفسار ورای پرسیدن - (عا) مثال - در باب فلان از من استمزاج کردند هیچ جواب ندادم -

مستمزج - (م ﻹ س ت ـــ م ز ٤ ج) (فل) کسیکه پرسش میکند ورای استفسار مینماید -

استملاک عر - (٤ س ت ٤ م ل ـــ ک) مص - به ملکیت خواستن - (عل) -

مستملک - (فل) - ملکیت خواهنده - (عل) -

مستملک - (مل) ملک و به ملکیت خواسته شده - (عل) -

استمناء عر - (٤ س ت ٤ م ن ـــ ء) مص - بطور غیر مشروع منی را اخراج کردن - (عل) -

مستمنی - (م ﻹ س ت ـــ م ن ی) (فل) اخراج کننده منی - (عل) -

استمهال عر - (٤ س ت ٤ م هـ ـــ ل) مص - مهلت خواستن - (عا) - مثال - مدیون من از من استمهال کرد قبول کردم -

مستمهل - (م ﻹ س ت ـــ م هـ ٤ ل) (فل) کسیکه مهلت طلبد - (عل) -

استن فا - (ﻹ س ت ﻹ ن) مخفف استون بمعنی ستون - (به بینید) (شع) مولوی معنوی

استن این عالم ای جان غفلت است　　　هوشیاری این جهان را آفت است

این لفظ در پهلوی ستون (ووم ١١　　) و در اوستا ستونه (ووم ﻹ ﻹ ـــ) است

استنابت عر - (٤ س ت ٤ ن ـــ ب ـــ ت) مص - طلب نایب نمودن - (عل) -

استناد عر - (٤ س ت ٤ ن ـــ د) مص - سند قرار دادن و دلیل گرفتن - (عا) - مثال - ادعای ملکیت من فلان قریه را بجهت استناد به قباله ایست که از زمان پدرم داریم -

مستند - (م ﻹ س ت ـــ ن ـــ د) (مل) دلیل و سند (عا) - مثال - مستند ادعای من چندین شاهد است -

(ـــ) = آ - (٤) = کسره و همزهٔ مکسوره - (ﻹ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ﻹ) واو اعرابی - (م) = یاء اعرابی -

استناره عر- (ٔ س تٔ ن ســ رٔ) مص- طلب نور و روشنی کردن- (عل)-

استنباط عر- (ٔ س تٔ ن ب ســ ط) مص- بیرون آوردن چیزی را از چیزی (عا)- مثال- از کاغذ شما من دشمنی استنباط کردم-

مستنبط- (م ٔ س ت ــ ن ب ٔ ط) (فل) کسیکه استنباط میکند و چیزی را از چیزی بیرون میاورد- (عا)- مثال- مجتهد مستنبط احکام شرع است-

مستنبط- (م ٔ س ت ــ ن ب ــ ط) (مل) چیزی که از چیزی بیرون آمده- (عل)-

استنبول تر- (ٔ س ت ــ ن ب ٔ ل) عم- یکی از نامهای قسطنطنیه است که پای تخت دولت عثمانیه است- (ج)-

استنبه فا- (ٔ س ت ٔ ن ب ٔ) سم- چیز بسیار زشت و کریه و مهیب (شع) حکیم سنائی-

صحبت عام آتش و پنبه است   زشت نام و تباه و استنبه است

ستنبه مخفف آن است-

استنجاء عر- (ٔ س تٔ ن ج ــ ــ) مص- تطهیر شرعی کردن بعد از قضاء حاجت- (بول و غایط) (عل)-

مستنجی- (م ٔ س ت ــ ن ج ٔ) (فل) کسیکه استنجا یعنی (بعد از قضای حاجت) تطهیر شرعی میکند- (عل)-

استنساخ عر- (ٔ س تٔ ن س ســ خ) مص- دو باره نوشتن و نسخه کردن کتاب یا عبارتی- (عا)- مثال- کتاب لغت خودم را دادم کاتب استنساخ بکند-

مستنسخ- (م ٔ س ت ــ ن س ٔ خ) (فل) کسیکه چیزی را دو باره مینویسد و عبارت یا کتابی را استنساخ میکند- (عل)-

استنشاق عر- (ٔ س تٔ ن ش ــ ق) مص- (۱) آب در بینی کردن- (عل)- مثال- استنشاق در وضو مستحب است-

(۲) با بینی نفس کشیدن- (عل)- مثال- هر روز بیرون شهر برای استنشاق هوای جید رفتن باعث حفظ صحت است-

مستنشق- (م ٔ س ت ــ ن ش ٔ ق) (فل) کسیکه آب در بینی میکند- (عل)-

(۲) کسیکه با بینی نفس میکشد- (عل)-

(فا) = فارسی- (عر) = عربی- (تر) = ترکی- (نک) = نکلی- (شع) = شعری- (نث) = نثری-

استنصار	عر. (۱، س ت ۱، ن ص ۔۔ ر) مص. طلب نصرت کردن و یاری خواستن. (عل). مستنصر. (م ۳ س ت ۔ ن ص ۱، ر) (فل). کسیکه نصرت و یاری می طلبد. (عل)
استنطاق	عر. (۱، س ت ۱ ن ط ۔ ق) مص. (۱) کسی را بسخن گفتن آوردن و از کسی نطق خواستن (عل). (۲) حاکم عدلیه یا نظمیه از کسی در باب جرم وغیر آن سئوالات نماید. (عا). مثال. دیروز در نظمیه بودم و زدی را استنطاق میکردند تماشا داشت. معنی دوم جدید الوضع است. مستنطق. (م ۳ س ت ۔ ن ۱ ط ۱ ق) (فل) (۱) کسیکه استنطاق میکند و از کسی نطق میخواهد. (عل). (۲) حاکم و قاضی عدلیه یا نظمیه. (عا). مثال. پسر عموی من مستنطق عدلیه است.
استنکاف	عر. (۱ س ت ۱ ن ک ۔ ف) مص. ننگ و عار داشتن و انکار کردن و رد کردن چیزی. (عا). مثال. چرا شما از دوستی با من استنکاف دارید. مستنکف. (م ۳ س ت ۔ ن ۱ ک ۱ ف) (فل) کسیکه استنکاف کند و قبول نکند. (عل).
استوا ر	عر. (۱ س ت ۱ و ۔) مص. راستی و بدون کجی و یکسان بودن. (عل). خط استوا. (خ ۔ ط ۱ ۔ س ت ۱ و ۔) اسم. دائره که در وسط زمین از مشرق بمغرب میرود و دائرهٔ افق و دائره نصف النهار را قطع میکند. خط استوا در محاذات دائرهٔ معدل النهار است که در هیئت قدیم دائره وسط فلک نهم (فلک النهار) است. (عل).
استوار	فا. (۱ س ت ۳ و ۔ ر) اسم. (۱) محکم و پایدار. (شع) مسعود سعد سلمان. پایدار و استوار است از تو دین و مملکت پایدار و پایدار و استوار و استوار (۲) معتمد و امین. (شع) حکیم سنائی. مالداری لیک رویست دریا اندر بنه + گشت کردی لیک خوک است طمع درگشت زار حق همی گوید بده تا ده مکافات دهم + آن بحق ندهی و لیک آسان شتابی در شیار این نه شرط مؤمنی باشد که در ایمان تو + حق همی خاین نماید خاک و سرگین استوار (۳) باور داشتن و قبول کردن. (شع) کمال اسمعیل. هر آن فریب که از عشوه بت در بارم + مرا ز ساده دلی استوار میآید این لفظ در پهلوی آستبار (۳ س ۳ ۔ م) ال ایله بوده.

استوان۔ (۳ س ت ۳ و ۔ ن) سم۔ مبدل استوار است۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔
استواری۔ (۳ س ت ۳ و ۔ ر) سم۔ (۱) استحکام و پایداری۔ (شع)۔
(۲) اعتماد و امانت۔ (شع)۔
(۳) قبول و باور داشتن۔ (شع)۔

استوان فا۔ (۳ س ت ۳ و ۔ ن) سم۔ مبدل استوار (بمعنی اول) (بہ بینید) (شع از زراتشت بہرام)
پذیرفتیم و بر دین استوانیم   بجز پیغمبر پاکش ندانیم

استور فا۔ (۳ س ت ۳ ر) سم۔ ہر حیوان چہار پا خصوص اسب و قاطر (شع)۔ مولوی۔
تا چند این استور تن کان کاہ و جو خواہد زمن۔
ستور۔ (س ۴ ت ۳ ر) مخفف استور است۔ (شع)۔
لفظ مذکور در پہلوی ستور (ووص ۱) بودہ۔

استون فا۔ (۳ س ت ۳ ن) سم۔ میل بلندی کہ از چوب یا سنگ و امثال آن ساختہ و یک سرش بہ سقف عمارت و سر دیگرش بر زمین است تا سقف را از افتادن محفوظ دارد۔ (شع)۔
این لفظ در پہلوی ستون (ووص ۱) و در اوستا ستونہ (ووص ۱) است۔
استن۔ (۳ س ت ۳ ن) سم۔ مخفف استون است۔ (شع)۔ مولوی۔
استن حنانہ از ہجر رسول   نالہ میزد ہمچو ارباب عقول
ستون۔ (س ۳ ت ۳ ن) سم۔ مخفف استون است۔ (عا)۔ مثال۔ ستون عمارت شما کج است۔

استوہ فا۔ (۴ س ت ۳ ہ) سم۔ بہ تنگ آمدہ و عاجز و ملول۔ (شع)۔ نظامی۔
کہ آن خوبان چو استوہ آمدندی   بہ تابستان بر آن کوہ آمدندی
با تلفظ (۳ س ت ۳ ہ) ہم صحیح است۔
این لفظ در پہلوی ستوب (ووص ۱) است۔
ستوہ۔ (س ۳ ت ۳ ہ) مخفف استوہ است۔ (عا)۔ مثال۔ از ظلم استبداد بہ ستوہ آمدم۔
ستہ۔ (س ۳ ت ۳ ہ) مخفف لفظ استوہ است۔ (شع)۔

لفظ مذکور مخففاتش با لفظ آمدن. (استوه و ستوه و سته آمدن) استعمال میشود و لفظ ستوه در تکلم مصدر به لفظ به (بستوه آمدن) استعمال میگردد.

استوی فا. (ﺫ س ت ﮋ ی) اسم. مهرهٔ پشت. (شع). (جهانگیری).
لفظ مذکور مشتق از است بمعنی استخوان است.

استه فا. (ـ س ت ﻋ) اسم. تخم سخت بزرگ میوه‌ها مثل شفتالو و زردآلو و خرما و امثال آنها. (شع). کمال اسمعیل.

آنکه اندر لحاف و چادر شب | بنود شب چو استه خرما
روز بینی بسان جوز بر و | گشته کیمخت خشک از سرما

خسته. (خ ـ س ت ﻋ) مبدل استه است. (شع).

هسته. (ﻫ ـ س ت ﻋ) مبدل استه است. (عا) مثال امروز مغز هسته زردآلو خیلی خوردم. لفظ مذکور (استه) مجازاً در استخوان حیوانات هم استعمال میشود مثل پیلسته (استخوان پیل) بمعنی عاج. (شع).

استهجان عر. (ﻋ س ت ﻫ ج ـ ن) مص. رکیک شمردن و رکیک و زشت. (عا) مثال اطفال نباید الفاظ با استهجان استعمال کنند مبادا عادی شوند.

مستهجن. (م ﺫ س ت ـ ﻫ ج ـ ن) (مل). رکیک و زشت. (عا). مثال. فلان بچه بی ادب است و الفاظ مستهجن استعمال میکند

استهزاء عر. (ﻋ س ت ﻫ ز ـ ـ) مص. تمسخر و ریشخند و ریشخند کردن. (عا). مثال. امروز فلان در مجلس مرا استهزا کرد من هم تلافی خواهم کرد.

مستهزئ. (م ﺫ س ت ـ ﻫ ز ﻋ ـ) (فل). کسیکه تمسخر و استهزا میکند. (عا).
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استهلاک عر. (ﻋ س ت ﻫ ل ـ ک) مص. (۱) طلب فنا و تباهی و هلاکت. (مل).
(۲) به تدریج ادا کردن قرض. (عا). مثال. قرض ایران به انگلیس ده سال مدت استهلاک دارد. (این معنی جدید الوضع است).

مستهلک. (م ﺫ س ت ـ ﻫ ل ـ ک) (مل). هلاک و تباه شده. (عا) مثال از کسی که همیشه با ادب است یک بی ادبی مستهلک است.

(ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (ـ) = همزهٔ مفتوحه و زبر. (ـ) = آ. (ﻋ) = کسره و همزهٔ مکسوره.

استهلال — عر- (۴ س ت ۵ م ل سـ ل) مص- جستجوی ماه نو کردن- (عا)- مثال- دیشب برای استهلال رفتم روی پشت بام اما هلال را ندیدم

استهیاک — معرب- (۴ س ت ۵ م ی سـ ک) عم- نام قبیله که در شمال زمین روی برفها [?] مسکن دارند- (ج)

استیا — فا- (۴ س ت ۵ ی سـ) عم- نام کوهی است میان هرات وغزنه- (ج)-

استیجار — عر- (۴ س ت م ج سـ ر) مص- بمزدوری خواستن کسی را- (عل)-

استیحاش — عر- (۴ س ت م ح سـ ش) مص- وحشت کردن وخیلی غمگین شدن- (عا)-

استیدن — فا- (م س ت م د سـ ن) مص- مبدل لفظ ایستادن است- (به بینید)- (شع)-

استیذان — عر- (۴ س ت م ذ سـ ن) مص- اذن خواستن ودستوری طلبیدن- (عل)-

استیر — معرب- (۔ س ت م ر) سم- استار است که یکی از اوزان وچهار مثقال است (ط) لفظ مذکور معرب از یونانی است ودر ترجمه طب یونانی به عربی معرب گشته است

استیز — فا- (۴ س ت م ز) سم- جنگ وسرکشی وخصومت- (شع) مخفف آن ستیز در تکلم مستعمل است-

استیزه- فا- (۴ س ت م ز ۴) همان استیز است- (شع) مولوی-

برخوان شیران یک شبی بوزینهای همره شده * استیزه رو از نیستی او از کجا شیر از کجا

استیصال — عر- (۴ س ت م ص سـ ل) مص- از بیخ وبن برکندن وذلیل شدن- (عا)- مثال- فلان بحال استیصال افتاده است-

مستاصل- (م ۳ س ت ـ ص سـ ل) (مل)- ذلیل وخوار- (عا)- مثال- فلان بیچاره که اول محترم بود اکنون فقیر ومستاصل شده است-

مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد-

استیضاح — عر- (۴ س ت م ض سـ ح) مص- طلب توضیح کردن وبیان وتشریح خواستن- (عا)- مثال- فردا درمجلس شوری الرئیس الوزرا را استیضاح میکنند-

این لفظ در ایام مشروطه ایران در استعمال فارسی آمده-

استیعاب — عر- (۴ س ت م ع سـ ب) مص- همه را فراگرفتن وتمام را شامل شدن- (عل)-

مستوعب- (م ۳ س ت سـ و ع ۴ ب) (فل) شامل همه ومحیط تمام- (عل)-

استیفا — عر- (۴ س ت م ف سـ ـ) مص- (۱) تمام را فراگرفتن وطلب تمام کردن- (عا)-

(۳)= ضمه و همزهٔ مضمومه- (ۆ)= واو اعرابی- (م)= یاء اعرابی-

مثال - فلان برای امتحان فلاحت در غرس اشجار استیفا کرد.

(۲) نگاهداری دفتر حساب دولتی ولایتی یا ایالتی. (عا). مثال - استیفای ولایت اصفهان با فلان میرزا است

در ایام سلطنت مشروطه ایران (ابتدا از ۱۳۲۴ه) قانون استیفا را موقوف نموده حساب دولتی ایران را بطور دیگر مرتب کردند.

مستوفی. (م ۳ س ت ـ و ف ی) (فل) (۱) طالب تمام چیزی و تمام فراگیرندهٔ چیزی. (عل).

(۲) کسیکه نگاهدار حساب دولتی ولایت یا ایالتی است. (عا). مثال - دولت در ایام مشروطه مستوفیها را معزول نمود و بجای ایشان امنای مالیه تعیین کرد.

مستوفی. (م ۳ س ت ـ و ف ـ) (مل). تمام را فراگرفته و استیفا شده. (عل).

استیکان مفرس. (۴ س ت ۲ ک ـ ن) اسم. استکان. (به بینید). (عا).

استیلا عر. (۴ س ت ۲ ل ـ ـ) مص. دست یافتن بر چیزی و غلبه و مسلط شدن. (عا). مثال. دولت انگلیس بر عراق عرب استیلا پیدا کرد.

مستولی. (م ۳ س ت ـ و ل ی) (فل) کسیکه بر چیزی دست یافت و غالب و مسلط شد. (عا). مثال. در جنگ بین المللی آخر آلمان بر پاریس مستولی نشد.

استیم فا. (ـ س ت ۲ م) اسم. آستین. (به بینید). (شع). خسرو.

خیز و پیش آر زآن می خوشبو — زود بگشای خینگ را استیم

با تلفظ (۴ س ت ۲ م) هم صحیح است

استیمان عر. (۴ س ت ۲ م ـ ن) مص. زنهار و امان خواستن. (عل).

استیناس عر. (۴ س ت ۲ ن ـ س) مص. خو و الفت و انس گرفتن. (عل).

مستانس. (م ۳ س ت ـ ن ۴ س). (فل) کسیکه انس و الفت میگیرد. (عل).

استیناف عر. (۴ س ت ۲ ن ـ ف) مص. (۱) از سر گرفتن کار و آغاز کردن. (عل).

(۲) مرافعهٔ طی شده در عدلیهٔ دولتی را دوباره در عدلیه بالاتر تجدید کردن. (عا). مثال. در عدلیه محکوم شدم اما در محکمهٔ استیناف حق با من شد.

معنی دوم لفظ استیناف جدید است و در ایام مشروطه ایران پیدا شد سابقا در

ایران محکمۂ استیناف نبود۔

استہیدن فا۔(۴ ص ت ہ ی د ن) مص۔ ستیزہ کردن و آزار دادن (شع)۔ مولوی۔
ہر کہ باشد شیوہ استہیدنش دیدۂ خود را بپوش از دیدنش
افعال مصدر مذکور استعمال نشد۔

اسجاع عر۔(۴ س ج ع) مص۔ سجع بستن و آخر فقرہ ہای نثر را متحد الحروف ساختن۔ (عل)۔
سجع را در نثر و قافیہ را در نظم استعمال کنند اما حقیقت ہر دو یکی است۔ مثلاً لفظ مال و لفظ حال را اگر در آخر دو مصرع یا دو شعر بیاوریم آنوقت آن دو لفظ را کلمات قافیہ گویند و اگر آن دو لفظ در آخر دو فقرہ نثر باشد آن دو لفظ را سجع و سجع ساختن را اسجاع گویند۔
بافتح ہمزہ (ا س ج ع) جمع لفظ سجع است۔ (عل)

اسحار عر۔(ا س ح ر) سم۔ (جمع سحر) بامدادہا و اواخر شب۔ (عل)۔

اسحارہ معرب۔(ا س ح ر ہ) سم۔ دوائی است کہ نام دیگرش تودری است و چہار نوع (زرد و سفید و سرخ و گلگون) میباشد و بہترین آن زرد است (ط)۔ لفظ مذکور از زبان یونانی در ترجمہ طب یونانی بہ عربی معرب شدہ۔

اسحاق عر۔(۴ س ح ق) عم۔ (۱) نام یکی از پیغمبران کہ پدر یعقوب و پسر ابراہیم بود و در کنعان (شام) سکن داشت۔ (عا)۔ مثال۔ حضرت اسحاق نبی پیغمبر بزرگ بود (۲) یکی از نامہای مشہور مسلمانان۔ (عا)۔ مثال۔ نام پسر من اسحق است۔

اسخیاء عر۔(ا س خ ی ا) سم۔ (جمع لفظ سخی) اشخاص بخشش کنندہ و کریم۔ (عا)۔ مثال۔ در این شہر اسخیا کمند۔

اسد عر۔(ا س د) سم۔ (۱) حیوانی است درندہ و وحشی کہ در قوت و نجابت ضرب المثل است و نام فارسیش شیر است۔ (عا)۔ مثال۔ اسد در بیشہ منزل دارد۔
(۲) نام برج پنجم از دوازدہ برج منطقۃ البروج کہ در آن ستارہا بشکل شیر واقعند منجمین قدیم بہ ہر ستارہ از ہفت سیارہ برجی دادہ آن برج را خانہ

آن ستاره نامیده اند و برج اسد را به آفتاب دادند. چون ایرانیان از قدیم اعتقاد به احکام (موهوم) نجوم داشتند علم دولتی را شکل آفتاب روی شیر قرار دادند چه در احکام نجوم تربیت ایران با آفتاب است و اسد (برج پنجم) خانهٔ آفتاب است. (عا). مثال. وقتی که ماه به اسد میاید ساعت خوبی است برای جنگ تا بر دشمن ظفر حاصل شود.

اسدالله. (ـ س ۍ ۮ ل ل ـ ه) اسم. (۱) یکی از القاب حضرت علیؑ. (عا). مثال. حضرت اسدالله از کوفه به بصره برای جنگ رفتند.

(۲) یکی از نامهای مشهور مسلمانان خصوص ایرانیان است. (عا). مثال. نام پسر فلان را اسدالله گذاشتند.

اسر ع. (ـ س ر) مص. افراد دشمن را گرفتن و به تصرف خود در آوردن. (عل). لفظ اسیر از مادهٔ اسر است.

اسراء ع. (ۮ س ـ ر ـ) اسم. اسیرها و آنانی که در جنگ بدست دشمن افتاده اند. (عا). لفظ مذکور جمع اسیر است.

به کسر همزه و سکون سین راه رفتن در شب. (عل).

اسرائیل ع. (ۂ س ر ـ ئ ل) عم. نام دوم حضرت یعقوب که موافق توریت در سفری خدا به او داد. (عا). مثال. اسرائیل ده پسر داشت.

لفظ مذکور معرب از عبرانی ((𐡉‍ﻳﺴﺮﺍﻝ [illegible])) است و معنی لفظ بندهٔ خدا است چه اسرا بمعنی عبد و ئیل بمعنی الله است.

اسرار ع. (ـ س ر ـ ر) اسم. (جمع لفظ سر) رازها و چیزهای پوشیده و پنهان. (عا). مثال. من اسرار خودم را به دوست خود هم نمیگویم.

اسراع ع. (ۂ س ر ـ ع) مص. شتافتن و شتابانیدن. (عل).

مسرع. (م ۮ س ر ۂ ع) (فل) شتابنده و شتاب کننده. (عل).

اسراف ع. (ۂ س ر ـ ف) مص. از حد گذشتن در کاری یا خرج بی اندازه کردن. (عا). مثال. شخص عاقل در معیشت اسراف نمی کند

"اسراف نکو نیست مگر در عمل خیر" مثل است.

(مع) = مضارع. (مر) = امر. (فل) = اسم فاعل. (ل) = اسم مفعول. (مص) = اسم مصدر.

مسرف.- (م ۃ س ر ۶ ف) فل کسی که اسراف میکند.- (عا).- مثال.- فلان مرد مسرفی است.-

اسرافیل
عر.- (۶ س ر سـ ف ۶ ل) عم.- نام فرشتهٔ که در حدوث قیامت صور (شیپور) خواهد دمید.- (عا).- مثال.- از صور دمیدن اسرافیل همه مردگان زنده خواهند شد.
لفظ اسرافیل معرب از عبرانی است و معنی لفظ ئیل در عبرانی و سریانی خدا است و معنی اسراف صورم.-

اسرب
فا.- (ۃ س ر ۃ ب) سم.- یکی از فلزات است که از سنگ گرفته میشود و از فلزات دیگر زودتر گداخته میگردد.- رنگش خاکستری تیره است.- (شع).-
سرب.- (س ۃ ر ب) مخفف لفظ مذکور (اسرب) است و در تکلم همان (سرب) استعمال میشود.- (عا).- مثال.- در ایران معادن سرب بسیار است.-

اسرع
عر.- (سـ س ر سـ ع) سم.- تندتر و سریعتر.- (عل).-

اسرنج
فا.- (۶ س ر ۶ ن ج) سم.- (۱) نام طبقی است بی کناره که از فلزی چون روی و برنج و مس سازند و بر پشت آن بندی نهاده در دست گیرند و دو تای آن را بر هم زنند تا آواز موسیقی دهد و نام دیگر تکلمی آن سنج است.- (شع).- رشیدی.
(۲) رنگ قرمزی است که بکار نقاشان آید و در دوا هم استعمال می شود و نام تکلمیش سرنج است.- (ط).-
سرنج.- (س ۶ ر ۶ ن ج) مخفف اسرنج است.- (عا).- مثال.- یک مادهٔ رنگ نقاشها سرنج است.

اسروش
فا.- (ۃ س ر ۃ ش) سم.- (۱) نام هر فرشته و ملک.- (شع).- (جهانگیری).-
(۲) نام فرشتهٔ که ریاست بندگان را دارد و موکل و مدیر روز سروش از هر ماهی (روز هفدهم هر ماه شمسی) است.- (شع).- (جهانگیری).-
(۳) نام روز هفدهم از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم.- چه ایشان ایام هفته (شنبه تا جمعه) نداشتند و هر روز ماه را بنامی میخواندند.- (شع).- (جهانگیری).-
این لفظ در پهلوی سروش ([illegible]) و در اوستا سرواُشه ([illegible]) بوده.-

(عم) = علم.- (چیز یا شخص معین).- (ج) = جغرافی.- (ط) = طبی.- (سـ) = همزهٔ مفتوحه و زبر.-

(ع) آواز خوش و نغمه۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

سروش۔ (س ۃ ر ۃ ش) مخفف لفظ اسروش است۔ (عا)۔

اسروشنه فا۔ (ۂ س ر ــ و ش ۂ ن ۂ) عم۔ نام جائی از ولایت ماوراء النهر۔ (ج)۔
با تلفظ (ۂ س ر ۃ ش ۂ ن ۂ) هم صحیح است۔

اسره فا (ۂ س ر ۂ) سم۔ پتک کوچک مسگران۔ (عا)۔
شکل اسره:-



اسریشم فا۔ (ۂ س ر م ش ۃ م) سم۔ مادهٔ چسپناکی که در چسپاندن کاغذ و پارچه و چوب و امثال آن بکار آید و از پوست گاو و گاومیش و پیه شکم ماهی ساخته میشود۔ (شع)۔
سریشم۔ (س ۂ ر م ش ۃ م) مخفف اسریشم است۔ (عا)۔

اس عر۔ (ۃ س س) سم۔ اصل و بنیان۔ (عل)۔

اسطار عر۔ (ۂ س ط ــ ر) سم۔ (جمع لفظ سطر) خطها و سطرها۔ (عل)

اسطخر معرب۔ (ۂ س ط ــ خ ر) سم۔ استخر (به بینید) (نش و شع)۔

اسطرخ معرب۔ (ۂ س ط ــ ر خ) سم۔ مبدل اسطخر و بمعنی استخر است۔ (به بینید)۔ (شع)۔

اسطرلاب معرب (ۃ س ط ۃ ر ل ــ ب) سم۔ نام آلتی است که در علم هیئت و حساب نجوم و معماری و هندسی بکار آید۔ آلتی است مدور از فلزی چون برنج یا مس یا امثال آنها ساخته و در میان آن چند ورق فلزی مدور است که بر همه دوایر و خطوط است برای استخراج حالات کواکب و اقالیم و برروی آلت دو طرف آلات کوچک کار گذاشته و هر یک را نامی است۔ با اسطرلاب میشود ارتفاع هر ستاره و هر کوه و عمارت و درختی را معین نمود و کارهای بسیار دیگر نجومی از آن گرفته میشد۔ برای آلت اسطرلاب علم مخصوصی است و کتب متعدد در فارسی و عربی دارد۔ (عا)۔ مثال۔ در زمان صفویه در بازار اصفهان اسطرلابهای خوب میساختند۔

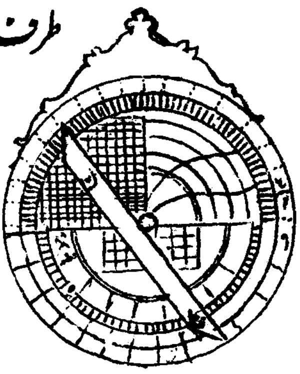
علم اسطرلاب هنوز در ایران زنده است و من هم آن را آموخته ام اما در اروپا متروک شده و جای آلت اسطرلاب آلات بسیار دیگر اختراع کردند و برای هر کاری که از اسطرلاب ساخته میشود آلت مخصوص کاملتر و آسان ساخته اند۔

شکل اسطرلاب

طرف رو



طرف پشت



علم اسطرلاب از علوم یونانی است که در زمان خلافت عباسیه (۱۳۲ تا ۶۵۶هـ) ترجمه به عربی گشت و در زمان تمدن اسلامی به تکمیل رسید و مثل سایر علوم عربی به فارسی هم ترجمه شد پس لفظ اسطرلاب معرب از یک لفظ یونانی است (astrolabos) بمعنی گرفتن ستاره.

اسطرنوما — معرب. (ا س ط ر ن و م ا) اسم. علم هیئت و نجوم. (نث و شع).
لفظ مذکور معرب از یونانی (astro-nomia) است و بمعنی علم ستاره. در یونانی و در السنهٔ اروپائی امروز لفظ مذکور بمعنی علم هیئت تنها است و علم نجوم استرالاجی (astrology) است.

اسطقس — معرب. (ا س ط ق س) اسم. (۱) جسم بسیط سفلی که نام عربیش عنصر و چهار از زمین آب. هوا. آتش. است. (نث و شع).
لفظ مذکور معرب از یونانی است.
در حکمت طبیعی قدیم عناصر چهار بود اما در حکمت جدید خیلی بیش از چهار و هر یک از عناصر قدیم مرکب از عناصر متعدده است.
(۲) اصل و مادهٔ هر چیز. (عا). مثال. اسطقس میز شما خوب محکم است.
اسطقسات. (ا س ط ق س ا ت) اسم. جمع لفظ اسطقس و در دو معنی آن استعمال می‌شود. بعلاوه دو معنی مجازی دیگر یعنی (۱) اجرام و اجسام سماویه (نث و شع)
(۲) الطبایع اجسام که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است. (نث و شع)

اسطوانه — عر. (ا س ط و ا ن ه) اسم. ستون و میلی که برای نگاهداری سقف از زمین به

سقف سازند - (عل).
لفظ مذکور در عربی معرب از لفظ استون فارسی است.
اساطین - جمع اسطوانه است.

اسطوخودوس معرب - (ﮋ س ط ﮋ خ ﮋ د ﮋ س) - سم - دوائی است مقوی دل و مغز کی نکرد نام دیگر عربیش خرم و نام فارسیش شاه اسپرم است - (ط).
لفظ مذکور معرب از یونانی است و معنی لفظیش حافظ الارواح.

اسعار عر - (ـ س ع ـ ر) اسم - (جمع سعر) قیمتها و نرخها - (عل).
باکسر همزه بمعنی قیمت کردن - (عل).

اسعاف عر - (ﮋ س ع ـ ف) مص - رواکردن حاجت و قریب شدن به کسی - (عل).

اسعد عر - (ـ س ع ـ د) سم - نیکوتر و نیک بخت تر - (عل).

اسغده فا - (ـ س ـ غ د ﮋ) سم - آماده و مهیا - (شع) - (جهانگیری).

اسغر فا - (ﮋ س غ ﮋ ر) سم - حیوان حرام گوشتی است که از سگ کوچک تر است و سیخهای ابلق در حصهٔ پائین بدن بجای مو دارد و گاهی در دفاع از دشمن بعضی از آن سیخها را به دشمن پرتاب میکند و نامهای دیگرش چوله و تشی و سیخول است و نام ترکیش خارپشت است - (شع) - مولوی معنوی.
هست حیرانی که نامش اسغر است　　　کو بزخم چوب زفت و لمتر است
خارپشت از چوب خوردن ورم میکند و بزرگ میشود مقصود شعر مذکور همان است.

اسغرنه فا - (ﮋ س غ ﮋ ر ن ﮋ) سم - اسغر (به بینید) (شع) - (جهانگیری).

اسف عر - (ـ س ـ ف) سم - غم و اندوه - (عا) - مثال - اعتراض سخت شما اسف آور است.
اسفاه - (ـ س ـ ف ـ ه) سم - اندوه و غم بسیار - (عل).
لفظ مذکور همان لفظ اسف است به اضافهٔ حرف الف و ها، و در مقام ندبه و اظهار غم و نوحه گری استعمال میشود.
اسفناک - غمناک و با اندوه - (عا).

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم - (عل) = زبان علماء - (سم) = اسم - (مص) = مصدر - (می) = ماضی.

اسفابور — فا۔ (ء س ف ـ ب ؤ ر) عم۔ نام یکی از ہفت شہری کہ انوشیروان ساسانی درکنار دجلہ بنا کرد و نام ہمہ تاکنون (بعربی) مداین است وطاق کسری قصر عالی انوشیروان کہ اکنون خرابہ اش موجود است درہمان شہر اسفابور بود۔ (ج)۔

اسفابر۔ (ء س ف ـ ن ب ؤ ر) مبدل اسفابور است۔ (ج)۔

اسفار — ع۔ (ء س ف ـ ر) اسم۔ (۱) (جمع سفر) طی کردن راہہا و ولایات دور۔ (عا)

مثال۔ مرد عاقل از اسفار تجربیات آموزد۔

(۲) (جمع سفر باکسر سین وسکون فا) کتابہا۔ (عل)۔

باکسر ہمزہ نام ریحانی است بسیار خوش بوی کہ نام دیگرش آس است۔ (ط)۔

اسفاناج — فا۔ (ء س ف ـ ن ـ ج) اسم۔ اسفناج (بہ بینید)۔ (ط)۔

اسفاناخ — فا۔ (ء س ف ـ ن ـ خ) اسم۔ مبدل اسفاناج بمعنی اسفناج (بہ بینید اسفناج را)۔ (ط)۔

اسفراج — معرب۔ (ء س ف ء ر ـ ج) اسم۔ دوائی است کہ نام دیگرش مارچوبہ است۔ (ط)، لفظ مذکور معرب از زبان اہل مغرب (مراکش) است۔

اسفراین — فا۔ (ء س ف ـ ر ـ ی ء ن) عم۔ نام جائی است در خراسان ایران۔ (ج)،

اسفرائین۔ ہمان اسفراین است۔ (ج)۔

اسفرزہ — فا۔ (ء س ف ـ ر ز ء) اسم۔ مبدل اسپرزہ (بہ بینید)۔ (ط)۔

اسفرسب — فا۔ (ء س ف ـ ر ـ س ب) اسم۔ مبدل اسپرسب بمعنی فضا و میدان و عرصہ۔ (شع)،

اسفرسف — فا۔ (ء س ف ـ ر ـ س ف) اسم۔ مبدل اسپرسب بمعنی فضا و میدان و عرصہ۔ (شع)۔

اسفرم — فا۔ (ء س ف ـ ر ـ م) اسم۔ مبدل اسپرم۔ (بہ بینید)۔ (ط)۔

اسفرنج — معرب۔ (ء س ف ـ ر ـ ن ج) اسم۔ اسپرنگ۔ (بہ بینید)۔ (ج)۔

اسفرنگ — فا۔ (ء س ف ـ ر ـ ن گ) اسم۔ مبدل اسپرنگ۔ (بہ بینید)۔ (ج)۔

اسفرود — فا۔ (ء س ف ـ ر ؤ د) اسم۔ نام مرغ سیاہی است کہ نام دیگرش سنگ خوارہ است و در عربی قطا نامیدہ میشود۔ (شع)، شعر۔

(مع) مضارع۔ (مر) امر۔ (فل) اسم فاعل۔ (مل) اسم مفعول۔ (مص) اسم مصدر۔

	پیش عمان کی نماید آب رود — پیش شاہین کی بیاید اسفرود
اسفزار	فا۔ (ءِ س ف ، ز ا سـ ر) عم۔ یکی از بلوک شہر ہرات است۔ (ج)۔
اسفل	عر۔ (اِ سـ س ف ا ـ ل) اسم۔ (۱) پست تر و ضد اعلی۔ (عل)۔ (۲) پائین وجای پست۔ (عا)۔ مثال۔ اغلب در دیوارہا حصۂ اعلی نازک تر از اسفل است۔ اسفل السافلین۔ (پائین ترپائینہا) کنایہ از طبقۂ ہفتم جہنم است کہ زیر طبقات دیگر است۔ (عا)۔ مثال۔ جای ظالم اسفل السافلین است۔
اسفناج	فا۔ (ءِ س ف ـ ن ـ ج) اسم۔ یکی از بقولات۔ (سبزیہا) خوراکی است کہ برگ پہن سبز سیری دارد و در تمام ایران بسیار خوردہ میشود۔ (عا)۔ مثال۔ امشب ما خورش اسفناج داریم۔
اسفناج رومی	فا۔ (ءِ س ف ـ ن ـ ج ، ر و م ی) اسم۔ دوائی است کہ نامہای عربیش قطف وسرمق وبقلہ ذہبیہ است۔ درعلاج استسقا بکار آید۔ جوشاندن جامۂ ابریشمی در طبیخ دوای مذکور جامہ را پاک کند۔ (ط)۔
اسفنج	فا۔ (ءِ س ف ـ ن ج) اسم۔ چیزی است شبیہ بہ نمد کرم خوردۂ زرد رنگ کہ آب را بخود جذب میکند۔ حیوان یا نبات دریائی است ونامہای دیگر فارسیش ابر مردہ وابر کہن ونامہای عربیش ہرشفہ ورغوۃ البحاراین است۔ درسابق در دوا استعمال میشد اما اکنون در ادارات و استحمام وطبابت بسیار مستعمل است۔ (ط)۔
اسفند	فا۔ (ءِ س ف ـ ن د) اسم۔ (۱) مبدل اسپند (دانۂ دفع نظر بد) (عا)۔ مثال برای دفع چشم زخم اسفند آتش میکنند۔ (۲) نام جائی است در نیشابور۔ (ج)۔ (۳) نام دوائی است کہ از اقسام سداب کوہی است ونامہای دیگرش ہزار اسفند وحرمل عامی است۔ (ط)۔ (۴) مخفف اسفندارمذ کہ ماہ دوازدہم از سال شمسی ایرانیان قدیم است۔ (عا)۔ مثال۔ در ماہ اسفند صحراہا شروع بہ سبز شدن میکند۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ءِ) = ہمزہ مفتوحہ وزبر (ــَـ) = آ۔

اسفندارمذ

فا۔ (ءِ س ف ـَ ن د ـَ ر م ـَ ذ) اسم۔ (۱) نام ماہ دوازدہم از سال شمسی ایرانیان قدیم کہ اکنون ہم رایج است و آن مدت ماندن آفتاب در برج حوت است۔ (عا)۔ مثال۔ ماہ اسفندارمذ آخر زمستان ایران است۔

(۲) نام روز پنجم از ہر ماہ شمسی ایرانیان قدیم۔ (شع)۔

(۳) نام فرشتہ ایست موکل بیشہا و درختان و مدبر امور و مصالح ماہ و روز اسفندارمذ۔ (شع، جہانگیری)۔

لفظ مذکور در پہلوی سپندارمذ (۲ ۱ ۶ ۴) بودہ است۔

(۴) زمین کہ نام عربیش ارض است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اسفندمذ

فا۔ (ءِ س ف ـَ ن د م ـَ ذ) اسم۔ نام روز سوم از خمسۂ مسترقہ (پنجۂ دزدیدہ) قدیم۔ (عل)۔

ایرانیان قدیم سال شمسی نگاہ میداشتند اما ہر ماہی راسی روز میگرفتند و دوازدہ ماہشان سیصد و شصت روز میشد و از دورۂ سال آفتاب کہ سیصد و شصت و پنج روز و ربع روز است کمتر میشد۔ لہذا در آخر سال پنج روز بنام پنجۂ دزدیدہ اضافہ میکردند و ہر چند سال یک روز دیگر از قریب بہ ربع روز ہر سال اضافہ می نمودند کہ روز کبیسہ باشد۔ و چون ایرانیان قدیم ایام ہفتہ نداشتند و ہر روز ماہ را بہ اسمی میخواندند برای ہر روز خمسہ ہم نامی معین می نمودند۔ ماہہای شمسی قدیم بہمان اسم با خمسۂ دزدیدہ در تقویم ایران مکتوب است۔ و اکنون ماہہای رسمی دولت ایران شدہ با این فرق کہ پنجۂ دزدیدہ را تقسیم بہ آخر ماہہا کردند۔ زردشتیان ایران و مسلمانان شمال آن ماہہای قدیم ایران را تا حال نگاہ داشتند اما اسمہای روزہای ماہ را ترک کردہ ایام ہفتہ را کہ اختراع بابلیہای قدیم است از اسلام گرفتند

اسفندیار

فا۔ (ءِ س ف ـَ ن د ی ـَ ر) اسم۔ (۱) نام پسر گشتاسپ پادشاہ مشہور شاہنامہ است و لقب او روئین تن و یکی از شاہکارہای فردوسی در شاہنامہ قصۂ اسفندیار و جنگہای او است و کشتہ شدنش از دست رستم دستان اما در تاریخ معتبر ایران کہ رومیہا نوشتند ذکری از اسفندیار و رستم نیست۔ این قدر

(ءِ) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ؤ) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۆ) = واو اعرابی۔ (ې) = یاء اعرابی۔

مسلم است کہ حضرت زردشت کتاب خود اوستا را نزد وشتاسپ (گشتاسپ)
پادشاہ باختر برد اما معلوم نیست پادشاہ مذکور ہمان شاہنشاہ (گشتاسپ)
شاہنامہ است یا شاہ کوچک باختر بود۔ (عا)۔ مثال۔ اسفندیار پہلوان بزرگ
قدیم ایران بود۔
(۲) یکی از نامہای قدیم وجدید ایرانیان است۔ (عا)۔ مثال۔ نام پسر فلان
اسفندیار است۔
لفظ مذکور در پہلوی سپندیار (...) بودہ است۔

اسفہبد فا۔ (ءِ س ف ہ ب د) اسم۔ (۱) سپہ سالار۔ (شع)۔
(۲) لقب ملوک قدیم طبرستان ایران۔ (شع)۔
این لفظ در پہلوی سپہپت (...) است۔
اسفہبد خورہ۔ (خ و ر ہ) اسم۔ نفس ناطقۂ انسانی۔ (نث وشع)۔
لفظ اسفہبد مبدل اسپہبد است۔

اسفہرود فا (ءِ س ف ہ ر و د) اسفرود (بہ بینید)۔ (شع)۔ السامی فی الاسامی۔

اسفہسالار معرب۔ (ءِ س ف ہ س ا ل ا ر) اسم۔ سپہ سالار و رئیس لشکر (نث وشع)
لفظ مذکور معرب سپہ سالار است۔

اسفید فا۔ (ءِ س ف ی د) اسم۔ رنگی کہ روشن ترین رنگہا وضد سیاہ است۔ وچیزی کہ
دارای آن رنگ (سفید)۔ است۔ (شع)۔
سفید۔ (س ف ی د) مخفف لفظ اسفید است۔ (عا)۔ مثال۔ رنگ برف
سفید است۔

اسفیداج معرب۔ (ءِ س ف ی د ا ج) اسم۔ گرد سفیدی کہ از کشتہ کردن بعضی از فلزات
پیدا میشود ودر دوا ونقاشی استعمال میگردد۔ (شع)۔
لفظ مذکور معرب از لفظ فارسی اسفیداب است۔

اسفیدار فا۔ (ءِ س ف ی د ا ر) اسم۔ نام درختی است کہ شباہت بہ درخت چنار
دارد اما برگش کوچکتر ویک طرف برگ سبز وطرف دیگر سفید رنگ است
ودر ممالک سردسیار بعمل میاید۔ میوہ نمیدہد اما چوبش در استعمال میاید۔

(فا)=فارسی۔ (عر)=عربی۔ (تر)=ترکی۔ (تک)=تکلمی۔ (شع)=شعری۔ (نث)=نثری۔

نام دیگرش پده است و در تکلم امروز ایران کبوده نامیده میشود۔ (شع)۔
سفیدار۔ مخفف اسفیدار است۔ (نث وشع)۔

اسفیوش فا۔ (۴ س ف ۵ ی ۳ ش)۔ سم۔ مبدل اسپیوش بمعنی بزر قطونا۔ (ط)۔

استقاء ع۔ (۴ س ق ـ ـ) مص۔ نوشاندن چیز مایع مثل آب و امثال آن۔ (عل)۔
مسقی۔ (م ۳ س ق ۶) (فل)۔ نوشانندهٔ آب و امثال آن۔ (عل)۔

اسقاط ع۔ (۴ س ق ـ ط) مص۔ (۱) بچهٔ ناتمام افگندن انسان یا حیوان۔ (عل)۔
(۲) هر چیز دور انگندنی و بی کاره۔ (عا)۔ مثال۔ فلان تاجر برای من مال اسقاط فرستاد قبول نکردم و پس فرستادم۔
اسقاطی۔ (۴ س ق ـ ط) سم۔ چیزهای دور افگندنی و چیز ناکاره۔ (عا)۔ مثال۔ هرچه اسباب اسقاطی در خانه بود به فقرا دادم۔

اسقام ع۔ (ـ س ق ـ م) سم۔ (جمع لفظ سقم) بیماریها۔ (عل)۔

اسقف ع۔ (۲ س ق ۳ ف) سم۔ رئیس کشیشان نصاری۔ (عا)۔ مثال۔ مبلغان نصاری در ایران چندین اسقف و کشیش دارند۔
باتلفظ (ـ س ق ـ ف) مرد دراز قد خمیده۔ (عل)۔

اسقنقور معرب۔ (۴ س ق ـ ن ق ۳ ر) اسم۔ حیوانی است شبیه به سوسمار که در آب و خشکی هر دو میماند و از ادویهٔ تقویت باه است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از زبان رومی است۔
سقنقور۔ مخفف اسقنقور است۔ (عا)۔ مثال۔ ماهی سقنقور در عربستان پیدا میشود۔

اسقوردیون معرب۔ (۴ س ق ۳ ر د ۵ ی ۳ ن) سم۔ دوائی است که نام دیگرش سیر صحرائی و در عربی ثوم الحیة است۔ ریشه ایست در صحرا میروید و شباهت به سیر دارد۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اسقورون معرب۔ (۵ س ق ۳ ر ۳ ن) اسم سوختهٔ آهن که نام دیگرش ریم آهن و خبث الحدید است۔ (ط)۔

(عا)= عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل)۔ زبان علماء۔ (سم)= اسم۔ (مص)= مصدر۔ (ما)= ماضی۔

اسقیل معرب۔ (ء س ق ء ل) اسم۔ پیازی است صحرائی کہ نام ہای دیگرش پیاز دشتی وبصل الفار وبصل العنصل است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اسک فا۔ (ء س ک) اسم۔ (۱) آدم چاپار وشخص پستی کہ مراسلات وبستہای پستی را از جائی بہ جائی می برد۔ (شع)۔
(۲) اسب وخر وامثال آن کہ حامل مال چاپاری وپستی است۔ (شع)۔
سیف اسفرنگی۔
سلطان آل یاسین کز نعل اسک ابش ٭ سر بازپس براند نون ہلال چون لی
در ہر دو معنی مذکور با فتح ہمزہ ہم صحیح است۔
(۳) یکی از قراء بلوک لاریجان تبرستان است ودر قریۂ مذکورہ آب معدنی عالی است کہ در معالجہ بیاری از امراض مستعمل است وبالاسر قریہ آب معدنی دیگری است وممکن است در آیندہ ہر دو آب محل استفادہ تمام عالم گردد۔ در این معنی با فتح ہمزہ است۔ (ج)۔

اسکات ع۔ (ء س ک ا ت) مص۔ ساکت وخاموش کردن۔ (عل)۔
سکت۔ (فل) خاموش کنندہ۔ (عل)۔

اسکان ع۔ (ء س ک ا ن) مص۔ (۱) ساکن وآرام وراحت نمودن۔ (عل)۔
(۲) جزم وسکون دادن بہ حرفی در کلمہ۔ (عل)۔

اسکاندیناو مفرس۔ (ء س ک ا ن د ء ن ا و) عم۔ نام شبہ جزیرہ ایست در مغرب اروپا۔ (ج)۔

اسکاوند فا۔ (ء س ک ا و ن د) عم۔ نام کوہی است در ولایت سیستان ایران ومعرب آن سجاوند است۔ (ج)۔
سکاوند۔ مخفف آن است۔ (شع)۔

اسکدار فا۔ (ء س ک د ا ر) اسم۔ (۱) چاپاری وپستی۔ (شع)۔ منوچہری۔
در عزم وجنبش این نیت من کہ کردم ٭ نزد شہنشہ ملکان بر بہ اسکدار
اختراع چاپاری بازدارای اعظم کیانی است چنین بردہ کہ در راہ منزل بہ منزل سواری (اسب وامثال آن) نگاہ میداشتند ومال

چاپاری را هر منزل عوض میکردند وگاهی خود چاپار (قاصد) هم در هر منزل عوض میشد تا مال و انسان خسته نشوند و در بعضی بلاد مال چاپاری استعمال نمیکردند بلکه در هر منزل قاصدان بودند و قاصد اول مراسلات را به قاصد منزل دوم میرسانید و او به قاصد منزل سوم و هکذا چنانچه در بعضی نقاط هندوستان که راه آهن نیست همان قاصدان پیاده چاپارند و هر قاصد یک منزل میدود و مراسلات را به قاصد دیگر میدهد. دومی هم یک منزل میدود و هکذا در ایران هنوز رسم قدیم اسبها نگاه داشتن در منازل جاری است مگر در راههای هموار گارئی چاپاری میرود و در هر منزل اسبهای گاری را عوض میکنند. در بلادی که راه آهن هست قطارهای مخصوص چاپاری برای حمل مراسلات و اموال و انسان هست.

(۲) کیسه و خریطهٔ که در آن مکاتیب و اسباب چاپاری نهند. (نث وشع) (السامی فی الاسامی).

(۳) چارپا یا انسان حامل مال چاپاری. (شع). عنصری.

تو گوئی ز اسرار ایشان همی فرستد بدو آفتاب اسکدار

اسکره فا. (۳ س ک ۳ ر ۴) اسم. کاسه و پیمانه. (شع). مولوی.

بحر را پیمود هیچ اسکرهٔ شیر را برداشت هرگز برهٔ

باتشدید را هم صحیح است چنانچه در شعر مذکور.

اسکلت مفرس. (۴ س ک ۴ ل ۴ ت) اسم. استخوان بندی چیز جاندار. (عا). مثال. در مدرسهٔ طب اسکلت انسان و بسیاری از حیوانات موجود است.

لفظ مذکور ماخوذ از فرانسه است جدیداً وارد فارسی گشته و ممکن است متروک گردد.

اسکله تر. (۱ س ک ۳ ل ۴) اسم. جائی که در کنار دریا یا شط برای نزول از کشتی سازند. (عا). مثال. در محمره دولت اسکله ساخته است.

لفظ مذکور از ترکی اسلامبولی در فارسی آمده و گویا در خود ترکی از زبان ایطالیائی آمده است.

اسکناس مفرس. (۱ س ک ۴ ن ۳ س) اسم. کاغذ چاپی ای که بجای پول استعمال میشود

(عم) = علم (چیز یا شخص معین). (ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (۱) = همزهٔ مفتوحه وزبر.

ونام دیگرش نوت (Sotna) است۔ (عا)۔مثال۔ امروز یک اسکناس ده تومانی درراه جستم۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است۔

اسکنجبین معرب۔ (ءِ س ک ـ ن ج ءِ ب ءِ ن) سم۔شربتی که از سرکہ وعسل یا شکر سازند۔ (شع)
لفظ مذکور مزیدٌ فیہ لفظ سکنجبین است کہ معرب سرکہ انگبین است واکنون در تکلم ایران معرب (سکنجبین) مستعمل است۔

اسکندان فا۔ (ءِ س ک ـ ن د ـ ن) سم۔ کلیدان (کلید دان) درباغ ودرکوچہ واشال آن که در تکلم امروز کلون است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اسکندر فا۔ (ءِ س ک ـ ن د ـ ر) عم۔ (۱) نام یکی از سلاطین عرب کہ ذوالقرنین لقب داشت واز پیغمبران اسلام است۔ (عا)۔مثال ذوالقرنین اسکندر نام داشت۔
(۲) پادشاہ مقدونی (یونانی) کہ در فارسی وعربی اسکندر رومی ہم گفتہ میشود ووفاتش درسال ۳۲۲ قبل از میلاد مسیح بود۔ حملہ بہ ایران کرد وداراشاہ آخر کیانی ایران راشکست داد وممالک ایران گشت در آن وقت حدود ایران از رود دانیوب بالکان تارود اٹک پنجاب (ہند) بود واسکندر ہمہ را متصرف گشت ودر واقع ممالک بزرگترین وعالمترین مملکت دنیا (ایران) گردید از این جہت مردم اورا مالک وفاتح جہان خواندند۔
اسکندر رومی (مقدونی) غیر از متصرفات ایران ہیچ زمینی نگرفت امامنشی اویک کتاب قصہ (رمان) درسوانح فتوحات او نوشتہ اورا فاتح تمام دنیا حتی ہند وچین قرار داد واو را با دیوان ووحوش ہم بہ جنگ نمایش داد درزمان سلاطین ساسانی آن کتاب ترجمہ بہ زبان ایرانی شد ودر ابتدای اسلام بنظر مسلمانان ہم رسید وشہرت بی جا در ایرانیان مسلمان پیدا شد کہ اسکندر رومی فاتح تمام روی زمین است۔ آنچہ فردوسی ونظامی درشرح حال او نوشتند نقل از کتاب قصہ منشی اسکندر راست وحتی اورا اشتباہ بہ اسکندر ذوالقرنین نمودہ ستودند با اینکہ ایرانیان زمان سلاطین ساسان

از او نفرت داشتند و او را مخرب ملک ایران میدانستند. (عا). مثال. اسکندر رومی آدم بدی بود ملک ما را خراب کرد.

(۳) یکی از نامهای مشهور ایرانیان است. (عا). مثال. نام فرزند من اسکندر است.

لفظ مذکور در پهلوی الکسگدر (ء لو وو وو ا) بوده است.

اسکندروس فا. (ء س ک ـ ن د ـ ر ؤ س) عم. نام (موهوم) پسر اسکندر است. (شع). نظامی.

همان پور اسکندر اسکندروس همی آمد و خاک میداد بوس

اسکندرونه اسکندرونه. (ء س ک ـ ن د ـ ر ؤ ن ه) عم. یکی از بنادر شام است. (ج).

اسکندریه اسکندریه. (ء س ک ـ ن د ـ ر ی ه) عم. یکی از بنادر مصر است بر کنار بحر متوسط (مدیترانه) که از بناهای خود اسکندر یونانی است. (ج)

اسکنک فا. (ء س ک ہ ن ـ ک) سم. اسکنه کوچک (به بینید). (شع).

اسکنه فا. (ء س ک ہ ن ہ) سم. یک افزار نجاری است که قلمی است آهنی برای سوراخ کردن چوب به این شکل.



(عا). مثال. هر نجاری چندین اسکنه بزرگ و کوچک دارد.

اسکوتلند مفرس. (ء س ک ؤ ت ل ـ ن د) عم. نام یکی از چهار مملکت بریطانیای عظمی (ج). لفظ مذکور مفرس از زبان انگلیسی است.

اسکیز فا. (ء س ک ی ز) مخفف اسکیزه. (به بینید). (شع).

اسکیزه فا. (ء س ک ی ز ہ) سم. برجستن و لگد انداختن ستور. (شع). مولوی.

چونکه مستغنی شد او طاغی شود خرچو بار انداخت اسکیزه زند

اسکیمو مفرس. (ء س ک ی م ؤ) عم. نام قبیله که در شمال زمین روی برفها مسکن دارد. (ج).

اسگالش فا. (ء س گ ـ ل ہ ش) سم. سگالش یعنی فکر و اندیشه و خیال. (شع). مولوی.

او نمی خندد ز ذوق مالشت او همی خندد بر آن اسگالشت

اسگالیدن فا. (ء س گ ـ ل ی د ـ ن) مص. سگالیدن و فکر و اندیشه کردن. (شع). مشتقات لفظ مذکور را هم شاعر میتواند استعمال کند.

اسلاف عر. (ء س ل ـ ف) سم. (جمع سلف) گذشتگان و سابقین. (عا). مثال. اسلاف ما ایران را بهتر از ما نگاه داشتند.

اسلاک	عر۔ (ء س ل سـ ک) مص۔ چیزی را در سلک چیزی در آوردن و چیزی را هم درجۀ چیزی ساختن۔ (عل)۔ مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد۔
اسلام	عر۔ (ء س ل سـ م) عم۔ نام دینی است که حضرت محمد رسول الله از جانب خدا بر تمام جهان تبلیغ نمود۔ (عا)۔ مثال۔ دین اسلام از جانب خدا است۔ **مثلهای لفظ مذکور** (۱) "ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است" (۲) "اسلام بذات خود ندارد عیبی — هر عیب که هست از مسلمانی ماست" مسلم۔ (م ڈ س ل ء م) (فل) (۱) کسیکه دین اسلام دارد۔ (عا)۔ مثال۔ مسلم کسی است که به هیچ بندۀ خدا آزار نرساند۔ (۲) یکی از نامهای مشهور مردان ایران تمام مسلمانان جهان است۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز سید مسلم نزد من بود۔
اسلامبول	عر۔ (ء س ل سـ م ب ڈ ل) عم۔ نام شهری که پای تخت دولت عثمانی (ترک) است و نامهای دیگرش استنبول و قسطنطنیه است۔ (ج)۔ جزء دوم (بول) لفظ مذکور ترکی است۔
اسلاو	مفرس۔ (ا۔ س ل سـ و) اسم۔ نام نسلی است که در روسیه و بعضی از بلاد بالکان سکن دارند۔ (ج)۔
اسلحه	عر۔ (ء س ل ح ء) اسم۔ آلات جنگ از قبیل شمشیر و تفنگ و نیزه و فشنگ و امثال آنها۔ (عا)۔ مثال۔ اسلحۀ آلمان را متفقین گرفتند۔ لفظ مذکور جمع لفظ سلاح است۔
اسلوب	عر۔ (ء س ل ڈ ب) اسم۔ (۱) وضع و طرز و روش۔ (عا)۔ مثال۔ اسلوب انشاء فارسی در سابق طور دیگر بوده۔ (۲) نام حکیمی بوده۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔ (۳) جنسی از طعام (شع)۔ (جهانگیری)۔

جمع لفظ مذکور اسالیب است۔

اسلیمی

فا۔ (۴ س ل ی م ی) اسم۔ نام یکی از هفت اصل معتبر نقاشی قدیم و جدید ایران۔ (عا)، مثال۔ علی رضای عباسی در نقاشی اسلیمی بی نظیر بود۔

شش اصل دیگر نقاشی اینها است۔

خطائی۔ فرنگی۔ نصالی۔ ابره۔ اکره۔ سلامی۔

ازلیمی۔ (۴ ز ل ی م ی) مبدل لفظ اسلیمی است۔

اسم

ع۔ (۴ س م) ۔ اسم۔ (۱) نام شخص یا چیز۔ (عا)۔ مثال۔ اسم فرزندم حسین است (۲) در اصطلاح علم صرف و نحو کلمه ایست که معنی مستقل دارد و بدون زمان مثل درخت و حسن۔ (عل)۔

اسم اعظم۔ (۴ س م ۴ ع ظ م) بزرگترین اسم خدا که معلوم نیست کدام اسم است۔ (عا)، مثال۔ هر کس اسم اعظم بداند هر چه بخواهد برای او میسر است۔

اسم شب۔ اسمی است که در لشکرگاه و گاهی در شهرها برای شب معین میکنند تا هر کس در شب از منزل خود بیرون آید اسم شب به قراولها گفته رد شود و اگر کسی از اداره لشکر (در لشکرگاه) یا اداره پلیس در شهر اسم شب نگرفته از منزل خود بیرون آید قراول راه به او اذن عبور نمیدهد بلکه او را توقیف می نماید۔ (عا)۔ مثال۔ این ایام شهر ما نا امن است و حکومت حکم نموده است که مردم شبها با اسم شب بیرون آیند۔

اسم و رسم۔ عزت و جلال۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اسم و رسمی ندارد۔

اسماء

ع۔ (۴ س م ۔ ۔) اسم۔ (۱) جمع لفظ اسم بمعنی نامها۔ (عل)۔

(۲) یکی از نامهای اعراب قدیم بود۔ یک زن اسماء نام معشوقه عربی سعد نام بود و عشق مذکور یکی از مضامین شیرین اشعار عربی و فارسی است۔ (عل)، و یک زن اسماء نام حضرت حسن ابن علیؑ را زهر داده کشت۔ (عا)۔

اسمی۔ (۱) ظاهری و بی اساس (تک)، مثال۔ لقب فلان اسمی است نه واقعی (۲) مشهور و معروف۔ (تک)، مثال۔ فلان در کار نجاری اسمی است۔

اسمار

ع۔ (۔ س م ۔ ر) اسم۔ (جمع لفظ سمر) بمعنی افسانهای شب و حکایتهای لیلیه (عل)

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر حاضر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (مص) = اسم مصدر

اسماع با تلفظ کسر همزه (ءِ س م ـَ ر) سم. دوائی است که نام دیگرش آس بری است (ط). عر. (ءِ س م ـَ ع) مص. شنواندن سخن. (عل).
مسمع. (مُ ۤ س م ءِ ع) فل. کسیکه میشنواند و سخن بمردم میگوید. (عل).
و با تلفظ فتح همزه (ءَ س م ـَ ع) جمع لفظ سمع است و بمعنی شنیدنها. (عل).

اسماعیل عر. (ءِ س م ـَ ع ءِ ل) اسم. (۱) پسر بزرگ حضرت ابراهیم خلیل ع. حضرت اسمعیل ع نبی در جزیرة العرب ساکن شد و اعراب آنجا از نسل وی‌اند و جد حضرت محمد ص رسول الله است. (عا). مثال. سادات بنی فاطمه اولاد اسماعیلند.
لفظ مذکور را بدون الف اسمعیل هم مینویسند. اما در هر صورت الف در تلفظ هست. جهت بی الف نوشتن لفظ مذکور این است که آن لفظ در عبرانی (ישמעאל) بدون الف است در عربی هم همان طور نوشته شد امابسیاری از الفاظیکه در عبرانی بی الفند در عربی الف دارند و بالعکس مثل بعل (شوهر) که در عبرانی با الف اعراب (בעל) است.
(۲) یکی از نامهای مشهور مسلمانان ایران وغیر ایران است. (عا). مثال. نام برادر من میرزا اسماعیل است.
اسماعیلی. (ءِ س م ـَ ع ءِ ل ءِ) عم. شخصی که منسوب به فرقه اسماعیلیه باشد. (عا). مثال. فلان شخص اسماعیلی است.
اسماعیلیه. (ءِ س م ـَ ع ءِ ل ءِ ی ءَ) عم. نام یکی از فرق شیعه است که اسماعیل پسر بزرگ جعفر صادق را امام میدانند وشیعه اثنا عشریه حضرت موسی پسر کوچک حضرت صادق را امام میدانند. (عا). مثال. در قدیم در ایران اسماعیلیه بسیار بودند.

اسمر عر. (ءَ س م ـَ ر) اسم. شخصی که رنگ گندم گون دارد. (عل).

اسمیسون مفرس. (ءِ س م ءِ س ءِ ی ث ن) عم. نام یکی از شهرهای امریکای جنوبی است. (ج).

اسمندر فا. (ءَ س م ـَ ن د ـَ ر) سم. نام حیوانی است که در آتش زندگی میکند و نام تکلمیش سمندر است. (شع). شیخ عطار.
آتشی بر دست دشمن برگرفت	تا خلیلش طبع اسمندر گرفت

(عم) = علم (چیز یا شخص معین). (ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (ـَ) = همزه مفتوح و زبر.

بسیاری از الفاظیکه در فارسی بی الف اول استعمال میشوند در پهلوی الف داشتند مثل شکم وشتر وسمند که اشتر و اشکم و اسمند بوده۔

اسن فا۔(ـِ سِ ن)۔ سم ۔ (۱) جامهٔ واژگونه پوشیده۔ (شع)۔ (جهانگیری)
(۲) خربزهٔ نارسیده که نام دیگرش کالک است۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

اسناد عر۔(ءِ س ن ـَ د) مص۔ (۱) نسبت وتعلق دادن چیزی را بکسی یا چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بدیها بمن اسناد داد و من خاموش ماندم۔
(۲) در اصطلاح علم نحو نسبت دادن خبر به مبتدا یا فعل به فاعل۔ (عل)۔
مسند۔ (م ڈ س ن ـَ د)۔ (عل)۔ (۱) چیزی که نسبت داده شد۔ (عل)۔
(۲) در اصطلاح علم نحو خبر یا فعل۔ (عل)۔
مسند الیه۔ (۱) چیزی که به آن نسبت داده شد۔ (عل)۔
(۲) مبتدا یا فاعل۔ (عل)۔
وبا تلفظ فتح همزه۔ (ـَ س ن ـَ د) سم۔ (جمع لفظ سند) کاغذهائی که چیزها و مدعاها را ثابت کند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مدعی وه من شد اما اسناد در دست نداشت ادعایش در عدلیه باطل شد۔

اسنان عر۔(ـَ س ن ـَ ن) سم۔ (جمع لفظ سن) بمعنی سالها و دندانها۔ (عل)۔

اسن عر۔(ـَ س ـَ ن ن) سم۔ بزرگتر در عمر و سن تر۔ (عل)۔

اسو فا۔(ـَ س ۆ) سم۔ طرف وسو وجانب۔ (شع)۔ حکیم سوزنی۔
خری که کاه وجو از برگ تاک وتلک ✤ مراغه کردن وغلطیدنش اسو با سو۔

اسوء عر۔(ـَ س و ـَ ء) سم۔ زشت تر و بدتر۔ (عل)۔

اسوار فا۔(ـِ س و ـَ ر) سم۔ (۱) (سوار) کسیکه بر اسب یا قاطر و امثال آن نشسته باشد۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
لفظ مذکور در پهلوی اسوبار (ـَ د ۲) (ـَ د) و در اوستا اسپوباره (مـ دو لفظ ـَ ـِ ۳) بوده و در پازند اسوار (مـ دو (ـِ ـَ)۔
ماخذ لفظ مذکور در پهلوی و اوستا و پازند موجود است چنانچه نوشتم اما معین نیست که در فارسی اسلامی

(ـَ)= آ۔ (ءِ) = کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ڈ) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ۆ) = واو اعرابی۔ دم۔ یار۔ رای۔

	استعمال شده باشد لیکن چون مؤلف فرہنگ جہانگیری محقق است از او نقل نمودم و اوسند استعمال است۔
	(۲) نام شہریست از ولایت سید و نام کوہی است بر جنوب آن و رود نیل از دامن آن بیرون میاید۔ (ج)۔
	(۳) بزبان قدیم اہل گیلان جمعی از لشکریانند که لاتل تبری و چاقی ہمراه داشتند و در جنگ به کلاه خود یکدیگر میزدند و آن حرب را اسواری میگفتند۔ (شع ا جہانگیری)۔
	(۴) نام یکی از ملوک گیلان که نام پدرش شیرویه و نام پسرش مرد آویج (مرد آویز) بود شاه مذکور را اسفار (مبدل اسوار) ہم میگفتند۔
اسواط	عر۔ (ا۔س و۔ط) سم۔ (جمع لفظ سوط) تازیانہا۔ (عل)۔
اسواق	عر۔ (ا۔س و۔ق) سم۔ (جمع لفظ سُوق) بازارہا۔ (عل)۔
اسود	عر۔ (ا۔س و۔د) سم۔ ہر چیز سیاه۔ (عل)۔
اسود	عر۔ (اُس ۃ د) سم۔ (جمع لفظ اسد) اسدہا و شیرہا۔ (عل)۔
اسوره	عر۔ (ا۔س و۔ر ه) سم۔ (جمع لفظ سوار) یاره‌ہا و دست برنجنہا۔
اسوه	عر۔ (اُس و۔ه) سم۔ پیشوا۔ (عل)۔
اسہار	عر۔ (اِس ه۔ر) مص۔ بیدار داشتن۔ (عل)۔ مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد
اسہال	عر۔ (اِس ه۔ل) مص۔ زیادتر از طبیعی خارج شدن فضلات از شکم۔ (عا)۔ مثال۔ من امروز اسہال گرفتم۔ مسہل۔ (مُس ه ل) (فل) دوائی که باعث اخراج فضلات از شکم شود و آن اخراج زیادتر از مقدار طبیعی باشد۔ (عا)۔ مثال۔ من امروز مسہل نمک فرنگی خوردم پنج دست کار کرد
اسہام	عر۔ (ا۔س ه۔م) سم۔ (جمع سہم) حصه‌ہا و قسمت‌ہا۔ (عل)۔
اسہل	عر۔ (ا۔س ه۔ل) سم۔ سہل تر و آسان تر۔ (عل)۔
اسیاف	عر۔ (ا۔س ی۔ف) سم۔ (جمع سیف) شمشیرہا که یکی از آلات جنگ است۔ (عل)

اسید	معرب - (ـــ س ی د) اسم - ترشی وحموضت - (عا) - مثال - لیمو دارای اسید است. اسید بوریک - یکی از ادویهٔ طب جدید است برای کشتن جراثیم - (ط). لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است.
اسیر	ع - (ـــ س ی ر) اسم - کسی که در جنگ بدست دشمن افتاده باشد - (عا) - مثال در قدیم اسیر را عبد می ساختند اما حال بعد از صلح او را آزاد میکنند. «آخر پیری و اسیری» مثل است. اسرا و اُسارَیٰ - جمع لفظ اسیر است - (عا) - مثال - اسرای جنگ بین المللی آخر آزاد شدند. اسیران خاک - مردگان قبور - (عا) - مثال - ای خدا اسیران خاک ما را بیامرز.
اسیلم	ع - (3 س ـــ ی ل ه م) اسم - نام رگی است که میان دو انگشت خنصر و بنصر است (ط).
اش	فا - (ـــ ش) اسم - ضمیر غایب است بمعنی او و آن - (عا) - مثال - فلان آمد منزل من و من هم به خانه اش رفتم. لفظ مذکور بعد از کلمهٔ استعمال می شود که در آخرش حرف هاء زاید باشد مثل گله و خانه و امثال آنها و بعد از کلمات دیگر همان حرف ش تنها استعمال میشود - مثل کلاش را قطع کردم. لفظ اش در پهلوی اوش (ــــ) بود.
اشارات	ع - (ه ش ـــ ر ـــ ت) اسم - (۱) جمع لفظ اشارت (به بینید) - (عا). (۲) نام کتاب ابوعلی ابن سینا در فلسفهٔ مشائین - (عل).
اشارت	ع - (ه ش ـــ ر ـــ ت) مص - فهماندن مطلبی به حرکت وجنبش عضوی از اعضا یا فهماندن مطلبی از کلامی یا عبارتی دیگر - (عا) - مثال - به فلان گفتم بیایم - به اشارهٔ چشم گفت بیا. حرف ت آخر کلمه اغلب مبدل به هاء زاید میشود و اشاره تلفظ میگردد چنانچه در مثال مذکور. «از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن» مثل است. مشیر - (م 3 ش ی ر) - (فل) - اشاره کننده و فهمانندهٔ مطلبی به جنبش عضوی یا

به کلام و عبارت دیگری. (عل).

اشاعره عر. (ا - ش سـ ع ر ه) اسم. (جمع اشعری) اشعریها که تابع ابوالحسن اشعری عالم بزرگ بصره بودند و افعال بندگان را مخلوق خدا میدانستند ایشان را جبریه هم گویند. مقابل ایشان معتزله بودند که می گفتند افعال عباد مخلوق خود شان است. ایشان را تفویضیه هم میگفتند. در زمان خلافت عباسیه (۲۳۳ تا ۶۵۶) که عصر طلائی و زمان علم مسلمانان بود خیالات فلسفیه در عقاید دینیه و یونیه راه یافت و در افعال عباد اختلاف نظر فلسفی پیدا شد و بعد از حملهٔ چنگیز که علوم از اسلام کوچ کرد آن خیالات هم بطور تاریخ در کتابها ماند حالا مسلمانان دنیا نه معتزلی میباشند نه اشعری همه مسلمان و بهمان عقاید سادهٔ اوایل اسلام هستند. (عل).

اشاعه عر. (ا ش سـ ع ه) مص. آشکار و مشهور گردانیدن. (عا). مثال. اشاعهٔ فلان صنعت در این شهر از فلان شخص شد.

لفظ مذکور در اصل اشاعت با حرف تا در آخر بود و در فارسی تار مبدل به هار زاید گشت. وگاهی با تار (اشاعت) هم استعمال میشود.

مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

اشاق تر. (ا ش سـ ق) اسم. غلام ساده رو. (نث وشع). نظامی.

بفرمود اشاقان درگاه را — زدن بر لب جوی خرگاه را

اشام فا. (ا ش سـ م) اسم. مخفف آشام (به بینید) (شع) کمال اسمعیل.

پناه سوی قناعت همی برم زان قوم ❊ که اهل خانهٔ خود را اشام می ندهند

اشباح عر. (ا ش ب سـ ح) اسم. (جمع لفظ شبح) بمعنی کالبدها و جسمها. (عل).

اشبار عر. (ا ش ب سـ ر) اسم. (جمع لفظ شبر) بمعنی وجبها و بدستها که فاصلهٔ میان ابهام و سر خنصر است در صورتی که دست را باز کنند. (عل).

اشباع عر. (ا ش ب سـ ع) مص. (۱) سیر کردن به خوراک. (عل).

(۲) در اصطلاح علم قافیه حرکت ما بعد الف تاسیس مثل کسرهٔ حرف صاد در کلمهٔ حاصل و فتحهٔ حرف واو در کلمهٔ یاور (عل).

(۳) شدید خواندن یکی از حرکات (فتحه وضمه وکسره) بطوری که حرفی که مناسب آن حرکت است تولید گردد مثل اینکه از فتحه الف و از کسره یاء و از ضمه واو تولید شود. (عل).

اشباک عر. (ءـ ش ب ـ ک) سم. (جمع لفظ شبکه) بمعنی دامها. (عل).

اشبال عر. (ءـ ش ب ـ ل) سم. (جمع لفظ شبل) شیربچها و قتی که شکار کنند. (عل).

اشباه عر. (ءـ شا ب ـ ه) سم. (جمع لفظ شبه) بمعنی مانندها. (عل).

اشبو فا. (ءـ ش ب ۂ) سم. زغال دان. (شع). (جهانگیری).
بضم همزه (ۂ ش ب ۂ) هم صحیح است. (شع).

اشبه عر. (ءـ ش ب ـ ه) سم. شبیه تر. (عل).

اپسخنر (ۂ ش پ ۂ خ ت ۂ ر) عم. نام سردار روسی که در جنگ روس با فتحعلی شاه قاجار سپهسالار روس بوده و کشته شد. (تک) مثال. فلان این قدر لاف میزند که گویا سر اپسخنر آورده است.

اشپختن فا. (ۂ ش پ ۂ خ ت ـ ن) مص. پاشیدن چیز مایع (نث وشع).
شپیخته. (ش ۂ پ ۂ خ ت ۂ) (مل) چیز مایع ریخته. (نث وشع) فقره از خواجه عبدالله انصاری "درویشی خاکی است بیخته و آبی بر آن شپیخته نه کف پا را از آن دردی و نه روی پا را از آن گردی".
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشده اما شاعر میتواند استعمال کند.

اشپیش فا. (ۂ ش پ ۂ ش) سم. جانور کوچکی که در بدن انسان بهم رسد و از خون انسان تغذیه کند و در تکلم شپش است. (شع).

اشپشه فا. (ۂ ش پ ۂ ش ۂ) سم. کرم کوچکی که در بدن پرندگان و در غله بهم رسد. (شع).
آنکه در انبار ماند و صرفه کرد — اشپشه و موش حوادث پاک خورد
لفظ مذکور را در تکلم شپشه گویند اما در اصل پهلوی با همزه (اشپشه) بوده مثل کلمات بسیار دیگر که کنون بدون همزه اند و در پهلوی همزه داشتند از قبیل شتر و شکم و امثال آنها.

اشتاب فا. (ۂ ش ت ـ ب) سم. تعجیل وزودی. (شع). مولوی معنوی.

چه باید کرد ایشان را که ایشان   چو باد و برق سخت اشتاب رفتند
مخفف لفظ مذکور شتاب اکنون مستعمل است اما در پهلوی با همزه بوده است که حالا در اشعار هست. بضم همزه هم صحیح است. در پهلوی اشتاو [illegible] بوده

اشتات عر. (۳ ش ت ۳ ت) سم. (جمع لفظ شت) بمعنی پراگنده‌ها. (عل).

اشتاد فا. (۳ ش ت ۳ د) سم. (۱) روز بیست و ششم از هر ماه شمسی ایرانیان قبل از اسلام چه ایشان ایام هفته نداشتند و هر روزی را به اسمی میخواندند. (شع).
(۲) به اعتقاد ایرانیان قدیم نام فرشته که موکل روز اشتاد است. (شع).
زراتشت بهرام.
روانت باد ویژه جان و دل شاد   نگهدارت سروش و رشن و اشتاد
(۳) نام نسکی (بابی) از نسکهای کتاب اوستا که کتاب الهامی حضرت زردشت و دارای بیست و یک نسک (باب) است. (شع).

اشتافتن فا. (۴ ش ت ۳ ف ت ۳ ن) مص. تعجیل کردن و زودی نمودن. (شع).
مولوی معنوی.
برگها چون شاخها بشکافتند   تا به بالای درخت اشتافتند
لفظ مذکور در تکلم شتافتن است لیکن در پهلوی مثل کلمات بسیار دیگر فارسی با الف اول بوده از قبیل شکم و شتر و امثال آنها.
در پهلوی بضم همزه ([illegible]) است.
اشتافت (می)، اشتابد (مع)، اشتابنده (فل)، اشتافته (مل)، اشتاب (مر).

اشتالنگ فا. (۴ ش ت ۳ ل ۳ ن گ) سم. (۱) استخوانی که درمیان بند پا و ساق پا واقع است که نام عربیش کعب و نام ترکیش بجول است. (نث و شع) (جهانگیری).
(۲) نام بازی است (اشتالنگ بازی) که نام دیگرش شش تاب بازی است. (شع). شاه داعی شیرازی.
ز چیست خوبی ایشان ز ترک لهو و لعب   ز چیست زشتی اینها ز نرد و اشتالنگ
شتالنگ. (ش ۴ ت ۳ ل ۳ ن گ) مخفف اشتالنگ است. (شع).

اشتباه عر. (۴ ش ت ۴ ب ۳ ه) مص. چیزی را بغلط عوض چیزی گرفتن. (عا). مثال

(۴) = کسره و همزهٔ مکسوره. (۵) ضمه و همزهٔ مضمومه. (۶) واو اعرابی. (۷) = یاء اعرابی.

دیروز شخصی را اشتباه به شما کردم۔
مشتبه۔ (م ذ ش ت ــ ب ؛ ه) (فل) چیز اشتباه و غلط شده۔ (عا)۔ مثال۔ اینکه شما مرا دشمن خود خیال کردید این مطلب بر شما مشتبه است۔

اشتداد عر۔ (ا؛ ش ت ؛ د ــ د) مص سختی در هر چیز۔ (عا)۔ مثال۔ در عین اشتداد مرض طاعون من در شهر ماندم۔

اشتر فا۔ (ذ ش ت ذ ر) اسم حیوانی است اہلی که در ممالک گرم کم آب بهترین حیوان حمل و نقل است و نام عربیش ابل و جمل و ناقه و نامهای بسیار دیگر است (شع)۔ سعدی۔

نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم + نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

لفظ مذکور پہلوی است و ہمزه در تکلم حذف میشود اما در پہلوی بفتح تار۔ (...) است۔ در اوستا استره (...) است۔

مثلهای لفظ مذکور

(۱) "گوساله به نردبان و اشتر به قفس"۔
(۲) "میان عاشق و معشوقه رمزی است + چه داند آنکه اشتر میچراند"

و بفتح همزه (ــ ش ت ــ ر) (۱) کسی که پلک چشمش بازگردیده باشد۔ (عل)۔
(۲) لقب حضرت مالک ابن حارث نخعی که از اصحاب حضرت علیؑ و در جنگ شامات چشمش اشتر شد۔ (عل)۔ در این دو صورت عربی است۔

اشتربان۔ کسی که نگهبان و سائق شتر است۔ در تکلم شتربان و ساربان است۔
اشترخار۔ قسمی از خار است که غذای شتر است و نام انگلیسیش خارشتری۔ (شع)
اشتردل۔ (۱) شخص کینه ور چه شتر در کینه وری مشهور است۔ (شع)۔
(۲) شخص ترسو جبان۔ (شع)۔ رضی الدین نیشابوری۔

زهی بقوت جودت جای اشتردل + کشد بسوی چراگاه شیر شرزه مهار

اشترگیا۔ (۱) اشترخار (به بینید)۔ (شع)
(۲) دوائی است که نام دیگرش سلیخه است۔ (ط)۔

اشترا
عر. (۴ ش ت ۴ ر ــ ــ) مص. خریدن چیزی. (عل).
مشتری. (م ۳ ش ت ــ ر ۱) (فل) خریدار چیزی. (عا). مثال. مال خوب مشتری بسیار دارد.

اشتراط
عر. (۴ ش ت ۴ ر ــ ط) مص. شرط کردن. (عل).
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

اشتراک
عر. (۴ ش ت ۴ ر ــ ک) مص. انبازی و شرکت کردن. (عل).
مشترک. (م ۳ ش ت ــ ر ۴ ک) (فل). (۱) شریک و انباز. (عا).
(۲) خریدار جریده و روزنامه. (عا).
مشترک. (م ۳ ش ت ــ ر ــ ک) (مل) چیزی که در آن دو یا بیشتر شریک و انباز باشند. (عا). مثال. این خانه میان من و فلان مشترک است.
اشتراکی. کسی که قائل به مساوات در اموال وغیره است و نام دیگرش سوسیالیست است. (عا).

اشتران
فا. (۳ ش ت ۳ ر ــ ن) عم. نام کوهی است از لرستان ایران که هزار و هشتصد و شصت و هفت ذرع ارتفاع دارد. (ج).

اشترغاز
فا. (۳ ش ت ۳ ر غ ــ ز) اسم. بیخ درخت انجدان است و صمغ آن انگوزه است. (ط). (شع). ظهیر فاریابی.
ز حاسدان شتر دل مدار مردی چشم | که نیشکر نه بروید ز بیخ اشترغاز

اشترک
فا. (۳ ش ت ۳ ر ــ ک) اسم. خیز آب و موج. (شع). قاسم گونابادی.
ز شکر شد آراسته روی آب | شتر اشترک شد جرس شد حباب
شاید لفظ مذکور مصغر اشتر است که بزرگی موج به شتر تشبیه شده است.

اشترگاو
فا. (۳ ش ت ۳ ر گ ــ و) اسم. حیوانی است بیابانی که شباهت به شتر و گاو و پلنگ هر سه دارد. (شع).

اشترگاو پلنگ
فا (۳ ش ت ۳ ر گ ــ و پ ــ ل ــ ن گ) اسم. حیوانی است که شباهت به شتر و گاو و پلنگ هر سه دارد. (شع). نام تکلمیش شترگاو پلنگ و نام عربیش زرافه است.

اشترمرغ
فا۔ (۵ ش ت ۵ ر م ۵ ر غ) سم۔ پرنده ایست بسیار بزرگ که پا وگردنش بلند و شبیه به پا وگردن شتر است۔ نام عربی مرغ مذکور نعامه و نام تکلمیش در فارسی شترمرغ است۔ (شع)۔
"به شترمرغ گفتند بپر گفت شترم گفتند بار ببر گفت مرغم" مثل است۔

اشترمور
فا۔ (۵ ش ت ۵ ر م ۵ ر) سم۔ جانوری است به بزرگی گوسفند اما بشکل مور حیوانی است وحشی در جنگلهای مغرب۔ (نث وشع)، (رشیدی)۔

اشتعال
عر۔ (۴ ش ت ۴ ع ــ ل) مص۔ (۱) برافروختن وشعله زدن آتش۔ (عل)۔
(۲) به هیجان وشدت آمدن۔ (عل)۔
مشتعل۔ (م ۵ ش ت ــ ع ۴ ل) (فل) برافروخته وبه شعله آمده (عا)۔ مثال۔ دیدم از دور آتشی مشتعل است مثال دیگر۔ از حرکات فلان غضب من مشتعل شد۔

اشتغال
عر۔ (۴ ش ت ۴ غ ــ ل) مص۔ بکاری پرداختن و به چیزی مشغول بودن۔ (عا) مثال من این روزها اشتغال معینی ندارم۔
مشتغل۔ (م ۵ ش ت ــ ع ۴ ل) (فل) کسیکه اشتغال به کاری دارد۔ (عل)۔

اشتقاق
عر۔ (۴ ش ت ۴ ق ــ ق) مص۔ (۱) گرفتن لفظی از لفظ دیگر مثل گرفتن افعال از مصادر۔ (عل)۔ مثال۔ فعل ماضی از مصدر مشتق است۔
(۲) یکی از محسنات لفظیهٔ علم بدیع است که آوردن الفاظ یک ماده در نظم یا نثر باشد۔ مثل این شعر۔
مداحی ذات تو ز اقسام عبادات قسمی است که قسام ازل قسمت ما کرد۔ (عل)۔
مشتق۔ (م ۵ ش ت ــ ق) (فل) کلمه که از کلمهٔ دیگر گرفته شده باشد۔
مثل لفظ گفت (ماضی) که از لفظ گفتن (مصدر) گرفته شده است۔ (عل)۔
مشتق منه۔ (م ۵ ش ت ــ ق ۵ ن م ۴ ن ه) (مل) کلمهٔ که از آن کلمهٔ دیگر گرفته شده باشد مثل لفظ گفتن (مصدر) که از آن لفظ گفت (ماضی) گرفته شده است۔ (عل)۔

اشتک
فا۔ (۴ ش ت ــ ک) سم۔ جامهٔ که در آن کودکان نوزائیده را می پیچیدند۔ (شع)، (جهانگیری)۔

اشتکاء
عر۔ (۴ ش ت ۴ ک ــ ــ) مص۔ شکایت وگله کردن۔ (عل)۔

مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اشتلابوس معرب۔ (۴ ش ت ۴ ل ـ ب ۳ س) اسم۔ نام درختی است خاردار کہ پوست آن از دواہای بسیار نافع است و نام دیگر فارسی درخت مذکور دارشیشعان است۔ (ط)۔
لفظ مذکور در ترجمہ طب یونانی بہ عربی معرب شد۔

اشتلم تر۔ (۱ ش ت ۳ ل ۳ م) اسم۔ قہر و غلبہ و تعدی و زور۔ (نث و شع)۔ ظہوری۔
نیارد دگر موج غم اشتلم		فتد رخت عقل ار بگرداب خم
لفظ مذکور در زبان تکلمی شیراز داخل است۔

اشتمال عر۔ (۴ ش ت ۴ م ـ ل) مص۔ شامل بودن و فرا گرفتن و دارا بودن۔ (عل)۔
مشتمل۔ (م ۳ ش ت ـ م ۴ ل) (فل) دارا و شامل۔ (عا)۔ مثال۔ خانہ من مشتمل بر چہار اطاق و یک حوض است۔

اشتو فا (۳ ش ت ۳)۔ (۱) زغال و انگشت۔ (شع)۔ منصور شیرازی۔
اگر ز قلزم لطف تو قطرۂ بچکد		درون کورۂ دوزخ لہب شود اشتو
با فتح ہمزہ انگشتانہ۔ (بہ بینید) (شع) جہانگیری۔

اشتوا فا۔ (ـ ش ت ۳ و ـ) اسم۔ انگشتانہ۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اشتہا عر۔ (۴ ش ت ۴ ہ ـ ـ) مص۔ خواہش غذا۔ (عا)۔ مثال۔ من امروز ہیچ اشتہا ندارم۔

مثلہای لفظ مذکور

(۱) "اشتہای مردان زیر دندان"
(۲) "یکی نان نداشت بخورد پیاز میخورد اشتہایش وا شود"
(۳) "یک گل زغال بردار اشتہایت را بترسان"
مشتہی۔ (م ۳ ش ت ـ ہ ۴) (فل) کسیکہ اشتہا دارد۔ (عل)۔

اشتہار ع۔ (۴ ش ت ۴ ہ ـ ر) مص۔ شہرت و وضوح و آشکار شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اشتہار دارد بعلم۔
مشتہر۔ (م ۳ ش ت ـ ہ ـ ر) (فل) مشہور و آشکار۔ (عل)۔

(عم)= علم دچیز یا شخص معین)۔ (ج)= جغرافی۔ (ط)= طبی۔ (ـ)= ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ـ)= آ۔

در هندوستان لفظ اشتهار در فارسی و اردو بمعنی اعلان مطبوع است و در فارسی ایران در آن معنی استعمال نمیشود.

اشتیاق ع - (ءِ ش ت ءِ ی ــَ ق) مص - آرزو و شوق چیزی - (عا). مثال - من خیلی اشتیاق ملاقات شما را داشتم.

مشتاق - (مُ ءُ ش ت ــَ ق) - (فل) آرزو و شوق چیزی دارنده - (عا). مثال - من مشتاق سفرم.

اشجار ع - (ــَ ش ج ــَ ر) اسم - (جمع لفظ شجر) درختان - (عل).

اشجان ع - (ــَ ش ج ــَ ن) اسم - (جمع لفظ شجن) بمعنی غمها و اندوهها - (عل).

اشجع ع - (ــَ ش ج ــَ ع) اسم - دلیرتر و شجاع تر - (عل).
لفظ مذکور افعل التفضیل است از لفظ شجاع.

اشحّا ع - (ــَ ش ءِ ح ح ــَ ــَ) اسم - (جمع لفظ شحیح) بمعنی بخیلها و حریصها - (عل).

اشخار فا - (ــَ ش خ ــَ ر) اسم - دوائی است که از اجزای صابون است و از آن شراب هم ساخته میشود نام های دیگرش کهلا و قلیا است گیاه اشنان نام را سوزانده اشخار سازند - (ط).

اشخاص ع - (ــَ ش خ ــَ ص) اسم - (جمع لفظ شخص) بمعنی افراد و احاد انسان - (عا). مثال - در ایران قدیم اشخاص عالم بسیار بودند.

اشخیص ع - (ءِ ش خ ءِ ص) اسم - گیاهی است که بیخش بطور دوا استعمال می شود - (ط).

اشدّ ع - (ــَ ش ــَ د د) اسم - شدیدتر و سخت تر - (عل). و باضم شین (ءُ ش ءُ د د) - بمعنی قوت - (عل).

اشرار ع - (ــَ ش ر ــَ ر) اسم (جمع لفظ شریر) بمعنی شریرها و بدها - (عا). مثال - در شهر بزرگ اشرار هستند.

اشراف ع - (ــَ ش ر ــَ ف) اسم - (۱) اشخاص بزرگ قدر و صاحبان حسب و نسب نیک - (عا). مثال - اشراف اولاد خود را درست تربیت میکنند.
(۲) مردمان مالدار با نفوذ که حقوق رنجبران را غصب کرده در عیش و عشرتند (عل). مثال - حکومت ایران هنوز حکومت اشرافی است اما آخر بدست رنجبر میآید.

(ءِ) = کسره و همزهٔ مکسوره - (ءُ) = ضمه و همزهٔ مضمومه - (ؤ) = واو اعرابی - (ی) = یاء اعرابی.

لفظ مذکور جمع لفظ شریف است و معنی دوم لفظ (اشراف) تازه پیدا شده یعنی بعد از جنگ بین المللی و حدوث حکومت بلشویک در همسایهٔ ایران (روس).

اشراق عر. (۴ ش ر ــ ق) مص. درخشیدن و روشن کردن. (عل).

مشرق. (م ذ ش ر ۴ ق) (فل) درخشنده و نور دهنده (عل).

اشراقی. (۴ ش ر ــ ق م) اسم. آن قسم از فلسفه که در اصول و قواعدش ادلهٔ عقلیه و کشف هر دو معتبر است. رئیس اشراقیون در فلاسفهٔ یونان افلاطون بود و رئیس ایشان در فلاسفهٔ اسلام شیخ شهاب الدین سهروردی که تصنیفات بسیار دارد حکمت و فلسفه که فهمیدن حقایق اشیاء باشد بر سه قسم منقسم گشت.

(۱) فلسفهٔ مشائی که اصول و قواعدش از روی ادلهٔ عقلیه است و بس. رئیس فلاسفهٔ مشائین یونان ارسطاطالیس بود و رئیس فلاسفهٔ مشائین اسلام ابوعلی سینا.

(۲) اشراقی که اصول و قواعدش از ادلهٔ عقلیه و مکاشفه (ریاضت) هر دو است.

(۳) تصوف و عرفان که اصول و قواعدش از روی مکاشفه (ریاضت) است و بس.

اشربه عر. (ــ ش ر ۴ ب ۴) اسم. (جمع لفظ شراب) چیزهای مایع خوردنی مثل آب و شربت و امثال آن. (عل).

اشرف عر. (ــ ش ر ــ ف) اسم. (۱) شریفتر و بزرگتر. (عل).

(۲) قصبه ایست در مازندران. (ج).

(۳) یکی از نامهای مسلمانان است. (عا).

"دیدی که چه کرد اشرف خر او مظلمه برد و دیگری زر" مثل است.

اشرفی. (ــ ش ر ــ ف م) اسم. هر سکهٔ طلائی ایران که نام دیگر کتابیش درست است. (عا). مثال. فلان یک گردن بند اشرفی دارد.

وجه تسمیهٔ اشرفی معلوم نیست و شاید اشرف نام شاهی بوده در قدیم و به اسم او آن سکه مسمی شد مثل اینکه عباسی سکه بود بنام شاه عباس صفوی (قرن یازدهم هجری) و اکنون هم دویست دنیار را یک عباسی میگویند. یا اینکه اشرف افغان فاتح اصفهان در اوایل قرن دوازدهم هجری آن را اختراع نموده به اسم او

اشرفی خوانده شد و یا اینکه ابتدا در شهر اشرف آن طور سکه زده شد.
اکنون اشرفی ایران سه جور است. (۱) تومانی که یک مثقال طلا دارد.
(۲) پنجهزاری که نیم مثقال طلا دارد. (۳) دوهزاری که ربع مثقال طلا دارد.
در فارسی اشرفی بزرگ ممالک دیگر را لیره میگویند که ماخوذ از زبان ترکی عثمانی
است و در ترکی از زبان یونانی (...) گرفته شد.

اشعار
ع. (ءِ ش ع ـــَ ر) مص. آگاهی و اطلاع دادن. (عل).
مشعر. (م ذ ش ع ءِ ر) فل اصاحب شعور و آگاهی. (عل).
اشعار. (ءَ ش ع ـــَ ر) جمع لفظ شعر (نظمها و بیتها). (عا). مثال. من اشعار
خوب شعرای فارسی را حفظ کردم.

اشعب طماع
ع. (ءَ ش ع ـــَ ب) نام کسی که در طمع ضرب المثل است. (عا). مثال. شما از اشعب
طماع گذراندید.

اشعری
ع. (ءَ ش ع ـــَ ر) سم. (۱) منسوب به قبیله اشعر که یکی از قبایل عرب است. (عل).
وجه تسمیه این بود که چون جد اعلی و بانی قبیله مذکوره متولد شد بر بدنش موهای
دراز بود ملقب به اشعر شد یعنی مودار.
(۲) ابوالحسن اشعری فیلسوف بزرگ و عالم بصره بانی طریقه جبر و را افعال عباد است
و در مقابل ایشان معتزله بودند که تفویضی و افعال عباد را مخلوق خود شان
میدانستند (اشاعره را به بینید) (عل).

اشعة
ع. (ءَ ش ءِ ع ع ـــَ ه) سم. (جمع لفظ شعاع (شعاعها و نورها). (عل).

اشغال
ع. (ءِ ش غ ـــَ ل) مص. (۱) به کار واداشتن کسی را. (عل).
(۲) توقف لشکر یک دولت اجنبی در ولایتی. (عا).
مثال. روسها در ایام جنگ بین المللی ولایت آذربایجان ایران را اشغال
کرده بودند. بفتح همزه جمع شغل بمعنی کارها و شغل ها. (عل).
معنی دوم لفظ اشغال جدید است و در ایام مشروطه ایران پیدا شده اول
در جراید و بعد در تکلم آمد.

اشغر
فا. (ءَ ش غ ذ ر) سم. مبدل لفظ اسغر (به بینید) (شع، جهانگیری).

اشفاء — ع. (۱ ش ف سـ ـ) مص. شفا دادن وسبب شفا، (۲) رفع مرض شدن. (عل).
مشفی. (م ۵ ش ف ۱ ی) (فل). شفا دهنده و رفع کننده مرض. (عل).

اشفاق — عر. (۱ ش ف سـ ق) مص. شفقت و مهربانی کردن. (عل).
مشفق. (م ۵ ش ف ۱ ق) (فل). مهربان. (عا). مثال. فلان دوست مشفق من است.
اشفاق (سـ ش ف سـ ق) (جمع لفظ شفقت است) بمعنی مهربانیها. (عل)

اشفند — فا. (سـ ش ف سـ ن د) عم. نام بلوکی از ولایت نیشابور. (ج).

اشق — معرب. (۱ ی ش سـ ق) سم. نام صمغی است که در دوا استعمال میشود. (ط).
لفظ مذکور معرب لفظ اشه فارسی است.

اشقاقل — عر. (۱ ش ق سـ ق ۵ ل) سم. نوعی از زردک دشتی که در دوا مستعمل است. (ط).
شقاقل. (ش سـ ق سـ ق ۵ ل) مخفف اشقاقل است. (ط).

اشقر — ع. (سـ ش ق سـ ر) سم. سرخ مایل به زردی و سیاهی. (عل).

اشقیاء — ع. (سـ ش ق ی سـ ـ) سم. (جمع لفظ شقی) بدبختها و منحوسها. (عا). مثال. در هر ملتی خوبان هم هستند اشقیا هم هستند.

اشک — فا. (سـ ش ک) سم. (۱) قطره آب (شع). شیخ عطار.

چنان شد ظلم در ایام او گم　　که اشکی در میان بحر قلزم

(۲) آب چشم که نام دیگرش سرشک است. (عا). مثال. در گریه اشک از چشم انسان میریزد.
(۳) نام اولین پادشاه اشکانیان که از آن نام سلسلهٔ آنها اشکانیان نامیده شد (عا)
اشک آلود. اشک دار (عا) مثال چشم فلان اشک آلود است.
اشک بار. زیاد گریه کننده. (عا). مثال. چشم فلان اشکبار است.
اشک داودی. گریه بسیار چه حضرت داود نبی بعد از زلتی که از او صادر شد گریه بسیار نمود (شع). خاقانی.

قدحهای چون اشک داودی آری　　بر ینجانهای سلیمان نماید

لفظ اشک مجازاً در قطراتی که از چیزی میچکد استعمال میشود مثل اشک کباب

واشک شمع وامثال آنها۔
اشک بمعنی سوم کسی بود که بعد از حملهٔ اسکندر به ایران وقریب هشتاد سال سلطنت یونانیان در ایران شاه ایران گشت ودوبارهٔ جلال واستقلال به ایران داد پایتختش دامغان (Parthea) بود وچندین نفر از نسل او سلطنت کردند ایشان را اشکانیان گویند ومدت سلطنت ایشان دویست سال از ۲۵۶ قم تا ۲۲۶م بود درزمان اردوان اشکانی یکی از بزرگان جنوب ایران (فارس) اردشیر بابک یاغی شده پادشاه را شکست داده کشت وخود به سلطنت رسیده سر سلسلهٔ سلاطین ساسانی گشت۔ (عل)۔

اشکار فا۔ (ءِ ش ک ـَ ر) اسم۔ شکار ونخجیر (شع)۔ مولوی۔
هست کسی کو چو من اشکار نیست — هست کسی کش طلب یار نیست

اشکاف فا۔ (ءِ ش ک ـَ ف) اسم۔ رخنه در جسمی۔ (شع)۔
مخفف لفظ مذکور شکاف اکنون مستعمل است لیکن در پهلوی همان اشکاف (با الف) بوده۔

اشکال ع۔ (ءِ ش ک ـَ ل) مص۔ (۱) دشواری وسختی۔ (عا) مثال۔ در کار من اشکالی پیدا شد (۲) اعتراض ورد۔ (عا)۔ مثال۔ روضه خوان بالای منبر حدیثی گفت من اشکال کردم که چنین حدیث در هیچ کتابی نیست۔
مشکل۔ (م ـُ ش ک ءِ ل) (مل) چیز سخت ودشوار۔ (عا)۔ مثال۔ کار من مشکل شد
اشکال۔ (ءَ ش ک ـَ ل) اسم۔ (جمع لفظ شکل) پیکرها وظاهر جسمها۔ (عا)۔ مثال۔ اشکال مردم باهم اختلاف دارد۔

اشکانیان فا۔ (ءَ ش ک ـَ ن ءِ ی ـَ ن) عم۔ آن خانوادهٔ سلطنتی که قبل از ساسانیان (از ۲۵۶ قم تا ۲۲۶م) در ایران سلطنت کردند وشاه اول آن خانواده اشک نام داشت (عا)۔ مثال۔ سلاطین اشکانی در جلال وعظمت کمتر از سلاطین ساسانی نبودند۔

اشکاوند فا۔ (ءَ ش ک ـَ و ءَ ن د) عم۔ نام کوهی است در ولایت سیستان ایران۔ (ج)

اشکبوس فا۔ (ءَ ش ک ـَ ب ءُ س) عم۔ در شاهنامهٔ فردوسی) نام پهلوان کشانی که بمدد افراسیاب ترک آمده در میدان جنگ توران وایران از تیر رستم کشته گشت (عل)۔
جنگ رستم واشکبوس یکی از شاهکارهای فردوسی است۔ مثال۔

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (مص) = اسم مصدر

پیادہ ازآنم فرستاد طوس کہ تا اسپ بستانم از اشکبوس

اشکرہ
فا۔ (ء ش ک سـ ر ء) سم۔ ہر مرغ شکاری از اقسام باز و باشہ وغیر آنہا۔ (شع)۔ امیر خسرو۔

اشکرہ را از پی جوق کلنگ ہست چو آویزش قصاب چنگ

شکرہ۔ (ش ء ک ر ء) مخفف اشکرہ است۔ (شع)۔

اشکس
فا۔ (ء ش ک سـ ش) عم۔ (در شاہنامہ) نام یک پہلوان تورانی کہ از دست رستم کشتہ شد۔ (شع)۔

اشکفت
فا۔ (ء ش ک سـ ف ت) سم۔ غار و شکاف کوہی۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
اشکفت۔ (ء ش ک ؤ ف ت) (می) شکفتہ شد و شکوفہ آورد (از مصدر شکفتن) شع

اشکل
فا۔ (ء ش ک ء ل) سم۔ ریسمانی کہ بر زانوی شتر بندند تا فرار نکند۔ (عا)۔ مثال۔ شتر من شریر است با وجود اشکل سہ پائی راہ میرود۔

اشکلک
فا۔ (ء ش ک ء ل سـ ک) سم۔ آلتی است از چوب کہ لای پنجۂ دزدان گذاشتہ فشار دہند تا از درد عاجز شدہ دزدی را بروز دہند۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب در ادارۂ نظمیہ دزدی را اشکلک کردند ہزار ہا تومان مال دزدی بروز داد۔

اشکم
فا۔ (ء ش ک سـ م) سم۔ آن حصہ مجوف انسان و حیوان کہ نام تخمیش شکم و نام عربیش بطن است۔ (شع) مولوی۔

شیر بی دم و سر و اشکم کہ دید اینچنین شیری خدا ہم نافرید

لفظ مذکور ماخوذ از پہلوی است و مخفف آن (شکم) اکنون شکم در فارسی مستعمل است و در پہلوی اشکومب (ا ش ک و م ب) بودہ۔

اشکنبہ
فا۔ (ء ش ک سـ ن ب ء) سم۔ آن حصہ مجوف از بدن جانوران کہ جای غذای ایشان است و اکنون شکنبہ نامیدہ میشود۔ (شع)۔

حرف نون در لفظ مذکور غنہ شدہ خفیف تلفظ میگردد۔

اشکنہ
فا۔ (ء ش ک ء ن ء) سم۔ (۱) چین و شکن۔ (شع)۔ امیر خسرو۔

فتنہ زخش نرگس بیمار ہم اشکنۂ زلف بخروار ہم

(۲) نام نوائی است از موسیقی۔ (شع)۔ منوچہری۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (سـ) = ہمزہ مفتوحہ و زبر۔ (سـ) = آ۔

مطربان ساعت بساعت بربنای زیر وبم ؞ گاه سروستان زنند امروز وگاهی اشکنه

(۳) نام خورشی است پر آب که از روغن وآب وسبزی خشک وکشک وغیرہ می پزند (عا). مثال. امروز نہار (ناہار) اشکنۂ ماستی خوردم۔

(۴) افزاری است نجاران راکہ برای سوراخ تراشیدن در تختہ وچوب استعمال میشود۔ (عا)۔ در این صورت باضم ہمزہ ہم جایز است۔

(۵) قسمی از پیوند زدن بہ درخت میوہ است بہ این طور کہ ساق درختی را قطع و مشق کردہ شاخۂ نازک درخت دیگری را در آن شقاق جا دہند وقدری خاک بر روی آن سپر بزنند تا نمو کند وثمر دہد۔ (عا)۔

اشکو فا۔ (ء۔ ش ک ؤ) اسم۔ مخفف اشکوب بمعنی سقف وہر طبقہ ومرتبۂ خانہ (شع) حکیم سنائی۔

ای قبلہ بیت الحرم عالم ششدر ؞ وی سدۂ خاک درت ایوان نہ اشکو

اشکوب فا۔ (ء۔ ش ک ؤ ب) اسم۔ مخفف آشکوب۔ (شع)۔ (بہ بینید)

اشکوخیدن فا۔ (ءش ک ؤ خ ی د ء۔ ن) مص۔ از لغزش پا بسر درآمدن۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔ اشکوخید۔ (ی)۔ اشکوخد (مع)، اشکوخندہ (فل)، اشکوخیدہ (مل)، اشکوخ۔ (اص)، شکوخیدن۔ مخفف اشکوخیدن است۔ (شع)۔

اشکوفہ فا۔ (ء ش ک ؤ ف ء) اسم۔ (۱) چیزی شبیہ بہ گل کہ از درختہای میوہ وغیرہ میروید۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔

بنگر بہ درخت ای جان در رقص وسر اندازی ؞ اشکوفہ چرا کردی گر بادہ نخوردستی

مخفف لفظ مذکور شکوفہ، اکنون در فارسی مستعمل است۔

(۲) قی کردن۔ (شع) (جہانگیری ور ذیل شکوفہ)۔ از شعر مذکور مولوی این معنی ہم مفہوم میشود۔

اشکوہ فا۔ (ء ش ک ؤ ہ) اسم۔ شان وشوکت اشکوہ۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔

صدق موسی بر عصا وکوہ زد ؞ ملک بر دریا وبر اشکوہ زد

اشگرف فا۔ (ء ش گ ء۔ ر ف) اسم۔ خوب وبدیع ونیکو وخوش آیندہ۔ (شع)۔ مولوی۔

قصۂ آن آبگیر است ای عنود ؞ کہ در آن سہ ماہی اشگرف بود

مخفف آن شگرف در فارسی مستعمل است اما در پہلوی اشگرف بود باالف۔

(ء) = کسرۂ وہمزۂ مکسورہ۔ (ؤ) ضمہ وہمزۂ مضمومہ۔ (ؤ) واو اعرابی۔ (ی) = یای اعرابی۔

اشکفتن فا. (ء ش گ ء ف ت ــ ن) مص. تعجب کردن. (شع). (جهانگیری). شاعر میتواند مشتقات آن را هم استعمال نماید.
این لفظ در پهلوی شکفتیه ([illegible]) بوده است.

اشگنش فا. (ء ش گ ــ ن ء ش) اسم. دیوار برآوردن و عمارت کردن. (شع) (جهانگیری).

اشل (ء ش ء ل) اسم. حد اقل حقوق قانونی رتبه یک مستخدمین ادارات دولتی. (عا).
لفظ مذکور از زبان فرانسوی (échelle) است.

اشموسا معرب. (ء ش م … س ــ) اسم. نوعی از مرو است و از تمام اقسام مروکم بوتر است (ط).
لفظ مذکور معرب از زبان یونانی است.

اشن فا. (ــ ش ــ ن) اسم. (۱) جامه باژگونه پوشیده. (شع). (جهانگیری).
(۲) خربوزه نارسیده که نام دیگرش کالک است. (شع). (جهانگیری).

اشنا فا. (ــ ش ن ــ) اسم. (۱) گوهر گران بها. (شع). (جهانگیری).
(۲) مخفف آشنا، شناگر و آب ورز. (شع).

اشناب فا. (ــ ش ن ــ ب) اسم. شناگر و آب ورز. (شع) شیخ عطار.
دو درویش سپاهی به اشناب — برون بردند جان از دست غرقاب
لفظ مذکور مخفف آشناب (با الف ممدوده) است که مخفف اشنای آب است.

اشنان فا. (… ش ن ــ ن) اسم. گیاهی است که بجای صابون استعمال میشود و از سوخته آن اشخار (قلیا) درست میشود. (ط).

اشناو فا. (ــ ش ن ــ و) اسم. مخفف آشناو (شناور). (شع).

اشناه فا. (ــ ش ن ــ ه) اسم. مخفف آشناه (شناور). (شع).
لفظ مذکور در سنسکریت آشنان است یعنی غسل و بدن شستن.

اشنود فا. (ــ ش ن … د) اسم. نام روز دوم از پنجه دزدیده که به آخر دوازده ماه اضافه میکردند تا سال شمسی تمام شود (نث و شع).

اشنودن فا. (ء ش ن … د ــ ن) مص. شنیدن. (شع).
این لفظ در پهلوی اشنودن ([illegible]) است.
اشنود (می) عراقی.

پروانہ چو ذوق سوختن یافت — نبود بہ شعاع شمع خوشنود
این حال اگر عجب نماید — بشنو ز من ار توانی اشنود

اشنوائی۔ (اص)۔ فرخی۔
روشنائی آید از دیدار او در چشم کور — اشنوائی آید از گفتار او در گوش کر

اشنوشہ فا۔ (ءش ن ﭏ ش ء) اسم۔ ہوائی کہ با شدت و صدا از دماغ بیرون آید و نام عربیش عطسہ است و در تکلم فارسی ہمان نام عربی مستعمل۔ (شع)۔ ابو الخیر
دماغ خشک او اشنوشہ تر — چو آرد گوش گردون را کند کر

اشنہ عر۔ (ﮈ ش ن ء) اسم۔ گیاہی است مثل ریسمان بر بالای درخت صنوبر و بلوط و درختہای دیگر میروید۔ نام فارسیش دوالہ و از جملۂ دواہای بسیار مفید است۔ (ط)

اشو فا۔ (ـ ش ﭏ) اسم۔ مقدس و پاک۔ (نث و شع)۔
این لفظ در پہلوی اشو (ـ ﮒ و) است۔

اشواق عر۔ (ـ ش و ـ ق) اسم۔ (جمع لفظ شوق) بمعنی میل ہا و خواہش ہای زیاد۔ (عل)۔

اشوغ فا۔ (ﮈ ش ﭏ غ) اسم۔ مخفف آشوغ۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔

اشہ فا۔ (ﮈ ش ء) اسم۔ صمغ درختی است کہ در دوا مستعمل است و اشق معرب آن است۔ (ط)۔

اشہاد عر۔ (ـ ش ھ ـ د) اسم۔ (جمع لفظ شاہد) گواہہا و شاہدہا۔ (عل)۔

اشہب عر۔ (ـ ش ھ ـ ب) اسم۔ ہر چیزی کہ در رنگش سفیدی غالب باشد۔ (ط)۔
لفظ مذکور در عنبر بیشتر استعمال میشود و عنبر اشہب بہتر از اقسام دیگر آن است۔

اشہر عر۔ (ـ ش ھ ـ ر) اسم۔ مشہور تر۔ (عل)۔
اشہر۔ (ـ ش ھ ﮈ ر) (جمع لفظ شہر) ماہہا و شہرہا۔ (عل)۔

اشیاء عر۔ (ـ ش ی ـ ء) اسم۔ (جمع لفظ شیئ) بمعنی چیزہا۔ و شیہا۔ (عل)۔

اشیاخ عر۔ (ـ ش ی ـ خ) اسم۔ (جمع لفظ شیخ) مردمان مسن و معمر۔ (عل)۔

اشیاع عر۔ (ـ ش ی ـ ع) اسم۔ (جمع لفظ شیع) مانندہا و شلہا۔ (عل)۔

اشیہہ فا۔ (ـ ش ی ھ ء) اسم۔ آواز و شیہۂ اسب۔ (شع)۔

اصابت عر۔ (ءص ـ ب ـ ت) مص۔ راست رسیدن و یافتن چیزی را۔ (عل)۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (مص) = ماضی۔

مصیب. (م۳ ص۴ ب). (فل) راست رسنده و یا بندهٔ چیزی. (عل).
مصاب. (م۳ ص سـ ب) (مل) راست و بحق رسیده و اصابت شده. (عل).

اصابع — عر. (۱ ص سـ ب۴ ع) اسم. (جمع لفظ اصبع) بمعنی انگشتهای دست و پا. (عل).
اصابع فرعون. سنگی است بشکل انگشت آدمی که نام دیگر عربیش امساک الخراج است. (ط).
اصابع الملک. عر. دوائی است که نام دیگرش اکلیل الملک است. (ط).

اصاغر — عر. (۱ ص سـ غ۴ ر) اسم. (جمع لفظ صغیر) بمعنی کوچکها و خوردها. (عل).

اصالت — عر. (۴ ص سـ ل سـ ت) مص. نجابت و شرافت. (عا). مثال. فلان تازه بدولت رسیده است اصالت ندارد.
اصالةً. (۴ ص سـ ل سـ ت سـ ن) اصلی و بدون نیابت. (عا). مثال. من انچه گفتم اصالةً بوده نه نیابت از کسی

اصباغ — عر. (۱ ص ب سـ غ) اسم. (جمع صبغ) بمعنی رنگها. (عل).

اصباهان — معرب. (۴ ص ب سـ ه سـ ن) عم. معرب سپاهان که شهری است در عراق عجم و نامهای دیگرش اصفهان و اصفهاان و صفاهان است. (ج).

اصبع — عر. (۴ ص ب سـ ع) اسم. انگشت دست یا پا. (عل).

اصحاب — عر. (۱ ص ح سـ ب) اسم. (جمع لفظ صاحب) یاران و خداوندان. (عا) مثال دیروز فلان عالم با اصحاب خود در خانهٔ من مهمان بود.
اصحاب الشمال. خداوندان دست چپ یعنی دوزخیان که نامهٔ اعمالشان بدست چپ ایشان داده میشود یا در دست چپ عرصات محشر میایستند. (عل).
اصحاب کهف. خداوندان غار که اکنون در غاری خوابیده اند. هفت نفر از دوستان حق از ترس دقیانوس شاه روم از قسطنطنیه فرار و پناه بغاری بردند با سگی که همراه داشتند و در آن غار به امر خدا مدتها خوابیدند و وقتی بیدار شده باز خوابیدند و تا قیامت در خواب خواهند بود. (عل).
اصحاب الیمین. خداوندان دست راست یعنی بهشتیان که نامهٔ اعمالشان بدست راستشان داده میشود یا در دست راست عرصات محشر میایستند. (عل).

(مع) = مضارع. (مر) = امر. (فل) = اسم فاعل. (مل) = اسم مفعول. (مص) = اسم مصدر.

اصدار	ع - (ءِ ص د ـَـ ر) مص - صادر کردن و دادن - (عل) - مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد -
اصداف	ع - (ـَـ ص د ـَـ ف) اسم - (جمع صدف) گوش ماهی وغلاف مروارید - (عل) -
اصدق	ع - (ـَـ ص د ـَـ ق) - اسم - راست تر - (عل) -
اصدقاء	ع - (ـَـ ص د ءِ ق ـَـ ـَـ) اسم - (جمع لفظ صدیق بمعنی دوستان ومحبان صادق) (عل)
اصرار	ع - (ءِ ص ر ـَـ ر) مص - (۱) استعد بکاری شدن ومنع کسی را قبول نکردن - (عا) - مثال - فلان اصرار دارد بخاری را بیاسوزد - (۲) چیزی را مکرر مطالبه کردن وخواستن - (عا) - مثال - فلان از من پرسید جواب ندادم اصرار کرد تا آخر جواب دادم - مصر - (م ءُ ص ءِ ر ر) (فل) کسی که اصرار دارد - (عا) - مثال - فلان مصر است عالم شود
اصراف	ع - (ءِ ص ر ـَـ ف) مص - به اختلاف آوردن حرکت حرف روی در قافیه مثل اینکه در یک جا حرکت روی فتحه باشد ودر جای دیگر کسره - (عل) -
اصطبل	ع - (ءِ ص ط ـَـ ب ل) اسم - جای بستن ستور که نام دیگرش طویله است - (عل) - بفتح الف هم صحیح است -
اصطهبانات	معرب - (ءِ ص ط ـَـ ح ب ـَـ ن ـَـ ت) عم - نام قصبه ایست از بلاد فارس - (ج) -
اصطخر	معرب - (ءِ ص ط ـَـ خ ر) عم - (معرب استخر) (۱) نام شهر خراب مرودشت که در قدیم پای تخت کیان بوده (ج) - (۲) آبگیر و دریاچه - (ج) -
اصطرلاب	معرب - (ءُ ص ط ءُ ر ل ـَـ ب) اسم - آلتی است از فلز ساخته برای گرفتن ارتفاع کواکب و هر چیز مرتفعی - (عل) - آلت مذکور شکل یک دوری کم عمق است و در آن چند صفحه مدور فلزین است میان آن دوری مانند و آن صفحات سوراخی است و در آن سوراخ میلی از فلز بطوری که از دو طرف بیرون آمده بر هر طرفی اجزای دیگر نصب است از اصطرلاب بسیاری از امور علم هیئت وحساب نجوم و هندسی گرفته میشود -

(عم) علم (چیز یا شخص معین) - (ج) جغرافی - (ط) طبی - (ـَـ) همزه مفتوحه و زبر - (ـَـ) آ -

علم اصطرلاب یکی از علوم یونان و اسلام بوده اکنون هم کتب بسیار در علم مذکور در فارسی و عربی موجود است۔

اصطفار ع۔ (۴ ص ط ۴ ف سـ سـ) مص۔ اختیار و برگزیدن۔ (عل)۔
مصطفی۔ (م ۳ ص ط سـ ف سـ) (مل) (۱) مختار و برگزیده۔ (عل)۔
(۲) یکی از نامهای مشہور ایران و تمام بلاد اسلام۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز میرزا مصطفی نزد من بود۔

اصطکاک ع۔ (۴ ص ط ۴ ک سـ ک) مص۔ آوازی که از کوفتن دو چیز سخت بهم پیدا شود۔ (عل)۔ مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اصطلاح ع۔ (۴ ص ط ۴ ل سـ ح) مص۔ اتفاق کردن جمعی بر استعمال کردن لفظی در معنی معینی (عا)۔ مثال۔ اہل ہر علم الفاظ عمومی تکلمی را در معانی اصطلاحی خودشان استعمال میکنند۔
مصطلح۔ (م ۳ ص ط سـ ل سـ ح) (مل)۔ لفظ با معنی اصطلاح شده۔ (عا)۔ مثال۔ میخواهم الفاظ مصطلح مشروطه را برای درج در لغت بگیرم۔

اصطناع ع۔ (۴ ص ط ۴ ن سـ ع) مص۔ نیکی کردن۔ (مل)۔

اصعب ع۔ (۵ ص ع سـ ب) سم۔ دشوارتر و سخت تر۔ (عل)۔

اصغار ع۔ (۴ ص غ سـ سـ) مص۔ گوش فرا داشتن و با توجه شنیدن۔ (عل)۔

اصغر ع۔ (۵ ص غ سـ ر) سم۔ (۱) کوچک تر و صغیر تر۔ (عل)۔
(۲) یکی از نامهای مشہور مردان مسلمان است۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز رفتم منزل میرزا اصغر۔

اصفاهان معرب (۴ ص ف سـ م سـ ن) عم۔ اصفهان۔ (به بینید) (ج)۔

اصفر ع۔ (۵ ص ف سـ ر) سم۔ زرد۔ (عل)۔

اصفهان معرب۔ (۴ ص ف سـ م سـ ن) عم۔ (۱) نام شہر معظم عراق عجم۔ (ج)۔

مثلهای لفظ مذکور

(۱) "اصفهان نصف جهان"
(۲) "اصفهان نیمهٔ جهان گفتند نیمی از وصف اصفهان گفتند"

(۴) = کسره و ہمزهٔ مکسوره۔ (۵) = ضمه و ہمزهٔ مضمومه۔ (۳) = واو اعرابی۔ (م) = یاء اعرابی۔

(۲) نام مقامی از موسیقی۔ (عل)۔
لفظ مذکور معرب از اسپاهان است چه شهر مذکور جای سپاه و لشکرگاه سلاطین قدیم ایران بود۔

اصفی ع۔ (ا۔ ص ف ی) اسم۔ صافی تر و روشن تر و پاکیزه تر۔ (عل)۔

اصفیاء ع۔ (ا۔ ص ف ی ا) اسم۔ صفی ها و برگزیدگان۔ (عل)۔
لفظ مذکور جمع لفظ صفی است۔

اصقاع ع۔ (ا۔ ص ق ا ع) اسم۔ زمینها و بلاد۔ (عل)۔
لفظ مذکور جمع صقع است۔

اصل ع۔ (ا۔ ص ل) اسم۔ (۱) بیخ و بن و اساس هر چیز۔ (عا)۔ مثال۔ کار من در اصل خراب بود۔
(۲) در قانون اساسی سلطنت مشروطه یک ماده را اصل گویند و در سایر قوانین یک فصل دارای چند ماده را که در تحت یک موضوع است اصل خوانند (عل)۔

مثلهای لفظ اصل

(۱) "اصل بد از خطا خطا نکند"۔
(۲) "باز گردد به اصل خود هر چیز"۔
(۳) "چون بود اصل گوهری قابل تربیت را در او اثر باشد"۔

اصل الارواح۔ ع۔ در اصطلاح اهل کیمیا زیبق و سیماب۔ (عل)۔
اصل السوس۔ اسم۔ ریشه سوس است که در دوا مستعمل است و نام دیگر فارسیش بیخ مهک۔ (ط)۔
اصله۔ ع۔ نهال و درخت تازه روئیده و درخت کوچک۔ (عا)۔ مثال۔ من برای باغم صد اصله میوه خریدم که بکارم۔
بد اصل۔ بدذات و بدگوهر۔ (عا)۔

اصلا ع۔ (ا۔ ص ل ا) اسم۔ (۱) در اصل و در بن و ابتداء (عا)۔ مثال۔ ادعای شما اصلا صحیح نیست۔

(۲) هرگز. (عا). مثال. من اصلا شمارا دوست نمیدارم.
لفظ مذکور با تلفظ اصلاً (با تنوین) هم صحیح است.

اصلاح ع. (۴ ص ل ـ ح) مص. (۱) به صلاح آوردن و نیک و بهتر کردن ضد افساد. (عا) مثال. حالت شرقیان قابل اصلاح است.
(۲) آشتی کردن. (عا). مثال. انگلیس و روس اصلاح کردند.
(۳) کم کردن موی سر و صورت. (عا). مثال. دیروز دلاک آمد ریشم را اصلاح کرد.

اصلح ع. (ـ ص ل ـ ح) اسم. نیکو و صالحتر. (عا). مثال. رفتن شما به فلان مجلس اصلح است.

اصمعی ع. (ـ ص م ـ ع ی) عم. نام یکی از ادبا و روات اشعار جاهلیت عرب در اوایل اسلام. (عل).

اصم ع. (ـ ص ـ م م) اسم. کر و ناشنوا. (عل).

اصناف ع. (ـ ص ن ـ ف) اسم. (جمع لفظ صنف) (۱) گروه. (عا). در حیوانات هم اصناف است
(۲) طبقات اهل بازار. (عا). مثال. امروز غیر از صنف بزاز اصناف دکانها را بستند.

اصنام ع. (ـ ص ن ـ م) اسم. (جمع لفظ صنم) بمعنی بتها. (عل).

اصوات ع. (ـ ص و ـ ت) اسم. (جمع لفظ صوت) آوازها و صداها. (عل).

اصوب ع. (ـ ص و ـ ب). اسم. حق تر و راست تر. (عل).

اصول ع. (۳ ص ۳ ل) اسم. (۱) (جمع لفظ اصل) اساسها و بیخ و بنها و نژادها. (عل).
(۲) نام علمی که مقدمهٔ علم فقه است. (عل).
(۳) حرکات موزون و خوش آینده در رقص. (عا). مثال. فلان در حرف زدن مثل مطربها اصول در می‌آورد.
(۴) نام ضرب موسیقی و طرز نواختن ساز. (عل). اصول موسیقی هفده است (۱) مخمس. (۲) ترکی. (۳) دویک. (۴) دور. (۵) ثقیل. (۶) خفیف. (۷) چهار ضرب. (۸) درافشان. (۹) ماتین. (۱۰) ضرب الفتح (۱۱) اصول فاخته

(۱۲) چنبر - (۱۳) نیم ثقیل - (۱۴) اذفر - (۱۵) ارصد - (۱۶) رمل - (۱۷) هزج -

اصیل ع - (م ص م ل) سم - (۱) شبانگاه و آخر روز - (عل) -
(۲) صاحب نسب و نجیب - (عا) - مثال - فلان مرد اصیل و نجیبی است -

اضائه ع - (ء ض ـ ء) مص - روشن کردن و درخشیدن - (عل) -
مضیئ - (م ۳ ض ۴ ـ) (فل) روشنی دهنده - (عل) -
حرف ها در آخر لفظ اضائه مبدل حرف تار مصدری (اضائت) است و گاهی ها ملفوظ مذکور زاید (غیر ملفوظ) میشود مثل حرف ها در لفظ گله و افسرده و امثال آنها -

اضاحی ع - (ء ض ـ ح ۴) سم - (جمع اضحیه) گوسفندیکه در روز اضحی قربانی کنند - (عل)

اضاعه ع - (ء ض ع ۴ ه) مص - ضایع کردن و فاسد و تلف نمودن - (عل) -
مضیع - (م ۳ ض ۴ ع) (فل) ضایع و فاسد کننده - (عل) -
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد -

اضافه ع - (ء ض ـ ف ۴) مص - (۱) نسبت دادن کسی یا چیزی به چیزی یا کسی - (عل)
(۲) زیاد کردن و چیز زیاده شده - (عا) - مثال - دولت ایران بر مالیات قدیم خیلی اضافه کرد -
(۳) در اصطلاح علم نحو عربی و فارسی نسبت دادن لفظی به لفظ دیگر مثل پسر زید که لفظ پسر نسبت داده شد به لفظ زید لفظ اول را مضاف و لفظ دوم را مضاف الیه خوانند - (عل) -
لفظ مذکور در عربی با حرف تار (اضافت) است و در فارسی با تار و با حرف ها ملفوظ (اضافه) و ها زاید (اضافه) هر سه استعمال میشود -
مضاف - (م ۳ ض ـ ف) (مل) (۱) چیز اضافه شده به هر سه معنی - (عل) -
(۲) صفت آب مخصوص است یعنی آبیکه بر آن مواد دیگر اضافه شده مثل آب فشرده میوها و سبزیها و امثال آنها - (عا) - مثال - با آب مضاف وضو گرفتن جائز نیست -

اضاقه ع - (ء ض ـ ق ۴) مص - به ضیق و تنگی انداختن - (عل) -

(مع) = مضارع - (مر) = امر - (فل) = اسم فاعل - (مل) = اسم مفعول - (مص) = اسم مصدر -

اضبع ع- (سـ ض ب ۳ ع) سم- (جمع لفظ ضبع) کفتارہا- (عل)-

اضجار ع- (۴ ض ج سـ ر) مص- ملول و منضجر کردن- (عل)-

اضحیٰ ع- (سـ ض ح سـ) سم- قربانی روز عید قربان (دہم ماہ ذی حجہ)- (عا)- مثال عید اضحیٰ یکی از عیدہای بزرگ اسلام است-

اضحیّہ ع- (۳ ض ح م ی ۴) سم- گوسفندی کہ در روز اضحیٰ قربانی نمایند- (عل)-

اضداد ع- (سـ ض د سـ د) سم- (جمع لفظ ضد) ناہمتاہا و نامانندہا- (عا)- مثال- آب و آتش باہم اضدادند-

اضرار ع- (۴ ض ر سـ ر) مص- ضرر و گزند رسانیدن- (عل)-
مضر- (م ۳ ض ۴ ر ر) (فل) گزند رسانندہ- (عا)- مثال صبح زود میوہ خوردن مضر است-

اضراس ع- (سـ ض ر سـ س) سم- (جمع لفظ ضرس) دندانہا- (عل)-

اضرام ع- (۴ ض ر سـ م) مص- آتش روشن کردن- (عل)-

اضطراب ع- (۴ ض ط ۴ ر سـ ب) مص- پریشانی و خلل و طپیدن- (عا)- مثال- فلان با اضطراب وارد مجلس شد-
مضطرب- (م ۳ ض ط سـ ر ۴ ب) (فل) پریشان و بدحال- (عا)- مثال- سیلاب زمستان گذشتہ مرا مضطرب کرد-

اضطرار ع- (۴ ض ط ۴ ر سـ ر) مص- بی اختیاری و بیچارگی و احتیاج و نیاز- (عا)- مثال فلان از اضطرار گدائی میکند-
مضطر- (م ۳ ض ط سـ ر ر) (فل) بی اختیار و بیچارہ و محتاج- (عا)- مثال- فلان تاجر مضطر شدہ گدائی میکند-

اضعاف ع- (سـ ض ع سـ ف) سم- (جمع لفظ ضعف) ضعفہا و چند متابل- (عل)-
اضعافٌ مضاعفہ خیلی زیاد- (عل)-
باکسر ہمزہ (۴ ض ع سـ ف) مص- (۱) ضعیف و سست ساختن- (عل)-
(۲) دو متابل ساختن- (عل)-

اضعف ع- (سـ ض ع سـ ف) سم ضعیف تر و سست تر- (عل)-

اضغاث عر۔ (ـَ ض غ ـَ ث) سم۔ دستہ گیاہ خشک وتر باہم آمیختہ۔ (عل)۔
اضغاث احلام۔ خوابہای پریشان ناقابل تعبیر۔ (عل)۔

اضلاع عر۔ (ـَ ض ل ـَ ع) سم۔ (جمع لفظ ضلع)۔
(۱) دندہای انسان وحیوان۔ (عل)۔
(۲) خطوط اطراف اشکال ہندسی مثل مثلث ومربع وامثال آنہا۔ (عل)۔
درہند لفظ مذکور را بمعنی بلوک استعمال میکنند کہ در فارسی غلط است۔

اضلال عر۔ (ءِ ض ل ـَ ل) مص۔ گمراہ کردن و بہ ضلالت انداختن۔ (عا)۔ مثال۔ مرد عالم افراد ملت خود را ہدایت میکند نہ اضلال۔
مضل۔ (م ؤ ض ءِ ل) (فل) گمراہ کنندہ۔ (عل)۔

اضلّ عر۔ (ـَ ض ـَ ل ل) سم۔ گمراہ تر۔ (عل)۔

اضمار عر۔ (ءِ ض م ـَ ر) مص۔ (۱) در علم صرف ونحو ضمیر آوردن برای اسمی درکلام۔ (عل)
(۲) چیزی را در دل گرفتن۔ (عل)۔
(۳) در اصطلاح علم عروض ساکن کردن حرف تا در رکن متفاعلن در بحر کامل است پس اضمار از بیست زحاف مشہور علم عروض است و بحر دارای اضمار را مضمر خوانند۔ (عل)۔

اضمحلال عر۔ (ءِ ض م ءِ ح ل ـَ ل) مص۔ نیست ومعدوم شدن۔ (عا)۔ مثال۔ غذا در شکم اضمحلال پیدا میکند۔
مضمحل۔ (م ؤ ض م ـَ ح ءِ ل) (فل) نیست ومعدوم۔ (عا)۔ مثال۔ سلطنت قاجاریہ رو بہ مضمحل شدن است۔

اضیاف عر۔ (ـَ ض ی ـَ ف) سم۔ (جمع لفظ ضیف) مہمانان۔ (عل)۔

اضیق عر۔ (ـَ ض ی ـَ ق) سم۔ تنگ تر وضیق تر۔ (عل)۔

اطاء معرب۔ (ـَ ط ـَ ـَ) سم۔ درختی است کہ دارای بہترین صمغ است و نام فارسیش پدہ ونام دیگر عربیش غرب است برگ درخت مذکور ہم دوائی است (عط)
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اطارہ عر۔ (ءِ ط ـَ ر ءِ ہ) مص۔ پرانیدن وپرواز دادن۔ (عل)۔

(ءِ) کسرہ وہمزۂ مکسورہ۔ (ؤ) ضمہ وہمزۂ مضمومہ۔ (ؤ) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اطاعت ع۔(ا ط ا ع ت) مص۔فرمان بردن و قبول نمودن و تسلیم شدن۔(عا)۔مثال۔برادرم به من گفت سفر نکن اطاعت کردم۔

مطیع۔(م ط ی ع)۔(فل)فرمان بر و تسلیم شده۔(عا)۔مثال۔فرزند باید مطیع پدر باشد۔

مطاع۔(م ط ا ع) (مل) (۱)کسیکه دیگری از او اطاعت نماید۔(عا)۔مثال۔پدر مطاع فرزند است۔

(۲)حکم و فرمان قبول و اطاعت شده۔(عا)۔مثال۔حکم پادشاه مطاع است۔

اطاق تر۔(ا ط ا ق) سم۔حجرهٔ خانه(عا)مثال۔درخانه من ده اطاق است۔

لفظ مذکور از اوتاغ ترکی گرفته شد۔

اطاله ع۔(ا ط ا ل ه) مص۔طول دادن و دراز کردن۔(عا)۔مثال۔اطالهٔ کلام باعث کسالت شنونده است۔

مطیل۔(م ط ی ل)(فل)طول دهنده و دراز کننده۔(عل)۔

اطباع ع۔(ا ط ب ا ع) سم۔(جمع لفظ طبع)سرشتها و فطرتها۔(عل)۔

اطبّاء ع۔(ا ط ب ا ء) سم۔(جمع لفظ طبیب)پزشکها و کسانی که امراض را معالجه کنند۔(عا)۔مثال۔اطبّاء این شهر حاذقند۔

اطراف ع۔(ا ط ر ا ف) سم۔(جمع لفظ طرف)کنارها و پهلوها و سمتها۔(عا)۔مثال۔اکنون تمام اطراف ایران امن است۔

اطراق تر۔(ا ط ر ا ق) سم۔اتراق۔(به بینید)(عا)۔

اطروش ع۔(ا ط ر و ش) سم۔کسیکه گوشش نمیشنود و نام دیگر فارسیش کر است۔(عل)۔

اطریش معرب۔(ا ط ر ی ش)علم۔نام یکی از ممالک فرنگ است و نام دیگرش آستریا و نمسه است۔(ج)۔

لفظ مذکور معرب از فرانسوی است۔

اطریفل معرب۔(ا ط ر ی ف ل) سم۔دوائی است مرکب از سه دوا (آمله و هلیله و بلیله) لفظ مذکور معرب از تری پهل هندی است که بمعنی سه ثمر است چه سه دوای مذکور (آمله و هلیله و بلیله) هر یک ثمر درختی است۔

طریفل - (ط ٤ ر ٤ ف ٤ ل) سم - مخفف لفظ اطریفل است - (ط).

اطریلال معرب - (٤ ط ر ٤ ل ـــ ل) سم - آطریلال - (به بینید) - (ط).

اطراد ع - (٤ ط ط ٤ ر ـــ د) مص - (۱) پی هم شدن و راست و مستقیم گردیدن - (عل).
(۲) نام یکی از محسنات لفظیه علم بدیع است که در شعر نام ممدوح و آبا و او به ترتیب ذکر شود - (عل).

اطّلاع ع - (٤ ط ط ٤ ل ـــ ع) مص - خبر و آگاهی - (عا) - مثال - من از واقعه دیروز شهر اطلاع دارم - با الفاظ دادن و نمودن و شدن و یافتن منضم شده مصادر مرکب میسازد و با لفظ کردن (اطلاع کردن) غلط است.

اطعام ع - (٤ ط ع ـــ م) مص - کسی را یا چیزی را خورانیدن - (عا) - مثال - اطعام فقرا ثواب است.
مطعم - (م ۳ ط ع ٤ م) فل - کسیکه دیگری را بخوراند - (عل).

اطعان ع - (٤ ط ع ـــ ن) مص - نیزه زدن - (عل).
مطعن - (م ۳ ط ع ٤ ن) فل - نیزه زننده - (عل).

اطعمه ع - (ـــ ط ع ٤ م ٤) سم - (جمع طعام) طعامها و خوردنیها - (عا) - مثال - هر ملتی اطعمه مخصوص دارد.

اطفاء ع - (٤ ط ف ـــ ء) مص - خاموش کردن آتش و چراغ و امثال آن - (عل).
مطفی - (م ۳ ط ف ٤) فل - خاموش کننده آتش و امثال آن - (عل).

اطفال ع - (ـــ ط ف ـــ ل) سم - (جمع لفظ طفل) بچگان انسان - (عا) - مثال - تا اطفال ایران علوم معاشیه نیاموزند ایران آباد نمی شود.

اطلاق ع - (٤ ط ل ـــ ق) مص - (۱) استعمال - (عا) - مثال - حیوان بر انسان هم اطلاق میشود
(۲) عموم - (عل) - مثال - نمیشود گفت اهل فلان ملک بر سبیل اطلاق بدند.

اطلال ع - (ـــ ط ل ـــ ل) سم - نشانهای سرا و جاهای خراب شده - (عل).

اطلس ع - (ـــ ط ل ـــ س) سم - (۱) نام قسمی از پارچه که از ابریشم بافته میشود - (عا) - مثال - امروز من ده ذرع اطلس خریدم "اطلس هر چند کهنه شود دیبا تا به نمی شود" مثل است
(۲) سادهٔ بی نقش - (عل).
اطلسی - (ـــ ط ل ـــ س ٤) قسمی از گل است - (عا).

فلک اطلس - نام فلک نهم که از جهت ساده بودن و نداشتن کوکبی اطلس نامیده شد. (ع ل)۔
در علم هیئت قدیم برای هریک از هفت سیاره (قمر. عطارد. زهره. شمس. مریخ. مشتری. زحل) فلکی مدور و محیط عالم فرض نمودند چه هریک را حرکتی است علیحده و خود کوکب مثل میخی است مرکوز در فلک خود حرکتی که از آن کوکب محسوس است از فلک اواست. کواکب ثوابت همه یک حرکت دارند و برای همه یک فلک (هشتم) کافی است و بالای فلک هشتم و محیط بر آن فلک نهم است که فلک الافلاک و فلک اطلس نامیده شد و حرکت شبانه روزی ستارگان از او است در هیئت جدید ستارگان خود متحرکند و زمین هم متحرک است فرض افلاک لازم نیست و هر ستاره خود فلکی است چه فلک بمعنی چیز مدور و کروی است۔
(۳) کتابی که دارای نقشه های جغرافی است. (عا). مثال. امروز من یک کتاب اطلس دیدم۔
در این صورت ماخوذ از زبان فرانسه است۔
اقیانوس اطلس - بحر محیط مغرب افریقیا است. (ج)۔
جبال اطلس - کوههای واقع در شمال افریقیا است. (ج)۔

اطماط معرب. (ہـ طم ہـ ط) اسم. نام دوائی است که کار صابون هم میکند و نامهای دیگر فارسی (و هندی) آن بندق هندی و ایٹ (رٹه) است. (ط)۔
لفظ مذکور معرب از زبان بربری است۔

اطموط معرب. (ہـ طم 3 ط) اسم. اطماط (به بینید). (ط)۔
لفظ مذکور معرب از زبان بربری است۔

اطمینان عر. (۴ طم ۲ ن ہـ ن) مص. آرمیدن و قرار گرفتن و اعتماد داشتن. (عا)۔
مثال. من در فلان کار اطمینان دارم۔
مطمئن. (م 3 طم ہـ ۴ ن) (ف ل) شخصی که اطمینان دارد. (عا). مثال. من در این کار مطمئنم۔

اطناب عر. (۴ ط ن ہـ ب) مص. دراز کردن و طول دادن کلام. (ع ل)۔

مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اطوار ع۔ (سـ ط و سـ ر) اسم۔ (۱) (جمع لفظ طور) حالتہا و کیفیتہا۔ (عل)۔
(۲) حرکات و اداہای رقص۔ (تک) مثال۔ خواہش دارم اطوار و رنیاری۔

اطواق ع۔ (سـ ط و سـ ق) اسم۔ (جمع لفظ طوق) گردن بند و ہرچہ گرد چیزی دیگر باشد۔ (عل)۔

اطول ع۔ (سـ ط و سـ ل) اسم۔ دراز تر و طولانی تر۔ (عل)۔

اطہار ع۔ (سـ ط ھ سـ ر) اسم۔ (جمع لفظ طاہر) پاکہا و پاکیزہا۔ (عل)۔

اطہر ع۔ (سـ ط ھ سـ ر) اسم۔ پاکتر و طاہر تر۔ (عل)۔

اطیاب ع۔ (سـ ط ی سـ ب) اسم۔ (جمع لفظ طیب) خوبان و نیکان۔ (عل)۔

اطیب ع۔ (سـ ط ی سـ ب) اسم۔ خوشبوتر و پاکیزہ تر۔ (عل)۔

اطیوط معرب۔ (سـ ط ی ؤ ط) اسم۔ اطاط۔ (بہ بینید)۔ (ط)۔

اظفار ع۔ (سـ ظ ف سـ ر) اسم۔ (جمع لفظ ظفر) ناخنہا۔ (عل)۔

اظلال ع۔ (سـ ظ ل سـ ل) اسم۔ (جمع لفظ ظل) سایہا۔ (عل)۔
باکسر ہمزہ (ءِ ظ ل سـ ل) مص۔ سایہ انداختن۔ (عل)۔

اظہار ع۔ (ءِ ظ ھ سـ ر) مص۔ پیدا نمودن و ظاہر کردن۔ (عا)۔ مثال۔ میخواہم مطلبی اظہار کنم گوش دہید۔
مظہر۔ (م ؤ ظ ھ ءِ ر) (فل) اظہار کنندہ۔ (عل)۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

اظہر ع۔ (سـ ظ ھ سـ ر) اسم۔ ظاہر تر و آشکار تر۔ (عل)۔

اع ع۔ (ؤ ع) اسم۔ صدای حالت قی۔ (تک) مثال۔ در کشتی بودم دیدم دریا طوفانی است و صدای اع از ہر مسافری بلند است۔

اعاجم ع۔ (سـ ع سـ ج ءِ م) اسم۔ (جمع لفظ اعجم) کسانیکہ نتوانند سخن فصیح گویند۔ (عل)۔

اعاجیب ع۔ (سـ ع سـ ج ءِ ب) اسم۔ (جمع لفظ عجیب) عجیبہا و تعجب آورہا و چیزہای قابل تعجب۔ (عل)۔

اعادہ ع۔ (ءِ ع سـ د ءِ ہ) مص۔ مکرر کردن و عود دادن و بازگردانیدن۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز ہرچہ مطلب خود را اعادہ کردم کسی گوش نداد۔

لفظ مذکور در عربی با حرف تار (اعادت) است و در فارسی با تار (اعادت) و با هار ملفوظ (اعاده) و با ها رزاید (۴ع سـ د۴) هر سه استعمال می شود اما استعمال با حرف تار در غیر تکلم است.

اعادی ع - (سع سـ دم) جمع لفظ عدو) دشمنان و اعدا - (عل).

اعاشه ع - (۴ع سـش۴) مص - (۱) زنده گردانیدن - (عل).
(۲) گذراندن ایام زندگی - (عا) - مثال - فلان این روزها خیلی بسختی اعاشه میکند - معنی دوم تازه در فارسی پیدا شده.

اعاظم ع - (سع سـ ظ۴م) اسم - (جمع لفظ اعظم) بزرگتران - (عا) - مثال - من اعاظم این بلاد را می شناسم.

اعالی ع - (سع سـ لم) اسم - (جمع لفظ اعلی) بلندان و بلند مرتبه ها - (عا) مثال - اعالی این شهر با من دوستند.

اعانه ع - (۴ع سـن۴ه) مص - (۱) مدد و کمک - (عا) - مثال - اگر اعانهٔ شما نبود من مغلوب میشدم.
(۲) پولی که برای کار خیری داده شود - (عا) - مثال - داریم برای افتتاح یک مریضخانه اعانه جمع میکنیم.
لفظ مذکور در عربی با حرف تار (اعانت) است و در فارسی با تار و با هار ملفوظ (اعانه) و با هار زاید (اعانه) هر سه استعمال می شود.

اعتاق ع - (۴ع ت سـق) مص - آزاد کردن - (عل).
معتق - (م۳ع ت ۴ق) (افل) آزاد کننده - (عل).

اعتبار ع - (۴ع ت ۴ب سـر) مص - (۱) عبرت گرفتن و سرمشق کار خود کردن - (شع).
در این صورت با لفظ گرفتن منضم شده مصدر مرکب میسازد.
(۲) اعتماد و چیزی را نیک انگاشتن - (عا) - مثال - چون من به شما اعتبار نمیکنم سترم را به شما نمیگویم.
(۳) اختیار مصارف پول معینی که به اداره یا شخصی داده میشود - (عا) - مثال - وزارت خارجه صد هزار تومان از مجلس اعتبار گرفته است - این معنی جدید الرسم است.

(۴) = کسره و همزهٔ مکسوره - (۳) = ضمه و همزهٔ مضمومه - (۳) = واو اعرابی - (م) = یار اعرابی -

اعتبارنامه. سند و تصدیق نامه شغل دولتی وغیره. (عا). مثال. اعتبارنامهٔ وکلای شیراز صادر شده که زود برای مجلس شورای ملی حرکت کنند.
جمع لفظ مذکور اعتبارات و اعتبارها است.
معتبر. (م ‌ﮠ ع ت ـ ب ـ ر) (مل) نیک انگاشته و معتمد. (عا). مثال. حرف شما نزد من معتبر است.

اعتدار عر. (ء ع ت ء د ـ ر) مص ستم و جور کردن. (عل).
مشتقات استعمال نشد.

اعتدال عر. (ء ع ت ء د ـ ل) مص. حالت درمیانی در هر چیز. (عا). مثال. هوای بهار اعتدال دارد.
معتدل. (م ‌ﮠ ع ت ـ د ء ل) (فل) دارندهٔ حالت درمیانی. (عا). مثال. مزاج من معتدل است.
اعتدالی. (۱) منسوب به اعتدال. (عا).
(۲) حزبی بوده در ابتدای مشروطهٔ ایران. (عا).

اعتذار عر. (ء ع ت ء ذ ـ ر) مص. عذر داشتن و ممنوع بودن. (عل).
معتذر. (م ‌ﮠ ع ت ـ ذ ء ر) (فل) عذر دارنده و ممنوع. (عل).

اعتراض عر. (ء ع ت ء ر ـ ض) مص. عیب گرفتن بر کسی یا کلامی. (عا). مثال. فلان بر هر کار من اعتراض میکند.
اعتراض الکلام قبل الاتمام. (در اصطلاح علم بدیع) ایراد کلمه یا کلمات زیادی است در جمله و نام دیگر صفت مذکور حشو است و بر سه قسم است. (۱) قبیح. (۲) ملیح. (۳) متوسط. مثال اول.

گرمی نرسم به خدمتت معذورم زیرا رمد چشم و صداع سرم است

لفظ چشم و سر حشو است چه رمد بمعنی درد چشم و صداع بمعنی درد سر است این قسم حشو در کلام بلغا وجود ندارد. مثال. حشو ملیح. انوری.

گر بخندم وان پس از عمری است گوید زهر خند ✦ ور بگریم وان بهر روزی است گوید خون گری.

در شعر مذکور "وان پس از عمری است" و "وان بهر روزی است" حشو است

	اما بر حسن و ملاحت کلام افزوده است. مثال. حشو متوسط شعر.
	روی تورا که یوسف مصری غلام اوست + آئینه بنده ایست که فولاد نام اوست
	در شعر مذکور که "یوسف مصری غلام اوست" حشو است و حسن متوسطی هم در جمله احداث نموده
	معترض. (م ۃ ع ت ۔ ر ۶ ض) (فل) کسیکه بر کسی یا چیزی عیب گیرد. (عا). مثال.
	معترض دیروز شما بودید.
	مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.
اعتراف	عر. (۶ ع ت ۶ ر ۔ ف) مص. به چیزی اقرار کردن و چیزی را با زبان خود گفتن (عا).
	مثال. فلان پارسال نزد من اعتراف نمود که صد تومان به شما مدیون است.
	معترف. (م ۃ ع ت ۔ ر ۶ ف) (فل) کسیکه اقرار و اعتراف کند. (عا). مثال.
	فلان در فلان مسئله دیروز معترف بود اما امروز منکر است.
اعتزال	عر. (۶ ع ت ۶ ز ۔ ل) مص. (۱) کناره گرفتن و گوشه نشستن. (عل).
	(۲) صفت فرقۂ معتزله که در زمان خلافت عباسیه در اسلام پیدا شدند و عقاید
	دینیه خود را با ادلۂ فلسفیه ثابت میکردند. مقابل ایشان اشاعره بودند. (عل).
اعتساف	عر. (۶ ع ت ۶ س ۔ ف) مص. انحراف از راه و تجاوز از حد. (عل).
	معتسف. (م ۃ ع ت ۔ س ۶ ف) (فل) منحرف از راه و متجاوز از حد خود. (عل).
اعتصاب	عر. (۶ ع ت ۶ ص ۔ ب) مص. (۱) خوشنود شدن به چیزی و دسته دسته شدن مردم. (عل)
	(۲) معاهده کردن جمعی بر ترک خریدن یا استعمال متاعی یا معاهده کردن جمعی به
	ترک کاری. (عا). مثال. عملۂ فلان کارخانه برای مطالبه مزید اجرت اعتصاب
	کردند. مثال دیگر. اهل هند مال التجاره انگلیس را اعتصاب کردند.
	معنی دوم لفظ مذکور از معانی جدید الاحداث ایام سلطنت مشروطه ایران است
اعتصام	عر. (۶ ع ت ۶ ص ۔ م) مص. (۱) محفوظ داشتن از گناه. (عل).
	(۲) چنگ زدن به چیزی. (عل).
	(۳) از القاب مشهورۂ دولتی ایران بود مثل اعتصام الملک و اعتصام الدوله
	و امثال آنها. (عا). مثال. امروز اعتصام الملک نزد من بود.
اعتضاد	عر. (۶ ع ت ۶ ض ۔ د) مص. (۱) قوی شدن و کمک کردن. (عل).

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علماء. (سم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی.

(۲) یکی از القاب دولتی ایران بود مانند اعتضاد السلطنة و اعتضاد دفتر و امثال آنها۔ (عا)۔ مثال۔ امروز از اعتضاد دفتر کاغذ داشتم۔
معتضد۔ (م ۃ ع ت ــ ض ؛ د) (فل)۔ (۱) قوی و کمک کننده۔ (عل)۔
(۲) نام یکی از خلفای عباسیہ (وفات ۲۸۹ سنہ)۔

اعتقاد
عر۔ (؛ ع ت ؛ ق ــ د) مص۔ قبول کردن چیزی بطور یقین۔ (عا)۔ مثال۔ من اعتقاد بہ وحدانیت خدا دارم۔
معتقِد۔ (م ۃ ع ت ــ ق ؛ د) (فل) کسیکہ اعتقاد دارد و چیزی را بطور یقین قبول کردہ است۔ (عا)۔ مثال۔ سلمان معتقد بہ وحدت خدا است۔
معتقَد۔ (م ۃ ع ت ــ ق ــ د) (مل) چیزی کہ بطور یقین قبول شدہ۔ (عا)۔ مثال۔ معتقدات من تمام خوب است۔

اعتکاف
عر۔ (؛ ع ت ؛ ک ــ ف) مص۔ گوشہ نشینی در مسجد در مدت معین و با شرایط معینہ کہ در علم فقہ مسطور است۔ (عل)۔
معتکف۔ (م ۃ ع ت ــ ک ؛ ف) (فل)۔ کسیکہ مدت معینی در مسجد گوشہ می نشیند (عل)۔

اعتلاء
عر۔ (؛ ع ت ؛ ل ــ ء) مص۔ بلند شدن و بلندی۔ (عل)۔

اعتلاف
عر۔ (؛ ع ت ؛ ل ــ ف) مص۔ علف خوردن حیوان۔ (عل)۔

اعتماد
عر۔ (؛ ع ت ؛ م ــ د) مص۔ تکیہ کردن بہ کسی یا چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بہ عقل خود خیلی اعتماد دارد۔
معتمد۔ (م ۃ ع ت ــ م ــ د) (مل) کسی یا چیزی کہ بر آن تکیہ کردہ شدہ۔ (عل)۔

اعتیاد
عر۔ (؛ ع ت ؛ ی ــ د) مص۔ پیاپی آمدن چیزی و عادت کردن۔ (عل)۔
معتاد۔ (م ۃ ع ت ــ د) (مل) کسیکہ عادت بہ چیزی دارد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان معتاد کشیدن تریاک است۔

اعجاب
عر۔ (؛ ع ج ــ ب) مص۔ بشگفت آوردن و بعجب آوردن۔ (عل)۔

اعجاز
عر۔ (؛ ع ج ــ ز) مص۔ (۱) عاجز کردن کسی را۔ (عل)۔
(۲) کار خرق عادتی کہ از نبی یا امام صادر شود و باعث عجز دیگران از کردن چنان کار گردد۔ (عا)۔ مثال۔ ہر پیغمبری صاحب اعجاز بود۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

معجز و معجزه .(م ۃ ع ج ۂ ز) (فل) کار خرق عادتیکه از نبی یا امام صادر شده دیگران را عاجز سازد .(عا). مثال. پیغمبر ما بسیار معجزه نمود.

اعجب ع .(ـ ع ج ـ ب) اسم. عجیب تر و عجب آورنده تر .(عل).

اعجوبه ع .(ۂ ع ج ۃ ب ۂ) اسم. چیز یا شخص بسیار عجیب .(عا). مثال. ابوعلی سینا اعجوبهٔ زمان خود بود.

اعدا ع .(ـ ع د ـ ـ) اسم. (جمع لفظ عدو) دشمنان .(عا). مثال. هر شخص بزرگ اعدا هم دارد.

اعداد ع .(ـ ع د ـ د) اسم .(۱) (جمع لفظ عدد) شمارها و نمرها .(عا). مثال. اعداد سکنهٔ فلان و فلان شهر از زن و مرد و بچه دویست هزار است.

(۲) ارقام هندی که بجای شمارها نوشته میشود یعنی ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۰ .(عا). مثال. در مدرسه به اطفال اعداد و سیاق هر دو میاموزند.

(۳) نام علمی که در آن ارقام هندی را در اشکال هندسی چون مثلث و مربع و امثال آنها نوشته اعتقاد به اثرات عجیبه آن اشکال کنند .(عل).

اعدادی .(ـ ع د ـ د ی) اسم. کسیکه علم اعداد میداند .(عل).

اعدام ع .(ۂ ع د ـ م) مص .(۱) نیست و نابود کردن .(عل).

(۲) مقصری را کشتن .(عا). مثال. عدلیهٔ شهر فلان را حکم به اعدام نمود. معنی دوم لفظ مذکور از معانی جدیدهٔ ایام مشروطه ایران است.

اعدل ع .(ـ ع د ـ ل) اسم. داد دهنده تر و میانه روتر .(عل).

اعذار ع .(ۂ ع ذ ـ ر) مص. عذر آوردن و بهانه کردن .(عل).

با فتح همزه (ـ ع ذ ـ ر) اسم. بهانها و عذرها .(عل).

اعراب ع .(ۂ ع ر ـ ب) مص .(۱) واضح و روشن گردانیدن .(عل).

(۲) حرکات اواخر کلمات عرب که در جملها تغییر میکند مثل اینکه زید (علم) گاهی زیدُ و گاهی زیداً و گاهی زیدٍ میشود .(عل).

معرب .(م ۃ ع ر ـ ب) (ل) (۱) کلماتی (از عرب) که حرکات آخر شان در جملها تغییر میکند .(عل).

(۲) در اصطلاح علم نحو (مقابل مبنی) اسم یا فعلی که حرکت آخرش تبدیل می یابد و حرکت آخر مبنی تغییر نمی یابد. مثلاً فعل مضارع معرب است که وقتی لفظ لن بر سرش در آید ضمه آخران را مبدل به فتحه (نصب) میکند. (عل).

اعراب ع. (ـَ ع س ـَ ب) اسم. (جمع لفظ عرب) عربها اعم از شهرنشین و صحرانشین. (عا). مثال. اعراب شام میخواهند از حکومت فرانسه آزاد شوند.

اعرابی. (ـَ ع س ـَ ب ا) اسم. یک عرب صحرانشین. (عل). سعدی.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی — این ره که تو میروی به ترکستان است

شعر مذکور رشل است.

اعراض ع. (ـَ ع س ـَ ض) اسم. (۱) (جمع لفظ عرض) آبروها و عزتها. (عل).

(۲) (جمع لفظ عرض) موجودهائی که بذات خود قائم نیستند و عارض بر موجودهای دیگر (جواهر) اند مثل رنگها و امثال آنها. تقسیم وجود به جوهر و عرض اصطلاح علم فلسفه و کلام است مثلاً جسم درخت جوهر است و رنگ و شکل آن اعراض است. (عل).

با کسر همزه (ـِ ع س ـَ ض) مص. (۱) روگردانیدن (عا). مثال. فلان از من اعراض کرد و رفت.

(۲) از امر ناگهانی تکان خوردن و بسیار غمگین شدن. (عا). مثال. دیروز مادرم از شیطانی زیاد بچه اعراض کرد و بیهوش شد.

اعراف ع. (ـَ ع س ـَ ف) اسم. جائی است میان دوزخ و بهشت. (عا). شعر.

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

شعر مذکور رشل است.

اعراق ع. (ـَ ع س ق) اسم. (جمع عرق) رگها و ریشه ها. (عل)

اعرج ع. (ـَ ع س ـَ ج) اسم. لنگ یعنی کسیکه در پای او عیبی باشد و در رفتن ظاهر شود. (عل).

اعرف ع. (ـَ ع س ـَ ف) اسم. شناسنده تر. (عل).

اعزاز ع. (ـِ ع ح ـَ ز) مص. گرامی داشتن و عزت دادن. (عل).

اعزام	عر۔ (۱ ع ز سم) مص۔ فرستادن۔ (عا)۔ مثال۔ دولت ایران صد نفر محصل به اروپا اعزام نمود۔ لفظ مذکور اخیراً در ایران استعمال شده و در عربی مستعمل نیست۔ هیئت اعزامیه۔ دسته از مامورین کشوری یا لشکری برای انجام کاری۔ (عا)
اعز	عر۔ (سع سز ز) سم۔ عزیزتر و گرامی تر۔ (عل)۔
اعزل	عر۔ (سع ز سل) سم۔ (۱) مرد بی سلاح۔ (عل)۔ (۲) نام ستارهٔ رصد شده که نام دیگرش سماک اعزل است و برای این اعزل نامیده شد که نزدیک آن ستارهٔ بمنزلهٔ نیزه و سلاح او نیست برخلاف سماک رامح که نیزه (فرضی) دارد۔ (عل)۔
اعسار	عر۔ (۱ ع س سر) مص۔ نیازمند و تنگ دست گردیدن۔ (عل)۔
اعشار	عر۔ (سع ش سر) سم۔ (جمع لفظ عشر) ده یک ها و عشرها۔ (عل)۔
اعشی	عر۔ (سع ش سـ) علم۔ نام یکی از شعرای بزرگ عرب جاهلیت۔ (عل)۔
اعصاب	عر۔ (سع ص سب) سم۔ (جمع لفظ عصب) پی ها و عصبها۔ (عل)۔
اعضاء	عر۔ (سع ض سء) سم۔ (جمع لفظ عضو) (۱) اجزای بدن انسان و جانور چون دست و پا و سر و زبان و امثال آنها۔ (عا)۔ مثال۔ تب کردم و تمام اعضایم درد میکند۔ اعضاء رئیسه۔ آن اعضای انسان و حیوان که از فساد هر یک از آنها موت آید۔ (عا)۔ دل و دماغ و جگر هم اعضاء رئیسه اند۔ (۲) افراد اهل هیئت یا مجلسی۔ (عا)۔ مثال۔ اعضای مجلس شورای ملی ایران قریب دویست نفر اند۔
اعطاء	عر۔ (۱ ع ط سء) مص۔ عطا نمودن و بخشیدن۔ (عل)۔
اعطاف	عر۔ (سع ط سف) سم۔ (جمع لفظ عطف) پهلوها۔ (عل)۔
اعظام	عر۔ (۱ ع ظ سم) مص۔ (۱) عظیم گردانیدن و بزرگ ساختن۔ (عل)۔ (۲) یکی از القاب دولتی ایران بود که با الفاظ ملک و دوله و امثال آنها مرکب میشود۔ (عا)۔ مثال۔ امروز اعظام الدوله نزد من بود۔

(سع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (ل) = اسم مفعول۔ (اص) = اسم مصدر۔

	معظم۔ (م ۳ ع ظ ــ م) (ل) بزرگ۔ (عا)۔ مثال۔ معظم کارهای من بسپرده به یک نوکر امین من است۔
اعظم	عر۔ (ــ ع ظ ــ م) اسم۔ بزرگتر۔ (عل)۔
اعفاء	عر۔ (۴ ع ف ــ ــ) مص۔ درگذشتن از گناه وعفو دادن۔ (عل)۔
اعفاف	عر۔ (۴ ع ف ــ ف) مص۔ پارسا گردانیدن وبازگردانیدن از حرام۔ (عل)۔ مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔
اعقاب	عر۔ (ــ ع قا ــ ب) اسم۔ پس ماندگان وجانشینان۔ (عا)۔ مثال۔ اعقاب ما از ما عالمتر خواهند بود۔
اعقل	عر۔ (ــ ع ق ــ ل) اسم۔ داناتر وعاقلتر۔ (عل)۔
اعکاس	عر۔ (۴ ع ک ــ س) مص۔ (۱) واژگون کردن۔ (عل)۔ (۲) عکس انداختن در چیز شفاف مثل آب وآئینه واشال آنها۔ (عل)۔ مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔
اعلاء	عر۔ (۴ ع ل ــ ــ) مص۔ بلند کردن۔ (عل)۔
اعلاف	عر۔ (۴ ع ل ــ ف) مص۔ علف دادن به حیوان اہلی۔ (عل)۔
اعلال	عر۔ (۴ ع ل ــ ل) مص۔ (در اصطلاح علم صرف) مادۂ اصلی کلمہ را نشان دادن مثلاً اعلال لفظ قال این طور است که قال در اصل قَوَل بود واو متحرک ماقبل مفتوح را قلب به الف کردیم قال شد۔ (عل)۔ مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔
اعلام	عر۔ (ــ ع ل ــ م) اسم۔ (جمع لفظ علم) (۱) نام شخص ها یا چیزها۔ (عل)۔ (۲) نشان های جائی۔ (عل)۔ (۳) بیرق ها ونشان های لشکر که پارچه ایست بر بالای چوبی۔ (عا)۔ مثال اعلام لشکر ایران مظفر ومنصور باد۔ بکسر ہمزہ (۴ ع ل ــ م) مص۔ آگاه گردانیدن واعلان کردن۔ (عا)۔ مثال فرمایش شما را به فلان اعلام کردم۔ معلَم۔ (م ۳ ع ل ــ م) (ل) آگاه گردانیده شده۔ (عل)۔

اعلان	عر۔ (ءِ ع ل ـَ ت) مص۔ (۱) آگاہ گردانیدن و اطلاع دادن۔ (عا)۔ مثال۔ فرمایش شما را بہ فلان اعلان کردم۔ (۲) اطلاع و خبر چاپ شدہ۔ (عا)۔ مثال امروز چند اعلان دولتی منتشر شد۔ معلِن۔ (م ۃ ع ل ءِ ن) (فل) اعلان کنندہ۔ (عل)۔ معلَن۔ (م ۃ ع ل ـَ ن) (مل) اعلان شدہ۔ (عل)۔
اعلم	عر۔ (ـَ ع ل ـَ م) سم۔ عالم تر و داناتر۔ (عا)۔ مثال۔ اعلم در فقہ این زمان فلان مجتہد است
اعلن	عر۔ (ـَ ع ل ـَ ن) سم۔ علن تر و آشکارتر۔ (عل)۔
اعلیٰ	عر۔ (ـَ ع ل ـَ) سم۔ بلند تر۔ (عا)۔ مثال۔ درجۂ شما اعلیٰ از درجۂ من است مثال دیگر گہی بر طارم اعلیٰ نشینی گہی تا پشت پای خود نہ بینی اعلیٰ حضرت۔ لقب مخصوص پادشاہان است۔ (عا)۔
اعمار	عر۔ (ءِ ع م ـَ ـَ) مص۔ کور کردن۔ (عل)۔ مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔
اعمار	عر۔ (ـَ ع م ـَ ر) سم۔ (جمع عمر) سن و سال حیات شخص و چیز۔ (عل)۔
اعماق	عر۔ (ـَ ع م ـَ ق) سم۔ (جمع عمق) گودیہا و عمقہا۔ (عل)۔
اعمال	عر۔ (ـَ ع م ـَ ل) سم۔ (جمع لفظ عمل) (۱) کارہا و شغلہا و خدمتہا۔ (عا)۔ مثال۔ اعمال بد من باعث بدبختی من شد۔ (۲) مضافات و توابع یک شہر۔ (نث و شع)۔ مثال۔ ابو علی سینا در قریۂ خرمثین من اعمال بخارا متولد شد۔ باکسر ہمزہ (ءِ ع م ـَ ل) مص۔ عمل دادن و بکار بردن و کار فرمودن۔ (عل)۔ مشتقات مصدر مذکور در فارسی استعمال نشد۔
اعمام	عر۔ (ـَ ع م ـَ م) سم۔ (جمع لفظ عم) برادر پدرہا و عموہا۔ (عل)۔
اعمدہ	عر۔ (ـَ ع م ءِ د ءِ ہ) سم۔ (جمع لفظ عمود) ستونہا۔ (عل)۔
اعمش	عر۔ (ـَ ع م ـَ ش) سم۔ کسیکہ آب از چشمش میریزد۔ (عل)۔
اعمّ	عر۔ (ـَ ع ـَ م م) سم۔ عام تر و شامل تر۔ (عا)۔ مثال۔ لفظ حیوان اعم از انسان است کہ بر گاو و گوسفند ہم اطلاق میشود

(۱) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ۃ) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ءِ) = واو اعرابی۔ (ءِ) = یای اعرابی۔

لفظ مذکور بیشتر با کلمهٔ انزا استعمال میشود۔

اعمیٰ عر۔ (سع م ۔) اسم۔ نابینا و کور۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در آخر عمر اعمیٰ شد۔

اعناب عر۔ (سع ن ۔ ب) اسم۔ (جمع عنب) انگورہا۔ (عل)۔

اعنات عر۔ (ءع ن ۔ ت) مص۔ (۱) بکار سخت و دشوار خود را زحمت دادن۔ (عل)۔

(۲) در اصطلاح علم بدیع یکی از محسنات لفظیه است به این طور که منشی یا شاعر در عبارت یا شعر چیزی را ملتزم شود که در واقع لازم نیست مثل اینکه عبارت بی نقطه نویسد یا یکی از حروف تہجی را در کلام خود ترک نماید یا حرفی را در قافیه لازم شمرد در حالیکه آن حرف در آن قافیه لازم نباشد مثل حرف میم در عمل و حمل وجمل چه حرف مذکور بقاعدهٔ قافیه لازم نیست ولفظ جدل ہم قافیه با عمل میشود صنعت بدیعیهٔ مذکوره را التزام و لزوم مالایلزم ہم گویند۔ (عل)۔

اعناق عر۔ (سع ن ۔ ق) اسم۔ (جمع عنق) گردنها۔ (عل)۔

اعنّه عر۔ (سع ء ن ن ء) اسم۔ (جمع لفظ عنان) لگام ہا و عنان ہا۔ (عل)۔

اعنی عر۔ (سع ن م) (مع)۔ قصد میکنم و اراده میکنم۔ (عل)۔

کلمهٔ مذکور متکلم واحد است از فعل مضارع (یعنی) و در عبارت علما بجای لفظ یعنی استعمال میشود و استعمال این گونه افعال عربی در فارسی نادر است۔

اعوام عر۔ (سع و ۔ م) اسم۔ (جمع لفظ عام) سالها و عامها۔ (عل)۔

اعوان عر۔ (سع و ۔ ن) اسم۔ (جمع لفظ عون) پشتیبان ہا و مددگار ہا۔ (عل)۔

اعوج عر۔ (سع و ۔ ج) اسم۔ کج۔ (عل)۔

اعوجاج عر۔ (ءع ء ج ۔ ج) مص۔ کجی و کج شدن۔ (عل)۔

معوج۔ (م ۃ ع و ۔ ج ج) (مل) کج۔ (عا)۔ مثال۔ درختهای باغ شما ہمہ کج و معوج‌اند

اعوذ باللہ عر۔ (سع ۃ ذ ۃ ب ء ل ل ۔ ہ) پناه می برم به خدا۔ (عا)۔

اعور عر۔ (۔ ع و ۔ ر) اسم۔ مرد یک چشم۔ (عل)۔

اعیار عر۔ (ءع ی ۔ ۔) مص۔ عاجز و درمانده کردن۔ (عل)۔

مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اعیائی عر۔ (ءع ی ۔ ء) اسم۔ نام مرضی است که صاحب آن در حرکت سختی بیند۔ (ط)۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

اعیاد عر۔ (ـَ ع ی ـَ د) اسم۔ (جمع لفظ عید) روزهای جشن و ایام معین خوشی و راحت مردم۔ (عل)۔

اعیان عر۔ (ـَ ع ی ـَ ن) اسم۔ (جمع لفظ عین) (۱) بزرگان و ارکان ملک۔ (عا) مثال۔ اعیان دولت ایران بفکر ترقی ملک خود نیستند۔

(۲) موجودات عالم در حالت ابتدائی قبل از ظهور در این عالم۔ در این صورت اغلب با لفظ ثابته (اعیان ثابته) استعمال میشود۔ به اعتقاد اهل فلسفهٔ قدیم تمام موجودات امکانیه از اعیان ثابته تنزل نموده اند۔ (عل)۔

اعین عر۔ (ـَ ع ی ـُ ن) اسم۔ (جمع لفظ عین) چشم ها و عین ها۔ (عل)۔

اغ فا۔ (ـُ غ) اسم۔ صدائی که در حین استفراغ از گلو بر آید۔ (عا) مثال۔ صدای اغ بچه را شنیدم دویدم بیرون شانهایش را گرفتم مبادا بر زمین افتد۔

اغ زدن۔ (ـُ غ ز ـَ د ـَ ن) مص۔ در حال استفراغ وقتی از گلو صدا دادن (تک اصفهان) مثال۔ فلان دارد اُغ میزند۔

مشتقات مصدر مرکب مذکور (اُغ زدن) تمام استعمال میشوند۔

اغاثه عر۔ (ـِ غ ـَ ث ه) مص۔ پناه دادن و بفریاد رسیدن۔ (عل)۔

مغیث۔ (م ـُ غ ی ث) (فل) پناه دهنده۔ (عل)۔

اغاز فا۔ (ـَ غ ـَ ز) اسم۔ مخفف آغاز (به بینید)۔ (شع)۔

اغاغیا فا۔ (ـَ غ ـَ غ ی ـَ) اسم۔ قسمی از گل سفید و درخت آن۔ (عا)۔ مثال۔ در باغ ما یک درخت اغاغیا است۔

اغالش فا۔ (ـَ غ ـَ ل ـِ ش) مص۔ آغالش۔ (به بینید) (شع) (جهانگیری)۔

اغالیط عر۔ (ـَ غ ـَ ل ی ط) اسم۔ (جمع لفظ اغلوطه) مطالب یا سخنهائی که بدانها کسی را در غلط اندازند۔ (عل)۔

اغانی عر۔ (ـَ غ ـَ ن ی) اسم۔ (جمع لفظ اُغنیه) (۱) سازهائی که بدون نفخ دم نواخته میشود مثل چنگ و رباب و امثال آنها خلاف مزمار که سازی است که با نفخ دم نواخته شود مثل نی و امثال آن۔ (عل)۔

(۲) نام کتابی است۔ (عل)۔

اغبار	عر- (ءِ غ ب ا ر) مص- گرد وغبار برانگیختن- (عل).
اغبر	عر- (اَ غ ب ر) سم- گرد وغبار آلوده- (عل).
اغتباط	عر- (ءِ غ ت ب ا ط) مص- غبطه ورشک بردن وخواستن که حالش مثل حال دیگری نیک شود- (عل).
اغتراب	عر- (ءِ غ ت ر ا ب) مص- درغربت افتادن واز دیار خویش دور شدن- (عل). مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.
اغترار	عر- (ءِ غ ت ر ا ر) مص- فریفته گردیدن وبه غفلت افتادن- (عل).
اغتراف	عر- (ءِ غ ت ر ا ف) مص- باکف دست آب خوردن وآب بدست برداشتن- (عل).
اغتسال	عر- (ءِ غ ت س ا ل) مص- شستن وغسل کردن- (عل).
اغتصاب	عر- (ءِ غ ت ص ا ب) مص- غصب کردن وبستم چیزی را گرفتن- (عل).
اغتنام	عر- (ءِ غ ت ن ا م) مص- غنیمت گرفتن وغنیمت شمردن- (عل). مغتنم- (مُ غ ت ن م) (فل) چیز غنیمت شمرده وچیز مستحسن وقدر دانسته (عا). مثال- واقعاً وجود فلان عالم در شهر ما مغتنم است.
اغذیه	عر- (اَ غ ذ ی ه) سم- (جمع لفظ غذا) خورش ها وآنچه به حیوان یا انسان دهند برای پرورش وبقای جسمش- (عا). مثال- اغذیه اهل ایران بر اغذیه بسیاری از ملل دنیا ترجیح دارد.
اغرشدن	(اُ غ ر) رام شدن ومانوس شدن- (تک) مثال فلان بچه با من اغر شده (معلوم نیست لفظ مذکور از چه زبان است.)
اغراء	عر- (ءِ غ ر ا) مص- برانگیختن وتحریک کردن- (عل). مغری- (مُ غ ر ی) (فل) محرک وبرانگیزاننده- (عل).
اغراس	عر- (ءِ غ ر ا س) مص- درخت نشانیدن- (عل).
اغراض	عر- (اَ غ ر ا ض) سم- (جمع غرض) مقصودها- (عا). مثال- هرکس اغراضی دارد.
اغراق	عر- (ءِ غ ر ا ق) مص- (۱) غرق کردن (در آب) (عل). (۲) چیزی را از حدش بالا بردن ومبالغه کردن- (عا). مثال- کلام فلان همیشه با اغراق است.

(عا)= عام در تکلم ونثر ونظم- (عل)= زبان علماء- (سم)= اسم- (مص)= مصدر- (م)= ماضی.

(۳) یکی از اقسام مبالغه است که در اصطلاح علم بدیع از محسنات لفظیه است
توضیح آنکه مبالغه که تجاوز از حد اعتدال است بر سه قسم است (۱) آنکه مدعا
ممکن باشد بحسب عقل وعادت در این صورت تبلیغ هم نامیده شود مثل این شعر
بودیم برکنار ز تیمار روزگار تا داشت روزگار تو را در کنار ما
چه برکنار و آسوده بودن از غم روزگار ممکن است بر حسب عقل وعادت اما
مستبعد است۔
(۲) آنکه مدعا ممکن باشد از روی عقل اما محال باشد بر حسب عادت در این
صورت (این مبالغه) اغراق هم نامیده میشود مثل این شعر۔
ما را بکام خویش بدید و دلش بسوخت دشمن که هیچ گاه مبادا بکام ما
چه سوختن دل کسی اگر دشمن خود را بکام دل خود ببیند ممکن است عقلاً ومحال است
عادتاً۔
(۳) آنکه محال باشد هم عقلاً وهم عادتاً۔ در این صورت (این مبالغه) غُلو هم نامیده
میشود مثل این شعر
ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین شد شش وآسمان گشت هشت
چه تبدیل یک طبقه زمین به یک طبقه آسمان محال عقلی وعادی هر دو است۔
مُغرِق (م ۃ غ س ۃ ق) (فل) (۱) غرق کننده (در آب) (ع ل)۔
(۲) مبالغه کننده و بالا برنده چیزی را از حد خود۔ (ع ل)۔
مُغرَق۔ (م ۃ غ س ۃ ق) (مل) (۱) غرق شده (در آب) (ع ل)۔
(۲) مبالغه شده و بالا رفته از حد خود۔ (ع ل)۔

اغرب عَ۔ (ۃ غ س ۃ ب) اسم۔ غریب تر وعجیب تر۔ (ع ل)۔

اغرسطس معرب۔ (ۃ غ ۃ س ۃ ط ۃ س) اسم۔ نام دوائی است که نامهای دیگر فارسیش
بیدگیا وکدمازک ونام عربیش ثمرة الطرفا است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اغره فا۔ (ۃ غ س ۃ) اسم۔ زخمی که بر گردن یا شکم مردم پدید آید ونام عربیش نکفه است
(شع)۔ (رشیدی)۔

اغریث فا- (ءِ غ ر ءِ ر ءِ ث) عم- (در شاهنامهٔ فردوسی) نام برادر افراسیاب پادشاهٔ توران است- (شع)-
جمعی از فرهنگ نویسان فارسی در فارسی بودن لفظ مذکور به این جهت شک کردند که در آن حرف ثار (مثلثه) موجود است که از حروف مخصوصهٔ عربی است جهت عدم اطلاعشان از زبان پهلوی و اوستا است در پهلوی حرفی (۳) هست که در بعضی موارد تلفظ مخصوص شبیه به حرف ث (مثلثه) عربی دارد و در نوشتن کلمهٔ پهلوی در خط عربی برای آن حرف باید حرف ث نوشته شود همچنین در زبان اوستا حرفی (ے) هست که شبیه به ثا مثلثه تلفظ میشود و باید در خط عربی ث نوشته شود-

اُغسطوس معرب- (ـ غ ـ س ط ـ س) عم- نام یکی از پادشاهان روم است- (نث و شع)

اغشته فا- (ـ غ ـ ش ت ءِ) سم- مخفف آغشته (به بینید) (شع) (جهانگیری)-

اغشیه عر- (ـ غ ش ءِ ی ءِ) سم- (جمع غشاء) پردها و غشاها- (عل)-

اغصان عر- (ـ غ ص ـ ن) سم- (جمع لفظ غصن) شاخهای درخت- (عل)-

اغضاب عر- (ءِ غ ض ـ ب) مص- به خشم و غضب آوردن- (عل)-
مغضب (م ءُ غ ض ءِ ب) (فل) بخشم آورنده- (عل)-

اُغ فا- (ءُ غ غ) سم- صدائی که در حال استفراغ و قی از گلو بر آید- (عا)- مثال- مگر صدای اغ بچه را نمی شنوی- مثال دیگر صدای رغ و اغ بچه میآید-

اغفال عر- (ءِ غ ف ـ ل) مص- به غفلت و فراموشی انداختن- (عا)- مثال- یکی از تدبیرات اهل اروپا اغفال سیاسی اهل شرق است-
مغفل- (م ءُ غ ف ءِ ل) (فل) کسیکه اغفال کند- (عل)-

اغل فا- (ـ غ ءِ ل) سم- (مخفف لفظ آغل) جای استراحت شب چهارپایان در صحرا (شع) مولوی-
غم نخورید هر شتری نبرد در این اغل + زانکه به پستی اند و ما بر سر کوه بر شرف

اغلاط عر- (ـ غ ل ـ ط) سم- (جمع لفظ غلط) اشتباهات و امور خلاف واقع- (عا)- مثال- اغلاط اشعار مرا فلان شاعر استاد اصلاح کرد-

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)- (ج) = جغرافی- (ط) = طبی- (ـ) = همزه مفتوحه و زبر- (ـــ) = آ-

باکسر ہمزہ (٤غ ل ــ ط) مص۔ به غلط و اشتباه افکندن۔ (عل)۔

اغلاق عر۔ (٤غ ل ــ ق) مص۔ (۱) بستن در خلاف فتح که باز کردن آن است۔ (عل)
(۲) در اصطلاح شعرا و منشیان در خفار افکندن معنی به استعمال الفاظ بعیده و ترکیبات مشکله۔ (عل)۔
مغلق۔ (م۳غ ل ۲غ) (فل) کسی یا چیزی که در را بندد (عل)۔
(۲) کسیکه عبارت یا اشعار مغلق آورد۔ (عل)۔
مغلق۔ (م۳غ ل ــ ق) (ل) (۱) دربسته۔ (عل)۔
(۲) عبارت یا اشعار صعب مشکل۔ (عل)۔

اغلال عر۔ (ــغ ل ــ ل) سم۔ (جمع لفظ غل) طوقهای آهنی که برگردن مقصران اندازند۔ (عل)

اغلب عر۔ (ــغ ل ــ ب) سم۔ (۱) غالب تر و فایق تر۔ (عل)۔
(۲) بیشتر اوقات۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اغلب نزد من است۔
(۳) احتمال قویتر۔ (عا)۔ مثال۔ اغلب این است که فلان به سفر میرود۔

اغلط عر۔ (ــغ ل ــ ط) سم۔ غلط تر و اشتباه تر۔ (عل)۔

اغلظ عر۔ (ــغ ل ــ ظ) سم۔ غلیظ تر و درشت تر۔ (عل)۔

اغلوطه عر۔ (۳غ ل۳ ط٤) سم۔ سخن یا مسئله که با آن کسی را در غلط و وهم اندازند۔ (عل)

اغمار عر۔ (٤غ م ــ ــ) مص۔ بیهوشی و بیهوش کردن۔ (عل)۔
مغمی علیه۔ (م۳غ م ــ ع ــ ل ــ ی ه) (مل) شخص بیهوش شده۔ (عل)

اغماد عر۔ (ــغ م ــ د) سم۔ (جمع لفظ غمد) غلاف شمشیرها۔ (عل)۔
باکسر ہمزہ (٤غ م ــ د) مص۔ در نیام کردن شمشیر۔ (عل)۔

اغماض عر۔ (٤غ م ــ ض) چشم پوشی و صرف نظر۔ (عا)۔ مثال۔ من از فلان هر چه خطا دیدم اغماض کردم۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اغنار عر۔ (٤غ ن ــ ــ) مص۔ توانگر و بی نیاز کردن و غنا، و ثروت دادن کسی را۔ (عل)
مغنی۔ (م۳غ ن ۴) (فل) بی نیاز کننده و ثروت دہنده۔ (عل)۔

اغنام عر۔ (ــغ ن ــ م) سم۔ (جمع لفظ غنم) گوسفندان۔ (عل)۔

(٤) ہ کسره ہمزۂ مکسوره۔ (۳) ضمه ہمزۂ مضمومه۔ (۳) واو اعرابی۔ (۴) یاء اعرابی۔

اغنیاء عر- (ـــغ ن ۂ ی ا ســ) سم- (جمع غنی) مالدارها و باثروت ها- (عا)-

اغواء عر- (ۂ غ و ســ ـــ) مص- گمراه کردن و تحریک بر باطل نمودن- (عا)- مثال- قتلی که دیروز واقع شد از اغواء فلان بود-

مغوی- (م ۂ غ و م) (فل) کسیکه اغواء و گمراه کند- (عل)-

اغول فا- (ـــغ ۂ ل) سم- مخفف آغول (به بینید) (شع)-

اغیار عر- (ـــغ ی ســ ر) سم- (جمع لفظ غیر) بیگانگان و اجنبی ها- (عا)- مثال- در بزم دوستان اغیار راه ندارند-

خلوت از اغیار بایدنی زیار پوستین بهر دی آمدنی بهار" مثل است-

اغیچ فا- (ـــغ م چ) سم- بوته ایست که زود خشک شود و از وزیدن باد از هم پاشد- (شع)- مولوی-

هیچ بن هیچ هیچ هیچم من راست چون بوته اغیچم من

اغیرس معرب- (ـــغ م ر ۂ س) سم- نام دوائی است که نام دیگرش جوز رومی است- (ط)- لفظ مذکور معرب از یونانی است-

اف عر- (ۂ ف) سم- دل تنگی و زجر- (عا)- مثال- اف ازاین زندگی بجان آمدم-

افاته عر- (ۂ ف ســ ت ۂ) مص- فوت گردانیدن- (عل)-

افاده عر- (ۂ ف ســ د ۂ) مص- (۱) فائده دادن و نفع رساندن- (عا)- مثال- فلان عالم در فلان شهر مشغول افاده است-

(۲) لاف و تکبر و فخر بیجا- (تک) مثال- فلان این روزها خیلی افاده میکند-

مفید- (م ۂ ف م د) (فل) فائده دهنده و نفع رساننده (عا)- مثال وجود فلان برای ملک مفید است-

افاضل عر- (ـــف ســ ض ۂ ل) سم- (جمع لفظ افضل) فاضلتران و بهتران (عل)-

افاضه عر- (ۂ ف ســ ض ۂ) مص- فیض دادن و خیر بسیار رسانیدن- (عا)- مثال- فلان واعظ به مردم شهر خوب افاضه میکند-

مفیض- (م ۂ ف م ض) (فل) فیض دهنده و خیر بسیار رساننده- (عل)- مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد-

افاعی عر۔ (ـَ ف ـَ ع ی) جمع افعی (به بینید) (عل)۔

افاغنه فا۔ (ـَ ف ـَ غ ِ ن َ) سم۔ (جمع لفظ افغان) افغانها و ساکنان ملک افغانستان (عا)۔ مثال۔ افاغنه در خط ترقی افتادند۔

افاقه عر۔ (ءِ ف ـَ ق َ) مص۔ بهوش آمدن وصحت یافتن و راحت شدن۔ (عا)۔ مثال۔ تا از مرضم افاقه یافتم سفر کردم۔
با لفظ یافتن و شدن جفت شده (افاقه یافتن۔ افاقه شدن) مصدر مرکب میسازد۔

افئده عر۔ (ـَ ف ءِ د َ) سم۔ (جمع لفظ فؤاد) دلها و قلبها۔ (عل)۔

افت فا۔ (ءُ ف ت) اسم مصدر افتادن (به بینید)۔ (عا)۔ مثال۔ این کار شما خوش افت نیست۔

افتاء عر۔ (ءِ ف ت ـَ ء) مص۔ فتوی دادن وجواب سؤال یک مسئله شرعی را نوشتن۔ (عا)۔
مفتی۔ (م ُ ف ت ی) (فل) کسیکه فتوی میدهد و جواب یک مسئله شرعی را مینویسد (عا)۔ مثال در زمان صفویه از طرف دولت برای هر شهر مفتی معین میشد۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

افتادن فا۔ (ءُ ف ت ـَ د ـَ ن) مص۔ پائین آمدن ناگهانی چیزی یا شخصی از جائی به جائی یا از حالی به حالی۔ (عا)۔ مثال۔ من از پشت بام بر زمین افتادم۔ مثال دیگر من از ثروت به فلاکت افتادم۔
لفظ مذکور در پهلوی هم افتادن (۱۱ ۲۳۵۵۲) است۔
در بعضی از فرهنگها برای لفظ افتادن متجاوز از چهل معنی نوشتند در حالتی که تمام آن معانی به یک معنی (مذکور) برمیگردد۔
افتاد۔ (می) میافتد (مع) افتنده و افتان (فل)۔
افتاده۔ (مل) بمعنی (م) اُفت (اص)۔
افتادگان۔ (ءُ ف ت ـَ د ِ گ ـَ ن) (ل) (جمع لفظ افتاده) (۱) مظلومان و پریشان شدگان۔ (عا)۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔

(۲) حلیمان و بی آزاران۔ (عا)۔
مخفف افتادن فتادن است۔

افتاده	افتاده (لـ ف ت س د ٤) (ل) (۱) مظلوم و پریشان۔ (عا)۔ مثال۔ بر افتاده باید رحم کرد۔ (۲) حلیم و بی آزار۔ (عا)۔ مثال۔ فلان خیلی افتاده است۔

امثال

(۱) "افتادگی آموز اگر تشنهٔ فیضی — هرگز نخورد آب زمینی که بلند است"
(۲) "سعدی افتاده ایست آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده"
(۳) "طشت فلان از بام افتاد"۔

افتادگی۔ (لـ ف ت س د ٤ گ ٤) اص۔ حالت شخص افتاده (افتاده را به بفهمید)(عا)۔
از پا افتادن۔ خیلی خسته شدن (تک)۔ مثال۔ از بس راه رفتم که از پا افتادم۔
از سر افتادن۔ رفع شدن عادت۔ (تک)۔ مثال۔ خوب شد تریاک از سر فلان افتاد۔
از کار افتادن۔ ضعیف و کهنه شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان پیر شده و از کار افتاده۔
درچاه افتادن۔ در مصیبت افتادن۔ (عا)۔
افتادن چیزی به کسی۔ موزون بودن آن چیز به آن کس۔ (تک)۔ مثال این کلاه به شما خوب می افتد۔
بر افتادن و ور افتادن۔ نابود شدن۔ (عا)۔ مثال۔ رسمهای قدیم در این زمان بر افتاده۔
پا افتادن۔ اتفاق خوب افتادن۔ (تک)۔ مثال۔ برای فلان این روزها خوب پا افتاده۔
راه افتادن۔ به حرکت در آمدن و بکار شروع کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فردا برای سفر راه میافتم۔ مثال۔ دیگر کارخانهٔ فلان راه افتاد۔
سر افتادن۔ ملتفت شدن۔ (تک)۔ مثال۔ تا من سر افتادم کار گذشته بود۔

(مـا)، ماضی۔ (مع)، مضارع۔ (مر)، امر۔ (فل)، اسم فاعل۔ (مل)، اسم مفعول۔

افتاریدن فا۔ (ءَ ف ت ـَـ ر ءِ د ـَـ ن) مص۔ مبدل افتالیدن (به بینید) (شع)۔
افتارید (می) بیافتارد (مع) افتارنده (فل) افتاریده (مل) بیافتار (مر)
فتاریدن وفتریدن (مص) مخفف افتاریدن است۔
ومشتقات هردو مخفف هم استعمال میشوند (شع)۔

افتالیدن فا۔ (ءَ ف ت ـَـ ل ءِ د ـَـ ن) مص۔ (۱) پراکنده وپاشیده کردن وشدن۔ (شع)
(۲) شکافتن ودریدن۔ (شع)۔
افتالید (می) بیافتالد۔ (مع) افتالنده (فل) افتالیده (مل)۔

افتال بیفتال (مر) افتال (اص) حکیم قطران۔
وزنوبهار پدید آمد اندر اول سال ... زفصل سال وزفضل شه ستوده خصال
ازین بهار شده دست جود درافشان ... وزان بهار شده چشم ابر درافتال
فتالیدن۔ (ف ـَـ ت ـَـ ل ءِ د ـَـ ن) مص مخفف افتالیدن است۔ (شع)
مشتقات مخفف مذکور هم (درشعر) استعمال میشود۔
فتلیدن۔ (ف ءَ ت ل ءِ د ـَـ ن) مص مخفف افتالیدن است (شع)۔
مشتقات مخفف مذکور هم (درشعر) استعمال میشود۔

افتتاح عر۔ (ءِ ف ت ءِ ت ـَـ ح) مص۔ گشادن وشروع کردن۔ (عا)۔ مثال۔ افتتاح
دوره پنجم مجلس شورای ملی ایران درماه خورداد است

افتخار عر۔ (ءِ ف ت ءِ خ ـَـ ر) مص۔ نازیدن وفخر کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان باعث
افتخار اهل ایران است۔
مفتخر۔ (م ءُ ف ت ـَـ خ ءِ ر) (فل) نازنده وفخر کننده۔ (عا) مثال تمام عائله فلان به وجود
او مفتخر اند۔
افتخاری۔ (ءِ ف ت ءِ خ ـَـ ر ءِ ی) سم۔ (۱) چیزی که باعث فخر وناز است۔ (عا)۔
مثال۔ آنچه دیروز گفتم بیان واقع بود نه افتخاری۔
(۲) بدون مزد ومواجب کاری برای ملک وملت کردن (عا) مثال فلان رئیس افتخاری
بلدیه است۔
این معنی تازه حادث است درزمان سلطنت مشروطه ایران پیدا شده است۔

افتد
فا۔ (ــ ف ت ٤ د) سم شگفت وعجیب۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
افد۔ (ــ ف ٤ د) مخفف افتد است۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

افتدستا
فا۔ (ــ ف ت ٤ د س ٤ ت ــ) سم۔ (مرکب است از افتد وستا) ستایش عجیب وشگفت ونیکوترین ستایش۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

افترا،
عر۔ (٤ ف ت ٤ ر ــ ــ) مص۔ بهتان زدن ودروغ به کسی بستن۔ (عا)۔ مثال۔ آنچه فلان درحق من گفت افترا بود۔
مفتری۔ (م ٤ ف ت ــ ر ــ) (فل) کسیکه افترا بندد وبهتان زند۔ (عل)۔

افتراس
عر۔ (٤ ف ت ٤ ر ــ س) مص۔ افکندن وشکستن شکار۔ (عل)۔
مفترس۔ (م ٤ ف ت ــ ر ٤ س) (فل) اندازنده وشکننده شکار۔ (عل)۔

افتراق
عر۔ (٤ ف ت ٤ ر ــ ق) مص۔ ازهمدیگر جدا شدن وکردن۔ (عل)۔
مفترق۔ (م ٤ ف ت ــ ر ٤ ق) (فل) جدا کننده وفرق نهنده۔ (عل)۔

افتضاح
عر۔ (٤ ف ت ٤ ض ــ ح) مص۔ رسوا شدن وفضیحت یافتن۔ (عا)۔ مثال فلان واقعه باعث افتضاح من شد۔
مفتضح۔ (م ٤ ف ت ــ ض ــ ح) (مل) رسوا شده وفضیحت یافته۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ازفلان واقعه مفتضح شد۔

افتعال
عر۔ (٤ ف ت ٤ ع ــ ل) مص۔ (۱) بهتان بستن به کسی (عل)۔
(۲) نام یکی از افعال ده گانه ثلاثی مزید فیه درعلم صرف عربی۔ (عل)۔

افتقار
عر۔ (٤ ف ت ٤ ق ــ ر) مص۔ فقیر شدن ودرویش گشتن۔ (عل)۔
مفتقر۔ (م ٤ ف ت ــ ق ٤ ر) (فل) محتاج ونیازمند به چیزی۔ (عل)۔

افتیدن
فا۔ (٤ ف ت ٤ د ــ ن) مص۔ مبدل افتادن است درزبان ولایتی (به بینید)۔ مشتقات هم استعمال میشود۔

افتیمون
معرب۔ (ــ ف ت ٤ م ٤ ن) سم۔ دوائی است درطب قدیم که خاصیتش دفع سودا وجنون است۔ (ط)۔
لفظ مذکور یونانی است ودرترجمه طب یونانی به عربی معرب شد ومعنی ترکیبی لفظ دریونانی دوای جنون است

افچه فا۔ (س۔ف چ ٤) اسم۔ علامتی که در غله زار و کشت زار و امثال آنها برای رمیدن پرندگان سازند۔ (شع)۔ (سروری)۔
بضم ہمزہ (ذ ف چ ٤) ہم صحیح است۔

افحام عر۔ (٤ ف ح س م) مص۔ خاموش گردانیدن در حجت و خصومت۔ (عل)۔
مفحم۔ (م ذ ف ح ٤ م) (فل) خاموش کننده در حجت و خصومت۔ (عل)۔
مفحم۔ (م ذ ف ح س م) (مل) کسیکه در محاجه خاموش شده۔ (عل)۔

افخم عر۔ (س ف خ س م) اسم۔ (۱) بزرگتر و مفخم‌تر۔ (عل)۔
(۲) یکی از القابی است که در مراسلات برای اعیان دولت و اشراف ملک نوشته میشود و با الفاظ اجل و اکرم و اشرف و امثال آنها ردیف میگردد۔ (عا)۔
مثال۔ من دیروز سرپاکت به حاکم شهر نوشتم۔ خدمت حضرت مستطاب اجل اشرف افخم آقای حکمران دامت شوکته مشرف باد۔

افد فا۔ (س ف ٤ د) اسم۔ مخفف افتد۔ (بہ بینید) (شع) (جهانگیری)۔

افدر فا۔ (س ف د س ر) اسم۔ برادر پدر که در عربی عم و در تکلم همان لفظ عربی مستعمل است (شع)۔ ابوشعیب۔

سنبله جعدی بنفشه عارضی   کت سیاوش افدر و پرویز جد

اودر۔ با واو عربی۔ (س ف د س ر) مبدل لفظ افدر است۔ (شع) (جهانگیری)
اوذر۔ با واو فارسی۔ (س د د س ر) مبدل لفظ افدر است۔ (شع) (سروری)

افدستا فا۔ (س ف د ٤ س ت س) اسم۔ ستایش عجب و نیکو۔ (شع)۔ دقیقی۔

بعد ایزد تو هسم خداوندی   زان کنم بر تو در دل افدستا

لفظ مذکور مخفف افتدستا است۔ (بہ بینید)۔

افدیدن فا۔ (س ف د م د س ن) مص۔ تعجب کردن و شگفتی نمودن۔ (شع)۔ (سروری)۔
مشتقات لفظ مذکور در جائی استعمال نشد۔

افرا فا۔ (س ف ر س) (۱) آفرین و تحسین (شع) (جهانگیری)۔
فرا۔ (ف س ر س) مخفف لفظ افرا است۔
(۲) درختی است در مازندران و گیلان ایران که شباهت تامه به درخت چنار دارد

امارنگ برگ و پوست افرا سبزتر از برگ و پوست چنار است و شاخهایش بیشتر و انبوه‌تر است. درخت مذکور در جای دیگر ایران نمیروید لهذا اسم دیگری ندارد. (عا). مثال. سایهٔ درخت افرا در تابستان خیلی خنک است
مثال. دیگر شعر.

شمشاد و چنار و ورس دافرا ‌‌ ‌ افراخته قامت دلارا

افراخ عر. (سف ر سخ کم) (جمع فرخ) جوجهای پرنده. (عل).

افراختن فا. (سف ر سخ ت سن) مص. بلند کردن و برداشتن و افراشتن. (نث و شع)
این لفظ در پهلوی هم افراختن (…) است.
افراخت (می) میافرازد (مع).
افرازنده (فل) افراخته (مل) بیفراز (مر) افراز (اص) شعر.

چندرخ افروختن چند قد افراختن ‌‌ ‌ جان مرا سوختن کار مرا ساختن

افراد عر. (سف ر سد) اسم. (جمع لفظ فرد) تنها و فردها و اشیاء منفرد. (عا). مثال.
اگر تمام افراد یک ملت جاهل باشند آن ملت غلام ملت اجنبی میشود.
باکسر همزه جدا و تنها کردن. (عل).

افراز فا. (سف ر سز) (اص) (از افراختن) (۱) بلندی. (شع) شعر.

زبس رفعتش شاه باز خرد ‌‌ ‌ نیارد بر افراز او بر پرد

(۲) بلند کننده و بردارنده. در این صورت با لفظ دیگر مرکب میشود مثل سرافراز (عا). مثال. امروز مرا سرافراز فرمودید.
(۳) منبر و اعطان و خطیبان. (شع). حکیم زجاجی.

خطیبان پس از نام پاک امام ‌‌ ‌ بر افراز از این شاه بردند نام

در واقع این معنی مجازی است که منبر را بواسطهٔ بلندی افراز گفتند.
یا لفظ افراز در شعر مذکور بهمان معنی اول است.
(۴) جمع (شع) سیف اسفرنگی.

روح اقسام شادمانی را ‌‌ ‌ از پی بزم تو کند افراز

(۵) مصالح طعام مثل قرنفل و زیره وغیر آنها. (شع).

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علماء. (اسم) = اسم. (مص) = مصدر.

	در این صورت لفظ افراز مخفف بو افراز است یعنی بلند کننده بو.
	(۶) بستن در (شع) (جهانگیری). گویا در قدیم بعضی درها طوری کار گذاشته میشد که از بالا بردن بسته میشد و از پائین آوردن باز میشد مثل درهای اطاق ماشین راه آهن زمان ما و بعد بستن هر دری را افراز کردن یا فراز کردن در گفتند.
	(۷) گشاده و پهن شده (شع) (جهانگیری).
	(۸) قریب و نزدیک (شع) (جهانگیری).
	(۹) نشیب (شع) (جهانگیری).
	(۱۰) آلت تناسل مرد. (شع). (جهانگیری).
	(۱۱) امر از افراختن بمعنی بلند کن و بردار (نث و شع).
	باکسر همزه (ءِ ف ر ا ز) مص. جدا کردن چیزی از چیزی. (عل).
	در این صورت لفظ مذکور عربی است.
	منفرز. (م ف ر ز) (مل) جدا شده و معین و مشخص. (عل).
	افرازدان. ظرفی مانند نمکدان از چوب و امثال آن که در آن حوائج طبخ است. (شع).
افراسیاب	فا. (اَ ف ر ا س ی ا ب) عم. موافق شاهنامه فردوسی یکی از بزرگترین پادشاهان توران که سالها با ایران جنگید. قصه جنگها و کارهای افراسیاب از بهترین قصص شاهنامه است. (عا). مثال. موافق شاهنامه افراسیاب پور پشنگ است.
	"چو فردا برآید بلند آفتاب من و گرز و میدان و افراسیاب" مثل است.
	این لفظ در پهلوی فراسیاک ([illegible]) و در اوستا فرنگرسین ([illegible]) بوده است.
	(۲) یکی از نامهای مشهور ایرانیان است. (عا). مثال. افراسیاب خان بختیاری دیروز در منزل من بود.
افراشتن	فا. (اَ ف ر ا ش ت َ ن) مص. بلند کردن و برداشتن. (نث و شع) (سعدی) چه میخواهی از طارم افراشتن همینت بس از شهر بگذاشتن

(می)، ماضی - (مع)، مضارع - (مر)، امر - (فل)، اسم فاعل - (مل)، اسم مفعول -

افراشت (می) یا افراز (مع) افرازنده (فل).
افراشته (مل) بیفراز (مر) افراز (اص).
لفظ مذکور در پہلوی ہم افراشتن (دن ل سلس ۱۱۳) است۔

افراط عر۔ (ءِ فْ ر ا ط) مص۔ چیزی را از حدش بالا بردن و از اعتدال بالاتر رفتن (عا)۔ مثال۔ فلان در ہر کاری افراط میکند۔
لفظ مذکور ضد تفریط است کہ از اعتدال پائین تر رفتن است۔
مفرط۔ (مُ فْ رِ ط) (فل) کسیکہ افراط میکند و از اعتدال بالا میرود۔ (عل)۔

افراغ فا۔ (اَ فْ ر ا غ) سم۔ درختی است شبیہ بہ درخت چنار۔ (عا)۔

افربیون معرب۔ (اَ فْ ر ب ی و ن) سم۔ نام دوائی است کہ در علاج گزیدن حیوانات بکار آید۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

افرسب فا۔ (اِ فْ ر س ب) سم۔ چوب بزرگ بام خانہ کہ نام دیگرش شہتیر است (شع)۔ شعر۔

ازگرانی اگر شوی بر بام　　بام و افرسب جملہ خورد کنی

مخفف ان فرسب است۔

افرنج معرب۔ (اِ فْ ر ن ج) سم۔ اہل فرنگ (اروپا)۔ (عل)۔
لفظ مذکور معرب افرنگ فارسی است۔

افرنجمشک معرب۔ (اِ فْ ر ن ج م ش ک) سم۔ دوائی است کہ نام دیگرش بالنگوی خود رو است و در علاج بواسیر بکار آید۔ (ط)۔

افرنجہ معرب۔ (اِ فْ ر ن ج ہ) سم۔ (۱) در قصۂ (موہومہ) وامق و عذرا نام شہری است ساختۂ انوشیروان و مولد مادر عذرا بودہ۔ (شع)۔
(۲) فرنگ و فرنگستان۔ نظامی۔

زمصر و ز افرنجہ و روم و روس　　بیاراست لشکر چو چشم عروس

افرند فا۔ (اَ فْ ر ن د) سم۔ شان و شوکت و عظمت۔ (شع) فردوسی۔

سیاوخش را ہمچو فرزند بود　　کہ با فر و با زیب و افرند بود

لفظ مذکور مبدل اورند است۔

افرنگ فا۔ (ا۔ ف ر ۔ ن گ) اسم۔ (۱) تخت و اورنگ پادشاہان۔ (شع)۔
دراین صورت لفظ مذکور مبدل اورنگ است۔
(۲) فروزیبائی وحشمت۔ (شع)۔ فرخی۔
خسرو پردل ستودہ ہنر   پادشہ زادۂ بزرگ افرنگ
(۳) فرنگ کہ نصارای اروپا و ملک ایشان باشد۔ (شع)۔ مولوی۔
تا نمیرد ہیچ افرنگی چنین   ہیچ ملحد را مبادا این چنین۔ ایضاً۔ ع۔
خواہی بروصدیق شوخواہی بروافرنگ شو۔

افروختن فا۔ (ا۔ ف ر و خ ت ۔ ن) مص۔ (۱) روشن کردن آتش یا چراغ۔ (عل)۔ مثال
دیروز در شکارگاہ آتش افروختیم۔
(۲) صیقلی کردن وجلا دادن۔ (شع)۔ نظامی۔
چو افروختندش غرض برنخواست   درو پیکر خود ندید اندر راست
لفظ مذکور در پہلوی ہم افروختن (دو ل س ص ۱۱) بودہ است۔
افروخت (می)، بیافروز (مع)، افروزندہ (فل)، افروختہ (مل)، بیفروز (مر)
افروز وافروغ۔ (اص)۔

افروز فا۔ (ا۔ ف ر و ز) اسم۔ (۱) تابش وروشنی (رنش وشع)۔
دراین صورت لفظ مذکور اسم مصدر از لفظ افروختن است۔
(۲) روشن کن (رنش وشع)۔
دراین صورت لفظ مذکور فعل امر از مصدر افروختن است۔ افروز وبیفروز
ہر دو امر است۔
(۳) روشن کنندہ۔ (عا)۔ مثال۔ آتش افروز را بیاور۔
دراین صورت لفظ مذکور بمعنی اسم فاعل است اما تنہا استعمال نمیشود وباید با
کلمۂ دیگر منضم شود۔ مثل انجمن افروز وعالم افروز ودل افروز وامثال آنہا۔
لفظ مذکور در پہلوی ہم افروز (دو ۹۸) است۔

افروزہ فا۔ (ا۔ ف ر و ز ۂ) اسم مخفف آفروزہ (بہ بینید) (شع)۔

(ا) = آ۔ (ۂ) = کسرہ وہمزۂ مکسورہ۔ (ۂ) = ضمہ وہمزۂ مضمومہ۔ (و) = واو اعرابی۔ (ی) = یاء اعرابی۔

افروزیدن فا۔(ـ ف ر ج ز م د ـ ن) مص۔ افروختن و روشن کردن و شدن۔ (شع)۔
افروزید۔ (می) باقی مشتقات ہمان مشتقات افروختن است۔ (بہ بینید)۔

افروسالین معرب۔(ـ ف ر ج س ـ ل ی ا م ن) سم۔ نام سنگی است دوائی کہ در علاج صرع بکار آید و نام دیگر عربیش حجر القمر است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

افروشہ فا۔(ـ ف ر ج ش ع) سم۔ مخفف آفروشہ (بہ بینید) (شع)۔

افروغ فا۔(ـ ف ر ج غ) سم۔ تابش و روشنی (شع)۔ ابوشکور۔
چو بر رویت از پیری افتاد آژنغ نہ بینی دگر در دل خویش افروغ
فروغ مخفف لفظ مذکور است۔

افرہ فا۔(ـ ف ر ع) سم۔ مبدل لفظ ابرہ است (بہ بینید)۔ (نث و شع)۔

افرہنج معرب۔(ـ ف ر ـ ہ ـ ن ج) سم۔ نام دوائی است کہ نام دیگرش کشوث است و در معالجۂ فواق بکار آید۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

افری فا۔(ـ ف ـ ر م) سم۔ مخفف آفرین است۔ (بہ بینید) (شع)۔
با سکون فا، (ـ ف ر م) ہم صحیح است۔

افریدون فا۔(ـ ف ر ـ ی د ج ن) عم۔ نام پادشاہی بسیار قدیم در ایران کہ نام مشہورش فریدون است۔ (شع)۔

افریموس معرب۔(ـ ف ر م س م ج س) سم۔ نام مرضی است در طب کہ شدت نعوظ مرد است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

افریشم فا۔(ـ ف ر م ش ج م) سم۔ مبدل لفظ ابریشم۔ (بہ بینید) (شع)۔

افریقا عر۔(ا ف ر م ق ـ) عم۔ نام یکی از پنج قطعۂ آباد خشکی زمین کہ درمیان دو قطعۂ دیگر اروپا و آسیا واقع است۔ حد شرقیش اقیانوس (بحر محیط) ہند و حد غربیش اقیانوس اطلس و حد شمالیش بحر الروم۔ (ج)۔
در جغرافی قدیم ربع مسکون زمین را بہ ہفت قطعہ (اقلیم) تقسیم کردند۔ ابتدا،

	از خط استوار بود و انتہای اقلیم اول و ابتدای اقلیم دوم جائی بود کہ بلندترین روزش نیم ساعت بلندتر از روز خط استوار باشد چون شب و روز خط استوار در تمام سال مساوی (دوازدہ ساعت) است پس ابتدای اقلیم دوم جائی است کہ اطول ایام (روز اول سرطان) آن دوازدہ ساعت و نیم است۔ و ہکذا در اقالیم دیگر کہ ابتدای ہر اقلیمی با ابتدای اقلیم دیگر در بلندی روز نیم ساعت فرق دارد (یعنی روز اول سرطان ابتدای اقلیم سوم سیزدہ ساعت است و از اقلیم چہارم سیزدہ ساعت و نیم و ہکذا در جغرافی جدید حصہ مسکون زمین بیش از ربع است در پنج قطعہ (۱) آسیا (۲) اروپا (۳) افریقا (۴) امریکا (۵) استرالیا تقسیم شدہ است۔
افزا	فا۔ (ف ز س) (اص) (۱) افزون و افزایش۔ (شع)۔ لفظ مذکور مشتق از افزودن است چنانچہ بیاید۔ (۲) بیفزا و زیاد کن۔ (شع)۔ در این صورت لفظ مذکور فعل امر افزودن است۔ (۳) افزایندہ و زیاد کنندہ مثل غم افزا۔ (عا)۔ مثال۔ حال فلان این ایام غم افزا است۔ در این صورت لفظ مذکور اسم فاعل است از مصدر افزودن و با کلمات دیگر (مثل غم و روح و امثال آن ہا) مرکب شدہ این معنی را میدہد۔ فزا۔ (ف س ز س) مخفف افزا است۔ (عا)۔ مثال۔ فصل بہار ایران روح فزا است۔
افزار	فا۔ (س ف ز س س) (سم۔ (۱) آلات و اسباب پیشہ وران۔ (عا)۔ مثال۔ در ایران نجارہا در صبح افزار خود را در زنبیلی ریختہ دوش شاگرد خود دادہ میروند سرکار۔ (۲) کفش کہ نام دیگرش پا افزار است۔ (شع)۔ امیر خسرو۔ ہم از کلاہ سری میدہد بہ تاجوران کہ از کلاہ سلاطین بپایش افزار است این لفظ در پہلوی ہم افزار (ا م و ی م ل ا) است۔ (۳) بادبان و شراع کشتی (شع) (جہانگیری)۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔

(۴) ادویه حاره که در خورش میکنند. (شع). خاقانی.

افزار زبس کنند در دیک　　　حلوا زبس آورند در خوان

گویا معنی اول اصل است و باقی مجاز آن یا منقول از آن چه کفش آلت راحت پا است و بادبان آلت حرکت کشتی و ادویه آلت بوی خورش طعام.

دست افزار. آلات و اسباب دست پیشه وران. (عا).

اوزار. (ـ و ز ـ) مبدل افزار است.

افزایش فا. (ـ ف ز ـ ی ۶ ش) اسم مصدر افزودن (به بینید). (شع). جامی.

هست از او بخشش و بخشایش ما　　　هست از او کاهش و افزایش ما

افزودن فا. (ـ ف ز ۳ د ـ ن) مص. زیاد کردن و زیاد شدن. (عا). مثال. نام فلان را نزد من بردن بر غضب من افزودن است.

این لفظ در پهلوی هم افزودن (ن ۳ ص ۱۱) است.

افزود (می)، افزاید. (می)، فزاید (مع)، افزاینده (فل)، افزوده (مل)، افزا و بیافزا (مر)، افزون و افزایش (اص).

افزون روزافزون. چیزی که دائماً در ترقی است. (عا).

افزولیدن فا. (ـ ف ز ۳ ل ۶ د ـ ن) مص. (۱) برانگیختن به جنگ. (شع). (رشیدی).

(۲) تقاضا نمودن و پریشان ساختن. (شع). (رشیدی).

(۳) دور کردن هر چیز عموماً و دور کردن گرد از لباس خصوصاً. (شع). (رشیدی).

افزولید (می)، افزولد (مع)، افزولنده (فل)، افزولیده (مل)، افزول (مر) (اص).

افسا فا. (ـ ف س ـ) سم. افسونگر. (شع). نظامی.

فسونگر مار را بگرفت در مشت　　　گمان بردم که مار افسای را کشت

افساد ع. (۶ ف س ـ د) مص. فساد و تباه کردن. (عا). مثال. گویا افساد فطری بعضی اشخاص است.

مفسد. (م ۳ ف س ۶ د) (فل) فساد و تباه کننده. (عا). مثال. هر مفسدی در نظر خلق ذلیل است.

افسار فا. (ـ ف س ـ ر) سم. (۱) چیزی که از چرم و امثال آن ساخته بر سر حیوان

(مع) = مضارع. (مر) = امر. (فل) = اسم فاعل. (مل) = اسم مفعول. (اص) = اسم مصدر.

باری زنند و دنبالهٔ آن را که اغلب از ریسمان است در دست گیرند یا بجائی بندند تا آن حیوان در اطاعت صاحبش باشد. و دنبالهٔ ریسمانی تنها را هم گاهی افسار گویند. (عا). مثال. تا قاطر در طویله است افسار نمیخواهد در وقت بیرون آوردن افسار به سرش باید زد. آنچه مانند افسار است و بر سر حیوان سواری زده میشود دهنه نامیده میشود که دارای میل آهنی هم هست که در دهن حیوان سواری است و افسار میل آهنی ندارد. و دنبالهٔ دهنه هم از چرم است.

شکل دهنه



شکل افسار



مثلهای لفظ افسار

(۱) "افسار پاره کرده"

(۲) "شتر گم کرده عقب افسارش میگردد"

افسار به گردن کسی انداختن. زن دادن به کسی. (در مقام توہین استعمال میشود) (تک).

افسار پاره کردن. خودسر شدن (در مقام توہین استعمال میشود) (تک).

افسار کردن. (۱) افسار به سر حیوانی زدن. (عا).

(۲) کسی را تابع خود کردن. (تک).

افسار گسیخته. کسی که بمیل خود رفتار کند. (در مقام توہین استعمال میشود). (عا).

افسان فا. (ــَ ف س ــَ ن) سم. (۱) آہن یا سنگی که با آن چاقو و شمشیر و امثال آنہا تیز کنند. (شع). مختاری در صفت اسب.

از کین عدو بزین زند سم تا نعل چو خنجر کند بر افسان

(۲) افسانه و قصهٔ بی اصل. (شع) حکیم قطران.

ہزار و ده صفت از ہفت خوان روئین دژ ٭ فزون شنیدم و خواندم من از ہزار افسان

افسانه فا. (ــَ ف س ــَ ن ه) سم. (۱) قصه و سرگذشت دل پسند خواه راست و واقعی

باشد وخواه جعلی۔(عا)۔مثال۔چہار درویش کتاب افسانہ است۔
(۲)موضوع قصہ وسرگذشت دل پسند خواہ واقعی باشد وخواہ جعلی۔(عا)۔مثال۔اہل اروپا در علم افسانہ شدند۔
مجازاً بمعنی شہرت استعمال میشود۔

افسد ع۔(سف س س د) سم۔ فاسد تر۔ (عل)۔"دفع فاسد بہ افسد" مثل است۔ و در مذمت کسی استعمال میشود کہ بد را بہ بدتر دفع میکند چہ عاقل باید دفع افسد بہ فاسد کند۔

افسر فا۔(سف س سر) سم۔تاج شاہی۔(عا)۔مثال۔ہر شاہی افسری لازم دارد۔
مثال دیگر۔حکیم سنائی۔
چہ شد از بر سر تو افسر نیست خرد اندر سر است بر سر نیست
با الفاظ نہادن وزدن وگذاشتن استعمال میشود۔
این لفظ در پہلوی اویسر (...) بودہ است۔
"لایق افسر نباشد ہر سری" مثل است۔

افسردن فا۔(سف س ۳ر د ن) مص۔(۱) یخ بستن ومنجمد گردیدن۔(شع)۔
(۲) سرد شدن وپژمردہ شدن۔(عا)۔مثال۔از حرکات فلان بسیار افسردہ شدم۔
افسرد (می) افسرد۔می افسرد (مع) افسرندہ (فل)۔
افسردہ (مل) افسردگی (اص)۔
افسردہ دم وافسردہ روان وافسردہ دل غمگین۔(عا)۔

مثلہای لفظ افسردہ

(۱) "در منزل خود راہ مدہ ہیچو منی را کافسردہ دل افسردہ کند انجمنی را"
(۲) "دل چو افسردہ شد از سینہ بدر باید کرد مردہ ہر چند عزیز است نگہ نتوان داشت"

افسرسگزی فا۔(سف س سر ۳ س سگ ز ی) نام سازی بود سیستانی۔(شع)۔منوچہری۔
بگیر بادہ نوشین ونوش کن بصواب بیانگ شیشم وبا بانگ افسر سگزی
وجہ تسمیہ این بود کہ ساز مذکور شباہت بہ افسر (تاج) داشت۔

(۲) نام مقامی است از موسیقی باربد (مطرب کو خسرو پرویز). (شع).
شاید وجه تسمیه این بود که مقام مذکور در افسر سگزی (ساز) زده میشد.

افنستین معرب. (ا ف س ن ت ی ن) اسم. نام دوائی است شبیه به بابونه نبات تلخ این شجر و گیاه در طب قدیم برای علاج درد چشم و امراض بسیار دیگر مستعمل است. (ط).
لفظ مذکور معرب از یونانی است.

افسوس فا. (ا ف س و س) اسم. (۱) دریغ و حسرت و ندامت. (عا). مثال. افسوس که فلان مرد.
در این صورت با لفظ خوردن منضم شده مصدر مرکب میسازد.
"یک صبر کن و ہزار افسوس مخور" مثل است.
(۲) سخریه واستہزا و طنز (شع). انوری.
آخر افسوسمان بباید از آنک ملک در دست مشتی افسوس است
در این صورت با لفظ کردن (افسوس کردن) منضم شده مصدر مرکب میسازد.
(۳) ظلم و ستم و بیراہی. (شع). ملیح سرخسی.
ای صدر ناحی بولایت فرست تو معزول کن بعینک منحوس دزد را
زرہای بی شمار بہ افسوس می برد آخر شمار او بکن از بہر مزد را
لفظ مذکور در پہلوی ہم افسوس (ا ف س و س) بوده.
(۴) نام شہری که مسکن اصحاب کہف بوده در روم. (عل).
در این صورت لفظ مذکور عربی است.
فسوس. (ف س و س) مخفف افسوس بمعنی دوم است. (شع).

افسون فا. (ا ف س و ن) اسم. (۱) جادو و عزیمه خواندن. (عا). مثال. ہر ماری رامیشود به افسون گرفت.
(۲) مکر و حیله. (عا). مثال. افسون فلان در من اثر کرده فریبم داد. این معنی دوم مجازی است نه حقیقی.
افسون در پہلوی ہم افسون (ا ف س و ن) بوده در اوستا افسمن (ا ف س م ن).
لفظ مذکور با خواندن و دمیدن و بستن و کردن منضم شده مصادر مرکب میسازد.

(فا) = فارسی - (عر) = عربی - (تر) = ترکی - (تک) = تکلمی - (شع) = شعری - (نث) = نثری -

افسون. (ف ذ س ؤ ن) مخفف لفظ مذکور است. (شع).
افسون گر و افسون ساز و افسون پرداز و افسون خوان اسم فاعل مرکبند.
افسون خوردن. فریب خوردن. (شع).

افشا ع. (ءف ش ـــ ـــ) مص. فاش کردن و آشکار ساختن. (عا). مثال. فلان آدم خوبی نیست که افشا سر را خوب میداند.
مفشی. (م ذ ف ش م) (فل). آشکار کننده. (عل).

افشاردن فا. (ـــ ف ش ـــ ر د ـــ ن) مص. چیزی را سخت چلاندن و فشار دادن (شع)
افشارد (مر) افشاردمی افشارد (مع) افشارنده (فل) افشارد (اص)

افشار فا. (ـــ ف ش ـــ ر) (ا) (فعل امر افشاردن) فشاربده و چیزی را از چیزی بزور بیرون آور مثل بیرون آوردن آب از نارنج. (عا). مثال. ای فلان بیا این میوه را بیفشار آبش را برای من بگیر.
(۲) اسم فاعل بمعنی افشرنده از مصدر افشاردن مثل نارنج افشار برای آلتی که آب از نارنج بیرون آورد. (عا). مثال. بخار برای من یک لیمو افشار ساخت
دراین صورت با لفظ دیگر (مثل لیمو و امثال آن) منضم شده اسم فاعل مرکب میسازد.
(۳) (اسم مفعول از مصدر افشاردن) افشرده و چلانده شده. (عا). مثال. خسرو پرویز زر دست افشار داشت.
دزد افشار. کسیکه دزد را شناخته از مال دزدی او سهمی بگیرد. گویا او را افشار داده فائده می برد. پس همان معنی دوم (افشارنده) است. (شع). مولوی معنوی
دلم دزد نظرا و دزد این دزد   عجب این دزد و دزد افشار چون حق.
(عا) نام طائفه از ترکان که در خراسان ایلی بودند و نادرشاه فاتح از آن ایل است. (عا). مثال. بعد از نادرشاه ایل افشار متفرق شدند.

افشان فا. (ـــ ف ش ـــ ن) (ا) بیفشان و بریز. (شع).
دراین صورت لفظ مذکور امر از افشاندن است.
(۲) افشاننده و ریزنده مثل گل افشان یعنی افشانندهٔ گل. (عا).

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علماء. (سم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی.

در این صورت لفظ مذکور اسم فاعل مرکب است با انضمام لفظ دیگر مثل گل واشال آن۔

(۳) آنچه ریخته وآویخته است۔ (عا)۔ مثال۔ فلان را دیدم با موهای افشان ودر حال غضب۔

در این صورت لفظ مذکور اسم مفعول است۔

(۴) محلول وگرد طلا ونقره وغیرها که در قدیم بر کاغذ میافشاندند وکاغذ افشان دار را افشان وزر افشان میگفتند۔ (شع)۔

در این صورت لفظ افشان اسم مفعول است بمعنی افشانده۔ اقسام کاغذ زر افشان از قبیل سر سوری وچشم موری وپر پشه بوده ودر تکلم واشعار ذکر میشده که اکنون از تکلم رفته ودر همان نثر ونظم مانده است۔ فکری گوید۔

گل گل عرق که بر رخ پرخال کردهٔ افشان نقره بر ورق آل کردهٔ

تاثیر گوید۔ ابر سر لوح بیاض انبساط عاشقست ٭ از ترشح در هوا افشان سر سوری کند۔
رفیع گوید۔ چو حرفی دانهٔ خالش قلم مذکور میسازد ٭ ورق را گریه ام افشان چشم مور میسازد

فشان۔ (ف ـ ش ـ ن) مخفف افشان است۔ (شع)۔

افشاندن فا۔ (ـ ف ش ـ ن د ـ ن) مص۔ (۱) ریختن وپاشیدن ونثار کردن۔ (عا)۔ مثال ابتدای زراعت وتخم افشاندن پائیز است۔

(۲) تکان دادن مثل دست افشاندن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در رقص دست افشانی خوبی دارد۔ این معنی مجازی است۔

افشاند (مي)، افشاند ویا فشاند (مع) افشاننده (فل) افشانده (مل) افشان وبیفشان (مر)۔

دامن افشاندن۔ ترک کردن وبی اعتنائی کردن۔ (عا)۔

دُرّ افشاندن۔ کلمات خوب گفتن۔ (عا)۔

دست افشاندن۔ ترک کردن وبی اعتنائی کردن۔ (عا)۔

فشاندن۔ (ف ـ ش ـ ن د ـ ن) مخفف افشاندن است۔ (شع)۔

افشردن فا۔ (ـ ف ش ـ ر د ـ ن) مص۔ (۱) چیزی را سخت چلاندن وفشار دادن

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (مص) = اسم مصدر۔

تا خلاصهٔ آن بیرون آید۔ (عا)۔ مثال۔ چند لیموی ترش را افشردم و شربت
درست کردم۔
(۲) زور و فشار دادن چیزی را بر چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ پا را به زمین فشار دادم
که نیفتم۔
مشتقات لفظ مذکور هم استعمال میشود۔
افشرد (می)، افشرده بیافشرد (مع)، افشرنده (فل)
افشرده (مل)، افشر و بیفشر (امر)۔

افشره افشره (ـَ ف ش ذ ر ہ) مخفف افشرده (مل)، (۱) شربتی که از فشرده میوه سازند
(عا)۔ مثال۔ دیشب سر غذا چند قسم افشره داشتیم۔
(۲) خلاصه چیزی که از فشردن حاصل شود مثل روغن بادام و امثال آن۔ (شع)۔

افشرج افشرج معرب (ـَ ف ش ذ ر ـَ ج) اسم۔ شربتی که از شیرینی و فشرده میوه سازند (ط)۔
لفظ مذکور معرب افشره است۔
افشره گر۔ (ـَ ف ش ذ ر ہ گ ـَ ر) اسم۔ عصار۔ (شع)۔

افشنگ فا۔ (ـَ ف ش ـَ گ) اسم۔ افشنگ (به بینید)۔ (شع)۔

افشنگ فا۔ (ـَ ف ش ـَ ن گ) اسم۔ شبنم که شبها از رطوبت هوا بر زمین می نشیند
(شع)۔ (جهانگیری)۔
افشگ۔ (ـَ ف ش ـَ گ) مخفف افشنگ است۔ (شع)۔ رودگی۔
باغ ملک آمد طری از رشحهٔ کلک وزیر زانکه افشگ میکند مرباغ و بستان را طری۔

افشنه فا۔ (ـَ ف ش ـَ ن ہ) علم۔ دهی از بخارا و بقولی مولد شیخ ابو علی سینا همان ده است (ج)۔

افشون فا۔ (ـَ ف ش ُ ن) اسم۔ پاروئی که سرش شاخها مثل پنجه دارد و دهقانان با آن
غله کوفته را بر باد دهند تا کاه جدا شود۔ (شع)۔ (رشیدی)۔

افشه فا۔ (ـَ ف ش ہ) اسم۔ (۱) غله خورد کرده آرد نشده که نام دیگرش بلغور است
(شع)۔ رضی الدین نیشابوری۔
گندم افشه ای که مهود است که بود بیشتر ره آورد م
(۲) شبنم۔ (شع)۔ (جهانگیری در ذیل لفظ افشه)

افشین فا۔ (ـَ ف ش ۂ ن) عم۔ نام یکی از سرداران بزرگ خراسانی درزمان المعتصم خلیفہ عباسی (جلوس ۲۱۸ھ) کہ خلیفہ درباب مذہب او ظنین شدہ او را بہ بغداد طلبیدہ استنطاق نمودہ بقتل رسانید۔ سردار مذکور درجود وسخاوت رتبۂ عالیہ داشت۔ (عل)۔

افصح ع۔ (ـَ ف ص ـَ ح) سم۔ سخن گوی تر وفصیح تر۔ (عل)۔

افضاء ع۔ (ۂ ف ض ـَ ـَ) مص۔ پیش وپس زن را بہ مجامعت یکی کردن۔ (عل)۔

افضال ع۔ (ۂ ف ض ـَ ل) مص۔ فضل کردن ونیکوئی نمودن۔ (عل)۔
با فتح ہمزہ جمع فضل است بمعنی نیکوئیہا۔ (عل)۔

افضح ع۔ (ـَ ف ض ـَ ح) سم۔ رسواتر وبافضیحت تر۔ (عل)۔

افضل ع۔ (ـَ ف ض ـَ ل) سم۔ فاضل تر وبالاتر۔ (عا)۔ مثال۔ فلان افضل ازمن است امامن اعلم ازاویم۔
افضلی۔ (ـَ ف ض ـَ ل ۂ) عم۔ تخلص اول خاقانی شاعر۔ (تولد ۵۰۰ھ) بودکہ بعد مبدل بہ خاقانی شد۔ (عل)۔

افضیہ ع۔ (ـَ ف ض ۂ ی ۂ) سم۔ (جمع فضا) فضاہا ومکانہای فراخ۔ (عل)۔

افطار ع۔ (ۂ ف ط ـَ ر) مص۔ روزہ شکستن۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز من روزہ بودم عصری رفتم بہ گردش ممکن نشد وقت مغرب افطار کنم۔ یک از شب افطار کردم۔
مفطر۔ (م ۂ ف ط ۂ ر) دفل) چیزی کہ روزہ را بشکند وباطل سازد۔ (عل)۔

افطس ع۔ (ـَ ف ط ـَ س) سم۔ کسیکہ بینیش پہن است۔ (عل)۔

افعال ع۔ (ـَ ف ع ـَ ل) سم۔ (جمع لفظ فعل) (۱) کارہا وعملہا۔ (عا)۔ مثال۔ ازانسان عاقل نباید افعال بد سرزند۔
(۲) بہ اصطلاح علم صرف کلماتی است کہ معانی مستقل دارند وزمان ہم شل زدومیزند وامثال آنہا۔ (عل)۔

افعی ع۔ (ـَ ف ع ۂ) سم۔ نوعی از مار بسیار بزرگ زہرناک۔ ونام دیگر فارسیش گرزہ است۔ (عا)۔ مثال۔ میگویند درہرجا گنج است افعی منزل میکند۔ لفظ مذکور درعربی بافتح عین والف (ـَ ع ـَ ـَ) است ودر فارسی باعین

(ۂ) = کسرہ وہمزۂ مکسورہ۔ (ۃ) = ضمہ وہمزۂ مضمومہ۔ (ۉ) = واو اعرابی۔ (ۂ) = یاء اعرابی۔

مکسور و یا راست۔
در اشعار فارسی افعی مشبّهٌ به چیزهای بد و استعاره برای هر شخص و چیز بد و مهیب و خبیث میآید۔ گویند افعی از دیدن زمرد کور میشود۔

مثلهای لفظ افعی

(۱) "هزارها مار خورده تا افعی شده"
(۲) "افعی کشتن و بچه اش نگاهداشتن کار خردمندان نیست"
(۳) "چشم افعی چو زمرد نگرد کور شود گوش ابلیس چو قرآن شنود کر گردد"
(۴) "مار که پیر شد افعی میشود"

افغان فا۔ (ـَ ف غ ـَ ن) اسم۔ (۱) کسیکه ساکن ملک افغانستان است۔ (عا) مثال۔ قافلهٔ افغان همیشه در خراسان هست۔
افغانستان ملکی است در مشرق خراسان ایران دارای پنج ملیون نفس پای تختش کابل است که دارای تقریب چهل و پنج هزار سکنه است۔
ملک مذکور از ولایات ایران است و سکنهٔ ملک از نسل آریا و ایرانیند و زبانشان هم فارسی است اما اکنون سالها است از ایران جدا شده سلطنت علیحده دارند۔
وجه تسمیهٔ افغان مثل اسماء عموم ممالک دیگر مجهول است و آنچه گفته شده افسانه و موهوم است۔ اهل ایران به سکنهٔ افغانستان افغان گویند و اهل هند به ایشان پٹهان گویند۔
(۲) ناله و زاری و فریاد۔ (عا)۔ مثال۔ این همه افغان مکن۔
فغان۔ (ف ـَ غ ـَ ن) مخفف افغان۔ (مل) با ضم فا (ف ـُ غ ـَ ن) هم صحیح است۔

افق عر۔ (ـُ ف ـُ ق) اسم۔ (۱) گرداگرد جهان و حد فاصل میان حصهٔ مرئی و حصهٔ غیر مرئی آسمان۔ (عا)۔ مثال۔ در طلوع فجر افق شرقی روشن میشود۔
(۲) به اصطلاح علم هیئت و حساب نجوم دائرهٔ عظیمه ایست که به چهار نقطه

مشرق و مغرب و جنوب و شمال خورده با دائره معدل النهار و دائره نصف النهار تقاطع کند. (عل). مثال.
هر بلدی افق مخصوصی دارد و طلوع و غروب کواکب از افق است. (عل).

افکار ع. (ا ف ک ا ر) اسم. فکرها و خیالات. (عا). مثال. این ایام افکارم پریشان است.

افکندن فا. (ا ف ک ن د ن) مص. انداختن و برزمین زدن یا نهادن. (نث و شع) در تکلم جای افکندن انداختن استعمال میشود.
افکند (می) افکند و میافکند (مع) افکننده (فل) افکنده (مل) افکن و بیفکن (مر).
مرد افکن و شیر افکن و بساط افکن اسم فاعل مرکبند.
لفظ مذکور (افکندن) در تلفظ ایران با کاف عربی است و در تلفظ هند با گاف فارسی. اما در پهلوی موافق تلفظ هند (دن ۲ ۳ ۱۱) است.
در لغتهای متاخرین هندی برای افکندن متجاوز از بیست معنی نوشته‌اند اما همه بر میگردد به همان یک معنی که ذکر شد.
شیر افکن. شخص بسیار دلیر. (عا).

افکنه فا. (ا ف ک ن ه) اسم. قسمی از رویاندن نهال است به این طور که میان شاخهٔ نازک درختی را در کوزه گل یا زمین فرو میکنند که سر شاخه بیرون باشد و بعد از مدتی ته شاخهٔ متصل به درخت را قطع میکنند تا آن شاخه در گل ریشه بدواند و نهالی شود. (عا).

افگار فا. (ا ف گ ا ر) اسم. (۱) جراحت و زخم پشت چاروا که از سواری بسیار یا گرانی بار بهم رسیده باشد. (شع).
(۲) هر خسته و مجروح (شع). امیر معزی.
آن گل ز داغ دست خود افگار گشته است   هرگز کسی بدست خود این کار کرده است

افگانه فا. (ا ف گ ا ن ه) اسم. (مخفف آفگانه) بچهٔ نارسیده و ناتمامی که از شکم انسان یا حیوان افتد. (شع). سنائی.
مادر ایام اگرچند از فنا آبستن است   چرخ بهر عمر او افگانه کرده است از فنا

افلاس ع. (ا ف ل ا س) مص. (۱) سرمایه را باختن و فقیر شدن. (عل).

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علما. (سم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی.

(علم فقه را به بینید)۔
(۲) بی چیز و محتاج و بی پول شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از افلاس قادر به مصارف یومیهٔ خانه اش نیست۔
(۳) ذلت و نکبت (تنک)۔ مثال۔ از صورت فلان افلاس می بارد۔ این معنی مجازی است۔
مفلس۔ (م ۃ ف ل ۂ س) (فل) کسیکه افلاس دارد و فقیر و بی چیز شده است (عا)۔ مثال۔ از جهت جنگ بین المللی بسیاری از مردم مفلس شده اند۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔
"وزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون" مثل است۔

افلاطون معرب۔ (ءَ ف ل ءَ ط ۃ ن) عَم۔ نام حکیمی یونانی که استاد فلسفه یونانی بود و رئیس فلسفه اشراقی همان است۔ (عا)۔ مثال۔ افلاطون از حکمای یونان است۔
مخفف آن فلاطون است۔
لفظ افلاطون مجازاً بمعنی شخص بسیار دانا است۔

افلاک ع۔ (ءَ ف ل ءَ ک) اسم۔ (جمع لفظ فلک) چرخها و سپهرها و گردونها۔ (عل)۔
افلاکیان۔ (۱) ستارگان ثوابت و سیاره۔ (عل)۔
(۲) ملحدان ستاره پرست۔ (عل)۔

افلیج (ءِ ف ل ءِ ج) اسم۔ شخص فالج و کسی که حصهٔ از بدنش فالج زده شده باشد (عا)۔ مثال۔ فلان نصف بدنش افلیج شده۔
لفظ مذکور مفرس است از فلج عربی و لفظ افلیج در عربی استعمال نشده۔

افنا ع۔ (ءِ ف ن ءَ ء) مص۔ نیست و نابود کردن۔ (عل)۔
مفنی۔ (م ۃ ف ن ءِ) (فل) نیست و نابود کننده۔ (عل)۔

افنان ع۔ (ءَ ف ن ءَ ن) اسم۔ (۱) حالات۔ (عل)۔ در این صورت جمع لفظ فن است۔
(۲) شاخها و اغصان۔ (عل)۔ در این صورت جمع لفظ فنن است۔

افندی تر۔ (ءَ ف ءَ ن د ءِ) اسم۔ آقا۔ مثال۔ ترکها عوض آقا افندی میگویند۔
"رستم صولت افندی پیزی" مثل است۔

(مع)= مضارع۔ (مر)= امر۔ (فل)= اسم فاعل۔ (ل)= اسم مفعول۔ (اص)= اسم مصدر۔

لفظ افندی در ترکی از زبان یونانی آمده است۔

افواج ع۔ (ءَ ف و ا ج) اسم۔ (جمع لفظ فوج) (۱) گروه ها و دسته وجماعت ها۔ (عل)۔ (۲) دستهای مخصوص لشکر دولت۔ (عا)۔ مثال۔ افواج شاهی برای جنگ میرو[ند]

افواه ع۔ (ءَ ف و ا ه) اسم۔ (جمع لفظ فوه یا فم) دهنها۔ (عل)۔
افواهی چیز مشهور اما اغلب بی اصل۔ (عا)۔ مثال۔ افواهی است که جنگ فرنگ مبدل به صلح شده است۔

افول ع۔ (اُ ف و ل) اسم۔ فرو رفتن ستاره و ناپدید شدن۔ (عل)۔

افهام ع۔ (اِ ف ه ا م) مص۔ فهماندن) وحالی کردن۔ (عل)۔
با فتح همزه جمع فهم بمعنی قوای دریافتن و ادراک۔ (عل)۔

افیال ع۔ (ءَ ف ی ا ل) اسم۔ (جمع لفظ فیل) فیلها۔ (عل)۔

افیس (ءَ ف ی س) اسم۔ اطاق ریاست یک ادارهٔ تجارت۔ (عا)۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است وجزو زبان فارسی نشده۔

افیلون معرب۔ (ءَ ف ی ل و ن) اسم۔ دوائی است که نام دیگرش درمنهٔ کوهی است و در علاج مو استعمال میشود۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

افیون معرب۔ (ءَ ف ی و ن) اسم۔ دوائی است مخدر و منوم از قبهٔ بوتهٔ خشخاش و از خود خشخاش هم عمل میآید۔ دوائی است که به چند مرتبه خوردن یا کشیدن در دا فور عادت آورنده در ایران امروز هم عادی به خوردن یا کشیدن افیون بسیارند۔ (عل)۔
لفظ مذکور معرب از یک لفظ یونانی است ونام دیگر (عام) فارسیش تریاک است۔

اقارب ع۔ (ءَ ق ا ر ب) اسم۔ (جمع لفظ قریب) نزدیکان وخویشان۔ (عل)۔

اقارون معرب۔ (ءَ ق ا ر و ن) اسم۔ نام دوائی است که در علاج باه بکار آید ونام دیگرش وج است (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اقاصی	ع۔ (ـ ق ـ ص ی) اسم۔ (جمع لفظ اقصی) دورتران وجاهای بسیار بعید۔ (ل)۔
اقاقیا	معرب۔ (ـ ق ـ ق ی ـ) اسم۔ دوائی است که در معالجات ودباغی پوست بکار آید۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب از یونانی است۔
اقاله	ع۔ (ق ـ ل) مص۔ فسخ کردن بیع را۔ (عل)۔
اقالیم	معرب۔ (ـ ق ـ ل ی م) اسم۔ (جمع لفظ اقلیم) حصص مسکون زمین۔ (عل)۔ در جغرافی قدیم ربع مسکون زمین را به هفت اقلیم (حصه) قسمت کردند و ابتدای اقلیم اول خط استوا است وابتدای اقلیم دوم در شمال خط استوا جائی است که بلندترین روزش از روز خط استوا نیم ساعت بلندتر باشد وابتدای اقلیم سوم جائی است که بلندترین روزش از بلندترین روز اقلیم دوم نیم ساعت بلندتر باشد وہکذا تمام اقالیم بعد۔
اقامت	ع۔ (ق ـ م ـ ت) مص۔ (۱) توقف کردن وماندن درجائی۔ (عل)۔ مثال۔ با اینکه ده سال درفلان شهر اقامت کردم بازهم غریب بودم۔ مثال دیگر شعر از صائب۔ میزان غربت از زر وگوهر لبالب است٭ درپلهٔ وطن چه اقامت کند کسی (۲) چیزی را برپا داشتن وقائم نمودن۔ (عل)۔ مثال۔ برای نشان سرحدی هر ملک ستونی یا میلی از سنگ اقامه میکنند۔ (۳) جملهای مخصوصی که قبل از نماز وبعد از اذان گفته میشود وباجملهای اذان فرق جزئی دارد۔ (عا)۔ مثال۔ قبل از نماز اقامت گفتن مستحب است۔ اقامه۔ (ق ـ م م) مخفف (ومبدل) اقامت است وبا فتح میم هم صحیح است۔ اقامه۔ (ق ـ م) (باہاء زاید غیر ملفوظ) مخفف لفظ اقامت است۔ مقیم۔ (م ق ی م) (فل) اقامت کننده (بمعنی ۱) ومتوقف۔ (عل)۔
اقانیم	معرب۔ (ـ ق ـ ن ی م) اسم۔ (جمع لفظ اقنوم) سه وجود اصلی قدیم که باعتقاد نصاری پدر وپسر وروح القدس است۔ (عل)۔

(ع) = کسره وہمزهٔ مکسوره۔ (ڈ) = ضمه وہمزهٔ مضمومه۔ (ڊ) = واو اعرابی۔ (ی) = یاء اعرابی۔

لفظ مذکور معرب از یونانی است و در خدایان نصاری استعمال میشود و بس۔

اقاویل عر۔ (ــ ق ــ و ی ل) اسم۔ (جمع اقوال و جمع الجمع قول) قولہا و گفتارہا۔ (عل)۔ مثال۔ شخص نباید به اقاویل مردم گوش دہد۔

اقبال عر۔ (ء ق ب ــ ل) مص۔ (۱) پیش آمدن۔ (عل)۔
(۲) توجه و رو کردن بچیزی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان تا به من اقبال کرد که ناگاه سگ به او حمله کرد۔
(۳) بخت و طالع خوب و سعادت مندی۔ (عا)۔ مثال۔ از اقبال بیزوال شاه دشمن شکست خورد۔
اقبالمند۔ و خوش اقبال۔ و بد اقبال۔ و بلند اقبال۔ اسم فاعل مرکبند۔
مقبل۔ (م ۃ ق ب ء ل) (فل) کسیکه اقبال میکند (بمعنی ۱) و چیزی که پیش می آید۔ (عل)

اقبح عر۔ (ــ ق ب ــ ح) اسم۔ زشت تر و قبیح تر۔ (عل)۔

اقتباس عر۔ (ء ق ت ء ب ــ س) مص۔ (۱) از کسی فائده گرفتن و چیزی آموختن۔ (عل)۔
(۲) در اصطلاح علم بدیع عبارتی از قرآن یا حدیث را در نثر یا نظم خود آوردن بی اشاره به این که آن عبارت از قرآن یا حدیث است و تغییر جزئی در عبارت منقوله هم جائز است۔ مثل این شعر خاقانی۔
نقد عمر زاہدان در توبه از می شد تلف ✽ قل لهم ان تنتهوا یغفر لهم ما قد سلف
اصل آیه قل للذین کفروا بوده که مبدل به قل لهم شده۔ (عل)۔

اقتحام عر۔ (ء ق ت ء ح ــ م) مص۔ باتہور در کاری داخل شدن و بی اندیشه کاری را کردن۔ (عل)۔

اقتدار عر۔ (ء ق ت ء د ــ ر) مص۔ (۱) پیروی از کسی کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اقتدار به پدر خود کرده تاجر شده است۔
(۲) پشت سر امام جماعت نماز خواندن۔ (عا)۔ مثال۔ من دیروز رفتم مسجد و نماز ظہر را اقتدا کردم۔
مقتدی۔ (م ۃ ق ت ــ د ی) (فل)۔ (۱) پیروی کننده بکسی۔ (عل)۔
(۲) نمازجماعت خواننده پشت سر امامی۔ (عل)۔

مقتدی. (م ۳ ق ت س د س) (ل) (۱) کسیکه از او پیروی شده. (عل).
(۲) امام جماعت. (عا). مثال. مقتدای من فلان است.

اقتدار عر. (۴ ق ت ۴ د س ر) مص. قدرت و توانائی. (عا). مثال. فلان حاکم بی اقتداری است.

مقتدر. (م ۳ ق ت س د ۴ ر) (فل) کسیکه قدرت و توانائی دارد. (عا). مثال. بر وزیر داخله لازم است برای هر ولایت حاکم مقتدر را انتخاب کند.

اقتراح عر. (۴ ق ت ۴ ر س ح) مص. بی اندیشه سخن گفتن و بی تامل چیزی خواستن و از خود چیزی پیدا کردن. (عل).

مقترح. (م ۳ ق ت س ر ۴ ح) (فل) کسیکه بی اندیشه سخن گوید و بی تامل چیزی خواهد و از خود چیزی پیدا کند. (عل).

اقتران عر. (۴ ق ت ۴ ر س ن) مص. نزدیک شدن و یار شدن بدیگری. (عل).

مقترن. (م ۳ ق ت س ر ۴ ن) (فل) نزدیک و یار. (عل).

اقتصاد عر. (۴ ق ت ۴ ص س د) مص. (۱) میانه روی. (عل).
(۲) نام علم مخصوصی است که اهل اروپای جدید کشف و مرتب ساخته در مدارس خود تدریس میکنند و علم مذکور منشعب بشعب است مثل علم اقتصاد سیاسی و علم اقتصاد خانگی و غیر آنها. علم مذکور در شرق و در زبان فارسی نبوده اکنون ایرانیان دارند آن را ترجمه میکنند بزبان فارسی. علم اقتصاد موازنهٔ دخل و خرج یک ملک و ملت را نشان میدهد. (عل). معنی دوم لفظ اقتصاد جدید الحدوث است.

مقتصد. (م ۳ ق ت س ص ۴ د) (فل) میانه رو. (عل).

اقتصار عر. (۴ ق ت ۴ ص س ر) مص. کوتاه کردن و بسنده کردن. (عل).
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

اقتضاء عر. (۴ ق ت ۴ ض س ء) مص. مطالبه کردن و خواهش نمودن. (عا). مثال. اقتضای زمستان ایران بارندگی است.
"نیش عقرب نه از ره کین است   اقتضای طبیعتش این است" مثل است.

مقتضی. (م ۳ ق ت س ض ۴) (فل) مطالبه و خواهش کننده. (عا). مثال. برای

ایران مقتضی آتش است.

مقتضی (م ق ت ض ی) (مل) خواهش شده. (عا). مثال. ما به مقتضای حال ملک مجلس شورای ملی قائم کردیم.

اقتفاء — ع. (ء ق ت ف ا ء) مص. از پی رفتن. (عل).

مقتفی. (م ق ت ف ی) (فل) از پی رونده. (عل).

اقتناء — ع. (ء ق ت ن ا ء) مص. کسب کردن. (عل).

اقتنالوقی — معرب. (ء ق ت ن ا ل و ق ی) سم. بوتهٔ خاری است که در دوا مستعمل است ونام دیگر عربیش شوکة البیضاء ونام فارسیش بادآورد است. (ط).

اقچه — تر. (ا ق چ ه) سم. (۱) درهم و دینار (پول سفید و زرد) (شع).

فوقی یزدی - ع. از اقچه میتوان کرد کام از بجوج حاصل.

اقحوان — معرب. (ا ق ح و ا ن) سم. دوائی است که در تقویت باه بکار آید ونام های دیگر عربیش احداق المرضی وخبز الغراب است. در موصل شجرة الکافور نامیده میشود ودر شیراز بابونهٔ گاو. (ط).

اقداح — ع. (ا ق د ا ح) سم. (جمع لفظ قدح) قدحها وکاسها. (عل).

اقدام — ع. (ا ق د ا م) (جمع لفظ قدم) (۱) پای های انسان یا جانور از سرپنجه تا قوزک. (عل).

(۲) فاصلهٔ میان دو پا در هنگام رفتار. (عل).

باکسر همزه (ء ق د ا م) مص. شروع بکاری کردن. (عا). مثال. در اقدام هر کاری باید توکل بر خدا کرد.

مقدم. (م ق د م) (فل) کسیکه اقدام وشروع میکند. (عل).

اقدس — ع. (ا ق د س) سم. (۱) پاکتر ومنزه تر. (عل).

(۲) یکی از القابی است که سرپاکت به اعیان ملک مینویسند (عا). مثال. بجنابت حضرت اجل امجد اقدس فلان دامت شوکته. مشرف باد.

اقدم — ع. (ا ق د م) سم. مقدم تر وقدیم تر. (عل).

اقرار — ع. (ء ق ر ا ر) مص. به گفت خود اظهار نمودن. (عا). مثال. فلان بگناه

خود اقرار نمود و او را سیاست و مجازات کردند۔
با الفاظ کردن و آوردن و دادن و گرفتن و داشتن منضم شده مصادر مرکب میسازد۔
متقر (م ط ق ٤ ر ر) (فل) کسیکه اقرار دارد و بگفت خود اظہار نماید۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ہرچہ کرد مقر است منکر نیست۔

اقراص ع۔ (ء ق ر ص) اسم۔ (جمع لفظ قرص) چیزہای مدور پہن۔ (عل)۔

اقران ع۔ (ء ق ر ن) اسم۔ (جمع لفظ قرین) ہمسران و ہم سالان و نزدیکان۔ (عا)۔ مثال۔ اشخاص اقران باہم زود دوست میشوند۔

اقرب ع۔ (ء ق ر ب) اسم۔ نزدیکتر و قریب تر۔ (عل)۔

اقربا ع۔ (ء ق ر ٤ ب ء) اسم۔ (جمع لفظ قریب) خویشان۔ (عا)۔ مثال۔ اقربای من درین شہر بسیارند۔

اقرع ع۔ (ء ق ر ع) اسم۔ کچل۔ (عل)۔

اقساط ع۔ (ء ق س ط) اسم۔ (جمع لفظ قسط) پارہا وحصہ ہا۔ (عا)۔ مثال۔ دولت ایران اقساط قرض خود را بہ انگلیس داد۔

اقسام ع۔ (ء ق س م) اسم۔ (جمع لفظ قسم) بہرہا و نصیبہا و پارہا۔ (عا)۔ مثال۔ درخت میوہ اقسام دارد۔

اقسوس معرب (ء ق س ؤ س) اسم۔ دانہ ایست مانند زرشک و در داخل آن چیزی لزج و چسپندہ است۔ در علاج اورام بکار آید و نام دیگر عربیش سوینج علی است۔ (ط) لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اقصر ع۔ (ء ق ص ر) اسم۔ کوتاہ تر۔ (عل)۔

اقصی ع۔ (ء ق ص ء) اسم۔ دورتر و بہ نہایت رسیدہ تر۔ (عل)۔
مسجد اقصی۔ مسجدی است در بیت المقدس۔ (عل)۔

اقضی ع۔ (ء ق ض ء) اسم۔ قاضی تر و حکم کنندہ تر۔ (عل)۔

اقطاب ع۔ (ء ق ط ب) اسم۔ (جمع لفظ قطب) (۱) دو نقطہ مفروضہ بر جنوب و شمال دنیا کہ دو طرف محور حرکت دنیا است۔ (عل)۔
(۲) بہ اصطلاح اہل تصوف مرشدہای خیلی بزرگ۔ (عل)۔ این معنی مجازی است۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ء) = ہمزہ مفتوحہ (زبر)۔ (ءا) = آ۔

اقطار
عر- (ـَـ ق ط ـَـ ر) اسم- (جمع لفظ قطر) (۱) کرانها- (عل)-
(۲) آن خطوط مستقیم که از محیط دائره در آمده از مرکز گذشته بطرف دیگر محیط وصل شود- به این شکل



(عل)- مثال- در هر دایره میشود اقطار بسیار فرض کرد-

اقطاع
عر- (ـَـ ق ط ـَـ ع) اسم- (۱) (جمع لفظ قطع) پارهای بریده از درخت- (عل)-
(۲) گوشها و قطعات زمین- (عل)- مثال- در اقطاع عالم گشتم و مثل شما ندیدم-
(۳) زمین یا دهی که پادشاه به بستگان خود تیول میدهد- (عل)- مثال- تیول را سابقا اقطاع میگفتند-
با تلفظ اقطاع (ـِ ق ط ـَـ ع) هم بمعنی تیول است و وجه تسمیه آنکه اقطاع بمعنی ازخود بریدن و به دیگری دادن است-

اقطی
معرب- (ـَـ ق ط ی) اسم- نام دوائی است که در التیام جراحات بکار آید و نام دیگرش خمان است- (ط)-
لفظ مذکور معرب از یونانی است-

اقلاق
عر- (ـِ ق ل ـَـ ق) مص- مضطرب و بی آرام ساختن- (عل)-

اقلام
عر- (ـَـ ق ل ـَـ م) اسم- (جمع لفظ قلم) قلمها و خامها- (عل)-

اقلّ
عر- (ـَـ ق ـَـ ل ل) اسم- قلیل تر و کمتر- (عا)- مثال- اقل آب این چشمه در تابستان چهار سنگ است-
اقلاً (ـَـ ق ـَـ ل ل ـَـ ن) اسم- حد کمترین و بطور کمتر و اقل- (عا)- مثال- شما باید اقلاً هفته یک مرتبه نزد من بیائید-
لا اقلّ- (ل ـَـ ـَـ ق ـَـ ل ل) اسم- حد کمترین و بطور کمتر و اقل و از آن کمتر نمیشود (عا)- مثال- شما باید لا اقل روزی یک مرتبه منزل خود تان را جارو کنید-
اقلیت- کمتر بودن- (عا)- مثال- ارمنیها در ایران در اقلیت هستند-

اقلیدس
معرب- (ـُـ ق ل ی د ـِـ س) عم- نام مصنف کتاب تحریر است که بالاترین کتاب علم هندسه است- (عل)-
اقلیدس مصنف تحریر اهل صور شامات بود و کتاب هندسه اش را دو نفر

(زن) = زبان زنان- (ما) = زبان بازاری-

از مترجمین دار الترجمهٔ مامون الرشید عباسی که ثابت وحجاج نام داشتند از زبان
یونانی به عربی ترجمه کردند وخواجه نصیر الدین طوسی (قرن هفتم هجری) ترجمه های مذکور
را تسهیل وتحریر نموده شروح واشکالی اضافه کرده مجموعهٔ خوبی مشتمل بر پانزده مقاله
هندسه در عربی مرتب ساخت واز زمان خواجه تا چند سال قبل تمام طلاب
علوم مدارس اسلامیه در علم هندسه همان کتاب را میخواندند احقر هم در طهران
همان را خواندم واکنون در مدارس جدیده کتب هندسه کوچک فارسی جدید
الترجمه از السنه اروپائی تعلیم میشود۔

اقلیم
باکسر همزه (ءِ ق ا ل ءِ م ہ ذ س) غلط مشهور است۔
معرب۔ (ءِ ق ل ءِ م) (۱) یک حصه از هفت حصه آباد ربع مسکون زمین۔ (ما) مثال۔ ایران در اقلیم چهارم واقع است۔
(۲) ملک۔ (ما) مثال: من پنج اقلیمها سفر کردم۔ این معنی مجازی است۔
"ده درویش در گلیمی بخسبند ودو پادشاه در اقلیمی نگنجد" مثل است۔
در جغرافی قدیم یونان واسلام قریب یک ربع از زمین از آب بیرون ومسکون
بود وآن ربع را به هفت قسمت نموده هر حصه را اقلیم (کشور) نامیدند۔
لفظ اقلیم معرب از یک لفظ یونانی است۔ طریق تقسیم به هفت اقلیم این
طور بود که ابتدا از خط استوا نموده تا آن نقطه از طرف شمال که روزش در
بلندی دوازده ساعت ونیم است داخل اقلیم اول وطول هر اقلیمی از
مشرق تا مغرب است۔ وباز عرض اقلیم دوم تا جائی که بلندترین روزش
سیزده ساعت است وهمچنین اول هر اقلیمی از اول اقلیم سابق خود در بلندی
روز نیم ساعت فرق دارد۔
در جغرافی جدید از جهت کشف امریکا حصه مسکون زمین از ربع بیشتر است
در پنج قطعه (آسیا۔ اروپا۔ افریقا۔ امریکا۔ اوسترالیا)
تقسیم شده است۔

اقلیمیا
معرب۔ (ءِ ق ل ءِ م ءِ ی ءَ) اسم۔ دوائی است که از کف وته نشین
فلزات گرفته میشود۔ (ط)۔

(ءِ) = کسره وهمزهٔ مکسوره۔ (ءُ) = ضمه وهمزهٔ مضمومه۔ (ؤ) = واو اعرابی۔ (ءِ) = یار اعرابی۔

لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اقمار عر۔ (ـــ قام ـــ ر) سم۔ (جمع لفظ قمر) قمرها و ماهها۔ (عل)۔

اقمشه عر۔ (ـــ قام ۂ ش ۂ) سم۔ (جمع لفظ قماش) جامها و رختها و پارچها۔ (عل)۔

اقناع عر۔ (ۂ ق ن ـــ ع) مص۔ قانع گردانیدن و راضی نمودن۔ (عل)۔

دلیل اقناعی۔ (در علم منطق) دلیلی است که طرف مقابل را قانع و راضی سازد اگرچه خود دلیل یقینی نیست۔ (عل)۔

اقنوم معرب۔ (ۂ ق ن ۂ م) سم۔ (به اصطلاح نصاری) وجود اصلی قدیم که سه هستند خدا وعیسی وجبرئیل (پدر و پسر و روح القدس) (عل)۔

لفظ مذکور معرب از یونانی یا رومی است۔

اقواء عر۔ (ۂ ق و ـــ ء) مص۔ (در اصطلاح علم شعر) به اختلاف آوردن حرکاتی است که جزء قافیه است مثل قافیه قرار دادن لفظ دور با لفتح با دور بالضم۔ و مثل قافیه قرار دادن لفظ ست با لفظ ست۔ (عل) مثل اقواء عیب قافیه است ومعنی لغوی لفظ مذکور تمام شدن زاد است پس وجه تسمیه این است که زاد و استعداد شاعر در ایراد کلمات قافیه تمام شده مجبور به اختلاف حرکات آوردن شده است۔

اقوال عر۔ (ـــ ق و ـــ ل) سم۔ (جمع لفظ قول) الفاظی که از دهن بیرون آید۔ (عا)۔ مثال، من به اقوال کسی اعتنا ندارم و هرچه صلاح بدانم میکنم۔

اقوام عر۔ (ـــ ق و ـــ م) سم۔ (جمع لفظ قوم) گروهها و جماعتهای مردم۔ (عا)۔ مثال، در اقوام دنیا عادات مختلف است۔

اقوم عر۔ (ـــ ق و ـــ م) سم۔ راست تر و درست تر۔ (عل)۔

اقومارثون معرب۔ (ـــ ق ۂ م ـــ ر ث ۂ ن) سم۔ نام دوائی است که نام دیگرش بازیانه بری است۔ (ط)۔

لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اقومالی معرب۔ (ـــ ق ۂ م ـــ ل ۂ) سم۔ دوائی است که از عسل وآب ساخته میشود (ط)۔

لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

اقوی عر۔ (ـَ ق وـَ) سم۔ قوی تر و زورمندتر۔ (عل)۔

اقویاء عر۔ (ـَ ق و ی ا ـَ) سم۔ (جمع لفظ قوی) قویها و زورمندان۔ (عل)۔

اقیانوس مفرس۔ (ذ ق ی ـَ ن ۆ س) سم۔ دریای محیط (بزرگترین دریا) (ج)۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است۔

اک فا۔ (ـَ ک) سم۔ مبدل آک است۔ (به بینید) (شع) (جهانگیری)۔

اکابر عر۔ (ـَ ک ـَ ب ـِ ر) سم۔ (جمع لفظ اکبر) بزرگان۔ (عا)۔ مثال۔ اکابر هر ملت باید در تربیت اطفال ملت بکوشند۔
مدرسه اکابر۔ سم۔ جای تدریس شبانه به تلامذه کبار۔ (عا)۔

اکاذیب عر۔ (ـَ ک ـَ ذ ی ب) سم۔ (جمع لفظ کذب) دروغها و کذبها۔ (عل)۔

اکارس فا۔ (ـَ ک ـَ ر ـِ س) سم۔ گیاهی است که در زمینهای نمناک متعفن روید مثل زیر سرگین و زیر خم شراب و امثال آنها۔ آنچه در زیر خم شراب روید گرفته پوست باز کرده بخشکانند نیم درم آن بیهوشی آورد و آنچه زیر سرگین و جاهای نمناک روید بخورند نسل را منقطع سازد و بیش از دو درم آن هلاک است۔ (ط)۔

اکاسره عر۔ (ـَ ک ـَ س ـِ ر ه) سم۔ (جمع لفظ کسری) (۱) شاهان ایران قبل از اسلام (عل) (۲) شاهان ساسانی ایران۔ (عل)۔
کسری یکی از نامهای زمان ساسانی ایران بوده نام رقیب بهرام گور کسری بود و نام انوشیروان کسری و انوشیروان لقبی بود از موبدان بشاه داده شد۔ اعراب کسری را بطور لقب بر هر شاه ایران خصوص ساسانی استعمال میکردند۔
لفظ مذکور معرب لفظ خسرو (فارسی) است۔

اکباد عر۔ (ـَ ک ب ـَ د) سم۔ (جمع لفظ کبد) جگرها۔ (عل)۔

اکبتان (ـَ ک ب ـَ ت ـَ ن) عم۔ نام قدیم شهر همدان ایران که پای تخت مملکت مید بود۔ (ج)۔
لفظ مذکور فرانسوی است و فارسی قدیم ان هگمتان است۔

اکبر عر۔ (ـَ ک ب ـَ ر) سم۔ (۱) بزرگتر۔ (عل)۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علما۔ (سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔

(۲) یکی از نامهای مشهور مسلمانان است. (عا). مثال. اکبر شاه هندی پادشاه بزرگی بود.

اکبیر فا. (ءک ب م ر) اسم. فلاکت با کثافت (تک). مثال. فلان را این روزها اکبیر گرفته.

اکتاف عر. (ءک ت ء ف) اسم. (جمع لفظ کتف) شانهای انسان یا حیوان. (عل).
ذوالاکتاف. لقب شاه شاپور ساسانی است (وسط قرن سوم میلادی) که در طفولیت به تخت نشست و از جهت طفولیت او اعراب به جنوب ایران حمله کرده قتل و غارت نمودند او در جوانی تلافی کرده در ایشان شمشیر نهاد و شانهای اسرای عرب را سوراخ کرده ریسمان کشید پس اعراب او را ذوالاکتاف (صاحب شانها) خواندند. (عا).

اکتحال عر. (ءک ت ءح ء ل) مص. سرمه در چشم کشیدن. (عل).

اکتساب عر. (ءک ت ء س ء ب) مص. کسب کردن و بسعی خود چیزی گیر آوردن. (عل).

اکتفاء عر. (ءک ت ءف ء ء) مص. کافی یافتن و بسنده کردن و بس کردن. (عا). مثال. من در غذا به نان و یک خورش اکتفا میکنم.
با لفظ کردن و شدن و نمودن منضم شده مصادر مرکب (اکتفا کردن) میسازد مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

اکتمکت معرب. (ءک ء ت م ءک ء ت) اسم. سنگی است سیاه که در ادویه استعمال میشود و نام دیگر عربیش حجر الولاده و نام شیرازیش کن ابلیس است. (ط).
لفظ مذکور معرب از هندی قدیم است.

اکتناه عر. (ءک ت ء ن ء ه) مص. به کنه و ماهیت چیزی رسیدن. (عل).

اکتوبر فرس. (ءک ت ء ب ء ر) اسم. نام ماه دهم از ماههای فرنگی. (عا).
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است.

اکثر عر. (ءک ث ء ر) اسم. کثیرتر و بیشتر. (عا). مثال. اکثر اهل ایران جنگیند.
اکثریت. غلبه و بیشتری. (عا). مثال. وکلای مجلس شورای ملی به اکثریت آرا انتخاب میشوند.

اکثف — عر۔ (سـ ک ث سـ ف) اسم کثیف تر وناپاک تر۔ (عل)۔

اکج — فا۔ (سـ ک سـ ج) اسم مخفف آکج (بہ بینید) (شع)۔

اکحل — عر۔ (سـ ک ح سـ ل) اسم۔ نام رگی است میان رگ قیفال و اسلیم و در بعضی امراض آن رگ را فصد میکنند۔ (ط)۔

اکحوان — عر۔ (سـ ک ح سـ و سـ ن) اسم۔ گلی است کہ نام دیگرش اُقحوان است۔ (بہ بینید) (ط)۔

اکنج — فا۔ (سـ ک خ سـ ج) اسم مخفف آکنج (بہ بینید)۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اکدر — ع۔ (سـ ک د سـ ر) اسم۔ کدر تر و تیرہ تر۔ (عل)۔

اکدش — فا۔ (ءِ ک دِ ش) اسم۔ ممزوج ومخلوط از دو چیز۔ (شع)۔ نظامی۔

دل کہ بر خطبۂ سلطانی است — اکدش روحانی و جسمانی است۔ ولیفاً نزاری۔

تنہا نشین ندار د از عمر ہیچ لذت — در باب ہر دو عالم ترتیب اکدشی کن

(۲) اسب و ہر چیز مجنس کہ پدرش از جنسی و مادرش از جنسی دیگر باشد۔ (شع)۔ ظہیر فاریابی۔

نعل می بستند روزی اکدشانت را بزم — حلقۂ گم گشت ازان در گوش قیصر یافتند۔

یکدش۔ (ی ءِ ک دِ ش) مبدل اکدش است۔ (شع)۔

اکر — عر۔ (ءُ ک سـ ر) اسم۔ (جمع لفظ کرہ) کرہ ہا و اجسام مدور۔ (عل)۔

اکر ثاو ذوسیوس۔ نام کتابی است۔ (عربی) در علم مناظر و مرایا ترجمۂ عربی کتاب ثاو ذوسیوس یونانی است۔ (عل)۔

اکر مالاناووس۔ نام کتابی است در علم مذکور از مالاناووس نام یونانی۔

اکراد — سم۔ (سـ ک ر سـ د) اسم۔ (جمع لفظ کرد) کرد ہا کہ در ولایت کردستان ایران و ترکی مسکن دارند۔ (عل)۔

اکرام — ع۔ (ءِ ک ر سـ م) مص۔ بزرگ داشتن و نواختن واحترام کردن۔ (عا) بشال مردم ایران بہ اہل علم بسیار اکرام میکنند۔

اکراہ — عر۔ (ءِ ک ر سـ ہ) مص۔ بزور بر کاری داشتن و کراہت داشتن و بی میل بودن (عا)۔ مثال۔ فلان خیلی تنبل است و بہ اکراہ عقب کار میرود۔ مثال دیگر من با اکراہ این کار را کردم نہ با میل۔

(مص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔

اکرفس فا۔ (ـَـ ک ر ءِ ف س) اسم۔ گیاهی است ماکول که در تکلم به کرفس مشهور است۔ (ط)۔

اکرم عر۔ (ـَـ ک ر ـَـ م) اسم۔ کریم تر و بزرگتر و بخشنده تر۔ (عل)۔
لفظ مذکور یکی از القاب مشهوره است که برای اعیان و اشراف روی پاکت مینویسند۔ مثال۔ خدمت حضرت اجل اکرم افخم فلان دام اقباله مشرف باد۔

اکروفس معرب۔ (ـَـ ک ر ـُـ ف ءِ س) اسم۔ نام درختی است دوائی که نام دیگرش جوز رومی است۔ (ط)۔

اکروهک معرب۔ (ـَـ ک ر ـُـ ه ـَـ ک) اسم۔ صمغ خاری است که شاید نام دارد و بسیار تلخ است و در مرهمها بکار آید و نامهای دیگرش انزروت و گنجیده است۔ (ط)۔

اکسپوزیسیون مفرس۔ (ءِ ک س پ ـُـ ز ءِ س ی ـُـ ن) اسم۔ نمایش گاه مصنوعات و غیر آن۔ (عا)۔
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

اکسون معرب۔ (ـَـ ک س ـُـ ن) اسم۔ پارچه سیاه قیمتی بود در قدیم که از روم به ایران میآوردند (شع)۔ عطار۔

اطلس و اکسون مجنون پوست است	پوست پوشد هر که لیلی دوست است

لفظ مذکور معرب از رومی است۔

اکسیر عر۔ (ءِ ک س ءِ ر) اسم۔ دوائی است (موهوم) که اگر قدری از آن را به نقره یا مس و یا فلز دیگر زنند تمام آن فلز مبدل به طلا شود۔ (عا)۔ مثال۔ دو نفر از دوستان من مشاقی میکنند و معتقدند آخر به اکسیر میرسند۔
در تمام ممالک مشرق جمعی مشغول مشاقی (اکسیر سازی) هستند و در ایران هم بسیاری مشغول و قصهای عجیب و غریب در باب آنانیکه به اکسیر رسیده‌اند دارند۔
مرشد کامل و وجود بسیار مفید و چیز نایاب و تبدیل دهنده را مجازاً اکسیر گویند۔

اکشوث عر۔ (ـَـ ک ش ـُـ ث) اسم۔ رستنی ایست دوائی که نام دیگرش حماض الارنب است و در علاج فواق بکار آید۔ (ط)۔

اکفاء عر۔ (ـَـ ک ف ـَـ ـَـ) اسم۔ (جمع لفظ کفو) همسران و همجنسان۔ (عل)۔
باکسر همزه (ءِ ک ف ـَـ ـَـ) اسم۔ مختلف بودن حروف قافیه در دو کلمه قافیه مثل (اختلاف حاء حطی و هاء هوز در لفظ شهر و بحر اگرچه دو حرف مذکور قریب المخرج هستند

(اِص) = اسم مصدر۔ (عَم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ـَـ) = همزه مفتوحه در ...

وشل گاف عجمی وکاف عربی در دو لفظ سگ وشک. اکفار عیب قافیه است وشاعر باید از چنان عیب احتراز کند. (عل).

اکفال عر. (ءِ ک ف ـــَ ل) مص. کفیل وضامن دادن وپذیرفتار گردانیدن کسی را. (عل)

اکفوده فا. (ـــَ ک ف ـُ د ء) سم. نام قدیم دریای مازندران (بحر خزر) است که زراه (دریای) اکفوده خوانده میشد. (شع) (ناصری).

اکفی عر. (ـــَ ک ف ـــَ) سم. کفایت مندتر. وکافی تر. (عل).

اکّال عر. (ـــَ ک ک ـــَ ل) سم. بسیار خورنده. (عل).

اکّاله. بسیار بسیار خورنده. (عل).

اکل عر. (ـــَ ک ل) مص. خوردن. (عل).

«اکل از قفا» مثل است.

آکل. (ـــَ ک ءِ ل) (فل) خورنده. (عل).

ماکول. (م ـــَ ک ـُ ل) (مل) خورده شده. (عل).

ماکولات. (جمع لفظ ماکوله) چیزهای خوردنی. (عا). مثال. بعد از جنگ بین المللی قیمت ماکولات ایران خیلی گران شده است.

اکلرا فا. (ـــَ ک ـــَ ل ر ـــَ) سم. دوائی است که نام دیگرش عاقرقرحا است. (ط).

اکلکرا فا. (ـــَ ک ـــَ ل ک ـــَ ر ـــَ) سم. دوائی است که نام مشهورش عاقرقرحا است. (ط).

اکلیل عر. (ءِ ک ل ءِ ل) سم. (۱) تاج (یعنی دستمال مزین به جواهر که بر پیشانی بندند) (عل). (۲) نام منزل هفدهم از بیست وهشت منزل قمر وعلامت آن سه ستاره از جنوب بشمال کشیده بر خطی فی الجمله معوج هر سه از قدر ثالث بدین صورت ◦◦◦ وچون علامت مذکوره به پیشانی عقرب واقع است انرا اکلیل خوانند. (عل). توضیح آنکه اهل حساب نجوم دور فلک یعنی منطقة البروج را به بیست وهشت قسم متساوی تقسیم کردند ابتدا از برج حمل وهر قسمی را منزلی از قمر نامیدند وچون بروج دوازده است ومنازل بیست وهشت پس حصهٔ هر برجی دو منزل وثلثی باشد ودر تقویم مرقوم است که هر روز قمر در چه منزلی است. (۳) محلول برنج (فلز) است که در نقاشی بکار میاید. (عا). مثال. اکلیل گاهی

(ـــَ) = آ. (ءِ) = کسره وهمزهٔ مکسوره. (ـُ) = ضمه وهمزهٔ مضمومه. (ـُو) = واو اعرابی. (ءِ) = یاء اعرابی.

جای آب طلا استعمال میشود۔

اکلیل الجبل۔عر۔ (ءِ ک ل ءِ ل ڈ ل ج ۔ ب ۔ ل) سم۔ گیاہی است بقدر ذرعی و برگش دراز و باریک و برای علاج بسیاری از امراض بکار آید۔ (ط)۔

اکلیل الملک۔عر۔ (ءِ ک ل ءِ ل ڈ ل م ۔ ل ءِ ک) سم۔ گیاہی است دوائی کہ در علاج چندین مرض بکار آید۔ (ط)۔

اکماک فا۔ (۔ ک م ۔ ک) سم۔ (۱) قی و استفراغ۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
(۲) شکوفہ (شع) (جہانگیری)۔

اکمال عر۔ (ءِ ک م ۔ ل) مص۔ کامل کردن و بہ کمال رساندن۔ (عل)۔
اکمال۔ (۔ ک م ۔ ل) سم۔ مبدل اکماک است۔ (شع)۔ (ببینید)

اکمل عر۔ (۔ ک م ۔ ل) سم۔ کاملتر و تمام تر۔ (عل)۔

اکمہ عر۔ (۔ ک م ۔ ہ) سم۔ کور مادرزاد۔ (عل)۔

اکناف عر۔ (۔ ک ن ۔ ف) سم۔ (جمع لفظ کنف) اطراف و کنارہا۔ (عا)۔ مثال در سال گرانی از اطراف و اکناف گندم برای شہر میآورند۔

اکنون فا۔ (۔ ک ن ؤ ن) سم۔ الحال و این زمان و این وقت۔ (عل)۔ مثال چند سال در این شہر ماندم و اکنون عازم فلان شہر ہستم۔
لفظ مذکور در پہلوی اکنو (۳ ۹ ۱۱) بودہ است۔
کنون۔ (ک ؤ ن ؤ ن) مخفف اکنون است۔ (عل)۔ مثال۔ تاکنون چند مرتبہ خدمت شما رسیدم تشریف نداشتید۔

اکواب عر۔ (۔ ک و ۔ ب) سم۔ (جمع لفظ کوب) کوزہای بی دستہ و لولہ۔ (عل)۔

اکواتر مفرس۔ (ءِ ک و ۔ ت ڈ ر) عم۔ نام ملک کوچکی است مجاور اقیانوس کبیر (ج)۔

اکوان فا۔ (۔ ک و ۔ ن) عم۔ نام دیوی است کہ رستم را بدریا انداختہ و بعد بدست رستم کشتہ شد۔ (موافق قصہ شاہنامہ (شع) فردوسی)۔

بہ نخسپیدہ بد رستم پہلوان کہ اکوان دیو اندر آمد دمان

اکول عر۔ (۔ ک ؤ ل) سم۔ بسیار خورندہ (عا)۔ مثال۔ فلان اکول غریبی است۔
باضم ہمزہ بمعنی مکتب و مدرسہ است۔ (عا)۔ در این صورت ماخوذ از فرانسہ است۔

اکیاب مفرس۔ (ــ ک ی ــ ب) عم۔ نام شہری است از مملکت برمہ۔ (ج)۔

اکیال ع۔ (ــ ک ی ــ ل) اسم۔ (جمع لفظ کیل) پیمانہا۔ (عل)۔

اکید ع۔ (ــ ک ءِ د) اسم۔ محکم و استوار۔ (عا)۔ مثال۔ حکم موکد و تاکید اکید کردم کہ فلان از این جا برود۔

اکیدنہ ع۔ (ءِ ک ء د ن ءِ) اسم۔ حیوانی است در سواحل استرالیا بہ بزرگی خرگوش۔ (عل)۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است۔

اکیس ع۔ (ــ ک ی ــ س) اسم۔ زیرک تر۔ (عل)۔

اگر فا۔ (ــ گ ــ ر) اسم۔ (۱) مخفف آگر (بہ بینید)۔ (شع)۔
(۲) نام درخت و چوب عود است۔ (ط)۔
در این صورت ہندی است نہ فارسی۔ لیکن در طب فارسی استعمال شدہ۔
(۳) حرف شرط است بمعنی چون و بر دو جملہ در آید کہ جملۂ اول را شرط و جملۂ دوم را جزا گویند مثل اگر تو با من بیائی من بسفر میروم۔ (عا)۔ مثال۔ اگر دوست منی وفادار باش۔
"اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان بچہ شد کاشکی نام" مثل است۔
لفظ مذکور در پہلوی ہم اگر (ــ ــ) است۔
گر۔ (گ ــ ر) مخفف اگر است۔ (شع)۔
ور۔ (د ــ ر) مخفف و اگر است۔ (شع)۔

اگرا فا۔ (ءِ گ ر ــ) اسم۔ نوعی از آش است کہ از آرد پختہ میشود۔ (شع)۔ پور بہای جامی

کنج کلبی ز فراق تو بتر غو خوردم ناچشیدہ ہم از بوی وصالت اگرا

اگراوات فا۔ (ــ گ ر ــ د ا ــ ت) عم۔ نام اول سیروس پادشاہ قدیم ایران است۔ (عل)

اگریون فا۔ (ــ گ ــ ر ی ءِ ن) اسم۔ نام مرضی است کہ نام دیگر عربش قوبا است۔ (ط)۔

اگست سفرس۔ (ءِ گ د س ت) اسم۔ نام یکی از ماہہای فرنگی است۔ (عل)۔
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

اگیشن مفرس۔ (ءِ گ س ء ش ــ ن) اسم۔ یکی از اجزای عنصر ہوا است۔ (عا)۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است۔

آگنش فا. (ـَـ گ ن ٤ ش) مص. مخفف آگنش. (به بینید) (شع).

ال عر. (ـَـ ل) حرف. آن. و معهود و معین. (عل).
لفظ مذکور حرف تعریف است و بر سر بسیاری از اسماء عربی درمیآید مثل الرجل و الشمس و القمر. در فارسی هم بر سر کلمات عربی درمیاید مثل حسب الامر شما اینجا آمدم. و گاهی بر سر کلمات فارسی هم درمیآید مثل حسب الفرمودهٔ شما اینجا آمدم.
حرف لام در لفظ ال گاهی در تلفظ تبدیل به حرف بعد از خودش میشود مثل لفظ الشمس که در آن لام هم حرف شین خوانده میشود و گاهی در تلفظ تبدیل نمیشود مثل لفظ القمر که در آن لام تلفظ میشود و در چهارده حرف از حروف تهجی لام تبدیل میشود در تلفظ به حرف بعد از خودش و در چهارده حرف دیگر نمیشود دستهٔ اول را حروف شمسی گویند چه در لفظ شمس حرف لام تبدیل میشود و دستهٔ دوم را حروف قمری گویند چه در لفظ قمر لام تبدیل نمیشود.
حروف شمسی این است.
ت ث د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ل ن.
حروف قمری این است.
ا ب ج ح خ ع غ ف ق ک م و ه ی.
حروف مخصوصه فارسی ملحق به شبیه خودند یعنی ژ ملحق به ز و چ ملحق به ج و پ ملحق به ب و گ ملحق به ک است.

الا عر. (ـَـ ل ـَـ) حرف تنبیه است بمعنی آگاه باش و خبردار باش. (شع).

الاجیق تر. (ـَـ ل ـَـ ج ٤ ق) اسم. کلبه و کپر چوبین است که ترکمنهای شمال ایران در صحرا برای خود میسازند به این شکل:



(عا) مثال. ایلات جنوب ایران چادر دارند و ایل ترکمان الاجیق.

الاخون ولاخون عر. (ـَـ ل ـَـ خ ﯚ ن و ـَـ ل ـَـ خ ﯚ ن) اسم. سرگردان و حیران. تک. مثال. فلان در اصفهان این روزها الاخون ولاخون میگردد.
معلوم نیست لفظ مذکور از چه زبان است.

الاطینی معرب۔ (ـ ن سـ ط ؛ ن ؛) اسم۔ گیاہی است کہ بر درختہا پیچد و نامہای عربیش لبلاب و عشقہ است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از رومی است۔

الاغ تر۔ (ذل سـ غ) اسم۔ (۱) خر و حمار۔ (عا)۔ مثال۔ من یک الاغ سواری خوبی دارم۔
(۲) قاصد و چاپار و کسی کہ چارپای رود۔ (شع)۔ سعدی۔ ع۔ مثال۔ اسب الاغ مردم سفری۔
(۳) اسب و قاطر و خر چاپاری کہ در منازل نگاہدارند۔ (شع)۔

الاق تر۔ (ذل سـ ق) اسم۔ مبدل الاغ (بہ بینید) (شع)۔

الام فا۔ (ذل سـ م) اسم۔ پیغام و نوشتہ (شع)۔ (انجمن آرا ع)۔

الامان عر۔ (ـ ل سـ م سـ ن) اسم۔ (لفظ مذکور مرکب است از لفظ ال و امان) فریاد کردن و امان خواستن و پناہ جستن۔ (عا)۔ مثال۔ جنگ بقدری سخت بود کہ صدای الامان از جنگجویان بلند بود۔

الآن عر۔ (ـ ل سـ ن) اسم۔ (لفظ مذکور مرکب است از لفظ ال و آن) اکنون و حالا و فوراً۔ (عا)۔ مثال۔ الآن نشستم بکار کہ شما آمدید۔

الاو تر۔ (ـ ل سـ و) اسم۔ (آلاو) آتش شعلہ ناک۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

الہ عر۔ (؛ل سـ ہ) اسم۔ معبود و پرستیدہ۔ (عا)۔ مثال۔ اعراب قدیم الہ ہای بسیاری داشتند۔
جمع عربی لفظ مذکور آلہہ است۔
الہہ۔ (؛ل سـ ہ ؛) اسم۔ خدای مادہ و قسمی از رب النوع ہا۔ (عل)۔
الہی۔ (؛ل سـ ہ ؛) (مرکب از الہ و حرف ی متکلم است) خدای من۔ (عا)۔ مثال۔ الہی گناہ مرا ببخش۔
حکیم الہی۔ (مرکب از الہ و ی نسبت است) فیلسوف خدائی کہ یکہ فلسفہ وجود خدا را آموختہ است۔ (عل)۔ مثال۔ صدر الدین شیرازی حکیم الہی بودہ است۔

الہ آباد عر و فا۔ (؛ل سـ ہ۔ سـ ب سـ د) عم۔ نام شہری است از ہندوستان در ممالک متحدہ۔ (ج)۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ـَ ـُ)

الایدی ع - (ـَـ ل ـَـ ی ـِـ د ی) اسم نوعی از انواع سه گانهٔ غوص مروارید است که غواص دو بند در دست گرفته غوص کند - (عل).
لفظ مذکور در تکلم اہل خلیج فارس است.

الآیه ع - (ـَـ ل ـَـ ی ـَـ ه) (۱) تا آخر آیه - (عل).
(۲) آیهٔ معین - (عل).

البا فا - (ـُـ ل ب ـَـ) اسم - (۱) خورشی است که نام دیگرش قلیه پوتی است و آن دل وجگر وشش خورد کرده و در پیاز و روغن سرخ کرده است و حسرت الملوک ہم یکی از نامہای آن است - (شع) - حکیم سوزنی -
روی ت چو یکی کاسهٔ اگر اشده زاژنگ ÷ وز کاچ قفا گشته برنگ شش البا
البه - با ہاء آخر ہم ہمان است.
(۲) گیاہی است دوائی که نام دیگرش خطمی صحرائی است - (ط).
در این صورت لفظ مذکور معرب از یونانی است.

الباب ع - (ـَـ ل ب ـَـ ب) اسم - (جمع لفظ لب) عقلہا - (عل).
لفظ مذکور ہمیشه با لفظ اُلو (صاحبان) اُلوالالباب (دانایان) استعمال میشود.

الباد فا - (ـُـ ل ب ـَـ د) اسم - پنبه زن وحلاج - (شع) - حکیم سوزنی -
زوی مشته البادی درکون کنمت ÷ بیجا گفتن از این مجلس بیرون کنمت

البلغ تر - (ـُـ ل ب ـَـ غ) اسم - قسمی از لباس بوده است درقدیم که شانه و گردن را می پوشیده - (شع) ابسحاق اطعمه -
آن قامت دراز که زناج برکشید ÷ الباغ نان پہن بقدش قیصر شد

الباق تر - (ـُـ ل ب ـَـ ق) اسم - الباغ را به بینید - (شع).

البانیا (ـَـ ل ب ـَـ ن ی ـَـ) علم نام یکی از ممالک بالکان است درجنوب اروپا - (رج).

البته ع - (ـَـ ل ب ـَـ ت ت ه) اسم - یقین وحتماً وحکماً - (عا) - مثال اگر شما نیامده بودید البته من میامدم تا فلان امر فیصله شود.
لفظ مذکور مرکب از دو کلمه ال (حرف تعریف) و بته (مصدر فعل بت) بمعنی قطع است - حرف تا، مصدری آخر در وقف به ہا ملفوظ شده بعد در فارسی

(ـَـ) = آ - (ـِـ) = کسره وہمزهٔ مکسوره - (ـُـ) = ضمه وہمزهٔ مضمومه - (ـو) = واو اعرابی - (ی) = یاء اعرابی.

مبدل به هار زاید گردیده است.

البرز فا. (ـِ ل ب ۃ ر ز) عم. نام کوه بسیار طولانی ایست در شمال طهران (ری اذج) لفظ مذکور در پهلوی البرج (ـِ ل ا ل) بوده.

البسه عر. (ـَ ل ب ۄ س ۂ) سم. (جمع لفظ لباس) جامها و پارچها. (عل).

البوم (ـِ ل ب ۃ م) کتاب مرقع عکس وغیره. (عا).
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است.

البومن (ـِ ل ب ۃ م ۂ ن) سم. مادهٔ ایست شبیه به سفیدهٔ تخم مرغ که در گوشت و گیاه هست (طب).
لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی است.

البه فا. (ۃ ل ب ۂ) سم. (مبدل البا) حسرت الملوک. (شع). بسحاق اطعمه.
دوش ترکانه مرا البه دلارام افتاد ٭ معدهٔ سوخته ام در طمع خام افتاد

الپ ارسلان تر. (ـَ ل ـ پ ـ ر س ـ ل ـ ن) عم. نام پادشاه بزرگی (جلوس ۴۵۵ هـ) از خانوادهٔ سلطنت سلجوقی (۴۲۹ تا ۵۵۲ هـ). (عل).
لفظ مذکور در ترکی بمعنی دلیر شیر است.

التباس عر. (ۂ ل ت ۂ ب ـ س) مص. اشتباه و پوشیده شدن. (عل).
ملتبس. (م ۃ ل ت ـ ب ۂ س) (فل) مشتبه. (عل).

التثام عر. (ۂ ل ت ۂ ث ـ م) مص. بوسیدن چیزی. (عل).

التجاء عر. (ۂ ل ت ۂ ج ـ ـ) مص. پناه آوردن و پناه گرفتن. (عا). مثال. فلان التجاء بدرگاه شاه برد و شاه او را بخشید.
ملتجی. (م ۃ ل ت ـ ج ۂ) (فل) پناه گیرنده و التجا کننده. (عا) مثال. فلان بر من ملتجی شد گناهش را بخشیدم.

التذاذ عر. (ۂ ل ت ۂ ذ ـ ذ) مص. لذت بردن و مزه یافتن. (عل).

التزام عر. (ۂ ل ت ۂ ز ـ م) مص. (۱) برخود لازم کردن و برگردن گرفتن کاری را (عل). (۲) عهدنامه برای کردن کاری. (عا). مثال. فلان به حاکم التزام سپرد که دیگر در این شهر نیاید.
ملتزم. (م ۃ ل ت ـ ز ۂ م) (فل) کسیکه برخود چیزی را لازم گرداند. (بمعنی ۱).

(فا) = فارسی. (عر) = عربی. (تر) = ترکی. (تک) = تکلمی. (شع) = شعری. (نث) = نثری.

(عا). مثال. فلان ملتزم شد که دیگر فلان کار را نکند.

التصاق عر. (ا ل ت ؛ ص ــ ق) مص. بچیزی چسپیدن. (عل).

التفات عر. (ا ل ت ؛ ف ــ ت) مص. (۱) توجه و به گوشهٔ چشم نگریستن. (عل). مثال. حافظ شیرازی.

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظرم این چنین خوشش آراست

(۲) لطف و مرحمت و مکرمت. (عا). مثال. پادشاه ما همیشه به نوکران خود التفات دارد. در این صورت با لفظ کردن و نمودن و داشتن منضم شده مصادر مرکب (التفات کردن) میسازد.

(۳) یکی از محسنات معنویه علم بدیع است و آن تغییر کلام است از طریقی بطریقی یعنی از هر یکی از تکلم و خطاب و غیبت به دیگری مثل عبارت ذیل "ای نفس امّاره مطیع عقل شو. اگرچه بکرر نفس را آزمودم مطیع نشد. بلی نفس امّارهٔ آتش پاره ام" که اول لفظ نفس بطور مخاطب عنوان شد و بعد بطور غیبت و در آخر متکلم شد. (عل)

التفات علم بدیع بر شش قسم است.

(۱) عدول از غیبت به خطاب.

(۲) عدول از غیبت به تکلم.

(۳) عدول از خطاب به غیبت.

(۴) عدول از خطاب به تکلم.

(۵) عدول از تکلم به غیبت.

(۶) عدول از تکلم به خطاب.

تمام اقسام شش گانهٔ التفات در عبارت ذیل که از قول احمد نام است درج است احمد باید مطیع خدا باشد. ای احمد از خدا بترس و به کسی ظلم مکن. احمدم و همنام پیغمبر و امید شفاعت از او دارم. ای احمد تو همانی که مادر او را شیر داده بزرگ کرد پس باید قدر نعمت خدمت مادر را بداند. احمد شیرخوار منم که اکنون خود را شیر دانم. باز همین احمد شیر عاجزتر از احمد شیرخوار شود. من همیشه بخود این خطاب کنم. ای احمد بیاد آور قبر را و مغرور مباش و خدمت به خلق کن.

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علما. (سم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی.

ملتفت۔ (م ل ت ـ ف ع ت) (فل) (۱) نگرندهٔ بگوشهٔ چشم۔ (عل)۔
(۲) توجه دارنده و نگاه کننده۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ملتفت باش کار را خراب نکنی

التقاء عر۔ (ع ل ت ع ق ـ ا) مص۔ ملاقات کردن وبهم رسیدن۔ (عل)۔

التقاط عر۔ (ع ل ت ع ق ـ ط) مص۔ پیدا کردن چیزی در راه وغیره۔ (عل)۔

التماس عر۔ (ع ل ت ع م ـ س) مص۔ (۱) خواهش کسی (مساوی) از کسی (مساوی)۔ (عل)۔
(۲) خواهش کوچکتر از بزرگتر۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز رعیت فلان ملاک از او التماس قرض نمود وجواب نفی شنید۔
ملتمس۔ (م ع ل ت ـ م ع س) (فل) خواهش کننده والتماس کننده۔ (عل)۔

التواء عر۔ (ع ل ت ع و ـ ا) مص۔ درهم پیچیدن وبه تاخیر انداختن۔ (عل)۔
ملتوی۔ (م ع ل ت ـ و ی) (فل) درهم پیچیده وعقب افتاده۔ (عا)۔ مثال کارم را ملتوی کردم تا فلان بیاید۔

التهاب عر۔ (ع ل ت ع ه ـ ب) مص۔ (۱) افروخته شدن آتش وشعله زدن آتش۔ (عل)۔
(۲) احساس گرمی وبی قراری در مزاج۔ (عا)۔ مثال۔ امروز التهاب بدی دارم نمیدانم از گرما است یا از حرارت مزاج۔

التیام عر۔ (ع ل ت ع ی ـ م) مص۔ (۱) باهم پیوستن وبهم آمدن سر زخم۔ (عل)۔
(۲) دوستی وموافقت۔ (عا)۔ مثال۔ میان فلان وفلان دشمنی بود من التیام دادم۔

التیماتوم عر۔ (ع ل ت ع م ـ ت ع م) اسم۔ اتمام حجتی که دولتها قبل از جنگ بهم میدهند۔ (عا) لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه (ultimatum) است۔

الج فا۔ (ع ـ ل ج) اسم۔ شخص باتکبر ومغرور۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

الجاء عر۔ (ع ل ج ـ ا) مص۔ مجبور کردن کسی را بکاری۔ (عا)۔ مثال۔ این کار را من به الجاء کردم نه به اختیار خود۔
ملجا۔ (م ع ل ج ـ ا) (مل) مجبور ومضطر۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ملجا بود والا آن کار را نمیکرد۔

الجزایر عر۔ (ع ـ ل ج ـ ز ـ ی ع ر) عم۔ نام مملکتی است در شمال افریقا۔ (ج)۔

الجه تر۔ (ع ل ج ع) اسم۔ مال غارت واسرائی که در تاخت ملک بیگانه گیرند۔ (شع)

والہروی۔

گر صاحب زمان را وقت ظهور میوده از بهر الجه میرفت دنبال لشکر او

الجی — تر ۔ (ڈ ل ج ۔ ی) مبدل الجه است (شع)، خواجوی کرمانی۔

بیچاره دل ریش مرا سوخته بود — ان دلبر ماه چهره الجی بگرفت

الجنت — فا۔ (۔ ل چ ۔ خ ت) اسم۔ طمع وحاجت و امید۔ (شع)، شمس فخری۔

یگانه شیخ ابو الحق شاهی — که انس و جان بدو دارند الجنت

الچیک — تر۔ (۔ ل چ م چ ۔ ک) عم۔ نام پادشاه زاده از ترک۔ (شع)۔

الحاح — عر۔ (ءِ ل ح ۔ ح) مص۔ زاری کردن و باصرار درخواستن۔ (عا)، مثال۔ فلان نزد من الحاح کرد اذن بدهم به سفر رود دلم سوخت اذن دادم۔

الحاد — عر۔ (ءِ ل ح ۔ د) مص۔ از دین حق برگشتن۔ (عل)۔

ملحد۔ (م ڈ ل ح ءِ د) (فل)، (۱) کسیکه از دین حق برگردد۔ (عا)، مثال۔ مردم جاهل بر جزئی اختلاف عقیده هم دیگر را ملحد میخوانند۔

(۲) شیعه اسماعیلیه که در قدیم بودند و به شریعت عمل نمیکردند۔ (عل)۔

الحاصل — عر۔ (۔ ل ح ۔ ص ءِ ل) اسم۔ (مرکب است از لفظ ال تعریف و لفظ حاصل) حاصل کلام و مختصر سخن۔ (عا)۔

الحاق — عر۔ (ءِ ل ح ۔ ق) مص۔ از پی رسیدن و به آخر پیوستن و بچیزی بستن۔ (عا)، مثال۔ اگر الحاق فوج سواره شما به فوج پیادهٔ من نبود ما شکست خورده بودیم۔

ملحق۔ (م ڈ ل ح ۔ ق) (مل)، از پی رسیده و به آخر پیوسته۔ (عا)، مثال۔ دیروز وقتی که بشما ملحق شدم خیلی خسته بودم۔

الحال — عر۔ (۔ ل ح ۔ ل) (مرکب است از لفظ ال تعریف و حال) در این حالت وحالا و اکنون۔ (عل)۔

الحان — عر۔ (۔ ل ح ۔ ن) اسم۔ (جمع لفظ لحن) آوازهای خوش و نغمه‌ها۔ (عل)۔

و با کسر همزه (ءِ ل ح ۔ ن) مص۔ آواز خواندن و نغمه خوانی کردن۔ (عل)۔

الحذر — عر۔ (۔ ل ح ۔ ذ ۔ ر) اسم۔ (مرکب از لفظ ال و حذر) دور شو و پرهیز کن و خبردار۔ (عا)، مثال۔ ای مردم از ظلم فلان الحذر۔

الحق — ع۔ (ـَ ل ح ـَ ق) اسم۔ (مرکب از لفظ ال وحق) یقیناً و فی الحقیقه و راست۔ (عا)، مثال۔ الحق فلان حاکم عادلی است۔

الحمد — ع۔ (ـَ ل ح ـَ م د) اسم۔ (۱) نام سورهٔ فاتحه۔ (با)، مثال۔ فلان دارد الحمد میخواند
(۲) شکر و حمد خدا۔ (شع)۔
الحمد لله۔ شکر خدا را۔ (عا)۔

الخ — ع۔ (ءِ ل ـَ خ) اسم۔ (مخفف الی آخره) تا آخر۔ (عل)۔

الخالق — تر۔ (ـَ ل خ ـَ لُ ق) اسم قسمی از لباس که در زیر قبا پوشند دارای آستر و ابره و قدری پنبه در میان است۔ (عا)، مثال۔ در ایران هنوز الخالق پوشیدن خیلی رسم است۔
لفظ مذکور در ترکی ارقالیق (ـَ ر ق ـَ ل ی ق) است و در فارسی محرف شده الخالق گشت۔

الدر — تر۔ (ءُ ل دُ ر) اسم آدم مغرور به پهلوانی و زورگو۔ (تک)، مثال۔ فلان به الدرم دبلدرم میخواهد کار خود را پیش ببرد۔
این لفظ در ترکی بمعنی بکش است۔

الدگز — تر۔ (ءِ ل دُ گ ـَ ز) علم۔ نام پادشاهی است از ترک۔ (شع)۔

الدنگ — فا۔ (ـَ ل د ـَ ن گ) اسم۔ لوده و بی غیرت و بی کار و بار۔ (عا)، مثال۔ با الدنگها راه نرو بیعار میشوی۔

الذ — ع۔ (ـَ ل ـَ ذ ذ) اسم۔ لذیذتر و بامزه تر۔ (عل)۔

الرد — فا۔ (ـَ ل ـَ ر د) اسم۔ توری که در کاه کشیدن و امثال آن کار جوال میکند یعنی کیسه بزرگی از ریسمان بشکل دام می بافند و در آن کاه یا میوه های بزرگ از قبیل خربوزه و امثال آن میریزند و دو کیسه را بار یک خر یا اسب میکنند۔ (شع)۔
همام تبریزی۔
بساز پر شکم از زردک و چغندر خام کجای شلغم و زردک بود همیشه الرد

الزام — ع۔ (ءِ ل ز ـَ م) مص۔ لازم کردن و برگردن کسی انداختن۔ (عل)۔
ملزم۔ (م ءُ ل ز ـَ م) (مل) کسی که مجاب و قائل شد۔

(ء) = کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ءُ) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ؤ) = واو اعرابی۔ (ی) = یاء اعرابی۔

الزم عر۔(ءَ۔ ل ز ۔م) اسم ۔ لازم تر و واجب تر ۔ (عل)۔

السا ع۔(ءَ ۔ل س ۔) اسم ۔ نام دوائی است که نام های دیگر فارسیش نانخواه و زینیان است ۔ (ط)۔

الست عر۔(ءَ ۔ ل ۔ س ت ۃ) (مرکب است از کلمهٔ ا (حرف استفهام) و لست) آیا نیستم من ۔ (عل)۔
لفظ الست جزء یک جملهٔ قرآن است که الست بربکم قالوا بلی باشد یعنی خداوند تعالی قبل از خلق اجساد به ارواح فرمود آیا من پروردگار شما نیستم گفتند بلی ۔ شعرا و ادبای فارسی در کلام خود گاهی بلفظ الست اشاره به آیهٔ مذکورهٔ قرآن مجید میکنند ۔ با تلفظ الَسْت باسکون تا هم صحیح است ۔

السنه عر۔(ءَ ۔ل س ۂ ن ۂ) اسم ۔ (جمع لسان) زبانها و لسانها ۔ (عل)۔

الش تر۔(ءِ ل ۃ ش) اسم ۔ نصیب و حصه و قسمت ۔ (نث)۔

الصاق عر۔(ءِ ل ص ۔ ق) مص ۔ چسپاندن و چسپیدن ۔ (عل)۔
ملصق ۔(م ۃ ل ص ۔ ق) (مل) چسپیده و چسپانده شده ۔ (عل)۔

الط معرب ۔(ءَ ۔ ل ۃ ط) اسم ۔ ریحانی است که نام دیگرش سوسنبر است ۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از رومی است ۔

الطاف عر۔(ءَ ۔ ل ط ۔ ف) اسم ۔ (جمع لفظ لطف) نوازشها و مهربانیها ۔ (عل)۔ مثال ۔
از الطاف جنابعالی خیلی متشکرم ۔
و با کسر همزه (ءِ ل ط ۔ ف) مص ۔ نرمی و نیکوئی و لطف کردن ۔ (عل)۔

الطف عر۔(ءَ ۔ ل ط ۔ ف) اسم ۔ نازکتر و پاکیزه تر ۔ (عل)۔

العجل عر۔(ءَ ۔ ل ع ۔ ج ۔ ل) اسم ۔ (مرکب است از ال (حرف تعریف) و عجل) زود ۔ (عل)۔
لفظ مذکور در ترکیب نحوی مفعول مطلق است و فعل امرش اعجل محذوف است و معنی مجموع زود بکن زود ۔

العطش عر۔(ءَ ۔ ل ع ۔ ط ۔ ش) اسم ۔ (مرکب است از ال و عطش) تشنگی ۔ (عا) مثال ۔ در کربلا اطفال امام العطش میگفتند ۔

(فا) = فارسی (عر) = عربی ۔ (تر) = ترکی ۔ (تکـ) = تکلمی ۔ (شع) = شعری ۔ (نث) = نثری ۔

الغ	تر. (ا ل غ) اسم. بزرگ و کلان. (شع) جلالای طباطبائی. کافر و ترسا یہود و گبر و مغ جملہ را رو سوی آن سلطان الغ الغ بیگ. نام پادشاہی کہ نبیرہ تیمور لنگ بود و پای تختش مراغہ است. (عل) با تلفظ الغ (ـ ل غ) اسم. ہیز و نامرد و مخنث. (شع).
الغار	تر. (ا ل غ ـ ر) اسم. تاخت. (عل).
الغاز	عر. (ـ ل غ ـ ز) اسم. (جمع لفظ لغز) چیستان ہا و سخنان سربستہ. (عل). با کسر ہمزہ (ا ل غ ـ ز) مص. لغز آوردن. (عل).
الغدہ	فا. (ـ ل ـ غ د ہ) اسم. مخلوط و آمیختہ. (شع). (جہانگیری).
الغرض	عر. (ـ ل غ ـ ر ـ ض) اسم. باری و حاصل کلام والحاصل. (عا).
الغنجار	فا. (ـ ل غ ن ج ـ ر) اسم. (۱) خشم و اعراضی کہ خوبان از روی ناز کنند. (شع). جہانگیری. (۲) نام میوہ ایست شبیہ بہ زرد آلو کہ رنگش سبز و بنفش و زرد و دیگر الوان شود و نامہای دیگرش گرو آلو و آلو گردہ و ہلو گردہ است. (شع). انوری. از کریمی و طیبی است کہ می مینوشی کہ بود از پس ہفتاد ترش الغنجار. لفظ الغنجار درین شعر ایہام بمعنی اول ہم دارد. مقصود مصرع دوم این است کہ آلو بعد از ہفتادم عید نوروز ترش میشود. در ایران حساب رسیدن میوہ ہا را از عید نوروز داول حمل اگیرند مثلاً گویند فلان میوہ در ہفتادم بہ بازار بیاید و فلان میوہ در ہشتادم. لفظ مذکور از زبان ولایتی بلخ است از فارسی عام متقرنیست.
الغونہ	فا. (ـ ل غ و ن ہ) اسم. مخفف آلغونہ است. (بہبینید) (شع).
الغیاث	عر. (ـ ل غ ی ـ ث) اسم. (مرکب از ال و غیاث) پناہ میخواہم و دادرس میطلبم. (شع). حافظ. درد ما را نیست درمان الغیاث ہجر ما را نیست پایان الغیاث
الف	عر. (ـ ل ف) اسم. ہزار. (عل). جمع عربی لفظ مذکور آلاف و الوف است با تلفظ (ا ل ف) مص. خوگر شدن و دوستی. (عل).

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علما. (اسم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی.

و با فتح ہمزہ و کسر لام (ــ ل ٤ ف) سم۔ نام حرف اول از حروف تہجی فارسی و عربی است۔ (عا)۔ مثال۔ بہ بچہ روز اول مکتبش الف بیاموزند۔

لفظ مذکور در شعر یکی از مشبہٌ بہای قامت است۔

الف با۔ عر۔ (ــ ل ٤ ف ب ــ) سم۔ حروف تہجی۔ (عا)۔ مثال۔ الف بای زبان فارسی ناقص است۔

الف بی۔ مفرس (ــ ل ٤ ف ب ٤ ی) سم۔ الف با (بہ بہبینید) (عا)۔

الفاختن | فا۔ (ــ ل ف ــ خ ت ــ ن) مص۔ اندوختن و جمع کردن۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔ الفاخت (می)، الفاختہ (مل)۔

الفاظ | عر۔ (ــ ل ف ــ ظ) سم۔ (جمع لفظ) لفظہا و سخنہا و آنچہ از دہن برآید۔ (عا)۔

الفت | عر۔ (ۂ ل ف ــ ت) مص۔ اُنس و دوستی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان با من خیلی الفت دارد۔

الفختن | فا۔ (ــ ل ف ــ خ ت ــ ن) مص مخفف الفاختن۔ (بہ بہبینید) (شع) امیر خسرو۔

آنکہ مرادش درم الفختن است　　　پیشۂ او سوختن و سختن است

بعضی از مشتقات لفظ مذکور ہم استعمال میشود۔

الفخت (می)، الفختہ (مل)۔

الفخدن | فا۔ (ــ ل ف خ د ــ ن) مص۔ مبدل الفختن (بہ بہبینید) (شع)، رشیدی۔

الفغدن | فا۔ (ــ ل ف ــ غ د ــ ن) مص۔ مبدل الفختن کہ مخفف الفاختن است (بہ بہبینید) (شع)، ناصر خسرو۔

تو بی تمیز برالفغدن ثواب مرا　　　اگر ندانی مزدور رایگان باشد

بعضی از مشتقات مصدر مذکور ہم استعمال میشود۔

الفغد (می)، الفغدہ (مل)۔

الفنج | فا۔ (ــ ل ف ــ ن ج) (اص) (۱) جمع کردن و اندوختن۔ (شع)۔ ابوشکور۔

زالفنج دانش دلش گنج بود　　　جہان دیدہ و دانش الفنج بود

(۲) جمع کن و بہبیند وز۔ (شع)۔ در این صورت امر از مصدر الفنجیدن است چنانچہ در صورت معنی اول اسم مصدر از مصدر الفنجیدن است۔

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (ل) = اسم مفعول۔ (اص) = اسم مصدر۔

(۳) جمع کننده. (شع). لفظ الفغ در مصرع دوم شعر ابوشکور (مذکور در معنی اول) مثال این معنی است در این صورت اسم مصدر با ترکیب با اسمی بمعنی اسم فاعل آ[مده]
(۴) جمع کرده و اندوخته (شع).
در این صورت اسم مصدر و بمعنی اسم مفعول است.

الفنجیدن فا. (ـ ل ف ـ ن ج ۶ د ـ ن) مص. جمع کردن و اندوختن. (شع).
مشتقات هم استعمال میشود.
الفنجید. (می)، الفنجد. (مع)، الفنج (فل)، و (دل)، و (دمر)، و (اص). مثال از برای معنی امری. حکیم سنائی.
با قناعت کش از کشی غم و رنج — ورنه بگذر ز عقل و عشق الفنج

الفیدن فا. (ـ ل ف ۶ د ـ ن) مص. مخفف الفنجیدن (به بینید) (شع) ناصر خسرو.
صورت علمی تورا خود باید الفیدن بجهد — در ترازوی آفریدست آنچه در کس نافرید
مشتقات هم استعمال میشود.

الفیه فا. (ـ ل ف ۶ ی ۶ ه) سم. (۱) نام منظومهٔ ابن مالک در نحو عربی که دارای هزار شعر است. (عل).
در این صورت عربی است.
(۲) ذکر مرد (شع) حکیم سوزنی.
حکیم نورده را علتی پدید آمد — که راحت از سر الفیهٔ کلان یابد
شاید لفظ مذکور مخفف الفیهٔ بکسر لام باشد و ذکر را در استقامت تشبیه و منسوب به الف کرده اند.
بتخفیف یار (ـ ل ف ۶ ی ۶) هم جائز است.
الفیه شلفیه. (ـ ل ف ۶ ی ۶. ش ـ ل ف ۶ ی ۶) سم. نام تصاویر متعدده مجامعت که بشکل کتابی بوده و حکیم ازرقی آن را برای طغان شاه ممدوح خود ترتیب داد تا قوهٔ باه رفتهٔ شاه مذکور عود نماید. (عل).
شلفیه کنایه از فرج زن است (شلف و شلفیه را به بینید)

القاء عر. (۶ ل ق ـ ـ) مص. (۱) انداختن و افگندن. (عل).

(عم): علم (چیز یا شخص معین) (ج): جغرافی. (ط): طبی. (ـ): همزه مفتوحه و زبر. (ـ): آ.

(۲) رسانیدن. (عا). مثال. دیروز من دو سه مطلب هم به اهل مجلس فلان القاء کردم.

ملقی. (م ژل ق م) (فل) انداز نده. (عل).

القاب عر. (ءـ ل ق ـ ب) اسم. (جمع لفظ لقب) القبها و نامهائی که دلالت بر مدح یا ذم کنند مثل امین الملک و شرف السلطنه و امثال آنها. (عا). مثال. در ایران القاب بسیار فراوان شده است.

القصه مر. (ءـ ل ق ۂ ص ص ۂ) اسم. (مرکب است از لفظ ال و قصه) باری. حاصل کلام. الحاصل. (عا).

لفظ مذکور در میان حکایت یا قصه و یا بیان مفصل برای توجه مخاطب گفته میشود

الک فا. (ءـ ل ـ ک) اسم. (۱) غربال مفتولی کوچکی که برای بیختن مصالح غذا وغیره استعمال میشود. (عا). مثال. امروز یک سیر فلفل را با الک بیختم.

(۲) چوبی که بقدر ربع زرع است و در بازی الک دولک اطفال استعمال میشود. (عا). مثال. به بینید بچها دارند الک دولک بازی میکنند. بازی الک دولک این است که طفلی یک چوب قریب یک زرعی را که دولک نام دارد به الک میزند که دور میرود و بعد دولک را زمین میگذارد و طفل دیگر الک را برداشته از دور پرتاب میکند تا به دولک بخورد الک دولک را در شیراز طلی ماسه گویند و در اصفهان پل چفته.

الکا تر. (ژ ل ک ـ) اسم. ملک و بوم و زمین. (نث و شع).

الکه. (ژل ک ۂ) اسم. مبدل الکا است.

الکتریسیته فرانسوی. (ۂ ل ۂ ک ت ۂ ر م س م ت ۂ) قوهٔ برقی. (عا). مثال. چراغ برق از الکتریسیته روشن است.

لفظ مذکور از زبان فرانسه است و در واقع مهمان فارسی است و یک لفظ فارسی جای این را خواهد گرفت.

الکتریک (ۂ ل ۂ ک ت ۂ ر م ک) اسم. چیزی که دارای قوهٔ برق الکتریسته است. (عا).
لفظ مذکور از زبان فرانسوی (electrique) است.

(ۂ) = کسره و همزهٔ مکسوره. (ژ) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (ۆ) = واو اعرابی. (م) = یاء اعرابی.

الکن ع. (ا ـ ل ک ـ ن) اسم. کسیکه لکنت زبان دارد. کسیکه زبانش میگیرد. (عل).

الکوس تر. (ا ـ ل ک و س) علم. (در شاهنامه) نام یک پهلوان تورانی است که بدست رستم کشته شد. (شع). فردوسی.

بپرسید الکوس جنگی کجاست ● که چندین همی جنگ شیران بخواست

الگو تر. (ا ل گ و) اسم. نمونه و شکل لباس که از کاغذ وغیره می برند. (عا). مثال. خیاطیکه استاد باشد بی الگو هم میتواند لباس ببرد.

الگونه فا. (ا ـ ل گ و ن ه) اسم. مخفف آل گونه (به بینید). (شع).

الّا ع. (ا ل ل ـ) حرف بمعنی مگر وجز. (عا). مثال. همه آمدند الا من

لفظ مذکور در علم نحو مسمی به حرف استثنا است.

الاکلنگ فا. (ا ـ ل ا ل ـ ک ل ـ ن گ) اسم. نام یک بازی اطفال است به این طور که تیری را روی تیر دیگر یا سنگی میگذارند و دو بچه بر دو سر تیر نشسته مثل کفه های ترازو بالا و پائین میروند. (مک).

اله ع. (ا ـ ل ـ ه) علم. خدا. واجب الوجود. پروردگار عالم. (عا). مثال. الله تعالی خالق عالم است.

لفظ مذکور مرکب از ال و اله است که الف لفظ اله حذف گشته لام کلمه ال در لام اله ادغام شده الله گشت.

لفظ الله را در رسم الخط نستعلیق با یک لام (اله) مینویسند و موافق قاعده است زیرا هر حرف مشدد در عربی و فارسی یکی نوشته و دو خوانده میشود مثل مدت والا وشدت وکرت ومروت که دال ولام ورا، وواو در امثله مذکوره یکی نوشته و دو خوانده میشوند وعلامت تشدید بالای حرف نشان میدهد که باید آن حرف دو خوانده شود.

در رسم الخط نسخ لفظ اله را با دو لام (الله) مینویسند وتشدید هم در بالا میگذارند که در واقع الله (با سه لام) میشود نه اله (با دو لام) ودر قرآن مجید اله با حرف جر (لام) را لله (با دو لام) مینویسند که با الله (در داشتن دو لام) فرقی ندارد و حال آنکه اگر در اله نوشتن دو لام لازم باشد در لله (با لام حرف جر) سه لام لازم

میشود - پس از جمع کتاب خط فسخ خواهش میشود بعد ازین الله را بایک لام و شد را با دو لام بنویسند - و غلط مشهور را ترک کنند -

الله اکبر عر - (ء ـ ل ل ـ هـ ۃ ـ ک ب ـ ر) سم - (۱) خدا بزرگ است -
(لفظ مذکور در مقام تعجب استعمال میشود) (عا) - مثال - از اهواز به اصفهان از راه کوهستان بختیاری آمدم الله اکبر چه راه سختی است -
(۲) نام کوه تنگی که نزدیک شیراز است و مسافرین از اصفهان به شیراز باید از آنجا عبور کنند - (ج) - مثال از سعدی -
باز آکه در فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

الله الله عر - (ء ـ ل ل ـ ه - ء ـ ل ل ـ ه) سم - (۱) بترسید از خدا - (عل) -
(۲) تعجب و حیرت (شع) - هلالی -
چگویم آن ذقن را الله الله طلوع مشتری در آخر ماه

اللهم عر - (ء ـ ل ل ـ هـ ۃ م م ـ) (مرکب از الله و میم مشدد و مفتوح) خدایا - (عل) -
لفظ مذکور در اصل یا الله بوده از کثرت استعمال یا را حذف و بجای آن میم مشدد در آخر در آوردند -

الله فا - (ء ـ ل ۃ هـ) سم - نام پرنده ایست شکاری که نام دیگرش عقاب است (شع) -
باکسر لام و تخفیف لام هم صحیح است -

الم عر - (ء ـ ل ـ م) سم - درد و رنج و غم - (عا) - مثال - انسان بی الم در دنیا نیست -
جمع لفظ مذکور آلام است -
و باضم الف و لام (ۃ ل ۃ م) غله ایست که نام دیگرش گاورس است -

الماس فا - (ء ـ ل م ـ س) سم - گوهری است بسیار شفاف و گران بها که اغلب جواهر را می برد و بهترین آن سفید آن است - (عا) - مثال - من دیروز در بازار یک انگشتر الماس خریدم -
لفظ الماس مشبه به و استعاره از برای هر چیز تیز و شفاف و برنده است مثل تیغ و شمشیر و آبگینه و دندان و امثال آنها -

الماليغ تر - (ء ـ لـ م ـ ل م غ) عم - نام ولایتی است در ملک ختای غربی - (ج) -

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم - (عل) = زبان علما - (سم) = اسم - (مص) = مصدر - (می) = ماضی -

المع
عر. (ا ل م ع) اسم. کسیکه آرایش صواب وفراستش تند وروشن خاطر است. (عل).
المعی. همان المع است. (عل).
یلمعی. (ی ل م ع ی) مبدل المعی است. (عل).

الموت
فا. (ا ل م و ت) عم. نام قلعه ایست کوهستانی میان قزوین وگیلان که از ۴۸۳ تا ۶۵۴ ه مقر سلطنت اسماعیلیان بوده ودر سال ۶۵۴ ه هلاکوی چنگیزی آنجا را گرفته خراب کرد. (ج).
مولف فرهنگ انجمن آرای ناصری گوید.
لفظ مذکور مرکب است از اله (آشیان) وموت (عقاب) اما در هیچ فرهنگی اله بمعنی آشیان نیامده پس حدس مولف فرهنگ جهانگیری صحیح است. که الموت در اصل اله (عقاب) آموت (آشیان) بوده. چه اله در فرهنگها بمعنی عقاب ودر زبان مازندرانی هم که باقی ماندهٔ زبان باستانی است اله بمعنی عقاب است وآموت (ممدود) هم که مسلماً بمعنی آشیان است. وجای مذکور را آشیان عقاب ازاین جهت گفتند که بسیار مرتفع است وعقاب آشیانهٔ خود را بر کوههای بلند نهد.

النگ
فا. (ا ل ن گ) اسم. (۱) مخفف آلنگ بمعنی مورچل. (به بینید) (رشع) خسرو.
پس پشتش النگ گل کشیده سپه را ور در وزنش ول کشیده
(۲) مطلق دیوار باغ وقصر. (رشع). میرم قزوینی.
کونت در بهشت بود موی در سرش + در چشم اهل ذوق النگ در بهشت
باضم همزه (ال ن گ) اسم. مرغزار وچمن وسبزه زار. (رشع). ظهوری.
چه چمنها فکنده از چمنی گشته تا در النگ دهر چمان
دراین صورت لفظ مذکور ترکی است نه فارسی.
النگ ودولنگ. (بافتح همزه) چیزهای سبک مهمل. (تلم) مثال. فلان در طاق خودش النگ ودولنگی آویزان کرده است.

النگو
فا. (ا ل ن گ و) اسم. حلقهٔ فلزی یا شیشه که زنها برای زینت در دست کنند (عا).

النگه
فا. (ا ل ن گ ه) اسم. شعلهٔ آتش. (رشع). (انجمن آرا).

النی
تر. (ا ل ن ی) اسم. چوب پهلوی در (رشع) (رشیدی).

(مع) = مضارع. (مر) = امر. (فل) = اسم فاعل. (ل) = اسم مفعول. (مص) = اسم مصدر.

الو	عر۔ (ا ُ ل ُ و) اسم۔ صاحبان۔ دارندگان۔ (عل)۔ مثال۔ الوالالباب (عقلا) مطلب مرا تصدیق میکنند۔ لفظ مذکور جمع اُل بمعنی صاحب است یا اسم جمع است و بمعنی صاحبان۔ و با فتح الف ولام وسکون واو بمعنی شعلهٔ آتش۔ (عا)۔ مثال۔ هوا خیلی سرد بود وچون بمنزل رسیدیم الوکردیم وگرم شدیم۔ دراین صورت مخفف الاو است۔
الوا	فا۔ (ا َ ل و ا) اسم۔ (۱) صمغی است دوائی بسیار تلخ است که نام دیگر فارسیش چدروا ونام عربیش صبر است۔ (ط)۔ باکسر همزه (اِ ل و ا) هم صحیح است۔ ممکن است لفظ مذکور معرب از هندی (ایلوا) باشد که در ترجمه طب هندی در فارسی آمده باشد یا اصلاً فارسی وشبیه آن (ایلوا) در هندی موجود است چه زبان فارسی وسنسکرت دو خواهر ند زائیدهٔ زبان آریای قدیم که اکنون گم شده است۔ (۲) نام شخصی که نیزه دار رستم بود۔ (شع)۔ فردوسی۔ یکی کابلی بود الوا بنام سبک تیغ کین برکشید از نیام کجا نیزهٔ رستم او داشتی پس پشت او هیچ نگذاشتی باکسر همزه (اِ ل و ا) هم صحیح است۔
الوات	فا۔ (ا َ ل و ا ت) اسم۔ الواد (به بینید)۔ (عا)۔
الواح	عر۔ (ا َ ل و ا ح) اسم۔ (۱) جمع لفظ لوح تختها وچیزهای پهن از چوب یا فلز و امثال آنها۔ (عل)۔ (۲) نام کتابی است در حکمت تصنیف شیخ شهاب الدین مقتول۔ (عل)۔
الواد	ع۔ (ا َ ل و ا د) اسم۔ (۱) جمع لفظ لوده۔ اشخاص سخبرگردن وکسانی که به عدل میل نکنند وسرکش ونافرمانبر باشند۔ (عل)۔ (۲) مردی که پول بیجا درراههای ناشایسته خرج کند وسرکش ونافرمانبر باشد۔ (عا)۔ مثال۔ پسر فلان الواد درآمد است۔ دراین صورت ممکن است لفظ مذکور فارسی باشد نه عربی وباتا ربدل دال الوات هم صحیح است۔

الوار فا. (ا-ل و-ا-ر) اسم (۱) جمع عربی لفظ لُر که ایلی است در ایران. (عا).
(۲) تیر بزرگ سقف خانه. (عا).

الواط جمع (ا-ل و-ا-ط) اسم. اشخاصی که از کارهای پست مثل شعبده و میمون و خرس رقصاندن و امثال آنها روزی میخورند. (عا). مثال. در اوایل عید نوروز کار و بار الواط خوب میشود.
لفظ مذکور جمع لفظ لوطی است که در فارسی معنی دیگر غیر از معنی عربی گرفته است و این جمع هم در عربی استعمال نشده.

الوان عر. (ا-ل و-ا-ن) اسم. (جمع لون) رنگها و لونها. (عل).

الوج عر. (ا-ل ؤ ج) اسم. گیاهی است دوائی. بقول صاحب جامع الادویه شبیه به بیش است و نام دیگرش کازرک و بقول مؤلف اختیارات بدیعی نوعی از مخلصه است. (طب را به بینید) (ط).

الوداع عر. (ا-ل ء ۂ د-ا-ع) اسم. وداع میکنم و از شما جدا میشوم. (عا).
لفظ مذکور مرکب است از ال تعریف و لفظ وداع.

الوس تر. (ءُ ل ؤ س) اسم. قوم و طایفه. (نث و شع).

الوش تر. (ءُ ل ؤ ش) اسم. الش. (به بینید). (نث).

الوف عر. (ءُ ل ؤ ف) اسم. (جمع الف) هزارها و الفها. (عل).
بافتح همزه. (ا-ل ؤ ف) اسم. انس گیرنده و الفت دارنده. (عل).

الولو فا. (ءُ ل ؤ ل ؤ) اسم. وجود موهومی که بچهها را به آن میترسانند. (عا). مثال. این رسم ایرانیان بد است که اطفال را به الولو میترسانند.
مخفف لفظ مذکور لولو بیشتر استعمال میشود.
(۲) مترسکی که در مزارع استعمال میکنند. (عا).

الومنیوم . (ا-ل ؤ م ء ن ی ؤ م) اسم. فلزی است مرکب که در زمان جدید کشف شده و از آن ظروف سازند. (عا). مثال. اغلب ظروف خانهٔ ما از الومنیوم است.
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است.

الوند فا. (ا-ل و-ن د) علم. نام کوهی است در همدان ایران. (رج).

(ء) = کسره و همزهٔ مکسوره. (ءُ) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (ؤ) = واو اعرابی. (ی) = یاء اعرابی.

الوهیت عر. (۱ ل ۃ ه ۶ ی ـ ت) سم. خدائی و معبودیت. (عل).

الویه عر. (ا ـ ل ۃ و ی ۶) سم. (جمع لفظ لوا) علمهای فوج و نشانهای لشکر. (عل).

اله فا. (ـ ل ۶) سم. صمغی است دوائی که نام دیگرش مقل است. (ط).
بالضم لام عقاب است که پرنده ایست شکاری. (شع).

الهام عر. (۶ ل ه ـ م) مص. آنچه خدای تعالی در دل کسی اندازد. (عا). مثال. به انبیا و اولیا الهام میشود.
ملهم. (م ۃ ل ه ۶ م) (فل) الهام کننده. (عل).
ملهم. (م ۃ ل ه ـ م) (مل) الهام شده. (عل).

الهی عر. (۶ ل ـ ه ۶) سم. (۱) خدای من. معبود من. (عا). مثال. الهی به بندگان خود رحم کن.
لفظ مذکور مرکب است از لفظ اله و یاء متکلم و در مقام دعا است لفظ یا قبل از آن محذوف است. (یا الهی).
(۲) خدائی و معبودی. (عا). مثال. در ایران همیشه حکمای الهی بسیار بودند.
در این صورت لفظ مذکور مرکب است از لفظ اله و یاء نسبت.
حکمت الهیه. یکی از اقسام سه گانهٔ حکمت نظری است توضیح آنکه حکمت که معرفت حقایق اشیاء است بر دو قسم است. (۱) عملی (۲) نظری. و حکمت عملی بر سه قسم است (۱) تهذیب اخلاق (۲) تدبیر منزل (۳) سیاست مدن. و حکمت نظری هم بر سه قسم است. (۱) حکمت الهی (۲) حکمت ریاضی (۳) حکمت طبیعی.
حکمت الهی بحث از وجودی است که در خارج و ذهن محتاج به ماده نیست و حکمت طبیعی بحث از موضوعی است که در ذهن و خارج محتاج به ماده است.
و حکمت ریاضی بحث از موضوعی است که در خارج محتاج به ماده است و در ذهن نیست.

الی عر. (۶ ل ـ) تا و به. (عا). مثال. از روز شنبه الی کنون گرفتار کار شما بودم.
لفظ مذکور حرف جر عربی است بمعنی نهایت و غایت.

الیاس عر. (۶ ل ی ـ س) عم. نام یکی از پیغمبران قدیم. (عا). مثال. حضرت الیاس پیغمبر بود.

الیاف عر. (ـ ل ی ـ ف) سم. (جمع لیف) رشته های نباتات و رگهای بدن انسان.

وحیوان. (عل).

الیجه فا. (ــ ل م ج ع) سم. پارچه مخصوصی است که دارای خطوط و رنگهای متعدد است. (عا). مثال. پارچه الیجه در ایران کم شده است.

الیز فا. (ــ ل م ز) سم. مخفف آلیز (به بینید). (شع).

الیف عر. (ــ ل ع ف) سم. مالوف. الفت گرفته. (عل).

الیق عر. (ــ ل ی ــ ق) سم. لائق تر وسزاوارتر. (عل).

الیم عر. (ــ ل ع م) سم. دردناک. (عل).

الیه عر. (ــ ل ی ع ه) سم. سرین انسان وحیوان. (عل).

ام فا. (ــ م) سم. ضمیر متکلم واحد بمعنی من ومرا وهستم مثل آمده ام وجامه ام (بمعنی من) ومثل زید زده ام. من هم اورا میزنم. (بمعنی مرا) ومثل الان خیلی تشنه ام (بمعنی هستم) (عا).
لفظ مذکور در پهلوی اوم (ــ G) بود.
ایضاً لفظ ام عربی است بمعنی یا. (عل).
وباکسر همزه (ع م) بمعنی هذا واین مثل امروز وامشب وامسال. (عا). اما استعمال ام بمعنی این مخصوص سه لفظ مذکور است.

اماتت عر. (ع م ــ ت ــ ت) مص. میرانیدن وموت دادن. (عل).
تلفظ لفظ مذکور باها ملفوظ (ع م ــ ت ع ه) ویا ها زاید (ع م ــ ت ع) هم صحیح است.

اماثل عر. (ــ م ــ ث ع ل) سم. (جمع امثل یا امثال) همسران ومانندان. (عل).

اماج فا. (ــ م ــ ج) سم. مخفف آماج (به بینید) (شع).
باضم همزه (ع م ــ ج) آشی است که از آرد گندم وروغن وسبزی پزند. (عا) مثال. در زمستان فقرا آش اُماج بسیاری پزند.
ودراین صورت ترکی است نه فارسی.

اماجد عر. (ــ م ــ ج ع د) سم. (جمع لفظ امجد) بزرگان. (عل).

امار فا. (ــ م ــ ر) سم. مخفف آمار. (به بینید) (شع).
امارگیر وامارهگیر. بمعنی محاسب. (شع).
ممکن است بگوئیم امار اصل است وآمار مزید فیه آن چه در پهلوی لفظ امار

(نی مثل) موجود است۔

اِمارت ع۔ (ءِ م ـ ر ـ ت) (۱) امیر لشکر بودن یا حکومت کردن۔ (عا)۔
(۲) سلطنت غیر مستقله (عا)۔ مثال۔ در هندوستان چندین امارت وطنیه هست که در امور داخلی شان آزاد و سیاست خارجی شان با دولت انگلیس است۔

امارد عر۔ (ءَ م ـ ر ء د) اسم۔ (جمع لفظ امرد) بی ریشان و ساده زنخان۔ (عل)۔

اماره ع۔ (ءَ م ـ ر ء) اسم۔ علامت و نشان۔ (عل)۔
جمع لفظ مذکور امارات است۔ (عل)۔
باکسر همزه اماره۔ عر۔ (ءِ م ـ ر ء) مص۔ (۱) امیر بودن و حکومت و فرمانفرمائی۔ (عل)۔
اصل لفظ اماره امارت با تار است و استعمال هم میشود۔
جمع لفظ مذکور امارات است۔ (عل)۔
(۲) مخفف آماره (به بینید) (شع)۔
در این صورت لفظ مذکور فارسی است نه عربی۔

امازون معرب۔ (ءَ م ـ ز ؤ ن) عم۔ نام رود خانهٔ بزرگ آمریک که بزرگترین رود دنیا است (ج)۔

اماکن عر۔ (ءَ م ـ ک ء ن) اسم۔ (جمع امکنه و جمع الجمع مکان) جایها و جیزها۔ (عل)۔
اماکن مقدسه۔ مقابر بزرگان دین۔ (عل)۔

اماله عر۔ (ءِ م ـ ل ء ه) مص۔ (۱) میل دادن فتحه بسوی کسره بطوری که الف مبدل به یا شود مثل رکیب در اماله رکاب و آزیر در اماله آزار۔ (عل)۔
(۲) حقنه و تنقیه کردن و پاک کردن رودهٔ انسان یا حیوان از راه مقعد با آب دوا یا خالص۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ناخوش است و طبیب اماله داده است۔

امام عر۔ (ءَ م ـ م) اسم۔ پیش و روبرو و یکی از شش جهت (امام خلف یمین یسار فوق تحت)۔ (عل)۔
باکسر همزه امام (ءِ م ـ م) اسم۔ (۱) پیشوا و مقتدای در نماز جماعت وغیره۔ (عا)۔ مثال۔ امام مسجد ما ملا عبد القیوم است۔
(۲) به اعتقاد اهل تشیع نایب پیغمبر و وصی رسول۔ (عا) مثال۔ یک فرقه شیعه دوازده امامی هستند۔

مثل لفظ امام

"امام حسین نیست والا شمر فراوان است"

(۴) رشته که معماران برای راست کردن بناها دانستند۔ (شع)۔

امام جمعه۔ ملای بزرگی که دولت او را برای امامت نماز جمعه و امورات دیگر شرعیه معین میکرد۔ (عا)۔

امام زاده۔ (۱) شخصیکه بلا فاصله یا بوسایط کم نسل امام باشد۔ (عا)۔

(۲) مقبرهٔ که در آن امام زاده مدفون است۔ (تک)۔ مثال۔ دیروز من رفتم توی امام زاده نماز خواندم۔

"روغن چراغ ریخته نذر امام زاده کردن" مثل است۔

امامیه۔ فرقهٔ شیعهٔ اسلام۔ (عا)۔ مثال۔ فرقه امامیه تقسیم به چند فرقه میشود۔

امام سبحه۔ دانه بزرگ سر تسبیح که نام دیگرش شینک است۔ (شع)۔ خالص۔

برخود صلاح بسته بود عاری از صلاح هرگز امام سبحه نداند نماز چیست

امامة	عر۔ (ءِ م ـَ م ـَ ت) مص۔ (۱) پیشوائی کردن در نماز جماعت۔ (عا)۔ مثال۔ امامت مسجد جامع شهر با شیخ عباس مجتهد است۔ (۲) امام و پیشوای دین بودن۔ (عا)۔ مثال۔ امامت یکی از اصول مذهب شیعه است۔ بافتح همزه۔ (ءَ م ـَ ه) نام زنی است۔ (عل)۔
اماموں	معرب۔ (ءَ م ـَ م ـُ ن) اسم۔ دوائی است که نام فارسیش ماهلو و نام عربیش حماما است۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب از یونانی است۔
امان	عر۔ (ءَ م ـَ ن) اسم۔ بیخوف بودن و محفوظ بودن و پناه۔ (عا)۔ مثال۔ فلان یاغی را شاه امان داد و او هم تسلیم شد۔ با لفظ دادن و خواستن جفت شده مصادر مرکب (امان دادن)، میسازد۔ "دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند" مثل است۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ـَ) = همزه مفتوحه و زبر۔ (ـَـ) = آ۔

امان الله ـ یکی از نامهای مسلمانان است.
امانی ـ سکه ایست در افغانستان منسوب به نام امان الله خان پادشاه حال افغانستان. (عا).

امانت عر. (ـَم ـَ ن ـَ ت) سم. (۱) راستی و امین بودن (ضد خیانت) (عا). مثال. امانت بهترین صفت انسان است.
(۲) مالی که بطور عاریت نزد کسی گذارند که دوباره از او گیرند. (عا). مثال. من کتابم را به فلان امانت دادم.
با لفظ دادن و نهادن و گذاشتن جفت شده مصادر مرکب (امانت نهادن) میسازد.
(۳) بستهٔ مهر کرده که به پستخانه مید هند برای حمل بجائی. (عا). مثال. من امروز یک امانت پست برای شیراز فرستادم.

امانیّ عر. (ـَم ـَ ن ۤ ۤ) سم. (جمع لفظ امنیه) آرزوها و مرادها. (عل).

امپراطریس مفرس. (ءِم پ ءِ ر ـَ ط ـَ ر ءِ س) سم. زن شاهنشاه (امپراطور). (عا). مثال. امپراطور و امپراطریس انگلیس به سیاحت هند رفته اند.
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسه است.

امپراطور مفرس. (ءِم پ ءِ ر ـَ ط ۉ ر) سم. شاهنشاه. (عا). مثال. پادشاه انگلیس امپراطور هندوستان است.
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است.

امپریال ـ (ءِم پ ءِ ر ءِ ی ـَ ل) سم. اشرفی بزرگ قدیم ایران. (عا).
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است.

امپریالیزم (ءِم پ ءِ ر ءِ م ـَ ل ءِ ز ءِ م) منسوب به امپراطوری و شهنشاهیت. (عل).

امتثال عر (ءِم ت ءِ ث ـَ ل) مص. فرمانبرداری. (عا). مثال. من همیشه در مقام امتثال اوامر جنابعالی هستم.

امتحان عر. (ءِم ت ءِ ح ـَ ن) مص. آزمودن و تجربه کردن. (عا). مثال. از طرف وزارت معارف طلاب مدارس را هرسال امتحان میکنند.

(ءِ) = کسره و همزهٔ مکسوره. (ۉ) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (ۉ) = واو اعرابی. (ۤ) = یاء اعرابی.

ممتحن - (م۳م ت سـ ح سـ ن) (مل) چیز یا شخص امتحان وآزمایش شده - (عل) -
ممتحِن - (م۳م ت سـ ح ۴ ن) (فل) کسیکه امتحان میکند - (عا) - مثال - ممتحن باید بالاتر از ممتحن باشد -

امتداد
عر - (۴م ت ۴ د سـ د) مص کشش و درازی چیزی - (عا) - مثال خوشوقتم که سفر من امتداد نداشت -
ممتد - (م۳م ت سـ د) (فل) چیز دراز کشیده - (عا) - مثال - مفارقت من از پدرم خیلی ممتد شد -

امتزاج
عر - (۴م ت ۴ ز سـ ج) مص - ممزوج ومخلوط بودن وآمیخته شدن - (عا) - مثال - از امتزاج سرکه با شکر سکنجبین پیدا میشود -
امتزاج فصلین نیمهٔ آخر ماه سوم هر فصل که هوایش ممزوج با هوای فصل بعد میشود (عل)
ممتزج - (م۳م ت سـ ز سـ ج) (مل) مخلوط وآمیخته - (عل)

امتعه
عر - (سـ م ت ۴ ع ۴) سم - (جمع لفظ متاع) متاعها و مالها وجنسها - (عا) - مثال - چند سال است که در تمام ایران امتعهٔ انگلیس بفروش میرسد -

امتلاء
عر - (۴م ت ۴ ل سـ سـ) مص - (۱) پر شدن ومملو گشتن - (عل) -
(۲) بدهضمی و پر شدن معده از مواد فاسدهٔ غذا - (عا) - مثال - دیروز تب کردم به طبیب رجوع نمودم میگوید امتلا داری باید مسهل بخوری -
ممتلی - (م۳م ت سـ ل م) (فل) پر ومملو (عل) -

امتناع
عر - (۴م ت ۴ ن سـ ع) مص - (۱) باز ایستادن ومنع کردن - (عا) - مثال - فلان از شنیدن نصیحت من امتناع کرد -
(۲) محال بودن - (عا) - مثال - سفر کردن احقر در زمستان ایران امتناع دارد -
ممتنع - (م۳م ت سـ ن ۴ ع) (فل) محال وناممکن - (عا) - مثال - تابع شدن ایرانیان اجنبی را ممتنع است -

امتنان
عر - (۴م ت ۴ ن سـ ن) مص - تشکر وممنونیت - (عا) - مثال - از تشریف آوردن جنابعالی درکلبهٔ بنده امتنان دارم بالفظ داشتن (امتنان داشتن) استعمال میشود - مشتقات مصدر مذکور در فارسی استعمال نشد -

امتیاز عر۔ (ء م ت ء ی ـ ز) مص۔ (۱) فرق نهادن و جدا شدن وتمیز دادن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان میان حسن و قبح امتیاز نمیدهد۔
باالفاظ نهادن و دادن وشدن جفت شده مصادر مرکب (امتیاز دادن وامتیاز شدن وهکذا) میسازد۔
(۲) به اجاره گرفتن چیزی از دولت برای مدت معینی۔ (عا)۔ مثال۔ دولت انگلیس معادن نفت جنوب را از دولت ایران هفتاد ساله امتیاز گرفته است
این معنی جدید الوضع است۔
ممتاز۔ (م ۀ م ت ـ ز) تمیز داده وجدا شده۔ (عل)۔

امثال عر۔ (ـ م ث ـ ل) سم۔ (۱) (جمع لفظ مثل با فتح میم) مثلها و داستانها۔ (عل)۔
(۲) (جمع لفظ مثل باکسر میم) مانندها۔ (عا)۔

امثله ع۔ (ـ م ث ـ ل ۀ) سم۔ (جمع مثال) جمله هائی که برای اثبات مطلبی آورده شوند وکلامهای شاهد مطلبی۔ (عا)۔

امجد عر۔ (ـ م ج ـ د) سم۔ بزرگتر۔ (عل)۔

امحار عر۔ (ء م ح ـ) مص۔ محو کردن و پاک نمودن۔ (عل)۔

امد ع (ـ م د) سم۔ هنگام وزمان۔ (شع) حکیم سوزنی۔
ای دستگاه لقمهٔ تو دیر برنداشت امد جدائی آمد وشد دستگاه تنگ
لفظ مذکور مخفف امد (با فتح همزه ومیم) عربی است۔

امداد عر۔ (ء م د ـ د) مص۔ کمک ومدد کردن واعانت نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان فقیر شده است ومحتاج به امداد است۔
ممد۔ (م ۀ م ء د د) (فل) کمک ومدد کننده۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ممد کار من بود والا به این زودی انجام نمی یافت۔

امر عر۔ (ـ م ر) سم۔ (۱) کار۔ واقعه۔ حادثه۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز امر عجیبی ویدم که یکی رامی کشتند ودیگران ایستاده تماشا میکردند۔
در این صورت جمع لفظ مذکور امور وامرها است۔
(۲) چیز وشیئ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان این روزها بدخلق شده است که یک امر عادی

هم او را بغضب میآورد -
در این صورت هم جمع عربی لفظ مذکور امور است و لفظ امر در نفس الامر بهمین معنی (دوم) است -
(۳) مصدر عربی است بمعنی فرمودن و حکم کردن - (عا)، مثال - من در اطاعت امر جنابعالی حاضرم -
در این صورت جمع عربی لفظ مذکور اوامر است -
(۴) در اصطلاح اهل فلسفه عالم مجردات که عالم ارواح و عقول است و معنی آیهٔ قل الروح من امر ربی را این طور معنی کنند که بگو ای پیغمبر که روح از عالم (امر) مجردات است - (عل)-
(۵) در اصطلاح علم صرف فعلی که در آن حکم به مخاطب باشد - مثل برو و بخور و بزن - (عل) امر بمعروف - فرمان دادن به نیکوکاری - (عا)-

امراء ع - (ءَ م ـ ر ـ ـ) اسم - (جمع لفظ امیر) بزرگان و فرمانده‌ها (عا)، مثال - روز سلام عام شاه در عید نوروز اعیان و امراء طهران حاضر بودند -
در فارسی هند امراء بمعنی اغنیاء هم هست که در فارسی ایران غلط است -

امرء القیس ع - (ءِ م ر ـ ءُ ل ق ـ ی س) عم - نام یکی از شعرای بزرگ زمان جاهلیت عرب است - (عل)-

امرار ع - (ءِ م ر ـ ر) مص - مرور دادن و گذراندن - (عا)، مثال - این ایام با سختی امرار حیات میکنیم -

امراض ع - (ءَ م ر ـ ض) اسم - (جمع لفظ مرض) بیماریها و نادرستیهای مزاج - (عا)، مثال امسال امراض بیشتر از سالهای سابق است

امرتسر هندی - (ءَ م ر ـ ت ـ س ـ ر) عم - نام یکی از شهرهای ولایت پنجاب هندوستان است - (ج)-

امرد ع - (ءَ م ر ـ د) اسم - (۱) جوان بی‌ریش ساده زنخ (عا)، مثال - فلان با اینکه امرد است حرفهای بزرگ میزند - (۲) کودک خوشگل - (عا)، مثال - بعضی اشخاص امرد باز‌اند - جمع لفظ امرد امارده و امردها است -

(مع) = مضارع - (امر) = امر - (مل) = اسم فاعل - (مل) = اسم مفعول - (مص) = اسم مصدر -

امرداد فا۔ (ـــ م ۳ ر د ســـ د) سم۔ (۱) نام ماه پنجم از سال ایرانیان قدیم که اکنون در ایران مرداد (م ۳ ر د ســـ د) نامیده میشود۔ (نث وشع)۔
(۲) نام فرشته ایست به اعتقاد ایرانیان قدیم۔ (شع)۔
لفظ مذکور در پهلوی هم امرداد (سی ۱۱ ۹ م) بوده و در اوستا امرتات (ـــ ۶ ۴ (۴ ص سه م)

امروت فا۔ (ـــ م ر ۳ ت) سم۔ (مبدل امرود) میوه ایست که نام دیگر تکلیمش گلابی است (شع)

امرود فا۔ (ـــ م ر ۳ د) سم۔ از میوجات بسیار لذیذ ایران است و اقسام متعدده دارد و در تکلم امروز ایران گلابی نامیده میشود۔ (نث وشع)۔

امروز فا۔ (۴ م ر ۳ ز) سم۔ (مرکب است از ام و روز) (۱) این روز۔ روزی که در آن هستیم۔ (عا)۔ مثال۔ امروز صبح من دیر از خواب برخاستم۔

مثلهای لفظ امروز

(۱) "کار امروز بفردا مفکن"
(۲) "وای اگر از پس امروز بود فردائی"
(۳) "ساقیا امروزی نوشیم فردا که دید"
(۲) این زمان و این وقت۔ (عا)۔ مثال۔ امروز هر ملتی آزادی میخواهد۔
لفظ ام در فارسی فقط در سه کلمه آمده است امسال۔ امروز۔ امشب۔
امروزه بمعنی (۲) امروز۔
معنی دوم مجازی است۔
امروز و فردا کردن۔ اهمال کردن وطفره زدن۔
امریکا۔ (۴ م ر ۶ ک ســـ) عم۔ نام یکی از پنج قطعهٔ زمین که نام های دیگرش آمریک و ینگی دنیا است۔ قطعه مذکوره منقسم به دو قسم است جنوبی و شمالی وحد فاصل آن دو نهر پناما است۔ ممالک سرحدی دو قسمت مذکوره امریکای مرکزی نامیده میشود۔ (نث)

امزجه ع۔ (ـــ م ز ۴ ج ۴) سم۔ (جمع لفظ مزاج) مزاجها۔ حالات اجسام۔ (عل)۔

امس ع۔ (ـــ م س) سم۔ دیروز۔ (عل)۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ـــ) = همزه مفتوح و زبر۔ (ـــ) = آ۔

امساک عر۔ (ءم س سـ ک) مص۔ دست نگه داشتن وکم کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در خرج کردن خیلی امساک میکند۔

ممسک۔ (م ۃ م س ء ک) (فل) (۱) دست نگاه دارنده در چیزی۔ کم کننده چیزی را (عا)۔ مثال۔ چند روز در غذا ممسک بودم حالم بهتر شده است۔

(۲) بخیل۔ (عا)۔ مثال۔ هیچ ممسکی محبوب مردم نمیشود۔

امسال عر۔ (ءم س سـ ل) سم۔ (مرکب از ام و سال) این سال۔ این سنه۔ (عا)۔ مثال۔ امسال باران کم آمد۔

"امسال دوست پارسال آشنا" مثل است۔

امسک مفرس۔ (ۃ م ۃ س ک) عم۔ شهری است در مغرب سیبری روس۔ (ج)۔

امشاسپند فا۔ (سم ش سـ س پ سـ ن د) سم۔ فرشته و ملک۔ (شع)۔ زراتشت بهرام۔

زامشاسپند آنکه بگزیده تر　　بنزدیک یزدان پسندیده تر

این لفظ در پهلوی امشاسپند ([illegible]) بوده و در اوستا امشه سپنتا ([illegible])

امشاسفند۔ (سم ش سـ س ف سـ ن د) مبدل امشاسپند۔ (شع)۔

امهوسپند۔ (سم ھ ۃ س پ سـ ن د) مبدل امشاسپند۔ (شع)۔

امهوسفند۔ (سم ھ ۃ س ف سـ ن د) مبدل امهوسپند۔ (شع)۔

امشب فا۔ (ءم ش سـ ب) سم۔ (مرکب از ام و شب) این شب۔ شب حال۔ (عا)۔ مثال۔ امشب هوا سرد است۔

"آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است" مثل است۔

امصار عر۔ (سـ م ص سـ ر) سم۔ (جمع لفظ مصر) شهرهای بزرگ۔ (عل)۔

امضاء عر۔ (ءم ض سـ سـ) مص۔ (۱) نشانی که در سابق بر پشت فرمان و قباله و امثال آنها مینوشتند۔ (عل)۔

(۲) نام نویسنده که خودش در آخر نوشته خود نویسد۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز یک کاغذ بی امضاء بمن نوشته شد پر از فحش بود۔

(۳) تصدیق و اجراء۔ (عا)۔ مثال۔ حاکم لاحق جائی باید حکم سابق خود را امضاء کند۔

(ء) = کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ۃ) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ۃ) = واو اعرابی۔ (ء) = یاء اعرابی۔

ممضی۔ (مل)۔ امضا شده (بہر سہ معنی) (عل)۔

امطار ع۔ (سم ط ۔ ر) سم۔ (جمع لفظ مطر) بارانہا۔ (عل)۔

امعاء ع۔ (سم ع ۔ ۔) سم۔ (جمع لفظ معا بالکسر) روده ہای شکم۔ (عا)۔ مثال۔ غذا در امعاء تبدیل بہ خون میشود۔
موافق تشریح قدیم در شکم انسان شش قسم امعاء است۔
(۱) اثنا عشری (۲) صایم (۳) دقیق (۴) اعور (۵) قولون (۶) مستقیم۔

امعان ع۔ (ءم ع ۔ ن) مص۔ تعمق و غور رسی۔ (عل)۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

امغیلان ع۔ (سم غ ۔ ی ل ۔ ن) سم۔ درخت خار داری است دوائی کہ چندین دوا از آن عمل آید و نام دیگر فارسیش مغیلان است۔ (ط)۔
با تشدید میم ہم صحیح است۔

امکان ع۔ (ءم ک ۔ ن) مص۔ دست دادن۔ احتمال داشتن۔ ممکن بودن۔ جائز بودن۔ (عا)۔ مثال۔ میخواستم بیایم نزد شما راه گل بود و امکان نداشت۔
"کہ ہر چہ نقل کنند از بشر در امکان است" مثل است۔
حتی الامکان۔ بقدری کہ ممکن است۔ (عا)۔
ممکن۔ (م ءم ک ء ن) (مل)۔ (۱) محتمل۔ جائز۔ میسر۔ (عا)۔ مثال۔ خواستم بروم سفر ممکن نشد۔
(۲) در اصطلاح اہل فلسفہ چیزی کہ وجود و عدمش مساوی باشد و واجب آنکہ وجودش لازم باشد و ممتنع آنکہ عدمش لازم باشد۔ (عل)۔

امکنه ع۔ (سم ک ء ن ء) سم۔ (جمع لفظ مکان) مکان ہا۔ جاہا۔ (عل)۔

امل ع۔ (سم ۔ ل) سم۔ آرزو۔ امید۔ (عا)۔ مثال۔ خوب نیست کسی طول امل داشتہ باشد
جمع لفظ مذکور آمال است۔

املاء ع۔ (ءم ل ۔ ۔) مص۔ (۱) رسم الخط و قاعدهٔ نوشتن حروف۔ (عا)۔ مثال۔ املای فلان غلط است جای ضاد زا و جای صاد سین مینویسد۔
(۲) نوشتن بہ تلقین کسی۔ (عا)۔ مثال۔ اطفال مدرسہ باید ہر روز املاء ہم بنویسند

معنی دوم لفظ املاء جدید الحدوث است در تقلید طرز تعلیم جدید اروپا (که املاء نویسی در آن لازم است) پیدا شد اما لفظ فرانسه دیکته (dictée) هم بسیار استعمال میشود و یقین است لفظ فرانسوی مذکور (دیکته) مثل الفاظ دیگر آن زبان مهمان زبان فارسی است خواهد رفت و همان لفظ املاء خواهد ماند۔

املاح — ع۔ (ءِ م ل ـ ح) اسم۔ (جمع لفظ ملح) نمکها۔ (عل)۔

املاق — ع۔ (ءِ م ل ـ ق) مص۔ درویش و فقیر شدن۔ (عل)۔

املاک — ع۔ (ءَ م ل ـ ک) اسم۔ (جمع لفظ ملک بالکسر) زمینها۔ (عا)۔ مثال۔ من امسال قدری املاک خریدم۔

املاک خالصه۔ زمین های ملک دولت۔ (عا)۔

امّ — ع۔ (ءُ م م) اسم۔ مادر۔ (عل)۔

جمع لفظ مذکور امهات است

ام الامراض۔ زکام۔ (عل)۔

ام الخبائث۔ (مادر بدیها) شراب۔ (عل)۔

ام الصبیان۔ (مادر اطفال) به اعتقاد جهال دیو ماده ایست که به اطفال کوچک آسیب رساند و به اصطلاح اطباء نوعی از صرع است در اطفال۔ (ط)۔

ام علیمو۔ (ءُ م م ـ ع ـ ل م و) قسمی از ماهی است در خلیج فارس که به غواصان مروارید خیلی اذیت میکند و در سواحل جزیره شتری زیاد است۔ (عل)۔

لفظ مذکور در تکلم اهل خلیج فارس هست۔

امم — ع۔ (ءُ م ـ م) اسم۔ (جمع لفظ امت) (امت را به بینید)۔ (عل)۔

امّا — ع۔ (ءَ م م ـ) اسم۔ (حرف اضراب و انشاء است) لیکن۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز در بازار جشن خوبی بود اما حیف که من نبودم۔

باکسر همزه حرف تردید است (ذ۔ ی او) یا۔ (عل)۔

اما بعد۔ بعد از حمد خدا و نعت رسول۔ (عل)۔

لفظ مذکور عموماً در کتب و خطابه بعد از حمد و نعت و قبل از مطلب ذکر میشود۔

امّت — ع۔ (ءُ م م ـ ت) اسم۔ (۱) راه شریعت و سنت۔ (عل)۔

(۲) گروه مردم. (عل).
(۳) تابعان یک پیغمبر. (عا). مثال. ما امت محمد هستیم.
امّل فا. (ا م م ل) آدم قدیمی پسند و ساده. (تک).
امّهات عر. (ا م م ه ا ت) اسم. (جمع امّه بمعنی اُم) مادران انسان. (عل).
امهات اربعه و امهات سفلی. چهار عنصر که زمین و آب و هوا و نار باشد. (عل)
اهل فلسفهٔ قدیم هفت آسمان (محل هفت سیاره) را آبا سبعه (هفت پدر) می نامیدند و چهار عنصر را امهات اربعه (چهار مادر) میخواندند و اجسام مرکبهٔ روی زمین را موالید ثلاثه (سه بچه مولود) میگفتند. جهت این بود که آسمانها و ستارگان را مؤثر طبیعی و باطنی این عالم اجسام میدانستند که از اثر اجرام علوی (آسمانی) از عناصر چهارگانه سه مولود یعنی جمادات و نباتات و حیوانات (بشمول انسان) پیدا شدند پس اجرام علوی (آسمانها و ستارگان) بمنزلهٔ پدرانند و عناصر مادران و اجسام مرکبه اولاد پدران و مادران.
امّ هانی عر. (ا م م ه ا ن ی) علم. (مرکب از ام بمعنی مادر و هانی نام شخص) نام دختر حضرت ابوطالب و خواهر حضرت علی. (عل).
اُمّی عر. (ا م م ی) اسم. (۱) مادر من. (عل).
در این صورت لفظ یاء ضمیر متکلم وحده است بمعنی من.
(۲) کسی که نمیتواند چیزی بنویسد یا بخواند. (عل).
در این صورت حرف یاء برای نسبت است و وجه تسمیه این است که گویا شخص ناخوانا و نانویسا منسوب به مادر است در تربیت پدر نبوده عالم نشده است.
امید فا. (ا م م ی د) اسم. آرزو و رجا و امل و خواهش زیاد. (عا). مثال. هر کس در دنیا امیدی دارد.
با لفظ داشتن مرکب شده مصدر مرکب میسازد و با لفظ کردن (امید کردن) که در هند مستعمل است غلط است.
لفظ مذکور در پهلوی امید (ا م ی د) بوده.
مثلهای لفظ امید

(۱) «در نومیدی بسی امیداست» پایان شب سیه سفیداست.

(۲) «تا ریشه در آب است امید ثمری هست».

(۳) «چه خوش باشد که بعد از انتظاری به امیدی رسد امیدواری»

(۴) امیدوار بود آدمی به خیر کسان «مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان»

(۵) «امیدوار چنانم که کار بسته برآید» وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

امیدوار ـ کسی که امید دارد و متوقع است. (عا).

در پهلوی هم امیدوار (ـ ـ ـ) بوده است.

نا امید و نومید ـ کسی که محروم و مایوس است. (عا).

امن — عر. (ـ ـ ـ) سم. بی هراس و آرام بودن. موافق قانون بودن حالت ملک ـ محفوظ بودن. (عا). مثال. این روزها ایران امن است.

امناء — عر. (ـ ـ ـ ـ) سم. (جمع امین) امینان و معتمدان؛ امانت داران. اشخاص محل اطمینان. (عل).

امنع — عر. (ـ ـ ـ) سم. منیع تر و بهتر. (عل)

امنه — فا. (ـ ـ ـ) مخفف آمنه (به بینید) توده هیزم شکافته. (شع). ابوالعباس
هیزم خواهم همی دو امنه زجودت چون دو جریب و دو خم سکی چون خون

امنیت — عر. (ـ ـ ـ ـ) سم. مامون و محفوظ بودن. (عا). مثال. چند سال است که در راه شیراز امنیت نیست.

امنیه — عر. (ـ ـ ـ ـ) سم. اداره از دولت که دارای افراد لشکری است برای امن ساختن و مامون داشتن راهها و غیر آنها. (عا). مثال. میان طهران و اصفهان یک هزار سوار امنیه معین است.

لفظ مذکور از الفاظ جدیده ایام مشروطه ایران است.

باضم همزه (ـ ـ ـ ـ) سم. آرزو و امید و مراد. (عل).

اموات — عر. (ـ ـ ـ) سم. (جمع لفظ میت) مردگان. (عا). مثال. در قبرستان برای اموات فاتحه خواندم.

جزء اموات بودن ـ بی فائده و بیکار بودن. (تک). مثال. ما جزء امواتیم

	از ما توقع مدار۔
	دیدن اموات رفتن۔ منزل کسی رفته و چیزی نخوردن۔ (تک)۔
امواج	ع۔ (ء م و ج) سم۔ (جمع لفظ موج) خیزابها۔ بر آمدگی و هیجان آب۔ هیجان در آب و هوا۔ (عل)۔
اموال	ع۔ (ء م و ل) سم۔ (جمع لفظ مال) ثروتها۔ چیزهائی که از آن کسی است۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب دزد آمد اموال مرا برد۔
امور	ع۔ (ء م و ر) سم۔ (جمع لفظ امر) چیزها۔ کارها۔ (عا)۔ مثال۔ در کار ما اموری حائل است که باید رفع کرد۔
	امور عامه۔ (۱) چیزهای عمومی۔ چیزها و کارها که مخصوص شخص یا چیز معین نباشد (عل)۔ (۲) در اصطلاح اہل فلسفہ قدیم مسائلی که راجع به مطلق وجود اعم از واجب و ممکن است (عل)۔ مثال کتاب شرح اشارات دو حصه است اول امور عامه و دوم جواهر و اعراض۔
امونیاک	(ء م و ن ی ء ک) سم۔ یکی از ادویۂ مایع طب جدید است که در دفع زهر حیوانات وغیره استعمال میشود۔ (ط)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است۔
اموی	ع۔ (ء م و ی) سم۔ منسوب به خانوادهٔ امیه۔ (عل)۔
امهار	ع۔ (ء م ه ر) سم۔ (جمع لفظ مهر) مهرها و خاتمها چیزهائی که بر آنها نام مردم کنده است۔ (عل)۔
امهال	بکسر همزه (ء م ه ر) مص۔ مهر کردن۔ کابین کردن۔ نکاح کردن۔ (عل)۔ ع۔ (ء م ه ل) مص۔ مهلت دادن۔ تاخیر کردن۔ زمان دادن۔ (عل)۔ مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔
امهوسپند	فا۔ (ء م ه و س پ ن د) عم۔ فرشته و ملک۔ (شع)۔ این لفظ در پهلوی امهوسپند ( ) است۔
امهوسفند	فا۔ (ء م ه و س ف ن د) عم۔ فرشته و ملک۔ (شع)۔ لفظ مذکور مبدل لفظ امهوسپند است۔

(عم): علم (چیز یا شخص معین) (ج): جغرافی۔ (ط): طبی۔ (ء): همزه مفتوحه و زبر۔ (ء) : آ۔

امیا فا۔ (ـــم ی ـــ) اسم۔ (مخفف امیان که مبدل همیان است) کیسه که از پوست سازند۔ (شع)۔

امیال عر۔ (ـــم ی ـــ ل) اسم۔ (۱) ستونهای نشان راه۔ (عل)۔
(۲) هر چیز بلند و باریک از فلز برای سرمه کشیدن وغیر آن۔ (عل)۔
(۳) میلهای سافت۔ سه یک فرسنگ۔

امیان فا۔ (ـــم ی ـــ ن) اسم۔ (مبدل همیان) کیسه که از جنس چرم و پوست سازند (شع)۔
میان۔ (م ی ـــ ن) اسم۔ مخفف امیان است۔ (شع)۔

امید فا۔ (ڈم م د) اسم۔ امید۔ (با تشدید را به بنیید) (عا)۔

امیر عر۔ (ـــم م ر) اسم۔ حاکم۔ مهتر۔ فرمانروا۔ سردار۔ (عا)۔ مثال۔ امیر لشکر غرب حاکم نظامی تبریز شده است۔
(۲) سلطان غیر مستقل۔ (عا)۔ مثال۔ در هند امرای هند و هم بسیارند۔ اهل هند امیر را بمعنی غنی هم استعمال کنند که در فارسی ایران غلط است۔
"بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر" مثل است۔
امیر الامرا۔ (ـــم م ر ڈ ل ڈم ـــ ر ـــ ـــ) اسم۔ بزرگ بزرگان۔ مرد بسیار بزرگ (عا) مثال بشاهزادگان بزرگ باید سرپاکت امیر الامرا العظام نوشت۔
امیر المومنین۔ سردار مومنان و مسلمانان۔ (عا)
امیر پنجه۔ یکی از درجات نظامی (لشکری) ایران است۔ (نث و شع) مثال۔ فلان امیر پنجه فوج عراق است۔ مخفف آن میرپنج در تکلم مستعمل است۔
امیر لشکر۔ سردار کل لشکر یک حصه بزرگ مملکت۔ (عا)۔
لفظ مذکور در این معنی تازه در ایران وضع شده۔
امیره۔ (ـــم م ر ٤) اسم۔ زن بسیار بزرگ۔ (عل)۔
امیر البحر۔ سردار قوای بحری۔ (عا)۔

امیرال مفرس۔ (ـــم م ر ـــ ل) اسم۔ امیر البحر۔ (عا)۔
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است اما جزو زبان فارسی نشده است۔

امیل عر۔ (ـــم ی ـــ ل) اسم۔ مایل تر و شایق تر۔ (عل)۔

(٤) = کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ڈ) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ڈ) = واو اعرابی۔ (م) = یاء اعرابی۔

امین عر- (ـَ م ِ ن) اسم- (۱) استوار- قوی- (عل)-
(۲) محل اعتماد و اعتبار- (عا)- مثال- من یک نوکر امین خوبی دارم-
(۳) لقب پیغمبر اسلام بود قبل از ادعای نبوت- (عا)- مثال- حضرت محمد را اعراب امین میگفتند-
(۴) یکی از نامهای مشهور مسلمانان است- (عا)- مثال- نام برادر من سید امین است
این لفظ با دوله و سلطنه و لشکر وغیره مرکب شده القاب برای ایرانیان تشکیل میداد مثل امین الدوله وغیره-
امین مالیه- کسی که رئیس اداره مالیه ولایت کوچک و بلوک است- (عا)-

امیّه عر- (ـُ م ـَ ی ی ـَ ه) عم- نام یکی از بزرگان قریش قبل از اسلام که بنی امیه نسل او بودند (عا)- مثال- بنی امیه و بنی هاشم رقیب هم بودند-

اِن عر- (ـِ ن) (حرف شرط است) اگر- هرگاه- (عل)- مثال- انشاء الله اگر خدا بخواهد فردا بسفر میروم-
لفظ مذکور همیشه با الفاظ عربی در فارسی استعمال میشود-

أنا عر- (ـَ ن ـَ) اسم- (ضمیر متکلم واحد) من- (عل)-

اِناء عر- (ـِ ن ـَ ء) اسم- ظرف و آوند- (عل)-
آنیه جمع و اوانی جمع الجمع لفظ مذکور است-

انابه عر- (ـِ ن ـَ ب ـَ) مص- توبه و رجوع کردن بخدا- ترک فعل بد- (عا)- مثال- هر گناهکار باید توبه و انابه کند

اناث عر- (ـِ ن ـَ ث) اسم- (جمع لفظ انثیٰ) ماده ها- مونث ها- (عا)- مثال- در طهران مدارس اناث بسیار است-

اناجیل عر- (ـَ ن ـَ ج ی ل) اسم- (جمع لفظ انجیل) انجیلها- کتب مقدسهٔ نصاری که کتب منسوب به حواریون حضرت عیسیٰ- (عل)-

اناخه عر- (ـِ ن ـَ خ ـَ) مص- خوابانیدن شتر- (عل)-

انار فا- (ـَ ن ـَ ر) اسم- نام میوه ایست که در ایران هم فراوان است پوست کلفتی دارد و در اندرون آن دانهای بسیار است و هر دانه گوشت و هسته دارد

(ـِ) = کسره و همزهٔ مکسوره- (ـُ) = ضمه و همزهٔ مضمومه- (ی) = واو اعرابی- (ی) = یاء اعرابی-

(عا)، مثال - درباغ ما چندین درخت انار است۔
انار سه قسم است - (۱) شیرین (۲) ترش (۳) میخوش که ملس هم نامیده میشود و ترشی و شیرینی آن به اعتدال است۔
"یک انار و صد بیمار" مثل است۔
نار - (ن ـــ ر) اسم مخفف انار است - (شع)۔
لفظ انار و مخفف آن (نار) یکی از مشبهٌ به های پستان است در شعر۔
انار فرهاد - درخت انار سوهومی است در پای کوه بیستون - چون فرهاد از شنیدن خبر فوت شیرین تیشه بر سر خود زد و آن تیشه را انداخت دسته تیشه از چوب انار بود و خون آلود گشته - همین که بپای کوه رسید قدری در زمین فرو رفت و ریشه کرده درخت اناری شد و تا حال هست اما داخل انار هایش سوخته و خاکستر شده است - (عل)۔
شاید سبب جعل قصهٔ مذکوره این است که در اطراف کوه بیستون درختهای انار جنگلی است که به ثمر نمیرسد و انارش نارس خشکیده در رونش مثل خاکستر میگردد۔ آن طور درخت در جنگلهای شمال و جنوب ایران بسیار است۔
انارک - قسمی از آتش بازی که شبیه به انار است - (عا)۔
انار یاسین - اناریکه روز عید نوروز بر آن چهل یا صد مرتبه سورهٔ یاسین خوانند تا هر کس آن را تنها بخورد در تمام سال از امراض محفوظ باشد - (عل)، مثال، شاپور
شرکت غیر بر نمی تابد ... نارپستان انار یاسین است
انارہ - هر چیز شبیه به انار و در شکل مثل انارهٔ تپان - (شع و نث)۔

انارگیرا | فا - (ـــ ن ـــ ر گ، ی ر ـــ) اسم - غوزهٔ خشخاش - قبه کوکنار - (ط)۔

انارمشک | فا - (ـــ ن ـــ ر ۂ م ۂ ش ک) اسم - دوائی است که نام عربیش رمان مصری است و از هندوستان آرند - (ط)۔

اناره | عر - (ۂ ن ـــ ر ۂ) مص - روشن کردن و روشن شدن - (عل)۔

اناس | عر - (ۂ ن ـــ س) اسم - (اسم جمع است) مردمان - (عل)۔

اناطولی | معرب - (ـــ ن ـــ ط ۂ ل ی) اعم - نام یکی از ممالک آسیای غربی است که نام دیگرش

آسیای کوچک (صغیر) است۔ (ج)۔

اناطیطس معرب۔ (ا ـ ن ـ ا ـ ط ـ ی ـ ط ـ س) اسم۔ دوائی است که نامهای دیگرش حجر الولاده واٹکلت است و برای آسانی وضع حمل بکار آید۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

انالیقی معرب۔ (ا ـ ن ـ ا ـ ل ـ ی ـ ق ـ ی) اسم۔ دوائی است که نام های دیگر فارسیش انجره وگزنا است ونام عربیش قریص۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

انام عر۔ (ا ـ ن ـ ا ـ م) اسم۔ مخلوقات از جن وانس۔ (عل)۔
لفظ مذکور اسم جمع است مثل قوم ورهط۔

انامل عر۔ (ا ـ ن ـ ا ـ م ـ ل) اسم۔ (جمع انمله) سر انگشتان۔ (عل)۔

انانیت عر۔ (ا ـ ن ـ ا ـ ن ـ ی ـ ت) اسم۔ (۱) شخصیت وخصوصیت شخص۔ (عل)۔
(۲) منیت وخویشتن بینی۔ (عا)۔ مثال۔ انانیت شما نمی گذارد گوش بحرف من بدہید

اناهید فا۔ (ا ـ ن ـ ا ـ ه ـ ی ـ د) اسم۔ نام ستاره زهره که نام مشهور فارسیش ناهید (بدون همزه) است۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

انب معرب۔ (ا ـ ن ـ ب) یکی از بقولات مستعمل تمام بلاد دنیا است ونام دیگر مشهورش بادنجان است۔ (ط)۔

انباء عر۔ (ا ـ ن ـ ب ـ ا) اسم۔ (جمع نبا) خبرها وآگاهی ها۔ (عل)۔
باکسر همزه بمعنی خبردادن وآگاهی بخشیدن۔ (عل)۔

انبات عر۔ (ا ـ ن ـ ب ـ ا ـ ت) مص۔ روئیدن ورویانیدن گیاه واشال آن۔ (عل)۔
منبت۔ (م ـ ن ـ ب ـ ت) (فل) رویاننده۔ (عل)۔
منبت۔ (م ـ ن ـ ب ـ ت) (مل) روئیده وروئیده شده۔ (عل)۔

انبار فا۔ (ا ـ ن ـ ب ـ ا ـ ر) اسم۔ (۱) اطاق واشال آن که برای ذخیره کردن غله وآب وغیر آن سازند۔ (عا)۔ مثال۔ پہلوی طویلۂ من انبارکاه است۔
مثال دیگر۔ در محلۂ ما آب انبار بزرگی است۔
(۲) فعل امر از مصدر انباشتن بمعنی پر ومملو کردن۔ (شع)۔ ظهیر الدین فاریابی۔

بیک سخن دهن آرزو فرو بندی بیک سخار شکم آز را بیانباری

(۳) سنگ و خاک و یا چوب و یا هر چیزی که در جائی روی هم ریخته و توده شده است (عا). مثال - از جنگل هیزم آوردند و در حیاط خانهٔ ما انباری است از آن.
مثال دیگر - در کوچهای دهات اصفهان انبار کود بسیار است.
مثال دیگر - در شعر هجو.

شعر نگار رنگ از طبع کج حیدر کلوچ همچنین سر میزند کز تودهٔ انبار گل

در این صورت لفظ انبار اسم مصدر انباشتن است و همین لفظ عربی هم هست جمع نبر بمعنی توده از این جهت بعضی از اهل لغت انبار به این معنی (سوم) را عربی دانستند اما چنین نیست بلکه توارد اتفاقی شده است. ممکن است که لفظ انباردن از یک لفظ کلدانی گرفته شد که ماده اش در عربی (نبر) هم موجود است مواد الفاظ در السنهٔ سامی (عربی و کلدانی و عبرانی) اغلب یکی است و زبان فارسی قدیم (اوستا و پهلوی) از تمدن آشور قدیم متاثر است و الفاظ بسیاری از زبان آشوری (کلدانی - سریانی) گرفته است. شاید لفظ انبار را از کلدانی گرفته علامت مصدر (دن) بر آن اضافه کردند.

(۴) فعل امر از انباردن بمعنی فرو ریختن و فرو افتادن خانه و دیوار و امثال آنها. (شع) شمس طبسی.

زمین کردار با من گر نباشد آسمان خاکی ❊ در انبارم بسیل اشک از بن هفت انبارش

(۵) قسمی از محبس دولتی. (عا). مثال. فلان در انبار محبوس است.
باکسر همزه (inbār) مخفف این بار (این مرتبه) است. ملک طیفور.

انبار دلم بجوش در میاند این کاوش غصه در جگر میاند
این درد نه همچو دردهای دگر است این غم نه بغمهای دگر میماند

لفظ مذکور در پهلوی انبار (ambār) و در اوستا همبر (hambāra) است.
انباردار. (۱) کسی که غله نگاه میدارد. (عا).
(۲) نگاهدارنده و محاسب انبار غلبه. (عا).
انبار کردن. (۱) خریدن غله در وقت ارزانی و فروختن آن در وقت گرانی. (عا).

(۲) جمع کردن غله وغیره. (عا).

انباردن فا. (ـَ ن ب ـَ ر د ـَ ن) مص. (۱) انباشتن و پر کردن. (شع).
(۲) فرو ریختن و خراب انداختن خانه و دیوار وغیر آنها. (شع) شمس طبسی.
زین کردار با من گر نباشد آسمان خاکی ✽ در انبارم بسیل اشک ازین هفت انبارش
این لفظ در پهلوی انباردن (سم ـ ص ۱۱) بوده و در اوستا هام بره (...) ق
لغ (؟) انباردی، انبارد و میانبارد (مع) انبارنده (فل) انبارده (مل) بیانبار (مر)
انباردگی و انبارش. (اص)

انباز فا. (ـَ ن ب ـَ ز) سم. شریک و همتا. (نث و شع).
این لفظ در پهلوی هنباج (سم ـ ص) بوده است.
انبازی. (ـَ ن ب ـَ ز ی) شرکت. (شع و نث).

انباشتن فا. (ـَ ن ب ـَ ش ت ـَ ن) مص. پر کردن و مملو ساختن. (شع).
این لفظ در پهلوی هم انباشتن (سم ـ ص ۱۱۴) بوده.
مشتقات هم استعمال میشود.
انباشت (می) انبارد (مع) انبارنده (فل). انباشته (مل) انبار و نبیار (مر).

انباغ فا. (ـَ ن ب ـَ غ) زنانی که در نکاح یک شوهر ند هر یک انباغ دیگری است.
(شع). ناصر خسرو.
زین قبه که خواهران انباغی ✽ هستند در و چهار هم پهلو

انبالو فا. (ـَ ن ب ـَ ل و) سم. نام ایلی است در جنوب ایران. (عا).

انباله هفرس. (ـَ ن ب ـَ ل ه) عم. نام یکی از شهرهای پنجاب هند است. (ج).

انبان فا. (ـَ ن ب ـَ ن) سم. کیسه و ظرف چرمی برای نگاه داری توشه وغیر آن (عا)
مثال. دهاتیها آرد خودشان را در انبان نگاه میدارند.

مثلهای لفظ مذکور

(۱) "شل انبان ملا قطب است"
(۲) "سگ داند و پینه دوز در انبان چیست"

(عم) = علم (چیز یا شخص معین). (ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (ـَ) = همزه مفتوحه و زبر. (ـَ) = آ.

(۳) "موش به انبان کار ندارد و انبان به موش کار دارد"

انبان پر باد - (۱) دم بزرگ آهنگر و امثال آن - (شع)۔

(۲) استعاره برای مردم فربه بیکاره - مثال - فلان انبان پر باد است چطور میتواند به جنگ برود -

انبان خضر - ابریق و قمقمهٔ آبی که حضرت خضر داشته و از آن آب حیات مینوشیده - (شع) - وحید - در تعریف کلّه پاچه -

در آب بقا شیردان غوطه خورد   چو انبانچهٔ خضر از آب پر

انبان سلیمان - همان زنبیل سلیمان است که هر وقت سلیمان ع چیزی میخواست در آن انبان میکرد و بیرون میآورد - (شع) - وفای هروی -

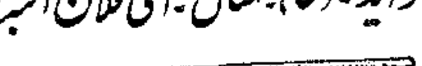
اسیر لقمهٔ مردم مباش تا باشی   توکل تو چو انبانچهٔ سلیمان است

انبان نفت - کیسهٔ چرمین بوده که پر از نفت و باروت کرده و آتش داده بطرف دشمن پرتاب میکردند - (شع)۔

انبانه فا - (ـَ ن بـ ـا ن ـَ) اسم - انبان - (به بینید) - (شع) - حافظ -

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز   از آن حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تو است

انبر فا - (ـَ ن بـ ـِ ر) اسم - (۱) آلت دو شاخهٔ از فلز که برای گرفتن آتش و بر هم زدن اجاغ و منقل بکار آید - (عا) - مثال - ای فلان انبر را بیاور کلک را هم بزن -

شکل انبر ۱ 

(۲) آلتی است از فلز که صنعت گران را در بیرون آوردن هر چیز از آتش بکار آید - (عا) - مثال - آهنگر آهن گرم سرخ شده را با انبر از کوره بیرون میآورد۔

شکل انبر ۲ 

(۳) - آلتی است که نجاران و نعل بندان وغیر ایشان با آن میخ وغیره را از چیزی بیرون میکشند و آن را گاز انبر هم گویند - (عا) - مثال - امروز نعلبند با انبر چندین میخ را از سم الاغ من بیرون کشید -

شکل انبر ۳ 

انبردست کش - (ـَ ن بـ ـِ ر د ـَ س ت ک ـَ ش) - اسم - انبری است که

(ـِ) = کسرهٔ و همزهٔ مکسوره - (ـُ) = ضمه و همزهٔ مضمومه - (و) = واو اعرابی - (ی) = یاء اعرابی -

فلز را در مفتول ساختن از میان سوراخ تختہ آہن کہ حدیدہ نام دارد بیرون میکشند۔ (عا)۔



شکل انبر دست کش

انبر باریس معرب۔ (ا۔ ن ب ۔ ر ب ۔ ر ی س) اسم۔ دوائی است کہ نام مشہورش زرشک است و در غیر دوا بجای ترشی در آش وغیر آن ہم بکار آید۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از رومی است۔
امبر باریس۔ (با میم) مبدل انبر باریس است۔ (ط)۔
بر باریس۔ (ب ر ب ۔ ر ی س) مخفف انبر باریس است۔ (ط)۔

انبروت فا۔ (ا۔ ن ب ۳ ر ۶ ت) اسم۔ امرود و گلابی کہ میوہ مشہوری است۔ (شع)۔
شاید لفظ مذکور مبدل امروت است یا بالعکس۔

انبرود فا۔ (ا۔ ن ب ۳ ر ۶ د) اسم۔ امرود و گلابی کہ میوۂ مشہور است در ایران۔ (شع)۔
صاحب کامل التعبیر گفتہ۔

انبرود است مایۂ شادی ‌ ‌ ‌ مال و از قید محنت آزادی

شاید لفظ مذکور مبدل امرود است یا بالعکس۔

انبرہ فا۔ (ا۔ ن ب ۳ ر ۶) اسم۔ (۱) ہر حیوان موی ریختہ عموماً و شتر موی ریختہ (از کثرت بارکشی) خصوصاً۔ (شع) غواص درصنعت خزان۔

برکنار جوی بینم رشتۂ بادام و سیب ‌ ‌ ‌ راست پنداری قطار اشتران انبرہ

بفتح با ہم صحیح است۔
(۲) اسب و شتر آب کش۔ (شع)۔
این معنی منقول از معنی اول است چہ موی اسب و شتر آبکش زود میریزد۔

انبساط عر۔ (ا ن ب س ۔ ط) مص۔ (۱) گستردن و پہن شدن۔ (عل)۔
(۲) خوشی و فرح و سرور۔ (عل)۔

انبستہ فا۔ (ا۔ ن ب س ۔ س ت ۶) اسم۔ چیز بستہ و منجمدی کہ زود حل نشود۔ (شع) شہریاری

چون زخونابہ نماند است اثر در جگرم ‌ ‌ ‌ خون انبستہ ہمی ریزم از چشم ترم

انبست۔ (ا۔ ن ب س ۔ س ت) مخفف انبستہ۔ (شع)۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

انبعاث	عر۔ (ء ن ب ع ء س ث) مص۔ برانگیخته شدن۔ (عل)۔ منبعث۔ (م ۃ ن ب س ع ء ث) (فل) برانگیخته۔ (عل)۔
انبله	فا۔ (س ن ب س ل ء) سم۔ تمر هندی که نامهای هندیش انبلی و املی است (ط)۔ ظهیر فاریابی۔ گر عدو لافی زند تا با تو هم جنسی کند عاقلان دانند سور از مار و شهد از انبله
انبوئیدن	فا۔ (س ن ب ۃ د۔ س ن) مص۔ بو کردن۔ بوئیدن۔ (شع)۔ فرید الدهر۔ چو انبوئید زلف مشکسایش ختن گردید از سر تا به پایش ایضاً سنائی۔ گفت اطفال راهی پوئید این نکو باد را بیا انبوئید
انبوب	فا۔ (س ن ب ۃ ب) سم۔ فرش و بساط گسترده۔ (شع)، (جهانگیری)۔ بوب۔ (ب ۃ ب) مخفف انبوب است۔ (شع)۔
انبوبه	عر۔ (ۃ ن ب ۃ ب ء) سم۔ ماسوره و لولهٔ آفتابه و امثال آن۔ (عل)۔ جمع آن انابیب است۔
انبودن	فا۔ (س ن ب ۃ د س ن) مص۔ چیدن۔ (شع)۔ ابن یمین۔ باغبانی بنفشه می انبود گفتش ای چنگ پشت جامه کبود چه رسید است از زمانه تو را پیر ناگشته در شکستی زود گفت پیران شکستهٔ دهرند در جوانی شکسته باید بود انبود (می)۔ مشتقات دیگر استعمال نشد۔
انبوه	فا۔ (س ن ب ۃ ه) سم۔ (۱) انسانها یا چیزهای بسیار در یک جا جمع شده۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز جلو مجلس شورای ملی انبوه عجیبی بود۔ مثال دیگر۔ امیر خسرو۔ گهرهای ببین دیدند انبوه نه در دریا شود حاصل نه در کوه فرهنگ نویسان فارسی معانی دیگر هم برای انبوه نوشتند اما همه برمیگردد بهمین معنی۔ (۲) نام قصبه ایست از مضافات دیلمان گیلان۔ (ح)۔

(عا)، عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل)، زبان علماء۔ (سم)، اسم۔ (مص)، مصدر۔ (می)، ماضی۔

مثال. شعر.

گر بنگ خوری بنگ قزل کوه بخور   ور باده خوری بادهٔ اتیوه بخور

انبه. (ــ ن ب ۂ ہ) مخفف انبوه است. (شع).

انبه
فا. (ــ ن ب ۂ) اسم. نام بهترین میوهٔ هند است و در جنوب ایران (حوالی بندرعباس) هم عمل میآید. درخت انبه مثل درخت گلابی بزرگ میشود و میوه‌اش پوست کلفت و هستهٔ بزرگ دارد. رسیده اش بسیار شیرین و لذیذ و از نارس آن ترشی میاندازند. (عا). مثال. ترشی انبه در ایران گران است زیرا از هندوستان میآورند.

باضم بار و تلفظ ها ر آخر مخفف انبوه است. (به بنید) (شع).

انبیاء
عر. (ــ ن ب ۂ ی ــ ــ) اسم. (جمع لفظ نبی) پیغمبران و فرستادگان خدا. (عا).
مثال. انبیاء برای هدایت مردم از جانب خدا میایند.

انبیر
فا. (ــ ن ب ۂ ر) اسم. (۱) گل خشک و تر. (شع). (جهانگیری).
(۲) امالهٔ لفظ انبار (به بنید) (جهانگیری).

انبیره
فا. (ــ ن ب ۂ ر ۂ) اسم. چوب ریزه و کاه و خاشاک و امثال آن که در زیر بام نهند تا روی آن خاک و یا سفال ریزند و در میان دیوار هم نهند. (شع) (جهانگیری).

انبیس
فا. (ــ ن ب ۂ س) اسم. خرمن غلهٔ پاک کرده که نامهای دیگرش جلج و جاشش است. (شع). (السامی فی الاسامی).

انبیق
عر. (ــ ن ب ۂ ق) اسم. آلتی است که در عرق کشیدن گل و ادویه بکار آید. (عل).
شکل انبیق.


انبیق

انت
عر. (ــ ن ت ــ) اسم. (ضمیر مخاطب واحد است) تو یک مرد. (عل).
باکسر حرف تا ر ضمیر مخاطب واحد مونث است بمعنی تو یک زن. (عل).

انتاج
عر. (ۂ ن ت ــ ج) مص. نتیجه دادن. (عل).
منتج. (م ۂ ن ت ۂ ج) (فل) نتیجه دهنده. (عل).

انتاریون
مفرس. (ۂ ن ت ــ ر ۂ ی ۂ) عم. نام یکی از دریاچهای بزرگ آمریک. (ج).

انتباه
عر. (ۂ ن ت ۂ ب ــ ہ) مص. بیدار گردیدن و متنبه شدن. (عل).

مع. = مضارع. (مر) = امر. (فل) = اسم فاعل. (مل) = اسم مفعول. (مص) = اسم مصدر.

انتحار	عر - (ءِ ن ت ءِ ‍ ‌ـَ ر) مص. خود را کشتن - خودکشی - (عا). مثال - فلان دیشب انتحار کرد و امروز نظمیه مشغول تحقیق است. استعمال لفظ مذکور جدید الحدوث است و در ایام مشروطهٔ ایران پیدا شد.
انتخاب	عر - (ءِ ن ت ءِ خ ‌ـَ ب) مص. (۱) برگزیدن چیزی - بیرون کشیدن چیزی از میان چیزهای دیگر - (عا). مثال - از میان نوکرهای خودم یکی را انتخاب نموده به قاصدی فرستادم. (۲) وکلا و نمایندگان برای مجلس شورای ملی تعیین کردن - (عا). مثال - انتخاب دورهٔ پنجم مجلس شورای ملی در ماه رمضان ۱۳۴۱ هجری شروع شد. معنی دوم جدید و ماخوذ از اول است. با لفظ کردن و نمودن و شدن منضم شده مصادر مرکب میسازد. انتخاب زدن. اشعار خوب (یا مقصود) را در میان اشعار دیگر نشان کردن و علامتی برای انتخاب آن اشعار نهادن - (شع). صائب. بیاض گردن او راز نقطه ریزی خال + توان شناخت که گشت است انتخاب زده منتخِب - (م ءُ ن ت ‌ـَ خ ءِ ب) (فل) انتخاب کننده - (عل). منتخَب - (م ءُ ن ت ‌ـَ خ ‌ـَ ب) (مل) انتخاب شده - (عل).
انتر	فا - (‌ـَ ن ت ‌ـَ ر) اسم قسمی از میمون بزرگ - (عا). مثال - فلان از الواط است انتر میرقصاند. لفظ مذکور را با عین (عنتر) هم مینویسند و در این صورت عربی یا معرب است.
انترویو	- (‌ـَ ن ت ءِ ر و ءِ ی ءُ) اسم. ملاقات با شخصی برای سؤالات از اعمال و افکار که نام دیگرش مصاحبه است - (عل). لفظ مذکور از زبان فرانسوی (interview) است.
انتزاع	عر - (ءِ ن ت ءِ ز ‌ـَ ع) مص. برکندن و بیرون کشیدن - (عل). منتزِع - (م ءُ ن ت ‌ـَ ز ءِ ع) (فل) کسی که بیرون میکشد - (عل). منتزَع - (م ءُ ن ت ‌ـَ ز ‌ـَ ع) (مل) بیرون کشیده - (عل).
انتساب	عر - (ءِ ن ت ءِ س ‌ـَ ب) مص. نسبت داشتن به کسی یا چیزی - (عل).

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (‌ـَ) = همزهٔ مفتوحه و زبر - (‌ـَ) = آ -

منتسب - (م ۃ ن ت سـ ـس ـ ب) (فل) نسبت داشته - (عل)۔

انتشار ع - (ۂ ن ت ۂ ش سـ ر) مص - (۱) پراگنده شدن ومشهور شدن - (عا)- مثال - این ایام این خبر انتشار دارد که بعضی از وزرای ایران استعفا میکنند-

(۲) تقسیم وتوزیع شدن - (عا) - مثال - فلان روزنامه تا یک هفته انتشار نمییابد-

منتشر - (م ۃ ن ت سـ ش ۂ ر) (فل) مشهور وپراکنده وتقسیم شده - (عا) - مثال - خبر حرکت شاه به فرنگستان منتشر است -

انتظار ع - (ۂ ن ت ۂ ظ سـ ر) مص - چیزی را چشم داشتن - طالب رسیدن به چیزی بودن - (عا) - مثال - فلان وعده کرده بود ظهر دیروز بیاید منزل من - انتظار داشتم نیامد -

با الفاظ کشیدن و داشتن وبردن منضم شده مصادر مرکب میسازد -

با الفاظ کردن (انتظار کردن) در تکلم ونثر غلط است ودر ضرورت شعری جایز.

مثلهای لفظ مذکور

(۱) "انتظار بدتر از مردن است"

(۲) "الانتظار اشد من الموت"

(۳) "فرق است میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در"

منتظر - (م ۃ ن ت سـ ظ ۂ ر) (فل) کسی که انتظار دارد - (عا) - مثال - من دیروز عصر در خیابان منتظر شما بودم -

انتظام ع - (ۂ ن ت ۂ ظ سـ م) مص - (۱) در رشته کشیده شدن چیزی به ترتیب نیکو- (دل)

(۲) نظم وترتیب - (عا) - مثال - کار من از انتظام افتاده ونمیدانم چه کنم -

منتظم - (م ۃ ن ت سـ ظ ۂ م) (فل) - (۱) انتظام دهنده ودر رشته کشنده - (عل) -

(۲) نظم وترتیب دهنده - (عا) - مثال - فلان ملقب به منتظم الملک شده است

منتظم - (م ۃ ن ت سـ ظ سـ م) (فل) - (۱) انتظام یافته ودر رشته کشیده - (عل) -

(۲) مرتب ومنظم ودرست - (عا) - مثال - کار مشروطهٔ ایران هنوز منتظم نشده است

انتعاش ع - (ۂ ن ت ۂ ع سـ ش) مص - بلند شدن ونیکو شدن واز مرض افاقه یافتن و

(ۂ) کسره وهمزهٔ مکسوره - (ۃ) ضمه وهمزهٔ مضمومه - (ۃ) واو اعرابی - (م) یاء اعرابی -

وعیش وسرور۔ (عل)۔

انتفار عر۔ (ءِ ن ت ءِ ف ــ ــ) مص۔ نیست ونابود شدن۔ دور شدن۔ (عل)۔
منتفی۔ (م ذ ن ت ــ ف ءِ) (فل) نیست شده ودور۔ (عل)۔

انتفاخ عر۔ (ءِ ن ت ءِ ف ــ خ) مص۔ آماسیدن ونفخ کردن۔ (عل)۔

انتفاع عر۔ (ءِ ن ت ءِ ف ــ ع) مص۔ سود ونفع۔ سود وفائده گرفتن۔ (عا)۔ مثال در تجارت امسال من ہیچ انتفاع نبود۔ با مصادر بودن وشدن وبردن وداشتن استعمال می شود۔
منتفع۔ (م ذ ن ت ــ ف ءِ ع) (فل) نفع یابنده۔ سود گیرنده۔ (عا) مثال ما از پہلوی شما منتفع نشدیم۔

انتقاد عر۔ (ءِ ن ت ءِ ق ــ د) مص۔ (۱) اعتراض ونکته چینی۔ (عل)۔
(۲) در علم معمی اشاره کردن به حروف است به لفظی که مناسب آن است مثل اینکه حرف اول را سر وتاج ورخ وامثال آنہا گفتن وحرف وسط را دل وکمر ومیان وامثال آنہا گفتن وحرف آخر را پا ودامن وامثال آنہا گفتن۔ مثال مصرع ذیل برای لفظ شمس۔ اول شام ومیان چمن ودامن نرگس۔ (عل)۔

انتقال عر۔ (ءِ ن ت ءِ ق ــ ل) مص۔ از جائی به جائی رفتن۔ نقل نمودن۔ (عل)۔
منتقل۔ (م ذ ن ت ــ ق ءِ ل) (فل) از جائی به جائی رونده۔ نقل کننده۔ (عا)۔ مثال پارسال بود که من از شہر به ده منتقل شدم۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

انتقام عر۔ (ءِ ن ت ءِ ق ــ م) مص۔ کینه کشیدن۔ تلافی کردن۔ (عا)۔ مثال۔ تا زنده ام سعی خواہم کرد انتقام خودم را از شما بگیرم۔ با مصادر گرفتن وکشیدن استعمال می شود۔
؎ در عفو لذتی است که در انتقام نیست مثل است
منتقم۔ (م ذ ن ت ــ ق ءِ م) (فل) انتقام گیرنده۔ کینه کشنده۔ (عا)۔ مثال منتقم حقیقی (خدا) انتقام مرا از تو خواہد گرفت۔

انتکاس عر۔ (ءِ ن ت ءِ ک ــ س) مص۔ سرنگون افتادن۔ نگونسار شدن۔ (عل)۔

انتماء عر- (ا ن ت م ا ء) مص- به کسی یا چیزی نسبت یافتن- (عل).

انتهاء عر- (ا ن ت ه ا ء) مص- به نهایت رسیدن- به پایان رسانیدن- (عا)- مثال- کار انتخابات طهران دیروز به انتهاء رسید.

منتهی- (م ن ت ه ی) (فل) به نهایت رسیده- به پایان رسیده- (عا) مثال- کار ما به جای خوبی منتهی شد.

منتهی- (م ن ت ه ی) (ل) نهایت- پایان- آخر- (عا)- مثال- اگر من نزد شما نیایم منتهی این میشود که شما از من قهر میکنید.

انتهی- (ا ن ت ه ی) (می) تمام شد- به پایان رسید- (عل).

محل استعمال لفظ مذکور در آخر کلام منقول است مثل اینکه عبارت کسی را در ضمن عبارت خودم نقل کنم و در آخر عبارت منقول نویسم انتهی.

انتهاب عر- (ا ن ت ه ا ب) مص- غارت کردن- نهب نمودن- (عل).

انتهاز عر- (ا ن ت ه ا ز) مص- فرصت یافتن- فرصت را غنیمت شمردن (عل).

انتهاض عر- (ا ن ت ه ا ض) مص- نهضت کردن و برخاستن- (عل).

انتی پرین - (ا ن ت ی پ ی ر ی ن) سم- دوائی است در طب جدید برای رنج وجع اعصاب وغیره- (ط).

لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است.

انتیکه مفرس- (ا ن ت ی ک ه) سم- چیز کهنه وعتیقهٔ تاریخی- (عا)- مثال- فلان کارش انتیکه خری است.

لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است.

انتیمون عر- (ا ن ت ی م و ن) سم- دوائی است که از سمیات است- (ط).

انثی عر- (ا ن ث ی) سم- ماده- مؤنث- (عل).

جمع لفظ مذکور اناث واناث وانائی است.

انثیان عر- (ا ن ث ی ا ن) بیضتین- خصیتین- تخمهای انسان وحیوان- (عل).

انثیین- (ا ن ث ی ی ن) سم- همان انثیان است- (در حالت نصبی وجری)- (عل).

انج
ع-(ـــ ن ج) اسم- (۱) رخساره- (شع) (جهانگیری)-
(۲) بیرون کشیدن- (شع)- (جهانگیری)-

انجاء
ع- (ءٖ ن ج ـــ ء) مص- رهانیدن. نجات دادن- (عل)-
منجی- (م ڈ ن ج ء) (فل)- رهاننده- نجات دهنده- (عل)-

انجاح
ع- (ءٖ ن ج ـــ ح) مص- رواشدن حاجت- رواکردن حاجت- فیروزمند شدن- (عل)-
منجح- (م ڈ ن ج ءٖ ح) (فل) رواکنندهٔ حاجت- (عل)-

انجاز
ع- (ءٖ ن ج ـــ ز) مص- رواکردن حاجت کسی- (عل)-
منجز- (م ڈ ن ج ءٖ ز) (فل) رواکنندهٔ حاجت- (عل)-

انجاس
ع- (ـــ ن ج ـــ س) اسم- (جمع لفظ نجس) پلیدیها- (عل)-
باکسر همزه نجس وپلید کردن- (عل)-

انجام
فا- (ـــ ن ج ـــ م) اص- (ضد آغاز) انتها وآخر وپایان هر کار وهر چیز- (عا)-
مثال- کسی نمیداند انجام کار فلان چه میشود-
"گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام" مثل است-
(۲) به پایان رساننده مثل راه انجام- (نث وشع)- دراین صورت باکلمهٔ دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب سازد-
(۳) به آخر رسان- به پایان ببر- (نث وشع) دراین صورت فعل امر انجامیدن است-
سرانجام عاقبت وانجام هر چیزی- (عا)-

انجامیدن
فا- (ـــ ن ج ـــ م ءٖ د ـــ ن) مص- به نهایت رسانیدن- به پایان بردن- (عا)
مثال- این طریق انجامیدن کار نیست که شما پیش گرفتید-
این لفظ در پهلوی انجامینیدن (۲۲۹ مم. ۱۱) بوده ودر اوستا هنجم (ه ن ـــ م) - G انجامید (م)، انجامد- (مع) انجامنده (فل) انجامیده (مل)، انجام وبیانجام (مر) انجامش وانجام (اص)
باالفاظ دادن وشدن ونمودن استعمال میشود-
سرانجام وبدانجام ونیک انجام وحسن انجام مرکبات لفظ مذکور است-

(مع) مضارع- (مر) امر- (فل) اسم فاعل- (مل) اسم مفعول- (اص) اسم مصدر-

انجبار معرب. (ــَ ن ج ــَ ب ــَ ر) سم. گیاہی است سرخ رنگ کہ در علاج بواسیر بکار آید. (ط).
لفظ مذکور معرب انگبار فارسی است.

انجخ فا. (ــَ ن ج ۃ خ) سم. مخفف انجوخ (بہ بینید) (شع).
انجغ. (ــَ ن ج ۃ غ) سبدل انجخ است. (شع).

انجختن فا. (ــَ ن ج ــِ خ ت ــَ ن) مص. برجستن (شع). (جہانگیری).
مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد.

انجدان معرب. (ــَ ن ج ۃ د ــَ ن) سم. نباتی است کہ در دوا و در غیر آن استعمال میشود و نام دیگرش کول پر است. (ط).
لفظ مذکور معرب انگدان فارسی است.

انجذاب عر. (ۓ ن ج ۓ ذ ــَ ب) مص. جذب شدن. کشیدہ شدن. (عل).
منجذب. (م ۃ ن ج ــَ ذ ۓ ب) (فل) جذب شدہ. (عل).

انجرار عر. (ۓ ن ج ۓ ر ــَ ر) مص. کشیدہ شدن. (عل).
منجر. (م ۃ ن ج ــَ ر ر) (فل) کشیدہ. (عل)

انجرک فا. (ــَ ن ج ۓ ر ــَ ک) سم. (۱) نوعی از ریاحین دوائی است کہ نام دیگرش مرزنگوش است. (ط).
(۲) نام دشت وصحرائی است نامعلوم. (ج). نظامی.
بدشت انجرک آرام کردند بہ نوشانوش می درجام کردند

انجرہ فا. (ــَ ن ج ۓ ر ۓ) سم. نام گیاہی است کہ در شمال ایران (سواحل بحر خزر) بسیار است و در آنجا گزنا خواندہ میشود. برگ آن بہر جای بدن بخورد سوزش پیدا و درد دا نہا بر آید. نام عربیش نبات النار و نام تخم آن قریض است و در دواہا بکار آید. (ط).

انجس عر. (ــَ ن ج ــَ س) سم. نجس تر و پلید تر. (عل).

انجسا معرب. (ــَ ن ج ۓ س ــَ) سم. نام دوائی است کہ نام دیگرش ابوخلسا است. (ط).

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)، = (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ــَ) = ہمزہ مفتوحہ و زبر - (ـــ) = آ -

لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

انجغ فا۔(بـ ن ج ۃ غ) اسم۔ (مبدل انجخ) چین وشکن روی واندام۔(شع) (جہانگیری)

انجکسیون ۔(بـ ن ج ۤ ک س ۤ ی ۃ ن) اسم۔ تزریق مادهٔ مایعی در بدن انسان یا حیوان (عا)
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است و جزو زبان فارسی نشده۔

انجلک فا۔(بـ ن ج ۃ ک ـ ک) اسم۔ (مبدل انچلک) دانهٔ سیاهی است شبیه به دانهٔ امرود و مغز سفید ماکولی دارد۔ (شع)۔
صاحب برہان قاطع بعد از بیان معنی لفظ مذکور مینویسد۔
"خاصیتش آن است که ہر چند فراش خیال جاروب سبیل بر جل خرسک ریش زند از پوست آن پاک نتواند کرد"
میرزا اسد اللہ غالب که از شعرای بزرگ قرن گذشتهٔ ہند بود در کتاب قاطع البرہان خود که رد بر بعضی از جزئیات برہان قاطع نوشته در باب عبارت مذکوره نویسد که مؤلف برہان قاطع عبارت مذکور را از قول اجنه نوشته است و کلام شخص دیوانه است۔ امین الدین که قاطع القاطع را در رد بر غالب و دفاع از برہان نوشته عبارت مذکوره را غلط و بگردن کاتب انداخته است۔ مؤلف فرہنگ انجمن آرای ناصری در دیباچه کتاب خود عبارت برہان قاطع را با معنی دانسته مقصودش را بیان نمود اما ہیچکدام اصل قضیه را ملتفت نشدند که چرا مؤلف برہان چنان عبارت عجیبی را نوشت۔ من بر سبیل اتفاق عین ہمان عبارت را در دیوان بسحاق اطعمه یافتم و معلوم شد مؤلف برہان ہمان عبارت را بی مناسبت نقل نموده است۔ مؤلف برہان نقال است محقق نیست۔ تمام کتابش را از دیگران نقل کرده است۔ ابو اسحاق اطعمه در آخر کتاب خود فرہنگ مختصر فکاہی نوشته بعضی الفاظ دیوان خود را بطور مضحکی معنی نمود۔ از جمله عبارت مذکوره است در معنی انجلک و مقصودش اینکه ہر کس انجلک بخورد پوستش بریشش می چسپد و پاک کردنش مشکل است و واقعاً ہمان طور است و در خوردن انجلک باید احتیاط کرد پوستش به ریش و سبیل نچسپد۔ در وطن ابو اسحاق (شیراز)

(ۤ) ۔ کسره و ہمزهٔ مکسوره۔ (ۃ) ۔ ضمه و ہمزهٔ مضمومه۔ (ۃ) ۔ واو اعرابی۔ (ۤ) ۔ یاء اعرابی۔

خیلی انچلک خورده میشود و در آنجا آن را انچوچک گویند که انچلک و انجلک مبدل آن است۔ خود سحاق عبارت مذکوره را در ذیل انچلک (باچ فارسی) نوشته است نه در ذیل انجلک با جیم عربی چنانچه مؤلف برہان کرده است۔

انجل عر۔ (۔ن ج ۴ ل) سم۔ داروئی است که نام دیگرش خطمی است۔ (ط)۔

انجلار عر۔ (۴ ن ج ۴ ل ۔۔) مص۔ روشن گردیدن۔ (عل)۔

منجلی۔ (م ۳ ن ج ۔ل ۶) (فل) روشن۔ (عل)۔

انجم عر۔ (۔ن ج ۳ م) سم۔ (جمع لفظ نجم) ستارہا۔ (عل)۔

انجم شناس۔ منجم۔ (عل)۔

انجماد عر۔ (۴ ن ج ۴ م ۔ د) مص۔ بسته شدن۔ افسرده شدن۔ (عل)۔

منجمد۔ (م ۳ ن ج ۔ م ۴ د) (فل) بسته۔ افسرده۔ (عا)۔ مثال۔ در ایران در زمستان آبها منجمد می شود۔

انجمن فا۔ (۔ن ج ۳ م ۔ ن) سم۔ (۱) مجمع و مجلس۔ (عا)۔ مثال۔ به مجرد مشروطه شدن ایران صدہا انجمن در طہران قائم گشت۔

لفظ مذکور در پہلوی ہنجمن (۹۴۳) است۔ اینکه بعضی از اہل لغت نوشتند که انجمن مرکب است از انجم (ستارگان) که عربی است و نون نسبت فارسی و وجه تسمیه اینکه اہل مجلس مثل ستارگان جمعند غلط است۔

(۲) جمع و فراہم آمده۔ (شع)۔ (فردوسی)۔

درجادوئیہا به افسون ببست ۔۔۔ بروسالیان انجمن شد نشست

لفظ انجمن با لفظ کردن و شدن و نمودن و ساختن منضم شده مصادر مرکب میسازد۔

انجمن آرا و انجمن افروز۔ کسی که باعث رونق و زینت مجلس شود۔ (عا)۔ مثال۔ انجمن دیروز ما انجمن افروز (یا انجمن آرا) نداشت تا شما تشریف آوردید آن نقص هم رفع شد۔

درمحفل خود راه مده ہمچو منی را ۔۔۔ کافسرده دل افسرده کند انجمنی را۔ مثل است۔

شمع انجمن - معشوق - (نث وشع)۔

انجوج فا - (س ن ج ۆ ج) سم - چوب عود است کہ بیخ درختی است و معطر است در دوا و عطریات استعمال میگردد - (ط)۔

انجوخ فا - (س ن ج ۆ خ) سم - (۱) (انجخ) چین وشکن اندام و روی و پوست پژمردۂ میوہ وغیر آن - (شع) (شمس فخری)۔

سپہر گفت چو عقل شہنشہم دیروز شنید عقل و بد و گفت ہان مگوی شوخ
کہ بخت شاہ جوان است و چہرہ اش شادان گرفتہ روی تو از غایت کبر انجوخ

(۲) آب دہن کہ نام دیگرش تف است - (شع)۔

انجوسا فا - (س ن ج ۆ س س) سم - دوائی است کہ نام دیگرش ابوخلسا است - (ط)۔
انجسا - (س ن ج ۆ س س) سم مخفف انجوسا است - (ط)۔

انجوغ فا - (س ن ج ۆ غ) سم - مبدل انجوخ است - (بہ بینید) (شع) (جہانگیری)۔

انجہ فا - (ٔ ن ج ٔ) (ص - ریزہ و قطعہ - (تک) مثال - از فلان بقدری او قاتم تلخ شد کہ میخواستم انجہ انجہ اش بکنم۔
لفظ مذکور اسم مصدر انجیدن است۔

انجیدن فا - (س ن ج م د س ن) مص - (۱) استرہ زدن و حجامت کردن - (شع) نظامی
دوای درد او انجیدن گوش دم الاخوین او خون سیاوش

(۲) ریزہ ریزہ کردن - (شع)۔
در تکلم از این معنی لفظ انجہ (اسم مصدر) بیادگار ماندہ است - در این صورت باید باکسر ہمزہ ہم صحیح باشد (انجہ را بہ بینید)

انجیدہ - (س ن ج م د ٔ) (ل) مجروح و زخمی - (شع) - نظامی -
زمین خستہ از خون انجیدگان ہوا بستہ از آہ رنجیدگان

مشتقات دیگر لفظ انجیدن استعمال نشد۔

انجیدہ معرب - (س ن ج م د ٔ) سم - (۱) دوائی است کہ نامہای دیگرش در عربی حشیشۃ الکلب و صوف الارض است و نام فارسیش گندنای کوہی - (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

(عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (ل) زبان علما - (سم) اسم - (مص) مصدر - (می) ماضی -

(۲) مجروح و زخمی۔ (شع)۔
درین صورت فارسی است و در ذیل انجیدن ذکر شد۔

انجیر
فا۔ (ـ ن ج ء ر) اسم۔ میوه ایست مشہور که در تمام ایران بدست میآید و در حجم قریب به گردو است اما تمام مدور نیست و در داخلش دانهای ریزهٔ بسیاری است نارس آن سبز و رسیده اش سبز و زرد و سرخ است۔ (عا)۔ مثال۔
فصل رسیدن انجیر تابستان است۔
(۲) ہر سوراخ وخصوصاً سوراخ مقعد۔ (شع)۔ ابو العلاء شوشتری۔
ای کیر سن ای کیر تو انجیر که واری   سرگین خوری دقی کنی و باک نداری
درین صورت اسم مصدر است از لفظ انجیردن بمعنی سوراخ کردن۔
(۳) نام جوئی است در ہرات و نام چشمه ایست در چهار فرسخی یزد بر راه خراسان
"مرغی که انجیر میخورد منقارش کج است" مثل است بمعنی اول۔
"ایضاً طعمه ہر مرغکی انجیر نیست"۔

انجیردن
فا۔ (ـ ن ج ء ر د ـ ن) مص۔ سوراخ کردن۔ (شع)۔
انجیر۔ (اص)۔
مشتقات دیگر را ہم شاعر میتواند استعمال کند۔
لفظ انجیر با الفاظ دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب میسازد مثل کشک انجیر یعنی سوراخ کنندهٔ کوشک که یکی از اسباب جنگ قدیم بود۔ (شع)۔ انوری در صفت آسمان:۔
نه منجنیق رسد بر سرش نه کشک انجیر   نه تیر چرخ و نه سامان بر شدن آوخ

انجیره
فا۔ (ـ ن ج ء ر ہ) اسم۔ انجیر بمعنی اول و دوم (به بینید)۔ (شع)۔ مثال معنی اول۔
مولوی معنوی۔
چه با برگم از آن خرما که مریم چشم روشن شد ؛ از آن خرما شدم پر دل ندارم برگ انجیره
مثال معنی دوم۔ سنائی۔
ہر که شد کون پرست از خیره   گوز یابد ثواب انجیره

انجیل
عر۔ (ءِ ن ج ء ی) اسم۔ نام کتاب مقدس الہامی حضرت عیسیٰ۔ (عا)۔ مثال۔

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (اص) = اسم مصدر۔

انجیل کتابی بود که بر حضرت مسیحؑ نازل شد.

انچ - (ا ن چ) اسم - مقیاسی است انگلیسی که یک دوازدهم یک پا (فوت) است (ع ل). لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی (inch) است.

انچکک فا - (ـَ ن چ ک ـَ ک) اسم - مبدل انچوچک - (به بینید) (ش ع).

انچوچک فا - (ـَ ن چ ـُ چ ـَ ک) اسم - دانه سیاهی است مثل دانهٔ امرود و مغز سفید ماکولی دارد - (عا) - مثال - امروز عصر انچوچک بو میدهیم و میشکنیم.

انحار عر - (ـَ ن ح ـَ ـَ) اسم - (جمع لفظ نحو) راه ها و سوها و طرف ها و اقسام - (ع ل). مثال - به انحاء شتّی سعی کردم او را راضی کنم نشد.

انحدار عر - (ا ن ح د ـَ ر) مص - پائین آمدن - از نشیب فرود آمدن - (ع ل).
منحدر - (م ـُ ن ح ـَ د ـِ ر) - (فل) فرود آمده - (ع ل).

انحراف عر - (ا ن ح ر ـَ ف) مص - بطرفی مایل شدن - کج رفتن - (عا) - مثال - انحراف از احکام خدا گناه است.
منحرف - (م ـُ ن ح ـَ ر ـِ ف) (فل) کج رفته - بطرفی مایل شده - (عا) - مثال - شما نباید ذره ای از حکم دولت مشروطه منحرف شوید.

انحصار عر - (ا ن ح ص ـَ ر) مص - مخصوص بودن - اختصاص داشتن - (عا) - مثال - تمام کارهای فلان انحصار به من دارد و دیگری حق مداخله ندارد.
منحصر - (م ـُ ن ح ـَ ص ـِ ر) (فل) مخصوص - مختص - (عا) - مثال - معدن نمک فلان جا را من از دولت اجاره کردم و منحصر به من است.

انحطاط عر - (ا ن ح ط ـَ ط) مص - فرود آمدن - پائین آمدن تنزل کردن - (عا) - مثال - مدتی است در کار من انحطاط پیدا شده ضررها به من رسید.

انخفیطنا معرب - (ـَ ن خ ـِ ف ط ـَ ن ـَ) اسم - دوائی است که نام دیگرش جلنار است (ط). لفظ مذکور معرب از سریانی است.

انحلال عر - (ا ن ح ل ـَ ل) مص - باز شدن - گشاده شدن - برهم خوردن - (ع ل) - مثال - این ایام احتمال انحلال کابینهٔ قوام السلطنه میرود.
منحل - (م ـُ ن ح ـَ ل) (فل) باز شده - از هم پاشیده - (ع ل).

(عَم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ـَ) = همزهٔ مفتوحه و زبر - (ـَ) = آ.

لاینحل ـ (ل ـ ی ـ ن ح ـ ل) مشکل ـ صعب ـ محال ـ (عل) ـ
لفظ مذکور فعل مضارع منفی از انحلال است ـ

انحنا ـ عر ـ (ءِ ن ح ءِ ن ـ ـ) مص ـ خمیدن ـ کوژپشت شدن ـ (عل) ـ
منحنی ـ (م ۂ ن ح ـ ن ءِ) (فل) خمیده ـ کوژپشت ـ (عا) ـ مثال ـ دیر ـ زیک پیر منحنی در بازار دیدم مردم به او احترام میکردند نفهمیدم کی بود ـ

انخداع ـ عر ـ (ءِ ن خ ءِ د ـ ع) مص ـ فریب خوردن ـ خدعه و مکر ـ (عل) ـ
منخدع ـ (م ۂ ن خ ـ د ءِ ع) (فل) فریب خورده ـ خدعه خورده ـ (عل) ـ

انخراط ـ عر ـ (ءِ ن خ ءِ ر ـ ط) مص ـ درمیان چیزی یا چیزهائی درآمدن ـ رشته در سوزن کشیدن ـ (عل) ـ
منخرط ـ (م ۂ ن خ ـ ر ءِ ط) (فل) درمیان درآمده ـ رشته بسوزن کشیده ـ (عل) ـ

انخراق ـ عر ـ (ءِ ن خ ءِ ر ـ ق) مص ـ دریده شدن ـ پاره گردیدن ـ (عل) ـ
منخرق ـ (م ۂ ن خ ـ ر ءِ ق) (فل) دریده ـ پاره ـ (عل) ـ

انخساف ـ عر ـ (ءِ ن خ ءِ س ـ ف) مص ـ گرفتن ماه ـ خسوف شدن قمر ـ (عل) ـ
منخسف ـ (م ۂ ن خ ـ س ءِ ف) (فل) ماه گرفته ـ قمر خسوف یافته ـ (عل) ـ

انخفاض ـ عر ـ (ءِ ن خ ءِ ف ـ ض) مص ـ به نشیب افتادن و افتادن ـ (عل) ـ

انخناق ـ عر ـ (ءِ ن خ ءِ ن ـ ق) مص ـ گلو گرفته شدن ـ (عل) ـ
منخنق ـ (م ۂ ن خ ـ ن ءِ ق) (فل) گلو گرفته ـ خفه شده ـ (عل) ـ

اند ـ فا ـ (ـ ن د) سم ـ (۱) چند که از دو تا نه باشد ـ (شع) ـ مثال ـ انوری ـ
ہمچو تاریخ ہنصد و چل واند ـ عدد سالہای دولت تو باد
این لفظ در پہلوی اند (ـ د) و در اوستا دنت (ـ) بوده
(۲) درختی است که نام دیگرش ہک وبعربی سوس نامیده میشود و ریشه اش اصل السوس در دوا مستعمل است ـ (ط) ـ
(۳) علامت جمع غایب است در آخر آن افعال ماضی که منتہی به ہا میشوند (عا) مثال ـ لفظ اند در گفته اند علامت جمع غایب است ـ
(۴) نام یک رشتہ کوہی است در امریکا ـ (رج) ـ

(ءِ) = کسره و ہمزهٔ مکسوره ـ (ۂ) = ضمه و ہمزهٔ مضمومه ـ (ۄ) = واو اعرابی ـ (ۓ) = یاء اعرابی ـ

در این صورت مفرس از فرانسه است.

اندا — فا (ا ـ ن د ـ) اسم. (۱) کاهگل یا هر چیزی که بر دیوار و بام مالند. و هر چیز مالنده یا مالیده شده. (شع). کمال الدین اسمعیل.

بچون دیده هی بسر شد حسود تو خاک — بدان هوس که گلی سازد آفتاب اندا

ایضاً ظهوری.

زهر غمی نیست ظهوری بجام — کام اگر شد شکر اندا چه حظ

آفتاب اندا اسم فاعل مرکب است و شکر اندا اسم مفعول مرکب. پس لفظ اندا با اسم دیگر مرکب شده اسم فاعل یا مفعول مرکب میسازد.

(۲) فعل امر اندائیدن (به بینید) (شع).

(۳) غیبت و سعایت. (شع). سعدی.

بسمع رضا مشنو اندای کس — وگر گفته آید بغورش برس

شاید لفظ مذکور در این استعاره از معنی اول است چه غیبت تشبیه شده به اندودن

(۴) خواب حلم که رحمانی است نه شیطانی. (شع). رودکی.

به اندا نمودند و خشور را — بدید آن سراپا همه نور را

انداختن — فا. (ا ـ ن د ـ خ ت ـ ن) مص. افکندن. چیزی را پرتاب کردن. چیزی را با قوت دست رها کردن. (عا). مثال. به بین بچه دارد سنگ به سگ میاندازد آیا از این سنگ انداختن چه فائده به او میرسد.

این لفظ در پهلوی هم انداختن (۳ و ۳ و ۳ ۱۱) بوده است.

بر انداختن. نابود کردن. (عا).

در انداختن. میان مردم فتنه برپا کردن. (تک).

بهم انداختن. (۱) چیزی را به چیزی وصل کردن. (عا). خدا نجار نیست اما در و تخته را خوب بهم میاندازد.

(۲) بجنگ انداختن و فتنه در مردم احداث کردن. (تک). مثال. فلان مردم را بهم انداخت.

انداختن کسی در چاه. فریب دادن و در زحمت و مصیبت انداختن کسی. (عا).

مثال. فلان برادر چاه انداخت.

پشت گوش انداختن. اهمال کردن و مسامحه نمودن. (تک ۱).

پشت هم انداختن. (۱) فتنه و فساد در میان مردم برپا کردن. (تک ۱).

(۲) چیزی را متوالی انداختن. (عا).

جا انداختن. (۱) رختخواب پهن کردن. (عا). مثال. دیشب ساعت پنج کلفت جا را انداخت و من خوابیدم.

(۲) فرش نشستن پهن کردن. (عا). مثال. ای فلان جا بینداز بنشینم.

(۳) بجای خود آوردن استخوان دررفته. (عا). مثال. شکسته بند استخوان دست مرا جا انداخت.

در معنی اول و دوم معنی حقیقی انداختن (افکندن) هم هست پس معنی علیحده نیست چنانچه اهل لغت خیال کرده‌اند.

انداختن بمعنی محول کردن هم هست مثل این مثال. چون فلان برای تصفیهٔ حساب با من حاضر نشد کار را به عدلیه و حکومت انداختم.

این معنی هم همان معنی حقیقی است (افکندن) معنی دیگری نیست چنانچه اهل لغت خیال کردند زیرا معانی الفاظ بر دو قسم است. (۱) محسوس (۲) معقول و معنوی مثل رفتن که برای رفتن و انتقال جسم از جائی به جائی استعمال میشود که معنی محسوس است و برای رفتن و انتقال از عالمی به عالمی و امثال آن هم استعمال میشود که معنی معقول است مثل اینکه بگوئیم روح فلان از این دار فانی به عالم آخرت رفت لفظ انداختن در مثال آخری بمعنی معقول است که آنهم معنی حقیقی است پس معانی متعدده‌ای که اهل لغت بیان کرده‌اند همه برمیگردد بهمان معنی اول.

مشتقات لفظ انداختن هم استعمال میشود.

انداخت (می) انداز (سع) اندازنده (فل) انداخته (مل) انداز (اص) (ام)

در انداختن میان مردم فتنه برپا کردن. (تک ۱).

راه انداختن (۱) برپا کردن. (عا). مثال. این روزها فضلا انجمنی راه انداخته اند. (۲) بحرکت آوردن (تک ۱).

انداد ع. (ا - ن - د - د) اسم. (جمع لفظ ند) مثلها و همتاها. (عل).

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علما. (سم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی.

اندارس	فا۔ (ـن دـس ـ ر) ۶ س) علم۔ نام (موهوم) شخصی در قصهٔ وامق وعذرا۔ (شع)۔
انداز	فا۔ (ـن دـ سـ ر) (۱) قصد و آهنگ (شع)۔ مثال۔ (ع) انداز بلند است خدا آرد راست۔ (۲) اسم مصدر انداختن (بمعنی انداختن) (عا)۔ (۳) فعل امر انداختن (بمعنی بیندار) (فث وشع)۔ (۴) (بمعنی اندازه) قیاس بمقیاس ومقدار۔ (شع)۔ فرخی۔ جاه دان شاد رادان ملک کامروا * لشکرش بی عدد وملکتش بی انداز (۵) (انداز نده) (عا)۔ مثال۔ فلان سنگ انداز خوبی است۔ در این صورت باید با اسم دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب سازد وتنها بمعنی اسم فاعل نیست۔

مثلهای لفظ انداز

(۱) "دیوار را چنان بینداز که گردنکند"

(۲) "کلوخ انداز را پاداش سنگ است"

سنگ انداز۔ کسی که در جنگ کارش سنگ انداختن است۔ (عا)۔ مثال۔ در جنگهای قدیم یک دسته از لشکر سنگ انداز بودند۔ حالا هم در ایلات وحشی رسم است۔

دست انداز۔ تختهٔ مرتفع پای اُرسی وایوان خانه۔ (عا)۔ مثال۔ در خانهای طرز جدید دست انداز ساختن چندان مرسوم نیست۔

بار انداز۔ جای بار انداختن قافله از قبیل کاروانسرا واشال آن۔ (عا) مثال۔ در سفر تابستان بار انداز قافله بیابان است۔

پا انداز۔ (۱) تحفه وتقدیمی که پیش پای سلاطین وامرای بزرگ نهند۔ (عا) مثال۔ پا انداز دادن به پادشاه موقوف شد خدا پدر مشروطه را بیامرزد۔ (۲) تکهٔ فرشی که دم در اطاق می اندازند۔ (عا)۔

سر انداز۔ (۱) آن نمد یا قالی یا رو فرشی واشال آنها که در بالای اطاق پهن میشود۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز یک دست نمد خریدم سر اندازش خیلی بزرگ است (۲) چادر مخصوصی که زنها در خانه سر میکنند۔ (تک)۔

پس انداز۔ پول و اشال آن کہ جمع و نگاہداری شدہ باشد۔ (عا)۔ مثال۔ من نمیتوانم از مواجب خودم چیزی پس انداز کنم۔
تیر انداز۔ کسی کہ تیر یا بندازد یا تفنگ بیاندازد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان تیرانداز قابلی است با تفنگ گنجشک را از ہوا میزند۔
چپ انداز۔ لشکری کہ در جنگ در میسرہ قرار گرفتہ تیر بیاندازند۔ (شع)۔
بساط انداز۔ کاسبی کہ متاع مختصر خود را سرگذرہا یا روی سکوی دکانہا برای فروش پہن میکند۔ (تک)۔ مثال۔ فلان مایہ خود را باختہ این روزہا بساط انداز شدہ است۔
چشم انداز۔ منظر و زمینیکہ از دور دیدہ میشود۔ (عا)۔
خاک انداز۔ ظرفی است آہنی برای برداشتن خاکروبہ وغیرہ۔ (تک)۔
رو انداز۔ لحاف وغیر آن کہ وقت خواب برروی بدن می اندازند۔ (عا)
زیر انداز۔ دشک یا غیر آن کہ وقت خواب زیر بدن می اندازند۔ (عا)۔
شش انداز۔ خورشی است کہ از تخم مرغ و پیاز پختہ می شود۔ (عا)۔

اندازہ	فا۔ (ــ ن د ســ ز ٤) اسم۔ (۱) مقیاس و مقدار و پیمانہ (عا)۔ مثال۔ در لشکر ہر سربازی را اندازہ میگیرند کہ قدش خیلی کوتاہ نباشد۔ "پا را بہ اندازۂ گلیمت دراز کن" مثل است۔ (۲) قدر و مرتبہ و درجہ۔ (عا)۔ مثال۔ شاہ باید بہ ہر یک از امرا بہ اندازۂ او مرحمت کند۔ لفظ مذکور در پہلوی انداجک (م و ن ق) است۔ مثال دیگر سعدی۔ باندازۂ بود باید نمود خجالت نبرد آنکہ ننمود و بود اندازہ گیر۔ محاسب و ہندس و ریاضی دان۔ (شع)۔ لفظ ہندسہ معرب اندازہ است و در فارسی قبل از صفویہ علم ہندسہ مطلق ریاضی ہم بود و ہندس محاسب را ہم میگفتند چنانچہ در این شعر۔ گر تو ندانی مدان ہندسہ دان را این * کز پس الفی دو صفر الف شود صد ہزار

(عم)، = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج)، = جغرافی۔ (ط)، = طبی۔ (ــ)، = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ــ)، = آ۔

اکنون هندسه همان علم خطوط و سطوح و اجسام است که بهترین کتابش تحریر اقلیدس است و مهندس ستاری است که علم هندسه اعمال کند۔

اندام فا۔ (ـَـ ن د ـَـ م) اسم۔ (۱) عضو و بدن آدمی۔ (عا)۔ مثال۔ از دیدن فلان سنظر لرزه بر اندامم افتاد۔

(۲) مطلق جسم۔ (شع)۔ جمال الدین سلمان۔

آن کز نهیب خنجرش اندام آفتاب ❊ پیوسته می جهد چو دل برق در یمین

(۳) کار با نظام و اساس و اصول۔ (شع)۔ حافظ۔

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ❊ ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

(۴) ادب و روش و آراستگی۔ (شع)۔ صائب۔

ز الزام پیاپی مدعی ملزم نمیگردد ❊ اگر صد سال انداش دهی آدم نمیگردد

این لفظ در پهلوی هم اندام (ـِـ و میم) بوده۔ و در اوستا هندامه (ـِـ ن د ـَـ ستا و ـِـ ستا)

انداوه فا۔ (ـَـ ن د ـَـ و ٤) اسم۔ (۱) یکی از افزارهای بنایان که نام دیگرش ماله است (شع)۔

(۲) شکوه و غیبت۔ (شع)۔

این معنی استعاره از معنی اول است۔

لفظ مذکور ماخوذ از لفظ اندا است۔ (به بینید)۔

اندایه فا۔ (ـَـ ن د ـَـ ی ٤) اسم۔ انداوه۔ (به بینید) (شع)۔ (جهانگیری)۔

اندایدن فا۔ (ـَـ ن د ـَـ ٤ د ـِـ ن) مص۔ (۱) کاهگل کاری کردن۔ (شع)۔ انوری۔

اگر فنا در هستی بگل بیاندایـد ❊ تو را چه باک نه ذات تو مستعد فناست

(۲) شکوه و غیبت کردن۔ (شع)۔

این معنی استعاره از معنی اول است۔

اندائید (می)، اندايد (مع) اندانیده (فل)۔ اندائیده (مل)۔ بیاندار (مر)۔

اندایش اندایش (اص)۔

اندایش گر کسی که کاهگل کاری میکند۔ (شع)۔

اندجان فا۔ (ـَـ ن د ج ـَـ ن) علم۔ نام جائی است در توران۔ (ج)۔

اندخسیدن فا۔ (ـَـ ن د ـَـ خ ـَـ س ٤ د ـِـ ن) مص۔ حمایت نمودن و پشتی کردن و پناه دادن۔

(٤) ٤ کسره و همزهٔ مکسوره۔ (٤) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (٤)، واو اعرابی۔ (٤)، یاء اعرابی۔

(شع ونث)۔

اندخس۔ (ـــ ن د ـــ خ س) اص۔ پناہ وپشتی۔ (شع)۔ سراج الدین راجی۔
چرا نانی کسی را ز برخویش　　که اندخش نباشد جز در تو

اندخسواره۔ (ـــ ن د ـــ خ س و ـــ ر ہ) سم۔ پناہ گاہ۔ حصار۔ قلعہ۔ شخص پناہ دہندہ۔ (شع)۔

اندخید (می) اندخسد (مع) اندخسندہ۔ (فل)۔

اندخیدہ (مل) بیندخس (مر) اندخس۔ (اص)۔

اندر فا۔ (ـــ ن د ـــ ر) (۱) حرف جر است بمعنی در کہ ترجمۂ لفظ فی عربی است۔ وفرقش با لفظ در ہمین است کہ اندر ہم قبل از مجرور خود آید وہم بعد۔ مثال۔ قبل ازین مصرع۔ اندر آمد ز در حجرہ من صبحدمی۔ ومثال بعد از مجرور این عبارت گلستان سعدی۔ "وبشکر اندرش مزید نعمت"۔ یعنی در شکرش مزید نعمت است۔ فرق دیگر میان لفظ در واندر این است کہ در عام است در ہر سہ شعبۂ زبان واندر در تکلم نیست وہر وقت لفظ اندر بعد از مجرور خود آید باید قبل از آن یک بار حرف جر باشد مثل عبارت مذکورۂ سعدی ومثل این شعر۔
لالۂ شکفتہ بین بہ عنبرش اندر　　لولو ناسفتہ بین بشکرش اندر
لفظ مذکور در پہلوی اندرگ (ـــ د ذ و) ودر اوستا انترہ (ـــ ـــ د ـــ) بودہ۔
اندرخور واندرخورا واندرخورد واندرخورند۔ ہر یک بمعنی درخور وشایستہ ولایق است۔ (شع)۔
(۲) نا وغیر۔ (شع)۔ مثل مادر اندر وخواہر اندر وامثال آنہا یعنی نامادری وناخواہری وامثال آنہا۔ (نث وشع)۔

اندراب فا۔ (ـــ ن د ر ـــ ب) عم۔ نام شہری است از ولایت بدخشان۔ (ج)۔ فردوسی۔
زغزنین سوی اندراب آمدم　　زآسایش اندر شتاب آمدم

اندراج عو۔ (ا ت د ہ ر ـــ ج) مص۔ داخل شدن۔ شامل شدن۔ (عل)۔

مندرج - (م ۃ ن د ـ ر ۃ ج) (فل) شامل و داخل - (عا) -

اندراس عر - (ۃ ن ۃ د ر ـ س) مص - کهنه شدن - کهنگی - (عل) -

مندرس - (م ۃ ن د ـ ر ۃ س) (فل) کهنه و پاره - (عا) مثال فلان نزد من آمد لباس مندرسی پوشیده بود باعث عبرت من شد -

اندربای فا - (ـ ن د ـ ر ب ـ ی) سم - (۱) ضروری و محتاج الیه و لازم - (شع) - فرخی -

زهی تن هنر و چشم نیک نامی را ؛ چو روح درخور و همچون دو دیده اندربای

لفظ مذکور مخفف اندربایست است -

اندربایست فا - (ـ ن د ـ ر ب ـ ی ـ س ت) سم - لازم و ضروری و محتاج الیه - (شع) -

اندرخورواندرخورا فا - (ـ ن د ـ ر خ ۃ ر) سم - درخور و لایق - (شع) -

اندرخورد فا - (ـ ن د ـ ر خ ۃ ر د) سم - درخور و لایق - (شع) - رکن الدین -

نیست هرکس در محبت مرد او　　　نیست اندرخورد هر دل درد او

اندرخورند فا - (ـ ن د ـ ر خ ۃ ر ـ ن د) سم - درخور و لایق - (شع) - قطران -

اگر بهتش اندرخورند بودی جای　　　جهانش مجلس بودی سپهر شادروان

اندرز فا - (ـ ن د ـ ر ز) سم - نصیحت و پند و موعظه و وصیت - (نث و شع) سنائی -

همه اندرز من تو این است　　　که تو طفلی و خانه رنگین است

لفظ مذکور در پهلوی اندرج (ـ ـ و ل) بوده -

اندرزا فا - (ـ ن د ـ ر ز ـ) سم - پازهری است که درمیان زهره و یا میان شیردان گاو تکون یشو و نماهای دیگرش گاوزهره و حجر البقر است - (ط) -

گویا لفظ مذکور مرکب است از اندر (داخل) و زا (زائیده) بمعنی تولید شدهٔ داخل -

اندروا فا - (ـ ن د ـ ر و ـ) سم - مبدل اندربا (بمعنی لازم) (شع) - کمال الدین اسمعیل -

ای که اندر حرم حرمت دلی اندرواست　　　یک سر موی تو را هر دو جهان نیم بهاست

اندرواژ فا - (ـ ن د ـ ر و ـ ژ) سم - (بمعنی اندربای) لازم و ضروری و محتاج الیه - (شع) - (جهانگیری) -

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم - (عل) = زبان علما - (سم) = اسم - (مص) = مصدر - (می) = ماضی -

اندرواژه	فا۔ (ـــ ن د ـــ ر و ـــ ژ ۶) اسم۔ اندرواژ۔ (به بینید)۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
اندروب	فا۔ (ـــ ن د ـــ ر ۃ ب) اسم۔ نوعی از داہنا است در بدن که سیاہی وخارش در بدن احداث کند و نام عربی مرض مذکور توبار است۔ (ط)۔
اندروخون	معرب۔ (ـــ ن د ـــ ر ۃ خ ۃ ن) اسم۔ نام دوائی است که نام دیگرش دار شیشعان است۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب از یونانی است۔
اندروس	فا۔ (ـــ ن د ـــ ر ۃ س) عم۔ نام (موہوم) عاشقی که معشوقه اش ہارو نام در جزیرہ مسکن داشت و ہر شب برای راہنمائی عاشق آتش افروختی و اوشناکنان بجزیرہ رسیدی۔ یک شب باد شدیدی آتش را خاموش کرد و اندروس در دریا گم شد۔ (شع)۔
اندروماخس	معرب۔ (ـــ ن د ـــ ر ۃ م ـــ خ ۃ س) عم۔ نام یکی از حکمای یونان است که در طب بسیار ماہر بوده۔ (شع)۔
اندرون	فا۔ (ـــ ن د ـــ ر ۃ ن) (۱) در۔ اندر۔ (شع)۔ در این صورت حرف جراست وحکمش حکم لفظ اندر۔ (۲) داخل شکم انسان وحیوان و ہر داخل۔ (عا)۔ مثال۔ باعث اغلب امراض اندرونی معده است۔ (۳) حصۂ زنانۂ عمارت وخانه۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اغلب اوقات روز را در اندرون صرف میکند۔ این لفظ در پہلوی ہم اندرون (۳ و ۱) بوده۔ اندرونه۔ ہمان اندرون بمعنی اول و دوم است۔ (عا)۔
اندریمان	فا۔ (ـــ ن د ـــ ر ۶ م ـــ ن) عم۔ نام یکی از پہلوانان تورانی است که در جنگ دوازده رخ بر دست گرگین میلاد کشته شد۔ (شع)۔
اندفاع	عر۔ (۶ ن د ۶ ف ـــ ع) مص۔ نیست شدن و دور شدن (عل)۔
اندک	فا۔ (ـــ ن د ـــ ک) اسم۔ کم۔ قلیل۔ قدری۔ جزئی۔ (عا)۔ مثال۔ چون تقصیر شما اندک بود شما را بخشیدم۔

(مع)، مضارع۔ (مر)، امر۔ (فل)، اسم فاعل۔ (ل)، اسم مفعول۔ (اص)، اسم مصدر۔

لفظ مذکور مصغر اند است اما تمام معانی اند در آن نیست۔

مثلهای لفظ اندک

(۱) "اندکی جمال به از بسیاری مال"
(۲) "اندک اندک خیلی شود وقطره قطره سیلی"
(۳) "اندک اندک بهم شود بسیار" دانه دانه است غله در انبار

اندلس معرب۔ (ـَ ن دـَ ل ۃ س) عم۔ نام عربی قدیم ملک اسپانیا (اسپانیول) که یکی از ممالک فرنگ و مدتها در تحت سلطنت اسلامیه عرب بود و اکنون یکی از ممالک مستقل نصارای فرنگ است۔ (ج)۔
لفظ مذکور نام یکی از ولایات اسپانیا است وچون آن ولایت اول بدست اعراب افتاد تمام ملک بهمان نام نامیده شد۔
با تلفظ أندُلُس با ضم همزه هم صحیح است ومشهور در فارسی همین تلفظ است۔

اندمال ع۔ (ءِ ت دءِ م ـَ ل) مص۔ به شدن جراحت وزخم۔ (مل)۔
مندمل۔ (م ۃ ن دـَ م ءِ ل) دفل۔ ازخم وجراحت به شده۔ (مل)۔

اندمه فا۔ (ـَ ن دـَ م ۂ) سم۔ بیاد آوردن غمهای گذشته۔ (شع)۔ رودکی۔
بهترین یاران ونزدیکان همه	نزد شان آرم شریک اندمه

اندو فا۔ (ـَ ن دۂ) سم۔ اندرون۔ (شع)۔ فردوسی۔
از آن جایگه شد به اندوی شهر	که بر دار و از روز شادیش بهر

اندوب فا۔ (ۃ ن دۂ ب) سم۔ (مخفف اندروب) نام نوعی از مرض است که بدن دانهای با خارش برآورد و پوست بدن سیاه و خشن گردد۔ (ط)۔ مثال افضل الدین کرمانی۔
توراره کی بود در پیش محبوب	که داری در همه اندام اندوب

اندوج فا۔ (ۃ ن دۂ ج) سم۔ اندوب (ببینید) (ط)۔ (جهانگیری)۔

اندوختن فا۔ (ـَ ن دۂ خ ت ـَ ن) مص۔ جمع کردن۔ فراهم آوردن۔ (عا)۔ مثال۔
در جوانی لازم است مال اندوختن برای پیری۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ـَ) = همزهٔ مفتوحه و زبر۔ (ـَ) = آ۔

این لفظ در پہلوی ہم اندوختن (۱۱۴۲۵۲۳) است۔
اندوخت (می) اندوزد یا بیاندوزد (مع) اندوزندہ (فل) اندوختہ (مل)

اندوز — اندوز یا بیاندوز (مر)۔ اندوز (اص)۔
اندوختہ داشتن۔ پول جمع شدہ داشتن (تک)۔ مثال۔ فلان اندوختہ دارد۔

اندودن — فا۔ (ـــ ن د د ـــ ن) مص۔ (۱) کاہگل وگلابہ مالیدن بر بام و دیوار و امثال آنہا۔ (عا)۔ مثال۔ در پائیز اندودن پشت بامہا لازم است تا در باران زمستان خراب نشود۔
(۲) پوشیدن چیزی بہ چیزی و مالیدن چیزی بہ چیزی مثل طلا مالیدن بہ فلزات وملمع کردن ومطلا ومفضض نمودن۔ (شع)۔ قاسم مشہدی۔
خانۂ ما را چو گل از خون دل رنگین کنند ❊ آنکہ دیوار حرمان را از طلا اندودہ است
مثال دیگر سعدی۔
چو خرما بشیرینی اندودہ پوست ❊ چو باز کنی استخوانی درواست
اندود (می) انداید (مع) انداینده (فل) اندائیدہ (مل)۔ اندای (مر)۔
اندود۔ (اص)۔

اندور — مفرس۔ (ـ ن د ـ ر) سم۔ نام یکی از امارات ہندوستان۔ (ج)۔

اندوزیدن — فا۔ (ـــ ن د ز ی د ـــ ن) مص۔ اندوختن وفراہم کردن۔ (شع)۔
اندوزید (می)۔ باقی مشتقات ہمان مشتقات لفظ اندوختن است (بہ بینید)۔
اندوزیدن در پہلوی (۱۱۴۵۹۹۲۳) ہم موجود است۔

اندوند — فا۔ (ـــ ن د ـ ن د) سم۔ تار ومار وزیر وزبر۔ (شع)۔ (انجمن آرا)۔

اندوہ — فا۔ (ـــ ن د ہ) سم۔ غم وگرفتن دل۔ (عا)۔ مثال۔ از فوت والدہ اندوہ شدیدی بہمن وارد شد۔
این لفظ در پہلوی ہم اندوہ (۲۳ ـــ) است۔
اندہ۔ (ـــ ن د ہ) مخفف اندوہ است۔ (شع)۔ سعدی۔
"مگو اندہ خویش با دشمنان ❊ کہ لاحول گویند شادی کنان"
شعر مذکور مثل است۔

(ِ) کسرہ وہمزہ مکسورہ۔ (ُ) ضمہ وہمزہ مضمومہ۔ (ۆ) واو اعرابی۔ (ې) یاء اعرابی۔

اندوه گسار۔ (ـ ن دۂ مگ ۃ س ـ ر) غم گسار۔ غمخوار۔ دفع کنندۂ غم واندوه۔ (شع)۔
اندوه ناک۔ (ـ ن دۂ ہ ن ـ ک) غمگین۔ اندوہگین۔ (شع)۔
اندوہگین۔ غمناک ومحزون۔ (شع)۔

اندی | فا۔ (ـ ن دۂ) سم۔ شاید وخاصه وخصوصاً۔ (شع)۔ عماره۔
گر خوار شدم پیش بت خویش بد ابادہ اندی که بر ہتر ماخوار نیم خوار

اندیدن | فا۔ (ـ ن دۂ د ـ ن) مص۔ سخن باشک وگمان گفتن۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد۔

اندیشیدن | فا۔ (ـ ن دۂ ش ۂ د ـ ن) مص۔ (۱) فکر وخیال کردن۔ تامل کردن۔ (نث وشع) امیر معزی۔
اگرچه آن بت بیداد پیشه ہمه اندیشۂ بیداد او دارد
(۲) ترسیدن وبیم کردن۔ (نث وشع)۔ سعدی۔
غواص گر اندیشه کند کام پلنگ ہرگز نکند در گرانمایه به چنگ
این لفظ در پہلوی ہم اندیشدن (۳ دوس ـ وص ۱۱) است۔

اندیشه | اندیشید (می) اندیشد (مع) اندیشنده (فل) اندیشیده (مل) اندیش (یا بیندیش) (مر) اندیشه (اص)۔

مثلهای لفظ مذکور

(۱) "اول اندیشه وانگہی گفتار پا به پیش آمده است وپس دیوار"
(۲) "چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید ہنرش در نظر"
بداندیش وخیراندیش اسم فاعل مرکب است۔
اندیشه مند واندیشمند واندیشه ناک وامثال آنہا اسم فاعل است بمعنی فکرمند وترسناک۔ (نث وشع)۔
دور اندیش۔ شخص عاقبت بین وحازم۔ (عا)۔

اندیک | فا۔ (ـ ن دۂ ک) سم۔ (۱) باشد که وبود که وشاید که وخاصه که۔ (شع)۔ رشیدالدین وطواط۔

(فا)۔ فارسی۔ (ع)۔ عربی۔ (تر)۔ ترکی۔ (تک)۔ تکلمی۔ (شع)۔ شعری۔ (نث)۔ نثری۔

هرچند که بودیم زهجران تو غمگین   اندیک زهجران تو شادیم دگربار

(۲) زیراکه وچراکه. (شع). اثیرالدین اخسیکتی.

با اینکه من از عشق تو رسوای جهانم   هم راضیم اندیک تو زیبای جهانی

لفظ مذکور مرکب از اندی وکه است ولفظ اندی مشتق از اندیدن است که گذشت.

اندیکاتور — . . (ءِ ن دِ ء ک ـــ تِ ۆ ر) اسم. دفتر بزرگی است در ادارات که در آن اسم ومحل فرستنده وگیرنده مراسلات صادره ووارده نوشته میشود وخلاصهٔ هر مراسله هم در آن درج میگردد. (عا).

لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه (indicateur) است.

انر — فا. (ءَ ن ـــ ر) اسم. زشت وبد. (شع). محتشم.

تو در گشت با چهرهٔ گل اناری   زپی عاشقان از گله گله

انرژی — (ءِ ن ءِ ر ژِ ء) اسم. توة. (عل).

لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است.

انروب — فا. (ءَ ن ر ۆ ب) اسم. مخفف اندروب. (به بینید) (شع). (جهانگیری).

انزال — عر. (ءِ ن ز ـــ ل) مص. فرود منی مرد یا زن. (عا). مثال. هرکس باید بعد از انزال غسل کند.

«بوسهٔ بعد از انزال» مثل است ودر مورد کار بعد از وقت وخنک استعمال میشود.

اگرچه لفظ مذکور در عربی مصدر است لیکن در فارسی اسم جامد هم میشود وبالفظ کردن ونمودن وشدن جفت شده مصدر مرکب میسازد.

انزجار — عر. (ءِ ن ز ءِ ج ـــ ر) مص. بیزاری ونفرت. (عا). مثال. از انزجاری که از فلان کار بمن دست داد آن را ترک نمودم.

انزروت — فا. (ءَ ن ز ـــ ر ۆ ت) اسم. صمغی است دوائی که نامهای دیگرش گنجیده و معربش عنزروت است. (ط).

انزع — عر. (ءَ ن ز ـــ ع) اسم. مردی که از دو طرف سرش موی رفته باشد. (عل).

انزلاق — عر. (ءِ ن ز ءِ ل ـــ ق) مص. لغزیدن. (عل).

منزلق. (مُ ن ز ءَ ل ءِ ق) (فل) لغزنده. (عل).

انزلی فا۔ (ـ ن ز ـ ل ء) عم۔ نام بندری است از گیلان ایران قریب به شهر رشت که اکنون نامش تبدیل به بندر پهلوی شده است۔ (ج)۔

انزوا عر۔ (ء ن ز ء و ـ) مص۔ گوشه وگوشه گرفتن۔ (عا)۔ مثال۔ سالها است من از مردم انزوا اختیار کردم۔

منزوی۔ (م ۃ ن ز ـ و ء) فل۔ کسی که در گوشه می نشیند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مرد منزوی است۔

انژه فا۔ (ـ ن ژ ء) سم۔ غله ایست که نام دیگر (عربی) مشهورش عدس است۔ (شع)، (جهانگیری)۔

انس عر۔ (ء ن س) سم۔ انسان ومردمان۔ (عا)۔ مثال۔ اگر تمام انس وجن جمع شوند نمیتوانند مرا از عقیده ام برگردانند۔

باضم همزه بمعنی خوگرفتن والفت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان با هیچکس انس نمیگیرد۔

مانوس۔ (مل) خوگرفته والفت یافته۔ (عا)۔

انسی۔ (منسوب به انس) انسانی ومردمی۔ (عا)۔ مثال۔ خدا به نطفهٔ رحم بعد از چند ماه صورت انسی می بخشد۔

باضم همزه در اصطلاح خطاطان طرف راست قط قلم وطرف چپ را وحشی مینامیدند۔ (شع)، نعمت خان عالی۔

زد کاتب صنع ازپی ایجاد رقم را این هر دو جهان انسی و وحشی است قلم را

انساب عر۔ (ـ ن س ـ ب) سم۔ (جمع نسب) نژاد وقرابت آبائی۔ (عل)۔

انسال عر۔ (ء ن س ـ ل) مص۔ زادن ونسل دادن۔ (عل)۔

انسان عر۔ (ء ن س ـ ن) سم۔ آدمی ومردم۔ (عا)۔ مثال۔ هر انسانی باید غمخوار انسان دیگر باشد۔

لفظ انسان مجازا بمعنی با ادب وخوش اخلاق استعمال میشود۔ (عا)۔

«انسان گاهی از سوراخ سوزن هم بیرون میرود» مثل است۔

انسانیت۔ (۱) انسان بودن۔ (عا)۔

(۲) ادب واخلاق داشتن۔ (عا)۔

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (مص) = اسم مصدر۔

انسب	عر۔ (ا ن س ب) اسم۔ مناسب تر و بہتر۔ (عل)۔ مثال۔ رفتن شما بہ بازار انسب است۔
انساک	عر۔ (ء ن س ء ب ـ ک) مص۔ گداختن فلزات۔ (عل)۔
انستی تو	۔ (ء ن س ت ء ت ۓ) اسم۔ مؤسسہ و انجمن۔ (عل)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است۔ انستی تو پاستور۔ مؤسسۂ جراثیم شناسی وغیرہ کہ بنام پاستور کشاف فرانسوی در اغلب ممالک دنیا برای کشف جراثیم و معالجہ سگ گزیدہ وغیر آنہا دایر است (عا)۔ لفظ مذکور از زبان فرانسہ (Institut Pasteur) است۔
انسجام	عر۔ (ء ن س ء ج ـ م) مص۔ روانی آب وغیر آن۔ (عل)۔
انسحاق	عر۔ (ء ن س ء ح ـ ق) مص۔ سودہ شدن۔ (عل)۔
انسداد	عر۔ (ء ن س ء د ـ د) مص۔ بستہ شدن و سدود بودن۔ (عا)۔ مثال۔ انسداد راہ بوشہر باعث ترقی راہ محمرہ شد۔ منسد۔ (م ۂ ن س ـ دد) (فل) بستہ و مسدود۔ (عا)۔ مثال۔ مدتی راہ بوشہر بہ شیراز منسد بود۔
انسلاخ	عر۔ (ء ن س ء ل ـ خ) مص۔ بیرون آمدن چیزی از چیزی۔ (عل)۔ منسلخ۔ (م ۂ ن س ـ ل ء خ) (فل) چیزی کہ از چیزی بیرون آمدہ۔ (عل)۔
انسلاک	عر۔ (ء ن س ء ل ـ ک) مص۔ درآمدن چیزی در چیزی۔ (عل)۔ منسلک۔ (م ۂ ن س ـ ل ء ک) (فل) چیزی کہ در چیزی درآمدہ۔ (عا)۔ مثال۔ نام مرا در سلک علماء منسلک میکنند۔
انشاء	عر۔ (ء ن ش ـ ء) مص۔ (۱) ایجاد کردن و آغاز نمودن۔ (عل)۔ (۲) علمی کہ در آن بحث از ترکیب عبارات نثر میشود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان علم انشاء نیاموختہ است۔ (۳) در اصطلاح علم نحو و منطق جملہ کہ احتمال صدق و کذب نداشتہ باشد مثل جملی کہ در آنہا امر یا نہی یا نداء وغیر آنہا باشد۔ (عل)۔
انشاء اللہ	عر۔ (ء ن ش ـ ء ل ل ـ ہ)۔ اگر خدا بخواہد۔ (عا)۔ مثال۔ انشاء اللہ من

(ع م) علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) جغرافی۔ (ط) طبی۔ (ـ) ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ـ) آ۔

درکار خودم کامیاب میشوم۔
لفظ مذکور مرکب است از لفظ ان حرف شرط و شا (فعل) واله۔

انشاد عر۔ (ء ن ش ســ د) مص۔ شعر خواندن۔ (عل)۔

انشاط عر۔ (ء ن ش ســ ط) مص۔ نشاط کردن و در خوشی آوردن۔ (عل)۔

انشاب عر۔ (ء ن ش ء ب ســ ب) مص۔ بالیدن و جوان شدن۔ (عل)۔

انشتات عر۔ (ء ن ش ء ت ســ ت) مص۔ پراکندہ شدن۔ (عل)۔

انشراح عر۔ (ء ن ش ء ر ســ ح) مص۔ گشادہ شدن۔ (عل)۔

انشعاب عر۔ (ء ن ش ء ع ســ ب) مص۔ شعبہ شعبہ شدن۔ (عل)۔

انشقاق عر۔ (ء ن ش ء ق ســ ق) مص۔ شکافتہ شدن۔ (عل)۔
منشق۔ (م ؤ ن ش ســ ق) (مل) شکافتہ شدہ۔ (عل)۔

انشوار عر۔ (ء ن ش ء و ســ ر) مص۔ بریان شدن۔ (عل)۔

انصار عر۔ (ــ ن ص ســ ر) سم۔ (جمع ناصر) (۱) یاری کنندگان۔ (عا)۔ مثال۔ من این کار را بدون انصار انجام دادم۔
(۲) آن اصحاب حضرت رسول اللہ کہ در مدینہ خدمت آن سرور رسیدند و یاری نمودند۔ دستۂ دیگر اصحاب پیغمبر مہاجرین بودند کہ ہمراہ آن بزرگوار از مکہ بہ مدینہ ہجرت نمودند۔ (عا)۔ مثال۔ انصار رسول خدا بسیار بودند۔
انصاری۔ کسی کہ از نسل یکی از انصار رسول اللہ باشد۔ (عا)۔ مثال۔ میرزا محمد انصاری امروز نزد من بود۔

انصاف عر۔ (ــ ن ص ســ ف) سم۔ (جمع نصف) نیمہا۔ (عل)۔
باکسر ہمزہ داد دادن و عدالت کردن۔ (عا)۔ مثال۔ در حاکم صفت انصاف لازم است۔
لفظ مذکور با مصادر کردن و دادن و شدن و نمودن جفت شدہ مصادر مرکب میسازد۔
با انصاف۔ کسی کہ عدالت و داد میکند۔ (عا)۔ مثال۔ آدم با انصاف محبوب خدا است۔

(ء) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ؤ) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ﯗ) = واو اعرابی۔ (ۓ) = یاء اعرابی۔

بی انصاف. کسی که انصاف و داد نمیکند. (عا). مثال. من از آدم بی انصاف (یا نا انصاف) بدم میآید.

منصف. داور و داد کننده. (عا).

انصباب عر. (۴ ن ص ۴ ب ـ ب) مص. ریختن آب و امثال آن. (عل).

انصباغ عر. (۴ ن ص ۴ ب ـ غ) مص. رنگین شدن. (عل).

انصراف عر. (۴ ن ص ۴ ر ـ ف) مص. بازگشتن و صرف نظر کردن از چیزی. (عا). مثال. انصراف من از ارادهٔ سفر بی سبب نبود.

منصرف. (م ۳ ن ص ـ ر ۴ ف) (فل) کسی که از چیزی برگردد و آن را ترک کند. (عا). مثال. من از سفر شیراز منصرف شدم.

انصرام عر. (۴ ن ص ۴ ر ـ م) مص. قطع شدن و به آخر رسیدن. (عل).

انصف عر. (ـ ن ص ـ ف) سم. داد دهنده تر. (عل).

انضباط عر. (۴ ن ض ۴ ب ـ ط) مص. نظم و ترتیب. (عا). مثال. امسال کار منزل ما بی انضباط شده است.

منضبط. (م ۳ ن ض ـ ب ۴ ط) (فل) مرتب و منظم. (عا). مثال. شکر خدا را کارهایم منضبط است.

انضمام عر. (۴ ن ض ۴ م ـ م) مص. منضم و پیوسته شدن چیزی به چیزی. (عا). مثال. این تقصیر شما به انضمام تقصیر سابق باعث حبس شما است.

منضم. (م ۳ ن ض ـ م) (فل) باهم پیوسته و جفت شده. (عا). مثال. اوراق کتاب باهم منضم است.

انطاق عر. (۴ ن ط ـ ق) مص. به سخن آوردن. (عل).

انطاکیه عر. (ـ ن ط ـ ک ی ۴) عم. نام شهری است در شام. (ج).

انطباخ عر. (۴ ن ط ۴ ب ـ خ) مص. پخته شدن. (عل).

انطباع عر. (۴ ن ط ۴ ب ـ ع) مص. نقش پذیرفتن. (عل).

منطبع. (م ۳ ن ط ـ ب ۴ ع) (فل) نقش پذیرفته. (عل).

انطباق عر. (۴ ن ط ۴ ب ـ ق) مص تطبیق شدن و برابر گشتن. (عل).

	منطبق۔ (م ۃ ن ط ـ ب ۂ ق) (فل) تطبیق و موافق شده۔ (عل)۔
انطفاء	عر۔ (ۂ ن ط ۂ ف ـ ـ) مص۔ خاموش شدن آتش وغیران۔ (عل)۔
	منطفی۔ (م ۃ ن ط ـ ف م) (فل) خاموش شده۔ (عل)۔
انطواء	عر۔ (ۂ ن ط ۂ د ـ ـ) مص۔ پیچیده شدن و درنوردیدن۔ (عل)۔
	منطوی۔ (م ۃ ن ط ـ دم) (فل) درنوردیده و پیچیده۔ (عل)۔
انظار	عر۔ (ـ ن ظ ـ ر) اسم۔ نظرها و چشمها۔ (عا)۔ مثال۔ شما مرا در انظار خلق رسوا کردید۔
انظلام	عر۔ (ۂ ن ظ ۂ ل ـ م) مص۔ ظلم کشیدن۔ (عل)۔
انعال	عر۔ (ۂ ن ع ـ ل) مص۔ نعل کردن ستور۔ (عل)۔
انعام	عر۔ (ـ ن ع ـ م) اسم۔ (جمع نعم) حیوان چهارپا۔ (عل)۔
	باکسر همزه نعمت دادن و چیزی بکسی بخشیدن و چیز بخشیدهٔ بکسی (عا) مثال۔ ارباب باید به نوکر خودگاهی انعام هم بدهد۔
	منعم۔ (م ۃ ن ع ۂ م) (فل) (۱) کسی که نعمت و دولت دارد۔ (عل)۔
	(۲) کسی که انعام و احسان میکند۔ (عل)۔
انعدال	عر۔ (ۂ ن ع ۂ د ـ ل) مص۔ برگردیدن از راه راست۔ (عل)۔
	منعدل۔ (م ۃ ن ع ـ د ۂ ل) (فل) کسی که از راه منحرف است۔ (عل)۔
انعدام	عر۔ (ۂ ن ع ۂ د ـ م) مص۔ نابود شدن۔ (عل)۔
	منعدم۔ (م ۃ ن ع ـ د ۂ م) (فل) معدوم و نابود۔ (عل)۔
انعزال	عر۔ (ۂ ن ع ۂ ز ـ ل) مص۔ گوشه گزیدن و دور شدن۔ (عل)۔
	منعزل۔ (م ۃ ن ع ـ ز ۂ ل) (فل) گوشه گزیده و دور شده۔ (عل)۔
انعطاف	عر۔ (ۂ ن ع ۂ ط ـ ف) مص۔ رجوع کردن و دوتا شدن۔ (عل)۔
	منعطف۔ (م ۃ ن ع ـ ط ۂ ف) (فل) رجوع کرده و تاه شده۔ (عل)۔
انعقاد	عر۔ (ۂ ن ع ۂ ق ـ د) مص۔ بسته شدن و مجتمع گشتن۔ (عا)۔ مثال۔ انعقاد مجلس انجمن ما به تاخیر انجامید۔
	منعقد۔ (م ۃ ن ع ـ ق ۂ د) (فل) بسته و مجتمع۔ (عا)۔ مثال۔ امروز عصر در اداره

	بلدیه مجلسی منعقد میشود۔
انعکاس	عر۔ (ءِ ن ع ءِ ک سـ س) مص۔ (۱) باژگونه و برعکس شدن۔ (عا)۔ مثال۔ سکاین انعکاس پیدا کرد و به مقصود نرسیدم۔
	(۲) نمودار شدن عکس و صورت چیزی در جسم شفاف۔ (عل)۔
	منعکس۔ (فل) انعکاس یافته۔ (عا)۔
انعم	عر۔ (ـَ ن ع ـُ م) سم۔ (جمع نعمت) نعمتها و فراخیها۔ (عل)۔
انغراس	عر۔ (ءِ ن غ ءِ ر سـ س) مص۔ روئیدن درخت۔ (عل)۔
انغماض	عر۔ (ءِ ن غ ءِ م سـ ض) مص۔ بسته شدن چشم۔ (عل)۔
انغمام	عر۔ (ءِ ن غ ءِ م سـ م) مص۔ مغموم و اندوهگین شدن۔ (عل)۔
انف	عر۔ (ـَ ن ف) سم۔ بینی انسان و حیوان۔ (عل)۔
	انفیه۔ (ـَ ن ف ءِ ی) سم۔ دوائی که به بینی میکشند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان عادی به انفیه تنباکو است۔
انفاذ	عر۔ (ءِ ن ف سـ ذ) مص۔ جاری کردن و فرستادن۔ (عل)۔
انفاس	عر۔ (ـَ ن ف سـ س) سم۔ (جمع نفس) نفسها و دمها۔ (عا)۔ مثال۔ از انفاس قدسیه شما از مرض شفا یافتم۔
انفاق	عر۔ (ءِ ن ف سـ ق) مص۔ (۱) خرج کردن و چیزی را در راه خدا دادن۔ (عا)۔ مثال۔ من هرچه داشتم در راه خدا انفاق کردم۔
	(۲) روغن زیتون نارس۔ (ط)۔
انفال	عر۔ (ـَ ن ف سـ ل) سم۔ (جمع نفل) غنیمتها و هبه‌ها۔ (عل)۔
انفت	فا۔ (ـَ ن ـَ ف سـ ت) سم۔ خسارت و زیان۔ (شع)۔ مختاری۔ هر آینه انفت کرده باشد از دانش کسی که جز به ثنای تو باشدش مفخر
انفتات	عر۔ (ءِ ن ف ءِ ت سـ ت) مص۔ ریزه شدن۔ (عل)۔
انفتاح	عر۔ (ءِ ن ف ءِ ت سـ ح) مص۔ گشودن۔ (عل)۔
انفجار	عر۔ (ءِ ن ف ءِ ج سـ ر) مص۔ بیرون آمدن چرک از دمل و روان شدن آب۔ (عل)۔

منفجر ۔ (م ۃ ن ف ـ ج ؛ ر) (فل) دل چرک بیرون داده و آب روان شده۔ (عا)۔ مثال۔ دمل پای من امروز منفجر شده۔

انفحه عر۔ (؛ ن ف ـ ح ـ م) اسم۔ پنیر مایه وشیردان۔ (عل)۔

انفراج عر۔ (؛ ن ف ؛ ر ـ ج) مص۔ رخنه وشکاف یافتن۔ (عل)۔

انفراد عر۔ (؛ ن ف ؛ ر ـ د) مص۔ تنها شدن۔ (عا)۔ مثال۔ ہرکار بزرگی را من در حال انفراد ہم انجام میدہم۔

منفرد ۔ (م ۃ ن ف ـ ر ؛ د) (فل) تنہا و بی نظیر۔ (عا)۔ مثال۔ فلان امروز در علم ہندسہ منفرد است۔

انفس عر۔ (ـ ن ف ۃ س) اسم۔ (جمع نفس) روحہا۔ (عل)۔
با فتح فا بمعنی نفیس تر و گرانمایہ تر۔ (عل)۔

انفساخ عر۔ (؛ ن ف ؛ س ـ خ) مص۔ فسخ شدن و باطل شدن۔ (عل)۔

انفست فا۔ (ـ ن ف ـ س ت) اسم۔ تنیدهٔ عنکبوت۔ (شع) شمس فخری۔
شہنشاہی کہ خط شمس گردون   بود بر طاق ایوان وی انفست

انفصال عر۔ (؛ ن ف ؛ ص ـ ل) مص۔ جدا شدن۔ (عا)۔ مثال۔ انفصال مجلس شورای ملی نزدیک است۔

منفصل ۔ (م ۃ ن ف ـ ص ؛ ل) (فل) جدا و علیحده۔ (عا)۔ مثال۔ اوراق کتاب من از ہم منفصل شد۔

انفطار عر۔ (؛ ن ف ؛ ط ـ ر) مص۔ شکافتہ شدن۔ (عل)۔

انفع عر۔ (ـ ن ف ـ ع) اسم۔ نافع تر و با فائده تر۔ (عا)۔ مثال۔ شغل من انفع از شغل شما است۔

انفعال عر۔ (؛ ن ف ؛ ع ـ ل) مص۔ شرمنده شدن۔ (عا)۔ مثال۔ مرحمتی کہ فرمودید باعث انفعال من شد۔

منفعل ۔ (م ۃ ن ف ـ ع ؛ ل) (فل) شرمنده و خجل۔ (عا)۔ مثال۔ من از شما منفعلم۔

انفکاک عر۔ (؛ ن ف ؛ ک ـ ک) مص۔ علیحده و جدا شدن۔ (عل)۔

منفک - (م ۃ ن ف ـ ک) (فل) جدا و علیحده - (عا) - مثال - فلان آنی از من منفک نمی‌شود -

انفلوِنزا مفرس - (ء ن ف ء ل ۃ ء ن ز ـ) سم - نام مرضی است که نام دیگرش شمشه است - (عا) - مثال - چند سال قبل انفلونزای سختی در دنیا پیدا شد -
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است -

انقاذ عر - (ء ن ق ـ ذ) مص - رهانیدن - (عل) -
منقذ - (م ۃ ن ق ء ذ) (فل) رهاننده - (عل) -

انقباض عر - (ء ن ق ء ب ـ ض) مص - گرفتگی - (عل) -
منقبض - (م ۃ ن ق ـ ب ء ض) (فل) گرفته - (عا) - مثال - ای فلان امروز شما منقبض بنظر میآئید -

انقراض عر - (ء ن ق ء ر ـ ض) مص - به آخر رسیدن و ختم شدن - (عا) - مثال - سبب انقراض سلطنت صفویه نادرشاه شد -
منقرض - (م ۃ ن ق ـ ر ء ض) (فل) به آخر رسیده - (عا) - مثال - سلطنت قاجاریه هم منقرض شد -

انقره فا - (ـ ن ق ۃ ر ء) عم - نام شهری است در آسیای کوچک که اکنون پای تخت سلطنت ترکی است - (ج) -

انقسام عر - (ء ن ق ء س ـ م) مص - بخش بخش و تقسیم شدن - (عل) -
منقسم - (م ۃ ن ق ـ س ء م) (فل) تقسیم شده - (عا) - مثال - هندوستان به چندین مملکت منقسم است -

انقص عر - (ـ ن ق ـ ص) سم - کمتر و عیب ناک تر - (عل) -

انقضاء عر - (ء ن ق ء ض ـ ـ) مص - سپری و نابود شدن - (عا) - مثال - بعد از انقضاء چهار سال هم نتوانستم بوطن برگردم -
منقضی - (م ۃ ن ق ـ ض ء) (فل) سپری و تمام شده - (عا) - مثال - سه سال دیگر مدت استخدام من منقضی میشود -

انقطاع عر - (ء ن ق ء ط ـ ع) مص - بریده و جدا شدن - (عا) - مثال - سبب انقطاع

(ء) = کسره و همزهٔ مکسوره - (ۃ) = ضمه و همزهٔ مضمومه - (ۄ) = واو اعرابی - (ۓ) = یاء اعرابی -

حقوقم را از دولت خواهم پرسید۔
منقطع۔ (م ۃ ن ق س ط ؎ ع) (فل) بریده و جدا۔ (عا)۔ مثال۔ آب نہر فلان منقطع شد

انقلاب عر۔ (؎ ن ق ؎ ل س ب) مص۔ (۱) برگردیدن وتغییر حالت۔ (عا)۔ مثال۔ درکار تجارت من انقلاب پیدا شد۔
(۲) ہیجان ونہضت یک ملت برای تحصیل یک مقصود عالی ونصب العین ملی واغلب با خونریزی است۔ (عا)۔ مثال شروطۂ ایران بایک انقلاب تحصیل شد
منقلب۔ (م ۃ ن ق س ل ؎ ب) (فل) (۱) تغییر حالت یافتہ (عا)۔ مثال۔ این شہر نسبت بہ سابق بکلی منقلب شد۔
(۲) دارای ہیجان ونہضت ملیہ۔ (عا)۔ مثال۔ ایران این ایام برای جمہوری شدن منقلب است۔
این معنی جدید الحدوث است۔

انقلاع عر۔ (؎ ن ق ؎ ل س ع) مص۔ برکنده شدن۔ (عل)۔
منقلع۔ (م ۃ ن ق س ل ؎ ع) (فل) برکنده۔ (عل)۔

انقوزه معرب۔ (س ن ق ۃ ز ؎) سم۔ انگژد۔ (بہ بینید)۔ (ط)۔

انقیاد عر۔ (؎ ن ق ؎ ی س د) مص۔ رام شدن وفرمانبرداری۔ (عا)۔ مثال۔ باید زیردست بہ بالادست انقیاد داشتہ باشد۔
منقاد۔ (م ۃ ن ق س د) (فل) رام وفرمانبردار۔ (عا)۔ مثال۔ رعایای دکن ہمہ مطیع ومنقاد پادشاہند۔

انکار عر۔ (؎ ن ک س ر) مص۔ (۱) ردکردن وقبول نکردن۔ (عا)۔ مثال۔ برادر من گفت بیا برویم شیراز من انکار کردم۔
(۲) سلب نمودن وبہ نفی جواب دادن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بمن گفت آیا تو برادرمرا زدی من انکار کردم۔
منکر۔ (م ۃ ن ک ؎ ر) (فل) کسی کہ انکار میکند بہر دو معنی۔ (عا)۔
منکر۔ (م ۃ ن ک س ر) (مل) (۱) انکار شده بہر دو معنی۔ (عل)۔
(۲) قبیح وزشت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان صورت منکری دارد۔

انکر عر- (ـَـ ن ک سـَـ ر) اسم- مجهول تر و مکروه تر- (عل)-

انکسار عر- (ءِ ن ک ءِ س سـَـ ر) مص- (۱) شکستن و شکستگی- (عل)-
(۲) فروتنی- (عا)- مثال- فلان با عجز و انکسار از من خواهشی کرد-
منکسر- (م ۃ ن ک سـَـ س ءِ ر) (فل) (۱) شکسته- (عل)-
(۲) فروتن و حلیم- (عا)- مثال- فلان مرد منکسر المزاجی است-

انکساف عر- (ءِ ن ک ءِ س سـَـ ف) مص- گرفتن آفتاب- (عل)-
منکسف- (م ۃ ن ک سـَـ س ءِ ف) (فل) کسوف شده و گرفته- (عل)-

انکشاف عر- (ءِ ن ک ءِ ش سـَـ ف) مص- (۱) برهنه و آشکار شدن- (عل)-
(۲) صنایع و علومی که کشف میشود- (عا)- مثال- انکشافات این ایام امریکا بیشتر از انکشافات اروپا است-
منکشف- (م ۃ ن ک سـَـ ش ءِ ف) (فل)- برهنه و آشکار و کشف شده- (عا)

انگ فا- (ـَـ ن گ) اسم- (۱) لوله سفالی که کوزه گران برای ممر آب سازند و نامهای دیگرش تکلمیش تنبوشه و گنگ است- (شع)- (جهانگیری)-
(۲) نشان مخصوصی که تجار بر مال التجارهٔ خود کنند- (عا)- مثال- امروز هزار بار شتری قماش وارد شهر شد همه انگ حاجی حسین تاجر شیرازی را داشت-
انگ انداختن- چیزی را از قبل حساب کردن و تخمین زدن- (عا)- مثال- چیزی را از دور دیدم انگ انداختم که باید گرگی باشد-

انگار فا- (ـَـ ن گ سـَـ ر) اسم- (۱) تصور و پندار- (شع)-
در این صورت اسم مصدر انگاردن است-
(۲) به پندار و نقش کن و تصور نما و فرض کن- (عا)- مثال- انگار که هزار سال عمر کردی آخر آن هم مرگ است-
(۳) انگارنده و پندارنده- (عا)- مثال- فلان خیلی سهل انگار است-
لفظ انگار در صورتی این معنی را میدهد که با لفظ دیگر مثل سهل و غیر آن مرکب شده اسم فاعل مرکب سازد-
این لفظ در پهلوی هنگار (ہ ن ک ا ر) بوده-

(عا)= عام در تکلم و نثر و نظم- (عل)= زبان علماء- (سم)= اسم- (مص)= مصدر- (می)= ماضی-

انگار نه انگار. صرف نظر کن و تصور کن از اول نبوده (با) مثال. برای ضرر
غصه نخور انگار نه انگار که پول داشتی.

انگاردن فا. (ا ـ ن گ ـ ا ر د ـ ن) مص. فرض کردن و پنداشتن و تصور کردن و
نقش بستن. (عا). مثال چنین انگار که تمام دنیا مال تو است آخرش چه.
این لفظ در پهلوی هم انگاردن (ﺳ ﻭﻪ ﺩ ﻪ ۱۱) است.
انگارد (مض) ببانگارد (مع) انگارنده. (فا) انگارده (مل) انگار و بیانگار (مر)
انگار و انگارش. (اص).
مثال شعری برای انگارده بمعنی پندار و خیال. سنائی.
بانگ بر دشتم از غایت نومیدی عشق ٭ گفتم ای عشوه فروشنده انگارده خر

انگاره فا. (ا ـ ن گ ـ ا ر ه) اسم. (۱) هر مصنوع ناتمامی که در حالت ابتدائی باشد. (عا).
مثال. نقاش در تصویر کشیدن اول انگاره میگیرد و سماورساز هم اول انگاره
سماور را میگیرد و بعد سوهان کاری میکند.
(۲) افسانه و سرگذشت و انگاره کردن بمعنی افسانه و سرگذشت گفتن. (شع)
شمس فخری.
هرکجا مجلسی بود ز شهان ٭ همه از وی کنند انگاره
(۳) دفتر و حساب و نامهٔ اعمال. (شع) لبیبی.
زان پیش که پیش آیدت آن روز پراز هول ٭ بنشین و تن اندرده و انگاره به پیش آر

انگاریدن فا. (ا ـ ن گ ـ ا ر ی د ـ ن) مص. انگاردن (به بینید) (شع). مولوی معنوی.
زشت باید دید و پندارید خوب ٭ زهر باید خورد و انگارید قند
لفظ مذکور مصدر جعلی است از لفظ انگار که فعل امر انگاردن است. مثل
سازیدن از ساز و دوزیدن از دوز و امثال آنها.
انگارید (مض). باقی مشتقات همان مشتقات انگاردن است.

انگاز فا. (ا ـ ن گ ـ ا ز) اسم. افزار پیشه وران. (شع). مولوی معنوی.
او کمند انداخت ما را او کشید ٭ ما بدست صانع انگاز آدمیم

انگاشتن فا. (ا ـ ن گ ـ ا ش ت ـ ن) مص. پنداشتن و تصور کردن و نقش بستن

(مع) = مضارع. (مر) = امر. (فل) = اسم فاعل. (مل) = اسم مفعول. (اص) = اسم مصدر.

(عا)، فلان خود را مرد بزرگی انگاشت ودر کار بزرگی اقدام نمود. مثال شعری. از سعدی.

من انگاه انگاشتم دشمنش — که خسرو فروتر نشاند ازمنش

انگاشت (می)، میانگارد (مع) انگارنده (فل) انگاشته (مل)، انگار و بیانگار (مر) انگار و انگارش (اص).

انگام — فا. (ـَ ن گ ـَ م) اسم. (مبدل هنگام) وقت وزمان وگاه. (شع) خلاق المعانی

همه ثابت قدم انگام کوشش — همه در وقت راحت لذت افزای

انگامه — فا. (ـَ ن گ ـَ م ہ) اسم. (مبدل هنگامه) مجمع وانجمن بازیگران وقصه خوانان ومحل جنگ. خلاق المعانی.

انگامه ایست گرم زشکر عواطفت — هرکوی وبرزنی که من آنجا فرا رسم

انگبین — فا. (ـَ ن گ ـَ ب ی ن) اسم. مادهٔ شیرینی که از مگس عسل بهم رسد یا صمغ مانندی که بر بوته وخار تولید شود وقسم دوم تر انگبین (ترنجبین) وگز انگبین است وقسم اول شهد. (عس)، (عا). مثال در سابق سکنجبین (سرکنگبین) را از سرکه وانگبین می پختند. وحالا از شکر وسرکه میسازند.

مثال دیگر. حلوای گز اصفهان را از گز انگبین واجزای دیگری پزند.

انگبین خشک. قسمی از شهد است که خیلی غلیظ است. (ط).

انگبینه — فا. (ـَ ن گ ـَ ب ی ن ہ) حلوائی بوده است از عسل. (شع).

انگدان — فا. (ـَ ن گ ـُ د ـَ ن) اسم. انجدان. (به بنید). (ط).

معنی لفظ مذکور را یک لغت نویس قدیم بباس (با باء موحدهٔ اول وسوم) نوشت که دوائی است لغت نویس دیگر بباس را اشتباهاً ننناس (با نون اول وسوم) خوانده ومعنی انگدان را دیوم مردم که قسمی از میمون خیلی شبیه به انسان است نوشت ولغت نویس سوم هر دو معنی مذکور را برای لفظ انگدان نوشت ومعنی ای که من نوشتم منقول از کتاب معتبر طب تحفهٔ حکیم مومن است وصحیح همان است.

انگز — فا. (ـَ ن گ ـُ ز) اسم. بیلی است که بدان زمین را هموار کنند. (شع). (جهانگیری).

انگژ	فا- (ـ ن گ ۵ ژ) اسم- آلتی است سر کج که بدان فیل را بهر طرف که خواهند برند (شع)- خاقانی- پیل ستم سفرم از انگژ بیا شو بیاز انک + گر بیا سایم دمی هندوستان یاد آورم شاید لفظ مذکور مفرس از انکس هندی است که کاف (عربی) مبدل به گاف (فارسی) و سین مبدل به ژا (فارسی) شده و قیاس همین است که لوازم فیل هندی باشد چه خود فیل را با لوازم آن از هند به ایران می برند چنانچه لفظ مهاوت (فیل ران) که یقیناً هندی است در فارسی مستعمل است- ابو الفرج رونی گوید- چو طور است پیل و چو موسی مهاوت بدستش عصا انگژ ماه پیکر
انگژد	فا- (ـ ن گ ۵ ژ ـ د) اسم- صمغ بدبوئی است از درخت انگدان سیاه و در ادویه مستعمل است- (ط)- مثال شعری- نظامی- خواجه چین چو مشک بار کند مشک را ز انگژد حصار کند لفظ مذکور مخفف انگدان ژد (صمغ انگدان) است-
انگژوا	فا- (ـ ن گ ۵ ژ و ـ) اسم- (۱) جای نگاهداشتن گوسفندان در شب- (شع) (جهانگیری)- (۲) هسته میوه- (شع) (جهانگیری) (۳) آفتاب پرست و حربا- (شع)- شعر- به آفتاب پرستی چه رنگ گردانی بسان راهب بیدین و شل انگژوا
انگژه	فا- (ـ ن گ ۵ ژ ۵) اسم- (مخفف انگوژه) انگژد (به بینید) (ط)- مثال شعری- انوری بنده را شاگرد خوارزمی است شیطان هیکلی + کانچنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند یک دم ار خالی شود حلقش که زهر مارش باد + راست چون دیوی لودکش انگژه در کون کنند
انگلستان	مفرس- (۵ ن گ ل ۵ س ت ـ ن) عم- نام مملکتی است از اروپا که نام دیگرش بریطانیا است- (ج)- اگرچه بریطانیا چهار مملکت است که انگلند یکی از آنها است اما در فارسی تمام آن چهار مملکت را انگلستان میگویند-
انگشت	فا- (ـ ن گ ۵ ش ت) اسم- یکی از پنج جزو منتهای دست که نام عربیش اصبع است-

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)- (ج) = جغرافی- (ط) = طبی- (ـ) = همزهٔ مفتوحه و زبر- (ـ) = آ-

(عا)۔ مثال۔ ہر دستی پنج انگشت دارد۔
این لفظ در پہلوی انگشت (ا ـ ن گ ش ت) و در اوستا انگشتہ (ا ـ ن گ ش ت ـ ا) بود
و در سنسکریت انگل (ا ن گ ـ ل) است۔
جمع لفظ مذکور انگشتان و انگشتہا است۔

امثال راجع بہ لفظ انگشت

(۱) "انگشت کاسب کلید روزی است"
(۲) "اینجا انگشت توی دماغ (بینی) نمیشود کرد"
(۳) "پنج انگشت برابر نیستند یا خدا پنج انگشت یکسان نکرد"
(۴) "از حق تا باطل چہار انگشت است"
(۵) "مکن انگشت در سوراخ کژدم"
(۶) "کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من"
(۷) "انگشت گندیدہ (یا اشتقا قلوسی) را باید برید"
باکسر گاف دو معنی دارد (۱) زغال افروختہ۔ (شع)۔ عسجدی۔
گر دست بدل برنہم از سوختن دل ‌‌ انگشت شود در دم در دست من انگشت
اکنون ہم در زبان بختیاری ایران لفظ مذکور بہمین معنی مستعمل است۔
(۲) زغال۔ (شع)۔ فردوسی۔
وگر تو روی نزد انگشت گر ‌‌ ازو جز سیاہی نیابی دگر
مرکبات انگشت بضم گاف۔
انگشتانہ۔ (ا ـ ن گ ش ت ـ ن ہ) ظرف کوچکی است قالب سر انگشت کہ در وقت دوختن چیزی استعمال میشود تا تہ سوزن بہ سر انگشت صدمہ نزند۔ (عا)۔ مثال۔ خیاط نمیتواند بدون انگشتانہ لباس بدوزد۔
انگشت بدندان بودن یا گرفتن یا گذاشتن یا گزیدن یا نہادن۔
(۱) کنایہ از حیران بودن۔ (عا)۔ مثال۔ از کار فلان مردم انگشت بدندان گرفتند
(۲) افسوس خوردن۔ (عا)۔ مثال۔ وقتی کہ جنازۂ فلان را میبردند عابرین

(۱) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ـ) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۆ) = واو اعرابی۔ (ۍ) = یاء اعرابی۔

انگشت بدندان نہادہ بودند۔
انگشت بدهان۔ (۱) حیران و متعجب۔ (عا)۔ مثال۔ از کار فلان من انگشت بدہان ماندم۔
(۲) امر یا التماس خواموشی نمودن (شع)۔ حسن۔
بوسۂ خواستم انگشت نہادی بدہان ✤ بہ من این کار بیکبار چنین تنگ مگیر
درسابق در امر بہ خواموشی انگشت بردہان میگذاشتند و اکنون انگشت بر بینی میگذارند۔
انگشت برچشم گذاشتن یا نہادن۔ کنایہ از قبول کردن و مسلم داشتن۔ (نث و شع) اسلیم۔
چو فرمانش مرا ز دست برپشت ✤ نہادم چون مژہ برچشم انگشت
انگشت برحرف کسی گذاشتن یا نہادن۔ اعتراض کردن۔ (عا)۔ مثال۔ بر ہیچ حرف فلان انگشت نمیشود گذاشت۔
انگشت بر دیدہ گذاشتن یا نہادن۔ قبول کردن و مسلم داشتن۔ (عا)۔ مثال۔ فرمانش را انگشت بر دیدہ نہادم۔
انگشت برک۔ (ب ۳ ر س ک) بہ اصطلاح اہل شیراز کرم بزرگی است کہ از زمین تر آب بیرون میآید و قدری شبیہ بہ رتیل است۔
انگشت برکسی خائیدن۔ تہدید کردن۔ (شع)۔ خاقانی۔
لعلت اندر سخن شکر خاید　　رویت انگشت بر قمر خاید
انگشت برلب کسی زدن۔ کسی را بحرف آوردن۔ (شع)۔ پیامی۔
ہزار صاعقہ پنہان بزیر لب دارم ✤ برو برو مزن انگشت برلبم زنہار
معنی مجازی مذکور از لفظ مرکب مزبور از اینجا برخاست کہ اگر کسی انگشت دتلنگ) برلب جام فلزی زند صدا از آن برآید پس مجازا بہ صدا آوردن کسی را انگشت برلب زدن گفتند۔ از شعر ذیل ابو طالب کلیم اخذ معنی مجازی از حقیقی معلوم میشود۔
صبا ز لعل لبت جام ماتمی دارد　　زدم چو برلبش انگشت گرم ماتم شد

انگشت برلب یا دندان نہادن یا گرفتن۔ (۱) متعجب و متحیر شدن۔ (عا)۔
مثال۔ از کارہای پہلوانی فلان مردم ہمہ انگشت برلب نہادند۔
(۲) متاسف شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از شنیدن مصائب من انگشت برلب گرفت۔
انگشت پیچ۔ (۱) ہر چیزی کہ بہ انگشت بہ پیچد۔ (عا)۔ مثال۔ بعضی از خیاطہا وقت کار ریسمان خیاطی را انگشت پیچ میکنند۔
(۲) ہر چیز مایع غلیظی کہ در انگشت زدن بہ انگشت بہ چسپد۔ (عا)۔ مثال۔ بہترین سکنجبین آن است کہ انگشت پیچ باشد۔
(۳) لازم و مواظب۔ (شع)۔ کمال خجندی۔
سر رشتۂ قرار شد از دست ہمچنان * انگشت پیچ ما سخن زلف دلرباست
این معنی مجازی است و از معنی اول گرفتہ شد۔
انگشت خائیدن۔ افسوس خوردن و اظہار پشیمانی کردن۔ (شع)۔ صائب۔
از گداز شمع روشن شد کہ در بزم وجود * روزی روشن دلان انگشت خود خائیدن است
معنی مذکور کنایہ ایست چہ در اظہار افسوس و پشیمانی شخص انگشت خود را می جود
انگشت در چشم یا تو چشم کسی کردن۔ بابی حیائی سزای نیکی را بدی دادن۔
(عا)۔ مثال۔ با اینکہ من فلان را بزرگ کردم حالا او در چشم من انگشت میکند۔
انگشت در خانہ کژدم کردن۔ یعنی فتنہ خوابیدہ را بیدار کردن۔ (عا)۔
انگشت در دھان یا دہن گرفتن یا نہادن۔ (۱) متحیر و متعجب شدن۔ (عا)۔
مثال۔ از نطق فلان مردم انگشت در دہان گرفتند۔
انگشت رو گذاشتن یا نہادن۔ اعتراض کردن۔ (عا)۔ مثال۔ من انگشت روبر حرف کسی نمی گذارم۔ مثال شعری۔ قاسم مشہدی۔
بی غرض یا بی چو حرف انگشت بر دندان منہ * حاجت مسواک کی باشد دہان پاک را
انگشت روی دماغ یا بینی گذاشتن۔ کنایہ از امر بہ سکوت کردن۔ (عا)۔ مثال۔
من میخواستم حرف بزنم کہ برادرم انگشتش را روی دماغ خود گذاشت۔
دماغ در فارسی جدید بمعنی بینی است۔

انگشت رساندن ـ فضولی و دخالت بیجا ـ (تک)۔
انگشت زدن ـ دو انگشت یا بیشتر را بہم جفت کرده بعد با فشار از ہم جدا کردن بطوری کہ صدا بر آید و در زبان تکلمی آن را بشکن زدن گویند۔ (شع)۔ انوری۔
یاران ہمہ انگشت زنان گردزنان ✦ من در غم تو بمانده انگشت گزان
انگشتنک زدن ـ انگشت زدن ـ (بہ ببینید)۔ (شع) مولوی معنوی ع۔
شیرگیری خوش شد انگشتنک بزد۔
انگشت زنہار یا زنہاری یا زینہار ـ انگشت دوم دست است کہ در وقت پناه خواستن از دشمن بلند کرده میشود ـ (شع)۔ صائب۔
آب میگردد دل سنگین خصم از عجز من ✦ مینرا و آتش از انگشت زنہارم چو شمع۔
انگشت ششم ـ آدم بی فائده و بیکار ـ (عا)۔ مثال ـ فلان انگشت ششم خانواده خودش است۔
انگشت شہادت ـ انگشت دوم است از طرف انگشت نر ـ نام عربی انگشت شہادت سبّابہ است ـ (عا)۔ مثال ـ کسی کہ سواد ندارد باید در پای نوشتجات با انگشت شہادت نشان نہد۔
گویا وجہ تسمیۂ شہادت این است کہ شخص امی با آن در پای اسناد نشان شہادت میہد
انگشت در چیزی یا توی چیزی کردن ـ مداخلۂ بی جا کردن ـ (عا)۔ مثال ـ نزدیک بود کارم تمام شود فلان آمد انگشت در آن کرد کار خراب شد۔
انگشت عروسان ـ قسمی از حلوا بوده در قدیم ـ (شع)۔
انگشت کردن ـ فضولی و دخالت بیجا ـ (تک)۔
کسی را انگشت کردن ـ بہیجان آوردن و بکاری وا داشتن ودر مقام استہزاء استعمال میشود ـ (تک)۔
انگشت کش ـ (ک ـ ش) کسی کہ اشارۂ انگشتان مردم را بطرف خود میکشد یعنی انگشت نمای شود ـ (شع)۔ حکیم نزاری۔
میبرم بی خود و باخود ز حیا میگویم ✦ تا کہ از دست دل انگشت کش عام شدم

انگشت کشیدن برچیزی یا درچیزی۔ (۱) استعاره برای محو و نابود کردن۔ (شع) لفظ مرکب مذکور استعاره برای معنی مزبور ازین جهت میآید که اغلب محو کردن نوشته و نشانها با انگشت است۔
(۲) انگشت بلند کردن و نشان دادن چیزی۔ (شع) شرف الدین علی۔
گر زعکس رخ چون مهر تو جوید نشان ✤ عقل در حال کشد بر مه تابان انگشت
ایضاً مجد همگر۔
ترسم چو از محاق تواری برون شوم ✤ در من کشند مرد و زن انگشت چون هلال
انگشت گزیدن۔ انگشت در دهان گرفتن۔ (به بینید)۔ (عا)۔
انگشت گندیده را بریدن۔ یعنی چیز عزیز فاسد شده را از خود دور کردن (عا)۔ مثال۔ فلان زنش را ازین جهت طلاق داد که انگشت گندیده را باید برید
انگشت نر۔ (ن ــ س) انگشت کلفت کوتاه اول دست و پا که نامهای کلمیش ابهام و خست است۔ (نث و شع)۔
انگشت نما۔ مشهور شدن به نیکی یا بدی اما اگر مطلق استعمال شود مشهور شدن به بدی است و در هر سه شعبهٔ زبان (تکلم و نثر و نظم) عام۔ و اگر مقصود استعمال برای مشهور شدن به خوبی است باید در کلام قرینه باشد و مخصوص نثر و نظم است
مثال مطلق۔ فلان بی سبب خود را انگشت نمای خاص و عام ساخته است
مثال استعمال با قرینه۔ حافظ۔
ای که انگشت نمائی به کرم در همه شهر ✤ وه که در کار غریبان عجبت اهمالی است
ایضاً کمال الدین اسمعیل۔
بر عارض لاله رنگ آن سرو روان ✤ آن نیست نشان آبله گشت عیان
در شهر بخوبی شده انگشت نما ✤ زاسیب اشاره بر رخش مانده نشان
لفظ انگشت نما با شدن و بودن و نمودن و گشتن و گردیدن و ساختن منضم شده مصادر مرکب میسازد۔
انگشت نیل کشیدن۔ استعاره برای تباهی و در فقر و مصائب انداختن (شع)۔ سعدی۔

(عم) = علم (چیزی یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ســ) = همزهٔ مفتوحه و زبر۔ (ســ) = آ۔

یا مرو بایار ازرق پیرہن یا بکش بر خانمان انگشت نیل

لفظ مرکب مذکور استعارہ برای معنی مزبور از این جہت آمدہ است کہ در ایران لباس کبود علامت عزا و مصیبت بودہ و نیلی کردن لباس نشان عزا است پس انگشت نیل کشیدن استعارہ برای تباہی و عزا و مصیبت آمدہ است۔

انگشتو۔(سـ ن گ ۃ ش ت ۃِ) بہ اصطلاح اہل فارس قسمی از خوراک است کہ از روغن و نان و شیرینی درست میشود کہ ہر سہ را با انگشتہا می مالند۔

انگشتوانہ۔(سـ ن گ ۃ ش ت و سـ ن ۃ) سم۔ کلاہ کوچک فلزی یا چرمی کہ خیاط در وقت دوختن بر انگشت کند تا از تہ سوزن بر آن آسیبی نرسد۔ نیز انگشتانہ چرمی تیر انداز۔ (شع)۔ خلاق المعانی۔

فتادہ خود چو انگشتوانۂ خیاط شکستہ تارک و بر روی از نیزہ ماند نشان

انگشتہ۔(سـ ن گ ۃ ش ت ۃ) سم۔ پاروئی است کہ سرش شکل پنجۂ انگشتان است و با آن زارعین خرمن را باد میدہند تا غلہ از کاہ جدا شود۔ (شع)۔ رودکی

در راہ نشابوردہی دیدم بس خوب ٭ انگشتۂ او را نہ عدد بود و نہ مرہ

مقصود مصرع ثانی این است کہ پاروہای خرمن باد دہ آن قریہ بسیار بود کہ دہ آباد و زراعت آن زیاد و سکنہ اش بسیار بود۔

در فرہنگ (لغت الفرس)، اسدی طوسی (مطبع اروپا) این لفظ انگشبہ (با بار موحدہ) است۔

اہل لغت معانی الفاظ اشعار را از قرائن و مناسبت الفاظ استنباط میکنند۔ در شعر مذکور معنی لفظ انگشتہ را دہقان ملاک با ثروت فہمیدند و در حرکات و در حروف لفظ اختلاف نمودند بعضی انگسبہ با سین مہملہ و بار موحدہ خواندند و بعضی انگسپہ با سین مہملہ و پار فارسی و بعضی انگشتہ با شین منقوطہ و تار رشناۃ۔ حق این است کہ لفظ مذکور انگشتہ است و معنی ہمان کہ ذکر شد۔

انگشتی۔ غلاف چرمی کہ بعضی از کارگران و غیر آن بسر انگشت وقت کار کردن کنند۔(عا)۔ مثال۔ جوراب بافہا وقت بافتن انگشتی استعمال میکنند۔ مثال دیگر۔ ضرب گیر زرخانہ وقت تنبک زدن انگشتی در انگشت میکند

(ۃ) ٭ کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ۃ) ٭ ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۃِ) ٭ واو اعرابی۔ (ۃ) ٭ یار اعرابی ٭

سرانگشتی بستن۔ حنا بستن زنان سرانگشتان را ۔ (عا)۔

انگشتال فا۔ (ءَ ن گ ۃ ش ت ـَ ل) اسم۔ مریض ونحیف۔ (شع) ابوالعباس۔
زخانمان وقرابت بغربت افتادم   بماندم اینجا بی برگ وساز وانگشتال

انگشتر فا۔ (ءِ ن گ ۃ ش ت ـَ ر) حلقه که برای زینت در انگشت دست کنند۔ (عا)۔
انگشتری۔ انگشتر (بہ بینید) (شع) سعدی۔
برون کرد ناگہ یکی مشتری   بہ خرمائی از دستم انگشتری

انگل فا۔ (ءَ ن گ ـَ ل) اسم۔ (۱) شخص یا چیزی که مکروه طبیعت است اما دور نمیشود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان شخص یا چیز انگل من شده است وبهیچ طوری نمیتوانم از سرم وا کنم
(۲) سوراخی که تکمه در آن جا گیرد۔ (شع)۔ کمال اسمعیل۔
ای کرمی که کند چرخ زخورشید وهلال ✤ جامۂ قدر ترا هر سر مہ گوی انگل
(۳) تکمۂ گریبان۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
انگله وانگول وانگوله وانگیله مترادفات لفظ مذکورند۔

انگلک کردن فا۔ (ءَ ن گ ۃ ل ـَ ک) اسم۔ در چیزی انگشت کردن۔ بی سبب بہ چیزی ور رفتن (تک)۔ مثال۔ این بچه در هر چیزی انگلک میکند۔
در زبان ولایتی اصفهان انگل بمعنی انگشت است۔

انگله فا۔ (ءَ ن گ ـَ ل ۂ) اسم۔ (۱) شخص یا چیزی که کل بر طبیعت است۔ (شع) شرف شفروه
ای ہجر گران انگله وقت سفر تو است   وی صبر ہزیمت زده وقت ظفر آمد
(۲) سوراخ تکمه۔ (شع) مسعود سعد سلمان۔
من دریده جیب واندر گردن آن سیمتن ✤ دستها افگنده ورهم ہجو گوی وانگله
(۳) تکمه۔ (شع)۔ اثیرالدین اومانی۔
دستی که در شود بہ گریبان دولتی   گورا ہلال زه بود ومهر انگله

انگلیس معرب۔ (ءِ ن گ ۃ ل ۂ ی ء س) اسم۔ اہل ملکتی که نامش انگلستان و در اروپا واقع است۔ (عا)۔ مثال۔ من زبان انگلیسی میدانم۔

انگلیون فا۔ (ءِ ن گ ـِ ل ی ـُ ن) اسم۔ (۱) نام کتاب مقدس نصاری ومعرب ان انجیل است که در فارسی ہم مستعمل است۔ (شع)۔ مولوی۔

او بیان میکرد با ایشان برانه   سر انگلیون و زنار و نماز

(۲) کتاب نقاشی مانی نقاش که نامهای دیگرش ارژنگ و ارتنگ است (شع)

بطغرا کرند صورت بسان نقش چینستان * بدفتر برکشد جدول بسان صحف انگلیون

(۳) دیبای هفت رنگ. (شع). شمس فخری.

کشد دیبا چمن از برای مجلس شاه   بهر بهاری فراش باغ انگلیون

انگور — فا. (ء - ن گ و ر) (سم) میوه ایست شیرین بقدر سر انگشت و خوشه آن دارای دانهای بسیار انگور است و رنگ آن سبز یا زرد یا سرخ و یا سیاه میشود و مثل انبهٔ هند دارای انواع بسیار است. (عا). مثال در ایران انگور بسیار عمل میآید.

بعضی از اقسام انگور ایران.

(۱) عسکری که زرد رنگ و بی هسته است. (۲) خلیلی که زرد رنگ شبیه به عسکری است و هسته دارد

(۳) ریش بابا یا فهره که دانهای دراز بزرگ و هسته هم دارد.

(۴) صاحبی که دانهای سرخ و دراز درشت دارد (۵) یاقوتی که دانهای کوچک سرخ مدور دارد.

(۶) لرکش که دانهای گرد درشت سبز رنگ دارد.

(۷) انگور سیاه که دانهای مدور سیاه دارد.

مثلهای لفظ انگور

(۱) «لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه.»

(۲) «انگور شیرین نصیب شغال است.»

(۳) «خانه خرس و انگور آونگ.»

(۴) «یک انگور و صد زنبور.»

(۵) «شغال که سیر شد میگوید انگور ترش است.»

انگورک — فا. (ء - ن گ و ر ک) (سم). (۱) یکی از طبقات چشم که نام دیگرش طبقهٔ عنبیه است. (شع) مولوی.

انگورک چشم ما است خالت گوئی   گز مین سواد مردم دیده فتاد

(۲) نوعی از عنکبوت که شباهت به دانهٔ انگور دارد (شع). ناصری.

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم - (عل) = زبان علما - (سم) = اسم - (مص) = مصدر - ماضی.

انگوزه فا۔ (ء ن گ ۆ ز ہ) اسم۔ دوائی است بدبو که نام دیگرش حلتیت منتن است (ط)۔

انگوژه فا۔ (ء ن گ ۆ ژ ہ) اسم۔ انگوزه (به بنید) (ط)۔

انگول فا۔ (ء ن گ ۆ ل) اسم۔ انگل (به بنید) (جهانگیری)۔

انگیختن فا۔ (ء ن گ ی خ ت ء ن) مص۔ (۱) پیدا کردن و ایجاد نمودن و برپا کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فتنه انگیختن کار خبیثان است۔

(۲) کردن و آوردن۔ (عا)۔ مثال۔ یقین دارم عذری که انگیختم قبول خواهد شد

(۳) برشورانیدن و بهیجان آوردن۔ (عا)۔ مثال۔ انگیخته شدن فلان از کلمات سخت شما بود۔

دراین صورت برانگیختن هم مستعمل است۔

(۴) بلند کردن۔ (شع)۔ نظامی۔

درآن ژرف که او رایت انگیخته سرکوتوال از در آویخته

(۵) فراهم آوردن و مهیا کردن۔ (شع)۔ نظامی۔

یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ فروزنده برقش برآمد به میغ

فرهنگ نویسان هند معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشتند لیکن همه برمیگردد بهمان معانی که نوشتم۔

انگیخت (می)، انگیزد (مع)، انگیزنده (فل)، انگیخته (مل)، انگیز و بیانگیز (مر) انگیز و انگیزش و انگیختگی۔ (اص)۔ لفظ انگیز گاهی امر است وگاهی اسم مصدر وگاهی با اسم دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل شرانگیز و خشم انگیز۔

انگیز غم انگیز۔ (اسم) نام یکی از الحان موسیقی است۔ (عا)۔

انگیزانیدن فا۔ (ء ن گ ی ز ا ن ی د ء ن) مص۔ انگیختن۔ (به بنید) (شع)۔

انگیزانید (می)، انگیزاند (مع)، انگیزاننده (فل)، انگیزانیده (مل)، انگیزان (مر)۔

لفظ انگیزانیدن مصدر جعلی است از انگیز۔

انگیزیدن فا۔ (ء ن گ ی ز ی د ء ن) مص۔ انگیختن۔ (به بنید)۔ (شع)۔

انگیزید۔ (می)، انگیزد یا میانگیزد۔ (مع)۔ انگیزنده۔ (فل)۔ انگیزیده (مل)، انگیز (مر) انگیز و انگیزش (اص)۔

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (اص) = اسم مصدر۔

انگیل فا۔ (ءِ ن گ ءِ ل) سم۔ انگل (بہ بینید)۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

انگیلہ فا۔ (ءِ ن گ ءِ ل ۂ) سم۔ انگل (بہ بینید)۔ (شع)۔ اثیر الدین اخسیکتی۔
ہر آن انگیلہ زرین کہ چرخ از اختران سازد ٭ لباس عمر او را بر گریبان زمان بندد

انمار عر۔ (ءِ ن م ءَ ر) مص۔ افزون کردن و نمو دادن۔ (عل)۔

انمحاء عر۔ (ءِ ن م ءِ ح ءَ ءْ) مص۔ محو و پاک شدن۔ (عل)۔

انملہ عر۔ (ءَ ن م ءُ ل ۂ) سم۔ سر انگشت۔ (عل)۔
جمع لفظ مذکور انامل است۔

انموذج عر۔ (ءُ ن م ءُ ذ ءَ ج) سم۔ نمونہ۔ (عل)۔
لفظ مذکور معرب نمودہ (نمونہ) است۔

انواء عر۔ (ءَ ن و ءَ ءْ) سم۔ نام منزلی از بیست و ہشت منزل قمر۔ (عل)۔

انوار عر۔ (ءَ ن و ءَ ر) سم۔ شکوفہا۔ (عل)۔
دراین صورت جمع لفظ نور بفتح نون بمعنی شکوفہ است۔
(۲) روشنی ہا۔ (عا)۔ مثال۔ انوار معدلت از فلان تابان است۔
دراین صورت جمع لفظ نور بضم نون بمعنی روشنی است۔

انواع عر۔ (ءَ ن و ءَ ع) سم۔ قسمہا و گونہا۔ (عا)۔ مثال۔ انواع صدمات از شما دیدم و صبر کردم
لفظ مذکور جمع نوع است۔

انوئیدن فا۔ (ءَ ن ءُ ءِ د ءَ ن) مص۔ نالہ و زاری کردن۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

انوثت عر۔ (ءُ ن ءُ ث ءَ ت) سم۔ زن بودن۔ (عل)۔
انوثیت غلط مشہور است۔

انوری عر۔ (ءَ ن و ءَ ر ءِ) عم۔ نام شاعر بزرگ قصیدہ ٔ فارسی کہ در قرن پنجم ہجری بود۔ (عا)۔

انوشا فا۔ (ءَ ن ءُ ش ءَ) سم۔ مذہب و کیش گبران۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
شاید لفظ مذکور مبدل انوشہ است بمعنی خوش و ایرانیان قدیم (قبل از اسلام) دین خود را خوش نامیدند۔

انوشہ فا۔ (ءَ ن ءُ ش ۂ) سم۔ (۱) خوش و خرم۔ (شع)۔ فردوسی۔
بدو گفت شاہا انوشہ بزی ٭ ہمیشہ ز تو دور دست بدی

(عم)۔ علم (چیز یا شخص معین) (مدج)۔ جغرافی۔ (ط)۔ طبی۔ (ءَ)۔ ہمزہ ٔ مفتوحہ و زبر۔ (ءَ) = آ۔

(۲) نام عمۂ شاپور۔ (شع)۔
فرہنگ نویسان فارسی برای لفظ مذکور سہ معنی دیگر ہم نوشتند۔
(۱) شراب انگوری۔ (۲) پادشاہ نوجوان (۳) آفرین واحسنت لیکن ازاسنادی
کہ برای معانی مذکورہ دادندہمان معنی خوش وخرم مفہوم میشود۔ سند معنی اول۔
(شراب انگوری) از منوچہری۔

انوشہ خور طرب کن جاودان زی ۔۔۔ درم دہ دوست جو دشمن پراکن

اما از انوشہ خور خوش خور مفہوم است۔
سند معنی دوم (پادشاہ نوجوان) از نظامی۔

انوشہ نش بادو دارای دہر ۔۔۔ ز نوش جہان باد ش بسیار بہر

لیکن انوشہ نش بمعنی خوش نش ہم صحیح است۔
سند معنی سوم (آفرین) از فردوسی۔

انوشہ کہ گردید گوہر پدید ۔۔۔ درود از شما خود بدینسان سزید

اما میشود انوشہ دراین شعر ہم بمعنی خوشا باشد۔
لفظ مذکور در پہلوی انوشک (ا ۳ ا ن ـ و) و در اوستا انااَشْوا (ـ ن ۃ ـ ط ۴ ۃ)
بودہ بمعنی خالد وجاویدان ودارای حیات ابدی۔

انوشیروان فا۔ (ـ ن ۃ ش ۶ ر ـ و ـ ن) عم۔ نام خسرو۔ (کسری) ابن قباد ساسانی
است کہ بعدالت مشہور است۔ (عا)۔ مثال۔ مثل انوشیروان شاہی عادل
در دنیا نیامدہ است۔
لفظ مذکور در پہلوی انوشک روان (جاوید روح) است ولقبی است کہ
موبدان بعد از کشتن او مزدک ومریدانش را بہ او دادند۔

انوف عر۔ (ۃ ن ۃ ف) اسم۔ (جمع انف) بینیہا۔ (عل)۔

انہاء عر۔ (۴ ن ہ ـ ـ) مص پیغام وخبر واطلاع دادن ونیز پیغام وخبر۔ (عل)۔
منہی۔ (م ۃ ن ہ ۶) (فل) پیغام رسانندہ وخبر دہندہ۔ (عل)۔
در تمدن قدیم اسلام ادارۂ مفتش (پلیس) مخفی را ادارۂ انہاء ومفتش مخفی را
منہی میگفتند

(۱) = کسرہ وہمزۂ مکسورہ۔ (۳) = ضمہ وہمزۂ مضمومہ۔ (۳) = واو اعرابی۔ (۴) = یاء اعرابی۔

انهاب عر- (ءِ ن ہ سـَ ب) مص- بغارت دادن مال- (عل)-

انهار عر- (ءَ ن ہ سـَ ر) سم- (جمع لفظ نهر) نهرها وجویها- (عل)-

انهاض عر- (ءِ ن ہ سـَ ض) مص- برانگیختن وبرخیزانیدن- (عل)-

انهدام عر- (ءِ ن ہ ءِ د سـَ م) مص- خراب وویران شدن- (عا)- مثال- انهدام خانهٔ من از ظلم فلان بود-

منهدم- (مُ ن ہ سـَ دِ م) (فل)- ویران وخراب- (عا)- مثال- فلان قریه بکلی منهدم شده-

انهزام عر- (ءِ ن ہ ءِ ز سـَ م) مص- شکست خوردن- (عا)- مثال- باعث انهزام لشکر آلمان کمی آذوقه بود-

منهزم- (مُ ن ہ سـَ زِ م) (فل)- شکست خورده وهزیمت یافته- (عا)- مثال- گاهی لشکر منهزم برگشته حمله میکند-

انهضام عر- (ءِ ن ہ ءِ ض سـَ م) مص- هضم شدن طعام- (عل)-

انهماک عر- (ءِ ن ہ ءِ م سـَ ک) مص- کوشش زیاد کردن درکاری- (عا)- مثال- من درکار فرهنگ فارسی انهماک دارم-

منهمک- (مُ ن ہ سـَ مِ ک) (فل)- کسی که مستغرق درکاری است- (عل)-

انیاب عر- (ءَ ن ی سـَ ب) سم- (جمع ناب) دندانهای نیش انسان و درندگان- (عل)-

انیر فا- (ءِ ن ءِ ر) سم- طبیعت وخوی- (شع) در تکلم اصفهان هم است-

انیران فا- (ءَ ن ءِ ر سـَ ن) سم- نام روز سی ام از ماههای ایرانیان قدیم- (نث و شع)- لفظ مذکور را بعضی باز اء منقوطه (انیزان) هم جایز دانسته اند لیکن در نسخ خطی بسیار قدیم لفظ مذکور با راء مهمله ضبط شده ودر این شعر فردوسی هم-

خجسته همیشه انیران تو   به شادی جوانان وپیران تو

انیشر فا- (ءَ ن ءِ شَ ر) سم- نام گیاهی است که نام دیگرش بوی مادران است- (ط)-

انیس عر- (ءَ ن ءِ س) سم- (۱) همدم وهرچیز یاکس مانوس- (عا)- مثال- من در این شهر غیر از شما انیسی ندارم-

(۲) تخلص شاعر مشهور هند است که در نیم قرن قبل میزیسته- (عل)-

(فا) = فارسی- (عر) = عربی- (تر) = ترکی- (تک) = تکلمی- (شع) = شعری- (نث) = نثری-

انیسان	فا۔ (ـــ ن ۶ س ـــ ن) اسم۔ خلاف و دروغ و بیهوده۔ (شع) شمس فخری۔ نه در جورش بود هرگز تدلق نه در قولش بود هرگز انیسان
انیسون	فا۔ (ـــ ن ۶ س ۳ ن) اسم۔ (۱) خلاف و دروغ و بیهوده۔ (شع)۔ جامی۔ در دلوکه پیوسته انیس دل ماست ای یار انیس از تو انیسون نزدد (۲) دوائی است که نام دیگرش رازیانهٔ رومی است۔ (ط)۔ در این صورت معرب از یونانی است که در ترجمهٔ طب یونانی بعربی آمده است
انین	ع۔ (ـــ ن ۶ ن) اسم۔ (۱) ناله۔ (عل)۔ (۲) مخفف آنین (با مد) (به بینید)۔ (شع)۔ در این صورت فارسی است۔
او	فا۔ (ـــ د) اسم۔ (۱) مبدل آب است و در بسیاری از زبانهای ولایتی ایران مستعمل۔ (۲) حرف عطف است بمعنی یا۔ (عل)۔ مثال۔ من طوعاً او کرهاً آن کار را کردم در این صورت عربی است نه فارسی۔ بضم همزه ضمیر واحد غایب است و اغلب در انسان استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ استعمال در انسان۔ پسرم بی ادبی کرد من او را زدم۔ مثال۔ استعمال در غیر انسان۔ چون کارم سخت بود او را رها کردم۔ در شعر استعمال در غیر انسان در هر حالت جایز است۔ این لفظ در پهلوی اوش (ـــ ش) بوده۔
اوا	فا۔ (ـــ د ـــ) اسم۔ (۱) مخفف آوا که مخفف آواز است۔ (به بینید) (شع) مولوی معنوی۔ ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خوش کو رنگ و بوی گفتگو از شمس شنو این اوا (۲) مبدل ابا (به بینید) (شع)
اواخر	ع۔ (ـــ د ـــ خ ۶ ر) اسم۔ دجمع آخر) آخرها و نهایتها۔ (عا)۔ مثال۔ ممکن است من در اواخر این ماه نزد شما بیایم۔
اوار	فا۔ (ـــ د ـــ ر) اسم۔ (۱) دفتر و کتاب حساب۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (اسم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (م) = ماضی۔

در این صورت مخفف آوار با الف ممدوده است۔
(۲) دیوانخانہ۔ (شع) (جہانگیری)۔
ممکن است این معنی مجاز از معنی اول باشد چه دیوانخانۂ دولتی محل دفتر حساب دولت است۔
(۳) ریزۂ آہن کہ در سوراخ کردن از نعل افتد۔ (شع)۔
در این صورت ہم مخفف آوار با الف ممدوده است۔
باضم ہمزہ بمعنی گرمی است۔ (ل)۔
در این صورت عربی است نہ فارسی

اواره فا۔ (ء۔ د۔ ر۔ ہ) اسم۔ (۱) دفتر وکتاب حساب۔ (شع)۔ فردوسی۔
دوصد درج پر طوق و یاره ہمه — کہ بد نا شان در اواره ہمه
اوارجه کہ در حساب سیاق مستعمل است معرب ہمین لفظ است وخود لفظ مخفف آواره با الف ممدوده است۔
(۲) دیوانخانۂ دولت۔ (شع)۔ شہیدی۔
ہی فزونی جو پدا واره بر افلاک — کہ تو بطالع میمون در آن نہادی پای
ممکن است این معنی مجازی ماخوذ از معنی اول باشد چه دفتر حساب دولت را در دیوانخانۂ دولتی نگاه میدارند۔
(۳) ریزۂ آہنی کہ در وقت سوراخ کردن از نعل افتد۔ (شع)۔
در این صورت لفظ مذکور مخفف آواره با الف ممدوده است۔

اوارین فا۔ (ء۔ د۔ ر۔ ی ن) اسم۔ ہر چیز زشت وبد چنانچہ پرارین ہر چیز خوب ونیکو است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اواسط عر۔ (ء۔ د۔ س۔ ط) اسم۔ (جمع اوسط) میانہا ومیانہ تر ہا۔ (عا)۔ مثال۔ من در اواسط این ماه بہ سفر میروم۔

اوام فا۔ (ء۔ د۔ م) اسم۔ (۱) قرض ووام۔ (شع)۔ کمال الدین اسمعیل۔
تا در این شہر آمدم از بس اوام — من رہی بفروختم کاشانہ را
عین این لفظ (ص ۵۶) در پہلوی موجود است۔

	(۲) رنگ و لون و لفظ فام در سیه فام مبدل و مخفف آن است (شع) (ناصری)۔
اوامر	عر۔ (سـ و سـ م ء ر) اسم۔ (جمع امر) حکمها و فرمانها۔ (عا)۔ مثال۔ اطاعت اوامر دولت بر اہل ملک لازم است۔
اوان	عر۔ (سـ و سـ ن) اسم۔ وقت و ہنگام۔ (عل)۔ باکسر ہمزہ ہم صحیح است۔
اوانی	عر۔ (سـ و سـ ن ء) اسم۔ (جمع آنیه که جمع اناء است) ظروف و آوندها۔ (عل)
اوایل	عر۔ (سـ و سـ ی ء ل) اسم۔ (جمع اول) اولها و ابتداها۔ (عا)۔ مثال۔ من در اوایل سال به سفر میروم۔
اوباریدن	فا۔ (سـ و ب سـ ر ء د سـ ن) مص بلعیدن و نجویده فرو بردن۔ (شع) امیر معزی۔ رای ہر یک عالم آرا یدہی چون آفتاب تیغ ہر یک دشمن اوبار ہی چون اژدہا اوبارید (می) اوبارد (مع) اوبارنده (فل) اوباریده (مل)۔ اوبار (مر) اوبار۔ (اص)۔
اوبار	پس لفظ اوبار گاہی امر است و گاہی اسم مصدر و گاہی با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب میسازد مثل این شعر امیر معزی۔ بسیجد ہمچو کبوتر دل شاہان جہان ٭ که خدنگ جگر اوبار تو چون شاہین است بعضی از اہل لغت برای لفظ مذکور معانی دیگر ہم نوشته اند اما چون سندی ندادند و از جای دیگر ہم سندی بدست نیامد حذف نمودم۔
اوباش	عر۔ (سـ و ب سـ ش) اسم۔ (جمع بوش) مردم الواد و اراذل۔ (عا)۔ مثال۔ وقتی که حکومت ضعیف میشود اوباش بنای شرارت را میگذارند۔ لفظ مذکور در فارسی جمع و واحد ہر دو استعمال میشود۔ مثال واحد۔ فلان ہم اوباش شده است۔
اوباشتن	فا۔ (سـ و ب سـ ش ت سـ ن) مص۔ (۱) افکندن۔ (شع)۔ (۲) پر کردن و انباشتن۔ (شع)۔ صاحب فرہنگ منظومه گوید۔ ہست اوباشتن چه افکندن معنی دیگرش چه آگندن

(م) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (سـ) = ہمزۂ مفتوحه در زبر۔ (سـ) = آ۔

بعضی از فرهنگ نویسان فارسی معنی سوم یعنی بلعیدن هم برای لفظ مذکور از
شعر ذیل اسدی پیدا کردند۔

هنگی تو کاندر نکو داشتن | ندانی مکافا جز اوباشتن

لیکن لفظ اوباشتن در شعر مذکور بمعنی افکندن است و معنی شعر این است
که مخاطب مثل نهنگ است که جزای نیکی را افکندن نیکی کننده داند۔
مشتقات لفظ مذکور را شاعر میتواند استعمال کند۔

اوباشه فا۔ (ۉ ب سـ ش ٤) سم۔ اباشه (به بینید) (شع)۔

اوبه تر۔ (ۉ ب ٤) سم۔ (۱) خانواده (اصطلاح خاص ایل ترکمن ایران است)۔
(۲) پشته و توده (نث وشع)۔

اوبی سفرس۔ (ۉ ب ۶) عم۔ نام یکی از رودهای آسیا است۔ (ج)۔

اوتاد عر۔ (سـ ۃ ت سـ د) سم۔ (جمع وتد بمعنی میخ) (۱) میخها۔ (عل)۔
(۲) اولیای بزرگ که بمنزلهٔ میخهای دنیا هستند و اگر آنها نباشند دنیا فانی
میشود۔ (عا)۔ مثال۔ هرکس چند نفر مرید پیدا کند نمیتواند خود را از اوتاد شمارد۔
(۳) خانهٔ اول و چهارم و هفتم و دهم در زایچهٔ طالع۔ (عل)۔
منجمین برای هر واقعه طالع دیده زایچه‌ای که دارای دوازده خانه است
میکشند یعنی در وقت حدوث آن واقعه هر یک از بروج دوازده گانه که
بر افق شرقی است خانهٔ طالع است و وتد اول و برج چهارم که بر دایره
نصف النهار تحت الارض است خانهٔ چهارم و وتد (الارض) دوم و برج
هفتم که بر افق مغرب است خانهٔ هفتم و وتد سوم و برج دهم که بر دایرهٔ نصف
النهار فوق الارض است خانهٔ دهم و وتد چهارم است۔ چهار وتد مذکور
بمنزلهٔ چهار میخ طناب خیمه است و احکام همهٔ آن واقعه (مثل تولد طفلی
یا ابتدای سال وغیر آنها) از اوتاد مذکوره استنباط میشود۔



شکل زایچه۔

اوتار عر۔ (ۃ ت سـ ر) سم۔ (جمع وتر) (۱) تارهای ساز وزه‌های کمان۔ (عل)۔

(٤) = کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ۉ) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ۉ) = واو اعرابی۔ (۶) = یه اعرابی۔

(۲) به اصطلاح علم هندسه وتر خط مستقیمی است که از یک طرف قوس (حصه از دایره) به طرف دیگر کشیده شود. (عل ح)

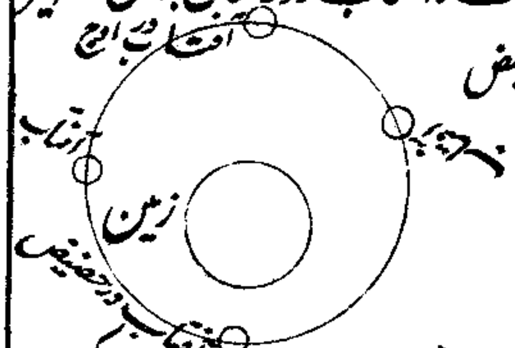
اوثان عر. (ـــ وث ـــ ن) سم. (جمع وثن) بتها. (عل).

اوثق عر. (ـــ وث ـــ ق) سم. محکم تر و استوار تر. (عل).

اوج عر. (ـــ وج) سم. (۱) دورترین نقطهٔ مدار آفتاب از زمین چنانچه نزدیک ترین نقطهٔ مدار آفتاب به زمین حضیض است. (عل). مثال. آفتاب در دورهٔ سال خود یک مرتبه به اوج میآید و یک مرتبه به حضیض.

توضیح آنکه موافق علم هیئت قدیم آفتاب گردش خود دور زمین را در یک سال شمسی تمام میکند و در دورهٔ خود گاهی از زمین دور است و گاهی نزدیک و آن نقطه از مدار او که دورترین نقطه آن است به زمین اوج نامیده شده است و آفتاب در فصل تابستان به آن نقطه میرسد و نزدیک ترین نقطهٔ مدار مذکور به زمین حضیض نامیده شده است و آفتاب در زمستان به آن نقطه میرسد.

شکل اوج وحضیض



کواکب سیارهٔ دیگر هم در مدارات خود نسبت به زمین دور و نزدیک میشوند اما دورترین نقطهٔ مدار آنها را ذروه میگویند نه اوج و نزدیک ترین نقطه را حضیض گویند. پس ادیب زبان فارسی باید ملتفت باشد لفظ اوج را در غیر آفتاب استعمال نکند.

لفظ اوج مجازاً برای بلندترین درجهٔ هر چیز و شخص استعمال میشود مثل اینکه گویند فلان به اوج عزت رسید و فلان درخت به اوج بلندی خود رسید و هکذا.

لفظ اوج معرب از لفظ اوگ فارسی است.

"تو بر اوج فلک چه دانی چیست　　　　چون ندانی که در سرای تو کیست" مثل است.

(۲) در موسیقی شعبه ایست از مقام عشاق. (عل).

اوجا فا. (ـؤ ج ـــ) سم. درختی است در جنگلهای شمال ایران. (عا).

اوجاع	عر۔ (ـ وج ـ ع) سم۔ (جمع وجع) رنجہا و دردہا۔ (عل)۔
اوجب	عر۔ (ـ وج ـ ب) سم۔ واجب تر و لازم تر۔ (عل)۔
اوجہ	عر۔ (ـ وج ۃ ہ) سم۔ (جمع وجہ) رویہا و راہہا۔ (عل)۔ بفتح ہمزہ بمعنی سوجہ تر و مناسب تر۔ (عل)۔
اوجی	فا۔ (ۓ ج ۶) سم۔ سبزی معطری است کہ بیشتر در شمال ایران روید۔ (ط)۔
اوحد	عر۔ (ـ وح ـ د) سم۔ یگانہ۔ (عل)۔
اوخ	فا۔ (ۓ خ) سم۔ آخ (بمعنی ودم) (بہ بینید) (تک)۔ لفظ مذکور تنہا استعمال نمیشود بلکہ با لفظ آخ مرکب میشود۔ مثال۔ فلان چہ آخ و اوخی راہ انداختہ۔
اود	مفرس۔ (ـ و ـ د) عم۔ نام یکی از ممالک ہندوستان است۔ (ج)۔ در خود ہندوستان این لفظ با ہاء زاید (اودہ) نوشتہ میشود۔
اوداج	عر۔ (ـ ودـ ج) سم۔ (جمع ودج) رگہای گردن۔ (عل)۔
اوداد	عر۔ (ـ و ؛ دـ ـ) سم۔ (جمع ودید) دوستداران و دوستان۔ (عل)۔
اودر	فا۔ (ـ و دـ ر) سم۔ مبدل اندر۔ (بہ بینید) (شع)۔ (جہانگیری)۔
اودس	فا۔ (ـ و دـ س) سم۔ مخفف اودست (بہ بینید) (شع)۔ (جہانگیری)۔
اودست	فا۔ (ـ و دـ س ت) سم۔ مقدار میان سر شست تا سر انگشت کوچک کہ ناہای دیگرش بدست و وجب و شبر است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
اودیہ	عر۔ (ـ و د ؛ ی ؛) سم۔ (جمع وادی) زمینہای رودخانہ۔ گشادگی میان دو کوہ یا دو پشتہ۔ (عل)۔
اور	فا۔ (ۓ ر) سم۔ مشتی کہ بر دہن کسی زنند و مطلق مشت۔ (شع)۔ شعر۔ آن کس کہ کند خدمت آن میر معظم جز اور بلغرباش دگر ہیچ نیابد (۲) بادام و پستہ و گردو و امثال آنہا کہ مغز شان گندیدہ و تند شدہ باشد۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔ (۳) استاد۔ (نث)۔ در این صورت ترکی است۔
اورا	فا۔ (ـ و ر ـ) سم۔ حصار و پناہ۔ (شع)۔ ابن یمین۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (دی) = ماضی۔

ز رعد و گرز خود رود در حصن هفت و رای چرخ ✦ آن کشد گرز دست حیدر مالک خیبر کشید

اوراد — عر. (ـ د ر ـ د) اسم. (جمع وِرد) دعاهائی که مکرر خوانده میشود. (عا). مثال من نثر: هم هر روز صبح دو ساعت اوراد میخوانم.

اورشتن — فا. (ـ د ر ـ ش ت ـ ن) مص. مبدل افراشتن است. (به بینید) (نث).

اوراق — عر. (ـ د ر ـ ق) اسم. (جمع ورق) (۱) برگ نباتات. (عل).
(۲) قطعات کاغذ. (عل).

اورام — عر. (ـ و ر ـ م) اسم. (جمع ورم) آماسها. (عل).

اورامه — فا. (ۆ ر ـ م ه) اسم. اورامین. (به بینید) (شع).

اورامین — فا. (ۆ ر ـ م ی ن) اسم. (۱) نام دهی است از بلوک جوشقان اصفهان. (ج).
(۲) نام مقامی است از موسیقی که اهل ده مذکور اختراع نموده اشعار زبان ولایتی خود را در آن میسرودند. (شع). بندار رازی.

لحن اورامین و بیت پهلوی　　　زخمهٔ رود و سماع خسروی

مخفی نماند که مقصود از بیت پهلوی شعر در زبان ولایتی است چه اهل هر ولایت زبان ولایتی خود را پهلوی نامند.
اورامن مخفف لفظ مذکور است.

اورانگ اوتان — مفرس. (ۆ ر ـ ن ۆ ت ـ ن) اسم. نام قسمی از میمون که خیلی شبیه به انسان است (عل).
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است.

اورانوس — (ۆ ر ـ ن ۆ س) اسم یکی از ستارهای سیاره است که بدور خورشید میگردد و در زمان جدید کشف شده. (عا).
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است.

اورتاق — تر. (ۆ ر ت ـ ق) اسم. ارتاق. (به بینید) (نث).

اوردو — تر. (ۆ ر د ۆ) اسم. اردو. (به بینید). (نث).

اورده — عر. (ـ د ر ـ د ه) اسم. (جمع ورید) رگها و عرقهای بدن. (عل).

اورس — فا. (ـ د ـ ر ـ س) اسم. درخت سرو کوهی که نام عربیش ابهل است. (شع).
ورس مخفف آن است و اکنون در بعضی از زبانهای ولایتی مثل مازندران

وغیره درخت سرو را ورس گویند.

اورست هندی. (اِ وَ رِ سْ ت) عم. نام بلندترین قلهٔ کوه هیمالیا که ارتفاعش ۲۹ هزار پا است وبلندترین قلهٔ روی زمین است. (ج).

اورک فا. (ـ ـ دی ـ ک) اسم. به اصطلاح شیراز آلتی است که بر آن نشسته تاب خورند به این طور که سر دو ریسمان را به شاخهٔ درختی یا سقفی یا مانند آنها بندند که ریسمانها آویخته شود و دو سر پائین آنها را به چوبی که طولش قریب یک زرع است می بندند و بر آن چوب نشسته در هوا رفت و آمد میکنند. ممکن است یک دو سر ریسمان را به شاخهٔ درخت یا غیر آن بسته اورک سازند. اورک را در اصفهان چنجولی گویند و در طهران که اکنون زبان فارسی عام مقرر است تاب.
ممکن است لفظ اورک مخفف آورک (با الف ممدوده و فتح واو) مرکب از آور (آورنده) وکاف تصغیر باشد. چه کار تاب آوردن و بردن است.

اورمز فا. (ـُ ـ م ـ ز) اسم. مخفف اورمزد (به بینید) (شع). فردوسی.
کهین بندهٔ تو بود اورمز — که توچون شبانی ومردم چو بز

اورمزد فا. (ـُ ـ م ـ ز د) اسم. (۱) روز اول از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم. چه ایشان ایام هفته نداشتند و هر روز از ماه را به اسمی بنا میدند. (نث وشع) فردوسی.
شب اورمزد آمد و ماه دی — زگفتن برآسای وبر دار می
(۲) نام ستارهٔ ششم از هفت سیاره که نامهای دیگرش مشتری وبرجیس است. (شع). ابوشکور.
نه بهرام گوهرت ونه اورمزد — فرزدی جاوید بنود فرزد
(۳) نام نوهٔ اسفندیار روئین تن. (شع). مثال یعنی دوم وسوم از فردوسی.
سرگاه وهیم شاه اورمزد — که رخشان بدی چون بماه اورمزد
(۴) نام فرشته که موکل است بر روز اول از هر ماه شمسی. (شع). سنائی.
که کند اورمزدت از سر زهد — زین جهان سیروزان جهان ناهار
لفظ مذکور در پهلوی اُهرمزد و در اوستا اهورمزدا (ـ ـ ـ د ا ـ ـ ـ) بوده بمعنی خداوند دانا و وجود اعلی.

(عم) = علم (چیز یا شخص معین). (ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (ـ) = همزهٔ مفتوحه و زبر. (ـ) = آ.

اورنج فا- (ــ و ر ــ ن ج) اسم- دوائی است که نامهای دیگرش سگ انگور و عنب الثعلب است- (ط)-
باضم همزه خوشهٔ انگوری که انگورش را چیده باشند- (شع)- (جهانگیری)-

اورنجن فا- (ــ و ر ــ ن ج ــ ن) اسم- حلقهٔ بزرگ فلزی که زنها برای زینت بر دست و پا کنند و نام دیگرش برنجن و نام تکلیمش النگو است- (شع)- (جهانگیری)-

اورنجین فا- (ــ و ر ــ ن ج ی ن) اسم- اورنجن- (به بینید) (شع)- (جهانگیری)-

اورند فا- (ــ و ر ــ ن د) اسم- (۱) شان و عظمت و شکوه و زیبائی- (شع)- حکیم اسدی

جهان خرم از فر و اورند او	هم از مهر محمود فرزند او

دراین صورت مبدل لفظ اورنگ است که بهمین معنی می‌آید-
(۲) تخت سلطنت- (شع)- نوشنک خطیب-

شاه پدر فرزند تو میر بلند اورند تو	سد سکند ربند تو خضر سخن پیوند تو

دراین صورت هم لفظ مذکور مبدل اورنگ است-
(۳) مکر و فریب و دغا- (شع)-
دراین صورت اسم مصدر اورندیدن است که بیاید-
(۴) نام پدر لهراسپ که یکی از ساطین کیان است- (شع) فردوسی-

که لهراسپ بد پور اورند شاه	که او را بدی آن زمان تاج و گاه

(۵) زندگانی- (شع)- (جهانگیری درذیل معنی هفتم اورنگ)
(۶) رود بزرگ و شطی که قابل کشتی رانی باشد- (عل)-
این معنی تازه در جغرافی ایران وضع شده-

اورندیدن فا- (ــ و ر ــ ن د ی د ــ ن) مص- فریب دادن و مکر و حیله نمودن- (شع) ابوشکور

زرو زر و ایسین آن کش خبر نیست	جز اورندیدنش کاری دگر نیست

شاعر میتواند مشتقات لفظ مذکور را استعمال نماید-

اورنگ فا- (ــ و ر ــ ن گ) اسم- (۱) تخت پادشاهی- (رشف و شع) نجیب الدین گلپایگانی

زهی بمهر تو سرگشته در جهان افسر	خهی ز مهر تو پابسته در زمین اورنگ

(۲) عقل و دانش- (شع)- سنائی-

(ِ) = کسره و همزهٔ مکسوره- (ُ) = ضمه و همزهٔ مضمومه- (ۆ) = واو اعرابی- (ێ) = یاء اعرابی-

ای گرفته دو عالم اندر عدل　　　بکمال صیانت اورنگ

(۳) فر و شکوه و زیبائی. (شع). عنصری.

جهان خیره مانده ز فرهنگ او　　　از آن برز و بالا و اورنگ او

ایضاً خلاق المعانی.

زهی ز فر تو سر سبز چرخ مینا رنگ　　　ز مقدم تو سپاهان گرفته صد اورنگ

(۴) مکر و حیله. (شع). نظامی.

چو نوشابه دانست اورنگ شاه　　　بفال همایون برآمد ز راه

(۵) شاد و شادی و خوشحال و خوشحالی. (شع). زراتشت بهرام.

جهان آباد گشت و شاد و اورنگ　　　ز داد و دین و از خوبی هوشنگ

(۶) نام شخصی که عاشق گل چهره نام بود. (شع). حافظ.

اورنگ کو گلچهر کو نام وفا و مهر کو　　　حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم

(۷) زندگانی. (شع). (جهانگیری).

اورنگ آباد. شهری است از بلاد دکن (جنوب هندوستان). (ج).

اورنگی فا. (ـَ وْ رَ ـَ نْ گ ی) اسم. نام لحنی از سی لحن باربد مطرب پرویز. (شع). نظامی در تعریف باربد.

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز　　　شدی اورنگ چون ناقوس آواز

اوروختن فا. (ـَ وْ رُ خْ تَ ن) مص. مبدل افروختن. (به بینید) (شع).

اوروق تر. (اُ رُ ق) اسم. قبیله و ایل. (نث).

اوره فا. (ـَ وْ رِ) اسم. (مبدل ابره) پارچه روئی لباس و امثال آن. (شع). خاقانی.

حال مقلوب شد که بر تن دهر　　　اوره کرباس و دیبه آستر است

لفظ مذکور از زبان ولایتی آذربایجان است.

اوریا معرب. (اُ و رِ یْ ـَ) علم. نام مردی از بنی اسرائیل که در جنگ کشته شد و داود بنی زن او را به نکاح خود در آورد. (عل).

لفظ مذکور معرب از زبان عبرانی است.

اوریو فا. (اُ رِ یْ و) اسم. اریب و منحرف. (شع). پوربهای جامی.

(ِ) = کسره و همزهٔ مکسوره. (ُ) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (و) = واو اعرابی. (ی) = یاء اعرابی.

بریدن میانت به ارّه نکوست　　زدن گردن تو به اوریو به

لفظ مذکور ماخوذ از لفظ اریب است به تولید واو از اشباع ضمهٔ الف و تبدیل بار به واو و از یک زبان ولایتی خراسان است.

اوزار فا- (ـــ و زـــ ر) اسم- (۱) مبدل افزار- (به بینید)- (عا).
دراین صورت با واو فارسی (تلفظ از لب زیرین و دندان بالا) و واو عربی (تلفظ از دو لب) هر دو صحیح است.
(۲) با تلفظ واو عربی جمع وزر (بکسر واو) عربی است و بمعنی گناهها و بارها- (عل).

اوزان عر- (ـــ و زـــ ن) اسم- (جمع وزن) (۱) چیزهائی که با آنها اشیار را می سنجند- (عل).
(۲) سنگینیهای سنجیدهٔ اشیار- (عل).

اوزبک تر- (ـ ز ب ـ ک) اسم- ازبک- (به بینید) (عا).

اوزودن فا (ـــ و ز ـ د ـــ ن) مص- مبدل افزودن است- (به بینید)- (نث و شع).
مشتقات مصدر مذکور هم استعمال میشود.

اوژن لفظ اوژن هم فعل امر است و هم اسم مصدر و گاهی با اسم دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل شیراوژن و خنجراوژن.

اوژندن فا- (ـــ و ژـــ ن د ـــ ن) مص- افکندن و مجازاً بمعنی کشتن- (شع)- منوچهری-
بدرگاه سپهسالار مشرق　　سوار نیزه باز خنجر اوژن
ایضاً جوهری زرگر-
شمشیر تو شیر اوژند پرتاب تو پیل افکند * یک حملهٔ تو برکند بنیاد صد حصن حصین
اوژند (ی) اوژند (مع) اوژننده (قل) اوژنده (مل)- اوژن (مرو اص)

اوژولیدن فا- (ـــ و ژـ ی ل) مص- مبدل از مصدر افژولیدن (به بینید)- (شع)-
مشتقات هم استعمال میشود-

اوس عر- (ـــ و س) اسم- نام یکی از دو قبیلهٔ انصار مدینه طیبه و نام قبیلهٔ دیگر خزرج است- (عل).

اوساخ عر- (ـــ و س ـــ خ) اسم- (جمع لفظ وسخ) چرکها- (عل).

اوسان فا- (ـــ و س ـــ ن) اسم- مبدل افسان- (به بینید)- (شع).

اوسید فا. (ـ و س ـ ب ۶ د) اسم. قسمی از نیلوفر هندی. (ط).

اوستا فا. (ۏ س ت ـ) اسم. (۱) مخفف اوستاد. (به بینید) (شع).
(۲) مبدل اوستا (بفتح همزه وکسر واو) که کتاب دینی حضرت زردشت پیغمبر قدیم ایران است. (شع). اسیری لاهیجی.
علم معنی از کتاب اوستا   حاصلت ناید کش چندین عنا
لفظ مذکور در پهلوی اوستاک (ـ ـ ـ ـ) بوده.

اوستاخ فا. (ۏ س ت ـ خ) اسم. جسور وگستاخ. (شع). مولوی.
روی صحرا هست هموار و فراخ   هر قدم وامی است کم ران اوستاخ

اوستاد فا. (ۏ س ت ـ د) اسم. کسی که علم یا هنری بیاموزد یا ماهر در هنری است. (شع) اسیری لاهیجی.
چون در این ره اختیار خود بدو بگذاشتم ❊ هر چه جستم یافتم ز ارشاد پیر اوستاد
لفظ مذکور همان استاد است که از اشباع ضمه واو در آن تولید گردید.

اوستام فا. (ۏ س ت ـ م) اسم. (۱) زین یراق اسب. (شع). ناصر خسرو.
چون بر آهختی ز تن شرم ای پسر   یافتی دنیا و اسب و اوستام
(۲) معتمد واعتمادی. (شع). شمس فخری.
هر کجا بود دزد و راهزنی   از نهیب وی اوستام شده
لفظ مذکور در پهلوی اُوَستام (ـ ـ ـ) بوده و در اوستا. اُپَستا. (ـ ـ ـ).

اوسط عر. (ـ و س ـ ط) اسم. میانه و میانه تر. (عل).

اوسع عر. (ـ و س ـ ع) اسم. فراخ تر و وسیع تر. (عل).

اوسون فا. (ـ و س ۏ ن) اسم. مبدل افسون. (به بینید). (شع).
لفظ اوسون از زبان ولایتی کردستان ایران است که عموماً حرف فا را تبدیل به واو عربی (تلفظ از دو لب) میکنند.

اوش تر. (ۏ ش) عم. نام جائی است از ترکستان. (ج). مثال. شعری حمید الدین بلخی.
معلوم من نشد که کجا رفت پیر اوش ❊ با او چه کرد گردش ایام دی و دوش

(عا) = عام در تکلم ونثر ونظم. (عل) = زبان علماء. (سم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی.

اوشان فا ـ (ـُ ش ـَ ن) اسم ـ ایشان وآنها ـ (نث و شع) ـ
لفظ مذکور مبدل لفظ اوشان (ن ۵ ص ۱۳۲۰) بفتح همزه وفتح واو پهلوی است چه در پهلوی ضمیر غایب (او) اوش (ن ۵ ص) بفتح همزه وفتح واو است والف ونون علامت جمع برآن ملحق شده اوشان گشت ولفظ ایشان مبدل اوشان است که واو تبدیل به یا گشت ـ
استعمال لفظ اوشان در تکلم فارسی امروز خارج از فصاحت است اما شاعر میتواند استعمال کند ـ
با فتح همزه مبدل افشان است (به بینید) (شع) ـ
در این صورت از فارسی ولایتی است نه فارسی عام مقرر چه در زبان ولایتی کردستان وجنوب ایران حرف فا در بسیاری از کلمات مبدل به واو میشود ـ

اوشاندن فا ـ (ـَ و ش ـَ ن د ـَ ن) مص ـ مبدل افشاندن ـ (به بینید) (شع) ـ

اوشه فا ـ (ـَ و ش ہ) اسم ـ (مبدل افشه) شب نم ـ (شع) ـ (جهانگیری) ـ
بضم همزه نام گیاهی است دوائی ـ (ط) ـ (جهانگیری) ـ
گویا همان اشه است که گذشت ـ

اوشهنگ فا ـ (ـُ ش ه ـَ ن گ) عم ـ نام پادشاه پیشدادی شاهنامه که نام مشهورش هوشنگ است ـ (شع) ـ
لفظ مذکور مبدل هوش هنگ (دانائی وزیرکی) است ولفظ هوشنگ مبدل هوش هنگ است

اوصاف عر ـ (ـَ و ص ـَ ف) اسم ـ (جمع لفظ وصف) وصفها وصفتها ـ (عا) ـ

اوصیاء عر ـ (ـَ و ص ی ـَ ء) اسم (جمع وصی) کسانی که وصیتهای موصیهای خود را بعد از مردن ایشان انجام میدهند ـ (عل) ـ

اوضاع عر ـ (ـَ و ض ـَ ع) اسم ـ (جمع وضع) حالها وصفها ـ (عا) ـ مثال ـ اوضاع ایران این سالها خوب است ـ
اوضاع زندگی ـ لوازم خانه واسباب زندگی ـ (عا) ـ مثال ـ در خانهٔ فلان رفتم دیدم اوضاع زندگی هیچ ندارد ـ

اوضح عر- (ـــ وض ـــ ح) اسم- واضحتر و روشن تر- (عل)-

اوطار عر- (ـــ وط ـــ ر) اسم- (جمع وطر) حاجتها و نیازها- (عل)-

اوطان عر- (ـــ وط ـــ ن) اسم- (جمع وطن) وطنها و جاهای سکونت مردم- (عا)- مثال- در سال قحط مردم مجبوراً از اوطان خود هجرت میکنند-

اوعیه عر- (ـــ وع ی ی) اسم- (جمع وعاء) ظروف و آوندها- (عل)-

اوغا فا- (ـــ وغ ـــ) اسم- بادی که میوزد و نام عربیش ریح است- (شع)- (جهانگیری)-

اوغر فا- (ـــ وغ ـــ ر) اسم- (۱) مجمع سلاطین و بزرگان- (شع)- (جهانگیری)-
(۲) جائی که بر آن باد وزد- (شع)- (جهانگیری)-

اوغروق تر- (ـُ غ رُ ق) اسم- بنه و اسباب لشکر- (نث)-

اوفتادن فا- (ـُ ف ت ـــ د ـــ ن) مص- افتادن- (به بینید)- (شع)-
لفظ مذکور همان افتادن است که از اشباع ضمه واو در آن تولید گشت-
مشتقات اوفتادن هم در شعر استعمال میشود-

اوفسانه فا- (ـُ ف س ـــ ن ه) اسم- افسانه و سرگذشت- (شع)- پوربهای جامی-

سیدرش گفت من ندارم زر — اوفسانه مخوان و رنج مبر

شاید لفظ مذکور افسانه بوده حرف واو در ضرورت شعری در آن زیاد شد و یا از زبان ولایتی خراسان است و یا در اصل تصحیف خوانی شده مصرع این طور بوده " رو فسانه مخوان و رنج مبر "

اوفق عر- (ـــ وف ـــ ق) اسم- موافق تر- (عل)-

اوفکندن فا- (ـُ ف ک ـــ ن د ـــ ن) مص- افکندن (به بینید)- (شع)- امیر خسرو-

این سخن گفت وپی به کین افشرد — اوفکندش ز زین و مرکب برد

لفظ مذکور همان افکندن است و اضافه واو برای ضرورت شعری است-

اوقات عر- (ـــ وق ـــ ت) اسم- (جمع وقت) وقتها و زمانها- (عا)- مثال- اوقات عزیز است ضایع نباید کرد-
اوقات تلخی- غضب و غم- (عا)- مثال- فلان به من فحش داد اوقاتم تلخ شد-

اوقاف عر- (ـــ وق ـــ ف) اسم- (جمع وقف) اموالیکه برای مسجد یا مدرسه یا امر خیر دیگر

سعین شود۔ (عا)۔ مثال۔ نادرشاہ بسیاری از اوقاف ایران را خالصۂ دولت ساخت

اوقیانوس عر۔ (ۏ ق ی ـ ن ۏ س) سم۔ اقیانوس۔ (بہ بنیید ا۔ (ج)۔
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

اوقیہ عر۔ (ۏ ق ۂ ی ۂ) سم۔ در اصطلاح طب وزنی است موازی ہفت مثقال و نیم و در فقہ موازی چہل درم۔ (عل)۔

اوکار عر۔ (ـ وک ـ ر) سم۔ (جمع وکر) آشیانہای مرغ کہ در آنہا مرغ نباشد۔ (عل)۔

اوکد عر۔ (ـ وک ـ د) سم۔ باتاکید تر۔ (عل)۔

اوکندن فا۔ (ـ وک ـ ن د ـ ن) مص۔ مبدل افکندن۔ (شع)۔
لفظ مذکور از زبانہای ولایتی است کہ فا را تبدیل بہ وا وکنند۔

اوکنیدن فا۔ (ـ وک ـ ن ۂ د ـ ن) مص۔ مبدل افکنیدن بمعنی افکندن۔ (شع)۔ مولوی
حاجب آوردش بہ غفلت سوی من اوکنیدش موکشان درکوی من

اوگ فا۔ (ـ وگ) سم۔ بلند ترین نقطۂ مدارات کواکب کہ مقابل حضیض است۔ (شع)۔ معرب لفظ مذکور اوج است کہ اکنون در فارسی مستعمل است۔

اونگنج فا۔ (ـ وگ ـ ن ج) سم۔ ندامت و پشیمانی۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اولاد عر (ـ و ل ـ د) سم۔ (جمع ولد) فرزندان۔ (عا)۔ مثال۔ فلان چہار نفر اولاد دارد۔ گاہی در واحد ہم استعمال میشود۔ مثال۔ اولاد فلان منحصر بہ یک دختر است۔
ارہ بر فرقش نہاد و گفت چون زو گفت پُر بُر سر اولاد آدم ہرچہ آید بگذرد" مثل است۔
باضم ہمزہ (موافق شاہ نامہ) نام دیوی است ساکن مازندران۔ (شع)۔ فردوسی۔
گرفت او کمر بند ویوسفید چو ارژنگ وغیدی واولادو بید

اولاغ تر۔ (ۏ ل ـ غ) سم۔ الاغ۔ (بمعنی دوم وسوم)۔ بہ بنیید۔ (نث)۔

اولام تر۔ (ۏ ل ـ م) سم۔ اسب چاپاری۔ (نث)۔

اولیتماتوم (ۏ ل ت م ـ ت ۏ م) سم۔ (التیماتوم)۔ بہ بنیید۔ (عا)۔

اولنج فا۔ (ـ و ل ـ ن ج) سم۔ مبدل اورنگ و در پنج معنی اول آن استعمال میشود

(ۂ) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ۏ) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۏ) = واو اعرابی۔ (ۂ) = یاء اعرابی۔

(بہ بینید) ۔ (شع) ۔ (جہانگیری) ۔
دراین صورت حرف را ر اور نگ مبدل بہ لام وحرف گاف مبدل بہ جیم شدہ اولنج شد۔
ایضاً مبدل اورنج وبہمان معنی استعمال میشود ۔ (بہ بینید) ۔ (شع) ۔ جہانگیری ۔
باضم ہمزہ نیز مبدل اورنج (بضم ہمزہ) وبہمان معنی استعمال میشود ۔ (بہ بینید) (شع) ۔ (جہانگیری) ۔

اولو
عر ۔ (ﺿ ل ﺿ) اسم ۔ خداوندان ومالکان ۔ (عل) ۔
لفظ مذکور واحد است بمعنی جمع ۔
اولوالابصار ۔ صاحبان بصیرت ۔ (عل) ۔
اولوالارحام ۔ اقربا وخویشان ۔ (عل) ۔
اولوالالباب ۔ صاحبان عقل ودانش ۔ (عل) ۔
اولوالعزم ۔ مردمان صاحب عزم وپیغمبران بزرگ صاحبان شریعت مستقلہ ۔ (عل) ۔
حرف واو در آخر لفظ اولو (بقاعدۂ عربی) علامت اعراب است ودر حالت رفعی استعمال میشود ودر حالت نصبی وجری واو تبدیل بہ حرف یا ر (اولی) میشود ۔

اولوس
تر ۔ (ﺿ ل ﺿ س) اسم ۔ الوس ۔ (بہ بینید) (نث) ۔

اولی
عر ۔ (ﺿ ل ﻉ) اسم ۔ خداوندان ومالکان ۔ (عل) ۔
لفظ مذکور ہمان اولو است درحالت نصبی وجرّی ۔
باتلفظ (ـَـ ـْـ لـَـ) شایستہ وشایستہ تر ۔ (عا) ۔ مثال ۔ من دراقدام این کار ازشما اولی ہستم ۔
مثال دیگر ۔ اگر زود تر بیآمد اولی تر بود ۔
وزن لفظ مذکور مثل وزن افضل افعل التفضیل است وبہمان معنی (شایستہ تر) میآید وگاہی مثل احمر صفت مشبہہ میشود بمعنی شایستہ ۔
باتلفظ (ﺿ ل ـَـ) مونث لفظ اول است بمعنی نخستین (عل) ۔

اولیاء — عر- (ـ ـ ل ی ـ ـ) اسم- (جمع ولی) (۱) دوستان مخصوص خدا که به وصال او رسیده باشند- (عا)، مثال- ملای روم از اولیاء بود-
(۲) قیم و سرپرست های شرعی و بزرگترین وارثها- (عا)، مثال- تربیت اطفال به عهدهٔ اولیای ایشان است-

اولیمپیا — یونانی- (ـ ل ـ م پ ی ـ) علم- نام صحرائی است از یونان قدیم که پهلوانان در آنجا بازی میکردند و ماخذ تاریخ اولیمپیائی یونان گردید- (ج)-

اوملج — (ـ م ـ ج) اسم- اماج (به بینید)- (عا)-

اومید — عر- (ـ م ـ د) اسم- امید (به بینید)- (شع)-

اونج — فا- (ـ و ـ ن ج) اسم- الفت و مؤانست- (شع)- (جهانگیری)-

اوند — فا- (ـ و ـ ن د) اسم- مخفف آوند با الف ممدوده (ظرف و اناء- شع)
خواجه عمید لوبکی-
برچنبر سپهر منازل چو چرخ آب　　هر بیت و هشت منزل در بیت چون اوند

اونس — - (ـ و ن س) اسم- وزنی است در انگلستان که قریب شش مثقال است- (عا)
لفظ مذکور ماخوذ از انگلیسی است-

اونیفورم — - (ـ ن ـ ف ـ ر م) اسم- لباس رسمی لشکری وغیره- (عا)-
این لفظ ماخوذ از زبان فرانسه (Uniform) است-

اونیورسیته — مفرس- (ـ ن ـ و ـ ر س ـ ت ـ) اسم- جامعهٔ علمیه- (عا)- مثال- انگلیسها چندین اونیورسیته دارند-
لفظ مذکور مفرس از زبان فرانسه (Université) است و بهمان زبان فارسی است- طولی نخواهد کشید که از فارسی غایب خواهد شد چنانچه بسیاری از الفاظ فرانسوی که در فارسی استعمال میشدند متروک گشتند-

اول — عر- (ـ و ـ ل) اسم- نخست و نخستین و آغاز- (عا)- مثال- امروز اول محرم است
اولاً- (ـ و ـ ل ـ ن) در مرتبه اول و نخستین- (عا)-
اول الذکر- چیزی که اول ذکر شده- (نث)-
اولی- (ـ و ـ ل ی) اسم- (منسوب به اول) چیزی که اول واقع میشود- (عا)

امروز چند نفر نزد من آمدند اولی ایشان را شناختم باقی را نشناختم۔
اولین۔ چیزیکه در اول وابتدای همه باشد۔

مثلهای لفظ اول در فارسی امروز ایران

(۱) "اول خویش بعد درویش" (۲) "اول طعام بعد کلام"
(۳) "اول بسم الله غلط" (۴) "اول کسیکه لاف محبت زند منم"
(۵) "اول پیاله و دُرد" (۶) "جنگ اول به از صلح آخر"
(۷) "گربه کشتن روز اول" (۸) "بخت بخت اول است"
(۹) "سودای اول محموداست" (۱۰) "اول پیاله و بدمستی"

اوها فا۔ (ـ ـ ه ـ) ممارست وورزیدن۔ (شع)۔ شعر۔
مده اوهای غوطه خوردن از دست که هر کاسودگی خو کرد شد پست

اوهام عر۔ (ـ ـ ه ـ م) اسم۔ (۱) (جمع وهم) چیزهائی که در دل گذرند۔ (عل)۔
(۲) امورات غیر واقع خیالی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اوهام بسیار میگوید۔

اوهن عر۔ (ـ ـ ه ـ ن) اسم۔ سست تر۔ (عل)۔

اویژه فا۔ (ـ ـ ژ ه) اسم۔ (۱) خاصه وخالص۔ (شع)۔
مخفف لفظ مذکور ویژه بسیار مستعمل است۔
لفظ اویژه در پهلوی اویژک (ـ ـ ـ ـ) است مبدل اوی (ابی) بی
پیچ یعنی بی عیب وخالص۔
(۲) شراب انگوری۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
شاید معنی دوم مجاز از اول است۔

اویس عر۔ (ـ ـ ی س) اسم۔ (۱) مصغر اوس بمعنی گرگ۔ (عل)۔
(۲) نام شخصی که نادیده عاشق پیغمبر بود ومعروف به اویس قرنی است۔ (عا)۔

اه فا۔ (ـ ه) اسم۔ (۱) مخفف آه۔ (به بینید) (شع)۔ سنائی۔
چون نیست قبولی بسوی درد شمارا در ماتم بی برگی باریک اهی گو
(۲) کلمه ایست که در مقام اظهار نفرت ادا میشود۔ (عا)۔ مثال۔ اه مردم از

سختی این کار۔

مثال دیگر۔ فلان این همه کتک خورد واه هم نگفت۔

باکسر همزه کلمهٔ افسوس است که در مقام فوت چیزی استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ اه ویدی امروز نماز را فراموش کردم۔

اهار فا۔ (ـــ مـ ـــ ر) اسم مخفف آهار (به بینید)۔ (شع)۔

اهالی عر۔ (ـــ مـ ـــ لـ ۶) اسم۔ جمع اهل۔ (برخلاف قیاس)۔ (به بینید)۔ (عا)۔ مثال۔ اهالی حیدرآباد مردمان متمدنی هستند۔

لفظ مذکور در معنی چهارم اهل استعمال میشود۔ (به بینید)۔

اهانت عر۔ (۶ هـ ـــ نـ ـــ ت) مص۔ خواری وذلت دادن کسی را۔ (عا)۔ مثال۔ در مجلس فلان به من اهانت وارد آمد۔

در مثال مذکور اهانت بمعنی اسم جامد (خواری وذلت) استعمال شد وبمعنی مصدری هم استعمال میشود۔ مثال۔ اهانت شما مرا خوب نبود۔ عموم مصادر عربی در فارسی بمعنی مصدری واسم جامد هر دو استعمال می شوند۔

اهباط عر۔ (۶ هـ بـ ـــ ط) مص۔ هبوط دادن وفرود فرستادن۔ (عل)۔

اهتداء عر۔ (۶ هـ تـ ۶ دـ ـــ ـــ) مص۔ هدایت شدن وراه راست یافتن۔ (عل)۔
مهتدی۔ (م ۳ هـ تـ ـــ د ۶) (فل) راه راست یافته وهدایت شده۔ (عل)۔

اهتزاز عر۔ (۶ هـ تـ ۶ ز ـــ ز) مص۔ جنبش وشادمانی۔ (عل)۔

اهتمام عر۔ (۶ هـ تـ ۶ مـ ـــ م) مص۔ همت کردن وسعی وکوشش۔ (عا)۔ مثال۔ کسی که در کار خودش اهتمام ندارد در کار دیگران چه اهتمام خواهد کرد۔

اهداء عر۔ (۶ هـ دـ ـــ ـــ) مص۔ هدیه وتحفه دادن۔ (عل)۔
مهدی۔ (م ۳ هـ د ۶) (فل) کسی که هدیه میدهد۔ (عل)۔

اهدار عر۔ (۶ هـ دـ ـــ ر) مص۔ هدر دادن وباطل کردن۔ (عل)۔

اهر فا۔ (ـــ هـ ر) اسم۔ (۱) نام جائی است از آذربایجان ایران۔ (ج)۔
(۲) نام درختی است که ثمر آن دواء است ومسمی به زبان گنجشک ولسان العصافیر۔ (ط)۔

(عم) علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) جغرافی۔ (ط) طبی۔ (ـــ) همزهٔ مفتوحه وزبر۔ (ـــ) آ۔

اهراق — عر- (ِ م ہ ـ ق) مص- ریختن هر چیز مایع مثل آب وخون وامثال آنها (عل)-

اهرام — عر- (ـ م ہ ـ م) سم- (ا) (جمع هرم) گنبد های مخروطی سلاطین قدیم مصر- (عا) مثال- اهرام مصر یادگار تمدن قدیم مصریان است.
درخود مصر لفظ مذکور را باکسر همزه ودرمقام واحد (یک گنبد) استعمال کنند-
(۲) درعلم هندسه اشکال مخروطی که دارای سطوح مثلثه باشد- (عل)-

اهرامن — فا- (ـ ہ ـ م ـ ن) عم- (مخفف آهرامن) راهنمای بدیها وشیطان- (شع- ناصرخسرو-

ای ستمگر فلک ای خواهر اهرامن — می ندانم که چه افتاد ترا با من

اهران — فا- (ـ م ہ ـ ن) سم- تیشه- (شع) بزاری قهستانی-

بگاه ازکوه کندن دست دادی — نه اهران بایدی نه اوستادی

اهرم — فا- (ـ م ہ ـ م) سم- چوب سرگردی که بدان هریسه (حلیم) راهم زنند- (شع) حکیم سوزنی

ای یار هریسه پزنداری غم خود — اندیشه نمیکنی زبیش وکم خود
خواهی که توشب خواب کنی من تاروز ٭ بردیگ هریسه ات نهم اهرم خود

باضم همزه میل سرپهنی است آهنی که اهل صنایع وحرف دارند- (عا)- مثال- آهنگر هم محتاج به اهرم است.

اهرمن — فا- (ـ م ہ م ـ ن) سم- وجودی که به اعتقاد ایرانیان قدیم فاعل بدیها است ضد یزدان که فاعل نیکیها است واکنون شیطان را اهرمن گوئیم- (عا)- مثال- فلان ظالم اهرمن صفت مال مرا غصب کرد.
این لفظ درپهلوی هم اهرمن (ـ ـ ـ ـ) است.

اهرن — فا- (ـ م ہ ـ ن) سم- (ا) مخفف اهرمن (به بینید)- (شع) حکیم سوزنی

زیباتر از پری است به بزم اندرون ولیک ٭ دررزمگاه بازندانی زاهرنش

(۲) نام داماد قیصر روم که باگشتاسپ پادشاه کیانی هم ریش بوده- (شع- فردوسی-

به اهرن سپردند پس دخترش — بدستوری مهربان مادرش

اهرون — معرب- (ـ م ہ ۉ ن) عم- نام یک عالم یهودی که درتمام علوم دست داشته ودرطب متخصص بوده- (شع)- ناصرخسرو-

---

(٤) = کسره وهمزهٔ مکسوره- (ۿ) = ضمه وهمزهٔ مضمومه- (ۉ) = واو اعرابی- (ۼ) = یاء اعرابی-

اهرون باعلم شد سمر بجهان در — گر تو بیاموزی ای پسر توی اهرون
لفظ مذکور مفرس از یک لفظ عبرانی است که هارون معرب آن است.

اهرمن فا. (ـَـ هـ ر م ـَـ ن) عم. اهرمن. (به بینید). (شع).

اهرمیه فا. (ـَـ هـ ر م ی) عم. اهرمن (به بینید). (شع). ناصر خسرو.
راه شان دیو گرفت است ندانند خبر × زان چو اهرمیه در پوی و تک باطرند

اهزون فا. (ـَـ هـ ز و ن) سم. زن سترون و نازا. (شع). (جهانگیری).

اهک فا. (ـَـ هـ ـَـ ک) سم. مخفف آهک (باالف ممدوده). (به بینید). (شع) حکیم سوزنی
کس چو ز دنیا نبرد سیم و زر — پس چه زر و سیم چه سنگ اهک

اهل عر. (ـَـ هـ ل) سم. (۱) صاحب اخلاق نیکو موافق خانوادهٔ خود. (عا). مثال. فرزند فلان نا اهل بیرون آمده است.
(۲) مخصوص و منسوب. (عا). مثال. در این شهر اهل علم بسیارند.
(۳) سزاوار و شایسته. (عا). مثال. شما اهل این کار نیستید دست بردارید.
(۴) ساکن یا ساکنان یک خانه یا شهر یا امثال آنها. (عا). مثال. اهل اروپا بر تمام اهل زمین تسلط و حکومت دارند.
لفظ مذکور در واحد و جمع هر دو استعمال میشود.

مثلهای لفظ اهل در فارسی امروز ایران

(۱) "پرنیان و نسیج بر نا اهل — لاجورد و طلا است بر دیوار"
(۲) "گر بار کشی ز یار سهل است — گر یار اهل است کار سهل است"
(۳) "قاضی هم از اهل بخیه است"
(۴) "پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است × تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است"
(۵) "میکنند اهل هنر نام بزرگان را بلند" × بیستون آوازه گر داشت از فرهاد داشت"

اهل الله. مردمان متقی و پرهیزگار. (عا).
اهل بخیه. رند و هم مشرب. (عا). مثال. دیروز فلان در مجمع وافوریان بود معلوم میشود او هم از اهل بخیه است.

استعمال اہل بخیہ درمعنی مذکور از این حکایت برخاست.
پادشاہی امر نمود خیمہ برایش بدوزند و فراشان شاہی چادر دوزہای بسیاری حاضر ساختند پالان دوزی در آن مجمع آمد از او پرسیدند توکیستی و چرا در این مجمع آمدی گفت من ہم از اہل بخیہ ام یعنی بخیہ زنندگان ودوزندگان را خواستید من ہم از آنہا ہستم۔

اہل بیت۔ (عر)۔ (۱) اشخاص متعلق بیک خانہ۔ (عا)۔
(۲) افراد خانہ پیغمبر۔ (عا)۔

اہل حال۔ (۱) عارفان صافی دل۔ (عل)۔
(۲) مانوس وظریف۔ (عا)۔ مثال۔ دلم میخواہد چند نفر دوست اہل حال پیدا کنم

اہل دل۔ (۱) عاشق۔ (عا)۔
(۲) مرد عارف وخداپرست۔ (عا)۔

اہل خانہ۔ (۱) افراد یک خانہ۔ (عا)۔ (۲) زوجہ۔ (عا)۔

اہل ذمہ۔ (۱) کسانی از یہود ونصاری وزردشتی کہ در سلطنت اسلامیہ زندگی میکنند ومحافظت ایشان بہ ذمۂ مسلمانان است۔ (عا)۔ مثال۔ یہودیان ایران اہل ذمہ اند۔

اہل زنخ۔ کسی کہ چانہ میزند وبیہودہ میگوید۔ (شع)۔ امیر خسرو۔
کردہ زنخ شان زمحاسن کنار اہل زنخ را بہ محاسن چہ کار

اہل قلم۔ دبیران ومنشیان۔ (عا)۔

اہل سیف یا شمشیر۔ مردمان سپاہی وجنگی۔ (عا)۔

اہل کتاب۔ یہود ونصاری کہ برایشان کتاب الہامی موسیٰ وعیسیٰ نازل شد وزردشتیان ہم ملحق بہ اہل کتابند۔ (عا)۔ مثال۔ نکاح اہل کتاب در اسلام جایز است۔

اہل معنی۔ خردمندان ودانشمندان۔ (عا)۔

اہل نشست۔ گوشہ نشین وتارک دنیا۔ (شع)۔ ملا شریف۔
خرم دل شریف کہ بایاد چشم یار بنشست گوشۂ وز اہل نشست شد

(عا)، عام در تکلم ونثر ونظم۔ (عل)، زبان علماء۔ (س)، اسم۔ (مص)، مصدر۔ (می)، ماضی۔

ایضاً امیر خسرو۔

خط تو گفت در آغاز خاستن کاینک ٭ منم که فتنۂ اہل نشست خواہم شد

اہل نفس۔ کسی که صاحب دل است و دعایش مستجاب۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اہل نفس است باید از آزار او ترسید۔

اہلاً و سہلاً۔ (عر) خوش آمدید و صفا آوردید۔ (عل)۔

اہلی۔ حیوانی که با انسان مانوس است ضد وحشی که حیوان بیابانی وجنگلی است (عا)۔ مثال۔ گوسفند حیوان اہلی است و آہو وحشی۔

(۲) تخلص شاعری است شیرازی که در قرن دہم بوده۔ (عل)۔

اہلیت۔ (ـــ ھ ل ہ ی ـــ ت) سزاوار بودن ولیاقت۔ (عا)۔

نا اہل۔ آدم بدرفتار ونافرمان۔ (عا)۔

اہلّہ عر۔ (ـــ ھ ٤ ل ل ٤) اسم۔ (جمع ہلال) ہلالہا وماہہای شب اول ودوم وسوم۔ (عل)۔

اہلیلج معرب۔ (٤ ھ ل ٤ ل ٤ ج) اسم۔ دوائی است که نام فارسیش ہلیلہ است۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب ہلیلہ است۔

اہلیلجی۔ شکلی است در ہندسہ۔ (عل)۔

اہم عر۔ (ـــ ھ ـــ م م) اسم۔ لازم تر ومہمتر۔ (عا)۔ مثال۔ این کار اہم است از کارہای دیگران این را مقدم دارید۔

اہمیت۔ مہم تر بودن۔ (عا)۔

اہمال عر۔ (٤ ھ م ـــ ل) مص۔ مسامحہ وچیزی را بحال خود گذاشتن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان خیلی اہمال کار است نباید به او اعتماد کرد۔

مہمل۔ (م ٤ ھ م ـــ ل)۔ (مل)۔ چیز بی معنی وبی فائده۔ (عا)۔ مثال۔ چرا حرفہای مہمل میزنید۔

اہمر فا۔ (ـــ ھ م ـــ ر) اسم۔ شغال که حیوان وحشی است بقدر سگ۔ (شع)۔ جہانگیری۔

اہنامہ فا۔ (ـــ ھ ن ـــ م ٤) اسم۔ عشق ورسوائی۔ (شع)۔ بابا طاہر لر۔

زخم اہنامہ مستوران چہ دانند ٭ اچ دیدار او ونان چہ دانند

ایضاً بابا طاہر لر۔

(مع)، مضارع۔ (مر)، امر۔ (فل)، اسم فاعل۔ (مل)، اسم مفعول۔ (اص)، اسم مصدر۔

شیخ اہنامہ بی مابر نگیرد زہر باران صدف گوہر نگیرد
لفظ مذکور از زبان ولایتی لُری است۔

اہنّ
فا۔ (ءٖ ہ ءٖ ن ن) اسم۔ (۱) صدائی کہ در وقت حمل بار سنگین یا صعود بر بلندی وغیر آنہا از دہن انسان بیرون آید۔ (تک)۔ مثال۔ فلان با اہن واہون از پلہ بالا آمد۔
(۲) کبر و ناز وجلال (در مقام استہزاء و با لفظ تلپ استعمال میشود)۔ (تک)۔ مثال۔ فلان با اہن وتلپ وارد شہر شد۔

اہنوخوشی
فا۔ (ءَ ہ نُ خ وُ ش ی) اسم۔ موافق شاہنامہ اہل حرف وصنایع کہ طبقۂ چہارم از مردم بودند در زمان جمشید۔ پادشاہ مذکور مردم ملک را بہ چہار طبقہ تقسیم نمود۔ (۱) زہاد وعباد۔ (۲) سپاہیان وجنگ آوران۔ (۳) زراع ودہاقین۔ (۴) اہل حرف وصنایع وحکم نمود کہ اہل ہر طبقہ ہمان کار خود را انجام دہد و در کار طبقات دیگر مداخلہ نکند۔ (شع)۔ فردوسی۔
چہارم کہ خوانند اہنوخوشی ہمان دست ورزان باسرکشی
کجا کارشان ہمگنان پیشہ بود روانشان ہمیشہ پر اندیشہ بود
نام سہ طبقۂ دیگر این است۔ (۱) کاتوزی۔ (۲) نیساری۔ (۳) نسودی۔
تقسیم جمشید شبیہ ہمان تقسیمی است کہ در ہندوہای ہند موجود است وتاکنون ہیچ برہمن (طبقہ اول) نمیتواند کار سہ طبقۂ دیگر چہتری وبیش وشودر را بکند وبالعکس۔ اگر جمشیدی بودہ وچنان تقسیمی نمودہ در ایران باقی نماندہ۔ چہ در شاہنامہ می بینیم کہ بعد از جمشید کاوۂ آہنگر اصفہانی کہ از طبقۂ چہارم است بہ سرداری لشکر رسید کہ طبقۂ دوم است۔

اہنود
فا۔ (ءَ ہ نُ وْ د) اسم۔ نام روز اول از خمسۂ مسترقہ۔ (نث وشع)۔
ایرانیان قدیم ہر ماہ شمسی را سی روز میگرفتند وپنج روز باقی سال را پنجۂ دزدیدہ (خمسۂ مسترقہ) نامیدہ بہ ماہ آخر سال اضافہ میکردند وچون ایام ہفتہ نداشتند ہر روز ماہ وپنجۂ دزدیدہ را اسمی بہ اسمی کردند رسم ایام ہفتہ نگاہ داشتن را بعدہا از قوم سامی گرفتند ولفظ شنبہ ماخوذ از شبات سریانی

است که در عربی ثبت است.

اُهُو — فا. (ﺋ ﻫ ﺋ) اسم. کلمه ایست که در مقام تعجب استعمال میشود. (تک). مثال. اهو شما میخواهید مرا گول بزنید.

اهوار — عر. (ـ ﻫ و ـ ـ) اسم. (جمع لفظ هوا) آرزوهای نفس (عل).

اهوار — فا. (ـ ﻫ و ـ ر) اسم. حیران وشیفته. (شع). سحابی.

حق جو حق دید و خلق حیران ماندند ✤ شطر رفت به بحر خویش و اهوار بماند

اهواز — فا. (ـ ﻫ و ـ ز) عم. نام شهری از خوزستان ایران که اکنون خراب و صرف دهی از آن بنام اهواز باقی است وشهر بندر ناصری در پهلوی آن آباد گشت. (ج).

اهوال — عر. (ـ ﻫ و ـ ل) اسم. (جمع هول) ترسها و کارهای بیمناک. (عل).

اهور — فا. (ـ ﻫ و ـ ر) اسم. محبوب ومعشوق. (شع). منوچهری.

بزی همچنان سالهای دراز   دمان ودنان وچمان وچران
دو گوشت همیشه سوی کنج کاو   دو چشمت همیشه سوی اهوران

اهورامزدا — (ـ ﻫ ﺋ ر ـ م ـ ز د ـ) عم. نام خدای تعالی است درزبان ایرانیان قدیم. (نث وشع).

لفظ مذکور از زبان اوستا است که تازه درفارسی هم استعمال شده.

اهون — فا. (ﺋ ﻫ ﺋ ن) اسم. اهن. (به بینید). (تک).

اهون — عر. (ـ ﻫ و ـ ن) اسم. آسان تر وسست تر. (عل).

اهه — فا. (ـ ﻫ ـ ﻫ) اسم. کلمه انکار است. (تک). مثال. اهه مگر من نوکر شما هستم.

ای — فا. (ـ ی) حرف ندا است که درمقام خواندن وطلبیدن کسی استعمال میشود. (عا). مثال. ای مرد بیا اینجا.

وبا تلفظ (ﺋ ی) (۱) حرف صیحه است. (Exclamation) بمعنی افسوس که درمقام فوت چیزی استعمال میشود. (عا). مثال. ای دیدی نماز نخواندم ووقت گذشت.

(۲) تعجب واظهار احساس. (عا). مثال. ای راستی شما کار عجیبی کردید.

لفظ مذکور در پهلوی آیٔ (ـ) بوده ودر اوستا آیٔ (ـ د). ودر عربی.

(ﺋ) اکسره وهمزه مکسوره. (ﺋ) ضمه وهمزه مضمومه. (ﺋ) واو اعرابی. (ﻯ) یاء اعرابی.

	باکسر ہمزہ و یاء معروف (۴) در عربی حرف ایجاب است بمعنی بلی. (عل).
ایا	عر. (ـ ی ـ) حرف ندا است بمعنی ای که در مقام خواندن و طلبیدن کسی استعمال میشود. (عل). مثال. شعری. فردوسی. ایا شاه محمود کشورگشای ... زمن گر نترسی بترس از خدای
ایاب	عر. (ءِ ی ـ ب) مص. بازگشتن. (عا). مثال. شما نباید بمنزل دشمن من ایاب و ذهاب داشته باشید. در تکلم اغلب با لفظ ذهاب استعمال میشود.
ایادی	عر. (ـ ی ـ د ی) اسم. (جمع یا جمع الجمع ید) (۱) دستها و یدها. (عل). (۲) نعمتها. (عل).
ایار	رومی. (ـ ی ـ ر) اسم. نام ماه سوم بهار است از سال رومیان. (عا). مثال. ماه ایار موافق ماه خورداد است.
ایارج	معرب. (ءِ ی ـ ر ـ ج) اسم. مسهل مرکب مخصوصی است در طب. (ط). لفظ مذکور مرکب ایارهٔ فارسی است.
ایارده	فا. (ـ ی ـ ر د ه) اسم. شرح زند و پازند که از کتب مقدسهٔ زردشتیان است. (شع). خسروانی. چه مایه زاهد و پرهیزگار و صومعگی ... که نسک خوان شده در عشق و ایارده گوی
ایارد	فا. (ـ ی ـ ر ه) اسم. (۱) حلقهٔ بزرگ از طلا و یا فلز دیگر که زنان در دست کنند و نام دیگرش دست برنجن و در تکلم امروز ایران النگو است. (شع) شعر. چو آر دزینت خود در شماره ... هلالش زیبد از بهر ایاره مخفف لفظ مذکور یاره است. (۲) دفتر مخصوص از حساب دولتی. (شع). (جهانگیری). در این صورت لفظ مذکور مبدل اواره است. (۳) مسهل مخصوص مرکب از ادویه. (ط).
ایاز	تر. (ـ ی ـ ز) اسم. (۱) نام غلام محبوب سلطان محمود غزنوی. (عا). مثال. ایاز از جهت اطاعت کامل سلطان را جذب نمود.

(فا)= فارسی. (عر)= عربی. (تر)= ترکی. (تک)= تکلمی. (شع)= شعری. (نث)= نثری.

(۲) باد سرد شب. (عا). مثال. آب را بگذار بیرون تا در شب ایاز بخورد و سرد شود.

در این صورت فارسی است نه ترکی.

ایازی فا. (ء ی ــ ز ی) اسم. نقاب کوتاهی که حصهٔ بالای روی را می پوشید و نام دیگرش چشم آویز بود. (شع). شرف شفروهٔ.

دل من عشق بازی از که آموخت + لبت عاشق نوازی از که آموخت

ندانم آنکه برقع داشت خورشید + رخت رسم ایازی از که آموخت

شاید مخترع نقاب مذکور ایاز نام بوده یا آن را از جای مسمی به ایاز میآورده ایازی گفتند.

ایاس تر. (ء ی ــ س) عم. (مبدل ایاز) نام غلام محبوب سلطان محمود غزنوی. (شع). مولوی معنوی.

خویشتن را تو رها کن چون ایاس   تا زشه بینی تو لطف بی قیاس

ایاسه فا. (ء ی ــ س ه) اسم. آرزو و اشتیاق. (شع). (جهانگیری).

ایاسی فا. (ء ی ــ س ی) اسم. (مبدل ایازی) نقاب کوتاه زنان. (شع). رفیع الدین لنبانی.

شفق غلالهٔ خورشید ارغوانی دوخت   چو زهره بست ایاسی عنبرین بر چشم

ایاغ تر. (ء ی ــ غ) اسم. کاسه و پیالهٔ شراب. (شع). علی حزین.

بعشق روی تو چون لاله داغ می طلبم + گدای کوی مغانم ایاغ می طلبم

ایاق تر. (ء ی ــ ق) اسم. مبدل ایاغ. (به بینید). (شع).

ایالت عر. (ءِ ی ــ ل ــ ت) مص. (۱) حکومت کردن در یک قطعهٔ بزرگ از ملک (عا). مثال. محمد شاه ایالت دکن را به نظام الملک داد.

(۲) آن حصهٔ از ملک که دارای چندین شهر است و برای آن یک حاکم معین میشود. مقابل ولایت که در آن یک شهر است مثلاً ولایت اصفهان میگویند و ایالت خراسان چه در خراسان چندین شهر است مثل مشهد و سبزوار و شاه رود وغیره آنها. (عا). مثال. شاهزاده فیروز میرزا حاکم ایالت

فارس گشته است۔
این معنی جدید الحدوث است۔
گاهی حاکم ایالت را مجازاً ایالت گویند مثل اینکه گوییم ایالت خراسان فردا وارد مشهد میشود۔

ایبری مفرس۔ (ءِ ب ءِ رِ ءِ) عم۔ نام شبه جزیره ایست در جنوب غربی اروپا۔ (ج)۔

ایبک تر۔ (ءِ ی ب ـَ ک) سم۔ (۱) بت وصنم۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔
در گوشهٔ گردون تو دوش اثق بودی ✤ سه طوف همی کردت ای ایبک خرگاهی
(۲) در ترکی نام ایلی است جغتائی وغالب شاعر مشهور فارسی هند در قرن سیزدهم هجری از آن ایل بوده است۔ (عل)۔
لفظ مذکور در ترکی بمعنی ماه بزرگ است چه ای بمعنی ماه وبک بمعنی بزرگ است
(۳) نام یکی از سلاطین دهلی است که کتاب تاج المآثر تالیف محمد بن حسن نظامی مزین به نام او است۔ (نث وشع)۔

ایت ایل تر۔ (ءِ ت ءِ ل) سم۔ سال سگ۔ (عا)۔ مثال۔ بعد از سال تخاقوی ئیل (سال مرغ) سال ایت ئیل میآید۔
منجمان ترک قرن ودورهٔ دنیارا دوازده سال قرار دادند وهر سالی را منسوب به یکی از دوازده حیوان که موش وبقر وپلنگ وخرگوش ونهنگ ومار واسب وگوسفند ومیمون ومرغ وسگ وخوک است نمودند واحکام هر سالی را از آن حیوانی که سال منسوب به او است استخراج میکردند۔ بعد از ختم دوازده سال باز دوره را از سر میگرفتند۔ بعد از حملهٔ چنگیز ترک به ایران وسلطنت مغولان در آن منجمین ایرانی دورهٔ دوازده گانهٔ سالهای ترکی را قبول نموده در تقویم خود نوشتند وتاکنون همان قاعده جاری است ودر صفحهٔ اول تقویمهای ایران نام ترکی آن سال وتصویر حیوان آن سال درج است ودر مکتوبات ودفاتر رسمیه هم نام سال ترکی نوشته میشد۔
نامهای دوازده گانهٔ سالهای ترکی۔
(۱) سیچقان ئیل (۲) اود ئیل (۳) بارس ئیل (۴) توشقان ئیل (۵) لوی ئیل

(۶) ئیلان ئیل (۷) یونت ئیل - (۸) توی ئیل (۹) پیچی ئیل (۱۰) تخاقوی ئیل (۱۱) ایت ئیل - (۱۲) تنگوزئیل -

ایتالیا (ءت ـ ل ۂی ـ) عم - نام ملکتی کہ در جنوب اروپا است - (ج) -

ایتام عر - (ـ ی ت ـ م) اسم - (جمع یتیم) بچہای بی پدر - (عا) - مثال - در این شہر یک مدرسۂ ایتام خوبی است -

ایتلاف عر - (ءت ۂ ل ـ ف) مص - سازگاری وموافقت نمودن - (عل) -

ائتلاف - (باتبدیل یا بہ ہمزہ) ہم ہمان است -

مؤتلف - (م ۂ ـ ت ـ ل ۂ ف) (فل) - موافق وسازگار - (عل) -

ایتوک فا - (ـ ی ت ۂ ک) اسم - نوید ومژدہ - (شع) - حکیم سوزنی -

از کلک تو رست نصرت دین محمدی ✦ ایتوک دہ بہ شاہ کہ کلکم حسام تواست

ایثار عر - (ءث ـ ر) مص - برگزیدن ونفع دیگری را بر نفع خود مقدم داشتن - (عا) - مثال - فلان تمام اموال خود را ایثار کرد -

ایجاب عر - (ءج ـ ب) مص - (۱) واجب ولازم گردانیدن - (عا) - مثال گناہ شما سزای شما را ایجاب میکند -

(۲) آنچہ وکیل زن یا خودش، در نکاح میخواند وقبول آن است کہ مرد یا وکیلش در نکاح میخواند - (عا) - مثال - در عقد فلان من طرف ایجاب بودم وملا علی طرف قبول -

ایجاد عر - (ءج ـ د) مص - در وجود آوردن وخلق نمودن - (عا) - مثال ایجاد مار وعقرب ہم خالی از مصلحت خدائی نیست -

موجِد - (فل) - ایجاد کنندہ - (عل) -

موجَد - (مل) - ایجاد شدہ - (عل) -

ایجار عر - (ءج ـ ر) مص - بہ کرایہ ومزد دادن - (عل) -

موجر - (م ۂ ج ۂ ر) (فل) بہ کرایہ ومزد دہندہ - (عل) -

ایجاز عر - (ءج ـ ز) مص - کوتاہ ومختصر کردن سخن ومختصر شدن آن - (عل) -

موجز - (م ۂ ج ۂ ز) (فل) کسی کہ سخن مختصر وکوتاہ آورد - (عل) -

موجز- (م ۃ ج ــ ز) (ل) سخن کوتاه و مختصر شده- (عل)-

ایچ
فا- (ۂ چ) اسم- (۱) (مبدل هیچ) بمعنی یای تنکیر است که به لفظ چیز و کس ملحق میشود هیچ چیز یعنی چیزی هیچکس یعنی کسی لیکن مخصوص جملهٔ منفیه و استفهامیه است مثل هیچکس نیامد نه خیریه و نمیشود گفت هیچکس آمد- (شع)- اسدی-

نگفت ایچ کس راوز آن بوم زود به هندوستان رفت و یک چند بود

(۲) امر به نوشیدن- (شع)- مولوی-

ترکی قدحی پر کرد زانو زد و گفتا ایچ گفتم من این باده شاباش سلمانی

در این صورت لفظ مذکور ترکی است نه فارسی-

ایحاء
عر- (ۂ ح ــ) مص- وحی فرستادن- (عل)-

ایخشت
فا- (ـی ۃ خ ش ۃ ت) اسم- مادهٔ معدنی که نام مشهورش فلز است- (شع)- (جهانگیری)

اید آل
فرانسوی- (ۂ د ٤ ــ ل) نصب العین و محل آرزو (تک ونث)-
لفظ مذکور هنوز جز زبان فارسی نشده-

ایدر
فا- (ۂ د ــ ر) اسم- این جا- (شع)- سید حسن غزنوی-

ناوردهٔ برون فلکاو هزار سال اینک تو ایدری فلکا دن ایدرم

ایدرژن
(ۂ د ر ۃ ژ ــ ن) اسم- جزوی از اجزای عنصر آب است- (عا)-
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است-

ایدند
فا- (ۂ د ــ ن د) اسم- اند- (به بینید) (شع)- فرخی-

هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند تو رسیدستی و لشکر بردهٔ اید ندبار

ایدون
فا- (ـی د ۃ ن) اسم- اکنون و الحال- (شع)- نظامی-

گر ایدون که آید فریدون بمن گرفتار گردد هم اکنون به من

باکسر همزه (۱) این چنین- (شع)- خواجوی کرمانی-

بر روی نکو این همه آشفته نگردند سری است نا و صاف تو ایدون نکوئی

لفظ مذکور در پهلوی ائیدون (ــ ح م ۱۱۱) بود-

(۲) اینجا مقابل آندون که بمعنی آنجا است- (شع)- ناصرخسرو-

زان همی خواهی که باشی بخوری تا چون نان پسر زرعنائی گهی ایدون و گه اندون کنی

(٤) کسرهٔ همزهٔ مکسوره- (ۃ) ضمهٔ همزهٔ مضمومه- (ۇ) واو اعرابی- (ۂ) یاء اعرابی-

ایده آل — ع - (۶ ع د ۶ ـــ ل) اسم. نصب العین و کمالیکه مطلوب شخصی است. (عا).
لفظ مذکور از زبان فرانسوی (Idéal) است.

ایدی — ع - (ـــ ی دم) اسم - (۱) (جمع ید). دستها. (عل).
(۲) یکی از دو بندی که غواص مروارید در دست گیرد. (عل).
لفظ مذکور در تکلم اہل خلیج فارس است.

ایذاء — ع - (۶ ذ ـــ ـــ) مص. اذیت و آزار رسانیدن. (عل).
موذی - (م ؤ ذ م) (فل) اذیت کننده. (عا). مثال. فلان آدم موذی است.

ایذان — ع - (۶ ذ ـــ ن) اسم. اذن و اجازه دادن. (عل).

ایر — فا. (۶ ر) اسم - (۱) دانهای ریزه که در بدن ظاهر شود و خیلی بیخارد. (عا). مثال. من در زمستان از نشستن زیر کرسی ایر در میاورم.
(۲) ذکر انسان و حیوان نر. (عا). مثال. سوزنی شاعر هرزه بود لفظ ایر را بسیار استعمال میکند.
گویا لفظ ایر به این معنی از لفظ ایر (بفتح همزه) عربی گرفته شده است که بهمین معنی است.

ایرا — فا. (۶ ر ـــ) اسم. زیرا و برای اینکه. (شع). خاقانی.
دانی ز چه سرخ رویم ایرا — بسیار دمیدم آتش غم
لفظ مذکور مخفف این را است بمعنی برای این. و در پهلوی انارائ (ا ۳ ا) بوده است.

ایراث — ع - (۶ ر ـــ ث) مص. ارث گذاشتن. (عل).

ایراد — ع - (۶ ر ـــ د) مص. (۱) وارد کردن و فرود آوردن. (عل).
(۲) اعتراض و رد کلام کسی. (عا). مثال. فلان به من ایراد سختی نمود جواب دادم.
"ایراد بنی اسرائیلی میگیرد" مثل است.

ایران — فا. (۶ ر ـــ ن) عم. (۱) نام هوشنگ ابن سیامک پادشاه پیشدادی ایران (شع). (جهانگیری).
(۲) نام مملکتی که سابقا خیلی بزرگ بوده و اکنون یک حصهٔ آن بهمین اسم

باقی است. (ج).
لفظ مذکور در پهلوی آیران (سه و ۱ سه) است و در اوستا ایرینه (سه د لد سه ۳ سه) بمعنی ملک مسکن ملت آریا.
بعضی از فرهنگ نویسان فارسی لفظ ایران (بمعنی ملک) را ماخوذ از ایران بمعنی اول گیرند که هوشنگ مالک ملک ایران بود و بعد از او همان نام برای ملک ماند. برخی دیگر ماخذ اشتقاق ایران را از شاه نامه پیدا کردند که فریدون پادشاه پیشدادی ملک خود را میان اولاد خود سلم و تور و ایرج تقسیم نمود و حصهٔ منسوب به ایرج ایران و حصهٔ منسوب به تور توران نامیده شد. لیکن هر دو وجه تسمیه خیالی صرف است چه سلاطین پیشدادی شاهنامه تاریخی نیستند و آثاری از ایشان در ایران نیست. وجه تسمیهٔ صحیح همان است که از پهلوی و اوستا ماخوذ است که ایران منسوب به ایل آریا است.

ایران شهر فا. (ء ر سه ن ش سه ه ر) عم. نام مملکت ایران چه در زبان پهلوی و اوستا شهر بمعنی ملک هم هست. (شع). (فرخی).
«به ایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی   پس از چندین بلا کامد ز ایران شهر بر توران»
این لفظ در پهلوی ایران شترو (سه و ۱ سه ۱ د ر ح ۱۱) بوده است.

ایراوادی معرس. (ء ر سه و سه د ء) عم. نام یکی از رودهای آسیا است. (ج).

ایرج فا. (ء ر سه ج) عم. (۱) نام یکی از پسران فریدون شاه پیشدادی ایران که از دست دو برادرش سلم و تور کشته شد. (عا). مثال. ایرج خیلی خوشگل بود.
(۲) نام نفس ناطقهٔ فلک چهارم. (شع). (ناصری).
ایرانیان قدیم در فلسفهٔ خود برای افلاک هم نفوس ناطقه مثل نفوس ناطقه انسانی قائل بودند. در فلسفهٔ (اشراقی) افلاطون یونانی هم هر فلکی دارای نفس ناطقه است.

ایرس فا. (ء ر سه س) اسم. دوائی که نام دیگر آن ابهل است. (ط).

ایرسا معرب. (ء ر س سه) اسم. نام سوسن آسمان گون است که در دوا استعمال میشود. (ط).
لفظ مذکور در یونانی بمعنی قوس قزح است و مجازاً بمعنی سوسن کبود استعمال کردند.

ایرمان فا۔ (۴ ی رم ــ ن) اسم۔ (۱) مهمان۔ (شع)۔ رفیع الدین لنبانی۔
بدخواه تو ز خانهٔ هستی چو رفت گفت * جاوید زی تو خانه خدا کایرمان برفت
(۲) عاریتی۔ (شع)۔ کمال اسمعیل۔
ای شرع پروری که گذشت از جناب تو * دولت بهر کجا که رود ایرمان رود

ایروان فا۔ (۴ ی ــ و ــ ن) عم۔ نام شهری است در قفقاز۔ (ج)۔

ایزد فا۔ (۴ ی ــ د) اسم۔ خدای تعالی۔ (عا)۔ مثال۔ ایزد تعالی هر مخلوقی را برای مصلحتی آفرید۔
در زبان پهلوی ایزد بمعنی فرشته بود و در فارسی اسلامی بمعنی خدا است۔

ایزدگشسپ فا۔ (۴ ی ــ دگ ۳ ش ــ س پ) عم۔ نام یکی از امرای بهرام چوبین۔ (شع) فردوسی۔
بیک دست بر بود ایزدگشسپ　　که بگذشتی از آب دریا به اسپ
معنی ترکیبی لفظ ایزد پرست است لیکن در آن معنی استعمال نمی شود۔

ایزغنج فا۔ (۴ ی غ ۳ ن ج) اسم۔ کیسهٔ بزرگ پشمی که در آن بار ریخته جفت آن را بار یک حیوان بارکش کنند و نام تکلمی آن جوال است۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

ایژک فا۔ (۴ ژ ــ ک) اسم۔ مخفف آیژک (با الف ممدوده) بمعنی شرارهٔ آتش۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

ایسا فا۔ (۴ س ــ) اسم۔ این ساعت و اکنون۔ (شع)۔
لفظ مذکور از زبانهای ولایتی کاشان و جاهای دیگر است۔ گویا مخفف این ساعت است چه از این قبیل مخففات در السنهٔ ولایتی بسیار است۔ در مازندران اَسا میگویند که گویا مخفف الساعه است۔

ایستادن فا۔ (۴ س ت ــ د ــ ن) مص۔ (۱) توقف کردن و ترک حرکت نمودن (عا)۔ مثال۔ فلان یک فرسخ راه رفت و ایستاد۔
این لفظ در پهلوی ایستادن (ر ۲۰۵ص ۱۱) است۔
(۲) پا شدن و برخاستن۔ (عا)۔ مثال۔ من نشسته بودم و فلان تازه ایستاد که صدای توپ و تفنگ بگوش ما رسید۔
ایستاد (مع)، ایستد یا میایستد (مع)، ایستنده (فل)، ایستاده (مل)، ایست (مر)۔

(مع)، مضارع۔ (مر)، امر۔ (فل)، اسم فاعل۔ (مل)، اسم مفعول۔ (مص)، اسم مصدر۔

ایست وایستادگی۔ (اص) مخفف لفظ مذکور استادن است۔
ایستادگی۔ مقاومت و مقابله۔ (عا)۔
ایست کردن۔ توقف کردن۔ (تک)۔
ایستگاه۔ (۱) جای توقف۔ (عا)۔
(۲) محل توقف قطار راه آهن۔ (عا)۔

ایسر عر۔ (ـی س ـر) اسم۔ (۱) آسان تر۔ (عل)۔
(۲) جانب چپ۔ (عل)۔

ایشان فا۔ (ء ش ـ ن) اسم۔ (۱) اسم اشاره است جمع این بمعنی اینها۔ (عا) مثال جمعی را نزد حاکم بردم و گفتم آقا بعرض ایشان برسید۔
(۲) ضمیر است جمع آن و او۔ (عا) مثال۔ چندین دوست من به سفر رفتند و از ایشان خبری ندارم۔
در هر صورت در مقام تعظیم بمعنی واحد هم استعمال میشود۔
مثال معنی اول۔ دیروز شخص محترمی نزد من آمد از نوکرم پرسیدم ایشان کی هستند
مثال معنی دوم۔ برادر بزرگم به سفر رفتند و مدتی است از ایشان خبری ندارم۔
شان مخفف ایشان است۔

ایشک آقاسی تر۔ (ء ش ـ ک ـ ق ـ س ء) اسم مخفف ایشیک آقاسی۔ (به بینید)۔ (عا)۔

ایشه فا۔ (ء ش ء) اسم۔ (۱) بیشه و جنگل۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
(۲) جاسوس۔ (شع)۔ شهید۔
درکوی تو چو ایشه همی کردی نگاه   دز دیده تا مگرت ببینم به بام بر
این شعر در ذیل لفظ ابیشه هم ذکر شد جهت اختلاف نسخ لغت الفرس تالیف علی ابن اسدی است که اول لغت نویس است۔

ایشی فا۔ (ء ش ء) اسم۔ خانم و خاتون و بیگم۔ (شع)۔ انوری۔
بنده ایشی دعا همی گوید   بدعای شبت همی جوید
ایضاً سوزنی۔
تا بغم و درد ما ای شه شادی فزای   پر خون بربط کند ایشی بیگانه شای

آنکه بروی و به بر هست چو خورشید و ماه ✤ دخت علی مای انک هست عطا از خدای

ایشیک آقاسی — تر۔ (۴ ش ۴ ک ۔ ق ۔ س ۴) اسم۔ حاجب و ناظم دربار شاه و دار الحکومهٔ حاکم و مجازاً بمعنی معرّف حضور شاه یا حاکم۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ایشیک آقاسی ناصر الدین شاه بوده است۔

لفظ باشی را که در ترکی بمعنی رئیس و سر است بر لفظ مذکور و بسیاری از الفاظ فارسی اضافه کنند مثل ایشیک آقاسی باشی و حکیم باشی و منشی باشی و امثال آنها۔ پس معنی ایشیک آقاسی باشی رئیس ایشیک آقاسی ها است۔

ایصال — عر۔ (۴ ص ۔ ل) مص۔ رسانیدن و وصل کردن۔ (عل)۔

ایضاً — عر۔ (۔ ی ض ۔ ن) مص۔ ہم و نیز۔ (عا)۔ مثال۔ پار سال باران کم بارید امسال ایضاً۔

ایضاح — عر۔ (۴ ض ۔ ح) مص۔ واضح و آشکارا کردن و آشکارا شدن۔ (عل)۔

موضح۔ (م ۶ ض ۴ ح) (فل) واضح و آشکارا کننده۔ (عل)۔

ایطاء — عر۔ (۴ ط ۔ ۔) مص۔ غلط بستن قافیهٔ شعر به تکرار کلمهٔ قافیه مثل اینکه ستمگر را هم قافیهٔ داوگر قرار دهند چه لفظ گر قافیه است و در هر دو موجود است۔

ایطاء بر دو قسم است خفی و جلی۔ اول آن است که تکرار در آن واضح نباشد مثل قافیه بستن حیران با سرگردان۔ دوم آن است که تکرار آشکار باشد مثل قافیه بستن ستمگر با فسونگر۔ نام دیگر ایطاء شایگان است۔ (عل)۔

ایطالیا — (۴ ط ۔ ل ۴ ی ۔ ہم)۔ ایتالیا۔ (به بینید)۔ (ج)۔

لفظ مذکور معرب از فرانسوی است۔

ایغاق — تر۔ (۴ ی غ ۔ ق) اسم۔ سخن چین و غماز۔ (نث و شع)۔ حافظ۔

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن ✤ دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاق

ایغده — فا۔ (۴ غ ۔ د ۴) اسم۔ فضول و بیهوده گوی۔ (شع)۔ شمس فخری۔

تا نباشد ایغده مانند خاموش و صبور ✤ تا بده نبود به نزد هیچکس چون بیهده
باد در حکمش بهر بیهده کار دسپهر ✤ دشمنش خوار و خجل دائم بسان ایغده

ایغر — تر۔ (۔ ی غ ۴ ر) اسم۔ اسب نر۔ (شع)۔ رکنای مسیح۔

(۴) = کسرهٔ و ہمزهٔ مکسوره۔ (۶) = ضمه و ہمزهٔ مضمومه۔ (۶) = واو اعرابی۔ (۴) = یاء اعرابی۔

	آن ایغر تیز کند گرد د ناگاه کز شوق بپای مادیان راه برد
ایغور	تر۔ (م غ ۆ ر) عم۔ نام ملکتی از مغولستان است۔ (ج)
ایفاء	عر۔ (۶ ف ـ ـ) مص۔ وفا کردن بعهد۔ (عل)۔
ایفاد	عر۔ (۶ ف ـ د) مص۔ به رسولی فرستادن۔ (عل)۔
ایقاق	تر۔ (۶ ی ق ـ ق) سم۔ ایغاق۔ (به بینید)۔ (نث)۔
ایقان	عر۔ (۶ ق ـ ن) مص۔ یقین دادن۔ (عل)۔
ایل	معرب۔ (۶ ل) سم۔ (۱) خدا داشتل اسرائیل یعنی عبد الله۔ (عل)۔ لفظ مذکور از زبان عبرانی معرب گشته و با کلمات مخصوصی منضم گشته استعمال میشود مثل اسرائیل وعزرائیل ومیکائیل وامثال آنها۔ (۲) سال مثل سیچقان ئیل و توشقان ئیل وامثال آنها۔ (عا)۔ مثال۔ امسال ایت ئیل (سال سگ) است ومنجمان امسال را بد میدانند۔ لفظ مذکور ترکی است وصرف در نام دوازده سال استعمال میشود (ایت ئیل را به بینید)۔ (۳) قبیله و طایفهٔ چادرنشین که در حدود معینی و اکثر در سفرند۔ جمع آن ایلات وایلها است۔ (عا)۔ مثال۔ ایل بختیاری در زمستان میآیند تا نزدیک دزفول وشوشتر و در تابستان میروند تا نزدیک اصفهان۔ لفظ ایل به این معنی ترکی است در فارسی استعمال شده۔ (۴) تابع ومطیع۔ (نث)۔ در این معنی هم ترکی است۔
ایلاء	عر۔ (۶ ل ـ ـ) مص۔ قسم خوردن شوهر که با زن خود نزدیکی نکند و در فقه احکام مخصوصی دارد۔ (عل)۔
ایلاق	تر۔ (ـ ی ل ـ ق) سم۔ جای سردی که مردم در تابستان برای فرار از گرما آنجا روند وهمان را در تکلم ییلاق گویند۔ (نث، وشع)۔
ایلام	فا۔ (۶ ل ـ م ۱۶) نام قدیم ملک خوزستان ایران که پای تختش شوش (نزدیک شوشتر) بوده۔ (ج)۔

(۲) زحمت و الم دادن - (عل)۔ در این صورت عربی است۔

ایلان	تر۔ (ءِ ل سـ ن) سم۔ مار کہ قسمی از حشرات خزندہ است۔ (نث و شع)۔ ایلان ئیل۔ سال مار کہ یکی از دوازدہ سال علم نجوم ترکان قدیم است۔ (عل)۔ در باب تشریح این لفظ ایت ئیل را بہ بینید۔
ایلاوس	معرب۔ (ءِ ل سـ ۔ و س) سم۔ قسمی از قولنج است کہ خیلی سخت و اغلب مہلک میشود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان دیروز صبح گفت دلم درد میکند و بعد از شدت کرد و مرد۔ معلوم شد قولنج ایلاوس بود۔
ایلچی	تر۔ (ءِ ل چ ۶) سم۔ سفیر و قاصد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از طرف شاہ عباس ایلچی دربار فرنگ مقرر شد۔ لفظ مذکور مرکب از ایل (قبیلہ) و چی (زبان۔ گر۔ منسوب) است و در ترکی کسیکہ از طرف قبیلہ یا رئیس قبیلہ قاصد شدہ است۔
ایلخان	تر۔ (ءِ ل خ سـ ن) سم۔ لقب شاہان مغول است مثل ہلاکو وغیرہ۔ (عا)۔ مثال۔ چندین ایلخان از اولاد چنگیز در ایران سلطنت کردند۔ لفظ مذکور بمعنی خان (رئیس) ایل (قبیلہ) است و سلاطین مغول قبل از اینکہ چنگیز بہ سلطنت برسد رؤسای قبایل بودند و بعد از سلطنت ہمان لقب را نگاہ داشتند۔
ایلخانی	تر۔ (ءِ ل خ سـ ن ۶) سم۔ رئیس یک ایل از ایلات ایران۔ (عا)۔ مثال۔ سردار اسعد ایلخانی بختیاری بودہ۔
ایلخی	تر۔ (ءِ ل خ ۶) سم۔ گلۂ اسبانی کہ در صحرا بچرند و ہنوز بہ زیر زین و پالان نیامدند (عا)۔ مثال۔ ایلات ایران ایلخی بسیار دارند۔ لفظ مذکور مجازاً در بی ادب و سرخود استعمال میشود۔
ایلدگز	تر۔ (ءِ ل د ـ گ سـ ز) عم۔ نام پادشاہی کہ ممدوح خاقانی بودہ۔ (شع)۔
ایلغار	تر۔ (ءِ ل غ سـ ر) سم۔ حرکت سریع لشکر بطرف دشمن۔ (نث و شع)۔
ایلاک	تر۔ (ءِ ل سـ ک) سم۔ (۱) نام ولایتی از ترکستان کہ بہ حسن اہلش مشہور بود۔ (شع)۔ شعر۔

بیا ای خسرو خوبان ایلک — که بی تو جان شیرین گشت مہلک

ایضاً ظہیر الدین اومانی.

زبہر نشاط عروس حشمت وجاہ تو باد — تا فلک آرایش خوبان ایلک میکند

(۲) خان و رئیس. (شع). مسعود سعد.

به رزم گاه تو شاہان و خسروان خدام — به بزم گاه تو خانان و ایلکان حجاب

ایضاً مسعود سعد.

کدام خان که نبود است پیش تو ایلک • کدام میر که او نیست نزد تو سرہنگ

ایلول رومی. (ا ـ ی ل ۃ ل) اسم. نام یکی از دوازده ماه رومی. (عل).

ایلیا معرب. (ءِ ل ی ـ) اسم. (۱) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل. (عل).
مثال. شعری. سعدی.

بحق ایلیا ادریس و یحیی — به اسمعیل و اسحٰق و به عیسیٰ

(۲) یکی از نامہای حضرت علی ابن ابیطالب. (عا).

(۳) نام بیت المقدس. (شع). اسدی.

بدانگه که ضحاک شد پادشا — ہمی خواند آن خانه را ایلیا

ایما عر. (ءِ م ـ ـ) مص. اشاره. (عا). مثال. فلان مطلب خودش را به ایما به من رسانید.

ایماق تر. (ۃ ی م ـ ق) اسم. تبار و قبیله. (نث و شع).

ایمان عر. (ءِ م ـ ن) مص. گرویدن و قبول کردن و تصدیق نمودن. (عا) مثال. من به زیرکی شما ایمان آوردم.
مثال دیگر. دیروز یک نفر یہودی به پیغمبر اسلام ایمان آورد.
با لفظ آوردن (ایمان آوردن) استعمال میشود.
مؤمن. (فل) کسی که ایمان دارد. (عا)

مثلہای لفظ ایمان

(۱) "آدم گرسنه ایمان و رستی ندارد"

(۲) "نہ مال دارد کہ دیوان ببرد و نہ ایمان دارد کہ شیطان ببرد"۔
بفتح ہمزہ و سکون یا رجمع یمین است۔ (عل)۔

ایکد فا۔ (-ی م ـ د) سم۔ آہنی سر تیز کہ بر قلبہ نصب است و زمین را شیار کند و نام عربیش سنہ است۔ (نث و شع)۔
در کتاب السامی فی الاسامی لفظ مذکور با ذال (منقوطہ) است لیکن کلمۂ علیحدہ نیست بلکہ ہمان دال است کہ در قدیم ذال منقطہ نوشتہ میشد (بحث دال وذال و یباچہ را بہ بینید)۔

ایمر فا۔ (-ی م ـ ر) سم۔ ایمد۔ (بہ بینید) (شع) (ناصری)۔

ایمن مفرس۔ (ا م ن) سم۔ بی ترس و محفوظ۔ (عا)۔ مثال۔ ہنوز از شر دشمن ایمن نشدم
لفظ مذکور مفرس از آمن عربی است بہ امالۂ الف بہ یا، و در تکلم اغلب با فتح
میم استعمال میشود۔ شعرا با فتح و کسر میم ہر دو استعمال کنند یعنی با لفظ باطن و آہن
ہر دو قافیہ بستہ میشود۔
"چہ خوش گفت یکتاش با ایل تاش + چو دشمن خراشیدی ایمن مباش" مثل است۔

ایمن عر۔ (-ی م ـ ن) سم۔ (۱) جانب دست راست۔ (عل)۔
(۲) نام موضعی است مقدس در شام۔ (عل)۔

ایمہ فا۔ (-ی م ہ) حرف صیحہ (Exclamation) است بمعنی بیہودہ و مہمل و یا وہ و نہ مثل ہان و ہا و دہ و ای کہ اکنون مستعمل است۔ (شع)۔ خاقانی
ایمہ مگو کہ آسمان اہل برون نمیدہد + اہل کہ نامد از عدم چیست گناہ آسمان
ایضاً سیف اسفرنگی۔
گوہر عمرم شکستہ شد ز فراقت ایمہ بہ صد پارہ شد کدام شکستہ

این فا۔ (ی ن) سم۔ کلمہ ایست کہ در مقام اشارہ بہ چیز واحد قریب استعمال میشود
مقابل آن کہ اسم اشارۂ بعید است۔ (عا)۔ مثال۔ این مرد کہ اینجا ایستادہ
است از من پول میخواہد۔
لفظ مذکور در پہلوی آئی (ـ)، بود و در پازند ای (ی) اکنون ہم در شیراز
عوض این ای (بدون نون) گویند۔

(عم)۔ علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج)۔ جغرافی۔ (ط)۔ طبی۔ (ـ) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ـ) = آ۔

جمع این اینها است در تکلم و در نثر و نظم ایشان هم استعمال میشود اما در زوی المعقول این لفظ در پهلوی ایم (مسی) هم بوده - و در اوستا اَئِه (مـ ۃ ـب)۔

مثلهای لفظ این

(۱) "این هم اندر عاشقی بالای غمهای دگر"
(۲) "اینجا آهو سم میاندازد و کلاغ پر"
(۳) "اینجا پشه را در هوا نعل می بندند"
(۴) "اینجا موش باعصا راه میرود"
(۵) "این را اگر بدکان سبزی فروشی ببری یک پول سبزی نمیدهند"
(۶) "کاین ره که تو میروی بترکستان است"
(۷) "این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب ❊ خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب"

ایناق تر - (ءِ ی ن ـ ق) سم - محرم و مصاحب و مقرب - (نش)۔

اینژکسیون (ءِ ن ژ ءِ ک س ءِ ی ۃ ن) سم - تزریق و کوبیدن دوا در جسم - (عا)۔
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی (Injection) است۔

اینک فا - (ءِ ن ـ ک) سم - اکنون و حالا - (عا) - مثال - فلان تا از دور پیدا شد گفت اینک آمدم۔

ایند فا - (ءِ ن ـ د) سم - اند - (به بینید) - (شع) - ناصر خسرو -
از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سوی ❊ ایند سال بودنت چون ستور پیر

ایوار فا - (ءِ و ـ ر) سم - حرکت مسافر یا قافله از منزل در وقت عصر چنانچه شبگیر حرکت کردن مسافر است در آخر شب - (شع) - بندار رازی -
تو گر شبگیر بر بوران نهی زین ❊ به آنان کی رسی کایوار رانند
من در اسفار ایرانم دیدم چاروادارها و مسافران لفظ شبگیر را استعمال میکنند لیکن ایوار شنیده نشد - شاید وقتی اصطلاح مسافران و مکاریان بوده و حالا متروک است و یا اصطلاح خاص بعضی از ولایات ایران است از این جهت آنرا شعری قرار دادم۔

(ءِ) = کسره و همزهٔ مکسوره - (ۃ) = ضمه و همزهٔ مضمومه - (ۏ) = واو اعرابی - (ی) = یاء اعرابی -

ایواز — فا۔ (م و ـ ز) اسم۔ آراسته و پیراسته۔ (شع)۔ شعر۔
بهای یاسمن و چکریم فرست امروز　　که دوستیم دو بلخی شراب داد ایواز

ایوازه — فا۔ (م و ـ ز ه) اسم۔ ایواز۔ (به بنیید)۔ (شع)۔

ایوان — فا۔ (ـ ی و ـ ن) اسم۔ (۱) قصر و تالار بزرگ۔ (شع)۔
هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ＊ ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان
"خواجه در بند نقش ایوان است　　خانه از پای بست ویران است"۔ مثل است۔
(۲) آن حصه از عمارت که بیرون اطاق واقع است اما در تحت سقف عمارت است و در اطاق به آن باز میشود و اگر سقف هم نباشد باز هم ایوان است (عا)۔ مثال۔ من از اطاق بیرون آمده در ایوان ایستادم و نگاه به درخت حیاط میکردم که ناگاه بازی آمده از روی درخت کبوتری را در ربود۔

ایوز — فا۔ (م و ـ ز) اسم۔ مخفف ایواز۔ (به بنیید)۔ (شع)۔ جهانگیری۔

ایوزه — فا۔ (م و ـ ز ه) اسم۔ مخفف ایوازه۔ (به بنیید)۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

ایهام — عر۔ (م ه ـ م) مص۔ (۱) کلام ذو معنیین آوردن و در اشتباه و گمان انداختن۔ (عا)۔ مثال۔ چون کلام شما ایهام داشت خواهش توضیح نمودیم۔
(۲) در اصطلاح علم بدیع آوردن کلمه که دو معنی دارد قریب و بعید ذهن سامع بمعنی قریب رسد اما مقصود متکلم معنی بعید باشد مثل این شعر جامی۔
دیده روشن میشود از صورت زیبای تو ＊ ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم۔

ایهقان — عر۔ (ـ ی ه ـ ق ـ ن) اسم۔ دوائی است که نامهای دیگرش خردل صحرائی و جرجیر است۔ (ط)۔

ایّام — عر۔ (ـ ی ی ـ م) اسم۔ (جمع لفظ یوم) روزها۔ (عا)۔

ایّوب — عر۔ (ـ ی ی و ب) علم۔ نام یک پیغمبر بنی اسرائیل که بصبر مشهور است (عا)۔ مثال۔ حضرت ایّوب صبر عجیبی داشت۔
(۲) یکی از نامهای مشهور مسلمانان است۔ (عا)۔ مثال۔ نام پسر عمویم ایوب خان است۔
"آن صبر که ما کردیم ایّوب نکرد" مثل است۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

باب الباء الموحده

حرف (ب)

ب فا۔ (ب ۴)۔ حرف۔ لفظ ب در فارسی برای چندین معنی استعمال میشود که اغلب مخصوص شعر است ومقصود از لفظ (ب) در اینجا حرف دوم از حروف تہجی نیست چہ حروف مذکوره بدون معانی وفقط برای ترکیب کلمات است ووظیفہ لغت بیان الفاظ با معنی است۔ در زبان فارسی بعضی کلمات از یک حرف ساختہ شده مثل الف ندا در لفظ خدایا والف فاعلی در لفظ (دانا وبینا) وشین مفعولی در لفظ گفتمش و مثل واو عطف ویا نسبت۔ در کتاب لغت آن حروف مفرده ای کہ کلمات وبا معنی ہستند بیان میشوند نہ ہر حرف ہجی۔

در زبان فارسی آخر اغلب کلمات ساکن است واگر اتفاقاً کلمہ متحرک الآخر است برای رفع اشتباه یک ہای زاید بہ آن ملحق میشود مثل گلہ کہ با ہاء زاید نوشتہ میشود تا گل (با سکون لام) خوانده نشود۔ ہمچنین است الفاظ کہ وشده ورفتہ ولاکہ در ہمہ ہا ء آخر زاید است ودر تلفظ نمی آید اما برای بیان حرکت آخر لفظ نوشتہ میشود۔

چون لفظ (ب) از کلمات است ومتحرک باید با ہاء زاید (بہ) نوشتہ شود مگر اینکہ با کلمہ بعد ملصق شود مثل بشما۔ بدرخت۔ بسر واشال آنہا۔

این است معانی لفظ ب (بہ)

(۱) ابتدا وآغاز۔ (عا)۔ مثال۔ بنام خداوند مہربان۔ یعنی ابتدا میکنم بنام خداوند مہربان۔

لفظ (ب) در این معنی عربی است ودر تکلم کم استعمال میشود۔

(۲) استعدی ساختن فعل لازم۔ (عا)۔ مثال۔ به فلان گفتم۔
(۳) استعلا بمعنی بر۔ (عا)۔ مثال۔ سر به زمین نهادم
مثال دیگر صائب۔
هیچ همدردی نمی یابم برای خویشتن + می نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن
و در شعر گاهی بعد از باء استعلا، و مجرورش لفظ بر بیاورند مثل "بسر بر" "به زمین بر" در این صورت یکی از آن دو حرف جر (به و بر) زاید است۔
(۴) ظرفیت بمعنی لفظ در۔ (عا)۔ مثال۔ تا بخانه پا نهادم بر زمین افتادم۔
مثال دیگر غنی۔ فراغتی به بستان بوریا وارم + مبا در راه در این بیشه شیر قالی را۔
(۵) بمعنی برای۔ (شع)۔ حافظ۔
اگر بسیر چمن سروی قدم بردار که همچو رنگ حنا سر و بها راز دست
(۶) بمعنی طرف (عا)۔ مثال۔ تف سر بالا به ریش برمیگردد۔
مثال دیگر شعر عرفی۔ زهی صفای عمارت که در تماشایش + به دیده بازنگردد نگاه از دیوار۔
(۷) مقابل و عوض۔ (عا)۔ مثال۔ خانه ام را به دو هزار تومان خریدم۔
مثال دیگر شعر حافظ۔
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت + ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
(۸) تشبیه (بمعنی مثل) و درجه۔ (شع)۔ صائب۔
بوی سر زلف تو به شیدائی من نیست + آوازهٔ حسن تو برسوائی من نیست
(۹) مصاحبت (بمعنی مع و با) (شع)۔ مظهر
چو کم عمری بهم عمری به گلشن شاد می آید + مرا بی اختیار ایام طفلی یاد می آید۔
استعمال لفظ به در این معنی مجاز و نادر است۔
(۱۰) الصاق و الحاق۔ (عا)۔ مثال۔ دمبدم از یتیم میکند۔
مثال دیگر شعر جامی۔
می نالم از جدائی تو دمبدم چون نی وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا
(۱۱) مقدار و کمیت۔ (عا)۔ مثال۔ فاصلهٔ میان من و او به یک ذرع نمیرسد۔
مثال دیگر شعر سعدی۔

اگر با رفیقان نباشی شفیق به فرسنگ بگریزد از تو رفیق

(۱۲) بمعنی موافق۔ (شع)۔ دانش۔

شاید بمدعای تو گویم حکایتی یکبار عرض حال مرا میتوان شنید

(۱۳) نزد و نزدیک۔ (شع)۔ نوعی۔

یک روز صبا بوی گل برد به یعقوب ✦ بگریست که این نکهت پیراهن مایست

استعمال لفظ به در این معنی مجاز و نادر است۔

(۱۴) سبب و علت۔ (عا)۔ مثال۔ به صبر مشکل خود را حل میکنم۔

مثال دیگر شعر۔ به آب دیده ز بس پای در گل است مرا ✦ سفر زکوی تو بسیار مشکل است مرا

(۱۵) استعانت و طلب مدد۔ (شع)۔ سعدی۔

پیری که ز جای خویش نتواند خاست ✦ الا به عصا کیش عصا برخیزد

(۱۶) بمعنی تا را نتهائی مثل سر بسر و شب بشب۔ (عا)۔ مثال۔ حرفهای فلان سر بسر دروغ است۔

(۱۷) قسم۔ (عا)۔ مثال۔ بخدا که دیگر صبر نمیتوانم بکنم۔

(۱۸) زاید برای تاکید یا زینت کلام مثل به جز و بگفت۔ (عا)۔ در ضرورت شعری گاهی دو حرف جر در قبل و بعد اسمی بیاورند مثل به باغ در۔ به شهر اندرون بسر بر۔ در این صورت یکی از آن دو حرف جر زاید است۔

لفظ به هر جا زاید و بر سر اسم درآید مکسور است مثل بجز و بغیر و بدون (با کسر با) و هرگاه بر سر فعل زاید شود باز هم مکسور است مثل برفت و بریخت و بگفت۔ اما اگر حرف مابعد آن مضموم باشد میشود لفظ ب را هم مضموم خواند و هم مکسور مثل بخور که بضم و کسر با، هر دو جایز است۔

با	فا۔ (ب ـَ) اسم۔ (۱) آش یا خورش مثل شوربا و ماست با و زیربا (زیره با) (عا)۔ مثال۔ در ایران به ناخوش شوربا میدهند۔ مثال دیگر شعر سنائی۔ کی شود صفرای تو ساکن زخون ما که هست ✦ مطبخ ما را بجای شوربا تقصیربا اکنون در ایران آش آن قسم از غذای پخته را گویند که مرکب از حبوبات

و مصالح و بقولات و آب زیاد است و بعضی اقسام آن گوشت ہم دارد۔
آش را تنہا بدون چلو و نان میخورند۔ در مقابل آن خورش آن است کہ
طور مخصوصی اغلب کم آب یا بکلی بی آب پختہ میشود و با نان یا چلو میخورند
اما در فارسی کتابی آش بر خورش ہم اطلاق میشود و معنی لفظ با ہمان است
لفظ باء بہ این معنی مخفف ابا است کہ گذشت و مبدلش و اشل شوروا۔
(۲) ہمراہ بودن بمعنی مع عربی۔ (عا)۔ مثال۔ ہر کجا بروید من با شما ہستم۔
مثال دیگر۔ من با حال ناخوش مجبور بکارم۔
(۳) صلۂ فعل کہ برای متعدی ساختن فعل لازم میآید۔ (عا)۔ مثال۔ من با او
قرار دادم کہ با شما معاملہ کند۔
از این معنی تا آخر لفظ با ر از حروف است نہ اسم۔
(۴) استعانت۔ (عا)۔ مثال۔ با چشم خودم دیدم کہ شما میروید۔ مثال دیگر
با علمی کہ دارید فائدہ بہ مردم برسانید۔
(۵) مخفف لفظ باد (بمعنی باشد)۔ (شع)۔ مولوی۔
مہمان شاہم ہر شبی بر خوان اخوان الصفا مہمان صاحب دولتی کش دولت پاینده با
(۶) عطف (بمعنی واو)۔ (عا)۔ مثال۔ من با شما جمع المایم۔
(۷) صلۂ فعل بجای لفظ بہ۔ مثل با یاد آمد یعنی بیاد آمد۔ (شع)۔ ظہور۔
بر دازوی پیام چند با او زلیخا را دہد پیوند با او
(۸) مقابل و عوض۔ (شع)۔ (ع) فرہاد کوہ غم را با جان نیفزود شد
(۹) نام حرف دوم از حروف تہجی عربی و فارسی۔ (عا)۔ مثال۔ روز اول
کہ بچہ بہ مکتب میرود الف با را میخواند۔
با ہم۔ یکدیگر و دو وجہ۔ (عا)۔ مثال۔ من و شما با ہم بہ باغ میرویم۔

با فا۔ (آب ــ ــ) اسم۔ آوازی کہ از گوسفند بیرون میآید۔ (عا)۔ مثال۔
تا صدای با از گوسفندم شنیدم دویدم و رفتم دیدم گرگ دیدہ است غلب
مکرر (بابا) استعمال میشود۔ مثال۔ گوسفند بابا میکند۔
باضم بار۔ نام صدای گاو است۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب از صدای با گاو

(ء) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ۃ) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۄ) = واو اعرابی۔ (ۍ) = یاء اعرابی۔

شما بیدار شدم۔
اغلب مکرر استعمال میشود۔ مثال۔ گاو بُابُا میکند۔
بعضی لفظ مذکور را باعین مینویسند لیکن در عربی چنین لفظی نیست و در فارسی هم عین نیست۔

باادش فا۔ (ب سے ۃ ش) اسم۔ (۱) خیار بزرگی که برای تخم نگهدارند۔ (شع) جهانگیری۔
(۲) خوشهٔ کوچک انگور۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

باب ع۔ (ب سے ب) اسم۔ (۱) چیز مخصوصی که از بستن آن راه به خانه وغیره مسدود میشود۔ واز باز شدن آن باز۔ ونام فارسیش در ودروازه است۔ (عا)۔ مثال۔ در قدیم برای هر شهر یک حصار وچندین باب بوده است۔ جمع عربی لفظ مذکور ابواب است۔
(۲) شایسته ودرخور۔ (عا)۔ مثال۔ در ایران مال التجارهٔ باب فرنگ بسیار است۔
این معنی منقول از معنی اول است۔
(۳) باره وحق وامر۔ (عا)۔ مثال۔ نمیدانم مردم در باب کار من چه میگویند۔
این معنی هم منقول از معنی اول است۔
(۴) ابتدای حصص متعددهٔ کتاب وامثال آن وهر یک از آن حصص هم بابی است۔ (عا)۔ مثال۔ کتاب من دارای ده باب است۔
این معنی هم ماخوذ ومنقول از معنی اول است۔
(۵) در اصطلاح جغرافی تنگه وآب نای میان دو دریا۔ (ج)۔
(۶) کسی که باعث تولید فرزند است که نام دیگر فارسیش پدر است (نث وشع)
در این صورت لفظ مذکور فارسی است که در تکلم بابا است اما معلوم نیست این لفظ از کجا آمده است زیرا در پهلوی پدر را پید وپیدر ودر اوستا پتر وپیتر گویند نه لفظی شبیه به باب۔
باب شدن۔ مشهور ورایج شدن۔ (عا)۔ مثال۔ در هر زمان چیزهای جدید باب میشود۔
لفظ باب مجازاً در هر چیزی که دارای باب (در) است استعمال میشود

شل یک باب دکان ۔ (عا)۔

بابا فا ۔ (ب ـ ب ـ) اسم ۔ (۱) لفظی است که درمقام محبت وادب اولاد به پدر میگویند ۔ (عا)۔ مثال ۔ بابای من سعی به تعلیم وتربیت من دارد ۔
"بازی بازی باریش (یا کیر) بابا هم بازی" مثل است ۔
(۲) مرشد وبزرگ دراویش ۔ (عا)۔ مثال ۔ باباطاهر همدانی شاعر بوده است
این معنی ماخوذ ومنقول ازمعنی اول است ۔
(۳) پیرمردی که للهٔ اطفال یادربان خانه باشد ۔ (عا)۔ مثال ۔ خدا رحمت کند باباعلی راکه سالها درخانهٔ ماخدمت کرد ۔
این معنی هم ماخوذ ومنقول ازمعنی اول است ۔
(۴) بزرگ چاروداران وقاطرچیان ۔ (عا)۔ مثال ۔ باباحسن قاطرچی مرحوم شد
این معنی هم ماخوذ ازمعنی اول است ۔
بابائی کردن ۔ اظهار بزرگی ومربیت بردیگری کردن ۔ (عا)۔
بابا ماما بودن ۔ مرجع کار بودن (با)۔ مثال ۔ فلان بابا ماما ی زورخانه است

باباغری (ب ـ ب ـ غ ۃ ر م) فا ۔ (۱) سنگی است آبی رنگ شبیه به تخم چشم که برای دفع نظر بد بگردن اطفال آویزند ۔ (عا)۔
(۲) چشمی که تخمش ورم کرده وکور شده است ۔ (تک)۔ مثال ۔ چشم فلان باباغری شده است ۔

باباغوری فا (ب ـ ب ـ غ ۃ ر م) هم ۔ باباغری است ۔ (به بینید) (تک)۔

باباقوری فا (ب ـ ب ـ ق ۃ ر م) سم ۔ مبدل باباغوری است ۔ (به بینید)۔

بابت عر ۔ (ب ـ ب ـ ت) اسم ۔ (۱) سزاوار ولایق ۔ (شع)۔ انوری ۔
فرزانهٔ که بابت گاه است وبالش است ❊ آزاده که درخور صدراست ومسند است
(۲) باره وحق وامر (بمعنی ۳ باب)۔ (عا)۔ مثال ۔ آیا فلان از بابت کار حق نزد من

بابر تر ۔ (ب ـ ب ۃ ر) عم ۔ یکی از نامهای ترکان است ۔ (عا)۔ مثال ۔ بابر نام یکی از سلاطین اسلام هند بوده است ۔

بابزن فا ۔ (ب ـ ب ـ ز ـ ن) اسم ۔ سیخی از آهن یاچوب که باآن کباب درست کنند

(عا) = عام در تکلم ونثر ونظم ۔ (عل) = زبان علما ۔ (زن) = زبان زنان ۔ (با) = زبان بازاری ۔

ونام دیگر تکلیش سیخ کباب است۔ (شع)۔ سنائی۔
شاد باش ای عندلیبی کزنی صفت ہی + مرغ بریان طوطی گویا شود بر بابزن

بابک فا۔ (ب سـ ب سـ ک) سم۔ (۱) نام جدّ مادری اردشیر ساسانی کہ پادشاہ فارس
بودہ و اردشیر را بہ او نسبت دادہ اردشیر بابکان۔ (بابکی) گویند چہ الف
و نون در پہلوی علامت نسبت بودہ۔ لفظ مذکور در پہلوی پاپک
(ﻩ ﻫ ف) بودہ در فارسی اسلامی پ (فارسی) تبدیل بہ ب (عربی)
شدہ است امامعنی لفظ چہ بودہ معلوم نیست در اعلام ملاحظہ معانی نمیشود
لیکن لغت نویسان فارسی در این گونہ موارد معانی خیالی تراشیدہ اند کہ
محل اعتنا نیست۔ نیز نام یک یاغی بزرگ تاریخی زمان خلفای عباسیہ
(بابک خرم دین) کہ آخر بدست افشین سردار معتصم مغلوب شد۔
(۲) پدرک کہ کاف در بابک علامت تصغیر باشد و در مقام ترحم و تعظیم
استعمال گردد۔ (عا)۔ مثال۔ بابکی دارم کہ از من خیلی توجہ میکند۔
مثال دیگر شعر سعدی۔ پسر گفتش ای بابک نامجوی + یکی مشکلت می بپرسم بگوی۔
بابکان۔ منسوب بہ بابک لقب اردشیر است۔ (عا)۔ در فارسی الف
و نون ہم علامت نسبت است۔

بابل عر۔ (ب سـ ب ہ ل) عم۔ (۱) نام شہری بودہ از بین النہرین (عراق عرب)
کہ اکنون خراب و یک محلۂ ان بنام حلہ باقی است۔ (ج)۔
(۲) نام یک مملکت بسیار قدیمی کہ اکنون یک حصۂ آن بین النہرین و عراق
(عرب) نامیدہ میشود و تمدن و سلطنت بزرگی داشتہ۔ (ج)۔
باضم باء (ب سـ ب ﮧ ل) ہم درضرورت شعری جائز است۔
(۳) ستارہ مشتری کہ سیارۂ ششم است۔ (شع)۔ (سروری)۔
در این صورت یونانی است نہ عربی۔
باول۔ مبدل بابل بمعنی اول است۔
بابلی۔ (۱) کسی یا چیزی کہ منسوب بہ بابل است۔ (عا)۔ مثال۔ جادوی
بابلی مشہور است۔

(۲) به شکار فرستادن پرندهٔ شکاری. (شع). سیفی.

زبهر بابلی چرغ خویش شاه این را نگاهدار چو مرغ دلم شود شنقار

در این صورت لفظ مذکور ترکی است و باولی مبدل آن است.

بابو فا. (ب ـ ب ؤ) اسم. (معنی سوم بابا) بزرگ دراویش و مرشد. (شع).
لفظ مذکور ماخوذ از بابا است به تبدیل الف به واو و یا در اصل باب بوده و او نسبت به آن ملحق گشته (شل هند).

بابونه فا. (ب ـ ب ؤ ن ع) اسم. گیاهیست دوائی که نام عربیش اقحوان و معربش بابونج است. (ط).
بابونه گاو و بابونه گاوچشم. هم همان بابونه (اقحوان). است. (ط).

بابی ع. (ب ـ ب ء) اسم. (۱) نام دینی است جدید که در اواسط قرن سیزدهم هجری در ایران پیدا شد. میرزا علی محمد نام شیرازی موسس آن دین بوده و چون خود را ملقب به باب نمود نام مذهبش بابی گردید. (عا). مثال. بعضی از ایرانیها دین بابی را قبول کردند.
(۲) شخصی که دارای دین بابی است. (عا). مثال. ناصرالدین شاه بسیاری از بابیها را کشت.

بابزان فا. (ب ـ ب ء ز ـ ن) اسم. کفیل و ضامن. (شع). (ناصری).

بابیزن فا. (ب ـ ب ء ز ـ ن) اسم. (۱) کفیل و ضامن. (شع). (جهانگیری).
(۲) بادبزن که آلت باد زدن است. (شع). (جهانگیری).

باتر فا. (ب ـ ت ء ر) اسم. (۱) کلنگ که یک پرندهٔ گردن درازی است که کنار آب می نشیند. (شع). (جهانگیری).
(۲) شمشیر بران. (عل). در این صورت عربی است.

باتره فا. (ب ـ ت ع ر ع) اسم. دف و دایره که از آلات موسیقی است. (شع). ناصرخسرو. خوابت همی ببرد ز من آتش ازان زدم + پیش تو بر کناره خوش بانگ باتره.

باتس فا. (ب ـ ت ؤ س) اسم. ترنج که یکی از اقسام مرکبات است. (شع).
لفظ مذکور از زبان ولایتی شبانکاره است.

(عم) علم (چیز یا شخص معین). (ج) جغرافی. (ط) طبی. (ء) همزهٔ مفتوحه و زبر. (ـ) آ.

باتلاق — تر. (ب ـ ت ل ـ ق) اسم. زمین گلابه وجای پرگل ولای. (عا). مثال. چون راه باتلاق بود اسب من نتوانست عبور کند.

باتنگان — فا. (ب ـ ت ـ ن گ ـ ن) اسم. قسمی از پاگوشتی است که نام مشهورترش بادنجان است. (شع).

باتو — فا. (ب ـ ت ۉ) اسم. دانه ایست دوائی که نام دیگرش حب السلاطین است (ط).

باتوته — فا. (ب ـ ت ۉ ت ۂ) اسم. کوزهٔ پرآب. (شع). (جهانگیری).

باج — فا. (ب ـ ج) اسم. (۱) آنچه یک شاهنشاه سالیانه از شاهان تابع خود گیرد. (عا). مثال. وقتی بوده که چندین پادشاه باج به شاه ایران میدادند.
(۲) آنچه دولت در ورود مال خارجه به مملکت خود از بابت آن مال میگرفت که اکنون گمرک گفته میشود ونیز راهداری که در راهها گرفته میشد و باج گیر ماموری بوده که آن باج را میگرفت. (نث وشع). سوزنی.
تا بدرقه دوستی آل علی نیست — بر قافلهٔ دین هدی دیو نهد باج
(۳) آنچه دولت از رعایای خود میگیرد مطلقاً که اکنون در ایران مالیات نامیده میشود. (نث وشع). سعدی.
چو دشمن خر روستائی برد — ملک باج ده یک چرا میخورد
(٤) آن سکوت که مغان وقت بدن شستن وخوردن بعد از زمزمه بکنند. (شع). نظامی. بدان وقتی که خسرو دستگه داشت ٭ رسوم باج وبرسم رانگهداشت.
لفظ باج به سه معنی اول در اوستا باجو (ـ ۂ د) بوده است.
باج به شغال ندادن. به کمتر از خود پول مفت زورکی ندادن. (عا). مثال. فلان میخواست از من پول بگیرد امامن باج به شغال نمیدهم.
باج ونباله. مالیاتی که درقدیم اضافه بر مالیات مرسوم از مردم میگرفتند. (شع). تاثیر.
باج دنباله ساز ز رقیات گیرد — سرمه دیده کند گرشب کوتاه مرا
باج سبیل. بزور از کسی پول مفت گرفتن. (تک).

باجغلی — (ب ـ ج ۆ غ ل ۂ) اسم. سکه ای بوده درقدیم. (عا). ملیت این لفظ معلوم نشد که ترکی است یا فارسی ویا مرکب از هر دو.

باجلان	فا۔(ب سـ ج ل سـ ن) علم۔ نام یکی از ایلات کُرد ایران است۔ (عا)۔
باجی	تر۔(ب سـ ج ۶) اسم۔ (۱) منسوب به باج (به بینید)۔(عا)۔ در این صورت فارسی است۔ (۲) خواهر بزرگتر۔ (عا)۔ مثال۔ آغا باجی من چهار سال از من بزرگتر است۔ لفظ مذکور در ترکی بمعنی مطلق خواهر است امادر فارسی در مقام ادب به خواهر بزرگتر باجی یا آغا باجی یا خانم باجی وغیر آنها گویند۔
باحث	عر۔(ب سـ ح ۶ ث) (فل) بحث کننده و کاونده۔ (عل)۔
باحور	عر۔ (ب سـ ح ۶ ر) اسم مخفف باحورا۔ (به بینید) (نث و شع) انوری۔ باغ دولت را که آب آن لعاب کلک تو است ٭ بانای عهد نیسان حاصل باحور باد
باحورا	عر۔ (ب سـ ح ۶ ر سـ) اسم۔ نام هشت روز از گرمای سخت تابستان که ابتدای آن از روز نوزدهم ماه تموز است و منجمین از آن هشت روز استنباط حالات هشت ماه می نمودند۔ در تقویمهای ایران تاکنون ایام باحورا هم در جدول "توقیعات" نوشته میشود۔ (عل)۔ در باب لفظ مذکور میان اهل لغت عرب اختلاف است که آیا عربی است و ماخوذ از بحران بمعنی حکم یا معرب از یونانی است بمعنی روزگار آزموده۔
باختر	فا۔(ب سـ خ ت سـ ر) اسم۔ محل طلوع آفتاب که نام دیگرش مشرق است (شع) فردوسی۔ چو مهر آورد سوی خاور گریغ ٭ هم از باختر برزند باز تیغ از شعر مذکور و اشعار دیگر متقدمین معلوم میشود که باختر بمعنی مشرق و خاور بمعنی مغرب بوده و در فارسی (پهلوی) قبل از اسلام هم همین طور بوده که مورخین قدیم یونانی مشرق ایران (خراسان) را باختر دبکتر یا Bactria) نوشتند لیکن متاخرین از شعرای فارسی هر یک از دو لفظ باختر و خاور را برای مشرق و مغرب هر دو استعمال کردند و آفتاب را عروس خاوری (مشرقی) گویند۔
باختن	فا۔(ب سـ خ ت سـ ن) مص۔ (۱) بازی کردن۔ (عا)۔ مثال قمار باختن حرام است۔ باخت (می) امی باز دومع) بازنده (فل) باخته (مل) به باز (مر) بازی و باخت۔ (اص)۔

(فا) = فارسی ۔ (عر) = عربی ۔ (تر) = ترکی ۔ (تک) = تکلمی ۔ (شع) = شعری ۔ (نث) = نثری۔

(۲) مغلوب شدن وعاجز ماندن در بازی۔ (عا)۔ مثال۔ من در بازی شطرنج دیشب باختم۔
(۳) تلف کردن تمام یا حصہ از مال خود۔ (عا)۔ مثال۔ من در این کار ہر چہ داشتم باختم۔
مثال دیگر۔ نصف ثروتم را من در کارہای سیاسی باختم۔
این معنی ماخوذ ومنقول از معنی دوم است۔
بُرد و باخت۔ بازی وغیرہ کہ در آن شخص یا می برد ویا می بازد۔ (عا)۔
قافیہ را باختن۔ اشتباہ کردن ودر غلط افتادن وموقع را از دست دادن (عا)

باخرز فا۔ (ب ـ خ ـ ر ز) سم۔ (۱) نام قصبہ ایست در خراسان۔ (ج)۔
(۲) نام مقامی از موسیقی۔ (شع)۔ خسرو۔
گہ نغمات ترانہ دہ گاہ یافتہ در عرصۂ باخرز راہ

باخسہ فا۔ (ب ـ خ س ۂ) سم۔ (۱) راہی غیر از در خانہ کہ با آن ہم بشود بخانہ رفت وآمد کرد (شع)۔ (جہانگیری)۔
(۲) نیشتر دلاک۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

باخل عر۔ (ب ـ خ ۂ ل) (فل)۔ نا بخشندہ وشوم۔ (عل)۔

باخہ تر۔ (ب ـ خ ۂ) سم۔ نام جانوری آبی کہ در خشکی ہم بتواند زندگی کند وپوست بدنش استخوان سختی است ونامہای دیگرش سنگ پشت ولاک پشت وکشف است۔ (شع)۔ خسرو۔
ضربت گرز ہنگان سپاہت در وغا ٭ خصم را چون باخہ سر در سینہ پنہان میکند

باد فا۔ (ب ـ د) سم۔ (۱) عنصر وجسم لطیفی کہ محیط بہ کرہ زمین وآب است ودر تنفس انسان وحیوان بکار میآید ونام دیگر وعربیش ہوا است۔ (عا)۔ مثال۔ باد یکی از عناصر اربعہ است۔
لفظ مذکور در پہلوی اندروائی (سم و لہ ســ) ودر اوستا ویہ (یا ــ ددــ) بودہ است۔
(۲) تموج ہوا کہ از جائی بہ جائی می وزد ونام عربیش ریح است۔ (عا)۔

(عا) = عام در تکلم ونثر ونظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (زن) = زبان زنان۔ (با) = زبان بازاری۔

شمال - بادی که از شمال میآید (در ایران) خنک است.
لفظ مذکور در پہلوی واد (س ص) و در اوستا واته (...) بوده است.
گرد باد - بادی که در حال وزیدن دور میزند - (عا).
(۳) نام روز بیست و دوم از ہر ماه شمسی ایران قدیم. (نث وشع).
زراتشت بہرام -
فلک داد ہر آب او را به باد * ہنگام آبان مه و روز باد
(۴) نام فرشته که موکل تزویج و نکاح و نیز موکل امورات روز باد است. (شع
(۵) کلمه دعا بمعنی باشد - (عا). مثال - عمر شما دراز باد -
لفظ مذکور در اصل بُوَد (فعل مضارع بودن) بوده الف دعائی در وسط آن
در آمده بواد شده مثل کناده وشواد وبعد واو حذف شده باد باقی ماند پس در این
صورت فعل است نه اسم وگاہی الف در آخر آن زیاد کرده بادا گویند.
لفظ باد برای معانی مجازی ذیل ہم استعمال میشود.
(۱) ناچیز ومعدوم وہیچ - (شع) - جوہری.
روز وصالم باد شد بیت فراق آباد شد * داد ہم بیداد شد گشته خرام کارازان
این معنی استعاره از معنی اول است وممکن است بگوییم منقول از آن است.
(۲) کلام وسخن - (شع) - فرخی.
خداوندی که چون او باد کردی زمین وآسمان آمد بگفتار
این معنی مجاز از معنی اول است چه در سخن گفتن نفس که باد است استعمال میشود.
(۳) نفس تندی که در حال حسرت یا غم از دہن بیرون آید ونام دیگرش آه است
(شع) - سنائی - برره کربلا بیتادی * برکشیدی ز درد دل بادی
این معنی ہم مجاز از معنی اول است چه در آه کشیدن نفس که باد است
استعمال میشود.
(۴) تند وتیز - (شع) - اسدی.
بگفت این وپس بارگی باد کرد * سبک دست زی گرز فولاد کرد
این معنی مجاز از معنی دوم است چه باد (ریح) در حرکت تند است.

(سم) = اسم - (مص) = مصدر - (می) = ماضی - (مع) = مضارع - (مر) = امر - (فل) = اسم فاعل -

(۵) مدح و ثنا و ستایش۔ (شع)۔ قطران۔
گر کند بلبل به الحان مزاور را بادپیت ✤ باد اصل او خدای عرش در قرآن کند۔
(۶) غرور و سرکشی و نخوت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان باد غریبی دارد۔
مثال دیگر۔ مولوی۔
هفت اختر بی آب را کز خاکیان خون میخورند ✤ هم آب بر آتش زنم هم باد ایشان بشکنم
(۷) اسب تند۔ (شع)۔ خسرو۔
فرود آید ز پشت باد چون باد۔
این معنی استعاره از معنی دوم است۔
(۸) شدت و سختی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان را به باد کتک گرفتم۔
این معنی استعاره از معنی دوم است چه باد دارای شدت و سختی است۔
(۹) ورم و آماس۔ (عا)۔ مثال۔ دست فلان باد دارد۔

امثال لفظ باد در فارسی امروز ایران

(۱) "باد به آستینش یا زیر بغلش افتاده" (۲) "باد آورده را باد برد"
(۳) "هر طرف که باد میآید باد میدهد" (۴) "باد به بروت انداخته"
(۵) "کاکا مبارک خیلی خوش حس بود که دم باد هم می نشست"

بادا۔ فا۔ (ب سے د مے) (مع) بشود و بود (معنی پنجم باد را به بینید) (عا) مثال
هرچه بادا باد من این کار را میکنم۔
"هرچه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم" مثل است۔
ایضاً۔ "زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد۔"

بادآبله یا سرخک یا کوفت۔ یا امثال آنها از امراض۔
اثر بدی که از درست معالجه نشدن امراض مذکوره در بدن باقی ماند۔ (عا)
مثال۔ چشم فلان از باد آبله همیشه آب میریزد۔
در این مورد باد بمعنی اول است چه بعقیده مردم قدیم بعد از بعضی امراض
بادی که از آن مرض در بدن تولید شده میماند۔

باد آور و باد آورد ـ (۱) نام گنج دوم از هشت گنج خسرو پرویز.
وجہ تسمیہ اینکہ خسرو در حملہ بہ قسطنطنیہ کنار دریا ار دو زدہ بود کہ ناگاہ چند کشتی پر از گنج بہ آنجا رسیدہ واو متصرف گشت ـ آن گنج را شاہ روم از ترس اینکہ مبادا در فتح قسطنطنیہ بدست خسرو افتد در کشتیہا بار کردہ بجای محفوظی فرستاد و باد مخالف آنہا را بہ اردوی خسرو رسانید واو آن را گنج باد آورد نام نہاد ـ (عا) ـ مثال ـ اگرچہ خسرو نتوانست قسطنطنیہ را فتح کند اما گنج باد آور (یا باد آورد) بدستش افتاد ـ
مثال دیگر ـ فردوسی ـ
دگر گنج کش نام باد آور است فراوان دراو زیور و گوہر است
در لفظ مذکور باد بمعنی (حقیقی) دوم است ـ
(۲) بوتۂ خاری است کہ در دوا استعمال میشود و نام دیگر دعربیش) شوکۃ البیضا است شاید بواسطہ سبکی وزن آن یا بواسطہ اینکہ بعد از خشکیدن باد برگہای آن را متفرق میکند و پراکند باد آورد نامیدہ شد ـ (ط) مثال ـ منجیک ترمذی
گر بگردگنج باد آورد گردم فی المثل ٭ آن ز بخت خار باد آورد گردد در زبان
(۳) نام نوائی است از موسیقی ـ (رشع) ـ (جہانگیری)
باد آوردن ۔ آماس و ورم کردن ـ (عا) مثال ـ دست فلان این روزہا باد آوردہ
باد انجیر ـ فا ـ (ب ــ د ــ ــ ن ج ی ر) اسم ـ نوعی از درخت انجیر کہ پیش از درختہای دیگر انجیر میوہ دہد ـ (رشع) ـ خاقانی ـ
کہ ز ناپاکی ز باد انجیر بید انگیختند کہ ز خودرائی ز بید انجیر عرعر ساختند
باد انگیز ـ فا ـ (ب ــ د ــ ــ ن گ ی ز) اسم ـ نام گلی کہ ہرگاہ سر خرمن باد نباشد خرمن کوبان آن گل را بر دست مالیدہ در ہوا پاشند فورا باد برای جدا کردن کاہ از دانہ میاید ـ (رشع) ـ (جہانگیری) ـ
باد بادک ـ فا ـ (ب ــ ب ــ د ــ ک) اسم ـ قطعۂ کاغذی کہ برای مسطح ماندن آن چوبہای نازک بر آن بستہ بر یک طرفش ریسمان بلندی بستہ در باد ہوا کنند ـ و آن یکی از اسباب بازی اطفال است کہ در اصفہان مرکاغذی

(ط) ـ طبی ـ (ــ) ـ ہمزۂ مفتوحہ و زبر ـ (ــ) ـ آ ـ (ی) ـ کسرہ و ہمزۂ مکسورہ ـ

مخفف مرغ کاغذی نامیده میشود. (عا). مثال. چون در ایران هر روز بادنی وزد رسم باد بادک هوا کردن بقدر هندوستان نیست.

بادبان. فا. (ب ــ دب ــ ن) سم. (۱) پرده که بر دگل کشتی بسته میشود تا باد در آن افتاده کشتی را ببرد و نام دیگر (عربیش) شراع است. (عا).

مثال. در خلیج فارس بادبان کشتی را شراع میگویند.

مثال دیگر. امیر معزی.

اندرو غواص فکرت گوهر آورده بکف * اندرو ملاح دولت بر کشیده بادبان.

(۲) گریبان دراز راست و چپ قبا که بر سینه روی هم بسته میشد. (شع). سنائی

خوب بنود عیسی اندر خانه پس در بادبان * از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن

مثال دیگر از رقی.

زانگینه عکس او چون نور بر دست افکند * دست بیرون کرده پنداری کلیم از بادبان

چه حضرت موسی دست از گریبان بیرون آورده نشان میداد که مثل آفتاب سپید رخشید

باد به پشت کسی خوردن. مدتی بیکار ماندن و ترک عادت کردن (تک)

مثال. فلان مدتی باد به پشتش خورده دیگر نمیتواند کار بکند.

باد بدست. بی چیز و ناکام. (شع). ابن یمین.

تکیه بر چار چیز می نکنی که شوی زین امید باد بدست

بر وفای زن و تعصب عام خوبی امرد و تواضع مست

بادبر. (ب ــ دب ــ ر) سم. پاره کاغذی که اطفال هوا کنند و نام دیگر نکلمیش بادبادک است. (شع). (جهانگیری).

بادبرک. (ب ــ دب ــ رک) سم. بادبر. (به بینید). (شع). (جهانگیری).

بادبروت. (ب ــ د ب ۳ ر ۳ ت) سم. غرور و نخوت. (عا). مثال. فلان باد بروت غریبی دارد.

بادبرین. (ب ــ د ب ــ ر ۴ ن) سم. (۱) باد منسوب به بالا یعنی باد صبا که از مشرق میوزد و درجه اش در منافع بالاتر از باد غربی است که باد فرودین نامیده میشود. (شع). شمس فخری.

(۲) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (۳) = واو اعرابی. (۴) = یاء اعرابی.

بزیر چرخ برین بی شمال فرمانت ٭ بسوی غرب نخواهد وزید باد برین
در این شعر مقصود باد صبا است که از شرق به مغرب میوزد و نمیشود باد شمالی
مراد گرفت چه باد شمال بطرف جنوب میوزد نه مغرب - چون شاعری فارسی
از عربی گرفته شد بعضی تقلیدات از رسوم و عادات و آب و هوای عربستان
بدون مناسبت با ایران و ایرانیان در فارسی آمده از آن جمله باد صبا
که در اشعار فارسی هم مطلوب و محبوب و قاصد عاشق است به معشوق -
در عربستان باد صبا (باد شرقی) ابر از دریا میاورد و باران می بارد پس
هر وقت باد شرقی بوزد قاصد باران است و در مملکت خشک عرب
باران بسیار مطلوب از این جهت شعرای عرب صبا را قاصد معشوق هم
قرار دادند اما در ایران بادی که از شمال میوزد در تابستان هوا را خنک
میکند که مطلوب است و در زمستان همان باد ابر را از روی دریای خزر به یک
حصهٔ بزرگ ایران آورده می باراند و در حصهٔ جنوبی ایران باد جنوب ابر
از خلیج فارس آورده میباراند اما باد شرقی و غربی در ایران باران نمیآورند
و در واقع لازم بود شعرای ایران باد شمال را قاصد معشوق قرار دهند
نه باد صبا (شرقی) (ر) -
بعضی از اهل لغت باد برین را باد شمال دانستند و باد فرودین را باد جنوب
بملاحظهٔ اینکه در ایران قطب شمالی بلند و برین است و قطب جنوبی پائین
و فرودین بعضی شعر مذکور شمس فخری را این طور نقل کردند -
بزیر چرخ برین بی شمال فرمانش بسوی قبله نیارد وزید باد برین
در این صورت مراد از باد برین باد شمال است که بطرف جنوب میوزد چه
قبلهٔ ایران در جنوب واقع است -
باد بزخم کسی خوردن - بدتر شدن و برافروخته شدن - (تک) - مثال -
فلان از اول با من دشمن بود و حالا که ترقی مرا دید باد به زخمش خورده -
باد بزن - بادبیزن - (رجوع به بنید) - (فا) -
بادبیز - (ب ــ دب ء نی) اسم - (۱) چیز پهن از پارچه یا کاغذ یا بافته از علف

وغیره که بادبیزند و نامهای دیگرش بادزن و بادبزن و بادبیزن است (شع)، کمال خجند.

بادبیزی کرسی برمن بیار زند — از ضعیفی چو مگس باد برد پیکر من

بادبیزن. (ب ـ س ـ د ـ ب م ی ـ ن) اسم. آلتی است مسطح از پارچه یا کاغذ یا بافتهٔ از علف که با آن بادمیزنند. (عا). مثال. در تابستان بادبیزن لازم است.

ترجمه لفظی لفظ مذکور بیزنده باد است مشتق از بیختن.

بادپا. (ب س ـ د ـ پ س) اسم. استعاره برای اسب یا آدم تندرو که در سرعت تشبیه به باد (بمعنی دوم) شده است. (عا). مثال. فلان بر بادپای گهرسوار شده زود از نظر ما غایب گشت.

بادپر. (ب س ـ د ـ پ ـ ر) اسم. (۱) شخص لاف زن و خودنما و چاپلوس. (شع)، (ناصری).

(۲) چوب کوچک بیضی الشکل که اطفال به آن ریسمان پیچیده طوری برزمین زنند که مدتی بیگردد و نام دیگرش فرفره است. (شع)، (ناصری).

(۳) باد بادک. (شع)، (ناصری).

(۴) چوبی یا چرمی مدور که میان آن سوراخ و در ریسمان بسته کشیده است و اطفال آن ریسمان را طور مخصوصی میکشند که چوب (یا چرم) بگردش درآید و نام دیگرش فرفره است (شع)، رشیدی.

بادپران. شخص لاف زن و تملق گوی. (شع)، مخلص کاشی.

این آه کشان در دل افسرده بتزویر — در دعوی آتش نفسی بادپرانند

بادپروا. خانه و منزلیکه بادگیر داشته باشد و نیز روزنه باد که محل تردد و توجه باد است. (شع)، خاقانی.

زخط استوا و خط محور — فلک را تا صلیب آید هویدا
ز تثلیثی کجا سعد فلک رست — بتربیع صلیب بادپروا
سزد گر راهب اندر دیر هرقل — کند تسبیح این ابیات غرا

باد پره ۔(ب سـ د ۔ پ سـ ر ۴) اسم ۔ تراشه و چوب خورده که در وقت تراشیدن چوب بریزد ۔ (رشع) ۔ (ناصری) ۔
باد پیچ ۔ فا ۔ (ب سـ د ۔ پ ۴ چ) اسم ۔ (۱) ریسمانی که در عروسیها وغیر آن از جائی آویزند و برآن نشسته حرکت کنند که نام ترکیش تاب است و در شیراز آورک و در اصفهان چنچولی نامیده میشود ۔ (رشع) ۔ (ناصری) ۔
(۲) ریسمانی که بازیگران برآن ایستاده انواع واقسام بازیها کنند ۔ (رشع) (رشیدی) ابوالمثل ۔ زتاک خوشه فروهشته وزباد برآن * چو هندوانی برباد پیچ بازیگر ۔
در بعضی از نسخ لفظ مذکور در شعر مزبور بازیچ است (بازار) ۔
باد پیما ۔ (۱) شخص بی چیز و مایوس ۔ (رشع) ۔ حافظ ۔
چو با حریف نشینی و باده پیمائی بیاد آر حریفان باد پیما را
(۲) حیوان چهارپای تند و سریع ۔ (عا) ۔ مثال ۔ اسب بادپیمای من دیشب مرد ۔
(۳) شخص بیهوده کار (رشع) ۔ لبیبی ۔
یکی بادپیمای کم زن بود که از کینه با خویش دشمن بود
باد پیمودن ۔ بادپیمائی (رباد پیما را ببینید) ۔
باد تخم ۔ دوائی که نام دیگرش بادیان است وبمناسبت دافع باد شکم بودن بادتخم نامیده شد ۔ (ط) ۔
لفظ مذکور از زبان ولایتی سیستان است ۔
به باد چیزی گرفتن ۔ زدن کسی به چیزی ۔ (تنک) ۔ مثال ۔ دیروز من فلان را به باد کتک گرفتم ۔
باد خالی شدن ۔ از غرور و تکبر افتادن ۔ (تنک) ۔ مثال ۔ فلان مفلس شده وبادش خالی شده ۔
باد خان ۔ (ب سـ دخ سـ ن) اسم ۔ بادگیر منزل ۔ (رشع) ۔ رشیدی ۔
باد خانی ۔ (ب سـ دخ سـ ن ۴) عم ۔ نام چشمه ایست که در قریۂ هوانام از ولایت دامغان است واز عجائب دنیا است که اگر لته حیض زن را در آن اندازند طوفان بادی بهم رسد که انسان را هم از جا بکند ۔ (رج) ۔

بادخن ۔ (ب ۔ دخ ۔ ن) اسم ۔ بادگیر خانه و روزنه که از آن باد داخل منزل بشود ۔ (شع)، سنائی ۔

باش تا اعضا خود بر خود گوایابی زحق * باش تا بر کف هندت نامه سر علن
دانی انگه کین رعونت بود خواب بهشان * دانی آنگه کین ترفع بود باد با دخن

لفظ مذکور مخفف بادخان است که مذکور شد ۔

بادخوان ۔ مردم تملق گوی و چاپلوس ۔ (شع)، (رشیدی)۔

بادخون ۔ فا (ب ۔ د خ ﮊ ن) اسم ۔ اطاق تابستانی که دارای بادگیر است ۔ (شع)۔ شمالی دهستانی در صفت طاوس گفته ۔

چون صوفیان بخانقه و شاهدان بزم * چون سعدی ابلغ و معاشر به بادخون

باد دادن ۔ باختن و تلف کردن ۔ (عا)، مثال ۔ حالا که تمام مالم را باد دادم بیدار شدم ۔

بر باد دادن یا شدن و یا رفتن ۔ تباه شدن یا تلف کردن چیزی ۔ (عا)، مثال ۔ هر چه داشتم همه بر باد رفت ۔

باد داشتن ۔ (۱) تکبر و غرور داشتن ۔ (عا)، مثال ۔ فلان پیشتر باد داشت اما حالا که فقیر شد بادش رفت ۔

(۲) باکسی قهر بودن و کدورت و دلتنگی داشتن ۔ (عا)، مثال ۔ فلان با من خیلی باد دارد ۔

(۳) اثر نفخ آوردن چیزی در مزاج ۔ (عا)، مثال ۔ بادنجان باد دارد ۔

باد در آستین ۔ یا زیر بغل افتادن یا انداختن ۔ متکبر و مغرور شدن (عا)،

بادژُرنام ۔ فا ۔ (ب ۔ د ژ ر ن ۔ م) اسم ۔ نام مرضی است که از ان سرخی مفرط بر روی مریض پیدا شود و گاهی ورم هم بیاورد ۔ (ط)۔ معنی ترکیبی لفظ مذکور باد زشت نام است چه ژ بمعنی زشت است ۔

باد دست ۔ مسرف و تبهید ست ۔ (شع)، سعدی ۔

نصیحت گری گفتش ای باد دست * به یک ره پریشان مکن هر چه هست

بادرفتار ۔ بادپا ۔ (به بینید)۔ (عا)

(مل)، اسم فاعل ۔ (مل)، اسم مفعول ۔ (امص)، اسم مصدر ۔ (عم)، علم (چیز یا شخص معین)۔

بادره. فا. (ب ــ د ر ــ ه) سم. (۱) سخن گفتن بی اندیشه. (شع). (جهانگیری)
(۲) تیزی در ہر کار. (شع). (جهانگیری).
بادریس. فا. (ب ــ د ر ی س) سم. (۱) چرم یا چوبی مدور که در دوک کنند
تا ریسمان رشته را یکجا جمع نماید. (طع). شمس طبسی
باآبروی عدل تو این بادریس آسمان ٭ از گردهای خویشتن خود را پشیمان ساخته
(۲) تخته گردمیان سوراخی که بر سر دیرک خیمه زنند. (شع). (جهانگیری).
بادزدن. (۱) با بادبیزن وغیره باد به چیزی رسانیدن. (عا). مثال. ہوا گرم
است نوکرم را بادمیزند.
(۲) وزیدن باد. (عا). مثال. کاغذ مرا باد زد و برد.
بادزن. (ب ــ د ز ــ ن) سم. آلتی مسطح از پارچه یا بافته از علف وغیره
آن که برای دفع گرما یا گیراندن آتش استعمال کنند و نامهای دیگر تکلیش بادبیزن
و بادبزن است. (عا). مثال. ای فلان بادبزن بیاور باد مرا بزن.
بادزنه. فا. (ب ــ د ز ــ ن ه) سم. بادزن (به بینید) (شع). امیر خسرو.
بادزنه دست بدست ہمه ٭ وز دم او باد بدست ہمه
بادزہره. فا. (ب ــ د ز ــ ہ ر ه) سم. نام یکی از امراض گلو که نامهای دیگرش
زہرباد و خناق است. (ط).
باذژ. (ب ــ د ژ) سم. باذژنام را به بینید. (ط).
باذژفام. (ب ــ د ژ ف ــ م) سم. باذژنام را (به بینید). (شع).
لفظ مذکور مخفف باذژفام است.
باذژکام. فا. (ب ــ د ژ ک ــ م) سم. باذژنام. (به بینید). (ط).
لفظ مذکور مخفف باذژکام است.
باذژنام. فا. (ب ــ د ژ ن ــ م) سم مخفف باذژنام. (به بینید).
(ط). مثال. از یوسفی طبیب.
انها که گرفتار به باذژنامند ٭ گر رگ نزنند در خوردشنامند
مطبوخ هلیله بعد از آن گر نخورند ٭ در طور طریق پخته کاری خامند

(ج) ، جغرافی. (ط) ، طبی. (ــ) ، ہمزهٔ مفتوحه زبر. (ــ) = آ. (ء) ، کسره و ہمزهٔ مکسوره.

باد ژوام - فا - (ب سـ د ڈ ژ و سـ م) اسم - باد ژنام (به بینید) - (ط).
بادسار - فا - (ب سـ د - س سـ ر) اسم - استعاره برای آدم سبک و بی‌تمکین (شع) - سوزنی -
باده کزوی جدا اگر دو نخیل از راد مرد   باده کزوی شود پیدا حکیم از بادسار
بادسام - باد بسیار گرم که گاهی مهلک است - (عا) -
بادسبلت - (ب سـ د - س سـ ب ل سـ ت) اسم - بادبروت - (غرور و تکبر) (به بینید) - (شع) -
سبلت لفظ عربی است بمعنی بروت و سبیل -
بادسبیل - بادبروت (تکبر و غرور) - (عا) - مثال - فلان خیلی بادسبیل دارد -
بادسر - فا - سبک و بی تمکین و متکبر - (شع) - فردوسی -
مرا پیش کاووس بردن توان   یکی بادسر نامور پهلوان
بادسرخ - فا - مرضی است که در آن عضو ورم کرده سرخ شود - (ط) -
بادسرد - فا - (ب سـ د - س سـ ر د) اسم - آه سرد و ناامیدی - (شع) -
بادسره - فا - (ب سـ د - س سـ ر ه) اسم - نام مرضی است برای اسب و امثال آن - (ط) -
بادسموم - بادسام - (به بینید) - (عا) -
بادسنج - (فا - (ب سـ د - س سـ ن ج) اسم - آدم متکبر و خام طبع و بیهوده خیال - (شع) - سعدی -
که چند از مقامات آن بادسنج * که نی ملک دارد نه فرمان و گنج
(شع)
بادسیر - فا - (ب سـ د س - سـ ی ر) اسم - استعاره برای انسان یا حیوان تیز رفتار -
بادش - فا - (ب سـ د ش) اسم - مبدل بادشا - بادژنام - (به بینید) (ط) -
بادش فام - اسم - مبدل بادژنام بمعنی بادژنام (به بینید) (ط) -
بادصبا - بادی که از مشرق وزد - (عا) -
لفظ صبا در شاعری فارسی خیلی مستعمل است لیکن تقلید از عربی است چه در عربستان بادصبا ابر بیاورد و قاصد باران است اما در ایران بادشرق

(ڈ) = ضمه و همزهٔ مضمومه - (ڈ) = واو اعرابی - (ع) = یار اعرابی -

قاصد باران نیست با این حال شاعر ایرانی ہم صبا را قاصد معشوق قرار میدہد
باد غر. فا. (ب ــ دغ ــ ر) اسم. بادگیر منزل. (شع). خسروانی.

کہ ہر گہ کہ تیرہ بگردد جہان | بسوزد چو دونخ شود بادغر

لفظ مذکور مخفف بادغر داست بمعنی بادخانہ چہ بادگیر خانہ جای وزیدن باد است۔
بادغرد. فا. (ب ــ دغ ــ ر د) اسم. بادگیر منزل وجای وزیدن باد بہ خانہ. (شع). ابوشکور.

خوش آن جای وکاشانہ وبادغرد | بدو اندرون شادی ونوشخورد

ترجمہ لفظی بادغرد بادخانہ است یعنی خانہ وجای وزیدن باد کہ ہمان بادگیر است بعضی از اہل لغت بادغر وبادغرد را بمعنی منزل وخانہ ای گرفتند کہ دارای بادگیر است واز اشعار مذکورہ ہر دو معنی بیرون میاید لیکن من بیان فرہنگ جہانگیری را ترجیح دادم۔
بادفتق. (ب ــ د ؛ ف ــ ت ق) اسم. مرضی است کہ از آن خائیہ انسان بزرگ شود. (عا). مثال. فلان از بلند کردن بار سنگین بادفتق گرفتہ است۔
بادفر. فا. (ب ــ د ف ــ ر) اسم. (۱) چوبی یا چرمی مدور کہ میان آن سوراخ وریسمان کشیدہ است؛ واطفال آن ریسمان را طور مخصوصی میکشند کہ چوب یا چرم بگردش در آید ونام دیگر تکلمیش فرفرہ است. (شع). خاقانی.

چرخ نارنج گون چو بازیچہ | در کف ہفت طفل جان شکر است
بدو خط ملون شب وروز | در کشاکش بسان بادفر است

(۲) مکافات بدی. (شع). (جہانگیری)۔
لفظ مذکور درصورت مذکورہ مخفف بادافراہ است۔
(۳) خشت بادیعنی بادبزن بزرگ سقفی. (شع). جہانگیری۔
بادفرودین. فا. (ب ــ د ؛ ف ۃ ر ی د م ن) اسم. بادی کہ از مغرب وزد کم منافعی ندارد از این جہت بادفرودین (پست) نامیدہ شد مقابل بادبرین کہ باد صبا (مشرق) است. (شع). شمس فخری۔

(ۃ) = ضمہ دہمزۂ مضمومہ ۔ (ۃ) = واو اعرابی ۔ (م) = یار اعرابی ۔

بیاد خلق شه در باغ و بستان دم عیسی بود باد فرودین

در باب وجه تسمیهٔ لفظ مذکور باد برین را به بینید۔

باد فروش۔ استعاره برای کسی که بطور چاپلوسی تعریف حسب و نسب کسی کند (شع)۔ نصیرای بدخشی۔

بسان باد فروشان چه باد پیمائی که در شرافت خود از گروه ابراری

باد کردن۔ (۱) غرور و تکبر کردن و خود را بزرگ شمردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان این روزها خیلی باد میکند۔

(۲) ورم و آماس کردن۔ (عا)۔ مثال۔ نمیدانم چرا دستم باد کرده است۔

(۳) باد و هوا داخل کردن در چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ همیان را باد کردم و درش را بستم که هر کس خیال کند در آن چیزی است۔

بادکش۔ فا۔ (ب س د ک س ش) سم۔ (۱) شاخ حجامت که باد مرض را از عضوی بیرون میکشد۔ (عا)۔ مثال۔ در طب قدیم بادکش یکی از اسباب معالجه بوده۔

(۲) روزنهائی که هوای کثیف را از خانه و زیر زمینی بیرون میکشد۔ (عا)۔ مثال در خانهای ایران اطاقهای زیر زمینی هست که دارای بادکش متعدد است۔

(۳) بادبزن سقفی۔ (شع)۔

بادگانه۔ فا۔ (ب س دگ س ن ۶) سم۔ دریچهٔ مشبک که نام دیگرش بالکانه است (شع)۔ (جهانگیری)۔

بادگیر۔ فا۔ (ب س دگ ۶ ر) سم۔ (۱) دریچه یا روزنی که باد را وارد منزل کند۔ (عا)۔ مثال۔ در تمدن جدید هر منزل باید بادگیر داشته باشد۔

(۲) هر جائی که محل وزیدن باد است۔ (عا)۔ مثال۔ در تابستان باید در جای بادگیر نشست۔

(۳) فلز مدوری که به سر غلیان نصب است یا روی سماور گذاشته میشود۔ (عا)۔ مثال۔ بادگیر غلیان من نقره ایست۔

باد نوروز۔ (۱) بادی که در ایام نوروز وزد۔ (عا)۔ مثال۔ از باد نوروزی درختها برگ میکنند۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

(۲) نام مقامی است از موسیقی. (شع). (جهانگیری).

باد و دم. فا. (ب ـ د ـ د ـ م) اسم. استعاره برای خودستائی و تکبر. (شع) فردوسی:
بیاراست آن جنگ را پیلسم ... همی راند چون شیر با باد و دم

باد و بید. فا. (ب ـ د ـ ب ـ د) اسم. استعاره برای چیز بی فائده که مثل باد و درخت بید بی ثمر است. (شع).

باد هرزه. فا. (ب ـ د ـ ه ـ ز ـ ه) اسم. افسونی که دزدان بر صاحب کالا دمند تا خواب سنگین بر او مستولی شده مالش را ببرند. (شع). خاقانی در قسیمه گوید:
به چارپاره زنگی به باد هرزهٔ دزد ... به بانگ زنگل نقاش و کم کم نقاب

بادی. فا. (ب ـ د ـ ی) اسم. بائی. (شع). انوری.
سعادتی بسعادت وگر چاره نبود ... تو هرگز بکام معادی مبادی
در این صورت فعل است.

(۲) هر چیز منسوب به باد. (عا). مثال. منجمین بعضی بروج را بادی میدانند.

بادیمانی. فا. (ب ـ د ـ ی ـ م ـ ن ـ ی) اسم. (۱) بادی که از طرف یمن وزد. (عا).
(۲) استعاره برای نفس رحمانی چه پیغمبر در اشاره به حضرت اویس قرنی فرموده اند:
انی اجد نفس الرحمن من الیمن قرن جائی است در یمن. (عل).

باد آفراه | فا. (ب ـ د ـ ت ـ ر ـ ه) اسم. مکافات بدی. (شع). اثیرالدین اخسیکتی:
ای کرده سعی مکرمت خوان عدل تو ... پاداش خوار سعدهٔ باد آفراه را
باد افراه و باد افره مخفف لفظ مذکور است.

بادافراه | فا. (ب ـ د ـ ف ـ ر ـ ه) اسم. (مخفف باد آفراه) مکافات بدی. (شع). فرخی:
نکند کندی وقتی که کند پاداش ... نکند تندی وقتی که کند بادافراه

بادافره | فا. (ب ـ د ـ ف ـ ر ـ ه) اسم. (مخفف باد افراه) مکافات بدی. (شع). اسدی:
که از یک گناه ار گذشتم ز راه ... فتادم به بادافرهٔ صد گناه

بادام | فا. (ب ـ د ـ م) اسم. میوهٔ درختی است که پوست بیرونیش سخت است و مغزش خورده میشود و کوهی آن کوچک تر از بستانی است و قسم تلخ آن را یا بطور مخصوصی شیرین کرده میخورند و یا در دوا استعمال نمایند. (عا). مثال.

مغز بادام یکی از اجزای آجیل است۔
چون در مذاق ایرانی چشمی که شبیه به شکل بادام است پسندیده است شعرای ایران بادام را یک مشبه به چشم معشوق قرار دادند و در تکلم هم چشم بادامی مشهور است
بادام توام۔ بادامی که در آن دو مغز متصل بهم باشد۔ (شع)۔ الہٰی شیرازی۔
فلک از رشک نگذارد بحال خود دو ہمدم را * بسنگ از یکدگر سازد جدا بادام توام را
بادام دو مغز۔ بادامیکه در آن دو مغز متصل بهم باشد۔ (عا)۔ مثال۔ در بادامهائیکه امروز خریدم چند دانه بادام دو مغز بیرون آمد۔
لفظ مذکور در شعر استعاره برای هر چیز پُر استعمال میشود۔ مثال از انوری۔
بادام دو مغز است که از خنجر الماس * نا داده لبش بوسه سراپای فسان را
یعنی کوه در فصل بهار پر از برگهای سبز است۔
بادام زنجیر۔ گرهی که در میان دو حلقهٔ زنجیر شبیه به شکل بادام میباشد۔ (شع)۔ علی رضای تجلی۔
هر آن مجنون که انداز نگاهت کرده تسخیرش * ہند از چشم لیلی مغز در بادام زنجیرش
بادام قندی۔ قسمی از حلویات است۔ (عا)۔
بادامه۔ فا۔ (ب ـ د ـ م ؍ ہ) اسم۔ (۱) پیلهٔ ابریشم که در شکل شبیه به بادام است وحرف ہ در آخر (بادامه) علامت نسبت است۔ (شع)۔ نظامی۔
ای که تو را به زخش جامه نیست   حکم برابریشم و بادامه نیست۔
(۲) نگین و مهری که بشکل بادام باشد که نامهای دیگرش مہر لوزی و بادامی است (شع)۔ خسرو۔
بخندی پیش هر چشمی ز چشم خسروت شرمی * پسنده نیست آخر بر یکی خاتم دو بادامه
در این صورت هم حرف ہا آخر حرف نسبت است۔
(۳) چیزی بشکل چشم که از فلز و غیر آن ساخته بر کلاه اطفال می دوختند تا ایشان را از چشم بد محفوظ دارد۔ (شع)۔ امیر خسرو۔
از بسکه بر کلاهش بر دوختم دو دیده * بادامه بر نشاندم بر پیشهٔ کلاهش
در این صورت هم حرف ہا آخر علامت نسبت است۔

(سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔ (مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔

(۴) خال بزرگ گوشتی که بیشتر در بشره مردم برآید که از جهت شباهت فی الجمله به بادام بادامه نامیده میشد۔ (شع)۔ بدیع سیفی۔

میان ابرو بادامهٔ سیاه چنانک بقبضه برده یکی تیر پیله تا پیکان

(۵) هر دانه و حلقهٔ زنجیر۔ (شع)۔

در این صورت هم حرف ها علامت نسبت است چه حلقهٔ زنجیر فی الجمله شباهت به بادام دارد۔

(۶) رقعه و وصله هائی که درویشان به خرقه خود دوزند که از جهت شباهت به بادام بادامه نامیده میشد و تمام آن خرقه را هم بادامه گفتند۔ (شع)۔ رشیدی

پس حرف ها علامت نسبت است۔

بادان فا۔ (ب ۔ د ۔ ن) اسم مخفف آبادان است۔ (به بنید)۔

مثل بادان فیروز یعنی آبادان فیروز۔ (شع)۔

بادان فیروز۔ نام قدیم شهر اردبیل که از بلاد آذربایجان ایران است۔ (ج)

لفظ مذکور بمعنی آبادان فیروز (فیروز آباد) ساخته فیروز است۔

بادرم فا۔ (ب ۔ د ر ۃ م) اسم۔ (۱) بیهوده و تباه و از کار باز مانده۔ (شع)۔ عنصری۔

چون با یشان باز خوردا سپ شاه شهریار ٭ جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم

(۲) رعیت۔ (شع)۔ صاحب فرهنگ منظومه گوید۔

جلد پشکول دان و خوش پدرام بادرم شد رعیتان را نام

بادرنجبویه فا۔ (ب ۔ د ر ۔ ج ب ؤ ی ۃ) اسم۔ گیاهی است معطر که در دوا استعمال میشود و بوی بادرنگ دارد۔ (ط)۔

لفظ مذکور مبدل بادرنگ بویه است۔

بادرنگ فا۔ (ب ۔ د ر ۔ ن گ) اسم۔ (۱) قسمی از میوه که نام دیگر تکلمیش خیار است (شع)۔ انوری۔ با جهل پناه کاندرین باغ ٭ بر بید همیشه بادرنگ است

(۲) قسمی از مرکبات است که از پوست کلفت آن مربی درست میکنند و نام دیگر تکلمیش بالنگ است۔ (شع)۔ منوچهری۔

بین که دیبا بافت رومی در میان کارگاه ٭ دیبه دار دبکار اندر برنگ بادرنگ

(فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (اص) = اسم مصدر۔ (عم)۔ علم (چیز یا شخص معین)۔

(۳) اسب تند و تیز. (شع). شعر.
بادرنگ آمد نگارم با عذار باده رنگ ٭ بادرنگی زیر ران برکف گرفته بادرنگ
دراین صورت لفظ مذکور مرکب از باد و رنگ. (مثل) است و معنی ترکیبی آن باد مانند در تندی و تیزی.

(۴) نوعی از گهواره که آویخته و معلق است. (شع). سوزنی.
ای کس فردش بوده زگهواره تا بگور ٭ وی زن بمزد تا به جنازه ز بادرنگ
ممکن است لفظ مذکور دراین صورت هم مرکب از باد (ریح) و رنگ (مثل) باشد و معنی ترکیبی آن باد مانند در جنبش و حرکت.
اهل لغت برای لفظ بادرنگ معانی دیگر هم نوشتند که غلط و غیر ثابت است لهذا درج نشد.

بادرنگبویه فا. (ب سـ د ر سـ ن گ ب ۏ ی ۶). اسم. گیاهی است که بطور دوا استعمال میشود و بوی بادرنگ که از مرکبات است دارد. (ط).

بادررو فا. (ب سـ د ر ۏ) اسم. نام سبزی ایست که نامهای دیگرش ترهٔ خراسانی و ریحان کوهی است. (ط). مثال از شمس فخری.
کیوان برای ترهٔ شیلانت روزبار ٭ از کشت زار اجرام آورده بادرو

بادروج (ب سـ د ر ۏ ج) اسم. گیاهی است که نامهای دیگرش ترهٔ خراسانی و ریحان کوهی است. (ط).
لفظ مذکور از زبان نبطی است و باذروج با ذال معجمه معرب آن است.

بادررد فا. (ب سـ د ر ۏ د) اسم. چوبی که زیر شاخهٔ پر میوه درخت نهند تا از سنگینی بار نشکند. (شع). رشیدی.

بادروزه فا. (ب سـ د ر ۏ ز ۶) اسم. هر روزه و هر چیزی که هر روز در استعمال آید از قبیل خوراک و لباس وغیر آنها. (نث و شع). سوزنی.
شرف توئی شرف گوهر حمید الدین ٭ که شد مدیح تو تسبیح بادروزهٔ من

بادرونه فا. (ب سـ د ر ۏ ن ۶) اسم. بادرو. (رجوع کنید). (ط).

بادزهر فا. (ب سـ د ز سـ ه ر) اسم. نام قسمی از ادویهٔ معدنیه که تریاق زهر است و

(ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (سـ) = همزهٔ مفتوحه و زبر. (سـ) = آ. (۶) = کسره و همزهٔ مکسوره.

ناهمای دیگرش بادزهر وفادزهر ودرتکلم پازهر است۔ (ط)۔

بادغیس فا۔ (ب سـ دغ ۶ س) عم۔ نام بلوکی است از ولایت هرات خراسان که اکنون درحکومت افغانستان شامل است۔ (ج)۔

بادفراه فا۔ (ب سـ دف سـ ر سـ ه) اسم مخفف بادافراه۔ (به بینید)۔ (شع)۔ انوری۔
ای زتوزنده سنت پاداش　　وی زتوزنده رسم بادفراه

بادفره فا۔ (ب سـ دف سـ ر) اسم۔ مخفف بادفراه۔ (به بینید)۔ (شع)۔

بادکوبه فا۔ (ب سـ دک ۆ ب) عم۔ نام شهری است درقفقاز که دارای معادن نفت است۔ (ج)۔
باکوبه وباکو۔ مخفف بادکوبه است۔

بادل فا۔ (ب سـ د سـ ل) اسم قسمی از پارچه زری۔ (شع)۔ اثرشیرازی۔
بزمن شمع برافروخته آید بنظر　　چیرهٔ بادله گاه گذارد برسر
لفظ مذکور هندی است چه پارچه مذکوررا درزمان صفویه ازهند به ایران میبردند وبهمان اسم درایران مشهوربوده دراشعار آمد۔

بادلیج فا۔ (ب سـ د سـ ل ۶ ج) اسم۔ نوعی ازتوپ قدیم۔ (شع)۔ طغرای مشهدی۔
به بادلیج سحرچرخ چون گلوله گذارد　　شود خزینه باروت سپید رنگ ستاره
لفظ مذکورهندی است ماخوذ ازبادل بمعنی ابرکه درفارسی مفرس شده چه درکلام شعرای ایرانی که به هند نیامده اند دیده نشده۔ تشبیه توپ به ابرازبابت غرّش هردو است۔

بادنج فا۔ (ب سـ د ۶ ن ج) اسم۔ میوهٔ درختی است که درملکت گرم وترمیروید و ناهمای دیگرش نارگیل ونارجیل وجوزهندی است۔ (ط)۔

بادنجان فا۔ (ب سـ د سـ ن ج سـ ن) اسم۔ نام یک قسم باگوشتی است که درتمام بلاد متمدن پخته وخورده میشود وچند قسم خورش باگوشت وبی گوشت ازآن درست میشود وناهمای دیگرش باتنگان وبادنگان است۔ (عا)۔ مثال۔ امروز من بورانی بادنجان خوردم۔
باکسردال هم جایز است۔

(ۏ)، ضمه وهمزهٔ مضمومه۔ (ۆ)، واو اعرابی۔ (۶)، یاء اعرابی۔

لفظ مذکور معرب بادنگان است لیکن اکنون در تکلم فارسی همین معرب استعمال میشود۔

مثلهای لفظ بادنجان

(۱) "بادنجان دور قاب چین" شخص متملق چاپلوس را گویند۔
(۲) "بادنجان بد آفت ندارد"
(۳) "مگر من نوکر بادنجانم" "یا نوکر بادنجان بودن"
بادنجان فرنگی۔ قسمی از پاگوشتی است که بعد از کشف امریکا پیدا شده و نام دیگرش تماته (Tomato) است۔

بادنگان فا۔ (ب ــ د ــ ن گ ــ ن) اسم۔ بادنجان۔ (به بینید)۔ (شع)۔

باده فا۔ (ب ــ د ہ) اسم۔ (۱) شراب که مایعی است مسکر۔ (عا)۔ مثال۔ ضرر باده در مزاج انسان بسیار است۔
با لفظ خوردن و نوشیدن و کشیدن و زدن جفت شده مصادر مرکب (مثل باده کشیدن) سازد۔
(۲) پیاله شراب۔ (شع) اوحدی۔

گاه خوردن دو باده کمتر نوش   تا نباید بدست رفتن و دوش

این معنی مجاز از معنی اول است از قبیل استعمال حال در محل۔
باده پرست۔ کسی که همیشه شراب میخورد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان باده پرست غریبی است۔
باده پیمودن۔ (۱) مقدار گرفتن و وزن معین کردن شراب با پیمانه۔ (شع)۔
(۲) شراب خوردن چه شراب را خورنده در جام که پیمانه ایست میخورد۔ (شع) انوری۔

یک زمان از غم بیاسایم همی   تا که هستم باده پیمایم همی

باده پیمائی و باده پیما۔ مشتقات لفظ مذکور است۔
بادهٔ ریحانی۔ نام شراب مشهور کثیر المنافع طب است۔ (ط)۔
باده فرسای۔ شخص دائم الخمری که از شراب فرسوده شده (شع)۔ فیضی۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

خوش وقت حریف بادہ فرسای   بر تارک آسمان زدہ پای

بادی عر۔ (ب ـــ د ء) (فل) آغاز کنندہ و آفرینندہ۔ (عل)۔
بادی الرّای۔ فکر اول۔ (عل)۔
بادی النظر۔ ظاہر نظر و ابتدای رویت و فکر۔ (عل)۔

بادیان فا۔ (ب ـــ د ء ی ـــ ن) اسم۔ تخم نباتی است و در دوا و مصالح استعمال میشود (ط)۔

بادیج فا۔ (ب ـــ د ء ج) اسم۔ پوششی بودہ شلوار مانند پنبہ دار کہ در زمان قدیم می پوشیدند و نیز قسمی از پابند شاطران کہ پنبہ دار بودہ و از پشت پا تا ساق را می پوشیدہ۔ (شع)۔ ناصری۔

بادیہ عر۔ (ب ـــ د ء ی ء) اسم۔ (۱) صحرا و بیابان۔ (عل)۔
جمع لفظ مذکور بوادی است۔
(۲) کاسۂ بزرگ فلزی۔ (عا)۔ مثال۔ امروز چند بادیۂ مسی از بازار خریدم در این صورت مبدل لفظ باطیہ است و بعضی از فرہنگ نویسان لفظ بادیہ بمعنی دوم را ترکی نوشتند لیکن در کتب لغت ترکی بدست نیامد
بادیہ پیما۔ استعارہ برای حیوان یا انسان تند رو۔ (شع)۔

باذل عر۔ (ب ـــ ذ ء ل) (فل) بخشندہ و سخی۔ (عل)۔

بار فا۔ (ب ـــ ر) اسم۔ (۱) چیزی کہ انسان یا حیوان آن را از جائی بجائی برد کہ نام عربیش حمل است۔ (عا)۔ مثال۔ امروز یک بار قاطری انگور برای سرکہ انداختن خریدیم۔
(۲) دفعہ و نوبہ و مرتبہ۔ (عا)۔ مثال۔ دو بار خدمت شما آمدم تشریف نداشتید
(۳) رخصت و اجازہ و اذن مطلقاً و اذن دخول نزد شاہی یا امیری خصوصاً۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز پادشاہ بار عام دادہ بود۔
مثال دیگر از خبازی نیشاپوری۔
می بینی آن دو زلف کہ بادش ہمی برد + گوئی کہ عاشقی است کہ ہیچش قرار نیست
یا آنکہ دست حاجب سالار لشکر است + کز دور می نماید کامروز بار نیست۔
لفظ بار در دربار بہمین معنی است چہ دربار عمارت و یا اطاقی است کہ

شاه در آن نشسته به مردم اجازه ورود دهد.

(۴) خالق و بارخدا بمعنی خدای خالق. (عا). مثال. من بعد از هر نمازی دعا میکنم که بارخدایا وطن ما را حفظ کن.

مثال دیگر از انوری.

بار اندکش که بار دگر   بر باندت از غم ایزد بار

ایضاً خلاق المعانی.

بزبانت همه دروغ و دغل   دهدت دل که نام بار بری

گویا لفظ بار در این معنی مخفف باری عربی است.

(۵) میوه و ثمر درخت و مجازاً گل و شکوفه و ثمر و نتیجه هر چیز. (عا). مثال. اسال درخت زرد آلوی ما بار ندارد.

مثال دیگر از سنائی. قفس چار طبع و پنج حواس * پر و بالت شکست از بن و بار مقصود از بن و بار اصل و فرع است مجازاً چه بن بمعنی ریشه و اصل است و بار ثمر و فرع.

(۶) شغل و کار و در این صورت با لفظ کار (کار و بار) استعمال میشود و در واقع از اتباع آن است. (عا). مثال. این روزها من کار و باری ندارم.

(۷) جای بسیاری و انبوهی چیزی مثل هند و بار بمعنی جای انبوهی هندوها و زنگبار بمعنی جای زنگیهای بسیار و گنج بار بمعنی جای بسیاری گنج و جویبار بمعنی جوی بزرگ که گویا از چندین جوی بهم رسیده و دریا بار بمعنی دریای بزرگ که گویا بمنزله چندین دریا است گاهی جویبار مجازاً بمعنی کنار جوی استعمال میشود. (نث و شع).

(۸) فعل امر باریدن بمعنی ببار و بریز. (شع).

(۹) اسم فاعل بمعنی بارنده در صورتیکه با اسم دیگر مرکب شود مثل اشکبار و گهربار. (عا). مثال. من با چشم اشکبار از وداع دوستم برگشتم.

(۱۰) غشی که در زعفران و مشک و طلا و نقره و امثال آنها کنند یعنی از جنس پست تر در جنس عالی تر مخلوط سازند. (عا). مثال. النگوی طلای شما صدی ده بار دارد.

مثال دیگر از خاقانی۔

ہر جا کہ محرمی است شہی ہم حریف اوست چو آری زگوشت گاو بود بار زعفران

(۱۱) دیگدان و اجاغ و امثال آن۔ (عا)۔ مثال جہین حالا دیگ پلو را (بر) بار گذاشتند کہ من از خانہ بیرون آمدم۔ در اصل بر بار گذاشتن است کہ در تکلم لفظ بر حذف میشود۔

مثال دیگر از ابو اسحاق اطعمہ۔

عشق یخنی دل ما بر دبہ یغما امروز مطبخی خیز و برو دیگ کلان نہ بر بار

(۱۲) یار و دوست چنانچہ زن بار یعنی زن دوست است۔ (شع)۔ ابن یمین

آنکو بچہ گاوی و طفل بار است از بسکہ کشد زحیر و زنجہ۔

در این صورت لفظ مذکور مخفف بارہ است۔

(۱۳) بچہ شکم زن یا حیوان مادہ۔ (عا)۔ مثال۔ زن بار دار نباید چیز سنگین بلند کند این معنی منقول از معنی اول (حل) است چہ بچہ در شکم باری است بر حال آن

(۱۴) انبار غلہ و انبار کودی کہ در زمین زراعت ریزند۔ (شع) جہانگیری۔

در این صورت لفظ بار مخفف انبار است۔

(۱۵) سازہائی کہ مطربان نوازند چون تار و طنبور و امثال آنہا۔ (شع) جہانگیری۔

(۱۶) برنج و ارزن و امثال آن کہ برای بوزہ (قسمی از شراب) مہیا کردہ باشند و ہنوز از آن بوزہ نساختہ۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

(۱۷) بارگاہ و سراپردہ ای کہ بزرگان برای بار دادن مردم نصب کنند (شع) خسرو

کلۂ بارت شدہ بر اوج میغ کنگر قصرت زدہ بر اوج تیغ

این معنی مجاز از معنی سوم است از باب استعمال حال در محل

مثلہای لفظ بار (بمعنی اول)

(۱) ”بار سبک زود بمنزل میرسد“ (۲) ”بار کج بہ منزل نمیرسد“

(۳) ”اگر باری ز دوشتم بر نداشتی۔ بروی بار سر بارم چرائی“

(۴) ”بارہا گفتہ ام و بار دگر میگویم کہ من گم شدہ این رہ نہ بخود می پویم۔“

(ل) اسم مفعول۔ (مص) اسم مصدر۔ (عم) علم (چیز) یا شخص معین)۔

(در شکل آخر لفظ بار بمعنی دوم است)

بار آوردن۔ (۱) ثمر آوردن درخت۔ (عا)۔ مثال۔ درخت انجیر باغ من زود بار آورد۔

درین صورت لفظ بار و رانیجا بمعنی پنجم است۔

(۲) تربیت و پرورش کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان پسر خود را بد بار آورده است۔

درین صورت مجاز از معنی پنجم است۔

بار افکن۔ منزل و کاروانسرا که جای بار انداز قوافل است۔ (عا)۔ مثال۔ در تابستان بار افکن شتر دار از بیابان است۔

بار افکندن۔ (۱) بار و حمل حیوان باری را پایین آوردن۔ (عل)۔

(۲) توقف در جائی۔ (عا)۔

بار انداز۔ منزل و کاروانسرای قافله که محل انداختن بار ایشان است۔ (عا)۔ مثال۔ میان اهواز و اصفهان بار انداز کم است۔

بار بند۔ فا۔ (ب ـــ ر ب ـــ ن د) اسم۔ طویله و جای بستن اسبان و چهارپا۔ (عا)۔ مثال۔ بهتر اسب مرا در بار بند بسته۔

لفظ مذکور مخفف باره بند است و باره بمعنی اسب است چنانچه بیاید و ممکن است مخفف بهار بند باشد چه بار بند محل بستن چهارپایان است در بهار۔

بار پیچ۔ ریسمان کلفت و بلندی که برای بستن بارها استعمال میشود۔ (عا)۔

بار خانه۔ انواع متاع و اشیائی که بر چهارپا بار کرده بطور هدیه برای کسی فرستند۔ (عا)۔ مثال۔ در مشروطه هم بار خانه فرستادن که در واقع رشوه ایست موقوف نشده است۔ مثال شعری۔ سعید اشرف۔

همه در پشته های بار خانه   به کاوش کرده کار موریانه

بار خدا۔ (۱) خداوند تعالی (معنی ع بار را به بینید)۔ (عا)۔ مثال۔ بار خدایا بلا را از ما دور گردان۔

(۲) هر سلطان یا امیر بزرگ۔ (شع)۔ امیر معزی۔

بارخدائی که از او شاکرند   بارخدایان جهان سربسر

(ج) ، جغرافی۔ (ط) ، طبی۔ (ـــَـ) ، همزهٔ مفتوحه و زبر۔ (ـــا) ، آ۔ (ـــِـ) ، کسره و همزهٔ مکسوره۔

این معنی مجاز از معنی اول است۔

باردان۔ (۱) خورجین و جوال وامثال آنها۔ (شع)۔ سنائی۔

چواندر باردان او یکی ذره نمی گنجد   چگونه کل موجودات را در باردان دارد۔

(۲) صراحی و قرابه و هر ظرفی که در آن چیزی کنند۔ (شع)۔

بارکردن۔ (۱) حمل بر پشت حیوان بارکش گذاشتن۔ (عا)۔ مثال۔ امروز صبح زود از منزل بارکردیم که زود بمنزل برسیم۔

(۲) با مزاح به کسی بد گفتن۔ (تک)۔ مثال۔ فلان امروز خیلی کلفت بارم کرد۔

بارگاه۔ فا۔ (ب ــ ر۔ گ ــ ہ) سم۔ (۱) جای بار و ملاقات پادشاهان از عمارت و خیمه۔ (عا)۔ مثال۔ پادشاه صبح وارد بارگاه شد۔

دراین صورت بار بمعنی سوم است۔

(۲) شکم حیوان و یا انسان آبستن۔ (شع)۔

دراین صورت بار بمعنی دوازدهم (حمل) است۔

بارگه۔ فا۔ (ب ــ ر گ ــ ہ) مخفف بارگاه است۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔

بارگیر۔ فا۔ (ب ــ ر گ ۴ ر) سم۔ (۱) اسب و استر و شتر و هرچه بارکشد۔ (شع) خاقانی۔

زبان ثنا گر درگاه مصطفی بهتر   که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا

(۲) لفظی که در تکلم تکیهٔ کلام بعضی اشخاص است مثل "بلی" "خیر" "نگاه بکنی"، و "عرض میشود" وغیرآنها که بدون مناسبت مکرر در کلام میآید۔ (شع)۔ محسن تاثیر۔ هرجا که هست بیهده گو خوار و ابتر است ٭ چون حرف بارگیر زیاد و مکرر است۔

بارگیری۔ فا۔ (ب ــ ر گ ۴ ر ۴) سم۔ باربستن و مهیا نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ قافلهٔ اصفهان هنوز بارگیری خود را نکرده۔

دراین صورت لفظ بار بمعنی اول است۔

بارنامه۔ فا۔ (ب ــ ر ن ــ م ۃ) سم۔ (۱) فهرستی که در آن تفصیل بار (حمل) نوشته است و صاحب بار و مال التجاره آن را به چاروادار میسپارد تا مطابق همان فهرست بعد از رساندن بار در محلش تحویل دهد و نیز نام دفتر خرید و فروش مال التجارة۔ (عا)۔ مثال۔ فلان چاروادار باری را که از شیراز

(۳) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (۴) = واو اعرابی۔ (۴) = یاء اعرابی۔

به اصفهان آورده مطابق بارنامه تحویل نداده است.
در این صورت لفظ بار بمعنی اول است.
(۲) اجازت نامه ای که سلاطین و امرا به مخصوصان خود میدادند تا بدون اجازه و بار در دربار هر وقت بخواهد حاضر شود. (نث و شع).
(۳) منت و امتنان. (شع). انوری.
انوری لاف مزن قاعده بسیار منه * بالغی طفل نه ای جای ببین فرا ثنای
بارنامه نکشد بار خدائی که سپهر هست از پای رکاب پدرش گشته دوتای
در این صورت ماخوذ و منقول از معنی دوم است چه هر کس که بارنامه برای ورود منزل سلاطین داشت خود را بزرگ دانسته بر دیگران منت می نهاد.
(ع) نازش و مباهات و تفاخر و غرور. (شع). ابوسعید ابوالخیر.
عنبر زلفی که ماه در چنبر اوست شیرین سخنی که شهد در شکر اوست
زان چندان بارنامه کاندر بر اوست * فرمانده روزگار فرمان بر اوست
در این صورت هم لفظ مذکور ماخوذ از معنی دوم بارنامه است چه داشتن بارنامه (اجازت نامه) باعث غرور و مباهات دارنده بود.
چیزی بار کسی نبودن. قابلیت و استحقاق نداشتن. (تک). مثال. فلان خیلی ادعا میکند اغلب چیزی بارش نیست.
لفظ مذکور در مقام توهین استعمال میشود.
بارنگار. فا. (ب ـ ر ن گ ـ ر) اسم. کسی که اجازه نامه ورود به دربار را صادر می نمود. (شع).
بارو بند. فا. (ب ـ ر ـ و ـ ب ـ ن د) اسم. مصالح و لوازم بعضی چیزها مثل بند تسبیح و دوال و بند شمشیر و امثال آنها و آن را بند و بار هم گویند. (شع). طغرای مشهدی در قسم.
به تسبیح شب نم کربلی بار و بند زگردش بود تا سحر بهره مند
بارور. فا. (ب ـ ر و ـ ر) اسم. صاحب بار و ثمر. (عا). مثال. در باغ من صد درخت بارور است.

(فا) = فارسی. (ع) = عربی. (تر) = ترکی. (تک) = تکلمی. (شع) = شعری. (نث) = نثری.

باراب	فا - (ب ـ ر ـ ب) اسم. (۱) نام ناحیه ایست از ماوراءالنهر که نام دیگرش فاراب است. (ج).
	(۲) زراعتی که از آب دستی دادن عمل آید مقابل دیمی که از باران بعمل آید (شعر) حکیم سوزنی. نیست آن سرکه‌ی بارابی است ✽ نه چون سرکه واست در باراب.
باران	فا - (ب ـ ر ـ ن) اسم. قطرات آبی که از ابر میچکد و نام دیگر عربیش مطر است (عا). مثال. در اصفهان باران کم میبارد.
	لفظ مذکور صفت مشبهه از مصدر باریدن است.
	گریه زیاد را مجازاً باران گویند و زیاد آمدن یک چیز را هم مجازاً باران گویند مثل باران تیر و گلوله و سنگ و امثال آنها.
	لفظ مذکور در پهلوی واران (دیـ ـ ۳) بوده و در اوستا واره (یا ـ ۱۲۳)
	مثلهای لفظ باران
	(۱) «از باران بزیر ناودان فرار کردن»
	(۲) «فلان گرگ باران دیده است» (این مثل را بعضی بالان عوض باران خوانده انبالان را به بینید).
	(۳) «باران که در لطافت طبعش کلام نیست ✽ در باغ لاله روید و در شوره زار خس»
	(۴) «از دعای گربه سیاه باران نمی آید»
	باران دیده. چیزی که باران به آن رسیده باشد. (عا).
	باران روز عید. (۱) بارانی که در روز عید بارد که مطبوع نیست و باعث خلل در دید و بازدید عید میگردد. (عا).
	(۲) (مجازاً) هر چیز بی موقع و ناپسندیده که مانند باران روز عید منفور باشد. (عا)
	باران شب شنبه. (۱) بارانی که در شب شنبه شروع بشود که به اعتقاد منجمان تا چند روز متوالی میبارد. (عا).
	(۲) (مجازاً) هر چیزی که دنباله پیدا کند و اغلب باعث زحمت شود. (عا)
	بارانی. (۱) هر چیز منسوب به باران. (عا). مثال. روز بارانی بیرون

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علماء. (زن) = زبان زنان. (با) = زبان بازاری.

رفتن سخت است۔
(۲) کلاه یا لباس مخصوصی که در هنگام باران پوشند تا آب به بدن سرایت نکند۔ (عا)۔ مثال۔ در قدیم ایران بارانی پوشیدن رسم بود۔
مثال شعری از نظامی۔
زبس تیر باران که آمد به جوش　فکند ابر بارانی خود ز دوش

باراندن فا۔ (ب ـ ر ـ ن د ـ ن) مص۔ باران یا چیزهائی را مثل قطرات باران از بالا به پائین ریختن۔ (عا)۔ مثال۔ خدا ابر را فرستاده می باراند۔
باراند۔ (می) ایبار اند (مع)، باراننده (فل)، بارانیده (مل)، بباران (مر)

بارانیدن فا۔ (ب ـ ر ـ ن ی د ـ ن) مص ـ باراندن۔ (به بینید)۔ (عا)۔ مثال۔ امروز باد آمد و از ابر باران بارانید۔
بارانید (می) باقی مشتقات همان مشتقات باراندن است (به بینید)۔

باربد فا۔ (ب ـ ر ب ـ د) علم۔ نام مطرب خسرو پرویز پادشاه ساسانی که اصلش از جهرم فارس بوده و در فن بربط نوازی و موسیقی نظیر نداشته و سرود مسجع از مخترعات او است و او آن سرود را خسروانی نام نهاده بود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در موسیقی مثل باربد است۔
اہل لغت در وجہ تسمیہ باربد قیاسات عجیبہ نمودند کہ لفظ مذکور مرکب از بار و بد است بمعنی صاحب و سالار بار کہ خسرو به او اجازه عام داده بود کہ بدون تحصیل بار ہر وقت بخواہد به دربار درآید یا اینکہ او مامور بود برای واردین بار و اجازه از خسرو بگیرد اما چون لفظ مذکور علم و از زبان پہلوی است قیاسات فارسی اسلامی در آن صحیح نیست!

بارتنگ فا۔ (ب ـ ر ت ـ ن گ) اسم۔ نام تخم دوائی است کہ در عربی لسان الحمل و رنگ آن سیاه مایل بسرخی است۔ (ط)۔

بارج فا۔ (ب ـ ر ـ ج) اسم۔ نام تخمی است دوائی کہ نام ہای دیگرش تاج ریزی و سگ انگور است۔ (ط)۔

بارجا فا۔ (ب ـ ر ج ـ) اسم۔ (جای بار) بارگاه و جای بار سلاطین و امرا ر

(شع)۔ امیر خسرو۔

دل پاکش کہ ہست ازکینہ معصوم ہمیچا آہن و در بارجا موم

بارجین فا۔ (ب سـ رج ءِ ن) اسم۔ آلت گوشت برآوردن از دیگ کہ از آہن باشد۔ (نث وشع)۔ از دستور اللغہ در ذیل لفظ منشال نقل شد۔

بارح عر۔ (ب سـ ر ءِ ح) اسم۔ باد گرم تابستان۔ (عل)۔

بارحہ عر۔ (ب سـ ر ءِ ح ـ ہ) (فل) شب گذشتہ (عل)۔

بارد فا۔ (ب سـ ر ءِ د) (فل) سرد وخنک۔ (عل)۔

باروی۔ مزاح وشوخی (تک اصفہان)۔ مثال۔ فلان خیلی شوخی باردی میکند۔ لفظ مذکور مجازاً در شخص یاچیز بی مزہ وخنک استعمال میشود۔

بارّ عر۔ (ب سـ ر ر) اسم۔ نیکی کنندہ۔ (عل)۔

بارز عر۔ (ب سـ ر ءِ ز) (فل) ظاہر وآشکار۔ (عل)۔

بارزد معرب۔ (ب سـ ر ز ـ د) اسم۔ صمغی است مانند مصطکی کہ در دوا استعمال میشود (ط)۔ لفظ مذکور معرب بیرزد فارسی است۔

بارس تر۔ (ب سـ ر س) اسم۔ پلنگ کہ حیوان درندۂ بزرگ قوی وحشی است۔ (نث وشع)

بارس ئیل۔ سال پلنگ کہ سال سوم از دورۂ دوازدہ سال ترکان است ودر ایران ہم قرنہا رواج داشتہ تازہ منسوخ شدہ است۔ (عا)۔

بارستاریون مفرس۔ (ب سـ ر سـ س ت سـ ر ءِ یْ ن) اسم۔ غلہ ایست کہ کبوتر آن را دوست دارد وآن را مقشر کردہ بہ گاو برای فربہ شدن دہند۔ (ط)۔ لفظ مذکور مفرس از پرستریان یونانی است وبارسطایون معرب آن است۔

بارش فا۔ (ب سـ ر ءِ ش) اسم۔ باران (بہ بینید)۔ (عا)۔ مثال۔ روز بارش بیرون رفتن از خانہ مشکل است۔

لفظ مذکور اسم مصدر باریدن است۔

بارع عر۔ (ب سـ ر ءِ ع) (فل) فایق وافزون تر از ہمسران۔ (عل)۔

بارفتن ۔ (ب سـ ر ف سـ ت سـ ن) اسم۔ ظروف وغیرہ ساختہ از شیشہ وبلور۔ (عا)۔ مثال۔ تمام مال التجارۂ بارفتن طہران از روسیہ میآید۔

(مل)، اسم مفعول۔ (امص)، اسم مصدر۔ (عم)، علم (چیز یا شخص معین)۔

گویا لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است۔

بارفروش فا۔ (ب ـَـ رُ ف ڈ رُ ڈ ش) عم۔ نام شہری است در مازندران ایران۔ (ج)۔

بارق عر۔ (ب ـَـ رِ ق) (فل) ابر برق دارنده۔ (عل)۔

بارقہ عر۔ (ب ـَـ رِ ق ـَـ ہ) (فل) ابر برق دہندہ و ہر چیز درخشندہ خصوصاً شمشیر درخشندہ۔ (عل)۔

بارک فا۔ (ب ـَـ رِ ک) سم۔ (مخفف باریک) چیز نازک و آن کہ کلفت نباشد۔ (شع) رودکی۔ خلخیان خواہم و جماش چشم ٭ گردسرین خواہم و بارک میان

بارک اللہ عر۔ (ب ـَـ رَ ـَـ ک ـَـ ل ل ـَـ ہ) خدا مبارک کردیا کند۔ (عل)۔ لفظ مذکور بیشتر در تعجب و تحسین استعمال میشود۔

بارگی فا۔ (ب ـَـ رِ گ ۂ) سم۔ (۱) اسب یعنی حیوان چہارپائی کہ برای سواری و بارکشیدن استعمال میشود۔ (شع)۔ فردوسی۔

چو بر تیز رو بارگی برنشست ٭ برفت اہرمن را بہ افسون بہ بست

لفظ مذکور ماخوذ از بارہ بمعنی اسب است بہ این طور کہ یاء نسبت بہ آن ملحق شدہ ہاء مبدل بہ گاف گشت مثل بندگی کہ ماخوذ از بندہ است۔ بعضی از اہل لغت لفظ بارگی را ماخوذ از بار بمعنی حمل دانستہ اند و معنی آن را اسب باری قرار دادند و حال آنکہ در این صورت باید باری گفتہ شود و اضافہ گاف بدون سبب است۔

(۲) منسوب بہ بارہ با ہر معنیش مثل کرت و دیوار و دوست و روش وغیر آنہا (لفظ بارہ را بہ بینید) مثل یکبارگی و دوبارگی وغیر آنہا۔ و تابع استعمال لفظ بارہ است در کلی وغیرہ بودن۔

بارگین فا۔ (ب ـَـ رُ گ ۂ ن) سم۔ (۱) آبگیر و آب انبار۔ (شع)۔ حکیم۔

حوض کوثر کہ مشرب الروح است ٭ ناودانی ز بارگین من است

معرب لفظ مذکور فارقین است۔

(۲) منجلاب حمام و بالوعۂ خانہ یعنی گودال و چاہ آب کثیف۔ (شع)۔ خاقانی۔

خویشتن ہم جنس خاقانی شمارند از سخن ٭ بارگین را ابر نیسانی شمارند از سخا

(ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ـَـ) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ـــ) = آ۔ (ۂ) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔

(۳) خندق دور شهر و قلعه. (شع). فرخی.

بسی شهرهائی که بر گرد هر یک ربض گه بد و بارگین بحر اخضر

بارمان فا. (ب سـ م سـ ن) عم. نام یکی از پهلوانان تورانی. (شع). فردوسی.

برفتند یکبارگی در زمان چو رهام و گودرز با بارمان

بارو تر. (ب سـ ر ؤ) سم. (۱) حصار و مجازاً در قلعه هم استعمال میشود که دارای حصار است. (عا). مثال. در این تمدن جدید مردم باروهای شهر را خراب و مسطح کردند.

(۲) مخفف باروت است (به بینید). (شع).

در این صورت مفرس از سریانی است.

باروت مفرس. (ب سـ ر ؤ ت) سم. (۱) نمک مخصوصی که نامهای دیگرش شوره و نمک چینی است. (ط).

لفظ مذکور مفرس از سریانی است که در ترجمه طب سریانی در عربی و فارسی آمده است.

(۲) ماده آتشگیر مخصوصی که برای تفنگ و توپ و سایر اسلحه ناریه و آتش بازی استعمال میشود. (عا). مثال. باروت تفنگ من نم کشیده بود از این جهت در رفت.

در این صورت منقول از معنی اول است چه در باروت شوره جزء اعظم است.

بارود مفرس. (ب سـ ر ؤ د) سم. باروت. (به بینید). (عا). مثال. در فشنگ باروت و گلوله پر میکنند.

باروزنه فا. (ب سـ ر سـ ز ن سـ ن ه) سم. نام نوائی از موسیقی. (شع). منوچهری.

ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری و ساعتی سرو ستاه و ساعتی باروزنه

باروزه فا. (ب سـ ر ؤ ز ه) سم. (مخفف باد روزه) قوت لایموت و مایحتاج هر روزه از خوراک و جامه و غیرها. (شع).

باروط معرب. (ب سـ ر ؤ ط) سم. باروت. (به بینید). (نش).

باروق معرب. (ب سـ ر ؤ ق) سم. نام دوائی است که نامهای دیگرش اسفیداج و سفیداب است. (ط).

لفظ مذکور از زبان عبرانی است که در ترجمه طب معرب شده.

(ؤ) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (ۆ) = واو اعرابی. (ۀ) = یاء اعرابی.

باره

فا- (ب ـ ا ـ ر ـ ہ) اسم- (۱) دیوار و حصار قلعه و شهر- (عا)- مثال- در قدیم دور هر شهری باره میساختند-
لفظ مذکور مجازاً برای خود قلعه و شهر هم استعمال میشود-
(۲) کرت و مرتبه و نوبت- (عا)- مثال- چیز آزموده را دوباره آزمودن بد است- مثال شعری از خاقانی-
صد باره برآورند بهتر صد باره ز بارهٔ سکندر
(۳) دوست- مثل زن باره یعنی زن دوست و غلام باره یعنی غلام دوست (شع)- فردوسی-
شبستان مرا و را فزون از صد است شهنشاه زن باره باشد بدست
(۴) حق و شان- (عا)- مثال- فلان در بارهٔ من بد گفت- (یعنی در حق من)-
(۵) طرز و روش و قاعده- (شع)- فردوسی-
ازاین باره گفتار بسیار گشت دل مردم خفته بیدار گشت
(۶) مشربی است مستی آور که از آرد برنج و ارزن و امثال آن سازند و نام عربیش نبیذ است- (شع)- مولوی-
ز نور عقل کل عقلم چنان دنگست و خیره * که زان معزول آمد بنگ و خمر و باره و تیره
(۷) زلف- (شع)- سنائی-
هر زمان مدعی ای بازغر در دل خویش * تازه خون پدر اندر خم هر باره او
(۸) گله و رمهٔ گوسفند و اسب و گاو و امثال آنها- (شع)- جهانگیری-
(۹) اسب که حیوان چهارپای سواری و باری است- (شع)- عنصری-
چو بدره مهر کند مهر اوست للشعرا * چو باره داغ کند داغ اوست للزوار
لفظ باره مجازاً برای آسمان هم استعمال میشود مثل باره هفتم (فلک هفتم) و باره نهم (فلک نهم)-
باره بند- طویله و جای بستن اسب چه باره بمعنی اسب هم است- (شع)- اکنون در تکلم باربند گویند-

بارهنگ

فا- (ب ـ ا ـ ر ـ ہ ـ ن گ) اسم- تخمی است دوائی که نام دیگرش بارتنگ است (عا)-

باری فا (ب ـ ر ی) اسم - (۱) دیوار قلعه و حصار شهر - (شع) - (جهانگیری) -
ممکن است لفظ مذکور درین صورت مبدل باره باشد - ویا از زبان ترکی آمده است -
(۲) الحاصل والقصه و بالجمله که برای مختصر کردن مطلب سابق و شروع به مطلب لاحق استعمال میشود - (عا) - مثال - باری همین قدر شد که بمقصود خود رسیدم -
(۳) خالق و آفریننده - (عا) - مثال - باری تعالی به بندگان خود رحیم است -
درین صورت لفظ مذکور عربی و اسم فاعل است بمعنی خالق و با همزه (بارئ) هم استعمال میشود - در زبان مذکور فعل ماضی و مضارع آن استعمال نشده اما در عبرانی افعالش موجود است که بارا بمعنی خلق کرد میباشد -
در پهلوی بر - بینیدن (۱۱) بمعنی خلق کردن موجود است لیکن گمان این است که آن هم از عبرانی گرفته -
(۴) نام قصبهٔ بود از هندوستان که بعد اکبرآباد نامیده شد - (ج) - مثال از فرخی
آن شاه عدو بند که بگرفت و بیفکند * گرگی و دژم شیری اندر ره باری
(۵) وقتی و نوبتی - (عا) - مثال - باری گفتم و بار دیگر هم میگویم -
درین صورت همان لفظ بار (بمعنی نوبت) است که یای وحدت به آن ملحق شده -
(۶) منسوب به بار - (عا) - مثال - قاطر حیوان باری است -
درین صورت همان لفظ بار (بمعنی حمل) است که یای نسبت به آن ملحق گشته -

باریدن فا (ب ـ ر ی د ـ ن) مص - چکیدن و ریختن قطرات آب وغیره (مثل تگرگ و برف) از ابر - (عا) - مثال - در زمستان ایران باریدن باران لازم است -
بارید (می) یبارد (مع) بارنده (فل) باریده (مل) ببار (مر) بارش و بار و باران - (اص) -
لفظ مذکور و مشتقاتش مجازاً برای پی هم ریختن هر چیز هم استعمال میشود مثل باریدن تیغ و گلوله (تیر و سنگ وغیر آنها) -
لفظ مذکور متعدی هم استعمال میگردد مثل باریدن ابر -

بارندگی۔ بارش وباران آمدن ۔ (تک)۔

باریک فا۔ (ب ۔ ا ک) سم۔ هرچیز تنگ ونازک وکم عرض ۔ (عا)۔ مثال۔ راههای باریک طهران رابلدیه گشاد کرده است۔

باریک بین۔ کسی که درحرکات بستگان ودوستان دقیق میشود وجزئیات را دیده دل تنگ میگردد ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان باریک بین است واز دوستان خود زود دل تنگ میشود۔

باریک خیال۔ کسیکه خیالات وافکار ونکات خوب ولطیف ظاهر میسازد چه درشعر وچه درغیرآن ۔ (عا)۔ مثال۔ صائب شاعر باریک خیالی بوده است۔

باریک ریسیدن ۔ (۱) پنبه یاپشم راریسمان باریک رشتن ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان کارخانه ریسمان بافی ریسمان را باریک میریسد۔

(۲) لاغرشدن ۔ (عا)۔ مثال۔ ای فلان چرا این روزها باریک میریسی (یعنی لاغرشدی)۔ این معنی مجاز ازمعنی اول است۔

(۳) به چیزی توجه تمام کردن ۔ (شع)۔ غزالی مشهدی۔

غزالی شهد نظم گرخورد عقل   نماید تا ابد انگشت لیسی
دهد سررشتهٔ خود ار بکاتب   که موبشکافد از باریک ریسی

باریک شدن ۔ (۱) لاغر یانازک ویاتنگ شدن ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان که سابقاً کلفت بود حالا باریک شده است۔

(۲) به چیزی توجه تمام کردن ودرکاری دقیق شدن ۔ (عا)۔ مثال۔ درهرکاری باید شخص باریک بشود۔ این معنی مجاز ازمعنی اول است۔

(۳) مخفی ودزدانه دررفتن ۔ (عا)۔ مثال۔ تاشما وارد شدید فلان باریک شده رفت۔

باریکه ۔ باریک وتنگ ۔ (تک)۔ مثال۔ ازیک راه باریکه رفتم وخیلی صدمه خوردم۔

باز فا۔ (ب ۔ ز) سم۔ (۱) پرنده ایست شکاری که آن را درسابق برای شکار پرندگان تربیت میکردند ۔ (عا)۔ مثال۔ ازوقتی که تفنگ اختراع شد

نگاہداشتن باز موقوف گشت۔

امثال

(۱) "ہرمرغی کہ سفارش کبک است باز نیست"

(۲) "گنجشک در دست بہ از باز درہوا است"

(۳) کند ہم جنس باہم جنس پرواز "کبوتر باکبوتر باز با باز"

(۲) مکرر و دیگر۔ (عا)۔ مثال دو دفعہ بہ تو گفتم باز ہم میگویم۔ مثال شعری۔

باز آ باز آ ہر آنچہ ہستی باز آ گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ

(۳) بازندہ (از باختن) و بازی کنندہ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان قمار باز عربی است در این صورت بالفظ دیگر (مثل لفظ قمار در قمار باز) ملحق شدہ معنی مذکور را میدہد نہ تنہا۔

(ع) امر بہ بازیدن و باختن۔ (باختن را بہ بینید)۔ (شع)۔

در تکلم با اضافہ بار بہا باز استعمال میشود۔

(۵) گشادہ کہ مقابل بستہ و پوشیدہ است۔ (عا)۔ مثال در خانہ فلان باز است

(۶) مسافت و فاصلہ میان دو دست انسان از سر انگشت یکدست تا سر انگشت دست دیگر در صورتیکہ ہر دو دست را باز کنند کہ نام عربیش باع است

(شع)۔ منوچہری۔

آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیم شب ٭ بانگ پای مورچہ در زیر چاہ شصت باز

لفظ باژ (باز در فارسی) و باز (با یاء) ہم بہمین معنی می آید۔

(۷) نشیب کہ مقابل فراز است۔ (شع)۔ منوچہری در تعریف اسب۔

ہمچنان سنگی کہ سیل او را بگرداند ز کوہ ٭ گاہ زین سو گاہ زان سو گہ فراز و گاہ باز

مؤلف فرہنگ رشیدی بر این معنی اعتراض کردہ است کہ میشود لفظ باز در شعر مذکور بمعنی دوم (دیگر) باشد لیکن علاوہ بر این کہ در این صورت معنی شعر خالی از تکلف نخواہد بود قافیہ شعر مذکور منوچہری مکرر میشود چہ قافیہ چہار شعر قبل از این لفظ باز بمعنی دوم (دیگر) است۔ منوچہری در قصیدہ ای کہ بعضی

اشعارش ذکر شد لفظ باز را در آخرش شعر آورده و در ہر شعر معنی مخصوصی راده کرده در واقع صنعت تجنیس خوبی پرورانده است۔
(۸) تمیز و تفرقه۔ (شع)۔ کمال الدین اسمعیل۔
کسیکه دست چپ از دست راست داند باز * باختیار ز مقصود خود نماند باز
در این صورت با لفظ دیگر دانستن امر کب شده معنی مذکور رسید به لفظ باز در مصرع دوم بمعنی ہم است۔
(۹) جدا و علیحده۔ (عا)۔ مثال چند روز است که از کار خود م باز ماندم۔
در این صورت با لفظ ماندن و مشتقات آن استعمال میشود۔
(۱۰) قلب و عکس۔ اما در این صورت با لفظ گون و گونه استعمال میشود و معنی بازگونه مقلوب و معکوس است۔ (شع)۔
گویا لفظ بازگونه مبدل واژگونه است۔
(۱۱) گذرگاه سیل۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
(۱۲) به (بای الصاق) مثل باز و گفتم یعنی به او گفتم و باز خانه شد یعنی به خانه شد (شع) لفظ باز به این معنی مخصوص اہل خراسان است و در تاریخ بیہقی و کیمیای سعادت و سایر تصنیفات خراسان مکرر استعمال شده۔
(۱۳) تاسیس و انعقاد چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ در حیدرآباد انجمن فارسی باز شده این معنی مجاز از معنی پنجم است۔
باز آمدن۔ (۱) مراجعت کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از سفر باز آمد۔
این معنی ماخوذ از معنی دوم باز است چه در مثال مذکور فلان که اول در وطن خود بود مکرر به وطن خود آمد۔
(۲) ترک کردن و توبه نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از ظلم باز نمی آید۔
این معنی ہم ماخوذ از معنی دوم باز است۔
(۳) مکرر آمدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان دیروز نزد من آمده امروز باز آمد۔
این معنی ہمان معنی دوم باز است۔
باز آوردن۔ (۱) مراجعت دادن و برگرداندن۔ (عا)۔ مثال۔ بن فلان

(ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ـــَـ) = ہمزۂ مفتوحه و زبر۔ (ـــ) = آ۔ (ء) = کسره و ہمزۂ مکسوره۔

را از شیراز به اصفهان باز آوردم۔
(۲) ترک و توبه دادن۔ (عا)۔ مثال۔ من فلان را از فلان عمل باز آوردم۔
(۳) مکرر آوردن۔ (عا)۔ مثال۔ من کتابی را کہ دیروز نزد شما آوردہ بودم امروز باز آوردم۔ ہر سہ معنی مذکور ماخوذ از معنی دوم باز است۔
باز پرس۔ (۱) تحقیق و تفتیش ومؤاخذه۔ (عا)۔ مثال۔ ہر کار کہ من میکنم پدرم از من باز پرس میکند۔
(۲) مکرر ودوبارہ بپرس۔ (عا)۔ در تکلم باز بہ پرس است۔
باز پس آمدن یا شدن یا رفتن۔ دوبارہ پس آمدن یا رفتن ومجازاً بمعنی دور رفتن استعمال میشود۔ (شع)۔ انوری۔
امید وبیم کند مرد را مسخر خلق بدین دو خویشتن از خلق باز پس دارم
باز پسین۔ آخرین۔ (عا)۔ مثال۔ فلان دیروز نفس باز پسین خود را کشید۔ مثال شعری۔ صائب۔
از آن کنم دم مردن نگاه خیرہ بروش ٭ کہ نیست خجلتی از پس نگاہ باز پسین را
باز خواست۔ تحقیق وتفتیش وبازپرسی ومجازات۔ (عا)۔ مثال۔ اگر درست کار نکنی از تو باز خواست خواہم نمود۔
روز باز خواست۔ روز قیامت است۔ حافظ میگوید۔
ترسم کہ صرفہ نبرد روز باز خواست ٭ نان حلال شیخ ز آب حرام ما
باز خشین۔ فا۔ (ب ۔ س ۔ ز ۔ ع ۔ خ ۔ س ۔ ش ۔ ی ۔ ن) اسم۔ قسمی از باز شکاری کہ پشتش سیاہ تیرہ رنگ وچشمہایش سرخ بود ونام ترکی آن عزل توش است و آن را خشینہ ہم گویند۔ (شع)۔
لفظ باز در اینجا بمعنی اول آن است۔
باز خمیدن و باز خمانیدن۔ ادا وتقلید کسی را در آوردن۔ (شع)۔
طیان بمی۔ ع۔ چون بوزنہ گو بہ سگی باز خمانید۔
لفظ باز در اینجا بمعنی دوم آن است وخود خمیدن وخمانیدن ہم بمعنی تقلید وتمسخر میآید۔

(ۃ) = ضمہ وہمزۂ مضمومہ۔ (ۆ) = واو اعرابی۔ (ې) = یاء اعرابی۔

بازخوردن۔ برخوردن ومتابل شدن۔ (شع)۔ خسرو۔
شارک رعنا بہ چمن بازخورد چشم برخسارۂ گل سرخ کرد۔
بازدار۔ (۱) زارع ودہقان۔ (شع)۔ سلمان۔
باغ چون زغش خراب گشت چون شتش سراب ¤ زاغ آن را باغبان قازاین را بازدار
بازیار معرب لفظ مذکور است کہ جمعش بیازرہ است۔
(۲) دارندۂ بازشکاری ومیرشکار۔ (عا)۔
(۳) باز دارندہ ومنع کنندہ۔ (عا)۔
(۴) نگاہ بدار ومنع کن۔ (عا)۔
بازداشتن۔ (۱) نگاہ داشتن وکشف نکردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان تخرد
را ازمن باز داشت۔ مثال شعری از فرخی۔
توبگوئی چہ فتاد است بگو ار بتوانی ¤ من نہ بیگانہ ام این حال زمن بازمداری
(۲) منع کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مرا از کارم باز داشت۔
لفظ باز اینجا بمعنی دوم است۔
بازدید۔ (۱) بدل دیدن کردن کسی بہ ملاقات اورفتن۔ (عا)۔ مثال۔
فلان بہ دیدن عیدمن آمدمن باید بہ باز دیداو بروم۔
(۲) تحقیق وتفتیش کردن۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز بہ باز دید دہ خودم رفتہ بودم۔
مثال شعری از اسمعیل ایمار۔
فارغ دمی نگشتیم از باز دید ابیات ¤ گردیدہ ایم گویا ناظر بیوتات
(۳) بہ نمو وبیجان آوردن۔ (نث وشع)۔
بازگو۔ (ب سنر گ ؎) (۱) کلام گفتہ رااعادہ کردن۔ (عا)۔ مثال۔ خواہش
دارم صحبت این مجلس راجائی بازگو نکنید۔
(۲) بازگوئیدہ ومکررگوئیدہ۔ (عا)۔ مثال۔ نمیدانم بازگوی کلام دیروزمن کی بود
(۳) دوبارہ بگو۔ (شع)۔ درتکلم بازبگو میگویند۔
لفظ باز دراینجا ہم بمعنی دوم خود است۔
بازگون۔ منقلب ومعکوس ووارون۔ (شع)۔ بدرالدین چاچی۔

بازگون است جمله کار جهان تا بحدی که ماورای حد است

بازگونه. مقلوب ومعکوس ووارون. (شع). بدرالدین چاچی.

ازپی بازگونگی اش همانک گل دراین پنجه است ونیم صد است

لفظ باز در و لفظ مذکور بمعنی دوم آن است.

باز ماندن. محروم شدن و به مقصود نرسیدن. (عا).

سرباز. (۱) کسی که حاضراست جان خود را برای کاری بدهد. (عا).

(۲) سپاهی درلشکر. (عا).

دست باز. شخص سخی. (تک).

دست و دل باز. شخص سخی. (تک).

دل باز. جای وسیع. (تک). مثال. خانهٔ فلان دل باز است.

چشم وگوش باز. هوشیار ومیز خوب و بد. (تک).

پیش باز. به استقبال مسافری رفتن. (عا).

بازار خا. (ب ـ ز ـ ر) اسم. جائیکه دارای دکانهای متعدد برای خرید وفروش امتعه باشد. (عا). مثال. دیروز جمعه بود و بازارها بسته.

گرم وسرد وکساد ورواج ورواو افسرده وشکسته وتند وتیز وکند ازصفات منسوب به بازار است.

لفظ بازار مجازاً در رونق ومعامله استعمال میشود چنانچه گوئیم فلان چیزاین روزها بازار ندارد.

ظاهراً لفظ بازار مرکب از با (خورش) وزار (جا ومکان) است که در اول مخصوص جای خورش واطعمه فروشی بوده بعد درجای عموم امتعه استعمال شده.

لفظ مذکور در پهلوی واجار (و ـ ر) بوده است.

بازار زدن. بازار قائم نمودن. (عا). مثال. در اردوی فلان بازار زدند. مثال شعری ازشفائی.

جنس دل برکف صلائی برخریداری زدیم مشتری خواهان کالا نغز بازاری زدیم.

(عا) = عام در تکلم ونثر ونظم. (مل) = زبان علماء. (زن) = زبان زنان. (با) = زبان بازاری.

امثال

(۱) "اگر لُر به بازار نرود بازار میگندد"

(۲) "ای زبردست زیردست آزار * گرم تا کی بماند این بازار"

(۳) "ای تهی دست رفته در بازار * ترسمت بازناوری دستار"

(۴) "محتسبی در بازار است نه که در خانه"

(۵) "کوس رسوائی ما بر سر بازار زدند" (۶) "دزدی بازار آشفته میگردد"

بازارچه۔ بازار کوچک که طولش کم باشد۔ (عا)۔

بازارزده۔ چیز ناپسندیده و دست خورده۔ (عا)۔

بازارگان۔ تاجر و سوداگر مایه دار۔ (عا)۔ مثال۔ امروز بازارگانی را در راه دیدم۔ مثال شعری از سعدی۔

نه آن تند روی است بازارگان * که بردی سر از کبر بر آسمان

لفظ بازرگان مخفف بازارگان است۔

لفظ گان در بازارگان بمعنی لایق و سزاوار است و بازارگان بمعنی لایق بازارچه کار تاجر با بازار است وممکن است بگوئیم لفظ بازارگان جمع بازار (باهای نسبت) باشد مثل بندگان جمع بنده ومجازاً استعمال در واحد میگردد۔

بازارگرمی۔ تعریف مال وچیز خود کردن۔ (تک)۔

بازاری۔ (۱) هرچیز منسوب به بازار۔ (عا)۔

(۲) مردم بی تمکین ولاابالی۔ (عا)۔

خربازار۔ جائی که در آن قاعده وترتیب نیست۔ (عا)۔

بازافکن فا۔ (ب۔ ز۔ ف گ۔ ن) سم۔ پارچه که یک سرش بر پشت یخهٔ جبه ولباده وغیر آنها دوخته وسر دیگرش بر پشت آویخته است وناههای امروزه اش سردوشی وشِنِل است۔ (شع)۔ خاقانی۔

کرده زردای عالم الغیب * بازافکن خرقه دین جیب

معنی لفظ بازافکن دوباره افکنده است چه پارچه ایست که بر پارچهٔ دیگر

(سم)=اسم۔ (مص)=مصدر۔ (می)=ماضی۔ (مع)=مضارع۔ (مر)=امر۔ (فل)=اسم فاعل۔

	(جبہ وغیرہ) افگندہ شدہ است۔ لفظ مذکور مجازاً برای ہر وصلہ و پینہ لباس ہم استعمال میشود۔
بازپیچ	فا۔ (ب ۔ ز ۔ پ ی چ) اسم۔ (۱) مہرہای ریسمان کشیدہ کہ از بالای گہوارہ اطفال برای بازی ایشان آویختہ میشود۔ (شع)۔ شہید۔ پی مہد اطفالی جاہت رسد کہ عقد ثریا شود بازپیچ (۲) ریسمانی کہ بازیگران برآن رفتہ بازی کنند۔ (شع)۔ مخزی۔ امن وعدل و استقامت در ہوای ملک تو ٭ باد چون بازیگران بازی کنان بر بازپیچ
بازرگان	فا۔ (ب ۔ ز ر ۔ ر گ ۔ ن) اسم۔ بازارگان و تاجر۔ (عا)۔ مثال۔ بازرگانان شیراز از سنگینی گمرک شکایت بہ دولت نمودند۔ برای تحقیق لفظ مذکور بازارگان را بہ بینید۔
بازرند	فا۔ (ب ۔ ز ر ۔ ن د) اسم۔ مبدل بازرنگ است۔ (بہ بنید)۔ (شع)۔
بازرنگ	فا۔ (ب ۔ ز ر ۔ ن گ) اسم۔ (۱) سینہ بند اطفال۔ (شع)۔ سوزنی۔ درکام ما حلاوت شہد شہادت است ٭ ای بی شریک شہد شہادت مکن شرنگ در عمر خویش بر تو نیا وردہ ایم شک ٭ در مہد بستہ اند بدین گونہ بازرنگ (۲) سینہ بند زنان کہ برای منع از بزرگ شدن پستان بندند۔ (شع)۔ حکیم دولی سطر بہ ناہد پستانت برقص چون درآید دل ناہید برد بازرنگ از مہ و خورشید کند بازرنگ از مہ و خورشید برد گویا وجہ تسمیہ سینہ بند بہ بازرنگ این است کہ چون رنگ سینہ باز غیر از رنگ باقی بدن او است سینہ بند ہم کہ غیر از باقی لباس بدن است و اغلب رنگ دیگر بہ آن نام نامیدہ شد۔
بازغ	عر۔ (ب ۔ ز غ) (فل) طلوع کنندہ۔ (مل)۔ بازغہ۔ مونث بازغ است۔
بازگشا	فا۔ (ب ۔ ز گ ۔ ش ۔) اسم۔ قوۂ ممیزۂ انسانی۔ (شع)۔ (ناصری)۔ گویا وجہ تسمیہ این است کہ قوۂ ممیزۂ انسانی حقایق را میگشاید۔
بازندہ	فا۔ (ب ۔ ز ۔ ن د) (فل) باختن را بہ بینید۔ (عا)۔

(مل) = اسم مفعول۔ (مص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔

بازو	فا۔ (ب ـــ ز ۆ) اسم۔ آن حصۂ از دست که مابین دوش و آرنج است و نام عربیش عضد۔ (عا)۔ مثال۔ از اسب افتادم و بازوی من شکست۔ "هرکه با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد" مثل است۔ لفظ بازو مجازاً برای هر چیزی که شباهت به آن دارد استعمال میشود مثل شاخه درخت و عصا و قوت و هر چیزی که در جانب و طرف واقع شود۔ بسیاری از فرهنگ نویسان که استعمال مجازی هر شاعر را یک معنی برای لفظ قرار میدهند برای بازو هم معانی متعدده نوشته‌اند۔ لفظ مذکور در پهلوی باجائی (ـــ) و در اوستا بازو (ـــ) و در سنسکریت باهو (बाहु) بوده است۔ **بازوبند**۔ (ب ـــ ز ۆ ب ـــ ن د) اسم۔ آنچه بر بازو بسته میشود از قبیل ادعیه باشد یا زیور۔ (عا)۔ مثال۔ سلاطین در لباس رسمی خود بازوبند هم دارند۔ **بازو دراز**۔ (۱) کسیکه بازویش دراز است مثل بهمن پادشاه قدیم ایران که دستش نسبت به بدنش دراز بوده چنانچه نظامی گوید۔ دگر بار گفتا بمن گوی راز که بازوی بهمن چرا شد دراز۔ (عا)۔ (۲) شخص غالب دستولی۔ (شع)۔ نزاری۔ بغایت گردنش بازو دراز است ازآن چیز است در ریغما نقوله این معنی ماخوذ از معنی اول است۔ جمع لفظ بازو بازوها و بازوان است۔
بازور	فا۔ (ب ـــ ز ۆ ر) علم۔ نام ساحری است از توران۔ (شع)۔ فردوسی۔ که بازور جادوی نستوه بود به افسون تنبل بر آن کوه بود
بازه	فا۔ (ب ـــ ز ه) اسم۔ (۱) چوب بزرگ و کلفت مثل چوب دستی قلندران و چوبی که قپان از آن آویخته میشود و امثال آنها۔ (شع)۔ نجسته۔ نشسته به صد خشم درگازۂ گرفته بجنگ اندرون بازۂ (۲) فاصله میان هر دو دست از سر انگشت یک دست تا سر انگشت دست دیگر۔ آن مقیاس را بازه هم گویند و در عربی باع است۔ (شع)۔ اسدی۔

(ج)۔ حجرانی۔ (ط)۔ طبی۔ (ـــ)۔ همزۂ مفتوحه و زبر۔ (ـــ)۔ آ۔ (ۆ)۔ کسره و همزۂ مکسوره۔

چهی از رف دیدند صد بازه راه یکی چرخ گردنده بالای جاه

(۴) فاصله میان دو دیوار که کوچه باشد و فاصلهٔ میان دو کوه که دره باشد (شع)، (جهانگیری)۔

بازی

فا۔ (ب س نام) اص۔ (۱) کار یا ورزشی که میان دو نفر یا دو دسته واقع شود تا یکی از آن دو بر دیگری در آن کار غالب شود۔ (عا)۔ مثال۔ امروز ما در باغ چوگان بازی میکنیم۔

(۲) مشغولیت تفریحی که کسی به چیزی پیدا میکند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بچه دارد با عروسک بازی میکند۔

(۳) گول زدن و فریب دادن۔ در این صورت با دادن و خوردن استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان دیروز مرا بازی داد۔

این معنی ماخوذ از معنی اول است۔

"بازی بازی باریش بابا هم بازی" مثل است۔

بازیچه۔ (۱) چیزی که اطفال با آن بازی کنند از قبیل مجسمهٔ کوچک وغیر آن (عا)۔ مثال۔ امروز از بازار برای بچه ام دو سه بازیچه خریدم۔

(۲) مسخره و اسباب استهزا شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بازیچهٔ مردم شده است۔

این معنی ماخوذ از معنی اول است۔

بازی درآوردن۔ (۱) نمایش دادن و تقلید واقعه ای را نشان دادن (عا)۔ مثال۔ دیشب در عروسی بازی شیخ صنعان را درآوردند۔

(۲) مکر کردن۔ (تک)۔ مثال۔ فلان برای من بازی درآورده خیال میکند من گول او را میخورم۔

بازیگر۔ کسی که بازی میکند (بمعنی اول)۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب در نمایش چند بازیگر خوب بودند۔

بازی گوش۔ کسیکه به وظیفهٔ خود عمل نمیکند و در لعب و بازی مشغول میگردد عموماً این لفظ در اطفال استعمال میگردد۔ (عا)۔ مثال بچهٔ من خیلی بازی گوش است و هیچ شوق به درس ندارد۔

(ۃ)، ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ۊ)، واو اعرابی۔ (ۂ)، یاء اعرابی۔

بازیار — فا۔ (ب سـ زی سـ ر) اسم۔ (۱) از زراعت کننده و دهقان۔ (شع)، شاه داعی شیرازی
آب را سیر اندر دی بازیار — سائلی گفتا که هستی در چه کار
گفت انگور و انار و سیب و به — میکشم زین جوی سوی باغ و ده
در این صورت معرب از لفظ بازدار است که جمعش بیازره آمده
(۲) نگاه دارنده باز شکاری۔ (شع)، سوزنی۔
تانگیرد بازیار آن کش خرامیدن ز کبک * تانیاموزد خرامان کبک بازیدن باز
دست در زلف چو چنگ بازیار کبک زن * ورز شکار بوسه چون بازان بسوی کبک باز

بازیدن — فا۔ (ب سـ زم د سـ ن) مص۔ مشغولیت تفریحی یا ورزش میان دو نفر یا دو دسته تا یکی بر دیگری غالب شود که در تکلم بازی کردن گفته میشود۔ (شع)۔
بازیدی، می بازد (مع)، بازنده (فل)، بازیده (مل)، بازی (اص)، بباز (مر)۔

بازیره — فا۔ (ب سـ زم ر ہ) اسم۔ پارهٔ از شب۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

باژ — فا۔ (ب سـ ژ) اسم۔ (۱) آنچه شاهنشاه سالیانه از شاهان تابع خود گیرد از زر و مال۔ (شع)۔ فردوسی۔
چنان بد که هر سال یک چرم گاو — زکابل همی خواستی باژ و ساو
(۲) حقی که دولت در ورود مال التجاره خارجه بملک خود میگرفت که اکنون گمرک نامیده میشود و نیز راهداری که در راهها گرفته می شود۔ (شع)، خاقانی۔
زان این رصدان مقیم راهند — کز قافلهٔ عمر باژ خواهند
(۳) آن خاموشی که مغان در وقت بدن شستن و خوراک خوردن بعد از زمزمه اختیار کنند۔ (شع)، فردوسی۔
پرستندهٔ آذر زردهشت — همی رفت باباژ و برسم بمشت
(۴) نام قریه ایست از قرای طوس از ناحیت طبران بزرگ که بقولی مولد فردوسی است۔ (ج)۔

باژگون — فا۔ (ب سـ ژگ و ن) اسم۔ مقلوب و معکوس۔ (شع)۔ سراج الدین راجی۔
خاک پایت را ز حل و زدیده بر سر می نهد * آری آری هست دائم کار هندو باژگون

باژگونه فا. (ب ــ ژ گ ؤ ن ۂ) اسم. (۱) معکوس و مقلوب. (شع). خاقانی.
مسیح وار پی راستی گرفت آن دل * که باژگونه روی بود چون خط ترسا
(۲) شوم و منحوس. (شع). فرخی.
باژگونه دشمنانش را ز بیم کلک دو * موی گردد باژگونه بر بدن دندان مار

باس ع. (ب ــ س) اسم. بیم عذاب و سختی و سخت شدن در جنگ و قوت در حرب و دلیری. (عل).
باضم با رہم بمعنی سختی است اما با واو (بؤس) نوشته میشود.

باسا ع. (ب ــ س ــ) سختی. (عل).

باستار فا. (ب ــ س ت ــ ر) اسم. (فلان و بهمان) شئ یا شخص مجهول. (نث و شع) مثال. نثر از مکاتبات قاضی عین القضات همدانی. "علی الجملہ از قدرت راه بشرط و مشروطی است بی تفاوتی پس هر که پندارد که فلان حادثه را سبب وجود فلان چیز است و فلان چیز را سبب وجود بهمان چیز است و بهمان چیز را سبب وجود باستار چیز است باطل است و بعاقبت آخر این اسباب حق است"
مثال نظم از شمس فخری.
باوجود از شهان باستان چرخ نارد بر زبان جز باستار
لفظ مذکور گاهی با بیستار استعمال میشود و گاهی تنها مثل هم معنی دو لفظ مذکور یعنی فلان و بهمان که گاهی باہم استعمال میشود و گاهی علیحده.

باستان فا. (ب ــ س ت ــ ن) اسم. (۱) کهنه و قدیم و دیرینه. (نث و شع) فردوسی
یکی نامه بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان
(۲) تاریخ. (نث و شع). مثال. نثر از تاریخ حافظ ابرو "بزبان پارسی و دری باستان تاریخ را گویند و دهگان مورخ را و دهقان معرب آن است"

باسرم فا. (ب ــ س ر ــ م) اسم. زمینی که برای کشت و زراعت مهیا شده باشد (شع). (جهانگیری).

باسره فا. (ب ــ س ر ــ ه) اسم. (باسرم) زمینی که برای کشت و زراعت مهیا کرده

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علماء. (زن) = زبان زنان. (با) = زبان بازاری.

باشند. (شع). شمس فخری.

پیوسته کشت زار امیدش ز آب کام سیراب باد تا که بود نام باسره

باسط عر. (ب ـ س ۂ ط) (فل). فراخی دهنده و گسترنده. (عل).

لفظ مذکور یکی از اسمای الهی است.

باسک فا. (ب ـ س ۃ ک) اسم. باز کردن مخصوص دهن برای دفع کسالت که در تکلم دهن دره و خمیازه نامیده میشود. (شع). طیان مرغزی.

ای برادر بیار کاسهٔ می چند باسک زنم ز خواب و خمار

باسل ع. (ب ـ س ۂ ل) اسم. دلیر و شجاع. (عل).

باسلیق معرب. (ب ـ س ل ۂ ق) اسم. نام رگ مخصوصی است در دست انسان. (عا). مثال. اطبّای قدیم فصد رگ باسلیق را برای دفع بسیاری از امراض مفید میدانستند. لفظ مذکور معرب از یک لفظ یونانی است.

باسمه تر. (ب ـ س م ۂ) اسم. نقش کردن و چاپ کردن روی پارچه و کاغذ. (عا). مثال. روی چلواری باسمه میکنند قلمکار میشود. مثال دیگر. در مطبعهٔ حروفی اصفهان که در زمان فتحعلی شاه قائم شد کتب بسیاری را باسمه کردند. در ابتدای اختراع مطبعه در ایران چاپ کردن را باسمه کردن میگفتند لیکن اکنون طبع کردن و چاپ کردن گویند باسمه ترکی است و طبع عربی و چاپ چینی

باسمه چی. چاپ چی قلمکار و غیره و طبع کننده کتاب. (عا).

بسمه چی. مخفف باسمه چی است. (شع).

باسیل (ب ـ س ۂ ل) اسم. قسمی از جراثیم امراض است در خون. (ط).

لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است.

باش فا. (ب ـ ش) (۱). بمان. (عا). مثال. اینجا باش تا من بیایم. در این صورت فعل امر بودن است. (۲) با او (تک). مثال. فلان با من بدی کرد با اینکه من باش خوبی کردم. (۳) سر مثل غزل باش یعنی سر قرمز (کسانی که کلاه قرمز داشتند). (عا). مثال. حکیم باشی (سر حکیم) برای معالجهٔ برادرم آمده است.

دراین صورت لفظ مذکور ترکی است و باشی هم همان است مثل بین باشی ویوزباشی وغیرها۔

باشام فا۔ (ب۔ ش۔م) اسم۔ مخفف باشامه است۔ (به بینید)۔ (رشع)۔

باشامه فا۔ (ب۔ ش۔م ه) اسم۔ معجر وپارچهٔ که زنان سرخود را باآن پوشند۔ (رشع) فخر گرگانی۔ دریده ماه پیکر جامه در بر ٭ فکنده لاله گون باشامه از سر۔

باشت فا۔ (ب۔ ش ت) اسم۔ چوبی بزرگ که در سقف خانه کار گذاشته میشود وناهای دیگرش شه تیر وفرسب است۔ (رشع)۔ نظامی عروضی۔

بی پایه تورا وسقف بی باشت ٭ باعقل نگه نمی توان داشت

باشتین فا۔ (ب۔ ش ت ی ن) اسم۔ (۱) ثمر وباری که بدون شکوفه کردن از شاخهٔ درخت بیرون آید مثل انجیر که ابتداً از شاخه درخت سر بر میزند برخلاف سیب که اول شکوفه بیرون میاید وبعد از میان شکوفه سیب تولید میگردد۔ (رشع) (رجهانگیری)۔ (۲) نام بلوکی است در سبزوار خراسان ایران۔ (ج)۔

باشد فا۔ (ب۔ ش۔ د) (رسع) فعل مضارع مصدر بودن است بمعنی هست وخواهد بود۔ (عا)۔ مثال۔ برادرم در شیراز می باشد۔
سایر صیغهای لفظ مذکور مثل باشد باشی۔ باشید۔ باشم۔ باشیم هم استعمال میشود۔ لفظ مذکور مجازاً بمعنی شاید استعمال میگردد۔ (عا)۔ مثال۔ باشد که باز سفر بروم۔ مثال شعری از حافظ۔

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز ٭ باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

باشق معرب۔ (ب۔ ش۔ ق) اسم۔ پرنده ایست شکاری۔ (مل)۔
لفظ مذکور معرب باشهٔ فارسی است۔

باشگون فا۔ (ب۔ ش گ و ن) اسم۔ مقلوب ومعکوس۔ (رشع)۔
لفظ مذکور مبدل باژگون است۔

باشگونه فا۔ (ب۔ ش گ و ن ه) اسم۔ مقلوب ومعکوس۔ (رشع)۔ عبدالواسع جبلی۔
گشت است باشگونه همه رسمهای خلق ٭ زین عالم نبهره وگردون بی وفا۔
لفظ مذکور مبدل باژگونه است۔

(مل) = اسم مفعول۔ (اص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔

باشلق ترـ (ب ـــ ش ل ۃ ق) اسم ـ (۱) قسمی از بالاپوش است ـ (عا) ـ
(۲) قسمی از شلوار است ـ (عا) ـ

باشو فا ـ (ب ـــ ش ۃ) اسم ـ چلپاسه که جانوری است از قسم سوسمار (شع) ـ (جهانگیری)
شاید لفظ مذکور مخفف گرباشو است که بمعنی چلپاسه است ـ

باشومه فا ـ (ب ـــ ش ۃ م ٤) اسم ـ باشامه ـ (به بنید) ـ (شع) ـ
شاید لفظ مذکور مبدل باشامه باشد ـ

باشه فا ـ (ب ـــ ش ٤) اسم ـ پرنده ایست شکاری از جنس باز و کوچک تر از آن (عا) ـ مثال ـ دیروز یک باشه آمد جوجهٔ ما را برد ـ مثال شعری از انوری ـ
تو آن جهان امانی که در حمایت تو ♦ تذرو باشه و روباه مادهٔ شیر است

باشی ترـ (ب ـــ ش م) اسم ـ باش ـ (به بنید) ـ (عا) ـ

باصر عرـ (ب ـــ ص ٤ ر) (فل) ـ بیننده و بابصر ـ (عل) ـ
باصره ـ چشم و قوت بینائی ـ (عل) ـ

باطس معرب ـ (ب ـــ ط ٤ س) اسم ـ ثمره ایست که در دوا استعمال میشود و نام دیگرش عتیق است ـ (ط) ـ
لفظ مذکور معرب از یونانی است که در ترجمهٔ طب یونانی در عربی آمده ـ

باطل عرـ (ب ـــ ط ٤ ل) (فل) ـ ناحق و ناچیز و فاسد ـ (عا) ـ جمع لفظ مذکور اباطیل است
باطل السحر ـ عزائم و ادعیه که سحر را فاسد و دور کند ـ (عا) ـ
برحسب قاعدهٔ عربی باید مُبطل السحر (سعدی) گفته شود پس باطل السحر غلط مشهور است
باطله ـ فرد و دفتر حساب منسوخ شده ـ (عا) ـ
باطله خوردن ـ بدنام شدن و شهرت بد یافتن ـ (عا) ـ

باطن عرـ (ب ـ ـ ط ٤ ن) (فل) داخل و اندرون و حصهٔ پنهان هر چیز ـ (عا) ـ مثال
آنچه در باطن کوزه است به ظاهر می تراود ـ
مثال دیگر ـ باطن هر کس را خدا میداند ـ
مجازاً بمعنی نفرین و اثر باطن استعمال میشود ـ (عا) ـ مثال ـ مصیبتی که بر فلان رسید از باطن من بوده ـ مثال دیگر ـ آخر باطن من فلان را خواهد گرفت یا خواهد زد

(ط) ـ طبی ـ (ـه) = همزهٔ مفتوحه و زبر ـ (ـــ) = آ ـ (٤) = کسره و همزهٔ مکسوره ـ

باطنیه. گروهی از شیعه بودند که در احکام شریعت تاویل میکردند و میگفتند باطن احکام را باید گرفت نه ظاهر را. (عا).
ظاهر و باطن بودن. بکلی متفق و یکدل بودن. (عا).

باطیه عر. (ب ـ ط ی ہ) اسم. (۱) کاسهٔ بزرگ. (نث وشع).
مبدل لفظ مذکور بادیه است که اکنون در تکلم فارسی متعمل است.
(۲) در علم هیئت نام صورت هم از صور جنوبی فلک البروج است. (عل)

باع عر. (ب ـ ع) اسم. فاصلهٔ میان دو دست انسان از سر انگشت یک دست تا سر انگشت دست دیگر در صورتی که هر دو دست را باز کنند که نام فارسیش بازاست. (عل).
مجازاً در بزرگی و کرم استعمال میشود که طویل الباع بمعنی بزرگ و کریم است (عل)

باعث عر. (ب ـ ع ث) (فل) سبب و علت و محرک. (عا). مثال. شما باعث شدید که من زمین خوردم.

باعد عر. (ب ـ ع د) (فل). دور و بعید. (عل).

باغ فا. (ب ـ غ) اسم. محوطهٔ که در آن درختها و آب باشد. (عا). مثال. در اطراف طهران باغ بسیار است. جمع لفظ مذکور باغات و باغهاست

امثال لفظ باغ

(۱) "در باغ سبز نشان میدهد"
(۲) "اندر این باغ چو طاوس بکار است مگس"
(۳) "صفای هر چمن از روی باغبان پیدا است"

باغ ارم. باغی که شداد بن عاد ساخته بود. (عا).
باغچه. باغ کوچک. (عا).
باغبان. کسی که توجه و نگهبانی از باغ میکند. (عا). مثال. من برای باغم یک باغبان دارم.
باغ بانگ. سوسک طلائی است که در باغها و مزارع هست. (عا).

(ۃ) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (ۏ) = واو اعرابی. (ۍ) = یاء اعرابی.

باغستان - جائی که باغهای بسیار دارد - (عا) - مثال - بیرون شهر شیراز تمام باغستان است -

باغ سبز نشان دادن - وعدهای بزرگ دروغ کردن - (عا) - مثال - فلان به من خیلی باغ سبز نشان داد اما همه دروغ بود -

در باغ سبز نشان دادن هم استعمال میشود -

باغ وحش (ب ـ غ ؛ و ـ ح ش) اسم - باغی که در آن انواع حیوانات را هم نگاه میدارند - (عا) - مثال - باغ وحش طهران در بیرون شهر است -

باغج فا - (ب ـ غ ـ ج) اسم - انگور نیم رس - (شع) - (سروری) -

باغچ فا - (ب ـ غ ـ چ) اسم - انگور نیم رس - (شع) - (جهانگیری) -

باغره فا - (ب ـ غ ر ـ ه) اسم - گره یا بثوری که در مفصل یا عضوی از مردم بسبب وردی سابق بر آن پیدا شود مثل اینکه از جهت دملی در پایچ ران گره کند و امثال آن هر بثور و گرهی که از درد دیگر بهم رسد - (شع) - (جهانگیری) -

باگره - مبدل لفظ مذکور است -

باغ سیاوشان فا - (ب ـ غ ؛ ـ س ؛ ی ـ و ؛ ش ـ ن) اسم - نام - نوائی است از موسیقی - (شع) (منوچهری) - بلبلان راه گل نوش ولبینا د انند صلصلان باغ سیاوشان با سرشا

باغ شیرین فا - (ب ـ غ ؛ - ش ی ر ی ن) اسم - نام لحنی است از موسیقی - (شع) - نظامی -

چو کردی باغ شیرین را شکربار شدی باغ از زمین بوسش شکرخوار -

باغنج فا - (ب ـ غ ـ ن ج) اسم - انگور نیم رس - (شع) - (سروری) -

باغی عر - (ب ـ غ ی) (فل) (۱) طلب کننده و خواهنده - (عل) -

(۲) شورش کننده و نافرمان - (نث وشع) -

بافتن فا - (ب ـ ف ت ـ ن) مص - درهم کشیدن ریسمانها طوری که پارچه درست شود - (عا) - مثال - جولاهه در کارگاه مشغول ایجه بافتن است -

بافت (می) ببافد (مع) - بافنده (فل) بافته (مل) بباف (مر) -

بافت و باف (اص) -

لفظ مذکور در اوستا وف (ھا ـ ف) بوده

بافکار کسی کہ کارش بافتن پارچہ است۔ (شع)۔ لبیبی۔
بافکاری بود در شہر ہری داشت زیبا روی و رعنا دختری

بافدم فا۔ (ب سـ ف د سـ م) سم۔ عاقبت و آخرکار۔ (شع)۔ اسدی۔
برا سب گمان از رہ راست چم قرارت بدوزخ بود بافدم
ایضاً شمس فخری۔
زین خران بر آن خورد کو دائماً ٭ دردم ایشان نتد چون پاردم
گرگند دارای دوران تربیت کار دوران نیک گردد بافدم
در اشعار مذکور یا باید حرف دال پاردم را بفتح بخوانیم در ضرورت شعری
و یا دال بافدم را بضم خوانیم تا قافیہ درست شود۔ از این قبیل تغیرات
حرکات حروف در ضرورت شعری از اساتذہ بوقوع رسیدہ و مخصوصاً
در شاہنامہ مکرر آمدہ است۔ مثل این شعر۔
بجائی کرسن پا بیفشاردم عنان سواران شود پاردم
سعدی ہم در شعر ذیل ہمان کار را کردہ۔
آدمی را آدمیت لازم است عود را گر بو نباشد ہیزم است

باقر ع۔ (ب سـ ق ۂ ر) سم۔ (۱) مرد بسیار علم و بسیار مال۔ (عل)۔
(۲) لقب امام پنجم محمد بن علیؑ است۔ (عا)۔
(۳) یکی از نامہای مردان اسلام است۔ (عا)۔

باقل عر۔ (ب سـ ق ۂ ل) عم۔ نام مردی بودہ از عرب کہ در عجز از بیان ضرب المثل
شدہ۔ گویند وقتی آہوئی بہ یازدہ درہم خریدہ بود و داشت می برد کسی از
او پرسید بہ چند درہم خریدہ ای دو پنجۂ دست را باز کرد و زبانش را ہم
بیرون آورد کہ عدد یازدہ را نشان دہد آہو فرار کرد۔ (عل)۔
لفظ مذکور مجازاً در آدم غیر فصیح استعمال میشود۔ (عل)۔

باقلا معرب (ب سـ ق سـ ل سـ) سم غلہ ایست دانہ درشت کہ در ایران
خیلی خوردہ میشود۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب پلو شوید باقلا خوردیم۔

باقلی باقلی۔ مبدل باقلا است۔

(ۂ) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۊ) = واو اعرابی۔ (م) = یاء اعرابی۔

لفظ باقلا معرب باکلای فارسی است اما در خود عربی باقلا با تشدید لام مستعمل است.

باقلبا تر.(ب سـ ق ل سـ ب سـ) اسم. قسمی از شیرینی است. (عا).

باقلمه تر.(ب سـ ق ل سـ م ٤) اسم. خورشی است که از گوشت بره پخته میشود. (عا).

باقمه تر.(ب سـ ق م ٤) اسم. خورشی بوده در قدیم. (شع). ابو اسحاق اطعمه.
تو خادمان سرخوان باقمه خوش دار * وگرنه دررهٔ مطبخ شوند از تو نفور

باقی عر.(ب سـ ق ی) (فل) (۱) پاینده و فاسد نشونده. (عا). مثال. غیر از خدا که باقی است هر چیز فانی میشود. مثال دیگر. نام فلان قرنها باقی میماند.
(۲) پس مانده و حصهٔ مانده چیزی. (عا). مثال. از نانی که خوردم نصف باقی است
"دو غوربت و نیمش باقی است" مثل است.
باقیات صالحات. خیرهای جاری و آثاری نیک که از کسی بماند. (عا)

باک فا.(ب سـ ک) اسم. (۱) ترس و بیم و بیشتر با لفظ داشتن استعمال میشود. (عا). مثال. من از فلان باکی ندارم. در فرهنگها بعضی التفات و پس نگریستن و غیر آنها هم نوشته شده لیکن چون ثابت نشد حذف نمودم.
(۲) در اصطلاح اتوبیل رانان انبار آب یا بنزین. (عا).
در این صورت لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است.

امثال لفظ باک

(۱) "آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک"
(۲) "چه باک از موج بحر آن را که دارد نوح کشتی بان"
(۳) "از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک"

باکتری (ب سـ ک ت سـ ر ی) اسم. قسمی از جراثیم امراض است که در خون پیدا میشود (طح)
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است.

باکره عر.(ب سـ ک ٤ ر ه) (فل) دختر بکر و دوشیزه. (عا).

باکلا فا.(ب سـ ک ل سـ) اسم. باقلا (به بینید) (ط)

باکو	فا۔ (ب سـ ک ۆ) عم۔ نام شهری است از قفقاز که نام دیگرش بادکوبه است۔ (ج)
باکور	عر۔ (ب سـ ک ۆ ر) اسم۔ میوه اول ونوباوه۔ (عل)۔
باکوره	عر۔ (ب سـ ک ۆ ر ە) اسم۔ میوه اول ونوباوه۔ (عل)۔
باکی	عر۔ (ب سـ ک ۶) (فل) گریه کننده۔ (عل)۔
باگره	فا۔ (پ سـ گ ر ـه) اسم۔ باغره (به بینید) (جهانگیری)۔
باگل	فا۔ (ب سـ گ سـ ل) اسم۔ آب نیم گرم۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
بال	فا۔ (ب سـ ل) اسم۔ (۱) بازوی انسان۔ (عا)۔ مثال۔ بال بچه را بگیر بلندکن (۲) دست حیوانات از شانه تا زانو۔ (شع)۔ (۳) آنچه در پرندگان بمنزله دست است وبرآن پرهای بزرگ روئیده وباآن پروازمیکند۔ (عا)۔ مثال۔ بال بعضی از پرندگان خیلی بلند است۔ (۴) پر حشرات پردار که بمنزله بال پرندگان است۔ (عا)۔ مثال۔ پشه ومگس هم بال دارند۔ این معنی منقول ازمعنی سوم است۔ (۵) فعل امر ازمصدر بالیدن بمعنی افزون شو ونموکن وفخرکن۔ (عا)۔ مثال۔ ای فرزند اهل ودرسایه پدرت ببال۔ (۶) به کلمات دیگر متصل شده معنی اسم فاعل دهد مثل زود بال و دیربال۔ (عا)۔ (۷) نوعی از ماهی بزرگ خوش مزه که در دریای افریقا بهم رسد۔ (شع)۔ فردوسی۔ بیاراست خوان وخورش یکسره | پس دیگر ببال وبمرغ وبره درین صورت لفظ مذکور عربی است۔ (۸) دل وقلب۔ (مل)۔ مثال۔ ببال من اینطور خطور کرد۔ درین صورت لفظ مذکور عربی است۔ (۹) قسمی از رقص جمعیتی است۔ (عا)۔ درین صورت ماخوذ اززبان انگلیسی است
بالا	فا۔ (ب سـ ل سـ) اسم۔ (۱) قد وقامت۔ (عا)۔ مثال۔ امروز مرد بلند بالائی نزد من بود۔ (۲) درازی وطول که مقابل پهنا وعرض است۔ (شع)۔ مسعود سعد۔

(عا) = عام در تکلم ونثر ونظم۔ (مل) = زبان علماء۔ (زن) = زبان زنان۔ (با) = زبان بازاری۔

ای شاه به پیمود زمین را و فلک را ‌‌* جاه تو و قدر تو به بالا و به پهنا

این معنی مجاز از معنی اول است چه درازی هر چیز بمنزلهٔ قامت او است.
(۳) آن حصهٔ هر چیز که طرف اعلی و فوق است. (عا). مثال. کتاب من بالای میز بود حالا می بینم زیر میز است. در فرهنگها معانی دیگری هم برای لفظ بالا نوشته است اما همه بهمان معانی مذکوره برمیگردد و آنچه از جملهای که بالا در آن است مفهوم میشود برای لفظ بالا ذکر نموده‌اند در حالتی که بالا تنها آن معنی را نمیدهد.
لفظ بالا در پهلوی بالائی (ب ـ ا ـ ل ـ ا ـ ی) بوده و در اوستا برزت (ب ـ ر ـ ز ـ ن ـ ت) بوده است.

امثال لفظ بالا

(۱) «بالای سیاهی رنگ دیگری نیست»
(۲) «کسی نمیتواند بمن بگوید بالای چشمت ابرو است»
(۳) «بالایت را دیدم پائینت را هم خواهم دید»
(۴) «فلان چیز کم خرج و بالانشین است»
(۵) «این غم و درد عاشقی بالای غمهای دگر»
(۶) «در جهان فیل مست بسیار است ـ دست بالای دست بسیار است»

بالا بالا. بی اطلاع و توسط دیگری. (عا). مثال. فلان بالا بالا کار خود را انجام داد. یعنی بدون اطلاع و کمک کسیکه با او در آن کار دخیل بود.
بالابان. فا. (ب ـ ل ـ ب ـ ن) اسم قسمی از طبل که صدای بزرگ دارد. (عا). مثال. فلان بالابان چی نظامی است.
گویا وجه تسمیه این است که بالا بمعنی فوق و بان بمعنی آواز است و معنی ترکیبی چیزی که صدای بزرگ دارد. (۲) قسمی از مرغ شکاری است. (عا).
بالاپوش. (۱) هر چه در وقت خواب بر رو اندازند از قبیل لحاف وغیره (عا). مثال. در زمستان برای خواب شب بالاپوش زیاد لازم است.

(۲) آنچه روی لباس پوشند مثل لباده و پالتو. (عا). مثال. در زمستان وقت بیرون رفتن از خانه یک بالاپوش هم لازم است.

بالاچاق. حاکم و غالب. (شع). میرنجات.

همدمان تو همه چابک و رند و قپچاق * همه چون سرو به گلهای چمن بالاچاق

لفظ مذکور مرکب از بالای فارسی بمعنی فوق و چاق ترکی بمعنی قدر و مرتبه است و معنی ترکیبی بلند مرتبه.

بالاخانه. (ب ـ ل ـ خ ـ ن ـ) اسم. اطاقی که فوق اطاق دیگر ساخته شده باشد. (عا). مثال. من در بالاخانه منزل دارم.

لفظ بالا در اینجا بمعنی سوم است و خانه بمعنی اطاق چه در فارسی قدیم اطاق را خانه میگفتند و خانه را سرا.

بالاخوانی. خود را زیادتر از آنچه هست وانمودن. (شع). ظهوری

یک خود را به صد ساز ظهوری خرج در مجلس * کند تا مدعی را زیر بالاخوانی ای دارد

بالادست. (۱) جای بالاتر در مجلس. (عا). مثال. فلان در مجلس دیروز بالادست من نشسته بود.

(۲) شخص متبوع و بزرگتر در کاری. (عا). مثال. فلان استاد و بالادست من است.

(۳) هر چیز نیکو و بهتر و نفیس. (شع). روزبهان.

بعالمی ندهم جلوهٔ ز نخل قدش * گران فروشم و دارم متاع بالادست

لفظ بالا در هر سه معنی بمعنی سوم خود ش است.

بالا رفتن دماغ. تکبر و غرور. (عا). مثال. فلان اینروزها دماغش خیلی بالا رفته است.

بالا و پست. (۱) فوق و تحت. (عا). (۲) آسمان و زمین. (عا).

بالاغیرةً یا بالاغیرتی. کاری را از روی غیرت و همت انجام دادن. (تک). مثال. ای فلان این کار مرا بالاغیرتی انجام بده.

بالا گرفتن. (۱) ترقی کردن. (عا). مثال. این ایام کار فلان خیلی بالا گرفته.

(۲) دزدی کردن. (تک).

بالار فا. (ب ـ ل ـ ر) اسم. تیرهای سقف عمارت اعم از شه تیر و غیر آن. (شع).

زین خانه و باغ از زبرجد است و عقیق ٭ عجب مدار که هست از زمردش بالار

در بعضی از فرهنگها معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشته‌اند اما چون بدون ثبوت و سند بود حذف گشت. ممکن است لفظ مذکور مخفف بالاگر (فوق گر. سقف ساز) باشد.

بالاخره عر. (ب ءل ـ خ ءر ـ هـ) — در آخر و منتهی. (عا). مثال. فلان بالاخره برگشت.

بالاستقلال عر. (ب ءل ء س ت ءق ل ـ ل) — بالذات و بلا واسطه و تنها به کاری ایستادن (علاج). لفظ مذکور مرکب است از با (حرف جر) و ال (تعریف) و لفظ استقلال.

بالاگر فا. (ب ـ ل ـ گ ـ ر) اسم. (۱) ستون. (رشع). (جهانگیری).
(۲) شه تیر عمارت که بالاگر (سقف ساز) است. (رشع).

بالال فا. (ب ـ ل ـ ل) اسم. (مبدل) بالار (به بینید) (رشع). جهانگیری.

بالان فا. (ب ـ ل ـ ن) اسم. (۱) بالنده و نمو کننده و فخر کننده. (عا). مثال. فلان به علم خود بالان است.
در این صورت صفت مشبهه مصدر بالیدن است.
(۲) جنبان و حرکت دهنده (رشع). سنائی.
باز تا صنعتی در انداز د ریش بالان بسوی ده تازد
در این صورت صفت مشبهه است از مصدر بالاندن.
(۳) دهلیز خانه. (رشع). شمس فخری.
مخالف ارچه که خود را چو سنگ می پنداشت ٭ ز تاب آتش تیغش چو موم شد نچشان
فکند پالان نالان بمانده اندر گل ٭ وداع کرده به ناچار خانه و بالان
(۴) آله و دامی که با آن جانوران را صید کنند. (رشع). (جهانگیری).
مؤلف فرهنگ رشیدی مثل مشهور "گرگ باران دیده" را گرگ بالان دیده یعنی دام دیده خیال میکند و قرین قیاس هم هست اما در استعمال امروز ایران باران دیده است و وجه تسمیه را این طور ذکر کنند که گرگ تا وقتی که باران ندیده است از آن بسیار میترسد و حتی الامکان احتیاط میکند تا اینکه بر سبیل اتفاق مجبور به خوردن باران شود بعد از آن دیگر نمی

ترسد ازاین جہت شل مذکور برای کسی استعمال میشود کہ مجرب و زیرک شدہ باشد۔ مؤلف انجمن آرار وجہ تسمیہ دیگری در ضمن لفظ بالان) بیان نمودہ کہ بامحل استعمال شل مذکور مناسب نیست۔

(۵) بمعنی بہ جنبان کہ امر حاضر مصدر بالاندن بمعنی جنباندن و بحرکت آوردن باشد۔

(۶) نام قسمی از حشرات قشر دار است۔ (عل)۔

بالاندن فا۔ (ب سـ ل سـ ن د سـ ن) مص۔ جنباندن و بحرکت درآوردن۔ (شع)۔ سنائی۔ یک قصیدہ ہزار جا خواند ٭ پیش ہر سفلہ ریش بالاند

بالاند (می) می بالاند (مع) بالانندہ (فل) بالاندہ (مل) ببالان (مر)۔

بالانہ فا۔ (ب سـ ل سـ ن ہ) سم۔ (بمعنی سوم بالان) و ہلیز خانہ (نث و شع) مثال نثری از مکتوب حکیم سنائی بہ صدر اجل قوام الدین" قوام الدین کہ تخت و تاج خواص در بالا علیین منتظر قدر اوست در بالانہ اسفل السافلین چکار دارد"

بالاور فا۔ (ب سـ ل سـ و سـ ر) سم۔ کوزۂ پر آب۔ (شع)۔ (جہانگیری)

بالتیک (ب سـ ل ت ی ک) عم۔ نام دریائی است در شمال اروپا۔ (ج)۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است۔

بالش فا۔ (ب سـ ل ہ ش) سم۔ (۱) کیسہ پر از پر یا پنبہ و یا غیر آنہا کہ در وقت خواب زیر سر نہند و در وقت نشستن زیر بازو۔ (عا)۔ مثال۔ من عادی ہستم کہ زیر خودم وقت خوابیدن یک متکا و یک بالش میگذارم۔
وجہ تسمیہ ان است کہ در قدیم بالش ہمان را میگفتند کہ در وقت نشستن در پہلوی راست و چپ برای تکیہ دادن دست میگذاشتند و متدرجاً در متکا ہم استعمال شدہ مثل اینکہ لفظ بالین ہم ہمین طور است و ہر دو لفظ (بالش و بالین) منسوب بہ بال (بازو) است و سرین آن را میگفتند کہ زیر سر میگذاشتند۔　　چہار بالش آن چہار بالشی بود کہ بزرگان قدیم در اطراف خود دو پشت سر و یک طرف راست و یک طرف چپ میگذاشتند یا در پشت سر یک و زیر پا یک و یک در طرف راست

(ۇ) = ضمۂ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۆ) = واو اعرابی۔ (م) = یاء اعرابی۔

ویک طرف جب میگذ اختند وناز بالش بالش نرم کوچک است کہ رو‌ی بالش یا متکای دیگر گذاشتہ میشود۔
(۲) (اسم مصدر بالیدن) افزایش ونمو۔ (شع)۔ خسرو۔
دگر گفت از خورشہای چو شیر است ٭ در آن بالش ز بالا یا ز زیر است
(۳) نام سکۂ از سلاطین چنگیزی کہ وزنش ہشت مثقال و دو دانگ بودہ۔ در این صورت ممکن است ترکی باشد۔

امثال لفظ بالش (بمعنی اول)

(۱) "بالش نرم زیر سر کسی گذاشتن"
(۲) "بالش از زیر سر کسی کشیدن"

بالشت فا۔ (ب سـ ل ۂ ش ت) اسم۔ بالش بمعنی اول۔ (بہ بینید) (شع)۔ عماد فقیہ۔
در چشم محققان چہ زیبا و چہ زشت ٭ سر منزل عاشقان چہ دوزخ چہ بہشت
پوشیدن بیدلان چہ اطلس چہ پلاس ٭ زیر سر عاشقان چہ بالشت و چہ خشت
اکنون ہم بعضی از عوام ایران بالش را بالشت گویند کہ نا فصیح است۔

بالشک فا۔ (ب سـ ل ۂ ش ک) اسم۔ بالش بمعنی اول (بہ بینید) (شع)۔ جہانگیری۔

بالشن فا۔ (ب سـ ل ۂ ش ن) اسم۔ بالش بمعنی اول (بہ بینید)۔ (شع)۔ فرخی۔
درخت رودہ از دینار و از گوہر توانگر شد ٭ گوزن از لالہ اندر دشت با بالشن و بستر شد

بالشویک (ب سـ ل ش، د م ک) اسم۔ بلشویک (بہ بینید)۔ (عا)۔

بالغ عر۔ (ب سـ ل ۂ غ) (قل) (۱) کسی کہ بحد مردی رسیدہ۔ (عا)۔ مثال۔ فرزند کہ بالغ شد باید مسئول زندگی خود باشد۔
در عربی لفظ مذکور مخصوص ذکور است لیکن در فارسی برای اناث ہم استعمال میشود
(۲) رسندہ و اندازہ۔ (عا)۔ مثال۔ در حملۂ فلان بالغ بر دہ ہزار لشکر بود۔
بالغہ۔ مونث لفظ بالغ است۔ (عل)۔

بالقس فا۔ (ب سـ ل ق ۂ س) اسم۔ گیاہی است دوائی کہ نام دیگرش ابوخلسا است (ط)۔ لفظ مذکور معرب از رومی است۔

بالقیس معرب. (ب ـَ ل ق ءِ س) سم. بالقس. (به هیفید). (ط).

بالکان (ب ـَ ل ک ـَ ن) عم. نام شبه جزیره ایست در جنوب اروپا. (ج).

بالمرّه عر. (ب ءِ ل م ـَ ر ر ـَ ه) تمامی و همگی. (عا). مثال. من آن مطلب را بالمرّه فراموش کرده بودم.

لفظ مذکور مرکب است از سه کلمه (با، و ال و مرّه).

بالمشافهه عر. (ب ءِ ل م ـُ ش ـَ ف ـَ ه ـَ ه). روبرو سخن گفتن. (عل).

لفظ مذکور مشتق است از با، حرف جر و ال تعریف و لفظ مشافهه.

بالمواجهه عر. (ب ءِ ل م ـُ و ـَ ج ـَ ه ـَ ه) روبرو سخن گفتن. (عل).

لفظ مذکور مرکب است از با، حرف جر و ال تعریف و لفظ مواجهه.

بالنگ فا. (ب ـَ ل ـَ ن گ) سم. (۱) قسمی از میوه که نام تکلمی اش خیار و نام دیگرش بادرنگ است. (شع). اکنون هم در بعضی از بلاد ایران خیار را بالنگ گویند.

(۲) قسمی از مرکبات که شکل درازی دارد و پوست سفید داخلیش کلفت است و از آن مربی میسازند (عا). مثال. مربای بالنگ برای بسیاری از امراض مفید است.

بالنگو فا. (ب ـَ ل ـَ ن گ ـُ) سم. گیاهی است دوائی که نام دیگرش بادرنجبویه است (ط).

لفظ مذکور مخفف بالنگ بو است چه دوای مذکور بوی بالنگ (بمعنی دوم) دارد.

بالنگویه فا. (ب ـَ ل ـَ ن گ ـُ ی ـَ) سم. گیاهی است دوائی که نامهای دیگرش بالنگو و بادرنجبویه است. (ط).

لفظ مذکور مخفف بالنگبویه است چه دوای مذکور بوی بالنگ (بمعنی دوم) میدهد.

بالو فا. (ب ـَ ل ـُ) سم. (۱) دانهای سختی که بر اعضای انسان بیرون میاید که درد ندارد و پخته هم نمیشود و نام دیگرش آزخ است. (شع). شمس فخری:

بروییت هر که روشن میست چشمش ✤ بود مقله به چشمش در چو بالو

(۲) برادر. (شع). جهانگیری.

بالواسه فا. (ب ـَ ل و ـَ س ـَ) سم. ریسمانهائیکه بطور تار (مقابل پود) مهیا شده

باشد۔ (شع)۔ جہانگیری۔

بالوایه فا۔ (ب ـ ل و ـ ی ہ) سم۔ مرغ کوچکی است ابلق رنگ که نامهای دیگرش چلچله و پرستوک است۔ (شع)۔ جہانگیری۔
شاید وجه تسمیه این باشد که مرغ مذکور همیشه بر بلندی می نشیند و اگر اتفاقاً بخواهد بر زمین نشیند باید بالش را قدری باز نگاهدارد تا در پریدن آسان باشد پس بالوایه (بال باز) است وقتی که بر زمین می نشیند۔ بلوایه مخفف آن است۔

بالودن فا۔ (ب ـ ل ؤ د ـ ن) مص۔ بالیدن (نمو کردن و فخر کردن) (شع)۔ مولوی معنوی
این نسب پیوست او را بوده است * کز شهنشاهان سه بالوده است
بالودی، باقی همان مشتقات بالیدن است۔ (به بینید)۔

بالوس فا۔ (ب ـ ل ؤ س) سم۔ مغشوش و بیشتر در کافور مغشوش استعمال میشود۔ (شع)۔ کسائی
کافور تو بالوس بود مشک تو نا پاک * بالوس تو کافور کنی دائم مغشوش
ممکن است لفظ لوس که بمعنی غش است مخفف همین لفظ باشد و شاید اصل لفظ لوس بوده با اضافه گشت و احتمال قوی اینکه در شعر مذکور با لفظ علیحده است و اصل کلمه لوس۔

بالوش فا۔ (ب ـ ل ؤ ش) سم۔ (مبدل) بالوس (به بینید)۔ (شع)۔

بالوعه عر۔ (ب ـ ل ؤ ع ہ) سم۔ چاه سر تنگی که آب مستعمل خانه در آن میریزد۔ (عل)

بالون مفرس۔ (ب ـ ل ؤ ن) سم۔ چادری که در آن گاز پر کرده هوا میگردند۔ (عا)
مثال۔ قبل از اینکه طیاره اختراع شود بالون هوا کردن مرسوم بود۔
لفظ مذکور مفرس از انگلیسی (Balloon) است۔

باله فا۔ (ب ـ ل ہ) سم۔ کیسه مانند بزرگ دهن گشادی است که در آن بار ریخته روی چارپا گذارند و نام دیگرش گاله است۔ (شع)۔ ادیب صابر
چون کیر در سپوختم اندر کسش تمام * دیدم کس فراخ بمانند باله ای

بالی عر۔ (ب ـ ل ی) (فل) کهنه۔ (عل)۔
بالیه۔ مونث لفظ مذکور است۔ (عل)۔

بالیدن فا۔ (ب ـ ل ی د ـ ن) مص۔ (۱) نشو و نما کردن۔ (عا)۔ مثال۔ وقت

بالیدن نباتات فصل بهار است.
(۲) فخر کردن و ذوق نمودن. (عا). مثال. فلان خیلی برخود میبالد.
بالید (می) میبالد (مع) بالنده (فل) بالیده (مل) ببال (مر) بالش (اص)
این لفظ در پهلوی بالیدن (ل ـ ل فـ ۱۱) و در اوستا برز
(ل ـ ع ـ ک) و در سنسکریت بره (बृह) بوده است.

بالین
فا. (ب ا ل ی ن) اسم. کیسه مانندی که در آن پنبه یا پشم و یا مانند آنها پر کرده در وقت نشستن برای تکیه دادن پشت یا بازو استعمال کنند و در وقت خواب زیر سر گذارند. (عا). مثال. دیشب از شدت غم سر بر بالین نگذاشتم.
لفظ مذکور بمعنی چیز منسوب به بال (بازو) است چه در اول آن را برای تکیه بازو و در طرف راست و چپ استعمال میکردند و بعد در سرین هم استعمال شد.
بالین پرست. (۱) کسی که همیشه بر بستر دراز میکشد و کاهل و تنبل است (شع).
(۲) نوکر و خادم که کارش پهن کردن و برچیدن رختخواب هم است. (شع نظامی)
چو تو خدمت پای و نیرد دست * حوالت کنی سوی بالین پرست
چو بالین پرست نماند بجای * به انگه بمانی تو بی دست و پای
بالین پرستنده. بالین پرست. (به بینید). (شع).
بالین شکستن. بالین برچیدن و بسته کردن و از بالین جدا شدن (شع) صائب. صد کبوتر گر فرستد کعبه بالین نشکنیم * ما دبت یکروزه در بتخانه پا افشرده ایم
بالین کج نهادن. در خواب سنگین بودن. (شع) طالب آملی.
فلک وسیلهٔ بیداری ای هیا ساز * که بخت خفتهٔ ما کج نهاد بالین را

بالیوز
تر. (ب ا ل ی و ز) اسم. کسی که وکیل سیاسی دولت خودش است در بلاد خارجه. (عا). مثال. فلان در بغداد بالیوز ایران است.

بالیوس
فا. (ب ا ل ی و س) علم. نام قدیم ولایت قندهار که از بلاد افغانستان است (درج).

بام
فا. (ب ا م) اسم. (۱) حصه بالائی خانه که از چوب و گل و مصالح دیگر ساخته

(مل) = اسم مفعول. (اص) = اسم مصدر. (عم) = علم (چیز یا شخص معین).

میشود. (عا). مثال. در فصل گرما ایرانیها روی پشت بام میخوابند.
لفظ بام به این معنی در پهلوی بامیک ( ) بوده و در اوستا
باموه ( ).
لفظ بان مبدل بام است.
(۲) صبح که از طلوع فجر تا طلوع آفتاب باشد (مجاز) تا ظهر هم بام وصبح است.
(نث وشع). انوری.
بوقت شام همی این به آن سپارد گل پگاه بام همی آن به این دهد اختر
در پهلوی هم لفظ مذکور بام ( ) بوده و در اوستا با ( ) و در
سنسکریت بها (भा).

امثال لفظ بام (بمعنی اول)

(۱) «هرکه بامش بیش برفش بیشتر» (۲) «طشتش از بام افتاده»
(۳) «قربان روم خدا را یک بام و دو هوا را
این سر بام سرما را آن سر بام گرما را» این مثل عوامانه است.

بامگاه. صبح گاه است. (شع).
(۳) قرض که چیزی به کسی به نیت پس گرفتن دادن است. (شع).
در این صورت لفظ مذکور مبدل وام است.
(۴) صدای بلندی که از ساز یا گلوی آوازه خوان بیرون میاید ومقابلش
زیر است که آواز آهسته باشد. (شع). خواجوی کرمانی.
چو مطربان سحر آه زیر و بام کنند معاشران صبوحی هوای جام کنند
مخفف لفظ مذکور بم است که در تکلم مستعمل است.
(۵) با دست بر سر کسی زدن. (عا). مثال. فلان از دست من خیلی بام
خورده است.
لفظ مذکور با مصدر زدن وخوردن استعمال میشود.

بامئین فا. (ب سم ء ن) عم. نام قصبه ایست از اعمال هرات در ناحیه بادغیس (ج).

(ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (ـَ) = همزهٔ مفتوحه وزبر. (ـا) = آ. (ـِ) = کسره وهمزهٔ مکسوره.

بامبول فا۔(ب ـــ م ب ۏ ل) اسم۔ حیله و مکر بردن در کاری۔ (آنک)۔ مثال۔ فلان بامبول زن غریبی است۔
لفظ مذکور بیشتر با مصدر زدن استعمال میشود۔

بامداد فا۔ (ب ـــ م د ـــ د) اسم۔ صبح از وقت طلوع فجر تا طلوع آفتاب باشد و مجازاً از طلوع فجر تا ظهر را اسم صبح و بامداد گویند۔ (نث وشع)۔ الوری۔
تا رسم تهنیت بود اندر جهان به عید٭ هر بامداد بر تو چو عید خجسته باد

بامدادان فا۔ (ب ـــ م د ـــ د ـــ ن) اسم۔ بامداد (به بنید)۔ (نث وشع) الوری۔
سلامی زگیتی بسوی تو آید ٭ پگه زان کند بامدادان سلامت
لفظ مذکور بمعنی منسوب به بامداد است چه الف و نون در فارسی پهلوی بمعنی نسبت بوده اما اکنون بامدادان در معنی همان بامداد استعمال میشود۔

بامزد فا۔ (ب ـــ م ز ـــ د) اسم۔ نوبتی که نوازند۔ (شع)۔ کمال الدین اسمعیل۔
بام زد حسن تو زد آسمان ٭ نامزد عشق تو آمد جهان
در لفظ مذکور بام بمعنی صبح است یا پشت بام عمارت و معنی ترکیبی نوبتی که در صبح یا بر پشت بام زده میشود اما مستعمل در مطلق نوبت است هر وقت و هر کجا زده شود۔

بامس فا۔ (ب ـــ م ۏ س) اسم۔ کسی که در ولایتی گرفتار شده و از آن به تنگ آمده باشد لیکن از جهت موانع نتواند از آن دیار سفر کند۔ (شع)۔ سوزنی
از شرف و فر و جاه بر فلک سا رسید٭ در چمن باغ لهو یاسمن و نرگسید
با همه سنگ و رنگ بیهده و بامسید٭ خود بخود از یکدگر راز نهان بر رسید
در میان فرهنگ نویسان در باب حرکت میم در لفظ مذکور اختلاف است بعضی بمناسبت قافیه دو شعر مذکور میم را مکسور ضبط کردند و بعضی از این جهت میم را مفتوح دانستند که لفظ بامس را مرکب از با (بمعنی مع) و مس بمعنی (زنجیر و بند) دانستند لیکن من ضبط مؤلف جهانگیری را که باضم میم است ترجیح دادم چه مس (بالضم) بمعنی مانع است و تصرف در حرکات کلمات قافیه از استادی مانند سوزنی جایز است۔

(ۏ) محمد همزهٔ مضمومه۔ (ۏ) واو اعرابی۔ (ۓ) یاء اعرابی۔

بامشاد فا۔ (ب سـ م ش سـ د) عم۔ نام مطربی در قدیم کہ در نواختن مشہور بودہ۔ (شع)۔ منوچہری
بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد ✦ خوبتر از بار بدنیک تر از بامشاد

بامہ فا۔ (ب سـ م ۶) سم۔ کسیکہ ریش بزرگ انبوہ دارد و کوسہ نیست کہ نام دیگرش بلمہ است۔ (شع)۔ جہانگیری۔

بامی فا۔ (ب سـ م ۶) عم۔ لقب شہر بلخ (ج)۔ مثال شعری از سوزنی۔
شود عالم چنان معمور از انصاف تو کاسان ✦ توان از بلخ بامی شد بہ بام مسجد اقصی

بامیان فا۔ (ب سـ م ۶ ی سـ ن) عم۔ نام شہری است در کوہستان میان غزنہ و بلخ کہ میان آن و بلخ دہ منزل است و بریکی از کوہہای بامیان صورت دو بت بسیار بزرگ کشیدہ بودند کہ یکی مسمی بہ خنک بت بود و دیگری سرخ بت۔ (ج)۔ مثال شعری از سیف اسفرنگی۔
مردم نادان اگر حاکم داناستی ✦ شحنۂ یونان شدی خنک بت بامیان

بامین فا۔ (ب سـ م ۶ ن) سم۔ بائین (بہ بینید)۔ (ج)۔ ناصر خسرو۔
دیگر چہ گویمت چون تو گشتستی ✦ مفتی و فقیہ بلخ و بامین را

بامیہ (۱) قسمی از بقولات است دراز بقدر یک انگشت یا بیشتر کہ از آن خورش پزند۔ (عا)۔
(۲) قسمی از شیرینی است کہ در شکل شبیہ بہ بامیہ بمعنی اول است۔ (عا)۔

بان فا۔ (ب سـ ن) سم۔ (۱) بمعنی نگاہدارندہ و صاحب است۔ اما تنہا استعمال نمی شود بلکہ باید بہ کلمات دیگر ملحق شود مثل فیلبان و نخجیربان و امثال آنہا۔ (عا)۔ مثال۔ من سہ نفر باغبان دارم۔
دیدہ بان۔ پاسبانی کہ بر بلندی نشستہ از دور حالات دشمن وغیرہ رامی پاید۔ (عا)۔
(۲) بانگ و آواز۔ (شع)۔ رشیدی۔
در این صورت مخفف لفظ بانگ است۔
(۳) بام کہ حصۂ بالائی خانہ است۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔
سر فرو کردم دمی از بان چرخ ✦ تازنم من چرخہا بر سان چرخ
در این صورت مبدل بام است یا بالعکس مثل آستیم کہ مبدل آستین است وزرو بان دلیل بر این است کہ بان اصل است۔

(فا)، فارسی۔ (عر)، عربی۔ (تر)، ترکی۔ (تک)، تکلمی۔ (شع)، شعری۔ (نث)، نثری۔

(۴) نام درختی است که ثمرش (حب البان) است و در دواها استعمل است (ط).
در این صورت لفظ مذکور عربی است و فارسی آن بانک است.
ممکن است بانک مصغر بان عربی باشد و یا لفظ بان عربی معرب بانک فارسی است چه در طب عربی بسیاری از الفاظ فارسی هم هست.

باندرل (ب ـ ن د ـ ر ل) اسم. ورقهٔ کوچک جواز دولتی که بر لولهای تریاک وغیر آن چسبانیده میشود. (عا). مثال. تریاک بی باندرل فروختن جایز نیست
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است.

بانقش تر. (ب ـ ن ق ش) اسم. ثمر درختی است که نامهای دیگرش بُن و وُدَن است اما در تکلم تهوه است. (شع). سروری.

بانک فا. (ب ـ ن ـ ک) اسم. بان بمعنی چهارم (به بینید). (ط).

بانگ فا. (ب ـ ن گ) اسم. (۱) فریاد و آواز بلند و مجازاً در مطلق صدا و آواز استعمال میشود. (نث و شع) انوری.
این اندر نظاره گاه سپهر گوش جانت ز بانگ طبل رحیل
لفظ مذکور در پهلوی وانگ (۱ سم ق) بوده
(۲) شرکت بزرگ صرافی که در تمدن جدید معمول است. (عا). مثال. بانگ شاهنشاهی ایران مال تجار انگلیس است.
لفظ مذکور معرب از انگلیسی (Bank) است.
بانگ خلیل اللهی. نعرهٔ الله اکبر که پهلوانان در وقت کشتی گرفتن زنند (شع) میر نجات. گوش بر حرف تو دارند زمه تا ماهی + گاه کشتی چو کشی بانگ خلیل اللهی
گویا وجه تسمیه این است که به اعتقاد پهلوانان الله اکبر ورد ابراهیم خلیل ع بوده است.
بانگ زدن. (۱) نهیب دادن و تشر زدن برای منع کردن کسی از چیزی (نث و شع) انوری.
باست ار بانگ بر زمانه زند گرگ را سیرت شبان باشد.
(۲) فریاد کردن و آواز دادن برای دور کردن چیزی مثل بانگ زدن

	کشت بانان برای دور کردن حیوانات۔ (نث وشع)۔ (۳) صدا زدن وداد زدن۔ (نث وشع)۔ **بانگ عنقا**۔ نام پرده ایست از موسیقی۔ (شع)۔ سنائی۔ زدستان قمری دروبانگ عنقا زآواز بلبل دروزخم مزمر
بانو	فا۔ (ب س ن ﺗ) اسم۔ (۱) خانم وخاتون که زن محترمه باشد۔ (عا)۔ مثال۔ بانوی حرم شاهی دیروز برای گردش به باغ رفته بودند۔ جمع لفظ مذکور بانوها وبانوان وبانویان است۔ (۲) یکی از نامهای زنان ایران است۔ (عا)۔ مثال۔ اسم دختر فلان بانو است **بانوی ختن**۔ آفتاب است چه ختن در شرق واقع است واول آفتاب در بلاد شرقیه طلوع میکند۔ (شع)۔ **بانوی مشرق یا شرق**۔ آفتاب عالم تاب۔ (شع)۔ سنائی۔ ع۔ درسایهٔ تو بانوی مشرق گرفته جای۔ **بانوی مصر**۔ زلیخا عاشق یوسف۔ (شع)۔ **کدبانو**۔ خانم ورئیسهٔ خانه چه کد بمعنی خانه است۔ (عا)۔ مثال خانه که کدبانو ندارد خراب است۔
بانوج	فا۔ (ب س ن ﺗ ج) اسم۔ (۱) مهد آویزان اطفال که نامهای دیگرش ننو نهی است۔ (شع)۔ (۲) تابی که به درختی یا بلندی ای آویخته زنان واطفال در آن نشسته تاب خورند که نامهای دیگرش آورک وچنجولی است۔ (شع)۔ فرالاوی۔ طارمی از سرای تو است فلک ٭ منطقه ریسمان بانوج است
بانوس	فا۔ (ب س ن ﺗ س) اسم۔ صد اصطلاح کفش دوزان آنتی است از کفش دوزان که اطراف تخت کفش را جلا میدهد۔ (عا)۔
بانوگشسپ	فا۔ (ب س ن ﺗ گ ﺗ ش س س پ) عم۔ نام دختر رستم پهلوان مشهور شاهنامه۔ (شع)۔ فردوسی۔ از آتش کسی گرد بانوگشسپ ابا خواسته همچو آذرگشسپ

بانی ع- (ب سـ ن ء) (مل)- (۱) بنا کننده و سازنده- (عل)- (۲) سبب و علت- (عا)- مثال- بانی این فساد فلان بوده- معنی دوم منقول از معنی اول است-

باو فا- (ب سـ و) عم- (۱) نام سر سلسلهٔ آل باوند که در مازندران متقارن اسلام و مدتی بعد از آن سلطنت کردند- (عل)- (۲) نام رودخانه ایست در جنوب ایران- (ج)-

باور فا- (ب سـ و سـ ر) اسم- قبول و یقین- (عا)- مثال- شما هرچه بگوئید من باور میکنم "حمل گفت وعمل کسی باور کرد" مثل است-

باورچی تر- (ب سـ و ر چ ء) اسم- طبّاخ و آشپز- (شع)- شیخ آذری-
چون قسمت ارزاق کند شیر فلک را ✤ باورچی خوان تو زند نعره که نازو

باورد فا- (ب سـ و سـ ر د) عم- نام بلدی است در خراسان آباد کردهٔ باورد دین نام از اعیان زمان کیکاوس (اباورد وابیورد) هم همان شهر است- (ج)-

باول فا- (ب سـ و سـ ل) عم- نام جائی که در آن پارچهٔ ابریشمی خوب میبافتند- (شع) خاقانی- هر حلقه کز و تن ولی یافت ✤ خورشید نسیج باولی یافت
بعضی از اہل لغت باول را مبدل بابل دانسته لیکن اگر چنین بود باید بکسر واو باشد نه بفتح دیگر اینکه بابل هیچوقت برای پارچهٔ ابریشمی مشهور نبوده- حق این است که دو لفظ است یکی باول (بفتح واو) که جائی بوده غیر از بابل و دوم باول (بکسر واو) که مبدل بابل است-

باولی تر- (ب سـ و ل ء) اسم- پرنده که بعضی از پر ہایش را کنده نزد باز یا شاہین گذارند تا آن پرنده را شکار کرده عادی به شکار شود- (شع)- امین-
شاہین بخت خصم شکار تو را نیافت ✤ دست زمانه ہرگز محتاج باولی

باده فا- (ب سـ و ء) اسم- ثمر و بار- (عا)- لفظ مذکور با لفظ نو (نوباده) استعمال میشود تنها استعمال نشده است-

باوی فا- (ب سـ و ء) اسم- سبد کوچکی که پنبهٔ ہیای برای رشتن را در آن میکردند- (شع)- جہانگیری-

(مل)= اسم مفعول- (اص)= اسم مصدر- (عم)= عَلَم (چیز یا شخص معین)- (ج)= جغرافی-

باه	عر۔ (ب ــ ہ) اسم۔ جماع و نکاح و شہوت۔ (عا)۔
باهار	فا۔ (ب ــ ہ ــ ر) اسم۔ (۱) ظرف و آوند طعام۔ (شع)۔ جہانگیری۔ گویا لفظ مذکور در اصل با آہار (باخوراک) بوده است۔ (۲) قسمی از لہجه در تکلم که ناجہای دیگرش پہلوی ور اسندی است۔ (شع) جہانگیری
باهت	فا۔ (ب ــ ہ ــ ت) اسم۔ سنگی سفید و براق که ناجہای عربیش بہت و حجر الضحک است۔ (عل)۔
باهر	عر۔ (ب ــ ہ ء ر) (مل) ظاہر و آشکار و روشن۔ (عل)۔
باهک	فا۔ (ب ــ ہ ــ ک) اسم۔ شکنجه۔ (شع)۔ جہانگیری۔ لفظ مذکور مبدل پاہک است۔
باهو	فا۔ (ب ــ ہ و) اسم۔ (۱) چوب دستی۔ (شع)۔ فرخی۔ من چون چنان بدیدم جستم زجای خواب * باہو بدست کرده به اشتر شدم سوار (۲) بازو۔ (شع)۔
بای	فا۔ (ب ــ ی) ۔ باختن۔ (شع) حاذق گیلانی۔ لیلی زعشوہای تو دل بای داده * شیرین زجلوہای تو خاطر نگار ره
بایا	فا۔ (ب ــ ی ــ) اسم۔ ضرور و لازم و شایان۔ (شع)۔ سوزنی۔ از بهر تازه بودن دلہای خاص و عام * بایا تری بسی زنم ابر بر نبات لفظ مذکور مخفف بایان صفت شبہه بایستن است۔
بایان	فا۔ (ب ــ ی ــ ن) اسم۔ ضروری و لازم و شایان۔ (شع)۔ لفظ مذکور صفت مشبہه بایستن است۔
باید	فا۔ (ب ــ ی ــ د) مع۔ ضرور و لازم میشود۔ (عا)۔ مثال۔ باید شما فردا منزل من بیائید۔ لفظ مذکور فعل مضارع بایستن است۔
بایر و بایره	عر۔ (ب ــ ء ر) اسم۔ زمین خراب و نامزروع۔ (عا)۔ مثال۔ در ملک ما زمین بایر کم است۔
بایست	فا۔ (ب ــ ی ــ س ت) (۱) ضرورت و لزوم و احتیاج۔ (شع)۔ ابوالمثل۔ گفت من پاسخ تو باز دہم آنچه بایست تو است ساز دہم

در این صورت اسم مصدر (بایستن) است۔
(۲) ضرور و لازم بود۔ (عا)۔ مثال۔ شما بایست دیروز آمده باشید نزد من۔
در این صورت فعل مضارع بایستن است۔
رو در بایستی۔ ملاحظہ و شرم۔ (تک)۔

بایستن فا۔ (ب سی س ت ن) مص۔ لازم گشتن ومحتاج الیہ شدن۔ (شع)۔ بایست (می)، باید (سع)، بایا و بایان (صفت مشبہ)، بایستہ (مل)، ببای (مر)، بایست (اص)۔
در فعل ماضی فقط واحد غایب (بایست) و واحد حاضر (بایستی) استعمال شدہ و در مضارع فقط غایب واحد (باید)۔

بایستہ فا۔ (ب سی س ت ٤) (مل)۔ محتاج الیہ و لازم و مطلوب و شایستہ۔ (عا)
مثال۔ بعضی حرکات بایستہ شما نیست۔ مثال شعری از ابن یمین۔
غرقہ بحر غم شدم بفرست یک سفینہ کہ ہست بایستہ
لفظ مذکور اسم مفعول بایستن است۔

بایسک فا۔ (ب سی ٤ س ک) عم۔ نام مردی بودہ۔ (شع)۔ جہانگیری۔

بایع عر۔ (ب سی ٤ ع) (فل) فروشندۂ چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ در مالی کہ من خریدم بایع مرا گول زد۔

بایقوش تر۔ (ب سی ق ۇ ش) اسم۔ نام پرندہ ایست کہ در شب بیرون میاید و غیر از جغد و بوم است۔ (عل)۔

بایکات (ب سی ک ست) اسم۔ اعتصاب کہ ترک مال التجارہ شخصی یا دولتی است۔ (عا)۔ لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است لیکن دارد بکلی متروک میشود چہ جای آن لفظ عربی (اعتصاب) پیدا شد۔

ببتک فا۔ (ب ٤ ب ت ک) اسم۔ خوشۂ کوچکی کہ در خوشۂ بزرگ انگور و خرما است۔ (شع)۔ جہانگیری۔

ببر فا۔ (ب ب ر) اسم۔ (۱) نام حیوانی است وحشی شبیہ بہ گربہ اما بی دم کہ از پوستش پوستین سازند۔ (شع)۔ جہانگیری۔

(ۇ) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۇ) = واو اعرابی۔ (٤) = یاء اعرابی۔

دراین صورت لفظ مذکور مبدل و بر عربی است پس مفرس است۔
(۲) قسمی از نان که در روغن بریان میشد۔ (شع)، جہانگیری۔

ببر۔ (ب سـ ب ر) اسم۔ (۱) نام درنده ایست وحشی که از بزرگترین درندگان و از امثال شیر و پلنگ است۔ (عا)۔ مثال۔ در جنگلهای شمال ایران ببر زیاد است و در جنگلهای جنوب شیر۔
در ہندوستان ببر را شیر گویند و شیر را ببر۔
(۲) جامۂ بود از پوست درنده یا اکوان دیو که رستم هنگام جنگ می پوشید و آن را ببربیان هم میگفتند۔ (شع) فردوسی۔

چو من ببر پوشم بروز نبرد — سر چرخ و مه اندر آرم به گرد

ببربیان۔ (ب سـ ب ر ۶، ب سـ ی سـ ن) اسم۔ (۱) نام یک درنده فسانهٔ که قسمی از ببر و وحشی تر و قوی تر از سایر درندگان است و رستم یک ببربیان را در کوههای شام یافته کشت و از پوست آن برای خود جامۂ جنگی ترتیب داد خاصیت آن این بود که در آتش نمیسوخت و در آب فرو نمیرفت و حربه در آن کارگر نبود۔ (شع)۔
(۲) نام جامۂ جنگی رستم که از پوست ببربیان بود۔ (شع)۔ فردوسی۔

یکی درع پوشم ز ببربیان — کز آب و ز آتش نیاید زیان
نه تیر و نه نیزه گذار آیدش — نه از هیچ زخمی نگار آیدش
ز خفتان و جوشن فزون دانمش — همی نام ببربیان خوانمش

دراین صورت ماخوذ و منقول از معنی اول است

ببل
فا۔ (ب ۳ ب ۳ ل) اسم۔ (۱) آلت مردی بچۂ کوچک۔ (تک)۔
(۲) آلت مردی مرد۔ (با)۔

بت
فا (ب ۳ ت) اسم۔ مجسمه که برای پرستش ساخته میشود۔ (عا)۔ مثال۔ در بتکده چندین بت هست۔
لفظ مذکور در اوستا بیتی (ب ۳ ی ت ی) بوده۔ لفظ بت استعاره مشهور است برای معشوق

بفتح با بمعنی مرغابی است و بط معرب آن است و غربت بت بزرگ است که قاز باشد. (شع). اسدی در گرشاسب نامه در وصف رود آب گوید:

زہر سوی اندازه در وی بجوش　　　بتان پر ندین پر ز گله پوش

در بعضی از فرہنگہا برای این لفظ دو معنی دیگر ہم نوشته شده که معانی پت (با پا ر فارسی) است نه بت (با با ر تازی) از این جهت حذف شد.

بت خانه. معبد بت پرستان که نام های دیگرش بتکده و دیر است.

بت فریب. (۱) نام روز بیست و چهارم از ہر ماه جلالی ملکی. (شع) جهانگیری (۲) معشوق. (شع). مصرع. به دلدار گفت ای بت بت فریب.

لفظ مذکور در معنی دوم استعاره است که شاعر معشوق خود را فریب دهنده معشوقان (بتان) دیگر میگوید. اما سبب نامیدن روز بیست و چهارم ہر ماه جلالی به بت فریب معلوم نشد و در تاریخ ہم ذکری از آن نیست چه ماههای جلالی ہمان ماههای یزدجردی است که عوض نام روزها ایام ہفته در آن استعمال شد و برای ہیچ روزی نامی معین نگشت.

بتکده. (ب ۃ ت ک س د ٤) اسم. معبد بت پرستان که در آن بت می نهند (عا). مثال. در ہندوستان بتکده بسیار است.

معنی لفظی لفظ مذکور خانه بت است.

بتا　فا. (ب ٤ ت س). بگذار. (شع). عنصری.

بتا روزگاری بر آید بر این　　　کنم پیش ہر کس تو را آفرین

ایضاً سعدی. بتا ہلاک شود دوست در محبت دوست　چه که زندگانی او در ہلاک بود او است

در اشتقاق لفظ مذکور اختلاف است عقیدهٔ مؤلف انجمن آرا ناصری این است که در اصل ہل تا بوده و او در جنوب ایران (فارس) شنیده است که اکنون ہم بتاول تا میگویند. مؤلف رشیدی لفظ مذکور را فعل امر از مصدر بتائیدن بمعنی گذاشتن داند لیکن استعمال مصدر مذکور و مشتقات دیگر آن بنظر نرسیده.

با فتح با بمعنی برنج پخته (چلو) که معربش بهط است. (شع).

(فا) = فارسی. (عر) = عربی. (تر) = ترکی. (تک) = تکلمی. (شع) = شعری. (نث) = نثری.

بتاب فا۔ (ب ۂ ت ۔ ب) اسم۔ مادہ ایست از آہک وسنگ وگل کہ در زیر بنیان عمارات وکف خزینہ حمام وامثال آن باآب مخلوط کردہ ریزند۔ دتک شیراز در تکلم لفظ مذکور را مخفف کردہ بتو گویند۔

بتاوار فا۔ (ب ۔ ت ۔ و ۔ ر) اسم۔ عاقبت وانجام وآخرکار۔ (شع) منوچہری۔
من خوب مکافات شما باز گذارم + من حق شما نیز گذارم بہ بتاوار

بتاییدن فا۔ (ب ۂ ت ۔ ی ۂ د ۔ ن) مص۔ بگذاشتن وترک کردن۔ (شع) سروری۔ مشتقات آن غیر از بتا کہ ذکر شد استعمال نگشت۔

بتپوز فا۔ (ب ۔ ت پ ۃ ز) اسم۔ اطراف دہن انسان ومنقار پرندگان کہ نام دیگرش پوز است۔ (شع)۔
بتفوز ردید پوز وبدپوش وبدفوز ہم ہمان است۔

بَت عر۔ (ب ۔ ت ت) اسم۔ قطع وبریدن۔ (عل)۔
بتۃ۔ بہ ہمان معنی بتّ است مثل البتۃ کہ باالف ولام است۔ (عل)۔
بتّی۔ قطعی ویقینی۔ (عل)۔

بتّیل فا۔ (ب ۔ ت ت ۂ ل) اسم۔ قسمی از کشتی است کہ در غوص برای مروارید استعمال میشود۔ (عا)۔

بتر فا۔ (ب ۔ ت ۔ ر) اسم۔ (مخفف) بدتر۔ (شع) سعدی۔
بترزانم کہ خواہی گفت آنی کہ دانم عیب من چون من ندانی
باسکون بار عربی است بمعنی بریدن وازبیخ کندن۔ (عل)۔

بتفوز فا۔ (ب ۔ ت ف ۃ ز) اسم۔ اطراف دہن انسان وحیوان ومنقار پرندہ کہ نامہای دیگرش بتپوز وبدپوز وبدپوش وپوز است۔ (شع) سوزنی۔
نہادہ اندزن وبچہ من ازسرما بسان سگ بچہ بتفوز بر در سوراخ
لفظ مذکور را بعضی از اہل لغت بتغوز (باغین) ضبط کردہ اند لیکن تصحیف است وصحیح ہمان بافا است۔

بتک تر۔ (ب ۂ ت ۔ ک) اسم۔ (۱) مکتوب ونوشتہ۔ (شع)۔
(۲) اجازہ نامہ کہ کارگذاران دولت صادر کنند۔ (شع)۔

لفظ مذکور ترکی و مرادف پتک و پتہ است۔

بتکوب فا۔(ب ۔ ت ک ۃ ب) سم۔ خوراکی بودہ کہ از مغز گردو ساخته و شوید میساختند (رشع)۔ شمس فخری۔ بر دشمن در او شد روز تیرہ و زغم ٭ لوزینہ در مذاقش بتکوب مینماید

بتکیش فا۔(ب ۔ ت ک م ش) سم۔ تیردان کہ لفظ دیگرش کیش است۔ (رشع)، سروری۔

بتگن فا۔(ب ٤ ت گ ۔ ن) سم۔ (۱) تختۂ مخصوصی کہ برزگران آن را بر زمین شیار کردہ بکشند تا کلوخہا شکستہ گردد و نام دیگرش مالہ است۔ (رشع)، جہانگیری۔
(۲) فعل امر است از بتگندن۔ (بہ بینید)۔ (رشع)۔

بتگندن فا۔(ب ٤ ت گ ۔ ن د ۔ ن) مص۔ سر باز زدن از طعام از غایت سیری۔ (رشع)۔ (رشیدی)۔

بتگندیدن فا۔(ب ۔ ت گ ۔ ن د م د ۔ ن) مص۔ بتگندن۔ (بہ بینید) (رشع)۔ رشیدی۔

بتلاب فا۔(ب ٤ ت ل ۔ ب) سم۔ غلاف گل خرما کہ نام دیگرش کوزہ مخ است۔ (رشع)۔ (جہانگیری)۔

بتو فا۔(ب ۔ ت ۃ) سم۔ سنگ درازی کہ بر آن دو امیکو بند و نام دیگرش بتہ و نام عربیش مقمع است۔ (رشع)۔ (جہانگیری)۔
(۲) قبہ مانندی کہ از چوب یا فلز بر سر عصا و تازیانہ و غیر آنہا نصب کنند۔ (رشع)۔ (جہانگیری)۔
(۳) ظرف مخصوصی است از فلز وغیرہ کہ یک طرفش گشاد و طرف دیگرش تنگ است و با آن چیز مایع را در ظرف دہن تنگ مثل شیشہ وغیرہ کنند و نام تکلیش قیف است۔ (رشع)۔ (جہانگیری)۔
با فتح تا ہم دو معنی دارد (۱) مشرق۔ (رشع)۔ (جہانگیری)۔
(۲) جای آفتاب گیر مقابل نسا۔ (رشع)۔ (جہانگیری)۔
شاید لفظ مذکور در اصل بتاب بودہ و بمناسبت تابش آفتاب در مشرق و آفتاب گیر استعمال شدہ۔

بتوارک فا۔(ب ۔ ت و ۔ ر ۔ ک) سم۔ گودالی کہ غلہ را در آن مدفون سازند۔ (رشع)۔ (جہانگیری)۔

(سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔ (مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔

این لفظ را مؤلف برہان ومقلدش مؤلف ناصری۔

بتوراک۔ (ب ـ ت ﮊ ر ـ ک) ضبط نموده ومعانی بتوراک با تار اول را ہم برای آن نوشته اند لیکن چون مؤلف جہانگیری محقق بوده من ضبط او را ترجیح دادم۔

بتول ع۔ (ب ـ ت ﮊ ل) اسم۔ (۱) دختر دوشیزه۔ (عل)۔
(۲) لقب حضرت فاطمه وحضرت مریم۔ (عا)۔
(۳) یکی از نامهای زنان اسلام است۔ (عا)۔ مثال۔ نام دختر من بتول خانم است۔

بته فا۔ (ب ـ ت ـ ﮤ) اسم۔ (۱) سنگ درازی که بر آن دوا کوبیده میشود ونام دیگرش بتو است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
(۲) برنج پخته (چلو) که نام دیگرش بتا است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

بتیاره فا۔ (ب ـ ت ی ـ ر ﮤ) اسم۔ (مبدل پتیاره) بمعنی بلا وآفت وغیره۔ (به بینید)۔ (شع)۔
جمعی از فرہنگ نویسان فارسی بتیاره وپتیاره را الفاظ علیحده قرار داده اسناد شعری لفظ پتیاره (با پار فارسی) را برای آنہا نقل کردند که در واقع تصحیف خوانی است وحتی در این شعر ابو الفرج رونی۔
بروز عدلش میزانهای ظلم سبک * بعون رایش پتیارهای دہر سلیم۔
بتیارہا (با بار موحده) خوانده وجمع بتیار قرار دادند در حالتیکه لفظ مذکور جمع پتیاره است که ہار آخر در جمع افتاده مثل دستہا جمع دسته وبندہا جمع بنده۔

بث ع۔ (ب ـ ث ث) اسم پہن کردن وپراگندن وآشکار کردن۔ (عل)۔

بثور ع۔ (ب ﮊ ث ﮊ ر) اسم۔ دانه های ریزه که بر اندام بر آید۔ (عل)۔

بج فا۔ (ب ـ ج) اسم۔ (۱) اندرون دہان۔ (شع)۔ شمس فخری۔
بی مدحت تو ہر که دہان را گشاید * دندانش کند چرخ برون یک بیک از بج
(۲) پالایش وصاف کردن آب وامثال آن۔ (شع)۔ جہانگیری۔

(ل)، اسم مفعول۔ (امص)، اسم مصدر۔ (عم)، علم (چیز یا شخص معین)۔

باضم بار بمعنی بزکه قسمی از گوسفند است ـ (شع)۔
اکنون ہم در بعضی از زبانہای ولایتی بز را بج گویند و در زبان پہلوی ہم بج (۱) ؟) بوده باکسر بار بمعنی برنج که غلہ خوردنی است۔ (شع جہانگیری)

بجال فا۔ (ب ۳ ج ـ ل) اسم۔ زغال که آتش کشته است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

بجل فا۔ (ب ۳ ج ۳ ل) اسم۔ استخوان شتالنگ که درمیان بندگاه ساق پای میباشد و نام عربی اش کعب است۔ (شع)۔ (رشیدی)۔
بجول و بژل و بژول ہم ہمان است۔ اصل کلمه موافق ضبط جہانگیری بژول است پس باقی مبدل و مخفف آن است۔

بجم معرب۔ (ب ۳ ج م) اسم۔ ثمره درختی است که نام دیگرش کرناز است (ط)
لفظ مذکور معرب از زبان قبطی مصر است۔

بجناق تر۔ (ب ـ ج ۳ ن ـ ق) اسم۔ کسی که شوہر خواہر زن دیگری است۔ (انث شع)
لفظ مذکور در تکلم اصفہان ہم است لیکن غلط مشہور باجناق گویند۔

بجنورد فا۔ (ب ۴ ج ن ۵ ر د) عم۔ شہری است در خراسان ایران۔ (ج)۔

بجول فا۔ (ب ۳ ج ۵ ل) اسم۔ استخوان شتالنگ که نام عربیش کعب است۔ (شع)۔ رشیدی۔

بچ فا۔ (ب ـ چ) اسم۔ (۱) اندرون دہن که نام دیگرش آکب است۔ (شع) پوربہای جامی
تا زبغرت زنیم پر از باد کن بچت ٭ ورنه چنانچه باز خوری تو زما به پک
(۲) موی پیش سر۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
لفظ مذکور را جہانگیری باضم بار ضبط کرده لیکن چون لفظ بج را باجیم عربی) که مبدل آن است در شعر شمس فخری (چنانچه گذشت) موافق قافیه اش بافتح بار است پس این لفظ (بچ) ہم باید بافتح بار باشد۔

بچاق تر۔ (ب ۴ چ چ ـ ق) اسم۔ کارد که آلت بریدن است۔ (شع)۔ فوقی یزدی۔
شب فراق خروس سحر نفس نکشید ٭ خوش آن زمان که سر شرا به بزم از بچاق

بچه فا۔ (ب ـ چ چ ۴) اسم۔ زائیده انسان یا حیوان در انسان تا سن بلوغ

(ج) جغرافی۔ (ط) طبی۔ (ـ) ہمزۂ مفتوحه در زبر۔ (ـ) آ۔ (۴) کسرہ دہمزۂ مکسوره۔

برسد و در حیوان تا بزرگ شود. (عا). مثال. خدا به فلان بچه کرامت کرده.
مثال دیگر. گاو ما بچه زائیده.
در ضرورت شعری لفظ مذکور را مخفف کنند.

مثلهای لفظ بچه

(۱) "اگر بچه عزیز است ادب عزیزتر است"
(۲) شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست ٭ بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین"
(۳) "حرف راست را از بچه باید شنید"
(۴) "ماما چه که دوتا شد سر بچه کج میشود"

بچه باز. کسی که پسرهای امرد را دوست میدارد. (عا). مثال. فلان با همه بدیهاش بچه باز هم هست.

بچه دان. رحم و زهدان که بچه در آن است. (عا). مثال. بچه در شکم مادر در میان بچه دان است.

بچه ریش. حصه از موی ریش که زیر لب قرار گرفته. (شع). ابوالبرکات.
بچه بازی اگر نمیداند ٭ بچه ریش را نهاده چرا

بچه کو. (ب ـ چ چ ٤ ک ۶) اسم. بچه که از کوچه برداشته باشند و بزرگ کنند. (شع) (رودکی).

بچش	فا. (ب ـ چ ـ ش) اسم. (۱) زمر بینی. (شع). (جهانگیری). (۲) سستی. (شع). (جهانگیری). (۳) رنج و مشقت. (شع). (جهانگیری).
بچشک	فا. (ب ٤ چ ٤ ش ک) اسم. طبیب که امراض را معالجه میکند و مجازاً در رگ زن و دوا فروش هم استعمال میشود. (شع). خاقانی. همرنگ زرشک شد سر شکم ٭ بگشا در رگ مجر بچشکم
بچک	تر. (ب ـ چ ـ ک) اسم. قسمی از اسلحه بوده که ترکان استعمال میکردند. (شع) سوزنی. مصرع. ترکی مکن به کشتن من بر مکش بچک.
بحار	عر. (ب ٤ ح ـ ر) اسم. بحرها و دریاها. (عل). لفظ مذکور جمع بحر است.

(۱) ٤ ضمه و همزهٔ مضمومه. (۲) ۶ واو اعرابی. (۳) ۷ یاء اعرابی.

بجبوحه	ع۔ (ب ۃ ج ب ۃ ح ۃ) اسم۔ اصل و میان چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ من در بجبوحهٔ گرمای تابستان وارد این شهر شدم۔
بحت	ع۔ (ب سـ ح ت) اسم۔ خالص و محض۔ (عا)۔ مثال۔ فلان جاہل بحت است۔
بحث	ع۔ (ب سـ ح ث) مص۔ مذاکره و مجادله (عا) مجازاً و نزاع بازبان استعمال میشود۔ (عا)۔
بحثیدن	(ب سـ ح ث ۃ د سـ ن) مص۔ نزاع و جدال بازبان کردن۔ (عا)۔ لفظ مذکور مصدر جعلی فارسی از لفظ بحث عربی است و مشتقات هم استعمال میشود۔
بحّاث	ع۔ (ب سـ ح ح سـ ث) اسم۔ بسیار بحث کننده۔ (عل)۔
بحر	ع۔ (ب سـ ح ر) اسم۔ (۱) دریاکه آب راکد زیاد جمع شدهٔ در یک جا است۔ (عا)۔ مثال۔ طرف شمال و جنوب ایران بحر است۔ (۲) یکی از اوزان مقرر شعر مثل هزج و رمل وغیر آنها۔ (عا)۔ مثال۔ شعر فارسی باید در بحری تقطیع شود۔ بحر اخضر یا خضرا۔ استعاره است برای آسمان۔ (شع)۔ بحر الجزایر۔ اجتماع چندین مجمع الجزائر۔ (ج)۔ اجتماع چندین جزیره را جزایر گویند و اجتماع چندین جزایر را محفل و اجتماع چندین محفل را مجمع الجزایر و اجتماع چندین مجمع الجزایر را بحر الجزایر۔ بحر محیط۔ دریای بسیار بزرگ که نام دیگرش اقیانوس است۔ (عا)۔
بحران	ع۔ (ب ۃ ح ر سـ ن) اسم۔ نهایت شدت مرض که در آن یا طبیعت غالب شود و صحت آید یا مرض غالب شود و موت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان محرقه گرفته و طبیب میگوید امشب بحران است۔ لفظ مذکور مجازاً در شدت و تزلزل و تصادم امور همه استعمال میشود مثل بحران سیاست و بحران کابینه و امثال آنها۔
بحرین	ع۔ (ب سـ ح ر سـ ی ن) اسم۔ (۱) دو دریا۔ (عل)۔ در این صورت لفظ مذکور تثنیهٔ لفظ بحر است۔ (۲) نام ولایتی است برکنار خلیج فارس۔ (ج)۔
بحل	(ب ۃ ح ۃ ل) بخشش گناه۔ (عا)۔ مثال۔ میخواهم به سفر بروم خواهش دارم

(فا)، فارسی۔ (عر)، عربی۔ (تر)، ترکی۔ (تک)، تکلمی۔ (شع)، شعری۔ (نث)، نثری۔

مرا بحل بکنید۔ اغلب با الفاظ کردن ونمودن استعمال میشود۔
درباب لفظ بحل کہ آیا عربی است یا فارسی درمیان اہل لغت اختلاف است نظر بہ حرف حار حطی کہ درآن است باید عربی باشد اما چنین لفظی درزبان عربی نیست پس یا باید بگوئیم دراصل بہل فارسی (فعل امر از مصدر ہشتن) بودہ وفعل امر بمعنی اسم مفعول استعمال شدہ مثل لفظ گزین کہ امر است وبمعنی مفعول استعمال میشود چنانچہ دراین جملہ "فلان را برای سفارت گزین کردند" این احتمال کہ تبدیل ہار ہوز بہ حار حطی است اقوی از احتمال دیگر است کہ بعد ذکر میشود چہ ازاین قبیل تصرفات درقدیم درالفاظ فارسی میشدہ مثل اینکہ اسپہان اصفہان شدہ وتہران طہران۔ جہت این بود کہ دراوایل اسلام تاچند قرن حکومت ایران با عرب بودہ وحکام ورؤسا وادارات عرب بودند وآن گونہ تصرفات درالفاظ فارسی می نمودند وہرچہ آنہا مینوشتند زیردستان ایرانی برای چاپلوسی تقلید میکردند۔ پس عجب نیست کہ بہل فارسی بحل معرب شدہ باشد۔ احتمال دیگر این است کہ لفظ مذکور دراصل بحل (با فتح حار وتشدید لام) بودہ مرکب از بار حرف جر ولفظ حل کہ مصدر است بمعنی حلال شدن ودر فارسی لام مخفف وحار مکسور گشت۔ این احتمال از این جہت بعید است کہ ایرانیان این طور تصرفات درالفاظ عربی نکردند چون از ہمان اوایل اسلام ادب وعلوم عربیہ درایران رواج تام یافت ایرانیہا ہر لفظ از عربی گرفتند بدون تصرف نگاہ داشتند۔

بحور	عر۔ (ب ۃ ح ۃ ر) اسم۔ جمع لفظ بحر است۔ (بہ بینید)۔ (عل)۔
بحیرہ	عر۔ (ب ۃ ح ۂ ی ر ہ) اسم۔ (مصغر لفظ بحر) بمعنی دریاچہ (عل)۔
بخ	عر۔ (ب سخ) اسم۔ خوش وزہ وخہ۔ (نث وشع)۔ در عربی لفظ مذکور مشدد است وبیشتر مکرر (بخ بخ) استعمال میشود ولیکن در فارسی مخفف ہم جایز است۔
بخار	فا۔ (ب ۃ خ ســ ر) اسم۔ (۱) علم ودانش۔ (شع)۔ فرخی۔

(عا) عام درتکلم ونثر ونظم۔ (عل) زبان علماء۔ (زن) زبان زنان۔ (با) زبان بازاری۔

فخر کند روزگار تو بتو زیرا کاصل بزرگی توئی واصل بخاری

لفظ بخارا که نام شهر است ماخوذ از همان بخار است که الف کثرت بر آن ملحق شده بمعنی کثرت علم است چه آن شهر محل علم و مسکن فضلا بوده است۔

(۲) هوای تبدیل شده از آب بواسطه حرارتیکه به آب میرسد۔ (عا) مثال آب را که بجوشانی بخار میشود۔

دراین صورت عربی است نه فارسی۔

(۳) دودی که از دهنیات متصاعد میشود مثل بخار نفت و روغن۔ (عا)۔ مثال۔ در معادن نفت هر سال جمعی از بخار خفه میشوند۔

دراین صورت منقول از معنی دوم است۔

کلیۀ دودها را هم مجازاً بخار میگویند ازاین جهت دودکش خانه را بخاری گویند

بخاری بخکانی است در دیوار اطاق که تا پشت بام خانه سر در میاورد۔ در زمستان در آن آتش کنند تا اطاق گرم شود و دود آتش از پشت بام بیرون میرود۔ (عا)۔ مثال۔ در اغلب خانهای ایران بخاری موجود است۔

لفظ مذکور ماخوذ از معنی سوم لفظ بخار است۔

بخارا فا۔ (ب ۃ خ سہ ر سہ) عم۔ نام شهری است از ترکستان که سابقاً از بلاد خراسان ایران بوده و اکنون در تصرف روس است۔ (ج)۔

لفظ مذکور ماخوذ از بخار بمعنی دانش است (معنی اول بخار) و از جهت مرکز علم و فضل بودن به آن نام مشهور گشت تا ابتدای قرن هفتم هجری بخارا مرکز علم و دانش بود و علمائی مثل ابوعلی سینا از انجا بیرون آمدند لیکن بعد از حملهٔ چنگیز تمام مؤسسات علمیه و فضلایش تباه شدند و دیگر بحال اول برنگشت

بخارست (ب ۃ خ سہ ر ۂ س ت) عم۔ نام پای تخت مملکت رومانی است۔ (ج)۔

لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است۔

بخت فا۔ (ب سہ خ ت) سم۔ (۱) اتفاق و اسباب نامعلوم (عل)۔ مثال۔ امور دنیا بر دو قسم است بعضی نتیجهٔ اسبابی است که بر ما معلوم است و بعضی بر سبیل بخت و اتفاق۔

(۲) مقدر و نصیبی که برای هرکسی معین شده خوب باشد یا بد لیکن بیشتر در نصیب خوب استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال بخت شما خوب بود که بمقصود خود رسیدید اما بخت من خیلی بد است۔
بخت به این معنی مجازاً در شوهر استعمال میشود چنانچه مقولهٔ زنها است که "بخت بخت اول است" یعنی برای زن شوهر اول بهتر است۔ گاهی لفظ بخت در زوجه هم استعمال میشود۔ (عا)۔
لفظ مذکور در پهلوی بخت (...) بوده و در اوستا بخته (...) عین این لفظ در عربی هم استعمال شده۔
(۲) سستی اعصاب که در خواب طاری شخص شود و عوام خیال کنند دیوی بر او افتاده نمیگذارد حرکت کند و نامهای دیگرش بینی گل و بختک و فرنجک است و نام عربیش کابوس۔ (شع) جهانگیری۔
(۳) جانوری است شبیه به ملخ اما بدون پر (شع)۔ شیخ آذری۔

دابه دیگری است بختش نام ‖ چون بمیرد شود سوام و هوام

مثلهای لفظ بخت (بمعنی اول)

(۱) "بخت چون وارون شود پالوده دندان بشکند"
(۲) "بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما"
(۳) "به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ❊ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه"
(۴) "اگر بهر سر موییت دو صد هنر باشد ❊ هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد"
(۵) "بخت بخت اول"
(۶) "لگد به بخت خود میزند"
(۷) "هرکسی را که بخت برگردد ‖ شب اول عروس نر گردد"
(۸) "بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد ‖ یا سقف فرود آید یا قبله کج آید"

باضم بار (بُخت) مخفف بوخت بمعنی پسر است۔ (شع)۔
جمعی از فرهنگ نویسان فارسی از لفظ بختنصر که نام پادشاه بابل خراب کنندهٔ

بیت المقدس بوده لفظ بخت را علیحده نموده دو معنی برای آن ساختند. (۱) نام پادشاه مذکور. (۲) بنده چه معنی بختنصر را بندهٔ نصر که بتی بوده دانستند اما بختنصر یک کلمه ایست که از زبان بابلی در زبان عبرانی توریت آمده از انجا در عربی وارد شد و تنها بخت هم در فارسی و عربی استعمال نگشته.

بخت آزما. کسی که در کاری به امید نفع اقدام میکند. (عا).

بختک. فا. (ب-خ ت-ک) اسم. بینی گلی و کابوس. (شع).
لفظ مذکور در بعضی از ولایات ایران مستعمل است.

بخت یار. کسی که بخت با او یار است و در مقصود خود کامیاب است (عا).

سفید بخت. فا. خوش بخت. (تک).

سیاه بخت. فا. بدبخت. (عا).

بُخْتُ نَصّر عر. (ب ذ خ ت ذ ن-ص ص-ر) عم. نام پادشاه قدیم بابل است که بنی اسرائیل را از شام اسیر کرده به بابل آورد. (عا).
لفظ مذکور از زبان بابلی به زبان عبرانی رفته بنوکد نصر شد و از عبرانی در عربی آمده بخت نصّر گشت.

بختو فا. (ب ذ خ ت-و) اسم. (۱) غرش ابر که نامهای دیگرش رعد و تندر است. (شع). رودکی.

چون به بانگ آید از هوا بختو　　می خور و بانگ چنگ و رود شنو

ایضاً شمس فخری. ز رشک کلک تو ناله کند ابر* که خلقش نام کردستند بختو

(۲) برق که روشنی صادر از ابر است. (شع). ناصری.
درمیان اہل لغت در باب حرکات لفظ مذکور اختلاف است مؤلف جهانگیری باضم باء و ضم تا ضبط نموده لیکن در این صورت قافیه شعر مذکور رودکی درست در نمیاید از این جهت من بافتح تا، رتثناه ضبط نمودم تا قافیه بختو با شنو درست شود. مؤلف سروری بافتح باء و ضم تا، بر وزن بدخو ضبط کرده در این صورت هم قافیهٔ شعر رودکی غلط میشود.
مؤلف مذکور لفظ مذکور را از فرهنگ دیگر بخنو (ب-خ ن-و) نقل کرده

(ط) = طبی. (-) = ہمزهٔ مفتوحه و زبر. (-) = آ. (ء) = کسره و ہمزهٔ مکسوره.

وهمان را اصح دانسته تا در شعر رودکی بخنو با شنو قافیه شود لیکن اگر بخنو ربا فتح تار مثناة باشد) بازهم قافیه صحیح است.
بختور و بختوه را مؤلف جهانگیری مرادف بختو قرار داده است.

بختور فا- (ب ۃ خ ت ـ د ر) اسم- بختو (رعد و برق) (به بینید)- (شع)- رودکی-
عاجز شود ز اشک دو چشم و غریو من ✣ ابر بهار گاهی و بختور در مطیر-

بختوه فا- (ب ۃ خ ت ۓ ه) اسم- بختو (رعد و برق) (به بینید)- (شع) جهانگیری-

بخته فا- (ب ـ خ ت ۂ) اسم- گوسفند نر سه ساله- (شع)- نزاری-
بدین شکرانه داد آن هرزه اندیش ✣ دو پا نصد بخته فربه به درویش
ایضاً اثیرالدین اخسیکتی-
باز تو را که شاه طیور است چون عقاب ✣ از گوسفند بخته افلاک سته باد-
فرهنگ نویسان فارسی از شعر مذکور اثیرالدین معنی دوم یعنی گوسفند پوست کنده برای بخته پیدا کردند لیکن از شعر مذکور هم همان معنی اول مفهوم میشود- اکنون هم در بعضی از السنهٔ ولایتی ایران لفظ بخته بمعنی گوسفند نر سه ساله استعمال میشود-

بختی عر- (ب ۃ خ ت ۂ) اسم- نوعی از شتر قوی و بزرگ سرخ رنگ- (عا)-

بختیاری فا- (ب ـ خ ت ۂ ی ـ ر ۂ) اسم- نام ایلی است در ایران که میان اصفهان و شوشتر مسکن دارند- (عا)- مثال- ایل بختیاری در ابتدای مشروطه خدمت به آزادی ایران کردند- باسکون تار هم صحیح است-

بخر عر- (ب ـ خ ر) اسم- بخار کردن دیگ- (عل)-
بافتح خار گند دهن و هر چیزی که رایحه آن تند باشد- (عل)-

بخرد فا- (ب ۂ خ ر ـ د) اسم- خردمند و صاحب عقل- (نث و شع)-
دوست دانی نه بنده مرخود را ✣ این بود پیشه مرد بخرد را
گویا لفظ مذکور در اصل باخرد (با عقل) بوده مخفف گشته حرکت با هم مبدل گشت بافتح با هم صحیح است-
بخردی- (ب ۂ خ ر ـ د ی) دانائی و عقل- (نث و شع)-

(ۃ) = ضمه و همزهٔ مضمومه - (ۓ) = واو ... ابی - (خ) = یا اعرابی -

بخرک فا۔ (ب ۃ خ ۃ ر س ک) اسم۔ بادام کوچک کوهی که در جنگل جنوب ایران بسیار است آن را چیده تلخیش را زایل نموده خورند۔ (نث و شع)۔
لفظ مذکور در تکلم شیراز و جنوب ایران داخل است۔

بخس فا۔ (ب سخ س) اسم۔ (۱) پژمرده و هم کشیده مثل پوستی که حرارت آتش به آن رسیده باشد۔ (شع)۔ شمس فخری۔
چون جان ندهد دشمن این شاه به بدروز ☆ زین سان که دلش گشت زآسیب فنا بخس
(۲) زمینی که از آب جاری یا چاه زراعت نشود بلکه از آب باران زراعت دهد که نام دیگرش دیم و للم است۔ (شع)۔
در این صورت لفظ مذکور عربی است و اکنون هم در بعضی ولایات ایران در تکلم داخل است۔
(۳) کم و اندک۔ (عل)۔ در این صورت هم عربی است۔
بعضی از اهل لغت معانی پخس (با پای فارسی) را هم برای این لفظ (بخس) نوشتند اما سند نداشت حذف نمودم۔
مؤلف جهانگیری دو معنی لفظ بچش (با با، و جیم فارسی) را هم برای این لفظ (بخس) نوشته است اما چون ظاهراً تصحیف خوانی بوده است حذف نمودم۔

بخسانیدن فا۔ (ب سخ س س ن ۃ د س ن) مص۔ (۱) پژمرده و هم کشیده شدن۔ (شع) رودکی۔
از او بی اندهی بگزین و شادی و تن آسانی ☆ به تیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی
(۲) گداختن و آب شدن۔ (شع)۔ شمس فخری۔
مخالف ارچه که خود را چو سنگ می پنداشت ☆ ز تاب آتش قهرش چو سنگ شد بخسان
ایضاً راجی۔ کفر کو کبریت دوزخ او است بس ☆ بین که می بخساند او را آن نفس
بخسانید (می)، بخساند (مع)، بخساننده (فل)، بخسانیده (مل)، بخسان (صفت مشبهه) به بخسان۔ (امر)۔

بخست فا۔ (ب ۃ خ خ س س ت) اسم۔ آواز دماغ شخص خفته که نام دیگرش خرنش و در عربی غطیط است۔ (شع)۔
لفظ مذکور در کتاب السامی فی الاسامی میدانی درج است۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

بخسلوس	فا۔(ب ــ خ س ــ ل ۆ س) عم۔ نام پادشاہی کہ (در افسانہ وامق وعذرا) عذرا را بقہر برد۔ (شع)۔ سنائی۔ حال اصحاب کہف و دقیانوس ٭ قصہ بخسلوس و شہر فسوس
بخسم	فا۔(ب ــ خ س ۃ م) اسم۔ شرابی کہ از گندم درست کنند۔ (شع)۔ مولوی معنوی بخور بی رطل و بی کوزہ مئی کو نشکند روزہ ٭ نہ از انگور و نز شیرہ نہ از بکنی نہ از بخسم
بخسیدن	فا۔(ب ــ خ س م د ــ ن) مص۔ (۱) پژمردن و درہم کشیدہ شدن۔ (شع)۔ (۲) گداختن و آب شدن۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔ اگر زری نکند کار در تو آتش تیز ٭ وگر مسی بفنا تا ابد ہمی بخسی بخسید (می) بخسد (مع) بخسندہ (فل) بخسیدہ (مل) بہ بخس (مر)۔
بخش	فا۔(ب ــ خ ش) اسم۔ (۱) بہرہ وحصہ۔ (عا)۔ مثال۔ از میوہ باغ خودتان بخش ما را ندادید۔ ذات نایافتہ از ہستی بخش　　کی تواند کہ شود ہستی بخش" مثل است۔ (۲) یک ماہ از سال۔ (شع)۔ سروری۔ در این صورت مجاز از معنی اول است چہ ماہ بہرہ وحصہ از سال است۔ (۳) برخی از بروج آسمان۔ (شع)۔ فردوسی۔ چو پیدا شد آن چادر عاج گون ٭ خور از بخش دو پیکر آمد برون در این صورت ہم مجاز از معنی اول است چہ برج بخشی وحصہ از منطقۃ البروج است۔ مؤلف برہان قاطع کہ عمدہ مواد ش را (چنانچہ در دیباچہ کتابش میگوید) از جہانگیری وسروری گرفتہ لفظ ماہی (یک ماہ) سروری را ماہی دریا فہمیدہ و لفظ برج را ہم اعم از برج آسمان و برج کبوتران وغیرہ فہمیدہ۔ برہان قاطع مملو است از این قبیل اشتباہات۔
بخشا	فا۔(ب ــ خ ش ــ) (۱) بخشندہ و دہندہ۔ (شع)۔ ادیب صابر۔ نسبت فضل از دل رخشای او گیرد فروغ ٭ نسخہ جود از کف بخشای او گیرد سحاب در این صورت لفظ مذکور صفت مشبہہ از لفظ بخشیدن است۔

(عا)، عام در تکلم ونثر ونظم۔ (مل)، زبان علماء۔ (زن)، زبان زنان۔ (با)، زبان بازاری۔

(۲) به بخش و بیامرز۔ (عا)۔ مثال۔ ای خدا گناه ما را به بخشا۔ مثال شعری از سعدی؛
خور و نوش و بخشای و راحت رسان ❊ نگه می چه داری ز بهر کسان
در این صورت لفظ مذکور فعل امر بخشیدن است که در مقام دعا الف زیاد شده است و ممکن است بگوئیم که بخشا فعل امر بخشائیدن است که ذکرش شود۔
بخشایش۔ اسم مصدر بخشائیدن است بمعنی بخشیدن گناه و عطای مال (عا)۔ مثال۔ از این بخشایش شما متشکرم۔

بخشائیدن فا۔ (ب ـ خ ش ـ ی ء د ـ ن) مص۔ بخشیدن (به بیبند)۔ (نث و شع)۔
بخشائید (می) بخشاید (مع) بخشاینده (فل) بخشائیده (مل) بخشایش و بخشایندگی (اص) به بخشا (مر)۔
بخشایشگر۔ کسی که بخشایش میکند۔ (عا)۔

بخشودن فا۔ (ب ـ خ ش ۇ د ـ ن) مص۔ (۱) بخشیدن گناه یا مال۔ (شع)۔
(۲) رحم کردن۔ (شع)۔ رودکی۔
نگاری در کفم دادی که چون آواش بشنودم ❊ بر آنکس کاین نگار از کف او گم شد به بخشودم
بخشود (می) باقی مشتقات همان مشتقات بخشیدن است۔

بخشیدن فا۔ (ب ـ خ ش ء د ـ ن) مص۔ (۱) عفو کردن گناه۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مقصر خود را بخشید۔
(۲) عطا کردن مال۔ (عا)۔ مثال۔ فلان هرچه داشت در راه خدا بخشید۔
بخشید (می) بخشد (مع) بخشنده (فل) بخشیده (مل) به بخش (مر) بخشش و بخشندگی (اص)۔

مثلهای مشتقات بخشیدن

(۱) "از کیسهٔ خلیفه می بخشد" (۲) "بزرگی بایدت بخشندگی کن"۔

بخل عر۔ (ب ـ خ ل) اسم۔ بخشش نکردن و مال خود را به کسی ندادن۔ (عا)۔ مثال۔ بخل از صفات بد است۔

بخلاء عر۔ (ب ـ خ ـ ل ـ) اسم۔ (جمع لفظ بخیل) بخیلها و اشخاصی که سخاوت

(اسم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔ (مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔

ندارند۔ (عل)۔

بخله — فا۔ (ب ۃ خ ل ۂ) سم۔ سبزی ایست کہ نام دیگرش پرپہن و در تکلم خرفہ است (ط)۔ مثال شعری از عسجدی۔
درآویزم حمایل وار یکسر خویش را بروی ✤ بگرد گردن و سینہ اش کنم آغوش چون بخله
لفظ مذکور مخفف بخیله است۔

بخمه — فا۔ (ب ـــ خ م ۂ) سم۔ گیاہی است کہ نام تکلیمش کنگر است و دراز و نیز مستعمل (ط)۔

بخو — فا۔ (ب ۃ خ ۏ) سم۔ زنجیری کہ بدست و پای چارپایان و مقصرین بندند۔ (عا)۔

بخور — عر۔ (ب ۃ خ ۏ ر) سم۔ (۱) دود خوش بوئی کہ از سوختن عود وغیرہ پیدا میشود۔ (عا)۔ مثال۔ از بخور عود مجلس ما معطر شد۔
(۲) دوائی است کہ نامہای دیگرش عسل البنی و میعۂ سائلہ است و از درخت روم حاصل شود۔ (ط)۔

بخور مریم — عر۔ (ب ۃ خ ۏ ر ۂ م ـــ ر ی ـــ م) سم۔ گیاہی است و دوائی کہ نام دیگرش شجرۂ مریم و پنجۂ مریم است۔ (ط)۔

بخون — فا۔ (ب ـــ خ ۏ ن) عم۔ نام ستارہ مریخ است کہ نام دیگر فارسی اش بہرام است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

بخیده — فا۔ (ب ـــ خ ۂ د ۂ) سم۔ پنبہ یا پشم زدہ و حلّاجی کردہ۔ (شع)۔ نزاری۔
ہمہ دشت فرش است در ہم فکندہ ✤ ہمہ کوہ پشم است برہم بخیدہ

بخیر — فا۔ (ب ـــ خ ۂ ر) سم۔ گیاہی است کہ نام دیگرش بید گیاہ و قسمی از کنگر است (ط)۔

بخیل — عر۔ (ب ـــ خ ۂ ل) سم۔ بخل وارندہ۔ و ممسک۔ (عا)۔ مثال۔ بقدری کہ حاتم سخی بود فلان بخیل است۔

بخیله — فا۔ (ب ۃ خ ۂ ل ۂ) سم۔ سبزی ایست کہ نام دیگرش پرپہن و بخله و در تکلم خرفہ است (ط)۔

بخیه — فا۔ (ب ـــ خ ی ۂ) سم۔ حصہ از ریسمان کہ در دوختن بعد از فرو بردن و بیرون آوردن سوزن لای پارچہ باقی میماند۔ (عا)۔ مثال۔ خیاط روی لبادۂ من بخیہای درشتی زدہ است کہ از دور دیدہ میشود باید بہم بشکافد۔

مثلہای لفظ بخیه

(۱) "فلان بخیه به آب دوغ میزند"

(۲) "فلان هم از اهل بخیه است."

بخیه برروی کار افتادن یا افکندن. (۱) فاش شدن یا کردن راز و رسوا شدن. (شع) صوفی.

زرخم تیغ تو آگه شدند مدعیان فغان که بخیه ام آخر بروی کار افتاد

(۲) گره و اشکال درکار افکندن یا افتادن. (شع). اثیر الدین اخسیکتی.

همچو سوزن اگرچه سرتیزی بخیه برروی کار می فکنی

بد فا. (ب ـ د) سم. (۱) ضد نیک که زشت و نامطلوب باشد. (عا). مثال. این روزها اخلاق شما بد شده است.

لفظ مذکور با کلمۀ دیگر (بطور مقدم) وصل شده معنی اسم فاعل میدهد مثل بد اخلاق (اخلاق بد دارنده) و بدخط (خط بد دارنده) و امثال آنها.

(۲) صاحب و خداوند مثل هیربد و موبد و سپهبد. اما تنها استعمال نمیشود باید (چنانچه در امثلۀ مذکوره است) باکلمۀ دیگر متصل شود. (عا). مثال. در زمان سلطنت قاجاریه سپهبد یک لقب بود که بمردم میدادند.

بعضی از فرهنگ نویسان فارسی لفظ بد به این معنی را باضم با ضبط کردند لیکن غلط است چه این لفظ در پهلوی پت (بفتح پا، فارسی) بود و مو بد را مغوپت (۶ س ۱۵ ص) میگفتند.

باضم با، (ب 3 د) سه معنی دارد.

(۱) مخفف لفظ بود است. (شع).

(۲) مبدل لفظ بت است. (شع).

(۳) چیز قابل آتش گرفتن از قبیل پنبه ولته وچوب سستی که در قدیم در آتش روشن کردن باسنگ چقماق استعمال میکردند (شع). (ناصری).

مثلهای لفظ بد بفتح (بمعنی اول)

(۱) "برکنده به آن دیده که بدبین باشد"

(ط) = طبی. (ـ) = همزۀ مفتوحه و زبر. (ـــ) = آ. (ـ) = کسره و همزۀ مکسوره.

(۲) "بابدان کم نشین که صحبت بد* گرچه پاکی تورا پلید کند"
(۳) "روزی اگر بدی رسدت دل غمین مباش* رو شکر کن مباد که از بد بتر شود"
(۴) "من بد کنم و تو بد مکافات کنی* پس فرق میان من و تو چیست بگو؟"
(۵) "آدم بد بده دو دفعه میدهد"
(۶) "بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی"
(۷) "بدگهر با کسی وفا نکند" (۸) "هرچه کنی به خود کنی گر همه نیک و بد کنی"

بدا۔ بسیار بد مقابل خوشا که بمعنی بسیار خوش است۔ (نث و شع)۔ خاقانی۔
بدا سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی* خوشا درویشیا کو را بود گنج تن آسانی

بدآغار۔ آدم بدذات و بد اصل و بدسرشت چه آغاز بمعنی سرشت است (شع)۔ ناصری۔

بدان۔ (ب؛ د س ن) (۱) بفهم و ادراک کن۔ (عا)۔
در این صورت لفظ مذکور مرکب است از حرف ب و دان (فعل امر دانستن)
(۲) به آن۔ (نث و شع)۔
در این صورت حرف دال زاید است۔

بدآمدن۔ ناپسند کردن و دلتنگ شدن و نفرت کردن۔ (عا)۔ مثال
از حرکت دیروز شما من خیلی بدم آمد۔

بداخت۔ ناموافق و نامانوس۔ (تک)۔

بداختر۔ آدم بدبخت و شوم۔ (عل)۔
مثال۔ من آدم بداختری هستم که در هیچ کاری کامیاب نمیشوم۔ مثال شعری از صائب
نسوزد دل به آه گرم من چرخ بداختر را* ز دود تلخ پروا نیست چشم سخت مجمر را
آدم بدبخت را بدو جهت بداختر گویند (۱) برای اینکه اختر و ستاره ای که در وقت تولد او در (زایچه) طالع او بوده منحوس بوده۔
(۲) به اعتقاد جهال برای هر مولودی یک ستاره هم خلق میشود که موثر در زندگی او است و بدی حال او منسوب به شومی آن اختر است۔

بداصل۔ آدمی که نژاد و اصلش بد باشد۔ (عا)۔ مثال۔ از آدم بد اصل نیکی

توقع نباید داشت۔
بداُغُر۔ نامبارک و انحمو۔ (تک)۔
بدبو۔ چیزی کہ بوی بدو ناپسند میدہد۔ (عا)۔ مثال۔ این گلی کہ بمن را دید عوض اینکہ خوش بو باشد بدبو است۔
بد بدہ۔ کسی کہ در ادای قرض خود تسامح و سختی میکند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آدم بدبدہی است۔
بدبین۔ کسی کہ عیب در دیگری را بہ بیند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در حق مردم بدبین است۔
بدپسند۔ (۱) کسی کہ مشکل پسند است و ہر چیزی را زود پسند نمیکند۔ (عا)۔ مثال۔ مزاج فلان بدپسند واقع شدہ است۔
(۲) کسی کہ درحق دیگران بدی رامی پسند د۔ (عا)۔ مثال۔ این قدر درحق مردم بدپسند نباش۔
بدپرہیز۔ کسی کہ در بیاری درست پرہیز نمیکند۔ (عا)۔ مثال۔ چون فلان بدپرہیز است مرضش عود کرد۔
بدجلو۔ (ب ـ دج ـ ل ـ و) اسم۔ اسب سرکش کہ سوار نمیتواند جلواش را درست بگیرد۔ (شع)۔ ظہوری۔
پر بہ جولان مباش تیز عنان توسن روزگار بدجلواست
بدجنس۔ آدم فرومایہ و شریر۔ (عا)۔ مثال۔ فلان خیلی بدجنس است۔
بدچشم۔ کسی کہ سعی میکند بہ محارم دیگران نگاہ کند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بدچشم است درخانہ ہر کس میرود میخواہد بہ زنہای آن خانہ نگاہ کند۔
بدحال۔ (۱) بیمار سخت۔ (عا)۔ مثال۔ مریض من امروز خیلی بدحال است۔
(۲) فقیر و پریشان حال۔ (عا)۔ مثال۔ اہل فلان دہ امسال بواسطہ نیامدن باران خیلی بدحال ہستند۔
بدخواب۔ کسی کہ بہ سببی از اسباب در رختخواب خوابش نبرد یا کمی خواب رفتہ باز بیدار شود و چون اطفال در بدخواب شدن کج خلق میشوند

(فا)، فارسی۔ (عر)، عربی۔ (تر)، ترکی۔ (تک)، تکلمی۔ (شع)، شعری۔ (نث)، نثری۔

ازاین جہت لفظ بدخواب برای بدخلقی ہم استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال من دیشب بدخواب شده بودم ازاین جہت امروز خیلی کسلم۔
بدخواه۔ دشمن۔ (عا)۔ مثال ہر بزرگی بدخواه ہم دارد۔
بد درآمدن۔ بد ثابت شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فرزند فلان بد درآمد۔
بددل۔ شخص ترسو وجبان۔ (شع)۔
بددماغ۔ آدم زود رنج متکبر۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ازبس بددماغ است که زود می رنجد۔
بدذات۔ بدفطرت وخبیث طبیعت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آدم بدذاتی است۔
بدراه۔ (۱) چہارپائی که بدراه میرود۔ (عا)۔
(۲) گمراه وبدرفتار۔ (عا)۔ مثال۔ فلان پسرمرا بدراه کرده است۔
بدرگ۔ انسان یاحیوان شریر بدفطرت۔ (عا)۔ مثال۔ اسب من خیلی بدرگ است۔ مثال شعری از صائب۔ (مصرع) بہ خاموشی زکر دشمن بدرگ شوایمن
بدزبان۔ آدم زبان دراز وفحاش۔ (عا)۔
بدزہره۔ آدم ترسو وجبان۔ (شع)۔ سعدی۔
سرانداز در عاشقی صادق است ٭ که بدزہره برخویشتن عاشق است
بدسگال۔ بداندیش ودشمن۔ (شع)۔ فردوسی۔
یکی شربت آب ازپی بدسگال ٭ بہ ازعمر ہفتاد وہشتاد سال
بدشگون۔ منحوس وبد۔ (عا)۔ مثال۔ سفر من بدشگون بود که تاحال در زحمتم
بدطینت۔ خبیث وبدفطرت۔ (عا)۔
بدظن۔ کسی که درحق دیگری گمان بد دارد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان درحق من بدظن شده است۔
بدقدم۔ کسی که از تولد او یا از رفتن او بہ جائی (بعقیده خرافاتی) درانجا نحوست پیدا شود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان زن بدقدمی گرفته است۔
بدگل۔ (ب ـ دگ ـ ل) بدشکل وبدصورت۔ (عا)۔ مثال۔ ہر کس سعی میکند

	که زن خوشگل بگیر د نه بدگل۔
	بدگو۔ کسی که بمردم را میگوید و غیبت میکند۔ (عا)۔
	بدنام۔ کسی که مشهور به بدی شده باشد۔ (عا)۔
	بدنما۔ چیزی که ظاهر و نمایشش بد است۔ (عا)۔ مثال۔ آدم نباید کار بدنما بکند
بدر	عر۔ (ب ـ د ـ) سم۔ ابتدا، و آغاز۔ (عل)۔
بدا	عر۔ (ب ـ د ـ) سم۔ ظاهر شدن و رسیدن بخاطر کسی رائی خلاف رای اول۔ (عل)۔
بداغ	فا۔ (ب ۃ د ـ غ) سم۔ قسمی از گل است که درخت بزرگی دارد و گلهای سفید کوچک آن شکل خوشه بر شاخه میروید۔ (عا)۔ مثال۔ در باغچه خانه ما یک درخت بداغ است۔
بداکه	فا۔ (ب ـ د ـ ک ؛) سم۔ (۱) بداندیش۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔ (۲) خشم آلود۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔ لفظ مذکور را مؤلف فرهنگ رشیدی بداک (بدون ہا، آخر) ضبط نموده اما دلیلش کافی نیست و مؤلف برہان ہم تقلید از رشیدی نموده چون مؤلف جہانگیری محقق‌تر از ہمه بوده من ضبط او را اختیار نمودم۔
بدام	فا۔ (ب ـ د ـ م) سم۔ در اصطلاح غواصان مروارید وزنی است در مروارید ہر بیست و چہار بدام یک دگره است و ہر صد دگره یک جو۔ (عا)۔
بداہت	عر۔ (ب ـ د ـ ہ ـ ت) سم۔ (۱) واضح و آشکار بودن۔ (عا)۔ (۲) ناگاه و نا اندیشیده آمدن۔ (عا)۔
بدایت	عر۔ (ب ؛ د ـ ـ ت) سم۔ آغاز و ابتدا۔ (عل)۔
بدایع	عر۔ (ب ـ د ـ ی ؛ ع) سم۔ (جمع بدیع) چیزہای نو پیدا شده و مجازاً بمعنی عجایب۔ (عل)۔
بدبدک	فا۔ (ب ۃ د ب ۃ د ـ ک) سم۔ نام پرنده ایست که تاج بر سر دارد و نام دیگر عربیش ہُدہُد است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔ گویا نام مذکور بمناسبت مشابہت آواز مرغ مذکور است به ہد ہد و شاید

	نام فارسی ہمین بوده چه بد عربی است۔ سراج الدین علی خان متخلص به آرزو مؤلف دو فرہنگ فارسی۔ (۱) چراغ ہدایت (۲) سراج اللغات است لفظ بُدبُدک را تصحیف ہدہدک میدانند لیکن قیاسش درست بنظر نمیاید۔ مؤلف مذکور از محققین بزرگوار ادب فارسی است لیکن گاہی قیاسات بیجا ہم میکند۔
بدپوز	فا۔ (ب ــ د پ ۪ ز) اسم۔ اطراف دہن انسان وحیوان ومنقار پرندگان که نامہای دیگرش بتپوز و بتفوز و پوز است۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ چنان باشد بیان نور ناطق　　نه لب باشد نه آواز و نه بدپوز
بدپوس	فا۔ (ب ــ د پ ۪ س) اسم۔ پوز انسان وحیوان ومنقار پرندگان۔ (شع رشیدی)۔ لفظ مذکور مبدل بدپوز است۔
بدخش	فا۔ (ب ــ د ــ خ ش) اعم۔ نام ولایتی است در افغانستان که در آنجا معدن لعل ہم ہست۔ (ج)۔ لفظ مذکور امجازاً در لعل ہم استعمال کنند۔ چنانچه درین شعر خاقانی۔ صبح ستاره نما خنجر تو است اندر آن ❊ گاه درخش جہان گاه بدخش مذاب یا لفظ بدخش مخفف بدخشان است ویا لفظ بدخشان منسوب به بدخش است چه در پہلوی الف ونون ہم علامت نسبت بوده۔
بدخشان	فا۔ (ب ــ د ــ خ ش ــ ن) اعم۔ نام ولایتی است در ملک افغانستان که دارای معدن لعل است۔ (ج)۔
بدّ	عر۔ (ب ۳ د د) اسم۔ چاره وعوض۔ (عا)۔ لابد۔ ناچار۔ (عا)۔ مثال۔ من لابدم که باشما این طور رفتار کنم۔
بدّوح	عر۔ (ب ۳ د د ۪ ح) عم۔ نام فرشته ایست که موکل مراسلات است ازاین جہت معتقدین روی کاغذہای خود عین لفظ یا حروف مقطعهٔ آن یا عدد آن (۲ ۴ ۶ ۸) را برروی پاکت مینویسند که به مقصد برسد وگاہی با حرف یا (یا بدوح) مینویسند۔
بدر	عر۔ (ب ــ د ر) اسم۔ (۱) ماه تمام یعنی قمر در شب سیزدہم وچہاردہم وپانزدہم

(مل) = اسم مفعول　(اص) = اسم مصدر　(عم) = علم (چیز یا شخص)

ماه هلالی - (عا). مثال. شبهای بدر برای سفر خوب است۔
(۲) جائی است درمیان مکه و مدینه که در آن جنگ اول میان رسول خدا وکفار قریش واقع شد - (عا).

بدرام فا - (ب ـــ د ر ـــ م) اسم جانوران وحشی عموماً وچهارپای سرکش خصوصاً - درشع از مولوی معنوی - تاکه نور شرق شمس من بهن راحت نمود + نفس بدرام کنون در عشق شد آن رام
پس لفظ رام بمعنی خودش است ومعنی بدرام حیوانی که درست رام نمیشود -
جمعی از فرهنگ نویسان فارسی معانی لفظ پدرام (با یار فارسی) راهم برای بدرام ضبط نموده‌اند وهمان اشعاری را سند آورده‌اند که مال پدرام است - درواقع تصحیف خوانی نموده پدرام را بدرام خوانده‌اند.
ازاین قبیل تصحیف خوانی بسیار کرده‌اند خصوصاً که در رسم الخط قدیم اغلب بار فارسی (پ) راهم یک نقطه میگذاشتند که خوانندہ خودش درست بخواند -

بدران فا - (ب ـــ د ر ـــ ن) اسم - (۱) کسی که سواری خود را خوب نمیراند - (عا) -
(۲) گیاهی است بدبو (ط) - مثال از ابو اسحق اطعمه -
عیب بدران مکن وهرچه بود نیکو بین + که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار - گویا جادشیر است

بدرزه فا - (ب ـــ د ر ز ء) اسم - طعامی که در دستال پیچیده از جائی به جائی برند که نام دیگرش زله است - (شع). (جهانگیری)
لفظ مذکور مخفف بادروزه است که گذشت واز تخفیف در لفظ در معنی هم قدری تغییر پیدا شد -
در معنی وحرکات لفظ مذکور اختلاف است که اغلب از روی قیاسات بی جا است من آن معنی را ترجیح دادم که جهانگیری بیان نموده لیکن او حرکت بار را کسره نوشته ومن بمناسبت تخفیف از بادروزه فتحه را ترجیح دادم -

بدرقه معرب (ب ـــ د ر ق ه) اسم - راه بر وراه نما ونگهبان در راه (عا). مثال من از شیراز تا کازرون دو نفر تفنگچی بدرقه داشتم -
این لفظ معرب بدرهه (نگاهبان راه) است -

(ط) = طبی - (ـــ) = همزهٔ مفتوحه وزبر - (ـــ) = آ - (ء) = کسره وهمزهٔ مکسوره -

بدرود فا۔ (ب ۶ د ر ۃ د) سم۔ (۱) وداع وخدا حافظی۔ (شع)۔ حافظ۔
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد + وقت آنست که بدرود کنی زندان را۔
(۲) سلامت وسالم ومحفوظ۔ (شع)۔ نظامی۔
اگر قطره شد چشمه بدرود باد   شکسته سبو بر لب رود باد
گویا در اصل معنی لفظ مذکور حفظ وسلامتی بوده که در مقام وداع گفته میشد وبعد بمعنی وداع مجازاً استعمال شد۔

بدره عر۔ (ب ــ د ر ۶) سم۔ کیسهٔ مستطیلی که طولش اندکی بیش از عرض آن باشد وآن را از چرم یا پارچه کلفت ساخته پول در آن ریزند ونامهای دیگرش بدری وبدله است۔ (عا)۔ مثال۔ سلاطین سابق به شعراء بدرهای زر صله میدادند۔
لفظ مذکور عربی است اما در فارسی مطلق کیسهٔ پول است ودر عربی کیسه که در آن هزار درم یا ده هزار درم ویا هفت هزار دینار باشد۔

بدری مفرس۔ (ب ــ د ر م) سم۔ بدره که کیسهٔ پر از پول است۔ (شع)۔ حکیم سنائی۔
جبه خواهم ودراعه نخواهم زر وسیم   زانکه بهتر بود آن هر دو ز پانصد بدری
لفظ مذکور ماخوذ از بدرهٔ عربی است۔

بدست فا۔ (ب ۶ د ۶ س ت) سم۔ فاصله میان انگشت نر تا انگشت کوچک درصورتیکه انگشتها از هم باز باشند که نام دیگرش وجب ودر عربی شبر است۔ (شع)۔ منوچهری۔
بر فراز آخته پویه کند چون عنکبوت + بر بدستی جای بر جولان کند چون بابزن
مؤلف ناصری میگوید بمناسبت لفظ دست باید لفظ مذکور با فتح دال باشد نه با کسر اما همان کسر دال صحیح است چه لفظ مذکور از یک لفظ پهلوی آمده نه از دست فارسی ودر اوستا وی تستی (ویـ ت ـــ م ـــ د ۶ ۶ ـــ م د) بوده۔

بدسغان معرب (ب ــ د ــ س غ ــ ن) سم۔ نام گیاهی است پیچان که نامهای دیگرش عشقه ولبلاب است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب بدسگان فارسی است۔

(ۃ) = ضمه وهمزهٔ مضمومه۔ (ۃ) = واو اعرابی۔ (۶) = یاء اعرابی۔

بدسگان فا۔ (ب ـَ د ٤ س گ ـَ ن) اسم۔ بدسغان۔ (به بینید)۔ (ط)۔

بدشغان (ب ـَ د ٤ ش غ ـَ ن) بدسگان۔ (به بینید)۔ (ط)۔

بدشگان فا۔ (ب ـَ د ٤ ش گ ـَ ن) اسم۔ بدسگان (به بینید)۔ (ط)۔

بدع عر۔ (ب ٤ د ـَ ع) اسم۔ (جمع لفظ بدعت) بدعتها و چیزهای نو پیدا شده۔ (عل)

بدعت عر۔ (ب ٤ د ع ـَ ت) اسم۔ (۱) چیز تازه در دین که در زمان پیغمبر نبوده۔ (عا)۔ مثال۔ بدعت در دین گناه بزرگی است۔

(۲) قانون یا رسم بد۔ (عا)۔ مثال۔ بدعتهای سلاطین مستبده را سلطنت مشروطه برداشت۔

بدفوز فا۔ (ب ـَ د ف ـُ ز) اسم۔ اطراف دهن انسان و حیوان و منقار پرندگان (شع)۔ مولوی معنوی۔

دایه کو طفل بدآموز را تا به نعمت خوش کند بدفوز را

بدک فا۔ (ب ـُ د ـَ ک) اسم مخفف بدبدک است۔ (به بینید) (شع) جهانگیری۔

بدکند فا۔ (ب ـَ د ک ـَ ن د) اسم۔ رشوه که پول و مثل آن دادن به کسی است برای مقصود نامشروع خود۔ (شع)۔ شمس فخری۔

تا به بیند یک نظر دیدار شان روح قدسی جان به بدکند آورید

بدل عر۔ (ب ـَ د ـَ ل) اسم۔ (۱) عوض و چیزی که جای چیز دیگر بیاید۔ (عا)۔ مثال۔ اگر کتاب مرا نمیدهید بدل آن کتاب دیگر بدهید۔

بدل ما یتحلل۔ عوض چیزی که تحلیل میرود۔ (عل)۔ مثال۔ غذای روزانه بدل ما یتحلل بدن است۔

(۲) چیزی که شبیه به چیز دیگر و جای آن استعمال شود اما پست تر از آن چیز دیگر باشد۔ (عا)۔ مثال۔ مال التجاره جاپان تمام بدل است و مال آلمان اصل۔

(۳) در اصطلاح علم نحو لفظی است که بعد از لفظ دیگر آید و مقصود همان باشد و لفظ اول را مبدل منه گویند۔ (عل)۔

(۴) تدبیر و فند که جواب و دافع تدبیر و فند حریف باشد در کشتی گرفتن

(فا)، فارسی۔ (عر)، عربی۔ (تر)، ترکی۔ (تک)، تکلمی۔ (شع)، شعری۔ (نث)، نثری۔

وحرب۔ (شع)۔ میرنجات۔

دارد آن پیر جہاندیدہ ہرفن ماہر ؛ ہرفنی رابدلی ہمچو فلک درخاطر

باضم بار و دوال بمعنی شخص لاابالی و سروپا برہنہ۔ (شع)۔ فوقی۔

ہمہ رفعت ماب لیک دنی ہمہ فطرت ماب لیک بدل

دراین صورت لفظ مذکور فارسی است۔

بدلہ مفرس۔ (ب۔دل ٤) اسم۔ بدرہ کہ کیسہ پرازپول است۔ (شع)۔ جہانگیری۔
لفظ مذکور مبدل بدرۂ عربی است۔

بدن عر۔ (ب۔د۔ن) اسم۔ (۱) سرتاپای انسان یاحیوان۔ (عا)۔ مثال۔ بربدن انسان موکم است وبربدن حیوان زیاد۔

(۲) جسم انسان وحیوان بہ استثنای سر۔ (عا)۔ مثال۔ بدن فلان مثل مشک پراز مو است۔

لفظ بدن مجازاً در ہرجسم استعمال میشود۔ (شع)۔

بدنہ جسم غیراز انسان وحیوان شبیہ بہ بدن۔ (عا)۔ مثال۔ صمغ از بدنۂ درخت بیرون میآید۔

بدو مفرس۔ (ب۔د) اسم۔ (۱) ابتدا وآغاز۔ (عا)۔ مثال۔ من در بدو این کار اشتباہ کردم۔

لفظ مذکور مفرس از بدء (ب۔د ٤) عربی است۔

(۲) صحرا و بیابان۔ (عل)۔ دراین صورت عربی است۔

بدوی صحرائی وبیابانی۔ (عا)۔ مثال۔ اعراب بدوی وحشیند۔

بدواز فا۔ (ب۔د۔ن) اسم۔ آرامگاہ وجای نشیمن۔ (شع)۔ شمس فخری۔

ملاذ سیف وقلم خسرو ستارہ حشم کہ ہست خلق جہان راجناب او بدواز

بدون (ب ٤ د ٤ ن ٤) بغیر وباستثنا وترک۔ (عا)۔ مثال۔ بدون من بہ بازار مرو۔
لفظ مذکور مرکب است از با فارسی ودون عربی۔

بدہ فا۔ (ب۔د ٤) اسم۔ چلوکہ برنج پختہ است ونام دیگرش پتہ۔ (شع)۔ فردوسی۔

پرستندہ باشم بہ آتشکدہ نسازم خورش جز بہ شیر و بدہ

جمعی از فرہنگ نویسان فارسی مثل مؤلف برہان ومقلدان او برای بده معانی دیگر ہم نوشتند که مخصوص پده (با پ فارسی) است وہمان اسنا د راہم برای بده آوردند. چون غلط بود حذف نمودم۔

بدیع ع۔ (ب ۔ دع) اسم۔ (۱) چیز نو وخوب۔ (عل)۔ مثال۔ در این شہر چیزہای بدیع می بینید۔

(۲) علمی است که در آن محسنات لفظی ومعنوی کلام بیان میشود۔ (عل)۔

بدیل ع۔ (ب ۔ د ل) اسم۔ بدل وعوض چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بدیل ندارد۔

بدیہہ ع۔ (ب ۔ د ہ ع) اسم۔ شعر یا لطیفه ای که بدون تامل برحسب موقع از کسی صادر شود۔ (عا)۔ مثال۔ بعضی از شعرا بدیہہ گو ہستند۔

بالبدیہہ۔ چیزی را به بدیہہ گفتن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان دیروز بالبدیہہ چند شعر گفت

بدیہی۔ چیزی که ادراکش محتاج به تامل ودلیل نباشد مثل گرمی آتش۔ (عا)۔ مثال۔ آنچه من گفتم بدیہی است شما نباید انکار کنید۔

جمع لفظ مذکور بدیہیات است۔

بذار ع۔ (ب ذ ۔ ع) اسم۔ بہ یکدیگر فحش دادن۔ (عل)۔

بذّال ع۔ (ب ۔ ذ ذ ۔ ل) اسم۔ کسی که خیلی بذل وبخشش میکند۔ (عل)۔

بذر ع۔ (ب ۔ ذ ر) اسم۔ دانه ای که برای تخم نگاہدارند۔ (عا)۔

بذل ع۔ (ب ۔ ذ ل) مص۔ دہش۔ (عا)۔ مثال۔ فلان تمام مالش را به مردم بذل کرد۔

بذله (ب ۔ ذ ل ہ) اسم۔ (۱) سخن مرغوب ولطیفه۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بذله گوی خوبی است۔ (۲) با آہنگ خواندن شعر۔ (شع)۔ طاہر وحید۔

بیا پیش ای شاعر بذله گوی	که از تو است ہنگامه را آبروی

در این صورت بیشتر با گفتن (بذله گوی) وسنجیدن (بذله سنج) استعمال میشود۔

معلوم نیست این لفظ فارسی است یا ماخوذ از یک لفظ عربی بعضی از اہل لغت مثل مؤلف جہانگیری ودیگران آنرا فارسی دانستند وبعضی ماخوذ از بذل بمعنی عطای عربی یا ماخوذ از بذله (بکسر با) بمعنی جامه کہنه وبرہان قاطع ومقلدانش آن را با ذال (معجمه) ہم ضبط کردند که یقیناً غلط است۔

(سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔ (مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔

بذور	ع- (ب ذ ذ ؤ ر) اسم- (جمع بذر) تخمهای کاشتنی- (عل)۔
بذول	ع- (ب ـ ذ ؤ ل) اسم- شخص بذل کننده و باد ہش- (عل)۔
بذیون	فا- (ب ـ ذ ی ؤ ن) اسم- قماش نفیس- (شع)۔ صاحب فرہنگ منظومہ گفتہ۔ برز و بالا بود و بلند و برین ہست بذیون قماشہای گزین لفظ مذکور فارسی است ومعرب آن بزیون درعربی موجود است۔
بذی	ع- (ب ـ ذ ی) اسم- بیہودہ گو و بد زبان- (عل)۔
بر	فا- (ب ـ ر) اسم- بالا و زبر- (عا)۔ مثال- درجۂ شما از درجۂ من برتر است۔ مثال شعری از کمال الدین اسمعیل۔ ہر کہ منظور تو شد ہمچو ستارہ اشرف جایگاہش برازین طارم نہ منظر باد (۲) سینہ و پستان- (شع)۔ قطران۔ نگہ کن روی آن دلبر چو نقش لعبت بربر ۰ دو گلنارش بہ بین بر بار و دو نارش نگر بر بر بر کار- (ب ـ ر ؤ ک ـ ر) سینہ بالیدہ و برآمدہ- (شع)۔ میر نجات۔ سینہ باز تو ای سیمبر خوش برکار درگلزار بود واشدہ برروی بہار (۳) کنار و آغوش و بغل- (شع)۔ انوری۔ شرف بلطف ہمی پرورد تورا در ملک ۰ ہنر بناز ہمی پرورد تو را در بر این معنی منقول از معنی دوم است۔ (۴) ثمر و بار درخت وغیرہ- مثال- انگور نوبر در بازار آمدہ است- مثال شعری از فرخی چو چشم شوخ ہمہ چشمہای او بی آب ۰ چو قول سفلہ ہمہ کشتہای او بی بر شاید لفظ مذکور مخفف بار باشد۔

امثال

(۱) "صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد"

(۲) "ابر اگر آب زندگی بارد ہرگز از شاخ بید بر نخوری"

(۳) "کہ ہیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ"

(۴) "ہر دم ازاین باغ بری میرسد ۰ تازہ تر از تازہ تری میرسد"

(مل) = اسم مفعول- (اص) = اسم مصدر- (عم) = علم (چیز یا شخص معین)- (ج) = جغرافی۔

(۵) اسم فاعل بردن بمعنی برنده اما باید به لفظ دیگر متصل شود مثل فرمان برد (عا) مثال حزب رنجبر ایران هنوز قوتی ندارد۔
(۶) فعل امر از بردن بمعنی حمل کن و بهر که در تکلم با بار زاید مقدم استعمال میشود۔ (شع) انوری۔ برسمرقند اگر بگذری ای باد سحر ٭ خبر از اهل خراسان به بر خاقان بر
(۷) بدن وظاهر جسم۔ (شع)۔ انوری۔
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید ٭ قبای بقا در بر آفرینش
ایضاً نظامی۔ زمینی که دار و بر و بوم ست ٭ اساسی بر او بست نتوان درست
این معنی هم منقول از معنی دوم است۔
(۸) حرف جر است بمعنی علی (عربی)۔ (عا)۔ مثال۔ نمیدانید بر من چه گذشت۔ در این صورت که حرف جر است بمعنی حرف جارهٔ دیگر مثل به و در و تا هم میاید لیکن مخصوص شعر است۔
مثال معنی لفظ در از سعدی۔
ساقی سنگدل مرا چند بهانه میدهی ٭ باده ناب بر کفت شور شراب بر سرم
مثال معنی با (الصاق) از نظامی۔
غلامان گل چهره و دل ربای ٭ کمر بر کمر گرد تختش بپای
مثال معنی تا (الی) از نظامی۔
سکندر بتاریکی آرد شتاب ٭ ره روشنی خضر یابد بر آب
(۹) زاید میشود در صورتیکه بعد از مجرور خود آید و قبل از مجرور حرف جر دیگری بیاید مثل به باغ بر۔ (شع)۔
فرهنگ نویسان فارسی چند معنی دیگر هم برای لفظ بر نوشتند که بعضی خیالی و بدون سند و ثبوت است۔ و برخی مجاز معانی ایست که ذکر نمودم از این جهت آن معانی را حذف نمودم۔
لفظ بر در پهلوی اَوَر (ر ه ل) بوده است۔
برآسائیدن ۔مص۔ آسائیدن (رجوع بنمایید)۔ (شع)۔
برآسودن ۔مص۔ آسودن (رجوع بنمایید)۔ (شع)۔

(ط) = طبی۔ (ـَـ) = همزهٔ مفتوحه و زبر۔ (ـــ) = آ۔ (ـِ) = کسره و همزهٔ مکسوره۔

برآشفتن ـ مص ـ آشفتن ـ (رہ بہ بینید) ـ (شع) ـ سعدی ـ
شہنشہ برآشفت کای نیک وزیر   تعلل مینیدیش وحجت بگیر
برآغالیدن ـ مص ـ برانگیختن و اغراء و تحریض کردن ـ (شع) ـ
مشتقات ہم استعمال میشود ـ
برآمدن ـ سم ـ (۱) بالا وبیرون آمدن ـ (عا) ـ مثال ـ ثمر از شاخه برمیاید ـ
(۲) برای تواضع وتعظیم برخاستن ـ (شع) ـ (جہانگیری) ـ
در این صورت لفظ بر بمعنی اول خود است ـ
(۳) نشو ونما کردن ـ (شع) ـ شانی تکلو ـ
کجا بزہر سئوالم لب جواب گشاید * شکرلبی که بہ نیشکر برآمده باشد
در این صورت لفظ بر بمعنی اول خودش است ـ
(۴) از عہده برآمدن وغالب شدن ـ (نث وشع) ـ نثر از سعدی ـ
"شیطان با مخلصان برنیاید وسلطان با مفلسان"
در این صورت ہم بر بمعنی اول خودش است ـ
(۵) مشہور شدن ـ (شع) ـ (صائب) (رع) ـ
صائب برآمده است بر آفاق نام ما ـ
(۶) گذشتن ـ (نث وشع) ـ مثال از گلستان سعدی ـ
"سالی دو براین برآمد"   در این جا ہم لفظ بر بمعنی اول خودش است ـ
(۷) جدا گردیدن و دور افتادن ـ (شع) ـ حزین ـ
دل میرود از سینه وپیکان تو باقیست * رحم است بر آن یار که از یار برآید
(۸) اتفاق افتادن وممکن شدن ـ (شع) ـ حافظ ـ
گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید   گفتم که ماہ من شو گفتا اگر برآید
در معنی ہشتم وہفتم ہم لفظ بر بمعنی اول خودش است ـ
برآمدگی ـ ارتفاع وبلندی ـ (عا) ـ مثال ـ برآمدگی در مزرعه خودم را کنده
ہموار نمودم ـ
برآمدن باہم ـ ہم زور بودن وباہم مقاومت نمودن بدون وسایط ـ

(ۂ) = ضمه وہمزۂ مضمومه ـ (ۇ) = واو اعرابی ـ (ۍ) = یاء اعرابی ـ

(عا)۔مثال۔ انہارا اول بکنید باہم برمیایند۔
برآورد۔ اندازہ وتخمین گرفتن۔ (عا)۔مثال۔ من خرج عروسی پسرم را برآورد کردم ہزار تومان میشود۔
برآوردن۔ (۱) بیرون آوردن۔ (شع)۔
(۲) رواکردن حاجت ودادن کام۔ (عا)۔مثال۔ مرد کریم حاجت مردم را برمیاورد۔
(۳) دیوار کشیدن ورخنہ را سدود کردن۔ (شع)۔صائب۔
میرساند بوی می خود را بمخموران خویش * گو برآرد محتسب باگل در میخانہ را
(۴) نشوونما دادن وپرورش کردن۔ (شع)۔شانی۔
ہزار نخل بخون جگر برآوردم امید نیست کہ یک نوبتم ثمر بخشند
درتمام معانی مذکورہ لفظ بر بمعنی اول خود است۔
برآوردہ۔ (۱) عمارت وبنای بلند وسراپردہ۔ (شع)۔فردوسی۔
بدرگاہ شاہ آفریدون رسید برآوردۂ دید سر ناپدید
بہ ابراندر آوردہ بالای او زمین کوہ تا کوہ پہنای او
(۲) بالا بردہ۔ (شع)۔ (۳) بیرون آوردہ۔ (شع)۔
(۴) دیوار کشیدہ ومسدود شدہ۔ (شع)۔
(۵) بزرگ وتربیت شدہ۔ (شع)۔فردوسی۔
چہ بادافرہ است این برآوردہ را * چہ سازیم درمان خود کردہ را
برآہنجیدن۔مص۔ آہنجیدن۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔
برآہیختن۔ آہیختن۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔
برافتادن۔مص۔ نابود وناپدید گشتن۔ (عا)۔مثال۔ رسمہای قدیم در زمان ما برافتاد۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔
ورافتادن۔مبدل لفظ مذکور است۔
برافراختن۔مص۔ بلند کردن وبرپا نمودن۔ مشتقات ہم استعمال میشود
برافراشتن۔مص۔ افراختن۔ (بہ بینید)۔ (عا)۔ مشتقات ہم استعمال میشود

برافروختن - مص - افروختن - (بہ بینید) - (عا) - مشتقات ہم استعمال میشود -
برفروختن - مخفف لفظ مذکور است -
برافشاندن - مص - افشاندن - (بہ بینید) - (شع) - سعدی -
قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را ❊ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
مشتقات لفظ مذکور ہم استعمال میشود -
برافکندن - مص - (۱) افکندن (بہ بینید) - (شع) - شیخ عطار -
تا بر رخ تو نظر فکندم ❊ بنیاد وجود برفکندم
(۲) دور کردن و موقوف ساختن - (عا) - مثال - ایرانیان عہد مشروطہ رسومات قدیم را برافکندند -
برفکندن - مخفف برافکندن است -

برء عر - (ب ر ء) اسم - بہ شدن و چاق شدن از بیماری - (عل) -

برائت عر - (ب ر ا ء ت) اسم - بیزاری و بری بودن - (عا) - مثال - او ہم برائت ذمہ مرا تصدیق کرد -

برابر فا - (ب ر ا ب ر) اسم - (۱) مقابل و روبرو - (عا) - مثال - فلان در برابر من ایستاده است -
(۲) مساوی و ہم درجہ - (عا) - مثال - ہرگز شما نمیتوانید برابر من کار بکنید -

برابران فا - (ب ر ا ب ر ا ن) اسم - گیاہی است دوائی کہ نام معربش سطاریون است و ضمادش دافع زہر عقرب - (ط) -

برات فا - (ب ر ا ت) اسم - کاغذی کہ برای گرفتن پول نوشتہ شود و نام دیگرش حوالہ است - (عا) - مثال - حقوق مرا ہر ماہ برات خزانہ میدہند آدم من میبرد در خزانہ پول میگیرد -
"برات عاشقان بر شاخ آہو است" مثل است -

براتی فا - (ب ر ا ت ی) اسم - جامۂ کہنہ و امثال آن - (شع) - خسرو دہلوی -
براتی پوش اندام تو سیم است ❊ برادرزادۂ زلفت نسیم است
وجہ تسمیہ این است کہ سلاطین و امرای سابق لباس کہنۂ خود را بہ نوکرہای خود

و فقرا سیدادند. این طور که حواله و برات های لباسها را نوشته بمردم تقسیم میکردند و مردم آن براتها را به صندوقخانهٔ شاهی یا امیری برده میگرفتند برای لفظ مذکور در بعضی از فرهنگها معنی دیگری (همراهیان داماد در عروسی) نوشته است که استعمال هندوستان است نه ایران از این جهت حذف نمودم.

براجیل فا. (ب ـَ ر ـَ ج ِ ل) اسم. گیاهی است که هم بطور سبزی خورده میشود و هم در دوا استعمال مییابد و نام دیگرش کرفس است. (ط).

برادر فا. (ب ـَ ر ـَ د ـَ ر) اسم. انسان نری که با انسان دیگر از یک پدر یا مادر باشد. (عا). مثال. من سه برادر دارم.

لفظ مذکور در پهلوی براد ([illegible]) و برادر ([illegible]) بوده و در اوستا براتر ([illegible]) و در سنسکریت بهراترِ ([illegible]).

لفظ برادر مجازاً در هم وطن و هم مذهب و هم قبیله وغیر آنها استعمال میشود اما با قرینه مثل برادر وطنی و برادر دینی و امثال آنها. در هندوستان برادر را در بسیاری از اقربا استعمال میکنند پسر عمو و پسر دائی وغیر آنها را برادر گویند بدون قرینه که در فارسی ایران غلط است.

مثلهای لفظ برادر

(۱) «برادری بجا بزغاله یکی هفتصد دینار»

(۲) «حساب حساب است وکاکا برادر»

(۳) «سگ زرد برادر شغال است»

برادراندر. (ب ـَ ر ـَ د ـَ ر ـَ ن د ـَ ر) برادر پدری یا مادری تنها (رشح). لفظ مذکور اصطلاح اهل ماوراءالنهر است پس از زبان ولایتی است نه فارسی عام مقرر.

برادرخوانده. کسی که مثل برادر باشد و برادر گفته شود. (عا). مثال. فلان برادرخوانده من است.

	برادر رضاعی - پسر یا مردی که یا پسر یا دختر دیگر شیر یک زن را خورده باشند - (عا)، مثال پسر فلان برادر رضاعی من است -
براده	عر - (ب ۳ ر سـ د ۶) اسم - سونش فلزات و هر چیز که از سوهان کردن بریزد (عا)، مثال - زرگر براده طلا و نقره را دوباره آب میکند -
براری	عر - (ب سـ ر سـ ر ۶) اسم - (جمع لفظ بریه) صحراها و زمین های بی کشت - (عل)
براز	فا - (ب سـ ر سـ ز) اسم - (۱) زیبائی و نیکوئی - (شع) شمس فخری - خدایگان جوان بخت شیخ ابو اسحق * که تخت خسرو از ذات او گرفت براز در این صورت لفظ مذکور اسم مصدر برازیدن است - (۲) آراسته و نیکو کن - (شع) حکیم فرخی - مجلس عشرت بسیج و چهره معشوق بین * خانه را شر براز و فرش دولت گستران در این صورت لفظ مذکور فعل امر از مصدر برازیدن است - (۳) پاره چوبی که کفش دوز میان قالب و پاشنه کفش نهد و نیز پاره چوبی که نجار در شکاف چوب دیگر نهد برای شکافتن آن - (شع) سروری باکسر بار بمعنی فضله و غایط آدمی و حیوان است - (عا)، مثال - بول و براز انسان نجس است - در این صورت لفظ مذکور عربی است نه فارسی -
برازبان	فا - (ب ۶ ر سـ ز ب سـ ن) اسم - آهن پاره درازی که بر دنباله تیغه کارد و شمشیر و امثال آنها باشد که بدان دسته و قبضه فرو کنند - (نث و شع) - (از دستور اللغه در ذیل لفظ شارب نقل شد) -
برازیدن	فا - (ب سـ ر سـ ز ۶ د سـ ن) مص - زیب و آرایش دادن و یافتن - (عا)، مثال - بزرگی به خدا می برازد - برازید (می) میبرازد (مع) برازنده (فل) برازیده (مل) براز (مر) -
برازش	براز و برازش و برازندگی (اص) -
براش	فا - (ب سـ ر سـ ش) اسم - خراش که شکافتن جزئی پوست وغیره باشد (شع) جهانگیری - مولف برهان وغیره او معانی دیگر هم برای لفظ مذکور ذکر نموده

که مال پراس (با پا، فارسی) است از این جهت حذف نمودم.

براعت عر. (ب ر س ع س ت) اسم. روشنی و فصاحت و فضیلت. (عل).

براعت استهلال. در علم بدیع عبارت است از آوردن منشی یا شاعر در ابتدای کلام خود الفاظی که دلالت بر مضمون کتاب کند. (عل).

براق عر. (ب ذ ر س ق) (عم). نام مرکبی که حضرت رسول الله در شب معراج بر آن سوار شد که از استر کوچک تر و از خر بزرگتر بود. (عا).

گربهٔ براق. قسمی از گربهٔ مو دراز خوش رنگ است. (تک).

براکوه فا. (ب س ر س ک ذ هـ) (عم). نام کوهی است در ولایت فرغانه. (ج).

برامکه عر. (ب س ر س م ک ه) اسم. جمع عربی لفظ برمک فارسی است که نام جائی یا خانواده ای بوده در خراسان. (عا). (برمک را به بینید).

برانداف فا. (ب ذ ر س ن د س ف) اسم. روده های شکم انسان یا حیوان. (شع). (جهانگیری).

برانداختن فا. (ب س ر س ن د س خ ت س ن) مص. (۱) بیرون انداختن که لازمه اش دور کردن و منهدم و نابود ساختن است. (عا). مثال. سلطنت مشروطه ایران مالیاتهای بی قانونی زمان استبداد را برانداخت. مثال شعری از نظامی.

چو بشکست از هیر بدپشت را ... برانداخت آئین زردشت را

در تکلم بیشتر ورانداخت مبدل برانداخت گویند.

(۲) بیرون افگندن که لازمه اش ظاهر کردن است. (شع). نظامی.

یکی چاره باید برانداختن ... بتزویر مردم خوری ساختن

(۳) کنار انداختن و بلند کردن و برداشتن. (عا). مثال. دیروز در راه زنی دیدم که نقاب را از روی خود برانداخته بود. مثال شعری از ظهوری.

نسیم بخت کو تا پرده از روئی براندازد ... دل مژگان پرستم سینه بر خنجر اندازد

مشتقات لفظ مذکور هم استعمال میشود.

برانداز. بیرون انداخته که کنایه از خرج باشد. (شع). نظامی.

براندازه کن برانداز خویش ... که باشد میانه نه اندک نه بیش

برانگیختن فا. (ب س ر س ن گ ی خ ت س ن) مص. انگیختن. (به بینید). (عا).

(ل) = اسم مفعول. (مص) = اسم مصدر. (عم) = علم (چیز یا شخص معین). (ج) = جغرافی.

مشتقات لفظ مذکور هم استعمال میشود.

برانه فا. (ب سَ ر سَ ن ہ) عم. نام جائی است نامعلوم. (ج). عنصری.
سپه کشید چه از تازی وچه از بلغار چه از برانه چه از بالکند واز فاراب

براو فا. (ب سَ ر سَ و) سم. طایفهٔ کناس. (شع). ناصری.

براه فا. (ب سَ ر سَ ه) سم. براز (به بینید). (شع). عنصری.
کار زرگر به زر شود به براه زر به زرگر سپار وکار بخواه

براهام عبرانی. (ب سَ ر سَ ه سَ م) عم. ابراهیم نبی علیه السلام. (شع).
لفظ مذکور مخفف ابراهام عبرانی است.

براهم عبرانی. (ب سَ ر سَ ه سَ م) عم. مخفف براهام است. (به بینید). (شع).

براهمه عر. (ب سَ ر سَ ه ا م ہ) سم. (جمع لفظ برهمن) دانایان هنود وعلمای هندو و فرقهٔ اول هندویان. (عل).

براهیم عر. (ب سَ ر سَ ه ء م) عم. مخفف ابراهیم است که نام یکی از پیغمبران اولوالعزم است. (شع).

براهین عر. (ب سَ ر سَ ه ء ن) سم. (جمع لفظ برهان) دلیل ها وروشنگرها. (عل).

برای فا. (ب سَ ر سَ ی ء) سم. بهر وجهت. (عا). مثال. برای خاطر شما امروز به سفر نمیروم
لفظ مذکور در اوستا پرو ([illegible]) بوده است.

برایا عر. (ب سَ ر سَ ی سَ) سم. (جمع لفظ بریت) خلق ها وپیدا شدها. (عل).

بربار فا. (ب سَ ر ب سَ ر) سم. مخفف برباره (به بینید). (شع).

برباره فا. (ب سَ ر ب سَ ر ہ) سم. بالاخانه که اطاق بالای اطاق دیگر است وان را برواره ودرواره هم گویند. (شع).
گویا بالاخانه را ازاین جهت برباره گویند که برباره (حصار ودیوار) ساخته میشود.

بربت فا. (ب سَ ر ب سَ ت) سم. سازی است برای نواختن. (عا). بعضی گویند که چون ساز مذکور شبیه به سینهٔ مرغابی است آن را بربت (سینهٔ مرغابی) گفتند وبعضی گویند لفظ مذکور مفرس از یونانی است.
بربط معرب لفظ مذکور است.

(ط)، طبی. (سَ) = همزهٔ مفتوحه وزبر. (سا) = آ. (ء) = کسره وهمزهٔ مکسوره.

بربد فا- (ب ـ ر ب ـ د) اسم- (۱) (مخفف باربد) نام مطرب خسرو پرویز است (شع)
(۲) نام ولایت سیستان است- (ج)-

بربر عر- (ب ـ ر ب ـ ر) اسم- نام ولایتی است در افریقا- (ج)-
بربری- (۱) کسی که اهل بربر افریقا است- (عا)-
(۲) بی تمدن و وحشی- (عا)-
لفظ مذکور در معنی دوم جدید الوضع و از زبان انگلیسی باربرس (Barbarous) مفرس شده- و بیشتر گفت از بربری بمعنی اول گرفته شده چه بربر افریقا از ابتدای اسلام تا حال یک مرکز تمدن اسلامی بوده- بهتر این است که نویسندگان ایران لفظ مذکور بمعنی دوم را همان تلفظ انگلیسی باربری نویسند تا اشتباه نشود-

بربروشان فا- (ب ـ ر ب ـ ر و ش ـ ن) اسم- امت یک پیغمبر- (شع)- دقیقی-
شفیع باش بر شه مرا بر این زلت	چو مصطفی بر داد ار بربروشان را
ایضاً شمس فخری-
اگر دعوی کند رایش نبوت	شود خورشید و ماهش بربروشان

بربست فا- (ب ـ ر ب ـ س ت) اسم- قاعده و طرز و روش- (شع)- ناصری-
اول کسی که لفظ مذکور را ضبط نموده مؤلف فرهنگ مؤید الفضلا است لیکن مؤلف جهانگیری ان را مستند ندانسته حذف نمود و بعد از او مؤلف برهان قاطع که هر چه در هر کتاب بود گرفت ان را ضبط نمود و لغت نویسان بعد از او از او تقلید کردند- بر حسب معنی لفظی (که اسم مصدر بستن است) با معنی مذکور بی مناسبت نیست- فرهنگ ناصری برای لفظ مذکور معنی دوم هم نوشته است که علم نحو باشد- در واقع این معنی بمناسبت معنی اول است چه علم نحو قواعد زبان است اما استعمالش ثابت نیست مخفی نماند که کتاب دساتیر جعلی است و آنچه در آنجا استعمال شده سند برای زبان فارسی نیست-

بربستن فا- (ب ـ ر ب ـ س ت ـ ن) مص- (۱) بستن و مسدود کردن و چیزی را

(۳) ، ضمه و همزه مضمومه- (۵) = واو اعرابی- (۶) = یاء اعرابی-

به چیزی وصل نمودن۔ (شع)۔ طالب آملی۔

دکان بربند عیسی کاندرین عہد میحائی کم از بیماری ای نیست

(۲) حاصل کردن وفائده بردن۔ (شع)۔ جمال الدین سلمان۔

من چه بربسته ام از لؤلؤ لالای سخن پکاش چون لاله دہان سخنم بودی لال

بربست (می) بربند (مع) بربسته (ل) بربند (مر) بربست (اص)۔

بربسته۔ فا۔ (ب ـَ ر ب ـَ س ت ہ) ل۔ چیز جامدی که قابل نشوونمانیست و روح نباتی ندارد مقابل بررُسته که چیز دارای روح نباتی است۔ (عل)۔

بربط معرب۔ (ب ـَ ر ب ـَ ط) سم۔ بربت (به بینید)۔ (عا)۔ مثال۔ در رہ‌رو هر سطرب یک بربط زن ہم ہست۔

بربند فا۔ (ب ـَ ر ب ـَ ن د) سم۔ سینه بند است چه بر بمعنی سینه ہم ہست۔ (شع)۔

بربوز فا۔ (ب ـَ ر ب ؤ ز) سم۔ بدپوز۔ (به بینید)۔ (شع)۔ جہانگیری۔

بربوس فا۔ (ب ـَ ر ب ؤ س) سم۔ بدپوز۔ (به بینید)۔ (شع)۔ جہانگیری۔

برپا فا۔ (ب ـَ ر پ ـَ) سم۔ قائم وایستاده۔ (عا)۔ مثال۔ از کار فلان فتنه برپا شد۔

لفظ مذکور مرکب از لفظ بروپا است ومعنی ترکیبی روی پا۔

برپوز فا۔ (ب ـَ ر پ ؤ ز) سم۔ بتپوز۔ (به بینید)۔ (شع)۔ جہانگیری۔

برپوس فا۔ (ب ـَ ر پ ؤ س) سم۔ (بتپوز) اطراف دہن حیوان ومنقار جانوران (شع)۔ حکیم سنائی۔ درصفت جمع کوران که دست بر اعضای فیل مالیده و ہریک اورا به چیزی تشبیه نموده گوید۔

انکه را بدزپیل ملوسش دست وپای سطبر وبرپوسش

گفت شکلی چنانکه مضبوط است راست ہچون عمود مخروط است

برپیچیدن فا۔ (ب ـَ ر پ ی چ ی د ـَ ن) مص۔ پیچیدن وپژمرده شدن۔ (عل)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

برتابیدن فا۔ (ب ـَ ر ت ـَ ب ی د ـَ ن) مص۔ (۱) تاب وتحمل داشتن۔ (عل)۔ (۲) برگردانیدن۔ (عل)۔

(فا)، فارسی۔ (عر)، عربی۔ (تر)، ترکی۔ (تک)، تکلمی۔ (شع)، شعری۔ (نث)، نثری۔

برتاس	تر. (ب ـ ر ت ـ س) اسم. (۱) نام جائی است از ترکستان. (ج). سوزنی. ای شیر فلک روبه برتاسی تو جمشید فلک غلام نخاسی تو (۲) نام پهلوانی که در حد و روس با اسکندر جنگید. (شع). (۳) اهل ولایت برتاس. (شع). نظامی. به خز رانیان راست آراسته ز چپ بود برتاس برخاسته (۴) پوست روباه برتاسی که در آستر لباس و پوستین استعمال میشود. (شع). عصار در مهر و مشتری گوید. ز دوران مشک بید اندر تنعم ز ده برجا ها برتاس و قاقم این معنی مجاز از معنی اول است.
برتاشک	فا. (ب ـ ر ت ـ ش ـ ک) اسم. گیاهی است دوائی که نام دیگرش برنجاسف است. (ط).
برتافتن	فا. (ب ـ ر ت ـ ف ت ـ ن) مص. (۱) برداشتن و تحمل کردن. (عل). مثال. این همه مصائب را برای خاطر شما برتافتم. (۲) بازگردانیدن. (عل). مثال. از او نظرم را برتافتم. (۳) تاب دادن و تافتن. (شع). نظامی. در آن پرده کز راستی یافتم سخن را سر زلف برتافتم
برتر	فا. (ب ـ ر ت ـ ر) اسم. بلندتر و اعلی و بالاتر. (عا). مثال. درجه فلان از درجه من برتر است. لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر (بمعنی اول) و لفظ تر که علامت تفضیل است.
برتراسک	فا. (ب ـ ر ت ـ ر ـ س ـ ک) اسم. گیاهی است دوائی که نامهای دیگرش برنجاسف و بوی مادران است. (ط). لفظ مذکور اصطلاح خاص جنوب ایران است.
برتن	فا. (ب ـ ر ت ـ ن) اسم. متکبر و سرکش. ضد فروتن. (شع). فخر الدین گرگانی. زن مسکین فروتن مرد برتن کمان سرکشی آهخته بر زن لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر (بمعنی بالا) و تن (بمعنی جسم).

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علما. (زن) = زبان زنان. (با) = زبان بازاری.

برتنی - تکبر و غرور و سرکشی - (شع) - فردوسی -

چو از شیر آمد سوی خورد نی　　شد از نان و از گوشت با برتنی

برتنگ فا - (ب - ر ت - ن گ) اسم - (۱) تنگ بالائی از دو تنگ اسب و مانند آن
چه اغلب در زین کردن اسب و بار کردن آن باید دو تنگ (که مانند
کمربند است) به کمر حیوان به بندند و تنگ بالائی را برتنگ و زیرتنگ
هم میگفتند و اکنون هم در بعضی از بلاد ایران گویند - (شع) -
(۲) نواری که روی گهواره طفل بندند تا بچه بیرون نغلطد - (شع) شیخ عطا -

چو طفلان دست از برتنگ بگشاد　　جلیل از چهره شبرنگ بگشاد

برته فا - (ب - ر ت ہ) عم - نام یکی از پهلوانان قدیم ایران - (شع) -

برثن عر - (ب ۃ ر ث ۃ ن) اسم - پنجهٔ درندگان و مرغان شکاری - (عل) -

برج عر - (ب ۃ ر ج) اسم - (۱) عمارت مخصوصی است که اغلب مرتفع و اطرافش
بسته است مثل برج کبوتران و برج لشکری و امثال آنها - (عا) - مثال -
ادارهٔ امنیه ایران در سر هر فرسخی برجی ساخته چند نفر از سوران امنیه را
برای محافظت راه در آن معین ساخته -
(۲) یکی از دوازده قسمت منطقة البروج - (عا) - مثال - حمل برج اول از
دوازده برج است -　　جمع لفظ برج برجها و بروج و ابراج است -
برج ثریا - (ب ۃ ر ج ۂ ث ۃ ر - ی ا -) (۱) برج ثور است که ثریا در آن
واقع است - (عا) -
(۲) استعاره برای دهان معشوق بلاحظه تشبیه دندانهای او به شش ستاره
ثریا (پروین) - (شع) - خاقانی -

آخر تو آسمان شکنی یا گهر شکن　　از درج در ز برج ثریا چه خواستی

برج زهرمار - استعاره است برای شخص ترش روی غضب آلود -
(عا) - مثال - فلان را دیدم مثل برج زهرمار نشسته بود
برج شرف - برجی که در آن شرف یک ستاره سیاره باشد یعنی ستاره
مذکور در آن برج اثر خوب به عالم بخشد - مثل اینکه شرف آفتاب در برج

	حمل است وشرف ماه در برج ثور وشرف زہره در حوت وشرف مریخ در جدی وشرف مشتری در سرطان وشرف زحل در میزان۔ (عل)۔
	با فتح با (ب ـ ر ج) مصارف فوق العاده یک شخص یا یک خانواده مقابل خرج که مصارف لازمہ است۔ (تک)۔ مثال۔ در این ماه برج خانۂ من از خرج بیشتر بوده۔
برجاس	عر۔ (ب3 ر ج ـ س) اسم۔ نشانہ تیر که در ہوا بر بالای نیزه یا چوب دیا مانند آنہا باشد مقابل ہدف که نشانه بر زمین است۔ (عل)۔ انوری۔ جرم برجیس اگر غنی دہدت ‌ ‌ چرم برجاس ناوک غم باد
برجاسپ	فا۔ (ب ـ ر ج ـ س پ) عم۔ نام پہلوان تورانی که با پیران ویسه به جنگ گودرز آمده بود۔ (شع)۔
برجستن	فا۔ (ب ـ ر ج ـ س ت ـ ن) مص۔ جستن وخیز کردن۔ (عا)۔ مثال۔ ناگاه برق از ابر برجست۔ برجست (می)، برجہد (مع)، برجہنده (فل)، برجسته (مل)، برجہ (مر)۔ ورجستن۔ مبدل برجستن است مشتقات آن ہم استعمال میشود۔ برجسته۔ (۱)، بالا آمده واز سطح اطرافش بر آمده۔ (عا)۔ مثال۔ روی دیوار آن عمارت حصه برجسته بود۔ (۲) نیکو وبسیار پسندیده۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مضمونہای برجسته میگوید۔
برجہیدن	فا۔ (ب ـ ر ج ـ ہ ی د ـ ن) مص۔ برجستن (به بینید)۔ (عل)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔
برجیس	فا۔ (ب ـ ر ج ی س) عم۔ نام ستارۂ ششم از ہفت سیاره که نام عربیش مشتری است۔ (عل)۔ مثال۔ برجیس ستاره سعد اکبر است۔ ایضاً مثال شعری از نظامی چو برجیس در جنگ ہر بدگمان ‌ ‌ کمان دارم و برندارم کمان لفظ مذکور به تبدیل فتح با به کسر معرب شده و در عربی استعمال گشت واکنون در فارسی ہمان معرب مستعمل است۔
برچاف	فا۔ (ب3 ر چ ـ ف) اسم۔ غله ایست که نام دیگر تکلمیش خلر است۔ (ط)۔ جہانگیری

(مل)، اسم مفعول۔ (مص)، اسم مصدر۔ (عم)، علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج)، جغرافی۔

برچخ	فا- (ب ـ ر چ ـ خ) اسم- نیزه کوتاه است که نام دیگرش ژوبین است- (شع) از خنجر دو رویه سه کشور گرفتنش — وز برچخ سه پایه دو سلطان گسستنش
برچدن	فا- (ب ـ ر چ ؛ د ـ ن) مص- مخفف برچیدن (به بینید)- (شع)- سنائی- آن کبک مرقع سلب برچده دامن • از غالیه غل ساخته از بهر نشان را
برچق	(ب ـ ر چ ـ ق) اسم- مبدل برچخ- (به بینید)- (شع)- وحید- ز پرواز هرگز نه بیند ملال — ز برچق مدامش گشوده است بال
برچیدن	فا- (ب ـ ر چ ؛ د ـ ن) مص- چیزهای متعدد را پی هم از زمین برداشتن- (عا)- مثال- فلان اسباب دکان خود را برچید- مثال دیگر- نوکرمن بیاید سفره را برمی چیند (یعنی ظروف واغذیه سفره را)- مشتقات لفظ مذکور هم استعمال میشود- ورچیدن مبدل برچیدن است وهمین مبدل بیشتر در تکلم استعمال میشود- بعضی از فرهنگ نویسان هند برای لفظ برچیدن چندین معنی نوشتند لیکن همه لوازم همان معنی است که نوشتم-
برخ	فا- (ب ـ ر خ) اسم- (۱) پاره وحصه وبعض- (عا)- مثال- اهل مجلس شورای ملی بعضی وارد طهران شدند وبرخی در راهند- به اعتبار اینکه ماه حصه وبرخی از سال است استعمال برخ در ماه جایز است- (۲) زمین پستی که آب باران در آن جمع شود که نامهای دیگرش استخر وتالاب وبرم است- (شع)- جهانگیری- (۳) برق که روشنی صادر از ابر وغیر آن است- (شع)- جهانگیری- قبل از مؤلف جهانگیری هم جمعی از اهل لغت برخ را بمعنی برق ضبط کردند در این صورت یا باید بگوئیم برق عربی معرب از برخ است ویا همان برق عربی را در بعضی از ولایات ایران برخ خوانده اند واهل لغت اشتباهاً آن را فارسی دانسته ضبط نمودند- مثل اینکه در بعضی ولایات ایران لفظ وقت را وخت (با خا) تلفظ کنند- احتمال دوم اقوی است- بعضی از فرهنگ نویسان فارسی سرشک وشبنم را هم از معانی برخ

(ط)، طبی- (ـــ)، همزهٔ مفتوحه وزبر- (ا ـــ)، آ- (؛)، کسره وهمزهٔ مکسوره-

قرار دادند اما سندی بدست نیامد۔

برخاستن فا۔ (ب ـــ ر خ ـــ س ت ـــ ن) مص۔ ایستادن و از حال جلوس به ضد آن شدن۔ (عا)۔ مثال۔ بمجرد آمدن فلان همه اهل مجلس برخاستند۔
برخاست (می) برمیخیزد (مع) برخیزنده (فل) برخاسته (مل) برخیز (مر) برخاست (اص)۔
لفظ مذکور فقط یک معنی (مذکور) دارد ولیکن در موارد استعمال از آن لوازم متعدده مفهوم میشود مثل اینکه میگوییم صبح زود برخاستم یعنی بیدار شدم یا میگوییم بواسطه رفتن فلان در شهر فتنه هم برخاست یعنی دور شد و یا میگوییم بی اختیار آه از دل من برخاست یعنی بیرون آمد یا میگوییم من دیگر از سر جان خودم برخاستم یعنی قطع تعلق کردم و هکذا موارد استعمال دیگر که هر یک معنی لازمی هم احداث میکند۔
بعضی از فرهنگ نویسان فارسی هند هر مورد استعمال لفظ مذکور را یک معنی علیحده قرار دادند و قریب بیست معنی برای آن نوشتند اما تمام آن معانی به همان یک معنی برمیگردند۔

برخفج فا۔ (ب ـــ ر خ ـــ ف ج) اسم۔ گرانی و سستی ای که در خواب بر انسان طاری میشود و عوام خیال میکنند جنی بر وی افتاده و نام عربیش کابوس و نام تکمیلش بینی گلی است۔ (شع) شمس فخری۔
چنان در خواب شد ظلم از نهیبش * که پنداری ورا بگرفت برخفج
برخفجی۔ سنگینی و ستیزه کاری۔ (شع)۔
این معنی مجاز از معنی برخفج است۔

برخواندن فا۔ (ب ـــ ر خ ـــ ا ن د ـــ ن) مص۔ خواندن و قرائت کردن۔ (عل) مثال فلان نزد من آمد و شعری چند برخواند۔ مشتقات هم استعمال میشود۔

برخور فا۔ (ب ـــ ر خ ۃ ر) اسم۔ بهره بر و شریک و انبار۔ (شع) فرخی۔
زبس عطا که وهد هر که زو عطا گیرد * گمان بری که مرا و راشریک و برخوراست
ایضاً امیر معزی۔ مثل تو ندید و هم نه بیند * از آدم تا دمیدن صور

برخور زطرب که در بهاران باتو زطرب شدیم برخور
لفظ مذکور در اصل برخ ور (بهره ور) بوده برخور گشت مثل گنجور و رنجور که در اصل گنج ور و رنج ور بوده۔
برخور۔ (ب ـ ر خ ُ ر) (با واو زاید) (۱) برخورنده و فایده گیرنده۔ (عا)۔ مثال۔ آخر ما در مقصود خود برخور نشدیم۔
در این صورت اسم فاعل است مرکب از لفظ بر (بمعنی ۴) و لفظ خور که فعل امر از خوردن است۔
(۲) فائده بر و ثمر بخور و کامیاب شو۔ (عا)۔ مثال۔ ای فرزند نیک از حیات خود برخور۔
در این صورت لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر (بمعنی ۴) و لفظ خور که فعل امر از خوردن است۔ حرف خ در لفظ مذکور در تکلم مضموم است لیکن در شعر مفتوح است و با در و سر قافیه میشود۔
جهت اینست که لفظ مذکور در قدیم مفتوح بوده و در شعر عموماً ملاحظهٔ تلفظ قدیم میشود۔

برخوردار فا۔ (ب ـ ر خ ُ ر د ـ ر) اسم۔ کامیاب و متمتع۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آخر در سعی خود برخوردار شد۔
لفظ مذکور مرکب است از بر و خورد و آر۔

برخوردن فا۔ (ب ـ ر خ ُ ر د ـ ن) مص۔ (۱) بهره بردن و به مقصود رسیدن و نعمت حاصل کردن۔ (عا)۔ مثال۔ من از زحمت خود برنخوردم۔
در این صورت باید با از (حرف جر) استعمال شود چنانچه در مثال مذکور۔
(۲) به کسی رسیدن و اتفاقاً ملاقات کردن۔ (عا)۔ مثال۔ من دیروز در راه به فلان برخوردم۔
در این صورت باید با بار (حرف جر) استعمال شود چنانچه در مثال مذکور۔
مشتقات لفظ مذکور هم استعمال میشود۔
(۳) بغضب آوردن و دل تنگ ساختن۔ (عا)۔ مثال۔ گفتگوی فلان

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

	بمن برخورد ازاین جہت با او حرف نمیزنم۔ در این صورت ہم با بار (حرف جر) استعمال میشود۔
برخه	فا۔ (ب ـ ر خ ه) سم۔ پاره از چیزی۔ (شع)۔ عسجدی۔ از چرخ برخه برخه سعادت بجانش باد ٭ از عرش جمله جمله زاحسان کردگار لفظ مذکور ہمان لفظ برخ است با ہار زاید۔
برخی	فا۔ (ب ـ ر خ ـ ی) سم۔ فدا و قربان۔ (شع)۔ سعدی۔ ہمی رفتی و دیدہا در پیش دل دوستان کرده جان برخیش با کسر خار (ب ـ ر خ ی) ہمان برخ است بمعنی پاره و حصه که یار تنکیر به آن ملحق شده۔ مؤلف فرہنگ انجمن آرا ناصری دو کلمه برخی (با کسر خار) و برخی (با فتح خار) را یکی (بہمان کسر خار) دانسته و در ذیل لفظ برخ شتر قربانی را ازاین جہت برخی دانسته که گوشت آن را پاره پاره کرده برای تبرک برند و در مطلق قربان و فدا بمناسبت ہمان شتر قربانی مجازاً استعمال میشود لیکن تحقیق این است که پاره پاره بردن گوشت قربانی از زمان فتحعلی شاه قاجار (جلوس ۱۲۱۲ ھ) به این طرف در ایران رسم شده و لفظ برخی قدیم است پس یک لفظ مستقل است بمعنی فدا و قربان۔
برخیا	عر۔ (ب ـ ر خ ی ـ) عم۔ نام پدر آصف وزیر حضرت سلیمان نبی ؑ (عا)۔ مثال۔ عجب است که ما آصف نام ہیگذاریم اما برخیا نام نداریم۔
برخیزانیدن	فا۔ (ب ـ ر خ ی ز ـ ن ی د ـ ن) مص۔ باعث برخاستن کسی یا چیزی شدن۔ (عا)۔ مثال۔ صبح زود فلان مرا برخیزانید۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔
برخیزیدن	فا۔ (ب ـ ر خ ی ز ی د ـ ن) مص۔ برخاستن و پاشدن۔ (عل)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔
برد	فا۔ (ب ـ ر د) (۱) دور شو از راه۔ (شع)۔ انوری۔ سرع حکم تو صد بار فسردن چرخ را گفته بود کز ره برد

(عا)، عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل)، زبان علمار۔ (زن) زبان زنان۔ (با)، زبان بازاری۔

لفظ مذکور فعل امر از مصدر بردیدن است که بیاید.
(۲) سنگ و حجر است ازاین جہت ظروف سنگی را بردی میگویند وقسمی از خرما راہم بجہت سختی آن بردی گویند. (شع). (جہانگیری).
(۳) اسر دوسرما. (عل). دراین صورت عربی است نه فارسی.
باضم بار (ب ۳ ر د) (۱) فعل ماضی از مصدر بردن است. (عا).
(۲) نوعی از پارچہ مخطط که عموماً ازیمن میاورند. (عا). مثال. درسفر مکه چند توپ بردیمانی خریدم.
دراین صورت عربی است نه فارسی.
(۳) حالت مخصوصی است در بازی شطرنج که پائین تر ازمات است اما درآن صورت ہم غلبه باکسی است که برد قائم نموده. (عا).
بردی. (ب ـ ر د ی) اسم. (۱) نوعی ازخرمای خوب که نام دیگرش سنگ اشکنک است. (شع). جہانگیری.
وجه تسمیه سختی آن خرما است چه برد بمعنی سنگ گذشت.
(۲) ظرف سنگی. (شع). جہانگیری.
دراین صورت لفظ برد بمعنی (۲) سنگ است.
(۳) گیاہی است که مصریہای قدیم ازآن کاغذ میساختند ونام فارسیش پیزر ولوخ است. (عل).
دراین صورت لفظ مذکور عربی است یامعرب اززبان مصری قدیم.
مسجد بردی. نام جائی است درحومه شیراز که بواسطه داشتن آب جاری باغستان است. (عا). گویا وجه تسمیه این باشد که درآنجا مسجدی بوده ساخته ازسنگ چه برد بمعنی (۲) سنگ است.
بردابرد. (ب ـ ر د ـ ب ـ ر د) (مر) دورشو دورشو. (شع). انوری.

وار حضرت عالی برسید چون درآمد زدرم بردابرد

لفظ مذکور ازقبیل رواروودوادواست که میان دوکلمه (برد) الف اتصال درآمده است.

	باضم ہر دو بار (ب ۃ ر د ســ ۃ ر د) بی نظمی و شلوقی و غارت. (شع). سوزنی.
	روز دار و گیر بر دا بر د میدان نبرد به هر غلام شه بروی هم نبرد زال باد
	بردبرد. (ب ســ ر د ب ســ ر د) (مرا د ورشو از راه دور شو از راه. (شع).
	لفظ مذکور مکرر لفظ برد است. (به بینید).
بردادن	فا. (ب ســ ر د ســ د ســ ن) مص. (۱) بیرون دادن و بالا دادن که لازمه اش
	صرف کردن و رها نمودن است. (شع). انوری.
	بباد بوک دگر بیست سال بر دادم مرا خدای ندا داست زندگانی نوح
	(۲) ثمر دادن و منتج شدن. (عا). مثال. زحمات من بر نداد.
	مشتقات لفظ مذکور هم استعمال میشود.
بردار	فا. (ب ســ ر د ســ ر) (۱) بالای دار. (عا). مثال. منصور حلاج را بر دار کشیدند.
	در این صورت لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر و لفظ دار.
	(۲) بلند کن و بگیر. (عا). مثال. این چوب را از زمین بردار.
	در این صورت فعل امر است از مصدر برداشتن.
	(۳) دارنده و تحمل کننده مثل فرمان بردار. (عا).
	در این صورت لفظ مذکور که فعل امر از مصدر برداشتن است با لفظ
	دیگر (فرمان وغیره) مرکب شده معنی اسم فاعل دهد.
	بردار و بد و. (ب ســ ر د ســ ر ۃ ب ۃ د ۃ) (۱) دزد عیاری که مال مردم را
	بزور برمیدارد و میبرد. (عا). مثال. فلان بردار و بد و غریبی است.
	(۲) شلوقی و غارت. (عا). مثال. در محله ما دیروز بردار و بد و شده بود و
	الواد محله مال مردم را بردند.
	بردار و ورمال. کسی که مال مردم را گرفته پس نمید هد. (تک). مثال.
	فلان آدم بردار و ورمال است.
برداشتن	فا. (ب ســ ر د ســ ش ت ســ ن) مص. بلند کردن و گرفتن. (عا). مثال. من کتاب
	را از روی میز برداشته مطالعه کردم.
	مخفی نماند که لفظ مذکور فقط همان یک معنی دارد که ذکر شد لیکن بر حسب استعمالات

(مل) = اسم مفعول. (اص) = اسم مصدر. (عم) = علم (چیز یا شخص معین). (ج) = جغرافی.

درجمله ها و تبدیل لفظی که مفعول آن است لوازم مخصوصی پیدا میکند مثل اینکه برداشتن بار لازمه اش تحمل است و برداشتن رسم لازمه اش دورکردن آن است و برداشتن کار لازمه اش اختیار آن است و برداشتن کسی لازمه اش همراه گرفتن او است و هکذا استعمالات بسیار دیگر۔

جمعی از فرهنگ نویسان فارسی هند معانی متعدده استعمالات را دیده برای لفظ برداشتن متجاوز از سی معنی تراشیده اند و حال آنکه آن معانی لوازم و مخصوص استعمالات است نه معنی اصلی۔

برداشت (می)، برمیدارد (مع)، بردارنده (فل)، برداشته (مل)۔ بردار۔ (مر)، برداشت (اص)۔ لفظ برداشت اغلب بمعنی تحمل استعمال میشود۔

بردبار فا۔ (ب ۃ ر د ب ـَ ر) اسم۔ شخص حلیم و متحمل و تاب آورنده۔ (عا)۔ مثال۔ آدم باید بردبار باشد تا بتواند ناملایمات دنیا را تحمل نماید۔

بردباری حلم و ملایمت۔ (عا)۔

بردریدن فا۔ (ب ـَ ر د ـَ ر ۶ د ـَ ن) مص۔ دریدن و پاره کردن۔ (عل)۔

بردع معرب۔ (ب ـَ ر د ـَ ع) عم۔ نام جائی است در آذربایجان ایران۔ (ج)۔ لفظ مذکور معرب برده است و نام دیگر آن هروم است۔ نظامی۔

هروش لقب بود ز آغاز کار کنون بردعش خواند آموزگار

بردمیدن فا۔ (ب ـَ ر د ـَ م ۶ د ـَ ن) مص۔ (۱) روئیدن نبات۔ (عل)۔

(۲) بجوش و غضب آمدن۔ (شع)۔ فردوسی۔

چو رستم پیام سپهبد شنید چو دریای آتش زکین بردمید

(۳) نفس زدن و دم دمیدن۔ (عل)۔

(۴) ظهور و طلوع آفتاب یا صبح۔ (عل)۔

بردن فا۔ (ب ۃ ر د ـَ ن) مص۔ چیزی را با خود گرفته رفتن یا کسی را بجائی سوق دادن۔ (عا)۔ مثال۔ من کتاب شما را از منزل شما بردم۔ مثال دیگر۔ من برادرم را به شیراز بردم۔

لفظ مذکور در موارد استعمال با هر مفعولی که استعمال شود معنی لازم مخصوصی

(ط) = طبی۔ (ـَ) = همزهٔ مفتوحه و زبر۔ (ـَا) = آ۔ (۶) = کسره و همزهٔ مکسوره۔

احداث مینماید مثلاً بردن ثواب لازمش حاصل کردن است و بردن
بر یا میوه را لازمش تباه کردن و بردن حاکم مال کسی را لازمش غارت
نمودن و بردن آبرو لازمش زایل کردن و ہکذا ہر استعمالی لازمی احداث
میکند۔ لیکن آن لوازم معانی علیحدہ لفظ بردن نیست۔ بسیاری از
فرہنگ نویسان فارسی ہند ہر لازمی را یک معنی علیحدہ ساختہ برای لفظ
مذکور ستجاوز از سی معنی نوشتند۔ در واقع مقصود ایشان شرح اشعار
فارسی بودہ نہ لغت نویسی۔ برد (می) امی برد (مع) ابرندہ (فل)
بردہ (مل) ابرو ببر (مر) ابرد (اص)۔

باکسر بار (ب ع ر د ـ ن) اسم۔ تندی و تیزی رفتار و عموماً در اسب استعمال
میشود۔ (شع) عبدالواسع۔

گہی باخاک ہم خانہ گہی با باد ہم پیشہ ٭ گہی با چرخ ہم زانو گہی با بحر ہم بردن

معنی مذکور مستنبط مؤلف رشیدی است لیکن اگر از شعر عبدالواسع استنباط
نمودہ محل نظر است چہ ممکن است لفظ شعر مذکور را طوری دیگر خواند و معنی
دیگر برای آن ساخت۔ بعضی لفظ مذکور را مخفف بردون دانستند
کہ مفرس از برذون (با ذال معجمہ) عربی است بمعنی اسب نر تند رفتار۔
لفظ مذکور در پہلوی بردن (ﻟﻼ ﻟﻬ ۱۱) است و در اوستا بر (ﻛ ﻟ ﻋ)
و در سنسکریت بھر (भृ)۔

دربردن۔ بیرون بردن و دور بردن۔ (عا)۔ مثال۔ من از فلان
مصیبت جان دربردم۔ مثال دیگر۔ فلان مرا از راہ دربرد۔

دستبُرد۔ دزدی و تصرف بیجا۔ (عا)۔

برد و باخت۔ (ب ۃ ر د و ب ـ خ ت) غلبہ و مغلوبیت۔ (عا)۔ مثال۔
در ہر بازی برد و باخت ہر دو ہست۔

بردوختن فا۔ (ب ـ ر د ۃ خ ت ـ ن) مص۔ دوختن کہ بخیہ زدن و وصل کردن
دو پارچہ با سوزن است۔ (عل)۔
مشتقات ہم استعمال میشود۔

(ۃ) = ضمہ ہمزہ مضمومہ۔ (ۃ) = واو اعرابی۔ (م) = یار اعرابی۔

برده

فا۔ (ب۔ ر۔ د۔ ہ) اسم۔ (۱) کسی کہ بطور ملکیت در تصرف کسی آمده باشد کہ نام دیگرش اسیر است۔ (عل)۔ مثال۔ در ہر جنگ چندین برده بدست شاه میافتادند۔

(۲) نام شہری است در آذربایجان کہ معربش بردع است۔ (ج)۔

باضم بار بمعنی مجذوب است کہ خدا او را بطرف خود برده۔ (شع)۔ مولوی۔

بشنو این پند از حکیم بردهٔ　　　　سرہا بجانہ کہ باده خوردهٔ

برویدن

فا۔ (ب۔ ر۔ و۔ ی۔ د۔ ن) مص۔ دور شدن از راه۔ (شع)۔ انوری۔

سر ز حکم تو صد بار فزون　　　　چرخ را گفتہ بود کز ره برد

مشتقات ہم استعمال میشود۔

بَر

عر۔ (ب۔ ر۔ ر) اسم۔ (۱) مہربان و راست گو و فرمان بردار پدر و مادر۔ (عل) جمع لفظ مذکور ابرار است۔

(۲) بیابان و زمین عریض و طویل۔ (عا)۔ لفظ بر بہ این معنی در عربی نیامده پس مفرس از بریہ است کہ بمعنی بیابان و صحرا است۔ در اصطلاح جغرافی معنی بر اقلیم است۔

باکسر بار بمعنی نیکوئی و ہدیہ و احسان و راستی۔ (عل)۔

"ہر را از بر تمیز نمیدہد" مثل است از یک مثل عربی لا یعرف الہر من البر۔ دگر بہ را از موش تمیز نمیدہد اگرفتہ شده۔ در عربی لفظ بر بمعنی موش ہم ہست

برّاق

عر۔ (ب۔ ر۔ ا۔ ق) اسم۔ درخشنده و تابنده۔ (عا)۔ مثال۔ سنگ مرمر براق است۔

عجب این است کہ لفظ برایاک ([illegible]) در پہلوی و براج ([illegible]) در اوستا و بہراج (भ्राज) در سنسکریت بمعنی درخشنده موجود است و ممکن است لفظ براق و برق عربی معرب از پہلوی باشد۔

بُرّان

فا۔ (ب۔ ر۔ ر۔ ا۔ ن) اسم۔ برنده و قطع کننده۔ (عا)۔ مثال۔ شمشیر شاه براّن است لفظ مذکور صفت مشبہہ لفظ بریدن است۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری

بَرّا مخفف لفظ مذکور است۔ (تک)۔ مثال۔ خدا تیغ شاه ما را برّا کند۔

بررستن فا۔ (ب ـ ر ر 3 س ت ـ ن) مص۔ رستن و روئیدن و بیرون آمدن گیاه از زمین۔ (شع)۔
مشتقات هم استعمال میشود۔

بررسته بررسته (ل) نبات و روئیدنی مقابل بربسته که جماد است۔ (عل) مصرع
بربسته دگر باشد و بررسته دگر۔

بررسیدن فا۔ (ب ـ ر ر س ۴ د ـ ن) مص۔ (۱) رسیدن و واصل شدن۔ (عل)۔
(۲) تفحص و تجسس کردن۔ (شع)۔ کمال اسمعیل۔
از حال دل سوخته خرمن بررس ✤ حال دل زار خواهی از من بررس
گر درد دل منت ز من یاد نیست ✤ ای دوست روا بود ز دشمن بررس
(۳) سؤال و پرسیدن۔ (شع)۔ مولوی
چون در او آثار مستی شد پدید ✤ یک مرید او را از آن دم بررسید

برّه فا (ب ـ ر ر ۲) سم۔ بچۀ گوسفند۔ (عا)۔ مثال۔ امسال در گلۀ من صد بره پیدا شد
لفظ بره در تکلم مجازاً بمعنی نادان و ابله و عاجز استعمال میشود۔
برّه بند کسی که برّه و گوسفند بسته پرورش کند برای قوچ بازی وغیر آن
و مجازاً بمعنی ماهر و استادکار۔ (شع)۔ یحیی کاشی۔
لقمه اش گوسپند پرواراست چه عجب برّه بند این کار است
برّه دو مادری۔ برّه که آن را از دو میش شیر دهند تا خوب چاق شود و آن
را شیرمست هم گویند۔ (شع)۔ خاقانی۔
عشق تو را نواله شد گاه دل و گهی جگر ✤ لاغر از آن نمیشود چون برّۀ دو مادری
مجازاً برای چیزی که کامل است و در آن نقص راه نمی یابد استعمال میشود۔
برّه فلک۔ برج حمل است چه حمل بمعنی برّه است۔ (عل)۔
برج برّه هم همان برج حمل است۔ (عل)۔
برّه گرفتن۔ عاجز و زبون گرفتن۔ (شع)۔ ناصرخسرو۔
از بهر آنکه تو برّه گیری دگر مرا ای بی تمیز مردگری را شو برّه

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (زن) = زبان زنان۔ (با) = زبان بازاری۔

برّه کشی - سرور و خوشی و جشن - (تک) - مثال - زمستان آمد و برّه کشی زغال فروشها شد -

بره - (ب - ر - ہ) مخفف لفظ مذکور است و مخصوص شعر - نیز مخفف ابره مقابل آستر است - (شع) - عنصری -

عارضش را جامه پوشیده است نیکوئی فره　جامهٔ کان رابره مشک است وآتش آستر

اگرچه مصرع دوم را بقول رشیدی این طور هم خوانده اند " جامهٔ کش ابره از مشک است و ز آتش آستر "

برره عر - (ب - ر - ر - ہ) اسم - (جمع بار و بر) مهربانان و نیکی کنندگان - (عل) -

برز فا - (ب - ر - ز) اسم - (۱) کشاورزی و زراعت که ورز هم گفته میشود - (شع) خواجو -

نه بیند کس در اینجا کشته و برز　نه کس ماندست ازاین مردم دراین مرز

برزگر و برزه گر و برزیگر مرکب همین لفظ است -

(۲) ماله بنایان - (شع) - جهانگیری -

(۳) زیبائی و برازندگی - (شع) - جهانگیری -

باضم بار - (ب ۂ ر - ز) اسم - (۱) قد و قامت - (شع) - فردوسی -

بسر برهمی زد گران گرز را　همی یاد کرد آن بر و برز را

(۲) شکوه و جلال - (شع) - فردوسی -

ز دستش بیفتاد زرینه گرز　تو گفتی برفتش همی فرّ و برز

(۳) بلند و مرتفع - (شع) - حکیم اسدی -

نهادند دریکدگر تیغ و گرز　چو سنگ گران کاید از کوه برز

برزگر - فا - (ب - ر - ز - گ - ر) اسم - کشاورز و زارع - (عا) - مثال - برزگری ایران در زمستان کاری ندارند -

" هر که نقش خویش می بیند درآب　برزگر باران وگازر آفتاب " مثل است -

برزه گر - فا - (ب - ر - ز - ہ - گ - ر) اسم - برزگر - (به بینید) - (شع) -

برزیگر - برزگر - (به بینید) - (شع) -

برزخ عر - (ب - ر - ز - خ) اسم - (۱) چیزی که میان دو چیز متخالف واسطه باشد

(عا)۔مثال میمون برزخ است میان بہائم و انسان و درخت خرما برزخ است میان نباتات و حیوان۔
(۲) عالمی کہ فاصلہ میان عالم دنیا و عالم آخرت است۔(عا)۔مثال۔اعراف برزخ میان دنیا و آخرت است۔
جمع لفظ مذکور برازخ است۔
(۳) در علم جغرافی زبانہ خاکی کہ شبہ جزیرہ را وصل کند بہ بحر۔(ج)۔

برزدن فا۔(ب۔ر۔ز۔د۔ن) مص۔(۱) برابری و ہمسری کردن باکسی چہ بر بمعنی سینہ است۔(شع)۔ابو الفرج رونی۔
گر منزل او برزدہ با سغد سمرقند   گہ مجلس او طعنہ زدہ باغ ارم را
(۲) بہم برآوردن و در غضب آوردن۔(شع)۔ناصری۔
(۳) رسیدن کشتی بہ ساحل دریا۔(شع)۔ناصری۔
در این صورت برزدن کشتی بمعنی مذکور است نہ مطلق برزدن۔یا برزدن اینجا بمعنی بالا آمدن و ظاہر شدن است کہ معنی چہارم است۔
(۴) بالا آمدن و ظاہر شدن۔(شع)۔امیر خسرو۔
بسی میکرد نیسان نا امیدی   کہ ناگہ از افق برزد سپیدی
(۵) بالا زدن و بر مالیدن مثل برزدن پردہ و برزدن آستین۔(شع)۔
با ضم با۔(ب۔ر۔ز۔د۔ن) اسم۔(۱) از ہم جدا کردن و مشخص نمودن (با)۔مثال۔در میان گلہ گوسفند دہ تا را برزدم۔
در این صورت لفظ بر بمعنی قطع است از بریدن۔
(۲) پیش آوردن و وکس انگشتان خود را و حساب کردن برای برد و باخت
در این صورت اصطلاح خاص قمار بازان است۔
مشتقات ہم استعمال میشود۔

برزم فا۔(ب۔ر۔ز۔م) اسم۔کرشمہ۔(شع)۔فرہنگ منظومہ۔
ہست برزم کرشمہ پالا اسب   دہ ہزار است بیور اینجا اب

برزن فا۔(ب۔ر۔ز۔ن) اسم۔کوچہ کہ حصہ از کوی محلہ است۔(نش شع)۔منوچہری۔

(مل) = اسم مفعول۔(مص) = اسم مصدر۔(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔(ج) = جغرافی۔

ویا اندر تموزی مه بهار د　　جراد منتشر بر بام و برزن

باکسر بار (ب ٤ ر ز ـ ن) اسم - ظرف گلی تابه مانند که برآن نان پزند و نام دیگرش بریزن است - (شع) - قریع الدهر -

برسفرهٔ سخای توخورشید و مه دونان ＊ در مطبخ نوال تو افلاک برزن است

برزه فا - (ب ـ ر ز ٤) اسم - (١) برز (بمعنی اول) که زراعت وکشاورزی باشد (شع) - (شعر) - برزه گاوی گفت باگاو دگر ＊ ما زمین سخت آسان میکنیم -

(٢) شاخه درخت - (شع) - نزاری -

مکن پیش جهد وزن آتشی　　که در برزهٔ تر بخواهد گرفت

برزه گر - زارع وکشاورز - (شع) -

برزه گاو - گاوی که درشیار استعمال میشود -

برزیدن فا - (ب ـ ر ز ٤ د ـ ن) مص - (١) حاصل کردن - (شع) عطار -

اگر هر فلک عمری ببرزی　　بدرد تا بدو زو هیچ درزی

(٢) کشت و زرع نمودن - (شع) -

(٣) کاری را پیاپی کردن و عامل شغلی بودن - (شع) -

مشتقات آن هم استعمال میشود -

لفظ مذکور مبدل ورزیدن است -

برزیل (ب ٤ ر ـ ز ٤ ل) عم - نام یکی از ممالک امریکای جنوبی است - (ج) -

لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است -

برزین فا - (ب ـ ر ز ٤ ن) اسم - (١) نام یکی از ائمه دین زردشت که آتشکده ساخت بنام آذر برزین - (شع) - انوری -

گرد لاله زفروغ لاله　　گفتی آتشکده برزین است

(٢) آتش - (شع) - نظامی -

زبرزین دهقان وافسون زند　　برآورده دودی بچرخ بلند

برساختن فا - (ب ـ ر س ـ س خ ت ـ ن) مص - ساختن ومهیا کردن وموافقت نمودن - (شع) -

مشتقات هم استعمال میشود -

برسام	فا۔ (ب ـــ ر س ـــ م) اسم۔ نام مرضی است که در سینه پیدا میشود یعنی ورمی که در حجاب مابین معده و کبد پیدا میشود۔ (ط)۔ باکسر با معرب است۔
برسان	فا۔ (ب ـــ ر س ـــ ن) اسم۔ (۱) نوعی از دوشاب خوشبوی که رنگش به سیاهی زند۔ (شع)، جہانگیری۔ (۲) امت و تابعان یک پیغمبر که نام دیگرش بربروشان است۔ (شع)، جہانگیری
برساوش	(ب ـــ ر س ـــ و ـــ ش) عم۔ در علم ہیئت نام صورت یازدہم از صور شمالی فلک البروج است که نام دیگرش حامل راس الغول است۔ (عل)
برستاد	فا۔ (ب ـــ ر س ت ـــ د) اسم۔ وظیفه و روزینه۔ (شع)، شیخ عطار روان میگفت شعرو می فرستاد نہاده بود خود را این برستاد لفظ مذکور مبدل ورستاد است که بہمین معنی است۔
برسر	فا۔ (ب ـــ ر س ـــ ر) اسم۔ علاوه و اضافه۔ (شع)، امیر معزی۔ بخشش و مردی و دین و داد باید شاه را ٭ ہر چہارش ہست و تایید الہی برسری لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر (بمعنی بالا) و سر۔
برسرآمدن	فا۔ (ب ـــ ر س ـــ ر ـــ م ـــ د ـــ ن) مص۔ (۱) غلبه و افزونی یافتن۔ (شع) انوری۔ در پای تو ہر که کشته گردد ٭ از کل زمانه برسر آید (۲) به نہایت رسیدن و آخر شدن۔ (شع)، سعید اشرف۔ برسرآمد عمر و در گلگشت بستانی ہنوز ٭ وقت طفلی رفت و در سیر گلستانی ہنوز (۳) مصیبت و بلا نازل شدن۔ (عا)۔ (شع)، ظہوری۔ ندانم توبه را برسر چه آمد که ساقی در مقام انتقام است در تکلم در این مورد بسر آمدن است
برسم	فا۔ (ب ـــ ر س ـــ م) اسم۔ چوبی است که زردشتیان در اوقات مخصوصه عبادت بدست گیرند۔ (شع)۔ عین عبارت شیرین محققانه فرہنگ جہانگیری در معنی لفظ مذکور نقل میشود شاخہای باریک بی گره بود بدرازی یک وجب که از درخت گز و ہوم

(ۓ) = ضمه و ہمزهٔ مضمومه۔ (ۓ) = واو اعرابی۔ (ۓ) = یاء اعرابی۔

واگر از گز وہوم نباشد از درخت انار ببرند و رسم بریدنش آن است که اول برسم چین را که کاردی باشد پادپاوی کنند یعنی بشویند پس زمزمه نمایند و زمزمه دعائی را گویند که پارسیان در ستایش ایزد سبحانه وتعالی و آتش ہنگام شستن بدن و پرستش و خوردن و سایر عبادات نخست برزبان رانند آنگاه برسم را به برسم چین ببرند پس برسمدان را پادپاوی کنند و آن ظرفی است مدور مانند قلمدانی که اندکی از برسم دراز تر باشد و آن ظرف را از طلا یا نقره یا مس یا مثل آن سازند و برسم را در اندرون نہند و ہرگاه خواہند نسکی از نسکہای زند بخوانند یا عبادت کنند یا بدن بشویند یا اکل کنند چند عدد برسم که بجہت آن کار معین است از برسمدان برآورده بدست گیرند چنانکه بجہت خواندن نسک وندیداد سی و پنج برسم بدست گیرند و در ہنگام خوردن پنج برسم بدست بگیرند و از شروط گرفتن برسم است بدست طہارت بدن و لطافت جامہ۔ حکیم فردوسی فرماید۔

پرستندهٔ آذر زردہشت	ہمی رفت با باژ و برسم بہشت

چو از دور جای پرستش بدید	شد از آب دیده رخش ناپدید

فرود آمد از اسب برسم بدست	بزمزم ہمی گفت لب را ببست

شرح این لغت از مجوسی که در دین خود بغایت فاضل بود و اردشیر نام داشت و او را مجوسیان موبد مید انستند وحضرت عرش آشیانی (اکبرشاه) محض بجہت تحقیق لغات فرس مبلغہا برایش فرستاده از کرمانش طلبیده بود تحقیق نموده نوشت"

مؤلف جہانگیری لفظ مذکور را بافتح بار ضبط کرده لیکن درپہلوی باضم با (baresma) است و در اوستا برسمن (baresman)۔

برسوله فا۔ (ب۔ر۔س۔و۔ل۔ہ) اسم۔ معجونی است مرکب از جوز و بزباز و بنگ و ادویہ دیگر۔ (ط)۔ مثال شعری از نزاری۔

روح مار اعصامی صافی است * نہ معاجین وبنگ و برسولہ۔

(فا)، فارسی۔ (ع)، عربی۔ (تر)، ترکی۔ (تک)، تکلمی۔ (شع)، شعری۔ (نث)، نثری۔

برسیان فا۔ (ب ـــ ر س ی ـــ ن) اسم۔ نام گیاہی است دوائی کہ درزمین بابل بسیار سیروید ونام دیگرش بقلہ طیبہ است۔ (ط)۔

برش فا۔ (ب ۃ ر ۃ ش) اسم۔ (۱) قطع وبریدن۔ (عا)۔ مثال۔ تادست قوی نباشد شمشیر برش ندارد۔
لفظ مذکور اسم مصدر بریدن است۔ ودر شعر باتشدید ہم استعمال میشود مثال از خاقانی۔
چون بیغ رسیدی آتش آمیغ باغرش لوس وبرش تیغ۔
(۲) قاش کہ یک حصۂ بریدہ از میوہ وغیر آن است۔ (عا)۔ مثال۔ یک برش خربوزہ خوردم۔ مثال شعری از ظاہر وحید۔
مرانیست غیر از غم او خورش زدنیا مرا بس بود یک برش
در این صورت منقول از معنی اول است۔
(۳) شکاف گوشۂ کمان کہ برای بستن چلہ است۔ (شع)۔ خالص اصفہانی۔
دم شمشیر کجا قامت خم گشتہ کجا برش این است کہ با پشت کمان آنجا
در این صورت منقول از معنی اول است۔
بافتح با وسکون را وشین معجونی است دارای افیون وادویہ دیگر۔ (ط)۔
در این صورت معرب از یک لفظ سریانی است

برشان فا۔ (ب ـــ ر ش ـــ ن) اسم۔ امت وتابعان یک پیغمبر۔ (شع) جہانگیری۔

برشت فا۔ (ب ۃ ر ۃ ش ت) اص۔ برشتن وبریان کردن۔ (عا)۔ مثال۔ تخم مرغ نیم برشت مقوی بدن است۔
لفظ مذکور اسم مصدر برشتن است۔

برشتن فا۔ (ب ۃ ر ۃ ش ت ـــ ن) مص۔ بریان کردن یا شدن وبودادن وسرخ کردن یا شدن۔ (عا)۔ مثال۔ کباب برشتہ خوبی خوردیم۔
برشت (می) برشتہ (مل)۔ باقی مشتقات استعمال نشد۔
لفظ مذکور رامجازاً برای دل وجگر عاشق وروی معشوق استعمال میکنند چہ عاشق درسوز عشق برشتہ وسوختہ شدہ وروی معشوق ہم درخوبی وسرخی

و دلپذیری مثل کباب برشتہ است. مثال از صائب.

سمن بران بلب آبدار چون گہ زند ٭ بچہرہ از جگر عاشقان برشتہ ترند.

برشجان فا. (ب۔ ر۔ ش۔ ج۔ ن) عم. نام موضعی است میان ایران و توران. (ج)، برشجا مخفف لفظ مذکور است.

برشدن فا. (ب۔ ر۔ ش۔ د۔ ن) مص. بالا رفتن. (شع) فردوسی.

فرو شد بہ ماہی و برشد بماہ ٭ بن نیزہ و قبۂ بارگاہ

مشتقات ہم استعمال میشود.

برشکستن فا. (ب۔ ر۔ ش۔ ک۔ س۔ ت۔ ن) مص. شکستن و قطع کردن و برہم زدن مثل شکستن چوب و شکستن عہد و شکستن مجلس. (شع). سعدی.

پیام من کہ رساند بہ ماہ مہرگسل ٭ کہ برشکستی و ما را ہنوز پیوند است

یعنی عہد را شکستی. ایضاً خسرو.

از وی خوش است برشکنیہا بگاہ ناز ٭ وز خسرو شکستہ فغانہای زار خوش

برشکستن آستین یا دامن بمعنی بالا زدن و در مالیدن آن است. مثال از اسدی طوسی.

بہ بیلستہ دیبای چین برشکست ٭ بہ ماسورۂ سیم بگرفت شست

یعنی با انگشتان آستین دیبا را بالا زد.

برشیان دارو فا. (ب۔ ر۔ ش۔ ی۔ ن۔ د۔ ر۔ و) سم. دوائی است کہ نامہای دیگرش سرخ مرو و عصا الراعی است. (ط).

برص عر. (ب۔ ر۔ ص) سم. نام مرضی است کہ در آن بعضی از اجزای پوست بدن سفید میشود کہ نام دیگرش پیس است. (عا). مثال. فلان این ایام برص گرفتہ است

برصیصا عر. (ب۔ ر۔ ص۔ ی۔ ص۔ ا) عم. نام عابدی است کہ بوسوسۂ شیطان کافر شد. (عا)

برطایل معرب. (ب۔ ر۔ ط۔ ی۔ ل) عم. نام جزیرہ ایست افسانہ ای در ہندوستان کہ از درخت آنجا بانگی عظیم بر آید یا از کوہ آنجا شبہا بانگ طبل و دف و سنج آید. (ج). اسدی طوسی.

جزیرہ ہمہ جای شادی و کام ٭ کہ خوانند برطایل او را بنام

لفظ مذکور معرب از یک لفظ ہندی است۔

برطرف (ب ـ ر ط ـ ر ـ ف) اسم۔ دور ومعدوم۔ (عا)۔ مثال خونی که داشتم برطرف شد۔
با مصادر شدن وکردن وبودن ونمودن استعمال میشود۔ درہندوستان برطرف کردن بمعنی منفصل کردن ومعزول نمودن از شغل دولتی استعمال میشود که درفارسی غلط است۔
لفظ مذکور مرکب است از بر (حرف جر فارسی) وطرف عربی ومعنی ترکیبی دور ومعدوم۔

برطیل عر۔ (ب ـ ر ط ؞ ل) اسم۔ رشوت که پول ومال بطور غیر مشروع بکسی دادن آ۔ (ل آ)

برغ فا۔ (ب ـ ر غ) اسم۔ بندی که از چوب وخس وگل درپیش آب بندند وآن را درغ ہم گویند۔ (شع)۔ شیخ عطار۔
چو شمع از عشق ہردم باز خندم　　　بہ پیش چشم برغی باز بندم
باکسر باء ہم جایز است۔
برغاب۔ (برغ آب) که ہمان برغ است (بہ بنید)۔ (شع)۔

برغست فا۔ (ب ـ ر غ ـ س ت) اسم۔ (۱) گیاہی است خودرو که مثل اسفناج خورده میشود وبہ چہارپایان ہم خورانند درخراسان برغست ودربعضی از ولایات ایران مچه وژند وسبزه وسوده نامیده میشود۔ (ط)۔ بلغست مبدل لفظ مذکور است۔
(۲) ماده سبز شبیه به ابریشمی که برروی آب پیدا میشود ونامہای دیگرش جل بک وجل وزغ است۔ (ط)۔
(۳) جوی آبی که برزگران از منبع به زراعت خود برند۔ (شع) خسروانی۔
وگرش آب نبودی وحاجتی بودی ✽ زلوک ہر مژه برراندمی دوصد برغست۔
برغستاب۔ (برغست آب) ہمان برغست بمعنی سوم است۔ (شع) شیخ عطار
ہمه خلق جہان راخواب برده　　　تورا گوئی که برغستاب برده

برغلانیدن فا۔ (ب ـ ر غ ـ ل ـ ن ؞ د ـ ن) مص۔ برآغالیدن وترغیب وتحریض کردن۔ (شع) جہانگیری۔

مشتقات ہم استعمال میشود۔

برغمان فا۔(ب سـ، ر غ سم سـ ن) سم۔ ماربزرگ و اژدہا۔ (شع)۔مولوی معنوی۔
آدمی را عجز و فقر آمد امان   از بلای حرص و نفس برغمان

برغندان فا۔(ب سـ، ر غ سـ ن د سـ ن) سم۔ جشنی کہ در ماہ شعبان برای نزدیکی رمضان گیرند و در آن حتی الامکان ہرچہ میخواہند میخورند کہ در رمضان بواسطہ روزہ خوردن امکان ندارد و نام تکلمیش کلوخ اندازان است۔ (شع)۔ نزاری۔
رمضان میرسد اینک دہم شعبان است   می بیارید و بنوشید کہ برغندان است
ولہ ایضاً۔ توچو در آخر مہ شعبان   زدہ یک ہفتہ طبل برغندان
برقندان۔ مبدل لفظ مذکور است۔

برغو فا۔(ب ۃ ر غ ۃ) سم۔ (۱) شاخ میان تہی کہ چون نفیر نواختہ میشود۔ (شع)۔ شیخ آذری
آہ سحر از نائرہ صبح برآمد   پیچان بہوا چون نفس از لولہ برغو۔
(۲) منادی سلطان۔ (شع)۔ حافظ
عاشق از قاضی نترسد می بیار   بلکہ از برغوی سلطان نیز ہم
این معنی مجاز از معنی اول است چہ رسم بودہ کہ منادی سلطان در وقت ندا برغو ہم میزدہ۔
(۳) سوہان باریک بلند مدوری است کہ ارباب صنایع با آن داخل لولہ ہا صاف میکنند۔ (عا)۔

برغول تر۔(ب سـ، ر غ ۃ ل) سم۔ (۱) آشی کہ از گندم و جو نیم کوفتہ پزند۔ (شع)۔ شمس فخری۔
مطلب مال و جاہ و قانع شو   بہ دو تا نان و کاسہ برغول
(۲) جو و گندم نیم کوفتہ۔ (شع)۔ حکاک۔
آسیای صبوریم کہ و را   گہ بہ برغول و گہ بہ سرمہ کشم
گویا لفظ مذکور مبدل بلغور ترکی است۔
بلغور و برغول ہر دو را بضم با، ہم میشود خواند۔

برف فا۔(ب سـ، ر ف) سم۔ آب منجمدی است کہ در جای سرد در فصل سرما از ہوا بشکل ریزہای پنبہ بر زمین میبارد۔ (عا)۔ مثال۔ در ایران فصل زمستان

برف بسیاری میبارد.
"هرکه بامش بیش برفش بیشتر" مثل است.

برفاب - (۱) آب برف. (عا)، مثال. در فصل بهار آب رودها بیشتر از برفاب است.
(۲) نومیدی و دل سردی. (شع)، نظامی.
تنش چون کوه برفین تاب میداد ❊ ز حیرت شاه را برفاب میداد

برفروختن فا. (ب ـَ ر ف ـُ ر و خ ت ـَ ن) مص. افروختن و روشن کردن و در غضب شدن. (عا)، مثال. فلان برمن برافروخته شد.
مشتقات هم استعمال میشود ولی اغلب در شعر.

برفشاندن فا. (ب ـَ ر ف ـَ ش ـَ ن د ـَ ن) مص. افشاندن و تکان دادن و ریختن. (شع)
مشتقات هم استعمال میشود.

برفنجک فا. (ب ـَ ر ف ـَ ن ج ـَ ک) اسم. گرانی و سستی که در خواب به شخص طاری میشود و عوام آن را جنی دانند که بر روی شخص میافتد و نامهای دیگرش برخفج و فرنجک و در تکلم بختک است. (شع). (جهانگیری).

برفوز فا. (ب ـَ ر ف ـُ ز) اسم. بر پوز که اطراف دهن انسان و حیوان و منقار پرندگان باشد. (شع)، مولوی
چنان باشد بیان نور ناطق ❊ نه لب باشد نه آواز و نه برفوز

برفوس فا. (ب ـَ ر ف ـُ س) اسم. برفوز. (به بنبید). (شع).

برق فا. (ب ـَ ر ق) اسم. (۱) مبدل برغ که بند و سد آب باشد. (شع) شیخ آذری
بگشاید بسی ز مغرب برق ❊ میکند شرق و غرب را همه غرق
(۲) روشنی که از ابر و غیر آن جهد و نام فارسیش درخش است و با لفظ زدن استعمال میشود. (عا)، مثال. دیشب هوا ابر بود و خیلی برق میزد.
در این صورت لفظ مذکور عربی است. لفظ برق مجازاً در جلا و صفای هر چیز استعمال میشود. (عا)، مثال. لباس فلان از دور برق میزند.
برق گیر میلی است که بر بالای عمارت برای گرفتن برق و دادن به زمین

(ط)، طبی. (ـَ)، همزهٔ مفتوحه و زبر. (ـَ ـَ)، آ. (ـِ)، کسره و همزهٔ مکسوره.

نصب میشود تا برق به عمارت نزند. (عا).

برقرار فا. (ب ـــ ر ق ـــ ر ـــ ر) ثابت و بحال خود و تعیین. (عا). مثال. عادت قدیمه فلان هنوز برقرار است. مثال دیگر. فلان را برای فلان کار برقرار نمودند.

لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر (حرف جر فارسی) و قرار عربی. و با داشتن و کردن و شدن و بودن و نمودن استعمال میشود.

برقع ع. (ب ۃ ر ق ـــ ع) اسم. روپوش زنان. (عل).

باضم قاف و فتح بار و قاف هم صحیح است.

برقندان فا. (ب ـــ ر ق ـــ ن د ـــ ن) اسم. مبدل برغندان. (به بینید). (شع).

برک فا. (ب ـــ ر ـــ ک) اسم. (۱) پارچه که از پشم شتر بافند و بعضی از اقسام آن خیلی عالی و لباس بزرگان میشود. (عا). مثال. بهترین برک ایران در خراسان بافته میشود.

(۲) لباس کوتاهی که تا به کمر باشد. (شع). کمال غیاث.

توسبز پوش و روی سپیدی بسان خضر * از سندست عمامه ز استبرقت برک

گویا لفظ مذکور در این معنی ماخوذ از لفظ بر بمعنی سینه و کاف تصغیر است.

جمعی از فرہنگ نویسان ہندی معانی دیگر ہم برای لفظ مذکور نوشتند که بعضی معنی پرک (با پار فارسی) و بعضی غلط است مثل اینکه یک معنی آن را ولایتی قرار دادند که در آن قطب جنوبی پیدا است و یکی از ایشان مخصوصاً مینویسد انجا باید خیلی بلند باشد. گویا زمین را مسطح دانسته در آن جای بلندی فرض کردند که قطب جنوبی در آن دیده شود.

برکاپوز فا. (ب ـــ ر ک ـــ پ ۃ ز) اسم. برفوز. (به بینید). (شع). (جهانگیری).

برکاپوس فا. (ب ـــ ر ک ـــ پ ۃ س) اسم. برفوز. (به بینید). (شع). (جهانگیری).

بعضی از اہل لغت برکاپوز و برکاپوس و برکافوز و برکافوس را بمعنی کابوس و بینی گلی نوشتند لیکن آنها ہم مثل جهانگیری سند ندادند.

برکات ع. (ب ـــ ر ـــ ک ـــ ت) اسم. (جمع لفظ برکت) افزایشها و نیک بختی ہا

(ۃ) = ضمه و ہمزهٔ مضمومه. (ۊ) = واو اعرابی. (ۓ) = یار اعرابی.

(عا)۔ مثال۔ برکات عہد شاہ عباس ہنوز در ایران نمایان است۔

برکار فا۔ (ب ـ ر ع ک ـ ر) اسم۔ معشوق قابل استفادہ و لایق کار۔ (شع)۔ میر نجات
باد در معرکۂ فتح و ظفر حقش یار ان برکار کہ بردہست دلم را از کار

برکاشتن فا۔ (ب ـ ر ک ـ ش ت ـ ن) مص۔ برگشتن و برگردانیدن۔ (شع)۔ فردوسی
عنان را بپیچید و برکاشت اسب * بیامد بکردار آذرگشسب

برکت ع۔ (ب ـ ر ک ـ ت) اسم۔ افزایش و زیادتی و نیک بختی۔ (عا)۔ مثال۔
خدا بہ عمر و مال شما برکت دہد۔
برکت شدن۔ تمام شدن۔ (شع)۔ میر نجات۔
مطربا خانہ ات آباد شود جزم بدان * کہ بیک نالۂ دیگر برکت خواہم شد
"از ما حرکت از خدا برکت" مثل است۔

برکردن فا۔ (ب ـ ر ک ـ ر د ـ ن) مص۔ بالا کردن و بلند کردن مثل برکردن
آتش کہ لازمش افروختن است و برکردن خیمہ کہ لازمش برپا کردن است
و برکردن رنگ کہ لازمش تغیّر آن است و ہکذا۔ (شع)۔ طاہر وحید۔
چو من در ہر لباسی میشناسم جلوۂ او را * بہر ساعت چرا برمیکند آن لالہ رونگی
ایضاً حافظ۔
ستارۂ شب ہجران نمی فشاند نور * ببام قصر برآی و چراغ مہ برکن
برکرد (می)، برمیکند (مع)، برکنندہ (فل)، برکردہ (مل)، برکن (مر)۔

برکشیدن فا۔ (ب ـ ر ک ـ ش ی د ـ ن) مص۔ بالا کشیدن و بیرون آوردن۔ (شع)۔
انوری۔ دامن سایہ برکشیدۂ اوست * کہ از او راز روز مستور است
مشتقات ہم استعمال میشود۔
فرہنگ نویسان شعری ہند برای لفظ مذکور معانی بسیاری نوشتند کہ ہمان
معنی مذکور برمیگردد۔

برکم فا۔ (ب ـ ر ک ـ م) اسم۔ عاجز و مانع۔ (شع)۔ شمس فخری۔
کی شود گر نہ عدل او باشد خیل یاجوج ظلم را برکم
ایضاً مسعود سعد۔ اندرین کوہسار چون گوہر * اگر امروز ماندہ برکم

شاید در شعر مسعود سعد تصحیف خوانی شده و لفظ پرکم (با پار فارسی) بوده بمعنی ناچیز چنانکه بیاید۔

برکندن فا۔ (ب ـ ر ک ـ ن د ـ ن) مص۔ کندن وچیزی را از چیزی جدا کردن (شع) سعدی۔ چو برکندی از دست دشمن دیار ✤ رعیت بسامان تر از دی بدار مشتقات لفظ مذکور هم استعمال میشود۔
در فرهنگهای شعری هند معانی بسیاری برای لفظ مذکور نوشته است که در واقع لوازم موارد استعمالند وهمه بهمان یک معنی مذکور برمیگردد۔

برکوه فا۔ (ب ـ ر ک ۃ ه) عم۔ نام شهری است در عراق عجم که نامهای دیگرش ابرکوه واورکوه است ومعربش ابرقوه که اکنون بهمین نام مشهور است۔ (ج)۔

برکه ع۔ (ب ۂ ر ک ـ ه) سم۔ استخر کوچک وحوض آب۔ (عل)۔

برگ فا۔ (ب ـ ر گ) سم۔ (۱) آنچه از شاخه درخت ویا ساقه گیاه بیرون میاید وپهن وسبز است ونام عربیش ورق است۔ (عا)۔ مثال۔ در اول بهار درخت برگ میدهد۔

امثال لفظ برگ

(۱) "برگ سبز است تحفهٔ درویش"
(۲) "برگ درختان سبز در نظر هوشیار ✤ هر ورقی دفتری است قدرت پروردگار"۔

(۲) اسباب وسرانجام ولوازم چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ اسبم را با زین وبرگ فروختم۔ ایضاً مثال شعری از خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل۔
دست از طلب مدار گرت برگ آن هست ✤ کان را که توشه نه ز فقر است بی نوا است
(۳) پوستی که قلندران مانند لنگ برکمر بندند از اینجهت ایشان را برگ بند میگفتند۔ (شع)۔ (ع)۔ نهالان برگ بند از رشک سروش۔ ایضاً شعر۔
چوگل هرچند با دامان پاکی زحرف برگ بندان بیمناکی
گویا این معنی منقول از معنی اول است که لنگ پوستی درویشان تشبیه به برگ درخت شده۔

(عا) = عام در تکلم ونثر ونظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (زن) = زبان زنان۔ (با) = زبان بازاری۔

در فرهنگهای فارسی لفظ برگ را بمعنی قصد و عزم هم نوشتند و این شعر سنائی
راسند آوردند۔

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن ٭ رخ چو عیاران میارا جان چو نامردان مکن

لیکن از این شعر معنی دوم (اسباب و لوازم) مفهوم میشود۔ بمعنی سوم هم ممکن است۔
ایضاً بمعنی پر و اوالتفات هم نوشتند و این شعر فرخی راسند آوردند۔

تو با گل و سوسن زن و من با لب و زلفش ٭ در برگ بود بنشین تا بوسه شماری

لیکن میشود لفظ برگ در این شعر را هم بمعنی دوم (اسباب و لوازم) گرفت۔
لفظ برگ در اصطلاح اصفهان و بعضی از ولایات دیگر ایران خمیر پهن کرده
و بریده است که در آش مخصوص مسمی به آش برگ ریخته میشود۔ و همان
را در طهران رشته و آن آش را آش رشته گویند۔ پس لفظ برگ در این معنی،
مجاز از معنی اول است از جهت شباهت آن به برگ درخت۔

برگ بید۔ (ب س ر گ ۴ ب ۴ د) (۱) برگ درخت بید۔ (عا)۔
(۲) نوعی از پیکان تیر که شباهت به برگ درخت بید دارد۔ (شع) نظامی۔

بدی گر خود بدی دیو سپیدی ٭ به پیش برگ بیدش برگ بیدی

برگ ریز۔ ریختن برگ در فصل خزان۔ (عا)۔

برگ ریزان۔ برگ ریز۔ (به بینید)۔ (عا)۔

برگ سبز۔ (۱) برگ سبز درخت و گیاه۔ (عا)۔
(۲) تحفه ناقابل۔ (عا)۔ مثال۔ آنچه من برای شما فرستادم برگ سبزی است
وجه تسمیه این است که درویشان ایران در وقت پرسه زدن چندین
برگ سبز یا گل در دست داشته به هر کسی یکی میدهند که در عوض او پولی
بدهد و "برگ سبز است تحفه درویش" مثل است۔

برگه۔ فا۔ (ب س ر گ ۴) اسم۔ نشانی که از مال دزدی از نزد دزد بیرون
آید۔ (عا)۔ مثال۔ برگه دزدی از نزد فلان بیرون آمد و او را نظمیه گرفت
لفظ مذکور ماخوذ از معنی اول برگ است۔

برگ و ساز۔ اسباب و لوازم زینت۔ (شع)۔ نظامی۔

	بسکہ بربستند براو برگ و ساز گر تو بیائی نشناسیش باز
	برگ و نوا۔ اسباب و سرانجام و دستگاہ۔ (شع)۔ انوری۔
	ای دو قرن از کرمت بردہ جہان برگ و نوا ✤ تو چہ دانی کہ جہان بی توچہ بی برگ و نوا است
برگارد	فا۔ (ب ۔ ر گ ۔ ر ۔ د) (مع) (برگاشتن۔ را بہ بینید)۔ (شع)۔ فردوسی۔
	پس آنگہ منوچہر از آن یاد کرد کہ برگاردش سلم روی از نبرد
برگاشتن	فا۔ (ب ۔ ر گ ۔ ش ت ۔ ن) مص۔ برگردانیدن و منحرف کردن۔ (شع)۔
	این لفظ مبدل برکاشتن با کاف عربی است۔
	برگاشت (می)۔ برگارد (مع) برگارندہ۔ (فل) برگاشتہ (مل)۔ برگار (مر)۔
برگذشتن	فا۔ (ب ۔ ر گ ذ ۔ ش ت ۔ ن) مص۔ گذشتن و عبور کردن۔ (شع)۔ انوری۔
	گاہی کہ روی ست پیش برگذری ✤ وز گورستان درون سن درنگری۔
	مشتقات ہم استعمال میشود۔
برگرداندن	فا۔ (ب ۔ ر گ ۔ ر د ۔ ن د ۔ ن) مص۔ تغییر دادن و منحرف کردن
	و بجای اول بردن۔ (عا)۔ مثال۔ داشتم سیر فتم شیراز فلان مرا برگرداند۔
	مشتقات ہم استعمال میشود۔
برگردانیدن	فا۔ (ب ۔ ر گ ۔ ر د ۔ ن ی د ۔ ن) مص۔ منحرف کردن و تغییر دادن
	و بطرف دیگر بردن و بجای اول روانہ کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان
	رای مرا برگردانید۔
	مشتقات ہم استعمال میشود۔
برگردیدن	فا۔ (ب ۔ ر گ ۔ ر د ی د ۔ ن) مص۔ از طرفی بہ طرفی شدن و تغییر یافتن
	و منحرف شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از عہد خود برگردید۔
	برگردید (می)۔ باقی مشتقات ہمان مشتقات برگشتن است۔
برگرفتن	فا۔ (ب ۔ ر گ ۔ ر ف ت ۔ ن) مص۔ برداشتن و گرفتن و اخذ کردن
	(شع)۔ حافظ۔ بارغمی کہ خاطر ما خستہ کردہ بود ✤ عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
	برگرفت (می) برگیرد (مع) برگیرندہ (فل) برگرفتہ (مل) برگیر (مر)۔
برگزیدن	فا۔ (ب ۔ ر گ ز ۔ ی د ۔ ن) مص۔ گزیدن و انتخاب کردن و برچیدن (عل)

(مل) = اسم مفعول۔ (اص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔

مشتقات ہم استعمال میشود۔

برگس فا۔ (ب ــ ر گ ــ س) سم۔ ہرگز و مبادا و نعوذ باللہ۔ (شع)۔ رودکی۔

اگرچہ نامردم است آن ناکس　　نشود سیر از او دلم برگس

برگست فا۔ (ب ــ ر گ ــ س ت) سم۔ برگس ــ ببینید (شع) شمس فخری۔

کسی چون او بود در ملک ہیہات　　شہی چون او بود بر تخت برگست

برگستان فا۔ (ب ــ ر گ ۃ س ت ــ ن) سم۔ مخفف برگستوان۔ (ببینید)۔ (شع)۔ ناصر خسرو

صف از بیشہ چو سینی ہفت شاخہ است　　سوار آب برگستان آختہ است

برگستوان فا۔ (ب ــ ر گ ۃ س ت ۃ و ــ ن) سم۔ لباس مخصوص بود کہ جنگجویان برای محافظت از زخم میپوشیدند۔ نیز نام زرہی کہ برای محافظت زخم براسب میپوشانیدند۔ (شع)۔ شرف شفروہ۔

مریخ را ز ہیبت این سخت واقعہ　　از دست و دوش خنجر و برگستوان فتاد

ایضاً کمال الدین اسمعیل۔

از تیغ مہر ناوک انجم خلاص یافت　　این ابلق زمانہ ز برگستوان برف

برگسہ فا۔ (ب ــ ر گ ــ س ۃ) سم۔ پوشیدہ و پنہان (شع)۔ سوزنی۔

دی لبسی کس ز شاہ مدرسہ خواست　　ظاہر است این نہان و برگسہ نیست

برگشتن فا۔ (ب ــ ر گ ــ ش ت ــ ن) مص۔ منحرف شدن و از طرفی بہ طرفی شدن و تغییر یافتن۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز من از دہ برگشتم۔

برگشت (می) برگردد (مع) برگروندہ (فل) برگشتہ (مل) برگرد (مر) برگشت (راص)

برلین (ب ۃ ر ل ۃ ن) عم۔ نام پای تخت مملکت آلمان اروپا است۔ (ج)۔ لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

برم فا۔ (ب ــ ر م) سم۔ (۱) چشمہ یا آبگیر و استخر۔ (شع)۔ شہید بلخی در صفت چشمہ افسانۂ عشق افزا گوید۔

چون تن خود بہ برم پاک بہ شست　　از مساش تمام لؤلؤ رست

نرم نرمک ز برم بیرون شد　　ہرش از آنچہ بود افزون شد

(۲) حفظ و یاد کہ از برم گفتہ میشود۔ (شع)۔ انوری۔

(ط) = طبی۔ (ــ) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ــ) = آ۔ (ۃ) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ

ای مرکب بیداد تو توسن چو دل سست توام آن را چو لب خویش چرا رم نداری
از دفتر تندی و درشتی نه همانا   یک سوره برآید که توان برم نداری
رشیدی را در این معنی نظر است و گوید اصل کلمه ازبرم است مزید فیه از بر و
مصرع را این طور میخواند۔ یک سوره برآید که تو ازبرم نداری۔ لیکن در
نسخ انوری موافق جهانگیری نوشته شده و رشیدی سند دیگر هم بدست نداده
(۴) انتظار که برمر و برمو هم گفته میشود۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
(۶) نام سبزه ایست که اغلب برکنار جویها روید و نام دیگرش مُرغ است
(شع)۔ (جهانگیری)۔
با فتح بار و رار (ب ـَ ر ـَ م) جفت و داربستی که بر آن تاک یا کدو و امثال
آنها اندازند۔ (شع)۔ جهانگیری۔

برمالیدن فا۔ (ب ـَ ر ـَ م ـَ ل ۶ د ـَ ن) مص۔ (۱) بالا زدن آستین و پاچه تنبان
و امثال آنها۔ (شع)۔
اکنون در تکلم مبدل آن ورمالیدن استعمال میشود۔
(۲) گریختن۔ (شع)۔ نزاری قهستانی
چو حرم از دست دادند از پی مال ✤ زمانه گفت هر مزرا که برمال
این معنی مجاز از معنی اول است چه برای گریختن برمالیدن پاچه تنبان
در لباس قدیم بکار میآمد۔ در تکلم هم ورمالیدن بمعنی گریختن استعمال میشود۔
برمالید۔ (می)۔ برمالد۔ (مع)۔ برمالنده (فل)۔ برمالیده (مل)۔ برمال (مر)۔
در برهان و فرهنگهای دیگر مقلد او برای لفظ برمال که فعل امر برمالیدن
است معانی دیگری نوشته مثل سینه و سرابالای کوه و پشته که ثابت نیست
از این جهت حذف نمودم۔

برمایون فا۔ (ب ۶ ر ـَ م ـَ ی ۵ ن) عم۔ نام ماده گاوی که فریدون شاه پیشدادی را
شیر داده بود۔ (شع)۔ دقیقی۔
مهرگان آمد جشن ملک افریدونا   آن کجا گاو نکو بودش برمایونا
سروری لفظ مذکور را با زار معجمه و فتح بار ضبط نموده و این شعر شمس فخری را

(۵) ۔ ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (۵) ۔ واو اعرابی۔ (۶) ۔ یار اعرابی۔

	در بند آن ذکر کرده.
	تو رستمی و فریدون و بارگیر تورا به احترام بخوانند رخش و برمایون
برمایه	فا. (ب، ر ام سـ ی)، عم. نام گاوی که فریدون پیشدادی راشیر داده بود و نام دیگرش برمایون است. (شع). فردوسی.
	جز آن گاو کش نام برمایه بود زگاوان خود برترین پایه بود
	مؤلف فرہنگ ناصری لفظ مذکور را باضم با ربدل پرمایه (بمعنی پرشیر) صحیح دانسته گویا عقیدهٔ مؤلف مذکور این بوده که در زمان فریدون در فارسی امروز ما حرف میزدند. و ہمان الفاظ و اصطلاحات ما را استعمال میکردند درحالتی که زبان آن زمان چیز دیگر بوده.
برمچیدن	فا. (ب سـ ر ام سـ چ ی د سـ ن) مص. لمس کردن و دست مالیدن. (شع) لطیفی
	تو دلفریب جہانی بشیوهٔ خوبی به برمچیدن یوسف به بوی یعقوبی
	مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند.
برمر	فا. (ب سـ ر ام سـ ر) سم. (۱) انتظار. (شع) مختاری.
	جان اعدا بر د بجلک چنانک ✤ نبود پیش مرگ برمر تیغ
	(۲) امید. (شع) مختاری.
	ہنوز ہست فلک را چیم گشتن روی ✤ ہنوز ہست سخن را توی شدن برمر
	این معنی مجاز از معنی اول است چه لازم امید انتظار است.
	(۳) به اصطلاح نگس داران بمعنی نگس عسل. (شع) جہانگیری.
	مؤلف مذکور تصریح ننمود که لفظ مذکور اصطلاح عسل داران کدام ولایت فارسی زبان است احتمال میرود اصطلاح ترکستان یا افغانستان باشد.
برمغاز	فا. (ب سـ ر ام سـ غ سـ ز) سم. انعامی که استاد به شاگرد خود میدہد. (شع) جہانگیری.
برمغازه	فا. (ب سـ ر ام سـ غ سـ ز ه) سم. برمغاز. (به بینید). (شع).
برمک	فا. (ب سـ ر ام سـ ک) سم. نام جائی یا خانوادهٔ بوده. مثال تاریخ جعفر برمکی حسرت انگیز است.

وجہ تسمیہ لفظ برمک مثل نامهای دیگر قدیم مجهول است وهمین قدر معلوم شده که قبل از اسلام متولی آتشکده نوبهار را برمک میگفتند ویکی از متولیان آنجا مسلمان شده به دار الخلافه دمشق در زمان سلیمان ابن عبد الملک اموی رفته در دربار خلافت حرمت یافت وفرزند او خالد در خلافت عباسیه به وزارت رسید وبعد ازاو پسرش یحیی بهمان منصب فایز گشته بعد از او فضل ابن یحیی وبعد جعفر بن یحیی به وزارت رسیدند وجعفر به امر هارون رشید کشته شده عزت خانواده برمکی زوال پذیرفت۔

آتشکده نوبهار یکی از آتشکدهای بزرگ ایرانیان قدیم بود واقع در ولایت خراسان۔ اکنون همان آتشکده قریب غزنین که جزء خراسان قدیم است موجود است لیکن بنام مزار شریف (مقبرهٔ حضرت علیؑ) چه بعد از مسلمان شدن اهل خراسان عقیدهٔ عوام آن حدود این شد که حضرت علیؑ در آن مدفون است وبان وسیله آن عمارت قدیمه تاریخی تا حال محفوظ مانده۔

عوام آنجا گویند جسد حضرت علیؑ را بعد از وفاتش موافق وصیت خودش بر شتری نهاده رها کردند وآن شتر تا مزار شریف آمده خوابید وعقیدتمندان آن حضرت جسد را از شتر پائین آورده در آنجا دفن کردند۔

اکنون هم اهل افغانستان وترکستان بزیارت مزار شریف میروند۔ در متاخرین از اهل لغت فارسی این خیال مرکوز شد که هر لفظ فارسی از لفظ دیگر گرفته شده و برای هر لفظی میشود از خود فارسی امروزی معنی پیدا کرد آن وقت لغت سازیهای مضحکی کردند از جمله لفظ برمک را از برکیدن (مکیدن) از آنست قصهٔ ساختند که جعفر سر سلسله عائله برمکی در مجلس سلیمان ابن عبد الملک گفت زهر برمکم از این جهت نامش برمک شد در حالتی که زبان دربار بنی امیه عربی بوده نه فارسی وجعفر هم در آنجا عربی حرف زده نه فارسی۔

برملا (ب ســہ م ــہ ل ســ) واضح وآشکار۔ (عا)۔ مثال فلان برملا شراب میخورد۔ لفظ مذکور مرکب است از بر (فارسی) وملا (عربی)۔

برمو فا۔ (ب ســہ م ؤ) اسم۔ (۱) انتظار۔ (شع)۔ نور الدین مقدم۔

(عا)، عام در تکلم ونثر ونظم۔ (عل)، زبان علما۔ (زن)، زبان زنان۔ (با)، زبان بازاری۔

هست آسان رفتنم بر موی سر — نزد من بسیار از بر موی وصل

(۲) امید۔ (شع)۔ جهانگیری۔

(۳) مگس عسل۔ (شع)۔ جهانگیری۔

برموز — فا۔ (ب س ر م ۆ ز) سم۔ (۱) علف دواب۔ (شع)۔ جهانگیری۔

(۲) برمو۔ (به بینید)۔ (شع)۔ جهانگیری۔

شاید لفظ برمو مخفف همین برموز باشد۔

برموم — فا۔ (ب س ر م ۆ م) سم۔ قسمی از موم پست است که نرم تر از موم و سیاه رنگ است و آن هم از مگس عسل حاصل میاید۔ (عا)۔

برمه — (ب س ر م ۂ) عم۔ نام ملکی است در مشرق هند۔ (ج)۔

برمینگهام — (ب س ر م ی ن گ ه س م) عم۔ نام یکی از شهرهای بزرگ انگلستان است۔ (ج)

لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی است۔

برن — فا۔ (ب ر ۆ ن) سم۔ مخفف برون که مخفف بیرون است۔ (شع)۔ امیر خسرو۔

شمع و چراغی که بود شب فروز — کشته شود گر برن آید بروز

باضم با هم جایز است۔

برنا — فا۔ (ب س ر ن س) سم۔ انسان یا حیوانی که درجه طفولیت [illegible] کرده به بهترین حصه عمر خود رسیده باشد که نامهای دیگرش جوان و برناک و برناه است۔ (شع)۔ سنائی۔ هر کجا دولت است در برنائی * تو بدان کس مخند که برنا نی

لفظ مذکور مجازاً در ظریف و نیک استعمال میشود۔

برناچه۔ برنای کوچک (لفظ چه علامت تصغیر است)۔ (شع)۔ سیفی۔

همچو نی با هر که شد سیفی زبانی هم نفس * وصف آن برناچه رعنای خوش قد میکند

برناس — فا۔ (ب س ر ن س س) سم۔ غافل و نادان۔ ناصر خسرو۔

نامه ها پیش تو همی آید — هم ز بیدار دل هم از برناس

برناک — فا۔ (ب س ر ن س ک) سم۔ برنا۔ (به بینید)۔ (شع)۔ جهانگیری۔

برنامج — فا۔ (ب س ر ن س م س ج) سم۔ معرب برنامه است (به بینید)۔ (عل)۔

برنامه — فا۔ (ب س ر ن س م ۂ) سم۔ آنچه روی نامه نویسند که نام دیگرش عنوان است (شع)

لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر بمعنی بالا و لفظ نامه۔

برناه فا۔ (ب۔ر۔ن۔ا۔ھ) اسم۔ برنا۔ (به بینید)۔ (شع)۔ جہانگیری۔

برنج فا۔ (ب۔ر۔ن۔ج) اسم۔ دست مالیدن کور به دیوار وغیر آن برای یافتن راه۔ ہمچنین دست مالیدن بینا در تاریکی به دیوار وغیره برای یافتن راه۔ (شع)۔ جہانگیری۔

گویا لفظ مذکور اسم مصدر برنجیدن است که باقی مانده و خود مصدر و باقی مشتقات متروک گشته۔

باکسر با، و فتح با، (ب۔ر۔ن۔ج) (۱) غله مشہوری است که از آن چلو و پلو پخته میشود و دانه ہای کوچک بیضی سفید دارد و چون ہنوز پوست آن کنده نشده باشد شلتوک نامیده میگردد۔ (عا)۔ مثال۔ قوت غالب اغلب اہل ایران گندم است نه برنج۔

لفظ برنج در برنج پخته (چلو و پلو) ہم استعمال میشود۔

برنج زنده۔ برنج نیم پخته است و آن را چلو یا پلو زنده ہم گویند۔ (عا)۔ مثال۔ آش پز خوب طبخ نمیکند برنج را ہمیشه زنده می پزد۔

اکنون در ایران آن را باکسر با و را تلفظ کنند۔

(۲) فلزی که رنگ زرد دارد و از آن ظروف وغیر آن سازند۔ (عا)۔

مثال۔ در ایران معدن برنج ہم ہست۔

اکنون در ایران تلفظ آن باکسر با و را است۔

(۳) باکسر با و را، نام دانه ایست دوائی که به برنج کابلی مشہور است و برنگ ہم گفته میشود (ط)۔

برنجار فا۔ (ب۔ر۔ن۔ج۔ا۔ر) اسم۔ برنج زار و جائی که در آن برنج میروید۔ (شع)۔ ممکن است لفظ مذکور مخفف برنج زار یا برنج آور است۔

برنجاسپ فا۔ (ب۔ر۔ن۔ج۔ا۔س۔پ) اسم۔ گیاه زردی است دوائی که نام دیگرش بوی مادران است۔ (ط)۔

برنجاسف معرب۔ (ب۔ر۔ن۔ج۔ا۔س۔ف) اسم۔ برنجاسپ (به بینید)۔ (ط)۔

(مں) = اسم مفعول۔ (امص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔

برنج مشک | فا۔ (ب ء ر ـ ن ج م ء ش ک) اسم۔ دانہ ایست دوائی کہ نامہای دیگرش بالنگوی خورد و فرنج مشک و قلنج مشک و پلنگ مشک است۔ (ط)۔

برنجن | فا۔ (ب ـ ر ـ ن ج ـ ن) اسم۔ حلقہ از طلا و نقرہ وغیر آن ہا کہ زنان برای زینت در دست و پا کنند و دست ابرنجن را اکنون در تکلم النگو گویند۔ (شع)۔
لفظ مذکور مخفف ابرنجن است کہ گذشت۔ (مبدل آن ورنجن)۔

برنجین | فا۔ (ب ـ ر ـ ن ج ء ن) اسم۔ برنجن۔ (بہ بنیید)۔ (شع)۔

برند | فا۔ (ب ۃ ر ـ ن د) (فل) (۱) شمشیر و کارد و ہر چیز برندہ حتی آب برندہ (محلل)۔ (شع)۔ طاہر وحید۔
رہ تنگ عشق است پست و بلند ❊ ولی چون دم ارہ باشد برند
لفظ مذکور مخفف برندہ است کہ اسم فاعل از بریدن است۔
(۲) در اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام دو بند از شش بندی کہ بہ دگل بستہ است۔ (عا)۔

برنداف | فا۔ (ب ۃ ر ـ ن د ـ ف) اسم۔ (۱) رودہ شکم انسان یا حیوان۔ (شع) جہانگیری
در این صورت مخفف برانداف است کہ گذشت۔
(۲) دوال و تسمہ۔ (شع)۔ مختاری۔
کشد تیر تو از بر شیر پی ❊ درد تیغ تو بر تن پیل خام
از ایرا کہ می زین و زران باید ت ❊ برنداف و زین و عنان و لگام
ممکن است این معنی مجاز از معنی اول باشد بجہت شباہت دوال بہ رودہ۔

برنز | مفرس۔ (ب ء ر ذ ن ز) اسم۔ فلزی است مرکب از چند فلز۔ (عل)۔
لفظ مذکور مفرس از یک لفظ انگلیسی (Bronze) است و جزو زبان فارسی نشدہ و من بہ این جہت نوشتم کہ ناصر الدین شاہ در سفرنامہ خود استعمال کردہ و اہل ہند آن را لفظ فارسی فہمیدند۔

برنس | عر۔ (ب ۃ ر ن ۃ س) اسم۔ (۱) یک نوع لباس مذہبی بودہ کہ نصاری میپوشیدند و اکنون ہم کشیشان ایشان میپوشند۔ (عل)۔
(۲) کلاہ دراز مذہبی کہ نصارای قدیم بر سر میگذاشتند و اکنون ہم کشیشان بعضی

(ط) = طبی۔ (ـَ) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ـــ) = آ۔ (ء) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔

از فرق ایشان بر سر سگذارند - (عل)۔
(۳) یک قسم پتو که اغلب از پشم یافته میشود - (عا)۔ مثال - من در سفرم یک برنس برای فرش داشتم و یک برنس برای روانداز۔

برنشاندن فا۔ (ب ـ ر ن ، ش ـ ن د ـ ن) مص۔ نشاندن و چیزی یا کسی را بجائی قائم ساختن۔ (شع)۔ انوری۔
مگر بسایهٔ او برنشاندش تقدیر ۔۔۔ وگرنه کی به غبارش رسد سوار ذکا
مشتقات هم استعمال میشود۔

برنشستن فا۔ (ب ـ ر ن ، ش ـ ص ت ـ ن) مص۔ نشستن و بجائی قائم شدن و سواری (شع)۔ سعدی۔ شبی برنشست از فلک برگذشت ✽ به تمکین و جاه از ملک برگذشت۔

برنگ فا۔ (ب ـ ر ـ ن گ) اسم۔ جرس و درای۔ (شع)۔ جهانگیری۔
باضم بارورا۔ (۱) ذخیره و چیز اندوخته۔ (شع)۔ جهانگیری۔
(۲) نام ولایتی که در آنجا قطب جنوبی دیده میشود۔ (شع)۔ جهانگیری۔
عبارت مذکور عوامانه است و نباید از فاضلی مثل مؤلف جهانگیری صادر شود مگر او هم از اسلاف خود نقل کرده۔ مقصود ولایتی است که در جنوب خط استوار واقع است چه در آنجا قطب جنوبی فوق الافق و قطب شمالی تحت الافق است برعکس ولایات شمالی خط استوار و باکسر بارورا، نام حبه ایست دوائی که از کابل میاورند و برنگ کابلی و برنج کابلی هم گفته میشود۔ مؤلف برهان قاطع و مقلدان او برای لفظ برنگ معانی دیگر هم نوشته مثل کلید و حلقهٔ در که مستند نیست از این جهت حذف شد۔

برنوشتن فا۔ (ب ـ ر ن ـ و ، ش ت ـ ن) مص۔ نوشتن و کتابت کردن۔ (شع)۔ انوری۔
تختهٔ عشق برنوشتم باز ۔۔۔ بنویس ای نگار تختهٔ ناز

برنوف معرب۔ (ب ـ ر ن ـ ؤ ف) اسم۔ نام درختی است شبیه به درخت انار و شکوفهٔ آن در دوا استعمال میشود۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از زبان مصری قدیم است۔

برنهادن فا۔ (ب ـ ر ن ، ه ـ د ـ ن) مص۔ نهادن و گذاشتن۔ (شع)۔

(ٌ) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ؤ) = واو اعرابی۔ (م) = یاء اعرابی۔

	مشتقات ہم استعمال میشود۔
برنیس	یونانی۔ (ب ۴ ر ن ۱ س) اسم۔ نام دوائی است کہ نام دیگرش بنیس است (ط)۔ لفظ مذکور یونانی است کہ در ترجمہ طب در طب عربی و فارسی آمدہ۔
برنیش	فا۔ (ب ۳ ر ن ۱ ش) اسم پیچش وشکم روش کہ در عربی زحیر است۔ (شع)۔ جہانگیری رشیدی بمناسبت ترکیب لفظی لفظ مذکور را بریش بتقدیم یا بر نون دانستہ کہ بمعنی بریدگی است چہ در پیچش یک نوع بریدگی در شکم احساس میشود۔ مؤلف ناصری کہ مثل متاخرین اہل لغت ہند الفاظ فارسی را مشتق از ہم میداند مؤید رشیدی است لیکن شاید لفظ مذکور را زیک مادہ دیگر متروک پہلوی تغیر یافتہ باین شکل درآمدہ واگر بنا بہ مناسبت لفظی ہم باشد باز ہم درست است کہ بمعنی بریدن ونیش زدن است اما اشکال این است کہ جہانگیری سند ندادہ واین راہم ننوشتہ کہ فارسی کدام ولایت فارسی زبان است احتمال میرود از اہل ماوراء النہر شنیدہ باشد کہ آنوقت در دہلی موجود بودند وبنای مؤلف جہانگیری ہمین بودہ کہ از اہل ہر ولایت فارسی زبان الفاظ مخصوصہ ایشان را میگرفتہ چنانچہ خود در دیباچہ میگوید۔
برو	فا۔ (ب ۱۱ ر ۳) اسم۔ (مخفف ابرو) کہ موہای روئیدہ بالای چشم است۔ (شع)۔ فردوسی۔ سرنامداران پر از کین ہمہ ٭ بروہا برو ہا پر از چین ہمہ۔ باضم بار ورا مخفف بروت است کہ موہای پشت لب است (شع)۔ فردوسی۔ کو دارد گہ کینہ پایاب او ٭ ندیدہ بروہای پرتاب او۔ ممکن است لفظ برو در شعر مذکور مخفف ابرو باشد لیکن برد مخفف بروت موافق قیاس است وشاعر میتواند استعمال کند۔ بافتح بار و سکون را و واو بمعنی ستارہ مشتری است کہ نام دیگر فارسیش برجیس است۔ (شع)۔ فردوسی۔ بہ بالای تو در چمن سرو نیست ٭ چو رخسار تو تابش برو نیست۔ مؤلف ناصری لفظ بر و شعر مذکور را با پار فارسی (پرو) بمعنی پروین دانستہ لیکن در این صورت شعر بی معنی میشود چہ تشبیہ روی معشوق بہ پروین غلط است

مگر اینکه روی کسی مجدر باشد و در مقام هجو به پروین تشبیه شود۔

بروار فا۔ (ب س ر و س ر) اسم مخفف برواره۔ (به بینید)۔ (شع)۔

برواره فا۔ (ب س ر و س ر ه) اسم۔ بالاخانه که اطاق روی اطاق دیگر است و آن را باره و وروارہ هم گویند۔ (شع)۔ سنائی۔

هست برواره او رازمی از بام فلک ✤ همه شاهان جهان ساکن برواره اوست۔

در بعضی از فرهنگها معنی دیگری هم برای لفظ مذکور نوشتند که راه غیر متعارف خانه باشد لیکن سند بدست ندادند۔ بعضی بمعنی چهارسو هم نوشتند بدون سند

برواز فا۔ (ب س ر و س ز) اسم۔ جای قرار و آرام۔ (شع)۔ شمس فخری۔

ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم ✤ که هست خلق جهان را جناب او برواز

برهان و مقلدانش معنی دیگری هم برای لفظ مذکور نوشتند که جای نشیمن باز و شاهین باشد لیکن موافق بیان جهانگیری در آن صورت با پا، فارسی (پرواز) است۔

بروانی فا۔ (ب س ر و س ن ی) اسم۔ نام نباتی است که ثمرش دوا است و نام دیگرش عبروس است۔ (ط)۔

بروانیا یونانی۔ (ب س ر و س ن ی س) اسم۔ نام گیاهی است که بر درختهای بید و میوهٔ آن شبیه به انگور است و در دباغی بکار میاید۔ (ط)۔

برو برو فا۔ (ب ر ب ر) اسم۔ دستگاه و نوکرهای زیاد۔ (تک)۔ مثال۔ فلان برو برو غریبی پیدا کرده۔

لفظ مذکور مرکب از دو برو (فعل امر رفتن) است لیکن معنی اسمی مذکور رسیده

بروت فا۔ (ب ر ت) اسم۔ موهای پشت لب که لفظ دیگرش سبلت و اکنون در تکلم سبیل است۔ (شع)۔ شعر۔

فلکش گفت بر بروت مخند ✤ که جهانیت ریشخند کند

بروت تابیدن۔ استعاره برای تکبر کردن و اعراض کردن۔ (شع)۔ شعر۔

هر که از ما بروت می تابد ✤ ما بریشش فراغتی داریم

بروت ریختن۔ استعاره برای عاجز و زبون شدن۔ (شع)۔ زلالی خونساری

پنبه از حفظش چو یابد وجه قوت — ز آتش موسی فروریزد بروت

بروت کسی را برکندن - استعاره برای رسوا کردن - (شع) - انوری -

بازمی حشوهای شانت — برکنده قادر بروت قاقم

بروجرد | فا - (ب ۳ ر ۳ ج ۴ ر د) عَم - نام شهری است در مغرب ایران - (ج) -

برودت | عر - (ب ۳ ر ۳ د ـ ت) سم - سردی ضد حرارت - (عا) - مثال - برودت هوای زمستان موذی است -

برودری | (ب ـ ر ۳ د ۴ ر ۴) سم - نقشه کاری برجسته روی پارچه سفید با سوزن یا با کارگاه - (عا) -
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه (broderie) است -

برور | فا - (ب ـ ر د ـ ر) سم - بارور و ثمر دارنده - (شع) - ناصرخسرو -

اندیشه مرا شجر خوب و برورست — پرهیز علم ریزد ازو برگ و بر مرا

در برهان قاطع برای لفظ مذکور معانی دیگری نوشته که بعضی غلط و بعضی بدون ثبوت است مثلاً برور را بمعنی برادر نوشته در حالتی که بردر (با دال) مخفف برادر است نه برور (با واو) ایضاً بمعنی سجاف جامه نوشته که معنی پرور (با پای فارسی) است نه برور ایضاً بمعنی حجله عروس نوشته که ثابت نیست

بروز | عر - (ب ۳ ر ۳ ز) سم - ظهور و آشکار - (عا) - مثال - فلان سرّ مرا بروز داد -
با مصادر دادن و کردن متصل شده مصادر مرکب میسازد -

بروزیدن | فا - (ب ۳ ر ۳ ز ۴ د ـ ن) مص - اظهار کردن و آشکار انمودن - (شع) - مولوی معنوی -

جان چو فروزد ز تو شمع بروزد ز تو * گر نه بسوزد ز تو جمله بود خام خام

شاید لفظ مذکور مبدل پردزیدن باشد که مبدل فروزیدن است یا از لفظ بروز عربی مصدر جعل شده مثل طلبیدن و فهمیدن -
شاعر میتواند مشتقات را هم استعمال کند -

بروسان | فا - (ب ـ ر ۳ س ـ ن) سم - بروشان - (به بنید) - (شع) - جهانگیری -
برسان مخفف لفظ مذکور است -

بروشان | فا - (ب ـ ر ۳ ش ـ ن) سم - است و تابعان یک پیغمبر - (شع) - جهانگیری -

شاید لفظ مذکور مخفف برروشان است که گذشت۔

بروشک فا۔ (ب ۳ ر ۴ ش ۔ ک) اسم۔ خاک۔ (شع) جهانگیری۔

بروفه فا۔ (ب ۳ ر ۴ ف ه) اسم۔ دستار ولنگ۔ (شع) سروری۔

بروکسل (ب ۳ ر ۴ ک ۔ س ۴ ل) عم۔ نام پای تخت مملکت بلجیک است۔ (ج)۔ لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

برومند فا۔ (ب ۔ ر ۴ م ۔ ن د) اسم۔ باثمر و برخوردار و کامیاب۔ (عا) مثال۔ فلان جوان برومندی است۔ ایضاً مثال شعری از سعدی۔

برومند باد آن همایون درخت ٭ که در سایهٔ آن توان بر درخت

لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر بمعنی ثمر و واو زاید و لفظ مند که علامت فاعلی است۔

برون فا۔ (ب ۴ ر ۴ ن) اسم۔ (۱) برای و بجهت۔ (شع)۔ رودکی۔

بادکن زیرت اندرون تخته تو بروخوار خابنید ستان
جعد مویانت جعد کنده همی ببریده برون تو پستان

(۲) مخفف بیرون است بمعنی خارج۔ (شع)۔ نظامی۔

برون آمد همین شهسواران پیاده در رکابش تاجداران

چون لفظ مذکور مخفف بیرون است پس باید با مکسور باشد لیکن اکنون در ایران مضموم خوانند۔

در برهان لفظ برون (با ضم با و را) بمعنی حلقه هم ضبط شده که گویا مؤلف برهان از کتاب مؤید الفضلا گرفته لیکن صاحب مؤید سند نداده و در جمع لغت حاطب اللیل بوده۔

برون سرا فا۔ (ب ۴ ر ۴ ن س ۔ ر ۔) اسم۔ (مخفف بیرون سرا) سکه قلب۔ (شع) نزاری قهستانی۔

افسانهٔ موعظت سرایان نقدی است دلی برون سرائی

گویا معنی برون سرا بیرون و خارج دار الضرب باشد چه پولی که در بیرون ضرابخانه سکه شود قلب است یا لفظ سرا مبدل سره است که بمعنی پول

رایج است و بیرون سرا اول غیر رایج و قلب.

برهان عر- (ب ۃ ر ه ـ ن) اسم- دلیل و روشن گر. (عا)، مثال- من هر چه گفتم با برهان ثابت میکنم.
در علم منطق و فلسفه برهان بر دو قسم است اول برهان لمی که از علت پی به معلول برده شود. دوم انی که از معلول پی به علت برده شود.

برهختن فا- (ب ـ ر ه خ ت ـ ن) مص- (مخفف برآهیختن)-
(۱) برکشیدن و بلند کردن. (شع)۔
(۲) ادب کردن. (شع)، شمس فخری۔
بسان هندوان ترک فلک را ٭ به چوب کین بالید و به برهخت
با فتح ها، هم صحیح است۔
مشتقات لفظ مذکور را هم شاعر میتواند استعمال کند۔

براهم فا- (ب ـ ر ه ـ م) (۱) روی هم و مجتمع- (شع)، ظهوری۔
خوشا عشرت که خاطر در هم افتد غم و اندوه در دل برهم افتد
(۲) پریشان و آشفته- (عا)، مثال- فلان برهم دیده میشود۔
لفظ مذکور مرکب از لفظ بر بمعنی بالا و لفظ هم است۔
برهم خوردن- پریشان و متفرق شدن- (عا)- مثال مجلس با وقت ظهر برهم خورد مثال دیگر از صائب- از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد ٭ از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن۔
برهم زدن- باطل کردن و پریشان نمودن- (عا)، مثال- فلان آمد و کار ما را برهم زد
چشم برهم زدن- روی هم گذاشتن پلک های چشم است- (عا)، مثال- دیشب تا صبح چشم برهم نزدم۔
درهم برهم- پریشان و بی قاعده- (تک)۔

برهمان فا- (ب ـ ر ه ـ م ـ ن) اسم- پیشوای دینی و طبقه اعلای هندو- (شع)- امیر خسرو
ز نقد برهمه ابریشمین پوش حریر برهمان افکنده بر دوش
لفظ مذکور مزید فیه برهمن (بسکون را و فتح ها) است که مبدل برهمن (بفتح را و سکون ها) است۔

برهمن هندی. (ب سه ر سه ه م سه ن) اسم. (۱) فرقهٔ اول از چهار فرقهٔ هندو. (عا). شال. امور دینی تمام هنود با برهمنان است.
توضیح اینکه در مذهب هند و تابعان آن مذهب بر چهار طبقه منقسم شدند و هر طبقه اعمال و تکالیف مخصوصه دارد.
(۱) برهمن که طبقهٔ اعلی است و تمام کارهای دینی و علمی تمام طبقات را برهمن انجام میدهد و مسکرات و گوشت براو حرام است.
(۲) چهتری است که پادشاه و لشکر از این طبقه است.
(۳) بیش است که شغلش تجارت است. (۴) شودر که زراعت و مشاغل پست را انجام میدهد. از شاهنامه فردوسی معلوم میشود در قدیم ایران هم وقتی مردم بچهار طبقه مذکوره منقسم بودند و هر طبقه کار مخصوصی داشته چه مینویسد که جمشید مردم را به چهار طبقه منقسم ساخته (۱) کاتوزیان (۲) نیساریان (۳) نسودی (۴) اهنوخوشی.
(۲) معنی دوم برهمن پیشوای دینی مطلق بت پرستان و آتش پرستان است (شع) امیر معزی.
بهار چین کن از آن روی بزم خانهٔ خویش * اگرچه خانهٔ تو نوبهار برهمن است.
نوبهار نام آتشکدهٔ بزرگ قدیم ایران بوده درخراسان لفظ برهمن را در شعر برهمن باسکون را و فتح ها هم میشود خواند چنانچه در شعر مذکور امیر معزی.
لفظ برهمن از قدیم در فارسی بوده لیکن ابتدائاً از زبان سنسکریت گرفته شده در آن زبان برهم (باکسر با و فتح را) بمعنی یزدان و روح اعظم است و نون نسبت بآن ملحق گشته برهمن شد.
چون این لفظ برهمن در عربی هم استعمال گشته جمع آن براهمه گردید که در فارسی هم مستعمل است.
برهمند. مزید فیه برهمن و برهمه مبدل آن است.

برهمند مفرس. (ب سه ر سه ه م سه ن د) اسم. برهمن. (برهنید). (شع). ناصرخسرو.
برهمندی را بدل درجای کن * گرهمی زایزدپرستی برهی
با تلفظ (ب. سه ر ه م سه ن د) هم جایز است چنانچه در شعر مذکور.

(۳) ضمه و همزهٔ مضمومه. (۳) واو اعرابی. (۴) یار اعرابی.

برہموپوترا (ب ر ہ م و پ و ت ر ا) عم۔ نام یکی از رودخانہای بزرگ ہند است کہ مصب آن خلیج بنگالہ است۔ (ج)۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان ہندی است۔

برہمہ مفرس۔ (ب ر ہ م ہ) اسم۔ (مبدل) برہمن۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ امیر خسرو
زنقد برہمہ ابریشمین پوش   حریر و پرنیان افکندہ بر دوش
این شعر طور دیگر ہم خواندہ شدکہ در ذیل برہمان آمد۔
باتلفظ (ب ر ہ م ہ) ہم جایز است چنانچہ در شعر مذکور۔

برہنہ فا۔ (ب ر ہ ن ہ) اسم۔ عریان و بدون لباس و پوشش۔ (عا)۔ مثال۔
در حمام مردم برہنہ شدہ وفقط یک لنگ می بندند و میروند توی آب۔
لفظ مذکور مجازاً بمعنی خالی ومجرد ہم استعمال میشود مثل درخت برہنہ بمعنی بی برگ۔ (عا)۔ مثال۔ درخت در زمستان از برگ برہنہ است۔
ایضاً مثال شعری از سلیم۔
گلی دارم ز رنگ و بو برہنہ   سہی سروی چو آب جو برہنہ
برہنگان و برہنہا جمع لفظ مذکور است۔

امثال

(۱) "برہنہ فارغ است از دزد و طرار"
(۲) "برہنہ بہ حمام خوش است"

برہوت عر۔ (ب ر ہ و ت) عم۔ نام وادی یا جائی است در حضرموت یمن و چون وادی مذکور خشک و بسیار گرم است ہر جای بسیار گرمی را تشبیہ بہ وادی برہوت میکنند۔ (عا)۔ مثال۔ گرمای بعضی از جاہای خلیج فارس مثل گرمای وادی برہوت است۔

برہودن فا۔ (ب ر ہ و د ن) مص۔ چیزی را نزدیک آتش بردن بطوری کہ نزدیک سوختن و رنگش زرد شود مترادف بیہودن۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔
چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی   مسوز دست جز آنرا کہ مر ترا برہود

مشتقات آن را شاعر میتواند استعمال کند۔
برہوده (مل) چیز نیم سوخته نیز کهنه که برای آتش گرفتن در چقماق زدن استعمال می کردند۔ (شع)

برهون فا۔ (ب ـ ر ه و ن) اسم۔ هر چیز میان تهی از قبیل هاله وطوق و درگاه خانه و حصار و محوطه و خارپست و دائره و امثال آنها (شع)۔ مثال معنی هاله از رودکی۔
ایا قد تو چون سروی ازو دیباگرد آن آذین ویا روی تو چون ماهی ز عنبر گرد آن برهون
مثال معنی درگاه از ناصرخسرو۔
دل بیقین ای پسر خزانه دین است چشم تو چون روزن است و گوش چو برهون
گوهر دین چون در این خزانه نهادی روزن و در برهونش هر دو سخت کن اکنون
مثال معنی حصار و محوطه از ناصرخسرو۔
ای شده غافل زعلم حجت و برهان جهل کشیده بگرد جان تو برهون
مثال معنی دائره از عمعق بخاری۔
مردم چشم چو مرکز پلک چون برهون شود مرکز و برهون ز عشقت هر شبی گلگون شود
مثال حصار و پرچین از قطران۔
بباغ برگل ماند رخ تو سالا سال زمانه بسته زشمشاد گرد آن برهون
برهان و مقلدانش معانی دیگری هم برای لفظ مذکور نوشتند که ثابت نیست۔

برهوه فا۔ (ب ـ ر ه و ه) اسم۔ صابون که برای لباس و تن شستن استعمال میشود۔ (شع) (جهانگیری)

برهه عر۔ (ب ـ ر ه ه) اسم۔ زمان دراز و روزگار۔ (عل) بافتح بار هم صحیح است۔

برهیختن فا۔ (ب ـ ر ه ی خ ت ـ ن) مص۔ برهختن (پیمید) (شع)۔

بریان فا۔ (ب ی ر ی ـ ا ن) اسم۔ پختن و برشته شدن گوشت بدون آب بر تابه و غیر آن۔ (عا)۔ مثال۔ بره بریان خیلے لذیذ است۔ لفظ مذکور صفت مشبهه مصدر برشتن است لیکن از آن مصدر غیر از ماضی و این صفت مشبهه مشتق دیگری استعمال نشده
بریانی۔ در اصفهان گوشتی است که در تنور بریان شده یا اول در آب پخته و بعد

	برتابه بربان مشود قسمی از پلو را در هندوستان بریانی میگویند که در فارسی غلط است ـ
بریتانیا	ـ(ب ر ی ت ا ن ی ا) عم ـ نامی ملکتی است در مغرب اروپا که نام دیگرش انگلستان است ـ (ج) ـ لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی (Britannia) است ـ
برید	معرب (ب ر ی د) بسم ـ قاصد و رسول و نامه بر ـ (عل) ـ لفظ مذکور معرب از بریده دم است که در اصل برای استر ها ئی استعمال میشد که برای نامه بران پادشاه متعین بوده
بریدن	ها ـ (ب ر ی د ن) مص قطع کردن و جدا کردن ـ (عا) ـ مثال خلان با شمشیر سر دشمن خود را برید ـ الفاظ هر زبان ابتداً برای جسمانیات وضع شده و در معنویات همان الفاظ استعمال میشود و الفاظ دیگری برای معنویات وضع نگردیده مثلاً بریدن در جسمانیات و معنویات هردو استعمال میشود مثل بریدن گوشت و بریدن چوب و بریدن دوستی و بریدن عادت چیزی و بریدن طفل از شیر و بریدن امید که در تمام آنها بریدن معنی قطع کردن و جدا کردن است ـ فرهنگ نویسان فارسی موارد استعمال و فرق جسمانیات با معنویات را دیده برای بریدن معانی بسیاری نوشته اند که در واقع همه همان یک معنی بر میگردند ـ برید (می) برد (مع) برنده (فل) بریده (ل) ـ ببر (مر) برش ـ (اص) ـ بران و برا صفت مشبهه است ـ

امثال لفظ بریدن

(۱) "کارد دسته خودش را نمی برد"

(۲) "دستی که حاکم ببرد خون ندارد"

باتشدید را ـ (ب ر ّ ی د ن) در شعر جایز است و مشتقات هم استعمال شود

لفظ بریدن و مشتقاتش متعدی است لیکن شاعر میتواند آن را فعل لازم استعمال کند مثل این شعر نظامی ـ

بیک ناچخ شه که بروی رسید　　ز زنگی رگ زندگانی برید ـ

لفظ بریدن و مشتقاتش گاهی مجازاً در معنی تغییر و تبدیل حالت استعمال میشود مثل بریدن شیر و بریدن رنگ که در تکلم هم هست ـ شیر تغییر یافته را از این جهت بریده میگویند که در آن تکهها مثل قطعات بریده موجود است ـ

(عل) ـ زبان علما ـ (سم) ـ اسم ـ (مص) ـ مصدر ـ (می) ـ ماضی ـ (مع) ـ مضارع ـ (مر) ـ امر ـ (فل) ـ اسم فاعل ـ

	طے کردن راہ را ہم مجازاً بریدن راہ می گویند۔
	گوش کسے را بریدن فریب دادن و از او پول گرفتن۔
بریدول	فا۔ (ب ۔ ی د ل)۔ سم در اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس بندی که به لنگر کشتی بسته است۔ (عا)۔
بریز	فا۔ (ب ر ی ز)۔ (۱)۔ فعل امر ریختن است با بار زاید۔ (عا)۔
	(۲) کسی که آجیل را در بریزن (تابه) بو میدہد (عا)۔ مثال۔ امروز از نخود بریز یک من آجیل خریدم۔
	لفظ مذکور فقط در ہمان نخود بریز استعمال می شود۔
بریزن	فا۔ (ب ر ی ز ن)۔ سم۔ ظرف گلی مانند تابه که بر آن نان پزند و آن را برزن ہم می گفتند۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
	سروری با فتح بار۔ (ب ر ی ز ن) را مبدل پریزن دانسته که مخفف پرویزن بمعنی غربال است و برہان ہان لفظ را با کسر بار قرار داده بمعنی غربال نوشته در حالتی که بامعنی غربال کسر بار غلط است وقول سروری ہم بدون سند است
بریزه	فا۔ (ب ر ی ز ه)۔ سم صمغی است دوائی که معربش بارزد است۔ (ط)۔
بریشم	فا۔ (ب ر ی ش م)۔ سم۔ (مخفف ابریشم) که رشته ہای ماخوذ از پیله است۔ (شع)۔ اللغت۔
	سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی وحریر و پرند
	بریشم زن۔ سازن و مطرب چه تارہای بعضی از سازہا از ابریشم است (شع)۔ امیر خسرو۔
	بریشم زن ره عشاق میزد سرودش بر دل عشاق میزد۔
بریطانیا	(ب ر ی ط ا ن ی ا)۔ عم۔ نام ملکتی است در مغرب اروپا که نام دیگرش انگلستان است۔ (ج)۔
	لفظ مذکور معرب از زبان انگلیسی (Britain) است۔
بریغ	فا۔ (ب ر ی غ)۔ سم۔ خوشه انگور (شع)۔ سروری۔
بریلیان	مفرس۔ (ب ر ی ل ی ا ن)۔ سم قسمی از الماس که درخشان است (عا)۔

(مل) = اسم مفعول۔ (اص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔

	مثال۔ من امروز یک نگین الماس بریلیان خریدم۔ لفظ مذکور معرب از لفظ انگلیسی (Brilliant) بمعنی الماس درخشان است
برین	فا۔ (ب ـ ر ی ن) اسم۔ بالائین وچیزی که در فوق واقع است (عا) مثال ارواح سعدا به بهشت برین میروند۔ لفظ مذکور اغلب در بهشت (بهشت برین) وچرخ (چرخ برین) استعمال می شود۔ لفظ مذکور مرکب از لفظ بر بمعنی بالا و یاء و نون نسبت است۔ باد برین۔ باد صبا و باد شمال (باد را ببینید) (شع)۔ لفظ برین تنها برای مشرق وشمال استعمال نشد۔ باضم بار (ب ُ ر ی ن) اسم۔ قاش وپارهٔ بریدهٔ میوه و امثال آن (شع) مولوی معنوی۔ چون برید و داد او را یک برین ۔ همچو شکر خوردش و چون انگبین و باکسر بار (ب ِ ر ی ن) هر سوراخ وخصوص سوراخ تنور که نام دیگرش برینه است (شع) (جهانگیری)
برینه	فا۔ (ب ِ ر ی ن ه) اسم۔ مطلق سوراخ عموماً وسوراخ تنور خصوصاً (شع) (جهانگیری)
بریون	فا۔ (ب ـ ر ی و ن) اسم۔ نام مرضی است که ظاهر بدن را مجروح کند وخارش آورد که نام دیگر (عربش) قوبا است (ط)۔ مثال از یوسفی طبیب۔ شراب اسطوخودوس ار خورد کس ۔ زمن بشنو حدیث پیر ما را بواسیر و بریون را دهد نفع ۔ برو هم علت ماخولیا را
بریّ	عر۔ (ب ـ ر ی ی) اسم۔ پاک و بیگناه و بیزار (عا) مثال۔ فلان از تهمتی که به او زدند بریّ است
بریّت	عر۔ (ب ـ ر ی ی ت) اسم۔ خلق و آفریده۔ (عل) جمع لفظ مذکور برایا است
بریّه	عر۔ (ب ـ ر ی ی ه) اسم۔ صحرا و زمین بی کشت (عل)۔
بز	فا۔ (ب ـ ز) اسم۔ (۱) آئین و روش (شع) سوزنی۔ چهره زینسان و ناز از این کردار ۔ شغل از این طرز و حرفتی زین بز۔

(ـ) ہمزہ مفتوحہ وزبر۔ (ـا) آ۔ (ی) کسرہ وہمزہ مکسورہ۔ (ُ) ضمہ وہمزہ مضمومہ۔ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

(۲) به وزن فعل امر بزیدن است بمعنی وزیدن وجنبش باد (شع) سوزنی
باقی شعر سابق۔
حجرهٔ ماست باد خانهٔ بوق ساعتی باد بوق مارا بز۔
(۳) بزم وجلسهٔ شراب (شع) جهانگیری
در این صورت مخفف لفظ بزم است۔ برهان ومقلدانش زمین بلند وپشته
را هم معنی دیگر لفظ بز نوشتند لیکن سندی بدست نیامد۔
باکسر بار (ب ٤ سا) زنبور (شع) خاقانی۔
شاید اگر در حرم سگ نهد آب دست زید اگر در ارم بز نبود میوه چین۔
رشیدی احتمال می دهد که لفظ مذکور مخفف بوز باشد که زنبور سیاه است دراین
صورت باید بفتح بار باشد لیکن قیاس رشیدی درست بنظر نمیاید چه بز و وز آواز
زنبور ومگس است وخود زنبور مجازاً به آن نامیده شد۔
باضم بار (ب لُ سا) قسمی از گوسفند که دنبه ندارد وموبش زبر ونام عربیش
معز ونام بچه اش بزغاله است۔ (عا)۔ مثال بزگوسفند زیرکی است۔
لفظ مذکور در پہلوی بُج ([illegible]) ودر اوستا بزه ([illegible]) ودر سنسکرت بُکت ([illegible])
بوده۔

مثلهای لفظ بُز

(۱) "بز گر از سرچشمه آب میخورد"
(۲) "بز را غم جان است وقصاب را غم پیه"
(۳) "بز هم ریش دارد"
(۴) "بز را بپای خودش میاویزند"
(۵) "کار هر بز نیست خرمن کوفتن گاو نر می باید ومرد کهن"
(۶) "بزک نمیر بهار میاد"
(۷) "برادری مان بجا بزغاله یکی هفت صد دینار"
(۸) "غم نداری بز بخر"
(۹) "یک بز گر گله را گر می کند۔"

(۱۰) "دزد حاضر و بز حاضر"

بز آویز (۱) وارونه آویختن چیزی را چنانکه قصاب بز را وارونه بر قناره آویزد (شع).

(۲) فندی از کشتی گیری که حریف را وارونه بلند کند (شع).

میر نجات. مدعی گرم تلاش تمکین خواهی شد * گر بز آویز شوی بهتر از این خواهی شد

بز اخفش. کسیکه نفهمیده تصدیق قول دیگری کند یا کسی که در مجلس درس استاد هیچ نفهمد (عا). مثال. فلان بز اخفش است هرچه بگوئی تصدیق می کند.

قصهٔ بز اخفش این است که اخفش نام نحوی بزرگ زبان عربی که در زمان خلافت عباسیه بوده برای تکرار درسهای خود بز خود را مخاطب ساخته به او درس میداد و بز هم سرخود را می جنبانید. بهمان وسیله تکرار درس برای بز استاد نحو گردید.

بزدل. ترسو و جبان که دلش مثل دل بز ضعیف است برعکس شیر دل که دلیر است (عا). مثال. فلان از بزدلی مقابله با دشمن نکرد.

بز قندی. بزی که بزبازها برای بازی تربیت کنند و هرچه به او گویند سر جنباند از این جهت مجازاً آدم چاپلوس و بلے بلے گو را بز قندی گویند (عا). مثال. فلان بز قندی است هرچه می شنود تصدیق میکند.

بزکوهی. بزی است وحشی که در کوهستان می ماند و شکارچیان آنرا شکار میکنند (عا). مثال. دیروز من یک بزکوهی شکار کردم.

بزگیری. مکر و حیله و استفاده کردن بموقع (عا). مثال. عید آمد و بموقع بزگیری دکانداران باشد. ایضاً مثال شعری از درویش واله هروی.

هرچه بزگیری از اشعار عزیزان کردی * خطبهٔ دفتر رنگین تو خواهم کردن.

بزمرغ. مرغ بزرگی است که شباهت به بز سیاه و شترمرغ هردو دارد. (عل).

بزاق ع. (ب ط ... ق). سم. آب دهن که نام دیگرش لصاق است. (عل).

بزان فا. (ب ... ن). سم. باد و نسیم وزنده. (شع). مسعود سعد سلمان.

نه ابر بهارم که چندین بگریم * نه باد بزانم که چندین بپویم.

لفظ مذکور مبدل وزان است که صفت مشبهه وزیدن است۔

بزانه فا۔ (ب۔ ز۔ ا۔ ن۔ ہ)۔ سم۔ باد بزان و وزان (وزنده)۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

بزباز فا۔ (ب۔ ز۔ ب۔ ا۔ ز)۔ سم۔ دوائی است که نام دیگرش بباسه است (ط)۔
با ضم یا کسی که بز را برای رقص و بازی های دیگر تربیت کند۔ (عا)۔ مثال شعری از امیر خسرو۔ زعدلتش بز بازی کند با شیر چون سگ * ز بهر پاسبانی گرگ دنبال شبان گردد

بزباش (ب۔ ز۔ ب۔ ا۔ ش)۔ سم۔ خورشی است مخصوص که در روز سوم مرگ کسی می پزند۔ در آن گوشت و لقبولات هست۔ (تک) اصفهان۔

بزداغ فا۔ (ب۔ ز۔ د۔ ا۔ غ)۔ سم۔ افزاری بوده که با آن زنگ آئینه و تیغ و امثال آنها را می زدائیدند که نام دیگر (عربیش) مصقله بود۔ (شع) منصور شیرازی۔
ده ضیا همه آئینه رخت کانرا   بود ز خاطر شاه فلک محل بزداغ۔
بعضی از اهل لغت بفتح و ضم با رهم ضبط کردند و من ضبط جهانگیری را ترجیح دادم

بزر عر۔ (ب۔ ز۔ ر)۔ سم۔ تخم هر نبات و به اصطلاح اطبا تخم کتان و روغن آن (ط)
این لفظ در پهلوی بزرا (لغ ل) است و شاید از سریانی گرفته شد۔
بزرکار۔ زارع و کاشتکار۔ (عا)۔ مثال بیچاره بزرکار باید تمام سال زحمت بکشد۔

بزرجمهر معرب۔ (ب۔ ز۔ ر۔ ج۔ م۔ ہ۔ ر)۔ عم۔ نام وزیر انوشیروان عادل پادشاه بزرگ ساسانی۔ (عل)۔ لفظ مذکور معرب بزرگ مهر است که نام وزیر مذکور بوده معرب های دیگرش بوزرجمهر و ابوزرجمهر است و در تکلم حالای فارسی بوزرجمهر مستعمل است۔

بزرقطونا عر۔ (ب۔ ز۔ ر۔ ق۔ ط۔ و۔ ن۔ ا)۔ سم۔ نام تخمی است دوائی که نامهای دیگرش اسبغول و اسپرزه است۔ (ط)۔

بزرک مفرس۔ (ب۔ ز۔ ر۔ ک)۔ سم۔ تخمی است دوائی که نام دیگرش تخم کتان است۔ (ط)۔
لفظ مذکور مرکب از لفظ بزر عربی و کاف تصغیر فارسی است۔
با تلفظ (ب۔ ز۔ ر۔ ک)۔ معرب لفظ بزرگ فارسی است۔ (عل)۔

(فل)، اسم فاعل۔ (ل)، اسم مفعول۔ (اص)، اسم مصدر۔ (عم)، علم (چیز یا شخص معین)۔

بزرگ فا۔ (ب ۂ ز ۂ ر گ) اسم۔ (۱) شخص یا چیز صاحب جثہ یا درجہ عظیم و کلان مقابل خورد۔ (عا)۔ مثال فلان نزد پادشاہ درجہ بزرگی دارد۔ مثال دیگر۔ بدن فلان بزرگتر از بدن من است۔ مثال دیگر۔ درختی بزرگ از دور دیدم

در ہندوستان لفظ بزرگ را برای دو معنی دیگر ہم استعمال می کنند کہ در فارسی نیست (۱) شخص مقدس زبانی (۲) پدر و جد۔ مثال اول۔ فلان شخص بزرگ من است یعنی مرشد و ہادی۔ مثال دوم۔ بزرگان من ہمہ عالم بودند یعنی اجداد من۔

لفظ مذکور در پہلوی وُجُرگ (۱۹۱ا۹) بودہ

مثلہای لفظ بزرگ

(۱) "بزرگی بایدت بخشندگی کن کہ دانہ تا نیفشانی نروید"

(۲) "بزرگش نخوانند اہل خرد کہ نام بزرگان بزشتی برد"

(۳) "بزرگی بعقل است نہ بسال"

(۴) "بزرگی خرج دارد۔"

(۵) "تکیہ برجای بزرگان نتوان زد بہ گزاف مگر اسباب بزرگی ہمہ آمادہ کنی"

(۶) "سنگ بزرگ برداشتن علامت نزدن است"

(۲) نام مقامی است از موسیقی (عل)

بزرگ اُمید - نام معلم خسرو پرویز۔ (شع) نظامی

بزرگ اُمید خورد اُمید گشتہ بلرزانی چو برگ بید گشتہ۔

بزرگ فرمان۔ وزیر و شخص اول مملکت بعد از پادشاہ (عل)۔ مثال۔ از کتاب تاریخ فارس "چون کیخسرو خدمات گودرز را بدید او را بزرگ فرمان فرمودہ کہ ہیچ منزلت از آن برتر نبودی و نایب شاہ شدی" (ناصری)

بزرگ مہر۔ (ب ۂ ز ۂ ر گ م ۂ ہ ر) اسم۔ (۱) افتاب بزرگ (عل)

(۲) محبت بزرگ (عل)

(۳) نام حکیم بزرگی کہ وزیر انوشیروان بودہ و بہ دانائی و تدبیر مشہور است گویند بازی نرد را او در برابر شطرنج (شترنگ) کہ از ہند آوردہ بودند اختراع نمود۔

(ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (مـ) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (سـ) = آ۔ (ۂ) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ۂ) = ضمہ و ہمزۂ مضموم

(شع) نظامی۔
بزم نوشیروان سپهری بود کز جهانش بزرگ مهری بود
معرب لفظ مذکور بزرجمهر و بوزرجمهر و ابوزرجمهر است۔

بزرگوار۔ (ب ﻁ ر ﻯ ر گ و ﺳ ر) سم (۱) هر چیز بزرگ و عظیم الجثة مثل قبهٔ بزرگ و درخت بزرگ و تخت بزرگ (شع) امیر معزی۔
شاها بساز مجلس و می نوش کن که هست ؛ امروز تو زدی به دو سال تو زیار۔
دولت همی بتهنیت اید که گروه ای ؛ جشن بزرگوار بروز بزرگوار۔
شادیم و کامگار که شاد است و کامگار ؛ میر بزرگوار بعهد بزرگوار۔
(۲) شخص مقدس مهذب الاخلاق (عا) مثال۔ فلان مرد بزرگواری است۔

بز عر۔ (ب ﺳ ز ﺯ) سم۔ جامه و پارچه (عل)۔

بزاز عر۔ (ب ﺳ ز ﺯ ﺳ ز) سم شخص جامه و پارچه فروش۔ (عا) مثال فلان بزاز پارچهای خوب دارد۔

بزشک فا۔ (ب ﺳ ز ﺵ ک) سم۔ طبیب و جراح (شع) مثال طبیب از اسدی۔
خورش باید از میزبان گونه گونه ؛ نه گفتن کز این کم خورو زان فزون
اگر چه بود میزبان خوش زبان ؛ بزشکی نه خوب آید از میزبان۔
مثال جراح از ازرقی۔
یاد خوارزمی چو سنگین دل بزشک سنگدل ؛ جیب پر صندوق دار آستین پر نیشتر۔
لفظ مذکور مبدل پزشک (با پار فارسی) است یا بالعکس۔
در پهلوی بجشج (ل ﻭ ﺳ ﻦ) بوده و در اوستایی بَشزه (ل ﺳ ﻭ ﺍ ﻫ ﺳ ﻊ ﺳ ﯼ ﺳ) و در سنسکریت بهشج (भिषज)

بزشم فا۔ (ب ﻯ ز ﺵ م) سم پشم نرمی که از بن موی بز بروید و آن را باشانه برآورده بتابند و شال و امثال آن بافند و نام دیگرش کلک و در تکلم کرک است (شع) سعدی۔ یارم ز سفر آمده دیدم که بزشم آورده ؛ چون نیک نگه کردم میش آمد و پشم آورد
لفظ مذکور مخفف بز پشم (پشم بز) است۔

بزغ فا۔ (ب ﺳ ز ﺳ غ) سم۔ نام حیوانی است که در آب و خشکی هر دو می تواند زندگی کند

(ﻣﺞ) ۔واو اعرابی۔ (ﻡ) ۔ یار اعرابی۔

و نامهای دیگرش مَکل و بَک و وَک و غوک است و در تکلم وزغ و قورباغه است (شع) شرف شفروه

ماهی از یافه در آئی بزغ کم نخنست ٭ کوه از خست آواز درا خاموش است

لفظ مذکور در پہلوی وزغ (ا ڪ و) است و در اوستا وزغه (وا. ـ. ک ـ ـ) بوده در فرہنگها برای لفظ مذکور معانی دیگری اہم نوشتند که بعضی غلط و بعضی معنی برغ (با راء مہملہ) است که گذشت ـ

بزغاله فا ـ (ب ئے ز غ ـ ل ہ) اسم ـ بچۂ بز که قسمی از گوسفند است (عا) ـ مثال ـ یک بز ماده گاہی دو بزغاله میزاید ـ "برادری بجا بزغاله یکی ہفتصد و دینار" مثل است بزغالۂ فلک ـ برج جدی است که برج دہم منطقة البروج است چه جدی (عربی) بمعنی بزغاله است (شع)

بزغسمه فا ـ (ب ـ ز ـ غ س ـ م ہ) اسم ـ مادۂ سبز شبیه بابریشم که برروی آب پیدا میشود و نامهای دیگرش برغست و جل بَک و جل وزغ است (شع) (فیروز کاشی)

مختفی گشته تیز در ریشش ٭ چون بزغ در بزغسمه پنہان ـ

لفظ مذکور مرکب است از بزغ بمعنی غوک و سمه بمعنی سبزی روی آب ـ

بزغش فا ـ (ب ئ ز غ ئ ش) علم ـ نام یکی از فضلای شیراز در قرن ہشتم ہجری یعنی ابوالنجاش ظہیرالدین عبدالرحمٰن بزغش که بقول مؤلف فرہنگ ناصری نسلش در شیراز بنام بزغشیه موجود است (نث و شع)

بزغنج فا ـ (ب ئ ز غ ئ ن ج) اسم ـ نام ثمری است درولی که نامهای دیگرش گل پسته و پستۂ بی مغز است که از درخت پسته عمل میاید ـ درخت پسته بعضی از سالها پسته میدہد و بعضی از سالها بزغنج ـ (ط)

بزغند فا ـ (ب ئ ز غ ئ ن د) اسم ـ بزغنج (ہمینید) (ط)

بزغه فا ـ (ب ئ ز غ ہ) اسم ـ چوبی که شاخۂ درخت انگور را بر آن اندازند تا بر زمین نیاید (شع) سروری ـ مؤلف سروری معنی دیگر که دہره است از فرہنگ دیگر نقل می کند و مؤلف ناصری با فتح با و زا بمعنی وزغه (چلپاسه) آورده لیکن وزغه بمعنی چلپاسه نیامده و خود ناصری ہم وزغه را ضبط نکرده و وزغه لفظی نیست لیکن وزغ فارسی بمعنی

غوک و وزغ عربی بمعنی چلپاسه است که در فارسی استعمال نشد.

بزک فا. (ب ـــ ز ـــ ک) اسم. زینت کردن زنها خود را. (عا) مثال. عروس را مشاطه بزک می کند.

بزم فا. (ب ـــ ز م) اسم مجلس عیش و نشاط چه در آن شراب باشد و چه نباشد (عا) مثال. دیشب از یک حادثه بزم ما برهم خورد.

بزم آرا. کسی که بزم را آرایش و زینت دهد. (عا) مثال. مجلس امروز رونق ندارد که بزم آرای ما نیامده.

بزماورد فا. (ب ـــ ز م ـــ و ـــ ر د) اسم. نان تنک پیچیده که در آن گوشت پخته و تره و خاگینه نهاده باشد و بعد با کارد پاره کرده خورند. (نث و شع) (دستور اللغه در ذیل مهنا) شاید لفظ مذکور مرکب از بزم و آورد است بمعنی تحفهٔ بزم.

بزمجه فا. (ب ـ ز م ـــ ج ج ه) اسم. قسمی از سوسمار که نام دیگرش بزمزه است (عا). مثال. بچها بزمجه را که می بینند می کشند. بزمجه (بدون تشدید) مخفف لفظ مذکور است شاید لفظ بزمجه مبدل بزمزه است که بیاید وجه تسمیه این است که او بز ماده را در بیابان یا کوه تنها یافته پستانش را میمزد (می مکد).

بزمزه فا. (ب ـ ز م ـــ ز ه) اسم. قسمی از سوسمار که نام دیگرش (در تکلم) بزمجه است (شع) لفظ مذکور را جمعی از اهل لغت ضبط نمودند و رشیدی وجه تسمیه را هم این قرار داده که حیوان مذکور در صحرا پستان بز را می مکد چه مزیدن بمعنی مکیدن است لیکن لفظ مذکور در تکلم نیست و جهانگیری هم آن را ضبط نکرده بلکه بژمژه (با هر دو ژای فارسی) را ضبط نموده و ممکن است این لفظ مبدل آن است یا بالعکس

بزمونه فا. (ب ـــ ز م ـ ن ه) اسم. نام روز دوم از ماههای ملکی (شع) لفظ مذکور را جمعی از فرهنگ نویسان فارسی حتی مؤلف جهانگیری ضبط نموده لیکن از خارج ماخذی بدست نیامده چه در ماههای ملکی که در زمان جلال الدین ملک شاه سلجوقی (وفات ۴۸۵ هـ) عمر خیام و دیگران از روی ماههای یزدجردی اخذ نمودند برای ایام نام مقرر نگردیده همان ایام هفته ماخوذ از عربی را استعمال می کردند که تاکنون هست و نام داشتن هر روز از ماه مخصوص ماههای یزدجردی (فرس قدیم) است

بزمه	فا۔ (ب ــ ز م ہ) اسم۔ یک گوشه وکناره بزم گاه (شع) خواجو۔
	ارم نقشی از بزمهٔ بزم او قیامت نمو داری از رزم او
بزن	فا۔ (ب ــ ز ــ ن) اسم۔ چوب یا تختهٔ که برزگران با آن زمین شیار کرده راهموار کنند (شع ۱۰ سروری)
	باکسر بار (۱) فعل امر زدن است (عا)۔ مثال۔ ای فلان کلاغ را بزن برود۔ (۲) شخص پردل وجنگجو۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آدم بزنی است ۔
	بزن بهادر۔ شخص پردل جنگجو۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مرد بزن بهادری است۔
	بزن گاه۔ موقع وجای اصل (تک)۔ مثال۔ دراصل بزن گاه کار رسیدم (ل)
بزنطینه	معرب۔ (ب ــ ز ــ ن ط ی ن ہ) علم۔ نام قدیم شهری است که اکنون اسلامبول وقسطنطنیه نامیده میشود۔ (ج) لفظ مذکور معرب از یونانی است که اکنون در انگلیسی (Bazantine) گفته می شود۔
بزوشم	فا۔ (ب ــ ز و ــ ش م) اسم۔ پشم بز۔ (شع) سروری۔ پس لفظ مذکور بزپشم بوده بای فارسی مبدل به واو شد۔
بزه	فا۔ (ب ــ ز ہ) اسم۔ (۱) گناه ومعصیت۔ (نث وشع) فردوسی۔
	اگرچه دلم بود زان بامزه همی کاشتم تخم وزر و بزه
	درپهلوی بچاک (ل ۹ و) بوده (۲) شخص مسکین قابل رحم۔ (شع) جهانگیری۔
	بعضی از اهل لغت برای لفظ مذکور (باضم بار) معانی دیگری نوشتند که خیالی وبدون ثبوت است لهذا حذف شد۔
	بزه کار۔ شخص عاصی وگناه کار۔ (شع)۔
	بزه گر۔ شخص عاصی وگناه کار (نث وشع)۔
	یزدگرد پدر بهرام گور را برای ستمکاریش بزه گر می گفتند واعراب آن را ترجمه به یزدجرد اثیم کردند۔
بزیچه	فا۔ (ب ــ ز ی چ ہ) اسم۔ بچهٔ بزکه نام دیگرش بزغاله است (شع) مسعود سعد۔
	از این بزیچهٔ بسته دهن چه آترسی که هرگزش نه چراخور بود نه آبشخور۔
	برج جدی را هم مجازاً میشود بزیچه گفت ۔

(فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (اص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)

بزیدن فا - (ب - ز ی د - ن) مص - وزیدن باد و متوج هوا (شع) امیر معزی -
باد چو بر زلف او بزید جهان را داد به پیروزی وسعادت بشری
لفظ مذکور مبدل وزیدن است که در تکلم هم استعمال می شود - مشتقات بزیدن هم در شعر میاید -

بزیشه فا - (ب ی ز ی ش ع) سم - اردهٔ کنجد که ثفل روغن گرفتهٔ آن است و از آن حلوا پزند (شع) جهانگیری -

بزین فا (ب - ز ی ن) سم - وزنده که صفت باد است (شع) سنائی -
زین غلامان مایکی بگزین که رود زی نشا چو باد بزین
لفظ مذکور اماله لفظ بزان است اما رشیدی لفظ مذکور در شعر فوق را برین با رای مهمله می داند که باد برین یعنی باد صبا است و قافیه بزین با گزین مصرع اول هم صحیح است -

بزیون فا - (ب ی ز ی ی و ن) سم - قسمی از دیبای اعلی که نام عربیش سندس بود (نث و شع) (از دستور اللغه در ذیل لفظ سندس نقل شد)

برش فا - (ب ی ش) سم - برف ریزها که در شدت سرما از هوا ریزد - (شع) سروری -

بژول فا - (ب ی ش و ل) سم - بزول (به بینید) (شع)

بژم فا - (ب - ژ - م) سم - شبنم که رطوبتی است از هوا که در شب بر زمین میآید (شع) جهانگیری -

بژمژه فا - (ب ی ژ م - ژ ه) سم - قسمی از سوسمار که نام دیگرش (در تکلم) بزمجه است (شع) شیخ سودائی -
ازرق دیو چشم بژمژه رنگ از بدی شت و وز هجیری ونگ -
لفظ مذکور از زبان ولایتی بنظر میاید چه الفاظ دیگر آن مثل شت (پر) هجیر (خوب) وونگ (خالی) همه الفاظ ولایتی است

بژن فا - (ب - ژ - ن) سم - گل تیرهٔ ته آب در حوض وجوی و مثال آنها که نامهای دیگرش لجن و لای ولژن است - (شع) جهانگیری - رشیدی تصور میکند که در لفظ مذکور تصحیف خوانی شده و همان لژن است -

بَژنَد فا۔ (ب ـ ژ ـ ن د) سم۔ (۱) گیاهی است که در رنگ قرمز کردن چیزها استعمال می شود و نام دیگرش بقم است (ط)۔ مثال شعری از فردوسی۔

نه کرباس باشد بسان پرند ۔ نه همرنگ گلنار باشد بژند

(۲) حنظل که دوای تلخی است (ط)۔ مثال شعری از فخری۔

بوی نخلت بهر کجا که گذشت ۔ نیشکر آورد بجای بژند

بژول فا۔ (ب ـ ژ ـ ل) سم۔ استخوان شتالنگ که درمیان بندگاه ساق پیدا شد و نام عربیش کعب و در تکلم قاب نامیده می شود۔ (شع) (جهانگیری)۔ در تاج المصادر در ذیل لفظ اورم این لفظ بژوال (با الف) نوشته شده۔ **بُجُل۔ بجل۔ وبجول** مخفف ومبدل بژول است۔

بژهان فا۔ (ب ـ ژ ه ـ ن) سم۔ غبطه ورشک (شع) بهرامی۔

بر پیچش زلف تو است شب را غیرت ۔ بر تابش روی تو است مه را بژهان

بَس فا۔ (ب ـ س) سم۔ (۱) کافی وفقط۔ (عا)۔ مثال۔ آنچه گفتی بس است دیگر نگو مثال دیگر۔ در باغ بس من بودم وشما۔ «درخانه اگر کس است یک حرف بس است» مثل است۔

(۲) بسیار که لفظهای دیگرش بسا وبسی است (شع) عسجدی۔

بس کس که ز زردشت بگردید وکنون باز ۔ ناچار کند روی سوی قبله زردشت

باضم بار (ب ـ س) سم۔ سیخ کباب که نام عربیش سفّود است (شع) سروری

بس آمدن باکسی یا برکسی۔ کافی بودن در زور وقوت با حریف (شع) امیرخسرو۔

ز دست جور نمی خواهمت که بیم روی ۔ ولیک بادل خود کام بس نمی آیم

بسا۔ (ای بس) بسیار۔ (عا)۔ مثال بسا کارهای خوب که انجام دادم

بسی۔ بسیاری (عا) مثال۔ بسی اشخاص نزد من آمدند

بساتین معرب (ب ـ س ـ ت ـ ن) سم۔ (جمع لفظ بستان) باغها وبوستانها۔ (عل) لفظ مذکور جمع عربی است از لفظ بستان که معرب بوستان است۔

بسارِده۔ فا۔ (ب ـ س ـ ر د ه) سم۔ زمینی که برای کاشتن آب داده باشد (شع) سروری

بسارِه فا۔ (ب ـ س ـ ر ه) سم۔ ایوان وصفه که اطاق مسقفی است از سه طرف دیوار

(ی)۔ واو اعرابی۔ (ع)۔ یاء اعرابی۔

ویک طرف باز (شع) سروری -

بساط - عر- (ب ۂ س سـ ط) سم -(۱) فرش وسفره واثاثیه -(عل) -(۲) اسباب فروختنی وغیر آن که برجائی پهن کنند (عا)- مثال دکاندار عصر که شد بساط جلو دکان خود را برمی چیند - مثال دیگر - بساط خانه را برای منتقل شدن به خانه دیگر جمع کردیم - لفظ مذکور مجازاً بمعنی سرمایه اطلاق می شود - (عا)

بساط انداز - شخص کم مایه که قادر بر دکان داری نیست وبر یک سکو یا زمین مال خود را ازتخته میفروشد (عا) مثال - فلان مفلس شده بساط اندازی می کند "آه در بساط ندارد" یعنی بسیار فقیر است (عا)

بساک - فا- (ب مـ س سـ ک) سم - تاجی که از گلها وریاحین واسپرغمها دبرگ مورد ساخته پادشاهان وبزرگان در اعیاد وجشنها وعموم مردم در روز دامادی برسر می نهادند- (شع) ابوالفرج رونی -

همه امیدش آنکه خدمت او بسرش برنهد زبخت بساک

بسالت - عر- (ب ۂ س سـ ل مـ تا) شجاعت ودلیری - (عل)

بسایط - عر- (ب سـ س سـ ی ۂ ط) سم -(جمع لفظ بسیط) چیزهای مفرد بدون ترکیب (عل) - مثال - عناصر اربعه بسایط است -

بسباس - فا- (ب سـ س ب سـ س) سم - (۱) هرزه بمعنی (شع) مختاری -

بس من که چون بخوانی شعر این بدل برنویس از قرطاس
کای گران جان قلتبان بس بس زین فضولی وحکمت بسباس

(۲) دوائی است که نام دیگرش بز باز است (ط) در این صورت لفظ مذکور معرب بز باز است نه فارسی -

بسپایه - سم -(ب مـ س پـ ا سـ ی ۂ) سم - ریشه ایست دوائی که از آن شعب متعدد میروید (ط) بمعنی لفظی لفظ مذکور بسیار پایه است بجهت شعب وشاخهای آن ومعرب آن بسفایج است -

بست - فا- (ب مـ س ت) سم - (۱) بستن وسد کردن (عا) - مثال - بست وبند این کار با شما است - در این صورت اسم مصدر بستن است -
(۲) مسدود کرد ضد گشود - (عا) - مثال - فلان در خانه را بست -

(فا)- فارسی - (عر)- عربی - (تر)- ترکی - (تک)- تکلمی - (شع)- شعری - (نث)- نثری -

در این صورت فعل ماضی بستن است.
(۳) قسمت آبی که بهر برزگر در آب مشترک میرسد (شع) (ناصری)۔ در این صورت از مصدر بستن است که در این جا از باب آب بستن بزمین استعمال شده۔
(۴) محوطه ای که اگر مقصر در آن وارد شود حکومت به او دست نمی یابد مثل مساجد بزرگ و مزار های مقدس و سرطویله شاه و اعیان بزرگ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان قاتل در مسجد شاه بست نشسته از این جهت دولت با متولی مسجد در گفتگو است که او را بگیرد۔ عموماً در جلو محوطه بست زنجیر کشیده است که زنجیر بست نامیده می شود۔ در زمان سلطنت قاجاریه که بطور ایلیاتی سلطنت می کردند هر امام زاده و مسجد و خانه فقیه بزرگ و سرطویله شاه و شاهزادگان و حکام بست بوده در آنها ظالم و مظلوم همه پناه می گرفتند اما در سلطنت مشروطه که قوانین مملکتی جریان یافت بست خیلی کم شده و بزودی بکلی موقوف خواهد شد۔ لفظ مذکور در این صورت هم ماخوذ از بستن است چه در بست مذکور پناه گیرنده محفوظ و راه مخالفین او به او بسته است۔
بست شکستن۔ شخص بست نشسته را از بست بزور بیرون آوردن (عا) مثال۔ فلان حاکم بست مسجد شاه را شکست (بمعنی چهارم بست)
(۴) پاره فلزی است که برای استحکام به صندوق وغیره می گویند (عا) مثال۔ صندلی ما شکسته بود بست زدیم۔
(۵) تکه تریاک که به حقه وافور چسپانیده میشود برای کشیدن (تک)۔ مثال۔ من امروز یک بست تریاک کشیدم۔
بست نشستن۔ در جای بست رفتن و ماندن (عا)۔ مثال۔ فلان شخص را حاکم می خواست بگیرد رفت بست نشست (بمعنی چهارم بست)
بستگان۔ متعلقان و منسوبان نزدیک شخص (عا) مثال۔ عدد بستگان من به ده میرسد۔ (بمعنی اول بست)
بستگی۔ (۱) انجماد و بستن۔ (عا)۔ مثال۔ از روز یخ بستگی عبور از راه ممکن نیست (بمعنی اول بست)۔

(۲) تعلق و نسبت (عا). مثال ـ فلان با من بستگی دارد (بمعنی اول بست)
بست و بند ـ قرارداد و ترتیب ـ (عا) مثال ـ با فلان در باب تجارت بست و بند کردم ـ (بمعنی اول بست)۔
بست و گشاد ـ نظم و نسق ـ حل و عقد (شع) صائب ـ ع
نیست در بست و گشاد خویش ما را اختیار +
چوب بست ـ چوبها و تیرهای بهم بسته که برای صعود بنا و عمله در ساختن عمارت نصب می شود ـ (عا)
داربست ـ محوطه ای که دارای ستونهای چوبی و سقف مشبک چوبی است که بر آن شاخهای درخت انگور و امثال آن می بالد (عا)
دربست ـ تمام خانه و دکان وغیره ـ (عا) مثال ـ من یک خانه دربست خریدم ـ مؤلف برہان و فرہنگ نویسان بعد از او معانی دیگری ہم برای لفظ بست نوشتند مثل کوه و مرجان و کره و منجمد و طناب و حریر منقش لیکن چون سندی برای معانی مذکوره بدست نیامد حذف نمودم ـ
باضم با ـ (ب ط س ت) (۱) نام ولایتی است در خراسان ایران (ج)
(۲) باغی که در آن گل یا میوه یا ہر دو باشد (شع) جہانگیری ـ در این صورت لفظ مذکور مخفف بوستان (جای بو) است که در معنی باغ استعمال می شود چه در باغ چیز ہای خوشبو از میوه و گل ہست ـ لفظ بُسد مبدل بست مذکور است
باکسر با ـ (ب ی س ت) عدد بیست که لفظ دیگر عربیش عشرین است (شع)
لفظ مذکور مخفف بیست است و در فارسی ہندوستان ہمان مخفف (بست) را در نظم و نثر ہم استعمال می کنند که غلط است ـ

بِستاخ
فا ـ (ب ی س ت س خ) اسم ـ گستاخ و جسور (شع) ـ
کلامی اصفہانی ـ بعہد عدل تو بستاخ ننگرد بلبل * بروی عارض گلبرگ و طرهٔ شمشاد ـ
لفظ مذکور مخفف بیستاخ است که بیاید ـ

بستار
فا ـ (ب ی س ت س ر) اسم ـ نا استوار و سست (شع) ناصر خسرو ـ
عروة الوثقی حقیقت مہر فرزندان اوہست * شیعه است آنکس که اندر عہد او بستار نیست

	لفظ مذکور مخفف بے استوار است۔
بتان	فا۔ (ب ط س ت س ن) سم۔ باغی کہ درآن گل یا میوہ یا ہر دو باشد (عا)۔ مثال۔ فلان تنبل است و نقط کارش گردش درصحرا و بتان است لفظ مذکور مخفف لفظ بوستان (جای بو) است کہ محل چیزہای خوشبو از قبیل گل و میوہ می باشد۔
	بتان افروز۔ گلی است سرخ کہ خوشبو نیست و نام دیگرش تاج خروس است (شع) سعدی خیتی و خیری و نیلوفر و بتان افروز+ نقشہائی کہ درو خیرہ بماند ابصار۔
	بتان پیرا۔ باغبان کہ کارش پیراستن باغ است (شع) انوری۔ بردہ رضوان بہشت از پے پیوندگری+ از تو ہر فضلہ کہ انداختہ بتان پیرای۔
	بتان سرا۔ خانہ و سرائی کہ در بتان ساختہ شدہ (شع) صائب ہست تا دامن کشان سروی درین بتان سرا+ از گریبان دست ما کوتاہ کردن مشکل است ممکن است لفظ مذکور قلب سرابتان و بمعنی باغچہ و صحن خانہ باشد۔
	بتان شیرین۔ نام نوائی است از موسیقی (شع) سروری
بتاوند	فا۔ (ب ط س ت ـ و ـ ن د) سم۔ زمین ناہموار کہ دارای پشتہ ہا باشد۔ (شع) رشیدی۔
بستج	فا۔ (ب ط س ت ـ ج) سم۔ صمغی است کہ از آن در تصفیہ ہوا و بوی خوش بخور کنند و نام دیگرش کندر است (ط)
	باکسر بار۔ (ب ع س ت ـ ج) معرب پستہ است کہ مغز خوراکی دارد (نث و شع)
بستر	فا۔ (ب ع س ت ـ ر) سم۔ رختخواب و فراش۔ (عا)۔ مثال۔ وقتی کہ من در بستر ناخوشی افتادہ بودم شما بہ عیادت من نیامدید۔
	بستر آہنگ (۱) چادرشبی کہ روی بستر کشند کہ کثافت و گرد و خاک بر آن ننشیند۔ (شع) بیبی۔ خوشا حال لحاف و بستر آہنگ کہ میگیرند ہر شب در برت تنگ (۲) لحاف و رواندار و رختخواب (شع)
	بستری۔ بیمار و مریض۔ (عا)۔ مثال۔ فلان یک ماہ بستری بودہ و حالا چاق شدہ

(عم)۔ علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج)۔ جغرافی۔ (ط) طبی۔ (ـــَـ) ہمزہ مفتوحہ و زبر۔ (ـــ)۔ آ۔

بستک فا۔ (ب-س-ت-ک) اسم (۱) مرتبان کوچک که نام دیگرش بستو است (شع) رشیدی۔ (۲) نام ولایتی است در فارس (جنوب) ایران (ج) برهان قاطع و مقلدانش برای لفظ مذکور معانی دیگری هم نوشتند که ثابت نیست لهذا حذف شد۔

بستن فا (ب-س-ت-ن) مص۔ (۱) مسدود کردن و جلو گرفتن (عا). مثال۔ در خانه را بستم. مثال دیگر. آب خانه ما را بستند۔ در این صورت متعدی است نه لازم۔ (۲) وصل نمودن و متصل کردن و پیوند نمودن (عا). مثال. پرده را به دیوار بستم. مثال دیگر. لنگ را بکمر بستم۔ در این صورت هم متعدی است (۳) منجمد شدن و سخت گردیدن۔ (عا). مثال. شیر را ماست بستم. مثال دیگر آب یخ بست۔ در این صورت متعدی و لازم هر دو استعمال می شود۔ (۴) پارهٔ مفتول یا تختهٔ آهنی که برای وصل نمودن چینی یا ظروف دیگر شکسته و استحکام صندوق و غیر آن باینها زنند (عا). مثال کاسهٔ چینی ما را بند زن چهار بست زد۔ در هر زبان الفاظ برای محسوسات وضع می شود و در مدرکات غیر محسوس هم همان الفاظ استعمال می شود شکر شیرین است علم هم شیرین است میوه لذیذ است ریاست هم لذیذ است لفظ بستن (بمعنی اول) هم برای بستن در را استعمال می شود و هم برای بستن سخن۔ و لفظ بستن (بمعنی ۲) هم برای بستن پرده استعمال می شود و هم برای بستن طمع پس سخن بستن و طمع بستن معانی علیحده احداث نمیکند۔ برای هر معنی لوازمی هست مثل اینکه لازم خواب استراحت و غفلت است اما نمیشود گفت استراحت و غفلت دو معنی دیگر خواب است و نمی شود خواب بستن کسی را بمعنی بی قراری گرفت که لازم آن است۔ معانی بسیاری که فرهنگ نویسان متاخر هند برای لفظ بستن نوشتند یا از قبیل مدرکات غیر محسوس است و یا لوازم معنی اصلی از این جهت من آنها را حذف نمودم۔ بست (می) می بندد (مع) بسته (مل) به بند (مر) بست و بند (اص) اسم فاعل استعمال نشده. لفظ مذکور در پهلوی هم بستن (ا، و، د، م، ۱) بود

(یا) بکسره و همزهٔ مکسوره۔ (الف) بضمه و همزهٔ مضمومه۔ (لو)۔ واو اعرابی۔ (ی)۔ یاء اعرابی۔

ودراوشابند (لم-سم۴و)-

بست تریاک۔ یک تکهٔ تریاک (افیون) که بر وافور چسپانیده می کشند (تک)

بستن خود۔ بی نیاز و مالدار شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در نوکری چند ساله خود را بست۔ این معنی مجاز از معنی سوم بستن است۔

بستگی۔ قرابت و نسبت و تعلق۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بستگی به من دارد۔

بستنی۔ (۱) هر چیز قابل بستن (عا)۔ (۲) شربت با شیر و شکر یا گوشت میوه که از رساندن برودت زیاد به توسط یخ و نمک به آن منجمد می شود۔ (عا)۔ مثال۔ هوای اینجا این قدر سرد است که من امروز شربت در جامی ریخته روی یخ حوض گردانیدم بستنی شد۔

بَستو فا۔ (ب مس ت لج) سم۔ (۱) کوزهٔ بلند دهن تنگی است۔ (عا)۔ مثال۔ بستو برای آب و روغن و امثال آنها استعمال می شود۔ (۲) چوب یا قاشق چوبی که با آن گره زنند۔ (شع) نظامی۔

چو گردون با دلم تا کی کنی حرب ... به بستوی تهی میکن سرم چرب

بسته فا۔ (ب مس ت لم) سم۔ (۱) هر چیز مسدود یا وصل شده و یا منجمد گشته۔ (عا)۔ مثال۔ در خانه بسته است۔ مثال دیگر۔ لنگ به کمر من بسته است۔ مثال دیگر آب یخ بسته است۔ و در این صورت اسم مفعول لفظ بستن است۔ (۲) چیزهائی که باهم منضم و جمع شده (عا)۔ مثال۔ یک بسته قماش باریک اسب کردم۔ مثال دیگر۔ امروز فراش پست یک بسته امانت برای من آورد۔
(۳) آهنگی است از موسیقی مرکب از حصار و سه گاه و حجاز که نام دیگرش بسته نگار است۔ (۴) دواوی که بواسطه سحر کسی در حق او بر عروس خود قادر نباشد (عا)۔ (۵) حریر منقش بوده که در استراباد ایران ساخته میشد به این طور که حریر را بر تختهای شبکه داری بستند و اقسام رنگها بر شبکها میریختند تا رنگ بگیرد۔
چشم و گوش بسته شخص بی اطلاع و غافل۔ (عا) برهان و مقلدانش برای بسته معنی فندق هم نوشتند که ثابت نیست لهذا حذف شد۔ گویا لفظ پسته را بسته خواندند و معنی فندق فرض کردند۔

بستیاج فا۔ (ب س ت ی ا ج) سم۔ گیاہی است کہ نامہای دیگرش درمنۂ ترکی و خلال مکہ است۔ (ط)

بسد فا۔ (ب ض س د) سم۔ مبدل بُست است کہ مخفف بستان بمعنی باغ است (شع) جہانگیری۔ بافتح و تشدید سین مہلہ (ب ط س س د) گوہری است کہ از قعر آب بیرون میاورند۔ رنگ قرمز دارد و نام دیگرش مرجان است (شع) انوری۔

فروگست بعناب عنبرین سنبل ٭ فروشکست بجوشاب بدین شکر۔

بد با فتح سین بدون تشدید مخفف لفظ مذکور است۔

بسدک فا۔ (ب س س د ک) سم۔ دستۂ جو و گندم درو شدہ (شع) سروری۔ با سکون سین و فتح کاف (ب س س د ک) داروئی است کہ نام دیگرش اکلیل الملک است (ط) لفظ بسک کہ ذکر میشود مخفف لفظ مذکور است۔

بُسر عر۔ (ب ڈ س ر) سم۔ خرمای خام نارس۔ (عل)

بسراک فا۔ (ب ٤ س ر س ک) سم۔ (مخفف بسیراک) شتر بچۂ یکی دو سالہ (شع) پوربہای جامی۔ شاتی زبہر کون تو ترتیب کردہ ام ٭ خرطوم پیل و گردن بسراک و دست لک۔

بسرہ فا۔ (ب س ٤ ر ٤) عم۔ نام شہری است در عراق عرب کہ اکنون بنام معرب بصرہ مشہور است (ج) لفظ مذکور مخفف بس راہ (بسیار راہ) است چہ شہر مذکور مرکز تجارت بودہ و بہ بسیاری از بلاد راہ داشتہ۔ مؤلف قاموس لفظ بصرہ را معرب بسرہ (بس راہ) دانستہ ولیکن این احتمال ہم دادہ است کہ لفظ بصرہ عربی باشد بمعنی ارض غلیظ۔

بَسّام عر۔ (ب س س س م) سم۔ شخص بسیار تبسم کنندہ (عل)۔

بَسْط عر۔ (ب س ط) مص۔ فراخ شدن و شرح دادن (عا) مثال فلان مطلب خود را باشرح و بسط بیان کرد۔

بسطام فا۔ (ب س ط س م) عم۔ نام شہری است در خراسان ایران۔ (ج) لفظ مذکور بستام بودہ در سکونت اعراب در ایران معرب شد۔

بسغدہ فا۔ (ب س ل غ د ٤) سم۔ آمادہ و مہیا (شع) عنصری۔

کہ من مقدمۂ خویش را فرستادم ٭ بد آنکہ آمدنم را بسغدہ باشد کار

ایضاً ابوشکور۔ تن دہان چو ہر دو فرود آمدند ٭ بیک جای ہر دو بسغدہ شدند

(عا)، عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) مذبان علماء۔ (سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔

جہانگیری ورشیدی لفظ مذکور را مشتق از بسغدیدن دانند پس باید مخفف بسغدیده اسم مفعول باشد لیکن سندی برای استعمال مصدر مذکور و مشتقات دیگرش بدست نیاید۔ مؤلف ناصری لفظ مذکور را تصحیف تصور نموده و بمناسبت شعری که جہانگیری برای مثال آورده صحیح آن را بہ سغد دانسته که لفظ بہ حرف جر و سغد نام شہری از ترکستان است لیکن چون قیاس ناصری در اشعار دیگری که در آنہا لفظ بسغده استعمال شده درست نیاید پس اعتراض او بیجا است و بسغده یک لغت مستقل است۔

بسغدیدن فا۔ (ب س س لی غ د ۶ د ن) مص۔ آماده شدن و مہیا کردن (شع) جہانگیری اگر مصدر مذکور استعمال شده باشد شاعر میتواند مشتقاتش را ہم استعمال کند۔

بسفایج معرب (ب س س ف ۔ س ی ۶ ج) اسم۔ بسپایہ (بہ بنید) (ط)

بسفر (ب لی س ف ط ر) عم۔ نام باب د آبنائی است که بحر اسود را بہ بحر مرمرا اتصال می دہد۔ (ج)

بسک فا۔ (ب س س ۔ ک) اسم۔ گیاہی است دوائی که نام دیگرش اکلیل الملک است (ط) دراین صورت مخفف بسدک است که ذکر شد۔ و بسہ مبدل آن است۔ بالتلفظ (ب س س ک) (۱) دستۂ جو وگندم درودہ (شع) جہانگیری (۲) خارۂ و دہن درہ۔ (شع) جہانگیری۔ دراین صورت مخفف لفظ باسک است که ذکر شد۔ برہان و مقلدانش برای لفظ مذکور با ضم با و سین معنی دیگری نوشته اند که ثابت نیست۔

بسل فا۔ (ب س س ۔ ل) اسم۔ گاورس که غلہ ایست (ط) جہانگیری۔ برہان و مقلدانش برای لفظ مذکور معانی دیگری ہم نوشتند که ثابت نیست لہذا حذف شد۔

بسلاندن فا۔ (ب ۶ س ل ۔ ن د ۔ ن) مص۔ گسلاندن و پاره کردن (شع) مولوی معنوی۔

ہرکس فریباندمرا از عشق بسلاندمرا ٭ آن کس که فہماندمرا گوید که پیش من بیا۔

مشتقات ہم ممکن است در شعر استعمال شود۔

	ممکن است لفظ مذکور مبدل گسلاندن باشد و ممکن است لغتی علیحده باشد بمعنی آن از قبیل گستاخ و بستاخ ۔
بسم اللہ	عر۔ (ب ٤ س م ٤ ل ل ــ ھ) بنام خدا (عا) مثال۔ بسم اللہ مشغول کار شوید۔ لفظ مذکور جای بسیاری از افعال مثل بکنید و برو ید و بخورید و بگوئید و غیر آنہا استعمال میشود۔ (تک)
	بسملہ عر (ب ٤ س م ٤ ل ــ ھ) بسم اللہ الرحمٰن الرحیم گفتن (عل)
بسمل	عر۔ (ب ٤ س م ٤ ل) سم۔ ذبح و حیوان مذبوح تا وقتی کہ جان کلی از بدن او نرفتہ۔ (عا) مثال۔ دیشب من تا صبح مثل مرغ بسمل در رختخواب می طپیدم لفظ مذکور ماخوذ از بسم اللہ است کہ در وقت ذبح اسلامی باید گفتہ شود پس حیوان بسمل یعنی حیوانی کہ بر آن برای ذبح بسم اللہ گفتہ شد و وقت بسمل یعنی ہنگام ذبح۔ لفظ مذکور را مجازاً در ہر کشتہ میشود استعمال کرد۔
بسمہ	تر۔ (ب ــ س م ٤) سم۔ مخفف باسمہ است (رہ بینید) (شع)۔ طغرا بسمہ اش رنگی ندارد از گل بستان کہ فقرش زانکہ سطر حیست او رنگ ہوس را سطر است
بناس	فا۔ (ب ــ س ن ــ س) عم۔ نام کسی کہ بزرگ دہریان و لامذہبان بود ہ۔ (شع) سروری۔ معلوم نشد شخص مذکور در چہ زمان بودہ و ہویتش چیست۔
بسنت	ہندی۔ (ب ــ س ــ ن ت) بہار ہندوستان کہ از تحویل حمل بہ برج دلو شروع می شود و ہندوہا و بعضی از مسلمانان شمال ہند در آن روز عید میگیرند (شع) ثنا تذرو بال فشان گرد واز غبار بسنت ۔ رود بہار بہ گرد از گل بہار بسنت۔ لفظ مذکور را بعضی از شعرای فارسی کہ بہ ہند آمدند استعمال کردند و در زبان فارسی داخل نشدہ است۔
بسند	فا۔ (ب ــ س ــ ن د) سم۔ کفایت و کافی و بس (نث و شع) امیر خسرو۔ بسند است آنکہ زلف اندر بنا گوشت علم گیرد ۔ مغفر ما غمزۂ خون ریز را کز خط حشم گیرد۔ ممکن است لفظ مذکور مخفف بسندہ باشد یا بسندہ مزید فیہ بسند۔
بسندہ	فا۔ (ب ــ س ــ ن د ٤) سم۔ کفایت و کافی و بس (نث و شع) فردوسی۔ بسندہ کنم زین جہان مرز خویش بدانند مگر مایہ و ارز خویش

بنگ فا۔ (ب ـ س ـ ن گ) سم۔ گیاہی است دوائی کہ نام دیگرش اکلیل الملک است (ط)

بسوتہ فا۔ (ب ۽ س ﮊ ت ۽) سم۔ زلف کہ موے مرتب سر باشد (شع جہانگیری)

بسودن فا۔ (ب ۽ س ﮊ د ـ ن) مص۔ (۱) دست زدن ولمس کردن (شع) خلاق المعانی۔

لعل تو راشبی بہ بسودم من وہنوز — می لیسم از حلاوت آن گر بہ وارد ست

(۲) سوراخ کردن (شع) سروری۔

از ظاہر لفظ ومعنی آن چنین استنباط میشود کہ اصل لفظ سودن است وحرف بار زاید است لیکن از شعر خلاق المعانی معلوم میشود کہ بار جزو کلمہ است واحتمال میرود کہ لفظ سودن مخفف آن باشد۔ مشتقات لفظ مذکور ہم در شعر استعمال میشود

بسور فا۔ (ب ﮊ س ﮊ ر) سم۔ نفرین کہ دعای بد در حق کسی باشد۔ (شع) جہانگیری

بسوریدن فا۔ (ب ﮊ س ﮊ ر ۽ د ـ ن) مص۔ نفرین کردن (شع) سروری۔

مؤلف فرہنگ سروری لفظ مذکور را با فتح بار ضبط کردہ لیکن چون جہانگیری (در لفظ بسور) با ضم بار ضبط نمودہ من ضبط جہانگیری را ترجیح دادم اگر استعمالات بسوریدن ثابت باشد مشتقات آن را ہم میشود در شعر استعمال نمود۔

بسوس۔ عر۔ (ب ـ س ﮊ س) عم۔ (۱) نام زنی است از بنی اسرائیل کہ سہ دعای مستجاب شوہرش را ضایع وباطل کرد ودر شامت وحماقت ضرب المثل گشت (عل) (۲) نام زنی است از عرب کہ بواسطۂ او جنگ عظیم میان دو قبیلہ واقع شد از این جہت بہ شامت ضرب المثل گشت کہ گویند ہذا اشأم من حرب بسوس۔ (عل)۔

بسولیدن فا۔ (ب ﮊ س ﮊ ل ۽ د ـ ن) مص۔ نفرین کردن۔ (شع) جہانگیری۔ استعمال مشتقات لفظ مذکور ہم در شعر جایز است۔

بسہ فا۔ (ب ـ س ۽) سم۔ بنگ (بہ بینید) (ط)۔

بسیار فا۔ (ب ۽ س ی ـ ر) سم۔ فراوان ومتعدد وزیاد وطویل۔ (عا) مثال

(۽) یہ کسرہ دہمزۂ مکسورہ۔ (ﮊ) بہ ضمہ دہمزۂ مضمومہ۔ (ﮊ) یہ واو اعرابی۔ (ی) یہ یار اعرابی۔

امسال میوه بسیار است. جمع آن بسیارها است وبسیاران درشعر جایز است چنانچه سلمان آورده،۔

دارم آن سرکه سری درقدمت اندازم * وین خیالی است که اندر سر بسیاران است

لفظ بسیار با الفاظ متصل شده معنی اسم فاعلی رہ مثل بسیاردان بمعنی بسیاردانندہ وبسیارخوار بمعنی بسیارخورنده وبسیاردوست بمعنی بسیاردوست دارنده۔

بسجیدن فا۔ (ب ۔س ۔ج ۔د ۔ن) مص بسیچیدن ابہینید (شع) مشتقات آن ہم درشعر استعمال می شود۔

بسیج فا۔ (ب ۔س ۔چ) (۱) تہیه وکارسازی وقصد (شع) سعدی۔

بسیج سفر کردم اندر نفس بیابان گرفتم چو مرغ قفس

دراین صورت اسم مصدر است ازبسیچیدن۔

(۲) تہیه کن وکارساز وقصد کن (شع) فردوسی۔

بدو گفت روز و مندیش ہیچ اگر ہوشیاری تو رفتن بسیج

دراین صورت فعل امر است ازمصدر بسیچیدن۔

(۳) تہیه کننده وآماده شونده وقصد کننده (شع) نظامی

ترازوی گردون گردش بسیج نماند و نماند نسنجیده ہیچ

دراین صورت اسم فاعل است اما بشرطیکه باکلمهٔ دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب سازد۔

بسیج باجیم عربی مبدل آن است ولفظ پسیچ مخفف آن یا پسیچ اصل است وبسیچ مزید فیه۔

بسیچیدن فا۔ (ب ۔س ۔ی ۔چ ۔د ۔ن) مص تہیه وکارسازی کردن وقصد نمودن۔ (شع) لبیبی۔

بباید بسیچیدن این کار را پذیره شدن رزم وپیکار را۔

بسیچید (می) بسیچد (مع) بسیچنده (عل)

بسیچیده (مل) بسیچ (مر) بسیچ (اص)

بسیچان صفت مشبهه است بمعنی بسیچ کننده۔ فردوسی

زشرم گنه پاک بیجان شدند — سبک بر زبانه بسیجان شدند

بسیجیدن (با جیم عربی) مبدل آن است۔

بسیط — ع۔ (ب مس ۴ ط) سم۔ (۱) مفرد و بدون آمیزش (عا)

(۲) در علم عروض نام بحری است که از ترکیب مستفعلن و فاعلن پیدا میشود که هر مصرع شعرش "مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن" تقطیع شود۔ (عل)

بسیم — ع۔ (ب مس ۴ م) سم۔ شخص تبسم کننده۔ (عل)

بش — فا۔ (ب مش) سم۔ (۱) قد و بالا (شع) انوری۔

وه که برخی زپای تا سر او — بش و بالای چون صنوبر او

(۲) بند آهن یا برنج و یا فلز دیگر که بر مفصلهای تختهای صندوق و در و امثال آن زنند۔ (شع) فردوسی۔

مرا گفت بگرفتمش زیر کش — همی بر کمر ساختم تخته بش

(۳) زراعتی که از آب باران بعمل آید که نامهای دیگرش دیمی و بخس است (شع) رشیدی لیکن از شعر شیخ آذری۔

چون شود وقت کشت و بش کاری — ز آب آن چشمه میشود جاری"

معلوم می شود مطلق کشت است مؤلف جهانگیری و برهان و ناصری لفظ بش کاری را یک کلمه دانسته بمعنی کشت که البته اشتباه است۔

باکسر اول مخفف به اش (به او) است (تک) مثال۔ من بش پول دادم قبول نکرد۔

بشار — فا۔ (ب ۴ ش مس ر) سم۔ (۱) نثار (شع) شمس فخری۔

بشیر باد صبا مژده گل آورده است — همی فشاند در پایش ابر شاخ بشار

ایضاً۔ تاج الدین بخاری۔

صاحبا هر نکته تو بر گنج سیم و زر — لعل و مروارید بر لعل گهربارت بشار

رشیدی و ناصری احتمال داده اند که در شعر تاج نثار بوده تصحیف به بشار شده لیکن چون سند دیگر موجود است آن احتمال بعید است۔

(۲) پای بند و گرفتار (شع) امیر خسرو۔

(عا)۔ عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل)۔ زبان علماء۔ (سم) اسم۔ (مص)۔ مصدر۔ (می)۔ ماضی۔

ہر ضعیفی کے جہد از پای بند آب و گل ؛ پل بیچارہ شود چون در وحل گردد بشار

(۳) لمس و دست سودن (شع) فرخی۔

ہنوز پیش رو روسیان بطوع نکرد   رکاب او را نیکو بدست خویش بشار

(۴) چیز زر کوب و سیم کوب۔ (شع) جہانگیری۔

مؤلف ناصری احتمال میدہد کہ لفظ بشار مبدل فشار باشد لیکن احتمال بعیدی است

بشارت عر۔ (ب ٤ ش سہ ر سہ ت) سم۔ مژدہ و خبر خوش۔ (عا) بشال۔ امروز بشارت آمدن فلان از سفر را شنیدم۔ باضم بار ہم جائز است۔

بشاسپ فا۔ (ب ٤ ش سہ س پ) سم۔ خواب و آنچہ در خواب بیند (شع) اسدی۔

چو لختی بر آمد بشد در بشاسپ   بگوشاسپ آمدش خفتہ کشاسپ

لفظ مذکور مخفف بوشاسپ است کہ در پہلوی ہم ہمان (لا الا ر سہ و و ن) است

بشاشت عر۔ (ب سہ ش سہ ش سہ ت) سم۔ تازہ روئی و اثر شادمانی بر رو داشتن۔ (عا)

بشاورد فا۔ (ب ٤ ش و سہ ر د) سم۔ زمین ناہموار کہ دارای پشتہ ہا باشد (شع) رشیدی۔ مؤلف ناصری احتمال میدہد کہ رشیدی لفظ بتاوند را بشاورد خواندہ یا بالعکس اما چون مؤلف رشیدی محقق بودہ من ہر دو لفظ ضبط شدہ او را نوشتم۔

بشبش عر۔ (ب ٤ ش ب ٤ ش) سم۔ برگ حنظل۔ (ط) بافتح ہر دو بار ہم ضبط شدہ

بشبون فا۔ (ب سہ ش ب سہ ی ٤ ن) سم۔ فربہ و چاق۔ (شع) جہانگیری۔

بشپول فا۔ (ب ٤ ش پ ٤ ل) (مر) پریشان کن و پراکندہ نما (شع) شرف شفردہ۔

آن گیسوی مشکبار خوش بشپول ؛ وان جعد گہر فشان چو دریاکن۔

لفظ مذکور را مؤلف جہانگیری ضبط نمودہ لیکن از ظاہر لفظ چنین استنباط میشود کہ حرف بار زاید و اصل کلمہ شپول است پس باید در باب شین ضبط شود لیکن مصدر شپولیدن و مشتقات آن جائی استعمال نشدہ و ممکن است از جہانگیری تصحیف خوانی شدہ باشد و لفظ مذکور در شعر میشول بودہ از شولیدن بمعنی ژولیدن۔

بشتالم فا۔ (ب ٤ ش ت سہ ل سہ م) سم۔ کسی کہ ناخواندہ بہ مہمانی ہمراہ مہمان دیگر میرود

(مع)۔ مضارع۔ (مر)۔ امر۔ (فل)۔ اسم فاعل۔ (مل)۔ اسم مفعول۔ (اص)۔ اسم مصدر۔

ونام دیگرش طفیلی است (شع) جهانگیری۔

بشتام فا۔ (ب ؛ ش ت ـ م) اسم۔ (مخفف) بشتالم (ببینید) جهانگیری۔

بشترا فا۔ (ب ـ ش ت ـ ر) اسم۔ (۱) بخاری که از آب متصاعد شده در هوا بنظر میاید و می بارد که نامهای دیگرش ابر و سحاب است۔ (شع) شعر۔

گرچه بشترا عطا باران بود　　مر تو را در و گهر باشد عطا

(۲) نام فرشتهٔ موکل رزق که نام دیگرش میکائیل است (شع) شمس فخری

میرساند بخلق دست تو رزق　　بی تقاضا و منت بشترا

ممکن است در این شعر هم معنی ابر باشد۔

باضم بار معنی جوشهائی است که از فساد خون بر بدن آدم ظاهر میشود و نام دیگرش بشترم و در عربی شرا است (ط)۔

بشترم فا۔ (ب ـُ ش ت ـِ ر ـ م) اسم۔ نام مرضی است که بر اعضا جوشش آورد و بشره را سرخ سازد و خارش آورد که نام دیگر (عربیش) شری است (ط) با فتح تا هم ضبط شده۔

لفظ بشتر که گذشت مخفف این لفظ است۔

بشتک فا۔ (ب ـ ش ت ـِ ک) اسم۔ خمرهٔ کوچک و مرتبان (شع) (جهانگیری) بروزن چشمک و حقنک هم ضبط شده است۔

بشخور فا۔ (ب ـِ ش، خ ـُ ر) اسم۔ باقی مانده و سؤر آبی که از آن خورده باشند (شع) سروری۔

بشر ع۔ (ب ـ ش ـ ر) اسم۔ انسان و مردم۔ (عا)

بشره ع۔ (ب ـ ش ـ ر ـ ه) اسم۔ ظاهر پوست آدمی و حیوان۔ (عا) مثال۔ اثر غم از بشرهٔ فلان هویدا است۔

بشری ع۔ (ب ـُ ش ر ـ) اسم۔ بشارت و مژده۔ (عل)

بشاش ع۔ (ب ـ ش ش ـ ش) اسم۔ مرد خنده رو۔ (عا) مثال۔ فلان همیشه بشاش است۔

بشقاب مفرس۔ (ب ـُ ش ق ـ ب) اسم۔ ظرف مدور کم عمقی که در آن

غذا میخورند ونام دیگرش دَوری است - (عا) - شال - درمهمانی دیروز میوهٔ زیادی در بشقابها بود -

لفظ مذکور ماخوذ از قاب ترکی است که لفظ پیش بر آن اضافه شده و متدرجا لفظ پیش مخفف شده بش گردید یا لفظ بَشقاب مبدل مشقاب ترکی است -

بشک فا - (ب - ش ک) اسم (۱) عشوه وغمزه - (شع) نزاری -

کرشمه کن وبشکی بزن چه باشد اگر * بگوشهٔ لب همچون شکر فروخندی

ایضاً نزاری - یارک نازکک پر نمک بی شرمک * سست پیمانک محکم دلک بشک زنک -

(۲) شب نم (شع) خسروانی

از نسیم ریاض دولت تو * بر رخ گل دُرّ ثمین شده بشک

در برهان معانی دیگری هم برای لفظ مذکور نوشته شده شل برق وتگرگ و درختی مخصوص که ثابت نیست لهذا ترک نمودم -

باضم بار (ب ـُ ش ک) بمعنی موی پیش سر ومطلق زلف (شع) عنصری

بشک معشوق چون سپید شود * دل عاشق شود ازاو بستوه

ازکتاب تاج المصادر معلوم میشود بمعنی پیچادن ومجعدکردن موی است

بشکل فا - (ب ٤ ش ک ـ ل) اسم - کژک کلیدان که چوب سرکجی است که کلون پشت در رامی بندد و باز میکند (شع) (جهانگیری) -

بشکله فا - (ب ٤ ش ک ـ ل ٤) اسم - بشکل (ببینید) (شع) جهانگیری -

بشکلیدن فا - (ب ٤ ش ک ـ ل ۴ د ـ ن) مص - رخنه کردن یا شدن با ناخن یاسرکارد و تیر وغیر آنها - (شع) شمس فخری -

خسرو رستم جدال زبدهٔ محمود شاه * آنکه بپیکان تیر روی قمر بشکلید

ممکن است که اصل کلمه شکلیدن باشد و باحرف زاید مشتقات لفظ مذکور را شاعر میتواند استعمال کند -

بشکم فا - (ب ـ ش ک ـ م) اسم - صفهٔ ایوان (شع) (جهانگیری در ذیل بیکم)

بشکن فا۔ (ب ۶ ش ک ـ ن) اسم۔ (۱) آوازی که از انگشتان شخص در حال رقص وغیرآن بیرون آید۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بشکن خوبی میزند با لفظ زدن استعمال میشود۔
(۲) فعل امر شکستن است۔ (عا) مثال۔ ای فلان این باد ام را برای من بشکن۔ بشکن بشکن که در اشعار استعمال میشود ممکن است بمعنی دوم باشد یعنی در بزم شراب تو بہ بشکن تو بہ بشکن یا در حال مستی در بزم بدمستان بهم گویند ظروف مجلس را بشکن۔ ممکن است بمعنی اول باشد که رقاصان بزم وخود مستان بزم هم بشکن میزنند۔ مثال لفظ مذکور از عالی۔ ز زلف پرشکن سررشتهٔ عیشی بدستم ده * دلم را بشکن از حسرت که بشکن بشکن است امشب۔ در واقع لفظ مذکور در شعر معنی مجازی خود عیش وسرور در بزم استعمال میشود۔

بشکنه فا۔ (ب ۶ ش ک ـ ن ۶) اسم۔ بشکله (بہ بینید)۔ (شع) جهانگیری۔

بشکوفه فا۔ (ب ۶ ش ک لے ف ۶) اسم۔ (۱) شکوفه که چیزی است شبیه بہ گل که از درختان میوه دار وغیرآنها بیرون میاید (شع) فردوسی۔
بهنگام بشکوفه گلستان برون برد لشکر بزابلستان
(۲) استفراغ نمودن وقی کردن که الفاظ دیگرش اشکوفه وشکوفه نیز هست (شع)۔ جهانگیری۔

بشکول فا۔ (ب ۶ ش ک لے ل) اسم۔ مرد جلد وہوشیار وچست وقوی وحریص در کارها۔ (شع) حکیم اسدی۔
بهر کار بیدار وبشکول باش بدل دشمن خواب وفرغول باش
مؤلف سروری لفظ مذکور را با فتح با ضبط کرده ومن ضبط جهانگیری را نوشتم۔ بعضی از اہل لغت از لفظ مذکور مصدر بشکولیدن ومشتقات آن را هم قیاس نموده اند لیکن چون سند استعمال بدست نیامد حذف نمودم۔

بشکوه فا۔ (ب ۶ ش ک لے ه) اسم۔ صاحب حشمت وشکوه (شع) لبیبی

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ـ) ہمزهٔ مفتوحه وزبر۔ (ـــ) = آ

زبس بود نشکوه و با فرّہی جہان دید او را خور ای شہی قبیل بخرد
لفظ مذکور در اصل باشکوه بوده پس در واقع دو کلمه است از یک

بشلیدن فا۔ (ب سـ ش ل م د ـ ن) مص۔ چسپیدن و در آویختن و فرو رفتن (شع)۔ آغاجی۔ در گل غربت بپا بشلیدنم * نیست ممکن روی یاران دیدنم۔
مشتقات لفظ مذکور هم استعمال شده مثال فعل امر از شمس فخری۔
گرت باید که بگذری زبها دست خود در رکاب شاه بشل
مثال فعل مضارع از ناصر خسرو۔
آتش بشیک بجانت در بشلد چون تو بچیز حرام در بشلی
چون جمعی از اهل لغت لفظ مذکور را ضبط نموده اند من هم ذکر نمودم لیکن جهانگیری آن را ضبط نکرده و نشلیدن (با نون اول) را ضبط نموده و این شعر فرخی را شاهد آورده
گر تو خواهی و اگر نه بتواند نشلد زرا و چون بدر خانهٔ او در گذری
سروری هم در ذیل ''نشل'' میگوید در شعر شمس فخری در بعضی نسخ نشل با نون دیده شد۔ پس یا بشلیدن تصحیف است و یا نشلیدن و حقیقت وقتی بدست میاید که نسخ قدیمه چندین شعری که دارای لفظ مذکور است دیده شود۔

بشم فا۔ (ب سـ ش م) سم۔ (۱) شبنم ریزهٔ که سحرگاهان بر سبزه زار و درختان نشیند و سفید نماید (شع) فرالاوی۔
چون مورد بود سبز کهن موی من همه * در واکه بر نشست بران موی من بشم
لفظ بشک و بزم هم همین معنی بود و ممکن است یکی اصل است و باقی مبدل۔
(۲) ملحد و بی دین۔ (شع) حکیم سوزنی۔
بشمی که بر رسول خدا افتری کند با آل او بدم شگالی مری کند
(۳) کمی و گرد نه و تنگنای در کوه۔ (عا)۔
با فتح شین عربی است۔ و معنی (۱) ملول (۲) ناگوار (عل)

(ء)=کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ـُ)=ضمه و همزه مضمومه۔ (ـو)=واو اعرابی۔ (ـی)=یاء اعرابی۔

بشماق تر۔ (ب۔ ش م ۔ ق)۔ اسم۔ کفش (نث۔ وشع) باشماق وشمق ہم ہمان است۔ خواجوی کرمانی۔
خال ار دوی فلک را کافتابش ہست نام ٭ بوسہ گاہی نیست الا کوکب بشماق او۔

بشمہ فا۔ (ب۔ ش۔ م ۂ) اسم (۱) پوست دباغی نشدہ (شع) جہانگیری۔
(۲) دانہ ایست دوائی برہیات عدس سیاہ رنگ و براق و در علاج چشم بکار میرود و نامہای دیگرش چشمیز و چشمیزک و چشخام و چاکسوت (ط)۔ دراین صورت عربی است نہ فارسی۔

بشن فا۔ (ب۔ ش ن) اسم۔ بدن و اندام۔ (شع) انوری۔
وہ کہ برخی زپای تا سراو ٭ بشن و بالای چون صنوبراو۔
این شعر با لفظ بش بدون نون ہم نوشتہ شدہ چنانچہ گذشت
وبعضی از ولایات ایران لفظ مذکور در تکلم ہم استعمال میشود۔

بشنج فا۔ (ب۔ ش۔ ن ج)۔ اسم۔ طراوت رخسار و آب رو (شع) جہانگیری
سروری از السامی فی الاسامی معنی آن راخشکی و کلف روی انسان کہ مرضی است دانستہ و مؤلف برہان معنی دوم را اکبربادسیدہ اند۔

بشنجہ فا۔ (ب۔ ش۔ ن ج ۂ)۔ اسم۔ دست افزاری از چوب لاہہ کہ بدان آہار بر تار میزنند۔ (شع) نظامی۔
بشنجہ روی وازرق چشم واشقر ٭ سزاوار خم گل نی خم زر
ایضاً قرمع الدہر۔
تار و پود مرا دمن نشود ٭ بافتہ بی بشنجۂ لطفت
جہانگیری از بعضی از فرہنگ نویسان نقل میکند کہ معنی آن آہاری است کہ بر تار مالیدہ میشود۔ در شعر مذکور با ہر دو معنی میسازد۔

بشنجیدن فا۔ (ب۔ ش۔ ن ج ی د۔ ن) مص۔ ریختن و پاشیدن (شع) لبیبی۔
بخنجر ہمہ تنش انجیدہ اند ٭ بر آن خاک وخونش بشنجیدہ اند۔
شاعر میتواند مشتقاتش را ہم استعمال کند ٭ شاید لفظ بشنج کہ ذکر شد اسم مصدر ہمین است و برای آلت پاشیدن آہار استعمال شدہ۔

بشنشره فا۔(ب لے ش ن ؛ ش ر ہ)سم۔ غذائی است کہ از نان و خرما و روغن ساختہ میشود و نام دیگرش چنگال است غذای مذکور با ہر دو نامش مخصوص جنوب ایران (فارس) است ابو اسحاق اطعمہ گوید۔

من بمالم بپای بشنشره روی   گویم از دست زخم بریان داد

بشنگ فا۔(ب ؛ ش ؛ ن گ)۔سم۔ آلتی کہ سرش مانند کلنگ دراز و بنایان بدان دیوار را سوراخ کنند و اسکنہ را ہم گویند۔(انث وشع) (ناصری)

بشنیز فا۔ (ب ؛ ش ن م نا)۔سم۔ دوائی است کہ نام دیگرش بوی مادران است۔(ط)

بشنیزه فا۔(ب ؛ ش ن م ن ؛)۔سم۔بشنیز (بہ بینید) (ط)۔

بشنین فا۔(ب لے ش ن م ن)سم۔ دوائی است کہ نام دیگرش نیلوفر مصری است۔(ط)۔

بشوتن فا۔(ب ؛ ش لے ت مہ ن)۔سم۔ (۱) نام برادر اسفندیار است در شاہنامہ (شع) فردوسی۔

بشہ گفت یزدان گوای من است   بشوتن درین رہنمای من است

(۲) بوزنہ۔(شع)۔سروری۔

بشولیدن فا۔ (ب ؛ ش لے ل م د مہ ن)مص۔(۱)۔ویدن۔(شع)۔

(۲) دانستن۔(شع)۔ ابوشکور۔

کار بشولی کہ خرد کیش شد   از سر تدبیر و خرد پیش شد

(۳) گذاشتن کار (شع)۔ اثیر اخسیکتی۔

بر نبد دست آسمان بشول بنگاه جہان * بر دن زمین را بر زمان انداز قہر سقر

(۴) پریشان و متحیر شدن و کردن (شع) بہرامی۔

فلک در بشولیدن کار اوست   تو بنشین و بگماز بستان ز دوست

بشولید (می)۔می بشولد (مع)۔بشولندہ (فل) بشولیدہ۔(مل) بشول (مر) بشول و بشولش (اص)   مخفی نماند کہ لفظ شولیدن (بدون باء) ہم در معانی مذکور استعمال میشود پس احتمال میرود کہ حرف باء در بشولیدن

زاید و اصل لفظ همان شولیدن باشد لیکن از اشعار ایرج و بهرامی معلوم میشود بشولیدن هم مصدری است غیر از شولیدن چنانچه از این شعر ابن یمین هم واضح میشود.
بیان طرهٔ تو کرد می ولیک دلم ✽ ز بس بشول که دارد بجنه آن نرسید.

بشیر ع. (ب ـ ش ی ر) اسم. (۱) مژده آور (عا). مثال. امروز بشیری برای من مژده آورد.
(۲) لقب حضرت محمد رسول الله است چه مردم را به بهشت و وصال حق بشارت میداده. (عا). مثال. حضرت پیغمبر بشیر و نذیر بوده.
(۳) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا). مثال. نام برادر من بشیر است.

بشیون فا. (ب ـ ش ی و ن) اسم. فربه و چاق. (شع). جهانگیری.

بصارت ع. (ب ص ـ ا ر ت) اسم. بینائی. (عا). مثال. از اثر سن زیاد بصارت فلان خیلی کم شد.

بصاق ع. (ب ص ـ ا ق) اسم. تف و خیو که از دهان انداخته شده باشد و چون در دهان است ریق است. (عل).

بصائر ع. (ب ص ـ ا ئ ر) اسم. (جمع بصیرت) بینائی ها و یقین ها (عل).

بصر ع. (ب ـ ص ـ ر) اسم. بینائی و چشم. (عا). مثال. بصر یکی از نعمتها است برای انسان.

بصره ع. (ب ـ ص ـ ر ه) علم. نام شهری در عراق عرب برکنار شط العرب. (ج).

بصل ع. (ب ـ ص ـ ل) اسم. پیاز که یکی از بقولات ماکول است (عل).

بصیر ع. (ب ـ ص ی ر) اسم. بینا و صاحب بصر. (عا). مثال. من در کار خودم بصیرم.

بصیرت ع. (ب ـ ص ی ر ت) اسم. بینائی و یقین. (عا). مثال. فلان آدم بی بصیرتی است.

بضاعت ع ـ (ب ‌ا ض ـ ع ـ ت) ـ سم ـ پاره ای از مال که بدان تجارت کنند ـ (عا) ـ مثال ـ فلان آدم بی بضاعتی است ـ

بضع ع ـ (ب ‌ع ض ع) ـ سم ـ عدد از سه تا نه ـ (عل)
باضمهٔ بار بمعنی جماع با قبل گذرن ـ (عل) ـ

بضعه ع ـ (ب ـ ض ع ـ ه) ـ سم ـ پاره ای از گوشت ـ (عل) ـ باکسر بار هم جایز است ـ

بطوء ع ـ (ب ‌ط ء) ـ سم ـ درنگ کردن و آهستگی نقیض سرعت (عل)

بطارقه ع ـ (ب ـ ط ـ ر ق ه) ـ سم ـ بطریقها ـ (بطریق را به بینید) (عل)

بطالت ع ـ (ب ـ ط ـ ل ـ ت) ـ سم ـ (۱) دلیری ـ (عل) ـ
(۲) بیکاری و هزل ـ (عل) ـ

بطانه ع ـ (ب ط ـ ن ه) ـ سم ـ آستر ـ (عل) ـ

بطحاء ع ـ (ب ـ ط ح ـ ء) ـ سم ـ (۱) زمین فراخ که گذرگاه سیل باشد و دارای سنگریزهای بسیار ـ (عل) ـ
(۲) وادی مکهٔ معظمه و خود مکه (عا) ـ

بطر ع ـ (ب ـ ط ـ ر) ـ سم ـ سرگشتگی و دهشت و حیرت و نافرمانی ـ (عل)

بطری مفرس ـ (ب ‌ط ر ی) ـ سم ـ ظرف شیشهٔ دراز (عا) ـ



شکل بطری

مثال ـ یک بطری سرکه خریدم ـ لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی (Bottle) است ـ

بطریق معرب (ب ‌ط ر ‌ق) ـ سم ـ (۱) رئیس عیسویان یونانی (عل)
(۲) حیله گر ـ (عل) ـ
(۳) سرداری از سرداران روم که فرمانده ده هزار لشکر بوده رئیس پنج هزار لشکر را طرخان و فرمانده دویست نفر را قومس میگفتند ـ (عل)

بطش	ع۔ (ب ـ ط ش) سم۔ سخت گرفتن و حمله کردن۔ (عل)۔
بط	معرب (ب ـ ط ط) سم۔ مرغابی و بت۔ (عل) لفظ مذکور معرب بت فارسی است۔
بطّال	ع۔ (ب ـ ط ط ـ ل) سم۔ (۱) شخص بسیار دلیر۔ (عل)۔ (۲) بیکار و دروغ گو و ناچیز۔ (عل)۔
بطّیخ	ع۔ (ب ، ط ط ء خ) سم۔ خربزه که میوهٔ حاصل از یک بوته است (عل)
بطل	ع۔ (ب ـ ط ل) مص۔ ناچیز و ضایع شدن۔ (عل)۔ بافتح بار و طار دلیر و شجاع (عل)۔ جمع آن ابطال است۔
بطلان	ع۔ (ب ـ ط ل ـ ن) سم۔ ناچیز و ضایع شدن۔ (عا)۔ مثال۔ بطلان حرف شما بر همه معلوم است۔
بطلیموس	معرب (ب ـ ط ل ء م ـ س) عم۔ نام حکیمی در یونان قدیم که در علم هیئت مشهور است۔ (عل)۔
بطن	ع۔ (ب ـ ط ن) سم۔ (۱) شکم انسان و حیوان۔ (عا)۔ (۲) قبیله کوچک۔ (عل)۔
بطون	ع۔ (ب ـ ط ـ ن) سم۔ (جمع لفظ بطن بمعنی اول) شکمها و بطنها۔ (عل)۔
بطیئی	ع۔ (ب ـ ط ء ء) سم۔ درنگ کننده و آهسته۔ (عا)۔
بطیطه	ع۔ (ب ـ ط ء ط ه) سم۔ کرمی است که خانه از چوبهای نازک میسازد۔ (عل)۔
بطین	ع۔ (ب ـ ط ء ن) سم۔ شخص بزرگ شکم۔ (عل)۔ باضم بار و فتح طار نام منزل دوم است از منازل قمر و آن سه کوکب است در بطن برج حمل (عل)۔
بعث	ع۔ (ب ـ ع ث) مص۔ برانگیختن و برخیزانیدن و فرستادن و زنده نمودن۔ (عل)۔ بعثت۔ بعث۔ (عا)۔

(ط) طبی۔ (ـ) همزهٔ مفتوحه و زبر۔ (ـ) = آ۔ (ء) کسره و همزهٔ مکسوره

بعد ع ـ (ب ـ ع د) ـ اسم ـ پس که ضد قبل و پیش است ـ (عا) ـ مثال ـ دیروز من بعد از همه آمدم ـ «بعد از خرابی بصره خواجه بیدار شد» مثل است
با ضم بار بمعنی دوری که ضد قرب و نزدیکی است (عا) ـ مثال ـ قرب و بعد شما برای من فرق نمیکند ـ

بعد ما ـ (ب ـ ع د ـ م ـ) بعد از آن که (نث و شع) ـ انوری ـ
بعد ما کز سر عشرت همه روز افگندی سخن رفتن و نارفتن من در افواه

بعر و بعره ع ـ (ب ـ ع ر) ـ اسم ـ پشکل ـ (عل) ـ

بعل ع ـ (ب ـ ع ل) اسم ـ شوهر که جفت زن است ـ (عل) ـ

بعوض و بعوضه ع ـ (ب ـ ع ـ ض ـ ه) ـ اسم ـ پشه که از حشرات پردار است ـ (عل)

بعید ع ـ (ب ـ ع ی د) ـ اسم ـ دور که ضد قریب و نزدیک است ـ (عا) مثال ـ طهران از دریا بعید است ـ

بعیر ع ـ (ب ـ ع ی ر) ـ اسم ـ شتر خصوص شتر باری (عل)

بغ فا ـ (ب ـ غ) ـ اسم ـ (۱) زمین گود ـ (شع) ناصری ـ در این صورت مبدل مغ است ـ
(۲) نام بتی بوده یا هر بت (شع) ناصری ـ بعضی وجه تسمیهٔ بغداد را که شهریست در عراق عرب بهمین مناسبت گفته اند که در قدیم آنجا دهی بوده بنام آن بت (داده بت) نامیده شد ـ
وجه دوم این است که در آنجا باغی بوده که انوشیروان در آن مزدک و تابعانش را کشت لهذا باغ داد مشهور شد و مخفف آن بغداد است
وجه سوم این که در آنجا شخصی داد نام باغی داشته مشهور به باغ داد و بغداد مخفف آن است ـ منصور دوانقی دوم خلیفه عباسی در آن زمین شهری ساخت که تاکنون معمور است و نام آن را دار السلام گذاشت لیکن همان اسم قدیم آن زمین (بغداد) باقی ماند ـ

بغا معرب ـ (ب ـ غ ـ) ـ اسم ـ آدم کونی که نامهای دیگرش هیز و مخنث و پشت پائی است (شع) کمال اسمعیل ـ

(ـِ) ـ ضمه و همزهٔ مضمومه ـ (ـُه) واو اعرابی ـ (ا) بار اعرابی ـ

هرکه در کون هله بغا باشد   در مزکی به شهرها باشد
ایضاً حکیم سوزنی ۔ زن گفت این مسلمان درکون همی برد * این کیر مرده ریگ واندانم بغا بود ۔ ایضاً قطران ۔
دربان توای خواجه مرادوش بغا گفت * تنهانه مراگفت مراگفت و تورا گفت
گفتا شعرا جمله بغا باشند آنگه   بیتی دو بئے خواند که این خواجه ما گفت
لفظ مذکور در عربی بمعنی زنا ء است و شعرای فارسی آن را در معنی هیز استعمال کرده اند ۔

بغاز تر ۔ (ب لے غ سے ز) ۔سم آبنای تنگ وتنگه دریا ۔ (عا) ۔مثال ۔ ما از بغاز دار دانل درکشتی عبور کرده به اسلامبول رسیدیم ۔
باواو (بوغاز) هم صحیح است ۔
سروری بافتح بار (ب سے غ سے ز) فارسی دانسته بمعنی چوبی که درگران درحین شکافتن چوب دررخنه آن نهند ونیز چوبی که کفشگران درپس کفش نهند ۔لیکن جهانگیری ان را با پار فارسی (پ) ضبط کرده وهمان شعر شمس فخری را شاهد آورده که سروری شاهد خود ساخته ومن ضبط جهانگیری را ترجیح دادم ۔ شاید سروری از این اشتباه کرده که بسیاری از کتاب نویسان قدیم درزیر پار فارسی هم یک نقطه میگذاشتند ۔

بغانه فا ۔ (ب سے غ سے ن ۂ) ۔سم ۔ دیو گمراه کننده دربیابان که نام دیگرش غول است ۔ (شع) جهانگیری ۔ سروری وناصری ودیگران لفظ مذکور را با میم بغامه ضبط کرده اند وبعضی هردو را ضبط نموده اند ۔

بغبغو فا ۔ (ب سے غ ب سے غ لے) ۔سم ۔ نام آواز کبوتر است ۔ (عا) ۔مثال ۔ کبوتر من دائماً بغبغو میکند ۔

بغتةً عر ۔ (ب سے غ ت سے ت سے ن) ۔سم ۔ ناگاه و بی خبر ۔ (عا) ۔مثال ۔ ماگفتگوی فلان را میکردیم که خودش بغتةً وارد شد ۔

بغچه تر ۔ (ب لے غ چ ۂ) ۔سم ۔ پارچه بشکل مربع یا مستطیل که لباسها درآن نهاده بندند ومجموع آن پارچه ولباسهای درآن را بغچه بسته گویند

(فا) = فارسی ۔ (عر) = عربی (تر) = ترکی (تک) = تکلمی ۔ (شع) = شعری ۔ (نث) = نثری ۔

(عا)۔مثال۔ من دراین سفر فقط یک بقچه لباس همراه آوردم۔
بوقچه (باواو) هم همان است۔
بقچه کش۔ نوکری که بقچه بستهٔ اربابش رامیبرده۔ (شع) امیرخسرو۔
حاجب درگاه زدیوان بار   شد لبوی بقچه کش وچتردار

بغداد فا۔(ب مـ ع دسـ د)۔عم۔ نام شهری که اکنون بزرگترین شهر عراق عرب و وقتی دارالخلافه خلافت عباسیه بوده (ج)۔
در وجه تسمیه آن اختلاف است چنانچه در ذیل لفظ بغ ذکر شد۔(ببینید)
لفظ بغداد را استعاره برای شکم میاورند به این طور که شکم سیر را بغداد معمور یا آباد و شکم گرسنه را بغداد خراب یا خالی و یا کهنه میگویند۔(عا)
مثال۔ بقدری بغدادم خراب است که حال کارکردن ندارم۔
این شعر یک مقولهٔ عوامی است در ایران۔
اگر دانی که نان دادن ثواب است   خودت میخور که بغدادت خراب است
گویا باده نوشان هم بغداد آباد و خراب را برای جام پر و خالی استعمال میکنند۔
خط بغداد۔ نام خط دوم است از خطوط جام جمشید۔ (شع) گویند جمشید پادشاه افسانهٔ ایران بعد از انکشاف شراب جامی ساخت که در آن هفت خط بوده بنام هفت شهر ایران و بهریک از اهل بزمش موافق استعدادش تا خطی شراب میداده۔

بغرا تر۔ (ب لـ غ ر سـ)۔سم۔ (۱) آشی که در آن گلولهای خمیر و شلغم و زردک ریخته پزند۔ (شع)۔ لفظ مذکور در تکلم خراسان هست
(۲) کلنگی که پیش رو کلنگان دیگر است۔ (شع)
(۳) اشتر نر۔ (شع)۔ جهانگیری و فرهنگ نویسان فارسی دیگر معنی سوم لفظ مذکور را خوک نر (گراز) نوشته و با فتح با ضبط نموده خود لفظ را هم در این صورت فارسی دانسته اند لیکن لفظ مذکور در هر سه صورت باضم با و ترکی است و موافق لغت ترکی چغتائی

(فرهنگ اظفری) دارای همان معنی ها است که من نوشتم بعلاوه این معنی که نام یک پادشاه خوارزم بوده شاید بمناسبت معنی دوم بوده. آش بغرا هم منسوب به بغراخان شاه خوارزم است که مخترع آن است یا خیلی مایل به آن بوده.

بغشور فا. (ب ـ غ ش ل ـ ر) عم آبادی ایست میان سرخس وهرات و در آنجا بغی (مغاکی) است باآب شور از این جهت به بغشور نامیده شد منسوب به این آبادی را بغوی میگویند و از انجا است صاحب کتاب مصابیح وشرح السنه. (ج).

بغض عر. (ـ ل غ ض) سم. (۱). دشمنی و عداوت. (عا). مثال. من از بغض فلان اندیشه دارم.

(۲) غم شدیدی که منجر بگریه متوالی میشود. (تک). مثال. امروز بچه ما بغض کرده است.

بغضا عر. (ب ـ غ ض ـ ا). سم. عداوت و دشمنی سخت. (عل).

بغطاق تر. (ب ـ غ ط ـ ق) سم. بغچه پوشاک بستن. (شع). سلمان

اگر نه ترک فلک پیش تو کمر بندد ٭ قضا بجای کله بر سرش نهد بغطاق

معنی مذکور لفظ را از فرهنگ ترکی (فرهنگ اظفری). نقل نمودم لیکن جمعی از لغت نویسان فارسی معنی آن را کلاه نوشته وشعر فوق و این شعر عصار، در مهر ومشتری را سند آورده اند.

چون سروش یافت از بالا بغلطاق ٭ بفرقش سرفرازی کرد بغطاق

چون نسخه مهر ومشتری نزد من موجود نیست نمیدانم شعر مذکور در وصف عاشق نوشته شده یا در وصف معشوقه درصورت دوم همان معنی فرهنگ ترکی درست است ودرصورت اول معنی فرهنگ نویسان فارسی.

احتمال میرود فارسی گویان لفظ ترکی را در غیر معنی خودش استعمال کرده باشند لیکن بعید است اگرچه حرف طاء در بغطاق عربی است لیکن همین طور نوشته میشود و باید با تاء منقوطه (بغتاق) هم صحیح باشد.

(سم) = اسم - (مص) = مصدر - (ی) = ماضی - (مع) = مضارع - (مر) = امر - (فل) - اسم فاعل.

بغل فا- (ب ـ غ ـ ل)- سم- زیر مفصل شانه و بازوی انسان و حیوان- (عا)- مثال- در مرض طاعون گاهی در بغل مریض غده بیرون میاید- «با د زیر بغلش رفته» مثل است بمعنی مغرور شده لفظ مذکور مجازاً در پهلوی هر جسم و چیز استعمال میشود مثل بغل راه و بغل کوه و غیر آنها-
باسکون- غین (ب ـ غ ل) حیوانی که نامهای دیگرش استر و قاطر است (عل)- در این صورت عربی است-

بغل تری- کنایه از خجلت و شرمساری چه در حال خجلت بغل شخص عرق میکند- (شع)- نزاری-

مدعیان را بغل تری بدهم من ٭ بر صفتی کز مسامشان بچکد خون-

بغل زدن- (شانه زدن)- کنایه از شماتت کردن چه گاهی در مقام شماتت کسی شخص بغل میزند (شانه بالا میاندازد)- (شع)- مولوی معنوی-

تو بخوانم جفت کمتر زن بغل حفت انصافم نیم جفت دغل.

بغلک- پشک یا دمل زیر بغل- (نث و شع)-

بغل کردن- در آغوش گرفتن شخصی یا چیزی- (عا)-

بغلک زدن- بغل زدن (به ببینید)- (شع)- ملک قمی-

شاهد مهرگان گشاده کمر بغلک میزند به فرور دین

بغل گرفتن- شخصی یا چیزی را در آغوش گرفتن- (تک)-

بغل گیری- (۱) معانقه کردن و همدیگر را بغل گرفتن- (عا)- مثال- ما هنوز از بغلگیری فارغ نشده بودیم که قافله در حرکت آمد-
(۲) نام قندی است در کشتی پهلوانان- (شع)-

بغله- حصه شبیه به بغل در جسمی یا چیزی- (عا)- مثال- امروز راه ما در بغله کوه بود- حرف ها در آخر لفظ مذکور بمعنی شباهت است بمثل زبانه (شبیه به زبان) و پایه (شبیه به پا) و دهانه (شبیه به دهان)-

بغلی- چیز کوچکی که در بغل گنجد مثل ساعت بغلی و دفتر بغلی- (عا)-

(ل) اسم مفعول - (اص) اسم مصدر (عم) علم (چیز یا شخص معین) (ج) جغرافی-

درہم بغلی - قسمی از درہم بوده در اوایل اسلام منسوب به راس البغل که ضراب آن بوده. (عل) - در این صورت لفظ مذکور عربی است.
بعضی از فقها با تشدید لام خوانده‌اند منسوب به بغله که آبادی ای بوده نزدیک حله در عراق و در آن ضرابخانهٔ آن درہم بوده درہم دیگر شرعی است مقابل بغلی.

بغلتاق تر - (ب ـَ غ ـُ ل ت ـَ ق) اسم - نوعی از خفتان و زیور نیز (شع) مجد الدین ہمگر.
به مشکین سنبلت بالای لاله ٭ به سیمین سینه‌ات زیر بغلتاق.
ایضاً عثمان مختاری.
طلسم چاه نخشب گشته بغداوی بغلتاقش ٭ وگرنه چون برآید ماه چندین از گریبانش
جمعی از فرہنگ نویسان معنی لفظ مذکور را کلاه و فرجی (قسمی از قبا) نوشته‌اند و آنچه من نوشتم از فرہنگ زبان ترکی است.
ناصری از شعر عثمان مختاری معنی گریبان استنباط میکند در حالتی که بہیچ وجه معنی گریبان فہمیده نمیشود بلکه بمعنی خفتان یا فرجی است.

بغلطاق تر - (ب ـُ غ ـُ ل ط ـَ ق) اسم بغلتاق - (به بینید) - (شع)

بغند فا - (ب ـَ غ ـَ ن د) اسم - پوست غیر کیمخت که نامهای دیگرش عرغن و غرغند است. (شع) سوزنی - روز ہیجا از سر چابک سواری بردری ٭ از فرش و ران اسب خصم کیمخت و بغند.
ایضاً سوزنی - در حمله از تجاوز دشمن جدا کند ٭ کیمخت را بناخن شش مهره از بغند.

بغوی فا - (ب ـَ غ ـَ و ی) اسم شخص منسوب به بغشور که آبادی است در خراسان (بغشور را به بینید) - (عل) - لفظ مذکور مخفف بغشوری است.

بغی ع - (ب ـَ غ ی) اسم - شوریدن بر کسی و برگشتن و گردن کشی کردن (عل).

بغیاز فا - (ب ـَ غ ی ـَ ز) اسم - شاگردانه یعنی پولی که مشتری بعد از خریدن مال به شاگرد دکان دہد یا پولی که استاد و صاحب دکان بعد از فروختن

(ط) = طبی - (ـَ) ہمزۂ مفتوحه و زبر (ـٰ) = آ - (ا) = کسره و ہمزۂ مکسوره.

مال به شاگرد خود دهد۔ (شع) شمس فخری۔
بهر طریق که خواهی همیشه مال دهد ٭ به بخشش و بصله خیر و صدقه و بغیاز

بف فا۔ (ب ۔ ف) ۔ سم ۔ شانه جولاهه که ریسمانهای تار را از میان آن بگذرانند و هنگام بافتن حرکت دهند و نامهای دیگرش دفته و دفتین و بفتری است۔ (شع) سوزنی۔
زان پیرک جولاهه بف خوارهٔ بدباف ٭ نی نی دو پسر ماند نگویم که دو خر ماند

بفت فا۔ (ب ۔ ن ت) ۔ سم ۔ مخفف لفظ بافت است که اسم مصدر بافتن است و همیشه با کلمهٔ دیگر مرکب استعمال میشود مثل زربفت و گهربفت (عا) مثال ۔ زربفت پارچه ایست که با ابریشم و زر بافته میشود۔

بفتری فا۔ (ب ۔ ف ت ۔ ی م) ۔ سم ۔ شانهٔ بزرگ جولاهه که در هنگام بافتن ان را بسوی خود کشد تا پود درست در تار جا گیرد۔ نامهای دیگرش بف و دفته و دفتین وغیر انهااست (شع) خسروانی۔
کارگاه نطق را طبعش چو نساجی کند ٭ لفظ زیبد تار و معنی پود و کلکش بفتری

بفته فا۔ (ب ۔ ف ت ۂ) ۔ سم ۔ مخفف بافته است که اسم مفعول از مصدر بافتن است و با کلمهٔ دیگر مثل زر و گهر مرکب استعمال میشود۔ (شع) خسرو
یک جوق بر شال خردمندان ٭ با مرکب و عمامهٔ زربفته

بفج فا۔ (ب ۔ ن ج) سم ۔ کسی که وقت تکلم آب از دهنش می پاشد (شع) شمس فخری ۔ ستمرا ه عدم پرسان همی رفت ٭ فرو هشته زبیمش چون شتر بفج
تنک میرفت وآب از دیده میریخت ٭ چنان کاب از دهان وقت سخن بفج
بعضی شعر دوم را این طور روایت کرده اند۔
تنک میرفت وآب از دیده میریخت ٭ چنان که از دهان وقت سخن بفج
و درین صورت معنی بفج خود آب دهنی است که وقت تکلم بیرون می باشد اما درین صورت سکته در وزن شعر پیدا می شود و باید کسرهٔ کاف را اشباع خوانند تا حرف یاء تولید شود۔

بفخم فا۔ (ب ۔ ف خ ۔ م) ۔ سم ۔ بسیار و خیلی ۔ (شع) منجیک ۔

(ۂ) = علامت همزهٔ مضمومه ۔ (ی م) = واو اعرابی ( ) = یاء اعرابی

بدان ماند بنفشہ برلب جوی * کہ برآتش نہی گوگرد نفخم۔
ایضاً کمال الدین اسمٰعیل۔
گہ مناظرہ باکوہ اگرسخن رانی * زاعتراض تو نفخم شود معید صدا۔
جمعی از فرہنگ نویسان معنی دیگری برای لفظ مذکور نوشتہ اند کہ پارچہ کتان چینیان برچوب بندند وبا آن نثار را از ہوا ربایند واین شعر عنصری را سند آورند۔
بسکہ از گروکردن نفخم نہ شکر چید ہیچکس نہ درم
لیکن لفظ نفخم در شعر مذکور بہ فنخم (با بار زاید) است واصل لفظ فنخم است بمعنی آلت نثار ربودن۔ تعجب این است کہ ہمان فرہنگ نویسان لفظ فنخم را ہم بمعنی مذکور نوشتہ اند۔

بفش فا۔ (ب۔ف ش)۔ سم۔ شکوہ وعظمت وکر و فر۔ (شع)۔ سنائی۔
پختہ از حسرت طلب گل شان سوختہ ز آتش دغا دل شان
با دو بفشی برای حرمت فرع باعوام وبہانہ شان برشرع

بفم فا۔ (ب۔ف م)۔ سم۔ دل تنگ و فروماندہ (شع)۔ جہانگیری۔
سروری لفظ مذکور را باکسر بار وفتح فا رضبط نمودہ۔

بقا عر۔ (ب۔ق۔)۔ سم۔ زیست و زندگانی و زیستن وماندن (عل)۔
"غرض نقشی است کزما باز ماند کہ ہستی را نمی بینم بقائی"۔ مثل است۔

بقاع عر۔ (ب ع ق۔ ع)۔ سم۔ (جمع لفظ بقعہ) جاہا وزمینہای ممتاز۔ (عل)

بقر عر۔ (ب۔ق۔ ر)۔ سم۔ گاو کہ حیوان چہار پای شیردہ است (عل)

بقراط معرب۔ (ب۔ق ر۔ ط)۔ عم۔ نام حکیمی است از یونان قدیم (عا)

بقعہ عر۔ (ب ق ع۔ ہ)۔ سم۔ جای وزمین ممتاز از حوالی خود۔ (عل)

بق عر۔ (ب۔ق ق)۔ سم۔ پشہ کہ از حشرات پردار است۔ (عل)۔

بقال عر۔ (ب۔ق ق۔ل)۔ سم۔ (۱) تر و سبزی فروش۔ (عل)۔
(۲) دوکانداری کہ لبنیات وبعضی حبوبات ومیوجات خشک وتر وغیرآنہا میفروشد۔ عا۔ مثال۔ من از بقال درخانہ ام ماست خریدم۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی (تر) = ترکی۔ (تک) تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری

بقل و بقله ع - (ب ـ ق ل) اسم - تره و سبزه ای که از تخم روید نه بیخ - (عل) -
جمع لفظ مذکور بقول و جمع الجمع بقولات است -

بقم معرب (ب ـ ق ـ م) اسم - گیاهی است سرخ که بدان چیزها را رنگ کنند - (ج) - لفظ مذکور معرب بکم فارسی است لیکن اکنون در تکلم فارسی همان معرب مستعمل است لیکن در عربی با تشدید قاف است -

بُقول ع - (ب ـ ق ـ و ل) اسم - (جمع لفظ بقل) - بقل را به بینید - (عل) -
بقولات - جمع لفظ بقول است - (عل) -

بقیع ع - (ب ـ ق ی ع) اسم - نام قبرستان مقدس مدینۂ منوره - (عا) -

بقیّه ع - (ب ـ ق ی ی ـ ه) اسم - مانده و باقی چیزی (عا) - مثال -
امیدوارم بقیۂ عمرم را در خدمت به ملت صرف کنم -
بقیة السیف - لشکری که بعد از هزیمت باقی مانده باشد (عل) - مجازاً در باقی ماندۂ هر چیز استعمال میشود - (عا) -

بک فا - (ب ـ ک) اسم - حیوانی است که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند و نامهای دیگرش درغ و ضفدع و غوک و قورباقه است -
(شع) شمس فخری -
کسی که چون سرطان با تو کج رود بشکن * بسنگ تیغ دو رپارگین فکن چون بک
لفظ مذکور در بعضی ولایات ایران مثل جنوب مستعمل است و در تبرستان وک گویند و در تکلم عموم فارسی لفظ ترکی آن (قورباقه) مستعمل است.
در برهان برای لفظ مذکور ۳ معنی دیگر هم نوشته -
(۱) گریزگاه - (۲) جنگل و بیشه (۳) خیار وحشی -
با ضم بار دو معنی دارد - (۱) رخساره (شع) پوربهای جامی.
تا ز لعبت زنیم پر از باد کن بچت * گرنه تپانچه باز خوری تو زنا به بک
(۲) نوعی از کوزه که دهنش تنگ و گردن کوتاه باشد و شکم آن پهن و مدور بود که نام دیگرش تنگ است - (شع) - جهانگیری -
مؤلف برهان قاطع معنی دیگری هم برای آن نوشته که بی هنری

(عا) - عام در تکلم و نثر و نظم - (عل) = زبان علما (د ن) = زبان نظمان (یا) = زبان بازاری

	دبی عقلی باشد لیکن همان معنی را سروری برای پک (با پا فارسی) نوشته و سروری باکسر پا (پ ا ک) را معنی بند انگشت نوشته ـ مؤلف برهان در لفظ و معنی هر دو تصحیف خوانی کرده مینویسد بک (با بار وحده مکسور) بمعنی انگشت و زغال است ـ
بکاء	ع ـ (ب لـ ک سـ ء) ـ سم ـ گریستن با آواز ـ (عل) ـ در فارسی برای مطلق گریه استعمال میشود ـ (عا) ـ
بکارت	ع ـ (ب ۀ ک سـ ر ـ ت) ـ دوشیزگی و مرد ندیدگی دختر (عا) ـ
بکتاش	تر ـ (ب ـ ک ت سـ ش) ـ سم ـ عم ـ یکی از نامهای ترکان است و دو نفر باین نام شهرت تاریخی دارند اول غلام حارث ابن کعب فردائی که حاکم بلخ بوده و خواهرش رابعۀ صوفی مشهوره با آن غلام تعلق پیدا کرد ـ بعد از اطلاع خواهر خود را کشت و بکتاش نیز ارباب خود حارث را کشته بر سر قبر رابعه خود را نیز با خنجر هلاک کرده ـ حکایت مذکوره در الهی نامه شیخ عطار بنظم در آمده ـ دوم مرشدی است از اهل خراسان که در آسیای کوچک با عثمان خان جد سلاطین عثمانی رابطه پیدا نموده طریقه صوفیه بکتاشیه را که تاکنون رایج است رواج داده ـ ممکن است لفظ مذکور که ترکی است باگاف فارسی باشد چه بگ در ترکی مخفف بیگ بمعنی بزرگ و امیر است و تاش بمعنی غلام ـ برهان معنی دیگری برای لفظ مذکور نوشته یعنی خرام کن و آن را فارسی دانسته لیکن سندی بدست نیامده ـ
بکر	ع ـ (ب ۀ ک ر) ـ سم ـ دوشیزه و دختر مرد ندیده (عا) ـ مجازاً در هر چیز تازه استعمال میشود مثل مضمون بکر ـ (عا) ـ
بکران	فا ـ (ب لـ ک ـ ر ـ ن) ـ سم ـ (مخفف بنگران) ته دیگ یعنی برنج و هر چیز دیگر که در ته دیگ چسبیده و بریان شده باشد (شع ۱ جهانگیری در ذیل بنگران) ـ شعر هان ای بکران حال چه گوئی برنجی ؛ هرگز نبرد سوخته ای قصه به خامی ـ

	بکسر با، جمع بکر است بمعنی دوشیزه.
بکرائی	فا. (ب ـ ک، ر ـ ئم) اسم. نام لیموی شیرین است در فارس ایران. (ہا).
بکروی	فا. (ب ـ ک، ـ وئم) اسم. نام لیموی شیرین است. (شع) فردوسی بخانه درون بود با بکروی نهاده برش نار و سیب و بهی.
بکسمات	فا. (ب ـ ک س ـ م ـ ت) اسم. نانی بوده که برای توشۂ سفر می‌پختند (شع). بسحاق اطعمه. تو ز بکسمات و حلوا بجمازه بند محمل * که بدین جمازه بتوان سفر حجاز کردن. معرب لفظ مذکور بقسماط و بکسماد و بکسماط است.
بکسه	فا. (ب ـ ک س ـ) اسم. یک تکۂ گوشت. (شع). جهانگیری.
بکّار	ع. (ب ـ ک ک ـ ر) اسم. شخص بسیار گریه کنندہ (عل).
بکه	ع. (ب ـ ک ک ـ ه) اسم. نام مکۂ معظمه است یا آنچه مابین دو کوه مکه است یا موضع بیت یا طواف گاه آن. (عل).
بکم	فا. (ب ـ ک ـ م) اسم. گیاهی است سرخ که در رنگ کردن چیزها بکار میرود. (ط). اکنون در تکلم معرب آن بقم مستعمل است. لیکن در طب و شعر اصل لفظ (بکم) هم مذکور است چنانچه این شعر فرزدق. هرکه در دنیا شود قانع بکم * سرخرو باشد بعقبی چون بکم.
بکوک	فا. (ب ـ ک ـ ک) اسم. (۱) نشانۂ تیر که نامهای دیگرش هدف و آماج است. (شع). سروری. (۲) جام شراب خوری. (شع) عسجدی. می گسار اندر بکوک شاهوار خور بشادی روزگار نوبهار در بعضی نسخ شعر مذکور با لام بلوک است.
بکونک	فا. (ب ـ ک ـ ن ـ ک) اسم. شمشیر چوبین که الفاظ دیگرش بکونه و بلونک و بلونه است. (شع). جهانگیری
بکونه	فا. (ب ـ ک ـ ن ـ) اسم. شمشیر چوبین. (شع). جهانگیری.

(مل) = اسم مفعول. (اص) = اسم مصدر (عم) = علم - (چیز یا شخص معین) (ج) = جغرافی.

بکهوجبان فا۔ (ب ـہ ک ھ ر ج ت ـہ ن)۔ سم۔ خرپشتہ یعنی زمین مرتفعی کہ مانند پشت خر باشد۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔ لفظ مذکور را بعضی بکبتوجبان و بعضی بکہوجبان و دیگری بکہوجنان و دیگری بکہون جبان ضبط کردہ ہیچکدام سندی ذکر نمودہ پس این لفظ بکلی مشکوک و از تقالتش بہ الفاظ فارسی ہم نمی ماند پس لازم نبود نوشتہ شود لیکن فقط برای اینکہ جہانگیری ضبط نمودہ من ذکر نمودم شاید آیندگان بتوانند از حقیقت آن مطلع شوند۔

بکیاسا فا۔ (ب ٤ ک ی ـہ س ـہ)۔ سم۔ بستۂ کوچکی کہ سربار چہار پا گذارند و نام دیگر (انگلیسی) سرباری است۔

بگ تر۔ (ب ـہ گ)۔ سم۔ (مخفف لفظ بیگ) آقا و ارباب و بزرگ۔ (عا) مثال جسن بگ امروز نزد من بود۔ لفظ مذکور در ترکی بمعنی امیر بزرگ است و تاکنون در ترکی و مصر بہمان معنی مستعمل است کہ فقط ملحق بنام اشخاصی میشود کہ از خانوادۂ بزرگ باشند یا دولت بطور لقب بہ ایشان اجازۂ استعمال دادہ باشد۔ در ایران ہم در قدیم ہمان طور بودہ لیکن اکنون بہ آن اہمیت نیست و ملحق بہ اسم بعضی از نوکرہا میشود و لفظ خان از آن بالاتر است۔

بگتر فا۔ (ب ـہ گ ت ـہ ر)۔ سم۔ نوعی از لباس جنگی کہ زیر آن پارہای آہن دوختہ بود تا شمشیر در آن کار نکند۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

بگرس فا۔ (ب ـہ گ ر ـہ س)۔ سم۔ پارچۂ بودہ کہ آب در آن کم سرایت میکردہ۔ (شع)۔ ترکی ہمدانی۔

پس از داغ جگر ہر لالہ را   کلاہ بگرس گلنار دادند

بگارہ فا۔ (ب ـہ گ گ ـہ ر ٤)۔ سم۔ نوعی از کشتی بادی کوچک (عا)۔

بگماز فا۔ (ب ٤ گ م ـہ ز)۔ سم۔ شراب کہ مایع مسکر است (شع) حکیم سوزنی

از دو لب نوشین تو تا بوسہ بیابم * با نوش لبت تلخی بگماز نیاید

مجازاً بمعنی ظرف و پیالہ شراب ہم استعمال میشود چنانچہ فردوسی گوید۔

تو با این سواران بیارا جمند   بیارای دل را بہ بگماز چند۔

(ط)۔ طبی۔ (ـہ) ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ـہ) = آ۔ (٤)۔ کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔

ایضاً مجازاً بمعنی شراب خوری استعمال میگردد چنانچه فردوسی گوید۔
بہ بگماز بنشست یک روز شاہ　　ہمیدون بزرگان ایران سپاہ
بگماز کردن بمعنی شراب خوری کردن و مجلس شراب داشتن است چنانچہ فردوسی گوید
یکی بزم سام انگہی ساز کرد　　سہ روز اندرون بزم بگماز کرد۔

بگنگ فا۔ (ب ہہ گ ہہ ن گ) اسم۔ حیوان دم بریدہ۔ (شع) جہانگیری سروری لفظ مذکور را باکاف اول عربی ضبط نمودہ۔

بگنی فا۔ (ب ہہ گ ن م) اسم۔ شرابی کہ از برنج و جو و ارزن و امثال آنہا سازند (شع) مولوی معنوی۔
بجو ربی قلقل و کوزہ می ای کوشکند روزہ ٭ نہ ز انگور است و نز شیرہ نہ از بگنی نہ از خمر

بل فا۔ (ب ؛ ل) اسم۔ (مخفف ہل از مصدر ہشتن) بگذار (شع) شرف شفروہ
مرا گوئی بگو حال دل خویش　　دلت خونی شود بل تا نگویم
باضم با، (ب لے ل) (۱) احمق و نادان۔ (شع) مولوی معنوی۔
من بلم خو را اگر زخمی زدم بر خود زدم ٭ ور بطاری ربودم رخت طراری چہ شد
ممکن است لفظ مذکور مخفف ابلہ یا بلہ عربی باشد۔ و احتمال قوی این است کہ یک لفظ فارسی قدیم است۔
(۲) بمعنی بسیار و زیاد لیکن تنہا استعمال نمیشود بلکہ با لفظ دیگر مرکب میگردد مثل بلکام (بسیار کام) و بلقاک (بسیار غوغا) و بلغند و بلغونہ (شع) رودکی
در پیش خود آن ہجر جو بلکامہ نہم　　پروین ز سرشک دیدہ بر جامہ نہم
در این صورت بلہوس نوشتن صحیح است کہ مرکب است از لفظ بل فارسی و ہوس عربی و بوالہوس ہم صحیح است کہ مرکب از ابو و ال و ہوس ہمہ عربی است
بعضی از اہل لغت فارسی لفظ بل را مخفف ابو و ال عربی دانستہ بلہوس را مخفف بوالہوس و بلکامہ را مخفف بو الکامہ دانستند لیکن از الفاظ مذکورہ دارای بل معلوم میشود یک لفظ مستعمل فارسی قدیم است۔
(۳) آلت مردی بچۂ کوچک (تک)۔
بافتح با (۱) بعلاوہ و بالاتر و بیشتر (عل)۔ مثال۔ فلان تنہا عالم نیست بل عارف

(ؤ) ہ ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (لے) ہ واو اعرابی۔ (م) یاء اعرابی

ہم ہست ۔ دراین صورت لفظ مذکور عربی است بمعنی ترقی واضراب وبیشتر
با لفظ کہ (بلکہ) استعمال میشود۔
(۲) ثمری است دوائی (ط) در این صورت ہندی است نہ فارسی۔
بعضی از اہل لغت باکسر بار (ب، ل) را بمعنی پاشنہ پا نوشتہ اند لیکن در
آن صورت ہا پار (فارسی) است۔

بلا ع۔ (بِ ، ل ـــ) بدون وبغیر۔ (عا) ۔ مثال ۔ من ہرگز بلا تامل حرف نمیزنم۔
لفظ مذکور مرکب است از حرف ب ولا۔

بلابہ فا۔ (ب ـ ل ـ ب ء) اسم۔ فاسق وبدکار (شع) کسائی۔
کس بہ سک اندرفکن کہ کیر کسائی   نیز نگاید کس زنان بلابہ۔

بلاج اسم۔ (ب ـ ل ـ ج) ۔ اسم۔ گیاہی کہ از آن بوریا بافند ونامہای دیگرش
لوخ و دوخ است (شع) جہانگیری۔ سروری لفظ مذکور را باکسر با بمعنی
بوریای مسجد نوشتہ۔

بلاد ع۔ (ب ء ل ـ د) اسم۔ (جمع لفظ بلد) شہرہا وآبادیہای بزرگ (عا)۔

بلادت ع۔ (ب ـ ل ـ د ـ ت) ۔ اسم۔ سستی خاطر وکندی ذہن۔ (عل)۔

بلادر فا۔ (ب ـ ل ـ د ـ ر) اسم۔ (۱) ثمر درختی است کہ در دوا استعمال میشود
وبیشتر در ہند عمل میاید ودر ہندی بہلاوہ وبہیلہ نام دارد (ط)۔
(۲) مخفف بلادور است بمعنی دوم (بہ بینید) (شع)۔

بلادور فا۔ (ب ـ ل ـ د ـ ر) اسم۔ (۱) بلادر کہ ثمری است دوائی (ط)۔
(۲) ریختی است کہ بسر عروس خصوصاً وبسر زنہا عموماً میزدند تا بلا وچشم بد را
دور کند۔ (شع)۔

بلادہ فا۔ (ب ـ ل ـ د ء) اسم۔ فاسق وبدکار (شع) رودکی۔
ہر آن کریم کہ فرزند او بلادہ بود   شگفت باشد اگر از گناہ سادہ بود

بلار فا۔ (ب ـ ل ـ ر) ۔ اسم۔ دوائی است کہ نام دیگرش آذربویہ است (ط)

بلاش فا۔ (ب ء ل ـ ش) ۔ اسم۔ بی سبب وبی جہت وبہ باطل وعبث (شع)
پوربہای جامی ۔ بود زاہد بلاش شد فاسق + امردی دید شد براو عاشق۔

جهانگیری لفظ مذکور را مرادف بلاش بمعنی مذکور ضبط کرده و رشیدی براو اعتراض دارد که اصل کلمه لاژ و لاش است و حرف باء کلمهٔ علیحدهٔ باء سببیه است و در اکثر اوقات لاش با ماش بمعنی باطل استعمال میشود چنانچه صاحب قاموس در ترجمهٔ جملهٔ که در آن ادرح و د بیدح (در ذیل لفظ بدح). آمده نویسد "خواسته ایزو بخوردی بلاش ماش". تحقیق رشیدی درست بنظر میاید لیکن اهل لغت لاژ را ضبط نکرده‌اند و لاش را هم بمعنی مذکور نیاورده‌اند.

بلاساغون تر. (ب ـ ل ـ س ـ غ ـ ن). عم. نام شهری از ترکستان. (ج) امیر معزی. رومیان یکسر گریزند از خطر سوی خطا * قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود

بلاش فا. (ب ـ ل ـ ش). سم. (۱) نام پسر فیروز پادشاه عجم بوده که شهری نزدیک مرو شاهیجان ساخته. (شع).

(۲). نام شهری است که بلاش ابن فیروز شاه ایران در قدیم قریب به مرو شاهیجان ساخته و نامهای دیگرش بلاش گرد و بلاش جرد (معرب است (ج).

(۳) بلاژ (شع) (به بینید).

بلاغ ع. (ب ـ ل ـ غ) سم. کوشش در رسانیدن. (عل).

امثال لفظ بلاغ

(۱) "من آن چه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال"

(۲) "بر رسولان بلاغ باشد و بس"

بلاغت ع. (ب ـ ل ـ غ ـ ت). سم. قادر بودن متکلم یا کاتب بر آوردن یک مطلب در طرق مختلفه از تشبیه و مجاز و کنایه و ادا شدن کلام بطرق مختلفهٔ مذکوره (عل).

بلاق تر. (ب ـ ل ـ ق). سم. چشمهٔ آب و در فارسی با کلمات دیگر مرکب شده نام آبادی‌ها است مثل ساوج بلاق. (عا)

بولاق با واو هم همان است.

بلال فا. (ب ـ ل ـ ل). سم. (۱) مبدل بلار است (به بینید). (ط).

(عا). عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علماء (زن) = زبان زنان. (با) = زبان بازاری

(۲) زرّت بوداده وبرشته (عا). مثال از قول بلال فروشان در بازارها
بره بریان است بلال خوراک شاهان است بلال.
باکسر با بنام مؤذن حبشی حضرت رسولؐ بوده ویکی از نامهای مسلمانان است
که در ایران عموماً به غلامان میدادند.
«اگر بلال بمیرد کسی اذان نگوید»؟ مثل است.

بلاهت عر. (ب ـ ل ـ هـ ـ ت) سم. نادانی وسلیم دلی ونیک نهادی (عا)

بلایا عر. (ب ـ ل ـ ی ـ) سم. بلاها وبلیه ها. (عا). مثال. در سفر گذشته
بمن بلایای بسیار وارد شد.
لفظ مذکور در عربی معنی ناقه ایست که اعراب جاهلیت بر قبر مردهٔ
خود می بستند تا بمیرد اما در فارسی جمع بلا را استعمال میشود.

بلایه فا. (ب ـ ل ـ ی ـ ه) سم. بد وتباه عموماً چنانکه حکیم ناصرخسرو فرماید.
کارهای چپ وبلایه مکن که بدست چپت دهند کتاب.
وزن بدکار فاحشه خصوصاً چنانچه شمس فخری گفته.
کز فلک بغض علم زاد چه شد از بلایه چه زاد غیر خشوکس.
بلابه با بار موحده عوض یار تحتانی هم بهمین معنی میاید چنانچه گذشت لیکن
احتمال دارد یکی از آن دو تا تصحیف باشد از این جهت جهانگیری همان
بلایه با یار تحتانی را ضبط کرده وسروری بلابه با بار موحده را ضبط نموده
برهان ومقلدانش هردو را نوشته من ضبط جهانگیری را ترجیح میدهم
لیکن ضبط سروری راهم از این جهت نوشتم که شاید قافیهٔ شعر کسائی که
شاهد سروری است حرف بار موحده است چون دیوان کسائی ندارم
تحقیق ممکن نیست وبرای آیندگان گذاشتم.

بلبان فا. (ب ـ ل ـ ب ـ ن) سم. سازی که با لب نوازند (شع) سیفی
شوخ بلبانی که بشیرینی جانی کان شکر وقند وملاحت بلبانی
آزاده شود جان من بیدل از این غم هرگه بلبان را بلبانت برسانی

بلبشو فا. (ب ـ ل ب ـ ش ـ) . شلوقی وبی ترتیبی. (تک).

(سم) = اسم. (مص) = مصدر. (ی) = ماضی. (مع) = مضارع. (مر) = امر. (فل) = اسم فاعل.

بلبکه فا۔ (ب ـ ل ب ـ ک ہ) اسم۔ مسکه و کره (شع)۔ جهانگیری

بلبل عر۔ (ب ل ب ل) اسم۔ پرنده ایست کوچک بقدر گنجشک که بمقامهای مختلف میسراید و بعقیدهٔ ایرانیان عاشق گل است از این جهت در فصل گل سرخ در باغهار وی درختهای گل می نشیند و میسراید یکی از موضوعات مهمهٔ شعر فارسی عشق بلبل بگل و آوازه خواندن آن است نام دیگر عربی آن عندلیب و نامهای فارسیش هزار داستان و هزار دستان وهزار است لیکن در تکلم همان نام عربی (بلبل) مستعمل است۔ (عا)۔ مثال۔ این روزها در باغ ما بلبل خیلی است۔ جمع عربی بلبل بلابل است۔
مثلهای لفظ بلبل۔
(۱) "بلبل هفت بچه بیرون میاورد و یکی بلبل میشود و مابقی سک"۔
(۲) "بلبلی که زرد آلو انک بخورد بهتر از این آوازه نمیخواند"
(۳) "بلبلا مژده بهار بیار خبر بد به بوم شوم گذار" سعدی
بلبل شیراز۔ سعدی شیرازی است۔ (عا)۔

بلبله عر۔ (ب ل ب ل) اسم۔ کوزه لوله دار که برای شراب وغیر آن استعمال میشود۔ (شع)۔ خاقانی۔
در بلبله فواق افتد کز دهان آب احمر اندازد۔
لفظ مذکور مجازاً بمعنی آواز بلبلهٔ شراب هم می آید
جمعی از اهل لغت لفظ مذکور را با فتح هر دو با ضبط نموده فارسی دانسته‌اند در عربی باضم هر دو با موجود است وقاموس در ذیل لفظ بلبل گوید "البلبله کوز" فیه بلبل الی جنبه" یعنی بلبله کوزه ایست که پهلوی سرش لوله دارد۔ بعضی از فرهنگ نویسان فارسی معنی دیگر بلبله (با فتح دو بار) را شدت هم و اندوه هم نوشته اند که در عربی صحیح است وممکن است علماء در فارسی هم استعمال کنند

بلبلی عر۔ (ب ل ب ل ی) اسم۔ (۱) کوزه و صراحی شراب (شع)۔
فردوسی تو ای می گسار از می زابلی * به پیمای تا سر بلی
مجازاً بمعنی خود شراب هم میاید چنانچه فردوسی گوید۔

یکی بلبلی سرخ در جام زرد تہمتن بروی زواره بخورد
جہانگیری و فرہنگ نویسان بعد از او معنی اول را پیاله شراب نوشتند
لیکن چون بلبله در عربی کوزه است ممکن است لفظ مذکور مبدل بلبله یا منسوب به آن باشد۔
(۲) نوعی از چرم که نازک ولطیف ساخته میشود و با الوان متعدد رنگ کرده میگردد۔ (شع)۔ جہانگیری۔
(۳) جنسی از زرد آلو است (شع)۔ جہانگیری۔

بلجیک مفرس۔ (ب ، ل ج م ک) عجم۔ نام یکی از ممالک کوچک فرنگستان است۔ (ج)

بلخ فا۔ (ب ـ ل خ) اسم۔ (۱) یکی از شہرہای خراسان قدیم است که اکنون جزء افغانستان واقع شده (ج)۔
(۲) کدوئی که در آن شراب کنند۔ (شع)۔ سوزنی۔
بہای یاسمن وچکریم فرست امروز + که دوستیم دو بلخ شراب داد ایواز
چنانچه مرور امرد شاہجہان میگفتند بلخ راہم بلخ بامیان میگفتند چنانکه فرخی گوید
مرحبا ای بلخ بامی ہمره بادبہار از در نوشاد رفتی یا ز باغ نوبہار
نوبہار بلخ را با چشم من قیمت نماند تا بہار گورکانان پیش من بگشاد بار
بلخیه۔ فا۔ (ب ـ ل خ م ی ۂ)۔ اسم۔ نام مرضی است جلدی که مورث بثور وقروح است وچون اول در بلخ ظاہر شد و از آنجا به بلاد دیگر سرایت کرد یا در بلخ بیشتر از جاہای دیگر بود بلخیه نامیده شد۔ (ط)

بلخم فا۔ (ب ـ ل خ ـ م) اسم۔ فلاخن که آلت سنگ اندازی بوده در قدیم (شع) مؤیدالدین۔
گله بانان او بہند از قدر مہر ومه را چو سنگ در بلخم

بلد فا۔ (ب ـ ل ـ د) اسم۔ (۱) واقف ومطلع۔ (عا)۔ مثال۔ من منزل خانهٔ شما را بلد نیستم۔ باشدن وبودن وساختن منضم شده مصدر مرکب می سازد۔
(۲) راہنما۔ (عا)۔ مثال۔ در بیابان عربستان برای مسافران بلد لازم است

(۳). شهر. (عا). مثال. اهل بلد انا ترا از اهل قریه اند.
در این صورت عربی است وجمعش بلاد.
بلده . ع . شهر و بلد . (عا) . مثال . من بلدهٔ به بزرگی لندن ندیدم
بلدیه . ع . (ب ـل ـد م ی ﻉ) . سم . نام اداره ایست در شهر که
کارهای شهری از قبیل ارزاق بلد وتنظیف و احداث معابر وغیر آنهارا
انجام میدهد . (عا) . مثال . ادارهٔ بلدیهٔ طهران خیابانهای خوب
ساخته است .
بلدیت . (۱) بلد ومطلع بودن . (عا) .
(۲) . راهنما بودن (عا) . لفظ مذکور بلد فارسی با یا نسبت وتار
عربی است .

بلدان	ع . (ب ـل د ـ ن) . سم (جمع لفظ بلد) شهرها وآبادیهای بزرگ
بلدرچین	تر . (ب ـل د ـر چ ی ن) . سم . نام مرغ کوچکی است که نام دیگر فارسیش کرک است . (شع) . ناصرالدین شاه درسفرنامهٔ خودش استعمال کرده لیکن در غیر آذربایجان کرک میگویند . بولدورچین و بولدورچون هم همان است .
بلده	ع . (ب ـل د ـه) . سم . (۱) شهر و آبادی بزرگ (عل) . (۲) در علم هیئت نام منزل بیست ویکم است از منازل قمر وآن فضائی است مابین نعائم وذابح که در آن هیچ ستاره نیست وآن را عرب از این جهت تشبیه کرده اند به بلدة الثعلب یعنی خوابگاه روباه چه دائماً آن موضع را روباه از خسیش وحصا خالی میدارد . (عل) .
بلژیک	(ب ـل ژ ی ک) عم بلجیک (ببینید) . (ج) .
بلس	ع . (ب ـل ـس) . اسم . غله ایست که نام دیگرش عدس ونام فارسیش مرجومک است . (ط) . بلسن با نون آخر هم همان است .
بلسان	معرب (ب ـل ـس ـ ن) اسم . نام درختی است که ثمر وبرگ و

(ـج) = واو اعرابی . (ﻉ) یاء اعرابی .

روغن آن در دوا استعمال میشود. (ط).
لفظ مذکور معرب از زبان مصری قدیم است چه درخت مذکور در مصر میروید.

بلسک فا. (ب ؛ ل ؛ س ک). سم. سیخی باشد آهنی که یک سر آن را پهن سازند و آتش را در تنور بدان حرکت دهند و چون نان ریزه سوخته بر تنور چسبیده باشد بدان تراشند و گاه آن را بر زیر تنور نهاده بریان را از آن بیاویزند. (شع). فتوحی.
در تنور ویل با داوشمنت — از بلسک چینود آویخته
سروری لفظ مذکور را بافتح با و کسر لام ضبط نموده بمعنی فراشتوک خلاف است نوشته در اسامی فی الاسامی باکسر با و لام و بمعنی مطلق سیخ کباب آهنی آمده انچه من نوشتم عین عبارت جهانگیری است. سروری و اداة الفضلا ربلشک بفتحم با و کسر لام و سکون شین معجمه را هم لغتی قرار داده سروری بمعنی سیخ کباب آهنی و اداة بمعنی چوبی که بریان را در تنور بدان آویزند و نوشته برهان که تمام تصحیفات و اختلافات را لغات علیحده قرار میدهد تمام معانی را در ذیل بلسک و بلشک نوشته لیکن یقین است که یکی از آن دو تصحیف است و ضبط جهانگیری ارجح بنظر میرسد.

بلسن عر. (ب ؛ ل س ؛ ن). سم. بلس. (به بینید). (ط).

بلشویک (ب ؛ ل ش ؛ و ؛ ی ک). سم. شخص یا حکومت اشتراکی عالی و مساوات تامّ که نام دیگر سش اجتماعی است (عا). مثال. حکومت روس بعد از جنگ بلشویک شده است. لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است بمعنی حکومت اکثریت مقابل من شویک (حکومت اقلیت) توضیح اینکه لنین آقا ید بلیون روس بعد از جنگ بین المللی در فرانسه جلسه ای از ملیون روس منعقد کرده در باب طرز حکومت روس مشورت نمود اکثریت آزاعه آن جلسه بر حکومت اشتراکی مزدکی شد که در کتاب کارل ماکس آلمانی شرح داده شده و ملیون روسی رای اکثریت را آخر در روس

(فا) = فارسی - (عر) = عربی - (تر) = ترکی - (سک) = سنسکرت - (شع) = شعری - (نث) = نثری -

	جاری ساختند.
بلع	عر- (ب ـ ل ع) بص. چیزی را نا جاویده فرو بردن. (عا). مثال فلان دندانهایش افتاده و غذا را بلع میکند. مجازاً خوردن غیر مشروع کسی مال کسی را استعمال میشود. (عا). مثال. فلان تمام اموال پدرم را بلع کرد. باضم بار و فتح لام در علم هیئت نام منزل بیست و سوم از منازل قمر که دو ستاره دارد. (عل).
بلعیدن	عر- فا. (ب ـ ل ع ی د ـ ن) بص. چیزی را ناجاویده فرو بردن. (عا).
بلغ	عر- (ب ـ ل ـ غ). (می). (۱). رسید. (عل). (۲) مقابله و تصحیح کتاب تا اینجا رسید. (عل). سابقاً رسم بوده که مصححان و مقابله کنندگان کتب در منتهای مقابله خود لفظ مذکور را مینوشتند و اکنون آن رسم متروک است.
بلغاء	عر- (ب ل ـ ل ـ غ ـ ء). سم. (جمع لفظ بلیغ) اشخاص با بلاغت در کلام. (عل).
بلغار	تر. (ب ل ـ ل غ ـ ر). سم. (۱) نام ولایتی است از ترکستان قدیم (ج). ناصرخسرو. برون آرند ترکان راز بلغار برای پردهٔ مردم دریدن. (۲) نام یک قسم چرم کلفت که گویا بیشتر در بلغار ساخته می شد یا اهل بلغار آن را اختراع کردند. (عا). مثال. بزرگان در سفر حمام بلغار همراه دارند. (۳) نام مملکتی است در بالکان اروپا که سابقاً تابع سلطنت ترکی بوده و اکنون مستقل است. (ج). در این صورت مفرس است.
بلغناک	فا. (ب ل ـ ل غ ـ ک). سم. غوغا و آشوب بسیار چه غاک بمعنی غوغا. و بل بمعنی بسیار است. (شع). ابن یمین. مرا چون زلف تو تشویش از آن است که حشمت در جهان افکند بلغناک
بلغد	فا. (ب ل ـ ل غ ـ د). سم. بسیار فراهم آمده و برهم نهاده. (شع)

(ل)، ضمه و همزه مضموم. (لی)= واو اعرابی. (۱)= یاء اعرابی.

لفظ مذکور مخفف بلغنده است۔

بلغده فا۔ (ب لٰ ل غ لٰ د ٤) ۔سم۔خیلی فراہم آمده و برروی ہم نهاده۔(شع)۔
لفظ مذکور مخفف بلغنده است۔
برہان قاطع لفظ مذکور را با فتح بار و غین بمعنی تخم مرغ گندیده وضایع گفته لیکن دراین صورت با پار (فارسی) است چنانکه بیاید۔

بلغراد ۔ (ب ٤ ل غ ٤ ر ـــ د) ۔عم۔ نام پای تخت مملکت صربستان (ج)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است۔

بلغست فا۔ (ب ـــ ل غ ـــ س ت) ۔سم۔ برغست۔ (بہ بنیید) (ط)۔

بلغم عر۔ (ب ـــ ل غ ـــ م) ۔سم۔ (۱) مادّه ای که از دماغ وسینه بیرون می آید۔ (عا)۔مثال۔ ہروقت سرفه میکنم بلغم زیادی از سینه ام خارج میشود۔
(۲) دراصطلاح طب قدیم یکی از چهار خلط بدن انسان وحیوان که سه خلط دیگر خون وصفرا وسودا است۔ (ط)۔

بلغند فا۔ (ب لٰ ل غ لٰ ن د) ۔سم۔ بسیار فراہم آمده وبرروی ہم نهاده۔ (شع)۔ لفظ مذکور مخفف بلغنده است۔

بلغندر فا۔ (ب لٰ ل غ ـــ ن د ـــ ر) ۔سم۔ بی باک وبی دیانت۔(شع) کمال اسمعیل
بزرومال مردمان اندر ہست براعتقاد بلغندر
لفظ مذکور درنسخ اشعار کمال باقاف (بلقندر) نوشته شده که یا غلط مشهور ویا مبدل بلغندر باغین است۔

بلغنده فا۔ (ب لٰ ل غ لٰ ن د ٤) ۔سم۔ بسیار فراہم آمده وبرروی ہم ریخته (شع)۔ ناصرخسرو
دراین بند وزندان بکار و بدانش * به بلغنده یا بدہی نا مداری
لفظ مذکور مرکب است از بل (بمعنی بسیار)۔ وغنده (بمعنی فراہم آمده)

بلغور تر۔ (ب لٰ ر غ لٰ ر) ۔سم۔غلّه نیم کوب که از آن آش وغیره پزند (عا)۔
مثال۔ دہاتیها درفصل پائیز برای زمستان خود حبوبات را بلغور کرده نگاه میدارند۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) آنکلی۔ (شع) = شعری (نث) = نثری۔

	لفظ بلغور در ترکی بمعنی قسمی از آش است و باضم و کسر هر دو استعمال میشود. بلغور کردن مجازاً در بیهوده و مطلبی را شکسته ادا کردن استعمال میشود. (عا). مثال. فلان این روزها زبان هندی بلغور میکند.
بلغونه	فا. (ب ل غ ن ه) اسم. رنگ سرخی که زنان بر روی مالند و نامهای دیگرش گلغونه و گلگونه است و در تکلم سرخاب گویند (شع) نزاری صبا پسیده بلغونه کرده برگل سیب * بنفشه برزده سر همچو بیزه از لب جو.
بلغختن	فا. (ب ل غ خ ت ن) بمعنی جمع کردن و اندوختن. (شع) رودکی خود خور و خورده کجا نبود پشیمان هر که بداد و بخورد از آنچه که بلغخت در نسخه دیگر مصرع اول این طور است. خود خور و خود ده کجا بود پشیمان. بلغخته (ل) بلغخت (می) مشتقات دیگر استعمال نشده.
بلقیس	عر. (ب ل ق ی س) علم (۱) نام ملکه شهر سبای یمن که به نکاح حضرت سلیمان نبی در آمد. (عا). (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است. (عا).
بلک	فا. (ب ل ک) اسم. (۱) چشم بزرگ برآمده. (شع). بدر جاجرمی پی نظاره بزمت که باغ فردوس است * بلک شده همه را دیده چون سر انگور (۲) حصه از ولایت که دارای قصبه و دهات باشد. (شع). پور بهای جامی بر هر بلک که نام تو تعیین کند بلک باغی شود ز شومی تو با ملک بلک در این صورت لفظ مذکور ترکی است و مخفف بلوک که در ترکی بمعنی جماعت و گروه و در فارسی بمعنی حصه از ولایت. باتلفظ. (ب ل ک). (۱) ارمغان و تحفه ای که دوستان بهم فرستند (شع) سلمان ساوجی. خاک و خاشاک سرایت میفرستد هر صباح * گلشن فردوس را فراش بزم بلک (۲) نو باوه و هر چیز نو و تازه که شخص از دیدنش خوش شود. (شع) جهانگیری باتلفظ (ب ل ک) تشبث و چنگ زدن بچیزی (شع). جهانگیری.

	باللفظ (ب ل ک) آتش و شرارهٔ آن. (شع). جهانگیری.
بلکامه	فا. (ب ل ک م) اسم. شخص بسیار کام. (شع). رودکی.
	وریش خود آن نامه چو بلکا مه نهم پروین زنسرشک دیده بر جامه نهم
	بر پاسخ تو چو دست بر خامه نهم خواهم که دل اندر شکن نامه نهم
	لفظ مذکور مرکب است از بل (بسیار) و کامه.
بلکفد	فا. (ب ل ک ف) اسم. رشوت که نام قدیمش پاره بوده (شع) البوالعباس
	سوگند خور که صد بار بلکفد از او نخوردی.
بلکفده	فا. (ب ل ک ف د ه) اسم. بلکفد. (به بینید). (شع).
بلکک	فا. (ب ل ک ک) اسم. آب نیم گرم. (شع). (جهانگیری).
بلگل	فا. (ب ل گ ل) اسم. آب نیم گرم. (شع) (جهانگیری).
	جهانگیری لفظ باگل را هم معنی آب نیم گرم آورده پس احتمال میرود که یکی
	از این دو (بلگل و باگل) تصحیف باشد و درباره بلک هم احتمال تصحیف هست.
بلگن	فا. (ب ل گ ن) اسم. (۱) سردیوار (شع) زین الدین سگزی.
	ای عهد تو نیمدار و پیمان توست چون برف تموز و آفتاب بلگن.
	(۲) منجنیق که آلت سنگ انداختن بود. (شع) شمس فخری.
	زسیل خیز فنا این است قصر لقایت چنانچه حصن فلکها ز صدمت بلگن. شهید
بلگنجک	فا. (ب ل گ ن ج ک) اسم. چیزی عجیب که دیدنش خنده آورد (شع)
	ای صورت تو چو صورت کاد نجک هستی تو به چشم کس بلگنجک
بلل	عر. (ب ل ل) اسم. تری و نمناکی. (عل).
بلم	عر. (ب ل م) اسم. کشتی کوچک که نام دیگرش تحایق است. (عا) بشال.
	اهل خلیج فارس کشتی کوچک را بلم میگویند.
بلماج	فا. (ب ل م ج) اسم. نوعی از کاچی رقیق پر آب. (شع) اسحاق اطعمه
	عاقل بگرد دایل به بلماج تا قلیه بیند برروی تتماج
بلمون	فا. (ب ل م ن) اسم. گیاهی است دوائی که نام دیگرش عرفج است (ط).
بلمه	فا. (ب ل م ه) اسم. ریش انبوه ضد کوسه. (شع) مولوی معنوی.

(سم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی. (مع) = مضارع. (مر) = امر. (فل) = اسم فاعل.

کوسہ را اگر بگیرد ریش بلبہ درنمود   ہندوی ترکی بیاموز دلک توقاج را

بلنج
فا۔ (ب ، ل ، ن ج) ۔ سم ۔ قدر و اندازہ ۔ (شع) ۔ جہانگیری ۔
بعضی از اہل لغت با فتح بار و لام ضبط کردہ اند۔

بلنجاسپ
فا۔ (ب ، ل ، ن ج ـ س پ) ۔ سم ۔ گیاہی است دوائی کہ نامہای دیگرش برنجاسپ و بوما دران است ۔ (ط) ۔

بلند
فا۔ (ب ل ـ ن د) ۔ سم ۔ (۱) چیز رفیع و عالی مثل کوہ بلند و بام بلند (عا) ۔ مثال ۔ بلندی منارہ کمسجد محلہ ماسی فرع است ۔
لفظ بلند بہ این معنی منحصر بہ محسوسات نیست بلکہ در غیر محسوسات ہم استعمال میشود مثل قدر بلند و اقبال بلند۔ بعضی از فرہنگ نویسان فارسی ہند عموماً غیر محسوسات را معنی علیحدہ قرار میدہند کہ صحیح نیست ۔
لفظ مذکور در پہلوی ہم بلند (لـاله و) باضم بار است چنانچہ در تلفظ ایران ہم ہمان است اما در ہندوستان با فتح با تلفظ میشود و فرہنگ نویسان ہند ہم اغلب با فتح با ، ضبط کردند کہ وز واقع غلط است ۔
در اوستا برزنت (ل ، ۹ ، ۶ ـ ۳۰۳) است و در سنسکرت ورہت (बृहत्)
"فوارہ چون بلند شود سرنگون شود" مثل است ۔
(۲) ۔ چیز دراز وطویل مثل قبای بلند و چوب بلند ۔ (عا) ۔ مثال ۔ قبای فلان بلند است ۔   لفظ بلند بہ این معنی در غیر محسوسات ہم استعمال میشود مثل روز و شب بلند و عمر بلند ۔
(۳) ۔ چوب بالای چہار چوب در کہ لفظ عربیش اسکفہ است مقابل آستان و فرود و فرودین کہ نامہای چوب پائین چہار چوب است (شع) ۔ سوزنی
ازہیبت ارکند بدرخارجی نظر   لغتد بر آستان درخارجی بلند   بیت
این معنی ماخوذ از معنی اول است چہ چوب بالای در بلند و رفیع واقع است ۔
در بعضی از فرہنگہای ہند معانی دیگری نوشتہ شدہ کہ ہمہ برمیگردد بہ معانی ای کہ ذکر نمودم

بلند آوازہ ۔ مشہور و نامور ۔ (عا) ۔

بلند اختر ـ خوش بخت و خوش طالع . (شع) . فرخی .
بجله گفتند ای شهریار روزافزون　　خدایگان بلند اختر و بلند مکان .
بلندبین ـ کسی که همتش بزرگ است . (تک)
بلندپرواز ـ (۱) مرغی که پروازش رفیع و عالی است (عا) . مثال ـ کبوتر مرغی است بلند پرواز .
(۲) لاف زن و خودستا . (عا) . مثال . فلان خیلی بلندپروازی میکند .
بلند شدن . (۱) رفیع و یا دراز شدن . (عا) . مثال . بام خانهٔ شما زیاد بلند شد . مثال دیگر . قبای شما زیاد بلند شد .
(۲) برخاستن . (عا) . مثال فلان از رختخواب بلند شد .
بلند کردن . (۱) چیزی را رفیع یا دراز ساختن . (عا) . مثال . فلان سقف خانه خود را بلند کرد . مثال دیگر . فلان قبای خود را بلند کرد .
(۲) چیزی برداشتن (عا) . مثال . ای فلان این کتاب را از زمین بلند کن .
بلند نظر . (۱) شخص دوربین . (عا) .
(۲) بلند همت . (عا) . مثال . فلان مرد بلند نظری است و در کارهای کوچک اقدام نمیکند .
سربلند ـ شخص نامور و باافتخار . (عا) .

بلندین
فا . (ب ـُ ل ـَ ن د ـِ ن) . اسم . چوب بالای چهارچوب در . (شع) . مثال . شعر در صفت عمارت .
در او فراشته درهای سیمین　　جواهر نشانده بر بلندین
بعضی از فرهنگ نویسان به سند این شعر لفظ مذکور را بمعنی چهارچوب گرفتند لیکن چون عموماً همان چوب بالا را جواهرنشان میکنند پس همان معنی است که نوشتم خصوص که لفظ بلند در آن معنی استعمال میشود و بلندین مشتق از بلند است .

بلوایه
فا . (ب ـَ ل و ـَ ی ـَ) . اسم . مرغ کوچک ابلق رنگی است که نامهای دیگرش چلچله و پرستوک و بالوایه است . (شع) .

(ط) = طبی . (ـَ) = همزهٔ مفتوحه و زبر . (ـَا) = آ . (ـِ) = کسره و همزهٔ مکسوره .

لفظ مذکور مخفف بالوایه است. (به بینید).

بلوتک فا. (ب ل ل ت ـ ک). اسم. ظرفی است که در آن شراب خورند (شع). جهانگیری.

بلوچ فا. (ب ـ ل ل چ). اسم. (۱). نام جماعتی است که در جنوب شرقی ایران مسکن دارند و ولایت ایشان مسمی به **بلوچستان** است. (عا).

(۲) علامتی که بر سر تیزی طاق وایوان نصب کنند. (شع). سروری.

(۳). پارهٔ گوشتی که بر ختنگاه زنان روید. (شع) سروری.

دربعضی از فرهنگ ها تاج خروس هم یکی از معانی لفظ مذکور است.

بلور معرب. (ب ل ل ر). اسم. سنگی است براق وشفاف مثل شیشه که از معدن بیرون میاید. (عا). مثال. من امروز یک جفت تنگ بلور از بازار خریدم. لفظ مذکور در عربی بلّور باتشدید لام است و درفارسی بالام مخفف وضم بار.

بلورساختگی یا مصنوعی شیشه ایست که بشکل بلور ساخته میشود.

بلورین. چیزی که از بلور ساخته شده. (عا).

بلوز (ب ل ـ و ز). اسم. پیراهنی که وقت کار پوشند. (عا).

لفظ مذکور از زبان فرانسوی (Blouse) است

بلوط ع. (ب ـ ل ل ط). اسم. نام درختی است جنگلی که میوهٔ بعضی از اقسام آن خورده میشود. (عا). مثال. در جنگل فارس درخت بلوط بسیار است

لفظ مذکور در عربی باتشدید لام و درفارسی باتخفیف آن است

بلوغ ع. (ب ل ل غ). مص (۱) رسیدن. (عل).

(۲). رسیدن بچه به مردی یا زنی. (عا).

بلوک فا. (ب ل ل ک). اسم. (۱) ظرفی که در آن شراب خورند. (شع) (جهانگیری). مؤلف جهانگیری معنی مذکور را برای لفظ مذکور نوشته وشعر عسجدی را که در ذیل بکوک آوردم بطور سند ذکر نموده لیکن نسبت شعر را به رودکی داده مؤلف سروری شعر را از عسجدی دانسته.

(ل) ضمه وهمزه مضمومه. (لی) = واو اعرابی. (۲) یار اعرابی.

لیکن لفظ بکوک وبلوک هردو را احتمال داده.

(۲) حصهٔ از ولایت که دارای قصبه و دهات یا دهات تنها باشد.

(عا). مثال. اطراف هرشهرایران چندین بلوک است.

دراین صورت لفظ مذکور ترکی است لیکن درترکی بمعنی گروه است.

جمع لفظ بلوک بلوکها و بلوکات است.

برهان قاطع بشکل شتر را هم معنی دیگر لفظ مذکور مینویسد لیکن سندی بدست نیاده.

بلون ترـ (بـ لـ لـ ن) اسم. بنده و غلام. (شع) نزاری در یک مسمط

صاحبا در سر کلک تو نهاد است خدای بهمه حال همه خلق جهان را روزی.

منعم و مفلس و آزاد و بلون.

لفظ مذکور مخفف بولون ترکی است.

بلونک فا. (بـ لـ لـ ن ـ ک) اسم. شمشیر چوبین. (شع). (جهانگیری).

بلونه فا. (بـ لـ لـ ن ه) اسم. بلونک (شع). (جهانگیری) (ببینید).

بلونی فا. (بـ لـ لـ ن ی) اسم. قسمی از کوزهٔ مدور دهن تنگ است که برای مربی و ترشی وغیر آنها استعمال میشود. (عا).

بلوی عـ (بـ لـ و ی). اسم. شورش و برخاستن جمعی به مخالفت. (عا)

مثال. اهل تبریز برضد محمدعلی شاه بلوی کردند.

بُلُه عـ (بـ لـ لـ ه) اسم. (جمع لفظ ابله) ساده لوحان وکم عقلان (عا).

در تکلم ایران لفظ مذکور را در واحد استعمال میکنند که غلط مشهور است.

بلهوس فا. (بـ لـ لـ هـ و ـ س) اسم. شخص بسیار هوس وخواهش. (عا).

لفظ مذکور مرکب است از لفظ بل (بمعنی بسیار) و هوس (بمعنی هوا).

بعضی لفظ مذکور را بوالهوس بطور عربی نویسند که مرکب باشد از بو (مخفف ابو بمعنی صاحب) و لفظ آل عربی و لفظ هوس فارسی و این طور استعمال که لفظ ال برکلمه فارسی درآید جایز است مثل حسب الفرمایش.

در هر صورت لفظ هوس را نمیشود عربی گرفت چه در عربی بمعنی جنون است مگراین که بگوئیم هوس ابدأ فارسی نیست از عربی گرفته شده در معنی دیگر

(فا) = فارسی. (عر) = عربی. (تر) = ترکی (تک) تکلمی. (شع) = شعری. (نث) نثری.

	استعمال شد وممکن است بگوئیم هوس عربی وهوس فارسی هردو از یک لفظ سریانی گرفته شد. مثل لفظ شنبه فارسی و لفظ سبت عربی که هردو از شبات سریانی گرفته شد
بلی	ع. (ب ـ ل ـ) کلمهٔ جواب است بمعنی آری. (عل) در تکلم فارسی این کلمه را باکسر لام ویا رزاید (ب ـ ل ؛) تلفظ میکنند ودر این صورت مفرس است.
بلیارد	(ب ؛ ل ی ـ ر د) اسم. نام قسمی از بازی اروپائی است که روی میز باگوی وچوگان می بازند. (عا). لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی است (Billiards)
بلیت	مفرس (ب ؛ ل ! ت) اسم. کاغذ جواز برای دخول درجائی. (عا) مثال دیشب سه تومان داده یک بلیت خریدم وداخل نمایشگاه شدم. لفظ مذکور ماخوذ از (Billet) فرانسوی است.
بلید	ع. (ب ـ ل ! د) اسم شخص کند ذهن و دیرفهم. (عل).
بلیط	معرب. (ب ؛ ل ! ط) اسم. بلیت. (به بینید). (عا).
بلیغ	ع. (ب ـ ل ! غ) اسم. کسی که کلامش دارای بلاغت است یا کلامی که دارای بلاغت است. (عا). مثال فلان درحرف زدن خیلی فصیح و بلیغ است.
بلیله	فا. (ب ـ ل ! ل ۂ) اسم. ثمری است دوائی که معرب آن بلیلج است (ط)
بلیناس	مفرس. (ب ـ ل ! ن ـ س) علم. نام حکیمی که ندیم اسکندر مقدونی بوده واورا بلیناس جادو هم میگفتند. (نظم).
بلیون	مفرس. (ب ؛ ل ی ـ ن) اسم. یک هزار ملیون. (عا). لفظ مذکور از زبان فرانسه است. اما در امریکا یک ملیون ملیون را بلیون گویند. (Billion)
بلیوی	. (ب ـ ل ! ۂ ی) علم. نام یکی از ممالک امریکای جنوبی است وسیب زمینی را از آنجا به تمام دنیا بردند. (ج).

بلیات	ع. (ب ـ ل ی ی ـ ت) اسم. (جمع بلیه) بلیه ها و سختی ها (عل).
بلیه	ع. (ب ـ ل ی ی ـ ه) اسم. رنج و سختی بسیار زیاد. (عا). مثال. این ایام من گرفتار بلیه شده ام.
بم	فا. (ب ـ م) اسم. (۱) نام بلوکی است از ولایت کرمان ایران (ج). (۲) آواز بلند آوازه خوان یا ساز مقابل زیر. (عا). مثال. آوازه خوان هر طور زیر و بم بخواند مطرب هم همان طور زیر و بم میزند. (۳) تار کلفتی که بر ساز بندند تا صدای بلند دهد (عا). دراین صورت عربی است (عا). زدن با دست بر سر کسی. (شع) ملا وحید ذهنی در هجو قاضی افضل گفته. آموخته تا دست حرم بر سر قاضی عمامه زبم کرده ورم بر سر قاضی. دراین صورت مخفف بام است که در تکلم هست. (۵) گلوله دارای مواد احراقیه که با دست بطرف دشمن پرتاب میکنند (عا). دراین صورت ماخوذ از زبان انگلیسی (Bomb) است و بب با (ب) هم نوشته میشود.
بمبـ	مفرس (ب ـ م ب) اسم. بم (معنی پنجم را به بینید).
بمباردمان	(ب ـ م ب ـ ر د م ـ ن) اسم. توپ زدن به جائی. (عا). لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است.
بمباسه	(ب ـ م ب ـ س ه) علم. نام بندر مهم زنگبار که از ممالک افریقا است (ج).
بمبئی	(ب ـ م ب ـ ا) علم. نام بندر بزرگ غربی هندوستان است. (ج). لفظ مذکور ماخوذ از هندی است.
بمپور	فا. (ب ـ م پ ـ ر) علم. نام شهری است در بلوچستان ایران (ج).
بن	فا. (ب ـ ن) اسم. (۱) باغ و زراعت و خرمن. (شع) جهانگیری. (۲) ثمری است کوچک که خورده میشود و نام دیگرش ون و بنک و بن کلک است و اکنون در جنوب ایران بنه نامیده میشود. (عا). بضم بار (۱) بنیاد و ته و پایان و اصل و انتهای هر چیز (عا) مثال. آب چاه ناخشکیده دلو به بن چاه میخورد. مثال دیگر. درخت را از بن کندم

این لفظ در پهلوی بُن (ا) بوده و در اوستا بونه (...) و در سنسکرت بدهن (...)

بنگاه - قبیله و اصل - (نث وشع).

(۲). درخت مثل گلبن و خاربن (نث وشع).

(۳). سوراخ مقعد که نام عربیش است است (شع). این معنی ماخوذ از معنی اول است. فرهنگ نویسان هند معانی دیگری هم مثل تنهٔ درخت وخوشهٔ خرما وظرف برای لفظ مذکور نوشتند اما چون ثابت نبود حذف شد.

(۴) اسباب ورخت ولوازم زندگی لیکن در این صورت با لفظ دار (بنه دار) استعمال میشود. (شع). (بنه دار را به بینید).

با کسر همزه (ب، ن) مخفف لفظ ابن است بمعنی پسر (عل). در این صورت عربی است

بن دندان - توجه و رغبت و اطاعت. (شع). خاقانی.

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو پند سر دندانه بشنو ز بن دندان.

بن بست - کوچه وغیره ته بسته که راه بیرون شدن از یک طرف بسته باشد (عا). مثال. در قدیم کوچه بن بست خیلی بود.

بنا ع (ب، ن سد) سم (ا) خانه و عمارت. (عا). مثال در حیدرآباد بناهای عالی هست.

لفظ مذکور مجازاً بمعنی سبب وعلت وشروع استعمال میشود. (عا).

بنابراین - بسبب این و درنتیجهٔ این. (عا).

(۲) اعراب قبول نکردن کلمهٔ عربی مثل افعال و حروف و بعضی اسماء (عل)

مبنی (مل). کلمه ای که اعراب قبول نمیکند. (عل).

بنات ع (... ست). سم. (جمع لفظ بنت) دختران ودختها. (عل).

بنات النعش - (۱) نام سه ستاره است در هر یک از دو صورت شمالی فلک البروج که نامهایشان دب اکبر و دب اصغر است. (عا)

(۲). نام هر یک از دو صورت شمالی فلک البروج است که یکی را بنات النعش کبری و دیگری را بنات النعش صغری گویند ونامهای دیگرشان دب اکبر

و ب اصغر و ہفت اورنگ مہین و ہفت اورنگ کہین است۔ در ہر یک از ہر دو صورت مذکورہ ہفت ستارہ است۔

بنارس ہندی۔ (ب - ن - س) - عم۔ نام شہری است در ہندوستان (ج)

بناغ فا۔ (ب - ن - غ) - سم۔ (۱) کلافۂ ریسمان (شع)۔ مولوی۔

حلہ بافان باغ می بافند حلہا و پدید نیست بناغ۔

(۲) دبیر و نطاق۔ (شع)۔ منصور شیرازی۔

ضمیر من بود آن بلبلی کہ گاہ بیان پیش او بود ابکم زبان تیز بناغ

در جہانگیری بمعنی سوم لفظ مذکور را ہو و نوشتہ است اما باید تصحیف باشد چہ انباغ (با نون اول و بای دوم) بمعنی ہو و است و مخفف آن نباغ (با نون اول) میشود نہ بناغ (با بای اول)۔

بناگوش فا۔ (ب - ن - گ - ش) سم۔ آرواره و فک زیری صورت انسان و حیوان و چون آن حصہ از صورت انسان در حسن و جمال مدخلیت تام دارد شعرا در تعریف بناگوش معشوق سیکوشند چنانچہ سعدی گوید۔

ببرد از من قرار و طاقت و ہوش بت سنگین دل سیمین بناگوش

و چون ابتدای بیرون آمدن خط ہم از آن حصۂ صورت میشود در موقع دمیدن خط ہم شعرا بناگوش را خیلی استعمال میکنند چنانکہ حزین گوید۔

بنفشہ چون ز بناگوش یار برخیزد خروش بلبل و بوی بہار برخیزد (عا)

مثالی۔ ما امروز کلہ پاچہ داشتیم و من فقط گوشت بناگوش را خوردم۔

اہل ہند لفظ مذکور را باضم بار تلفظ میکنند و بمعنی بن (زرمہ) گوش دانند کہ غلط است۔

بناگوش کردن۔ کام بچۂ نوزاد را با انگشت برداشتن۔ (شع) سیف اسفرنگی

مادر ملک ز پستان شرف شیر دہد ہر کرا دایۂ لطف تو بناگوش کند

بنان ع۔ (ب - ن - ن) - سم۔ سرای انگشتان۔ (عل ا)۔

لفظ مذکور در عربی جمع بنانہ است لیکن در فارسی بمعنی مفرد (سرانگشت) ہم استعمال میشود۔

(ط) = طبی۔ (ـَ) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ـِ) = آ۔ (ا) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ـُ) = ضمۂ مضمومہ

بناخ فا. (ب ـ ن ـ ن ـ خ). اسم. هر یک از دو زن یک شوهر نسبت بهمدیگر. نامهای دیگرش اناغ و هو و است (شع). شمس فخری.
بقا نسازد با خصم شیخ ابو اسحق بدان صفت که نسازد بناخ پیش بناخ
ایضاً حکیم سوزنی. بوده پیش به ده سال بناخ زن من ٭ که خدای جلب خویش و مرا کرد بانو.
رشیدی احتمال میدهد که لفظ مذکور نباغ مخفف اناغ است و تصحیف خوانی شده است لیکن این احتمال در شعر سوزنی ممکن است نه در شعر شمس فخری که در آن بناخ قافیه واقع شده.

بناور فا. (ب ـ ن ـ و ـ ر). اسم. دَل بزرگ. (ط).
سروری لفظ مذکور را با ضم با ضبط نموده.

بنت عر. (ب ؛ ن ت). اسم. دختر و فرزند ماده. (عا).
بنت العنب. (دختر انگور) استعاره برای شراب است. (شع).

بنج معرب (ب ـ ن ج). اسم. گیاهی است دوائی که ثمر آن مسمی به بزرالبنج است. (ط). لفظ مذکور معرب بنگ فارسی است لیکن در گیاهی استعمال میشود که غیر از بنگ است.
در برهان و مقلدانش معنی دیگر لفظ بنج هوو و اناغ هم نوشته شده لیکن سندی بدست نیامده در این صورت مخفف بناخ خواهد بود.

بنجشک فا. (ب ـ ن ج ؛ شک). اسم. پرنده کوچک که نام دیگرش گنجشک است (بنجشک).

بنجل فا. (ب ـ ن ج ـ ل). اسم. مال و چیز بد ته مانده (تک). مثال فلان تمام اسباب خوب دکانش را فروخته و فقط بنجل باقی مانده.

بنچاق تر. (ب ـ ن چ ـ ق). اسم. اسناد کهنه که اساس مالکیت شخص است ملکی را. (عا). مثال. اداره ثبت اسناد بنچاق هر ملکی را می بیند.

بند فا. (ب ـ ن د). اسم. (۱) مفصل اعضای انسان و حیوان. (عا). مثال امروز بند انگشتم درد میکند. در پهلوی بندک (لا ا د) بوده.
(۲) زنجیری که بر مقصران و دیوانگان نهند تا نتوانند از جای خود بروند. (عا). مثال. فلان مجرم در حبس بند است.

(لا ۱) واو اعرابی. (لا ۲) الف اعرابی

(۳) ہر چیزی کہ باعث بستن شود مثل ریسمان و بند قبا و بند کمر و بند صندوق و بند آب و بند کاغذ و امثال آنہا۔ (عا) مثال در قدیم قبا ہا بند داشت وحالا دکمہ دارد۔ مثال دیگر۔ بہ درز بعضی صندوقہا بند آہن می کوبند تا محکم شود۔ مثال دیگر در حوالی شیراز سد بزرگی است کہ بند امیر نامیدہ میشود۔

(۴) فعل امر بستن است کہ در تکلم با بار زاید استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال ہوا سرد است در اطاق را بہ بند۔

(۵) اسم فاعل بستن است اما باید با لفظ دیگر مرکب شود۔ مثل نعل بند ونقش بند۔ (عا)۔ لفظ بند غیر از معانی حقیقی مذکور معانی مجازی دیگری ہم دارد۔

(۱)۔ قفل کہ آلت بستن است (شع) شعر۔

امان در زمانش بجدی رسید کہ منسوخ شد رسم بند و کلید

این معنی مجاز از معنی سوم است۔

(۲) مکر و حیلہ و زرق۔ (شع) شعر۔

ہمہ افسانہ و افسون و بند است بجان خواجہ کاینہا ریشخند است

این معنی ماخوذ از معنی دوم یا سوم حقیقی است۔

(۳) عہد و پیمان۔ (شع)۔ فردوسی۔

ز بس بند و سوگند و ایمان تو ہمی نگذرم من ز پیمان تو۔

این معنی ہم مجاز از معنی سوم حقیقی است۔

(۴) غم و غصہ۔ (شع) فردوسی۔

بیامد چنین تا لب ہیرمند ہمہ لب پر از باد و دل پر ز بند

این معنی مجاز از معنی دوم یا سوم حقیقی است۔

(۵) عقدہ و گرہ چہ محسوس باشد مثل گرہ خیزران و نی و چہ غیر محسوس مثل گرہ در کار۔ (عا)۔ مثال فلان بند کار ما را باز کرد۔ مثال دیگر۔ یک نیزہ قلم چند بند دارد۔

این معنی مجاز از معنی اول حقیقی است۔
(۶) خیال و مقام (عا)۔ مثال فلان در بند آزار من است۔
این معنی مجاز از معنی دوم حقیقی است۔
(۷) شعری که در مسمط ترجیع بند و ترکیب بند اشعار سابق ولاحق را باهم وصل میکند۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از معنی سوم حقیقی است۔
(۸) گرو و رهن۔ (شع)۔ جهانگیری۔
این معنی هم مجاز از معنی سوم حقیقی است۔
(۹) حیله و نکته پهلوانی و کشتی گیری۔ (عا)۔ مثال۔ از گلستان سعدی "یکی در صنعت کشتی گرفتن بر سر آمده بود چنانچه در این علم سیصد و شصت بند فاخره دانستی"۔
لفظ فند مبدل همین لفظ است۔
این معنی هم مجاز معنی دوم و یا سوم است۔
(۱۰)۔ جفت گاوی که بجهت شخم کردن و آنرا به راندن باهم به بندند۔ (شع)۔ جهانگیری۔ این معنی هم مجاز معنی سوم حقیقی است۔
(۱۱)۔ یک بسته از کاغذ که وارای چندین دسته از آن است۔ (عا) مثال برای طبع کتاب من ده بند کاغذ صرف شد۔
این معنی هم مجاز معنی سوم حقیقی است۔
(۱۲) برده و غلام و کنیزی که در قدیم در موقع جنگ بدست میاوردند (شع)۔ جهانگیری۔ این معنی ماخوذ از معنی اول حقیقی است۔
لفظ بند را اهل هند در معنی بسته استعمال کنند که غلط است۔
مثلاً میگویند در را بند کن۔ دروازه بند است صحیح در را به بند و دروازه بسته است میباشد۔
لفظ بند در پهلوی هم بند (لاك) بوده و در اوستا بنده (لاتهوه) و در سنسکریت بندھ (बन्ध)
پا بند۔ (۱) بندی که بر پای انسان یا حیوان بسته شود۔ (عا)۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علما۔ (زن) = زبان زنان۔ (با) = زبان بازاری

(۲) مقید و مجبور - (عا) - مثال - من پابند قول خود هستم -
بند امیر - سد عظیمی است که عضدالدوله دیلمی (وفات آخر قرن چهارم هجری) در فارس بر رودی ساخته وتاکنون موجود است - (ج) -
بند انداختن - کندن موی سر یا صورت با بند (ریسمان) (عا) - مثال سرکچل را بند میاندازند وموهایش را میکنند تا چاق شود -
مثال دیگر - مشاطه بند میاندازد وموی صورت عروس را میگیرد -
بند انداز - کسی که بند میاندازد وموی سر یا صورت را میکند - (عا)
بند باز - کسی که روی بند - (ریسمان) راه میرود وبازی میکند - (عا) -
بند بازی - بازی کردن بر ریسمان است - (عا) -
بند بستن - (۱) - توقع ومفت چیز گرفتن از کسی که لفظ دیگرش بند شدن است (شع) - سلیم - گر به پیراهن وقبا رفته * بسته بندی بهر کجا رفته -
(۲) بند آهنی یا مفتولی زدن به ظروف وغیر آنها - (شع) - طالب آملی -
سم تختش ز قید نعل رسته   نباشد کاسه هایش بند بسته
بند بودن - (۱) متصل وملصق بودن وجا گرفتن - (عا) - مثال - این قطعه را ببینید که روی دیوار پایش فقط به یک آجر بند است -
(۲) کلاشی ومفت خوری کردن - (عا) - مثال فلان کارش در طهران بند بودن بر در مردم بود -
(۳) حبس وگرفتار بودن - (عا) -
بند بودن دست - کار یا فائده یافتن - (عا) - مثال این روزها دستم بجائی بند نیست -
بند زدن - به ظرف چینی و بلور شکسته بست مفتولی زدن - (عا) - مثال - بند زن میتواند به هر چینی شکسته بند بزند -
بند شدن - (۱) ملصق شدن وجا گرفتن - (عا) - مثال - اگر پای دزد به دیوار بند شود بالا میرود -
(۲) کلاشی کردن ومفت از کسی چیز گرفتن - (عا) - مثال - فلان کار نمیکند

و برای معاشش بردوم بند میشود.

بند شدن دست - کار با فایده یافتن. (عا). مثال این روزها دستم بجائی بند شده است.

بند شهریار - نام نغمه ای است از موسیقی. (شع). منوچهری.

بر بید عندلیب زند بند شهریار   بر سرو زندواف زند تخت اردشیر

بند عمار - در اصطلاح اهل خلیج فارس بندی است که در وقت طوفان به لنگر کشتی بندند.

بند کاغذ - (۱) بند ریسمان که دور لوله کاغذی پیچند. (عا).

(۲) یک بسته از کاغذ که دارای چندین دسته است. (عا).

بند کردن - (۱) بند و ریسمان در لیف زیرجامه یا تسبیح وغیرانها داخل کردن. (عا). مثال. من تسبیحم را داوم علاقه بند بند کرد.

(۲) متصل کردن و ملصق نمودن. (عا). مثال. یک دهاتی را دیدم پا به درخت بلندی بند کرده رفت تا بالای درخت.

(۳) متصل کردن ذکر به موضع مخصوص. (تک). مثال. تا گاو نر ما به گاو ماده بند کرد ماده لگد زد و فرار کرد.

(۴) بند زدن بچینی دلبور. (شع). واله هروی.

آرند زصنعت چو اعجاز   در چینی بند کرده آواز.

بندگردان - میلی از آهن یا چوب که با آن بند زیرجامه وغیره را داخل لیف مینمایند. (عا).

بندی - (۱) اسیر و مقید. (شع) انوری.

انکه به دوصد هزار بنده و بندی رسید * نایب مومن گماشت نوبت کافر شکست

(۲) مزمن و کهنه شدن مرضی (شع) تاثیر.

گرچه در قید تو باشد ایمن از دشمن مباش * میشو و جا نگاه تر هرگه تبی بندی شود

بند و بساط - مایه و اسباب زندگی. (با). مثال. در بند و بساط ما چیزی نمانده.

بندورغ - (ب ـ ن د ، و ـ رغ). اسم. بندو ـ ی که از چوب و گل و

(مل) = اسم مفعول. (اص) = اسم مصدر (عم) = علم. (چیز یا شخص معین) = (ج) = جغرافی.

وعلف جلو رود خانه بندند . (شع) . رودکی .

آب گرچه کمترک نیرو کند　　بندورغ ارسست باشد بفکند

اضافه لفظ بند بورغ از باب اضافه عام به خاص است چه ورغ مبنی سدی است که از چوب و علف وگل سازند .

جمعی از اهل لغت لفظ مذکور را بندر ورغ بتقدیم را مضموم بر واو خوانده بندر ورغ را یک کلمه دانستند که در واقع تصحیف خوانی است .

بگیر و به بند . دستگاه وحکومت (تاک) . مثال فلان این روزها بگیر و به بندی پیدا کرده "بگیر و به بند و بده دست من پهلوان" مثل است

دست بند . حلقه مدوریا شده ای که زنان یا سلاطین در دست کنند . (عا) . دست بنده هم همان است .

بست و بند . نظم ونسق . (عا) .

گلو بند . رشته مروارید جواهرات است که برای زینت زنها به گلو بندند . (عا) . مثال من یک گلو بند مروارید خریدم .

بندار فا . (ب ـ ن د ـ) اسم . (۱) صاحب تجمل ومکنت ورخت . (شع) . ناصر خسرو . برسر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد * جز علی گنجور نبود جز علی بندار نیست

(۲) تخلص شاعری است که نامش خواجه کمال الدین و مداح صاحب ابن عباد بوده وبعضی اورا پندار (با پار فارسی) خوانده اند نه بندار .

دربعضی از فرهنگهای هند معانی دیگر مثل امتعه نگاه دار وارزان فروش وگران فروش راهم برای لفظ مذکور نوشته اند اما سندی بدست نیامد

بندخت فا . (ب ـ ن د ـ خ ت) . اسم . چهره ورودی . (شع) . جهانگیری . (انث شع)

بندر فا . (ب ـ ن د ـ) . اسم . (۱) محلی که در آن قافله وتجار بسیار تردد کنند (۲) آبادی ای که برکنار دریا واقع شده باشد . (عا) . مثال . در خلیج فارس بندرهای بسیار است .　　جمع لفظ بندر بندرها و بنادر است .

بندرز فا . (ب ـ ن د ـ ـ) اسم . سوزن بزرگی که نام دیگرش جوالدوز است (شع) . لفظ مذکور مخفف بند درزن است و درزن در فارسی قدیم

(ط) = طبی . (ـ) = همزه مفتوحه وزبر . (ـ) = آ . (ـ) = کسره وهمزه مکسوره . (ـ) ضمه وهمزه مضمومه

بمعنی سوزن است۔

بندرعباس ۔ (ب ـ ن د ـ ر ع) عم ۔ نام یکی از بنادر خلیج فارس است که اول گمبرون بوده و بعد از گرفتن شاه عباس صفوی آن را از پورتغالی ها بندرعباس نامیده شد۔ (ج)۔

بندش فا۔ (ب ـ ن د ـ ش) ۔ اسم ۔ پنبۂ زده مهیا برای رشتن۔ (شع) سروری
برہان برای لفظ مذکور (با کسر دال) معانی دیگری هم نوشته۔
(۱) نقش کردن سیم و زر بنهج خاص (۲) نام ولایتی۔ لیکن سندی بدست نیامده۔

بندک فا۔ (ب ـ ن د ـ ک) اسم ۔ بندش (به بینید)۔ (شع)۔ سروری۔

بندمه فا۔ (ب ـ ن د م ۂ) اسم ۔ تکمۂ گریبان که نام دیگرش گوی گریبان است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔ لفظ مذکور مخفف بند بمه است۔

بندوز فا۔ (ب ـ ن د ـ ز) ۔ اسم ۔ ریسمانی که با آن جوال وغیره را دوزند۔ (شع)۔ رشیدی۔ لفظ مذکور مخفف بند دوز (بند دوختن) است۔

بندوق مفرس۔ (ب ـ ن د ـ ق) ۔ اسم ۔ آلت گلوله انداختن و نشانه زدن که نام دیگرش تفنگ است۔ (شع)۔ لفظ مذکور را اہل ہند از لفظ بندق عربی که بمعنی گلوله است مفرس کرده استعمال نمودند و بعد همان لفظ در فارسی ہند و در اردو هم آمد۔ در ایران هیچوقت تفنگ را بندوق گفتند مگر ایرانیانی که در ہند شعر گفتند گاهی آن را در شعر خود استعمال کردند مثل این رباعی

چون شاه جهان گیر بگیرد بندوق * از هیبت آوازه فتد برعیوق
از سینه بدسگال بر آن گذرد * چون از دل عاشقان نگاه معشوق۔

بنده فا۔ (ب ـ ن د ۂ) ۔ اسم ۔ (۱) انسانی که مملوک انسان دیگر است۔ (عا)۔ مثال۔ در عصر ما بنده ساختن انسان قانوناً ممنوع شده است۔
(۲)۔ مخلوق انسانی نسبت به خالق جل شانه ۔ (عا) ۔ مثال۔ هر بندۂ خدا باید به بندگان دیگر خدا رحم کند۔ این معنی مجاز از معنی اول است چه تمام مخلوقات بمنزلۂ مملوک خدا هستند۔
"مرد آخر بین مبارک بنده ایست" مثل است۔

(ۓ) = واو اعرابی۔ (ۂ) یای اعرابی۔

(۳)۔ من که متکلم باشد۔ (عا)۔ مثال۔ بنده به شما عرض کردم قبول نفرمودید
در ادب ایران کوچکتر به بزرگتر در تکلم وکتابت خود را بنده میگوید
در این صورت فعل باید متکلم بیاید مثل بنده گفتم۔ در هند فعل را غایب
میاورند (بنده گفت) که غلط است۔ جمع لفظ بنده بندها و بندگان است۔
اگر جائی بندها اشتباه به جمع لفظ بند به شود باید حرف ها را هم نوشت (بندهها)
لفظ مذکور در پهلوی بندک (ب ا ن د ک) بوده۔

بندگی۔ (۱) کار بنده کردن و اطاعت نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ بنده نباید
در بندگی خود تقصیر کند۔

امثال

(۱) "تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن * که خواجه خود روش بنده پروری داند"
(۲) "مرا عار آید از این زندگی * که سالار باشم کنم بندگی"۔

(۲)۔ بندگی کردن۔ چیزی بکسی دادن۔ (تک)۔ مثال۔ فردا پول شما را
بندگی میکنم۔ این لفظ در مقام ادب استعمال میشود۔

(۳)۔ معرفت و شناسائی۔ (تک)۔ مثال۔ بنده خدمت فلان
بندگی ندارم (فلان را نمی شناسم)۔ این لفظ هم در مقام ادب
استعمال میشود۔

دست بنده۔ دست بند۔ (به ببینید) (با)۔

بندیدن	فا۔ (ب ـ ن د م د ـ ن)۔ مص۔ بستن۔ (شع)۔ مولوی۔ بخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن * بخدا که ز تو آموخت کمر بندیدن۔ بند ید۔ (می)۔ باقی مشتقات همان مشتقات لفظ بستن است۔ لفظ بندیدن مصدر جعلی است از بند که فعل امر بستن است مثل دوزیدن از دوز که فعل امر دوختن است۔
بندیمه	فا۔ (ب ـ ن د ا م ه)۔ اسم۔ تکمهٔ گریبان که نام دیگرش گوی گریبان است (شع)۔ جهانگیری۔ بنادمه مخفف لفظ مذکور است۔

بنزین	ـ (ب ؛ ن ـ ز ا ن) یسم ـ جوهر نفت که بمصرف سوخت اتومبیل وغیره میرسد ـ (عا)ـ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه (Benzine) است
بنساله	فا ـ (ب ـ ن ـ س ـ ا ـ ل ؛) یسم ـ کهنه وسال خورده ـ (شع) ـ رودکی نگشته زین پر ند سبز شاخ بید بنساله ✽ چنان چون اشک مهجوران نشسته ژاله بر لاله
بنصر	عر ـ (ب ؛ ن ص ـ ر) یسم ـ انگشتی که میان وسطی وخنصر است یعنی انگشت چهارم ـ (عل) ـ
بنفسج	عر ـ (ب ـ ن ـ ف س ـ ج) یسم ـ گیاهی است دوائی که دارای گل است ونام دیگر فارسیش بنفشه است (عل) ـ لفظ مذکور از بنفشه معرب شده است ـ
بنفش	فا ـ (ب ـ ن ـ ف ش) یسم ـ چیزی که دارای رنگ گل بنفشه است وآن رنگ را هم بنفش گویند ـ هرگاه رنگ آبی و قرمز را مرکب کنند رنگ بنفش پدید میشود ـ (عا) ـ مثال ـ فلان امروز قبای بنفش پوشیده است
بنفشه	فا ـ (ب ـ ن ـ ف ش ؛) یسم ـ گیاهی است که گلش بطور دوا استعمال میشود ـ (ط) ـ فرهنگ نویسان هندی لفظ مذکور را با ضم وکسر باضبط کردند و ما در ایران با فتح وکسر با تلفظ میکنیم لیکن چون معرب آن بنفسج با فتح با، است معلوم میشود تلفظ قدیم با فتح بار بوده که من ضبط نمودم
بنک	فا ـ (ب ـ ن ـ ک) ـ یسم ـ (۱) میوه کوچکی است جنگلی که نامهای دیگرش بن وون وبنه است ـ (ط) ـ (۲) ـ نوعی از اطلس که دارای گل زر لفت است (شع) ظهوری ـ ز جامه خانهٔ عشق تو اطلس گردون ✽ بنعل وداغ بنک پوش ساخته ما را (۳) ـ نشان های سرخی که بر بدن شخص از مرض پیدا شود یا از خوردن شراب بر رو ظاهر گردد ـ (عا) ـ مثال ـ از شدت حرارت بدنم بنک زده است ـ با ضم بار و فتح نون ـ (۱) درخت کوچک (شع) ـ جهانگیری ـ دراین صورت مصغر لفظ بن یا بنه است (۲) ـ نشان چیزی چنانچه میگفتند بنک از فلان نماند ـ (شع) ـ جهانگیری ـ بنکدار ـ تاجری که مال را یکسری خرد و میفروشد ـ (عا) ـ

بنگران فا۔ (ب لے ن ک سے رسے ن) اسم۔ ته دیگ یعنی برنج وهر چیز دیگر که در ته دیگ چسپیده و بریان شده باشد۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔
وارثانم را سلام من بگو * این وصیت را بگویم مو بمو۔
تا ز بسیاری آن زر شکهند * بنکرانی پیش آن مهمان نهند

بنکو فا۔ (ب سے ن ک ؤ) اسم۔ دانه ایست دوائی که نامهای دیگرش اسپغول و اسفرزه است۔ (ط)۔ لفظ مذکور در جنوب ایران استعمال میشود۔

بنگ فا۔ (ب سے ن گ) اسم۔ گیاهی است مفرح و مسکر که نامهای دیگرش کنب و قنب است و تخم آن شاهدانه و گرد روی برگ آن چرس است (ط)۔

بنگاله (ب سے ن گ سے ل ۂ) اعم۔ نام ولایتی است در مشرق هندستان۔ (ج)۔ لفظ مذکور ماخوذ از هندی است۔

بنگان فا۔ (ب ۂ ن گ سے ن) اسم۔ (۱) پیاله و طاس کوچک۔ (شع)۔ سراج قمری طشت زر شرق پر آتش برای سینه ام * هر سحر از پیش این پیروزه بنگان میرسد
(۲) طشت که ظرف فلزی مدور کم عمقی است۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔
ع۔ مه گرفت و خلق بنگان میزنند *
(۳) پیاله ته سوراخی که برای دهقانان کار ساعت میکند۔ ظرفی را پر از آب کرده پیالهٔ مذکوره را روی آب میگذارند تا بتدریج پر از آب شود۔ دهقانان مدت آب گرفتن برای زمین را از همان معین میکنند (شع)۔ کمال الدین اسمعیل۔
برسر آید ز تهی مغزی خصمت چه عجب * ز آب چون گشت تهی آید بنگان برسر
لفظ مذکور مبدل پنگان است و معرب آن فنجان۔

بنگاه فا۔ (ب لے ن گ سے ہ) اسم۔ منزل و خانه۔ (شع)۔ سعدی۔
ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد * طلب ده درم سنگ فانیذ کرد
شاید لفظ مذکور مرکب از بن (مخفف بنه بمعنی اسباب و رخت) و گاه است یعنی جای اسباب و رخت که منزل است۔ مخفف لفظ مذکور بنگه است۔

بنگره فا۔ (ب سے ن گ سے ر ۂ) اسم۔ الفاظی که زنان برای خوابانیدن طفل در نظم میگویند

اداکنند ونام دیگرش نانواست ودر تکلم امروز ایران لالائی۔ (شع) ناصرخسرو۔ تو خفته خوش ای پسر و چرخ روز و شب * همواره سکنند بابیت نگره۔
با اول کسور ریسمانی باشد که از رشتن بر دوک پیچد ونام دیگرش قرموک است (شع)۔ جهانگیری۔

بنگشتن فا۔ (ب ن گ ش ت ن) مص۔ ناجاویده فرو بردن که نام دیگرش اوباریدن است دعربی مستعمل در فارسیش بلع واکنون در تکلم بلعیدن استعمال میشود۔ (جهانگیری)۔
اگر استعمال لفظ مذکور ثابت باشد شاعر میتواند مشتقاتش را هم استعمال کند۔

بنلاد فا۔ (ب ن ل د) اسم۔ (۱) بنیان دیوار واساس عمارت (شع)۔ کلامی اصفهانی۔
یقین شناس که چندان لقا نخواهد بود * بنای عمر عدو را چو بد بود بنلاد۔
لفظ مذکور مرکب است از لفظ بن بمعنی ته و بیخ ولفظ لاد بمعنی دیوار ونبلاد مقابل سرلاد است که بمعنی سر دیوار است۔
(۲) پشتیبان ونگاهدار۔ (شع)۔ رودکی۔
بنلاد تو شد تربیت خواجه ولیک　بنلاد تو ست همچو بنیاد تو باد۔

بنو فا۔ (ب ن و) اسم۔ (۱) خرمن غله وکاه۔ (شع)۔
لفظ مذکور مرکب است از بن بمعنی زراعت و واو نسبت۔
(۲) اولاد وپسران مثل بنو آدم۔ (عل) دراین صورت عربی است وجمع ابن۔

بنوان فا۔ (ب ن و ن) اسم۔ زارع وباغبان۔ (شع)۔
لفظ مذکور مرکب است از بن بمعنی زراعت ووان مبدل بان۔

بنوره فا۔ (ب ن و ر ه) اسم۔ بنیان دیوار واساس عمارت (شع) بدیع سیفی۔ تو صدر آن سرازیی که باشد * زفضلش سقف واز دانش بنوره

بنوسرخ فا۔ (ب ن و س ر خ) اسم۔ غله ایست که نام دیگرش کلمیش عدس است۔ (ط)۔ لفظ مذکور مرکب است از بنو بمعنی خرمن وسرخ چه رنگ عدس سرخ است۔ دراین صورت خرمن سرخ مجازا در غله سرخ

(مل) = اسم مفعول۔ (امص) = اسم مصدر (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔

(عدس). استعمال شده.

بنوسیاه فا. (ب ـ ن لی س ی ـ ه) سم. غله ایست که نام دیگر تکلیمش ماش است (ط). برای وجه تسمیه بنوسرخ را به بینید.

بنوماش فا. (ب ـ ن لی م ـ ش) سم. ماش که قسمی از غله سیاه رنگ است (ط) برای وجه تسمیه بنوسرخ را به بینید.

بنون فا. (ب ـ ن و ـ ن) سم. باغبان و زارع. (شع). لفظ مذکور مخفف بنوان است (به بینید).

بنون عر. (ب ـ ن لی ن) سم. پسرها و اولاد. (عل). لفظ مذکور جمع ابن است.

بنه فا. (ب لی ه) سم. بن و بیخ. (شع). امیر خسرو.
هر شجر باغ ز سر تا بنه   مانده زبی برگی خود برهنه
های آخر لفظ مذکور زاید است.

بنه فا. (ب لی ن ٤ ه) سم. (۱) اسباب و لوازم زندگی که در سفر حمل میشود. (عا). مثال. بنه سلاطین قدیم را چهارپا حمل میکرد.
(۲) منزل و اسباب آن. (شع). نظامی.
ظلمتیان را بنه پر نور کرد   جوهریان را زعرض دور کرد.

بنی فا. (ب لی ن ی) سم. آلتی است که برای نقادی ابریشم از کج میان آن و بر سر آن و چوب شکل هفت (۷) نصب است. (شع).
سنجر در باب زنجیر پای خود گوید.
زال فلک کلاه ژولیده کفند   نقاد شعر را بفنون بر بنی به پای
با فتح با بمعنی پسران و اولاد مثل بنی آدم و بنی اسرائیل. (عا).
در این صورت عربی است جمع ابن.

بنیاد فا. (ب لی ن ی ـ د) سم. (۱) اساس و شالوده عمارت. (عا). مثال. بنیاد عمارت ما خیلی مستحکم است.
پر تو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است * تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است. (۲) عمارت و بنا. (عا) مثال. در این ده بنیاد کم است.

(ط) = طبی. (ـ) همزهٔ مفتوحه و زبر. (ـ) = آ. (٤) = کسره و همزهٔ مکسوره.

	(۳) اصل و ابتدای هر چیز. (عا). مثال. بنیاد سلطنت مشروطه برای ملت معنی دوم و سوم ماخوذ از معنی اول است.
بنیان	ع. (ب ـ ن ی ـه) سم. بنیاد. (به بینید). (عا).
بنیچه	فا. (ب ـ ن ی چ ه). سم. دفتر جمع بندی و مالیاتی که بر املاک و اصناف بندند و بنیچه بستن تعیین مالیات مذکوره است. (عا).
بنیز	فا. (ب) ن ی ز) سم. (۱) هرگز و حاشا. (شع). ازرقی. در مدح ناکسان نگنم کهنه تن بنیز + زان پاک نایدم که بود کهنه پیرهن (۲). نیز و ایضاً. (شع). قطران. اگر باز آیدم دلبر نیندیشم بنیز از دل + وگر باز آیدم جانان نیندیشم بنیز از جان (۳). زود و معجل. (شع) فردوسی. ایران واز خواسته چند چیز فرستاد نزدیک خسرو بنیز
بنیک	فا. (ب ـ ن ی ک) سم. قسمی از ابریشم پست که تا مهای دیگرش کژ و کج است. (شع).
بنین	ع. (ب ـ ن ی ن) سم. پسرها و فرزندان. (عل). لفظ مذکور جمع ابن است.
بنیه	ع. (ب ـ ن ی ـه) سم. (۱) بنیاد و نهاد و سرشت. (عل). (۲) قوت مزاج و استحکام جسم. (عا) مثال فلان کم بنیه است. لفظ مذکور در عربی بمعنی مطلق بنا و کعبهٔ مشرفه است لیکن در فارسی معانی دیگر گرفته که ذکر شد.
بو	فا. (ب ـو) سم. (۱) اثری که از جسمی بتوسط هوا به دماغ انسان یا حیوان برسد که نام دیگر (عربیش) رایحه است. (عا). مثال. گل گلاب بوی خوش دارد. (۲) مخفف لفظ بود (فعل مضارع بودن) بمعنی کاش، شاید (شع) خاقانی. پای نهم در عدم بو که بدست آورم * همنفسی تا کند درد دلم را دوا. لفظ بو بمعنی اول مجازاً بمعنی اثر و نشان استعمال میشود.

(ـو) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (ـی) = واو اعرابی. (ـی) یاء اعرابی.

(۳) مخفف لفظ ابو است یعنی پدر و صاحب مثل بوبکر و بوالفضایل (عل)
فرہنگ نویسان ہندی برای لفظ بو معانی دیگری نوشتند که یا برمیگردد به
معانی مذکوره و یا غلط است۔

بویا۔ قسمی از آش خوش بو که در قدیم در فارس می پختند و ذکرش در دیوان
ابو اسحاق اطعمه آمده (شع) لفظ مذکور مرکب است از بو و لفظ با (خورش)

بوبرداشتن۔ گندیدن و فاسد شدن۔ (عا)۔ مثال۔ در فصل گرما
خورش شب مانده بو برمیدارد۔

بوبردن۔ گمان کردن و نشان یافتن و فهمیدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان
از کار من بو برده دشمن شده است۔

بوی۔ همان بو است که یاء در آخر آن ملحق شده مثل خوی و روی۔

بوبردن زخم۔ بدتر شدن زخم از بوی ناموافقی که به آن برسد (شع) کلیم
خونابه اش گلاب فشاند به پیرهن * زخم کسی که از گل روی تو بو برد۔

بوخوردن زخم۔ رسیدن بوی ناموافق به زخم و بدتر شدن آن۔
(عا)۔ مثال۔ دیروز پیاز سرخ میکردند زخم بچه بو خورده۔

بودادن تخم ها و مغزها را برشته کردن روی آتش۔ (عا)۔ مثال
مغزبادام بو داده خوش مزه است۔

بوزده شدن زخم۔ بدتر شدن زخم از بوی ناملایم۔ (شع) شعر۔
باز دارم به تن از تیر نگاهی زخمی * باز زخم کهنم بوزده از بوی کسی است

بوسوختن۔ چیزی خوش بوی مانند عود را در آتش سوختن۔ (شع) نظامی۔
بفرمود شاه آتش افروختن برسم مغان بوی خوش سوختن۔

بوکردن۔ بوی چیزی را ادراک کردن۔ (عا)۔

بوکشیدن۔ بوی چیزی را از دور ادراک کردن۔ (عا)۔
مجازاً دریافتن نشان چیزی و درک چیزی از دور استعمال میشود۔

بوگرفتن۔ (۱)۔ بو یافتن چیزی۔ (عا)۔
(۲)۔ گندیدن و بدبو شدن چیزی (عا)۔

(فا) = فارسی۔ (ع) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

(۳) برشته شدن. (عا).

بویا. چیزی که بوی خوش دارد. (عا).

بویان. (۱). بوی کننده. (شع).

(۲). بوی دهنده (شع).

بوی پرست. سگی که بوی کرده جانور را بیابد زنام دیگر آن یوزه است. (شع). جهانگیری.

بواد فا. (ب لـ و سـ د). (مع). به شود و واقع گردد. (نث وشع). لفظ مذکور بود فعل مضارع بودن است که در آن الف دعائی درآمده مثل کناد (از کند) وشواد (از شود).

بوادی ع. (ب ـ و سـ د م). سم. (جمع لفظ بادیه) صحراها و بادیه‌ها. (عل).

بوار ع. (ب ـ و سـ ر). سم. زمین خراب و نامزروع. (عل).

بوار مفرس. (ب لـ و سـ ر). سم. کاغذ مرکب خشک کن. (عا). لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی (Baward) است.

بوارح ع. (ب ـ و سـ ر ع ح). سم. (جمع بارح) بادهای گرم تابستان و بادهای تند گردناک. (عل).

بوارق ع. (ب ـ و سـ ر ع ق). سم (جمع لفظ بارقه) چیزهای درخشان و روشن (عل).

بواسیر ع. (ب ـ و سـ س ا ر). سم. مرضی است که در مقعد یا بینی انسان پیدا میشود. (ط).

بواطن ع. (ب ـ و سـ ط ع ن). سم. (جمع لفظ باطن) اندرونها و حصص پنهان چیزها. (عل).

بوالعجب ع. (ب لـ ل ع سـ ج سـ ب). سم. صاحب تعجب و عجب آور شخص مشعبد و بازیگر را هم گویند. (عل).

بوالفضول ع. (ب لـ ل ف لـ ض لـ ل). سم. یاوه گو. (عل).

بوئیدن فا. (ب لـ ء د سـ ن). مص. بوی چیزی را درک کردن و بوکشیدن (عا).

بوئید . (می) بوید (مع) بوینده (فل) بوئیده . (مل) . به بو (مر) . در تکلم جای بوئیدن بیشتر بوکردن و بوکشیدن استعمال میشود "مشک آن است که خود ببوید نه که عطار بگوید" مثل است .

بوب فا . (ب ـِ ب) . سم . فرش گرانمایه . (شع) . رودکی
شاد دیگر روز بزم آراست خوب * تخت بنهاد و براو گسترد بوب

بوبرد فا . (ب ـِ ب ـِ ر د) . سم . نام پرنده ایست مایل بگل سرخ که نامهای دیگرش بلبل و عندلیب است . (شع) مولوی معنوی .
نمی دانی که سیمرغم که گرد قاف می پرم * نمی دانی که بوبردم که در گلزار می گردم
شاید وجه تسمیه این باشد که مایل به بوی گل است .

بوبردک فا . (ب ـِ ب ـِ ر د ـَ ک) . سم . همان بوبرد است که بلبل باشد (شع) .

بوبک فا . (ب ـِ ب ـَ ک) . سم . دختر بکر و دوشیزه . (شع) . (جهانگیری) .

بوبکر عر . (ب ـِ ب ـَ ک ر) . عم . مخفف ابوبکر (به بینید) . (عل) .

بوتراب عر . (ب ـِ ت ـُ ر ـَ ب) . عم . مخفف ابوتراب . (به بینید) . (عل) .

بوته فا . (ب ـِ ت ه) . سم . (۱) . رستنی و درخت پرشاخ و برگی که تنه نداشته باشد و از زمین زیاد بلند نشود . (عا) . مثال . در شهرهای کم هیزم ایران بوته گون و یوشن خیلی می سوزانند . این لفظ را غیر فصحا در تکلم بته (بدون واو و با تشدید با ر) گویند که در واقع غلط است و باید ترک کرد .
(۲) بچه آدمی و حیوانات عموماً و بچه شتر خصوصاً . (شع) جهانگیری .
(۳) نشانه و هدف تیر . (شع) راجی . در خمار و چشم مستش نیم خواب * کرد مارا بوته تیر عقاب
(۴) ظرف کوچکی که از گل حکمت ساخته میشود و در آن فلزات را میگدازند (عا) . مثال . زرگر نقره را در بوته آب میکند .

گل و بوته نقش گل و گیاه است که نقاش میکشد . (عا) .

امثال

(۱) "هیچکس از زیر بوته بیرون نیامده" .
(۲) "فلان هیچ بوته نشانیده باقی نگذاشته" .

(عا) = زبان بازاری . (سم) = اسم . (می) = ماضی . (مع) = مضارع .

بوتیمار (ب لی ت ا م ــ ر) - اسم - پرنده ایست شبیه به فاخته باگردن دراز که کنار آب می نشیند وغمگین بنظر می آید - این طور گمان میشود که آب را می بیند اما غمگین است ونمیخورد که مباد اآب کم شود - (شع) - سعدی -
ازاین درخت چو بلبل برآن درخت نشین × بدام دل چه فرو مانده ای چو بوتیمار
لفظ مذکور مرکب است از لفظ بو (عربی) بمعنی صاحب ولفظ تیمار (فارسی) بمعنی غم -

بوتین (ب لی ت ا ن) - اسم - کفش نیم چکمه - این لفظ ماخوذ از زبان فرانسوی بوتین (Bottine) است - لفظ مذکور پوتین (با پای فارسی) هم تلفظ می شود -

بوجار فا - (ب لی ج ــ ر) - اسم - کسی که غله را باغربال بزرگ پاک میکند (تک اصفهان) - فلان بوجار لنجان است" مثل است در اصفهان -

بوچ فا - (ب ــ و چ) - اسم - خود نمائی وکر و فر (نث وشع) - مثال نثر از خواجه عبد الله انصاری در طبقات -
"جنید پیری متمکن بود اورا بوچ و بوش نبود"

بوخت فا - (ب لی خ ت) - اسم - پسر وفرزند نرینه (شع) - جهانگیری -

بودا (ب لی د ــ) علم - نام یک پیغمبر هندی که دینش اکنون درچین مروج است (عا) - لفظ مذکور مفرس از بدهای هندی است -

بوداپست - (ب لی د ــ پ ء س ت) - نام پای تخت مملکت هنگری است - (ج) -

بودجه (ب لی د ج) اسم - صورت برآورد جمع وخرج دولت (عا) - لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی (Budget) است -

بودش فا - (ب لی د ء ش) - اص هستی ووجود - (شع) ناصر خسرو -
بیرون نت برنداز در مرگ × چون از در بودش اندر آئی -
لفظ مذکور اسم مصدر بودن است -

بودن فا - (ب لی د ــ ن) مص - (۱) هست شدن و وجود گرفتن - (عا) - مثال در باغ ما درختی بود -

(۲) حرف ربط یا فعل ناقص است برای ربط کلمه‌ای بکلمهٔ دیگر مثل زید معدوم بود
(عا). بود (می) بُوَد و باشد (مع) باش (مر) بوده (مل) بودش و بوش (اس)
لفظ بودن در پهلوی هم بودن (لاص ۱۱) و در اوستا بو (لـ آ) بوده است
و در سنسکریت بهو (भू).

بود و نه بود. تمام اموال و دارائی. (عا). مثال. دزد آمد در خانهٔ
من و بود و نبودم را بُرد.

بود و نمود. مال و رونق. (شع). صائب.
بود و نمود عاشق از آب و تاب حسن است * گر ذرّه را وجودی است از آفتاب حسن است

بودنه فا. (ب ـ و د ـ ن ه). سم. پرنده‌ایست کوچک که اکنون در تکلم کرک
نامیده میشود. (شع).

بور. فا. (ب ـی ـ ر) سم. (۱) رنگی است میان سرخ و سیاه. (عا). مثال ریش
فلان بور است. اسب دارای رنگ بور را هم بور گویند.
(۲) خفیف و حقیر (تک) مثال. فلان در مجلس حرفی زد که بور شد.

بوران تر. (ب ـی ـ ر ـ ن) سم. (۱) باران یا برفی که با باد باشد.
(۲) باد شدیدی که برف های کوه را از جائی به جائی منتقل کند. (عا). ـن

بورانی فا. (ب ـی ـ ر ـ ن ی) سم. (۱) یکی از خورشهای ایران است که از بادنجان
پخته و ماست یا کشک درست میشود. (عا). وجه تسمیه این است که آن را
بوران دخت دختر حسن ابن سهل زوجه مامون عباسی اختراع نمود.
(۲). در اصطلاح اطبا بقولاتی است که در آب پخته و در روغن سرخ شده
با اشیاء ترش مثل ماست و یا سرکه و یا آب لیمو و یا امثال آنها مخلوط شده
باشد برای خوردن. (ط).

بورس . (ب ـی ـ ر ـ س) سم. محل خرید و فروش اسناد و مال التجاره. (عا).
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی (Bourse) است.

بورک فا. (ب ـی ـ ر ـ ک) سم. (۱) قسمی از طعام است. (شع). بسحاق اطعمه
صبحگاهی که بود از شب مستیم خمار * پیش من جز قدح بورک پر سیر میار.

(عم) = علم (چیز یا شخص معین). (ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (ـــ) ، آ ـ

(۲) شتل قمار یعنی سهمی که برندهٔ قمار به شخص ثالث مجلس دهد (شع)۔ اثیر الدین اخسیکتی

مرا کرد ابر سخا پیشه با تو — کف دست برزد که بسم الله اینک
ندانم تو از دی چه بردی ولیکن × کنار جهان پر گهر شد ز بورک

بورنگ فا۔ (ب لے ر ن گ)۔ اسم۔ نوعی از ریحان کوهی است که نام دیگرش بادروج است۔ (ط)۔

بوره فا۔ (ب لے ر ہ)۔ اسم۔ شورهٔ مخصوصی است که در گداختن فلزات استعمال میشود و اقسام دارد مثل بورهٔ ارمنی و بورهٔ سفید و بورهٔ سلیمانی۔ (ط)۔

بوری ترکی (ب لے ر ا)۔ اسم۔ آلتی است از زرگران که در لحیم کردن بکار آید و آن لوله ایست که زرگر یک سر آن را بدهان گرفته و با سر دیگر شعلهٔ چراغ را به چیزی که میخواهد لحیم کند میبرد۔ (عا)۔

بوریا عر۔ (ب لے ر ای س)۔ اسم۔ (۱) فرشی است که از گیاه یا برگ درختان بافته میشود و نام دیگه عربی مستعمل در فارسیش حصیر است۔ (نث وشع)۔

بوریا باف اگرچه بافنده است — نبرندش به کارگاه حریر" مثل است

(۲) فرشی که از نی بافته میشود۔ (عا)۔

بوز فا۔ (ب س و ز)۔ اسم۔ سبزی ای که بر جامه و نان و امثال آنها از رطوبت پیدا شود که بوزک هم نامیده میشود۔ (شع) جهانگیری۔

(۲) زنبور سیاهی که بر گلها نشیند۔ (شع)۔ جهانگیری

باضم با (۱) اسب خنگ و اسب سفید رنگ۔ (شع)۔ در این صورت ترکی است۔ (۲)۔ اسب سواری تند و تیز مقابل کودن که اسب کند پالانی است۔ (شع)۔ در این صورت هم ماخوذ از ترکی است۔

(۳) آدم هوشیار تیزفهم مقابل کودن که آدم کندفهم است۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ شاگرد توام باشم گر کودن و گر بوزم — پیتازان لب خندانت یک خنده بیاموزم۔ در این معنی هم ماخوذ از ترکی است۔

بوزار فا۔ (ب لے ز ا ر)۔ اسم۔ گرم مصالحی که در طعام ریزند۔ (ط)۔ شاید بجهت وجود بوهای متعدده در آن بوزار نامیده شده۔

(س) = فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ (ع) = کسره و همزهٔ مکسوره (لے) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔

بوزدان فا۔(ب لے نہ د سے ن) اسم۔ بیخ سفیدی است که در دوا استعمال میشود و نام دیگرش بوزیدان است۔ (ط)۔

بوزجمهر ۔ (ب لے نہ ۔ ج ۔ م ۔ ھ ۔) عم۔ نام وزیر دانای انوشیروان عادل است (عا) لفظ مذکور معرب لفظ بزرگ مهر فارسی است۔

بوزک فا۔(ب ۔ و نہ ۔ ک) اسم۔ بوز بمعنی اول۔ (بہ بنید)۔(شع)۔ شعر۔
تا تواند گفت نازا میخورم با ناخورش ٭ میگذارد تا بر آن از کهنگی بوزک فتد

بوزنه فا۔(ب لے نہ ن ۔) اسم۔ حیوانی که شبیه ترین حیوان با انسان است (زش شع) لفظ مذکور مخفف بوزینه است۔

بوزه فا۔(ب لے نہ) اسم۔(۱) مسکری است که از برنج یا جو یا ارزن سازند و نامهای دیگرش فقاع و نبیذ است (شع) ابن یمین۔
ز دونان چون طمع داری کرمهای جوان مردان ٭ خرد داند که در عشرت شرابی باید از بوزه
(۲) تنه درخت۔ (شع)۔ جهانگیری۔

بوزیدان فا۔(ب لے نہ د سے ن) اسم۔ بیخ سفیدی است که در دوا استعمال میشود۔(ط) مخفف لفظ مذکور بوزدان است۔

بوزینه فا (ب لے نہ ن ۔) اسم۔ جانور بسیار شبیه به انسان است (شع)۔ خاقانی در اشعار قسمیه۔
به ریش تیس و به بینی فیل و غبغب گاو ٭ به خرس رقص کن و بوزینه لعاب۔

بوزینه فا (ب لے نہ ن ۔) اسم۔ حیوانی که شبیه ترین حیوان با انسان است و نام دیگرش میمون است (عا)۔ مثال یکی از علمای فرهنگ گفته انسان در اول بوزینه بوده "کار بوزینه نیست نجاری" مثل است۔

بوس فا۔(ب لے س) اسم۔(۱)۔ حالتی که از گذاشتن دو لب به چیزی و باز کردن آنها بطوری که آواز بیرون آید پیدا میشود۔(شع اثیر فخری۔
شهنشهی که فلک از برای حشمت خویش ٭ وهد ز راه ادب خاک درگهش را بوس۔
(۲) فعل امر بوسیدن است که در تکلم با اضافه بار (بهوس)۔ استعمال میشود (زش شع)
(۳)۔ اسم فاعل بوسیدن است درصورتیکه با اسم دیگر مرکب شود مثل آستان بوس (عا)

(ط): واو اعرابی۔ (ا): یار اعرابی۔

بوس وکنار۔ بوسیدن و درکنار گرفتن کسی۔ (عا)۔

بوستان فا۔ (ب لے س، ت سـ ن) اسم۔ باغی کہ دارای گلہا ومیوہ ہای خوشبو است (عا)۔ لفظ مذکور مرکب است از لفظ بو و ستان (جا) بمعنی جای بو مخفف لفظ مذکور بُستان است۔

بوستان افروز۔ گلی است کہ نام دیگرش تاج خروس است۔ (عا)۔

"اگر کاسنی تلخ است از بوستان است" مثل است۔

بوسلی فا۔ (ب لے س ـ ل ۂ) اسم۔ نام یکی از دوازدہ مقام موسیقی فارسی است۔ (شع)

عشاق تورا قد حسینی است چہ راست ٭ در پردہ بوسلی رہاوی ونواست

لفظ مذکور مخفف بوسلیک است۔

بوسلیک فا۔ (ب لے س ـ ل ۂ ک) اسم۔ نام یکی از دوازدہ مقام موسیقی فارسی است (عا)

بوسہ فا۔ (ب لے س ۂ) اسم۔ گذاشتن لبہا بر چیزی وطوری باز کردن کہ صدا بیرون آید (عا)۔ مثال۔ میگویند اہل جاپان بوسہ بلد نیستند۔

"بوسہ را با پیغام میفرستند" مثل است۔

بوسیدن فا۔ (ب لے س ۂ د ـ ن)۔ مص۔ لبہا را بجائی گذاشتہ طوری از ہم جدا کردن کہ آواز دہد۔ (عا)۔ مثال۔ بچہ کوچک را نباید بوسید مبادا جراثیم لب بوسندہ در او اثر کند۔

بوسید۔ (می)۔ بیبوسد (مع)۔ بوسندہ (فل)۔ بوسیدہ (مل)۔ بہ بوس (امر) بوس (اص)

بوش فا۔ (ب لے و ۂ ش) اسم۔ تقدیر وقضا۔ (شع)۔ فردوسی۔

نوشتہ چنین بود مان ور بوش ٭ بر سم بوش اندر آمد روش

این لفظ اسم مصدر بودن است و باید باضم بار باشد وضبط بعضی از فرہنگہا آن را بافتح بار غلط است۔ بفتح با، وسکون واو بمعنی خودنمائی وکر و فر۔ لفظ دیگرش بوج است۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔

چہ جای مال وچہ نام بکو چہ حرمت وبوش ٭ چہ خان ومان سلامت چہ اہل وچہ فرزند

بوشاسپ فا۔ (ب لے ش سـ س پ)۔ اسم۔ خواب دیدن ورؤیا۔ (شع)۔ زراتشت بہرام

نہ در بیدار گفتم نے نہ بوشاسپ ٭ نگویم جز بہ پیش تخت گشتاسپ۔

این لفظ در پهلوی هم بوشاسپ (لالہ۔ دن) بوده بمعنی تنبلی و خواب پریشان

بوشپاس فا۔ (ب لے ش پ سـ س) سم۔ خواب و رؤیا۔ (شع) زراتشت بهرام۔

جهاندیده ای پیر اختر شناس ⁂ بدو باز گفتم من این بوشپاس

گویا لفظ بوشپاس مقلوب بوشاسپ است که ذکر شد۔

بوشقاب تر۔ (ب لے ش ق سـ ب) سم۔ ثبقاب (به بینید)۔ (شع) فوقی یزدی۔

کوزه دار داز بزرگی جای بر بالای خم ⁂ میزند بر لنگری صد تکیه هر دم بوشقاب

بوشهر فا۔ (ب لے ش ع هـ ر) عم۔ نام یکی از بنادر بزرگ خلیج فارس است (ج)۔

بوغاز تر۔ (ب لے غ سـ ز) سم۔ آبنای میان دو دریا۔ (ج)۔

بوغنج فا۔ (ب لے غ سـ ن ج) سم۔ دانه ایست دوائی که نامهای دیگرش سیاه دانه و شونیز است (ط)۔

بوف فا۔ (ب لے ف) سم۔ پرنده ایست که شبها بیرون میاید و روزها مخفی است ونامهای دیگرش جغد و بوم و کوکومه است۔ (عا)۔ مثال۔ این بچه مثل بوف است

بوق عر۔ (ب لے ق) سم۔ آلتی که از دمیدن در آن صدای کلفت غلیظ بیرون می آید مثل خرمهره وغیره۔ (عا)۔ مثال۔ در ایران قبل از طلوع فجر بالای بام هر حمامی بوق میزنند۔

مثال دیگر۔ هر آتو مبیلی یک بوق دارد۔

با لفظ زدن (بوق زدن) استعمال میشود۔

باد در بوق آمدن۔ راست شدن ذکر (عا)۔

بوقلمون عر۔ (ب لے ق سـ ل سـ م لے ن) سم۔ (۱)۔ نام مرغی است موهوم که هر لحظه برنگی در آید۔ (عا)۔

(۲) مرغی است بزرگ که بر منقارش گوشت مثل خرطوم فیل آویزان است از این جهت آن را در هند فیل مرغ هم میگویند و نام عمومی آن در هند و در زبان انگلیسی ترکی است (عا)۔ مثال۔ بوقلمون را چند سالی است که در ایران آورده اند۔ (۳) حرباکه نوعی از چلپاسه است و برنگهای مختلف درمیاید

لفظ بوقلمون مجازاً در انسان متلون و عالم متغیر هم استعمال میشود۔ (عا)۔

بوک فا. (ب ـو ک). شاید که و بود که و کاش که. (شع). ابن یمین.

توهم ابن یمین براین می باش   مگذران عمر خود به بوک و به کاش

درتکلم با لفظ گر استعمال میشود. مثال فلان کارش را با بوک و مگر عقب انداخته. فرهنگ نویسان شعری برای لفظ بوک معانی دیگری هم نوشته‌اند که ثابت نیست.

بوکان فا. (ب ـو ک ـا ن) سم. زهدان و رحم. (شع) شمس فخری.

زنان حامله را هم بدکه پیش از وقت   ز بیم او بدر آیند اجنه از بوکان.

بوکلک فا. (ب ـو ک ـ ل ـ ک) سم دانه‌ایست که مغزش خورده میشود و نام دیگرش بن کوهی است (شع). بسحاق اطعمه.

نخوری بوکلک و انجلک بی حاصل   تا بریش خود و یاران نکنی تف بسیار

بول عر. (ب ـو ل) سم. آبی که از انسان خارج میشود و نام دیگرش شاش است (عا).

بولغاق تر. (ب ـو ل غ ـا ق) سم. بولقاق (به بینید). (نث).

بولقاق تر. (ب ـو ل ق ـا ق) سم. فتنه و فساد. (نث).

بولی تر. (ب ـو ل ی) سم. مبدل بادلی است. (به بینید). (شع) ظهیری.

باز دار فلک از بهر "تذرو املکیم"   خواست بولی بد هد برگس انداخت مرا

بوم فا. (ب ـو م) سم. (۱) زمین (عا).

(۲) ملک (عا). مثال. در افریقا خارجه‌ها با بومیها بدرفتاری میکنند.

(۳) پرنده که شب بیرون میاید و روز مخفی است (ناهمای دیگرش جغد و بوف و کوکوم است (عا). در این صورت این لفظ عربی است نه فارسی

"کس نیاید بزیر سایه بوم   گرهما از جهان شود معدوم" مثل است

فرهنگ نویسان شعری برای لفظ بوم معانی دیگری هم نوشته‌اند مثل زمین شیار کرده و زمین غیر آباد و مقام و سرشت که ثابت نیست.

(۴) - در اصطلاح اهل خلیج فارس قسمی از کشتی است که در غوص برای مروارید استعمال میشود

بوم نشان - آلتی است از زرگران که بتوسط آن زمینه کار را فرو میبرند و کف آن تخته است (عا).

پاکیزه بوم - شخصی که از جای پاک آمده و مجازاً بمعنی پاک سرشت

بومادران فا۔ (ب لے م سہ د سہ ہ سہ ن) ۔اسم ۔گیاہی است کبود و تند بوکہ دردوا استعمال شود۔ (ط) ۔

بوماران فا۔ (ب لے م سہ ر سہ ن) اسم مخفف بومادران است (بہ بینید) ۔(ط) ۔

بوہن فا۔ (ب لے م ھ سہ ن) ۔اسم جنبش زمین کہ نامہای دیگرش زلزلہ و زمین لرزہ است۔ (شع) ۔اسدی۔

برآمدیکی بوہن نیم شب تو گفتی زمین داروی لرزہ تب

بافتح میم ہم صحیح است۔

بوہین فا۔ (ب لے م ھ ا ن) اسم ۔بوہن (بہ بینید) ۔ (شع) ۔بافتح میم ہم صحیح است۔

بون فا۔ (ب لے ن) ۔اسم ۔ (۱) آسمان۔ (شع) ۔مولوی معنوی۔

چہ خواہی ذوق این آب سیہ را چہ جوئی سبزۂ این بام بون را

(۲) بن وپایان چیز (شع) ۔دقیقی۔

موج کریمی برآمد از لب دریا ریگ ہمہ لالہ گشت از سرتا بون۔

(۳) ۔رودہ حیوانات کہ سرگین آن را پاک نکردہ باشند۔ (شع) ۔جہانگیری۔

بافتح بار حصہ ونصیب۔ (شع) ۔جہانگیری۔

بون عر۔ (ب سہ و ن) اسم ۔فرق و فزونی درفضل۔ (عل) ۔

بوند ۔فا۔ (ب لے و سہ ن د) اسم ۔ (۱) ۔آہستگی۔ (جہانگیری)

بوندہ مرد آہستہ (شع) ۔جہانگیری۔

(۲) ۔باشند۔ (شع) ۔ در این صورت جمع لفظ بُوَد است۔

بواب عر۔ (ب سہ و سہ ب) اسم ۔دربان۔ (عل)

بوان فا۔ (ب سہ و سہ ن) ۔عَلَم ۔جائی است در فارس۔ (جنوب ایران) دارای مناظر و آب وہوای خوب از این جہت در جغرافی قدیم شعب بوان از جنات اربعہ (چہار بہشت) روی زمین است۔ (ج) ۔

بوی افزار فا۔ (ب لے ی سہ ف ز سہ ر) اسم ۔گرم مصالح کہ ادویہ خوشبوی طعام است (ط)

بویہ فا۔ (ب لے ی) ۔اسم ۔(۱) نام مردی از اہل دیلمان ایران کہ اولادش بہ سلطنت ایران رسیدہ وآن خانوادہ مشہور بہ آل بویہ گشت ۔آغاز

	سلطنت ایشان در سال سیصد و بیست و دو هجری بوده. (عا). لفظ مذکور را اعراب معرب کرده بویه (ب لـ د ـ ی ه). ساختند (عل). (۲). بوی. (شع). (۳) آرزومندی. (شع) انوری. ای در حرم جاه توامنی که نیابد * از بویهٔ آن خواب خوش آهوی حرم را.
به	فا. (ب، ه) یسم. (۱). نیک و خوب (عل). مثال. کارشما همه به است و کار من همه زشت. چو به گشتی طبیب از خود میازار چراغ از بهر تاریکی نگه دار" مثل است. (۲) نیک تر و خوب تر. مثال. به از این که کردم از من امکان نداشت. "با ما به از این باش و غم ما به از این خور" مثل است. بهتر. (ب، ه ت ـ ر) خوبتر و نیک تر. (عا). مثال. کار شما بهتر از کار من است. "گر تو بهتر میزنی بستان بزن" مثل است. **از ما بهتران**. اجنه (جن ها). (نک). (۳) میوه ایست بزرگتر از سیب که نامهای دیگرش بهی و آبی است. و در عربی سفرجل. (عا). مثال. به اصفهان خیلی تعریف دارد. با فتح همزه کلمهٔ تحسین و آفرین است و بیشتر مکرر استعمال میشود. (عا). مثال. به به چه شعر خوبی گفتید. با کسر بار و های زاید حرف جر است چنانچه در اول این باب ذکر شد (به بینید). (عا). **به افتاد**. منفعت و مصلحت و فائده. (شع). سعدی. بحکم نظر در به افتاد خویش گرفتند هر یک یکی راه پیش **بهترین**. خوب ترین. (عا). **به دین**. کسی که دینش خوب است. (شع). ایرانیان قدیم خود شان را به دین میگفتند **به روز**. خوش بخت و کامیاب. (شع).

(اص) = اسم مصدر (مص) = آ (عم) = علم (چیز یا شخص معین). (ج) = جغرافی.

به گزین. (۱) چیز خوب انتخاب شده. (شع). فرخی

برطالعی به بلخ در آمد که آسمان از چندگاه باز چنین کرد به گزین

(۲) شخصیکه پول را صرّافی کند و نقد سره را از ناسره جدا سازد. (شع).

(۳) نیک گزیدن، و خوب انتخاب کردن (شع).

(۴) خوب انتخاب کن و نیک بگزین. (شع).

بها — فا. (ب ـ هـ ـ) اسم. (۱) قیمت و ثمن هر چیز (عا). مثال. دولت ایران برای کشته شدن قونسول امریکا خون بها داده است. (عل).

خون بها دیه قتل و قیمت خون کسی (عا).

(۲) روشنی و جلاء و زیبائی (عا). مثال. باغ شما بها و صفای خوبی دارد. در این صورت عربی است نه فارسی. دگا (عل)

بهائم — عر. (ب ـ هـ ـ ء م) اسم. (جمع لفظ بهیمه) چارپایان از قبیل اسب و شتر

بهادر — تر. (ب ـ هـ ـ د ر) اسم. بسیار دلیر و شجاع. (عا). مثال. بهادران اسلام در مدت کمی فتوحات بسیار کردند.

بزن بهادر. کسی که پهلوان و جنگی است. (تک).

بهادران. نام یکی از افواج حال ایران است. (عا).

بهار — فا. (ب ـ هـ ـ ر). اسم. (۱) نام فصل اول از فصول چهارگانه سال ایران است که مدت توقف آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا است مطابق با فروردین و اردیبهشت و خرداد. (عا). مثال. در اول بهار ایرانیان عید میگیرند.

امثال لفظ بهار

(۱) «از یک گل بهار نمی شود.»

(۲) «زبزک نمیر بهار میاد. خربزه و خیار میاد.»

(۳) «سالی که نکو است از بهارش پیدا است.»

این لفظ در پهلوی وهار (و ـ ـ ر) بوده و در اوستا ونهر (و ـ ـ ـ ـ) (۲) بتکده و آتشکده. (شع). شمس فخری)

(ط) = طبی. (ـ) = آ. (ـ) = فتحه و همزهٔ مفتوحه. (ء) = کسره و همزهٔ مکسوره

رسید موسم نوروز کز نسیم بهار　　شود بساتین آراسته لسان بهار۔
ایضاً نظامی۔ بهار دل افروز در بلخ بود　　کز و سرخ گل را دهان تلخ بود
(۳) هر گل عموماً و شکوفهٔ درخت خرما و مرکبات خصوصاً۔ (شع) ۔ نظامی۔
رسم ترنجست که در روزگار　　پیش دهد میوه پس آرد بهار۔
ایضاً خواجو۔ بهار تازه از خاری برآرد　　بت آتش رخ از ناری برآرد
در تکلم فقط شکوفهٔ مرکبات را بهار میگویند۔
(۴) ۔ نام مخصوص گلی است زرد که نام دیگرش گاوچشم است (شع) ۔
باکسر همزه نام ولایتی است در مشرق هند که همیشه یک مرکز بزرگ ادب فارسی بوده و عبدالقادر بیدل شاعر و نثرنویس بزرگ فارسی از آنجا است (ج)

بهاران ۔ (۱) ۔ بهارها ۔ (شع) ۔
در این صورت الف و نون علامت جمع است۔
(۲) وقت و فصل بهار۔ (شع) ۔
در این صورت الف و نون علامت نسبت است۔

بهار بند ۔ طویلهٔ بی سقفی که جای بستن چهارپا در فصل بهار و تابستان است (عا) ۔ مثال ۔ از اول اردی بهشت اسبها را در بهار بند می بندند۔

بار بند ۔ مخفف لفظ مذکور است۔

بهار خشک (ب ـ ه ـ ر ـ خ ـ ش ک) اسم ۔ گوشتی که دهاتیان و کوهستانیان قبل از زمستان نمک سود و خشک کرده برای استعمال زمستان گذارند (شع) ۔ جهانگیری۔　مؤلف جهانگیری و فرهنگ نویسان دیگر لفظ مذکور را «بهار خوش» ضبط کردند لیکن از معنی آن معلوم است که خشک است و در تکلم دهاتیان خش بحذف کاف استعمال میشود۔ از این قبیل مرخمات در تکلم فارسی بسیار است لیکن در کتابت نباید مرخم نوشته شود۔

بهار عنبر ۔ رنگ دل پذیر عنبر که به سبزی میزند (عا) ۔ مثال ۔ عنبر خوب را باید از بهارش فهمید۔　ایضاً صائب۔
تلاش پختگی کردم ز خامیها ندانستم　　که در خامی بهار بیخزانی هست عنبر را

بهارشکنه فا. (ب ـ ه ـ ر، ب، ش ک ـ ن) اسم. نام نغمه ای است از موسیقی (شع) منوچهری.
مطربان ساعت بساعت بنوای زیر و بم ٭ گاه سروستان زنند امروز گاهی آن
گاه زیر خسروان و گاه تخت اردشیر گاه نوروز بزرگ و گه بهار بشکنه.

بهانه فا. (ب ـ ه ـ ن) اسم. اظهار سبب و وسیلهٔ دروغ برای مقصودی (عا).
مثال. هر چه ولت میخواهد بکن بهانه کردن لازم نیست.
این لفظ در پهلوی بهانی. (ل ه د). بوده.

بهبود فا. (ب، ه ب ـ د) اسم. بهتری و ترقی تدریجی در خوبی. (عا) مثال. در
اخلاق فلان بهبودی بنظر نمی آید. لفظ مذکور مرکب از به و بود است.
بهبودی. همان بهبود است. (عا).

بهبهان فا. (ب، ه ب ـ ه ـ ن) عم. نام شهری است درجنوب (فارس) ایران (ج)
معلوم میشود وقتی پول مسکوک بهبهان نسبت به پول مسکوک شهرهای دیگر ایران
کم عیارتر بوده که شعرای متوسطین در کم قدری به پول بهبهان مثال میزدند.
واله هروی گوید. الا ای شیخ بر صیصای ثانی که باشد سیم زهدت بهبهانی.
مخفی نماند که در ایران قبل از سلطنت قاجاریه (ابتدای قرن سیزدهم هجری)
در هر شهر ضرابخانه بوده و پول سکه میزدند و نام آن شهر بر آن پول درج بوده.

بهت عر. (ب ـ ه ت) اسم. (۱) عاجز شدن و متحیر ماندن. (عل).
(۲). دروغ بستن بر کسی. (عل).
با ضم همزه هم جایز است. در تکلم فارسی با ضم و بمعنی اول است.

بهتان عر. (ب ـ ه ت ـ ن) اسم. دروغ و افترا و بیشتر با لفظ بستن و زدن استعمال
میشود. (عل). مثال فلان بمن بهتان زد.

بهترک فا. (ب، ه ت ـ ر ـ ک) اسم. (۱) قدری بهتر. (عا). مثال. شعری از سعدی
زخم فرهاد بهترک می بود گر نه شیرین نمک پراکندی.
(۲) کبیسهٔ صد ساله که یک ماه باشد (شع). شهریاری.
ز دور چرخ تو را عمر القدر بادا که بهترک سر روش عمر نوع و صد چون آن
در هیئت قدیم ایران یک دورهٔ حرکت شمس سیصد و شصت و پنج روز

	وکسری بوده سیصد و شصت آن بر دوازده ماه تقسیم می شده که هر ماهی سی روز بود و پنج روز باقی را در آخر سال بنام پنجه روز و بیده اضافه میکردند وکسر باقی را که در هر قریب سه سال یک روز می شود در یکصد و بیست سال یک ماه ساخته بسال اضافه کرده آن سال را سیزده ماه میساختند۔ هر پادشاهی که در زمان او آن کبیسه یک ماهی واقع می شد شاهی بزرگ وخوش بخت شمرده می شده آن ماه کبیسه را بعد از اردی بهشت آورده نام ان را هم اردی بهشت میگذاشتند۔ گویند در زمان سلطنت انوشیروان دو اردی بهشت در یک سال واقع شد
بهجت	ع۔ (ب ہ ج ت) اسم۔ شادمانی وتازگی وزیبائی۔ (عا)۔ مثال۔ فرمایشات شما باعث بهجت من شد۔
بهر	فا۔ (ب ہ ر) اسم۔ (۱) حصه ونصیب وبهره۔ (شع)۔ نظامی۔ عراق از ربع مسکون هست بهری وزآن بهره مداین هست شهری۔ (۲) برای وبجهت۔ (عا)۔ مثال۔ از بهر تو این همه زحمت کشیدم۔ در تکلم بیشتر با لفظ از استعمال میشود۔ (۳) نصف یک گره و شانزده گره یک ذرع است۔ (عا)۔
بهرا	فا۔ (ب ہ ر ا)۔ حرف۔ برای واز جهت۔ (شع)۔ سنائی۔ حاجت عقل اندر او گشت روا ای عجب * ساخت ز بهرای خویش از دل و طبعش سلب۔
بهرام	فا۔ (ب ہ ر ا م) اسم۔ (۱) به اعتقاد ایرانیان قدیم نام فرشته ایست که موکل مسافران و روز بیستم هر ماه است۔ (شع)۔ (۲) نام روز بیستم از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم بوده۔ (نث وشع)۔ فردوسی۔ زبهرام گردون به بهرام روز ولی را بیاز و عدو را بسوز (۳) نام فارسی ستاره مریخ است که ستاره پنجم از هفت ستاره سیاره است (نث وشع)۔ (۴)۔ یکی از نامهای ایرانیان قدیم بوده ویک پادشاه بزرگ ساسانی (بهرام گور) اسمی به همین اسم بوده واکنون هم یکی از نامهای

(نث) = نثری۔ (عا) = عام در تکلم ونثر ونظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (زن) زبان زنها

مردان ایران است۔ (عا)۔

بہرامن فا۔ (ب مہ ھ ر سم م ن) سم۔ مبدل بہرمان است۔ (بہ بینید)۔ (شع)

بہرامہ فا۔ (ب مہ ھ ر سم م ۂ) سم۔ (۱) ابریشم۔ (شع)۔ شعر۔

کفن حلّہ شد کرم بہرامہ را   کہ ابریشم از جان کند جامہ را

(۲)۔ بیدمشک کہ شکوفۂ خوشبوی و رچتی است۔ (ط)۔

بہرامج معرب لفظ مذکور است۔

بہرک فا۔ (ب مہ ھ ر سم ک) سم۔ (۱)۔ پوست عضوی از بدن کہ بسبب کار وغیرآن سخت شدہ باشد کہ نام دیگرش پینہ است۔ (شع)۔ (جہانگیری)

(۲) چرک بدن۔ (شع)۔ جہانگیری۔

بہرمان فا۔ (ب مہ ھ ر سم م ن) سم۔ (۱)۔ یاقوت سرخ کہ قسمی از سنگہای قیمتی است (شع) شمس فخری۔

تا بود خورشید و مہ بر آسمان   تا بود در کان عقیق و بہرمان

پیش تیغ خسرو گیتی بود   کوہ خارا بر مثال بہرمان

(۲) قسمی از پارچہ ابریشمی لطیف۔ (شع)

شمس فخری در شعر دوم فوق بہرمان را بمعنی دوم استعمال کردہ۔ ایضاً مثال از امیرخسرو

اندر آن خامشی بود بیہوش * بہرمان نقش کردہ بر دوش۔

(۳) گل معصفر کہ نامہای دیگرش خسک و کاژیرہ است۔ (ط)۔ امامی ہروی

آن نگر کز تاب لعل و آب یاقوتش شدی   آب گرد و آتش و نیلوفر او بہرمان

در این صورت عربی است نہ فارسی۔

(۴)۔ حنا کہ برگی است کہ برای تولید رنگ سرخ بہ دست و پا و غیرہ بستہ می شود۔ (ط) امیرخسرو۔

چنانست بخت چرخ از ولایتش معزول * کہ بہرمان عروسانست خنجر بہرام

در این صورت ہم لفظ مذکور عربی است۔

بہرمن فا۔ (ب مہ ھ ر سم ن) سم۔ مخفف بہرامن یاقوت سرخ (شع جہانگیری)

بہروج فا۔ (ب ۂ ھ ر و ج) سم۔ مبدل بہروز است (بہ بینید)۔ (شع)۔

بهروجه فا - (ب ، ه ، ر ، و ، ج ، ه) - سم - مبدل بهروز است (به بینید) . (شع)

بهروز فا - (ب ، ه ، ر ، و ، ز) - سم - (۱) - نوعی از بلور کبود لطیف شفاف است که کم بها است - (شع) - مولوی معنوی -

چنان مستم چنان مستم من امروز که پیروزه نمیدانم ز بهروز

(۲) کندر هندی که در بخور استعمال می شود - (ط)

بهروزه فا - (ب ، ه ، ر ، و ، ز ، ه) - سم - (۱) بهروز بمعنی اول (به بینید) - (شع) - مولوی معنوی - شاهیم نه شه روزه لعلیم نه بهروزه عشقیم نه سردستی مستیم نه از بنگی

(۲) بهروز بمعنی دوم - (به بینید) - (ط) -

بهرون فا - (ب ، ه ، ر ، و ، ن) - عم - نام اسکندر ذو القرنین است - (شع ، جهانگیری)

بهره فا - (ب ، ه ، ر ، ه) - سم - نصیب و قسمت و حصه - (عا) - مثال - من از دولت پدرم بهرهٔ نبردم - مجازاً بمعنی مطلق فائده استعمال میشود - (عا) - مثال - فلان از فرزندش بهرهٔ نبرد -

بهره بر و بهره ور - کسی که حصه یا فائده می برد - (عا) -

در پهلوی - بهرور (...) بوده -

بهره مند - همان بهره ور است - (عا) -

بهش فا - (ب ، ه ، ش) - سم - (۱) نام میوهٔ درختی است که صمغش مقل است (ط)

(۲) نام ثمری است که نام دیگرش شاه بلوط است (ط) -

بهشت فا - (ب ، ه ، ش ، ت) - سم - (۱) جای نیکوکاران در قیامت که نام دیگرش جنت است - (عا) - مثال - جای صالحان در بهشت است -

(۲) گذاشت و ترک کرد - (نث و شع) - در این صورت فعل ماضی هشتن است با با ء زائد -

مثلهای لفظ بهشت (بمعنی اول)

(۱) "بهشت به سرزنشش نمی ارزد"

(۲) "بهشت آنجا که آزاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد"

بهشت گنگ ۔(گ ۔ ن گ)۔شهری که دار الملک افراسیاب تورانی بوُد (شع)۔سوزنی ۔ مارا بهشت تواست بکار و بکار نیست ٭ سر برزدن زخاک بهار و بهشت گنگ ۔

بهق ع۔ (ب ۔ ه ۔ ق)۔ سم ۔نام مرضی است که در آن پوست بدن آدمی سفید شود ۔(ط)۔ لفظ مذکور از لفظ بهک فارسی معرب شده است

بهک فا۔ (ب ۔ ه ۔ ک)۔ سم ۔نام مرض وعلتی است که در آن پوست بدن آدمی سفید شود و معرب آن بهق است ۔ (ط)۔

بهل فا۔ (ب ، ه ، ل)۔(مر) بگذار و ترک کن ۔ (شع)۔ سعدی ۔
بهل تا بدندان گزد پشت دست ٭ تنوری چنین گرم نانی نه بست
لفظ مذکور مرکب از بار زاید و هل (فعل امر هشتن) است ۔

بهل شو ۔ (ب ، ه ، ل ب ۔ ش ۔) شلوقی دبی ترتیبی (تک)۔

بهلول ع۔ (ب ۔ ه ل ۔ل) اسم ۔ (۱) مرد بشاش ۔ (عل)۔
(۲) پیشوای قوم ۔ (عل)۔ (۳) نام عارفی است که در زمان هارون الرشید عباسی در بغداد بوده وحرکات مجنونانه میکرده لیکن نصایح سودمند از خود بیادگار گذاشته ۔ (عا)۔

بهله فا۔ (ب ۔ ه ل ،)سم (۱) دستکش یا پنجه کش چرمی که شکارچیان بردست کشند تا پرندگان شکاری مثل باز و چرغ و شاهین را روی دست نگاه دارند (شع)۔ کاتبی۔ زهره ابریشم وه از چنگ تا د و زد بهل ٭ باز داران تورا بر بهله بلغار گل ۔ (۲) کمربند (شع) صائب ۔
دستم ز کار و کار من از دست رفته است ٭ تا بهله دست در کمر یار کرده است

بهمان فا۔ (ب ۔ ه م ۔ ن)۔ سم ۔چیز یا شخص غیر معین که لفظ دیگرش فلان است ۔ (عا)۔ مثال من از تهدید فلان و بهمان نمی ترسم ۔

بهمانی ۔ بهمان است ۔ (عا)۔

بهمن فا۔ (ب ۔ ه م ۔ ن)۔ سم ۔(۱) شخص راست گفتار و راست کردار وحکیم ۔ (شع)۔

(اص) = اسم مصدر ۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی ۔

(۲) شخص کوچک بسیار دان - (شع).
(۳) کسی که دستش به نسبت بدنش دراز است (شع).
(۴) به اعتقاد ایرانیان قدیم نام فرشته‌ای بود که تسکین خشم به او متعلق بوده و تدبیر مصالح ماه بهمن هم با او بوده - (شع) - فردوسی.
که ارمزد بادت براین رزمگاه × چو بهمن نگهبان تخت و کلاه.
(۵) عقل اول که یکی از عقول ده گانه است به اعتقاد فلاسفه (شع)
(۶) لقب اردشیر ابن اسفندیار است (شع) - اردشیر را از جهت راست گفتاری و راست کرداری بهمن گفتند یا برای آنکه در کوچکی زیرک بسیار دان بوده یا برای اینکه دستش بقدری دراز بود که چون بایستادی دستش بزانو رسیدی چنانچه منوچهری گفته.
شنیدم من که برپا ایستاده + رسیدی تا بزانو دست بهمن
(۷) نام ماه یازدهم است از سال شمسی ایران که مدت توقف آفتاب در برج دلو است (عا).
(۸) گیاهی است که در ایران در بهمن ماه گل کند و دو قسم است سرخ و سفید و بیخ آن در دوا استعمال میشود - (ط) - امیر خسرو.
بدانسان که شد روی صحرا سراسر + پر از بهمن لعل و خون سیاوش.
(۹) نام روز دوم است از هر ماه ایرانیان قدیم که ایام هفته نداشتند و هر روز ماه را به اسمی میخواندند - (شع) - منوچهری.
رسم بهمن گیر و در ستازه کن بهمنجنه + ای درخت ملک بارت عز و بیداری سنه
(۱۰) نام پرده ایست از موسیقی - منوچهری.
همه روزه دو چشمت سوی معشوق همه وقته دو گوشت سوی بهمن
(۱۱) - نام قلعه‌ای بوده در حوالی اردبیل و در آنجا جادوگران بسیار بوده اند و کیخسرو طلسمات ایشان را شکسته قلعه را فتح نمود - (شع) فردوسی - بپرزی کجا آن ده بهمن است + همه سال پرخاش اهرمن است
(۱۲) قطعات بسیار بزرگ از برف که در زمستان از کوه غلطیده بر زمین

افتد وگاهی ردی قافله ای که از پای کوه عبور میکند میافتد. (عا). مثال. بطهران خبر رسیده که در راه مازندران بهمن افتاده ده نفر آدم وپنجاه قاطر را گشت.

بهمنجنه فا. (ب ه م ن ج ن ه) اسم. نام روز دوم ماه بهمن است وایرانیان قدیم در آن روز جشن بزرگ میگرفتند وبرای چیدن گل بهمن وخوردن آن بصحرا میرفتند وچیدن وخوردن آن را شگون نیک میدانستند (شع). مختاری. بهمنجنه است خیز و می آرای چراغ ری وپنا بهنیم گوهر شادی زجام می. از شعر مذکور مستفاد میشود که وجه تسمیه چیدن گل بهمن در آن روز بوده ولفظ جنه مبدل ومخفف چینه است بمعنی چیدن.

بهو فا. (ب ه و) اسم. کوشک وقصر (شع). جهانگیری. باضم ها نام یکی از راجگان هند است که در گرشاسب نامه اسدی هم آمده. بیکبار بر قلب لشکر زدند ربودند شان بر بهو بر زدند.

بهی فا. (ب ه ی) اسم. (۱) میوه ایست بزرگتر از سیب که بوی خوبی دارد ونام عام تکلیش به است ودر عربی سفرجل (شع). نظام. کند زصنعت استاد صنع شیرین کار بگونه عسلی در بهی محل. لفظ مذکور در تکلم خراسان هم هست.
(۲) نیکی وخوبی. (عا). مثال. بامید روز بهی بلا را تحمل میکنم.

بهیج عر. (ب ه ی ج) اسم. خوب ونیکو وشادمان. (عل).

بهیم مفرس (ب ه ی م) اسم. (۱) کوشک (شع). جهانگیری.
(۲) نام یکی از پهلوانان قدیم هند است ونیز یکی از نامهای هند ورای هند است. (شع). فرخی.
چو نهر واله که اندر دیار هند بهیم به نهر واله بهی کرد بر شهان مفخر
لفظ مذکور مفرس از زبان هندی است ودر آن تلفظ با ر با ها ر طور مخصوص است که در فارسی نیست.

بهیمه عر. (ب ه ی م ه) اسم. حیوان وچهارپا. (عل).
(۲). جانداری که عقل وتمیز نداشته باشد. (عل).

(ئ) = ضمه و همزهٔ مضمومه - (ؤ) = واو اعرابی - (ۓ) یاء اعرابی

بهین — فا. (ب، ه م ی ن) اسم. (۱) ایام هفته و اسبوع. (شع). جهانگیری.
(۲) خوبترین و بهترین. (شع). انوری.
ای ملک بهین رکن تو را کلک و دیر است نه کلکی که فلک قدرت و سیاره
میرا ست. (۳). ندّاف و پنبه زن. (شع). جهانگیری.

بهینه — فا. (ب ا م ی ن). (۱) ایام هفته و اسبوع. (شع). شاکر بخاری.
صاحا صد بهینه و مه و سال گذرد کز رهی نیاری یاد.
(۲). بهترین و خوب ترین. (شع)
(۳) پنبه زن که نام عربی اش ندّاف است. (نث و شع). مثال
نثری از خواجه عبدالله انصاری در کتاب طبقات در احوال ابراهیم
ادهم "بزاز اگرچه پلاس فروش شده بهینه باز نخوانند".

بهی — عر. (ب - ه ا) اسم خوب و روشن و تابان (عل).

بی — فا. (ب ا) حرف. نا و بدون. (عا). مثال بی من به بازار مرو.
مثال دیگر. فلان مرد بی کاره است.
بی پا. (۱) جانوری که پا ندارد. (عا).
(۲) ناپایدار و بیهوده یا چیز بی اساس. (تک). مثال. چون فلان آدم
بی پائی است کارهایش هم بی پا است.
بی پدر. (۱) طفل یتیم که پدرش مرده. (عا).
(۲) شخصی که پدرش پست و ذلیل بوده. (عا)
بی پیر. (۱) کسی که مرشد و راهنما ندارد. (عا).
(۲). چیز عجیب یا شخص موذی (تک). مثال. در سفر گذشته در ریگ بیابان
بی پیری عبور کردم که چهار فرسخ طولش بود و یک قطره آب نداشت.
بی جا. (۱) شخص یا چیزی که جا و مقام نداشته باشد. (عا).
(۲). حرف یا کار بی محل و بیهوده. (عا). مثال. شادی روز کار بیجائی کرد.
بی چشم و رو. بی شرم و بی حیا. (تک). مثال. فلان خیلی بی چشم و رو است.
بی چون و چرا. بدون سؤال از چگونگی و علت. (عا). مثال.

فلان هرچه گفت بی چون وچرا قبول کردم
مثال دیگر. ذات خدا بی چون وچرا است که فهم ما به آن نمیرسد.
بی حضور شدن. بدون حضور قلب شدن و پریشان یا بیمار گشتن. (شع).
شانی تکلو. تراکه ورلب نوشین هزارگونه شفاعت * چرا همیشه مرا بی حضور باید داشت
بی خود. (۱) بیهده وناکاره. (عا). مثال حرف بی خود مزن.
(۲) بیهوش وبی خبر. (عا).
بی درد. (۱) کسی که درد ومرض ندارد. (عا).
(۲) کسی که غمخوار دیگران نیست. (عا). مثال از بی دردی فلان تعجب میکنم.
بی دل. (۱) عاشق وفریفته معشوق. (عا).
(۲) غمگین وافسرده (عا). مثال. من این ایام بی دل شده ام.
بی دماغ. غمگین وافسرده. (عا). مثال. امروز شما بی دماغ بنظر میایید.
بی دهن. آدم خاموش کم گو. (عا).
بی راه. (۱) زمینی که راه ندارد ونداشتن راه. (عا).
(۲) شخص یا چیز کج وناورست. (عا). (۳) خواندن موسیقی بدون علم آن. (عا).
بی راهه رفتن. کج رفتن وگمراه شدن. (عا).
بی رگ. بی غیرت وبی حمیت (شع) ظهوری.
از بی رگی سمند سعیم رگ درتن تازیانه برخاست
بی رو. بی شرم وحیا. (شع) (واله هروی).
از بسکه یار آهنین دل خوش رواست ولی چو تیغ بی روات
برای این لفظ فرهنگ نویسان فارسی معنی کیسه پول هم نوشتند که ثابت نیست
بی ریش. (۱) کسی که ریش ندارد. (عا).
(۲) مخنث وهیز. (عا). مثال. فلان یک بچه بی ریش نگاهداشته است.
بی زبان. (۱) گنگ ولال. (عا).
(۲) شخص خاموش وکم حرف. (تک). مثال. فلان خیلی بی زبان است
بی سروپا. شخص پست وفرومایه. (عا).

(نش) = نثری - (عا) = عام در تکلم ونثر ونظم - (عل) = زبان علماء. (زن) زبان زنان

بی سروسامان - پریشان و بی راحت - (عا) -
بی طرف - در میان دوکسیکه طرفدار هیچکدام از دو مخالف نیست (عا) -
بیعار - شخص بیکار بی نام و ننگ - (عا) -
بی قید - شخص آزاد و بی پروا - (عا) -
بی معنی - بیهوده و باطل - (عا) - مثال کار فلان بی معنی است -
بی مغز - سبک و پوچ - (عا) - مثال - فلان حرفهای بی مغز میزند -
بی نمک - هر چیز بی لطافت و ملاحت و جذابیت - (عا) - مثال - حرفهای فلان خیلی بی نمک است مثل خودش -

بیابان | فا - (ب ، ی ـ ب ـ ن) سم - زمین وسیعی که تمام یا حصهٔ بزرگترش بدون زراعت باشد (عا) - مثال - در سفر از بیابانی عبور کردم که دو فرسخ طولش بود -
لفظ مذکور در پهلوی دیاوان ([illegible]) بوده -

مثلهای لفظ بیابان

(۱) "در بیابان کفش کهنه نعمت است"
(۲) "در بیابان فقیر گرسنه را   شلغم پخته به ز نقرهٔ خام"
(۳) "فدای خانهٔ در بسته ات شوم مجنون   بهر طرف که نظر میکنی بیابان است"
(۴) "در بیابان خشک و ریگ روان   شلغم پخته مرغ بریان است"

بیابان مرگ شدن - در بیابان دور از وطن و اقربا مردن - (عا) مثال - فلان جوان بیچاره بیابان مرگ شد -

بیات | فا - (ب ـ ی ـ ت) سم - (۱) در موسیقی نام شعبه ای از مقام کوچک - (عل) مثال - من از بیات خواندن شما خوشم آمد -
(۲) - نام ایلی از ترک - (عا) - مثال - در شیراز جمعی از بیات هستند -
(۳) - چیز خوراکی شب مانده - (عا) - مثال - در زمستان گوشت بیات لذیذ است - در این صورت عربی است -

بیاستو | فا - (ب ، ی ـ س ت و) سم - گند دهان که نام های دیگرش [illegible]

اسکنج دنخ است ۔ (شع) شمس فخری ۔
نسبت تو را به کوشش و تش به ابروشیر گفتم کنم ولیک نمی آیدم نکو ۔
زیرا که آن چو دزدی باشد سیاه رو وین نیز گر به ایست به پشت بیاستو

بیاض عر ۔ (ب ـ ی ـ ض) ـ سم ۔ (۱) سفیدی که زنگی است روشن (عل) ۔
(۲) نوشتن با خط واضح از روی سوده (نث و شع) ۔ سعدی در گلستان ۔
فصلی دو در همان روز بیاض افتاد ۔"
(۳) ۔ کتاب مستطیلی که در آن ادعیه یا اشعار و مطالب متفرقه نوشته شده شد
(عا) ۔ مثال ۔ نزد من چند بیاض اشعار هست ۔

بیان عر ۔ (ب ـ ی ـ ن) ـ سم ۔ (۱) فصاحت و زبان آوری ۔ (عل) ۔
(۲) ۔ ادا کردن مطلبی به زبان ۔ (عا) ۔ مثال ۔ این مطلب که شما بیان
کردید قابل اعتراض است ۔
"آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است" مثل است ۔
بیانلو ۔ نام ایلی است در ایران ۔ (عا) ۔
بیان نامه ۔ مقاله ای که در آن اغراض شخصی یا هیئتی باشد ۔ (عا)
مثال ۔ جامعهٔ معارف بیان نامهٔ مفصلی نشر داده ۔
بیانیه ۔ بیان نامه (به بینید) ۔ (عا) ۔

بیاوار فا ۔ (ب، ی ـ و ـ ر) ـ سم ۔ شغل و کار و عمل ۔ (شع) ۔ ناصرخسرو ۔
من نقش همی نبدم و تو جامه همی بافی ۔ این است مرا با تو همه شغل و بیاوار
فیاوار مبدل این لفظ است یا بالعکس

بی بی فا ۔ (ب ا ب ا) ـ سم ۔ زن خوب و محترمه و خانم و خاتون ۔ (عا) ۔
مثال ۔ زنان محترمهٔ بختیاری را بجای خانم بی بی میگویند ۔
لفظ بی بی مؤنث بابا است و در بسیاری از ولایات ایران اطفال
به پدران خود بابا گویند و به مادران ننه یا بی بی ۔ وضع ابتدائی لفظ بابا
و بی بی برای آسانی تلفظ اطفال بوده که هر بچه که تازه زبان باز
میکند میتواند آن دو لفظ را بگوید ۔ در سلطنت چنگیزیان در ایران

زبان ترکی عزت یافته لفظ آقا بجای بابا و لفظ بگیم و خانم بجای بی بی استعمال شد ولیکن اکنون هم در بسیاری از ولایات و ایلات ایران لفظ بی بی بیشتر از خانم و بگیم استعمال میشود.

"عصمت بی بی از بی چادری است" مثل است.

بیت عر. (ب ـ ی ت) اسم. (۱) خانه وسرا. (عل) جمع آن بیوت است (۲) دو مصرع متحد الوزن که نام دیگرش شعر است (عا). مثال من دیشب چند بیت گفتم.

بیت الاحزان. (۱) خانه که حضرت یعقوب نبی ساخته هر روز در آن رفته در فراق یوسف گریه میکرد. (عا).

(۲) هر خانه وکلبه ای که عاشق در هجران معشوق در آن نشسته گریه کند (عا).

بیت الحرام. نام مسجد الحرام وکعبه معظمه است (عا).

بیت الخلاء. محل اخراج بول و غایط مردم که نامهای دیگرش مبال و مبرز وضروری وکنار آب وجائی است. (عا).

بیت الشرف. برجی که جای شرف یکی از کواکب هفتگانه سیاره است مثل این که در برج حمل شرف آفتاب است (عل).

بیت الصنم. بتخانه وجای صنم. (عل).

بیت العتیق. خانه کعبه که بسیار عتیق و قدیم است (عل).

بیت الغزل. بهترین شعر یک غزل. (عل).

بیت القصیده. بهترین شعر یک قصیده (عل).

بیت الله. خانه کعبه. (عا). مثال. فلان برای حج بیت الله رفته است.

بیت المال. خزانه دولت اسلامیه در زمان خلفای اسلام (عا). مثال بیت المال فلان خلیفه همیشه پر از طلا بود.

بیت المعمور. نام مسجد ملائکه است در آسمان. (عل).

بیت المقدس. (۱) مسجدی که حضرت سلیمان در اورشلیم ساخته بود

آن قبلهٔ یهود و نصاری و ابتدای اسلام بوده - (عا).
(۲) شهری که در آن مسجد سلیمانی بوده و نام دیگرش آورشلیم است - (ج)

بیتوته عر- (ب ی ت و ت ه) - سم - شب را بروز آوردن در جائی (عا) مثال - مقدسین اصفهان شبهای جمعه در قبرستان تخته فولاد بیتوته میکنند.

بیجاد فا- (ب ا ج د) - سم - (مخفف بیجاده) مرجان که قسمی از سنگهای قیمتی است - (شع) شمس فخری.
شمول معدلت او بغایتی برسید که از تعرض کاه است برحذر بیجاد -

بیجاده فا- (ب ا ج د ه) سم - مرجان که قسمی از سنگهای قیمتی است - (شع) خاقانی - در این فیروزه طشت از خون چشمم * همه آفاق شد بیجاده معدن -

بیجار فا- (ب ا ج ر) - سم - سبزی و روئیدنی خوردنی - (عا).
این لفظ فقط در ریگ حا ترشی هفت بیجار استعمال میشود بمعنی ترشی ای که دارای هفت قسم سبزی است -

بیجک (ب ا ج ک) سم - یادداشت کوچک صراف که در آن پول معین نوشته است در آن مثل اسکناس در معاملات استعمال میشود - (عا) مثال من ده بیجک پنج تومانی از فلان صراف دارم -
لفظ مذکور هندی است که در تجارت ایران با هند در زبان فارسی داخل شده اما در هندی بمعنی صورت قیمت اجناس است -

بیخ - فا- (ب ا خ) سم - (۱) ریشهٔ نباتات - (عا) - مثال بیخ درخت از زمین غذا و آب برای درخت جذب میکند -
(۲) منتهای زیرین و تهٔ هر چیز مرتفع - (عا) - مثال - فلان کاسه را بیخ دیوار گذاشته است -
بیخ پشم - گوشت - (شع) - نزاری -
از عالم معاش به نعمت گزیده اند * روی نکو و شیرهٔ انگور و بیخ پشم -
بیخ دُمش سست است - یعنی بی عرضه و نا قابل است (تنگ ای)

بیختن فا- (ب ا خ ت ن) - مص - گذراندن چیز سائیده و نرم از سوراخهای

(ط) = طبی - (ــ) = آ - (ــ) = فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ٍ) = کسره و همزهٔ مکسوره -

چیزی مثل غربال و پارچه وغیره - (عا)- مثال - آرد را اول بیخته سبوسش را بیرون میاورند و بعد خمیر کرده نان می پزند -

بیخت (می)، بیزد (مع) بیزنده (فل)، بیخته (مل)، - به بیز (مر) -

بیخه - (ب ا خ ه) اسم - همان بیخ است بمعنی اول - (شع)- ظهوری -

چسان بیخه وریشهای متین　　که رگ رانده در مغز گاو زمین -

بید

فا - (ب ا د) اسم - (۱) نام درختی است بی ثمر که سایه اش خنک است و پوستش در دوا استعمال میشود و در ملک سرد میروید - (عا)- مثال - درخت بید از دور مثل چتر بنظر میاید -

"ابر اگر آب زندگی بارد　　هرگز از شاخ بید برنخوری" مثل است -

بید برگ - پیکان مخصوص تیر بوده که بشکل برگ بید می ساختند - (شع)، فردوسی -

یکی بید برگی نشانده بر تیر　　که از سهم او تیر چرخ است پیر

بید معلق - بید مجنون - (به بینید) - (عا) -

بید مال - مالیدن شمشیر و آئینه و امثال آنها است با چوب بید برای رفع زنگ - (شع)، امیر خسرو　　بین مدح عادلی که بعهدش ز ایمنی　　آزاد بود تیغ چو سوسن ز بید مال -

بید مشک - نوعی از درخت بید است که شگوفه اش خوشبو و از عرق آن شربت میسازند - (عا) -

بید مجنون - قسمی از درخت بید است که شاخهایش عوض رفتن بهوا بطرف زمین برمیگردد و از این جهت مجنون نامیده میشود -

بید موله - (م ا و ـ ل ل ـ ها)- بید مجنون (به بینید)- (نث و شع)، صنعت -

قامتت بید موله شد وچون سر وکشد　　سر بعیوق تمنای جوانی که تراست

(معنی دوم بید) مطابق شاهنامه نام دیوی بوده از مازندران که بدست رستم کشته شد - (شع)- فردوسی -

بدرید پهلوی دیو سپید　　جگرگاه اولاد وغندی و بید

(۳) کرم کوچکی است که پارچه پشمین و کاغذ را میخورد - (عا)- مثال -

عبای مرا در تابستان بیدزد۔
(۴)۔ مخفف بو ید است بمعنی باشید۔ فردوسی۔
میان بسته دارید و بیدار بید همه در پناه جهاندار بید
اگرچه لفظ مذکور در چند زبان ولایتی ایران استعمال میشود نه در فارسی عام
ادبی لیکن چون فردوسی استعمال کرده شاعر میتواند گاهی استعمال کند۔
(۵) بیهوده و بیفایده۔ (شع)۔ فردوسی۔
که بهرام داد ش بایران نوید سخن گفتن او شود باد و بید
شاید لفظ بید در اینجا بی ثمر است و مجاز معنی اول بید باشد چه درخت
بید میوه ندارد
(۶) نام کتاب دینی مذهب هندو است که دارای چهار حصه است و
در زبان سنسکریت۔ (شع) امیر خسرو۔
زهی هندو زبانت مانده در بید که در محراب داری روی امید
در هندی نام کتاب مذکور وید (بفتح واو) و بید (بفتح بار) است
و باکسر با رمفرس است لیکن با فتح هم صحیح است۔
بیدپا۔ (ب ی د پ س) عم۔ نام فرضی حکیمی هندی است در کتاب
کلیله و دمنه۔ (عل)۔
لفظ مذکور هندی است بمعنی ماهر کتاب وید (بید بمعنی ششم)۔

بیدار عر۔ (ب ی د س د) سم بیابان بی درخت و گیاه۔ (عل)۔

بیداد فا۔ (ب ا د س د) سم۔ ظلم و جور و بی اعتدالی و ستم۔ (عا)۔
مثال۔ پادشاهی که بیداد روا میدارد به خود ستم میکند۔
لفظ مذکور مرکب است از بی (بمعنی نا)۔ و داد (بمعنی انصاف)
(۲) موافق شاهنامه شهری بوده در ترکستان۔ (شع)۔ فردوسی۔
دژی بود و از مردم آباد بود کجا نام آن شهر بیداد بود
(۳) کار بسیار عجیب و غریب (تک)۔ مثال۔ استاد عباس در قالی
بافی بیداد میکند۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است چه کاری

که از حد اعتدال بگذرد و شبیه بظلم میشود۔

بیدادگر۔ ظالم و ستمگار۔ (عا)۔

بیدار فا۔ (ب ا د ـ ر) اسم کسیکه قوی و حواسش درکار باشد و در خواب نباشد۔ (عا)۔ مثال۔ هرکس باید در شب و روز اقلاً شانزده ساعت بیدار باشد و هشت ساعت بخوابد۔

۔امثال لفظ بیدار

(۱) "خفته را خفته کی کند بیدار"۔ (۲) "بیدار علی باش"

این مثل عوامانه است۔

(۳) "اینکه می بینم به بیداری است یا رب یا بخواب" خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

لفظ بیدار مجازاً در توجه و هوشیاری استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در کار خود بیدار است نمیشود او را گول زد۔

بیداربخت۔ شخص خوش اقبال صاحب طالع خوب۔ (عا)۔

بیداردل۔ مرد دانشمند و عارف۔ (عا)۔

بیدارمغز۔ شخص عاقل و هشیار۔ (عا)۔

بیدانجیر فا۔ (ب ا د ـ ن ج ا ر) اسم۔ زراعتی است که از ثمر آن روغن برای سوزاندن و دوا بیرون میاید و نام دیگرش کرچک است۔ (عا)۔ مثال طبیب بمن مسهل روغن بیدانجیر داد۔

بیدخت فا۔ (ب ا د ـ خ ت) اسم۔ ستارهٔ زهره که ستارهٔ سوم از هفت سیاره است و نام دیگرش ناهید است۔ (شع، ملجهانگیری)۔

بیدستر فا (ب ا د ـ س ت ـ ر) اسم۔ حیوانی است که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند و نام دیگرش سگ آبی است و خایه اش که گند بیدستر (معربش جند بیدستر) نامیده میشود در دوا مستعمل است۔ (عا)۔

بیدق معرب (ب ـ ی د ـ ق) اسم۔ نام یکی از مهرهای شطرنج است که نام دیگرش پیاده است۔ (عا)۔

لفظ مذکور معرب لفظ پیاده است۔

بیدلا فا. (ب ا د ہ ل ـ) اسم. سخنان بی رابط و هذیان. (شع) نزاری قهستانی.
سخن جای دگر بردم از آن سردی بیفتادم * نشاید بیدلا گفتن بپا تا بگذرم زینها
شاید لفظ مذکور مخفف بیدلانه است یعنی سخنی که هذیان باشد نه از روی دل.

بیدق معرب (ب ـ ی ذ ـ ق) اسم. یکی از مهرهای شطرنج که نام دیگرش پیاده است. (عل). لفظ مذکور معرب پیاده است

بئر عر. (ب ہ ء ر) اسم. چاه. (عل).

بیر فا. (ب ے ر) اسم. (۱) رخت خواب از قبیل لحاف و دشک (شع) شمس فخری. تو آن شهی که همیشه دعات میگویند * مسافران همه در راه و خفتگان در بیر
بیرن بمعنی گستردنی است.
(۲) صاعقه که مادهٔ آتشی است که از هوا بر زمین میافتد (شع) دقیقی.
تو آن ابری که ناساید شب و روز زباریدن چنان چون از کمان تیر
نیاری بر کف ولخواه جز زر، چنان چون بر سر بدخواه جز بیر
(۳) حفظ و یاد. (شع). لامعی جرجانی.
مرا گوئی که رزم و بزم او را بکن تفسیر و شرح ار داری از بیر
لفظ مذکور مبدل ویر است بمعنی یاد و عموماً با لفظ از استعمال میشود.

بیراز فا. (ب ے ر ا ز) اسم. شاخ حیوانات (شع). جهانگیری.

بیران فا. (ب ے ر ا ن) اسم. (مبدل ویران) خراب و غیر معمور. (شع)

بیرانه فا. (ب ے ر ا ن ہ) اسم. (مبدل ویرانه) خراب و ناآباد. (شع) امیر خسرو. در عهد او چه جوئی دلهای خسته از غم * در ملک میر ظالم بیرانه چند خواهی

بیرجند فا. (ب ے ر ج ـ ن د) علم. نام شهری است در خراسان ایران (ج).

بیرزد فا. (ب ے ر ز ـ د) اسم. (۱) صمغی است مانند مصطکی که در دوا استعمال میشود و نام دیگرش بارزد است (ط).
(۲) برادهٔ فلزات که از سوزش سوهان جمع شود (شع). سروری.

بیرزه فا. (ب ے ر ز ہ) اسم. بیرزد (بمعنی اول). (به بیند) (ط) (ج)

بیرزی فا. (ب ے ر ز ی) اسم. بیرزد (بمعنی اول به بیند). (ط) (سیف اسفرنگی)

(زن) = زبان زنان. (با) = زبان بازاری. (سم) = اسم. (مص) = مصدر

شاکر ندار باب معنی زین که باری زینهار   می شناسی برزی از گوهر و سوسن سپر تر

بیرق ـ (ب ـ ی ـ ر ـ ق) اسم ـ علم که چوبی است با پارچه بر بالای آن بسته و با هر فوجی هست ـ (عا) ـ مثال ـ بیرق ایران را بعد از مشروطه شدن سلطنت عوض کردند ـ

لفظ مذکور در ترکی بمعنی علم کوچک است و در فارسی مطلق علم ـ شعرا بیرق را مجازاً در معنی پرچم استعمال میکنند ـ

بیرق کوبیدن در جائی ـ تصرف و فتح کردن آنجا ـ (عا) ـ

بیرگند فا ـ (ب ـ ا ـ ر ـ گ ـ ن ـ د) ـ عم ـ نام شهری است از خراسان که اکنون بنام معرب آن بیرجند مشهور است ـ (ج) ـ

بیرم فا ـ (ب ـ ی ـ ر ـ م) اسم قسمی از پارچه ریسمانی باریک ـ (شع) ـ فرخی

به تیر با سپر گرگ وجوشن فولاد   همان کند که بسوزن کنند با بیرم

بیرنگ فا ـ (ب ـ ا ـ ر ـ ه ـ گ) اسم ـ (۱) ـ حالت ابتدائی تصویر نقاش قبل از رنگ آمیزی در آن ـ (عا) ـ

(۲) ـ نقشه که معمار برای طرح عمارت کشد ـ (شع) ـ اخسیکتی ـ

زهی ستانهٔ جاه تو سجده گاه فلک   هنوز نقش برای زمانه بیرنگی

با لفظ زدن (بیرنگ زدن) هم استعمال می شود ـ

(۳) ـ در اصطلاح اهل فلسفه و عرفان وجود معری از اضافات ـ (عل)

بیروت فا ـ (ب ـ ی ـ ر ـ و ـ ت) عم ـ نام بندریست از بنادر شام ـ (ج) ـ

بیرون فا ـ (ب ـ ا ـ ر ـ و ـ ن) اسم ـ طرف خارج هر چیز که ضد درون است (عا) ـ مثال ـ بیرون شهر حیدرآباد هم آباد است ـ

در پهلوی هم بیرون (...) بوده و در سنسکرت بهیر (बहिर्) ـ

برون مخفف لفظ مذکور است ـ

بیرون رفتن ـ (۱) از داخل چیزی بخارج آن رفتن ـ (عا) ـ مثال ـ من صبح زود از خانه بیرون رفتم ـ

(۲) تغوط کردن و تخلیه شکم از نجاست و دیدن (عا) ـ مثال ـ آقای دکتر

من سه روز است بیرون نرفتم۔
بیرون سرا۔ زر قلب و مغشوش۔ (شع)۔ نزاری قهستانی۔
به اول سینه با من همچو سیم پاک بنمودی ٭ به آخر امتحان کردم زر بیرون سرا بودی
شاید معنی بیرون سرا اول سکه شده در غیر سرای ضرابخانه است یا پول
بیرون سره (زر خوب)
بیرون شو۔ راه بیرون رفتن (شع)۔ راجی۔
در خم گردون که دلها خسته است ٭ راه بیرون شو ز هر سو بسته است
بیرونی۔ (۱) طرف خارج هر چیز۔ (عا)۔ مثال طرف بیرونی دیوار را گل
(۲) آن حصه از عمارت که مخصوص مردان است مقابل اندرونی (عا)
مثال۔ در بیرونی منزل شما حوض بزرگی است۔

بیره زن فا (ب، ی، ر، ز، ن)۔ اسم۔ تابه ساخته از گل که در نان پختن استعمال میشود و نامهای دیگرش بریزن و برزن است۔ (شع)۔ نظامی۔
نشسته چو آن مرد اطلس فروش ٭ ز خاکستر بیره زن درع پوش

بیز فا۔ (ب، ی، ز)۔ (می) (۱)۔ زده (از زدن)۔ (شع)۔ سوزنی۔
باز ه بود چوب دست و من بدرشتی ٭ باز ه بهچون دو دسته بر سر تو بیز
(۲)۔ فعل امر بیختن است۔ (عا)۔
(۳)۔ با کلمات دیگر مرکب شده اسم فاعل میسازد و مثل مشک بیز و آردبیز (عا)

بیزار فا۔ (ب، ی، ز، ا، ر)۔ اسم متنفر و سیر و ملول۔ (عا)۔ مثال من از توقف در این شهر بیزار شدم۔
لفظ مذکور با لفظ شدن از (بیزار شدن از چیزی)۔ استعمال میشود۔

بیزانیدن فا۔ (ب، ی، ز، ا، ن، ی، د، ن)۔ (مص)۔ از دست دیگری بیختن و غربال کردن چیزی۔ (نث و شع)۔ مشتقات هم استعمال میشود۔

بیزیدن فا (ب، ی، ز، ی، د، ن)۔ مص بیختن و غربال کردن۔ (شع)۔
بیزید۔ (می)۔ باقی مشتقات همان مشتقات لفظ بیختن است۔
لفظ مذکور مصدر جعلی از فعل امر بیختن (بیز) است با ضافه یدن۔

(اس) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (جیز یا شخص معین)۔ (ج)۔ جغرافی

بیژن	فا. (ب ا ی ژ ـ ن) ـ عم ـ نام یکی از پهلوانان ایرانی مذکور در شاهنامه است ـ (عا) ـ
بئس	ع ـ (ب ا س ـ) بلا و سخت ـ (عل) ـ **بئس البدل** ـ عوض و بدل بد ـ (عل) ـ **بئس القرین** ـ مصاحب و ملازم بد ـ (عل) ـ **بئس المصیر** ـ مرجع و محل بازگشت بد مثل دوزخ و غیر آن ـ (عل) ـ
بیسار	فا ـ (ب ا س ـ ر) اسم ـ فلان و بهمان که معنی شخص یا چیز مجهول است (عا) ـ مثال ـ من کاری به حرفهای فلان و بیسار ندارم بلکه به ارادهٔ خود عمل میکنم ـ لفظ مذکور مخفف بیتار است که بیاید ـ
بیست	فا ـ (ب ا س ت) اسم ـ (۱) عدد دوم عشرات است که رقم هندیش این است "۲۰" (عا) ـ مثال ـ دیروز بیست نفر نزد من آمدند ـ در پهلوی بیست (ﻟﺪ) و در اوستا ویستی (...) بود و در سنسکریت دینوستی (विंशति) (۲) مخفف لفظ بایست (فعل امر از ایستادن) است ـ (شع) ـ سعدی دگر مرکب عقل را پویه نیست عنانش بگیرد تحیر که بیست
بیستاخ	فا ـ (ب ا س ت ـ خ) اسم گستاخ و جسور ـ (شع) ـ امیر خسرو ـ بیا رشد این سخن فراخی زاندازه گذشت بیستاخی ـ
بیستار	فا (ب ا س ت ـ ر) اسم فلان و بهمان یا ستار که چیز یا شخص غیر معین است (شع) لفظ مذکور را گاهی با لفظ باستار استعمال میکنند گاهی علیحده ـ
بیستگانی	فا ـ (ب ا س ت گ ـ ن ی) اسم ـ مواجب و حقوق ماهیانه نوکر (شع) ـ منوچهری ـ تو شاه بزرگی و ما همچو لشکر ولیکن یکی شاه بیکار دانی یکی را از این بیستگانی ببخشی یکی را دوباره دهی بیستگانی شاید در سلطنت غزنویه (زمان منوچهری) سکهٔ بوده معادل بیست درهم که بیستگانی نامیده می شده آن را بیستی هم می گفتند یا مقصود از بیستگانی بیست درهم بوده ـ

(ط) = طبی ـ (ـــ) = آ ـ (ـــ) = فتحه و همزهٔ مفتوحه ـ (ع) = کسره و همزهٔ مکسوره ـ

بیستون	فا . (ب م س ت و ن) عم . نام کوهی است در مغرب ایران نزد کرمان شاه که بر آن تصویر و کتیبهٔ دارای اعظم کنده است و افسانهٔ کوه کندن فرهاد هم نسبت به آن کوه دارد . (ج) . لفظ مذکور در پهلوی بهیستون و بهستون (بهستون) بوده . برکوه بیستون تصویر داریوش (دارا) و سلاطین یاغیانی که از او مغلوب شدند نقش است و بالای سر هر صورت کتیبه کنده است در خط میخی. در کوه بیستون فرهاد عاشق شیرین کاری نکرده و آنچه در این باب گفته شده افسانه و قصه است .
بیستی	فا . (ب ا س ت ا) اسم . سکه ای بوده در قدیم ایران بقیمت بیست و یهم . (عا) . مثال . در این ماه یک بیستی هم نفع نکردم .
بیسر	فا . (ب ا ی س ر) اسم . پرنده ایست شکاری شبیه به شکره اما بسیار تیز پر است . (شع) . جهانگیری .
بیسرا	فا . (ب ی س ر ا) اسم مخفف بیسراک است (به بیسید) ملـ (شع) . رشیدی
بیسراک	فا . (ب ی س ر ا ک) اسم . شتر جوان قوی . (شع) . معزی . پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم ٭ بر بیسراکی محملم در کوه و صحرا میرود .
بیسره	فا . (ب ی س ر ه) اسم . بیسر . (ببینید) . (شع) . (جهانگیری) .
بیسکویت	(ب ی س ک و ی ت) . اسم اقسام نان شیرین (عا) . لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی (Biscuit) است .
بیسمارک	(ب ا س م ا ر ک) . عم . نام وزیر اعظم آلمان در آخر قرن نوزدهم که در عقل و تدبیر ضرب المثل شده . (عا) . لفظ مذکور ماخوذ از زبان آلمانی است .
بیش	فا . (ب ا ش) اسم . (۱) . افزون و زیاد . (عا) . مثال . امروز من بیش از هر روز خوشحالم . (۲) بیخی است زهری که در بلاد چین و هند روید (ط) .
	بیش موش . موشی است که در زیر گیاه بیش منزل میکند و گوشت

(ا) پیش ضمه و همزهٔ مضموم . (ی) واو اعرابی . (ا) یاء اعرابی

تریاق زهر بیش است. (ط).

بیش بهار فا. (ب ا ش ب ه ـ ر). اسم. گیاهی است که همیشه سبز است و در دوا استعمال میشود و نامهای دیگرش همیشه بهار و حی العالم است (ط).

بیشه فا. (ب ا ش ه) اسم. جائی که دارای درختهای انبوه باشد نیز نیزار. (عا).

مثال. کنار رودخانه زاینده رود اصفهان چندین بیشه است.

فرق میان جنگل و بیشه این است که اول بزرگ و دوم کوچک ومحدود است.

"هر بیشه گمان مبر که خالی است شاید که پلنگ خفته باشد" مثل است.

بیص ع. (ب ی ص). اسم. سختی و تنگی. (عا).

بیشتر با لفظ حیص (حیص بیص). استعمال میشود و معنی حیص بیص گرفتاری و داخل شدن در امری است که خلاصی از آن ممکن نباشد لیکن در فارسی عموماً بمعنی تردید و اشتغال سخت به چیزی استعمال میشود. (عل).

بیض ع. (ب ا ض). اسم. (جمع لفظ ابیض) سفیدها (عل).

ایام البیض. روزهائی که شبهای آنها ماه بدر است یعنی روز سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم. (عا).

بیضا، ع. (ب ی ض ـ ء). اسم. (۱). آفتاب. (عل).

(۲) مؤنث لفظ ابیض است بمعنی ماده سفید. (عل).

(۳) نام یکی از شهرهای فارس ایران است (دج).

در معنی سوم فارسی است. (بیزا) ومعرب شده و بمعنی سفید نیست بسیاری از الفاظ فارسی را عربها در زمان حکومت خود در ایران معرب ساختند. مثل اصفهان و طهران و ایرانیان هم متابعت کردند.

ید بیضا. دست سفید یا دست آفتاب معجزه حضرت موسیٰ بوده که دست خود را از بغل خود برآورده نشان میداد مثل آفتاب میدرخشید. (عا).

بیضه ع. (ب ی ض ه). اسم. (۱) تخم مرغ. (عل).

"بپنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ" مثل است.

	(۲) خایۀ انسان یا حیوان (عا). مثال بیضۀ فلان باد آورده. لفظ بیضه بطور استعاره در اسلام استعمال میشود و بیضۀ اسلام در تکلم هم هست. مثال حفظ بیضۀ اسلام بر هر مسلمانی لازم است. جهت تشبیه نازکی و قابل شکستن بودن است مثل بیضه (تخم مرغ).
	بیضی. (۱) شکلی که شبیه به تخم مرغ باشد (عل). (۲) رطوبتی است سفید در چشم میان پردۀ عنبیه و پردۀ عنکبوتیه (ط).
بیطار	معرب (ب ی ط ا) اسم. پزشک ستور و طبیب حیوانات. (عا). مثال. علم بیطاری در این زمان خیلی ترقی کرده لفظ مذکور معرب از یونانی است.
بیطر	معرب (ب ی ط ر) اسم. بیطار (به بینید). (ط).
بیع	ع. (ب ی ع) مص. فروختن که دادن مال و بها گرفتن است (عا). مثال. خانه ام را بیع کردم. لفظ مذکور در عربی بمعنی فروختن و خریدن هر دو هست لیکن در فارسی بمعنی فروختن تنها است. باکسر بار و فتح یا، جمع بیعه است که عبادتگاه ترسایان است. (عل). **بیعانه**. حصه ای از قیمت مال است که مشتری قبل از تصرف مال میدهد. (عا). مثال من خانه ام را به هزار تومان فروختم و صد تومان بیعانه گرفتم فردا باقی قیمت را گرفته خانه را به تصرف مشتری میدهم.
بیعت	ع. (ب ی ع ت) اسم. عهد و پیمان بستن و معاهدۀ فرمان برداری کردن. (عل). باکسر با بمعنی معبد ترسایان. (عل).
بیغار	فا. (ب ی غ ا) اسم. سرزنش و ملامت (شع)
بیغاره	فا. (ب ی غ ا ر) اسم. سرزنش و ملامت. (شع) اسدی. ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست * بهر وجه که راز مه چاره نیست
بیکم	فا. (ب ی ک م) اسم. صفه و ایوان. (شع) ناصر خسرو.

یک رش هنوز بر نشد دستی و یک بدست .:. پنجاه سال شد که در این سبز بکلی

بیکند فا۔ (ب ـ ی ک ـ ن د) یعم۔ نام شهر آباد کرده جمشید که پای تخت افراسیاب بوده۔ (ج)۔

ناصر خسرو۔ منه دل بر جهان کز بیخ برکند جهان جم را که او آگند بیکند۔

بیگ ر۔ (ب) ی گ) ۔سم۔ (۱) شخص بزرگ و امیر (نث و شع)۔

(۲) شخص متوسط در شان و بزرگی پائین تر از خان۔ (عا)۔ مثال۔ نوکر من موسی بیگ دیروز به سفر رفته۔ در زبان ترکی بیگ لقب اشخاص بزرگ است و تاکنون در مملکت ترکی همان استعمال هست لیکن در ایران بیگ در آخر اسم نوکرهای کم درجه دولتی میاید و در آخر اسم نوکرهای خصوصی هم میاید۔ همچنین در زبان ترکی لفظ خان مخصوص سلاطین و شاهزادگان است اما در ایران به اشخاص متوسط هم خان گفته میشود جهت تنزل معنی خان و بیگ در ایران رقابت میان ترکان عثمانی و ایرانیان بوده که در آخر قرن دهم هجری بعد از تاسیس دولت صفویه در ایران شروع شد بمجرد تاسیس سلطنت صفویه جنگ میان دو دولت مذکوره در جریان آمد و تا قریب دویست سال ادامه داشت، در آن مدت قریب چهل جنگ میان ایشان واقع شد و بجنگهای نادرشاه خاتمه یافت در آن زمان رقابت سلاطین ترک به امرای خود لفظ پاشا (مخفف پادشاه) که مخصوص سلاطین ایران بود لقب دادند و سلاطین ایران هم لفظ خان که مخصوص سلاطین ترک بود به امرای خود لقب دادند و بیگ هم که در ترکی مخصوص امرا بود در ایران به اشخاص کم رتبه و عادی داده شد۔ بعد که رقابت تمام شد الفاظ در معانی ثانوی خود ماندند۔ **بک**۔ مخفف بیگ است۔ (عا)

بیگار فا۔ (ب ی گ ـ ر) ۔سم۔ بی مزد کار گرفتن (عا)۔ مثال۔ بیشتر در ایران رسم بوده که ارباب رعیت را بیگار میگرفت۔

بیگانہ فا۔ (ب ؛ گ ـ ن) ۔ اسم۔ اجنبی و نامانوس وغیرہ۔ (عا)۔ مثال۔
انسان باید توقع نیکی از دوست و آشنا داشته باشد نه از بیگانه۔
من از بیگانگان ہرگز ننالم   که با من ہرچه کرد آن آشنا کرد مثل است

بیگلربیگ تر (ب ؛ ی گ ل ـ ر ـ ب ؛ ی گ) اسم۔ (۱)۔ امیرالامرا و رئیس بزرگ (تشریح)
(۲) شغلی بوده که از طرف دولت به یکی از بزرگان ولایتی داده می شد (عا)
بیگلربیگی۔ (۱) ریاست و امیرالامرا بودن۔ (عا)۔
(۲) امیرالامرا، و رئیس بزرگ (عا)۔
در لفظ مذکور (علامت جمع ترکی است و معنی لفظ بزرگ بزرگان است

بیگم تر۔ (ب ؛ ی گ ـ م) اسم۔ خانم و خاتون و زن محترمه۔ (عا)۔
ہمان طور که معنی لفظ بیک ترکی در فارسی تنزل کرده لفظ بیگم ہم در درجه
کمتر از خانم است و عقب نام زنهای طبقه پائین (مثل زینت بیگم)
درمیاید۔   حرف میم در آخر لفظ بیگم علامت تانیث است
مثل میم در خانم۔

بیل فا۔ (ب ؛ ل) ۔ اسم۔ (۱)۔ تخته آهنی است که دم تیزی دارد و دسته
چوبی به آن گذاشته و از آن کار کندن زمین وغیره آن میگیرند۔ (عا)۔
مثال بعضی از رعیت ہا زمین را با بیل می کنند۔
سرچشمه شاید گرفتن به بیل   چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ،، مثل است
(۲) چوب بلندی است که یک سرش پہن است و در راندن کشتی
ہای کوچک استعمال میشود و نام تکمیش پارو است۔ (شع)۔ امیرخسرو۔
موج سوی جاریه می بر دوست ؛ بیل به سیلیش ہمی کردیست   گفته اند
این معنی مجازی از معنی اول است که پارو را از جہت شباہت بیل
بیلچه۔ بیل کوچک۔ (عا)۔
بیل دار۔ کسی که کارش زمین کندن یا گل ساختن با بیل است (عا)

بیلان (ب ؛ ل ـ ن) ۔ اسم۔ صورت مطالبات و قروض یک نفر تاجر۔ (عا)
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه (Bilan) است۔

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔

بیلسته	فا. (ب ٤ ی ل ـ س ت ٤). سم. انگشتان دست (شع). اسدی بهبیلسته سنبل همی دسته کرد. به در نیز بیلسته راخته کرد. (ح)
بیلقان	معرب. (ب ـ ی ل ـ ق ـ ن) عم. نام ملوکی است از ولایت آذربایجان
بیلک	فا. (ب ا ل ـ ک). سم. پیکان مخصوصی از تیر بوده که شباهت به بیل داشته (شع). شمس فخری. آیا شهی که بدوزی بروز کین ومصاف * برآسمان مه وخورشید را بیک بیلک. با فتح بار (۱) منشور و فرمان پادشاهان. (شع). (جهانگیری) (۲) قباله خانه و املاک و فرامین. (بنث وشع). دراین صورت ترکی است
بیله	فا. (ب ا ی ل ٤). سم. (۱) خشکی میان دریا و جزیره. (شع) عمعق. به عمان قهرت فلک یک حباب زدریای جاهت جهان بیله است (۲) پهلو وجنب (شع). سوزنی. آن دل که درمیان دو بیله به کین تست دروی رسد زقوس فلک تیربیلکی (۳) بیلک که پیکان شبیه به بیل است. (شع) شمس فخری. سالکان سالک تحقیق * فارغند از شراب وتفشیله دفع شیطان کفر را دارند * ورکمان مجاهدت بیله (۴) رخسار. (شع). خاقانی. بیله توکرد روی مه وزسره را خجل زان بیکند بهر سحری روی در نقاب (۵) پاروی کشتی رانی که نام دیگرش بیل است (معنی دوم) (شع) جهانگیری
بیلیارد	(ب ا ل ی ـ ا ر د) سم. قسمی از بازی است که در آن روی میز با گوی وچوگان بازی میکنند. (عا) لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است.
بیم	فا. (ب ا م). سم. ترس وخوف وواهمه. (عا). مثال. زندگی انسان همه در بیم وامید است. این لفظ در پهلوی بیم (ا ه) ودر اوستایی (ا ٢) بوده ودر سنسکریت بهی وبهیم (भय भीम) بیمناک. ترسنده وخائف. (عا).

در پہلوی بیمی ناک (د ی ۲ ی ـ و) ـ بوده ـ

بیمار فا ـ (ب ا م ـ ر) اسم ـ مریض وخستہ ورنجور ـ (عا) ـ مثال بیمار پرستار لازم دارد ـ

مثلہای لفظ بیمار

(۱) "بیمار باشی بہ کہ بیکار باشی"

(۲) "شخصی ہمہ شب بر سر بیمار گریست * چون صبح شد او بمرد وبیمار بزیست"

(۳) "یک انار وصد بیمار"

لفظ بیمار مرکب است از لفظ بی (کلمہ نفی) ـ و لفظ مار (بمعنی صحت وشفا) در زمان سلاطین ساسانی مریضخانہ را مارستان (شفا خانہ) ہمیگفتند ومارستان جندشاپور تا زمان خلافت عباسیہ ہم دائر بوده ـ

بیمارستان ـ مریضخانہ کہ جای نگاہداری وعلاج بیماران است ـ (شع)

بیمار غنج ـ (ب ا م ـ ر ـ غ ـ ن ج) اسم ـ مریضی کہ بیماریش طول کشیده باشد ـ (شع) ـ رودکی ـ

چوگشت آن پریروی بیمار غنج بتربید دل زین سرای سپنج

لفظ بیمار را شعرا مجازاً در نسیم آہستہ استعمال میکنند کہ آہستگی نسیم تشبیہ بہ ضعف وبیماری آن شده است ـ صائب ـ

شادم بہ ضعف خویش کہ بیماری نسیم تا زطبیب ومنت دربان نمیکشد

ہمچنین یک قسم از چشم را کہ شبیہ بہ چشم چینی ہا است بیمار وسقیم گویند و آن قسم چشم در معشوقان باعث مزید حسن است ـ

بیمارسان فا ـ (ب ا م ـ ر ـ س ـ ن) اسم ـ بیمارستان وشفاخانہ ـ (شع) فردوسی ـ

بدو گفت گور از بیمارسان تراجای زیبا تر از شارسان ـ

لفظ مذکور مخفف بیمارستان است

بیمہ (ب ا م ہ) ـ اسم ـ ضمانت مخصوصی است از جان یا مال کہ در تمدن جدید رواج یافتہ باین طور کہ برای شخص یا مال ماہانہ مبلغی بہ شرکت بیمہ میدہند و در صورت خطر بہ جان ویا مال شرکت مبلغ معینی میدہد ـ (عا) ـ

(ـ) ہ آ ـ (لـ) واو اعرابی ـ (ا) یای اعرابی ـ

لفظ مذکور از زبان هندی است۔

بین فا۔ (ب ا ن) ۔(۱) ۔ نگاه کن و به بین ۔(نث و شع)۔
در این صورت فعل امر دیدن است و در تکلم با اضافه حرف بار (به بین)، استعمال می شود۔
(۲) بیننده مثل جهان بین۔ (عا)۔
در این صورت با کلمهٔ دیگر مثل جهان مرکب شده اسم فاعل ترکیبی
دوربین ۔(۱)۔ کسی که دور را می بیند ۔ (عا)۔
(۲) آلتی است که دارای دو شیشه است و از آن جای دور را می شود دید (عا)۔
بینا۔ صفت مشبهه مصدر دیدن است بمعنی بیننده ۔ (عا)۔
"کور از خدا چه میخواهد دو چشم بینا" مثل است۔
بینش ۔(ب ا ن، ش)، بینائی و بصیرت۔ (عا)۔ لفظ مذکور اسم مصدر دیدن است۔
به بین و بترک۔ پوست چشم گوسفند قربانی که برای دفع نظر بچیزی آویزند و نام دیگرش نظر قربانی است (تک)۔

بین ع۔ (ب ی ن)، اسم۔ میان و فاصلهٔ دو چیز۔ (عا)، مثال بین من و شما دوستی محکم است۔

بیناس فا۔ (ب ا ن س)، اسم۔ دریچهٔ خانه۔ (شع)، جهانگیری۔
بیناسک۔ هم همان است۔ (شع)۔

بینونه ع۔ (ب ی ن ن ه)، اسم۔ جدائی و فرق۔ (عل)۔

بینه فا۔ (ب ا ن ه) اسم۔ حصهٔ بیرون حمام که در آن لباس میکنند۔ (عا)۔
(عا)، مثال۔ حمامی در بینه می نشیند و مشتریها هم در بینه لباس میکنند و می پوشند۔

بینی فا۔ (ب ا ن ا) اسم۔ آن حصه برآمده از روی انسان که آلت تنفس و بو کردن است۔ (عا)۔ مثال۔ انسان از بینی هم نفس میکشد۔
در تکلم بیشتر جای بینی دماغ استعمال میشود۔ لفظ بینی مرکب است از لفظ بین (که در پهلوی بمعنی نفس بوده)۔ و یای نسبت۔ در زبان ولایتی کُردی اکنون هم بین بمعنی نفس است۔

بینی گلی ـ حالت سستی که در خواب بر انسان افتد و نامهای دیگرش بختک و کابوس است ـ (عا) ـ

بیو فا ـ (ب ـ ی لی) اسم ـ عروس که زن تازه شوهر کرده است ـ (شع) ـ سنائی ـ بر بهی گر کنی بعزدی خوی از خلاف خوره ننگ بیوی
لفظ دیگر آن بیوک است ـ

باتلفظ (ب، ی و) ـ بید است که کرم کوچک کاغذ و پارچه خورات (شع) ـ عنصری ـ
چو عنکبوت فلک رشتهای آتش رنگ * بتافت در تف آن برگلیم نحس بیو

بیوار فا ـ (ب ا ی و ـ ر) اسم ـ (۱) ـ ده هزار که لفظ دیگرش بیور است (شع) ـ سراج سگزی ـ
از همت تو کی سزد آخر که بنده را هر سال عشر الف ز بیوار میرسد ـ
لفظ مذکور مزید علیه بیور است ـ
(۲) در اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام دو بند است از شش بند دگل کشتی که یک سر به دگل و سر دیگر به حلقه بیرون کشتی بسته میشود ـ (عا) ـ

بیواره فا ـ (ب ا و ـ ر ه) اسم ـ غریب و مسافر ـ (شع) ـ اسدی ـ
بدو گفت کز خانه آواره ام * ز ایران یکی مرد بیواره ام ـ

بیواز فا ـ (ب ه ی و ـ ز) اسم ـ (۱) مرغی که در شب بیرون میاید و نام دیگرش شب پره است ـ (شع) ـ مولوی معنوی
در جهان روح کی گنجد بدن کی شود بیواز هم فرهما ی ـ
(۲) ـ قبول و اجابت (شع) بهرامی
به امید رفتم بدرگاه او امید مرا جمله بیواز کرد

بیوت عر ـ (ب ای ی ت) اسم ـ (جمع لفظ بیت) خانه ـ ها ـ (عل) ـ
بیوتات ـ جمع الجمع بیت بمعنی خانه است (عا) ـ مثال ـ در اداره بیوتات امور راجع به خانهای دولتی فیصله میشود ـ

(مص) = اسم مصدر ـ (عم) = علم (چیز یا شخص معین) ـ (ج) = جغرافی ـ

بیور	فا - (ب ا و ـ ر) - سم - (۱) - ده هزار - (شع) - فردوسی -
	کجا بیور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده هزار
	این لفظ در پهلوی بیور (ل ع ا) - و در اوستایی وره (ا ـ ـ ر ـ ل ۴) - بوده -
	(۲) ضحاک ماردوش - (شع) - سراج سگزی -
	نه من بیش دارم ز جمشید فر * که ببرید بیور میانش به ار
	در این صورت مخفف بیوراسب است که لقب ضحاک بوده چه او ده هزار اسب داشته -
	بیوراسب - لقب ضحاک ماردوش است - (شع) - خاقانی -
	دوش محمد از در مهر نبوت است * آن دوش بیوراسب بود جای اژدها
	در پهلوی هم بیوراسپ (ل ع ل ـ ـ ه) بوده -
	(۳) انواع مغزیاتی که فاسد شده باشد - (آنک اصفهان) -
	در این صورت مبدل بودرات یعنی مغزی که بو داشته باشد -
بیورد	فا - (ب ی و ـ ر د) - سم - (۱) نام مبارزی که افراسیاب بمدد پیران ویسه فرستاد - (شع) -
	(۲) مخفف ابیورد است که نام شهری است در خراسان - (ج)
بیوک	فا - (ب ـ ی و ک) - سم - زن تازه شوهر کرده که نام های دیگرش بیو و نام تکلیش عروس است - (شع) - رودکی -
	بس عزیزم بس گرامی شادباش * اندر این خانه بسان نوبیوک -
	بیوکانی - عروسی - (شع) - عنصری -
	ساخت انگه یکی بیوکانی هم بر آیین و رسم یونانی
بیوه	فا - (ب ی و ه) - سم - (۱) زن شوهر مرده - (عا) - مثال - زن بیوه میتواند موافق قانون اسلام شوهر کند -
	در فرهنگهای شعری سه معنی دیگر هم برای بیوه نوشتند یکی غریب وتنها دوم مرد زن مرده سوم قسمی از دوا لکین چون ثابت نبوده حذف کردم

(مص) = مصدر - (سم) = اسم - (می) = ماضی - (مر) = امر - (مع) = مضارع -

بیهده — فا۔ (ب ا ه ل د ه) اسم مخفف بیهوده است بمعنی ناحق و باطل۔ (شع)۔ فردوسی۔ مهر خواهی زمن و بی مهری + بده خواهی زمن و بیهده ای

بیهق — معرب۔ (ب ـ ی ه ـ ق) علم۔ نام ناحیه ایست از سبزوار ایران۔ (ج)

بیهان — فا۔ (ب ـ ی ه ـ م ـ ن) اسم۔ بهان (به بینید)۔ (شع) واله هروی
زیرنگین تو باد ملک سراسر زان نکنم عرض بیهان و فلان را
شاید هند افغانان بهان را باکسر بار میخوانند و واله در ضرورت شعری بکسره اشباع داده بار تولید نمود۔

بیهود — فا۔ (ب ـ ی ه ـ د) اسم۔ چیزی که نزدیک بسوختن رسیده و آتش آن را زرد کرده باشد۔ (شع)۔ شمس فخری
گفتند بلا را که تن و جان عدو سوز گفتا که چه وقت است هنوز آنچه نه بیهود
لفظ مذکور مبدل بر بهد است که گذشت۔

بیهوده — فا۔ (ب ا ه ل د ه) اسم۔ ناحق و باطل و بی نفع۔ (عا) مثال۔ کلام امروز شما همه بیهوده است۔ لفظ مذکور مرکب است از لفظ بی (بمعنی نفی) و لفظ بوده (بمعنی حق)۔

بیّاع — ع۔ (ب ـ ی ی ـ ع) اسم۔ بهاکننده و دلال خرید و فروش۔ (عل)

بیّنه — ع۔ (ب ـ ی ی ن ـ ه) اسم (۱)۔ حجّت روشن و آشکارا۔ (عا)۔ مثال۔ برای هر ادعا بیّنه لازم است۔
(۲) در علم فقه گواهی دو عادل برای ادعائی۔ (عل)۔
بیّنات۔ جمع بیّنه است۔

تمام شد جلد اوّل

سنه ۱۳۴۸ ه م سنه ۱۳۳۸ ف

ضمیمه جلد اول

فرهنگ نظام

باب آ

آب | این لفظ در سنسکریت اَپ (आप्) است - صفحه (۳) -

آبازه | در اوستا مر (𐬨𐬀𐬭) بمعنی شمار و یاد داشتن است و ریشهٔ آن در سنسکریت سمر (स्मर) است بمعنی یاد داشتن - پس لفظ شمار فارسی همان است که در پهلوی امار و در اوستا مر و در سنسکریت سمر است صفحه ۲۴ -

آبله | این لفظ ماخوذ از آب بنظر میاید و له مزید است در سنسکریت هم له (ल) آخر لفظ ملحق میشود وگاهی زاید صرف است صفحه ۲۶ -

آتبین | در اوستا نام پدر فریدون آثویه (𐬁𐬚𐬡𐬌𐬌𐬀) است و نام نسل منسوب به آن آثویانی (𐬁𐬚𐬡𐬌𐬌𐬁𐬥𐬌) صفحه ۲ -

آتش | در سنسکریت این لفظ هُوتَ آشَ (हुताश) است بمعنی خورندهٔ قربانی چه هُوتَ بمعنی قربانی است و آشَ بمعنی خورنده و همین آش در فارسی بمعنی قسمی از خوراک موجود است - در مذهب هندیها و ایرانیهای قدیم یعنی عهد وید و اوستا قربانی بزرگ ترین عبادت بوده و بیشتر از قربانیها را در آتش میریختند از این جهت یک نام آتش قربانی خور بوده و همان لفظ سنسکریت (هُوتاشَ) در پهلوی آتش شده و معنی اصلیش هم در پهلوی و فارسی گم شده است ممکن است لفظ آتش مخفف آترش (𐬁𐬙𐬀𐬭𐬱) اوستا باشد - اصل لفظ آتر (𐬁𐬙𐬀𐬭) است و شین علامتی است که در حال فاعلیت به لفظ ملحق میشود - صفحه ۲۵ -

آغ | در سنسکریت آس (आस्) است و سین تبدیل به ها (آه) شده ها تبدیل به خا و شد - صفحه ۳۸ -

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

آختن — در سنسکریت آکرشتم (आकर्ष्टुम्) بهمین معنی است و اصل لفظ آکرش است و تُم در سنسکریت علامت مصدر است که در فارسی تن و دن شده - صفحه ۴۸ -

آرام، آرامیدن و آرمیدن — این لفظ در پهلوی رامشن ([illegible]) در اوستا آرم ([illegible]) و در سنسکریت هم آرم (आरम्) است صفحه (۵۳ و ۵۴ و ۵۸) -

آرت — این لفظ در اوستا آرتهنه ([illegible]) است و در سنسکریت ارتنی (अरत्नि) پس لفظ آرت فارسی است نه ترکی صفحه ۵۵ -

آرد — (معنی اول) این لفظ در پهلوی آرو ([illegible]) و در اوستا اشه ([illegible]) بوده - و در معنی دوم در سنسکریت ارد (अर्द्) است بمعنی آزار دادن و شکنجه کردن - صفحه (۵۵) -

آرش — در اوستا این شخص ارخشه ([illegible]) است و در ادبیات پهلوی آرش شیواتیر - چون در پهلوی و اوستا حرف را مکسور است پس فتح را غلط مشهور است - صفحه (۵۶) -

آرغده — در سنسکریت ریشهٔ این لفظ کُرُدهٔ (क्रुद्ध) موجود است چه تبدیل کاف به عین و تقدیم و تاخیر برای لفظی که از زبانی به زبان دیگر میآید ممکن است - نیز در سنسکریت آرکته (आरक्त) بمعنی سرخ شده و مجازاً خشمگین موجود است صفحه ۵۸

آرنج — این لفظ در اوستا ارِتهنه ([illegible]) است و در سنسکریت آرتنی (आरत्नि) است صفحه ۵۸ -

آرنگ — (معنی اول) در سنسکریت هم یک لفظ رنگ (لون) رنگه (रंग) است صفحه ۵۸ -

آری — ممکن است ریشهٔ این لفظ در سنسکریت رِ (रे) باشد که کلمهٔ تنبیه است بمعنی هان - چنانچه کلمهٔ تنبیه فارسی (هان) در زبان اردو بمعنی آری و بلی استعمال میشود - احتمال دیگر این است که این لفظ همان آریه (आर्य) سنسکریت است بمعنی آقا چنانچه ما در فارسی لفظ آقا را در مقام جواب مخاطب بجای آری استعمال میکنیم - صفحه ۵۹ -

آریا — در سنسکریت آریه (आर्य) بهمین معنی و معنی بزرگ و نجیب موجود است و لفظ ایران هم از همین ریشه است صفحه (۵۹) -

آریغ — در سنسکریت اریگهنه (अरिघ्न) بمعنی کشندهٔ دشمن است و اَری (अरि

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع

بمعنی دشمن صفحه (۹۹) -

آز درسنکریت آشه (आश) است که بمعنی امید و حرص است صفحه (۶) -

آزار در اوستا آزاره ([illegible]) بوده و آزرته ([illegible])

آزردن بمعنی آزرده و درسنکریت جره (जर) بمعنی پیر شدن و پیر کردن و ذلیل کردن است و آ مزید مقدم است. صفحه (۶۲ و ۶۳) -

آزمودن در اوستا آما ([illegible]) است و آزموده آماته ([illegible]) اصل کلمه ما ([illegible]) است و آ ([illegible]) مزید مقدم که درسنکریت و اوستا بسیار است درسنکریت هم ما (मा) بمعنی اندازه گرفتن است و آ (आ) مزید مقدم صفحه ۶۵

آژ درسنکریت آش (आस्) بهمین معنی هست صفحه ۶۷ -

آسال درسنکریت آسار (आसार) بمعنی اصل و جوهر هر چیز است (صفحه ۷۱) -

آسان ریشه این لفظ درسنکریت آسادهن (असाधन्) است بمعنی حاصل کردن یا آسنّه (आसन्न) است بمعنی نزدیک صفحه ۷۲ -

آستان ریشه آن درسنکریت یا استانه (स्थान) است بمعنی جا و مکان و یا آستها

آستانه (आस्था) است بمعنی نگهبان صفحه ۷۲ -

آستر ریشه این لفظ در اوستا وستره ([illegible]) است و درسنکریت هم وستره (वस्त्र) بمعنی پارچه است - نیز درسنکریت آستره (आस्त्र) بمعنی پوشیدن و پوشاندن است صفحه ۷۳) -

آسمان درسنکریت شیام (श्याम) و در اوستا سامه ([illegible]) چیزی که رنگ تاریک و کبود دارد - حرف آ در اول کلمه مزید مقدم است و الف و نون آخر علامت نسبت است پس ریشه شام و آسمان یکی است چه شام نام اول شب است برای تاریکی آن - (صفحه ۷۵) -

آسودن درسنکریت آس (आस्) بهمین معنی است - صفحه ۷۸ -

آش درسنکریت آش (आश्) بمعنی خوراک است صفحه (۸۱) -

آشامیدن در اوستا شم ([illegible]) است و درسنکریت آچام (आचाम्) بمعنی خوردن آب است بطور مکیدن - صفحه ۸۳ -

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

آشتی — در اوستا آخشتی (…) است و در سنسکریت هم اَکشتی (अक्षति) بمعنی زخم نشدن و رفع زخم و مجازاً بمعنی آشتی است ـ صفحه ۸۴ ـ

آشفتن — در سنسکریت کشوبه (क्षुभ) بهمین معنی و آ مزید مقدم است ـ صفحه ۸۴ ـ

آشکار — در اوستا اشکره (…) است و در سنسکریت آوِش کره (आविष्कृ) است که در اصل مرکب است از آویس (आविस्) و کره (कृ) ـ صفحه ۸۵ ـ

آشنا وآشناب وآشناو وآشناه — شاید ریشه این لفظ در معنی اول در سنسکریت آسنّه (आसन्न) است بمعنی نزدیک و اصل لفظ سنسکریت آ (आ) با سد (सद्) است ـ و در معنی دوم سنا (स्ना) بمعنی تن شستن است و در اوستا هم سنا (…) بهمان معنی است و ریشه الفاظ مذکور در حاشیه همان سنای سنسکریت و سنای اوستا است صفحه ۸۶

آشوب — در سنسکریت آشوبه (आशुभ) بمعنی بدی و بدبختی و بدشگون است صفحه ۸۷ ـ

آشوردن وآشورید — شاید ریشه این لفظ در سنسکریت سرو (सृ) باشد که بمعنی پهن کردن است ـ صفحه ۸۸ ـ

آشوفتن — ریشه این لفظ را در آشوب ببیند ـ صفحه ۸۸ ـ

آشیان وآشیانه — در سنسکریت آشیه (आश्रय) است ـ صفحه ۸۸ ـ

آشیهه — در سنسکریت آواز اسب هِشا (हेषा) است ـ و از زبانی به زبان دیگر حروف کلمه گاهی قلب هم میشود ـ صفحه ۸۸ ـ

آغاز — در اوستا اغره (…) است و در سنسکریت اگره (अग्र) است بمعنی پیش و سر و اوج ـ ممکن است ریشه آغاز در سنسکریت اَوگاه (अवगाह्) باشد که بمعنی ابتدا هم میآید ـ صفحه ۹۰ ـ

آغازه — در سنسکریت اَوگاه (अवगाह्) بمعنی فرورفتن در آب است و ممکن است همان ریشه آغازه باشد که دوال محافظ از نشر آب در کفش است صفحه ۹۰ ـ

آغره — شاید ریشه این لفظ در سنسکریت آردره (आर्द्र) باشد که بمعنی تر کردن است صفحه ۹۱

آغستن — در سنسکریت آگ (आग्) به این معنی هست ـ صفحه ۹۲ ـ

آغل — در سنسکریت اگاره (अगार) بهمین معنی هست ـ صفحه ۹۲ ـ

(…) فتحه و همزه مفتوحه (…) ضمه و همزه مضمومه (…) کسره و همزه مکسوره (…) آ (…) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

آغور	زبان یونانی ولاتین وسنسکریت واوستا برادر ند و اغلب الفاظ یک ریشہ درہمہ موجود است در لاتین گر ۔ (garrire) بمعنی حرف زدن است ہمچنین درسنسکریت گیر (गिर) بہمان معنی است ۔ چون بیشتر تفاعل ہا از حرف زدن خصوص آواز حیوانات و مرغہا بوده از این ریشہ لفظ ساختہ شده ۔ صفحہ ۹۲ ۔
آغوش	۔ درسنسکریت ریشۂ این لفظ کوس (कुस्) است بمعنی در آغوش گرفتن صفحہ ۹۳
آفتاب	درسنسکریت آتپہ (आतप) یک نام آفتاب است ۔ صفحہ ۹۴ ۔
آفریدن	ممکن است ریشۂ این لفظ درسنسکریت پہل (फल्) باشد بمعنی ثمر دادن چہ پہ (फ) بہ ف و لام بہ رار تبدیل میشود و ممکن است از بہر (भृ) بمعنی حمل کردن یا از پر (पृ) بمعنی فعال بودن باشد صفحہ (۹۸) ۔
آکج	درسنسکریت اکرشنی (आकर्षणी) بہمین معنی ہست صفحہ ۱۰۱ ۔
آکندن	درسنسکریت گہن (घन) بمعنی پر است ۔ صفحہ ۱۰۳ ۔
آگیشیدن	درسنسکریت آکرش (अकृष्) بہ این بمعنی میاید ۔ صفحہ ۱۰۴ ۔
آلفتہ	شاید ریشہ اش درسنسکریت لوبہ (लुभ्) است بمعنی مذکور و حرف آ مزید مقدم است ۔ صفحہ ۱۰۸ ۔
آلنگ	درسنسکریت لنگہ (लंघ्) بمعنی بالا جستن و فتح کردن ہست صفحہ ۱۰۹ ۔
آلو	درسنسکریت آلہ (आल) بمعنی زرد است چون بعضی از اقسام آلو زرد است در فارسی آل بمعنی سرخ است و آلو چیز سرخ چون بعضی اقسام آلو قرمز است صفحہ ۱۰۹ ۔
آلو بالو	درسنسکریت آبالہ (आबाल) است ۔ صفحہ ۱۱۰ ۔
آمدن	درسنکریت ہم آیا ۔ (आया) و آگم (आगम्) است صفحہ ۱۱۳ ۔
آمرزیدن	در اوستا مرزدا ۔ ([illegible]) و درسنسکریت او مرج (अवमृज्) است ۔ صفحہ ۱۱۵ ۔
آموت	ممکن است از موتہ (मूत) بمعنی بستہ از ریشۂ مو (मु) بمعنی بستن باشد صفحہ ۱۱۶
آمودن	درسنسکریت مود (मृद्) بمعنی پاک وپاکیزه کردن است صفحہ ۱۱۷ ۔
آمیختن	درسنسکریت میشر (मिश्र) بہمین معنی است صفحہ ۱۱۸ ۔
آن	(معنی ۵) در اوستا انہ ([illegible]) و یانہ ([illegible]) علامت نسبت بوده

که در نسبت کسی آجداد استعمال میشده مثل نئوتیریانه ([illegible]) بمعنی منسوب به نئوتره (نوذر شاهنامه) و مثل هئوسره ون هنه ([illegible]) منسوب به هوسره و نه (خسرو) - همان انه و یانه در پهلوی آن و یان شده و از پهلوی به فارسی آمده - در پهلوی هوسره و نه هُسربان ([illegible]) شده و نئوتیریانه نودران ([illegible]) صفحه ۱۱۹

آواخ و آوخ در آوستا آ وَیه ([illegible]) است و در سنسکریت اویها (अ- विहा) صفحه ۱۲۲ و ۱۲۵ -

آور (معنی اول) در سنسکریت وَر (वर) بمعنی خوب است. صفحه (۱۲۵) -

آوردن در اوستا آبرهِ ([illegible]) و در سنسکریت آبهر (आभर्) است. این مصدر در اوستا بره ([illegible]) و در سنسکریت بهر (भर्) و آ (आ) در هرد و مزید مقدم است بمعنی بر و به و غیره آنها. پس آبر در فارسی آور شده و دال و نون که علامت مصدر است در پهلوی و فارسی اسلامی ملحق گشته در اوستا و سنسکریت خود لفظ هم مثل عربی مصدر استعمال میشود. پس لفظ آوردن مرکب از آو بردن است. بسیاری از الفاظ فارسی که بسیط بنظر میاید در اوستا و سنسکریت مرکب است صفحه ۱۲۷ -

آه در سنسکریت هم آه (आः) بهمین معنی هست صفحه ۱۳۰ -

آهار در سنسکریت آهاره (आहार) چیز خوراکی است. صفحه ۱۳۱ -

آهن در اوستا اَیَنه ([illegible]) و در سنسکریت اَیس (आयस्) و ایسم (अयसं) بوده صفحه ۱۳۳ -

آهنجیدن در اوستا اَنچ ([illegible]) و در سنسکریت آنچ (आसञ्च) است -
ایضاً در سنسکریت آهن (आहन्) بمعنی کشیدن و قصد کردن است صفحه ۱۳۵

آهیختن در سنسکریت هیک (हिक्क) بمعنی کشتن است. صفحه ۱۳۸ -

آی در پهلوی آی ([illegible]) در اوستا آی ([illegible]) و در سنسکریت اَیِ (अये) و اَیِی (अयि) است صفحه ۱۳۸ -

آیین این لفظ مبدل آیان بنظر میاید و معنیش هم مربوط بهمان معنی آیان (شایان و روان) است. صفحه ۱۳۹ -

باب ہمزہ

ابا — این لفظ ماخوذ از آب است چہ در خورش و آش آب زیاد ہست صفحہ ۱۴۷

ابر — در سنسکریت ابہر (अभ्र) است۔ با فتح دوم در سنسکریت اُپری (उपरि) است۔ صفحہ ۱۵۲۔

ابرو — در پہلوی برُو ([illegible]) در اوستا بروت ([illegible]) و در سنسکریت بہرو (भ्रू) است صفحہ ۱۵۴۔

ابرہ — در سنسکریت اُبرہ (अम्बर) بمعنی پارچہ است صفحہ ۱۵۵۔

اپندیسائیتیس — ہر چند ایلاووس معرب (ileus) لاتینی مرض رودۂ ایلیس (ilium) است و قولنج معرب کالیک (colic) مرض رودۂ کُلُن (colon) است و اپندیسائیتیس ورم و گندیدن یک رودۂ کوچک تہ بستہ متصل بہ کُلُن است کہ اپندیکس (appendix) نامیدہ میشود لیکن در قدیم ما ہمہ را یکی میدانستیم و ہمہ را قولنج ایلاووس میگفتیم صفحہ ۱۶۴

احلیل — در عربی این لفظ بمعنی سوراخ قضیب و سوراخ پستان است اما در فارسی بمعنی قضیب است۔ صفحہ ۱۸۳۔

اخروش — در اوستا خروس ([illegible]) و در سنسکریت کروش (क्रुश्) است صفحہ ۱۹۱

اخریان — در سنسکریت کرینہ (क्रयण) بمعنی خریدن است پس ریشہ این لفظ و خریدن یکی است صفحہ ۱۹۱

ادوس — در سنسکریت ادرش (अदृश्) بمعنی کور است حرف را، سنسکریت در در فارسی تبدیل بہ واو میشود و شین بہ سین۔ صفحہ ۲۰۰۔

ارتداد — ع (ا) ر ت د ا د مص۔ برگشتن از مسلمانی۔ (عا)۔

مرتد۔ (فل) کسی کہ از مسلمانی برگشتہ۔ (عا)۔

مرتد فطری۔ کسی کہ مسلمان زائیدہ شدہ و بعد از اسلام برگشتہ۔ (عا)۔

مرتد ملی۔ کسی کہ غیر مسلمان بودہ اسلام اختیار کردہ باز از اسلام برگشتہ (عا) صفحہ ۲۰۷

ارج — (معنی اول) در پہلوی ارج ([illegible]) در اوستا اَرِجَ ([illegible]) و در سنسکریت اَرہ (अर्ह) است۔ صفحہ ۲۰۹

ارزان درسنسکریت ارہ (अर्ह) است ۔ صفحہ ۲۰۶۔

ارزانی درمعنی اول درسنسکریت ارہ (अर्ह) است و درمعنی دوم درسنسکریت ارج (अर्ज्) بمعنی حاصل کردن ویافتن ۔ صفحہ ۲۰۷۔

آرد لغت نویسان فارسی لفظ ارد را بمعنی خشم از این جہت ضبط کردند کہ معنی لفظ اردشیر را خشم شیر فہمیدند درحالتی کہ لفظ مذکور از یک لفظ اوستائی آرتہ خششرہ (...) کہ معنی دیگر داشتہ تبدیل یافتہ بشکل اردشیر درآمدہ ۔ آرتہ (...) دراوستا ورتہ (ऋत) درسنسکریت بمعنی راستی است و خششرہ (...) دراوستا بمعنی مملکت وسلطنت است پس معنی اصلی اردشیر راستی سلطنت است نہ خشم شیر اما چون علم ریشہ شناسی فارسی وتطبیق فارسی بہ اوستا وسنسکریت سابقاً درایران نبودہ و ادبا نظر بہ ظاہر لفظ داشتند از این جہت این گونہ اشتباہات میکردند حتیٰ فردوسی ہم معنی اردشیر را خشم شیر میدانستہ کہ در تسمیۂ بہمن بہ اردشیر گوید ۔ چو دیدش بدانگونہ و یرا دلیر + ہمی خواند از آن پس ورا اردشیر ۔ درزمان فردوسی زبان اوستا متروک بودہ آنگونہ اشتباہات امکان داشتہ پس لفظ ارد بمعنی خشم کلی جعلی است و از معنی اشتباہی لفظ اردشیر پیدا شدہ بلکہ معنی ارد دراوستا وسنسکریت راستی است صفحہ ۲۱۱ ۔

اردشیر معنی لفظ راستی مملکت است (ارد را ببینید) صفحہ ۲۱۲ ۔

ارسن درسنسکریت رَ (...) بمعنی رفتن وسن (सन) بمعنی باہم است پس ممکن است ارسن بمعنی بمقابل باشد صفحہ ۲۲ ۔

اردوان معنی ارتہ پانہ نگاہبان راستی است چہ ارتہ دراوستا ورتہ درسنسکریت بمعنی راستی است و پانہ بمعنی نگاہبان وریشہ اش درفارسی پائیدن است ۔ صفحہ ۲۱۴ ۔

ارز (معنی دوم) درسنسکریت ارْہ (अर्ह) است ۔ صفحہ ۲۱۵ ۔

ارزیز ریشۂ این لفظ دراوستا اَرِز (...) بمعنی سفید شدن است ودرسنسکریت ارجن (अर्जुन) بمعنی رنگ سفید است ۔ صفحہ ۲۱۷ ۔

ارش درسنسکریت ارتنی (अरत्नि) بہمین معنی است صفحہ ۲۲۰ ۔

ارشک دراوستا اَرَشک (...) است ودرسنسکریت ایرشیہ (...) صفحہ ۲۲

ارشمیدس گویا ثابت نیست کہ درمعاصران ومصاحبان اسکندر مقدونی ارشمیدس نامی ہم بودہ ومؤلف کتابی کہ من از ان نقل کردم از افسانہا گول خوردہ ۔

(...) فتحہ وہمزہ مفتوحہ (...) ضمہ وہمزہ مضمومہ (...) کسرہ وہمزہ مکسورہ (...) آ (...) واو اعرابی (...) یا اعرابی

ارشمیدس ریاضی دان مشہور قدیم قریب یک قرن بعد از اسکندر بودہ و در شہر سیراکوز از جزیرۂ سسیل کشتہ شد ۔ و خلاصۂ واقعۂ قتل او این است کہ آن وقت رئیس سیراکوز مخالفت سلطنت روم حلیف کارتاژ شد و لشکر روم سیراکوز را محاصرہ کردہ گرفت. و ارشمیدس کہ برای غرق کردن سفاین جنگی روم آلات جدید اختراع کردہ بود کشت (سال ۲۱۲ ق م) ۔ صفحہ ۲۲۱ ۔

ارغند در اوستا ارِغنت ([illegible]) بمعنی بوی بد بیرون دادن و شہرت بد پیدا کردن است ۔ حرص و غضب معنی مجازی آن است ۔ صفحہ ۲۲۲ ۔

ارگ در سنسکریت دُرگ (दुर्ग) بمعنی قلعہ است صفحہ ۲۲۳ ۔

اربین در اوستا این شخص بیرشن ([illegible]) است ۔ صفحہ ۲۲۷ ۔

ارنواز در اوستا ارنواچی ([illegible]) است صفحہ ۲۲۷ ۔

اروانہ (معنی اول) در سنسکریت اروَن (अर्वन्) بمعنی اسپ است. و شاید مقصود مختاری ہم اسپ بودہ ۔ صفحہ ۲۲۸ ۔

اروند (معنی اول) در اوستا دجلہ رتہا ([illegible]) است کہ در فارسی بہ اروند محرف شدہ ۔ (معنی سوم) در اوستا اُوروَنْتْ ([illegible]) است و در سنسکریت اُرُوونت (उरुवन्त्) بمعنی دارندۂ عظمت و وسعت است ۔ ریشۂ معنی سوم و چہارم اروند ہمان لفظ سنسکریت است صفحہ ۲۲۸ ۔

اریس در سنسکریت اَریہ (अर्य) بمعنی بسیار خوب و استاد است صفحہ ۲۲۹ ۔

اژد در پہلوی اژ ([illegible]) و در اوستا اژیہ ([illegible]) بودہ صفحہ ۲۳۰ ۔

اژدہاک در پہلوی اژدہاک ([illegible]) و در اوستا اژی دہاک ([illegible]) است ۔ اژی بمعنی مار است و دہاکہ بمعنی نیش زنندہ در سنسکریت اہی (अहि) بمعنی مار و داہکہ (दाहक) بمعنی سوزندہ است و در نیش زدن سوزش لازم است صفحہ ۲۳۷ ۔

اسا در سنسکریت سہ (स) بطور مزید مقدم بمعنی مانند است مثل سمانہ (समान) بمعنی مانند در مقدار ۔ صفحہ ۲۳۸ ۔

اسپ در سنسکریت اشو (अश्व) است صفحہ ۲۴۰ ۔

اسپر — دراوستا سپاره ([illegible]) است۔صفحہ ۲۴۴۔

اسپرز — دراوستا سپرزن ([illegible]) است امابمعنی انچہ میان گردہا و سپرزاست۔صفحہ ۲۴۴۔

اسپہبد — درسنسکریت ساپتیؔ (सेनापति) است بمعنی رئیس لشکر درسنسکریت پتی درپہلوی پت ودرفارسی بدبمعنی رئیس است۔صفحہ ۲۴۸۔

اسپید — درسنسکریت شوتہ (श्वेत) است۔صفحہ ۲۴۹۔

است — درسنسکریت استی (अस्ति) است۔صفحہ ۲۵۰۔

استا — درسنسکریت استوتی (स्तुति) بمعنی ستایش است۔صفحہ ۲۵۱۔

استاخ — درسنسکریت اُوتسوکہ (उत्सुक) بہمین معنی است۔صفحہ ۲۵۲۔

استاره — درسنسکریت تارر (तारा) است۔صفحہ ۲۵۲۔

استام — (معنی دوم) درسنسکریت استومَ (स्तोम) بمعنی ستایش وتعریف است۔صفحہ ۲۵۳

استان — درسنسکریت استانَ (स्थान) بمعنی جا ومقام است۔صفحہ ۲۵۳۔

استبر — درسنسکریت استولہ (स्थूल) بہمین معنی است۔صفحہ ۲۵۴۔

استخوان — درسنسکریت استھی (अस्थि) است۔صفحہ ۲۶۱۔

استر — درسنسکریت اَشوتَرَہ (अश्वतर) است بمعنی اسب بار وکرایہ۔چون استر برای بار وکرایہ استعمال میشدہ چنان نامیدہ گردید ولفظ استر ہم در اصل اسب تر یعنی اسب کرایہ وباربودہ بہ استر مخفف گشت۔چون از زبان اوستا فقط یک کتاب باقی است درآن استر نیامدہ اما از قیاس بہ لفظ سنسکریت اسپ ترہ بودہ کہ درفارسی استر شدہ۔صفحہ ۲۶۴۔

استم — دراوستا آستہ ([illegible]) است۔صفحہ ۲۷۸۔

استوار — درسنسکریت استھاوَر (स्थावर) بہمان معنی است صفحہ ۲۸۱۔

استور — دراوستا چَتُورہ ([illegible]) است این لفظ دراوستا بمعنی چہار است ومجازاً درحیوان چہار پا ہم استعمال شدہ وہمان لفظ درپہلوی وفارسی ستور شدہ پس ریشۂ چہار وستور درفارسی یکی است۔درسنسکریت ہم چَتُورَ (चतुर) بمعنی چہار است لیکن چہار پارا چُتُشپدہ (चतुष्पद) گویند صفحہ ۲۸۲۔

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع۔

استون در سنسکریت استھاتو (स्थातृ) واستھونا (स्थूणा) است صفحہ ۲۸۲۔

استہ ریشۂ این لفظ و استخوان یکی است (استخوان را ببینید) صفحہ ۲۸۳۔

اسرب در پہلوی سرپ ([illegible]) و در اوستا سروہ ([illegible]) وسرو ([illegible]) است صفحہ ۲۸۸۔

اسروش در سنسکریت شرو (श्रु) بمعنی شنیدن ریشۂ این لفظ است کہ کار فرشتۂ مذکور شنیدن از خدا و رسانیدن بہ پیغمبر است صفحہ ۲۸۸۔

اسفندیار در اوستا سپنتُ داتہ ([illegible]) است معنی سپنتُ مبارک و معنی داتہ دہندہ است۔ صفحہ ۲۹۵۔

اسک ریشۂ این لفظ در سنسکریت اسکو (स्कु) بمعنی رفتن است۔ صفحہ ۲۹۷۔

اسکیزہ در سنسکریت اسکند (स्कन्द) بمعنی برجستن است۔ صفحہ ۔۔

اسپش در پہلوی سپش ([illegible]) و در اوستا ہم سپش ([illegible]) بودہ صفحہ ۳۰۸۔

اشاد در پہلوی اشاد ([illegible]) و در اوستا رشتات ([illegible]) بودہ بمعنی راستی و داد و امانت۔ صفحہ ۳۰۹۔

اشتالنگ این لفظ مرکب از اشتا (مبدل استہ بمعنی استخوان) و لنگ (بمعنی پا) است و معنی مجموع استخوان پا است صفحہ ۳۰۹۔

اشتر در سنسکریت اشترہ (उष्ट्र) است۔ صفحہ ۳۱۰۔

اشک در اوستا اسرو ([illegible]) و در سنسکریت اشرو (अश्रु) است صفحہ ۳۱۷

اشگفتن در اوستا سکپتہ ([illegible]) بمعنی عجب است و شگفتن از ہمان ریشہ است۔ صفحہ ۳۱۲۔

اشنودن ریشۂ این لفظ در اوستا سرو ([illegible]) و در سنسکریت شرو (श्रु) است۔ کہ در پہلوی فارسی حرف را ر تبدیل بہ نون شدہ صفحہ ۳۲۱۔

اشو در اوستا اشی ([illegible]) بمعنی تقدس و پاکی و راستی و برکت است۔ صفحہ ۳۲۲۔

اصحّ عر۔ (ص ح ح) اسم۔ صحیح تر و درست تر۔ (عل) صفحہ ۳۲۳۔

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

اعراض (باکسر ہمزہ معنی دوم) ممکن است در این معنی بافتح ہمزہ باشد راجع بمعنی دوم اعراض (بمعنی عرضہا مقابل جوہرہا)۔ کہ تکان وغم از اعراض است در این صورت برای اعراض (باکسر ہمزہ) معنی دوم نخواہد بود صفحہ ۳۴۰ ۔

اغریث در اوستا اغرہ إرثہ ([illegible]) است صفحہ ۳۴۸ ۔

افتادن در اوستا این لفظ اَوَہ پت ([illegible]) مرکب از دو لفظ اوہ معنی پائین وپت معنی سقوط است ۔ در سنسکریت ہم مرکب از اوہ وپت (अव पत्) است بہمان معنی ۔ (پس اصل لفظ پت است کہ فت شدہ وآوَہ اُو شدہ اوفتا گردید ودن علامت مصدر است کہ در پہلوی وفارسی اسلامی بسیار استعمال میشود در اوستا وسنسکریت خود لفظ مصدر ہم استعمال میشدہ ۔ پس اوفتادن شد وافتادن مخفف آن ۔ بسیاری از الفاظ کہ در فارسی بنظر ما بسیط می آید در اوستا وسنسکریت مرکب بودہ صفحہ ۳۵۱

افدو افد وافدیدن در اوستا ابدہ ([illegible]) بمعنی شگفت وتعجب است ۔ صفحہ ۳۵۴ ۔

افدستا در اوستا ابدہ ([illegible]) بمعنی عجیب وستو ([illegible]) بمعنی ستایش است ممکن است افدستا ہمان ابدہ ستوی اوستا است در این صورت باید در فارسی اصل را افد بجیم ہم وافند را مزید فیہ آن نہ بالعکس چنانچہ جہانگیری کردہ صفحہ ۳۵۵

افرنگ در سنسکریت رُنگ (रङ्ग) بمعنی صحنہ وشاہ نشین است واپہ (अप) بمعنی بالا پس ریشۂ افرنگ ہمان اپہ رنگ است ۔ صفحہ ۳۵۹ ۔

افروختن در اوستا فرہ روچ ([illegible]) ودر سنسکریت پرہ روچ (प्र-रुच्) است مرکب از دو لفظ ۔ (۱) فرہ کہ مزید مقدم است (۲) روچ معنی روشن ودر فارسی مرکب امتزاجی شدہ یک کلمہ بنظر میآید صفحہ ۳۵۹ ۔

اکدش در سنسکریت اکَ دِشَ (एक देश) بمعنی یک جزو است صفحہ ۳۸۱ ۔

اکنون در سنسکریت اَدھونا (अधुना) بہمین معنی است وتبدیل دال بکاف ممکن است ۔ صفحہ ۳۸۷ ۔

البرز در اوستا ہرا برز ([illegible]) است ۔ ہرا بمعنی کوہ است وبرز بمعنی بلند وہرا برز در پہلوی بہ لفظ البرز محرف شدہ صفحہ ۳۹۲ ۔

(ہ) فتحہ وہمزہ مفتوحہ (ُ) ضمہ وہمزہ مضمومہ (ِ) کسرہ وہمزہ مکسورہ (ا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

الغنجار شعر انوری که برای شاهد معنی دوم این لفظ است غلط چاپ شده صحیح این است
(از کریمی و حلیمی است که می بنیوشی + نعرهٔ زاغ نوزغن چون نغم موسیقار ـ گرچه
از قصهٔ درازی بسر دشیرینی + که بود از پس هفتاد ترش الغنجار ـ هم بقدر تو که
کوتاه نخواهم کردن + تا به بینم که دهی تا شب قدرم دیدار ـ صفحه ۳۹۸ ـ

ام درسنسکریت ام (अम) واهم (अहम्) بهمان معنی هست صفحه ۴۰۸ ـ

امروت وامرود درسنسکریت امرته (अमृत) بمعنی هرچیز شیرین هم هست صفحه ۴۱۵ ـ

امروز ام بمعنی این است ودرسه جا (امروز ـ امشب ـ امسال) استعمال میشود ـ
درسنسکریت ایدم (इदम्) بوده وهمان ریشهٔ ام واین است ـ صفحه ۴۱۶ ـ

امشاسپند دراوستا معنی امشه ([illegible]) تمیرنده وجاویدان است ومعنی سپنتا
([illegible]) دارندهٔ ولایت است ـ صفحه ۴۱۶ ـ

انبار درسنسکریت سن بهاره (संभार) است ـ صفحه ۴۲۵ ـ

انباز درسنسکریت بهج (भज्) مصدر است بمعنی تقسیم کردن وسن بهاگه (संभाग)
بمعنی یک قسمت وسهم است وهمان ریشهٔ انبار است صفحه ۴۲۷ ـ

انباغ ریشه این لفظ با انباز یکی است (به بینید صفحه ۴۲۷ ـ

انبان ریشهٔ این لفظ همان ریشه انبار وانبار دن وانباشتن است ومعنی انبان پرشده صفحه ۴۲۷

انبوه درسنسکریت سموه (समूह) بهمین معنی است که سم آن شده واصل کلمهٔ
مرکب از سم (सम्) واوه (ऊह) است ـ صفحه ۴۳۰ ـ

انبه درسنسکریت آمره (आम्र) است ـ صفحه ۴۳۱ ـ

انجام درسنسکریت سن گم (संगम्) بمعنی باهم رفتن است ودر انجام همین معنی ملحوظ
است که در انجام دادن شخص باید تا آخر همراه کار برود ـ سین سنسکریت در
فارسی همزه میشود وگاف جیم ـ ممکن است ریشهٔ انجام درسنسکریت انتیمه (अन्तिम)
باشد که بمعنی نتیجه وآخر است ـ صفحه ۴۳۶ ـ

انجمن درسنسکریت سن گم (संगम्) است ـ سن بمعنی همراه وباهم است وگم بمعنی رفتن
ومعنی مجموع باهم رفته است ـ حرف سین سنسکریت دراوستا اغلب تبدیل به
ها میشود وگاف تبدیل به جیم ـ پس سنگم هنجم وهنجمن شده وهای اوستا درفارسی همزه شده

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (ن) نظم ونثر (نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

	انجمن گشت ۔ صفحہ ۴۳۹ ۔
انجیر	درسنسکریت انجیرہ (अंजीर) است ۔ صفحہ ۴۴۱ ۔
انداییدن	ریشۂ این لفظ درسنسکریت اُنج (𐬎𐬧𐬘) است بمعنی مذکور ۔ جیم تبدیل بدال شدہ ودال و نون آخر علامت مصدر فارسی است صفحہ ۴۴۸ ۔
اندر	درسنسکریت اَنتر (अंतर) است ۔ صفحہ ۴۴۹ ۔
اندرز	ریشۂ این لفظ درسنسکریت سن و دِشَ (संदेश) است کہ بمعنی فرمان وخبر است ۔ سین تبدیل بہ ہمزہ شدہ وشین بہ زا ر ۔ صفحہ ۴۴۹ ۔
اندودن	در اوستا اَنج (𐬀𐬧𐬘) است و درسنسکریت ہم اَنج (अंज) صفحہ ۴۵۳ ۔
اندوہ	درسنسکریت دوہکہ (दु:ख) بہمین معنی موجود است صفحہ ۴۵۲ ۔
اندیشہ	درسنسکریت سن دِشہ (संदेश) بہمین معنی ہست کہ سین تبدیل بہمزہ شدہ پس ریشۂ اندرز و اندیشہ یکی است صفحہ ۴۵۴
انزلی	درسنسکریت جلہ (जल) بمعنی آب است وسن (सं) بمعنی ہم وسنجلہ (संजल) بمعنی ہم آب است جیم سنسکریت درفارسی زا ر میشود وسین ہا ۔ چون بندر مذکور نزدیک آب خزر بودہ چنان نامیدہ شد حیف کہ چنین لفظ تاریخی را تبدیل کردند صفحہ ۴۵۶ ۔
انگ	(معنی دوم) درسنسکریت انکہ (अङ्क) است ۔ صفحہ ۴۶۵ ۔
انگژ	درسنسکریت اَنکُش (अंकुष) است ۔ صفحہ ۴۶۸ ۔
انوشک	درسنسکریت اَنوشکتہ (अनुषक्त) بمعنی ملحق ومتصل و استوار است صفحہ ۴۷۹ ۔
انیسان و انیسون	درسنسکریت اَنیشتہ (अनिष्ट) بمعنی نامطبوع و بد است ۔ صفحہ ۴۸۱ ۔
او	در اوستا اوہ (𐬀𐬎𐬎𐬀) بمعنی این و آن ہر دو است صفحہ ۴۸۱ ۔
اوارین	درسنسکریت وَر (वर) بمعنی خوب و اَور (अवर) بمعنی زشت است و یا و نون آخر کلمہ علامت نسبت است مثل سنگین ۔ صفحہ ۴۸۲ ۔
اوغر	درسنسکریت اُگہ ۔ (ओघ) بمعنی مطلق مجمع است صفحہ ۴۹۴
اویژہ	درسنسکریت وِج (विज्) مصدر است بمعنی مخصوص کردن وجدا کردن و ہمان ریشۂ لفظ اویژہ و ویژہ است صفحہ ۴۹۸ ۔
اُہو	درسنسکریت اَہو (अहो) است صفحہ ۵۰۵ ۔

(عل) زبان علما (زن) زبان ژند (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع۔

اهور در سنسکریت وَر (वृ) مصدر است بمعنی خواستگاری کردن وانتخاب کردن وهمان ریشهٔ لفظ اهور است - صفحه ۵۰۵ -

ای در سنسکریت ایی (अयि) بهر دو معنی استعمال میشود - صفحه ۵۰۵ -

ایاسه در سنسکریت آشه (आशा) بمعنی آرزو است صفحه ۵۰۷ -

ایارده اول مؤلفی که این لفظ را ضبط کرده اسدی طوسی است که در اواسط قرن پنجم هجری میزیسته وبرای آن لفظ شعر خسروانی را که در قرن چهارم هجری در خراسان میزیسته شاهد آورده - عبارت فرهنگ اسدی این است - "ایارده چگونگی پازند است و پازند گزارش زند واوستا است - خسروانی راست - چه مایه زاهد و پرهیزگار صوفی + که نسک خوان شده در عشقش و ایارده گوی - معلوم میشود در قرن چهارم هجری زردشتیهای خراسان کتاب حکایت یا ادعیه بنام ایارده که یک لفظ زبان ولایتی انجا بوده داشتند و در آن قصص یا ادعیه دینی درج بوده واکنون آن کتاب مثل سایر کتب پهلوی تلف شده است دقیقی گوید - به نیم آخر وزی بکام دل خوردا + گهی ایارده خوانم شهاگهی خرده - در هندوها این گونه کتب (کتاهه) قصص ماخوذ از وید وپوراناها بسیار است وملاها برای مردم از آن کتب قصه میگویند - مخفی نماند که زند بمعنی شرح است واگرچه آن را اروپائیها در خود اوستا استعمال میکنند در اصل بر ترجمهٔ پهلوی اوستا استعمال میشده - وپازند بمعنی شرح زند است و در نوشتن الفاظ پهلوی وهوزوارش در خط واضح اوستا استعمال میشود - چون بعد از طبع جلد اول یک دوست فاضلم بمن نوشته بود علمای امروز زردشتی از لفظ ایارده خبر ندارند واحتمال غلط بودن این لفظ را داده بود این تشریح را نوشتم - صفحه ۵۰۶ -

ایدر در اوستا ایتهره (...) واتهره (...) است ودر سنسکریت اتره (अत्र) صفحه ۵۱۰ -

ایدون در اوستا ایذیم (...) است ودر سنسکریت ایدانیم (इदानीं) است - صفحه ۵۱۰ -

ایر شاید ریشهٔ این لفظ در سنسکریت ایر (ईर्) است که بمعنی بالا انداختن است صفحه ۵۱۱ -

ایران ممکن است در سنسکریت ریشهٔ این لفظ ایرنه (इरण) باشد که بمعنی جای پناه و مقصد است از مصدر ایر بمعنی رفتن چه ایران جای پناه اہل آریا شده بوده

ممکن است از لفظ آریہ (आर्य) باشد بمعنی نجیب و شریف کہ لقب اہل ایل آریا بودہ و معنی ایران جای پناہ اہل ایل آریا باشد صفحہ ۵۱۲ -

ایران شہر در سنسکرت کشترہ (क्षेत्र) بمعنی ملک موجود است صفحہ ۵۱۲ -

ایرمان در سنسکرت ایر (ईर्) بمعنی رفتن است و مان علامت فاعلیت و معنی مجموع روندہ و نا استوار کہ مہمان و ناپایدار باشد - صفحہ ۵۱۳ -

ایزد در پہلوی یز د (ویـﻭ) در اوستا یَزَتہ (...) و در سنسکرت یجتہ (यजत) است - در سنسکرت یج (यज्) بمعنی پرستش است و در اوستا یز (...) بہمان معنی است کہ جیم سنسکریت در اوستا زا میشود و تا د آخر در سنسکرت و اوستا ہر دو علامت اسم مفعول است کہ یزتہ بمعنی پرستش کردہ شدہ است - چون در مذہب زردشتی فرشتگان را پرستش میکردند ہر فرشتہ یزتہ گفتہ میشد و اہورا مزدا (خدا) ہم یزتہ (معبود) بزرگ بودہ است - چون در اسلام پرستش غیر خدا نا روا است لفظ ایزد مخصوص خدا شد - صفحہ ۵۱۳ -

ایسا شاید این لفظ فارسی اصل باشد کہ در سنسکرت اشہ (इष) بمعنی این و مجازاً اکنون است صفحہ ۵۱۳ -

ایستاون در اوستا استا (...) و در سنسکرت ہم استا (स्था) است صفحہ ۵۱۳

ایسی در سنسکرت ایش (ईश्) بمعنی مالک شدن و فرمان دادن است و ایشی (ईशी) لقب زن ایشورہ است کہ از خدایان ہند و است - صفحہ ۵۱۴ -

ایلام در سنسکرت ایلا (इला) بمعنی زمین است و میم حرف ملحق است در سنسکرت ہم - صفحہ ۵۱۶ -

این در اوستا اَیَم (...) ہم ہست و در سنسکرت ایم (अयम्) صفحہ ۵۲۰

(ـــَـ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ـــُـ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ـــِـ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ـــَـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

باب «ب»

بابل | دراوستا بابل بَوری (𐬠𐬀𐬎𐬭𐬌) نام مملکت سامی نشین است و در عربی از عبرانی وسریانی آمده و درعبرانی بابل (בבל) است بمعنی درِ خدا چه باب بمعنی در و ایل بمعنی خدا است ـ درسریانی هم بابل (ܒܒܠ) وبهمان معنی است پس در سامی بودن این لفظ شک راه نمی یابد اما مأیهٔ تعجب نام رودخانه ایکه از نزدیک بارفروش مازندران میگذرد بابل است درحالتی که زبان مازندران آریائی است که هیچ ربط به السنهٔ سامی ندارد و نام بارفروش فارسی تاریخی است که نشان میدهد وقتی آنجا مرکز فروش مالهای صادر و وارد بحر خزر بوده و نام دیگر تاریخیش مامِ تیر است که آن هم آریائی است پس سبب نام سامی داشتن رودخانهٔ آنجا به دو احتمال است ـ (۱) یک لفظ آریائی دیگری بوده که محرف به بابل شده ـ (۲) یادگار آن عصر است که سلطنت آشور سامی حصهٔ غربی ایران را هم داشته که بعد سلطنت مادی آریائی جای آن را گرفته بود ـ بهتر این است که دولت ایران نام آن رودخانه را تبدیل به رود پهلوی کند تا نام رود شهر هم مثل خود شهر آریائی شود ـ صفحه ۵۲۸ ـ

باختر | درتحقیق ریشهٔ این لفظ خاور را ببینید ـ صفحه ۵۳۱ ـ

باختن | درسنسکریت بهکته (भक्त) بمعنی سهم وتقسیم شده است ازمادهٔ بهج (भज्) بمعنی سهم گرفتن وتقسیم کردن ـ بازی که سهم گرفتن دو نفر یا دو دسته است معنی مجازی آن است صفحه ۵۳۱ ـ

باخسه | (معنی اول) درسنسکریت پکشه (पक्ष) بمعنی پهلو وطرف است وپکشکه (पक्षक) وپکشه دوار (पक्षद्वार) بمعنی درِ غیرمعمولی خانه است صفحه ۵۳۲

باد | (معنی اول) درسنسکریت وایو (वायु) و وات (वात) است وریشه هردو وا (वा) بمعنی وزیدن است درمعنی پنجم دراوستا بویات (𐬬𐬀𐬌𐬌𐬁𐬙) ودرپهلوی بواد (𐭥𐭠𐭣) وباد (𐭡𐭠𐭣) است صفحه ۵۳۲ ـ

بادام درسنسکریت واتام (वाताम) است صفحه ۵۴۶ -

بار بمعنی اول درسنسکریت بهار (भार) است وبمعنی دوم وارَ (वार) صفحه ۵۵۵

بارش درسنسکریت ورشه (वर्ष) است صفحه ۵۵۹ -

بارفروش ازتاریخ ابن اسفندیار وتاریخ سیدظهیرالدین که راجع به مازندران وتبرستان نوشتند معلوم میشودنام اول شهرمذکورمامَ تیربوده وبعد بارفروش دیه شده نام دوم نشان تاریخی است که وقتی آنجامرکزتجارت صادر ووارد دریای خزربوده ونام اول که خیلی قدیم است ربطبا لفظ تیر (ستارهٔ عطارد) دارد - شاید آنجارازنی که مادرتیرداده نام بوده آبادکرده که مام (مادر) تیرنامیده شده - وازاین قبیل نامها درمازندران بوده - نام جائی که جنگ میان میرقوام الدین ودشمنانش واقع شده منجربه سلطنت اولاد میرقوام الدین (میربزرگ) شده بود حسن مارچیم (پرچین مادرحسن) بوده - احتمال دیگراین است که جزاول ازریشهٔ ما است که دراوستا وسنسکریت (6سہ = आम) بمعنی پیمودن وزیادگردن وایجاداست وحرف میم آخرملحق است ومعنی مام تیرمساحت شدهٔ عطارد وساختهٔ عطارد باشدکه نام احترامی است به آن شهرداده شده - احتمال دیگراین که مام ازمانَ (मान) سنسکریت بمعنی عزت واحترام باشد ومعنی مام تیراحترام عطاردکه آن شهربنام ستارهٔ عطاردبناشده باشدنامهای شهرها ودهات ایران مخزن تاریخ قدیم ایران است که فرزندان ملک باید درآینده کشف کنند وبایددولت ایران نامهای مذکوره راهم مثل آثارعتیقه دانسته قانونی وضع کندکه هرکس ازملاکین نام یک آبادی قدیم راتبدیل کندمجرم تصورشود - آنانیکه تاکنون به اعلیحضرتی ودولت برای تبدیل نامهای قدیم رای دادندکارخوبی نکردند - معین است که پادشاه دانا مشروطه آرا وملت رامیگیرد امّا افرادملت هم بایدملتفت باشندکه بدون تخصص رای ندهند صفحه ۵۶۰

بارگی درسنسکریت وارکه (वारक) بمعنی اسب است صفحه ۵۶۰ -

بارگین درسنسکریت وارُ (वार्) بمعنی آب است وگین علامت نسبت ودرسنسکریت وارکین (वारकिन्) بمعنی دریااست صفحه ۵۶۰ -

باره درمعنی اول ممکن است ماخوذ از باروی ترکی باشدکه بمعنی حصاراست وممکن است ماخوذ ازواره (वार) سنسکریت باشدکه بمعنی دروازه است - درمعنی دوم وچهارم وششم وهشتم ونهم درسنسکریت واره (वार) است صفحه ۵۶۲

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع -

باریدن در پهلوی واریدن ([illegible]) و در اوستا وار ([illegible]) است و در سنسکریت ورش (वर्ष) بمعنی باریدن و وار (वार) بمعنی آب است صفحه ۵۶۲۔

باز (بمعنی اول) در سنسکریت واجین (वाजिन्) بمعنی بالدار است از واج (वाज) بمعنی بال۔ شاید از جهت بلندی و بزرگی بال باز به این نام خوانده شده پس ریشهٔ باز و بال هر دو واج سنسکریت است۔ صفحه ۵۶۵۔

بال (معنی سوم) در اوستا واره ([illegible]) است که واو تبدیل به با و را تبدیل به لام شده۔ در اوستا حرف لام نیست و جای آن حرف را ر استعمال میشود در سنسکریت واج (वाज) و در کتاب وید وار (वार) است صفحه ۵۸۳۔

بالا در سنسکریت بله (बल) بمعنی قوی است و مجازاً بمعنی بالا ایضاً و برهت (बृहत्) بمعنی بالا و بلند است صفحه ۵۸۴

بالش در سنسکریت هم بالش (बालिश) است صفحه ۵۸۷۔

بان (معنی اول) در پهلوی پان ([illegible]) در اوستا پانه ([illegible]) و در سنسکریت پا (पा) بوده صفحه ۵۹۴۔

بانو در اوستا بانو ([illegible]) و در سنسکریت بهانو (भानु) بمعنی شعاع و نور و آفتاب است۔ صفحه ۵۹۶

باور در اوستا فره ور۔ ([illegible]) است صفحه ۵۹۷۔

باوه در سنسکریت بهاوه (भाव) بمعنی وجود و آمده است و ممکن است باوه از همان است و معنی نوباوه تازه آمده است پس باوه بمعنی میوه نیست صفحه ۵۹۷۔

باهک در سنسکریت برهک (बर्हक) بمعنی کشنده و شکنجه کننده است۔ صفحه ۵۹۸۔

باهو در سنسکریت باهو (बाहु) بمعنی بازو است و معنی اول مجاز از دوم است صفحه ۵۹۸۔

ببر (معنی اول) در اوستا نام سگ آبی بَورَه ([illegible]) و بَوری:- ([illegible]) است و آن حیوانی است که در خشکی و آب هر دو زندگی میکند و قریب بهمان لفظ اوستا در انگلیسی بیور (beaver) است پس احتمال کلی این است که ببر فارسی همان بَورَه اوستا است و آنچه جهانگیری نوشته تعریف و بر عربی است که حیوان خشکی است اما آن هم دم کوتاهی دارد و سگ آبی دم بلند پهن دارد پس لفظ بُی دم" جهانگیری

(ف) اسم فاعل، (مف) اسم مفعول، (مر) امر، (اص) اسم مصدر، (طا) طبی، (ج) جغرافی، (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)۔

در هر صورت صحیح نیست - صفحه ۵۹۹ -

بچشک | در سنسکریت بهشک (भिषक्) بمعنی طبیب است - صفحه ۶۰۶ -

بخت | در سنسکریت بهکته (भक्त) است - چون ریشهٔ این لفظ در عبرانی و سریانی نیست میشود حدس زد که در عربی از فارسی رفته و تعجب این است که عین لفظ گرفته شد بدون تغییری که عموماً در تعریب هست - صفحه ۶۱۰ -

بخش | در اوستا بخش ([illegible]) و در سنسکریت پکش (पक्ष) است - صفحه ۶۱۴

بخشیدن | در پهلوی بخشیدن ([illegible]) در اوستا بخش ([illegible]) و در سنسکریت بهج (भज्) است صفحه ۶۱۵ -

بخور | (۳) نام رنگی است که قدری روشن تر از رنگ قهوه ایست صفحه ۶۱۶ -

بد | (معنی دوم) در سنسکریت پتی (पति) بمعنی صاحب و خداوند است و سیناپتی (सेनापति) بمعنی سپهبد - در اوستا پیتی ([illegible]) بهمان معنی است و نمانوپیتی ([illegible]) بمعنی خداوند خانه است صفحه ۶۱۷

بدرود | در سنسکریت بهدره (भद्र) باین معنی می‌آید صفحه ۶۲۴ -

بدست | در پهلوی ودیست ([illegible]) و در سنسکریت وی تستی (वितस्ति) بوده صفحه ۶۲۶

بدوازه | در سنسکریت واسه (वास) بمعنی جا است و پد (पद) بمعنی پا و معنی ترکیبی جای پا است که مجازاً بمعنی آرامگاه شده - صفحه ۶۲۶ -

بر | (معنی اول) در پهلوی اور ([illegible]) در اوستا اوپیری ([illegible]) و در سنسکریت اوپری (उपरि) بوده - (معنی دوم) در اوستا وره ([illegible]) بوده و در سنسکریت اورس (उरस्) - همان اورس سنسکریت در اوستا وره شده چه در خود سنسکریت هم او تبدیل به واو میشود و سین تبدیل به ها ر - (معنی چهارم) در اوستا برته ([illegible]) و در سنسکریت پهل (फल) مخفی نماند که پهل سنسکریت در فارسی بر شده چه پهل مرکب از دو حرف په و لام است - حرف په تبدیل به حرف هم مخرج خود ب شده و لام تبدیل به هم مخرج خودش را ر - صفحه ۶۲۸ -

برادر | برای تحقیق ریشهٔ این لفظ ذیل لفظ پدر را ببینید - صفحه ۶۳۳

برباره | در اوستا پیری واره ([illegible]) و در سنسکریت آپری ور

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی.

(आ-पारि वृ) بمعنی دیوار و حصار است و این لفظ مرکب است از پیری بمعنی اطراف و واره بمعنی محافظت و معنی مجموع حصار است و همان لفظ مرکب در فارسی به لفظ باره محرف شده در معنی بالاخانه استعمال گشته - ایضاً در سنسکریت پری وارنه (परिवारण) بمعنی دفع کردن و مجازاً دیوار است پس شاید باره از آن آمده - صفحه ۶۳۶ -

برجیس — در سنسکریت برهسپتی (बृहस्पति) بوده صفحه ۶۴۱ -

برخ — (معنی اول) در سنسکریت بهاگ (भाग) به این معنی هست در معنی دوم برخ محرف برکه عربی بنظر میآید - صفحه ۶۴۲ -

برخی — در سنسکریت برهٔ (बृह्) بمعنی کشتن است و ممکن است همان ریشهٔ برخی باشد که در قربانی کشتن هست - صفحه ۶۴۵ -

برز — (معنی اول) در اوستا ورز ([illegible]) است - (معنی سوم) در اوستا ([illegible]) باکسر اول است - صفحه ۶۵۲ -

برشتن — در سنسکریت بهرج (भ्रस्ज्) است صفحه ۶۵۷ -

برف — در پهلوی وفر ([illegible]) و در اوستا وفره ([illegible]) است صفحه ۶[illegible]

برم — (معنی دوم) در علم منطق سنسکریت پرما - (प्रमा) بمعنی ادراک واقع است و بهرم (भ्रम) بمعنی ادراک خطا صفحه ۶۶۷ -

برمجیدن — در سنسکریت پرامرش (परामृश) بهمین معنی است صفحه ۶۶۹ -

برمر — (معنی اول و دوم) در سنسکریت بهرم (भ्रम) بمعنی امید بیجا هم هست - (معنی سوم) در سنسکریت بهرمر - (भ्रमर) بمعنی مگس عسل است صفحه ۶۶۹ -

برنا — در اوستا پرنایو ([illegible]) است مرکب از دو لفظ پرن ([illegible]) بمعنی پر و آیو ([illegible]) بمعنی عمر و معنی مرکب پر عمر و بالغ است در سنسکریت پورنایو (पूर्णायु) مثل اوستا مرکب است و در پهلوی پورنای ([illegible]) است - صفحه ۶۷۱ -

برنج — باکسر را (معنی اول) در اوستا برجیه ([illegible]) نام فرشته ایست که روئیدن غله را زیاد میکند - در پهلوی هم نام آن فرشته همان ([illegible]) است و در اوستا برج ([illegible]) بمعنی برکت است - احتمال این است که

لفظ برنج همان برجیهٔ اوستا است - در سنسکریت وریهی (व्रीहि) بمعنی برنج است -

(معنی دوم) در اوستا نام فلز مذکور برجیه ([illegible]) است - صفحه ۶۷۲ -

بروازه برای ریشهٔ این لفظ بدوازه را به بینید - صفحه ۶۷۶ -

برهمن (معنی اول) در سنسکریت براهمنه (ब्राह्मण) است - صفحه ۶۸۰ -

بریدن در سنسکریت بهید (भिद्) بمعنی بریدن هم میآید - صفحه ۶۸۳ -

بریزن برای ریشهٔ این لفظ برشتن را به بینید - صفحه ۶۸۴ -

بس (معنی دوم) در پهلوی وُش ([illegible]) و در اوستا اش ([illegible]) ووش ([illegible]) بوده - صفحه ۶۹۵ -

بستر در اوستا ریشهٔ این لفظ ستر ([illegible]) است بمعنی پوشیدن وپهن کردن و در سنسکریت هم استر (स्तृ) است بهمان معنی و بستر را در اوستا ستیریش ([illegible]) گویند - تعجب این است که ریشهٔ ستر عربی (بمعنی پوشیدن) در اوستا و سنسکریت هر دو موجود است - ممکن است ایرانیهای عصر آشور از زبان آشوری گرفتند یا آشوریها از ایرانیها گرفتند و از آشوری بعربی رفته که هر دو زبان سامی میباشند و برادرهم - در پهلوی و اوستا و سنسکریت وستر ([illegible] = [illegible]) = वस्त्र) بمعنی پارچه و لباس است - پس ممکن است همان لفظ با تبدیل واو به با در فارسی آمده - صفحه ۶۹۹ -

بستن در سنسکریت بندهٔ (बंध) است - صفحه ۷۰۰ -

بنده در سنسکریت سیده (सिद्ध) بهمین معنی است - صفحه ۷۰۲ -

بسیج در سنسکریت سجه (सज्ज) بمعنی مهیا است - صفحه ۷۰۶ -

بشکول در سنسکریت پشله (पेशल) بهمین معنی هست - صفحه ۷۱۱ -

بشنجیدن در سنسکریت سنج (सिञ्च) بهمین معنی است - صفحه ۷۱۴ -

بغ (معنی دوم) در اوستا بغه ([illegible]) وبگه ([illegible]) بمعنی خداوند و خدا و معبود است و معنی لفظی یا تقسیم کننده است اگر مشتق از بج ([illegible]) بمعنی تقسیم باشد و یا قابل پرستش اگر مشتق از بج ([illegible]) بمعنی پرستش باشد - در سنسکریت بهگه (भग) بمعنی خدا و افتاب هم هست - صفحه ۷۱۸ -

(ل) زبان علما (زن) زبان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (م) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع -

بک — درسنسکریت بهکه (भेक) بمعنی قورباغه است ـ صفحه ۷۲۶ ـ

بکسه — شاید ریشهٔ این لفظ درسنسکریت پکشه (पक्ष) است بمعنی حصه وجز ، یا بهکشه (भक्ष) است بمعنی غذا ، صفحه ۷۲۸ ـ

بگ — در اوستا بگه ([illegible]) وبغه ([illegible]) بهمین معنی هست در این صورت فارسی است نه ترکی لیکن ما لفظ بگ وبیگ را از ترکی گرفتیم چه در ادبیات قدیمهٔ فارسی این دو لفظ نیامده پس احتمال این است که زبان ترکی در عصر خیلی قدیم از اوستا گرفته باشد در این باب صفحه "یط" دیباچهٔ جلد دوم را به بینید ـ صفحه ۷۲۹ ـ

بلا — (با فتح اول) ـ (۱) آزمودن وآشکارا کردن ـ (عل) ـ (۲) کروه رسانیدن وکروه ـ (عا) ـ صفحه ۷۳۱ ـ

بلخ — درپهلوی بخز ([illegible]) ودر اوستا باخذی ([illegible]) است صفحه ۷۳۵ ـ

بلکامه — درسنسکریت ریشهٔ بل بهوله (बहुल) است بمعنی بسیار صفحه ۷۴۱ ـ

بلند — درسنسکریت برهت (बृहत्) بهمین معانی میاید ونون هم گاهی زیاد میشود مثل برهنتی (बृहन्ति) در جمع ـ صفحه ۷۴۲ ـ

بلهوس — بلکامه را به بینید ـ صفحه ۷۴۵ ـ

بن — بفتح با (معنی اول) ـ درپهلوی ون (ااا) ودر اوستا هم ون ([illegible]) است ودرسنسکریت ون (वन) بمعنی بیشه است صفحه ۷۴۷ ـ

بناغ — (معنی دوم) درسنسکریت بهن (भण) بمعنی حرف زدن است وآغ مزید است ـ صفحه ۷۴۹ ـ

بنده — درسنسکریت بندی ـ (बन्दी) است ـ صفحه ۷۵۶ ـ

بنگ — در اوستا بنگ ([illegible]) ودرسنسکریت بهنگا (भङ्गा) است صفحه ۷۵۹

بنگشتن — درسنسکریت بهکش (भक्ष) به این معنی میاید ـ صفحه ۷۶۰ ـ

بو — درپهلوی بوی ([illegible]) ودر اوستا بوئذی ([illegible]) است وبوذ ([illegible]) مصدر است بمعنی بوئیدن ـ درسنسکریت گنده (गन्ध) بمعنی مطلق بو است ـ صفحه ۷۶۲

بوته — (معنی دوم) درسنسکریت بهوته (भूत) بمعنی مخلوق وجاندار است صفحه ۷۶۵

بودن — درسنسکریت بهو (भू) بهمین معنی است صفحه ۷۶۶-

بوری — درسنسکریت پور (पूर) بمعنی دمیدن هم هست صفحه ۷۶۸-

بوم — (معنی اول) درپهلوی بوم (لـا6) دراوستا بومی (لـبه6د) ودرسنسکریت بهومی (भूमि) است صفحه ۷۷۲-

بوهن — بوم که بمعنی زمین است (بوم را به بینید) وهن بمعنی خرابی است چه درسنسکریت هن (हन्) بمعنی کشتن وخراب کردن است صفحه ۷۷۳-

بوند — درسنسکریت مند (मन्द) بمعنی آهسته است صفحه ۷۷۳-

به — (بمعنی اول) درپهلوی وِهْ (اوهد) دراوستا وهو (واهدوبو د) است ودرسنسکریت بهو (बहु) بمعنی بسیار است صفحه ۷۷۴-

بها — (بمعنی دوم) همین لفظ بها. (भा) درسنسکریت بهان معنی عربی (روشنی) موجود است ودراوستا با (لـسه) بمعنی روشنی است. در باب آن الفاظ عربی که ریشه شان درسنسکریت موجود است صفحه "نُوزِیح" دیباچه جلد دوم را به بینید. (صفحه ۷۷۵-

بهار — درسنسکریت بها (भा) بمعنی روشنی است وبهار فصل اورندهٔ روشنی ورونق است صفحه ۷۷۵-

بهرام — در اوستا وِرِتهره غنه) (وِرِثرَغْنَ) بمعنی فاتح وکشندهٔ دشمن بوده چه ورتهره بمعنی دشمن هم هست. درسنسکریت ورترهن (वृत्रहन्) بمعنی کشندهٔ ورتر است که رئیس دیوان بوده وقصه اش درکتاب دین هندو (وید) چنین است :- خداها ومردمان نیک ازجور دیوها که از رئیس خود ورتر ددمی یافتند بتنگ آمده نزدبزرگترین خدا شکایت بردند واوگفت نزد ددیچ ولی رفته از او استخوانش را بخواهید واز آن اِندرا (که از خدایان است) گرزی ساخته بجنگ ورتر رفته او را بکشد پس خدایان نزد ددیچ رفته واو حاضر شد برای خدمت بملک جان خود را بدهد پس از استخوان او برای اندرا گرزی ساخته شد وبمقصود خود رسیدند صفحه ۷۷۸-

(اَ) فتحه وهمزه مفتوحه (اُ) ضمه وهمزه مضمومه (اِ) کسره وهمزه مکسوره (آ) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

بہشت	در پہلوی وہشت ([illegible]) و در اوستا وہیشتہ ([illegible]) است و در سنسکریت وسیشتہ (वसिष्ठ) بمعنی بہترین و بسیار خوب است ۔ پس ریشۂ بہ و بہتر و بہشت یکی است ۔ صفحہ ۷۸۰ ۔
بہمن	در اوستا وُہُو مَنُو ([illegible]) بودہ بمعنی نیک نیت چہ وہو بمعنی خوب و منو بمعنی نیت است صفحہ ۷۸۱
بہو	در سنسکریت بہونہ (भवन) بمعنی قصر و کوشک است ۔ صفحہ ۷۸۳ ۔
بی	در پہلوی اوی ([illegible]) بودہ و در اوستاوی ([illegible]) و در سنسکریت ہم وی (वि) صفحہ ۷۸۴ ۔
بیات	در سنسکریت وِیَتہ (व्यत) بمعنی گذشتہ است صفحہ ۷۸۶ ۔
بیاوار	در سنسکریت ویاپارہ (व्यापार) است ۔ صفحہ ۷۸۷
بیجارہ	در سنسکریت بیجَ (बीज) بمعنی تخم است و آر بمعنی آورندہ و معنی مرکب تخم آورندہ کہ سبزی است ۔ صفحہ ۷۸۹ ۔
بیخ	در سنسکریت بیجَ (बीज) بمعنی تخم و ریشہ است ۔ در خود سنسکریت جیم تبدیل بہ کاف میشود و تبدیل کاف بہ خ در فارسی ہست صفحہ ۷۸۹ ۔
بیختن	در سنسکریت ویچ (विच्) بمعنی جدا کردن و شدن است کہ مناسبت با بیختن دارد ۔ تبدیل واو بہ با و تبدیل چ بہ کاف و خ بسیار است ۔ صفحہ ۷۸۹
بید	(معنی اول) در پہلوی وید ([illegible]) و در اوستا وَیتی ([illegible]) بودہ ۔ صفحہ ۷۹۰ ۔
بیدار	در سنسکریت نیدرا (निद्रा) بمعنی خواب و وِنیدرَ (विनिद्र) بمعنی بیدار است و ریشۂ لفظ بیدار ہمان است ۔ صفحہ ۷۹۲ ۔
بیر	در سنسکریت بہیدرَ (भिदर) است ۔ صفحہ ۷۹۴ ۔
بیزار	در سنسکریت وِج (विज्) بمعنی غمگین شدن است و آر مزید فارسی است بمعنی آورندہ ۔ صفحہ ۷۹۵ ۔
بیست	در سنسکریت وِنشتی (विंशति) است (در کتاب غلط چاپ شدہ) ۔ صفحہ ۷۹۶ ۔

بیش	(معنی اول) - در سنسکریت ویش (विश्) بمعنی داخل شدن است و افزودن مجاز آن - (معنی دوم) در پهلوی و اوستا و سنسکریت ویش و ویشه بمعنی مطلق زهراست ([illegible] = [illegible] = विष) صفحه ۷۹۷
بیشه	در پهلوی ویشک ([illegible]) و در اوستا وِرِشه ([illegible]) است و در سنسکریت ورکشه (वृक्ष) بمعنی درخت است - صفحه ۷۹۸
بگ	برای ریشهٔ این لفظ بگ را به بینید صفحه ۸۰۰ -
بیگانه	در سنسکریت وی جنه (विजन) به این معنی بیاید صفحه ۸۰۱ -
بیلسته	برای ریشهٔ این لفظ پیلسته را به بینید - اصل معنی بیلسته استخوان فیل است و انگشت معنی مجازی آن صفحه ۸۰۲ -
بیمار	شاید این لفظ مرکب از بیم (ترس) و آر (آورنده) باشد - صفحه ۸۰۳ -
بین	در اوستا وین ([illegible]) و در سنسکریت وِن (वेन्) بوده صفحه ۸۰۴
بیوه	در سنسگریت وی دهوا (विधवा) بوده بمعنی بی شوهر چه دهوا (धव) بمعنی شوهر است - صفحه ۸۰۶ -

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ب	۷	تعدیم	تقدیم
ج	۳	ـآیا ـــ	ایا
د	۱۷	ببقیت	مبقیت
ز	۲	ندارد	ندرد
یا	۸	والف	والف و ب
یب	۱۹	ہمت رافسخہء	ہمت راسخہ
یج	۳	راادارد	رادارد
۲	۴	مرو	مرد
۴	۲۶	سنہ ۱۲۶۷ ۱۴	سنہ ۱۲۶۷
۵	۲۱	وبیمہ	وبمہ
۶	۲۵	گل بودن	گل آلود بودن
۱۰	۲۲	[illegible]	[illegible]
۱۰	۲۳	[illegible]	
۱۰	۲۴	[illegible]	[illegible]
۱۱	۴	[illegible] ترا	[illegible] تره
۱۱	۸	[illegible]	[illegible]
۱۱	۱۰	ایفاس	شش
۱۱	۱۲	[illegible]	[illegible]
۱۱	۱۹	[illegible]	[illegible]
۱۱	۲۷	[illegible]	
۱	۱۸		
۱۳	۲	کہ سریانی	کہ پدر سریانی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷	۱۱	وہدایت	وبدایت
۲۲	۱۰	یاسابقہ	باسابقہ
۲۲	۱۱	اطعہ	اطمہ
۲۹	۶	لفصیل	تفعیل
۳۲	۱۸	ہوازامیم	ہوزامیم
۳۳	۷	جذ	جد
۳۳	۴	یابد	یارد
۳۳	۱۴	تن آشا	تن آسا
۳۸	۱۰	وعموم	عموم
۳۸	۱۸	سلاک	مسلک
۴۰	۷	الفظ	لفظ
۴۰	۲۳	یہ	پہ
۴۲	۱۳	برا	برار
۴۷	۱۷	یگدست	یکدست
۵۰	۱	یگہزار	یکہزار
۵۰	۲	۶۵۴	۶۵۶
۵۲	۱۴	حرف داعراب	حرف اعراب
۵۲	۲۶	وآواز	وآذر
۵۴	۱۸	یک اسلامی	یک مملکت اسلامی
۵۵	۲	Aesdemy	Academy
۵۵	۱۳	می نوشتہ	می نوشتند
۵۵	۱۸	انگلیسی	انگلیسی را
۵۹	۱۰	داردا	داررا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۹	۱۱	زنجیر	زنجیر)
۵۹	۱۴	مایاءٔ	اتایاء
۵۹	۱۵	وشیر	وشَیر
۶۲	۱	قیاس	قیاسی
۶۲	۹	وبه ستار	وپرستار
۶۲	۹	آدر	(ور

غلط‌نامه فرهنگ نظام

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۰	درسبب	درمسبب
۸	۱۴	صمع	صمغ
۱۱	۲۵	فلزات	فلزاست
۱۳	۱۴	دزدگ	دزدک
۱۶	۴	استجاب	استجابت
۱۸	۲۰	قنینهٔ	قنینه
۲۲	۴	بارآنی	بارانی
۲۸	۲	ازآباء	ازاباء
۳۴	۲	دگان	دکان
۳۴	۲۰	کوچاک	کوچک
۳۴	۲۱	سیم	سم
۳۴	۲۴	دوکارهائی	درکارهای
۳۶	۱۳	همان است	همان است (ج)
۳۶	۱۹	(عل)	(مل)
۳۷	۱	کشش	کشمش
۳۸	۲۲	آخته	آخته
۴۰	۱۸	وبود	بود
۴۱	۹	اخشام	آقشام
۴۱	۳۰	ورتقدم	وتقدم
۴۲	۱۱	بیارد	ببارد
۴۴	۲۳	آولاد	اولاد
۴۶	۱۷	مسلمان	سلمان
۴۸	۱۲	آذرخورداد	زاذرخورداد
۵۳	۷	ـــ ں ـــ نت	ـــ ں ـــ ں ـــ ت
۵۷	۶	آرشه (در متن)	آرشه (درحاشیه)
۵۷	۸	آرشیو (در متن)	آرشیو (درحاشیه)
۵۸	۱۱	جه	چه
۶۱	۱۱	سهی	سهمی
۶۱	۱۴	بائی	باغی
۶۷	۱۳	کشت	گشت
۷۵	۶	گرمایه	گرمابه
۸۱	۲۱	توی	"توی
۸۲	۵	کو	گو
۸۵	۱۱	ایمنی	انجمنی
۸۶	۲	ضد	(۱) ضد
۸۶	۵	امثال	امسال
۸۶	۱۲	آشنا	آشناه
۸۶	۱۴	آشناه	آشنا

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۸	۱۳	غم	عم
۹۲	۳	صل	ل
۹۳	۱۵	ہائل	مایل
۱۰۰	۲۱	ختّت	خسّت
۱۰۵	۴	آکینیدن	آگینیدن
۱۰۸	۱۲	ﺢ	ﻃ
۱۱۱	۲۴	بزنگران	برزگران
۱۱۳	۶	ما	فا
۱۱۶	۱۸	م	ع
۱۱۷	۱۷	فاعل	مفعول
۱۱۸	۵	تنبگ	تنبک
۱۱۹	۱۰	آہا	آہنا
۱۲۰	۱	انات	آنات
۱۲۰	۱۱	آزآن	ازآن
۱۲۰	۲۴	۶	
۱۲۲	۶	مصدر	مصغر
۱۲۲	۷	مخصوص	ومخصوص
۱۲۲	۲۳	مبدل	مخفف
۱۲۴	۱۹	رومقام	دومقام
۱۲۴	۱۹	پس در	پس از
۱۲۶	۵	نزد	ازنزد
۱۲۶	۱۲	ظاہر	ظاہری

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۲۶	۲۴	سعدی	اسدی
۱۲	۱۱	بدبہہ	ضدبدبہہ
۱۲۷	۱۱	شدہ	شدہ (شع)
۱۲۸	۳	قا	فا
۱۲۸	۱۰	نگونکسار	نگونسار
۱۲۸	۲۳	کنب	کتب۔
۱۲۹	۲۳	ددر	ودر
۱۲۹	۲۵	مثل۔ در	مثال۔ در
۱۳۰	۱۵	امثال	مثال
۱۳۴	۱۴	لفظ ین	لفظین۔
۱۳۴	۱۴	حرف است	حرف نسبت است
۱۳۴	۱۵	رای زرین	رای رزین
۱۳۴	۲۰	از بیرحم	از برہم
۱۳۴	۲۴	(مجاز)	(مجازًا)
۱۳۶	۹	بہ بینوائیٔ	زبینوائیٔ
۱۳۷	۱۲	زبادہ	نبارہ
۱۳۸	۲	خانہ	(۱) خانہ
۱۴۰	۱	مفرز	مفردہٗ
۱۴۲	۲۴	سکندری	اسکندری
۱۴۳	۱۶	اسکندر	اسکندری
۱۴۳	۱	اسکتدر	اسکندر
۱۴۳	۱۸	دید	دہد
۱۴۷	۲۵	میدانتند	میدانتند۔(عل)

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۶۸	۶	داری	دارای
۱۵۳	۸	مصر	مصر(ص)
۱۵۳	۸	محکم	محکم (عل)
۱۵۵	۱۲	(ڈ ب س ٤)	(ڈ ب س ـ ٤ س)
۱۵۹	۲	سم	عم
۱۷۳	۱۶	(٤ج س سم)	(س ج س سم)
۱۷۵	۹	مختصر	مختصر (عا)
۱۷۷	۶	درعلم نحو	درعلم صرف
۱۷۸	۹	(ل)	(فل)
۱۸۱	۹	(مص)	(عل)
۱۸۱	۱۸	لیاسی	سیاسی
۱۸۲	۱	بهتر	(۱) بهتر
۱۸۳	۶	برونذلش	بروندش
۱۸۴	۱۷	محازد	می سازد
۱۸۸	۱۲	منلاغ	امتلاء
۱۸۹	۵	لج	بج
۱۸۹	۱۶	دنیاز	دینار
۱۹۰	۲	گرفتن	(۱) گرفتن
۱۹۱	۱۹	کرتب	کرنب
۱۹۲	۹	س ص)	س ص ص)
۱۹۳	۲۰	رسدم	رسیدم
۱۹۴	۹	میوه	سم ـ میوه
۱۹۴	۱۳	(عا)	(عا)، مثال
۱۹۵	۵	خ ٤	خ ۴
۱۹۵	۱۸	(عا)،	(عا)، مثال
۱۹۶	۱۲	مثل ـ مثال ـ اول	مثل مثال اول
۱۹۷	۸	دارد	داند
۱۹۷	۲۴	اذعا	ادعا
۱۹۸	۳	دافع	واقع
۱۹۹	پاورقی	(( )	(۴)
۲۰۰	۲۱	(جمع دوا	(جمع دوا)
۲۰۰	۲۲	مریض	امراض
۲۰۳	۲	(س ذ	(س ذ
۲۰۷	۲۰	بلند	(فل)، بلند
۲۰۸	۱	گناه	(فل)، گناه
۲۰۹	۱۳	بماند	بماندی
۲۱۰	۵	دهنده	دهنده (عل)
۲۱۲	پاورقی	مفعول	فاعل
۲۱۴	۸	ت ـ پ س	ص ـ ں س
۲۱۵	۱۷	جوبات	حوبات
۲۱۶	۱۵	[illegible]	[illegible]
۲۱۶	۱۷	ییبار	بسیار
۲۲۷	۲۰	یبژ	بیژ
۲۲۸	۱	نیشتر	نشتر
۲۲۸	۶	(عا)	(ج)
۲۲۹	۲۵	ت لی	ت لی س)

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۳۱	۱	با		۳۱۵	۱۱	سنیا	سینا
۲۳۱	۱۷	نوری	انوری	۳۱۸	۱۷	مشکل	شکل
۲۳۹	۳	(ــ ٤)	(ــ ۴)	۳۱۹	۱۸	تکلم در	درتکلم
۲۴	۵	سقفت	استقف	۳۲۰	۲۱	شوکت اشکوه	شوکتِ وشکوه
۲۴۰	۲۵	پ	ب	۳۲۳	۱۴	اصفهان	اصفاہان
۲۴۱	۹	صحرائی	صحرای	۳۲۷	۱۲	(عا)-	(عا)- مثال
۲۴۲	۱۷	اسپ	اسب	۳۲۷	۲۳	(عل)	(۴)
۲۴۳	۱۴	بیشتر	پیشتر	۳۳۳	۲۴	مطئنم	مطئنم
۲۵۱	۱۵	لغضی	بعضی	۳۳۸	۴	سنہ ۲۸۹	۲۸۹ھ
۲۵۳	۱۶	استّیا	استا	۳۳۹	۳	عجب	عجیب
۲۶۸	۲۱	ت ۴	ت٤	۳۳۹	۱۳	عجبیہ	عجیبہ
۲۷۳	۱۵	آمرزش	آمرزش	۳۳۹	پاورقی	مضمر	مضمو
۲۷۴	۲۵	نا س	ـــ س	۳۴۳	۷	عملن	علنی
۲۷۷	۱۳	خفارت	خفارت	۳۵۳	۲۱	فخرہ نازز	فخروناز
۲۷۸	۱۴	(عا)	(عا). مثال	۳۶۰	۷	ابوشگور	ابوشکور
۲۸۳	۱۷	رشیخند	ریشخند	۳۶۱	۱۸	مخففافزاست	مخفف افزاست
۲۸۴	۲۱	از		۳۶۲	۷	افزولن	افزودن
۲۸۵	۱۰	استیغاء	استیفاء	۳۶۴	۶	بہ بد دفع	بہ بدتر دفع
۳۰۱	〃	ایران تمام	ایران وتمام	۳۶۴	۹	شدانز	شدار
۳۰۷	۴	انغال	انعال	۳۶۶	۸	(مر)	(می)
۳۰۹	۵	شمشی	شمسی	۳۶۸	۱۱	شرینی	شیرینی
۳۱۰	۹	یارم	بارم	۳۶۸	۱۷	رودگی	رودکی
۳۱۲	۴	گفتد	گفتند	۳۷۰	۲۳	فاضل	فاصل

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۷۶	۲۴	اقانیم	اقانیم	۴۱۲	۱۱	ملخوط	مخلوط
۳۷۷	۹	دنیار	دینار	۴۱۲	۱۴	ب ن ٤ سـ	ت ٤ ل سـ
۳۷۹	۲۲	ازمنیہا	ازنیہا	۴۱۵	۶	تکلیمش	تکلمیش
۳۸۰	۱۱	مثال‌من‌ذر	مثال ـ من‌در	۴۱۵	۲۰	زون	زون (عا)
۳۸۴	۸	ممزوح	(۱) ممزوج	۴۲۳	۱۱	اللہ اگر خدا	اسد اگر خدا
۳۸۶	پاورقی	شخص غیر معین	شخص معین	۴۲۴	۴	بیا	بیار
۳۸۸	۲۰	لـ اسـ ت	دسـ ت	۴۲۵	۱۰	انکشتان	انگشتان
۳۹۰	۵	چارپای	چاپاری	۴۲۵	پاورقی	ازکلم	ذرکلم
۳۹۰	پاورقی	عجمی		۴۲۶	۲۰	انسار	انبار
۳۹۱	۹	اکرا	اگرا	۴۲۶	۲۴	غلبہ	غلہ
۳۹۴	۱۶	وشمی	وشمنی	۴۲۷	۴	ازین	ازبن
۳۹۴	۱۷	۶		۴۲۷	۶	بنیانبار	بیانبار
۳۹۵	۶	ابوالحق	ابواسحٰق	۴۲۷	۱۴	بنیار	بیفیار
۳۹۵	۲۴	شوود	شرو	۴۲۷	۱۵	زنانی	سم ـ زنانی
۳۹۸	۱۶	دایران	درایران	۴۲۸	۳	قربہ	فربہ
۴۰۱	۱۱	بنختم	بیختم	۴۲۸	۱۷،۱۶	انبر	انبر
۴۰۲	۸	حرف	حرف ـ	۴۲۸	۲۴،۱۹	انبر	انبر
۴۰۲	۱۹	مذکورہ	مذکورہ)	۴۲۸	۲۵	اتبر	انبر
۴۰۳	۱	ازین	ازاین	۴۲۹	۱۶	صنعت	صفت
۴۰۴	۹	مولف	مؤلف	۴۳۰	۶	لحے درسـ	لحے م درسـ
۴۰۵	۶	تلخ است وکہ	تلخ کہ	۴۳۱	۶	شرین	شیرین
۴۰۷	۲۵	جمیع	جمع	۴۳۱	۲۴	انتاریون	انتاریو
۴۱۰	۱۵	پیشوادی	پیشوای	۴۳۲	۱	ت ٤ سـ ما	ت ٤ ح سـ ما

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۳۲	۳	جدیہ	جدید
۴۳۲	۷	شواری	شورای
۴۳۲	۲۲	انتزاع	انتزاع
۴۳۵	۱۷	قسیقه	غنیقه
۴۳۵	۲۰	ع	مفرس
۴۳۷	۱۹	خرز	خزر
۴۴۳	۴	دیررز	دیروز
۴۴۳	۱۴	منخف	منخسف
۴۴۹	۹	مثال	مثال
۴۴۹	۱۰	ازین	این
۴۷۱	۱۳	بزم	دربزم
۴۷۴	۲۰	وورحروف	وحروف
۴۷۷	۴	جنیشان	جنیشان
۴۸۱	۲	جورش	جودش
۴۸۴	پاورقی	بر۶ اعرابی	یاء اعرابی
۴۸۶	۴	بفتح ہمزہ	بفتح جیم
۴۸۸	۲	ہندی	
۴۹۰	۲	(مد)	(۳)
۴۹۰	۱۶	آواز	ازآواز
۴۹۳	۵	یار	یاء
۴۹۶	۲۵	تحشین	نخستین
۴۹۸	۱	امروز	مثال۔ امروز
۴۹۹	۱۴	اہاط	اہباط
۴۹۹	۲۴	کنجشک	گنجشک
۵۰۶	۱۳	مرکب	معرب
۵۰۹	پاورقی	ممنی	طبی
۵۱۰	۴	خیریہ	خبریه
۵۱۸	۱۳	(۱)	(۲)
۵۲۱	۵	(شع)	(شع) خاقانی
۵۲۴	۱۴	جز	خز
۵۲۷	۱۹	(بہ بنید) ۔	(ببینید) ۔(تک
۵۲۸	۱۰	سرداز معتصم	سرداز معتصم
۵۳۵	۱۳	میکندو پراکند	و پراکنده میکن
۵۳۶	۹	بنود	نبود
۵۳۷	۱۱	خرز	خزر
۵۳۸	پاورقی	زبان زبان	زبان زنان
۵۴۱	پاورقی	زبر	زبر
۵۵۳	۶	اطمعہ	اطمہ
۵۵۴	۵	زبیت	تربیت
۵۵۵	۲۳	یاروداربیارد	چاروداربیارد
۵۵۶	۱۵	کلام نیست	خلاف نیست
۵۵۸	پاورقی	اسم مفعول	اسم فاعل
۵۷۰	۲۴	انگن	افکن
۵۷۰	۲۵	؍؍	؍؍
۵۷۱	۲	پینہ	پنبہ
۵۸۰	۱۴	نام۔	نام

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۸۲	۷	پاپندہ	پایندہ
۵۹۴	۱۲	بائین	بامئین
۵۹۵	۱۵	شرکت	ادارہ
۵۹۶	پاورقی	اسم فا۔	اسم فاعل
۵۹۸	۱۴	چلو	جلو
۵۹۹	۳	یا	با
۶۰۰	۲۱	اکت	آلت
۶۰۲	۱۰	یدپوز	بدپوز
۶۰۴	۲۱	پرآگندن	پراکندن
۶۰۵	۹	کرتازک	کرنازک
۶۰۶	۹	امردادا	امردرا
۶۱۰	۱۲	نلخ	ملخ
۶۱۰	پاورقی	(عل)	(مل)
۶۲۲	پاورقی	(چیز ماشی	(چیز یا شخص معین)
۶۲۳	۱	شہا	شبہا
۶۲۳	۷	یاء	پاء
۶۲۵	۲	بدسگان	سم۔ بدسگان
۶۲۹	۱۵	کربرکمرگرو	کربرکمرگرد
۶۳۰	۱۳	برمحنی	برمعنی
۶۳۴	۱	یاپسر	باپسر
۶۳۵	۱۷	افگندن	افکندن
۶۳۶	۲۳	برسبنہ	برسینہ
۶۴۰	۱۳	سوران	سواران
۶۴۹	۸	(مل ا	(مل)
۶۴۹	۱۷	۔ (	
۶۵۰	۱۶	ہز	ہتر
۶۵۳	۷	برزون	برزدن
۶۵۶	۵	پادپادی	پادیادی
۶۵۶	۲۲	(6 ـ 4	(6 ـ 3
۶۵۷	۹	ظاہر	طاہر
۶۵۷	۲۵	وموخہ	وسوختہ
۶۶۲	۲۵	نمیک	نیک
۶۶۸	۷	مُرغ	مرغ
۶۷۰	۲۱	درباز	دربار
۶۷۲	۱۴	آش پز	آش پزما
۶۷۲	۱۹	معدن	صنعت
۶۷۳	۲۵	وراز	دراز
۶۷۴	۲	یافتہ	بافتہ
۶۷۶	۴	بارہ	بربارہ
۶۷۷	۱۵	ستر	ستّر
۶۸۳	۲	نامی	نام
۶۸۳	۵	نامہ دران	نامہ بران
۶۸۶	۱۳	یزغالہ	بزغالہ
۶۹۱	۴	(ای و) ٠	(ای و)
۶۹۱	۴	(جا۔ س۔ ی۔)	(جا۔ س۔ ی صحیح۔)
۶۹۱	۵	اہم	ہم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶۹۲	۲۴	آ	تا
۶۹۳	۱۱	Barzantine	Byzantine
۶۹۴	۲۲	(خا - لی)	(خالی
۶۹۵	۸	اورم	ادرم
۶۹۵	۱۱	نابش	تابش
۶۹۶	۱۰	ردنی	رونی
۶۹۷	۱۶	گوبند	کوبند
۶۹۹	۲۲	ببیی	بیبی
۷۰۱	۱	شا	ستا
۷۰۲	۱۰	یا	با
۷۰۲	۲۴	فرستنادم	فرستادم
۷۰۴	۴	جامی	جای
۷۰۴	۱۶	حمل	شمس
۷۰۵	۳	ب ٤ سہ	ب سہ
۷۰۶	۲۳	(عل)	(فل)
۷۰۷	۱۱	سانستم	ساختم
۷۰۹	۲	جہانگیری	(شع) جہانگیری
۷۱۱	۲	مبرند	میزند
۷۱۴	۳	اطمعہ	اطعمہ
۷۱۶	۴	مذن	زن
۷۱۷	پاورقی	زیر	زبر
۷۲۱	۱۸	عصاء	چہ
۷۲۱	۱۹	چون	چہ
۷۲۴	۴	یافتن	بافتن
۷۲۶	۹	مانذہ	ماندہ-
۷۲۹	۲۲	ثا	تا
۷۳۲	۲۰	سبیبہ	سببیہ
۷۳۳	۱۸	برمان	برہان
۷۳۳	۲۰	بار	باء
۷۳۳	۲۳	لشکر	شکر
۷۳۴	۱۸	سین	لیکن
۷۳۴	۱۹	گوبد	گوید
۷۳۴	۲۴	یلی	یکی بلبلی
۷۳۴	۲۵	یعنی	بمعنی
۷۳۶	۲۱	عم بلجیک	عم۔بلجیک
۷۳۷	۸	ار	از
۷۳۷	۱۳	آویزندو	آویزندہ
۷۳۷	۱۴	بریان	برہان
۷۳۷	۲۳	آنزاء	آراء
۷۳۸	۱۱	مذکورر	مذکوررا
۷۴۰	۱۵	جاجرحی	جاجرمی
۷۴۱	۶	سـ ف)	سـ ف د)
۷۴۴	۸	ارمغانی	ازمعانی
۷۴۵	۲۲	آل	ال
۷۴۵	۲۴	جنوان	جنون
۷۴۷	۲	ید	بد

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۷۰۱	۱۹	مجاز اُز	مجاز از
۷۵۲	۱۱	قند	فند
۷۵۲	۱۲	مجاز امعنی	مجاز از معنی
۷۵۳	پاورقی	مفعول	فاعل
۷۵۷	۱۹	بجدا	بخدا
۷۵۷	۱۹	بند	بند
۷۵۷	۲۱	بستن	بستن
۷۵۸	۳	خو. ده	خورده
۷۵۸	۲۰	بیک	بنک
۷۵۹	۱۱	اخود	ماخوذ
۷۶۰	۲۰	ین	بن
۷۶۵	۵	شاد	شاه
۷۶۵	۲۰	خلزات	فلزات
۷۶۶	۶	عم	غم
۷۷۵	۱۷	دثور	وثور
۷۷۵	۲۴	دستار	دمدار
۷۷۵	۲۴	[illegible]	[illegible]
۷۷۷	۲۱	مثال-شعری	مثال شعری
۷۷۸	۱۳	بجہت	بجہت
۷۸۱	۱۳	زبان	زمان
۷۸۲	۱۰	یا	با
۷۸۳	۳	گشت	کشت
۷۸۵	پاورقی	دعل،	عل؛
۷۸۸	۶	مثال من	مثال-من
۷۸۹	۱۱	یگ	یک
۷۹۰	۱۶	ششگوخه	شکوفه
۷۹۰	۲۳	گشته	کشته
۷۹۳	۱۶	نماسے	ساسے
۷۹۳	۲۱	مالند	مانند
۷۹۹	پاورقی	بازاری	زنان
۸۰۱	۲۱	مجاز ا؟	مجاز
۸۰۲	۱۰	است	الیست
۸۰۳	۲۴	ماہانہ	ماہانہ وغیرہ

فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

با ریشه‌شناسی واژه‌ها و لغات دخیل

سید محمد علی داعی الاسلام

جلد ۳

فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

با ریشه شناسی و تلفّظ واژه‌ها به خطِ اَوِستایی

جلد دوم، حرف پ تا پایان حرف خ

تألیف

سیّد محمّد علی داعی الاسلام

دانش

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حرف (پ)

پ فا - (پ ٤) اسم - نام حرف سوم از حروف تہجی فارسی است در ترکیب ابتثی ویکی از چہار حرف مخصوص فارسی کہ سہ حرف دیگر چ - ژ - گ است - (عا) - مثال - در قدیم زیر حرف پ یک نقطہ میگذاشتند وحالا سہ نقطہ میگذارند - حرف پ در زبان پہلوی واوستا ( ) ودر سنسکریت (प) ہم بودہ وہر کلمہ ای کہ دارای این حرف است فارسی است مانمیدانیم این حرف را در پہلوی واوستا چہ میگفتند چہ علوم پہلوی واوستا حتی در زر دشتیان ہم گم شدہ بود وحالا کہ صرف ونحو برای آنہا نوشتہ شدہ از تقلید زبان سنسکریت است وحتی ترتیب حروف تہجی ہم موافق مخارج از تقلید آن است در سنسکریت این حرف را پ بدون حرکت یا حرکت چہارم کہ زیر وزبر وپیش نیست گویند وما از تقلید عربی آن را بار فارسی وپے (بکسر اول وسکون یار) وپ (بکسر) گوئیم - در زبان فارسی حرف پ تبدیل بہ حرفی میشود کہ ہم مخرج با آن است مثل حرف ب وحرف ف وحرف و - مثال اول - اسپ واسب - مثال دوم سپید وسفید - مثال سوم - چارپا وچاروا - مخفی نماند کہ در زبان فارسی تبدیل حروف بہمدیگر سماعی است نہ قیاسی کسی نمیتواند در ہر کلمہ ای کہ دارای حرف پ است آن را تبدیل بیکی از حروف ہم مخرج نماید مثلاً در پیروز فیروز گفتن صحیح است اما در لغظ پشت فشت گفتن جایز نیست - وتبدیل فصحا رقابل اتباع است نہ تبدیل جہال -

پا فا (پ سـ) اسم - (١) آن حصۂ پائینی تن انسان کہ از کمر تا سر انگشتان یا دشامل سرین وران

(عر) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم نثر ونظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی

وساق و قدم است. (عا). مثال. امروز پایم درد میکند. مجازاً دست حیوانات چهارپا راهم پا میگویند.
(۲) آن حصه از پا که از انتهای ساق تا سر انگشتان است. (عا). مثال. داشتم اسب را زین میکردم که
پا روی پایم گذاشت. مثال دیگر. کفش باید برای پا باشد نه پا برای کفش. این لفظ در پهلوی پای (له سه)
و در اوستا پاذه (له سه) و در سنسکریت پاده (पाद) بوده. (۳) بمعنی تاب و طاقت (شع).
کمال اسمعیل. شاد باش ای شه پردل که ندارد پایت * دشمن ار خود بمثل رستم دستان باشد. پایدار اسم فاعل
مرکب ازاین معنی است که در تکلم و نثر و نظم هرسه هست. (۴) بیخ و پائین چیزی (عا). مثال. ای فلان کاسه
را از پای دیوار بردار. (۵) فعل امر از مصدر پائیدن بمعنی حفظ کردن که در تکلم باضافه به (بپا) استعمال میشود
(عا). مثال. ای فلان اسباب مرا بپا تا بیایم. (۶) اسم فاعل از مصدر پائیدن بهر دو معنی (حفظ کردن و
دوام نمودن). (عا). مثال معنی اول. در جنگ یک دسته فوج بنه پا هستند و باقی جنگ میکنند. در این
صورت باید بالفظ دیگر مرکب شود. مثال معنی دوم. عمارتی که بنیادش درست نباشد دیرپا نیست. در این
صورت هم باید بالفظ دیگر مثل دیر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد. (۷) مجازاً بمعنی اساس و بنیاد (است).
(تک). مثال. حرفهای فلان تمام بی پا است. (۸) در حساب و بر ذمه در بابت. (عا). مثال. ای
فلان برو از قصاب گوشت بگیر و پولش را بگو پای من بنویسد. مثال دیگر. دو قران به فلان دادم و پای شما نوشتم
این معنی ماخوذ از معنی چهارم لفظ پا است و معنیش نوشتن زیر اسم است. (۹) مقیاسی است که (یک سوم)
یارد (yard) و دوازده اینچ (inch) است. (عل). این لفظ معنی تحت اللفظی و ماخوذ از زبان
انگلیسی (foot) و جدید الحدوث است. (۱۰) برای وجهت. (عا). مثال. من پای شما خیلی زحمت کشیدم.

امثال لفظ پا

(۱) "از پاره روی کفش پاره میشود و از سر پاره روی کلاه". (۲) "ارمغان مور پای ملخ است". (۳) "پای
چراغ تاریک است". (۴) "پای استدلالیان چوبین بود. پای چوبین سخت بی تمکین بود". (۵) "تا پا روی دم
سگ نگذاری پایت را نمیگیرد". (۶) "پای مرغت را ببند و همسایه را بدنام مکن". (۷) "سر ناحق پای دار میرود
اما بالای دار نمیرود". (۸) "مرغ یک پا دارد". (۹) "پا از گلیمش دراز تر کرده". (۱۰) "بز را بپای خودش میاویزند".
(۱۱) "با دست پس میکند و با پا پیش میکشد". (۱۲) "دست از پا خطا نمیکند". (۱۳) "پای مار و چشم مور و نان ملا کس ندیده".
(۱۴) "درختی که اکنون گرفته است پای * به نیروی مردی در آید ز جای". (۱۵) "پای برهنه صدا ندارد". (۱۶) "هر دو
پا را در یک کفش کرده". (۱۷) "پای فقیر لنگ نیست * ملک خدا تنگ نیست". (۱۸) "چهار پا را چهار روز آزمانید و
دو پا را دو روز". (۱۹) "گهی بر طارم اعلی نشینم * گهی بر پشت پای خود نه بینم". (۲۰) "پای بوس سیل از پا افکند
دیوار را".

پا آوردن۔ (پ سـ سـ و سـ ر د سـ ن) مص۔ استقامت و پایداری کردن۔ (شع)۔ شیخ عطار عقلی
که میبرد قدمی در دیش ز دست ×کی آورد معرفت کردگا رپا۔

پا آہو۔ (پ سـ سـ ہ و) اسم۔ خانہ نقش پہلو کہ نام دیگرش آہو پا است۔ (شع)۔ ناصرخسرو۔
زین دیو دفا چرا طمع داری × ہمچون من از این بنای پا آہو۔

پا از حد خود بیرون نہادن یا گذاشتن۔ کاری بالاتر از درجۂ خود کردن۔ (عا)۔

پا از دایرہ بیرون نہادن یا گذاشتن۔ کاری بالاتر از درجۂ خود کردن۔ (عا)۔

پا از میان کشیدن۔ بیطرف شدن و مداخلت نکردن۔ (عا)۔

پا افتادن۔ واقع شدن و دست دادن و اتفاق افتادن۔ (تک)۔ مثال این روزہا برای فلان خوب پا افتادہ است۔

از پا افتادن۔ خیلی خستہ و عاجز از راہ رفتن شدن۔ (تک)۔ مثال۔ بسکہ از بس پی شما گشتم از پا افتادم۔

پیش پا افتادہ۔ چیز پست و بیفائدہ۔ (تک)۔

پا افزار۔ (پ سـ سـ ف ز سـ ر) اسم کفش و پاپوش۔ (عا)۔ مثال۔ در زمستان ایران فقیرہا ہم
پا افزار باید بپوشند۔ مخفف لفظ مذکور پا فزار است۔

پا افشار۔ (پ سـ سـ ف ش سـ ر) اسم۔ (۱) دو تختۂ کوچک بقدر نعلین کہ بافندگان و جولاہگان در
بافتن پارچہ دو پا را بر آن نہند و چون یک پا را افشار دہند نیمی از رشتہا کہ میان فند بزیر رود و چون پای دیگر
را فشار دہند نصف دیگر پائین آید و نام دیگرش لوح پا است۔ (شع)۔ شیخ آذری۔ نیست بافندہ او بدست افزار
نہ بماکو نوردو پا افشار۔

پا افشردن۔ (پ سـ سـ ف ش ر د سـ ن) مص۔ (۱) با پا روی چیزی زور دادن۔ (عا)۔ (۲)۔
استقامت و مداومت در کاری کردن۔ (عا)۔ این معنی مجاز از معنی اول است۔ پا فشردن مخفف لفظ مذکور
است۔ (عا)۔

پا انداز۔ (پ سـ سـ ن د سـ ز) اسم۔ (۱) فرش و بساط کہ برای تعظیم مہمان در رہگذرش بگسترند و مہمان را
با و ہدیہ دہند۔ (عا)۔ (۲) تحفہ و ہدایا کہ وقت ورود مہمان بزرگ میزبان پیش پای مہمان میگذارد خواہ
از قسم فرش و پارچہ باشد خواہ چیز دیگر۔ (عا)۔ (۳) تکہ فرشی کہ دم در اطاق پہن کنند و مقابل آن سر انداز است
کہ بالای اطاق پہن میشود و قیمتی تر از پا انداز است۔ (عا)۔ مثال۔ پا انداز اطاق فلان از نمد است۔ (عا) (۴) یک تکہ
فرش یا یک صفحۂ مفتولی کہ دم در اطاق می اندازند تا داردین تہ کفش خود را با آن پاک کنند۔ (عا)۔ مثال فرنگی
آبہا با کفش وارد اطاق میشوند از اینجہت برای کفشہاشان پا انداز لازم است۔ این معنی جدید الحدوث است۔

(فل)۔ اسم فاعل۔ (مل) اسم مفعول (مر) امر (احما)۔ اسم مصدر۔ (ط) طبی۔ (ج) جغرافی۔ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)۔

پااورنجن۔ (پ سہ و ر سہ ن ج سہ ن) اسم حلقۂ فلزی کہ برای زینت در پای کنند۔ و نام عوض خلخال است۔ دست اورنجن حلقۂ فلزی است کہ در دست کنند۔ (شع) معروفی۔ زپا اورنجن آن سرو نوشاد بہ گل درمانده پای سرو آزاد۔ پارنجن و پایرنجن و پاورنجن ہمان پااورنجن است۔

پااوزار۔ (پ سہ و نہ سہ ر) اسم۔ مبدل پاافزار است۔ (بہ بینید بعا)۔

پااوشاره۔ (پ سہ و ش سہ ر ے) اسم۔ پافشار (بہ بینید)۔ (نث و شع) السامی فی الاسامی۔

پائی۔ (پ سہ ی)۔ (۱)۔ ہر چیز منسوب بہ پاشل چرخ پائی کہ با پا میگردانند۔ (عا)۔ (۲) چیز مبہم و دیر پاشل کرسی پائی۔ (تک)۔ لفظ مذکور مقابل دستی است کہ چیز غیر مبہم و موقتی باشد۔

پاباز شدن بجائی۔ مراوده و رفت و آمد کردن بجائی۔ (تک)۔ مثال۔ فلان این روزہا پایش بخانہ ما باز شده۔

پاباز کردن بجائی۔ (پاباز شدن بجائی)۔ (بہ بینید)۔ (تک)۔

پاباف۔ (پ سہ ب سہ ف) اسم۔ جولاہہ و بافنده۔ (شع) عنصری۔ گفتم از جود او عنابر کیست گفت بہ پای باف و برضرّاب۔

پابنجت۔ دختری کہ وقت عروسیش رسیده است۔ (زن)۔

پابنجت خود زدن۔ ضرر بخود زدن و خود را محروم کردن۔ (عا)۔

پابپا۔ (پ سہ ب، پ سہ) اسم۔ مطابق و موافق و ہمراه۔ (تک)۔ مثال۔ ہرکاری من میکنم او ہم پابپای من میکند۔

پابپا بردن۔ دست بچہ را گرفتہ و راه رفتن با و آموختن۔ (عا)۔

پابپا شدن۔ ناجور شدن و اشتباه شدن کفش۔ (عا) مثال من از دست پاچگی کفشم را پابپا پوشیدم راست را در پای چپ و چپ را در راست پوشیدم۔

پابپا مالیدن تعلل ورزیدن و بہانہ کردن در اقدام بکاری۔ (تک) مثال امروز بفلان گفتم برو بازار و دیدم پابپای مالد معلوم شد میل نداشت برود۔

پابجائی گذاشتن یا رسیدن۔ رفتن در جائی۔ (تک) مثال۔ از روزی کہ با او دعوی کرده ام پا بہ خانہ اش نگذاشتہ ام۔

پابچیزی یا در چیزی گذاشتن۔ شروع کردن و وارد شدن در کاری۔ (تک)۔ مثال۔ ایران چند سال است پا بہ مرحلۂ ترقی گذاشتہ است۔

پا بدامن کشیدن . قانع شدن و با اطمینان خاطر نشستن . (عا) .

پا برجا . (پ سـ ب سـ ر ج سـ) اسم . ثابت و محکم . (عا) . مثال شعری از صائب . سرو پا برجای را جستن خلاف عادت است . نالهٔ قمری ز شوق قامت دلجوی کیست .

پا برچین . (پ سـ ب سـ ر چ ی ن) اسم . در هنگام راه رفتن پا ها را طوری برداشتن و گذاشتن که صدا ندهد (تک اصفهان) . مثال . فلان را میخواستم بترسانم پا برچین تا پشت سرش رفتم آن وقت صدا کردم .

پا برداشتن . (پ سـ ب سـ ر د سـ ش ت سـ ن) مص . کنایه از تیز و تند رفتن و سرعت در رفتار . (تک) مثال های فلان پا بردار که پیش تر سر شام شود و بمنزل برسیم .

پا بر شدن . (پ سـ ب ط ر ش ط د سـ ن) مص . قطع مراوده کردن و ممنوع شدن از رفتن . (عا) . مثال . فلان باعث شد که من از خانهٔ خاله ام پا بر شدم .

پا برکاب . (پ سـ ب ط ر ک سـ ب) اسم . مهیا برای رفتن . (عا) .

پا برنجن . (ب سـ ب ط ر سـ ن ج سـ ن) اسم . پا اورنجن (به بیند) . (شع) .

پا بریدن از جائی . ترک مراوده و رفت و آمد کردن از جائی . (تک) . مثال . چندی است فلان از آن خانهٔ من پا بریده است .

پا بسال یا بسن گذاشتن . معمر شدن و پیر گشتن . (تک) . مثال . آدم هر چه پا بسال میگذارد تجربه حاصل میکند .

پا بست . (پ سـ ب سـ س ت) اسم . (۱) بنیاد عمارت و محکم . (عا) (۲) مقید و گرفتار . (عا) .

پا به سنگ آمدن یا خوردن . در کاری موفق نشدن و گیر کردن . (عا) . مثال . فلان نزدیک بود به مقصود برسد اما ناگهان پایش به سنگ خورد .

پا به کلات . (پ سـ ب ط ک سـ ل سـ ت) اسم . نام داوی است در کشتی پهلوانان که حریف را از کمر گرفته برداشتن بطوری که پایش بلند شود (شع) . میر نجات . کرد و پا به کلاتش که از او رفته حیات . بگذر از غیر چه پیچواهی از این کهنه کلات کلات بمعنی قلعه .

پا بماه . (پ سـ ب) م سـ ه) زن آبستن که داخل ماه آخر حمل خود میشود . (عا) .

پا بند . (پ سـ ب سـ ن د) اسم . (۱) زنجیر یا ریسمانی که یک سر آن را بپای چهار پایان و سر دیگر را بچیزی بندند و فرا بخند نیز هر چیزی که بپا بسته شود . (عا) . مثال فیل پا بند وار د مهار دا فسار ندارد . (۲) مقید و گرفتار . (عا) مثال . فلان پا بند عیال نیست همیشه در سفر است .

روی پا بند نشدن . از شوق و کثرت اشتغال متصل در حرکت بودن مخصوصاً از شعف و خوشحالی (تک) . مثال . فلان امروز پول گیرش آمده روی پایش بند نیست .

(عر) عربی . (فا) فارسی (تر) ترکی . (عا) عام در تکلم نثر و نظم . (نث) زبان نثری . (شع) زبان شعری . (تک) زبان تکلمی .

پاپتی - (پ سـ پ سـ ت ی) اسم - (۱) کسی که پایش برهنه باشد یعنی کفش نپوشیده باشد - (تک) - (۲) آدم لوت بی سروپا - (تک) - مثال - این که از شما سرزد پاپتی ها میکنند -

پاپری - (پ سـ پ سـ ری) اسم - مرغ یا کبوتری که پاهایش پر دارد - (عا) -

پاپوش - (پ سـ پ و ش) اسم - (۱) کفش و پا افزار و هر چیزیکه پا را محفوظ دارد - (عا) - (۲) نمدی که دزد وقت دزدی کف پا یا زیر کفش پا بندد تا صدای پا شنیده نشود - (تک) -

پاپوش برای کسی دوختن - تهیه آزار و اذیت برای کسی دیدن - (تک) - مثال - فلان برای فایده خودش پاپوش برای مردم میدوزد -

پاپی شدن - (پ سـ پ ی ش د سـ ن) مص - مصر و سمج شدن و اصرار کردن - (تک) - مثال فلان پاپی من شده است که پول باو بدهم -

پاپیاده - (پ سـ پ ی سـ د) - پیاده و با پا راه رفتن - (تک) -

با دست پس کردن و با پا پیش کشیدن - متنفر بودن از چیزی در ظاهر و خواستن آن در باطن - (تک) مثال - بعضی ها رشوت را با دست پس میکنند و با پا پیش میکشند -

پاپیتال - (پ سـ پ ی ت سـ ل) اسم - گیاهیست پیچان که بدرخت می پیچد - (عا) - مثال - امروز باغبان پاپیتال های باغچه ها را اکند چون مانع از نمو درخت بود -

پاپیچ - (پ سـ پ ی چ) اسم - (۱) مکافات و سزای عمل - (عا) - مثال - هر عملی کردم پاپیچ خودم شد - با لفظ شدن جفت شده مصدر مرکب (پاپیچ شدن) میسازد - (۲) نوار عریض پشمی یا پنبه ای که چاروا داران و سپاهیان بر ساق پا پیچند و نام دیگرش مچ پیچ است نیز هر چه بپا پیچیده شود - (عا) -

پاپیچال - (پ سـ پ ی چ سـ ل) پاپیتال (به بینید) (شع) -

پاپیچی کردن - یعنی تقاعد و بجای خود نشستن - (نث) دستور اللغه -

پاتابه - (پ سـ ت سـ ب ه) اسم - پاپیچ بمعنی دوم (به بینید) - (شع) -

پاتابه پیچ - اسم - دزد عیار که در موقع دزدی پاتابه به پا می پیچد - (شع) - رفیع واعظ - سر هنگ مصر گوشه نشینی کنونیم پاتابه پیچ کوچه عزلت زدانیم -

پاتاوه - مبدل پاتابه (به بینید) - (شع) - قاری البسه - اگرچه هر دو سفیدند کاسه و سالو چه از این کند به دستار از آن به پاتاوه -

پاتخت - (پ سـ ت سـ خ ت) اسم - پای تخت - (به بینید) - (عا) -

پاتوغ.(پ مـ ت ﮦ غ) اسم. مرکز و محل اجتماع پهلوانان و اوباش.(تک). مثال. الواد همیشه در پاتوغ جمعند. در قدیم پهلوانان و سینه‌زنان هر محله در یک تکیه یا پای سقاخانه زیر یک توغ که علم مخصوص است جمع میشدند و اکنون لفظ مذکور معنی دیگری گرفته که ذکر شد. توغ ترکی و بمعنی علم است.

پاتوکفش کسی کردن. بدشدن با کسی و تهیهٔ آزار دیدن برای او.(تک). مثال. فلان پاتوکفش رئیس اداره اش کرده و میخواهد کاری بکند او معزول شود.

پاجامه.(پ سـ ج سـ م ﮦ) اسم تنبان و شلوار.(شع). لفظ مذکور در فارسی هندوستان استعمال میشود و همان را در فارسی ایران زیر جامه گویند.

دست و پا جمع کردن. تهیه دیدن و اثاثیه وغیره را جمع آوری نمودن.(تک).

پاچال.(پ سـ چ سـ ل) اسم.(۱) گودی که زیر دستگاه جولاهه است که در موقع بافتن پا بالش و بر آن روی پا افشار آویزان است.(عا).(۲) جائی که بقال و نانوا و طباخ در دکان خود ساخته در وقت فروختن در آن بایستند.(عا).(۳) محل اجتماع و موعدگاه الواد و اوباش.(تک) مثال. قمار بازهای این شهر پاچالشان را اغلب عوض میکنند که نظمیه نفهمد.

پاچاه.(پ سـ چ سـ ﮪ) اسم. پاچال.(به بینید).(شع).

پاچپله.(پ سـ چ ـ پ ل ﮦ) اسم کفش و پا افزار.(شع) مثنوی معنوی. در درون کعبه رسم قبله نیست * چه غم ار غواص را پاچپله نیست. ایضاً نظامی. برون کن پا ازین پاچپلهٔ تنگ * که کفش تنگ دارد پای را لنگ. فرهنگ نویسان شعری این لفظ را پاچیله (پ سـ چ ی ل ﮦ) ضبط کرده‌اند و در چاپها هم اشعار مذکور مطابق فرهنگها چاپ شده لیکن چون در السنهٔ ولایتی افغانستان و خراسان لفظ چپله برای قسمی از کفش موجود است و در زبان اردو هم (چپل) بمعنی قسمی از کفش موجود است پس باید صحیح همان چپله باشد نه چیله.

پاچراغ.(پ مـ چ ﮦ ر سـ غ) اسم. جائیکه در آن چراغ مقدس روشن است مثل چراغ سقاخانه و تکیه وغیر آنها و پاچراغی پولی که درویشها پای چراغ مقدس ایستاده از مردم گدائی میکنند.(عا). مثال شعری از رضی دانش. از خاک فیض بخش چمن حاجتی بخواه * فصل بهار و پای چراغ است پای گل.

پاچناری.(پ مـ چ ﮦ ن مـ ر ی) اسم. آدم پست و بی قید و اوباش.(شع) میر صیدی. سروی تو و این بوالهوسان پای چناری * زنهار بر ایشان مفکن سایهٔ یاری. در عصر صفویه پای بعضی چنارهای بزرگ قهوه خانه بوده و در آنجاها عموماً الواد و اوباش می‌نشستند از اینجهت در اشعار شعرای آن عصر پاچناری اشخاص پست را میگفتند و شاید در تکلم آن زمان هم بوده است. ایضاً طغرا. کار هیک را که می‌بینی ز سرسبزان باغ * بیجو کار

پاچناری بی ثبات وابتر است. ایضاً از محمد قلی سلیم. حدیث عهد گل و دور لاله از من پرس ‌‌ کہ ہمچو آب روان پاچناری چنم.

پاچنبری.- (پ ـَ چ ـُ ن ب ـُ ری) یسم کسیکه پاهایش از قوزک بطرف راست یا چپ پیچیده است (عا).

پاچه.- (پ ـَ چ ۂ) یسم.- (۱) مصغر پا و چه علامت تصغیر است.- (نث وشع).- (۲) حصه پائین شلوار و تنبان که ساق پا را میپوشاند.- (عا).- مثال. خیاط پاچه شلوار مرا خیلی تنگ دوخته است که از زانو بالاتر نمیاید.- (۳) چهار دست و پای حیوان ذبح شده که پخته وخورده میشود.- (عا).

پاچه ورمالیدن یعنی فرار کردن است چه در فرار کردن برای آسانی پاچه تنبان و رمالیده (بالا زده) میشود.- (شع).

پاچه ورمالیده.- آدم پست و فرومایه والواد.- (عا).- مثال.- با فلان آمد و رفت مکن که پاچه ورمالیده است و وجه تسمیه این است که در قدیم الواد وعیار پاچه تنبان خود را بالا میزدند.

دست پاچه.- (د ـَ س ت پ ـَ چ ۂ) یسم.- پریشان و متوحش و مضطرب.- (تک).- مثال.- وقتی پول را از جلو فلان برداشتم دست پاچه شد خیال کرد دیگر پس نمیدهم.

کله پاچه.- (ک ـَ ل ۂ پ ـَ چ ۂ) یسم. خورشی است که از کله و پاچه حیوان ذبح شده پخته میشود و عموماً غذای صبح است.- (عا).

پاچین.- (پ ـَ چ ی ن) یسم قسمی از شلوار زنان که پائش چین دارد.- (عا).

دست از پا خطا نکردن مطابق قاعده و دستور العمل رفتار کردن.- (تک).

بپا خواستن.- برخواستن و ایستادن.- (شع).

پاخره.- تر.- (پ ـَ خ ۂ ر ۂ) یسم مخفف پاخیره (به بینید).- (شع).

پاخوردن.- (پ ـَ خ و ر د ـَ ن) مص. فریب خوردن اعم از این که در کشتی باشد یا غیر آن.- (عا).- مثال شعری از ظهوری. ظهوری پای خوردی توبه بشکستی غلط کردی ‌‌ ندانستی غنیمت کانچنان ساقی بدست آمد.

پاخیره.- تر (پ ـَ خ ی ر ۂ) یسم. بنیاد و پایه دیوار وغیره و پاخیره زن کسی که بنیاد و اساس بسازد.- (شع).- رشیدی.

بادپا دادن.- راحت کردن بعد از زحمت. نیز تفرج در بیکاری.- (تک اصفهان).

پادار.- (پ ـَ د ـَ ر) یسم.- (۱) همیشه و باقی و برقرار.- (عا).- (۲) نام روز ششم از ماههای ملکی (نث وشع).- (۳) اسب تند و جلد.- (شع). **پاداری**.- پایداری (به بینید) (عا).

پاوام و پایدام ۔(پ سہ د سہ م) بسم۔ دامیکہ برای گرفتن جانوران سازند کہ پای آنہا درآن دام بند شود و در ہر ولایت ایران طوری ساختہ میشود واکنون درتکلم ہمہ را دام گویند۔(نث وشع) نزاری۔ دل خلائق ازآن است صید آب روان۔کہ باد بر زبر آب می نہد پا دام۔ایضاً حکیم سوزنی۔اجل پایدامی نہادہ است سخت۔بناکام باید ہمی درفتاد۔

دست ازپا درازتر۔بی چیز وفقیر۔(تک)۔مثال۔فلان ازسفردست از پا درازتر آمدہ۔

ازپادرآوردن۔(۱) درآوردن وبیرون کشیدن کسی یاچیزی ازطرف پا یا پائین۔(عا)۔مثال۔بچہ درچاہ افتادہ بود اورا ازپادرآوردند۔(۲) نابود ومعدوم ساختن۔(عا)۔مثال۔دشمن را باید ازپا درآورد۔

پاورختی۔(پ سہ د سہ ر سہ خ ت ی) بسم۔میوہائیکہ خود از درخت می افتد۔(عا)۔

پاورگل۔(پ سہ د سہ ر گ ل) بسم۔عاجز ومقید وگرفتار ومضطر۔(عا)۔مثال۔مادو سال است دراین شہر پادرگل ماندہ ایم۔

پادرمیان یا بہ میان نہادن۔شخص ثالث شدن وبین دو نفر اصلاح کردن وواسطہ بودن کسی درکاری۔(عا)۔

پادرمیانی یا پامیانی۔(پادرمیان یا پابہ میان نہادن)۔(ببینید)۔(تک اصفہان)۔مثال۔درامرخیر پادرمیانی ثواب دارد۔

پادرہوا۔(پ سہ د سہ ر ہ سہ و سہ) بسم۔بی سروپا وپوچ وبی فائدہ۔(تک)۔مثال۔حرفہائیکہ او میزند پادرہوا است۔

پادکانی۔(پ سہ د ک ک سہ ن ی) بسم۔شاگردیکہ پای دکان ایستادہ باصدای بلند تعریف مال دکان رامیکرد۔(شع) حکیم شفائی۔پادکانی شود بلند آواز۔کہ دہان ہر متاع نیاز۔دکان مخفف دکان است

پادنگ۔(پ سہ د سہ ن گ) بسم۔آلتی است ازچوب کہ بشکل گردن وسراسب است وبرروی پایہای نصب است کہ چون پا بریک سرآن گذارند سردیگر برمیخیزد وچون پارا بردارند آن سربہ شلتوک خوردہ پوست را ازآن دور کند مقابل پادنگ آب دنگ است کہ باآب بالاوپائین رفتہ پوست را ازشلتوک جدا کند۔(عا)۔مثال۔رزازہای اصفہان باپادنگ برنج پاک میکنند ودرمازندران باآب دنگ۔

پادو۔(پ سہ د سہ و) بسم۔(۱) آن کسی کہ دررکاب سوار دود۔(عا)۔(۲) نوکری کہ کارش جابجا رفتن وکار انجام دادن است۔(عا)۔

پاراازجائی بالاترگذاشتن۔ازحد خود تجاوز کردن۔(تک)۔

پا را از گلیم خود درازتر کردن۔ تجاوز کردن و قانع بنودن بدرجه وحق خود۔ (عا)۔
سر و پا را در یک کفش کردن۔ لجوج شدن وابرام۔ (تک)۔
پارنج۔ (پ سـ ر، سـ ن ج) اسم۔ پولی کہ بہ شعرا و مطربان دہند تا در جشن حاضر شوند۔ نیز زری کہ بہ قاصدان دہند۔ (شع)۔ شیخ نظامی در صفت پرویز۔ مغنی را کہ پارنجی بدادی۔ بہرد ستان کم از گنجی ندادی۔ لفظ عام آن اکنون حق القدم است۔
پا رنجن۔ (پ سـ ر، سـ ن ج سـ ن) اسم۔ حلقۂ فلزی کہ برای زینت در پای کنند و نام عربیش خلخال است آن را پا ابرنجن و پا برنجن و پا درنجن نیز گویند۔ (شع)۔
پا روی حق گذاشتن حکم ناحق دادن یا امر حق را پنہان داشتن۔ (عا)۔
پا زدن۔ (پ سـ ز، د سـ ن) مص۔ (۱) زدن پا بہ چیزی یا بہ کسی۔ (عا)۔ مثال۔ اسم خوابیدہ بود با و پا زدم برخاست۔ (۲) فریب دادن و گول زدن در معاملہ۔ (عا) مثال شعری از فطرتی۔ جلوۂ آن ساق سیمین دل ز قمری می برد ٭ قد آن در بردن دل سرو را پا می زند۔ مثال دیگر۔ بقال امروز مرا دو قران پا زد۔ (۳) چیزی را با پا زیر و زبر کردن۔ (عا) مثال۔ مہتر ہر روز پہن اسب را در آفتاب پا میزند تا بخشکد (۴) چیزی را ترک کردن و بی اعتنائی نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ ما بہ بخت خود ہم پا زدہ ایم۔ (۵)۔ در اصطلاح ورزش کاران قسمی از ورزش است کہ در آن پا بزمین میزنند۔ (عا)۔
پاسار۔ (پ سـ س سـ ر) اسم۔ (۱) لگد۔ (شع) جہانگیری (۲) لگدکوب و پایمال۔ (شع) جہانگیری این لفظ مخفف پاسپار است۔
پاسبز۔ (پ سـ س سـ ب ز) اسم۔ راہ نما و ہادی (شع) وحید۔ بعاشق می نماید آشنا خط لعل جانان را ٭ کہ بہ از خضر پاسبزی نباشد آب حیوان را۔ (۲) بد قدم و شوم۔ (شع)۔
پاسپار۔ (پ سـ س پ سـ ر) اسم۔ (۱) لگد۔ (شع) شعر۔ چون شدندی چو بہشان در خواب ٭ پاسپاری بہ پاسبانش داد۔ (۲) لگدکوب و پایمال۔ (شع)۔ لفظ پاسپار مرکب است از لفظ پا و سپار و با ہر دو معنی بیساز د اگر چہ سبدل و مخفف آن پی سپر مخصوص معنی دوم است۔ در فرہنگ نویسان فارسی درباب معنی لفظ پاسپار و مخفف آن پاسار اختلاف است بعضی ہمان معنی دوم اکتفا کردہ اند و بعضی معنی اول را ہم اضافہ کردند اما از شعر مذکور معنی اول بیرون می آید۔
پاسنگ۔ (پ سـ س سـ ن گ) اسم۔ پارسنگ را بہ بینید۔ (عا)۔
پاسوختہ۔ (پ سـ س و خ ت ہ) اسم۔ ضرر دیدہ و صدمہ خوردہ از کسی یا چیزی۔ (تک)۔

پاسوز کسی یا چیزی شدن - ضرر دیدن و صدمه خوردن برای کسی یا چیزی. (تک اصفهان).
مثال. فلان پاسوز قتلی که شخص دیگری مرتکب شده بود شد.

پاشدن - (پ سـ ش ۂ د سـ ن) مص. برخاستن یعنی از حالت نشستن به حالت ایستادن آمدن - (عا) مثال. فلان از اینجا پاشو میخواهد آدم آب بپاشد.

دست و پاشکسته - (ش ۂ ک سـ س ت ۂ) سم. شخص عاجز و ناتوان و تنبل. (عا).

پاشویه - (پ سـ ش ۂ و ی ۂ) سم. سکو و پله ای که داخل حوض برای گذاشتن ظروف شستنی و نشستن در آب حوض سازند. (عا). مثال. چون حوض عمیق بود من در پاشویه نشسته خودم را شستم. (۲) راه آب کوچکی که بیرون اطراف حوض ساخته میشود برای رفتن آب زاید بچاه. (عا). مثال. من در پاشویه ایستاده با آب پاهایم را طاهر کرده بعد در حوض زدم. (۳) شستن پای بیمار با آب دوا و غیره. (عا). مثال. امروز طبیب پاشویه به مریض داده است.

پاشیب - (پ سـ ش ی ب) سم. (۱) پای لغزو عقبۀ دشوار گذار. (شع). (۲) نردبان و زینه. (شع) مطهر. ساحت بستان سرای و بام قصرش کز علو پا کلخ و فرواره فراز لامکان آورده اند - از عمود صبح پاشیبی بر آن بربسته اند + وز بنات نعش آن را نردبان آورده اند.

پاصفحه و پاصفحه ای - پاورقی. (به بینید) (عا).

پاغر - (پ سـ غ ۂ ر) سم. مرضی است که در آن پا کلفت شود که نامهای دیگرش داء الفیل و فیل پا است (ط). لفظ مذکور مرکب است از پا و لفظ غر بمعنی گره.

پافزار - مخفف پا افزار است. (به بینید). (شع) نزاری. بنده بی ترتیب و بی برگ و نوا. نوکران بی جامه و بی پافزار

پافشاری - (پ سـ ف ۂ ش سـ ر ی) سم. پا افشردن. (به بینید) (عا).

پافشردن - (پ سـ ف ۂ ش ۂ ر د سـ ن) مص. پا افشردن (به بینید) (عا).

پاکار - (پ سـ ک سـ ر) سم. (۱) (پاد بمعنی دوم). (به بینید) (عا). (۲) کسیکه زیر دست کدخدا است و کارهای او را انجام می دهد. (عا).

پاکردن - (پ سـ ک ۂ ر د سـ ن) مص. پوشیدن شلوار و تنبان و کفش و غیره بر پا. (عا). مثال. کفش تنگ پا کردن مضر است.

بپا یا برپا کردن - قایم نمودن و منعقد ساختن. (عا).

دست و پا کردن - سعی کردن و بمطلب رسیدن. (تک).

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (امص) اسم مصدر. (ط) طبی. (ج) جغرافی. (عم) علم (نام شخص یا چیز معین).

زیرپاکردن یا زیرپاگذراندن یا درکردن یا کشیدن ـ طی کردن و پیمودن راه ـ (تک) ـ مثال ـ فلان همه جای ایران را زیرپا کرده ـ

زیرپای کسی افتادن یا نشستن ـ به مکر و حیله کسی را به کار بد واداشتن (تک) مثال ـ فلان زیرپای برادر من نشسته او را گمراه نموده است ـ

زیرپای کسی را رفتن ـ کسی را از کاری منفصل کردن ـ (تک) ـ

بپای کسی رسیدن ـ در کاری هم پایهٔ دیگری شدن ـ (تک) ـ

پاکش ـ (پ ـ ک ـ ش) اسم ـ زیرجامهٔ زنان ـ (تک اصفهان) ـ

پاکشان ـ (پ ـ ک ـ ش ـ ن) اسم ـ بزحمت و سختی ـ (نث وشع) ـ

پاکشیدن ـ ترک کردن ـ (عا) ـ

پاکوب ـ رقاص ـ (نث وشع) ـ

پاکوبیدن یا کوفتن ـ (۱) پا را بزمین زدن ـ (عا) ـ (۲) رقصیدن چه پای کوب بمعنی رقاص است ـ (عا) ـ مثال شعری از اسدی ـ ترا شاید این گلرخ سیم تن ٭ که هم پای کوب است و هم چنگ زن ـ

پاگذاشتن در امری یا بجائی ـ شروع کردن کاری و در امری وارد شدن یا بجائی رفتن ـ (تک) ضد آن پاکشیدن از امری و پاکشیدن از جائی است ـ

پاگرد ـ (پ ـ گ ـ ر ـ د) اسم ـ در اصطلاح خبازان کسیکه دکان نانوائی را اداره میکند و هرچه برای آن لازم است از آرد و سوخت وغیره تهیه میکند ـ (عا) ـ

پاگرفتن ـ (پ ـ گ ـ ر ـ ف ـ ت ـ ن) مص ـ (۱) نموکردن ـ (تک) مثال ـ درخت ما هنوز پاگرفته ا(ست) (۲) ثابت شدن و جاگرفتن ـ (تک) مثال ـ آخر استخدام فلان پاگرفت ـ

پاگشا ـ (پ ـ گ ـ ش ـ) اسم ـ مهمانی ای که به تازه عروس دهند ـ (عا) ـ مثال ـ دیروز ما در مهمانی پاگشای دختر خاله مان بودیم ـ

دست و پا گم کردن ـ پریشان شدن و دست پاچه شدن و فراموش کردن ـ (تک) ـ مثال ـ پریروز از خبر بدی که بمن رسید دست و پایم را گم کردم و نفهمیدم کتاب که دستم بود بکی دادم ـ

پاگوشتی ـ (پ ـ گ ـ و ـ ش ـ ت ـ ی) اسم ـ انواع حبوبات و بقولات که در خورش با گوشت پزند ـ (عا) ـ مثال ـ در زمستان ایران پاگوشتی حبوبات زیاد استعمال میشود ـ

پاگیر ـ (پ ـ گ ـ ی ـ ر) اسم ـ (۱) مقید و عاجز و مضطر ـ (تک اصفهان) مثال ـ فلان زن به بچه اش

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه ـ (ـُ) ضمه و همزه مضمومه ـ (ـِ) کسره و همزه مکسوره ـ (ـا) آ ـ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی ـ

نفرین کرده میگفت پاگیر شوی۔ (۲) نیرومند شدن واستقامت ورزیدن وماندن۔(عا)۔
پالب گور بودن شخص معمر وسالخورده که نزدیک مردن باشد۔(عا)۔ مثال۔ فلان پایش لب گور است۔
پالغز۔(پ سـ ل سـ غ ز) اسم۔ زمین وجائیکه در آن پا بلغزد۔(عا)۔ مثال شعری از نظامی۔ شه از پند آن پیر پالوده مغز ٭ هراسان شد از کار آن پای لغز۔ مجازاً در هر خطا وجرم وزلت استعمال میشود۔(عا)
پالیک۔(پ سـ ل ی ک) اسم۔ پاپتابه کو یا رچه پاپیچ است (شع) جهانگیری۔ فرهنگ هندوشام این لفظ را با این معنی پا افزار ضبط کرده اما سند نداده است۔
پامال۔(پ سـ م سـ ل) اسم۔(۱) چیزی یا کسی که در فشار پا قرار گیرد۔(عا)۔ مثال۔ در نطق دیروز کفشهای من دم در پامال شد۔ (۲)۔ زبون وخوار وتباه۔(عا)۔ مثال۔ ایران چندین دفعه پامال شد ولی باز استقلال یافت۔ پایمال مزید فیه پامال است۔
پامردی۔(پ سـ م سـ ر د ی) اسم۔ کمک ودستگیری۔(شع)۔ ظهوری۔ دستگیریش به پامردی گردون نتوان ٭ هر که افتادهٔ طاق دل درویشان است۔ استعمال این لفظ را من در تکلم دهاتیهای چهار محال اصفهان شنیدم۔
پامزد۔(پ سـ م ز ز د) اسم۔ اجرت وحق القدم ومزد پا۔(عا)۔ مثال شعری از خلاجی۔ همه پای مزد غلامان تو است ٭ بمن براز امروز فرمان تو است۔
پامنبری۔(پ سـ م سـ ن ب سـ ر ی) اسم۔(۱) مستمع وشنونده واعظین وروضه خوان ها۔(عا)۔ مثال۔ در مجلس روضهٔ دیروز پامنبری کم بود۔ (۲) همراهیان یک روضه خوان که پای منبر نشسته ودم روضه خوان را میگیرند۔(تک)۔ (۳) بلی بلی چی وشخص متملق وچاپلوس۔(تک)۔ مثال۔ فلان هرچه میگوید پسرش پامنبری اش است۔
سر از پا نشناختن۔ بسیار متوحش ومضطرب شدن واعتنا وتوجه به چیزی نکردن۔(تک)۔
پاورازه۔(پ سـ و سـ ر سـ ز ه) اسم۔ پا افشار جولاهه۔(نث وشع)۔ الاسامی فی الاسامی در معنی المعلی۔
پاورقی۔(پ سـ و سـ ر سـ ق ی) اسم (۱) اولین لفظ صفحه دست چپ کتاب که در پای صفحه دست راست برای نشان دادن ترتیب صفحات نوشته میشود۔(عا)۔ مثال۔ در کتب خطی قدیم پاورقی جای عدد بالای صفحه استعمال میشده۔ (۲) مطلبی که بطور حاشیه در حصه زیرین صفحه کتاب یا روزنامه نوشته شود۔(عا)۔ مثال۔ در پاورقی روزنامهای تهران عموماً رمان است۔

(ع) عربی۔(فا) فارسی۔(تر) ترکی۔(عا) عام در تکلم نثر ونظم۔(نث) زبان نثری (شع) زبان شعری۔(تک) زبان تکلمی۔

پاورنجن ـ (پ سـ و سـ ر سـ ن ج سـ ن) اسم. (پاورنجن را ببینید) ـ (شع).

بی پروپا ـ (پ سـ ر ط پ سـ) اسم. بی اصل و بی معنی و بیهوده. (تک) مثال. حرفهای فلان اغلب بی پروپا است.

بی دست و پا ـ آدم بی عرضه و تنبل (تک).

بی سروپا ـ شخص یا چیز پست و بدوضع و بیهوده. (تک) مثال. با بی سروپا نشست و برخاست مکن

جنس دوپا ـ انسان. (تک) مثال. از جنس دوپا هرچه گوئی برمیاید.

چهارپا ـ حیوان چرندهٔ بارکش مثل اسب و قاطر و الاغ و امثال انها. (عا).

چهارپادار ـ نگهبان و رانندهٔ حیوانات چهارپای بارکش. (عا) ـ چهاروادار که مبدل آن است بیشتر در تکلم استعمال میشود.

دوال پا ـ (د سـ و سـ ل پ سـ) غول خیالی که پاهایش مثل تسمه دراز است و چون آدم را دید براو سوار شده پاهایش را دور بدن آدم بپیچد و خلاصی از آن مشکل است. (عا).

دیوپا ـ (د ی ہ و پ سـ) اسم عنکبوت که از حشرات الارض است. (نث).

سراپا ـ (س سـ ر سـ پ سـ) اسم. سرتاسر. تمام. از اول تا آخر. (عا) مثال. حرفهای آدم مغرض سراپا غلط است.

سرپا ـ (س سـ ر ، پ سـ) اسم. حالتی که در میان نشستن و ایستادن باشد که فقط کف پاها بزمین و زانو تا شده باشد. (عا) مثال. کسیکه کت و شلوار میپوشد سرپا نشستن برایش سخت است. ـ باسکون را هم استعمال میشود

سرپائی و دم پائی ـ کفش پاشنه خوابیده یا بی پاشنه که در خانه پوشند که پوشیدن و کندن آن آسان است (تک).

سرپا گرفتن ـ واداشتن بچهٔ شیرخوار به شاشیدن یا ریدن به اینطور که سرپاگیرنده بچه را طوری در بغل بگیرد که پشت بچه به شکم او باشد و دو ران بچه در دو دست آن. (عا). مثال. کلفت را بگو بچه را سرپا بگیرد که روی فرش نشاشد

سنگ پا ـ (س سـ ن گ ، پ سـ) اسم. یک قسم سنگ زبر که سطحش مثل اسفنج است و برای شستن کف و پاشنه پا در حمام بکار میاید. (عا). مثال. در حمام های عمومی نباید سنگ پای حمامی را استعمال کرد.

گریزپا ـ (گ ِ ر ی ہ ز پ سـ) فل. شخص نافرمان و دوری کننده. (عا).

نوپا ـ (ن سـ و پ سـ) اسم طفلی که تازه براه افتاده باشد. (عا).

هزارپا ـ (ہ ِ ز سـ ر پ سـ) اسم. قسمی از حشرات خزنده که پاهای زیاد دارد در دو ردیف و از جهت تعداد پاهایش مسمی به هزارپا شده است.

هم پا۔ (هـ ـَ م پ ـا) اسم کسیکه با دیگری راه میرود۔ (عا) مثال۔ دیروز همپای فلان به ده رفتم۔

پای۔ (پ ـا ی) اسم۔ همان پا است به اضافهٔ یای زاید۔ (عا)۔

پای بز افکندن۔ بی طاقت و بی آرام شدن مانند نعل در آتش نهادن و اصل این مثل آن است که قصابان افسونی خوانده در پای بزی دمند و آن پای بز هر جا که بیند از ندگوسفندان و بزان آنجا روند و قصابان گرفته بکشند۔ نظامی گوید۔ مرا در کویت ای شمع نکوئی ٭ فلک پای بز افکنده است گوئی۔ که گر چون گوسفندم میبری سر ٭ بپای خود دوم چون سگ بر این در۔ و در نسخهٔ سروری پای بز آگندن بمعنی سحر کردن برای حب کسی آورده و شعر نظامی را بدین روش خوانده۔ فلک پای بز آگنده است گوئی۔ والله اعلم۔ رشیدی۔

پای بز آگندن۔ سحر کردن برای حب کسی۔ (شع) سروری۔

پای بست۔ (پ ـا ی ب ـَ س ت) پابست را ببینید۔ (عا)۔

پای بند۔ (پ ـا ی ب ـَ ن د) اسم۔ (پابند را ببینید۔ (عا)۔

پای پیل۔ (پ ـا ی پ ی ل) اسم۔ (۱) پای حیوان بزرگ که نامش پیل و فیل است۔ (عا)۔ (۲) حربهٔ مخصوص که در قدیم داشتند و شبیه بپای فیل بوده و شاید زنگیان که در جنگلشان فیل بسیار است از استخوان پای فیل مرده می ساختند۔ (شع) پیلپا را ببینید۔ (۳) نوعی از قدح شراب (شع) خاقانی۔ تا به پای پیل می کعبهٔ عقل آمده است پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده اند۔

پای تابه۔ (پ ـا ی ت ـا ب ہ) اسم۔ پاتابه را ببینید۔ (شع)۔

پای تخت (پ ـا ی ت ـَ خ ت) اسم۔ دارالسلطنه و کرسی یک مملکت۔ (عا)۔

پای چیزی یا کسی درمیان یا درکار بودن۔ مربوط بودن چیزی به چیزی یا به کسی۔ (عا)۔

پای چیزی یا کسی نشستن۔ (۱) منتظر و امیدوار بودن به کسی یا امید نفع داشتن از چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان زن چندسال است شوهرش رفته و خبری از او نیست اما او هنوز پای شوهرش نشسته است۔ (۲) مستمع بودن در مجلس روضه یا وعظ۔ (تک) مثال۔ دیروز دیدم چند نفر پای وعظ شما نشسته بودند۔

پای حوض یا پایهٔ حوض گشتن۔ (پ ـا ی ح ـَ و ض) مص مهیای کار بد شدن۔ (شع) مولوی۔ بیش از این گرد پای حوض مگرد۔ که من امروز رندی خوارم۔ ایضاً نظامی۔ بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت ٭ همه شب گرد پای حوض می گشت۔ ایضاً خاقانی۔ پی یک بوسه گرد پایهٔ حوض ٭ بسی گشتم تو دل دریا نکردی۔ گویا در زمان قدیم در قهوه خانها و محل اجتماع الواد و خرابات ها امردان و خریداران آنها برای پیدا کردن طالب یا مطلوب دور حوض قهوه خانه یا خرابات میگشتند مثلاً امردکه دور حوض میگشت برای این بود که

(فل) اسم فاعل۔ (ل) اسم مفعول۔ (مر) امر۔ (اص) اسم مصدر۔ (ط) طبی۔ (ج) جزانی۔ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)۔

خریدار پیدا کند و اگر کسی طالب امرد بود دور حوض بگشت که نشان بد امرد میخواهد۔

پای خست و پای خسته (پ سی خ س ت) اسم چیزی که در زیر پا خسته و کوبیده شده۔ (شع) اسدی
فراوان کس از پیل شد پای خست * بسی کس بگون ماند بی پای و دست۔ با ضم خا مخفف پای خوست است
به بینید۔ (شع)۔

پای خوست و پای خوسته (پ سی خ و س ت) اسم چیزیکه در زیر پا کوفته و مالیده شده باشد
(شع) شمس فخری۔ بو اسحق آن شاه غازی که شد * بپای علوش زحل پای خوست۔ جهانگیری این
شعر را پای خست بدون واو ضبط کرده اما سروری با واو ضبط نموده۔

پای خوشه۔ (پ سی خ و ش ه) اسم۔ زمینی که از لگد پا خشک شده باشد۔ (شع)۔ فرخی۔
بهار برسر کشت است پای خوشه زمین * بهشت خرم گشته است خشک شورستان۔ رشیدی احتمال
میدهد که در شعر مذکور تصحیف خوانی شده و اصل لفظ پای خوسته بوده بمعنی پامال شده۔ لیکن در بعضی از زبانهای
ولایتی خوشیدن مبدل خشکیدن هست۔

پایدار۔ (پ سی د س ر) اسم ثابت و محکم و دائم۔ (عا)۔

پایداره۔ (پ سی د س ر ه) اسم۔ مددگار و معاون۔ (شع) رضی الدین نیشابوری مصرع۔
زهی مودت تو پایدارهٔ اقبال۔

پایداری۔ (پ سی د س ر ی) اسم۔ استقامت و دوام۔ (عا)۔

پایدام۔ (پ سی د س م) اسم قسمی از دام است که پای حیوانات در آن گیر میکند و نام عربیش
مصلی است (نث و شع)۔ الاسامی فی الاسامی در معنی مصلی۔

پای زار۔ (پ سی ز س ر) اسم مخفف و مبدل پا افزار است که کفش باشد۔ (شع)

پای ستور۔ (پ سی س ت و ر) اسم۔ نام سازی است که کمینه ترین سازها است۔ (شع) جهانگیری

پای شیب۔ (پ سی ش ی ب) اسم۔ پاشیب۔ (به بینید) (شع)۔

پای کسی تمام شدن۔ (۱) توخرج افتادن بی سبب یا به تهمت و زحمت گرفتار شدن بی جهت۔
(تک)۔ (۲) فنا و تباه شدن برای کسی۔ (تک) بشال بفلان آدم کشت و پای پدرش تمام شد۔

پای کم داشتن۔ مساوی و برابر نبودن (شع) تاثیر۔ تا یا در خی گشته چراغ دل تاثیر * پای کمی از
صبح ندارد دم شامش۔

پایگاه۔ (پ سی گ س ه) اسم۔ (۱) جای گذاشتن پا در خشکی یا ته آب کم عمق۔ (عا) بشال شعری

(س) فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ (ؤ) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ء) کسره و همزهٔ مکسوره۔ (سا) آ۔ (ؤ) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

از فردوسی - به دریا هیکرد پا آشناه + بیاید بجائی که بد پایگاه - (۲) کفش کن وصف نعال - (شع) ناصری (۳) طویله و جای بستن ستور - (شع) انوری - مسجد و جامع هر شهر ستوران شانزا + پایگاهی است که نه سقفش پیدا و نه در - (۴) قدر و مرتبه - (عا) مثال - فلان پایگاهی رفیع دارد - مثال شعری از سعدی بعقلش بباید نخست آزمود + بقدر هنر پایگاهش فزود - دراین صورت مخفف پایه گاه است -

پای ماچان - (پ ـ ی م ـ چ ـ ن) اسم - کفش کن و پایین مجلس (شع) خاقانی - جوابنخواست تا در سقف بالا برتری جوید + گرفتم دست و افگندم بصف پای ماچانش - ایضاً مولوی معنوی - آدم از فردوس و از بالای هفت + پای ماچان از برای عذر رفت - رشیدی گوید "به اصطلاح درویشان صف نعال باشد و رسم است که چون یکی از این گروه گناهی کند در صف نعال که مقام غرامت است خاضع آمده گوش خود بدست گیرد و بیک پا بایستد چنانچه پیر عذرش پذیرد و از گناه او درگذرد و عوام پای ماچو گویند"

پایمال - (پ ـ ی م ـ ل) ل - (پامال را به بینید) (عا) "بسا نام نیکوی پنجاه سال + که یک کار زشتش کند پایمال" مثل است -

پای مرد - (پ ـ ی م ـ ر ـ) اسم - معاون - (شع) -

پای مردی - (پامردی را به بینید) (نث و شع) سعدی - "حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بپای مردی همسایه در بهشت" شعر مذکور مثل است -

پای مزد - (پ ـ م لی ز د) اسم - پامزد (به بینید) (عا) -

پایور - (پ ـ ی و ـ ر) اسم - پایدار و مستقیم - (نث و شع) -

پایه - (پ ـ ی ء) اسم - آن جزء از جسم بیجان که شباهت به پای جسم جاندار دارد مثل پایهای میز و صندلی وغیر آنها که شبیه به پای انسان است نیز پای حیوانات کوچک مثل پایه گوسفند - (عا) مثال بعضی میزها چهار پایه دارد و بعضی سه پایه - لفظ مذکور مرکب است از لفظ پای و ها تشبیه مثل زبانه و دستواشه آنها - و معنی کلمه پایه چیز شبیه به پای است - (۲) درجه و مرتبه - (عا) - مثال - پایهٔ فلان این روزها بالا رفته است - (۳) اساس و بنیان عمارت و ستون - (عا) مثال - پایهٔ این دیوار از سنگ است و مثال دیگر - پایهٔ این ستون از سنگ مرمر است - "اول اندیشه و آنگهی گفتار + پایه پیش آمده است و پس دیوار" مثل است - (۴) پلهٔ نردبان و پلکان - (شع) ابن یمین - چون نهد بر پایهٔ منبر ز بهر وعظ پای - آنکه چون کرّوبیان دارد به عصمت اشتهار - (۵) چوبی که برای نگاهداری و راست ایستادن شاخهٔ گل یا درخت در پهلو یا زیر آن میزنند - (عا) مثال - شاخهٔ این درخت گل کج شده است پایه به آن

بزنید. (۶) ته آب کم عمق که نام دیگرش پایاب است در مقابل آن سره است که آب عمیق است که از سر آدم رد میشود و نام دیگرش غرقاب است. (شع) فرالاوی. جودی چنان رفیع ارکان پ عمان چنان شگرف مایه. از گریه و آه آتشینم گاهی سره است و گاه پایه. (۷) فرع و تابع هر چیز. (شع) مولوی معنوی جوهر است انسان و چرخ او را عرض ٭ جمله فرع و پایه اند او غرض. (۸) در علم حساب مضروب و مضروبٌ فیه در صورتیکه عدد در نفس خودش ضرب شود. (عا).

پایه فروش کسیکه پاچهٔ گوسفند می پزد و میفروشد. (نث و شع) اسامی فی الاسامی در معنی الکراعی.

چهارپایه (چ ـ ه ـ ر پ ـ ی ه) اسم. تخته ای که زیرش چهار چوب نصب است بشکل میز بلند آن را برای صعود بجای بلند استعمال میکنند و کوتاه آن عوض صندلی یا برای گذاشتن کوزه گل و امثال آن استعمال میشود. (عا).

سه پایه. (س ه پ ـ ی ه) اسم. (۱) سه چوب که سرهاشان در بالا بتوسط یک حلقهٔ آهنی بهم وصل است و برای آویختن قپان بکار میاید. (عا) (۲) آلتی است آهنی دارای سه پایه که حصهٔ بالایش مثلث یا مدور است و کار اجاق میکند. (عا). (۳) کرسی مانندی است ساخته از چوب که برای صعود به جای بلند یا گذاشتن کوزهٔ گل و امثال آن بر آن استعمال میشود. (عا).

هم پایه (ه ـ م پ ـ ی ه) اسم. کسیکه دارای رتبه دیگری و هم درجهٔ او باشد. (عا).

پاآور فا. (پ ـ و ر) اسم. در اصطلاح نجاران چهار قطعه چوبیکه در طول در و واقع میشود. (عا).

پائیدن فا. (پ ـ ی د ـ ن) مص. (۱) حفظ کردن و مواظبت نمودن و مراقب بودن (عا) مثال. در سفر پائیدن اسباب لازم است. امثال. (۱) "سید علی را بپا" (۲) "آنچه زود بدست آید دیر نپاید" (۳) "هرچه نپاید دلبستگی را نشاید" (۲) باقی بودن و ماندن تا مدتی. (عا).

پائید (می) می پاید (مع) پاینده (فل) پائیده (مل) بپا. (مر).

پایا پایا (بمعنی قائم و باقی) صفت مشبهه است. این لفظ در پهلوی پتائیدن (۵ ص ـ و ص ۱۱) و در سنسکریت پا (पा) است.

پائیز فا. (پ ـ ی ز) اسم. فصل سوم از فصول چهارگانه ایران و بسیاری از ممالک دیگر که از تحویل شمس به برج میزان شروع و از خروجش از برج قوس ختم میشود و نام عربیش خریف است و ماههای شمسی فارسیش مهر. آبان. آذر است. (عا). مثال. در فصل پائیز برگ درختها میریزد. سه فصل دیگر این است. بهار. تابستان. زمستان. هر فصلی دارای سه ماه است.

پائیزه. (پ ـ ی ز ه) اسم. هر چیز منسوب به پائیز مثل خیار پائیزه و هندوانهٔ پائیزه. (عا).

(عل) زبان علما. (زن) زبان زنان. (با) زبان بازاری. (مص) مصدر. (سم) اسم. (می) ماضی. (مع) مضارع.

لفظ پائیز در پہلوی پادیج (ہ س ص و) است ۔

پائین فا ۔ (پ سہ ی ن) اسم ۔ ہر چیزی کہ نسبت بہ دیگری در مکان یا رتبہ تہ و اسفل باشد ۔ (عا) مثال ۔ خانہ من داری دو طبقہ است پائین و بالا ۔ لفظ مذکور مرکب است از لفظ پا و ین کہ علامت تشبیہ است ۔ امثال لفظ پائین ۔ (۱) "خری کہ بالا بردی پائین بیاور" (۲) "بالاتر ویدم پائینت راہم خواہم دید" (با) ۔

پائین آمدن ۔ افتادن و تنزل کردن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان از غرورش این روزہا پائین آمدہ است ۔ مثال دوم ۔ نرخ جنس پائین آمدہ است ۔

پائین پرستی ۔ اطاعت و خدمت گذاری (شع) فردوسی ۔ بدرگاہ خسرو خرامش کنیم ÷ بہ پائین پرستیش رامش کنیم

پائین تنہ ۔ (۱) حصۂ زیرین تن انسان از کمر تا سر انگشتان پا ۔ (عا) ۔ (۲) عورت کہ جای پوشیدن بدن است ۔ (زن) ۔

سرا پائینی ۔ (س سہ ر سہ پ سہ ی ن ی) اسم ۔ سرازیری و راہ نشیب ۔ (دکن) ۔

پاپ (پ سہ پ) علم ۔ رئیس مذہب و نائب حضرت عیسی علیہ السلام در فرقۂ کاتولیک نصاری کہ مقرش شہر واتیکان در ایتالیا است ۔ (عا) ۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان لاتین (Pappa) بمعنی پدر است ۔

پاپا (پ سہ پ سہ) علم ۔ پاپ (بہ بینید) (نث وشع)

پاپاخ تر ۔ (پ سہ پ سہ خ) اسم ۔ مخفف پاخ پاخ (بہ بینید) (عا) ۔

پات فا ۔ (پ سہ ت) اسم ۔ تخت (شع) جہانگیری ۔

پاتلون (پ سہ ت ل و ن) اسم ۔ جامہ و پوشش کمر بپائین مرد کہ نام دیگرش شلوار است و عموماً تنگ دبی بند است و دکمہ دارد ۔ (عا) مثال ۔ در قانون جدید لباس ایران ہر مرد باید کت و پاتلون بپوشد ۔ این لفظ ماخوذ از زبان انگلیسی (Pantloon) است و جزء زبان شدہ است ۔

پاتلہ فا ۔ (پ سہ ت ل ہ) اسم ۔ پاتیل و پاتیلہ (بہ بینید) (نث وشع) ۔ در السامی فی الاسامی ہم این لفظ استعمال شدہ است ۔ مثال شعری از ابوالعباس ۔ دی چو پاگندہ شدم بافتم ÷ آخور چون پاتلۂ سفلگان ۔ در سنسکریت پاترہ (पात्र) بمعنی ظرف است

پاتنی فا ۔ (پ سہ ت ن ی) اسم ۔ طبق چوبی کہ با آن حبوبات را پیش میزنند تا کثافات و ریگ

جدا شود۔ (عا)۔ مثال شعری از راجی۔ ہرچہ آیدت بدست برافشان چو پاتنی ۔ مانند خم مباش کہ در کشش تنگ۔ این لفظ مخفف پاتینی است۔

پاتیل فا۔ (پ سـ ت ی ل) اسم۔ (۱) دیگ دہن فراخ بشکل نیم کرہ کہ در حلوا پختن حلوائی و آجیل بودادن نخود بریزہ وگرم کردن آب خزینہٴ حمام بکار آید و مبدل آن فاتیل بیشتر استعمال میشود۔ (عا)، مثال۔ در یک گوشہ خزینہٴ حمام پاتیل است کہ زیر آن آتش میکنند۔

پاتیل شدن۔ (۱) از مستی از پا در آمدن و دگرگون شدن۔ (با)، مثال فلان امشب از بس عرق خورد پاتیل شدہ است۔ (۲) حیض شدن زنان۔ (زن)۔ استعمال لفظ مذکور در این معنی در مقام مزاح و استہزا است۔

پاتیلہ۔ ہمان پاتیل است (نث و شع) مہذب الاسماء در معنی ہیطل و ہیطلہ۔

پاتینی فا۔ (پ سـ ت ی ن ی) اسم۔ آلتی است چوبی کہ سرش مانند پنجہ است و با آن غلہ را برافشانند تا کاہ از دانہ دور شود (شع)۔ رشیدی۔ جہانگیری معنی پاتینی را طبق چوبی نوشتہ کہ با آن حبوبات را پیش می زنند تا کثافات و ریگ از آنہا جدا شود و در تکلم امروز طہران پاتنی استعمال میشود و موافق معنی جہانگیری است۔ شاید پاتنی توران موافق معنی رشیدی باشد و ماخذ فارسی ہند بیشتر فارسی توران است۔

پاچ فا۔ (پ سـ چ) اسم۔ در زبان ولایتی گیلان شخص یا چیز کوتاہ و در قزوین پاچہ با تشدید گفتہ میشود۔

پاچک فا۔ (پ سـ چ سـ ک) اسم۔ سرگین گاو را گویند کہ خشک شدہ باشد یا بدست آن را پہن ساختہ خشک کردہ باشند بجہت سوختن و آن را غوشاک و غوشای نیز خوانند۔ (شع) جہانگیری۔

پاچنامہ فا۔ (پ سـ چ ن سـ م ہ) اسم۔ لقب (شع) جہانگیری۔

پاچنگ فا۔ (پ سـ چ سـ ن گ) اسم۔ (۱) دریچہ (شع) شمس فخری۔ ہزار گونہ گل از شاخ چہرہ بنمودند چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنگ۔ (۲) کفش۔ (شع) جہانگیری۔

پاچیدن فا۔ (پ سـ چ ی د سـ ن) مص۔ پاشیدن چہ آب باشد چہ مایع دیگر۔ در تمام ایران پاشیدن گویند الا در تہران کہ پاچیدن و پاشیدن ہر دو گویند۔ (عا)۔

پاچان پاچان۔ (پ سـ چ سـ ن) صفت مشبہہ است بمعنی پاچندہ۔ (شع)۔

پاخ پاخ تر۔ (پ سـ خ پ سـ خ) اسم قسمی از پوست پشم بلند کہ از آن کلاہ مخصوص میساختند و اکنون

هم ترکمن ها دارند - (عا) -

پاد فا - (پ سـ د) اسم - (۱) پاس ونگهبانی - (شع) جهانگیری ، (۲) پاسبان ونگهبان - (شع) (۳) دارندگی وثروت - (شع) جهانگیری - (۴) تخت واورنگ - (شع) جهانگیری - دراین صورت مبدل لفظ پات است - از لفظ پادزهر این معنی مفهوم میشود -

پاداش فا - (پ سـ د سـ ش) اسم - (۱) جزا ومکافات نیک یا بد (عا) مصرع - "کلوخ انداز را پاداش سنگ است" مصرع مذکور مثل است - (۲) جزا ومکافات نیک (شع) انوری - ای به تو زنده سنّت پاداش + وی به تو مرده اسم باد افراه - این لفظ در پهلوی پاد داشن ( ) است ودر سنسکریت پری توش (परितोष) است -

پاداشت فا - (پ سـ د سـ ش ت) اسم - پاداش بمعنی دوم - (شع) فرخی - خدایگان جهان آنکه از خدای جهان جهانیان را پاداشت است وباد افراه -

پاداشن فا - (پ سـ د سـ ش سـ ن) اسم - پاداش بمعنی دوم (به بینید) (شع) فرخی - بهیم خدمت بخشد هزار پاداشن + بصد گنه نگراید بهیم باد افراه -

پادری (پ سـ د ر ی) اسم - نوعی از کشیش نصاری - (عا) - لفظ مذکور ایتالیائی (Padre) است -

پادزهر فا - (پ سـ د ز سـ ه ر) اسم - تریاق ودوای دافع زهر - (ط) در تکلم مخفف آن پازهر استعمال میشود لیکن اصل لفظ پادزهر است که به فادزهر معرب شده است - بمعنی پاد زهر پاس دارنده ونگهبان از زهر است چه پاد بمعنی پاس هم هست -

پادش فا - (پ سـ د ش) اسم مخفف پاداش بمعنی دوم (به بینید) شع - فخر گرگانی - مصرع - ترا پادش دهد ایزد به مینو -

پادشا فا - (پ سـ د ش سـ) اسم مخفف پادشاه (به بینید) (شع) -

پادشاه فا - (پ سـ د ش سـ ه) اسم سلطان وخداوند تخت وتاج و پاسبان یک مملکت - (عا) مثال - در قدیم چندین پادشاه باج بایران میدادند - به فتح وکسر دال هم صحیح است - این لفظ مرکب است از پاد بمعنی نگهبانی وشاه بمعنی حاکم در سنسکریت شاس (शास) بمعنی حکومت کردن موجود است وسین سنسکریت در فارسی تبدیل به ها میشود -

پادشاه گردش - مردن پادشاه وبه تخت نشستن دیگری - (عا) -

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم ونثر ونظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی -

پادشه۔ (پ سـ د ش سـ ه) اسم مخفف پادشاه است۔ (شع)۔

پاشاہی۔(پ سـ د ش سـ ہ ی) اسم سلطنت و فرمانروائی۔ (عا)۔ امثال۔ (۱) "دو درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نه گنجند" (۲) "دزد دیگر فته پادشاه است" (۳) "آز بگذار و پادشاهی کن"۔ این لفظ در پہلوی پادخشاه (...) بوده۔

پادگاله (پ سـ د گ سـ ل ع) علم۔ نام یکی از ابواب ونگهای اروپا است که بحر شمالی را به بحر مانش وصل مینماید۔ (ج)۔

پاده فا۔ (پ سـ د ع) اسم۔ گلهٔ گاو و خر (شع) فرالاوی۔ ماده گاوان پاده اش هر یک بنشاه پرور بود و جو بر مابون۔ جہانگیری و رشیدی برای لفظ مذکور معنی چوب دستی ہم نوشته اند به سند این شعر سنائی۔ خصم در دست قهرت افتاده۔ پایها در رکاب چون پاده۔ لیکن ممکن است لفظ مذکور در این شعر ہم به معنی گله باشد و مراد از خصم جمع دشمن۔ در فرہنگهای شعری معنی چراگاه و چوپان ہم برای لفظ پاده نوشتند که ثابت نیست۔

پاده بان۔ گله بان اسب و گاو و خر۔ (شع)۔

پاذیر فا۔ (پ سـ ذ ی ر) اسم چوبی باشد که در پشت دیوار شکسته بزنند تا نیفتد (شع)۔ استاد رودکی در صفت عمارت گوید۔ نه پاذیر باید تو را نه ستون ✚ نه دیوار خشت و نه آهن درا۔

پار فا۔ (پ سـ ر) اسم۔ (۱) سالگذشته (شع) فرخی۔ پار آن اثر مشک نبوده است پدیدار ✚ امسال دمید آنچه ہمی خواستم از پار۔ این لفظ در تکلم با لفظ سال (پارسال) استعمال میشود۔
(۲) مخفف لفظ پاره است بمعنی دریده و شگافته۔ (شع) سنائی۔ دین زردشت آشکار شده است ✚ پرده رحم پارپار شده است۔ (۳) پرش و پریدن که از جائی بجائی در ہوا رفتن است (شع) مولوی معنوی۔ پر پروانه پی ورک تف شمع بود۔ چونکه دریافت نخواہد پر و بر پا ریدن۔ در این صورت لفظ پار اسم مصدر پاریدن است که بعد از این بیاید۔ (۴)۔ چرم گاو دباغی شده۔ (شع) جہانگیری۔

پارسال۔ (پ سـ ر س سـ ل) اسم۔ سالگذشته۔ (عا) امثال۔ برادرم پارسال بحج رفته بود۔ امثال لفظ پار۔ (۱)۔ "پارسال دوست امسال آشنا" (۲) "پار بودی قطبک و امسال گشتی قطب دین سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی" (۳) "ہرچه آید سال نوگویم دریغ از پارسال" (۴) "رحمت بکفن دزد پارسال"۔

پارین و پارینه۔ (پ سـ ر ی ن) اسم چیزی که متعلق به پارسال باشد و مجازاً بمعنی کهنه۔ (عا) بمع

سعدی: "کہ تقویم پارینہ ناید بکار" مصرع مذکور مثل است۔

لت و پار۔ (ل سـ ت و پ سـ ر) اسم کتک خورده و خورد شده اغلب در انسانی که از کتک خوردن مجروح و بیحال شود استعمال میشود۔ (تک صفهان) مثال۔ به یک حمله نفی میان یاغیها لت و پار شدند۔

پارازیت (پ سـ ر سـ ز ی ت) اسم شخص متملق سورچران۔ (عا)۔ این لفظ فرانسوی۔ (Parasite) است و در فارسی مستعمل ولیکن هنوز جزء آن نشده است۔

پاراف (پ سـ ر سـ ف) اسم۔ امضای مختصر که عموماً در دفاتر دولتی معمول است۔ (عا)۔ این لفظ فرانسوی (Parafhe) است در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است۔

پاراگوای (پ سـ ر سـ گ ذ و سـ ی) عم۔ نام یکی از ممالک امریکای جنوبی که پای تختش اسانیون است۔ (ج)۔

پارانا (پ سـ ر سـ ن سـ) عم۔ نام یکی از رودخانهایکه مصب آن اقیانوس اطلس است (ج)۔

پاراو فا۔ (پ سـ ر سـ و) اسم۔ زن پیر (شع) جهانگیری۔

پارت فا۔ (پ سـ ر ت) عم۔ نام یک قبیلهٔ قدیم آریا که در خراسان سکنی داشتند و در (۲۵۶ ق م) سلطنت بزرگی قائم کردند که بنام پادشاه اول ایشان (اشک) به سلطنت اشکانی مشهور است۔ (عا)۔

پارتی (پ سـ ر ت ی) اسم۔ یک حزب و انجمن۔ گروهیکه متفق المقصود باشند و طرفدار (عا)۔ مثال۔ امروز هر کس در یک وزارت خانه پارتی داشته باشد کار خوب گیرش میاید۔ این لفظ فرانسوی (Partee) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است۔

پارتی بازی۔ جمع شدن گروهی برای پیشرفت مقصودی که اغلب سیاسی است۔ (عا) مثال۔ بعضی از متمولین در موقع انتخابات پارتی بازی میکنند تا انتخاب شوند۔

گاردن پارتی۔ (گ سـ ر د سـ ن پ سـ ر ت ی) اسم مهمانی بستانی عصرانه یعنی مهمانی ای که وقت عصر مهمانها در یک باغ جمع شده چای و شیرینی و میوه و غیره میخورند۔ (عا)۔ این لفظ انگلیسی (garden party) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است۔ گاردن بمعنی باغ است۔

پارچ فلا (پ سـ ر چ) اسم۔ در اصطلاح عرق کشها ظرفیست که بخار در آن تقطیر میشود۔ (عا)۔

پارچه فا۔ (پ سـ ر چ ہ) اسم۔ (۱) قماش و بافته هائی که برای پوشش انسان درست میشود۔ (عا)۔ (۲) قطعه و پاره۔ (عا) مثال۔ من یک پارچه زمین خریده ام۔ مثال۔ پارچهٔ قبای فلان از ماهوت است۔

(فل) اسم فاعل۔ (ل) اسم مفعول۔ (ہر) امر۔ (اص) اسم مصدر۔ (ط) طبی۔ (ج) جغرافی۔ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)۔

که از آن سالی دویست تومان حاصل میبایم - مجازاً در معنی تمام و کل استعمال میشود مثل این که گویند بدنم یک پارچه زخم شده است. (عا) -

پاردسو (پ سـ ر د ٤ س ـ و) اسم - پالتو - (به بینید) (عا) - این لفظ فرانسوی :- (Pardessus) و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است -

پاردم فا - (پ سـ ر د ٤ م) اسم حلقه ایست ساخته از چرم یا غیر آن با تسمه ای متصل بان حلقه که به زین اسب وصل میشود و بیخ دم اسب در میان آن حلقه جا میگیرد - (عا

پاردم سائیده - (س سـ ی د) اسم شخص مکّار مزور و آدم تجربه کار گول نخور - (عا) مثال شعری -

گر توئی از پاردم سائیدهای مدرسه - پاچه ورمالیدهٔ کوی خرابا تیم ما - (عا) -

پال دم - مبدل لفظ مذکور است - رشیدی تصور میکند پال دم اصل است و پال را بمعنی ریسمان میداند -

پاردن (پ سـ ر د ٤ ن) اسم بخشید - عذر میخواهم - (عا) - این لفظ فرانسوی :- (Pardon) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است -

پارس فا - (پ سـ ر س) اسم - (۱) نام بسیار قدیم ایالت جنوبی ایران که اکنون بزرگ ترین شهر ش شیراز است - (عا) - کوروش کبیر (قرن ششم قبل از میلاد) که اولین بزرگترین سلطنت عالم را تشکیل داد و در اول یک خان زاده جنوب ایران بود بعد سائر ولایات ایران را فتح کرده ممالک دیگر را هم گرفت پس تمام ایران بملاحظهٔ وطن اصلی کوروش پارس نامیده شد - اروپائیها از زمان سلطنت یونانیها که بواسطه کوروش با ایران آشنا شدند تا کنون تمام ایران را پارس میگویند - اعراب قبل از اسلام و بعد از ان ایران را عجم و فارس هر دو میگفتند (فارس مبدل پارس است) ما ایرانیها اکنون تمام ملک را ایران و ایالت جنوبی را فارس میگوئیم که مبدل پارس است - این لفظ در پهلوی پارس (ل-۱۹۹) و در سنسکریت پارسیکه पारसीक، و در کتیبهٔ میخی پارسه 𐎱𐎠𐎼𐎿 است (۲) پاسبانی کردن سگ در شب باصدای واق واق خود (عا، اصفهان و شیراز) معلوم میشود لفظ پارس بمعنی نگهبانی هم هست که صدای سگ در شب را پارس کردن هم میگویند -

پارسی - (پ سـ ر س ی ع) اسم - (۱) کسی یا چیزی که متعلق به ولایت پارس یعنی حصهٔ جنوبی ایران باشد (نث و شع) - مبدل لفظ مذکور (فارسی) اکنون در تکلم مستعمل است - (۲) زبان عام مملکت ایران (نث و شع) مبدل آن فارسی اکنون در تکلم مستعمل است - چون زبان فارسی ملک ایران همان

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ٔ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره - (سـ) آ - (ـو) واو اعرابی - (یع) یاء اعرابی

زبان است که اولاً در ولایت پارس یعنی جنوب ایران بوده وبجهت سلطنت خانواده کوروش (هخامنشی) در تمام ایران رواج یافته آن زبان تاکنون پارسی (فارسی) نامیده میشود. زردشتیان کاکنون در هندوستان هستند پارسی نامیده میشوند. گویا برای این است که از پارس یعنی جنوب ایران به هندوستان مهاجرت کرده اند یا برای این است که در متجاوز از هزار و دویست سال قبل که ایشان هجرت به هند میکردند لفظ پارسی بمعنی مطلق ایرانی بوده.

پارسا | فا. (پ ـ ر س ـ) اسم. پرهیزگار و متقی. (عا). مثال. آدم پارسا بهشت میرود. شاید لفظ مذکور مرکب است از لفظ پارس بمعنی نگهبانی و الف فاعلی.

پارسنگ | فا. (پ ـ ر س ـ ن گ) اسم. پارهٔ سنگ یا وزن دیگر که در یک کفهٔ تراز و در صورتیکه دو کفه باهم میزان نباشند گذارند (تک اصفهان) این لفظ در جای دیگر ایران پاسنگ است و پارسنگ هم صحیح است که بمعنی پارهٔ سنگ است و شاید لفظ پاسنگ مخفف پارسنگ باشد.
کاتبی هم دراین شعر پارسنگ آورده. بست دوران بر رکوی چرخ چندین سنگ و خاک. لیک در میزان حلمت کم نبود از پارسنگ با لفظ بردن و خواستن (پارسنگ بردن) استعمال میشود.

عقل کسی پارسنگ بردن. استعاره برای کم عقل بودن کسی. (تک). مثال. این شخص عقلش پارسنگ میبرد بحرفش اعتماد مکن. "همیشه سنگش جای پارسنگ است" مثل است.

پارسو | فا. (پ ـ ر س و) اسم. سنگ غیر مرمر. (تک اصفهان).

پارسه | فا. (پ ـ ر س ه) اسم. گردش کردن در کوچه و بازار برای گدائی که اکنون در تکلم پرسه است (نث و شع).

پارک | (پ ـ ر ک) اسم. قصری بزرگ یا باغ عالی اطراف آن. (عا) این لفظ فرانسوی (Parc) است لیکن بمعنی محل تفرجی است که دارای سبزه و درختهای کم باشد.

پارکه | (پ ـ ر ک ه) اسم. مجر چوبی که در عدلیه میان نشیمن قاضی و جای ایستادن متقصر ساخته شده است و مجازاً نام شعبه از ادارهٔ عدلیه است. (عا). این لفظ فرانسوی (Parquet) وجزء زبان فارسی نشده است.

پارگین | فا. (پ ـ ر گ ی ن) اسم. (۱) گودالی که در آن آبهای کثیف مثل آب مستعمل حمام

و طلع و امثال آنها جمع شود - مجازاً در خود آب گندیده هم استعمال میشود (نث و شع) - کمال الدین اسمعیل
گر با تو دشمن تو زند لاف همسری * باشد حدیث چشمهٔ حیوان و پارگین - (۲) آب انبار و برکه آب شیرین
(شع) دراین صورت مبدل بارگین باباء موحده است -

پارلمان (پ سه - ر ل، م سه - ن) اسم مجلس شورای ملی یعنی محلی که در آن نمایندگان یک ملت برای قانون گذاری می نشینند - (عا) لفظ مذکور فرانسوی (Parlement) است و مستعمل در فارسی لیکن هنوز جزء زبان نشده است -

پارلمنت (پ سه - ر ل، م، ن ت) اسم - پارلمان (به بینید) (عا) - لفظ مذکور انگلیسی (Parliament) است و مستعمل در فارسی لیکن هنوز جزء زبان نشده است -

پارو فا - (پ سه - ر و) اسم - (۱) آلتی است شبیه به بیل ساخته از چوب که دارای دستهٔ دراز پهن است و با آن برف و پهن و خاشاک وغیره آنها را میروبند و پاک میکنند و قسمی از پارو که سرش زیاد پهن نیست و در راندن کشتی استعمال میشود - (عا) (۲) زن پیر - (شع) جهانگیری - در معنی دوم بفتح راء است -

پاروب فا - (پ سه - ر و پ) اسم - پارو - (به بینید) (شع)

پاره فا - (پ سه - ر ه) اسم - (۱) جزو حصهٔ جدا شدهٔ از چیزی - (عا) مثال - گربه را دیدم پارهٔ گوشتی بدهن داشت - سی جزو قرآن مجید را سی پاره گویند - (۲) چیز دریده و شکافته شده - (عا) مثال - فلان مال دارهم قبای پاره میپوشد - (۳) هدیه و تحفه و مجازاً در رشوه هم استعمال میشود (شع) ناصر خسرو - به از نیکو سخن چیزی نیابی * که زی دانا بری بر رسم پاره - (۴) قسمی از حلوا که آن را شکرپاره نیز میگفتند - (شع) ناصر خسرو - پندی بمزه چو قند بشنو - بی عیب چو پارهٔ سمرقند - (۵) سکهٔ بوده در روم و بغداد رائج - (شع) فضولی بغدادی - گوئی که از آن درست تر نیست - * باشد به دو پاره و سه پاره - (۶) گرز آهنی (شع) مسعود سعد سلمان - بری را کوفته پاره دلی را دوخته ژوبین * سری را خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر - (۷) پریدن و پرواز کردن که اسم مصدر پاریدن است - (شع) حکیم سنائی در صفت اسب - گر به ترد به پر بهای بوده پارهٔ او * به دست و پای او

پاره پوره - (پ و ر ه) اسم - مندرس و کهنه و وصله دار (تک) - لفظ پوره تابع مهمل است -

پارهٔ تن و پارهٔ جگر یا جگر پاره - فرزند - (عا) -

پاره دوز - (د و ز) اسم - پینه دوز که کفشهای کهنه را وصله میزند و میدوزد - (عا) -

پارهٔ کار ۔ معشوق خوب (شع ، نظامی ۔ چو شاپور آمد اندر چارهٔ کار ٭ دلم‌ را پاره کرد آن پارهٔ کار ۔
بعضی از فرهنگ نویسان لفظ مذکور را پاره کار (بدون اضافه) ضبط کرده اند بمعنی معشوق که کارش پاره کردن دل عاشق است ۔

افسار پاره کردن ۔ لاابالی شدن و سرخود گشتن ۔ (نک) ۔

چارپاره ۔ سم ۔ ساچمهٔ بزرگ غیر مدور که در تفنگ برای شکار پرندگان بزرگ ریزند ۔ (عا) ۔

حصیر پاره کن ۔ زاہد نادان یاریائی ۔ (نک) ۔

شکرپاره ۔ (ش گ ۔ پ ۔ ر ہ) سم ۔ (۱) قسمی از حلوا که آن را پاره ہم میگفتند ۔ (شع) ۔ (۲) یک قسم از بہترین زردآلوی ایران ۔ (شع) ۔

پاریدن فا ۔ (پ ۔ ر ی د ۔ ن) مص ۔ پریدن و پرواز کردن ۔ (شع) شاعر میتواند مشتقاتش را ہم استعمال کند ۔

پاریس (پ ۔ ر ی س) عم ۔ نام پای تخت مملکت فرانسه که بسیار آباد و یکی از قشنگ ترین شہرہای اروپا است (ج) لفظ مذکور فرانسوی (Paris) است ۔

پازاچ فا ۔ (پ ۔ ز ۔ چ) سم ۔ (۱) ماماچه که نام دیگر کلمی عربیش قابله است یعنی زنی که زن حامله را میزایاند ۔ (شع) سوزنی ۔ گفتهٔ من حلال زاده بطبع ٭ بنود مرخشوک را پازاچ ۔
(۲) دایه و زن شیردہنده و مرضعه ۔ (شع) منصور شیرازی ۔ بناز مادر ایام طفل بخت مرا ٭ بزرگ میکند اندر کنار چون پازاچ ۔ مولف فرہنگ جہانگیری معتقد است که منصور شیرازی لفظ پازاچ را در معنی دوم غلط استعمال کرده چه لفظ مذکور کلمی نیست و در ہیچ فرہنگ قدیم بدین معنی نیامده است ۔
لفظ پازاچ را فرہنگ نویسان ہندی پاراج (با راء مہمله وجیم یک نقطه) و باراج (با باء موحده وجیم) و پازج (باپ فارسی وجیم موحده) و پاراچ (با راء مہمله و چ فارسی) ہم ضبط کرده اند که تمام تصحیف خوانی است و اصل کلمه پازاچ (با پ فارسی و زاء معجمه و چ فارسی) است ۔

پازن فا ۔ (پ ۔ ز ۔ ن) ۔ (۱) کسیکه در معامله فریب میدہد (عا) ۔ (۲) کسیکه با پای خود چیزی را لگدمال میکند ۔ (عا) ۔ (۳) بزکوہی ۔ (عا) ۔ (۴) رقاص ۔ (شع) شمس الدین حدادی
برچرخ فلک زبہر پای پازن ٭ خورشید مگر جلاجل زرین است ۔

پازند فا ۔ (پ ۔ ز ۔ ن د) سم کلمات زبان پہلوی که در خط اوستا نوشته شده باشد ۔ یا الفاظ سریانی پہلوی که تبدیل به فارسی شده در خط اوستا نوشته شود ۔ (عل) ۔ چون خط پہلوی بسیار مبہم

است که هرحرف آن حروف دیگر هم خوانده میشود- برعکس خط اوستا که اعراب جزء حروف است و هرحرفی صدای مخصوص خودش را میدهد از این جهت گاهی پهلوی دانان در نوشتجات خود بعضی کلمات پهلوی را در حروف اوستا مینویسند که غلط خوانده نشود نیز الفاظ سریانی پهلوی را تبدیل به فارسی کرده در خط اوستا نویسند و آن قسم پهلوی نوشته شده در خط اوستا را پازند میگویند همچنین فارسی اسلامی که در خط اوستا نوشته شود پازند است چون پازند را پارسیان هند استعمال میکنند جمعی از ریشه شناسان چنین حدس زدند که پارسیان هند در قریب هزار و دویست سال قبل که از ایران به هند مراجعت کردند زبان آن زمان ایران را همراه خود آوردند که همین پازند است لیکن حدس بهتر این است که پارسیان هند خط جدید ایران را که عربی بوده و جانشین خط پهلوی شده بود نمیدانستند لهذا الفاظ فارسی اسلامی ایران را در خط اوستا برای شرح الفاظ پهلوی مینوشتند و تاکنون هم مینویسند و آن را پازند نامیدند- در واقع پازند نه زبان مخصوصی است و نه خط مخصوص-

پازهر فا-(پ سـ ز سـ هـ ر) اسم- (پا وزهر را به بینید) (ط)

پاژخ فا-(پ سـ ژ سـ خ) اسم- نالش- (شع) عماد زوزنی- ای کرده دلم غم تو رخ رخ- تا چند کنم زعشق پاژخ-

پاژنامه فا- (پ سـ ژ ن سـ م ۂ) اسم- مبدل پاچنامه (به بینید) (شع) جهانگیری-

پاژنگ فا-(پ سـ ژ سـ ن گ) اسم- مبدل پاچنگ (به بینید) (شع) جهانگیری-

پاژه فا-(پ سـ ژ ۂ) اسم- مبدل لفظ پاچه (به بینید) (شع)-

پاس فا- (پ سـ س) اسم- (۱) نگهبانی و حفاظت (عا) در تکلم مرکب استعمال میشود مثل پاس خاطر و پاس حق نمک (۲) یک حصه از هشت حصهٔ شبانه روز- (عا) مثال- پاسی از شب گذشته بمنزل آمدم در قدیم مردم در زندگی روزانهٔ خود شب و روز را به هشت حصه تقسیم کرده بودند و هر حصه را پاس میگفتند که چهار پاس مال روز بوده و چهار دیگر مال شب و بر در خانهٔ سلاطین و بزرگان قراولی بنام پاسبان معین بوده که در انتهای هر پاس بعد و پاس گذشته تشت پازنگ مینواخته- اما چنین قدیم شبانه روز را به بیست و چهار حصه تقسیم کرده بودند و هر قسمت را ساعت میگفتند که همان بعد از اختراع آلت ساعت در زندگی عموم استعمال میشود- لفظ پاس در پهلوی پاس (...) بوده و در اوستا و سنسکریت پا (... = पा) بمعنی نگهبانی کردن است- و در اوستا پاتهر (...) هم بمعنی پاس است- - -

پاسبان -(پ سـ س ب سـ ن) اسم- (۱) کسیکه مواظب آلت پاس بوده و ابتدای هر پاس از شب و روز را اطلاع میداده (شع) (۲) نگهبان و قراول- (عا)-

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه- (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۂ)- کسره و همزهٔ مکسوره (سـ)- آ (ی)- واو اعرابی- (ی) یاء اعرابی

پاسبانی ـ نگہبانی وحفاظت ـ (عا) ـ این لفظ در پہلوی پاسبان ( ) است ـ مثال لفظ پاس ـ (۱) "چراغ دزد خواب پاسبان است" (۲) "زبان در دہان پاسبان سر است" (عا)

پاسار فا ـ (پ ـ س ـ ر) اسم ـ در اصطلاح نجاران چہار قطعہ چوب بندہ شدۂ پایین و بالای در (عا)

پاسپورت (پ ـ س پ و ر ت) اسم ـ تذکرہ کہ اجازۂ دولت است برای مسافرت یا اقامت در خارجہ ـ (عا) ـ این لفظ فرانسوی ـ (Passeport) است و در فارسی مستعمل ولیکن ہنوز جزو زبان نشدہ است ـ

پاستور (پ ـ س ت و ر) علم ـ نام عالم شیمیائی وحکیم طبیعی فرانسوی کہ در ۱۸۲۲م متولد و در ۱۸۹۵م وفات یافت ـ تتبعات او در علم میکروب شناسی وسگ گزیدگی و وبا و سایر امراض خدمات بزرگ بعالم بشریت نمودہ ـ (عا) ـ این لفظ فرانسوی (Pasteur) است ـ

پاسخ فا (پ ـ س خ) ـ جواب کہ مقابل سؤال و پرسش است ـ (عا) ـ بالفظ دادن (پاسخ دادن) جفت شدہ مصدر مرکب میسازد ـ مثال شعری از نظامی ؎

چنین داد پاسخ کہ عمر این قدر بغم خوردنش چون رسانم بسر ـ بالفظ آوردن ونمودن وکردن ہم در شعر جائز است ـ این لفظ در پہلوی پسخون ( ) است ـ

پاسرہ فا ـ (پ ـ س ر ہ) اسم ـ زمینی کہ صاحب زراعت در وجہ اخراجات جدا ساختہ بہ مزارعان دہد ـ (شع) جہانگیری ـ

پاسور (پ ـ س و ر) اسم ـ یک قسم از بازی آس است کہ با پنجاہ و دو ورق مقوا کہ بعضی دارای تصاویر شاہ وملکہ وسرباز است وبعضی دارای خالہای متعدد است بازی میکنند (عا) ـ مثال ـ دی شب در بازی پاسور از فلان کس بردم ـ بالفظ زدن (پاسور زدن) مصدر مرکب میسازد ـ لفظ مذکور ماخوذ از یک زبان اروپائی است ـ

پاش فا ـ (پ ـ ش) (۱) فعل امر از مصدر پاشیدن در نظم ونثر و باضافہ بہ در تکلم (بہ بینید) (عا) مثال ـ ای فلان اینجا آب بپاش ـ (۲) اسم فاعل مرکب از مصدر پاشیدن در ترکیب صورت باکلمۂ دیگر جفت شود مثل گلاب پاش وآب پاش وغیرہ ـ (عا) ـ

پاش پاش اسم ـ (۱) متفرق و پراکندہ ـ (شع) آصفی ـ درگلستان ہر کہ نام دفتر حسنت برد ؎ صرصر آہم کند اوراق گل را پاش پاش ـ (۲) ریزہ ریزہ وپارہ پارہ ـ (عا) ـ مثال ـ جگرم از غصہ پاش پاش شدہ است ـ

ریخت و پاش ۔ (ری خ ت) اسم۔ (۱) بی ترتیبی و بی نظمی۔ (تک)۔ مثال۔ در این اطاق ریخت و پاش عجیبی است۔ (۲) سخاوت و دهش (تک)۔ مثال۔ فلان این روزها خیلی ریخت و پاش میکند۔

پاشا فا۔ (پ سہ ش سہ) اسم مخفف پادشاه است که ترکان در رقابت با ایرانیان به سران واعیان خود میدادند۔ (عا)۔ مثال۔ محمود پاشا رئیس الوزرای مصر شده است۔ ظهور خانوادهٔ صفوی و جنگهای ایشان با عثمانیها ایرانیها لفظ بیگ و خان را که در ترکی بمعنی سردار و پادشاه است گرفته به مردمان متوسط لقب دادند و همچنین مؤنث دو لفظ مذکور بیگم و خانم را هم بزنهای متوسط نام دادند ترکها هم لفظ پادشاه فارسی را مخفف کرده پاشا به سرداران خود لقب دادند از آن زمان تا حال لفظاً در معنی ثانوی خود مانده اند۔

پاشاندن فا۔ (پ سہ ش سہ ن د سہ ن) مص۔ (۱) ریختن و پاشیدن و متفرق و پراکنده کردن۔ (عا) مثال۔ در عروسی روی سر عروس گل می پاشند فرق این مصدر با پاشیدن این است که این متعدی و پاشیدن هم متعدی هم لازم استعمال میشود۔ (۲) کسی را برخیزانیدن۔ (تک)

پاشاند (می) می پاشاند (مع) پاشاننده (فل) پاشانده (مل) بپاشان (مر)

پاشنا فا۔ (ب سہ ش ن سہ) اسم مبدل لفظ پاشنه است (ببینید) (شع) امیر خسرو۔ نیست مدبر اهل ترک از خود ندار دکفش از انک ٭ هر شکاف پاشنایش دین و دولت را در است۔

پاشنگ و پاشنگه فا۔ (پ سہ ش سہ ن گ) اسم۔ (۱) خوشه انگور (شع) اسدی۔ توگوئی درخشنده پاشنگ بود ٭ ویا در دل شب شب آهنگ بود۔ (۲) خیار و خربوزه و کدو و امثال آنها که برای تخم نگاهدارند (شع) منجیک۔ آن سگ ملعون برفت این بنده را از خویشتن ٭ تخم را مانند پاشنگ ایدرش برجای ماند۔

پاشنه فا۔ (پ سہ ش ن ۂ) اسم۔ طرف عقب منتهای پا از غوزک تا کف و مجازاً در آن حصه از کفش هم استعمال میشود که قرارگاه پاشنهٔ پا است۔ (عا) مثال۔ پاشنه پای من امروز درد میکند۔ مثال دیگر۔ پاشنه کفش من پاره شده است۔ لفظ پاشنه مجازاً در هر چیزی هم استعمال میشود که شباهت به پاشنهٔ پا و پاشنهٔ کفش دارد مثل پاشنهٔ در و پاشنهٔ تفنگ و پاشنهٔ جهاز شتر۔ این لفظ در پهلوی پاشنگ (................) و در اوستا پاشنه (................) بوده و در سنسکریت پارشنی (पार्ष्णि) در زبان فارسی های زاید علامت تشبیه است مثل زبانه یعنی شبیه بزبان و دسته یعنی شبیه به دست اما چون در لفظ پاشنه ها زاید موجود است های دیگر اضافه نمیکنند و همان لفظ را استعمال مینمایند۔

مثال - (۱) "ہمیشہ در یک پاشنہ نمیگردد" (۲) "خدا انجار نیست امادر و پاشنہ را خوب ہم میگذارد"۔

پاشنہ سنگ - سنگ زبر است برای سائیدن پا در حمام کہ نام تکلمیش سنگ پا است (نث فقیع)

پاشنہ کش - (ک - ش) اسم - آلتی است از فلز یا شاخ یا چوب بشکل زبان کہ برای آسان پوشیدن کفش پاشنہ دار استعمال میشود -

پاشنہ نخواب (ن - خ - ب) اسم کفش کہ پاشنہ اش ایستادہ و بطرف داخل تاہ نشود و مقابل آن پاشنہ بخواب است کہ پاشنہ بالایش بطرف داخل کفش تاہ شدہ است و ہر وقت بخواہند راست میکنند (عا)

پاشیدن فا - (پ - ش ی د - ن) مص پختن و از ہم متفرق شدن و نمودن و پراکندہ گشتن و کردن (عا) مثال - امروز پاشیدن آب لازم نیست چون باران آمدہ - مثال دیگر - دیروز چون وعظ فلان خوب نبود مردم زود از ہم پاشیدند - پاشید - می پاشید (مع) پاشندہ (فل) پاشیدہ (مل) پاش (امر) -

پاشان - (پ - ش - ن) صفت مشبہہ مصدر پاشیدن است - (عا) -

از ہم پاشیدن - (- ز ہ - م) مص - (۱) متفرق شدن اجزای چیزی - (عا) - (۲) تباہ شدن یک خانوادہ (تک) مثال - خانوادہ فلان در مدت کمی از ہم پاشید - این معنی مجازاً از معنی اول است -

ریختہ پاشیدہ - متفرق و پراکندہ شدہ - نیز جائیکہ ترتیب و نظم ندارد (تک) - مثال - اطاق فلان ہمیشہ ریختہ پاشیدہ است -

ور پاشیدن - (و - ر پ - ش ی د - ن) مص بلند شدن اجزای مایع و رسیدن بہ چیزی بعد از رسیدن بہ زمین - (عا) - مثال - کاسہ آش از دستم افتاد و آش بہ لباسم ور پاشید - لفظ مذکور مبدل بر پاشیدن است - "فلان بزمین سفت نشاشیدہ کہ بروپش ور پاشد" مثل است -

پاغند فا - (پ - غ ن د) اسم پنبہ حلاجی شدہ گلولہ کردہ (شع شمس فخری) -
چہ لاد بر تیغ سپاہیش چہ فولاد * چہ کوہ بر گرز رغلانش چہ پاغند -

پاغندہ - ہمان پاغند است - (شع شمس فخری) فلکہ ریسمان فکر مرا * باشد از مہر و ماہ پاغندہ -

پاغوش فا - (پ - غ و ش) اسم - غوطہ و فرو رفتن در آب و با لفظ زدن و خوردن استعمال میشود (شع شمس فخری) - نہ ہر کہ غوطہ خورد در بر آرد در ز بحار - بسا کسا کہ بود مردن وی از پاغوش -

پاک فا - (پ - ک) اسم - (۱) طاہر شرعی بودن و نجس نبودن - (عا) مثال - با آب پاک باید

وضو گرفت۔ (۲) چیز بی کثافت و بی چرک۔ (عا) مثال۔ لباس فلان ہمیشہ پاک است۔ (۳) تمام و کمال۔ (عا) مثال۔ دیشب در قمار پولہا را پاک باختم یعنی تمام پولہا را۔ (۴) بآخر رسانیدن و تصفیہ کردن (عا)۔ مثال۔ دیروز حساب من با فلان پاک شد یعنی سوم و چہارم مجاز از معنی دوم است۔ این لفظ در پہلوی پاک (پ ا ک) و در سنسکریت پاوکہ (पावक) بوده۔ مثلہای لفظ پاک۔ (۱) "گر آب چاه نصرانی نہ پاک است جہود مرده بشویم چہ پاک است"۔ (۲) "تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک زنند جامۂ ناپاک گازران بر سنگ"۔ (۳) "آن را کہ حساب پاک است از محاسبہ چہ باک است"۔ (۴) "چہ نسبت خاک را با عالم پاک" (۵) "فلان نشستہ پاک است" (۶) "با بدان کم نشین کہ صحبت بد گرچہ پاکی ترا پلید کند"

پاک باز۔ (۱) کسیکہ در قمار ہر چہ داشتہ باختہ است (تک) (۲) آدم پاک سرشت و درست معاملہ و متقی و پرہیزگار۔ (عا)۔

شیر کسی پاک بودن یا شیر پاک خوردن۔ تقلب نکردن و متدین بودن او۔ (تک) مثال۔ تا لوای محلہ ما شیرش پاک است کم نمیدہد۔

پاک بین۔ کسیکہ بہ نامحرم نظر ریبہ نمیکند۔ (عا)۔

پاک چشم و پاک نظر۔ (پاک بین را ببینید) (عا)۔ مقابل آن بد چشم و بد نظر است۔

پاک دامن۔ عفیف و پارسا۔ (عا)۔

آب پاک روی دست کسی ریختن۔ اتمام حجت و تصفیۂ آخری کردن۔ (تک) مثال۔ فلان چند روز بود برای پول گرفتن از من میامد امروز آب پاک روی دستش ریختم کہ ندارم بدہم۔

پاک زاد۔ (۱) حلال زاده۔ (عا)۔ (۲) پاک سرشت و شریف و نجیب۔ (عا)۔

پاک سرشت۔ پاک باز بمعنی دوم نیز آدم اصیل۔ (عا)۔

پاک طینت۔ شخص خوش بین و خیر خواه و ہمدرد۔ نیز پاک باز بمعنی دوم۔ (عا)۔

پاک کردن مص۔ (۱) چیز نجس را با آب طاہر کردن۔ (عا)۔ (۲) ازالۂ کثافت یا چیز مالیدہ از چیزی۔ (عا) مثال۔ این بچہ کثیف است دماغش را (بینی اش را) با قبایش پاک میکند۔ (۳)۔ علیحده کردن چیز ناجنس از چیزی۔ (عا) مثال۔ گندم را قبل از آرد کردن پاک کرده ریگہایش را در میان وزند۔

سبزی کسی را پاک کردن مص۔ (۱) علیحده کردن علفہای غیر خوراکی از سبزیہای خوردنی برای کسی۔ (عا) مثال۔ سبزیہای آش رشتہ ما را فلان پاک کرد۔ (۲) تملق و چاپلوسی کردن۔ (تک) مثال۔ فلان چندی است دارد سبزی مرا پاک میکند کہ کار بہ اش بدہم۔

(ـَـ) فتحہ ہمزهٔ مفتوحہ (ـُـ) ضمہ و ہمزهٔ مضمومہ (ـِـ) کسره و ہمزهٔ مکسوره (ـــٓ) آ۔ (و) واو اعرابی۔ (ی) یای اعرابی۔

ماهوت پاک کن - اسم - آلتی که از آن گرد و پرزه وغیره را از لباس بزدایند نیز بعد از دوای صیقل زدن استعمال میشود و آن تخته چوبیست که بر یک طرف آن موهای خشن کلفت یا غیر آن نصب شده است (عا).

آلت مذکور را تاکنون از اروپا میاورند و در ابتدا ایرانیان با آن ماهوت را که پارچهٔ پشمی کلفت است پاک میکردند از این جهت تاکنون باسم ماهوت پاک کن مشهور است اما در جنوب ایران آن را بروس هم میگویند که محرف لفظ انگلیسی برش است و در شمال ایران شوتک هم میگویند که لفظ روسی است.

مداد پاک کن - (م ء - د سـ د) اسم - لاستیکی که با آن نوشتهٔ مداد (قلم سربی) یا مرکب را حک کنند (عا).

پاک نویسی کردن - مبیضه کردن، چیز نوشته را بطور خوانا و بخط خوب نوشتن - (عا)

پاکیزه - (پ سـ ک ی ز ہ) اسم آدمی که بدن و لباسش پاک و موافق سلیقه است نیز چیزی که پاک و خوش وضع و موافق سلیقه است. (عا) مثال فلان شخص همیشه پاکیزه از خانه بیرون میاید.

مثال دیگر - خانهٔ فلان همیشه پاکیزه است - لفظ مذکور مرکب است از لفظ پاک و لفظ یزه که علامت تصغیر است مثل مشکیزه - (مشک کوچک) و آتشیزه (آتش کوچک اکرم شب تاب.

پاکیزگی - پاکیزه بودن - (عا).

پاکت (پ سـ ک سـ ت) اسم کیسه مانندی است از کاغذ که کاغذ مکتوب را در ان گذاشته سرش را بچسپانند و روی آن عنوان نوشته برای کسی بهر جائی که خواهند فرستند - (عا) مثال در قدیم کاغذ را در پاکت نمیگذاشتند - لفظ مذکور از (Paquet) از فرانسوی است.

پاکیدن فا - (پ سـ ک ی د سـ ن) مص متصل هم شدن و مجتمع گشتن - (شع) ارشدی سمرقندی نیست از پاکیدن کفا زمینت راستوه - نیست از بخشیدن اموال طبعت را ملال.

مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال بکند.

پکیدن - مخفف این لفظ است.

پاگرو فا - (پ سـ گ سـ ر ہو) اسم - در سیستان نام زین شتر است.

پال فا - (پ سـ ل) اسم - ریسمان - (شع) رشیدی.

پالا فا - (پ سـ ل سـ) اسم - (۱) اسب - (شع) حکیم اسدی. ز دروازه تا درگه شه دو سل دو رویه سپه بود پالا و پیل - جهانگیری بمعنی اسب کوتل و جنیبت نوشته با این خیال که شاید این لفظ مخفف پالاد اشت که بمعنی اسب جنیبت است لیکن از شعر مذکور مطلق اسب مفهوم میشود

(۲) صفت مشبہ از مصدر پالودن یا پالاندن است کہ خود لفظ پالا مرکب باشد از پال و الف فاعلی مثل دانا و شناسا۔(ش ش) (۳) فعل امر است از مصدر پالاندن بمعنی صاف کن ۔ (شع)۔ (۴) چیز آویختہ ۔ (شع)۔ جہانگیری۔

پالا پال فا۔ (پ سـل سـ پ سـل) اسم "چیزی بود کہ سخت پایندہ نبود تا زیش سیال بود دقیقی گفت ۔ "بفر ہیبت شمشیر تو قرار گرفت * زمانہ ایکہ پر آشوب بود و پالا پال"۔ فرہنگ اسدی۔

پالاد فا۔ (پ سـل سـ د) اسم۔ اسب جنیبت و یدک۔ (شع) شمس فخری شہنشہی کہ کشد بخت در مواکب او ۔ چو نقرہ خنگ سمند فلک دو صد پالاد۔ شعر شمس فخری سند کافی برای ہیچ لفظ نیست

پالادہ فا۔ (پ سـل سـ د ے) اسم۔ (۱) پالاد (ببینید) (شع) عنصری ۔ ابلق ایام را تا زنشیند میرود ۔ سبز خنگ چرخ پیش قدر او پالادہ ای۔ (۲) مفسد و بدگوی۔ (شع) جہانگیری

پالاش فا۔ (پ سـل سـ ش) اسم۔ آلودہ شدن پا بہ گل و لای (شع) خسرو۔ چو پا لغزد و پالاش دار و گلت * مرنجان دلی تا نرنجد دلت ۔ لفظ مذکور مخفف پاآلایش است و معنی آلودہ شدن پا ۔

پالان فا۔ (پ سـل سـ ن) اسم۔ (۱) پشت پوش چار پای باری کہ ابرہ اش پارچہ خیلی کلفت پشمی یا پنبہ ایست و آسترش عموماً نمد و درمیان ابرہ و آستر حشو کلفتی است از کاہ یا پوشال یا پیزر۔ پالان را بپشت چہارپا با کمربندی کہ تنگ نامیدہ میشود می بندند (عا)۔ پالان عموماً برای بارکشیدن است و زین برای سواری ۔ این لفظ از سنسکریت پریانہ (परयाण) است۔

امثال لفظ پالان ۔ (۱) "آن یکی خر داشت پالانش نبود * یافت پالان گرگ خر را در ربود" (۲) "خر لخت را پالانش بردار" (با)۔ (۳) "ہر کہ خر است ما پالانیم"۔ (۴) "پیزر تو پالانش بگذار" (۵) "خرہمان خر است پالانش عوض شدہ"۔ (۶) پالانش کج است"۔ (۷) "اسب تازی شدہ مجروح بزیر پالان * طوق زرین ہمہ در گردن خر می بینم" (۸) "زورش بخر نمیرسد پالان میچسپد"۔ (۹) "مثل پالان خر دجال است ہرچہ بدوزی شکافتہ میشود" (۱۰) "فلان خرش را گم کردہ پی پالانش میگردد"۔ (۱۱) "خرسی شاہی پالان دو قران" (۲) فعل امر از مصدر پالاندن ۔ (شع)۔

پالان خر دجال بودن ۔ (خ سـ، د سـ ج سـل) قابل اصلاح و مرمت نبودن (عا) مثل

خانهٔ من مثل پالان خر دجال است هرجا درست میکنیم جای دیگرش خراب میشود۔

پالان کسی کج بودن - لامذهب و بی دین بودن۔(عا)۔

پیزر تو پالان کسی گذاشتن - چاپلوسی کردن و تملق کسی را گفتن۔(تک)

سماق پالان - (س ـ م ـ ق پ ـ ل ـ ن) اسم۔ آلتی که با آن آب چلو و چیزهای دیگر را صاف میکنند۔(تک اصفهان)

پالاندن فا۔(پ ـ ل ـ ن د ـ ن) مص۔ فشار دادن میوه وغیره برای آب گرفتن آن۔ (عا) مثال۔ ای فلان غوره را خوب بپالان که آبش درست در آید۔ مشتقاتش هم استعمال میشود۔

پالش پالش (پ ـ ل ـ ش) اسم مصدر پالیدن یعنی صاف کردن۔(شع)۔

پالانه فا۔(پ ـ ل ـ ن ه) اسم۔ظرفی است که در آن سوراخهای متعدد است و برای صاف کردن برنج پخته و شیرینی بکار آید و نامهای دیگرش ترشی پالا و آبکش و پالاون و پالاوان وغیره آنها است (شع) سنائی۔ بسیار رهه زنگ به پالانهٔ آهن ٭ بگذار همه رنگ به پالودهٔ بازار۔

پالانیدن فا۔(پ ـ ل ـ ن ی د ـ ن) مص۔ پالاندن (ببینید) (شع)

پالاوان فا۔(پ ـ ل ـ و ـ ن) اسم۔ پالانه (ببینید) (شع) جهانگیری۔

پالاون فا۔(پ ـ ل ـ و ـ ن) اسم۔ پالانه (ببینید) (شع) جهانگیری۔

پالاهنگ فا۔(پ ـ ل ـ ه ـ ن گ) اسم۔ دنبالهٔ افسار و دهنه۔ نیز ریسمان وغیره که بدست مقصری بندند۔(شع) سنائی۔ درگه خسروان همه دریا است ٭ یک گهر نی و صد هزار نهنگ۔ در پناه خردنشین که خرد ٭ گردن آز راست پالاهنگ۔ برهان کهکشان را هم یک معنی پالاهنگ نوشته است گویا از این اشتباه کرده است که شاعری لفظ پالاهنگ را برای کهکشان استعاره آورده۔

پالایش و پالایشت فا۔(پ ـ ل ـ ی ـ ش)۔(۱) اسم مصدر پالودن است یعنی صاف کردن۔(شع)۔ (۲) ظرف سوراخ دار صاف کننده که نامهای دیگرش آبکش و ترشی پالا وغیره است (شع) سراج الدین راجی۔ زده جوش دریای درد از درون ٭ ز پالایش دیده پالود خون

پالتو (پ ـ ل ـ ت ـ و) اسم۔ لباس ضخیم بلند که عموماً در زمستان روی سایر البسه پوشیده میشود۔(عا)۔ لفظ مذکور فرانسوی (Paletot) است و در فارسی مستعمل لاکن

جزء زبان شده است.

پالدم - فا-(پ ـ ل د ﮊ م) اسم. مبدل پاردم (به بینید) (شع) مولوی معنوی. ابر دان چون پالدم زیر آمده ٭ چشم رانم آمده تاری شده.

پالرم (پ ـل، ر ﮊ م) عم. نام شهریست از ایتالیا در جزیرهٔ سیسیل (ج)

پالغ فا-(پ ـل ﮊ غ) اسم. پیمانهٔ شراب باشد که از شاخ کرگدن وگاو و دندان فیل وچوب سازند. (شع) اسدی. بدیدش همانجای بر تخت خویش ٭ یکی پالغ و کاله ی می به پیش. رشیدی تصور میکند که بمعنی مطلق پیمانهٔ شراب باشد.

پالکانه فا-(پ ـل ک ـن ه) اسم. دریچهٔ خانه. (شع) کمال اسمعیل. ترسم ز پالکانهٔ دیده برون جهد ٭ این چند قطره خون که محل وفای تو است. رشیدی میگوید معنی پالکانه غرفه است نه دریچه بدلیل این مصرع خاقانی. به پالکانهٔ جنت عقیم به حوراء اسدی در فرهنگ خود گوید پالکانه درشبک کوچک را گویند اگر آهنین بود واگر چوبین باشد پنجره. رودکی گفت. بهشت آیین سرائی را بپرداخت ٭ زهر گونه در او تمثالها ساخت. ز عود و چندن اورا آستانه ٭ درش سیمین وزرین پالکانه"

پالکی فا-(پ ـل ء ک ی) اسم. صندوق مانندی است بدون سقف که دوتای آن را روی یک چهارپای بندند و دو نفر در آن دو پالکی می نشینند. اگر سقف داشته باشد کجاوه نامیده میشود. (عا) مثال. حالا که مسافرت با اتومبیل ممکن است پالکی لازم نیست. در هندستان پالکی برای تخت روانی که بردوش حمال ها حمل میشود استعمال می گردد لفظ پالکی از قدیم در فارسی بوده و در هندی هم هست ممکن است در هر دو از زبان آریای قدیم آمده که مادر زبان سنسکریت و فارسی قدیم است و در سنسکریت این لفظ پلنکین (पल्यङ्क) است.

پالنگ فا-(پ ـل ﮊ ن گ) اسم. کفش و پا افزار چرمی. (شع) رودکی. از خرو پالنگ انجای رسیدم که همی ٭ موزهٔ چینی میخواهم و اسب تازی. آنچه من نوشتم ضبط رشیدی است و جهانگیری و سروری بفتح لام ضبط کرده اند و بعضی از فرهنگها بابای موحده و یا عوض لام (پ ـل ...) ضبط کرده اند و ماخذ همه شعر مذکور رودکی است که به اختلاف نسخ مختلف خوانده شده. برهان معنی دریچه هم برای لفظ مذکور نوشته است که بی اصل است.

پالو فا-(پ ـل و). دانهای سخت بی درد مانند عدس و کوچکتر که از بدن آدمی

برآید۔ (شع)۔ شاکر بخاری۔ ای عشق زمن دور کہ بر دل ہمہ رنجی ٭ ہمچون بر چشم یکی محکم پالو۔

پالوانہ فا۔ (پ ـ ل و ـ ن ۂ) اسم۔ پالاوان کہ آبکش و ترشی پالا باشد۔ (شع) جہانگیری شمس فخری لفظ مذکور را بمعنی پرستوک کہ مرغ کوچک است آوردہ کہ گوید۔ "شہنشاہا تو عنقائی برتبت ٭ حسود درگہ تو پالوانہ"۔ چہ لفظ مذکور با بازانہ و جانانہ قافیہ بستہ لیکن نام پرستوک بالوایہ است بمعنی بال بازکہ در نشستن بال خود را باز نگاہ میدارد۔ سروری گوید بہ نون و یاء ہر دو بنظر رسیدہ۔ محقق ہندی خان آرزو در سراج اللغات احتمال میدہد کہ شمس فخری غلط قافیہ بستہ باشد یعنی بالوایہ را در کتابی دیدہ تصحیف خوانی کردہ در شعر خود پالوانہ آوردہ است۔

پالودن فا۔ (پ ـ ل و د ـ ن) مص۔ صاف کردن چیزِ مایع (عا) شال۔ قند و شکر را پالودہ و آن نبات ساخت۔ مجازاً در معنی برگزیدن و منتخب کردن ہم استعمال میشود۔ برہان معنی پالنای ہندی را کہ پرورش و بزرگ گردانیدن است برای این لفظ نوشتہ کہ غلط است۔ پالود (ی)، پالاید (مع)، پالانیدہ (فل)، پالانیدہ (مل)، پالا (مر)، پالایش (اص)۔ این لفظ در پہلوی ہم پالودن (ص ـ ۱۱۴۸) بودہ۔

پالودہ فا۔ (پ ـ ل و د ۂ) اسم۔ (۱) خوراکی است مرکب از فشردۂ میوہ و گوشت ریزہ ریزہ شدہ آن یا شربت و نشاستہ صاف کردہ شدہ (عا) مثال۔ امروز من پالودۂ سیب خوردم۔ چون در ساختن خوراک مذکور پالودن (صاف کردن) آب میوہ یا نشاستہ لازم است پالودہ نامیدہ شدہ و مبدل لفظ مذکور فالودہ است کہ در تکلم بیشتر استعمال میشود۔ امثال۔ (۱) "بخت کہ برگردد پالودہ دندان میشکند"۔ (۲) "فلان با شاہ پالودہ نیخورد"۔ (۳) اسم مفعول از مصدر پالودن است بمعنی صاف شدہ۔ (عا) (۴) کفۂ ترازو (شع) جہانگیری۔

پالونہ فا۔ (پ ـ ل و ن ۂ) اسم۔ ظرفی است کہ دارای سوراخہا است و برای صاف کردن مایعہا استعمال میشود و نامہای دیگرش آبکش و ترشی پالا و غیر آنہا است (شع)۔ جمال الدین عبدالرزاق۔ دیدہ پالونہ سرشک امل ٭ طبع پیمانۂ عذاب شدہ است۔

پالہنگ فا۔ (پ ـ ل ـ ھ ـ ن گ) اسم۔ دنبالہ افسار و دہنہ و نیز ریسمانی کہ بدست مقصر می بندند۔ (شع)۔ رشیدی تصور میکند لفظ مذکور مخفف پال آہنگ است کہ پال بمعنی ریسمان است۔ این لفظ مخفف پالاہنگ است۔ این لفظ در سنسکریت پرگ رہہ ([illegible]) است۔

پالیدن فا۔ (پ ـ ل ی د ـ ن) مص۔ (۱) دیدن و تفحص کردن (شع) سراج راجی۔

جهان را سراپای پالیده ام ٭ به فضل و هنر چون تو کم دیده ام۔ (۲) صاف کردن و شدن۔ (عا) مثال۔ چشم فلان ورم کرد و بعد پالیده شد۔ گویا معنی اول مجاز از معنی دوم است که تفحص را تشبیه کرده به پالودن۔ بعضی از فرهنگ نویسان هندی معنی بالیدن (با بای موحده) را هم برای این لفظ نوشته اند که غلط است۔ نیز معنی لفظ پالنای هندی را که بمعنی بزرگ و پرورش کردن و شدن است برای این لفظ نوشته اند که آن هم غلط است۔

پالیز فا۔ (پ سـ ل ی ٔ ز) اسم۔ (۱) لته های خربوزه و خیار و هندوانه و امثال آنها۔ (عا) در تکلم بیشتر مبدل آن فالیز استعمال میشود در حصهٔ شمالی ایران فالیز را جالیز گویند۔

(۲) باغ و بوستان و کشت زار۔ (شع) فردوسی۔ یکی دختری دارد آن نامدار ٭ ببالا چو سرو و به رخ چون نگار۔ شهنشاه بیند پسند آیدش ٭ به پالیز سرو بلند آیدش۔

پالیزبان۔ (پ سـ ل ی ٔ ز ب سـ ن) اسم۔ (۱) نگاهبان پالیز (بهردو معنی) (عا)۔ (۲) نام آوازی است از موسیقی که گویا آواز فالیزبانان بوده۔ (شع) منوچهری۔ این زند بر چنگ های خنیاگران پالیزبان ٭ وان زند بر نایهای لوریان آزادوار۔

پالیزوان۔ (پ سـ ل ی ٔ ز و سـ ن) اسم۔ مبدل پالیزبان۔ (ببینید) (شع)

پام فا۔ (پ سـ م) اسم۔ (۱) شبیه و مانند (شع) (۲) رنگ و لون۔ (شع) لفظ مذکور در هردو صورت مبدل فام است۔ برهان و مقلدانش این لفظ را بمعنی قرض هم نوشته اند که مبدل وام باشد اما ثابت نیست۔

پاپسی (پ سـ م پ ٔ ی) عم۔ (پمپی را ببینید) (عل)۔

پامیر (پ سـ م ی ٔ ر) عم۔ نام فلات بزرگی است در مرکز آسیا۔ (ج)۔

پان (پ سـ ن) اسم۔ برگ سبزی است که اهل هند میخورند۔ آن را با قدری آهک و هل و فوفل و چیز دیگر در دهن گذاشته میجوند و بعضی تنباکو هم با آن میخورند۔ (شع)۔ لفظ مذکور هندی است و فقط آن شعرای ایرانی که بهند آمدند در اشعار خود گاهی استعمال کردند و لفظ فارسی طبی پان برگ تنبول است۔

پاناما (پ سـ ن سـ م سـ) عم۔ نام یکی از شش مملکت جمهوری امریکای مرکزی است۔ و نیز نام پایتخت همان مملکت۔ (ج)۔

پاندول (پ سـ ن ـٔ و ل) اسم۔ تختهٔ آهن سربین که در ساعتهای دیواری به چپ و راست

درحرکت است. (عا). مثال. پاندول ساعت شکسته بود دادیم بساعت ساز درست کند.
این لفظ فرانسوی. (Pandul) وجزو زبان فارسی شده است.

پانزده فا. (پ ـ ن ز د ـ ه) اسم. عدد بعد از چهارده که مرکب از پنج و ده و مبدل پنجده است. (عا). مثال. اگر پنج را در سه ضرب کنیم پانزده میشود. این لفظ در پهلوی پنجدست ([illegible]) و در اوستا پنچدسه ([illegible]) و در سنسکریت پنچ دشن (पंचदशन्) است.

پانزدهم. چیزی که در درجهٔ پانزده قرار گرفته باشد مثل روز پانزدهم و سال پانزدهم. (عا).

پانزدهمین. پانزدهم را ببینید. (عا).

پانسد فا. (پ ـ ن س ـ د) اسم. پنجصد که عدد آحاد بعد از چهارصد و مبدل پنج صد است (عا). این لفظ در پهلوی پنج سد ([illegible]) و در اوستا پنچه ستست ([illegible]) است.

پانصد فا. (پ ـ ن ص ـ د) اسم. پانسد را ببینید. (عا) این لفظ غلط مشهور است و در فارسی صادق نیست.

پانسمان (پ ـ س ـ م ـ ن) اسم. شستن وبستن زخم در طب جدید بطور مخصوص. (عا) مثال دستم شکسته بود دکتر پانسمان کرده است. لفظ مذکور فرانسوی (Pansement) است در فارسی مستعمل است لیکن هنوز جزو زبان نشده.

پانسیون (پ ـ ن س ـ ی و ن) اسم. جای توقف شبانه روزی شاگردان مدرسه ومسافران (عا). این لفظ فرانسوی (Pension) است. در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان نشده است.

پانه فا. (پ ـ ن ـ ه) اسم. چوبک باریکی باشد که در پس در نهند تا باز نشود و نجاران و درودگران چوبی که آن را به اره می شکافته باشند فرو برند تا زود بشکافد و کفشگران و موزه دوزان در فاصله قالب وکفش وموزه زنند تا فراخ گردد واحیاناً در زیرستون گذارند تا راست بایستد وآن را فانه وپهانه وفهانه نیز گویند. (شع) ناصرخسرو. تراخانه دین است و دانش درون شو ٭ بدین خانه سخت کن در به پانه. رشیدی در شرح جز اول مینویسد. "چوبکی است که بر یک طرف آن سوراخی باشد ومیخی باریک در آن کنند چنانچه آن چوب باسانی حرکت کند وآن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند وچون خواهند که در خانه بسته شود آن را بپشت در باز افکنند وآن را چلپر دخوانند از ان رو که قوت چهل مرد بآن و فانکند

پانید فا۔ (پ سـ ن ی د) اسم نوعی از حلوا مانند شکر لیکن از آن سخت تر و غلیظ تر و معرب آن فانیذ است (نث وشع) نام عربی حلوای مذکور کعب الغزال است

پاو فا (پ سـ و) اسم شستن و پاکیزه کردن۔ (شع) جهانگیری۔

پاوچک فا۔ (پ سـ و چ ـ ک) اسم فضلهٔ خشکیده گاو که نام دیگرش تپالهٔ خشکیده است۔ (شع جهانگیری) مخفف لفظ مذکور پاچک است۔

پاهک فا۔ (پ سـ هـ ـ ک) اسم آلتی است که با آن مقصران را آزار دهند و نام دیگرش شکنجه است (شع) جهانگیری۔ رشیدی پاکیدن (شکنجه کردن) راهم ضبط کرده است۔

پاهنگ فا۔ (پ سـ هـ ـ ن گ) اسم۔ پاشنگ (به بینید) (شع) (رشیدی) جهانگیری لفظ مذکور را مرادف پاچنگ و پاشنگ هردو نوشته که دارای چهار معنی بشود و برهان معنی خلخال راهم اضافه کرده و مؤلف ناصری بمعنی پاسنگ راهم اضافه کرده لیکن هیچکدام سند نداوند۔ جهانگیری پاهنگه راهم معنی کفش ضبط کرده و از فردوسی و نظامی اشعار سند آورده لیکن رشیدی لفظ پاهنگه در آن اشعار را تصحیف دانسته و صحیح پاچیله گفته و در ذیل لفظ پاچیله نوشتم که پاچیله هم تصحیف است و صحیح پاچپله است۔

پایاب فا۔ (پ سـ ی سـ ب) اسم۔ جای گذاشتن پا و بیشتر در آب کم عمق استعمال میشود که پا به ته آن برسد و ترجمهٔ لفظی آن جای یافته پا است۔ (شع) سنائی۔ ای زجود تو سراب بحر محیط ؛ دل را و تو بحر بی پایاب۔ ایضاً فردوسی از زبان اسفندیار وقت مردن۔ امیدمن آنست کاندر بهشت ؛ دل پاک من بدرود هرچه کشت۔ مرا سخت از آن است کان باب من ؛ بگیتی نیخوست پایاب من۔ ایضاً سعدی۔ با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست ؛ دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست۔ ایضاً حکیم نزاری قهستانی۔ ای دریغا گر آب رزبودی ؛ دا خریدی ز آب پایابم۔ پایاب در شعر مذکور بمعنی چاه پله دار است که جای پا یعنی پله دارد۔ فرهنگ نویسان شعری موارد استعمال را دیده معانی متعدده برای لفظ مذکور نوشتند اما همه لوازم همان است که نوشتم۔

پایان فا۔ (پ سـ ی سـ ن) اسم۔ (۱) آخر و عاقبت و انجام۔ (عا)۔ "پایان شب سیه سفید است" مثل است۔ (۲) صفت مشبهه پائیدن بمعنی باقی و پایدار۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔ حجت به نصیحت مسلمانی۔ گفتت سخنی درست و پایانی۔

پایز (پ سـ ی ؛ ز) اسم۔ مخفف لفظ پائیز است که فصل سوم سال است (شع)۔

پایزه تر۔ (پ سـ ی ؛ ز ؛ ه) اسم۔ لوحهٔ بوده است از زر یا نقره و بعضی از او قات هم از چوب

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (؛) کسره و همزهٔ مکسوره۔ (سـ) آ۔ (ـو) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی

برحسب اختلاف رتبهٔ اشخاص بعرض کف دست وطول نصف ذراع تقریباً و نام خدا و نام پادشاه با نشان و علامت مخصوص روی آن محکوک بوده است و پادشاهان مغول آن را بکسانی که مرحمت خصوصی درحق ایشان اظهار مینموده اند و مخصوصاً به رُوسای قشون از امارتومان عطا میکرده اند و پایزه سرشیر پایزهٔ بوده است که صورت سرشیری بر روی آن منقور بوده و آن یکی از بالاترین درجات پایزه بوده است (نث) جامع التواریخ وجهانگشای چنگیزی۔

پای زهر فا۔ (پ سـ ی ز ہـ ھـ ر) اسم۔ مزیدٌ فیه پازهر۔ (بہ بینید) (ط)۔

پایژه فا۔ (پ سـ ی ژ ہ) اسم۔ (۱) ریسمانی که به دامن خیمه نصب نمایند و سر دیگر آن به میخی بسته است که بر زمین کوبیده است و نیز چیزی که بران عنان استوار کنند۔ (شع)۔

(۲) مبدل پایژه (بہ بینید) (نث وشع) نزاری قهستانی۔ ایلچی آمده و خلعت خان آورده۔ یرلق و پایژه از حکم غزان آورده۔ درانصورت ترکی است۔ جهانگیری معنی علم را هم برای لفظ مذکور نوشته اما سند نداده است۔

پالیستن فا۔ (پ سـ ی سـ ت سـ ن) مص۔ پائیدن و ثبات کردن و باقی بودن۔ (شع)۔ مسعود سعد۔ چون عزّ من و ذل تو نپایست۔ هم ذل من و عزّ تو نپاید۔ پالیست (ی) پالیسته (مل) باقی مشتقات همان مشتقات پائیدن است (بہ بینید) مثال شعری از نظامی برای لفظ پالیسته۔ جهانا چه در خورد و بالیسته ای ✤ اگر چند با کس نپالیسته ای۔

پالیش فا۔ (پ سـ ی ، ش) اسم۔ کندن گیاه های مضر و زیادی دور یک گیاه یا بوته برای نمو یافتن آن (تک اصفهان) مثال۔ بعد از سبز شدن زراعت دهاتیها آن را پالیش میکنند۔ شغل مذکور را در طهران وجین کردن گویند۔

پایندان فا۔ (پ سـ ی سـ ن د سـ ن) اسم۔ (۱) صف نعال و کفش کن۔ (شع) منجیک۔ مادر را درمحفل خورشیدمن ✤ جای اندر صف پایندان بود۔ (۲) ضامن و کفیل۔ (شع) مولوی معنوی۔ هرکه پایندان او شد وصل یار ✤ او چه ترسد از شکست کارزار۔ رشیدی گوید بعضی بر جهانگیری اعتراض کرده‌اند که تصحیف خوانی کرده باپندان (با بای موحده) را پایندان ضبط کرده است لیکن در نسخ قدیمهٔ مثنوی مولوی همان پایندان با یای تحتانی دیده شده و از مردم معتبر شنیده شد پس جهانگیری خطا نکرده۔ انتهی۔ در نسخ خیلی قدیم دستور اللغه و تاج المصادر و السامی و مهذب الاسماء در ذیل لفظ تکفل پایندانی کردن نوشته است پس تصحیف خوانی نشده است۔

پایون فا - (پ ـ ی ـ و ن) اسم - پیرایہ و زیور (شع) جہانگیری -

پاییزه تر - (پ ـ ی ـ ع ز ع) اسم - پایزه (بہ بینید) (نث) -

پپلس فا - (پ ـ پ ل ـ س) اسم - تریدی کہ از نان خشک و شوید و روغن سازند - (شع) اسحاق اطعمہ - گر ز ماہیت ماہیچہ بگویم رمزی بخوری رشتہ کہ این نیست چنین پپلس وار -

پپه فا - (پ ـ پ ـ ه) اسم - آدم بی دست و پا و احمق و بیہوش و کودن - (تک) مثال فلان پپہ است ہر جا میرود حرف نمیتواند بزند -

پت فا - (پ ـ ت) اسم - (۱) آہاری کہ بر پارچہ و کاغذ وہند - (شع) منوچہری - جہان باجوجی زود سیر پیشہ ور است ؛ چہار پیشہ کند ہر زمان بدیگر زی - بروزگار خزان پت گری کند شب و روز ؛ بروزگار بہاران کند ت رنگرزی - (۲) پشم نرمی کہ از بن موی بز میرویدہ و آن را باشانہ بیرون میاورند و از آن شال پشمینہ بافند کہ نامہای دیگرش بزشم و کرک و کلک است (شع) جہانگیری -

پتاره فا - (پ ـ ت ـ ر ع) اسم - افزاری است از جولاہہ مانند جاروب کہ با آن آب بہ پارچہ وقت بافتن پاشد و نامہای دیگرش غرواش و غرواشہ است (شع) رشیدی -

پتخ فا - (پ ـ ت ـ خ) اسم - (۱) مبہوت و حیران (شع) جہانگیری - (۲) ابلہ و کالیوہ (شع) جہانگیری -

پترزبورغ (پ ع ت ـ ر ز ب و ر غ) عم - پطرزبورغ را بہ بینید - (عا) -

پترکبیر (پ ع ت ر ک ـ ب ی ر) عم - پطر کبیر را بہ بینید - (عا) -

پتروگراد (پ ع ت ر و گ ع ر ـ د) عم - پطروگراد را بہ بینید - (عا) -

پترل (پ ع ت ر و ل) اسم - بنزین - جوہر نفت کہ در سوخت ماشین ہا و اتومبیل وغیرہ بکار میرود (عا) - لفظ مذکور انگلیسی (Petrol) است و در فارسی مستعمل لیکن ہنوز جزو زبان نشدہ است -

پتک فا - (پ و ت ک) اسم - چکش و خایسک آہنی بزرگ کہ آہنگران با آن آہن را میکوبند - (عا) مثال - بعد از در آوردن آہنگر آہن سرخ از کورہ فوراً پتک زنہا بنا کردند بہ کوفتن آن - در فرہنگ ناظم الاطبا این لفظ ترکی ضبط شدہ لیکن در ادبیات خیلی قدیم فارسی این لفظ ہست فردوسی د

ہم استعمال کردہ کہ میگوید سرسوران زیر گرز گران - چو سندان براو پتک آہنگران پس احتمال ترکی بودن این لفظ بعید است چہ در زمان فردوسی زبان فارسی ہنوز از ترکی چندان متاثر نشدہ بود اگرچہ ایلات ترک سلجوقی وغیر ایشان در خراسان بودند۔ بفتح حرف اوّل و دوم (پ - ت - ک) ترکی است بمعنی اجازہ نامہ کہ کارگذاران دولت صادر کنند۔ (نث وشع)

پتنہ ہندی۔ (پ - ت ن ہ) عم۔ نام شہری است در شمال شرقی ہندوستان بر ساحل رود گنگا (ج)

پتنی فا۔ (پ - ت ن ی) اسم۔ مخفف پاتنی است (ببینید) (شع)۔

پتو فا۔ (پ - ت و) اسم۔ پارچہ پشمی کہ برای رو انداز و فرش ہر دو استعمال میشود۔ (عا) بشال۔ سردم شدہ بود پتو را بخود پیچیدم۔ لفظ مذکور مرکب است از لفظ پت کہ بمعنی کرک است و واو نسبت مثل واو در ہندو۔ پتہ (पट) در سنسکریت بمعنی مطلق پارچہ است۔

پتواز فا۔ (پ - ت و - ز) اسم۔ جای نشستن کبوتر وغیرہ کہ دو چوب فرو بردہ بزمین و چوبی بر سر آنہا است۔ (شع) میر غروری۔ دریغ و درد کہ در دوم نشد دلیل وکنون قفس شکستم ودر دوحم نشستہ بر پتواز۔

پتہ فا۔ (پ - ت ہ) اسم۔ (۱) حصۂ پائین پارچہ کہ منتہی بگوشہ آن میشود۔ (تک)۔ شال۔ پتۂ چادر آن زن بزمین میمالد۔ در سنسکریت پتہ (पट) بمعنی مطلق پارچہ است۔

(۲) قبض رسید راہ داری و امثال آن۔ (عا) شال۔ در ہر منزل پتہ را می بینند مبادا کسی راہ داری نداد باشد۔ در این صورت ترکی است۔

پتی فا۔ (پ - ت ی) اسم۔ برہنہ وعریان۔ اغلب در پا استعمال میشود۔ (تک) بشال۔ دیشب صدائی از بیرون شنیدم با پای پتی آمدم ببینم چہ بود۔ لفظ مذکور در جنوب ایران بیشتر استعمال میشود۔

پاپتی۔ (پ - پ - ت ی) اسم۔ (۱) کسیکہ پایش برہنہ است (تک)۔ (۲) آدم بی سروپای پست (تک) مثال۔ این کاری کہ شما کردید کار پاپتی ہا است۔

پتیارہ فا۔ (پ - ت ی - ر ہ) اسم۔ (۱) زشت ومہیب۔ (عا) مثال شعری از فردوسی۔ جہانی بر آن جنگ نظارہ بود چو کہ آن اژدہا جنگ پتیارہ بود۔ (۲) آفت وبلا۔ (عا) مثال شعری از ابو الفرج رونی۔ بروز عدلش میزانہای ظلم سبک ❊ بعون رایش پتیارہای دہر سلیم در تکلم این لفظ را در مقام فحش بزنہا استعمال میکنند۔ (۳) مکنون ومخزون۔ (شع) سید ذو الفقار شروانی

اندرضمیراوعیان پتیارهٔ سرّقدر ٭ واندرگمان اونهان پیرایهٔ نوریقین۔ (۴) خجلت وشرمساری (شع) سید ذوالفقار شیروانی۔ ای خواجهٔ که سرعت ساعی عزم تو ٭ پتیاره تحرک باد بزان دهد۔

رشیدی تصور میکند که دراین شعر تصحیف خوانی شده وکلمه پیغاره بوده لیکن خان آرزو مؤید جهانگیری است که در نسخ متعدده پتیاره دیده شده۔ (۵) سختی وشدت ونفاذ حکم۔ (شع)۔ سید ذوالفقار شیروانی۔ گردش افلاک با پتیارهٔ حکمش خجل ٭ صورت تقدیر در آئینهٔ حکمش عیان۔

(۶) مکروحیله (شع) فردوسی۔ نیامد زما با قضا چاره‌ای ٭ نه سودی کند هیچ پتیاره‌ای۔ (۷) شور و غوغا۔ (شع) فردوسی۔ مرآن آبداران بصدپاره کرد ٭ بسی شور وپرخاش وپتیاره کرد۔

این لفظ در پهلوی پتیارک (ꞏꞏꞏ) ودر اوستا پئیتی یاره (ꞏꞏꞏ) بوده۔ چون در پهلوی این لفظ بکسر اول است در فارسی هم جائز است۔

پتیره فا۔ (پ ـ ت ی ر ہ) اسم۔ چیز زشت ومکروه طبیعت (شع) زجاجی۔ بدین بیرم ز پتیره سرای ٭ نماند جهان نام ماند بجای۔ لفظ مذکور مخفف پتیاره است۔

پچ فا۔ (پ ـ چ) اسم۔ کوه وعقبه۔ (شع)، جهانگیری۔ لفظ مذکور مبدل پژ است۔

پچ پچ فا۔ (پ ـُ چ پ ـُ چ) اسم۔ (۱) نجوی وسرگوشی (عا) این لفظ را اکنون در تکلم باکثر تلفظ کنند۔ (۲) کلمهٔ خواندن بز ها بطرف خود است۔ (شع) مثال شعری برای دو معنی از شمس فخری۔ در رستهٔ انصاف جمال الحق والدین ٭ هرگز سخن ظلم نگویند به پچ پچ۔ از معدلتش گرگ شبان همچو شبانان ٭ خوانند بزان گله را جمله به پچ پچ۔ در بعضی از زبانهای ولایتی بچ گویند و پچ مبدل آن است۔ وگرنه شعر شمس فخری برای سند کافی نیست۔

پچکم فا۔ (پ ـِ چ ک ـَ م) اسم۔ ایوان وبارگاه (شع) شمس فخری۔ رستم عهد شیخ ابواسحاق شاه عادل شهنشه اعظم۔ آنکه از نو بهار معدلتش ٭ همه آفاق گشت چون پچکم۔

لفظ مذکور مبدل بشکم است۔ وگرنه شعر شمس فخری سند تام نیست۔

پچلی (پ ـ چ ل ی) عم۔ نام ظلعی است در مشرق آسیا۔ (ج)

پچواک فا۔ (پ ـ چ و ـ ک) اسم۔ کسیکه مطلب زبانی را در زبان دیگر ادا کند که ما بهای دیگرش ترجمان ومترجم است۔ (شع) جهانگیری۔

پچورا (پ ـِ چ ـُ ر ـ) عم۔ نام رودی است در شمال اروپا که به اقیانوس منجمد شمالی میریزد۔ (ج)

(ـَ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه۔ (ـُ) ضمه وهمزهٔ مضمومه۔ (ـِ) کسره وهمزهٔ مکسوره (ـ) آ۔ (و) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

پچوه – فا۔ (پ مد ج و ہ) اسم۔ ادای مطلب زبانی در زبان دیگر که نام دیگرش ترجمه است (شع) جهانگیری۔

پخ فا۔ (پ مد خ) اسم۔ (۱) خوش وزه و به (شع) این لفظ مکرر (پخ پخ) هم استعمال میشود۔ (۲) پهن۔ (عا) مثال۔ این میخ سر پخ است۔ در این صورت مخفف پخچ یا پخش است۔ (۳) پهلو۔ (عا) مثال۔ این میخ چهار پخ است۔ (۴) آوازی است که بدان سگ و گربه را دور کنند۔ (شع) سوزنی۔ کسیکه گردن شیران شرزه در شکند۔ به گربه تو به بیحرمتی نگوید پخ
این لفظ مکرر (پخ پخ) هم استعمال میشود۔ قافیه شعر دیگر سوزنی مطبخ است پس لفظ مذکور را با فتح (پ) باید خواند اما احتمال میرود سوزنی در ضرورت شعری بافتح پ آورده باشد چونکه اصل کلمه پخ (باکسر پ) است۔ باکسر پ (پ ۂ خ) (۱) صدائی است که با آن انسان یا حیوانی را بترسانند (عا) مثال۔ از پخ کردن من علاوه بر این که شما ترسید اسب شما هم رم کرد۔
لفظ مذکور در ترسانیدن انسان عموماً در مقام مزاح استعمال میشود یعنی هر وقت بخواهند کسی را به شوخی بترسانند پخ میگویند۔

پخ پخ یا پخ پخی کردن۔ (پ ۂ خ پ ۂ خ) مص۔ بریدن سر گوسفند است در زبان اطفال
معنی دوم پخ آب غلیظ چشم که بر مژه خشک گردد۔ (شع) عماره همواره بر از پخ است آن چشم
سراگند چه گوئی که دو بوم آنجا دو خانه گرفته است۔ در این صورت مخفف پیخ است۔ این معنی را سروری ضبط کرده و ممکن است در شعر مذکور پیخ (با یار) باشد و سروری تصحیف خوانده است
باضم اول (پ ۀ خ) ترکی است بمعنی گه و غایط۔ (تک)۔

پخچخو فا۔ (پ ۂ خ پ ۂ خ و) اسم۔ لس کردن بدن کسی خصوص زیر بغل و کف پا بطوری که بخنده در آید که در تکلم غلغلی است۔ (شع) شعر۔ شد ز اشعار من بخنده نگر۔
شعر من حکم پخچخو دارد۔ ایضاً نیازی بخاری در فرهنگ منظومه۔ در میان فرس میدانی چه باشد پخچخو۔ در هری بخلوچه گویند از صغیر و از کبیر۔

پخت فا۔ (پ ۂ خ ت) (۱) فعل ماضی از مصدر پختن (به بینید) (عا) مثال۔ امروز آش پز ما برای مان نان پخت۔ (۲) بخاری که از ظرف جوشان متصاعد میشود۔ (تک) مثال۔ وقتی سرپوش را از روی پشقاب بر داشتم پخت زد بیرون۔ (۳) اسم مصدر از پختن (عا)۔ (۴) لگد که پا زدن انسان یا حیوان است (شع) سروری بفتح پ (پ مد خ ت)۔

پخش وپہن (شع)۔ این لفظ در تکلم زبان قزوین ہست۔

پختکاب۔ (پ ط خ ت مدک سـ ب) اسم۔ ادویۂ جوشانیدہ کہ بدان بدن مریض را میشویند (ط)

پختکاو۔ (پ ط خ ت مدک سـ د) اسم پختکاب (بہبیند) (ط)

پختگی۔ (پ ط خ ت ۂ گ ی) خوب پختہ شدن۔ (عا) مجازاً کمال وخوبی ہر چیز مثل پختگی انسان و پختگی خط وغیرہ۔

پخت وپز۔ (پ مد ز) اسم۔ غذا وتہیۂ غذا دیدن۔ (عا) مثال۔ در مہمانی دیروز پخت وپز شان خوب بودہ۔

دست پخت۔ (د مد س ت) اسم۔ طرز پختن غذا وپختن طعام۔ (تک) مثال۔ دست پخت شما خوب نیست خورش ہمیشہ بی مزہ است۔

دم پخت۔ (د مد م) اسم قسمی از برنج پختہ با عدس یا ماش یا حبوبات دیگر کہ آب برنج در پختن گرفتہ نشدہ باشد (عا)۔

پختہ۔ (پ ط خ ت ۂ) (۱) مفعول از مصدر پختن یعنی چیز مطبوخ وغذای طبخ شدہ کہ ضد خام است (عا) مثال۔ گوشت خورش امروز ما خوب پختہ بود۔ (۲) ہر چیزکہ در درجۂ خوب ودلپذیر باشد مثل خط پختہ وآدم پختہ وکار پختہ۔ (عا) این معنی منقول از معنی اول است۔ (۳) میوۂ رسیدہ (شع) این معنی ہم مجاز از معنی اول است۔ بافتح اول (پ مد خ ت ۂ) بمعنی پنبہ است (شع جہانگیری)۔

مثال۔ (۱) "کباب پختہ نگردد مگر بہ گردیدن"۔ (۲) "بسیار سفر باید تا پختہ شود خامی"۔

(۳) "پختہ بچہ میپزد" (با) (۴) "در بیابان غریب گرسنہ را شلغم پختہ بہ ز نقرۂ خام"۔

پختہ جوش۔ (پ ط خ ت ۂ ج و ش) اسم۔ دوائی است کہ از شیرہ انگور وگوشت برہ وادویۂ دیگر ہمہ را در یک دیگ خوب بجوشانند تا گوشت مہرّا شود۔ (ط) مثال۔ شعری از عمید لویکی۔ منم کہ طبع در ایّام من قبول کند ٭ غدید ودنبہ وسکی وپختہ جوش گران۔

پختہ خوار۔ (پ ط خ ت ۂ خ سـ ر) اسم شخص راحت طلب کہ از طرف دیگران معاش کند۔ (عا) مثال شعری از سعدی۔ اگر دست ہمت بیاری زکار ٭ گدا پیشہ خوانندت وپختہ خوار۔

پختہ خور ہم ہمان است۔

پختن | فا۔ (پ ط خ ت مد ن) مص۔ چیزی را با جوشاندن یا برشتن قابل خوردن کردن۔ (عا) پخت (می) می پزد۔ (مع) پزندہ (فل) پختہ (ل) بپز (مر) پخت وپز (اص)۔

لفظ مذکور مجاز از کامل شدن وکردن و مهیا شدن وکردن و قابل استعمال شدن هرچیزی هم استعمال میشود مثل پختن آدم و پختن میوه که بعضی در تکلم هم هست ۔ این لفظ در پهلوی پختن (۱۱۴۹) و در اوستا (۲ - ۱۵۹) و در سنسکریت هم پچ (پچ) بوده ۔

پختنی - (پ ۂ خ ت ۔ ن یٔ) اسم ۔ (۱) هرچیز قابل پختن و پخته ۔ (عا) (۲) چلو و خورش و آنچه بر اشت و امثال آن غیر از نان (تک) مثال من روزها پختنی نمیخورم فقط به نان و پنیر و سکنجبین اکتفا میکنم

خیال پختن - امید بیجا داشتن ۔ (عا) هوس پختن و سودا پختن هم همان خیال پختن است ۔ (عا)

پخج فا ۔ (پ ۔ خ ج) بخش و پهن (نث و شع) مثال شعری از کمال اسمعیل ۔ ز زیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن ٭ بچهره زرد و بتن پخج گشته چون دینار ۔ لفظ مذکور مبدل پخش است

پخسیدن فا ۔ (پ ۔ خ س یٔ د ۔ ن) مص ۔ گداختن و آب شدن روغن و دنبه از حرارت گدازش و کاهش بدن از غم ۔ (شع) مولوی معنوی ۔ همچو گرما به که تفسیده بود ٭ تنگ آئی جانت پخسیده بود ایضاً فرخی ۔ شاه ایران از آن کریمتر است ٭ که دل چون منی کند پخسان ۔ مشتقات هم استعمال میشود ۔

پخش فا ۔ (پ ۔ خ ش) اسم ۔ (۱) متفرق و پراکنده و پاشیده (عا) مثال ۔ فلان این روزها پول پخش میکند معلوم میشود پولدار شده است ۔ (۲) پهن ۔ (شع) فردوسی ۔ بسوی طلایه برانگیخت رخش ٭ به گرزی سواری همیکرد پخش ۔ لفظ مذکور اسم مصدر پخشودن است

پخش و پلا ۔ (پ ۔ ل ۔) اسم ۔ ریخته پاشیده و پراکنده و متفرق (تک اصفهان) ۔ مثال ۔ این طفل بی سلیقه است همیشه کتابهایش پخش و پلا است ۔

پروپخش ۔ (پ ۔ ر) اسم پخش و پلا ۔ (به بینید) (تک اصفهان)

پخشودن فا ۔ (پ ۔ خ ش ۂ د ۔ ن) مص ۔ پهن کردن و پراکنده ساختن (شع) شمس فخری ۔ بروز رزم چو بر باد پای گشته سوار ٭ بپای اسب سر بدسگال پخشوده ۔ شاعر متنبه مشتقات را هم استعمال کند ۔ اگرچه شعر شمس فخری سند کامل نیست اما چون اسم مصدر این لفظ پخش در تکلم هست این مصدر صحیح است

پخشدن فا ۔ (پ ۔ خ ش یٔ د ۔ ن) مص پخشودن (به بینید) (شع) ۔

پخلوچه فا ۔ (پ ۔ خ ل ۂ چ ۂ) اسم لمس کردن بدن کسی خصوص زیر بغل و کف پا بطوریکه به خنده در آید ۔ و نام تکلیش غلغلی است (شع) ۔ نیازی بخاری در فرهنگ منظومه ٭

در میان فرس میدانی چه باشد پخچو ۔ در هری پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر ۔

(فل) اسم فاعل ۔ (مل) اسم مفعول ۔ (مر) امر ۔ (اص) اسم مصدر ۔ (ط) طبی ۔ (ج) جغرافی ۔ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ۔

از شعر مذکور معلوم میشود لفظ مذکور از زبان ولایتی هرات است

پخلیچه فا. (پ سـ خ ل یٖ چ ٤) اسم پخلوچه (به بینید) (شع، جهانگیری.

پخم فا. (پ ٤ خ سـ م) اسم. پارچه ای که گدایان ونثارچیان بر سر دو چوب بندند تا با آن نثار را از هوا ربایند (شع، شمس فخری. به گه آنچه شاه زر پاشد ❊ ماه سازد زمرد ازپخم.) سروری وجهانگیری لفظ مذکور را با تاء اول ضبط کرده اند لیکن رشیدی گوید چون فخم (با فاء) بمعنی مذکور موجود است پس مبدل پخم است (با پاء) و با تاء فوقانی تصحیف است.

پخمه فا. (پ سـ خ م ٤) اسم شخص کودن نفهم و بی دست و پا. (تک، مثال. فلان خیلی پخمه است هیچ اشاره سرش نمیشود)

پد فا. (پ یٖ د) اسم. چوب پوسیده پنبه ای که روی سنگ چقماق گذاشته آتش روشن میکردند. (شع، رشیدی. لفظ مذکور مخفف پده است. رشیدی گوید در عراق چوب مذکور را پدپود میگفتند.

پدر فا. (پ ٤ د سـ ر) اسم. مردی که سبب تولد فرزند است که نامهای عربی مستعمل در فارسیش والد واب و نام دیگر فارسیش باب است (عا، مثال. پدرم بسفر رفته است. این لفظ در پهلوی پید (ه ۹ ۲) و پدر (ه ۹ ۲) و در اوستا پتر (ه ی سـ م) و پیتر (ه د م) و در سنسکریت پیتر (पितृ) است در زبان سنسکریت پا (पा) و پی (पि) بمعنی نگاهبانی است و تر (तृ) علامت فاعلیت و معنی کلمه نگاهبان است چون در اول آریا که ایرانی و هندی و فرنگی نسل آن هستند پدر نگاهبان خانه بوده. و مادر در سنسکریت ماتر (मातृ) است بمعنی تولید کننده چه ما (मा) معنی تولید کردن است و تر (तृ) علامت فاعلیت. برادر در سنسکریت بهراتر (भ्रातृ) است بمعنی باربرنده زیرا بهار (भार) بمعنی بار چه کار برادر آن عصر خدمت خانواده بوده. و دختر در سنسکریت دوهیتر (दुहितृ) است بمعنی شیر دوشنده چه کار دختر خانه دوشیدن شیر گاو و گوسفند بوده. در فارسی ما الفاظ معانی اصلی خود را گم کرده لیکن در سنسکریت اغلب بحال خود باقی است و تاریخ زندگی قوم آریا را نشان میدهد. **امثال لفظ پدر** (۱) "گردنان پدر چه میگردی ❊ پدر خویش باش اگر مردی." (۲) "گیرم پدر تو بود فاضل ❊ از فضل پدر ترا چه حاصل." (۳) "پسر کو ندارد نشان از پدر ❊ تو بیگانه خوانش مخوانش پسر." (۴) "میراث پدر خواهی علم پدر آموز." (۵) "پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت ❊ ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم." (۶) "بر سر لوح او نوشته بزر ❊ جور استاد به ز مهر پدر." (۷) "پدرکش پادشاهی را نشاید ❊ وگر شاید بجز شش مه نپاید."

پدراندر . (سـ ن د سـ ر) اسم. شوهر مادر کسی یعنی بعد از مردن پدر یا طلاق مادرش شوهر دیگر کند آن شوهر نسبت به فرزند زنش پدراندر میشود. (شع، لفظ مذکور در تکلم افغانستان و ترکستان هست

پدرانه . (پ ٤ د سـ ر سـ ن ٤) مثل پدر رفتار کردن و پدری کردن. (عا، مثال. از محبت های پدرانه شما خیلی تشکرم

پدر بر پدر۔ از طرف پدر و پدر پدر و هکذا۔ (عا) مثال۔ فلان پدر بر پدر عالم است۔

پدر پیش چشم کسی آمدن۔ صدمه فوق العاده خوردن و در زحمت سخت افتادن (تک) مثال۔ در این راه از سرما پدرم پیش چشم آمد۔

پدرزن۔ (ز ـ ن) اسم۔ پدر زوجه کسی که لفظ شرعیش خسر است۔ (عا)۔

پدرسگ۔ (س ـ گ) اسم۔ یک فحش مؤدب ایرانی است که از زبان فصحاء و بزرگان هم جاری میشود۔ (عا)۔ (یعنی کسی که پدرش در بدی مثل سگ است۔

پدرسوخته۔ (س و خ ت ہ) اسم۔ کسی که پدرش به عذاب الهی سوخته باشد۔ (عا)۔ لفظ مذکور یک فحش مؤدب ایرانیان است که از زبان فصحاء و بزرگان هم صادر میشود۔

پدرشوهر۔ (ش ـ و ه ـ ر) پدر شوهر زنی۔ (عا)۔

پدر کسی را در آوردن۔ آزار رسانیدن و اذیت سخت کردن به آن کس۔ (تک)۔ مثال حاکم این شهر از ظلم پدر مردم را در آورد۔

پدر کسی را سوختن۔ آزار رسانیدن و اذیت کردن به آن کس (تک) مثال۔ چون فلان پول مرا خورد پدرش را خواهم سوزاند۔

پدرنامرد۔ (ن ـ م ـ ر د) کسیکه پدرش مردی یا مردانگی نداشته باشد۔ (عا)۔ لفظ مذکور یکی از فحشهای ایرانیان است۔

پدری کردن۔ مثل پدر نوازش و محبت کردن به کوچکتر۔ (عا)۔ مثال۔ امیدوارم شما در حق من پدری بکنید۔

بی پدر۔ (ب ی پ ـ د ـ ر) اسم۔ (۱) کسیکه پدرش مرده است۔ (عا) (۲) طفل نازاده که پدرش معلوم نباشد۔ (عا) (۳) شخصی که پدرش پست و ذلیل بوده است۔ (عا)۔ لفظ مذکور یکی از فحشهای ایرانیان است۔

پدرام | فا۔ (پ ـ د ـ ر ـ م) اسم۔ آراسته و نیکو و خوش۔ (شع)۔ الوری۔ ای ز طبع تو طبعها خرم ٭ وی ز عیش تو عیشها پدرام۔ در بعضی از فرهنگها معنی لفظ مذکور همیشه و پاینده نوشته است۔ لفظ مذکور اسم مصدر پدرامیدن است۔

پدرامیدن | فا۔ (پ ـ د ـ ر ـ م ی د ـ ن) مص۔ آراستن و نیکو و خوش شدن۔ (شع) فخرالدین گرگانی۔ اگرچه راه ناپدرام باشد ٭ به پدرام خوش و فرجام باشد۔

اگرچه استعمال غیر از فعل مضارع دیده نشده لیکن شاعر میتواند استعمال کند۔

پدرخته فا۔ (پ ـ د ـ ر ـ خ ت ہ) اسم غمگین واندوهناک۔ (شع)۔ فردوسی در زادن زال۔
ز زادن چو مادرش پردخته شد ٭ روانش از آن دیو پدرخته شد۔

پدرزه فا۔ (پ ـ د ـ ر ـ ز ہ) اسم چیزیکه در پارچه بسته گره زنند۔ (شع) سروری۔ جهانگیری لفظ مذکور را بمعنی حصه و بهره نوشته است مبدل لفظ مذکور پیرزه است۔

پدرود فا۔ (پ، د ر و د) اسم مبدل بدرود است بمعنی وداع (شع)۔

پدشخوار فا۔ (پ ـ د، ش خ ـ ر) علم۔ ورادبیات پهلوی نام کوهی بوده در گیلان یا مازندران (ج)۔

پدمه فا۔ (پ ـ د م ہ) اسم حصه و بهره (شع)۔ جهانگیری۔

پدندر فا۔ (پ ـ د ـ ن د ـ ر) اسم مخفف پدراندر است۔ (ببینید) (شع) لبیبی۔
از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی ٭ مادر از کینه بر او مانند مادندر شود۔

درضرورت شعری شعرا پدندر را پدندر (پ) د ن ا د ر) ساخته اند چنانچه شمس فخری گوید۔
گریان بدست بی تو بپوسته تخت وملک ٭ همچون یتیم طفلی در دست پدندر

پدنگ فا۔ (پ ـ د ـ ن ـ ک) اسم پودنگ۔ (ببینید) (ط)۔

پدواز فا۔ (پ ـ د و ـ ز) اسم مبدل تپواز است (ببینید) (شع)۔

پده فا۔ (پ ـ د ہ) اسم نام درختی است که بار نمیدهد و نام عربیش غرب است۔ (شع) نزاری قهستانی۔ سهم تو او فکند به پیکان بید برگ ٭ بر پیکر معاند تو لرزه چون پده۔
باضم اوّل (پ ـ د ہ)۔ چوب پوسیده پنبه ای که در قدیم آتش گیر بوده یعنی روی سنگ چقماق گذاشته میشد برای تولید آتش۔ (شع) شمس فخری۔ خسرو اعظم جمال الدین و دنیا آنکه هست ٭ آتش تیغ در اجان وتن اعدا پده۔ اگرچه شعر شمس فخری سند کامل هیچ لفظ نمیشود اما این لفظ مخفف پوده صحیح است۔ پد۔ (پ ـ د) مخفف لفظ مذکور است۔

پدید۔ فا۔ (پ ـ د ی د) اسم آشکار و پیدا و ظاهر۔ بیشتر با لفظ آمدن و شدن وگشتن وآوردن جفت شده مصدر مرکب میسازد۔ (عا)۔

ناپدید۔ (ن ـ) اسم مخفی و پنهان و ناپیدا۔ (عا)۔

پدیدار فا۔ (پ ـ د ی د ـ ر) اسم آشکار و پیدا و ظاهر۔ (عا)۔ لفظ مذکور مرکب است از لفظ پدید و لفظ آر که علامت مفعولی است۔

پذرفتن فا۔ (پ ٤ ذ ر ل ف ت ۔ ن) مص مخفف پذیرفتن است (بہ بہبند) (شع)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

پذیر فا۔ (پ ٤ ذ ی ر) (۱) فعل امر از مصدر پذیرفتن یعنی قبول کن کہ با اضافہ بہ (بہ پذیر)۔ ہم استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال شعری۔ "ہر آنچہ ناصح مشفق بگویدت بپذیر" این مصرع مثل است۔ (۲) اسم فاعل از مصدر پذیرفتن در صورتیکہ با لفظ دیگر منضم شود مثل دلپذیر وغیرہ۔

پذیرا ۔ (پ ٤ ذ ی ر ۔) اسم۔ (۱) کسیکہ بہ استقبال مسافر یا مہمان میرود۔ (عا)، درا ینصورت حرف الف در پذیرا علامت فاعل است۔ (۲) سخن شنونده و فرمان بردار و قبول کنندہ۔ (عا)۔ مثال۔ ہرچہ بفرمائید من پذیرا ہستم۔ درینصورت ہم الف درلفظ مذکور علامت فاعل است مثل الف دانا و بینا و گویا۔ (۳) قبول و پسند شدہ۔ (عا)۔ مثال۔ سخن فلان پذیرا است۔

پذیرائی ۔ (پ ٤ ذ ی ر ۔ ی) (اص) قبول کردن۔ نیز ضیافت و میزبانی۔ (عا)۔

پذیرش ۔ (پ ٤ ذ ی ر ٤ ش) پذیرائی و قبول۔ (شع) نظامی۔ خردمند روا ز پذیرش نتافت۔ بخواہش دُر بدریا شتافت۔

دلپذیر ۔ مطبوع و خوش کنندۂ دل۔ (عا)

پذیرہ ۔ (پ ٤ ذ ی ر ٤) پذیرا (بہ بہبنید) (شع) این لفظ در پہلوی پدیرک ([illegible]) است

پذیرفتن فا۔ (پ ٤ ذ ی ر ٤ ف ت ۔ ن) مص۔ (۱) قبول کردن۔ (عا) (۲) ضیافت و مہمانی کردن۔ (عا)۔ پذیرفت (می) می پذیرد (مع) پذیرندہ (فل) پذیرفتہ (مل) پذیرائی و پذیرفتگی و پذیرش۔ (اص) بہ پذیر (مر) پذیرا و پذیرہ صفت مشبہہ است۔ تلفظ امروز ایران با فتح اول است۔ پذیرفتار و پذیرنگار۔ پذیرندہ (شع)، این لفظ در پہلوی پدیرفتن ([illegible]) بودہ۔

پر فا۔ (پ ۔ ر) اسم۔ (۱) آنچہ بر بدن حیوان پرواز کنندہ وطیار روید کہ قسم بلند آن شاہ پر است (عا) مثال۔ اروپائیہای قدیم از شاہ پر ہای مرغابی قلم میساختند۔ این لفظ در پہلوی پر ([illegible]) و در اوستا پرنہ ([illegible]) و در سنسکریت پترم (पत्र) و پرنم (पर्ण) است۔ (۲) ہر چیز شبیہ بہ پر مثل پر کاہ و پر چای و پر شال (یک شکن شبیہ بہ پر از شال) (عا) درا ینصورت گاہی پرّہ ہم خواندہ میشود۔ مثال۔ پر چرخ آسیا شکستہ است۔ این معنی منقول از معنی اول است۔ (۳) زور و قوت و توانائی۔ (عا) مثال۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

بچۂ یتیم بی پر و بال است۔ (۴) طرف و دامن و کنارۂ چیزی۔ (عا)۔ دراینصورت پرّہ ہم گفته میشود مثل پر بیابان و پرّہ بیابان و پر کلاہ و پرّۂ کلاہ۔ (عا) مثال۔ این شیشہ چہار پری است و آن ملاشش پری۔ این معنی ہم منقول از معنی اول است۔ (۵) برگ گل و گیاہ مثل پر گل و پر کاہو و پر علف۔ (عا) مثال۔ گل را دست بچہ بدہی فوراً پر میکند۔ (۶) پرتو و شعاع و نور۔ (شع) مولوی معنوی۔ چشم راصد پر ز نور عکس رخسار شما است ٭ ایکہ ہر دو چشم رایک پر مباد ابی شما
دراین صورت لفظ مذکور مخفف پرتو است این معنی را فرہنگ نویسان شعری فارسی ضبط کردہ اند لیکن اشعاری کہ دارای لفظ مذکور بہ این معنی است ممکن است بہ یکی از معانی دیگر تاویل شود مثل این کہ در شعر مولوی معنوی ممکن است پر بہ معنی سوم (زور و توانائی) باشد (۷) فعل امر از مصدر پریدن کہ در تکلم با بار زاید (بہ پر) استعمال میشود۔ (شع) **امثال لفظ پر۔**
(۱) "جائیکہ عقاب پر بریزد ٭ از پشۂ لاغری چہ خیزد" (۲) "گربۂ مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از زمین بر داشتی" (۳) "اینجا آہو ہم میانداز دو کلاغ پر" (۴) "ای بسا شہرا کہ کشتہ فرّ او ٭ دشمن طاؤوس آمد پرّ او" (۵) "آدم پر ندارد اما پرواز دارد"

پر انداختن۔ (۱) ریختن پر پرندگان۔ (عا) (۲) عاجز شدن و در ماندن۔ (عا) مثال۔ اینجا آہو ہم میانداز دو کلاغ پر۔ ایضاً مثال شعری از نظامی۔ داد دراین دور پر انداختہ است ٭ در پر سیمرغ وطن ساختہ است۔

پر پرہ۔ (پ ــ ر پ ــ ر) اسم۔ پول بسیار کوچک نازک کہ نام دیگرش پشیز بودہ (شع)۔ شمس الدین محمد درکانی۔ درست گشت کہ خورشید در خزانۂ تو۔ قراضہ ایست دغل بر مثال پر پرہ ای۔ بعضی معنی آن را دینار نوشتہ اند۔

پر جبرئیل۔ (ج ــ ب ــ ر ــ ی ل) اسم۔ (۱) بال جبرئیل کہ با آن پرواز میکند۔ (عا)۔ (۲) پول۔ (تک) مثال۔ دست ز دم بجیب او دیدم صدای پر جبرئیل میاید۔

پر حرامی۔ (ح ــ ر ــ ی) اسم۔ بہ اصطلاح کبوتر بازان پرہای طرف شانۂ کبوتر است (عا)۔

پر خورہ۔ (خ ط ر ہ) اسم۔ مرضی است در پرندگان کہ باعث ریختن پرہا میشود۔ (عا)۔

پر ریختن۔ پر انداختن بہ ہر دو معنی (بہ بینید) (عا) "جائی کہ عقاب پر بریزد ٭ از پشۂ لاغری چہ خیزد" مثل است

پر زدن برای چیزی۔ بسیار مشتاق بودن و خواستن چیزی را (تک) مثال۔ دلم برای دیدار وطن پر میزند۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین)

پر کسی یا چیزی کسیرا گرفتن - بمصیبت گرفتار شدن از طرف کسی یا چیزی. (تک) مثال. بدبختانه پر فلان ظالم بمن گرفت.

زیر پر گرفتن - (۱) جا دادن مرغ جوجه یا تخم را زیر پر خود. (عا) (۲) جا و پناه دادن و سرپرستی کردن. (عا).

پر مگس - (۱) پر قسمی از حشره بالدار که نامش مگس است. (عا). (۲) مجازاً قسمی از شمشیر جوهردار وجوهر آن (شع) (۳) مجازاً قسمی از ساز و صدای آن (شع). (۴) نوعی از پارچه ابریشمی بسیار نازک (شع).

پر و بال زدن - (۱) حرکت دادن پرنده بالهای خود را مخصوصاً بعد از ذبح. (عا) (۲) مردن. (زن) مثال. دیدم فلان زن به بچه اش نفرین کرده میگفت پر و بال بزنی.

پر و پا - قوت و توانائی. (تک).

پر و پا قرص - آدم مهیا و چابک و سالم و محکم. (تک).

پر و پوشال - پرهای مرغ و برگ گیاه و ریسمان وغیره که پرندگان با آن آشیانه سازند (تک)

پرهلو - (ه ل و) اسم. هلو که هسته آن را درآورده در آفتاب خشکانیده باشند. در ایران خالی و در خورش هر دو خورده میشود. (عا) مثال. پرهلو را هم آب می اندازند مثل آلو بخارا میخورند.

شاه پر - پر بزرگ پرنده. (عا) بضم پ (پ ر) (۱) ظرف مملو از چیزی مثل کوزهٔ پر از آب و قنددان پر از قند (عا). مثال. صندوق من پر از لباس است. (۲) بسیار و خیلی (عا) مثال. فلان پر بمن اذیت میکند. (عا) (۳) آلوده و آغشته. (عا) مثال. فلان را دیدم صورتش پر از خون بود. این معنی منقول از معنی اول است. مجازاً بمعنی مهیای غضب. (عا).

این لفظ در پهلوی پر ([illegible]) در اوستا پوئورو ([illegible]) و در سنسکریت پورو (पूरु) بوده. امثال. (۱) "پرچشمی غربال از پردلی آسیا است." (۲) "پر گفتن به قرآن خوش است." (۳) "کار نیکو کردن از پر کردن است." (۴) "پررو ئی مایه نمیخواهد."

پرجگر - (ج گ ر) شخص دلیر و نترس. (عا).

پرچانگی کردن - (پ ر چ ا ن گ ی) اسم. زیاد حرف زدن و بکلام طول دادن (تک). مثال. از پرچانگی فلان خسته شدم. وجه تسمیه این است که در حرف زدن چانه (زنخ) انسان می جنبد.

پرحاصل. زمین یا باغی که زراعت و میوهٔ فراوان دهد - (عا).
پرحرف. (ح ـ ر ف) اسم. کسی که بسیار حرف میزند و طویل الکلام است. (عا).
پرخور. (خ ﯞ ر) اسم. کسیکه زیاد میخورد. (عا).
پردل. (د ـ ل) اسم. شخص بهادر و شجاع و نترس. (عا).
پررو. (ر ﯞ) اسم. شخص بیشرم و بند شو و همه جا رو. (تک) مثال. فلان خیلی پررو است بیوعده در مهمانی هرکس حاضر میشود.
پرشدن پیمانه. مردن و وفات یافتن. (عا).
پرکردن. (ک ـ ر ـ د ـ ن) مص. (۱) مملو کردن و لبریز ساختن. (عا). (۲) زیاد کردن و تکرار نمودن کاری را. (عا).
پرکردن تفنگ. باروت و ساچمه یا گلوله بقدر لازم در تفنگ ریختن. (عا).
پرکردن کسی. ترغیب و تحریض کردن آن بر ضد کسی دیگر (تک) مثال. فلان را رفقایش بر ضد پدرش پر کرده اند.
پرگو. (گ ﯞ) اسم. کسیکه زیاد حرف میزند و پرچانگی میکند (عا).
پرماه. (م ـ ه) اسم. بدر و ماه تمام (عا). این لفظ در اوستا پر نو ماهه (ﮥ) ( ) بوده و در سنسکرت پورن ما (पूर्णमा) بوده و در پهلوی پر ماه ( ) .
پرمدعا. (م ط د د ـ ع ـ) اسم. (۱) شخص پرحرف و سجع بند شو (تک) (۲) شخص خودپسند و لاف زن (تک).
پرمغز. (م ـ غ ز) اسم. (۱) هسته ایکه مغزش خوب بوده پوک نباشد. (عا). (۲) حرف دل پسند و با معنی مدلل. (عا) مثال. حرفهای فلان پرمغز است.
پرنفس. (ن ـ ف ـ س) اسم. آدم پرحرف و طویل الکلام (عا) مثال. فلان این روزها خیلی پرنفس شده است شنونده را خسته میکند.
پراتیک (پ ـ ر ـ ت ـ ی ک) اسم. ممارست و مشق و تکرار در عمل. (عا) این لفظ فرانسوی (Pratique) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است.
پراخت (پ ـ ر ـ خ ط ت) اسم. کشتی بخاری. (عا) این لفظ روسی است و بمعنی بخار است.

پراخوت (پ ؛ ر سہ خ ؤ ت) اسم۔ پراخت (بہ بینید) (عا)۔

پراخود (پ ؛ ر سہ خ ؤ د) اسم۔ پراخت (بہ بینید) (عا)۔

پرازده فا (پ سہ ر سہ ز د ه) اسم۔ پارۂ از خمیر کہ بجہت یک نان گلولہ کردہ باشند و در تکلم چونہ گفتہ میشود و نام دیگرش شریش روالہ است (شع) جہانگیری۔

پراش فا۔ (پ سہ ر سہ ش) (۱) اسم مصدر پراشیدن است بمعنی پریشان شدن و پاشاندن (شع) (۲) فعل امر از مصدر پراشیدن بمعنی پریشان کن و بیفشان (شع) سنائی۔ سنبل پرتاب را گرد سمن بر پراش ÷ چشم خرد باز کن قدرت الٰہین۔

پراشیدن فا (پ سہ ر سہ ش ی د سہ ن) مص۔ پریشان شدن و کردن و افشاندن (شع)۔ مسعود سعد۔ در پراکندہ بخت نیک چو ابر ÷ زر پراشید نجم سعد چو حور۔

پراشید (می) پراشد (مع) پراشیدہ (ل) پراش (مر۔ اص)

پراک (پ ؛ ر سہ ک) عم۔ نام یکی از شہرہای چکو اسلواکیا۔ (ج)۔

پراکندن فا۔ (پ سہ ر سہ ک سہ ن د سہ ن) مص۔ پاشیدن و متفرق شدن و نمودن و پخش کردن و شدن۔ (عا)۔

پراکندہ پراکندہ (ل) متفرق و منتشر (عا)۔

پراکندگی پراکندگی۔ (اص) انتشار و پخش کردن (عا)۔ این لفظ را در ہند باگاف فارسی تلفظ کنند و فرہنگ نویسان ہندی ہم موافق تلفظ ہند ضبط کردہ اند لیکن تلفظ ایران باکاف تازی است۔ این لفظ در پہلوی پراکندن (اِ ۱۱۴۱۹) و در اوستا پرکن (ﻟ ﻟ ا ﻟ ﻭ ﻟ ۃ) و در سنسکریت پرتہکہ (पृथक) است۔

پراکوه فا۔ (پ سہ ر سہ ک ؤ ه) اسم۔ حصہ پشت کوہ کہ آب از ان زاید (مث و شع)۔ اسامی فی الاسامی۔ مثال شعری از نزاری۔ گذر بود مان بر پراکوہ تون ÷ ز شہر آمدیم از سحرگہ برون۔

پرالک فا۔ (پ سہ ر سہ ل سہ ک) اسم۔ فولاد جوہر دار و مجازاً در شمشیر فولادی و جوہر شمشیر ہم استعمال میشود (شع) اسدی۔ از آن آہن لعل گون تیغ چار ÷ ہم از روہنی و پرالک ہزار۔ پلالک مبدل این لفظ است و پلارک ہم۔

پرانتز (پ سہ ر سہ ن ت ؛ ز) دو قوس کہ بر دو طرف کلمہ نوشتہ شود بہ این شکل۔

( ) که نام دیگرش هلالی است. لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی (Parenthes) ات

پرانداخ | فا - (پ ٤ ر سـ ن د سـ خ) اسم قسمی از چرم دباغی شده که نام دیگرش تیماج است (شع) جهانگیری.

پراندن | فا - (پ سـ ر سـ ن د سـ ن) مص - را) پرواز دادن و پرنده را به هوا سر دادن. (عا) مثال. فلان کبوتر پرانی راهنوز ول نکرده است. (۲) چیزی را بزور دور افکندن. (عا) مثال - فلان وقتی بغضب میاید هرچه دستش باشد میپراند. (۳) حرفهای پوچ و بی حقیقت زدن و لاف زدن. (تک) مثال - فلان حرفهائی می پراند که یکیش راهم بعقل باور نمیشود کرد. این معنی مجاز از معنی دوم است.

مگس پراندن - استعاره برای بیکار بودن است. (تک).

پرانیدن | فا - (پ سـ ر سـ ن ی د سـ ن) مص - پراندن بهر دو معنی (به بینید) (عا)

پراهام | فا - (پ ٤ ر سـ ه سـ م) اسم - یکی از نامهای قدیم ایران که ماخوذ از زبان کلدانی بوده و معرب آن ابراهیم است در زمان بهرام گور ساسانی جهودی بسیار بخیل اما متمول پراهام نام داشته و گویند بهرام او و ثروتش را به لنبک نام سقائی که شاه را مهمانی کرده بود بخشید - (شع) خاقانی - بهرام ننگرد به پراهام چون نظر :. بر خان و خوان لنبک سقا برافکند.

پربار | فا - (پ سـ ر ب سـ ر) اسم - خانه تابستانی - (شع) جهانگیری - رشیدی گوید پروار و پرواره و پربار و پرباره و پربال و پرباله و فروار و فرواره و فردال و فردالم (این ده لغت) بمعنی خانه تابستانی سرد و بعضی گفته اند خانه ای که بالای خانه سازند و دریچها گذارند تا از هرطرف باد آید - و بعد از ان بمعنی مطلق خانه سرد تابستانی مستعمل شده و جانوری که درخانه تابستانی خنک به بندند تا فربه شود بدینجهت پرواری گویند و مردم گمان برند که معنی پرورش داده است و حال آنکه بدین معنی پرورده است نه پرواری. خاقانی گوید - مصرع - روز به پروار بود فروه ازان شد چنین - وبعضی گفته اند پرواره خانه تابستانی خنک که در آن جانور بندند برای فربهی - و پرواره (بیای تازی) غرفه و بالاخانه که دریچها داشته باشد والله اعلم - انتهی.

پرباره | فا - (پ سـ ر ب سـ ر سـ ه) اسم - پربار (به بینید) (شع)

پربال | فا - (پ سـ ر ب سـ ل) اسم - پربار (به بینید) (شع).

پرباله فا - (پ ـ ر ب ـ ل ه) اسم - پرباز (ببینید) (شع).

پرپاگاند (پ ه ر پ ـ گ ـ ن د) اسم تبلیغ وچیزی را مشهور کردن ودر سیاست زیادتر استعمال میشود - (عا). لفظ مذکور فرانسوی (Propagande) است ودر فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است.

پرپهن فا - (پ ـ ر پ ـ ه ـ ن) اسم - گیاهیست خوردنی که نام مشهورش خرفه ومعربش فرفخ ونام عربی دیگرش لبقلة الحمقاء است (ط) مثال شعری از ابوالمفاخر رازی -

درنظر مردمک چون تره زار فلک ❊ روشنیش کو کنار تیرگیش پرپهن.

پرت فا - (پ ـ ر ت) اسم - (۱) افتادن از بلندی (عا) مثال - دیروز از بام پرت شدم دستم شکست. بالفظ شدن وکردن منضم شده مصدر لازم ومتعدی میسازد

(۲) بی معنی ومزخرف ولاطایل - (تک) مثال حرفهای فلان همه پرت است -

پرت گاه - (گ ـ ه) جائی که احتمال پرت شدن انسان یا حیوان درآن باشد - (عا) مثال - در عبور از کتل از چند پرتگاه گذشتیم -

پرت وپلا - (پ ـ ر ت و پ ـ ل ـ) اسم - حرفهای پوچ وبی معنی وهذیان صفت (تک اصفهان)

حواس پرت بودن - پریشان واز مرحله دور بودن ودر مقابل حواس جمع بودن است که بکار خود بینا وخاطر جمع است - (عا). بکسر پ - (پ ر ت) باخرت منضم میشود (خرت وپرت) اسباب خورده وریزه ومتفرقه را گویند (تک) مثال - وقت سفر تمام خرت وپرت منزلم را در یک اطاق ریخته بستم. بضم پ - (پ ر ت) اسم - لنگرگاه کشتی وحصه از ساحل که برای ورود کشتی ساخته باشند - (عا) در این صورت فرانسوی (port) است در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است.

پرت سعید - (س ـ ع ی د) علم - نام بندری است در مصر بر کنار بحر متوسط - (ج)

پرتاب فا - (پ ـ ر ت ـ ب) اسم - پرت کردن وچیزی یا کسی را بزور از دست رها کردن یا از جای بلند انداختن (عا) مثال دیروز کاسه دست بچه بود پرتاب کرد بزمین بعضی از فرهنگ نویسان هندی معنی قسمی از تیر ومسافت تیر پرتاب هم برای لفظ مذکور نوشتند که اشتباه است -

پرتاو فا - (پ ـ ر ت ـ و) اسم - مبدل پرتاب (ببینید) (نث وشع).

پرتست - (پ ۶ ر ۶ ت ۶ س ت) اسم۔ اعتراض - (عا) مثال۔ عمال کارخانہ برضد ارباب پرتست کردند۔ این لفظ انگلیسی (protest) است و در فارسی مستعمل لیکن ہنوز جزء زبان نشدہ است۔

پرتستان (پ ۶ ر ۶ ت ۶ س ت سـ ن) اسم۔ پروتستان را (بہ بینید) - (عا)۔

پرتغال (پ ۶ ر ت غـ ل) اسم۔ (۱) حصۂ مغربی ملک اسپانی کہ خود سلطنتی است مستقل و پای تختش لیزبن است - (ج)۔ (۲) نام قسمی از مرکبات است کہ بقدر نارنج و بزرگ تر ہم میشود و چون بہ سہ مزہ میخوشی دارد۔ (عا)۔ چون میوۂ مذکور را اہل پرتغال در چہارسد سال قبل کہ بعضی از بنادر جنوبی ایران را داشتند بہ ایران آوردند بنام ملک آنہا باقی ماند۔ این لفظ فرانسوی (Portugal) و باضم تاء است لیکن در فارسی بافتح استعمال میشود۔

پرتقال (پ ۶ ر ت سـ ق سـ ل) اسم۔ پرتغال را بہ بینید (عا)۔

پرتو فا۔ (پ سـ ر ت سـ و) اسم۔ فروغ و روشنائی و تلألؤ و عکس جرم نورانی - (عا)۔ امثال:- (۱) "پرتو نیکان نگیرد ہرکہ بنیادش بد است ٭ تربیت نا اہل را چون گردکان برگنبد است"۔ (۲) "با نور آفتاب چہ پرتو دہد سہا"۔ (ج)۔

پرتوریا (پ سـ ر ت ـو ر ی سـ) علم۔ نام شہر معتبر مملکت ترانسوال در افریقای جنوبی۔

پرتوریکو (پ ۶ ر ت ـو ر ی ک ـو) علم۔ نام یکی از جزایر امریکای شمالی است۔ (ج)۔

پرچم فا۔ (پ سـ ر چ سـ م) اسم۔ (۱) دم نوعی از گاوکوہی است کہ در کوہہای مابین ختا و ہندوستان پیدا نشود و نام مخصوصش غژغا است دم گاو مذکور را در قدیم بر سرچوب علم و نیزہ و گردن اسب می بستند اکنون پرچم بر پارچہ ای استعمال میشود کہ بر سرچوب علم یا سرنیزہ بستہ شود (عا) مثال شعری از خاقانی۔ از بہر تو می طراز د ایام ٭ منجوق ز صبح و پرچم از شام۔ مثال تکلمی پرچم بیاری از علم ما قرمز است۔ در سنسکرت پوچّہ (पुच्छ) یعنی مطلق دم است۔ (۲) کاکل کہ موی بلند فرق است۔ (شع)۔ در شرح مثنوی مرقوم گشتہ کہ حضرت شیخ نجم الدین کبری در ہنگام شہادت پرچم کافری را گرفتہ بود و بعد از شہید شدن دہ کس نتوانستند او را از دست شیخ گرفتن پس حضرت مولوی معنوی انتساب خود را بہ جناب شیخ بدین وجہ میفرماید۔ ما از آن محتشمانیم کہ ساغر گیرند ٭ نی از آن مفلسکان کہ بز لاغر گیرند۔ بیکی دست می خالص ایمان نوشند ٭ بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند۔ رشیدی تصور میکند معنی دوم مجاز از معنی اول است کہ کاکل تشبیہ بہ پرچم شدہ است۔

پرچین فا - (پ مه ر ح ی ن) اسم - (۱) حصاری که از چوب و خار و امثال آنها بر دور باغ وغیره سازند - (عا) مثال - دور جالیز خیار من پرچین است - مثال شعری از امیر خسرو - عطار دار نگر داین حدیقهٔ معنی ٭ نگردش از مژهٔ خویش در نهد پرچین - در مازندران این را پچیم گویند (۲) پهن کردن سر میخ و امثال آن به کوبیدن بطوری که در جای خود محکم شود و از سوراخ خود بیرون نرود - (عا) مثال - میخ پیچدار از جای خود بیرون میاید امامیخ پرچین شده بیرون نمیاید -

این لفظ در سنسکریت پرچیره (प्रचीर) است -

پرخاش فا - (پ مه ر خ مه ش) اسم - (۱) خصومت و نزاع و جنگ (شع) عنصری - ای شب نکنی این همه پرخاش که دوش ٭ راز دل من چنان مکن فاش که دوش - (۲) نهیب دادن و غضبناک شدن (عا) این لفظ در اوستا پرخ (۳ ۴ ۵ مه ع) - و در سنسکریت (पर) است -

پرخج فا (پ مه ر مه خ ج) اسم - کفل اسب و شتر و گاو و خر و امثال آنها - (شع) فرخج مبدل آن است -

پرخش فا - (پ مه ر مه خ ش) اسم - مبدل پرخج است (به بینید) (شع) مختاری در صفت اسب - دیو سیرت سروش نصرت بخش ٭ ببر سینه پلنگ رخش پرخش -

فرخش مبدل آن است -

پرخو فا - (پ مه ر خ مه و) اسم - محوطه ای که در گوشهٔ اطاق از ساختن دیوار کوتاه در آن گوشه پیدا شود و در آن غله ریزند (شع) آذری - کند مدخر قدرش گه ذخیره جو ٭ بجای خنب نطاقات چرخ را پرخو - در کلم جند غ و انارک این لفظ هست - جهانگیری برای لفظ مذکور معنی پیراستن درختان هم نوشته لیکن رشیدی اعتراض کرده که برای پیراستن لفظ خو تنها است، نه پرخو و جهانگیری سند هم نداده -

پرد فا - (پ مه ر د) اسم - (۱) لای و ته مثل یک پرد لباس و پارچه یعنی یک لای و ته پارچه - (شع) جهانگیری - مؤلف ناصری این لفظ را مخفف پرده داند که بمعنی مذکور میاید - برهان معنی خواب و کرک مخمل را هم معنی دیگر لفظ مذکور نوشته لیکن سندی بدست نیامد - جهانگیری و رشیدی با ضم اول و فتح ثانی - (پ ـُ ر مه د) را بمعنی پر شود نوشته و این شعر سعدی را سند آورده‌اند تو خود را گمان برده ای پر خرد ٭ انائی که پر شد دگر چون پُرد - لیکن در شعر سعدی تصحیف خوانی

شده وصحیح برداست چه پُریدن مصدری نیست که مضارع آن پُرد استعمال شود وبدتر از همه این که باکسر اول وفتح ثانی (پ ٤ ر سه د) رامعنی گردد. (فعل مضارع از مصدر گشتن) نوشتند که فعل مضارع ازمصدر پریدن (معنی گشتن) باشد.

پردا | فا - (پ سه ر د سه) اسم - روز بعد از روز حال - (نث وشع) لفظ مذکور مبدل فرداست چه این لفظ در پهلوی فردا ([illegible]) و دراوستا فرَیَه ([illegible]) است لیکن در سنسکریت پردیوه (परेद्युः) است.

پرداخت | فا - (پ سه ر د سه خ ت) (۱) فعل ماضی ازمصدر پرداختن بمعنی ادا کرد و توجه کرد وصیقل داد (عا). مثال - استاد چاقوساز چاقوی مرا پرداخت -

(۲) اسم مصدر از پرداختن بمعنی جلاء وکارسازی (عا).

پرداختن | فا - (پ سه د سه خ ت سه ن) مص - (۱) صیقلی کردن وجلاء دادن - (عا) مثال - پرداختن گوشواره کار زرگر است - (۲) کارسازی کردن واداکردن وبه ختم رسانیدن (عا) - مثال - پول مرا فلان هنوز نپرداخته - (۳) متوجه شدن ومشغول گشتن (عا) مثال - آدم باید یک کار را تمام کند بعد بکار دیگر پردازد - (۴) برواشتن ورفع نمودن (شع). (۵) خالی ساختن (شع) مثال این معنی ومعنی چهارم از نظامی - حجاب سیاست بپرداختند ؛ ز بیگانگان حجره پرداختند -

(۶) گرفتن وربودن (شع) نظامی - چو دیوان بسی چارها ساختم ؛ کزآن درکلوخی نپرداختم -

فرهنگ نویسان شعری معانی دیگری برای لفظ مذکور نوشتند که همه برمیگردد به شش معنی مذکور - این لفظ در پهلوی پرداختن ([illegible] ۱۱۴) ودر اوستا پئیری تچ ([illegible]) است -

امثال: - (۱) "توکار زمین رانکوساختی ؛ که بر آسمان نیز پرداختی" - (۲) "هرکه آمد عمارت نوساخت ؛ رفت ومنزل بدیگری پرداخت" - پرداخت (می)، پردازد (مع) پردازنده (فل) پرداخته (مل) پرداخت وپرداز (اص) به پرداز - (مر) -

پرداز | پرداز (پ سه ر د سه ز) (۱) فعل امر از مصدر پرداختن که در تکلم باضافه به استعمال میشود - (عا) - (۲) اسم فاعل ازمصدر پرداختن درصورتیکه بالفظ دیگر منضم شود مثل کارپرداز وغیره (عا) عبارت پرداز - نویسنده ومنشی ای که عبارت خودرا فصیح وبلیغ وبامحسنات می آورد - (عا) - فتنه پرداز - کسیکه فتنه وفساد برپا میکند وترغیب به احداث فتنه مینماید - (عا)

پردال | فا - (پ سه ر د سه ل) اسم - مبدل لفظ پرگال است که آلتی است دوشاخه برای

دایرہ کشیدن ۔ (شع) جہانگیری۔

پردختن فا۔ (پ مد ر د مـ خ ت مـ ن) مص۔ مخفف پرداختن (بہ بینید) (شع)۔

پردختہ فا۔ (پ مـ ر د مـ خ ت ۂ) مخفف پرداختہ (بہ بینید) (شع) فردوسی در زادن زال۔ ززادن چو مادرش پردختہ شد ٭ روانش از آن دیو پردختہ شد۔

پردسہ فا۔ (پ ۂ ر دۂ س ۂ) اسم۔ فردوس وبہشت (شع) نزاری قہستانی۔ با حسابی کہ ہست ہندسہ گاہ ٭ چون توانی توگشت پردسہ خواہ۔

پردک فا۔ (پ مد ر د مـ ک) اسم۔ کلامی کہ پردہ دارد ومبہم است ونامہای دیگرش لغز وچیستان است (نث وشع) خسرو۔ ز پردکہای دورا دور بستہ ٭ کہ از فکرش دل دانا است خستہ

نیز مہذب الاسماء در معنی احجیہ ولغز۔

پردہ فا۔ (پ مد ر دۂ) اسم۔ (۱) پارچہ ایست کہ مقابل چیزی آویختہ شود ومجازاً ہرچیزی کہ حایل چیز دیگر باشد۔ (عا) مثال۔ پردۂ در اطاق من از اطلس است۔ مثال دیگر پیاز دارای چند پردہ است۔ (۲) یک لحن از الحان موسیقی۔ (عا) مثال۔ فلان دیشب برای من یک پردہ آواز خوبی خواند۔ **امثال لفظ پردہ بمعنی اول** ۔ (۱) "کس چہ داند کہ پس پردہ کہ خوب است وکہ زشت" (۲) "تا ببینیم کہ از پردہ چہ آید بیرون" (۳) "تا توانی پردۂ کس را مدر تا ندرد پردہ ات را پردہ در" (۴) "خدایا زین معما پردہ بردار"

در سنسکریت پتی (पति) یعنی پارچہ و پردہ موجود است۔

پردہ از روی چیزی برداشتن ۔ فاش وآشکار انمودن چیزی۔ (عا)۔

پردہ بازی (ب مـ ز ی) اسم۔ بازی عروسکہا وصورتہا نشان دادن از پشت پردہ کہ نام دیگرش خیمۂ شب بازی است۔ (عا)۔

پردہ پا ۔ (پ مـ) ۔ (پا پردہ بہ بینید) (عا)۔

پردہ پارہ کردن ۔ ظاہر کردن راز۔ (عا)۔

پردہ پوشی کردن ۔ غمض عین وچشم پوشی کردن وپنہان داشتن۔ (عا)۔

پردۂ چشم ۔ طبقاتیکہ درچشم جاندار موجود است۔ (عا)۔

پردۂ چغانہ ۔ نام پردۂ از موسیقی (شع) فخر الدین عراقی۔ مطرب عشق میزند ہردم۔ چنگ در پردۂ چغانہ عشق۔

پرده دار۔ دربان و حاجب ۔ (عا) ۔

پرده دری۔ ظاهر کردن و آشکارا نمودن ۔ (عا) ۔

پردهٔ زنبوری۔ پردهٔ مشبک از پارچه یا غیر آن که بر در طاق و غیر آن آویزند ـ تا کسان درون طاق بیرون را ببینند ـ و اهل بیرون آنها را نه بینند ۔ (عا) چون پردهٔ مذکور شباهت به خانهٔ زنبور دارد زنبوری نامیده شده ۔

پردهٔ عشاق۔ (ع ؍ ش ش سہ ق) سم ۔ نام لحنی است از موسیقی ۔ (نث و شع) ۔

پردهٔ عنکبوت۔ تاری که عنکبوت شبیه به پرده می تند ۔ (عا) ۔

پردهٔ غفلت۔ خود غفلت که تشبیه به پرده شده است ۔ (عا) ۔

پردهٔ گوش۔ عصبی که در ته گوش متصل به مغز است ۔ (عا) ۔

پردگی۔ (۱) هر چیزی که در پرده و پوشیده باشد ۔ (شع) (۲) پرده دار و نوکر ۔ (شع) ۔ امیر خسرو ۔ ملک وران بر در تو پردگی ؛ ملک ز تو یافته پروردگی ۔ (۳) زن مسلمان که خود را از مرد اجنبی میپوشاند ۔ (عا) ۔ درین سه معنی حرف یا ، در آخر لفظ مذکور حرف نسبت است و گاف مبدل از ہا ر زاید آخر پرده ۔ (۴) پرده کردن و پوشیدن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ بی پردگی برای زنان عیب است ۔ درا ینصورت حرف یا ، علامت مصدری است و گاف مبدل ہا ر زاید ۔

پرده نشین۔ پردگی بمعنی سوم (به بینید) (عا) ۔

پردهٔ نقاشی۔ پارچه ای که بر آن نقاشان تصویر کشند ۔ (عا) ۔

پردهٔ نیلگون و پردهٔ نیلوفری۔ استعاره برای آسمان ۔ (شع) ۔

سراپرده۔ (۱) خیمهٔ بزرگ که برای سلاطین و امرار در سفر و غیره زده میشود که لفظ دیگرش خرگاه است (عا) ۔ در این صورت معنی لفظ مذکور سرای ساخته از پرده و پارچه است ۔ (۲) خیمهٔ بزرگ که در سفر و غیره برای حرم سلاطین و امرا برپا کنند ۔ (عا) ۔ در این صورت معنی لفظ مذکور سرائی است که دارای پرده است برای زنان ۔

پَرّ	فا ۔ (پ سہ ر ر) اسم ۔ مشدد پر ۔ (به بینید) (شع) شعر ۔ لبان لعل چون خون کبوتر ؛ سواد زلف چون پرّ پرستو ۔
پَرّان	فا ۔ (پ سہ ر ر سہ ن) سم ۔ پرنده ۔ (عا) ۔ دراصل پران (مخفف) بوده صفت مشبهه از پریدن است
پَرّه	فا ۔ (پ سہ ر ر ہ) سم ۔ هر چیزیکه شبیه به پر است مثل پرهٔ چرخ آسیا که تخته های شبیه به پر ا

وشل پرۂ قفل که پره مانند است در داخل قفل وشل پرۂ لشکر که صف لشکر است شبیه به بال و پرمرغ - (عا) مجازاً پهلو را هم پره گویند - (شع) در زبان فارسی های مخفی در آخر کلمه بمعنی تشبیه میاید شل زبانه چیز شبیه به زبان و دندانه چیز شبیه به دندان و پایه چیز شبیه به پا -

پرۂ بینی - (پ ی ہ ن ی ہ) اسم - دیوارۂ دو طرف سوراخهای بینی - (عا) -

پرز فا - (پ طُ ر ز) اسم - (۱) پاره ای از جامه - (شع) رشیدی - (۲) شیاف - (شع) رشیدی - (۳) گره های کوچکی که بر روی پاره ابریشمی باشد - (شع) انوری :-

از چه خیزد در سخن حشو از خطا بینی طبع ❊ از چه افتد پرز بر دیبا ز ناجنسی لاس - در جند غ و انارک این لفظ در تکلم هست - (۴) پشم یا ابریشم نرمی که روی پارچه بافته است و در تکلم خواب نامیده میشود (شع) اکنون در اصفهان بوی پشم سوخته را بوی پرز میگویند لیکن خود پشم را پرز نمیگویند - معلوم میشود در قدیم پشم را پرز هم میگفتند - در زبان ولایتی ما زندران پرز و پاره ای از پارچه است که در مطبخ استعمال کنند

پرزده فا - (پ طُ ر ز د ہ) اسم - شیافه و پارچه کهنه که زنان در وقت حیض وغیره بردارند و معرب آن فرزجه است (شع) حکیم شفائی در هجو - نسخهٔ پرزده زمن میخواست ❊ کردم این شافه ساز و آمد راست - لفظ پرز و پرزه بمعنی اول و دوم مخفف همین لفظ است -

پرزه فا - (پ طُ ر ز ہ) اسم - (پرز را به بینید) (شع) سروری تصور میکند با فتح اول (پ ـ ر ز ہ) باید صحیح باشد چراکه در این شعر با لفظ غمزه هم قافیه گردیده است - شعر - آسمان قدر تو را چون مخملی است ❊ از نجوم آورده بر رخ پرزهٔ - لیکن ممکن است شاعر در ضرورت شعری ضمه را تبدیل به فتحه کرده باشد -

پرژک فا - (پ ـ ر ژ ـ ک) اسم گریه و گریستن (شع) قطران - عرش و کرسی در آب شد پنهان ❊ پس که کردم ز فرقتت پرژک -

پرس فا - (پ طُ ر س) - (۱) فعل امر از مصدر پرسیدن که با اضافه به هم استعمال میشود - (عا) - مثال - از فلان بپرس ببین چه وقت است - (۲) اسم فاعل از مصدر پرسیدن در ترکیب با الفاظ دیگر جفت شود مثل بازپرس وغیره - (عا) -

پرسا پرسا - (پ طُ ر س ـ) صفت مشبهه لفظ پرسیدن است (به بینید) (عا) - بفتح اول - (پ ـ ر س ـ) (۱) پرده (شع) جهانگیری - (۲) چوبکه به بینی شتر کنند و مهار را بدان بندند (نث و شع) - السامی فی الاسامی در معنی الف -

پرس پلیس (پ ـ ـ س پ ـ ل ی س) اسم ـ پرسه پولیس را به بینید ـ (عا) ـ

پرست فا ـ (پ ـ ـ س ت) (۱) فعل امر از مصدر پرستیدن بمعنی اطاعت کن و دوست بدار (عا) (۲) اسم فاعل از مصدر پرستیدن در صورتیکه بالفظ دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب بسازد مثل خداپرست و بت پرست وغیره ـ (عا) ـ

پرستار پرستار ـ (پ ـ ـ س ت ـ ـ ر) اسم ـ (۱) مطیع و منقاد و فرمانبردار ـ (شع) سعدی ـ
پرستار امرش همه چیز و کس ٭ بنی آدم و مرغ و مور و مگس ـ (۲) عبادت و پرستش کننده (نث و شع) (۳) خدمت گذار و توجه کننده از بیمار ـ (عا) ـ مثال ـ برای بیمار پرستار لازم است ـ
مثال شعری از فردوسی ـ پرستارزاده نیاید بکار ٭ اگر باشدش خود پدر شهریار ـ

پرستاری (پ ـ ـ س ت ـ ـ ی) خدمتگذاری و توجه از بیمار وغیره ـ (عا) ـ

پرستان فا ـ (پ ـ ـ س ت ـ ن) اسم ـ مخفف لفظ پری ستان یعنی جای پریها ـ (شع) نامی اصفهانی
عیان از پرتو رویش پرستان ٭ پرستان در شب تاریک زندان ـ

پرستک فا ـ (پ ـ ـ س ت ـ ک) اسم ـ پرنده ایست که پشت و دم او سیاه و سینه اش سفید و منقارش سرخ است و در سقف خانه ها آشیانه میگذارد و نام عربیش خطاف و نامهای دیگر فارسیش پرستو و پرستوک و چلچله است ـ (عا) این لفظ مخفف پرستوک است ـ در تکلم امروز ایران این لفظ را پرستو و پرستوک گویند ـ

پرستو فا ـ (پ ـ ـ س ت ـ) پرستک را به بینید ـ (عا) در تکلم هم پرستو است ـ

پرستوک فا ـ (پ ـ ـ س ت ـ ک) اسم ـ پرستک را به بینید ـ (عا) ـ

پرستیدن فا ـ (پ ـ ـ س ت ی د ـ ن) مص ـ (۱) اطاعت و عبادت کردن و خدمت نمودن (عا) مثال ـ پرستیدن خدا بر هرکس واجب است ـ (۲) به افراط دوست داشتن و قدردان بودن ـ (تک) مثال ـ فلان بقدری وطن پرست است که من او را می پرستم ـ
این معنی جدید الحدوث است و ماخوذ از معنی اول است ـ (۳) پرستاری کردن و توجه نمودن از بیمار وغیره (نث و شع) دستور اللغه در معنی مرض ـ پرستید (می) می پرستد (مع) پرستنده (فل) پرستیده (مل)

پرستش بپرست (مر) پرستش (اص) این لفظ در پهلوی پرستشن (۱۳۵۵ ه) و در سنسکرت پرتیش تا (प्रतिष्ठा) است ـ

پرسشت فا ـ (پ ـ ـ س ـ ش ت) اسم ـ در اصطلاح زارعان آن حصه چوب خیش که زمین را میکند

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ ـ (ـو) واو اعرابی ـ (ـی) یاء اعرابی

وگاو آهن روی آن قرار میگیرد - (عا)

پرسم فا - (پ - ر س ط م) اسم - آردی که بر روی خمیر پاشند تا وقت نان پختن بظرف و دست نه چسپد (شع) ابو اسحق اطعمه در مرثیهٔ بغرا - نمک گشت چون سرکه رویش سیاه ✤ خمیرش ز پرسم بسر ریخت کاه -

پرسنل (پ ، ر س ط ن ، ل) هیئت مستخدمین یک اداره یا یک مؤسسه و نیز شعبه یک اداره که به امور خدمات وعزل ونصب وجمع سوابق اعضا رمی پردازد - (عا) - این لفظ فرانسوی (Personnel) است -

پرسه فا - (پ - ر س ،) اسم - گردش کردن و دور زدن درویشان وگدایان برای گدائی - (عا) با لفظ زدن و رفتن (پرسه رفتن) مصدر مرکب میسازد - (عا) مثال - درویشها صبح تا شام پرسه میزنند و میخوانند هر کس خواست انها پول میدهد - لفظ مذکور مخفف پارسه است - باضم اول (پ ط ر س ،) (۱) بعیادت بیمار رفتن (شع) ابوالقاسم مغربی - صحت از خود ای دین دیرکهن ✤ خستگان بیوفا را پرسه کن - (۲) مجلس فاتحه و عزاداری میت (شع) اکنون در هندوستان این لفظ معنی تعزیت وتسلیت در فارسی واردو موجود است و در کرمان هم بهمین معنی استعمال میشود -

پرسه پولیس (پ ، ر س ، پ ط ل ی ، س) عم - شهر پارس که نام دیگرش استخر و پای تخت سلطنت کیان (هخامنشی) بوده - (عل) اکنون لفظ پرسه پولیس برخرابه واقع در استخر که مشهور به تخت جمشید است اطلاق میشود - خرابه مذکور قصرهای سلطنتی بوده که خشایارشا با مر پدرش دارای اعظم بنا کرده بود و اسکندر مقدونی آنجا را آتش زد و تاکنون خرابه آن باقیست - لفظ مذکور یونانی :- (Persepolis) است

پرسیاوشان فا - (پ - ر ، س ، ی - و ط ش - ن) اسم - گیاهی است دوائی که ساقهٔ سیاه و برگهای کوچک دارد و اغلب در جاهای مرطوب میروید - (ط) -

پرسیدن فا (پ ط ر س ی د - ن) - مص - سؤال کردن و از کسی راجع به چیزی حرف زدن - خواستن - (عا) مثال - از فلان پرسیدم کی به سفر میرود - پرسید (می) می پرسد (مع) پرسنده (فل) پرسیده (مل) بپرس (مر)

پرسان - پرسان صفت مشبهه است - (عا) -

پرسش پرسش - (پ ط ر س ، ش) (۱) پرسیدن وسؤال کردن - (عا) (۲) تعزیت وعیادت

(شع) مثال تعزیت از سالک یزدی۔ دارثی دیگر ندارم ای محبت پیشگان + چون بمیرم پرسش پروانه وبلبل کنید۔ مثال عیادت از ابوطالب کلیم۔ دگر تقریب رفتن چون به بزم او نمیدیدم + برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم۔

احوال پرسی۔ (ـح و ـل پ ـ ر س ی) اسم۔ از صحت وسلامتی کسی جویا شدن (عا)۔ مثال۔ دوستم دیروز توسط آومش احوال پرسی مرا کرده بود۔ **امثال**۔ (۱) "از خر بپرسد شنبه کی است"۔ (۲) "رنگ رویم را ببین و احوال دلم را بپرس" (۳) "نیکی و پرسش" (۴) "پرسان پرسان به مکه توان رفتن"۔ (۵) "تا نپرسندت مگو در هیچ باب"۔ این لفظ در پهلوی پرسیدن (...) ودر اوستا پرس (...) ودر سنسکریت پرشنه (...) بوده۔

پرش فا۔ (پ ـ ر ش) اسم مصدر از پریدن بمعنی جست وجستن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان خوب ورزش کرده مخصوصاً در پرش خوب شده است۔ لفظ مذکور در معنی خودش که پریدن مرغ است استعمال نمیشود ودر سابق هم این لفظ استعمال نمیشد۔ در این زمان این لفظ را ورزش کاران برای جستن استعمال کرده اند۔

پرک فا۔ (پ ـ ر ک) اسم علیحده وجدا ودور دست۔ (تک) مثال۔ باغ من از آبادی پرک افتاده است۔ این لفظ در سنسکریت پرتهکه (पृथक) است۔

بفتح اول ودوم۔ (پ ـ ر ـ ک) اسم۔ نام ستاره ایست که نام انگلیش سهیل است۔ (شع)۔

باکسر حرف اول وسکون دوم۔ (پ ـ ر ک) اسم۔ پوست روی چشم که نام انگلیش پلک است۔ (شع) فردوسی۔ نمانم که برهم زند پرک چشم + نگویم سخن پیش او جز بخشم۔ در این صورت لفظ مذکور مبدل پلک است ورشیدی احتمال میدهد در شعر تصحیف خوانی شده وفردوسی همان پلک گفته است۔ برهان ومقلدانش پرک بافتح حرف اول ودوم را بمعنی مطلق رودخانه وصدا وندا هم نوشته اند واحتمال میرود لفظ ترک (ت ـ ر ک) وتریک (ت ـ ر ی ک) که بمعنی قسمی از صدا است در عبارتی دیده پرک خوانده اند۔ بضم حرف اول وسکون ثانی (پ ـ ر ک) در زبان ولایتی طبرستان بمعنی ماده بلغمی بینی است۔

پرکار فا۔ (پ ـ ر ک ـ ر) اسم۔ افزاری است برای علمای هندسه ونجاران وغیر آنها که بشکل قیچی دارای دو قلم است یکی بر کاغذ وغیر ثابت ودیگری دائره واجزای آن رسم میکند۔ (عا) این لفظ با گاف فارسی هم تلفظ میشود ومجازاً بمعنی دایره هم هست این لفظ در اوستا پئیری کره (...) است ودر سنسکریت پیکره (...) است بمعنی ...

پرکاره هم مزیدٌ فیه آن است اما در شعر استعمال میشود. باضم حرف اول. (پ ﻟ ر ک سه ر). (۱) شخصی که زیاد کار میکند (عا). (۲) شخص عیار و طرار. (شع) سعید اشرف. آنچه با تصویر شیرین تیشهٔ فرهاد کرد ٭ بوسهٔ من میکند با چهرهٔ پرکار یار. (۳) نقاش و مصور. (شع) رشیدی. (۴) چیزی که در آن خیلی خوب کار شده باشد مثل نقاشی خوب و مصنوع خوب. (عا)

پرکاس فا. (پ ـ ر ک ـ س) اسم. (۱) تلاش کردن. (شع) جهانگیری. (۲) درهم آویختن (شع) جهانگیری رشیدی این لفظرا باگاف فارسی ضبط کرده است

پرکاله فا. (پ ـ ر ک ـ ل ه) اسم. (۱) پاره و لخت از هر چیز. (شع) امیر خسرو. من آب طلب کردم از آن دیدهٔ خونبار ٭ او خود همه پرکالهٔ خون جگر آورد. (۲) پارچهٔ مخصوص ریسمانی که در قدیم بوده. (شع) علی نقی کمرهٔ. در بار شکم همه پرکالهٔ خون است ٭ این قافله را راه مگر بر جگر افتاد. سروری پرکاره را هم مرادف پرکاله قرار داده باید یکی از این دو تصحیف باشد.

پرکام فا. (پ ـ ر ک ـ م) اسم. جای تولید بچه که نامهای دیگرش رحم و بچه دان و زهدان است. (شع) جهانگیری.

پرکاوش فا. (پ ـ ر ک ـ و ه ش) اسم. پیرایش و بریدن شاخهای زیادی از درخت (شع) جهانگیری.

پرکم فا. (پ ـ ر ک ـ م) اسم. ناچیز و از کار رفته (شع) امیر خسرو. مور که پر یافت نه پرکم بود ٭ پر زدنش زان سوی عالم بود. ایضاً شعر. ای دانه تو داده مرا هر دم دم ٭ یک مرغ بدام تو چو من پرکم کم.

پرکندن فا. (پ ـ ر ک ـ ن د ـ ن) مص. مخفف پراکندن است بمعنی متفرق ساختن. (شع). شیخ اوحدی. خودمدان تا چگونه گوید و چند ٭ به سه شب مغز خویشتن پرکند. ایضاً ازرقی. از آن قصاید پرکنده دفتری کردم ٭ که خوانده بودم بر تاج خسروان ایدر. مشتقات را شاعر میتواند استعمال کند.

پرکوک فا. (پ ـ ر ک و ک) اسم. عمارت عالی. (شع) جهانگیری.

پرگار فا. (پ ـ ر گ ـ ر) اسم. (۱) آلت دوشاخه برای کشیدن دایره (عا) مجازاً بمعنی دایره هم هست. (۲) اسباب و لوازم خانه (شع) حیدری رودی. همه پرگار من بجای خود است ٭ ولم است آن که گم شده زمیان. (۳) پارچهٔ ریسمانی مخصوص بوده در قدیم که نام

(فل) اسم فاعل. (مل) اسم مفعول. (مر) امر. (اص) اسم مصدر. (ط) طبی. (ج) جغرافی. (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

دیگرش پرکاله بوده - (شع) جهانگیری -

پرگاره فا- (پ ـ ر گ ـ ر ه) اسم - پرگار (به بینید) (شع) شال معنی سوم از نزاری -

برخرقه تسلیم زن از سوزن اخلاص ٭ یک رقعه ز پرگارهٔ ارباب حقایق -

پرگر فا- (پ ـ ر گ ـ ر) اسم - طوق مرصع که ملوک ایران بر گردن می اوکنند و بر گردن اسب هم (شع) قیقی عدو را از تو صد غل و پابند ٭ ولی را از تو بهره تاج و پرگر - شاید لفظ مذکور مخفف پرگار است که مجازاً در دایره و طوق استعمال شده - برهان برای این لفظ معنی انتظار هم نوشته است که ثابت نیست -

پرگرام (پ ر گ ر ـ م) اسم - (پروگرام را به بینید) (عا) -

پرگنه فا- (پ ـ ر گ ـ ن ه) اسم - (۱) زمینی را گویند که از آن خراج بستانند - (شع) - (۲) چیزی مرکب از چند جزء خوشبو - (شع) جهانگیری - در ایران لفظ مذکور بمعنی اول را با کاف عربی خوانند که غلط مشهور است چه این لفظ در سنسکریت پرگنه (परगना) است -

پرماسیدن فا- (پ ـ ر م ـ س ی د ـ ن) مص - (۱) لمس کردن و دست سودن و دست دراز کردن برای سودن (شع) - ابوشکور - هر کجا گوهر لیست بشناسم ٭ دست سوی دگر نپرماسم -

(۲) علم و ادراک - (شع) حکیم سنائی - هر که او نفس خویش نشناسد ٭ نفس دیگر کسی چه پرماسد - این معنی ماخوذ از معنی اول است چه نتیجه لمس و دست سودن ادراک و علم است - این لفظ در سنسکریت پرامرش (परामर्श) است - مشتقات لفظ مذکور هم در شعر استعمال میشود -

پرمان فا- (پ ـ ر م ـ ن) اسم - فرمان و حکم و امر - (نث و شع) این لفظ مبدل فرمان است چه در پهلوی فرمان (...) و در اوستا فرما (...) بوده -

پرماه فا- (پ ـ ر م ـ ه) اسم - افزار سوراخ کنندهٔ چوب در دارید و غیر آنها که نام تکمیلش مته است - مخفف لفظ مذکور پرمه است -

پرمخیده فا- (پ ـ ر م ـ خ ی د ه) اسم - عاق و سرکش (شع) ابوشکور - بدا و درا یکی پرمخیده پسر ٭ ز بهر جهان بر پدر کینه ور - ایضاً شمس فخری - پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج بخش ٭ گرچه جهان حرون و فلک پرمخیده بود - مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت ٭ این از وفور رافت شاه خفیده بود - اگرچه لفظ مذکور اسم مفعول از مصدر پرمخیدن بنظر میاید لیکن مصدر و مشتقات دیگر استعمال نشده -

پرمون فا- (پ - ر - م - و - ن) اسم- زینت و آرایش (شع) جہانگیری-

پرمہ فا- (پ - ر - م - ہ) اسم- مخفف لفظ پرماہ است کہ بمعنی افزار سوراخ کردن و متہ باشد (شع) امیر خسرو- بہم لعل و عقیقی داشتہ جفت ⁂ عقیق از پرمۂ یاقوت می سفت-

پرن فا- (پ - ر - ن) اسم- نام چند ستارۂ مجتمع در کوہان برج ثور است کہ نامہای دیگرش پروو پروین و در عربی ثریا است (شع) کمال الدین اسمعیل- ز بخشش تو اگر بانگ بر ثنا زنند ⁂ بنات نعش بہم در فتد بشکل پرن- (۲) دیبای منقش لطیف نازک کہ نامہای دیگرش پرنو و پرنون و پرنیان است (شع) منوچہری- از فروغ گل اگر اہرمن آید بر تو ⁂ از پری باز ندانی دو رخ اہرمنا- چونکہ زرین قدحی بر کف سیمین صنمی ⁂ یا درخشندہ چراغی بمیان پرنا- الف در آخر لفظ پرنا زاید است مثل الف در لفظ اہرمنا- بعضی از فرہنگ نویسان ملتفت زاید بودن الف نشدہ لفظ پرنا بفتح را را لغت علحدہ نوشتند- شاید پرن بہ این معنی مخفف پرند است-

پرنا فا- (پ - ر - ن - ا) اسم- مخفف پرنیان (بہ بینید) (شع)

پرند فا- (پ - ر - ن - د) اسم- (۱) پارچۂ ابریشمی سادہ کہ در قدیم می بافتند- (شع)- ہاتف اصفہانی- سہ نگرد د بریشم ار او را ⁂ پرنیان خوانی و حریر و پرند- (۲) جوہر شمشیر (شع) ازرقی- سازان قدر قدرت قضا حملہ ⁂ برای تیغ خود از خنجرت پرند برند- (۳) مہمل و بیہودہ درصورتیکہ با لفظ چرند (چرند پرند) مرکب شود- (تک) مثال- فلان چرند پرند مینویسد فرہنگ نویسان شعری معانی دیگر ہم برای لفظ مذکور نوشتند مثل زین پوش و لنگ و تیغ لیکن از اسناد شعری کہ آوردند معلوم میشود پرند در آن مواقع ہم بمعنی اول استعمال شدہ کہ زین پوش و لنگ از پرند بودہ و تیغ تشبیہ بہ پرند شدہ-

پرند آور- (پ - ر - ن - د - ا - و - ر) اسم تیغ جوہر دار چہ پرند بمعنی جوہر تیغ است (شع) اسدی- زخون پرند آوران پشت پیل ⁂ چو شنگرف پاشیدہ بر تل نیل-

پرندین- (پ - ر - ن - د - ی - ن) اسم- چیز ساختہ از پرند و حریر- (شع) اسدی در صفت رود و مرغابیان گوید- زہر سو بی اندازہ در وی بجوش ⁂ بتان پرندین پر دلہ پوش-

پرنداخ فا- (پ - ر - ن - د - ا - خ) اسم- مخفف لفظ پرانداخ (بہ بینید) (شع)

پرندک فا- (پ - ر - ن - د - ک) اسم- پشتہ و تل میان دشت (شع) جہانگیری-

پرندوار فا- (پ - ر - ن - د - و - ا - ر) اسم- شب روز گذشتہ کہ پریشب است (شع) جہانگیری

پرندوش فا۔ (پ ۔ ر ۔ ن د و ش) اسم ۔ شب روزگذشتہ کہ پریشب یعنی شب قبل از دوش است (شع) مولوی۔ پرندوش پرندوش چسان بود خرابات ٭ بگوئید نترسید اگر مست و خرابید۔

پرندشین و پرندوشینہ۔ (پ ۔ ر ۔ ن د و ش ی ن) ہمان پرندوش است (شع) انوری۔ بود از باقی پرندوشین ۔ شیشۂ نیمہ برکنارۂ طاق۔

پرندہ فا۔ (پ ۔ ر ۔ ن د) اسم ۔ حیوانی کہ دارای پر و بال است و میتواند در ہوا برود کہ نام دیگر عربیش طایر است (عا) لفظ مذکور اسم فاعل پریدن است۔

پرنس (پ ۔ ر ۔ ن س) اسم ۔ فرزند ذکور از خانوادۂ شاہی کہ نام دیگرش شاہزادہ است نیز رئیس بزرگ۔ (عا۔ این لفظ فرانسوی (Prince) است درفارسی مستعمل لیکن ہنوز جزو زبان نشدہ است۔

پرنسس (پ ۔ ر ۔ ن س س) اسم ۔ فرزند اناث از خانوادۂ شاہی کہ نام دیگرش شاہزادہ خانم است ۔ (عا)۔ این لفظ فرانسوی (Princesse) است درفارسی مستعمل لیکن ہنوز جزو زبان نشدہ است۔

پرنسیپ (پ ۔ ر ۔ ن س ی پ) اسم ۔ اصل۔ قاعدہ ۔ مرجع ۔ (عا) این لفظ فرانسوی (Principle) است و درفارسی مستعمل لیکن ہنوز جزو زبان فارسی نشدہ۔

پرنگ فا۔ (پ ۔ ر ۔ ن گ) اسم ۔ جوہر شمشیر۔ (شع) دراین صورت مبدل پرند است و باکسر اول و دوم (پ ۔ ر ۔ ن گ) نام یکی از فلزات مرکب کہ نام دیگرش برنج است۔ (شع) جہانگیری۔

پرنو فا۔ (پ ۔ ر ۔ ن و) اسم مخفف پرنون (بہ بینید) (شع) جہانگیری۔

پرنون فا۔ (پ ۔ ر ۔ ن و ن) اسم ۔ دیبای منقش لطیف و نازک (شع) ناصر خسرو۔ گرچہ زنشمند ہر دو ہرگز بودہ است ٭ پیش تو ای دو دزین حریر چو پرنون۔ ایضاً رودکی۔ نپرد بلبل اندر باغ جز بر بستد و مینا ٭ نپوید آہو اندر دشت جز بر غالی و پرنون۔

پرنیان فا۔ (پ ۔ ر ۔ ن ی ا ن) اسم ۔ پارچہ ابریشمی منقش کہ در قدیم میبافتند کہ نامہای دیگرش پرنو و پرنون است (شع) ہاتف۔ سہ نگرد و بریشم الا در ٭ پرنیان خوانی و حریر و پرند۔ "پرنیان و نسیج بر نا اہل ٭ لاجورد و طلا است بر دیوار" مثل است۔

پرنیخ فا۔ (پ ۔ ر ۔ ن ی خ) اسم ۔ تختۂ سنگ (شع) رودکی ٭

بکردند درکار موبد درنگ ٭ فگندند برلاد پرنج سنگ ۔

پرو فا۔ (پ۔ ب ر و) اسم۔ مخفف لفظ پروین است کہ چند ستارۂ مجتمع برکوہان برج ثور است (شع) شمس فخری۔ فروغ رای منیرش اگر جہد در باغ ٭ بجای خوشہ زتاکش ہمی برآید پرو۔

پرو (پ ۴ ر و) عم۔ نام ملکی است در شمال غربی امریکای جنوبی۔ (ج)

پروا فا۔ (پ ب ر و س) اسم۔ (۱) توجہ والتفات ورغبت۔ (عا) مثال۔ فلان درہمہ کار بی پروا است۔ (۲) ترس وباک۔ (عا) مثال من ازکسی پروا ندارم۔ (۳) بدان وبفہم۔ (شع) مولوی معنوی۔ نمی آرم بیان کردن ازاین بیش ٭ بگفتم این قدر باقی تو پروا۔ یعنی باقی را تو بدان وبفہم۔ دراینصورت فعل امر از پروائیدن میشود کہ استعمال نشده وممکن است بگوئیم لفظ پروا دراین شعر فعل امر پروائیدن است بمعنی توجہ کردن ولفظ پروا بمعنی توجہ ہم اسم مصدر ہمین باشد۔ احتمال دیگر این کہ لفظ پروا دراین شعر مخفف پرواس باشد کہ فعل امر از مصدر پرواسیدن آنکہ بمعنی دانستن میاید۔ فرہنگ نویسان فارسی برای لفظ مذکور معانی دیگر ہم مثل طاقت وصبر وتہیہ وغیرآنہا نوشتہ اند اما از اسناد شعری کہ آورده اند ہمان دو معنی مذکور مفہوم میشود مثلاً دراین شعر دقیقی۔ ابوسعد احمد از گیتی بدو سرگشتہ شد بدہا ٭ مظفر آنکہ شمشیرش ببرد از دشمنان پروا۔ پروا را بمعنی آرام وفراغت گرفتند کہ این طور معنی شود کہ از اثر شمشیر او از دشمنان آرام وفراغت رفتہ است وحال آنکہ دراین شعر ہم پروا بمعنی ترس است ومعنی این کہ از اثر شمشیر مظفر کسی ترس از دشمنان ندارد۔

پروار فا۔ (پ ب ر و س ر) اسم۔ (۱) جانوری کہ برای فربہ شدن بستہ وخوراک خوب باو داده میشود وآن را پرواری ہم گویند۔ (عا) مثال شعری از سعدی۔ اسب لاغر میان بکار آید ٭ روز میدان نہ گاو پرواری۔ شعر مذکور مثل است۔ (۲) بالاخانہ کہ الفاظ دیگرش پر بار وپربارہ وپربال وپربالہ وفردال وفرداله وبربار وبربارہ است (شع) جہانگیری۔ (۳) گنجینہ (شع) جہانگیری۔ (۴) تختہ ہائی کہ سقف خانہ بہ آنہا پوشیده میشود۔ (شع)۔ جہانگیری۔

پرواره فا۔ (پ ب ر و س ر ه) اسم۔ (پروار را بہ بینید) (شع)۔

پرواز فا۔ (پ ب ر و س ز) اسم۔ اسم مصدر از پریدن یعنی حرکت کردن مرغان درہوا با بال خود۔ (عا) با الفاظ کردن ونمودن ودادن مصدر مرکب میسازد۔ امثال۔ (۱) کبوتر باکبوتر باز با باز ٭ کند ہمجنس باہمجنس پرواز۔ (۲) آدم پر ندارد اما پرواز دارد۔ فرہنگ نویسان شعری فارسی برای لفظ مذکور معانی دیگر ہم نوشتند از قبیل (۱) گرد وزری کہ بہ فرامین

(فا) اسم فاعل۔ (مل) اسم مفعول۔ (مر) امر۔ (اص) اسم مصدر۔ (ط) طبی۔ (ج) جغرافی۔ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)۔

پادشاہان می باشیدند - (۲) نشیمن مرغان - (۳) نور و پرتو - (۴) شہتیر سقف شاید درین معنی بالفظ پردار (بمعنی چہارم) تصحیف خوانی شده است - (۵) مکافات اما از شعرہائیکہ درمقام سند آورند ہمہ بمعنی پریدن بمعنی حقیقی یا مجازی مفہوم میشود مثلاً برای معنی گرد زز این شعر سعدی را شاہد آوردند - ہزار پیر وولی بیش باشم اندروی ٭ کہ کعبہ بر سر ایشان ہمی کند پرواز - وحال آنکہ لفظ پرواز درین شعر بمعنی پریدن بہتر می چسپد برای معنی نور و پرتو این شعر نظامی را شاہد آوردند - چراغی کہ پروازبینش بدواست ٭ فروغ ہمہ آفرینش بدواست - وحال آنکہ لفظ پرواز درین شعر بمعنی مجازی پریدن یعنی عروج و ترقی است وہکذا در سایر اسناد -

ببال دیگری پرواز کردن - بہ امداد یا دست دیگری کار خود را انجام دادن - (عا) -

بلند پرواز - (۱) مرغی کہ پروازش بلند و تا مسافتی بالا میپرد - (عا) مثال - کبوتر مرغ بلند پرواز است (۲) کسیکہ خودستائی و غرور میکند و تعریف خصایل خودمی نماید - (عا) مثال فلان خیلی بلند پرواز است -

پرواره فا - (پ مـ ر وسـ ر ہ) ہم - (۱) توشہ سفر دسیر و شکار و امثال آنہا - (شع) خاقانی آنانکہ چون پی پرپرواز ٔ عشقند ٭ جز در حرم جانان پرواز نخواہند -

(۲) ورق زرکہ ریزه ریزه سازند و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند یا در نقاشی بکار برند - (شع) مؤلف جہانگیری مینویسد "در زمان ما در شیراز زر ورق ساز ان را پرواره گر میگویند" - در فرہنگ اسدی طوسی و رسالہ حسین وفائی معنی دیگری برای لفظ مذکور نوشتہ است کہ درمنہ ریختن از پی عروس است و در شرف نامہ ہم معنی دیگری نوشتہ است کہ آتش افروختہ پیش عروس است در شب عروسی اما ہیچکدام سند نداده اند -

پرواسیدن فا - (پ مـ ر وسـ س ی د مـ ن) مص - (۱) لمس کردن و دست زدن - (شع) سراج الدین راجی - زپرواسیدن آن نازک اندام ٭ شکفت اندر کفم گلہای بادام - ایضاً شعر - ہرکہ پرواسیده آن اندام را ٭ درکف خود دیده سیم خام را - (۲) علم و ادراک - (شع) این معنی ماخوذ از معنی اول است چہ نتیجہ دست مالیدن ادراک و علم است - (۳) خلاص ونجات - (شع) ناصر خسرو - بعدل او بود از جور بدکنش رستن ٭ بخیر او بود از شر دشمنان پرواس - رشیدی لفظ پرواس را مبدل پرداز میداند کہ بمعنی پریدن است و خلاص و نجات لازم معنی و مجاز آن است - تصور رشیدی در لفظ پرواس درست بنظر میاید اما او ملتفت پرواسیدن

(مـ) فتحہ و ہمزه مفتوحہ (ط) ضمہ و ہمزه مضمومہ (ے) کسره و ہمزه مکسوره (مـ) آ (ﻮ) واو اعرابی (ی) یار اعرابی -

و اشتقاقش نبوده که در امثلهٔ مذکوره بمعنی لمس کردن استعمال شده ۔ پس احتمال قوی تر مبدل پرماسیدن بودن است یا بالعکس ۔ پرواسید ۔ (می) پرواسد ۔ (مع) پرواسنده (فل) پرواسیده ۔ (مل) پرواس (امر)

پروان فا ۔ (پ ـه ر و ـ ن) (۱) نام شهری بوده درباختر (ج) امثال شعری از فردوسی ۔ بدو گفت کی نام بردار هند ۔۔ ز پروان به فرمان تو تا به سند ۔ (۲) نام چرخی که ابریشم را از پیله بتابد ۔ (شع) جهانگیری ۔ در سنسکریت پروانی (परवानी) بمعنی کارگاه جولاهه است ۔

پروانک فا ۔ (پ ـه ر و ـ ن ـه ک) اسم ۔ مبدل پروانه است (به بینید) (شع) ۔

پروانه فا ۔ (پ ـه ر و ـ ن ہ) اسم ۔ (۱) حشرهٔ بالداری است که در شب بطرف روشنی میرود و مردمان قدیم او را عاشق روشنی شمع میدانستند ۔ حدس حکمای قدیم این بود که او قوهٔ حافظه ندارد و از انجهت مکرر خود را به روشنی شمع میزند و آخر می سوزد ۔ بعضی حدس می زنند که او روشنی را روزنه خیال میکند و میخواهد از آنجا بیرون رود و در آن میسوزد ۔ موضوع سوختن پروانه از شعلهٔ شمع در شعر فارسی تاکنون اهمیت دارد ۔ (عا) ۔ آن پروانه که عاشق شمع است قسم کوچک آن است و بزرگ اقسام بسیار دارد که بعضی از آنها پرهای بزرگ منقش دارند ۔ مجازاً هرچیز شبیه به این حشره را هم پروانه می گویند مثل پروانهٔ طیاره و اتومبیل که بادزن جلو آنها است ۔ (عا) ۔ پروانه اقسام زیاد دارد که بعضی از آنها پروانه ابوالهول و پروانه خوگ و پروانه کلم است (عا) ۔ (۲) جانور درنده کوچکی که اغلب همراه شیر میرود تا گوشت باقیماندهٔ شکار شیر را بخورد و ساکنان جنگلها آن قسم درنده را که می بینند میفهمند در عقب شیر میاید فرار میکنند ۔ یوز و سیاه گوش اغلب پروانهٔ شیر میشوند ۔ (عا) امثال از خاقانی ۔ شاها غضنفری تو و پروانهٔ تو من ۔۔ پروانه در پناه غضنفر بخور تر است ۔ (۳) حکم و فرمان سلاطین عموماً و اجازه نامهٔ ایشان در امری خصوصاً (شع) سعدی ۔ دزدی برت بوسم و در پایت او فتم ۔۔ پروانه راچه حاجت پروانهٔ دخول ۔

پروانچه ۔ پروانه بمعنی سوم (نث و شع) ۔ امثال لفظ پروانه بمعنی اول ۔ (۱) ''ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ۔۔ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد'' (۲) ''دیدی که خون ناحق پروانه شمع را ۔۔ چندان امان نداد که شب را سحر کند''۔

پروپاگاند (پ ـه ر و پ ـ گ ـ ن د) اسم ۔ (پرپاگاند را به بینید) (عا) ۔

پروتست (پ ـه ر و ت ـه س ت) اسم ۔ (پرتست را به بینید) (عل) ۔

پروتستان (پ ـه ر و ت ـه س ت ـ ن) اسم ۔ یکی از فرق نصاری که متابعت از پاپ نیکنند و در قریب

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

چهار صد سال قبل لوتر نام آلمانی آن را به وجود آورد. لفظ مذکور انگلیسی protestant است

پروتکل (پ ر و ت و ک و ل) اسم. صورت مجلس. قرارداد سیاسی (ل). لفظ مذکور فرنگی (protocole) و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان فارسی نشده است.

پرور فا. (پ ر و ر) (۱) فعل امر از پروایدن و پروردن که با اضافه به دو کلمه استعمال میشود. (۲) اسم فاعل از پرویدن و پروردن در صورتیکه با لفظ دیگر مرکب شود مثل جان پرور وغیره (عا) مثال. فلان خیلی تن پرور است.

تن پرور. کسیکه میخواهد زحمت بکشد و از کار کردن میرمد و تنبل است. (عا).

پروراندن فا. (پ ر و ر ا ن د ن) مص. متوجه شدن و نشو و نما دادن و بزرگ کردن و تربیت نمودن (عا) مثال. پروراندن این بچه را فلان قبول کرد. پروراند (می) می پروراند (مع) پروراننده (فل) پرورانیده (مل) پرور و پروران (مر) پرورش (اص) این لفظ در پهلوی پروردن (...) بوده

پرورانیدن فا. (پ ر و ر ا ن ی د ن) مص. (پروراندن را به بینید) (عا). پرورانید (می) پرورانندهٔ (فل) پرورانیده (مل) به پروران (مر) باقی مشتقات همان مشتقات پروراندن است.

پروردن فا. (پ ر و ر د ن) مص. (۱) (پروراندن را به بینید) (عا). پرورد (می) می پرورد. (مع) پرورنده (فل) پرورده (مل) بپرور. (مر) پرورش. (اص).

پروردن زنجبیل. خوابانیدن زنجبیل در شکر تا تندی اش کم و شیرین شود. (عا)

پروردن مطلب - (۱) مطلب را بطور واضح و خوب بیان کردن. (عا). (۲) پرستیدن معبود (شع) نظامی. به نیکی زنیکی دهش یاد کرد ٭ بدان پرورش عالم آباد کرد. این لفظ در پهلوی پروردن (...) و در سنسکریت پری بهره (परिभृ) و در اوستا پئیری بره (...) بوده در اوستا اصل مادهٔ این لفظ بره (...) است بمعنی بردن و پئیری (...) لحق مقدم است که به اول بسیاری از مصادر وصل میشود بمعنی آن اطراف و کاملاً و پیش وغیر آنها است و همان پئیری در پهلوی و فارسی پر شده و بره در گشته و علامت مصدر پهلوی و فارسی که دال و نون است بآخر آن لحق گشته پروردن شد در سنسکریت هم مصدر این لفظ بهره (भृ) است و پری لحق مقدم. در اوستا و سنسکریت برای مصدر علامتی نبوده مثل عربی خود لفظ مثل بره (...) مصدر است و علامت مخصوص

مصدر که دال ونون وتاء ونون است درپهلوی پیداشده به فارسی اسلامی آمد. بسیاری از الفاظ فارسی که نظر بسیط میآید مرکب است. مصدر آوردن هم در اوستا وسنسکریت همان مصدر پروردن است و ق در ملحق مقدم است که در آن آ است. (در ضمیمهٔ جلد اول لفظ آوردن را به بینید).

پروره فا. (پ ـَ ر و ـَ ر) اسم. مخفف لفظ پرواره است بمعنی جانور پرواری (شع) شوید سمرقندی
چو مرغ پروره مغرور خصمت آگه نیست ٭ از آنکه رمح غلامان تو است بابزنش.

پروریدن فا. (پ ـَ ر و ـَ ر ی د ـَ ن) اص. (پروراندن را به بینید) (عا). پرورید (می) پروریده (دل) باقی مشتقات همان مشتقات پروردن است. "یکی بچهٔ گرگ می پرورید ٭ چو پرورده شد خواجه را بردرید" مثل است.

پرورش پرورش (پ ـَ ر و ـَ ر ـِ ش) اسم مصدر از پروردن وپروراندن وپروارنیدن وپروریدن (به بینید) (عا).

پروردگار پروردگار (پ ـَ ر و ـَ ر د ـِ گ ـَ ر) اسم. (۱) خدای متعال که پرورش کنندهٔ مخلوقات است (عا) (۲) هر شخص پرورش کنندهٔ دیگری (شع) فردوسی. که او ویژه پروردگار من است ٭ جهان دیده و دوستار من است.

دست پرورده. اهلی ومانوس. (عا).

نازپرورده. کسی که در ناز ونعمت بزرگ شده باشد (عا).

پروز فا. (پ ـَ ر و ـَ ز) اسم. (۱) اصل ونسب ونژاد (شع) فردوسی. بدو گفت من خویش گرسیوزم ٭ بشاه آفریدون کشد پروزم. ایضًا. همان مادرت خویش گرسیوز است ٭ ازین سوی وآن سوی با پروز است. (۲) سجاف لباس که پارچهٔ دیگر دوخته بر حاشیه لباس است (شع) جمال الدین عبدالرزاق. بتی که مرکزمه لعل آبدار نهد ٭ مهی که پروز گل مشک تا بدار کند. ایضًا خاقانی. گوی گریبان تو گر نماید فروغ ٭ زرین پروز شود دامن روح الامین.
(۳) سبزهٔ خرم که نام تکمیش مرغ است (شع) خاقانی. پروز سبزه دمید بر نمط آبگیر ٭ زلف بنفشه خمید بر غبب جویبار. ممکن است لفظ پروز در شعر مذکور بهمان معنی سجاف باشد وسبزه تشبیه به سجاف شده در نسخهٔ خطی قدیمی خاقانی که نزد من است در این شعر بجای "پروز سبزه دمید" "سایهٔ سبزه فتاد" نوشته است و برای این معنی سند دیگری هم بدست نیامده. رشیدی برای لفظ پروز معنی حلقهٔ لشکر هم نوشته است اما سند نداده شاید حلقهٔ لشکر تشبیه شده به سجاف برای میدان. مؤلف برهان معانی دیگر هم برای

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول. (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

این لفظ نوشته . (۱) مطلق فرش . (۲) پینهٔ لباس که از رنگ دیگر باشد (۳) پارچهٔ دو رنگ اما ضبط برهان رانیشود برای هیچ لفظ سند قرار داد . اسدی در فرهنگ خود تنها معنی دوم را ضبط کرده و شعر فردوسی را برای آن سند آورده شاید همان معنی دوم اصل است و معنی اول هم مجاز آن چه مردمان اصیل و بزرگ جامه مطرز میپوشیدند .

پروزن فا . (پ ـَ ر و ٔ ز ـَ ن) اسم مخفف لفظ پرویزن است که بمعنی غربال و آرد بیز و هر چیز مشبک است . (شع) ناصرخسرو . چرخ پنداری نخواهد شفتن ، زان همی پوشد لباس پروزن .

پروژه (پ ٔ ر و ژ ٔ) اسم . نقشه و طرح و فهرست کار آینده (عل) . لفظ مذکور فرانسوی (Projet) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان فارسی نشده است .

پروس (پ ٔ ر و س) اسم . نام یکی از ممالک متحده آلمان که پای تختش برلن است . (ج)

پروفسور (پ ٔ ر ٔ ف ٔ س و ر) اسم . استاد بزرگ و معلم دار الفنون . (عا) . مثال مرزا حسین خان پروفسور دار الفنون طهران است . این لفظ فرانسوی (Professeur) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان نشده است .

پروگرام (پ ٔ ر و گ ٔ ر ـَ م) اسم . دستور العمل و جزئیات کار خصوص نصاب تعلیم و اوقات کار مدارس (عا) مثال اول . دیروز قبل از جلسه پروگرام چاپی نشر دادند . مثال دوم . در پروگرام امسال وزارت معارف ورزش اجباری شده است . لفظ مذکور فرانسوی (Programme) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان نشده است .

پرون فا . (پ ـَ ر و ـَ ن) اسم . مخفف لفظ پروان است بمعنی چرخ ابریشم تاب (شع) ابو الفرج رونی . از تفاخر چو کرم پیله سپهر ، تار مهرش کشیده بر پرون .

پروند فا . (پ ـَ ر و ـَ ن د) اسم . امرود . گلابی . (شع) جهانگیری . برهان یک معنی این لفظ را امرد نوشته است که پسر ساده باشد یقین است که امرود را امرد خوانده است اما تعجب این است که امرود را اسم معنی دیگر این لفظ نوشته است .

پرونده فا . (پ ـَ ر و ـَ ن د ٔ) اسم . بسته پارچه که نام دیگرش پلونده و در عربی رزمه است . (شع) شعر . کیسه ام زو پر است از بدره ، خانه ام زو است پر ز پرونده . در سنسکریت ورنده (वृन्द) بمعنی بسته و گروه است .

پروه فا . (پ ـَ ر و ٔ) اسم . لباسی که سر کشند که نام دیگرش چادر است (شع) جهانگیری .

درسنسکریت پریواره (परिवार) بمعنی مطلق لباس است۔ (۲) مبدل لفظ پروین است که چند ستاره مجتمع در کوہان برج ثور است (شع)۔ (۳) نوردجولاہہ که چوبی است مدور که پارچۂ بافته را بدان پیچند (نث وشع)۔ مهذب الاسماء در ذیل لفظ نول۔ جہانگیری برای لفظ مذکور معنی غنیمت جنگی ہم نوشته واین شعر شرف شفروه را شاہد آورده۔ آن جگرگوشۂ یاقوت که از کان خیزد ٭ در شبیخون سخا پروۂ یغمای تو باد۔ اما مؤلف سراج اللغات ومؤلف انجمن آرای ناصری احتمال داده اند که لفظ مذکور در شعر برده۔ (بابای موحده ودال) است بمعنی اسیر جنگی ومؤلف جہانگیری تصحیف خوانده است۔

پروہان | فا۔ (پ ۔ر و ۔ہ ۔ن) اسم۔ ظاہر وآشکارا (شع) اثیر الدین اخسیکتی۔
زوپشت روزگار قوی گشت وین سخن ٭ در روی روزگار بگویم بہ پروہان۔

پرویز | فا۔ (پ ۔ر و ی ز) اسم۔ (۱) لقب خسرو بن ہرمز بن انوشیروان است ودر پہلوی این لفظ بمعنی مظفر وعزیز بوده۔ (عا) (۲) پرویزن که آلت بیختن است۔ (شع) نظامی۔
از آن بدنام آن شہزاده پرویز ٭ که بودی در سخن گفتن شکر بیز۔ دراین صورت مخفف لفظ پرویزن است۔ (۳) اسم مصدر از پرویدن بمعنی بیختن اما خود مصدر استعمال نشده (شع)۔ نزاری قہستانی۔ تو خسروی من از صدق دل نه از پی زد ٭ بر آستانۂ قصر تو خاک پرویزم۔ لفظ پرویزم فعل مضارع است احتمال میرود ولفظ پرویز در این شعر ہم بہمان معنی دوم پرویزن باشد ولفظ خاک را مفعول بگیریم بلکه خاک پرویز را لفظ مرکب گرفته ومیم را مضافٌ الیه قرار دہیم۔ (۴) پروین که شش ستاره قریب ہم در برج ثور است ونام دیگرش ثریا است۔ (شع) نزاری قہستانی۔ زمانه خاک توہم عاقبت بہ پرویزن ٭ فرو گذارد اگر ماورای پرویزی۔ فرہنگ نویسان شعری معانی دیگری ہم نوشته اند که ثابت نیست۔

پرویزن | فا۔ (پ ۔ر وی ز ۔ن) اسم۔ آلتی است برای بیختن آرد وغیر آن که در تکلم بزرگ آن غربال وکوچک آن الک است ومجازاً ہر چیز مشبک را ہم پرویزن گویند۔
(شع) سنائی۔ کرده از گرز ونیزه از دشمن ٭ استخوان آرد پوست پرویزن۔
پرویز وپریزن وپریز وپروزن مخففات لفظ مذکور است۔

پرویش | فا۔ (پ ۔ر وی ش) تقصیر وکاہلی که مبدل آن فرویش ہم ہست (شع) امیر خسرو۔
اژدہا پیش است دتیغ اندر عقب ایام تنگ ٭ ره مده ای دوست سوی خویشتن پرویش را۔

پروین | فا۔ (پ ۔ر وی ن) اسم مجموعۂ شش ستاره که بشکل خوشۂ انگور در آسمان بنظر میاید ودر برج ثور

واقع است و نام عربی آن ثریا و یکی از بیست و هشت منزل قمر است (عا)۔ "اگر شه روز را گوید شب است این ❊ بباید گفت اینک ماه و پروین" مثل است ۔ این لفظ در اوستا پوئیریه اینی ([illegible]) بوده ۔

پرهازه فا ۔ (پ ۔ ر ۔ ه ۔ ز ۔ ہ) اسم ۔ رکوی سوخته و چوب پوسیده باشد که در زیر سنگ چقماق نهند و چقماق بزنند تا آتش درگیرد و آن را پده و پود و خف نیز خوانند ۔ (شع) جهانگیری

پرهختن فا ۔ (پ ۔ ر ۔ ه ۔ خ ت ۔ ن) مص ۔ مخفف پرهیختن (به بینید) (شع) شمس فخری ۔
ابو اسحاق سلطانی که در رزم ❊ چو کینش تیغ بیتابی بر آهخت ۔ بسان هندوان ترک فلک را ❊ بچوب کین بمالید و به پرهخت ۔

پرهیب فا ۔ (پ ۔ ر ۔ ه ی ب) اسم ۔ شبح و کالبد ۔ این لفظ از فارسی ولایتی خراسان است ۔

پرهیختن فا ۔ (پ ۔ ر ۔ ه ی خ ت ۔ ن) مص ۔ مجازات کردن و ادب نمودن ۔ (شع) ۔
فرهنگ منظومه ۔ هست یاقوت بهرمان پرهیخت ❊ ادب آمد که دیوانه او بگریخت ۔
عین این لفظ در پهلوی ([illegible]) موجود است اما بمعنی پرهیز و ترک و برای مجازات و ادب در اشعار استادان ادب هم دیده نشده ۔ شمس فخری و مؤلف فرهنگ منظومه هر دو لغت نویس بودند و خود شان برای آن معانی شعر ساختند پس احتمال قوی میرود در فارسی هم پرهختن بهمان معنی پهلوی باشد ۔

پرهیز فا ۔ (پ ۔ ر ۔ ه ی ز) اسم ۔ (۱) کناره گیری و اجتناب و حذر از چیزی ۔ (عا) با الفاظ کردن و نمودن و داشتن مصادر مرکب میسازد ۔ لفظ مذکور اسم مصدر پرهیزیدن است ۔
این لفظ در سنسکریت پری ورج (पारिवर्जन) است ۔ (۲) شخصی که بجهت مرضی بعضی از اغذیهٔ عادی را ترک میکند ۔ (عا) مثال ۔ من این روزها پرهیزم گوشت نمیتوانم بخورم ۔ این معنی منقول از معنی اول است ۔ (۳) اجتناب کن و دوری نما ۔ و در تکلم با اضافه به (به پرهیز) استعمال میشود ۔ (نث قح) در این صورت فعل امر از مصدر پرهیزیدن است "با گرسنگی قوت پرهیز نماند" مثل است ۔

پرهیزگار ۔ (پ ۔ ر ۔ ه ی ز گ ۔ ر) اسم ۔ متقی و پارسا و کسیکه مردم آزاری نمیکند ۔ (عا) ۔

پرهیزان ۔ صفت مشبهه مصدر پرهیزیدن است بمعنی پرهیز کننده (شع) اثیر الدین اومانی ۔ حکیم چاره که بی هیمه و موئینه نرم ۔ نامفید است مرا بودن از آن پرهیزان ۔

پرهیزانه ۔ (پ ۔ ر ۔ ه ی ز ۔ ن ہ) اسم ۔ اغذیهٔ مخصوصی که شخص مریض باید بخورد ۔ (عا) ۔

بد پرهیز ۔ (ب ۔ د) اسم ۔ بیماریکه درست پرهیز نمیکند ۔ (عا) ۔

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

ناپرهیز - (ن ـــ) اسم - بیماریکه بهیچوجه پرهیز نمیکند (عا).

پرهیزیدن فا - (پ ـــ ر هـ ی ز ی د ـــ ن) مص - اجتناب وحذر نمودن از چیزی - (عا).
پرهیزید - (می) پرهیزد - (مع) پرهیزنده (فل) پرهیزیده - (مل) پرهیز - (اص و مر)
در تکلم بیشتر مشتقات مصدر مرکب پرهیز کردن استعمال میشود - این لفظ در پهلوی پاهری
جشن ([illegible]) ودر اوستاپئی تیریچ ([illegible]) بوده -

پری فا - (پ ـــ ر ی) اسم - (۱) قسمی از مخلوق خوشگل لطیف که از نظر انسان مخفی است وگاهی
دیده میشود - مقابل دیو که مخلوق بدصورت بدشکل زشت وشریر است که اوهم از نظر مخفی
است وگاهی ظاهر میشود - (عا). ایرانیان قبل از اسلام اعتقاد به پری ودیو داشتند وبعد از اسلام
همان اعتقاد را از اینجهت ادامه دادند که جن عربی دو قسم است مؤمن وکافر وجن مؤمن تاویل به پری
میشود وکافر به دیو - مخفی نماند که دیو وپری غیر از فرشته اند که فرشتگان پر دارند وپری ودیو ندارند
در اوستاپئی ریکا ([illegible]) ودر پهلوی پریک ([illegible]) است - در کتاب
اوستا پری مخلوق ماده خیلی خوشگل ماوراء الطبیعه است که مردم را به حسن خود فریب میدهد ودر اوستا
جادو وپری مکرر باهم ذکر شده اند ماخذ اشتقاق لفظ از پر ([illegible]) است یعنی پریدن وفریب
دادن در سنسکریت هم پر - ([illegible]) یعنی فریب دادن است. (۲) روز پیش از روز گذشته
که در تکلم پریروز استعمال میشود - (شع) انوری - حمام بکام انوری بود پری :: ور وی صنمی بدلبری
بود پری - این لفظ در پهلوی پریر و در اوستا پئوُروه. ([illegible]) در سنسکریت
پوروه (पर्व) بوده لفظ مخفف پریر است -

پریروز - (پ ـــ ر ی ر و ز) اسم - دو روز قبل - (عا).

پریشب - (پ ـــ ر ی ش ـــ ب) اسم - دو شب قبل - (عا).

پس پریروز (پ ـــ س) اسم - سه روز قبل - (عا).

پس پریشب - اسم - سه شب قبل - (عا)

پستر پریروز - چهار روز قبل (عا)

پستر پریشب - چهار شب قبل - (عا)

باکسر پ (پ ـِ ر ی) اسم - جائزه وانعام که در برون مسابقه بکسی داده میشود -
(عا). در این صورت فرانسوی (prix) است -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پری افسای - (پ سه ر ی ف س ی) اسم . باعتقاد عوام کسیکه به دعا خواندن پری را تسخیر میکند ونام دیگرش پری خوان است - (شع) .

پری پیکر - (پ سی پ سی ک سه ر) اسم . استعاره برای معشوق وانسان خوشگل - (عا)

پری چهر و پریچهره - (چ هـ ر ه) اسم . پری پیکر را به بینید - (عا) .

پریخوان - (خ سه ن) اسم . کسیکه به افسون پری را تسخیر میکند ونام دیگرش پری افسای است (شع)

مولوی معنوی - فسون بخوانم وبر روی آن پری بدمم ؛ از آنکه کار پریخوان همیشه افسون است .

پری دار - (د سه ر) اسم . (۱) کسیکه جن داشته باشد (شع) (۲) دختری که افسون گران افسون خوانده بر او بدمند واو به رقص آید وکیفیت معالجهٔ جن زده راگوید - (شع) جمال الدین سلمان -

ساقی بزم پری جام پریدار بود ؛ چون پریدار کف آورده بلب زان باشد -

پریرو و پیروی - (ر و ی) اسم . پری چهره را به بینید - (عا) .

پریزاد - (ز سه د) اسم . معشوق وآدم خوشگل - (عا) .

پری سای - (س سه ی) اسم . مخفف پری افسای است یعنی کسی که افسون برای تسخیر پری میخواند - (شع) لبیبی - گهی چو مرد پری سای گونه گونه صور ؛ همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب -

امثال لفظ پری بمعنی اول - (۱) "هر جا که پری رخی است دیوی با اوست"

(۲) "پری با دیو کی گردد هم آغوش" .

پریای ولی (پ ل ر ی سی و سه ل ی) اسم . (۱) لقب پهلوان محمود خوارزمی است که علاوه بر پهلوانی از اولیا هم بوده است (عل) مثال شعری از میر نجات -

بلب زمزمه آرا چه خفی وچه جلی ؛ جرگه را گرم کنید از دم پریای ولی - (۲) هر پهلوان کهن سال زورخانه - (تک) (۳) در اصطلاح پهلوانان حضرت علی علیه السلام (تک) .

پریچه فا . (پ سه ر ی چ ه) اسم . لیف خرما - (شع) جهانگیری .

پریدن فا . (پ سه ر ی د سه ن) مص . (۱) پرواز کردن با بال بحرکت آمدن پرندگان - (عا) مثال . کبوتر را رفتم بگیرم پرید - این لفظ در پهلوی پریدن (٨١١ ٧ ٢ ١١) بوده - (۲) از جائی به جائی جستن . (عا) مثال . نشسته بودم دیدم یک عقرب جلوم است پریدم بیک طرف وبعد اوراکشتم - در اوستا پر (ﻋ ﻠ ﻙ) است و در سنسکریت هم پر - (पत्) - (۳) زائل شدن ونابود گشتن - (تک) مثال . رنگ ابره قبای من پریده است

(سه) فتحه دهمزهٔ مفتوحه (ل) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ی) کسره وهمزهٔ مکسوره (سے) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

این معنی مجاز از معنی اول است۔ (۴) مردن و نابود شدن۔ (تک) مثال۔ پسر فلان پیش چشمش پرید۔ این معنی مجاز از معنی اول است۔ لفظ مذکور مجازاً در جستن و جنبیدن اعضا مثل پریدن چشم ولب وغیرہ ہم استعمال میشود نیز برای دور شدن مثل پریدن خواب از چشم و پریدن دم شمشیر وغیرہ استعمال میشود۔ پرید (می)، می پرد (مع)، پرنده (فل)، پریده (مل)، پرش (اص)، دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند۔ ما از لب بامیکه پریدیم پریدیم" مثل است۔

در ضرورت شعری با تشدید راء استعمال میشود۔

پرّان پرّان (پ ـ ر ـ ن) صفت مشبهه است۔

در پریدن (د ـ ر پ ـ ر ی د ـ ن) مص۔ مردن (زن)

بجسی پریدن۔ حملہ و نزاع کردن (تک)۔

پریر فا۔ (پ ـ ر ی ر) روز پیش از دیروز که در تکلم پریروز است (نث وشع) انوری پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال ۰ ہمی رساند بارواح بوی عنبر تر۔ برای ریشه این لفظ پری (بمعنی دوم) را به بینید۔

پرپریر۔ (پ ـ ر پ ـ ر ی ر) اسم۔ روز قبل از پریروز (نث وشع) از مہذب الاسماء رو زذیل لفظ اول

پریز فا۔ (پ ـ ر ی ز) اسم۔ (۱) مخفف لفظ پرویزن است (به بینید) (شع)۔ (۲) فریاد و فغان (شع) علی فرقدی۔ از پریزت چنان لبرز د کوه ۰ که زمین بو مهن بلرزاند۔ (۳) سبزه که در کنار جوی و رودخانه و آبگیرہا مثال آنہا بروید (شع)

پریزن فا۔ (پ ـ ر ی ز ـ ن) اسم مخفف لفظ پرویزن است (به بینید) (شع)۔

پریش فا۔ (پ ـ ر ی ش) اسم۔ (۱) پریشان مثل زلف پریش (شع)۔ در اینصورت مخفف لفظ پریشان است۔ (۲) پریشان کننده۔ (شع)۔ حکیم سنائی۔ در خموشی نبوده لهو اندیش ۰ گاه گفتن نبوده لغو پریش۔ در اینصورت اسم فاعل است در صورتیکه با کلمه دیگر مرکب شود۔ (۳) فعل امر از مصدر پریشیدن و پریشان کردن۔ (شع)۔ (۴) اسم مصدر از پریشیدن یعنی پریشانی۔ (شع) شمس فخری۔ گمو که در سر زلف بتان زباد صبا ۰ نماند در ہمه ملکش دگر مجال پریش۔ اگرچه شعر شمس فخری سند کامل نیست اما پرشس اسم مصدر پریشیدن ممکن است باشد۔

پریشان فا۔ (پ ـ ر ی ش ـ ن) اسم (۱) متفرق و پراکنده و از ہم پاشیده (عا) مثال۔ زنہا در وقت عزا موی خود را پریشان میکنند۔ (۲) بدحال و مضطرب و آشفته

خاطر (عا) مثال - چندیست از برادرم کاغذ نیامده و پریشانم - این معنی منقول از معنی اول است در سنسکریت پری شرانته (परिश्रान्त) بمعنی پریشان وخسته است -

لفظ پریشان صفت مشبهه از مصدر پریشیدن است - امثال - (۱) "تا پریشان نشود کار به سامان نرسد" (۲) "پریشانی به زلف دلبر خوش است"

پریشیدن فا - (پ ـ ر ی ش ی د ـ ن) مص - پریشان ساختن وشدن و پراکنده و متفرق کردن وشدن - (شع) فرخی - برون آمد از خیمه وا زدو زلف ۞ بنفشه پریشید بر ارغوان
پریشد (می) می پریشد (مع) پریشنده (فل) پریشیده (مل) پریش (امر) پریشان صفت مشبهه

پز فا - (پ ـ ز) اسم - (۱) ورم وآماس خواه در بدن انسان خواه در غیر و غیره باشد - (تک اصفهان) مثال - دیدم صورت فلان پز کرده است - (۲) ظاهر زینت کرده ولباس خوب پوشیده (عا) بالفظ دادن منضم شده مصدر مرکب (پز دادن) بمعنی تشخص وتجبر وخودنمائی کردن میدهد - (عا) مثال - فلان یک اتومبیل خریده هر روز در آن نشسته پز میدهد -
لفظ مذکور بمعنی دوم فرانسوی (pose) است - "پز عالی وجیب خالی" مثل است
بفتح پ - (پ ـ ز) (۱) فعل امر از پختن که با ضافه به در تکلم استعمال میشود - (عا) - مثال - به فلان گفتم امروز نان به پز - (۲) اسم فاعل از پختن در صورتی که با لفظ دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب سازد مثل آش پز وغیره - (عا) - آنقدر به پز که بتوانی بخوری، مثل است - برای لفظ پز بضم اول وبفتح اول فرهنگ نویسان هند معانی دیگری نوشته اند که چون تصحیف خوانی بوده حذف شد -

پزد فا - (پ ـ ز د) اسم - خون که ماده رقیق قرمز در بدن جاندار است و مجازاً بمعنی جان (شع) لیکن در پهلوی همین لفظ ([illegible]) بمعنی درد و غم و زحمت است که در اوستا پزده ([illegible]) و در سنسکریت پیدا (पीडा) است -

پزشک فا - (پ ـ ز ش ک) اسم - مبدل لفظ بزشک بمعنی طبیب و جراح (شع) -
در سنسکریت این لفظ بهیشک (भिषक्) است - برهان ومقلدانش برای پزشک (با فتح اول و دوم) بمعنی جغد هم نوشته اند ما سندی بدست نیامده -

پزیدن فا - (پ ـ ز ی د ـ ن) مص - پختن (به بینید) (شع) مولوی معنوی -
هر میوه که در باغ جهان بد همه پخته است ۞ ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن -
پزید - (می) پزیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات پختن است -

پژ فا ـ (پ ـ ژ) اسم ـ (۱) کوه وعقبه (شع) خسروانی ـ سفر خوش است کسی را که بامراد بود ٭ اگر سراسر کوه و پژ آید اندر پیش ـ (۲) کہنہ و مندرس (شع) جہانگیری ـ (۳) چرک وریم چنانچہ پژاگن بمعنی چرکین است ـ (شع) ـ

پژآگن ـ (پ ـ ژ ـ گ ـ ن) اسم ـ پلید وچرکین (شع) ابوشکور ـ لطیف وجوانم چو گل در بہار ٭ پژاگن نیم سالخورده نیم ـ لفظ مذکور مرکب است از پژ بمعنی سوم و آگن مخفف آگین ـ فرہنگ ایران

پژاوند فا (پ ـ ژ ـ و ـ ن د) اسم ـ چوبی باشد کہ از پس در افگنند و بوقت جامہ شستن جامہ را بدو کوبند (شع)

پژاوه فا ـ (پ ـ ژ ـ و ـ ه) اسم ـ داش وکوره پختن ظروف سفالین ـ (شع) امیر خسرو ـ کس زمادر نزاد با درونال ٭ از پژاوه سبوی پخته نزاید ـ

پژپژ فا ـ (پ ل ژ پ ل ژ) اسم ـ لفظی است کہ شبانان بزرا بدان نوازش میکردند ـ (شع) سنائی ـ نشود دل بہ حرف قرآن بہ ٭ نشود بز بہ پژپژی فربہ ـ

پژم فا ـ (پ ـ ژ ـ م) اسم ـ کوه وکتل (شع) (جہانگیری) پس مزید فیہ لفظ پژ خواہد بود ـ

پژمان فا ـ (پ ، ژ م ـ ن) اسم ـ افسرده وغمگین وبی رونق کہ لفظ دیگرش پژمرده و پژمریده است (شع) سیف اسفرنگی ـ در انتظار عہد شب قدر زلف تو ٭ پژمان تر از چراغ بروزم از مان زمان ـ بافتح اول ہم صحیح است این لفظ صفت مشبہہ مصدر پژمردن است ـ در سنسکرت پریلان (परिम्लान) است ـ

پژماندن فا ـ (پ ـ ژ م ل ر ـ ن د ـ ن) مص ـ پژمرده کردن ـ (عا) ـ

پژمانیدن فا ـ (پ ـ ژ م ل ر ـ ن ی د ـ ن) مص ـ پژماندن را بہ بینید ـ (عا) ـ

پژمردن فا ـ (پ ـ ژ م ل ر د ـ ن) مص ـ افسرده وغمناک وبی رونق و درہم کشیده شدن و رونجشگی آوردن ـ (شع) ـ

پژمرده پژمرده (ل) پژمرد (می) می پژمرد (مع) ـ پژمان صفت مشبہہ است ـ بالکسر حرف اول ہم صحیح است ـ در این مصدر از مشتقات فقط لفظ پژمرده در تکلم استعمال میشود وبا لفظ کردن وشدن جفت شده مصدر مرکب و مشتقات دیگر میسازد ـ

پژمریدن فا ـ (پ ـ ژ م ل ر ی د ـ ن) مص ـ پژمردن (بہ بینید) (شع) فخر گرگانی ـ چو کشتی بود مہرش پژمریده ٭ امید از آب وار باران بریده ـ پژمرید (می) پژمریده (ل) باقی مشتقات ہمان مشتقات پژمردن است ـ

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین)

پژن فا۔ (پ ـہ ژ ـہ ن) اسم۔ زغن و لاشخور (شع) رشیدی۔

پژند فا۔ (پ ـہ ژ ـہ ن د) اسم گیاہیست خودرو و خوشبو کہ در زراعت گندم و کنا رجو پیدا روید و از آن آش می پختند کہ نام دیگرش برغست است (شع) اسجدی۔
نہ ہم قیمت لعل باشد بلور ∴ نہ ہم رنگ گلنار باشد پژند ـــــ رشیدی گوید بعضی بمعنی حنظل گفتہ اند برخی بمعنی خیار صحرائی۔

پژواک فا۔ (پ ـہ ژ و ـہ ک) اسم۔ آوازی کہ از کوہ و گنبد و امثال آنہا منعکس میشود یعنی اگر کسی ندا کند عین آن را میشنود کہ نام عربیش صدا است (شع) جہانگیری۔ و پژ بمعنی کوہ گذشت۔

پژوم فا۔ (پ ـہ ژ و م) اسم۔ فقیر و درویش و بی اعتبار (شع) جہانگیری۔

پژوہ فا۔ (پ ۂ ژ و ہ) ۔ (۱) فعل امر از پژوہیدن بمعنی بجو و تفحص کن۔ (شع)۔
(۲) اسم فاعل از پژوہیدن در صورتیکہ با لفظ دیگر منضم شدہ اسم فاعل مرکب سازد مثل دانش پژوہ (دانش جویندہ) (عا) بفتح اول ہم صحیح است۔ برہان بمعنی پشتۂ بلند و آستر قبا راہم برای این لفظ نوشتہ است در حالیکہ پشتۂ بلند و آستر قبا بمعنی پژہ است نہ پژوہ۔

پژوہیدن فا۔ (پ ۂ ژ و ہ ی د ـہ ن) مص جستجو و تفحص کردن (شع) مثال۔ اسم فاعل از نظامی در توحید۔ پژوہندہ را یا وہ زان شد کلید ∴ کہ اندازۂ خویشتن در تو دید۔

پژوہش پژوہش۔ (پ ۂ ژ و ہ ۂ ش) اسم مصدر از پژوہیدن بمعنی تفحص و کاوش است (نث و شع) پژوہید (می) پژوہد (مع) پژوہندہ (فل) پژوہیدہ (مل) پژوہ (مر) پژوہش (اص) با فتح اول ہم صحیح است۔

پژوی فا۔ (پ ـُ ژ و ی) اسم۔ مردم فرومایہ و ارزل۔ (شع) جہانگیری۔

پژوین فا۔ (پ ـہ ژ و ی ن) اسم۔ کثیف و چرکین (شع) سنائی۔ چشم آرد دوات بی سوراخ قلم ست و کاغذ پژوین۔ پژ بمعنی چرک بجای خود گذشتہ

پژہ فا۔ (پ ـہ ژ ۂ) اسم۔ (۱) تل و گریوہ (شع) جہانگیری۔ (۲) آستر لباس (شع) جہانگیری۔ بضم دوم و اظہار ہا مخفف لفظ پژوہ است بمعنی تفحص و تجسس۔ (شع)۔

پس فا۔ (پ ـہ س) (۱) بعد و عقب و دنبال۔ (عا) مثال پس از یکسال کتابم گیرم آمد۔ مثال دیگر پس دیوار نہر آب است۔ درانصورت لفظ مذکور اسم است و گاہی با فک اضافہ ہم استعمال میشود مثل پس کوچہ۔ (۲) حرف عطف است برای بیان ترتیب یا نتیجہ (عا) مثال اول احمد

پس حسن ۔ مثال دوم از گلستان سعدی. "هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است وچون بر میاید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود و بر هر نعمت شکری واجب". (۳) باز و مکرر (عا) مثال مالی که از دست من رفته بود پس آمد۔ درانصورت گاهی بالفظ وا (واپس) هم استعمال میشود اما در شعر و نثر نه در تکلم۔ این لفظ در پهلوی پس (ص دد) در اوستا و سنسکریت هر دو پسچه (ص ددد م ے = [illegible]) بانهم حرف اول (پ ا س) پسر که فرزند نرینه شخص باشد۔ (شع) فردوسی ۔ بیامد نخست آن سوار هژیر ٭ پس شهریار جهان اردشیر در بعضی زبانهای ولایتی لفظ پس بمعنی پسر مستعمل است در پهلوی همین پس (ص ا ۹۹) موجود است ولفظ پسر که اکنون در تکلم ایران باکسر حرف اول (پ ؛ س ـ ر) استعمال میشود در قدیم باضمه بوده واکنون در جنوب مثل بوشهر آن را (پ ؛ س ـ ر) باضم اول گویند۔ بکسر پ (پ ؛ س) اسم۔ (۱) صدای خالی شدن باد از چیزیکه باد دارد مثل توپ ولاستیک چرخهای دوچرخه وغیر آنها۔ (تک) مثال۔ سوار دوچرخه میرفتم ا صدای پس فهمیدم لاستیک سوراخ شده۔ (۲) اسباب سبک وکم قیمت ناقابل در صورتیکه با لفظ خس منضم شود۔ (تک) مثال۔ در خانهٔ فلان غیر از خس وپس هیچ نیست۔ امثال لفظ پس بافتح حرف اول۔ (۱) "پس از من گو جهان را آب گیرد". (۲) "وای اگر از پس امروز بود فردائی". (۳) "ای بسا ابلیس آدم روکه هست ٭ پس بهر دستی نباید داد دست". (۴) "با هر دستی که بدهی بهمان دست پس میگیری". (۵) "دست پیش را میگیرد که پس نیفتد". (۶) "در پس آئینه توتی صفتم داشته اند ٭ آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم".

پس آهنگ۔ (سـ هـ ـ ن گ) اسم۔ دسته ای از لشکر که در عقب دسته های دیگر واقع است (عل)

پساپیش۔ (پ ی ش) اسم۔ نامرتب بعضی جلو وبعضی عقب بودن۔ (نث وشع)۔

پساچین۔ (چ ی ن) اسم۔ بقیهٔ میوه که بعد از چیدن در باغ جابجا ماند ونام دیگرش سبدچین است (شع) رشیدی

پسادست۔ (د ـ س ت) اسم۔ نسیه که در بیع مال را داده وعدهٔ ادای قیمت گیرند۔ (شع) ابوشکور۔ ستد و داد کن هرگز جز دستادست ٭ که پسادست خلاف آرد والفت ببرد۔

پس افتادن۔ (ا ف ت ـ د ـ ن) مص۔ عقب افتادن وبه تعویق انجامیدن۔ (عا)۔ مثال۔ حقوق این ماه من پس افتاده است ماه آینده خواهند داد۔

پس افکند۔ (ـ ف ک ـ ن د) اسم۔ پول وغیره که از مصارف باقی مانده وجمع شده باشد (شع)۔ اثیرالدین اومانی ۔ زهی بداده چو خورشید نوربخش از پیش ٭ بکف تو هرچه پس افکند بحر وکان باشد

پس انداختن۔ (ـ ن د ـ خ ت ـ ن) مص۔ ذخیره کردن وبه تعویق انداختن (عا)۔

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم ونثر ونظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی۔

پس انداختن بچہ۔ تولید کردن بچہ (تک)۔

پس انداز۔ (س د ـ ن) اسم پول وغیرہ کہ از مصارف باقیماندہ وجمع شدہ باشد۔ (عا) مثال فلان ہرماہ مبلغی از حقوقش راپس انداز میکند۔ بالفظ کردن ونمودن وشدن مصادر مرکب میسازد۔

پس برآمدن باکسی یاپس کسی برآمدن۔ حریف بودن ومقابل بودن وملجاب کردن کسی را (تک)

پس بردن۔ (ب ـ ر د ـ ن) مص۔ (۱) بطرفی حرکت دادن باعضاء بدن کہ پس کردن ہم گویند۔ (عا) (۲) برگرداندن چیزی (تک) مثال۔ دیروز فلان کتابی کہ برای من آوردہ بود پس برد۔

پس ترفردا۔ روز چہارم امروز کہ روز بعد از پس فرد است۔ (عا)۔

پستک۔ (پ ـ س ت ـ ک) اسم۔ پستک بمعنی اول (بہ بینید) این لفظ از زبان ولایتی قزوین است۔

پستو۔ (پ ـ س ت و) اسم۔ اطاق کوچک در پس اطاق بزرگ کہ درش درہمان اطاق بزرگ باز میشود ونام دیگرش صندوقخانہ است۔ (عا)

پس خانہ۔ (خ ـ ن ہ) اسم۔ بار وتبنہ وچادر واسباب پادشاہ یا امیری کہ بعد از حرکت او از پس میبرند۔ (عا)۔

پس خم زدن۔ (خ ـ م)۔ فرار کردن ودرخم وپیچ کوچہ از نظر نہان شدن (شع) صائب۔ نمیتوان دل مردم ربود وپس خم زد ٭ سواد زلف تورا مو بموی میجوئیم۔

پس خیز۔ (خ ی ز) اسم۔ در اصطلاح پہلوانان شاگرد کشتی گیر۔ (شع) میرنجات۔ برتر از سرو وگل ونخل وسمن پایہ تواست ٭ نیست پس خیز تو جز سایہ کہ ہمسایۂ تواست۔

پس دادن۔ (د ـ د ـ ن) مص۔ (۱) برگرداندن چیز گرفتہ را بکسی کہ از او گرفتہ شدہ رد کردن (عا)۔ (۲) بیرون دادن ظرفی مایعی را از سوراخہای تنگ جسمش۔ (عا) مثال۔ این کوزہ آب پس میدہد۔

پس دادن درس۔ خواندن شاگرد درس سابق خود در پیش معلم۔ (عا)

پس زدن۔ فشار بعقب دادن قنداق تفنگ وامثال آن در وقت در رفتن۔ (عا)۔

پس شاشیدن۔ (ش ـ ش ی د ـ ن) مص۔ بانحطاط رفتن وتنزل کردن در موقعی کہ ترقی لازم است (تک)۔ وجہ تسمیہ این است کہ تنزل بی موقع تشبیہ بشاشیدن شتر شدہ است کہ او پس میشاشد۔

پس شام۔ (ش ـ م) اسم۔ سحری کہ طعام آخر شب است برای روزہ گرفتن (شع) جہانگیری۔

پس فردا ـ (ف ـَ ر د ـَ) اسم ـ روز بعد از فردا که روز سوم امروز است ـ (عا) ـ

پسک ـ (پ ـَ س ـَ ک) اسم ـ (۱) نیم تنهٔ کلفتی که اغلب بی آستین و ابریشم دوخته بود و پهلوانان ولوطیان می پوشیدند ـ (تک) (۲) حصهٔ عقب لباس ـ (عا) ـ

پس کت ـ (پ ـَ س ک ـَ ت) اسم ـ پس انداز ـ این لفظ از زبان ولایتی قزوین است ـ

پس کردن ـ (ک ـَ ر د ـَ ن) مص ـ به عقب بردن ـ (عا) مثال ـ هرچه خواستم کتاب را باو بدهم با دست پس میکرد ـ "با دست پس میکند و با پا پیش میکشد" مثل است ـ

پس کوچه ـ (ک و چ ہ) اسم ـ کوچهٔ تنگی که در عقب کوچهٔ دیگر باشد (عا) مثال ـ در شهرهای قدیم کوچه پس کوچه بسیار بود ـ

پس گردنی ـ (گ ـَ ر د ـَ ن ی) اسم زدن با دست به پس گردن کسی ـ (عا)

پس گوش افگندن ـ اهمال و مسامحه کردن و تعویق انداختن (شع) کمال اسمعیل ـ دماغی کو بو ید آن سپر غمهای خوشبویت ٭ پس گوش افکند حال حدیث غم چو اسپر غم ـ لفظ مذکور را در تکلم پشت گوش افگندن و انداختن گویند ـ

پس ماندگان ـ پسمانده بمعنی دوم (به بینید) (عا) ـ

پس مانده ـ (۱) غذای نیم خورده ـ (عا) مثال ـ پسماندهٔ ارباب را نوکر میخورد ـ (۲) وارث و باقیماندهٔ خانوادهٔ یک میت (عا) مثال ـ فلان مرد و یک پس مانده نداشت ـ

پسین ـ (پ ـَ س ی ن) اسم ـ آخرین و آنکه در عقب واقع است ـ (عا) ـ

بازپسین ـ (پ ـِ س ـِ ن) اسم ـ آخرین ـ (عا) مثال ـ دیروز فلان نفس بازپسین خود را کشید یعنی مرد

واپس ـ (و ـَ پ ـَ س) اسم ـ رجوع و پس ـ (نث و شع) ـ

واپسین اسم ـ آخری و اخیر ـ (عا) مثال ـ فلان دیروز نفس واپسین خود را کشید ـ

پساندن **پسانیدن** فا ـ (پ ـَ س ـَ ن د ـَ ن) مص ـ آب دادن به باغ و زراعت (شع) ـ مولوی معنوی ـ ای روزی دلها رسان جان کسان و ناکسان ٭ ترکاری و باغی پسان هموار و ناهموار پساند (ی) ـ می پساند (مع) پساننده (فل) پسانده و پسانیده ـ (دل) پسان (مر)

پساوند فا ـ (پ ـَ س ـَ و ـَ ن د) اسم ـ قافیهٔ شعر که حرف یا حروف متفق در آخر شعرها است ـ (شع) لبیبی ـ همه پوچ و همه خام و همه سست ٭ معانی چکامه تا پساوند ـ اهل لغت گفته اند ـ لفظ مذکور مرکب است از لفظ پس و آوند که کلمهٔ نسبت است و چون قافیه در آخر شعر میاید

(فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (مر) امر ـ (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پس آوند نامیده شده و چون ردیف هم در آخر شعر میاید پس آونداست چنانچه مؤلف ناصری گفته
اگرچه ظاهر لفظ مرکب از دو لفظ فارسی بنظر می آید لیکن از یک لفظ تنزل کرده به این شکل درآمده
چه در اوستا افسنه (...) است .

پست فا . (پ ـَ س ت) اسم . (۱) جائی از زمین وغیره که سطحش نسبت به جای دیگر پائین‌تر باشد . دراینصورت مقابل آن بلند است مثل زمین پست وبلند . (عا) مثال - آب زمین بلند به زمین پست می نشیند . (۲) هرچیزیکه ارتفاعش نسبت به چیز دیگر کمتر باشد مثل دیوار پست و آدم پست قد . دراین صورت مقابل آن بلند و دراز است . (عا) مثال . سقف خانهٔ ما پست است . (۳) ذلیل وحقیر وبخیل . (عا) . مثال . فلان از خانوادهٔ پست است . مثال دیگر . فلان آدم پست است بکسی چیزی نمیدهد . این معنی ماخوذ از معنی دوم است که آدم پست فطرت تشبیه به جسم کوتاه شده . (۴) خراب و ویران . (شع) فردوسی . وزان پس به شمشیر یازیم دست ÷ کنم سربسر کشور از کینه پست . این معنی مجاز از معنی دوم است که خراب شدن شهر تشبیه به پست کردن چیزهای مرتفع آن شده است . (۵) کشتن وهلاک کردن (نث وشع) . مثال . پادشاه دشمن خود را زیرپای پیل پست کرد .

باکسر پ (پ ـِ س ت) اسم . آردی که از حبوبات بوداده درست کنند که نام عربیش سویق ونام دیگر ترکیش قویت است (شع) نظامی . منم ردی از جهان درگوشه کرده ÷ کفی پست جوین را توشه کرده .
دراصطلاح اطبا آردی است که از بعضی حبوبات یا میوهٔ خشک مهیا سازند . این لفظ درپهلوی پست (...) ودرسنسکریت پشتم (पिष्ट) است ولی معنی مطلق آرد .

باضم پ . (پ ـُ س ت) (۱) چاپاریعنی اداره ایکه مراسلات وامانات را گرفته بمنزل مقصود میرساند . وآن اداره راپستخانه گویند . (عا) مثال . باپست شهری امروز یک کاغذ داشتم .
(۲) جای ایستادن مامورنظمیه (آجان) یا امینه برای نگاهداشتن امنیت (عا) .
(۳) جاوخدمت دراداره دولتی (عل) مثال . یک پست خالی دراداره مالیه هست من میخواهم بگیرم . درهرسه معنی مذکور فرانسوی (Post) است وبه معنی اول که چاپار است جزء زبان فارسی شده است .

پست هوائی . (ه و ـَ ی) اسم . چاپاری باطیاره که مراسلات وامانات ومسافر را ازجائی بجائی حمل میکند . (عا) .

کارت پستال - (ک ـَ ر ت پ ـُ س ت ـَ ل) اسم. ورقهٔ مقوائی دارای تمر پستخانه که نام دیگرش ورقهٔ پستی است که برای مراسله استعمال میشود - (عا) این لفظ هم فرانسوی cartpostal) وجزو زبان نشده است.

پستا فا. (پ ـَ س ت ـَ) اسم. نوبت و وقت کردن کاری (شع). لفظ مذکور در تکلم اصفهان پسا به تبدیل حرف ت به س استعمال میشود.

پستان فا. (پ، س ت ـَ ن) اسم. دو غدهٔ بزرگ بر سینهٔ انسان که در زنها بزرگتر است و از آن شیر برای بچه بیرون میاید. نیز غده های بر آمده بر شکم حیوانات که از آن شیر بیرون می آید. (عا) مثال قبل از تولد طفل غذایش در پستان مادر موجود است. این لفظ در پهلوی پستان ( ) در سنسکریت استنه ( ) و در اوستا فشانه ( ) است. در سنسکریت پیه ( ) بمعنی شیر است و پستان مرکب از پیه واستنه بنظر میاید.

پستان بند - (پ، س ت ـَ ن ب ـَ ن د) اسم. پارچه ای که زنان برای منع از بزرگ شدن پستان یا پنهان ساختن شکل آن از نظر به سینه می بندند - (عا).

پستان سفید کردن - مادهٔ سفید به پستان مالیدن تا بچه ایکه میخواهند دیگر شیر نخورد از آن بترسد. (شع) قاسم مشهدی. الفتی مید ید بانجت سیاهم زان سبب. کرد در روز نخستین دایه ام پستان سفید.

پستان سیاه کردن - مادهٔ سیاه به پستان مالیدن تا بچه از آن ترسیده دیگر شیر نخورد. (شع) این کار را در وقت بریدن شیر از طفل میکنند (عا).

پستانک - (پ، س ت ـَ ن ـَ ک) اسم. (۱) لولهٔ کوچک شبیه به سر پستان که در تفنگهای قدیم در ته لوله نصب بوده و بر آن چاشنی میگذاشتند - (عا) (۲) چیزی شبیه به سر پستان ساخته از پارچه که در آن قدری شکر ریخته در دهن بچهٔ شیرخوار میگذارند تا بخیال پستان مادر مکیده خاموش شود و نیز چیزی شبیه به سر پستان ساخته از لاستیک که در دهن بچهٔ شیرخوار میگذارند که بمکد - (عا).
(۳) هر چیز شبیه به پستان - (عا).

پستان مادر یا مادر گاز گرفتن - استعاره برای بیرحمی و ستم کردن به خویش و اقارب و کسیکه دوست او است - نیز سزای نیکی را بدی دادن. (تک) مثال. کار فلان پستان مادر گاز گرفتن است.

پستانه - (پ، س ت سـ ن ه) اسم - پستانک را ببینید - (عا) -

پسته فا - (پ، س ت ه) اسم - بار درختی است پوست سختی دارد و مغزش سبز رنگ ولذیذ است در آجیل وشیرینی ها خورده میشود - (عا) لفظ مذکوریکی از مشبه بها های دهن معشوق است -

پستهٔ بنگ (ب سـ ن گ) اسم - یک تحه از بنگ که گویا از جهت شباهت به پسته باین اسم نامیده شد - (شع، شفائی - هیچ دانی که چسان معده کنی دوزخ تاب * پستهٔ بنگی اگر بر سر زیاک خوری -

پستهٔ خندان - (خ سـ ن د سـ ن) اسم - آن پسته که قبل یا بعد از بو دادن دهنش باز شود که تشبیه به انسان خندان شده - (عا) "پستهٔ بی مغز اگر لب وا کند رسوا شود" مثل است -

پسته قندی - (ق سـ ن د ی) اسم - قسمی از حلوا است که از پسته وشکر ساخته میشود - (عا) -

پسته لب - (ل سـ ب) اسم - استعاره برای معشوق است - (عا) -

پسر فا - (پ، س سـ ر) اسم - (۱) فرزند نر مقابل دختر که فرزند ماده است - (عا) - مثال - فلان سه پسر دارد - مثال دیگر - امروز پسری را دیدم که شباهت به پسر من داشت - لفظ پُس وپور مرادف پسر ند پس باید لفظ پسر هم باضم اول باشد در تکلم امروز ایران باکسر اول است ودر بعضی از زبانهای ولایتی باضم اول است - در پهلوی پسر (　) وپوس (　) است در اوستا پوتهره (　) ودر سنسکریت پوتره (　) - امثال لفظ پسر (۱) "پسر کو ندارد نشان از پدر * تو بیگانه خوانش مخوانش پسر" (۲) "پسر نوح با بدان بنشست * خاندان نبوتش گم شد"

پسراندر - (سـ ن د سـ ر) اسم - فرزند نری که از شوهر دیگر زن باشد ویا از زن دیگر شوهر - آن را در تکلم ناپسری ونه پسری هم گویند - (شع) - لفظ مذکور در تکلم ترکستان وافغانستان است -

پسرخوانده - (خ سـ ن د ه) اسم - بچه ای که کسی او را به فرزندی قبول کند که لفظ عربیش تبنّی است (عا)

پسرزاده - (ز سـ د ه) اسم - اولاد نر یا ماده پسر کسی که لفظ دیگرش نوهٔ پسری است - (عا) -

پسرو - (پ، س سـ ر و) اسم - پسر - (تک شیراز) در شیراز واو زاید را به آخر اغلب اسمای در تکلم استعمال کنند مثل آبو دگلو ونا نو وپکذا - اما بعضی اوقات این واو علامت تعریف یا اشاره میشود بجای لفظ آن مثلاً اگر بخواهند بگویند مردی با من وعده کرد امروز صبح بیاید - " اما آن مرد

نیاید، میگویند۔ "اما مرد و نیاید"۔

پسرہ۔ (پ ۂ س ۔ ر ۂ) اسم۔ پسر کوچک یا حقیر۔ (عا)۔ درفارسی کسرہ دادن بہ آخر بسیاری از کلماتیکہ ساکن الآخر ہستند معنی تحقیر و تصغیر میاورد و برای بیان آن کسرہ در کتابت ہا رزایدمینویسند مثل پدرہ۔ دخترہ۔ میزہ۔ کتابہ۔ وغیرآنہا۔

پسریچہ۔ (پ ۂ س ر ی چ ۂ) اسم۔ پسران بدکار۔ (شع) جہانگیری۔

پستا فا۔ (پ ۔ س س ۔) اسم۔ پستا را بہ بیبند۔ (تک اصفہان)

پستائی۔ (۱) منسوب بہ پستا (تک اصفہان) (۲) کیسۂ آرد نانواہا۔ (عا)

پسلہ فا۔ (پ ۔ س ۔ ل ۂ) اسم۔ پنہانی و نہانی۔ این لفظ در تکلم اصفہان و قزوین ہست

پسند فا۔ (پ ۔ س ۔ ن د) (۱) فعل امر از پسندیدن یعنی قبول کن و بخواہ و رغبت کن (عا) در تکلم با اضافہ بہ (بہ پسند) استعمال میشود۔ و با لفظ کردن حذف شدہ مصدر مرکب (پسند کردن) یعنی پسندیدن میسازد۔ (۲) اسم فاعل از پسندیدن در صورتیکہ با لفظ دیگر حذف شدہ اسم فاعل مرکب سازد مثل دل پسند و مشکل پسند وغیرہ۔ (۳) اسم مصدر از پسندیدن معنی خوش آمدن و پذیرفتن۔ (عا) این لفظ در پہلوی پند ( ) و در سنسکریت پرسنہ (प्रसन्न) بودہ و در اوستا اد پسندہ ( )۔

خودپسند (خ ۂ د) اسم متکبر و مغرور و بی اعتنا بدیگران (عا)۔

دل پسند۔ (د ۂ ل) اسم۔ محبوب و مطبوع۔ (عا)

شاہ پسند (ش ۔ ہ) اسم۔ قسمی از گل نیز قسمی از شیرینی است۔ (عا)۔

مشکل پسند (م ۂ ش ک ۂ ل) اسم کسیکہ ہمہ چیز پسندیدۂ دیگران رانمی پسند دلیکہ بعضی از آنہا را می پسندد (عا)۔

پسندر فا (پ ۂ س ۔ ن د ۔ ر) اسم۔ مخفف پسراندر است کہ پسر زن است از شوہر دیگر یا پسر شوہر است از زن دیگر۔ (شع) عنصری۔ جز بجا دندر نماند این جہان کینہ جوی با پسندر کینہ دارد ہمچو با دختندرا۔

پسندیدن فا۔ (پ ۔ س ۔ ن د ی د ۔ ن) مص۔ خوش شدن از چیزی و قبول کردن و رغبت کردن۔ (عا)۔ پسندید۔ (می) می پسند (مع) پسندیدہ (مل) پسند (مر و اس) پسندیدگی (اس)۔

پسندہ۔ پسندہ۔ (پ ۔ س ۔ ن د ۂ) مل۔ پسندیدہ و قبول شدہ (شع) سنائی۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اس) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

نیک بخت آن کسی که بندهٔ اوست و در همه کار ها پسندهٔ اوست۔ لفظ مذکور مخفف پسندیده است۔ امثال :- (۱) "هر عیب که سلطان بپسندد هنر است" (۲) "آنچه بخود نپسندی بدیگران مپسند" (۳) "کسانیکه بد را پسندیده اند * ندانم زنیکی چه بد دیده اند" (۴) "خود پسند خدا پسند نمیشود" (۵) "در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند * گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را"

پسیج فا۔ (پ ـہ س ی ج) اسم مصدر پسیجیدن (بہ بینید) (شع)

پسیجیدن فا۔ (پ ـہ س ی ج ی د ـہ ن) مص۔ مبدل بسیجیدن است (بہ بینید) (شع)

پسیچ فا۔ (پ ـہ س ی چ) اسم مصدر پسیچیدن است (بہ بینید) (شع)۔

پسیچیدن فا۔ (پ ـہ س ی چ ی د ـہ ن) مص۔ تهیه و کارسازی کردن و قصد کردن (شع)۔ این لفظ مبدل بسیچیدن است یا بالعکس۔

پش فا۔ (پ ـہ ش) اسم۔ (۱) یال و کاکل اسب (شع) پور بهای جامی در تعریف اسب۔ کفلهاش گرد و پش و دم دراز * بر و یال فربی و لاغر میان۔ (۲) طره و جیغه که بر کلاه و دستار گذارند۔ (شع، جهانگیری)۔ در هر دو معنی تبدیل به فش هم میشود۔ (۳) ناقص و فرومایه (شع) جهانگیری۔ بعضی از اهل لغت شبه و نظیر و جعد را هم از معانی لفظ مذکور نوشته‌اند اما شبه و نظیر معانی وش است و معنی جعد هم ثابت نیست۔ شاید در جائی معنی پش را جعد (با عین مهمله) دیدند که مناسبت با کاکل دارد و آن را جعد (با غین معجمه) خواندند۔

پشام فا۔ (پ ـہ ش ـہ م) اسم۔ هر چیز تیره رنگ (شع، جهانگیری)۔

پشان فا۔ (پ ـہ ش ـہ ن) اسم۔ گرز که چوب یا آهن بلندی است بر سر آن قبه‌ای از فلز یا چوب و در جنگ استعمال میشد و نامهای دیگرش فشان و چشان و نام عربی آن عمود است۔ (شع، جهانگیری در ذیل لفظ چشان)۔ مؤلف ناصری مینویسد مؤلف جهانگیری معنی این کلمه را گذر با ذال (عبور) نوشته و خطا کرده لیکن نسخهٔ خطی قدیم جهانگیری که نزد من است معنی لفظ را گرز نوشته است شاید در نسخه‌ای که نزد مؤلف ناصری بوده کاتب غلط نوشته بوده است۔

پشاور (پ، ش ـہ و ط ر) علم۔ نام یکی از شهرهای شمال غربی هندوستان است۔ (ج)

پشت فا۔ (پ ط ش ت) اسم۔ (۱) حصهٔ عقب تن انسان که از آخر گردن تا کمر باشد نیز سطح بالائی تن حیوانات از آخر گردن تا دم آنها۔ (عا)۔ مثال۔ پالان پشت قاطر مرا زخم کرده۔ این لفظ در پهلوی پشت (پ ط ش ت) و در اوستا اپشته [illegible]

(ـہ) فتحه و همزه مفتوحه (ط) ضمه و همزه مضمومه (ی) کسره و همزه مکسوره (ـہ) آ (و) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

و پشتی ([illegible]) و در سنسکریت پرشته ([illegible]) است۔
(۲) طرف غیر مهم از هر چیز که دو طرف دارد مثل پشت دیوار و پشت در۔ (عا)۔ مثال۔ خیاط قبای مرا پشت و رو دوخته است این معنی ماخوذ از معنی اول است۔ امثال لفظ پشت۔
(۱) "کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من" (۲) "گل پشت و رو ندارد" (۳) "چنین است رسم سرای درشت ❊ گهی پشت زین و گهی زین به پشت"۔ (۴) "پشت چشمش باد است" (۵) "بخت داری برو به پشت بخواب"! (۶) "پشت سر هیچ خوابیده بیداری نباشد"
(۳) عقب و پس هر چیز (عا)، مثال من پشت میز نشسته کاغذ نوشتم لفظ مذکور در این معنی بیشتر با لفظ سر (پشت سر) استعمال میشود مثل این که میگوئیم من پشت سر فلان ایستاده بودم۔ یا کتاب ها را پشت سر هم بچین۔ (۴) کمک و مدد و پناه (عا) مثال۔ برای من پشت و پناهی نیست
(۵) مخنث و کونی۔ (عا)، مثال۔ فلان با همه بیهاش پشت هم هست۔
(۶) نسل و نژاد۔ (عا)۔ مثال۔ سادات از پشت پیغمبر اند۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است۔
پشتاپشت۔ (پ (ش ت س) اسم۔ پشت سر هم۔ (شع)۔
پشت بام۔ (ب سم) اسم۔ حصهٔ بالائی سقف که بام تنها هم گفته میشود۔ (عا) مثال۔ دیروز بنا پشت بام ما را کاه گل کشید۔
پشت بان۔ (پ س ن) اسم۔ پشتیبان (به بینید) (نث و شع)۔
پشت به چیزی کردن۔ بی اعتنائی و ترک کردن۔ (عا)۔
پشت به زمین آوردن۔ مغلوب کردن چه در کشتی گرفتن چون پشت حریف بزمین بیاید مغلوب است (عا)۔
پشت بند۔ (ب س ن د) اسم۔ مدد و کمک۔ (عا)۔
پشت پائی۔ (پ س ی) اسم۔ هیز و مخنث که نام دیگرش پشت است (تک)۔
پشت پا زدن۔ ترک کردن و اعراض نمودن و بی اعتنائی کردن۔ (عا)۔ مثال۔ اولیا به دنیا پشت پا میزنند۔
پشت چشم تنگ یا نازک کردن۔ ناز کردن و با غرور نگریستن (عا)۔ مثال شعری از اشرف
عالمی را کشت پشت چشم نازک کردنش ❊ چشم پوشیدن بتان را تیغ خوابانیدن است۔
پشت دادن۔ (۱) تکیه کردن (عا)۔ (۲) گریختن۔ (عا) مثال شعری از سعدی۔
چو بینی که لشکر همه پشت داد ❊ به تنها مده جان شیرین بباد۔ (۳) حاضر شدن برای کون دادن (عا)

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

این لفظ بیشتر برای خم شدن مرغ برای سوار شدن خروس استعمال میشود ـ

پشت در پشت ـ پدر بر پدر ـ (تک) مثال ـ خانوادهٔ فلان پشت در پشت عالم بوده اند ـ

پشت دست خائیدن ـ پشت دست گزیدن (به بینید) (شع) ـ

پشت دست گزیدن ـ پشیمان شدن وتاسف خوردن (عا) درعموم ایرانیان شخصی که سخت پشیمان است پشت دست خود را با دندان میگزد (مثل اینکه در هندوستان با دو دست دو گوش خود را میگیرد) ـ

پشت دوتا ـ خمیده (عا) ـ

پشت راست کردن ـ آرام گرفتن و راحت شدن ـ (عا) مثال ـ بعد از زحمات زیاد حالا پشت راست کردم ـ

پشت سر ـ (۱) درغیاب وخفا ـ (تک) (۲) بعد و دنبال (با) مثال ـ وقتی او آمد فلان هم پشت سرش آمد ـ

پشت سرکسی یا چیزی دیدن ـ بعد از آن کس و چیز زنده ماندن ـ (شع) صائب ـ

فلک ها را توانی پشت سر دید ز نور عشق اگر دل زنده باشی ـ

پشت سرهم ـ پی در پی و متوالی ـ (تک) مثال ـ فلان سه ماه است پشت سرهم بسفر میرود ـ

پشت شکستن ـ صدمهٔ سخت دیدن ومصیبت ناگوار بسیار دیدن ـ (عا) ـ مثال ـ درمصیبت فلان پشتم شکست

پشتک ـ (پ ڸ ش ت ـ ک) اسم ـ (۱) لباس کوتاهی بود تا کمر که در قدیم میپوشیدند ـ (شع) سوزنی ـ

اگرجبهٔ خاره را مستحقم ٭ ز توبس کنم پشتکی زندپیچی ـ (۲) نام مرضی است که عارض دست و پای جوان بارکش شود که دانه ها بیرون آید و پخته شود ـ (ط) (۳) قسمی از بازی ورزش است که شخص برجسته درهوا معلق زده باز بر پا ایستد ـ (عا) ـ

پشت کار ـ (پ ڸ س ت، ک ـ ر) اسم ـ همت وسعی در آخر رساندن کاری ـ (عا) مثال ـ فلان درهیچ کاری پشت کار ندارد ـ

پشت کاسه ـ در اصطلاح ورزش کاران قسمی از کشتی است (تک)

پشت کوه ـ یک حصه از جنوب غربی ایران که بیشتر سکنهٔ آن ایل اند ـ (عا) ـ

پشت گردنی ـ (گ ـ ر د ـ ن ی) اسم ـ با دست به پشت گردن کسی زدن (تک) ـ

پشت گرم بودن ـ درحمایت کسی بودن وپشت وپناه داشتن (عا) مثال ـ فلان از پشت گرمی

حاکم به مردم ظلم میکند۔

پشت گلی۔ (گ۔ ﻟ۔ ﺍ۔ ی) اسم۔ سرخ کم رنگ۔ (عا)۔

پشت گوش انداختن۔ اہمال و مسامحہ کردن و تعویق انداختن (تک) مثال۔ ہر وقت از او پول را میطلبم پشت گوش میاندازد۔

پشت گوش فراخ۔ آدم تنبل۔ (تک)۔

پشت مازه و مازو۔ استخوان میان پشت که نام عربش صُلب است۔ (عا)

پشت ماہی۔ چیزیکه میانش بر آمده و دو طرفش فرو رفته باشد مثل راه پشت ماہی۔ (عا)۔

پشت وار و پشت واره۔ بسته یا دسته ای از چیزیکه بر پشت کشند۔ (نث و شع)۔

پشت وان۔ پشتیبان۔ (بہ بینید) (نث و شع)۔

پشت ہم۔ پشت سرہم۔ (بہ بینید) (عا)۔

پشت ہم اندازی۔ وسیسه و مکر برای پیش بردن کاری۔ (تک) مثال۔ فلان برای پیش رفت کار خود خیلی پشت ہم اندازی میکند۔

پشتی۔ (پ ﻟ ش ت ی) اسم۔ (۱) حامی و یار و یاوری (عا) مثال۔ من در دعوی دیروز ہیچ پشتی نداشتم۔ بالفظ کردن و نمودن مصادر مرکب میسازد۔ (۲) بالشی که بر پشت برای تکیه گذارند و در اصفہان متکا را ہم پشتی گویند۔ (عا) (۳) در اصطلاح کبوتر بازان جفتی کردن کبوتر نر و ماده است۔

پشتیبان۔ (پ ﻟ ش ت ی ب ﺳ ن) اسم۔ (۱) حامی و یاور۔ (عا) مثال شعری۔ از سعدی۔
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان ؛ چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان۔
شعر مذکور مثل است۔ (۲) چوبی که برای نگه داشتن به دیوار شکسته و غیره نصب کنند تا نیفتد۔ (عا)۔ در شعر سعدی مراد این معنی ہم ہست۔

پشتیوان۔ سم۔ پشتیبان (بہ بینید)۔ (نث و شع)۔

پرشت۔ (پ ﻟ ر) اسم۔ انبوه و دنباله دار۔ (تک) مثال۔ موی سر فلان پرپشت است۔

پشتلنگ فا۔ (پ ﻟ ش ت ل ﺳ ن گ) اسم۔ ناقص و معیوب و بی معنی۔ (شع) سوزنی۔
در ملک تو بسنده نکردند بندگی ؛ نمرود پشه خورده و فرعون پشتلنگ۔

پشتو (پ ﻟ ش ت ﻭ) اسم۔ (۱) زبان افغانان که مرکب است از ہندی و فارسی (عا) (۲) مرتبان گلی۔ (شع) جہانگیری۔ شاید با پستو تصحیف خوانی شده است۔

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (امص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پشته فا۔ (پ ﻟ ش ت ۶)۔ (۱) تل که برآمدگی زمین است۔ (عا) (۲) یک بسته از خار یا چوب خشک و امثال آن که بر پشت کشند۔ (عا) های مخفی در آخر کلمه علامت تشبیه است در معنی اول یعنی تل تشبیه به پشت و ظهر حیوان شده است و علامت نسبت است در معنی دوم که بسته را به پشت میکشند۔ این لفظ در سنسکریت پرشته (प्रष्ठ) است۔

پشه فا۔ (پ ــ ش ش ۶) اسم۔ حشرۀ کوچکی است که بال دارد و میپرد و خون بدن انسان را میمکد و بعضی از اقسام آن زهری و تولید مالاریا و امراض دیگر میکنند۔ (عا)۔ مثال۔ آب راکد کثیف نباید در شهر باشد چراکه پشه های زهری تولید میکند۔ این لفظ در اوستا پزدو (......) است۔ امثال۔ (۱) "پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که او است"۔ (۲) "جائیکه عقاب پر بریزد۔ از پشۀ لاغری چه خیزد" (۳) "اینجا پشه را در هوا نعل می بندند"۔ این لفظ در سنسکریت مشهه و مشکه :- (मशः) (मशकः) است۔

پشه بند۔ اطاق مانند کوچکی که از تور یا پارچۀ نازک دوزند و در وقت خواب در آن بخوابند (عا)۔

پشه دان۔ پشه بند (ببینید) (عا) لفظ مذکور در بعضی از شهرهای ایران مستعمل است۔

پشه غال اسم۔ درختی است از جنس کبوده که ثمر آن غلافی سبز است و در جوف آن پشه های بیار۔ نام عربی درخت مذکور شجرة البق و نام دیگر فارسیش در دار است (شع)۔

پشه لگد زدن به کسی۔ تمارض کردن آن کس یا به تب یا مرض جزئی خود را بستری کردن (تک)۔ مثال۔ فلان را پشه لگد زد نمیتواند کار کند۔ این لفظ در مقام استهزاء استعمال میشود۔

پشه۔ (پ ــ ش ۶) مخفف پشۀ با تشدید است و در تکلم هم استعمال میشود۔

پشقاب تر (پ ﻟ ش ق ــ ب) اسم۔ مبدل بشقاب که ظرف پهن قدری عمیق است که در آن غذا و غیره خورند۔ (عا)۔ پشقاب بزرگ را دوری۔ (د ــ و ر ی) هم گویند۔ "دم شتر را تو پشقاب بگذار" مثل است۔

دم کسی را تو پشقاب گذاشتن۔ تعریف زیاد بیجا از کسی کردن (تک)۔

پشک فا۔ (پ ۶ ش ک) اسم۔ (۱) ورم و غده ای که از اثر درد مفصل در عضو انسان یا حیوان در آید و اغلب در زیر بغل و بیخ ران پیدا میشود۔ (عا) مثال۔ پشک ضرب خوردگی دستم زیر بغل در آمد۔ (۲) هر دانه از فضلۀ گوسفند و خر و شتر و امثال آنها که فضله هایشان

کم رطوبت و دانہ دانہ است. (عا). در اینصورت این لفظ مخفف پشکل است و در قدیم باضم پا ر (پ ﺋ ش ک) استعمال میشد چنانچہ مولوی معنوی گوید۔ گفت جا یشہ ابرو ب از سنگ و پشک ٭ ور بود تر ریز بروی خاک خشک. اکنون ہم در شعر بضم اول آوردن جایز است۔
(۳) مطلق قرعہ انداختن لیکن اکنون در بازیہای اطفال و غیرآنہا تعیین کردن نوبت کسی است بطور مخصوص کہ حاضرین ہرکدام دست خود راپیش میاورند با ہرچند انگشتی کہ میخواہند باز باشد و بعد انگشت ہای بازہمہ را می شمارند و مطابق آن از ابتدای آن جماعت گرفتہ میشمارند تا بہر کس برسد نوبت او در ابتدای بازی یا گرفتن چیزی میشود۔ (عا) بافتح اول و سکون ثانی (پ ۔ ش ک)
(۱) برابر و مقابل بودن (شع) .نزاری. بہ حسن افتادہ باخورشید در پشک ٭ بہ قامت سرو افکندہ در رشک۔ (۲) عشق. (شع) جہانگیری۔ (۳) درآویختن۔ (شع) جہانگیری۔ (۴) ہستہ خرما تک جندغ۔ باضم اول وفتح ثانی۔ (پ ﺋ ش ۔ ک)۔
اسم. لقب گربہ است کہ حیوان خانگی است عموماً در صدا کردن گربہ بلفظ مذکور راہل ماوراءالنہر استعمال کنند و اکنون در ایران باکسر اول (پ ، ش ۔ ک) و بایای اعرابی (پ ی ش ۔ ک) نیز استعمال کنند۔ برای لفظ مذکور فرہنگ نویسان شعری معانی دیگر ہم نوشتہ اند کہ بعضی تصحیف خوانی و بعضی معانی لشک بابای موحدہ است۔

پشکل فا- (پ ، ش ک ، ل) اسم. سرگین حیوانات چرندہ از قبیل بز و الاغ و فیل وغیرہ (عا). مثال. پشکل گوسفند برای زراعت مفید است
پشکل داخل مویز کردن۔ چیز ناجنس را و جنبی جا دادن شخصی کہ بی جا خود را منسوب بہ کسی یا چیزی میکند. پشکل داخل مویز است۔ (تک) شال۔ و یروز در بازار دیدم کفاشی دارد نطق سیاسی میکند۔ بہ رفیق ہمراہم گفتم یارو پشکل داخل مویز کردہ است

پشکم فا- (پ ، ش ک ۔ م) اسم. ایوان و بارگاہ۔ (شع) ناصرخسرو۔ پدید آر دخن در خلق عالم بیشی و کمی ٭ چو فردا این سخن گویان برون آیند از این پشکم۔ این لفظ مبدل بشکم است یا بالعکس۔

پُشلنگ فا- (پ ﺋ ش ل ۔ ن گ) اسم۔ (۱) مخفف پشتلنگ بمعنی ناقص و معیوب بمعنی (شع)۔ سیف اسفرنگی۔ دعاگوئی تو را بہتر چہ خواہی کرد شعر یرا ٭ کہ وام اہلہان باشد عیارہای پشلنگش۔ (۲) نام قلعۂ بودہ بر قلۂ کوہی۔ (شع) فرخی ۔

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام و بہکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی۔

آنکه زیر سم اسپان سپه خرد نبود * بزمانی در و دیوار حصار پشلنگ۔

پشم فا۔ (پ ـ ش م) اسم۔ رشتهٔ باریک مانندی که بر بدن بسیاری از جاندار میروید که اگر نرم باشد پشم نامیده میشود و اگر زبر و کلفت باشد مو + مثل موی بدن انسان و بز و پشم بدن شتر و میش اما پشم و مو مجازاً در جای همدیگر استعمال میشود مثل اینکه میگویند پشم بز و موی شتر (عا)۔ لفظ پشم مجازاً در هر چیز محقر استعمال میشود۔ مثل اینکه بطور مثل میگویند۔ "پشمش بدان" یعنی حقیر و ناقابل۔ امثال۔ (۱) "سگ کیست که پشمش باشد" (۲) "دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم * خرما نتوان خورد ازین نخل که کشتیم" (۳) "پشم چه کشک چه" (۴) "دنیا پشم است"

پشم آگند۔ (ـ گ ـ ن د) اسم۔ پالان آگنده به پشم۔ (شع) سنائی۔ کفش عیسی بدوز ز اطلس * خر او را مساز پشم آگند۔

پشم آلو۔ مخفف پشم آلود به بینید۔ (با)۔

پشم آلود۔ (پ ـ ش م ـ ل و د) اسم جائیکه مو و پشم زیاد روئیده باشد و آدم پر مو۔ (عا)

پشم اندر پشم۔ پارچه ایکه تار و پودش هر دو از پشم است۔ (عا)۔

پشم به کلاه یا در کلاه نداشتن۔ بیعرضه بودن کسی و مطاع نبودن امر کسی (تک) مثال۔ استاد این بچه پشم بکلاهش نیست که او بی تربیت بار آمده۔

پشم داشتن چیزی۔ اعتنا نکردن و حقیر شمردن آن (تک) مثال۔ اگر فلان عیب تو را پیش کی گفت پشمش بدان۔

پشم در کشیدن یا پشم کشیدن۔ آدم بیهوده و هرزه گو را بالطایف الحیل از خود دور کردن۔ (شع) رشیدی۔

پشمک۔ (پ ـ ش م ـ ک) اسم۔ قسمی از حلویات است که رشته های باریک مثل پشم و سفید است (عا) مثال۔ ویشب در شب چره فلان پشمک هم بود۔ در لفظ مذکور "ک" علامت تشبیه است۔

پشم و پیلی۔ (پ ی ل ی) اسم پشم و ابریشم و ریسمان درهم شده که اغلب پرندگان با آنها آشیانه میگذارند۔ (تک اصفهان) مثال۔ گنجشک آشیانه اشرا با پشم و پیلی درست میکند۔

پشمینه۔ (پ ـ ش م ی ن ه) اسم۔ منسوب به پشم۔ هر چیزی که از پشم ساخته شده باشد۔ (عا)

پشمینه پوش۔ اسم۔ زاهد و مرتاض را گویند که عموماً لباس خشن پشمی میپوشند۔ (عا)۔

پشماق تر- (پ - ش م - ق) اسم - کفش - (شع) خواجو - کرده خون کشتهٔ هجران بیک ره پایمال - ورنه میداری مسلم رنگ پشماقش ببین -

پشن فا- (پ - ش - ن) علم - موضعی است که آنجا میان توس سرلشکر کیخسرو و پیران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شد و آخرالامر تورانیان فتح کردند و اکثر پسران و نوادگان گودرز کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند - (عا) در اوستا پشنه ( ) رقیب کی گشتاسب است

پشنگ فا- (پ - ش - ن گ) اسم - پاشیدن آب با دست یا با دهن به چیزی برای طراوت و نم کردن آن (عا) - مثال - ای فلان تنباکو درست نم نکشیده یک پشنگ آبش بزن - مثال شعری از درویش عبدعلی - بی تیغ از آن اجل خصه ساز عدوت را ؛ کز خون فاسدش نزد و برکسی پشنگ -
بشنج که گذشت مبدل همین لفظ است - (۲) نام پدر افراسیاب - (شع، فردوسی) -
چو بشنید سالار ترکان پشنگ ؛ چنان خواست کاید بایران بجنگ - (۳) دست افزاری مر بنایان را از آهن دراز سر تیز که بدان دیوار وغیره سوراخ کنند و نامهای دیگر آن سنبه و دیلم است (شع، شمس فخری - درآور دخطش باره سپهر از پای ؛ بیک اشارت بی دست برد تیک و پشنگ
(۴) زنبرکه آلتی است برای خاشاک دگل کشی - (شع) سوزنی درصعت ذکر خود - همچون پشنگ کرّی ورگناک وشوخناک ؛ گوئی که گرز توری در قبضهٔ پشنگ - آن را که از تو خورد بنا جایگه فتاد ؛ برداشت از زمین نتواندش بی پشنگ - رشیدی لفظ پشنگ به سه معنی آخر را باضم اول ضبط کرده - درفرهنگهای شعری معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشته است که ثابت نیست از این جهت حذف کردم -

پشه فا- (پ - ش ه) اسم - پشّه (با تشدید) را ببینید - (عا) -

پشی فا- (پ - ش ی) اسم - پشیزه - (ببینید) (شع) سوزنی - نرخ جماع از پشی رسید به دینار ؛ کار فروشنده است وای خریدار -

پشیز فا- (پ - ش ی ز) اسم - سکهٔ کوچک کم قیمت که در قدیم رایج بوده - (عا) مثال شعری از امیر خسرو - آن را که به کیسه نیست چیزی ؛ خواری کشد از پی پشیزی -
رسم هر مملکت متمدن از قدیم این بوده که پول کم قیمت را از فلز پست مثل مس و برنج و گاهی از شیشه میساختند - آن سکه را در قدیم پشیز میگفتند و بعد فلوس نامیدند و بعد چون روی آن سکه شکل غاز بوده آن را غاز و غازی هم میگفتند اکنون در ایران آن سکه را از مس یا نیکل میزنند و شاهی نامند -

برگهای مدور پشت ماهی را هم که اکنون فلس میگویند در قدیم مجازاً پشیز میگفتند - یا اصل معنی همین بوده و سکهٔ طلائی مجازی

پشیزه فا. (پ ـ ش ی ز ۂ) اسم - چیزی که شباهت به پشیز دارد در نازکی و تدویر مثل ورقه های گِردی دستهٔ کارد و امثال آن که بند و مثل تختهٔ چرم مدوری که بر دامن خیمه دوزند و از سوراخ میان آن ریسمان گذرانند - (شع) کمال اسمعیل - چنانکه بر سپر خیزران پشیزهٔ سیم * حباب و دایرهٔ آب و قطرهٔ باران - برگه مدور پشت ماهی را هم پشیزه گویند - (شع) انوری - سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند * پشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم - های زاید در آخر لفظ پشیزه علامت تشبیه است

پشیمان فا - (پ ـ ش ی م ـ ن) اسم - نادم یعنی کسیکه کار کردهٔ خود را بد بداند و نخواهد دوباره آن کار را بکند (عا) مثال دیروز شخصی را زدم و امروز از آن پشیمانم - این لفظ در پهلوی پشیمان ([illegible]) و در سنسکریت پش چات تاپ (पश्चात्ताप) بوده -

پشیمانی - ندامت و افسوس - (عا) امثال لفظ پشیمانی - (۱) چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی" - (۲) "پشیمانی سودی ندارد"

پشین فا. (پ ـ ش ی ن) اسم - نام پسر کیقباد است که او را کی پشین هم میگفتند - (شع) فردوسی - بدار و ندا از گوهر کی پشین * که خواندی پدر بر پشین آفرین -

پطرزبورغ (پ ۂ ط ۂ ر ز ب ۂ ر غ) علم - نام سابق شهر پطروگراد (پطروگراد را ببینید) (ج)

پطرکبیر (پ ۂ ط ۂ ر ک ـ ب ی ر) علم - نام یکی از سلاطین روس که در اول قرن هیجدهم میلادی سلطنت میکرد و بسیار مقتدر بود و بنا کنندهٔ شهر پطرزبورغ یا پطروگراد است (عا)

پطروگراد (پ ۂ ط ۂ ر ۂ گ ۂ ر ـ د) علم - نام شهری است در روسیه که پطرکبیر آن را بنا کرد (ج) ترجمه این لفظ پطرآباد است - تا ایام جنگ بین المللی نام آن شهر پطرزبورغ و پطرز برغ (Petres Burg) بوده و معنی لفظ بورغ و برغ آباد است اما چون این لفظ از آلمانی گرفته شده و در جنگ بین المللی روسها از آلمان نفرت داشتند آن را تبدیل به لفظ روسی (اسلاوی) گراد نمودند -

پغ فا - (پ ۂ غ) اسم - نام آواز خنده ای که دفعتاً با صدا از دهن بیرون آید (عا) - این لفظ را با قاف نوشتن غلط مشهور است چه در فارسی قاف نیست -

پغاز فا - (پ ۂ غ ـ ز) اسم - چوبکی باشد که درودگران در میان شکاف چوبی که آن را بشکافند بنهند تا زود شکافته شود و کفشگران در فاصلهٔ کفش و کالبد فرو برند تا کفش گشاده شود و آن

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۂ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ٖ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

راپہانہ وپانہ وفہانہ وفانہ نیز خوانند۔ (شع) شمس فخری۔ عدو شکاری کز دست وساعد خصمش ؞ کند بتیشۂ نجار حادثات پغاز۔ وبعض صاحب فرہنگان بیای تازی مفتوح وفا درای غیر منقوطہ تصحیح نمودہ اند ہمانا کہ ایشانرا سہوا افتادہ" انتہی - جہانگیری - چون شمس فخری فرہنگ نویس بودہ و از خود شعر برای شاہد گفتہ معتبر نیست سند دیگر لازم است۔

پغنہ فا۔ (پ ــ غ ن ہ) اسم۔ پلہ وپایۂ نردبان۔ (شع) شہاب مہرۂ۔
پغنہ بام دولتت بادا ؞ این چہار آخشیج وہفت فلک۔

پف فا۔ (پ ط ف) اسم۔ ہوارا بزور از دہن طوری بیرون کردن کہ آوازی شبیہ بآواز پف از آن بیرون آید واگر چنین آواز بیرون نیاید فوت نامیدہ میشود۔ (عا)۔ مثال شعری از سعدی "چراغی را کہ ایزد برفروزد ؞ گر ابلہ پف کند ریشش بسوزد"

این لفظ در سنسکریت پہو (फ) است۔　　**امثال**　　(۱) از کلاہ مالی چیزی کہ پیداست یک پف آب است" (۲) بہ پُفی مشتعل وبہ تفی خاموش" (۳) چراغی را کہ ایزد برفروزد ؞ گر ابلہ پف کند ریشش بسوزد"۔

پف آب - اسم۔ آب در دہن کردہ آن را با پف طوری بیرون کردن کہ بچیزی ترشح زند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان سر قلیان را پف آب بزن کہ تنباکو رانم کند۔

پفک - (پ ط ف ــ ک) اسم قسمی از شیرینی است بشکل مخروطی کہ خیلی کم وزن ومیانش خالی است۔ (عا)۔ مثال۔ در پفک گاہی آب لیمو میریزند۔

پف کاسہ گری - اسم۔ نکتۂ کوچک کہ از ان مطلبی بزرگ بیرون آید یا کاری اندک کہ از آن نتیجۂ بزرگ بر آید۔ (عا)۔　لفظ مذکور را اکنون فوت کاسہ گری گویند اما در اشعار پف کاسہ گری مستعمل است صائب گوید۔ میکند جام علاجش بہ پف کاسہ گری ؞ ہر سری کز خرد خام غباری دارد۔　ایضاً باقر کاشی گوید۔ آن دلبر کاسہ گر کہ چون حور وپری است ؞ جان در تن من ز شرم رویش سفری است۔ گر لب بہ لبم نہد ز سر جان یابم ؞ کارم موقوف یک پف کاسہ گری است۔　وجہ تسمیہ پف کاسہ گری یا فوت کاسہ گری قصہ ایست کہ یک کوزہ گر ایرانی برای ساختن ظرف چینی بہ چین رفتہ مدتی نزد استاد چینی ساز ظرف ساختن آموختہ مراجعت بایران کردہ مشغول کار شد اما ظروف او از کورہ ناصاف وزبر بیرون میامد ناچار مراجعت بہ چین نمودہ تفصیل را بہ استاد گفت او شاگرد ایرانی را ہدایت نمود کہ از اول تا آخر کار ظروف ساختن استاد را باوقت بہ بیند تا بفہمد

درینجا اشتباہ کردہ است۔ شاگرد بعد از ملاحظہ تمام کار فہمید کہ فقط یک چیز را نمیدانستہ کہ ہنگام گذاشتن کاسہ در کورہ برای پختن باید فوت کرد تا گرد کاسہ بریزد چہ از وقت ساختن کاسہ تا گذاشتن در کورہ چند روز فاصلہ میشود و روی کاسہ گرد می نشیند و اگر با ہمان گرد در کورہ بگذارند کہ پختہ شود ناصاف بیرون میاید۔ پس آن شاگرد آن فوت کاسہ گری را ہم آموختہ در مستقبل ظروف خود را قبل از گذاشتن در کورہ پف یا فوت میکرد و کارش مثل کار استاد بیرون میآمد۔

پف کردن۔ (۱) ہوا را با صدا از دہن بیرون کردن۔ (عا)۔ (۲) ورم کردن و باد کردن (عا) مثال۔ فلان را دیدم پشت چشمش پف کردہ بود۔ این لفظ را پز کردن ہم گویند۔ مجازاً در معنی تکبر کردن ہم استعمال میشود۔

پفیوز۔ (پ ڈ ف ی ڈ ز) اسم کسی کہ ظاہرش خوب است اما باطناً بیکارہ و بیعرضہ است (تک) وجہ تسمیہ این است کہ یوز کہ حیوان شکاری است چون شکار خود رسد مثل گربہ پف کند تا شکار از او بترسد و مغلوب شود۔

خرّ و پف۔ (خ ڈ ر ر) صدائی است کہ از دہن بعضی اشخاص خوابیدہ در نفس کشیدن بیرون میاید (تک) مثال۔ فلان ہر جا بخوابد صدای خرّ و پفش بلند میشود۔

غرّ و پف (غ ڈ ر ر) اسم۔ صدائی کہ گربہ در ترساندن حریف خود کند۔ (تک)۔

پک فا۔ (پ ڈ ک) اسم۔ (۱) دم کہ بیشتر در مورد دخانیات استعمال میشود۔ و آن کشیدن نفس است بدرون در حالتیکہ سیگار یا نی غلیان وغیرہ آنہا بدہن است و دود در دہن میاید۔ (تک) مثال۔ یک پک بہ غلیان زدم سرم گیج رفت دیگر نکشیدم۔ (۲) ناہموار و ناتراشیدہ (شع)۔ در این صورت با لفظ لک (ل ڈ ک) (لک و پک) استعمال میشود۔
(۳) پوک و بی مغز و میانہ تہی۔ (شع)۔ در این صورت مخفف پوک است۔ (۴) پتک۔ چکش آہنگران۔ (شع)۔ در این صورت مخفف پتک است و ترکی است مثال شعری ہر سہ معنی مذکور از پوربہای جامی۔ ای شوربخت مدبر معلول شوم پی ٭ وی ترش روی ناخوش کردہ لک و پک ۔ تیزی و بی طعام و تفہ چون پنیر و دوغ ٭ بی ذوق و خشک مغز و تہی ہمچو جوز پک ۔ با من شو چو آہن و پولاد سخت چشم ٭ تا نشکنم سر تو چو سندان بہ زخم پک۔ (۵) در اصطلاح بجول (قاب) بازان نام یک طرف بجول است کہ نام دیگرش عاشق است۔ (شع) شعر۔ دست در کشش بکل سبک نزنی ٭ تخوری ریو چار پک نزنی ۔ بفتح پ (پ ــ ک) اسم۔ (۱) بی ہنری و رعنائی در صورتیکہ لفظ لک۔

(ل - ک). بعد از آن بیاید. (شع) (۲) خورده ریز و خرت و پرت خانه. (شع) شمس فخری.
چو لوت و پوت شود تار و مار، مرد فقیر ٭ چه میکند خرو بز یا چه میکند لک و پک - لک و پک باین معنی اکنون هم در بعضی از ولایات ایران مستعمل است. ور نه شعر شمس فخری که لغت نویس بوده و از خود شعر برای شاهد میساخته سندی نمیشود. در فرهنگ های شعری برای لفظ پک بفتح اول. (پ - ک) ایک پایۀ نردبان و تنک و پوی و پاشنۀ پا و باضم پ (پ ڈ ک) بمعنی برجستن و فرو جستن. و باکسر پ.
(پ ۂ ک) بمعنی بند انگشت هم نوشته اند لیکن سندی بدست نداد ند از این جهت من حذف نمودم.

پک و پز- (پ - ک و پ ڈ ز) اسم. دهن و اطراف آن که زشت باشد. (تک)

پک پک فا- (پ - ک پ - ک) اسم. آوازی است که از چسپاندن دو لب بهم و جدا کردن آن بزور و با صدای بزرگ حاصل میشود (تک)

پک و پهلو- (پ - ک و پ - ہ ل ٯ) اسم. شکم و پهلوی انسان و حیوان نیز. (تک) شال. دیشب بسرما خوردم امروز پک و پهلوم درد میکند.

پک و پوز- (پ - ک و پ ٯ ز) اسم. پک و پز (به بینید) (تک) مثال. فلان با این پک و پوزش هر روز آرایش هم میکند.

پکاندن فا- (پ - ک - ا ن د - ن) مص. کشیدن دانهای تسبیح وغیره در رشته (تک اصفهان) شال. تسبیح پاره شده بود دادم به فلان به پکاند. پکاند (می) می‌پکاند (مع). پکاننده (فل) پکانده (مل) به پکان (مر).

پکانیدن فا- (پ - ک - ا ن ی د - ن) مص. پکاندن (به بینید) (تک اصفهان). پکانید (ی) پکانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات پکاندن است.

پکر فا- (پ - ک - ر) اسم. (۱) انسان یا حیوان بی غیرت و تنبل (تک اصفهان). شال. فلان خیلی پکر است دلش نمیخواهد دنبال کار برود. (۲) پست و کسل و گیج. (عا) شال. امروز پکرم نمیتوانم کار بکنم.

پکن فا- (پ - ک ن) اسم. ارزن که غله ایست دانه های خیلی کوچک (شع) نزاری قهستانی.
مست گشتم زجرعۀ پیکی ٭ شد مزاجم زبنگ مستغنی - بکسر پ و فتح کاف (پ ۂ ک - ن) اسم. نام پای تخت ملک چین است (ج).

پکند فا- (پ - ک - ن د) اسم. بلغت خوارزم نام نان است و آب راسوپ میگویند.

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول- (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

(شع) انوری. محنت سوپ دپکند او که از غم بکند + طبع موزونم ہمی زاندیشه ناموزون کند.

پکنہ فا. (پ ـَ ک ن ہ) اسم. آدم فربه کوتاه قد (شع) انوری. آن دختر بچه عصمت الدین ٭ سرمایه زہد و نیک و نامیست.

پکوک فا. (پ ـَ ک ـُو ک) اسم. (۱) تیک و چکش آہنگران. (شع) جہانگیری.
(۲) غرفه و بالاخانه (شع) جہانگیری. مؤلف جہانگیری معنی سوم ہم برای لفظ مذکور از یک کتاب لغت نقل میکند که تکیه گاه چوبین در مجر کنار بام باشد. جہانگیری و چند فرہنگ نویس دیگر پلوک (پ ـَ ل ـُو ک) را ہم با معانی پکوک ضبط کرده اند که یقیناً یکی از آن دو تصحیف است. مولف سروری لفظ پکول را ہم با ہمان معنی پلوک ضبط کرده است و برہان قاطع از کتاب او برداشته یکی از این سه لفظ (پکوک) و (پکول) و (پلوک) صحیح و دیگر تصحیف خوانی است اما من نتوانستم تشخیص بدہم که صحیح کدام است.

پکیدن فا. (پ ـَ ک ی د ـَ ن) مص. پہلوی ہم واقع شدن دانہای تسبیح وغیرہ (عا).
خوشۂ انگور و گندم وغیرہ که دارای دانہ ہای زیاد و متصل است پکیدہ گویند.
این لفظ مخفف پاکیدن است (بہ بینید). بضم پ (پ ـُ ک ی د ـَ ن) ترکیدن و شکستن و ازہم پاشیدن (با. شیراز) مثال خربوزہ از دستم افتاد و پکید.

پکین فا. (پ ـَ ک ی ن) اسم. آردی که ہنگام پہن کردن خمیر برای نان پختن روی سنگ و دست مالند که خمیر بہ سنگ و دست نچسبد. (تک اصفہان).

پگاہ فا. (پ ـَ گ ـَ ہ) اسم. سحر و صبح زود (شع) ابن یمین. از چہرہ شاہی رسد خورشید را بر اختران ٭ خاک درگاہ ار ببوسد بندہ دارش ہر پگاہ. بعضی از فرہنگ نویسان این لفظ را با بای تازی (بگاہ) ضبط کردند و مرکب از حرف بہ (حرف جر) و گاہ (وقت) دانستند لیکن از موارد استعمال معلوم میشود یک لفظ است مرکب نیست. اگرچہ در جنوب ایران اکنون ہم در تکلم لفظ گاہ تنہا برای صبح زود استعمال میکنند لیکن ممکن است مخفف پگاہ باشد. و ترجیح من پگاہ (با پای فارسی) را از ضبط جہانگیری است که محقق تر از فرہنگ نویسان دیگر است.
مخفف لفظ مذکور پگہ است. (شع) ابن یمین. آنکه چون صبح از پگہ خیزی. در دل از مہر حق چراغ افروخت.

پل فا. (پ ـُ ل) اسم. (۱) طاقی که روی رودخانہ و نہر وغیرہ برای عبور زنند چہ از چوب باشد چہ از سنگ و گل. (عا) مثال. پل خندق شہر خراب شدہ بود و بلدیہ ساخت.

(ـَ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ـُ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ـِ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

این لفظ در اوستا پرتو ([illegible]) و در پهلوی پل ([illegible]) بوده

(۲) مخفف پول است که سکهٔ رایج ملک است (شع) شعر - با حسرت میکشم از بی مهی ، خاک برگ میکشم از بی پلی - (۳) در اصطلاح بنایان چوب بزرگ که بر دیوار نصب کرده سر تیرهای کوچک را بر آن گذارند - (عا) - **امثال** - (۱) "پلش آن طرف آب است" (۲) "هرکه از پل بگذرد خندان بود - زیر پل منزلگه رندان بود" (۳) "زیر پل منزل خطرناک است ، مسکن لوطیان بی باک است" (۴) "خر خود را از پل گذراند" (۵) "سر پل خر بگیری"

پل آن طرف آب بودن - سعی بیهوده کردن و به مقصود نرسیدن (عا) -

پل شکستن - (ش ک س ت ن) مص - ضرر رسانیدن و زحمت دادن و محروم کردن - (شع) خاقانی - عاشق محتشم بسی داری ، پل همه بر من گدا شکنی -

پل صراط - (ص ر ا ط) عم - پلی است که از مو باریکتر و از شمشیر تیزتر و بر روی جهنم واقع است و روز محشر کسی که در دنیا خوش عمل بوده و گناه نکرده به آسانی از آن میگذارد و عاصی عاجز از عبور آن است (عا) - صراط تنها هم بهمان معنی است -

زیر پلی - (ز ی ر پ ل ی) اسم شخص پست و زن فاحشه - (تک اصفهان) پل زاینده رود اصفهان خیلی طویل است و در اغلب سال بعضی از چشمه های آن خشک است و در قدیم محل هرزگی اشخاص پست بوده - بکسر پ (پ ل) اسم - (۱) چوبی که بقدر ربع ذرع است و در بازی الک دولک استعمال میشود - (تک اصفهان) در اصفهان بازی الک دولک را پل چفته میگویند و چفته دولک را گویند که چوب به قدر یک ذرع است و پل تکه چوب بقدر ربع ذرع - در شیراز آن را پلی ماسه گویند -

زیر پل کسی زدن - استعاره برای دور کردن و راندن کسی است از پیش خود - (عا) - گویا این لفظ از پل چفته گرفته شده است - (۲) پاشنهٔ پا - (شع) شمس فخری - دشمن شهریار عادل دل ، باد دایم به تیغ غم بسمل - مانده در سنگلاخ محنت و غم ، آبله کرده پاشکافته پل - شعر شمس فخری سند نمی شود باید شعر دیگر بدست آورد - برهان و فرهنگ نویس های دیگر معانی دیگر هم برای لفظ مذکور ضبط کرده‌اند - (۱) شکل خیمه که چوب کوچک است بر سر ریسمان کوتاه که شکل تکمه حصه بالا و پائین خیمه را بهم متصل میسازد - (۲) چوبی که اطفال در میان آن ریسمان بندند و در کشاکش آرند تا صدا کند و بفتح اول بمعنی مرد نوشته‌اند که فاصلهٔ میان قطعات کشت است -

بفتح پ (پ ـ ل) اسم ـ تابع لفظ شل است (تک) شال ـ ما دیروز دو نفر صد نفر دشمن را شل و پل کردیم ـ

پلارک فا ـ (پ ـ ل ـ ر ـ ک) اسم ـ فولاد جوهردار و مجازاً شمشیر فولادی وجوهر آن (شع) ـ نظامی ـ پلارک چنان تافت از روی تیغ ٭ که در شب ستاره تاریک میغ ـ

پلاس فا ـ (پ ـ ل ـ س) اسم ـ پارچه زبر پشمین که از آن صحرانشینان خیمه سازند و از آن فرش هم سازند و درویشان و خداپرستان از آن لباس درست کنند ـ (عا) مثل فلان عابد همیشه پلاس میپوشد ـ

پلاس شدن ـ جای بیکار افتادن ومزاحم دیگران شدن ـ (تک) ـ

با من هم پلاس ـ یعنی با من هم مکر میکنی ـ (شع) انوری ـ خواستم گفتن که دست و طبع او بحر ند و کان ٭ عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم پلاس ـ ایضاً کمال اسمعیل ـ کرده انداز سیه گری خلقی ٭ با همه کس پلاس و با ما هم ـ وجه تسمیه پلاس برای مکر این حکایت است ـ مقروضی طلبکار بسیار داشت و از مطالبهٔ ایشان عاجز بود آخر یکی از طلبکاران گفت من تدبیری به تو میاموزم که به آن طلبکاران از تو دست بردارند بشرط این که پول مرا بدهی ـ مقروض قبول کرد ـ آن شخص گفت هروقت کسی از تو مطالبهٔ پول کند در جواب بگو "پلاس" و هیچ حرف دیگر مزن آن مقروض همانطور کرد که در جواب هر مطالبه میگفت "پلاس" تا آخر طلبکاران عاجز شده از او دست برداشتند و آن شخص مدبر نزد او آمده گفت "حالا بوعده وفا کن و پول مرا بده" مقروض در جواب گفت "پلاس" آن شخص گفت ـ "با همه پلاس با من هم پلاس"؟ در ایران امروز در حکایت مذکوره جای لفظ پلاس "بلی" گویند و جملهٔ آخر را این طور گویند ـ "با همه بلی با من هم بلی"

پلاسیدن فا ـ (پ ـ ل ـ س ـ ی ـ د ـ ن) مص ـ پژمرده شدن و از طراوت و شادابی افتادن ـ نیز افسرده شدن (تک) شال ـ دسته گلی که دیروز آورد دید پلاسید ـ

پلاسیده ـ (مل) پژمرده و افسرده شده (تک) مشتقات دیگر کم استعمال میشود ـ

پلالک فا ـ (پ ـ ل ـ ل ـ ک) اسم ـ مبدل پلارک است (به بینید) (شع) ـ

پلاو فا ـ (پ ـ ل ـ و) اسم ـ طعامی که از برنج در روغن و گوشت پخته میشود و نام تکلمی امروز پلو (پ ـ ل ـ و) است (نث و شع) اگر با یکی از حبوبات مثل عدس و ماش وغیره پخته شده باشد عدس پلو و ماش پلو وغیره نامند ـ واگر روغن دارد و بی گوشت باشد چلو نامند ـ در لفظ مذکور واو با دو لب تلفظ میشود مثل واو در لفظ شو در رو ـ

پلپل فا۔(پ،ل پ،ل)اسم۔ ناکولی است تند وگرم که در خورش ها ریخته میشود و لطبور دوا هم استعمال میشود۔ قسمی از آن دانهای مدور است سیاه وسفید که دوم آن مخصوص ادویه است وقسم دیگر از لبقولات است وسبز وسرخ تمام اقسام آن در تکلم فلفل است۔ (نث وشع)۔ منوچهری۔ نگارمن چو حال من چنان دید ٭ بیارید از مژه باران وابل۔ تو گفتی پلپل سوده بحبث داشت ٭ پراکنده کف اندر دیده پلپل۔ این لفظ درسنسکریت پپلی (पिप्पली) است

پلتیک (پ،ل ت ی ک)اسم۔ (۱) دسیسه ومکر سیاسی۔ نیز کردار امری۔ (عا) مثال۔ در زمان قاجاریه ایران از پلتیک اجانب خیلی متیر سید۔(۲) امورات راجع به سیاست یک ملک۔(عل) این لفظ فرانسوی (politique) است۔

پلتیک زدن۔ استعاره برای دلیل وبرهان آوردن ومتقاعد کردن طرف برای پیشرفت امر خود۔ (تک)۔

پلچی فا۔ (پ،ل چ ی)اسم۔ مهره های بزرگ که نام دیگرش خرمهره است (شع) ابن یمین۔ من گرفتم عطاروی به هنر ٭ کو هنر راکسیکه مشتری است۔ چون به نزدیک اهل عقل کنون ٭ مرد پلچی فروش جوهری است۔

پلسک فا۔ (پ،ل،س ک)اسم۔ مرغ کوچکی است که نامهای دیگرش پرستک وپرستو ونام عربیش خطاف است۔(نث وشع) از مهذب الاسماء درمعنی خطاف وابو العلام۔

پلشت فا۔(پ۔ل۔ش ت)اسم۔آدم پلید وکثیف۔ (عا) مثال۔ نوکرمن خیلی پلشت است هرچه سخور د دستش را با قبایش پاک میکند۔ ایضاً مثال شعری از کسائی۔ با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست + مدبران راکه دل ودیده پلید است وپلشت۔

پلک فا۔(پ،ل ک)اسم۔ پوست بالا و پائین چشم که مژگان از لب آن ها روئیده است۔ (عا)۔ مثال۔ پلک ها چشم را حفظ میکنند۔ در هندوستان این لفظ را با فتح حرف اول ودوم خوانند وبمعنی مژگان استعمال کنند اما تعجب این است که امیر خسرو هم در اشعار خود همان طور استعمال کرده که میگوید۔ سوزن پلکا کدام سوئی ٭ غنچه دهنا کدام روئی۔ احتمال اینکه خسرو لفظ هندی استعمال کرده باشد بعید است چه مسلمانان هندوستان در زمان میر خسرو در فارسی تکلم نمیکردند واهل زبان بودند پس باید بگوئیم در آن زمان پلک (با فتح اول ودوم) بمعنی مژگان در فارسی بوده واکنون متروک است۔ اکنون هم در قزوین پلک (پ،ل ک) را بمعنی

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

مژه استعمال میکنند۔ از مہذب الاسماء در معنی لفظ وتره و وتیره مفہوم میشود که لفظ پلک (پ ل ک)
در فارسی بمعنی پردۂ بینی و پرّه آن ہم ہست۔ (نث وشع)۔

پلکیدن فا۔ (پ ـ ل ـ ک ی د ـ ن) مص بیکار راه رفتن و بہ تنگی بسر بردن (تک) مثال۔
فلان پولش را تمام باخته این روزہا می پلکد۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

پلّه فا۔ (پ، ل ل ہ) اسم۔ (۱) تختہ یا چوبی که در عرض نردبان نصب و جای پا گذاشتن
برای بالا رفتن است (عا) مثال۔ چون فلان پایش را بر پلّہ اول نردبان گذاشت
بر زمین افتاد۔ (۲) کپۂ ترازو که یکی از دو ظرف مدور ترازو است۔ (شع) انوری۔
حلم تو را کمانه ہمیکرد آسمان ۔ بشکست ہر دو پلّۂ میزان روزگار۔ (۳) سکوہای بالای
ہم که برای صعود به جائی از سنگ یا چوب و یا آجر وغیره سازند۔ (عا) مثال۔ بالاخانۂ ما ده پله
میخورد۔ مثال دیگر۔ منبر مسجد جامع بیست پله دارد۔ (۴) درجه و مرتبہ شخص و چیز۔ (عا)
مثال۔ فلان شخص را پادشاه یک پله بالا برد۔ این معنی مجاز از معنی سوم یا اول است
"نردبان پله پله" مثل است۔

پلکان۔ (پ، ل ل، ک ـ ن) اسم۔ پله ہای متوالی از پائین به بالا ساختۂ از چوب یا سنگ
وغیره برای بالا رفتن جائی (عا) مثال۔ پلکان بالاخانۂ ما از سنگ است۔ لفظ پلکان جمع
لفظ پلّه است لیکن به قاعده جمع زبان فارسی باید باگاف فارسی باشد نه کاف تازی که اکنون در
تکلم ہست مثل بچگان و بندگان۔ در زبان فارسی ہر کلمه که در آخرش ہای مخفی ہست در حالت
جمع حرف ہا تبدیل به گاف میشود و در لفظ پلکان برخلاف قیاس تبدیل به کاف شده است۔
گویا صحیح پلگان است باگاف فارسی و پلکان باکاف تازی غلط مشہور است۔ مثل این که ما امروز بعضی
از گاف ہا را تبدیل به کاف میکنیم و ستمگار را ستمکار میگوییم۔ احتمال دیگر این است که لفظ پلّه در اصل
پلک بوده و آن کاف در حال جمع بستن برگشته است۔ مثل اینکه لفظ نیا در اصل نیاک بوده از
این جہت جمعش نیاکان است۔

ہم پلّه۔ اسم۔ ہم درجه و برابر و مساوی۔ (تک) مثال۔ فلان خودش را در علم ہم پلّہ من میداند

پلّی فا۔ (پ، ل ل ی) اسم۔ دوک چرخ ریسندگی۔ (نث وشع) دستور اللغه در معنی
لفظ مردن۔

پلم فا۔ (پ ـ ل م) اسم۔ خاک و تراب (شع) زراتشت بہرام۔ کجا تو رو کجا ایچ

کجا سلم * اجل پاشید بر رخسار شان پلم۔ ذرا تشت الفاظ پہلوی و زندی وگبری و شعر خود استعمال کرده که در واقع از زبان فارسی نیست پس سند دیگر لازم است۔

پلسه فا۔ (پ سـ ل م سـ س ع) سم۔ (۱) مضطرب و دست پاچه شدن (شع)۔ جہانگیری (۲) دروغ و تہمت۔ (شع) جہانگیری۔

پلمه فا۔ (پ سـ ل م ع) سم۔ (۱) تختهٔ لوح کتابت و خواندن اطفال کوچک (شع)۔ عمید لوکی۔ نخست چون پدرم پلمه در کنار نهاد * چه علمها که نخواندم از آن بغیر زبان (۲) دروغ و تہمت (شع) جہانگیری۔ در این صورت مخفف پلسه است۔

پلنگ فا۔ (پ سـ ل سـ ن گ) سم۔ (۱) حیوان درنده است به بزرگی شیر و ببر که بر بدنش خالها است و بیشتر در غارهای کوه منزل میکند۔ (عا)

امثال لفظ پلنگ

(۱) "ترحم بر پلنگ تیز دندان * ستمگاری بود بر گوسفندان" (۲) "هر بیشه گمان مبر که خالیست * شاید که پلنگ خفته باشد" (۳) "گر به شیر است در گرفتن موش * لیک موش است در مصاف پلنگ" (۴) "پلنگ ابر بالای سر خود نمیتواند به بیند" (۵) "صیاد نه هر بار شغالی ببرد * باشد که یکی روز پلنگش بدرد"۔ (۲) تخت خواب (شع) اشرف۔ پی خواب بهارش نوش گردید * پلنگ بید باف از سایهٔ بید۔ این لفظ در سنسکریت پلنگه (पलंग) است۔ در فرهنگها معانی غلط دیگری هم برای این لفظ نوشته اند (۱) نوعی از رنگ کبوتر (چنین کبوتر پلنگی است نه پلنگ)۔ (۲) جانوریست که دشمن شیر است (همان معنی اول است که مکرر گرفته شده) (۳) جانوریست که نام دیگرش زرافه است (آن جانور اشترگاو پلنگ است نه پلنگ تنها۔ (۴) هر چیز که در آن نقطها از رنگ دیگر باشد۔ (چنین چیز پلنگی است نه پلنگ)۔

پلنگ شکن۔ (ش ع ک سـ ن) در اصطلاح ورزش کاران قسمی از کشتی است۔ (عا)۔

پلنگ مشک - (م ع ش ک) سم۔ دوائی است که معربش فلنجمشک و فرنجمشک و نام عربیش سنجلاط است۔ (ط)۔

پلنگی۔ (پ سـ ل سـ ن گ ی) اسم۔ هر چیزی که دارای خالها یا خطهای سیاه و سفید است (عا)۔

پلنگینه۔ (پ سـ ل سـ ن گ ی ن ع) سم۔ لباسی که از پوست پلنگ ساخته میشود۔ (عا)۔

پلو فا۔ (پ ل ل و) سم۔ (پلاو را به بینید) (عا)۔

ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلم

پلوخوری - مهمانی وضیافت (تک) مثال - دیشب به پلوخوری رفته بودم -
خیال پلو پختن - (خ ی س ل پ ل د) آم امید نفع مجهول و موهوم داشتن (تک) مثال فلان برای خودش خیال پلو میپزد - "آستین نو پلو بخور" مثل است - موجه تسمیه آن را در آستین به بینید -

پلوان فا - (پ ل و س ن) سم - بلندی اطراف زمین زراعت و لته که نام دیگرش مرزاست (شع) امیر خسرو - بکاری گزین تا سهل دانی کز جبل بری چه که گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان - شاید معنی لفظ مذکور پل مانند است چه لفظ وان معنی مانند هم آمده است - مخفف لفظ مذکور پلوان است - برهان و مقلدانش برای لفظ مذکور پشتواره کاه هم نوشته اند که ثابت نیست -

پلوتارخس (پ ل و ت ا ر خ س) عم - نام مورخ یونانی است که در سال ۴۶ میلادی متولد و در ۱۲۵ ام وفات یافت -

پلوس فا - (پ ل و س) چاپلوس و تملق گوی - (شع) شمس فخری - به چاپلوسی خود را همی کند بر کار چه بلی نکو نبود کار چاپلوس و پلوس - اگرچه شعر شمس فخری سند هیچ لفظ نشود اما ممکن است پلوس مخفف چاپلوس باشد -

پلوک فا - (پ ل و ک) سم - پکوک (به بینید) (شع) جهانگیری -

پلون فا - (پ ل و ن) سم - مخفف پلوان است (به بینید) (شع) -

پلونده فا - (پ ل و ن د ه) سم - بسته لباس و قماش و بغچه بسته - (شع) سوزنی - راه باید برید و رنج کشید به کیسه باید کشاد و پلونده - این لفظ مبدل پرونده است یا بالعکس -

پله فا - (پ ل ه) سم - (۱) شیر انسان یا حیوان در سه روز اول بعد از زائیدن که نام دیگرش فله و نام ترکیش آغوز است (شع) جهانگیری - (۲) نام درختی است خودرو که برگش شبیه به پنجه آدمی و گلش شبیه به ناخن شیر و رنگ برگش نارنجی است و نام هندیش پلاس است (ط) مثال شعری از امیر خسرو - پنجه کشاده گل لعل پله ؛ غرق بخون ناخن شیر پله - ممکن است لفظ مذکور ماخوذ از همان لفظ پلاس هندی باشد چه درخت مذکور مخصوص هند است -
باکسر اول - (پ ل ه) (۱) مخفف پله است که پایه نردبان وغیره و کفه ترازو باشد (شع) - (۲) مخفف پیله که کرم ابریشم است (شع) ، در فرهنگهای شعری برای لفظ مذکور معانی دیگر

هم نوشته اند ۔ (۱) بضاعت قلیل و اندک ۔ (۲) موی اطراف سر ۔ (۳) چوبکی که اطفال ریسمان بر کمر آن بندند و در کشاکش آرند تا در صدا در آید ۔ (۴) درخت بید یا بیدمشک ۔ (۵) ۔ الک و پل در بازی الک دولک لیکن بعضی از این معانی را در ذیل لفظ پل هم نوشتند و چون استعمال لفظ مذکور در معانی مزبوره ثابت نبود حذف نمودم ۔

پلہم فا ۔ (پ ۔ ل ه ۲) اسم ۔ گیاهی است دوائی که برگهای دراز و ساقه کلفت و گل سفید و بوی بدی دارد و در قبرستان بسیار میروید و نام دیگرش غالیس است (ط) ۔

پلیته فا ۔ (پ ۔ ل ی ه ت ۶) اسم ۔ پنبه یا لته تاب داده یا ریسمان کلفت که در قدیم در میان روغن گذاشته برای چراغ روشن میکردند ۔ نیز پارچه کم عرض کلفت که در چراغهای جدید با نفت میسوزد و نیز هر پنبه یا لته تاب داده (نث و شع) ناصر خسرو ۔ چون به دل اندر چراغ خواهی افروخت ٭ علم و عمل بایدت پلیته و روغن ۔ اکنون در تکلم و تحریر فتیله استعمال میکنند که عربی است بمعنی ریسمان وغیره تابیده ۔ آیا پلیته محرف فتیله عربی است یا لفظ فتیله عربی و پلیته فارسی قدیم هر دو از یک لفظ آشوری گرفته شده است از این قبیل اتفاقات بسیار است چه فارسی قدیم از زبان آشوری الفاظ گرفته و زبان عربی که خود برادر یا نوهٔ آشوری است که هر دو زبان سامی است ۔ در بسیاری از دهات ایران اکنون هم فتیله را پلیته گویند و در مهذب الاسماء معنی فتیله را پلیته نوشته ۔

پلید فا ۔ (پ ۔ ل ی ه د) اسم ۔ نجس و ناپاک (عا) ۔ مثال شعری از سعدی ۔ "سگ به دریای هفتگانه بشوی ٭ چونکه ترشد پلیدتر باشد" شعر مذکور مثل است ۔ ایضاً ۔ "با بدان کم نشین که صحبت بد ٭ گرچه پاکی ترا پلید کند" مثل است ۔

پلیدی ۔ (پ ۔ ل ی ه د ی ه) اسم ۔ (۱) نجاست ۔ (عا) ۔ مثال شعری از سعدی ۔ پلیدی کند گربه در جای پاک ٭ چو زشتش نماید کند زیر خاک ۔ (۲) فضله و سرگین ۔ (شع) این لفظ در پهلوی پلیدیه ([illegible]) بوده

پلیس (پ ۔ ل ی ه س) ۔ (۱) سپاهی ایکه نگهبان شهری است و نامهای دیگرش آجان و آژان است (عا) مثال ۔ پولیس برای مواظبت هر چند قدم می ایستد ۔ (۲) اموراداره نظمیه که در غیر لباس رسمی است و کسی او را نمی شناسد تا بتواند تحقیقات مخفی کند (عا) لفظ مذکور فرانسوی (Police) است ۔

پلیسه (پ ۶ ل ی ه س ۶) اسم ۔ چین که عموماً زنها برای زینت به لباس خود میدهند ۔

پمپی (پ ﻟِ م پ ﺎ ی) اسم - نام یکی از معروف ترین شهرهای روم قدیم که در دامنه کوه آتش فشان (وزو) واقع و دارای سی هزار نفر نفوس و محل خوش گذرانی اهالی پای تخت یعنی روم بود - در سنه ۷۹ م در نتیجهٔ آتش فشانیهای کوه (وزو) خراب و زیر طبقهای خاکستر و آوار مانده بود - از سال ۱۷۴۸ م باین طرف بر اثر کشف کردن بعضی مجسمه ها از طرف یکنفر دهاتی در محل شهر پمپی حفریاتی شروع و تا بحال ادامه دارد - لفظ مذکور فرانسوی (Pompéi) است و در تکلم مستعمل اما جزء زبان فارسی نشده -

پناباد فا - (پ ـ ن ـ ب ـ د) اسم - نام سکهٔ نقرهٔ تیمقرانی (تک) -

پنام فا - (پ ـ ن ـ) اسم - (۱) دعائی که بجهت دفع نظر بد نوشته یا خوانده میشود - (شع) شهید - بتا نگارا از چشم بد بترس همی * چرا نخواهی با خویشتن تو چشم پنام -
(۲) پوشیده و پنهان - (شع) کمال اسمعیل - با اکابر بمجلس خلوت * گفتگوی پنام میخواهم -
(۳) در اصطلاح زردشتیان پارچهٔ چهارگوشهٔ سفید از جنس پنبه که در دو گوشهٔ آن بند دوخته است و موبدان زردشتی وقت خواندن اوستا در مقابل آتش مقدس آن را بر دهان می بندند تا آب دهن و بخار نفس بر آتش مقدس نرسد - (شع) زراتشت بهرام - بشد بر تخت زرار دای دیراف * پنامی بر رخ کیتش بر بافت - این لفظ در اوستا پئی تی دانه (paitidâna) بوده -

پناه فا - (پ ـ ن ـ ه) اسم - (۱) اسم مصدر از پناهیدن بمعنی حمایت و پشتی و حامی نیز ملتجی از کسی با رفتن نزد او - (عا) مثال - پناه من در هر امری خدا است -
(۲) فعل امر از پناهیدن که به اضافه بهم استعمال میشود - (شع) -
پناه آوردن و بردن و جستن و خواستن از کسی - رفتن نزد کسی برای حمایت و مدد از او - (عا)
پناه بر خدا - ترجمه نعوذ بالله که در مقام تعجب و ترس از چیزی گفته میشود (عا) -
مخفف لفظ مذکور پنه است - این لفظ در پهلوی پناه (panâh) و در اوستا پا (pâ) و در سنسکریت هم پا - (पा) بوده -

پناهیدن فا - (پ ـ ن ـ ه ی د ـ ن) مص - نزد کسی رفته از او حمایت و کمک خواستن (عا)
پناهید (می) پناهد (مع) پناهنده (فل) پناهیده (مل) پناه (مر - امر) -
پناهندگی - اسم مصدر پناهیدن است - (عا)

پنبه فا - (پ ـ ن ب) اسم ثمر بوته ایست که کاشته میشود و از آن ریسمان تابیده پارچه

بیافتد وقتی که پنبه در غلاف است غوزه و کلوزه نامیده شود. (عا). امثال.
"از ریش حلاج پنبه برمیدارد." (۲) "هرچه رشتم پنبه شد." (۳) "پنبه دزد دست بریش میکشد."
پنبه بز. (ب ـ ـ ز) اسم. حلاج و پنبه زن. (شع) حکیم نزاری. پنبه بزی فاش کرد یک لخت از سر عشق ✽ در همه عالم فتاد شور از آن مسئله.
پنبه دار. (د ـ ر) اسم. (۱) هر چیزی که دارای پنبه است. (عا) (۲) قسمی از زیرجامه کوتاه زنانه بود که آستر و ابره داشته و در میان پنبه بوده که اکنون متروک است. (عا). مثال زنهای ایران در قدیم پنبه دار هم میپوشیدند.
پنبه دانه. (د ـ ن ه) اسم. تخم پنبه که با خود پنبه در کلوزه است. (عا) "شتر در خواب بیند پنبه دانه ✽ گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه." مثل است.
پنبه در گوش. (د ـ ر ـ گ و ش) اسم استعاره برای غافل و بی خبر است. (عا).
پنبه زدن. (ز ـ د ـ ن) مص. از هم باز کردن و حلاجی کردن پنبه. (عا).
پنبه زن. (ز ـ ن) اسم. حلاج که پنبه را از پنبه دانه جدا کرده و آن را پاک نموده آشغال آن را درآورده و نرم میکند. (عا).
پنبه ساختن و کردن. (۱) باطل کردن و پریشان کردن. (عا). مثال شعری از اثیرالدین اخسیکتی. رای تو پنبه کرد سر لوا الفضول را ✽ تا کاگنده بود گوش قبول از ندای ملک.
(۲) نرم و خاموش کردن (شع) مولوی معنوی. چون بیاید مرد را پنبه کنید ✽ هفته ای مهمان باغ سبز شوید.
پنبه وز. (ـ ز) اسم. حلاج و پنبه زن (شع) حکیم نزاری. سرانا الحق نبود در سر هر پنبه وز ✽ لائق حلاج بود مرتبهٔ دار عشق. لفظ مذکور مبدل پنبه بز است یا بالعکس.
از ریش حلاج پنبه برداشتن. کار بیهوده کردن (عا).
آتش و پنبه بودن دو چیز. بفساد برپا شدن بواسطه نزدیکی دو چیز بهم. (عا).
رشته را پنبه کردن. استعاره برای مشکل کردن کار و خراب کردن آن که لازم شود دوباره از سر گیرند. (عا).

پنتی
فا. (پ ـ ن ت ی) اسم. بمعنی بیمار و حقه باز و بیکار است (تک). این لفظ مبدل پندی است بمعنی کونی (لفظ پند) (پ ـ ن د) را ببینید. اما اکنون در آن معنی استعمال نمیشود.

پنج
فا. (پ ـ ن ج) اسم. عدد بعد از چهار در درجه آحاد. (عا) مثال. من

این کتاب را بہ پنج قران خریدم۔ امثال:۔ (۱) "این زمان پنج پنج میگیرد"
(۲) "خدا پنج انگشت یکسان نکرد" (۳) "ہر کسی پنج روزہ نوبت اوست" این لفظ در
پہلوی پنج ( ) ودر اوستا پنچن ( ) ودر سنسکریت پنچہ (पञ्च)
است۔ برہان وتابعانش پنج باکسر اول را بمعنی نشکان گرفتہ اند یعنی گرفتن عضو کسی با دو
انگشت بطوریکہ درد آید لیکن ثابت نیست شاید پنجہ بہ این معنی آمدہ باشد چہ نشکان را با انگشتان پنجہ میگیرند

پنج انگشت۔ (ـَـ ن گ ـِ ش ت) اسم۔ (۱) انگشتان یک دست یا یک پا کہ پنج است۔ (عا)۔
(۲) نام گیاہی است دوائی کہ نام دیگرش اشان است در غیر معنی اول پنجگشت بدون الف و
متصل نوشتن ہم صحیح است کہ معرب آن (فنجنگشت) است۔

پنج بیچارہ۔ (ب ی چ ـَـ ر ہ) اسم۔ پنج ستارہ از ہفت سیارہ کہ زحل ومشتری ومریخ
وزہرہ وعطارد باشد۔ آنہارا در عربی خمسہ متحیرہ ودر فارسی پنج بیچارہ وپنجہ بیچارہ نامند۔ وجہ تسمیہ
بہ تحیر وبیچارہ این است کہ حرکت آنہا مثل حرکت ماہ وآفتاب بریک حالت نیست بلکہ گاہی جلو میروند
وگاہی توقف میکنند وگاہی برمیگردند از این جہت بیچارہ وحیران نامیدہ شدند (عل)۔

پنج پایک۔ (پ ـَـ ی ـَـ ک) اسم۔ (۱) جانوری کہ در آب وخشکی ہر دو زندگی کند ونامہای
دیگرش سرطان وخرچنگ است (شع)۔ (۲) نام برج چہارم منطقۃ البروج کہ اسم دیگرش
سرطان است (شع)

پنج پایہ۔ (پ ـَـ ی ہ) (۱) جانور پنج پایک وسرطان (شع) سنائی۔ ہرکہ دزدی کند از این
گفتار ❊ پنج پایہ است وزشت وکج رفتار۔ (۲) برج سرطان (شع)۔

پنج تن۔ (پ ـَـ ن ج ت ـَـ ن) اسم۔ پیغمبر خدا وحضرت علی وفاطمہ زہرا وحسنین علیہم السلام۔ (عا)

پنج حس۔ (ح) س) اسم۔ پنج قوہ دراکہ انسان۔ (عا)۔ در انسان پنج حس موجود است در دو قسم
است ظاہری وباطنی۔

پنج حس ظاہر۔ باصرہ۔ سامعہ۔ شامہ۔ ذائقہ۔ لامسہ (عل)

پنج حس باطن۔ حس مشترک۔ متخیلہ۔ واہمہ۔ حافظہ۔ متصرفہ۔ است۔ (عل)

پنج دری۔ (د ـَـ ر ی) اسم۔ اطاقی کہ دارای پنج در است۔ (عا)

پنج روز وپنج روزہ۔ اسم۔ عمر انسانی واندک۔ (عا) مثال۔ آدم نباید در این پنج روزہ دنیا
بکسی اذیت کند۔ مثال شعری از حافظ۔ "دور مجنون گذشت ونوبت ماست ❊ ہر کسی پنج روزہ

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع۔

نوبت او است،، بشعرند کور شل است۔
پنج شنبه۔ (ش۔ ن ب ۂ) اسم۔ روز ششم از ایام هفته که از شنبه شروع میشود۔ (عا)۔
پنج گانه۔ (گ۔ ن) اسم۔ اوقات پنج نماز شبانه روز که نماز صبح وظهر وعصر ومغرب وعشا باشد۔ (عا)
پنج گاه۔ (گ۔ ہ) اسم۔ (۱) پنجگانه (به بینید) (شع) (۲) نام یک پردهٔ موسیقی است (عا)
پنجم۔ (پ۔ ن ج ۂ م) اسم۔ چیزی که در درجهٔ پنج قرار گرفته باشد۔ مثل درخت پنجم و روز پنجم وغیره۔ (عا)۔
پنجمین۔ پنجم۔ (به بینید) (عا)۔
پنج نوبت۔ (ن۔ و ب۔ ت) اسم۔ (۱) پنج مرتبه نقاره زدن بر درگاه پادشاه۔ (عا)۔
(۲) سلطنت کردن (عا). این معنی مجاز از معنی اول است چه در ایران همیشه قاعده این بوده که بر درگاه پادشاه شب و روزی پنج مرتبه نقاره میزدند و در ولایات بر در خانهٔ حکام شب و روزی سه نوبت میزدند۔ این قاعده تا چند سال قبل هم در ایران رایج بود۔
پنج نوش (ن ۂ ش) اسم در طب قدیم معجونی بوده مرکب از پنج دوا که آمله وهلیله وبلیله وخبث الحدید وعسل است برای تقویت دل ومعرب آن فنجنوش است۔ (ط)۔ مثال شعری از خاقانی
درچار سوی فقر ورا آثار راه ذوق ؎ دل را به پنج نوش سلامت کنی دوا۔
پنجهزاری۔ (ہ) (ز۔ ر ی) اسم۔ (۱) عدد یا چیزی که منسوب به پنج هزار باشد مثل کیسهٔ پنجهزاری (یعنی کیسه دارای پنج هزار سکه) یا خانهٔ پنج هزاری (یعنی دارای قیمت پنج هزار) وغیر آنها۔ (عا)۔
(۲) سکهٔ نقرهٔ ای ایران که معادل یا پنج هزار دینار (هر هزار دینار یک قران) است۔ (عا)۔
(۳) سکهٔ طلائی از جنس اشرفی که نام دیگرش نیم تومانی و به جهت اختلاف قیمت طلا قیمت آن تغییر میکند و اکنون قریب هشت قران است۔
پنج یک۔ (ی۔ ک) اسم۔ خمس۔ عددی یا چیزی که یک قسمت از پنج قسمت یک عدد یا چیز دیگر باشد که نام دیگرش پنجم است۔ (عا)۔ مثال۔ پنج یک بیست چهار است ؎
میر پنج۔ (م ی ر) اسم۔ سردار پنج فوج۔ (عا)۔ مثال۔ پدر من میر پنج قزاق است در سلطنت قاجاریه این منصب (میر پنج) را به صاحب منصبان نظامی میدادند و بالاتر از سرتیپ محسوب میشد لازم نبود دارای آن لقب پنج فوج داشته باشد۔ رئیس یک فوج راهم میر پنج میگفتند۔ در سلطنت جدید ایران این لقب موهوم متروک شده۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پنجاب - (پ ـ ن ج ـ ب) اسم. نام یکی از ولایات شمال غربی هندوستان است (ج)

پنجاه فا. (پ ـ ن ج ـ ه) اسم. (۱) پنج ده که نصف صد است (عا) مثال. اگر پنج را در ده ضرب کنیم پنجاه میشود. این لفظ در پهلوی پنجاه ([illegible]) و در اوستا پنچاسته ([illegible]) و در سنسکریت پنچاشت (पंचाशत) است. (۲) وزنی است در اصفهان موافق ده سیر (یک چارک طهران) و هشت یک من شاه است (من اصفهان) لفظ مذکور مخفف پنجاه درم است.

پنجاهم و پنجاهمین - اسم. چیزی که در درجهٔ پنجاه واقع شود مثل سال پنجاهم. (عا).

پنجاهه فا. (پ ـ ن ج ـ ه) اسم. نام یکی از اعیاد نصاری است (شع، خاقانی) پس از چندین چله در عهد سی سال + شوم پنجاهه گیرم آشکارا. معنی لفظ روز پنجاهم است

پنجره فا. (پ ـ ن ج ـ ره) اسم. شبکهٔ از آهن یا چوب یا غیر آنها که بر روزنه و غیر آن نصب کنند. (عا) مثال. دم دریچهٔ اطاق پنجرهٔ آهنی است. این لفظ را در هند با کسر اول و به معنی قفس استعمال کنند و حتی بعضی از فرهنگ نویسان یک معنی پنجره را قفس قرار داده اند اما در فارسی امروز غلط است. و شاید در قدیم در فارسی بوده چه در سنسکریت لفظ پنجره (पंजर) بمعنی قفس موجود است.

پنجک فا. (پ ـ ن ج ـ ک) اسم. پنبه حلاجی شدهٔ گلوله کرده که نامهای دیگرش پاغند و پاغنده و پند و پنده و پندش و گاله است. (شع، جهانگیری).

پنجه فا. (پ ـ ن ج ـ ه) اسم. (۱) انگشتان دست و پا. (عا) مثال. انسان خیلی از کارهای زندگی خود را با پنجه انجام میدهد. "هر که با فولاد باز و پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد" مثل است. (۲) ناخنهای دست و پای درندگان که جای انگشت و حربهٔ آنها است (عا) مثال. دیروز در باغ وحش بچهٔ را شیر پنجه زد و بچه زخمی شد. (۳) چنگال مرغان که بمنزلهٔ انگشتان آنها است اگرچه عددش پنج نیست. (عا). (عا) رقصی که در آن جماعتی دست هم را گیرند و معرب آن فنزج است. (شع) شاید وجه تسمیه این است که رقاصان پنجهٔ هم را میگیرند. این رقص را پنژه (پ ـ ن ژ ـ ه) هم می گویند. برهان و مقلدانش معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشتند که ثابت نیست. (۱) گلوله هائی که دیده بانان برای جنگ نگاه دارند. (۲) سنگ منجنیق. (۳) سنگی که کشتیهای جنگی به کشتی دشمن بیاندازند.

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی.

(۴) اگیاہی کہ بر درخت پیچید و نام دیگرش عشقہ است (درین معنی یقیناً تصحیف خوانی شدہ است کہ پیچہ را پنجہ خواندند)۔ (۵) ماہی ۔ (۶) قلاب ماہی گیری ۔ مجازاً ہر چیز شبیہ بہ پنجہ را ہم پنجہ گویند مثل پنجۂ مرجان و پنجہ سرو (یعنی آن حصۂ بالای سرو کہ شبیہ بہ پنجہ است)۔ با ہای ملفوظ (پ ـ ن ج ـ ہ) مخفف پنجاہ است بمعنی خمسین۔ (شع)۔

پنجۂ آفتاب ۔ (ـ ن ت ـ ب) اسم۔ استعارہ برای شعاع ہای آفتاب کہ تشبیہ بہ پنجۂ انسان شدہ است۔ (عا)۔ لفظ مذکور یک شبہۂ بہ خوشگل ہم ہست کہ میگویند فلان مثل پنجۂ آفتاب است۔

پنجۂ لماس ۔ (ـ ل م ـ س) اسم۔ پنجۂ آہنی کہ ورزش کاران برای تقویت خود بکار برند۔ (شع)، صائب ۔ مرا چون مہر بانان داغ دار و آسمان پیشی ٭ کہ تا بد پنجۂ الماس را مژگان زرنیش ۔

پنجہ انداختن ۔ (ـ ن د ـ خ ت ـ ن) درہم کردن دو نفر پنجہ ہای یک دست خود را برای زور آزمائی کہ ہر کدام قوی تر است پنجہ طرف مقابل را می پیچد۔ (عا)۔

پنجہ بروی کسی زدن ۔ استعارہ برای بی ادبی کردن و ضرر فاحش بکسی رسانیدن است (تک)

پنجۂ بیچارہ ۔ (ب ی چ ـ ر ہ) پنج بیچارہ (بہ بینید) (عل)۔

پنجہ پیچیدن ۔ (پ ی چ ی د ـ ن) پنجہ انداختن (بہ بینید) (عا)۔

پنجہ تابیدن یا تافتن ۔ پنجہ انداختن (بہ بینید) (عا)۔

پنجہ دزدیدہ ۔ (د ط ز د ی د ہ) اسم۔ پنج روز آخر سال شمسی ایرانیان قدیم کہ در زمان اسلام ہم رایج بودہ و در تقویم ہا بنام عربی خمسہ مسترقہ نوشتہ میشد۔ ایرانیان سال شمسی داشتند کہ سیصد و شصت و پنج روز و کسری بودہ اما ماہ شان سی روز بودہ کہ مجموع دوازدہ ماہ سیصد و شصت روز میشود و پنج روز باقی را در آخر سال بنام پنجۂ دزدیدہ اضافہ می کردند تا سال ایشان موافق حرکت شمس باشد (شع)۔

پنجہ زدن باکسی ۔ پنجہ انداختن را بہ بینید ۔ (عا)۔

پنجہ کردن ۔ (ک ـ ر د ـ ن) پنجہ انداختن را بہ بینید ۔ (شع) سعدی ۔ "ہر کہ با فولاد بازو پنجہ کرد ٭ ساعد سیمین خود را رنجہ کرد"۔ شعر مذکور مثل است۔

پنجہ کلاغی ۔ (ک ـ ل ـ غ ی) اسم۔ قسمی از گیاہ است کہ بشکل پنجۂ کلاغ است و فقرا آن را میخورند۔ (تک اصفہان)

پنجۂ گربہ ۔ (گ ـ ر ب ہ) اسم۔ گل درختی کہ نام مشہورش بیدمشک است۔ (ط)

پنجہ گرفتن ۔ (گ ـ ر ـ ف ت ـ ن) پنجہ انداختن ۔ (بہ بینید) (عا)۔

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی ۔

پنجهٔ مریم - سم - گیاهی است خوشبو بشکل پنج انگشت که نام دیگرش چنگ مریم است - (ط)
دست و پنجه - سم - سلیقه کار کارگر چنانچه گوئیم این خیاط دست و پنجه اش خوب نیست یعنی در لباس دوختن سلیقه خوب ندارد - (عا) -
دست و پنجه نرم کردن - باکسی پنجه گرفتن و مجازاً بمعنی زور آزمائی کردن (عا) - مثال :-
فلان پهلوان است اما کسی گیرش نمیاید که با او دست و پنجه نرم کند -
میرپنجه - سم - میر پنج (به بینید) (عا) -

پنچه فا - (پ اِ ن چ ہ) سم - پیشانی - و پنچه بند بمعنی پیشانی بند و عصابه (شع) - مثال شعری از عسجدی برای پنچه بند - بپیچد دلم چون به پنچه تنم ٭ به بند و به رغم دلم پنچه بند

پند فا - (پ ہ ن د) سم - (۱) اندرز و نصیحت که مصلحت به کسی گفتن است - (عا) -
مثال - من هر چه باو پند میدهم نمی شنود - با لفظ دادن (پند دادن) و گرفتن (پند گرفتن) مصادر مرکب میسازد - در اوستا و سنسکریت ریشهٔ پند پتهن (...) و پنتاه (...) بمعنی راه موجود است چه پند راه نمائی است - **امثال لفظ پند** -
(۱) "من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم ٭ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال" (۲) "پند گیر از مصائب دگران ٭ تا نگیرند دیگران ز تو پند" (۳) "به تنبل کار فرما پند بشنو"
(۴) "پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را" (۲) پنده ایکه نام تکلیش لاشخور و نامهای دیگر شعریش غلیواژ و زغن و خاد است - (نث و شع) سوزنی - پند را فرها آید پدید اندر هوا ٭ از بر کاخ هما یونت ار بود پرواز پند - باضم اول (پ اُ ن د) سم - گلوله پنبه حلاجی شده که نامهای دیگر شعریش پنجش و پنجک و پندک و غنده و پاغند و پاغنده و پاکاله است و در تکلم اصفهان چُله است (شع) جهانگیری - باکسر اول - (پ ِ ن د) اسم نشست گاه انسان و حیوان که نامهای تکلمیش مقعد و ماتحت و کون است (شع) سیف اسفرنگی - پند و زرهٔ حاسدی آن گشته مغاجا ٭ بر کیر بجوم آتخ برخایهٔ طب فنج - این لفظ اکنون در تکلم اصفهان هست که بطور مثل گویند - "پندش دادم از پندش در رفت" -
پندی - (پ ِ ن د ی) سم - هیز و مخنث (شع) اکنون مبدل این لفظ پتی (پ ِ ن ت ی) در تکلم استعمال میشود اما عموماً در آدم پست بیکار -
پندار | فا - (پ ہ ن د ـ ا ر) (۱) اسم مصدر از پنداشتن یعنی گمان و ظن - (عا) -

(تل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ذی) ماضی (مع) مضارع

(۲) فعل امر از پنداشتن یعنی گمان کن۔ (عا)۔ باضافۂ بہ ہم استعمال میشود۔ (۳) عجب و غرور (عا)

پنداشتن فا۔ (پ ـ ن د ـ ش ت ـ ن) مص۔ گمان کردن و ظن داشتن۔ (عا) در ہند لفظ مذکور را با کسر اول تلفظ کنند از این جہت فرہنگ فارسی نویسان ہند آن را با کسر اول ضبط کردند۔ این لفظ در پہلوی پئیند اشتن ([illegible]) بوده و در سنسکریت پندا ([illegible]) بمعنی دانائی و فہم موجود است۔ امثال۔ (۱) "کافر ہمہ را بکیش خود پندارد"۔ (۲) "ما زیاران چشم یاری داشتیم ٭ خود غلط بود آنچہ ما پنداشتیم"۔

پندش فا۔ (پ ـِ ن د ـ ش) اسم۔ پنجک را بہ بینید۔ (شع) رشیدی۔

پندک فا۔ (پ ـِ ن د ـ ک) اسم۔ پنجک را بہ بینید۔ (شع) جہانگیری۔

پنده فا۔ (پ ـِ ن د ہ) اسم۔ پنجک را بہ بینید۔ (شع) جہانگیری۔

پنژه فا۔ (پ ـ ن ژ ہ) اسم۔ پنجہ بمعنی چہارم۔ (شع)۔

پنس فا۔ (پ ـَ ن ـَ س) اسم۔ بالفظ خنس (خ ـَ ن ـَ س) جفت شده (خنس و پنس) مخمصہ و گره در کار و اشکال معنی میدہد (تک) مثال۔ چندی است برای دریافت حقوق خودم در خنس و پنس افتاده ام۔ بسکون ن (پ ـِ ن س) اسم۔ دوازده یک یک شلنگ کہ از سکۂ انگلیسی است (عل)۔ در این صورت انگلیسی (Pence) است۔

پنگ فا۔ (پ ـَ ن گ) اسم۔ پیالۂ کہ زارعان روی آب گذارند کہ تہ آن سوراخ و بتدریج از سوراخ آب در آن آمده پیالہ پر میشود کہ کار ساعت میکند برای نوبت آبشان (عا)۔ بافتح اول (پ ـَ ن گ) اسم۔ (۱) خوشۂ خرما (شع) جہانگیری۔ (۲) چوب (شع)۔ جہانگیری۔ (۳) دریچہ (شع) جہانگیری۔

پنگال فا۔ (پ ـ ن گ ـ ل) اسم۔ پنجۂ انسان و حیوان۔ (تک اصفہان)۔

پنگان فا۔ (پ ـَ ن گ ـ ن) اسم۔ (۱) پنگ (بہ بینید) (شع) (۲) ہر پیالہ و کاسۂ کوچک (شع) سنائی۔ در جہانی چہ بایدت بودن ٭ کہ بہ پنگان توانش پیمودن۔ بنگان کہ گذشت مبدل ہمین لفظ است و معرب آن فنجان و پنگ مخفف آن است۔

پنه فا۔ (پ ـ ن ـ ہ) اسم۔ مخفف لفظ پناه است (بہ بینید) (شع) سعدی۔
چو این ہر دو در ملک شہ یافتی ٭ در اقلیم و ملکش پنہ یافتی۔

پنهان فا۔ (پ ـ ن ہ ـ ن) اسم۔ پوشیده و مخفی و ضد آشکار (عا) مثال۔ وقتی میخواستم

آهو را بزخم ناگاه در کوهی پنهان شد. امثال. (۱) "گناه کردن پنهان به از عبادت فاش". (۲) "بوی مشک پنهان نمی ماند" (۳) "طبل پنهان چه زنم تشت من از بام افتاد".
پنهانی. (پ ـ ن هـ ـ ن ی) اس. پوشیدگی و اختفاء. (عا).
از شما چه پنهان. جمله ایست که در محرم دانستن کسی برای افشای راز به او گویند. (عا).
پنیر فا. (پ ـ ن ی ر) اسم. قسمی از نانخورش است که شیر را جوشانده مایه به آن زنند و بعد از منجمد شدن خورند. در ایران انواع پنیر هست و خیلی هم خورده میشود مخصوصاً فقرا با نان میخورند و زینت سفره هم هست که با سبزی خوردنی میگذارند. (عا).
پنیر آب یا آب پنیر. آبیکه بعد از منجمد شدن شیر از پنیر مایه از شیر باقی میماند. (عا).
پنیر پرچاک. (پ ـ ن ی ر پ ـ ر چ ـ ک) اسم. قسمی از پنیر خیلی چرب و لذیذ است. (عا).
پنیر تراش. (ت ـ ر ـ ش) آلتی از حلبی یا مس وغیره که سطح و دارای سوراخهای متعدد است با برآمدگی اطراف هر سوراخ که برای خرد کردن سیب برای پالوده و پیاز وغیره بکار میاید. (عا).
پنیر خیک (خ ی ک) اسم. قسمی از پنیر است که نرم و در خیک (پوست گوسفند) ریخته وقت حاجت بیرون آورند. (عا).
پنیرک. (پ ـ ن ی ر ـ ک) اسم. (۱) گیاهی است که برگ آن در دوا و برای مرهم گذاشتن روی زخم استعمال میشود. (ط). (۲) در زبان ولایتی تبرستان دانه های بزرگی که بر بدن از گزیدن حشره یا خاد خون وغیره بر آید. بعضی از فرهنگ نویسان معنی نیلوفر صحرا را هم برای لفظ مذکور نوشتند که ثابت نیست.
پنیر مایه. (م ـ ی ه) اسم. مادهٔ که از آن پنیر سازند و آن شیردان برهٔ تازه زائیده است که میگذارند با شیری که در آن هست منجمد شود و بعد قدری از آن را در شیر میریزند منجمد میشود و پنیر است. (عا).
پنیر نخل. (ن ـ خ ل) اسم. حصهٔ سر درخت خرما است که مثل پنیر نرم است و خورده میشود (عا).
پنیره. (پ ـ ن ی ر ه) اسم. پنیرک را به بینید. (شع).
شکر پنیر. (ش ـ ک ـ ر) اسم. قسمی از شیرینی ایران است که بقدر گردو یا فندق ساخته میشود (عا).
پو فا. (پ و) (۱) فعل امر از مصدر پوئیدن یعنی برو و بدو (شع).

(۲) اسم فاعل از مصدر پوئیدن درصورتیکه با لفظ دیگر منضم شود۔ (شع) (۳) نام رودی است که در بحر ادریاتیک از و پا میریزد۔ (ج) درین صورت ماخوذ از لفظ فرانسوی است

پوئیدن فا۔ (پ ہو ی د سہ ن) مص۔ رفتن و رفتار متوسط داشتن۔ (عا)۔ (۲) دویدن (شع) نظامی۔ شیرگی داشت که چون پو گرفت ⁂ سایهٔ خورشید برآہو گرفت۔ پوئید (می) پوید (مع) پوئیده (فل) پوئیده (ل) پو (مر)

پویا۔ (پ ہو ی سہ) صفت مشبهه است۔

پویه (پ ہو ی ۂ) رفتار متوسط و خرام۔ (شع)۔

پوپ فا۔ (پ ہو پ) اسم۔ کاکل مرغان که بهای بلندتر روی سر مرغان است (شع) عبید زاکانی۔ آن مادهٔ زاغت بجان در سوگ پوپ از سرکنان ⁂ طاق فلک ندهد نشان جفتی موافق شکل این۔

پوپش فا۔ (پ ہو پ ش) اسم۔ ہدہد (شع) فرہنگ اسدی۔

پوپک فا۔ (پ ہو پ سہ ک) اسم۔ مرغی که زرد رنگ و کاکل دار و نامهای دیگرش ہدہد و شانه سر است۔ (شع) شمس فخری۔ پناه ملک سلیمان که چون سلیمانش ⁂ نوید ملک سا دمبدم دهد پوپک۔ برای این لفظ سند دیگر لازم است چه شمس فخری لغت نویس بوده و برای هر لفظ از خود شعر ساخته ممکن است این لفظ مبدل پوپو باشد۔

پوپل فا۔ (پ ہو پ ۂ ل) اسم۔ ثمر درختی است هندی بقدر گردو که در ابزان در گرم مصالح بکار آید و در هند با برگ تنبول خورده میشود و معرب آن فوفل است (ط) شاملی شوری از فرخی۔ در او درختان چون جوز هندی و پوپل ⁂ که هر درخت بسالی دهد مکرر بر۔ این لفظ در سنسکریت پوگی پهله (पूगीफल) است۔

پوپو فا۔ (پ ہو پ ہو) اسم۔ (۱) مرغی که نام های دیگرش ہدہد و مرغ سلیمان و شانه سر است۔ (شع) اثیرالدین اخسیکتی۔ توئی که حاکم مطلق تو را شناخت خرد ⁂ اگرچه دست دگرکس عمل به نیرو کرد ⁂ خلاف نیست که شاه پرندگان باز است ⁂ اگرچه تاج وطن بر چکاد پوپو کرد۔ (۲) آواز همین مرغ پوپو۔ (شع) نزاری۔ وصال بلبل باگل هنوز نابوده ⁂ بخیره شور برآورده شانه سر پوپو۔

پوپوکاتپتیل (پ ہو پ ہو ک سہ ت پ ی ۂ ت سہ ل) اعلم۔ نام قله ایست در مکزیک

در امریکای جنوبی که دارای ۱۷۰۱۶ پا ارتفاع است۔ (ج)۔

پوپه فا۔ (پ وپ ہ) اسم۔ مرغی که نامهای دیگرش ہدہد و شانہ سر و مرغ سلیمان است۔ (شع)۔ ممکن است مبدل پوپو باشد۔

پوت فا۔ (پ و ت) اسم۔ (۱) جگر گوسفند لہذا اقلیه جگر گوسفند را قلیه پوتی میگفتند و اکنون در اصفهان قلیه پتی گویند۔ (شع) (۲) انواع و اقسام خوردنی که اغلب بالفظ لوت مرادف خود استعمال میشود۔ (شع) مولوی معنوی۔ شیرخواره کی شناسد ذوق لوت ٭ مر پری را بوی باشد لوت و پوت۔ عشق باشد لوت و پوت جانها ٭ جوع از این روی است قوت جانها (۳) وزنی است در روسیه که مطابق پنج من و نیم تبریز ایران میشود۔ (عا) لفظ مذکور روسی است و با طاء مؤلف (پوط) هم نوشته میشود۔ از قدیم در زبان فارسی الفاظ مفرس را عموماً بطور معرب مینوشتند مثل بطری و بطر و طس وغیره آنها۔

پوته فا۔ (پ و ت ہ) اسم۔ پارچه ایکه به کمر بسته میشود تا ستر عورت کند و اغلب تا نشت پا را میپوشاند که معربش فوطه و نام تکلیش لنگ و نام دیگرش لنگوته است (شع) شاه داعی شیرازی۔ دل بفراغت نه و لنگوته بند ٭ از جهت زر نه بجان پوته بند۔ مؤلف قاموس فوطه را معرب پوته سندی میداند و گویا این پارچه را از سند میاورند۔ جهانگیری و رشیدی معنی لفظ پوته را خزانه و گنج نوشته و به شعر مذکور استشهاد کرده اند در حالتی که از آن خزانه فهمیده نمیشود۔ چون زبان فارسی در هند رائج بوده نیز زبان سندی ماخوذ از سنسکریت است که برادر فارسی قدیم است پس در فارسی بودن پوته شکی نیست۔

پوتین (پ و ت ی ن) اسم قسمی از کفش که روی پا تا بالای قوزک را میپوشاند و بند دارد که بعد از پوشیدن می بندند و نام دیگرش نیم چکمه است۔ لفظ مذکور ماخوذ از یک زبان اروپائی است۔

پوچ فا۔ (پ و چ) اسم۔ (۱) بی مغز و میان خالی (شع) جامی۔ مفلس از جیب تهی کی لافد ٭ پسته چون پوچ بود نشکافد۔ در این صورت مبدل پوک است یا بالعکس (۲) بی معنی و مہمل و لغو۔ (عا) مثال۔ تمام حرفهای فلان پوچ است۔

پوچال فا۔ (پ و چ ـا ل) اسم۔ در زبان ولایتی قزوین تفاله انگور و پوشال۔

پوچه فا۔ (پ و چ ہ) اسم۔ پوکه را ببینید۔ (عا)۔

پود فا - (پ ـو د) اسم - (۱) رشته که در پهنا و عرض پارچه وقت بافتن بکار میاید و رشتهٔ دیگری که در درازی پارچه است و پود در آن کشیده میشود تار است (عا) - مثال - تار پارچهٔ قبای من از پشم و پودش از پنبه است - (۲) کهنه و فرسوده و پوشیده (شع) ، فردوسی - شهی کو نترسد ز درویش پود ✻ بشهنامه او را نباید ستود - (۳) چوب پنبه و غیر آن که زیر سنگ چقماق گذاشته میشد برای آتش کردن (شع) ، جهانگیری - معنی سوم مجاز از معنی دوم است چه چوب پنبه پوسیده است -

پودر (پ ـو د ر) اسم - گرد سفید یا سرخ که زنان برای ازدیاد حسن بصورت خود زنند - (عا) - در خود فارسی نام گرد سفید مذکور سفیداب و نام قرمز آن سرخاب است - این لفظ فرانسوی (poudre) است و هنوز جزو زبان فارسی نشده است -

پودنک فا - (پ ـو د ـ ن ـ ک) اسم - پودینه (به بینید) (ط)

پودنه فا - (پ ـو د ن ه) اسم - پودینه (به بینید) (ط) -

پوده فا - (پ ـو د ه) اسم - مرادف پود است بهر سه معنی - مثال معنی دوم یعنی کهنه و فرسوده از حکیم سنائی - نظم - گوهر بار جان افزای عقل افروز تو ✻ کرده شعر شاعران پوده را یکسر هبا - مثال معنی سوم از لامعی جرجانی - گر زد و فتد لشگفت آتش من اندر ✻ چون زود فتد آتش در پوده و حراقه

پودینه فا - (پ ـو د ی ن ه) اسم - سبزی ایست خوردنی و خوشبو که اکنون در تکلم بلفظ عربی نعناع گفته میشود - (ط) -

پور فا - (پ ـو ر) اسم - پسر که فرزند نر است - (عا) مثال - در سلطنت پهلوی شاهزاده را شاهپور گویند - مجازاً بچه بعضی از حیوانات را هم پور گویند مثل پور ملخ - (عا) این لفظ در اوستا پوثره ([illegible]) و در سنسکریت پُتره (पुत्र) است - و در پهلوی پسر ([illegible]) و پوس ([illegible]) و پوش ([illegible]) -

پوراندخت پوران دخت - (پ ـو ر ـ ا ن د خ ت) اسم - نام دختر خسرو پرویز است که قبل از آذرمیدخت چندی سلطنت کرد - (عا)

پورتغال (پ ـو ر ت ـ غ ـ ا ل) اسم - (پرتغال را به بینید) (عا)

پورتقال (پ ـو ر ت ـ ق ـ ا ل) اسم - (پرتغال را به بینید) (عا) -

پورشسب فا - (پ ـو ر ش ـ س ب) اسم - نام پدر زردشت پیغمبر ایران قدیم و بهترین حدش

(شع) - زرانشت بهرام گفتش بمه راز با پورشسب همان مژده بردند زی پیترسب -
این لفظ در اوستا پُو ادر وش اسپ (...) یعنی دارنده بسیار آب
است - تحلیل اجزای لفظ این است پُو او روبمعنی پر (بسیار) وشه بمعنی دارنده و اسپه بمعنی اسب -
در ایرانیان قدیم از این قبیل اسم بسیار است که جزو آخر اسم اسب یا شتر است چنانچه می بینیم که
نام خود زردشت زرت اُشتره (دارندهٔ اشتر زرد) بوده شاید پدر و مادر اطفال آن طور اسم
برایشان میگذاشتند که ایرانیهای جنگی بودند و با اسب کار داشتند یا مردم آن اسم ها را بطور لقب
میدادند و بعد اسم اصلی متروک و همان القاب باقی مانده -

پورمک فا - (پ و ر م ک) اسم - کفک که روی نان مانده شده و میوهٔ گندیده وغیرآن ها ظاهر میشود - (تک شیراز)

پوز فا - (پ و ز) اسم - اطراف دهن انسان وحیوان - (عا) مثال - پوز شغال شل پوزسگ است - مثال شعری از سعدی - بیرفت و هزار دیده با او چون شکرش بی و پوزی - در تکلم امروز ایران پوز را در حیوانات استعمال میکنند و در انسان فقط در مقام مذمت واستهزا مثل این که گویند فلان پوز بدی دارد - این لفظ در پهلوی پوز (...) بود -

پوزبند - (ب ن د) اسم - افسار مانندی که بر سر و اطراف دهن سگ و پوز حیوانات دیگر زنند که بی موقع چیزی نخورند یا کسی را نگزند - (عا) -

پوزخند - (خ ن د) اسم - تبسم و خندهٔ بی صدا که از لب و صورت ظاهر میشود - نیز خندهٔ تمسخر آمیز (عا)

پوزش فا - (پ و ز ش) اسم - عذر و معذرت (عا) - مثال - برای هر گناه پوزش لازم است -

پوزه فا - (پ و ز ه) اسم - (۱) پوز (ببینید) (عا) - پوزه بند پوزبند - (ببینید) - (عا) - (۲) هر چیز شبیه به پوز - (عا) -

پوساندن فا - (پ و س ا ن د ن) مص - باعث پوسیدن چیزی شدن - (عا) - مشتقات هم استعمال میشود -

پوسانیدن فا - (پ و س ا ن ی د ن) مص - پوساندن (ببینید) (عا) -

پوست فا - (پ و س ت) اسم - غلاف روی چیزی مثل پوست بدن انسان که روی گوشت

(...) فتحه و همزه مفتوحه (...) ضمه و همزه مضمومه (...) کسره و همزه مکسوره (...) آ (...) واو اعرابی (...) یا اعرابی

و استخوان است و پوست میوه که جدا کرده حصه اندرونی آن خورده میشود مثل پوست درخت و پوست گردو وغیر آنها (عا) مثال - در ایران پوست گوسفند هم چرم میشود و هم در زمستان کار فرش میکند - این لفظ در اوستا پاسته (ره پو ووصم ىد) است و در پهلوی پوست (ره او د ۲)

امثال - (۱) "آخر گذر پوست به دباغ خانه میافتد" (۲) "پوست سگ بر و میکشد"

(۳) "پوست خرو دندان سگ" (۴) "گاو را پوست کنده بدمش رسیده"

سفید پوست و سیاه پوست و زرد پوست و سرخ پوست - چهار نژاد مختلفهٔ انسان که در قطعات مختلفهٔ زمین زندگی میکنند (عل)

آب به پوست آمدن - چاق شدن - (تک) -

پوست افکندن یا انداختن - (۱) خارج شدن قشر نازک بدن مار که در سال یکدفعه میشود (عا) (۲) از سختی و زحمت و صدمهٔ زیاد به تنگ آمدن و خسته شدن - تک) - مثال از این کار که امسال داشتم پوست انداختم - این معنی منقول از معنی اول است -

پوست پوستی شدن - زبر و ناهموار شدن و بر آمدن بعضی از اجزای ورقهٔ نازک روی پوست (تک) -

پوست پوش - گدا و درویش که حصهٔ از لباسش پوست گوسفند یا حیوان دیگر دباغی نکرده است (عا) - مثال شعری از نظام - بچه معنی زلف دزدیدی * پوست پوش از غم تو گشت کتاب -

پوست پیازی - (پ ی سـ ز ی) اسم - استعاره برای چیز خیلی نازک و بی دوام (تک) -

پوست تخت - (ت سـ خ ت) اسم - فرش پوستی که درویشان و صوفیان بر آن نشینند - (عا) - مثال - بر پوست تخت نشستن علامت درویش بودن است -

پوست تخته یا تخته پوست - اسم - پوست تخت (به بینید) (شع) سالک یزدی -

به پوست تخته ابلق نشین چو درویشان * مخواه تخت منقش ز آبنوس و ز عاج -

پوست خرکن - (خ سـ ر - ک سـ ن) اسم - آدم بخیل و مفت خور است که اشخاص ساده را فریب داده مالشان را میگیرد (تک) -

پوست زدن - (ز سـ د سـ ن) مص - در اصطلاح نقاشان مالیدن کاغذ سنباده است روی کار - (عا) - گویا در قدیم جای کاغذ سنباده پوست میمالیدند -

پوست سگ بر و کشیدن - بی شرم و حیا شدن - (تک) مثال - فلان این روزها پوست سگ بر و کشیده از کسی ملاحظه نمیکند -

در پوست کسی افتادن - استعاره برای غیبت کردن. (شع) رشیدی.

پوست کلفت - (ک ⅃ ا، ⅃ ف ت) اسم. (۱) کسی یا چیزی که پوستش ضخیم است (عا). مثال. کرگدن حیوان پوست کلفت است. (۲) آدم بی غیرت و بیعار (تک). مثال. فلان خیلی پوست کلفت است هرچه فحشش بدهی بدش نیاید.

پوست کندن - (ک ـ ن د ـ ن) مص - (۱) جدا کردن پوست از کسی یا چیزی - (عا) مثال - من دیروز یک شیر ژدم و آدمم پوستش را برای کاه پر کردن کند. (۲) اذیت کردن زیاد و صدمه بسیار زدن (تک) مثال. دیروز زنی به طفلش میگفت اگر مدرسه نروی پوستت را میکنم.

پوست کنده - (ک ـ ن د ه) ل - (۱) چیزیکه پوستش جدا شده باشد (عا). (۲) صاف و بی ابهام و بی ملاحظه - (تک) مثال - فلان همیشه حرفهایش پوست کنده است.

پوست گنه گنه - (گ ـ ن ه - گ ـ ن ه) اسم - پوست درخت گنه گنه است که نام فرنگیش سین کونا (Cinchona) است (ط).

پوسته - (پ ⅃ س ت ه) اسم - پوست و قشر میوجات (تک اصفهان) مثال - پوسته خربوزه را بده به بز بخورد.

در پوست نگنجیدن - استعاره برای فرح مفرط داشتن است (تک) مثال فلان از زور پول در پوست نمی گنجد.

پوست و استخوان شدن - بسیار لاغر شدن - (تک).

پوست و گوشت را از هم جدا کردن - جدا کردن دو نفر که خیلی بهم انس داشته باشند مثل جدا کردن بچه از مادر و غیره (تک).

پوستگال ، پوستگاله فا - (پ ⅃ س ت گ ـ ل) اسم - پوست بیموی دنبهٔ گوسفند و پوست دُم آن - (شع) سنائی - از غلام آنکه زی عیال آمد ٭ او ز دنبه بپوستگال آمد.

سروری یک معنی گال را سرگین گوسفند که زیر دنبهٔ آن خشک شده و به پشم آویخته باشد مینویسد پس پوست گال مرکب است از لفظ پوست و گال بمعنی مذکور.

پوستین فا - (پ ⅃ س ت ی ن) اسم - (۱) هر چیزیکه از پوست باشد - (عا). (۲) جامهٔ که از پوست گوسفند میسازند و در ایام زمستان برای حفظ از سرما میپوشند. امثال - (۱) "خلوت از اغیار باید نی ز یار - پوستین بهر دی آمد نی بهار". (۲) از بد ال نیکوئی نیاموزی

بخند گرگ پوستین دوزی" (۳) "آستین پوستین با با خواجہ" (تک اصفہان)۔
پوستین کردان۔ استعارہ برای غیبت کردن وعیب کسی گفتن است (شع، رشیدی)۔
در پوستین مردم افتادن۔ بدکسی راگفتن وغیبت از کسی نمودن (نث وشع، مثال نثری از سعدی۔ "شبی با پدر تہجد بیگذاردم با پدر گفتم کہ بابا این گروہ مردہ دل مبی کہ بگو نہ در خوابند پدرم گفت جان بابا تو نیز اگر خفتی بہ کہ در پوستین خلق افتی"۔

پوسیدن فا۔ (پ بو س ی د ــ ن) مص۔ فرسودہ شدن وکہنہ گشتن واز حیز انتفاع افتادن (عا)۔ مثال۔ از رطوبت زمین فرش پوسیدہ دار دپارہ میشود۔

پوسد۔ (می) می پوسد۔ (مح) پوسندہ (فل) پوسیدہ (مل) بہ پوس (مر)۔ "با تناب پوسیدہ نباید تو چاہ رفت" مثل است۔

پوش فا۔ (پ بو ش) (۱) فعل امر از مصدر پوشیدن یعنی تن کن وبرکن۔ (عا) در تکلم با اضافہ بہ (بہ پوش) استعمال میشود۔ (۲) اسم فاعل از پوشیدن درصورتیکہ بالفظ دیگر منضم شدہ اسم فاعل مرکب سازد مثل خرقہ پوش وپشمینہ پوش وغیرہ آنہا۔ (عا)۔ (۳) سقف پارچای کہ برای محافظت از آفتاب وباران در مجالس وغیرہ زنند خیمہ بزرگ وخرگاہ را ہم پوش گویند۔ (عا)۔
(۴) زرہ وجوشن۔ (شع) شہابی۔ "چو ماہی شیم آنکہ بد پوشدار ٭ چو غوک اندر آن آب شد غوطہ خوار"
(۵) نام گیاہی است دوائی کہ از قفقازی می آوردند ودر علاج نقرس استعمال میکردند وپوش دربندی ہم نامیدہ میشد۔ (ط)۔

پوشا۔ (پ بو ش ــ) صفت مشبہہ مصدر پوشیدن است بمعنی پوشندہ (شع)۔

پوشاک پوشاک۔ (پ بو ش ــ ک) اسم۔ لباس پوشیدنی۔ (عا)۔ مثال۔ انسان محتاج بہ خوراک وپوشاک است۔

بالاپوش۔ (پ ــ ل ــ) اسم۔ رختی کہ روی رخت دیگر پوشند واغلب برای پالتو دلبادہ پشمی در زمستان استعمال میشود یعنی روانداز ہم ہست (عا) مثال۔ در سفر آدم باید بالاپوش ہمراہ داشتہ باشد کہ اگر سرد شد بپوشد۔

روپوش۔ (ر بو) اسم۔ چیزیکہ چیز دیگر را بپوشاند۔ (عا)۔

سرپوش۔ (س ــ ر) اسم۔ ظرفی کہ برای گرم نگاہداشتن ومحافظت از گرد وخاک وغیرہ روی چیزی یا ظرفی دیگر گذارند (عا) مثال۔ نوکرمن ہر روز غذای مرا با دارہ میاورد و در ویش سرپوش است کہ سرد نشود

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پوشال فا - (پ ہو ش ـ ل) اسم پشم و ریسمانہای بیکارہ کلافہ نشدہ و چوب رندہ شدہ و برگ گیاہ کہ پرندگان از آن آشیانہ سازند یا بطور حشو در جائی پر کنند - (عا) مثال - این طفل بچہ گنجشک را از آشیانہ در آوردہ و پوشالہایش را ہم در آورد - مثال دیگر - پالان دوزد رپالان الاغ من پوشال پر کردہ است -

پوشالی - (پ ہو ش ـ ل ی) اسم - ہر چیز ظاہری دبی اساس کہ باطنش خوب نباشد - (تک) مثال - بعد از مردن فلان شاہ معلوم شد سلطنتش پوشالی بود -

پوشاندن فا - (پ ہو ش ـ ن د ـ ن) مص - (۱) لباس وغیرہ را تن کسی کردن - و وا داشتن کسی بہ پوشیدن - (عا) مثال - ای فلان بہ بچہ شلوار بپوشان - (۲) مخفی داشتن و پنہان ساختن - (عا) این معنی منقول از معنی اول است - پوشاند (می) می پوشاند (مع) پوشانندہ (فل) پوشانیدہ (مل) بپوشان (مر) پوشش (اص) -

پوشانیدن فا - (پ ہو ش ـ ن ی د ـ ن) مص - پوشاندن بہر دو معنی - (بہ بینید) (عا) - پوشانید (می) پوشانیدہ (مل) باقی مشتقات ہمان مشتقات پوشاندن است -

پوشش پوشش - (پ ہو ش ؛ ش) (۱) اسم مصدر پوشاندن است (عا) (۲) چیزیکہ چیز را بپوشاند مثل لباس و سقف خانہ (عا) -

پوشک فا - (پ ہو ش ـ ک) اسم - در زبان ولایتی ما وراء النہر گربہ است کہ در ایران پشیک گفتہ میشود - (شع) -

پوشگان فا - (پ ہو ش گ ـ ن) اسم - (۱) نام مقامیست از موسیقی (شع) جہانگیری - (۲) جائی است نزدیک نیشاپور (ج) سروری - خان آرزو در سراج اللغات احتمال میدہد کہ معنی اول بمناسبت معنی دوم است کہ آن نوا از آنجا بیرون آمدہ باشد مثل نوای اصفہان و نوا رشتی وغیرہ آنہا - مؤلف برہان برای این لفظ معنی مغیبات ہم نوشتہ است و عبارتی در باب یک اصطلاح تصوف نوشتہ است کہ الحق خیلی مہمل است -

پوشن فا - (پ ہو ش ـ ن) اسم - چیز پوشیدنی و لباس (شع) قاری البسہ - تنو و پوشن و جوشن زپشت شیر و پلنگ ٭ شدہ بہ توسن ابلق سوار ہر صفدر -

پوشی فا - (پ ہو ش ی) اسم - مطلق پوشیدنی و پارچہ ایکہ دستار را شاید - (شع) - قاری البسہ قاری مصنفات تو بر پوشی و برک ٭ ہر جا رفوگران ہنر ور نوشتہ اند -

پوشیدن فا- (پ و ش ی د ـ ن) مص. (۱) در بر کردن لباس و تن کردن رخت وغیره- (عا). مثال- امروز من قبای سفید پوشیدم- (۲) مخفی داشتن و پنهان ساختن- (عا). مثال- فلان سر خود را از من میپوشد- این معنی منقول از معنی اول است-

پوشید (می)، پوشد- (مع) پوشنده (فل) پوشیده (مل) به پوش- (مر)

پوشش و پوشیدگی- (اص). مصدر پوشیدن و مشتقاتش لازم و متعدی هردو استعمال میشود-

پوشیدنی- (پ و ش ی د ـ ن ی) اسم- لباس و جامه (عا)- این لفظ در پهلوی بمعنی اول پوشیدن ([illegible]) و پدموختن ([illegible]) و بمعنی دوم پائیدن ([illegible]) بوده-

پوط (پ و ط) اسم- پوت بمعنی سوم (به بینید) (عا)-

پوطین (پ و ط ی ن) اسم- پوتین (به بینید) (عا)-

پوک فا- (پ و ک) اسم- (۱) میان خالی و بی مغز مثل بادام پوک نیز سست و بی دوام مثل زغال پوک که آتشش دیر نمی ماند و زود خاکستر میشود- (عا) (۲) هر چیزی که وزنش نسبت به حجمش کمتر باشد و زود شکسته و خورد میشود مثل چوب پوک و زغال پوک (عا) مثال- در قدیم برای آتش روشن کردن سنگ چقماخ و چوب پوک استعمال میکردند- (۳) غله ای که دهاتیهای بعضی از ولایات خشک ایران زیر زمین دفن کنند که بجای انبار آنها است (شع) انجکی-

برمرگ پدر گر چه پسر دارد سوگ ✤ در خاک نهان کندش مانندهٔ پوک-

پوکه- (پ و ک ه) اسم- زغال کم وزن که زود آتش میگیرد- (عا)-

پوکک فا- (پ و ک ـ ک) اسم- نوعی از آبله است که دانه هایش سفید و بزرگ و دور از هم بود و بر تمام بدن زیاده از صد دانه بیرون نیاید و بدون خطر و حتی بدون تب میخشکد و میریزد- (ط)-

پول فا- (پ و ل) اسم- (۱) نقد از زر و سیم یا فلزات دیگر که در داد و ستد روزانه رایج است (عا) مثال- هر کس پول را دوست میدارد- (۲) دولت و تمول چنانچه گوئیم او پولدار است یعنی متمول است (عا) امثال لفظ پول به دو معنی سابق- (۱) "هر چه پول میدهی آش میخوری" (۲) "پول نداری سنگ بزن" (با) (۳) "آدم پولدار روی سبیل شاه نقاره میزند" (۴) "تا پول داری رفیقتم قربان بند کیفتم" (با) (۵)- جنگ را شمشیر میکند

و معامله راپول" (۶) "یک پول جگرک سفره قلمکار نمیخواهد" (۷) "پولش از پاره بالا میرود" (۸) "پول گرد و بازار دراز" (۹) "مگر پول را آب آورده" (۱۰) "مگر پول علف خرس است" (۱۱) "مگر پول را از کاغذ قیچی میکنند" (۱۲) "پول عاشقی بکیسه بر نمیگردد" (۱۳) "پول غول است و ما بسم اله" (۱۴) "با پولها کباب بی پولها دود کباب" (۳) معنی پل چه از تخته و آهن چه از سنگ و گل۔ (شع) فردوسی۔

یکی پول دیگر ببایدزدن ٭ شدن را یکی راه باز آمدن۔

پول جیبی۔ (ج ی ب ی) اسم۔ پولیکه بزرگتر به زیردست برای مصارف خصوصی او میدهد۔ (عا)

پول دوست۔ (د و س ت) اسم۔ کسیکه پول را عزیز میدارد و بخیل است۔ (عا)۔

پول سیاه۔ (س ی ا ه) اسم۔ پولیکه از فلز کم قیمت مثل مس و نیکل و برنج سکه میزنند۔ (عا)۔

پول و پله۔ (پ ل ه) اسم۔ نقد چه سفید و چه زرد و چه سیاه باشد (تک) پله تابع مہمل پول است۔ مثال۔ امروز پول و پله ندارم اگر داشتم چیزی خریده میخوردم

به پول رسانیدن۔ فروختن چیزی۔ (تک)

خرپول۔ (خ ر) اسم۔ دولتمند و متمول۔ (تک) لفظ مذکور درمقام استهزار و مذمت استعمال میشود۔

پولاد | فا۔ (پ و ل ا د) اسم۔ (۱) فلزی است از قسم آهن اما از آن محکم تر و بهتر است و از آن آلات برنده و اوزار و ماشینها ساخته میشود مجازاً هر چیز ساخته از فولاد راهم پولاد گویند (عا)، مثال قلمتراشم از پولاد است۔ در تکلم مبدل لفظ مذکور فولاد بیشتر مستعمل است (۲) در شاهنامه نام پهلوانی است ایرانی ٭ نیز نام دیوی مازندرانی که پولاد غندی گفته میشد۔ (شع)

پولاد بازو۔ (پ ل ا ز و) اسم۔ استعاره برای آدم شجاع و پهلوان۔ (شع) سعدی۔ هر که با پولاد بازو پنجه کرد ٭ ساعد سیمین خود را رنجه کرد" شعر مذکور مثل است۔

پولادوند۔ (و ن د) عم۔ در شاهنامه نام یکی از پهلوانان افراسیاب (شع)۔ فردوسی یکی نامه نزدیک پولادوند ٭ بیارای و از راز بگشای بند۔

پولتیک (پ ل ت ی ک) اسم۔ (پلتیک) را به بینید۔ (عا) ۔

پولک | فا۔ (پ و ل ک) اسم۔ (۱) فلس ماهی۔ (عا)۔ (۲) ورقه های گرد نازک

کوچک ساختهٔ از برنج یا فلز دیگر برای قشنگی به بعضی پارچه‌ها دوخته میشود - (عا).
پولکی - (پ و ل ـ ک ی) اسم - (۱) چیزی که منسوب به پولک باشد یا بر آن پولک دوخته شده باشد (عا). (۲) یک قسم از شیرینی است که مثل پول پهن و گرد میسازند و آن را آب نبات هم گویند (تک اصفهان) (۳) شخص طمّاع و طالب پول - (عا). (۴) در زبان ولایتی قزوین آشرمه که پارچه روی کفل حیوان بارکش است - شاید برای این که بیشتر آشرمه آنجا پولک دار بوده.

پوند (پ ـ و ن د) اسم - (۱) سکه بزرگ طلائی انگلیس که نام دیگرش لیره انگلیسی است (عا) (۲) وزنی از دولت انگلیس که قریب پنج سیر تبریز است (عل).
لفظ مذکور در هر دو صورت انگلیسی (Pound) است.

پونه فا - (پ و ن ه) اسم - (۱) سبزی خودروی خوراکی است از جنس نعناع که عموماً در کنار نهرها میروید - (عا) مثال - پونه یکی از لوازمات سبزی خوردنی است.
مار هر چه از پونه بدش میاید در خانه اش سبز میشود" مثل است.
پونه ماری - (م ـ ا ر ی) اسم - گیاهی است شبیه به پونه که مزهٔ تندی دارد و کنار جوبها میروید (عا)
(۲) شهریست نزدیک بمبئی که آب و هوای خوب و معتدل دارد - (ج)
در این صورت این لفظ هندی است

پوی فا - (پ و ی) اسم - پو (به بینید) (نث و شع).
پویه فا - (پ و ی ه) اسم پوی (به بینید) (عا).
په فا - (پ ـ ه) اسم - کلمه ایست که در مقام تحسین و تعجب استعمال میشود - (عا) - مثال دیروز که شعر خواندم همه گفتند په چه شعر خوبی است مکرر (په په) هم استعمال میشود
پهانه فا - (پ ـ ه ـ ا ن ه) اسم - پانه (به بینید) (شع).
پهر فا - (پ ـ ه ر) اسم - یک حصه از هشت حصه شبانه روز که نام دیگرش پاس است چه در قدیم شبانه روز را هشت قسمت میکردند و اکنون بیست و چهار قسمت می‌کنند و هر قسمت را ساعت گویند (شع) فردوسی - چو پهری ز تیره شب اندر چمید * که آن نامور پیش یزدان خمید - این لفظ در سنسکریت پهاره (प्रहार) بوده است.
پهره - (پ ـ ه ر ه) اسم - پهر و پاس که هشت یک شبانه روز است و پهره دار پاسبان (شع) نزاری قهستانی - خلیل از بیم آن زنهار خواران * مرتب داشت جمعی پهره داران -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پہلو ۔ فا ۔ (پ ـ ہ ل و) اسم ۔ (۱) دو طرف چپ و راست شکم انسان و حیوان که در انسان از زیر بغل تا کمر است (عا) مثال ۔ امروز پہلویم درد میکند ۔ این لفظ در پہلوی پہلوک ([illegible]) در اوستا پرسو ( ) و در سنسکریت پرشوه (पर्शु) است ۔ (۲) طرف و کنار و یا روی چیزی مثل پہلوی دیوار و پہلوی کتاب وغیره ۔ (عا) این معنی ماخوذ از معنی اول است ۔

پہلو بندی ۔ (ب ـ ن د ی) اسم ۔ مدد و کمک ۔ (تک)

پہلو تہی یا خالی کردن ۔ (ت ـ ہ ی) استعاره برای انکار کردن و از زیر کاری در رفتن و کناره جستن است ۔ (عا) ۔

پہلو دادن ۔ (د ـ د ـ ن) نفع رساندن و کمک کردن (شع) ۔

پہلو دار ۔ (۱) مفید و منفعت رسان (شع) ظہوری ۔ روزگاریست ز ابنای زمان غیر سخن ٭ ہیچکس را نشنیدم که بود پہلو دار ۔ (۲) لفظی که دارای کنایه یا ایہام باشد و اشاره به دشنام یا مذمت کسی داشته باشد ۔ (عا) مثال ۔ فلان امروز به من حرف پہلو دار زد من ہم فحشش دادم ۔

پہلو زدن به چیزی ۔ (ز ـ د ـ ن) ادعای ہمسری و برابری کردن ۔ (عا) ۔ پہلو به پہلوی چیزی زدن ہم ہمان است ۔ مثال شعری از حافظ ۔ سحر با معجزه پہلو نزند دل خوشدار ٭ سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد ۔

پہلو کردن ۔ (ک ـ ر د ـ ن) از چیزی دوری کردن و کناره گرفتن ۔ (شع) نزاری ۔ پہلو کند از آہم آن را که دلی باشد ٭ تا ور که رسد روزی سوز دل پر دردم ۔

پہلو گرفتن ۔ (گ ـ ر ف ت ـ ن) پہلو کردن (ببینید) (شع) ۔

پہلو نہادن ۔ (ن ـ ہ ـ د ـ ن) خوابیدن و به پہلو دراز کشیدن ۔ (شع) ۔

پک و پہلو ۔ (پ ـ ک) اسم ۔ شکم و پہلوی انسان و حیوان نیز (تک) مثال ۔ دیشب سرما خوردم امروز پک و پہلویم درد میکند ۔

یک پہلو ۔ (ی ـ ک) اسم ۔ آدم خیره سر و نافرمان (تک) ۔

سینه پہلو ۔ مرضی است که از تصرف ہوا سینه و پہلوی شخص متاثر میشود ۔ (ط) ۔

پہلو ۔ (پ ـ ہ ل ـ و) ۔ (۱) پہلوان که شخص زور آور دلیر و جنگجو باشد ۔ (شع) بافتح لام ۔ عبدالواسع جبلی ۔ شه ایران و توران را مسلم شد به یک ہفته ٭ بلاد خسرو توران به سعی پہلو ایران ۔

(۲) شہری کہ آباد و دارای محلات و خانہ ہای بسیار است۔ (شع) فردوسی۔ ہمی بُد تا یک زمان شہریار بچہ ز پہلو برون شد برای شکار۔ یکی لشکر آمد ز پہلو بہ دشت بچہ کہ از گرد ایشان ہوا تیرہ گشت۔ در مغرب شہر اصفہان حال در قدیم شہری بودہ کہ پہلو یا پہلہ نامیدہ میشد (رشیدی) گوید در قدیم اصفہان وری و ہمدان و نہاوند را پہلو میگفتند کہ معظم شہرہای ایران بودہ اند و باقی شہرہا را روستا میگفتند۔

پہلوی۔ (پ۔ ہ ل۔ وی) اسم۔ (۱) منسوب بہ پہلو (شہر) (شع) (۲) منسوب بہ پہلو (پہلوان) (شع)۔ (۳) زبان علمی و ادبی عصر سلطنت اشکانی و ساسانی ایران کہ اکنون چندین کتاب در آن زبان موجود است۔ (عا) مثال۔ کتاب "دین کرت" در زبان و خط پہلوی است۔ زبان مذکور را پہلوی از این جہت گفتند کہ در اواخر سلطنت کیان (ہخامنشی) قریب چہار صد سال قبل از میلاد مسیح آن زبان در ارد وی شاہی کہ مرکب از افراد چندین ملت بود از چندین زبان تشکیل یافت و مشہور بہ زبان پہلوی (پہلوانی) یعنی لشکری و سپاہی شد۔ زبان عام متقرر امروز ایران ہمان زبان پہلوی است با الفاظ عربی و ترکی و اروپائی و در خط عربی نوشتہ میشود نہ پہلوی بعضی از مستشرقین اروپا حدس زدند کہ لفظ پہلوی ماخوذ از پارتہ (نام قبیلۂ اشکانی) است بہ این طور کہ اصل کلمۂ پارتہ پرتہو بودہ مبدل بہ پرہو شدہ پرہو مبدل بہ پلہو و پلہو مقلوب بہ پہلو و پہلوان منسوب بہ پہلو یعنی قوم پارتہ) است۔ حدس من این است کہ ریشۂ لفظ پہلو لفظ بلہ (بلہ) سنسکریت بمعنی قوت و لشکر است اگر درادت ریشۂ این لفظ نیست برای این است کہ از زبان اوستائی فقط یک کتاب ماندہ کہ نمیتواند تمام ریشہا را بما بدہد و سنسکریت بیشتر میدہد کہ ادبیاتش وسیع است۔ (۴) زبان فارسی عام متقرر امروز ایران کہ تشکیل ادبیات نثری و نظمیش از ابتدای قرن سوم ہجری بودہ۔ (عا) مثال شعری از جامی۔ مثنوی مولوی معنوی ہست قرآن در زبان پہلوی۔ اہل ہر زبان ولایتی ایران زبان ولایت خود را پہلوی میگویند۔ (۵) نام خانوادگی پادشاہ امروز ایران اعلیحضرت رضا شاہ است۔ خانوادۂ مذکور از قدیم در سواد کوہ بہ آن نام خواندہ میشد (عا) (عر) نام سکۂ طلائی جدید ایران است کہ در وزن مطابق یک لیرۂ انگلیسی است۔ (عا)۔

پہلوان فا۔ (پ۔ ہ ل۔ و۔ ن) اسم۔ (۱) شجاع و دلیر جنگی۔ (عا) مثال۔ رستم پہلوان جنگی بود است (۲) آدمی کہ مدتی در زور خانہ وغیرہ ورزش کردہ در کشتی ورزش آوری قوی شدہ است۔ (عا) مثال۔ پہلوان یزدی ہمیشہ برای ناصر الدین شاہ کشتی میگرفت۔

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (آنگ) انگلیسی

(۳) شخصی که در یک قصه و رمان کارهای مهم به او منسوب است ۔ (عل)۔ لفظ پهلوان مرکب است از لفظ پهلو بمعنی (دلیر و جنگی) و الف و نون نسبت لیکن در فارسی اسلامی در معنی پهلو (دلیر جنگی) استعمال میشود نه منسوب به پهلو ۔ این لفظ در سنسکریت بلوان (बलवान) است بمعنی قوی و زور آور

امثال ۔ (۱) "بگیر و به بند و بده دست من پهلوان" (۲) "پهلوان از پوست خربوزه زمین میخورد" (۳) "گرد به خورند پهلوان"

پهلوان کچل ۔ (ک ـ چ ـ ل) اسم لفظی است که در مقام استهزا به جرأت کسی استعمال میشود ۔ (عا)

پهلوان پنبه ۔ (ن ـ ن ـ ع) اسم شخصی که از دیگران کتک میخورد و بر ضعیف تر از خود ادعای شجاعت و رشادت وغیره میکند (تک) مثال فلان صبح تا شام توسری از مردم میخورد ولی در مقابل برادرش پهلوان پنبه است ۔

پهلوانی ۔ (پ ـ ه ل ـ و ـ ی) (۱) چیزهای منسوب پهلوان (عا)۔ (۲) زبان پهلوی (به بینید) (شع) فردوسی اگر پهلوانی ندانی زبان ۔ بتازی تو اروند را دجله دان ۔

بندر پهلوی ۔ (ب ـ ن د ـ ر) عم ۔ نام یک قصبهٔ ساحلی بحر خزر است نزدیک رشت گیلان ۔
(ج)۔ نام قصبهٔ مذکور سابقاً انزلی بوده در این عهد تغییر یافت ۔ لیکن نامهای شهرها و دهات ایران یک کتاب تاریخ قدیم ایران است که محفوظ مانده و نباید دست بخورد تا در آینده مظهر کشف آثار تاریخی شود ۔

پهمزک فا ۔ (پ ـ ه م ـ ز ـ ک) اسم ۔ خارپشت بزرگ تیرانداز که نامهای دیگرش سیخول و اسغر و تشی است (شع) جهانگیری ۔

پهن فا ۔ (پ ـ ه ـ ن) اسم ۔ (۱) چیز دارای سطح یا عرض زیاد ۔ (عا) مثال خمیر را پهن کرده به تنور میزنند نان میشود ۔ "کوسه و ریش پهن" مثل است ۔ امیر خسرو این لفظ را با فتح ها نظم نموده که مخصوص ضرورت شعری است ۔ چون گل سوری شده گرد و پهن ۔ نعل تر از لاله بروی چمن ۔ (۲) گسترانیده و فرش شده ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فرش پهن است بنشینید ۔
این لفظ در اوستا پثن (...) بوده ۔ و در پهلوی پهن (...)

پهن شدن ۔ (۱) عریض شدن ۔ (عا) (۲) مجازاً بمعنی نشستن و تنبل شدن است (تک) مثال ۔ فلان هر جا میرسد پهن میشود ۔

پهن کردن ۔ (۱) چیزی را عریض ساختن مثل فلزی که از ضرب چکش پهن شود ۔ (عا) ۔

(۲) گسترانیدن و فرش نمودن (عا) مثال. فلان بیرون فرش پهن کن بنشینیم. بکسر پ و ه (پ ، ه ، ن) اسم. فضله و سرگین خورد شده حیوانات بارکش و سواری. (عا)

تخته پهن. (ت ـ خ ت ه) اسم. پهن پهن شده در طویله که جای توشک برای حیوانات باری و سواری است و روی آن میخوابند. (عا). "کسی پهن هم بارش نمیکند" مثل است.

با فتح اول و دوم. اسم. شیری که از پستان ، در یا دایه در صورت نخوردن طفل بیرون آید که نام تکلیش رگ کردن است. (شع) آنی. پستان مثال غنچه پر از شیر شبنم است ؛ از بهر طفل سبزه برون آمدش پهن.

پهنا. (پ ـ ه ن ـ) اسم. عرض که مقابل طول و گشادگی چیزی است. (عا) مثال. این پارچه پهنایش کم است برای کت کافی نمیشود. "درازی شاه خانم به پهنای ماه خانم". مثل است.

این لفظ در پهلوی پهنا (ﻟ ـ ﻬ ـ) است.

پهناور (پ ـ ه ن ـ و ـ ر) اسم. بسیار عریض و پهن. (عا) مثال. در سفر به بیابان پهناوری وارد شدیم که طی آن طول کشید.

پهنه | پهنه. (پ ـ ه ن ه) اسم. (۱) نوعی از چوگان بوده که سر آن چون کفچه و گوی را در آن نهاده در هوا می انداختند و چون نزدیک به زمین میامد با سر چوگان به آن میزدند تا بمقصد برسانند (شع) فرخی. ناوک اندازی وز و بین فکن و سخت کمان ؛ پهنه بازی و کمند افکنی و چوگان باز.

(۲) میدان که زمین مسطح طویل و عریض است. (شع) کمال اسمعیل. جرم هلال از برای سبز پهنه چیست ؛ مانا ز سم اسب تو بر وی نشان رسید. (۳) پهنی ران از طرف اندرون که در عربی فطن است. (شع). جهانگیری. (۴) پهنا. (به بینید) (شع) جهانگیری.

پهنانه | فا. (پ ـ ه ن ـ ن ه) اسم. (۱) نوعی از میمون است که شبیه ترین حیوان به انسان و بومی افریقا و هندوستان است (شع). خاقانی در هجو. چنبک زند چو بوزنه ؛ خنبک زند چو خرس ، آن بوزینه ریشک و پهنانه منظرک. (۲) قسمی از نان است که با روغن پخته میشود و نام دیگرش کلیچه است. (شع) جهانگیری.

پی | فا. (پ ـ ی) اسم. (۱) چیزهای رشته مانند سخت که در بدن انسان و حیوان برای آسانی حرکت اعضا خلق شده و نام عربیش عصب است. (عا) مثال. قصاب بعد از پوست کندن گوسفند را به پی پایش می آویزد. (۲) پای (شع) امیر خسرو.

چو خواہی بر تر از عالم نہی پی ٭ بگو ترک جہان و ہرچہ دروی۔ در این صورت لفظ پی مخفف پای است۔ (۳) نشان پا و نقش قدم۔ (شع) کمال اسمٰعیل۔ دو راہرو کہ براہی روند بر یک سمت ٭ عجب نباشد اگر او فتند پی بر پی۔ در این معنی مجازاً بمعنی مطلق نشان و دنبال استعمال میشود کہ در تکلم ہم ہست چنانچہ گویند بہ راز فلان پی بردم یا پی فلان رفتم۔ مثال شعری برای معنی دنبال از سعدی۔ سگ اصحاب کہف روزی چند ٭ پی نیکان گرفت و مردم شد۔ شعر مذکور مثل است۔ پی بہ این معنی در پہلوی پائی۔ (ر س) و در اوستا پاذہ (ر س ۹۵) بودہ۔ (۴) بہر و برای۔ (عا) مثال شعری از سیف اسفرنگی۔ چو جان خصم ترا از ازل پدید آورد ٭ بیا فرید خدا از پی عذاب آتش۔ (۵) بار و مرتبہ و کرت (شع) سیف اسفرنگی بگذار این سخن کہ برا ز طاق این عقول ٭ در پای او فتند زمانی ہزار پی۔ (۶) تاب و طاقت (شع) فردوسی۔ ز ہند و ز فغفور و خاقان چین ٭ ز روم و ز ہر کشوری ہم چنین۔ بیاورد پس ہر کسی باج و ساو ٭ نہ پی بودہ با او کسی را نہ تاو۔ درین صورت ہم لفظ مذکور مخفف پای بہ معنی سوم است۔ (۷) بنیاد و اساس (عا) مثال۔ پی خانۂ ما از سنگ و دو غاب ساختہ شدہ۔ (۸) پس۔ (عا) مثال۔ فلان رفت و من در پی او رفتم۔ باکسر اول نام حرف سوم از حروف تہجی فارسی است کہ میان ب و ت واقع شدہ و نام دیگرش پہ است۔ (عا)۔ باکسر اول و یای اعرابی (پ ی) مخفف لفظ پیہ بہ معنی چربی است (تک و شع)۔

پیاپی۔ (پ۔ی۔پ۔ی) ہم۔ پی در پی (ببینید) (عا)۔

پی بردن بہ چیزی۔ نشان یافتن و فہمیدن و بو بردن۔ (تک) مثال۔ اگر فلان پی ببرد کہ من اینجا ہستم میاید۔

پی پر کردہ۔ زیرک و مجرب۔ (شع) خالص۔ طالب دنیا عجب نامرد پی پر کردہ است ٭ دادہ دایم پشت بر دینا کہ دنیا رد کند۔

پی در پی۔ متصلاً و پشت سر ہم و متوالی۔ (تک) مثال۔ از خانۂ فلان مرا پی در پی میطلبند۔

پی رو۔ (ر۔و) کسیکہ در پی و دنبال کسی میرود و مطیع او است۔ (عا)۔ این لفظ متصل (پیرو) ہم نوشتہ میشود۔

پی زدن۔ (ز۔د۔ن) مص۔ از نشان و علامات چیزی پی بہ آن بردن۔ (عا) مثال دیشب در خانۂ ما دزدی شد امروز پی زدیم معلوم شد دزد از خانۂ ہمسایہ آمد۔ مثال شعری از

زلالی خونساری ـ بسوی صیدگاه یار پی زن چحباب دیده را بر جوش می زن ـ

پی سپار ـ (س ۀ پ ـ س) اسم ـ (۱) رونده و راهرو ـ (شع) ابن یمین ـ باد بهار بین که چو فراش خانگی ٭ در دشت و کوه شد بگه صبح پی سپار ـ (۲) لگدکوب و پایمال وطی شده (شع)

پی سپر ـ (س ۀ پ ـ ر) اسم ـ (۱) رونده و راهرو (شع) (۲) لگدکوب و پایمال و طی شده (شع) خاقانی ـ در طلب کم کنم که طالب زر ٭ همچو زر نثار پی سپر است ـ

پی غلط کردن ـ (غ ـ ل ـ ط) ـ (۱) محو کردن و برهم زدن نقش پا تا کسی پی نبرد ـ (عا) مثال ـ دزدهای ترکمن نعل اسبهای خود را وارونه میزنند تا پی غلط کنند ـ (۲) علامات کار خود را مخفی کردن تا کسی پی به آن کار نبرد ـ (عا) مثال ـ فلان میخواهد ما کارش را نفهمیم پی غلط میکند ـ این معنی منقول از معنی اول است پی غلط تنها هم استعمال میشود مثل این شعر حیاتی گیلانی ـ در کعبه و در دیر بجستیم و ندیدیم ٭ از پی غلط خود زکه پرسیم سراغی ـ

پی فشردن ـ پافشردن و استقامت کردن ـ (نث و شع) ـ

پی کردن ـ (ک ـ ر د ـ ن) (۱) دنبال کردن و اصرار نمودن (تک) ـ (۲) بریدن رگ پای انسان یا حیوان ـ (عا) (۳) بریدن پای انسان یا حیوان (عا) مثال ـ فلان اسب دشمن خود را پی کرد ـ

پی کسی فرستادن یا رفتن یا آمدن ـ طلبیدن و برای طلبیدن رفتن و آمدن برای بردن کسی ـ (عا) مثال ـ فرستادم پی دکتر بیاید ـ

پی کور کردن ـ پی غلط کردن و محو کردن نقش پا ـ (عا) مثال شعری از حیاتی گیلانی ـ با آنکه ره مقصد خود میدانم ٭ پی کور به نعل واژگون میکردم ـ

پی گرفتن ـ پیروی کردن و بر نقش پای کسی رفتن ـ (عا) مثال شعری از سعدی ـ سگ اصحاب کهف روزی چند ٭ پی نیکان گرفت و مردم شد ـ

پی گشتن ـ (گ ـ ش ت ـ ن) تفحص کردن و جستجو نمودن و دنبال کسی یا چیزی بودن ـ (تک) مثال ـ یک دزد از محبس فرار کرده است آجانها دارند پیش میگردند ـ

پی گم کردن ـ (گ ـ م) (۱) نشان پای کسی را نیافتن ـ (عا) ـ (۲) گول زدن و فریب دادن و در اشتباه انداختن ـ (تک) ـ

پی هم ـ (هـ ـ م) پی در پی ـ (به بینید) (عا) ـ

پیاده - (پ ہ ی سہ د) اسم - (۱) کسیکه سوار بر چیزی نیست و با پا راه میرود (عا). مثال این دیروز پیاده تا حضرت عبدالعظیم رفتم - (۲) آن قسمت لشکر که سوار بر اسب نیستند و پیاده حرکت میکنند (عا) این معنی منقول از معنی اول است - (۳) نام یکی از مهرهای شطرنج است (عا) - این معنی مجاز از معنی اول است چه صفحهٔ شطرنج میدان جنگ فرض شده و مهرهای که در آن بمنزلهٔ لشکر پیاده است این لفظ در پهلوی پیادک ( ) و پادک ( ) و در سنسکریت پداتی (पदाति) است - در اوستا پاذه اَینت ( ) یعنی بر پا رونده بوده - لفظ پیاده مجازاً در چیزهای کوچک و پست و کوتاه استعمال میشود مثل گل پیاده که نوعی از گل کوتاه بوده و مثل بید پیاده که درخت بید کوچک است - تاک انگور پیاده آن موا ست که روی داربست نیست - (شع) - مثال گل پیاده از امیر خسرو - جائیکه به ره کنند گل گشت + در کوچه دمد گل پیاده - مثال بید پیاده از سیف اسفرنگی - از پی بید پیاده در بهار خلق تو + بادهای دی عنان اشهب عنبر کشد - نگین پیاده آن نگین است که در انگشتر نصب نیست - (عا) - امراض سخت خطرناک را سواره گویند و ضد آنهارا پیاده مثل مطبقهٔ پیاده و طاعون پیاده وغیر آنها (عا) امثال - (۱) "سواره از پیاده خبر ندارد" (۲) "از خر خود پیاده شد" (۳) "پیاده شو باهم راه برویم"

پیاده رو - قسمتی از معبر که مخصوص عبور پیادگان است - (عا) -

پیاده شدن - (۱) از چیز سواری پائین آمدن - (عا) - (۲) از غرور پائین آمدن و ذلیل شدن - (عا) -

پیاده نظام - (ن ہ ظ سہ م) اسم - لشکر منظم پیاده مقابل سواره نظام - (عا) مثال در هر سلطنت لشکر پیاده نظام بیشتر است از سواره نظام - از زمان فتحعلی شاه قاجار - (جلوس ۱۲۱۲ھ) لشکر ایران را مثل لشکر اروپائی منظم کردند و اسم نظام گذاشتند - لشکر ایران در هر زمان بهترین نظام زمان را داشته و فقط در عصر انقلاب بعد از نادر برهم خورده بود که محتاج به تجدید شد -

پیاز فا - (پ ہ ی سہ ز) اسم - گیاهیست خوردنی که حصهٔ داخل زمینی آن مدور یا شبیه به آن است و بقدر تخم مرغ و از آن کوچکتر و بزرگتر هم میشود و شاخه اش سبز است - نام دیگر فارسیش سوخ و نام عربیش بصل است - رنگ ته پیاز سفید و زرد و قرمز میشود و در آن چند طبقه روی هم هست - (عا) - مثال - فقرای دهات نان و پیاز میخورند - (۲) قسمی از

گل است کہ برگہای پہن بلند دارد و از میان برگہا گل بیرون میاید و ریشۂ آن شبیہ بہ تہ پیاز است (عا)۔ امثال لفظ پیاز۔ (۱) "آنکہ چون پستہ دیدیش ہمہ مغز * پوست بر پوست بود ہمچون پیاز" (۲) "حرام خوردن آن ہم پیاز" (۳) "پیاز ہم جز میوہ شدہ" (۴) پیاز خوردن و صد تومان دادن" (۵) "گی نان نداشت بخورد پیاز میخورد اشتہایش باز شود" (۶) "ہم چوب میخوردم پیاز دہم پول میدہد" لفظ پیاز برای حصۂ تو زمینی ہر گیاہ کہ شبیہ بہ تہ پیاز باشد استعمال میشود مثل پیاز نرگس و پیاز زنبق وغیرآنہا (عا)۔

پیازچہ۔ (ج ؛) اسم۔ پیاز کوچک کہ ساقۂ سبز تازہ داشتہ باشد و سر سفرہ میخورند۔ (عا)۔

پیاز داغ۔ (د۔ غ) اسم۔ پیاز خورد کردہ کہ با روغن سرخ کردہ برای مزہ در خورش و آش وغیرہ ریزند۔ (عا)۔

پیاز دشتی۔ (د۔ ش ت ی) اسم۔ گیاہیست دوائی کہ اگر موش بخورد میمیرد و نام عربش بصل الفار و عنصل است۔ (ط)۔

پیاز روغن۔ (ر۔ و غ۔ ن) اسم۔ (۱) پیاز داغ (بہ بینید) (عا) (۲) آنکہ یعنی آب و روغنی کہ جوشاندہ و در آن مصالح ریزند و با نان خورند۔ (تک)۔

پیازک۔ (پ ؛ ی۔ ز۔ ک) اسم۔ (۱) پیاز کوچک (شع) (۲) گیاہیست کہ از آن حصیر بافند (شع) جہانگیری۔ (۳) نوعی از گرز بودہ کہ سر آن را با زنجیر یا تسمہ بدستہ نصب میکردند و آن را پیازی نیز میخواندند و بترکی کسکن نامند۔ (شع) جہانگیری۔ (۴) نام قریہ ایست در دامن کوہ معدن لعل و لعل پیازکی منسوب بہ آنجا است و لعل پیازی ہم ہمان است۔ بعضی لعل پیازی آن لعل را دانند کہ برنگ پیاز است اما اشتباہ است (شع) بہجی گرگانی۔ از چشم بردہ قاعدۂ جزع معدنی * وز لب شکستہ قیمت لعل پیازکی۔

پیاز کسی کونہ کردن۔ منفعت یافتن و ترقی کردن کسی در مال (با) تہ پیاز و امثال آن کو استعمال میشود۔

پیاز موش۔ (م و ش) اسم۔ پیاز دشتی (بہ بینید) (ط)

پیازی۔ دل و جگر و گوشت گوسفند کہ با پیاز زیاد سرخ کردہ و خوردہ میشود۔ (عا)۔

پوست پیازی۔ (پ و س ت) م۔ (۱) رنگ زرد مایل بہ سرخی۔ (عا)۔ (۲) چیزیکہ خیلی نازک و بی دوام است (تک)۔

فا، اسم فاعل (ل، اسم مفعول (م) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پیاله فا. (پ، ی سـ ل ۂ) اسم. (۱) ظرف کوچک از جنس بادیه وکاسه برای استعمال خورش و نوشیدنی و مایعات. (عا) مثال. یک پیاله شیر دستم بود افتاد و ریخت. (۲) استکان وفنجان چای خوری (تک) مثال. در پیالهٔ بلوری چای بخورید. از فرهنگ رشیدی معلوم میشود در زمان او پیاله قدح آبگینه رامیگفتند. امثال لفظ پیاله. (۱) دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ؛ تعبیر رفت وکار بدولت حواله بود. (۲) "پیاله اول و درد". (۳) "شفا به ته پیاله است". (۴) "پیالهٔ اول و بدمستی".

پیام فا. (پ سـ ی سـ م) اسم. خبری که از طرف کسی به کسی فرستاده شود (شع) حافظ. ای باد اگر بگلشن احباب بگذری ؛ زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما. لفظ مذکور مخفف پیغام است که در تکلم هم هست.
پیامبر. (پ سـ ی سـ م ب سـ ر) اسم. پیغام برنده عموماً وپیغمبر خدا خصوصاً (شع).
پیمبر. (پ سـ ی سـ م ب سـ ر) اسم. مخفف پیامبر. (بینید) (شع).

پیانو (پ، ی سـ ن ـو) اسم. قسمی از ساز است مثل ارگ که با انگشتان نوازند (عا). این لفظ فرانسوی (Piano) است.

پیپ (پ ی پ) اسم. صندوق چوبی محدب برای گل مایعات و دهنیات (عا). لفظ مذکور فرانسوی (Pipe) است.
پیپه. همان پیپ است (عا).

پیت پیت فا. (پ ی ت پ ی ت) اسم. نجوی وسرگوشی حرف زدن وآهسته حرف زدن که شخص ثالث نفهمد. با لفظ کردن مصدر مرکب میسازد (تک اصفهان) مثال. دلنفر پیت پیت میکردند نفهمیدم چه میگفتند.

پیترسپ فا. (پ ی ت سـ ر سـ س پ) اسم. نام جد زردشت که پیغمبر قدیم ایران بود. (شع) زراتشت بهرام. مرآن مرد را نام بد پیترسپ ؛ همان نام فرزند او پورشسپ در اخر نامهای خیلی قدیم ایران لفظ اسب موجود است چه اسب نگاهداشتن فخر یک ملت دلیر جنگجو بوده.

پیچ فا. (پ ی چ) اسم. (۱) اسم مصدر از پیچیدن که بمعنی خم وتاب وغیره است. (عا). (۲) فعل امر از پیچیدن که در تکلم با اضافه به (بپیچ) یعنی خم وتاب بده وچرخ بده است (عا). (۳) میخ منگنه کرده خط داری است که کوبیدن لازم ندارد بلکه بتوسط خطهائی که دارد

درچوب وغیره به پیچیدن جاگیر میشود۔ (عا) شال در ماشین پیچهای بسیار هست۔
(۴) درختی که ساقه اش درازمیشود۔ وبهرجسم نزدیک خود می پیچد (عا)۔ (۵) در جندغ و
بیابانک رشتۀ درخت خرما که نام عربش لیف و نام دیگر فارسش گیس است۔
پیچاپیچ۔ خم درخم وبسیار مشکل۔ (عا)۔
پیچاپک۔ (پ ی چ س ک) اسم پیچنده و پیچدار۔ (شع، نظیری۔ ننگ است اگر نجاتم جمشید بنگرم
پیچاپک زلف یار نظیری بدست ماست۔
پیچان۔ (پ ی چ س ن) اسم۔ پیچنده وخم دار۔ (عا)۔
پیچ بر پیچ۔ پیچ وخم بسیار دارنده۔ ومشکل۔ (عا)۔
پیچ پیچ۔ (پ ی چ پ ی چ) اسم۔ دارندۀ پیچ وخم بسیار ومشکل۔ (عا)۔
پیچ درپیچ۔ خم اندرخم ودرهم وبسیار مشکل۔ (عا)۔
پیچش۔ (پ ی چ ؛ ش) (۱) اسم مصدر از پیچیدن است بمعنی تاب وتابیدگی وحلقه شده۔ (عا) مثال
شعری "تو موی بینی ومن پیچش مو + تو ابرو من اشارت های ابرو"۔ شعر مذکور مثل است۔
(۲) درد شکم با اسهال۔ (عا)۔
پیچ تاب۔ (ت س ب) اسم۔ خم اندرخم وبیقراری۔ (عا)۔
دل پیچ۔ (د ؛ ل) اسم۔ قسمی از درد شکم با اسهال۔ (عا)۔ مثال۔ دو روز است که دل پیچ خونی
گرفته ام۔ لفظ دل درمقام ادب برای شکم استعمال میشود مثل این که اگر شکم کسی درد میکند
میگوید دلم درد میکند۔
سرپیچ۔ (س س ر) (۱) اسم فاعل مرکب است از لفظ سر و لفظ پیچ بمعنی سرکش و یاغی۔ (عا)۔
(۲) یک سلک از جواهر که سلاطین و امرا و خانمها بسر می بستند۔ (عا)۔ (۳) نی کوچک چوبی
یا فلزی که بدو سرنی قلیان است که یک سرش را به قلیان وصل کنند و سر دیگر را برای کشیدن قلیان
به لب گذارند۔ (عا)۔ سرپیچ نی قلیان فلان از نقره است۔ (۴) پارچه ایکه برای محافظت
از سرما به سر بندند۔
سرپیچی۔ (پ ی چ ی) اسم۔ نافرمانی وسرکشی۔ (عا)۔
مارپیچ۔ (م س ر) اسم۔ نقش وتریسمی که بشکل حرکت مار کشیده شده باشد۔ (عا)۔
مچ پیچ۔ (م ؛ چ) اسم۔ نوار پهنی که نظامیان وشکارچیان وغیر ایشان به ساق از زانو تا قوزک

پابندند - (عا) مثال - من یک مچ پیچ پشمی دارم -

نی پیچ - (ن ، ی) اسم - لولهٔ باریک که از مفتول یا چرم یا پارچه درست کرده و آن را به قلیان وصل کنند که یک سرش به میانهٔ قلیان و سر دیگرش به دهن برای کشیدن گذاشته میشود - (عا) مثال - هنوز اهل اصفهان قلیان نی پیچ میکشند -

پیچاندن فا - (پ ی چ ـ ن د ـ ن) مص - (۱) پیچ و تاب دادن - (عا) - (۲) اغماض کردن مطلبی یا در اشکال انداختن معنی - (عا) مثال - فلان مطلبش را چنان می پیچاند که آدم نمیتواند زود بفهمد - این معنی مجاز از معنی اول است -

سر کسی را پیچاندن - گول زدن - (تک) -

پیچانیدن فا - (پ ی چ ـ ن ی د ـ ن) مص - پیچاندن را (ببینید) - (عا) - بپیچانید - (می) پیچانیده (مل) - باقی مشتقات همان مشتقات پیچاندن است -

پیچک پیچک (پ ی چ ـ ک) اسم - (۱) گیاهیست که بر درخت پیچد و آن را خشک کند که نامهای دیگرش عشقه و لبلاب است - (نث و شع) (۲) سربند زنان - (شع) - فاری البسه - رازی که در میان سر آغوش و پیچک است + آن را ز سر بهر به معجر نوشته اند - (۳) گلوله ریسمان و ابریشم (شع) جهانگیری - (۴) - انگشتری که از شاخ یا استخوان است (شع) جهانگیری -

پیچان پیچان - (پ ی چ ا ـ ن) اسم پیچ و خم - (شع) طالب آملی - تبارک الله از این گردش آفرین قلمت + که برده آب رخ پیچان طرهٔ حور -

پیچه پیچه - (پ ی چ)) اسم - (۱) گیاه پیچ که نامهای دیگرش عشقه و لبلاب است - (شع) - (۲) زلف تاب داده یعنی کج کرده ای که روی صورت گذاشته شده (شع) (۳) پوشش سقف در خانه - (شع) جهانگیری - (۴) نقاب ساخته از موی اسب که زنهای ایران بر رو بندند - (عا) این معنی جدید الحدوث است -

پیچیدن فا - (پ ی چ ی د ـ ن) مص - خم شدن و کردن و تاب خوردن و دادن و چرخیدن (عا) - مثال - انسان بواسطهٔ اعصاب بدن میتواند به راست و چپ بپیچد - مثال دیگر مار در راه رفتن می پیچد - مثال دیگر - ریسمان را دور ستون پیچیدم - ریشهٔ این لفظ با پیختن یکی است (ببینید) - پیچید (می) ، بپیچد (مع) ، پیچنده (فل) ، پیچیده (مل) پیچ (مر) -

پیچ و پیچش و پیچیدگی ـ (اص)　　این لفظ در اوستا پیچ ([illegible]) و در سنسکریت پنچ ([illegible]) بوده ـ پیچیدن مجازاً بمعنی مشکل شدن هم استعمال میشود ـ (عا) ـ

پیچان ـ (پ ی ح سـ ن) صفت مشبهه از مصدر پیچیدن است بمعنی پیچنده (عا) ـ

پیچیده ـ (پ ی ح ی د ۂ) ل ـ (۱) اسم مفعول از پیچیدن بمعنی خم و تاب خورده ـ (عا) ـ (۲) غامض و مشکل و درهم ـ (عا) مثال ـ مطالب فلان همیشه پیچیده است ـ　　این معنی مجاز از معنی اول است ـ

پیچیدن صدا ـ (ص ۂ د سـ) منعکس شدن صدا در کوه و چاه یا جای خالی وغیره ـ (عا) مثال صدای تفنگی آمد و دو ثانیه بعد در کوهها پیچید ـ

بخود پیچیدن ـ (ب ۂ خ ۂ د) (۱) چیزی را بخود بستن و خود را در آن آوردن ـ (عا) مثال سردم شد پتو را بخود پیچیدم ـ　　(۲) بیقراری و بی صبری کردن ـ (عا) ـ مثال فلان را دیدم مثل مار گزیده بخود می پیچید ـ

پیچین ئیل ـ تر ـ (پ ی ح ی ن ی ل) اسم ـ بوزینه که سال نهم از دورۂ دوازده ساله ترکان بوده و در تقویم و دفاتر ایران هم نوشته میشده و حالا متروک است ـ (عا) ـ

پیخ ـ فا ـ (پ ۂ ی خ) اسم ـ چرکی که در گوشۂ چشم جمع شود و در عربی رمص است ـ (شع) ـ شمس فخری ـ زبسکه خون رود از چشم خصم شاه شود ٭ همیشه بر مژه اش خشک خون بصورت پیخ ـ شعر شمس فخری سند کامل لفظ نیست سند دیگر لازم است ـ　برهان معنی چرک گوش را هم اضافه نموده که ثابت نیست ـ

پیخال ـ فا ـ (پ ۂ ی خ سـ ل) اسم ـ فضلۂ پرندگان (شع) سنائی ـ　چو آن مرغ پیخال انداختی ـ وی اندر دهانش خورش ساختی ـ

پیختن ـ فا ـ (پ ی ۂ خ ت سـ ن) مص ـ پیچیدن ـ (شع) رکن الدین دعویدار ـ　جز آب دو دیده می نشوید ٭ گردی که زمانه بر رخم پیخت ـ چون هست زمانه سفله پرور ٭ کی دست زمانه برتوان پیخت ـ　　این لفظ در اوستا پیخ ([illegible]) و در سنسکریت پینچ ([illegible]) است ـ مشتقاتش هم در شعر استعمال میشود ـ

پیخس ـ فا ـ (پ سـ ی خ ہ س) اسم ظن و گمان بردن (شع) جهانگیری ـ

پیخست ـ فا ـ (پ سـ ی خ ہ س ت) اسم ـ پیخس (گمان بردن) شع جهانگیری ـ

(۲) درمانده و عاجز (شع) عسجدی. شادی و بقا بادت زین بیش نگویم * لیکن قافیه تنگ مرا نیک پخیت. در این صورت این لفظ مرکب است از پی بمعنی پا و خست بمعنی خسته.
(۳) چیزی که در زیر پا نرم و سائیده شده باشد. (شع) جهانگیری. در این صورت نیز لفظ مذکور مرکب است از پی بمعنی پا و خست بمعنی خسته. (۴) دیواری که بیخش را کنده باشند (شع) جهانگیری. در این صورت این لفظ مرکب است از پی بمعنی پایه و خست بمعنی کنده و کم شده. لفظ مذکور در هر چهار معنی فعل ماضی از مصدر پخستن است و اسم مفعول (پخسته) هم استعمال شده.

پخستن فا. (پ ـ ی خ ـ س ت ـ ن) مص. چهار معنی دارد که در ذیل پخیت نوشته شد. (به بینید) (شع).

پیدا فا. (پ ـ ی د ـ) اسم (۱) ظاهر و آشکار که ضد پنهان است (عا). مثال. پیدا است که شما را من دوست میدارم. این لفظ در پهلوی پیداک (ی و ی و ا) بوده. (۲) جسته و یافته شده (عا) مثال. پولی که گم کرده بودم پیدا شد. این معنی مجاز از معنی اول است چه چیزی که جُسته شد پیدا میشود.

پیدا شدن (ش ط د ـ ن) مص. (۱) ظاهر و آشکار شدن (عا) مثال. فلان چند وقت بود نظر نیامد این روزها پیدا شده است. (۲) مجازاً بمعنی جسته شدن و حاصل شدن و بدست آمدن (عا) مثال. پولم پیدا شد. مثال دیگر. از کاری که دست گرفتم چیزی پیدا نشد. (۳) خلق شدن و به وجود آمدن. (عا) مثال. فلان در سال فلان پیدا شد. این معنی منقول از معنی اول است.

پیدا کردن ـ (ک ـ ر د ـ ن) مص. (۱) ظاهر نمودن و آشکار ساختن. (عا). (۲) حاصل کردن و جستن و بدست آوردن (عا). مثال. این روزها کاری پیدا کردم که نفع دارد و از ان پول پیدا میکنم. (۳) خلق کردن و به وجود آوردن. (عا).

پیدایش ـ (پ ـ ی د ـ ی ـ ش) اسم خلقت و ابتدای هر چیز. (عا). مثال پیدایش انسان برای مصلحت بوده است.

پیداد فا. (پ ـ ی د ـ د) اسم. پیدا و آشکار (شع) فرخی. من تقیم که در این پنجه سال * هیچ کسی در خور نامه او نامه بکس نفرستاد. بر بساط ملک الشرق از او فاضل تر *

کس ننشست وکسی کرد نداند پیداد۔

پیداوسی فا۔ (پ ـی د ـ و ـ س ی) اسم۔ درمیست که در زمان کیان رایج بوده (شع)۔ فردوسی۔ هزار وصد وشصت قنطار بود ؛ درم بدره و پنج دینار بود۔ که به پهلوی موبد فارسی ؛ همی نام کردش به پیداوسی۔

پیر فا۔ (پ ی ر) اسم۔ (۱) سال خورده و زیاد عمر کرده (عا) مثال۔ قوای آدم پیر ضعیف است۔ این لفظ در پهلوی پیر۔ (ﮦ ﻋﻠ) و در سنسکریت پیرنته (पीरपाल) است۔ (۲) مرشد و دلیل و راهنمای طریقت۔ (عا) مثال۔ پیر و مرشد فلان است۔ در سنسکریت پیره (पीर) بمعنی مهارت و بلوغ و کمال است۔

(۳) استاد تجربه کار و کار آزموده و ماهر۔ (عا)۔ مثال فلان پیر این کار است۔

امثال لفظ پیر (۱) "چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو ؛ رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی"۔ (۲) "آنچه در آینه جوان بیند ؛ پیر در خشت خام آن بیند"۔ (۳) "پیری و صد عیب"۔ (۴) "از شاخ کهنه میوهٔ نورس غنیمت است ؛ پیری که دم زعشق زند بس غنیمت است"۔ (۵) "مصیبت بود پیری و نیستی"۔ (۶) "پیری و هزار درد بی درمان"۔ (۷) "آخر پیری و معرکه گیری"۔ (۸) بی پیر مرو تو در خرابات ؛ هرچند سکندر زمانی"۔ (۹) "مار که پیر شد افعی میشود"۔ (۱۰) "نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد ؛ عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد"۔ (۱۱) "بجز پیر سالار لشکر مباد"۔ (۱۲) "صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را ؛ تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید"۔ (۱۳) "پیرت میداند"۔ (۱۴) "خر پیر و افسار رنگین"۔ (۱۵) "قحبه چون پیر شود پیشه کند دلالی"۔ (۱۶) آری مثل است مردمان میگویند۔ "در پهلوی زن تیر به از پیر بود"۔ (۱۷) "زن پیر بوسیدن پنبه جویدن است"۔ (۱۸) "هرکه را پیری چنین ابله بود ؛ کی مریدش را به جنت ره بود" (یعنی دوم پیر) (۱۹) "آن کسی که در پیری سوقان بگیرند برای میدان قیامت خوب است"۔ (۲۰) "عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی کشد"۔ (۲۱) "مار که پیر شد قورباغه کونش میگذارد"۔ (با) باکسر اول و فتح ثانی۔ در بعضی از زبانهای ولایتی ایران مبدل پدر است۔ و مولوی معنوی آن را درین شعر استعمال کرده۔ مگذر زسر عشق که گردد تیمی ؛ مانندهٔ این عشق تو را مار و پیر نیست۔ در این شعر مار در زبان ولایتی مخفف مادر است۔

پیرافشانی - در جوانی حرکات پیرانه کردن - (شع) -
پیران سال - (پ ی ء ر س ن س ل) اسم - ایام پیری - (شع) امیر خسرو - گفت کاندیشه نیست ز وبال + که نهی تهمتم به پیران سال - الف و نون در لفظ مذکور علامت نسبت است و معنی لفظ پیری سال است -
پیران سر (پ ی ء ر س ن س ر) اسم - ایام پیری (شع) عراقی - گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی چه شد + ور به پیران سر شکستم تو به یک باری چه شد -
پیرانه سر و پیرانه سری - ایام پیری - (شع) -
پیرینه - (پ ن ب ه) اسم - (۱) کسیکه خیلی پیر شده و تمام موهای بدنش سفید گشته (شع) (۲) علامتی که برای ترساندن طیور بر کنار مزروعات نصب کنند (شع) کمال اسمٰعیل - در خانقاه باغ نه صادر نه وارد است + تا پیرینه گشت حریف گران برف -
پیرخرابات - (خ ر ب ت) اسم - (۱) پیر مردی که در میکده شراب میفروشد - (عا) (۲) مرشد و راهنمای تصوف و معرفت (عا) - این معنی مجاز از معنی اول است که تصوف و عرفان تشبیه به شراب شده و مرشد به شراب فروش -
پیر دلیل - (د ل ی ل) اسم - در اصطلاح صوفیان کسی را گویند که واسطه میان مرید و مرشد کل است (عا)
پیر دو موی - (د و م و ی) اسم - استعاره برای دنیا که به اعتبار شب و روز تشبیه به پیری شده است که موهای سفید و سیاه دارد - (شع) -
پیر دهقان - (د ه ق ن) اسم (۱) کدخدا و بزرگ ده (شع) (۲) شراب انگوری کهنه (شع) خاقانی - آن جام رخشان در دهید آزاده راجان در دهید + وان پیر دهقان در دهید از شاخ برناریخته -
پیر شدن (ش د ن) (۱) به سن پیری و سالخوردگی رسیدن - (عا) - (۲) چین و شکن برداشتن پوست دست و پای انسان از زیاد ماندن در آب - (عا) شال - امروز در حمام زیاد ماندم انگشت پایم پیر شده است -
پیر طریقت - (ط ر ی ق ت) اسم - مرشد صوفیان (عا) -
پیر فلک (ف ل ک) اسم - استعاره برای کوکب زحل - (شع)
پیرکار - (ک ر) استعاره برای استاد ماهر دست - (عا) -

پیر کسی یا چیزی را در آوردن ـ خسته کردن و صدمه زدن و ضرر رسانیدن (تک) مثال.
حیوان مرا این قدر بارش کرد که پیرش درآمد یا پیرشرا در آورد.

پیرکنعان ـ (ک ـ ن ع ـ ن) اسم ـ حضرت یعقوب ؑ (عا)

پیرمغان ـ (م ی غ ـ ن) اسم ـ رئیس علمای دینی زردشتی که در آتشکده به مردم شراب میداد (عا)
قبل از حملهٔ اسکندر به ایران در آتشکدها راهب و راهبه بسیار بودند که در عیدها از شراب موقوفه
به جماعت میدادند و چون اسکندر وارد ایران شد این طریقه را منع کرد و راهبان (مغ ها) را از آتشکده
بیرون کرد و آن رسم متروک شد. نظامی این واقعه را در اسکندرنامه خود مینویسد. شعرای فارسی ذکر
آن رسم قدیم را تا کنون در اشعار زنده نگاه داشتند و مجازاً لفظ پیرمغان را برای مرشد تصوف و عرفان
استعمال میکنند.

بی پیر ـ (ب ی) اسم ـ (۱) کسیکه مرشد و راهنما ندارد. (عا) (۲) چیز عجیب و شخص موذی (تک

پیرا | فا ـ (پ ی ر ـ) (۱) اسم فاعل از پیراستن (بمعنی اصلاح برای زینت) که با لفظ دیگر
جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل بستان پیرا که بمعنی باغبان است. (شع).
(۲) فعل امر از مصدر پیراستن. (شع).

پیرار | فا (پ ی ر ـ ر) اسم ـ دو سال قبل ـ سال قبل از سال گذشته. (عا) مثال. پیرار سال
من به حج رفته بودم. این لفظ در سنسکریت پراری (परारि) است.

پیراستن | فا ـ (پ ی ر ـ س ت ـ ن) مص کم کردن از چیزی برای زینت و خوش آیند شدن
و قشنگ گشتن مثل پیراستن درخت و موی سر و صورت (شع) این لفظ در سنسکریت پرسادنم
(प्रसाधनं) است ـ پیراست (ی) پیراید (مع) پیراینده (فل).

پیراسته | پیراسته ـ (ل) لفظ پیراسته در تکلم هم مستعمل است.

پیرایش | پیرایش ـ (اص) "کهن جامه خویش پیراستن ـ به از جامه عاریت خواستن" مثل است.
این لفظ در پهلوی پیراستن ([illegible]) بوده.

پیرامن | فا ـ (پ ی ر ـ م ـ ن) اسم ـ اطراف و گرداگرد چیزی ـ (شع) سعدی. در میر و وزیر
سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن ـ لفظ مذکور مخفف پیرامون است لیکن میم مفتوح شده

پیرامون | فا ـ (پ ی ر ـ م و ن) اسم ـ اطراف و گرداگرد چیزی ـ (عا) مثال ـ فلان پیرامون
گناه نمیگردد (یعنی گناه نمیکند). این لفظ در پهلوی همان پیرامن ([illegible])

پیران ویسه ودر اوستا پ ایری (...) و در سنسکریت پیرته (पीरत:) است
فا ـ (پ ی ٤ ر ـ ن و ٤ ی س ٤) عم ـ نام سپه سالار افراسیاب که ویسه نام پدرش بوده ـ (عا) ـ

پیراهان فا ـ (پ ی ٤ ر ـ ه ـ ن) اسم ـ پیراهن (به بینید) (شع) مولوی معنوی ـ حالیا دل وانهم برتافته است ٭ بوی پیراهان یوسف یافته است ـ

پیراهن فا ـ (پ ی ٤ ر ـ ه ـ ن) اسم ـ جامهٔ نیم تنه ای که زیر لباس بر بدن پوشند ـ (عا) ـ مثال شعری از سعدی ـ زمصرش بوی پیراهن شنیدی ٭ چرا در چاه کنعانش ندیدی ـ
این لفظ در سنسکریت پری دهانم ـ (परिधान) بوده بمعنی مطلق جامه ـ **امثال** ـ
(۱) "خیاط روزگار به بالای هیچکس ٭ پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد" (۲) "دوست بیچاره چون به جان آید ٭ چاره جز پیرهن دریدن نیست" (۳) "پیراهن او و شما در یک آفتاب خشک میشود" (۴) "من دو تا پیراهن از تو زیادتر پاره کرده ام"

پیراهن قبا کردن ـ پاره کردن گریبان پیراهن تا پائین بطوری که پیراهن شبیه به قبا شود که از طرف پیش باز است ـ (شع) ـ

پیراهن مراد ـ (۲ ط ٤ ر ـ د) پیراهنی که روز بیست و هفتم رمضان زنها در مسجد بین دو نماز میدوزند و به اعتقاد آنها در آن مراد حاصل میشود ـ (تک) ـ

پیرایه فا ـ (پ ی ٤ ر ـ ی ٤) اسم ـ حلی و زیور ـ (عا) ـ مثال شعری از حافظ ـ "حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد ٭ علی الخصوص که پیرایهٔ بر او بستند" شعر مذکور مثل است ـ

پیرپوسکه (پ ی ٤ ر پ ـ س ک ٤) اسم ـ قندو ر دهان گذاشته چای تلخ را خوردن ـ (تک) ـ
گویا این لفظ از زبان روسی آمده است ـ در قزوین این را پیر پُرسکه (پ ی ٤ ر پ ـ ر ـ س ک ٤) گویند ـ

پیرزه فا ـ (پ ٤ ی ـ ر ز ٤) اسم ـ چیزی که در پارچه ای بسته گره زنند (شع) سردری لفظ مذکور مبدل پدرزه است ـ

پیرنه (پ ی ٤ ر ٤ ن ٤) عم ـ نام یک سلسله جبال میان فرانسه و اسپانی است ـ (ج) ـ

پیره فا ـ (پ ی ٤ ر ٤) اسم ـ پیر ـ (به بینید) (تک و شع) ـ

پیرهن فا ـ (پ ی ٤ ر ه ـ ن) اسم ـ مخفف پیراهن (به بینید) ـ (عا) ـ

پیرهند فا۔(پ ی ر ھ ــ ن د)اسم۔پیراہن (پہنید) (شع، سوزنی۔من تو را پیرهندم وزیبا است ٭ کہن من کلیچہ ماندہ من۔

پیروج (پ ی ر و ج)اسم۔نام پرندہ بزرگ ماکول اہلی است کہ پرہایش رنگہای مختلف دارد و بر بالای منقارش گوشتی مثل خرطوم آویزان است و از گلویش ہم گوشت آویزان است چون گوشت منقار و گلوی آن برنگہای مختلف در میآید در ایران انرا بوقلمون گویند۔

لفظ مذکور را جہانگیری ضبط کردہ کہ در فارسی مسلمانان ہند در زبان جہانگیری (عصر سلطنت تیموریان) بودہ۔لیکن این لفظ فارسی نیست بلکہ معرب از زبان پرتغالی است چونکہ بوقلمون را اول پرتغالیہا بعد از فتح کردن بعضی از بنادر ہند بہ ہندیہا دادند و خود پرتگیہا ہم مرغ مذکور را از ملک پروی آمریک بہ اروپا بردہ بودند۔ازاین جہت آن را پرو نامیدند کہ بہ پیروج معرب شدہ۔مرغ مذکور تازہ بہ ایران رفتہ و بوقلمون نام یافتہ در زبان مؤلف جہانگیری (عصر صفویہ) در ایران نبودہ کہ نامی داشتہ باشد جان ملکم سفیر انگلیسی کہ در زمان فتحعلی شاہ (جلوس ۱۲۱۲ھ) در ایران بودہ در سیاحت نامہ خودش (Sketch of Persia) واقعہ ذیل را مینویسد۔ "چون بہ کازرون رسیدیم شنیدیم در دو فرسخی شہر در وہی کسی یک جفت مرغ دارد کہ مثل مردان ریش دارند و عربی حرف میزنند۔یک صاحب منصب ہمراہ من با وجود خستگی راہ عازم شد برود و مرغہا را ببیند۔رفت و برگشت و خندان گفت آن دو مرغ بوقلمون است کہ از یک کشتی شکستہ ہندیہا در خلیج فارس بدست یک کازرونی افتادہ بہ آن دہ آوردہ است۔گوشت آویزان زیر گلوی آن را ریش میدانند و غات غات خشن آن را از زبان عربی"۔ در واقع این لفظ فارسی نیست لیکن چون در فارسی ہند بودہ مثل لفظ جہانگیر ضبط کردم۔

پیروز فا۔(پ ی ر و ز)اسم۔خوش شگون و مظفر و منصور۔(عا)۔مبدّل فیروز اکنون در تکلم بیشتر مستعمل است۔

پیروز رام۔(ر ــ م)نام شہری بودہ در قدیم ساختہ پادشاہی پیروز نام۔(شع)۔
فردوسی۔ یکی شارسان کرد پیروز رام ٭ بفرمود کو را نہادند نام۔

پیروزگر۔(گ ــ ر)اسم۔(۱)یعنی پیروزگرداندہ۔یکی از نامہای خداوند است۔(عا)۔ (۲)کامیاب و فاتح۔(شع)۔ این لفظ در پہلوی ہم پیروزگر۔(پ ر ی و ج) بودہ۔

پیروزی۔کامیابی و فتح۔(شع) این لفظ در پہلوی پیروجیہ (پ ر ی و ج ی ہ) بودہ۔

پیروزہ (پ ی ر و ز)اسم۔سنگ قیمتی آسمانرنگی کہ برای نگین انگشتر و زینت بکار میاید

معدن آن در خراسان ایران است (شع) معرب آن فیروزه اکنون در تکلم مستعمل است.

پیزر فا۔(پ ی ز ر) اسم. گیاهی است سست و بی دوام که هر چیز سست بی دوام را به آن تشبیه میکنند و در پر کردن پالان حیوانات بکار میاید۔ (عا)۔

پیزر در جوال دوز گذاشتن۔ استعاره برای کسی که در حقه بازی و فریب دادن چالاک و تردست است (تک)۔

پیزر در پالان گذاشتن۔ استعاره برای تملق و چاپلوسی و تعریف کسی را کردن برای خوش آمدن او۔ (تک)۔

پیزری۔ (پ ی ز ر ی)۔ (۱) منسوب به پیزر مثل پالان پیزری که از پیزر پر کرده باشند۔ (عا)۔ (۲) کسی که پیزر میفروشد۔ (تک) (۳) هر چیز سست بی دوام۔ (تک)۔

پیزی فا۔ (پ ی ز ی) اسم کون دمقعد۔ (عا) "رستم صولت و افندی پیزی" مثل است۔

پیس فا۔ (پ ی س) اسم۔ (۱) آدمی که بر بدنش لکه های سفید پیدا شده باشد و نام عرش ابرص است۔ (عا) مثال بیچاره فلان پیس شده است۔ (۲) مرضی که در آن بر بدن لکه های سفید پیدا میشود۔ (عا) مثال۔ فلان این روزها پیس گرفته است۔ این لفظ در اوستا پیسه (ملـ ٩٣ و ولـ) است۔ و در پهلوی پیک (ك و و و)

لک و پیس۔ (ل ـ ک) اسم۔ کسی که برص دارد و بر بدنش لکه های سفید پیدا شده است (تک)

باکسر اول و دوم (پ ی ی س) اسم۔ یک حصه از بازی نمایش و تیاتر و سینما۔ (عا)۔

در این صورت لفظ مذکور فرانسوی ([illegible]) است۔

پیست فا۔ (پ ی س ت) اسم۔ پیس (ببینید) (شع) رشیدی۔

پیسرک فا۔ (پ ی س ر ـ ک) اسم۔ ابابیل که پرنده ایست سیاه بقدر گنجشک و در رواق و سقف عمارت آشیانه میگذارد۔ (تک اصفهان)۔ شاید لفظ مذکور محرف پرستوک است۔

پیسودن فا۔ (پ ی س و د ـ ن) مص۔ سیل کردن۔ (شع) جهانگیری۔

پیسه فا۔ (پ ی س ہ) اسم۔ چیز ابلق و سیاه و سفید بهم آمیخته (شع) انوری۔ جاه تو سایه ایست که خورشید را به عمر خود امکان پیسه کردن آن نیست در شمار۔

کلاغ پیسه (ک ـ ل ـ غ) اسم۔ کلاغ سیاه و سفید است۔ (عا)۔

پیسی فا. (پ ی س ی) اسم. (۱) آزار و اذیت وپیسی در آوردن یا پیسی سر کسی درآوردن مصدر مرکب آن است. (عا) (۲) چیز منسوب به پیس. (عا). در این صورت حرف یا در آخر کلمه علامت نسبت است. (۳) پیس داشتن و ابرص بودن (عا). در این صورت حرف یا در آخر کلمه مصدری است.

پیش فا. (پ ی ش) اسم. (۱) قبل وگذشته وماضی وسابق. (عا) مثال پیش شما نزد من میآمدید. این لفظ در پهلوی پیش (پ ی ش) و در اوستایی پیش (پ ی ش) بوده. (۲) نزد و نزدیک. (عا) مثال پیش شما خیلی پیش من میآمدید. (۳) صدائی که برای خواندن یا راندن گربه از دهن بیرون میاید که پیشت هم گویند و بالفظ کردن و زدن مصدر مرکب میسازد. (تک) مثال. گربه وارد شیر را میخورد پیشش کن. (۴) مقدم و سر و اولی وجلو. (عا) مثال. من در امتحان پیش از همه بودم. (۵) یکی از سه حرکت حروف کلمات که بربالای حرف و قدری جلو آن نوشته میشود و نام عربی ضمه است. (عا). مثال. زیر و زبر و پیش را در کتاب ها کم مینویسند. (۶). برگ درخت خرما (شع) جهانگیری. برهان و مقلدانش معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشته‌اند مثل شاخهٔ درخت خرما و غرمای ابوجهل وعاقل و مقدم چون ثابت نبود حذف کردم. امثال. (۱) "پیش از مرگ واویلا" (۲) "پیش از عید به مصلی میرود" (۳) "پیش از آخوند به منبر میرود"

پیشاب. (پ ی ش ا ب) اسم. آبی که از پیش انسان بیرون آید که نامهای دیگرش بول وشاش است. (عا) مجازاً بول حیوان را هم پیشاب گویند.

پیشاپیش. (پ ی ش ا پ ی ش) اسم. مقدم وجلوتر از همه. (عا).

پیشادست (پ ی ش ا د ا س ت). (۱) پیش دست ومقدم وغالب (شع) (۲) نقد که مقابل نسیه است. (شع) بیسی. ستد و داد جز به پیشادست به وداوری باشد وزیان وشکست.

در فرهنگ اسدی در این شعر بجای پیشادست وستادست نوشته شده.

پیش آمد. (پ ی ش ا م د) اسم. واقعه وحادثه. (عا)

پیش آمدن. (پ ی ش ا م د ن) مص. (۱) نزدیک شدن وجلو آمدن و نزدیکی آمدن (عا) مثال. وقتی بچه پیش آمد دیدم صورتش زخم شده است. (۲) واقع شدن وظهور آمدن و دست دادن. (عا) مثال. دیروز واقعه برای من پیش آمد که نتوانستم پیش شما بیایم.

پشیان -(پ ی ش ـ ن) اسم - پیشتر از همه وصدر خانه - (شع) شیخ عطار - ای مرد گرم رو چه روی
پیش از این پیش * چندین مرو به پیش که پشیان پدید نیست - لفظ مذکور مخفف پشیانه است -

پشیانه - (پ ی ش ـ ن ه) اسم پیشتر از همه و صدر خانه (شع) مولوی معنوی. نیست مستی
که مرا جانب میخانه برد * جانب ساقی گلچهره وردانه برد - نیست دستی که کشد دست مرا یارانه
وزچنین صف نعالم سوی پشیانه برد -

پیش آهنگ - (ـ ه ـ ن گ) اسم - (۱) حیوان بارکشی که جلو قافله برای راهنمائی حیوانات دیگر
میرود. (عا) مجاز اً شخص رهنما راهم پیش آهنگ گویند - (۲) کودکی که در مؤسسه پیش آهنگی
(Boy scout) داخل است - (عا) مثال - در هر مدرسه ایران بسیاری از اطفال
پیش آهنگ هستند - این معنی برای لفظ مذکور تازه پیدا شده است -

پیش از مرگ واویلا - تاسف برای زیانی که واقع نشده - (عا) -

پیش ایوان - (ـ ی و ـ ن) - اسم - فضای مرتفع و مهتابی جلو ایوان که سقف ندارد - (عا)

پیش باز - (ب ـ ز) اسم - (۱) به استقبال مسافر رفتن - (عا) - پیشواز مبدل آن است (تک) -
(۲) نوعی از جامه پوشیدنی که جلوش باز بود (شع) -

پیش بردن - (پ ی ش ب ـ ر د ـ ن) مص - (۱) چیزی را جلو بردن و نزدیک کسی بردن - (عا)
مثال - ای مهتر اسب را پیش ببر تا فلان سوار شود - (۲) بمقصود رسیدن و در غرض خود کامیاب
شدن (تک) مثال - او بگفت من سفر میروم منعش کردم آخرش او پیش برد -

پیش بند (پ ی ش ب ـ ن د) اسم - دستمال بزرگ و لنگی که عملۀ کارخانه و قصابها وغیره آنها به جلو
قبای خود بندند که کثافت به قبا وغیره نریزد که نام دیگرش پیش لنگ است - (عا) -

پیش بندی - (ب ـ ن د ی) اسم - تهیه و حاضر کردن وسایل برای کاری - تک - مثال - فلان
برای مرافعه خود پیش بندی خوبی کرده -

پیش بین - (ب ی ن) اسم شخص عاقبت بین دور اندیش و باحزم - (عا) -

پیش بینی - (ب ی ن ی) اسم - دوراندیشی و حزم - (عا) -

پیش پا افتاده - ذلیل و حقیر - (عا) -

پیش پا شستن - مطیع شدن و دست از کار سابق کشیدن (تک) -

پیش تاب (ت ـ ب) اسم تفنچه (تفنگچه) آلت آتشی کوچک برای کشتن جاندار است - (عا) -

مثال۔ فلان ہمیشہ پیشتاب بہ کمرش زدہ است۔ وجہ تسمیہ این است کہ آن آلت را بہ کمر بند یا شال در حصۂ پیش بدن میزدند۔ اکنون بیشتر آن را بلفظ اردو پائی ریوالور گویند۔

پیش تختہ۔ (ت ـ خ ت ۂ) سم۔ تختہ ایکہ جلو دکان دکاندار ان است و بر آن ترازو وغیرہ میباشد۔ (عا)۔

پیشتر (پ ی ش ت ـ ر) سم۔ (۱) قبل از این و سابق و در ماضی۔ (عا) مثال۔ شما پیشتر خیلی نزد من میامدید۔ (۲) سابق تر و مقدم تر و اولی تر۔ (عا) مثال۔ دیروز در راہ من پیش دیگران بودم و شما پیش تر از من۔

پیش تو۔ (پ ی ش ت ـ و) سم۔ مبدل پیشتاب است۔ (بہ بینید) (عا)۔

پیش جنگ۔ (پ ی ش ج ـ ن گ) سم۔ آن حصۂ از لشکر کہ در جلو لشکر بزرگ است۔ (عا)۔

پیش خانہ (خ ـ ن ۂ) سم۔ بار و چادر و اسباب سفر سلاطین کہ از پیش برند۔ (عا)۔

پیش خدمت۔ (خ ۂ دم ـ ت) سم۔ نوکری کہ کارش چیز آوردن و بردن در مجلس ارباب است۔ (عا)

پیش خدمت باشی۔ (پ ـ ش ی) رئیس پیش خدمت ہا۔ (عا)۔

پیش خر۔ (خ ـ ر) سم۔ خریدن چیزی پیش از آنکہ آن چیز مہیا باشد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان گندم زمین مرا دو ماہ قبل از خرمن پیش خر کردہ است۔

پیش خوان۔ (خ ـ ن) سم۔ (۱) کسیکہ پیش از روضہ خوان یا واعظ بطور تہیہ پای منبر چیزی میخواند۔ نیز قبل از قصہ گو یا آوازہ خوان بطور تہیہ چیزی میخواند (عا)۔ مثال۔ پسر ملا احمد روضہ خوان پیش خوانش است۔ (۲) تختہ ای کہ زیر تراز و برای مسطح بودن گذارند۔ (عا)۔ مثال پیش خوان نانوای محلہ ما از چوب چنار است۔

پیش خور۔ (خ ۂ ر) سم۔ فروختن غلہ و میوہ وغیرہ نارسیدہ قبل از وقت و پول آن را خوردن (عا) مثال۔ من امسال زراعت زمینم را در اول بہار پیش خور کردم۔

پیش خورد۔ (خ ۂ ر د) سم۔ (۱) طعام اندک کہ قبل از غذا خورند۔ (شع)۔ انوری۔ دست رادت کردہ ور اطلاق رزق۔ مثلی مر آز را از پیش خورد۔ (۲) پیش خور (بہ بینید) (شع) اسدی۔ چو امید دادی نباشم بدرد۔ کہ امید نیکو بہ از پیش خورد۔

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

پیشداد پیشداد ۔ (پ ی ش د ـ د) اسم ۔ (۱) کسیکہ اول داد و انصاف کند ۔ لقب قدیم ترین سلاطین ایران است و آن سلسلہ را پیشدادی و ہریک از آن سلاطین را ہم پیشدادی گویند ۔ (عا) ۔ این لفظ در اوستا پَرۡ ذاتہ (رہ مد ۹ سطر) در پہلوی پیش داد (رہ و لہ و س ۱۴۹) بودہ ۔ موافق شاہ نامہ در ایران قبل از اسلام چہار طبقہ از سلاطین سلطنت کردند ۔ (۱) پیشدادیان ۔ (۲) کیان ۔ (۳) اشکانیان (۴) ساسانیان ۔ در عصر جدید موافق تحقیق پیشدادیان سلاطین قصہ و افسانہ اند و حصۂ تاریخی ایران قدیم از سلاطین ایلام شروع میشود لبعد از ایشان سلاطین ماد و بعد کیان (ہخامنشی) (۲) پولی کہ پیشگی بہ کارگر دہند ۔ (شع) ۔ عسجدی ۔ زبس حرص بخشش نکردہ سؤال ٭ بہ سایل دہد جود او پیشداد ۔

پیش دامن ۔ (د ـ م ـ ن) اسم ۔ (۱) پیش بند کارگران ۔ (شع) سراجا ۔ از ان درفش فریدون گرفت عالم را ٭ کہ پیش دامن آہنگر سپاہان است ۔ (۲) ہریک از دو دامن جلو لباس مقابل پس دامن ۔ (عا) ۔

پیش دست ۔ (د ـ س ت) اسم ۔ (۱) پول پیشگی کہ قبل از کار بہ کارگر دہند (شع، جہانگیری) (۲) صدر مجلس ۔ (شع، جہانگیری ۔ (۳) مددگار و معاون (شع) ۔ صائب ۔ خراب کردہ چشم نیم مستی ٭ کہ دار د بہ چو مژگان پیش دستی ۔ (۴) غالب و سابق ۔ (شع) ۔ مختاری ۔ بردشمنان خود بہ خرد پیش دست گشت ٭ آبا رخویش را بہ ہنر نیکنام کرد ۔

پیش دستی ۔ (۱) مبادرت و مقدمہ کاری را قبلاً مہیا و موافق مقصود نمودن ۔ (عا) ۔
(۲) در اصطلاح کفشدوزان کندہ ایکہ جلو کفش دوز است ۔ (عا) ۔

پیش دندان ۔ (د ـ ن د ـ ن) اسم ۔ طعام اندک کہ قبل از خوراک خورند ۔ (شع، شفائی ۔ ہزار توبرہ بنگ و ہزار تاس افیون ٭ کم است بہر یکی لحمہ پیش دندانش ۔

پیش رس ۔ (ر ـ س) اسم ۔ (۱) نوبر ۔ میوہ ایکہ زود میرسد ۔ (عا) ۔ (۲) کسیکہ پیشتر از دیگران برسد ۔ (عا) ۔ مثال شعری ہر دو از ہاتفی ۔ بہ منزل رسید از ہمہ پیشتر ٭ بود عزت پیش رس بیشتر ٭ بہ میدان رسید از ہزارش یکی ٭ بود باغ را پیش رس اندکی ۔

پیشرفت ۔ (ر ـ ف ت) اسم ۔ ترقی و بالارفتن و بالفظ کردن و شدن استعمال میشود ۔ (عا) مثال ۔ فلان امسال در تجارت پیش رفت نکردہ است ۔

پیشرو ۔ (پ ی ش ر ـ و) اسم ۔ مقدم و پیشوا و راہنما ۔ (عا) ۔

پیش زدن۔ (ز ـ د ـ ن) (۱) کشیدن چیزی را بطرف خود با دست وغیر آن۔ (تک)۔ مثال۔ من پول شمردم وفلان پیش میزد۔ (۲) برافشاندن حبوبات باغربال یا غیر آن تا کثافت وریگ از آنها جدا شود۔ (تک)۔

پیش شاخ۔ (ش ـ خ) اسم۔ جامۂ پیش باز۔ (شع) قاری البسہ۔ درپیش شاخ آمدم از دکمہا بہ یاد: چون غنچہ جلوہ داد باطراف جویبار۔

پیش فروش۔ (ف ـ ر ـ و ش) اسم۔ مال یا غلہ را قبل از مہیا شدن وحاضر بودن فروختن۔ (عا)

پیش فنگ۔ (ف ـ ن گ) اسم۔ قسمی از مشق سربازان است کہ تفنگ را جلو میگیرند۔ (عا۔ فنگ مخفف تفنگ است۔

پیشقدمی۔ (پ ی ش ق ـ د ـ م ی) اسم۔ تصمیم درکاری وجلو رفتن با جسارت بالفظ کردن ونمودن استعمال میشود۔ (عا) مثال۔ فلان از جانب صنف بزار پیشقدمی کردہ عریضہ را بہ شاہ داد۔ پیشقدم کسیکہ پیشقدمی میکند۔ (عا)۔

پیش قراول۔ (ق ـ ر ـ و ل) اسم۔ آن حصہ از لشکر پیادہ یا سوارہ کہ جلو حرکت میکند۔ (عا)

پیشکار۔ (پ ی ش ک ـ ر) اسم۔ (۱) معاون ومددگار ومدبر ومستشار یک رئیس۔ (عا)۔ مثال۔ پہلو نژاد مرحوم پیشکار ولیعہد بودہ است۔

پیشکارہ۔ ہمان پیشکار است۔ (شع) امیر خسرو۔ ایچہ مہ با کمال خوبی خویش: پیش روی تو پیشکارہ بود۔ (۲) خادم وشاگرد۔ (شع)۔

پیشکاری۔ (۱) منسوب بہ پیشکار۔ (عا)۔ (۲) در اصطلاح کفش دوزان کشیدن رو ودوختن آن بر کفش۔ (عا)۔

پیش کردن در۔ (د ـ ر) مص۔ بستن ومسدود کردن ونیز جلو کشیدن در (عا)۔ مثال۔ ای فلان در را پیش کن کہ ہوا سرد است۔

پیش کسوت ـ در اصطلاح ورزش کاران اشخاصی کہ مدتی ورزش نمودہ اند ولی قادر بہ کشتی گرفتن نیستند۔ (عا)۔

پیشکش۔ (پ ی ش ک ـ ش) اسم۔ چیزی کہ کوچکتر مفت بہ بزرگتر بدہد۔ (عا)۔ مثال دیروز در راہ میرفتم اسبم را حاکم دید وپسند ید پیشکش کردم۔ "اسب پیشکشی را دندان نمی بینند"، مثل است۔

پیشکی۔ (پ ی ش ک ی) اسم۔ چیزی را قبلاً فرستادن یا دادن (عا) مثال۔ ماہانہ مدرسہ

این ماه راتپکی دادم ۔
پیشگاه ۔ (گ ـَ ہ) سم ۔ بزرگ و صدر مجلس ۔ (شع) فرخی ۔ گفت آنکه پیش عرصه گہت ایستاده او است ٭ گفتم بہ پیشگاه بود جای پیشگاه ۔ (۲) مسند و فرش که در صدر مجلس اندازند ۔ (شع) ۔ معروفی ۔ بدیدم یکی خانۂ محتشم ٭ نخ دیدم آنجا وفی پیشگاه ۔ (۳) صحن و حیاط خانه ۔ (شع) ۔ صائب ۔ بند دزندان بردل خوش مشرب من بازنیست ٭ کزدل واکرده دارم پیشگاهی در قفس ۔
در فرہنگہا معانی دیگری ہم نوشته اند که برمیگردد به معنی اول ۔ مخفف لفظ مذکور پیشگه است ۔
پیش گرفتن ۔ (گ ِ ر) ف ت ـِ ن) (۱) جلو گرفتن و نزدیک نگہداشتن ۔ (عا) ۔ (۲) اختیار نمودن ۔ (عا) مثال ۔ فلان این روزہا شغل ولائی پیش گرفته است ۔ (۳) رفتن وطی نمودن ۔ (تک) مثال ۔ در روز صبح راه ده را پیش گرفتم ظہر وارد شدم ۔
پیشگو ۔ (پ ی ش گ ـو) سم ۔ کسیکه از آینده خبر دہد ۔ (عا) ۔ مثال ۔ منجم از روی قواعد نجوم پیش گوئی میکند ۔ (۲) کسیکه در پیش سلاطین و امرا ، مامور معرفی باریابان وعرض دادخواہان است که نام ترکی مستعمل در فارسیش ایشک آقاسی و نام عربیش معرّف است ۔ (شع) ازرقی ۔ فروفال طبع محمود تو آید پیشگو ٭ مرسخا را دست مسعود تو آید ترجمان ۔
پیشگه ۔ (پ ی ش گ ـَ ہ) سم ۔ مخفف پیشگاه است ۔ (به بینید) (شع) ۔
پیش لنگ ۔ (ل ِ ن گ) سم ۔ پارچه ایکه قصاب وآہنگر وآتش پزو امثال ایشان جلو خود شان می بندند تا لباسشان از چربی وآتش محفوظ باشد که نام دیگرش پیش بند است (عا) مثال ۔ درفش کاویانی ہمان پیش لنگ کاوهٔ آہنگر بوده ۔
پیش نشین ۔ (ن ـَ ش ی ن) سم ۔ (۱) قابله و ماماچه (شع) (۲) کسیکه پیش و جلو می نشیند (عا)
پیش نماز ۔ (ن ـَ م ـَ ز) سم ۔ کسیکه در نماز جماعت مقتدی میشود و دیگران به او اقتدا کنند ۔ (عا) مثال ۔ در پیش نمازی علم شرط نیست ۔
پیش نہاد ۔ (ن ِ ہ ـَ د) سم ۔ مطلبی که بہ شخصی یا جمعی برای سنجیدن و مشورت و یا رد و قبول اظہار میشود ۔ (عا) مثال ۔ در مجلس شورا یکی از وکلا پیش نہاد کرد که مالیات قصابی ملغی شود اما بعد از مشورت تصویب نشد ۔ مثال دیگر ۔ من به پدرم پیشنہاد کردم مرا برای تحصیل به اروپا بفرستد قبول کرد ۔
پیشوا ۔ (پ ی ش ـِ و ـَ) سم ۔ (۱) سرگروه و رئیس و راہنمای جماعت (عا) ۔ مثال ۔ فقہا

پیشوایان مسلمانند. مثال دیگر. در ایران پیشوای سیاسی بسیارند. (۲) پیش باز و استقبال (شع) سلمان. شعار عاشقان دانی در این ره چیست ای ره رو + غمش را پیروی کردن بلا را پیشوا رفتن. در این صورت مخفف لفظ پیشواز است. (۳) لباس مخصوص جلو باز مقابل بغل بند (شع).

پیشواز. (و ـ ر) اسم پیش باز (به بینید). (عا). لفظ مذکور مبدل پیش باز است.

پیشی. (پ ی ش ی) اسم تقدم و سبقت بالفظ گرفتن (پیشی گرفتن) مصدر مرکب میسازد (عا).

پیش یار

پیش یار. (ی ـ ر) اسم. (۱) خادم و شاگرد. (شع) رودکی. بخت و دولت چو پیشکار تواند + نصرت و فتح پیشیار تو باد. (۲) شاش و بول. (شع) انوری از نهیب تو شیر گردون را + آب ناخورده پیش یار گرفت.

پیش یاره

پیشیاره. (پ ی ش ی ـ ر ه) اسم. حلوای نرم از آرد و روغن و دوشاب (شع) ناصر خسرو. سخن باید که پیش آری خوش ایراک + سخن بهتر بسی از پیش یاره. صاحب السامی فی الاسامی این کلمه را پیش پاره (پ ی ش پ ـ ر ه) ضبط کرده و ترجمه لفظ شفارج قرار داده. صاحب قاموس لفظ شفارج را معرب پیش آره (پ ی ش ـ ر ه) قرار داده و ممکن است در شعر ناصر خسرو تصحیف خوانی شده و صحیح پیش پاره با بای فارسی باشد و بیان صاحب سامی درست تر بنظر میرسد از بیان صاحب قاموس چه شفارج (ش ف ـ ر ج) حرف فا دارد که مبدل بای فارسی است.

پیشیانه. (پ ی ش ی ـ ن ه) اسم. پیشانه (به بینید) (شع).

پیشین. (پ ی ش ی ن) اسم. (۱) قبل و سابق (عا) (۲) ظهر و زوال شمس از نصف النهار (شع) رکنای کاشی. بپای همت من این دو عالم است دو کفش + که صبح پوشم و پیشین برهنه پا گردم. لفظ پیشین صفت نماز ظهر است مقابل پسین که صفت نماز عصر است و مجازاً لفظ پیشین در ظهر که وقت نماز پیشین است استعمال میشود.

پیشینگاه. (گ ـ ه) اسم. وقت نماز ظهر چه پیشین صفت نماز ظهر است. (شع).

پیشینه. (پ ی ش ی ن ه) اسم پیشین (به بینید) (عا).

پیشینیان. (پ ی ش ی ن ی ـ ن) اسم. اسلاف. اشخاص گذشته. (عا).

پس و پیش کردن. به جلو و عقب حرکت دادن چیزی. (عا) مثال. انسان و بعضی از حیوانات در مجامعت پس و پیش میکنند.

در پیش داشتن. کاری یا حادثه‌ای یا واقعه‌ای که بعد برای شخصی واقع شود. (عا). مثال.

من در سال آینده رفتن حج را در پیش دارم۔

دست پیش را گرفتن - کاری را کردن و مخاطب را متهم کردن که باور کند او آن کار را کرده۔ نیز تهیه دیدن برای رد تقصیر وغیره (تک، شال۔ فلان کاسه را شکست حالا دست پیش را گرفته میگوید کاسه از دیروز پیدا نیست۔ "دست پیش را بگیر دکه پس نیفتد" مثل است۔

پیشانی فا۔ (پ ی ش ـ ن ی) اسم۔ (۱) حصه جلوی سر از بالای ابرو تا جائیکه موی سر روئیده است که نام عربش جبهه است (عا) شال۔ وقت سجود پیشانی را بر زمین باید گذاشت۔

لفظ پیشانی مجازاً در معنی نصیب ومقدر وقسمت استعمال میشود چه عقیده عوام این است که نصیب ومقدر هر شخص بر پیشانی او نوشته است (عا) شال۔ فلان در کارها پیشانی خوبی دارد۔ نیز مجازاً و در سخت روئی ومقابله وتجبر استعمال میشود۔ (شع، نزاری۔ سپر از غمزه مست تو بیندازد چرخ + بادوا بروی تو چون زاکند پیشانی۔ ایضاً۔ گر خدا را بنده ای بگذار نام خواجگی + پیش او چون سر نهادی باز پیشانی چه سود۔

(۲) در اصطلاح نجاران چوب نجاری شده که بالای آستانه گذاشته میشود۔ (عا)۔

پیشانی تنبکی۔ (ت ن ب ـ ک ی) اسم پیشانی بزرگ برآمده است۔ (تک)۔

گاو پیشانی سفید۔ استعاره است برای شخصی که در امری معلوم ومشهور است (تک)۔ شال۔ فلان در این شهر گاو پیشانی سفید است۔

پیشاور (پ ی ش ـ و ر) علم پشاور (به بینید) (ج)۔

پیشت فا۔ (پ ی ش ت) اسم لفظی است که گربه را با آن میرانند۔ (عا) شال۔ به این گربه هر چه پیشت میکنم نمیرود۔ بالفظ کردن۔ (پیشت کردن) استعمال میشود۔ "گربه را پیشتش مکن بدش میاد" مثل است۔

پیشک فا۔ (پ ی ش ـ ک) اسم (۱) گربه که حیوان گوشت خوار خانگی است (عا) در این صورت ترکی است۔ (۲) دکمه پیش لباس (شع) تجاری البسه۔ از پیشک طلا و در دکمه های جیب + محبوب صوف در زر و زیور گرفته ایم۔

پیشن فا۔ (پ ی ش ـ ن) اسم۔ لیف خرما۔ (شع) رشیدی۔

پیشنگ فا۔ (پ ی ش ـ ن گ) اسم پیش (به بینید) (شع) رشیدی۔

پیشه فا۔ (پ ی ش ه) اسم۔ (۱) صنعتی که از آن کسب معاش کنند ومجازاً در هر کسب وشغل استعمال میشود۔ (عا) شال۔ آهنگر وزرگر اهل پیشه اند۔

پیشه کردن - کاری را بطور دوام یامکرر کردن - (عا) مثال - فلان اذیت مردم راپیشه کرده است - امثال - (۱) "روسخرگی پیشه کن ومطربی آموز + تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی" (۲) "بودم پیشه یاهم پیشه دشمن" این لفظ دراوستا پیشه (...) و درپهلوی پیشک (...) بوده

پیشه ور - (د - س) اسم - کارگر صنعت گر و سوداگر - کسیکه پیشه دارد - (عا) -

پیغاره فا - (پ ای غ - ر) اسم - سرزنش وملامت - (شع) این لفظ مبدل بیغاره است -

پیغام فا - (پ - ی غ - م) اسم - مطلبی که کسی بکسی بگوید که به دیگری برساند شخص واسطه را قاصد و پیام بر گویند - (عا) - مثال - فلان پیغام داده که امروز این جا نمیاید -

بالفظ کردن و دادن و نمودن استعمال میشود - مخفف لفظ مذکور پیام است

پیغامبر - (پ - ی غ - م ب - ر) اسم - کسیکه پیغام میبرد - عموماً و پیغام برنده از جانب خدا خصوصاً (عا) - این لفظ درپهلوی پیدامبر (...) بوده -

پیغمبر - (پ - ی غ - م ب - ر) اسم - مخفف لفظ پیغامبر است اما در استعمال مخصوص پیغام آورنده از جانب خدا که نبی و رسول باشند - (عا) - امثال لفظ پیغام - (۱) "شیر را بچه همی ماند بدو + تو به پیغمبر چه میمانی بگو" (۲) "بوسه را با پیغام میفرستد" (۳) "پیغام آشنا سخن روح پرورست"

پیغان فا - (پ) ی غ - ن) اسم - (۱) عهد و پیمان (شع ، جهانگیری - (۲) هرزه (شع ، جهانگیری -

پیغله فا - (پ - ی غ ل) اسم - گوشه وزاویه (شع) فردوسی - گز نیم زگیهان یکی پیغله + کنم آنچه دارم زگیتی یله - این لفظ مخفف پیغوله است -

پیغن فا - (پ - ی غ - ن) گیاهی است دوائی که نام دیگرش سداب است ومعرب آن فیجن است - (ط) -

پیغو تر - (پ ی غ و) اسم - پرنده ایست شکاری که یک نوعش زرد است و دیگری سیاه مایل به قرمز - (عا) -

پیغوله فا - (پ ی غ و ل) اسم - کنج وگوشه وزاویه (نث وشع) خاقانی - ایکه در دل جای داری بر سرچشمم نشین + کاندر این پیغوله ترسم تنگ باشد جای تو - برهان و مقلدانش برای این لفظ و مخففش (پیغله) دومعنی دیگر (۱) کنج وگوشهٔ چشم (۲) پیرایه را اضافه کرده اند ومعلوم است که از موارد استعمال گول خورده اند -

پیف فا۔ (پ ی ف) اسم۔ کلمه ای که از بیزاری و تنفر از تعفن و بوی بد از دهن خارج میشود۔ (تک) "گربه دستش بگوشت نمیرسد میگوید پیف" مثل است۔

پیقو تر۔ (پ ی ق و) اسم پیغو را به بینید۔ (عا)۔

پیک فا۔ (پ ی ک) اسم۔ قاصد و چاپار و نامه بر۔ (نث و شع) حافظ۔ ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک + هرگز سیاه چهره ندیدم بدین نمک۔

پیکار فا۔ (پ ی ک ا ر) اسم جنگ و جدال (شع) سعدی۔ بنده وار آمدم به زنهارت + که ندارم سلاح پیکارت۔ مجازاً در معنی قصد و اراده هم استعمال میشود۔ (شع)۔ این لفظ در پهلوی پیکار (پ ی ک ا ر) بوده۔

پیکان فا۔ (پ ی ک ا ن) اسم۔ فلز نوک داری که بر سر تیر نصب میکنند۔ (عا) مثال شعری از عرفی۔ تا به مژگان تو گرد و آشنا + دیده را بر نیش پیکان میزنم۔ "آنجا که زره گراست پیکان گرهست" مثل است۔ لعل و فیروزهٔ پیکانی قسمی از لعل و فیروزهٔ نوکدار است۔ نیز نوشادر پیکانی قسمی از آن است۔

پیکانه فا۔ (پ ی ک ا ن ه) اسم پیکان (به بینید) شع)۔

پیکر فا۔ (پ ی ک ر) اسم۔ (۱) تن و هیکل و کالبد (عا) مثال۔ پیکرها ساختهٔ خدااست۔
(۲) صورت آئینه و تصویر جانداری که نقاش میکشد۔ (عل)۔

پیکره۔ (پ ی ک ر ه) اسم۔ (۱) پیکر (به بینید) (عا)۔ (۲) حالت و کیفیت (عا) مثال۔ به این پیکره که شما پیش آمدید به مقصود نمیرسید۔

دو پیکر۔ (د و) اسم۔ نام فارسی برج جوزا که شکل دو آدم پهلوی هم است۔ (عا)۔

پیک نیک (پ ی ک ن ی ک) اسم۔ بیرون رفتن جمعی برای هو اخوری بطور دانگی که هر کس سهم خرج خود را بدهد۔ این لفظ فرانسوی (pique-nique) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان فارسی نشده است۔

پیل فا۔ (پ ی ل) اسم (۱) بزرگ ترین و قوی ترین حیوان وحشی که در جنگلهای افریقا و هندوستان زیاد و از تعلیم اهلی میشود۔ مبدل آن فیل اکنون در تکلم بیشتر استعمال میشود۔ (عا)۔ فردوسی در هجو شاه محمود گوید۔ مرا سهم دادی که در پای پیل + تنم را بسائی چو دریای نیل۔
(۲) ظرفی است که در آن پاره‌ها و دیه و فلزات میریزند تا تولید قوهٔ برق کند۔ (عل) و در این صورت لفظ فرانسوی (pile) است۔ (۳) در چند زبان ولایتی ایران

مبدل لفظ پول است۔ (۴) گرهی که بربدن انسان وحیوان برآید که قسم بزرگ بدآن تشبیه پیل مخفف دشت پیل۔ (یعنی گره زشت) است چه وشت بمعنی زشت است۔ (شع)۔ (۵) خریطه که کیسه دانیان است۔ (شع) جهانگیری۔ لفظ پیل مشبه به برای هرچیز خیلی بزرگ است۔
این لفظ بمعنی اول درپهلوی هم پیل (ن و ۷) است۔ امثال لفظ پیل بمعنی اول۔
(۱) "پشه چو پرشد بزند پیل را + باهمه تندی وصلابت که اوست"۔ (۲) "سرچشمه شاید گرفتن به بیل + چو پرشد نشاید گذشتن به پیل"۔ (۳) "یا مکن باپیل بانان دوستی۔ یا بنا کن خانه درخور پیل"۔ (۴) "درجهان پیل مست بسیار است + دست بالای دست بسیار است"۔
(۵) "به شیرین زبانی ولطف وخوشی + توانی که پیلی به موئی کشی"۔ (۶) "چو گل بسیار شد پیلان بلغزند"
(۷) "پیل خواب هندوستان را دیده یا یاد هندوستان کرده"۔
پیل بار۔ (پ ـ ر) اسم۔ (۱) بار یک پیل۔ (شع)۔ (۲) بسیار وزیاد (شع) این معنی مجاز از معنی اول است
پیل بالا۔ (پ ـ ل ـ) اسم۔ بلند وبزرگ مثل بالا وقد فیل۔ (شع)۔
پیل بان۔ (ب ـ ن) اسم شخصی که روی سر پیل نشسته با کجک اورا میراند۔ نیز شخصی که ازاو توجه میکند (عا)
پیل بند۔ (ب ـ ن د) اسم۔ (۱) قسمی از بازی شطرنج است که با یک پیل و دو پیاده بازی میشود (شع)۔ (۲) زنجیری که بپای پیل می بندند۔ (عا)۔ (۳) جائیکه در آن پیل را نگاه میدارند۔ (عا)۔
پیل پا۔ (پ ی ل پ ـ) اسم۔ (۱) قدح بزرگ شراب (شع) (۲) حربه ایکه زنگیان قدیم داشتند که از استخوان پای پیل بوده یا چیزی شبیه به پای پیل۔ (شع) مثال برای هر دو معنی از نظامی۔ "چو در پیل پائی قدح می کنم + بیک پیل پا پیل راپی کنم"۔ (۳) مرضی است در پا که ورم آورده پا را مثل پای پیل بزرگ کند که نام عربیش داء الفیل است۔ (ط) (۴) ستون بسیار بزرگ مسجد وغیرآن که در تکلم فیل پایه گفته میشود۔
پیل پایه۔ (پ ـ ی) اسم پیل پا۔ (بمعنی چهارم) به بینید۔ (شع)۔
پیل پیلی رفتن۔ گیج بودن ودرحالت مستی وخواب راه رفتن وبه اینطرف وآنطرف افتادن وحالت غشی دست دادن (بابا اصفهان)۔
پیل تن۔ (ت ـ ن) اسم۔ (۱) شخص قوی جثه پهلوان۔ (عا) (۲) یکی از القاب رستم پهلوان قدیم ایران است۔ (عا)۔

(عر) عربی۔ (فا) فارسی۔ (تر) ترکی۔ (عا) عام درتکلم ونثر ونظم۔ (نث) زبان نثری۔ (شع) زبان شعری۔ (تک) زبان تکلمی

پیلستہ پیلستہ۔ (پ ی ٤ ل ۓ س ت ٤) سم۔ ہستہ و استخوان پیل کہ نام دیگرش عاج است (شع)۔ لفظ مذکور مشبہٌ بہ دست و ساعد سفید وغیر آن است چنانچہ عنصری گوید۔ چو برروی ساعد نہد سر بخواب + سمن را ز پیلستہ سازد ستون۔ شاید بلیستہ ہای موحدہ ہم مبدل ہمین لفظ است۔

پیلستگین۔ (پ ی ٤ ل ۓ س ت ٤ گ ی ٤ ن) سم۔ چیز ساختہ از پیلستہ دعاج۔ (شع) فخر گرگانی۔ مزن پیلستگین دو دست برروی + مکن از ماہ تابان عنبرین موی۔

پیلوار۔ (پ ی ل و ۓ ر) بہ اندازہ و بقدر پیل۔ (شع)۔

پیلسم فا۔ (پ ی ٤ ل س ۓ م) سم۔ نام برادر پیران ویسہ پہلوان تورانی کہ بہ دست رستم کشتہ شد۔ (شع)۔ بانضم سین۔ اسب قوی زور آور (شع) جہانگیری۔

پیلغوش پیلگوش فا۔ (پ ی ل گ ـُو ش) سم۔ (۱) سوسن آسمانگون کہ برکنارہایش نقطہای سیاہ است و درختہای کوچک دارد و نام دیگرش لون است (ط) مثال شعری از کسائی۔ بر پیلگوش قطرۂ باران نگاہ کن + چون اشک چشم عاشق گریان غم زدہ۔ (۲) بہ اعتقاد عوام قومی از یاجوج کہ گوش پہن و دراز دارند۔ (عا) شعر۔ مقام نرم پای وجای سگ سار + مقام پیلگوش و آدمی خوار۔ (۳) خاک اندازی پہن تر از بیل کہ از سہ طرف کنارہ اش بلند است و دستۂ کوتاہ دارد و فراشان خاک رفتہ را باآن دور اندازند۔ (شع) ابوالفرج رونی۔ آفتابش پیلگوش خاکروب + آسمانش گنبد خرگاہ باد۔

پیلہ فا۔ (پ ی ٤ ل ٤) سم۔ (۱) مادّہ ای کہ کرم ابریشم از لعاب دہن خود دورخود می تند و در ساخت ابریشم بکار میاید (عا)۔ مثال۔ ابریشم را از پیلہ میگیرند۔ خود آن کرم را ہم مجازاً در شعر میشود پیلہ گفت۔ (۲) کیسہ وخریطہ ای کہ در آن اشیا مختلف برای فروش ریختہ بردوش گرفتہ دورگردانند وشخص دورگرداننده را پیلہ ور گویند۔ (شع) خاقانی۔ در ہمہ پیلۂ فلک پیلہ وری زمانہ را + نیست بہ بخت خصم تو دارو ی درد مدبری۔ (۳) پیل بمعنی چہارم۔ (بہ بینید) (شع) (۴) مادۂ فاسد سختی کہ در دل پیدا میشود تا آن را از دل بیرون نیاورند چاق نمیشود۔ (عا) مثال۔ مرہمی کہ طبیب برای دل من داد پیلہ را ہم بیرون کشید۔ (۵) اصرار و ابرام در کاری وعموماً در کار بد وبیشتر با لفظ کردن (پیلہ کردن) استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بمن پیلہ کردہ است کہ بسفر بروم۔ (۶) قبۂ خشخاش وامنندآن

(نث و شع).(سفرنامه ناصر خسرو در سفر مصر) شاید معنی چهارم ماخوذ از این معنی باشد که پیلهٔ زخم هم گره و مدور است. در فرهنگهای شعری معانی دیگر هم نوشته شده که بعضی تصحیف خوانی با بیله و پلک بوده و بعضی غیر ثابت از اینجهت حذف شد.

پیله ور.(ی ـ ی) اسم شخصی که اسباب مختلف در یک کیسه (یا لبته) ریخته برای فروش دو ریگرداند و عموماً در دهات میبرد. (عا) مثال. فلان که اول پیله ور بود حالا تاجر شده است. "چو در بسته باشد چه داند کسی + که گوهر فروش است یا پیله ور" مثل است.

شیله پیله.(ش ی ل ه) اسم. نا درستی و نیرنگ و حقه را گویند (تک)

کهنه پیله.(ک ه ن ه) اسم مجموعه از تکه‌های پارچهٔ نو و کهنه که در مقام وصله کردن به کار آید (تک اصفهان)

پیما فا.(پ ی م ـ) (۱) اسم فاعل مرکب از پیمودن مثل آسمان پیما (طیاره) و باده پیما (شراب خوار) وغیره (عا) (۲) فعل امر از مصدر پیمودن که در تکلم با اضافه به (به پیما) استعمال میشود (شع)

بحر پیما. کشتی و جهاز. (عا).

هوا پیما. و آسمان پیما. ایروپلان و طیاره. (عا).

پیمان فا.(پ ی م ـ ن) اسم.(۱) عهد و قرارداد و معاهده و با الفاظ بستن و کردن و نمودن و شکستن استعمال میشود. (عا) (۲) خویش و پیوند. (شع) مولوی معنوی. با این همه کو قند تو کو عهد کو سوگند تو + چون بوریا بر می شکن ای خویش وی پیمان من. "اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش + حریف حجره و گرمابه و گلستان باش" مثل است.

پیمانه فا.(پ ی م ـ ن ه) اسم.(۱) ظرفی که بدان اندازه و وزن چیزی را بگیرند. الفاظ دیگر عربش کیل و قفیز است. (عا) مثال. دو پیمانه گندم به فلان دادم.
(۲) ظرف شرابخوری. (عا) این معنی منقول از معنی اول است و مجازاً در خود شراب هم استعمال میشود. مثال. (۱) "آن قدح بشکست و آن پیمانه ریخت" (۲) "از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد" (۳) "پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ" این لفظ در سنسکریت پرمانه (प्रमाण) است.

پیمانه پر شدن.(پ ـ ر) استعاره برای مردن است. (عا)

پیمانه خور. در زبان ولایتی قزوین باغاتیکه فقط از یک آب معین مشروب میشود و از سیلاب حق ندارد.

پیمانه کشیدن. شراب خوردن چه کشیدن بمعنی خوردن هم هست (عا).

پیمبر فا۔ (پ ے ی ے م ب ے ر) اسم ہی و رسول و پیغام برندہ از جانب خدا (شع)۔
لفظ مذکور مخفف پیامبر است۔

پیمودن فا۔ (پ ے ی م ے و د ے ن) مص۔ گرفتن وزن و اندازۂ چیزی با پیمانہ (عا) مثال۔
فلان زارع سرخرمن مشغول پیمودن گندم است۔ "دُریا را بمشت می پیماید" مثل است۔
لفظ مذکور مجازاً در (۱) طی کردن مثل راہ پیمودن۔ (۲) آشامیدن مثل شراب پیمودن۔ (۳) مطلق
اندازہ گرفتن ہم استعمال میشود (عا) پیمود (می) پیماید۔ (مع) پیمانیدہ (فل) پیمودہ (ل) پیما (مر)۔
پیمایش (اص) این لفظ در پہلوی پدمودن (ـــ) و در اوستا بمعنی ما۔
(ـــ) و در سنسکریت ما (ـــ) بمعنی پیمودن است۔

پیناس (پ ی ن ے س) اسم۔ یکی از نامہای یہود است و در مقام تذلیل و اظہار کثیف
بودن کسی میگویند "فلان ملا پیناس است" (عا)۔

پینکی فا۔ (پ ی ن ے ک ی) اسم۔ خواب سبکی کہ بہ انسان و حیوان دست میدہد و نام تکلمی
دیگرش چرت و در عربی سنہ است و اغلب با لفظ زدن و رفتن استعمال میشود۔ (عا) مثال۔
فلان تریاکی ہمیشہ پینکی میرود۔

پینو فا۔ (پ ی ن و) اسم۔ دوغ قوام آوردہ خشک شدہ است کہ نام عام تکلمی کشک و
نام عربیش اقط است (شع)۔ نصاب الصبیان در معنی اقط۔ برہان و مقلدانش
معنی ماست چکیدہ ہم برای لفظ مذکور نوشتند کہ ثابت نیست۔
پینوا۔ (و ے) اسم۔ آش کشک است چہ وا مبدل با بمعنی آش است (شع)۔

پینہ فا۔ (پ ی ن ہ) اسم۔ (۱) وصلہ و قطعہ پارچہ یا چرم کہ بہ پارچہ یا کفش زنند و بیشتر با لفظ
زدن استعمال میشود۔ (عا)۔ (۲) سخت و زبر شدن جائی از بدن انسان بواسطۂ
زیاد سودہ شدن بہ چیزی۔ اغلب با لفظ زدن و کردن و بستن استعمال میشود۔ (عا)۔
مثال کفش تنگ پوشیدم انگشتہایم پینہ زدہ است۔
پینہ دوز۔ (د و ز) اسم۔ کسیکہ کفشہای کہنہ را وصلہ و درست میکند۔ (عا)۔ "سگ دُوند
و پینہ دوز و رانان چیست" مثل است۔

پیو فا۔ (پ ے ی و) اسم۔ پارہ گل خشکیدہ کہ نام تکلمیش کلوخ است (شع) جہانگیری۔
با واو مجہول بمعنی رشتہ کہ مرضی است بر عضو آمی برآید و نام دیگرش نارو است۔ (شع)۔

پیوس فا - (پ ی و س) اسم - امید و انتظار (شع) - ابن یمین - با عقل کار دیده بخلوت شکایتی + میکردم از شکایت گردون پرفسوس - گفتم زجود اوست که اصحاب فضل را
* عمر عزیز میرود اندر سر پیوس -

به پیوسی - (ب ه پ ی و س ی) اسم - امید و توقع خوب (شع) انوری - به پیوسی از جهان دانی که چون آید مرا + همچنان کز پارگین کردن امید کوثری - ارباب فرهنگ ها معنی طمع را هم برای لفظ پیوس نوشته اند لیکن از اسنادی که داده اند همان معنی امید و انتظار مفهوم است + رشیدی تصور میکند این کلمه با بای موحده (بیوس) است و با زاید است و اصل کلمه یوس بمعنی جستجو است اما احتمال رشیدی خیلی بعید بنظر میاید و در اشعار مذکور معنی امید مفهوم است نه جستجو -

پیوست فا - (پ ی و س ت) (۱) فعل ماضی از مصدر پیوستن یعنی ملحق شد و چسپید - (عا) - (۲) اسم مصدر از پیوستن یعنی الحاق و اتصال - (شع)

پیوستن فا - (پ ی و س ت ن) مص ملحق شدن و اتصال یافتن و جفت شدن - (عا) - پیوست - (می) پیوند (مع) پیوسته (ل) - پیوند - (م) پیوست و پیوستگی - (اص)
این لفظ در پهلوی پدوستن ([illegible]) بوده -

پیوسته - پیوسته (ل) (۱) ملحق شده و متصل - (عا) - (۲) متواتر و متصلاً و همیشه - (عا)
پیوستگان - (پ ی و س ت گ ن) اسم - بستگان و متعلقان - (نث و شع) -

پیوند فا - (پ ی و ن د) اسم - (۱) اتصال و الحاق - (عا) (۲) وصل کردن شاخه یا جزوی از شاخهٔ درختی به درخت دیگر تا بار و خصوصیات درخت دوم مثل اول شود - با لفظ زدن و کردن استعمال میشود - (عا) مثال - باغبان ها میتوانند زردآلو را به چندین درخت پیوند زنند - پیوند اقسام دارد مثل پیوند اشکنه و پیوند افکنه و پیوند لوله -
(۳) فعل امر از مصدر پیوستن است که در تکلم با اضافهٔ به (به پیوند) استعمال میشود - (شع)
(۴) خویش و تبار - (شع) سعدی - وه که گر مرده باز گردیدی + به میان قبیله و پیوند - این معنی ماخوذ از معنی اول است - "از رشیش گرفته پیوند نسلش میکند" مثل است -
این لفظ در پهلوی پدوند - ([illegible]) بوده -

پیه فا - (پ ی ه) اسم - چربی تن انسان و حیوان که در عربی شحم است - از پیه حیوان روغن و شمع وغیره سازند - (عا) - لفظ پیه مجازاً در هر چیز شبیه به پیه مثل پیه نان

(ماده سفید غیر ماکول داخل انار) استعمال میشود۔

پیہ چیزی را بخود مالیدن ۔ استعاره برای تہیہ دیدن و مجرب شدن است ۔ (عا) ۔ مثال ۔ من پیہ این فحشہائی کہ میدہید بہ خودم مالیده بودم ۔

پیہ سوز ۔ (سوز) اسم ۔ چراغ روغنی قدیم و شمعدان پیہی قدیم (عا) ۔ ”بزراغم جان است قصاب راغم پیہ“ مثل است ۔ این لفظ در پہلوی پیہوه ۔ (ﻭ ﻭﻟﺪﯾﻢ ا) و در اوستا پیوه (ﻭ ﺭﻭ ﮐﺪﻩ ﻟﻠ) و پیتی (ﻫﺪ ﺹ ﺩ) و در سنکریت پی (पी) است ۔

پیہن فا ۔ (پ ی ه ن) اسم ۔ جانوری کہ بر پشتش تیغ ہا است و نام تکلیش خارپشت است (شع) اسدی ۔ ہمہ مرزہای خراسان تمام + مرخوش خوانند پیہن بنام ۔

پی یوری فا ۔ (پ ی ی و ر ی) اسم ۔ رنگی است نقاشان را کہ از عصارۀ ریوند چینی میگیرند ۔ (عا) ۔

حل رموزی کہ درین کتاب استعمال شدہ

(عر) عربی — (فا) فارسی — (تر) ترکی — (عا) عام در تکلم و نثر و نظم — (نث) زبان نثری

(شع) زبان شعری — (تک) زبان تکلمی — (عل) زبان علما — (زن) زبان زنان — (با) زبان بازاری

(مص) مصدر — (سم) اسم — (می) ماضی — (مع) مضارع — (فل) اسم فاعل

(مل) اسم مفعول — (مر) امر — (اص) اسم مصدر — (ط) طبی — (ج) جغرافی — (عم) علم (نام شخص یا چیزے معین)

حروف اعراب از اوستا وغیرہ

(ـــ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ — (ـُ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ — (ـِ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ — (ـــ) آ

(و) واو اعرابی — (ی) یاء اعرابی

حرف (ت)

ت فا - (ت ا) (۱) حرف چهارم از حروف تهجی فارسی و در ترتیب ابتثی تهجی عربی حرف سوم و در ترتیب ابجدی آن حرف بیست و دوم و در عربی و فارسی برای عدد چهار صد استعمال میشود (عا) نام عربی آن تا است و اهل علم زبان فارسی نام عربی را هم استعمال کنند و برای تمیز آن از حروف مشابه آن (ب - پ - ت - ث - ط - ن - ی) در کتابت و تلفظ آن را تا مثناة فوقانی منقوط تا قرشت گویند این حرف در پهلوی و اوستا و سنسکریت (صم = त) بوده و مشترک میان عربی و فارسی است (۲) مخفف ات - که ضمیر مخاطب است بمعنی تو که به آخر اسما ملحق میشود (عا) مثال - اسبت را چند فروختی مثال دیگر - رویت خوب است - مورد استعمال ات بعد از کلمه ایست که در آخرش ها ز اید است و در غیر آن تا بدون همزه استعمال میشود مثل کلات چند گوسفند دارد - (۳) مخاطب مفعول است در آخر افعال (شع) حافظ مصرع بگومیت که همه سال می پرستی کن (۴) زائد شود در آخر بعضی کلمات در شعر مثل بالش و بالشت (شع) - در زبان عربی لفظ ت از حروف قسم است مثل تالله و در فارسی هم استعمال میشود - این حرف تبدیل به دال میشود که قریب المخرج آن است مثل توت و تود اما این تبدیل سماعی است و مخصوص مواردی است که فصحای اهل زبان استعمال کردند قیاسی نیست - در کتابت تبدیل به طای مؤلف میشود مثل تهران و طهران و تهمورس و طهمورس و تبرستان و طبرستان و تالقان و طالقان - این تبدیل کتابت در زمانی واقع شد که حکومت ایران با عربها بوده و مخصوص الفاظی است که در قدیم استعمال شده قیاسی نیست بلکه نوشتن آن الفاظ با املای اصلی هم جایز است - حرف ت در آخر بعضی کلمات عربی تبدیل به های زائد میشود که حرکت ما قبل آن در تلفظ میاید نه خودش اما در عربی خود های هم تلفظ میشود مثل سلطنت و سلطنه شبهت و شبهه

تا فا - (ت سـ) (۱) یک و واحد و فرد و عدد چنانچه در دوتا و سه تا و غیر آنها - (عا) مثال

(ع) عربی، (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نثـ) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی - (عل) زبان علما

سه تا از نوکرهای من امین هستند- (۲) مثل و مانند (عا) مثال- فلان در علم تا ندارد- یا همتای فلان در عالم نیست- مثال دیگر- برای یک بار گندم دو تای جوال لازم است- مثال دیگر- یک تای کفشم در چاه افتاد- (۳) ابتدای زمان و وقوع فعل (عا) مثال- تا تو از نزد من رفتی صبرم هم رفت- (۴) انتهای زمان یا مکان (عا) مثال- تا رخ نبری گنج نیابی- مثال دیگر- از هند تا ایران رفتم- مثال دیگر- تا من بیایم تو مرو- (۵) بیان بمعنی که- (عا) مثال- بفلان بگو تا پیش من بیاید- مثال شعری از سعدی- سگ آخر چه باشد که خوانش نهند- بفرمای تا استخوانش دهند- (۶) علت و سبب بمعنی زیرا که و برای اینکه (عا) مثال- به کس بد مکن تا کسی به تو بد نکند (۷) نتیجه و غایت بمعنی پس- (عا) مثال- فرزندم را تعلیم دادم تا عالم شد- (۸) آخر و نمیدانم (عا) مثال من سعی خودم را در این کار کردم تا چه بشود- یعنی آخر چه بشود یا نمیدانم چه بشود- مثال دیگر- تا یار کرا خواهد و میلش به که باشد (۹) عطف بمعنی واو- (عا)- مثال میان من تا شما خیلی فرق است- ایضاً مثال شعری از ظهوری در مدح- تفاوت کفر و دین آمد بمعنی- میانِ عدلِ او تا عدل کسری- (۱۰) تاکید بمعنی هرگز و زنهار- (شع) سعدی- زصاحب غرض تا سخن نشنوی- مبادا که فردا پشیمان شوی- ایضاً سعدی- ایکه شخص منت حقیر نمود- تا درشتی هنر نپنداری- ایضاً- تا چه خواهی خریدن ای مغرور- روز درماندگی به سیم دغل (۱۱) مخفف لفظ تا راست (شع) حافظ- مغنی ملولم نوائی بزن- به یکتائی او که تائی بزن- ممکن است لفظ تا در این شعر بمعنی اول است و معنی تائی بزن یکی بزن (یک بار بنواز) است (۱۲) نام حرف سوم از حروف تهجی عربی است در ترتیب ابتثی (عا) مثال تا حرف سوم الفبای عربی است و حرف چهارم تهجی فارسی- (۱۳) رفتار و گذشتن (یک) مثال فلان با مردم بد تا میکند- مثال دیگر- فلان با ماهی پنج تومان زندگی خود را تا میکند- هر دو معنی با لفظ کردن (تا کردن) استعمال میشود- (۱۴) عدد یا چیزی که عددش جفت نباشد مثل یک و سه و پنج و امثال آنها- (شع) خاقانی- جانم ز نهیب کودک آسا- با حرص بباخت جفت با تا- بازی جفت و تا را اکنون در ایران طاق و جفت گویند و طاق معرب تا فارسی است چه بقاعده تعریب در کلمه ای که حرف علت دارد تاء منقوطه مبدل به طا، و در آخر قاف یا جیم زیاد میشود-

تاتا- (ت سـ ب ٤ ت سـ) سم- دو چیز ناجور و ناموافق (عا)

تاچه- (ت سـ چ ٤) سم- نصف یک بار که نام دیگرش تای بار است چه بار یک حیوان از دو حصه مرکب است که بر دو طرف پشت حیوان جا میگیرد (عا) مثال- یک تاچهٔ بار الاغ من گندم است و تاچه دیگر جو-

تاکردن (ک سـ د سـ ن) مص- (۱) ته کردن و پیچیدن و دولا کردن (عا) (۲) رفتار کردن

با کسی و پیش آمدن با شخصی (تک) مثال - فلان با من خوب تا نه کرد - (۳) به تکمیل رسانیدن و قانع بودن به چیزی (تک) مثال - فلان به ماهی پنج تومان زندگیشرا تا میکند -

همتا - (ھ ـ م ت ـ) سم - جفت و زوج و هم مرتبه و هم درجه (عا) مثال شما در مسخرگی همتای فلان بازیگر هستید -

یکتا - (ی ـ ک ت ـ) سم - تنها و بی شریک (عا)

از تا نینداختن خود را - حفظ کردن ظاهر و استقامت نشان دادن (تک) مثال - فلان با این همه کتکی که خورده است خودشرا از تا نمیاندازد -

امثال لفظ تا :- (۱) "تا نسوزد شمع کی پروانه شیدا میشود" (۲) "تا بدکان خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی" (۳) "تا نگرید ابر کی خندد چمن - تا نگرید طفل کی نوشد لبن" (۴) "یکی بود و تا شد - شکر خدا سه تا شد" (۵) "تا یار کرا خواهد و میلش که باشد" (۶) "تا ترا آدم کنم خود خر شوم" (۷) "تا که دستت میرسد کاری بکن - پیش ازان کز تو نیاید هیچ کار" (۸) "تا تو بمن میرسی من بخدا میرسم" (۹) "تا به بینم که از غیب چه آید بیرون" (۱۰) "تا تنور گرم است نان باید بست" (۱۱) "تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون" (۱۲) "تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها"

تائب - عر (ت ـ ء ب) فل - شخص توبه کرده پشیمان شده (عا)

تاب - فا - (ت ـ ب) سم - (۱) بمعنی توانائی و طاقت (عا) - مثال - من تاب مفارقت شمارا ندارم (۲) اسم مصدر از تابیدن بمعنی پیچ و شکن و چین و روشنی و جلا (عا) مثال - این ریسمان که بمن دادید تابش کم است - مثال دیگر - فلان زلفشرا تاب داده است - مثال دیگر - امروز آفتاب بواسطه ابر غلیظ تاب خوبی ندارد - (۳) فعل امر از مصدر تابیدن بمعنی پیچیدن و روشنی دادن که در تکلم با اضافه به (بتاب) استعمال میشود (عا) مثال - ای فلان ریسمان مرا خوب بتاب - مثال - دیگر ای آفتاب چرا در زیر ابر رفتی بیرون بیا و بتاب - (۴) اسم فاعل از مصدر تابیدن بهر دو معنی در صورتیکه با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل نخ تاب و عالمتاب (عا) (۵) ریسمانی که بدرخت یا بجائی بسته و در آن نشسته باد خورند - (عا) تاب را در اصفهان چنچولی و در شیراز آورک گویند - (۶) اسم مصدر از تافتن بمعنی گرمی و حرارت (عا) مثال - شاطر نانوا از تاب تنور در زمستان هم عرق میکند - (۷) فریب و گول و در اشتباه انداختن کسی را - با لفظ دادن (تاب دادن) مصدر مرکب میسازد (تک) مثال - هرچه کتاب را از فلان میطلبم مرا تاب میدهد - این معنی مجاز از معنی اول است (۸) غم و غصه و اندوه زیاد (عا) مثال - دیشب از درد کمر تا صبح در پیچ و تاب بودم - این معنی هم مجاز از معنی اول است چنا

(ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ -

در غم زیاد انسان بدن خود را می پیچاند و تاب میدهد (۹) فعل امر از مصدر تافتن یعنی گرم کن که در تکلم
باضافه به اتباب) استعمال میشود (عا) (۱۰) اسم فاعل از مصدر تافتن بمعنی گرم کننده که با لفظ
دیگری جفت شده اسم فاعل مرکب میسازد مثل تون تاب (عا) این لفظ در پهلوی تپ (۲ د ۵) ،
اوستا تپ (ص مک) و در سنسکریت تاپ 'ताप' است -

تابان - تابان - (ت ـ ب ـ ن) صفت مشبهه از مصدر تابیدن بمعنی روشنی دهنده و جلادار (عا)

تاب آوردن - تحمل کردن و خودداری نمودن - (عا)

تابناک - تابناک (ت ـ ب ن ـ ک) سم. روشن و برّاق (شع) نظامی. من از آب این
نقرهٔ تابناک - جدا کردم آلودگیهائے خاک -

تاباندن فا - (ت ـ ب ـ ن د ـ ن) مص - (۱) جفت کردن رشته ها و پیچ دادن و تابیدن
آنها (عا) مثال. بعضی طناب ها را از سه رشته می تابانند (۲) اذیت کردن و سخت
گرفتن و زجر کردن (تک) مثال. فلان را خواب تاباندم تا راضی شد و زدی اش ابروز بدهد - این
معنی مجاز از معنی اول است - (۳) گول زدن و فریب دادن و در اشتباه انداختن و سر کسی را پیچاندن -
(تک) (۴) گرم کردن و تافتن کوره و تون و امثال آنها (عا) مثال - کارتون تاب تاباندن تون است
تاباند (می) می تاباند (مع) تاباند (دل) باقی مشتقات همان مشتقات تابیدن است -

تابی - عر (ت ـ ع ب ی) مص - ابا کردن و پدر گرفتن (عل)

تابخانه فا - (ت ـ ب خ ـ ن ہ) سم - (۱) اطاق قابل زندگی در زمستان که بوسائل گرم شده
باشد (شع) (۲) اطاق گرما یعنی اطاقیکه قابل زندگی در تابستان است در خنکی
مثل سردابه و غیر آن (شع) (۳) اطاق بسیار روشن و پر از تابش بواسطه شیشه هائیکه در اطراف
آن کار گذاشته شده (شع) خاقانی - سردابهٔ وحشت زمانه - از فر تو گشته تابخانه - میشود - این شعر
را مثال معنی اول گرفت -

تابستان - فا (ت ـ ب س ت ـ ن) سم - فصل گرما که فصل دوم از فصول چهارگانه سال است
و سه تای دیگر - پائیز - زمستان - بهار است - هر فصل دارای سه برج است - تابستان شامل
سرطان - اسد - سنبله است و مطابق با تیر - مرداد - شهریور شمسی است - با کسر با هم صحیح است -
شاید لفظ مذکور مرکب است از لفظ تاب بمعنی روشنی و گرمی و لفظ ستان بمعنی زمان - اگرچه لفظ ستان عموماً بمعنی
مکان میاید مثل گلستان و بوستان و کوهستان " مور گرد آورد به تابستان - تا فراغت بود زمستانش " مثل است

(۹) داد اعرابی - (ع) یاد اعرابی -

تابسہ فا (ت سہ ب سہ س ۶ ہ) سم۔ چراگاہ پرآب وعلف۔ (شع) جہانگیری۔

تابع ع۔ (ت سہ ب ۴ ع) سم۔ (۱) پیرو ومطیع (عا) (۲) در علم نحو عربی کلمہ ایکہ درحکم کلمہ سابق خود باشد ومعرب باعراب ہمان مثل صفت وعطف بیان وتاکید وبدل۔ (عل)

تابعہ۔ (ت سہ ب ۴ ع ۶) سم۔ مونث تابع است (ببینید) (عا)

تابعی۔ (ت سہ ب ۴ ع ی) سم۔ در علم فقہ وحدیث مسلمانیکہ یکی از اصحاب پیغمبر را دیدہ باشد یا با او مصاحبت کردہ باشد (عل)

تابعیت۔ (ت سہ ب ۴ ع ی تہ) سم۔ (۱) پیروی واطاعت کردن (عا) (۲) از رعایای یک ملک بودن (عا) مثال۔ تابعیت ایران برای من باعث سرفرازی است۔

تابع مہمل (م ہ م ل) سم۔ لفظ مہملی است کہ بعد از یک لفظ موضوع میاید واغلب حروف آن با حروف متبوعش یکی است مثل چراغ مراغ۔ کتاب متاب (عا)۔ در زبان فارسی ہر کلمہ ای کہ در اولش میم نیست در مہملش حرف اول کلمہ را انداختہ جای آن میم میگذارند مثل اسب مسب خواب ماب واگر در اول کلمہ میم است بجائے حرف اوّل مہمل پ میگذارند مثل مرد پرد۔ مرغ پرغ۔

تابل ع (ت سہ ب ۴ ل) سم۔ دوای خشکی کہ در اطعمہ ریزند مثل گشنیز وزیرہ وامثال آن ہا (ط)

تابلو (ت سہ ب ل و) سم۔ تختہ ایکہ روی آن اسم کسی یا جائی یا چیزی نوشتہ باشد نیز تختہ سیاہ کہ در مدارس در ہر کلاسی ہست وپردہ نقاشان ہم (عا)۔ این لفظ فرانسوی tableau است

تابوت ع۔ (ت سہ ب و ت) سم۔ ظرف صندوق مانند کہ میت را در آن گذاشتہ بہ قبرستان برند۔ (عا)

تابوک فا۔ (ت سہ ب و ک) سم۔ بالاخانہ (شع) فرالاوی۔ ہوشم ز ذوق نطق سخنہای جانفزاش۔ از حجرۂ دلم سوی تابوک گوش شد۔

تابہ فا۔ (ت سہ ب ۶) سم۔ (۱) ظرفی کہ برای سرخ کردن وبرشتن چیزی استعمال میشود (عا) مثال۔ در تابہ تخمہ بود ادم۔ این لفظ منسوب بہ تاب است بمعنی گرمی (یعنی مرکب است از تاب وہا نسبت) تا وہ مبدل آن است (۲) ہر چیز منسوب بہ تاب (گرمی وروشنی) (شع) مثال منسوب بہ گرمی بشعر۔ ہر کہ خواہد کہ مبتلا نشود۔ پشت ننہد بہ تابۂ حمام۔ یعنی پشت خود را روی سنگ یا آجر گرم فرش حمام نگذارد۔ مثال منسوب بہ روشنی از یک دیباچہ اول مثنوی "تابۂ کبود آفتاب را کبود نماید وتابہ سرخ سرخ نماید" یعنی شیشہ ایکہ روشنی میگیرد بعضی کبود است وبعضی سرخ۔

ماهی تابه (م سـ ه یـ) سم- ظرف پهن کم عمقی بقدر بشقاب که برای سُرخ کردن اشیاء خوردنی مخصوصاً ماهی استعمال میشود (عا) مثال- ماهی تابهٔ فلان از مس است-

تابید ع- (ت سـ ء ب یـ د) مص- جاوید ان ساختن و ابدی ساختن- (عل) موبّد (ل) همیشگی و جاویدان (عل)

تابیدن فا (ت سـ ب ی یـ د سـ ن) مص- (۱) پیچیدن و رشته ها را بهم جمع کرده تاب دادن و تافتن با دست و چرخ هردو (عا) مثال- ریسمان را دولا کرده برای بادبادک تابیدم (۲) روشنی دادن و تافتن و درخشیدن- (عا) مثال- تابیدن آفتاب برای زراعت لازم است- مجازاً غم و غصهٔ زیاد که در آن شخص بخود می پیچد (عا)

تابش- (ت سـ ب ش) اسم مصدر از تابیدن بمعنی دوم که فروغ و ضیاء است (عا) تابید (می) تابد (مع) تابنده (فل) تابیده (مل) تاب (مر) تاب و تابش (اص)

تابین (ت سـ ب ی ن) سم- پائین ترین صاحب منصب فوجی (عا) این لفظ نه فارسی است و نه ترکی و نه عربی اما احتمال این است محرف لفظ تابین مصدر عربی باشد که یک معنیش پیروی کردن است-

تاپ فا- (ت سـ پ) سم- نام صدای مخصوصی ست که از زدن پا به زمین برخیزد یا صدای دیگر مانند آن (تک) مثال- از تاپ و تاپ پای فلان نتوانستم بخوابم- لفظ مذکور مشدّد هم استعمال میشود-

تاپاک فا- (ت سـ پ سـ ک) سم- تپش و اضطراب و بیقراری (شع) امیرخسرو-
تاپاک جان از حد گذشت افتادگان را بردرت- برنیم بسمل کشتگان دستوری ای ده ناز را

تاپال فا- (ت سـ پ سـ ل) سم- تنهٔ درخت (شع) جهانگیری)

تاپاله فا- (ت سـ پ سـ ل ه) سم- سرگین و فضله گاو که نامهای دیگرش تاپه و تپاله است (با)

تاپو فا- (ت سـ پ و) سم- خمرهٔ گلی که پخته نشده باشد و در آن آرد و غله و غیر آنها ریزند (عا) امثال- (۱) "دستش بته تاپو خورده است" یعنی مفلس شده است (۲) "گل پشت و رو ندارد- تاپو چشم و رو ندارد" مثل بازاری است-

تاپوچی- (چ ی) سم- اسطوانهٔ توخالی است که برای اطفال سازند از گل محکم تا بچه در آن ایستاده دستهایش روی آن باشد و ایستادن آموزد (تک اصفهان)

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری- (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی- (مع) مضارع- (فل) اسم فاعل- (مل) اسم مفعول- (مر) امر-

تاپه فا - (ت س پ ہ) سم - سرگین و فضلۂ گاو که نام دیگرش تپاله است (تک اصفهان).

تاتار تر - (ت س ت س ر) سم - نام ولایتی از ترکستان نیز نام نسلی از ترک مقابل مغول که نژاد دیگر است (ح)

تاتاهوچای فا (ت س ت س ه ہ ج س ی) عم - نام رودی است در آذربایجان که بدریاچۂ ارومیه میریزد - (ج)

تاتلی فا - (ت س ت ء ل ی) سم - سفره (شع). شیخ جنید خلخالی - چو خوردم تاتلی برداشت از پیش - اوای شکر نعمت کرد درویش -

تاتوره فا - (ت س ت ہ ر ع) سم - (۱) ریسمانی که بدست و پای چهارپا می بندند (شع) سروری (۲) دانه ایست دوائی که مخدر و مسکر است و زیاد آن سم قاتل - در قدیم سگ ها را با آن میکشتند از اینجهت تاکنون در اصفهان "سگ تاتوره خورده" ضرب المثل است این لفظ در سنسکریت دهت نوره (धत्तूर) است -

تاتوله لفظ تاتوله مبدل تاتوره است بمعنی دوم (ببینید) (عا)

تاتی فا (ت س ت ی) سم - (۱) لفظی است که وقت آموختن راه رفتن به اطفال کوچک استعمال میکنند - (تک اصفهان) مثال - فلان زیر بغل بچه اش را گرفته تاتی میگوید - با لفظ کردن (تاتی کردن) مصدر مرکب میسازد - مثال - فلان به بچه اش میگفت ایا تاتی میکنی -

تاثر ع - (ت س ث ط ر) سم - (۱) نشان و علامت یافتن از چیزی (عل). (۲) غم و اندوه - (عا) مثال - آثار تاثر بر صورت فلان پیدا است

تاثیر ع - (ت س ء ث ی ر) سم - (۱) نشان کردن و علامت گذاشتن بر چیزی - (عل) (۲) اثر کردن و موافقت یافتن (عا) مثال - کلام من در فلان تاثیر کرد - لفظ مذکور در عربی مصدر متعدی است اما در فارسی هم مصدر متعدی عربی استعمال میشود و هم بطور اسم جامد که با الفاظ کردن و شدن و یافتن و دادن منضم شده مصدر مرکب میسازد -

تاج ع - (ت س ج) سم - (۱) اکلیل و پارچۂ مزین به جواهر که سلاطین بر پیشانی می بستند (عل) (۲) کلاه جواهرنشان که سلاطین بر سر میگذارند - (عا) "نوکر بی جیره و مواجب تاج سر آقاست" مثل است - (۳) دسته ای از پر یا کلابتون و مانند آنها که بر پیشانی کلاه طوری نصب کنند که حصۂ از آن از کلاه بلندتر باشد و نام دیگر آن جیغه است اگر سلاطین به کلاه خود زنند زنان و اطفال هم این

تاج را استعمال میکنند - (عا) تاج به این معنی مجازاً در هر چیز شبیه به آن استعمال میشود مثل تاج خروس (یعنی تکهٔ گوشت قرمزی که روی سر خروس است) و تاج هدهد و تاج طاوس (پرهای برآمده روی سر هدهد و طاوس) (عا) یکی از نامهای زنان ایران است (عا) (۵) یکی از القاب بعض مردان و زنان ایران بوده که از دولت عطا میشده مثل تاج العلماء (لقب مرد) و تاج الملوک (لقب زن) (۶) کلاه درازی که درویشان بر سر میگذارند و اغلب دور آن رشمه یا پارچه می پیچند (عا). مثال - شاه اسمٰعیل برای سپاهیانش که در اویش و مریدانش بودند تاج قرمز دوازده ترک ساخت -

(۷) در علم هندسه عبارت است از سطحی که مابین دو محیط دائره داخل هم باشد (عا) (۸) در اصطلاح علم طب آن حصهٔ از دندان که دیده می میشود و حصهٔ پائین دندان ریشه نامیده میشود -

تاج الملوک - (ت سـ ج ۂ ل م ۂ ل ۉ ک) سم - (۱) نام قسمی از گل است که از سمیات است (عا) (۲) یکی از القاب و نامهای زنان است - (عا)

تاج بخشی - (ب سـ خ ش ی) سلطنت دادن بکسی - (عا) مثال - نادر شاه - بعد از فتح هندوستان تاج بخشی کرد -

تاج خروس (خ ۂ ر ۉ س) سم - (۱) تکهٔ گوشت سرخی که روی سر خروس است (عا) -

(۲) گلی است که برگهای پهن کلفت و قرمز مثل تاج خروس دارد و نام دیگرش بستان افروز و عبهر است (عا).

تاج سر کسی بودن - باعث عزت و احترام آن کس بودن - (عا) مثال - فلان بمن گفت بمن نوکر شما هستم گفتم خیر شما تاج سر منید -

تاجگذاری - (گ ۂ ذ سـ ر ی) سم - تاج گذاشتن و بتخت نشستن شخصی به پادشاهی رسماً (عا) - مثال - تاجگذاری اعلیحضرت پهلوی در روز ۴ اردی بهشت ۱۳۰۴ هجری شمسی بوده استعمال این لفظ تازه در فارسی شده از تقلید اروپا - توضیح آنکه در ایران همیشه بعد از مردن شاهی ولیعهدش بلافاصله بتخت می نشست و آن را جلوس میگفتند - رسم اهل اروپا این است که بعد از مردن شاهی ولیعهد تا شش ماه عزادار است و اگرچه امور سلطنت را انجام میدهد رسماً تاج بر سر نمیگذارد و بعد از انقضای عزاداری جشن بزرگی گرفته شاه بر تخت می نشیند و تاج بر سر میگذارد - در ایران هم تازه تقلید از اروپا شده و همان طور تاجگذاری میکنند و یک لفظ تازه (تاجگذاری) در زبان فارسی اضافه شده -

تاج محل (م سـ ح سـ ل) عم - مقبرهٔ بزرگی است از عجائب دنیا ساخته از سنگ مرمر در شهر آگرهٔ هندوستان که در آن زوجهٔ شاهجهان (ممتاز محل) پادشاه تیموری در قرن یازدهم هجری مدفون است

(سـ) آ - (ۂ) واو اعرابی - (ی) یای اعرابی -

تاجور - (ت ـ ـ و ر) سم - پادشاه - (عا)

تاجر ع - (ت ـ ج ہ ر) سم - (۱) کسیکه خرید و فروش میکند کلی باشد یا جزئی (عل) - (۲) کسیکه خرید و فروش کلی میکند و خرید و فروش کننده جزئی را کاسب میگویند (عا) - مثال فلان کاسب حالا ترقی کرده تاجر شده است - معنی اول اصل عربی است و معنی دوم محدث در فارسی

تاجرمک (ت ـ ج ـ ر م ـ ک) سم - نام کسی بوده که بترسایان بت پرستی آموخت (شع) خاقانی - من و تاجرمکی و دیرمجران در بغراطیا نم جا و ملجا - در بعضی نسخ ناچرمکی (با نون اول و ج فارسی) آمده که گویا نام جائی بوده در گرجستان چنانچه بغراطیون هم نام طائفه ایست از نصاری که در گرجستان قدیم سلطنت کرد -

تاجریزی فا - (ت ـ ج ر ی ز ی) سم - گیاهی است که ثمرش در دوا استعمال میشود و نام عربیش عنب الثعلب است (ط)

تاجیک فا (ت ـ ج ی ک) سم - نسل ایرانی و فارسی زبان (عا) مثال - در افغانستان و توران نژادی هستند که خود را تاجیک میگویند - مبدل لفظ مذکور تازیک است و از آن بعضی از اہل لغت چنین قیاس کرده که معنی لفظ مذکور نسل تازی (عرب) است که در عجم بزرگ شده باشد لیکن صحیح همان است که نوشتم و این لفظ در ایران مورد استعمال ندارد و فقط در افغانستان و ترکستان بفارسی زبانان آنجا گفته میشود و بیشتر در مقابل ترک استعمال میشود و اصل این کلمه پہلوی تاجیک (م ص ر) بمعنی منسوب به قبیله تاج است که از قبائل ایران بوده -

تاجیل ع (ت ـ ء ج ی ل) مص - مهلت دادن و وقت قرار دادن (عل)، ماجّل (مل)، مهلت داده شده و وقت مقرر شده (عل)

تاخ فا - (ت ـ خ) سم - درختی است جنگلی که چوبش هیزم است و آتش آن دیرتر از چوبهای دیگر ماند و نام عربیش غضا است (شع) اسدی - پر از کوه و بیشه جزیری فراخ - درختش همه عود و بادام و تاخ - جهانگیری و جمعی از اہل لغت برای لفظ تاخ معنی مذکور را نوشته اند در این صورت مرادف لفظ تاغ میشود اما سامانی به استناد بیان شیخ الرئیس در کتاب قانون معنی تاخ را آزاد درخت گوید که برگ و ثمرش در دوا استعمال میشود و غیر از تاغ است - مؤلف تحفة المؤمنین گوید آزاد درخت را در تبرستان تاخک نامند و در تنکابن چلیدار - پس تصور سامانی درست بنظر میاید و میشود معنی لفظ تاخ در شعر اسدی را آزاد درخت بگیریم نه تاغ -

تاخت فا - (ت ـ خ ت) سم - (۱) فعل ماضی از مصدر تاختن (به بینید) (عا) مثال - فلان دیروز اسب تاخت (۲) اسم مصدر از تاختن است (به بینید) (عا)

تاختن فا - (ت ـ خ ت ـ ن) مص - دویدن و دوانیدن اسب (عا) مثال - در منزل دیروز دو فرسخ تاختم تا بمنزل دیگر رسیدیم - تاخت (می) تازد (مع) تازنده (فل) تازیده (مل) تاز (مر) تاخت و تاز و تازش (اص) تازان صفت مشبهه است - این لفظ در پهلوی هم تاختن (ص ۳۰۵ ل) و در اوستا تک (ص ۵۶) و تچ (ص ۲) در سنسکریت هم تچ (تچ) است که اکنون در زبان ولایتی مازندران موجود است با تبدیل تچ به جیم - این لفظ مجازاً در معنی غارت و تاراج استعمال میشود چه اغلب برای غارت تاختن لازم است - نیز در معنی جنگ استعمال میشود که در آن هم بیشتر دویدن و دوانیدن اسب لازم بود - نیز بمعنی تغیر و اوقات تلخی و تهدید استعمال میشود - چنانچه گوئیم فلان بمن دیروز خیلی تاخت اما من هم جوابشرا دادم - نیز بمعنی ریختن آب و بول کردن که ریختن آب تشبیه شده است به دواندن اسب - جهانگیری و سروری یک معنی تاخته را تابیده گرفته اند به سند شعر کسائی - زهول تاختن و کینه آختنش مرا - همی گداخته همچون کناغ تاخته تن لیکن خان آرزو در سراج اللغات احتمال میدهد در شعر مذکور تافته تصحیف خوانده شده تاخته گشت - تصور مؤلف سراج درست بنظر میاید -

تأخر ع - (ت ـ ء ـ خ خ ـ ر) مص - آخر افتادن و پس ماندن (عل)

تاخک فا - (ت ـ خ ـ ک) سم - بقول مؤلف تحفه نام آزاد درخت است در تبرستان (ط)

تأخیر ع - (ت ـ ء خ ی ـ ر) مص تعقیب و تعویق و پس گذاشتن - (عا) مثال - فلان هر روز وفای به عهد خود را تاخیر میاندازد - با لفظ انداختن و کردن و شدن مصدر مرکب میسازد - این لفظ در عربی مصدر است اما در فارسی هم مصدر استعمال میشود و هم بطور اسم جامد -

مؤخِّر - (م ـ ء ـ خ خ ـ ر) فل - عقب اندازنده (عل)

مؤخَّر - (م ـ ء ـ خ خ ـ ر) مل - عقب افتاده شده (عل)

تاخیره فا - (ت ـ خ ی ـ ر ه) سم - نصیب و سرنوشت (نث و شع) جهانگیری -

تأدّب ع - (ت ـ ء د د ـ ب) مص - ادب یافتن (عل)

تأدّی ع - (ت ـ ء ـ د د ی) مص - رسیدن بچیزی و رسانیدن - (عل)

تأدیب ع - (ت ـ ء د ی ـ ب) مص - ادب کردن و تربیت نمودن (عا)

مؤدِب - (م ؤ - د د ب) فل - تربیت و ادب کننده (عل)

مؤدَب - (م ؤ - د د - ب) ل - تربیت یافته و ادب شده (عا)

تادیه ع - (ت - ء د ی ہ) مص - رسانیدن و ادا کردن - (عا)

مؤدّی - (م ؤ - د د ی) فل - رسانندہ و ادا کنندہ (عل)

مؤدّیٰ - (م ؤ - د د -) ل رسانیدہ و ادا شدہ (عل)

تأذّی ع (ت - ء - ذ ذ ی) مص - اذیت دیدن و آزردہ شدن (عل)

متأذّی (م ؤ ت - - ذ ذ ی) فل - آزردہ و اذیت دیدہ (عا)

تار فا - (ت - ر) سم - (۱) چیز دراز بسیار باریک مثل موی و لای ابریشم و رشتهٔ پنبه و تنیدہ عنکبوت و فلز خیلی باریک کردہ مثل مو و ابریشم - (عا) مثال - من یک تار موی فلان را بہ تمام دنیا نمیدہم - مثال دیگر - از چند تار ابریشم نخ تابیدہ میشود - مثال دیگر - اگر تار فلزی روی ظرف مجوفی کشیدہ شود و با مضرابی بہ آن تارہا بزنند صدای ساز میدہد - یکی از اقسام ساز ایران را برای این تار میگویند کہ روی آن تارہای فلزی کشیدہ شدہ است - این لفظ در سنسکریت ترہ (तर) است - (۲) بدون روشنی و یا کم روشنی و تیرہ - (عا) - مثال - در شب تار سفر کردن سخت است - مثال دیگر - امروز از ابر غلیظ ہوا تیرہ و تار شدہ است - مثال دیگر - چشم این روزہا تار شدہ است - مثال دیگر - شیشهٔ چراغ مادود گرفتہ و تار شدہ است - لفظ تاریک ماخوذ از لفظ تار است کہ در پہلوی یک علامت نسبت بودہ است - در اوستا تیرہ (ص پهوطے (س) و در پہلوی تار (ص حل) است - (۳) ریسمان پارچہ کہ در طول واقع شدہ است مقابل آن کہ در عرض واقع میشود پود است (عا) مثال - تار قبای من از ابریشم است و پودش از ریسمان - (عا) میان سر کہ نام دیگرش فرق است - (شع) سوزنی - ای شہ اولاد مرتضیٰ کہ زایزد - تاج شرف داری و کرامت بر تار - شاید در این صورت مخفف لفظ تارک است - " در جیبش تار عنکبوت بستہ است " مثل است -

تارتن و تارتنک - (ت - ر ت - ن) سم - عنکبوت (شع)

تار و پود - (پ - د) سم - (۱) دو رشتہ کہ در ہم کشیدہ شدہ پارچہ یافتہ شود (عا) (۲) مجازاً بنیاد و اساس ہر چیزی - (عا) مثال - تار و پود ہستی من عنقریب پارہ خواہد شد -

تار و تور (ت و ر) سم - تیرہ و تاریک (شع) فردوسی - بمیدان چنین گفت بہرام گور ؛ کہ اکنون چو شد روز ما تار و تور -

(ا) امر - (مص) اسم مصدر - (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم نام یا شخص چیز معین - (-) فتحہ ہمزہ مفتوحہ (ء) ضمہ ہمزہ مضمومہ -

تارو مار - (ت سہ ما ؤ م سہ س) سم - پراکندہ و دربدر و نابود کردن (تک)۔ مثال - فلان پادشاہ دشمنانش را تارو مار کرد - با لفظ کردن و شدن جفت شدہ مصدر مرکب میسازد۔

تارین - (ت سہ س ی ن) سم - منسوب بہ تار و تاریک (شع)

تارات | ع - (ت سہ س سہ ت) سم - چند مرتبہ و دفعات (عل)، مثال شعری از خاقانی - از نافہ مشک صبح از فر سائی بعلایہ فلک بر - زان غالیہ کنی سائی - بر تربت بوتراب سائی - خود بر سر خاکش از کرامات - تا تار همی رود بہ تارات۔ جہانگیری تارات را مبدل تاراج نوشتہ و اشعار مذکور خاقانی را ہم سند آوردہ لیکن رشیدی بہ او اعتراض کردہ لفظ مذکور را عربی و جمع تارۃ دانستہ و معنی شعر را ہم مناسب با تاراج ندانستہ مؤلف ناہری مقصود رشیدی را تشریح کردہ کہ اگر معنی تارات تاراج باشد عبارت بہ تربت مقدس حضرت امیر المومنین ع میشود کہ تاتار آنجا برای غارت بروند اما اگر لفظ "بہ" را بہ معنی برای نگیریم بلکہ بہ معنی صلہ باشد آن اعتراض دفع میشود و معنی این خواہد بود کہ بر سر خاک آن حضرت تاتار غارت کردہ میشوند۔ (یعنی بقدری بوی مشک از آن خاک میاید کہ مثل این است کہ تاتار غارت شدہ است)

تاراج | فا - (ت سہ س سہ ج) سم - غارت و چپاول (عا)، مثال ترکان چنگیزی تمام ایران را تاراج کردند۔

تاران | فا - (ت سہ س سہ ن) سم - منسوب بہ تار بمعنی تاریک (شع)، جہانگیری - در لفظ مذکور الف و نون علامت نسبت است۔

تارانت | (ت سہ س سہ ن ت) عم - نام یکی از خلیجہای بحر روم است در اروپا (ح)

تاراندن | فا - (ت سہ س سہ ن د سہ ن) مص - پراکندن و متفرق ساختن و دور کردن (تک)، مثال - فلان برو این اطفال را کہ بازی میکنند از آنجا بتاران۔

تارۃ | ع - (ت سہ س سہ ت سہ ن) سم - یک بار - (عل)

تارتار | (ت سہ س ت سہ س) سم - (۱) قومی از ترک مقابل مغول (شع) (۲) پارہ پارہ شدہ مثل تارہای مو و ابریشم (شع)، سنائی - نگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ - نیزہا شان شاخ شاخ و نیزہا شان تارتار

تارح | ع - (ت سہ س سہ ح) عم - نام پدر حضرت ابراہیم خلیل ع است (عا) این لفظ را جہانگیری با ضم را و خاء منقوطہ ضبط کردہ و آن را لفظ پہلوی قرار دادہ لیکن لفظ

(ء) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (سہ)، آ (ی)، واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

مذکور از عبرانی بعربی آمده و در توریت عبرانی تارح با فتح را، و حاء مهمله است مثل عربی و ایرانیهای قبل از اسلام از ابراہیم ؑ و پدرش خبر نداشتند که نامشان در پہلوی باشد و خود حضرت ابراہیم ؑ اہل کلدان بود که زبانش ارامی برادر زبان عربی بوده در بعضی از کتب تاریخ ہم لفظ مذکور مثل ضبط جہانگیری است که باید گفت غلط یا مفرس است۔ این است لفظ عبرانی (תָּרַח)

تارک فا۔ (ت سـ ر سـ ک) سم۔ فرق سر آدمی (شع) برہان و مقلدانش معنی کلاه خود راہم برای لفظ مذکور نوشته اند که ثابت نیست۔ بکسر را اسم فاعل عربی است بمعنی ترک کننده۔ (عا)۔

تارک الصلوٰة۔ کسیکه نماز خواندن را ترک کرده است (عا)

تارک الدنیا۔ زاہد و منزوی۔ (عا)

تارک شدن۔ چیز آموخته را فراموش کردن۔ (عا)

تارم فا۔ (ت سـ ر سـ م) سم۔ (۱) نام بلوکی است کوہستانی مابین قزوین و جیلان۔ ایضاً نام قصبه ایست در سرحد فارس و کرمان (ج) مثال شعری از سوزنی۔ بنظام ہوای دل خود نشاط کن۔ با دلبری که قبایه دیبا و تارم است۔ (۲) خانهٔ چوبین که بر زمین یا بالای عمارتی سازند۔ (شع) سنائی۔ ای بسا بادگیر و تارم و تیم۔ زیر و بالا ز آب چشم یتیم۔ (۳) محجر و دیوار مانندی از چوب یا آہن که جلو باغ یا ایوان وغیره سازند که اکنون در تکلم تارمی گفته میشود اما بضم را، (نث و شع) لفظ تارم مجازاً در داربست درخت انگور و امثال آن استعمال میشود۔ طارم مبدل تارم است که مثل بسیاری از الفاظ دیگر فارسی با حرف عربی (ط) نوشته میشود۔ آسمان را ہم تارم و طارم گویند که مجاز از معنی دوم است۔

تارمی۔ (ت سـ ر مـ م یـ) سم۔ تارم بمعنی سوم (به بینید) (عا)

تارون فا۔ (ت سـ ر و ن) سم۔ تیره و تاریک (شع) فردوسی۔ اگرچه مرا روز تارون شود۔ بفرمان اوی است ہرچون شود۔ در بعضی نسخ شاہنامه شعر مذکور اینطور است۔ اگرچه مرا روز تاران شود۔ بفرمان اوی است ہرچه آن شود۔ در این صورت مثال برای لفظ تاران میشود۔

تارونه فا۔ (ت سـ ر و ن ه) سم۔ غلاف شگوفه درخت خرما که ہنوز نشکفته و خوشه بر نیامده (عا) مثال۔ در شیراز عرق تارونه فراوان است۔

تاره فا- (ت سه ر ٤) سم- (۱) تارم که خانهٔ چوبی و مجر باشد (شع) ناصرخسرو- مگر کایشان همی بیرون کشندت- ازین هموار و بی در سبز تاره- (۲) کاسهٔ گلی لعاب دار بزرگ است که برای خوردن آب و ماست وغیر آنها استعمال میشود (تک اصفهان) (۳) تار و تاریک (شع) خواجوی کرمانی- شود در گردنم بند و سلاسل بخیال زلف او شبهای تاره- (۴) تار مو و تار ابریشم و تار ساز و امثال آن ها (شع)- قاسم انوار- چنگ غمش میزند بر دل و هر تاره ای- کشف در آن میکند معنی حبل الورید- ایضاً ابن یمین- چون دیدهٔ موری و چو یک تارهٔ موئی- آورد به بازار دهانی و میانی- (۵) ریسمان واقع در طول پارچه مقابل پود- (شع) (۶) میان و فرق سر- (شع) مختاری- از هول کنون جان دهد بر شوت- آنکس که همی تیغ زد به تاره لفظ مذکور در چهار معنی آخر (از سوم تا ششم) مرادف و مزید فیه تار است که گذشت-

تاری تر (ت سه ری) سم- خدا- (عل)

تاریب ع- (ت سه ۶ ر ی ب) مص- استوار کردن و تمام کردن (عل)

تاریخ ع- (ت سه ر ی خ) سم- (۱) واقعات و حالات یک ملک یا یک ملت یا افراد- (عا) مثال- تاریخ آل برمک خیلی غم انگیز است- (۲) یک واقعهٔ مهم یک مذهب یا ملتی که ازمنه و واقعات بعد به آن نسبت داده شود مثل تاریخ هجری که از هجرت پیغمبر اسلام از مکهٔ معظمه بمدینهٔ منوره است (عا) مثال- اکنون از تاریخ هجرت هزار و سیصد و چهل و نه سال گذشته است- (۳) هر سال با نسبت به یک واقعهٔ مهمه ای که ماخذ نسبت زمان و واقعات بعد است- (عا) مثال تاریخ کاغذ من هزار و سیصد و چهل و نه است- (عل) یکی از صنایع بدیعیه است که جمله ای در شعر آورده شود که از عدد حروف آن تاریخ یک واقعه معلوم شود- (عل) لفظ تاریخ را بعضی عربی دانسته‌اند و برخی معرب از یک لفظ فارسی و در کتب لغت معتبرهٔ عربی تاریخ (باالف) ضبط نشده بلکه تورتخ و تاریخ (با همزه) بمعنی تعیین وقت ضبط شده اما شکی نیست که تاریخ (باالف) هم در عربی از قدیم مستعمل است و گویا مبدل تاریخ (با همزه) است-

تاریک فا- (ت سه ر ی ک) سم- (ضد روشنی) تار و تیره و جائیکه روشن نباشد (عا) مثال در جای تاریک چراغ لازم میشود-

تاریک خانه (خ سه ن ٤) سم- اطاق مخصوصی که عکاس با چراغ کم نور فلیم و شیشه را میشوید (عا)

تاریک و روشن- (ت سه ر ی ک و ر سه و ش سه ن) سم- اوایل بین الطلوعین (تک)

(زن) زبان زنان- (با) زبان بازاری- (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع- (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر

مثال - فلان صبح تاریک وروشن ازخانه بیرون رفته شب برمیگردد

تاریکی - (ت س ر ی ک ی) اسم - (ضد روشنی) تیرگی وسیاهی درشب وغیره - (عا) -

درتاریکی روشنی راپائیدن - بطور پنهان مواظب اعمال دیگری بودن (عا). امثال - (۱) "چو بگشتی طبیب ازخود میازار - چراغ ازبهر تاریکی نگهدار" (۲) "فلان تیر بتاریکی می اندازد" (۳) "تاریکی واشارهٔ ابرو" (۴) "درتاریکی میرقصد"

تاریم (ت س ر ی م) عم - نام یکی از رودهای بزرگ آسیا واقع درچین است (ج)

تاز فا - (ت س ز) (۱) فعل امراز تاختن که درتکلم باضافه به (بتاز) استعمال میشود (شع) (به بینید) (۲) اسم مصدر ازتاختن مثل تاخت وتاز وغیره (عا) (۳) اسم فاعل ازتاختن درصورتیکه با لفظ دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب سازد مثل اسب تاز وغیره - (عا) - (۴) معشوق ومحبوب (شع) فردوسی - بدوگفت مادرکه ای تازمام - چه بودت که گشتی چنین زردفام - (۵) امردکه مایل بفساق باشد (شع) شیخ اوحدی - چه وفاخیزدت زتازوجلب ؞ یاری از روشنان چرخ طلب -

تازان تازان - (ت س ز س ن) اسم - (۱) صفت مشبهه تاختن است بمعنی تازنده وتاخت کننده - (عا) - (۲) جمع لفظ تاز است بمعنی محبوبان وامردان - (شع)

تازباره وتازباز - بچه باز وغلام باره (شع) روحی - بگرفتمش مهار وشدم برفرازاو - چونانکه تازباز شود برفرازتاز - دربعضی نسخ این شعر بجای تازباز تازباره است -

تازاندن فا - (ت س ز س ن د س ن) مص - تاختن ودوانیدن (عا)

تازانه فا - (ت س ز س ن ٤) اسم - آلت راندن چهارپا که دسته اش ازچوب یا فلزد سرش چرم یاریسمان بافته یاتابیده است ونام تکلیش تازیانه وقمچی است (شع) سعدی - گربتشریف قبولم بنوازی ملکم - وربتازانهٔ قهرم بزنی شیطانم -

تازش فا - (ت س ز ٤ ش) اسم مصدر تازیدن است (به بینید) (شع) اسدی - که اندام ومه تازش وچرخ گرد - زمین کوب ودریا بروره نورد -

تازک فا - (ت س ز ٤ ک) اسم - مخفف لفظ تازیک است بمعنی نسل ایرانی وفارسی زبان (شع) ابونصر احمدرافعی - زچین وماچین یک رویه تالب جیحون - زترک وتازک وازترکمان وغزوخزر -

(ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یاچیز معین - (ـــ) فتحه وهمزه مفتوحه (ـُ) ضمه وهمزه مضمومه (٤) کسره وهمزه مکسوره

تازنگ فا - (ت سـ ز سـ ن گ) سم - ستون کلفت بزرگ کہ نام دیگرش فیل پایہ است (شع) جہانگیری -

تازہ فا - (ت سـ ز ع) سم - (۱) نو و حادث و ابتدائی کہ مقابل کہنہ و قدیم است - (عا) مثال - من تازہ خدمت دولت را قبول کردہ ام (۲) طری و با حالت اصلی و شادابی - (عا) مثال - گل کہ بماند از تازگی می افتد - امثال (۱) "ماہی را ہر وقت بگیری تازہ است" (۲) "فلان تازہ بدوران رسیدہ است" (۳) "ہر دم از این باغ بری میرسد - تازہ تر از تازہ تری میرسد"

تازہ بتازہ (ب ع ت سـ ز ع) چیزہای جدید پشت سرہم - (عا)

تازہ بدوران رسیدہ - کسیکہ از درجۂ پست بہ درجۂ بلند ترقی کردہ و مغرور شدہ باشد - (عا)

تازہ چرخ - کسیکہ تازہ برتبہ عالی رسیدہ - (عا)

تازہ دم - (د سـ م) سم - (۱) چای وغیرہ کہ تازہ دم شدہ (عا) (۲) کسیکہ تازہ وارد کاری شدہ و ہنوز خستہ نشدہ است - (عا)

تازہ کار - (ک سـ ر) سم - کسیکہ تازہ کاری را شروع کردہ و ہنوز آن را درست نیاموختہ است (عا)

تازگی - (ت سـ ز ع گ ی) سم - تازہ (بہر دو معنی) بودن (ببینید) (عا) مثال - تازگی میوہ از پوستش معلوم میشود - مثال دیگر - فلان تازگی صاحب خانہ و دولت شدہ است -

تازہ نفس - تازہ دم بمعنی دوم (ببینید) - (عا)

تر و تازہ - (ت سـ ز ع) سم - در حالت ابتدائی و با جلاء و شاداب (عا)

نفس تازہ کردن (ن سـ ف سـ س) استراحت کردن و رفع خستگی نمودن - (عا)

تازی فا - (ت سـ ز ی) سم - (۱) عرب - کسیکہ در عربستان میماند - نیز زبان عربی و ہر چیز منسوب بہ عرب مثل اسپ تازی وغیرہ - (عا) "اسپ تازی اگر ضعیف بود - ہمچنان از طویلۂ خربہ" مثل است - (۲) ہر چیز منسوب بہ تاختن - (عا) یک قسم سگ شکاری کہ لاغر و پاہای دراز دارد و تازی نامیدہ میشود - گویا نسل سگ مذکور از عربستان آمدہ تازی نامیدہ شد یا از جہت زیاد دویدن و تاختن تازی نامیدہ شدہ -

تازیان (ت سـ ز ع ی سـ ن) (۱) جمع تازی بمعنی عربان (عا) (۲) دوان دوان و تازان (شع) انوری - نفس تو تازیان و در منزل - تازہ گلہای ارجمی رویان -

---

(سـ) آ - (ع) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

تازیانہ فا۔ (ت س ز ی س ن ع) سم۔ تابیدہ کلفت چرمی یا رسیمانی باوستہ چوبی یا غیر آن کہ برای راندن چہار پا و زدن مقصر استعمال میشود۔ نامہای دیگرش شلاق و قمچی است (عا)۔ مثال۔ امروز یک تازیانہ بشکل مار از بازار خریدم۔ "اسپ نجیب را یک تازیانہ بس است" مثل است۔

تازیدن فا۔ (ت س ز ی د س ن) مص۔ تاختن و دواندن (شع)
تازید (می تازید (ل) باقی مشتقات ہمان مشتقات تاختن است۔ این لفظ در پہلوی تازیدن (P۱M۱۱) و در اوستا تیج (ص م م) و در سنسکریت ہم تج (تج) است خود لفظ تج اوستاد سنسکریت در زبان ولایتی مازندران با تبدیل تج بہ جیم (تج) موجود و بمعنی دویدن است۔

تازیک فا۔ (ت س ز ی ک) سم۔ نسل ایرانی و فارسی زبان (شع) آذری۔ ہردو از اقربای نزدیکند۔ فی المثل گرچہ ترک و تازیکند۔ در این صورت مبدل تاجیک است لیکن در کتب قدما بمعنی تازی (عرب) ہم استعمال شدہ اما در این معنی تازیکان دیدہ شدہ با الف و نون جمع یا نسبت۔

تاژ فا۔ (ت س ژ) سم۔ (۱) خیمہ و چادر (شع) جہانگیری۔ (۲) نام یکی از رودہای اروپا است کہ بہ اقیانوس اطلس میریزد۔ (ج) در این صورت فارسی نیست

تاس فا (ت س س) سم (۱) بیقراری و اضطراب کہ الفاظ دیگرش تاسہ و تاسا است (شع) عنصری۔ تاسہ گیرد تو را چو حق شنوی۔ من بگویم روا است شو تو بتاس۔ لفظ مذکور مخفف تاسہ یا تاسا است۔ (۲) ظرفی است از جنس کاسہ کہ حصۂ زیرینش تنگ تر از حصہ بالا است و بیشتر ظرف آب است در حمام و غیر آن۔ (عا) این لفظ فارسی است و (طاس) با طا معرب آن است

تاس باز (ت س س ب س ز) بازیگری کہ با تاس (بمعنی دوم) نمایشات میدہد (عا)۔

تاس بین و تاس گردان۔ کسیکہ بر تاس (بمعنی دوم) ادعیہ نوشتہ دعائی میخواند تا تاس خود بحرکت میاید و بجائیکہ تاس گردان میخواہد میرود۔ (عا)۔

تاسا فا۔ (ت س س س) سم۔ بیقراری و اضطراب و ملال (شع) پور بہای جامی
خواجہ حاجی چو از رہ یاسا۔ خوردہ چوب اندر آیدش تاسا۔

تاسف ع۔ (ت ء س س ف) مص۔ اندوہ و غم و حسرت خوردن (عا)

تاسّی ع۔ (ت ء س س ی) سم۔ پیروی و متابعت (عا)

تاسع ع۔ (ت ا س ع) سم۔ نہم۔ (عل)

تاسعه ع (ت ا س ع ہ) سم۔ مؤنث لفظ تاسع است و در اصطلاح علم ہیئت و نجوم یک جزء از شصت جزء ثامنه است (عل)

تاسوعا ع۔ (ت ا س و ع ا) سم۔ نام روز نہم محرم۔ (عا)

تاسه فا۔ (ت ا س ہ) سم۔ تاسا (به بینید) (شع) سنائی۔ یارا ہم کاسه ہست بسیاری لیک ہم تاسه کم بود یاری۔ در اصفہان اکنون ہم خوردن دل و استفراغ و خواہش زیاد به چیزہای زن آبستن را که در شہرہای دیگر ویار و ویار گویند تاسه میگویند۔

تاسیس ع۔ (ت ا ء س ی س) مص۔ بنا کردن و استوار نمودن و بنیاد نہادن (عا)۔

تاش فا۔ (ت ا ش) سم۔ (۱) خالہای کوچک سیاه رنگ که بر رو ظاہر میشود و نام دیگر تکلیش کک مک است (شع) یوسف طبیب۔ چو بیخ سوسن آزاد را جوشی وازآبش بشوئی روی خود را پاک سازد تاش از رویت (۲) ادات شرکت است بمعنی ہم مثل خواجه تاش (ہم خواجه) یعنی دو نفر نوکر یا لبسته یک خواجه (شع) سعدی۔ من و تو ہر دو خواجه تاشانیم۔ بندهٔ بارگاه سلطانیم۔ ملّیت این لفظ در این معنی مجہول است ترکی نمیتواند باشد که تاش در ترکی سه معنی دارد۔ سنگ و بیرون و دائرهٔ لحاف و ہیچکدام با لفظ خواجه تاش نمیسازد پس باید فارسی باشد اما در فرہنگہای قدیم به این معنی ضبط نشده مؤید الفضلا از قنیه بمعنی خداوند و خواجه و خالص نقل کرده که ثابت نیست۔

تاشکند (ت ا ش ک ن د) عم۔ نام شہری است در ملک ترکستان۔ (ج)

تاشکل فا۔ (ت ا ش ک ل) سم۔ آزخ که دانهٔ سختی است که بر بدن برآید (شع) جہانگیری

تاصل ع۔ (ت ا ء ص ص ل) مص۔ صاحب اصل و نیک شدن۔ (عل)۔

تاغ فا۔ (ت ا غ) سم (۱) درختی است خودرو که ہیزم و ز غالش پر دوام است (عا) مثال شعری از کمال اسمعیل۔ دارم اسبی کش استخوان در پوست۔ ہست چون در جوال ہیزم تاغ (۲) نام قلعه ای بوده در سیستان (ج) مثال شعری از فرخی آنکه برکند بیک حمله در قلعهٔ تاغ۔ آنکه بگشاد بیک تیر در ارک زرنگ۔ (۳) تخم مرغ (شع) جہانگیری (عو) کوه۔ (عل) در این صورت ترکی است نه فارسی۔ چون از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایران مثل سایر مسلمانان عالم عربی بوده لہذا ایرانیہا بسیاری از الفاظ فارسی را۔

باحروف عربی نوشتند. مثل طهران واصفهان وطبرستان وغیر آنها - این لفظ را هم باحروف عربی (تاق وطاق) نوشتند وحتی شاعری هم آن را قافیه قرار داده که گوید - درحوالت کنم چو هیزم طاق - به تبر کوبمت طراق طراق - اگر تاغ وزاغ بنویسیم که هردو فارسی است شعر درست میشود - ل

تافتان فا (ت سـ ف ت سـ ن) سم - نان کلفتی است که به دیوار تنور زده بپزند مقا نان سنگک که بر روی ریگ گرم روی زمین کوره پخته میشود - (عا) ازماده تافتن است

تافتن فا - (ت سـ ف ت سـ ن) مص - (۱) تابیدن بهر دو معنی که (پیچیدن وروشن شدن) باشد (به بینید) (عا) مجازاً بمعنی غم واندوه وخستگی (۲) گرم شدن و حرارت یافتن (عا) سعدی "تنور شکم دمبدم تافتن - مصیبت بود در روز نایافتن" شعر مذکور مثل است - این لفظ به این معنی در پهلوی تافتن (۱۲۴ د ۲) ودر اوستا تپ ودر سنسکریت هم تپ (۲۴ ۵ ۶ ۱۲) است - تافت (می) تافته (مل) باقی مشتقات همان مشتقات تابیدن است -

تافته تافته - (ت سـ ف ت ۶) (۱) اسم مفعول از تافتن بهر دو معنی (یعنی تافته شده وگرم شده) (عا) (به بینید) مثال شعری از خاقانی - ای زفروغ رخت تافته صد آفتاب - تافته ام از غمت روی زمین برمتاب (۲) یک قسم پارچه لطیف ابریشمی (عا) - "تافته جدا بافته"، مثل است -

تافه فا - (ت سـ ف ۶) سم - مبدل تابه است (نث وشع) (به بینید) السامی فی الاسامی در معنی مقلات -

تاق (ت سـ ق) سم - تاغ را به بینید - (عا)

تاقیقوئیل تر (ت سـ ق ی ق و ئ ل) سم - تخاقوئیل (به بینید) (نث) جامع التواریخ

تاک فا (ت سـ ک) سم - درخت انگور که در تکلم مو نام دیگرش رز است (شع) - حافظ " بودم آن روز من از طائفه دردکشان - که نه از تاک نشان بود نه از تاک نشان"، شعر مذکور مثل است -

تاکستان (ت سـ ک ۶ س ت سـ ن) سم - جائی که دارای درختهای متعدد انگور باشد (شع)

تاکیتک (ت سـ ک ت ی ک) سم - فن بکار انداختن لشکر در حضور دشمن (عا) این لفظ

از زبان فرانسه (ta[illegible]) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان فارسی نشده است

تاکس (ت‌ سـ ک س) سم - نرخ و مالیات هر چیزی - (نث) این لفظ از زبان فرانسه (taxe) است و در فارسی مستعمل ولیکن جزو زبان فارسی نشده است

تاکید ع - (ت‌ سـ ۶ ک یٰ د) سم - (۱) کلام سابق خود را با تکرار یا ابرام و با ادله محکم و ثابت تر کردن - (عا) مثال - من به فلان خیلی تاکید کردم که بسفر برود (۲) در علم نحو نام کلمه ایست که معنی کلمهٔ دیگر را واضح تر و بهتر کند - (عل)

تاکید المدح بما یشبه الذم - در علم بدیع تاکید کردن شاعر است مدح را بعبارتی که شبیه به مذمت باشد - (عل)

تاکید الذم بما یشبه المدح - تاکید کردن شاعر است مذمت را بعبارتی که شبیه به مدح است (عل)

تال هندی - (ت‌ سـ ل) سم - (۱) سینی فلزی - (شع) امیرخسرو - رسیری بسکه هندو سیر خور شد - همه تال برنجش تال زر شد - این لفظ مفرس از تهال هندی است و حرف هاء در آن نیم تلفظ است که در زبان فارسی نیست از این جهت به تال مفرس گشته - لفظ مذکور را فقط شعرای فارسی که در هند بودند یا هند را دیدند استعمال کردند و در واقع هندی است نه فارسی و من برای این ضبط کردم که در شعر امیرخسرو و نثر ظهوری آمده است - (۲) زنگی که رقاصان به انگشتان خود بسته وقت رقص برهم زنند - (شع) - امیرخسرو - دگر ساز برنجین نام آن تال - بر انگشت پریرویان قتال - گرفته چون پیاله تال در دست - نه از می از سرود خویشتن مست - در این معنی هم هندی است و شعرای فارسی هند آن را استعمال کرده اند - (۳) نام درختی است در هند شبیه به درخت خرما که برگ آن در قدیم بجای کاغذ استعمال میشده و اکنون هم در دهات هند استعمال میشود و زنان و مردان هندو آن برگ را لوله کرده در سوراخ نرمهٔ گوششان بجای گوشواره میکنند - آبی از این درخت بیرون میآورند که مسکر است (شع) - امیرخسرو - گوش هلال باز توان کرد از این ورق - همچون شکاف گوش برهمن ز برگ تال - لفظ مذکور در این معنی هم مفرس از (تار) هندی که باز مخصوص هندی است و امیرخسرو و شعرای دیگر فارسی آن را استعمال کرده اند - بعضی از اهل لغت تال را به معنی آبگیر هم نوشته اند چه تاکنون آبگیر و استخر را در هند تالاب گویند اما فارسی بودن این لفظ ثابت نیست - برهان و مقلدانش روی را که فلزی است از معانی این لفظ قرار دادند که به هیچ وجه ثابت نیست -

تالار فا - (ت‌ سـ ل سـ ر) سم - (۱) اطاق چوبی که بر بالای چهار ستون چوبی ساخته میشود -

کسره و همزه مکسوره - (سـ) آ - (ٯ) واو اعرابی - (یٰ) یاء اعرابی -

باین طور که چهار ستون بزرگ درزمین فرو کنند و وسط آن ستونها تخته ها کوبیده فرش اطاق قرار دهند و بالای ستون ها را با تخته پوشیده سقف اطاق سازند چنین اطاق در شهرهای مرطوب ایران مثل تبرستان و گیلان برای خواب شبها تابستان استعمال میشود که هم با دیگر است و هم جانوران درنده را به آن راه نیست امادر تبرستان آن را اکنون نفار گویند (شع) سوزنی - چندین رنج و بلا و جور کشیدم + تا شه به بالای خانه بردم و تالار - (۲) اطاق بسیار بزرگی که برای پذیرائی مهمان وغیر آن استعمال میشود- (عا) مثال- تالار سلام قصر پهلوی خیلی بزرگ است - (۳) نام رودخانه ایست در مازندران ایران (ج)

تالان تر- (ت سـ ل سـ ن) سم- (۱) غارت و تاراج - (عا) مثال. شعری از بسحاق اطعمه هی برد بریان به تالان دلیر- بنوعی که آهو برد بره شیر (۲) نام یک وزن بوده در سلطنت هخامنشی (کیان) و معنی تالان منسوب به تالا (طلا) هم ممکن است (نث- در این صورت فارسی است

تالانک فا- (ت سـ ل سـ ن سـ ک) سم- تالانه (به بینید) (نث و شع) دستور اللغه در معنی فرسک-

تالانه فا- (ت سـ ل سـ ن ٤) سم- میوه ایست از جنس هلو و شفتالو- نامهای دیگرش شفترنگ و شلیل است (شع) بسحاق اطعمه. ز آنکه در خوان چنین میوه ضرورت باشد- مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار-

تالش فا- (ت سـ ل ٤ ش) عم- نام بلوکی است از گیلان ایران- نیز نام اهل آن بوده- اهل تالش در قدیم لباس مخصوصی داشتند که تالشان نامیده میشد و از آن طیلسان معرب شده است- ایرانیها برسم قدیم خودشان که الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند تالش را طالش هم مینوشتند

تالف ع- (ت سـ ل ل ط ف) مص- قبول کردن الفت وسازگاری- (عل)

تالم ع- (ت سـ ل ل م ط) مص- درد یافتن و الم پذیرفتن (عا)

متالم- (م ط ت 3 سـ ل ل ٤ م) (فل) غمگین و دردمند (عل)-

تالواسه فا- (ت سـ ل و سـ س ٤) سم- اندوه و اضطراب (شع) خفاف- مرمرا ای دروغگوی سترگ - تالواسه گرفت از این ترفند-

تالی ع (ت سـ ل ی) فل- (۱) پیروی کننده و دوم در درجه (عا)- مثال- فلان در فلسفه تالی ابوعلی سینا است- (۲) در علم منطق جزو دوم از قضیهٔ شرطیه است- وجزو اول مقدم است (عل)- (۳) نام اسب چهارم است از ده اسب که عربهای قدیم در اسب دوانی خود استعمال میکردند (عل)

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری- (شع) زبان شعری- (تک) زبان تکلمی (عل) زبان علمی

تالیف ع۔ (ت ـــ ء ل ی ف) مص۔ (۱) سازگاری دادن دو چیز یا بیشتر را باهم۔ (عل)۔ (۲) گرفتن مطالب و واقعات از کتب عدیده و در یک کتاب نوشتن۔ (عا)۔ (۳) اسم مفعول تالیف یعنی تالیف شده مثل اینکه گوئیم این کتاب تالیف فلان است یعنی او آن را تالیف کرده است۔ (عا)۔ این معنی مجاز از معنی دوم است۔

تآلیف (ت ـــ ل ی ف) جمع تالیف است۔ (عل)

تالین (ت ـــ ل ی ن) ئم۔ نام پای تخت مملکت استونیا است که یکی از ممالک جمهوری اروپا است۔ (نج)

تامات ع۔ (ت ـــ م ـــ ت) سم۔ جمع۔ تامه۔ (به بیبند)۔ (عل)۔

تام ع۔ (ت ـــ م م) فل۔ تمام و کمال (عا)

تامل ع۔ (ت ـــ م ۃ ل) مص۔ اندیشه کردن و نیک نگریستن و عقب انداختن و توقف کردن۔ (عا) "مزن بی تامل بگفتار دم۔ نکوگوی اگر دیر گوئی چه غم" مثل است

تامه ع۔ (ت ـــ م ه)۔ مؤنث تام (به بیبند) (عا)

تامیل ع۔ (ت ـــ ء م ی ل) مص۔ امید داشتن و امید دادن۔ (عل)

تامین ع۔ (ت ـــ ء م ی ن) مص۔ (۱) آمین گفتن دعای کسی را۔ (عل)۔ (۲) حفظ کردن و امن نمودن۔ (عا) مثال۔ لشکر برای تامین ملک لازم است

تامین آتیه (ـــ ت ی ی ه) اندوخته برای زندگی آینده نهادن و پیش بینی برای معاش زندگی آتیه کردن۔ (عا) مثال۔ فلان تامین آتیه خود شراکرده یک ده خریده است۔ این لفظ تازه در ایران پیدا شده است۔

تامینات۔ (ت ـــ ء م ی ن ـــ ت) نام اداره ایست در نظمیه که بتوسط اشخاص مخفی تقصیرات قانونی را کشف میکند۔ (عا) مثال۔ در تامینات تهران هزار نفر مامور در تمام شهر میگردند این لفظ در فارسی تازه پیدا شده۔

تان فا۔ (ت ـــ ن) (۱) ضمیر جمع مخاطب است یعنی شما و شما را که ملحق به اسماء و افعال میشود مثل اسبتان و گفتمتان۔ (عا)۔ این لفظ در پهلوی هم تان (۳۴) بوده۔ (۲) دهان و فم (شع) عمادی۔ کوچک تانی که در حکایت ـ ریزد همه درّهای مکنون (۳) تار که ریسمان های طول پارچه است (شع) کمال اسمٰعیل من نیز هم بیافم خاص از برای تو۔ روزی

که پود مدح در آرم به تان شکر -

تانانا ریو (ت ـــ ن ـــ ن ـــ ی ی ـو) عم - نام شهر معظم جزیره مادا گاسگار افریقا است (ج)

تانبول فا - (ت ـــ ن ب ـو ل) سم - تنبول را به بینید - (ط)

تانستن فا - (ت ـــ ن ع س ت ـــ ن) مص - قادر بودن و توانستن (تک وشع) - مثال - من تا حال تانستم فلان را راضی کنم - مثال شعری از امیر خسرو - نور اچون تانم اینجا مهمان کرد - بزندان دوستان را چون توان کرد - لفظ مذکور مخفف توانستن است تانست (می) می تاند (مع) تبان (مر) -

تانک (ت س ن ک) (۱) خزانه آب و نفت وغیره که در کارخانجات استعمال میشود (عا) - (۲) ارابۀ بزرگ جنگی است که انگلیسیها در اثنای جنگ بین المللی اختراع کردند که در هر زمین ناهمواری میتواند عبور کند - (عا) - لفظ مذکور در هر دو معنی انگلیسی (tank) است و جزو زبان فارسی نشده است -

تانق ع - (ت ـــ ع ـــ ن ن ق) مص - درخشیدن - (عل)

تانی ع - (ت ـــ ع ـــ ن ن ی) مص - درنگ نمودن و آهسته کردن - (عا) مثال فلان هر کاری را با تانّی میکند -

متانی - (م ق ت ـــ ن ن ی) (فل) کارکننده با آهستگی - (عا) -

تانول فا - (ت ـــ ن و ل) سم - کسیکه دهانش کج است - (شع - عسجدی - من پیرم و پیدا شده فالج همه برمن - تانولم و بینی کج و کفته شده دندان - جهانگیری معنی لفظ مذکور را پوز گرفته که اطراف دهان است گویا معنی جزو اول مصرع دوم را این طور فهمیده که تانول و بینی من کج است - لفظ مذکور مرکب است از لفظ تان بمعنی دهان وول (بفتح واو) بمعنی کج که در ترکیب ماقبل واو مضموم و واو ساکن شده مثل گنجور لفظ ول بمعنی کج اکنون هم در زبان لاتی و مازندران هست -

تانه فا (ت ـــ ن ع) سم - تان که ریسمانهای طول پارچه است (شع)

تانیث ع - (ت ـــ ع ن ی ث) سم - نام ماده بودن لفظی - (عل) مثال - حرف تا در عربی علامت تانیث است -

مؤنث - (مل) لفظی که برای جنس ماده استعمال میشود - (عل)

تاو	فا- (ت سـ و) سم- مبدل لفظ تاب است (به بیند) - (شع).
تاوان	فا- (ت سـ و سـ ن) سم- غرامت و چیزی که درعوض زیان رساندن داده میشود (عا)
تاوانه	فا- (ت سـ و سـ ن ع) سم- تابخانه (به بیند) (شع) لفظ مذکور مخفف تاوخانه است یا مرکب از لفظ تاو (تاب) وآنه بمعنی قابل.
تئوری	(ت ع و ی) سم- حدس ونظر شخصی درباره امری- (عل). لفظ مذکور فرانسوی (théorie) است وجزء زبان فارسی نشده است.
تاوسه	فا- (ت سـ و سـ س ع) سم- تابسه (به بیند) (شع) جهانگیری.
تاول	فا- (ت سـ و ع ل) سم- (۱) آبله ایکه بسبب سوختن یا کار کردن بر اعضا برآید- (عا)

با لفظ زدن وکردن استعمال میشود- درتهران این لفظ را بافتح واو (ت سـ سـ ل) استعمال میکنند ودر قزوین باضم واو.

بافتح واو- گاوجوان (شع) اورمزدی- چنان تو بینی تاول نکرده کارنگو: به چوب رام شود یوغ را نهد گردن- جهانگیری و سروری تاوک (باکاف) راهم به این معنی ضبط کردند وچون احتمال قوی تصحیف بود ضبط نه کردم-

تاوه	فا- (ت سـ و ع) سم- مبدل تابه (به بیند) (عا).
تاویدن	فا- (ت سـ و ی د سـ ن) مص- مبدل تابیدن (به بیند) (شع)
تاویل	ع- (ت سـ ع و ی ل) مص- (۱) برگرداندن بچیزی- (عل) (۲) شرح خواب ورؤیا که نام دیگرش تعبیر است- (عل)- (۳) بیان معنی کلمه یا کلام بطوریکه غیر از

ظاهر آنها باشد- (عا)- مثال- من هرچه میگویم فلان به چیز دیگر تاویل میکند معنی دوم وسوم ماخوذ از معنی اول است-

تاه	فا- (ت سـ ه) سم- (۱) طبقه ولا وتاه کردن چیزی را دولا یا چند لا نمودن (عا)-

مثال- زنها که از بیرون میایند فوراً چادر خود را تاه میکنند ودر بقچه میگذارند-

(۲) فرد و یک و تک (شع) سوزنی- همتای شه شرق زکس نشنود این ماه- زیرا ملک الشرق ز همتایان تاه است (۳) زنگی که برروی شمشیر وامثال آن آید (شع) جهانگیری-

تاهب	ع- (ت سـ ع سـ ه ه ب) - مص- مهیا وآماده شدن- (عل)
تاهل	ع- (ت سـ ع سـ ه ه ل) مص- زن خواستن ونکاح کردن- (عا) مثال-

(ع) کسره وهمزه مکسوره- (سـ) آ- (و) واو اعرابی- (ی) یاء اعرابی-

فلان تاہل اختیار نکردہ است -

تاہو فا - (ت ـ ہ و) سم - عرق میوہ یا بعضی از حبوبات یا غیر آنہا کہ مستی آورد - (شع)
امیر خسرو - تکلف نیست حاجت خوبرو ئی خواہم و کنجی - می تاہو نہ انگوری سکورہ گل نہ جام جم

تای فا - (ت ـ ی) سم - مزید فیہ تا بمعنی اول و دوم و یازدہم و دوازدہم است (عا) بنبینید

تایید ع - (ت ـ ی ی د) مص - قوت دادن و توانا کردن - (عل)

تب فا - (ت ـ ب) سم - (۱) زیاد شدن گرمی خون بدن از حد اعتدال کہ باعث کسالت
مزاج شود - (عا) با لفظ کردن (تب کردن) وداشتن استعمال میشود -
(۲) گرمی (نث و شع) - این لفظ در پہلوی تپتن (ص ۱۱۴۵) و اوستا تفنو (ص ۱۵۵) و در سنسکریت تپہ (तप) بودہ - امثال - (۱) " بمرگ بگیر تا بہ تب راضی شود "
(۲) " برای کسی بمیر کہ برایت تب کند "

تب استخوانی - (ا س ت خ ـ ن ی) سم - تب لازم و دق (تک)

تب بندی - (ب ـ ن د ی) سم - تبی کہ ہر روز میاید و از اثر فساد شش است - (عا)
مثال شعری از تاثیر - گرچہ در قید تو باشد ایمن از دشمن مباش - میشود جانکاہ تر ہرگہ تبی بندی شود

تب خال آبلہ ہائیکہ از اثر تب بر لبہا پدید آید (عا) تبخالہ ہم ہمان است -

تب ربع - (ر ب ع) سم - تبی است کہ ہر روز چہارم میاید (ط)

تب شطر الغب - (ش ـ ط ر ل غ ب) سم - تبی کہ یک روز سخت و یک روز ملایم است
و درنگش طول کشد - (ط)

تب غب - (غ ب) سم تبی است کہ یک روز بیاید و یک روز نیاید (ط)

تب کردن کوہ - (ک و ہ) منفجر شدن بعضی از مواضع کوہ از اثر بیرون آمدن بخارات
کہ گاہی با زلزلہ ہم ہست - (عا) -

تب لازم - (ل ـ ز م) سم - تب دائمی کہ از اثر فساد شش پیدا میشود و نام دیگرش
دق است - (عا) -

تب مطبقہ - (م ط ب ق ہ) سم - تبی است کہ مدتی طول کشد (ط) -

تبادر ع - (ت ـ ب ـ د ر) مص - شتافتن و پیشی گرفتن (عل)

تنبادر - (م ت ت ـ ب ـ د ر) (ل) پیش افتادہ (عل) -

تبادل ع - (ت ب د ل) سم - معاوضه و گرفتن چیزی در مقابل دادن چیزی دیگر - (عا) - مثال - اهلِ مجلس شوریٰ تبادلِ افکار میکنند -

تبار فا - (ت ب ر) سم - (۱) نسل و دودمان - (عا) لفظ مذکور مجازاً در خویشاوندان و اقربا استعمال میشود - (۲) هلاکت - (عل) در این صورت عربی است

تبارک ع - (ت ب ا ر ک) - مص - خجسته و مبارک شدن و بزرگ بودن و بلند و پاک شدن - (عل) - بفتح را فعل ماضی از باب تفاعل است بمعنی بزرگ و مبارک و پاک و بلند شد - (عل) -

تبارک الله - (ت ب ا ر ک ل ل ه) یعنی بزرگ است و پاک است الله و در مقام تعجب و تحسین استعمال میشود - (عا)

تباشیر فا - (ت ب ش ی ر) سم - (۱) صمغی است سفید که از میان چوب خیزران بیرون میاورند و در دوا استعمال میشود - (ط) ایرانیها برسم قدیم بعضی از حروف کلمهٔ فارسی را مبدل به حروف عربی میکردند از جمله این لفظ را با طای مولف (طباشیر) هم مینویسند - (۲) اول هر چیز خصوص اوایل صبح - (عل) - در این صورت این لفظ عربی است نه فارسی - لفظ تباشیر صبح که شعرا استعمال میکنند میشود بمعنی اول باشد که صبح در سفیدی تشبیه به تباشیر شده است یا بمعنی دوم که اوایل صبح است -

تباعت ع - (ت ب ع ت) - مص - پیروی کردن - (عل) -

تباعد ع - (ت ب ع د) - مص - از همدیگر دور شدن - (عل) -

تباکی ع - (ت ب ک ی) - مص - خود را بشکل گریه کننده در آوردن - (عل) -

تبانچه فا - (ت ب ن چ ه) سم - مبدل تپانچه است (به بینید) - (نث و شع)

تباه فا - (ت ب ه) سم - نابود و منهدم و خراب - (عا) - مثال - خانوادهٔ فلان بکلی تباه شده است - بالفظ شدن و کردن و نمودن و ساختن استعمال میشود - جهانگیری یک معنی این لفظ را قسمت کننده نوشته است اما سند نداده است و این معنی هم از این لفظ خیلی بعید است -

تباهی - (ت ب ا ه ی) نابود و خراب بودن - (عا)

تبه - (ت ب ه) سم - مخفف تباه است - (شع)

تباہچہ فا- (ت ـــ ب ـــ ھ ج ہ) سم- گوشت نازک شرحہ شرحہ برای کباب - (شع) - مظہر
نہ مرد مفتی وقاضی شدم کہ دارم دوست - ہمین تباہچہ ای بالطیف حلوائی -

تباہہ فا- (ت ـــ ب ـــ ھ ہ) سم- گوشت نازک شرحہ شرحہ برای کباب کہ معربش طباہجہ است (ث و شع) مہذب الاسماء در معنی لفظ طباہجہ -

تباین ع- (ت ـــ ب ـــ ی ـُ ن) - مص- جدا شدن وبریدن از یکدیگر و فرق - (عل)

متباین - (م ـُ ت ـــ ب ـــ ی ـِ ن) فل- جدا وبافرق - (عل)

تبت (ت ـــ ب ب ـــ ت) عم- نام ملکی است کہ زمینش مرتفع ودر شمال چین واقع است (ج) - باضم اول وکسر آن ہم صحیح است -

تبت فا- (ت ـِ ب ـِ ت -) - سم- پشم نرمی کہ نام دیگر کلیش کرک است - (شع) - رشیدی

تبع ع- (ت ـُ ب ـــ ع) عم- لقب سلاطین قدیم یمن است وتبابعہ جمع آن است (عل)

تبتل ع- (ت ـــ ب ـــ ت ت ـُ ل) - مص- مطلق بریدن و بریدن از ماسوای وپیوستن بخدا (عل)

تبجیل ع- (ت ـــ ب ج ی ل) - مص- بزرگ داشتن وتعظیم کردن - (عل)

تبحر ع- (ت ـــ ب ـــ ح ح ـُ ر) - مص- علوم بسیار دانستن (عا) - مثال - تبحر فلان مایہ فخر خانوادہ اش شدہ است -

متبحر - (م ـُ ت ـــ ب ـــ ح ح ـِ ر) - فل- علامہ وبسیار دان - (عا)

تبختر ع- (ت ـــ ب ـــ خ ت ـُ ر) مص (۱) - خرامیدن ونیکو مشی کردن - (عل)
(۲) باتکبر ونخوت راہ رفتن - (عا) - این معنی محدث در فارسی است -

تبخیر ع- (ت ـــ ب خ ی ر) - مص- بخار انگیختن از چیزی - (عا) - مثال - از تبخیر آب دریا ابر تولید میشود وبیارد -

تبد فا- (ت ـِ ب ـِ د) سم- تبت (بہ بینید) - (شع) - رشیدی -

تبدل ع- (ت ـــ ب ـــ د د ـُ ل) - مص- عوض شدن چیزی بہ چیزی - (عل) -

تبدیل ع- (ت ـــ ب د ی ل) - مص- عوض کردن چیزی بہ چیزی - (عا)

تبذیر ع- (ت ـــ ب ذ ی ر) مص - (۱) پراکندہ کردن وفاش نمودن - (عل) -
(۲) پدید آمدن گیاہ از زمین - (عل) (۳) زیادہ روی وافراط در خرج - (عا)

تبر فا- (ت ـــ ب ـــ ر) سم- آلتی است از آہن بادستہ چوبی یا آہنی کہ باآن چوب

را میشکافند و خورد میکنند - (عا) قسمی از تبر در قدیم از آلات جنگ بوده و آن را تبرزین هم میگفتند در زبان عربی تبر بفتح تا و سکون با بمعنی شکستن و هلاک کردن است پس ابتداءً این طور به ذهن خطور میکند که تبر فارسی از همان تبر - (ت ـه ب س) - عربی گرفته شده لیکن ما یقین داریم که تبر از قدیم در زبان فارسی بوده و از عربی گرفته نشده - چه در پهلوی تبر و نستن - ۴۹ [illegible] (۱۱) و در اوستا تئور وه (۵م-د ۱۱۱ ـه) بمعنی شکستن است از این قبیل الفاظ در فارسی بسیار داریم که از ماده آنها در عربی هم موجود است مثل شنبه فارسی و سبت عربی که هردو از شبات (ܫܒܬܐ) سریانی گرفته شده اند ایران خیلی قدیم از تمدن آشور قدیم متاثر شده بود و ممکن است آشور هم از تمدن ایران قدیم متاثر شده بود و بعضی از الفاظ آشوری را عوض کرده بود یا از فارسی و آشوری گرفتند و همان الفاظ در عربی هم با تغییر شکل هست چه آشوری و عربی و عبرانی و سریانی و ارامی اولاد یک زبان سامی خیلی قدیم هستند که مرده است. درین مورد تبر فارسی در زبان سریانی تبر (ܬܒܪ) بوده و در عبرانی شبر (שבר) که هردو بهمان معنی عربی است.

بکسر اول و سکون دوم (ت ٤ ب س) سم - در عربی فلز قیمتی که نامهای دیگرش طلا و ذهب است و در نقره و فلزات دیگر هم مجازاً استعمال میشود - (نث و شع)

تبر تخماق - (ت ٤ خ م سـ ق) سم - قسمی از تبر بوده در قدیم که یک طرف تبر و طرف دیگرش تخماق (میخ کوب) بوده (شع) فوقی یزدی - شکر پیر کلامم کز و چکیده نبات - زمن نگیرد بقال هم به نرخ سماق - وگر به فرض کشم در طویله شیشهٔ نظم - خورم ز مهتر اسبان دو صد تبر تخماق -

تبر تیشه - (ت ی ش ٤) سم - آلتی است با دستهٔ چوبی یا فلزی که یک طرف آن تبر و طرف دیگرش تیشه است - (عا) -

تبردار - (د س س) شخصی که با تبر چوبها را میشکند - (عا)

تبرزین - (ز ی ن) سم - (۱) تبری بوده از آلات جنگ که چون جنگیان آنرا به زین اسب خودی بستند تبرزین نامیده شد و مانند آن تبر را حالا هم درویشها دارند بهمان اسم (عا) (۲) نمک سنگی شفاف که نام دیگرش در تکلم نمک ترکی است (شع) - حکیم ناصر خسرو - مشک تبتی به پشک مفروش + مستان بدل شکر تبرزین - رشیدی احتمال میدهد که تبرزین در شعر مذکور بهمان معنی اول است و معنی شعر ناصر خسرو این است که ای حلوا فروش شکر خود را مده که تبرزین بستانی چون در ایران رسم است که حلوا فروشان آهن پاره در عوض حلوا میگیرند لیکن از فاضلی مثل رشیدی این گونه احتمالات نبشغولی بعید است

(٤) کسره و همزهٔ مکسوره - (س) آ - (ه) واو اعرابی - (ئ) یا اعرابی -

چہ حلوا دادن و تبرزین گرفتن باعث فائدہ حلوا فروش است باید باو گفت بتان نہ ستان -

تبرئہ ع - (ت - ب - ر - ع) مص - بری کردن دخود را از تہمت در آوردن (عا) - مثال - فلان در عدلیہ تبرئہ شد -

تبرخون فا - (ت - ب - ر - خ - و - ن) - سم - (۱) چوبی است سرخ رنگ بسیار سخت و سنگین و املس کہ شاطران از آن چوب دستی میساختند (شع) نظامی - لب تبری دار تبرخون بدست ؛ مغز تبرزد بہ تبرخون شکست - (۲) عناب کہ میوۂ درختی است کہ در دوا استعمال میشود - (ط) مثال شعری از حکیم ناصر خسرو - فضل تبرخون نیافت سنجد ہرگز - گرچہ بدیدن چو سنجد است تبرخون - ایضاً - زر دچو زہرہ است عارض بہی و سیب - سرخ چو مریخ روی نار و تبرخون - رشیدی احتمال میدہد در "شعر مذکور تبرخون بہمان معنی اول باشد لیکن احتمال بعیدی است - چون از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایرانیہا عربی بودہ زبان مذکور در دماغ ایشان بقدری نفوذ داشتہ کہ بسیاری از الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند - این لفظ را ہم با طا (طبرخون) مینوشتند - در نسخ نظامی و بعضی از نسخ ناصر خسرو طبرخون نوشتہ است -

جہانگیری از فرہنگہا نقل میکند کہ معنی تبرخون سرخ بید و بقم ہم ہست - لیکن از اشعاری کہ سند آوردند ہمان دو معنی مذکور مفہوم میشود - مؤلف جہانگیری یک معنی تبرخون را ترخون کہ از سبزیہای خوردنی است قرار میدہد و گوید معرب آن طرخون است - در کتب طب طرخون از لفظ سریانی طرخونی آمدہ پس ترخون مفرس است از سریانی -

تبرزد فا - (ت - ب - ر - ز - د) سم - (۱) نبات کہ نام دیگرش قند مکرر است از شکر ساختہ میشود و سخت و شفاف است (شع) سعدی - از دست دوست ہرچہ ستانی شکر بود - وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود - (۲) قسمی از نمک کہ مانند سنگ شفاف است و اکنون در تکلم نمک ترکی نامیدہ شود - (شع) رشیدی وجہ تسمیہ را این طور بیان میکند کہ نبات و نمک ترکی بنظر چنین میاید کہ اطرافش را با تبر تراشیدہ باشند - مؤلف تحفہ حکیم مؤمن طبرزد را این طور مینویسد - "اسم فارسی جمیع اجسام صُلبہ است - مثل قند و نبات و نمک سنگ" چون زبان علمی ایرانیہا عربی بودہ بسیاری از کلمات فارسی را با حروف عربی نوشتہ اند مثل ہمین کلمہ تبرزد کہ طبرزد مینوشتند - جہانگیری برای لفظ تبرزد معنی الوا را ہم نوشتہ است کہ دوای تلخ است و نام عربیش صبر و بہ این شعر سعدی استناد کردہ است - تبرزد ہمان قدر دارد کہ ہست - وگر در میان شقایق نشست -

رشیدی بر او اعتراض میکند که مصرع اول شعر مذکور این طور مشهور است "جعل را همان قدر باشد که هست" معرب این لفظ طرزد با ذال) است -

تبرّا ع - (ت سـ ب سـ ر ا سـ) اسم - تبرّی را به بینید - (عا)

تبرّز ع - (ت سـ ب سـ ر ر ا ز) مص - آشکار شدن و به صحرا برآمدن - (عل)

تبرّع ع - (ت سـ ب سـ ر ر ا ع) مص - بخشیدن چیزی و کردن کاری که واجب نباشد (عل)

تبرّک ع (ت سـ ب سـ ر ر ا ک) اسم - برکت داشتن و مبارک شمردن - (عل) -

متبرّک - (مل) برکت دارنده و مبارک - (عا)　عوام لفظ تبرک را بجای تبرک استعمال کنند که میگویند نیم خورده فلان تبرک است یا فلان از حج آمده و برای ما تبرک نیاورده لیکن فصحا متبرک گویند - نیز در فارسی هند نیاز را که در روضه وغیره میدهند تبرک گویند که در فارسی غلط است -

تبرّم ع - (ت سـ ب سـ ر ر ا م) - مص - استوار شدن - (عل) -

تبرّی ع - (ت سـ ب سـ ر ر ی) - مص - بیزار شدن و دوری کردن - (عا) - مثال - تبرّی شما را سبب نمیفهم - مثال دیگر - فلان همیشه از ما تبری میکند -　این لفظ در عربی بمعنی پیش آمدن است و در فارسی معنی دیگر گرفته است که ذکر شد - این لفظ را در عربی و فارسی با الف (ت سـ ب سـ ر ر ا سـ) هم میخوانند و در رسم الخط فارسی با الف نوشتن هم جایز است -

تبرزه فا - (ت سـ ب سـ ر ز ه) اسم - تبرزد را به بینید - (شع) جهانگیری -

تبرستان فا - (ت سـ ب ر ع س ت سـ ن) عم - نام مملکتی است در شمال ایران که نام مشهورش مازندران است (ج)　در وجهٔ تسمیه این لفظ اهل لغت نوشته اند که چون آن ملک جنگل زیاد دارد که با تبر اهل آن ملک بریده میشود و سلاح جنگی اهل آن ملک هم تبر بوده از این جهت تبرستان نامیده شده - مؤلف فرهنگ ناصری که مخصوصاً در تاریخ و جغرافی ایران مطابق عصر خودش متخصص بوده مینویسد "وجه تسمیه استعمال تبر نیست بلکه لفظ تبره (ت سـ ب ر ه) بمعنی کوه است و تبرستان بمعنی کوهستان است و آن ملک بیشتر کوهستان است باید تلفظ با سکون با باشد و مخصوص حصه کوهستانی مازندران" اگرچه لفظ تبرک ضبط شده که ممکن است بمعنی پشته و کوه کوچک باشد لیکن لفظ تبره را هیچ فرهنگ نویس بمعنی کوه ضبط نکرده وخود مؤلف ناصری هم آن را ضبط نکرده است - در ادبیات پهلوی این لفظ تپرستان (٣ ١ ۳ ۹ ٥ ٣ ١) است در سکه های قرن اول و دوم هجری که در آن ولایت زده شده و اکنون بدست آمده همان لفظ موجود است معلوم میشود نام یک قوم

ساکن آنجا پترد و لا تشیان پترستان بوده - مستشرقین لفظ مذکور در سکه ها راتپورستان خوانده و نام قوم ساکن راتپور دانسته اند از دلیل خارجی شان آگاه نیستیم اما ظاهر لفظ بدون واو است و حرف پ ساکن موید نبودن واو تا لفظ خود اهل مازندران است که اشعار زبان ولایتی خودشان را تبری (ت ـ ب ـ ح) میگویند - تبدیل پ به با و بسیار است چون زبان علمی ایرانیان از ابتدای اسلام تا چند سال قبل عربی بوده بقدری در عربی متوغل بودند که بعضی الفاظ فارسی را هم با حروف عربی مینوشتند از آن جمله این لفظ است که طبرستان هم نوشته میشود - محمد بن جریر طبری مورخ و مفسر بزرگ قرن سوم هجری از آنجا است -

تبرک فا - (ت ـ ب ـ ر ـ ک) عم - نام قلعه ایست قدیم در اصفهان - نیز نام قلعه ایست در ری قدیم (ج) - چون هر دو قلعه بر بلندی و پشته واقع شده شاید تبرک بمعنی کوه کوچک است از تبره که (نیصور ناصری) بمعنی کوه است -

تبره فا - (ت ـ ب ـ ر ـ ه) سم - مخفف توبره است (به بینید) (شع) حافظ -
بسته بر آخور او استر من جو میخورد ٭ تبره افشاند دبمن گفت مرا میدانی -

تبرید عر - (ت ـ ب ـ ر ـ ی ـ د) مص - (۱) خنک گردانیدن - (عل) (۲) چیزهای خنک خوردن برای دفع حرارت مزاج - (عا) این معنی ماخوذ از معنی اول است

تبریز فا - (ت ـ ب ـ ر ـ ی ـ ز) عم - نام بزرگ ترین شهر ایالت آذربایجان (ج)

تبریزی - (ت ـ ب ـ ر ـ ی ـ ز ـ ی) سم - (۱) هر چیز یا کسی که منسوب به تبریز است (عا) - (۲) قسمی از زرد آلو است که گویا اول تخمش را از تبریز بجاهای دیگر بردند (عا) (۳) نام درختی است از جنس کبوده ولی بسیار بلند و کم قطر - (عا) -
(۴) من تبریز که یک مقیاس وزن ایران است برای کشیدن اجناس که تقسیم بر چهار چارک میشود هر چارک ده سیر و هر سیر شانزده مثقال است پس یک من تبریز معادل ششصد و چهل مثقال میشود (عا) مقابل آن من شاه است که دو من تبریز است - (۵) مصدر عربی است بمعنی ظاهر و آشکارا کردن - (عل)

مبرز - (م ـ ب ـ ر ـ ز) (مل) ظاهر و آشکار و مشهور - عا

تبریک عر - (ت ـ ب ـ ر ـ ی ـ ک) مص - (۱) برکت برای کسی خواستن به دعا (عل) - (۲) مبارکباد گفتن - (عا)

تبس فا - (ت ـ ب ـ س) عم - نام یکی از شهرهای خراسان است (ج) با طا

(مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) - (ـــ) فتحه و همزه مفتوحه - (ـُ) ضمه و همزه مضمومه

(طبس) نوشتن از زبان علمی بودن عربی است در ایران نیز از حکومت عرب در ایران -

تبست فا - (ت ــ ب ــ س ت) - سم - ضایع و تباه و از کار افتاده (شع) سوزنی - اگرنه عدل شہ ہستی و نیک رائی او - شدی سراسر کار جہان تباہ و تبست - برہان و مقلد انش معانی مذہب وضعیف راہم برای این لفظ با کسر ثانی نوشتند چون ضبط برہان بہیچ وجہ قابلِ اعتبار نیست حذف نمودم -

تبستغ فا - (ت ــ ب ــ س ت ظ غ) - سم - مردم فصیح و تیز زبان - (شع) - منجیک - گشتم از این مدحت شہ وین ؛ در سخن بس تبستغ و شیوا -

تبسط ع - (ت ــ ب ــ س س ظ ط) - سم - انتشار و امتداد و جرأت و خوشی - (عل)

تبسم ع - (ت ــ ب ــ س س ظ م) - سم - لب خند و آہستہ خندیدن (عا) با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود -

تبش فا - (ت ــ ب ء ش) سم - مخفف لفظ تابش است اما بمعنی (۱) گرمی میاید - (شع) نظامی - حرفش ز تبش چنان فروزد ؛ کانگشت برادنہی بسوزد - (۲) فروغ و پرتو (شع) سوزنی - تو آفتابی و مہتاب دیگران و تبش ؛ ز آفتاب توان خواستن نہ از مہتاب

تبشی فا - (ت ــ ب ش یٔ) سم - طبقی است لب برگشتہ از فلز و طبشی معرب آن است (شع) ابن یمین - غمزہ سرمست او عربدہ آغاز کرد ؛ نرگس مخمور او تبشی و ساغر شکست -

تبشیر ع - (ت ــ ب ش یٔ ر) مص - مژدہ دادن - (عل) - مبشر (فل) مژدہ دہندہ (عا)

تبصبص ع - (ت ــ ب ــ ص ب ظ ص) - مص - دم بزمین زدن و چاپلوسی کردن - (عل) -

تبصرہ ع - (ت ــ ب ص ء ر ء) مص - (۱) بینا گردانیدن - (عل) (۲) باصطلاح مصنفین توضیح و تشریح کردن مطلبی - (عل) -

تبصّر ع - (ت ــ ب ــ ص ص ظ ر) - مص - بینا شدن - (عل) -

متبصّر - (فل) بینا - (عل)

تبصیر ع - (ت ــ ب ص یٔ ر) - مص - بینا کردن - (عل)

مبصّر - (فل) بینا کنندہ - (عل)

تبطین ع - (ت ــ ب ظ یٔ ن) مص - لباس را آستر کردن و محرم گردانیدن کسی را - (عل) -

تبع ع - (ت ــ ب ــ ع) سم - جمع لفظ تابع است یعنی پیروی کنندہا - (عل) -

تبعاً - (ت ـ ب ـ ع ـ ن) - سم - پیرو و تابع بودن - (عل) -

تبع التابعی - (ت ـ ب ـ ع ـ ت ت ـ ب ـ ع ی) - در علم فقه و حدیث مسلمانی که با تابعی ملاقات یا مصاحبت کرده باشد - (عل)

تبعیت - (ت ـ ب ـ ع ی ی ـ ت) - تابع و پیرو بودن - (عا) - لفظ مذکور مصدر جعلی است چه لفظ تبع خود مصدر است -

بالتبع - (ب ع ت ت ـ ب ـ ع) سم - تبعاً (به بینید) (عل) -

تبعه ع - (ت ـ ب ـ ع ـ) - سم - جمع لفظ تابع است بمعنی تابع ها و پیروی کنند ها - (عا) - در زبان عربی لفظ تبع (ت ـ ب ـ ع) واحد و جمع هر دو استعمال میشود و جمع مشهور لفظ تابع اتباع است لیکن ایرانیها تابع را قیاس به طالب کرده مثل طلبه تبعه جمع بستند که در عربی غلط اما در فارسی که جزو زبان شده است صحیح است -

بکسر با (ت ـ ب ع ـ) سم - عاقبت بد گناه - (عل) -

تبعید ع - (ت ـ ب ع ی د) - مص - (۱) دور کردن - (عل) (۲) کسی را از وطنش بیرون کردن بجهت جرم سیاسی وغیر آن - (عا) - معنی دوم برای لفظ تبعید جدید است و بعد از انعقاد سلطنت مشروطه در ایران پیدا شد -

تبعیض ع - (ت ـ ب ع ی ض) - مص تقسیم به اجزا نمودن و حصه حصه کردن - (عل) -

تبل فا - (ت ـ ب ـ ل) سم - چین و شکنج و آجیده مثل پوست بادام - (شع) - مختاری - دیده دشمنت زکینه تو ؛ همچو بادام در گرفته تبل - این لفظ در عربی هم هست و معانی متعدده دارد از جمله کینه و دشمنی -

تبلسک (ت ـ ب ل س ک) عم - نام شهری است در سیبیریهٔ غربی - (ج) -

تبلّد ع - (ت ـ ب ـ ل ل ـ د) - مص - خود را بلند نشان دادن و دست به دست زدن چنانکه آواز کند و افسوس خوردن و افتادن بر زمین - (عل)

تبلور فا - (ت ـ ب ـ ل و ر) - مص - جامد براق شدن جسم مایع (عل) مثال از تبلور آب یخ پیدا میشود - این لفظ فارسی است که بشکل مصدر عربی ساخته شده - متبلور - (ل) مایع منجمد براق شده - (عل) -

تبلیغ ع - (ت ـ ب ل ی غ) - مص - (۱) رساندن و واصل کردن - (عا) - مثال -

من سلام شما را ، فلان تبلیغ کردم - (۲) رساندن عقاید دینی یا سیاسی یا غیر آنہا با وسایل ممکنہ - (عا) - مثال - علمای فرنگ در آسیا تبلیغ نصرانیت میکنند - مثال دیگر - فلان برای وزیر شدن خودش مشغول تبلیغ است - تبلیغ ہا و تبلیغات جمع است - (عا) -

مبلّغ - (م ضم ب - ل ل ع غ) - (فل) تبلیغ کنندہ (بہر دو معنی) (عا) -

مبلَّغ - (م ضم ب - ل ل - غ) - (مل) تبلیغ شدہ (بہر دو معنی) (عا) -

تبن ع - (ت ع ب ن) سم - کاہ - کہ ساقہ خوردشدہ زراعت است در خرمن - (عل)

تبند فا - (ت - ب - ن د) - سم - مکار و تنبل - (شع) پور بہای جامی - خرسگک لولوی غربال بند ؛ مدبر بدبخت دنی تبند -

تبنک فا - (ت ضم ب ن - ک) - سم - قالب زرگرہا و ریختہ گرہا کہ با آن چیزہای تلائی و نقرئی وغیر آن ریزند - (شع) عنصری - تبنک از کج نہد کسی بیشک ؛ ریختہ کج برآید از تبنک
سروری با فتح اول ضبط کردہ است -

تبنگ فا - (ت - ب - ن گ) - سم - (۱) طبق پہن کہ بیشتر حلوائیان و نانوایان دارند - (شع) ابن یمین - برای بزم غلامان او ز ہالہ و ماہ ؛ - نہادہ کاسۂ شربت قضا میان تبنگ -
(۲) قسمی از ساز بودہ مانند دف - (شع) سوزنی - درجہ قرین شانم لیکن بگاہ ہزل ؛ من کوس خسروانم والشان دف و تبنگ - (۳) نام آواز بلند و تیز مثل صدای ناقوس - (شع) عمید لوکی دوری کہ از تو در سپہر مستی فزون شود ؛ آواز کوس باز نداند کس از تبنگ - لفظ تبنگ در این شعر ممکن است بمعنی دوم باشد پس برای سوم سند دیگر لازم است -

تبنگو فا - (ت - ب - ن گ ہ) سم - زنبیل و سبد و صندوق و کیسۂ عطاران و دکانداران - (شع) منوچہری در باب انگور - و انگہ بہ تبنگوی کش اندر سپرد شان - و رزانکہ گجنید بدو در فشرد شان -

تبنگہ فا - (ت - ب - ن گ ع) سم - تبنگ بمعنی اوّل (بہ بینید) - (شع) سوزنی - منت از خلق بہر نان چہ برم ؛ کہ جہان چون تبنگۂ نان است - سروری بمعنی لفظ مذکور را تنور نوشتہ و ہمین شعر را سند آوردہ است -

تبوراک فا - (ت - ب ہ - ا - ک) سم - (۱) طبلی کہ کاشتکاران بجہت رمانیدن جانوران از کشت زار نوازند - (شع) مولوی معنوی - خود تبوراک است این تہدیدہا ؛ پیش آنچہ

دیده است این دیدہا - (۲) غربال - (شع) جهانگیری - (۳) طبق که لفظ دیگرش تبنگ ست (شع) جهانگیری - (۴) قسمی از نی که درویشان مینواختند - (شع) رشیدی - اسدی در فرہنگ خود این لفظ را بمعنی دف ضبط کرده و این شعر حکیم غمناک را شاہد آورده - یاد نکنی چون همی آن روزگار پیشتر ٭ تو تبورا کی بدست و من یکی بربط بچنگ -

تبوک فا - (ت ـــ ب ؤ ک) اسم - (۱) طبق پہن چوبی مثال دف که بقالان داشتند - (شع) نجیک - سن فراموش نکردستم و لی خواہم کرد ٭ آن تبوک چو آن ناوہ اشنان تورا - (۲) نام جائی است ما بین وادی القریٰ و شام که پیغمبر ما تا آنجا برای غزوهٔ باروم تشریف برده بودند (ج) درین صورت این لفظ عربی است -

تبویب ع (ت ـــ ب و ی ب) - مص - باب باب قرار دادن کتاب و نوشته - (عل) - مبوب (ل) نوشته و کتاب باب باب قرار داده شده - (عل)

تبه فا - (ت ـــ ب ـــ ہ) اسم - (۱) مخفف لفظ تباه است - (به بینید) - (شع) - (۲) تباہچه که گوشت نرم و نازک است - (شع) - فرخی - با من چو گل شگفته باشی گرگه ٭ گاہی باشی چو کارد با گوشت تبه -

تبهره فا - (ت ـــ ب ـــ ہ ر ہ) - اسم - تباہچه که گوشت نرم و نازک است - (شع) - جهانگیری

تبیان ع - (ت ٘ ب ی ـــ ن) - مص - بسیار واضح و آشکار کردن - (عل) - بفتح تا هم صحیح است

تبیر و تبیره فا - (ت ـــ ب ی ر) اسم - دہل و نقاره (شع) - امیر معزی - سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو ٭ نعرهٔ کوس و تبیر و نالهٔ چنگ و رباب - ایضاً منوچهری تبیره زن بزد طبل نخستین - شتربانان ہمی بندند محمل - حافظ اوبہی در تحفه معنی لفظ مذکور را نوشته است "خانه که در آن سرگین میریزند" مقصود از خانه اطاقیست که در آن سرگین برای سوخت ذخیره میکنند -

تبییض ع - (ت ـــ ب ی ی ض) - مص - سفید کردن و نوشته را از روی مسوده دوباره نوشتن - (عل)

تبیین ع - (ت ـــ ب ی ی ن) - مص - بیان کردن و آشکار ساختن - (عل) -

مبیِّن - (م ـُ ب ـــ ی ی ٘ ن) (فل) بیان کننده - (عل) -

مبیَّن - (م ـُ ب ـــ ی ی ـــ ن) (ل) - بیان و آشکار شده - (عل) -

تپ فا - (ت ـــ پ) - (۱) فعل امر از مصدر تپیدن بمعنی بیقراری و اضطراب و گرمی (عا) (۲) اسم مصدر تپیدن بمعانی مذکوره - (نث و شع) -

تپش تپش۔ (ت ـ پ ۴ ش)۔ اسم مصدر تپیدن۔ (۱) بیقراری و اضطراب مثل تپش قلب۔ (عا)۔ (۲)۔ گرمی و حرارت مثل تپش آفتاب۔ (عا)۔ لفظ مذکور را باطای مؤلف (طپش) ہم مینویسند کہ غلط مشہور است و سبب این بود کہ عربہا در حکومت خود در ایران الفاظ فارسی را با حروف مخصوصۂ عربی مینوشتند و ایرانیہا تقلید میکردند و چون زبان علمی ایران عربی بوده خود ایرانیہا ہم بعضی از الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند۔

تپاک فا۔ (ت ـ پ ـ ک)۔ سم۔ تپ و بیقراری و اضطراب۔ (شع)۔ فخر گرگانی۔
بیا ساقی آن شیرۂ جان بیار ؛ ہمان حاصل عمر دہقان بیار ؛ ہمان خون جوشیده در بار تاک ؛ کہ از تن برد رنج و از دل تپاک۔

تپالہ فا۔ (ت ـ پ ـ ل ۴)۔ سم۔ سرگین و فضلۂ گاو۔ (عا)۔

تپانچہ فا۔ (ت ـ پ ـ ن چ ۴)۔ سم۔ زدن با دست بر رخسار۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز کسی بہ گدائی تپانچہ زد و اتفاقاً آن بیچاره مرد۔ تفنگ کوچک را ہم تپانچہ میگویند کہ در واقع غلط مشہور است چہ صحیح تفنچہ مخفف تفنگچہ است۔

تپاندن فا۔ (ت ـ پ ـ ن د ـ ن)۔ مص۔ چیزی را بزور در ظرفی جا دادن۔ (عا)۔ تپاند (می) می تپاند۔ (مع)۔ تپانندہ۔ (فل) تپانیدہ۔ (مل) بہ تپان (امر)۔

تپہ فا۔ (ت ـ پ پ ۴)۔ سم۔ مواد ارضی جمع شده در یکجا کہ بلندتر از اطراف خود باشد و نامہای دیگرش پشتہ و گریوه است۔ (عا)۔ مثال۔ چون بالای تپہ رفتیم شہر را از دور دیدیم۔ برہان گوید کلاه کوچک زنان را تپہ میگویند و آن کلاه کوچکی است محرابی جواہرنشان کہ زنہا بر جلو سر خود میگذاشتند۔ ناصری گوید کلاہ کلاه را کہ از ماہوت یا شال پشمینہ باشد مجازاً تپہ میگویند اگر دو معنی مذکور ثابت باشد شعری است۔

تپز تر۔ (ت ط پ ـ ز)۔ سم۔ گرز کہ سلاحی است از چوب یا آہن۔ (عا)۔ لفظ مذکور را در تکلم بیشتر با ضم پ خوانند کہ غلط مشہور است۔ چہ در ترکی تپز با ضم پ بمعنی گوی چوگان و تپانچہ است نہ گرز۔

تپق تر۔ (ت ط پ ط ق)۔ سم۔ بند شدن سر سم چہار پا بزمین ہنگام رفتن بطوری کہ نزدیک بہ افتادن شود۔ (عا)۔ مثال۔ اسپ سواری من خیلی تپق میزند۔ لفظ مذکور با مصدر زدن (تپق زدن) استعمال میشود لفظ تپق در ترکی بمعنی استخوان شتالنگ است۔

(۴) کسرہ غیرملفوظ مکسور۔ (ـ) آ۔ (ط) واو اعرابی۔ (ع) یا اعرابی۔

تپنگوز فا۔ (ت ۔ پ ۔ ن گ ۂ ز) سم۔ آدم نادان احمق که اکنون در تکلم دبنگوز گویند
نوقی یزدی۔ تپنگوزی بود زال زمانه ۔ که دایم میکند ناز خرانه۔

تپو فا۔ (ت ۔ پ ۂ)۔ سم۔ مخفف لفظ تاپو است که بمعنی خمرهٔ گلی است۔ (شع) کمال اسمعیل۔ گرچه بحر و ار مراہست فضل۔ نیست نزد تکانه مرا یک تپو۔

تپیدن فا۔ (ت ۔ پ ی د ۔ ن) مص۔ (۱)۔ بیقراری و اضطراب و لرزیدن از جای جستن۔ (عا) (۲) گرم شدن۔ (نث و شع)۔ در اوستا تپ۔ (م ں) در سنسکریت تپ (तप) و در پهلوی تپستن (م ۂ ۱۴۴ ۱۱) موجود است بمعنی گرم شدن و روشن شدن (عا)۔ تپید (ی) تپد۔ (مع) تپنده۔ (فل)۔ تپیده۔ (دل)۔ تپش۔ (اص)۔ بتپ (مر)

تتابع ع۔ (ت ۔ ت ۔ ب ۂ ع) مص۔ توالی و پشت هم در آمدن۔ (عل)

تتار (ت ۔ ت ۔ ر)۔ سم۔ مخفف تاتار است۔ (ببینید)۔ (شع)

تتبع ع۔ (ت ۔ ت ۔ ب ب ۂ ع)۔ مص۔ (۱) جستجو و تفحص۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در تتبع تکمیل صنعت خودش است۔ (۲) پیروی و متابعت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان شاعر تتبع از سبک سعدی میکند۔
متتبع۔ (م ۂ ت ۔ ت ۔ ب ب ع ع)۔ (فل) تتبع کننده به هر دو معنی۔ (عل)

تتره فا۔ (ت ۔ ت ۔ ر ۂ)۔ سم۔ ظرافت و لاغ و مسخرگی که الفاظ دیگرش تتربو و تتر بو۔ هم هست۔ (شع)۔ سوزنی۔ لیکن کنم بار دگر کدبانوئیها بیشتر۔ که زیر با تتم گه زبر با ریشخند و تتره۔

تته (ت ۔ ت ع) عم۔ نام یکی از بلاد هند است که در خود هند ٹھٹھہ (با های مخفی است۔ (ح)۔ مثال شعری از امیر خسرو۔ سروی چو قدت در چمن تته نباشد گل همچو رخ خوب تو البتہ نباشد۔

تتر تر۔ (ت ۔ ت ۔ ر) سم مخفف لفظ تاتار است (ببینید)۔ (شع)

تتربو فا۔ (ت ۔ ت ر ۔ ب ۂ) سم۔ ظرافت و لاغ و مسخرگی۔ (شع)۔ سوزنی۔

تتربوه لیکن نه باز گردم از شر دشمنان۔ کاندر خور تماخره و تتربو شوم۔ ایضاً شهاب مهرئی گشت آنکه شد همیشه پی هزل تتربوه۔ از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوه۔ جهانگیری واو کلمه را مجهول نوشته اما من معلوم ضبط کردم بجهت اینکه در تلفظ امروز ایران هر واو مجهولی معروف خوانده میشود

تتری فا۔ (ت ـ ت ر ی) ۔سم۔ سماق کہ ثمر ترشی است۔ (شع) حکیم ناصر خسرو ۔ خار مدرو تاانگرود دست وانگشتان فگار۔ ٭ کز نہال و تخم تتری کی شکر خواہی چشید۔

تتغ و تتق (ت ط ت ط ق) ۔سم۔ پردہ کہ پارچہ حایل باشد و بالفظ کشیدن و بستن استعمال میشود (عا)۔ مثال۔ نور از صورت فلان بہ آسمان تتق میکشد۔ این لفظ عربی نیست کہ در ہیچ کتاب لغت عربی ضبط نشدہ ترکی ہم نیست و فارسی ہم نمیتواند باشد برای اینکہ حرف قاف دارد کہ در فارسی نیست پس باقی میماند این احتمال کہ اصل کلمہ فارسی تتغ با غین بودہ و اشتباہاً با قاف نوشتہ میشود از ین قبیل کلمات بسیار است کہ فارسی و با حروف مخصوصۂ عربی نوشتہ میشود مثل غوری کہ ظرف چینی ساختۂ غور افغانستان بودہ و اکنون غلط مشہور با قاف قوری نوشتہ میشود و مخصوص ظرفی کہ در آن چای دم کنند چہ از گل باشد چہ از فلز۔

تتم تر۔ (ت ط ت ط م) ۔ سماق کہ ثمر ترش ماکول است۔ (ط)

تتماج (ت ط ت م ـ ج) ۔سم۔ آشی است کہ با سماق پختہ میشود۔ (شع)۔ بسحق اطعمہ نام تتماج برزبان بروم۔ ماست را آب در دہان آمد۔ شاید لفظ مذکور مرکب است از تتم ترکی بمعنی سماق و لفظ آج مبدل آش فارسی۔

تتمۂ ع۔ (ت ـ ت ع م م ع) ۔ تمام۔ (بمعنی دوم) کہ حصہ آخری چیزی باشد۔ (عا)۔

تتی فا۔ (ت ع ت ی) ۔سم۔ مخفف لفظ تی تی است بمعنی۔ (۱) صورتی کہ از خمیر بجہت بازی اطفال سازند (شع) سنائی۔ طفل چون زہر بارکم داند ٭ نقش او را تتی تتی خواند۔ (۲) لفظی است کہ بدان مرغان را طلبند۔ (شع)

تثبیت ع۔ (ت ـ ث ـ ب ب ط ت) ۔ مص۔ برقرار بودن۔ (عل)

تثریب ع۔ (ت ـ ث ر ی ب) ۔ مص۔ سرزنش کردن۔ (عل)

تثلیث ع۔ (ت ـ ث ل ی ث) ۔ مص۔ (۱) سہ گوشہ کردن و سہ بخش کردن و سہ کردن۔ (عل) (۲) در علم احکام نجوم واقع شدن دو ستارہ بطوری کہ چہار برج میان آنہا فاصلہ باشد و آن را نظر تثلیثی گویند و سعد شمارند۔ (عل)

اہل تثلیث ۔ نصاری کہ قائل بہ سہ مبدا و اقنوم پدر و پسر و روح القدس ہستند۔ (عل)

تثمیر ع۔ (ت ـ ث م ی ر) ۔ مص۔ بہ ثمر آوردن۔ (عل)

تثمین ع۔ (ت ـ ث م ی ن) ۔ مص۔ ہشت و ہشت رخ کردن۔ (عل)

مثمن- (مل) دارای ہشت رُخ و شعری که دارای ہشت مصرع یا ہشت بیت باشد- (عل)-

تجا فا- (ت ـ ج ـ) - سم- (۱) تند و تیز رونده- (شع)- شرف شفرده- بردر بارگه رفعت او بدر منیر ؛ یک الاغیست که از راه تجا میاید- (۲) کره اسپی که ہنوز زین نشده (شع) لفظ مذکور مخفف تجار است- ریشه این لفظ در سنسکرت تج (तज) موجود است و در زبان ولایتی مازندران ہم عین لفظ بہمان معنی ہست-

تجادل ع- (ت ـ ج ـ د ـ ل)- مص- باہدیگر جدال کردن- (عل)

تجاذب ع- (ت ـ ج ـ ذ ـ ب)- مص- جذب کردن و کشیدن ہمدیگر- (عل)

تجار فا- (ت ـ ج ـ ر)- سم- (۱) تند و تیز رونده- (شع)- (۲) کره اسپی که زین نشده باشد- این لفظ مخفف تجاره است یا تجاره مزید فیه آن است-

تجارت ع- (ت ـ ج ـ ر ـ ت)- مص- (۱) بازرگانی و خرید و فروش- (عل)- (۲) خرید و فروش کلی کردن و با سرمایۂ بزرگ بازرگانی نمودن- (عا)- مثال- فلان از کسب ترقی به تجارت کرده است- معنی اول اصل عربی است و معنی دوم محدث در فارسی است-

تجاره فا- (ت ـ ج ـ ر ـ ه)- سم- (۱) تند و تیز رونده- (شع)- فخر گرگانی- برفت از شہر گرگان یک سواره ؛ بزیرش تازی اسپی خوش تجاره- (۲) کره اسپی که ہنوز زین نکرده باشند- (شع) فرخی آنکه تدبیر او سواری کرد ؛ برجہان تجارهٔ توسن- برای ریشهٔ این لفظ تجار را ببینید-

تجاسر ع- (ت ـ ج ـ س ـ ر)- مص- دلیری کردن بر چیزی- (عل)

تجافی ع- (ت ـ ج ـ ف ـ ی)- مص- بیک سو شدن و دور شدن- (عل)

تجانب ع- (ت ـ ج ـ ن ـ ب)- مص- دور شدن و جنب شدن- (عل)

تجانس ع- (ت ـ ج ـ ن ـ س)- مص- ہم جنس بودن- (عل)

تجاور ع- (ت ـ ج ـ و ـ ر)- مص- با یکدیگر ہمسایه بودن و در پناه ہم درآمدن- (عل)

تجاوز ع- (ت ـ ج ـ و ـ ز)- مص- درگذشتن- (عا)- مثال- فلان این روزہا از حد خود تجاوز کرده است-

متجاوز- (فل)- درگذشته- (عا)-

تجاہر ع- (ت ـ ج ـ ہ ـ ر)- مص- خود را بچیزی آشکار کردن- (عل)

تجاہل ع- (ت ـ ج ـ ہ ـ ل)- مص- خود را نادان در امری نشان دادن- (عا)-

مثال - فلان با اینکه فلان مطلب را میدانست تجاهل کرد -

متجاهل - (فل) کسیکه خود را نادان نماید - (عل)

تجاهل عارف - نام یکی از صنایع معنویه در علم بدیع است که متکلم در نثر یا شعر خود را جاهل به امری نشان دهد که عالم در آن است برای تاکید مقصود خود - (عل)

تجبّر ع - (ت ـ ج ـ ب ب ـ ر) - مص - تکبر و خود را بزرگ شمردن - (عا)

تجدّد ع - (ت ـ ج ـ د د ـ د) مص - نو شدن و کار نو - (عا)

متجدّد - (فل) کسیکه امور جدید تمدن را قبول میکند - (عا)

تجدید ع - (ت ـ ج د ی د) - مص - تازه و جدید کردن و عوض و تبدیل نمودن - (عا) مثال - من هر روز دو مرتبه لباسم را تجدید میکنم -

تجدید فراش (ت ـ ج د ی د ف ـ ر ـ ش) زن تازه گرفتن و نکاح نو کردن - (عا)

تجر فا - (ت ـ ج ـ ر) - سم - اطاق زمستانی - (شع) - حکیم نزاری - میان این تجر و گنبد فلک فرق است - که هست این به ثبات آن ندارد آرامش - چو تاب آتش می در هوای این بپیچید بتافت خانه از آن تا بخانه شد نامش - تزر به همین معنی میاید پس یکی از این دو مبدل دیگری است

تجربه ع - (ت ـ ج ر ب ـ) - مص - آزمودن - (عا)

تجربه کار - شخص آزموده و دانا - (عل) - امثال - (۱) "مرا به تجربه معلوم شد در آخر کار ÷ که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال". (۲) "ترو خردمند هنرپیشه را - عمر دو بایست در این روزگار - تا بیکی تجربه آموختن ÷ وز دگری تجربه بردن به کار". (۳) "خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ÷ تا سیه روی شود هر که در او غش باشد".

تجرّؤ ع - (ت ـ ج ـ ر ر ء) مص - جرات کردن و دلیر شدن - (عا) - این لفظ بطور غلط مشهور تجرّی با یا آخر استعمال میشود -

تجرّد ع - (ت ـ ج ـ ر ر ـ د) - مص - (۱) برهنه شدن - (عل) (۲) تنها بودن و گوشه نشین شدن و زن نگرفتن - (عا) - مثال - فلان مایل به تجرد و دوری از خلق است (۳) در اصطلاح اهل فلسفه غیر مادی بودن وجود مثل وجود خدا و عقول - (عل) -

تجرّع ع - (ت ـ ج ـ ر ر ـ ع) - مص - جرعه - جرعه نوشیدن - یعنی جرعه یکبار نوشیدن است (عل)

تجرید ع - (ت ـ ج ـ ر ی د) - مص - (۱) - برهنه کردن و شمشیر از نیام کشیدن و شاخهای درخت

(ع) کسره و همزه مکسوره - (ـ) آ - (ؤ) واو اعرابی - (ی) یا اعرابی -

بریدن - (عل). (۲) گوشه نشین شدن و از مردم دوری گزیدن - (عا). این معنی مستحدث در فارسی است. (۳) در علم بدیع از صنایع معنویه است و آن چنان است که متکلم در نثر یا نظم خود از شئ ذی صفتی شئ دیگر انتزاع نماید که در آن صفت مانند او باشد مثل این شعر - حسن جانت از نضارت هست بستانی ولیک بوستانی کاندرو هر سو نماید صد ارم - شاعر در این شعر از بوستان جان ممدوح ارمها بیرون آورده برای تاکید و مبالغه در ادای مقصود - (عل). (۴) در علم معانی خالی کردن لفظ است از یک جزء از معنیش مثل اسرای بلیل چه اسرا خود سیر در شب است و از آوردن لیل معلوم میشود مقصود از اسرا در مثال مذکور مطلق سیر است (عل). (۵) در علم بیان ذکر ملایمات مستعارله است مثل اینکه در استعاره شیر برای زید مناسبات زید ذکر شود چنان استعاره را مجروه گویند - (عل). (۶) در علم قافیه نداشتن شعر است ردف و تاسیس را و چنان قافیه را مجروه خوانند (عل).

مجرد - (م ـُ ج ـَ ر ر ـَ د). ل - (۱) برهنه - (عل). (۲) گوشه نشین - (عا). (۳) به اصطلاح اهل فلسفه وجود غیر مادی - (عل).

تجزّی
ع - (ت ـَ ج ـَ ز ز ی). مص - جزء جزء شدن و قبول تجزیه کردن - (عل).
متجزی - (فل) قبول کنندهٔ تجزیه - (عل).

تجزیه
ع - (ت ـَ ج ز ی ه). مص - جزء جزء و پاره پاره کردن - (عا).
مجزّی (م ـُ ج ـَ ز ز ی) (فل) تجزیه کننده - (عل).
مجزّی (م ـُ ج ـَ ز ز ـَ) (مل) تجزیه شده - (عل).

تجسّس
ع - (ت ـَ ج ـَ س س ـُ س). مص - جستجو کردن - (عا).
متجسس - (فل) کسیکه جستجو میکند - (عا).

تجسّم
ع - (ت ـَ ج ـَ س س ـُ م). مص - (۱) بکاری بزرگ شدن و تن آور شدن - (عل). (۲) به اصطلاح اهل فلسفه جسم و بدن گرفتن وجود غیر مادی - (عل).

تجسیم
ع - (ت ـَ ج س ی م). مص - به جسم نسبت دادن - (عل).
مجسّمه - (فل) فرقه ای که برای خدا جسم قائل هستند - (عل).

تجشّم
ع - (ت ـَ ج ـَ ش ش ـُ م). مص - رنج بردن - (عل).

تجفیف
ع - (ت ـَ ج ف ی ف). مص - خشک کردن - (عل).

تجلّد
ع - (ت ـَ ج ـَ ل ل ـُ د). مص - اظهار قوت و شدت کردن - (عل).

تجلی ع - (ت ـ ج ـ ل ل ی) - مص - روشن و آشکارا شدن و جلوه کردن - (عا) -

تجلید ع - (ت ـ ج ل ی د) - مص - جلد کردن کتاب و پوست پوشانیدن چیزی - (عل)

مجلد (مل) - کتاب جلد کرده - (عا)

تجلیل ع - (ت ـ ج ل ی ل) - مص - بزرگ گردانیدن) - (عل) -

مجلل (مل) با جلال و بزرگ شده - (عل)

تجلیه ع - (ت ـ ج ل ی ی) - مص - جلا دادن و روشن کردن - (عل) -

تجمع ع - (ت ـ ج ـ م م ع) - مص - فراهم آمدن و جمع شدن - (عل) -

تجمل ع - (ت ـ ج ـ م م ل) مص - آرایش نمودن (عا) - مثال - در اروپا اسباب تجمل خیلی ساخته میشود -

تجمید ع - (ت ـ ج م ی د) - مص - بسته و منجمد کردن چیزی - (عل)

تجن فا - (ت ج ـ ن) - سم - (۱) قسمی از نی میان پر است که در سواحل بحر خزر میروید - (عا) در سنسکریت هم لفظ تجنه (तजन) بمعنی خیزران موجود است - (۲) نام رودی است در مازندران که به بحر خزر میریزد - (ج) شاید وجه تسمیه زیاد روئیدن تجن بمعنی اول در اطراف آن است -

تجنب ع - (ت ـ ج ـ ن ن ب) - مص - اجتناب و دوری کردن - (عل)

تجنیس ع - (ت ـ ج ن ی س) مص - (۱) هم جنس و مشابه قرار دادن - (عل) - (۲) - در اصطلاح علم بدیع مشابهت دو لفظ است در تلفظ با مغایرت در معنی مثل خوار (ذلیل) و خوار (خورنده) و این صنعت لفظیه جناس هم نامیده میشود - (عل)

تجور ع - (ت ـ ج ـ و و ر) - مص - سقوط و انهدام - (عل) -

تجوید ع - (ت ـ ج و ی د) - مص - (۱) نیکو کردن - (عل) - (۲) نام علمی است که در آن کیفیت نیکو خواندن قرآن و امور متعلق به آن ذکر میشود - (عل)

تجویز ع - (ت ـ ج و ی ز) - مص - روا داشتن و جایز گردانیدن - (عل) -

مجوز - (مل) جائز و روا داشته - (عل)

تجویف ع - (ت ـ ج و ی ف) - مص - (۱) میان تهی کردن - (عل) (۲) نزد اطباء فضائی که در باطن عضو باشد - (عل)

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی - (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

مجوف - (مل) چیزی که میانش تهی کرده شده - (عا) -

تجهیز ع - (ت ب ج ه ی ز) - مص - مهیا ساختن اسباب عروس و مسافر و مرده (عل)

تجیر فا - (ت ـ ج ی ر) - سم - پردهٔ کلفت کرباسی که عموماً در سفر با چادر استعمال میشود - (عا)
مثال - من در سفر جلو چادر تجیر میکشیدم و یک خیاط درست میکردم

تحاشی ع - (ت ـ ح ـ ش ی) - مص - بیک سو شدن - (عل) - (۲) کناره کردن از چیزی باترس - (عا) - مثال - فلان از من تحاشی میکند ۞ این معنی مخصوص فارسی است

تحبیر ع - (ت ـ ح ب ی ر) - مص - نیکو و فرین کردن کلام و خط و شعر - (عل) -

تحت ع - (ت ـ ح ت) - سم - جهت زیر مقابل فوق - (عا)

تحتانی - (ت ـ ح ت ـ ن ی) سم - چیزی که نسبت به چیزی دیگر در زیر واقع شده و عموماً در عمارت استعمال کنند - (عا) - مثال - خانهٔ من عمارت تحتانی و فوقانی هر دو دارد -

تحت الحمایه - (ح ۶ م ـ ی ۶) - سم - سلطنتی که در حمایت و تابع سلطنت دیگر باشد - (عل) -
مثال - عراق عرب تحت الحمایهٔ انگلیس است -

تحت الحنک - (ح ـ ن ـ ک) سم - حصهٔ از عمامه که آویخته است وگاهی زیر حنک (ز نخ) بسته میشود - (عا) - مثال - تحت الحنک فلان ملا همیشه آویخته است -

تحت الشعاع - (ش ط ع ـ ع) - سم - زیر شعاع آفتاب رفتن قمر در دو سه روز آخر ماه که از جهت نزدیکی به آفتاب جرمش دیده نمیشود - (عا) - مثال - کسانیکه اعتقاد به احکام نجوم دارند تحت الشعاع را منحوس میدانند -

تحت القهوه - (ق ـ ه و ۶) - ناشتا شکنی که صبح قبل از خوردن قهوه میخورند (شع) - محمد سعید اشرف
ز تحت القهوه خوان یا انچنان پر - که نتوان کرد ما فوقش تصور - ایرانیان در سابق قهوه خیلی میخوردند اما حالا چای میخورند از اینجهت لفظ مذکور متروک شده -

ماتحت - (م ـ) - سم - (۱) آنچه در زیر واقع شود - (عل) (۲) کون و مقعد - (عا) - مثال
خشتک شما پاره است و ماتحت تان پیدا است -

تحتم ع - (ت ـ ح ـ ت ت ط م) - مص - واجب و لازم شدن - (عل)
متحتم - (فل) واجب و لازم - (عل)

تحجر ع - (ت ـ ح ج ط ر) مص - (۱) سخت شدن چیزی مثل سنگ - (عل) -

(۲) در علم طب جمع شدن مادۂ سخت در پلک چشم۔ (ط)
متحجر۔ (فل) چیز سخت شدہ مثل سنگ۔ (عل)

تحدّث ع۔ (ت ــ ح ــ د د ث) مص۔ سخن گفتن۔ (عل)

تحدی ع۔ (ت ــ ح ــ د د ی)۔ مص۔ معارضہ کردن و پیش خواندن خصم را و غلبہ جستن بر او۔ (عل)
متحدی۔ (فل) تحدی کنندہ۔ (عل)۔

تحدیب ع۔ (ت ــ ح د ی ب)۔ مص۔ قوسی ساختن پشت چیزی۔ (عل)
محدب۔ (فل)۔ چیز بر آمدہ قوسی۔ (عا)

تحدید ع۔ (ت ــ ح د ی د)۔ مص۔ تیز کردن و حد چیزی را معین کردن۔ (عا)۔ مثال۔ دولت ایران ادارۂ تحدید تریاک را قایم کرد تا بتدریج استعمال تریاک موقوف شود۔

تحذیر ع۔ (ت ــ ح ذ ی ر)۔ مص۔ ترسانیدن۔ (عل)۔

تحرز ع۔ (ت ــ ح ــ ر ر ز)۔ مص۔ احتراز و پرہیز کردن و پرہیز۔ (عل)۔

تحرک ع۔ (ت ــ ح ــ ر ر ک)۔ مص۔ جنبیدن و حرکت کردن۔ (عل)۔
متحرک۔ (فل)۔ جنبندہ و حرکت کنندہ۔ (عا)

تحری ع۔ (ت ــ ح ــ ر ر ی)۔ مص۔ قصد کردن و چیز شایستہ و صواب جستن۔ (عل)

تحرمز ع۔ (ت ــ ح ــ ر م ز)۔ مص۔ (۱) ذکاوت داشتن و زیرک بودن۔ (عل)۔ (۲) حرامزادہ و مکار بودن (نث و شع)۔ جہانگشای جنگیزی۔ در این صورت مصدر جعلی است از لفظ حرامزادہ۔

تحریر ع۔ (ت ــ ح ر ی ر)۔ مص۔ (۱) آزاد کردن بندہ و کنیز۔ (عل)۔ (۲)۔ پاکیزہ گفتن و خوش نوشتن۔ (عل)۔ (۳) نوشتن و کتابت کردن۔ بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود۔ (عا) مثال ــ در تحریر این کتاب خیلی زحمت کشیدم (۴)۔ خطوطی کہ نقاش دور تصویر میکشد۔ (شع) سالک یزدی۔ مانی از شرم رخت تصویر نتواند کشید۔ (عا) ور کشد ہمچون خطت تحریر نتواند کشید (۵) پیچیدن صدای آوازہ خوان کہ از اصول موسیقی است مثال۔ ۔ تحریرہای فلان در خواندن غزل با نمک است۔ معانی سوم و چہارم و پنجم متحدث فارسی است
محرر (م ح ــ ر ر ر)۔ فل۔ (۱) آزاد کنندہ۔ (عل)۔ (۲) پاکیزہ گویندہ و خوشنویس۔ (عل) (۳) نویسندہ۔ (عل)

(ی) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ــ) آ۔ (ـو) واو اعرابی۔ (ی) یای اعرابی۔

محرَّر - (م ؤ ح ـ ر ر ـ ر) - (مل) - (۱) آزاد شده - (عل) - (۲) خوش گفته وخوش نوشته (عل) (۳) نوشته شده - (عا) -

تحریص ع - (ت ـ ح ر ی ص) - مص - به حرص وآز انداختن - (عل)

تحریض ع - (ت ـ ح ر ی ض) - مص - گرم کردن وبه شوق انداختن کسی را برای چیزی - (عا). مثال. فلان مرا تحریض وترغیب به درس خواندن میکند -

تحریف ع - (ت ـ ح ر ی ف) - مص - (۱) تغییر هر چیز عموماً وتغییر کتاب خصوصاً (عا) مثال - به اعتقاد مسلمانان توریت وانجیل تحریف شده است - (۲) کج تراشیدن سر قلم - (عل)

محرِّف (م ؤ ح ـ ر ر ؤ ف) (فل) تحریف کننده بهر دو معنی (عا)

محرَّف (م ؤ ح ـ ر ر ـ ف) (مل) تحریف شده بهر دو معنی - (عا)

تحریک ع - (ت ـ ح ر ی ک) - مص - (۱) جنبانیدن وبه حرکت آوردن - (عا). مثال. تحریک برگ درخت از باد است (۲) اغوا کردن وترغیب دادن کسی به ضد دیگری - (عا) مثال - فلان مردم را به ضد من تحریک میکند -

تحریم ع - (ت ـ ح ر ی م) - مص - حرام کردن وناجایز قرار دادن - (عل) -

محرِّم - (م ؤ ح ـ ر ر ؤ م) (فل) حرام کننده - (عل) -

محرَّم - (م ؤ ح ـ ر ر ـ م) - سم - (۱) نام ماه اول از سال قمری عربی - (عا) - (۲) حرام شده وناجایز - (عل) -

تحریمه - (ت ـ ح ر ی م ه) - الله اکبر اول نماز بعد از نیت که نام دیگرش تکبیرة الاحرام است (عل)

تحسّر ع - (ت ـ ح ـ س س ـ ر) - مص - افسوس وحسرت خوردن - (عل) -

متحسّر (فل) افسوس خورنده - (عل)

تحسین ع - (ت ـ ح س ی ن) - مص - نیکو شمردن وتعریف کردن - (عا) - مثال - در مجلس نطق فلان مستمعین خیلی تحسین کردند - بالفظ کردن ونمودن استعمال میشود

تحصّن ع - (ت ـ ح ـ ص ص ـ ن) - مص - خود را در حصار گرفتن - (عا) - مثال - چون لشکر فلان عدو نیا دو دشمن را دید در قلعه فلان تحصن اختیار کرد -

متحصّن (فل) در حصار گرفته - (عا) -

تحصیل ع - (ت ـ ح ص ی ل) - مص - ستاندن وپیدا کردن وجمع نمودن - (عا) مثال

تحصیل علم بهتر از تحصیل مال است -

تحصیلدار - (د - ر) - سم - نوکر مخصوص ادارهٔ مالیه که مالیات وصول میکند - (عا) - این لفظ جدید الاستعمال است و در زمان مشروطهٔ ایران پیدا شده -

تحصیل کرده - (ک - ر د ه) سم شخص عالم و باقاعده درس خوانده - (عا) مثال فلان آدم تحصیل کرده است

محصل - (م ح - ص ص ع ل) - (فل) - (۱) ستاننده و پیدا کننده و جمع کننده - (عل) -

(۲) طالب العلم و شاگرد مدرسه - (عا) - مثال - فرزند من یکی از محصلین فلان مدرسه است -

(۳) یک مامور دولتی که برای احضار کسی یا وصول مالیات میرود - (عا) - مثال - در زمان استبداد یک محصل حاکم هرچه میخواست با مردم میکرد -

تحصین ع - (ت - ح ص ی ن) - مص - مستحکم کردن و باره ساختن برای شهر - (عل) -

تحف ع - (ت ح - ف) - مص - جمع لفظ تحفه است - (به بینید) (عا)

تحفظ ع - (ت - ح - ف ظ) - مص - یاد گرفتن و خود را نگه داشتن - (عل)

تحفه ع - (ت ح ف ه) - مص - ارمغان و پیشکش و چیزی بطور لطف بکسی دادن (عا) مثال - فلان از سفر برای من چند تحفه آورده - مثال دیگر - امروز برای فلان تحفه بردم

(۲) عجیب و طرفه - (عا) - مثال - فلان هرچیز خودش را تحفه خیال میکند -

"برگ سبز است تحفهٔ درویش - چکند بینوا - همین دارد" مثل است

تحقق ع - (ت - ح - ق ق ق) - مص - ثابت بودن و یقین کردن چیزی - (عل) -

متحقق - (ل) چیز یقینی - (عا)

تحقیر ع - (ت - ح ق ی ر) - مص - ذلیل کردن - (عا) - مثال - فلان امروز در مجلس مرا تحقیر کرد -

محقر - (ل) کوچک و ذلیل شده - (عا)

تحقیق ع - (ت - ح ق ی ق) - مص - (۱) - به کنه مطلب رسیدن و واقع چیزی را بدست آوردن - (عا) - مثال - خبری که شنیده بودم بعد از تحقیق دروغ درآمد -

(۲) نزد اهل علم اثبات مطلب بدلیل مقابل تدقیق که اثبات دلیل بدلیل است - (عل) -

محقق - (فل) - (۱) تحقیق کننده - (عل) (۲) عالم متبحر در علمی (عل) -

محقق - (ل) - تحقیق شده و معین و واضح - (عا)

(ز) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (ر) امر

تحکم ع- (ت ـَ ح ـَ ک ک ـُ م) - مص - حکومت نمودن بر کسی و عموماً در حکومت بیجا استعمال میشود - (عا) - مثال - فلان همیشه بر من تحکم میکند و کسی از او نمی پرسد تو چکاره ای۔

تحکیم ع- (ت ـَ ح ک ی م) - مص - حکم قرار دادن کسی را در میان دو خصم - (عل)۔

تحلیف ع- (ت ـَ ح ل ی ف) - مص - سوگند دادن (عل)

تحلیل ع- (ت ـَ ح ل ی ل) - مص - (۱) حلال گردانیدن - (عل) (۲) هضم شدن و تبدیل به خون شدن غذا - (عا) - مثال - آب خوردن غذا را زود تحلیل میبرد۔

محلل - (فل) - (۱) حلال کننده - (عل) - (۲) کسی که زن سه طلاقه را نکاح میکند تا بعد از طلاق او برای شوهر اول حلال باشد - (عا) - (۳) چیزی که غذا را هضم میکند - (عا) -

محلل - (مل) - (۱) حلال شده - (عل) - (۲) هضم شده - (عل) -

تحمل ع- (ت ـَ ح ـَ م م ـُ ل) - مص - رنج و مشقت و آزار را بخود بر داشتن - (عا) - مثال - فلان هر بدی بمن کرد تحمل کردم - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود۔

تحمید ع- (ت ـَ ح م ی د) - مص - نیک ستودن وپی در پی ستودن - (عل)

تحمیق ع- (ت ـَ ح م ی ق) - مص - احمق خواندن - (عل) -

تحمیل ع- (ت ـَ ح م ی ل) - مص - چیزی را بر دیگری حمل کردن و کسی را وا داشتن بر چیزی - (عا) - مثال - فلان حاکم به اهل شهر هر روز تحمیلی میکند - تحمیلات و تحمیلها - جمع لفظ مذکور است۔

تحنیط ع- (ت ـَ ح ن ی ط) مص - حنوط کردن مرده را با چیز خوشبو معطر کردن - (عل)

تحول ع- (ت ـَ ح ـَ و و ـُ ل) - مص - منتقل شدن و برگشتن از جائی بجائی - (عل)

تحویل ع- (ت ـَ ح و ی ل) - مص - (۱) - برگشتن و برگردانیدن - (عل) - (۲) تسلیم کردن چیزی به کسی - (عا) مثال - امروز پول مالیات را تحویل خزانه دار دادم - با لفظ دادن استعمال میشود - (۳) در علم هیئت منتقل شدن کوکبی از آخر برجی به اول برج دیگر و تحویل قمر را انتقال گویند - (عل)

محول - (فل) برگرداننده - (عل)

محول - (مل) (۱) برگردانیده - (عل) - (۲) رجوع شده - (عا) مثال - این کار محول

به من است ـ جمع تحویل تحاویل است.

تحویلدار ـ (د ـ ر) ـ سم کسیکه پول یا غله یا غیر آنها به او تسلیم میشود ـ (عا) مثال ـ ده من یک تحویلدار دوارد که تمام غله حصهٔ مزارعا یا به او تحویل میدهند.

تحویل سال ـ (س ـ ل) ـ سم ـ نو شدن سال و منتقل شدن آفتاب از حوت به برج حمل (عا)

تحیّة ع ـ (ت ـ ح ی ی ـ) ـ سم ـ سلام و درود ـ (عل)

تحیّر ع ـ (ت ـ ح ـ ی ی ر) ـ مص ـ سرگشته شدن ـ (عا) ـ مثال ـ تحیر من حدی نداشت.
متحیّر (فل) افسوس خورنده (عل).

تحیّز ع ـ (ت ـ ح ـ ی ی ز) ـ مص ـ حیز و جا گرفتن ـ (مل).

تخ فا ـ (ت ـ خ) ـ سم ـ کنجد روغن کشیده ـ (ط).

تخاذل ع ـ (ت ـ خ ـ ذ ل) ـ مص ـ ترک کردن و مخذول کردن همدیگر ـ (عل)

تخاصم ع ـ (ت ـ خ ـ ص م) ـ مص ـ با یکدیگر خصومت و دشمنی کردن ـ (عل)

تخاقوی ئیل تر ـ (ت ـ خ ـ ق وی ی ل) ـ سم ـ سال مرغ که سال یازدهم از دورهٔ دوازده سالهٔ ترکی است ـ (عا) ـ برای توضیح ـ (ایت ئیل را به بینید).
این لفظ که قرنها در زبان ایرانیها بوده حالا تاریخی شده

تخالف ع ـ (ت ـ خ ـ ل ف) ـ مص ـ با یکدیگر مخالفت کردن و خلاف کردن ـ (عل).

تخت فا ـ (ت ـ خ ت) ـ سم ـ (۱) نشیمن چهار پایه از چوب یا سنگ یا فلز که پادشاهان در اوقات مخصوص بر آن نشینند ـ (عا) ـ مثال ـ شاه روز عید نوروز بر تخت مرمر سلام می نشیند ـ "چو آهنگ رفتن کند جان پاک ؛ چه بر تخت مردن چه بر روی خاک" مثل است ـ (۲) جای خواب از چوب یا فلز یا غیر آنها که عموماً به شکل مستطیل و گاهی مربع و دارای چهار پایه است ـ (عا) ـ مثال ـ اہل ہند عموماً بر تخت میخوابند ـ (۳) ـ هموار و پهن و مسطح ـ (عا) ـ مثال ـ در راه به زمین تختی رسیدیم ـ ایضاً ـ بفلان گفتم تخت بخواب ـ کیف دماغ از نشاه را مجازاً تخت شدن دماغ یا تخت شدن تریاک وغیره میگفتند ـ (شعر) تا تیر چو تخت نیست و ما عنت سخن مگو تا تیر که شاه بیت بلند تو باب اورنگ است ـ ایضاً ـ اسمعیل ایما ـ از محتسب ندارم مانند میکشان باک ـ داریم پادشاهی چون تخت گشت تریاک ـ (۴) چرم یا پارچه کلفتی که حصه زیری کفش یا گیوه است ـ (عا) ـ مثال ـ تخت کفش ها عموماً از چرم گاو میش است ـ لفظ تخت در عربی هم بست بمعنی صندوق لباس و ممکن است توارد لسانین باشد یا فارسی و عربی هر دو از زبان آشوری گرفته باشند مثل شنبه و

(ی) کسره و همزه مکسوره (ـ) آ ـ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی.

وسبت که هردو ازشبات سریانی است یا شباهت از شنبه گرفته شده ایران قدیم وآشور درتمدن وزبان ازهم متاثر شده بودند از زبان آشوری (سامی) الفاظ بسیاری مفرس شده یا از فارسی درآشوری رفته -

تخت اردشیر - (ـــ ر د ء ش ی ر) - سم - نام نوائی است از موسیقی (شع) منوچهری - بربید عندلیب زند بند شهریار - بر سرو زندوا فت زند تخت اردشیر -

تخت بند - (ب ــ ن د) - سم - کنده وبندی بوده از چوب یا فلز که پای مقصر را در آن می بستند (نث و شع) " درمیان قعر دریا تخت بندم کرده ای ؛ باز میگوئی که دامن ترکن هشیار باش " مثل است -
لفظ تخت بند در این شعر تخته بند هم گفته میشود لیکن اصح همان تخت بند است که در کتاب ترجمه تاریخ یمینی ذکر شده

تخت جمشید - (ج ــ م ش ی د) - عم - خرابه قصوری است که خشایارشای کیانی بامر پدرش دارای اعظم - (۵۲۱ - ۴۸۶ ق م) - ساخت واسکندر مقدونی در سال ۳۳۰ ق م آن را سوزاند بر دیوارهای سنگی آن خرابه تصویرها وکتیبه های تاریخی بسیار است که تمدن آن عصر ایران را نشان میدهد - خرابه مذکور بر کنار مرودشت فارس واقع است که استخر قدیم بوده - (عا) - نام قدیم موضع مذکور نزد یونانیها ورومیهای قدیم شهر پارسه (Persepolis) بوده ودر کتیبهای خط میخی هم پارسه (- 𐎱𐎠𐎼𐎿) بوده که بعد در پهلوی پارس شده است وتاکنون در السنه اروپائی همان نام پارسه باقی است اما ایرانیان حال تخت جمشید میگویند وحال آنکه جمشید پادشاه افسانه ای بوده گویا این لفظ بعد از اسلام برآن محل اطلاق شده ویقیناً ایرانیان عصر ساسانی میدانستند که آنجا قصر داراست نه تخت جمشید وگویا بعد از اسلام عمداً نام تخت جمشید از دانایان اسلام به آن داده شد تا از دست برد جاهلان متعصب محفوظ بماند چون به تدبیر دانایان جمشید تاولی به سلیمان نبی شد ویک نام فارس ملک سلیمان ع وتخت جمشید تخت وقصر سلیمان ع گرویده از دست جهال که یقیناً درغیر آن صورت تمام آثار را منهدم میکردند وسنگهایش را برای بناهای دهاتی خود میبردند محفوظ ماند اما از دست اروپائیان جدید خیلی صدمه دیده - همان تدبیر را برای مقبره کوروش هم کردند که نام آن را مشهد مادر سلیمان گذاشتند وتاحال محفوظ مانده وزیارت گاه دهاتیهای ایلات اطراف آنجا است چون نام شهر مذکور پارس بوده نام تمام آن ولایت تاکنون پارس وفارس است که عموماً نام ولایت همان نام شهر معظم آن است مثل اصفهان وری وکرمان وهرجاکه نام ولایت غیر از نام شهر معظم آن است برای این است که شهر معظم آن خراب شده وجای آن شهری دیگر بنام دیگر آباد گشته پس شهر پارس در مرودشت حال بوده که در گوشه آن تخت جمشید است ونام استخر بعد به آن داده شده -

تخت حاسب یا حساب - (ح ــ س ء ب) تخته ای که محاسبان قدیم بر آن خاک ریخته با میلی

بر آن مسودۂ حسابہا را مینوشتند (شع)، خاقانی - مصرع - زخاک پای مردم کن چو تخت حاسبان تاجت

تخت دار - (د - س) - سم - (۱) پارچۂ سیاہ و سفید (شع) - (۲) پارچہ ایکہ روی تخت انداختہ میشود - (شع) در قاموس دخدار معرب تختدار بمعنی پارچۂ سیاہ و سفید نوشتہ شدہ -

تخت خوابیدن - برپشت خوابیدن - (عا) -

تخت روان - (ر - و - ن) - سم - صندوق مستطیل مرتفعی است کہ بر پہلوی آن دری است برای داخل شدن آدم و بر چہار گوشہ پائین آن چوب کوبیدہ است برای حمل و نقل آن - (عا) - سابق در ایران اشخاص محترم در تخت روان سفر میکردند کہ بر چہار پا (قاطر یا اسپ و یا شتر) بستہ میشد اما در ہند تخت روان چہار دستہ نداشتہ بلکہ دو دستہ داشتہ و حمالہا آن را می بردند -

تخت طاقدیس - (ط - ق د ی س) - سم - (۱) - نام تخت خسرو پرویز است - (شع) - (۲) نام نوائی است از نواہای باربد مطرب و شاعر خسرو پرویز (شع)، نظامی - چو تخت طاقدیسی ساز کردی - بہشت از طاقہا آواز کردی - لفظ طاق عربی است بمعنی رف و دیس بمعنی مانند است شاید (در معنی اول) تخت مذکور شبیہ بہ رف بودہ و معنی دوم مجاز از معنی اول است بمناسبت سرودہ شدن نوای مذکور پیش تخت مذکور لیکن معلوم نیست چرا یک جزء نام تخت پادشاہ ایران قدیم عربی بودہ و شاید طاقدیس معرب از یک لفظ فارسی است کہ گم شدہ -

تخت طاوس - (ط - و س) - عم - تخت - سلطنتی است در تہران کہ برپشت آن شکل طاوس جواہر نشان است - تخت مذکور را فتحعلی شاہ قاجار جلوس (۱۲۱۲ھ) از روی نقشہ تخت طاووس شاہ جہان شاہنشاہ ہند (جلوس ۱۰۳۷ ہجری) کہ نادرشاہ در سال (۱۱۵۱ھ) بغنیمت گرفتہ بودہ ساخت - تخت طاووس شاہجہانی را نادرشاہ شکستہ بود و جواہرش را بایران بردہ در تخت فتحعلی شاہی بعضی از جواہر شاہجہانی ہم ہست

تخت کش - (ک - ش) - سم - کسیکہ تخت برای گیوہ از پارچہای کہنہ میسازد - (عا) -

بہ تخت نشستن - پادشاہ شدن - (عا) -

پوست تخت - (پ و س ت) - سم - پارہ پوستی کہ درویشان گاہی آن را بطور لباس پوشند و گاہی بر زمین انداختہ فرش خود سازند کہ نام دیگرش تختہ پوست است - (عا)، گویا لفظ مذکور مخفف پوست تختہ است

تختہ

فا - (ت - خ ت ہ) - سم - (۱) چوبی کہ دو طرف بالا و زیرش پہن باشد - (عا) - مثال - درہا را از تختہ میسازند - مجازاً ہر چیز مسطح را تختہ گویند مثل تختہ سنگ و تختہ یخ و تختہ لباس "خدا بخار نیست اما در تختہ را خوب بہم می اندازد" مثل است - (۲) در اصطلاح باغبانان و

زارعان قطعه ای از زمین زراعت که شامل چند کرزه باشد - (عا) -

تخته بند - (ب ـ ن د) - سم (۱) بستن استخوان شکسته یا در رفته است با تخته تا حرکت نکند و درست شود (عا)، با لفظ کردن و نمودن و شدن استعمال میشود - (۲) بستن دکان با تخته تا چه عموماً دکانها بجای در با تختها بسته میشود و بیشتر تخته کردن گویند - (عا) - (۳) تخت بند - (به بینید) - (نث و شع)

"درمیان قعر دریا تخته بندم کرده ٔ ؛ بازمیگوئی که دامن ترمکن هشیار باش "مثل است -

تخته پوست - (پ ـ و ـ س ـ ت) - سم - پارهٔ پوست گوسفند یا حیوان دیگر که درویش دارند - (عا)

تخته پهن - (پ ۶ هـ ۶ ن) - سم - طبقه از پهن خشکیده که در زمستان زیر پای اسب و الاغ و امثال آنها پهن کنند - (عا) -

تخته شلنگ - سم - هفت هشت تخته ایکه ورزش کاران در زورخانه بدیوار قایم کرده و بر آن زنگها بسته بطور مخصوص بر آنها شلنگ میزدند (بطور مخصوص راه میرفتند) اکنون در تکلم شلنگ تخته زدن برای آدم بیکار ول گرد استعمال میشود (شع) میرنجات - دل دگر گرم تپیدن شده در سینهٔ تنگ ؛ میزند آن بت طنّاز گر تخته شلنگ -

تخته قاپو و تخته قاپی کردن - سم - ایلات صحرانشین را در شهر یا ده مسکن دادن - (عا)، - قاپو و قاپی در ترکی بمعنی در است و معنی تخته قاپی کردن در خانه مسکن دادن است که درش چوبی است مقابل چادر که در چوبی ندارد -

تخته کردن دکان - بستن دکان - (عا) -

تخته کلاه - (ک ۶ ل ـ ه) - سم - قسمی از کلاه بلند ساخته از تخته یا کاغذ بوده که بر آن زنگوله ها آویخته بسر مقصر میگذاشتند و او را در شهر برای رسوا شدن میگرداندند - (عا) - مثال - رسم تخته کلاه کردن اکنون متروک است با لفظ کردن - (تخته کلاه کردن) استعمال میشود -

تخته مشق - (م ـ ش ق) - سم - تخته ای از چوب یا فلز که اطفال در مکتب بر آن مشق میکنند - (عا)

تخته مشق ساختن یا کردن - چیزی را آلت آموختن خود گردانیدن - (عا) -

تخته نرد - تخته ایکه بر روی آن نرد بازی کنند - (عا) -

در و تخته کردن - بستن دکان چه در دکان عموماً در و تخته هر دو هست - (عا) -

تجم | فا - (ت ـ خ ـ ج ۶ م) - سم - حریص و خداوند نشره - (شع) خاقانی -
نام همای دولت و شهباز حضرت است ؛ نه کرکس فرخج و نه زاغ تجم است - ایضاً

پیش دلشان سپهر و انجم * این بوده وسخ و آن تجم. جهانگیری این لفظ را بدون تشدید ضبط کرده است

تحذیر ع. (ت ـ خ ذ ی ر) مص (۱) در پرده نشاندن زن. (عل). (۲) کرخت کردن و خوابانیدن عضو. (عل).

مخدِّر. (فل)، دوائیکه بدن را کرخت و خواب کند. (عا)

مخدّره. (مل)، زنیکه در پرده است. (عا).

تخرّق ع. (ت ـ خ ـ ر ر ق) مص. وسعت در سخاوت. (عل)

تخریب ع. (ت ـ خ ر ی ب) مص. ویران و خراب کردن. (عا)

تخس فا. (ت ضم خ س) سم. بچه شرور و شیطان. (زنک اصفهان)

تخش فا. (ت ـ خ ش) سم. (۱) صدر و بالاچه تخشیدن بمعنی بر صدر نشستن است. (شع) (۲) قسمی از کمان بوده که تیرهای بسیار کوچک داشته. (شع). هاتفی. زهر سود واند ند پرنده زخش * بد انسان که تیر از کمان های تخش. ایضاً ظهوری. بعطری که عطار گیسو ده * بتیری که از تخش ابرو جهد

این لفظ در اوستا تخش (ضم ...) است.

تخشا تخشا. (ت ـ خ ش ـ) سم. بالا رونده و سعی کننده (شع).

تخشیدن فا. (ت ـ خ ش ی د ـ ن) مص. بر صدر نشستن و زور آوردن به بالا. (شع)

تخشین ع. (ت ـ خ ش ی ن) مص. خشن و درشت گردانیدن. (عل).

تخصص ع. (ت ـ خ ـ ص ص ضم ص) مص. (۱) مخصوص شدن. (عل) (۲) مهارت تام در یک علم یا صنعت. (عا). مثال. فلان در مهندسی تخصص دارد. این معنی بعد از مشروطه شدن سلطنت ایران (۱۳۲۴ هـ) پیدا شده.

متخصص. (فل). (۱) مخصوص و منحصر بکسی یا چیزی. (عل) (۲) اهتمام در علمی یا صنعتی. (عا).

تخصیص ع. (ت ـ خ ص ی ص) مص. مخصوص کردن و منحصر به فردی داشتن. (عا). مثال. این کار تخصیص بمن دارد.

تخطئه ع. (ت ـ خ ط ء) مص. خطا بکسی گرفتن و منسوب به خطا کردن. (عا). مثال. فلان همیشه مرا تخطئه میکند.

تخطی ع. (ت ـ خ ـ ط ط ی) مص. درگذشتن و تجاوز کردن. (عا). مثال. نوکر من هیچ وقت از حرف من تخطی نمیکند.

تخطیط ع. (ت ـ خ ط ی ط) مص. خط کشیدن و حدود چیزی را معین کردن. (عل).

تخفیف ع. (ت ـ خ ف ی ف) مص. (۱) سبک کردن و شدن و کم کردن و شدن. (عا). مثال. مرض فلان تخفیف دارد. (۲) در علم صرف و نحو تشدید ندادن به حرف. (عل).

(و) واو اعرابی. (ی) یا اعرابی.

مخفف - (فل)، سبک و تخفیف یافته - (عا)، مثال، اینجا مجلس دوستان است لباستان را کنید و مخفف بشوید۔

تخفیفه - (ت سخ ف ی ف ہ) سم۔ دستار کوچکی که در ہنگام خواب و خلوت بسر می پیچیدند۔ (شع) تاثیر۔ اگر خفت نمی آرد بستر ترک ادب کردن ۔ چرا بر سر نہد تخفیفه ہر کس بی تکلف شد۔

تخلخل - ع۔ (ت سخ ل خ ل) مص۔ (۱) جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر ضد تکاثف۔ (عل)۔ (۲) نزد حکما زیاد شدن حجم جسم بدون منضم شدن جسم دیگر به آن۔ (عل)

تخلص - ع۔ (ت سخ ل ص) مص۔ (۱) رہیدن۔ (عل)۔ (۲) گریز زدن شاعر در شعر خود از تشبیب و تمہید به مدح ممدوح۔ (عل)۔ (۳) نامی که شاعر برای خود معین کند و در اشعار خود را بہمان اسم خواند۔ (عا)، مثال، فردوسی تخلص حکیم ابو القاسم توسی است۔

متخلص - (فل)، صاحب تخلص۔ (بمعنی سوم)۔ (عا)۔

حسن تخلص - گریز خوب از دن شاعر و گوینده است (بمعنی دوم)۔ (عل)

تخلف - ع۔ (ت سخ ل ف) مص پس گذاشتن و بوعده عمل نکردن۔ (عا)، مثال۔ فلان بنا بود بیاید ولی تخلف کرد۔

متخلف - (فل)، تخلف کننده۔ (عل)۔

تخلق - ع۔ (ت سخ ل ق) مص۔ به تکلف خلقی را گرفتن۔ (عل)

متخلق - (فل) (۱) کسیکه به تکلف خلقی را گرفته (عل) (۲) خلق یافته و خوگر۔ (عل)۔ این معنی مخصوص فارسی است

تخلی - ع۔ (ت سخ ل ی) مص۔ خالی شدن و فارغ شدن۔ (عل)۔

تخله - فا۔ (ت سخ ل ہ)، سم۔ (۱) نعلین و کفش۔ (شع) شمس فخری۔ ایا شاہی که ہر سائل که آید۔ به درگاه تو بی دستار و تخله۔ (۲) عصا و چوب دستی۔ (شع)، منجیک۔ اندر فضائل تو قلم گوئی۔ چون تخله کلیم پیمبر شد (۳) ریزه و خرده ہر چیز۔ (شع)، جہانگیری۔

تخلید - ع۔ (ت سخ ل ی د) مص۔ جاویدان کردن۔ (عل)۔

تخلیص - ع۔ (ت سخ ل ی ص)، مص۔ خالص کردن و خلاص نمودن۔ (عل)

تخلیط - ع۔ (ت سخ ل ی ط) مص۔ (۱) آمیخته کردن۔ (عل)، (۲) فساد کردن در کاری (عا) مثال۔ فلان ہمیشه در کار من تخلیط میکند۔

تخلیه - ع۔ (ت سخ ل ی ہ) مص۔ (۱) رہا کردن و خالی کردن۔ (عا) مثال۔ فلان برای تخلیه به جنگل رفته است (۲) خلوت کردن با کسی برای گفتگوی محرمانه۔ (عا) مثال۔ پادشاه این ماه ہر روز با رئیس الوزرا تخلیه میکند۔

تخم - فا۔ (ت خ م) سم۔ (۱) دانه که کاشته میشود۔ (عا)۔ مثال۔ امسال رعایای من زود تخم کاشتند۔ (۲) بیضهٔ طیور و حشرات مثل تخم مرغ و تخم اردک و تخم گنجشک و تخم مورچه و امثال آن ہا۔ (عا)۔ مثال۔

تخم مرغ غذای مقوی است۔ (۳) اصل و نسب و نژاد (عا) مثال۔ تخم فلان بد است۔ (عا) خایۂ انسان و حیوان (عا) مثال۔ ہر مردی دو تخم دارد۔ این لفظ در اوستا تُوخمن (...) و در پہلوی تخم (...) و در سنسکریت توک من (...) است۔ امثال۔ (۱) "تخم دزد شتر دزد میشود" (۲) "زکوۃ یک تخم مرغ یک پنبہ دانہ است"۔ (۳) "زمین شورہ سنبل برنیارد + درو تخم عمل ضایع مگردان"۔

تخم حرام۔ (...)۔ سم۔ (۱) شخص زنازادہ۔ (عا)۔ (۲) کسیکہ پدرش بل حرام خوردہ نطفۂ او را بجنہ باشد کہ نام دیگرش حرام لقمہ است۔

تخم کردن۔ (...) تخم دادن حیوان یا نبات۔ (عا)۔

تخم نیمرو۔ (...)۔ سم۔ تخم مرغ نیم برشتہ۔ (عا)۔

تخمیانہ۔ (...)۔ سم۔ جوباتیکہ برای تخم کاشتن نگاہ میدارند۔ (نش)۔

مہذب الاسماء در ذیل لفظ بزر

تخمہ با فتح اول۔ تابع مہمل آخم است کہ چین جبین و ترشروئی باشد (تک) مثال۔ فلان با ما اخم و تخم میکند۔

فا۔ (...)۔ سم۔ (۱) نژاد و اصل۔ (شع)۔ (۲) مرضی است طیور را کہ غدہ ئی بشکل تخم مرغ بر منقار یا پایشان پدید آید و بیشتر کبوتران را اتفاق افتد شاید لفظ تومہ کہ در تکلم ہست مبدل ہمین لفظ است۔ (شع)۔ (۳) تخم ہندوانہ و خربوزہ و کدو و امثال آنہا کہ بو دادہ میخورند۔ (عا) مثال۔ اہل ایران خیلی تخمہ میشکنند تخمہ بمعنی اول و سوم در پہلوی تخمک (...) است۔

با فتح دوم (...)۔ عربی است بمعنی فساد طعام در معدہ کہ نام دیگرش ہیضہ است (عا) مثال۔ دیشب غذا زیاد خوردم امروز صبح تخمہ شدم۔ در شعر فارسی با سکون خا ہم جایز است۔ این لفظ در عربی با فتح اول ہم صحیح است و در شعر با سکون دوم (...) و (...)۔ استعمال میشود۔

تخمیر ع۔ (...)۔ مص۔ سرشتن و خمیر کردن۔ (عل)

مخمر۔ (مل)۔ (۱) سرشتہ و خمیر شدہ (عل)۔ (۲) واجب و لازم۔ (عا)۔ مثال من بر خود مخمر کردم کہ منزل فلان نروم

تخمیس ع۔ (...)۔ مص پنج کردن و پنج گوشہ قرار دادن۔ (عل)۔

مخمس۔ (مل) دارای پنج و شعری کہ دارای پنج مصرع یا پنج بیت است۔ (عا)۔

تخمین ع۔ (...)۔ مص۔ اندازہ گرفتن و بگمان و قیاس چیزی را گفتن۔ (عا)۔ مثال از روی تخمین باید خرج عمارت ما ہزار تومان شدہ باشد۔

تخمیناً۔ (...) از روی اندازہ و تخمین (عا)

تخنی فا۔ (...)۔ سم۔ در زبان ولایتی کری بمعنی معمار و مہندس۔

تخوم ع- (ت ۂ خ ۇ م) - سم - حدود و نشانهای زمین - (عل)

تخویف ع- (ت ــَ خ و ی ِ ف) - مص - ترساندن و بخوف انداختن - (عل) -

تخیل ع- (ت ــَ خ ــَ ی ی ۂ ل) - مص - درخیال آوردن - (عا) -

تخییل ع- (ت ــَ خ ی ی ِ ل) مص - کسی را در خیال انداختن - (عل) -

تد فا- (ت ــَ د) سم - بافت پارچه (نش) مهذب الاسماء در ذیل لفظ سدی و صیصیه

تدابیر ع- (ت ــَ د ــَ ب ی ِ ر) سم - (جمع تدبیر است) تدبیرها و پیش بینی ها - (عا) -

تداخل ع- (ت ــَ د ــَ خ ۂ ل) - مص - (۱) بهم درشدن و داخل شدن دو چیز در همدیگر (عل) (۲) خوردن غذای دوم قبل از هضم غذای اول بطوری که دو غذا در شکم داخل هم شوند (عا) مثال - تداخل باعث ناخوشی است - این معنی ماخوذ از معنی اول است -

تدارک ع- (ت ــَ د ــَ ر ۂ ک) - سم - مص - (۱) دریافتن چیز رفته - (عل) - (۲) تهیه دیدن و اسباب چیزی را فراهم کردن - (عا) مثال - فلان دارد تدارک سفر خود را می بیند - مثال - دیگر فلان در مهمانی ما تدارک خوبی دیده بود - با لفظ دیدن و کردن استعمال میشود

تدافع ع- (ت ــَ د ــَ ف ۂ ع) - مص - همدیگر را دور کردن و دفاع از همدیگر - (عل) -

تدانی ع- (ت ــَ د ــَ ن ی) - مص - بهمدیگر نزدیک شدن - (عل)

تداول ع- (ت ــَ د ــَ و ۂ ل) - مص - از یکدیگر دست بدست فرا گرفتن و بنوبت از یکدیگر گرفتن - (عل) -

متداول - (ل) دست بدست گشته و مشهور - (عا)

تداوی ع- (ت ــَ د ــَ و ی) - مص - درمان کردن و علاج نمودن - (عل) -

تدبر ع- (ت ــَ د ــَ ب ۂ ر) - مص - پایان کار اندیشیدن - (عل) -

تدبیج ع- (ت ــَ د ب ی ِ ج) - مص - در علم بدیع ذکر کردن متکلم است الوان را که مقصود از آنها توریه و کنایه باشد (عل)

تدبیر ع- (ت ــَ د ب ی ِ ر) - مص - صلاح اندیشیدن و اساس کاری را نهادن - (عا)

مدبر - (فل) کسیکه تدبیر میکند و صلاح میاندیشد - (عا) "خود کرده را تدبیر نیست" مثل است -

تدبیر منزل - نام قسم دوم از علم اخلاق است که در آن از زندگی یک خانواده بحث میشود - (عل)

تدخین ع- (ت ــَ د خ ی ِ ن) - مص - دود کردن و دخان هویدا ساختن - (عل) -

تدرب ع- (ت ــَ د ــَ ر ۂ ب) - مص - عادت کردن و مواظب کاری شدن - (عل)

تدرج ع- (ت ــَ د ــَ ر ۂ ج) - مص - درجه درجه بسوی چیزی رفتن - (عل) -

(مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ــَ) فتحه و همزه مفتوحه - (ۂ) ضمه و همزه مضمومه (ِ) کسره و همزه مکسوره

تدرو فا- (ت ــ د ســ ر ــ و)، سم- تذرو با ذال منقوط را به بینید- (شع)-

تدریج ع- (ت ــ د سای ج)، مص- پایه پایه چیزی را بسوی چیزی بردن و کاری را جزء به جزء انجام دادن- (عا)، مثال- ایرانیان میخواهند بتدریج ملک خود را درست کنند-

تدریجاً- بتدریج- (عا)

تدریس ع- (ت ــ د سای س)، مص- درس دادن علمی یا فنی را بکسی آموختن (عا)، مثال- کار معلم مدرسه تدریس است-

مدرس- (فل)، آموزنده و معلم- (عا)، مثال- در مدرسهٔ ما ده مدرس هستند-

تدقیق ع- (ت ــ د ق ی ق)، مص- (۱) باریک کردن و نیکو گفتن- (عل) (۲) نکات و حقیقت امری را بیرون آوردن- (عا) (۳) اثبات دلیل بدلیل مقابل تحقیق کا اثبات مطلب بدلیل است- (عل)

مدقق- (فل)، کسیکه تدقیق و تحقیق میکند- (عل)

تدلل ع- (ت ــ د ــ ل ل ط ل)، مص- ناز کردن و گستاخی نمودن- (عل)-

تدلیس ع- (ت ــ د ل ی س)، مص- (۱)- پوشیدن عیب متاع بر خریدار (عل)- (۲) مکر کردن و خود را مقدس جلوه دادن- (عا)- مثال- از تدلیس آخوندها باید حذر کرد-

مدلس- (م ذ د ــ ل ل ی س)- (فل)، کسیکه تدلیس میکند- (عل)-

تدمیر ع- (ت ــ د م ی ر)، مص- هلاک کردن- (عل)-

تدو فا- (ت ــ د و)، سم- سوسک قرمز که بیشتر در حمامها پیدا شود- (شع)- جهانگیری-

تدویر ع- (ت ــ د و ی ر)، مص- (۱) گرد ساختن چیزی- (عل)- (۲) در علم هیئت قدیم فلک کوچکی که در داخل فلک خارج مرکز است- (عل) (۳) بدور زدن آوردن- (عل)

مدور- (فل)، چیز گرد (عا)-

تدوین ع- (ت ــ د و ی ن)، مص- جمع کردن مطالب در یک کتاب و تالیف کردن- (عا)-

تده فا- (ت ــ د ه)، سم- مخفف تنیده است بمعنی تار بیرون دادن عنکبوت و کرم پیله و غیر آنها- (شع) نزاری- وسواس بر سگالی تو گشته کفن براو- چون تار کرم پیله که بر خود زخود تده

تدهین ع- (ت ــ د ه ی ن)، مص- روغن مالیدن و چرب کردن- (عل)

تدین ع- (ت ــ د ی ی ن)، مص- دیندار شدن و دین داشتن- (عا)- مثال- تدین برای ترقی تمدن لازم است-

(ســ) آ- (ـ شو)، واو اعرابی- (ی) یای اعرابی-

تذاکیر ع- (ت سـ ذ سـ ک یـ ع ر) - سم- جمع لفظ تذکیر بمعنی وعظ ها و پند ها- (عل)-

تذبذب ع- (ت سـ ذ سـ ب ذ ظـ ب) - مص- (۱) معلق و متحرک بودن- (عل)- (۲) بی تکلیف و در شک بودن- (عا) مثال- پدرم مرا در حال تذبذب گذاشت و رفت نمیدانم چکنم- این معنی ماخوذ از معنی اول است-

تذرو فا- (ت سـ ذ سـ ر و) - مص- مرغیست صحرائی شبیه به خروس و بسیار قشنگ و نامهای دیگرش ترنگ و قرقاول است- (عا)-

تذشک فا- (ت سـ ذ سـ ش ک) - سم- خرده های طلا که از معدن بر آید- (نث) دستور اللغه در معنی شذره-

تذکار ع- (ت سـ ذ ک سـ ر) - سم- حفظ داشتن- یاد داشتن- (عا)-

تذکار دادن - بیاد آوردن- (عا) مثال- مطلب خودم را به فلان تذکار دادم-

تذکره ع- (ت سـ ذ ک ٤ ر ٤) - مص- (۱) بیاد آوردن- (عل)- (۲) ذکر چیز مسبوق و معلوم- (عا)- مثال- پرویز در مجلسی تذکره از شما شد- (۳) کتاب تاریخ حالات و اشعار شعرا- (عا)- مثال- آتشکده آذر تذکرهٔ خوبی است- (۴) ورقه یا کتابچه ای که دولتی به رعیت خود میدهد تا در ممالک خارجه معترف او باشد- (عا)- مثال- من در هر سفر خود تذکرهٔ ایرانی داشتم-

تذکرهٔ اقامت - (ع ق سـ م سـ ت) - (معنی چهارم) تذکره ایکه هر کس در اقامت در ممالک خارجه باید از دولت خود داشته باشد- (عا) مثال دولت ایران تازه قانون گذاشته که هر ایرانی خارجه تذکرهٔ اقامت داشته باشد

تذکرهٔ مرور (م ظـ ر و ر) - سم تذکره ایکه هر کس در سفر خارجه باید از دولت خود داشته باشد- (عا)-

تذکر ع- (ت سـ ذ سـ ک ک ظـ ر) - مص- به یاد آمدن- (عا)- مثال- تذکر خوشی پارسال امسال مرا بر سر مسافرت اندازد

متذکر- (فل) بیاد آورده و به یاد آمده- (عا) مثال- متذکر مطلبی شدم که راجع به شما است

تذکیر ع (ت سـ ذ ک یـ ع ر) - مص- (۱) بیاد کسی آوردن و پند دادن- (عل)- (۲) در دستور زبان موضوع بودن لفظ برای نر ضد تانیث که لفظ موضوع برای ماده است- (عل)-

مذکِّر- (فل) به یاد آورنده- و پند دهنده- (عل)-

مذکَّر- (مل)- لفظ موضوع برای چیز نر- (عل)-

تذکیه ع- (ت سـ ذ ک ی ع) - مص- ذبح کردن حیوان- (عل)

مذکّی- (فل)- ذبح کننده- (عل)

مذکّی- (مل)- ذبح شده- (عل)-

تذلل ع - (ت ـ ذ ـ ل ل ذ ل) - مص. فروتنی کردن - (عل)

تذلیل ع - (ت ـ ذ ل ی ل) - مص. ذلیل کردن و پست گردانیدن - (عل)

تذهیب ع - (ت ـ ذ ه ی ب) - مص. (۱) زر اندود کردن و طلاکاری نمودن - (عل) - (۲) سرلوح کتاب و اطراف صورت نقاشی را با طلا و رنگهای دیگر نقاشی کردن - (عا) -

مثال - رسم تذهیب کتاب موقوف شده است -

مذهب - (فل) - (۱) زر اندود کننده - (عل) - (۲) نقاشی که سرلوح بیسازد و اطراف صورتهای نقاشی را زینت میدهد - (عا) - مثال - از وقتی که صنعت چاپ بیرون آمده در ایران مذهبی نمانده -

مذهب - (مل) - طلاکاری شده و تذهیب - (بمعنی دوم) شده - (عل) -

تذییل ع - (ت ـ ذ ی ی ل) - مص - چیزی را دامن چیزی کردن و چیزی را در ذیل چیزی قرار دادن (عل)

تر فا (ت ـ ر) - سم - (۱) هر چیزی که دارای آب باشد ضد خشک - (عا) - مثال - خواستم بیرهنم را بپوشم دیدم تر است - مجازاً هر چیز خوب و روان مثل شعر تر و آدمی را هم گویند که توجهش بیشتر به حقایق مذهب است تا ظاهریات آن مثل ملای تر - (عا) - ایضاً مجازاً شخص منفعل و شرمنده را هم گویند که مخفف "از خجلت تر" است. (شع) تاثیر - شوخی که کشته خون دلم از نیم رنگیش - گل در چمن تر آمده از شوخ و شنگیش در ضرورت شعری با تشدید راء استعمال میشود - چنانچه انوری گوید - از غایت تری که هوا راست عیب نیست - گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را - (۲) علامت تفضیل و برتری دادن چیزی است بر چیزی مثل بهتر و فاضلتر و سخت‌تر - (عا) - در این صورت حرف است نه اسم - امثال لفظ تر بمعنی اوّل -

(۱) "فضول را بجهنم بردند گفت هیزمش تر است" (۲) "جا تر است و بچه نیست" (۳) "آتش خشک و تر نمیداند" (۴) "تر و خشک باهم میسوزند" (۵) "تا نباشد چوب تر + فرمان نبرد گاو و خر"

تر بودن دماغ - خوشحال و باکیف بودن - (عا)

تر پلو - (پ ل ـ و) - سم - قسمی از پلو است که برای بیمار میپزند همچنین است تر چلو - (عا) -

تر حلوا - (ح ـ ل و ـ) - سم - قسمی از حلوا است که با آرد و روغن و شکر یا عسل و زعفران میپزند (عا) -

تر دستی کردن - (د ـ س ت ـ) - کاری را مثل شعبده بازان بطوری تند کردن که بیننده مقدمات را نه بیند و فقط نتیجه را ببیند - (عا)

تر دامن - (د ـ م ـ ن) - سم - آدم گناهکار - (عا) -

تردماغ ۔ (د ٤ م سـ غ)۔سم۔سرخوش وبافرح۔(عا)

تر زبان ۔ (ز سـ ب سـ ن)، سم۔ (۱) سخن آور وفصیح وخوشگو۔(عا) (۲) ترجمان ومترجم۔(شع)

ترزفان ۔ترزبان (بہ بینید)۔مثال معنی دوم از سوزنی۔ وصف تو آن است کز زبان تو گفتم + من بہ بیان راست ترزفان بیانم۔

ترنانہ ۔ (۱) نان با نان خورش ضد خشک نانہ کہ نان خالی است (شع) مولوی معنوی۔ چون روزگرد د میرود از بہر کسب وبہر گد ۔تا خشک نانہ اوشود از مشتری ترنانہ ای۔ (۲) نان خورش (شع) مولوی معنوی۔ سائلی آمد بسوی خانہ ای ۔خشک نانی خواست یا ترنانہ ای۔شاید در مصرعہ ثانی لفظ قبل از ترنانہ یا (بایاء حطی) باشد عوض با (بابا ء ابجد) در این صورت ہمان معنی اول خواہد بود۔

تروفرز ۔ (ت ٤ سا سا)۔سم۔چست وچالاک۔(تک)

باکسرتاء ۔ ریدن با صدا (تک)۔مثال۔ہر وقت فلان بہ مبال میرود صدای تر بلند میکند باشد بدہم استعمال میشود

ترا فا۔ (ت سـ سا سـ)۔سم۔دیوار بلند مثل دیوار خانۂ پادشاہان وکاروانسرا وقلعہ۔(شع)۔ رضی الدین نیشا بوری۔زبیم تیغ جہانگیر ہمچو خورشیدش ۔ہمیشہ ماہ ترا بستہ باشد از خرمن۔

ترائب ع۔ (ت سـ سا سـ ٤ ب)۔سم۔استخوان ہای سینہ یا مابین دو پستان ۔(عل)

تراب فا۔ (ت سـ سا سـ ب)۔سم۔(اسم مصدر ترابیدن)۔چکیدن چیز مایع از ظرف۔(شع) مولوی معنوی ۔خوش آب نگہدار ہمچو مشک درست۔ در از شکاف بریزی تراب معیوبی۔

باضم تاء (ت ځ سا سـ ب) عربی است بمعنی خاک ۔(عا)

ترابزون (ت سـ سا سـ ب ش و ن) عم۔نام شہری است از آسیائی کوچک درکنار دریای سیاہ (تج)

ترابیدن فا۔ (ت سـ سا سـ ب ی د سـ ن)۔مص۔ترادیدن کہ چکیدن مایع از ظرف باشد (شع)۔

تراپوتیک (ت ٤ سا سـ پ و ت ی ک)۔سم۔علم معالجہ کہ از شعب طب است۔(عل)۔ لفظ مذکور فرانسوی (thérapeutique) است۔

تراجع ع۔(ت سـ سا سـ ج ځ ع)۔مص بازگشتن۔(عل)۔

تراجم ع۔ (ت سـ سا سـ ج ٤ م)۔سم جمع لفظ ترجمہ است بہر دو معنی (بہ بینید) (عل)۔ بضم جیم بمعنی سنگ انداختن ہم است۔(عل)

تراخی ع۔ (ت سـ سا سـ خ ی)۔مص۔تاخیر کردن۔(عل)۔

ترادف ع۔ (ت سـ سا سـ د ځ ف)۔مص۔ (۱) معاونت یکدیگر ویکی پشت دیگری درآمدن۔(عل)

(اص) اسم مصدر۔(ط) طبی۔(ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (سـ) فتحہ ہمزہ مفتوحہ۔(ځ) ضمہ وہمزہ مضمومہ (٤) کسرہ وہمزہ مکسورہ

(۲) در اصطلاح بلغاء آوردن دو لفظ هم معنی است در کلام و آن عیب شمرده میشود اگر در معنی آن دو لفظ هیچ فرق نباشد - (عا) -

مترادف - (ل) لفظی که با لفظ دیگر هم معنی است - (عل) -

تراز فا - (ت - ر - ا - ز) اسم - (۱) نام شهریست در ترکستان نزدیک اسپیجاب که اهلش در حسن شهرت داشتند - (ج) این لفظ را در حکومت عرب در ایران با طاء (طراز) هم مینوشتند و تاکنون آن رسم الخط باقیست - (۲) اسم مصدر ترازیدن است بمعنی زینت و آرایش خصوص نشانها و زینت پارچه (شع) قطران - از غم یار تراز همه خوبان تراز - زرد و باریکم و از انم چون تار تراز - طراز معرب این لفظ است و چون زبان علمی ایران در اسلام عربی بوده ایرانیان در فارسی هم بیشتر همان معرب را استعمال میکردند - (۳) نام درخت صنوبر است - (شع) جهانگیری - احتمال میرود استعمال تراز در صنوبر مجاز از معنی دوم باشد که صنوبر زینت و آرایش باغ است - (عا) رشته ریسمان خام - (شع) ناصر خسرو - به چپ و راست مدور است بر و راه به بین - راه دین راست تراست ای پسر از تار تراز - ایضاً منوچهری در صفت اسب - بجهد گربجهانی ز سر کوه به کوه - بدود گر بدوانی ز بر تار تراز - احتمال میرود تراز به این معنی ریسمانی است که بنایان با آن اندازه زمین و دیوار و غیره آنها را میگیرند - (۵) آلتی است از بنایان ساخته از تخته و در وسط آن ظرف کوچک شیشه ایست که در آن آب است و برای هموار کردن دیوار و غیره استعمال میشود - (عا) - بیشتر با لفظ گرفتن استعمال میشود - این آلت را ترازو هم گویند -

ترازو فا - (ت - ر - ا - ز - و) اسم - (۱) آلتی است که با آن چیزها را وزن کنند - (عا) - مثال - ترازوهای قدیم دارای دو پله و یک شاهین بوده لیکن اکنون ترازوهای بی شاهین و بی پله هم ساخته شده - این لفظ در پهلوی تراجوک ( ) بوده (۲) نام برج هفتم منطقة البروج است که بشکل ترازو است و نام مشهورش میزان است - (عل) - لفظ ترازو مجازاً در عدل و ادراک و هر چیزی که باعث تمیز اشیاء است استعمال میشود - ترازو شدن تیر و غیره سوراخ کردن تیر جسمی را بطوری که نصفش در یک طرف جسم باشد و نصف دیگر در طرف دیگر آن و شکل ترازو پیدا شود (شع) مخلص کاشی - حاشا که کشد آه دل از زخم جفایت - گر تیر تو گردیده ترازو نکشیده است -

هم ترازو - (ه - م) اسم - هم درجه و مقابل و همکار - (عا) - مثال - فلان خود شرا هم ترازوی رستم میداند -

ترازیدن فا - (ت - ر - ا - ز - ی - د - ن) - مص - زینت دادن و آرایش کردن - (شع) عرفی - (مع) زبانه گفت نمیپرد زیرو من ترنج ترزم - بکام خود بترازم چنانکه میدانی - ترازید (می) تراز د -

(س) آ (...) و او اعرابی - (ی) یا اعرابی -

تراژدی - (ت ۶ سا ـ ث ژ ؛ د ی) بهم - واقعهٔ هلاکت و حادثه ایکه آخرش مصیبت سخت است (عل) این لفظ فرانسوی (tragedie) است و جزء زبان فارسی نشده است -

ترازنده - (فل) ترانیده (مل) تراز - (مر - اص) ترازش (اص) -

تراش - فا - (ت ـ سا ـ ش) - (۱) اسم مصدر از تراشیدن بمعنی ستردن واز سطح جسمی حصه ای خورد کرده دور کردن - (عا) (۲) فعل امر از لفظ تراشیدن است که در تکلم به اضافه حرف باء (بتراش) استعمال میشود (نث و شع) - (۳) اسم فاعل از لفظ تراشیدن است درصورتی که با لفظ دیگر منضم شود مثل چوب تراش و قلمتراش - (عا) (۴) چیزی که از تراشیدن پیدا میشود که نام دیگرش تراشه است - (شع) - زلالی خوانساری - بخود مسود شاهی بر تراشید - تراش زشک بر محمود پاشید -

تراشه - (ت ـ سا ـ ش ه) - سم - آنچه از تراشیدن دستردن پیدا میشود (شع) - شعر - گر ابن مقله دگر باره در جهان آید - تراشهٔ قلمت را بدیده برباید -

تراشه چین - زله ربا و ریزه خوار (شع) کمال اسمعیل - تراشه چین کمالش سپهر بی سروپای - نواله خوار نوالش جهان بی بن و بار -

تراشیدن - فا - (ت ـ سا ـ ش ی ک د ـ ن) - مص - ستردن واز سطح جسمی حصه ای را خورد کرده دور کردن - (عا) - مثال - بسلیقهٔ زمان ریش تراشیدن است - مثال دیگر - سطح تخته را تراشیده هموار میکنند - مجازاً بمعنی جعل کردن و برانگیختن و ساختن هم استعمال میشود - (عا) مثال - فلان هر مطلبی بخواهد میتراشد - مثال دیگر - فلان برای من دشمن میتراشد - تراشید (می) تراشد (مع) تراشنده - (فل) تراشیده (مل) تراش (مر - اص) - این لفظ در اوستا تش ( ) و در سنسکریت تکش ( ) است و در پهلوی تشیتن ( ) است

تراشیده - (۱) چیزی که تراشیده نشده باشد - (۲) مجازاً هر چیز خشن و ناهموار (تک) مثال - یک آدم نتراشیده نخراشیده ای از دور پیدا شد -

تراضی - ع - (ت ـ سا ـ ض ی) - مص - از همدیگر خوشنود شدن (عا) مثال - ملک محل نزاع فلان و فلان را به تراضی طرفین من خریدم -

تراغ و تراق - فا - (ت ـ سا ـ غ) - سم - آواز بلندی که از شکستن یا شکافتن یا افتادن یا بهم زدن دو چیز سخت برآید و مجازاً صدای رعد و امثال آنها - (عا) مثال - صدای تراغ از صحن شنیدم و از اطاق بیرون رفته دیدم کوزه از دریچه افتاده و شکسته - این لفظ در قدیم تراک بوده و در تکلم حال مبدل به تراغ شد چون زبان علمی ایرانیان بعد از اسلام تا چند سال قبل عربی بوده بسیاری از الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند

از جمله این لفظ را هم (طراق) (با طا و قاف) مینوشتند و تراق هم (با قاف آخر) لیکن این لفظ عربی نیست باید تراغ نوشته شود.

تراک فا- (ت ـَ ر ـَ ک) سم- (۱) چاک و شکاف در جسم سخت که در تکلم ترک است. (شع) خاقانی- بر دل شیر و پلنگ افتد آنگاه تراک + که به شست تو بر آید ز کمان تو ترنگ. (۲) آواز بلندی که از شکافتن یا شکستن چیزی بگوش رسد که مبدلش تراغ است و مجازاً آواز رعد و امثال آن. (شع)- فرخی- تراک دل شنود خصم تو ز سینهٔ خویش- چو از کمان تو آید بگوش خصم تراک.

تراکم ع- (ت ـَ ر ـَ ا ک ـُ م) سم- روی هم ریختن چیزها. (عل). مثال- از تراکم کارها به تنگ آمدم- متراکم (فل) روی هم ریخته (عل)

تراکمه فا- (ت ـَ ر ـَ ا ک ـِ م ـَ) - (جمع جعلی لفظ ترکمان است) ترکمانها که ایلی هستند- (عا)-

تراکیب ع- (ت ـَ ر ـَ ا ک ـِ ی ب) سم- جمع ترکیب (به بینید). (عل)

ترامُوی (ت ـَ ر ـَ ا م ـُ و ـَ ی) سم- ارابهٔ اسبی یا آتشی یا برقی که روی خط آهن راه میرود (عا). لفظ مذکور انگلیسی (Tramway) است. در ابتدا که در طهران راه مذکور را ساختند آن را ترامُوی و ترامُوه میگفتند و اکنون واگون گویند که آن هم از زبان انگلیسی (Waggon) است

ترانزیت (ت ـَ ر ـَ ا ن ز ی ت) سم- عبور مال التجاره از مملکتی برای مملکت دیگر- (عا) مثال دولت روس برای مال التجارهٔ ایران در مملکت خود ترانزیت قبول کرده است. لفظ مذکور فرانسوی (Transit) است.

ترانسوال (ت ـَ ر ـَ ا ن س ـُ ا و ـَ ل) عم- نام مملکتی است در جنوب افریقا (ج)

ترانجبین فا- (ت ـَ ر ـَ ا ن گ ـُ ب ی ن) سم- دوائی است شیرین که صمغ گیاهی است و معربش ترانجبین است (ط)

ترانه فا- (ت ـَ ر ـَ ا ن ـَ) سم- (۱) جوان خوشگل و شاهد تر و تازه (شع). نظامی- هر نسفته دری دری می سفت- هر ترانه ترانه ای میگفت. (۲) دوبیتی که نام دیگرش رباعی است و از اقسام شعر است که دارای چهار مصرع است. در مصرع اول و دوم و چهارم قافیه است و در سوم لازم نیست. بعضی گویند اگر در مصرع سوم هم قافیه باشد ترانه میشود و الا همان دوبیتی و رباعی- (عل). مثال- شعری از فرخی- ز دل آویزی و تری چو غزلهای شهید- و ز غم انجامی و خوشی چو ترانهٔ بوطلب. (۳) سرود و اشعار ملی و وطنی- (عا). مثال هر ملکی ترانهٔ ملی دارد. (۴) نغمه و نوا- (عا).

تراو فا - (ت ـ ر ا ـ و) - سم - تراب (دیکھیں) (شع) -

تراورس (ت ـ ر ا ـ و ـ ر ـ س) - سم - چوبہای تختہائی کہ در راہ آہن زیر خطوط آہن درعرض میگذارند - (عا) لفظ مذکور فرانسوی (Traverse) است و جزء زبان فارسی نشدہ است -

تراوش فا - (ت ـ ر ا ـ و ـ ش) - سم - تراویدن و چکیدن مایع از ظرف خود - (عا) - مثال - آبی کہ از کوزہ تراوش میکند بہتر از آب خود کوزہ است - با لفظ کردن و بودن استعمال میشود -

تراونکور ہندی - (ت ـ ر ا ـ و ـ ن ـ ک ـ و ـ ر) عم - نام امارتی است در جنوب ہندوستان - (ج)

تراویح ع - (ت ـ ر ا ـ و ـ ی ـ ح) - سم - جمع ترویحہ نام چہار رکعت نمازی کہ فرقہ سنی اسلام در شبہای رمضان میخوانند - (عا)

تراویدن فا - (ت ـ ر ا ـ و ـ ی ـ د ـ ن) - مص - چکیدن و بیرون آمدن چیز مایع از اطراف ظرف - (عا) - مثال - از ہر مشکی آب می تراود - تراوید - (ی) تراود - (مع) تراوندہ - (فل) تراویدہ - (مل) بہ تراو (مر) تراوش - (اص) - ہر گردائرہ کوزہ زگوہر سازند + از کوزہ ہمان برون تراود کہ در او ست (مثل است)

تراہی فا - (ت ـ ر ا ـ ہ ـ ی) - سم - نوبر و میوۂ تازہ رسیدہ (شع) سعدی - بر و بوستان بان بہ ابو آن شاہ + تراہی ولی ہم زبستان شاہ - رشیدی میگوید غیر از شعر مذکور سندی بدست نیامد و مصرع دوم آن اینطور ہم نقل شدہ - بتحفہ ثمر ہم زبستان شاہ

ترب فا - (ت ـ ر ـ ب) - سم - یکی از بقولات است کہ ریشہ و برگش خام خوردہ میشود - (عا) - مثال - لذت تربچہ بیشتر از ترب است - با فتح اول و سکون دوم - مکر و حیلہ و زبان آوری - (شع) - رودکی - اندر آمد مرد با زن چرب چرب - گندہ پیر از خانہ بیرون شد بہ ترب -

تربچہ - (ت ـ ر ـ ب ـ چ ـ ہ) - سم - ترب کوچک است کہ ریشہ و برگش خام خوردہ میشود (عا) بسکون را ہم صحیح است

تربزہ تربزہ - (ت ـ ر ـ ب ـ ز ـ ہ) - سم - در جنوب ایران تربچہ را گویند - در زبان فارسی لفظ بزہ ہم شکل لفظ چہ علامت تصغیر است -

تربزہ مخفف تربیزہ است - (شع)

تربل ع - (ت ـ ر ـ ب ـ ل) - مص - در علم طب ورم کردن اطراف بدن یعنی دست یا دیگر آن است (ط)

تربت ع - (ت ـ ر ـ ب ـ ت) - سم - (۱) مطلق خاک و مجازاً گور - (عل) -

(۲) خاک اطراف قبر امام حسین ع که برای شفای بیمار و مهر نماز استعمال میشود۔ (عا) این معنی ماخوذ از معنی اول است

(۳) نام یکی از شهرهای خراسان است۔ (ج) در این صورت فارسی است۔

تربت حیدری و تربت شیخ جام فا۔ (ت ۃ ساب ـ ت ۶ حـ ی د ـ ساح) عم۔ نام دو شهر است۔ در خراسان۔ (ج)

ترید فا۔ (ت ۃ ساب ۃ د) سم۔ نام دوائی است مسهل۔ (ط)۔

تربز و تربزه فا۔ (ت ۃ ساب ۃ ن) سم۔ میوهٔ شیرین مبردی که بقدر خربزه و نام دیگر کلیش هندوانه است (شع) این لفظ در سنسکریت ترمبوج۔ (तरबूज) است۔ در هندوستان این میوه را تربوز بفتح اول گویند۔ با ضم اول و کسر ثالث مخفف تربیزه است که بمعنی ترب کوچک است (به بینید) (شع)

ترلبسه فا۔ (ت ـ ساب ـ س ۶) سم۔ کمان مانندی که بعد از باران از اثر شعاع آفتاب در آسمان پیدا میشود و نامهای دیگرش قوس قزح و کمان مرتضی علی ع و کمان رستم است (شع) جهانگیری رشیدی گوید با ضم اول هم صحیح است۔

تربیت عر۔ (ت ـ ساب ۶ ی ـ ت)۔ مص۔ (۱) پرورش کردن و غذا و روزی دادن۔ (عل)۔ مثال۔ سلاطین قدیم شعرا را تربیت میکردند۔ (۲) ادب و اخلاق آموختن۔ (عا)۔ مثال۔ هر پدر باید بچه اش را تربیت کند۔

مربی۔ (م ۃ سا ـ ب ـ ی) (فل) (۱) غذا و روزی دهنده (عل)۔ (۲) ادب و اخلاق آموزنده۔ (عا)۔

مربی۔ (م ط سا ـ ب ب ـ) (مل)۔ (۱) پرورش یافته و روزی یافته۔ (عل) (۲) ادب و اخلاق یافته۔ (عا)۔ (۳) زنجبیل پرورده و هر قسم میوه و لبقولات پخته شده و قوام آورده شده با شکر (عا) امثال۔ (۱) "پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است۔ تربیت نا اهل را چون گردکان برگنبد است" (۲) "چون بود اصل گوهری قابل + تربیت را در او اثر باشد" (۳) "شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی۔ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس"

تربیع عر۔ (ت ـ ساب ی ع)۔ مص۔ (۱) چهار گوشه ساختن چیزی را۔ (عل)۔ (۲) در علم نجوم بودن دو کوکب است بطوریکه ربع منطقة البروج یعنی سه برج میان آنها فاصله باشد و آن را نظر تربیعی نیز گویند (عل)

تریبون (ت ۶ ساب ۶ ی ۃ ن)۔ سم۔ منبر خطابه۔ (عا) این لفظ فرانسوی

(س) آ۔ (ش) دا اعرابی۔ (مع) یا و اعرابی۔

(ساہہ سڈ گنند گ) است لیکن در خود فرانسوی بمعنی سکو و منبر است نه میز خطابه۔

ترپ فا۔ (ت ـ ر ا پ)۔ سم۔ ماده ایست ترش که از آب دوغ گرفته میشود و نام ترکیش قراقروت است و در تهران بهمان نام ترکی گفته میشود و در اصفهان مخفف آن قارا گفته میشود۔ (شع) طاہر وحید در تعریف سبزی فروش۔ از او دید چون آن لب نوشخند۔ سبه پوش چون ترپ گردید قند۔ در کتب طب نام این ماده مصل است ترپ ضبط نشده۔

ترپاک فا۔ (ت ـ ر ا پ ـ ک)۔ سم۔ ماده ایست سخت و ترش که از آب دوغ ساخته میشود و نام ترکیش قراقروت و نامهای دیگرش ترپ و تربه ست (شع) مولوی معنوی۔ چو نوشیدم ز تمثالش فرو گو بید چون سیرم ـ چو ترپاک روترش کردم کز آن شیرین برید ستم۔ رشیدی گوید معرب این لفظ طریق است لیکن لفظ طریق در کتب لغت عربی ضبط نشده و خود رشیدی ہم در منتخب اللغات ضبط نه کرده شاید مقصودش از معرب فارسی نوشته شده با حروف عربی است مثل اینکه میگویند طہران معرب تہران است چه برای لفظ معرب دو معنی است (۱) لفظ عجمی مستعمل در عربی۔ (۲) لفظ فارسی مستعمل در فارسی با حروف عربی با تغییر تلفظ بعضی حروف آن یا بی تغییر

ترتر فا۔ (ت ـ ر ت ـ ر)۔ سم۔ غلطیدن (با لفظ کردن زترتر کردن) استعمال میشود (تک اصفهان)

ترت و مرت فا (ت ـ ر ت و م ـ ر ت)۔ سم۔ تاخت و تاراج و زیر و زبر و تار و مار (شع)۔ سنائی۔ ای بسا باد و بوش تکینان ـ ترت و مرت از دعای مسکینان۔

ترتیب ع۔ (ت ـ ر ت ی ب)۔ مص۔ گذاشتن ہر چیز در مرتبه خود۔ (عا) بیشتر با لفظ دادن استعمال میشود۔ مرتب (فل) ترتیب دہنده۔ مرتب (مل) ترتیب داده شده۔ (عل)

ترتیزک فا۔ (ت ـ ر ت ی ز ـ ک)۔ سم۔ قسمی از بقولات خوردنی است که مزه اش تیزی کمی دارد و از ین جہت به تره (سبزی) تیزک نامیده شده و در اصفہان آن را شاہی گویند و در عربی جرجیر۔ (عا) این لفظ مخفف تره تیزک است۔

ترتیل ع۔ (ت ـ ر ت ی ل)۔ مص۔ ہموار و پیدا خواندن و سخن را نظم و تالیف خوب دادن (عل)

ترجمان ع۔ (ت ـ ر ج ـ م ا ن)۔ سم۔ (۱) کسیکه دو زبان میداند و مطلب یک زبان را در زبان دیگر بیان میکند۔ (عا)۔ (۲) تاوان و کفارهٔ تقصیر۔ (عا)۔ مثال۔ اگر با من خلف وعده کنید باید ترجمان بدہید۔ این معنی محدث در فارسی است۔
در عربی لفظ مذکور با فتح تا و جیم و با ضم ہر دو و با فتح اول و ضم دوم ہر سه قسم استعمال می شود۔ اما در فارسی ہمان قسم سوم۔

(ع) عربی۔ (فا) فارسی۔ (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم۔ (نث) زبان نثری۔ (شع) زبان شعری۔ (تک) زبان تکلمی۔ (عل) زبان علما

ترجمه ع- (ت- ر ج- م ه)- مص- (۱) بیان کردن مطالب زبانی در زبان دیگر- (عا)- (۲) مطلبی که از زبان دیگری در زبانی بیان شده- (عا)- مثال- فلان کتاب ترجمه از یک کتاب انگلیسی است- این لفظ در ایران بغلط مشهور با ضم جیم تلفظ میشود-

مترجم- (فل) ترجمه کننده- (عا)- مترجَم- (مل) ترجمه شده- (عل)-

ترجیح ع- (ت- ر ج ی ح) مص- افزونی و برتری دادن چیزی را بر دیگری- (عا)-

مرجِّح- (فل)- ترجیح و برتری دهنده- (عل)-

مرجَّح- (مل) ترجیح و افزونی داده شده- (عل)-

ترجیع ع- (ت- ر ج ی ع)- مص- (۱) واده را باز گرفتن- (عل) (۲) آواز گردانیدن در حلق- (عل)-

ترجیع بند- (ب- ن د)- آن قسم از اشعار مسمط است که یک بند مکرر شود و مقابل ترکیب بند که بند عوض میشود- و مسمط چند دسته شعر متحد الوزن است که هر دسته با شعری یا مصرعی بدسته دیگر وصل میشود و آن شعر را بطرا بند و عقد گویند پس اگر بند مکرر شود آن مسمط ترجیع بند است- و اگر رابط نو بیاید ترکیب بند- (عل)

ترح ع- (ت- ر- ح)- سم- حزن و بیم و فقر- (عل) جمع لفظ مذکور اتراح است-

ترحال ع- (ت ؟ ر ح- ل)- مص- رفتن- (عل)-

ترحم ع- (ت- ر- ح ؟ م)- مص- رقت کردن و مهربان شدن- (عا)

ترحیب ع- (ت- ر ح ی ب)- مص- مرحبا گفتن- (عل)-

ترحیم ع- (ت- ر ح ی م)- مص- رحمة الله علیه یا رحمه الله یا مانند آنها گفتن (عا)- مثال- فردا در مسجد شاه مجلس ترحیم فلان است-

ترخ فا- (ت- ر خ)- سم- گیاه و نبات (ط)- (محیط اعظم)-

ترخان تر- (ت- ر خ- ن)- سم- (۱) لقبی بوده که از سلاطین ترک بکسی داده میشد- عبارت جهانگشای چنگیزی در معنی ترخان این است- و ترخان آن بود که از همه مؤنات معاف بود و در هر لشکر که باشد هر غنیمت که یابد ایشان را مسلم باشد و هر گاه که خواهند در بارگاه بی اذن و دستوری در آیند» (نث د شع)- مثال شعری از حکیم نزاری- اگر صد خون بیک غمزه بریزی کس نمی پرسد + مگر یرلیغ ترخانی ز سلطان ایلخان داری- (۲) نام پدر معلم دوم ابو نصر محمد حکیم فارابی بوده که در سنه سیصد و نه هجری وفات نموده- (عل)- نام پدر حکیم مذکور را در کتب رجال طرخان مینویسند که مبدل ترخان است-

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری- (مص) مصدر- (سم) اسم- (می) ماضی- (مع) مضارع- (فل) اسم فاعل- (مل) اسم مفعول-

جهانگیری یک معنی ترخان را سبزی خوردنی که نام دیگرش ترخون است نوشته و یک شعر از ابو اسحق اطعمه سند آورده لیکن در آن شعر کاتب دیوان اطعمه ترخون را ترخان نوشته بود باعث اشتباه شد - از شعر ذیل محسن تاثیر معلوم میشود در زمان صفویه ترخانی بمعنی مسخرگی بوده و میشود قیاس کرد که ترخان ترکها هم مسخره بوده که هر وقت میخواسته به حضور شاه میرفته - (شعر) کار با ترخانی و طنز و مزاح افتاده است - خدمت صد ساله و فضل و هنر منظور نیست - جهانگیری نویسد ترخان نام تیره ای از ترکان چغتائی هم بوده -

ترخوانه فا- (ت ــ ر خ ســ ن ؛) سم- نوعی از طعام بوده که فقرا از بلغور و شیر و چیزهای دیگر پخته و قوام آورده می خشکانند برای زمستان و نام دیگرش ترخینه است - (شع) -

ترخون فا- (ت ــ ر خ ﻭ ن) سم- سبزی ایست که خام با نان خورده میشود و معرب آن طرخون است[ط] احتمال میرود ترخون فارسی و طرخون عربی هر دو از طرخونی سریانی گرفته شده باشد جهانگیری دزدو خونی را هم یک معنی ترخون قرار داده همچنین بقم را لیکن در اشعاری که برای سند آورده لفظ ترخون بمعنی تر شده بخون است

ترخیص ع- (ت ــ ر خ ی ص)- مص- دستوری دادن و رخصت و اجازه دادن - (عل)- مرخص - (ل)، اجازه یافته (عا)

ترخیم ع- (ت ــ ر خ ی م)- مص- (۱) نرم گردانیدن - (عل)- (۲) در علم نحو انداختن حرف آخر کلمهٔ منادی و غیر آن - (عل)-

ترخینه فا- (ت ــ ر خ ی ن ؛) سم- ترخوانه که طعام مخصوص فقرا است - (به بینید) (شع)- مولوی معنوی- چون بروی زین جهان سوی خرابات جان - در عوض می بگیر بی مزه ترخینه ای-

ترد فا- (ت ــ ر د) سم- چیز لطیف زود شکن - (عا)- این لفظ در سنسکریت ترُت (त्रुट) است-

تردد ع- (ت ــ ر ــ د د ﻩ د)- مص- رفت و آمد کردن - (عا) مجازاً در اسهال استعمال میشود که باعث رفت و آمد به بیت الخلاء است - ایضاً مجازاً بمعنی شک که در آن رفت و آمد و خیالِ مخالف است - متردد (فل)، رفت و آمد کننده - (عل)-

تردید ع- (ت ــ ر د ی د) مص- (۱) برگردانیدن چیزی را - (عل) (۲) رد کردن و قبول نکردن مطلب کسی را - (عا) (۳) شک - (عا)- مردد (ل) مشکوک و نا معلوم - (عا)-

ترّهات ع- (ت ــ ر ر ــ ﻫ ــ ت)- سم- (جمع) (ترّهه) چیزهای باطل و بیهوده - (عا)-

(م) امر (ا ص)، اسم مصدر- (ط) طبی- (ج) جغرافی- (ع م) علم (نام شخص یا چیز معین)- (ــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ﻩ) ضمه و همزهٔ مضمومه

ترہہ ع- (ت ؛ ر ہ ہ) سم - باطل وبیہودہ وراہ کوچک کہ از راہ بزرگ بدر آمدہ باشد (عل)

ترزدہ فا- (ت ؛ ر ز د ہ) سم - قباک ملک (شع) شمس فخری - قاضی گردون چو دیدہ ملک وعدل ورای او - مملکت را تا ابد بستہ بنامش ترزدہ - حافظ اوبہی در تحفہ میگوید" در این زبان آن را تزدہ گویند (بدون رای مہملہ)"

ترس فا- (ت ؛ ر س) سم - (۱) خوف وبیم - (عا) در این صورت اسم مصدر از ترسیدن است (۲) اسم فاعل است در صورتیکہ با لفظ دیگر مرکب شود مثل خداترس - (عا)- (۳) فعل امر از ترسیدن است کہ در تکلم بیشتر با حرف باء (بترس) استعمال میشود - (عا) - امثال :- (۱) "ترس برادر مرگ است" (۲) "از آن مترس کہ ہاو ہو دارد - از آن بترس کہ سر تو دارد" این لفظ در پہلوی ترس ( ) ودر اوستا ترس ( ) ودر سنسکریت ترس (त्रस) بودہ - بضم اول بمعنی سخت ومحکم - (شع) - نظامی - برو سینہ ہچو فولاد ترس - حدیث تومندی آن مپرس - در عربی این لفظ بمعنی سپر است واحتمال میرود لفظ مذکور در شعر نظامی ہمان عربی باشد بمعنی سپر وفولاد صفت مقدم آن واحتمال قوی تر این است کہ ترس فارسی وعربی ہر دو از یک لفظ سریانی یا ارامی گرفتہ شدہ است چہ ایران قدیم از تمدن وزبان آشور قدیم متاثر بودہ است - سروری معنی ترس را این طور نوشتہ - "زمین سخت باشد کہ کلنگ بر آن کار نکند" -

ترسان - ترسندہ - (عا) - صفت مشبہہ ترسیدن است -

ترسکار - فروتن وخاشع وزاہد وعابد - (نث) - اسامی فی الاسامی ومہذب الاسماء در معنی مخبت وخاشع -

ترسناک - (ت ؛ ر س ن ا ک) - (۱) ترسندہ - (عا) مثال - من ترسناک از منزل بیرون آمدم - (۲) ترس آورندہ - (عا) - مثال - فلان صورت ترسناکی دارد -

ترسو - (ت ؛ ر س و) - سم - انسان یا حیوانی کہ خیلی بترسد وجبان است - (عا) - "آدم ترسو ہمیشہ سالم است" مثل است -

نترس - (ن ؛ ت ؛ ر س) سم - انسان یا حیوانی کہ ہیچ نمی ترسد - (عا)

ترسا فا- (ت ؛ ر س ا) سم - (۱) صفت مشبہہ از ترسیدن است بمعنی ترسندہ - (عا) (۲) عابد نصاری کہ نام دیگر (عربیش) راہب است - (عا) لفظ مذکور را مجازاً بمعنی مطلق نصرانی استعمال میکنند - (۳) در اصطلاح اہل تصوف مرد روحانی کہ از صفات ذمیمۂ نفس خلاصی یافتہ باشد - (شع) - (۴) در زبان ولایتی قزوین بمعنی واردن ومعکوس است -

(ۂ) کسرہ وہمزۂ مکسورہ - (ا) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی

ترساندن فا - (ت ـ ر س ـ ن د ـ ن) - مص - بیم دادن و احداث خوف در کسی کردن - (عا) - ترساند - (می) - می ترساند (مع) ترساننده (فل) - ترسانده - (مل) - بترسان - (مر) -

ترسانیدن فا - (ت ـ ر س ـ ن ی د ـ ن) - مص - ترساندن - (به بینید) - (نث و شع) - ترسانید (می) ترسانیده - (مل) - باقی مشتقات همان مشتقات ترساندن است -

ترسل ع - (ت ـ ر س س ل) - مص - (۱) انشا و نامه از خود نوشتن - (عل) - (۲) مراسلاتی که بخط شکسته نوشته میشد و در مکتب ها به اطفال درس داده میشد - (عا) - شعراء زلف معشوق را به خط شکسته ترسل تشبیه میکنند -

ترسه فا - (ت ـ ر س ه) سم - مخفف ترسه است (به بینید) - (شع) - جهانگیری -

ترسیدن فا - (ت ـ ر س ی د ـ ن) - مص - خوف کردن و بیم برداشتن (عا) - ترسید (می) می ترسد (مع) ترسنده - (فل) ترسیده - (مل) بترس (مر) ترس - (اص) ترسا و ترسان و ترسناک صفت مشبهه است - ریشهٔ لفظ را در ترس ببینید - امثال - (۱) "مارگزیده از ریسمان سفید و سیاه میترسد" (۲) "از آن مترس که های وهو دارد - از آن بترس که سر بتو دارد" (۳) "آمد بسرم از آنچه میترسیدم"

ترسیم ع - (ت ـ ر س ی م) مص - نشان گذاشتن و نقش کردن - (عل) -

ترش فا - (ت ـ ر ش) سم - (۱) طعم مخصوصی است که نام عربش حامض است مثل طعم سرکه و نارنج - (عا) (۲) چیزی که دارای طعم ترش است - (عا) (۳) به اصطلاح قهوه خانها لیمو یا ترومس کرده (تک) - باسکون راء هم صحیح است - امثال - (۱) "کس نگوید که دوغ من ترش است" (۲) "اگر حنظل خوری از دست خوشخوی + به از شیرینی از دست ترشروی" (۳) "ماستی که ترش است از تغارش پیدا است"

ترشرو - (ر ـ و) سم - کسیکه اخم میکند و چین به جبین میزند - (عا)

ترش شیرین - (ش ی ر ی ن) مزه ای که از امتزاج ترشی و شیرینی بهم پیدا میشود و نام دیگرش میخوش است (عا) - مثال - بعضی از اقسام انار ترش است و بعضی شیرین و بعضی ترش شیرین - با واو عطف (ترش و شیرین) هم استعمال میشود -

ترش شدن غذا - (۱) چیز خوراکی که زیاد بماند و مزه اش ترش شود و دیگر قابل خوردن نباشد - (عا) - (۲) غذای خورده که در معده ترش شود و با آروغ تا گلو بیاید - (عا) -

ترشی - (ت ﮦ س ﻁ ش ی) سم - (۱) هرچیز ترش - (عا) - مثال - در خورش ترشی بر نیامده بهتر است - (۲) مزهٔ چیز ترش - (عا) - مثال - من ترشی انار را بهتر از شیرینی آن میدانم (۳) بقولات یا میوه که مدتی در سرکه مانده باشد مثل ترشی بادنجان و ترشی خیار و ترشی گردو و امثال آنها - (عا) -

ترشاله فا (ت ﮦ س ش س ل ﮦ) سم - زرد آلو ئیکه هستهٔ آن را بیرون آورده و خشک کرده باشند - (تک - اصفهان) -

ترشح ع - (ت س س ش ﮦ ح) - مص - (۱) تراویدن - (عل) (۲) رسیدن قطرات آب مایع بچیزی از پاشیدن - (عا)

ترشک فا - (ت ﮦ ش س ک) - سم گیاهی است خودرو که برگ گردی دارد و طعمش ترش است (ط)

ترشه فا - (ت ﮦ س ش ﮦ) - سم - ترشک (به بینید) (ط)

ترشیح ع - (ت س س ش ی ح) مص - (۱) اندک اندک شیر داون بچه را تا هنگام که بمکیدن توت گیرد (عل) - (۲) در علم بیان ذکر ملایمات مستعار منه در استعاره - (عل) -

ترشیدن ع - (ت ﮦ س ش ی ﮦ س ن) مص میوه وغیر آن که گندیده و ترش شود (عا) مثال - امروز ندد آلو خریدم ترشیده دور ریختم ترشید (ی) می ترشد (مع) ترشیده (مل) باقی مشتقات استعمال نشده -

ترشیز فا - (ت ﮦ س ش ی ز) عم - نام یکی از شهرهای خراسان ایران است - (ج) -

ترصد ع - (ت س س ص ص ﮦ د) - مص - (۱) برای کسی در راه او نشستن - (عل) - (۲) انتظار - (عل) - مترصد - (فل) منتظر - (عا) مثال - مترصدم فرمایش شما را بشنوم -

ترصیع ع - (ت س س ص ی ع) مص - (۱) نشاندن جواهر بچیزی - (عل) (۲) در علم بدیع متحد الوزن و متحد الروی آوردن دو فقرهٔ نظم یا نثر - (عل)

مرصع - (مل) - چیز جواهر نشان - (عا) - مثال - پادشاه یک شمشیر مرصع بمن مرحمت فرمود -

ترضیه ع - (ت س س ض ی ﮦ) - مص - راضی کردن و خوشنود ساختن - (عل)

ترطیب ع - (ت س س ط ی ب) مص - ترگردانیدن - (عل) -

ترعه ع (ت س ع ﮦ) سم - نهری عمیق که میان دو نهر یا دو بحر یا دو قطعه آب باشد - (عا) -

ترغ فا - (ت س س غ) سم - (مخفف تراغ) آوازی که از شکستن یا افتادن چیز سخت یا بهم خوردن دو چیز سخت یا مانند آنها پیدا شود - (عا) - مثال - از کوچه صدای ترغ تروغ میشنوم

ترق ذهنی که صدا اکر بیا شد ترغ ترغ یا ترغ تروغ میگویند و لفظ تروغ بدون ترغ استعمال نمیشود

وبهمان معنی است ـ این لفظ را با قاف (ترق) هم مینویسند که حرف عربی است لیکن صحیح همان با غین است ـ

ترغازه فا ـ (ت ــ ساغ ــ ز ٤) سم ـ کسیکه از روی غلبه و سرکشی حکم کند ـ (شع) مولوی معنوی ـ
که کنز اُکنت مخفیاً وقد احببت ان اعرف ـ برای جان مشتاقان بر غم نفس ترغازه ـ

ترغاک و ترغاق تر ـ (ت ــ ساغ ــ ک) سم ـ پاسبانی در شب ـ (شع) مطهّر بر درگه میمون تو در نوبت ترغاک
میران و جهان بر عدد ریگ برآری ـ ترغاق مبدل آن است ـ

ترغده فا ـ (ت ــ سغ د ٤) سم ـ عضو و بندی که بجهت درد نمیتواند حرکت کند ـ (شع) منجیک
بس کوب از زمانه یافت دشمنت ـ همه اعضای او گشته ترغده ـ

ترغه و ترقه فا ـ (ت ــ سغ ٤) سم ـ یک آتشبازی کوچک است که از زدن بر زمین یا آتش دادن ـ
فتیله آن منفجر شده صدا میکند ـ (عا) ـ وجه تسمیه صدای ترغ آن است پس باید با غین نوشته
شود نه قاف که اکنون معمول است ـ

ترغه شدن ـ ناگهان به غضب آمدن ـ (تک) مثال ـ فلان از شنیدن حرف من ترغّه شد ـ

ترغو تر ـ (ت ــ ساغ ــ و) سم ـ پارچه ابریشمی نفیس (نث و شع) جامع التواریخ

ترغه فا ـ (ت ــ ساغ ٤) سم ـ پرنده ایست از گنجشک بزرگتر و مثل بلبل آوازه بخواند ـ (عا) ـ

ترغیب ع ـ (ت ــ ساغ ی ب) مص ـ رغبت دادن کسی را و ایجاد خواهش چیزی در کسی کردن (عا)

ترف فا ـ (ت ــ ساف) سم ـ ماده ایست ترش که از آب دوغ پخته مهیا میشود و نام مشهورش قراقروت
و نام دیگرش ترپ است (شع) حکیم خاقانی ـ ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او ـ گاوی است
نیک شیر ولیکن لگدزن است ـ

ترفینه ترفینه ـ (ت ــ ساف ی ن ٤) سم ـ آشی است که در آن ترف ریخته میشود ـ (شع) ـ
مولوی معنوی ـ من مست ابد باشم نه مست ز باغ رز + من لقمهٔ جان خوردم نه لقمهٔ ترفینه ـ

ترفع ع ـ (ت ــ ساف ف ع) مص ـ بلندی نمودن و خود را رفیع دانستن ـ (عل) ـ

ترفنج فا (ت ــ ساف ــ ن ج) سم ـ باریک و دشوار ـ (شع) شیخ روزبهان ـ ره دوزخ خوش و
نغز و وسیع است + ره مینو است بس دشوار و ترفنج ـ

ترفند فا ـ (ت ــ ساف ــ ن د) سم ـ تزویر و دروغ و بیهوده (شع) ناصرخسرو ـ پندم چه دهی
نخست خود را + محکم کمری ز پند بر بند ـ چون خود نکنی چنانچه گوئی ـ پند تو بود دروغ و ترفند ـ
ترفنده همان ترفند است ـ (شع)

ترفیع ع- (ت ـ سا ف ی ع) مص - بلند کردن و بالا بردن - (عل)
ترفیع رتبه (سا ت ت ب ه) بردن یک مستخدم دولت به درجهٔ بالاتر - (عا) - مثال - هر کس ترفیع رتبه یابد حقوقش هم زیاد میشود -

ترفیه ع- (ت ـ سا ف ی ه) مص - رفاهیت دادن و راحت زندگی رساندن - (عل) -
مرفّه - (فل) راحت دهنده (عل) مرفّه (مل) کسی که راحت زندگی یافته و بیشتر مرفه الحال استعمال میشود - (عل)

ترقب ع- (ت ـ سا ـ ق ق ب) مص چشم داشتن و انتظار - (عل)

ترقی ع- (ت ـ سا ـ ق ق ی) مص - بالا رفتن - (عا) مثال - فلان در علم ترقی کرده است
با لفظ کردن و دادن و نمودن استعمال میشود -
ترقی معکوس - (م ـ ع ک و س) مجازاً در جائی استعمال میشود که بجای ترقی تنزل واقع شده باشد - (عا) -

ترقوه ع- (ت ـ سا ف ق و ه) سم - استخوان زیر گلو که نامهای دیگر فارسیش آخور و آخورک است (عل)

ترقیم ع- (ت ـ سا ف ی م) مص - نوشتن و رقم کردن - (عل)

ترقین ع- (ت ـ سا ف ی ن) مص - رقم کردن و نزدیک بهم نوشتن سطرهای کتاب و نقطه و اعراب نوشتن و آرایش دادن کتاب را و سیاه کردن و خط کشیدن موضعی از دفتر حساب تا کسی نتواند آنجا چیزی نویسد - نیز خط کشیدن بحساب نوشته تا ظاهر شود که آن نوشته در حساب آمده بود - (نث و شع) -

ترک فا- (ت ت ک سا ک) سم - نام نژادی است از انسان که تاتار و مغول از شعب آن است (عا) مثال - امیر تیمور ترک تاتاری بوده - این لفظ در پهلوی هم ترک (۱۴ ۱۵ ۹) است بمعنی تورانی بعضی از مستشرقین حدس میزنند که لفظ ترک ماخوذ از لفظ دُرگ است که در ترکی بمعنی کلاه خود است و چون کوهی که طائفه ترک در اطراف آن مسکن داشتند شبیه به کلاه خود بوده و مسمی بهمان اسم نام طائفه مذکوره هم ترک گردید که مبدل درک است لیکن تعجب این است که ترک (بافتح اول) در فارسی بمعنی کلاه خود است و یقیناً از ترکی گرفته نشده چه در پهلوی هم هست - لفظ ترک مجازاً در معشوق استعمال میشود از چند جهت یکی برای اینکه ترکان خوبرو بودند و دیگر برای اینکه ترکان جنگجو بودند و معشوق با عاشق در جنگ است و بدرفتار - سوم برای این که در ایام خلافت عباسیه در بغداد و ایران غلام و کنیز ترک میخریدند و با آنها عشق بازی میکردند - "ترک را بده راه نمیدانند" گفت "تیر و ترکش مرا به خانهٔ کدخدا برید" مثل است -

(ء) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـ) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

ترکتاز - (۱) تاخت آوردن بی خبر برای غارت چه ترکان در ایران قتل و غارت بسیار کردند- (عا)۔ (۲) جولان و خوب تاختن چه ترکان در سواری مهارت داشتند- (عا)۔ (۳) کسیکه ترکتاز میکند (بهر دو معنی)۔ (عا)۔

ترک جوش (ج و ش) آبگوشت و خورش که گوشتش نیم پخته باشد چه ایلات ترک هم مثل بدویان عرب گوشت نیم پخته میخورند- (شع) مولوی معنوی- ترک جوشی کرده ام من نیم خام + از حکیم غزنوی بشنو تمام-

ترک چرخ- (ت ح۔ ر خ) استعاره برای مریخ است که ستارهٔ جنگ است- (فع)۔

ترکستان- (ت ۃ ر ک) س ت س۔ ن) نام مملکتی است آن طرف جیحون که اهلش اغلب از نژاد آریا اند- (ج) "ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی - کاین ره که تو میروی بترکستان است" یا مثل ست۔ این لفظ در پهلوی هم ترکستان (۳۳ ا ود ۱۱۵ ا) است-

ترکی و ترکیه- نام مملکتی است که شامل آسیای کوچک و یک حصه از اروپا است وسابقاً مملکت عثمانی و روم نامیده میشد- (ج)

ترکی کردن- سختی و نافرمانی کردن (فع) نظامی- مکن ترکی ای ترک چینی نگار + بیا ساقی چین در ابرو میار-

ترک کسی تمام شدن - اقدام بکاری یا بحرفی کردن و بعد عاجز ماندن - (عا)-

بافتح اول- فا- (ت سـ ساک) سم- (۱) خود که کلاه آهنی بوده برای جنگ. (نث و فع)- فردوسی- یکی تیغ زد بر سر ترک او + که او ترک جان گفت و جان ترک او- این لفظ در پهلوی ترک (۱ ر و) بوده- مؤلف کنز اللغه این لفظ را عربی ضبط کرده لیکن در کتب دیگر لغت عرب ضبط نشده و بودن در پهلوی دلیل بر فارسی بودن آن است- (۲) بخش و قطعه ای از قطعات کلاه و عرقچین و جبه و امثال آنها- (عا) مثال- لشکر شاه اسمعیل کلاه قرمز دوازده ترک بر سر داشتند- (۳) گذاشتن و رها کردن- (عا) مثال- من چای خوردن را ترک کردم- این لفظ در این معنی مصدر عربی است و اسم فاعل و اسم مفعولش (تارک و متروک) هم در فارسی مستعمل است- امثال (۱) ترک عادت موجب مرض است (۲) "ترک دنیا بمردم آموزند- خویشتن سیم و غله اندوزند"-

ترک اولی- (سـ ول سـ) ترک کردن و بجا نیاوردن چیز مستحب و بهتر- (عا)-

ترک دنیائی- (د ڈن ی سـ ی) راهب و راهبه عیسوی که تزویج نکرده عمر را به عبادت میگذرانند- (عا)-

(ع) آن حصه از پشت اسپ و حیوان سواری دیگر که پشت سر واقع میشود. (عا) مثال - فلان سواره آمد و یک نفر هم در ترک خود داشت.
خورجین ترکی - آن خورجین است که پشت سر سوار بر پشت سواری بسته میشود. (عا).

ترک با فتح اول و دوم. (ت ـ ر ـ ک) سم. (۱) خندقی که بدور قلعه و باغ وغیر آنها میکنند. (شع) عمید لوکی: قدرت تو است باغبان ربع زمینش مزرعی فیض بحر سبع را ساخته گرد او ترک. (۲) قسمی از حلوا که در آن تخم ریحان هم بوده (شع) ابو اسحاق اطعمه. تخم ریحان این ترک برده است + از دلم غصهٔ خط دلبر. گویا درین صورت کاف در ترک علامت تصغیر است و معنی لفظ تر حلوا است. اکنون هم در فرزدین قسمی از حلوا که از آرد و روغن و شیره یا شکر و ادویه پخته میشود ترک گویند. (۳) خط یا شکاف جای شکسته. (عا) مثال - این کاسهٔ چینی (یا این کوه) ترک برداشته. و در این صورت اسم مصدر از ترکیدن است "باران آمد و ترک ها را پوشاند" مثل است. جهانگیری دختر دوشیزه را هم یک معنی این لفظ نوشته در این صورت هم کاف علامت تصغیر است و معنی لفظ دختر تر و تازهٔ کوچک.

ترکاندن	فا. (ت ـ ر ـ ک ـ ن د ـ ن) مص شکستن چیزی بطوریکه در جای شکسته خطی یا شکافی پدید آید لیکن اجزای آن چیز متفرق نشود. (عا). ترکاند (می) می ترکاند (مع) ترکاننده (فل) ترکانده (مل) بترکان (مر) باسکون حرف دوم هم صحیح است.
ترکانیدن	فا. (ت ـ ر ـ ک ـ ن ی د ـ ن) مص ترکاندن (ببینید) (عا) ترکانید (می) ترکانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات ترکاندن است.
ترکش	فا. (ت ـ ر ـ ک ـ ش) سم. تیردان که جعبه ای بوده پر از تیر در پشت جنگیان بسته میشد. (عا)
ترکمان	فا. (ت ـ ر ـ ک ـ م ـ ن) سم. لقب طائفه ای از نژاد ترک است که در ایران و توران مسکن دارد و اغلب چادرنشین هستند. (عا) باسکون کاف هم صحیح است.
ترکمون	فا. (ت ـ ر ـ ک م ـ ن) سم. نخوط کردن در یدن و با لفظ کردن استعمال میشود و مجازاً در مقام استهزا برای زائیدن استعمال میشود. (تک). این لفظ فقط در مقام مزاح و استهزا استعمال میشود.
ترکند و ترکنده	فا. (ت ـ ر ـ ک ـ ن د) سم. دروغ و تزویر. (شع) حکیم سوزنی. جز مدح تو ترکنده بود هرچه نویسم کردم قلم از یافه و ترکند شکسته.
ترکه	ع. (ت ـ ر ـ ک ـ ه) سم. آنچه از میت برای ورثه باقی ماند. (عا) مثال. فلان حاکم ترکه پدر مارا برد. لفظ مذکور مرکب است از لفظ ترک (فعل ماضی غائب واحد) بمعنی ترک کرد و گذاشت

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر -

وحرف هٔ که ضمیر غائب واحد است و در تلفظ فارسی همان شد که نوشتم -
باسکون س (ت - ساک ٤) سم - چوب باریک است) - (عا) در این صورت فارسی است -

ترکیب ع - (ت - ساک ی ب) مص - (۱) جفت کردن و وصل نمودن و مخلوط کردن دو چیز یا بیشتر باهم - (عا) - (۲) شکل و هیئت چیزی - (عا) مثال - این خانه بد ترکیب است -
(۳) در علم نحو بیان کردن نام نحوی هر کلمه در یک جمله (عل) -
ترکیب بند - از قسم از مسمط است که بند کرر نمی شود - توضیح آنکه اگر شاعر چند دسته شعر متحد الوزن بگوید که در معنی مربوط بهم باشند و میان هر دو دسته یک شعر یا مصرع را ربط بیاورد چنان شعر مسمط است هرگاه آن رابط که بند و عقده نامیده میشود مکرر نشود آن مسمط را ترجیع بند هم میگویند واگر رابط میان هر دو دسته بیت جدیدی باشد آن مسمط را ترکیب بند هم میگویند درصورت مکرر نشدن بند اتحاد قوافی بندها هم شرط نیست - (عل) - مرکب (فل) ترکیب کننده - (معنی اول) (عل) مرکّب (مل) (۱) ترکیب شده - (عا) مثال سکنجبین مرکب از سرکه وانگبین است -
(۲) ماده ای که از دوده و صمغ و چیزهای دیگر یا از مواد دیگر ساخته میشود و با آن خط نوشته میشود - (عا) - مثال - مرکب این ایام بیشتر از جوهر است - بواسطه مرکب بودن مادهٔ مذکوره به آن اسم نامیده شد -

ترکیدن فا - (ت - ساک ی د - ن) مص شکستن چیزی بطوریکه در جای شکسته خط یا شکاف پیدا شود و اجزای شکسته از هم متفرق نگردد - (عا) باسکون حرف دوم هم صحیح است - ترکید (می) میترکد (مع) ترکیده (مل) بترک (مر) ترک (اص) -

ترگون فا - (ت - ساک گ - ن) سم - فتراک که تسمهٔ بسته به زین برای شکار بوده (شع) نجیک - تا بد پادشاه عادل رفتند + بسته به ترگون درون فضول و خطا را -

ترلان تر - (ت - ساک - ن) سم - پرنده ایست شکاری از جنس باز - (عا) -

ترلک تر - (ت) ساک ک) سم - قسمی از لباس جنگ بوده (شع) ابن یمین - ترک نیلی قبای ترلک پوش + آفتابی است مشتری در گوش - این لفظ مخفف ترلیک است -

ترلیک تر - (ت) ساک ی ل) سم - قسمی از لباس جنگ (شع) نزاری قهستانی -
معطر است دماغم ز بوی ترلیکش + ملازمم بدل و جان ز دور و نزدیکش -

ترلیون (ت) س) ل ی ن) سم - در علم حساب نام طبقهٔ پنجم است که عدد سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم باشد به این شکل

طبقهٔ اول ۳۲۱ طبقه (۲) ۳۲۱ طبقه (۳) ۳۲۱ طبقه (۴) ۳۲۱ طبقه (۵) ۳۲۱ (عل)

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه -

لفظ مذکور فرانسوی (Trillion) است.

ترمتای تر (ت ۵ سا ۵ م ت سـ ی) سم - نوعی از باز شکاری - (عا)

ترمد فا - (ت ۴ سام ۴ د) عم - نام شهری است در توران (ماوراء النهر) (ج) ترمذ با ذال معرب آن است

ترمز (ت ۵ سم ۵ نر) سم - آلتی است در ماشین که هر وقت بخواهند با آن ماشین را نگاه میدارند. (عا) گویا لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است.

ترمسه فا - (ت ۵ سم ۴ س ۴) سم - در اصطلاح اطباء وزنی است معادل دو قیراط - (ط) -

ترمومتر (ت ۴ سام ۵ م ۴ ت ۴ سا) سم - میزان الحرارت که سرما و گرما را نشان میدهد - (عا) این لفظ فرانسوی (thermometre) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است

ترمه فا - (ت ۵ سام ۴) سم - نمد زین اسب (شع) سوزنی - زین با ترمه نگه کن چو خواهی گشت سوار + تا نیفتی چو شوی حمله بر و حمله پذیر - رشیدی این لفظ را غلط گفته و صحیح آترمه بمعنی اول در مصرع دانسته شاید مقصودش این است که لفظ مذکور لغت علیحده نیست بلکه مخفف آترمه است یا مصرع اول را اینطور خوانده "زین و آترمه نگه کن چو خواهی گشت سوار" باکسر اوّل (ت ۴ سام ۴) سم - پارچه پشمی که قسمی از شال است و دارای رنگهای متعدد و گل و بوته است - (عا)

ترمیم ع - (ت سـ سام ی م) مص - مرمت و اصلاح کردن عمارت وغیره (عل) -

ترن فا - (ت سـ سام سـ ن) سم - مخفف نسترن است که نام گلی است - (شع)
باکسر اوّل و دوم قطار اطاقهای ماشین که بر راه آهن میرود - (عا) لفظ مذکور در صورت دوم انگلیسی (train) و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است -

ترنج فا - (ت ۵ سا ۵ ن ج) سم - (۱) میوه ایست از جنس مرکبات که نام دیگرش بالنگ است و از آن مربّی هم میسازند - (عا) - در ولایات ایران لفظ ترنج را برای میوه دیگر از جنس مرکبات هم استعمال میکنند که پوستش مثل بالنگ پست و بلندی و چین و شکن دارد اما کوچک تر از بالنگ است و گرد است نه دراز مثل بالنگ لفظ ترنج از قدیم در ایران مستعمل بوده و کتب لغت فارسی آن را فارسی ضبط کرده‌اند و از آن ترنجیدن هم ساخته‌اند لیکن در زبان عربی هم از قدیم بوده و کتب لغت معتبره عرب هم آن را عربی ضبط کرده‌اند -
(۲) اسم مصدر از ترنجیدن است بمعنی درهم کشیدن و چین و شکن داشتن - (شع) -
(۳) - فعل امر از مصدر ترنجیدن است - (شع) ناصر خسرو +

(۴) کسره و همزهٔ مکسوره (سـ) آ - (ط) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

لحتی به ترنج از قبل جانت میان سخت + ادبهرتن ای سست میان چند ترنجی -

ترنجبین فا - (ت ـ ر ـ ن ج ـ ب ی ن) سم - شبنم منجمد بر قسمی از نبات است که شیرین و در دوا استعمال میشود - (ط) - لفظ مذکور معرب ترانگبین است -

ترنجیدن فا - (ت ذ ر ذ ن ج ی د ـ ن) مص - درهم کشیده و با چین و شکن شدن - (شع) مولوی معنوی - سیب بگفت ای ترنج از چه ترنجیده ای + گفت من از چشم بدی نشوم خود جدا ترنجید (ی) ترنجد (مع) ترنجنده (فل) ترنجیده (مل) - گویا این مصدر از ترنج ساخته شده که بر پوستش چین و شکن است یا بالعکس -

ترند فا - (ت ـ ر ـ ن د) سم - پرندهٔ کوچکی است از جنس گنجشک که نام دیگرش ترندک و نام عربیش صعوه است (عا) باکسر اول و دوم شاخهای خوشهٔ خرما (تک جندغ) -

ترندک فا - (ت ـ ر ـ ن د ـ ک) سم - ترند (به بیبید) (نث و شع) (مهذب الاسماء در معنی تمره)

ترنگ فا - (ت ـ ر ـ ن گ) سم - (۱) (اسم مصدر ترنگیدن) صدائی که از زه کمان در وقت تیر انداختن بر آید - نیز صدای رسیدن تیر به نشان و صدای گرز و شمشیر و آواز تار و امثال آنها که اکنون در تکلم درنگ است - (شع) نظامی - ترنگ کمان رفته در مغز کوه + فشافش کنان تیر بر هر گروه - (۲) - تارک سر - (شع) منصور شیرازی - زتیغ غصه عدوی تو برابریده گلو زسنگ حادثه خصم تو را شکسته ترنگ - جهانگیری یک معنی لفظ ترنگ راغ قاب هم نوشته لیکن سند نداده -

باضم اول (ت ذ ر ـ ن گ) سم - (۱) نام مرغ قشنگ دشتی و جنگلی است که اکنون قرقاول نامیده میشود و نام دیگرش تذرو است (شع) اکنون در مازندران مرغ مذکور را تیرنگ نامند (۲) زندان (شع) جهانگیری - باکسر اول و دوم (ت ؛ ر ؛ ن گ) سم خوب و زیبا (شع) مسعود سعد - لاجرم چون چنین گرانجانم + ناخوش و ناترنگ و نادانم -

ترنگانیدن فا - (ت ـ ر ـ ن گ ـ ن ی د ـ ن) مص - به صدا آوردن کمان و تیر و گرز و شمشیر و تار و امثال آنها در وقت زدن (شع) مجازاً در معنی به جست و خیز آوردن است (شع) :-

اوحدی - یا زشعریش برترنگانی + بتقاضا قدم بلنگانی -

مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند -

ترنگبین فا - (ت ـ ر ـ ن گ ـ ب ی ن) سم - صمغی است شیرین و دوائی (ط) این لفظ

مخفف ترانگبین است و معرب آن ترنجبین -

ترنگیدن | فا - (ت ـ ر ـ ن گ ی د ـ ن) مص - صدا کردن کمان و تیر و شمشیر و گرز و تار و امثال آن ها در وقت زدن و هر صدای شبیه به آن ها - (شع) مولوی معنوی - دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ + نه خروشد نه ترنگد چه کند - ایضاً اثیرالدین اومانی - زکوب گرز و ترنگیدن حسام بود + فضای معرکه همچون دکان آهنگر -

ترنم | ع - (ت ـ ر ـ ن ن م) مص - سرائیدن و غنا خواندن - (عا) بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود - مترنم (فل) سراینده (عل) -

تروشه | فا - (ت ۃ ر و ش ۂ) سم - گیاهیست خوردنی که ساقۂ کلفت بلند و برگ پهنی دارد و نام انگلیسش ریواس است - (ط)

تروند و ترونده | فا - (ت ـ ر و ـ ن د ۂ) سم - (۱) میوۂ نورس (شع) مولوی معنوی - نو باوۂ با لیز جان هر گاه و خر را کسی رسد + زین میوهای نادره زیرک دلی گر برخورد - (۲) دروغ و مکر و تزویر - (شع) در این صورت مبدل ترفند است -

ترویج | ع - (ت ـ ر و ی ج) مص - رواج و روانی دادن چیزی را - (عا) - مروج - (فل) رواج دهنده - (عا) - مروج (مل) رواج داده شده - (عا) -

ترویح | ع - (ت ـ ر و ی ح) مص - راحت رسانیدن - (عل) -

ترویحه | ع - (ت ـ ر و ی ح ۂ) سم - نماز مستحبی است که فرقۂ سنی اسلام در شب ماه رمضان میخوانند و نام مشهورش تراویح است - (عل) -

ترویه | ع - (ت ـ ر و ی ۂ) مص - سیراب کردن و در کاری اندیشه کردن و سخن کسی را برای کسی روایت کردن - (عل) -

روز ترویه - روز هشتم ذیحجه است که در آن حضرت ابراهیمؑ در باب قربانی فرزندش در اندیشه بود یا آن روز را برای این ترویه گفتند که در آن آب از مکه به عرفات میفرستادند - (عا) -

تره | فا - (ت ـ ر ۂ) سم - (۱) هر سبزی که خورده میشود - (شع) ابن یمین - بهای ترۂ یک روزه خوان همت اوست + هر آن ذخیره که در بحر و کان بود مخزون - (۲) قسمی از سبزی خوردنی است که نام دیگرش گندنا است (عا) - این لفظ در شعر مشدد هم استعمال میشود - "تره خریدم قاتق نانم شود قاتل جانم شد" مثل بازاری است -

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول - (مر) - امر -

ترہ تیزک - (ت ع ن ز ـ ک) سم - ترتیزک - (بہ بینید) - (ط) -

ترہ میرہ - (م ی ر ہ) سم - گیاہیست کہ نامہای دیگرش ایہقان و جرجیر و خردل صحرائی است (ط)

ترہل ع - (ت ـ ر ـ ہ ل) مص - نرمی و سستی گوشت بدن - (عا)

ترہیب ع - (ت ـ ر ہ ع ب) مص - ترسانیدن - (عل) -

تری فا - (ت ـ ر ی) سم - (۱) رطوبت و تر بودن - (عا) - (۲) دیوار بلند - (شع) - در این صورت مبدل لفظ ترا است -

تریاق ع - (ت ر ی ـ ق) سم - دوای دافع زہر - (ط) در کتب طب بعضی از معجونہا و ادویۂ مرکبہ را ہم تریاق نامیدند مثل تریاق فاروق و امثال آن - لفظ تریاق معرب تریاک فارسی است و بقول بعضی تریاک فارسی و تریاق عربی ہر دو از یک لفظ یونانی ماخوذ است "تا تریاق از عراق آرند مارگزیدہ مردہ باشد" مثل است -

تریاک فا - (ت ـ ر ی ـ ک) سم - (۱) دوای دافع زہر - (ط) مثال شعری از حکیم سنائی - یک جہانند زیر این افلاک + کام پر زہر و خانہ پر تریاک - (۲) افیون کہ دوای تلخ مخدر است و از قوۂ خشخاش گرفتہ میشود - (عا) این معنی ماخوذ از معنی اول است چہ افیون مخدر و تسکین دہندہ بسیاری از امراض است - تریاک کسی گل کردن - لاف زدن و ادعای بیجا کردن تنک -

تریاکی - (۱) ہر چیز منسوب بہ تریاک مثل زمین زراعت تریاک و آدم فروشندۂ آن - (عا) -
(۲) کسیکہ عادی بہ خوردن یا کشیدن تریاک است (عا) -

تریان فا - (ت ـ ر ی ـ ن) سم - طبقی کہ از شاخہای بید بافند و نامہای دیگرش چپی و چپین است - (شع) شمس فخری برای طبخت از کشت زار چرخ آرند + بقول بطبق مہ بصورت تریان - لفظ مذکور مخفف ترنیان است و گرنہ شعر شمس فخری سند نمیشود -

تریبون (ت ر ی ب ـ ن) سم - تریبون (بہ بینید) (عا) - این لفظ فرانسوی (tribune) است -

تریبیون (ت ر ی ب ی و ن) سم - تریبون (بہ بینید) (عا) -

تریت فا - (ت ـ ر ی ت) سم - نان خورد کردہ در آب گوشت و غیر آن - (شع) ابو اسحاق
روغنی کز پاچہ جمع آوردہ پیر کلہ پز + کنچہ کنچہ بر تریت شیردان خواہم فشاند -
این لفظ مبدل ترید است یا بالعکس -

ترتج فا- (ت ؛ ر ی ج) سم- (مبدل ومخفف تیریز) قطعه مثلث مانند که درطرف راست وچپ لباس است- (عا)-

ترید فا- (ت ــ ر ی د) سم- تریت (به بینید) (نش وشع) مولوی معنوی-
بس کن واین سرتنور رینه + تاکه نانهات راترید کنند- این لفظ درعربی ترید است- و درتکلم تلید-

تریدن فا- (ت ۳ ر ی د ــ ن) مص- (۱) غلطیدن (تک اصفهان)- (۲) مخفف توریدن است بمعنی رمیدن (شع)-

تریز فا- (ت ؛ ر ی ز) سم- ترتج (به بینید) (عا)

ترلیست (ت ؛ ر ی س ت) عم- نام شهر وخلیجی است درشمال شرقی ایطالیا- (ج)

تریش وتریشه فا- (ت ؛ ر ی ش ؛) سم- (۱) پارهٔ بلند کم عرض که از پارچه یا پوست یا امثال آن ها جدا کنند- (عا) مثال شعری از سلیم- جلای به تن خستهٔ این زار نمانده است + سراج عمت بسکه کشیده است تریشه- (۲) تراشه وخورده که از تراشیدن چوب بیرون میاید (تک اصفهان)-

تریک فا- (ت ؛ ر ی ک) سم- صدای شکستن شیشه وامثال آن- (عا) مثال- داشتم کتاب میخواندم صدای تریک شکستن شیشه لامپا شنیدم-

ترین فا- (ت ــ ر ی ن) حرف- لفظی است که بآخر اسم ملحق شده معنی درجهٔ اعلای معنی آن اسم نسبت بهمای دیگر میدهد مثل بدترین بمعنی دارنده درجه اعلای بدی نسبت به بدهای دیگر- (عا) مثال- خوش ترین ایام عمر جوانی است

تریبان فا- (ت ــ ر ی ن ــ ن) سم- تریان (به بینید)- (شع) السامی فی الاسامی-

ترینه فا- (ت ــ ر ی ن ؛) سم- (۱) خوراکی است که فقرای افغانستان وترکستان در پائیز برای زمستان ذخیره میکنند به این طور که از آرد ومصالح وسبزیها وسرکه مخلوطی گلوله کرده مثل کشک ساخته می خشکانند و در زمستان از آن در آش خود ریخته خورند (شع) سنائی- ترینه گر بخورد مرد سفله پیش از مرگ + پس از وفات چه لذت زبره وحلوایش- (۲)- هر قسم سبزی که خورده میشود- (شع) ناصر خسرو- شکر چه نهی بخوان اندر نداری + بخوان اندر مگر سرکه وترینه-

تریوه فا- (ت ــ ر ؛ ی و ؛) سم- راه پست وبلند وناهموار (شع) شهیدی درصفت اسب-
بگریوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا + بر تریوه راه چون چه همچو بر صحرا شمال-

ترز فا- (ت ــ ز) سم- (۱) کل وکچل (شع) سوزنی- نخواهم مغز گوز از بهر آن را +

(؛) کسره وهمزهٔ مکسوره- (ــ) آ- (و) واو اعرابی- (ی) یاء اعرابی-

کہ مغز گوز خوردن سرکند تو. (۲) مرغی است کہ بیشتر در بوستان ہا بود و نیکو نتواند پرید و آواز حزین دارد۔ (شع)۔ رودکی۔ بس لطیف آمد بگاہ نوبہار + بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز

تزاحم ع۔ (ت ۔ ز ۔ ا ۔ ح ۔ م) مص۔ زحمت دادن و تنگ گرفتن بہم۔ (عل)۔

تزار (ت ۔ ز ۔ ا ۔ ر)۔ عم۔ لقب سلاطین روسیہ بودہ مثل لفظ شاہ برای سلاطین ایران (عا)۔ لفظ مذکور روسی است۔ در انگیسی زار و تزار (czar - tsar) ہر دو گفتہ میشود و در فرانسوی کزار (czar) است۔

تزاوج ع۔ (ت ۔ ز ۔ ا ۔ و ۔ ج) مص۔ زن دادن و زن بردن و بایکدیگر جفت شدن۔ (عل)۔

تزاید ع۔ (ت ۔ ز ۔ ا ۔ ی ۔ د) مص۔ زیاد و افزون شدن۔ (عل)۔
متزاید۔ (فل)، افزون شوندہ (عل)۔

تزتاک فا۔ (ت ۔ ز ۔ ت ۔ ا ۔ ک) سم۔ تفک دہن است کہ چوبی است میان خالی و در آن گلولہ گلی گذاشتہ بزور نفس بیرون اندازند تا گنجشک و امثال آن را شکار کند۔ (شع) جہانگیری

تزجیہ ع۔ (ت ۔ ز ۔ ج ۔ ی ۔ ہ) مص راندن و دفع کردن۔ (عل)۔

تزحّر ع۔ (ت ۔ ز ۔ ح ۔ ح ۔ ر) سم۔ نام مرضی است کہ در معای مستقیم عارض شود۔ (ط)۔

تزدہ فا۔ (ت ۔ ز ۔ د ۔ ہ) سم۔ (۱) قبالۂ خانہ و باغ و امثال آنہا۔ (شع) در این صورت مخفف تر زدہ است (۲) اجرت و مزد عموماً و مزد آسیا خصوصاً (نث و شع)۔ السّامی فی الاسامی در معنی البرکہ۔

ترزخانہ فا۔ (ت ۔ ر ۔ ز ۔ خ ۔ ا ۔ ن ۔ ہ) سم۔ اطاق تابستانی (نث و شع) (قاموس در ذیل لفظ طرز) معرب لفظ مذکور طرز است۔ تجز بہمین معنی گذشت پس یکی از این دو مبدل دیگری است۔

تزریق ع۔ (ت ۔ ز ۔ ر ۔ ی ۔ ق)۔ مص۔ (۱) دروغ و کذب۔ (عل) (۲) داخل کردن دوای مایع در گوشت یا رگ بدن بواسطہ آب دزدک۔ (عا) مثال۔ بسیاری از امراض را میشود با تزریق معالجہ کرد۔ استعمال این لفظ در فارسی جدید است و بعد از مشروطہ ایران (۱۳۲۴ھ)۔ پیدا شدہ۔ در کتب لغت عربی کہ دم دست من است مثل صحاح و قاموس و صراح و کنز اللغت و منتخب و کشف و المنجد و مجمع و السامی و کتب دیگر این لفظ ضبط نشدہ و در دستور اللغۃ فقط زرّق بمعنی کذب ضبط شدہ است

تزعزع ع۔ (ت ۔ ز ۔ ع ۔ ز ۔ ع) مص جنبش و حرکت۔ (عل)
متزعزع۔ (فل)، متحرک (عل)۔

(ع) عربی۔ (فا) فارسی۔ (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث)، زبان نثری (شع)، زبان شعری۔ (تک)، زبان تکلمی (عل) زبان علماء

تزغو تر۔ (ت ــ ز غ و) سم۔ غذائی کہ نزد مہمان آورند (نث و شع) کمال خجندی۔
کمال آن ترک گر آید بہ مہمان + سرو جان پیش کش بر رسم تزغو۔

تزک تر۔ (ت ز ک) سم۔ رسم و قاعدہ و ترتیب لشکر و مجازاً بمعنی مطلق احتشام (نث و شع)

تزکیہ ع۔ (ت ــ ز ک ی ہ) مص۔ زکوٰۃ مال دادن و شناندن و پاک گردانیدن و ستودن (عل)، مزکی۔ (فل) تزکیہ کنندہ (عل) مزکی (مل) تزکیہ شدہ (عل)۔

تزلب فا۔ (ت ــ ز ل ــ ب) سم۔ دنبہ برشتہ کہ روی آشہا میریزند (شع) فخر الدین منوچہر۔ در صفت لاخشہ کہ نوعی از آش آرد است گوید۔ دوغش خوش در روغنش مروق۔ سیر اندک و تزلبش فراوان۔

تزلزل ع۔ (ت ــ ز ــ ل ز ل) مص۔ اضطراب و جنبش۔ (عا)
متزلزل۔ (فل)۔ مضطرب و جنبندہ۔ (عا)۔

تزلق ۔ (ت ــ ز ل ــ ق) سم۔ دنبہ بودادہ کہ روی آشہا ریزند ولفظ دیگرش تزلب است (شع)
بسحق اطعمہ۔ از بہر تزلقی چو قیق ز و ترش مکن۔ چون قلیہ باش چرب زبان در مقالہا۔

تزوک تر۔ (ت ز ک) سم۔ تزک۔ (بہ بینید) (نث)

تزوّج ع۔ (ت ــ ز ــ و و ج) مص۔ زن گرفتن و شوہر کردن۔ (عل)

تزویج ع۔ (ت ــ ز و ی ــ ج) مص۔ (۱) جفت گردانیدن و قرین ساختن دو چیز۔ (عل)
(۲) مرد را زن دادن و زن را شوہر۔ (عا) مثال۔ برادرم خیال تزویج دارد۔
مزوج۔ (فل) تزویج کنندہ۔ (عل) مزوج (مل) تزویج شدہ۔ (عل)۔

تزویر ع۔ (ت ــ ز و ی ر) مص۔ دروغ را زینت دادن و مکر کردن۔ (عا)۔ مثال۔ تزویر فلان را بہ تدبیر واضح کردم۔ مزوّر۔ (فل) تزویر کنندہ۔ (عا)۔

تزویق ع۔ (ت ــ ز و ی ق) مص۔ آراستن و نقش کردن۔ (عل)۔

تزیید ع۔ (ت ــ ز ی ی د) مص۔ زیاد کردن و افزودن۔ (عا) مثال۔ دولت در تزیید عایدات کوشان است۔

تزییف ع۔ (ت ــ ز ی ی ف) مص۔ زبون و ناسرہ کردن و بہم دحقیر شمردن۔ (عل)۔

تزیّن ع۔ (ت ــ ز ــ ی ی ن) مص۔ آراستہ شدن و زینت یافتن۔ (عل)

تزیین ع۔ (ت ــ ز ی ی ن) مص۔ آراستن و زینت دادن۔ (عا)۔

ترش

مُترَش - (فل) آرایننده (عل) - مزین - (مل) - آرایش یافته و آراسته - (عا) -

فا - (ت ٤ ش) - سم - برگ نو برآمدهٔ نبات - (شع) - رشیدی -

تژاو

فا - (ت - ژ - و) عم - نام داماد افراسیاب تورانی است - (شع) - فردوسی -

چنین گفت باگیو جنگی تژاو - که توچون عقابی ومن چون چکاو -

تژدک

فا - (ت - ژ د - ک) سم - کرم گندم خوار - (شع) -

تژه

فا - (ت ٤ ژ ٤) سم - (۱) تژ (به بیبنید) (شع) (۲) شه تیر - (ث وشع) - السامی

فی الاسامی ورذیل - لفظ جایزه - (۳) کلون پشت در - (ث وشع) -

مهذب الاسماء درمعنی زلاج -

تس

فا - (ت - س) سم - تپانچه وسیلی - (شع) - رودکی - رخ اعدات ازتس نکبت -

همچو قرو شیه سیاه آمد - بضم اول بادی که ازمقعد جاندار بی صدا بیرون آید که در تکلم

چُس است (شع) -

تسابق

ع - (ت - س - ب ٤ ق) - مص - بریکدیگر پیشی گرفتن - (عل) -

تسارع

ع - (ت - س - ر ٤ ع) - مص - مبادرت وپیشی گرفتن - (عل)

تسامح

ع - (ت - س - م ٤ ح) - مص - (۱) آسان گرفتن - (عل) (۲) تنبلی

کردن (عا) مثال - فلان درکار من تسامح کرد تا وقت گذشت -

تساوی

ع - (ت - س - و ی) - مص - برابر و مساوی بودن دو چیز - (عل) -

متساوی - (فل) چیزی که با دیگری برابر است - (عل) -

تساهل

ع - (ت - س - ه ٤ ل) مص - سهل و آسان گرفتن - (عل) -

تسبیب

ع - (ت - س ب ی ب) - مص - سبب ساختن - (عل) مسبب - (فل) سبب

سازنده - (عل) -

مسبب - (ل) ازسبب ساخته شده - (عل) -

تسبیح

ع - (ت - س ب ی ح) - مص - (۱) خدا را به پاکی یاد کردن - (عل) -

(۲) دانهائی که دریک رشته کشیده میشود - و برای نگاهداری عدد اذکار استعمال میگردد -

(عا) - مثال - تسبیح مسلمانان عموماً صد دانه دارد -

تسبیح سال - (س - ل) ریسمانی که برای حساب عمرکسی هرسال یک گره به آن زنند

(شع) صائب - چه حاجت است به تسبیع سال عمر مرا - که میشود به یک انگشت این حساب تمام -
در قدیم در بعضی از بلاد ایران بعضی از اشخاص برای حساب عمر طفل خود شان یک رشته نگاه داشته سالی یک گره به آن میزدند تا کنون در هند این رسم هست و آن رشته را سالگره میگویند و در روز سالگره جشن میگیرند

تسبیع ع - (ت ـَ س ب یٖ ع) - مص - هفت قرار دادن و هفت رُخ قرار دادن - (عل)
مسبع - (ل) چیز دارای هفت رُخ و شعری که دارای هفت مصرع یا هفت بیت باشد (عل)

تسبیغ ع - (ت ـَ س ب یٖ غ) - مص - در علم عروض زیاد کردن حرف ساکن در سبب خفیف آخر رکن مثل زیاد کردن الف در میان لن از مفاعیلن که مفاعیلان شود و رکن دارای تسبیغ را مسبغ گویند (عل)

تست (ت ـُ س ت) سم - بیاد کسی شراب خوردن - (عا) - این لفظ انگلیسی (*Toast*) است و جزء زبان نشده است -

تستر (ت ـُ س ت ـَ ر) معرب لفظ شوشتر است که شهری است در خوزستان (ح)

تسجیع ع - (ت ـَ س ج یٖ ع) - مص - سخن با سجع آوردن - (عل) -
مسجع - (ل) - سخنی که دارای سجع است - (عا) -

تسحب ع - (ت ـَ س ح ـُ ب) - مص - ناز کردن - (عل) -

تسخر فا - (ت ـَ س خ ـُ ر) مسخره و استهزاء (شع) مولوی معنوی - خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق - حلقه زهره و شاهد همه تسخر گیرند - این لفظ را ایرانیان از لفظ مسخره عربی ساختند

تسخیر ع - (ت ـَ س خ یٖ ر) مص - رام کردن و بی مزد کار گرفتن و مقهور و مغلوب کردن (عا) مثال - مرشدها مریدها را تسخیر میکنند - مسخر - (مل) - تسخیر شده - (عا) -

تسخین ع - (ت ـَ س خ یٖ ن) - مص - گرم کردن - (عل) -

تسدید ع - (ت ـَ س د یٖ د) - مص - راست گردانیدن و راه راست نشان دادن - (عل)

تسدیس ع - (ت ـَ س د یٖ س) - مص - چیزی را دارای شش گوشه یا رکن یا جزء آنها قرار دادن (عا) - نظر تسدیسی در اصطلاح علم نجوم دو برج فاصله از هم داشتن دو کوکب سیاره است (عل)

تسریح ع - (ت ـَ س ر یٖ ح) - مص - رها کردن و آسان نمودن - (عل) -

تسریع (ت ـَ س ر یٖ ع) - مص - شتاب کردن و بشتاب آوردن - (عا) -

تسطیح ع - (ت ـَ س ط یٖ ح) مص - پهن کردن و سطح ساختن - (عا) - این لفظ در عربی استعمال نشده و ایرانیها هم چند سالی است که این لفظ را استعمال میکنند

(ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـِ) آ (ـٗ) واو اعرابی - (یٖ) یا اعرابی.

مسطح - (مل) پهن و هموار - (عا) -

تسطیر ع - (ت سـ س ط ی ر) مص - (۱) خبرهای باطل آوردن - (عل) - (۲) نوشتن و تالیف نمودن (عل) -

تسع و تسعه ع - (ت ۶ س ع) سم - عدد قبل از ده که نام فارسیش نه است - (عل) -

تسعون و تسعین ع - (ت ۶ س ع و ن) سم - نود که عدد آخر عشرات است - (عل) -

تسعیر ع - (ت سـ س ع ی ر) مص - قیمت نهادن و نرخ معین کردن - (عا) -

تسقیف ع - (ت سـ س ق ی ف) مص - سقف ساختن برای عمارت - (عل) - مسقف (مل) - بنای سقف دار - (عا) -

تسقیه ع - (ت سـ س ق ی ه) مص - آب دادن و سقاک الله یا سقیاً لک گفتن کسی را (عل) -

تسکا فا - (ت ۵ س ک سـ) سم - یک قسم درخت جنگلی است در شمال ایران که رنگ برگ و پوستش نار است - (عا) -

تسکین ع - (ت سـ س ک ی ن) - مص - ساکن کردن و آرام دادن - (عا) -

تسلسل ع - (ت سـ س ـ ل س ۵ ل) مص - (۱) پیوسته شدن و مسلسل بودن - (عا) - (۲) در علم منطق و فلسفه بی نهایت رفتن سلسلهٔ علت و معلول که محال است - (عل) -

تسلط ع - (ت سـ س ـ ل ل ۵ ط) مص - بکسی یا چیزی دست یافتن - (عا) -

تسلّم ع - (ت سـ س ـ ل ل ۵ م) - مص - مسلمان شدن و گرفتن چیزی - (عل) -

تسلّی ع - (ت سـ س ـ ل ل ی) - مص - خرسند شدن و آرام یافتن - (عا) -

تسلیت ع - (ت سـ س ل ۶ ی سـ ت) مص - تسلی دادن و دل کسی را خوش کردن و اندوه از دل کسی بردن - (عا) - مثال - پسر فلان مرده بود برای تسلیت او رفتم - (عا) -

تسلیط ع - (ت سـ س ل ی ط) مص - کسی را بر کسی یا چیزی برگماشتن و قدرت دادن - (عل) -

تسلیم ع - (ت سـ س ل ی م) - مص - (۱) سلام کردن - (عل) (۲) بگردن نهادن و سپردن - (عا) - مثال - فلان یاغی آخر تسلیم سردار لشکر شد - مثال دیگر - امروز هزار تومان نقد تسلیم فلان کردم -

تسمح ع - (ت سـ س ـ م م ۵ ح) - مص - مسامحه و سهل کاری - (عل)

تسمع ع - (ت سـ س ـ م م ۵ ع) مص - گوش نهادن بسوی کسی - (عل)

تسمه فا - (ت ـ س م ہ)، سم - باریکۂ دراز از چرم و مجازاً باریکۂ فلزی که بر صندوق میکوبند (عا)

تسمین ع - (ت ـ س م ی ن) مص - فربه کردن و روغن بخورد چیزی دادن - (عل) -

مسمن (دل) فربه و روغن دار - (عل) -

تسمیه ع - (ت ـ س م ی ہ) مص - نام نهادن - (عل) -

مسمی - (دل) نام نهاده شده - (عل) -

تسنن ع - (ت ـ س ـ ن ن ط ن) مص - (۱) متغیر شدن - (عل) (۲) قبول طریقۂ فرقۂ سنی اسلام نمودن - (عل) -

تسنیم ع - (ت ـ س ن ی م) مص - (۱) خرپشته و کوهان دار کردن چیزی را و بر آمدن بالای چیزی (عل) - (۲) چشمۂ آبی است در بهشت - (عا) -

تسو فا - (ت ـ س و) سم - وزنی است که معادل دو جو معتدل است - (نثر، شع) - کمال اسمعیل - باکف در پاش تو هردم ز ننگ + ابر زند بر رخ دریا تفو - گرچه بجز وار مراست فضل + نیست بدانگانه مرا یک تسو - در بعضی نسخ در این شعر بجای تسو تبو مخفف تابو نوشته است

تسوید ع - (ت ـ س و ی د) مص - سیاه کردن - (عل) -

تسویف ع - (ت ـ س و ی ف) - مص - تاخیر کردن - (عل) -

تسویل ع - (ت ـ س و ی ل) مص - اغوا و آراستن برای فریب - (عل) -

تسویه ع - (ت ـ س و ی ہ) مص - راست کردن و برابر نمودن - (عل)

تسهیل ع - (ت ـ س ه ی ل) مص - سهل و آسان کردن - (عل)

تسهیم ع (ت ـ س ه ی م) مص - در علم بدیع نام دیگر ارصاد است - ارصاد را ببینید - (عل)

تسییر ع - (ت ـ س ی ی ر) مص - سیر دادن و بیرون کردن از شهر - (عل) -

تسایر - جمع تسییر است - (عل) -

تسییل ع - (ت ـ س ی ی ل) مص - راندن آب و مانند آن - (عل) -

تش فا - (ت ـ ش) سم - (۱) مخفف آتش که جسم روشن سوزنده است - (شع) مولوی معنوی - موسی اندر درخت هم تش دید + سبز تر میشد آن درخت از نار - این لفظ در اوستا هم تش (ص ۵۰ ...) بوده - تش در چندین زبان ولایتی ایران هست (۲) تیشه که ابزاری است برای بریدن چوب (شع) سوزنی - ای سوزنی بسوزن توجید حرب کن +

کان سوزنی که از نو تبرها کنند و تش۔

تشبیل (ت ـ ش ب ی ل) سم۔ افزاری که یک طرفش تیشه و طرف دیگرش بیل است (شع) کسائی مروزی در مذمت ظالمان۔ اینها که دست خویش چو تشبیل کرده اند۔ اندر میان خلق مزکی و داورند

باضم اول (ت ؤ ش) حرارت و اضطرابی که به سبب غم و اندوهِ عظیم در دل پدید آید۔ (شع)۔

پور بهای جامی۔ روزها شد که بنده می آید + بر در و ره نمی دهد چاوش۔ ایمن از عدل تو زمانه چنان۔ که نیابد ضرر ز آتش تش۔ معنی لفظ و شعر سند را از جهانگیری نقل کردم اما مؤلف سراج اللغات بر معنی مذکور اعتراض دارد و احتمال میدهد معنی لفظ مذکور خس و خار باشد که بهتر به شعر می چسپد و مویّد این معنی را لفظ تس (با سین مهمله) هندی قرار میدهد که بمعنی خس و خار است چه فارسی و هندی از یک مادر زائیده شده اند که زبان آریای قدیم است۔

باکسر اول (ت ء ش) (۱) تشنگی۔ (شع) جهانگیری۔　(۲) تپش۔ (شع) جهانگیری۔ برهان بجای تپش شپیش نوشته و معنی کرده به "جانورک خونخوار" و مؤلف سراج نسبت تصحیف خوانی به او داده لیکن در بعضی از نسخ جهانگیری و رشیدی هم شپیش نوشته است۔

تشابه	ع۔ (ت ـ ش ـ ب ؤ ه) مص۔ مانند بودن دو چیز بهمدیگر۔ (عا)۔ **متشابه**۔ (فل) چیزی که شبیه به چیز دیگر است۔ (عا)۔
تشاجر	ع۔ (ت ـ ش ج ؤ ر) مص۔ نزاع کردن با همدیگر۔ (عل)۔
تشاکل	ع۔ (ت ـ ش ـ ک ؤ ل) مص۔ بهمدیگر مانند شدن و موافقت کردن۔ (عل)۔
تشبث	ع۔ (ت ـ ش ـ ب ب ؤ ث) مص۔ چنگ زدن و تعلق به چیزی۔ (عل)۔ **متشبث**۔ (فل) چنگ زننده و گیرنده۔ (عل)۔
تشبه	ع۔ (ت ـ ش ـ ب ب ؤ ه) مص۔ مانند و شبیه شدن۔ (عل)۔
تشبیب	ع۔ (ت ـ ش ب ی ب) مص۔ (۱) ایام شباب و صفت محبوب را بیان کردن و غزل گفتن۔ (عل)۔　(۲) نزد شعراء ابتدای قصیده که در ذکر ایام شباب و عشق و فراق و حال معشوق باشد و بعد گریز بمدح میآید۔ (عل)۔
تشبیه	ع۔ (ت ـ ش ب ی ه) مص۔ (۱) مانند کردن چیزی به چیزی۔ (عا)۔ (۲) در علم بیان مانند کردن چیزی به چیزی با حرفی با ذکر مشبه۔ مثل زید مانند شیر است۔ (عل)۔
تشبیک	ع۔ (ت ـ ش ب ی ک) مص۔ در همدیگر کردن انگشتان و غیر آنها۔ (عل)۔
تشت	فا۔ (ت ـ ش ت) سم۔ ظرفی است بزرگ و مدور و دارای دیوارهٔ بلند۔ (عا)۔

طشت وطست معرب این لفظ است - در شعر تشت مشبہ بہ آفتاب وماہ وآسمان است کہ اول را تشت زرین
ودوم را تشت سیمین وسوم را تشت نگون یا سرنگون گویند این لفظ در پہلوی تشت ([illegible]) ودر
اوستا تشتہ ([illegible]) بودہ -

تشت از بام افتادن - رسوا شدن وآشکار اشدن راز - (عا) -

تشتخانہ - (خ ســ ن ٤) ے (۱) اطاقی کہ در آن تشت وآفتابہ واسباب وست وروشوئی گذاشتہ
میشود - (شع) شرف شفروۂ - شایدکہ تشت دار سرایش شود خضر + زیراکہ تشت خانہ او چرخ اخضر است -
ایضاً اثیرالدین اخسیکتی - آنجاکہ تشت خانۂ قدرت کنند بار + تن وردہ وطای ملائک بہ مفرشی - جہانگیری
از شعر مذکور معنی توشک خانہ استنباط کردہ امارشیدی اعتراض کردہ وہمان معنی آفتابہ خانہ را بہتر دانستہ -
(۲) مبال ومبرز (شع) امیر خسرو - در جمع ہرزہ گویان ازگفت بدچہ حبیب + شرمندگی نیارد در تشت خانہ نیز -
در ہندوستان امروز ہم مبال بزرگان تشتی است وبر روی آن کرسی کوتاہی کہ میان تختہ بالایش سوراخ است کہ
در وقت تخلیہ روی آن کرسی می نشینند - تمدن مسلمانان ہند از خراسان ایران است کہ افغانستان وتوران زولایات آن بودہ

تشت وخایہ - قسمی از بازی شعبدہ بازان است کہ خایہ (تخم مرغ) را خالی کردہ در آن شبنم
یا سیماب ریختہ توی تشت گرم میگذارند آن تخم مرغ بہوا رفتہ ناپدید شود - (شع) خاقانی - تشتی است این سپہر ومن
خایہ ای در آن + گر علم تشت وخایہ ندانستہ ای بدان -

تشتت ع - (ت ــ ش ــ ت ت ۵ ت) مص - پراکندہ شدن - (عل) -

تشجیر ع - (ت ــ ش ج ی ٥ ر) مص - صورت درخت نقش کردن - (عل) -
مشجر (مل) پارچہ کہ بہ آن صورت درخت نقش بودہ - (عا)

تشجیع ع - (ت ــ ش ج ی ٥ ع) - مص - دلیر گردانیدن - (عل) -

تشحید ع - (ت ــ ش ح ی ذ) مص - تیز وتند کردن - (عل) -

تشخیص ع - (ت ــ ش خ ی ٥ ص) - مص - دریافتن وتعیین کردن - (عا) مثال - ایرانیان
نجات خود را در سلطنت مشروطہ تشخیص دادند -
مشخص - (فل) - تشخیص کنندہ - (عل) - مشخص (مل) معین ومعلوم - (عا) -

تشدد ع - (ت ــ ش ــ د د ٥ د) مص - سختی - (عا) مثال - فلان با من بنای تشدد را گذاشتہ

تشدید ع - (ت ــ ش د ی د) مص - (۱) سختی کردن - (عل) - (۲) استوار کردن - (عل)
(۳) حرفی را در کلمہ دو مرتبہ متصل بہم ادا کردن - (عل) - (۴) این علامت

(٤) کسرہ وہمزہ کسورہ - (ـــ) آ - (ـو) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی)

"س" بالای حرفی که مکرر ادا میشود - (عا) -

تشر فا - (ت ـ ش ـ س) سم - لفظی را با لحجه تهدید ادا کردن - (عا) - مثال - من از تشر شمائی نترسم با لفظ زدن استعمال میشود -

تشرّب ع - (ت ـ ش ـ س ر ب) مص - آشامیدن - (عل) -

تشرّد ع - (ت ـ ش ـ س ر د) مص - رفتن - (عل) -

تشرّف ع - (ت ـ ش ـ س ر ف) مص - (۱) بر بالای چیزی شدن - (عل) -
(۲) - بزرگی جستن - (عا) -

تشرشر (ت ـ ش ـ س ش ر) سم - شاشیدن و بول کردن - (تک) -
این لفظ که ظاهراً مصدر عربی است از شرشر فارسی که صدای جریان آب است ساخته شده و لفظ در مقام مزاح استعمال میشود مثل تشمز -

تشریح ع - (ت ـ ش ر ی ح) - مص - (۱) نیک بیان کردن و جزئیات چیزی را نشان دادن (عا) - مثال - مدرس من هر مطلب را تشریح میکند - (۲) شرحه شرحه کردن گوشت (عل) (۳) در علم طب جدا کردن اجزای بدن میت برای مقاصد طبی (عا) -
مثال - در طب جدید تشریح کامل تر از طب قدیم است -

تشریع ع - (ت ـ ش ر ی ع) مص - بیان کردن و به آب رسانیدن و شراع بکشتی بستن - (عل)

تشریف ع - (ت ـ ش ر ی ف) مص - (۱) شرف دادن و بزرگ گردانیدن - (عل) -
آمدن شخص بزرگ را مجازاً تشریف آوردن و رفتنش را تشریف بردن گویند - (عا) -
(۲) لباس یا جامهٔ عزتی که پادشاه یا حکام بزیردست دهند که نام دیگرش خلعت است - (نث و شع)
حافظ "هرچه هست از قامت ناسازبی اندام ماست - ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست" شعر ذکور شکل
تشریفات - تهیه لوازم پذیرائی برای مهمان محترم - (عا) - مثال - اهل شیراز برای ورود حاکم تشریفات بسیار چیدند -
رئیس تشریفات - کسی است که از مهمانان محترم دولت پذیرائی میکند - (عا) -

تشریق ع - (ت ـ ش ر ی ق) مص - سوی مشرق رفتن و خشک کردن گوشت - (عل)
ایام تشریق - روز یازدهم و دوازدهم و سیزدهم ذیحجه است - (عل) -

تشریک ع - (ت ـ ش ر ی ک) مص - انباز کردن کسی را - (عل) -

تشرین (ت ـ ش ر ی ن) سم. نام دو ماه رومی است (تشرین اول و تشرین دوم)۔ (عا)۔ اگرچه ماههای رومی است اما اسماء از زبان سریانی است (۹ لا معنون ۲) ۔

تشعب ع۔ (ت ـ ش ـ ع ع ق ب) مص۔ پراکنده و شعبه شعبه شدن۔ (عل)۔

تشفی ع۔ (ت ـ ش ـ ف ف ی) مص۔ (۱) شفا جستن۔ (عل)۔ (۲) دل خوش شدن و خرسند شدن۔ (عا)

تشک تر (ت ق ش ـ ک)۔ سم توشک را ببینید۔ (عا)۔

تشکر ع۔ (ت ـ ش ـ ک ک ق ر) مص۔ شکر و سپاس و اقرار به نعمت۔ (عا)

متشکر۔ (فل) کسیکه شکر و سپاس میکند۔ (عا)۔

تشکک ع۔ (ت ـ ش ـ ک ک ق ک) مص۔ در شک افتادن۔ (عل)

تشکل ع۔ (ت ـ ش ـ ک ک ق ل) مص۔ قبول کردن شکل و صورت۔ (عل)۔

متشکل۔ (فل) شکل و صورت یافته۔ (عل)۔

تشکی ع۔ (ت ـ ش ـ ک ک ی) سم۔ مص۔ شکوه و گله کردن۔ (عل)۔

متشکی۔ (فل) کسیکه گله و شکوه میکند۔ (عل)۔

تشکیک ع۔ (ت ـ ش ک ی ک) مص۔ (۱) در شک انداختن۔ (عل)

مشکک۔ (فل) در شک اندازنده۔ (عل)۔ مشکک (مل) در شک انداخته شده۔ (عل)۔ (۲) در علم منطق صاحب معانی متفاوت بودن لفظ است مثل لفظ وجود که بر واجب و ممکن هر دو اطلاق میشود در حالتی که میان واجب و ممکن تفاوت کلی است و آن لفظ را مشکک با کسر کاف اول و تشدید آن گویند و مقابل تشکیک تواطؤ است۔ (عل)۔

تشکیل ع۔ (ت ـ ش ک ی ل) مص۔ (۱) شکل و صورت دادن به چیزی۔ (عل)۔ (۲) قائم و برپا کردن و مرتب و منظم نمودن۔ (عا)۔

مشکل۔ (فل) شکل و صورت دهنده۔ (عل)۔ مشکل۔ (مل) شکل و صورت داده شده۔ (عا)

تشکیلات۔ (ت ـ ش ک ی ل ـ ت) ادارات و تاسیسات منظمه۔ (عا)۔ مثال تشکیلات نظمیه در ایران مثل فرنگستان است۔

تشلیخ فا۔ (ت ـ ش ل ی خ) سم۔ سجاده و جانماز۔ (شع) حافظ ترسم که روز حشر عنان برعنان رود۔ تشلیخ شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار۔ در نسخ چاپی دیوان حافظ جامی تسلیخ تسبیح

نوشته است لیکن تشلیح بیشتر مناسب خرقه است تا تسبیح -

تشمر ع - (ت - ش - م م ڈ ر) مص - آماده شدن برای کاری - (عل) -

تشمس ع - (ت - ش - م م ڈ س) - مص - در آفتاب ایستادن - (عل) -

تشنج ع - (ت - ش - ن ن ڈ ج) - مص - (۱) منقبض و درهم کشیده شدن جلد از گرمی و یا سردی - (عل) - (۲) لرزهٔ بدن - (عا) - این معنی در عربی نیست و در فارسی حادث شده -

تشنه فا - (ت - ش ن ۂ) اسم - انسان یا حیوان که خواهش آب دارد - (عا) مجازاً نباتات محتاج به آب را هم تشنه گویند - امثال - (۱) "تشنه در خواب آب می بیند" (۲) "آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم + یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم" (۳) "افتادگی آموز اگر تشنهٔ فیضی + هرگز نخورد آب زمینی که بلند است" (عا) "آب دریا را اگر نتوان کشید + هم بقدر تشنگی باید چشید" لفظ تشنه مجازاً در مشتاق استعمال میشود - تشنه بودن بخون کسی - دشمن سخت بودن کسی - (عا) تشنگی - عطش که صفت تشنه است (عا) این لفظ در سنسکریت ترشنا (तृष्णा) و در پهلوی تشنگیه (...) در اوستا ترشنه (...) بوده -

تشنیع ع - (ت - ش ن ی ع) مص - زشت گفتن و سرزنش کردن - (عا) -

تشویر ع - (ت - ش و ی ر) مص - خجلت و انفعال دادن و کشیدن و تکلیف (ن ث و ش ع) - انوری - کند لطائف طبع تو بحر را حیران + دهد شمائل حلم تو کوه را تشویر - با لفظ خوردن و دادن و کشیدن استعمال میشود -

تشویش ع - (ت - ش و ی ش) - مص - پریشان و آشفته کردن و پریشانی - (عا) مشوّش - (عل) - پریشان و آشفته - (عا) -

تشویق ع - (ت - ش و ی ق) مص - به شوق در آوردن - (عا) - مشوّق - شوق دهنده - (عا) -

تشهد ع - (ت - ش - ه ه ڈ د) مص - شهادتین گفتن در نماز در رکعت دوم و چهارم عموماً و در رکعت سوم در نماز مغرب هم - (عا) مثال - حواسم پرت بود در رکعت دوم تشهد نخوانده باشم -

تشهیر ع - (ت - ش ه ی ر) مص - (۱) آشکار و مشهور کردن و آشکارا - (عل) - (۲) شمشیر از نیام کشیدن و بمردم وانمودن - (عل) -

تشی فا - (ت - ش ی) اسم حیوانی است که بر بدنش سیخها است و نام تکمیلش خارپشت است -

(شع) - لفظ مذکور از زبان مازندران است و ہمان در زبان ولایتی جنوب ایران معمول است -

تشیخ ع - (ت ـ ش ـ ی ی ڈ خ) مص - خواجہ و پیر شدن - (عل) -

تشیید ع - (ت ـ ش ی ی ڈ د) مص - برافراشتن بنا، (عل)

مشیّد - (مل) برافراشتہ و بلند - (عل)،

تشیّع ع - (ت ـ ش ـ ی ی ڈ ع) مص - خود را از مذہب شیعہ نمودن و مذہب شیعہ - (عا) -

تشییع ع - (ت ـ ش ی ی ڈ ع) مص - پس مسافر و پس جنازہ رفتن - (عا)

تصاحب (ت ـ ص ـ ح ڈ ب) سم - صاحب و مالک شمردن وشدن - (عا) - مثال - فلان زمین مرا تصاحب کردہ است - این لفظ کہ بشکل عربی است در عربی استعمال نشدہ جعل فارسی زبانان است از لفظ صاحب -

تصادف ع - (ت ـ ص ـ د ڈ ف) مص - مقابل و روبرو شدن بدون قصد - (عا)

تصادم ع - (ت ـ ص ـ د ڈ م) مص - بہم خوردن دو چیز - (عا) -

متصادم - (مل) بہم خوردہ - (عل) -

تصاریف ع - (ت ـ ص ـ ر ی ڈ ف) سم - تغیرہا - (عل) -

تصاعد ع - (ت ـ ص ـ ع ڈ د) مص - صعود و بالا رفتن درجہ بدرجہ - (عا) مثال مجلس شورای ملی لایحہ مالیات تصاعدی بر مدخل را رد کردہ است - در عربی تصاعد بمعنی مشقت است چنانچہ قاموس گوید "تصاعد فی شق علیّ"، لیکن چند سال است کہ در ایران این لفظ در صعود متدرج استعمال مشود

تصافح ع - (ت ـ ص ـ ف ڈ ح) مص - دست یکدیگر را گرفتن و مصافحہ کردن - (عل)

تصامم ع - (ت ـ ص ـ م ڈ م) مص - خود را کر نمایش دادن - (عل) -

تصانیف ع - (ت ـ ص ـ ن ی ڈ ف) سم - جمع لفظ تصنیف است بمعنی کتاب - (عل)

تصاویر ع - (ت ـ ص ـ و ی ڈ ر) سم - جمع لفظ تصویر است بمعنی پیکر و نقش کسی بر کاغذ وغیرہ (عل)

تصبّر ع - (ت ـ ص ـ ب ڈ ر) مص خود را شکیبا ساختن - (عل)

تصحیف ع - (ت ـ ص ـ ح ڈ ف) - مص - بخطا خواندن نوشتہ را - (عل) -

تصحیح ع - (ت ـ ص ـ ح ی ڈ ح) مص - درست کردن و درست (عا) مثال - کتاب مرا کاتب غلط نوشتہ است میخواہم تصحیح کنم - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود - مصحح - (فل) کسیکہ تصحیح میکند (عل) مصحّح - (مل) درست کردہ شد - (عل) -

(ـ) آ (الف) و او اعرابی (ی) یاء اعرابی

تصحیف ع - (ت ـ ص ح ی ف) مص - غلط خواندن یا غلط ضبط کردن لفظ - (عا) -
مصحِّف - (فل) غلط خواننده و غلط ضبط کنندهٔ لفظ (عل)
مصحَّف - (مل) لفظ غلط خوانده شده - یا غلط ضبط شده - (عل)

تصدق ع - (ت ـ ص ـ د د ق) مص - (۱) صدقه دادن و چیزی به کسی برای ثواب دادن - (عا) - (۲) قربان و فدا - (عا) مثال - من حاضرم خود را تصدق شما کنم

تصدی ع - (ت ـ ص ـ د د ی) مص - متعرض شدن و بدست گرفتن کاری (عل)
متصدی - (فل) کسیکه متعرض است و مشغول کاری است - (عا) -

تصدیر ع - (ت ـ ص د ی ر) مص - کسی را در پیشگاه مجلس نشاندن و مقدم گردانیدن - (عل)
مصدَّر (مل) کسیکه در صدر مجلس نشانده شده و مقدم دانسته شده - (عا) -

تصدیع ع - (ت ـ ص د ی ع) مص - دردسر دادن - (عا) با لفظ دادن استعمال میشود -
مصدِّع - (فل) دردسر دهنده - (عا) -

تصدیق ع - (ت ـ ص د ی ق) مص - (۱) راست گوی دانستن کسی را و باور کردن (عا) تصدیقات و تصدیقها جمع است - مصدِّق - (فل) تصدیق کننده و باور کننده (عا)
مصدَّق - (مل) باور کرده شده و راست - (عا) (۲) در علم منطق تصور چیزی است با حکم بر آن - (عل) -
تصدیق بلا تصور کردن - حکم کردن در مطلبی بدون تصور و فکر مقدمات آن (عا) -
تصدیق نامه - سندی که دولت و غیر آن در باب لیاقت کسی یا امری دیگر میدهند (عا) - مثال - برادر من تصدیق نامه مدرسهٔ عالی طب دارد -

تصرّف ع - (ت ـ ص ـ ر ر ف) مص - (۱) دست به کاری زدن - (عا) - مثال - فلان در کارم تصرفات میکند - (۲) در ملکیت خود گرفتن و قبض کردن - (عا) مثال - در فقه تصرف یک دلیل ملکیت است -

تصریح ع - (ت ـ ص ر ی ح) مص - آشکار کردن و آشکار شدن و آشکارا - (عا) -
مصرِّح - (فل) آشکار کننده - (عل) مصرَّح (مل) آشکار - (عل)

تصریف ع - (ت ـ ص ر ی ف) مص - (۱) به تصرف دادن - (عل) - (۲) مشتق کردن کلمه از کلمهٔ دیگر - (عل)

تصعید ع - (ت ـ ص ع ی د) مص - (۱) بالا رفتن بکوه و پایین رفتن در وادی و گداختن - (عل)
(۲) در علم طب صعود دادن اجزای چیزی با آتش و گرفتن لطیف آن - (عل) -

تصغیر ع - (ت ـ ص غ ی ر) مص - (۱) کوچک کردن - (عل) (۲) در علم صرف کوچک ساختن معنی کلمه به الحاق یکی از الفاظ کاف و ها و واو و چه و یچه و یزه و وله مثل مردک و پسره و پسرو و باغچه و دریچه و مشکیزه و دیگوله - (عل) مصغّر - (ل) (۱) کوچک کرده شده - (عل) -
(۲) لفظی که معنیش بجهت الحاق علامت تصغیر کوچک قرار داده شده - (عل) -

تصفّح ع - (ت ـ ص ـ ف ف ح) مص - صفحه صفحه نگریستن و در کاری نظر کردن - (عل)

تصفیق ع - (ت ـ ص ف ی ق) مص - کف دست برهم زدن بطوریکه صدا بیرون آید و ریختن شراب از ظرفی در ظرف دیگر تا صاف شود و در علم طب آمیختن شراب است با آب - (عل)

تصفیه ع - (ت ـ ص ف ی ه) مص - (۱) صافی و پاک کردن چیز مایع و پاک - (عا) - مثال - سرکهٔ بازار تصفیه شده نیست - (۲) فیصله و رفع اختلاف - (عا) مصفّی (فل) پاک کننده چیز مایع - (عا) مثال - انار مصفّی خون است - مصفّی - (مل) (۱) صافی و پاک شده - (عل) - (۲) چیز فیصله شده - (عل) -

تصلّب ع - (ت ـ ص ـ ل ل ب) مص - سخت و محکم شدن - (عل)

تصلّف ع - (ت ـ ص ـ ل ل ف) - مص - لاف زدن - (عل) -

تصمیم ع - (ت ـ ص م ی م) مص - (۱) کر و اصم ساختن کسی را - (عل) (۲) عازم شدن در کاری بطوری که کسی نتواند رادع او باشد - (عا) مثال - من تصمیم گرفتم که به سفر بروم بیشتر با لفظ گرفتن استعمال میشود - مصمّم - (مل) عازم و قاطع (عا) - مثال - من مصمم شدم در هر کار مشورت بکنم -

تصنّع ع - (ت ـ ص ـ ن ن ع) مص - تکلف و بخود بستن کسی چیزی را که در او نباشد - (عا)
متصنّع (فل) کسیکه چیزی را بخود به بندد - (عل)

تصنیف ع - (ت ـ ص ن ی ف) مص - (۱) نوشتن کسی کتابی را از افکار خود برخلاف تالیف که جمع مطالب کتب دیگران است - (عا) - (۲) کتابی که کسی از علم خود بنویسد - تصنیفات و تصنیفها جمع است - (عا) - (۳) - اشعار یا نثر شعر مانندی که در حوادث مخصوصه ساخته میشود و عموماً با ساز زده میشود - تصنیف شعری اغلب عوامانه است و مطابق اصول شعری نیست - (عا) -
مصنّف - (فل) کسیکه کتابی از علم خود مینویسد - (عا) -

(عل) زبان علما، (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

مصنّف ـ (مل) ـ کتابی که کسی از علم خود بنویسد ـ (عل) ـ

تصوّر ع ـ (ت ـ ص ـ و و ـ ر) مص ـ آوردن صورت چیزی را در ذهن ـ نیز صورت ذهنی چیزی ـ بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود (عا) در منطق و فلسفه برای ادراک مراتبی است ـ (۱) تصور (۲) وهم ـ (۳) شک (۴) ظن (۵) علم الیقین (۶) عین الیقین مثلاً مسافری در بیابان محتاج به آتش است و صورت آتش در ذهنش میاید تصور است و چون احتمال میدهد نزدیک او آبادی باشد که در آن آتش بدست آید وهم است و چون قدری دور رفته درختانی به بیند و آن احتمال قوی شود اما نتواند بودن آتش را ترجیح به نبودن بدهد شک است و چون نزدیک تر رفته آبادی را به بیند احتمال بودن آتش ترجیح پیدا می کند ظن است اگر اتفاقاً به بیند از آن آبادی دود بالا میرود علم الیقین به آتش پیدا میشود ـ و چون به آبادی رفته آتش را بچشم خود به بیند عین الیقین است "زهی تصور باطل زهی خیال محال" مثل است ـ متصوِّر ـ (فل) تصورکننده ـ (عل) متصوَّر ـ (مل) تصورشده ـ (عا) ـ

تصوّف ع ـ (ت ـ ص ـ و و ـ ف) مص ـ صوفی و عارف بالله شدن و علم معرفت خدا با ریاضت (عا)

متصوّف ـ (فل) کسیکه صوفی شد ـ (عل)

تصوّن ع ـ (ت ـ ص ـ و و ـ ن) مص ـ محفوظ و مصون بودن ـ (عل) ـ

تصویب ع ـ (ت ـ ص ـ وی ـ ب) مص ـ (۱) درست دانستن چیزی و راست گوی گفتن کسی را (عل) (۲) قبول کردن پیشنهادی را و امضا کردن حکمی را ـ (عا) مثال ـ رئیس الوزراء استخدام مرا تصویب کرد ـ مصوِّب ـ (فل) تصویب کننده (بهر دو معنی) (عل) مصوَّب ـ (مل) تصویب شده (بهر دو معنی) (عل) ـ

تصویر ع ـ (ت ـ ص ـ وی ـ ر) مص ـ (۱) صورت و پیکر ساختن از چوب و گل و فلز و غیر آنها نیز صورت ساخته (عل) با لفظ ساختن استعمال میشود ـ (۲) صورت کشیدن بر کاغذ و دیوار و غیر آنها نیز صورت کشیده ـ (عا) با لفظ کشیدن استعمال میشود ـ

تصویر سایه دار ـ باصطلاح فقها صورت و پیکری است که از تابیدن آفتاب یا روشنی دیگر بر آن سایه پیدا شود که نام دیگرش شبیه است که در شریعت اسلام ساختن چنین صورت حرام است ـ (عل) ـ

تصویر مستقبل ـ صورت تمام ساخته است ـ (عا)

تصویر نیم رخ ـ صورتی است که بطرف راست یا چپ نگاه میکند و یک چشم و یک طرف صورت ساخته است ـ (عا) ـ

تضاد ع ـ (ت ـ ض ـ ا ـ د) مص ـ (۱) تخالف و ضد هم بودن دو چیز یا شخص ـ (عل) ـ

(۲) در علم بدیع الفاظ متضاد مثل آب و آتش و شب و روز را در شعر آوردن ۔ (عل) ۔
متضاد ۔ (فل) دو شخص یا دو چیز ضد ہم ۔ (عا)

تضارب ع ۔ (ت ــ ض ــ ساڈ ب) مص ۔ بیکدیگر عتاب کردن ۔ (عل) ۔

تضاعیف ع ۔ (ت ــ ض ــ ع ی ف) سم ۔ اثنائے کلام و طیّ عبارات ۔ (عل) ۔

تضافر ع ۔ (ت ــ ض ــ ف ڈ ر) مص ۔ بیکدیگر یاری کردن ۔ (عل)

تضرر ع ۔ (ت ــ ض ــ ر ڈ ر) مص ۔ گزند و آسیب یافتن نیز گزند و آسیب ۔ (عا) ۔
متضرر ۔ (فل) گزند و آسیب یافتہ (عا)

تضرع ع ۔ (ت ــ ض ــ ر ڈ ع) مص ۔ زاری کردن و خضوع و تذلل نمودن ۔ (عا) ۔
متضرع ۔ (فل) زاری و تذلل کنندہ ۔ (عل) ۔

تضریب ع ۔ (ت ــ ض ر ی ب) مص ۔ بر انگیختن (نشا و شغب) کمال ۔ در ہر سخن کہ باشد از تیر راست تر ۔ تضریبکی جو پیکان پیوند آن کنی ۔

تضعیف ع ۔ (ت ــ ض ع ی ف) مص ۔ (۱) افزون کردن ۔ (عل)　(۲) ناتوان و ضعیف کردن و منسوب بہ ناتوانی و ضعف کردن ۔ (عل)　(۳) در علم حساب عددی را دو چند کردن ۔ (عل)
مضعف ۔ (فل) ۔ (۱) افزون کنندہ ۔ (عل) ۔　(۲) ناتوان کنندہ ۔ (عا) ۔

تضلیل ع ۔ (ت ــ ض ل ی ل) مص ۔ بگمراہی منسوب کردن ۔ (عل) ۔

تضمن ع ۔ (ت ــ ض ــ م ڈ ن) مص ۔ شامل بودن و در ضمن داشتن ۔ (عل)

دلالت تضمنی در علم منطق دلالت و نشان دادن لفظ است جزء معنی موضوع لہ خود را مثل دلالت لفظ انسان بر حیوان یا ناطق مقابل دلالت مطابقہ کہ نشان دادن لفظ است تمام معنی موضوع لہ خود را مثل دلالت انسان بر حیوان ناطق و مقابل دلالت التزامی کہ دلالت لفظ است بر معنی خارج از موضوع لہ خود مثل دلالت لفظ انسان بر ضحک و صنعت کتابت ۔ (عل) ۔
متضمن ۔ (فل) در ضمن دارندہ ۔ (عل) ۔

تضمید ع ۔ (ت ــ ض م ی د) ۔ مص ۔ ضماد کردن و دوا بر جراحت بستن ۔ (عل)

تضمین ع ۔ (ت ــ ض م ی ن) مص ۔ (۱) جا دادن و شامل ساختن (عل) ۔　(۲) آوردن شاعر تمام یا جزو شعر غیر را در شعر خود ۔ (عل)

تضییع ع ۔ (ت ــ ض ی ی ع) مص ۔ (۱) تباہ کردن ۔ (عل) ۔　(۲) ضایع یا بد و تقصیر کردن (عا)

(ڈ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ع) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ســ) آ (ی) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی ۔

تضیق

مضیع - (فل)، ضایع و فاسد کننده - (عا)۔

تضیق ع - (ت ـ ض ـ ی ی ق) مص - تنگ شدن - (عل)

تضییق ع - (ت ـ ض ی ی ق) مص - در تنگی انداختن - (عل)۔

مضیق - (مل) تنگ کننده - (عل)، - مضیق - (مل) تنگ شده - (عا)۔

تطاول ع - (ت ـ ت ـ ـ و ل) مص - (۱) گردن کشی و تکبر کردن وگردن دراز کردن در وقت دیدن - (عل)، - (۲) بیداد و جور - (عل) این معنی در عربی نیست محدث فارسی است

تطبیق ع - (ت ـ ط ب ی ق) مص - مطابق قرار دادن چیزی را به چیزی - (عا)۔ مثال - خبری که شما داده اید با خبری که فلان داده تطبیق نمیشود۔

تطرق ع - (ت ـ ط ـ ر ـ ق) مص - بجائی رسیدن و راه یافتن - (عل)۔

تطریز ع - (ت ـ ط ر ی ز) مص - نگارین کردن جامه را - (عل)، - مطرز - (مل) جامهٔ نگارین (عل)

تطفّل ع - (ت ـ ط ـ ف ـ ل) مص - طفیلی شدن - (عل)

تطمیع ع - (ت ـ ط م ی ع) مص - بطمع و حرص انداختن - (عل)۔

تطوّر ع - (ت ـ ط ـ و و ـ ر) مص - تنوع و قسم قسم بودن (عل) این لفظ در کتب لغت معتبرهٔ عربی نیست لیکن در عربی جدید استعمال شده و در فارسی هم استعمال گشته۔

متطور - (فل) دارای انواع و اقسام مختلف - (عل)۔

تطوّع ع - (ت ـ ط ـ و و ـ ع) مص - داوطلب شدن و به اختیار بدون وجوب چیزی را بجا آوردن - (عل)، - متطوع - (فل) داوطلب - (عل)

تطوّق ع - (ت ـ ط ـ و و ـ ق) مص - طوق در گردن خود کردن - (عل)

تطویل ع - (ت ـ ط و ی ل) مص - (۱) طول دادن و دراز کردن - (عل)۔

مطوّل - (فل) طول دهنده - (عل)۔

مطوّل - (مل) دراز و طول داده شده - (عا) مثال - بیانات فلان همیشه مطول است

(۲) در علم معانی زاید آوردن لفظ است از مقصود و معین نبودن آن لفظ زاید (عل)۔

تطهّر ع - (ت ـ ت ـ ـ ه ـ ر) مص - پاک و طاهر شدن - (عل)

تطهیر ع - (ت ـ ط ه ی ر) مص - پاک و طاهر کردن و پاک - (عا) مثال - برای نماز باید لباس نجس را تطهیر کرد - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود۔

مطهِّر - (فل) طاهر و پاک کننده - (عل)

مطهَّر - (مل) طاهر و پاک کرده شده - (عل)

تطیّر ع - (ت ـ ط ـ ی ی ط ر) مص - فال بد گرفتن به چیزی - (عل) - دراصل عربی فال بد گرفتن به مرغ بوده لیکن اکنون در عربی هم بمعنی مطلق فال بد استعمال میشود -

تظاهر ع - (ت ـ ظ ـ هـ ط ر) مص - (۱) مدد کردن دو نفر بهم (عل) - (۲) نشان دادن کسی خود را بواسطهٔ چیزی - (عا) مثال - فلان وزیر کارش همه تظاهر است -

تظلّم ع (ت ـ ظ ـ ل ل ط م) مص فریاد کردن و شکایت کردن از بیداد کسی - نیز فریاد و شکایت از بیداد - (عا) مثال - در مشروطهٔ ایران عوض تظلم به حاکم باید به عدلیه تظلم کرد - بیشتر با لفظ کردن استعمال میشود -

متظلِّم - (فل) کسیکه شکایت از بیداد میکند - (عا) -

تعادل ع - (ت ـ ع ـ د ط ل) - مص - برابر بودن دو چیز با یکدیگر - (عل)

متعادل - (فل) چیزی که با دیگری برابر است - (عل) -

تعارض ع - (ت ـ ع ـ ر ط ض) مص - معارضه کردن با یکدیگر و یک قسم پیش آمدن دو نفر با هم (عل)

تعارف ع - (ت ـ ع ـ ر ط ف) مص - (۱) شناختن دو نفر یکدیگر را (عل) - (۲) تحفه و هدیه که به کسی داده میشود - (عا) مثال - در هند رسم است که هر کس نزد بزرگی برود باید پول تعارف بدهد - (۳) احوال پرسی کردن از یکدیگر - (عا) - مثال در ادب ایران به دوست باید سلام و تعارف کرد (۴) تکلف و اسباب ضیافت فراهم کردن - (عا) مثال - فلان با مهمان خیلی تعارف میکند - (۵) کسی را به مهمانی یا گرفتن چیزی خواندن - (عا) - مثال - هر چه تعارف کردم فلان نهار نخورد - معنی دوم و سوم و چهارم و پنجم محدث در فارسی است در عربی نیست - امثال - (۱) "تعارف آب حمام میکند" (۲) "تعارف کم کن و بر مبلغ افزا" (۳) "تعارف آمد و نیامد دارد" -

تعاضد ع - (ت ـ ع ـ ض ط د) مص - همدیگر را یاری نمودن - (عل)

تعاطی ع - (ت ـ ع ـ ط ی ع) مص - فرا گرفتن - (عل)

تعاقب ع - (ت ـ ع ـ ق ط ب) مص - در پی یکدیگر رفتن - (عل)

تعال ع - (ت ـ ع ـ ل) بیا - (عل)

تعالی ع - (ت ـ ع ـ ل ی ع) مص - بلند شدن - (عل) با الف مبدل از یاء فعل ماضی

بمعنی بلند است وعموماً با اسماء خدا استعمال میشود مثل خداوند تعالی واللہ تعالی وتعالی اللہ - (عا)

متعالی - (فل) بلند شونده - (عل)

تعانق ع - (ت ــ ع ــ ن ۃ ق) مص - یکدیگر را بغل گرفتن و معانقه کردن - (عل) -

تعاون ع - (ت ــ ع ــ و ۃ ن) مص - یاری کردن به یکدیگر - (عل)

تعب ع - (ت ــ ع ــ ب) مص - رنج کشیدن وخسته و مانده شدن نیز رنج وخستگی - (عل)

تعبد ع - (ت ــ ع ــ ب ب ۃ د) مص - (۱) عابد شدن وکسی را عبد یا ذلیل دانستن - (عل)

(۲) چیزی را بدون دلیل بمجرد قول قائل قبول کردن - (عا)

تعبداً و تعبدی - قبول کردن چیزی بدون دلیل بمجرد قول گوینده (عا) مثال - ہرچه پیغمبر میگوید باید تعبداً قبول کرد -

تعبیر ع - (ت ــ ع ب ی ر) مص - بیان وتاویل خواب کسی - نیز مطلق بیان وتوضیح (عا) مثال - بعضی از خوابها تعبیر دارد - ایضاً - مطلب مرا فلان بد تعبیر کرد -

معبّر - کسی که تعبیر میکند (عا) مثال - ابن سیرین معبر خوبی بود -

تعبیه ع - (ت ــ ع ب ی ہ) مص - (۱) آراستن وآماده کردن لشکر - (عل) -

(۲) ترتیب لطیف وخوب - (عا)

تعجب ع - (ت ــ ع ــ ج ج ۃ ب) مص - در شگفت افتادن وشگفت - (عا) بیشتر با لفظ کردن ونمودن استعمال میشود -

متعجب - (فل) کسیکه در شگفت وتعجب است - (عا)

تعجیل ع - (ت ــ ع ج ی ل) - مص - (۱) بہ شتاب آوردن - (عل) (۲) شتاب وعجله (عا) - مثال - من با تعجیل از خانه بیرون رفتم -

معجّل - (فل) بہ شتاب آورنده - (عل) -

معجّل - (مل) کار با شتاب - (عل)

معجلاً - با شتاب (عا) - مثال - فلان را معجلاً روانه کردم -

تعجیم (ت ــ ع ج ی م) مص - عجمی وفارسی ساختن - لفظ اجنبی - (عل)

معجّم - (مل) لفظ اجنبی فارسی ساخته شده - (عل) این لفظ مصدر جعلی بقانون عربی از لفظ عجم است

تعداد ع - (ت ــ ع د ــ د) اسم - شمردن وشماره - (نث وشع) این لفظ در کتب معتبره عربی

ذکر نشده و در تکلم فارسی ایران هم نیست لیکن در کتب فارسی خراسان استعمال شده روضة الصفا هم مکرر استعمال کرده و اکنون در زبان اردو هست -

تعدّد ع - (ت ـَ ع ـَ د دّ د) مص - بیش از یک شدن و زیاد شدن در عدد (عل)
متعدد - (فل) بیش از یک و زیاد در عدد - (عا) مثال - بچه من امروز تقصیر متعدد کرده است

تعدّی ع - (ت ـَ ع ـَ د دّ ی) مص - (۱) از حد درگذشتن - (عل) (۲) ظلم و بیداد کردن (عا) مثال - شاهی که به رعایا تعدی کند باقی نمیماند (۳) در علم صرف فعل لازم را با تغییر فعل متعدی ساختن - (عل) -
متعدّی - (فل) (۱) از حد گذرنده - (عل) - (۲) بیدادگر (عا) (۳) در علم صرف فعلی که با فاعل مفعول هم بخواهد - (عل) -

تعدید ع - (ت ـَ ع د ی د) مص - شمردن - (عل) -

تعدیل ع - (ت ـَ ع د ی ل) مص - راست کردن و عادل شمردن و بحد وسط آوردن - (عل)

تعدیه ع - (ت ـَ ع د ِ ی ِ) مص - گذراندن و فعل لازم را متعدی کردن - (عل)

تعذّر ع - (ت ـَ ع ـَ ذ ذّ ر) مص - (۱) دشوار شدن کار (عل) - (۲) عذر آوردن و برای انجام ندادن کاری حجت آوردن - (عل)
متعذّر - (فل) (۱) دشوار و سخت - (عل) - (۲) - عذر آورنده - (عا) -

تعذیب ع - (ت ـَ ع ذ ی ب) - مص - شکنجه کردن و در عذاب انداختن - (عل) -
معذِّب - (فل) شکنجه و عذاب کننده - (عل)
معذَّب - (مل) در عذاب و شکنجه - (عا) مثال - در این هوای گرم معذب هستم -

تعرّض ع - (ت ـَ ع ـَ ر رّ ض) مص - پیش آمدن و بچیزی پرداختن - (عا)
متعرّض - (فل) پیش آینده و پردازنده بچیزی - (عا)

تعرّف ع - (ت ـَ ع ـَ ر رّ ف) مص - شناختن چیزی بعد از طلب آن - (عل)

تعرفه (ت ـَ ع ر ِ ف ِ) مص - کتاب قوانین و حقوق ادارهٔ گمرک - (عا)
این لفظ در عربی استعمال نشده و در فارسی هم از وقت اداره شدن گمرک ایران بدست بلجیکیها در سلطنت مظفر الدین شاه (۱۳۱۳ - ۱۳۲۴ھ) در استعمال آمده - جهت استعمال این لفظ این است که در فرانسه کتاب قوانین گمرکات را تریف (Tarif) میگویند که ماخوذ از زبان

(ِ) کسره و همزه مکسوره - (ـَ) آ - (ـُ) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

اسپانیائی است ولفظ تریف در اسپانیا در ایامی که حکومت عرب در آنجا بوده از لفظ تعریف عربی گرفته شده بود ایرانیان خواستند ہمان لفظ عربی را زنده کنند لفظ تعرفه استعمال کردند- ای کاش ہمان لفظ اصلی (تعریف) را استعمال میکردند-

تعرفه پرسنلی - ورقه ایست که در آن احوال و مدت خدمت و اسم خانواده وولادت مامورین ضبط میشود (عا)

تعریب ع- (ت سـ ع ساکن ب) مص- (۱) واضح کردن- (عل) (۲) کلمهٔ غیر عربی را عربی ساختن- (عل)-

معرِّب- (فل) واضح کننده- (عل)-

معرَّب- (مل)- (۱) واضح شده- (عل)- (۲) کلمهٔ عجمی که عربی ساخته شده- (عل)

تعریض ع- (ت سـ ع ساکن ض) مص- بکنایه سخن گفتن- (عل)

تعریف ع- (ت سـ ع ساکن ف) مص- (۱) شناساندن وحقیقت چیزی را بیان کردن- (عل) (۲) در اصطلاح فقہا مال لُقطه (حبشه) را اعلان دادن- (عل) این معنی ماخوذ از معنی اول است (۳) ستودن و مدح کسی را کردن- (عا) این معنی ہم ماخوذ از معنی اول است- (۴) در علم صرف، لفظ نکره را معرفه ساختن- (عل)-

تعریق ع- (ت سـ ع ساکن ق) مص- عرق آوردن وخوی پیدا کردن- (عل)

معرق- (فل) عرق آورنده- (عا)-

تعریک ع- (ت سـ ع ساکن ک) مص- گوشمال دادن و دادن چیزی- (عل)-

تعزیت ع- (ت سـ ع ز ی- ت) مص- تسلی دادن و امر به صبر کردن خویشان میت را (عا) با ہاء زاید (ت سـ ع ز ی ه) مجلس نمایش واقعات امام حسین علیہ السلام که از طرف تعزیه خوانہا انجام میباید- (عا)- در اماوتیاتر زبان فارسی منحصر ہمان مجالس تعزیه بوده- وفقط در ایام مشروطه ایران به تقلید اروپا نمایش عمومی ہم شروع شده- لیکن تاکنون ترقی نمایانی نکرده مجلس تعزیه ہم از تقلید اروپا بوده که در زمان سلاطین صفویه شروع شده ودر اواسط قاجاریه شروع به تنزل نموده واکنون قریب به زوال است- عروجش از زمان فتح علی شاه قاجار تا اوایل ناصر الدین شاه بوده-

تعزیه گردان- کسیکه ناظم و مدیر تعزیه است- (عا)

تعزیر ع- (ت سـ ع ز ساکن ر) مص- تادیب ومجازات و در اصطلاح فقہا آن مجازاتہا است که

در شریعت تصریح نشده و به نظر قاضی شریعت واگذار گشته - (عل)

تعسّر ع- (ت ـ ع ـ س س ـ ر) مص- دشوار شدن و دشوار (عل)
متعسّر- (فل) چیز دشوار و سخت - (عل)-

تعسّف ع- (ت ـ ع س س ـ ف) مص- گمراه شدن و بیراهه رفتن- (عل)

تعسیر ع- (ت ـ ع س ی ر) مص- دشوار و سخت کردن - (عل)

تعشّق ع- (ت ـ ع ـ ش ش ـ ق) مص- عاشقی نمودن - (عا)

تعصّب ع- (ت ـ ع ـ ص ص ـ ب) مص- (۱) حمایت کردن و یاری دادن- (عل)
(۲) طرفداری بیجا از رای یا مذهب خود نمودن و برای رای یا مذهب خود به دیگران آزار بیجا کردن- (عا) متعصّب- (فل)- (۱) حامی و یاری کننده- (عل) (۲) کسیکه حامی بیجای رای یا مذهب خود است- (عا)-

تعطّش ع- (ت ـ ع ـ ط ط ـ ش) مص- تشنه شدن- (عل)-

تعطّف ع- (ت ـ ع ـ ط ط ـ ف) مص- مهربانی کردن و خم شدن در دامن خود انکندن- (عل)

تعطّل ع- (ت ـ ع ـ ط ط ـ ل) مص- بیکار شدن و بیکاری- (عل)-

تعطیل ع- (ت ـ ع ط ی ل) مص- بیکار کردن و بیکاری- (عا)- معطّل- (مل) بیکار- (عا)

تعظیم ع- (ت ـ ع ظ ی م) مص- (۱) بزرگ کردن و بزرگ داشتن و احترام نمودن- (عا)
(۲) به شخص بزرگ کرنش کردن و سر فرود آوردن برای احترام- (عا) مثال- دسابران به شاه عوض سلام تعظیم میکنند- این معنی ماخوذ از معنی اول است-

تعفّف ع- (ت ـ ع ـ ف ف ـ ف) مص- پارسائی نمودن و پارسائی- (عل)

تعفّن ع- (ت ـ ع ـ ف ف ـ ن) مص- گندیدن و بدبو شدن چیزی نیز بوی گند- (عا)-
متعفّن- (فل) چیزی که بوی گند میدهد- (عا)-

تعفیر ع- (ت ـ ع ف ی ر) مص- درخاک گردانیدن- (عل)-

تعفین ع- (ت ـ ع ف ی ن) مص- گند اندن و بدبو ساختن- (عل)

تعقّل ع- (ت ـ ع ـ ق ق ـ ل) مص- (۱) ادراک و بخود بستن عقل- (عل)
(۲) فکر و پیش بینی- (عا) مثال- فلان بدون تعقّل کار میکند-

تعقیب ع- (ت ـ ع ق ی ب) مص- (۱) عقب انداختن چیزی را- (عل) (۲) و رادی که

تعقید بعد از نماز خوانده میشود - (عا) - (۳) دنبال کردن - (عا)

ع - (ت ـــ ع ق ی د) مص - (۱) بسیار گره زدن وجوشاندن چیزی تا غلیظ شود - (عل)، (۲) در علم معانی ترکیب جمله بطوری که مطلبش درست مفهوم نشود وتعقید مخل فصاحت است (عل)

تعلّق ع - (ت ـــ ع ل ل ق) مص بچیزی درآویختن ونسبت به چیزی داشتن - (عا) -
متعلق - (فل) نسبت بچیزی دارنده وبچیزی درآویزنده - (عا) -

تعلّل ع - (ت ـــ ع ل ل ل) مص - بهانه جستن درکاری (عا) مثال فلان در هرکاری تعلل میکند

تعلّم ع - (ت ـــ ع ل ل م) مص - از کسی آموختن - (عا) -
متعلّم - (فل) آموزنده از کسی - (عا) -

تعلیق ع - (ت ـــ ع ل ی ق) مص - (۱) درآویختن چیزی را به چیزی ومتعلق گردانیدن چیزی را به چیزی - (عل) (۲) بیکار گذاشتن رئیس یک اداره یکی از مستخدمان اداره را به گمان تقصیری تا بعد از تحقیقات ومحاکمه بری شود یا مجازات یابد - در ایام تعلیق به مستخدم حقوق داده نمیشود - (عا)، این معنی جدید الحدوث در فارسی است - خط تعلیق قسمی از خط است که در زمان سلطنت تیموریه رواج داشته والکنون متروک است - (عا)

تعلیقه :- (۱) مطالبی که بطور تشریح راجع به کتابی نوشته شود ودر حواشی یا آخر کتاب درج شود - (عل) (۲) مکتوب ومراسله شخص محترم - (عا) -

معلّق :- (مل) (۱) چیزی که درآویخته ومتعلق به چیزی است - (عل) (۲) مستخدمی که به اتهام تقصیری از طرف اداره بیکار شده - (عا) (۳) وارونه که پا بهوا وسر به پائین باشد - (عا)، مثال - در قدیم مقصر را زنده معلق دفن میکردند -

معلّق زدن :- - سر را به زمین گذاشته با پشت به طرف دیگر افتادن یا پاها را بلند کرده از جلو یا عقب دور زدن - (عا)

تعلیل ع - (ت ـــ ع ل ی ل) مص - علت وسبب آوردن برای چیزی - (عل) -
معلل (مل) با دلیل وثابت - (عل)

تعلیم ع - (ت ـــ ع ل ی م) مص - بکسی چیزی آموختن ودرس - (عا) -
معلم - (فل) کسیکه چیزی بکسی میاموزد - (عا) - تعلیمی - (۱) منسوب به درس وتعلیم (عا) (۲) تازیانه یا عصای کوچک که برای تعلیم چهارپا واطفال وغیره آنها استعمال میشود

ومجازاً هر عصای نازک - (عا) -

تعلیمات - (جمع تعلیم) نام اداره ایست در وزارت معارف برای امور تعلیم مدارس - (عا) -

تعمّد ع - (ت ـ ع ـ م م ـ د) مص - بقصد کاری را کردن - (عا) - متعمد - (فل) - کاری را به قصد کننده - (عل) -

تعمق ع - (ت ـ ع ـ م م ـ ق) مص - خوب فکر و خوض کردن در امری - (عل) -

تعمید ع - (ت ـ ع م ی د) مص - غسل دادن نصاری اطفال خود را با رسومات دینیه - نیز غسل دادن وارد دین در نصرانیت یا همان رسوم - (عا) -

تعمیر ع - (ت ـ ع م ی ر) مص - (۱) عمارت ساختن - (عل) (۲) درست کردن خانهٔ شکسته یا سفیدکاری وغیره کردن آن - (عا) مثال - در هر پائیز باید پشت بام خانه را تعمیر کرد -

تعمیق ع - (ت ـ ع م ی ق) مص - عمیق و گود ساختن چیزی - (عل) -

تعمیم ع - (ت ـ ع م ی م) مص - عام و شامل گردانیدن چیزی را و مهتر گردانیدن و عمامه پوشانیدن - (عل) - معمم - (فل) کسیکه عمامه بر سر دارد - (عا) -

تعمیه ع - (ت ـ ع م ی ه) مص - کور کردن و پوشیدن و پنهان کردن چیزی - (عل) - معمی - (فل) عبارتی که با اشاره در فرچیزی را بیان کند - (عا) -

تعنت ع - (ت ـ ع ـ ن ن ـ ت) مص - خطا و گناه کسی جستن - (عل) -

تعنیف ع - (ت ـ ع ن ی ف) مص - سرزنش و درشتی نمودن - (عا) -

تعود ع - (ت ـ ع ـ و و ـ د) مص - عادی شدن و خوگر گشتن - (عل) - متعود - (فل) - عادی و خوگر - (عل) -

تعویذ ع - (ت ـ ع و ی ذ) مص - پناه دادن - (عل) مجازاً دعائی که برای دفع بلیات نوشته بر بازو یا گلو بندند استعمال میشود - (شع) خاقانی - تب لرزه صرع آسمان دید # از توفیقش بساخت تعویذ -

تعاویذ - جمع آن است - اکنون در ایران تعویذ دعائی را گویند که در وقت طلسم و احضار وغیره آنها خوانند و آنچه نوشته و بر بازو وغیره بسته میشود دعا گویند لیکن در هند دعای نوشته را تعویذ گویند -

تعویض ع - (ت ـ ع و ی ض) مص - عوض دادن و عوض کردن - (عا) -

تعویق ع - (ت ـ ع و ی ق) مص - عقب انداختن کاری - (عا) -

(ـ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـ) آ - (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

تعویل

معوّق - (ل) عقب انداخته شده - (عا) -

ع - (ت ـ ع و ی ل) مص - بار بر کسی نهادن و یاری خواستن و ساختن سائبان برای پناه از باران - (عل) -

تعهد

ع - (ت ـ ع ـ ه ر د) مص - چیزی را بذمه گرفتن و عهد کردن - (عا) -

متعهد - (فل) کسیکه تعهد میکند - (عا) -

تعیش

ع - (ت ـ ع ـ ی ی ش) مص - (۱) با تکلف اسباب معیشت ساختن - (عل) (۲) با خوشی زندگی نمودن و عیش کردن - (عا) -

تعین

ع - (ت ـ ع ـ ی ی ن) مص - معین شدن و مخصوص شدن - (عل) -

تعییر

ع - (ت ـ ع ی ی ر) مص - سرزنش کردن - (عل)

تعیین

ع - (ت ـ ع ی ی ن) مص - مخصوص و معین کردن چیزی - (عا) -

معین - (ل) چیز مخصوص شده و تعیین شده - (عا)

تغ و تق

فا - (ت ـ غ) سم - صدائی که از کوبیدن دریا کوبیدن میخ و امثال آنها بر آید و گاهی بکرار (تغ تغ) هم استعمال میشود - (عا) این لفظ را با قاف مینویسند که غلط مشهور است چه حرف قاف در فارسی نیست - چون مدتی عربها در ایران حکومت کردند و از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایران عربی بوده ایرانیان بسیاری از الفاظ فارسی خود را هم با حروف عربی مینوشتند -

تغ و لغ - (ت ـ غ و ل ـ غ) سم - خراب و متزلزل - (عا) مثال - کار دبارغلان تاجر تغ و لغ شده است - بیشتر با تشدید غین اول استعمال میشود -

تغابن

ع - (ت ـ غ ـ ب ـ ن) مص - به یکدیگر زیان رسانیدن و مجازاً بمعنی افسوس - (عل)

تغار

فا - (ت ـ غ ـ ر) سم - (۱) ظرف بزرگ دهن گشادگلی است که در آن ماست و عسل و امثال آنها ریخته میشود - (عا) -

تغاری بشکند ماستی بریزد + جهان گردد بکام کاسه لیسان " مثل عوامی است - ایضاً " ماستی که ترش است از تغارش پیدا است " (۲) خوردنی وراتب (شع) سعید هروی - گفت از برای مطبخ انعام او کیوان زچرخ + زارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار - گویا مجازاً غذای در تغار را تغار گفته -

تغافل

ع - (ت ـ غ ـ ف ـ ل) - مص - خود را غافل وانمودن - (عا) -

تغایر

ع - (ت ـ غ ـ ی ـ ر) - مص - غیر همدیگر شدن - (عل) -

تغتغ فا- (ت - غ ت - غ)- سم- تغاری کہ بدان غلہ پیمایند- (شع) ابوالعباس-
ای میر تو را گندم دشتی است بصد دیہ + در تغتغکی چند بتو ہستم انباز- ایضاً شمس فخری-
حاتم عصر شیخ ابواسحاق + کہ دہد زر بہ دامن و تغتغ- دشمنش چون کشف بہ سنگ در است -
گرچہ در پارگین بود چو وزغ- این لفظ را جہانگیری باضم ہر دو تاء ضبط کردہ کہ با قافیہ وزغ در شعر شمس فخری نمیسازد
مؤید الفضلاء و سروری بافتح ہر دو تاء ضبط کردند- لیکن در نسخ معیار جمالی در شعر شمس فخری با ہر دو نون (نغنغ)
و تاء اول و نون بعد از غین (تغنغ) و بالعکس (نغتغ) ہم دیدہ شدہ پس اصل لفظ مسلم است و کیفیت حروفش مشکوک-

تغذّی ع- (ت - غ - ذ ذ ی) مص- غذا خوردن- (عل)-

تغذیہ ع- (ت - غ ذ ی ی ہ) مص- غذا خوراندن و پرورش کردن- (عا)-

تغریر ع- (ت - غ ر ی ر) مص- مغرور کردن و فریفتن- (عل)-

تغزّل ع- (ت - غ - ز ز ل) مص- (۱) عشق ورزیدن- (عل) (۲) غزل گفتن (عل)

تغشّی ع- (ت - غ - ش ش ی) مص- پوشیدن- (عل)-

تغشیہ ع- (ت - غ ش ی ہ) مص- پوشانیدن- (عل)

تغضّب ع- (ت - غ - ض ض ب) مص- ناراضی بودن و غضب (عل)-

تغطّی ع- (ت - غ - ط ط ی) مص- پوشیدن- (عل)

تغطیہ ع- (ت - غ - ط ی ہ) مص- پوشانیدن- (عل)

تغلّب ع- (ت - غ - ل ل ب) مص- چیرہ شدن و غالب گشتن- (عل)-

تغلیب ع- (ت - غ ل ی ب) مص- (۱) غلبہ دادن- (عل)- (۲) در اصطلاح نحو و
بلاغت از روی غلبہ چیزی را در تحت حکم یا اسم چیز دیگر در آوردن- (عل)-

تغلیظ ع- (ت - غ ل ی ظ) مص- غلیظ و سخت کردن چیزی را- (عل)-

تغلیق ع- (ت - غ ل ی ق) مص- در بستن- (عل)-

تغنّی ع- (ت - غ - ن ن ی) مص- سرائیدن و غنا خواندن- (عل)

تغوّط ع- (ت - غ - و و ط) مص- بجہت غایط کردن رفتن و ریدن (عل)-

تغیّر ع- (ت - غ ی ی ر) مص- (۱) از حال خود گشتن- (عل)- (۲) در غضب
شدن و غضب- (عا) مثال- دیروز پدرم بہ من خیلی تغیر کرد- بالفظ کردن استعمال میشود
متغیّر- (فل) (۱) از حال خود گشتہ- (عل) (۲) غضبناک و خشمگین- (عا)-

(زن) زبان زنان- (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی- (مع) مضارع (فل) اسم فاعل- (مل) اسم مفعول-

تغییر ع- (ت ــ غ ی ی ر) مص- از حال گردانیدن - (عا) بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود
مغیّر- (فل) از حال گرداننده (عل)- متغیر- (مل) از حال گشته - (عل)-

تغیظ ع- (ت ــ غ ــ ی ی ظ) مص خشم کردن - (عل)-

تف فا- (ت ــ ف) سم- (۱) گرمی و روشنی - (عا) لفظ مذکور مبدل تپ است - (۲) بخار و مجازاً چیزی مانند بخار که بر بعضی از جواہر ہست و باعث عیب آن است (شع) صائب-

تمام رس نشود باده ایکه کف دارد - که عیب دار بود گوہری که تف دارد-

باضم تا:- آب دہن است درصورتیکه از دہن بیرون انداخته شود- (عا) مثال-
تف کردن درحضور مردم بی ادبی است - بیشتر بالفظ کردن و انداختن استعمال میشود-

تفدان - ظرفی بوده درقدیم ایران که پیران درآن تف میکردند و نام دیگرش تفل دان است لیکن اکنون متروک است و اسمش باقی است - (عا)-

تف سربالا - (س ــ ر ب ــ ل ــ) استعاره است برای کاری که ضرر به کنندهٔ آن برند (عا)- "تف سربالا بریش تف کن برمیگردد" مثل است-

تفاؤل ع- (ت ــ ف ــ ء ؤ ل) مص- فال نیک گرفتن عند نظیر- (عا) بالفظ زدن استعمال میشود

تفاخر ع- (ت ــ ف ــ خ ؤ ر) مص- (۱) باہم نازیدن دوکس - (عل)-
(۲) نازیدن کسی- (عا) مثال- من بدوستی فلان تفاخر میکنم-

تفادی ع- (ت ــ ف ــ د ی) مص- از چیزی رہائی جستن و بیک سو شدن - (عل)-

تفاریق ع- (ت ــ ف ــ ر ی ق) سم- (۱) جمع تفریق است بمعنی جدا کردن و پراکنده نمودن عل- (۲) مثل رجالاً وسہم بسہم - (عل)-

تفاضل ع- (ت ــ ف ــ ض ؤ ل) مص از ہمدیگر افزون آمدن و مطلق باقی- (عل)-

تفاعل ع- (ت ــ ف ــ ع ؤ ل) مص- بجا آوردن چیزی به ہمدیگر- (عل)- (۲) نام یکی از ابواب ثلاثی مزیدٌ فیه است در علم صرف عربی- (عل)-

تفاعیل ع- (ت ــ ف ــ ع ی ل) سم- در علم عروض ارکان و اوزان اجزای شعر است و آن چہار است فعولن و مفاعلن و مفاعیلن و مفاعلتن و ارکان باقی از این چہار ماخوذ است- (عل)

تفاله فا- (ت ؤ ف ــ ل ہ) سم- باقی ماندهٔ جسمی بعد از آنکه جوہر یا روغنش کشیده شود مثل تفالهٔ سرکه در انگور یا کشمش که بعد از سرکه شدن مانده باشد) و تفالهٔ بادام و تفالهٔ چای و امثال آنہا- (عا)-

تفاوت ع - (ت ـ ف ـ د ت) مص - دوری میان دو چیز - (عا)
متفاوت - (فل) چیزیکه از دیگری دوری دارد - (عل) امثال لفظ تفاوت - (۱) "میان ماه من تا ماه گردون + تفاوت از زمین تا آسمان است" (۲) "صلاح کار کجا و من خراب کجا ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا" -

تفاهم ع - (ت ـ ف ـ ه ۃ) مص - از یکدیگر فهمیدن - (عل) -
سوءتفاهم - اشتباه فهمیدن از یکدیگر - (عا) -

تفت فا - (ت ـ ف ت) سم - (۱) حرارت و گرمی و گرم و مجازاً گرم از خشم و گرم در رفتن و گفتن (شع) مولوی معنوی - بعد از آن بر داشت هیزم زود رفت + سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
ایضاً فردوسی - سپهدار گودرز کشواد رفت + بنزدیک خسرو خرامید تفت - (۲) گیاهی است دوائی خوردنی بیخ آن مانند تاتوله جنون آورد و نام دیگرش شوکران است - (ط) (۳) نام دهی است از یزد (ح) (۴) فعل ماضی از تفتن مخفف تافتن (شع) - (۵) سبدی که باغبانها از شاخهای نازک درخت می بافند برای ریختن میوه و گل در آن (عا) -
تفتہ - گرم - (شع) سعدی - بدست آهن تفته کردن خمیر + به از دست بر سینه پیش امیر
شهر بدکور مشل است - این لفظ در اوستا تفته (صم ـ ـ ـ) بوده -

تفتازان فا (ت ـ ف ت ـ ز ـ ن) عم - نام دهکده بزرگی است از نواحی نسای خراسان ایران و جمعی از علمای بزرگ از آنجا بیرون آمدند که از جمله ایشان ملا سعد تفتازانی در قرن هشتم هجری بوده - (عا) -

تفتان فا - (ت ـ ف ت ـ ن) سم - (۱) صفت مشبهه از لفظ تفت (مخفف تافتن) نان تنوری کلفت - (شع) تاثیر - بی مثل زلنعمت فراوان + یک تا و دو تا چونان تفتان -
(۲) نام کوهی است در بلوچستان ایران - (ح) -

تفتن فا - (ت ـ ف ت ـ ن) - مص - مخفف تافتن است - (به بیند) (شع) تفت (دل) تفته

تفتیت ع - (ت ـ ف ت ی ت) مص - ریزه ریزه کردن چیزی را با انگشتان (عل) -

تفتیح ع - (ت ـ ف ت ی ح) مص - گشودن - (عل) - مفتح (فل) گشاینده - (عل) -

تفیدن فا - (ت ـ ف ی د ـ ن) مص - گرم شدن - (شع) (ظهوری) - درون تفیده گرمای صحرای تمنایش + نظر از تشنگی روز حشر کی برکوثر اندازد -

(ٔ) کسره همزه مکسور - (ـ) آ (ـٰ) واو اعرابی - (ی) یا اعرابی -

تفتید - (ی) تفتد - (مع) تفتیده - (ل)

تفتیش ع - (ت ـ ف ت ی ش) مص - نیک جستجو کردن و جستجو - (عا) مثال - چون وارد سرحد شدم در گمرگ اسباب مرا تفتیش کردند - مفتش - (فل) کسیکه تفتیش و جستجو میکند - (عا) مثال هر ادارهٔ ایران برای خود مفتشین دارد -

تفتیک فا - (ت ـ ف ت ی ک) سم - پشم نرم که نام تکلیش کرک است - نیز پارچه کرکی - (شع) - قاری البسه - قاری حقیقی دان کردن بر سقرلاط - تفتیک را و ناشا هرد و شمر محالی

تفتین ع - (ت ـ ف ت ی ن) مص - در فتنه انگندن دفتنه - (عا) مثال - فلان همیشه کارش تفتین است - با لفظ کردن استعمال میشود -

مفتن - (فل) کسیکه فتنه میکند - (عا) -

تفجّع ع - (ت ـ ف ـ ج ج ع) مص - دردمند شدن از سختی و اندوه - (عل)

تفحّص ع - (ت ـ ف ـ ح ح ص) مص - باز کاویدن و جستجو کردن - (عا) -

متفحص - (فل) جستجو کننده - (عل) -

تفخیم ع - (ت ـ ف خ ی م) مص - بزرگ کردن و بزرگ شمردن - (عل) -

مفخم (مل) بزرگ و بزرگ داشته شده - (عا) -

تفر فا - (ت ـ ف ـ ر) سم - در اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس مؤخر کشتی - (عا) -

تفرج ع - (ت ـ ف ـ ر ر ج) - مص - گشایش یافتن و از تنگی بیرون آمدن و سیر و تفریح کردن - (عا) مثال - در نوروز ایران هر کس به تفرج میرود - با لفظ کردن استعمال میشود

تفرّد ع - (ت ـ ف ـ ر ر د) مص - منفرد و یگانه شدن - (عل) -

تفرّس ع - (ت ـ ف ـ ر ر س) مص - به اول نظر چیزی را از آثار و علامت دریافتن - (عل)

متفرس - (فل) دریابندهٔ چیزی به فراست - (عل)

تفرّع ع - (ت ـ ف ـ ر ر ع) مص - از چیزی فرع بیرون آمدن - (عل) -

متفرع - (فل) فرع بیرون آمده از چیزی - (عل)

تفرّق ع - (ت ـ ف ـ ر ر ق) مص - پراکنده گردیدن و پریشان شدن و جدا گردیدن (عل)

تفرقِ اتصال - به اصطلاح اطباء و حکمت طبیعی بریده شدن از زخم و جراحت - (عل)

متفرق - (فل) پراکنده - (عا) -

تفرش فا- (ت ـ ف ر ش) عم- نام بلوکی است از نواحی قم ایران - (ج)

تفرعن ع- (ت ـ ف ـ ر ع ذ ن) مص - (۱) متخلق بخلق فرعون (پادشاه قدیم مصر) شدن در سرکشی از خدا و کفر- (مل) - (۲) تکبر و سرکشی - (عا)-
متفرعن (فل) (۱) مانند فرعون در کفر و سرکشی از خدا- (عل) (۲) متکبر و سرکش (عا)

تفرقه ع- (ت ـ ف ر ـ ق ه) مص - (۱) پراکنده و جدا کردن و جدائی - (عا)
(۲) سرشکن کردن مالیات جدید بر رعایا- (نش)-

تفریح ع- (ت ـ ف ر ی ح) مص- شاد کردن و شدن و خوشی - (عا) مثال- امروز برای تفریح بباغ میروم- مفرح (فل) شاد کننده و خوشی آورنده- (عا)-

تفریخ ع- (ت ـ ف ر ی خ) - مص- بچه بیرون آوردن مرغ از تخم - (عل)

تفرید ع- (ت ـ ف ر ی د) مص (۱) منفرد و یگانه ساختن و شدن- (عل) (۲) گوشه گرفتن و خلوت گزیدن- (عل).

تفریس (ت ـ ف ر ی س) مص- فارسی ساختن لفظ اجنبی - (عل)-
مفرّس (مل) لفظ اجنبی فارسی ساخته شده- (عل) لفظ تفریس مصدر جعلی است بقانون عربی از لفظ فارسی-

تفریط ع- (ت ـ ف ر ی ط) مص - تقصیر کردن و ضایع نمودن و تلف کردن از اعتدال پائین رفتن (عا)
مفرّط (فل) تفریط کننده- (عل)-

تفریع ع- (ت ـ ف ر ی ع) مص- بیرون آوردن مطلبی از اصل آن- (عل)-

تفریغ ع- (ت ـ ف ر ی غ) مص- فارغ گردانیدن و فراغت از حساب- (عا). مثال- حساب من و فلان در ماه قبل تفریغ شد-

تفریق ع- (ت ـ ف ر ی ق) مص - (۱) متفرق و پراکنده کردن- (عل) - (۲) در علم حساب کم کردن عدد کمتر از عدد بیشتر- (عل) -

تفس فا- (ت ـ ف س) اسم مصدر و فعل امر تفسیدن است بمعنی گرمی و حرارت (شع) ابن یمین- آبروخواهی چو خاک افتاده باش + نے چو آتش در هوا از تاب و تفس - این لفظ در اوستا تفسه (ﺻﻢ ﻟﺪ ﺍﻭ ﻭﻭ ﻟﺪ) است بمعنی گرم شدن-

تفسانیدن فا- (ت ـ ف س ـ ن ی د ـ ن) مص- خیلی گرم کردن- (شع) مسعود سعد- ز آب

دیدۂ گریان چو تیغم آب دہند + کز آتش دل سوزان مرا تفسانند۔ لفظ مذکور متعدی تفسیدن است۔

تفسره ع۔ (ت ـ ف س ۂ ر ۂ) سم۔ چیزی کہ بہ آن بشود استدلال بہ چیز دیگر کرد و در اصطلاح اطباء بول مریض است کہ بہ آن استدلال بر مرض او میشود۔ (عل)

تفسح ع۔ (ت ـ ف ـ س س ۂ ح) مص۔ گشادہ شدن و کردن جا برای کسی و فراخ نشستن (دل)

تفسه فا۔ (ت ـ ف س) سم۔ بیماری ایکہ بر بشرہ پدید آید کہ نام عربیش کلف است (شع) جہانگیری

تفسیدن فا۔ (ت ـ ف س ی د ـ ن) مص۔ بغایت گرم شدن۔ (شع) ملک قمی۔ تفسیدہ بود ریگ بیابان دلم۔ ترسم قدم نالہ شود آبلہ زار۔ تفسید (می)، تفسد (مع) تفسندہ (فل)، تفسیدہ (مل)، تفس (مر)، تفسان۔ صفت مشبہہ است۔

تفسیر ع۔ (ت ـ ف س ی ر) مص (۱) ظاہر کردن معنی سخن و آشکار کردن چیز پوشیدہ (عا) (۲) نام علم بیان معانی قرآن مجید۔ (عا)۔ (۳) در علم بدیع نام صنعتی است کہ شاعر اولاً چند صفت بر سبیل اجمال ذکر کند و بعد مفصلاً۔ (عل)

تفسیق ع۔ (ت ـ ف س ی ق) مص۔ کسی را فاسق خواندن۔ (عل)

تفشله فا (ت ـ ف ش ۂ ل ۂ) سم۔ مخفف تفشیلہ است (بہ بیبنید) (شع)

تفشه فا۔ (ت ـ ف ش ۂ) سم۔ طعنہ و سرزنش (شع) ابو العباس۔ بہ جنگ دعوی داری وسخت تفشہ زنی + درشت گوئی و پرخوار خستوانہ تنی۔

تفشیله فا۔ (ت ـ ف ش ۂ ی ل ۂ) سم۔ نام آشی بودہ (شع) شمس فخری۔ سالکان ممالک تحقیق فارغند از شراب و تفشیلہ۔ در کیفیت آش مذکور اختلاف است شمس فخری در معیار جمالی گوید۔ "قلیۂ باشد از گوشت وگندنا و تخم مرغ و جوز" وجہانگیری گوید۔ "قلیۂ باشد کہ از گوشت و تخم مرغ و انگبین پزند و گشنیز و گندنا نیز در آن اندازند و در کتابی دیدم کہ عدس سبز را گویند کہ پختہ باشد" رشیدی گوید۔ "در کتب طبی آشی کہ از سرکہ و عدس پزند برای دفع خمار" سروری گوید "طعامی کہ از گوشت و گندنا و تخم مرغ و جوز و عسل سازند" قاموس گوید "الطفیشل کسمیدع نوعٌ من المرق" لفظ طفیشل معرب ہمین تفشیلہ است۔

تفصّی ع۔ (ت ـ ف ـ ص ص ی) مص۔ از تنگی و دشواری بیرون آمدن۔ (عل)

تفصیل عَ۔ (ت ـ ف ص ی ل) مص۔ بیان با جزئیات و طولانی۔ (عا) مفصل۔ (فل) تفصیل دہندہ۔ (مل)، مفصل (دل) تفصیل دادہ شدہ۔ (عا)

تفضیح ع- (ت ـ ف ـ ض ض ۃ ح) مص- عرق ظاهر شدن در بیخ موهای بدن- (عل)

تفضّل ع- (ت ـ ف ض ض ۃ ل) مص- نیکوئی کردن وافزونی جستن بر اقران خود ونکوئی- (عا)

تفضیل ع- (ت ـ ف ض ی ل)- مص- برتری دادن چیزی را بر چیزی- (عا)-

تفعّل ع- (ت ـ ف ـ ع ع ۃ ل) سم- نام یکی از ده باب ثلاثی مزیدٌ فیه است در علم صرف عربی- (عل)

تفعلل ع- (ت ـ ف ـ ع ل ۃ ل) سم- نام باب رباعی مزیدٌ فیه است در علم صرف عربی- (عل)

تفعیل ع- (ت ـ ف ع ی ل) سم- در علم صرف عربی نام یکی از ده باب ثلاثی مزیدٌ فیه است (عل)

تفلّح ع- (ت ۃ ف ف ـ ح) سم- سیب که میوه ایست- (عل)

تفقّد ع- (ت ـ ف ـ ق ق ۃ د) مص- غائب را پرسیدن- (عل) ومجازاً در مطلق مهربانی استعمال میشود- (عا)

تفقّه ع- (ت ـ ف ـ ق ق ۃ ه) مص- نیک دانستن ودانشمند شدن- (عل)-

تفک فا- (ت ۃ ف ـ ک) سم- لوله چوبی یا فلزی که به درازی نیزه وگلوله گلی در آن گذاشته پف میکردند- وآن گلوله بزور نفس دور میرفته وبا آن پرندگان کوچک را شکار میکردند (شعر) ابن یمین- مرد ثابت قدم آن است که از جا نرود + گرچه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک- همچو سیمرغ که طوفان نبرد از جایش + نه چو گنجشک که افتد بدم از باد تفک- بعد از اختراع تفنگ آن را هم تفک میگفتند چنانچه از این شعر باقر کاشی بر میاید- گوئی دستم سوختهٔ داروی تفک + گویا که بپایم تفک انداخته ای- شاید لفظ تفنگ ماخوذ از تفک است-

تفکّر ع- (ت ـ ف ـ ک ک ۃ ر) مص- فکر کردن واندیشه نمودن- (عا)-
متفکّر (فل) کسیکه فکر واندیشه میکند ومجازاً بمعنی غمگین- (عا)-

تفکّه ع- (ت ـ ف ـ ک ک ۃ ه) مص- لذت گرفتن از چیزی- (عل)-

تفکیک ع- (ت ـ ف ک ی ک) مص- جدا کردن دو چیز از یکدیگر- (عل)

تفلیس فا- (ت ، ف ل ی س) عم- نام شهری است که پای تخت گرجستان است (ح)

تفنگ فا- (ت ۃ ف ـ ن گ) سم- سلاح جنگی جدیدا است که دارای لولهٔ فلزی است که در چوب مسمی به قنداق نشانده شده در آن لوله باروت وپاره فلزی گذاشته با مادهٔ آتشگیری باروت را آتش میدهند تا آن پاره فلز دور رفته به دشمن یا شکار بخورد- (عا)-
در ابتدا تفنگ فتیله ای بوده که سر فتیله را آتش زده روی پستانک تفنگ میگذاشتند تا باروت پستانک آتش گرفته باروت لوله را آتش دهد- بعد تفنگ چخماقی پیدا شد که نزدیک ته لوله چخماق وسنگ

(ء) کسره وہمزہ مکسورہ- (ـ) آ (ۃ) واو اعرابی (ی) یای اعرابی-

چقماق بوده و باروت از آن با آتش میگرفت و بعد تفنگ دنگی پیدا شد که نزدیک ته تفنگ پارهٔ آهنی بشکل دنگ بوده که بر پستانک میافتاد و روی پستانک کلاه مانند فلزی (چاشنی) دارای مادّهٔ آتشگیر می گذاشتند و از خوردن دنگ به آن آتش تولید میشد - در آخر تفنگ ته پر پیدا شد که ته لوله سوراخ است و یک لولهٔ کوچک مسمّی به فشنگ را از باروت و فلز پاره پر کرده در ته آن چاشنی گذاشته در میان سوراخ ته تفنگ گذارند و میلی از قنداق به چاشنی فشنگ خورده آن را آتش دهد - اکنون تفنگ ته پر اقسام دارد مانند سه تیره (که سه فشنگ در آن جا میگیرد) و پنج تیره و هفت تیره و ده تیره و تفنگ دو لول که دارای دو لوله است) و تفنگ یک لول۔

تفنگچی - کسیکه کارش تفنگ انداختن است - (عا)

تفنگدار - کسیکه کارش تفنگ انداختن است نیز نوکری که تفنگ آقای خویش را نگاه میدارد - (عا)

تفنّن ع - (ت ـ ف ـ ن ن ڈ ن) مص - از شغلی بشغلی رفتن - تبدیل حالت برای تفریح کردن (عا)

تفنه فا - (ت ـ ف ن ع) سم - تار عنکبوت - (شع) شہید - عشق او عنکبوت را ماند + بتنیده است تفنه گرد دلم۔

تفو فا - (ت ڈ ف ھ) سم - آب دہن و قتی که بیرون انداخته میشود (شع) کمال اسمٰعیل - باکف دربار تو ہردم برشک + ابر زند بر رُخ دریا تفو۔

تفور فا - (ت ـ ف ھ ـ ر) سم - ظرف گلی و ہرچیز سفالینه و تفور فروش کوزه و ظروف گلین فروش - (نث و شع) - السامی فی الاسامی در معنی الفخّار و الفخّاری۔

تفوّق ع - (ت ـ ف ـ و و ڈ ق) مص - افزونی و برتری داشتن و برتری - (عا) با لفظ داشتن استعمال میشود۔

تفوّہ ع - (ت ـ ف ـ و و ڈ ھ) مص - سخن گفتن یا دہان اداکردن - (عل) متفوه (فل) سخن گوینده - (عل) -

تفویض ع - (ت ـ ف و ی ص) مص - باز گذاشتن چیزی یا کاری به کسی - (عا) - مفوض - (مل) واگذاشته شده - (عا) -

تفه ع - (ت ـ ف ع) سم چیز بی مزه - (عل) -

تفہّم ع - (ت ـ ف ـ ھ ھ ڈ م) مص - فہمیدن و ادراک کردن - (عل) - سوءِ تفہّم - اشتباه فہمیدن - (عا) مثال - فلان بواسطه سوءِ تفہم از من رنجیده است۔

تفہیم ع۔ (ت س ف ہ ی م) مص۔ فہمانیدن وحالی کردن۔ (عل) با لفظ کردن استعمال میشود

تفو (ت ف) سم۔ تف را ببینید۔ (عا)۔

تقاء ع۔ (ت ق ف ء) سم۔ پرہیزگاری۔ (عل)

تقابل ع۔ (ت ق ب ل) مص رو برو شدن دو کس یا دو چیز۔ (عل)۔

متقابل۔ (فل) روبروی ہم۔ (عل)۔

تقاتل ع۔ (ت ق ت ل) مص یکدیگر را کشتن۔ (عل)۔

تقارب ع۔ (ت ق ر ب) مص۔ (۱) باہمدیگر نزدیک شدن۔ (عل) (۲) در علم عروض نام بحری است از شعر که با فعولن تقطیع میشود که نام مشہورترش بحر متقارب است (عل)

تقاص ع۔ (ت ق ص ص) مص۔ قصاص کردن ہمدیگر۔ (عا)۔

تقاضا ع۔ (ت ق ض ا) مص۔ طلب وخواہش۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ہرروز از من تقاضائی میکند۔ بالفظ کردن استعمال میشود۔ این لفظ در عربی تقاضی (با یاء) است ودر فارسی با الف استعمال میشود۔ "بہ تمنای گوشت مردن بہ + ز تقاضای زشت قصابان"۔ مثل است۔

تقاطر ع۔ (ت ق ط ر) مص۔ پیاپی چکیدن قطرات۔ (عا)۔

متقاطر (فل) پیاپی چکان۔ (عا)۔

تقاطع ع۔ (ت ق ط ع) مص۔ قطع نمودن دو چیز یکدیگر را۔ (عل)۔

متقاطع۔ (فل) قطع کنندۂ یکدیگر۔ (عل)۔

تقاعد ع۔ (ت ق ع د) مص۔ (۱) از کردن کاری باز نشستن (عل) (۲) ختم شدن ایام خدمت یک مستخدم دولت۔ (عا) مثال۔ پنج سال دیگر من بہ تقاعد میرسم۔ این معنی ماخوذ از معنی اول وجدید الحدوث در فارسی است در ایام مشروطہ ایران۔

متقاعد (فل)۔ (۱) کسیکہ از کردن کاری پس نشستہ است۔ (عل)۔ (۲) کسیکہ ایام خدمت دولتی خود را ختم کردہ۔ (عا) (۳) کسیکہ چیزی را بعد از مخالفت قبول کردہ است۔ (عا)۔ مثال۔ فلان را آخر متقاعد کردم۔

تقاقم ع۔ (ت ق ق م) مص۔ بزرگ شدن۔ (عل)

تقاوی ع۔ (ت ق و ی) مص۔ (۱) گرسنہ ماندن ویاد کردن قیمت مال۔ (عل)

(۲) پولی که به رعیت دهند برای اصلاح کار او - (عا) -

تقبّل ع - (ت ـ ق ـ ب ب ؤ ل) مص - پذیرفتن و قبول کردن - (عا) -
متقبّل (فل) پذیرنده و قبول کننده - (عا) -

تقبیح ع - (ت ـ ق ب یٔ ح) مص - آشکار کردن قبح و زشتی کار کسی را - (عا)

تقبیل ع - (ت ـ ق ب یٔ ل) مص - بوسه دادن - (عل)

تقدّس ع - (ت ـ ق ـ د د ؤ س) مص - عمل به مذهب کردن و از گناه پاک بودن - (عا)
مثال - پیش نماز خوب است که تقدس داشته باشد -

تقدّم ع - (ت ـ ق ـ د د ؤ م) مص - پیش آمدن و مقدم شدن - (عل) -

تقدمه ع - (ت ـ ق ـ د ءٔ م ءٔ) مص - مقدم و در پیش و در پیش شدن - (عل) -

تقدیر ع - (ت ـ ق د ی ر) مص - (۱) اندازه و قدر چیزی را گرفتن - (عل) -
(۲) قدر کار نیک کسی را دانستن و تعریف از او کردن - (عا) این معنی جدید الحدوث در فارسی است و ماخوذ از معنی اول است - (۳) در علم نحو حذف کلمه است در لفظ با بقاء نیت آن - (عل) - (۴) تحدید و تعیین خدا ذات و صفات و افعال هر مخلوقی را - (عا)
مقدّر (فل) تقدیر کننده - (بهر چهار معنی) (عل) -
مقدَّر (مل) (۱) اندازه گرفته شده - (عل) (۲) آنچه خدا معین کرده - (عل)
(۳) چیزی که در لفظ نیست و معنیش نیت شده (عل) -

تقدیس ع - (ت ـ ق د یٔ س) مص - مقدس و پاک شمردن - (عا) مثال - کارهای فلان ادیب قابل تقدیر و تقدیس است - **مقدّس** - (مل) (۱) آدم مذهبی و عابد و زاهد - (عا) (۲) پاک از بدی) - (عا) -

تقدیم ع - (ت ـ ق د یٔ م) مص - مقدم داشتن و پیش انداختن و پیش آوردن - (عا) -
مقدّم - (مل) پیش افتاده - (عا) **مقدمه** (مل) چیزی که قبل از چیز دیگر بیاید اما مربوط به آن باشد مثل دیباچه کتاب و غیر آن - (عا) -

تقرّب ع - (ت ـ ق ـ ر ر ؤ ب) مص - نزدیک شدن - (عا) مثال - تقرب پادشاه خطرها دارد

تقریح ع - (ت ـ ق ـ ر ر ح) مص - زخم شدن و جراحت یافتن - (عل)

تقرّر ع - (ت ـ ق ـ ر ر ؤ ر) مص - قرار و ثبات یافتن - (عل)

تقریب ع۔ (ت ــ ق ر ی ب) مص۔ (۱) نزدیک گردانیدن۔ (عل) (۲) جہت و علت (شع) کلیم۔ اگر تقریب رفتن خود بہ بزم او نمیدیدم۔ برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم۔
تقریباً (ت ــ ق ر ی ب ــ ن) درحدود و قریب (عا) مثال۔ تقریباً از رود خانہ عبور کردہ بودم کہ ناگاہ سیل رسید و اسب مرا ہر گرداند۔ مقرب۔ (مل) (۱) نزدیک کردہ شدہ (عل)۔ (۲) کسیکہ نزد کسی با عزت است۔ (عا) مثال۔ فلان مقرب پادشاہ است۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است۔

تقریر ع۔ (ت ــ ق ر ی ر) مص۔ (۱) سخن گفتن و بیان کردن۔ (عا) مثال۔ تقریر فلان ہمیشہ با فصاحت است۔ (۲) بہ اقرار آوردن۔ (عل)۔ (۳) نسبت تغلب مال دیوان و اختلاس بہ کسی دادن۔ (شع) صائب۔ رحم کن بر خود زبان شکوہ خود را بہ بند۔ میشود معزول آن عامل کہ تقریرش کنند۔ ایضاً ظہوری۔ سالہا عامل دیوان خوشی بودم۔ ہیچکس را بہ من اندازہ تقریر نبود۔ این معنی در اشعار شاعرانی یافتہ میشود کہ در ہند ہم بودہ اند پس احتمال میرود اصطلاح فارسی عصر سلاطین تیموری ہند باشد۔ (۴) قرار دادن و معین کردن۔ (عل)۔
مقرر (فل) سخن گوینده و بیان کنندہ۔ (عل) مقرر۔ (مل) معین و قرار دادہ شدہ۔ (عل)

تقریض ع۔ (ت ــ ق ر ی ض) مص۔ مقراض کردن (عل) مقرّض۔ (مل) مقراض کردہ شدہ (عل)

تقریظ ع۔ (ت ــ ق ر ی ظ) مص۔ (۱) مدح شخص زندہ بحق یا باطل۔ (عل)۔ (۲) تمجید از کتاب یا نوشتۂ شخصی۔ (عا) این معنی در عربی و فارسی محدث است و در عربی قدیم نبودہ۔

تقریع ع۔ (ت ــ ق ر ی ع) مص۔ درشتی کردن و سرزنش کردن۔ (عل)۔

تقسیم ع۔ (ت ــ ق س ی م) مص۔ (۱) قسمت کردن و بخش کردن۔ (عا)۔ بیشتر با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود۔ (۲) در علم بدیع آوردن شاعر است چند چیز را اولاً و چند چیز دیگر را ثانیاً بطوری کہ چیزہای ثانی متعلق بہ چیزہای اول باشد بر سبیل تعیین۔ (عل) مقسّم (فل) کسیکہ بخش میکند۔ (عل)۔

تقشّر ع۔ (ت ــ ق ــ ش ش ۃ ر) مص۔ کندہ شدن و واشدن پوست۔ (عل)

تقشّف ع۔ (ت ــ ق ــ ش ش ۃ ف) مص۔ با قوت کم و لباس چرکین بسر بردن۔ (عل)۔

تقصار ع۔ (ت ــ ق ص ــ ر) سم۔ گردن بند۔ (عل)۔

تقصیر ع۔ (ت ــ ق ص ی ر) مص۔ (۱) کوتاہی کردن در کاری۔ (عل) (۲) گناہ

(ــ ا) (ی) واو اعرابی (ی) یای اعرابی۔

وعصیان وخلاف قانون. (عا). (۳) در علم فقه گرفتن ناخن یا کوتاه کردن مو بعد از ختم طواف در عمره و حج. (عل)

مقصّر - (فل). (۱) کوتاهی کننده. (عل). (۲) گناه وخلاف قانون کننده. (عا). (۳) کوتاه کنندهٔ مو و ناخن. (عل). "گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست" مثل در تقصیر بمعنی اول یا دوم است

تقطیر ع. (ت ـ ق ط ی ر) مص. چکانیدن چیز مایع و پیوسته چکیدن بول (عل) (عا)

مقطّر (مل) مایع چکیده مثل آب مقطر که از خلل و فرج ظرفی بیرون چکیده و صاف شده است

تقطیع ع. (ت ـ ق ط ی ع) مص. (۱) قطعه قطعه و پاره پاره کردن (عل) (۲) در علم عروض تجزیه کردن. الفاظ شعر است موافق ارکان بحور. (عل) (۳) طول وعرض کتاب واشال آن. (عا). مثال کتاب من تقطیع وزیری است. (عا) (۴) آراستن با لباس خوب (شع) مخلص کاشی. روز بار عام خاصان است تقطیعی ضرور + کعبه هرگه موسم حج شد قبائی نو کند. این معنی که ماخوذ از معنی اول است در عصر صفویه در ایران مروج بوده واکنون متروک است.

تقعّر ع. (ت ـ ق ع ع ر) مص عمیق شدن وگود شدن چیزی. (عل).

تقعیر ع. (ت ـ ق ع ی ر) مص عمیق کردن وگود نمودن. (عل).

مقعّر (مل) گود وعمیق. (عل).

تقلّب ع. (ت ـ ق ل ل ب) مص. (۱) برگردیدن. (عل) (۲) کار قلب و ناسره کردن. (عا). مثال. کاسبی که تقلب بکند بنان نمیرسد. **متقلّب**. (فل) (۱) برگردیده. (عل) (۲) کسیکه کار قلب وناسره میکند. (عا).

تقلّد ع. (ت ـ ق ل ل د) مص. برگردن خود کاری گرفتن وگردن بند درگردن خود کردن. (عل). **متقلّد**. (فل) برگردن خود چیزی گیرنده وگردن بند برگردن دارنده (عل)

تقلّص ع. (ت ـ ق ل ل ص) مص. برجستن چیزی و درهم کشیده شدن وگرد آمدن باهم (عل)

تقلّی ع. (ت ـ ق ل ل ی) مص. (۱) از پهلو به پهلو غلطیدن و بی قرار بودن بر فراش (عا). مثال بچه دیشب تا صبح تقلی میکرد. (۲) سعی وکوشش ومجاهدت (عا) این لفظ در عربی باکسر لام ویاء ساکن است در فارسی یا الف بدل یا مشتعمل است وعموماً با الف (تقلا) هم نویسند

تقلی تر. (ت ق ل ی) اسم. برّه که بچهٔ گوسفند است (عا). لفظ مذکور در ترکی تقلی باسکون قاف وفتح لام است.

تقلیب ع. (ت ـ ق ل ی ب) مص. برگردانیدن وپول قلب ساختن. (عل).

تقلید ع.(ت ـ ق ل ی د) مص. (۱) گردن بند یا حمائل بگردن کسی انداختن وکاری در عهدهٔ کسی گذاشتن. (عل) (۲) افکار و عقاید کسی را گرفته در عمل آوردن. (عا) مثال ـ تقلید مجتهدین در فروع دین باید کرد نه در اصول دین (۳) الفاظ و اعمال کسی را نشان دادن (عا) مثال. دیروز من تقلید فلان روضه خوان را در آوردم رفقا خیلی خندیدند. در معنی اول با لفظ کردن و در معنی سوم با لفظ کردن و در آوردن استعمال میشود. مقلد. (فل) تقلید کننده بهر سه معنی. (عا) متقلد (مل) تقلید کرده شده بهر سه معنی. (عل).

تقلیل ع. (ت ـ ق ل ی ل) سم. کم کردن. (عل).

تقماق تر (ت ـ ق م ـ ق) سم. افزاری است برای کوبیدن سر میخ تا فرو رود.
تخماق (باخ) نوشتن غلط مشهور است.

تقنین ع. (ت ـ ق ن ی ن) مص. قانون گذاشتن برای سلطنت یا مؤسسه (عا) مثال. مجلس شورای ایران مشغول تقنین برای ادارهٔ جنگل است.
مقنن (فل) قانون گذار. (عا).
قوهٔ مقننه. مجلس شورای ملی مقابل قوهٔ مجریه که دولت است. (عا).
لفظ قانون در عربی از الفاظ دخیل است در عربی قدیم بمعنی اصل و مقیاس و از آن فعلی ساخته نشده مصریها و ایرانیها لفظ تقنین را از آن ساختند.

تقوی ع. (ت ـ ق و ـ) سم. پرهیزگاری و ترس از خدا. (عا).

تقویت ع. (ت ـ ق و ی ـ ت) مص. نیرو دادن و قوت رسانیدن. (عا)
مقوی (فل) نیرو و قوت دهنده. (عا)

تقویض ع. (ت ـ ق و ی ض) مص. شکستن خانه و برکندن خیمه. (عل).

تقویم ع. (ت ـ ق و ی م) مص. (۱) راست کردن و قایم کردن. (عل) (۲) قیمت کردن مال و متاع. (عا) مثال. در گمرک یک نفر مقوم برای تقویم مال هست. (۳) کتابچه ایکه در آن حالات سال و ایام هفته و ماه و سیر و حالات کواکب باشد که منجم آنها را از کتاب زیج استخراج میکند. منجمین ایران هر سال دو قسم تقویم مینویسند یکی تقویم رقمی که در آن حروف مقطعه ابجد استعمال میشود. و دوم تقویم فارسی که هر چیز در آن با لفظ خودش در فارسی نوشته میشود (عا) که تقویم پارینه ناید بکار مثل است.

تقهقر ع. (ت ـ ق ـ ه ق ـ ر) مص. بقهقرا و پسکی رفتن. (عل).

تقی ع- (ت ـ ق یٔ ی) سم- (۱) خدا ترس و پرهیزگار- (عل) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است "تقی را بگیر و نقی را به بند" مثل است-

تقیه ع- (ت ـ ق ی ہ) (۱) پرهیز و حذر و اجتناب کردن- (عل) (۲) در اصطلاح اهل تشیع در موقع خطر جان و اذیت مذهب خود را مخفی داشتن و خود را بمذهب دشمن جلوه دادن- (عا)- این معنی ماخوذ از معنی اول است- تقوی (ت ـ ق ـ و ی) منسوب به تقی- (عا)-

تقیح ع- (ت ـ ق ـ ی ی ح) مص- چرک دار شدن جراحت- (عل)

تقیید ع- (ت ـ ق ی یٔ د) مص- دربند کردن و کتاب را نقطه زدن- (عل) مقید- (عل) دربند و پابند- (عا)-

تقییل ع- (ت ـ ق ـ ی ی ل) مص- شبیه شدن- (عل)-

تک فا- (ت ـ ک) سم- (۱) تنها و مفرد و یک (تک تک بمعنی یک یک و دور از هم- (عا)- مثال- امروز امیری را دیدم تک سوار میرفت- (۲) دویدن و تند رفتن و اغلب با لفظ دو (تک و دو) استعمال میشود- (عا) مثال- هرچه تک و دو کردم بمقصود نه رسیدم- تک (ص لد و) بمعنی شتاب آوردن در اوستا موجود است- این لفظ را اهل هند با گاف (فارسی) تلفظ میکنند و در فرهنگها هم همان طور ضبط شده لیکن در ایران با کاف (تازی) تلفظ میکنند- ماخذ تلفظ هندیها فارسی ترکستان و افغانستان است- چنانچه ملا عبدالرحمن جامیؒ در این شعر با کاف (فارسی) آورده:-

بگاه جاه اگرچه تیز تگ بود + بوقت کامرانی سست رگ بود- (۳) زدن (شع) فردوسی- ز رستم بپرسید پرمایه توس + که چون تافت پیل از تک گرز کوس- و به اصطلاح نرد بازان زدن با مهره یا دست بر کنارهٔ تاس تا کعبتین درست نشیند- (عا) گیاهی که در میان گندم زار میروید- و سخت تر از گیاه گندم است (شع) جهانگیری- (۵) قوت و شدت (تک اصفهان)- مثال- امسال پیش از عید تک سرما شکسته است- تک به این معنی در اوستا و سنسکریت هر دو بمعنی قوی موجود است (ص لد و) (तक)

تکاپو - (ت ـ ک ـ پ و) دویدن آمد و شد باشتاب- (عا) الف در لفظ مذکور علامت عطف است و لفظ بمعنی تک (دویدن) و پو (رفتن)

تک آور - اسب دونده و خوش رفتار- (عا)-

تک بند - قسمی از کمربند از پشم خشتر- (شع) فغانی- همه چیز تو محبوبانه و عاشق کش است اما- قیامت در قبای چست و تک بند دل آویز است-

تک و توک ۔ (ت ـک ذ ت ـو ک)۔ سم۔ کمی از اشخاص یا چیزها که از هم دور افتاده باشند (تک)، مثال دوکانهای بازار امروز تک وتوک باز بوده۔
باضم اول۔ پوزه و منقار جانوران و نوک خنجر و نیزه و امثال آنها۔ (عا) در تکلم به اطراف دهن انسان هم بطور استهزاء تک میگویند۔ در فارسی و لاتینی تیر نشان تک را بمعنی اطراف دهن انسان و حیوان بدون استهزا استعمال کنند۔ جهانگیری چراغ کم نور را هم یک معنی این لفظ نوشته است۔ باکسر اول۔ (۱) مخفف تکه بمعنی پاره و لقمه است (شمع)۔ (۲) آواز خفیفی که از خوردن دو چیز سخت بهم برآید مثل صدای ساعت و امثال آن و آن را تیک هم میگویند و مکرر (تک تک) هم استعمال میشود۔ (۳) در اصطلاح زرگری قلمی است فلزی که با آن خطهای بسیار باریک روی فلز رسم میکنند۔ (عا)۔ جهانگیری پیش و نزدیک را هم یک معنی این لفظ نوشته است۔

تکابر ع۔ (ت ـک ـا ب ذ ر) سم۔ عظمت و تجبر۔ (عل)

تکاثر ع۔ (ت ـک ـا ث ذ ر)۔ مص۔ بمال بسیار فخر نمودن۔ (عل)۔

تکاثف ع۔ (ت ـک ـا ث ذ ف) مص۔ (۱) سطبر و غلیظ شدن و برهم نشستن۔ (عل)۔ متکاثف (فل) (۱) برهم نشسته و غلیظ و سخت شده۔ (عل)۔ (۲) نزد حکما کم شدن حجم جسم بدون آنکه از آن جزئی جدا کنند مقابل تخلخل۔ (عل)۔

تکاسل ع۔ (ت ـک ـا س ذ ل) مص۔ خود را کسل و کاهل نمودن۔ (عل)۔

تکافؤ ع۔ (ت ـک ـا ف ذ ء) مص۔ با همدیگر برابر شدن۔ (عل)۔

تکامل ع۔ (ت ـک ـا م ذ ل) مص۔ (۱) به کمال رسیدن و کامل شدن (عل)۔ (۲) ترقی تدریجی موجود زنده مادی۔ (عل)۔ برای حدس جدید داروین در حکمت طبیعی که اشیاء ذی حیات مادی در ترقی تدریجیند مقابل لفظ ایولیوشن (evolution) انگلیسی ایرانیها لفظ تکامل را پیدا کردند۔ و هندیها لفظ ارتقاء را۔

تکان فا (ت ـک ـا ن) سم۔ (۱) حرکت دادن و جنبانیدن چیزی (عا) مثال بعد از غذا خوردن سفره را تکان میدهند تا خوردهای غذا ریخته شود۔ با لفظ دادن استعمال میشود۔ لفظ مذکور اسم مصدر تکاندن است۔ (۲) ترس ناگهانی که اغلب با جنبش بدن است (عا)، مثال از صدای توپ تکان خوردم۔ با لفظ خوردن و دادن استعمال میشود۔

تکاندن فا۔ (ت ـک ـا ن ذ ـن) مص۔ حرکت دادن و جنبانیدن (عا) تکاند (می) می تکا...

(ء) کسره و همزه مکسوره۔ (ـا) آ۔ (ـو) واو اعرابی۔ (ـی) یاء اعرابی۔

	(مع) تکاننده (فل) تکانده (مل)، تکان (مر) تکان (اص)۔
تکانیدن	فا۔ (ت۔ک۔ن ی د۔ن) مص: تکاندن۔ (بہ بینید) (نث و شع) تکانید (می) تکانیده (مل)۔ باقی مشتقات ہمان مشتقات تکاندن است۔
تکاہل	ع۔ (ت۔ک۔ھ ل) مص۔ خود را کاہل نمودن۔ (عل)۔
تکایا	(ت۔ک۔ی۔) سم۔ (جمع تکیہ بمعنی دوم) بہ بینید۔ (عا)
تکابل	فا۔ (ت۔ک۔ی ل) سم۔ حصۂ پائین اُرسی کہ نام دیگرش دست انداز است۔ این لفظ از زبان ولایتی قزوین است۔
تکبّر	ع۔ (ت۔ک۔ب ب ر) مص۔ خود را بزرگ وکبیر شمردن۔ (عا) بالفظ کردن استعمال میشود۔ متکبر۔ (فل) کسیکہ خود را بزرگ بیشمارد۔ (عا) "تکبر عزازیل را خوار کرد بزندان لعنت گرفتار کرد"
تکبیر	ع۔ (ت۔ک ب ی ر) مص۔ بزرگ شمردن و بہ بزرگی خدا را یاد کردن۔ (عل)۔ (۲) اللہ اکبر گفتن۔ (عا)
	تکبیرة الاحرام۔ (ت۔ک ب ی ر۔ت ل ح ر۔م) سم۔ اللہ اکبر نماز بعد از نیت کہ نام دیگرش تحریمہ است۔ (عا)۔
تکتیک	(ت۔ک ت ی ک) سم۔ تاکتیک (بہ بینید)۔ (عا)۔
تکثّر	ع۔ (ت۔ک۔ث ث ر) مص۔ بسیار شدن و کثرت یافتن۔ (عل) متکثر (فل) کثرت یافتہ و بسیار۔ (عل)۔
تکثیر	ع۔ (ت۔ک ث ی ر) مص زیاد و کثیر کردن۔ (عل)۔
تکثیف	ع۔ (ت۔ک ث ی ف) مص۔ سطبر و غلیظ گردانیدن۔ (عل)۔
تکحّل	ع۔ (ت۔ک۔ح ح ل) مص۔ سرمہ در چشم خود کشیدن۔ (عل)۔
تکحیل	ع۔ (ت۔ک ح ی ل) مص۔ سرمہ در چشم کسی کشیدن۔ (عل)۔
تکدّر	ع۔ (ت۔ک۔د د ر) مص۔ (۱) تیرہ شدن (عل)۔ (۲) رنجیدن و غمگین شدن (عا)
تکدیر	ع۔ (ت۔ک د ی ر) مص۔ تیرہ کردن۔ (عل)۔ مکدر۔ (مل) (۱) تیرہ و ناصاف کردہ شدہ۔ (عل)۔ (۲) غمگین و رنجیدہ۔ (عا)۔
تکذیب	ع۔ (ت۔ک ذ ی ب) مص۔ بہ کذب و دروغ نسبت دادن کسی را و خبری را دروغ پنداشتن (عا)
تکرار	ع۔ (ت۔ک ر۔ر) مص۔ بار بار و بیش از یک مرتبہ۔ (عا)۔

تکرّج ع۔ (ت ـ ک ـ ر ر ج) مص۔ فاسد شدن غذا و کفہ زدن آن۔ (ط)۔

تکریر ع۔ (ت ـ ک ر ی ر) مص۔ تکرار و بار بار آوردن۔ (عل) مکرِّر (فل) بار بار آورندہ۔ (عل)۔ مکرّر۔ (مل) بار بار آوردہ شدہ۔ (عل)۔

تکریم ع۔ (ت ـ ک ر ی م) مص۔ گرامی داشتن و احترام کردن۔ (عل)۔ مکرم۔ (مل) گرامی داشتہ شدہ و محترم۔ (عل)

تکژ فا۔ (ت ـ ک ـ ژ) سم۔ تخم و ہستۂ انگور کہ درمیان غژب یعنی یک دانہ انگور است (شع) لیبی۔ گر بیارند و بگویند و دہند دست بر یاد + تو بشنگ تکژی نان ندہی باب تو را۔ رشیدی گوید بسیاری از اہل لغت این لفظ را با ژاء (فارسی) ضبط کردہ اند لیکن چون مبدل آن تکس موجود است پس صحیح با زاء (تازی) است چہ تبدیل ژاء (فارسی) بسین نیامدہ۔

تکس فا۔ (ت ـ ک ـ س) سم۔ تخم و ہستۂ انگور کہ درمیان غژب (دانہ انگور) است (نث و شع) بہرامی۔ این خوشہ بین چنانکہ یکی خیگ پر نبید + سربستہ و نبردہ بدو دست ہیچکس۔ ہر گونہ سیاہی چشم اغژب او + ہم برمثال مردمک چشم ازا تکس۔

تکسّر ع۔ (ت ـ ک ـ س س ر) مص۔ شکستہ شدن۔ (عل)۔
تکسّر مزاج کسالت و ابتدای مرض۔ (عا) مثال۔ امروز از جہت تکسر مزاج نیتوانم کار بکنم۔

تکسک فا۔ (ت ـ ک ـ س ـ ک) سم۔ ہستہ و تخم انگور (شع) سوزنی۔ کلہ سرش از دبوس نکر شکست + ہمچو تکسک مویز و دانۂ خرما۔ شاید تکس مخفف این لفظ است۔

تکسیر ع۔ (ت ـ ک س ی ر) مص۔ (۱) بسیار شکستن۔ (عل) (۲) نام علمی است در علم جفر (عل)۔

تکسین تر۔ (ت ـ ک س ی ن) سم۔ (۱) نام سرسلسلۂ یکی از اقوام بزرگ ترک (شع) مختاری۔ در بچۂ تکسین نسپردی بہ غلا میست اکسیر امارت نشدی گوہر تکسین۔ (۲) نام شہری بودہ از ترکستان (شع) سوزنی تا کہ از یغما و تکسین از برای رزم و بزم + بندگان ارند شیطان بند و حور العین صور۔ از برای رزم دشمن و ز برای بزم دوست + جز بت یغما جو جز لعبت تکسین مخر۔

تکشف ع۔ (ت ـ ک ـ ش ش ف) مص۔ کشف شدن و واضح گشتن۔ (عل)۔

تکفل ع۔ (ت ـ ک ـ ف ف ل) مص۔ کفیل شدن و بعہدہ گرفتن۔ (عل)
متکفل۔ (فل) کسیکہ کاری را بعہدۂ خود دارد۔ (عا)۔

تکفیر ع۔ (ت ـ ک ف ی ر) مص۔کسی را کافر خواندن ۔ (عا)۔ مثال۔ در عصر قاجار ملاہا ہر کس را نخواستند تکفیر میکردند۔ مُکَفِّر۔ (فل) کافر خواننده ۔ (عل) مُکَفَّر۔ (مل) کافر خوانده شده۔ (عا)

تکفین ع۔ (ت ـ ک ف ی ن) مص۔کفن پوشاندن مرده۔ (عل)

تکه فا۔ (ت ک ہ) سم۔ پاره وقطعه و تکه تکه بمعنی پاره پاره است (عا) در اصفهان لقمه را تکه گویند

تکلتو فا۔ (ت ـ ک ـ ل ت و) سم۔ پاره نمد وغیر آن که بر پشت اسپ زیر زین میگذارند تا پشت اسپ زخم نشود۔ (عا) درعصر صفویه ریش پیوند سبیل را بر سبیل استهزاء تکلتو میگفتند کہ اکنون متروک است

تکلف ع۔ (ت ـ ک ـ ل ل ف) مص۔ بر خود گرفتن رنج ۔ (عل) با لفظ کردن و نمودن مستعمل است "آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است"۔ مثل است۔

تکلم ع۔ (ت ـ ک ـ ل ل م) مص۔ سخن گفتن وحرف زدن ۔ (عا)۔ مُتَکَلِّم۔ (فل) (۱) سخن گوینده۔ (عا) (۲) کسیکه علم کلام میداند۔ (عل)۔

تکلیس ع۔ (ت ـ ک ل ی س) مص۔ خاک کردن و آہک ساختن چیزی به سوختن۔ (عل)۔ مُکَلَّس۔ (مل) خاک شده و آہک شده با آتش۔ (عل)۔

تکلیف ع۔ (ت ـ ک ل ی ف) مص۔ فریضه و وظیفه چه دنیوی باشد و چه شرعی و مجازاً بمعنی سن بلوغ (عا) مثال۔ تکلیف شما این است که ہر روز پی کار بروید۔ در عربی معنی امر به چیزی که در آن مشقت است هم دارد که هندیها در اردو و در فارسی هم استعمال میکنند و در تاریخ بیهقی هم استعمال شده۔

مُکَلَّف (مل) (۱) دارای وظیفه و فریضه۔ (عا) (۲) بالغ و به سن بلوغ رسیده ۔ (عا)

تکلیف کردن ۔ پیشنهاد کردن وخواہش نمودن ۔ (عا) مثال رفیقم مرا تکلیف به رفتن بازار کرد و قبول کردم

تکمار فا۔ (ت ک م ـ ر) سم۔ تیری که بر سرش بجای پیکان گرهی است ۔ (شع) امیر خسرو۔

ہم از وی است خوارج نشانهٔ لعنت + که سگ زن است بر ایشان سزانه تکمار است۔

رشیدی این لفظ را باکاف فارسی ضبط کرده لیکن چون مخفف آن تکه باکاف تازی است باکاف تازی ضبط کردم

تکمه تر۔ (ت ک م ہ) سم۔ گوی یا قرص مانند کوچک از فلز یا ریسمان یا ابریشم که برای بستن گریبان و امثال آن است ۔ (عا)۔ دکمه۔ مبدل لفظ مذکور است۔

تکمه بند۔ کسیکه از ریسمان و ابریشم تکمه می بسته (مباحثه) ۔ (شع)۔

تکمله ع۔ (ت ـ ک م ل ہ) چیزی که باعث اتمام و تکمیل چیزی باشد۔ (عل)

تکمیل ع۔ (ت ـ ک م ی ل) مص۔ کامل کردن چیزی و اتمام رساندن و کامل۔ (عا) مُکَمِّل ۔ (فل) کامل کننده (عل)

(م) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـ) فتحه و ہمزه مفتوحه (ذ) ضمه و ہمزه مضمومه ۔

مُکمَّل - (مل) کامل شده - (عا) -

تکند فا - (ت - ک - ن د) سم - آشیانهٔ مرغان (شع) جهانگیری -

تکنیک (ت - ک ن ی ک) اصطلاحات و وسایل مخصوص یک علم یا فن - (عل) - این لفظ فرانسوی (technique) است و در فارسی مستعمل اما هنوز جزء زبان فارسی نشده است -

تکو فا - (ت - ک و) سم - (۱) موی درهم پیچیده و مجعد و مطلق مو - (شع) اثیرالدین اخسیکتی
در تکوی تو است جان من اسیر + چون غریبی کو بظلمت خو گرفت - (۲) نان تنک روغنی - (شع) - جهانگیری -

تکوّن ع - (ت - ک - و و ن) مص - کون و وجود و هستی یافتن - (عل) -
متکوّن (فل) وجود و هستی یافته - (عل) -

تکوین ع - (ت - ک و ی ن) مص - کون و وجود و هستی دادن - (عل) -
مکوّن (فل) هستی دهنده (عل) مکوَّن (مل) موجود و هستی یافته - (عل) -

تکه فا - (ت - ک ه) سم - (۱) یک جلد از دفتر حساب (شع) جهانگیری - در این صورت ماخوذ از تک بمعنی مفرد است - (۲) تپاله گاو و گاو میش که با دست پهن کرده خشک کنند برای سوختن (شع) جهانگیری - (۳) بز نر خصوص بز کوهی نر - (عا) در این صورت ترکی است -
با ضم اول - (۱) پشته و بلندی (شع) - در این صورت ماخوذ از تک است بمعنی پوز - (۲) تیری که بر سرش جای پیکان گرهی است (شع) در این صورت مخفف تکمار است -

تکین تر - (ت - ک ی ن) سم - امیر - (نث و شع) -

تکیه فا - (ت - ک ی ه) سم - (۱) قرار یافتن حصه از جسمی بر جسم دیگر - (عا) مثال - هر وقت روی فرش می‌نشینم به دیوار تکیه میدهم - با لفظ کردن و نمودن و دادن استعمال میشود -
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف + تا که اسباب بزرگی همه آماده شود -» مثل است - (۲) عمارت مخصوصی است دارای صفه ها و اطاقها اطراف حیاط که در عصر صفویه برای تعزیه خوانی استعمال میشده و اکنون برای روضه خوانی - نیز مقبرهٔ علما و عرفا تکیه نامیده میشود - (عا) - لفظ تکیه فارسی است و از لفظ اتکاء عربی ساخته شده -

تگ فا - (ت - گ) سم - بن و قعر و ته (شع) امیر خسرو - در تگ آبش ز صفا ریگ خورد +

کوزلواند بدل شب شمرد + مجازاً بمعنی زمینهٔ پارچه وغیره - (شع) بدرجاجرمی - مه در نسیج تنگ سیه برابر
سحابی کله + تنگ زرد فوطه ته بته هنگام سوداریخته -

تگاب تگاو فا - (ت سگ ســ ب) سم - (۱) زمین نشیبی که درجابجای آن آب جمع شده باشد و سبزه زار هم باشد (شع) امیرخسرو - تگابی بدپرآب وسبزه درو + بلندیهاش پیرامن بیابان -
در این صورت مرکب از تگ (بمعنی ته) وآب است - (۲) نام پرده ایست از موسیقی (شع) منوچهری - وقت سحرگه چگاو خوش بزند در تگاو + ساعتگی گنج گاو ساعتگی گنج باد -
(۳) قیف که در ریختن مایع در ظروف دهن تنگ مثل شیشه بکار می آید - (شع) سوزنی -
خری سبوی سری دوره گوش خم پهلو - کماسه پشت کدو گردن تگاو گلو - تگاو مبدل تگاب است
در فرهنگها یک معنی تگاب را جنگ وخصومت نوشته اند - لیکن ازین شعر ابوالفرج که سند آورده اند
همان معنی اول مفهوم است - شعر - نه مرا با تگاب او پایاب + نه مرا با گشاد او جوشن -

تگدّی فا - (ت سگ ــ د دی) سم - گدائی کردن (عا) این لفظ از گدیهٔ فارسی بطور مصدر عربی ساخته شده -

تگرگ فا (ت ــ گ ــ ر گ) سم - دانه های یخ که مثل باران از آسمان بیبارد - (عا) مثال گاهی تگرگ بقدر تخم مرغ هم باریده است -

تگل فا - (ت سگ ســ ل) سم - توزج جنگی - (شع) خاقانی - با من پلنگ سارک وروباه طبعک است - این خوگ گردنک تگل دمنه گو هرک -
باکسر اول وفتح دوم - وصله وپنبه که به لباس پاره دوزند - (شع) مولوی معنوی - چو ریسمان شده ام زانکه سوزن هجرت + همی زند به قبای دلم هزار تگل - ایضاً مولوی - فرعون زفرعونی آمنت بجان گفته + بر خرقهٔ جان برزد زایمان تگل دیگر -

تگوسیگالپا (ت گ ــ س ی گ ــ ل پ ــ) عم - نام پای تخت مملکت هندوراس است که یکی از شش مملکت جمهوری امریکای مرکزی است - (ج) -

تل فا - (ت ــ ل) سم - ریسمانهای درهم رفته وضایع شده (شع) قاری البسه - قماشی کز تل بود روی آن + گرش روی دیگر کنی پرنیان - بزودی بدرد همه روی وار + بماند از آد آستر یادگار - ودر تکلم امروز اصفهان پارهای کوچک پنبه وریسمان که بر لباس نشیند تل گفته میشود وریسمان وابریشم درهم رفته برای دوات را تلی گویند - در سنسکریت توله (तूल) بمعنی مطلق پنبه است -

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم ونثر ونظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی (عل) زبان علما

تلا فا- (ت ـ ل ـ) سم فلز اعلای قیمتی که نام عربیش ذهب است و از آن اشرفی سکه میزنند- (عا)
مثال شعری از سعدی- وجود مردم دانا مثال زر تلا است + بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند-
در بعضی نسخ سعدی تلا و بعضی تلی که اماله تلا است نوشته شده این لفظ فارسی است و در زمان سلاطین هخامنشی نام وزن تالان و تلان بوده منسوب به تلا- لیکن ایرانیان که از کثرت انهماک در عربی توجهی به الفاظ فارسی نداشتند و بسیاری از الفاظ فارسی اصل را با حروف عربی مینوشتند این لفظ را هم طلا (با طاء) نوشتند لفظ طلای عربی معانی متعدده دارد که از جمله روغن مالیدنی است و بمعنی فلز قیمتی مذکور نیامده-

تلابه فا- (ت ـ ل ـ ب ـ) سم- عوض و انتقام (ننگ اصفهان) مثال- فلان حاکم که گرفتار شده تلابه مردم است که پس میدهد- ممکن است محرف تلافی عربی باشد-

تلاپ فا- (ت ـ ل ـ پ) سم- صدای افتادن چیزی در آب و تلاپ تلپ هم همان است- (ننگ)

تلاتلا فا- (ت ـ ل ـ ت ـ ل ـ) حرف- علامت و نشان اجزای صورت یک مقام است در موسیقی مثل تللا و تلی و یلی و تن تنا چنانچه افاعیل بحور نشان اجزای کلام است در شعر- (شع) مولوی معنوی- مست خرام میروم در ره عشق بوالعلا + باک ندارم از بلا تن تنا تلاتلا-

تلانوف فا- (ت ـ ل ـ ت ـ و ف) سم- (۱) شور و غوغا- (شع) اسدی- به چرخ اختر از بیم دیوانه دیو + زمین با تلانوف و که با غریو- (۲) کسی که خود را کثیف و چرکین نگهدارد- (شع)-

تلاج فا- (ت ـ ل ـ ج) سم- شور و غوغا- (شع) منصور شیرازی- ز آه زخمی و آوای کوس و نالهٔ نای- بگوش چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج-

تلاحق ع- (ت ـ ل ـ ح ـ ق) مص- پشت سر هم در آمدن- (عل)

تلازم ع- (ت ـ ل ـ ز ـ م)- مص- یکدیگر را لازم شدن- (عل)

تلاش تر- (ت ـ ل ـ ش) سم- سعی و کوشش- (عا) این لفظ در ترکی بمعنی کشتی گیر است-

تلاطم ع- (ت ـ ل ـ ط ـ م) مص- بهم خوردن موج دریا و یکدیگر را تپانچه زدن- با لفظ داشتن استعمال میشود- (عا)- متلاطم (فل) دریای پرموج (عا)-

تلافی ع- (ت ـ ل ـ ف ی) مص- (۱) اندک از حق گذاردن و دریافتن- (عل)-
(۲) عوض و بدل و انتقام- (عا) با لفظ کردن و نمودن و در آوردن استعمال میشود-

تلاقی ع- (ت ـ ل ـ ق ی) مص- یکدیگر را ملاقات کردن- (عل)

تلال ع- (ت ـ ل ـ ل) سم- جمع تل است (ببینید) (عا)

تلائؤ ع - (ت سـ ل سـ ء ل ۃ ع) مص - درخشندگی - (عا) متلائی - (فل) درخشنده - (عا) -

تلامذه ع - (ت سـ ل سـ م ۶ ذ ۶) سم - جمع تلمیذ است بمعنی شاگرد ہا - (عل)

تلامیذ ع - (ت سـ ل سـ م ی ذ) سم - جمع تلمیذ است بمعنی شاگردان - (عل) -

تلاوت ع - (ت ۶ ل سـ و سـ ت) مص - خواندن قرآن وغیرآن - (عا) -

تلبس ع - (ت سـ ل سـ ب ب ۃ س) مص - لباس پوشیدن - (عل)
متلبس (فل) لباس پوشیده - (عا) -

تلبه فا - (ت سـ ل ب ۶) سم - در زبان ولایتی قزوین کاسۂ بزرگ گلی که برای حل زغال و خاکستر استعمال میشود -

تلبیس ع - (ت سـ ل ب ی) مص - پنهان داشتن مکر از کسی - (عا) -

تلبیه ع - (ت سـ ل ب ۶ ی ۶) مص - لبیک گفتن حجاج در عمره و حج - (عل)

تلثیم ع - (ت سـ ل ث ی م) مص - بوسه دادن - (عل)

تلحین ع - (ت سـ ل ح ی ن) مص - به آوازه خواندن و به خطا نسبت دادن - (عل)

تلخ فا - (ت سـ ل خ) سم - (۱) نام مزه ایست که ناگوار به قوهٔ ذائقه است - (عا) - مثال مزهٔ کاسنی بسیار تلخ است - (۲) هر چیزی که دارای مزهٔ تلخ است - (عا) - لفظ تلخ مجازاً در هر چیز ناگوار مثل دشنام و زحمت و ماتم و امثال آنها استعمال میشود - نیز در رنگ سیاه و قهوه ای کبود (عا) مثال - فلان به من خیلی حرفهای تلخ زد - ایضاً در محرم لباس که رنگ تلخ دارد میپوشند -
امثال - (۱) "صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد" (۲) "حرف حق تلخ است"
(۳) "اگر کاسنی تلخ است از بوستان است" (عا)

تلخکام - (ت سـ ل خ ک سـ م) سم - (۱) کسیکه دهنش تلخ است - (عا) (۲) ناکام و نامراد

تلخه - (ت سـ ل خ ۶) سم - دانه ایست شبیه به گندم که در گندم زار میروید و در میان آن گرد سیاه بسیار تلخی است باید آن دانهها را از گندم بیرون آورد والا نان تلخ میشود - (عا) مثال - نان بازار اصفهان از اینجهت تلخ است که نانواها گندم را با تلخه آرد میکنند -

تلخیص ع - (ت سـ ل خ ی ص) مص - ملخص کردن و کم کردن و پاک کردن - (عا)
ملخص (مل) خلاصه و زبده و مختصر - (عا)

تلذذ ع - (ت سـ ل سـ ذ ذ ط ذ) مص - مزهٔ خوش یافتن - (عل) متلذذ (مل) مزهٔ خوش یافته (عل)

(مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (تج) تجاری (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ســ) فتحه و همزه مفتوحه (ۃ) ضمه و همزه مضمومه

تلسکوپ (ت ؛ ل ؛ س ک و پ) سم - دوربین بزرگ که بیشتر برای رصد کواکب استعمال میشود - (عا) - لفظ مذکور فرانسوی (Telescope) است -

تلطف ع - (ت - ل - ط ط ؛ ف) مص - نرمی نمودن و مهربانی کردن - (عا) -

تلطیف ع - (ت - ل ت ی ف) مص - لطیف و نازک و بهتر کردن - (عا) -

تلغراف (ت ؛ ل غ ؛ ر - ف) سم - مبدل تلگراف (به بینید) (نث و شع)

تلف ع - (ت - ل - ف) سم - نیست شدن و هلاک و تباه - (عا)　با لفظ کردن و نمودن و شدن استعمال میشود - تلفات جمع عربی آن است -

تلفظ ع - (ت - ل - ف ف ؛ ظ) مص - سخن گفتن و لفظ ادا کردن - (عا)
متلفظ (فل) لفظ اداکننده - (عل)

تلفن (ت ؛ ل ؛ ف ؛ ن) سم - تلفون (به بینید) - (نث و شع) -

تلفون (ت ؛ ل ؛ ف ؛ ن) سم - آلتی است که آواز حرف زدن را بتوسط قوهٔ برقی دور میبرد و دو قسم است باسیم و بی‌سیم - (عا)　این لفظ فرانسوی (Telephone) است و جزء زبان فارسی شده -

تلفیق ع - (ت - ل ف ی ق) مص - بهم آوردن و جفت کردن و موافق هم ساختن - (عل) -

تلقاء ع - (ت ؛ ل ق ا) سم - روبرو - برابر - مقابل - (عل)

تلقب ع - (ت - ل - ق ق ؛ ب) مص - لقب یافتن - (عل)

تلقف ع - (ت - ل - ق ق ؛ ف) مص - زود فراگرفتن چیزی را - (عل)

تلقی ع - (ت - ل - ق ق ی) مص پیش رفتن به ملاقات و پذیرفتن چیزی - (عل)

تلقیح ع - (ت - ل ق ی ح) مص - زدن مادهٔ درخت خرمای نر به درخت خرمای بارآور و مجازاً درزیرین ماده ای در چیزی - (عل)

تلقین ع - (ت - ل ق ی ن) مص - فهماندن و سخن به زبان کسی دادن - (عا) -
تلقین میت - کلمات عقایدی که بعد از گذاشتن میت در قبر بطور خطاب به او خوانده میشود - (عا)

تلک فا - (ت - ل ک) سم (۱) مادهٔ معدنی است شفاف مانند شیشه که اکنون نام معرب آن طلق مشهور است (نث و شع) -　(۲) پارچه ای بوده که از هند به ایران میبردند - شعر اسدی - هم از مخمل و هم طرایف ز هند + هم از شاره و تلک دخود و پرند -　(۳) مبدل لفظ تلخ

(ء) کسره و همزه مکسوره - (ـــ) آ - (ـو) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

(شع) باکسر اول و فتح دوم - لباس پیش باز قدیم - (شع) شرف شفروه - قبا بسته سرو از عطای خرلیت
تلک دوخته پیدز انعام عامت -

تلگراف (ت ۂ ل گ ۂ ر ا ـ ف) سم - آلتی است که آواز را بقوه برقی دور میبرد - (عا)
نیز پیغامی که بتوسط آن آلت داده میشود و آن دو قسم است یکی بتوسط سیم و دیگری بی سیم
این لفظ فرانسوی (telegraph) است و جزو زبان فارسی شده اما در فرانسوی باکسر لام و سکون گاف است -
تلگراچی - کسی است که کار تلگراف میکند - (عا). لفظ مذکور مرکب از تلگراف و حرف نسبت
ترکی چی است -

تلگرام - (ت ۂ ل گ ۂ ر ا ـ م) سم - تلگراف را به بینید - (نث) -
این لفظ فرانسوی (telegram) است و صحیح بکسر ثانی است
و جزو زبان فارسی نشده است -

تل ع - (ت ـ ل ل) سم پشته و توده - (عا) -

تالله ع - (ت ـ ل ل ـ ھ ۂ) سم - قسم بخدا - (عا) -

تللی فا - (ت ـ ل ل ـ ل ی) کلمه ایست که مستان در سرور خود ادا میکنند و شعرای تصوف
که مست می وحدت هستند این کلمه را در اشعار خود میاورند و بلی هم مرادف تللی است
(عا) در فرهنگ اظفری این لفظ ترکی ضبط شده بمعنی ده ده -

تلمه فا - (ت ـ ل ل ۂ) سم - دام برای گرفتن حیوانات خصوص موش - (عا) در زبان
ولایتی تر دوین رنج و زحمت برای دیگران و با لفظ کشیدن استعمال میکنند -

تلمبار فا - (ت ۂ ل ۂ م ب ـ ر) سم - بنائی است از چوب دارای چندین طبقه ولی ارتفاع
یک طبقه بیش از نیم ذرع نیست - در فرش هر طبقه برگ توت ریخته کرم ابریشم را روی آنها
پرورش میکنند اصلاً این لفظ اصطلاح اهل گیلان است و اکنون در طهران هم استعمال میشود

تلمبه تر - (ت ۂ ل ۂ م ب ۂ) سم - آلتی فلزی لوله دار که آب را از پائین به بالا میبرد و نیز
آلتی که با دو لوله لاستیک وغیره میکند - (عا) مثال - من سر هر چاه با غم یک تلمبه نصب کردم

تلمذ ع - (ت ـ ل ـ م م ط ذ) مص - شاگردی و شاگردی کردن - (عل) با لفظ کردن استعمال میشود

تلمیح ع - (ت ـ ل م ی ح) مص - (۱) نگاه سبک کردن بچیزی - (عل) -
(۲) در علم بدیع اشاره کردن شاعر است در شعر خود بمثلی یا قصه ای یا اصطلاح علمی - (عل)

تلمیذ ع - (ت ؛ ل م ی ذ) اسم شاگرد درس وکسیکه نزد اُستادی درس میخواند - (عل) -
رشیدی در منتخب اللغات گوید این لفظ معرب از تلمیذ (بفتح اول) فارسی است و عربی فصیح نیست و دلیل اینکه صاحب قاموس این را ترک نموده لیکن مؤلف گوید در کتب عربی قبل از قاموس این لفظ موجود است و ترک قاموس دلیل بر عربی نبودن لفظی نمیشود - زیرا که در قاموس بسیاری از الفاظ عربی خصوص الفاظ علمی نیست چنانچه بر متتبع مخفی نیست - در کتاب مهذب الاسماء لفظ تلمیذ را عربی نوشته بمعنی شاگرد

تلنگ فا - (ت ذ ل ذ ن گ) اسم - حاجت و نیاز - (شع) سنائی - راست خواهی بدین تلنگ خوشم + این کنم به که بار خلق کشم -

تلنگی - مستحق و تلنگانه گدایانه - (شع) در زبان ولایتی قزوین آدم بی سروپا و بدکار را تلنگی گویند - باکسر اول و دوم -

(۱) خوشه کوچک انگور که بر خوشهٔ بزرگ چسپیده است - (شع) تلنگه در تکلم امروز اصفهان هست -

(۲) زدن با انگشت بر دف و دایره و تنبک - (شع) شیخ محی الدین عراقی - آنجا که به چرخ است مه از ضرب تلنگ + آتش زند از شوق در آن راه - تسلنگ

از این معنی یک معنی مجازی در تکلم ایران هست که گوزیدن و اخراج ریح باواز باشد چنانکه گویند فلانی تلنگش در رفت -

(۳) نام ولایتی است در دکن هند که اکنون مشهور به تلنگانه است - (ح) (ط) در این صورت هندی است -

تلنگبین فا - (ت ـ ل ـ ن گ ـ ب ی ی ن) اسم - مبدل ترانگبین است که صمغی است دوائی

تلنگر فا - (ت ـ ل ـ ن گ ذ ر) - اسم - سر انگشت (عموماً انگشت سوم) را به شست گذاشته بزور در بردن بطوری که پشت ناخن آن بچیزی بخورد - (عا) - مثال - با تلنگر میشود شکسته بودن شیشه و چینی را فهمید - با لفظ زدن استعمال میشود -

تلنگک (ت ؛ ل ؛ ن گ ـ ک) اسم - در زبان ولایتی قزوین بمعنی تلنگر است (به بیند)

تلنه فا - (ت ذ ل ن ؛) اسم - مرادف تلنگ است بمعنی حاجت و نیاز (شع) کمال اسمعیل - تلنه بتو آورم که هستی - معشوقهٔ روز بینوائی - در مهذب الاسماء و قاموس تلنّه با تشدید نون بمعنی حاجت عربی ضبط شده در رشیدی احتمال میدهد معرب تلنه فارسی باشد یا بالعکس - لیکن این احتمال هم هست که هر دو از زبان سامی قدیم (آشوری) گرفته شده چه ایران و عرب قدیم هر دو از تمدن و زبان آشوری متاثر بوده اند مثل لفظ دین که از آشوری در عربی و فارسی قدیم هر دو آمده و مثل شبّات که در عربی سبت و در فارسی شنبه و شنبد شده - احتمال دیگر اینکه از فارسی قدیم به آشوری رفته از آنجا بعربی رفت

چہ آشور رہم از تمدن ایران قدیم متاثر بودہ - ازاین قبیل الفاظ فارسی کہ مادہ اش در عربی ہست منفرد بخرید نمی رسد

تلو ع - (ت ۶ ل و) سم پیرو و روندۂ در پی - (عا) مثال - فلان در خباثت تالی تلو شیطان است - باضم اول و دوم آن حصہ از نیزہ کہ میان پرو پیکان واقع میشد (شع) ابورافع تیراندر قلب دشمن تا تلو + می خلد چنانکہ در چشمش تلو - بافتح اول وضم دوم - خار (شع) ابورافع (شعر قبل) - اکنون در زبان ولایتی مازندران ہر خار را تلی گویند لفظ مذکور در غیر معنی اول فارسی است

تلوتلو فا - (ت ۶ ل ۵ ت ۶ ل ۵) سم - پیچ خوردن و مایل بہ افتادن شدن از ہر طرف (عا) با لفظ خوردن استعمال میشود -

تلواسہ فا - (ت ـ ل و ـ س ۶) سم - اضطراب و بی آرامی - (شع) جمال الدین اشہری - زبس تلواسہ کاندر جان من بود - تو گوئی مردنم درمان من بود -

تلوسہ فا - (ت ـ ل و ـ س ۶) سم - مخفف تلواسہ است بمعنی بیقراری - (شع) امیر خسرو در تلوسۂ چنین جگر سوز + میمیرد عقوبتی دو سہ روز - باضم اول و دوم دواو معروف غلاف کارد و شمشیر وغیرآنہا (نث و شع) شجاعی - خیال غمزہ ات از بسکہ در دلم گلید - دلم تلوسۂ شمشیر ابدار تو گشت - ایضاً السامی فی الاسامی در ذیل لفظ ضحک - (عا)

تلوّث ع - (ت ـ ل ـ دوٓ ث) مص - آلودہ شدن - (عل) ملوث (مل) آلودہ شدہ

تلوّن ع - (ت ـ ل ـ دو ن) مص - (۱) رنگ گرفتن - (عل) (۲) زود تغییر حالت دادن (عا) مثال - بہ فلان اعتبار نباید کرد کہ تلوّن دارد - این معنی ماخوذ از معنی اول است (۳) خواندہ شدن شعری در دو بحر یا زیادتر - (عل) - متلون (فل) - (۱) رنگ گرفتہ - (عل) - (۲) کسیکہ زود تغییر حالت دہد - (عا) - (۳) در علم بدیع شعری است کہ در دو بحر یا زیادتر خواندہ شود - مثل این شعر اہلی شیرازی - ساقی از ان شیشۂ منصور دم - در رگ و در ریشۂ من صور دم - (عل) -

تلویح ع - (ت ـ ل وی ح) مص - (۱) اشارہ کردن بہ چیزی - (عل) (۲) در علم بیان نام کنایہ ایست کہ وسایط زیاد داشتہ باشد - (عل) -

تلوین ع - (ت ـ ل وی ن) مص - (۱) گوناگون شدن - (عل) (۲) شعری گفتن کہ در دو بحر یا زیادتر خواندہ شود - (عل) - ملوّن - (مل) (۱) گوناگون شدہ - (عل) - (۲) شعری کہ در دو بحر یا زیادتر خواندہ شود - (عل) -

تله فا- (ت ـــ ل ٤) سم- (۱) دام که با آن جانوران را در بند آرند- (نث و شع)- ابن یمین- نفس نفیس از نشود خاضع فلک + سیمرغ را کسی نفکنده است در تله - ایضاً سعید اشرف. روح در کسوت آدم زپی معرفت است + کرده اند این تله در خاک که عنقا گیرند اکنون در زبانهای ولایتی بهمین معنی است لیکن در تکلم فارسی عام با لام مشدد استعمال میشود و بمعنی دام موش گیری- (۲) در زبان ولایتی قزوین- (۱) سنگهائیکه عموماً بان هارو جوبها را میپوشانند- (۲) نوعی از گل است که زنها در تا سه و دیار میخورند-

تُله باد فا (ت ذ ل ٤ ب ســ د) سم ستون گرد که از باد تند تشکیل میشود و نام دیگرش گردباد است (ملک انارک)

تلهف ع- (ت ـ ل ـ هـ ه ذ ف) مص- دریغ و افسوس خوردن و دریغ- (عل)

تلهی ع (ت ـ ل ـ هـ ه ی) مص- بازی کردن- (عل)-

تلی فا- (ت ذ ل ی) سم- (۱) دست افزار دوان و لاک و کیسهٔ افزار دوختن مثل سوزن و انگشتانه و ریسمان که اکنون قلق گفته میشود- (شع) سوزنی- ندیده ای تلی سوزنم که سوزنیم نیم چو سوزن درزی نهان میان تلی- این لفظ در اصفهان بمعنی لیقهٔ دوات استعمال میشود- (۲) تلو که حصهٔ تیر است میان پر و پیکان (شع) سراج الدین راجی- تلی تیز تو از خون خصم رنگین است بپای مردی شنجرف احتیاجش نیست- بافتح اول (۱) لهاله لفظ تلا است که نام عربیش ذهب است (شع) سعدی- وجود مردم دانا مثال زر تلی است + بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند- (۲) در زبان ولایتی مازندران وغیره مطلق خار-

تلید فا- (ت ـــ ل ی د) سم- (مبدل ترید) نان خورد کرده در آب گوشت و مجازاً مخلوط کردن کاه با جو یا علف سبز برای خوراک چارپای باری و سواری- (عا)-

تلیین ع- (ت ـــ ل ی ی ن) مص- نرم کردن و نرم- (عا) مثال- مزاجم که سابقاً یبس بوده حالا تلیین پیدا کرده است- ملیّن- (فل) نرم کننده- (عل) ملیَّن- (مل) نرم شده- (عل)-

تم فا- (ت ـــ م) سم- (۱) قسمی از مرض چشم که بر آن پرده پدید آید- (شع) ابن یمین- هر کس نشان سروری اندر جبین تو + بیند اگرچه در بصرش آفت تم است- این لفظ در اوستا و سنسکریت تم (تمس (तमस्) بمعنی تاریک شدن موجود است (۲) در زبان ولایتی قزوین بمعنی بخار شدن یا فرو رفتن آب و با لفظ رفتن (تم رفتن) استعمال میشود-

(ا) کسره و همزه مکسوره- (ـــ) آ (ـو) واو اعرابی- (ی) یاء اعرابی

با تلفظ (ت ـ م م ـ) فعل ماضی عربی است بمعنی تمام شد. (عل)

تماثل ع. (ت ـ م ـ ث ـ ل) مص. مانند هم شدن. (عل) متماثل (فل) چیز شبیه به دیگری (عل)

تماثیل ع. (ت ـ م ـ ث ی ل) سم. (جمع تمثال) (۱) تصاویر و مجسمه ها (عل). (۲) فرمانهای پادشاهان. (عل).

تماچامیشی تر. (ت ـ م ـ چ ـ م ی ش ی) سم. نزاع و محاجه. (نث و شع) جامع التواریخ

تماخره فا. (ت ـ م ـ خ ـ ر ه) سم. تمسخر و استهزاء. (نث و شع) ناصر خسرو. گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر + بر خویشتن کنی نه تو بر من تماخره. ایضاً پوربهای جامی. ای احمقی که هر که تو را دیده از خریت + حالی فرا گرفت مزاح و تماخره. بضم خاء هم صحیح است.

تمادی ع. (ت ـ م ـ د ی) مص. دراز شدن و به نهایت چیزی رسیدن. (عل). متمادی (فل) طولانی. (عل).

تمارض ع. (ت ـ م ـ ر ـ ض) مص. خود را مریض وانمودن. (عا) با لفظ کردن استعمال میشود

تماس ع. (ت ـ م ـ س س) مص. مس کردن دو چیز بهم و خوردن دو چیز به یکدیگر. (عا).

تماسک ع. (ت ـ م ـ س ـ ک) مص. خود را نگاه داشتن. (عل).

تماشا ع. (ت ـ م ـ ش ـ) مص. دیدن و نظر کردن با توجه. (عا) مثال. امروز عصر برای تماشای سبزه زار رفتم. با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود. این لفظ در عربی با کسر شین و یاء آخر است بمعنی مشی و راه رفتن باهم و در فارسی یاء تبدیل به الف شده بمعنی دیدن است و گویا در اول بهمان معنی مشی دو نفر برای تفریح استعمال میشده که لازمش دیدن مناظر بوده و متدرجاً در این معنی لازم منقول شده. در هند لفظ تماشا را بمعنی بازی و نمایش استعمال کنند.

تماشائی - (۱) کسیکه تماشا میکند. (عا). (۲) چیز قابل دیدن. (عا)

تماشاچی - کسیکه چیزی را با توجه می بیند و تماشا میکند. (عا).

تماشاخانه - خانه ایکه در آن چیز قابل دیدن هست. (عا).

تماشا داشتن - قابل تماشا و دیدن بودن. (عا).

تماغه (ت ـ م ـ غ ه) سم. کلاه چشم بند باز و شاهین. (شع) کلیم. کبوتر کز نهارش در آید + تماغه از سر شاهین رباید. این لفظ را شعرائی که به هند آمدند استعمال کرده اند. اما در کتب لغت ترکی و هندی هم نیست.

تمالک ع ۔ (ت ۔ م ۔ ل ۔ ک) مص ۔ مالک نفس خود بودن ۔ (عل) ۔

تمام ع ۔ (ت ۔ م ۔ م) سم ۔ (۱) ختم و منقضی ۔ (عا) مثال ۔ ہنوز کتابم تمام نشده ۔ مجازاً بمعنی مردن ۔ بالفظ کردن وشدن استعمال میشود ۔ (۲) حصۂ آخر چیزکہ باعث اتمام و اکمال آن است ۔ (عا) ۔ مثال : آنچہ دیروز گفتم تمام آن را امروز میگویم ۔ (۳) ہمہ وکل (عا) مثال ۔ من در تمام عمر بدکسی را نخواستم ۔ (۴) کامل وبی نقص ۔ (عا) مثال ۔ صورت فلان مثل ماہ تمام است ۔

تماماً وتمامی ۔ ہمہ وکل ۔ (عا) ۔

تمام وکمال ۔ ہمہ وکل ۔ (عا) ۔

تمامت ۔ تمام ۔ (نث وشع) ۔ بالتمام ۔ ہمہ وکل ۔ (عا) ۔

تمانع ع ۔ (ت ۔ م ۔ ن ۔ ع) ۔ مص ۔ منع کردن یکدیگر ۔ (عل)

تمایل ع ۔ (ت ۔ م ۔ ی ۔ ل) مص ۔ میل ورغبت کردن ۔ (عا) ۔

تمبر (ت ۔ م ب ر) سم ۔ (۱) ۔ کاغذ کوچک چہار گوش کہ بر آن نشان پستخانہ چاپ میشود ۔ و در پستخانہ بر پاکت وغیر آن چسپانده میشود کہ نشان ادای کرایہ پست است ۔ نیز در ادارات دولتی نشان ادای حق دولت است کہ بہ کاغذہا چسپانده میشود ۔ (نث) ۔ این لفظ ماخوذ از (Timbre) فرانسوی است در تکلم مبدل بہ تمر میشود ۔ (۲) شاخۂ زرد رنگ است کہ از آن خوشہ خرما بیرون میاید (نک جندغ) در این صورت فارسی است

تمتام ع ۔ (ت ۔ م ت ۔ م) سم کسیکہ در حرف زدن حرف تا را بسیار گوید ۔ (عل) ۔ سنائی ۔ کہ عطار دبر تو روز سلام + ہست ماخوذ لکنت تمتام ۔

تمتع ع ۔ (ت ۔ م ۔ ت ت ع) مص ۔ لذت وبرخورداری ۔ (عا) بالفظ بردن وبرداشتن استعمال میشود ۔ متمتع ۔ (فل) ۔ لذت برنده وبرخوردار (عل) ۔

تمثال ع ۔ (ت ۔ م ث ۔ ل) سم ۔ (۱) تصویر ومجسمہ ۔ (عل) ۔ (۲) فرمان پادشاہ ۔ (عا)

تمثل ع ۔ (ت ۔ م ۔ ث ۔ ل) مص ۔ مثل زدن ومثال چیزی شدن ۔ (عل) ۔

تمثیل ع ۔ (ت ۔ م ث ی ل) مص ۔ (۱) صورت چیزی را نمودن ۔ (عل) (۲) مثال برای مطلبی آوردن ۔ (عل) ۔ (۳) در علم منطق اثبات حکم چیزی برای دیگری بسبب اشتراک در علت حکم ۔ (عل) ۔

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر ۔ (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول

ممثل - (ل) صورت چیزی دارنده وبا مثال - (عل).

تمجید ع - (ت ـ م ج ی د) مص - به بزرگی نسبت کردن کسی یا چیزی را - (عا) مثال - فلان از کار شما تمجید میکند

تمدّد ع - (ت ـ م ـ د د ّ د) مص - (۱) کشیده شدن و دراز کشیدن - (عا) (۲) در اصطلاح اطبا مرضی است که عضو را به بسط نگاه میدارد و قبض پیدا نمیکند - (ط) -
تمدد اعصاب - دراز کشیدن و استراحت کردن - (عا) مثال - بعد از غذا تمدد اعصاب مفید است

تمدّن ع - (ت ـ م ـ د د ّ ن) سم - زندگی در مدینه - وشهر و زندگی اجتماعی - (عا)
متمدّن (فل) کسیکه زندگی اجتماعی دارد - (عا) -

تمدید ع - (ت ـ م د ی د) مص - کشیدن - و مدت دادن - (عا) مثال - پنج سال به استخدام من تمدید داده شده -

تمر فا - (ت ـ م ر) سم - (۱) میوه ترش درختی است که بیشتر در هندوستان بعمل میاید و خشک آن را از هند به ایران میبرند - یک قسم آن را تمر هندی گویند و قسم دیگر را الجراتی -
(۲) - خرما که میوهٔ درختی است - (عل) - در این صورت عربی است - (۳) کاغذ کوچک چاپ نشان کرایه پستخانه - وادای حق دولت - (عا) - در این صورت ماخوذ از تمبر (Timbre) فرانسوی است - در بعضی از فرهنگها یک معنی تمر با کسر اول را مرض چشم نوشته اند اما سندی بدست نیامد -

تمرّد ع - (ت ـ م ـ ر ر ّ د) مص - سرکشی و سرکشی کردن - (عا).
متمرّد (فل) سرکش و نافرمان - (عا) -

تمرّن ع - (ت ـ م ـ ر ر ّ ن) مص - نرم شدن و عادت کردن به چیزی - (عل) -

تمرکز فا - (ت ـ م ـ ر ک ز) مص - مرکز یافتن و اجتماع در یک نقطه - (عا) - مثال حکومت به تمام ایران - در سلطنت پهلوی تمرکز یافته - این لفظ را ایرانیها از لفظ مرکز عربی بشکل مصدر عربی ساخته اند

تمرگیدن فا - (ت ـ م ـ ر گ ی د ـ ن) مص - برای مرگ نشستن - (تک) مثال - ای بچه اینقدر شیطانی مکن - سرجای خودت بتمرگ - این لفظ از لفظ مرگ فارسی بشکل عربی ساخته شده
تمرگید - (ی) می تمرگد - (مع) تمرگیده - (ل) بتمرگ (مر) -

تمریخ ع - (ت ـ م ر ی خ) مص - روغن و امثال آن بر بدن مالیدن - (ط) -

(مر) امر (اس) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـ) فتحه و همزه مفتوحه (ۃ) ضمه و همزه مضمومه -

تمرین ع - (ت ــ م ر ی ن) مص - عادی و خوگر ساختن به چیزی - (عل) -

تمزق ع - (ت ــ م ــ ز ز ۮ ق) مص - دریدن - (عل) -

تمزیج ع - (ت ــ م ز ی ج) مص - ممزوج و مخلوط کردن - (عل)

تمساح ع - (ت) م س ــ ح) سم - نهنگ که جانور بزرگ آبی است - (عل) -

تمسخر فا - (ت ــ م ــ س خ ۮ ر) مص - استهزاء و مسخره کردن کسی را - (عا) این لفظ را ایرانیان از لفظ مسخره عربی بشکل مصدر عربی ساختند -

تمسک ع - (ت ــ م ــ س س ۮ ک) مص - (۱) چنگ در زدن بچیزی و چیزی را دلیل خود قرار دادن - (عل) - (۲) سند و قرارداد نوشته در معامله و قرض - (عا) -

متمسک - (فل) چنگ در زننده - در چیزی و دلیل دارنده - (عل) -

تمسیح ع - (ت ــ م س ی ح) مص - مسح کردن و مرور دادن دست بر چیزی - (عل) -

تمشک فا - (ت ــ م ؛ ش ک) سم - قسمی از توت سیاه کوچک که روی بوته خاردار عل میاید (عا)

تمشیت ع - (ت ــ م ش ؛ ی ــ ت) مص - روان کردن کار و ترتیب آن - (عا) - مثال خیال دارم کارهایم را تمشیت داده بسفر بروم - با لفظ دادن استعمال میشود -

تمضمض ع - (ت ــ م ــ ض م ۮ ض) مص - آب در دهان گردانیدن - (عل)

تمغا تر - (ت ــ م غ ــ) سم - مهر مطلقا و مهر دولتی خصوصاً و مجازاً داغ اسبان و غیر آنها و باج راه داری - (نث و شع) -

تمغاچی - مامور گرفتن راه داری - (نث و شع)

تمکن ع - (ت ــ م ــ ک ک ۮ ن) مص - (۱) جا گرفتن و منزلت یافتن - (عل) - (۲) ممکن شدن و امکان - (عا) مثال - من تمکن ندارم مقصود شما را انجام بدهم - با لفظ داشتن استعمال میشود - معنی دوم مخصوص فارسی است و در عربی به این معنی نیامده -

تمکین ع - (ت ــ م ک ی ن) مص - (۱) پابرجا کردن کسی را و قدر و وقع - (عل) - با لفظ دادن استعمال میشود - (۲) قبول کردن و راضی شدن و اطاعت کردن - (عا) - مثال - فلان رئیس اداره شده اما اعضاء اداره از او تمکین نمیکنند - با لفظ کردن استعمال میشود - معنی دوم مخصوص فارسی است در عربی نیست -

تملق ع - (ت ــ م ــ ل ل ۮ ق) مص - چاپلوسی کردن و چاپلوسی - (عا) - با لفظ گفتن -

(؛) کسره و همزهٔ مکسوره - (ــ) آ - (ۮ) واو اعرابی (ی) یا اعرابی -

استعمال میشود - متملق (فل) شخص چاپلوس - (عا) "بر تملقهای دشمن تکیه کردن احمقی است - پای بوس سیل از پا افکند دیوار را" مثل است -

تملک عر - (ت ـ م ـ ل ل ک) مص - مالک چیزی شدن - (عل) -

تملل عر - (ت ـ م ل م ل ل) مص - بیقراری - وغلطیدن از جانبی بجانبی از اندوه - (عل)

تملیک عر - (ت ـ م ل ی ک) مص - (۱) مالک ساختن و به ملکیت دادن - (عل) - (۲) میل آهنی است در پشت در خانه که در سوراخی جا گرفته نمیگذارد در باز شود مگر آن میل را از آن سوراخ بیرون آرند - (تک اصفهان) -

تمت عر - (ت ـ م م ـ ت) تمام و به آخر رسید (کتاب وغیر آن) (عل) این لفظ فعل ماضی غائب واحد مؤنث است - "از باء بسم الله تا تاء تمت میدانند" یعنی تمام و کمال چیزی را میدانند - (عا) -

تمیشه فا - (ت ـ م م ی ش ه) عم - نام بیشه ای بوده در حوالی آمل مازندران که اکنون آنجا را بیشه ما گویند - (دح) مثال شعری از فردوسی - ز آمل گذر سوی تمیشه کرد + نشست اندر آن نامور بیشه کرد - شاید اصل لفظ مخفف بوده و فردوسی در ضرورت شعری آن را مشدد کرده

تمنع عر - (ت ـ م ن ن ع) مص - ترک کردن چیزی و تقویت یافتن به چیزی - (عل)

تمنی عر - (ت ـ م ـ ن ن ـ) مص - خواهش و آرزو - (عا) این لفظ در عربی با یاء ما قبل مکسور است و در فارسی یاء مبدل به الف شده با الف آخر (تمنا) هم نوشته میشود - با لفظ کردن استعمال میشود - متمنی - (فل) آرزو دارنده و خواهش کننده - (عل) -

امثال - (۱) "ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا + حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است" (۲) "ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست + در حضرت کریم تمنا چه حاجت است" (۳) "به تمنای گوشت مردن به + ز تقاضاء زشت قصابان"

تمنه فا - (ت ـ م ـ ن ه) سم - سوزن بزرگ که نام دیگرش جوال دوز است - (عا) -

تمنیت عر - (ت ـ م ن ی ـ ت) مص - خواهش چیزی کردن - (عل) -

تموز (ت ـ م و ز) سم - نام یکی از ماههای رومی است که در فصل تابستان ایران واقع میشود - (عل) - لفظ مذکور سریانی (ܬܡܘܙ) است -

تموک فا - (ت ـ م و ک) سم - "تیری است که به انجاز میباشد و اکنون هرجای میسازند پیکانش را

(عر) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (تکلم و نثر و نظم) (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی - (عل) زبان علما (ز ن) زبان زنان -

بندگشای باشد چنانکه در تن آسان رود ولیکن بیرون کشیدن از تن دشخوار باشد تا گوشت باز نگیرند بیرون نیاید عماره گفت - پسر خواجه دست برد به کوک + خواجه ادرا بزد به تیر تموک" فرہنگ اسدی -

تموّج ع - (ت - م - و و ج) مص - موج زدن آب و ہوا - (عا) -

تموّل ع - (ت - م - و و ل) مص - مالدار شدن و مال و دولت - (عا) متموّل (فل) شخص مالدار (عا)

تمویه ع - (ت - م و ی ه) مص - چیزی را از زر اندود یا نقره اندود کردن و تلبیس نمودن - (عل)

تمهید ع - (ت - م ه ی د) مص - (۱) گستراندن و نیکو کردن - (عل) (۲) مقدمه برای چیزی چیدن و چیزی را قبل از چیزی که مربوط به آن است بیان کردن - (عا) - با لفظ آوردن و چیدن استعمال میشود -

تمیده فا - (ت - م ی د ا) (ل) - ورم کرده و بالا آمده و برتمیده ہم ہمان است (نث و شع) السامی فی الاسامی در معنی مبله

تمیز مفرس - (ت - م ی ز) - سم - (۱) فرق و جدا کردن - (عا) با لفظ دادن و داشتن و نمودن استعمال میشود - (۲) پاک و پاکیزه و آراسته - (عا) مثال - فلان ہمیشه لباس تمیز می پوشد - (۳) محکمۂ عدلیه برای فیصله ہای آخری قطعی - (عا) این لفظ ماخوذ از لفظ تمییز عربی است

تمیمه ع - (ت - م ی م ه) سم - تعویذ و دعا و مہره ہا که برای محافظت و دفع نظر به گردن اطفال آدیزند - (عل) -

تمییز ع - (ت - ی ی ز) مص - جدا کردن و امتیاز دادن - (عل) - ممیّز (فل) جدا کننده و فرق نہنده - (عا) ممیز (مل) - جدا کرده شده و فرق داده شده - (عل) -

تن فا - (ت - ن) سم - (۱) بدن و جسم روح دار و گاہی مجازاً برای غیر ذی روح ہم استعمال میشود مثل تنه و برای درخت - نیز مجازاً بمعنی شخص میاید که گوئیم چند تن آمدند - این لفظ در اوستا تنو (ص ۸ ۳ د) بوده و در سنسکریت تَنْ (तन्) و در پہلوی تن (۱۱۴) بوده است (۲) فعل امر از تنیدن است که در تکلم به تن استعمال میشود - (نث و شع) - (۳) اسم فاعل است از تنیدن در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل تار زن - (عا) (۴) وزن انگلیسی است قریبا سه خروار ایران - (عا) - در این صورت انگلیسی (Ton) است و با ضم اول ہم تلفظ میشود و باطاء (طن) ہم مینویسند) (۵) علامت مصدر است در بعضی از مصادر مثل کشتن و رفتن و در بعضی دیگر دن است مثل خوردن - (عا) (۶) وزن اجزای آواز موسیقی است - (شع) - امثال :-

(عا) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی

آتیش بر تن فلان خورده است» « (۲) تندرستی هزار نعمت دان».

تن آسا :- (۱) تن مانند- (عل) - (۲) تن پرور و راحت طلب- (عل)

تن آسان راحت و آسوده (نث و شع) سنائی - مدح هر کس مگو بد تسواری + چون نیابی ز کس تن آسانی

تن آور - فربه و چاق و کلفت و بلند (عا) مثال - در پای درخت تناوری مرد تناوری نشسته است

تن پرست تن پرور کسیکه همیشه بفکر راحت تن خودش است- (عا)

تن پوش - لباس مطلقاً و لباس سلاطین که به زیردستان خود بطور خلعت دهند- (عا) مثال دیروز اعلیحضرت تن پوش مبارک خود را به بنده مرحمت کردند-

تن خواه - (۱) آنچه تن و بدن بخواهد و لازم داشته باشد- (عا) - (۲) پول و سکه رایج ملک. (عا) در خراسان بمعنی اسباب و لوازم زندگی استعمال میشود و در هندوستان بمعنی مواجبی که یک نوکر یا مستخدم دولت میگیرد

تن خوردن - در اصطلاح کبوتربازان جفت شدن کبوتر نر و ماده است- (عا) -

تن دادن و تن در دادن تسلیم شدن و قبول کردن- (عا) -

تن درست - انسان یا حیوان سالم و بدون مرض- (عا) -

تن زدن - خاموش شدن - (شع) سنائی- تن مزن پاس دار مر تن را + زانکه بر سر زنند تن زن را- (عا)

تنومند - جاندار فربه و چاق و کلفت و مجازاً در غیر جاندار هم استعمال میشود مثل درخت تنومند

تنه - (۱) تن (ببینید) (عا) مثال. من یک تنه ده نفر را شکست دادم- (۲) چیزی که مانند تن است مثل تنه درخت و ستون- (عا) - های زاید ملحق به اسم گاهی معنی مشابهت دهد- مثل زبانه و دسته یعنی چیز شبیه به زبان و شبیه به دست- (۳) مخفف تنیده است- (شع) - نظامی- چند پری چون مگس از پی قوت + در دهن این تنهٔ عنکبوت-

تنه خوردن - ناگهان ضرب خوردن کسی یا چیزی از جسمی- (عا) -

تنه زدن زدن انسان یا حیوان خود را بکسی یا چیزی- (عا)

تنی - از یک پدر و مادر مثل برادر تنی و خواهر تنی- (عا) -

نیم تنه - لباسی که از دوش تا کمر را بپوشاند- (عا)

تناب | فا- (ت ــ ن ــ ب) سم- ریسمان کلفت بلند که برای بار کردن چاروا و بستن خیمه و غیر آنها استعمال میشود- (عا) - رشیدی گوید فارسی زبانان این لفظ فارسی را با لفظ طنب (ط ذ ن ذ ب) عربی که بمعنی ریسمان کلفت خیمه است اشتباه کرده با طاء (طناب) نویسند" لیکن سبب همان است

(علم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ــ) فتحه و همزه مفتوحه- (ـِ) ضمه و همزه مضمومه (ـُ) کسره و همزه مکسوره- (ــ) آ-

که در الفاظ دیگر مثل طپیدن وطهران واصفهان وامثال آنها است۔

تناب انداختن ۔ کسی را به بستن تناب بگردن وکشیدن بالاخفه کردن۔ (عا)

تناثر ع۔ (ت ۔ ن ۔ ث ۃ ر) مص۔ پراکنده افتادن ودر اصطلاح اطبّاء ریختن موی عضوی بسبب مرض (عل)۔

تناجی ع۔ (ت ۔ ن ۔ ج یٓ) مص۔ باهدیگر راز گفتن۔ (عل)۔

تنازع ع۔ (ت ۔ ن ۔ ز ۃ ع) مص۔ نزاع کردن بایکدیگر۔ (عل)۔ بالفظ کردن استعمال میشود۔ متنازع فیه۔ (ل) چیزی که محل نزاع دو نفر یا دو گروه است۔ (عل)

تناسب ع۔ (ت ۔ ن ۔ س ۃ ب) مص۔ نسبت به یکدیگر دادن۔ (عا)۔ متناسب (فل) چیزی نسبت دارنده به دیگری که با آن نسبت دارد۔ (عل)

تناسخ ع۔ (ت ۔ ن ۔ س ۃ خ) مص۔ داخل شدن روح مرده در جسم انسان دیگر۔ (عا)۔ مثال۔ تعلیم اسلام ضد تناسخ است۔ تناسخ را نسخ هم گویند وداخل شدن روح انسان مرده در جسم حیوان مسخ است وداخل شدن آن در جسم نبات رسخ است وداخل شدن در جسم جماد فسخ است ودر تعلیم اسلام هر چهار باطل است۔

تناسل ع۔ (ت ۔ ن ۔ س ۃ ل) مص۔ نسل ونژاد پدید آوردن۔ (عا)۔

تناظر ع۔ (ت ۔ ن ۔ ظ ۃ ر) مص۔ (۱) بیکدیگر نگاه کردن۔ (عل) (۲) درعلم هئیت بودن دو کوکب سیّار است در دو طرف اوّل برج سرطان یا در دو طرف اول حمل بطوریکه دوری هر دو از اول سرطان یا اول حمل مساوی باشد۔ اول را تناظر یومی گویند ودوم را تناظر مطلق۔ (عل)

تنافر ع۔ (ت ۔ ن ۔ ف ۃ ر) مص۔ (۱) از یکدیگر نفرت کردن وجدا شدن۔ (عل)۔ (۲) درعلم معانی اجتماع حروفی در کلمات که باعث ثقل در تلفظ باشد۔ (عل)۔

تنافس ع۔ (ت ۔ ن ۔ ف ۃ س) مص۔ رغبت کردن۔ (عل)۔

تنافی ع۔ (ت ۔ ن ۔ ف یٓ) مص۔ (۱) همدیگر را نیست کردن۔ (عل)۔ (۲) ضد ومنافی همدیگر بودن۔ (عل)

تناقص ع۔ (ت ۔ ن ۔ ق ۃ ص) مص۔ بتدریج کم وناقص شدن۔ (عل)۔

تناقض ع۔ (ت ۔ ن ۔ ق ۃ ض) مص۔ ضد یکدیگر بودن۔ (عا)۔

تناو فا۔ (ت ۔ ن ۔ و) سم۔ مبدل تناب است (به بیند) (شع)۔

(وٗ) واو اعرابی۔ (یٓ) یاء اعرابی۔

تناوب ع۔ (ت َ ۔ ن ۔ و ُ ب) مص۔ بہ نوبت کار کردن۔ (عل)

تناول ع۔ (ت َ ۔ ن ۔ و ُ ل) مص فراگرفتن و اخذ کردن و مجازاً بمعنی خوردن۔ (عا)۔ در مقام ادب و احترام بجای خوردن تناول کردن یا فرمودن گویند۔

تناہی ع۔ (ت َ ۔ ن ۔ ہ ی) مص۔ بہ نہایت و پایان رسیدن چیزی۔ (عل)۔
تناہی۔ (فل) بہ پایان و نہایت رسیدہ۔ (عا)۔

تنباکو (ت َ ۔ ن ب ۔ ک ُو) سم۔ گیاہی است تلخ دارای برگہای پہن کہ اکنون در تمام جہان کاشتہ میشود و در کشیدن و خوردن و انفیہ استعمال میگردد۔ (عا) مثال۔ در ہندوستان تنباکو را بو دادہ میجوند۔ تنباکو را فرنگیہا بعد از کشف امریکہ بہ اروپا و آسیا آوردند و در زمان شاہ عباس صفوی (جلوس ۹۹۶ ھ) در ایران ہم رواج یافت۔ این لفظ را اہل اسپانیا از زبان اہل جزیرہ ہایت امریکہ گرفتہ تباکو گفتند و از آن در زبانہای دیگر با تغییر مخصوص ہر زبان گرفتہ شدہ در فارسی قسمی از آن را توتون گویند۔

تنبان فا۔ (ت ُ ۔ ن ب ۔ ن) سم۔ زیرجامہ و شلوار۔ (عا) احتمال میرود این لفظ ماخوذ از تبان (ت ُ ب ب ۔ ن) عربی باشد کہ بمعنی شلوار کوتاہ است چنانچہ قاموس گوید۔ "التّبّان کرمّان سراویل صغیر یستر العورۃ المغلّظۃ" و مہذب الاسماء گوید "تبان شلوار کشتیان"۔ مؤید مفرس بودن این لفظ نیامدن آن است در نظم و نثر قدیم فارسی کہ ہمہ جا شلوار ذکر شدہ و از آن سروال معرب گشتہ اگر در نظم و نثر قدیم استعمال میشد میتوانستیم حدس بزنیم کہ تنبان فارسی و تبان عربی ہر دو از یک لفظ آشوری قدیم گرفتہ شدہ مثل شنبہ و سبت کہ از شبّات سریانی است اما لفظ توبان بمعنی تنبان در شعر منجیک آمدہ۔ (توبان را بہ بینید) کہ مؤید حدس مذکور است۔ "اینہا برای رقیہ تنبان نمیشود" مثل عوامی است۔

تنبّہ ع۔ (ت َ ۔ ن ۔ ب ب ُ ہ) مص۔ بیدار شدن و کردن و آگاہ شدن۔ (عل)
تنبہ۔ (فل) آگاہ و بیدار۔ (عا)۔ با لفظ کردن استعمال میشود۔

تنبسہ فا۔ (ت َ ۔ ن ب ۔ س ِ) سم۔ قالی و بساط۔ (شع) طنفسہ معرب لفظ مذکور است

تنبک فا۔ (ت ُ ن ب ۔ ک) سم۔ (۱) سازی است میان خالی از چوب یا فلز کہ بر دہن آن پوست بستہ بر آن پوست با دست یا انگشت زنند۔ (عا) با لفظ زدن استعمال میشود (۲) جناغ و دامن زین (شع) جہانگیری۔

تنبل فا۔ (ت َ ۔ ن ب ۔ ل) سم۔ کاہل و بیکار۔ (عا) این لفظ در فرہنگ ظفری کہ لغت ترکی جغتائی است موجود است و شاید از ترکی بہ فارسی آمدہ۔ با ضم تاء و باء (ت ُ ن ب ُ ل)

مکر و حیله و جادو (شع) کسائی - ای آنکه جز از شعر غزل شعر نخوانی - هرگز نکنی سیر دل از تنبل و ترفند - ایضاً کمال اسمٰعیل - درکنج خانه پشت به دیوار داده ‌اش + نز خشک زاهدی است که از زرق و تنبل است - امثال بافتح تا - (۱) "تنبل فرمان مده که هزار نصیحت پدرانه میکند" (۲) "به تنبل کار فرما پند بشنو"

تنبور (ت ـــ ن ب ـو ر) سم - قسمی از ساز است که عموماً کاسهٔ مجوفش کدوی خشک است و بر آن تارها کشیده شده - (عا) این لفظ را مثل بسیاری از الفاظ دیگر بطور غلط مشهور با طاء (طنبور) نویسند لیکن در فارسی بودن این لفظ شکی نیست چه در سنسکریت این لفظ تنبوره (तंबूर) موجود است -

تنبوشه فا - (ت ـــ ن ب ـو ش ہ) سم - لولهٔ سفالین - (عا) مثال - راه آب ها را از تنبوشه درست میکنند - "دل به دل تنبوشه دارد" مثل بازاری است -

تنبوک فا - (ت ـــ ن ب ـو ک) سم - (۱) کمان سست که ناهمای دیگرش کباده ولیزم است - (شع) ابوالفرج رونی - کمان رستم دستان به سختی + کم از تنبوک نرم شهریار است - (۲) جناغ و دامن زین - (شع) جهانگیری -

تنبول فا - (ت ـــ ن ب ـو ل) سم - (۱) گیاهی است پیچان که برگ پهنی دارد و آن را اهل هند با فوفل و آهک وغیره میجورند (ط) - این لفظ در سنسکریت تامبوله (ताम्बूल) است - (۲) تنبوک بمعنی اوّل که کمان نرم است (شع) - امیر خسرو - وگر یکی ملک فرمانده کول + که بر عنقا زند پیکان ز تنبول - شاید در شعر ابوالفرج وغیره هم لفظ تنبول باشد نه تنبوک

تنبوه فا - (ت ـــ ن ب ـو ه) سم - در اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس چوب کلفتی است بطول یکذرع که در حرکت دادن کشتی بکار میاید - (عا) -

تنبه فا - (ت ـــ ن ب ہ) سم - چوب بزرگ که در پس در نهند تا گشوده نشود - (شع) امیر خسرو - ز نقش شوم آن روهای منکر + ستنبه گشته هر یک تنبهٔ در -

تنبی فا - (ت ـــ ن ـــ ب ی) سم - اطاق و تالار طولانی - (عا) مثال - تنبی خانهٔ ما برای تابستان خوب است - این لفظ را با طاء (طنبی) مینویسند که در واقع غلط مشهور است - مثل بسیاری از الفاظ فارسی دیگر که با حروف عربی مینویسند -

تنبیدن فا - (ت ـــ ن ب ی د ـــ ن) - مص - لرزیدن (شع) امیر خسرو - پای به تنبد چو بسری بود + مستی و ثابت قدمی کی بود -

تنبیک فا- (ت ۂ ن ب ی ک) هم تنبک بهر دو معنی (ر ـ ببینید) (شع) جهانگیری)-

تنبیه ع- (ت ـ ن ب ی ه) مص- (۱) آگاه کردن و بیدار نمودن- (عل)- (۲) سیاست کردن و ادب نمودن کسی به زدن- (عا) مثال- بچه را باید در هر کار به تنبیه کرد تا تربیت شود-

تن تن فا- (ت ـ ن ت ـ ن) حرف- وزن اجزای آواز موسیقی است (شع) انوری-
در خانه تن مزن که ز دستان عندلیب + در هر دمت به بانگ صد جای تن تن است-

تن تنانی فا- (ت ـ ن ت ـ ن ـ ن ی) سم- از این لفظ فقط یک جمله "حلوای تن تنانی تا نخوری ندانی"، بطور مثل در تکلم استعمال میشود معلوم نیست تن تنان اسم جائی بوده یا چیزی که در حلوا ریخته میشد-

تن تنن و تن تننا فا- (ت ـ ن ت ـ ن ـ ن) سم- وزن اجزای آواز موسیقی است (عل) سنائی-
زان پس بیا داور پردهٔ عشاق ساز + تن تننا تن تنن تن تننا تن تنن-

تنتور (ت ـ ن ت ۂ ر) سم- هر دوای محلول در عرق شراب عموماً و تنتور آیدین خصوصاً (ط) این لفظ فرانسوی (teinture) است-

تنجز ع- (ت ـ ن ـ ج ج ۂ ز) مص- روائی خواستن- (عل)-

تنجید ع- (ت ـ ن ج ی د) مص- آراستن خانه و آزمودن- (عل)

تنجیدن فا- (ت ـ ن ج ی د ـ ن) مص- پیچیدن و بهم فشار دادن (شع)-
شمس فخری- گهش میزن بپای کین و میکش + گهش میکش بدست قهر و تیغ-
مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند- برای این لفظ شعر دیگر در سند لازم است- چه شمس فخری فرهنگ نویس بوده و از خود شعری ساخته-

تنجیس ع- (ت ـ ن ج ی س) مص- ناپاک و نجس کردن- (عل)-

تنجیم ع- (ت ـ ن ج ی م) مص علم نجوم دانستن- نیز علم ستاره شناسی- (عل)-

تنحنح ع- (ت ـ ن ـ ح ن ۂ ح) مص- پاک کردن گلو را بطوری که صدا بر آید- (عا)-

تنخع ع- (ت ـ ن ـ خ خ ۂ ع) مص- آب بینی ریختن- (عل)

تند فا- (ت ۂ ن د)- سم- (۱) چاقو و حربه و غیر آنها که دم شان تیز باشد- (عا)- (۲) مزهٔ فلفل و مانند آن- (عا) مثال- اهل هند خورش تند دوست میدارند- (۳) خشم و غضب

(ط) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـ) فتحه و همزه مفتوحه (ۂ) ضمه و همزه مضمومه (ی) کسره و همزه مکسوره —

(عا) - مثال - فلان بی جهت بمن تند شد - (۴) نشیب زیاد کوه و مانند آن - (عا) مثال - دیروز از کتل تندی بالا رفتم - (۵) دویدن و با سرعت رفتن - (عا) مثال :- آدم لنگ نمیتواند تند برود - جهانگیری تیغ کوه را هم یکی از معانی لفظ مذکور قرار داده لیکن از سندش همان معنی سوم و پنجم پیدا است -

تند رفتن - (۱) با سرعت رفتن - (عا) - (۲) مجازاً زیاده روی کردن در چیزی - (تک) -

تند نشستن - با وقار و هیبت نشستن - (عا) حافظ :- نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست + کلاه داری و آئین سروری داند

تندم | عر - (ت ـ ن ـ د د ۃ م) مص - پشیمان شدن (عل) -

تندر | فا - (ت ۃ ن د ـ ر) سم - صدای ابر که نامهای دیگرش رعد و آسمان غرش است - (نث وشع) فرخی در صفت اسپ - برفتن و تیزی چو فرمان سلطان + بخوردن زخوشی چو عیش توانگر ، نه چرخ است واجزای او چون ستاره - نه ابر است و آوای او چو تندر -

تندس | فا - (ت ـ ن د ۶ س) سم - تصویر و تمثال و پیکر - (شع) فرخی - فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت + هزار گونه در او شکل و تندس دلبر - لفظ مذکور مرکب از لفظ تن و لفظ دس (مانند) است

تندسه | فا - (ت ـ ن د ۶ س ۶) سم - تندس - (به بینید) (شع) -

تندو | فا - (ت ـ ن د ۃ) سم - عنکبوت که کرم تار تن است - (شع) شمس فخری - شها عنقای قاف فتح و نصرت + بود بر طاق ایوان تو تندو - این لفظ در بعضی از زبانهای ولایتی هست ورنه شعر شمس فخری سند نمی شود -

تندوخوند | فا - (ت ۃ ن د و خ ۃ ن د) سم - تار و مار و زیر و زبر - (شع) شمس فخری از صرصر فنا همه گشتند تار و مار + و ز تند باد قهر اجل جمله تندوخوند - برای این لفظ سند دیگری لازم است که شمس فخری فرهنگ نویس بوده و برای استعمال لفظ از خود شعر میساخته -

تندور | فا - (ت ۃ ن د ۃ ر) سم - تندر و رعد - (شع) منوچهری - خروشی برکشیدی تند تندور + که موی مردمان کردی چو سوزن -

تنده | فا - (ت ۃ ن د ۶) سم - غنچه مانندی که اول از درخت بیرون میاید و برگ از میان آن سر بر میزند (شع) سند را در معنی دوم تندیدن به بینید) - با فتح اوّل - سائیده هسته زرد آلوی شیرین که اردهٔ تنده گفته میشود - (تک اصفهان) -

تندیدن | فا - (ت ۃ ن د ی ـ ن) مص - (۱) تند شدن و خشم گرفتن - (شع عنصری) + به تندید عذرا چو شیر نژند + بزد دست و چشم او انوش کند - (۲) تنده و غنچه برآوردن درخت

(ـ) آ (ۃ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

(شع) عنصری۔ بصد جای تخم اندر آورد بجنت + به تندید شاخ ور برآورد رخت۔

تندیس فا۔ (ت۔ ن د ی س) سم۔ تمثال و پیکر و صورت (شع) دقیقی۔ نگارند تندیس اوگر بکوه + ز سنگ و فارش شود گه ستوه ۔ لفظ مذکور مرکب است از تن و دیس (مانند)۔

تندیسه فا۔ (ت۔ ن د ی س ه) سم۔ پیکر و صورت و تمثال۔ (شع) معروفی۔ بیار است اورا بهمه پیکران + به اشکال و تندیسهٔ دیگران۔

تنزل ع (ت۔ ن۔ ز ز ل)۔ مص۔ فرود آمدن و کم شدن۔ (عا)۔ مثال۔ قیمت پارچه تنزل کرده است۔ بالفظ کردن استعمال میشود۔

تنزه ع۔ (ت۔ ن۔ ز ز ه) مص۔ دور و پاک از بدی بودن و تفریح کردن۔ (عل)

تنزو فا۔ (ت۔ ن ز و) سم۔ دوائی است مرکب که اقسام بسیار دارد و یکی از آنها تنزوی خطائی است و چون گران بها است در فارسی "اگر فلان تنزوی خطائی است" مثل است۔ (ط)

تنزیب فا۔ (ت۔ ن ز ی ب) سم۔ پارچه ایست بسیار نازک۔ (عا)۔ شاید بجهت لطافت و نازکی زیب تن (تن زیب) نامیده شد و همان را در هند ململ گویند۔

تنزیل ع۔ (ت۔ ن ز ی ل) مص۔ (۱) فرو فرستادن و به ترتیب پائین دادن۔ (عل) (۲) قرآن مجید که فرستادهٔ خدا است (عل) (۳) برای پول قرض داده اضافه گرفتن که در اسلام حرام و نام دیگرش ربا است۔ (عا) این معنی محدث در فارسی است۔

تنزیه ع۔ (ت۔ ن ز ی ه) مص۔ پاک کردن از چیزهای زشت۔ (عل)۔

تنسته فا۔ (ت۔ ن۔ س ت ه) سم۔ بافته و تنیدهٔ عنکبوت۔ (شع) خواجه عمید لوکی۔ همان سراچه و خرگه که اوج مه می سود۔ کنون حضیض نشین شد چو سایه در بن چاه۔ فراش بوقلمون شد یکی پلاس درشت + تنیغ تنسته آن عنکبوتک جولاه۔ در سنسکریت تنتو ([illegible]) بمعنی رشته موجود است۔

تنسخ فا۔ (ت۔ ن س خ) سم۔ نادر و نفیس و ملایم تن۔ (شع) ابن یمین دل سؤال یک نظر میکند زان فرخ رخش + از لب شیرین نیاید جز به تلخی پاسخش + گاه مهر م کین نماید و فت صلح آید بجنگ + دور باد چشم بد زان شیوه‌های تنسخش۔ این لفظ مرکب است از لفظ تن بمعنی بدن و لفظ سخ بمعنی خوش۔ در سنسکریت هم سکھ ([illegible]) بمعنی خوش موجود است

تنسک ع۔ (ت۔ ن۔ س س ک) مص۔ عابد شدن و به خداپرستی مشغول گشتن۔ (عل)

مُتَنَسِّک (فل) عابد و خداپرست۔ (عل)۔

تنسم ع۔ (ت۔ ن۔ س س ۃ م) مص۔ نفس زدن و دم بخود کشیدن و دریافتن نسیم و استکشاف اثر کسی کردن۔ (عل)۔

تنسوق تر (ت۔ ن س و ق) سم۔ چیز نادر و نفیس۔ (نث و شع) تنسوقات جمع است۔ ممکن است این لفظ در ترکی از تنسخ فارسی گرفته شده و بعد از ترکی در فارسی استعمال گشته

تنسیق ع۔ (ت۔ ن س ی ق) مص۔ نظم و ترتیب۔ (عل)

تنسیق الصفات یکی از محسنات بدیعیہ است کہ شاعر صفات متعددۂ ممدوح را بیان نماید (عل)

تنصیب ع۔ (ت۔ ن ص ی ب) مص۔ برپا کردن و نصب و قائم نمودن۔ (عل)

تنصیف ع۔ (ت۔ ن ص ی ف) مص۔ دو نیم و دو نصف کردن۔ (عل)۔

تنضید ع۔ (ت۔ ن ض ی د) مص۔ روی ہم نہادن متاع۔ (عل)

تنطیل ع۔ (ت۔ ن ط ی ل) مص۔ آب دوا متدرجاً ریختن بر مریض۔ (ط)۔

تنظیف ع۔ (ت۔ ن ظ ی ف) مص۔ نظیف و پاک کردن۔ (عل)

تنظیم ع۔ (ت۔ ن ظ ی م) مص۔ جواہر را بر رشتہ کشیدن و مجازاً مرتب و منظم کردن امورات۔ (عل)

مُنَظَّم (مل) با نظم و ترتیب (عا)۔

تنعم ع۔ (ت۔ ن۔ ع ع م) مص۔ بہ ناز و نعمت زیستن۔ (عل)

تنغیص ع۔ (ت۔ ن غ ی ص) مص۔ تیرہ گردانیدن عیش۔ (عل) منغص (مل) عیش تیرہ (عا)

تنفذ ع۔ (ت۔ ن۔ ف ذ ذ) مص۔ نفوذ یافتن و با نفوذ شدن۔ (عا)۔

مُتَنَفِّذ (فل) با نفوذ و مطاع۔ (عا)۔ این لفظ در عربی از مادۂ نفوذ استعمال نشدہ و جعل تازہ ایرانیان است۔

تنفر ع۔ (ت۔ ن۔ ف ف ر) مص۔ کراہت داشتن و بیزار شدن۔ (عا) متنفر (فل) بیزار (عا)

تنفس ع۔ (ت۔ ن۔ ف ف س)۔ مص۔ دم زدن و نفس کشیدن۔ (عا) متنفس (فل)۔ نفس زندہ و انسان۔ (عا)۔

تنفیر ع۔ (ت۔ ن ف ی ر) مص۔ نفرت آوردن و رمانیدن۔ (عل)۔

تنقل ع۔ (ت۔ ن۔ ق ق ل) مص۔ (۱) نقل مکان کردن۔ (عل) (۲) مزہ و نقل خوردن بعد از مسکر و مزہ۔ (عا) تنقلات جمع است کہ بمعنی مطلق آجیل ہم ہست۔ (عا)

تنقیح ع- (ت ـــ ن ق ی ح) مص- پاکیزه و اصلاح کردن - (عل) - منقح (مل) اصلاح شده و پاکیزه (عا)

تنقید ع- (ت ـــ ن ق ی د) مص- محاسن و عیوب کسی یا چیزی را بیان کردن - (عا) - این لفظ (د) عربی از ماده نقد استعمال نشده و برای معنی مذکور نقد و انتقاد استعمال میشود و در فارسی هم همیشه همان نقد و انتقاد استعمال میشده و فقط در زمان جدید این لفظ را استعمال میکنند که در واقع غلط است -

تنقیص ع- (ت ـــ ن ق ی ص) مص- کم کردن و ناقص کردن - (عل) -

تنقیط ع- (ت ـــ ن ق ی ط) مص- نقطه گذاشتن بر حرف - (عل) -
منقط (مل) حروف نقطه دار - (عل)

تنقیه ع- (ت ـــ ن ق ی ه) مص- (۱) پاک کردن - (عل) - (۲) آب یا آب دوا از راه مقعد به داخل شکم رساندن برای پاک کردن آن که نام های دیگرش اماله و حقنه است (عا)

تنک فا- (ت ن ک) سم- باریک و اندک و نازک - (عا) مثال - امروز من فقط یک نان تنک خوردم - مثال دیگر - با آدم تنک مایه نباید دوستی کرد - لفظ تنک را در شعر به بسیاری از اسماء میشود وصل کرد - مثل تنک فهم و تنک حرف و تنک مزاج و تنک مشرب و تنک منظر و غیر آنها -
این لفظ در سنسکریت تنو (तनु) است -

تنک جام - کسیکه به اندک شراب خوردن بدست شود - (شع) محسن تاثیر - باخبر باش که چون آینه در عالم آب + زود بی پرده نگردی ز تنک جامیها -

تنک حوصله - کم ظرف و ضعیف النفس - (شع) صائب - ای بی جگر از تلخی عالم گله بگذار + این می به حریفان تنک حوصله بگذار -

تنک رو - کسیکه راز را مخفی نمیتواند بکند - (شع) رضی دانش - دوستی گردیده ام دانش ز دشمن دیده ام - چون تنک رویان ز من عیب مرا پنهان نداشت -

تنک شراب و تنک می - کسیکه به اندک شراب خوردن بدست شود - (شع) امیر شاهی - شیشه زان سر نهاد بپای قدح + که حریفی تنک شراب افتاد -

تنکابن فا- (ت ن ک ـــ ب ن) عم- نام شهری است در مغرب مازندران ایران (ج)

تنکار فا- (ت ن ک ـــ ر) سم- داروئی است که اهل صنایع در وصل کردن فلزات بهم بکار میبرند - (عا) - اکنون در تکلم اهل صنعت با تشدید کاف تلفظ کنند -

(ج) جغرافی (عم) علم - (نام شخص یا چیز معین) - (ـــ) فتحه و همزه مفتوحه - (ن) ضمه و همزه مضمومه (ی) کسره و همزه مکسوره (ـــ) آ -

تنکسوق تز (ت ـ ن ک س و ق) سم- تنسوق را به بینید- (نث) جامع التواریخ-

تنکّب ع- (ت ـ ن ـ ک ک ﮤ ب) مص- دوری کردن- (عل)-

تنکن (ت ﮤ ن ک ـ ن) عم- نام یکی از خلیجهای مشرق آسیا است- (ج)-

تنکه فا- (ت ﮤ ن ﮤ ک ٤) سم (۱) شلوار و زیر جامۀ کوتاه- (عا) مثال- پهلوانها در کشتی تنکه می پوشند- مثال دیگر- زنها زیر لباس خود تنکه میپوشند- بفتح اول وضم دوم- (ت ـ ن ﮤ ک ٤) سم- (۱) صفحۀ تنک (نازک) فلزی- (عا)- (۲) در اصطلاح بنایان تختۀ وسط در- (عا)- بافتح اول و دوم- ظرف حلبی یا آهنی نفت و بنزین و امثال آنها (عا) دراین صورت لفظ مذکور از (Tank) انگلیسی است-

تنکیر ع- (ت ـ ن ک ی ر) مص- نامعین گردانیدن و کلمه را نکره ساختن- (عل)

تنکیس ع- (ت ـ ن ک ی س) مص- سرنگون کردن- (عل)-

تنکیل ع- (ت ـ ن ک ی ل) مص- عقوبت کردن- (عل)

تنگ فا- (ت ـ ن گ) سم- (۱) چیز کم پهنا ضد فراخ مثل کوچۀ تنگ و قبای تنگ و کفش تنگ و مجازاً هر چیز کم فضا مثل خانۀ تنگ- این لفظ در پهلوی تنگ (ص ا و) است- معنی اصلی تنگ کم پهنا است و از آن معنی مجازی بسیار بیرون آمده که بعضی بدرجه منقول و حقیقی هم رسیده مثلاً هر آلتی را تنگ میگویند که باعث تنگ کردن و کم کردن پهنای جسمی میشود- مثل گرد عصاری و قاب و تختۀ مخصوص نقاشان که کاغذ تصویر را محکم میگیرد تا وقت نقاشی کردن نجنبد- کمربند حیوان باری و نواری هم که برای نگاهداری پالان و زین و بار بسته میشود بجهت فشار دادن زین و پالان و بار تنگ نامیده میشود و هکذا معانی دیگر- (۲) آلتی که به جسمی فشار آورد و از جنبش آن مانع شود که نام دیگرش قید است مثل تنگ نقاش و تنگ عصار- (عا) مثال- بادنجان را بعد از جوشاندن تنگ میگذارند تا آبش برود و بعد در سرکه میریزند تا ترشی شود- از این معنی منقول از معنی اول معنی مجازی دیگری بیرون آمده که صفحۀ نقاشی شده است (شع) مختاری- گرفت آن ارج و آن قیمت زبان ما زمدح تو که تنگ از خامۀ مانی و چوب از ندۀ آزر- (۳) یک لنگه بار حیوان (شع) انوری- منصب مطلب که هر کجا هست + هر خرواری همین دو تنگ است- (۴) بند بافته یا چرمی که پالان و زین و بار را بر پشت حیوان بارکش محکم می بندد- (عا) مثال- مشغول دوانیدن اسب بودم که ناگاه تنگ پاره شد و من

تنگ شکر مشبه به دهان معشوق است در شعر

(ﻟﻮ) واو اعرابی- (ی) یاء اعرابی-

برزمین افتادم - این معنی مجاز از معنی اول است - (۵) درمیان کوه که تنگه هم گفته میشود - (عا) مثال - همین که از تنگ عبور کردیم به جلگه رسیدیم -

تنگ الله اکبر - نام دره ایست نزدیک شیراز از راه اصفهان (ج) -

تنگ ترکان - نام دره ایست نزدیک کازرون فارس که محل عبور قافله بوده - (ج) -

(۶) خیلی نزدیک ومتصل - (عا) مثال - هرجا من می نشینم آن بچه هم تنگ من می نشیند -

(۷) نادر وکمیاب (عا) مثال شعری از خواجوی کرمانی از زبان معشوق - مبر نام دل گرچه از تنگ نیست + که این جنس در ملک ما تنگ نیست - (۸) عاجز وستوه وسخت - (شع) قراری گیلانی - تنگ آمده ام زخون دل خوردن خویش + من نیز چو آن دوست شدم دشمن خویش - در تکلم این را به تنگ آمدن گویند - (۹) نام بلوکی از ولایت بدخشان افغانستان که اهلش در حسن مشهور بوده اند - (ج) - مثال شعری از سلمان ساوجی - گل فرخار نه دیدیم بدین حسن وجمال - ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوهٔ نیک - باضم اول (ت ۂ ن گ) سم - کوزهٔ کوچک دهن تنگ (عا) باکسر اول - منقار مرغان (شع) جهانگیری -

به تنگ آمدن - عاجز شدن وستوه آمدن - (عا)

تنگ افتادن - (۱) کم عرض وکم وسعت واقع شدن چیزی - (عا) (۲) زیاد خوردن کسی بطوری که معده اش درفشار واقع شده باشد (عا) - مثال - امروز اینقدر خوردم که تنگ افتادم -

تنگ بار - کسیکه به مردم هیچ بار وملاقات ندهد یا کم دهد (شع) نظامی - وجود نواز حضرت تنگ بار کند پیک اندیشه را تنگسار -

تنگ بودن خلق - چاق نبودن دماغ ودل گرفته بودن - (تک) -

تنگ بودن قافیه - (۱) کم بودن الفاظ قافیه مخصوص برای شاعر - (عا) - (۲) مشکل شدن کار - (عا) - مثال هروقت قافیه برمن تنگ میشود پناه بشما میاورم -

تنگ چشم وتنگ نظر - (۱) کسیکه چشمش تنگ وکوچک است - (عا) - (۲) آدم بخیل و ممسک - (عا) - (۳) آدم حسود - (عا) -

تنگ حوصله - (۱) کم ظرف وضعیف النفس - (نث وشع) - (۲) بی صبر وناشکیبا - (عا) - مثال - امروز به قدری تنگ حوصلہ ام که نمیتوانم درخانه بنشینم -

تنگدست ودست تنگ - آدم فقیر وبی چیز - (عا) -

تنگدل (۱) کم دانش وحسود۔(عا) (۲) غمگین۔(عا)

تنگ سال۔ سال قحط وسختی۔(نث وشع) مهذب الاسماء دمعنی جدب وعز ۱۶۔

تنگ شدن کار۔ مشکل شدن وسخت گشتن۔(عا)۔

تنگ شدن وقت۔ کم شدن ونزدیک به آخر رسیدن وقت (عا)۔

تنگ گرفتن به کسی۔ عاجز کردن وبه ستوه آوردن۔(عا)۔

تنگ گوشی۔ نجوی وسرگوشی۔(تک)۔

تنگنا۔ جای بسیار تنگ۔(عا)۔ لفظ مذکور مرکب است از تنگ ونا (حلقوم ونی) که جای تنگ تشبیه به سوراخ تنگ حلقوم ونی شده۔

تنگ نفس۔ مرضی است که در آن نفس کشیدن سخت است ونام دیگرش ضیق النفس است۔(عا)۔

دل تنگ۔ رنجیده۔(عا)۔

عرصه را به کسی تنگ کردن۔ بر کسی سخت گرفتن۔(عا)۔

تنگه۔ (۱) درّه میان کوه۔(عا) مثال۔ در سفر بوشهر از چندین تنگهٔ سخت عبور کردیم۔ (۲) پول تلا ونقرهٔ مسکوک هندوستان قدیم (نث وشع) (۳) برگه خمیر که در آتش ریخته میشد (شع)۔ ابواسحق اطعمه۔ قلیه صراف است وروغن مشتری + درمیان شان تنگهٔ لبزا خوش است۔ (عا) تنگه بمعنی سوم که لنگه با راست (به بینید) (شع)، قاری البسه۔ فوطهٔ شیر وشکر از تنگه بازار گان در لطافت چون شکر از تنگ میاید برون۔

تنگه کسی را خورد کردن۔ از عهدهٔ خواهشات کسی برآمدن (تک) شاید تنگه دراینجا بمعنی دوم یا سوم است

تنگی۔ (۱) کم پهنا وکم وسعت بودن چیزی۔(عا) (۲) کمی وسختی۔(عا)۔

تنگاییکا (ت۔ ن گ ں یک ں) عم۔ نام دریاچه ایست در جنوب افریقا (ج)۔

تنگری تر۔ (ت ؛ ن گ ؛ ر ی) عم۔ خدا واله (نث وشع)۔

تنگر فا۔ (ت۔ ن گ ؛ ر) سم۔ تنگس۔(به بینید) (شع) درتکلم اتراک ایران این لفظ هست۔

تنگس فا۔ (ت۔ ن گ ؛ س) سم۔ بوته ایست که خارهای تیز بسیار دارد وگل آن برنگ کاسنی است (شع) اثیرالدین اخسیکتی۔ چهره همه گلگونهٔ تر وبرچو لاله + چنگال همه ناخن دنده چو تنگس

تنگلوش و تنگلوشا فا۔ (ت۔ ن گ ل و ش) عم۔ نام عالم بابلی است که رصد کواکب نموده کتاب ثابتات را در علم اکسیر نوشته وبعضی گویند کتاب نجومش در زمان انوشیروان به پهلوی ترجمه شده بود

(نث و شع) خاقانی - بنام قیصران سازم تصانیف + به از ارتنگ چین و تنگوشا -

تنگوزئیل | تر - (ت ــ ن گ ہ ز ء ی ل) سم - سال خوگ چه تنگوز در ترکی بمعنی خوگ و ئیل بمعنی سال است (عل) - بعد از حملۂ ترکان چنگیزی به ایران ایرانیان دورہ دوازدہ سالۂ ترکی منولی را قبول کردند که هر یک بنام حیوانی است و سال خوگ آخر دوره است - در تقویم ایران و دفاتر دولت سالهای ترکی تا چند سال قبل معمول بوده و اکنون متروک است -

تنمّر | ع - (ت ــ ن ــ م م ۃ ر) مص - تشمر زدن و ناگهان حمله کردن - (عل) -

تنمیق | ع - (ت ــ ن م ی ق) مص - خوش نوشتن کتاب و مانند آن - (عل) -

تننده | فا - (ت ــ ن ــ ن د) سم - (۱) (مخفف لفظ تننده) عنکبوت (شع) آغاجی - زباریکی و سستی هر دو پایم + تو گوئی بی شکی پای تننداست - (۲) کاہل و تنبل (شع) جهانگیری

تننده | فا - (ت ــ ن ــ ن د ہ) سم - عنکبوت که کارش تنیدن است - (شع) معزی - شود در پناهت چو سد سکندر + اگر خانه سازم ز تار تننده - این لفظ در سنسکریت تنتو نابهہ (तन्तुनाभ) است -

تنّین | ع - (ت ۃ ن ن ی ن) سم - (۱) اژدها - (عل) - (۲) در علم هیئت فاصلۂ میان دو نقطه تقاطع مدار آفتاب و مدار ماه که تشبیه به اژدها شده یکی از آن دو نقطه را راس و دوم را ذنب گویند - (عل) - (۳) نام صورت سوم از صور شمالی آسمانی است که دارای سی و یک ستاره است چون ستارگان مذکور بشکل اژدها تصور شده آن صورت را تنین نامیدند - (عل) -

تنور | فا - (ت ــ ن ہ ر) سم - محل نان پختن چه گودالی باشد و چه اطاق مانندی که در آن آتش کرده گرم سازند - (عا) - این لفظ با تشدید نون در عربی بهمین معنی موجود است و در فارسی اوستا تنوره (...) در سریانی تنور (...) در عبرانی تنور (...) و در ارامی تنورا (...) است - چون آشور قدیم حصۂ غربی ایران را هم داشته و سلطنتهای مادی و هخامنشی ایران بر آشور هم سلطنت کرده تمدن ایران و آشور مخلوط شده از همدیگر الفاظ هم گرفتند معلوم نیست تنور از آشوری به فارسی آمده یا از فارسی به آشوری رفته و از این قبیل الفاظ بسیار است مثل تیر و شنبه - از این شعر طاهر وحید معلوم میشود که عذگر یا حوض که غذ سازی خود را بجهت شباهت به تنور مجازاً تنور میگفتند - ز آب تنور است کارش روا + از این آب میگردد این آسیا -

زبانش بود آب دایم چکان + ندیده است کس در تنور آب و نان -
امثال - (۱) تنور شکم دمبدم تافتن + مصیبت بود روز نا یافتن" (۲) تا تنور گرم است نان باید بست

تنوره - فا - (ت ـــ ن و ر ہ) - (۱) لوله و سوراخ گشاد طولانی شبیه به تنور و هر چیز شبیه به تنور (عا) در کلمهٔ مذکوره حرف ہاء زاید آخر علامت تشبیه است مثل زبانه و دسته و پایه - (۲) تنور (شع) - سنائی - چون تنوره بزیر این طارم + همه آتش دهان و آتش دم - (۳) سلاحی بوده مانند جوشن که حلقه ها و پارہای آهنش و راز تر از مال جوشن بوده - (شع نظامی) تنوره ز تفسیدن آفتاب سوزندگی چون تنوری بتاب - (۴) پیچیدن دود و شعله در هوا - (عا) مثال - از دور دیدم دود در هوا تنوره میکشد معلوم شد خانه ای آتش گرفته است - با لفظ زدن و کشیدن استعمال میشود - (۵) گردگشتن و چرخ زدن و حلقه زدن (شع) اسدی - هزاران دلیران جوینده کین + بگردش تنوره زده از کمین - (۶) پوستی که قلندران مانند لنگی بر میان بندند - (شع) -

تنوز فا (ت ـــ ن و ز) سم - شکاف و چاک (شع) جهانگیری -

تنوزه فا - (ت ـــ ن و ز ہ) سم - شکافته و چاک زده (شع) جهانگیری -

تنوّع ع - (ت ـــ ن ـــ و و ع) مص - نوع نوع کردن و گوناگون - (عل) -
متنوّع (فل) اقسام دارنده و گوناگون - (عل) -

تنوق ع - (ت ـــ ن ـــ و و ق) مص - مبالغه کردن وسعی در بهتر کردن کاری - (عل)

تنویر ع - (ت ـــ ن و ی ر) مص - (۱) نور دادن و روشن کردن - (عل) منوّر (فل) روشن و با نور - (عا) (۲) خمیر مرکب از زرنیخ و آهک و آب که برای بردن موها بر بدن گشند (عا)

تنویم ع - (ت ـــ ن و ی م) مص - خوابانیدن - (عل) -
تنویم مقناطیسی - خوابانیدن کسی با قوه و تدبیر مخصوصی بطوریکه شخص خوابیده مجذوب خواباننده شود - (عا) -
منوّم - (فل) خواباننده - (عل) -

تنوین ع - (ت ـــ ن و ی ن) - در علم نحو عربی نون ساکن آوردن در آخر اسم معرب منصرف که در کتابت بشکل اعراب (ـً ـٍ ـٌ) نوشته میشود نه حرف اما نون تلفظ میگردد - (عل)

تنها فا - (ت ـــ ن ہ ا) سم - (۱) جمع لفظ تن بمعنی بدن یا جسم ها - (عا) - (۲) مفرد و یک - (عا) مثال - من میخواهم تنها کار بزرگی انجام دهم - امثال :-

(ـــ) ا (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

(۱) "دلا خو کن بتنهائی که از تنها بلا خیزد" (۲) "تنها نزد قاضی روی راضی آئی"

تنیدن فا- (ت ـ ن ی د ـ ن) مص. ساختن عنکبوت تار خود را و بافتن آن. (عا)
در اوستا و سنسکریت تن ([illegible]) ([illegible]) بمعنی پهن کردن و وسعت دادن هست و در پهلوی تنودن ([illegible]) است.
تنید (می) می تند (مع) تننده (فل) - (تنیده - ل) - بتن (مر) - مجازاً گرداگرد چیزی گشتن. (عل).

تنیزه فا- (ت ـ ن ی ز ـ ه) سم. طرف دامن چیزی (شع) نظامی. شاه بهرام زین قرار گذشت + سوی شهر آمد از تنیزهٔ دشت.

تنیس (ت ـ ن ی س) سم. قسمی از گوبازی است که سر چوگان مثل غربال است. (عا)
این لفظ انگلیسی (tennis) است.

تو فا- (ت ـ و) سم. ضمیر مخاطب واحد است بمعنی ای یک نفر. (عا)
امثال. (۱) "تو کار زمین را نکو ساختی + که بر آسمان نیز پرداختی". (۲) "زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز". (۳) "گر تو بهتر میزنی بستان بزن". (۴) "از تو بیک اشاره از ما بسر دویدن". (۵) "کسی بمن نمیتواند تو بگوید". لفظ تو که در تلفظ ایران با ضمهٔ تا و واو زاید است در بعضی از زبانهای ولایتی با واو معروف و در اشعار با واو معروف هم آمده. این لفظ در پهلوی ت ([illegible]) و در اوستا توم ([illegible]) و در سنسکریت توم ([illegible]) است.
توبمیری. یکی از قسمهای زبان فارسی است که عموماً دوست برای دوست بخورد و معنیش این است که اگر من آنچه گفتم دروغ باشد تو بمیری (درحال آنکه مردن تو را من راضی نیستم) (عا).
"این توبمیری از آن توبمیرها نیست" مثل است. باواو معروف (ت ـ و). (۱) ضمیر مخاطب واحد است. (شع) - (۲) داخل و اندرون چیزی. (عا) مثال. در خانه را باز کردند. رفتم تو دوست خودم را دیدم. (۳) طبقه. ولا که آن را تاه و ته هم میگویند. (شع) مولوی. معنوی. رحمت صد تو بر آن بلقیس باد + که خدایش عقل صد مرده بداد.
بفتح اول و سکون دوم. (۱) مبدل لفظ تاب بمعنی روشنی و گرمی و پیچیدن و قوت. (نث و شع) در زبانهای ولایتی ایران این لفظ باین معنی مستعمل است و نیز بمعنی تب. (۲) آبگیر کوچک

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی.

وغدیر - (شع)، شعر - ز دست تو ای یار دشتی شده است + رُخ من چو دشتی و چشم چو تو -

الفاظ ذیل لفظ تو - (ت و) بمعنی اندرون و داخل -

تو بر تو و تو بتو - تو در تو را به بینید - (عا) -

تودار (۱) چیز مجوف و دارای اندرون - (عا) - (۲) کسیکه ظاهراً ساده دلی باطناً زیرک و محیل است - (تک) -

تو در تو - چیزی که در داخل چیز دیگراست مثل خانهای تو در تو - (عا) -

تو دلی - دل و جگر و شش وغیرآنها که در شکم جا ندارا ست (تک) - لفظ دل اینجا بمعنی شکم است -

تو دهنی - زدن به دهن کسی - (عا) با لفظ زدن و خوردن استعمال میشود -

تو سری - با دست بسر کسی زدن - (عا)

تو شاخ - در اصطلاح ورزش کاران قسمی از کشتی است (تک)

تو گوشی - (۱) با دست به گوش کسی زدن - (عا) - (۲) بخوی و سرگوشی - (عا) -

تو و تو در آوردن - بتدبیر تفتیش و تحقیق کردن - (تک) -

توابع | ع - (ت - و - ب ؛ ع) جمع لفظ تابع بمعنی پیروها - (عل)

توابل | ع - (ت - و - ب ؛ ل) سم - ادویهٔ خشک که در اطعمه ریزند مثل کشنیز و زیره و امثال آنها - (ط) لفظ مذکور جمع تابل است -

تواتر | ع - (ت - و - ت ؛ ر) مص - (۱) پی در پی شدن و یکی بعد از دیگری - (عل) (۲) نقل یک خبر از ناقلان بسیار که باعث یقین شود - (عا) مثال - بطور تواتر شنیدم که فلان در سفر مرد - متواتر - (فل) (۱) پیاپی - (عل) (۲) خبری که بسیاری نقل کردند و باعث یقین شود (عا) در علم رجال هم تواتر و متواتر بمعنی دوم است

تواجد | ع - (ت - و - ج ؛ د) مص جستن و یافتن - (عل) - در اصطلاح اهلِ تصوف اظهار وجد است به اختیار -

توارث | ع - (ت - و - ر ؛ ث) مص - از همدیگر ارث بردن - (عل)

توارد | ع - (ت - و - ر ؛ د) مص - (۱) با هم یکجا رسیدن - (عل) (۲) در اصطلاح شعرا موافق واقع شدن دو شاعر در یک شعر یا مصرع یا مضمونی - (عل)

تواره | فا - (ت - و - ر ؛ ه) سم - خانه و دیواری که از علف و نی سازند (شع) ناصر خسرو -

(عل) زبان علما - (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر - سم - اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع -

بباید رفت آخر چند باشی + چو متواری درین خانه تواره.

تواری ع. (تَ ـ وَ ـ ا ـ رِی) مص. پنهان شدن. (عل). متواری (فل) پنهان. (عل)

تواریخ ع. (تَ ـ وَ ـ ا ـ رِی خ) سم. جمع تاریخ است (به بینید). (عا).

توازن ع. (تَ ـ وَ ـ ا زُ ن) مص. برابر و هم سنگ شدن دو چیز. (عل).

تواسی فا. (تَ ـ وَ ـ اسی) سم. گلیم و فرش منقش. (شع). عبدالقادر نائینی. فکنده است فراش باد بهاری + تواسی الوان ابر کوه و کردر

تواضع ع. (تَ ـ وَ ـ اضُ ع) مص. (۱) فروتنی کردن و خود را کوچک قرار دادن. (عل) (۲) برای احترام شخص وارد برخاستن. (عا) مثال. امروز فلان که در مجلس وارد شد هیچکس برای او تواضع نه کرد. با لفظ کردن استعمال میشود. "تواضع ز گردن فرازان نکو است. گدا اگر تواضع کند خوی او است" مثل است.

توافق ع. (تَ ـ وَ ـ افُ ق) مص. موافق هم بودن. (عل).

توالت (تَ ـ وَ ـ الِ ت) سم. سر و صورت وغیره خود را درست کردن و وزک کردن. (عا). این لفظ فرانسوی (toilette) است با لفظ کردن استعمال میشود.

توالد ع. (تَ ـ وَ ـ الُ د) مص. زادن جاندار از جاندار و بسیار شدن فرزند (عا)

توالی ع. (تَ ـ وَ ـ الی) مص. پیاپی شدن و یکی بعد از دیگری آمدن. (عل) متوالی. (فل). پیاپی و یکی بعد از دیگری. (عا).

توام ع. (تَ ـ وْ ـ ءَ م) بچه ای که با بچهٔ دیگر از یک شکم زائیده شده باشد که نام دیگرش بچه دوغلی است. (عل).

توامان. (۱) دو بچه که از یک شکم زائیده شوند و دوغلی. (عل) (۲) در علم هیئت و نجوم نام دیگر برج جوزا است که ستاره هایش بشکل انسان دوغلی تصور شده اند. (عل)

توان فا. (تَ ـ وَ ـ ا ن) سم. (۱) قدرت و امکان. (عا) مثال. دوست مرا نمی پسندد چه توان کرد. این لفظ در پهلوی تُبان (۱۲۰ ال ـ ۱۹) و در اوستا تُون است. این لفظ اسم مصدر توانستن است و اغلب با الفاظ دیگر مثل کرد و رفت و خورد و مثل آنها مرکب میشود و به اختلاف فاعل صیغ آن تغییر میکند مثل او تواند کرد. من توانم کرد. ایشان توانند کرد لیکن

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین).

درشعر گاہی توان بحال خود میماند و کلمۂ بعد تغییر میکند مثل توان برخیزم عوض توانم برخاست در این شعر۔
زاہد از پای خم بادہ چہ سان برخیزم۔ من نیفتادہ ام آن سان کہ توان برخیزم (۲) فعل امر از توانستن
است۔ (شع)۔ در ہندوستان حرف اول توان را با ضم میخوانند و در پہلوی ہم با ضم است لیکن در ایران
با فتح تاء است کہ تلفظ او تَ است۔ باضم تاء (ت ـُ د ـ ن) سم۔ ابرو سحاب (شع) عمید لوکی۔
زروی بحر معلق توان شدہ پیدا + چو پشت ماہی شیم از میانۂ جیحون۔

توانا۔ (بافتح اول) (ت ـَ و ـَ ن ـَ) سم۔ قادر مقابل ناتوانا کہ عاجز است۔ (عا)۔
"توانا بود ہر کہ دانا بود" مثل است۔

توانائی۔ قدرت و توان۔ (عا)۔

توانش۔ توانائی و قدرت (شع) سنائی۔ سوی عالم نہ سوی صاحب ظن + دانش جان بہ از توانش تن

توانگر۔ مالدار و باثروت۔ (عا) "قناعت توانگر کند مرد را + خبر کن حریص جہانگرد را" مثل است۔

ناتوان۔ عاجز و ناتوانا۔ (عا) مخفف ناتوانا است۔

ناتوانا۔ عاجز و بی قدرت (شع) نظامی۔ جہان آفرین از جہان بے نیاز + توانا کن و ناتوانا گداز۔

توانچہ | فا۔ (ت ـَ و ـَ ن چ ـِ) سم۔ مبدل تپانچہ (بہ بینید) (نث و شع) مہذب الاسماء در معنی خد و باہ

توانستن | فا۔ (ت ـَ و ـَ ن ـِ س ت ـَ ن) مص۔ قادر بودن و توانائی داشتن (عا) توانست
(ی) بتواند (مع) توانا (صفت مشبہہ) بتوان (م) توانش (اص) باقی مشتقات
استعمال نشدہ۔ "چون توانستم ندانستم چہ سود۔ چون بدانستم توانستن نبود" مثل است۔
این لفظ در پہلوی تبانستن (۲۱ ل ۳ دد ۴ ۱۱) و در اوستا تو (۴۵ د) و در سنسکریت
تو (तु) است۔

توانی | ع۔ (ت ـَ و ـَ ن ی) مص۔ سستی کردن و تقصیر نمودن۔ (عل)۔

تواہہ | فا۔ (ت ـَ و ـَ ہ ـِ) سم۔ مبدل تباہہ (بہ بینید) (نث و شع)۔

توبال | ع۔ (ت ـُ ب ـَ ل) سم۔ ریزہ و برادہ مس و آہن کہ از چکش زدن ریزد و در دوا استعمال
میشود۔ (ط) این لفظ در طب عربی موجود است و قاموس ہم ضبط کردہ و محیط اعظم بنوسید
کہ این لفظ معرب تفال فارسی است۔ جہانگیری این لفظ را توپال با پ (فارسی) ضبط کردہ و بمعنی مطلق
ریزۂ فلزات نوشتہ اما رشیدی بحوالۂ قاموس گوید یا توبال معرب از توپال است۔ یا بالعکس۔

توبان | فا۔ (ت ـُ ب ـَ ن) سم۔ شلوار تنگ و کوتاہ کشتی گیران۔ (شع)۔ منجیک

بازم خبر آمد که یکی توبان کرده است + مرغفلت شب راز و بیقی نکوپاک -

توبره فا- (ت و ب ر ه) سم- (۱) کیسه ایکه بر دو طرف دهنش دو سر ریسمان یا تسمه بسته است و در آن جو وغیره ریخته بسر حیوان بارکش زنند تا بخورد- (عا)- (۲) کیسه بندداریکه مسافر توشه خود را در آن ریخته حمایل کند (شع) گدا رویش سیاه است اما توبره اش پر است" مثل است

توبزه فا- (ت و ب ز ه) سم- بیخ بوتهٔ خربوزه- (شع) جهانگیری)-

توبه ع- (ت - و ب ه) مص- (۱) بازگشتن از گناه و کار بد- (عا)- (۲) بخشائیدن و توفیق عصمت عطا کردن و بازگشت گناهکار را پذیرفتن- (عل)- امثال-

(۱) "توبهٔ گرگ مرگ است"- (۲) توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند"

(۳) "توبهٔ قمار باز از بی پولی است"

تائب- (فل) کسیکه از گناه برمیگردد- (عا)

توبة النصوح- توبه خالص پاک بدون رجوع- (عا) مثال- من توبهٔ نصوح کردم که دیگر با فلان دوستی نکنم عوام نصوح را نام شخصی دانند که توبهٔ کلی کرده به عمل بد خود برنگشت- جهت آن عقیده عوام کتابی است در فارسی که دانائی بطور قصه برای تربیت اخلاقی مردم نوشته که نصوح نام مردی است که صورت ساده مثل زنان داشت و در حمام زنانه خود را زن جلوه داده دلاک شده تا روزی دختر شاه به حمام آمد اتفاقاً انگشتر گران بهایش گم شد حکم کرد زیر رنگ تمام اهل حمام را هم تفتیش کنند نصوح از ترس فاش شدن رازش که مرد است بگوشه ای رفته توبه نمود که اگر رازش پنهان ماند از آن کار بد دست بردارد و اتفاقاً انگشتر شاهزاده خانم پیدا شد و نوبت تفتیش به نصوح نرسید داو هم فوراً از حمام رفته بر توبهٔ خود قائم ماند-

توبیخ ع- (ت - و ب ی خ) مص- ملامت و سرزنش کردن- (عا)

توپ فا- (ت و پ) سم- (۱) یک آلت آتشی جنگی است دارای یک لولهٔ بزرگ بلند که بروی ارابه قرار میگیرد و با قوهٔ آتش باروت گلوله پرتاب میکند- (عا)- مثال- توپهای قدیم دهن پر بود و توپهای حالا ته پر است - (۲) یک بستهٔ پیچیده از یک پارچه مثل ماهوت و چلواری و امثال آنها- (عا) مثال- امروز یک توپ چلواری از بازار خریدم- گویا معنی دوم ماخوذ از معنی اول است که سابقاً پارچه را لوله می پیچیدند که شبیه به لولهٔ توپ میشد- لفظ توپ مثل معنیش جدید است- شاید از ترکی گرفته شده چه این لفظ در ترکی بمعنی دیگر (چوگان و فوج و تهر) موجود است لیکن در کتب نظم و نثر فارسی قبل از اختراع توپ در حدود

قرن سیزدهم میلادی) - این لفظ دیده نشده لیکن ممکن است این لفظ مبدل از توف ماخوذ از توفیدن باشد که معنی غریدن است (توپیدن که در تکلم امروز هست ممکن است مبدل همان توفیدن باشد- لفظ توپ مجازاً در معنی تهدید و نهیب استعمال میشود- (عا)- مثال- از توپ شما من نمی ترسم- با لفظ زدن استعمال میگردد- (۳) انبوه و چیزهای از یک جنس متصل بهم- (عا)- مثال- فلان ریش توپی یا پر توپ دارد-

توپ چی- سربازانی که مامور کار توپ زدن هستند- (عا)-

توپ خانه - (۱) آن عمارت دولتی که جای گذاشتن توپ است- (عا)- (۲) یک دسته از توپ که عموماً شش تا است و با هر فوجی هست- (عا)-

توپ زدن- تشر زدن و تهدید کردن- (تک)

توپه گلولهٔ چرمی و لاستیکی یا پارچه ای که در بازیها بکار میاید و نام دیگرش گوی است- (عا)- مثال- اطفال توپه بازی را دوست میدارند-

توپی چوب یا پارچه پیچیده که راه آب یا سوراخی رامی بندد- (عا)-
چیزی را به توپ بستن- به آن چیز توپ زدن مثل به توپ بستن شهر- (تک)-

توپیدن فا- (ت و پ ی د ن) مص نهیب دادن و تهدید کردن- (عا)، توپید (می)، می توپد (مع) به توپ (م)- باقی مشتقات استعمال نشده- این مصدر را از لفظ توپ (آلت جنگی) ساخته شده یا مبدل توفیدن است-

توت فا- (ت و ت) سم- میوه کوچک درخت و بوته است و قسم سیاه درخت آن شاه توت است- (عا)- مثال در ایران به کرم پیله برگ توت میدهند و در چین برگ بید انجیر- این لفظ در سنسکریت تود (तूद) است-

توت سگ گل قسمی از توت سیاه جنگلی است که ثمر بوته بزرگ خاردار است و نام دیگرش توت وحشی است- و در زبانهای ولایتی شمال ایران تمش گفته میشود- (ط)-

توتک فا- (ت و ت ک) سم- (۱) توتی که مرغ سخنگو است (شع) (۲) قسمی از نی که شبانان نوازند و نام دیگرش نیشه است- (شع)- (۳) قسمی از نان کوچک خشک (شع)، مثال معنی دوم و سوم از تاثیر- بشوخی گر کند توتک نوازی + پری را دل برد از شیشه بازی- زشندۀ توتک او اندک اندک + خرد قالب تهی سازد چو توتک-

در زبان ولایتی شمال ایران لفظ توتک بمعنی سوم هست۔

توتو فا۔ (ت - و ت و) سم۔ مرغ خانگی بزبان اطفال۔ (تنک اصفهان) در زبان ولایتی شمال ایران تی تی میگویند۔

توتولی فا۔ (ت و ت و ل ی)۔ سم۔ دانهای گوشتی سپید رد که بر بدن انسان بیرون آید۔ (تنک اصفهان)۔

توتون (ت و ت و ن) سم۔ برگهای قسمی از تنباکو است که بطور مخصوص بریده در کاغذ نازک سیگار پیچند یا کوبیده در چپق کشند۔ (عا)۔ ماخذ اشتقاق این لفظ و تنباکو یکی است۔ (تنباکو را به بینید)۔

توته فا۔ (ت و ت ہ) سم۔ گوشت زیادتی که بر طرف بیرون یا داخل پلک چشم بر آید گاهی سرخ رنگ و گاهی سیاه رنگ است و مثل توت آویخته است۔ (ط)۔

توتی ہندی (ت و ت ی)۔ سم۔ نام مرغی است که بعضی از الفاظ انسان را گرفته مکرر کند۔ (عا)۔ مرغ مذکور بومی ہند و در ہندی توتا نر آن است و توتی ماده آن و چون در فارسی فرقی میان مذکر و مؤنث نیست ہر دو را توتی میگویند۔ نوشتن این لفظ با طاء (طوطی) بہمان قاعده است که بجہت حکومت عرب در ایران و زبان علمی بودن عربی برای ایرانیان بسیاری از الفاظ فارسی با حروف عربی نوشته شده مثل اصفہان و طہران و طپانچه و طپیدن وغیره آنہا بعضی از فرہنگ نویسہا تصور کرده طوطی عربی است لیکن توتی را در عربی ببغا گویند که لابد از یک لفظ افریقائی است چه در افریقا ہم توتی بومی است داز ہمانجا به حجاز و یمن رفته نه از ہند۔ " در پس آینه توتی صفتم داشته اند + آنچه اُستاد ازل گفت بگو میگویم "۔ مثل است۔

توتی واری۔ (و س ۔ ی) حفظ کردن و بیان نمودن مطلبی بدون فہمیدن معنی آن (تنک)۔

توتیا ع۔ (ت و ت ی ا) سم۔ سرمه سنگ که ہنگام بر آوردن سرب و مس از سنگریزه و خاک معدن در اینو به منجمد میگردد (ط)۔ لفظ مذکور را معرب از لفظ دودیای فارسی نوشته توتیا اقسام دارد مثل توتیای اخضر (سبز) و توتیای غوره (آنکه در آب غوره خیسانده میشود) و توتیای قلمی۔ (مثل قلم منجمد) و توتیای ہارونی (یکی است دوای چشم منسوب به ہارون نام که آن را کشف کرده ۔)۔

توثق ع۔ (ت ۔ و س ۔ ث ث ق) مص۔ وثوق داشتن و ثقه بودن۔ (عل)۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (امص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم۔ (نام شخص یا چیز معین)۔

توثیق ع - (ت ــ و ث ی ق) مص - استوار کردن و معتمد داشتن - (عل)

تورج فا - (ت و ر ج) سم - میوه ایست که نامهای دیگرش به و بهی است. (شع) جهانگیری -
با فتح اول و تشدید واو - نام شهری بوده در خوزستان نزدیک اهواز که در آنجا پارچه توجی و
توزی بافته میشد (قاموس و رذیل توز) -

توجبه فا - (ت ــ و ج ــ ب ه) - سم - سیلاب (شع) رودکی - خود تا چوید همه خوبی و زیب +
بجهان چون توجبه جوید نشیب - ممکن است در فارسی قدیم توج بمعنی آب بوده چه در
سنسکریت تویم (तोयम) بمعنی آب موجود است -

توجّع ع - (ت ــ و ــ ج ج ع) مص - درد داشتن - (عل) -

توجّه ع - (ت ــ و ــ ج ج ه) - مص - رو آوردن و با دقت چیزی را دیدن و شنیدن و در
نظر داشتن - (عا) متوجه - (فل) کسیکه توجه دارد - (عا) -

توجی فا - (ت ــ و ج ی) سم - پول وغیره دادن چند نفر برای امری (دنگ) مثال - دیروز ما
چند نفر توجی کردیم و یک مسافر را روانه نمودیم - ایضاً - مهمانی دیروز ما از پول توجی همه ما بود این
لفظ مبدل توزی است (به بینید) -

توجیه ع - (ت ــ و ج ی ه) مص - گردانیدن روی را بسوی چیزی - (عل) - (۲) تشریح
و توضیح کردن چیز مبهم - (عا) - (۳) در علم قافیه نام حرکت ماقبل حرف روی است اگر روی
ساکن باشد و حروف دیگر قافیه با او نباشد - (عل) - موجه (مل) واضح و مدلل - (عا) -

توحّد ع - (ت ــ و ــ ح ح د) مص - یکتا و واحد شدن - (عل) -

توحّش ع - (ت ــ و ــ ح ح ش) مص - رمیدن و وحشت کردن - (عل) - متوحش (فل)
رمیده و وحشت کرده (عا)

توحید ع - (ت ــ و ح ی د) مص - (۱) یکی گفتن و دانستن - (عل) - (۲) خدا را
یک دانستن و شریک برای او قرار نه دادن - (عا) مثال - مسلمانان اهل توحید ند -
موحّد - (فل) کسیکه خدا را یک و بی شریک داند - (عا) -

توختن فا - (ت و خ ت ــ ن) مص - این لفظ مشترک بین معانی اضداد است -
(۱) خواستن و کشیدن (شع) اسدی - به تیغ و سنان هر کجا کینه توخت + گهی دل درید و
گهی سینه دوخت - (۲) فرو کردن و گذاردن - (شع) سنائی - خلق گرد تو توخت ناگه خار + تو گل خویش از او دریغ مدار

(ــ) فتحه و همزه مفتوحه (ــ) ضمه و همزه مضمومه (ــ) کسره و همزه مکسوره (ــ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

ایضاً - رضی الدین نیشابوری - ایا ستوده بزرگی که دانش شکر ترا + زبان بنده تو توختن نمیداند - (۳) مجازات و جرمانه و کفاره (نث شع) - این لفظ در پهلوی بمعنی سوم توختن ([illegible]) است و در اوستا توخ ([illegible]) و در سنسکریت توج ([illegible]) بمعنی جمع کردن و توده ساختن است - توخت (می)، توزد (مع)، توزنده - (فل) - توزیده (مل)، توز (مر) -

توخی ع - (ت ـــ و ســ خ خ ی) مص. جستن و قصد کردن - (عل).

تود فا - (ت ـه د) سم - (۱) مبدل توت است که میوه کوچک است (شع) ناصر خسرو - وعدهٔ این چرخ همه با دبود + وعده رطب کرد و فرستاد تود - (۲) مخفف توده است (به بینید) (شع) مولوی معنوی - آسمان نسبت بعرش آمد فرود + ورنه بس عالی است پیش خاک تود

تودد ع - (ت ـــ و ســ د د ـه د) مص - بسیار دوست داشتن - (عل).

تودره فا - (ت ـه د ـه ر ی) سم - مرغی است بزرگ جثهٔ صحرائی که نام های دیگرش اوبره و هوبره وچال است - گردن خاکی رنگ و منقار اندک طویل و پاهای دراز دارد (شع) اسدی - دمان یوز تازان بر آهو بره - کمین ساخته چرخ بر تودره.

تودری فا - (ت ـه د ـه ر ی) سم - نام تخمی است دوائی که نام مشهورش غدّومه است (ط) -

توده فا - (ت ـه د ی) سم - تل کوچک و پشته و چیزهای روی هم ریخته مثل پشته - (عا) مثال - در بیابان های عربستان گاهی تودهٔ ریگ بنظر میاید - این لفظ را چند سال است که روزنامه نویسان ایران بمعنی انبوه استعمال کنند و گویند تودهٔ ملت که در واقع غلط است و باید انبوه ملت گویند. توده غبرا - زمین است - (عل) -

تودیع ع - (ت ـــ و د ی ع) مص - وداع و بدرود کردن و وداع (عا) - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود -

تور فا - (ت ـه ر) سم - (۱) پارچه بافته سوراخ سوراخ و مشبک مثل پارچهٔ تور و تور ماهی گیری و تور کاه کشی - (عا) مثال - بعضی زنها در تابستان لباس تور میپوشند - مثال دیگر - چراغی اختراع شده که تلمبه دارد و عوض فتیله تور (۲) نام پسر بزرگ فریدون که یکی از پادشاهان بزرگ افسانه ای قدیم ایران است - (عا) - (۳) نام ملک ماوراءالنهر که اکنون بترکستان مشهور است و توران هم نامیده میشد - نیز نام قبیله ای که در آنجا سکنی داشتند - (شع) فردوسی -

نوگاہی نبیرہ کشی گاہ پور + بہانہ تورا جنگ ایران وتور۔ ایضاً قطران ۂ ہیچ توری را نفرماید فلک چکارتو + دربفرماید بجون اندر شود دستور تور وابن لفظ در اوستا توره (ص د ۱ ب) ودر پہلوی تور۔ (۱۱۲) درسنسکریت توروشکہ (तुरुष्क) بوده۔

(۴) گیاہی است ترش مزه کہ نام دیگرش ترشہ است (شع) امیر خسرو۔ من پیاده ہیچ گہ نارفتہ از اقبال شاہ ۔ نامده زیر قدم ہرگز گزوتور وکزم۔ (۵) اسم مصدر توریدن است بمعنی رمیدن و دور رفتن۔ (شع) در تکلم ایالت فارس ایران اکنون ہم اسب توسن سرکش را تور گویند۔ برہان معانی دیگر غلطی برای تور نوشتہ است کہ قابلِ ذکر نیست ۔ بفتح تا و واو ۔ مبدل تبر است۔ (نث وشع) السامی فی الاسامی در معنی الفاس۔

توری۔ (۱) منسوب بہ تور کہ نام ملک ماوراء النہر است (شع)۔ (۲) پارچہ توروشبک کم عرض کہ زنہا بر حاشیہ وکنار لباس خود دوزند۔ (عا)۔

توران فا۔ (ت و ر ا ن) عم ۔ نام ملک آن طرف رود آمو است کہ نامہای دیگرش ترکستان وماوراء النہر است۔ (ح)۔ الف ونون در پہلوی علامت نسبت بوده معنی توران منسوب بہ تور است کہ نام قبیلہ ای بوده ساکن آن ملک۔

تورانہ فا۔ (ت و ر ا ن ہ) سم۔ معشوق (شع) پوربہای جامی۔ روزی نہادایزد در عمر جہان چیزی + معشوقۂ وامق را تورانہ رامین را۔

تورّد عر۔ (ت و ر ّ د) مص۔ بآب رسیدن وگل گون شدن وداخل شدن بتدریج (عل)

تورّع عر۔ (ت و ر ّ ع) مص۔ پرہیزگار شدن۔ (عل) متورع (فل) شخص پرہیزگار (عا)۔

تورّم عر۔ (ت و ر ّ م) مص۔ ورم کردن وآماس شدن۔ (عل)۔ متوّرم (فل) ورم کرده وآماس یافتہ۔ (عل)۔

تورک فا۔ (ت و ر ک) سم۔ آبلہ کہ ہر انسان غیر از اہل افریقا در میاورد تورک رو آبلہ رو است (تک اصفہان)۔ تورکہ انگور۔ خوشۂ کوچک چسپیده بہ خوشۂ بزرگ انگور۔ (تک اصفہان)۔

تورگ فا۔ (ت و ر گ) سم۔ (۱) خرفہ کہ نبات خوردنی است (شع) عسجدی اگرچہ خیار است برگش بزرگ + نباشد در او نفع برگ تورگ۔ (۲) نام یکی از پہلوانان توران بوده (شع) فردوسی۔ یکی پہلوان بود نامش تورگ + دلیر وسرافراز وگرد سترگ۔

تورن (ت ـُو ر ـِ ن) ـ عم ـ نام یکی از شهرهای ایطالیا است (ج) ـ

تورنتو (ت ـُ ر ا ن ت ـُو) عم ـ نام یکی از شهرهای کانادای امریکا است (ج) ـ

تورنگ فا ـ (ت ـُو ر ـَ ن گ) سم ـ مرغ قشنگ صحرائی که نام های دیگرش تذرو و تیرنگ و در تکلم قرقاول است ـ (شع) منصور شیرازی ـ نبرد کبک بدور تو جز باز شاهین ـ نکرد باز ز باک تو ظلم بر تورنگ ـ

توره فا ـ (ت ـُو ر ـِ) سم ـ (۱) جانور وحشی است بقدر سگ که نام مشهورش شغال است (شع) قطران ـ تنها من و یک شهر پر از خصم و تو با من + شیری و یکی دشت پر از روبه و توره ـ (۲) آئین و سلطنت ـ (نش) در این صورت ترکی است ـ

توریة ع ـ (ت ـَ و ر ـَ ت) عم ـ نام کتاب دینی حضرت موسیٰ (عا) ـ

توریدن فا ـ (ت ـُو ر ی د ـَ ن) مص ـ رمیدن و دور شدن (شع) امیر خسرو ـ عاقلان ز احمق مزاجان رم خورند + اسب ز اشتر توردو مردم ز خر ـ در فارسی امروز ایران استعمال تور برای اسب سرکش در تکلم هست ـ

توریه ع ـ (ت ـَ و ر ی ـَ) مص ـ (۱) پوشانیدن و ظاهر کردن غیر آنچه در دل است (عا) ـ (۲) در علم بدیع نام یکی از محسنات معنویه است که متکلم لفظی استعمال کند که دارای دو معنی قریب و بعید است ـ ذهن سامع به معنی قریب رسد لیکن مراد قائل معنی بعید باشد و این صنعت را ایهام هم گویند ـ (عل) ـ

توز فا ـ (ت ـُو ز) (۱) فعل امر و اسم مصدر توختن (به بینید) و مجازاً بمعنی تاخت و تاز نیز (شع) سوزنی ـ برو شاهجان باشی تو آنگاه + از انجا لشکر سرما کند توز ـ (۲) اسم فاعل از توختن در صورتیکه با کلمهٔ دیگر مرکب شود مثل کینه توز (شع) ـ (۳) درختی است که پوستش را که رنگ زرد داشته به کمان می بستند ـ (شع) عبد الواسع جبلی ـ چون کمان با پشت کوز و زرد رخساره چو توز تافته تن چون زه و چون تیر گشاده دهان ـ منتخب اللغات این لفظ به این معنی را عربی ضبط کرده با فتح اول ـ نام بلدی بوده نزدیک اهواز خوزستان که پارچه کتانیش (توزی) در قدیم مشهور بوده و در اشعار فارسی بسیار آمده (شع) مختاری ـ در آفتاب امن تو اکنون بکازرون + توزی رفو کنند بتاثیر ماهتاب ـ قاموس این لفظ را با تشدید واو ضبط کرده لیکن در مهذب الاسماء با تخفیف واو ضبط شده ـ شاید عربها هر دو قسم تلفظ میکردند ـ

(مص) اسم مصدر (ط) طبی ـ (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره

توزّع	ع- (ت ـ و ـ ز ـ ز ـ ع) مص- بخش گرفتن و پراکنده شدن- (عل).
توزک	تر- (ت و ز ـ ک) اسم- تزک (به بینید) (عا).
توزیع	ع- (ت ـ و ز ی ع) مص- بخش کردن و قسمت کردن و مجازاً بمعنی اعانه- (عل)
توژ	فا- (ت ـ و ژ) اسم- توزه بمعنی سوم را (به بینید)- (شع).
توژی	فا- (ت ـ و ژ ی) اسم- پول وغیره دادن چند نفر برای امری (نث وشع) (السامی فی الاسامی در ذیل التوزیع) رشیدی میگوید ظاهراً این لفظ همان توزیع

عربی است که ایرانیان آن را چنین تلفظ کردند لیکن احتمال رشیدی خیلی بعید است چه ایرانیان عالم در عربی بوده الفاظ عربی را بدون شکستن استعمال میکردند پس مناسبت توژی با توزیع عربی اتفاقی است یا در عربی از یک لفظ آشوری قدیم آمده چه زبان عربی از خانواده زبان آشوری است و زبان ایران قدیم و زبان آشوری از هم متاثر بوده اند و ریشهٔ بسیاری از الفاظ فارسی امروز مادر عربی هست چنانچه در طی این کتاب مکرراشاره نمودم- مبدل این لفظ توجی در تکلم هست-

توس	فا- (ت و س) علم- نام سپهبد مشهور افسانه ای ایران قدیم است که با رستم معاصر بوده (عا)

(۲) نام یکی از شهرهای خراسان است که اکنون مخروبه و مشهد مقدّس در پهلوی آن آباد است- این لفظ را با طاء (طوس) مینویسند که در واقع غلط مشهور است چه نام ایرانی قدیم با حروف عربی مناسبت ندارد و در پهلوی توس (ص ۱۲ وس) و در اوستا توسه (ص ۱ وس) موجود است- ازین قبیل الفاظ در فارسی بسیار است که اثر حکومت دو قرن عرب و زبان علمی بودن عربی بیش از هزار سال در ایران است-

توسامیشی	تر- (ت و س ـ م ی ش ی) اسم- عطا و تیول (نث وشع)- جامع التواریخ
توسّط	ع- (ت ـ و ـ س س ط) مص- میانجی و واسطه شدن میان دو نفر- (عا)- مثال- کدورت برادرم از من بجهت توسط شما رفع شد- با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود
توسّع	ع- (ت ـ و ـ س س ع) مص- فراخی کردن و فراخ نشستن در مجلس- (عل)
توسّل	ع- (ت ـ و س س ل) مص- نزدیکی جستن به چیزی و وسیله قرار دادن چیزی را (عا)- مثال- آخر دست توسل بدامن فلان زدم تا کارم اصلاح شد- متوسّل- (فل) نزدیکی جوینده و وسیله قرار دهنده- (عا)-
توسعه	ع- (ت ـ و س ع ه) اسم- وسعت و فراخی- (عا)- این لفظ در کتب لغت معتبره عربی

ـــ آ- (و) واو اعرابی- (ی) یاء اعرابی-

ضبط نشده۔گویا استعمال مخصوص ایرانیان است۔

توسن فا۔(ت ـ و س ـ ن) سم۔ اسب سرکش و حرون و مجازاً ہر سرکش۔(عا)۔
رشیدی (ز مناظر الانشاء و ناصری از جواہر الحروف باضم تاء و واو مجہول نقل کرده اند شاید در ترکستان این طور تلفظ میکردند و تلفظ ایران با فتح است که ضبط کردم۔ از فرہنگ اسدی مفہوم میشود این لفظ در اصل بمعنی حیوانیکه ہنوز برای سواری آموخته نشده بوده و در خر و استر و غیر آنہا ہم استعمال میشود۔

توسه فا۔(ت و س ه) سم۔لشکا(بہ بینید) (عا)

توسیع ع۔(ت ـ و س ی ع) مص۔ وسیع نمودن و فراخ کردن۔ (عل)۔
موسّع (عل) وسیع و فراخ۔(عل)۔

توش فا۔(ت و ش) سم۔ (۱) قوت و توانائی۔ (شع) فردوسی)۔ چو بگسست زنجیر بی توش گشت + بیفتاد از آن درد و بیہوش گشت۔ ایضاً اسدی در وصف کرگدن۔ بہ بالای گاوی پر از خشم و جوش + یکی جانور مه ز پیلان بہ توش۔ (۲) قوت که غذای بقدر حاجت است (شع) فردوسی۔ تو بشناس کان مرد گوہر فروش۔ که خوالیگرش مر تو را داد توش۔
این لفظ در اوستا توشی (ص) (( ) بوده۔
بفتح تاء و کسر واو۔ مبدل تبش (بہ بینید) (نث و شع) السامی فی الاسامی۔
توشه۔ زاد و خوراکی که برای سفر ہمراه میبرند۔ (عا) لفظ توشه مرکب از توش و ہاء نسبت است

توشقان ئیل تر۔(ت ـ و ش ق ـ ن ی ل) سم۔ سال خرگوش چه توشقان بمعنی خرگوش است (عا)۔ در ایران تا چند سال قبل دورهٔ عصر ترکی مغولی که دوازده سال است و سال خرگوش چہارم آن معمول بوده در مراسلات دولتی و دفاتر ادارات بطور تاریخ نوشته میشد اکنون متروک است

توشک تر۔(ت و ش ـ ک) سم۔ آن جزء از رختخواب که زیر بدن واقع میشود مانند لحاف و کلفت تر از آن است که در جوف آن پنبه یا پشم یا غیر آنہا است و در قدیم نہالی نامیده میشد۔ (عا) مثال۔ رختخواب عبارت است از لحاف و توشک و متکی۔ این لفظ در ترکی بی واو تلفظ میشود و در کتابت واو علامت حرکت ضمه است لیکن در فارسی با واو و بی واو ہر دو تلفظ میشود و بی واو نوشتن ہم صحیح است۔

توشمال تر۔(ت و ش م ـ ل) سم۔ (۱) ناظر و خوانسالار (نث و شع) (۲) رکابدار (نث و شع)

توشیح ع-(ت ـ و ش ی ح) مص. (۱) آرایش دادن.(عل). (۲) در علم بدیع یکی از صنائع لفظیه است که از حروف اوایل مصرعها یا شعرها غزل یا قطعه یا رباعی یا نام کسی یا چیزی بیرون آید. (عل).

توصل ع-(ت ـ و ـ ص ص ذ ل) مص. پیوستگی واتصال جستن. (عل).

توصیف ع-(ت ـ و ص ی ف) مص. وصف و بیان چیزی را گفتن. (عا)

توصیه ع-(ت ـ و ص ی ه) مص. (۱) اندرز و وصیت کردن. (عا) (۲) سفارش کسی را برای کاری کردن. (عا) مثال. من به رئیس نظمیه توصیه برای شما نوشتم در اداره خود کاری بشما خواهد داد. این معنی جدید الحدوث در فارسی است.

توضؤ ع-(ت ـ و ـ ض ض ذ ء) مص. وضو گرفتن و دست در و شستن. (عل).

توضیح ع-(ت ـ و ض ی ح) مص. روشن و واضح کردن. (عا).

توضیع ع-(ت ـ و ض ی ع) مص. از درجه پائین آوردن و پست کردن. (عل).

توطئه ع-(ت ـ و ط ء ه) سم. (۱) گستردن و آماده کردن. (عل). (۲) قرارداد و اتفاق بر خلاف کسی. (عا) مثال. میدانم شما توطئه کردید که مرا از بین ببرند. با لفظ کردن استعمال میشود.

توطّن ع-(ت ـ و ـ ط ط ذ ن) مص. جائی را وطن خود قرار دادن. (عا).
متوطّن (فل) کسیکه جائی را وطن خود قرار دهد. (عا).

توطین ع-(ت ـ و ط ی ن) مص. آرام دادن و عادت انداختن. (عل).

توغ فا-(ت و غ) سم. (۱) مبدل تاغ است که درختی است (به بینید) (شع) نجیب.
گوئی بچون فلان شدم نه همانا + هرگز چون عود کی تواند شد توغ.
(۲) تُکَم و توغی بمعنی علمدار است. (عا). در این صورت ترکی است.

توغل ع-(ت ـ و ـ غ غ ذ ل) مص. دور رفتن و توجه تام در چیزی. (عل).
متوغل (فل) فرو رفته و خوب مشغول. (عا) مثال. فلان متوغل در علم است.

توفاندن فا-(ت و ف ـ ن د ـ ن) مص. متعدی توفیدن است. (شع) (به بینید).
مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند.

توفر ع-(ت ـ و ـ ف ف ذ ر) مص بسیار شدن. (عل).

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری. (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی. (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول.

توفیدن فا - (ت و ف ی د ن) مص - غریدن و داد و قال و بلوی کردن (شع) ، فردوسی - بتوفید شهر و بر آمد خروش + تو گفتی همه کر کند نعره گوش - جهانگیری مینویسد در بعضی فرهنگها با نون اول (نوفیدن) ضبط شده. لیکن چون مبدل آن توپیدن بهمان معنی در فارسی هست پس با تاء صحیح است -

توفیر ع - (ت - و ف ی ر) مص - (۱) تمام کردن حق کسی را و بسیار کردن - (عل) - (۲) زیادتی و اضافه و تفاوت - (عا) مثال - حاصل امسال ده من با پارسال توفیر دارد - با لفظ کردن و داشتن و نمودن استعمال میشود -

توفیق ع - (ت - و ف ی ق) مص - کمک کردن و مدد دادن بکسی در کاری - (عا) - مثال - توفیق الهی شامل حالم شده بمقصود رسیدم - موفق (ل) (۱) کمک کرده شده و مدد یافته - (عل) - (۲) کامیاب و بمقصود رسیده - (عا)

توءق ع - (ت - ؤ ق) مص - آرزومند شدن - (عل) -

توقد ع - (ت - و - ق ق ؤ د) افروخته شدن آتش - (عل)

توقع ع - (ت - و - ق ق ؤ ع) مص - چشم داشتن و امید - (عا) مثال - فلان از من توقع بیجا دارد - با لفظ داشتن و کردن استعمال میشود - متوقع - (فل) منتظر و امیدوار

توقف ع - (ت - و - ق ق ؤ ف) مص - باز ایستادن و درنگ کردن - (عا) - متوقف - (فل) ایستاده و درنگ کننده (عل) -

توقی ع - (ت - و - ق ق ی) مص - پرهیز کردن و خود را نگاه داشتن از چیزی - (عل)

توقیر ع - (ت - ق ی ر) - مص - بزرگ داشتن کسی را - (عل) موقر - (ل) - شخص با وقار و بزرگ - (عا) -

توقیع ع - (ت - و ق ی ع) مص - نشانی که در نامه گذارند و مجازاً فرمان شاهی - (عل) -

توقیف ع - (ت - و ق ی ف) مص - (۱) به توقف آوردن و موقوف کردن (عا) - مثال - ورود فلان روزنامه بایران توقیف شده - (۲) گرفتن دولت کسی را به اتهام تقصیر قانونی - (عا) - مثال - آژان دیروز فلان را بشبهه اختلاس توقیف کرد - این معنی جدید الحدوث در فارسی است و استعمالش از ۱۳۲۴ هـ باینطرف است

توکا فا - (ت و ک -) اسم - مرغیست از جنس تیهو بقدر کبوتر و بر بدنش خالهای سفید

(ر) امر - (ص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) - (-) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ؤ) ضمه و همزهٔ مضمومه

سیاہ است و درجاہای مرطوب بیشتر پیدا شود. در مازندران این مرغ را تیکا گویند - (عا).

توکل ع - (ت ــ و ــ ک ک ل) مص - (۱) بکسی اعتماد کردن - (عل) - (۲) اعتماد بخدا کردن وکار را بخدا سپردن - (عا).
متوکل - (فل) اعتماد کنندہ بہ کسی - (عل).
توکلت علی اللہ - توکل کردم بخدا - (عا). "با توکل زانوی اشتر بہ بند" مثل است -

توکید ع - (ت ــ و ک ی د) مص - تاکید (بہ بینید) (عل).

توکیل ع - (ت ــ و ک ی ل) مص - وکیل گردانیدن وکار را بہ کسی واگذاشتن - (عل) **موکل** - (فل) کسیکہ دیگری را وکیل میکند - (عا).

توکیو (ت و ک ی و) عم - نام پای تخت مملکت ژاپون است - (ج).

تول فا - (ت و ل) سم - جنگ وپرخاش (شع) شیخ آذری - سنان صاعقہ برزد سراز دریچۂ شب + چو از درون سپہ روز تول خنجر نیو - با واو مجہول اسم مصدر تولیدن است بمعنی رمیدن ودور رفتن (شع) رشیدی گوید ازین شعر پور بہای جامی معلوم میشود بمعنی فرو کردن ہم ہست - از خشک تول در داگر کرد مقعدت + ترکن بمال بر در کون پارۂ جیوک - لیکن ممکن است دراین شعر مبدل دول باشد کہ بمعنی ذکر ہم ہست - باضم اول و فتح واو - مخفف تاول کہ آبلہ بر اندام است - (عا).

تولک وتولکی تر - (ت و ل ــ ک) سم - پر ریختن پرندگان یا مو وپشم ریختن حیوان - (عا). بیشتر بالفظ رفتن استعمال میشود -

تولّا ع - (ت ــ و ــ ل ل ــ) مص - (۱) دوست داشتن - (عا). (۲) در اصطلاح اہل تشیع دوست داشتن وبستگی بہ اہل بیت پیغمبر - (عا) این لفظ در عربی باکسر لام ویا آخر (تولی) است ودو معنی مشترک میان پشت کردن ودوست داشتن ودر تلفظ فارسی یاء مبدل بہ الف شدہ ویا با یاء نوشتن ہم صحیح است -

تولّد ع - (ت ــ و ــ ل ل ــ د) مص - پیدا شدن چیزی از چیزی وزائیدہ شدن - (عا)
متولد - (فل) پیدا شدہ وزائیدہ - (عا).

تولوز (ت و ل و ز) عم - نام یکی از شہرہای فرانسہ است - (ج).

تولہ فا - (ت و ل ۂ) سم - (۱) بچۂ سگ کہ حیوان درندۂ اہلی است (عا) ومجازاً بچۂ خرس و پلنگ وشغال وغیرہ آنہا - مثال - سگ من چہار تولہ زائیدہ است - (۲) قسمی از سگ

(۱) کسرہ وہمزۂ مکسورہ - (ــ) آ (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

تسکاری کوچک جثہ کہ تسکار را بہ بو پیدا میکند۔ (عا)۔ (۳) وزنی است در ہند کہ معادل دو مثقال ونیم ایران است و در کتب طب فارسی ذکر شدہ۔ (نث) در اینصورت ہندی است نہ فارسی

(۴) عملی کہ برای سفید کردن کرباس میکردند۔ (شع) قاری البسہ۔ مدتی جولاہہ در بارت کشید عاقبت کرباس گشتی تولہ دار۔ (۵) نی نوازندگی۔ (نث)۔ مہذب الاسماء در معنی لفظ قاصب ویراع۔ در سنسکریت تورہ۔ (तूर) یک قسم آلت موسیقی است۔ در زبان ولایتی قزوین یک خاش سیر خوردنی را تولہ گویند۔

تولہ بمعنی اول در اوستا تؤ رونہ (ڡمدرٮ٘س) در پہلوی زوک (ه لٰ و) و در سنسکریت زوونہ (तवरुण) است۔

تولی ئیل تر (ت ہو ل ی ؛ ی ل) سم۔ توشقان ئیل (بہ بینید) (نث) جامع التواریخ۔

تولیت ع۔ (ت ــ و ل ؛ ی ــ ت) مص۔ (۱) والی گردانیدن وعمل دادن بہ کسی۔ (عل) (۲) عامل ملک وقف و عمارات موقوفہ بودن۔ (عا)۔

تولید ع۔ (ت ــ و ل ی د) مص۔ زایاندن و پیدا کردن۔ (عا) مولد۔ (فل) پیدا کنندہ و زایندہ۔ (عل) مولد۔ (ل) پیدا شدہ و زائیدہ شدہ۔ (عل)۔

تولیدن فا۔ (ت ہو ل ی د ــ ن) مص۔ توریدن کہ رمیدن دد در رفتن است (شع)۔ مولوی معنوی در صفت افلاک۔ سخت می تولی ز تربیعات او + و ز دلال و کینہ و آفات او۔

تومان تر۔ (ت ہو م ــ ن) سم۔ دہ ہزار دینار کہ دہ قران است۔ (عا)۔ مثال۔ من صد تومان پول امروز بہ مدرسہ ایتام دادم۔ در ایران تومان سکۂ مخصوص ندارد و اشرفی تومانی ہست کہ در سابق معادل دہ قران نقرہ بودہ و اکنون کہ طلا گران شدہ یا نقرہ ارزان آن اشرفی بہ قیمت شانزدہ تا ہجدہ قران داد و ستد میشود۔ لفظ تومان در ترکی بمعنی دہ ہزار است۔ وشاید دہ قران را ازین جہت تومان گفتند کہ معادل دہ ہزار دینار است۔ در عصر قاجاریہ دہ قران (ہر قران دارای یک مثقال نقرہ است) یک تومان بودہ و قبل از آن تومان خیلی بیش از دہ مثقال نقرہ قیمت داشتہ۔ تحقیق قیمت تومان در عصر ہر سلطنتی محتاج بہ تفحصات تاریخی است و ممکن است در طبع دیگر این کتاب موفق بہ آن بشوم در عصر قاجاریہ امیر تومان ہم منصبی بودہ لیکن بمعنی خودش کہ فرماندہ دہ ہزار باشد استعمال نمیشدہ۔

تؤمہ فا۔ (ت ؤ م ؛) سم۔ گلو بند کبوتر۔ (عا)۔

تون فا۔ (ت ہو ن) سم۔ (۱) گلخن و آتش خانۂ حمام۔ (عا) این لفظ در این معنی

دراصل تیان بوده بمعنی پاتیل چه در گلخن حمام تیان پیدا است وزیر همان آتش میکنند تا آب خزینه گرم شود همان لفظ تیان در تکلم تیون شد چنانچه نان نون وانسان انسون میشود ومندرجاً یاء حذف شده تون گفته میشود۔ موید این حدس این است که در مازندران تیان پاتیل را میگویند وگلخن حمام را تیانک (مخفف تیانک) گویند پس معنی لفظ تون خزانه وگنجینه است ولس چنانچه مهذب الاسماء معنی خزانه را تونک نوشته ومیشود تون بمعنی گنج باشد چه کاف در تونک بمعنی دارنده است ومعنی لفظ تونک دارندهٔ گنج یعنی خزانه در زبان سنسکریت کاف بمعنی دارنده موجود است ولفظ تینک (مخفف تیانک) مازندران هم بمعنی دارندهٔ تیان است چه زبان مازندرانی نزدیک ترین زبان ایران است به سنسکریت واوستا (۲) نام شهری از خراسان بوده که چندسال است از طرف دولت مبدل به فردوس شده۔ (ج) سروری دومعنی دیگر هم برای لفظ تون نوشته لیکن سند نداده۔

تبدیل نام شهر تون به فردوس به این خیال بوده که آن شهر بواسطهٔ شدت گرمای تابستان آن به آتش خانه حمام تشبیه شده تون نامیده گشت لیکن این نام خیلی قدیم است وبمعنی گنج وخزانه است۔ چنانچه در ذیل معنی اول نوشتیم وتون حمام دراصل تیان بوده است باید درحوالی شهر مذکور معدن فلز قیمتی باشد که تون نامیده شده بود۔ درواقع این نام ادارهٔ معادن دولت ایران را تحریض میکند که برای معدن طلا ونقره درحوالی تون تفحص کند۔

اسماء قدیمی ایران مواد انکشافات تاریخی آینده است وتبدیل آنها گناه بزرگ علمی وتاریخی است اگر به اینگونه توهمات باید اسماء تاریخی قدیم را تغییر داد پس باید نام پارس را هم عوض کرد که بمعنی صدای سگ در شب هم هست وخود لفظ ایران را هم میشود جمع لفظ ایرجی توهم کرد۔ باید سعی کرد که هر اسم تاریخی قدیم که عوض شده بجایش آورد مثل تبدیل اعلیحضرت پهلوی نام نصرت آباد سیستان را به زابل در سفر بلوچستان۔

تون تاب۔ کسیکه در تون حمام آتش میکند۔ (عا)۔

تونی۔ (۱) کسی یا چیزی منسوب به شهر تون خراسان۔ (عا)۔ (۲) گدا وپستی که اغلب در زمستان در تون حمام میخوابد۔ (شع) مولوی معنوی۔ کاین گر قصد من آمد خونی است + یا طمع دارد گدا وتونی است

تونس (ت و ن ؛ س) عم۔ نام ولایتی است در شمال غربی افریقا از متصرفات فرانسه (ج)

تونک فا۔ (ت و ن ـ ک) سم۔ گنجینه وخزانه (نث وشع) مهذب الاسماء در معنی خزانه۔

تونل (ت و ن ؛ ل) سم۔ سوراخ وشکافی که در کوه میکنند برای عبور راه آهن۔ (عا) لفظ مذکور انگلیسی (tunnel) است۔

توه فا۔ (ت و ه) سم۔ طبقه ولا۔ (شع)۔ مبدل لفظ تاه است۔

توهّم ع- (ت سَ وسَ هـ هـ ڈ م) مص- گمان کردن و بوهم افتادن- (عا)-

توهین ع- (ت سَ وهـ ی ی ن) مص- پست گردانیدن و وهن بکسی وارد آوردن و بی آبرو کردن کسی را- (عا)-

توی تر- (ت ۂ ی) سم- جشن عروسی و مهمانی بزرگ (نث وشع)- این لفظ را با طای مولف (طوی) هم نویسند)-

تولیسرکان فا- (ت ۂ ی س) ساک سَ ن) عم- نام شهری در مغرب ایران نزدیک همدان است (ج)

تویل فا- (ت ڈ و یٖ ل) سم- "پیش پیشانی گاه از بالا سوی میان سر بود و چکاد نیز همین باشد و بتازی چون انجاموی نروید اصلع خوانندش- غواص گفت پشت خم اهل سر تویل در وی گرد از قیسـ ساق چون سوهان دوندان بر مثال استره"- فرهنگ اسدی-

ته فا- (ت سَ هـ) سم- (۱) زیر و پائین هر چیز مقابل سر و آنچه زیر چیزی واقع شود- نیز انتهای اندرون چیز مجوف- (عا) مثال- صدف در ته دریا است- مثال دیگر ته دیوار کج است- امثال- (۱) "ته درستی موی در عالم + کاسهٔ آسمان ترک دارد" (۲) "چاه کن همیشه در ته چاه است" (۲) لا و طبقه و ته بته لا بلا است و گاهی ته کردن مخفف تاه کردن هم استعمال میشود- (عا)- (۳) طبق و خوانچه (نث وشع) نصاب الصبیان در معنی لفظ طبق-

ته بساط و ته بساطی- آنچه اسباب و مال که در بساط کاسب بعد از فروختن باقی مانده باشد- (عا) مثال- اگر فلان ته بساطی دکانش را بفروشد میتواند قرضش را بدهد-

ته بندی- (۱) بستن و جفت کردن صنعت گر ته کار خود را مثل بستن صحاف ته کتاب را و بستن مسگر ته ظرف را (عا)- (۲) رنگ اول که رنگرز به پارچه میدهد و روی آن رنگ دیگر میدهد- (عا)- (۳)- مال برای آینده اندوخته کردن- (عا) مثال- فلان در ایام نوکریش ته بندی خودش را کرده (۴) قبل از غذای معمول چیزی خوردن- (عا) مثال- از اینکه درست غذا نمیخورید معلوم میشود ته بندی کرده اید-

ته پا- (۱) چیزی کم که در ناشتا بخورند- (شع)- باقر کاشی- زهر مار است باده در نامار ته پا تا نباشد آب مخور- (۲) حصهٔ زیرین پا و آنچه زیر پا افتاده باشد- (عا)-

ته پیاله- چیزی که در ته پیاله مانده باشد از شراب و غیر آن بعد از خوردن- (عا)

ته تغاری- (۱) آنچه در ته تغار باقی مانده باشد- (عا)- (۲) مجازاً فرزند آخر کسی- (عا)-

ته جام و ته جرعه ته پیاله . (عا) .
ته چیزی بالا آمدن یا بالا آوردن . بآخر رسیدن یا آوردن . (تک) .
ته چین قسمی از پلو است که در ته دیگ گوشت چیده میشود . (عا) .
ته خانه . اسباب و لوازم خانه . (تک) مثال . بجهت ادای قرض حتی ته خانه امرا فروختم .
ته دیگ . آنچه از برنج پخته که در ته دیگ برشته و بهم چسبیده باشد (عا) .
ته کشیدن تمام شدن و به اختتام رسیدن . (تک) .
ته کیسه و ته کیسه ای . سکه ایکه بر آن اسماء مقدس باشد یا از شخص مقدس گرفته در کیسهٔ پول اندازند که باعث برکت باشد . (عا) .
ته نشین . موادی که مخلوط با آب یا مایع دیگر است و سنگین تر از آن و بتدریج در ته ظرف جمع میشود . (عا) .
مثال آب این کوزه گل آلود است بگذار تا گلش ته نشین شود .
ته و بالا شدن یا کردن . زیر و زبر شدن یا کردن که چیزهای زیر بیاید بالا و چیزهای بالا برود زیر . (عا)
ته و تو در آوردن . تفتیش و تفحص مخفی کردن . (عا) .

تهاته ع . (ت ـ ه ـ ت ۀ) سم . ترهات و اباطیل . (عل) .
تهاجم ع . (ت ـ ه ـ ج ۤ م) مص . هجوم و شورش به یکدیگر . (عل) .
تهادی ع . (ت ـ ه ـ د ی) مص . هدیه دادن به یکدیگر . (عل) .
تهال فا . (ت ـ ه ـ ل) سم . خار . (شع) جهانگیری .
تهامه ع . (ت ـ ه ـ م ۀ) عم . نام زمینی است در عربستان که مکه معظمه در آن واقع است (ج) .
تهانی ع . (ت ـ ه ـ ن ی) مص . (جمع لفظ تهنیت است) بمعنی مبارکباد گفتن و گوارا شدن . (عل)
تهاون ع . (ت ـ ه ـ و ۤ ن) مص . خوار و حقیر داشتن . (عل)
تهتک ع . (ت ـ ه ـ ت ت ۤ ک) مص . دریدن و دریده شدن پردهٔ کسی . (عل) .
تهجّد ع . (ت ـ ه ـ ج ج ۤ د) . مص . (۱) بیداری در شب نیز خواب در شب (این لفظ مشترک بین معانی اضداد است) . (عل) . (۲) نماز خواندن و عبادت در وسط و آخر شب . (عا) .
متهجّد (فل) عبادت کننده در وسط و آخر شب . (عا) .
تهجّم ع . (ت ـ ه ـ ج ج ۤ م) مص . هجوم . و حمله کردن . . (عل) .

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه . (ۤ) ضمه و همزه مضمومه (ۀ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (ۤد) واو اعرابی (ی ع) یاء اعرابی .

تهجی ع - (ت ـ ه ـ ج ج ی) مص - بجا کردن که نشان دادن ترتیب حروف مفرده کلماست (عل)
حروف تهجی - حروف الفبای یک زبان که نماینده اصوات آن است - (عا).

تهجین ع - (ت ـ ه ج ی ن) مص - زشت و معیوب گردانیدن - (عل)

تهدید ع - (ت ـ ه د ی د) مص - ترسانیدن - (عا).

تهدیه ع - (ت ـ ه د ی ه) مص - هدیه و تحفه دادن - (عل).

تهذیب ع - (ت ـ ه ذ ی ب) مص - پاک و درست و اصلاح نمودن - (عل).

تهران فا - (ت) ه را ـ ن) عم - نام شهری است در حصهٔ شمالی ایران که اکنون پای تخت مملکت است (ح). این شهر در دو فرسخی ری قدیم که اکنون مخروبه است و فقط جای قبرستان آن دهی به اسم شاه عبدالعظیم آباد است واقع شده در ایام آبادی ری دهی بوده - ابتدای وسعت و آبادی آن از شاه تهماسب صفوی (جلوس ۹۳۰ هجری) بوده و نادرشاه (جلوس ۱۱۴۸) آن را پای تخت خود قرار داده بود و از زمان آقا محمد خان قجر (جلوس ۱۲۱۰ هجری) تاکنون پای تخت است - این لفظ که یقیناً فارسی است باید با تاء منقوطه نوشته شود و با طای مؤلف غلط مشهور است - در قاموس در ذیل لفظ طهر نوشته است و طهران بالکسر قریةٌ بالاصبهان و قریةٌ بالری (طهران نام دهی است در اصفهان و دهی است در ری) قریهٔ اصفهان تاکنون تیران گفته میشود و دفاتر دولتی اصفهان طهران (معرب) نوشته میشود گویا طهران ری هم تیران بوده چون پای تخت واقع گشت بهمان نام معرب دفتری مشهور شده تیران یعنی منسوب به تیر است که نام فارسی عطارد است - شاید ده مذکور بنام سیاره تیر که در ایران قدیم مقدس بوده بنا شده یا منسوب به شخص تیرداد نام بوده - در ایران قدیم در اسماء شهرها و دهات الف و نون بنام سازنده ملحق میکردند مثلاً فیروزآباد را فیروزان میگفتند و هوشنگ آباد را هوشنگان و از آن قبیل اسماء بسیار باقی مانده خصوص در دهات اصفهان - احتمال دیگر این است که چون در اوستا تیره (ص م د م ۱ ـ) نام قله ایست از البرز شهر مذکور تیران منسوب به آن قله بوده - در هر صورت طهران و تهران غلط مشهور است و نام صحیح تاریخی تیران است.

تهک فا - (ت ـ ه ـ ک) سم - خاک - (شع) جهانگیری - با ضم اول و کسر دوم بمعنی تهی و ظاهراً با لفظ تهی استعمال بشد - (شع) ابوشکور - ای زبهر مردمی تهی و تهک + مردم نزدیک تو چرا باید.

تهکم ع - (ت ـ ه ـ ک ک م) مص - استهزاء و پشیمان شدن بر چیز گذشته و تکبر کردن - (عل).

تهلکه ع - (ت ـ ه ل ک ه) مص - سست شدن و مردن - (عا).

تهلیل ع - (ت ـ ه ل ی ل) مص - لا اله الا الله گفتن - (عل).

تهم فا- (ت ـــ هـ ـــ م) سم- بسیار بزرگ و دلاور (شع) فردوسی- تهم هست در پهلوانی زبان + بمردی فزون زاژدهای دمان- باضم اول وفتح دوم جمع تهمت است- (عل)- در این صورت عربی است- این لفظ دراوستا تخمه ([illegible]) و در سنسکریت تکون (तकवन) است-

تهمتن- لقب رستم پهلوان قدیم ایران که بزرگ جثه و دلاور بوده (عا)-

تهماسپ فا- (ت ـــ هـ م ـــ س ا پ) عم- (۱) نام یکی از پهلوانان عصر افسانه ای ایران پدر زو است که پهلوان دیگر است- (عا)- (۲) یکی از نامهای مردان ایران است- (عا)- نوشتن این لفظ با طاء (طهماسب) غلط مشهور است چه این لفظ در اوستا موجود تو ماسپه ([illegible]) و در پهلوی تُهماسپ ([illegible]) است-

تهمت ع- (ت ط هـ م ـــ ت) سم- (۱) گمان بد بردن وگمان بد- (عا) مثال- چرا باید شما جائی بروید که باعث تهمت شود- (۲) دروغ بستن و دروغ- (عا) مثال- اینکه شما در حق من گفتید تهمت است بوی راستی ندارد- با لفظ زدن استعمال میشود-

تهورث فا- (ت ـــ هـ م و ر ث) عم- نام پادشاه خیلی قدیم افسانۀ ایران است که ملقب به دیو بند و پدر جمشید است (عا)- این لفظ را با طاء (طهورث) هم مینویسند که در واقع غلط مشهور است در جهت نفوذ کلی زبان عربی بوده در ایران بواسطۀ حکومت عرب و نیز بواسطۀ زبان علمی بودن عربی در ایران که ایرانیها الفاظ فارسی خود را هم با حروف عربی نوشتند مثل طپانچه وطپیدن وطهران واصفهان وغیر آنها وحرف ث در آخر کلمه هم اضافۀ عربها یا ایرانیان عربی دان است چه این لفظ در اوستا تخمه اوروپه ([illegible]) و در پهلوی تخمورید ([illegible]) بوده شاید ایرانیها بر قیاس گشتاسپ ولهراسپ این لفظ را هم تهمورسپ میگفتند وسین وپ در آخر کلمه به حرف ث معرب شده است

تهمینه فا- (ت ـــ هـ م ی ن ٤) عم- در قصۀ شاهنامه نام دختر پادشاه سمنگان بوده که زن رستم شد و سهراب از او پیدا شده- (شع) فردوسی- چو تهمینه از کار رستم شنید + جز او در جهان جفت خود کس ندید-

تهنیت ع- (ت ـــ هـ ن ٤ ی ـــ ت) - مص- مبارکباد گفتن و مبارکباد- (عا)- با لفظ گفتن استعمال میشود-

تهو فا- (ت ٤ هـ و) سم- مخفف تیهو- (به بینید)- (شع)-

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری- (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی- (مع) مضارع (فل) اسم فاعل- (مل) اسم مفعول-

تہور ع - (ت ــ ھ ــ و و ڈ ر) مص - بیباکی کردن و بی باکی - (عا) - حکماء اخلاق گویند اگر قوۂ غضبی کمتر از اعتدال است جبن است و اگر بیشتر از اعتدال تہور است و باعتدال شجاعت

تہوّع ع - (ت ــ ھ ــ و و ڈ ع) - مص - (۱) قی کردن - (عل) - (۲) بہم خوردن دل و حالت قی بدون بیرون آمدن چیزی - (عا) مثال - امروز تہوّع دارم نمیدانم چہ کنم -

تہویل ع - (ت ــ ھ و ی ل) مص - ترسانیدن - (عل) -

تہی فا - (ت ڈ ھ ی) سم - خالی کہ ضد پر است (عا) - در ہند باکسر اول تلفظ میکنند و در اشعار قدیم ہم باکسر اول آمدہ است کہ گویا تلفظ ترکستان بودہ -

تہی دست - آدم فقیر بی چیز - (عا) مثال شعری از سعدی ؒ ای تہیدست رفتہ در بازار ترسمت باز ناوری دستار'' شعر مذکور مثل است -

تہی گاہ - پہلوی انسان وحیوان بالای سرین - (عا) -

تہی مغز - آدم نادان و احمق - (عا) -

تہیّج ع - (ت ــ ھ ــ ی ی ڈ ج) مص - بہ ہیجان آمدن - (عل) -

تہییج ع - (ت ــ ھ ی ی ج) مص - برانگیختن و بہیجان آوردن - (عل)

مُہیّج (فل) بہیجان آورندہ و برانگیزانندہ - (عا) -

تہیّہ (ت ــ ھ ی ی ی) مص - آمادہ شدن و اسباب چیزی را فراہم کردن - (عا) مثال من دارم تہیّۂ سفر را می بینم - در عربی تہیّؤ (ت ــ ھ ــ ی ی ڈ ء) مصدر تہیّأ - (باب تفعّل) است و تہیۂ (ت ــ ھ ی ء ــ ھ) مصدر ھیّأ - (باب تفعیل) است - و تہیّہ لفظی نیست پس باید این لفظ را مفرس از یکی از دو مصدر مذکور عربی گوئیم - با لفظ دیدن و کردن استعمال میشود -

تی فا - (ت ی) سم - (۱) مخفف لفظ تہی بمعنی خالی - (شع) مولوی معنوی - آن یکی مردی است قوتش جملہ ورد + وان دگر مردی میان تی جملہ گرد -
(۲) نوک و سر چیزی (تنکِ شیراز) -

تیپائی زدن - سرپائی زدن - (عا) - باکسر اول و یامجہول (ت ڊ ی) نام حرف چہارم از حروف الفبای فارسی است در ترتیب ابتثی - (عا) -

تیاتر (ت ڊ ی ــ ت ر) سم - بازی و نمایش و محل آن - (عا) - این لفظ فرانسوی

(theatre) است۔

تیاسر ع۔ (ت ـــ ی ســ س ۵ ر) مص۔ میل کردن بہ طرف چپ۔ (عا)۔ مثال۔ قبلۂ خانۂ ما قدری تیاسر دارد۔

تیامن ع۔ (ت ـــ ی ســ م ۵ ن) مص۔ میل کردن بطرف راست۔ (عا) مثال۔ قبلۂ خانۂ ما قدری تیامن دارد۔

تیان فا۔ (ت ۶ ی ســ ن) سم۔ دیگ سرکشادہ بزرگ وفاتیل۔ (عا) مثال شعری از مولوی معنوی۔ عشق چو مغز است وجہان ہمچو پوست۔ عشق چو حلوا است جہان چون تیان۔

تیانشان (ت ۶ ی ســ ن ش ســ ن) عم۔ نام کوہستانی است در وسط آسیا۔ (ح)

تیب فا۔ (ت ی ب) سم۔ مدہوش وبیقرار۔ (شع)۔ دقیقی۔ نبودہ مرا ہیچ با تو عتیب۔ مرا بی گنہ کردۂ شیب وتیب۔ این لفظ از اتباع است وبدون شیب استعمال نمیشود۔ (عا)

تیپ فا۔ (ت ی پ) سم۔ لشکری کہ مرکب از دو فوج یا بیشتر است وصاحب منصب آن تیپ گفتہ میشود۔

تیتہ فا۔ (ت ی ت ۶) سم۔ در زبان ولایتی قزوین آنکہ ہای سرخ رنگ ریزہ کہ بر صورت بعضی اشخاص بیرون میاید۔

تی تی فا۔ (ت ی ت ی) سم۔ صورتہای مرغان وجانوران کہ از خمیر برای اطفال سازند وپختہ بہ ایشان دہند۔ (شع) مولوی معنوی۔ فخر رازی آر در الہی کند۔ از برای طفلکان تی تی کند۔ در زبان ولایتی شمال ایران کلمۂ تلبیدن مرغان خانگی است۔ (شع)۔

تی تیش فا۔ (ت ی ت ی ش) سم۔ در زبان اطفال کوچک بمعنی لباس خوب (تک)۔

تیجان ع۔ (ت ی ج ســ ن) سم۔ (جمع تاج) تاجہا وافسرہا۔ (عل)۔

تیر فا۔ (ت ی ر) سم۔ (۱) چوب یا نی باریک دراز با سر آہنی تیز کہ با کمان انداختہ میشود از اسلحۂ جنگ قدیم بودہ۔ (عا)، مثال تیر اندازان قدیم مثل تفنگچیان حال دشمن را از دور با تیر میکشتند این لفظ در اوستا تیغری ([illegible]) بودہ ودر پہلوی تیر ([illegible]) ایرانیان قدیم دلیر وجنگجو بودہ اند وہمیشہ با تیر وتیغ کار داشتہ اند از این جہت لفظ تیر را بطور استعارہ در ہر چہ شبیہ بہ آن بودہ استعمال میکردہ اند کہ بعضی از آن معانی بہ درجۂ منقول وحقیقت رسیدہ وتاکنون در تکلم یا شعر ماندہ است۔ (۱) ہر چیز راست وبلند مثل تیر سقف خانہ وتیر کشتی وتیر عصاری وتیر نانوائی وقسمی از مار (عا)۔ (ب) تیر کردن بمعنی بر انگیختن وکسی را بہ جنگ ونزاع وا داشتن۔ (عا)۔ (ج) تیر کردن۔ انتخاب کردن وبہتر را برگزیدن

(۱) کسرہ وہمزہ مکسورہ (ســ) آ (ــا) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی۔

(عا)، مثال شعری از نزاری - چو لشکر جمع شد شه تیر شان کرد - برای تعبیه تدبیر شان کرد - (د) حصّه و
نصیب (شع)، فردوسی - همه ساله تیر تو از روز تیر - بزرگی و شادی و تاج و سریر - (ه) قدر و مرتبه (شع)
فیضی. قسم به قبضهٔ قدر کمان قدرت حق + که با تو نیست کس از روزگار در یک تیر - (و) گلوله و ساچمه
توپ و تفنگ نیز آنچه از دهان توپ و تفنگ بیرون آید - در اصطلاح نظام تیر به این معنی منقسم به تراشده
یا کمانه و سوراخ کننده میشود - (عا) - مثال از صد تیر توپ هم دیوار قلعه خراب نشد -
(ز) **تیر کشیدن** - درد شدید در جائی از بدن است - (عا) - (۲) نام ستارهٔ سیارهٔ دوم است که
نام مشهور (ع بیش) عطارد است و در علم نجوم ستارهٔ علما و نویسندگان است (عل) - این لفظ در سنسکریت
تاریه (तारय) است - (۳) نام ماه چهارم از سال شمسی ایران است که مطابق برج سرطان
و ماه اول تابستان است (عا) - (۴) نام روز سیزدهم است از هر ماه شمسی ایران قدیم چه در ایران قدیم
ایام هفته نبوده و هر روز ماه را به اسمی میخواندند و در میان سی نام ایام ماه نامهای دوازده ماه هم هست و چون نام روز
با ماه یکی میشد جشن میگرفتند و در روز تیر از ماه تیر جشن بزرگتری میگرفتند که در آن روز (موافق قصّهٔ شاهنامه)
آرش پهلوان ایرانی از مازندران به کنار رود آمو تیر انداخت و آن روز را تیرگان (منسوب به تیر) هم میگفتند
(نث و شع) (۵) فصل پائیز که فصل سوم سال است - (شع) سوزنی - سال عالم عنف و لطف و
مهر و کینت مایه کرد - تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر - (۶) تیره و تاریک - (شع) - سوزنی -
پیری چو عمر من به مه و سال صید کرد + شد روزهای روشن من چون شبان تیر - در این صورت مخفف لفظ تیره
است - جهانگیری این معانی را هم برای لفظ تیر نوشته است (۱) قهر و غضب (۲) تنگ و ضیق -
(۳) شکوفهٔ خرما - (۴) طاقت - در این معنی مؤلف سراج احتمال تصحیف میدهد که تیو را تیر خوانده اند -
(۵) نوعی از مرغ (۶) رشته (۷) تیر نیر جامه (۸) موری که نوعی از پارچه است (۹) کرباس
(۱۰) نرگس و برای معنی اول و دوم سند هم آورده که دلالت تامه ندارد - **امثال** - (۱) "گرچه تیر از
کمان همی گذرد + از کمان دار بیند اهل خرد" (۲) "نیاید دگر تیر رفته ز شست" (۳) با کم از
ترکان تیر انداز نیست + طعنه تیر آوارانم میکشد" (۴) "کس نیاموخت علم تیر از من + که مرا
عاقبت نشانه نکرد" (۵) "گاه باشد که کودک نادان + از غلط بر هدف زند تیری" (۶)
تیرش به سنگ خورده "

تیر باران - تیر زیاد زدن به چیزی یا کسی - (عا) - با لفظ کردن و شدن و نمودن استعمال میشود -
تیر بتاریکی انداختن - کاری را بگمان و پندار بدون یقین نتیجه کردن - (عا) -

تیربند - کربند مخصوص بوده که شاطران به کمر می بستند وبرآن زنگها آویخته بود - (شع) -

تیربهدف رسیدن - کامیاب شدن - (عا) -

تیرپرتاب - قسمی از تیر دوررو بوده که درصورت دوری لشکر دشمن به او میانداختند که شاید به آن بخورد (شع) باسکون راه مسافت پرش یک تیرپرتابی است - (عا) - مثال - من بقدر یک تیرپرتاب از قافله عقب افتاده بودم

تیرتخش - قسمی از آتش بازی است که برآن چوبی نازک مانند تیر بسته و بهوا میرود - در اصفهان تیر تخش و در طهران موشک گفته میشود و در اشعار متوسطین هم ذکر تیر تخش آمده - (عا) از این شعر باتفی معلوم میشود که تخش قسمی از کمان بوده در قدیم - زهر سو دوانند پرنده رخش + بدان سان که تیر از کمانهای تخش -

تیرتکته - (ت ہ - ک ت ۂ) خارپشت (تک تتر)

تیرچرخ - (۱) عطارد که سیاره دوم است - (عل) - (۲) لوله بوده آهنی که در آن ماده آتش گیر ریخته و آتش زده بطرف دشمن میانداختند و گویا بکمانی میانداختند - (شع) -

انوری - نه منجنیق رسد اندر او نه کشک انجیر + نه تیرچرخ نه سامان برشدن به وهق -

(۳) محور چرخ ریسندگی وغیره - (عا) -

تیرخاکی - قسمی از تیر بوده در قدیم با پیکان استخوانی که خیلی دور میرفته - (شع) صائب - تیرخاکی را بود میدان جولان بیشتر + خاکساران محبت را صعود دیگر است -

تیردوکمانه - تیرکاری - (شع) سید حکیم - از شوخی ابروان فتان - تیر دو کمانه خورده بردل -

تیررس - جائیکه تیر یا گلوله توپ یا تفنگ به آن برسد - (عا)

تیرک - درج خاص درجائی از عضوی که مانند در خلیدن تیر است - (شع) - در تکلم این را تیرکشیدن گویند

تیرکسی به سنگ خوردن - به مقصود نرسیدن و هدر رفتن کار کسی - (عا) -

تیرگان - جشن روز سیزدهم از ماه تیر که ایرانیان قدیم میگرفتند چه آنروز آرش پهلوان ایران تیری از مازندران انداخت که برکنار رود آموی بزمین آمد همانجا سرحد ایران و توران مقرر گشته میان افراسیاب شاه توران و منوچهر پادشاه ایران صلح شد - (شع) -

تیرمار - ماریست نازک که جستن کرده میگزد - (عا)

تیرهوائی - تیر یا تفنگی که در هوا اندازند و مقصود زدن به نشانه نباشد - (عا) -

به یک تیر دو نشان زدن - کاری کردن که از آن کار دیگر هم انجام یابد - (عا) -

تیرانا	(ت ی ر ا - ن ا) عم - نام پای تخت البانی است که یکی از ممالک اروپا است (ج)

تیرز فا - (ت ی ر ا ز) سم - مخفف تیرزیاست که چاپوق لباس باشد (شع) قاری البسه عمرها باید که درزی جامه ای بهرم برد + واستین وتیرز آرد زوپدید وور بدن.

تیرم فا - (ت ی ر م) سم - خاتون وخانم بزرگ (شع) شعرا اندر این عهد از بزرگی کشور خوارزم ستر عالی مهد عالم تیرم ترکان تو ئی.

تیرنین (ت ی ر ن ی ن) عم - نام یکی از دریاهای اروپا است که از بحرالروم منفرع شده (ج)

تیره فا - (ت ی ر ه) سم - (۱) تاریک که ضد روشن است (عا). درسنسکریت تیمیره (तिमिर) بمعنی تاریکی است. (۲) سیاه فام و دارای رنگ مائل بسیاهی - (عا). (۳) ناصاف - وگل آلود - (عا) (۴) شعبهٔ ایل و قبیله - (عا) «چو تیره شود مرد را روزگار + همه آن کند کش نیاید بکار» مثل است.

تریچناپلی هندی - (ت ر ی چ ن ا پ ل ی) عم - نام شهری است در جنوب هندوستان (ج)

تیرزیه فا - (ت ی ر ز ی ه) سم - آن قطعه از پارچهٔ لباس که بر پهلو واقع است که از طرف بغل تنگ وطرف دامن گشاد است ودر تکلم تیریخ وچاپوق گویند - (شع).

تیز فا - (ت ی ز) سم - (۱) نازک بودن دم چاقو وکارد وشمشیر وامثال آنها بطوری که چیزها را خوب ببرد که مرادفش تند است - (عا). این لفظ درپهلوی تیج (ـ) و دراوستا تیژی (ـ) و در سنسکریت تجس (तेजस्) است (۲) جانداری که مسافت را زود طی کند که مرادفش تند هست مثل اسب تیز وقاصد تیز - (عا). دراینصورت ترکی است نه فارسی (۳) بادی که با صدا از مقعد خارج شود مرادف گوز - (عا) دراین صورت با لفظ دادن استعمال میشود واز این لفظ مصدر تیزیدن ومشتقاتش هم استعمال میشود. لفظ تیز بمعنی اول با کلمات دیگر مرکب شده معنی خوب واعلی میدهد مثل تیزفهم وتیزبین وتیز زبان وتیزهوش وتیز رو وامثال آنها.

تیزاب تیزاب (ت ی ز ا ب) مادهٔ مایعی است که فلزات را حل میکند - (عا).

تیزانه - شانه وتراش دان گوسفند وامثال آنها - (تنک اصفهان)

تیزبر (ت ی ز ب ر) سم - دراصطلاح قلمزنها قسمی از قلم است (عا).

تیزتای - (ت ی ز ت ا ی) سم - جای تیزی چیزی مثل تیزتای شمشیر وتیزتای زبان وتیزتای دندان - (نث وشع) السامی فی الاسامی ومهذب الاسماء درمعنی (ظ) (ذلق) -

تیزی (۱) اماله لفظ تازی است بمعنی عرب عموماً واسب عربی خصوصاً (شع) امیرخسرو -

جنبش تیزی سواران دلیر + لرزه میافکند در اندام شیر - ایضاً چون روز شد بلند شه مشتری سوار + دامن کشان به تیزی خورشید شد سوار (۲) زنجبیل که ریشهٔ نبات خوراکی است (شع) - جهانگیری - (۳) منسوب به تیز (بمعنی اول و دوم) و برندگی و تندی - (عا) -

تیزی باخرز - نام پرده ایست از موسیقی (شع) باخرز نام شهری است در خراسان و نیز نام پرده ایست از موسیقی

تیزی راست - نام پرده ایست از موسیقی - (شع) امیر خسرو - بر دل عاشق که بکشتن سزا است + راست چو تیر آمده تیزی راست -

تیزرای - شخص بسیار بافهم و زیرک - (عا) -

دندان تیز کردن - طمع کردن - (عا) -

تیزیدن فا - (ت ی ز ی د ـ ن) مص - بیرون کردن باد با صدا از مقعد مرادف گوزیدن - (عا) - این لفظ مصدر جعلی است از تیز بمعنی گوز - مشتقات هم استعمال میشود -

تیسّر ع - (ت ـ ی ـ س س ـ ر) مص - آسان شدن - (عل) -

تیسفون فا - (ت ی س ف و ن) عم - نام قدیم شهر مداین است که پای تخت پادشاهان ساسانی بوده - (ح) -

تیسیر ع - (ت ـ ی س ی ر) مص - (۱) آسان کردن و سوی چپ رفتن - (عل) - (۲) در اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس موقعی که باد کلی موافق مرام است - (عا) -

تیشه فا - (ت ی ش ه) سم - آلتی است آهنی که نجار با آن چوب تراشد و سنگ تراش با آن سنگ (عا)

تیشه به ریشه یا پای خود زدن - کاری کردن که ضررش به کننده برسد - (عا) - این لفظ در اوستا تشه ([illegible]) و در سنسکرت تکش ([illegible]) است -

تیغ فا - (ت ی غ) سم - (۱) شمشیر که سلاح جنگی است - (عا) - این لفظ در پهلوی تیغ ([illegible]) است و در اوستا تیغ ([illegible]) بمعنی دم شمشیر و مثل آن است در بیشهٔ تیر و تیغ یکی است - (۲) چاقوی مخصوص که موبتراشد و نام دیگرش استره است - (عا) - (۳) خار - (عا) این لفظ به این معنی در اوستا تیغ ره ([illegible]) است - لفظ تیغ مجازاً در قلهٔ کوه و شعاع آفتاب و ماه هم استعمال میشود - (عا) - امثال (۱) "تیغ کج را نیام کج باشد" (۲) "زادهٔ ظالم ستمگر میشود + تیغ چون بشکست خنجر میشود" (۳) "اگر تیغ عالم بجنبد ز جای + نبرد رگی تا نخواهد خدای"

تیغ شدن - راست ایستادن با جرات - (شع) صائب - کوه قاف از سپر اندا ختگان است اینجا +

(ٔ) کسره دیره مکسوره - (ـ) آ - (ڊ) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

که دگر تیغ شود پیش دم تیشهٔ ما -

تیغ کسی بریدن - قدرت و توانائی داشتن برای کاری - (عا)،

تیغ کشیدن دماغ یا بینی - حالت نزع و احتضار چه در آن حال بینی شباهت به تیغ پیدا می کند - (عا).

تیغه (ت ی غ)، سم - (۱) آن حصهٔ چاقو و شمشیر و امثال آنها که در بریدن استعمال میشود و حصهٔ دیگر آنها دسته است که برای گرفتن استعمال میشود - (عا). در اوستا تئغه (ص ﻫ و م ۹ ﻫ) بمعنی دم شمشیر و مثل آن است (۲) هر چیز شبیه تیغ مثل تیغهٔ کوه - (عا) (۳) دیوار نازک - (عا). حرف هاء غیر ملفوظ در آخر کلمات فارسی گاهی برای تشبیه میاید در واقع علامت تشبیه کسرهٔ ماقبل های زاید است که اضافه شده و نوشتن ها برای تلفظ آن کسره است.

تیغالک | فا - (ت ی غ - ل - ک)، سم - خارپشت (تک نزوین).

تیغون | تر - (ت ی غ و ن)، سم - یک قسم باز سفید شکاری - (عا).

تیفگنج فا - (ت ی ف گ - ن ج)، سم - نام نوائی است از موسیقی - (شع)، منوچهری -

گه نوای تیف گنج و گه نوای گنج گاو - گه نوای ریف رخش و گه نوای ارجنه -

تیفوس | (ت ی ف و س)، سم - قسمی از تب حصبه است - (عا) - این لفظ فرانسوی (typhus) است و جزو زبان فارسی نشده است -

تیقظ | ع - (ت - ی - ق ق ظ)، مص - بیدار بودن و شدن و بیداری (عل).

تیقن | ع - (ت - ی - ق ق ن)، مص - یقین کردن و یقین - (عا) - متیقّن - (فل) - کسیکه یقین دارد (عا) متیقَّن - (مل) چیز یقینی - (عا) - این اسم مفعول چون از فعل لازم است در عربی غلط است و باید با حرف جری استعمال شود لیکن در فارسی استعمال شده است

تیک | فا - (ت ی ک)، سم - آواز خفیف مثل صدای کار کردن ساعت و امثال آن و مکرر (تیک تیک) هم استعمال میشود - (عا) -

تیکوز | فا - (ت ی ک و ز)، سم - قروت که نام دیگرش ترت است (شع) سوزنی - کمی و تخم خورند و مست گردند و خراب + ز آب تماجی که باشد سرد و بی تیکوز و سیر -

تیلا | فا - (ت ی ل -)، سم - چنبر رسن تابی - (شع) - جهانگیری -

تیم | فا - (ت ی م)، سم - (۱) سرای بزرگ تجارنشین - (شع) - عطار - ای کلام تو رشک در یتیم + وی عطای تو دیه و خانه و تیم - (۲) دستهٔ یازده نفری در بازیهای فوت بال

وغیره - (عا) - مثال - درباری بود تیم مرده را برد - در این صورت انگلیسی (team) است -
تیمچه - (ت ی م چ ه) سم - سرای تجارنشین - (عا) مثال - تیمچه حاجب الدوله در وسط بازار قدیم تهران است

تیماج تر - (ت ی م ـا ج) سم - چرم دباغی کردهٔ گوسفند - (عا) این لفظ در ترکی باج (بنقطه) است

تیمار فا - (ت ی م ـا ر) سم - (۱) غم وغمخوارگی و مجازاً بمعنی نگاه داری و اندیشه - (شع)
سنائی - از جود تو و علم تو غزنی چو بهشت است + زیرا که در و نیست نه بیمار و نه تیمار -
ایضاً سیف اسفرنگی - خسرو سیارگان اجری خور نور من است + کیست گردون تا بود در عهدهٔ
تیمارمن - (۲) تشو کردن حیوان باری و سواری و مالیدن بدن آنها با دست یا پارچهٔ زبر
(عا) مثال - اسب از تیمار کردن بهتر چاق میشود تا از کاه و جو خوردن - با لفظ کردن استعمال میشود -
تیمارخوار - (۱) کسیکه از طرف فرمانروائی مامور پرستاری ایتام و بیکس است - (نث وشع) -
(۲) غمخوار - (نث وشع) -
تیماردار (۱) پرستار بیمار (عا) - (۲) کسیکه از طرف فرمانروائی مامور محافظت و پرستاری
ایتام و بیکسان است (نث وشع)
تیماری - (۱) غمخوار - (شع) - (۲) کسیکه مامور پرستاری ایتام و بیکسان است - (نث وشع)

تیماس فا - (ت ی م ـا س) سم - بیشه و نیستان - (شع) ابوالعباس - نهادروی بخدمت چنانکه
روبه پیر + به تیم وانگران آید از ور تیماس -

تیمچون فا - (ت ی م چ و ن) سم - در اصطلاح زرگرها نام افزاری است برای قائم کردن
سنگ به فلزات (عا) -

تیمم ع - (ت ی م م) مص - قصد کردن و با خاک طهارت کردن که زدن دو دست به
خاک وغیره و مالیدن به پیشانی و پشت دو دست است - (عا) با لفظ کردن استعمال میشود -
"جائیکه آب است تیمم روا نیست" مثل است -

تیمن ع - (ت ی م ن) مص - مبارک شمردن و برکت داشتن - (عا) -

تیمور تر - (ت ی م و ر) (۱) آهن که از فلزات است - (عل) (۲) نام پادشاه فاتح مشهور
قرن هشتم هجری که بیشتر با لفظ گورگان گفته میشود که تولدش در سال ۷۳۶ هجری بوده - (عا) -

تین ع - (ت ی ن) - سم - انجیر که میوه ایست - (عل) -

تین سن (ت ی ن س ن) - عم - نام یکی از شهرهای بزرگ چین است - (ج)

تیو فا - (ت ی و) سم - امالهٔ لفظ تاو بمعنی تاب وطاقت (شع) - اسدی - فتادند برخاک بیهوش وتیو + همی داشتند از غم دل غریو -

تیول تر - (ت ی و ل) سم - ده یا ملکی که شاه بطور امانت بکسی میداد که بعد از ادای مالیات آنچه حاصل شود از آن تیول دار باشد - (عا) تیولها و تیولات جمع است -

تیه ع - (ت ی ه) سم - (۱) بیابان - (عا) - (۲) گمراهی و حیرانی - (عا) -

تیهو فا - (ت ی ه و) سم - مرغی است کوهی کوچکتر از کبک خودرنگ شبیه بدان و زیر بال آن سیاه با سفیدی است - و رازی گفته که آن مرغی است بقدر کبک گردن و منقار آن سرخ محیط اعظم -

تیار ع - (ت ی ی ا ر) سم - این لفظ در اردو هست بمعنی مهیا و آماده و معلوم است که از فارسی آمده نه بهاشا (هندی) لیکن در ایران فقط در اصفهان و شیراز لفظ تیاری برای مالیدن تریاک و لوله کردن آن استعمال میشود و آن هم از هند گرفته شده که مرکز تجارت تریاک ایران بمبئی است و از آنجا بچین و ژاپان و اروپا فرستاده میشود - شعرای فارسی که هند را دیده اند گاهی این لفظ را استعمال کرده اند چنانچه اثر گوید + بدولت از تو نم پا چو چرخ کوزه گری - خمیرمایهٔ رزقم نمیشود تیار - لفظ تیار در عربی بمعنی تیک جهنده و روان است که آماده معنی مجازی آن میتواند شود - در کتاب ترجمهٔ تاریخ طبری لفظ طیار بمعنی آماده استعمال شده و معلوم میشود در فارسی قدیم خراسان این لفظ بوده و فارسی هند از خراسان آمده و اردو از همان فارسی پیدا شده پس در اردو و فارسی کتابی طیار (با طا) باید نوشت که معنی حقیقیش پروازکننده و معنی مجازیش آماده و مهیا است -

(مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (-) فتحه و همزه مفتوحه -

حلّ رموزی کہ درین کتاب استعمال شدہ

(عر)	(فا)	(تر)	(عا)	(نث)
عربی	فارسی	ترکی	عام در تکلم ونثر ونظم	زبان نثری
(شع)	(تک)	(عل)	(زن)	(با)
زبان شعری	زبان تکلمی	زبان علماء	زبان زنان	زبان بازاری
(مص)	(سم)	(می)	(مع)	(فل)
مصدر	اسم	ماضی	مضارع	اسم فاعل
(مل) (امر)	(اص)	(ط)	(ج)	(عم)
اسم مفعول (امر)	اسم مصدر	طبی	جغرافی	علم نام شخص یا چیز معین

حروف اعراب از اوستا وغیرہ

(ــَـ)	(ـُـ)	(ـِـ)	(ـآ)
فتحہ وہمزۂ مفتوحہ	ضمہ وہمزۂ مضمومہ	کسرہ وہمزۂ مکسورہ	آ
	(و)	(ی)	
	واو اعرابی	یاء اعرابی	

(ط) ضمہ وہمزۂ مضمومہ (ع) کسرہ وہمزۂ مکسورہ (ـــ) آ۔ (و) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

حرف (ث)

ث مفرس - (ث ٤) سم - نام حرف پنجم از حروف تهجی فارسی است که بعد از ت و قبل از جیم است و در حروف تهجی (ابتثی) عربی حرف چهارم است و در تهجی ابجدی آن حرف بیست و پنجم - این حرف در عربی و فارسی برای عدد پانصد استعمال میشود - (عا) -
در حروف تهجی عبرانی که اصل حروف تهجی عربی است حرف ث حرف علیحده نبوده بلکه حرف ت گاهی ث هم خوانده میشده لیکن در عربی ث بطور حرف علیحده در حروف تهجی داخل شده همچنین است حروف خ و ذ و ض و ظ و غ که در عبرانی در حروف تهجی نبوده - اگرچه زبان عربی هم دوش عبرانی بوده یا قدیم تر از آن است و خط خیلی قدیم داشته که کتیبه هایش بدست آمده لیکن خط کوفی آن از خط عبرانی گرفته شده این حرف بحرف دیگر تبدیل نمیشود و هر کلمه که دارای این حرف است عربی است چه این حرف در حروف تهجی فارسی قدیم نبوده و هر لفظ فارسی که دارای این حرف است یا معرب است مثل طهمورث که در اوستا تخمه اروپه بوده و در پهلوی تخموریه و یا مبدل از یک حرف اوستائی (ᵭ) است که ملفظش در فارسی اسلامی متروک شده مثل اغریث و ارثنگ. توضیح آنکه در اوستائی (ᵭ) که یک حرف است صدای یک حرف تا نام و نیم حرف ها را میدهد و در پهلوی هم حرف (ص) گاهی همان صدا را میدهد در زبان سنسکریت هم آن حرف (ठ) بوده و اکنون در زبان های هندی حتی اردو که اولاد سنسکریت هستند زنده است در فارسی اسلامی آن حرف اغلب تبدیل به ت شده و گاهی ث نوشته میشود که تاریخ آن حرف را نشان میدهد

ثاء ع - (ث ـــ ع) سم - نام حرف چهارم از حروف تهجی عربی است در ترتیب ابتثی و در ترتیب ابجدی حرف بیست و پنجم است و در حروف تهجی فارسی حرف پنجم میشود آن را در تکلم ثِ و ثِی گویند - (عل) -

ثائر ع - (ث ـــ ٤ ر) سم - کینه خواهی که آرام نگیرد تا قصاص کند - (عل) -

ثابت ع - (ث ـــ ب ٤ ت) (فل) - (۱) مدل و ایستاده و برقرار و محکم - (عا) - مثال آنچه او عاکرده باید ثابت کنید - (۲) ستاره ای که بر جای خود است و از ستارگان

دیگر دور و نزدیک نشیند - (عا) این معنی منقول از معنی اول است -
ثابت قدم کسیکه در کار خود استقامت میورزد - (عا) -

ثار	ع - (ث سـ ر) سم - کینہ کشندگی از قاتل پست و خویشاوند - (عل)
ثافل	ع - (ث سـ ف ؛ ل) - (فل) - انچہ تہ نشین شود و سرگین - (عل) -
ثاقب	ع - (ث سـ ق ؛ ب) (فل) ستارۂ روشن و درخشان - (عل)
ثالث	ع - (ث سـ ل ؛ ث) سم - سہ سازندہ و سوم - (عل) -

ثالثہ - (مؤنث لفظ ثالث است) (۱) سہ سازندہ و سوم - (عل) -
(۲) یک جزء از شصت جزء ثانیہ کہ یک جزء از شصت جزء دقیقہ است و آن یک جزء از شصت جزء ساعت یا درجہ است - (عل)

ثاليل	ع - (ث سـ ل ی ل) سم - جمع لفظ ثؤلول است (بہ بینید) (ط) -
ثامن	ع - (ث سـ م ؛ ن) سم - ہشتم - (عل) -

ثامنہ - مؤنث ثامن است - (عل) -

ثانوی	ع - (ث سـ ن سـ و ی) سم - منسوب بہ ثانی و دوم - (عل)
ثانی	ع - (ث سـ ن ی) سم - دوم - (عل)

ثانیہ (مؤنث ثانی است) - (۱) دوم - (عل) - (۲) یک جزء از شصت جزء دقیقہ کہ یک جزء از شصت جزء از یک ساعت یا یک درجہ است - (عا) -

ثاوی	ع - (ث سـ و ی) سم - مقیم و متوقف در منزلی - (عل) -
ثؤلول	ع - (ث ؤ ل و ل) سم - ثولول را بہ بینید (عل) -
ثبات	ع - (ث سـ ب سـ ت) سم - برجای بودن و قرار گرفتن - (عا) -

باکسر اول دوالی کہ پالان را بدان استوار کنند - (عل) - باضم اول دردی کہ آدمی را از حرکت باز دارد - (عل) -
بافتح اول و تشدید با - کسی کہ کارش ثبت مراسلات وارد و صادر اداره است (عا) -

ثبت	ع - (ث سـ ب ت) سم - (۱) قرار دادن و نوشتن حجت مرد معتمد ثابت دل و ثابت زبان وقت خصومت - (عل) - (۲) نوشتن و درج کردن چیزی در دفتر (عا) - مثال - خانۂ من در اداره ثبت اسناد ثبت شده - این معنی ماخوذ از معنی اول است -

"ہرگز نمیرد آنکہ دلش زندہ شد بعشق + ثبت است بر جریدۂ عالم دوام ما" مثل است۔

ثبوت ع۔ (ث ؤ ب ؤ ت) مص۔ (۱) ایستادن و برجای بودن و قرار گرفتن۔ (عل)۔ (۲) مدلل و واضح شدن ادعائی۔ (عا) مثال۔ در عدلیہ ادعای من بثبوت رسید۔

ثبور ع۔ (ث ؤ ب ؤ ر) سم۔ ہلاک و ہلاک کردن۔ (عل)

ثخانت ع۔ (ث ؛ خ ـ ن ـ ت) مص۔ سطبر و سخت گردیدن۔ (عل)

ثخن ع۔ (ث ؛ خ ـ ن)۔ سم۔ حجم و سطبری و سخت گردیدن۔ (عل)۔

ثخین ع۔ (ث ـ خ ی ن) سم۔ محکم و کلفت و غلیظ۔ (عل)

ثدی ع۔ (ث ـ دی) سم۔ پستان مرد و زن۔ (عل)۔

ثراع ع۔ (ث ـ ر ـ ع) سم۔ ثری۔ (ببینید)۔ (عل)۔

ثرب ع۔ (ث ـ ر ب) سم۔ پیہ تنکی کہ روی شکنبہ و رودہ است (عل)

ثروت ع۔ (ث ـ ر و ـ ت) سم۔ مال یا مردم بسیار داشتن کسی۔ (عل)۔ در تکلم برای مال بسیار استعمال میشود۔

ثری ع۔ (ث ـ ر ـ) سم۔ خاک نمناک و مجازاً بر زمین و مطلق خاک ہم اطلاق میشود (عل) باکسر را ہم صحیح است۔

ثرید ع۔ (ث ـ ر ی د) سم۔ نان خورد کردہ و خیساندہ در آب گوشت یا اشکنہ است۔ (عل) در فارسی (باتاء) بہمین معنی موجود است و احتمال اینکہ عربی از فارسی گرفتہ یا بالعکس بعید است و محتمل است ہر دو از یک لفظ آشوری گرفتہ اند چنانچہ در تبر و شنبہ و بسیاری از الفاظ چنین است۔

ثریا ع۔ (ث ؛ ر ـ ی ی ـ) سم۔ شش ستارہ نزدیک ہم در برج ثور کہ نام فارسیش پروین و یکی از منازل بیست و ہشت گانۂ قمر است۔ (عا) "خشت اول چون نہد معمار کج + تا ثریا میرود دیوار کج" مثل است۔

ثعالب ع۔ (ث ـ ع ـ ل ؛ ب) سم۔ (جمع ثعلب) روباہ ہا۔ (عل)۔

ثعبان ع۔ (ث ؤ ع ب ـ ن) سم۔ مار بزرگ و اژدہا۔ (عل)۔

ثعلب ع۔ (ث ـ ع ل ـ ب) سم۔ (۱) روباہ۔ (عل)۔ (۲) بیخی است دوائی کہ جوشاندہ میخورند۔ (عا) این معنی مخصوص فارسی است چہ در عربی آن را خصیۃ الثعلب گویند۔

ثغر ع۔ (ث ـ غ ر) سم۔ (۱) دندان یا دندان پیشین۔ (عل)۔ (۲) سرحد ملک اسلام کہ

متصل به ملک کفار باشد - (عل) - (۳) جای ترس از رخنه های شهر - (عل) - در هر سه معنی با ضم اول هم صحیح است -

ثغور ثغور (ث و غ و س) جمع است - (عل) -

ثفل ع - (ث ذ ف ل) سم - (۱) دُردی که به ته نشیند از چیزی - (عل)
(۲) چیزی که اروغن یا شیره اش گرفته شده مثل ثفل بادام و ثفل انگور آب گرفته - (عل)
معنی دوم مخصوص فارسی است -

ثفلدان - ظرفی که در آن ثفل و تفالهٔ چیزی را از دهن اندازند و بیشتر برای تف انداختن در آن استعمال میشود - (عا) مثال - گویا در قدیم ایران هم مثل حالای هند ثفلدان معمول بوده

ثقات ع - (ث ، ق - ت) سم - (جمع ثقه) اشخاص معتمد - (عل) -

ثقالت ع - (ث - ق - ل - ت) - سم - گران گردیدن - (عل) -

ثقبه ع - (ث ذ ق ب ؛) سم - سوراخ - (عل) ثقب باضم و سکون قاف جمع است -

ثقل ع - (ث ، ق - ل) سم - گرانی و سنگینی - ضد خفت - (عل) در فارسی این لفظ به این معنی را با سکون قاف تلفظ کنند و در تکلم عموم هم هست -
بافتح اول و دوم رخت مسافر و حشم وی و هر چیز نفیس محفوظ - (عل) - باکسر اول و سکون دوم - بار گران و گناه و دفینهٔ زمین و مردهٔ زمین - (عل) -

ثقلان و ثقلین (تثنیهٔ ثقل بافتح اول و دوم) جن و انس - (عا) مثال - اگر ثقلین جمع شوند من از کار خود دست بر نمیدارم -

ثقله - (ث ، ق ل - ه) گرانی و سنگینی طعام در معده - (عل) -
بافتح قاف هم صحیح است - این لفظ را در فارسی ثقل - (ث ، ق ل) گویند و با لفظ کردن استعمال میشود مثل اینکه گوئیم فلان ثقل کرده باید مسهل بخورد - (عا) -

ثقه ع - (ث ، ق ،) سم - استوار شدن و مرد معتمد - (عل) -

ثقیل ع - (ث - ق ی ل) سم - (۱) کسیکه صحبتش باعث نفرت دیگران است - (عل) - جمع آن ثقال - (بضم اول) و ثقلا (بضم اول) است - (عل) - (۲) گران و سنگین (عا) - دراین صورت جمع آن ثقال - (بکسر اول) و ثقل (بضم اول) است - (عل) -

ثکلی ع - (ث - ک ل -) سم - زنی که فرزندش مرده باشد - (عل) -

(ے) آ (ۏ) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی.

ثلاث ع - (ث - ل - ث) سم - سہ کہ عدد قبل از چہار است - (عل) - باضم اول سہ سہ (عل) -
ثلاثا - (ث - ل - ث -) سہ سہ - (عل) -
ثلاثہ - سہ (عل) - ثلاثہ عسالہ - سہ شوئیندہ - سہ پیالہ شراب کہ صبح زود میخوردند برای شستن معدہ - گویند در بادہ نوشان سلیقہ بود کہ صبح سہ پیالہ شراب میخوردند کہ ثلاثہ غسالہ نامیدہ میشد وبعد از غذا پنج پیالہ می خوردند کہ خمسہ ہاضمہ نامیدہ میشد وقبل از خواب ہفت پیالہ میخوردند کہ سبعۂ نائمہ گفتہ میشد - نیز ثلاثہ غسالہ بمعنی آب وسبزہ وروی خوب است کہ غم را از دل میشویند - (عل) - حافظ - ساقی حدیث سرو وگل ولالہ میرود + این بحث با ثلاثہ غسالہ میرود - ایضاً - کاتبی - من از ثلاثہ غسالہ دیدہ ام سری + کہ زاہدان بہ ہزار اربعین نمی بینند
ثلاثی - (ث ۃ ل - ث ی) در علم صرف عربی - کلمۂ سہ حرفی - (عل) -
ثلاثی مجرد - در علم صرف عربی - کلمۂ کہ فقط سہ حرف اصلی دارد - (عل)
ثلاثی مزیدٌ فیہ - کلمای کہ اصلش سہ حرفی است ودر آن حرفی یا حروفی زایدشدہ - (عل) -
ثلاثون ع - (ث - ل - ث ۃ ن) سم - سی کہ سوم عشرات وقبل از چہل است - (عل) -
ثلاثین ع - (ث - ل - ث ی ن) سم - ثلاثون - (بہ بینید) - (عل) -
ثلث ع - (ث ۃ ل ث) سم - (۱) سہ یک چیزی - (عا) مثال - من یک ثلث خانہ ام را فروختم ومیخواہم دو ثلث دیگر راہم بفروشم - (۲) نام قسمی از شش قسم خط است کہ ابن مقلہ در اوائل قرن چہارم ہجری اختراع کردہ - (عا) مثال - یاقوت مستعصمی خط ثلث را بسیار خوب مینوشتہ - این خط را از ین جہت ثلث نامیدند کہ یک ثلث حروف آن مدور وباقی سطح است -
ثلج ع - (ث - ل ج) سم برف وبرف باریدن - (عل)
ثلمہ ع - (ث ۃ ل م ہ) سم - رخنہ - (عل)
ثلوج ع - (ث ۃ ل ۃ ج) سم - جمع لفظ ثلج است - (بہ بینید) (عل) -
ثمار ع - (ث - م - ر) سم - ثمر کہ میوہ ومال است - (عل) - باکسر اول جمع لفظ ثمر بمعنی میوہا ومال ہا - (عل) -
ثمان ع - (ث - م - ن) سم - عدد ہشت کہ قبل از نہ است - (عل) -
ثمانون ع - (ث - م - ث ۃ ن) سم - ہشتاد کہ عشرۂ در درجۂ ہشتم است - (عل) -

ثمانین	ع۔ (ث۔م۔ن ی ن) سم۔ ثمانون را (بہ بینید)۔ (عل)۔
ثمانیہ	ع۔ (ث۔م۔ن ی ی) ہشت۔ (عل)۔
ثمر	ع۔ (ث۔م۔ر) سم۔ (۱) بر درخت) (عا) (۲) انواع مال وسیم وزر (عل)۔ لفظ مذکور مجازاً در نتیجہ چیزی و فرزند استعمال میشود۔ (عا)۔ ثمرہ۔ یک ثمر۔ (عل)۔
ثم	ع۔ (ث م م۔) پس ازان۔ (عل) بافتح اول بمعنی آنجا است۔ (عل)۔
ثمود	ع۔ (ث۔م و د) عم۔ نام قومی از عرب کہ پیغمبر شان صالح بود۔ (عل)۔
ثمن	ع۔ (ث۔م ن) سم۔ ہشت یک چیزی۔ (عل) باضم میم ہم صحیح است۔ بافتح اول و دوم۔ بہا وقیمت۔ (عا) در اصل ثمن غیر از قیمت است۔ چہ قیمت نرخ بازار چیزی است وثمن بہائی است کہ خریدار بہ فروشندہ میدہد و ممکن است آن بہا موافق نرخ بازار باشد یا کمتر یا زیادتر۔
ثمین	ع۔ (ث۔م ی ن) سم۔ قیمتی وگران مایہ۔ (عل)۔
ثناء	ع۔ (ث۔ن۔ء) سم۔ ستایش وستایش کردن۔ (عا)۔ ثناخوان وثناگر۔ مدح وتعریف کنندہ۔ (عا)۔
ثنائی	ع۔ (ث ن۔ء ی) سم۔ کلمۂ دوحرفی۔ (عل)۔
ثنایا	ع۔ (ث۔ن۔ی۔) سم۔ چہار دندان پیشین وراہہای سر بالای کوہ کہ گذشتن از آنہا دشوار باشد۔ (عل)۔
ثنوی	ع۔ (ث۔ن۔وی) سم۔ منسوب بہ دو ومنسوب بہ دوازدہ ومنسوب بہ فرقۂ ثنویہ (عل)۔
ثنویہ	ع۔ (ث۔ن۔وی ی) سم۔ نام فرقہ ایست کہ مبدء وجود وخالق عالم را دو میدانند (عل)۔
ثواب	ع۔ (ث۔و۔ب) اسم۔ (۱) مزد ومزد دادن۔ (عل)۔ (۲) مزدی کہ خدا برای طاعت وکار نیک میدہد۔ (عا) مثال۔ نیکان در قیامت ثواب خواہند یافت وبدان عقاب۔ (۳) ہرکاری کہ در شریعت ممدوح قرار دادہ شدہ (عا)۔ مثال۔ ای فلان امروز یک ثواب بکن وحاجت مرا برآور۔ "اگر دانی کہ نان دادن ثواب است + خودت میخور کہ بغداد است خراب است"۔ مثل است۔
ثوابت	ع۔ (ث۔و۔ب ی ت) سم۔ جمع ثابت بمعنی دوم است (بہ بینید) (عل)۔

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان۔ (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ہندی (مت) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول

ثوانی ع - (ث ـ و ـ ن ی) سم - جمع ثانیہ بمعنی دوم (بہ بینید) (عل) -

ثوب ع - (ث ـ و ب) سم - جامہ و پارچہ - (عل) ثیاب و اثواب جمع است -

ثور ع - (ث ـ و ر) سم - (۱) گاو نر - (عل) - (۲) نام برج دوم از بروج دوازدہ گانہ (عا) - (۳) نام ماہ دوم شمسی (عا) -

ثوران ع - (ث ـ و ـ ر ـ ن) سم - برانگیختہ شدن - و بہ ہیجان آمدن - (عل) -

ثورہ ع - (ث ـ و ر ہ) سم - (۱) گاو مادہ - (عل) - (۲) شورش (عا) - (۳) بسیاری از مال و رجال - (عل) -

ثولول ع - (ث و ل و ل) سم - دانۂ گوشتی بے دردی کہ بر بدن بر آید - (ط) -

ثوم ع - (ث و م) سم - سیر کہ از بقولات خوردنی است - (عل) -

ثیّب ع - (ث ـ ی ی ب) سم - مرد زن دیدہ و زن مرد دیدہ - (عل) -
ثیّبہ - زن مرد دیدہ مقابل باکرہ - (عا) این لفظ مخصوص فارسی است - چہ در عربی لفظ ثیّب برای زن ہم استعمال میشود -

حلّ رموزی که درین کتاب استعمال شده

(عر) عربی
(فا) فارسی
(تر) ترکی
(عا) عام در تکلم و نثر و نظم
(نث) زبان نثری

(شع) زبان شعری
(تک) زبان تکلمی
(عل) زبان علما
(زن) زبان زنان
(با) زبان بازاری

(مص) مصدر
(سم) اسم
(می) ماضی
(مع) مضارع
(فل) اسم فاعل

(مل) اسم مفعول
(مر) امر
(اص) اسم مصدر
(ط) طبی
(ج) جغرافی
(عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

حروف اعراب از اوستا وغیره

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه
(ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه
(ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره
(ـــ) آ
(ـُو) واو اعرابی
(ی) یاء اعرابی

(ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ـــ) آ (ـُو) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

حرف (ج)

ج - (ج ی م) این حرف که در عربی و فارسی جیم نامیده میشود در حروف تهجّی فارسی حرف ششم و در تهجّی عربی حرف پنجم و در تهجّی ابجدی آن حرف سوم است و در هر دو زبان بجای عدد ۳ استعمال می شود -

در زبان عبرانی نام این حرف (ג) گیمل بوده بمعنی جمل (شتر) چه حروف عبرانی در اصل اشکال و صور تها بوده از آن جمله گیمل همان شکل شتر بوده با تغییر و تخفیف نام حرفی شده که در اول لفظ گیمل هست و از آن حرف تنزل از شکل شتر پیدا است - حروف تهجی عربی از عبرانی است در عربی هم از شکل حرف جیم شباهت صورت شتر پیدا است و لفظ جیم هم بمعنی قسمی از شتر است (قاموس را به بینید) -

جیم در زبان پهلوی و اوستا ([illegible] = [illegible]) و سنسکریت (ज) هم موجود است پس این حرف مشترک میان عربی و فارسی است اما ما به آن نام عربی میدهیم - نمیدانیم در پهلوی و اوستا به آن چه میگفتند چه علوم آن دو زبان حتی در میان زردشتیان هم متروک شده بود حالا که صرف و نحو برای آنها نوشته شده به تقلید سنسکریت است که آن را ت بدون حرکت یا با حرکت چهارم که غیر از زیر و زبر و پیش و در بعضی از زبانهای ولایتی مثل مازندران و کردستان هست تلفظ میکنند -

حرف جیم در فارسی تبدیل به حروف قریب المخرج خودش مثل شین و زو ژ میشود - مثل کاج و کاش کجدم و کژدم - چوزه و جوجه لیکن تبدیل مذکور سماعی است و مخصوص مواردی که فصحا استعمال کردند قیاسی نیست -

جا فا - (ج ــ) اسم - مکان و مقام - (عا) - **مثال** - هرجا شما بروید محترم خواهید بود - مجازاً در معانی محل و مرتبه و در حق و رختخواب - (عا) **مثال** - فلان بجای بلندی رسیده ایضاً - فلان تو بجای من چه کردی که متوقع نیکی هستی - ایضاً - جای مرا بیندازید تا بخوابم - ایضاً - فلان هرگز جای پدر خود را نخواهد گرفت -

به جا آوردن - (۱) انجام دادن و کردن کاری - (عا) - (۲) شناختن (تک) - **مثال**:

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

من این شخصی را بجائی آورم کیست -

جا انداختن - (۱) بجای خود آوردن استخوان رو شده از جای خود - (عا) مثال - دست من در رفته بود جراح جا انداخت - (۲) پهن کردن رختخواب - (عا)

جائی - (۱) یک جا - (عا) در این صورت یای وحدت است و الف لفظ جا در تلفظ کشیده میشود. (۲) منسوب به جا - (عا) - (۳) مبال و بیت الخلا - (عا) - در این دو صورت یا حرف نسبت است

جا بجا - جاهای دور از هم چیزی - (عا) مثال - در جا بجای این کتاب غلط کاتب هست -

جا بجا شدن یا کردن - از جائی بجای دیگر رفتن یا چیزی را از جائی به جای دیگر منتقل کردن - (عا) مثال چون محلهٔ ما کثیف بوده جا بجا شدیم - مثال دیگر - امروز باید اسباب خانه را جا بجا کنیم -

جا جستن - (بفتح جیم دوم) بیدار شدن ناگهانی و با وحشت از خواب و تکان خوردن از چیزی در بیداری (عا)

جا خالی رفتن - مهمانی رفتن آدمهای عروس بعد از عروسی به خانهٔ داماد (تک) -

جا داشتن - (۱) داشتن کسی جائی را - (عا) - (۲) مناسب بودن - (عا) مثال - جا دارد که شما بمن احسان کنید -

لفظ جا در پهلوی جیوک ([illegible]) بوده و در اوستا دا ([illegible]) و در سنسکریت جا ([illegible]) بمعنی زمین است -

جارو | جارو - (ج - سا - ه) سم - چیزی که با آن خانه و اطاق را میروبند و آن دسته از رشتی است که با ریسمان یا مانند آن بسته با آن گرد و خاشاک و کثافت را از فرش یا زمین دور میکنند - (عا) - این لفظ مخفف جاروب است -

جاروب | جاروب - جارو (به بینید) (عا) معنی این لفظ روبندهٔ جا است هر دو لفظ با لفظ کردن استعمال میشود گاهی با لفظ کشیدن و زدن -

آب و جارو (یا آب و جاروب) کردن یا کشیدن - رفتن زمین و آب پاشیدن بر آن برای نظافت و صفا - (عا) -

جارو (یا جاروب) فراشی - جاروئی که دستهٔ چوبی بلند دارد برای رفتن صحن خانه و دیوار یا سقف - (عا) -

جارو (یا جاروب) کش - کسیکه کارش جارو کردن است - (عا) -

"موش در سوراخ نمیرفت یک جارو هم بدمش بست" مثل است -

جا زدن - تقلب کردن و عوض و بدل کردن - (عا) مثال - صراف پولهای مرا جا زد و پول قلب بمن داد

جا سنگین - بزرگ و با دستگاه - (تک) مثال - فلان با مهمانی جا سنگینی داد -

(عل)، زبان علما (زن)، زبان زنان (با) زبان بازاری - (مص) مصدر (م) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع - (فل) اسم فاعل -

جاشو - (ج ـ ش و) کسیکه کارش جارو کردن و شستن توی کشتی است - (عا)-

جاکردن - با تملق و ذرایع دیگر مقرب و عزیز گردانیدن - (تک) مثال - فلان آخر خود را نزد حاکم جا کرد-

جاکش - کسیکه کارش رسانیدن زنان و مردان بدکار است بهم - (عا)

جاکن شدن - (ج ـ ک ـ ن) کنده شدن چیزی از جای خود و مجازاً دور شدن کسی از مقام خود (تک)

جاگرفتن - (۱) تهیه جا برای خود دیدن - (عا) مثال - فردا در فلان جا نمایش است و من برای خودم جا گرفتم - (۲) تمام چیزی در ظرفی آمدن - (عا)- مثال. درین کیسه دو من گندم جا نمیگیرد- لفظ جاگیر در فارسی هند بمعنی تیول و اقطاع است که در فارسی ایران دیده نشده-

جاگرم کردن - جائی را منزل و مقر خود ساختن - (عا) مثال شعری از نظامی-

ازان سرد آمد این کاخ دلاویز + که چون جا گرم کردی گویدت خیز-

جانشین - قائمقام و کسیکه بعد از فوت کسی بر جای او نشیند (عا)- مثال پسر فلان جانشین پدر رشد-

جانماز - (ن ـ م ـ ن) سم- پارچه‌ای که وقت نماز بر آن ایستند- (عا)- مثال - روی جانماز من شکل محراب نقش است - (۲) دستمالی که در آن مهر و تسبیح پیچیده است و وقت نماز پهن میکنند- (عا)

جانماز آب کشیدن - تقدس نشان دادن و عبادت ریائی کردن - (عا) مثال) - فلان خیلی جانماز آب میکشد تا مردم را گول بزند

جای - (ج ـ ی) سم - (۱) جا - (به بیند) - (عا) - (۲) نام گلی است سفید که نام هندیش جاهی است - (شع) خسرو- جای نه در باغ زگلهای جای - مرغ در افغان که بگیرند جای -

جایگاه - (ج ـ ی گ ـ ه) محل توقف و جای قرار- (عا) -

جای کسی خالی بودن - غائب بودن کسی در مهمانی یا جائی با میل اهل مجلس به حضور او- (عا) - مثال - دیروز در باغ جای شما خالی بود-

جای کسی سبز بودن - همان جای کسی خالی بودن است - (عا) -

از جا در رفتن - (۱) رو شدن چیزی از مقام خود- (عا) - (۲) به غضب آمدن و تنگ حوصله شدن - (تک)

بجا - (ب ، ج ـ) به موقع و موزون و در عوض - (عا) -

بی جا - (ب ی ج ـ) بی موقع و ناموزون - (عا) - این لفظ یکی از الفاظ سرزنش است که گوئیم ای فلان بیجا کردی که حرف مرا نشنیدی-

پابرجا - ثابت و محکم و دائم - (عا) -

امثال لفظ "جا":- (۱) "هرجاکه پریوشی است دیوی با اوست" (۲) "هرجاکه آتش است او فراش است" (۳) "جا تر است و بچه نیست" (۴) "جای گل گل باش و جای خار خار" - (۵) "جائی که عقاب پر بریزد + از پشهٔ لاغری چه خیزد"- (۶) "اینجا پشه را در هوا نعل می بندند" (۷) "اینجا کلاغ در هوا پر میریزد" (۸) "هرسخن جائی و هر نکته مقامی دارد" (۹) "بجای کله پز سگ می نشیند" (۱۰) "جای او تا استاد خالی" (۱۱) "نه هرجای مرکب توان تاختن + که جاها سپر باید انداختن"

جابر ع- (ج س ب ٤ ر) سم- (۱) شکسته بند- (عل) (۲) ستم کننده و آنکه از راه حق میل به باطل کند- (عا) (۳) یکی از نامهای اعراب قدیم و عموم مسلمانان است- (عا)- جبابره جمع جابر است-

جابلسا (ج س ب س ل س س) عم- نام قدیم آخرین آبادی زمین بوده در مغرب زمین (ج) این لفظ مفرس از جابلص عربی است- در نزد عوام جابلسا شهری است (موهوم) دارای چیزهای عجیب و غریب

جابلقا (ج س ب س ل ق س) عم- نام قدیم اولین آبادی مشرق زمین بوده- (ج) این لفظ مفرس از جابلق عربی است- در نزد عوام جابلقا شهریست (موهوم) دارای چیزهای عجیب و غریب-

جاپان (ج س پ س ن) عم- نام مملکتی است در مشرق آسیا دارای قریب پنجاه ملیون ساکن و پای تخت آن توکیو است (ج) این مملکت را انگلیسها جاپان (جپن) گویند و فرانسوی ها ژاپون و در فارسی هر دو تلفظ هست- اما بیشتر فرانسوی است-

جات (ج س ت) حرف- علامت جمع است در بعضی از اسما که در آخرشان حرف ها زائد است مثل نوشتجات جمع نوشته و خالصجات جمع خالصه (عا) الف و تا (ات) علامت جمع مؤنث عربی است لیکن در فارسی به الفاظ مذکر هم ملحق میشود و جیم که اضافه شده عوض حرف ها در آخر اصل کلمه است پس نوشته جات و خالصه جات نوشتن غلط است چه ها در نوشته و خالصه تبدیل به جیم میشود-

جاتاغ فا- (ج س ت س غ) سم- تخته گرد مدوری که بر بالای دیرک خیمه زنند که نامهای دیگرش کلیچه و بادریسه است (شع)- سوزنی- ای خیمهٔ تو بر زبهشت برین بقدر + جاتاغ خیمهٔ تو سزد از سپهر بدر

جاثلیق ع- (ج س ث س ل ی ق) سم- لقب رئیس روحانی نصاری بوده که در دار الخلافهٔ بغداد

(ﺿ) ضمه و همزه مضمومه (ِ) کسره و همزه مکسوره (س) آ (ﻭ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی-

مسکن داشته و تعیین او از طرف بطریق انطاکیه میشده - زیر دست جاثلیق مطران بوده وزیر دست او اسقف که در هر شهری که نصاری داشته میانده بعد از اسقف قسیس است و بعد از او شماس.

جاج فا - (ج ـ ج) سم - (۱) قسمی از پوشن که ریشهٔ مختصری دار و زود سوخته میشود (تک) اصفهان (۲) (مبدل جاش) غلهٔ پاک شده از کاه (شع) رشیدی در ذیل لفظ چاچ

جاجرم فا - (ج ـ ج ـ ر م) عم - نام قصبه و بلوکی است از خراسان میان جوین و نیشابور (ج)

جاجرود فا (ج ـ ج ر ـ د) عم - نام رودی است در حوالی طهران و زمین اطراف آن را هم جاجرود گویند (ج) گویا وجه تسمیه این است که آنجا گیاه جاج زیاد میروید -

جاجیم فا - (ج ـ ج ی م) سم - پارچه کلفت پشمی است یا پشم و چه مربع یا مستطیل بدرازی قریب دو ذرع که برای فرش و رختخواب بند و روی کرسی استعمال میشود - (عا)

جاجم جاجم مخفف آن است - (شع) -

جاحد ع - (ج ـ ح ء د) - (فل) منکر حق کسی با علم به آن - (عل) -

جاخسوک فا - (ج ـ خ س ـ ک) سم - داسی که بدان غله درو کنند - (شع) حکیم طرطری بجاخسوک بزه کشت زار طاعت خویش + بدست نفس درو کرده ام هزاران آه -

جادّه ع - (ج ـ د د ء) سم - (۱) راه راست - (عل) - (۲) مطلق راه - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است و بیشتر با تخفیف دال استعمال میشود -

جادو فا - (ج ـ د و) سم - اثر فوق الطبیعة یا عجیب در کسی یا چیزی کردن بچیزی خواندن یا اعمال مخصوصه که نام دیگرش سحر است (عا) مثال - هر ملت جاهلی اعتقاد به جادو دارد - (۲) شخصی که با خواندن چیزی یا اعمال مخصوصی در کسی یا چیزی اثر فوق الطبیعة یا عجیب کند - (نث و شع) نظامی - مگر جادوان از من آموختند + که از موم خود خواب را دوختند - در پهلوی جادوک (یاتو) در اوستا یاتو (yātu) و در سنسکریت جاله (जाल) است -

جادوبیان و جادوزبان و جادوسخن - کسیکه کلامش بسیار مؤثر است یا شعر بسیار خوب میگوید (عا)

جادوگر - کسیکه جادو میکند - (عا) -

جادونفس - کسیکه با بیان خود در کسی خوب اثر کند - (عا) -

جادوی - جادو کردن - (عا)

جاده (ج ـ د ء) سم - جادّه را به بیند - (عا) -

جاذب ع- (ج ـ ذ ؛ ب) (فل - ربانیده وجذب کننده- (عا)- درهندوستان این لفظ رابرای مرکب خشک کن استعمال میکنند-

جاذبه- (فل) مؤنث لفظ جاذب است وبیشتر بمعنی توۀ جاذبه استعمال میشود- (عا)

جار تر- (ج ـ ر) (سم- (۱) آگاه کردن مردم چیزی را باصدای بلند دربازار یا وسر محله یا د بالفظ زدن (جارزدن) استعمال میشود- وجارزن را جارچی میگویند- (عا)- درقدیم که جراید ومطبعه نبود برای رسانیدن احکام شاه وحکام بمردم درگذرها وبازارها جارچی حکم را جار میزد ونیز برای گم شده هم جار میزدند واکنون کم شده است-

جاروجنجال- (۱) شلوقی وداد وفریاد وازدحام مردم - (تک)- (۲) چراغ شمعی دارای چند لاله که بر سقف آویزان یا بر دیوار نصب میکردند که اگر عدد لاله ها بیش از چهار پنج بوده چهل چراغ هم نامیده میشد - (عا)- مثال- بعد از فراوان شدن نفت وتیزین و انکشاف چراغ برق جار متروک شده- این لفظ از جهاڑ هندی است که حرف های نیم تلفظ آن در فارسی ممکن التلفظ نبوده حذف شد وڑاء هندی هم که در فارسی تلفظ نداشت تبدیل به راء فارسی شد- چراغ مذکور را اول از هند به ایران بردند اسم هندی خود را همراه برد (۳) همسایه- (عل)- دراین صورت عربی است - باتشدید راء بمعنی کشنده - (عل) حرف جار آن حرف است که معنی فعل را به اسم میرساند وحروف جاره جمع آن - (عل)-

جارح ع- (ج ـ ر ؛ ح) (فل) بُرنده- (عل)

جارحه - (فل) (۱) هر عضو آدمی خصوص دست- (عل) (۲) کارد وچاقو (عل) (۳) حیوان شکاری از پرنده ودد (عل)-

جاتر ع- (ج ـ ر ر) اسم- تحویل جار (بمعنی سوم را به بینید) (عل)

جادی فا- (ج ـ د ی) سم- زعفران که از ادویه خوشبوی خوردنی است- (ط) این لفظ مبدل گادی است-

جاری ع- (ج ـ ر ی) (فل) روان - (عا)- مثال- دیدن آب جاری فرح میاورد-

جاریه ع- (ج ـ ر ی ؛) (فل) (۱) مونث لفظ جاری است بمعنی روان - (عل)- (۲) کنیزک- (عا)-

صدقۀ جاریه- خیری است که دیر بماند- (عل)-

جازم	ع - (ج سـ ز م) (فل) (۱) قطع کننده (عل)، (۲) ساکن کنندهٔ حرفی (عل)، (۳) کسیکه عزم قطعی برای کاری کرده - (عا) -
جاسوس	ع - (ج سـ س و س) سم - کسیکه برای حکومتی یا شخصی بطور مخفی خبر تحصیل کرده اطلاع میدهد (عا) - جواسیس وجاسوسها جمع آن است -
جاش	فا - (ج سـ ش) سم - انبار غلهٔ پاک شده از کاه مقابل خرمن که غلهٔ مخلوط با کاه است - (شع) سوزنی - هرکه تخم کین شه کارد چو وقت جاش گشت + جاش بر دانند ورا دست اجل کیا دیا
جاعل	ع - (ج سـ ع ل) (فل) پیدا کننده و سازنده - (عل)
جاغ	فا - (ج سـ غ) سم (مبدل ژاغ) چینه دان پرنده که نام دیگر عربیش حوصلا است - (شع) شمس فخری - دائم از چینهای انعامش + پر بود مرغ آز را جاغ - اگرچه شعر شمس فخری که عمداً برای این لفظ ساخته سند کافی نیست اما تبدیل ژ به ج جائز است
جاف جاف	فا - (ج سـ ف ج سـ ف) سم - زن بدکار قحبه - (شع) ابوشکور - ز واناشنیدم که پیمان شکن - زن جاف جاف است آسان فکن - جهانگیری ورشیدی معنی لفظ مذکور را زنی که زود شوهر عوض میکند نوشته و شمس فخری هم قبل از ایشان در معیار جمالی همان طور نوشته لیکن در فرهنگ اسدی طوسی که مقدم بر همه است طوری که من ضبط کردم نوشته و شعر ابوشکور را هم شاهد آورده - و جاف تنها را هم بسیاری بهمان معنی نوشته اند لیکن سندی بدست نیامده -
جافی	ع - (ج سـ ف ی) (فل) غلیظ و سخت (عل) -
جاکت	(ج سـ ک ت) سم - نیم تنهٔ زنان - (عا) این لفظ انگلیسی (Jacket) است
جاگیر	فا - (ج سـ گ ی ر) سم - تیول یعنی زمینی که پادشاه در عوض خدمتی به کسی میدهد - این لفظ در ایران هیچوقت در این معنی استعمال نشده لیکن چون در ادبیات فارسی هند خیلی استعمال شده ضبط نمودم - در عالم آرای عباسی جاگیر بمعنی درجه و منصب استعمال شده
جال	فا - (ج سـ ل) سم - (۱) دام و تله (شع) عبدالواسع جبلی - ای ز انعامت گرفته طالب آمال مال + بر ره خصمت نهاده صاحب آجال جال - ایضاً مسعود سعد - گهی ز رنج بپیچم که از بلا بپیچم + چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته به جال - این لفظ در سنسکریت جاله (जाल) است - (۲) درختی که از چوبش مسواک سازند و نام دیگرش

اراک است (شع) جهانگیری -

جالب | ع - (ج سـ ل ء ب) (فل) جلب کننده و بسوی خود کشنده - (عا) -

جالس | ع - (ج سـ ل ء س) (فل) نشسته مقابل ایستاده - (عل) -

جالش | فا - (ج سـ ل ء ش) سم - مباشرت و جماع (شع) جهانگیری -

جالشگر - حریص به جماع (شع) جهانگیری -

جاله | فا - (ج سـ ل ء) سم - یک قسم کشتی است که چوبهای نصب شده بر مشکهای پر باد است و نام دیگرش کلک است (شع) حکیم ولولی . بی جالهٔ فضل ای برادر + از بحر جهالت گذر نیست

جالی | فا - (ج سـ ل ی) سم - جال به هر دو معنی (به بینید) (شع) -

جالیز | فا - (ج سـ ل ی ز) سم - کشت زار خیار و خربزه و امثال آنها - (عا) - کشت زار مذکور را در طهران و حصهٔ شمالی ایران جالیز گویند و در اصفهان و جنوب فالیز -

جالینوس | معرب - (ج سـ ل ی ن و س) عم - نام حکیمی است یونانی (ولادت ۱۳۱م) که در عصر خود سرامد اطبا و طبیعیون بوده و تصنیفات طبیه اش در خلافت عباسیه به عربی ترجمه شده (عا)

جام | فا (ج سـ م) سم - (۱) پیاله شراب خوری از گل یا شیشه یا فلز (نث وشع) (۲) پیاله یا کاسه فلزی مدوری که دیوارهٔ ته نداشته باشد - (عا) مثال - فقراء عموماً در کاسهٔ کاشی یا جام برنجی آب میخورند - (۳) شیشه های جام مانندی که بر روزنهای حمام برای روشنی نصب میکنند نیز هر صفحهٔ از شیشه - در اوستا هر شیشه را یامه ([illegible]) میگفتند که جام شده است - (عا) - (۴) نام بلوکی است از خراسان میان مشهد و هرات که از آن شیخ احمد ژنده پیل و ملا عبدالرحمن جامی (وفات ۸۹۸) بیرون آمدند - (ج) (۵) در اصطلاح کاسه گران هفت ظرف یک جام بوده (شع) شفیع اثر - بر سم کاسه گرم باده میدهد ساقی + که پیش همت او چند کاسه یک جام است (۶) به اصطلاح شیشه بر پاتختهٔ شیشه - (عا) - این لفظ در پهلوی هم جام ([illegible]) بوده و در اوستا یامه ([illegible]) جام شیشه -

جام جم و جام جمشید و جام جهان آرا و جام جهان بین و جام جهان نما و جام گیتی نما - همه نام جامی است که جمشید پادشاه افسانه ای خیلی قدیم ایران داشته و از آن احوال عالم را استخراج میکرده معلوم نیست که جام مذکور همان جام شراب جمشید بوده که از آن کار استخراج هم گرفته میشده یا جمشید دو جام داشته - هر ملت قدیم عالم معتقد بوده که جوامع تمدن عالم را خودش انکشاف و اختراع کرده -

ایرانیان قدیم معتقد بودند که آتش را ایشان کشف کردند و لباس پوشیدن و پختن غذا و زندگی در خانه و شهر و غیره آنها همه را ایشان پیدا کردند از جمله معتقد بودند که شراب را جمشید بر سبیل اتفاق پیدا کرده به این طور که تا زمان او انواع میوه جنگلی بوده و بحکم جمشید همه را در بستان کاشتند و میخوردند و خود جمشید خیلی میل به انگور داشت و چون به او خبر دادند که فصل انگور دارد تمام میشود حکم کرد انگور زیادی آب بگیرند و در کوزه ها بریزند که پادشاه در زمستان آب انگور داشته باشد - بعد از چند روز که شاه آب انگور را چشیده دید تلخ شده است سر کوزه ها را بست و گفت کسی دست به اینها نزند که زهر شده است - جمشید کنیزی داشت که مطبوعهٔ او بوده و آن کنیز مبتلا به سر درد شدیدی شد که با هیچ داروی آن زمان شفا نیافت آخر کنیز از جان خود سیر شده از آب انگور کوزه که زهر میدانست نوشید تا بمیرد لیکن بخواب رفته بعد از بیدار شدن اثری از درد سر ندید - خبر به شاه دادند و از استنطاق کنیزک معلوم شد خوردن آن آب فرح خوبی میآورد شاه از آن به جمعی خورانده و بعد خودش هم خورد - به این طور شراب کشف شد و جمشید همیشه شراب میساخت و میخورد و میخورانید و جامی ساخت که در آن هفت خط بوده و به اعضای مجلس خود هر یک بقدر استعدادش تا خطی شراب میداد و جام جمشید همین جام است -

جام کیخسرو - جامی بوده که کیخسرو پادشاه قدیم افسانهٔ ایران داشته و از آن احوال عالم را استخراج میکرده (شع)

جاماس (ج - م - س) عم - مخفف لفظ جاماسپ است که نام وزیر دانای کی گشتاسپ است (شع) علی قلی بیگ - با وجود جاهلی هائی که دار و مدعی + میتواند بود در تدبیر دل جاماس ما

جاماسپ فا - (ج - م - س پ) عم - نام وزیر کی گشتاسپ که پادشاه قدیم کیانی ایران بوده - جاماسپ وزیری دانا و ماهر در علم نجوم بوده - (عا) - این لفظ در اوستا جاماسپه (ـ ـ ـ ـ) است و در اوستا جاماسپه دیگری هم ذکر شده که مسمی به جاماسپهٔ جوان است در آخر اسماء بسیاری از ایرانیان قدیم (عصر اوستا) لفظ اسپ موجود است مثل همین لفظ (جاماسپ) و گشتاسپ و لهراسپ و نام ضحاک بیوراسپ بوده بمعنی دارندهٔ ده هزار اسپ جهت این است که ایرانیان آن عصر پهلوان و جنگی بودند و با اسپ کار داشتند از این جهت نام یا لقب خود را نسبت به اسپ میدادند - یکی دارنده اسپ میشد - یکی خواهنده اسپ یکی گیرنده اسپ و هکذا اسماء دیگر -

جامد ع - (ج - م ـ د) سم - (۱) بسته و منجمد شده - (عا) - (۲) در علم صرف فارسی کلمه ای که مشتق از کلمهٔ دیگر نیست و از آن هم مشتق بیرون نمیاید - و در صرف و نحو عربی اسم غیر مشتق است (عل)

جامدہ۔ مؤنث لفظ جامد است۔ (عل)۔

جامع ع۔ (ج ـ م ع) سم۔ (۱) گرد آورندہ۔(عل)۔ (۲) مسجدی کہ در آن نماز جمعہ خواندہ میشود۔ (عا)۔

جامعہ (مؤنث لفظ جامع است)۔ (۱) گرد آورندہ۔ (عل) (۲) انسانیت وملیت و امثال آنہا۔ (عا)۔ مثال یہود و نصارای ایران ہمہ در جامعہ ایرانیت داخلند این معنی منقول از معنی اول است۔ (۳) موسسۂ علمیہ ای کہ علم و مدارس یک ملک یا یک ولایت را ادارہ میکند کہ نام (فرانسویش) اونیورسیتہ است۔ (عل)۔ (۴) ہر مؤسسہ علمیہ۔ (عل)۔ (۵) غل۔ (عل) (۶) باصطلاح کشتی بانان خلیج فارس غرغرہ ایست کہ بندہا از سوراخ آن گذرد۔

جاموس ع۔ (ج ـ م و س) سم۔ گاو میش کہ حیوان چارپائی است از گاو قدری بزرگتر۔ (عل)۔ این لفظ معرب از لفظ گاو میش فارسی است۔

جامہ فا۔ (ج ـ م ی) سم۔ (۱) پارچۂ دوختہ و ندوختہ۔ (نث وشع) این لفظ در پہلوی جامک ( ) است۔ (۲) صراحی و کوزہ شراب (شع) نجیک۔ چو خون جامہ بجام اندرون فرو ریزی + ہوای ساغر و صہبا کشد دل بلال در این صورت ہای زاید آخر کلمہ علامت نسبت است۔ در چند زبان ولایتی ایران پیراہن را جامہ میگویند۔

امثال لفظ جامہ بمعنی اول۔ "(۱) کہن جامۂ خویش پیراستن + بہ از جامۂ عاریت خواستن۔" (۲) "مرد خدا شناس کہ تقویٰ طلب بود + خواہی سفید جامہ وخواہی سیاہ باش۔" (۳) "جامہ کعبہ را جل خر کرد۔"

جاگی جاگی۔ وظیفہ و ماہیانہ کہ بہ نوکر میدادند برای مصارف لباس او (شع) نظامی۔ کہ ای جاگی خوار تدبیر من + ز جام سخن چاشنی گیر من۔

جامہ خانہ۔ اطاقی کہ در آن رخت پوشیدنی و پارچہ بودہ (نث وشع) کمال خجندی پشمینہ پوش خرقۂ سالوس تا نسوخت + از جامہ خانۂ کرمت خلعتی نیافت۔

جامہ دار۔ (۱) نوکری کہ مواظب لباس مشتریہای است در حمام عمومی۔ (عا)۔ (۲) نوکری کہ مواظب جامہ خانہ بودہ (نث وشع)

جامہ دان- (۱) صندوقی کہ در آن لباس گذارند - (عا)- (۲) اطاقی کہ در آن لباس و پارچہ می گذاشتند- (نث وشع)-

زیر جامہ- لباسی کہ از کمر تا پشت پا را می پوشاند و متصل بدن است - (عا)-

جامہ را قبا کردن- دربدن گریبان جامہ تا پائین بطوری کہ جامہ بشکل قبا شود- (نث وشع)

جامۂ غوک- چیز سبزی کہ بر روی آب ایستادہ بہم رسد و لفظ انگلیش جل وزغ است (شع) خسرو- بجر کہ دُر دانہ گہر و ش او+ جامۂ غوک است زبر پوش او-

-**جامۂ کاغذی**- جامۂ بودہ از کاغذ کہ دادخواہ وقت تظلمی پوشیدہ تا نظر حاکم بر او افتد- (شع) خسرو- من جامہ کاغذی کنم از رشک کاغذی + کان را تو گہ گہی ہدف تیر میکنی-

جامہ نیلی کردن یا در نیل زدن- عزادار شدن چہ در عزا لباس نیلی و سیاہ میپوشند- (نث وشع)

جان فا- (ج - ن) سم- (۱) زندگی و روح حیوانی است چنانچہ روان نفس ناطقۂ روح انسانی است - (عا)- این لفظ در پہلوی جان ( ) و در اوستا جیوہ ( ) و در سنسکریت ہم جیوہ (जीव) است - (۲) سلاح جنگ (شع) خسرو- بارگیر جان جاندار انش بہنگام گشت + کرۂ گردون کہ گاہی رام وگاہی توسن است

(۳) مخفف جانّ با تشدید است بمعنی جن - (عا)- درین صورت عربی است-

امثال جان بمعنی اول - (۱) "جان گرگان و سگان از ہم جدا است × متحد جانہای شیران خدا است" (۲) "بدین مژدہ گر جان فشانم رواست + کہ این مژدہ آسایش جان ما است" (۳) "مہر تو در دلم و عشق تو در سرم + با شیر اندرون شد و با جان بدر شود" (۴) "بز را غم جان است و قصاب را غم پیہ" (۵) دست بیچارہ چون بہ جان نرسد + چارہ جز پیرہن دریدن نیست " (۶) "میازار موری کہ دانہ کش است + کہ جان دارد و جان شیرین خوش است" (۷) جانا سخن از زبان من میگوئی" (۸) " از جان گذشتہ را بہ کمک احتیاج نیست "

جانان- معشوق و دلبر- (عا)- الف و نون آخر کلمہ علامت نسبت است و معنی کلمہ منسوب بہ جان یعنی معشوق-

جانانہ- ہمان جانان است- (عا)-

جاناور- جانور و جاندار (شع) سعد سلمان- شگفت این کہ با این ہمہ زندہ ام + تواند چنین زیست جاناوری-

(اص) اسم مصدر (ط) جمع (ج) حرف (م) علم (نام شخص یا چیز معین) (س) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ۃ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ۓ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ

جان باز - کسیکه حاضر است برای مقصودی که دارد جان خود را بدهد - (عا)۔
جان بخش - (۱) خدا که جان می بخشد و مجازاً معشوق و هر چیز بسیار فرح آور و خلاص کننده از غم و بلا - (عا)۔ (۲) بخشندهٔ گناه شخص واجب القتل - (عا)۔
جان بردن و جان بر شدن - از مهلکه نجات یافتن - (عا)۔ مثال - فلان در این مرض جان بر نیست - ایضاً مثال شعری از نظامی - به جان برد خود هر کسی گشته شاد + کس از کشتن کس نیاورد یاد
جان بر سر بودن - جان بلب و نزدیک به مرگ بودن - (شع) مخلص کاشی - پاس دولت جمع کی با خواب راحت میشود + شمع دایم از برای تاج زر جان بر سر است -
جان بسر بودن - نزدیک به مردن بودن - (عا)۔
جان بلب بودن - نزدیک به مردن بودن (عا)۔
جان خریدن - کسی را از بلای سخت نجات دادن - (عا)۔ مثال - فلان - سال گذشته جان مرا خرید -
جاندار - (۱) موجود زندهٔ با جان چون انسان و حیوان (عا)۔ (۲) نگاهبان و محافظت کننده - (شع) شرف شفروهٔ - کے تواند کرد جانداری او هر جانور + حافظ و جاندار او ایزد تعالیٰ بس بود - معنی لفظی آن سلاحدار است و مجازاً بمعنی نگاهبان استعمال میشود - (۳) سلاحدار چه جان بمعنی سلاح هم هست (شع) مولوی معنوی - چو زخم تیغ نباشد بجنگ و نیزه و تیر + چه فرق هیز مخنث ز رستم جاندار (عا) نگاه دارندهٔ جان و قوت لا یموت و غذای اندک (شع) سوزنی - چنان شده است بیاز ار بلا روائی نان + که بوی نان بتر از و نمیرسد ز تنور - بزرو زور توان یافت اندکی جاندار + چه چاره واند کرد آنکه زر ندارد و زور -
جاندانه - جائی از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهد که در عربی یافوخ است - (شع) جهانگیری رشیدی گوید - "ساسانی لفظ مذکور را بمعنی مغز نوشته و بالفظ جاندانه (محل جان) مناسب است" لیکن معنی جهانگیری هم مناسبت با محل جان دارد چه پیش سر محل مغز است -
جان در بردن - نجات یافتن و از مهلکه خلاص شدن - (عا)۔
جان ستان - (۱) قاتل که گیرندهٔ جان مقتول است - (عا)۔ (۲) معشوق که قاتل عاشق فرض میشود (عا)
جان در جان کسی کردن - خود را فدای کسی ساختن - (ہا)
جان سخت - جانداری که میتواند بلایا را تحمل کند و زود دمی میرد - (عا)
جان سوز - مصیبت سخت - (عا)۔

(ــ) آ - (ہ) داد اعرابی - (ط) یا اعرابی -

جانفزای - (۱) چیزی که باعث طول عمر و راحت و فرح باشد - (عا) - (۲) نام روز بیست و سوم از ماه ملکی است - (نث و شع) -

جان کندن - در حالت احتضار بودن و نزدیک بمرگ شدن و مجازاً بمعنی مبتلای سخت بودن (عا) -

جان گرفتن - (۱) جانداری را کشتن - (عا) - (۲) از ناتوانی سخت بیرون آمدن و راحت شدن - (عا) -

جان گزا - بلای سخت و چیز آزار دهنده و گزندهٔ جان - (عا) -

جان نثار - کسیکه حاضر است جان خود در انثار دیگری کند (عا) -

جانور - جاندار و حیوان - (عا) -

جانه - (۱) (جان) زندگی و روح حیوانی - (شع) - (۲) - (جان) - سلاح جنگ (شع) فردوسی - یکی باره و کبر و برگستوان + پرندآور و جانهٔ هندوان -

جانه دار - جاندار (بهر چهار معنی) به بینید - (شع) -

جانب ع - (ج ـ ن ب) سم - طرف و کناره و پهلو - (عا) مثال - در این مسئله حق بجانب من است

جانب داری - طرفداری و حمایت - (عا) - مثال شعری از ظهوری - جانب خود را فرو باید گذاشت + هر که را دیدیم جانب دار تو است -

جانب کسی یا چیزی نگاهداشتن - توجه کردن و حمایت نمودن - (عا) مثال شعری از سعدی - جانب دلها نگاهدار که سلطان + ملک نگیرد اگر سپاه ندارد -

جانبین - (ج ـ ن ب ی ن) سم - تثنیه لفظ جانب است بمعنی طرفین (عا)

این جانب - من - (عا) مثال - این جانب به شما چند کاغذ نوشتم - لفظ این جانب را بزرگتر در مراسلهٔ خود به کوچکتر استعمال میکنند -

حق بجانب - کسی یا چیزی که برحق است - (عا) - مثال - فلان آخوند با صورت حق بجانبی نزد من آمد خبر از باطنش نداشتم و گول خوردم -

جان خانی فا - (ج ـ ن خ ـ ن ی) سم - جوال بزرگ که از پارچهٔ کلفت پشمی ساخته میشود (عا)

جان غله یا جانغلک بازی شلوق کردن و بهانه آوردن در جواب مطالبهٔ کسی - (عا) معلوم نیست این لفظ از چه زبانی است -

جانقی تر - (ج ـ ن ق ی) جانقی (به بینید) (نث) -

جانّ ع - (ج ـ ن ن) سم - جن که مخلوق نامرئی است - (نث و شع) -

جانوسار فا- (ج ــ ن و س ــ ر) عم- مخفف جانوسپار است (بہ بینید) (شع)

جانوسپار فا (ج ــ ن و س پ ــ ر) عم- موافق شاہنامہ نام یکی از دو نفر سردار ہمدانی دارا است کہ شاہ را کشتند و نام دیگری ماہیار بودہ- (نش و شع)-

جانی فا- (ج ــ ن ی) سم- (۱) منسوب بہ جان- (عا) (۲) گناہگار (عا) درین صورت عربی است

جاود فا- (ج ــ و د) سم- مخفف لفظ جاوید است بمعنی ہمیشہ و دائم- (شع)-

جاودان فا- (ج ــ و د ــ ن) سم- ابدی و ہمیشہ و دائم- (عا) مثال شعری از فرخی- ہمی تا جاودان را نام در تازی ابد باشد + ملک محمود را شادی و شادی جاودان باشد-

جاودانہ- ہمان جاودان است- (عا) مثال شعری از ابو الحسن شہید-

اگر غم را چو آتش دود بودی- جہان تاریک بودی جاودانہ-

جاودانی- بمعنی ہمان جاودان است- (عا)-

جاورس ع- (ج ــ و ر س) سم- دانہ ایست کہ بیشتر خوراک گاو است- (عل)- معرب گاورس است-)-

جاورسیہ- نام مرضی است کہ در آن انہای کوچک شبیہ بہ جاورس بر بدن بر آید (ط)

جاوشیر ع- (ج ــ و ش ی ر) سم- صمغی است دوائی بسیار بد بو- (ط) معرب گاوشیر است

جاوید فا- (ج ــ و ی د) سم- ابدی و ہمیشہ و دائم- (عا)-

جاویدان- بمعنی ہمان جاوید است- (عا)

جاویدانہ- جاویدان- (عا)-

جاویدن فا- (ج ــ و ی د ــ ن) مص- خورد کردن غذا در دہن با دندان کہ در تکلم جویدن است- (نش و شع)

جاہ ع- (ج ــ ہ) سم- قدر و منزلت و آبرو- (عا)-

جاہ طلب- کسیکہ دوست میدارد خود را بہ مردم بزرگ جلوہ دہد- (عا)-

جاہد ع- (ج ــ ہ د) (فل) کوشندہ و جہد کنندہ- (عل)-

جاہل ع- (ج ــ ہ ل) (فل) نادان و ناخواندہ- (عا)- جہال و جہلا و جہلہ جمع است

جاہلیت- زمان عربہا پیش از پیغمبر ص اسلام- (عا)

جائر ع- (ج ــ ٤ ر) (فل) ستمگار و جور کننده - (عل)-

جائز ع- (ج ــ ٤ ز) (فل) روا و روان و موافق قانون - (عا)

جائزه ع- (ج ــ ٤ ز ٤) سم- صله و انعام - (عا) مثال - جائزه برای شاگردان مدارس شوق خوبی است-

جای فا- (ج ــ ی-) سم- جا- (به بینید) (عا)-

جئد فا- (ج ــ ٤ د) سم- شتر چهارساله (تک جندغ)

جبابره ع- (ج ــ ب ــ ب ٤ ر ــ ه) سم- جمع جابر است (به بینید) (عل)-

جبال ع- (ج ٤ ب ــ ل) سم- (جمع لفظ جبل است) کوهها - (عل)-

جبان ع- (ج ــ ب ــ ن) سم- آدمی بددل وترسو- (عا)-

جباه ع- (ج ٤ ب ــ ه) سم- (جمع لفظ جبهه) پیشانیها-) (عل)

جبایت ع- (ج ٤ ب ــ ی ــ ت) سم- گرد کردن مال خراج- (عل)-

جبّ ع- (ج ــ ب ب) مص- (۱) کندن خایه حیوان یا انسان- (عل)- (۲) در علم عروض انداختن دو سبب خفیف از آخر مفاعیلن که مفا باقی ماند و بجای مفاعَلْ استعمال کنند (عل) مجبوب- (ل) (۱) خصی- (عل)- (۲) در علم عروض بحری که در آن دو سبب خفیف از آخر مفاعیلن انداخته شده- (عل) با ضم اول (ج ٤ ب ب) چاه بسیار آب و عمیق (عل)

جبّار ع- (ج ــ ب ب ــ ر) سم- (۱) بزرگوار و پادشاه- (عل)- (۲) سرکش و بیرحم و کشندهٔ ناحق بخشم- (عا)- (۳) درست کنندهٔ شکستها- (عل)- (۴) نام صورت دوم است از صور جنوبی آسمان که نام دیگرش جوزا است- (عل)-

جبّه ع- (ج ٤ ب ب ٤) سم- لباسی که روی لباسهای دیگر میپوشیدند و آستینهای درازی داشته (عا)- مثال- در این زمان پوشیدن جبه در ایران متروک شد- با فتح اول- لباس مخصوص جنگ بوده در قدیم از دو تختهٔ آهن که سینه و پشت را می‌پوشاند (نث و شع) در این صورت ترکی است-

جبّه خانه- خانهٔ که در آن اسلحه جنگ ذخیره میشود که نام دیگرش قورخانه است- (عا)-

جبت ع- (ج ٤ ب ت) سم- بت و کاهن و جادو و جادوگر و هر چیز معبود غیر از خدای تعالی- (عل)

جبر ع- (ج ــ ب ر) سم- (۱) شکسته را بستن و نیکو کردن حال کسی- (عل)-

(۲) پادشاه و مرد شجاع - (عل) (۳) بنده و مرد فقیر - (عل) (۴) بزور کسی را بر کاری وا داشتن - (عا) - (۵) مسلک فرقه ای بوده از اسلام که انسان را در افعال خود مجبور میدانستند و هر فعل آدمی را مخلوق خدا میگفتند رئیس آن فرقه ابوالحسن اشعری بوده که در سال دویست و شصت یا دویست و هفتاد هجری متولد شده این فرقه را اشعری هم میگویند - فرقه مذکوره را جبریه میگویند مقابل قدریه که تابعان واصل ابن عطا (تولد هشتاد هجری) بودند و افعال عبد را از خودش میدانستند و نام دیگر این فرقه معتزله است - (عل) - (۶) در علم حساب نام عملی است که کم کردن چیزی از یک متعادل باشد و نام آن شعبه از حساب جبر و مقابله است - (عل)

جبرال ع - (ج ؛ ب ساـ ل) عم - مخفف لفظ جبرائیل است (به بینید) - (عل) -

جبرائل ع - (ج ؛ ب ساـ ؛ ل) عم - مخفف لفظ جبرائیل است (به بینید) - (عل) -

جبرئل ع - (ج ؛ ب ساـ ؛ ل) عم - مخفف لفظ جبرائیل است (به بینید) - (عل) در تمام مخففات واصل با فتح اول هم صحیح است -

جبرائیل ع - (ج ؛ ب ساـ ء ی ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) -

جبران (ج ؛ ب ساـ ن) سم - نیکی کردن کسی در تلافی زیانی که رسانده و اصلاح کردن بعد از خرابی - (عا) - مثال - شما کار مرا خراب کرده بودید حالا باید جبران کنید - این لفظ در عربی استعمال نشده و در فارسی از لفظ جبر (بمعنی اول) عربی باضافه الف و نون نسبت ساخته شده و جیم هم مضموم گشته -

جبرئیل ع - (ج ـ ؛ ب ساـ ء ی ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) - با کسر اول هم صحیح است -

جبروت ع - (ج ـ ب ـ ساو ت) سم - (۱) بزرگواری و دستگاه - (عا) - مثال - من از جبروت فلان نمی ترسم - (۲) هر دسته از بزرگان فلسفه و تصوف و کلام لفظ جبروت را برای معنی مخصوص استعمال کرده اند - بعضی عالم ذات خدا دانسته اند و بعضی عالم صفات و بعضی عالم فرشتگان لیکن در متاخرین از حکمای اسلام مثل صدر الدین شیرازی و حاجی ملا هادی سبزواری عوالم وجود از پائین به بالا باین ترتیب است - (۱) عالم ناسوت که عالم اجسام است - (۲) عالم جبروت که عالم نفوس است که با وجود تجرد تعلق به ابدان دارند - (۳) عالم ملکوت که ارواح مجردهٔ بدون تعلق به ابدان هستند - (۴) عالم لاهوت که عالم اسماء و صفات خدا است - (۵) عالم هو و غیب الغیوب

(ساـ) آ (ؤ) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

کہ عالم ذات خدا است - (عل)۔

جبریل ع- (ج ٤ ب ر ی ل) عم- مخفف جبرئیل است (بہ بینید) (عل)۔
بافتح اول ہم صحیح است۔

جبل ع- (ج ــ ب ــ ل) کوہ- (عل)۔
جبل الطارق- نام تنگہ ایست کہ اقیانوس اطلس را بہ بحر متوسط وصل میکند (ج)۔
چون طارق نام درآخر قرن اول ہجری برای خلافت امویہ آن را فتح کرد بہ اسم او نامیدہ شد

جبلک - (ج ــ ب ل ــ ک) سم- سخت و محکم (شع) منجیک- پادشاہا بعدل و بخشش تو +
گشتہ دیوار دولتت جبلک- شاہد این لفظ مرکب از جبل بمعنی کوہ عربی و کاف تصغیر فارسی است

جبلّۃ ع- (ج) ب) ل ل ــ ت) سم- طبیعت و اصل- (عا)۔
جبلّی- (ج) ب) ل ل ی) اصلی و طبیعی- (عا)۔

جبن ع- (ج ۂ ب ن) سم- بزدلی و ترس- (عا)۔

جبہ فا- (ج ــ ب ــ) سم- رُب ترنج و امثال آن- (شع) رشیدی۔

جبہہ ع- (ج ــ ب ھ ٤) سم- (۱) پیشانی- (عل)۔ (۲) صف اول در میدان
جنگ- (عا) این معنی منقول از معنی اوّل است و مخصوص فارسی و جدید الحدوث است
در ترکی ہم خیلی قبل از فارسی در این معنی استعمال شدہ۔ (۳) در علم ہیئت و نجوم نام
منزل دہم است از منازل بیست و ہشتگانہ ماہ و علامت آن چہار کوکب است بر خط
معوج بر گردن و سینۂ برج اسد- (عل)۔

جبیرہ ع- (ج ــ ب ی ر ٤) سم- (۱) دست برنجن (عل) (۲) چوبہائی کہ بدان
استخوان شکستہ را ببندند- (عل) (۳) در علم فقہ دست ترمالیدن در وضو بر پارچۂ
روی زخم بستہ در محل وضو- (عا)۔

جبین ع- (ج ــ ب ی ن) سم- یک طرف پیشانی- (عا)۔

جثہ ع- (ج ۂ ث ث ٤) سم- تن مردم و غیر آن- (عا)۔

جثمان ع- (ج ۂ ث م ــ ن) سم- تن و بدن- (عل)۔

جحد ع- (ج ــ ح د) مص- (۱) انکار کردن چیزی با دانستن آن- (عل)
(۲) در علم صرف فعل منفی بہ لن مثل لن یضرب- (عل)۔

جُحر ع۔ (ج ۃ ح ر) سم۔ سوراخی کہ منزل حیوانات است۔ (عل)۔

جحود ع۔ (ج ۃ ح ۓ د) سم۔ انکار چیزی با دانستن آن۔ (عل)۔

جحی ع۔ (ج ۃ ح ی) عم (مخفف جوحی) نام مرد ابلہ ظریفی است کہ در اوایل قرن دوم ہجری در کوفہ بودہ و حکایات خندہ آور از او منقول است۔ (عل)۔

جحیم ع۔ (ج ـ ح ی م) سم۔ یکی از نامہای دوزخ است و آتش بسیار قوی و بلند و ہر آتش بزرگ کہ در مغاک افروختہ باشند و جای سخت گرم۔ (عل)۔

جخت فا۔ (ج ـ خ ت) سم۔ (۱) حالا و تازہ۔ (عا) مثال۔ من جخت بخانہ رسیدم کہ مرا خواستند (۲) دو عطسہ کردن کسی در موقع ارادہ کردن کسی کاری را۔ (عا) با لفظ آمدن استعمال میشود۔ در عقیدۂ عوام اگر کسی ارادۂ کاری کند و در آن وقت کسی یک عسطہ کند گویند۔ صبر آمد و نباید آن ارادہ را فوراً بعمل آورد بلکہ باید ترک کرد یا بہ تاخیر انداخت و اگر کسی دو عطسہ کند میگویند جخت آمد و مبارک است کہ باید فوراً آن ارادہ را بعمل آورد۔

جخج فا۔ (ج ـ خ ج) سم۔ (۱) شب پرہ بزرگ کہ بقدر غلیواج است (شع) جہانگیری۔ (۲) علتی است کہ مانند بادنجان بزرگ از زیر گلوی مردم بر آید۔ (شع) سوزنی۔
ناخوش آیندہ چو بر حنجرہ جخج + ناگشایندہ چو از حمدان فنج ۔

جخش فا۔ (ج ـ خ ۔ ش) سم۔ جخج۔ (بہ بینید) (شع)۔ (جہانگیری)۔

جدا فا۔ (ج ۃ دـ) سم۔ علحدہ و دیگر و دور۔ (عا)۔ در پہلوی جویداک (۲ و۳ ید و) بودہ۔ در اوستا ویتہ (جا ںصم ںد) و در سنسکریت وی یوتہ (वियुत)
جداگانہ۔ علیحدہ و دیگر۔ (عا)۔
جدائی۔ دوری و مفارقت۔ (عا) "جدائی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند + شکستہ استخوان داند بہای مومیائی را" مثل است"

جدار ع۔ (ج ۓ د ـ ر) سم۔ دیوار۔ (عل)۔

جدال ع۔ (ج ۓ د ـ ل) سم۔ خصومت کردن (عا)۔

جداول ع۔ (ج ـ د ـ و ۓ ل) سم۔ (جمع جدول) خطوط و نہرہا۔ (عل)۔

جدب ع۔ (ج ـ د ب) سم۔ تنگ سالی۔ (عل)۔

جدّ ع۔ (ج ـ د د) سم۔ (۱) پدر پدر و پدر مادر۔ اول را جد پدری گویند و دوم را جد مادری

(عا)۔ جمع آن اجداد و جدود است ۔ (۲) بخت و بہرہ و نصیب و رزق و بزرگی و بے نیازی (عل)

باکسر اول (۱) کوشیدن در کاری۔ (عا)۔ (۲) سخن درست و طبیعی ضد ہزل کہ سخن مسخرہ و مزاح است (عا)

جِدّیت ۔کوشش۔ (عا) از جد بمعنی اول است ۔

جِدّی ۔ درست و طبیعی مقابل ہزل ۔ (عا) از جد بمعنی دوم است ۔

جِدّت ع۔ (ج ۂ د د ــ ت) سم۔ نوی و نو شدن ۔ (عل)۔

جده ع۔ (ج ــ د د ہ) سم۔ (۱) مادر پدر و مادر مادر کہ اول جدۂ پدری است و دوم جدۂ مادری (عا) (۲) نام بندری است از حجاز نزدیک مکۂ معظمہ ۔ (ج) در لغات عربی این لفظ در معنی دوم باضم جیم ضبط شدہ ۔

جدر ع۔ (ج ــ د ر) سم۔ (۱) دیوار۔ (عل) ۔ (۲) شتر چہار سالہ (شع) لامی جرجانی مادہ یکی جدر بکردار بدر + پایش وگردنش بسان ہلال ۔ دراین صورت فارسی است

جدران ع۔ (ج ۂ د ر ــ ن) سم۔ (جمع جدر) دیوارہا۔ (عل)۔

جدری ع۔ (ج ۂ د ر ی) سم۔ دانہائی کہ براندام آدمی برآید کہ نام انگلیش آبلہ و نام دیگرش چیچک است (عل) ، بافتح دال ہم صحیح است ۔

جدع ع۔ (ج ــ د ع) سم۔ در علم عروض انداختن دو سبب اول از رکن مفعولاتُ و ساکن کردن تاء آخر کہ لات (بسکون تا) باقی میماند بجای ان فاع یا فعل (بسکون لام) نہند (عل)

جدگاره فا۔ (ج ــ د گ ــ ر) ۔ سم۔ راہہای مختلف ۔ (شع) ابو الحسن شہید ۔)
جہانیان را دیدم بسی زہر مذہب + بسی بدیدم از گونہ گونہ جدگارہ ۔

جدوار ع۔ (ج ــ د و ــ ر) سم۔ نام بیخی است دوائی مخروطی شکل گرہدار ۔ (ط)۔ معرب زدوار فارسی است ۔

جدل ع۔ (ج ــ د ــ ل) سم (۱) خصومت و دشمنی کردن و بیشتر بالفظ کردن استعمال میشود (عا)۔ (۲) در علم منطق مقدمات مشہور یا مسلم آوردن در مقام استدلال تا باعث اسکات خصم شود ۔ (عل)۔

جدول ع۔ (ج ــ د و ــ ل) سم۔ (۱) جوی آب ۔ (عا)۔ (۲) خطوطی کہ بر کتاب کشند و مجازاً قلم آہنی خط کش را ہم جدول گویند۔ (عا) معنی دوم منقول از معنی اول است کہ خط تشبیہ بہ جوی آب شدہ ۔

جدول کش - قلمی که با آن جدول کشند نیز تخته یا چوب مدوری که در جدول کشیدن استعمال میشود - (عا).

جدی ع - (ج ــ دی) سم - (۱) بزغاله نر - (عل). (۲) نام برج دهم است - از منطقة البروج که ستاره‌های آن تشبیه بشکل بزغاله شده - (عا) - (۳) نام ستاره ایست نزدیک قطب شمالی (عا). این ستاره را اہل علم ہیئت و نجوم برای تمیز از برج جدی جُدیّ (بضم اول و تشدید یاء) نام نهادند -

جدید ع - (ج ــ دی د) سم - (۱) ہر چیز نو - (عا) - (۲) در علم عروض نام بحری است - که به "فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن" تقطیع میشود - (عل)

جدیر ع - (ج ــ دی ر) سم - لایق و سزاوار - (عل) -

جذام ع - (ج ذ ــ م) سم - مرضی است از فساد خون که بدن را میگدازد - و نام فارسیش خوره است - (ط) -

جذب ع - (ج ــ ذ ب) مص - کشیدن در ربودن - (عا) -
جذبه - یک جذب و کشش - (عل) -
جذب القلب - مرضی است که در آن مریض چنین احساس میکند که دلش را بسوی پائین میکشند (ط)

جذّاب ع - (ج ــ ذ ذ ــ ب) سم - بسیار و محکم جذب کننده - (عا) -

جذر ع - (ج ــ ذ ر) سم - (۱) اصل ہر چیز و از بیخ بر کندن - (عل) - (۲) در علم حساب عددی که در نفس خود ضرب شود و حاصل ضرب مجذور است مثلاً عدد سه جذر عدد نه است و عدد چهار جذر شانزده و جذر بر دو قسم است ناطق و اصم مثلاً عدد نه جذر ناطق دارد که سه است و عدد ده جذر ناطق ندارد یعنی عددی نیست که اگر در خود ضرب شود حاصل ده باشد و اگر عدد سه را یا ہر کسری در نفس خود ضرب کنیم یا از ده بیشتر میشود یا کمتر پس عدد ده جذر تقریبی دارد که اصم نامیده میشود - (عل) -

جذوه ع - (ج ــ ذ و ــ ه) سم - جمره و انگشت (عل) -

جر فا - (ج ــ ر) سم - خندق کم عرضی که دور باغها و مزارع میکنند تا مانع از رفتن حیوانات شود نیز شکافها و کندهای مانند خندق مذکور - (عا) مثال شعری از ظهوری - ره گریوه صبر و شکیب در پیش است + سمند شوق جهاند مگر ز جوی و جرم - (۲) - نزاع و دعوی - (تک) - مثال - فلان کارش جر و دعوی با مردم است -

(ــ) آ - (ـُ) واو اعرابی - (ـِ) یاء اعرابی -

باکسر اول - (۱) بی صبر شدن و بغضب آمدن - (تک) - مثال - فلان از شوخی زود جر میاید - بالفظ آمدن استعمال میشود - (۲) آواز پاره شدن پارچه - (تک) - مثال دیروز دیدم فلان بزاز مشتری زیادی دارد و جرّ و جر پارچه پاره میکرد - مثال دیگر قبایم به شاخه درخت گرفت و جرّی پاره شد باتشدید هم استعمال میشود مثل دو مثال مذکور - بالفظ زدن و خوردن و دادن مستعمل است -

باضم اول (ج ۃ ر) زین اسب - (نث و شع)

جُرات ع - (ج ۃ ر ا ء - ت) سم - دلیری - (عا) -

جراثیم ع - (ج - ر - ث ی م) سم - (جمع جرثوم) خانهای مورچه و خاک پای درخت (عل) - (۲) کرم های ذره بینی که نام فرنگیش میکروب است (عا) -
این معنی جدید الحدوث است اول مصریها استعمال کردند و بعد ایرانیها و هندیها -

جراحت ع - (ج ۃ ر - ح - ت) سم - (۱) زخم - (عا) جراحات جمع است -
(۲) نزد اطبا زخمی که چرک ندارد و اگر داشته باشد قرحه است - (عل) -

جراد ع - (ج - ر - د) سم - ملخ - و جراده یک ملخ - (عل) -

جراید ع - (ج - ر - ی ۃ د) سم - (جمع جریده) - (۱) دفاتر - (عل) -
(۲) روزنامها - (عا) -

جرایر ع - (ج - ر - ی ۃ ر) - (جمع جریره) - گناهها - (عل) -

جرایم ع - (ج - ر - ی ۃ م) سم - (جمع جریمه) گناهها - (عل) -

جرایه جرایات ع - (ج ۃ ر - ی - ۃ) سم - اجر و مزد (عل) جرایات جمع است -

جرب ع - (ج - ر - ب) سم - مرضی است که در آن دانه های قرمز بر بدن برآید و خیلی بخارد و نام دیگرش گر است و جرب چشم خشونت ایست که در داخل پلک پیدا شود (ط) -
جرب الکلیه منفجر شدن دانهای کوچک است که در گرده بهم رسیده باشد (ط) -
باضم اول و فتح دوم - دراج که پرنده ایست - (شع) سوزنی - ای دادگستری که ز تاثیر عدل تو باز و عقاب خم زند از کبک و از جرب - در این معنی فارسی است -

جربزه ع - (ج - ر ب - ز ۃ) سم زرنگی و زیرکی در مقابل بلاهت است و وسط هر دو حکمت که از اخلاق خوب است - (عل) - این لفظ را در تکلم باضم اول و سوم و در معنی تندفهمی و زیرکی استعمال کنند که غلط مشهور است -

جرت غوز تا - (ج ۶ ر ت غ ۶ و ز) سم - شخص مشتی مستبد خود پسند - (تک) -

جرثوم ع - (ج ۵ ر ث ۶ و م) سم - (۱) خاک جمع شده پای درخت و خانهٔ مورچه (عل) -
(۲) کرم ذره بینی که نام فرنگیش میکروب است (عا) این معنی جدید الحدوث در عربی و فارسی است - جمع آن جراثیم است -

جرجان معرب - (ج ۵ ر ج ـ ن) عم - نام ولایتی است در شمال شرقی ایران که اکنون استرآباد نامیده میشود و اکنون جرجان نام یک بلد ولایت استرآباد است - (ج)
این لفظ معرب گرگان فارسی است -

جرجور فا - (ج ـ ر ج ۶ و ر) سم - به اصطلاح غواصان مروارید حیوان آبی ایست که برای شان خطرناک است -

جرجیس ع - (ج ۶ ر ج ی س) عم - نام پیغمبری است از تابعان دین مسیح علیه السلام در ارمنستان که از پادشاه ملک خود عقوبتها دید - (عا) "میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کردی" مثل است - و این مثل از این قصه پیدا شده که گربه ای موشی را بدهن گرفته بود و میخواست بخورد موش تدبیری اندیشید که خود را خلاص کند پس گفت ای گربه حال که مرا میخوری نام یکی از پیغمبران را ببر و بخور تا گوشت من به تو حلال باشد و مقصودش این بود که از حرف زدن گربه دهنش باز و موش بزمین افتاده فرار کند گربه گفت "جرجیس" و همان وقت موش را زیر دندان خود فشار داد - موش گفت "ای بی انصاف میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کردی" یعنی نامی پیدا کردی که در ادای آن دهن باز نشود

جرح ع - (ج ـ ر ح) مص - (۱) زخم زدن - (عل) - (۲) باطل کردن شهادت کسی به اثبات فسق او - (عا) - در این صورت با لفظ کردن استعمال میشود - بالضم اول بمعنی زخم (عل)
جرح و تعدیل - اصلاح و معتدل کردن چیزی - (عا) -

جرد فا - (ج ـ ر ـ د) سم - زخم دار و مجروح - (شع) کافی ظفر همدانی در عیوب اسبی -
وحشی و سست و بدلگام و چموش - جرد و کند و لنگ و نابینا -
باسکون دوم - تخت شاهی - (شع) فرخی در تعریف بت سومنات در ریخته کی جرد ساخته بود را + چو کوه آتش و گوهر ورا بجای شرر -
قاآنی بمعنی پرنده مخصوص استعمال کرده که گوید - بسکه اشک دشمنت از چشم ریزد بر کنار + بر کنار آب دارد جای دایم همچو جرد - او از برهان قاطع گرفته که همچو جرد قابل اعتبار نیست - واقع این است

(با) زبان بازاری - (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی - (مع) مضارع - (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر

که ادبیات متاخرین بواسطهٔ برهان قاطع پراز اغلاط شده و محتاج به تجدید نظر است.

جردقه (ج؛ س؛ د؛ ق؛) سم - لباسی که روی پیرهن و زیر قبا پوشیده شود و از پیرهن کوتاه تر است (عل) - این لفظ ترکی بنظر میاید اما در لغات ترکی که نزد من هست ضبط نشده - جردغه را ببینید

جرّ ع - (ج س س س) سم - (۱) کشیدن - (عل) - (۲) حرکت زیر (کسر) دادن بحرفی - (عل) (۳) حرکتی که نامهای دیگرش کسره و زیر است - (عل) - نزد نحویین جر با حرف هم جر است

جرّثقیل - نام آلتی است که چیز سنگین را از جای خود برداشته بجای دیگر نهد - (عا) -

جرّاح ع - (ج س س س ح) سم - (۱) بسیار زخم کننده - (عل) - (۲) طبیبی که کارش بریدن و بستن و شستن و علاج زخم و درست کردن استخوان شکسته است - (عا) -

جرّار ع - (ج س س س س) سم - (۱) کشنده (از جرّ بمعنی کشیدن) - (عل) - (۲) لشکر بسیار - (عا) - اغلب با لفظ لشکر (لشکر جرار) استعمال میشود.

جرّاره - عقربی است که در حرکت دم خود را بر زمین میکشد - (عا) -

جُره فا - (ج ط س س) سم - هر جانور نر از چرنده و پرنده و باز خصوصاً که زرّق معرب آن است (شع) مختاری - بر یاد گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز + پیلان مست یشک و پلنگان جره ناب ایضاً مختاری - در آن زمان که بخند و چابک دشمن تو + عقاب جرّه بر آید ز بیضهٔ عصفور در تکلم هم پرندگان شکاری را جُره گویند - (۲) دلاور و دلیر - (شع) سیف اسفرنگی در بزم خوبتر ز تذرو ملونی + و اندر مصاف جره تر از باز زرّقی - ایضاً پور بها - چا وش خوبروی می باید + جره و چست و چابک و خاموش - این معنی مجاز از معنی اول است (۳) سازی بوده شبیه به شترغو اما کوچک تر از آن - (شع) خسرو - بیا مطرب آن جره طفل وش + چو طفلان به برگیر و نبواز خوش - (۴) بچهٔ هفت هشت سالهٔ انسان - (تاک انارک) با فتح اول بمعنی سبو است و عربی است - (نث و شع) -

جرز فا - (ج؛ س ز) سم - دیواری که دو طرفش در یا باز باشد - (عا) مثال - حکام مستبد سر ان دلالان را جرز میگذاشتند -

جرزدان فا - (ج - س - ز (س ن) سم - یک قسم لباس پوستین (شع) قاری البسه - هرگاه که بابیرنکه نیست جرزدان + حقا که عصا را نبود رسم قیامی -

جَرَس ع - (ج س س س) سم - زنگ بزرگ که بگردن چهارپا میاویزند و در قدیم برای تعیین

ساعت هم مینواختند که نام فارسیش درا است - (عا) - باسکون ر آواز نرم - (شع) - فخر گرگانی - چو شد از جرس درها دایه آگاه - شنید آواز گفتار شهنشاه -

جرّست فا - (ج َ ر ّ س َ ت) سم - آواز برهم سودن یا زدن دندان (شع) جهانگیری

جرشفت فا - (ج َ ر ش َ ف ت) سم - هجو که شعر در مذمت کسی است - (شع) عنصری
چون تبری ز بلاد آگفت + شعر باید که نکوئی جرشفت -

جرعه ع - (ج ُ ر ع ه) سم - یک آشامیدن چیز مایع - (عا) با لفظ نوشیدن و آشامیدن و خوردن و کشیدن استعمال میشود -

جرغ فا - (ج َ ر غ) سم - آواز نرمی که از جدا شدن جزء چیز سخت از آن پیدا شود مثل صدای جدا شدن جرغه از آتش - (عا) -

جرغه و جرقه فا - (ج َ ر َ غ ه) سم - پارهٔ بسیار کوچک از آتش که از پاره بزرگتر جدا میشود - (عا) - مثال - پهلوی منقل نشسته بودم یک جرغه جست روی لباسم و سوزاند -
این لفظ را بیشتر با قاف (جرقه) مینویسند اما عربی نیست و در لغات ترکی هم ضبط نشده در پهلوی و اوستا و سنسکریت هم خودش یا ریشه اش موجود نیست که یقین شود فارسی است و ممکن است این لفظ در فارسی اسلامی بمناسبت آواز جرغ که در جدا شدن جرغه از آتش پیدا می شود وضع شده باشد پس با قاف نوشتن غلط مشهور است -

جرغویه فا - (ج َ ر غ ُ و ی ه) عم - نام یکی از بلوکات ولایت اصفهان است - (ج) با قاف غلط مشهور است -

جرگ فا - (ج َ ر گ) سم - حلقهٔ مجلس (شع) میر نجات - قابل اهل دل و لایق الفت نبود - جرگ و زنگی که در و شور محبت نبود - این لفظ مخفف جرگه است

جرگه فا - (ج َ ر گ ه) سم - حلقهٔ مجلس - (عا) مثال - در جرگهٔ ما فلان از همه ظریفه است - شکار جرگه - شکار کردن شاه یا امیری است به این طور که لشکریان دور شکارگاه حلقه زنند تا شکار نتواند بدر رود - (عا) -

جرم ع - (ج ِ ر م) سم - (۱) جسم فلکی مثل آسمان و ستاره - (عل) و مجازاً در جسم بی روح عنصری هم استعمال میشود مثل جرم خاک - (عل) (۲) ته مانده سخت و درد چیز مایع - (عا) مثال - آب گل آلود را اگذارید جرمش ته نشیند بعد بخورید -

با ضم اول گناہ و خلاف قانون - (عا) در فارسی ہندوستان جرمانہ بمعنی تاوان گناہ و خلاف قانون موجود است و در اشعار شعرای عہد صفویہ ہم این لفظ موجود است لیکن در ایران امروزی جای جرمانہ جریمہ گویند -

جرندہ فا (ج ۂ ر - ن د ۂ) سم - استخوان نرم بعضی از مفاصل کہ نام عربیش غضروف است (نث و شع) السامی فی الاسامی در ذیل لفظ غضروف -

جرنگ فا - (ج - ر - ن گ) سم - آواز زنگ و صدای زدن گرز و شمشیر و امثال آن ہا (شع) این لفظ اسم مصدر جرنگیدن است - در تکلم باکسر اول و دوم آواز بہم خوردن پولہا و امثال آن است -

جرنگیدن فا - (ج - ر - ن گ ی د - ن) مص آواز دادن زنگ و صدا دادن گرز و شمشیر زدن و امثال آنہا - (شع) فردوسی - بہ ابر اندر آمد دم کرنای + جرنگیدن گرز و ہندی درای

جروح ع - (ج ۂ ر ۂ ح) سم - زخمہا - جمع جُرح (عل) -

جرون فا - (ج - ر ۂ ن) عم - نام قدیم بندرعباس ایران کہ نام دیگرش ہرمز بودہ - (ج) -

جرئ ع - (ج - ر ی ع) - با جرأت و دلیر - (عل) - در تکلم با حذف ہمزۂ آخر استعمال میشود -

جریان ع - (ج - ر - ی - ن) مص - روان شدن آب و مجاز آروانی در کار ہر چیز بودن - (عا) -

جریب ع - (ج ۂ ر ی ب) سم - (۱) مقیاس مساحت زمین است کہ چہار قفیز است و ہر قفیزی یک صد و چہل و چہار گز است پس جریب زمین است کہ در آن پانصد و ہفتاد و شش گز مربع باشد - لیکن اکنون در ایران ششصد و ہفتاد و پنج گز یک جریب است (عا) (۲) پیمانۂ غلہ است کہ معادل دوازدہ صاع باشد - (عل) -

جریح ع - (ج - ر ی ح) سم - زخم یافتہ - (عل) -

جریدہ ع - (ج - ر ی د ۂ) سم - (۱) شاخۂ بی برگ درخت خرما و در فقہ شیعہ چوب باریک کوتاہ سبزی کہ وقت دفن زیر بغل میت گذارند - (عل) (۲) جماعت سوارہ کہ در آن پیادہ نباشد و بقیۂ مال - (عل) - (۳) دفتر نوشتہ در روزنامہ - (عا) - این معنی در عربی و فارسی محدث است - "ہرگز نمیرد آنکہ دلش زندہ شد بعشق + ثبت است

برجریدهٔ عالم دوام ما ثبت است - (عا) - تنها - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است

جرایر ع - (ج - ر ا ی ر) سم - گناه - (عل) جرایر جمع است -

جریش ع - (ج - ر ی ش) سم - بلغور که چیز نیم کوبیده است - (ط) -

جریمه ع - (ج - ر ی م ه) سم - (۱) گناه - (عل) -

(۲) پولی که مقصر به حکومت در تاوان تقصیر خود میدهد - (عا)

این معنی مخصوص فارسی است -

جرینگ فا - (ج ه ر ی ن گ) سم - صدای بهم خوردن پولها و امثال آن - (عا) مثال - از

جیب شما صدای جرینگ وجرینگ میاید -

جز مفرس (ج - ز) سم (۱) - مخفف جزیره عربی است که زمین خشک محاط به آب باشد - (فح

فردوسی - بباز ارگانی برفتم زجز + یکی کاروان دیدم از خزّ و بز -

(۲) نام بندری است در ولایت استراباد - (ج) -

باضم اول حرف استثنا است بمعنی الّا و مگر - (عا) مثال - جز شما کسی این کار را نمیتوانند بکند

این لفظ مخفف جدا از است چنانچه در پازند جدا از (ی ه و ع ه) است -

باکسر اول (۱) دنبه برشته که در آشها ریخته میشود و نامهای دیگرش جزدرو جزغ و ترلب

است - (فح) (۲) درد جای زخم یا سوخته (تک) -

جز زدن اظهار درد شدید کردن (تک) -

جزء ع - (ج ز ء) سم - پاره ای از چیزی و یکی از دو چیز یا بیشتر که جمع شده مرکب سازند

(عا) مثال - شاخه جزء درخت است - مثال دیگر - سرکه جزء سکنجبین است لفظ جزو مبدل

آن است و مخصوص فارسی است -

جزء کلمه - آن حروف و حرکات است که یک بار از دهن بیرون آید که در انگلیسی سیلبل

(syllable) است - مثلا در لفظ رفتم دو جزء است - (۱) رف (۲) تم -

وزن مصرعهای شعر به موافق بودن اجزای کلمه آنها است در عدد (عل) -

جزء لایتجزی - جزء خیلی کوچک جسم که قابل تجزیه و تقسیم نباشد که نام

دیگرش جوهر فرد است بعضی از حکما قائل به جزء لایتجزی هستند و بعضی آن را محال

میدانند - (عل) -

(تک) زبان تکلمی - (عل) زبان علماء - (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (سم) اسم - (می) ماضی

جزئی - (۱) یک جزء و پارهٔ از چیز - (عا) در این صورت باید جزء اول کلمه (جز) با مدّ تلفظ شود - (۲) کم و اندک - (عا) درین صورت باید جزء دوم کلمه (ئی) با مدّ تلفظ شود (۳) در اصطلاح منطق و فلسفه مفهومی که مانع از شرکت غیر در تصور آن باشد مثل زید و مقابلش کلی است که مفهومش مانع از شرکت غیر در تصور نباشد مثل انسان این را جزئی حقیقی و کلی حقیقی گویند مقابل جزئی اضافی مثل انسان نسبت بحیوان که حیوان کلی اضافی انسان است (عل) درین صورت هم مدّ در تلفظ در جزء دوم میاید -

جزاء ع - (ج ـــ ز ـــ ء) سم - عوض نیکی یا بدی - (عا) -
مثال - خدای تعالی جزای هر نیک و بد را میدهد -

جزالت ع - (ج ـــ ز ـــ ل ـــ ت) سم - استواری کار و خوبی و بزرگی ضد رکاکت (عل)

جزایر ع - (ج ـ ز ـ ی ی ر) سم - (جمع جزیره) خشکیهای محاط به آب (ج) -

جزدر فا - (ج ی ز د ـ ر) سم - پیه یا دنبهٔ برشته که در آشها کنند (شع) مهذب الاسماء در معنی اصهار

جزدغ فا - (ج ی ز د ی غ) سم - دنبه برشته که در آشها کنند (شع) جهانگیری -

جزر ع - (ج ـ ز ر) سم - پس رفتن و کم شدن آب دریا مقابل مد - (عا)
بفتح زاء - ریشه ایست خوردنی که نام دیگرش زردک است (عل) این لفظ معرب گزر فارسی است

جزع ع - (ج ـ ز ـ ع) سم - ناشکیبائی - (عا) -
باسکون دوم - مهره ایست مدور سفید و بر آن قطعه سیاهی هست و در اشعار عربی و فارسی چشم تشبیه بر آن مهره میشود - (عل) باکسر اول و سکون دوم هم صحیح است -

جزغال فا - (ج) زغ ـ ل) سم - گوشت وغیره که در پختن یا برشتن سوخته باشد - (عا) -

جزغاله فا - (ج) ز غ ـ ل ی) سم - دنبه برشته - (تک اصفهان) -

جزک فا - (ج ـ ز ـ ک) سم - نام مرضی است در پرندگان که بمن پر سوراخ شود و بگوشت رسد (شع)

جزم ع - (ج ـ ز م) مص - (۱) عزم قطعی کردن بکاری - (عا) - (۲) ساکن کردن حرفی از کلمه - (عا) - با لفظ دادن استعمال میشود - (۳) علامتی (ْ) که برای ساکن بودن حرفی بالای آن گذارند - (عا) -

جزو (ج ی ز و) سم - جزء و پاره ای از چیزی - (عا) - این لفظ مبدل از جزء عربی است و مخصوص فارسی -

جزودان۔ جلد یا کیفی که در آن جزوهای نوشته گذاشته میشود۔ (عا)۔
جزوکش۔ همان جزودان است۔ (عا)۔

جزیره ع۔ (ج مفتوح ز مکسور ی معروف ر مفتوح) اسم۔ زمینی که اطرافش آب باشد (ج)
شبه جزیره۔ زمینی که سه طرفش آب و یک طرفش خشکی باشد۔ (ج)

جزیل ع۔ (ج مفتوح ز مکسور ی معروف ل) اسم۔ بزرگ و محکم و بسیار۔ (عل)۔

جزیله فا۔ (ج مفتوح ز مکسور ی معروف ل مفتوح) اسم۔ درد جای سوخته و زخم (تک قزوین) با لفظ زدن استعمال میشود۔

جزیه ع۔ (ج مکسور ز ساکن ی مفتوح) اسم۔ مالیاتی که اہل کتاب (یهود و نصاری و زردشتیان) در سلطنت اسلامیه میداوند و در عوض از خدمت لشکری مستثنی بودند۔ (عا)۔

جژ فا۔ (ج مفتوح ژ) اسم۔ خارپشت۔ (نث و شع)۔ مهذب الاسماء در معنی شوهب و قنفذ۔

جساه ع۔ (ج مفتوح س مفتوح ہ) اسم۔ صلابت که مرضی است در معده و طحال و جگر (ط)۔

جسارت ع۔ (ج مفتوح س۔ ا۔ ر مفتوح ت) مص۔ (۱) دلیر شدن و دلیری۔ (عل)۔ (۲) تجاوز کردن کوچکتر از حد خود نسبت به بزرگتر در حرف زدن یا کاری۔ (عا)۔
این معنی مخصوص فارسی است۔

جسامت ع۔ (ج مفتوح س ا م مفتوح ت) مص۔ بزرگ شدن جثه۔ (عا)۔

جستن فا۔ (ج مفتوح س ساکن ت مفتوح ن) مص از جائی بلند شده بجای دیگر فرود آمدن بطوری که مسافت مابین دو جا در ہوا طی شود۔ (عا) مثال۔ من دیروز از نهری که قریب سه ذرع پهنا داشت جستم۔ مجازاً در رہا شدن و در رفتن از سختی استعمال میشود باکسر اول ہم صحیح است۔ جست۔ (می) میجهد (مع) جهنده (فل)۔ جهیده (مل)۔ بجه (مر) جست (اص)، جهان۔ (صفت مشبهه)۔ ریشهٔ این لفظ جس (لم مد ده) در اوستا بمعنی رفتن موجود است۔
جسته جسته۔ بتدریج۔ (تک) مثال۔ فلان جسته جسته مالدار شده است۔ (عا)
کلاغ جسته۔ در اصطلاح ورزش کاران دوپا را جفت کرده نشستن و برخاستن است۔ (عا)، مثال شعری از میر نجات۔ لیکه از آتش رشک تو بدل سوزد داغ + میجهد خال

(ـَ) فتحه و ہمزهٔ مفتوحه۔ (ـُ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و ہمزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی۔ (ـی) یاء اعرابی۔

برخسار بستان جستهٔ کلاغ - در ضرورت شعری کلاغ جسته جسته کلاغ شد -
باضم اول - (۱) تجسس و تفحص - (عا) مثال - دیروز در جمعیت شما را خیلی جستم اما پیدا نکردم
(۲) یافتن - (عا) مثال - چاقو که گم شده بود امروز جستم -
سایهٔ حق بر سر بنده بود + عاقبت جوینده یابنده بود" مثل است -
جست - (می) میجوید (مع)، جوینده (فل)، جسته (مل)، بجو (مر)، جستجو (اص) - جویان و جویا
صفت مشبهه است بمعنی جوینده - این لفظ در پهلوی جستن (ووم ۱۱) و در اوستا جد
([illegible]) است
برجستن (بفتح جیم) جستن است - (عا) -
برجسته (بفتح جیم) (۱) چیز برآمده - (عا) (۲) - عمده و خیلی خوب (عا) -
ورجستن - مبدل برجستن است - (عا) -
جست و خیز (بفتح جیم) از جائی یا از روی کسی جستن - (عا) -
جست و خیزک - بازی جست و خیز است (عا) -

جسد ع - (ج س د) - سم - تن - (عا) -

جسر ع - (ج س ر) سم - (۱) پل - (عل) بافتح اول هم صحیح است - (۲) پل
چوبی طولانی که بر روی شط (رود عریض) بسته شود - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است

جسک فا - (ج س ک) سم - رنج و بلا (شع) مولوی معنوی - گر بخواهم از کسی یک مشت نمک + مر مرا گوید خمش کن مرگ جسک

جسم ع - (ج س م) سم - موجودی که دارای طول و عرض و عمق است - (عا) -
اجسام جمع است - جسمانی - منسوب به جسم - نیز آنچه طول در جسم کند -

جسمان ع - (ج س م ا ن) سم - جسم - (عل) -

جسور ع - (ج س و ر) سم - (۱) مرد دلیر - (عل) - (۲) کسیکه نسبت به بزرگتر در
حرف زدن یا کاری از حد ادب تجاوز کند - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -

جسیم ع - (ج س ی م) سم - شخص فربه - (عا) -

جش فا - (ج ش) سم - مهره های ساخته از شیشه یا گل برنگ فیروزه - (شع) سوزنی -
جش اگرچه برنگ فیروزه است + فر فیروزه نیست اندر جش -

جشن فا - (ج ش ن) - سم - تب (شع) شعر چه دید اندر او شهریار زمن

در افتاد از بیم بروی جشن -

باسکون دوم (ج - ش ن) مجلس شادی و مهمانی بزرگ و عروسی و عید - (عا) - در پهلوی جشن (و [illegible] ( ) و در اوستا گوشه ([illegible]) ([illegible]) بوده و در سنسکریت جوشه ([illegible]) بمعنی خوشی است -

جشن بزرگ - نام جشن روز ششم فروردین ماه که نام دیگرش نوروز خاصه بوده در ایران در ایرانیان قبل از اسلام (نث و شع) -

جشن تیرگان - نام جشن روز سیزدهم تیرماه بوده که ایرانیان قبل از اسلام میگرفتند - (نث و شع)

جشن خردادگان - نام جشن روز ششم از خورداد ماه بوده که ایرانیان قبل از اسلام میگرفتند (نث و شع)

جشن ساز - نام روز اول ماه بوده در سال ملکی - (نث و شع) -

جشن سده - نام جشن روز دهم بهمن ماه بوده که ایرانیان قبل از اسلام و بعد از اسلام هم میگرفتند - (نث و شع) -

جص ع - (ج - ص ص) سم - معرب گچ است - (عل) -

جعاله ع - (ج - ع - ل ه) سم - مزد که چیزی در عوض کار به کسی دادن است (عا) - باضم و کسر اول هم صحیح است -

حق الجعاله - همان جعاله است - (عا) -

جعبه ع - (ج - ع ب ه) سم - (١) ترکش که تیردان است - (عل) (٢) هر صندوق کوچک و کشو میز و امثال آنها - (عا) - این معنی ماخوذ از معنی اول است و مخصوص فارسی است -

جعد ع - (ج - ع د) سم - موی پیچیده و مرغول - (نث و شع)

جعفر ع - (ج - ع ف - ر) عم - یکی از نامهای عموم مردان اسلام است - (عا) -

جعفری - یکی از سبزیهای خوشبوی خوردنی است - (عا) -

جَعْل ع - (ج - ع ل) مص - (١) کردن و گردانیدن و نام نهادن و آفریدن و بیان کردن - (عل) -

(٢) چیزی از خود ساختن و اصلی و واقع جلوه دادن -

(با لفظ کردن استعمال میشود) (عا)

مثال-آدم در دنگو کارش جعل کردن است-
این معنی مخصوص فارسی است -

جعلی- منسوب بجعل (بمعنی دوم) (عا)-
جُعَل باضم اول وفتح دوم (ع) جانوری است سیاه از حشرات پردار که در سرگین و نباتات پید امیشود ونام دیگرش "سرگین گردانک" است و بنا بر مشهور از بوی خوش بدش میآید- (عا)-

جعلنق	(ج ځ ع ـ ل ن ـ ق) سم- آدم پست مهمل - (تک)- گو یا این لفظ در فارسی از لفظ جعل عربی ساخته شده-
جغ	عا- (ج ځ غ) سم- چوبی که بگردن گاو خیش کننده نهند که نام دیگرش یوغ است- (نث دشع)- الاسامی فی الاسامی درذیل لفظ النیر دراوستا یوج (۴۵ ر ۹) ودرسنسکریت یوگه (युग)بوده جع جغ (بافتح هردوجیم) صدای بلند ناملایم (تک) باقاف غلط مشهور است-
جغاره	فا- (ج ـ غ ـ ر ه) سم-(۱) بیخ جغش که اول سبزی خوردنی فصل بهار است- (شع سوزنی- درمرغ چو چرغ بچنگالان + میکا ددو جغاره لمی یابد (۲) نان ارزن (شع جهانگیری) (۳) سرخی ای که زنان بررو مالند که نام های دیگرش سرخاب وغازه است- (شع) جهانگیری- (۴) ناف حیوانات (شع جهانگیری)
جغجغ	فا- (ج ـ غ ج ـ غ) سم- آواز های بلند موذی کسی - (عا) مثال- فلان دیروز هرچه جغجغ کردمن جوابش راندادم اما سرم درد گرفت- مثال شعری از اسیری- زاهد زحسد جغجغ باطل کند آغاز + عاشق زسر سوز چو زد نعرهٔ حق حق- باقاف (جقجق) نوشتن صحیح نیست چه لفظ فارسی است ودر آن قاف نیست -
جغد	فا- (ج ځ غ د) سم- نام پرنده ایست که شبها بیرون می آید ودرخرابه منزل میکند ودر نزد عوام شوم است -(عا)- درسنسکریت گهوکه (घूक)است-
جغرات	فا- (ج ځ غ ر ـ ت) سم- بلغت اهل ترکستان ماست که بستهٔ شیرا است ومعرب

آن صغرات (منث وشع) السامی فی الاسامی در ذیل لفظ صغرات مینویسد این لفظ ترکی است۔

جغرافی وجغرافیا ع۔ (ج ۂ غ ر ۔ ف ی) سم۔ علم ہیئت زمین وسکنہ وبلاد ودریاہا ورودہا و جبال آن (عا)۔ این لفظ در عربی ماخوذ از زبان یونانی است ودر عربی جغرافیہ هم گفتہ میشود۔ ودر فارسی جغرافیا هم گفتہ میشود۔
جغرافیا دو قسم است (۱) طبیعی کہ مسائل طبیعی ملک باشد (۲) سیاسی کہ حالت سیاسی ملک باشد

جغش و جغشت فا۔ (ج ۔ غ ۔ ش) سم۔ سبزی ایست صحرائی کہ در ابتدای بہار زرد تر از همہ سبزیہا روید وآن را با سرکہ خورند ودر اصفهان آن را لیلوشنگ گویند۔ جہانگیری گوید در خراسان مثل است کہ "جانی بجغشت کشیدیم" یعنی از تنگی بیرون آمدیم۔ (عا)۔

جغلہ فا۔ (ج ۂ غ ۂ ل ۂ) سم۔ در زبان لُری بمعنی بچۂ کوچک است وگاہی در شہرہا هم استعمال میشود۔ لیکن از اشعار رهبرنجات معلوم میشود باسکون غین بمعنی امرد هم هست و گویا در آن معنی ترکی است۔

جغور بغور فا۔ (ج ۔ غ و ر ب ۔ غ و ر) سم۔ جگر وشش ودل گوسفند وامثال آن کہ در پیاز سرخ کردہ شود کہ نامهای دیگرش حسرت الملوک وقلیہ پوتی است۔ این لفظ را اهل قم استعمال میکنند شاید ماخوذ از جگر بگر است کہ بگر تابع باشد۔

جغیدن فا۔ (ج ۂ غ ی د ۔ ن) مص۔ برجستن۔ (تنک شیراز) مشتقات هم استعمال میشود۔

جفا ع۔ (ج ۔ ف ۔) سم۔ ستم وبریدن از کسی۔ (عا)۔ با لفظ کردن وبردن وکشیدن استعمال میشود۔ باضم اول وهمزۂ آخر (جُفاء) کف وخاشاکی کہ سیل آورد وچیز باطل وکشتی خالی۔ (عل)۔

جفت فا۔ (ج ۂ ف ت) سم۔ (۱) هر عددی کہ نصف صحیح دارد مثل دو وچهار وشش ومقابل آن تا وطاق است مثل یک وسہ وپنج۔ (عا) (۲) نر ومادہ انسان وحیوان۔ (عا) مثال۔ فاختہ ها هر جا میروند جفت میروند۔ (۳) نر تنها با مادۂ تنها۔ (عا)۔ مثال۔ برای هر نر یا مادہ جفتی خلق شدہ۔ (۴) دو چیز شبیہ بہم از یک جنس۔ (عا)۔ مثال۔ برای خیش کردن یک جفت گاو لازم است۔ (۵) چیزی کہ شبیہ واز جنس چیز دیگر باشد۔ (عا)۔ مثال۔ یک الماس خوب دارم میخواهم جفتش را بخرم در سنسکریت جفت جیتی (यामयानी) ویوکتہ (युक्त) است دراو شایوختہ (۲۰ د ی ص م)

(ۂ) ضمہ وهمزہ مضمومہ (ۂ) کسرہ وهمزۂ مکسورہ (و) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

است و در پہلوی جختہ -
جفت آفرید - ثمری است دوائی کہ مقوی باہم ہست و چون ہر دو ثمر صنوبری شکل پہلوی ہم بر درخت میرویدبہ آن اسم نامیدہ شد (ط) -
جفت زدن - جستن کردن با دوپا - (عا) -
جفت ساز - نوعی از فنون سازندگی است - نوع دوم یک و نیم سازاست و نوع سوم ساز است و بعضی گویند قسمی از سازاست - (شع) کمال - انجاکہ جفت ساز سرخامہ ات بود + لحنی بود نمام کہ نام لوابرند -
جفت شدن - (۱) شبیہ شدن چیزی بہ چیز دیگر از جنس خود نیز پہلوی ہم آمدن دو چیز شبیہ بہم از یک جنس - (عا) - (۲) جماع کردن حیوان نر و مادہ - (عا) -
جفتک - (۱) جستن کردن با دوپا - (عا) - (۲) لگد زدن ستور با دوپا - (عا) -
جفت کردن - متصل کردن چیزی بہ چیزی - (عا) -
جفتگان - جفت (نث وشع) -
جفت گیری - دو چیز را باہم خوب جفت کردن - (عا) -
جفت وتا - نام بازی ایست کہ کسی چند عدد از چیزی را در مشت بستہ میگیرد و از حریف می پرسد جفت یا تا اگر حریف درست بگوید آن چیز مال او میشود و الا معادل آن باید بہ آن کس بدہد واکنون در ایران این بازی را طاق و جفت و جفت و طاق میگویند - (نث وشع) -
جفتہ - (۱) لگدی کہ ستور با دو پای خود زند - (عا) با لفظ زدن استعمال می میشود -
(۲) جفت بمعنی مانند - (عا) - مثال شعری از سکندرنامۂ نظامی در جنگ با زنگیان بفرمود تا مطبخی در نہفت + نہد جفتہ وان را کند خاک خفت - (یعنی بہ مطبخی پنہان گفت شبیہ آن سرزنگی را بپزد و خود سر را دفن کند -) بیاورد خوان زیرک ہوشمند + بر دنبہای سر گوسفند - اسکندر خواست خود را در نظر زنگیان آدم خوار جلوہ دہد در حضور اسرای زنگی حکم قتل یکی از آنہا را دادہ بہ آشپز گفت سر مقتول را بپزد و برای اسکندر ببرد اما پنہان سپردہ بود سر گوسفندی را پختہ استخوان بیرون آوردہ نزد او ببرد - اسکندر آن گوشت را در حضور اسرای زنگ خورد و ایشان را آزاد کرد کہ بروند در میان تنگ آدمخوری اسکندر را مشہور کنند تا خوف بر ایشان طاری شود - مؤلف جہانگیری لفظ مذکور را جفتہ (با جیم فارسی) خواندہ - ومعنی آن را سر گوسفند قرار دادہ لیکن مؤلف انجمن آرای ناصری این لفظ را جفتہ

(با جیم تازی) و بمعنی شبیه و بدل فهمیده - ایضاً مثال شعری از انوری در مدح ممدوح و فخر به خلعتی که از او یافته - دگر که جفته نهد با قبای کحلی خویش + همی بر آید ازین غصه وسبدم هوشم - یعنی اگر آسمان بخواهد خلعت مرا با قبای کبود خود مانند بداند من از غصه بیهوش می شوم - ازین شعر هم جهانگیری چفته (با چ فارسی) خوانده و بمعنی قرین و مانند قرار داده لیکن انجمن آرا جفته (با جیم تازی) خوانده و بمعنی جفت و مانند قرار داده -

جفتی - جماع حیوان نر و ماده - (عا) -

با فتح جیم (ج ـَ ف ت) (۱) پوست میوهٔ بلوط است که دوای قابض است (ط) -

(۲) سقف (شع) خاقانی - این جفت را کز وشد قوس قزح لون + وآن طاق را کز او شد صحن فلک معطر - ادریس وجم مهندس موسی وخضر بنا + روح و ملک مزوق نوح وفلک درودگر - شمس فخری در معیار جمالی معنی آن را خمیده نوشته و برای مثال شعری از خود ساخته -

جفر عر - (ج ـَ ف ر) سم - نام یکی از علوم غریبه است که گویند با آن مجهولات و امور آینده استخراج میشود - (عا) دارندهٔ علم مذکور را جفری و جفّار گویند -

جَفْن عر - (ج ـَ ف ن) سم - (۱) پلک چشم - (عل) جمع آن اجفن و اجفان و جفون است -

جفنگ فا - (ج ـَ ف ـَ ن گ) سم - حرف نا چیز پوچ مهمل (عا) - " جواب آن جفنگت این جفنگ است کلوخ انداز را پاداش سنگ است " مثل است - (۲) نیام شمشیر (مل) در این معنی بکسر هم صحیح است -

جفنه فا - (ج ِ ف ن ه) سم - گیاهی است که بمصرف سوختن میرسد (تک انارک)

جگاره فا - (ج ِ گ ـَ ر ه) سم - راهها و راههای مختلف که لفظ دیگرش جدگاره است - (شع) مولوی - هر چند شده است خون جگر شان + جستند در این ره جگاره -

جگر فا - (ج ِ گ ـَ ر) سم - جزئی است از اجزای بدن انسان و حیوان که در داخل شکم است و متصل به دل و شش - (عا) - عقیدهٔ عوام قدیم این بوده که جگر انسان در حال غم و ترس زیاد آب شده مبدل به خون میشود از این جهت لفظ جگر مجازاً در معنی جرأت استعمال میشود و جگر دار آدم دلیر است و آب شدن جگر برای ترس و غم زیاد استعمال میشود - و جگر خوردن هم بمعنی غم و غصهٔ زیاد است و گاهی جگر تنها (مخفف جگر خوردن) هم بمعنی غم و غصه زیاد میآید چنانچه خاقانی گوید - مکن هیچ تقصیر در کشتن من + که کار عزیزان جگر بر نتابد -

جگر آگند - رودهٔ گوسفند است که در آن جگر و گوشت و چربی پر کنند و خورند - (شع) -

جگر باختن - بسیار ترسیدن - (عا) -

جگربند - (۱) مجموع دل وجگر وشش که درداخل شکم است - (عا) مثال شعری از سعدی -
یا به تشویش وغصه راضی شو + یا جگربند پیش زاغ بنه - (۲) فرزند که از شدت علاقهٔ والدین باو
جگربند (بسته به جگر) نامیده شده - (عا) -

جگرپاره یا پارهٔ جگر - (۱) یک پاره از جگر (عا) - (۲) مجازاً بمعنی فرزند (عا) -

جگرتافته - عاشق - (شع) -

جگرخوار - (۱) کسیکه اذیت زیاد رساند - (عا) - (۲) کسیکه در غم وغصه بسیار گرفتار است - (عا) -

جگرک - جگر خورد کرده سرخ کرده - (عا) - "یک پول جگرک سفره قلمکار نمیخواهد" مثل است -

جگرگوشه - فرزند - (عا) -

لفظ جگر در پهلوی هم جکر (ج ک ر) ودر اوستا یاکره (یاکره) ودر سنسکریت یکرت (यकृत्) است

جگی جگی	تر - (ج گ ی ج گ ی) سم - منت وزاری وقربانتم ومرا ببخش (شع) گویا در قدیم در بعضی بلاد ایران برسم ترکان در وقت التماس گوشت چانهٔ خود را با دو انگشت گرفته لفظ مذکور را میگفتند وزنان هم به آن طور کرشمه میکردند چنانچه صائب گوید گذار جگی جگی بو سم + خالی که بر آن جگی جگی گاه است - مقصود از جگی جگی گاه غبغب است -
جُل	ع - (ج ُ ل) سم (۱) پوشش حیوان بارکش مثل اسب وخر وشتر - (عا) - درعربی بانشدید لام است ودر شعر فارسی باتشدید لام هم استعمال میشود - (۲) پارهٔ کهنه از پارچه (عا) - گویا در این صورت فارسی است - **جل بند** - صندوق قبر امامزاده یا درخت که به آن برای نذر جل زیاد می بندند - (عا) - **جل خود را از آب کشیدن** - از عهدهٔ کار خود برآمدن وکار خود را انجام دادن (عا) - **جل وزغ** - سبزی ای که بر روی آب می بندد - (عا) - **آسمان جل** - شخص خیلی فقیر - (عا) -
جلا	ع - (ج ـَ ل ـَـ) سم - (۱) زدودن وبراق کردن چیزی - (عا) (۲) دور کردن وشدن از خانمان - (عا) مثال - فلان از سختی حکومت جلای وطن اختیار کرده - بکسر اول سرمه (عل) -
جلائل	ع - (ج ـَ ل ـَـ ء ِ ل) سم - (جمع جلیل) بزرگها - (عل) -
جلاتین	(ج ِ ل ـَ ت ی ن) سم - ماده ایست برای چسبانیدن چیزها (عا) - این لفظ انگلیسی (gelatine) است

رامس) اسم مصدر (ط) طبی (ح) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) - (ـَـ) فتحه وهمزه مفتوحه - (ِ) کسره وهمزه مکسوره - (ُ) ضمه وهمزه مضمومه

جلاجل ع - (ج ـ ل ـ ج) ل) سم - (جمع جلجل) زنگوله هائی که در اطراف دف نشانند - نیز بر کمربند پیکان مید و ختند در گردن بند چارپایان هم نشانند - (نث و شع) -
نظامی - جلاجل زنان گفت هارون شاه + که شر تا جور باد و دشمن تباه

جلادت ع - (ج ـ ل ـ د ـ ت) مص - قوت و صبر و استحکام - (عا) -

جلافت ع - (ج ـ ل ـ ف ـ ت) مص - جلف بودن و سبک بودن کسی - (عل) -

جلال ع - (ج ـ ل ـ ل) مص - بزرگی - (عا) - صفات جلال صفات سلبیه خدا است از قبیل جسم نبودن و ظالم نبودن و امثال آنها مقابل صفات جمال که صفات ثبوتیه است - (عل)
جلالی - (۱) منسوب به جلال (بزرگی) - (عا) (۲) تاریخ اصلاح شده یزدجردی که در زمان جلال الدین ملک شاه سلجوقی (جلوس ۴۶۵ هجری) بتوسط حکیم عمر خیام و خواجه عبدالرحمن خازنی و غیر ایشان اصلاح شد - (عل) -

جلالت ع - (ج ـ ل ـ ل ـ ت) مص بزرگی و بزرگ شدن - (عا) -
جلالت مآب - کسی که مرجعش بزرگی است - در مراسلات و خطابهٔ برگتر این لفظ را نویسند (عا)

جلاله ع - (ج ـ ل ـ ل ـ ه) عم - لفظ الله که نام خدا است - (عل) -
گویا لفظ مذکور همان جلالت است یا مخفف "جلّ جلاله" است که عموماً بعد از لفظ الله گفته میشود

جلب ع - (ج ـ ل ب) مص - (۱) برانگیختن و برکشیدن (عل) (۲) کشیدن چیزی یا کسی بسوی خود یا جائی - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -
بافتح اول و دوم (ج ـ ل ـ ب) - (۱) کشیدن و برانگیختن - (عل) (۲) کشیدن و بردن برده و شتر و گوسفند و غیر آنها از جائی بجائی برای فروش - (عل) (۳) زن بدکار رقحبه - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است و ماخوذ از معنی دوم چه زن بدکار تشبیه به مالی شده که بهر جا کشیده میشود - (۴) هر چیز بدل و غیر اصلی - (عا) مثال - مالی که جاپان میسازد اغلب جلب است - این معنی هم مخصوص فارسی است و ماخوذ از معنی سوم

جلباب ع - (ج) ل ب ـ ب) سم - چادر و قمیص و معجر و بالاپوش زنان جلابیب جمع - (عل)

جلبو فا - (ج ـ ل ب ه) سم - پونه که سبزی شبیه به نعناع است - (ط) مثال شعری - از مولوی - فندق و خشخاش برقص آمده + نعنع و جلبو به لب جو بیار -

جلبیز فا - (ج ـ ل ب ی ز) سم - جلوبز (به بینید) (شع) جهانگیری -

(ـ) آ - (ی) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

جلد ع - (ج - ل د) سم - (۱) چست شدن وچستی (عا) - (۲) تازیانه زدن - (عل) -
باکسر اول - پوست جاندار - (عا) - مجازاً دو مقوای کلفت دو طرف کتاب که گاهی
بر آن پوست هم کشیده میشود - (عا)

جلدقه (ج ؛ ل ؛ د ق ؛) سم - مبدل جردقه است (به بینید) - (عا) -

جلدو تر - (ج ۃ ل د و) سم - انعام و عطیه بعوض خدمت - (نث وشع) -
باکسر اول هم صحیح است - و با فتح اول هم ترکی است وبمعنی وسیله (نث وشع) -

جلسه ع - (ج - ل س ع) مص (۱) یکبار نشستن و باکسر اوّل نوعی از نشستن (عل)
(۲) اجتماع جمعی از مردم برای انجام امری یا شنیدن نطقی با داشتن یک رئیس - (عا) -
مثال - امروز من در جلسهٔ مجلس شورای ملی حاضر بودم - جلسات جمع آن است -

جلف ع - (ج ؛ ل ف) سم - جفا کننده وفرومایه و احمق (عا) -

جلفا فا - (ج ۃ ل ف -) عم - نام قصبه ایست در آذربایجان ایران نیز نام قصبه ایست
در جنوب شهر اصفهان (ج) -

جلق ع - (ج - ل ق) سم - اخراج منی از ذکر با دست وغیرآن که نام دیگرش استمناء است -
(عا) - با لفظ زدن استعمال میشود - این لفظ در عربی بمعنی سر تراشیدن و سنگ
پراندن با منجنیق است و در فارسی بطور مجاز و تشبیه به سر تراشیدن در استمناء استعمال شده
چه در سر تراشیدن هم سر را باید تر کرده و مالید تا خوب تراشیده -

جلقو تر - (ج - ل ق و) سم گردن بند پرندهٔ شکاری از صدف وغیره (نث وشع) -

جلگه (ج ۃ ل گ ؛) سم - زمین مسطح دارای گیاه - (عا) گویا این لفظ ترکی است اگرچه
در فرهنگهای ترکی که نزد من هست ضبط نشده -

جلّ ع - (ج ۃ ل ل) سم - (۱) پوشش ستور (عا) (۲) معظم هر چیز (عل) -
با فتح اول و آخر فعل ماضی است بمعنی بزرگ است - (عل) -

جلاب ع - (ج - ل ل - ب) سم - کسیکه برده وغیر آن را از جائی بجائی برای فروختن می برد
ومجازاً کشندهٔ هر چیز از جائی بجائی (عا) با ضم اول معرب گلاب است وبمعنی شربت گلاب هم
آمده - (عل) - بعضی از اطبا در زبان عربی این لفظ را برای مسهل هم استعمال کردند و در زبان
اردو هم بمعنی مسهل است لیکن در فارسی صحیح نیست -

جلّاد ع۔ (ج ـَ ل ل ـَـ د) سم۔ (۱) کسیکه بحکم حاکم مقصر را تازیانه میزند۔ (عل)۔ (۲) کسیکه بحکم حاکم مقصر را می کشد که اکنون بیشتر در تکلم میرغضب نامیده میشود۔ (عا)۔

جلّال ع۔ (ج ـَ ل ل ـَـ ل) سم۔ در علم فقه حیوانی که فضلهٔ انسان را بخورد۔ (عل)۔

جلک (ج ۃ ل ل ـَ ک) سم۔ سبد خرما۔ (نث و شع) این لفظ مرکب از جلهٔ عربی و کاف فارسی است

جلنار ع۔ (ج ۃ ل ن ـَـ ر) سم۔ نام گلی است دوائی شبیه به گل انار (ط)۔ معرب گلنار فارسی است۔

جلنبر فا۔ (ج ۃ ل ۃ ن ب ۃ ر) سم۔ کسیکه لباس کهنهٔ پاره پاره پوشیده۔ (عا) شاید مخفف جل انبار است۔

جلّه فا۔ (ج ۃ ل ل ۂ) سم۔ ریسمان گلوله کرده۔ (شع) مؤلف قاموس گوید لفظ جلاهق معرب همین لفظ جله است و لفظ جله در عربی بمعنی سبد خرما است که در فارسی هم استعمال شده همچنین جلک استعمال شده۔

جلنگ فا۔ (ج ۂ ل ۂ ن گ) سم۔ (۱) نوعی از پارچهٔ ابریشمی بوده که با زرتار و بی آن هر دو بافته میشد و از آن قبا و چکمه و شلوار و البسهٔ دیگر میدوختند۔ (شع) اوحدی۔
در بر آن جلنگ زربفته + ای بسا دل که شد بهم رفته
(۲) صدای زنگ و زنجیر که جرنگ هم نامیده میشود (شع) شیخ فخر عراقی۔
رفتیم و رسیدیم و گرفتیم بچنگ + آن حلقه که صور از اوست یک صوت جلنگ۔
این شعر بیت دوم یک رباعی است و قافیه اول تلنگ است باکسر لام۔ (۳) بوتهٔ خربزه و هندوانه و کدو و امثال آنها (شع) جهانگیری۔ (۴) ملخ آبی که ماکول است و نام انگلیش میگو و نامهای دیگرش میگ و میگک است۔ (شع) جهانگیری۔

جلمود ع۔ (ج ۃ ل م ۂ د) سم۔ سنگ بزرگ (عل)۔

جلو تر۔ (ج ۂ ل ـَ و) سم۔ (۱) عنان اسب وغیره (نث و شع) اشرف۔
خلقی سمند عمر جلو داده هر طرف + پر گرد کلفت است جهان زین سوارها۔
(۲) پیش و مقدم هر چیز (عا) مثال۔ فلان دیروز در مجلس جلو من نشسته بود۔ این معنی ماخوذ از اول است

جلوخان۔ (ج ۂ ل ـَ و خ ـَـ ن) زمین مسطحی که پیش در خانه ای باشد (عا)۔

جلودار۔ (۱) نوکری که عنان اسب وغیره را گرفته مقدم آن میرود۔ (عا)۔

(۲) کسیکه چندین اسب و قاطر بارکش دارد و بکرایه میدهد و چاروادارها زبردست دارد - (عا) -

جلوریز - دواندن وشتاب - (عا)

جلوکش - نوکری که عنان سواری را در دست داشته جلو میرود (عا) -

جلوگرفتن و جلوگیری - مانع شدن از پیش آمدن چیزی یا کسی - (عا) -

از جلوء کسی در آمدن - خدمت و احسان به کسی کردن - (تک) -

چون لفظ جلو در ادبیات قدیم فارسی استعمال نشده در اصلیت آن شبهه واقع شده بعضی از فضلای اروپا تصور کرده‌اند از لفظ چَلَو ء هندی است بمعنی برو لیکن چون لفظ مذکور در ترکی هست و جلو دا ر هم بمعنی عنان دار هست که از آن مطلق پیش و مقدم معنی مجازی بیرون آمده است پس ترکی بودن آن شبهه نباید کرد -

با فتح اول و واو معروف (ج - ل ـه) سیخ کباب که نامهای دیگرش گرزنا د باب زن هم هست آنچه از چوب است جلو چوب و آنچه از آهن است جلو آهن نامیده میشود - (شع) جهانگیری) -

جلوس | ع - (ج ۮ ل ـه س) سم - (۱) نشستن - (عل) - در این صورت مصدر است - (۲) نشینندگان - (عل) این در صورت جمع جالس است - (۳) پادشاه شدن کسی و نشستن او بر تخت (عا) - این معنی منقول از معنی اول است -

جلوند | فا - (ج - ل و - ن د) سم - چراغ - (شع) جهانگیری -

جلونک | فا - (ج - ل ـه ن - ک) سم - بوته خربزه و خیار و امثال آنها - (شع) جهانگیری -

جلوه | ع - (ج ؛ ل ۮ ؛) سم - (۱) نمایش و ظهور - (عا) - (۲) ظاهر شدن بطوری که باعث تعجب و جذب دیگران باشد - (عا) مثال - کار فلان این روزها خیلی جلوه کرده است - قاموس گوید با ضم و فتح اول هم صحیح است -

جلویز | فا - (ج ؛ ل و ی ـز) سم - غماز و مفسد - (شع) شمس فخری - بعهد او نبود کام ظالم و جابر + بد ور او نبود قدر مفسد و جلویز - ممکن است این لفظ اماله از جلواز عربی باشد که بمعنی پیاده کوتوال است و الا شعر شمس فخری سند نمیشود -

جلید | ع - (ج - ل ی د) سم - شب نم - (عل) - جلیدیه طبقه ایست از طبقات چشم (ط) -

جلیس | ع - (ج - ل ی س) سم - هم نشین - (عا) جلساء و جلّاس جمع است -

جلیقه | (ج ؛ ل ی ق ؛) سم جرد قه را ببینید -

جلیل | ع - (ج - ل ی ل) سم - بزرگ - (عا) اجله جمع است

(ص) اسم مصدر (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم و نام شخص یا چیز معین) (ـ) فتحه و همزه مفتوحه (ۮ) ضمه و همزه مضمومه

باضم اول وفتح دوم - (ج ذ ل ـ ی ل) مصغر لفظ جَل است. (شع) اسدی طوسی -
زہود ج فروہشته دیبا جلیل + غلام ایستاده بسی جیل جیل -

جم فا - (ج ـ م) عم - نام پادشاه بسیار قدیم ایران از خانوادهٔ پیشدادی که یک موضوع قصص شاهنامه است - جمشاسپ وجمشید وجمشیدون ہم ہمان است - (عا) -

درشاهنامه جمشید پادشاه چهارم پیشدادی است لیکن در اوستا پادشاه سوم است ونام پدرش که درشاهنامه طہورث است در اوستا ویونگهاونت است ونام خود جم در اوستا یمه (۲۹ د ۶ مے) ودر پہلوی جم (ملے) است - چون زردشتیان ایران از ہمان اوائل اسلام ملحق به اہل کتاب (یہود ونصاری) شدند ودر پناه سلطنت اسلام درآمده در مذہب خود آزاد شدند علمای ایرانی اسلام سعی کردند تا روایات قدیمه ایران را با اسلام تطبیق کنند از آن جمله جمشید را با سلیمان یکی قرار دادند ونام ملک فارس را که بنا بر روایت ایرانیان قدیم پای تخت جمشید بوده ملک سلیمان ہم نهادند چنانچه حافظ در بیزاری از یزد وارادهٔ مراجعت به شیراز گوید - دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت + رخت بربندم وتا ملک سلیمان بروم - مقبرهٔ کوروش در فارس مشہور به مقبرهٔ مادر سلیمان است جمشاسپ نامیدن جم جعل شعرای فارسی است که خواستند در وزن وقافیه اشعار شان وسعت پیدا شود وقیاس به گشتاسپ ولہراسپ کردند وہمچنین جمشیدون قیاس به فریدون است -

جماد ع - (ج ـ م ـ د) سم - چیزی که جان ونشو ونما ندارد مثل سنگ وخاک - (عا) - جمادات جمع است -

جمادیٰ ع - (ج ذ م ـ د ـ) عم - نام دو ماه عربی است که ماه پنجم وششم است - اول را جمادی الاولیٰ گویند ودوم را جمادی الاُخریٰ - (عا) - چون لفظ جمادی مؤنث است باید صفتش ہم مؤنث بیاید که الاولیٰ والاخری باید گفت والاول والآخر غلط است لیکن تاج العروس از فراء نقل میکند که خود عربها الاول والآخر ہم میگفتند به اعتبار لفظ شهر که مضاف ومحذوف است وصفت مال اوست - لغت نویسان عرب وجه تسمیهٔ جمادی را این گویند که در وقت نام نهادن نام ماهها در ماه جمادی آب یخ بسته وجامد شده بود -

جماع ع - (ج ذ م ـ ع) سم جفت شدن نر وماده - (عا) - بالفظ کردن استعمال میشود -

جماعت ع - (ج ـ م ـ ع ـ ت) سم - گروہی از مردم - (عا) - "خواہی نشوی رسوا

ہمرنگ جماعت شو" مثل است۔

جمال ع۔ (ج ـ م ـ ل) سم۔ حسن و خوبی۔ (عا)۔ صفات جمال صفات ثبوتیۂ خدا است (عل)

جمام فا۔ (ج ـ م ـ م) سم۔ در زبان ولایتی تبرستان انسان یا چارپائی کہ عادی بہ راہ رفتن زیاد نباشد و در صورت رفتن خستہ و ماندہ شود۔ (در شعر خاقانی) ہم این لفظ آمدہ کہ گوید۔

بحر محیط از زمین نزاد و عجب نیست + کاین خوی ازاین مرکب جمام برآمد۔

جماہیر ع۔ (ج ـ م ـ ہ ی ر) سم (جمع جمہور) است (بہ بینید) (عا)

جُمجُمہ ع۔ (ج ُ م ج ُ م ہ) سم۔ کاسۂ سر۔ (عا)۔

جُمُد ع۔ (ج ُ م د) سم۔ زمین بلند۔ (عل) در سلطنت اسلامیۂ ہندوستان کہ زبان علمی و دولتی فارسی بودہ جمدۃ الملک از القابی بودہ کہ بہ امرا میدادند۔　　بافتح اول و ثانی۔ گرد آمدہ و بستہ شدہ و جزو چیزی (ط)۔

جَمْرہ ع۔ (ج ـ م ر ہ) سم۔ (۱) یک گل آتش افروختہ کہ نام دیگرش انگشت است۔ (عل) (۲) سنگریزہ۔ (عل)۔ عقیدہ نجومی عربہا این بودہ کہ در آخر زمستان سہ جمرہ (سنگریزہ) از آسمان بر زمین می آید اول در آب اثر کند کہ یخ و برف شروع بہ آب شدن کند دوم در زمین اثر کند و سوم در نبات در تقویمہا تا چند سال پیش اوقات جمرہ ہا را مینوشتند (۳) نوعی مرض است کہ در آن دانہای سرخ بر بدن برآید (ط)۔

جمزیور فا۔ (ج ـ م ز ی و ر) سم۔ اسپی کہ روی شکم و دست و پای آن سفید باشد (شع) مسعود۔ ابرش و خنگ و بور و جمزیور + آتش و آب و باد و خاک شدہ۔

جمست ع۔ (ج ـ م س ت) سم۔ یکی از جواہر کم بہاء است کہ بر آن چند رنگ بود بسان قوس قزح و معدنش در حجاز است۔ (شع) سوزنی۔ بگو ہر از ہمہ آزادگان شریفتر است برآن قیاس کہ یاقوت نازدان زجمست۔

جمشاسپ فا۔ (ج ـ م ش ـ س پ) عم۔ جمشید کہ پادشاہ چہارم پیشدادی است در روایت ایرانیان قدیم۔ (شع) اسدی۔ بدانست ہر کس کہ گرشاسپ است۔ ز فرزندۂ تخت جمشاسپ است۔

جمشید فا۔ (ج ـ م ش ی د) عم۔ پادشاہ چہارم پیشدادی شاہنامہ کہ نامہای دیگرش جم و جمشاسپ و جمشیدون است۔ (عا)۔

جمشیدون ع - (ج ـ م ش ی ی د و ن) عم - جمشید (به بینید) - (شع) قطران -
خداش زان رو مسعود کرد و خواهد کرد + هر آنچه خواهد بکند چو کرد جمشیدون -

جمع ع - (ج ـ م ع) سم - (۱) گرد آوردن - (عا) - مثال - فلان مال خوبی جمع کرده است
در این صورت بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود - (۲) همه و تمام - (عا) -
مثال - جمع حساب من با فلان ده تومان است - (۳) در علم صرف کلمه ای که
از کلمه ای دیگر ساخته شده و معنیش تعدد هم باشد (عل) - (۴) در علم بدیع نام صنعتی
است که متکلم چند چیز را در وصفی جمع کند - (عل) - (۵) گروه مردم وغیر آن -
(عا) - (۶) در علم حساب افزودن عددی بر عددی دیگر - (عل) -
جمع الجمع - در علم صرف لفظ جمعی که از جمع دیگر ساخته شده - (عل)
جمع آوری - همان جمع کردن است لیکن بیشتر در جمع کردن اسباب استعمال میشود (عا)

جمعه ع - (ج ـ م ع ه) سم - روز آخر هفته که نام فارسیش آدینه است - (عا) -
با ضم میم هم صحیح است -

جمعیت ع - (ج ـ م ع ی ی ـ ت) سم - (۱) گروه مردم و جز آن - (عا) -
(۲) نام سکنه یک ملک یا شهر یا امثال آنها - (عا) - مثال - جمعیت آسیا بیش از
جمعیت اروپا است -

جمل ع - (ج ـ م ـ ل) سم - شتر نر - (عل) -
با ضم اول - (۱) جمع جمله است (به بینید) - (عل) - (۲) ترکیبات حروف
تهجی مثل جمل ابجدی و جمل ابتثی و جمل ایقغی وغیر آنها -

جمله ع - (ج ـ م ل ه) سم - (۱) همه و تمام - (عا) - (۲) در علم نحو الفاظ مرکبی که افادهٔ
معنی کند بطوری که مخاطب در انتظار نماند و نام های دیگرش کلام و مرکب تام است (عل)
جملگی - (۱) همه و تمام - (عا) - "قولی است که جملگی برانند" مثل است -
(۲) جمله بودن - (عا) -
فی الجمله - کمی و قدری - (عا) - مثال - دیشب فی الجمله تبی کردم امروز رفع شد -
من جمله - بعضی و حصهٔ از چیزی - (عا) -

جم ع - (ج ـ م م) سم - بسیاری چیزی - (عل) - مثال - دیروز جم غفیری از مردم در

کوچهٔ ما بودند-

جمه- (ج ـــ م م ۂ) به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس جائی درپهلوی دگل که اگر آب دریا در کشتی بیاید درآن جمع شود-

جمّازه ع- (ج ـــ م م ـــ ز ۂ) سم شتر تیز رفتار- (عا)-

جماش ع- (ج ـــ م م ـــ ش) سم- عشق باز نان - (عل)- مثال شعری از کمال اسمعیل- ببست باد صبا خواب نرگس جماش + چنین ز رنج سحر گشت ناتوان نرگس -

جمال ع- (ج ـــ م م ـــ ل) سم- شتربان - (عا)-

جمنا هندی (ج ـــ م ن ـــ) عم- یک رود بزرگ هندوستان-(ج)

جمنه هندی- (ج ـــ م ن ـــ) عم- رود بزرگ هندوستان که نام مشهورش جمنا است- (ج) مثال شعری از امیرخسرو- عجب رود طرب افزای جمنه + که مثل او در اقصای عجم نه- اگر خواهی که نور حق به بینی + در این جمنه به بین در جام جم نه-

جمود ع- (ج ۂ م ـــ د) سم- (۱) بسته شدن آب وجزآن ومجازاً کم فهم وکند ذهن بودن (عل) (۲) مرضی است شبیه به سکته که انسان بریک حالت میماند واعصاب کار نمیکند- (ط)-

جمهور ع- (ج ۂ م ھ ـــ ر) سم- (۱) گروه بزرگ از مردم واکثر هرچیز- (عا)- جمهوری- سلطنتی است که در آن پادشاه نیست و منتخبین ملت در مجلس شوریٰ بهترین دانای وقت را برای مدت معینی به ریاست مملکت انتخاب میکنند و او را رئیس جمهور میگویند - (عا)- بافتح اوّل (ج ـــ م ھ ـــ ر) قسمی از شراب است که در دوا استعمال میشود (ط)-

جمیع ع- (ج ـــ م ی ع) سم- همه وفراهم آمده - (عا)-

جمیل ع- (ج ـــ م ی ل) سم- نیکوروی ونیکو- (عا)- جمیله- مؤنث جمیل است- (عا)-

جن ع- (ج ـــ ن) سم- (مخفف جنب) پهلو- (شع) فردوسی- پر ندوش ازین جن سواری گذشت + که لرزید زان سر بسر کوه و دشت- ممکن است لفظ جن در شعر مذکور مخفف جانب باشد-

(م) اسم مفعول (مر) امر (ص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) نام شخص یا چیز معین (ـــ) فتحه (ھ) هزه مفتوحه (ۂ) ضمه (ہ) هزه مضمومه

جناب ع- (ج - ن - ب) سم- (۱) درگاہ و آستانہ - (عا)، این لفظ در مراسلات عموماً استعمال میشود مثل اینکہ مینویسند "خدمت جناب مستطاب فلان" یعنی مکتوب من بہ آستانہ فلان برسد- (۲) شما - (عا) درمقام ادب بہ بزرگتر عوض شما جناب عالی میگویند در ہند جناب تنہا می گویند و در آذربایجان ایران ہم جناب تنہا میگویند لیکن در جاہای دیگر جناب عالی و نادر آجناب شما-

باضم اوّل- (ج ۇ ن - ب) فارسی است بمعنی استخوان نیم دائرہ شکل کہ در سینۂ مرغ است کہ در تکلم جناغ گفتہ میشود و جناب یا جناغ بستن نوعی از گرو بستن است کہ عموماً ہم غذاہا سر سفرہ می بندند باین نوع کہ دو نفر دو طرف استخوان مذکور را گرفتہ آن را میشکنند باین شرط کہ ہرکدام ببرد از دیگری چیزی کہ قرار دادند بگیرد و بردن آن گرو بہ این است کہ یکی ازان دو چیزی بدست دیگری بدہد در حالتی کہ او غافل از گرو باشد و اگر دریادش ہست وقت گرفتن چیز میگوید "مرا یاد" و اگر نگوید حریف میگوید" مرا یاد و نور افراموش" وگر و را باد ہ - این بازی اکنون ہم در ایران ہست بنام جناغ شکستن یا بستن- ولفظ جناب نثری و شعری است چنانچہ خاقانی گوید :-

دیدم راست صبح با دلم از ہر دو کون + عشق نہادہ گرو فقر کشیدہ جناب -

ولامعی گرگانی آن را مشدد استعمال کردہ کہ گوید- " دل بود زمن شرط و زتو بود دو بوسہ + معشوق چنین بند و با عاشق جنّاب -

جنابت ع- (ج - ن - ب - ت) سم- جنب شدن و جنب بودن یعنی حالت انسان بعد از مجامعت یا احتلام تا وقتیکہ غسل کند- (عا)-

جنابہ فا- (ج ۇ ن - ب ۂ) سم- دو کودک کہ بہ یک حمل متولد شوند کہ نام تکلمیش دو قلو ونام دیگرش توامان است - (شع) خاقانی- دولت و ملت جنابہ نزاد چو جوزا مادر بخت یگانہ زای صفاہان-

جنائز ع- (ج - ن - ۂ ز) سم- جمع جنازہ است (بہ بینید) (عل)-

جناح ع- (ج - ن - ح) سم- در پرندہ بال و در انسان دست - (عل)- درجناح حرکت یا سفر بودن - بکلی عازم و نزدیک حرکت یا سفر بودن است- (عا) باضم اول - بمعنی گناہ و میل بہ آن - (عل)-

جنازہ ع- (ج ۂ ن - ۂ) سم- مردہ و نیز مردہ با تختی کہ مردہ بر آن است - (عا)-

(ۂ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ب) آ (ۇ) واو اعرابی (ی) یائی اعرابی

جناس	ع- (ج ؛ ن ـ س) مص- (۱) شبیه بودن دو چیز باهم- (عل)- (۲) در علم بدیع مشابه بودن دو کلمه در تمام یا اکثر حروف (عل)-
جناغ	تر- (ج ـ ن ـ غ) سم- استخوان سینهٔ مرغ که نیم دائره شکل است و باآن گرو می بندند (جناب را به بینید)- (عا) مثال- امروز سر سفره با فلان جناغ شکستم- باضم اول- فارسی است بمعنی روپوش زین که بزرگان از پوست پلنگ میساختند- (شع)- امیر معزی- پلنگ کبر کند سال و ماه بر دو دوام + از ان قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ- ایضاً کمال الدین اسمٰعیل در ذم اسب- موی بروی نرسته جز که نمد + پوست بروی نمانده جز که جناغ- مؤلف شرفنامه معنی لفظ مذکور را فرود دامن زین اسپ نوشته و سروری معنی آن را دوال پهن که در رکاب زین کشند گفته ومؤلف ناصری جناغ بافتح وضم هر دو را یکی دانسته ومعنی آن را کمان پیش زین که شبیه بجناغ مرغ است نوشته لیکن بیان سروری وقیاس ناصری با شعر امیر معزی وکمال نمیسازد- بنظر من جناغ بافتح بمعنی استخوان مرغ ترکی است که در فرهنگ (ترکی) ظفری ضبط شده- وانوری هم در شعر خود آن را با قاف آورده (جناق را به بینید) که مؤید ترکی بودن آن است وجناغ باضم که در اشعار آمده فارسی است بمعنی روپوش زین مناسب تر مفهوم میشود
جناق	تر- (ج ـ ن ـ ق) سم- (مبدل جناغ) استخوان مخصوص سینهٔ مرغ که باآن گرو می بندند- (شع) انوری- عصمت ایزدی رکاب وعنانش + مدد سرمدی ستام وجناق- ایضاً طاهر وحید- هر انچه بایدت ای خسرو زمانه بخواه + نه چرخ بخت تو دلخواه برده است جناق-
جنان	ع- (ج ـ ن ـ ن) سم- دل- (عل)- باکسر اول (جمع جنت) باغها وبهشتها- (عا)-
جنایت	ع- (ج ؛ ن ـ ی ـ ت) سم- گناه کردن وگناه (عا)- جنایت کار- مقصر وگناهکار- (عا)-
جنب	ع- (ج ـ ن ب) سم- پهلو- (عا) مثال- خانهٔ فلان جنب خانهٔ من است- باضم اول ودوم- کسیکه بر او غسل واجب شده باشد بسبب جماع یا خروج منی- (عا)-
جنباندن	فا- (ج ؛ ن ب ـ د ـ ن) مص- تکان دادن- (عا)-

جنبانَد (می) بجنباند (مع) جنباننده (فل) جنبانیده (مل) بجنبان (مر)۔

جنبانیدن فا (ج ۃ ن ب ــ ن ی ِ د ــ ن) مص۔ جنباندن (ببینید)۔ (عا)۔

جنبانید (می) جنبانیده (مل) باقی مشتقات ہمان مشتقات جنباندن است۔

جنبہ ع۔ (ج ــ ن ب ۂ) ناحیہ وسوی)۔ (عا)۔

جنبیدن فا۔ (ج ۃ ن ب ی ِ د ــ ن) مص۔ تکان خوردن وحرکت کردن۔ (عا)۔

در پہلوی جنبیدن وجمبیدن ہردوہست (۲ 6 ل ۱۱۴۹) ریشہ ان در اوستا جمب (۲ د 6 ل) ودرسنسکریت کمپ (कम्प) است بمعنی جنبیدن۔

جنبید۔ (می) می جنبد (مع) جنبنده (فل) جنبیده (مل) بجنبان (مر)۔

جنبش جنبش (اص) جنبان صفت مشبہہ است بمعنی جنبنده۔

امثال۔ (۱) "اگر تیغ عالم بجنبد ز جای + نبرد رگی تا نخواہد خدای"۔ (۲) "آب از آب نمی جنبد"۔

جنجال فا۔ (ج ــ ن ج ــ ل) سم۔ جمعیت بی ترتیب با صدا۔ (عا) مثال دیروز در میدان جار وجنجال غریبی بود۔ گاہی لفظ جار ہم بہمان معنی استعمال میشود۔ اگرچہ در اصل جار بمعنی خودش بوده۔ درسنسکریت جھنجھا (झंझा) بمعنی جنجال است

جنحہ (ج ۃ ن ح ۂ) سم۔ تقصیری کہ در آن ضرر بہ نفس غیر نباشد از قبیل دزدی وغصب وامثال آنہا مقابل جنایت کہ ضرر بہ نفس دیگری است۔ (عا)۔ این لفظ عربی نیست بلکہ ساختہ از لفظ جناح است بمعنی گناه۔ درعربی جنح بافتح اول بمعنی میل است۔ و بضم بمعنی پارۂ از شب وباکسر اول بمعنی کنف وناحیہ۔

جند ع۔ (ج ۃ ن د) سم۔ لشکر۔ (عل) جنود جمع است۔

جند بیدستر۔ نام دوائی است وآن خایہ سگ آبی است۔ (ط) لفظ جند اینجا معرب گند است کہ در فارسی بمعنی خایہ است۔

جندره فا (ج ــ ن د ــ ر ۂ) سم۔ چوب شکنجۂ کہ لباس را صاف میکند (شع) فکری فیلت کہ بخرطوم کند حلہ چو مار + مارش جز اجل برآرد از خصم دمار۔ خصم توکہ در لباس ناہموار است + چون جندره سازدش بدندان ہموار۔

جندک فا۔ (ج ۂ ن د ــ ک) سم۔ کوچک ترین سکہ مسی بوده درقدیم (عا)

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل۔ (مل) اسم مفعول (مر) امر۔

جنده فا- (ج ٤ ن د ٤) سم- زن فاحشه - (عا) -
در پهلوی این لفظ جه ( ) است و در اوستا جهی ( ) و ممکن است همان لفظ پهلوی در فارسی بشکل جنده در آمده-
یک دانش پژوه ایرانی (سلطان سید محمد علی گلریز) که از ذوق سرشار علمی خود در ولایات ایران برای من الفاظ جمع میکند بمن نوشته که "در غور لفظ جن ده بمعنی پوشیده دهنده است ولفظ جنده بمعنی فاحشه از همان گرفته شده" پس در این حدس جن بمعنی پوشیده است که در عربی ریشه دارد و اما بعید است که لفظ عربی بلا واسطه به زبان ولایتی رفته باشد و عموماً الفاظ عربی اول در فارسی ادبی آمده بعد بعضی از آنها به زبان ولایتی رفته اند- در اوستا و پهلوی لفظ جن (بمعنی پوشیده) ریشه ندارد لیکن در عبرانی جنن ( ) بهمان معنی است و در سریانی هم جن ( ) بمعنی پوشیده است و ریشهٔ بسیاری از الفاظ فارسی در عبرانی و سریانی هست چه ایرانیهای قدیم و آشوریها باهم مربوط و مخلوط شدند و تمدن و زبان شان هم مخلوط شد از این جهت می بینیم ریشهٔ بسیاری از الفاظ اوستا در زبانهای سریانی و عبرانی هست مؤید دیگر فارسی بودن جن بمعنی پوشیده این است که در سنسکریت چهنّه ( ) بمعنی پوشیده است
جنده باز- مرد زانی بافاحشه ها- (عا)-

جنرال (ج ٤ ن ٤ ر ا ل) سم- (۱) سرتیب و سردار لشکر- (عا)- (۲) عمومی و بزرگتر مثل جنرال قونسول- (عا)- این لفظ انگلیسی (general) است و در فرانسوی هم هست-

جنس ع- (ج ٤ ن س) سم- (۱) قسمی از چیزی که نام دیگرش گونه است- (عا) مثال- انگور از جنس میوه است- (۲) در علم منطق آن کلی که در تحتش انواع باشد مثل حیوان که جنس است برای انواع انسان و اسب و گاو و غیر آنها- (عل)-
اجناس- جمع جنس است-
ناجنس- دو چیز از دو جنس مختلف- (عا)-
همجنس- دو چیز از یک جنس- (عا)
امثال- (۱) "روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم"

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جزائی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) . (ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ی) ضمه و همزهٔ مضمومه -

(۲) "کند هم جنس با هم جنس پرواز + کبوتر با کبوتر باز با باز"-

جنطیانا ع- (ج ٤ ن ط ٤ ی ـ ن ـ) سم- بیخی است دوائی دراز و غلیظ و مایل بسرخی و تیرگی (ط)- معرب از یونانی است-

جنغولک بازی فا- (ج ـ ن غ و ل ـ ک)- بانزاع و زبان بازی دروغی فریب دادن (نک)

جنگ فا- (ج ـ ن گ) سم- پیکار و درآویختن انسانی یا حیوانی با دگری- (عا)- این لفظ اسم مصدر جنگیدن است-

جنگ زرگری- جنگ مصنوعی و ساختگی- (عا) مثال شعری از صائب-

نمی آید میانجی جنگهای زرگری ورنه + نزاع از کفر و دین سبحه و زنار برداریم-

امثال- (۱) "جنگ اول به از صلح آخر" (۲) "جنگ را شمشیر میکند و معامله را پول" (۳) "از حلوا شیرین تر جنگ در خانهٔ دیگران" (۴) زرد و به رند شیر نادیده جنگ"-

باضم اول- تر- کتاب یا دفتری که در آن مطالب مختلفه خصوص اشعار از شعرای متعدد نوشته شده باشد- (عا)- در ترکی این لفظ بمعنی کشتی بزرگ دزبلو- و چیز ضخیم است-

جنگال فا- (ج ـ ن گ ـ ل) سم- "نشانه باشد چون سوراخی- عسجدی گفت-

چو دیلمان زره پوش شاه نزکانش + به تیر و زوبین بر پیل ساخته جنگال-

درست گوئی شیران آهنین چرمند + همی جهانند از پنجهٔ آهنین چنگال"

لغت الفرس اسدی طوسی- جهانگیری این لفظ را خنگال و رشیدی جنگال ضبط کرده یکی از این دو تصحیف است-

جنگل فا- (ج ـ ن گ ـ ل) سم- جائی که دارای درختهای بسیار نزدیک بهم باشد- (عا)- در سنسکریت جنگله (जंगल) است-

جنگیدن فا- (ج ـ ن گ ی د ـ ن) مص- پیکار کردن و درآویختن انسانی یا حیوانی با دگری- (عا) جنگید- (می) می جنگد (مع) جنگیده (مل) به جنگ (مر) جنگ (اص) جنگان صفت مشبهه است بمعنی جنگ کننده-

جن ع- (ج ٤ ن ن) سم- قسمی از مخلوق زمینی لطیف است که میتواند متشکل به اشکال مختلفه شود- (عا) اعتقاد به جن از اسلام است و ایرانیان قبل از اسلام اعتقاد به دیو و پری داشتند که در اسلام از اقسام جن محسوب شدند- در اوستا هم جینی

(٤) کسره، ہمزہ کسورہ (ـ) آ (ـ) واؤ اعرابی (ـ) یاء اعرابی-

(ﮮ مہ د ۃ د) ہمان معنی جن است و جن کشته و جن زده هم هست قیاس همان است که در عصر زبان اوستا زبان آریائی ایران و زبان سامی آشور باهم مخلوط شده بودند و از هم الفاظ گرفتند چه گاهی آشور بر حصهٔ از ایران سلطنت داشته و گاهی ایران بر تمام آشور و نتیجه خلط تمدن و زبان آن دو شده

جن زده :ـ کسیکه جن در او جا گرفته و مریض شده است - (عا) - مردمان عوام بسیاری از امراض دماغی را نتیجهٔ آمدن جن در جسم انسان میدانند-

جن گیر - کسی که با دعا و اعمال مخصوصه جن را از شخص جن زده بیرون میکند- (عا)

جنّی - (۱) کسیکه (به اعتقاد عوام) جن در او داخل شده- (عا)- (۲) یک جن - (عل)-

جنّات ع- (ج ـ نان ـ ت) سم- (جمع جنت) باغها و باغهای بهشت - (عل)-

جنّت ع- (ج ـ نان ﮮ ت) سم- (۱) باغ - (عل)- (۲) بهشت - (عا)-

جنّت مکان - کسیکه جایش در بهشت است (عا)-

جنوب ع- (ج ـ ن ﮮ ب) سم- نقطهٔ مقابل نقطهٔ شمال که اگر کسی رو به مشرق آفتاب بایستد جنوب در دست راست او واقع میشود - (عا)- با ضم اوّل غلط مشهور است جنوب شرقی سمت میان جنوب و مشرق و جنوب غربی سمت میان جنوب و مغرب است

جنود ع- (ج ۃ ن ﮮ د) سم- (جمع جند) لشکرها- (عل)

جنوری (ج ـ ن و ـ ری) سم- نام ماه اول از ماههای فرنگی است - (عل)- ماخوذ از انگلیسی (January) است در فارسی بیشتر لفظ فرانسوی آن انویه (Janvier) استعمال میشود-

جنون ع- (ج ۃ ن ﮮ ن) سم- دیوانگی - (عا)-

جنون دوری - دیوانگی ایست که گاهی ظاهر میشود و اوقات دیگر نیست- (عا)

جنیبت ع- (ج ـ ن ی ب ـ ت) سم- اسب زین کرده که همراه شخص بزرگ میبرند که اگر اسب سواریش از کار بیفتد سوار آن شود که نام دیگرش کُتَل و کوتل است و گاهی اسب جنیبت برای اظهار بزرگی است - (عا)-

جنین ع- (ج ـ ن ی ن) سم- بچه ای که در شکم مادر است - (عا)- "شعر نا گفتن به از شعری که باشد نادرست + بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین" مثل است

جنیور فا- (ج ـ ن ی و ـ ر) سم- جنو در ابه بینید- (شع)-

جُو فا- (ج جہ) سم- (۱) مجرای آب کہ نام دیگرش نہر است۔ (عا)۔ در پہلوی هم جوی (نام ی) است۔ امثال "(۱) نیاید دگر آب رفتہ بجوی" (۲) "شد غلامی کہ آب جو آرد + آب جو آمد و غلام ببرد" جوی۔ ہمان جو است جویبار جائی کہ دارای جو ہای بسیار است نیز جوی بزرگ و کنار جوی نیز (عا)۔ جوبار ہم ہمان جویبار است و شاید نام محلہ مشہور اصفہان (جوبارہ) بمناسبت نہر ہای متعدد یا نہر بزرگ آن محلہ بودہ۔ (۲) فعل امر جستن است کہ در تکلم باضافہ حرف ب (بجو) استعمال میشود۔ (نث و شع)

(۳) اسم فاعل از مصدر جستن است در صورتیکہ باکلمۂ دیگر مرکب شود مثل کام جو۔ (عا)۔

بافتح اول۔ (۱) غلہ ایست شبیہ بگندم و ارزان تر از آن کہ در ایران عموماً خوراک حیوان سواری و باری است۔ (عا)۔ در اوستا یوہ ( ) و در سنسکریت یوہ۔ ( ) و در پہلوی جوک ( ) است۔ (۲) نام وزنی است کہ معادل وزن یک جو معتدل است۔ (عا)۔ (۳) فعل امر جویدن است بمعنی نرم کردن غذا در زیر دندان کہ نام ہای دیگرش جاویدن و خائیدن است و در تکلم باضافہ ب (بجو) استعمال میشود۔ (نث و شع)

امثال لفظ جو۔ (ج ــ و) بمعنی اول۔ " از مکافات عمل غافل مشو + گندم از گندم بروید جو ز جو"۔ (۲) " از اسب دو از صاحبش جو"۔ (۳) "اسب بد جو خود را زیاد میکند" (۴) "گندم اگر بہم نرسد جو غنیمت است" (۵) "کوفتہ را نان جوین کوفتہ است"۔

جو بجو۔ ریزہ ریزہ۔ (شع) خاقانی۔ جو بجو جور دلستان برگیر + دل جو جو شدہ زجان بگیر

جو ترش و ترش جو۔ قسمی از جو است کہ بیشتر خوراک چارپا است۔ (عا)۔

جوجو۔ (۱) ریزہ ریزہ۔ (شع) (شعر فوق) (۲) نام جائی بودہ از ملک ختا کہ از آنجا مشک و کافور و پارچۂ ابریشمی میاوردند۔ (شع) ابن یمین۔

مژگان او زجوشن الماس بگذرد + چون سوزن فسان زدہ از لاد جوجوی۔

جودان۔ (۱) نوعی از کافور خوشبو کہ غیر از کافور رسمیت است۔ (شع)۔ سیف اسفرنگی:۔

سمند تو را با دو در نوبہار + ز کافور جودان دہد خاک زند۔

(۲) چینہ دان مرغ کہ نامہای دیگرش ژاغر و حوصلہ است۔ (شع) امیر خسرو۔ بسا پوئیدہ را کاندر دوا دو + ز زخم تیر جودان گشتہ جو جو۔ (۳) سیاہی مقدار دانۂ جو کہ میان دندان اسبان باشد و آن علامت جوانی است۔ (عا)۔ (عا)۔ جنسی انار کہ دانہایش بی آب است

(شع) - (۵) نوعی از درخت بید (شع) - جهانگیری -

جودانه - (ج - و د - ن ٤) - (۱) قسمی از بخیه است که بشکل جو بیرون میاید (عا). (۲) جودان (در تمام معانی) - **جوزن** - (۱) - آفتی است در جو و گندم - (شع) (۲) افسونگری که جو بیاندازد و افسون کند - (شع) نظامی - ز هندوستان آمده جوزنی + بهر جو که زد سوخته خرمنی

جوسنگ - وزن یک جو - (شع) خاقانی :- به قسطاسی سنجم راز سوم به - که جو سنگش بود قسطای لوقا

جوکوب کردن - چیزی را طوری کوبیدن که دانها بقدر جو شود (عا) -

جوگندمی - ریش و موئی که بعضی سفید شده و بعضی به سیاهی خود باقی است - (عا) -

گندم نمای جو فروش بودن - منافق بودن و به حسن ظاهر کسی را فریب دادن - (عا) -

جوین . منسوب به جو خصوص نان - (عا)

جوائز ع - (ج - و - ٤ ز) سم - جمع جایزه است (به بینید) (عل) -

جواب ع - (ج - و - ب) سم - (۱) چیزی مربوط به پرسش کسی گفتن که لفظ دیگرش پاسخ است - (عا) - مثال - شاگرد من هرچه سؤال کرد جواب دادم - با لفظ دادن استعمال میشود - (۲) شاگرد یا نوکر یا مزدوری را از شغلش بیرون کردن - (عا) - مثال - فلان دیروز نوکر خود را جواب داد - با لفظ کردن استعمال میشود - امثال - (۱) "جواب ابلهان باشد خموشی" (۲) "عزیز من جواب است این نه جنگ است - کلوخ انداز را پاداش سنگ است" (۳) "سؤال از آسمان جواب از ریسمان" (عا) "حرف حسابی جواب ندارد"

جواد ع - (ج و - د) سم - (۱) جوان مرد - اجواد جمع است - (عل) - (۲) اسب نیک رو - اجیاد و جیاد - جمع است (عل) -

جوار ع - (ج ۤ و - ر) مص - نزدیک کسی جا گرفتن و کسی را نزدیک خود جا دادن (عا) - باکسر اول - (۱) نزدیک کسی جا گرفتن و کسی را نزدیک خود جا دادن - (۲) امان و عهد (عا) بافتح جیم در معانی مذکوره غلط مشهور است - (عا) -

جوارح ع - (ج - و - ر ٤ ح) سم - جمع جارحه است (به بینید) - (عل) -

جوارش ع - (ج ۤ و - ٤ ش) سم - دوای مرکب خمیر شدهٔ خوش مزهٔ که عموماً برای

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جزائی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) -

ہضم غذا است۔ (ط) این لفظ معرب گوارش فارسی است۔

جواری | ع۔ (ج ــ و ســ ر یٔ) سم۔ جمع جاریہ است۔ (بہ بینید) عل۔

جواز | ع۔ (ج ــ و ســ ز) سم۔ (۱) روائی وجایز بودن۔ (عل)۔ (۲) اجازہ نامہ برای مسافر یا حمل مال۔ (عا)۔

بانضم اول۔ فارسی است بمعنی ہاون کہ در آن چیزی کوبیدہ میشود یا روغن چیزی گرفتہ میشود۔ (شع) امیر خسرو۔ کنجد کہ زکام آسیا جست + اندر لگد جواز شد پست
ایضاً شمس فخری۔ شہی کہ باشد در مطبخ معالی او + عمود محور دستہ وجود مہر جواز

جوازان | فا (ج ۃ و ســ ز ســ ن) سم۔ جواز (بضم اول) (بہ بینید) شع۔ جہانگیری۔

جواسیس | ع۔ (ج ــ و ســ س یٔ س) سم۔ جمع جاسوس است۔ (بہ بینید) (عل)۔

جوال | فا۔ (ج ۃ و ســ ل) سم۔ کیسہ مانند بزرگی است کہ بیشتر از پشم ساختہ میشود در آن چیز ہا ریختہ دو تای آن را بار حیوان بارکش میکنند۔ (عا)۔ اکنون در تکلم شہری ہا با فتح جیم استعمال میشود لیکن چون لفظ مذکور مبدل گوال (با ضم کاف) است پس صحیح با ضم است کہ بسیاری از دہا تیہا استعمال میکنند۔ و لفظ گوال در زبان ولایتی مازندران موجود است معرب گوال جوالق است۔

جوال دوز۔ سوزن بسیار بزرگی کہ در دوختن جوال و پارچہای بسیار کلفت استعمال میشود (عا)
یک سوزن بخود زن و یک جوال دوز بدیگران" مثل است۔
ایضاً۔ ملا نصر الدین بیکار بود جوال دوز بخودش میزد و فریاد میکرد۔"

جوالک | فا۔ (ج ــ و ســ ل ــ ک) سم۔ نانی کہ در روغن سرخ شود (شع) بسحاق اطعمہ این لفظ را استعمال کردہ۔

جوامع | ع۔ (ج ــ و ســ م ۂ ع) سم۔ جمع جامعہ است بہ بینید۔ (عل)

جوان | فا۔ (ج ــ و ســ ن) سم۔ انسان یا حیوان یا نبات کہ در بہترین زمان زندگی خود باشد کہ بعد از بچگی است و قبل از پیری۔ (عا)۔
در پہلوی یویان (۲ وسم ۱) و در اوستا یون ([illegible]) و در سنسکریت یودن (युवन्) بودہ۔
این لفظ مجازاً در معانی و جمادات ہم استعمال میشود مثل بخت جوان و ملک جوان۔ (عا)۔

(ــ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ۃ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ۂ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ۔ (ســ) آ۔

امثال :- (۱) "جوانی کجائی کہ یادت بخیر" (۲) "آرزو بہ جوانان عیب نیست" (۳) "آنچہ در آینہ جوان بیند + پیر در خشت خام آن بیند" (۴) "طمع زیادما بہ جوان مرگی است" (۵) "جوانا رہ طاعت امروز گیر + کہ فردا طاعت نیاید زپیر"

جوان بخت - شخص کامیاب و بامراد - (عا) -

جوان مرد - مرد دلیر سخی - نیز مرد سخی - (عا) -

جوان مرگ - کسی کہ در جوانی بمیرد - (عا) جوانہ مرگ ہم ہمان است - (شع) -

جوانہ - (۱) جوان (نث و شع) فردوسی - چو فردوسی اندر زمانہ نبود + ہمین بد کہ بخشش جوانہ نبود -
(۲) برگ تازہ بر آمدہ و نہال کوچک - (عا) -

جوانی - جوان بودن مقابل پیری - (عا) -

جوانب	ع - (ج و ـ ن ۃ ب) سم - جمع جانب است بمعنی پہلوہا - (عل) -
جواہر	ع - (ج ـ و ـ ہ ۃ ر) سم - جمع جوہر است - (بہ بینید) (عا) - جواہرات جمع جواہر و جمع الجمع جوہر است - (عا) -
جوجہ	فا - (ج ـ و ج ۃ) سم - بچہ مرغ خانگی و پرندگان دیگر اہلی مثل غاز و اردک و امثال آن ہا (عا) مجازاً در جوان تازۂ در کاری استعمال میشود مثل - جوجہ منشی و جوجہ روضہ خوان (نک) جوجہ لندوک - بہ اصطلاح کبوتر بازان کبوتر بچہ ای کہ ہنوز چشمش باز نشدہ و پرش ہم نیش نزدہ (عا)
جوخ	فا - (ج ـ و خ) سم - گروہ مردم - (شع) جوق و جوقہ معرب آن است -
جود	ع - (ج ـ د) سم - بخشش کہ مقابل بخل است - (عا) -
جودۃ	ع - (ج ـ و د ـ ۃ) سم - خوبی - (عل) با تای کشیدہ نوشتن (جودت) ہم در فارسی جایز است -
جودر	فا - (ج ـ و د ـ ر) سم - (۱) گاو (شع) منوچہری - نہ نافہ فتالد ہمہ آہوی نہ عنبر فشاند ہمہ جودری - (۲) گیاہی باشد کہ در کشت زار برآید و دانۂ ریزہ بار آورد - (شع) جہانگیری - رشیدی در ذیل معنی اول گوید "وجودرہ بچۂ گاو و نام پہلوان روسی - وجوذر (بفتح جیم و کسر ذال و فتح آن) وجوذر (بالضم) وجیذر (بالفتح) وجؤذر (بضم جیم و سکون ہمزہ) ہر چہار لغت در عربی بمعنی بچۂ گاو وحشی آمدہ

وظاہراً معرب جودره است -

جودی ع - (ج و د ی ی) عم - نام کوہی است کہ کشتیٔ نوح بہ آن بہ ایستاد - (عل) -

جور ع - (ج - و ر) سم - (۱) ستم ومیل کردن از راستی - (عا) - "ہرکہ را طاوس باید جور ہندستان کشد" مثل است (۲) ستم از کسی بردن - (عا) - (۳) بالفظ کشیدن مخارج کسی را در موقعی دادن - (عا) مثال - من یک ماه جور فلان را کشیدم حالا دیگر پول ندارم - باضم اول - (۱) قسم وطور - (عا) مثال - این جور رفتار کردن شما با من مخالف انصاف است (۲) جفت ومانند - (عا) مثال - آن دو نفر در شرارت جور ہمند - گویا جور باین معنی از لفظ جوڑ ہندی گرفته شده ومعنی اول ہم مجاز ہمین است - چه این لفظ درکلام قدما نیامده - (۳) در زبان ولایتی مازندران بمعنی بالا است مقابل جر (باکسر جیم) که بمعنی زیر وپائین است وخط بالائی جام (افسانه ای) جمشید جور نام داشته کہ ہمان معنی بالا است - وشہر جور نام قدیم فیروزآباد فارسی است کہ بمعنی شہر بالا بوده -

جوروا جور - اقسام مختلف - (تک) -

جوراب (ج و ر ا ب) سم - لباسی است کیسہ مانند کہ بپا پوشند وبرآن کفش - (عا) - این لفظ ماخوذ از جورب (بفتح جیم وراء) عربی است کہ بمعنی مطلق پاپوش است

جوز ع - (ج - و ز) سم - (۱) گردو کہ ثمر درختی است - (عل) - (۲) دانہ ایست معطر بقدر گردو کہ یک جزء گرم مصالح است - (عا) -

جوز بوا - دانہ ایست دوائی کہ از جاوه میاورند وبوا ہمان جاوه است (ط) -

جوز غند وجوز آغند - ہلوی خشک کرده است کہ در آن گردو وقند یا شکر کوبیده است (عا)

جوز گره - گرہی است شبیہ بہ گردو در سر تسبیح وغیر آن - (عا) -

جوز ماثل - دوائی است کہ نام دیگرش تاتوره است (ط) -

نره خر جوز علی - شخص نخراشیده نتراشیده بے تمدن - (تک) -

جوزا ع - (ج - و ز ا) سم - (۱) برج سوم از دوازده برج منطقة البروج کہ نامہای دیگرش دوپیکر وتوامان است - (۲) نام ماه سوم سال شمسی کہ ماه آخر بہار است - (عا) - (۳) درعلم ہیئت نام صورت دوم از صور جنوبی آسمان کہ نام دیگرش جبار است - (عل)

جوزق ع- (ج- و ز- ق) سم- غنچہ پنبہ (عا) این لفظ معرب از گوزہ فارسی است-

جوزہر ع- (ج- و ز- ہ را) سم- (۱) در علم ہیئت قدیم نام ہر یک از دو نقطۂ تقاطع منطقۃ البروج با مدار قمر است کہ یکی از آن دو نقطہ راس است و دیگری ذنب- (عل) (۲) نام یکی از افلاک قمر است- (عل)- این لفظ معرب جوزگرہ است کہ نقطۂ تقاطع تشبیہ بہ جوزگرہ شدہ یا معرب گوزہر است کہ میان دو نقطہ تقاطع تشبیہ بہ اژدہا شدہ و سرو دم آن کہ دو نقطہ مذکورہ است گو دال زہر است-

جوسق ع- (ج- و س- ق) سم- جوسہ (بہ بینید) (عل)-

جوسہ فا- (ج- ہ س- ہ) سم- کوشک- (شع) جوسق معرب آن است و بعضی جوسق را معرب کوشک دانند-

جوش فا- (ج و ش) اص- (۱) بالا پائین کردن اجزای آب در ظرف خود از شدت گرمی کہ بہ آن برسد (عا)- در اوستا یوز (۹۹ ر ک) بودہ-

جوش ترش و جوش شیرین- نام دو گرد سفید دوائی است کہ چون با ہم مخلوط شوند بجوش میایند- (عا)- (۲) حلقۂ زرہ و جوشن (شع) ، سنائی-

ماہ قہر است و غرناوک و لد و زاو + دایۂ کفر است و دین جوشن پر جوش او- (۳) نام روز چہارم از ماہ ایرانیان قدیم بودہ چہ ایشان ایام ہفتہ نداشتند و ہر روز از ماہ را با اسمی میخواندہ اند- (عل)- در زبان عربی جوش (بفتح جیم) بمعنی جوش- (بضم جیم) فارسی بمعنی اول است نیز بمعنی زرہ- آیا لفظ جوش (بضم جیم) مفرس از عربی است یا جوش (بفتح جیم) عربی معرب از جوش فارسی است یا ہر دو از زبان آشوری قدیم گرفتند یا آشوری از فارسی قدیم گرفتہ و بعربی دادہ در عبرانی و سریانی جوش بمعنی لمس و احساس است کہ در عربی جس شدہ پس احتمال قوی این است کہ جوش عربی معرب از جوش فارسی است چہ اگر در عربی اصلی بود ریشہ اش در عبرانی و سریانی وجود داشت- لفظ جوش (بضم جیم) مجازا در چند معنی دیگر استعمال میشود- (۱) دانہ ہای کوچک کہ بر بدن ظاہر میشود- (عا)- (۲) بہ ہیجان آمدن و تعجیل داشتن و غیرت- (عا)-

در اوستا زوشہ- (ر ک ىد ط ىى ىد) بمعنی خواہش است و در سنسکریت جُشٹہ (जोष) ہمین معنی است و در زبان ولایتی مازندران زوش آدم با غیرت زیرک است- (۳) پیوستن اجزای استخوان شکستہ بہم و پیوستن اجزای چوب بہم (عا)- مثال- استخوان پایم کہ شکستہ بود جوش خورد-

مثال دیگر. شاخهٔ درخت که شکسته بود جوش خورد یا لفظ خوردن استعمال میشود۔

جوش برہ۔ آشی است که در آن قیمه و سبزی و ماست و کشک هست (شع) بسحاق اطعمه این لفظ را استعمال کرده و سلیم هم گفته۔ آورد دهر جوش برهٔ ادمان خود را بپای خود آهو۔

جوشاندن فا۔ (ج ۂ ش سـ ن دسـ ن) مص۔ بجوش آوردن آب یا نگاه داشتن چیزی در آب
جوش ۔ (عا) جوشاند (می) میجوشاند (مع) جوشانده ۔ (فل)۔
جوشانده ۔ (دل) بجوشان (مر)۔

جوشانیدن فا۔ (ج ۂ ش سـ ن یٔ دسـ ن) مص۔ جوشاندن (به بینید)۔ (عا)۔
جوشانید (می) جوشانیده ۔ (دل) باقی مشتقات همان مشتقات جوشاندن است۔

جوشن ع۔ (ج سـ وش سـ ن) سم۔ زره که لباس جنگ است۔ (عا)۔ بعضی گویند زره لباس جنگی ایست ساخته از حلقه‌ها و جوشن لباسی است ساخته از حلقه‌ها و تنکه‌ها۔
جوشن صغیر و جوشن کبیر۔ نام دو دعا است۔ (عا)۔

جوشیدن فا۔ (ج ۂ ش یٔ دسـ ن) مص۔ بجوش آمدن آب و ماندن چیزی در آب
جوش (عا) مجاز المعنی بغیرت آمدن و بهیجان آمدن ۔ (عا)۔

جوع ع۔ (ج ۂ ع) سم۔ (۱) گرسنگی۔ (عا) (۲) مرضی است که دارای آن هرچه میخورد سیر نمیشود۔ (عا) این معنی مخصوص فارسی است ورنه در طب عربی این را الجوع البقری یا الجوع الکلبی گویند۔

جوعان ع۔ (ج سـ وع سـ ن) سم۔ گرسنه۔ (عل)

جوغن فا۔ (ج ۂ غ سـ ن) سم۔ هاون سنگی و چوبی (تنک شیراز)

جوف ع۔ (ج سـ وف) سم۔ شکم و اندرون هرچیز۔ (عا)۔

جوق **جوقه** تر۔ (ج ۂ ق) سم۔ گروه و فوج (عا)۔ در عربی جوق و جوقه با فتح جیم معرب جوخ بمعنی گروه و فوج است لیکن در تکلم فارسی لفظ ترکی مستعمل است ۔ یا همان جوقه عربی است که بطور غلط مشهور با ضم استعمال میشود ۔ در اصطلاح کبوتربازان جوقه از سه تا ده عدد کبوتر است ۔ (تنک)۔

جوگی (ج ۂ گ یٔ) سم ۔ درویش و مرتاض هندو۔ (عا)۔ این لفظ از سنسکریت یوگی (योगी) است۔

(سـ) فتحه و همزه مفتوحه (ۂ) ضمه و همزه مضمومه (یٔ) کسره و همزه مکسوره ۔ (سـا) آ۔

جول فا- (ج و ل) سم- پرنده ایست شکاری که نام دیگرش غلیواج است- (شع) شعر
ای خواجه ماکیان ناشده از جهان شدی + یا جول دیده‌ای که بکنجی نهان شدی-

جولا فا- (ج و ل ا) سم- مخفف جولاه است (به بینید)- (عا)

جولان ع- (ج و ل ا ن) سم- اسب دواندن بهر طرف در میدان جنگ- (عا)؛
در عربی بمعنی گردشتن و گردیدن در میدان جنگ است-

جولاه فا- (ج و ل ا ه) سم- بافنده- (عا) مجازاً عنکبوت راهم گویند-

جولاهک فا- (ج و ل ا ه ک) سم- بافنده- (نث و شع) مجازاً عنکبوت (نث و شع)

جولاهه فا- (ج و ل ا ه ۂ) بافنده- (عا) مجازاً بمعنی عنکبوت (شع) مؤلف قاموس در
ذیل لفظ جلاہق گوید "جلّه در فارسی بمعنی ریسمان گلوله کرده است وجمع آن جلّه‌ها و لفظ
جولاهه از آن مشتق است" در واقع وجه تسمیۂ بعید ایست-

جولای (ج و ل ا ی) سم- نام ماه هفتم از سال فرنگیان است- (عل)، این لفظ انگلیسی
(July) است و تلفظ فرانسوی آن ژوییه (Juillet) است-

جولخ فا- (ج و ل خ) سم- نوعی از پارچه پشمینه کلفت از جنس گلیم و خورجین که
پوشش درویشان و فقیران هم هست (نث و شع) کمال اسمٰعیل- قصب من که بیست
بیش ارزید- بعد شش ماه استجارت تو- جولخی شد که شش نمی ارزد + چشم بد دور از تجارت تو

جولق فا- (ج و ل ق) سم- جولخ (به بینید) شع- مثنوی مولوی-
جولقی سر برهنه میگذشت + با سری بی مو چو پشت طاس و طشت- این لفظ
مبدل جولخ است و معرب آن چه در عربی استعمال نشده-

جوله فا- (ج و ل ه) سم- مخفف جولاه است- (به بینید)- (شع)-
با ہاء زاید بمعنی خارپشت بزرگ- (شع) حکیم نزاری- گرچه داد و ترا اعتراض
جهول + سینه پر تیر طعنه چون جوله- لیک نزدیک او چنان باشد + که سگ از
دور میکشد دوله- با واو زاید بمعنی مرغ است که سبزه ایست خوراک حیوان (شع)
مولوی- ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله + اشتر بخوابان زین جوله نه از بهر من بهر خدا

جولهه فا- (ج و ل ه ۂ) - سم- مخفف جولاهه است (به بینید) (شع)، مولوی:-
چون جولهه حرص درین خانۂ ویران + از آب دهن دام مگس گیر تنیدم-

(ع) عربی- (فا) فارسی (تر) ترکی- (عا) عام در تکلم و نثر و نظم- (نث) زبان نثری- (شع) زبان شعری- (تک) زبان تکلمی-

جون فا- (ج - و - ن) سم- کنده ای که درزیر آن غلتکها نصب است و به گاو بسته میشود تا روی خرمن برای جدا شدن دانه از کاه گردانده شود- (شع) جهانگیری- آن را اکنون در اصفهان چوم گویند شاید جون تصحیف آن باشد- باضم اول وسکون واو نام ماه ششم از سال فرنگی است- (عل)- در این صورت انگلیسی (June) است وفرانسوی آن ژوین (Juin) است-

جوّ ع- (ج - و و) سم- آن طبقه از هوا که محیط به کرهٔ زمین است (عا)-

جوّال ع- (ج - و و - ل) سم- بسیار گردگردنده- (عل)- جوّاله مؤنث آن است-

جوهر ع- (ج - و هـ - ر) سم- (۱) ذات هر چیز- (عا)- (۲) در اصطلاح حکما آن ممکن که بنفس خود قائم باشد مقابل عرض که قائم به جوهر است مثلاً چوب جوهر است و رنگ و نقش بر آن عرض- (عل) (۳) سنگ قیمتی مثل لعل و زمرد و امثال آنها- وجوهری کسی است که سنگهای قیمتی میفروشد- (عا)- (۴) موجی که بر آهن و فولاد شفاف و چوب و استخوان پیدا میشود- (عا)- (۵) خلاصه و مادهٔ اصلی چیزی- (عا)- مثال- درطب جدید جوهر هر دوا را استعمال میکنند- (۶) رنگهای جدید که بیشتر المانی ها میسازند- (عا)- مثال- دولت ایران ورود جوهرهای المانی را منع کرده است- لفظ جوهر معرب از گوهر فارسی است-

" قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری " مثل است-

جوهر اول- عقل اول است که به اعتقاد حکماء اول مخلوق واجب الوجود است و با اعتقاد متشرعه روح پیغمبر آخرالزمانؐ- (عل)-

جوهر فرد- کوچکترین جزو جسم که نام دیگرش جزء لایتجزی است- (عل)-

جوهر فرد یک مشبهٌ به دهان معشوق است در شعر-

جویدن فا- (ج - و ی (ـ - ن) مص- نرم کردن غذا در دهن با دندان ها- (عا)- جوید (ی) میجود (مع) جونده (فل) جویده (مل)- بجو (مر)-

جوین فا- (ج ؤ و - ی ن) عم- نام بلدی است از خراسان ایران- (ج)-

جویده حرف زدن- درست ادا نکردن کلمات در تکلم- (عا)-

جه فا- (ج ح ه) سم- جنده را بنید- (نث و شع)-

جهات

ع - (ج ٤ ھ ـ ت) سم - جمع لفظ جهت است - (بہ بینید) - (عا) -

جهات اربعه - جهات اصلیه (بہ بینید) عل -

جهات اصلیه - در جغرافی مشرق و مغرب و شمال و جنوب است - (عل)

جهات فرعیه - شمال شرقی و شمال غربی و جنوب شرقی و جنوب غربی است - (عل)

جهاد

ع - (ج ٤ ۵ ـ د) م (۱) جنگ کردن برای دین - (عا) - (۲) منتهای کوشش زبانی و فعلی (عل)

جهاد اصغر - جنگ کردن با غیر مسلمان برای دین - (عل) - جهاد از واجبات فروعیهٔ دین اسلام است لیکن نزد هر فرقهٔ اسلام شرایط مخصوص دارد.

جهاد اکبر - جنگ کردن با نفس امّاره برای رام کردن آن و تحصیل سعادت عقبی - (عل)

جهاز

ع - (ج ـ ھ ـ ز) سم - (۱) اسباب عروس و مسافر و میت و اسباب و لوازم هر چیز - (عل) - با کسر جیم هم صحیح است در تکلم فارسی تنها برای اسباب عروسی استعمال میشود. (۲) آنچه بر پشت شتر نهند از پالان وغیره - (عا) - در هند لفظ جهاز را برای کشتی بزرگ هم در فارسی دارند و استعمال کنند و اهل خلیج فارس هم استعمال میکنند که از هند گرفتند - اهل هند همان عربی را بطور مجاز از معنی اول در کشتی استعمال کردند

جهالت

ع - (ج ـ ھ ـ ل ـ ت) سم - نادانی - (عا) -

جهان

فا - (ج ـ ۵ ـ ن) سم - عالم و گیتی - (عا) - در پهلوی گیهان ([illegible]) است و در اوستائی گئتها ([illegible]) که در فارسی گیتی شده و در سنسکریت جگت (जगत्) است -

با کسر اول - (۱) صفت مشبهه از مصدر جهیدن است بمعنی جهنده - (عل) -

مثال شعری از ناصر خسرو - ای شده مشغول بکار جهان + غره چرائی به جهان جهان -

(۲) فعل امر از مصدر جهاندن است که در تکلم با اضافه حرف ب (بجهان) استعمال میشود - (نث و شع) -

جهان بان - و جهان پناه - و جهان جو - و جهاندار - و جهان سالار - و جهان گشا - و جهانگیر - القابی است که به پادشاهان گفته میشود -

جهان تاب - (۱) آفتاب (عا) - (۲) نام ماه پنجم از سال ملکی است (نث و شع)

امثال - (۱) گر از بنده لغوی شنیدی مرنج + "جهاندیده بسیار گوید دروغ"

(ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـــ) فتحه و همزه مفتوحه -

(۲) حسنت بہ اتفاق ملاحت جہان گرفت + آری باتفاق جہان میتوان گرفت"

جہاندن | فا- (ج ٤ ہ ـ ن د ـ ن) مص - چیزی را بہ جستن در آوردن - (عا)-
مثال - دیروز از یک جوی عریض اسم را جہاندم -
جہاند (می)، میجہاند (مع)، جہانندہ - (فل)، جہانیدہ - (مل)، بجہان (مر) -

جہانیدن | فا- (ج ٤ ہ ـ ن ی د ـ ن) مص - جہاندن - (بہ بینید) - (عا)-
جہانید (می)، جہانیدہ (مل)، باقی مشتقات ہمان مشتقات جہاندن است -

جہت | ع- (ج ٤ ہ ـ ت) سم - (۱) طرف و سمت - (عل) -
شش جہت - شش سمت چیزی است کہ بالا و پائین و راست و چپ و پیش و پس باشد - (۲) علت و سبب - (عا) این معنی مخصوص فارسی است - با فتح جیم ہم صحیح است -

جہد | ع- (ج ـ ہ د) مص - کوشش و سعی نمودن - (عل) باضم اول بمعنی طاقت (عل)

جہر | ع- (ج ـ ہ ر) سم - آشکار کردن و آشکار - (عا) مثال - حمد و سورۂ نماز مغرب را باید جہر خواند -

جُہرم | فا- (ج ـ ہ ر ۃ م) عم - نام شہری است در فارس ایران - (ج)

جہل | ع- (ج ـ ہ ل) م - نادانی و نادانستن - (عا) -
جہل بسیط - ندانستن چیزی است با دانستن بہ آنکہ نمیداند - (عل) -
جہل مرکب - ندانستن چیزی است با ندانستن آنکہ نمیداند کہ در اینجا دو جہل است (عل)، در باب علم و دو قسم جہل این شعر مشہور است: ہرکس کہ بداند و بداند کہ بداند + اسب طرب از گنبد گردان بجہاند - آنکس کہ نداند و بداند کہ نداند + آخر خرک خویش بمنزل برساند - وانکس کہ نداند و نداند کہ نداند + در جہل مرکب ابدالدہر بماند

جہلا | ع- (ج ۃ ہ ـ ل ـ ء) سم - (جمع جاہل) نادان ہا (عا) -

جہلہ | ع- (ج ـ ہ ـ ل ٤) سم - (جمع جاہل) نادان ہا (عل)-

جہن | فا- (ج ـ ہ ن) عم - در شاہنامہ پسر افراسیاب تورانی است کہ بعد از پدر بہ امر کیخسرو حاکم توران شد - (شع) فردوسی - بفرمود تا جہن افراسیاب + بیارند در پیش با جاہ و آب

جہنم | ع- (ج ـ ہ ـ ن ن ـ م) عم - محل عقوبت گناہکاران در قیامت کہ نام دیگرش

(ۃ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ - (٤) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ - (ﻭ) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

دوزخ است - (عا). "فضول را بردند بجهنم گفت هیزمش تر است"، مثل است -

جهّال ع - (ج ۆ هـ ـٰ ل) سم - (جمع جاهل) نادانان و بی علمان - (عا) -

جهود فا - (ج ـَ هـ ـو د) سم - (مبدل لفظ یهود) کسی که از بنی اسرائیل است - (عا) باضم اوّل هم استعمال میشود - جهود بازی - از مکر داد و قال کردن با اظهار مظلومیت برای انجام مقصودی - (عا) -

جهودانه فا - (ج ۆ هـ ـو د ـٰ ن ه) سم - (۱) رودهٔ گوسفند که درون آن چیزی پر کرده پخته باشند - (شع) - (۲) نام درختی است که صمغ آن انزروت است - (ط) - (۳) مانند جهود (یهود) و قابل یهود - (عا) - (۴) پارچه که یهودان برای تمیز بر لباس خود میدوختند - (شع) - خاقانی - فلک را جهودانه بر کتف ازرق + یکی پارهٔ زرد کتان نماید -

جهول ع - (ج ـَ هـ ـو ل) سم - سخت نادان - (عل) -

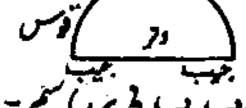
جهون فا - (ج ۆ هـ ـو ن) سم - قشنگ و زیبا - (تک انارک) -

جهیدن فا - (ج ـَ هـ ی د ـَ ن) مص - جستن از جائی به جائی - (عا) جهید (می) - باقی مشتقات همان مشتقات جستن است -

جهیز ع - (ج ـَ هـ ی ز) سم - مبدل (اماله) لفظ جهاز بمعنی اول است - (به بینید) - (عا) - باکسر اول هم صحیح است -

جی فا - (ج ـَ ی) عم - نام شهری بوده نزدیک اصفهان که خراب شده - (نا) -

جیاد ع - (ج ۤ ی ـٰ د) سم - (جمع اجود) اسبهای نیک رو - (عل) -

جیب ع - (ج ـَ ی ب) سم - (۱) سینه و گریبان لباس و مجازاً کیسه که در زیر گریبان میدوزند نیز هر کیسه که در زیر حصه ای از لباس دوخته میشود (عل) - در تکلم فارسی این لفظ باکسر اول تلفظ میشود و معنیش کیسه ای که در زیر حصه از لباس دوخته میشود - "در جیبش تار عنکبوت بسته"، مثل است ایضاً "جیب خالی" - (۲) در علم هندسه نصف وتر که خط مستقیم متصل به دو طرف است به این شکل - 

(عا)

جیب بُر - (ج ی ب ب ۆ ر) سم - دزدی که از جیب مردم چیزی میدزدد -

جیپال	ہندی۔ (ج ــ ی پ ــ ل) عم۔ نام یک راجۂ ہندوی پنجاب کہ با سلطان محمود غزنوی جنگید (نث وشع) در ادبیات فارسی این لفظ بمعنی مطلق شاہ ہند ہم استعمال شدہ۔ لیکن لفظ مذکور یکی از نامہای ہندوہا است کہ اکنون ہم رائج است و معنی لفظ پرورش کنندۂ فیروزی است۔
جیپور	ہندی (ج ــ ی پ ــ ر) عم۔ امارتی است در ولایت راجپوتانہ ہند۔ (ج) معنی لفظ جای فتح است۔
جیحون	ع۔ (ج ــ ی ح ــ ن) عم۔ نام رود بزرگ میان خراسان و ترکستان است کہ نام دیگرش آموا است (ج) معلوم نیست کہ این رود ایران چرا اسمی بنام عربی است شاید در اصل جیہون یا یا ہوز بودہ در سلطنت عرب در ایران معرب شدہ۔
جیر	فا۔ (ج ی ر) سم۔ (۱) در زبان ولایتی مازندران بمعنی زیر و پہلوی اجیر (ر ہ ل) است۔ (۲) نوعی از چرم دباغی شدہ بود کہ از آن بندکاود امثال آن میساختند۔ (نث وشع) اکنون پوست دباغی شدہ گاو کوہی را گویند کہ کش دارد و قیمتی است و تلفظ آن بایا معروف (ج ی ر) است (عا)۔ (۳) (بایای معروف گوشت سرخ زیر گاوی مرغان (تنک اصفہان)۔ (۴) (بایای معروف صدای گنجشک و امثال آن و بیشتر مکرر (جیر جیر) استعمال میشود۔ (عا)۔ جیر ویر ہم ہمان جیر جیر است۔ (عا)۔ "جیر جیر متانت بود فکر زمستان نبود" مثل است (از زبان مورچہ است بگنجشک کہ برای گدائی در زمستان نزد مورچہ رفت)۔
جیران	ع۔ (ج ی ر ــ ن) (جمع جار) ہمسایگان و نگاہبانان (عل)۔
جیرہ	فا۔ (ج ی ر ہ) سم۔ غذا یا پول آن کہ بہ نوکر دولت دادہ میشود۔ (عا) مثال۔ ہر نظامی در موقع جنگ علاوہ بہ حقوق جیرہ ہم میگیرد۔ از اشعار قدما معلوم میشود جیرہ مطلق غذا یا پول آن بودہ کہ روزانہ بہ کسی دادہ میشد و در تکلم ہم جیرہ خوار مطلق راتبہ خوار است اما ممکن است مجاز باشد۔ "نوکری جیرہ و مواجب تاج سر آقا است" مثل است۔
جیزو	فا۔ (ج ی ز و) سم۔ خارپشت۔ (نث وشع) السامی فی الاسامی در معنی قنفذ۔ مہذب الاسماء لفظ جز نوشتہ شاید ہر دو مستعمل بودہ۔
جیش	ع۔ (ج ــ ی ش) سم۔ لشکر۔ (عا) جیوش جمع است بایای اعرابی (ج ی ش) بزبان

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری۔ (مص) مصدر (سم) اسم (ما) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر۔

اطفال شاش و پرستاران اطفال در حرف زدن با اطفال جای شاش جیش گویند - (عا) - ریشهٔ جیش عربی در اوستا جیش ([illegible]) و در سنسکریت جی (जि) بمعنی فتح کردن موجود است -

جیغ ع - (ج یٖ غ) سم - بانگ و فریاد - (عا) مثال - از جیغ فلان نزدیک بود گوشم کر شود
جیغ و ویغ همان جیغ است با تابع مهمل -

جیغه / **جیقه** فا - (ج یٖ غ ۂ) سم - زیوری است مرصع که پادشاهان به کلاه یا دستار خود میزنند و اغلب بلندتر از کلاه و دستار است - (عا) مثال - اطرافیان شاه به جیغهٔ قبلهٔ عالم قسم میخورند - در سنسکریت شیکها (शिखा) است -

جیفه ع - (ج یٖ ف ۂ) سم - مردار بوگرفته - (عا) مجازاً در مال دنیا استعمال میشود -

جیک فا - (ج یٖ ک) سم - (۱) آواز مرغان کوچک (عا) مکرر (جیک جیک) هم استعمال میشود و با لفظ کردن - (۲) طرف گود استخوان بجول (تک قزوین)

جیلان (ج یٖ ل ـَ ن) عم - (معرب گیلان) نام ولایتی است در شمال غربی ایران که رشت شهر معظم آن است - (ج)

جیم ع - (ج یٖ م) سم - (۱) نام یکی از حروف تهجی که در جمل ابتثی عربی حرف پنجم است و در ابتثی فارسی حرف ششم و در جمل ابجدی حرف سوم - (۲) شتر سخت آرزومند ضراب (عل)
جیم شدن - فرار کردن پنهان و غایب شدن بطور مخفی (تک) -
جیم فارسی - نام حرف (چ) فارسی است که در عربی نیست - (عل) -

جیمناستیک (ج یٖ م ن ـَ س ت یٖ ک) سم - منسوب به ورزشهای پهلوانی (عا) -
این لفظ انگلیسی (gymnastic) است -

جیوش ع - (ج ۮ ی ۏ ش) سم - (جمع جیش) لشکرها - (عل) -

جیوه فا - (ج یٖ و ۂ) سم - فلزی است مایع سفید رنگ و سنگین - (عا) -
این لفظ مبدل ژیوه است که از آن لفظ زیبق معرب شده است -

جیّد ع - (ج ـَ ی یٖ د) سم - نیکو و سره - (عل) -

حلّ رموزی که درین کتاب استعمال شده

(عر) عربی — (فا) فارسی — (تر) ترکی — (عا) عام در تکلم و نثر و نظم — (نث) زبان نثری

(شع) زبان شعری — (تک) زبان تکلمی — (عل) زبان علما — (زن) زبان زنان — (با) زبان بازاری

(مص) مصدر — (سم) اسم — (می) ماضی — (مع) مضارع — (فل) اسم فاعل

(مل) اسم مفعول — (مر) امر — (اص) اسم مصدر — (ط) طبی — (ج) جغرافی — (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

حروف اعراب از اوستا وغیره

(ــَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه — (ــُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه — (ــِـ) کسره و همزهٔ مکسوره — (ـــ) آ

(ــو) واو اعرابی — (ی) یاء اعرابی

(ـــ) آ (ــو) واوِ اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

حرف (چ)

چ فا۔ (چ ءِ) اسم۔ (۱) نام حرف هفتم از حروف تهجی فارسی است۔ (عا) این حرف مبدل به حروف قریب المخرج خود مثل کاف و شین میشود مثل پوچ و پوک۔ و هیچ و هیش یا در تکلم جای هیچکس هیشکس هم گفته میشود۔ شیخ ژنده پیل هم در نظم خود استعمال کرده که گوید۔ هر که آمد هر که آید میرود * این جهان محنت سرائی بیش نیست۔ احمد جامی ترا پندی دهد * آخرت را باش دنیا هیش نیست این تبدیل سماعی است قیاسی نیست۔ این حرف یکی از حروف چهارگانۀ مخصوص فارسی است که در عربی تلفظ ندارد و باقی پ۔ ژ۔ گ۔ است در پهلوی (۹) و اوستا (۳) و سنسکریت (آ) هم بوده۔ حرف (چ) گاهی در آخر کلمه زاید میشود اما مخصوص شعر است مثل نیچ مزید فیه نی و ناچ مزید فیه نای۔ مثال اول از استاد عنصری۔ سنگ بی نیچ و آب بی زایش * بهتر از جاهلی به آرایش۔ مثال دوم شعر۔ هزار ناله ز دم بی گل رخت در باغ * بدرد دل که شنیدم فغانی از ناچ۔ حرف (چ) در معرب شدن لفظ تبدیل به صاد (مهمله) میشود مثل صرم معرب چرم و صنج معرب چنگ که سازی است۔ (۲) کلمه استفهام است که پرسش از چیزی بی جان میکند مثل چه گفت مقابل که گفت که پرسش از جاندار است۔ (عا)۔ (۳) کلمه سبب و علت است۔ (عا) مثال۔ رفتنم به شهر میسر نبود چه من بیمار بودم۔ این لفظ را اکنون در کتابت با هاء زاید (چه) مینویسند لیکن در کتب خطی که پیش از سلطنت تیمور (قرن هشتم) نوشته شده بدون هاء زاید نوشته میشد مثل لفظ "که" که اکنون با هاء زاید نوشته میشود و در قدیم بدون هاء (ک) وگاهی با یاء زاید (کی) نوشته میشد۔

چائی فا۔ (چ سہ ءِ ی) اسم۔ برگ درختی است که دم کرده بطور مفرح ودوا نوشند۔ (عا)۔ این لفظ چینی است که از قدیم در فارسی آمده و تلفظ اصل چینی آن چا است و معرب آن صای و شای۔

چائیدن فا۔ (ج سـ ءی د ـ ن) مص۔ سرما خوردن۔ (عا) مشتقات هم استعمال میشود۔

چابک فا۔ (ج سـ ب ـ ك) اسم چست و چالاک و تند در حرکت آوردن لوازم کار (عا)۔ در پهلوی چاپوک (۹۱۵۹) بوده۔

چابک پا۔ کسی که برای انجام کار خود تند و درست راه میرود۔ (عا)۔ **چابک قدم** همان است (عا)

چابک دست کسی که در انجام کاری دست خود را خوب و بجا در کار میآورد۔ (عا)

چابک سوار۔ کسی که در نکات سواری استاد است۔ (عا)

چابکی۔ (۱) چستی و چالاکی۔ (عا)۔ (۲) اسبی که در حرکت چابک است۔ (شع)

در هندوستان لفظ چابک را بمعنی تازیانه هم استعمال میکنند گویا مجاز است بمناسبت آلت بودن تازیانه برای چابکی اسب۔

چابوک فا۔ (ج سـ ب ـو ك) اسم۔ مزیدٌ فیه چابک است (ببینید) (شع) اسدی:۔

چه چابوک دستی است بازی سگال ✤ که در پرده داند نمودن خیال۔

چاپ فا۔ (ج سـ پ) نسخه یا نسخ متعدده از یک نوشته یا صفحه یا صفحات متعدده انیک تصویر با صنعت مخصوصه ای که در زمان ما رایج است برداشتن۔ اغلب با لفظ کردن (چاپ کردن) و نمودن و گاهی با مصدر زدن استعمال میشود و الفاظ دیگر چاپ طبع (عربی) و باسمه (ترکی) است۔ در زمان ما چاپ سه قسم است (۱) سنگی که روی کاغذ با مرکب مخصوص نوشته روی سنگ برمیگردانند و آن سنگ را زیر چرخ گذاشته روی آن مرکب مخصوص مالیده کاغذ بر آن گذاشته با چرخ فشار میدهند آنچه بر سنگ است روی کاغذ چاپ میشود باز مرکب بر سنگ مالیده کاغذ دیگر روی آن گذاشته چاپ کنند و هکذا۔ (۲) حروفی که حروف ساخته از فلز را پهلوی هم روی تخته فلزی می چینند بطوری که کلمات از آنها مرتب شود و بر آنها مرکب مالیده میان چرخ میگذارند و به ترتیبی که در چاپ سنگی شرح دادم چاپ میکنند۔ (۳) عکسی که عکس نوشته یا تصویر برداشته میان چرخ میگذارند و بر آن مرکب مالیده بطوری که در چاپ سنگی شرح دادم چاپ کنند۔ لفظ چاپ ماخوذ از لفظ چاو چینی است چه این صنعت در چین خیلی قدیم است۔ کیخاتو خان پادشاه چنگیزی ایران در عشر آخر قرن هفتم هجری اسکناس چاپ کرده از چین طلبیده در ایران بنام چاو رواج داد شکل اسکناس مذکور مستطیل بوده بر دو طرف آن شهادتین مرقوم و در وسط دایره ای بوده دارای چند کلمه بخط چینی و مبلغ آن اسکناس بخط فارسی۔ اسکناس ها از نیم درمی تا ده درمی بوده۔ چون

ترقیح آن اسکناس از روی قانون صرافی این زمان نبوده باعث تولید اشکالات شد وکیخاتو خان
آن را منسوخ نمود ۔ در اروپا صنعت چاپ ساکوتا مبرگ (۱۳۹۷ - ۱۴۶۸ م) اختراع نمود حالا
قریب دویست سال است که ممالک دیگر آسیا از اروپا آموختند ۔ لفظ چاپ مجازاً در مبالغه
و دروغ استعمال میشود که مبالغه تشبیه به چاپ کردن شده که از یک صد و هزار ساختن است ۔ در این
صورت مصدر زدن (چاپ زدن) استعمال میشود ۔ چاپ و چوپ همان چاپ است و چوپ تابع
(عا) "که خدارا به این وده راچاپ" مثل است ۔

چاپچی ۔ (۱) کسی که طبع میکند ۔ (عا) (۲) کسی که دروغ میگوید و مبالغه میکند ۔ (عا) ۔

چاپخانه ۔ عمارتی که در آن چیزها چاپ میشود که نام دیگرش مطبعه است (عا) ۔

چاپاتی فا ۔ (چ ـ پ ـ ت ی) اسم ۔ نان فطیر نازک که خمیر آن را با دست پہن سازند ۔
(شع) سوزنی ۔ غلام گنبد کاکی و قبه های تنک ؛ رخ چهره چاپاتی ولب گرده ۔
رشیدی گوید ۔ الف در لفظ چاپاتی در ضرورت شعری آمده و اصل چپاتی است ؛
چه چپات بمعنی ضرب است که خمیر نان مذکور با ضرب دست پہن میشود ۔

چاپار تر ۔ (چ ـ پ ـ ر) اسم ۔ قاصدی که کاغذها و امانات مردم را از جائی به جائی
میرساند ۔ نیز اداره از دولت که کاغذها و امانتهای مردم را از جائی بجائی میرساند
و نام دیگر چاپارپست است ۔ (عا) ۔

چاپارچی کسی که کاغذها و امانات اداره پست را از جائی به جائی می برد ۔ (عا) ۔

چاپارخانه ۔ اداره پست در شهر و محل اقامت قاصدان و سواریهایشان در راهها ۔ (عا)

چاپلوس فا (چ ـ پ ل و س) اسم متملق و مزاج گو ۔ (عا) چاپلوسی ۔ تملق و مزاجگوئی ۔ (عا)
مخفف آن چپلوس است ۔ (شع) ۔

چاپوغ (چ ـ پ و غ) اسم ۔ آن قطعه از لباس که بر پهلو واقع است که از بالاتنگ و از
چاپوق پائین گشاد است و نام های دیگرش تیریز و ترتیج است (عا) اگرچه ظاهراً این
لفظ ترکی بنظر میآید لیکن در کتب لغت ترکی نیست و اگر فارسی است با غین صحیح است
و با قاف غلط مشهور ۔

چاپول فا ۔ (چ ـ پ و ل) اسم ۔ زدن دو کف دست بهم بطوری که آواز برآید که الفاظ
دیگرش دست زدن و کف زدن و دستک زدن است (تنک اصفهان) ۔

چاپیدن تر (چ ســ پ ی د ســ ن) اس - غارت کردن (عا) مشتقات ہم استعمال میشود .

چاتمه (چ ســ ت م ہ) اسم . تفنگهائی که ته شان روی زمین وسرها بہم متصل ایستاده اند بطوری که از آنها شکل مخروطی پیدا میشود واین کار را چاتمه کردن و زدن گویند (عا) اشال . در زمان سلطنت قاجاریه در خانهٔ اعیان چند سرباز و چاتمه موجود بوده .

چاچ فا . (چ ســ چ) اسم . نام شهری از توران که در آن کمان خوب ساخته میشد ومعرب آن شاش است . (ج) فردوسی . ہر آنگه که چاچی بزه درکشم * ستاره فروریزد از ترکشم .

چاچله تر . (چ ســ چ ــ ل ہ) اسم . پاپوش . (شع) اسود . کبر کردندی ہمه برکتف شان نی کوروین + صد جستندی ہمه در پای شان نی چاچله . ایضاً فلکی . ببکه کند بچشم ہمر بُرد درو درگه تو بر + صاحب چاچ دکاشغر خدمت کفش و چاچله .

چاچول باز و چاچول باز فا . (چ ســ چ و ل) کسی که باز بان چرب ونرم مردم را فریب میدهد (تک) .

چادر فا . (چ ســ د ســ ر) اسم . (۱) پارچه ایست عریض وطویل که زنها آن را سر میکنند یا رختخواب در آن می بندند . آنچه زنها در خانه سرمیکنند چادر نماز نامیده میشود چه اغلب با همان نماز میخوانند و آنچه رختخواب در آن بسته میشود چادرشب خوانند . لیکن در ایران امروز در طهران وشیراز باضم دال تلفظ میشود و در اصفهان باکسر دال وصحیح همان فتح دال است که تمام شعرای قدیم با فتح دال قافیه بسته اند و تلفظ هندیان ہم با فتح است اگرچه در ہند چادر ہر جامهٔ طویل وعریض است ومخصوص بزن یا رختخواب نیست . (عا) . درسنسکریت چهده (छद) بمعنی پوشانیدن است . باضم اول بمعنی خیمه است لیکن دراین صورت ترکی است اگرچه در ترکی با دال است . (عا) «مستوری بی بی از بی چادری است» مثل است .

چادرنشین - ایل - (عا) .

چار فا . (چ ســ ر) اسم . (۱) (مخفف چاره) تدبیر و علاج . (عا) . (۲) (مخفف چهار) عدد قبل از پنج و بعد از سه . (عا) (۳) داش که کورهٔ کوزه وخشت وغیره پزی است . (شع) جہانگیری .

چار ابرو . مجاز معشوقی که بر پشت لبش موی کمی باشد . (عا) .

چار ارکان . عناصر اربعه . (عل) .

چار آیینہ ۔ چہار تختۂ آہنی بود کہ روی زرہ بر سینہ برای جنگ می بستند۔ (عا)۔

چار بالش ۔ چہار تکیہ بود کہ سلاطین و امرا وقت نشستن بر اطراف خود میگذاشتند دو پشت سر و یکی بر طرف راست و یکی بر طرف چپ۔ (عا)۔

چار پا ۔ حیوانی کہ بر چہار دست و پا راہ میرود و بیشتر در حیوان بارکش مثل خر و استر و اسب استعمال میشود۔ (عا)۔ در پہلوی چار پائی (٩ لد ا ں ے) و در سنسکریت چتوش پاد (चतुष्पाद) است۔

چار پارہ ۔ (۱) چہار قطعہ از یک چیز۔ (عا)۔ (۲) چہار دانہ بزرگ از ساچمہ کہ در تفنگ یا فشنگ پر کنند۔ (عا)۔ مثال بمن دیروز با چار پارہ یک آہو زدم۔ (۳) قسمی از ساز۔ (نث و شع)۔

چار پہلو ۔ شکم پر از طعام و خواب چار پہلو خواب با شکم پر از طعام (شع)۔ صائب۔ زود در گل می نشیند کشتی سنگین در آب + چار پہلو سیکنی خود را از آب و نان چرا۔

چار تار و چار تا ۔ سازی کہ دارای چہار تار است۔ (شع) سلمان۔ طبع گیتی راست شد در عہد تو زان سان کہ باز + نشنود صوت مخالف ہیچکس زین چار تار۔ در شعر مذکور گیتی کہ مرکب از چہار عنصر است تشبیہ بہ ساز چار تار شدہ۔

چار تکبیر زدن ۔ مجازاً ترک کردن و مردہ پنداشتن چہ در نماز میت فرقہ اہل سنت اسلام چہار تکبیر است۔ (نث و شع) انوری۔ بختش زغم کان و دریا را + چار تکبیر گفتہ و سہ طلاق۔

چار چار ۔ (۱) چہار روز از آخر چلۂ بزرگ و چہار روز از اول چلۂ کوچک زمستان کہ در آن ہشت روز ہوا خیلی سرد است۔ (عا) (۲) ہرزہ و بیہودہ گفتن (شع) منوچہری۔ تا بر کسی گرفتہ نباشد خدای خشم + پیش تو ناید و نخند با تو چار چار۔

چار چشم ۔ سگی است کہ بالای ہر چشمش نشان بشکل چشم است۔ (عا)۔ در اوستا چتہر و چشمہ ([illegible]) بہمین معنی موجود است۔

چار چوب ۔ چہار چوب اطراف در۔ (عا)۔

چار خم ۔ (۱) بندی است از کشتی گیری۔ (عا)۔ (۲) محکم کشیدن کمان تا گوش۔ (شع) طغرا۔ بیک خمی ز کمان دو ابروت مردم + کرشمہ ات اگرش چار خم کند چہ علاج۔

چار دوال ۔ آلت راندن چار پا و آن دارای چہار تسمہ و زنجیر و حلقہ ہا و دستہ است بہ این طور کہ

بردسته که بقدار یک وجب است زنجیری بسته است و برآن زنجیر حلقه ها است و برآن زنجیر چهار دوال آویخته است۔ چاروادار هر وقت چار دوال را تکان دهد آوازی میدهد که چارپا را بسرعت میاورد و اگر موافق خواهش چاروادار تند رفت باآن دوالها او را میزند۔ (عا)۔ مثال شعری از رضی نیشاپوری ۔ آن خداوند که همواره همایون صیتش + هفت اقلیم همی پردبی چار دوال۔

چار زانو زدن یا نشستن ۔ بطوری نشستن که زانوها بطرف یمین و یسار باشد و میان آنها طول یک ساق فاصله باشد مقابل دوزانو نشستن که زانوها را بطرف جلو جفت کرده نشستن است۔ (عا)۔

چارسو ۔ آن جای از بازار که محل تقاطع چار بازار باشد ۔ (عا)۔

چارشانه ۔ آدم قوی هیکل ۔ (عا)۔

چارضرب ۔ (۱) نوعی از ذکر صوفیان ۔ (عا)۔ (۲) نوعی از ساز زدن ۔ (عا)۔

چارطاق و چارطاقی ۔ (۱) گنبد کوچکی که دارای چهار ستون است و اغلب روی قبرها است ۔ (عا)۔ (۲) قسمی از خیمهٔ کوچک ۔ (شع)۔ نظامی ۔ فلک بر زمین چارطاق افکنش + زمین بر فلک تیج نوبت زنش ۔

چارقب ۔ قسمی از لباس سلاطین توران و در ایران هم مروج بوده ۔ (شع)۔ شفیع اثر ۔ دامن آلوده مکن چارقب هستی را + جامهٔ عاریه را پاک نگه باید داشت ۔ لفظ قب عربی است و بمعنی پارهای درون جیب پیراهن ۔

چارقد ۔ پارچهٔ چارگوشی که زنهای ایران برای پوشیدن موسری کنند ۔ (عا)۔ چون پارچهٔ مذکور مربع است هر ضلع آن تشبیه به قد آدم شده چارقد نامیده شد ۔

چارگامه ۔ اسب راهوار (شع)۔ خاقانی ۔ ساقیا اسب چارگامه بران + تا رکاب سه گانه بستانیم ۔

چارگاه ۔ نوائی است از موسیقی ۔ (عا)۔

چارگوشی ۔ صراحی چهار پر ۔ (شع)۔ شهید:۔ چارگوشی و چارگوشهٔ باغ + گر بدست آیدت فرو مگذار ۔

چارمیخ ۔ نوعی از سیاست قدیم بوده که مقصر را خوابانیده چهار دست و پای او را به چهار میخ می بستند ۔ (عا) ۔

چار و چدر ۔ (مخفف چاره و چدر) چاره و علاج ۔ لفظ چدر بهمان معنی چاره و از توابع است

(عا) زبان علما زن (ز) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع ۔

که علیحده استعمال نمی شود. (شع) قریع الدہر- او چار بکار من چو در کرد + چارو چدرازکس نخواهم

چاروادار. (مبدل چارپادار) کسیکه حیوانات بارکش را میراند. وچاروا مبدل چارپا است. (عا)

چاریار. چهار خلفاء راشدین رض. (عا).

چاریک. یک حصه از چهار حصهٔ چیزی. (عا).

چارق تر. (چ- ا- ر- ق) اسم. قسمی از کفش است که تسمه دارد. (شع).

چارک فا. (چ- ا- ر- ک) اسم. (۱) (مخفف چاریک) یک حصه از چهار حصهٔ هر چیز خصوصا چهاریک من که وزنی است (عا) (۲) چاوش. (شع، نزازی قهستانی. بیکدم هردو تن یک جابجستند + چوچارک چوب در بیچاره بستند. در سنکریت هم چاره (चार) بمعنی چاوش است.

چارو فا. (چ- ا- ر- و) اسم. مرکب از آهک و خاکستر و گیاهی است که در ساختن حوض و آب انبار و امثال آن بکار میرود و اکنون معرب آن صاروج در تکلم بیشتر استعمال میشود. (عا). سارو مبدل آن است.

چاروق تر. (چ- ا- ر- و- ق) اسم. چارق (به بینید). (شع).

چاره فا. (چ- ا- ر- ه) اسم. تدبیر و علاج. (عا). بیشتر با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود. این لفظ در پهلوی چارک (چارک) و در اوستا چارا (چارا) بوده. در سنکریت او په چاره (उपचार) بهمان معنی است.

چاره جو و چاره ساز و چاره گر. کسی که تدبیر و علاج کاری را میکند. (عا).

"چو در طاس لغزنده افتاد مور + رهاننده را چاره باید نه زور" مثل است.

چاشت فا. (چ- ا- ش- ت) اسم. غذای قبل از ظهر تا ظهر و مجازا وقت آن غذا (عا). ریشهٔ این لفظ همان ریشه چاشنی است. (به بینید).

چاشته. همان چاشت است. در پهلوی هم چاشت (چاشت) است.

"دو گوسفند امام رضا را هم تا چاشت نمی چراند" مثل است.

چاشته بند. سفره ای که در آن چاشت خود را بصحرا می برند. (عا).

چاشنی فا. (چ- ا- ش- ن- ی) اسم. (۱) چشیدن اندک از چیزی برای دریافتن مزهٔ آن (عا) در تکلم عموما با لفظ دیدن استعمال میشود لیکن در شعر با کردن و گرفتن و برگرفتن و دادن

ہم استعمال میشود چنانچہ نظامی گوید۔ نخست از ہمہ چاشنی برگرفت + دران چاپکی ماندہ خسرو شگفت
لفظ چاشنی مجازاً در چیزاندک چشیدنی ومزۂ آن ہم استعمال میشود (عا) مثال۔ آش پز چاشنی
خورش رانزد من آورد چشیدم ترش بود۔ مثال دیگر۔ چاشنی خورش پریروز ہنوز در بن دندان
من ہست۔ درقدیم چاشنی مجازاً دراندک کشیدن تیغ وکمان وزدن طبل ہم استعمال میشد چنانچہ
امیرخسرو گوید۔ چون چاشنی کنید نخستین دمامہ را + از آہ سینہ گرم وپس از دیدہ ترکنید۔
وصائب گوید۔ کمان نازتورا ہرکہ چاشنی کرد است + کمان سخت فلک راکبادہ میداند۔
ایضاً صائب۔ خضراگر چاشنی تیغ شہادت میکرد + زاب حیوان بلب خشک قناعت میکرد
لفظ چاشنی وچاشت و
چشتہ ہمہ از ہمان ریشہ چاشن اوستا است۔ این لفظ در اوستا چاشن ([illegible]) است۔ درسنسکریت چش ([illegible]) بمعنی خوردن است
چاشنی گیر۔ نوکری کہ غذای ارباب راپیش از خوردن اومی چشد تامبادا زہردران باشد (شع)۔

چاق تر (چ سـ ق) اسم۔ (۱) تندرست (عا) مثال۔ بعد از یک ماہ مرض حالا چاق شدم۔
(۲) فربہ وکلفت از انسان وحیوان۔ (عا) مثال۔ فلان پارسال لاغر بود امسال چاق
شدہ۔ (۳) تر وتازہ اما مخصوص دماغ است۔ چنانکہ درمقام احوال پرسی میگویند دماغتان
چاق است۔ (عا) دماغ کسی چاق بودن مجازاً بمعنی مالدار بودن استعمال میشود چنانکہ گوئیم۔ فلان
این روزہا دماغش چاق است۔

چاق وچلہ۔ ہمان چاق است وچلہ تابع۔ (تک)۔

چاقولی۔ بچۂ چاق وفربہ (تک اصفہان) چاقلو۔ بچہ یا حیوان چاق (عا)۔ لفظ چاق در
ترکی بمعنی وقت وصحت ونغز واندک وآواز رحم وامر بہ گزیدن ونیش زدن وچغلی کردن است۔

چاقچور (چ سـ ق چ ۆ ر) اسم۔ لباسی است مخصوص پای زنان کہ از پنجۂ پا تاکریا تا
وسط ساق پارامی پوشاند ودر مفصل پا وساق چین دارد۔ زنہای شہرہا وقت بیرون
رفتن از خانہ آن رامی پوشند کہ پا پیدا نباشد لیکن اکنون از تقلید اروپا بیشتر آنہا بیرون خانہ عوض
چاقچور جوراب ساق بلند میپوشند۔ (عا) گویا درقدیم مردہا ہم قسمی از چاقچور برای محافظت پا می پوشیدند
کہ اکنون متروک است۔ لفظ چاقچور ترکی بنظرمی آید لیکن درکتب لغت ترکی نیست۔ چاقشور
وشاقشور مبدل چاقچور است۔

چاقشور (چ سـ ق ش ۆ ر) اسم۔ چاقچور را ببینید)۔ (عا)۔

(سـ) فتحہ وہمزۂ مفتوحہ (ـُ) ضمہ وہمزۂ مضمومہ (ـِ) کسرہ وہمزۂ مکسورہ (سـا) آ (ۆ) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

چاقو ترـ (چ ـ ق و) اسم۔ آلت بریدن چیزها که دارای دسته و تیغه است و تیغه اش تاه شده در میان دسته جا میگیرد۔ (عا)۔ در واقع چاقو قسمی از کارد است
و در زبان پهلوی آنرا هم کارد (ܣܟܝܢܐ) میگفتند و در اوستا کرِتا [illegible]
در فارسی اسلامی برای قسمی از کارد لفظ چاقوی ترکی را گرفتند چنانچه در پهلوی لفظ سکینای سریانی
را برای قسمی از کارد گرفته بودند۔ چیقو مبدل چاقو است و چقو مخفف آن لیکن هر دو مخصوص
شعرـ "صد تا چاقو میسازد که یکیش هم دسته ندارد" مثل است در مقام بیان دروغگوئی کسی۔

چاک فاـ (چ ـ ک) اسم۔ (۱) شکاف و دریدگی در لباس۔ در تکلم بالفظ زدن و در شعر بالفظ
کردن هم استعمال میشود۔ (عا)۔ مجازاً بمعنی سپیده صبح که تشبیه به چاک جامه شده۔ (شع)۔
فردوسی۔ چنان کن که چون بردمد چاک روز + پدید آید از شرق گیتی فروز۔ ایضاً مجازاً بمعنی
دریچه ای که در میان در بزرگ مثل در قلعه در کاروان سرا باشد (نث و شع) جهانگیری۔
(۲) قباله و سند که مخفف آن چک است (شع) سنائی۔ گرچه ستد زمانه چک چاکری زما بجو آتش
نخست در شکن چاک و چک زنیم۔ (۳) صدای زدن شمشیر و تبرزین و مانند آنها۔ (شع)۔
فردوسی۔ ز چاک تبرزین و جز کمان + زمین گشت گردان تر از آسمان۔ مکرر چاک چاک
هم استعمال میشود۔ (۴) در زبان ولایتی مازندران دو طرف رودخانه که پر از سنگ
و ریگ و شن است که در موقع زیادتی آب زیر آب میرود و در غیر آن خشک است چون
زبان ری قدیم و مازندران نزدیک هم بوده از این لفظ در فارسی طهران یک مثل مانده "زد به چاک"
یعنی خود را به چاک رودخانه زد و غائب شد۔ (شع)

چاکاچاک۔ (۱) صدای زدن شمشیر و مانند آن (شع)۔ (۲) شکاف بسیار در لباس۔

چکاچاک۔ مخفف چاکاچاک است (شع)۔ اسدی۔ چکاچاک برخاست از گرز و خود
ز شل و تیر پیوسته چون تار و پود۔

چکچاک۔ مخفف چکاچاک است۔ (شع)۔ اسدی۔ ز چکچاک گرز و ز شبشاب تیر +
برآورد از جان دشمن نفیر۔

چکچک۔ مخفف چکاچاک است۔ (شع)۔

چاکانیدن فاـ (چ ـ ک ـ ن ی د ـ ن) مص۔ خالی کردن (شع)، فرخی۔ پیش سائل
زر به چاکاند بهنگام جواب + پیش نحوی موی لشکافد بهنگام سؤال۔

چکانیدن. مخفف آن است.

چاکر فا. (چ سـ ک سـ ر) اسم. کسیکه با گرفتن حقوق خدمت به دیگری کند که الفاظ دیگرش نوکر و مستخدم و خادم است. (عا). اگرچه این لفظ در تکلم ایران با کسر کاف است در اشعار قدما با فتح آن آمده است. در سنسکریت چاکریکه (चाकरिका) بمعنی نوکری که مخصوص چکره (چرخ) یعنی ارابه است و شاید در فارسی هم همان طور بوده بعد عمومیت پیدا کرده یا این که از ریشهٔ چاغرد (ma sa na ll ۱ ـ) اوستا است بمعنی عامل. در سنسکریت کیم کر (किंकर) بمعنی چاکر است و معنی لفظیش هرکار کننده. در سنسکریت کر در آخر لفظ بمعنی کننده هم میآید و در اوستا گاهی کر و گاهی به تبدیل کاف به خ (خر) بهمان معنی میآید که در فارسی بیشتر تبدیل به گر شده مثل ستمگر پس ممکن است لفظ چاکر بمعنی هرچه کننده باشد مثل کیم کر سنسکریت.

چاکوچ فا. (چ سـ ک لی چ) اسم. چکش که آلت کوبیدن میخ وغیره است (شع) پوربهای جامی. بر دیده زد به چاکوچ دشنام و میخ چوب + اهل جرین را زمین دیسار نعل.

چال فا. (چ سـ ل) اسم. (۱) گودال مانند چاه کم عمق که عموماً خشک باشد مثل پا چال که گودال جای پای جولاهه است و مثل سیاه چال که نام دیگر محبس است. و مثل یخ چال که جای انبار کردن یخ است. و چال قمار هم در قدیم بوده که قمار بازان در آن پنهان قماری باختند. (عا). (۲) آشیانهٔ مرغان (شع) ملک قمی در رفتن روز و آمدن شب. سیه مست مرغی در آمد بچال + زرین بیضه بنهفت در زیر بال. (۳) مرغی است که نام دیگر کبک است و قسم بزرگ آن کبک دری و خرچال گفته میشود (شع) نظامی در فال زدن اسکندر برای جنگ با دارا. دو کبک دری دیده بر خاره سنگ + به آئین کبکان جنگی بجنگ. یکی را نشان کرد بر نام خویش + بر او بست فال سرانجام خویش. دگر مرغ را نام دارا نهاد + بر آن فال چشم آشکارا نهاد. همان مرغ شد عاقبت کامگار + که بر نام خود فال زد شهریار. چو فیروز دید آنچنان حال را + دلیل ظفر یافت آن فال را. از لغت الفرس اسدی معلوم میشود چال غیر از کبک است که مینویسد "چال مرغی باشد چند زاغی و گوشتش بطعم گوشت بط باشد شاه سار گفت. چو باز را بجند باز دار مخلب و پر + بروز صید بر و کبک راه یابد و چال". در سنسکریت هم چاله (चाटक) نام مرغی است. (۴) اسب خصوص آنکه مویش سیخ و سفید باشد (شع) اثیر اخسیکتی. در سر گرفته با لقط کلک اصفرت + گلگون آسمان هوس چال و ابرشی

چاله ـ همان چال است. نیز گودالی که درآن آب کثیف حمام ذخیره آن جمع میشود ـ (عا) «از چاه بیرون آمد و در چاله افتاد» مثل است ـ

چالاک فا ـ (ج ـ ل ـ ک) اسم. لاچست و چابک و تند درکار (عا) ـ (۲) جای بلند و مرد بزرگوار ـ (شع) ـ عنصری ـ ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک + ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک ـ (۳) دزد آدم کش ـ (شع) عنصری ـ گفت کاین مردمان بی باکند + همه همواره دزد و چالاک اند ـ در اردو چالاک بمعنی فریب دهنده است که از این معنی فارسی گرفته شده ـ

چالش فا ـ (ج ـ ل ـ ش) اسم ـ رفتار با ناز و نخوت در برابر حریف جنگی ـ (شع) ـ کمال الدین اسمٰعیل ـ چون مهر کند فلک سواری + از چالش لاشه خور چه خیزد ـ

چالشگر ـ کسی که چالش میکند ـ (شع) ـ احتمال میرود لفظ چالاک و چالش هردو ماخوذ از لفظ چال بمعنی رفتار باشد که استعمال خود چال بمعنی رفتار متروک شده و مشتقاتش مانده است چه در سنسکرت که رشتهٔ بسیاری از الفاظ فارسی را نشان میدهد لفظ چل (चल) بمعنی رفتار موجود است و در زبان اردو هم چال بمعنی رفتار هست که یا از سنسکریت آمده یا از فارسی ـ

چالیش فا ـ (ج ـ ل ـ ی ـ ش) اسم ـ مزید فیه لفظ چالش است (پہیتید) (شع) مولوی ـ این نظر با آن نظر چالیش کرد + ناگهانی از خرد خالیش کرد ـ

چالیک فا ـ (ج ـ ل ـ ی ـ ک) اسم ـ قسمی از بازی اطفال است که با دو چوب بزرگ و کوچک انجام میگیرد و نامهای دیگرش بازی الک دولک و پل چفته است (شع) مولوی ـ طفلی است سخن گفتن مردی است خمش بودن + تو رستم چالاکی نه کودک چالیکی ـ

چام فا ـ (ج ـ م) اسم ـ (۱) چم و خم ـ (شع) منجیک ـ گفتا مرا چه جان که به آرام نیستم + گفتم که زود خیز و همی گرد چام چام ـ خرامیدن بناز را ازین جهت چامیدن و چمیدن گویند که شخص در حالت ناز چم و خم میرود ـ (۲) گردونی که زارعان با آن غله را از کاه جدا میکنند ـ (شع) اکنون در اصفهان آن را چوم گویند شاید از باب تلفظ الف بواو که در تکلم عام است که نان را نون و جان را جون میگویند باشد ـ

چامه فا ـ (ج ـ م ـ ه) اسم ـ شعر خصوصاً غزل و چامه گو شاعر و خوانندهٔ شعر ـ (شع) ـ فردوسی ـ بدان چامه گو گفت ای ماهروی + بپرداز دل چامهٔ شاه گوی ـ

دفل (اسم فاعل) دل (اسم مفعول) دمر (امر) دامص (اسم مصدر) دط (طبی) دج (جغرافی) دعم (علم، نام شخص یا چیز معین)

بتان چامہ و چنگ بر ساختند + یکایک دل از غم بپرداختند ۔

چامیدن فا۔ (چ ـَ م یٰ د ـَ ن) مص۔ رفتار بناز (شع) رشیدی۔ چمیدن مخفف همین است

چامین فا۔ (چ ـَ م ی ن) اسم۔ بول و غایط و سرگین۔ (شع)۔ مولوی۔ بس کن کہ بر مرغ
ای پسر کی خوش خورد انجیر تر + شد طعمۂ طوطی شکر و ان زاغ را چامین خر۔
چمین مخفف آن است ۔

چانقی تر۔ (چ ـَ ن ق ی) اسم۔ صلاح و مشورت۔ (نش)

چانہ فا۔ (چ ـَ ن ہ) اسم۔ (۱) فک پائین کلہ کہ در عرف زدن و خوردن بحرکت میآید ازین جہت
چانہ زدن بمعنی زیادہ حرف زدن است ۔ و نامہای دیگرش فک اسفل و زنخ است (عا)
فرہنگ اظفری این لفظ را ترکی ضبط کردہ لیکن از فارسی بہ ترکی رفتہ چونکہ ریشہ اش در سنسکریت چیبوکم
(चिबुक) موجود است و در زبان انگلیسی ہم کہ پسر عموی فارسی است چین (chin) بمعنی چانہ

چانہ کسی لق بودن ۔ پرحرف بودن ۔ (تک) مثال ۔ فلان چانہ اش لق است ۔

چانہ کسی چائیدن یا یخ کردن ۔ قایل مقابلہ نبودن ۔ (عا) فلان چانہ اش میچاید یا یخ میکند
کہ نتواند مثل من کار بکند ۔ (۲) خمیر گلولہ کردہ برای نان پختن (تک) در تکلم چونہ یا و او تلفظ
کنند چنانچہ نان را نون و جان را جون گوئیم ۔

چاو (چ ـَ و) اسم۔ (۱) لابہ و زاری کردن باشد ۔ بوشعیب ہروی گفت ۔
ای عاشق مہجور ز کام دل خود دور + می نال و ہمی چاو کہ معذوری معذور ۔
چاو گنجشک کہ از اشکرہ بگریزد یا کسی بچہ اش برگیرد و بانگ ہمی از درد و از بیم کند آن آواز را
چاو خوانند ۔ گویند ہمی چاو د رودکی گفت ۔ مرغ دیدی کہ بچہ زو ببرند + چاو چاوان درست چونان
است" لغت الفرس اسدی ۔ (۲) نام اسکناسی بودہ کہ کیخاتو خان مغول میخواست در
ایران جاری کند پیش نرفت (نش و شع) ابن یمین ۔ روان شد خود از موکب شیخ عہد + رہی
ناروان ماند مانند چاو ۔ لفظ مذکور چینی است بمعنی چاپ بلکہ لفظ چاپ مبدل آن است
چون اسکناس مذکور چاپی بودہ و آن وقت در چین صنعت چاپ بودہ ۔

چاوش تر۔ (چ ـَ و ش) اسم۔ (۱) نقیب سپاہ و دربان (نش و شع) نظامی۔ خلیل از
خیل داران سپاہش + مسیح از چاوشان بارگاہش ۔ (۲) راہنمای قافلہ زوار ۔ (عا) با یک
واو نوشتہ میشود و با دو واو خواندہ میشود اما در شعر با یک واو و ضمہ جایز است چنانچہ در شعر مذکور نظامی

(ـَ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ـُ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ـِ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ـَا) آ (و) واو اعرابی (یٰ) یاء اعرابی ۔

چاولی فا. (چ سـ و سـ ل یـ) اسم. ظرفی بافته از نی یا مانند آن برای بیختن و پاک کردن غله (شع) ابواسحاق اطعمه. فرستاد و تزلق بر کاولی. که سازند بهر سپر چاولی

چاه فا. (چ سـ ه) اسم. گودالی که در آن آب زاینده باشد و مجازاً بی آب آن را هم چاه گویند (عا) مخفف آن چه است (شع) این لفظ در پهلوی چاه ([illegible]) و در اوستا چات ([illegible]) است.

امثال:- (۱) "چو می بینی که نابینا و چاه است + اگر خاموش بنشینی گناه است"

(۲) "از چاه در آمده در چاله افتاد" (۳) "چاه کن همیشه در ته چاه است". (۴) "خوش آن چاهی که آب از خود بر آرد" (۵) "چاه بکنده منارمی دزدد" (۶) "این چاه و این ریسمان" (۷) "همیشه دلو از چاه سالم بیرون نمی آید" (۸) "گر آب چاه نصرانی نه پاک است + جهود مرده میشوییم چه باک است"

چاه بابل - چاهی که در آن هاروت و ماروت محبوسند. (عا).

چاه بیژن - چاهی در توران که افراسیاب بیژن پهلوان ایرانی را در آن حبس کرده بود ورستم او را نجات داد. (عا).

چاه جو - قلابی که بدان چیزی را که در چاه افتد بیرون میاورند. (شع).

چاه ذقن و چاه زنخ و چاه زنخدان - مجازاً گود کوچکی که در چانه کسی باشد. (نث و شع).

چاه کن - (۱) کسیکه کارش چاه کندن است. (عا). (۲) مجازاً کسی که برای آزار دیگری مکر یا ظلم میکند. (عا).

چاه نخشب - چاهی که از آن المقنع ماه مصنوعی بیرون میاورده و نخشب شهری است در میان جیحون و سمرقند. موافق تاریخ المقنع در خلافت مهدی عباسی (قرن دوم هجری) ادعای الوهیت کرده خود و تابعانش در قلعه کش تلف شدند و خروجش از مرو بوده (نث و شع).

چاه یوز و چاه یوس - چاه جو (ببینید) (شع) یوز مبدل یوس است و یوس بمعنی تفحص و تجسس است.

چای (چ سـ ی) اسم. برگ درختی است که دم کرده مینوشند مفرح است و فواید بسیار دارد (عا). این لفظ ماخوذ از زبان چین است و معربش صای و شای است. این را چائی هم میگوئیم.

چایر فا. (چ سـ ی ء سـ) اسم. گیاهی است دارای ریشه قوی که زود باغ را

احاطه و خراب میکند۔ (عا)۔

چُبغُت فا۔ (چ مد ب غ ط ت) اسم۔ هر چیز پنبه آگنده چون لحاف و سوزنی که کهنه و فرسوده شده باشد (شع) طیان مرغزی۔ آن ریش نیست چُبغُت دلاله خانها است + وقت جماع زیر حریفان فکندنی است۔ این لفظ مخفف چبغوت است۔ مؤلف جهانگیری نویسد این لفظ از فارسی ترکستان است و از مردم جنوب بخارا و سمرقند تحقیق شده که این لفظ بتقدیم با بر غین است اگرچه اهل لغت آن را با تقدیم غین بر با ضبط کرده شعر مذکور را هم شاهد آورده اند۔
در فرهنگ اسدی طوسی چغبوت (با تقدیم غین بر باء) ضبط شده و معلوم میشود همان ماخذ فرهنگهای دیگر بوده من عین عبارت فرهنگ اسدی را در ذیل چغبوت نقل کردم ببینید۔

چبغوت فا۔ (چ مد ب غ و ت) اسم چبغت (ببینید) (شع)۔

چبیره فا۔ (چ مد ب ی ر ه) اسم سنجیده و جمع شده (شع) فردوسی۔ بفرمود شان تا چبیره شدند + هزبر ژیان را پذیره شدند۔

چپ فا۔ (چ مد پ) اسم (۱) دست یا پائی که کم قوة تر است و کمتر استعمال میشود بمقابل راست که دست یا پای قوی تر و مستعمل تر است۔ مجازاً هر حصه و طرف چیزی که مقابل آن است۔ (عا)۔ (۲) مکار و فریب دهنده (عا) مثال۔ روزگار با من چپ است۔ (۳) آدم احول که چشمش در حدقه درست قرار نگرفته۔ (عا) مثال۔ میگویند آدم چپ یکی را دو تا می بیند۔ (۴) برعکس و برخلاف۔ (عا) مثال۔ خواب زن چپ است۔

چپ افتادن۔ (۱) در طرف چپ افتادن چیزی۔ (عا) (۲) مخالف یا دشمن بودن (عا)

چپ انداز۔ (۱) مکار و فریب دهنده (شع) حاذق گیلانی۔ راست میگویم این شکایت نیست + نظر او بما چپ انداز است۔ (۲) بر پشت اسب رو بطرف پشت سر برگردانده تیر انداختن که نام دیگرش قیقاج است۔ (شع)۔

چپ تابیدن۔ مخالفت یا دشمنی کردن (عا)۔

چپ دادن۔ (۱) فریب دادن (شع) مولوی معنوی۔ گر بیان گیر و رنجاکش مر آن سوگند خواهی خوش + تو صیادی و ما صید چگونه چپ دهی ما را۔ (۲) ترک کردن و طرح نمودن۔ (شع) نظامی بسیار نگه کرد چپ و راست دلم + چپ داد بتان را و ترا خواست دلم۔

چپ و راست۔ دو حلقه یا قلاب که داخل هم شود نیز ریسمان ها یا تخته هائی که مانند حلقه ها یا قلابها داخل

هم است - (عا) بعضی از شعرا آن را مخفف کرده چپراس در شعر آورده‌اند چنانچه طاهر وحید گوید - از بسکه دست بر او بسینه دوخته ام + گمان برند که چپراس بر قبا دارم -

خود را بکوچه علی چپ زدن - تجاهل کردن - (عا) -

چپات فا - (ح - پ - ت) اسم - تپانچه است از این جهت نانی را که با زدن دست چانه اش پهن میشود چپاتی گویند - (شع) -

چپاندن فا - (چ - پ - ن د - ن) مص چیزی را در ظرف یا سوراخی بزور جا دادن (عا) مشتقات هم استعمال میشود -

چپانیدن فا - (چ - پ - ن ی د - ن) مص - چپاندن - (به بینید) (عا) مشتقات هم استعمال میشود -

چپاول تر - (چ - پ - و - ل) اسم - غارت کردن (عا) - در ترکی بمعنی فوجی است که برای تاختن معین نشده باشد -

چپان تر - (چ - پ - ن) اسم - لباس کهنه پنبه دار و چپانی آدم کهنه پوش و فقیر (شع) - فوقی یزدی - بحمدالله که چپانی و رندیم + اگر در یزد یا در ملک هندیم - مخفف هم استعمال میشود -

چپین فا - (چ - پ ی ن) اسم - سله باشد که از بید بافند چون طبقی فردوسی گفت - "بچپین در افگند ناگه سرش + همه نان کشکین به پیش اندرش" (لغت الفرس اسدی) -

چپ تو فا - (چ - ت و) اسم - به اصطلاح کشتی بانان خلیج تخته ای که روی تختهای اساس کشتی کوبند

چپر فا - (چ - پ - ر) اسم (۱) خانه ای که از علف و نی سازند که اکنون در تکلم کپر است (شع) (۲) دیواری که از علف و نی باشد (شع) پوربهای جامی - آب چون مردان جنگی در زره باغ چون دیوار شهر اندر چپر - و مجازاً مطلق حلقه چنانچه جامی گوید - چپر زده میدیدم دور تو حریفان آهی زدم و گفتم تخم چپری سوزد - با تشدید حرف دوم هم جایز است چنانچه در شعر جامی - (۳) پوست پارها که بند بافان و نوار بافان تارها را از میان آنها میگذرانند و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنها را میگردانند و این قسم بند و نوار را چپرباف گویند - (عا) - (۴) دیواری که در برابر قلعه از خاک و چوب برای تسخیر آن می ساختند - (شع) ابواسحاق اطعمه - رخنها در سور و باروی برنج آسان کنی + گر چو ما از تخته نان تنک سازی چپر - (۵) قاصدی که کاغذها و امانات مردم را از جائی بجائی میرساند - (عا) - و در این صورت ترکی است مخفف چاپار - (۶) قسمی از

پارچہ اریب بافتہ بودہ (شع)، قاری البسہ استعمال کردہ۔

چپسیدن فا۔ (چ ـَ پ س ی د ـَ ن) مص۔ مبدل چپیدن است (بہ بینید) (شع)۔

چپش فا۔ (چ ـَ پ ـُ ش) اسم۔ بزیکسالہ (عا)۔ مثال شعری از سوزنی۔ میش وبرہ و بچہ و شاک وچپش تو + بگرفت بیابان زوراد او زپہنا۔ رشیدی گوید در شعر پو پہا بضم دوم آمدہ لیکن در تکلم بالکسر است۔

چپغوش تر۔ (چ ـَ پ غ ـُو ل ـَ ش) اسم۔ جنگ باشمشیر (نث)، باقاف (چپقوش) ہم صحیح است

چپق تر۔ (چ ـُ پ ـُ ق) اسم۔ آلتی است برای کشیدن دود دارای دستہ ای کہ میانش سوراخ ووصل بہ سرچپق کہ عموماً ظرف گلی پختہ است میشود دیک طرف آن ظرف متصل بدستہ و در طرف دیگر تو تون ریختہ آتش میاہند تا بتدریج سوز د وو دود دہد۔ (عا)۔

چپکن فا۔ (چ ـَ پ ک ـَ ن) اسم۔ (مخفف چپ افکن) ایک قسم لباس نیم تنہ بودہ (شع)، قاری البسہ استعمال کردہ۔

چپلک فا۔ (چ ـَ پ ـَ ل ـَ ک) اسم۔ کسیکہ خود را بہ اعمال رذیلہ آلودہ کند (شع)۔ منوچہری۔ ہر کو بجز از تو بجہاں نداری بنشست + بیداد گر است وچپلک بخرد ولیس در سنسکریت چپلہ (चपल) ہمین معنی میاید۔

چپلوس فا۔ (چ ـَ پ ل ـُو س)، اسم۔ مخفف چاپلوس است (بہ بینید) (شع)۔

چپو (چ ـَ پ ـَ و) اسم۔ غارت (عا) این لفظ ماخوذ از چپاول ترکی است۔

چپہ فا۔ (چ ـُ پ ـُ) اسم۔ کف دست دشت وکف زدن (تک اصفہان) ور سنسکریت چپتہ (चपट) بمعنی کف دست ہست۔

چپی فا۔ (چ ـَ پ ی) اسم۔ سبد بافتہ از شاخہا است کہ دیوارہ اش بلند است۔ (تک مازندران)۔

چپیدن فا۔ (چ ـَ پ ی د ـَ ن) مص۔ جا گرفتن چیزی بزور با چیزی دیگر در ظرف یا جای تنک (عا)، مثال۔ در نمایش دیر وز جمعیت مردم بہم چپیدہ بودند۔

چپیہ (ح ـَ پ ی ی ـُ) اسم۔ دستمال بزرگی است کہ عربہا بجای کلاہ بر سر میگذارند وبر روی آن عگال (عقال) می بندند (عا)۔ این لفظ محرف از یک لفظ عربی شاید کفیتا است کہ خود عربہای عراق محرف کردند۔ در عربی عراق حرف کاف عموماً

(ـَ) فتحہ وہمزہ مفتوحہ (ـُ) ضمہ وہمزہ مضمومہ (ـِ) کسرہ وہمزہ مکسورہ (ـــ) آ (ـُو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی۔

مبدل بحرف چ میشود۔

چتر فا۔ (چ ــ ت ر) اسم۔ آلتی است بشکل نیم کرہ مجوف کہ شخص یا چیزرا از شعاع آفتاب وباران محفوظ میدارد (عا)۔ این لفظ در سنسکریت چھترم ( ) است شعرا چتر آبگون را برای آسمان وچتر زرین وچتر زر را برای آفتاب وچتر سیمابی وچتر سیمین را برای ماہ و چتر عنبری را برای شب وچتر کحلی را برای آسمان وشب استعمال کنند۔

چتر زدن۔ چیزی کہنی در ہوا باز شدن مانند چتر۔ (عا)۔

چتو فا۔ (چ ــ ت و) اسم۔ پردہ (شع) نزاری۔ وگر ریاحین چون دختران دامن کش گرفتہ گرد خوابین گل زرشک چتو۔

چچ فا۔ (چ ــ چ) اسم۔ چیزی پہن کہ از نی بوریا وامثال آن سازند وغلہ بدان افشانند وغلہ برافشان گویند" (شع) رشیدی۔

چچر فا۔ (چ ؛ چ ؛ ر) اسم۔ آلت تناسل بچہ (تک اصفہان)۔

چچک تر۔ (چ ؛ چ ــ ک) اسم۔ مخفف چچیک است بمعنی گل وآبلہ (شع) سوزنی۔ گل روی ترکی ومن اگر ترک نیستم + دانم ہمین قدر کہ بترکی است گل چچیک۔

چچلہ فا۔ (چ ؛ چ ؛ ل ہ) اسم۔ تکہٗ گوشت ورگی کہ بالای فرج زنان است (عا)۔

چچولہ فا۔ (چ ؛ چ و ل ہ) اسم۔ چچلہ۔ (بہ بینید) (عا)۔

چخ فا۔ (چ ــ خ) اسم۔ (۱) غلاف کارد وشمشیر وامثال آنہا۔ (شع) مختاری در صفت شمشیر زچرم کرگدن سازند دیشک پیل ازین پس چخ + کہ خام گاو وچوب بید خام آید نہبانش (۲) ستیزہ کردن (شع) درین صورت اسم مصدر چخیدن است۔ (۳) کوشش۔ (شع)۔ درین صورت ہم اسم مصدر چخیدن است۔ باکسر اول۔ لفظی است کہ با آن سگ را میرانند وبا لفظ کردن استعمال میشود (عا) مثال۔ سگ نزدیک آمدہ است چخ بکن تا برود۔

چخ چخی۔ (بافتح دو چ) بازیچہٗ اطفال است دارای دستہ دسری کہ ظرف کوچک بستہ میان تہی است ودران چند دانہ ریگ است وبچہا آن را تکان دادہ از صدای آن لذت می برند۔ (عا)۔

چخاچخ۔ بافتح ہر دو چ آواز ضرب شمشیر کہ از پی ہم زنند۔ (شع)۔

چخاخ فا۔ (چ ــ خ ا ــ خ) اسم۔ (۱) کیسہ گرد باشد کہ با خویشتن دارند از بہر درم وشانہ وبوشکور گفت۔ برد چخاخ من از جامہ من جامہ نبرد + جامہ از شرعہ بہ دندم

از اول تیر - چهل و پنج در دو سوزن و انگشتری ای + قلم و کارد و ببر داست یکی شوم و حقیر!
(فرهنگ اسدی طوسی). (۲) آلت فلزی که به سنگ خورده آتش میدهد که نام دیگرش آتش
زنه است. (عا). در این معنی مبدل از چقماق ترکی است.

چخمور فا. (چ سـ خ م ـُـ و ر) اسم. لوچ و دوبین (تک قزوین).

چخیدن فا. (چ سـ خ ی د سـ ن) مص (۱) ستیزه کردن (شع) انوری. شادمان باش ای
فلک قدرت خداوندی که هست + جای مغلوبی فلک را گر کنون با وی چخی.
(۲) کوشش کردن (شع) ناصر خسرو. چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی + گر
چون مردان همی در کار دین باید چخید. این لفظ مبدل چنیدن است که در اوستا
هم هست. مشتقات هم استعمال میشود. در سنسکریت چک (चक)
بمعنی مقابله کردن است.

چدار تر. (چ ـَـ د سـ ر) اسم. چیزی که از ریسمان و چرم سازند و دست و پای اسب و
استر بد نعل را بدان بندند. (عا).

چدروا فا. (چ ـِـ د ـُـ ر و سـ) اسم. دوائی است بسیار تلخ که نام عربیش صبر است. (ط)

چدن (چ ـُـ د سـ ن) اسم. فلزی است مرکب مثل برنج که از آن مجسمه وغیره میسازند
(عا). این لفظ فارسی نیست که در کتب قدما نیامده ممکن است از یک لفظ اروپائی
باشد. بکسر اول مخفف چیدن است. (شع) کسائی مروزی. به پیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن
چون اشک چشم عاشق گریان غمزده. گوئی که پر باز سفید است برگ او + منقار باز و لؤلؤ ناسفته
برچده. ایضاً منوچهری. در است ناخریده و مشک است رایگان + هر چند برفشانی و هر چند
برچنی. ایضاً فردوسی. گلستان که امروز باشد ببار + تو فردا چنی گل نیاید بکار.

چر فا. (چ ـُـ ر) اسم. آلت تناسل. (شع) حکیم سنائی. انچه دی آن پسر گرگ چر خور کرد
من ندیدم که در آفاق یکی لت کرد. در تکلم امروز اصفهان و جنوغ و بیابانک هم این لفظ
هست لیکن مخصوص آلت تناسل اطفال است مثل چچو. بافتح اول فعل امر چریدن است. نیز
با کلمه دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب میسازد مثل شب چر (عا).

چرچر. لوازم خوراک (تک) مثال. امشب در منزل فلان مهمانیم و چرچر مان را او است.
چراند رچاند گفتن. حرفهای بیهودهٔ بی مناسبت زدن (تک).

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع.

چرا فا۔(چ ــ ر ــ ا) اس۔ چریدن حیوان که خوردن علف زمین است۔ (عا) مثال۔ گاو را باید هر روز به چرا فرستاد۔

چراگاه۔ وقت یا جای چریدن حیوان است۔ (عا)۔ نظامی شب چرا بمعنی شب چر استعمال کرده که همین لفظ چرا است با الف زاید میگوید۔ به شب رنگی آن شب چراگشته مست ٭ چو ماه آمده شب چراغی بدست۔

چراگر۔ حیوان چراکننده (شع)۔ باکسر اول۔ (چ ۂ ر ا ــ) مرکب است از لفظ چه دلفظ را بمعنی برای چه وکلمهٔ استفهام است۔ (عا)۔ درسنسکریت چر (चर) بمعنی چرا است۔

چراخوار و چراخور۔ چراگاه حیوانات۔ (نث و شع) ناصرخسرو۔ خورسند شدی بخور گیتی ٭ زیرا تو خری جهان چراخور۔

چراخ فا۔(چ ۂ ر ا ــ خ) اسم۔ مبدل چراغ است (به بینید)۔ (شع) سیف اسفرنگی۔ درشب قدر ماه تو روح این نظاره کرد + این شش وسه قرابه را دید چراخ وارهٔ

چراخ واره۔ قندیلی که درمیان آن چراغ گذارند۔ جهانگیری لفظ مذکور را بند شعر مذکور ضبط نموده ولی آن را چراغواره (باغین) خوانده پس سند دیگر لازم است۔

چراغ فا۔(چ ۂ ر ا ــ غ) اسم۔(۱) آلت روشن کردن جائی که در قدیم ظرفی بوده دارای روغن وفتیله واکنون عوض روغن نفت استعمال میکنند و چراغ گاز و برق بدون روغن و فتیله با قوه گاز و برق روشنی میدهد۔ (عا)۔ درشعر و بعضی از زبانهای ولایتی با لفظ چراغ گشتن استعمال میکنند اما در فارسی عام مقرر خاموش کردن استعمال میشود۔ (۲) چرا (چریدن) (شع) اسدی۔ بپرسید آن پهلوان بزرگ + بگفتند گادی است آبی سترگ ۔ همی زو فتد گوهر شب چراغ + بدان روشنائی کند شب چراغ ۔ (۳) مجازاً پولی که گدایان و معرکه گیران از مردم گیرند و آن را چراغ الله نیز گویند۔ (عا) مثال شعری از طاهر وحید۔ چون گدایائی که میخواهند از مردم چراغ + فیض از می در شب آدینه میخواهیم ما۔

امثال۔ (۱) "چراغی که بخانه رواست بمسجد حرام است۔" (۲) "پای خود چراغ تاریک است۔" (۳) "چراغی را که ایزد بر فروزد + گر ابله پف کند ریشش بسوزد۔" (۴) "چو بگشتی طبیب از خود میازار + چراغ از بهر تاریکی نگهدار۔" (۵) "چراغ به پای خود روشنی نمی دهد۔"

(عز) "الهی کور روز روشن شمع کافوری نهد + زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ۔"

(۷) ''روشن شود ہزار چراغ از فتیلہ ای''۔
چراغان (۱) چراغ زیاد روشن کردن در موقع جشن۔ (عا) مثال: شب میلاد شاہ بازار را چراغان کردند۔ با لفظ کردن و شدن و نمودن استعمال میشود۔ (۲) قسمی از مجازات مقصر بوده که سرش را چند جا زخم زده در ہر زخمی چراغی نشانده روشن میکردند۔ (شع) سید اشرف۔ رفتہ تقصیری که دوران ہیچ و زوال کرده است + بر سر بازار امکانت چراغان حواس۔
چراغ پا شدن۔ بلند کردن دستہا و بر دو پا ایستادن حیوان چہار پا۔ (عا)۔
چراغ پایه۔ چراغ پا۔ (شع)۔ امیر خسرو۔ براق ہمت والا می او بجرم روی + چراغ پایه کنان بر سپہر جست بتاز۔
چراغ پرہیز۔ (با سکون غین) چیزی که چراغ را از خاموش شدن از باد محفوظ دارد (شع) رشیدی۔
چراغچی۔ کسی که برای روشن کردن و نگاہداری چراغ معین است۔ (عا)۔
چراغ روشن بودن۔ مراد حاصل بودن و با ثروت بودن۔ (عا) مثال شعری از قاضی استرابادی آن لاله رخ که سوخت دل من بداغ او + روشن بود ہمیشه الہی چراغ او۔
چراغ سپہر۔ مجازاً آفتاب (شع) چراغ آسمان و چراغ فلک ہم ہمان است۔
چراغ سحر و چراغ سحری۔ (۱) مجازاً آفتاب (شع) (۲) مجازاً ستاره صبح (شع) (۳) چراغی که پیش از روشن شدن ہوا روشن است و زود خاموش میکنند از این جہت مجازاً در ہر چیز ناپایدار استعمال میکنند۔ (عا)۔ مثال۔ ای فلان پدر شما چراغ سحری است در احترام او بکوشید که زود از دست شما میرود۔
چراغ صبح و چراغ صبحدم چراغ سحری۔ (ببینید)۔ (شع)۔
چراغ گل کردن۔ (۱) ترقی کردن و زیاد شدن روشنی چراغ + چه ترقی ہر چیز را گل کردن آن گویند (عا) (۲) خاموش کردن چراغ چه فتیله نیم سوخته که بعد از خاموش شدن شعله چند لحظه سرخ میماند تشبیه بگل شده است۔ (شع) غنی۔ در آن محفل که شمع روی او نیست + چراغ دیده را گل میتوان کرد
چراغله۔ (چ ۱ ر سـ غ ل ۲) اسم۔ کرم شب تاب (شع)۔ این لفظ ترکی است و نصف اول آن از فارسی به ترکی رفته۔
چراغ مست شدن۔ مست گشتن از خیره شدن بر چراغ۔ گویا بلبل این طور است۔ (شع) سالک یزدی۔ بشور آمده مرغ دل از خیال کسی + چراغ مست شد این بلبل از جمال کسی۔

(سـ) فتحه و ہمزه مفتوحه (ط) ضمه و ہمزه مضمومه (ع) کسره و ہمزه مکسوره (سـ) آ (ﻮ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

چراغ مُوشی - چراغ کوچک جلبی بدون شیشہ - (عا) -

چراغ وارہ - قندیل کہ چراغ درمیان آن است - (شع) - الوذی - این آبگینہ خانہ گردون کہ روز و شب + از شعلہ ہای آتش الوان مزین است - بادا چراغوارہ فراش جاہ تو + تا ہیچ در فتیلۂ خورشید روغن است -

چرام فا - (چ سہ ر سہ م) اسم - چراگاہ حیوانات - (شع) سنائی - آن شنیدی کہ در ولایت شام + بردہ بودند اشتران بچرام -

چرامین فا - (چ سہ ر سہ م ی ن) اسم - چرام - (بہ بینید) (شع) شمس فخری - حسود شاہ را در باغ امید + نماندہ است از ثمر غیر از سبد چین - چو حیوانیست ماندہ در بیابان + زبخت بد نہ آب و نہ چرامین + شمس فخری در لغت فارسی خود ش (معیار جمالی) برای ہر لفظ از خود شعری ساختہ کہ در واقع سند معتبر نیست لیکن چون چرام سند معتبر دارد چرامین را ہم میشود صحیح دانست

چراندن فا - (چ سہ ر سہ ن د سہ ن) مص - وا داشتن حیوان بہ علف بیابان خوردن - (عا) چراند (می) بچراند - (مع) چرانندہ (فل) چراندہ (مل) بچران (مر) -

چرانغار تر - (چ ر سہ ن غ سہ ر) اسم - فوج دست چپ پادشاہ یا سردار (نث) -

چرانیدن فا - (چ سہ ر سہ ن ی د سہ ن) مص - چراندن (بہ بینید) (عا) - چرانید (می) چرانیدہ (مل) باقی ہمان مشتقات چراندن است -

چرب فا - (چ سہ ر ب) اسم چیز روغن را (عا) مثال - غذای امشب ما چرب نبود

چرب اخور - (۱) مجازاً طویلہ پر نعمت برای چہار پا (شع) (۲) مجازاً چہارپائی کہ خوراک خوب برایش مہیا است (شع) (۳) مجازاً کسی کہ در عیش و نعمت است - (شع) - خاقانی ہمت خاقانی است طالب چرب آخوری + چون سر کوی تو ہست نیست مزیدی بر آن - در پہلوی چرب (؟ لدہ) یعنی موافق و سازگار و ہموار است -

چرب دست - آدم چست تر دست - (عا) مثال شعری از نظامی - کمر بند و چوب دستی کند + بصد مہر مہمان پرستی کند -

چرب زبان و چرب گفتار و چرب گو - (۱) آدم شیرین گفتار - (عا) (۲) کسی کہ با زبان نرم و شیرین مردم را فریب دہد - (عا) -

چرب سای - نام یک قسم صابون نرم است - (عا) -

چربش - (۱) چرب بودن چیزی - (شع) - ابو اسحاق اطعمه - بوی سرکه و چربش به سختی رفتم از دنیا + ولیکن شعر خیریم بماند تا جهان باشد - (۲) چربیدن و افزون شدن - (شع) - (۳) چیز چرب مثل دنبه و پیه و امثال آنها - (نث و شع) - میشود در شعر ابو اسحاق بهمین معنی گرفت -

چربک - (۱) کاغذ یا حریر نازک که نقاشان چرب کرده بر نقشی نهند و با قلم طرح آن را بردارند - (عا) - مثال شعری از سید ذو الفقار شیروانی - تا نشان از خامهٔ مانی دهد فصل بهار + وز زر افشان چربک قارون شود فصل خزان - (۲) نان تنکی که در روغن بریان میشده و با حلوا خورده میشده بیشتر نان حلوای نذری بوده - (شع) - (۳) سر شیر که چربی جمع شده روی شیر است - (شع) - باضم اول - (۱) دروغ راست مانند در حق کسی (شع) کمال اسمٰعیل - تبارک الله چندین سوابق نعمت + شود به چربک تضریب مفسدی برباد - (۲) طنز و سخریه - (شع) حکیم علی فرقدی - بی گمان موش شد بزم را چربک آید بر پلنگ + بی سخن کبک دری را خنده آید بر عقاب - در جهانگیری و رشیدی معنی سوم لفظ مذکور خجلت و انفعال است لیکن از شعر سند معنی دوم هم درست میاید - جهانگیری لغز و چیستان را معنی چهارم این لفظ قرار داده لیکن رشیدی درست گفته که از شعر سند معنی اول درست میاید

چربو - چربی - (شع) -

چربه - چربک (با فتح اول) ببینید - (شع) -

چربی - (۱) چرب بودن چیزی - (عا) - (۲) چیز چرب مثل دنبه و پیه و امثال آنها - (عا) -

چربیدن | فا - (چ - ر ب ی د - ن) مص - راجح و افزون بودن چیزی بر دیگری - (عا) - مثال - فضایل فلان بر رذایلش می چربد - چربید - (می) میچربد - (مع) چربنده - (فل) چربیده - (مل) بچرب - (مر) چربش (اص) -

چرت | تر - (چ ر ت) اسم - خواب کمی رفتن نشسته یا دراز کشیده - (عا) - با لفظ زدن و رفتن استعمال میشود - این لفظ در ترکی معنی کسی است که از کسالت یا از استعمال مخدری چنکی میرود - از لفظ چرت در فارسی مصدر چرتیدن با مشتقاتش هم ساخته شده لیکن عموماً در موقع شوخی در تکلم استعمال میشود -

چرته | فا - (چ - ر ت ه) اسم - رنگ (شع) این لفظ مبدل چرده است یا بالعکس -

چرده | فا - (چ - ر د ه) اسم - رنگ (عا) مثال - فلان کس سیاه چرده است -

چرخ | فا - (چ - ر خ) اسم - (۱) هر چیزی که حرکت دوری کند مانند چرخ چاه و چرخ

پنبہ ریسی وچرخ ابریشم تابی وآسمان (بہ اعتقاد قدیم کہ کرہ ایست گردندہ) (عا)۔ (۲) حرکت
دوری چیزی مثل حرکت دوری چرخ چاہ (عا) دراین صورت بالفظ زدن وخوردن استعمال میشود۔
(۳) ہرچیز مدور (عا) چرخی ہم ہمان است۔ گریبان جامہ را بہ مناسبت مدور بودن چرخ
میگفتہ اند (شع) شمس فخری۔ کرتہ دولت واقبال تورا + باد از فتح وظفر دامن وچرخ۔ ودایرہ
را ہم کہ از انواع ساز است چرخ میگفتہ اند (شع) مولوی۔ چرخ در آمد بہ ترنگا ترنگ + زہرہ بچیار
فرو ریخت چنگ۔ (۴) قسمی از پیراہن کہ نامہای دیگرش گریبانی وکرتہ بودہ (شع) خسرو۔ بسکہ
ہرسو شد قبا وچرخ در عالم فراخ + ہمچو چرخ اطلس اطراف ہمہ گیہان گرفت۔ (۵) طاق ایوان
وطاق درگاہ سلاطین وبزرگان (شع) فردوسی۔ بیاراست جای بلند وفراخ + سرش برتر از چرخ
درگاہ وکاخ۔ (۶) کمان سخت۔ (شع) شمس طبسی۔ ای زچرخت پریدہ برگردون + طایران
چہار پر سہام۔ لفظ چرخ (بمعنی اول) در اوستا چخرہ ([illegible]) در سنسکریت
چکرہ ([illegible]) بودہ۔

چرخ انداز۔ کسیکہ با کمان سخت تیر اندازد۔ (نث وشع) نجیب الدین گلپایگانی۔ شہاب وار
چو تیر از کمان خود رانی + ثنای شست تو گوید سپہر چرخ انداز۔

چرخ پر۔ در اصطلاح ورزش کاران پریدن بہوا در وقت چرخیدن۔ (عا)۔

چرخ تاب۔ کسیکہ ابریشم را بر چرخ تاب دہد (عا)۔

چرخ تیز۔ در اصطلاح ورزش کاران چرخ زدن بایک پای تمام ونوک پای دیگر
اما زیاد چرخ زدن۔ (عا)۔

چرخ جنگلی۔ در اصطلاح ورزش کاران چرخیدن آہستہ با فاصلۂ زیاد دادن میان دو پا۔ (عا)

چرخ چی۔ (۱) چرخ انداز (نث وشع) ودر عصر سلطنت صفویہ لشکر پیش رو را میگفتند شاید بہمان
مناسبت کہ آن قسم لشکر در قدیم کماندار بودہ۔

چرخ ریسک۔ پرندہ ایست بقدر گنجشک کوچک کہ صدایش تشبیہ بہ آواز چرخ
پنبہ ریسی شدہ۔ (عا)۔

چرخ سہ پا۔ در اصطلاح زورخانہ چرخیدن بطور مخلوط از چرخ پر وچرخ جنگلی وچرخ تیز (عا)

چرخ کردن۔ (۱) چیزی را مدور ساختن۔ (عا)۔ (۲) فلزی را با چرخ صیقل
دادن یا تیز کردن۔ (عا)۔

تازه چرخ. کسیکه تازه بدرجهٔ بزرگ رسیده. (تک).
چرخ فلک. (۱) آسمان. (عا). (۲) یک قسم آتش بازی است که چرخ میزند (عا).
چرخه. چرخ. (عا).
چرخی. (۱) هر چیز مدور. (عا). (۲) هر چیز منسوب بچرخ. (عا). (۳) جنسی از اطلس (شع) خواجو. زسوز جگر آتشی بر فروخت ÷ بهم اطلس سبز چرخی بسوخت.
چرخکسزدن. چرخ زدن و دور گشتن. (عا).
دوچرخه. (۱) یک قسم گاری که روی دو چرخ میرود و یک اسب آنرا میکشد. (عا).
(۲) سواری سبک فلزی که دارای دو چرخ است و در عصر ما در تمام عالم مروج است و نام انگلیسی بائی سکل. (عا).

چرخاندن فا. (چ. ـَ ر خ ـَ ا ن د ـَ ن) مص. حرکت دوری دادن به چیزی. (عا). چرخاند (می) بچرخاند. (شع) چرخاننده (فل) چرخاندن (مل) بچرخان. (مر)

چرخانیدن فا. (چ ـَ ر خ ـَ ا ن ی د ـَ ن) مص. چرخاندن (ببینید) (عا). چرخانید (می). چرخانیده. (مل) باقی مشتقات همان مشتقات چرخاندن است.

چرخشت فا. (چ ـَ ر خ ـُ ش ت) اسم. حوضی که در آن انگور ریخته پا زنند تا آب آن بیرون آید که نام دیگرش چرس است و مجازاً چرخی راهم گویند که آب انگور گیرد. (شع) فرخی دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت دوست + دو دیدهٔ همچو به چرخشت زیر پای انگور.

چرده فا. (چ ـَ ر د ـَ) اسم. رنگ یا پوست وفقط با لفظ سیاه (سیاه چرده) استعمال میشود (عا).

چرز فا. (چ ـَ ر ز) اسم. پرنده ایست که نام عربیش حباری و نام ترکیش دوغدری است گردن دراز دارد و منقارش هم قدری دراز است. و رنگش خاکستری است در بصره بسیار میباشد چون چرغ خواهد او را شکار کند بر آن سرگین اندازد و آن سرگین بر هر جا افتد پر آنجا کنده میشود لهذا چرغ از شکار او عاجز میشود و او فرار میکند. (عا). بمثال شعری. از مسعود سعد. در آمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار + چو چرز ناگه برزد بریش من پیخال.

چرس فا. (چ ـَ ر س) اسم (۱) بند در زندان و شکنجه. (شع). نزاری. هر که بقید تو گرفتار شد + تا ند. جان اثر از زین چرس. ایضاً. سنائی. همره جان و خرد باش سوی عالم قدس + نه ستوری که ترا عالم حسی است چرس. (۲) مجازاً چرخشت را هم چرس گویند (شع).

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

مولوی معنوی - اندر چرس جان آی گر پای همی کوبی + تا غوطه خوری یکدم در شیرهٔ بسیارم -
باسکون دوم - گرد برگ شاه دانه است که از مسکرات است - (عا) -

چرسدان فا - (چ ـ ر س د ـ ن) اسم - دستمال بزرگی که درویشان چهار گوشهٔ آن را بهم بندند و بر دوش اندازند تا آنچه از گدائی بهمرسد در آن ریزند - (شع) شیخ جنید خلخالی - بردن رفتم چو درویشان نمد پوش + چرسدان را حمایل کرده بر دوش -

چرغ فا - (چ ـ ر غ) اسم قسمی از پرندگان شکاری است که نام عربیش صقر است - (عا) - این پرنده را عوام چرخ (با خاء) گویند که در واقع غلط مشهور است یا از باب تبدیل غین به خاء -

چرک فا - (چ ـ ر ک) اسم - زخم (شع) جهانگیری - بضم اول و دوم - ترکی است بمعنی نان - (نث و شع) - باکسر اول و سکون دوم - (۱) مادهٔ فاسدی که از زخم بیرون میاید که نام عربیش ریم است - (۲) کثافتی که بر بدن و جامه وغیره آنها پیدا شود (عا) -

چرک تاب - رنگی که گذار چرک ظاهر شود مثل رنگ سیاه و کبود و مانند آنها - (عا) - مثال - دهاتیهای فقیر لباس چرک تاب میپوشند -

چرک کردن - با کیسه به بدن مالیدن تا چرک بیرون آید که عموماً در حمام میشود - (عا) -

چرکن و چرکین - چیز چرک دار - (عا) -

چرم فا - (چ ـ ر م) اسم - پوست دباغی شده - (عا) - "مثل چرم بلغار نرم پس نمیدهد" مثل است - این لفظ در اوستا چرمه ( ) و در سنسکریت چرم (चर्म) و در پهلوی چرم - ( ) همه بمعنی مطلق پوست جاندار است

چرمه - اسب خنگ (شع) اسدی - چو ابرش شده چرمه از خون مرد + شده باز چون چرمه ابرش ز گرد

چرمینه - (۱) چیزی که از چرم ساخته شده - (عا) (۲) ذکر مصنوعی که از چرم ساخته میشد - (شع)

چرند فا - (چ ـ ر ـ ن د) اسم - حرف پوچ بی معنی وگاهی با لفظ پرند - (چرند و پرند) بهمین معنی استعمال میشود - (عا) -

چرنده فا - (چ ـ ر ـ ن د ه) اسم - حیوان گیاه خور - (عا) این لفظ اسم فاعل از مصدر چریدن است

چروت (چ ـ ر و ت) اسم - سیگاری که بدون کاغذ از برگ تنباکو پیچیده میشود - (عا) این لفظ از چرٹ اردو است و اردو از انگلیسی (cheroot) گرفته و انگلیسی از فرانسوی و آن از زبان تامیل هندی گرفته که در تامیل شرٗت بمعنی پیچیده است چون فرانسویها اول در جنوب

ہندوار وشدند آن لفظ را گرفتند و بعد انگلیسہا فقند از فرانسوی ہا گرفتند۔

چروک تر۔ (چ ر ہ و ک) اسم (۱) نان۔ (نث وشع)۔ (۲) شکن وچین۔ (عا)۔ دراین صورت فارسی است۔

چروند فا۔ (چ ہ ر و ہ ن د) اسم۔ چیزی کہ چراغ درآن می نہادند واز جائی بجائی می بردند تا باد آنرا خاموش نکند۔ (شع) سوزنی۔ درخانۂ مابیش نہ دود است ونہ چروند۔

چرویدن فا۔ (چ ہ ر و ی د ہ ن) مص۔ چاره جستن و چرویده چاره جستہ (شع) شمس فخری۔ دولت ونصرت وسعادت را + نیست کاری ورای چرویدن۔ این شعر را شمس فخری درمعیار جمالی خودش ساختہ برای شاہد لفظی کہ ضبط کرده لیکن لغت نویس حق ندارد واز خودش شاہد بسازد بلکہ باید از کلام اساتذہ قدیم شاہد بیاورد پس این لفظ مشکوک است۔

چره فا۔ (چ ہ ر ہ) اسم۔ (۱) خوراک مخصوصی کہ شبہا بعد از شام میخورند بالفظ شب (شب چره) استعمال میشود۔ (عا) (۲) قسمی از علف خوراک حیوان است۔ (تک انارک)۔

چریدن فا۔ (چ ہ ر ہ ی د ہ ن) مص۔ بریدن حیوان گیاه زمین را با دندان یا منقار خوردہ خوردن آن۔ (عا) چرید۔ (می) میچرد۔ (مع) چرنده۔ (فل)۔ چریده (دل) بچر۔ (ما) چرا۔ (اص) دراوستا چر۔ (ہ لہ ل) ودرسنسکریت ہم چر (चर) بمعنی چریدن است۔ مجازاً در خوردن انسان ہم استعمال شود (شع) فردوسی۔ شادست شادی بخوردن بر ید + بیک ہفتہ اندر چمیدند و چریدند

چریک تر۔ (چ ہ ر ی ک) اسم۔ لشکر کمکی ومطلق لشکر نیز۔ (نث وشع)۔

چز فا۔ (چ ہ ز) اسم۔ حیوانی کہ نامہای دیگرش بوزینہ ومیمون است۔ (شع) طاری۔ (ع) یا مادر تو زنسل چز بود مگر۔

چزاندن فا۔ (چ ہ ز ہ ن د ہ ن) مص۔ آزار سخت دادن۔ (تک اصفہان)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

چزد فا۔ (چ ہ ز ہ د) اسم۔ جانور کوچکی است شبیہ بہ ملخ کہ در فصل گرما بسیار پیدا شود و فریاد کند۔ (شع)۔ انوری۔ اندرین شدت گرما کہ ز تاثیر تموز + بانگ چزد از تف خورشید چو نفخ صور است۔

چزیدن فا۔ (چ ہ ز ی د ہ ن) مص۔ آزار سخت دیدن۔ (تک اصفہان)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

چزغ فا۔ (چ؛ زغ) اسم۔ خارپشت (شع) جہانگیری۔

چزنگ فا۔ (چ؛ زنگ) اسم۔ چزغ۔ (بہبیند)۔ (شع) جہانگیری۔

چس فا۔ (چ ﮯ س) اسم۔ بادی کہ از مقعد انسان یا حیوان بی صدا بر آید۔ (عا)۔

چس خور۔ آدم خیلی بخیل۔ (عا)۔

چس نفسی کردن سخن دراز بی جا گفتن (تک)۔

چس وپس (بکسر پ) اسباب خوردہ ریز نا قابل۔ (تک)۔

چس فیل۔ وانہای ذرت بو دادہ کہ پف کردہ و سفید است۔ "چس گاو است نہ بو دارد و نہ خاصیت" مثل است۔

چسپ فا۔ (چ ﮯ س پ) (۱) فعل امر از چسپیدن بمعنی وصل شدن کہ در تکلم با اضافہ با (بچسپ) استعمال میشود۔ (نث وشع)۔ (۲) چسپیدن۔ (عا)۔ در این صورت اسم مصدر چسپیدن است۔

چسپناک۔ چیزی کہ در آن قوہ چسپیدن باشد۔ (عا)۔

چسپاندن فا۔ (چ ﮯ س پ ﮯ ن د ﮯ ن) مص۔ وصل کردن چیزی را بہ چیزی۔ (عا)۔

چساند۔ (می) می چساند۔ (مع) چسپانندہ (فل) چسپاندہ (مل) بچسپان (مر)۔

چسپاندہ چسپاندہ در قدیم قسمی از کاغذ بودہ کہ دو کاغذ بہم چسپیدہ بود (نث وشع)۔ رائج۔

رسا شد تشق یکتائی مرا از جلوہ غیرش + بہ مکتب خانہ وحدت دوئی چسپاندہ من شد۔

چسپانیدن فا۔ (چ ﮯ س پ ﮯ ن ی د ﮯ ن) مص۔ چسپاندن (بہبیند) (عا)۔

چسپانید (می) چسپانیدہ۔ (مل)، باقی مشتقات ہمان مشتقات چسپاندن است۔

چسپیدن فا۔ (چ ﮯ س پ ی د ﮯ ن) مص۔ وصل شدن چیزی بچیزی و مجازاً موافق بودن (عا)

چسپید (می) می چسپد۔ (مع) چسپندہ۔ (فل) چسپیدہ (مل) بچسپ۔ (مر) چسپان (صفت مشبہ) چسپ و چسپیدگی۔ (اص)۔

دل چسپ۔ چیزی کہ خیلی پسندیدہ شود۔ (عا)۔

چست فا۔ (چ ﮯ س ت) اسم۔ (۱) جلد و چالاک۔ (عا)۔ (۲) تنگ۔ (نث وشع)۔

امیر خسرو۔ زنہار کہ آن بند قبا چست نبندید + کز نازکیش بخیہ بر اندام بر آید۔

(۳) موافق و مطابق (شع) نظامی۔ بہ گنجور دی ناش افتادہ چست + نبردہ بر کیقبادی درست

میشود ریشهٔ این لفظ را با ریشهٔ چتوره (चतुर) سنکریت یکی دانست -

چسته فا - (چ س ت ۂ) اسم - (۱) نغمه - امیر خسرو - چسته میزد بلبل از شاخ و همی نالید زار خاست برپا سروزان کان چسته اورا درگرفت - ایضاً عبد الواسع جبلی - ز قول مطرب دلکش نیوشی چستهای خوش + ز دست ساقی مهوش شراب لعل بستانی -
(۲) کفل جانوران - (شع) خسرو - زان نی تیر میزدش هرسو + گلهٔ گور و چستهٔ آهو -
باضم اول - شیردان گوسفند - (شع) - جهانگیری -

چسنگ فا - (چ س ن گ) اسم - مردم کچل - (شع) سوزنی - سرمست کون فراخ چو در آب غرقه شد + خاشاک وار بر سر آب آمد آن چسنگ - رشیدی احتمال میدهد که لفظ خشنگ (باخاء و شین) باشد لیکن در نسخهٔ سوزنی که نزد مؤلف جهانگیری بوده چسنگ است - در بعضی فرهنگها بمعنی داغ پیشانی آمده -

چش فا - (چ ش) اسم لفظی است که برای بازداشتن حیوان سواری و بارکش از حرکت استعمال میشود - (عا) - خر خسته را چشی بس است" مثل است - باضم اول هم صحیح است میشود ریشهٔ این لفظ را با ریشهٔ تیکشه (तिक्ष) سنکریت یکی دانست -

چشان فا - (چ ش ن) اسم - گزر که نامهای دیگرش پشان و فشان هم هست - (شع) جهانگیری -

چشاندن فا - (چ ش ن د ن) مص - خوراندن چیزکمی به کسی - (عا) - چشاند (می) می چشاند - (مع) چشاننده (فل) چشانده (مل) بچشان (مر)

چشانیدن فا - (چ ش ن ی د ن) مص - چشاندن - (ببینید) (عا) چشانید (می) چشانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات چشاندن است -

چشپیر فا - (چ ش پ ر) اسم - جای پا عموماً و جای پای سباع خصوصاً - (شع) جهانگیری

چشت فا - (چ ش ت) عم - نام قریه ایست از قرای هرات و از آنجا است خواجه معین الدین چشتی که از اولیای بزرگ است و مقبرهٔ اش در اجمیر هند مزار مسلمانان است -

چشته فا - (چ ش ت ۂ) اسم - غذائی که به حیوانات خصوص درندگان میدهند که در تکلم طعمه است (نث و شع) این لفظ مخفف چاشته است -

چشته خوردن - (۱) طعمه خوردن حیوان درنده (نث و شع) - چون خواهند که درندهٔ مانند شیر و ببر و امثال

آنہا را شکار کنند جائی طعمہ میگذارند و میاید و میخورد و بار دیگر کہ برای خوردن آن طعمہ میاید شکار میشود۔ (۲)۔ از چیزی لذت بردن و باز در پی آن یا مانند آن برآمدن۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است۔ "چشتہ خور بدتر از میراث خور است" مثل است۔

چشفر فا۔ (ح ۱ ش ف ـــ ر) اسم۔ چشپر۔ (بہ بینید) (شع) جہانگیری۔

چشک فا۔ (ح ۱ ش ک) اسم افزون و غالب (شع) فردوسی۔ خرد چون شود کمتر و کام چشک + چنان دان کہ دیوانہ خواہد پزشک۔

چشم فا۔ (ح ـــ ش م) اسم۔ (۱) آن جزء از بدن انسان و حیوان کہ بربالای آن ابرو جا گرفتہ و آلت دیدن است۔ (۲) مجازاً بمعنی امید و درین صورت با لفظ داشتن (چشم داشتن) استعمال میشود۔ (۳) مجازاً بمعنی نظر بد کہ نام دیگرش چشم زخم است و درین صورت با لفظ کردن (چشم کردن)، و زدن استعمال میشود۔ (عا)۔ (۴) نگاہ۔ (عا) مثال۔ تا چشمم برا و افتاد سلام کردم

چش **چش زخ** چش۔ مخفف چشم است۔ (با) و چش زخ و چشم زخ مخفف چشم زخم است۔ (شع)۔ پوربہای جامی۔ بیدار شد رسید بشارت کہ یافتہ است + از چش زخ حوادث قطب جہان شفا۔ ایضاً عبید لوکی۔ عطارد را بد و زرم دیدہ بد + کہ جادو خامہ ام را چشم زخ زد + نزد شعرا ہیچ جزء از بدن معشوق بقدر چشم صفات و مشبہ بہ ندارد بعضی از آنہا این است،۔ مست۔ قاتل۔ کماندار۔ تیرزن۔ خونخوار۔ ترک۔ آہو۔ جادو۔ فتان۔ نرگس۔ ساغر۔ بادام۔ بیمار۔ **امثال لفظ چشم:**۔ (۱) "خواست زیر ابرویش را بگیرد چشمش را کور کرد۔" (۲) "این چشم را مبادا بہ آن چشم احتیاج۔" (۳) "چشمہایش آلو بالو گیلاس می چیند۔" (۴) "اگر دوست الٰہی است بہ این چشم ما پر است۔" (۵) "چشم مور و پای مار و خیر ملا کس ندیدہ۔" (۶) "گر نہ بیند بروز شپرہ چشم + چشمۂ آفتاب را چہ گناہ۔" (۷) "چشم آسمان میان سر است۔" (۸) "کاری کہ چشم میکند ابرو نمیکند۔" لفظ چشم در پہلوی ہم چشم ([illegible]) و در اوستا چشمن ([illegible]) و در سنسکریت چکشس (चक्षुस्) است۔

آب خوردن چشم از چیزی۔ امید روشن شدن چشم بدیدن کامیابی از ان چیز (عا)۔ مثال۔ ازین فرزند چشم آب نمیخورد۔

آب دادن چشم روشن کردن چشم۔ (شع) صائب۔ دیدہ را آب دہ از چہرۂ گل چون شبنم + کہ دما دم نفس سرد خزان میخیزد۔

چشم آرو۔ (ســ ساو) چیزی کہ بجہت دفع نظر بد از آدم یا حیوان یا کشت مہیا کنند۔ (شع)۔

سید حسن غزنوی - بر حسن و جمال بیش می افزاید + چشم آرو را چو خال بر روی نهی -
چشم آغیل - نظر بگوشهٔ چشم (شع)
چشم آویز - نقاب ساخته از موی که زنان وقت بیرون رفتن بر رو اندازند تا آنها بیرون را به بینند و کسی روی آنها را نه بیند که اکنون پیچه نامیده میشود - (شع) شیخ آذری - سحر چشمان تو باطل نحند چشم آویز + مست هر چند بپوشند نباشد مستور -
چشم افکندن و چشم انداختن به چیزی - نگاه کردن بر چیزی - (عا) -
چشم افتادن بر چیزی - نگاه واقع شدن به چیزی - (عا) -
چشم آلوس - نظر بگوشهٔ چشم - (شع) - فرهنگ اسدی طوسی -
چشم انداز - منظر وسیع با صفا - (عا) -
چشم بد - چشمی که اثر بد دارد و چشم زخم میزند - (عا) -
چشم بدست کسی بودن - از کسی توقع احسان داشتن - (عا) -
چشم بند - (۱) - به اعتقاد عوام قسمی از جادو است که اثر در دیده مردم کند که چیزها را طور دیگر به بینند - (عا) - (۲) کسی که جادوی چشم بند میکند - (عا) - (۳) پارچه یا پاره چرمی که بر چشم گاو خراس یا غیر آن بندند - (عا) -
چشم بندانک و چشم بندک - نام یک بازی اطفال است که چشم طفلی را بسته باقی پنهان شوند و بعد آن طفل چشم خود را گشوده در پیدا کردن آنها بر آید و هر کدام را که پیدا کرد بر او سوار شود تا محل معین و بعد چشم همان طفل پیدا شده بسته میشود و اطفال باز پنهان میشوند - (عا) -
چشم بنام - بنام را به بینید - (شع)
چشم پوشیدن و چشم پوشی - نادیده انگاشتن و اغماض و عفو کردن - (عا) -
چشم چرانی - نگاه التذاذ بروی خوب کردن (عا) با لفظ کردن (چشم چرانی کردن) استعمال میشود
چشم داشت و چشم داشتن - امید و توقع - (عا) "ما ز یاران چشم یاری داشتیم + خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم" مثل است -
چشم دریده - آدم بی حیا - (عا) -
چشم رسیدن - نظر خوردن - (شع) حافظ - بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد + زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست -

چشم روشنی- هدیه ای که برای کسی فرستند برای اینکه فرزندی برای او تولد یافته یا منصبی یا چیز خوبی یافته -(عا) - مثال - دیروز یک کاسه نبات چشم روشنی برای فلان فرستادم -

چشم زخم- اثر بد که از نگاه یا کلام کسی بر کسی یا چیزی برسد- (عا)- چش زخ و چشم زخ مخفف آن است- (شع)-

چشم سیر- چشمی (کسی)، که فطرت بلند دارد- (عا)-

چشم شور- چشمی (کسی) که حسود باشد و به چیزها چشم زخم زند- (عا)-

چشم زدن- (۱) پلکهای چشم را برهم زدن که در معنی لحظه و آن استعمال میشود- (عا) - مثال - دریک چشم زدن دوست از نظر من غائب شد (۲) اشاره کردن بچشم - (عا) - مثال - اگر فلان چشم نمیزد خاموش نمی شدم- (۳) نظر بکسی یا چیزی زدن - (عا)- (۴) ترسیدن چه در حال ترس گاهی انسان پلکهای چشم را تند برهم میزند- (شع)- خسرو- بباید چشم زد زان شیر نخجیر که او چشمی نزد از ناوک تیر- (۵) بیدار بودن - چه در بیداری انسان پلک های چشم را برهم میزند- (شع) نخشبی- نخشبی چند خواب خواهی کرد + چشم زن از هجوم عیاران-

چشم زهره (ز- ه- ر) نگاه خیره غضب آلود به کسی کردن -(عا) بالفاظ رفتن استعمال میشود

چشم سپید یا سفید شدن و کردن- کور شدن- (عا)-

چشم سرخ کردن - (۱) چیزی با شوق مفرط دیدن- (شع) کمال خجندی - برخسار تو چشم کردیم سرخ + از ان اشک ما لاله گون میرود- (۲) غضبناک شدن -(عا)-

چشم سنگ داشتن- جذاب بودن - (درخوبرویان خوش چشم استعمال میشود) (عا) مثال چشم فلان سنگ دارد-

چشم سیاه کردن- در چیزی با شوق نگریستن -(شع) صائب مکن به لاله رخان چشم خود سیه صائب + که زود چهره بخون رنگ مینمایدت-

چشم فسا- کسی که افسون چشم زخم کند- (شع) بدیهی- چشمش گوئی زهر چشم بداید ون + چشم فسای آست و دل برنده و جان است -

چشمک- (۱) مصغر چشم یعنی چشم کوچک (عا) (۲) با چشم اشاره به چیزی کردن- (عا) بیشتر بالفظ زدن (چشمک زدن) استعمال میشود-

چشم کردن- چشم زخم زدن - (عا)-

چشم گرم شدن و کردن و ساختن ـ ابتدای خواب ـ (عا) ـ مثال ـ تا چشم گرم شد از داد و فریاد کوچه جا جستم ـ

چشم گشته ـ احول و کج بین (شع) عسجدی ـ هجا کرد است پنهان شاعران را + قریح این کور ملعون چشم گشته ـ

از چشم کسی افتادن ـ خوار شدن در نظر کسی ـ (عا) ـ

از چشم کسی دیدن چیزی را ـ کسی را مسئول دانستن در چیزی ـ (عا) مثال ـ ای فلان اگر در این کار به من ضرری برسد از چشم تو می بینم ـ

چشم کسی را دور دیدن ـ از دور بودن کسی نترسیدن و بر خلاف میل او کار کردن ـ (عا) ـ

چشم و چراغ ـ کسیکه باعث عزت متعلقان خود باشد ـ (عا) ـ مثال ـ فلان چشم و چراغ خانوادهٔ خود است ـ

چشم و گوش باز ـ کسیکه همه چیز را می فهمد ـ (عا) ـ مثال ـ این بچه حالا چشم و گوشش باز شده است ـ

چشم نداشتن دیدن چیزی یا کسی را ـ از کسی یا چیزی خیلی نفرت داشتن ـ (عا) ـ مثال ـ چشم ندارم فلان را ببینم ـ

چشمه ـ حلقهٔ دام و سوراخ سوزن و مثل آنها (عا) چشمه بمعنی سوم را (به بیلند)

با یک چشم دیدن ـ مساوی دیدن ـ (عا) ـ مثال ـ من همه اهل وطن را با یک چشم می بینم

بی چشم و رو ـ شخص بی حیا ـ (عا) ـ مثال ـ فلان خیلی بی چشم و رو است ـ

به چشم ـ اطاعت دارم (فرمانت بر چشم) (عا) این لفظ در مقام ادب بجای آری دهلی استعمال میشود ـ

گاو چشم ـ نام گلی است ـ (شع) ـ نظامی ـ غنچه با چشم گاو چشم بناز + مرغ با گوش پیل گوش راز

چشمه

فا ـ (چ ـ ش م ۂ) اسم ـ (۱) جائی که از آن آب میزاید ـ (عا) ـ ریشهٔ این لفظ در پهلوی و اوستا و سنسکریت نیست چشمه در پهلوی خانیک (...) و در اوستا خا (...) بوده ـ در فارسی اسلامی لفظ چشمه از چشم ساخته شده که جای بیرون آمدن آب تشبیه بچشم شده ـ (۲) مجازاً منبع و اصل هر چیز ـ (عا) ـ مثال ـ یک چشمهٔ معاش من ده کوچک من است ـ مثال دیگر ـ آفتاب چشمهٔ نور است ـ (۳) هر چه شبیه به چشم

(ا) فتحه و همزه مفتوحه (ط) ضمه و همزه مضمومه (ع) کسره و همزه مکسوره (ـــ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

یا چشمه باشد مثل حلقهٔ دام و سوراخ سوزن و چشمهٔ طاق و پل - (عا) - کسرهٔ ملحق به آخر کلمه گاهی بمعنی شبیه میاید مثل دندانه (شبیه بدندان) و پایه (شبیه به پا) و چشمه (شبیه به چشم)

چشمهٔ پل - دهنهٔ پل است و پل سی و سه چشمه پلی است در اصفهان که سی و سه دهنه دارد (عا)

چشمهٔ حیوان و چشمهٔ خضر - چشمه ایست که هر کس از آب آن بخورد زنده جاوید می شود و خضر پیغمبر از آن آب خورده است - (عا) - امثال چشمه - (۱) "بز گر از سر چشمه آب بخورد" - (۲) "آب از سر چشمه گل است" - (۳) "هر کجا چشمه ای بود شیرین + مردم و مرغ و مار گرد آیند" - (۴) "سر چشمه شاید گرفتن به بیل + چو پر شد نشاید گذشتن به پیل" -

چشیدن فا - (چ - ش ی د - ن) مص - از چیزی اندک خوردن - (عا) - چشید (می چشید (مع) چشنده (فل) چشیده (مل) چش (مر) چشان (صفت مشبهه) - در اوستا چش ([illegible]) بمعنی خوردن است - و در سنسکریت چش (चष्) و چکش (चक्ष्) بهمان معنی -

چغ فا - (چ - غ) سم - چوبی که بدان ماست را میزنند تا کره بیرون بیاید - (شع) جهانگیری - باکسر اول ترکی است بمعنی پرده ای که از نی و ترکه سازند - (عا)

چغاز فا - (چ - غ - ز) سم - زن بیحیای دشنام ده سلیطه (شع) - ناصر خسرو - چون چنبر گشت بناگوش چو سیسنبر تو + چند نازی پی این پیرزن زشت چغاز -

چغاله فا - (چ - غ - ل ع) سم - میوهٔ نارس - (عا) در تکلم ایران باضم اول است و در ترکی چغاله (بکسر اول) بمعنی بادام است و شاید چغاله فارسی از ترکی گرفته شده یا بالعکس -

چغامه فا - (چ - غ - م ع) سم - مبدل چگامه - (به بینید) (شع) -

چغان فا - (چ - غ - ن) عم - (۱) نام شهری است از ماوراءالنهر و از آنجا است امیر ابو مظفر المحتاج که ممدوح دقیقی و فرخی بوده (ج) (۲) چوبی مانند مشتهٔ حلاج که سر آن را شکافته جلاجلی چند در آن تعبیه کنند و اصول موسیقی را بدان نگهدارند - (شع) حمید قلندر از شعرا و کند اگر شعر دلبران + هر تار آن ترانهٔ چنگ و چغان دهد - (۳) شخص کوشش کننده - (شع) - (۴) شخص ستیزه کننده (شع) در معنی سوم و چهارم صفت مشبهه از مصدر چغیدن است مبدل چخیدن -

چغانہ فا ۔ (چ ـ غ ـ ن ۂ) اسم ۔ (۱) چوبی مانند مشتهٔ حلاج که سر آن را شکافته جلاجلی چند در آن تعبیه کنند و اصول موسیقی را بدان نگاه دارند ۔ (شع) مولوی ۔ این خانه که پیوسته در و چنگ و چغانه است + از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه است ۔
(۲) نام پرده ایست از موسیقی ۔ (شع) مجیرالدین بیلقانی ۔ مطرب عشق میزند هردم + چنگ در پردهٔ چغانهٔ دل ۔

چغبوت فا ۔ (چ ـ غ ب و ت) اسم ۔ پنبه باشد که در جبه و قبا زده باشد و از آنجا باز گرفته رودکی گوید ۔ موی سر چغبوت و جامه ریناک + از بردن سوباد سرد و ہمینک
فرہنگ اسدی طوسی ۔ در باب این لفظ چغبوت را ببینید ۔

چغبه فا ۔ (چ ـ غ ب ۂ) اسم ۔ قسمی از ساز نوازندگی ۔ (شع) مسعود سعد ۔ چون فرو راند زخمه بر چغبه + هر که بشنید گردوش سنبه ۔

چغد فا ۔ (چ ـُ غ د) اسم ۔ (۱) بوم که نامهای دیگرش شب پره و جغد است ۔ (شع) درین صورت مبدل جغد است ۔ (۲) کنگرهٔ حصار باشد و در بعضی فرہنگها مرقوم است که بمعنی موی سر بود که بر قفا گره کنند ۔ جہانگیری ۔ شاید جعد با عین مہملہ را تصحیف خوانده اند ۔

چغر فا ۔ (چ ـ غ ۂ ر) اسم ۔ گیاہی است خوردنی (شع) اسحاق اطعمه ۔ حقا که مثل او نتواند عقو دبست + آن ترکمان که خورده بود ناشتا چغر ۔ باکسر اول و دوم ۔ گوشت سخت رگ وار (تکملهٔ اصفہان)

چغرشته فا ۔ (چ ـ غ ر ۂ ش ت ۂ) اسم ۔ کرده ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود ۔ (شع) گویا این لفظ مبدل چخرشته مخفف چرخ رشته است و باید لفظ اہل توران باشد چه اغلب الفاظ فرہنگها اہل توران است چونکه فرہنگهای فارسی اغلب در ہند نوشته شده و فرہنگ نویسان یا خود تورانی بودند و یا از اہل توران الفاظ می گرفتند و فرہنگهائی که در ایران نوشته شده به استثنا فرہنگ اسدی از فرہنگ ہای ہندی نقل میکردند چنانچه از دیدن معیار جمالی و فرہنگ وفائی و سروری و انجمن آرای ناصری و برہان جامع مفہوم شود

چغریدن فا ۔ (چ ـ غ ر ی د ـ ن) مص ۔ ترسیدن (شع) مولوی معنوی ۔ در فنا جلوه شود فایدهٔ ہستیها * پس نباید زبلا گریه و در چغریدن ۔ ایضاً مولوی معنوی

(ل) زبان علما (ز ن) زبان زنان (ب ا) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ی) ماضی (مض) مضارع ۔

چند گردید چو دولاب درین بحر عذاب + سر فروبرده و چغزیده چو بوتیمار ید ـ استعمال مشتقات هم در شعر جایز است ـ

چغز فا ـ (چ ـ غ ز) اسم ـ (۱) دمل یا زخمی که دهنش بسته است و در درون آن چرک جمع شده (شع، مولوی معنوی ـ تا نه بشکافی به نشتر ریش چغز + کی شود نیکو و کی گردید نغز ـ (۲) جانوری آبی که نامهای دیگرش وزغ و غوک و بک است ـ (شع) مولوی معنوی همچو نغزان روز جلوه میکنند + همچو چغزان شب بجرار آمده (شع) ـ

چغزباره و چغزواره ـ سبزه بستهٔ روی آب که نام مشهورش جل وزغ است ـ بافتح اول و دوم ـ بوتهٔ گیاهی بسیار سفید و مانند درمنه که نام دیگرش ژاژ است (شع) ـ

چغک فا ـ (چ ـ غ ـ ک) اسم به زبان اهل خراسان گنجشک که پرندهٔ کوچک است ـ در سنسکرت چتک (चटक) بمعنی گنجشک است ـ

چغل فا ـ (چ ـ غ ـ ل) اسم ـ (۱) چین و شکن ـ (شع) جهانگیری ـ (۲) ظرف آب چرمی که بیشتر مسافران استعمال میکردند ـ (شع) جهانگیری ـ در این صورت مبدل چگل است ـ باکسر اول و دوم ـ (مبدل چگل) گل و لای ـ (شع) جهانگیری ـ

باضم اول و دوم ـ سخن چین که حرف کسی را برای افساد بدیگری رساند (شع) ـ در تکلم امروز ایران بمعنی مطلق شکایت از کسی است نزد دیگری ـ باضم اول و فتح دوم ـ نوعی از سلاح که در روز جنگ می پوشیدند و نام دیگرش جوشن بوده ـ (شع) ـ امیر خسرو ـ نه همچون دیگران زاهن چغل پوش + سلاح عصمت یزد انش بردوش ـ

چغندر فا ـ (چ ـ غ ـ ن د ـ ر) اسم ـ سبزی ایست خوردنی با ریشه بزرگ (عا) ـ این لفظ را با قاف (چقندر) هم مینویسند اما در فارسی قاف نیست پس غلط مشهور است ـ اگرچه در ترکی هم همین لفظ با قاف (چقندر) هست لیکن در ترکی از فارسی رفته بدلیل اینکه چگندر (باگاف) اصل این لفظ است که در شعر سوزنی آمده و باغین مبدل آن ـ

چغنه فا ـ (چ ـ غ ن ه) اسم ـ (مخفف چغانه) نام سازی است (نث و شع) خسرو ـ بیا مطرب آن چغنه کز یک فغان + کشد مطربان را بدیر مغان ـ اگرچه ممکن است این لفظ مخفف چغانه باشد احتمال تصحیف خوانی هم هست که چغبه را چغنه خوانده اند چنانچه رشیدی این احتمال را داده است ـ باضم اول ـ گنجشک که نامهای دیگرش چغو و چغوک است (شع) ـ

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ـ

پور بهای جامی ـ شوم چون بوم گرسنه چون زاغ + خرد چون چغنه سست چون کوتر ـ
مؤلف السامی فی الاسامی جغنق را معرب این لفظ قرار داده ـ

چغو فا ـ (چ ط غ ﻮ) اسم ـ نوعی بود از بوم بوشکور گوید ـ اگر بازی اندر چغو کم بجره
اگر باشه سوی بطان میره" لغت الفرس اسدی طوسی

چغوک فا ـ (چ ط غ ﻮ ک) اسم ـ چنک (به بینید) (رشـ و شـ) ـ

چغیدن فا ـ (چ ـ غ ی د ـ ن) مص ـ چخیدن مبدل این لفظ است (به بینید) (شـ)
در اوستا چگ (دم ـ) بهمین معنی موجود است ـ

چغاله فا ـ (چ ـ ف ـ ل ٤) اسم ـ جوق و خیل مرغان ـ (شـ) ناصرخسرو ـ آمد تازان
ز هند مرغ بهاری + روی نهاده بما چغاله چغاله ـ ایضاً اسدی ـ بداگنده
گردون و هامون همه + ز مرغان چغاله زغرمان رمه ـ این لفظ را سروری جغاله (با جیم
و غین) ضبط کرده و برای شاهد این شعر عنصری را آورده ـ ز مرغ و آهو رانم بجویبار و
بدشت + ازان جغاله وزین قطار قطار ـ با اینکه فرهنگ سروری نزد مؤلف
جهانگیری موجود بوده متعرض اختلاف نشده شاید ضبط سروری را تصحیف دانسته و در
شعر عنصری هم صحیح چغاله میدانسته ـ در چاپ جدید طهران شعر ناصرخسرو موافق ضبط سروری
است لیکن این چاپ اغلاط خیلی دارد و چون مؤلف سروری محقق نبوده ضبط جهانگیری و رشیدی را
ترجیح دادم ـ

چفت فا ـ (چ ـ ف ت) اسم ـ (۱) داربستی که از چوبها ساخته میشود و شاخهای درخت
انگور و مانند آن بر روی آن است ـ (عا) ـ (۲) سقف طاقی ـ (شـ) ـ
خاقانی ـ خامه زده عطارد از لاجورد گردون + نبوشته نام سلطان بالای چفت منبر ـ
باضم اول ـ (۱) جامه تنگ و چسپان که لفظ دیگرش چست است (شـ) جهانگیری ـ
(۲) چوبی که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد ـ (شـ) جهانگیری ـ باکسر اول ـ (۱) زنجیری که
بدر زنند برای بستن و چفت کردن انداختن زنجیر به ریزه است تا دربسته شود ـ (عا)
(۲) ـ انبر کوچکی زرگران را (عا) ـ

چفته فا ـ (چ ـ ف ت ٤) اسم ـ (۱) چفت (بمعنی دوم) و مجازاً هر خمیده (شـ) ـ
اثیرالدین اخسیکتی ـ ای بسا شب که تو در خلوت دمن تا سحر ـ از قد چفته خود حلقه در ساخته ام ـ

(ـ) فتحه و همزه مفتوحه (ط) ضمه و همزه مضمومه (٤) کسره و همزه مکسوره (ـ) آ (ﻮ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی ـ

(۲) تہمت - (شع) کمال اسمعیل - من بر سخاو تربیتت کیسہ دوختہ + حسادمی نہند بہ تضریب چفتہام
در سنسکریت شپتہ (शपथ) بہمین معنی می آید - (۳) چفت بمعنی اول - (عا) -
(۴) قسمی از انگور است - (عا) جہانگیری دو معنی دیگر ہم برای این لفظ نوشتہ کہ ظاہرا معنی
جفتہ (باضم جیم تازی) است جفتہ را در ذیل لفظ جفت بہ بینید - باکسر اول - یکی از
دو چوب بازی مخصوص اطفال کہ چفتہ بزرگتر و پل کوچکتر است و نام دیگر این بازی الک دولک
است (تک اصفہان) -

چفدہ فا - (چ ـ ف د ہ) اسم - مبدل چفتہ است (بہ بینید) - (فع) -

چفرستہ فا - (چ مـ ف ر ـ س ت ہ) اسم - ریسمانی کہ بر چوبی پیچند و با آن پارچہ با فند کہ
نام دیگرش ماشورہ است (شع) - رشیدی گوید در نسخہ مصححہ قدیمہ سامی چنین است
لیکن بعضی آن را چفرشتہ (باشین معجمہ) خوانند و بعضی چفرستہ" بنظر من چفرستہ و چفرشتہ دو کلمہ علحدہ است -

چفسیدن فا - (چ ـ ف س ی د ـ ن) مص - مبدل چسپیدن است (بہ بینید) (شع) مولوی
معنوی - نور آبی دان وہم بر آب چفس + چونکہ داری آب از آتش مترس - مشتقات
ہم در شعر استعمال میشود -

چق تر - (چ ق) اسم - چنغ بکسر اول (بہ بینید) (عا)

چقاچاق (چ ـ ق ـ چ ـ ق) مبدل چکاچاک (بہ بینید) (شع)

چقاچق (چ ـ ق ـ چ ـ ق) مبدل چکاچک (بہ بینید) (شع) -

چقشور (چ مـ ق ش و ر) اسم - مخفف چاقشور است (بہ بینید) (شع) وحید گذارم پہ چقشور دو پا
فتاد + مرا بند چقشور بر پا نہاد -

چقماق تر - (چ ـ ق م ـ ق) اسم - آہنی است کہ بر سنگ خوردہ آتش بیرون می آورد -
و نام دیگرش آتش زنہ است - (عا) -
چقماقی - مجازاً طعن و سرزنش (شع) -

چقو تر - (چ مـ ق و) اسم - مخفف چاقو - (شع) -

چک فا - (چ مـ ک) اسم - (۱) قبالہ و برات کہ صک معرب آنست (عا) اگرچہ در ترکی
ہم ہمین لفظ موجود است لیکن گویا ترکی از فارسی گرفتہ چہ در انگلیسی کہ پسر عموی فارسی
است این لفظ (cheque) موجود است و در آن لفظ اصلی است و مثل لفظ بازار

(Bazar) از ہند گرفته نشده -

شب چک - شب برات است که شب پانز دہم شعبان باشد (شع، رودکی - چراغان شب چک آنچنان شد + که گیتی رشک ہفتم آسمان شد - (۲) سخن - (شع، (۳) امر چکیدن که در تکلم به اضافه (ب) بچک است (نث وشع) مثال شعری برای ہر سه معنی از سوزنی - دیری است تاریاست اصحاب را بحق + اندر کتابخانه اسلاف تو است چک - آید جواب ہرچه توگوئی وخصم را یارا و زہره نه که کند ہیچگو نه چک - تو در چکان ز لطف بر اصحاب خویش باش + گو بر رخ اعادی تو خون دیده چک - (۴) قطره که در تکلم چکّه است (شع) (۵) اسم فاعل چکیدن درصورتی که بالفظ دیگر مرکب شود مثل خونابه چک (شع، عمید لوکی - خسرو آفاق طغرل خان تو ئی کز ہیبتت + چشم گردون است ہر شام از افق خونابه چک - (۶) لفظی است که بیشتر با چانه استعمال میشود بمعنی ہمان چانه است مثل اینکه میگوئیم چک و چانه اش را ببینید یا میگوئیم این قدر چک و چانه مزن - نظیر این لفظ سک وصورت است که سک بہمان معنی صورت است مثل این که گوئیم فلان سک وصورت بدی دارد - (عا) - (۷) مشتهٔ حلاج - (عا) مجازاً بر سر یا صورت کسی زدن - مثل این که گوئیم بفلان امروز چک خوبی زدم - (۸) چوبی که سرش چند شاخه است و با آن غله را باد میدہند - (شع، امثال شعری برای این سه معنی (ششم و ہفتم و ہشتم) از فرالاوی تا بکی بوسه بر چک چلبی + بشمری ہمچو تنگه راصراف - تا بغربیله ہمچو برزگر + دانه از که به چک لباز دصاف + برکس چون کمان ندافی + میزنی چوک چون چک نداف - (۹) بریدن شاخه مو وغیره تا بار آورد - (شع، جہانگیری رشیدی گوید " و در فرہنگ (جہانگیری) بمعنی معدوم و ناچیز آورده (خسیکتی گوید - میا دین او ہام در عرض او گم + بساتین فردوس بر صحن او چک - و در این تامل است چه مصرع اخیر چنین یافته شده (ع) بساتین فردوس را صحن او چک - یعنی قباله و حجت - مؤلف سراج اللغات بر رشیدی چنین اعتراض میکند - " صحن را قباله بساتین گفتن بمعنی حجت بسیار بعید است بلکه از مبتدین نیز کلام صادر نشود و این مراتب را ہمان می فہمد که خود شاعر بود یا کمال تبحر در شعر داشته باشد "

بضم اول - (ج ل ک) - (۱) آلت تناسل - (شع، پوربہای جامی - از عیب در دہان تو افزون چو کس + وز غصه آب گشته ز چشمت روان چو چک - این لفظ مخفف چوک است - (۲) زانو که مفصل دو حصهٔ پا است - (شع) میلی - بد و زانو دمی که بنشیند + ہمچو اروانه ایست کوزده چک - در این معنی ہم مخفف چوک است - در ترکی چک و چوک بمعنی بر زانو نشستن است

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع -

آیا در فارسی از ترکی آمده یا ترکی از فارسی گرفته ـ در زبان ولایتی مازندران چک چکی نشستن نشستن سرپا است که دو زانو راست باشد پس این لفظ اصلا فارسی است ـ در ابتدای تشکیل فارسی اسلامی قبایل ترک در ایران بودند و اهل توران هم در فارسی و ترکی هر دو حرف میزدند نتیجه این شد که ترکی و فارسی از هم الفاظ بسیاری گرفتند که امروز تمیز اصلیت آن الفاظ مشکل است.

باکسر اول (چ ک) (۱) یک طرف از چهار طرف بجول که نام دیگرش وزو است ـ (شع) شانی ـ از برای مقامران فساد + آن یکی پک نشیند این یک چک ـ (۲) گردوئی که مغزش به آسانی بیرون نیاید که در تکلم گردوی سوزنی گویند ـ (شع) ـ جهانگیری ـ در زبان ولایتی مازندران چنین گردو را چُج گویند ـ

چکاچاک فا ـ (چ ـ ک ـ چ ـ ک) اسم ـ آواز گرز و شمشیر که پی هم زنند ـ (شع) اسدی ـ شل و تیر پیوسته چون تار و پود + چکاچاک برخاست از گرز و خود ـ

چکاچک فا ـ (چ ـ ک ـ چ ـ ک) اسم ـ (۱) مخفف چکاچاک است (به بینید) ـ (شع) ـ (۲) آواز برهم خوردن دندانها ـ (شع) ـ جهانگیری ـ باضم هر دو چ ـ چیزی که در افواه افتد ـ (شع) حکیم زجاجی ـ چکاچک شد این راز اندر میان + گردید بدشاه بار و میان ـ

چکاد و چکاده فا ـ (چ ـ ک ـ د) اسم ـ میان سر عموماً و میان سر کوه خصوصاً ـ (نث و شع) شیخ عطار پیش سر سبزی خطت چو قلم ـ عقل کل بر چکاد می آید ـ ایضاً عطار ـ نخستین پیش پیران شد پیاده + قدم عرقه در آهن تا چکاده ـ ایضاً فردوسی ـ بیامد دو ان دیدبان از چکاد + که آمد سپاهی ز ایران چو باد ـ ابونصر فراهی در نصاب معنی لفظ را جبهه نوشته ـ در پهلوی چکات (۹ و ۶ ۳) است در سنسکریت ککود (ककुद) بمعنی سر (رئیس) و قله کوه است ـ

چکاسه فا ـ (چ ـ ک ـ س ه) اسم ـ جانوری که بر بدن آن خارهای ابلق است و نامهای دیگرش خارپشت و سیخول و تشی و اسغر ـ (شع) جهانگیری ـ

چکاندن فا ـ (چ ـ ک ـ ن د ـ ن) مص ـ مایعی را قطره قطره ریختن ـ (عا) ـ چکاند ـ (می) امی چکاند (مع) چکاننده (فل) چکانده ـ (مل) چکان (مر)

چکانیدن فا ـ (چ ـ ک ـ ن ی د ـ ن) مص ـ چکاندن (به بینید) (عا) ـ چکانید (می) ـ چکانیده (فل) ـ باقی مشتقات همان مشتقات چکاندن است ـ

چکاو
چکاوک
چکاوه

فا۔ (چ ے ک ـــ و) اسم۔ (۱) پرنده ایست از گنجشک اندک بزرگتر و تاج بر سر دارد و خوش آواز است و اغلب کنار آب می نشیند که نام ہای عربیش ابو الملیح و قبرة است (شع) فردوسی۔ بدانسان که شاہین ربایدچکاو + ربود آن گران مایہ تاج تزاو ایضاً امیر معزی۔ تاچکاوک بست موسیقار بر منقار خویش + ارغنوان گشت آن بلبل بر درخت ارغوان۔ ایضاً منوچہری۔ بر فرق سر نرگس ترزر د کلاه + برفرق سر چکاوه یک مشت گیاه۔ (۲) نام نوائی است از موسیقی۔ (شع) منوچہری۔ زده بزم تو رامشگران بدولت تو + گہی چکاوک و گہ راہوی و گہ قالوس۔ ایضاً ہندوشاه نخشی۔ زگل ساکن شود بلبال بلبل + نہ از زیر و بم چنگ و چکاوک۔ جہانگیری و رشیدی از شعر مذکور معنی سوم که چغانه است برای لفظ مذکور فہمیده لیکن ازان ہم ہمان معنی دوم مفہوم است۔ مؤلف جہانگیری گوید "پوشیده نماند که نوعی از مرغابی میباشد که آن را (در فارسی) سرخاب نام و بزبان ہندی نر آنرا چکوا و ماده اش را چکوی نامند و عادت آن چنان است که نر و ماده شب از ہم جدا شوند و یک جا خواب نکنند و اکثر مردم بواسطهٔ مناسبت لفظی که درمیان چکاوک و چکوا است بغلط افتاده تصور نموده اند که این ہر دو بیک معنی است چنانچہ امیر خسرو نظم نموده۔ جفت چکاو زقضای خدا + روز بیک جا و شب از ہم جدا۔ ہم او گوید۔ "در آن خون کاید از پیکان ناوک + تواند آشنا کردن چکاوک" رشیدی عین این اعتراض را در فرہنگ خود نوشته۔ مؤلف سراج اللغات آن اعتراض را از رشیدی دانسته چنین جواب گوید۔ "در شعر میر علیہ الرحمہ میتواند که لفظ چکاچک بہر دو جیم فارسی واقع شده باشد مخفف چکوا چکوی که مردم بغلط چکاو خوانده و نوشته اند و جناب میر ازین تہمت غلط مبرا باشد" از ادیب محقق مثل سراج الدین علی خان مؤلف سراج اللغات چنین تاویل خنک بعید است۔ در سنسکریت چکوا را چکرواکہ (चक्रवाक) گویند و چکاوک فارسی با آن از یک ریشه است اگرچہ معنی چکاوک غیر از چکرواکہ (سرخاب) است۔

چلچاک فا۔ (چ ـــ ک چ ـــ ک) اسم۔ مخفف چکاچاک (بہ بینید) (شع) فردوسی۔ زچلچاک گرز و زشیشاپ تیر + برآورد از جان دشمن نفیر۔

چلچک فا۔ (چ ـــ ک چ ے ک) اسم۔ (۱) مخفف چکاچاک (بہ بینید) (شع)۔ (۲) قطره قطره که در تلفظ باکسر ہر دو "چ" استعمال میشود۔ (شع)۔ (۳) صدای برہم خوردن دندانہا

از سرا پا یا وقت خوراک ۔ (عا) باضم ہردو "چ" (مخفف چُکا چُک) سخنی کہ در افواہ افتد۔
(شع) سنائی۔ چکچکی او فتادہ در مسجد + نزپی ہزل و ضحک از پی جد۔

چکرہ فا۔ (چ ۔ک ر ہ) اسم۔ ریزۂ کہ از ریختن آب بجہد کہ نامہای دیگرش ترشح در شحہ است
(شع) مولوی معنوی۔ ہفت دریا اندر و یک قطرۂ + جملۂ ہستی ز موجش چکرۂ

چکری فا۔ (چ ڈک ر ی) اسم۔ نوعی از ریواس کہ سبزی خوردنی است۔ (ط)۔ مثال شعری
از سوزنی۔ بہای یاسمن و چکریم فرست امروز + کہ دوستیم دو بلغ شراب داد ایواز

چکس فا۔ (چ ۔ک ۔س) اسم نشیمن پرندۂ شکاری مثل باز و باشہ و امثال آنہا۔ (شع)
عبدالواسع۔ بہ ہوا پرندہ باز و بر زمین غرندہ ببر + بر چکس باشد ز قہر و در قفس باشد ز جہر
ایضاً عمید لوکی۔ فریاد قمری از قفس افغان باران از چکس + وز بانگ طاوس و مگس آواز
گریہ است و طنین۔ باسکون کاف۔ اسم مصدر چکیدن است بمعنی خجلت و شرمندگی (شع)
مولوی معنوی۔ صور را دل شدہ جاذب چو عنین شہوت کاذب + زخوبان نیست عنین را بجز پخیدن و چکیدن
چکسہ۔ (۱) ہمان چکس است (شع) نزاری۔ عنان بمرکب توسن مدہ مگر بہ حساب + بہ چکسہ باز
نیاید چو اوج گیرد باز۔ (۲) پارچہ کاغذی کہ مشک و عنبر و زر و دارو در آن پیچید۔ (شع)
انوری۔ بہشت و یکی کاغذی چکسہ بروں کرد + حاصل شدہ از گدیہ بجوجو بہ مثقال۔ سروری
معنی لفظ را کوچک نوشتہ و شعر مذکور را شاہد آوردہ لیکن بشعرنمی چسپد چہ خود حرف کاف در
کاغذی علامت تصغیر و بمعنی کوچک است۔

چکسیدن فا۔ (چ ۔ک س ی د ۔ن) مص۔ شرمندہ و خجل شدن۔ (شع) (چکس باسکون کاف
را بہ بینید) مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند۔

چکش فا۔ (چ ۔ک ط ش) اسم۔ افزاری کہ صنعتگران با آن فلزات وغیرہ را کوبند۔
و دم ہین و چارسو از اقسام آن است۔ (عا)۔ در تکلم بیشتر با تشدید کاف استعمال میشود
این لفظ در اوستا چکوشہ (...) بودہ۔

چکمہ فا۔ (چ ۂک ک ۂ) اسم۔ قطرہ و رشحہ۔ (عا) بافتح اول۔ در زبان دلایتی مازندران
بمعنی کف زدن۔

چکلہ فا۔ (چ ۔ک ل ۂ) اسم۔ مبدل۔ چکرہ (بہ بینید)۔ (شع)۔

چکمہ تر۔ (چ ۔ک م ۂ) اسم کفشی است کہ ساق پا را ہم می پوشاند و نام دیگرش موزہ است (عا)

چکمیزک فا ـ (چ ـ ک م ی ز ـ ک) اسم ـ مرضی است که دران میز (بول) قطره قطره می چکد که لفظ عربیش تقطیر البول است (نث وشع)۔

چکنه فا ـ (چ ـ ک ـ ن ع) اسم ـ چیز چسپنده (تک شیرازی) در سنسکریت چکنه (चिक्कण) بهمین معنی است ـ

چکن تر ـ (چ ـ ک ع ن) اسم ـ نوعی از کشیده و زردوزی وبخیه دوزی و آن پارچه را که چکن دارد چکن دوزی گویند ـ (شع) کمال اسمٰعیل ـ خروس وار سحرخیز باش تا سر وتن + بتاج لعل وقبای چکن بیارائی ـ در تکلم قسمی از پارچه را چکن گویند و شاید مقصود کمال اسمٰعیل همان بوده ـ با فتح کاف ـ چانه وزنخ (تک) قزوین ـ

چکه فا ـ (چ ـ ک ع) اسم ـ آدم ظریف مضمون گو ـ (تک) ـ

چکوچ فا ـ (چ ـ ک و ج) اسم ـ (۱) مخفف چاکوچ است بمعنی چکش (به بینید) (شع) ـ (۲) قلمی آهنی که با آن سنگ آسیا را تیز کنند (شع) جهانگیری ـ

چکوک فا ـ (چ ـ ک و ک) اسم ـ نام گیاهی است خوردنی که نام مشهورش خرفه است و بزرگ آن خرچکوک است (ط) ـ

چکیدن فا ـ (چ ـ ک ی د ـ ن) مص ـ چکه چکه ریختن ـ (عا) چکید (می) میچکد (مع) چکنده (فل) چکیده (ل) بچک (مر) چکان (صفت مشبهه)

چکیده لفظ چکیده در شعر بمعنی گریز هم آمده چنانچه شمس دهستانی گوید ـ چکیده تو ز مغز یلان کند اعلام + حسام تو ز سر دشمنان دهد پیغام ـ

چکیدهٔ کار ـ آزموده ـ (عا) ـ

چکین تر ـ (چ ـ ک ی ن) اسم ـ چکن (به بینید) (نث وشع) شمس طبسی ـ دوش بگرددن زکشیدهٔ کله گفت + تا چه کنم هفت ترک پر ز چکین را ـ

چگال فا ـ (چ ـ گ ـ ل) اسم ـ چیز گران وکثیف (شع) رضی نیشاپوری ـ پیش طبعش گران هوای سبک + پیش حلمش سبک زمین چگال ـ

چگامه فا ـ (چ ـ گ ـ م ع) اسم ـ قصیده که قسمی از شعر است ـ (نث وشع) ابوالمثل ـ چو گردد آگه خواجه ز کارنامهٔ من + بشهریار رساند سبک چگامهٔ من ـ ایضاً لبیبی ـ همه پوچ وهمه سست وهمه خام + معانی چگامه تا بیاوند ـ چغامه مبدل این لفظ است ـ

(گل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع ـ

چلک و چلوک فا۔ (چ ل گ ل ک) اسم گنجشک که پرندهٔ کوچک است (شع)۔ چنگک و چنوک مبدل دو لفظ مذکور است۔

چگل فا۔ (چ اگ ا ل) اسم۔ نام شهری است در ترکستان که اهل آنجا در حسن و تیراندازی مشهور بودند۔ (ج)۔ بافتح اول و دوم۔ یک قسم ظرف آبخوری چرمی لوله دار۔ (شع) بدیعی

لنگ لنگان و گدایانه رسید ند همه + بیکی دست عصا و بیکی دست چگل۔

چگندر فا۔ (چ لگ ل ن د ر) اسم۔ چغندر را ببینید۔ (شع) سوزنی۔ ع۔ زکون گنده بود گنده تر چگندر او۔

چل فا۔ (چ ل) اسم۔ (۱) بندی که پیش رودخانه و جوی آب بسته شود۔ (شع)۔ جهانگیری۔ (۲) فعل امر چلیدن که بمعنی رفتن است (شع) ناصرخسرو۔ اگرچه فرق ز فضل او مباش + بعلم کوش و از این غرق جهل بیرون چل۔ جهانگیری این معنی را ضبط نموده باز در لفظ خل۔ (با خا) همین شعر را شاهد آورده و معنی خل را امر خلیدن بمعنی آمدن قرار داده۔ رشیدی از این تناقض گوئی جهانگیری تعجب کرده و مؤلف ناصری هم بسیار تعجب کرده که فاصلهٔ میان چل و خل در کتاب جهانگیری بیش از یک صفحه نیست و چنان اشتباهی دست داده۔ واقعاً از محقق فاضلی مثل مؤلف جهانگیری چنین اشتباه عجیب است۔ در کلیات ناصرخسرو که در سال ۱۳۰۷ شمسی در طهران چاپ شده در حاشیه برای شعر مذکور هر دو عبارت جهانگیری نقل شده۔ حقیقت مطلب این است که در شعر ناصرخسرو لفظ چل (با چ) امر از چلیدن هندی است و در آن زمان شعرای فارسی گاهی بطور مزاح یا جدی الفاظ هندی استعمال میکردند در اوایل قرن پنجم هجری که زمان ناصرخسرو است عصر سلطنت غزنویه است و آن وقت افغانستان (وطن ناصرخسرو) پر از هندیها بود و خود ایرانیها هم متصل با هندیها داد و ستد داشتند و در هند جنگ میکردند پس عجیب نبود که شعرا گاهی الفاظ هندی استعمال کنند۔ ناصرخسرو به هندوستان سفر کرده بود و لابد قدری هندی هم آموخته که در مواضع دیگر اشعار خود هم استعمال کرده حتی از رسوم مذهب هند و هم اطلاعی داشته جائی میگوید

برهمن در هند بر چندال ناکس فضل داشت + بنده چون چندال دون از بهر وین شد برهمن

چنڈال (با ڈال هندی) بمعنی کناس است۔ فتاحی نیشاپوری در دستور عشاق میگوید۔ بدیده کعبهٔ حسن از قد ذات + بتان هند گفته جیو بالات۔ در هندی جیو بمعنی زنده باش است۔ سنائی غزنوی هم لفظ پانی هندی را برای آب استعمال کرده امیرخسرو هم در مقام مزاح همین

لفظ چل را در شعر فارسی خود استعمال کرده که میگوید۔ از چل چل تو پای من نار شد کچل + من خود نمی چلم تو اگر بچلی بچل ۔ لفظ مذکور در شعر ناصر خسرو را غل (با خا) خواندن از غلیدن صحیح نیست چه غلیدن بمعنی آمدن نیامده۔ باضم اول۔ (ج ﮈ ل) مبدل چر بمعنی آلت تناسل۔ (شع)۔

باکسر اول۔ (۱) احمق و کم عقل۔ (عا)۔ مثال۔ فلان چل سالش شده و ہنوز چل است۔

(۲) مخفف چہل که عدد چہارم عشرات است۔ (عا)۔ (۳) اسبی که دست راست و پای چپ آن سفید باشد که در موہوم پرستان قدیم چنین اسبی معیوب بوده۔ شاعری عیوب اسب را چنین نظم نموده۔ در آب خسب و حرون تنگ ران و تاریخ زن + سکندری خور و شب کور و کاہل و گمراه۔ کلوس و کجدم و چپ شوره پشت و آدم گیر + یسار و عقرب و چل کم سفید و گلم سیاه۔

چل چراغ۔ نخلی از چوب یا فلز که دارای چراغہای متعدد است (عا)۔

چلواری۔ پارچهٔ سفید پنبه ای۔ (عا)۔ این لفظ مرکب است از چل (چہل) فارسی و داری (ذرعی) ہندی و وار در ہندی بمعنی ذرع است۔

چلاس فا۔ (ج ـ ل ـ س) اسم کسیکه قبل از پہن کردن سفره از سر دیگ از ہر خوراکی قدری بچشد که در عربی لواس است (شع) در اصفہان اکنون لفظ چلاس (باکسر اول) در تکلم مستعمل است و بمعنی آدم سبک و کنندهٔ کارہای پست تر از شان خود۔ شاید کسر اول بجہت لہجهٔ مخصوص اصفہان است که اغلب فتحهٔ لفظ را در تکلم مبدل به کسره میکنند۔

چلاق تر۔ (ج ﮈ ل ـ ق) اسم کسی که دستش بریده یا از کار افتاده است (عا) در ترکی بمعنی دست بریده است۔

چلاندن فا۔ (ج ـ ل ـ ن د ـ ن) مص۔ فشار دادن چیزی تا آبش بیرون بیاید (عا) چلاند (می) بچلاند۔ (مع) چلانده۔ (ل) بچلان۔ (م)۔

چلانک فا۔ (ج ﮈ ل ـ ن ـ ک) اسم۔ (۱) بازی ایست که نام دیگرش کوزه گردانک است۔ (شع، جہانگیری۔ (۲) حشرهٔ پردار کوچکی که نامہای دیگرش سرگین گردانک و جعل است۔ (شع)۔

چلاو فا۔ (ج ﮈ ل ـ و) اسم۔ برنج پخته که در آن گوشت نباشد مقابل پلاو که برنج پخته با گوشت است (نش و شع) این لفظ اکنون چلو گفته و نوشته میشود یعنی الف تبدیل به زبر شده لیکن واو آخر که اکنون شل واو در شوو روان دو لب را میشود در چلاو

(ـَ) فتحه و ہمزهٔ مفتوحه (ﮈ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه (ع) کسره و ہمزهٔ مکسوره (ـِ) ا (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

ہم ہمین طور بوده در فارسی واو دیگر ہم ہست کہ از دندانہای بالا ولب زیرین ادا میشود مثل وا و دروار دوور زیدن ـ

چلب فا ـ (چ ـ ل ـ ب) اسم ـ (۱) دو طبقچہ ہین کہ از برنج سازند ومینوازند کہ نام دیگرش سنج است ـ (شع) فردوسی ـ چو یک پاس بگذشت از تیره شب + زہیش اندر آمد خروش چلب ـ ایضاً فرخی ـ اندران میدان کہ شیران دولشکر صف کشند + واسپان از ہیبت خوانند بر ایشان آقترب ـ چشمۂ روشن نہ بیند دیدهٔ از گرد سپاه + بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس وچلب ـ (۲) آشوب وفتنہ ـ (شع) ناصر خسرو ـ عامہ بر من تہمت دینی وفضل من نگل برسرم فضل من آورد این ہمہ شور چلب ـ ایضاً قطران ـ ز قہر وکینش غمگین عدو وشاد ولی + ز دست وتیغش بیدار امن وخفتہ چلب ـ درسنسکریت چلپہ (चपल) باین معنی بیاید بود در مرور لفظ از زبانی بدیگری این گونہ تبدیل وقلب واقع میشود ـ

چلبلہ فا ـ (چ ل ب ل ه) اسم ـ شتاب زده ومضطرب (شع) ظہیر فاریابی ـ ای ز نور رای تو خورشید تابان در حجاب + وی ز جود دست تو ابر بہاری چلبلہ ـ رشیدی معنی دیگر آن را نعام وصلہ قرار داده ومؤلف سراج اللغات احتمال میدہد کہ لفظ صلہ را چلبلہ خوانده اند ـ در فرہنگ اظفری این لفظ ترکی ضبط شده واز بودن آن در شعر ظہیر دلیل بر فارسی بودن نیست چہ در زمان او (قرن ششم ہجری) فارسی وترکی باہم مخلوط شده بودند ـ

چلپ فا ـ (چ ل پ) اسم ـ آوازی کہ از افتادن چیزی در آب بر آید واغلب بکرر (چلپ چلپ) استعمال میشود ـ (تک) ـ بافتح اول ودوم ـ باصطلاح کشتی رانان خلیج فارس چوب محکمی کہ در سینۂ کشتی ہست برای تختۂ بند لنگر ـ

چلپاسہ فا ـ (چ ـ ل پ ـ س ه) اسم قسمی از سوسمار است کہ بیشتر در بلاد مرطوب بر دیوار وسقف خانہامی ماند ونام دیگرش مال مالی است ـ (عا) ـ

چلپک فا ـ (چ ـ ل پ ـ ک) اسم ـ (مبدل چربک) نان تنک بریان شده در روغن کہ در عصر سلطنت تیموریہ ہند بطور نذر پختہ میشده ـ (شع) سیفی ـ ماه چلپک پز نخواہد شد بعاشق مہربان + کز خمیر او نمی آید کسی را بوی نان ـ

چلتوک فا ـ (چ ـ ل ت و ک) اسم ـ برنجی کہ ہنوز در پوست است ـ (عا) ـ این لفظ مبدل شلتوک است یا بالعکس ـ

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم ونثر ونظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی ـ

چلچله فا- (چ ؛ ل چ ؛ ل ؛) اسم- پرندهٔ کوچکی است که نام دیگرش پرستوک است. (عا)

چلسمه فا- (چ ؛ ل ؛ س م ؛) اسم- آجیل (تک اصفهان) این لفظ مرکب از چل (چهل) و اسمه است یعنی آجیل مرکب از چهل چیز اگرچه در آن هفت هشت چیز بیشتر نیست.

چلغوز فا- (چ ـ ل غ و ز) اسم- فضله پرنده- (تک اصفهان)

چلغوزه فا- (چ ؛ ل غ و ز ؛) اسم- بار درخت صنوبر است که چون در هر یک دانهای متعدد است چهل غوزه نامیده شد- بار مذکور ماکول و بیشتر در دوا استعمال میشود- (لط) رشیدی گوید اصل معنی چلغوزه درخت صنوبر است و در معنی بار مجاز بدلیل این که در عربی جلغوز بردن فردوس معرب از چلغوزه بمعنی درخت صنوبر است و در شعر خسرو هم بمعنی درخت صنوبر آمده که گوید بود گندم گزی بالا سرافراز + سر چلغوزه گوید با فلک راز" و آنچه من نوشتم نقل از کتاب محیط اعظم است که بهترین قرابادین است.

چلک فا- (چ ـ ل ؛ ک) اسم- مخفف چالیک است (به بینید) (شع)- باکسر اول- کفچه دیگ- (شع، جهانگیری-

چله فا- (چ ؛ ل ل ؛) اسم- (۱) چهل روز و روز چهلم- (عا)- مثال- بجهت فوت پدرم یک چله عزادار بودیم- ایضاً- امشب چله تولد فرزند فلان است-

چلهٔ بزرگ- چهل روز اول زمستان که از اول دی ماه تا دهم بهمن ماه باشد- (عا)-

چلهٔ کوچک- بیست روز وسط زمستان که از یازدهم بهمن تا آخر آن باشد که از جهت شدت سرما بیست روز مثل چهل روز حساب شده- (عا)

چله نشینی- چهل روز برای ریاضت و اعمال مخصوصه در گوشه نشستن- (عا)- (۲) ریسمانی که از پهنای کار در بافتن زیاد آید و جولاهه آن را بر انگشت پیچیده در گوشه گذارد- (شع)- ناصری (۳) زه کمان- (عا)-

چلمله فا- (چ ـ ل م ـ ل ؛) اسم- مفت و رایگان- (شع)- ناصرخسرو:-
علم حق آنست ازین سوکش عنان + عامه را ده جمله عالم چلمله-

چلنگ فا- (چ ـ ل ـ ن گ) اسم- جلنگ (به بینید) (شع)

چلنگر تر- (چ ؛ ل ـ ن گ ـ ر) اسم- آهنگری که قفل و زنجیر و چیزهای کوچک دیگر آهنی میسازد- (عا)- چلن مخفف چیلان است که بمعنی چیزهای کوچک آهنی چون قفل و

زنجیر و امثال آنہا است ۔

چلو فا ۔ (چ ل ـ و) سم ۔ برنج پختۂ بی گوشت ۔ (عا) ۔

چلوصافی ۔ ظرفی است کہ سوراخہا دارد و با آن آب برنج پختہ را میگیرند کہ بعضی دیگر ش آبکش و ترشی پالا است ۔ (عا) ۔

چلوکباب ۔ یک خوراک خوب ایران است مرکب از چلو و کباب و کرہ ۔ (عا) ۔

چلیپا فا ۔ (چ ـ ل ی پ ـ) سم ۔ چیزی کہ بشکل دو خط متقاطع ہم باشد باین شکل :- + کہ معرب آن صلیب است ۔ چون در قدیم زنہا زلف خود را بشکل چلیپا از دو طرف بر روی خود میگذاشتند چلیپا ہم یک مشبہ بہ زلف معشوق شدہ است ۔ (عا) ۔

چلیک (چ ی ل ی ک) سم ۔ ظرف بزرگ صندوق مانند کہ در آن مال التجارہ مثل نفت وغیرہ ریختہ بہ ایران میآورند ۔ (عا) ۔ گویا این لفظ روسی است ۔

چم فا ۔ (چ ـ م) سم ۔ (۱) خرام و رفتار با ناز ۔ (عا) (۲) فعل امر چمیدن بمعنی خرامیدن و رفتار با ناز ۔ (عا) ۔ مثال شعری از ناصر خسرو ۔ نہاد خدای است در تو خرد + چو در نار نور و چو در مشک شم ۔ گر از دین و دانش خبر بایدت + سوی معدن دین و دانش بچم ۔ (۳) خم و بیشتر با لفظ خم (چم و خم) استعمال میشود ۔ (عا) ۔ مثال ۔ در سفر از کتلی گذشتم کہ از پائین تا بالا قریب پانصد چم و خم دارد نام آن کتل ہزار چم است ۔ چم انیدچی زدن راہ را چم و خم رفتن ۔ (ترک) ۔ (۴) میل طبیعت و خواہش مزاج ۔ (عا) ۔ مثال ۔ تازہ چم فلان را بدست آوردم بعد از آن میدانم با او چہ رفتار کنم ۔ (۵) ۔ آراستگی و رونق و نظام (شع) ۔ ابوالحسن شہید ۔ دعوی کنی کہ شاعر دہرم ولیک نیست + در شعر تو نہ حکمت و نہ لذت و نہ چم ۔ ایضاً عنصری ۔ ز گرگ اگر تو نہ بہتر زگرگ مباش + اگر تو مؤمنی و کار دین تو چم است ۔ (۵) جرم و گناہ ۔ (شع) حکیم نزاری ۔ چم گفتنش کو چم چہ چم بزن بر این سہو است و چم + مثلش بنا شد در چم شاہی نسل بوالبشر ۔ (۶) در بعضی از زبانہای ولایتی مخفف چشم است ۔ (شع) ۔ سنائی ۔ عالی و دیگر است عالمشان + نیست فرقی ز نور تا چمشان ۔ (۷) طبق مانندی بافتہ از نی کہ با آن غلہ بر افشانند و نام ہم دیگر ش پاتنی است ۔ (شع) جہانگیری ۔ در جہانگیری معانی دیگر ہم برای لفظ مذکور نوشتہ لیکن از شواہد ہمان معانی مذکورہ بر میآید ۔ باضم اول ۔ (۱) اسم مصدر چمیدن است بمعنی لاف زدن و تفاخر کردن ۔ (شع) شاہ داعی شیرازی ۔ زانکہ فنا نام مرا کردہ گم + گفت زنام و نسب خود بچم

(فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (طا) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ۔

(۲) ثفل انگور - (شع) - جهانگیری - (۳) سرما (شع) - جهانگیری -
مؤلف جهانگیری بمعنی حیوان راهم برای لفظ مذکور نوشته و به این رباعی خیام استناد کرده ،-
ای رفته و باز آمده وچم گشته + نامت ز میان مردمان گم گشته - ناخن همه جمع آمده وسم گشته +
ریش ازپس سر درآمده دم گشته - دربسیاری ازنسخ رباعیات خیام بجای چم گشته بل هم گشته است
که اشاره به آیهٔ "اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلاً" است - ثابت نیست که رباعی مذکور از
خیام باشد وقصه راجع به آن هم افسانه است گویند وقتی عمر خیام با جمعی از شاگردانش از دریک
مدرسه کهنه عبور میکردند و دیدند برای تعمیر آن مدرسه یک دسته خر آجر میبرد ند - یکی از آن خرها از
دخول در مدرسه ابا داشت خیام نزدیک رفته بگوش او آهسته چیزی گفت د خر داخل مدرسه
شد - شاگردها از استاد کیفیت پرسیدند وخیام گفت من فهمیدم این خر وقتی طالبعلم این مدرسه
بوده وروحش بعدازمردن در جسد این خر آمده از دخول در مدرسه ابا داشت که مبادا اطلاب
انجا او را بشناسند من درگوش او گفتم نترس که کسی ترا نمی شناسد پس مطمئن شده داخل شد - عمر خیام
قائل به تناسخ نبوده والا در شعرهای دیگرش اشاره میکرده ودر مبحث بطلان تناسخ درفلسفه اسلامی ذکری
از رای خیام به تناسخ نیست - باکسر اول (چ ،م) - سبزی لبقه روی آب که نام تکلیش جل
وزغ است - (شع) جهانگیری -

چماز فا - (چ ـَ م ـَ ز) سم - گیاهی است که در بلاد میان البرز و بحر خزر روید بر هر
شاخه اش چندین شاخهٔ کوچک روید که بر هر یک برگهای زیاد است - (عا) -

چماق تر - (چ ـُ م ـَ ق) سم - چوب دستی بزرگ وگرز - (عا) - مجازاً بمعنی آلت تناسل (عا)

چماله فا - (چ ـُ م ـَ ل ه) سم - کاغذ یا پارچه که اجزایش روی هم تاه شده و بهم چسپیده است
(عا) بمثال - کاغذ باطله را چاله کرده دور میاندازند -

چمان فا - (چ ـَ م ـَ ن) سم - (۱) صفت مشبهه از چمیدن است بمعنی خرامان (عا) -
(۲) مخفف چمانه بمعنی پیاله شراب (شع) ناصرخسرو - همچو بلبل لحن ودستانها زنند +
چون لبالب شد چمان از بلبله - (۳) مزید فیه چمن (شع) فریداحول - گوئی زباد
سرد چمان چون همی چمید + حوران جنبند شده در چمان چمان -
چمانی - ساقی (منسوب به معنی دوم) (شع) -

چمانه فا - (چ ـَ م ـَ ن ه) سم - پیاله شراب - (شع) - باضم اول - حیوان - (شع) -

ـَ فتحه وهمزه مفتوحه (ـُ) ضمه وهمزه مضمومه (ـِ) کسره وهمزه مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

شال برای مردو از ناصرخسرو۔ چہ لافی کہ من یک چپانہ بخورد دم + چہ فضل است پس مر تورا با چپانہ

چچاخ فا۔ (چ ــ م چ ــ خ) اسم۔ خمیدہ منحنی۔ (شع) فرخی۔ زرد و چچاخ کردم از غم عشق + دو رخ لعل فام و قامت راست۔ ایضاً سوزنی۔ کشیدہ قامت و گل روی و مشک بوی وی است + خلمدہ مینی و چچاخ و گندہ فوزمنم۔

چمتہ فا۔ (چ ــ م ت ہ) اسم۔ قسمی از کفش بودہ (شع)۔ نظام قاری البسہ۔ سخن ز چمتہ و نوروزی و قبا گوید + دہان قاری از ان و آئما پر از عسلی است۔

چمچم فا۔ (چ ــ م چ ــ م) اسم۔ (۱) رفتار و خرام۔ (شع) مولوی معنوی۔ سر بر مزن از ہستی تا راہ نگردد گم + در بادیۂ مردان محو است تو را چمچم۔ (۲) اسم اسب وخر و امثال آنہا۔ (شع) سوزنی۔ تا تو چم چم کنی شکستہ بوم + بسر سنگ ہچو چم چم خر۔ (۳) کفشی کہ ابرہ بافتہ از ریسمان و تختش ساختہ از پارچہ است و نام تکلیش گیوہ است (شع)۔ سعدی۔ چمچمی در پای مردانہ لطیف + بر سرش خر بندگانہ میزری۔ ایضاً۔ نزاری قہستانی۔ اگر کیمخت بلغاری نباشد + کہ در پوشم من و کرکاو چمچم۔

چمچمہ فا۔ (چ ــ م چ ــ م ہ) اسم۔ آواز پا در رفتار۔ (شع) سوزنی۔ گرد نعال و چمچمۂ باد پوئیگانش + خوش چون سماع و سرمہ بہ سمع وبصر رسید۔ ماخوذ از چمچم بمعنی کفش وسم است۔

چمچہ تر۔ (چ ــ م چ ہ) اسم۔ ظرف کوچک فلزی یا چوبی کہ دنبالہ دارد و در خوردن غذا یا نقل مکان آن استعمال میشود۔ (نث و شع) اکنون در تکلم آن را قاشق گوئیم کہ آن ہم ترکی است و در فارسی کفچہ است۔ امثال۔ (۱) "آنچہ در دیگ است بچمچہ بر میایَد"۔ (۲) "این ہمہ چمچہ زدی حلوا کو!"

چمدان فا۔ (چ ــ م ــ د ــ ن) اسم۔ صندوق متوسط چرمی کہ در آن لباس سفر گذارند۔ (عا)۔ این لفظ محرف جامہ دان بنظر میاید۔

چمش فا۔ (چ ــ م ش) اسم۔ (۱) مبدل چشم۔ (شع) فردوسی۔ در یوسف زلیخا۔ بجز دار چشم گوزنان دو چمش + ہمہ سحر و شوخی ہمہ رنگ و نمش۔ جہانگیری معنی دیگران را خرام نوشتہ و این شعر سیف اسفرنگی را شاہد آوردہ۔ سرخوش و چمشان چو کبک مست رفت + عاشقان را دل بہجرانش بکفت۔ اما گویا لفظ شعر چمان باشد کہ

است یعنی خرامان چه شاعر را اختیار است لفظ مخفف شل همان راشد دکند۔

چمشاک و **چمشک** فا۔ (چ لِہ م ش ـ ک) اسم قسمی از کفش (شع)۔ رشیدی گوید "و در نسخهٔ سروری بضم جیم و فتح میم گفته وظاهراً این چمشک همان شمشک (عربی) بضم شین معجمه وکسر میم است که در کتب فقه مذکور است و آن چیزی است که از بیت المقدس آرند شبیه به چارق عجم اما این دوخته است و اطراف آن نی"۔

چمک فا۔ (چ ـ م ـ ک) اسم۔ قوت و افزونی۔ (شع)۔ خواجه عمید لوکی۔ پایگه سخنوری یافتم از قبول تو + خود ز ازل بعون تو دست مراست این چمک۔

چمن فا۔ (چ ـ م ـ ن) اسم۔ سبزه ای که اطرافش درخت باشد و مجازاً مطلق باغ (عا)
چمن پیرا۔ باغبان۔ (شع) کمال اسمعیل۔ ز اصل ور گذرد شاخ و سایه دارشود + زیکدگر چو جدا کردشان چمن پیرا۔
چمن زار۔ جائی که چمنهای بسیار دارد۔ (عا)۔

چموش فا۔ (چ ـ م و ش) اسم۔ اسب و استر و خر سرکش ولگد زن۔ (عا) شموس معرب آن است

چمیدن فا۔ (چ ـ م ی د ـ ن) مص۔ خرامیدن و با ناز رفتار کردن۔ (عا)۔ چمید (می) میچمد (مع)۔ چمنده (فل)۔ چمیده (مل)۔ بچم (مر)۔ چمان صفت مشبهه بمعنی چمنده۔ باضم اول۔ یعنی لاف زدن و فخر کردن۔ (شع)۔ چم باضم میم را (ببینید)۔ مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند۔

چمین فا۔ (چ ـ م ی ـ ن) اسم۔ (مخفف چامین) بول و غائط و سرگین۔ (شع) مولوی معنوی۔ چاره نبود این جهان را از چمین + لیک نبود این چمین مارمعین۔ ایضاً مولوی۔ بلبلا نرا جای میزیبد چمن + مر جعل را در چمین خوشتر وطن۔

چناب فا۔ (چ ـ ن ـ ب) اسم۔ تخته مدوری که سر دگل خیمه از میان سوراخ وسط آن میگذرد و نامهای دیگرش کلیچه و بادریسه است (شع)۔ رضی الدین نیشابوری۔ جز در جناب تو نزنم خیمهٔ شنار + گرچوب در دهان کندم چرخ چون چناب

چناچن فا۔ (چ ـ ن ـ چ ـ ن) اسم۔ آواز پی هم انداختن تیر که لفظ دیگرش شپاشاپ است۔ (شع)۔ نظامی۔ ز بیم چناچن که آمد ز تیر + کفن گشت در زیر جوشن حریر۔ در سنسکریت این معنی جهنجهنه (झंझन) است۔

(فل) زبان عوام (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع۔

چنار فا ـ (چ ؛ ن ـ ر) اسم ـ (۱) درختی است که در خاک سرد سیر عمل میآید و برگش شبیه به کف دست است و شعرا دست را برای آن استعاره میآورند ـ اعتقاد ما ایرانیها این است که چنار سالخورده خود بخود آتش میگیرد و شعرا این مضمون را در شعر بسیار میاورند عرفی گوید ـ چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ز نم + عجب مدار گر آتش برآورم چو چنار ـ معلوم نیست که در داخل چنار کهنه آتش تولید میشود یا میان آن خشک میشود و تا اتفاقاً آتشی از بیرون به آن برسد آتش میگیرد و مردم خیال میکنند خودش آتش گرفته ـ در پهلوی چینار (۹ ۳ ـ ل) است ـ (۲) نام قسمی از آتش بازی که زیر خاک کنند و آتش دهند شعله اش شکل چنار میشود ـ (عا) ـ

چنان فا ـ (چ ؛ ن ـ ن) اسم آن طور ـ (عا) ـ این لفظ مرکب است از چن (مخفف چون) و آن (حرف اشاره) پس بقاعده باید بضم اول تلفظ شود چنانچه در هند همین طور است لیکن در ایران بکسر اول است ـ

چنان چون ـ طوریکه ـ (شع) فردوسی ـ برخویش بر تخت بنشاختش + چنان چون سزاوار بد نواختش

چنانچه ـ همان طوری که ـ (عا) ـ

چنان هن ـ جهانگیری گوید "جامع مقامات شیخ الاسلام (عبدالله انصاری) میفرماید که این کلمهٔ آفرین است که همه نیکیها در ضمن آن است یعنی صفت نتوان کرد از غایت نیکوئی" مقصود جهانگیری این است که لفظ مذکور بمعنی تحسین و آفرین است و ناصری گوید هن لفظ تری است بمعنی هست و معنی لفظ چنان هست است که شاید در مقام تحسین گفتار کسی استعمال میشده (شع) ـ

چنان و چنین ـ فلان و فلان ـ کذا و کذا ـ (عا) ـ

چنباتمه فا ـ (چ ط ن ب ـ ت ۳ ؛) اسم نشستن بر دو پا بطوری که دو زانو راست باشد ـ (تک) با لفظ زدن و نشستن استعمال میشود ـ

چنب فا ـ (چ ـ ن ـ ب) اسم ـ سنت و مستحب که مقابل فرض و واجب است (شع) ابونصر فراهی ـ چنب سنت و کار به نافله + روا ناروا دان حلال و حرام ـ

چنبر فا ـ (چ ـ ن ب ـ ر) اسم ـ حلقه و دایره ـ (عا) ـ چنبر گردن استخوان گرد گردن است که در عربی ترقوه است ـ

در چنبر افتادن ـ گرفتار شدن ـ (عا) ـ مثال شعری از شیخ عطار ـ گرچه بسیاری از این بازی نکرد + اوفتادم (؟)

(فل) اسم فاعل (فل)، اسم مفعول (مر) امر (امص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)۔

بیش ازین چیزی نمیدانم که سر در چنبرم ـ

چنبک فا ـ (چ لِ ن ب ـَ ک) اسم ـ (۱) خیز کردن و برجستن ـ (شع) ـ مولوی معنوی
هستی ای در وصل خود در اصل اصل اصل خود + چنبک زنان در نیستی دستک زنان
اندر نما ـ (۲) سنگ مقناطیس (شع) ـ در سنسکریت هم چنبک (चुंबक) است و معنی
چونب در سنسکریت بوسیدن است که مناسبت با فعل مقناطیس دارد ـ ناصری بر جهانگیری
اعتراض میکند که شاید در شعر مولوی (در معنی اول) لفظ خنبک (با خا) بمعنی دست زدن است
پس معنی اول مشکوک است ـ مگر بملاحظهٔ چنبیدن بمعنی جست و خیز کردن درست باشد لیکن در آن
هم جهانگیری یک شعر از ازرقی آورده و دیگری از مولوی در اول چنانچه در نسخهٔ خطی نزد من است
لفظ بخنبد (با جیم) است نه (بچنبد) (با چ) که جهانگیری خوانده و در شعر دوم لفظ "جنبد" (با جیم)
یا "خنبد" (با خا) است نه چنبد که جهانگیری خوانده ـ شعر مولوی این است ـ حلقه حلقه بر او رقص
کنان دست زنان + سوی او چنبد هر یک که منم بندهٔ تو ـ شعر ازرقی این است ـ
چنان گریزد دشمن که شیر رایت او + ز هیبت تو بچنبد مگر بشکل شکال ـ

چنبلک فا ـ (چ لِ ن ب ـِ ل ـَ ک) اسم ـ خود را جمع کرده سر پا نشستن ـ (انک) با لفظ زدن استعمال شود

چنبل فا ـ (چ لِ ن ب لِ ل) اسم ـ گدا ـ چنبلی گدائی ـ (شع) ـ سنائی ـ ندی ینزل الله اندر شهر +
چنبلی وار و ر دهم به نوی ـ در نسخهٔ چاپ طهران بجای لفظ چنبلی خنبلی ـ (با خا) نوشته
شاید بجهت اختلاف نسخ بوده که رشیدی این لفظ را ضبط نکرده ـ

چنبه فا ـ (چ ـَ ن ب ـَ) اسم ـ چوبی که گاز ران بدان لباس را در شستن کوبند و چوب بزرگی
که پس در نهند و چماق چاروادار ان ـ (شع) لیبی ـ دو چیزش بشکن و دو بر کن + منشیش
ز غلغل و غرنبه + دندانش بگاز و دیده بانگشت + پهلو بدبوس و سر به چنبه ـ
با ضم اول ـ آنچه بعد از کندن انگور از خوشه بماند ـ (عا) ـ

چنپا هندی ـ (چ ـَ ن پ ـَ) اسم ـ (۱) نوعی از برنج خوردنی است که در اصفهان
چنپا و در طهران صدری نامیده میشود ـ (عا) (۲) قسمی از گل یاس است ـ (عا)
لفظ مذکور در هر دو معنی هندی است که در فارسی آمده ـ

چنته فا ـ (چ ـَ ن ت ـَ) اسم ـ کیسهٔ کرباسی یا پشمی یا چرمی که بند بلند دارد و بر شانه حمایل
انداخته میشود ـ عموماً گدایان دارند و اطفال مدارس هم کتابهای خود در آن نهاده بمدرسه میروند (عا)

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی ـ

چنجولی فا ـ (چ ـ ن ج و ل ی) اسم ـ ریسمانی که دو سرش به بالا بسته و در میانش جای نشستن آدمی است که بر آن تاب میخورد و نامهای دیگرش تاب و آدرک است ـ (تک اصفهان)

چند فا ـ (چ ـ ن د) اسم ـ (۱) عدد از سه تا نه مرادف اند ـ (عا) ـ (۲) مجازاً بمعنی بسیار (عا) (۳) کی و تا کی ـ (عا) ـ مثال ـ تا چند جور شما را بکشم؟ ایضاً ـ چند صبر باید کرد؟ (۴) چه بها و قیمت ـ (عا) ـ مثال ـ این کتاب را چند میفروشی در واقع این جمله در اصل "این کتاب را به چند پول میفروشی بوده ـ (۵) مدت ـ (عا) مثال ـ کسی نمید اند مقدار سلطنت شاه ما چند است ـ در این جمله هم در واقع لفظ ماه یا سال بعد از لفظ چند محذوف است (۶) چه ـ (شع) ـ سعدی ـ مهیا کند روزی مار و مور + اگر چند بیدست و پایند و زور ـ (۷) برابر و مساوی ـ (نث و شع) مهذب الاسمار در معنی شر شور ـ (۸) چه مقدار ـ (عا) ـ مثال ـ ایا چند تومان مقروض هستی ـ لفظ چند در پهلوی چند (۹ ۱ و) و در اوستا چونت (م ـ ر ـ ـ ص م) بوده ـ

چندان ـ (۱) چند ـ (عا) ـ در این صورت الف و نون زاید است مثل بهاران ـ (۲) بسیار ـ (عا) ـ در این صورت الف و نون جمع است ـ (۳) آن مقدار (عا) ـ مثال شعری از سعدی ـ نه چندان بخور کز دهانت برآید + نه چندان که از ضعف جانت برآید ـ (۴) ـ تا آن زمان (عا) ـ مثال شعری از حافظ ـ چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان + کاید بجلوه سرو صنوبر خرام

چندین ـ (۱) چند ـ (نث و شع) ـ (۲) بسیار (عا) ـ

چندمرده حلاج بودن ـ قوت و توانائی چند مرد را داشتن ـ (عا) ـ مثال ـ اگر این کار را انجام دادم می فهمید چند مرده حلاجم ـ

چندر فا ـ (چ ـ ن د ـ ر) اسم ـ (مخفف چغندر) در تکلم جنوب ایران استعمال میشود ـ و ابو اسحاق اطعمه هم در شعر خود آورده :ـ هرگز نشنیده ام که آشی + نخرش بوجود چندر آید باکسر اول و سوم ـ گوشتی که رگ و کف بسیار دارد و درست خوراکی نیست (تک)

چندل مفرس ـ (چ ـ ن د ـ ل) اسم ـ (مبدل چندن) ـ صندل که چوب درخت خوشبو است (شع) ـ ناصرخسرو ـ مکن بوخته بر سرکه و نمک که تورا + گلاب شاید و کافور ساید و چندل ـ در بعضی از نسخ کلیات ناصرخسرو بجای چندل صندل است ـ

چندن هندی ـ (چ ـ ن د ـ ن) اسم ـ نام درختی است که چوبش خوشبو است و در دوا

هم استعمال میشود - (شع) خاقانی - در رنگ و بوی دهر نپیچم که رهروم + ارقم نیم که بال به چندن برآورم - این لفظ هندی است که از چندنه (चन्दन) سنسکریت در تمام زبانهای هندی هست - وصندل معرب آن است یا ایرانیها آن را چندل کرده عربها از آن صندل معرب کرده‌اند -

چنگ فا - (چ - ن گ) اسم (۱) پنجهٔ دست و مجاز اپنجهٔ جانوران وچنگال مرغان و درندگان (عا) - (۲) نام سازیست که خمیدگی دارد - ومعرب آن صنج است - (۳) قلاب که اکنون درتکلم چنگال وچنگک گفته میشود - (شع) - (۴) خمیده ومنحنی - (شع) - مثال شعری برای هرچهار معنی از سوزنی - پیران چنگ پشت دجوانان چنگ زلف + درچنگ جام باده و درگوش بانگ چنگ - (۵) کسی که دستش شل شده وانگشتها خم گشته - (نث وشع) - اسامی فی الاسامی در معنی شلار -

چنگ بدل زدن - جذب کردن - (عا) - مثال - نطق فلانی چنگی بدل نزد -

چنگک - قلاب - (عا) - باکسراول - نوک سنان وپیکان ومنقار جانوران - (شع) - جهانگیری - باضم اول - فعل امر واسم مصدر چنگیدن است - (ببینید) - (شع) -

چنگار فا - (چ - ن گ - ر) اسم - جانوری که نام دیگرش خرچنگ است (شع) این لفظ مرکب از چنگ و آر است یعنی چنگ آورنده ودارندهٔ چنگ -

چنگال فا - (چ - ن گ - ل) اسم - (۱) پنجهٔ آدمی ودرنده وپرنده (عا) (۲) قلابی که با آن چیز افتاده درچاه را بیرون می آورند - (عا) (۳) آلتی مانند قاشق که سرش چند شاخه است و با آن غذا میخورند - (عا) - این دو معنی ماخوذ از معنی اول است که معنی دوم وسوم شبیه به پنجه است - (۴) درشیراز وجاهای دیگر جنوب ایران نام حلوائی مخصوص است که با پنجه مالیده ورست میکنند - (عا) -

چنگال خوست - همان چنگال بمعنی چهارم است - (شع) -

چنگش فا - (چ، ن گ، ش) اسم - نام یک مبارز تورانی است که بیاری افراسیاب آمده بود و از دست رستم کشته شد - (نث وشع) -

چنگل فا - (چ - ن گ - ل) اسم - مخفف چنگال است بمعنی پنجهٔ آدمی ودرنده وپرنده (نث وشع) در زبان ولایتی مازندران چقندر را چنگل گویند -

چنگلوک فا - (چ - ن گ - ل و ک) اسم آن بود که دست و پای کژ دارد - عنصری گفت

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (مض) ماضی (مع) مضارع -

بردن به آب اندرون چنگلوک + به از رستگاری به نیروی غوک". (شع) لغت الفرس اسدی طوسی.

چنگله فا. (چ ـ ن گ ل ه) اسم. (۱) سازی که نام مشهورش چنگ است. (شع). مسعود سعد سلمان. چو درا بر شاخهای خم گرفته لحن نای + باد را از برگهای خشک بانگ چنگله. (۲) پنجهٔ مردم و جانوران پرنده. (شع) جهانگیری. (۳) قلاب. (شع) جهانگیری.

چنگولی فا. (چ ـ ن گ و ل ی) اسم چنجولی. (به بینید) (تک اصفهان).

چنگیدن فا. (چ ـ ن گ ی د ـ ن) مص. (۱) سخن گفتن (شع). خواجه نصیر الدین طوسی. خمش بودن بخو فضل است لیکن + نه چندانی که گویندت که گنگی. همان بهتر که دربزم افاضل + ز دانشهای خود چیزی بچنگی. که تا معلوم گردد عاقلان را + که تو شاخ گلی یا برگ شنگی. (۲) دانه چیدن مرغان. (شع) جهانگیری.

چُنُو فا. (چ ـ ن و) (مرکب از لفظ چون و او) مانند او. (شع) خاقانی. تا مادر جان رحم گشاده است + هرگز غلفی چنو نزاد است.

چنود و چینود فا. (چ ـ ن و ـ د) اسم. پل صراط. (شع) در اوستا که کتاب آسمانی زردشت پیغمبر ایران قدیم است چینوت. ([illegible]) پلی است در قیامت میان جهنم و بهشت کشیده و در پهلوی چینود ([illegible]) شده. وچون پل صراط اسلام شباهت تامه با آن داشت شعرای اسلام ایران لفظ چنود و چینود را برای پل صراط استعمال کردند اما از دیدن آن اشعار معلوم میشود بعضی لفظ را غلط استعمال کردند و بعضی از فرهنگ نویسان هم که از اصل کلمه اطلاع نداشتند غلط ضبط کردند. رشیدی جنیور (ج ـ ن ی و ـ ر) ضبط کرده و بعد از نقل اشعار گوید بعضی جینور (ج ی ن ـ و ـ ر) ضبط کرده اند و بعضی این لغت را انکار گفته اند. اشعار این است. (۱) عنصری. تو راهست محشر رسول حجاز + دهنده به پول جنیور جواز. (۲) اورمزدی. اگر خود بهشتی وگر دوزخی است + گذارش سوی چینور پل بود. (۳) اسدی. سیه روی خیزد ز جرم گناه + سوی جینور پل نباشدش راه. (۴) فرخی. در تنور ویل باد دشمنت + از ملک جینور آویخته. و در غیر شعر عنصری چینود هم میشود خواند اما شاید خود شان راضی نباشند.

چنه فا. (چ ـ ن ـ) اسم. (۱) مخفف چانه است. (به بینید) (شع). (۲) مخفف چینه دانه خوراک مرغان (شع) ناصر خسرو. مرغ چو بر دام و بر چینه نظر افگند + بخت بد آنگه بجاروش رگ بسمل.

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

چنه دان - حوصلهٔ مرغان - (عا) (۳) مخفف چینه است بمعنی ردهٔ دیوار (شع)۔ درسنسکریت کنه (कणा) بمعنی چنه بمعنی دوم است -

چنین فا - (چ ن ی ن) اسم - این طور و مانند این - (عا) این لفظ مرکب از چُ - مخفف چون) و این است پس باید باضم اول باشد چنانچه در ہندست اما تلفظ ایران باکسر است

چو فا - (چ و) اسم - مخفف چون است - (ببینید) (شع) - باسقاط ملفظ واو ہم وضم تنها در شعر میاید - بافتح اول (چ ـ و) (۱) به اصطلاح مروارید فروشان وزن مروارید است - (عا) - (۲) شہرت - (تک) مثال - در شہر چو افتاد که فلان مرد -

چوب فا - (چ و ب) اسم - پاره از درخت و مجازاً ساقهٔ گیاه - (عا) - در پهلوی چوب ([illegible]) و در سنسکریت کوپ ([illegible]) بمعنی دیرک و گل است که از چوب است - امثال - (۱) "فلان چوب ہر دو سر نجس است" (۲) "چوب خدا صدا ندارد چون بزند دوا نه دارد" (۳) "تا نباشد چوب تر فرمان برد کی گاو و خر" (۴) "چو نام سگ بری چوبی بدست آر" (۵) "چوب معلم از بہشت آمد" (۶) "ہم چوب میخورد و ہم پیاز و ہم پول میدہد" (۷) "چوب تر را چنانکه خواہی پیچ + نشود خشک جز به آتش راست" (۸) "چوب در سوراخ زنبوران مکن" (۹) "چوب معلم گل است ہر که نخورد خل است" -

چوب بست - چوبہای باہم بسته مثل آنکه بنا ہا بر آن نشسته کار عمارت را تمام کنند و مثل چوبہای باہم وصل شدهٔ عمارتی پیش از آنکه روی آنہا ساخته شود - (عا) -

چوب پنبه - چوبی که نرم مثل پنبه است و سابقاً در آتش روشن کردن با چقماق استعمال میشد و اکنون از آن در شیشه میسازند - (عا)

چوب خط - تخته چوبی است که بر آن بی سوادان برای علامت چیزی با چاقو خط میزنند و عموماً نانواہا و قصابہا به خریداران نسیه چوب خط میدہند تا ہر وقت نان یا گوشت میگیرند نانوا یا قصاب بر آن یک خط میزند و آخر ماه آن خطہا را حساب میکنند - میان فروشنده و خریدار اول قرار داده میشود که ہر خطی چند سیر باشد - (عا)

چوب خوار - کرمی است که چوبینه و پشمینه را میخورد و نامہای دیگرش دیوک و بید است (شع)

چو بدار - نوکرہای مخصوص سلاطین و امرا که چوب نقره و طلا در دست دارند - (شع)

چوب طریق - چوبی که در دست مامور مخصوص دولت برای تادیب بوده - (شع) -

(ـَ) فتحه و ہمزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و ہمزهٔ مکسوره (ــا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

اسمٰعیل ایما۔ بدسلوکی بعزیزان کہن سال مکن + کہ عصا چوب طریق است بحث پیران را۔

چوبک ۔ ہر چوب کوچک (عا) (۲) چوب کوچکی کہ بر طبل یا تختہ میزدند (شع)۔ جہانگیری گوید۔ "چوبک زن و چوبکی مہتر پاسبانان را گویند و این روش در قدیم متعارف بودہ و مقرر چنان بودہ کہ چوبک زن نام پادشاہ بردہ دعا میکرد و چوبک زنان میگردیدہ و در بعضی از بلاد عراق (اصفہان) و فارس نیز در لیالی رمضان بواسطہ سحور چوبک زدن رسم است" مولوی معنوی فرماید۔ "مزن چوبک دگر چون پاسبانان + کہ باشد ماہیان را پاسبان آب"۔ استاد فرخی گفتہ۔ "باغبانی بباید آن بت را + یا کی پاسبان چوبک زن"۔ امیر خسرو فرماید۔ "یک چوبکی بام تو بہرام چوبہ شد + یک ترک نوبتی در ت سنجر آمد است۔

چوبکاری ۔ (۱) کسی را با چوب زدن۔ (عا)۔ (۲) کسی را شرمندہ کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان تعریف احسان مرا کرد گفتم مرا چوبکاری میکنی۔ این معنی مجاز از معنی اول است۔

چوبکی ۔ چوبکہ زن (بہ بینید)۔ (شع)۔

چوبہ ۔ (۱) چوب۔ (عا) (۲) چوبی کہ بدان خمیر نان را تنک کنند (عا) (۳) تیر خدنگ (شع)۔ سعدی۔ ع۔ ز صد چوبہ آید یکی بر ہدف۔ (۴) لقب بہرام چوبین است۔ (شع) امیر خسرو۔ ع۔ یک چوبکی بام تو بہرام چوبہ شد۔

چوبین ۔ (۱) ہر چہ از چوب ساختہ شدہ (عا) (۲) لقب بہرامی است کہ چندی سلطنت ساسانی را متصرف شدہ بود و خسرو پرویز از اوپس گرفت۔ (عا)۔ گویند سبب لقب مذکور این بودہ کہ بہرام لاغر اندام و بلند قامت بودہ۔ (۳) دستمال بزرگ سرخ رنگ کہ بر سر بندند (شع)، مولوی معنوی۔ "آن شاہ در وغین بین با اسپ و با زینک + تنگینک و تنگینک سر بستہ بہ چوبینک۔" شاید بجہت رنگ چوبین گفتہ شدہ۔

چوبینہ ۔ (۱) چوبین بہر دو معنی۔ (عا)۔ (۲) نام پرندہ ایست کہ کارو انک ہم گفتہ میشود (شع)۔ جہانگیری۔

چواک | فا۔ (چ ؤ و سـ ک) اسم۔ نانی کہ در روغن بریان شدہ باشد۔ (شع) البسحاق اطعمہ این لفظ را استعمال کردہ است۔ چواکک مصغر چواک است۔

چوپان | فا۔ (چ و پ سـ ن) اسم۔ کسی کہ نگاہبان گوسفندان است کہ نامہای دیگرش گلہ بان و شبان است۔ (عا)۔ "گوسفند از برای چوپان نیست + بلکہ چوپان برای خدمت او است۔" مثل است۔

مولف سراج اللغات احتمال غالب به ترکی بودن این لفظ داده لیکن در فارسی بودن آن نباید شک آید چه چوپان دشبان انسیک ریشه است پان و بان بمعنی نگاه دارنده است و چوش مبدل هم هستند در اوستا پسو (...) بمعنی حیوانات اہلی است و در سنسکریت پشو (...) بهمان معنی پس اصل لفظ نگاه دارندهٔ حیوانات اہلی است ـ و در پہلوی این لفظ شپان (...) است ـ

چوچه فا ـ (...) ـ اسم ـ چوبه (بمعنی دوم) (شع) جهانگیری ـ شاید همان چوبچه درکتابی چوچه (غلط) نوشته اند یا چوچه مخفف چوبچه (چوب کوچک است) ـ

چوچوله فا ـ (...) اسم ـ چچله (به بینید) (عا) ـ

چوخا فا ـ (...) اسم ـ پارچهٔ بی کرکی که از پشم بافته میشود ـ (عا) ـ مثال ـ در مازندران چوخا بسیار بافته میشود ـ

چوروت (...) اسم ـ چروت (به بینید) (عا) ـ

چور و چورپور فا ـ (...) اسم ـ پرنده ایست بقدر ماکیان اما خیلی خوش رنگ که در تکلم قرقاول و در مازندران تیرنگ گفته میشود ـ (شع) سوزنی ـ پری دیدار چوری نارون قد + دری رفتار سروی یاسمن خد ـ این لفظ را جهانگیری ضبط کرده گویا چور را چور خوانده از این جهت رشیدی این لفظ را ترک کرده ـ

چورانغار تر ـ (...) اسم ـ فوج دست چپ پادشاه و سردار مقابل بورونغار که فوج دست راست است ـ (نث) ـ

چورولغار تر ـ (...) اسم ـ چورونغار (به بینید) (نث) ـ

چورونغار تر ـ (...) اسم ـ چورانغار ـ (به بینید) (نث)

چووالغار تر ـ (...) اسم ـ چورالغار (به بینید) (نث) ـ

چوری فا ـ (...) اسم ـ جوجهٔ کوچک مرغ ـ (تک اصفهان) در ترکی بمعنی دختر باکره و کنیز خانه زاد است ـ

چوز فا ـ (...) اسم (۱) فرج زن ـ (شع) سوزنی ـ عضو دو است چوز و کون نیست در این چرا و چون + کون زپی خواص وان چوز برای جمهره ـ (۲) جانور شکاری که سال بر وگذشته و گریز نخورده باشد ـ (شع) ـ جهانگیری ـ (۳) بوتهٔ گیاه سفید مانند درمنه که نام

دیگرش ژاژ است ـ (شع) ـ جہانگیری ـ

چوزہ فا ـ (چ و ز ہ) اسم ـ (۱) جوجہ (شع) ـ (۲) شکاف کمر دوک کہ ریسمان در آن افتد وقت رشتن ـ (شع) ـ رشیدی این لفظ را باژ (فارسی) ضبط کردہ شاید در معنی دوم باژ باشد ـ السامی فی الاسامی در معنی اول ہم باژ نوشتہ ـ

چوشدن فا ـ (چ و ش د ـ ن) مص ـ مخفف چوشیدن است بمعنی مکیدن (شع) سیف اسفرنگی
حلق عدوت ہر شبی کز جگر آب چو شدی + آب روانش از لب چشمۂ خنجر آمدہ ـ
مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند ـ

چوشک فا ـ (چ و ش ـ ک) اسم ـ کوزۂ لولہ دار ـ (شع) ـ شاید چون لولۂ آن را در دہن گذاشتہ آب میخورند تشبیہ بہ مکیدن پستان شدہ کہ چوشیدن بمعنی مکیدن است ـ

چوشیدن فا ـ (چ و ش ی د ـ ن) مص ـ مکیدن ـ (شع) ـ مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند ـ در سنسکریت چوش (चूष) بمعنی مکیدن ہست کہ در اردو چوسنا (با سین مہملہ) شدہ ـ

چوک فا ـ (چ و ک) اسم ـ (۱) پرندہ ایست کہ بپا خود را از شاخۂ درخت بیاویزد و آوازی شبیہ بہ حق حق میدہد ـ (شع) منوچہری ـ چوک ز شاخ درخت خویشتن آویختہ + زاغ سیہ بر دو بال غالیہ آمیختہ ـ (۲) آلت تناسل ـ (شع) فرالاوی ـ برکس چون کمان ندانی + بزنی چوک چون چک ندافت ـ (۳) زانو زدن ـ (شع) جامی ـ بر انم از عقب کوچ کردۂ خود لوک + زند جمازۂ سیم بہ خیمہ گاہش چوک ـ چک مخفف این لفظ است (چک را بہ بینید) ـ

چوگک فا ـ (چ و گ ـ ک) اسم ـ چگوک ـ (بہ بینید) ـ (شع) ـ

چوگان فا ـ (چ ـ و گ ـ ن) اسم ـ (۱) چوبی مانند کفچہ کہ با آن گوی بازی میکردند بہ این طور کہ دو نفر یا دو دستہ سوارہ گوشۂ میدان را برای بردن گوی معین میکردند گوی را در میان میدان گذاشتہ ہر کدام سعی میکرد کہ گوی را در سر چوگان خود کہ شکل سر کفچہ بودہ گرفتہ بطرف گوشۂ معین پرتاب کند و ہر کدام کہ بانجا میرساند بازی را بردہ بود ـ چوگان بازی از خیلی قدیم در ایران رسم بودہ و بعد بہ اروپا رفتہ لیکن اروپائیان حال آن را تغییر دادند کہ سر چوگان شان دو شاخ است و با آن بہ گوی میزنند تا بہ نشان رسد ـ (عا) ـ (۲) چوبی باشد سر کج کہ گوی از فولاد

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (طا) طبی (ج) جغرافی (عم) علم نام شخص یا چیز معین) ـ

از آن بیاویزند و آن را کوکبه نیز گویند و آن نیز چون چتر از لوازم پادشاهان است» (شع). جهانگیری. شاید در زمان مؤلف جهانگیری در هند چنان چیز بوده. (۳) هر چوب سرکج خصوص چوب سرکجی که با آن دهل نقاره مینواختند. (شع). سعدی. خردمندان نصیحت میکنندم + که سعدی چون دهل بیهوده مخروش. ولیکن تا بچوگان میزنندش + دهل هرگز نخواهد گشت خاموش. شاید چوگان یعنی منسوب به چوله لفظی بوده که الف و نون نسبت ملحق به چوله شده و ها مبدل به گاف گشته اگرچه خود لفظ چوگان مرحوم شده لیکن معرب آن صولجان از ایام حیات او نشان میدهد و پدرش چوله (بمعنی کج) هنوز زنده است اما لفظ چوگان ماخوذ از پهلوی چوبیگان (۲ ان صر ۱۴۴) است.

چول فا. (چ ـ و ل) اسم. (۱) بیابان کم آب و علف (شع) اوحدی. گله در چول + وغله اندر جوال + نتوان داشت چله از سر حال. در بعضی از ولایات ایران در تکلم هم هست حالا یادم نیست که در کدام ولایت ایران شنیده ام. این لفظ در فرهنگ الظفری ترکی ضبط شده. (۲) آلت تناسل. (شع) قاضی احمد سیستانی. صد بار بگفتم که بچول تو خوش است + یک بار نگفتی تو که چول تو خوش است. بافتح اول. خمیده و کج (شع).
شعر. بار غم بسکه بر من افکندی + پشت من چول گشته چون چوگان.

چوله. (چ ـ و ل ه). خمیده و کج (تک اصفهان). شاید چوگان یعنی منسوب به چوله هم لفظی بوده که الف و نون نسبت ملحق به چوله شده و ها مبدل به گاف گشته اگرچه خود لفظ چوگان مرحوم شده لیکن معرب آن صولجان (یعنی چوگان) از ایام حیات او خبر میدهد و پدرش چوله هم هنوز زنده است.
باضم اول. (چ ـ و ل ه) در جنوب ایران خارپشت را گویند. نزاری گوید. گرچه وار دز اعتراض جهول + سینه پر تیر طعنه چون چوله. لیک نزدیک او چنان باشد + که سگ از دور میکند دوله.

چوم فا. (چ ـ و م) اسم. آلتی است از چوب که به اسب بسته میشود آدمی بر آن می نشیند تا سنگین شود و از حرکت اسب و گردش آن آلت روی خرمن دانه از خوشه بتدریج جدا میشود. (تک اصفهان).

چون فا. (چ ـ و ن) اسم. (۱) هنگامی که (عا) مثال. چون شما باشید من خوشحال میشوم. (۲) چگونه و چه طور. (عا) مثال. حال شما چون است. (۳) علت و سبب (عا)

(ـَـ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزه مضمومه (ـِـ) کسره و همزه مکسوره (ـــ) آ (ؤ) واو اعرابی (ئ) یا اعرابی.

مثال - چون شما پرہیزگار ہستید من شما را دوست میدارم - (۴) مثل و مانند - (عا) - مثال
زید چون بحر بی علم است - در پہلوی چوم ([illegible]) است و در اوستا چہ ([illegible])

چونان - مخفف چون آن یعنی مانند آن - (شع)

چنین - مخفف چون این یعنی مانند این - (عا) -

چونہ فا - (چ و ن ہ) اسم خمیر گلولہ کردہ برای نان پختن - (عا) - شاید این لفظ چانہ است کہ در تکلم چونہ شدہ و گلولۂ خمیر تشبیہ بہ چانہ گشتہ -

چہ فا - (چ ہ) اسم - (۱) استفہام از چیزی - (عا) مثال - این روزہا چہ میکنی - (۲) استفہام با تعجب برای تعظیم - (عا) مثال شعری - مصرع - چہ دلاور است دزدی کہ بکف چراغ دارد - (۳) استفہام با تحقیر - (عا) مثال - فلان چہ آدمی است - (۴) بسیار (عا) مثال - چہ روزہا کہ در این کار زحمت کشیدم - (۵) بعلت اینکہ و برای اینکہ - (عا) - مثال - فلان نمیتواند منشی شود چہ سواد ندارد - (۶) اعم از - (عا) مثال چہ انسان و چہ حیوان ہمہ فانی میشوند - (۷) علامت تصغیر است کہ ملحق شدہ معنی کوچک دہد مثل باغچہ و طاقچہ (عا) (۸) چیز - (عا) مثال - ہرچہ گفتی شنیدم -

چہا - جمع لفظ چہ است - (عا) - در اوستا چہ ([illegible]) بودہ و در سنسکریت کیم (किम्)

چہ کارہ - (۱) استفہام از شغل کسی - (عا) مثال - نمیدانم دوست من چہ کارہ است - (۲) ذلیل و حقیر - (عا) - مثال فلان چہ کارہ است کہ بتواند بمن ضرر زند - بافتح اول و سکون ہا ملفوظ - مخفف چاہ است - (بہ بینید) (شع) - "چہ مکن کہ خود افتی بد مکن کہ بد افتی" مثل است -

چہار فا - (چ ہ ا ر) اسم - عدد میان سہ و پنج - (عا) - این لفظ در پہلوی ہم چہار ([illegible]) بودہ و در اوستا چتورہ ([illegible]) و در سنسکریت چتور (चतुर) -

چہار ارکان - (۱) چہار عنصر کہ خاک و آب و ہوا و آتش است - (نث و شع) - (۲) چہار حد عالم کہ مشرق و مغرب و شمال و جنوب است - (نث و شع) -

چہار بالش - چار بالش را بہ بینید - (عا) -

چہار پا - حیوانی کہ بر چہار دست و پا راہ میرود و عموماً حیوان بارکش خصوصاً - (عا) -

چہار پایہ - نشیمن چوبی کہ چہار پایہ داشتہ باشد - (عا) - مثال - برای روشن کردن چراغ ہای بلند

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

روی چهار پایه ایستادن لازم بود -

چهارچوب - چهارچوب اطراف درکه نامهای دیگرش عتبه و آستانه است - (عا) -

چهاردندان - شتر هفت ساله - (تک جندغ) -

چهارراه - محل اتصال چهار راه بهم - (عا) -

چهارسو - محل اتصال چهار بازار بهم - (عا) -

چهارشنبه - روز پنجم هفتهٔ اسلام که ابتدا از شنبه است - (عا) -

چهارطبع - سردی و گرمی - و خشکی و تری - (عل) -

چهارگامه - اسب تیز رفتار - (شع) -

چهارگاه - نام لحنی است از موسیقی - (عا) -

چهارم - (۱) چیزی که در مرتبه چهار واقع شود - (عا) - (۲) یک حصه از چهار حصه چیزی که لفظ دیگرش چهاریک است - (عا) -

چهارمحال - نام بلوکی است کوهستانی از اصفهان - (ج) -

چهارمین - همان چهارم است - (عا) -

چهارنعل - تندترین رفتار اسب و استر و خر و امثال آنها که لفظ دیگرش تاخت است (عا) -

چهاریار - چهار خلفاء راشدین رضی الله عنهم - (عا) -

چهاریک - یک حصه از چهار حصهٔ چیزی - (عا) - در پهلوی چهارائیوک ([illegible]) است -

چهارده فا - ([illegible]) اسم - عدد میان سیزده و پانزده (عا) - این لفظ مرکب از چهار و ده است - در پهلوی هم چهارده ([illegible]) بوده و در اوستا چتهروَدَس ([illegible]) و در سنسکریت چتوردشن (चतुर्दशन्) -

چهاردهم و چهاردهمین - (۱) چیزی که در مرتبه چهارده واقع شده باشد - (عا) - (۲) یک حصه از چهارده حصهٔ چیزی - (عا) -

چهچه فا - ([illegible]) اسم - آواز بلبل - (عا) -

چهره فا - ([illegible]) اسم - رو - (عا) - چهر مخفف آن است در اوستا این لفظ چیتهره ([illegible]) است و در سنسکریت چیتره (चित्र) بمعنی صورت

نقاسی شده است. نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند + نه هرکه آینه سازد سکندری داند. مثال اشتباه

چهره ای . رنگ چهره که لفظ دیگرش گلی است (شع، زکی ندیم. چهره ای شد زمی و دید در آئینه وگفت + به چه زیبا است به بینید همین رنگ گل. باضم اول ترکی است بمعنی غلام. (شع) فرخی. مرد بچه سلاحی بکشد چهره آن مرد + در دیده من خوبتر از صد بت مشکوی.

چهره پرداز . (ا بالکسر چ) نقاش. (شع).

چهره شدن . رو برو شدن حریف. (شع) ظهوری. کجا با برهمن زاهد تواند چهره گردیدن + ندارد سبحه اش آن دل رگ زناری باید.

چهل فا. (چ ِ ه ِ ل) اسم. عدد مرتبهٔ چهارم عشرات. (عا). در پهلوی هم چهل ([illegible]) است و در اوستا چتهوره ستن ([illegible]) و در سنسکریت چتواریم شت. (चत्वारिंशत्)

چهلم . (۱) چیزی که در مرتبهٔ چهل واقع شده باشد. (عا). (۲) یک حصه از چهل حصهٔ از چیزی که لفظ دیگرش چهل یک است. (عا). چهلمین. همان چهلم است.

چهل کلید . جامی است که بر آن چهل کلید بسته است و زنهای موهوم پرست برای شکستن جادو روز مخصوصی با آن آب بسر خود میریزند. (عا).

چی فا. (چ ی) اسم. (۱) مخفف چیز بمعنی شئی. (تک وشع) مثال. از شما تا حال هیچ چی نخواستم. ایضاً شعر. مرغ جائی رود که چینه بود + نه بجائی رود که چی نبود. (۲) بمعنی چه استفهامی (تک وشع). مثال. یادم نیست چی گفتی. ایضاً. اثیر اخسیکتی. آنم که بر در شک برامروز دیم + جانم خردم دلم ندانم که چیم + چون پرسیدی با توبگویم که کیم + استاد سخن اثیر اخسیکتیم. لفظ چیست مرکب از چی و است است. (۳) در اصفهان بجای لفظ چه تصغیر استعمال میشود مثل کوزه چی و چاه چی. (۴) علامت فاعل و نسبت است در ترکی مثل چاپچی و کالسکه چی. (عا).

چیچست فا. (چ ی چ ِ س ت) علم. نام دریاچهٔ آذربایجان نزدیک رضائیه (ارومیه) که موافق شاه نامه افراسیاب در آن خود را پنهان کرده بود. (ج) این لفظ در اوستا چیچسته ([illegible]) است و فردوسی آن را خنجست (خ ِ ن ج ِ س ت) نوشته جهت این بود که در زبان فردوسی ایرانیان توجهی بکتاب مهم ادبی و تاریخی اوستا نداشتند و لفظ غلط مشهور شد. نام دیگر آن دریاچه اوروآپه ([illegible]) بوده بمعنی عمیق آب که

در ہمان قدیم جزء دوم لفظ (آپه) تبدیل به لفظ ہم معنی سریانی میه ([illegible]) گشته ارومیه شد که نام آبادی نزدیک آنجا ہم بوده - حیف که چنین لفظ مہم تاریخی را بخیال غلط که رومیہا اسم خود را به آن شہر دادند چند سال است عوض کردند -

چیت (چ ی ت) اسم - پارچه ای که بر آن رنگہای مختلف نقش باشد - (عا) -
این لفظ ماخوذ از چھینٹ ہندی است چون اول این پارچه را از ہند به ایران بردند -

چیچک تر - (چ ی چ ـَ ک) اسم - (۱) مرضی که در آن دانہا بر بدن برآید که در تکلم آبله گوئیم (شع) - (۲) گُل - (شع) - یعنی اول ماخوذ از دوم است -

چیدن فا - (چ ی د ـَ ن) مص - (۱) با ترتیب نہادن مثل چیدن غذا بر سفره - (عا) - (۲) جدا کردن جزء را از کل مثل جدا کردن میوه از درخت - (عا) - در پہلوی چیدن ([illegible]) در اوستا چی ([illegible]) در سنسکریت چی (चि) است -

چیر فا - (چ ی ر) اسم - غلبه و غالب - (شع) منوچہری - شاہی که بد و ہیچ ملک چیر نباشد + شاہی که شکارش بجز از شیر نباشد -

چیره فا - (چ ی ر ه) اسم - (۱) غلبه و غالب - (عا) - مثال - کسی که زیر دست من بود در بین چیره شده -

چیره دست - غالب - (عا) - در پہلوی چیریه ([illegible]) بوده - (۲) در ہندی چیره یعنی دستار است و شعرای ایرانی که به ہند رفتند این لفظ را در اشعار خود استعمال کردند - (شع) کلیم - آسمان بر سر از مه و خورشید + چیره زردگرنی بندد - ایضاً در ویش واله ہردی - سپہر بر سر خود چیرهٔ ز افتاب دلبست + که تا کمر بد ر مالک الرقاب نه بست -

چیز فا - (چ ی ز) اسم - ہستی و موجود و شیٔ - (عا) - تا نباشد چیزکی مردم نگوید چیزہا (مثل است) -

چیز خور کردن - دوای بد برای جادو یا جنون خوراندن و زہر خوراندن - (تک) -

چیز لیز - ہمان چیز است دلیز تابع چنانکه اکنون در تکلم چیز میز گوئیم (شع) - انوری - چون چیز لیزکی بہم افتاد باز برد + گفتی به نزد ما به امانت سپرده بود -

ناچیز - (۱) معدوم - (عا) - (۲) حقیر و فرومایه - (عا) -

چیست فا - (چ ی س ت) چه است - (عا) - این لفظ مرکب از لفظ چی و است است (چی را ببینید) -

چیستان فا - (چ ی س ت ـَ ن) - لغز که پرسیدن چیزی با بیان علامات باشد (شع) -

(ـَ) فتحه و ہمزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و ہمزهٔ مکسوره (ـَ) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

فقیر در لغز انار - چیست آن شکل مدور بر مثال آسمان + نیست گردون لیک جا دارند در وی اختران
چون در ابتدای لغز اغلب لفظ چیست آن میآید آن را چیستان گفتند -

چیغ وچیق تر - (چ ی غ) اسم - پرده ای که از چوب یا نی باشد - (عا) -

چیل فا - (چ ی ل) اسم - سنگهای روی هم چیده در کنار راهها و بیابان بطور راهنما. (تک انارک)

چیلان تر - (چ ی ل ـ ن) اسم - چیزهای کوچک ساخته از آهن و مانند آن و چیلان گر کسی است که آنهارا میسازد - (شع) - وحید - ز چیلان گرم شعله در جان گرفت ؛ دلم آتش از آب حیوان گرفت -

چیلکا فا - (چ ی ل ک ـ) اسم - چوبهای ریزه ریزه - (تک مازندران) -

چین فا - (چ ی ن) اسم - (۱) شکن وپیچیدگی در چیزی - (عا) شال - صورت آدم پیر چین پیدا میکند - ایضاً - لباس من چین بر داشته - در سنسکریت چون (चीन) است - (۲) نام مملکت بزرگ مشرق آسیا است که از جهت کثرت سکنه اول مملکت دنیا است و معربش صین است - (ج) در پهلوی چین (۲۹) و در اوستا ساینی - (ووسد{د) بوده -

چینی - (۱) هر چیز منسوب بچین - (عا) - (۲) ظرف گلی مخصوص که در چین ساخته میشود و به تقلید در ممالک دیگر هم ساخته میشود - (عا) -

چینکا فا - (چ ی ن ـ ک ـ) اسم - در زبان دلاتی مازندران جوجه کوچک مرغ -

چینه فا - (چ ی ن ه) اسم - (۱) دانه کوچک خوراک مرغان - (نث وشع) - در سنسکریت کنه (चयन) بهمین معنی میاید - (۲) هر رده از گل دیوار - (عا) -

چینه دان - حوصلهٔ مرغ - (نث وشع) -

چینه کش - بنّائی که دیوار چینه میسازد - (عا) -

حرف (ح)

ح مفرس ـ (ح ء) اسم ـ نام حرف هشتم از حروف تهجی فارسی است که در میان چ و خ واقع شده و در حروف تهجی (هتشی) عربی حرف ششم است و در تهجی ابجدی حرف هشتم از این جهت در عربی و فارسی برای عدد هشت استعمال میشود ـ اگرچه زبان عربی جدیدتر از عبرانی نیست و شاید قدیمتر است و در قدیم خط دیگری داشته که کتیبه هایش بدست آمده لیکن حروف تهجی خط کوفی عربی از عبرانی گرفته شده و خطوط بعد از خط کوفی و نام این حرف (ח) در عبرانی خیط است بمعنی دیوار (حایط) و در ابتدا شکل آن حرف همان شکل دیوار بوده اما در عربی آن را حا گویند و لفظ حا معنی مناسب با شکل حرف ندارد ـ این حرف تبدیل بحرف دیگر از حروف تهجی نمیشود. در فارسی پهلوی و اوستا این حرف نبوده از این جهت الفاظی که در فارسی دارای این حرف است عربی است و من الفاظ این حرف را که در تکلم و ادب فارسی استعمال شده ضبط کرده ام و هیچ لفظی ننوشته ام که در تکلم یا کتب فارسی استعمال نشده باشد ـ و در دستی اشاره کرد که همین طور که ریشهٔ الفاظ فارسی را در پهلوی و اوستا و سنسکریت تفحص میکنیم ریشهٔ الفاظ عربی فارسی را هم در السنهٔ سامی که لغات مدون دارند مثل عبرانی و ارامی و سریانی پیدا کرده بنویسیم لیکن این کار را از وظیفهٔ خود که نوشتن لغت زبان فارسی است خارج میدانم همین قدر که الفاظ عربی زبان فارسی را به اصل عربی برسانم کافی است و گرفتن ریشهٔ آن الفاظ در زبانهای سامی کار لغت نویسان عربی است که تا کنون نکرده اند ممکن است فضلاء مصر بآن توجه کنند

حابس عر ـ (ح ـ ب ء س) فل ـ مانع. (عل) ـ

حاتم عر ـ (ح ـ ت ء م) اسم ـ (۱) قاضی ـ (عل) ـ (۲) کلاغی که سیاه و پا و منقارش سرخ است ـ (عل) ـ (۳) جوان مرد عرب پسر عبدالله بن سعد از قبیلهٔ طی که

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ما) ماضی (مع) مضارع ـ

در آخر عصر جاہلیت بوده و در نظر تمام ملل اسلامیہ بزرگترین سخی دنیا است - (عا) - در فارسی بیشتر با فتح تا ظا استعمال میشود -

حاجب عر- (ح سـ ج) ب) ہم - (۱) ابرو - (عل) جمع حواجب - (۲) پرده دار (عا) جمع حُجّاب - (۳) در اصطلاح علم قافیہ لفظی کہ قبل از قافیہ اول آمده قبل از قافیہ دوم بہمان معنی تکرار یابد مثل لفظ یار در این شعر - ہرچند رسد ہر نفس از یار غمی + باید نشود رنجہ دل از یار دمی - اگر آن لفظ مکرر قبل از قافیہ دوم جزء کلمہ باشد باز ہم حاجب است مثل لفظ درد در این شعر - زده عشق تو آتشم در جان + سوخت جانم بوصل کن درمان - اگر حاجب در میان دو قافیہ واقع شود الطف است مثل لفظ داری در این شعر - ای شاد زمین بر آسمان داری تخت + سست است عدو تا تو کمان داری سخت - شعر مشتمل بر حاجب را محجوب خوانند و حاجب و ردیف از مخترعات شعرای عجم است در عربی نیست - گاہی حاجب را و ردیف و محجوب را و رمردف ہم استعمال کنند - (عل)

حاجت عر (ح سـ ج سـ ت) اسم - نیاز و مراد - بیشتر با لفظ داشتن و افتادن استعمال میشود (عا) - جمع حاجات و حوائج - در اصطلاح اہل تصوف حاجت این است کہ در مجمع السلوک گوید - "ضرورت مقداری را گویند کہ آدمی بی آن لقا نیابد و آن را حقوق نفس نیز گویند و حاجت مقداری را گویند کہ آدمی بی آن لقا یابد مع ہذا باید و محتاج شود چون جامہ دوم بالای پیراہن و نعلین در پای و فضول آن را گویند کہ از این ہر دو قسم بیرون بود و آن پایان ندارد پس باید کہ مرید مبتدی ترک حاجت و فضول نماید و ترک ضرورت نکند۔

حاجتمند - کسی کہ حاجت دارد - (عا) -

حاجتومند - حاجتمند - (ع) -

حاج عر- (ح سـ ج ج) فل کسی کہ حج میکند یعنی اعمال و عبادت مخصوصہ در موسم معین در مکہ بجا میآورد - (عا) - این لفظ در عربی واحد و جمع ہر دو استعمال میشود و جمعہای دیگر حجاج و حجیج است -

حاجز عر- (ح سـ ج ز) اسم - مانع و حائل - (عل)-

حاجی (ح سـ ج ی) اسم - حج کننده و حج کرده - (عا) - این لفظ در عربی نیست و جای آن حاج استعمال کنند - اما از قدیم در زبان فارسی ہست و حتی فضلای

از شعرا استعمال کردند۔سعدی گوید۔ مرا حاجی ای شانۂ عاج داد + که رحمت بر اخلاق حجاج باد۔
پس باید بگوئیم این لفظ بقاعدۂ عربی درست است۔ و این طور بوده که حاجّی (با جیم مشدد) بمعنی منسوب بحجاج است چه حاج در عربی جمع هم استعمال میشود و مقصود از منسوب بحجاج کسی است که در میان حجاج بوده و بحج رفته۔ بعد جیم را مخفف استعمال کردند۔ امثال۔ (۱) "حاجی حاجی را در مکه می بیند"
(۲) "حاجی مرو شتر خلاص" (۳) "من ترا حاجی بگویم تو مرا حاجی بگو"

حادث عر۔ (ح سہ د ؛ ث) فل) چیز نو۔(عا)۔حادثہ جمع و مؤنث حادث است۔

حادّ عر۔ (ح سہ د د) فل۔ (۱) تند و تیز۔(عل)۔ (۲) در اصطلاح اطبای جدید مرضی که تازه پیدا شده باشد مقابل مزمن که مرض کهنه است۔(عا)۔

حاده۔ مؤنث حاد است و زاویہ حاده آن زاویہ است که از نود درجہ کمتر است مقابل منفرجہ که از نود درجہ بیشتر است و آن که نود درجہ است قائمہ است [illegible] قائما قائمہ

حاذر عر (ح سہ ذ ؛ ر) فل۔ حذر کننده و پرهیز کننده۔(عل)۔

حاذق عر۔ (ح سہ ذ ؛ ق) فل۔ استاد در چیزی۔(عا)۔ حذاق جمع است۔

حارث عر۔ (ح سہ ر ؛ ث) فل۔ (۱) برزگر۔(عل)۔ (۲) شیر که حیوان درنده است (عل)۔

حارّ عر۔ (ح سہ ر ر) فل۔ گرم۔(عل)۔

حارس عر۔ (ح سہ ر ؛ س) فل۔ پاسبان۔(عل)۔ حرس و حُرّاس جمع است۔

حازم عر۔ (ح سہ ز ؛ م) فل۔ پیش بین۔(عل)۔

حاسب عر۔ (ح سہ س ؛ ب) فل۔ شمارگیر۔(عل)۔

حاسد عر۔ (ح سہ س ؛ د) فل۔ بدخواه و تمناکننده زوال نعمت کسی۔(عل)۔

حاسّه عر۔ (ح سہ س س ؛ ہ) فل۔ (۱) یکی از پنج حس۔(عل)۔ (۲) باد سرد با باران۔(عل)

حاشا عر۔ (ح سہ ش سہ) (۱) دور باد و پاک باد۔(عل)۔ (۲) انکار۔(عا)۔
بیشتر با کردن و زدن استعمال میشود۔ این معنی مخصوص فارسی و ماخوذ از اول آن

حاش عر۔ (ح سہ ش سہ) پاکی و دوری از عیب و بری با لفظ للّٰه (حاش للّٰه) استعمال میشود۔(عل) مثال شعری از انوری۔ حاش للّٰه نه مرا ملکه فلک را نبود + با سگ کوی تو این زهره و یارای مجال۔

حاشیه عر۔ (ح سہ ش ؛ ی ہ) اسم۔ کنار هر چیز خصوص کنارهای صفحه کتاب و آنچه درمیان

است متن است - (عا) - حواشی جمع است -

حاصد عر - (ح مد ص، د) - فل - درو کننده - (عل) -

حاصل عر - (ح سـ ص، ل) - فل - (۱) ثمر و نتیجه - (عا) - مثال - حاصل زحمات علمیہ عمرم این کتاب است - (۲) یافتن و بدست آوردن - بالفظ کردن و شدن استعمال میشود - (عا) - مثال - این قدر زحمت کشیدم تا مقصود خودم را حاصل کردم - (۳) میوه و غله - (عا) - مثال بجہت کمی باران حاصل ده من امسال کم بوده - (۴) خلاصه و مختصر از چیز مفصل گذشته - (عا) - مثال - حاصل یک ساعت وعظ من این است که ظلم بد است - (۵) - در علم حساب انچه از اعمال حسابیه مثل جمع و تنصیف و تضعیف و ضرب بدست آید اما انچه از تقسیم بدست آید خارج قسمت است نه حاصل - (عل) - در شعرای قدما بر لفظ حاصل حرف ب (بحاصل) زیاد میکردند - چنانچه فرخی گوید - چه کار بود که تو سوی آن نهادی روی + که کام خویش به حاصل نکرد آخر کار - امیر خسرو گوید - رویت گل ولب توشکر وین عجب که نیست + جز در دلم بحاصل از ان گل شکر مرا

حاصل خیز - زمینی که میوه و غله فراوان دهد - (عا) -

حاضر عر - (ح سـ ض، ر) - فل - (۱) کسی یا چیزی که نزد کسی باشد مقابل غائب - (عا) - (۲) مهیا - (عا) -

حاضر جواب - کسی که هر سخنی را ارتجالاً جواب میدهد و بیشتر در شخص ظریف استعمال میشود - (عا)

حاضر و غائب کردن - نوشتن حاضران و غائبان یک روز یک اداره یا مدرسه را در دفتر (عا)

حاضر یراق - کسی که لوازم کاری را مهیا کرده حاضر برای آن کار است - (یراق در ترکی بمعنی لوازم کار است) (عا) - بیشتر در معنی مهیای جماع استعمال میشود - مثال شعری از اشرف

جمله عریان ز جامه و شلوار + همه حاضر یراق بوس و کنار -

حاضری - (۱) حاضر بودن (یا مصدری است) (عا) (۲) غذای مختصر بی زحمت مهیا شده (یا نسبت است) (عا) در هند این لفظ را برای یک قسم غذای نذری استعمال میکنند -

حاطب عر - (ح سـ ط، ب) فل - هیزم - (حطب) جمع کننده - (عل) -

حاطب اللیل - (۱) کسی که در شب هیزم جمع کند و میان خشک و تر و خوب و بد تمیز نکند - (عل) (۲) آنکه سخن خوب و بد درهم گوید یا نویسد - (عل) -

حافد عر - (ح سـ ف، د) سم - (۱) یار - (عل) جمع حفده - (۲) نواده پسری

(عل)۔ جمع احفا د و حفده ۔

حافر عر۔ (ح ـ ف ر) س) اسم ۔ (۱) سم حیوانات ۔ (عل)۔ (۲) کنندهٔ چاه ۔ (عل)۔

حافظ عر۔ (ح ـ ف ظ) (فل)۔ (۱) نگهبان ۔ (عا) مثال ۔ خدا حافظ شما ۔ (۲) کسی که عبارتی یا کتابی یا قرآن را از بر کرده ۔ (عا) ۔ مثال ۔ در هندوستان حفظ قرآن بسیار رند ۔ (۳) تخلص شمس الدین محمد شیرازی است که شاعر بزرگ ایران در آخر قرن هشتم ہجری (عا)

حافظه۔ (۱) مؤنث حافظ ۔ (عل)۔ (۲) یکی از پنج حس باطنی است که کارش نگهداری مدرکات است ۔ (عا)۔ نزد حکمای قدیم قوه ایست در بطن اخیر دماغ که معانی مدرکه قوه وهمیه را نگاه میدارد و بیاد میآورد ۔ "دروغ گو حافظه ندارد" مثل است ۔

حافی عر۔ (ح ـ ف ی) (فل) (۱) پا برهنه ۔ (عل)۔ (۲) قاضی ۔ (عل)۔

حاق عر۔ (ح ـ ق ق) اسم ۔ (۱) میان چیزی ۔ (عل)۔ (۲) اصل و واقع ۔ (عا)۔ مثال ۔ حاق مطلب را بمن گفت ۔ این معنی ماخوذ از اول است ۔

حاکم عر۔ (ح ـ ک م) (فل) (۱) فرمان ده (عا)۔ (۲) کسی که از طرف پادشاه ناظر احکام سلطنت است در یک ایالت یا ولایت ۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول است ۔ "حکم حاکم مرگ مفاجاة" مثل است ۔

حاکی عر۔ (ح ـ ک ی) (فل) ۔ حکایت کننده ۔ (عل)۔

حال عر۔ (ح ـ ل) اسم ۔ (۱) صفت (عا)۔ مثال فلان حال بدی دارد که باهرکس درمیافتد (۲) زمان موجود ۔ (عا)۔ مثال ۔ حال را دریابید که ماضی رفته و آینده نیامده ۔ (۳) در اصطلاح حکما صفت عارضی مقابل ملکه که صفت دائمی است ۔ (عل)۔ (۴) در اصطلاح اهل تصوف چیزی وارد بر قلب از قبیل نشاط و غم و قبض و بسط که باقی نماند مقابل مقام که وارد باقی است (عل) (۵) در علم صرف آن فعل مضارع که دلالت بر زمان حال داشته باشد ۔ (عل)۔ (۶) در علم نحو آن لفظ جمله که حالت فاعل یا مفعول را بیان کند و نزد بعضی ممکن است حالت مبتدا و خبر را هم بیان کند ۔ (عل)۔ (۷) در علم معانی امری که داعی به تکلم بر وجه مخصوص باشد مثل این که اگر مخاطب منکر باشد باید متکلم در جمله تاکید بیاورد ۔ حالات و احوال جمع حال است ۔ امثال (۱) "رنجم ببین و حالم مپرس" (۲) "زیر پایت گرندانی حال مور + همچو حال تو است زیر پای پیل"

حالا۔ در حال و اینک ۔ (عا)۔ در عربی حالاً با دو زبر بوده ۔

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع

حال آمدن ـ (۱) به وجد آمدن ورقصیدن ـ (عا) ـ (۲) از ضعف ونقاهت یا از غشی بیرون آمدن ـ (عا) ـ

حال کردن ـ عیش وخوشی کردن ـ (عا) ـ

حالی ـ منسوب به حال با تمام معانی ـ

حالیا ـ اکنون ـ (شع) حافظ ـ حالیا مصلحت وقت در آن می بینم + که کشم رخت بمیخانه وخوش بنشینم ـ

حالی کردن ـ فهماندن چیزی را بکسی ـ (عا) ـ

حالیه ـ اکنون ـ (عا) ـ

حالت عر ـ (ح ـ ل ـ ت) اسم ـ (۱) صفت ـ (عا) ـ (۲) نزد حکما صفت غیر راسخ مقابل ملکه که صفت راسخه است ـ (عل) ـ (۳) ـ نزد اهل تصوف حال (بمعنی چهارم) (عل)

حالّ عر ـ (ح ـ ل ل) اسم ـ فرود آینده ـ (عل) ـ

حام عر ـ (ح ـ م) عم ـ نام یکی از پسران نوح ـ (عا) ـ

حامد عر ـ (ح ـ م ـ د) (فل) (۱) ستایشگر ـ (عل) ـ (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)

حامض عر ـ (ح ـ م ـ ض) اسم ـ چیز ترش ـ (عا) ـ

حامل عر ـ (ح ـ م ـ ل) ـ فل ـ (۱) حمل کننده و بردارنده چیزی ـ (عل) ـ (۲) در علم هیئت قدیم نام یکی از فلکهای شش سیاره (غیر از شمس) که فلک تدویر کوچک در ضمن آن است ـ (عل) ـ این معنی ماخوذ از اول است چه فلک مذکور برای حمل فلک تدویر حامل نامیده شده

حامل راس الغول ـ در علم هیئت نام شکل یازدهم از بیست و یک شکل شمالی آسمان است که بشکل مردی است که بدست چپ سر بریده خون چکان دیوی را بموی گرفته در این شکل بیست و شش ستاره است ـ (عل) ـ

حامل موقوف ـ در اصطلاح شعرا شعر دوم است که معنی شعر اول را باتمام رساند و شعر اول موقوف نامیده میشود ـ (عل) مثال شعر موقوف از صائب ـ گر بمیخانه مرا جاذبهٔ پیر مغان + از گرم راهنما نوبت دیگر گردد ـ ا دست وقتی کنم از گردن مینا کوتاه + که مرا طوق گریبان خط ساغر گردد

حامی عر ـ (ح ـ م ی) فل ـ حمایت کننده ـ (عا) ـ

حانوت عر ـ (ح ـ ن و ت) اسم ـ هر دکان خصوص دکان شراب فروشی و بمعنی شراب فروش نیز آمده (عل)

حاوی عر ـ (ح ـ و ی) فل ـ احاطه کننده و گرداگرد گیرنده ـ (عا) ـ

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ـ

حایر	عر۔ (ح ـا ی ء ر) ـ عم ـ نام اطراف مرقد امام حسین علیه السلام و بر مطلق شهر کربلا هم اطلاق میشود۔ (ج)۔
حایض	عر۔ (ح ـا ی ء ض) ص ـ اسم ـ زنی که در حالت حیض است۔ (عا)۔ در عربی حایض زنی که بحد حیض رسیده باشد و حایضه زن حیض دیده است۔
حایط	عر۔ (ح ـا ی ء ط) اسم ـ دیوار (عل)۔
حایک	عر۔ (ح ـا ی ء ک) اسم ـ جولاهه۔ (عل)۔
حایل	عر۔ (ح ـا ی ء ل) فل ـ مانع شونده میان دو چیز و در آینده میان دو چیز (عا)۔
حباب	عر۔ (ح ُ ب ـا ب) اسم ـ (۱) گنبده ای که بر روی آب ظاهر شود که نام دیگرش آب سوارک است۔ (عا)۔ در عربی بمعنی دوستی و مار و دیو هم هست۔ (۲) شیشهٔ مدوری که بر سر چراغ گذارند۔ (عا)۔
حباله	عر۔ (ح ِ ب ـا ل ه) اسم ـ دام صیاد۔ (عل)۔
حبّ	عر۔ (ح ـَ ب ب) اسم ـ دانه و هرچه بدان ماند۔ (عا)۔ حبوب جمع ـ و حبوبات جمع الجمع۔ حبّه ـ (۱) یک حب۔ (عا)۔ (۲) وزنی است مقدار دو جو (شعیر) (عل)۔ باضم اول (ح ُ ب) دوستی۔ (عا)۔
حبّذا	عر۔ (ح ـَ ب ب ـَ ذ ـَ) اسم ـ کلمهٔ تحسین است (آفرین و زه و خوب۔ (عا)۔
حبر	عر۔ (ح ِ ب ر) اسم ـ (۱) مرکب نوشتن۔ (عل)۔ (۲) دانشمند۔ (عل)۔ در این معنی بافتح اول هم صحیح است و جمع احبار است۔
حبس	عر۔ (ح ـَ ب س) مص ـ در زندان انداختن و باز داشتن از چیزی و وقف کردن۔ (عل)۔ (۲) زندان۔ (عا)۔
حبش و حبشه	عر۔ (ح ـَ ب ـَ ش) عم ـ نام ملکی است در افریقا۔ (ج)
حبط	عر۔ (ح ـَ ب ط) مص ـ باطل شدن ثواب عمل۔ (عل)۔
حبل	عر۔ (ح ـَ ب ل) اسم ـ (۱) ریسمان۔ (عل) حبل المتین ریسمان محکم۔ (۲) رگ (عل) حبل الورید ـ شاه رگ گردن۔ (عل)۔ جمع حبل احبال و حبول است۔
حَبوه	عر۔ (ح ـَ ب و ـَ ه) اسم ـ (۱) عطیه و بخشش۔ (عل)۔ بافتح و کسر اول هم صحیح است۔ در اصطلاح فقها لباسیکه علاوه بر حصهٔ ارث به اکبر اولاد ذکور میت داده میشود (عل)۔

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ُ) ضمه و همزه مضمومه (ِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی۔

حبیب عر۔(ح مد ب ی ب) اسم۔دوست۔(عا)۔احباب و احبار جمع۔

حتف عر۔(ح سہ ت ف) اسم۔مرگ۔(عل) حتوف جمع۔

حتف انف۔مردن بر فراش بدون قتل و ضرب و غرق و حرق۔(عل)۔

حتی عر۔(ح سہ ت ت سہ)۔(حرف جر است) تا۔(عا)۔مثال حتی دشمن بحال من رحم کرد

حتی الامکان و حتی المقدور۔بقدر توانائی۔(عا)۔

حتم عر۔(ح سہ ت م) مص۔استوار کردن و واجب کردن و حکم کردن۔(عا)۔

حث عر۔(ح مد ث ث) مص۔برانگیختن و تحریص کردن۔(عل)۔

حجاب عر۔(ح ؛ ج سہ ب) اسم۔پرده۔(عا)۔جمع حجب۔

حجابة۔پرده داری (عل)۔

حجار و حجارة عر۔(ح ؛ ج سہ ر) اسم۔(جمع حجر) سنگ ہا۔(عل)۔

حجاز عر۔(ح ؛ ج سہ ز) اسم۔(۱) نام یکی از ممالک جزیرة العرب که مکه و مدینه در آن است۔(ج ؛ ب) (۲) نام یک آہنگ موسیقی است۔(عا)۔

حجال عر۔(ح ؛ ج سہ ل) اسم۔(جمع حجلہ) خانہای آراسته برای عروس۔(عل)۔

حجامت عر۔(ح سہ ج سہ م سہ ت) مص۔خون کشیدن از بدن باین طور که شاخی را بر موضعی از بدن نہاده ہوای آن را خالی کنند تا به آن موضع خوب چسپیده خون زیاد در آنجا جمع آورد و بعد شاخ را بر داشته چند تیغ بر آن زنند و دوباره شاخ را مثل اول چپانند و بعد از چند دقیقه که پر از خون شد بر میدارند۔(عا)۔

حج عر۔(ح سہ ج ج) مص۔به طواف خانۂ کعبه رفتن و اعمال مخصوصه در منی و عرفات و مکه بجا آوردن۔(عا)۔ بکسر اول ہم صحیح است۔

حجج عر۔(ح ؛ ج سہ ج) اسم۔(جمع حجت) دلیلہا و برہانہا۔(عل)۔

حجاج عر۔(ح ؛ ج ج سہ ج) اسم۔جمع حاج است (ببینید)۔(عا)۔ بافتح اول۔ نام پسر یوسف ثقفی که در اواخر قرن اول ہجری یک سردار بزرگ خلافت امویه بوده و در ظلم و سفاکی ضرب المثل است۔(عا)۔

حجار عر۔(ح سہ ج ج سہ ر) اسم۔سنگ تراش۔(عا)۔حجاری صنعت او است۔

حجام عر۔(ح سہ ج ج سہ م) اسم۔کسی که حجامت میکند۔(عل)۔در ایران آن کار را

ہم دلاک میکند ازاین جہت در تکلم حجام را ہم دلاک میگویند۔ در فارسی ہند لفظ حجام برای دلاک (موتراش) استعمال میشود۔

حجّت ع۔ (ح ل ج ج ۔ ت) اسم ۔ دلیل و برہان ۔ (عا) حجج جمع است۔

اتمام حجت۔ اطلاع آخری برای قبول شرایط دوستی کہ درصورت قبول نکردن آن دشمنی شروع شود۔ (عا)۔ باکسر اول ۔ یک حج کردن (عا)۔ حجہ فروش کسی کہ بہ نیابت از کسی حج میکند (عا)

ذوالحجہ و ذی الحجہ۔ نام ماہ دوازدہم از سال عربی ہلالی است۔ (عا)۔ وجہ تسمیہ واقع شدن حج است در این ماہ از روز نہم تا دوازدہم۔

حجر ع۔ (ح ج ۔ ر) اسم ۔ سنگ۔ (عل) جمع احجار و حجار و حجارہ است۔ با ہر سہ حرکت اول و سکون دوم۔ باز داشتن کسی را از تصرف در چیزی۔ (عل)۔ باکسر اول و سکون جیم (عل) حجر الاسود سنگی است سیاہ بر دیوار خانۂ کعبہ کہ طواف حج و عمرہ کنندگان از محاذات آن شروع میشود (عا)

حجران ع۔ (ح ل ج ر ۔ ن) اسم ۔ منع و بازداشت۔ (عل) باکسر اول ہم صحیح است۔

حجرہ ع۔ (ح ل ج ر) اسم ۔ اطاق کوچک ۔ (عا) حجرات جمع است۔

حجز ع۔ (ح ۔ ج ز) مص ۔ دور کردن و باز داشتن و درمیان دو چیز درآمدن (عل)۔

حجکول ۔ (ح ۔ ج ک و ل) ۔ اسم ۔ کسی کہ برای دیگری بمزد حج کند۔ (نث و شع)۔ انوری
بروزگار ملکشہ عرابی ای حجکول + گر بہ بارگہش رفت از قضا گہ بار ۔ سؤال کرد کہ امسال عزم حج دارم + مرا اگر بدہد پادشاہ صد دینار ۔ چو حلقۂ در کعبہ بگیرم از سر صدق + برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار۔ ایضاً سیف اسفرنگی ۔ کعبہ روان صفا پلاس نسازند + اشتر حجکول را ز جامۂ احرام ۔ صراح حجکول را ترجمۂ لفظ معافر قرار دادہ و معنی معافر را "پیادہ کہ بحج رود و طفیلی باشد" کردہ ۔ لیکن در کتب لغت عربی پیادہ شرط نیست فقط مسافر طفیلی چنانچہ در المنجد است ۔ و مہذب الاسما ہمان معنی آوردہ است کہ من نوشتم پس شعر انوری و سیف معنی واضح میدہد و در شعر سیف معنی این است کہ کعبہ روان صفا برای اشتر حجہ فروش از پارچۂ احرام جل درست نمیکند ۔ معنی ترکیبی حجکول حج بدوش گیرندہ است چہ کول بمعنی دوش است۔ در این لفظ تصحیف خوانی بدی شدہ جہانگیری آنرا خجکول ۔ (با خا منقوطہ و جیم فارسی) ضبط کردہ و رشیدی از ترجمۂ صراح معافر را بہ حجکول ملتفت بتصحیف خوانی شدہ لیکن در فہمیدن معنی ترکیبی گیر کردہ ناصری با دیدن بیان رشیدی آن را خجکول (با خا نقطہ دار و جیم عربی) ضبط کردہ در معنی اشعار مذکور

(عل) زبان علما (عا) زبان عام (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ما) ماضی (مع) مضارع۔

تکلفات عجیبی جائز دانسته -

تحجله عر- (ح - ج - ل - ه) اسم - اطاق آراسته برای عروس - (عا)- و تکلم باسکون دوم استعمال کنند که غلط مشهور است - حجال جمع است -

حجله خانه - همان حجله است - (عا)-

حجله گاه - همان حجله است - (عا)-

حجم عر- (ح - ج - م) اسم - مقدار جسم - (عا)-

حجیب عر- (ح - ج ی ب) اسم - اماله لفظ حجاب است و بهمان معنی - (شع)-

حجیج عر- (ح - ج ی ج) اسم - (جمع لفظ حاج) حج کنندگان - (عل)-

حداثت عر- (ح - د - ث - ت) مص - نوشدن و نوی و اول چیزی - (عل)-

حدائق عر- (ح - د - ی ق) - (جمع حدیقه) باغهای دیواردار - (عل)-

حدث عر- (ح - د - ث) اسم - (۱) چیز نو پیدا شده - (عل)- (۲) هر چیز منکر و غیر معتاد در دین که نام دیگرش بدعت است - (عل) (۳) آنچه طهارت (وضو و غسل و تیمم) را بشکند مثل باد و بول و غایط - (عا)- (۴) مرد جوان - (عل) - احداث جمع حدث است -

حدثان عر- (ح - د - ث - ن) اسم - چیز تازه پیدا شده - (عل) - مثال شعری از انوری گر باره کشد راعی خرش نبود راه + جز خارج او نیز نزول حدثان را - باکسر اول و سکون دوم - ابتدای چیزی - (عل)- باضم اول وسکون دوم - جوانان (عل)-

حد عر- (ح - د د) اسم - (۱) نهایت و جانب چیزی - (عا)- (۲) در علم نجوم حصه از برج که به یک کوکب سیاره داده میشود (عل)- (۳) در علم فقه عقوبت معینی که درحق الله واجب میشود مثل تازیانه زدن برزانی و شارب الخمر در این صورت قصاص که حق الناس است غیر از حد است همچنین تعزیر که عقوبت معینی ندارد و بلکه به رای قاضی البته است غیر از حد است - لیکن گاهی حد برای مطلق عقوبت شرعیه استعمال میشود که قصاص و تعزیر هم در آن مشمول میگردند - (عل)- (۴) در علم منطق تعریف چیزی است به ذاتیات آن مثل تعریف انسان به حیوان ناطق - مقابل رسم که تعریف چیزی است به عرضیات آن مثل تعریف انسان به ماشی ضاحک - (۵) در علم منطق لفظی که در صغری و کبری هر دو میآید و در نتیجه ساقط میشود آن لفظ را حد وسط گویند مثل عالم متغیر است و هر متغیر حادث است پس عالم حادث است

لفظ متغیر حد وسط است ـ (عل). (۶) در علم ادب و اصول فقه هر تعریف چیزی حد است بذاتیات باشد یا بعرضیات ـ (عل) ـ

حدّاد عر ـ (ح ـ د د ـ د) اسم ـ (۱) آهنگر ـ (عا) ـ (۲) دربان و زندان بان (عل)

حدّت عر ـ (ح د د ـ ت) اسم ـ تندی و تیزی ـ (عا) ـ

حدس عر ـ (ح ـ د س) اسم (۱) گمان کردن تخمین کردن ـ (عا) ـ (۲) ـ نزد حکما زود منتقل شدن ذهن از مبادی به مطلوب بطوری که هر دو با هم در ذهن آیند ـ (عل) ـ

حدقه عر ـ (ح ـ د ـ ق ه) اسم ـ سیاهی چشم ـ (عل) ـ در فارسی این لفظ را برای کاسهٔ چشم استعمال میکنیم (در تکلم و نثر و نظم هر سه) ـ شاید در فارسی مجازاً از مصدر حَذق گرفته شده که بمعنی گرد اگرد فرو گرفتن است ـ جمع حدقه ـ حدق و حداق و احداق است ـ

حدوث عر ـ (ح ط د ـ و ث) اسم تازه پیدا شدن چیزی ـ (عل) ـ نزد حکما حدوث دو قسم تقسیم میشود ـ (۱) اضافی و حقیقی ـ (۲) ـ ذاتی و زمانی ـ

حدود عر ـ (ح ط د ـ و د) اسم ـ جمع حدّ است ـ (به بینید) (عا) ـ

حدیبیه عر ـ (ح ط د ـ ی ب ع ی ـ ه) نام جائی است نزدیک مکه که در آن حضرت رسول الله با قریش صلح کردند ـ (ج) ـ

حدیث عر ـ (ح ـ د ی ث) اسم (۱) چیز نو مقابل قدیم که چیز کهنه است ـ (عل) ـ (۲) کلام و سخن ـ (عل) ـ (۳) قول معصوم یا حکایت فعل او ـ (عا) ـ

حدید عر ـ (ح ـ د ی د) اسم ـ (۱) چیز تیز کرده شده ـ (عل) (۲) فلزی که نام دیگرش آهن است ـ (عا) ـ

حدیده ـ تختهٔ فلزی است از افزار زرگران دارای سوراخها که با آن مفتول سازند ـ (عا)

حدیقه عر ـ (ح ـ د ی ق ه) اسم ـ (۱) باغی که گرد ش دیوار یا پرچین باشد ـ (عا) ـ (۲) یکی از نامهای دختران است ـ (عا) ـ

حذا عر ـ (ح ذ ـ ء) اسم ـ مقابل و برابر ـ (عل) ـ

حذاقت عر ـ (ح ذ ـ ق ـ ت) اسم ماهر شدن در چیزی ـ (عا) ـ با فتح اول زیرکی (عل)

حذر عر ـ (ح ـ ذ ـ ر) اسم ـ پرهیز ـ (عا) ـ با لفظ کردن استعمال میشود ـ

حذف عر ـ (ح ـ ذ ف) مص ـ (۱) انداختن و دور کردن ـ (عا) ـ

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی ـ

(۲) در علم صرف و نحو و معانی و بیان انداختن جزئی از کلمه است. (عل). (۳) در علم عروض انداختن سبب خفیف است از آخر رکن مثل انداختن لُن از مفاعیلن که مفاعی باقی میماند فعولن بجایش نهند. (عل).

حذق ع. (ح ـ ذ ق) مص. استاد و زیرک شدن در کاری. (عل). بکسر اول. زیرکی. (عل).

حذو ع. (ح ـ ذ و) اسم. (۱) برابر کردن دو چیز را با هم. (عل). (۲) در علم قوافی نام حرکت ماقبل ردف و قید است مثل حرکت ماقبل الف در بهار و قرار و حرکت ماقبل ها در مهر و چهر. (عل).

حراء ع. (ح ؛ ر ـ) اسم. نام کوهی است در مکهٔ معظمه که حضرت رسول الله در آن عبادت کردند. (ج).

حراج (ح ـ ر ـ ج) اسم. مالی را برای فروش نشان دادن تا هر خریداری بهائی بگوید و آن خریدار که بهایش بیشتر باشد به او مال داده میشود و نام دیگر این قسم فروش مزایده است. (عا). این لفظ عربی نیست در عربی حرج بمعنی گناه و تنگی است که با این معنی مناسبت ندارد و اول این لفظ را مصریها ساختند و ایرانیها تقلید کردند.

حرارت ع. (ح ـ ر ـ ر ـ ت) اسم. گرمی. (عا).

حراست ع. (ح ؛ ر ـ س ـ ت) اسم. نگاهبانی. (عل).

حراق ع. (ح ـِ ر ـ ق) اسم. کهنه یا چوب پنبه یا امثال آنها که با جرقهٔ چقماق آتش میگرفته. (عل). با تشدید را هم صحیح است.

حرام ع. (ح ـ ر ـ م) اسم. (۱) ناروا و ناشایسته. (عل). (۲) چیزی که ترکش واجب است. (عا). مثال. شراب حرام است. حُرُم جمع است.

حرام زاده. کسی که از زنا دادن مادرش پیدا شده باشد. (عا). مجازاً در شخص شریر مفسد استعمال میشود. (عا).

حرام لقمه. کسی که پدرش غذای حرام خورده نطفهٔ او را پس انداخته باشد چنین کس حرام زاده نیست. (عا). "حرام خوردن و شلغم" مثل است.

حرامی. دزد و راهزن. (نث و شع). محمد علی رائج. چون غریبی که حرامی کشدش نزد وطن

ترک چشمت رہ دل پہلوی گیسوی تو زد۔

حرب عر (ح ـ ر ب) اسم۔ جنگ۔ (عا)۔ حروب جمع است۔
دار الحرب۔ بلادی از مشرکان کہ با مسلمانان صلح نکردند۔ (عل)۔
حربی۔ (۱) ہر چیز منسوب بہ حرب (عا)۔ (۲) مشرک ساکن دار الحرب۔ (عا)۔

حربا عر۔ (ح ر ب ا) اسم۔ حیوانی است از جنس سوسار کہ بہ آفتاب خیرہ میشود و رنگہا عوض میکند۔ (عل)۔

حربہ عر۔ (ح ـ ر ب ہ) اسم۔ آلتی کہ با آن جنگ کنند۔ (عا)۔

حرث عر۔ (ح ـ ر ث) مص۔ کاشتن۔ (عل)۔

حرج عر۔ (ح ـ ر ج) اسم۔ تنگی و گناہ۔ (عل)۔

حر عر۔ (ح ـ ر ر) اسم۔ گرمی۔ (عل)۔ باضم اول۔ (۱)۔ مرد آزاد۔ (عا)۔ (۲)۔ بندۂ آزاد شدہ۔ (عا)۔ (۳) برگزیدۂ ہر چیز۔ (عل)۔
حریت۔ آزادی۔ (عا)۔
حرہ۔ (بافتح اول)۔ تشنہ شدن و زمین سنگلاخ۔ (عل)۔ (باضم اول)۔ زن آزاد و کنیز آزاد شدہ۔ (عا)۔ (باکسر اول) تشنگی۔ (عل)۔

حراث عر۔ (ح ـ ر ر ا ث) اسم۔ (جمع حارث) برزگرہا۔ (عل)۔

حراز عر۔ (ح ـ ر ر ا ز) اسم۔ (۱) نگہبان و جمع کنندہ (عل)۔ (۲) ان امور دولت کہ مواظب جمع کردن تریاک است۔ (عا)۔

حراس عر۔ (ح ـ ر ر ا س) اسم۔ (جمع حارس)۔ پاسبانان۔ (عل)۔

حراف عر۔ (ح ـ ر ر ا ف) اسم۔ آدم زبان آور خوب حرف زن۔ (عا)۔
این لفظ ساختۂ ما ایرانیان است از لفظ حرف بمعنی تکلم عربی نیست چہ در عربی حرف بمعنی تکلم نیست کہ از آن صیغہ مبالغہ۔ (حراف) ساختہ شود۔

حران عر (ح ـ ر ر ا ن) علم۔ نام جائی است در ملک شام۔ (ج)۔

حرز عر۔ (ح ر ز) اسم۔ (۱) جای استوار۔ (عل)۔ (۲) دعای نوشتہ برای محافظت کہ نام دیگرش تعویذ است۔ (عا)۔ (۳) در فقہ جای عادی نگاہداری مال مثل خانہ و دکان و خیمہ و خود شخص و سرقت بہ بردن مال از حرز متحقق میشود (عل)۔

حرس عر- (ح - ر- س) مص- نگہبانی کردن - (عل)- بافتح دوم- (جمع حارس) نگاهبانان - (عل)-

حرص عر- (ح ، ر- ص) اسم- آز که افزون طلبی زیاد است - (عا)-

حرف عر- (ح - ر- ف) اسم- (۱) یکی از آوازهائی که با حرکت جمع شده کلمه میسازد مثل ب وج و س وامثال آنها یا خود کار حرکت میکند مثل الف وواو ویا اعرابی در باد و بود و بید- (عا)- مجموع حروفی که زبان فارسی را تشکیل میدهد حروف تهجی و حروف هجا نامیده میشود- (۲) کلام و سخن بالفظ زدن استعمال میشود- (عا)- مثال- شما هر چه حرف زدید من فهمیدم- این معنی مخصوص فارسی است و در عربی نیست - و از این معنی یک معنی مجازی هم بیرون آمده که اعتراض کردن است- (عا) مثال- مردم درباره شما حرف میزنند (۳) در علم صرف و نحو نام کلمه ایست که معنی مستقل ندارد و مثل لفظ از و تا در جملهٔ از خانه تا بازار رفتم" (عل)- باکسر اول و فتح دوم- جمع حرفه بمعنی پیشه است- (عل)-

حرف آبدار- (بمعنی دوم)- (۱) سخن خوب پر معنی- (عا)- (۲) سخن با ایهام یا کنایه (عا)

حرف ایجاب- (بمعنی سوم)- کلمه ای که در جواب استعمال میشود مثل آری و بلی و ها- (عل)-

حرف بی پا یا پا در هوا- (بمعنی دوم) سخن بے اصل غیر ثابت- (عا)-

حرف ته دار- (بمعنی دوم) سخن صحیح و محکم- (شع)- شوکت- زغور فکر حسن معنی نگین شود پیدا + که باشد چاه یوسف خیز هر حرفی که ته دار-

حرف پهلو دار- (بمعنی دوم) سخن ایهام یا کنایه دار - (عا)-

حرف جوهر دار (بمعنی دوم) سخن خوب پر معنی- (عا)-

حرف چکشی- (بمعنی دوم)- حرف سخت و ناهموار- (عا)-

حرف خشک (بمعنی دوم)- حرفی که دلچسپ سامع نباشد- (عا)-

حرف سرد- (بمعنی دوم) سخن بی مزه یا رنجانندهٔ سامع- (عا)-

حرف قالبی (بمعنی دوم) سخن تقلیدی- (عا)- مثال شعری از صائب- از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است + دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود-

حرف گیر- (بمعنی دوم)- عیب گیرنده- (عا)- مثال شعری از سعدی- چه حرفم برآید در دست از قلم + مرا از همه حرف گیران چه غم-

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)-

حرف معجم - (بمعنی سوم) حرف نقطه دار مثل ت و ج و ذال و امثال آنها - (عل).

حرف مفت - کلام بی معنی یا بیجا - (عا).

بحرف افتادن - زیاد حرف زدن - (عا).

باکسی حرف شدن - نزاع زبانی باکسی کردن - (تک). مثال - دیروز با فلان حرفم شده بود اما بعد عذرخواست و آشتی کردیم.

پوست کنده حرف زدن - کلام را بدون خوف و ملاحظه از مخاطب گفتن - (عا).

حرف مهمل - (۱) (بمعنی سوم) - حرف بی نقطه مثل الف و ح و سین و امثال آنها - (عل) (۲) حرف مفت (عا).

حرف نفی (بمعنی سوم) - حرفی که نیستی در کلمهٔ بعد از خودش میاورد مثل بی و نه و نا و نی و میم (عل).

حرفه ع - (ح ر ف) اسم - پیشه که شغل صاحب صنعت یا علم است - (عا).

حرق ع - (ح ـ ر ق) مص - سوختن - (عل).

حرقت ع - (ح ِ ر ق ـ ت) اسم - (۱) سوزش - (عل). (۲) نزد بلغا کلام سوزش آور (عل).

حرکات ع - (ح ـ ر ـ ک ـ ت) اسم - جمع حرکت است - (به بینید) - (عا).

حرکاتی - ملاحی که راه جاهای سخت دریا را میداند - (عا).

حرکت ع - (ح ـ ر ـ ک ـ ت) اسم - (۱) آوازی که با یکی از حروف تهجی ادا میشود لیکن در نوشتن یا ساقط میشود یا بر بالا و زیر حرف نوشته میشود مثل - زیر و زبر و پیش (عا). (۲) انتقال جسم از مکانی به مکان دیگر یا انتقال اجزای جسم از مکانی به مکان دیگر مثل انتقال اجزار سنگ آسیا در حرکت - لغت دیگر حرکت جنبش است - (عا). (۳) نزد حکما یک نوع خارج شدن از قوه بسوی فعل بتدریج - (عل). نزد ایشان حرکت اقسام دارد (۱) - اینیه یا نقلیه که حرکت جسم است از مکانی به مکانی - (۲) حرکت کمیه بزرگ شدن یا کم شدن مقدار جسم است مثل درخت شدن نهال بتدریج. (۳) حرکت کیفیه تبدیل شدن کیفیت چیزی است بتدریج مثل شیرین شدن انگور بعد از ترش شدن - (۴) حرکت وضعیه منتقل شدن اجزای جسم است از جائی بجائی با بودن تمام جسم بجای خود مثل حرکت سنگ آسیا و حرکت کره ای دور خود - ایضاً حرکت را دو قسم میکنند - (۱) ذاتیه که حرکت چیزی بلا واسطه باشد - (۲) - عرضیه که حرکت چیزی بواسطه دیگری باشد مثل حرکت کسی که در کشتی نشسته و مسافت را طی میکند که اصل حرکت برای کشتی ذاتیه و برای او عرضیه.

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی -

نزد ایشان حرکت اقسام دیگر هم دارد ۔ "از ما حرکت از خدا برکت" مثل است ۔

حرم عر ۔ (ح ــ ر ــ م) اسم ۔ (۱) گرداگرد کعبه ۔ (عا) ۔ حرمان و حرمین مکهٔ معظمه و مدینهٔ منوره ۔ (عا) ۔ (۲) عمارت زنانهٔ سلاطین و بزرگان ۔ (عا) ۔ (۳) مقبرهٔ بزرگان دین ۔ (عا) ۔ باضم اول و دوم ۔ (۱) جاهای بستن احرام (عل) ۔ (۲) حرمت داشتگان ۔ (عل) ۔

حرمان عر ۔ (ح ؛ ر م ــ ن) اسم ۔ نومیدی و بی بهرگی ۔ (عا) ۔

حرمة عر (ح ؛ ر م ــ ت) اسم ۔ (۱) حرام کردن چیزی را ۔ (عا) ۔ (۲) احترام و آبرو ۔ (عا) ۔ مثال ۔ اولاد باید حرمت پدر را نگاهدارد ۔

حروب عر ۔ (ح ؛ ر و ب) اسم ۔ (جمع حرب جنگها ۔ (عل) ۔

حروف عر ۔ (ح ؛ ر و ف) اسم ۔ جمع حرف ۔ (بهبینید) ۔ (عا) ۔

حرون عر ۔ (ح ــ ر و ن) اسم ۔ اسب سرکش ۔ (عل) ۔ باضم اول سرکشی کردن اسب ۔ (عل)

حریر عر ۔ (ح ــ ر ی ر) اسم ۔ (۱) ابریشم و پارچهٔ ابریشمی ۔ (عل) ۔ (۲) قسمی از پارچهٔ ابریشمی نازک ۔ (عا) ۔ "بوریا باف اگرچه بافنده است، نبرندش بکارگاه حریر" مثل است ۔

حریره عر ۔ (ح ــ ر ی ر ؛) اسم ۔ غذائی که از نشاسته و شکر برای بیمار پزند ۔ (عا) ۔

حریص عر ۔ (ح ــ ر ی ص) اسم ۔ آزمند و حرص دار ۔ (عا) ۔ حراص و حرصا جمع ۔

حریف عر ۔ (ح ــ ر ی ف) اسم ۔ هم پیشه و انباز ۔ (عا) ۔ "حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد ۔ علی الخصوص که پیرایه ای بر او بستند" مثل است ۔

حریق عر ۔ (ح ــ ر ی ق) اسم ۔ (۱) سوزش و شعله ۔ (عا) ۔ (۲) چیز سوخته ۔ (عل) ۔

حریم عر ۔ (ح ــ ر ی م) اسم ۔ (۱) گرداگرد خانه ۔ (عا) ۔ (۲) جائی که دورش دیوار باشد مثل باغ و خانه و امثال آنها ۔ (عا) ۔

حریّ عر ۔ (ح ــ ر ی ی) اسم ۔ لایق و سزاوار ۔ (عل) ۔

حزب عر ۔ (ح ؛ ز ب) اسم ۔ (۱) گروه مردم و پاره ای از چیز ۔ (عل) ۔ (۲) دستهٔ سیاسی از مردم با مرام و اصول و قواعد ۔ (عا) ۔ این معنی جدید الحدوث در عربی و فارسی است ماخوذ از معنی اول ۔

حزقل عر ۔ (ح ؛ ز ق ؛ ل) علم ۔ حزقیل (بهبینید) ۔ (عا) ۔

حزقیل عر- (ح ز ق ی ل) علم- نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است که در عراق عرب مدفون است- (عا)-

حزم عر- (ح ـ ز م) اسم- (۱) استواری و هوشیاری- (عل)- (۲) پیش بینی و عاقبت بینی (عا)-

حزن عر- (ح ز ن) اسم- اندوه و غم- (عا)- احزان جمع است-

حزیران عر- (ح ـ ز ی ر ـ ن) اسم- نام ماه نهم از سال سریانی و رومی است- (عل) این لفظ سریانی (معدوم) است-

حزین عر- (ح ـ ز ی ن) اسم- اندوهگین- (عا)-

حساب عر- (ح س ـ ب) اسم- (۱) شمردن وشمار- (عا)- (۲) نام علمی است که در آن بحث از عدد و شمار میشود- (عا)- امثال:- (۱) "حسابش با کرام الکاتبین است" (۲) "حساب حساب و کاکا برادر" (۳) "حرف حسابی جواب ندارد" (۴) "آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک" (۵) "حساب به دینار بخشش بخروار"

حساب از کسی بردن و برداشتن و گرفتن و برگرفتن - ترسیدن و اعتبار گرفتن- (عا)- مثال- فلان بقدری بزرگ شده که همه از او حساب می برند- ایضاً مثال از صائب-

زچهرهٔ تو بهشت آب و تاب بر دارد + زجلوهٔ تو قیامت حساب بر دارد

حساب کسی پاک بودن- خوش معامله بودن و مال کسی را نخوردن- (عا)-

حساب را پاک کردن- معامله را ختم کردن و بده و بستان را تصفیه کردن- (عا)-

حساب کار خود را کردن- از آزار کسی بدیگری نتیجه گرفتن که باهم آزار خواهد رسانید- (عا)-

حسابی- (۱) هرچیز منسوب بحساب- (عا)- (۲) چیز خوب و صاحب قدر- (عا)- مثال- فلان مرد حسابی است احتمال مکر در او نمیرود-

حسام عر- (ح ـ س ـ م) اسم- (۱) شمشیر بران- (عا)- (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است که اغلب با دین (حسام الدین) است- (عا)- (۳) یکی از القاب دولتی است درصورتی که با ملک (حسام الملک) وغیره منضم شود- (عا)-

حسب عر- (ح ـ س ب) اسم- (۱) کافی و بسنده- (عل)- (۲) اندازه- (عا)- مثال- تعلیم بچه باید بر حسب استعداد او باشد-

حسب حال- (بمعنی دوم)- موافق حال- (عا)- مثال شعری از حافظ-

حب حالی نوشتیم و شد ایامی چند + محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند ـ

حسبُ الحکم ـ موافق حکم ـ (عا) ـ بفتح دوم ـ (ح ـ س ـ ب) (۱) شمرده ـ (عل) ـ (۲) اندازه ـ (عا) ـ (۳) گوهر مرد و بزرگی وی از روی نسب و مال و دین و کرم و کردار نیکو (عل) ـ اکنون در فارسی در معنی دانش و اخلاق و فضایل شخصی استعمال کنند مقابل نسب که شرافت پدری است ـ (عا) ـ

حِسْبه ع ـ (ح ۽ س ب ـ ه) اسم ـ (۱) محتسبی ـ (عل) ـ (۲) امید ثواب از خدا داشتن ـ (عل) ـ

حسد ع ـ (ح ـ س ـ د) اسم ـ (۱) بدخواهی ـ (عل) ـ (۲) زوال نعمت کسی را خواستن ـ (عا) ـ بالفظ زدن و کردن و داشتن استعمال میشود ـ "حسد داری است کان رانیست درمان" مثل است ـ

حسرت ع ـ (ح ـ س ـ ر ـ ت) اسم ـ (۱) اندوه برگذشته ـ (عا) ـ (۲) اندوه نداشتن چیزی ـ (عا) ـ مثال ـ فلان حسرت یک پول رامیکشد ـ این معنی مخصوص فارسی است ـ با لفظ کشیدن و بردن و داشتن و خوردن استعمال میشود ـ

حِسّ ع ـ (ح ۽ س س) اسم ـ (۱) دانستن و آگاه شدن و دریافتن ـ (عا) ـ بالفظ کردن استعمال میشود ـ (۲) قوهٔ مدرکه نفسانیه ـ (عا) حس ظاهر پنج است (۱) بصر (۲) سمع (۳) ذوق ـ (۴) شم (۵) لمس ـ حس باطن هم پنج است ـ (۱) حس مشترک (۲) خیال ـ (۳) وهم ـ (۴) حافظه (۵) متصرفه ـ اینها را حواس ده گانه هم گویند و حواس جمع حاسه است ـ

حُسّاد ع ـ (ح ۽ س س ـ د) اسم ـ (جمع حاسد) حسودان ـ (عل) ـ

حسّاس ع ـ (ح ـ س س ـ س) اسم کسی که حسش قوی است ـ (عا) ـ

حسّان ع ـ (ح ـ س س ـ ن) علم ـ نام پسر ثابت انصاری است که شاعر مداح پیغمبر اسلام بوده ـ (عا) ـ

حسان عجم ـ لقب خاقانی شاعر است که نعت پیغمبر را خوب سروده (عل) ـ

حُسن ع ـ (ح ۽ س ن) اسم ـ نیکوئی و خوبی و موافق مزاج و قابل مدح ـ (عا) ـ محاسن جمع بقابل حسن نیح است ـ

حسن الابتدا ـ در علم بدیع آن است که منشی یا شاعر ابتدای سخن خود را با شیرینی و استحکام

وجذابیت کند وکلماتی نیاورد که باعث فال بد گردد تا شنونده در همان ابتدا به کلام او توجه کند (عل).
حسن الانتهاء - در علم بدیع آن است که شاعر یا منشی ختم کلام خود را با استحکام وجذابیت وشیرینی کند (عل).
حسن تخلص - در علم بدیع آن است که شاعر یا منشی در انتقال از مقدمه بمطلب که نام دیگرش گریز است بیان خود را طوری لطیف وجذاب آرد که سامع حس تغییر موضوع نکند - (عل) -
حسن تعلیل - در علم بدیع آن که شاعر یا منشی اثبات کند چیزی را برای موضوعی یا علتی که واقعی نیست لیکن لطیف واعتباری اقناعی است مثل این شعر عنصری - ز بهر آنکه همی گرید ابر بی سببی + همی بخندد برابر لاله در گلزار -
حسن برشته وحسن ته برشته حسن سبزوگندم گون - (شع) زلالی خونساری - چه میداند حسن ته برشته + که با درکش چه لذتها سرشته -
حسن سبز - حسن گندم گون ملیح - (شع) غنی کشمیری - حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر + دام همرنگ زمین بود وگرفتار شدم -
حسن طلب - در علم بدیع آنکه شاعر یا منشی از مدح مقصود خود را بطور لطیف بدون سؤال مستقیم بخواهد مثل این که اگر اسبی برای سفر بخواهد مشقت پیاده روی را بیان کند - (عل)
حسن ظن - گمان نیک در حق کسی داشتن - (عا) -
حسن مطلع - (۱) حسن ابتداء (ببینید) - (عل) - (۲) نزد متاخرین از شعرا وآن است که قافیه شعر دوم غزل یا قصیده همان قافیهٔ مصرع اول مطلع باشد - (عل) -
بافتح اول ودوم - (ح ـَ س ـَ ن) اسم (۱) نیکو وخوب ودارای حسن - (عل) - (۲) نام فرزند بزرگتر حضرت علیؑ وفاطمہؓ - (عا) - (۳) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) -

حسنات	عر - (ح ـُ س ـَ ن ـَ ت) اسم - جمع حسنه (ببینید) - (عا) -
حسنه	عر - (ح ـَ س ـَ ن ـَ) اسم - نیکی - (عا) -
حسنین	عر - (ح ـَ س ـَ ن ـَ ی ن) اسم - حسن وحسین پسران علیؑ - (عا) - چون حضرت حسن بزرگتر بود علامت تثنیه بنام او ملحق شد -
حسود	عر - (ح ـَ س ـُو د) اسم - (۱) بدخواه - (عل) (۲) خواهنده زوال نعمت کسی - (عا) -

باضم اول مصدر است بمعنی بدخواستن وخواستن زوال نعمت کسی را - (عل)
تو انم آنکه نیازارم اندرون کسی + حسود را چه کنم کوز خود برنج در است" مثل است -

حسیب ع - (ح ـ س ی ب) اسم - (۱) کافی - (عل) - (۲) شمار کننده - (عل) -
مرد حسیب - مرد گوهری و هنرمند - (عل) -

حسین ع - (ح ڈ س ـ ی ن) علم - (۱) نام پسر دوم حضرت علیؑ و فاطمهؑ - (عا) -
(۲) یکی از نامهای مردان اسلام است - (عا) - (۳) مصغر حسن است - بمعنی خوبک - (عل) - با فتح اول و کسر دوم - بمعنی خوب و صاحب حسن است لیکن در فارسی استعمال نشده - اهل هند آن را هم در فارسی خود استعمال میکنند -
حُسینی - نام یک آهنگ موسیقی است - (عا) -
حُسینیه - جائی که در آن برای امام حسینؑ مجالس عزا برپا میکنند - (عا) -

حشاء ع - (ح ـ ش ـ) اسم - آنچه در شکم باشد از دل و جگر و سپرز و گرده - (عل) احشاء جمع است -

حُشاش و حُشاشه ع - (ح ڈ ش ـ س) اسم - باقی ماندهٔ جان در بیمار و مجروح - (عل) -

حشر ع - (ح ـ ش ر) اسم - قیامت - (عا) - این لفظ در عربی معانی بسیار دارد از آن جمله برانگیختن و جمع کردن است و یوم الحشر قیامت - لیکن ایرانیها حشر تنها را در فارسی بمعنی قیامت استعمال کردند و حشر با فتح اول و دوم را بمعنی جماعت توابع و لواحق استعمال کردند ماخوذ از حشر با سکون دوم بمعنی جمع کردن و حال آنکه در عربی با فتح شین و به این معنی استعمال نشده - در اشعار قدما مثل معزی و خاقانی هم با فتح شین بمعنی جماعت آمده معزی گوید:-
چون بمیدان مدیح تو مباهات کنم + طبعم انگیزد بر لفظ ز معنی حشری - ایضاً گوید -
در دهر هر آنکو حشر آرد بخلافت + او بارد بلا بر تن و جانش حشر آرد - خاقانی گوید:-
از سرشک خون حشر کردی مکن خاقانیا + عشق سلطان است غوغا برنتابد بیش ازین -
اگرچه استعمال معزی لفظ غلط عربی را بعید نیست که ادیب مشهور عربی نبوده اما استعمال خاقانی که ادیب بزرگ زمان خود بوده بلکه بکلهٔ رشید و طواط میزده و یک سبب عمدهٔ اختراع سبک شکل مخصوصش ادب عربیش بوده چنین لفظ غلط را شاید از این نقطهٔ نظر بوده که الفاظ عربی را بهر شکل و معنی که عوام گرفتند و در تکلم جزء زبان شده در فارسی فصیح است اگرچه در عربی غلط باشد مثل این که لفظ مایوس را که در عربی غلط است و صحیح آیس است در اشعار خود استعمال کرده - اکنون حشر بمعنی جماعت و توابع لواحق در تکلم در دو جاهست - (۱) "حشر گا" بمعنی گائیدن گروهی زنی را - (۲) "حشری" بمعنی کسی که زیاد جماع میکند - معلوم میشود در زمان

معزی و خاقانی همه جا استعمال میشده که در شعر آورده‌اند و شعرای بعد تاکنون استعمال میکنند ـ

حشره ع ـ (حَ ـ شَ ـ رَ ـ هـ) اسم ـ جانور خزنده و جانور ریزه زمینی ـ (عل) ـ حشرات جمع است ـ و در تکلم هم هست ـ

حشفه ع ـ (حَ ـ شَ ـ فَ ـ ه) اسم ـ سر ذکر ـ (عا) حشاف جمع است که در تکلم نیست ـ

حشم ع ـ (حَ ـ شَ ـ م) اسم ـ چاکران و خدمت گذاران کسی که بجهت وی غضب نمایند و جنگ کنند با دیگران ـ (عا) ـ حشمه بفتح اول و دوم همان حشم است ـ (عل) ـ

حشمت ع ـ (حَ ـ شْ ـ مَ ـ ت) اسم ـ چاکران و خدمتگذاران کسی ـ (عا) ـ باکسر اول غلط مشهور است چه حشمت باکسر در عربی بمعنی حیا و غضب و انقباض است ـ حشمت با فتح اول و دوم همان حشم است و با سکون دوم هم آمده ـ

حشو ع ـ (حَ ـ شْ ـ و) اسم ـ (۱) چیز در میان افتاده زاید ـ (عل) ـ (۲) در علم نحو نام دیگر صلهٔ موصول حشو است ـ (عل) (۳) در علم معانی لفظی که زاید در جمله بیاید و آن بر دو قسم است ـ (۱) حشو مفسد که معنی کلام را فاسد کند ـ (۲) حشو غیر مفسد که ضرری به معنی کلام نزند ـ (عل) (۴) در علم عروض نام رکن یا ارکانی است که در وسط واقع شود مثلاً اگر شعری دارای شش مفاعیلن باشد در هر مصرع سه مفاعیلن ـ مفاعیلن اول مصرع اول را صدر گویند و مفاعیلن دوم را حشو و مفاعیلن سوم را عروض و در مصرع دوم مفاعیلن اول را ابتدا گویند و دوم را حشو و سوم را ضرب و اگر بحر مثمن باشد دو رکن وسط هر مصرع را حشو گویند ـ (عل) (۵) در علم بدیع آوردن کلمه یا کلماتی است در میان جمله که بدون آنها معنی جمله تمام شود و حشو نیز و ایشان به سه قسم است (۱) حشو قبیح که شاعر یا دبیر دو لفظ مترادف استعمال کند مثل این شعر کمال ـ از لجه بار منت تو بر تنم نشست + در زیر منت تو نهان و مستترم ـ چه نهان و مستتر یک معنی میدهند ـ (۲) حشو متوسط که شاعر یا دبیر لفظی آورد که بود و نبودش مساوی باشد مثل این شعر رشید وطواط ـ ز هجر روی تو ای دلربای سیمین تن + دلم ندیم ندم شد تنم عدیل عنا ـ لفظ «ای دلربای سیمین تن» حشو متوسط است ـ (۳) حشو ملیح که از آوردن آن لفظ زاید ملاحتی در کلام پیدا شود که اکثر لفظ دعای است مثل این شعر:ـ

تیغت کہ با دسینۂ خصمت نیام او + در دست تو چو با اسداللہ ذوالفقار۔ لفظ کہ با د سینۂ خصمت نیام او حشو ملیح است۔ (۶) انچہ از قسم پنبہ و پشم در لحاف و دشک واشال آنہا پر کنند۔ (شع) سعدی۔ قبا گر حریر است و گر پرنیان + بناچار حشوش بود در میان۔

حشیش عر۔ (ح ـَ ش یِ ش) اسم۔ (۱) گیاہ خشک۔ (عل) (۲) چرس کہ دوای نشأ آور ماخوذ از برگ شاہ دانہ است۔ (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است۔

حصی و حصاۃ عر۔ (ح ـَ ص ـَ) اسم۔ سنگریزہا۔ (عل) حصاۃ واحد آن است۔

حصاد عر۔ (ح ـَ ص ـَ د) اسم۔ بر بدن روئیدنی کہ لفظ فارسیش درودن است (عل)

حصار عر۔ (ح ۂ ص ـَ ر) اسم۔ (۱) قلعہ۔ (عا)۔ (۲) محاصرہ کردن کسی را در جنگ (عل)۔ (۳) دیوار دور زمین بی عمارت۔ (عا)۔ مثال۔ خیال دارم اول دور زمینم حصار بسازم و بعد خانہ۔ (۴) نام شعبہ ایست از موسیقی۔ (عل)۔ تاثیر۔ گل مگر تاثیر از آن عارض حصاری گشتہ است + نغمہ سنجی میکند بلبل بہ آہنگ حصار۔ (۵) در علم نجوم بودن کوکب است درمیان دو کوکب دیگر با شرائط مخصوص و از آن احکام استخراج میکنند۔ (عل) "سنگ بر بارہ حصار مزن + چہ بود کز حصار سنگ آید" مثل است

حصافت عر۔ (ح ـَ ص ـَ ف ـَ ت) اسم۔ استوار و محکم شدن۔ (عل)۔

حصباء عر۔ (ح ـَ ص ب ـَ ء) اسم۔ سنگریزہا۔ (عل) واحد آن حصبہ است۔

حصبہ عر۔ (ح ـَ ص ب ـَ ہ) اسم۔ (۱) دانہای سرخ کوچک سوزندہ کہ بربدن پدید آید و نام فارسیش سرخچہ است۔ (ط)۔ باضم اول و بافتح اول و دوم ہم صحیح است۔ (۲) تب طولانی کہ از اثر زخم در رودہ پیدا میشود۔ (عا)۔ این معنی غلط مشہور است چہ در طب نام آن تب مطبقہ است نہ حصبہ و نوشتن با سین ہم غلط است چہ حسبہ در طب لفظی نیست۔

حصر عر۔ (ح ـَ ص ر) مص۔ تنگ گرفتن و احاطہ کردن۔ (عا)۔

حصرم عر۔ (ح ۂ ص ص ر ۂ م) اسم۔ چغالۂ خرما و غورۂ انگور۔ (عل)۔

حصص عر۔ (ح ۂ ص ـَ ص) اسم۔ (جمع حصہ) بخشہا، بہرہا۔ (عا)۔

حصہ عر۔ (ح ۂ ص ص) اسم۔ بخش و بہرہ۔ (عل)۔ حصص جمع آن است۔

حصن عر۔ (ح ۂ ص ن) اسم۔ جای پناہ و قلعہ و ہر جای استوار کہ بہ اندرون آن نتوان رسید (عل)

حصول عر۔ (ح ۂ ص ﻮ ل) مص۔ یافت شدن چیزی۔ (عل)۔

حصول عر۔ (ح ۂ ص ﻮ ن) ہم۔ جمع حصن است (ببینید) (عل)۔

حصیر عر۔ (ح ـ ص ی ﺀ ر) ہم۔ چیز بافتہ از گیاہ یا برگ درخت یا نی کہ لفظ دیگرش بوریا است۔ (عل) اکنون در تکلم بافتہ از گیاہ یا برگ را حصیر گویم و بافتہ از نی را بوریا۔

حصین عر۔ (ح ـ ص ی ﺀ ن) ہم۔ محکم و استوار۔ (عل)۔

حضارت عر۔ (ح ٤ ض ـ ا ـ ت) ہم۔ شہر و اقامت در شہر۔ (عل)۔

حضانت عر۔ (ح ٤ ض ـ ن ـ ت) مص۔ (۱) در کنار گرفتن کودک را و دایگی کردن و پرورش نمودن او را۔ (عل)۔　(۲) زیر بال گرفتن پرندہ تخم را و جوجہ را۔ (عل)۔

حضر عر۔ (ح ـ ض ـ ر) ہم۔ (۱) در خانہ و جای خود بودن مقابل سفر۔ (عل)۔ (۲) از صحرا بہ شہر آمدن۔ (عل)۔

حضرات (ح ـ ض ـ ر ـ ت) ہم جمع حضرت بمعنی آقا است۔ (عا)۔ این جمع جعلی فارسی است در عربی نیست۔

حضرة عر۔ (ح ـ ض ر ـ ت) ہم۔ (۱) نزدیکی۔ (عل۔　(۲) حاضر شدن۔ (عل)۔ (۳) درگاہ۔ (عل)۔　(۴) بزرگ و آقا۔ (عا) بشال حضرت امیر چنین فرمودند۔ این معنی ماخوذ از معنی سوم است اشارہ بہ این کہ درگاہ آن بزرگ ہمیشہ پر از گروہ مردم است و از آنجا احکام آن بزرگ صادر میشود۔　لفظ جناب ہم کہ بمعنی آستانہ است بہمان مناسبت در معنی آقا استعمال میشود۔

حضرموت عر۔ (ح ـ ض ـ ر م ﻮ ت) عم۔ نام ولایتی است در یمن۔ (ج)

حضّار عر۔ (ح ۂ ض ض ـ ر) ہم۔ (جمع حاضر) حاضرہا مقابل غائب ہا۔ (عا)۔

حضور عر۔ (ح ۂ ض ﻮ ر) مص۔ حاضر شدن۔ (عا)۔

حضور دل و **حضور قلب** متوجہ بودن دل و پریشان نبودن۔ (عا)۔ شعرای فارسی حضور تنہا را ہم برای حضور قلب استعمال کردند چنانچہ شفائی گوید:۔

یار عاشق شد است درمان چیست + عیسیٰ آنجا کہ بی حضور شود۔

حضیض عر۔ (ح ـ ض ی ﺀ ض) ہم۔ (۱) پستی زمین و بن کوہ۔ (عل)۔　(۲) در علم ہیئت نزدیکترین لفظ از مدار کوکب بہ زمین مقابل اوج و ذروہ کہ دورترین لفظ از مدار کوکب بہ

زین است ۔ در آفتاب اوج وحضیض گویند و در کواکب دیگر ذروه وحضیض ۔ (عل) ۔

حطام عر ۔ (ح ﮯ ط سـ م) اسم ۔ هر چیز خورد وشکسته و ریزهٔ گیاه خشک و مجازاً مال دنیا که در مقابل نعمتهای آخرت برای انسان چیز خورد ومثل ریزه گیاه است ۔ (عل) ۔

حطب عر ۔ (ح سط سب) اسم ۔ چوب وهیزم ۔ (عل)

حطیم عر ۔ (ح سط ی م) اسم ۔ دیوار بیرون خانهٔ کعبه جانب مغرب یا مابین رکن و زمزم و مقام یا از مقام تا در کعبه (عل) ۔

حظّ عر ۔ (ح سـظ ظ) اسم ۔ (۱) بهره وبخت و بهره مند شدن و بابخت گردیدن ۔ (عل) ۔ (۲) خوشی و لذت ۔ (عا) ۔ بالفظ کردن (حظ کردن) استعمال میشود ۔ این معنی مخصوص فارسی است ۔ مثال ۔ از بشارتی که دیروز بمن دادید خیلی حظ کردم حظوظ جمع است (عل)

حظیره عر ۔ (ح سـظ ی ر ﮦ) اسم ۔ محوطه ای که از چوب و نی و خار لبست برای حیوانات سازند (عل) حظیرهٔ قدس ۔ نامی است از بهشت ۔ (عل) ۔

حفاظ عر ۔ (ح ﮯ ف سـ ظ) اسم ۔ عار و حمیّت و محافظت و دور گردانیدن خود را از بدیها (عا) ۔ باضم اول و تشدید دوم جمع حافظ است (عل) ۔

حفاوت عر ۔ (ح سـ ف سـ و سـ ت) اسم ۔ مهربانی (عا) ۔

حفر عر ۔ (ح سـ ف ر) مص ۔ کندن زمین ۔ (عا) ۔

حفره عر ۔ (ح ﮯ ف ر ﮦ) اسم ۔ گودالی که در زمین کنند ۔ (عل) ۔

حفصه عر ۔ (ح سـ ف ص) اسم ۔ (۱) نام یکی از زنان پیغمبرؐ که دختر حضرت عمرؓ بوده (عل) (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است ۔ (عا) ۔

حفظ عر ۔ (ح ف ظ) مص ۔ (۱) یاد و از بر داشتن و کردن ۔ (عا) ۔ (۲) نگاهداشتن و پائیدن چیزی ۔ (عا) ۔

حفاظ عر ۔ (ح ﮯ ف ف سـظ) اسم ۔ جمع حافظ است ۔ (ببینید) (عل) ۔

حفیظ عر ۔ (ح سـ ف ی ظ) اسم ۔ (۱) نگهبان و موکل به چیزی ۔ (عل) ۔ (۲) از بر کننده (عل)

حقار تر ۔ (ح ﮯ ق سـ ر) اسم ۔ مرغ بزرگی است که کنار آب می نشیند و نام دیگرش بوتیمار است (نث وشع) ۔ این لفظ در بازنامهٔ ناصری وکتب دیگر استعمال شده و در کتب فارسی هندی ها هم دیده شده لیکن غلط است وصحیح بو نقار با ها هوز و نون است

چنانچہ بجای خود بیاید۔

حقارت عر۔ (ح ۔ ق ۔ ب ۔ ت) اسم۔ خوار و زبون شدن۔ (عا)۔

حقایق عر۔ (ح ۔ ق ۔ ی) ق) اسم۔ جمع حقیقت (بہ بینید) (عل)۔

حقد عر۔ (ح ق د) اسم۔ کینہ و عناد۔ (عا)۔

حق عر۔ (ح ۔ ق ق) اسم۔ (۱) ثابت۔ (عا)۔ مثال۔ موت حق است۔ (۲) سزاوار۔ (عا)۔ مثال۔ گردش باغ حق شاعر است۔ (۳) درست وراست (عا) مثال۔ آنچہ گفتید حق است۔ (۴) یکی از نامهای خدا است۔ (عا)۔ مثال۔ حق تعالی بر بندگان خود مهربان است۔ (۵) مال و بهرہ معین کسی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان حق ارث مرا غصب کرد۔ **امثال**۔ (۱) "سگ حق شناس بہ از مردم ناسپاس" (۲) "حق بہ حقدار رسید"

حقا۔ (با دو زبر یا الف) از روی درستی و راستی (معنی سوم)۔ (عا) مثال۔ حقا کہ شما در اخلاق نیکو فرزند پدر خود ہستید۔

حق القدم۔ مزدی کہ بہ طبیب وغیرہ برای آمدن بہ بدین مریض وغیرہ دادہ میشود۔ (عا)۔

حق الیقین۔ دانستن چیزی است با اتصاف بہ آن چیز توضیح آنکہ برای یقین سہ درجہ است (۱) علم الیقین مثل این کہ کسی کہ درخت معینی را ندیدہ یقین داشتہ باشد بر آن میوہ ہست (۲) عین الیقین مثل این کہ برود و بچشم خود بہ بیند کہ بر آن درخت میوہ ہست۔ (۳) حق الیقین مثل این کہ نزد درخت رفتہ از میوۂ آن بخورد نزد اہل تصوف حق الیقین فنای عبد است در وجود حق۔ (عل)۔

حقّہ عر۔ (ح ۔ ق ق ہ) اسم۔ (۱) ظرف کوچک از چوب وغیرہ آن کہ در آن مروارید و گوہر و معاجین کنند۔ (عا)۔ (۲) حقہ باز (معنی دوم) (بہ بینید) (عا)۔

حقہ باز۔ (۱) شخص تردستی کہ با چند حقہ و مہرہ بازیہای شگفت آور میکند کہ گاہی تمام مہرہا را در یک حقہ نشان میدہد و باقی را خالی و گاہی ہر یک را دارای یک مہرہ و گاہی بعضی را خالی و بعضی را با مہرہ نشان میدہد۔ (عا)۔ (۲) مجازاً ہر شعبدہ باز و آدم مکار فریب دہندہ (عا)

حقہ سوار کردن۔ تدبیر فریب دادن کسی را کردن۔ (عا)۔

حقہ کاوس۔ نام نوائی است از نواهای بارید۔ (شع)، رشیدی۔

حقہ مینا۔ استعارہ است برای آسمان۔ (شع)۔

حقنه عر- (ح ل ق ن ہ) اسم- (۱) دوائی که برای دفع مرض از راه مقعد بیمار در شکم او داخل کنند- (عا)- (۲) داخل کردن دوا از راه مقعد در شکم بیمار (عا)- این معنی مخصوص فارسی است-

حقود عر- (ح ـ ق ﮧ د) اسم- کینه ور (عل) باضم اول و دوم جمع حقد است (عل)

حقوق عر- (ح ل ق ﮧ ق) اسم- (۱) جمع حق است با تمام معانی جز معنی چهارم (به بینید)- (عا)- (۲) قوانین ملکی- (عا)- این معنی جدید الحدوث در فارسی است (عا)- (۳) مزدی که نوکر ماہانه از ارباب خود میگیرد که نام دیگرش مواجب است- (عا) این معنی ہم تازه در فارسی پیدا شده -

حقیر عر- (ح ـ ق ی ر) اسم- خوار و خورد- (عا)-

حقیق عر- (ح ـ ق ی ق) اسم- ثابت و سزاوار و لایق- (عل)-

حقیقت عر- (ح ـ ق ی ق ـ ت) اسم- (۱) انچه واجب شود بر مردم حمایت آن (عل) (۲) ماہیت و کنه- (عل)- (۳) واقع و اصل- (عا)- (۴) در علم بیان لفظی که در معنی موضوع له خود استعمال شود- (عل)- (۵) نزد اہل تصوف ظہور ذات حق است بی حجاب تعینات- (عل)-

حقیقی- منسوب بحقیقت (با تمام معانی)

حکایت عر- (ح ک ـ ی ـ ت) اسم- (۱) مانند شدن- (عل) (۲) نقل سخن کردن (عا) (۳) داستان- (عا)- حکایات جمع است-

حکائت

حکایت حال - در علم نحو و معانی و بیان واقعهٔ گذشته است در قالب حال مثل این که کسی که شیری راکشته بگوید- شیر میاید و من شمشیر میکشم و او را میکشم- (عل)-

حک عر- (ح ـ ک ک) مص- (۱) سودن و خاراندن (عل)- (۲) کندن مہر و نگین و امثال آنها- (عل)- بالفظ کردن و نمودن و شدن استعمال میشود- (عا)

حکاک عر- (ح ـ ک ک ـ ک) اسم کسی که بر مہر و نگین و سنگ حروف یا صورت چیزی را کنند

حکه عر- (ح ک ک ہ) اسم- (۱) خارش جائی از بدن- (عل) (۲) خارش مقعد (عل)

حکم عر- (ح ل ک م) اسم- (۱) امر بزرگتر به کوچکتر به چیزی که الفاظ دیگرش امر و فرمودن و فرمان است- (عا) مثال- لشکر بحکم سردار میجنگد- (۲) در نحو اسناد چیزی است

به چیزی ایجاباً یا سلباً. (عل). (۴) در منطق و فلسفه ادراک وقوع یا لاوقوع نسبت حکمیه
میان دو چیز که نام دیگرش تصدیق است. (عل). بافتح اول و دوم. میانجی و داور
و تمیز کننده نیک را از بد. (عا). باکسر اول و فتح دوم. (جمع حکمت) حکمتها و دانشها. (عل)

حکم بیاضی. در عصر سلطنت اولاد تیمور در هند که عصر سلطنت صفویه ایران بود یک قسم احکام شاهی که
فورمی بوده تنها بمهر شاهی مزین بوده بدفتر نمیرفت (شع). صائب. تعجیل تیغ یار بود در هلاک ما
+ حکم بیاضیی که بدفتر نمیرسد.

حکمران. کسی که حکم میکند. (عا).

حکماء عر. (ح ِ ک ـ م ـ ا) اسم. (جمع حکیم) دانشمندان و خداوندان حکمت. (عا).

حکمت عر. (ح ِ ک م ـ ت) اسم. (۱) دانش و حکیم دانشمند را گویند. (عا). (۲) سبب
علت دانشمندانه. (عا). مثال کار فلان بی حکمت نیست. (۳) در علم اخلاق
خصلتی است میان جربزه (مکاری) و بلاهت. (عل) (۴) نزد علماء فلسفه دانستن حقایق
چیزها چنانکه هست. (عل). علم حکمت به این معنی دو قسم است. (۱) نظری که در آن بحث از
اموری میشود که راجع به عمل انسان نیست. (۲) عملی که در آن بحث از چیزهائی میشود که
راجع به اعمال انسان است و علم حکمت نظری سه قسم است. (۱) طبیعی که در آن بحث از چیزهائی
میشود که در ذهن و خارج محتاج به ماده است مثل اجسام. (۲) ریاضی که در آن بحث از چیزهائی
میشود که در ذهن محتاج به ماده نیست و در خارج محتاج به ماده است مثل مقدار و عدد (۳) الهی
که در آن بحث از چیزهائی میشود که در ذهن و خارج هیچکدام محتاج به ماده نیستند مثل وجود. حکمت
الهی خود دو قسم است اول الهی بمعنی اعم که در آن بحث از مطلق وجود میشود واجب باشد
یا ممکن دوم الهی بمعنی اخص که در آن تنها بحث از وجود واجب میشود. علم حکمت عملی هم سه قسم
است اول تهذیب اخلاق که در آن بحث از اخلاق هر شخص انسان میشود. دوم تدبیر منزل
که در آن بحث از اخلاق و تعلقات افراد یک خانواده میشود. سوم سیاست مدن که در آن
بحث از سیاست سلطنت و شهرها میشود. «به لقمان حکمت آموختن خطا است» مثل است.

حکومت عر. (ح ُ ک ُ و م ـ ت) اِمص. حاکم بودن و داوری کردن. (عا).

حکیم عر. (ح ـ ک ی م) اسم. (۱) کسی که علم حکمت و فلسفه آموخته. (عا). (۲) کسی که
علم طب آموخته چه علم طب هم از شعب حکمت نظری است. (۳) دانشمندی

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی.

که کارها را موافق دانش میکند. (عا). (۴) در علم اخلاق کسی که دارای خصلت حکمت باشد که واسطه میان جربزه و بلاهت است. (عل) حکما جمع حکیم است.

حلال عر. (ح ـ ل ـ ل) اسم. روا و جایز و مباح. (عا).
حلالی خواستن. خواهش عفو تقصیرات از کسی کردن. (عا).

حلاوت عر. (ح ـ ل ـ و ـ ت) اسم. شیرینی. (عا).

حلب عر. (ح ـ ل ـ ب) اسم. نام شهریست در ملک شام. (ج)

حلبی (ح ـ ل ـ ب ی) اسم. تختهٔ نازک سفید فلزی مخصوص. (عا) گویا در ایران اول آن را از حلب آوردند حلبی نامیده شد.

حلزون عر. (ح ـ ل ـ ز و ن) اسم. کرم صدفدار. (عل).

حلف عر. (ح ـ ل ف) اسم. سوگند خوردن. (عا). باکسر اول هم صحیح است همچنین بافتح اول و کسر ثانی. (عل).

حلفا عر. (ح ـ ل ـ ف ـ ء) اسم. (جمع حلیف) هم عهدها و هم سوگندها. (عل).

حلق عر. (ح ـ ل ق) اسم. مجرای آب و خوراک از دهن به شکم که نام فارسیش گلوست (عا). این لفظ هم مثل گلو مجازاً بر آن حصهٔ از ظاهر بدن که بیرون مجری است استعمال میشود. (عا).

حلقه عر. (ح ـ ل ق ه) اسم. هر چیز مدور بشکل دایره. (عا). در فارسی جمعی از مردم که یکجا باشند حلقه گفته میشود شاید مجاز از معنی حلقه است چه عموما مردمانی که یکجا جمع میشوند گرد بشکل حلقه می نشینند یا میایستند و شاید لفظ حلقه اینجا غلط مشهور از حلقه (بفتح اول و دوم) عربی باشد که بمعنی جماعت مردمان است.

حلقوم عر. (ح ـ ل ق و م) اسم. حلق و گلو. (عا).

حلّ عر. (ح ـ ل ل) مص. (۱) کشودن گره و مجازاً کشودن مسئلهٔ مشکل. (عا). (۲) گداختن و آب کردن چیز منجمد (عا). باکسر اول. حلال. (عل).
حل و عقد. (کشودن و بستن) نظم و ترتیب و انجام دادن امور. (عا).

حُلل عر. (ح ـ ل ـ ل) اسم. (جمع حُلّه) رداها و ازارها. (ردا لباسی است که بردوش گیرند و ازار آنچه بر کمر بندند و شلوار زنان) و جامهای آستردار و بردهای یمنی. (عل، ش)

حلّاج عر۔ (ح ـ ل ل ـ ج) اسم۔ پنبہ زن۔ (عا)۔ **امثال** ۔ (۱) کار ہر بافندہ و حلاج نیست + گاو نرمی باید و مرد کہن۔" (۲) چند مرد حلاج است۔"

حلّال عر۔ (ح ـ ل ل ـ ل) اسم۔ بسیار گشایندہ گرہ و مشکلات ۔ (عا)۔

حِلہ عر۔ (ح ۶ ل ل ۶) علم۔ نام شہری است در عراق عرب کہ جای بابل قدیم آباد است (ج) باضم اول ۔ بردیمنی وجامہ ایکہ آستر داشتہ باشد یا ازار و ردا، و تنہا ازار و ردا را حلہ نمیگویند۔ (عا)۔

حِلیت عر۔ (ح ۶ ل ل ی ۶ ـ ت) اسم۔ حلال بودن ۔ (عا)۔

حِلم عر۔ (ح ۶ ل م) اسم۔ آہستگی و بردباری وخصلت زود بغضب نیامدن از نا ملائم (عا) باضم اول آنچہ انسان درخواب می بیند وجمع آن احلام است ۔ (عل)

حلو عر (ح ۶ ل و) اسم۔ شیرین۔ (عل)۔

حلواء عر۔ (ح ـ ل و ـ ء) اسم۔ (۱) چیزیکہ از شکر یا شیرہ یا ہر چیز شیرین واجزای دیگر ساختہ شدہ وبسیار شیرین باشد کہ نام دیگرش شیرینی است (عا)۔ (۲) خوراکی کہ از آرد و روغن و شکر یا شیرہ یا امثال آنہا پختہ میشود و با غذا خوردہ میشود۔ (عا)۔

حلوائی ۔ کسی کہ شیرینی میسازد کہ نام دیگرش قنّاد است (عا)۔ امثال ۔ (۱) حلوای تن تنانی تا نخوری ندانی۔" (۲) از حلوا حلوا گفتن دہن شیرین نمیشود۔" (۳) سیلی نقد بہ ز حلوای نسیہ" (۴) گر صبر کنی ز غورہ حلوا یابی۔" (۵) ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا + حلوا بہ کسی دہ کہ محبت نہ چشیدہ است۔" (۶) آہن کہنہ را بہ حلوا دہ۔" (۷) از حلوا شیرین ترجنگ در خانہ دیگران۔" (۸) ہر روز عید نیست کہ حلوا خورد کسی۔" (۹) در دعوی نان حلوا قسمت نمیکنند۔"

حُلول عر۔ (ح ۶ ل ـ و ل) اسم۔ (۱) فرود آمدن ورسیدن وعدہ چیزی ۔ (عل)۔ (۲) داخل شدن موجودی در موجود دیگر بطوری کہ ہر دو یک شوند ۔ (عا)۔ مثال نصاری میگویند خدا در عیسی حلول کردہ وحال آنکہ خدا وجود بی نیاز نامحدود است وجسم عیسی محدود ومحتاج

حلولی ۔ آنانیکہ میگویند خدا در جسمی حلول کردہ مثل نصارا و نصیریہای شیعہ۔ (عا)۔

حلی عر۔ (ح ـ ل ی) اسم۔ زیور و زیور کردن ۔ (عل) حُلی (باضم اول وفتح دوم) جمع است۔

حُلیہ عر۔ (ح ۶ ل ی ۶) اسم زیوریکہ از جواہر و فلزات قیمتی ساختہ میشود۔ (عل)۔

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع -

باکسر اول - (۱) زیور - (عل) - (۲) خلقت وصورت وصفت چیزی - (عا) -

حلیف عر - (ح ـ ل ی ف) اسم - ہم سوگند وہم عہد - (عا) - حلفاء جمع -

حلیله عر - (ح ـ ل ی ل ہ) اسم - زن کسی - (عا) -

حلیم عر - (ح ـ ل ی م) اسم شخص باحلم وبردبار - (عا) - (۲) خوراکی است که از گندم وگوشت ساخته میشود به این طور که گندم وگوشت را در حال پختن زیر گوشت کوب نرم وله میکنند - (عا) - این معنی عربی نیست چه در عربی خوراک مذکور را ہریسه گویند نه حلیم - و در فارسی لفظ حلیم برای خوراک مذکور استعاره است که گویا گندم وگوشت زیر گوشت کوب مثل شخص حلیم بردباری میکنند

حلیمه عر - (ح ـ ل ی م ہ) اسم - (۱) نام زنی که حضرت رسول الله را دایه بوده - (عا) - (۲) یکی از نامهای دختران اسلام است -

حلی عر - (ح ذ ل ی ی) اسم - زیورها - (عل) جمع حلیه بکسر اول است -

حمار عر - (ح ـ م ـ ا ر) اسم - حیوانی است چارپای بارکش که نام فارسیش خر است (عا) -

حماسه عر - (ح ـ م ـ س ہ) اسم - (۱) دلیری - (عل) (۲) نام کتابی که تالیف ابو تمام است و در آن اشعار دلیری عرب ہم ہست - (عل) -

حماقت عر - (ح ـ م ـ ق ـ ت) اص - گول وبیعقل شدن - (عا) -

حمام عر - (ح ـ م ـ م) اسم - کبوتر وقمری وہر مرغی که طوق دارد وحمامه یک حمام نر باشد یا ماده (عل) - باکسر اول - مرگ - (عل) - وباضم اول - تب - (عل) -

حمایت عر - (ح ـ م ـ ی ـ ت) اص - نگہداشتن ونگہبانی کردن ویاری دادن (عا) -

حمایل عر - (ح ـ م ـ ی ـ ل) اسم - بند شمشیر وہرچه دربر آویزند - (عا) - بالفظ کردن استعمال میشود - لفظ حمایل در عربی جمع حماله است لیکن در فارسی واحد استعمال شود

حمله عر - (ح ـ م ل ہ) اسم - (۱) آہنگ جنگ ورفتن به زدن دشمن - (عا) - (۲) مرضی است که در آن انسان گاہی بیہوش میشود - (عا) - این معنی عربی نیست -

حمله دار کسی که در سفر حج کارہای حجاج را از قبیل سواری ومنزل وامثال انہا انجام میدہد واز ایشان حقی میگیرد - (عا) - این لفظ غلط مشہور است وباید حملدار باشد از حمل بمعنی بار چه حمله در عربی به این معنی نیامده اگرچه شعرا ہم این غلط مشہور را استعمال کرده اند چنانچه فطرت گوید - ہرکس براہ کعبه توفیق رفته است + داند که غیر شیر خدا نیست حمله دار - شاید غلط

کتاب است و او حمله از گفته - بافتح اول و دوم (جمع حامل) حاملها و باربردارها - (عل)-

حمّال عر- (ح سـ م م سـ ل) اسم- (۱) بسیار بار دارنده و بارکش و کسی که شغلش حمل بار از جائی بجائی است- (عا)- (۲) چوب بلند و کلفت که در سقف وغیره استعمال میشود که ناههای دیگرش تیر و شه تیر است- (عا)-

حمّام عر- (ح سـ م م سـ م) اسم- خانهٔ گرم دارای آب گرم است که در آن مردمان برای تن شستن میروند نام فارسیش گرمابه است- (عا)- امثال- (۱) "حمام زنانه شد"- (۲) "تعارف آب حمام میکند" (۳) "با آب حمام دوست میگیرد"

(۴) "رستم در حمام است" حامی- نگاهبان حمام- (عا)-

حمد عر- (ح سـ م د) مص- (۱) ستودن و ستایش- (عا)- این لفظ در فارسی در غیر خدا استعمال نمیشود- (۲) نزد علما تعریف نیکوئی را کردن بقصد تعظیم برای نیکی اختیاری او- پس تعریف جلای مروارید مدح است حمد نیست چه جلا اختیاری مروارید نیست (عل)

حمدان عر- (ح سـ م د سـ ن) اسم- (۱) نام قبیله ایست از عرب و نیز یکی از ناههای مردان عرب بوده قبل از اسلام و بعد از آن قاموس در مادهٔ حمد گوید "وَسَمَّتْ اَحْمَدَ مُعَاذًا وَحَمَّادًا وَحُمَيْدًا وَحَمْدًا وَحَمْدُونَ وَحَمْدَانَ وَحَمْدَاتَ وَحَمْدِيَ" یعنی عربها احمد الخ اسم میگذاشتند- (عل) (۲) آلت تناسل- (شع)- انوری و سوزنی این لفظ را باین معنی بسیار استعمال کردند- در معنی اول معلوم شد حمدان یکی از ناههای مردان عرب بوده شاید در قرن پنجم هجری در خود عربی بمناسبتی حمدان بمعنی آلت رجولیت استعمال میشده و شعرای ایرانی تقلید کردند لیکن در هیچ کتاب لغت عرب این معنی ضبط نشده جهت این است که کتب لغت عربی تمام ناقص است اصطلاحات مردم و علوم را ندارد- لغت نویسهای عربی در قبایل عرب میگشتند و الفاظ خاص دلاتی و محلی را جمع کرده شریک الفاظ عربی ادبی میکردند و استعمالات مجازی هر شاعر را هم در عرض الفاظ حقیقی نوشتند اما هیچ وقت عقب اصطلاحات علمیه نرفتند

حمدونه عر- (ح سـ م د ءو ن ۂ) اسم- جانور بسیار شبیه به انسان که نام مشهورش میمون است (عل)- لفظ حمدونه در عربی از مادهٔ حمد است و بجهت علامت تانیث در آخر یکی از ناههای زنان است و قاموس در لفظ حمد گوید:- "نام دختر هارون الرشید حمدونه بود" در لغتهای عربی که نزد من موجود است هیچکدام معنی میمون را برای این لفظ ننوشته شاید در عربی

مجازاً در میمون استعمال شده که ابونصر فراہی فاضل عربی در نصاب الصبیان این لفظرا استعمال کرده که در باب دورهٔ دوازده سالهٔ ترکان خطا وایغور گوید۔ موش و بقر و پلنگ وخرگوش شمار + زین چارچو بگذری نهنگ آید و مار۔ آنگاه به اسب وگوسفنداست مدار + حمدونه ومرغ وسگ وخوگ آخرکار۔ عوفی یزدی مؤلف جامع الحکایات دراواخران کتاب گوید "میمون بزرگ را درفارسی حمدونه گویند"۔ لیکن چون این لفظ حا ر دارد فارسی نمیتواند باشد۔

حمراء عر۔ (ح ـ م ر ـ ء) اسم۔ سرخ۔ (عل)۔ مونث احمر است۔

حمرت عر۔ (ح ﮋم ر ـ ت) اسم۔ سرخی۔ (عل)۔

حمزه عر۔ (ح ـ م ز ہ) علم۔ (۱) نام یک عموی پیغمبرؐ که در جنگ احد شہید شد۔ (عا)۔ (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است۔ (عا)۔ حمزه در لغت بمعنی شیر است۔

حمص عر۔ (ح ِ م ص) اسم۔ نام شہری است از ملک شام۔ (ج)۔

حمق عر۔ (ح ﮋم ق) اسم۔ نادانی۔ (عا)۔ باضم اول و دوم ہم صحیح است۔

حمل عر۔ (ح ـ م ل) اسم۔ (۱) برداشتن و باری را از جائی بجائی بردن۔ (عا)۔ با لفظ کردن استعمال میشود۔ (۲) اطلاق واسناد وحکم۔ (عا)۔ مثال۔ مردم شکست فلان را حمل بربی علمی سردار میکنند۔ مثال شعری از حافظ۔ بطرب حمل مکن سرخی رویم که چوگل + خون دل عکس برون مید ہد از رخسارم۔ درعلم منطق ہم حمل بہمین معنی است۔ (۳) باری که از جائی بجائی برند و بارشکم۔ (عا)۔ درعربی بار درخت و بارشکم و باری که برگردن بردارند و باری که برپشت و برسرکشند باکسر اول است۔

حملدار۔ (۱) زن باردار۔ (عا)۔ (۲) کسی که کارہای سفر حجاج را انجام میدہد۔ (عا)۔

بافتح اول و دوم۔ (ح ـ م ـ ل)۔ (۱) بچۂ میش که نام فارسیش برّه است۔ (عل) (۲) نام برج اول از دوازده برج منطقة البروج است که ستارہایش بشکل برّه واقع شده اند۔ (عا)۔

حمّٰی عر۔ (ح ﮋم م ـ) اسم۔ گرمی بیش از طبیعی در بدن که نام فارسیش تب است (عل) حمیات جمع است۔

حموضة عر۔ (ح ـ م و ض ـ ت) اسم۔ ترش مزه گردیدن و ترشی۔ (عل)۔

حمول عر۔ (ح ـ م و ل) اسم۔ (۱) بسیار بار بردارنده وحیوان بارکش۔ (عل)۔ (۲) حلیم و بردبار۔ (عل)۔ باضم اول و دوم۔ دوائی که برپارچۂ آلوده

در قبل یا بُرز هند۔ (ط)۔

حمی عر۔ (ح ی) اسم۔ هر چیز قُرُغ شده خصوص چراگاه قُرُغ۔ (عل)۔

حمید عر۔ (ح م ی د) اسم۔ (۱) ستوده۔ (عل)۔ (۲) یکی از نامهای مردان اسلام (عا)۔

حمیده۔ (۱) زن ستوده۔ (عل)۔ (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است (عا)۔

حمیر عر۔ (ح م ی ر) اسم۔ نام قبیلهٔ قدیم یمن که پادشاهان بزرگ از آن بیرون آمدند۔ (عل)۔ بافتح اول وکسر دوم۔ (جمع حمار) خرها۔ (عل)۔

حمیّت عر۔ (ح م ی ی ت) اسم۔ غیرت وننگ۔ (عا)۔

حنا (ح ن ا) اسم۔ برگ درخت مخصوصی است که رنگ قرمز پس میدهد زنها بدست وپا برای زینت می بندند ومردها هم به موی خود۔ بالفظ بستن استعمال میشود (عا)۔ این لفظ در عربی باکسر اول وتشدید نون است۔ آن شعرای فارسی که در عصر سلطنت تیموریهٔ هند هندوستان را دیده اند حنا رابمعنی حصهٔ پیش زین هم استعمال کردند گویا در هند آن لفظ عمومیت داشته که سازنده آن حصهٔ زین را حناتراش وحناساز میگفتند در عربی حنا به آن معنی نیامده شاید به سبب رنگ سرخ یاسبب دیگران را حنا میگفتند۔

حنا بندان۔ وقتی از عروسی که در آن به دست وپای عروس برای زینت حنا می بندند۔ (عا)۔

دست وپای کسی راتوی حنا گذاشتن۔ باتدبیرومکر کسی را ممنوع از حرکت یاکاری کردن (عا)۔

حنائی۔ (۱) هر چیز منسوب به حنا۔ (عا) (۲) رنگی که مانند رنگ حنا باشد۔ (عا)۔

حنجره عر۔ (ح ن ج ر ه) اسم۔ (۱) نای گلو۔ (عا)۔ (۲) غلطاً بدن آوازه خوان صدارا درگلو۔ (عا) مثال۔ فلان درخواندن حنجرهٔ خوبی دارد۔ این معنی مجاز از معنی اول از قبیل استعمال محل درحال است۔

حنظل عر۔ (ح ن ظ ل) اسم۔ ثمر گیاهی است بسیار تلخ که بطور دوا استعمال میشود (ط)۔

حنفی عر۔ (ح ن ف ی) اسم کسی که در احکام شریعت به فقه ابوحنیفهؒ رفتار کند که یکی از چهار فرقهٔ اهل سنت اسلام است۔ (عا)۔

حنک عر۔ (ح ن ک) اسم۔ زیر زنخ۔ (عل)۔ تحت الحنک۔ مقداری از سر دستار که در نماز زیر زنخ بندند در حالت آویخته هم تحت الحنک نامیده میشود۔ (عا)۔

حنّا عر۔ (ح ن ن ا) اسم۔ برگ درخت مخصوصی که رنگ قرمز پس میدهد۔ (عل)۔

در فارسی این لفظ را بافتح اول وتخفیف نون استعمال کنند و دربعضی ولایات ایران مثل اصفهان باکسر اول

حنوط ع - (ح - ن و ط) اسم - خوشبوهای درآمیخته که برای مرده سازند - (عل) -

حنین ع - (ح - ن ی ن) اسم - آرزومندی وبسیاری گریه - (عل) - باضم اول وفتح دوم - نام جائی است میان مکه وطایف که دران جایکی ازجنگهای پیغمبرؐ باکفار روی داد (عا) - واقع شده -

حواجب ع - (ح - و - ج ا ب) اسم - (جمع حاجب) پرده دارها وابروها - (عل) -

حوادث ع - (ح - و - د ا ث) اسم - (جمع حادث) چیزهای تازه وسختیها وبلاها - (عا) -

حواری ع - (ح - و - ر ی) اسم - (۱) یاری دهنده - (عل) - (۲) لقب هریک از دوازده صحابهٔ عیسیؑ - (عا) -

حواس ع - (ح - و - س س) اسم - (۱) (جمع حاسّه) قوای درک کنندهٔ ظاهری وباطنی که مجموع ده است - (عل) - (۲) توجه دماغ وجمعیت خاطر - (عا) - مثال - امروز برای هیچ کاری حواس ندارم -

حواس پرت بودن - توجه دماغ نداشتن - (عا) - مثال - چون حواسم پرت بود ملتفت آمدن شما نشدم -

بی حواس بودن - حواس پرت بودن - (عا) -

حواشی ع - (ح - و - ش ی) اسم - (۱) (جمع حاشیه) کنارهای هرچیز خصوص کنارهای صفحهٔ کتاب (عا) - (۲) تابعان شخص که کنار مجلس او می نشینند - (عا) -

حواصل ع - (ح - و - ص ل) اسم - (۱) (جمع حوصله) چینه دانهای مرغان - (عل) - (۲) نام مرغی است سفید که ازجهت پرخوری حواصل نامیده شده که گویا چندین چینه دان دارد (عا) -

حوافر ع - (ح - و - ف ر) اسم - (جمع حافر) سمهای اسبان وخران (عل) -

حواله ع - (ح - و - ل ه) اسم - برات وچک پول یاجنس که به کسی دهند که برود وصول کند - (عا) - باکردن و دادن استعمال میشود - مثال - ازحاکم طلب داشتم حواله به خزانه داد باید امروز بروم وصول کنم - ایضاً مثال شعری ازحافظ - علاج درد دل من بلب حوالت کن + که آن مفرح یاقوت درخزانهٔ تواست - هندیها لفظ حواله را درارد و وفارسی بمعنی سپردن استعمال کنند وازاین شعر سعدی - ''مراد ما نصیحت بود گفتیم + حوالت با خدا کردیم ورفتیم'' - هم این معنی برمیاید - شاید درزمان سعدی بمعنی سپردن هم استعمال میشده که درهند مانده ومعنی اول هم درشعر مذکور سعدی ممکن است - درفارسی حواله کردن فحش دادن بطور مخصوص هم هست -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یاچیز معین) -

حوالی عر. (ح ـ و ـ ا ـ ل ی) اسم. گرداگرد شخصی یا چیزی. (عا). مثال. حوالی اصفهان تمام دهات سرسبز است. این لفظ در عربی با تبدیل یا ر به الف (ح ـ و ـ ا ـ ل ـ) است و هموا مضاف به ضمیر شده الف تبدیل به یا ر میشود با فتح لام. (حوالیه) اما در فارسی با یا ر اعرابی آخر است.

حوائج عر. (ح ـ و ـ ا ـ ئ ج) اسم. (جمع حاجت) حاجتها و نیازها. (عا).

حوت عر. (ح و ت) اسم. (۱) ماهی که جانور آبی است. (عل) (۲) نام برج دوازدهم از بروج دوازده گانه منطقة البروج که ستارهایش بشکل ماهی واقع شدند. (عا).

حور عر. (ح و ر) اسم. زنی که در بهشت است و به مؤمن داده میشود. (عا).
در عربی این لفظ جمع حورا است اما در فارسی واحد استعمال میشود ازین جهت به حوران و حورها جمع بسته میشود. "حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف + از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است" مثل است.
حوری. همان حُور است (عا). بقانون عربی این لفظ غلط است.
حورالعین. زنان بهشتی فراخ چشم. (عل).

حورا عر. (ح ـ و ـ ر ـ ء) اسم. (۱) زنی که بدنش بنهایت سفید و سیاهی مو و سیاهی چشمش بنهایت باشد. (عل). (۲) زنی که در بهشت است و دارای اوصاف معنی اول است. (عا).

حوزه عر. (ح ـ و ز ه) اسم. (۱) ناحیه و میان مملکت. (عل) (۲) مجمع و حلقه از مردمان (عا) این معنی مخصوص فارسی است و ماخوذ از معنی اول.

حوش عر. (ح ـ و ش) اسم. (۱) گرداگرد صید در آمدن تا بدامگاه آید و گرد آوردن شتران و راندن آنها. (عل). (۲) گرداگرد هرچیز (عا). مثال. دشمن نتوانست بحول و حوش شهر راه یابد. این معنی مخصوص فارسی و ماخوذ از اول است.

حوصله عر. (ح ـ و ص ل ه) اسم. (۱) چینه دان پرنده. (عل). (۲) تاب و تحمل (عا). مثال. امروز حوصلهٔ هیچ کار ندارم. (عل).
با حوصله و پر حوصله. باتحمل. (عا).
تنگ حوصله و تُنُک حوصله. کم تحمل. (عا).

(ــَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ــُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ــِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ا) آ (ــٰ) واو اعرابی (ی) یا ر اعرابی.

حوصله سر رفتن ـ بی تاب شدن ـ (عا)۔

حوض عر۔ (ح ـ و ض) اسم ـ جائی که برای نگاهداشتن آب در زمین سازند۔ (عا)۔

حول عر۔ (ح ـ و ل) اسم ـ (۱) سال ۔ (عل)۔ (۲) توانائی ۔ (عل)۔ (۳) گرداگرد چیزی ۔ (عا) ۔ مثال ۔ در حول وحوش طهران آبادی کم است۔

حوله (ح ـ و ل ه) اسم ـ پارچه نرم کلفت برای خشک کردن آب از دست و رو و بدن ـ (عا)۔ این لفظ محرف تول (towel) انگلیسی است ۔

حومه عر۔ (ح ـ و م ه) اسم ـ کارزار بزرگ ۔ (عل) (۲) بزرگ هر چیزی ۔ (عل)۔ (۳) ـ اطراف چیزی ۔ (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است و در واقع غلط مشهور است چه در عربی به این معنی نیامده۔

حوّا عر۔ (ح ـ و و ـ ء) علم ـ (۱) نام زن اول مخلوق او جنس انسان که جفت حضرت آدم بوده ۔ (عا) ۔ (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است ۔ (عا)۔

حی مفرس ۔ (ح ی) اسم ـ نام حرف هشتم از حروف هجی فارسی که نامهای دیگرش ح وحاء است ۔ (عا)۔ این لفظ اماله حاء عربی است ۔

حیاء عر۔ (ح ـ ی ـ ء) اسم ـ شرم ۔ (عا)۔ "در دیزی باز است حیای گربه کجا رفته" مثل است۔

حیات عر۔ (ح ـ ی ـ ت) اسم ـ زیستن و زندگانی مقابل ممات ۔ (عا)

حیازت عر۔ (ح ی ـ ز ـ ت) اسم ـ گرد آوردن چیزی ۔ (عل) ۔

حیاض عر۔ (ح ی ـ ض) اسم ۔ (جمع حوض) حوضها و جوهای ساخته برای آب در زمین۔ (عل)

حیاط (ح ـ ی ـ ط) اسم ـ صحن خانه و فضای میان چهار دیوار خانه ۔ (عا) ـ این لفظ عربی نیست در عربی حیاط با کسر اول جمع حایط است بمعنی دیوارها گویا ایرانیان همین لفظ را مجازاً برای صحن خانه استعمال کردند و حرف اول را هم مفتوح ساختند در این صورت هم معنی مجازی است و هم لفظ محرف۔

حیثُ عر۔ (ح ـ ی ث ـ ط) اسم ـ جا و کجا و هرجا و هر کجا و حالت و جهت۔ (عا)۔ در فارسی حرف آخر این کلمه ساکن تلفظ میشود۔

حیثیت عر۔ (ح ـ ی ث ـ ی ی ـ ت) اسم ۔ وضع و جهت و حالت ۔ (عا)۔

حیدر عر۔ (ح ـ ی د ـ ر) اسم ـ (۱) شیر که جوان درنده است (عل)۔

(۲) لقب حضرت علیؑ است ـ (عا) ـ

حیدرآباد (ح ـ ی د ـ ر ا ـ ب ـ د) عم ـ نام شهر بزرگ دکن که پای تخت سلطنت آصفیه است ـ دارای یک کرور جمعیت و محل تالیف فرهنگ نظام است (ج) ـ

حیران ع ـ (ح ی ر ـ ن) اسم ـ سرگشته و فرومانده ـ (عا) ـ

حیرت ع ـ (ح ـ ی ر ـ ت) اسم ـ سرگشته شدن ـ (عا) ـ

حیص بیص ع ـ (ح ـ ی ص ب ـ ی ص) اسم ـ جنگ و غوغا و سختی ـ (عا) ـ

حیض ع (ح ـ ی ض) اسم ـ بی نماز شدن و بی نمازی زن ـ (عا) ـ

حیطان ع ـ (ح ی ط ـ ن) اسم ـ (جمع حایط) دیوارهای خانه ـ (عا) ـ

حیطه ع ـ (ح ی ط) اسم ـ (۱) دیوار گرد چیزی برآوردن ـ (عل) ـ (۲) جای احاطه کرده شده ـ (عا) ـ این معنی مخصوص فارسی است ـ

حیف ع ـ (ح ـ ی ف) اسم ـ (۱) جور و ستم کردن ـ (عل) (۲) دریغ و افسوس (عا) ـ این معنی مخصوص فارسی است ـ

حیل ع ـ (ح ی ـ ل) اسم ـ (جمع حیله) بهانه ها و فریب ها ـ (عل)

حیله ع ـ (ح ی ل) اسم ـ بهانه و مکر ـ (عا) ـ

حین ع ـ (ح ی ن) اسم ـ وقت و هنگام ـ (عا) ـ این لفظ در عربی معانی متعدد دیگر هم دارد مثل روز قیامت و مدت شش ماه و چهل سال و هفت سال وغیر آنها ـ

حیوان ع ـ (ح ـ ی ـ و ـ ن) اسم ـ زنده بودن و زندگانی ـ (عل) ـ در فارسی این لفظ باسکون دوم استعمال میشود به معنی جاندار ـ (عا) ـ

حیّ ع ـ (ح ـ ی ی) اسم ـ جاندار و زنده ـ (عا) ـ

حیّاز ع ـ (ح ـ ی ی ـ ز) اسم ـ بسیار گرد آورنده ـ (عا) ـ

حیّه ع ـ (ح ـ ی ی) اسم ـ مار که جانور خزنده است ـ (عل) ـ

حیز ع ـ (ح ـ ی ی ز) اسم ـ کرانهٔ هر چیز و مکان ـ (عل) ـ

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ما) ماضی (مع) مضارع ـ

حرف (خ)

خ

فا۔ (خ) اسم۔ نام حرف نہم از حروف تہجی فارسی است کہ درمیان حاء و دال
واقع شدہ۔ در حروف تہجی اَبتَثی عربی این حرف ہفتم است و در حروف تہجی ابجدی
عربی حرف بیست و چہارم و در عربی و فارسی ہر دو برای عدد ششصد استعمال میشود۔　　این حرف
در فارسی و عربی مہر دو ہست و در پہلوی و اوستا ہم بودہ لیکن در سنسکریت بجای آن حرفی است
مرکب از آواز کاف و یک ہای نیم تلفظ (ख = کھ)۔ مثلاً در سنسکریت خر (حیوان بارکش)
کھرہ (खर) و در اوستا خرہ ([illegible]) است ما در فارسی این حرف را خ باکسرہ
میگوئیم و گاہی بہ تقلید عربی خا ، و امالۂ آن خی میگوئیم نمیدانیم در پہلوی و اوستا بہ این حرف ([illegible])
چہ میگفتند چہ علوم پہلوی و اوستا قرنہا حتیٰ درمیان زردشتیان متروک بودہ و اکنون کہ دارد
تجدید میشود صرف و نحو آن را مطابق سنسکریت مرتب کردند و بہ این حرف حرکتی میدہند کہ از
حرکات سہ گانہ (زبر و زیر و پیش) نیست و فقط اہل مازندران و کردہا و بعضی از زبانہای ولایتی دیگر
میتوانند آن را تلفظ کنند۔　　تبدیل این حرف بجیم مثل اسفاناخ و اسفاناج و بہ شین مثل افراختن
و افراشتن و بہ غین مثل ستیخ و ستیغ و بہ ہاء مثل خجیر و ہجیر ممکن است و حرف خا ، مصدر گاہی در مضارع
تبدیل بہ زا ، میشود مثل دوختن و دوزد و سوختن و سوزد و گاہی تبدیل بہ شین مثل فروختن و فروشد۔
اما تمام تبدیلات سماعی است و مخصوص الفاظ معین قیاس نمیشود کرد۔

خا ، عر۔ (خ ســ ء) اسم۔ نام حرف نہم از حروف تہجی فارسی است کہ نامہای دیگرش
خ و خی است۔ (عا)۔

خات فا۔ (خ ســ ت) اسم۔ مبدل خاد بمعنی غلیواز۔ (شع)۔　　در سنسکریت کہاد (खाद)
بمعنی خوردن است شاید برای گوشت خور بودن این پرندہ خات و خاد نامیدہ شدہ

خاتم عر۔ (خ ســ ت ؛ م) اسم۔ (۱) ختم کنندہ و بہ آخر رسانندہ۔ (عا)　(۲) مہر و انگشتری

نگین کنده که با آنها کاغذ وغیره را مهر کنند- (عا)- دراین صورت بیشتر با فتح تا
(۱) مهر وانگشتری نگین کنده برای مهر کردن کاغذ وغیره- (عا)- (۲) چوب استخوان نشانده
بانقش ونگار- (عا)- مثال من یک میز خاتم دارم-
خاتمه - (۱) مونث خاتم بمعنی اول است بمعنی ختم کننده- (عل)- (۲) آخر وپایان چیزی (عا)
خاتم بندی - نشاندن پارهای استخوان درچوب بانقش ونگار که نام دیگرش خاتم کاری است (شع)
خاتم کاری - نشاندن استخوان درچوب بانقش ونگار- (عا) مثال- خاتم کاری عصر صفوی
درعصر پهلوی دارد تجدید میشود-

خاتوره **خاتوله** فا- (خ سـ ت ـو ر) اسم- مکر وفریب- (شع) سوزنی- اکنون که همنیت باز
دارد+ خاتوله کنی وچندگون شر-

خاتون فا- (خ سـ ت ـو ن) اسم- خانم وبانو- (عا)- این لفظ برای احترام بنام زن
متصل میشود مثل زینب خاتون وسکینه خاتون- سابقاً عمومی بوده لیکن اکنون
مخصوص بعضی از ایلات ودهات است وديگران جای آن خانم استعمال میکنند وبرای عقاید
دینیه در وعظ وکتب همان خاتون گویند- لفظ خاتون در قدیمترین کتاب فارسی ترجمهٔ تاریخ
طبری (قرن چهارم هجری)- هم مکرر آمده پس باید فارسی باشد اگرچه فرهنگهای ترکی آن را ترکی
ضبط کردند در سنسکریت بانوی خانه را کتمبینی (कुटुंबिनी) هم گویند که ممکن است
از ریشهٔ خاتون باشد-

خاچ فا- (خ سـ ج)- اسم- (۱) زرمهٔ گوش- (شع) سوزنی- دولت از خاچ گوش
بندهٔ تو+ بندهٔ حلقه درکشیده بخاچ- (۲) چلیپا که نام عربش صلیب است
(شع)- کمال اسمعیل- صلیب وخاچ بسوز وکلیسا بکند+ بنای مدرسه برگنبد گران آرد-
خاچ بمعنی دوم از زبان ارمنی است وچون درجنوب شهر اصفهان یک قصبهٔ ارمنی بنام جلفا
موجود است اهل اصفهان هم این لفظ را میدانند چه هرسال در روز معینی اهل جلفا در کلیسا
جمع شده خاچ حضرت مسیح را میشویند وآبش را به تبرک میبرند ونام آن روز خاچ شویان است
کمال اصفهانی این لفظ را در شعر خود آورده وشعرای دیگر تقلید کردند-

خاد فا- (خ سـ د) اسم- پرنده ایست گوشت خور که نامهای دیگرش غلیواز وزغن است
(نث وشع) ظهیر فاریابی- هنر نهفته چو عنقا بماند ز انکه نماند+ کسی که باز شناسد همای را از خاد-

(ـــ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ـط) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ـ) کسره وهمزهٔ مکسوره (ســ) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی-

خادم عر۔ (خ ـ د ، م) فل۔ چاکر وکسی کہ خدمت میکند۔ (عا)۔ خدام وخدم جمع وخادمہ مؤنث است۔

خادہ فا۔ (خ ـ د) اسم۔ شاخۂ راست رستہ وچوبی کہ چار دب بر آن بستہ گرد سقف ودیوار راگیرند وپاروی کشتی رانی وہر چوب راست وبلند۔ (شع)۔ سوزنی نصیب دوست تو گرہست گل زباغ ولی + نصیب دشمن تو ہست خادہ ازپی دار

خار فا (خ ـ ر) اسم۔ (۱) چوب کوچک سر تیز کہ بر ساقۂ گیاہ ودرخت میروید۔ (عا) این لفظ در پہلوی ہم خار ( ) بودہ۔ (۲) فعل امر از خاریدن (بہ بینید) کہ در تکلم باضافۂ حرف بار (بخار) استعمال میشود۔ (نث وشع)۔ (۳) اسم فاعل از مصدر خاریدن است درصورتی کہ بالفظ دیگر جفت شود مثل سرخار۔ (عا)۔ (۴) ناز وکرشمہ۔ (شع)۔ مختاری۔ ای مہ وگل بخش لب وروی تو + بہرۂ چشم تو خاراست وخار۔ (۵) (مخفف خارا) سنگ سخت۔ (شع)۔ امیر خسرو۔ تیر در سنگ نشستہ تا سوفار + خار پشتی نمودہ پشتۂ خار۔ امثال خار بمعنی اول۔ (۱) "اگر گل نیستی خار ہم مباش" (۲)۔ "جای گل گل باش وجای خار خار"۔ (۳) "بہر یک گل منت صد خار میباید کشید"

خار انداز۔ خارپشت کہ بطرف دشمن خار پشت خود را می اندازد۔ (نث وشع)۔

خاربست۔ دیوار مانندی از خار بر دور باغ یا خانہ یا زراعت۔ (عا)۔

خارچین۔ منقاش کہ خار را از پوست بدن بیرون میآورد۔ (نث وشع)۔

خارچینہ۔ خارچین۔ (بہ بینید) (نث وشع)۔

خارخار۔ خلجان خاطر۔ (نث وشع)۔ جامی۔ از خار خار عشق تو در سینہ دارم خارہا + ہر دم شکفتہ بر رخم زان خارہا گلزارہا۔

خارشتر قسمی از خار است کہ شتر آن را خوب میخورد۔ (عا)۔

خارکش۔ (بافتح کاف) (۱) کسی کہ بوتہ ہای خار را از صحرا وکوہ برای فروش یا سوخت خودش میکند ومیبرد۔ (عا)۔ (۲) نام نوائی است از موسیقی کہ شاید نوای خارکشان است یا خار غم را از دل بیرون میکشد۔ (نث وشع)۔ عطار۔ بلبل شوریدہ میگردید خوش پیش گل میگفت راہ خارکش۔ باضم کاف نام کفشی بودہ کہ روی چکمہ می پوشیدند تا در عبور از جاہای ناہموار خارہا را بشکند وعربی آن جرموق است۔ (نث وشع)۔

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم ونثر ونظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی۔

خارکن ۔ (۱) کسی که شغلش خارکندن برای سوخت است ۔ (عا)۔ (۲) نوائی است از موسیقی (شع) ظهیر فاریابی ۔ نوای خارکن از عندلیب نیست عجیب + که مدتی سروکارش نبوده جز با خار ۔ (۳) بوته ایست پر خار ۔ (شع) نزاری قهستانی ۔ برون کن از بخورمی زمغز سر بخاروی + که که اقلیم گلستان را نبات خارکن دارد ۔

شاید خارگن ۔ (باکاف فارسی مکسور) مخفف خارگین بمعنی پرخاراست و تصحیف خوانی شده ۔

خارا | فا ۔ (خ ـــ ر ـــ) (۱) سنگ سخت ۔ (عا) ۔ در سنسکریت کهره (खर) بمعنی سخت است ۔ (۲) نوعی از پارچه ابریشمی موج دار ۔ (عا) ۔ در قدیم یک قسم خارا را عتابی میگفتند منسوب به عتاب بافندهٔ آن ۔

خاراندن | فا ۔ (خ ـــ ر ـــ ن د ـــ ن) مص ۔ کشیدن ناخن انگشت وغیر آن برجائی از بدن که میخارد ۔ (عا) ۔ خاراند ۔ (می) میخاراند ۔ (مع) خاراننده (ل) بخاران ۔ (مر)

خارج | عر ۔ (خ ـــ ر ء ج) فل ۔ (۱) بیرون و بیرون رونده ۔ (عا) ۔ (۲) در منطق و فلسفه بیرون از ذهن و تعقل ۔ (عل) ۔

خارج قسمت ۔ در علم حساب آنچه از تقسیم عددی بر عدد دیگر بیرون آید (عا) ۔

خارجه ۔ (۱) مؤنث خارج ۔ (عل) ۔ (۲) ملک غیر از وطن برای شخص ۔ (عا) ۔ مثال سعدی در ممالک خارجه بسیار ماندا ما همیشه وطن خود ایران را بهتر میدانست ۔ وزارت خارجه و وزارت امور خارجه آن وزارت خانه است که کارهای بین المللی ملک را انجام میدهد ۔ (عا) ۔

خارجی ۔ (۱) منسوب به خارج ۔ (عا) ۔ (۲) فرقهٔ از اسلام که قائل حقیت خلافت حضرت علیؑ نیستند و ابتدای آن در جنگ صفین شد که ایشان از لشکر علیؑ خارج شدند و ایشان هفت فرقه اند ۔ (۱) محکمیه ۔ (۲) بیهسیه ۔ (۳) ازراقیه ۔ (۴) نجدات ۔ (۵) صفریه (۶) اباضیه ۔ (۷) عجاردهٔ (۳) هرکس که برخلیفهٔ از خلفا خروج میکرد و یاغی میشد ۔ (نث و شع) ۔

خارخسک | فا ۔ (خ ـــ ر خ ـــ س ـــ ک) سم ۔ دانه ایست که بر آن خارهای کوچک است و دوائی است ۔ (ط)

خارسو | فا ۔ (خ ـــ ر س ـه) سم ۔ مادر زن (اسک اصفهان) ۔

خارش | فا ۔ (خ ـــ ر ء ش) سم ۔ (۱) اسم مصدر خاریدن است ۔ (عا) ۔ (۲) مرضی است در پوست انسان یا حیوان که باعث خارش آن میشود ۔ (ط) ۔

خارق عر ۔ (خ ۔ ر ۔ ق) فل ۔ از ہم درندہ و پارہ کنندہ ۔ (عل)۔
خارق عادت ۔ چیزی کہ برخلاف عادت واقع شود مثل معجزات انبیا و کرامات اولیاء۔ (عا)۔

خارک فا ۔ (خ ۔ ر ۔ ک) عم ۔ (۱) نام جزیرہ ایست در خلیج فارس ۔ (ج)۔
(۲) قسمی از خرما است کہ بیشتر در جزیرۂ خارک عمل میاید ۔ (عا)۔ آن را خرما خرک ہم میگویند کہ مخفف خارک است ۔

خارہ فا ۔ (خ ۔ ر ۔ ہ) سم ۔ خارا بہر دو معنی (بہ بینید) (نث وشع)۔

خاریدن فا ۔ (خ ۔ ر ۔ ی ۔ د ۔ ن) مص ۔ احساسی کہ برای ناخن یا چیز دیگر کشیدن بجائی تابی میآورد ۔ (عا) ۔ مثال ۔ وقتی پشت حیوانی میخارد با تنۂ درخت میخارد ۔ گاہی خاریدن متعدی (یعنی خاراندن) ہم استعمال میشود ۔ (عا) ۔ مثال ۔ پشتم را با انگشتم خاریدم ۔
خارید (می)، میخارد (مع)۔ خارندہ (فل) خاریدہ (مل)۔ بخار (مر) خارش (اص)۔

خاز فا ۔ (خ ۔ ز) سم ۔ (۱) نوعی از پارچۂ کتان ۔ (شع) ۔ ابن یمین ۔ زروی کسوت اگرچہ امتیازی نیست + ولیک اطلس و اکسون توان شناخت زخاز ۔
(۲) چرک بدن و لباس ۔ (شع) ۔ بدیع سیفی ۔ تو خاز غصہ و غم از لباس عیش رہی + بہ آب لطف و بہ صابون التفات بشوی ۔ ایضاً نزاری ۔ زار زدی پای بوس شہریار + داشتم روئی و زرم چون سنگ خاز ۔ سنگ خاز سنگ زبری است کہ با آن چرک پا را دور کنند و نام دیگرش سنگ پا است ۔

خازن عر ۔ (خ ۔ ز ۔ ن) فل ۔ ذخیرہ کنندہ و حفظ کنندہ مال ذخیرہ (عل)۔

خازہ فا ۔ (خ ۔ ز ۔ ہ) سم ۔ گل سرشتہ بجہت دیوار وغیر آن ۔ (شع) ۔ ضیا نخشبی ۔ گلش از آب رحمت خازہ گردان + دلش از باد قربت تازہ گردان ۔
ایضاً خواجہ عمید لوبکی ۔ یارب اگرچہ پیش از این بود مرا دل و جگر + خستہ لعبت چگل بستۂ دلبر یکی دست فشاندہ ام بر این پای گشادہ ام از آن + جستہ زہر دو وانگہ چون گل خازہ از تفک ۔
مؤلف ناصری در شعر خواجہ عمید احتمال خارہ (با رار مہملہ) دادہ کہ گل سرشتہ گل خارہ یعنی مانند سنگ خارہ باشد تا خازہ (با زاء منقوطہ) لفظی نباشد اما عجب این است کہ شعر ضیا نخشبی را ہم شاہد آوردہ بود کہ در آن بمناسبت قافیۂ تازہ خازہ (با زاء منقوطہ) است ۔

خاستن فا ـ (خ ـــ س ت ـــ ن) مص ـ از حالت دراز کشیده به حالت نشستن رفتن یا از حالت نشستن به حالت ایستادن رفتن و مجازاً پیدا شدن و بهم رسیدن ـ (نث و شع) ـ در تکلم با لفظ بر ـ (برخاستن) استعمال میشود ـ خاست (می) می‌خیزد ـ (مع) خیزنده ـ (فل) خاسته (مل) ـ خیز (مر) خیز (اص) ـ در پهلوی هم خواستن ( ) در اوستا ستا ( ) بمعنی خاستن است همچنین در سنسکریت ستا (स्था) بهمان معنی است ـ

خاسر عر ـ (خ ـــ س ؛ ر) فل ـ زیانکار ـ (عا) ـ مثال ـ از وه خائب و خاسر برگشتم ـ

خاش فا ـ (خ ـــ ش) اسم ـ (۱) کسی که محبتش مفرط باشد ـ (شع) ـ جهانگیری ـ (۲) مادر زن و مادر شوهر ـ (شع) ـ جهانگیری ـ (۳) شکافتن و تیغ زدن (عا) ـ مثال شعری از رودکی نشست و سخن راهی خاش زد + ز آب دهن کوزه را شاش زد ـ (۴) یک حصه بریدهٔ از سرتاته میوه ـ (عا) ـ فلان یک خربزه خاش کرد و فقط یک خاش بمن داد ـ این لفظ را الطور غلط مشهور قاش نویسند و ریز و مخفف این لفظ ـ (خش) بمعنی شکافتن و تیغ زدن هست و چون زارعین یزد به شهرهای دیگر ایران رفته قبه های خشخاش را برای تریاک گرفتن خشش میزنند لفظ خش زدن در زراعت تریاک همه جای ایران استعمال میشود ـ در اوستا یک لفظ بریدن خشن ( ) است و در سنسکریت کرش ( ) پس در شعر رودکی خاش بمعنی بریدن است لیکن رشیدی گوید ـ " ابوحفص سغدی شعر مذکور رودکی را شاهد برای معنی خائیدن آورده " (۵) خس و خاشاک و قماش و متاع ریزه و زبون که خاش و خش هم گفته میشود ـ (شع) رشیدی ـ در این صورت مجاز از معنی سوم است یعنی چیزهای دور افکندنی که از بریدن چیزی پیدا شود ـ

خاشاک فا ـ (خ ـــ ش ـــ ک) اسم ـ ریزه های چوب و گیاه و پنبه و ریسمان و کاغذ و غیر آنها که در جارو کردن یک جا جمع میشود (عا) ـ ماخوذ از خاش بمعنی بریدن است یعنی چیزهای دور افکندنی که از بریدن چیزها پیدا شود ـ

خاشع عر ـ (خ ـــ ش ؛ ع) فل ـ فروتن ـ (عا) ـ

خاشه فا ـ (خ ـــ ش ؛) اسم ـ خاشاک (ببینید) (شع) ـ

خاصره عر ـ (خ ـــ ص ؛ ر ؛) اسم ـ تهیگاه و آنچه میان سرین و کوتاه ترین استخوان پهلو است دیل

خاص عر ـ (خ ـــ ص ص) اسم ـ (۱) ممتاز و بالاتر در جنس خود ـ (عا) ـ جمع خواص و خاصان با تخفیف صاد) جمع فارسی است ـ (۲) در علم اصول و منطق و فلسفه چیزی که نسبت

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (؛) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی ـ

بہ چیز دیگر محدود تر و کم وسعت تر باشد مثل انسان نسبت بہ حیوان کہ انسان خاص است وحیوان عام کہ بر انسان و غیر انسان ہر دو اطلاق میشود۔ (عل)۔ (۳) قسمی از پارچہ تافتہ بودہ (شع) قاری البسہ۔ جوہر صوف و سقرلاط ہمان است کہ بود + ارمک و خاص بدان مہر و نشان است کہ بود

خاص الخاص۔ مخصوص شخص ممتاز و بہترین۔ (عا)۔

خاصّہ۔ (۱) مؤنث خاص۔ (عل)۔ (۲) در علم منطق و فلسفہ عرض کہ مخصوص یک کلی است۔ مثل خندہ و قابل نوشتن بودن برای انسان۔ (عل)۔ (۳) غذا و چیز مخصوص بزرگتر خانہ متقابل خرجی (عا)

خاصہ تراش۔ دلاک مخصوص شاہی یا اعیان خیلی بزرگ۔ (عا)۔

خاصگی۔ چیز خوب و شخص مقرب۔ (نث وشع)۔ امیر خسرو۔ خاصگی ای از ملکان دیار + روزی از آن سوی گذشت آشکار۔

خاصی۔ مخصوص تعلیم و تربیت یافتہ (نث وشع)۔ فرخی۔ عطای تو برآورد است خاصی را وعامی را + چو نام تو یمینی وامینی ونطامی را۔

خاصیت۔ (۱) اثر مخصوص چیزی۔ (عا)۔ (۲) اثر مخصوصی کہ سببش معلوم نباشد۔ (ط)۔

خاضع عر۔ (خ سـ ض ع) فل۔ فروتن۔ (عا)۔

خاطر عر۔ (خ سـ ط ر) فل۔ آنچہ در دل گذرد و مجازاً بمعنی ذہن۔ (عا)۔

خاطرخواہ۔ دل پسند و مطبوع۔ (عا)۔

خاطرکسی را خواستن۔ کسی را دوست داشتن و بمیل او رفتار کردن۔ (عا)۔

خاطرنشان کردن۔ دل نشین کردن و خوب فہماندن۔ (عا)۔

خاطی عر۔ (خ سـ ط ی) فل۔ گناہ کنندہ۔ (عل)۔

خافقان و خافقین عر۔ (خ سـ ق، ق سـ ی ن) اسم۔ مشرق و مغرب۔ (عل)۔

خافی عر۔ (خ سـ ف ی) اسم۔ پنہان۔ (عل)۔

خاقان عر۔ (خ سـ ق سـ ن) اسم۔ پادشاہ۔ (عا)۔ خواقین جمع است۔ این لفظ معرب از لفظ خان ترکی است کہ در اصل یعنی شاہ بودہ۔

خاقانی۔ تخلص شاعر مشہور فارسی قرن ششم است (وفات ۵۸۲)۔ (عا)۔

خاک فا۔ (خ سـ ک) اسم۔ اجزای کرہ ای کہ ما بر آن ساکن ہستیم۔ (عا)۔ مجازاً بمعنی گور مردہ۔ (عا)۔ امثال لفظ خاک:۔ "چہ نسبت خاک را با عالم پاک"۔

(۲) "کمال ہمنشین در من اثر کرد + وگرنہ من ہمان خاکم کہ ہستم"۔

خاک ارہ ۔ چوب نرم شدہ کہ از ارہ کشیدن میریزد ۔ (عا) ۔

خاک انداختن ۔ تدبیری بودہ در ہند برای پیدا کردن دزد کہ افسونی بہ خاک خواندہ میانداختند (مع) ۔ طغرا ۔ خاک بر ہر طرف از تودۂ افلاک انداز + نشود یافتہ آن گم شدہ بی خاک انداز ۔ شعرائی کہ ہند را ندیدند این لفظ را استعمال نکردند ۔

خاک انداز ۔ ظرفی است کہ خاکروبۂ خانہ را در آن ریختہ بیرون ریزند ۔ (عا) ۔ مثال شعری از حافظ ۔ خیزو در کاسۂ زر آب طربناک انداز + پیش از آنی کہ شود کاسۂ سر خاک انداز ۔

خاک بر سر و بہ سر ۔ ذلیل ۔ (عا) ۔

خاک بر سر (یا بہ سر) خود ریختن یا کردن ۔ اظہار مصیبت سخت کردن ۔ (عا) ۔

خاک بر سر (یا بہ سر) کسی ریختن یا کردن ۔ ذلیل کردن و تباہ کردن ۔ (عا) ۔ مثال شعری از حافظ ۔ ساقیا برخیز و دردہ جام را + خاک بر سر کن غم ایام را ۔ در ہر دو لفظ اخیر بجای کردن و ریختن شاعر میتواند افشاندن و زدن وغیرہ آنہا استعمال کند ۔ چنانچہ وحشی گوید ۔ آن چنان گشتہ ام از ضعف کہ میافشانم + خاک کوی تو بہ امداد صبا بر سر خویش ۔ ایضاً فردوسی گوید ۔ بہ پردہ سرا آتش اندر زدند + ہمہ لشکرش خاک بر سر زدند ۔

خاک برلب مالیدن ۔ در ہند رسم است (در عوام) کہ چون خواہند چیزی را با تاکید انکار کنند با دست خاک از زمین برداشتہ برلب مالند و گاہی سر زبان ہم ریزند ۔ شعرائی کہ ہند را دیدہ اند این لفظ را در شعر خود استعمال کردہ اند و شاید در قدیم در ایران ہم این رسم بودہ کہ تا کنون خاکم بدہن در مقام انکار سخت چیزی در تکلم ہم ہست ۔ صائب ۔ گرچہ می مالید برلب چشم او از سرمہ خاک + شد بر دوم عاقبت خوانخواری او آشکار ۔

خاک بودن و خاک شدن ۔ فروتن شدن و خود را ناچیز انگاشتن ۔ (عا) ۔ مثال از سعدی ۔ اگر خاک شد سعدی او را چہ غم ۔ کہ در زندگی خاک بودہ است ہم ۔

خاک بیز ۔ (۱) مزدوری کہ کارش خاک بیختن است تا خاک بی سنگ و کلوخ برای گل ساختن مہیا کند ۔ (عا) ۔ (۲) کسی کہ خاک زرگران یا جاہای دیگر را می بیزد تا طلا و نقرہ ریزہ وغیرہ آنہا بدست آید (عا) ۔

خاک دامنگیر ۔ جائی کہ مسافر را جذب کند و نگذارد کہ از آنجا برود ۔ (عا) ۔ مثال طہران خاک دامنگیر دارد ۔

خاک دان ۔ کرۂ زمین و جہان ۔ (عا) ۔ در مقام تحقیر زمین و جہان استعمال میشود ۔

خاک رست ۔ (ر ۔ س ت)۔ خاکی قرمز رنگ کہ اغلب بعد از کندن از زمین بیرون میاید (عا)
خاکروب ۔ (۱) جاروکش ۔ (عا)۔ (۲) جارو ۔ (عا)۔ (۳) خاکی کہ از روفتن جمع میشود ۔ (عا)۔
خاک ریختن ۔ خاک انداختن ۔ (خاک افسون ریختن برای پیدا شدن مال دزد برده) (شع)، سیفی بدیعی ۔ گفتمش دزدیدہ ای دلرا وخون کردی جگر + گفت سیفی خاک ریزم گرمن داری گمان ۔ این لفظرا شعرائی کہ ہند راہ دیدند استعمال کردند ۔
خاکریز ۔ (۱) سوراخی از دیوار وقلعہ بوده کہ از آن خاکرو بہ قلعہ را بیرون میریختند و در وقت جنگ از ہمان سوراخ بر سر دشمن سنگ میریختند (شع)۔ (۲) جای خاک و خاکروبہ ریختن ۔ (عا)۔
خاکسار ۔ (۱) شخص فروتن بی تکبر ۔ (عا)۔ (۲) شخص ذلیل وپست ۔ (عا)۔ (۳) نام فرقہ از درا ویش است ۔ (عا)۔
خاک شو ۔ کسی کہ خاک خرابہ قدیم وغیر آن رامیشوید تا از آن ریزهٔ طلا ونقرہ وجواہر بدست آورد (عا)
خاک کردن ۔ (۱) چیزی را در زیر خاک دفن کردن ۔ (عا)۔ (۲) در اصطلاح زورخانہ کاران نام قسمی از کشتی است ۔ (عا)۔
خاک کش ۔ (۱) مزوری کہ کارش خاک بردن از جائی بجائی است ۔ (عا)۔ (۲) ظرف مخصوصی است از تختہ کہ با آن خاک را از جائی بجائی حمل کنند ۔ (عا)۔ (۳) تختہ ایست کہ بعد از شیار کردن وتخم پاشیدن روی زمین میکشند تا ہموار شود ۔ (عا)۔
خاک مال کردن ۔ پست وزبون وذلیل کردن ۔ (شع)، صائب ۔ کی بردن آسمان از خاک مالم بگذرد + بالم از پرواز چون ماند پر تیرم کند ۔ ایضًا ۔ برگوہرم غبار یتیمی فزون شود + چندان کہ چرخ بیش دہد خاک مال من ۔
خاک نمک ۔ نام بازی ایست بہ این طور کہ چیزی را در خاک نم کرده پنہان کنند وبعد آن را دو حصہ کرده ہر حصہ را بہ یکی دہند آن چیز در حصهٔ ہر کدام بیرون آید برده وآن چیز مال اوست ۔ (نث وشع)۔ مہذب الاسما در معنی فیال ۔
خاکہ ۔ خاک زغال ۔ (عا)۔
خاکہ ارہ ۔ خاک ارہ (بیبید) ۔ (عا)۔

خاکرژی فا۔ (خ سہ ک ژ ی ء) اسم۔ خاکشی۔ (بہبینید) (ط)

خاکستر فا۔ (خ سہ ک ء س ت سہ ر) اسم۔ خاک مانندی کہ بعد از سوختن از چیزی باقی ماند۔ (عا)۔ "روزگار آئینہ را محتاج خاکستر کند" مثل است۔

خاکشی فا۔ (خ سہ ک ش ی ء) اسم۔ نام دوائی است کہ دانہای ریزہ قرمزرنگ دارد (ط)

خاگ فا۔ (خ سہ گ) اسم۔ تخم پرندہ۔ (نث وشح)۔ این لفظ را رشیدی ضبط کردہ و گوید "ہاگ نیز گویند و از این ماخوذ است خاگینہ و ازہمین ماخوذ است خاگ کبک و آن قسم انگوری است نفیس در شیراز کہ شبیہ است بہ تخم کبک و بعضی خاگینہ مخفف خایہ گینہ گفتہ و اول اصح است۔" رشیدی برای لفظ خاگ سند نیاوردہ و جہانگیری ہم آن را ضبط نکردہ اگرچہ لفظ ہاگ را بدون سند ضبط کردہ۔ در پہلوی خائیک (خایہ) بمعنی تخم مرغ است و در چند زبان ولایتی ایران ہم خایہ گویند پس شاید خاگینہ ہمان خایہ گینہ است و خاگ کبک ہم مبدل خایہ کبک است پس لفظ خاگ ثابت نیست۔

خاگینہ فا۔ (خ سہ گ ی ء ن ء) اسم۔ خوراکی است ساختہ از تخم مرغ کہ زردہ و سفیدہ را بہم زدہ در روغن سرخ کنند وگاہی شکر یا قند ہم ریزند۔ (عا)۔ برای اشتقاق این لفظ خاگ را بہبینید۔

خال فا۔ (خ سہ ل) اسم۔ نقطۂ سیاہی کہ بر اندام است۔ (عا)۔ (۲) برادر مادر کہ نام فارسیش دائی است۔ (عل)۔ جمع اخوال و اخولہ و خؤل و خؤلہ است۔

خالد ع۔ (خ سہ ل ء د) اسم۔ (۱) جاودان۔ (عل)۔ (۲) یکی از نامہای عربہا است کہ نادر اسلامان غیر عرب ہم میگذارند۔ (عا)۔

خالدات ع۔ (خ سہ ل ء د سہ ت) علم۔ نام مجمع الجزائری بودہ در اقیانوس اطلس و جغرافی دانان قدیم یونان آن شش جزیرہ را مبدر طول بلاد قرار دادند و بعد کہ جزائر مذکور در آب فرو رفت ساحل اوقیانوس مذکور را مبدء طول بلاد قرار دادند و مسلمانان بعد از ترجمۂ جغرافی یونانی ہر دو مبدر را نگاہ داشتند و در ضبط طول بلاد قید جزائری و ساحلی میکردند۔ (عا)۔ لفظ مذکور معرب از یک لفظ یونانی است۔

خالص ع۔ (خ سہ ل ء ص) فل۔ سادہ و بی آمیزش۔ (عا)۔

خالصہ۔ (۱) مؤنث خالص۔ (عل) (۲) زمینی کہ مخصوص دولت است۔

عا. مثال - ناصرالدین شاه بسیاری از زمینهای خالصه را فروخت - چون این لفظ را در فارسی به الف و تا جمع می‌بندند حرف ها را آخر تبدیل به جیم (خالصجات) میشود - در این صورت خالصه جات (با ها، و جیم هر دو) نوشتن غلط است -

خالق عر - (خ ـ ل ٤ ق) فل - آفریننده که آورندهٔ چیزی است از نیستی به هستی. (عا).

خالو (خ ـ ل ٥) سم - دائی (ترک) - این لفظ در بعضی از دهات و ایلات ایران در تکلم هست اما مستعمل فصحا نیست - همان لفظ خال عربی است که واو به آن ملحق شده -

خاله عر - (خ ـ ل ٥) سم - خواهر مادر - (عا) -

خالی عر - (خ ـ ل ی) فل - (۱) تهی مقابل پُر - (عا) - در تاریخ مسعودی بیهقی و کتب قدیمهٔ دیگر خالی بمعنی خلوت و خالی کردن بمعنی خلوت کردن استعمال شده که اکنون در تکلم نیست -

خالیه - (۱) مؤنث خالی - (عل) (۲) گذشته مثل قرون خالیه یعنی قرنهای گذشته (عل)

خام فا - (خ ـ م) سم - (۱) چیزی که بدرجهٔ تکمیل خود نه رسیده مثل میوهٔ خام (نارس) و چرم خام (دباغی نشده) وگوشت خام (نپخته) و شراب خام - (عا) - گاهی خام تنها برای چرم خام و شراب خام استعمال میشود - (۲) خامه که لفظ عربش قلم است (شع) - امامی - ای خداوندی که جام و خام تا از دست تو + سر بر آوردند چون خورشید و تیر اندر جهان - باد جامت ریخت بر خاک مذلت آب بحر + سیر خامت داد بر باد سخاوت خاک کان - (۳) هر چیز طبیعی اصلی مثل سیم خام بلور خام و عود خام - (عا) -

خام طمع و طمع خام - کسی که طمع بیجا داشته باشد - (عا)

خام کردن - فریب دادن - (عا) -

خامینه - چیزهای ساخته از چرم خام - مثل چرمینه - (عا) -

خامس عر - (خ ـ م ٤ س) سم - پنجم - (عل) -

خامسه - (۱) مؤنث خامس - (عل) - (۲) در علم هیئت و نجوم یک حصه از شصت حصه رابعه و آن یک قسمت از شصت قسمت ثالثه است و آن همان نسبت را با ثانیه دارد و ثانیه با دقیقه و دقیقه با درجه و درجه سیصد و شصت تقسیم دایرهٔ ساعت - (عل) -

خامش فا ـ (خ سـ م ڈ ش) سم ـ مخفف خاموش (بہ بینید) (شع)

خامل ع ـ (خ سـ م ٭ ل) غل ـ گمنام و بی قدر ـ (عل) ـ

خاموش فا ـ (خ سـ م ٭ و ش) سم ـ کسی کہ حرف نیز ند و کسی و چیزی کہ آواز بیرون ندہد ـ (عا) ـ مجازاً ہر ساکن ـ (عا) ـ مثال ـ فلان خیلی بی قرار بود حالا خاموش شد ـ خامشی بہ کہ ضمیر دل خویش + بہ کسی گفتن و گفتن کہ مگوئی مثل است ـ

خامہ فا ـ (خ سـ م ٭) سم ـ (۱) آلت نوشتن و نقش کردن کہ نام ہای دیگرش کلک و غوش قلم است (نث و شع) (۲) شاخہ ایکہ از درخت بریدہ بکارند تا نہال شود کہ نام عربی آن ہم قلم است (شع، رشیدی ـ (۳) تودہ و تل ـ (شع) ـ سنائی ـ کردہ از حلق دشمنان چو سحاب + خامہٴ ریگ را بخون سیراب ـ

خامیاز **خامیازہ** فا ـ (خ سـ م ی سـ ز ٭) سم ـ خمیازہ کہ دہن درہ و کشیدن اعصاب بدن ہر دو است (شع) ، مولوی ـ این نمیدانم ولی مستی تن + می گشاید بی مراد من دہن ـ آنچنان کز علہ واز خامیاز + این دہن گردد بنا خواہ تو باز ـ ایضاً سوزنی ـ پس از ان جلہ شادمانہ بگشت + بہ تب سرد و خامیازہٴ من ـ

خان فا ـ (خ سـ ن) سم ـ (۱) کاروان سرا ـ (عا) مثال ـ خان خرّہ میان اصفہان و شیراز واقع شدہ ـ خان بہ این معنی در عربی ہم ہست کہ از فارسی گرفتہ شدہ ـ (۲) خانہٴ زنبوران ـ (شع) ـ خاقانی ـ برآرم زین دل چون خان زنبور + چو زنبوران خاک آلودہ غوغا ـ (۳) خانہ ـ (شع) سوزنی ـ قوت و غذای باب تو وعم و خال تو + مال قمار خان و خراباتست و منفعہ ـ (۴) پادشاہ ترک ـ (نث و شع) ـ انوری ـ آن خواجہ کہ بس ویرنہ تدبیر صوابش + در بندگی شاہ کشد قیصر و خان را ـ این لفظ در این معنی ترکی است و اکنون در فارسی یک لقب معمولی است کہ بہ آخر اسم ادنی متخدمین دولت ہم ملحق میشود ـ آن قدر شور بود کہ خان ہم فہمید مثل است ـ

خانخانان ـ (خان خانہا) لقب دولتی بودہ در ہندوستان کہ بہ شخص خیلی بزرگ دادہ میشد ـ (نث و شع)

خانلرخان ـ (خان خانہا) ـ لقب دولتی بودہ در ایران کہ در عصر قاجاریہ ہم معمول بودہ و بہ شخص متوسط دادہ میشد ـ (عا) ـ لفظ لر در ترکی علامت جمع است ـ

خاندار ـ قسمی از تفنگ بودہ در عصر قاجاریہ کہ اکنون متروک گشتہ ـ (نث و شع) ـ

خاندان ـ (باکسر نون اول) دودہ و تبار ـ (عا) ـ در ہند این لفظ را باسکون نون اول استعمال کنند

خانِ مان۔ (بکسر نون اوّل) خانہ و اسباب آن۔ (عا) مثال فلان خانمان مرا بر باد داد۔ در پہلوی مان۔ (ﻫ ﻣ) ہم بمعنی خانہ است و در اوستا نمانہ (ﻧ ﻣ ﺎ ﻧ) بمعنی خانہ است۔ پس لفظ خان و مان کہ ہر دو بمعنی خانہ است مرکب شدہ بمعنی خانہ و اسباب آن گردیدہ۔ گاہی با واو عطف (خان و مان) ہم نویسند۔

خانواده۔ (با کسر نون اول) دودہ و تبار (عا)۔ در ہند این لفظ را با سکون نون اول تلفظ کنند۔

خانوار۔ اہل یک خانہ۔ (عا)۔

خان بالغ تر۔ (خ سـ ن ب سـ ل غ) اسم۔ (۱) نام شہری کہ پای تخت مملکت ختا بودہ۔ (ج)۔ (۲) کاغذی کہ از شہر مذکور بہ ایران میاوردند۔ (عا)۔ مثال کاغذ این کتاب خلیمن خان بالغ است۔ خان بالیغ ہم ہمان است۔

خانقاه معرب۔ (خ سـ ن ق سـ ہ) اسم۔ محل اقامہ درویشان و صوفیان۔ (عا)۔ معرب خان گاہ یا خانہ گاہ است۔ با سکون نون ہم صحیح است۔

خانقین عر۔ (خ سـ ن ق سـ ی ن) علم۔ نام قصبہ ایست کہ سر حد عراق عرب و ایران است (ج)۔

خانگاه فا۔ (خ سـ ن گ سـ ہ) اسم۔ محل اقامہ درویشان و صوفیان کہ معربش خانقاه است۔ (شع)۔ خاقانی۔ مرا گریز ز خانہ بہ خانگاه بود + چو طفل کو برِ مادر گریزد از بر باب۔ ایضاً حکیم زجاجی۔ شب و روز در خانگاه ہی بدی + و راسوی اکسیر راہی بدی۔

خانه فا۔ (خ سـ ن ہ) اسم۔ (۱) جای ماندن و عمارت۔ (عا)۔ در پہلوی خانک (ﺏ ﻭ ﻡ ﻭ) و مان (ﻫ ﻣ) است و در اوستا نمانہ (ﻧ ﻣ ﺎ ﻧ) در سنسکرت ستانہ (स्थान) بمعنی جا و خانہ است و حرف مرکب ستہ (स्थ) در اوستا و فارسی تبدیل بہ حرف خ میشود۔ (۲) خوان۔ (نث و شع) بیہقی در تاریخ مسعودی۔ **امثال خانہ** (بمعنی اول)۔ (۱) ”در خانہ اگر کس است یک حرف بس است“۔ (۲) ”در خانۂ مور شبنمی طوفان است“۔ (۳) ”خواجہ در بند نقش ایوان است + خانہ از پای بست ویران است“۔ (۴) ”ما ہمہ جا کج میرود اما بجا نہ خودش راست میرود“۔ (۵) ”در خانۂ قاضی گردو بسیار است اما بشمار است“۔ (۶) ”طاقت مہمان نداشت خانہ بمہمان گذاشت“۔ (۷) ”در خانہ ای کہ دو کدبانو باشد خاک تا زانو باشد“ (۸) ”اسباب خانہ بہ صاحب خانہ میرود“۔ (۹) ”خانۂ درویش را شمعی بہ از مہتاب نیست“۔ (۱۰) ”خانہ پر شیشۂ انگی بس است“۔

خانہ بدوش۔ (۱) ایلی کہ در یک زمین ساکن نیست بلکہ بہ اقتضای فصل جا عوض میکند۔ (عا)۔ (۲) مجازاً شخص فقیر بی خانمان۔ (عا)۔
خانہ تکانی۔ جاروکردن و تکاندن فروش خانہ برای مہمانی و عید وغیر آنہا۔ (عا)۔
خانہ خدا۔ صاحب خانہ چہ خدا بمعنی صاحب و مالک است۔ (عا)۔
خانہ خواہ۔ صاحب خانہ نسبت بہ مہمان۔ (عا)۔ مثال۔ خانہ خواہ ما خیلی مہمان نواز است۔
خانہ دار۔ کسی کہ امورات خانہ را خوب انجام میدہد و خانہ را منظم نگاہ دارد۔ (عا)۔ مثال۔ زن فلان کس خانہ دار است۔
خانہ داماد۔ دامادی کہ در خانۂ پدر عروس بماند۔ (عا)۔
خاندان و خانمان۔ ممکن است مرکب خانہ باشند یا خان۔
خانہ زاد۔ کسی کہ از غلام یا کنیز خانہ متولد شدہ باشد۔ (عا)۔ در مقام ادب نسبت بہ بزرگان نوکرہا و نمک خواران خود را خانہ زاد گویند۔
خانہ شاگرد۔ شاگردی کہ کار خانہ را انجام میدہد۔ (عا)۔
خانہ کردن۔ جا گرفتن۔ (عا)۔ و خانہ کردن کمان کج شدن گوشۂ آن است۔ (شع)۔ صائب۔ بلب نمیرسد از ضعف آہ شبگیرم + ز بار دل چو کمان خانہ میکند تیرم۔
خانۂ عنقا۔ نام نوائی است از موسیقی (شع) سیف۔ ساز تو شہ راہ از ریا کہ نتوان ساخت + نوای خانۂ عنقا ز پردۂ زنبور۔

خانی فا۔ (خ سـ ن ی) اسم۔ حوض کوچک و چاہ خورد۔ (شع) قطران۔ دو خانی پدید آید اندر دو چشم + از ان روی ناری و زلف دخانی۔ ایضاً خاقانی در ذم حاسد خود۔ گو ید این خاقانی دریا مثابت خود منم + خانش خاقانی اما از میان افتادہ قا۔ در پہلوی خانیک (س یم و و) بمعنی چشمہ است و در اوستا خا (لو سـ) بمعنی چشمہ است۔
خانیچہ۔ خانی کوچک (شع) نظامی۔ من آن خانیچہ ام کا بم عیان است + ہر انجم در دل است آن بر زبان است۔

خاور فا۔ (خ سـ و سـ ر) اسم۔ (۱) مشرق کہ محل طلوع آفتاب است (شع) خاقانی۔ ماہ چون در جیب مغرب بردسر + آفتاب از جانب خاور بزاد۔ (۲) مغرب کہ محل غروب آفتاب است۔ (شع)، لامعی۔ خورشید را چون پست شد در جانب خاور علم +

پیداشد اندر باختر بر آستین شب علم ـ   در فارسی اسلامی ما برای مشرق ومغرب لفظ باختر وخاور
هست وهریک برای مشرق ومغرب هردو استعمال میشود وتعجب این است که در پہلوی مشرق
اوشاستر ([illegible]) وخراسان ([illegible]) است ومغرب دو
شاستر ([illegible]) و اور وران ([illegible]) در اوستا مشرق اوشه ([illegible]) است ومغرب وَ اُوشه ([illegible]) پس لفظ باختر وخاور در فارسی اسلامی
از کجا آمده در سنسکریت هم ریشهٔ این لفظ موجود نیست ـ   حدس من اینست که این دو لفظ
معنی دیگر داشته ومجازاً در مشرق ومغرب استعمال شده وبعد هریک برای هردو استعمال گشته
است ـ باختر اصلاً اسم بلخ است که در اوستا باخذی ([illegible]) ودر پہلوی بخرا
([illegible]) بوده یونانیها ورومیها آن را بکتریا (*Bactria*) ساختند وهمان
شکل باختر در فارسی آمده ـ یونانیها ورومیها برای این که بکتریا (بلخ) در مشرق ایران بوده تمام حصهٔ
شرقی ایران را بکتریا میگفتند واستعمال در مغرب از این جهت شده که یک حصهٔ ایران سابق مثل
افغانستان وپنجاب در مشرق بلخ (باختر) واقع شده وبلخ نسبت به آنها در مغرب است ـ خاور
هم اصلاً نام ملکی بوده در مغرب ایران چنانچه فردوسی در تقسیم فریدون ملک خود را میان سه پسر خود
سلم وتور وایرج گوید خاور وروم را به سلم بخشید، ـ نخستین به سلم اندرون بنگرید + همه روم وخاور
مر او را سزید ـ بفرمود تا لشکری برگزید + ز ایران سوی خاور اندر کشید ـ   احتمال میرود
خاور نام آسیای کوچک بوده وچون در مغرب ایران واقع بوده مجازاً مغرب را هم خاور گفتند و
بعد مجازاً بمناسبت بلادی که در مغرب خاور واقع شده مشرق را هم خاور گفتند ـ   این بود حدس
یک فرهنگ نویس امروزی که در نوشتن معنی لفظ ریشهٔ پہلوی واوستا وسنسکریت آن را در نظر میگیرد
حالا حدس یک فرهنگ نویس سه قرن قبل را ببینید ـ   عبدالرشید مدنی فاضل بسیار بزرگ عربی
وفارسی هند در فرهنگ رشیدی در ذیل لفظ باختر گوید :ـ   "وتحقیق آنست که باختر مخفف با
اختر است واختر ماه وآفتاب هردو را گویند پس باختر مشرق ومغرب را توان گفت وهمچنین
خاور مخفف خاوراست وخار ماه وآفتاب باشد پس خاور نیز مشرق ومغرب را توان گفت
واز این جهت قدما در هردو معنی هردو لفظ را استعمال کرده اند لیکن خار مرادف خور بیشتر آمده
از این جهت خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال کنند" باز در ذیل لفظ خار گوید "خار ـ معروف
وخارنده وامر به خاریدن ودر فرهنگ (جهانگیری) بمعنی ناز وکرشمه آورده وبمعنی آفتاب ہے

ماه درلغت خوار بباید که صحیح بواو معدوله است نه خار بالف چنانکه گمان برده لیکن چون مرکب شود باکلمه دیگر واو ساقط شود و ازاین جهت خاور گویند که دراصل خار ور بوده یعنی جای آفتاب و ماه که عبارت از مشرق و مغرب باشد و در باختر گذشت" آن زمان فضلا الفاظ فارسی را مشتق از ہم و از عربی میدانستند و از محل اصلی ریشهٔ آنها که السنهٔ قدیم آریائی است خبر نداشتند چنانچه قاموس نقل کند که نهاوند (نام شهری است) دراصل نوح آوند بوده۔

خاوران فا۔ (خ سـ و سـ ر سـ ن) عم۔ نام ولایتی است از خراسان و از آنجا مردمان بزرگ درعلم و عرفان برخاسته اند۔ انوری و ابوسعید ابوالخیر از آنجا هستند انوری فرماید بر سپهر فضل پیدا شد ز خاک خاوران + تا شبانگاه ابد چار آفتاب خاوری ۔ خواجه ای چون بوعلی شاد ان وزیر شرق و غرب + مفتی ای چون اسعد مهنه زهر شر کی بری ۔ صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید + شاعر ساحر چو مشهور خراسان انوری ۔ شاد باش ای آب و خاک خاوران کز روی لطف + همچو آب بحر و خاک کان گهر می پروری۔ و ابوسعید گوید۔ سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست + کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست + در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست + کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست ۔

خاول فا۔ (خ سـ و ل) اسم۔ مورچه که از حشرات است (شع) ابن یمین ۔ از آرزوی قدچو سروت براستی + بر من زمانه تنگ تر از چشم خاول است ۔

خاوند فا۔ (خ سـ و سـ ن د) اسم۔ (مخفف خداوند) بزرگ و صاحب و مالک۔ (نث و شع)

خاوندگار ۔ (مخفف خداوندگار) بزرگ و صاحب و مالک۔ (نث و شع)۔ این لقب برای سلاطین عثمانی نوشته میشد ۔

خای **خا** فا۔ (خ سـ ی) (۱) فعل امر از مصدر خائیدن یعنی جویدن ۔ (شع) (۲)۔ اسم فاعل از مصدر خائیدن درصورتیکه بالفظ دیگر مرکب شود مثل ژاژ خا و زنجیر خای۔ (عا)۔ درسنسکریت کھا (खा) بمعنی خوردن است و کھ (ख) که یک حرف مرکب است درفارسی تبدیل به خ میشود۔

خائب عر۔ (خ سـ ی ، ب) فل۔ نا امید و بی بهره۔ (عا)۔

خائسک فا۔ (خ سـ ی ، س ک) اسم۔ آلت کوبیدن فلز وغیره که نام دیگرش چکش است (نث و شع)

خایف عر۔ (خ سـ ی ، ف) فل۔ ترسنده۔ (عا)۔

خائن عر۔ (خ ــ ی، ن) فل۔ کسی که امانت خود را انجام نذہد وضد خائن امین است (عا)۔

خایه فا۔ (خ ــ ی) اسم۔ (۱) تخم پرنده۔ (نث و شع)۔ نظامی۔ زمانه دگرگونه آئین نهاد + شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد۔ در زبان تکلمی بختیاری و بعضی از زبانهای ولایتی دیگر این لفظ است۔ (۲) تخم انسان وحیوان نر که نامهای دیگرش بیضه و خصیه است (عا)۔ در پهلوی خایک (ںسدو) بمعنی تخم پرنده است۔ در سنسکریت کوش (कोश) بهر دو معنی میاید او ء سنسکریت در فارسی تبدیل به الف میشود و شین تبدل بیای

خایه جیب کسی بودن ۔ نزد کسی مقرب بودن۔ (تک)۔ در مقام مزاح واستهزا استعمال میشود۔

خایه گزنغ ۔ نام گزنده ایست که نام دیگرش رتیلا است (ط)۔

خائیدن فا۔ (خ ــ ء ی د ــ ن) مص۔ جویدن ونرم کردن با دندان۔ (نث وشع) سعدی نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشاید + پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید۔ خائید (می)۔ میخاید (مع) خاینده (فل) خائیده (مل) بخای (مر)۔ در سنسکریت کها (खा) بمعنی خوردن است۔

خباره فا۔ (خ ــ ب ــ ر) اسم۔ چست وچالاک۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔ فلک روغن گری گشت است مارا + بکار خویش درجلد وخباره۔ ایضاً فرخی۔ برفت بر دمشان یک دو منزل وهمه را + بکشت ودشمن دین رابکشت باید زار۔ خبارگان صف پیل آن سپه بگرفت + نفایگان راپی کرد وخسته وافگار۔ رشیدی شعر ناصر خسرو را شاهد آورده واحتمال میدهد که درلفظ تصحیف خوانی شده که صحیح چباره (باجیم فارسی اول) باشد چه چبیره که گذشت ممکن است اما آن باشد لیکن چبیره بمعنی جمع شده است واین معنی نه در شعر ناصر خسرو موزون است و نه در شعر فرخی۔

خباط عر۔ (خ، ب ــ ط) اسم۔ نزد اطبا مرضی است که نام دیگرش خبط (بمعنی دوم) است (ط)۔

خباک فا۔ (خ ــ ب ــ ک) اسم۔ (۱) "حظیرهٔ گوسفند وآن مسجد و چهار دیوار سرگشاده بود" قیقی گفت۔ بگلکش بیشه بر شیران قفص شد + کمندش دشت بر گوران خباکا۔ (۲) "خباک خناق بود رودکی گفت۔ به دوسه بوسه رها کن این دل از گرم وخباک + تا بمنت احسان باشد احسن الله جزاک"۔ فرهنگ اسدی طوسی۔ در فرهنگهای دیگر فارسی برای این لفظ معنی اول تنها ضبط شده۔ رشیدی آن را با بار عربی ضبط کرده جهانگیری با بار فارسی

(پ) چون در قدیم ب و پ با یک نقطه نوشته میشد تمیز لفظی که در تکلم نیست مشکل است ـ

خبایا ع ـ (خ ـ ب ـ ی ـ) سم ـ چیزهای پوشیده ـ (عل) ـ لفظ مذکور جمع و مفرد آن خبیئه است

خبائث ع ـ (خ ـ ب ـ ی ـ ث) سم ـ پلیدها و حرامها ـ (عل) مفرد آن خبیثه است ـ

خباز ع ـ (خ ـ ب ب ـ ز) سم ـ نانوا ـ (عا) ـ

خبازی ع ـ (خ ـ ب ب ـ ز ی) سم ـ گیاهی است دوائی که نامهای دیگرش نان کلاغ و پنیرک است (ط) ـ

خبث ع ـ (خ ـ ب ـ ث) سم ـ پلید شدن و بدکسی گفتن ـ (عا) ـ مثال ـ فلان از خبث باطن بمن آزار رسانید ـ

خبث چشم ـ با اشاره چشم و ابرو سرزنش کردن که در عربی خبث حدقه است ـ (نث و شع) یحیی کاشی ـ ز یک غفلت به خبث چشم و ابرو + سیه رو وا نمانید ت چو زنگی ـ با فتح اول و دوم ـ (خ ـ ب ـ ث) پلیدی ـ (عل) ـ

خبث الحدید ـ چرک آهن که بعد از گداختن آهن بیرون آید ـ (عل) ـ هر یک از فلزات خبث دارد که در دو استعمال میشود مثل خبث الذهب (طلا) و خبث الرصاص (ارزیز) و خبث الفضه (نقره) و خبث النحاس ـ (مس) (ط) ـ

خبر ع ـ (خ ـ ب ـ ر) سم ـ (۱) آگاهی ـ (عا) ـ مثال من از آمدن شما خبر نداشتم (۲) کلام ـ (عا) ـ مثال ـ انچه گفتم عین خبری بود که شنیدم ـ (۳) چیز واقع شده ـ (عا) ـ مثال ـ خبری که درباره شما شنیدم این است که دیروز در بازار بودید ـ (۴) حدیث که کلام روایت شده از معصوم است ـ (عا) ـ (۵) در علم نحو جزء دوم از اجزای اصلیه جمله اسمیه است و جزء اول مبتدا است یا اسم ـ (عل) ـ (۶) در علم نحو و منطق کلامی است که در آن احتمال صدق و کذب باشد مقابل انشا که در آن احتمال صدق و کذب نیست ـ (عل) ـ جمع لفظ خبر اخبار است ـ آن را که خبر شد خبری بازنیامد» مثل است ـ

خبره ع ـ (خ ـ ب ـ ر ـ) سم ـ (۱) آزمایش و دانش ـ (عل) (۲) شخص آزموده و با دانش در چیزی ـ (عا) ـ این معنی مخصوص فارسی است ماخوذ از معنی اول ـ باضم اول هم معنی اول و دوم میاید مخصوص فارسی است ـ

خبزدو فا ـ (خ ـ ب ـ ز د و) سم ـ حشره ایست پردار بدبو کوچک تر از جعل (نث و شع)

مخفف خبزدوک است ـ

خبزدوک فا ـ (خ ـ ب س ز ـ د و ک) اسم ـ حشره ایست پر دار بدبو کوچک تر از جعل (نث و شع) امیر خسرو ـ حریر عنکبوت و جامهٔ غوک + نزیبد جز به اندام خبزدوک ـ

خبط ع ـ (خ ـ ب ط) اسم ـ (۱) کار بدون بصیرت ـ (عا) ـ

خبط دماغ ـ جنون خفیف (عا) ـ این ترکیب و معنی ساختهٔ ما ایرانیان است در عربی نیست در عربی برای خبط معانی بسیار دیگر است ـ (۲) در امراض حالتی است مانند حیرت و زکام را نیز اطبا خبط گویند

خبگال فا ـ (خ ـ ب گ ـ ل) اسم ـ سوراخی که نشانهٔ تیر واقع شود ـ (شع) عنصری ـ چو دیلمان زره پوش شاه مژگانش + به تیر و ژوبین بر پل ساخته خبگال ـ رشیدی این لفظ را با نون عوض با (خنگال) ضبط کرده لیکن دلیلش کافی نیست چه گوید خن بمعنی سوراخ و گال بمعنی جا است در حالتی که خودش هم گال را بمعنی جا ضبط نکرده ـ خنگال را (در باب جیم) به بینید ـ

خبوشان فا ـ (خ ـ ب و ش ـ ن) عم ـ نام شهری است از ایالت خراسان که اکنون مشهور به قوچان است ـ (ج) ـ

خبوک فا ـ (خ ـ ب و ک) اسم ـ محکم و استوار ـ (شع) جهانگیری ـ

خبوه فا ـ (خ ـ ب و ه) اسم ـ خبوک ـ (به بینید) (شع) جهانگیری ـ جهانگیری خره (با را) را هم بهمین معنی ضبط کرده لیکن معلوم است که تصحیف خبوه (با واو) است از این جهت رشیدی آن را ضبط نکرده

خبیث ع ـ (خ ـ ب ی ث) اسم ـ (پلید و حرام ـ (عا) ـ

خبیر ع ـ (خ ـ ب ی ر) اسم ـ آگاه و دانا ـ (عل) ـ

خبیس فا ـ (خ ـ ب ی س) عم ـ نام شهری است در حدود کرمان ایران ـ (ج) ـ این لفظ در ایام حکومت عرب در ایران به خبیص (با صاد) معرب شده و ممکن است ایرانیان امروز که به طرف منزل آخر ترقی میدوند جواهر گران بها را هم در راه پامال کنند و در ذهن شان خطور کند که چون خبیس در تلفظ هم آواز خبیث است باید نام این شهر را عوض کرد اگر چنین خطوری بیاید باید لفظ خبیث را از فارسی بیرون کرده جای آن پلید بگذارند ـ نامهای شهرها و دهات ایران سرچشمهٔ انکشافات تاریخی و ادبی آیندهٔ ایران است ـ شاید خبیس ماخوذ از کوی (وسـ ددد) اوستا است بمعنی زیرک ـ ریشهای خوب دیگر میشود برای این لفظ از اوستا و پهلوی پیدا کرد ـ در سنسکریت کویش (कविश) بمعنی بزرگ

شاعران وبزرگ زیرکان است ۔ شاید شہر مذکور ساختہ کوی یا کویش بودہ ۔

خپ فا ۔ (خ سہ پ) اسم ۔ خاموش وامر بہ خاموشی (شع) مولوی معنوی ۔ گر شمس تبریزی مرا کردی اشارت گفتمی + این دم چو شک آوردہ است خپ کردہ ام از بیش وکم ۔ ایضًا ابن یمین ۔ فلک را دوش میگفتم کہ مارا + بجز آسایشی از تو طمع نی ۔ فلک چون این سخن بشنید گفتا + برو ابن یمین خپ باش یعنی ۔ رشیدی این لفظ را با بار عربی ضبط کردہ لیکن چون از ریشۂ این لفظ خفہ (خفہ شو ۔ خاموش شو) مبدل خپہ در تکلم ہست ضبط جہانگیری را ترجیح دادم ۔ سابقًا بار فارسی (پ) وبار عربی (ب) را یک طور (با یک نقطہ) مینوشتند ازین جہت تمیز لفظی کہ در تکلم نیست کہ با (ب) یا (پ) است مشکل است وبرای تمیز وجود ریشۂ لفظ در تکلم یا السنۂ قدیمہ آریائی لازم است ۔

خپک فا ۔ (خ سہ پ سہ ک) اسم ۔ (۱) "گلو فشردن باشد ۔ خسروی گفت ۔ تا بمیری بلہو باش ونشاط + تا نگیرد ابر تو گرم خپک" فرہنگ اسدی طوسی ۔ (۲) نان بزرگ (شع) ۔ حکیم سوزنی ۔ آدمیا دست ز دنیا بدار + چون نہ نشستند ورا با تو چک ۔ ورنہ خود این دنیا دار د تو را + برسر خود چون بچکان را خپک ۔ ایضًا خواجہ عمید لوکی ۔ از جگر تنور شرق دست تو می برآورد + قرصۂ زر مغربی از پس سیگون خپک ۔ رشیدی این را با بار عربی ضبط کردہ لیکن چون مبدل آن (در معنی اول) خپہ (در تکلم خفہ) موجود است ضبط جہانگیری را ترجیح دادم

خپہ فا ۔ (خ سہ پ ہ) اسم ۔ گلو فشردن یا راہ نفس را گرفتن تا بمیرد کہ در تکلم خفہ است ۔ (شع) اسدی ۔ پی پیل شد خستہ در دام او + سواران خپہ در خم خام او ۔ ایضًا نظامی ۔ بہ آب اندر خپہ گشتن چو ماہی + بہ از پیش بزغ زنہار خواہی ۔

ختا وختای فا ۔ (خ سہ ت سہ) عم ۔ نام ولایتی از مملکت چین کہ وقتی مستقل ہم بودہ ۔ (ج)

ختار فا ۔ (خ سہ ت سہ ر) اسم ۔ بریدن وپاک کردن کشت وباغ از گیاہ خودرو ۔ (شع) فرخاری ۔ باغ دین وکشت دولت را بہ تیغ + کردہ از خار وخس اعدا ختار ورسنسکریت کرتہ (कृत) بمعنی بریدن است کہ در فارسی تا ، ورا تبدیل مکان کردند در اوستا ہم کرنت (𐬐𐬆𐬭𐬆𐬥𐬙) بمعنی بریدن است ۔

ختام عر ۔ (خ ، ت سہ م) اسم ۔ گل وموم ولاک کہ بر آنہا مہر زنند ۔ (عل) ۔ ختامہ ۔ مؤنث ختام است ۔ (عل) ۔

ختان عر- (خ بات سـ ن) اسم - ختنه کردن و جای ختنه مرد و زن (عل).

ختلان فا- (خ سـ ت ل مد ن) علم - ولایتی است از ماوراء النهر نزدیک سمرقند که اسپ آنجا درخوبی مشهور است (ج) جهانگیری ختلان را ولایتی از افغانستان از مضافات بدخشان نوشته و رشیدی شهری از ترکستان و آنچه من نوشتم از مراصد الاطلاع یاقوت است که خود دیده (رنش وشع)

ختلانی و ختلی - هرچیز منسوب به ختلان خصوص اسب آنجا که مشهور بوده و بجاهای دوری می بردند.

ختم عر- (خ سـ ت م) مص- (۱) مهر کردن (مل) (۲) تا آخر خواندن قرآن (عا). با لفظ کردن و شدن استعمال میشود. (۳) بآخر رسانیدن چیزی. (عا).

ختم گذاشتن و گرفتن - مجلس فاتحه قایم کردن برای میت که در آن ختم قرآن میشود (عا).

ختن فا- (خ لی ت سـ ن) علم - نام ولایتی است نزدیک کاشغر در حدود ترکستان (ج) بافتح اول - عربی است بمعنی داماد و پدرزن و برادرزن و هرکه از طرف زن است (مل)

ختنبر فا- (خ سـ ت سـ ن ب سـ ر) اسم - شخص لاف زن (شع) ابوالعباس مروزی -
با فراخی است ولیکن لستم تنگ زید + او چنان شد که چنو هیچ ختنبر نبود
ایضا فرخی - بد انسان که هستی چنان بنمای + مزن هرزه لاف و ختنبر مباش -
درسنسکریت کتّه (कत्थन) بمعنی لاف زن (ابشرباوی (कि) استعمال میشود.

ختنه عر- (خ سـ ت ن ه) اسم - بریدن پوست سرنرهٔ مرد و پوست مخصوص از فرج زن (عا)
دد این همه دار و دستگاه ختنه سوران قاضی بود" مثل است تعجب است که ریشهٔ این لفظ در اوستا کرنت (ولعسوم) و در سنسکریت کرتنه (कर्तन) بمعنی بریدن موجود است - برای رفع تعجب ذیل لفظ تبر را به بینید.

ختنه سوران - جشن روز ختنهٔ طفل - (عا).

ختو فا- (خ سـ ت ﻪ) اسم - شاخ یا استخوانی بوده که دستهٔ خنجر یا ظروف از آن میساختند (شع)
اسدی - چهل تنگ بار از مرصع ختو + ز گوهر ده افسر ز گنج بهو. مؤلف تحفة المؤمنین
این عبارت عجیب را در باب ختو نوشته :- ختو بلغت اهل ختا بمعنی بزرگ و بدستور خان و ختو مرادفند و آن اسم مرغی است که بفارسی رخ نامند بقدر کرگدنی و از آن بزرگتر میباشد و طعمهٔ او اکثر اوقات فیل است و در بلاد ما بین چین و زنج یافت میشود از استخوان پیشانی او جهت کو قدح میسازند و خاصیت او آن است که چون بر بالای طعام مسموم گذارند عرق کند و چنین است

استخوان او داین الدوله گوید آن شاخ آهوی خشکدار است و همین اثر را بجهت او بیان نمود وگوید جهت اسهال نیز بغایت نافع است و مؤلف تذکره گوید که در سراندیب یافت میشود۔

خجاره فا۔ (خ لِ ج ـ رِ ا) اسم۔ اندک (شع جهانگیری)۔ ریشهٔ این لفظ در سنسکریت کشودره ([illegible]) است چه کاف تبدیل به (خ) و شین به (ج) میشود۔

خجالت ع۔ (خ ءِ ج ـ ل ـ ت) اسم۔ شرمنده شدن۔ (عا)۔ با دادن (خجالت دادن) وکشیدن (خجالت کشیدن) استعمال میشود۔

خجاو فا۔ (خ لِ ج ـ و) اسم۔ آواز (شع)۔ سراج الدین راجی۔ چو آمد خجاو آمد او را بگوش + ز بس هیبت از مغزها رفت هوش۔ ریشهٔ این لفظ در سنسکریت کوجنه ([illegible]) است۔

خجسته فا۔ (خ ذِ ج ءِ س ت ءِ) اسم۔ (۱) نام آهنگی است از موسیقی (عا)۔ (۲)۔ مبارک و میمون۔ (۳) گلی است زرد رنگ که میانش سیاه بود و در عربی بهمنه است (عا)۔ مثال شعری از منوچهری۔ چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه + پرده زبرجدین و عقیقی ردا بود۔

خجک فا۔ (خ ـ ج ـ ک) اسم۔ نقطه۔ (شع)۔ صراح در معنی لفظ و کته۔

خجل ع۔ (خ ـ ج ءِ ل) اسم۔ شرمنده۔ (عا)۔

خجلت (خ ءِ ج ل ـ ت) اسم۔ شرمندگی۔ (عا)۔ این لفظ مخفف خجالت عربی است۔ خجلت زده۔ شرمنده (عا)۔

خجند فا۔ (خ لِ ج ـ ن د) اسم۔ نام شهری است برکنار رود سیحون در ماوراءالنهر۔ واز آنجا است کمال خجندی شاعر بزرگ فارسی۔ (ج)۔

خجوله فا۔ (خ ءِ ج ـ و ل ءِ) اسم۔ آبله ای که بر اندام برآید که نام دیگرش تاول است (رشیدی و جهانگیری)

خجیر فا۔ (خ ـ ج ی ر) اسم۔ خوب۔ (شع)۔ فردوسی۔ بشاه جهان گفت زردشت پیر + که در دین ما این نباشد خجیر۔ باضم اول هم صحیح است۔ این لفظ در زبان ولایتی ما زندران هست اما حرکت حرف اول نه فتحه است نه ضمه و نه کسره بلکه حرکت اوستائی است که در فارسی امروز نیست۔

خداو فا۔ (خ لِ د ـ) اسم۔ (۱) ذات واجب الوجود که لفظ دیگرش الله است (عا)

خدای (۲) مالک و صاحب (در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود) مثل که خدا (صاحب خانه)

وده خدا (مالک ده) (عا)۔ ممکن است این معنی مجازی باشد که مالک خانه درصفت مالکیت تشبیه به خدا شده ۔ درعصر اوستائی ذات واجب الوجو درا بغه (بغه) وآهوره (آهوره) ومزده (مزده) میگفتند ودرعصر ساسانی آهرمزد وخدای۔ (...)ودرفارسی اسلامی علاوه برالله عربی خدای پهلوی هم استمال شد۔ ریشۂ لفظ خدا اوستا ختو (...) است بمعنی بخودی خود (واجب الوجود) که مخلوق دیگری نیست ودرسنسکریت سوته (स्वत) بهمان معنی است سو (स्व) که یک حرف مرکب سنسکریت است دراوستا وفارسی به حرف خ تبدیل میشود۔ امثال ۔ (۱) "خدا انجار نیست اما درو پاشنه را خوب بهم میگذارد" (۲) "هم خدا را میخواهد هم خرما را" (۳) "یکی را به ده راه نمیدادند خانۂ کدخدا رامی پرسید" (۴) هرچه دلم خواست نه آن میشود + هرچه خدا خواست همان میشود۔

خدا آمرزیده ۔ دعائی است که بعد از بردن نام شخص مرده گویند ۔ (عا)۔

خدا بیامُرز ۔ دعائی است که بعد از بردن نام مرده گویند ۔ (عا)۔

خدا بَرَد ۔ جائی که میرود جایزه به امر خدا باشد ۔ (عا)۔ این جمله در سوال از کسی که "کجا میروی" استمال میشود ۔ مثال ۔ دیروز فلان را در راه دیدم و تا گفتم خدا برد که او قاش تلخ شد۔

خدا بگیرد ۔ نفرین است درحق کسی ۔ (عا)۔ مثال ۔ حاکم فلان جا را خدا بگیرد که آدم بدی است

خدا ترس ۔ کسی که از خدا بترسد و کار بد نمیکند ۔ (عا)۔

خدا حافظ ۔ خدا نگهبان باشد ۔ (عا)۔ درمقام وداع وجدا شدن از هم این جمله را گویند۔

خدا حافظی کردن دور شدن از هم وخدا حافظ گفتن ۔ (عا)۔

خدا خدا کردن ۔ به خدا کرر دعا کردن برای مقصودی ۔ (عا)۔

خدا داد ۔ (۱) دادۂ خدا ۔ (عا) (۲) یکی از نامهای مردان است ۔ (عا)۔

خدارا ۔ (۱) برای خدا ۔ (عا)۔ مثال ۔ خدارا دست از من بدار ۔ (۲) خدا ۔ (را علامت مفعول است) (عا)۔ مثال ۔ خدا را گواه گرفتم۔

خدا ساز ۔ چیزی که به عنایت خدا ساخته شده باشد ۔ (عا)۔

خدا گیر ۔ کسی که درنتیجۂ اعمال بد گرفتار بلا شده باشد ۔ (عا)۔

خدا نخواسته ۔ (جمله دعائیه است) خدا نخواهد که چیز ناپسند من واقع شود ۔ (عا) مثال: ـــ

خدای نخواسته اگر امسال باران نیاید خانهٔ من خراب میشود.
خدا نکند - جملهٔ دعائیه است. (عا). مثال - خدا نکند امسال هم باران نیاید.

خدارت - (خ) د - ر - ت) مص - در خانه نشستن که صفت نیک برای زن تصور شده (عا) - این لفظ عموماً بطور لقب (با ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل خدارت آب) در عنوان زنی نوشته میشود - هرچند موافق قاعده ممکن است مصدر فعل خَدَر باشد مثل ثابت که مصدر ثبت است لیکن در عربی استعمال نشده.

خداوند فا - (خ ـُ د ـ و ـ ن د) اسم - صاحب و مالک - (عا). ظاهراً این لفظ ماخوذ از لفظ خدا (بمعنی اله) است که وند علامت نسبت به آن ملحق شده یعنی کسی که در این صفت مثل خدا صاحب و مالک است و در این صورت استعمال این لفظ در اله مجاز خواهد بود.

خداوندگار - صاحب و مالک - (عا) - معنی لفظی خداوندگر (ساز) سازندهٔ مالک (مالک مالکان) است اما در مطلق مالک استعمال میشود بر سبیل مجاز یا اینکه لفظ گار در آن زاید است برای زینت لفظ و تاکید معنی آمده.

خدایگان فا - (خ ـُ د ـ ی گ ـ ن) اسم - پادشاه - (نث وشع) انوری - خدایگانا سال نوت همایون باد + همیشه روز تو چون روز عید میمون باد - لفظ گان در خدایگان علامت نسبت است مثل رایگان و معنی ترکیبی مثل خداوند مالکیت

خدّ ع - (خ ـَ د د) اسم - (۱) رخسار - (عل). (۲) در اصطلاح کشتی رانان هیچ نام دو چوب مخصوص است در کشتی - (عا).

خدّام ع - (خ ـُ د د ـ م) اسم - (جمع خادم) چاکرها و خدمتگذارها - (عا).

خدر ع - (خ ـَ د ر) مص - در خانه نشستن زن - (عل). باکسر اول پرده (عل)

خُذره فا - (خ ـُ د ر ه) اسم - خرد و ریزه - (شع) مولوی مثنوی - ای امیر جان و بغراخوان روحانی چه شد × کز چنین خوانی بچینی خدرهٔ تتماج را -

خدشه ع - (خ ـَ د ش ه) اسم - (۱) خراش - (عل). (۲) شک و شبهه - (عا). این معنی منقول از اول است.

خدعه ع - (خ ـُ د ع ه) اسم - (۱) مکر و فریب - (عا). (۲) کسی که فریب میخورد - (عل)

خدک فا - (خ ـَ د ـ ک) اسم - پل - (شع) - نزاری .-

زاحنف آنچه بجلم است در عرب مشهور + بدفتری مثلی دیده ام بگویم چون ـ بدین مثال مرا هم
حکایتی بوده است + از این مثل خدکی ساختم بدین جیحون ـ

خدمت ع ـ (خ ؛ دم ـ ت) مص ـ (۱) چاکری کردن ـ (عا) ـ (۲) آداب مخصوص از قبیل سرفرود آوردن و دست تکان دادن نزد سلاطین و بزرگان ـ (نث وشع) در هر دو معنی با فتح اول هم صحیح است ـ خادم (فل) چاکر و خدمتگذار ـ (عا) ـ مخدوم (دل) ارباب و کسی که خدمتی به او شده ـ (عا) ـ

خدمات ـ جمع خدمت ـ (عا ـ

خدمت گذار ـ کسی که خدمت بکند ـ (عا) ـ

خدمتگار ـ (۱) کسی که خدمت بکند ـ (نث وشع) ـ (۲) زنی که خدمت میکند (عا) ـ

خدمتی ـ (۱) هر چیز منسوب به خدمت (عا) ـ (۲) پیشکش و تحفه به بزرگان (نث وشع) ـ انوری ـ مشکن اگر جان کشم پیش عمت خدمتی + شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست ـ

خدمه ع ـ (خ ـ د ـ م ـ) اسم ـ (جمع خادم) چاکران ـ (عا) ـ

خدنگ فا ـ (خ ـ د ـ ن گ) اسم ـ (۱) نام درختی است که از چوب آن زین و تیر میساختند (عل) ـ (۲) تیر ـ (عا) ـ این معنی منقول از اول است چه تیر را اغلب از چوب خدنگ میساختند

خدو فا ـ (خ ؛ د ـ و) اسم ـ آب دهن که نامهای دیگرش تفو و خیو است ـ (شع) ـ مولوی معنوی ـ او خدو زد بر رخی که روی ماه + سجده آرد پیش او در سجده گاه ـ

خدود ع ـ (خ ؛ د و د) اسم ـ (جمع خد) رخسارها ـ (عل) سعدی ـ خاک راهی که برآن میگذری ساکن باش + که عیون است و جفون است و خدود است و قدود ـ

خدور ع ـ (خ ؛ د و ر) ـ (جمع خدر) پردها ـ (عل) ـ

خدوک فا ـ (خ ؛ د و ک) اسم ـ برهم زدگی دل و خشم ـ (شع) ـ انوری ـ از حد فتح تو خشم توپی کرد اسب + هیچو جمی کز خدوک چرخه مادر شکست ـ ایضاً مولوی معنوی نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود + زانکه خدوک میشود خون مرا از این مگس ـ

خدیجه ع ـ (خ ـ د ی ج ؛) اسم ـ (۱) زوجهٔ اول حضرت رسول الله که مادر حضرت فاطمه بوده ـ (عا) ـ (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است (عا) ـ

خدیش فا ـ (خ ؛ د ی ش) اسم ـ کدبانو باشد ـ رودکی گفت : ـ

(فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

چه خوش گفت مزدور باآن خدیش + مکن بد بکس گر نخواهی بخویش ". لغت الفرس اسدی طوسی - درلغت الفرس حرکات لفظ ضبط نشده - جهانگیری بکسر اول ضبط کرده. ورشیدی وسروری باضم آن وبعضی دیگر بافتح آن - سروری وبعضی دیگر معنی آن را مطلق صاحب و مالک قرار داده

خدیعه ع - (خ - د ی ع ه) سم - مکر و فریب - (عل) -

خدیگ فا - (خ د ی گ) سم - در زبان ولایتی قزدین غلغلی را گویند وخدیگل کسی که اگر دست به بدنش زنند خنده اش میگیرد یا بهیجان می آید -

خدیو فا - (خ د ی و) سم - پادشاه - (عا) -

خدیور فا - (خ د ی و - ر) سم - خدیو (به بینید) (شع) جهانگیری -

خدیوند فا - (خ د ی و - ن د) سم - خدیو - (به بینید) (شع) رشیدی -

خذلان ع - (خ ذ ل - ن) سم - بحال خود واگذاشتن و یاری نکردن - (عا) -

خر فا - (خ - ر) (۱) حیوان چهارپای بارکش که از اسب و استر کوچکتر است - (عا) دراوستا خره ( ) ودرسنسکریت هم خره (کهره) (खर) ودر پهلوی خر ( ) بوده - (۲) لای شراب وگل تیره چسپنده که در ته حوض وغیره جمع میشود (شع) - سنائی - دُر دریای معانی در ته خرجای ساخت + از پی دعوی بروی آبها آخال ماند - دراین صورت مخفف خرد یا خره است - (۳) "چوبکی باشد که برکاسه عود ورباب کمانچه وتنبوره وامثال آنها بنهند وتارها را بر زبر آن بکشند وآن را خرک نیز نامند - کمال اسمعیل فرماید بجارستغ بلا چون خر رباب اسیر + ز زخمها که از این چرخ پرده در دیدم " جهانگیری این معنی منقول از معنی اول است که چوب مذکور تشبیه به خر شده وتار تشبیه به بار - (۴) هر چیز بزرگ مثل خراس (آس بزرگ) وخربت (بت بزرگ = غاز) - (۵) فعل امر از مصدر خریدن است که در تکلم با اضافه حرف ب (بخر) استعمال میشود - (نث وشع) - (۶) اسم فاعل از مصدر خریدن است در صورتی که با لفظ دیگر منضم شود مثل اسب خر وکتاب خر - (عا) - لفظ خر مجازاً در احمق استعمال میشود - رشیدی گوید خر بکسر اول در پهلوی بمعنی خوش است وخرگاه مرکب آن است بمعنی "جای خوش" لیکن در پهلوی خوار ( ) بمعنی خوش بوده که اکنون در زبان ولایتی ما زندران هست نه خر (بکسر خا) ، در پهلوی خواریه ( ) بمعنی خوشی است ودر اوستا هم خواثره ( ) بمعنی خوشی است - ایضاً رشیدی گوید "خُر (باضم اول) بمعنی خورشید در قدیم

( ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه ( ) ضمه وهمزهٔ مضمومه ( ) کسره وهمزهٔ مکسوره ( ) آ (و) واد اعرابی (ی) یاء اعرابی

بی واو نوشته میشده و متاخرین با واو معدوله (خور) نوشتند". لیکن در خود پهلوی هم با واو بوده و قدما هم بی واو مینوشتند۔ امثال لفظ خر بمعنی اول ۔ (۱) "پالان خر دجال را هرچه بدوزی پاره میشود". (۲) "خر چه داند قیمت نقل و نبات". (۳) "خران راکسی در عروسی نخواند + مگر آن زمان کاب و هیزم نماند"۔ (۴) "زورش به خر نمیرسد به پالان میچسبد". (۵) "پوست خر و دندان سگ". (۶) "دست خر کوتاه". (۷) "خر رو به طویله تند میرود". (۸) "خر را از کرّگی دم نداشت". (۹) "کار کردن خر خوردن یابو". (۱۰) "هر که خر است ما پالانیم". (۱۱) "خر وا مانده معطل چش است". (۱۲) "خر ناخنکی باسلیقه میشود". (۱۳) "خر سی شاهی پالان دو قران". (۱۴) "خر خسته و صاحب خر ناراضی". (۱۵) "از اسب فرود آمد و بر خر نشست". (۱۶) "از خر خود پیاده شد". (۱۷) "خر یا آسیا نمیرود". (۱۸) "خر خود را از پل گذراند". (۱۹) "برابر خرجو پاک میکند". (۲۰) "خر گایم و نرگایم وانگاه چنین بهشت". (۲۱) "خر مگس معرکه شد". (۲۲) "اگر خر نیاید به نزدیک بار + تو بار گران را به نزد خر آر". (۲۳) "خدا خر را دید و شاخش نداد". (۲۴) "خر را گم کرده پی پالانش می گردد". (۲۵) "خری که بالا بردی پائین بیاور". (۲۶) "مسکین خرک آرزوی دم کرد + نایافته دم دو گوش گم کرد". (۲۷) "بر خر خود سوار شد". (۲۸) "خر دیزه بمرگ خود راضی است که ضرر به صاحبش بخورد". (۲۹) "از خری پرسد چهارشنبه کی است". (۳۰) "یاسین بگوش خر میخواند". (۳۱) "اسب تازی اگر ضعیف بود + همچنان از طویله خر به". (۳۲) "خر بیار و معرکه بار کن". (۳۳) "آسوده منم که خر ندارم + از کاه و جوش خبر ندارم" یا "از مردن خبر ندارم". (۳۴) "از خر شیطان پائین آمد"۔ (۳۵) "هر خری خرما نمیرسد". (۳۶) "خر همان خر است پالانش عوض شده"۔ (۳۷) "شتر اگر مرده هم باشد پوستش بار یک خر است". (۳۸) "اگر دانه هر قطره ای دُر شدی + چو خرمهره بازار ازو پر شدی". (۳۹) "خر را با خور میخورد و مرده را با گور". (۴۰) "خر عیسی اگر بمکه رود + چون بیاید هنوز خر باشد". (۴۱) "مسکین خر اگرچه بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است". (۴۲) "ای بسا اسب تیز رو که بماند + خرک لنگ جان بمنزل برد". (۴۳) "آن یکی خر داشت پالانش نبود + یافت پالان گرگ خر را در ربود". (۴۴) ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم + آخر نشد که بی سر خر زندگی کنیم"۔ (۴۵) "خر اجل اطلس بپوشد خر است". (۴۶) "عزمرگ خر بود سگ را عروسی". (۴۷) گر نبودی چوب تر فرمان

نبردی گاو و خر۔" (۸۴) "خر رفت و رسن را برد"۔

خراس۔ آس بزرگ کہ با آب یا حیوان میگردد۔ (نث وشع)۔ (خر بمعنی چہارم)۔

خرانبار۔ (انبارِ خر)۔ (۱) مجمع جہال در امری۔ (شع)۔ ابن یمین۔ رو مسیحا لفظا زین حرکان ردی بتاب + ہم طویلہ نسز دعیسی مریم با خر۔ ابلق چرخ سبز د مرکب تو ہمچو مسیح + خر خری لایق تو نیست خرانبار مخر۔ (۲) چند مرد کہ با یک زن مجامعت کنند کہ حالا حشر گا میگوئیم۔ (شع)۔ بیہقی۔ یکی مواجر بی شرم نا خوبی کہ تورا + ہزار بار خرانبارش کرد عسس۔ رشیدی گوید۔ " در نسخۂ حلیمی آنکہ کسی را بجہت رسوائی بر خر سوار کنند" لیکن در این صورت باید (خ ـــ ر ـــ ن ب ـــ ر) باشد بمعنی بار خر۔

خربازار۔ مجمع بی ترتیب و تربیت۔ (عا)۔ (خر بمعنی اول)۔

خربت۔ بت بزرگ کہ نام دیگرش غاز است۔ (نث وشع) (خر بمعنی چہارم)۔

خربط۔ ہمان خربت است کہ عوض تا رطا رمینویسند مثل اینکہ اسفہان را باصاد (اصفہان) مینویسند۔ (نث وشع)

خربندہ۔ کسی کہ خر را میراند و بہ کرایہ میدہد و در تکلم چاروا دار است۔ (نث وشع)۔ (خر بمعنی اول) امیر خسرو۔ ہمی زد با خری خربندۂ لاف + کہ پالانگر بہ است از پرنیان باف۔

خرہیواز۔ ہیواز (شب پرہ) بزرگ۔ (نث وشع)۔ (خر بمعنی چہارم) اسجدی۔ اگر کشم ز جفایت بنیم روز آہی + کہ دود آتش دوزخ در اشود انباز۔ چنان شود کہ زبس تیرگی بروی ہوا + ز آشیان بہ پرد ہر کجا است خرہیواز۔

خرپشت و خرپشتہ۔ (۱) تپۂ کوچک۔ (عا)۔ تپۂ کوچک شبیہ بہ پشت خر است۔ (۲)۔ ہر چیز کہ میانش بلند و اطرافش پست باشد شبیہ بہ پشت خر چون خیمہ و طاق و قبہ (شع)۔ مثال معنی خیمہ از سنائی۔ تا در مقام امنی خرپشتۂ فروزن + چون وقت کوچ آید نائی دمیدہ باید۔ مثال معنی قبہ از مولوی معنوی۔ سر خرپشتۂ من بانگ زن ای کشتۂ من + زانکہ من در چشم صورت من در لحدی۔ شال معنی طاق ایوان از نظامی۔ ز خرپشتۂ آسمان درگذشت + زمین و زمان را ورق در نوشت۔ جوشن خرپشتہ۔ نوعی از جوشن بودہ کہ شباہت بہ پشت خر داشتہ (شع) فرخی۔ با جہانگیر سنان تو بجان ایمن نیست + پوست زان دارد چون جوشن خرپشتہ نہنگ۔ ایضاً منوچہری۔ آن روز کہ او جوشن خرپشتہ بپوشد + از جوشن او موی تنش بیرون جوشد۔

خرتوت۔ نوعی از توت بزرگ بی مزہ است (نث وشع)۔ (خر بمعنی اول)۔ عبدالقادر نائینی

کمال قدرت اور ابچشم عبرت بین + بیاور دشکر از نی بریشم از خروت ۔

خرتوخر۔مجمعی که در آن جمعی از بی تربیتان بر مانند خود وارد شده باشند۔(عا)۔

خرچال۔چال بزرگ که نام مرغی است (چال را ببینید) (شع) جهانگیری۔ (خر بمعنی چهارم)۔

خرچنگ۔حشرهٔ بزرگی است که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند و نامهای دیگرش انج پایک و سرطان است (عا)۔چون چنگال حیوان مذکور نسبت به جثه اش بزرگ است خرچنگ نامیده شد۔(خر بمعنی چهارم)۔

خرخاکی۔حشره ایست خاکستری رنگ دارای پاهای زیاد که قبل از بهار یا اوایل آن زودتر از حشرات دیگر پیدا میشود و عموماً در خانها زیر گوشهٔ فرش وجهال ویدن آن را در وقت تحویل سال مبارک دانند۔(عا)۔

خرخود را از پل گذراندن۔ برای نفس خود کوشش کرده مقصود رسیدن۔(عا)۔

خرّ با تشدید بودن۔خیلی احمق بودن۔(عا)۔

خرزن۔تازیانه۔ (شع)۔مولوی معنوی در کرامت شیخ ابوالحسن خرقانی ۔ شیرغران هیزمش رامیکشید + بر سر هیزم نشسته آن سعید۔ تازیانه اش مار بود واز شرف + مار را بگرفته چون خرزن بکف۔

خرزین۔چوبی دراز که در طویله نصب میکردند که زین بر آن نهند۔(شع)۔انوری۔ از پی احیای دین خزان وبهاری + بر سر خرزین نه دیده خنگ تو زین را۔ ایضاً۔ امیر معزی۔خیمه ها را میخ فرماید ز رمح رومیان + زینها را از صلیب کافران خرزین کنند۔

(۲)۔تخته گاهی که بر گوشهای صفه از سنگ یا خشت یا چوب میساختند۔(شع)۔جهانگیری۔

(۳)۔قسمی از زین که بر پشت خر میگذاشتند۔(شع)۔

خرسلاک۔(بافتح سین) خر بنده که چاروادار خران است و به کرایه میدهد۔(شع)۔(خر بمعنی اول)۔پوربهای جامی۔خری خرطبی خرسری خرسلاک + بدی بد دلی بدتنی بدسیر۔ جهانگیری خرسلاک باشاهش راضبط کرده پس باید سلاک بمعنی کرایه دهنده یا راننده باشد اما خود جهانگیری هم سلاک راضبط نکرده۔

خرسنگ۔سنگ بزرگ ناهموار (خر بمعنی چهارم)۔(نث وشع)۔ابن یمین۔ هر رهی کان گرفتم اندر پیش + گشت خرسنگ وسنگ راهم شد۔

خرک - (۱) خرکوچک - (عا) - کاف تصغیر برای کوچکی است - (۲) خربیچاره - (عا) - کاف تصغیر برای رحم است - (۳) مخفف خارک است که نوعی از خرما است - (عا) - (۴) (خر بمعنی سوم) چوبکی که بر کاسۂ عود و رباب و تنبوره و امثال آن نهند و تارها را بر زبر آن بکشند - (شع) حکیم سوزنی - چشم من خرخمخانه کمتر از خرکی است + که بر رباب نهند از پی سرود و نوا - (۵) - (تشبیه بمعنی اول) تختہ ای که گناه کاران و مجرمان را بر زبر آن میخوابانند و دره میزنند (شع) - (۶) آلتی است ساختہ از تختہ که سه چرخ کوچک دارد و اطفال با آن راه رفتن آموزند (نث وشع) - (۷) "سه پایہ که هر دو سر کارگاه را بر زبر آن بنهند و نقش دوزی کنند" (شع) - جہانگیری - (۸) "تختکی باشد که پنبہ را که دانہ از آن جدا نکرده باشند بر بالای آن بگذارند و میل آهنی را چنانکه رسم است بر بالای آن پنبہ نهاده بدست حرکت دهند تا پنبہ دانه از پنبہ جدا شود" (شع) - جہانگیری -

خرکچی - نگهبان یا کرایہ دهنده یا رانندۂ خر - (عا) -

خرکش - در زبان ولایتی بیابانگ و چند نوع قسمی از غلہ خوراک حیوانات است -

خرکوف - (خر بمعنی چہارم) جغد بزرگ چه کوف بمعنی جغد است - (شع) شاہ قاسم انوار - عاشق که سند رنبود خرکوف است + صوفی که قلندر نبود موقوف است - زاہد که نه پارسالوی نام داست + رندی که نه شاہد پیش باشد بوف است -

خرگاه - خیمۂ بزرگ و مجازاً عمارت بزرگ - (عا) -

خرگدا - گدای احمق - (عا) - (بمعنی اول) -

خرگواز - چوب دستی که بدان خر و ستور دیگر را رانند - (شع) منوچہری - ہست با خط تو خط جنیان چون خط آب + ہست با اقلام تو شمشیر شیران خرگواز - گواز بمعنی چوب دستی راندن است و ممکن است لفظ خر بمعنی اول باشد و معنی ترکیبی چوب خررانی و یا خر بمعنی چہارم و معنی ترکیبی چوب بزرگ راندن -

خرمگس - (۱) مگسی است که بر خر و ستور دیگری نشیند سیاہیش کمتر از مگس خانگی است و بہن تر است و خون ستور را می مکد و اگر به انسان بنشیند خیلی اذیت میکند - (عا) - در این صورت خر بمعنی اول است - (۲) مگس بزرگ سیاه و بنفش که بیشتر در باغہا پیدا میشود - (عا) - در این صورت خر بمعنی چہارم -

خرمگس معرکه شدن - معرکه یا مجلس یا شغل جمعی را برهم زدن - (عا) - (خرمگس بمعنی اول) -

(ــَـ) فتحه و ہمزۂ مفتوحه (ــُـ) ضمه و ہمزۂ مضمومه (ــِـ) کسره و ہمزۂ مکسوره (ــا) آ (ــو) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

خرنج - (بضم میم) - (۱) خرگس چه نج بمعنی گس است (شع، ازرقی - ای تو تیتی مشک وحسود تو زرنج + بابور تورخش پوردستان خرنج - باد اسخ جاسدت ترنجیده و زرد + سر بر طبقی نهاده پیشت چو ترنج - (۲) شخص مفلوج - (شع) - جهانگیری -

خرموش - جانوری است بزرگتر از موش بقدر گربه لیکن درازیش کمتر از آن چون شبیه به موش است خرموش (موش بزرگ) نامیده شد در هندوستان بسیار است درجنوب ایران هم شاید باشد در وسط وشمال نیست (نث وشع) - (خر بمعنی چهارم) -

خرنای - نای بزرگ که نام دیگرش کرنای است وبا آن نواز ند - (شع) - (خر بمعنی چهارم)

خرویله - آواز بلند گریه چه ویله بمعنی آواز گریه است - (شع) - (خر بمعنی چهارم است) -

سر خر شدن - ناخوانده مجمعی رفته باعث برهم خوردگی آن شدن - (عا) -

بر خر خود سوار شدن - بمقصود خود رسیده توجهی بدیگران نکردن - (عا) -

از خر خود پیاده شدن - تنزل یافته از غرور افتادن - (عا) -

یاسین بگوش خر خواندن - به نااهل نافرمان حکم دادن وکاری خواستن - (عا) -

از خر شیطان پائین آمدن - از اراده وعمل ناروا دست برداشتن - (عا) -

باکسر اول - (خ ر) بمعنی گلو است - (عا) - مثال - فلان بیخ خر مرا گرفته میخواست خفه ام کند - گویا ترکی باشد -

خراب عر (خ ـ ر ـ ب) اسم - ویران وناآباد - (عا) - مجازاً در شخص زیاد مست استعمال میشود - (عا) - ایضاً مجازاً بمعنی پریشان مثل حال خراب - (عا) -

خرابه - خراب - (عا) -

سر کسی خراب شدن - ناخوانده برکسی وارد شده باعث زحمت او شدن - (عا)

خرابات (خ ـ ر ـ ب ـ ت) اسم - (۱) شرابخانه ومجازاً هر جای فسق وفجور - (عا) - این لفظ در فارسی از لفظ خراب عربی ساخته شده ومعنی ترکیبی جائی که باعث دیوانهگی شخص گردد یا جای مستی های زیاد - (۲) نزد صوفیها خرابات مقام وحدت وفنا است و وجود باقی عارف فانی (عل) . تی پیرمرو تو در خرابات + هرچند سکندر زمانی (مثل است) -

خراتگین فا - (خ ـ ر ـ ت گ ی ن) اسم - خرچسته که نوعی از سلاح جنگ بوده - (شع) جهانگیری

خراج عر - (خ ـ ر ـ ج) اسم - مالی که پادشاه از بابت زمین میگیرد یا از رعایا وصول میکنند

(عا)۔ این لفظ خرنج ([illegible]) در پہلوی موجود است و لفظ اسامی (ہوزوارش) ہم نیست ممکن است یادگار چند ہزار سال قبل است کہ زبان آشوری (برادر عربی) و فارسی بواسطہ ہمسایگی با ایران و حاکم و محکوم شدن ایرانی و آشوری از یکدیگر مخلوط شدند باشد "ہرکہ گریزد ز خراجات شاہ + بارکش غول بیابان شود" مثل است ۔ بضم اول نزد اطبا دُملی است کہ چون دست بر آن نہی خیلی گرم باشد ۔ (ط)۔

خراخر فا۔ (خ– ر– خ– ر) اسم۔ آوازی را گویند کہ گلوی خفتہ و گلوی کسی را کہ فشردہ باشند کند۔ (شع)۔ در سنسکریت گھرگھرہ (घर्घर) است۔

خرارہ فا۔ (خ– ر– ر) اسم۔ آوازی کہ بسبب بسیاری گریہ از گلو بر آید و آواز آبی را نیز خوانند کہ از بلندی فرو ریزد (شع)۔ مولوی معنوی۔ شد صبر و خرد نماند و سودا + میگرید و میزند خرارہ ۔ در عربی خرارہ (با تشدید) بمعنی آب آواز دہندہ است ممکن است این لفظ در فارسی از آن گرفتہ شدہ۔

خرازہ فا۔ (خ– ر– ز) اسم۔ آلت تناسل کہ خرزہ مخفف آن است۔ (شع)۔ سوزنی ہیزان زدہ بودند صف از بہر خرازہ + استادہ یکی ہیز از ایشان بطرف بر۔

خراوش فا۔ (خ– ر– و ش) اسم۔ خلالوش۔ (بہ بینید) (شع)۔

خراس فا۔ (خ– ر– س) اسم۔ در ذیل لفظ خر بہ بینید۔

خراسان فا۔ (خ ر– س– ن) اسم۔ نام ایالتی است در مشرق ایران کہ شہر مشہد حاکم نشین آن است۔ (ج)۔ در پہلوی خراسان ([illegible]) بمعنی مشرق و ولایت مشرق ایران ہر دو ہست۔

خراش فا۔ (خ– ر– ش) اسم۔ (۱) اسم مصدر خراشیدن است (بہ بینید) (عا)۔
(۲) چیز دور افکندنی و سقط۔ (شع) رودکی۔ بت اگرچہ لطیف دارد نقش + نزد رخسارہ تو ہست خراش۔

خراشیدن فا۔ (خ– ر– ش ی د– ن) مص۔ با چیز سر تیزی مثل ناخن وغیرہ سطح جسمی را ناہموار کردن یا قدری بریدن و مجروح کردن۔ (عا)۔ خراشید (می) میخراشد (مع) خراشندہ (مل)، خراشیدہ (مل) بخراش (مر) خراش (اص)۔ ریشۂ این لفظ در سنسکریت گھرش (घृष्) است۔

(مل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع ۔

خراطین عر ـ (خ ـ ر ـ ط ی ن) اسم ـ کرم سرخ درازکه در زمین نمناک بهم رسد ـ (عا) ـ

خرافات عر ـ (خ ـ ر ـ ف ـ ت) اسم ـ (جمع خرافه) حرفهای عجیب خنده آور ـ (عا) ـ
خرافه نام عربی جن زده بوده که حکایتهای عجیب میگفت ومردم باور نکرده میخندیدند وبعد هرسخن آن طوری را خرافه وخرافات گفتند ـ

خرافه عر ـ (خ ـ ر ـ ف ـ) اسم ـ حرف عجیب خنده آور ـ (عل) ـ

خراک فا ـ (خ ـ ر ـ ک) خرخر خفته یاگلوفشرده (شع) جهانگیری ـ

خرام فا ـ (خ ـ ر ـ م) اسم ـ (۱) رفتار باناز وغرور ـ درسنسکریت کرم ـ (क्रम) است بمعنی رفتار (عا) ـ مثال شعری از امیرخسرو ـ بهرزمین که چوآب حیات بخرامی + دهان مرده بزیر زمین پرآب شود ـ دراین صورت درتکلم امروز ایران بافتح خا راست ـ (۲) خوشگل ـ (شع) ـ فرخی ـ کاخ او پرخرام جادووش + باغ او پربتان کبک خرام ـ
این معنی مجاز از اول است چه خوشگلها باناز راه میروند ـ (۳) خبرخوش ومژده ـ (شع) ـ مختاری ـ زشمشیر زهراب دل را نوید + زپیکان پولاد جان را خرام ـ (۴) شادمانی ـ (شع) ـ فردوسی ـ ببودند یک هفته با نامی ورود + ابا سور وجشن وخرام وسرود ـ ایضاً فردوسی ـ یکی شهر بد شاه را شاه نام + همان اندر سور وجشن وخرام ـ (۵) مهمانی ـ (شع) فردوسی ـ خرام آر ورامشگران را بخوان + یکی خلعت آرای بالای خوان ـــ چو طوس سپهبد بذیرد خرام + بباشیم روشن دل وشادکام ـ (۶) فعل امر از مصدر خرامیدن که درتکلم با اضافه با (بخرام) است ـ (نث وشع) ـ

خرامیدن فا ـ (خ ـ ر ـ م ی د ـ ن) مص ـ باناز وغرور راه رفتن ـ (عا) ـ خرامید (می) ـ میخرامد (مع) ـ خرامنده (فل) خرامیده (مل) ـ بخرام (مر) خرام (اص) ـ

خران فا ـ (خ ـ ر ـ ن) اسم ـ رام ومطیع ـ (شع) ناصرخسرو ـ بیچاره نبات را نبینی + همواره خران این دوگوهر ـ مخفف خرّان (باتشدید) است ـ

خرانبار فا ـ (خ ـ ر ـ ن ب ـ ر) اسم ـ (درذیل لفظ خربه بینید) ـ

خراهن فا ـ (خ ـ ر ـ ه ـ ن) اسم ـ "علف باشد بهرامی گفت :ـ بماندم اینجا بیچاره راه گم کرده + نه آب بامن یک شربت ونه خراهنا" لغت الفرس اسدی طوسی ـ وجهانگیری گوید "نام نوعی ازعلف است وآنرا هندی لوهاله خوانند"

خرب ع۔ (خ۔ ر ب) مص۔ (۱) ویران کردن۔ (عل)۔ (۲) انداختن میم و نون۔ مفاعیلن است تا فاعیلُ بماند و مفعول بضم لام که کلمهٔ مستعمل است بجایش آرند و رکنی که در آن خرب واقع شود آنرا اخرب نامند و وجه تسمیه این است که خرب در لغت ویران کردن است و چون از اوّل و آخر چیزی نماند ویرانی تمام به او راه یابد" (عل) عروض سیفی۔

خربت فا۔ (خ۔ ر ب۔ ت) اسم۔ در ذیل لفظ خربه ببینید۔

خربز فا۔(خ۔ ر ب ز) اسم مخفف خربزه (ببینید)۔ (شع)۔ باکسر خا و با معرب خربز است لیکن بمعنی هندوانه۔

خربزه فا۔ (خ۔ ر ب ز ه) اسم۔ نام میوه ایست بزرگ و شیرین که از بوته عمل میاید و اقسام بسیار دارد۔ (عا)۔ رشیدی گوید۔ خُربزه بمعنی میوه کلان شیرین و آبدار چه بزه بمعنی شیرین و آبدار باشد چنانچه سروری آورده اما شاهد آن نیافتم"، در نسخهٔ خطی قدیمی سروری که نزد من است نه خربزه ضبط شده و نه بزهٔ تنها۔ امثال۔ (۱) "خربزهٔ شیرین نصیب شغال میشود" (۲) "فکر نان کن که خربزه آب است" (۳) "بزک نمیر بهار میاد خربزه و خیار میاد"

خربزهٔ ابوجهل۔ نام ثمری است از بوته بشکل هندوانه اما بقدر سیبی که در دوا استعمال میشود (ط)

خربط فا۔ (خ۔ ر ب۔ ط) اسم۔ در ذیل لفظ خربه ببینید۔

خربق ع۔ (خ۔ ر ب۔ ق) اسم۔ گیاهی است دوائی شبیه به برگ بارتنگ (ط)

خربه ع۔ (خ ر ب) اسم۔ مخفف خرابه (شع)۔ خاقانی۔ بودم به سواد ناسپاسان + بر دست غرور ناشناسان۔ چون یاوگیان گرفته ماوی + در خربهٔ جهل و خیل سودا۔

خربواز فا۔ (خ۔ ر ب ی و۔ ز) اسم۔ در ذیل لفظ خربه ببینید۔

خرپشته فا۔(خ۔ ر پ ش ت ه) اسم۔ در ذیل لفظ خربه ببینید۔

خرپوزه فا۔ (خ۔ ر پ و ز) اسم۔ شب پرهٔ بزرگ که نام دیگرش خربواز است (شع)۔ جهانگیری۔ شاید پوزش شباهت به پوز خر دارد۔

خرتک فا۔ (خ۔ ر ت ک) اسم۔ مهره ای باشد که از برای دفع چشم زخم از گردن کودکان بیاویزند و آن مهره ای باشد ملون به دو سه لون۔ (شع) (جهانگیری)۔

خرت وپرت فا۔ (خ ر ت و پ ر ت) اسم چیزهای کهنه و بی قیمت (عا)۔ مثال۔ در خانهٔ من غیر از خرت و پرت نیست۔

(۔) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی۔

خرج ع - (خ ـ ر ج) اسم صرف کردن پول یا مال - (عا) - بالفظ کردن استعمال میشود - مجازاً در خرجی استعمال میشود (شع) نظامی - سرا نزا رسانید تارک بتاج + بسی خرجها دا د وستد خراج - "بر آن که خدا از او باید گریست + که دخلش بود نوزده خرج بیست" (ثمل)

خرجی - (۱) پول برای صرف کردن - (عا) - (۲) غذا یا چیزی که برای عموم یا نوکرها مهیا شود مقابل خاصه که چیز مخصوص بزرگتر خانه است - (عا) -

کم خرج بالانشین - چیز کم قیمت بسیار فایده - (عا) -

خرجیک فا - (خ ـ ر ج ی ک) اسم - بیابان (شع) - عنصری - ای بر سر خوبان جهان بر سر خرجیک + پیش دهنت ذره نماید خرجیک -

خرجین فا - (خ ر ج ی ن) اسم - کیسه مانندی است که از میان باز است آن را بر پشت حیوان بارکش گذاشته در دو طرف بار میریزند - (عا) - در عربی خرج (خ ر ج) بهمین معنی موجود است شاید بهمان لفظ یا ر و نون نسبت ملحق شده یا خرج عربی معرب از خرجین است -

خرچال فا - (خ ـ ر چ ـ ل) اسم - در ذیل لفظ خر به بنید -

خرچنگ فا - (خ ـ ر چ ـ ن گ) اسم - در ذیل لفظ خر به بنید -

خُرخُر فا - (خ ر خ ر) اسم - آوازی که از گلوی خفته یا فشرده بر آید نیز هر آواز شبیه بآن از انسان و حیوان - (عا) - در عربی با فتح هر دو خا بهمان معنی است شاید در فارسی از آن مفرس شده اما ریشه اش در سنسکریت هست چنانچه در ذیل خراخر داده شد - با فتح هر دو خا (۱) دو ته شده (شع) - جهانگیری - (۲) طاق ایوان (شع) جهانگیری -

خرخره فا - (خ ر خ ر ه) اسم - گلو - (تک اصفهان) - در عربی با فتح هر دو خا بمعنی آواز گلو است شاید در فارسی از همان عربی مفرس شده لیکن ریشه اش در سنسکریت کرک ([illegible]) موجود است -

خرخشه فا - (خ ـ ر خ ـ ش ه) اسم - خصومت و مجادله بیجا - (نث و شع) - خواجو - ای مسلمانان اگر چشمش کند قصد دلم + چون توان کردن به آن دو ترک کافر خرخشه - ایضاً بهاری جامی :- قصد فرزند مردمان کردی + خرخشه بر سر من آوردی - در فرهنگ ظفری که لغت ترکی جغتائی است این لفظ ترکی ضبط شده لیکن ریشه اش در سنسکریت کرکشه ([illegible]) بمعنی خشن و مجازاً جدال موجود است پس فارسی است -

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

خرخیز فا۔ (خ ـ ر خ ی ء ز ـ ا م) ـ نام ولایتی از ختا که از آنجا مشک و پارچه ابریشمی میآورند (ج) ـ سنائی ـ کی شناسد قیمت و مقدار دُر بی معرفت + کی شناسد قدر مشک آهوی خرخیز و ختن ـ

خرد فا۔ (خ ؤ ر ـ د) اسم ـ (۱) قوه مخصوصه انسان که او را از حیوانات تمیز میدهد و نام عربیش عقل است ـ (عا) ـ در پهلوی هم خرد ـ (ـ ـ) و در اوستا خرتو (ـ ـ ـ) بوده و در سنسکریت کرتو (ـ) "جز به خرد مند مفرما عمل + گرچه عمل کار خردمند نیست" مثل است ـ

خردمند ـ عاقل و دارندهٔ خرد ـ (عا) ـ در پهلوی خرومند (ـ) بوده و در اوستا خرتومنت (ـ)

خردور و خرووند ـ خردمند ـ (نث و شع) ـ بضم اول (خ ؤ ر د) یعنی کوچک که با واو معدوله (خورد) هم نوشته میشود ـ (عا) ـ در پهلوی خرذک (ـ) بوده ـ

خردسال ـ طفل و بچه ـ (عا) ـ

خرد کردن ـ (۱) ریزه کردن ـ (عا) ـ (۲) سکهٔ بالا تر را داده سکه های پست تر گرفتن مثل ریال دادن و دینار ها گرفتن ـ (عا) ؛ بافتح اول ـ (خ ـ ر د) گل و لای که در ته آب یا مایع دیگر جمع شود ـ (شع) ـ خسروانی ـ آن کجا تیزرت برکشید بچرخ + باز ناگه فرو بردت بخرد ایضاً ـ فرخی ـ بس کسا کاندر هنر و اندر گهر دعوی کند + همچو خر در خرد ماند چون گه برهان شود ـ در سنسکریت کرده ـ (ـ) یعنی گل هست ـ

خرداد فا۔ (خ ؤ ر د ـ د) اسم ـ نام ماه سوم از ماههای ایرانی است که مطابق برج جوزا است ـ (عا) ـ در پهلوی هم خرداد (ـ) و در اوستا هئوروتات (ـ) بوده و معنی لفظ در اوستا پُری و کمال و فراوانی و صحت و راحت بوده و نام امشاسپند ششم از هفت امشاسپند اوستائی هم هست که موکل صحت و اراده و آب است ـ در اوستا هفت امشاسپند (امشه سپنته = ـ ـ) یعنی نیرندهٔ مقدس ذکر شده که اول آنها خدا (مزدا) است و شش دیگر فرشته های مقرب که بهمن و اردی بهشت و شهریور و سپندارمز و خورداد و امرداد باشند پس خرداد در اصل نام یکی از شش فرشته مقرب بوده ماه سوم سال به آن نامیده شد نام شش ماه دیگر

سال هم همان نامهای فرشتگان درجه دوم است. درایران قبل ازاسلام ایام هفته معمول نبوده و بر روز ماه را به اسم فرشته ای میخو اندند و روز ششم هر ماه خورداد نام داشته زردشتیان ایران و هند تاکنون همان رسم قبل از اسلام را دارند. لفظ خرداد را با واو معدوله (خورداد) هم مینویسند.

خردل ع - (خ ـَ ر د ـَ ل) اسم - تخم کوچکی است دوائی که نام فارسیش سپندان است. (عا)

خردما فا - (خ ـُ ر د ـَ م ـَ) اسم - مرغی است خوش آواز وخوش رنگ. (شع). منوچهری - ع - از شغب خردما لاله بجوش آمده است. ایضًا - ناصرخسرو - نجته راجز از خرد ماندارد گوش + بنفشه راجز از کرکرک ندارد پاس - جهانگیری بجای مرغ جانورک و با فتح اول آورده رشیدی با ضم اول و مرغ ضبط کرده.

خرده فا - (خ ـُ ر د ـَ) اسم - (۱) خرد (کوچک و ریزه) و مجازًا بمعنی نکته. (عا). (۲) سکه های پست ترکه درعوض سکهٔ بالاتر داده شود مثل دینارها که عوض ریال داده شود وریالها که عوض پهلوی داده شود. (عا) - با لفظ کردن. (خرده کردن) استعمال میشود در پهلوی خردک ( ) است.

خرده بین - کسی که نظر بهر چیز کوچک هم دارد یا نکته دان است. (عا). "خرده بینانند درعالم بسی + واقفند از کار و بار هر کسی" مثل است.

خرده دان - نکته دان. (عا).

خرده ریز - اسباب غیر مهم کوچک خانه وغیر آن. (عا).

خرده کاری - (۱) نازک کاریهای استادان (عا). (۲) کارهای کوچک غیر مهم. (عا).

خرده گیر - عیب گیر و نکته دان. (عا).

(۳) خرده اوستا که حصهٔ پنجم اوستای موجود است و چهار حصهٔ دیگر گاتا و ویسپرد و یسنا و ینتها است (شع) دقیقی - ببینم آخر روزی بکام دل خود را + گهی ایارده خوانم شها گهی خرده.

(۴) بالای سم ستور که نام دیگرش شکالگاه است (شع) مسعود - سرین و گردن و پشت و برش سمن + میان و خرده و پای و برش مضمر. خرده گاه و خرده گه هم همان است چنانچه ابوالفرج گوید - برون کند خرد از خرده گاه او شکیل + فرو کشد طرب از طره گاه عیش لگام - شاید خرده بمعنی شکیل و خرده گاه جای بستن آن است و در شعر مسعود خرده مجازًا بمعنی خرده گاه استعمال شده. ایضًا خرده گاه بمعنی آن حصهٔ از سینه شتر است که وقت نشستن بر زمین رسد. (شع) خسرو:-

هرایک از آن چون بزمین پی فشرد + خزده گه نه کره را کرد خرد۔

خرّ فا۔ (خ ﻟ ر ر) اسم۔ یک آواز از گلوی خفته که از بینی بیرون آید و آواز مانند آن (عا)۔ مثال۔ تا خواستم بخوابم که فلان خرّی کرد۔

خروپف۔ آواز خفته که با آواز پف دهن باشد۔ (عا)۔ مثال۔ هر وقت فلان میخوابد خرّوپف راه میاندازد۔

خرّاج ع۔ (خ ـــ ر ر ـــ ج) اسم۔ کسی که خیلی پول صرف میکند۔ (عا)۔ اگرچه موافق قاعدهٔ عربی این لفظ صیغهٔ مبالغه وصحیح است لیکن در عربی در این معنی دیده نشده ومخصوص ایرانیان است۔

خرّاز ع۔ (خ ـــ ر ر ـــ ز) اسم۔ کسی که در دکانش اقسام مهره و آئینه وچاقو ودستمال وبسیار چیزهای دیگر میفروشد۔ (عا)۔ در عربی خرّاز بمعنی مهره وجواهر فروش است چه خرزه بمعنی مهره وجواهر است۔

خرّان فا۔ (خ ـــ ر ر ـــ ن) اسم۔ رام ومطیع (شع) حکیم سوزنی۔ تندی وتیزی آغازی وخرّان نشوی + تند وتوسن ببرند آخر وخرّان آرند۔ مخفف این لفظ خران است چنانچه گذشت۔

خرّم فا۔ (خ ﻟ ر ر ـــ م) اسم۔ (۱) شادمان وخوش وقت۔ (عا)۔ در پهلوی خرم بی تشدید ([illegible]) است۔ (۲) نام دیگر ماه دی است که ماه دهم از سال شمسی ایرانیان است۔ (شع) جهانگیری۔ (۳) نام دیگر روز دیبادر (روز هشتم) ماه دی است که آن را خرم روز هم میگفتند۔ (شع) جهانگیری۔ عبارت بعد جهانگیری اینست۔ "آورده اند که ملوک عجم در این روز از تخت فرود آمدندی وجامهٔ سپید پوشیدندی وبر فرش سپید نشستندی وحاجب وپرده داران را برطرف کردندی ووضیع وشریف را بار روا داندی وبامور رعیت پرداختندی ومزارعان ودهاقین با ملوک برخوان نشستندی ومدعائی که داشتندی بی واسطهٔ غیری بعرض ملک رسانیدندی وملک با رعایا گفتی من یکی از شمایم وقوام دنیا بزراعت وعمارت است وزراعت وعمارت بشما بود وبما را از شما گزیر نیست چنانچه شما را از ما وما وشما چون دو برادر موافقیم"۔

خرم آباد ع۔ اسم۔ نام شهری است در لرستان ایران نزدیک بروجرد۔ (ج)۔

(ـــ) فتحه وهمزه مفتوحه (ﻟ) ضمه وهمزه مضمومه (ﻋ) کسره وهمزه مکسوره (ـــ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی۔

خرّمک فا ـ (خ ـ ر ر ـ م ـ ک) اسم ـ مهرهٔ باشد که بجهت دفع چشم زخم از گردن کودکان بیاویزند آن را خورمک بواو معدوله نیز گویند ـ (شع) جهانگیری ـ

خرّه فا ـ (خ ر ر ه) اسم ـ (۱) صدای نفس که از گلوی خفته برآید ـ (شع) ـ ناصرخسرو ـ
درجان تو چرخ سم همی ریزد + تو خفته وخوش گرفته خرّه ـ (۲) خوره (باتشدید) را به بینید ـ (نث وشع) ـ

خرزه فا ـ (خ ـ ر ز ه) اسم ـ آلت تناسل ـ (نث وشع) ـ

خرزهره فا ـ (خ ـ ر ز ـ ه ر ه) اسم ـ درختی است که گل سرخ وسفید میدهد ـ (عا) ـ
وجه تسمیه این است که گویند برگ آن برای خر و امثال آن زهر وکشنده است

خرزین فا ـ (خ ـ ر ز ی ن) اسم ـ در ذیل لفظ خر به بینید ـ

خرس فا ـ (خ ر س) اسم ـ جانوری است وحشی بقدر شیر و ببر لیکن کلفت تر از آنها با موهای زبر آویخته وناخنهای قلابی ـ (عا) ـ امثال: ـ (۱) "خواستم خضر ببینم خرس دیدم" (۲) "با خرس نباید در جوال رفت" (۳) "خانهٔ خرس و انگور آونگ؟" (۴) "از خرس موئی غنیمت است" (۵) "خانه خرس وبادیه مس؟" (۶) "ارث خرس بکفتار میرسد" (۷) "دوستی خاله خرسه" (۸) "خرس در کوه بوعلی سینا است"

خرسک ـ (۱) خرس کوچک ـ (عا) ـ (۲) یک قسم قالیچه است که پشمهای بلند دارد ـ (عا) از جهت پشم بلند تشبیه به خرس شده ـ (۳) یک قسم بازی است که بچها میکنند که طفلی در میان دایره خرس فرض شده چهار دست و پا یا راست میایستد وبچهای دیگر او را میزنند و او هم سعی میکند با پای خود یکی را بزند اگر زد مضروب باید در دایره رود و بچه اول بیرون میاید و جزء زنندگان میشود ـ (عا) ـ مثال شعری از سعدی ـ "استاد معلم چو بود کم آزار + خرسک بازند کودکان در بازار" شعر مذکور مثل است ـ ممکن است ریشهٔ لفظ خرس در سنسکریت رکشه (ऋक्ष) باشد که بمعنی خرس است چه قلب حروف کلمه در رفتن از یک زبان به زبان دیگر ممکن است بلکه در یک زبان هم ـ

خرست فا ـ (خ ـ ر ـ س ت) اسم ـ سیاه مست که عربش طافح است ـ (شع) ـ مولوی معنوی ـ
مست خرست میروم از می عشق بوالعلا + بیم ندارم از بلا تن تللا تللا ـ
در سنسکریت کرشته (कृष्ट) کشیده شده واز خود رفته است ـ

خرسلاک فا۔ (خ سہ ر س سہ ل سہ ک) اسم۔ در ذیل لفظ خر ببینید۔

خرسند فا۔ (خ ﮮ ر س سہ ن د) اسم کسی کہ بہ خوشی ای کہ دارد راضی باشد کہ لفظ عربی قانع است۔ (عا)۔ در پہلوی ہم خرسند ([illegible]) بودہ۔

خرشتہ فا۔ (خ سہ ر سہ ش ت ہ) اسم۔ خرامیدہ (شع) جہانگیری۔ در سنسکریت کرشتہ (कृष्ट) بمعنی کشیدہ شدہ و رفتہ است۔

خرشین فا۔ (خ سہ ر ش ی ن) اسم۔ خرامیدن (شع) حکیم فرقدی۔ بمیدان چو آغاز خرشین نہاد + در رفتنہ برروی اعدا گشاد۔ در سنسکریت کرش (कृष्) بمعنی کشیدن و بردن است۔

خرطوم ع۔ (خ ﮮ ر ط و م) اسم۔ (۱) بمعنی انسان و حیوان۔ (عل)۔ (۲) بمعنی دراز فیل (عا)۔

خرف ع۔ (خ سہ ر ﮮ ف) اسم کسی کہ از پیری حواسش مختل شدہ باشد۔ (عا)۔ مجازاً در ہر مختل الحواس استعمال میشود۔ (عا)۔

خرفہ فا۔ (خ ﮮ ر ف ہ) اسم (۱) گیاہی است دوائی و بطور سبزی ہم پختہ و خوردہ میشود۔ ساق آن اکثر مفروش بر زمین و بسیار نازک و شکنندہ و مایل بسرخی و برگ آن مایل بہ استدارت۔ (ط) (۲) آب مویز۔ (شع) طیان۔ کسی را کہ توبینی در دسرفہ + بفرمایش تو آب دوغ و خرفہ" لغت الفرس اسدی طوسی۔ شاید مقصود شاعر از خرفہ در شعر ہمان معنی اول است چہ خرفہ نافع سرفۂ حار است۔

خرق ع۔ (خ سہ ر ق) مص۔ پارہ کردن و دریدن۔ (عل)۔

خرق عادت ۔ کرامت اولیا و معجزۂ انبیا کہ امور عادی را پارہ میکند۔ (عا)۔

خرقہ ع۔ (خ ﮮ ر ق ﮮ) اسم۔ (۱) پارہ جامہ و جامۂ دوختہ از پارہا۔ (عل)۔ (۲)۔ قسمی از لبادۂ قدیم۔ (عا)۔ (۳) نزد صوفیان جامہ ایست کہ بپوشند و آن دو قسم است یکی آنکہ مشایخ بعد تربیت تمام مرید را بپوشانند و این را خرقہ ارادت و تصوف گویند۔ دوم آنکہ در اول قدم سالک را بپوشانند تا از برکت آن از معاصی باز ماند و این را خرقۂ تبرک و خرقۂ تشبہ گویند۔ مرید در خرقۂ تشبہ مرید آہی است و در خرقۂ تصوف مرید حقیقی است انہج السلوک

خرکمان فا۔ (خ سہ ر ک سہ م سہ ن) اسم۔ (۱) دو چوب پارۂ خمدار بود بدرازی خانۂ کمان کہ ہرگاہ خواہند کمان حلقہ را چلہ کنند آنرا آتشکاری کردہ آہستہ آہستہ بر زبر آن دو چوب پارہ بکشند تا درست نشیند بعد از آن بہ تسمہ بہ بندند و یک روز ہمان طور نگذارند و روز دیگر

چلہ کنند شیخ نظامی فرماید:۔ تنی چون خرکمان از کوژپشتی + برو دوشی چو کیمخت از درشتی ۔ دویم کمانی باشد کہ از چوب سازند بجہت دفع سباع وحیوانات ضارہ چون شغال ورد باد کہ بخوردن میوہ آیند وتیری در کمان تعبیہ کنند وبرسر راہ جانور در زیر خاک پنہان کنند بعنوانی کہ چون پا برزبر آن نہد تیراز کمان بجہد وبرو خورد وہلاکش کند حکیم خاقانی فرماید ۔ زامتحان طبع مریم زاد برچرخ دوم + تیر عیسی نطق را در خرکمان آوردہ ام ۔ سوم کنایہ از کار دشوار بی نفع بود" جہانگیری در معنی اول دو چوب مذکور تشبیہ بہ خرسواری برای کمان شدہ مثل خرزین و در معنی دوم لفظ خر بمعنی بزرگ است (معنی چہارم خر) و در معنی سوم خر بمعنی اول است وخرکمان استعارہ برای کار دشوار بی نفع ۔ مخفی نماند کہ اکنون ہر سہ معنی از تکلم بیرون است ۔ رشیدی بعد از نقل از جہانگیری درباب معنی دوم گوید۔ "اما در این بیت بمعنی کار دشوار مناسب تر است چنانچہ میگویند فلان را در خرکمان کشیدند یعنی در امر دشوار در آوردند" معلوم میشود در زمان رشیدی لفظ خرکمان در تکلم ہم بودہ ۔

خرگوش فا۔ (خ مہ ر گ و ش) اسم ۔حیوانی است وحشی کوچک تر از گربہ کہ پاہایش بلند تر از دستہایش است وگوش بزرگ دارد واز این جہت خرگوش نامیدہ شد ۔ (عا)۔

خرم ع۔ (خ مہ ر م) اسم ۔ در علم عروض انداختن حرف اول از فعولن کہ عولن باقی ماند فعلن بجایش نہند۔ نیز انداختن حرف اول از مفاعیلن کہ فاعیلن باقی ماند مفعولن بجایش نہند۔ (عل) ۔

خرما فا۔ (خ ذ ر م سے) اسم ۔ (۱) میوۂ شیرینی است کہ از نخل عمل میاید و در جای گرم مثل عربستان وجنوب ایران وغیر آنہا فراوان است ۔ (عا)۔ درسنسکریت کہجورہ (खर्जूर) است وگاہی کہجورم ہم میشود ۔ ذہن عادی بہ تناسب السنہ ملتفت میشود کہ کہجورم وخرما از یک ریشہ است چہ کھہ (ख) درسنسکریت در فارسی خ میشود (۲) در علم طب نام وزن یک دانگ ونیم است ۔ (ط) امثال:۔ (۱) "ہم خدا را میخواہد ہم خرما را" (۲) "دیبا نتوان بافت از این پشم کہ رشتیم + خرما نتوان خورد از این نخل کہ کشتیم"

خرمک فا۔ (خ مہ ر م سے ک) اسم ۔ مہرۂ رنگارنگ کہ برای دفع چشم زخم بگردن اطفال بندند۔ (شع) ۔منجیک ۔ ترسم چشمت رسد کہ سخت خطری + چو نخہ نہ بستند خرمکت بگلو بر درسنسکریت کرمہ (कर्म) بہمان معنی دکاف بہ بسیاری از کلمات سنسکریت ملحق میشود ۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

خرمن فا ـ (خ ـ ر م ـ ن) اسم توده غله ای که دانه از کاه جدا نشده ـ (عا) ـ
و مجازاً هر توده را خرمن گویند (عا) ـ اگرچه احتمال میرود این لفظ مرکب از خر بمعنی بزرگ
و من (مجازاً بمعنی توده) باشد لیکن احتمال دیگر آمدن این لفظ است از یک لفظ مفرد یا مرکب
اوستائی که هنوز بدست نیاورده ام و ریشه سنسکریت آن هم بدست نیامد ـ "کار هر بز نیست خرمن
کوفتن + گاو نر میباید و مرد کهن" مثل است ـ

خرمن ماه ـ مجازاً هاله دور ماه ـ (عا) ـ

خرمنج فا ـ (خ ـ ر م ـ ن ج) اسم ـ در ذیل لفظ خر به بینید ـ

خرموش فا ـ (خ ـ ر م و ش) اسم ـ در ذیل لفظ خر به بینید ـ

خرنای فا ـ (خ ـ ر ن ـ ی) اسم ـ در ذیل لفظ خر به بینید ـ

خرند فا ـ (خ ـ ر ـ ن د) اسم ـ (۱) "خرند گیاهی است که اشنان را ماند چون رسته
باشد و شخار را که رنگرزان بکار دارند و اندر کوهستان آن را قلیه خوانند و
در خراسان شخار از این خرند گیرند و در ولایت بلخ او را خرند و خلخان گویند ـ بوشکور گفت ـ
تذروتا همی اندر خرند خایه نهد + گوزن تا همی از شیر بر کند پستان" لغت الفرس اسدی طوسی
معلوم شد خرند بمعنی مذکور لفظ زبان ولایتی بلخ است و همچنین است بسیاری از الفاظی که در فرهنگها ی
شعری هست ـ (۲) راه رو، آجری یا سنگی در حیاط و باغچه ـ (عا) ـ

خرو فا ـ (خ ـ ر و) اسم مخفف خیرو (گل خطمی) است ـ (ط) باضم اول مخفف
خروس است ـ (شع) ـ

خروار فا ـ (خ ـ ر و ـ ر) اسم ـ وزنی است معادل صد من تبریز ـ (عا) ـ ممکن است
معنی لفظ لغةً خر باشد در بزرگی یا وار مبدل بار است و خر بمعنی چهارم (بزرگ)
در این صورت نمیشود خر را بمعنی اول (چهارپا) گرفت چه خر نمیتواند صد من تبریز بار را حمل کند
منتهای بار خر سی چهل من است و از اسب و استر پنجاه شصت من ـ امثال :ـ (۱) "مشت
نمونهٔ خروار است" (۲) "دو لنگه یک خروار است"

خروج ع ـ (خ ـ ر و ج) مص ـ (۱) بیرون رفتن از جائی یا چیزی مقابل دخول (عا)
(۲) مخالفت کردن کسی از خلیفه ـ (عا) ـ مثال ـ در زمان خلافت عباسیه بسیاری
از علویها خروج میکردند ـ (۳) در علم قافیه حرفی که بعد از حرف وصل آید مثل حرف یا ر

درچیدی و دیدی دیم در این مثال حرف وصل است که بعد از حرف روی آمده - (مل) -

خروچ فا - (خ ذ ر و ح) اسم - مبدل خروس که مرغ خانگی نر است (شع) - رودکی -
سگالیده در جنگ مانند خوچ + تبر برده بر سر چو تاج خروچ - درسنسکریت کرش
(क्रुश) بمعنی بانگ و فریاد است که کار مرغ مذکور است در اوستا هم خروس
بمعنی بانگ و فریاد است - شین و چ و س تبدیل بهم میشوند -

خروس فا - (خ ذ ر و س) اسم - مرغ خانگی نر - (عا) -
خروس بی محل و خروس بی هنگام - کسی که کار بیجا میکند یا حرف بیجا میزند مثل
خروسی که بی وقت بخواند - (عا) - "قسمت را باور کنم یا دم خروس را" مثل است در اوستا
خروس (…) بمعنی بانگ کردن است که کار مرغ مذکور است درسنسکریت
کروش (क्रुश) است -

خروسک فا - (خ ذ ر و س ـ ک) اسم - (۱) سوسک سرخ که در حمامها باشد - (شع) (فرع رشیدی)
جهانگیری - (۲) پوستی که بر اندام زن و آلت مرد باشد و بختنه کردن دور شود -

خروسه فا - (خ ذ ر و س ه) اسم - خروسک بهر دو معنی (به بینید) (شع) - جهانگیری -

خروشیدن فا - (خ ذ ر و ش ی د ن) مص - آواز بلند (عا) - خروشید - (می) بخروشد
(مع) - خروشنده (فل) - خروشیده (مل) - بخروش (مر) خروش (اص) - خروشان
صفت مشبهه است - در اوستا خروس (…) بوده و درسنسکریت
کروش (क्रुश) است -

خروه فا - (خ ذ ر و ه) اسم - مبدل خروس که مرغ خانگی نر است - (شع) عنصری -
شب از حملهٔ روز گشته ستوه + شده پر ز اغش چو پر خروه -

خروهک فا - (خ ذ ر و ه ـ ک) اسم - مرجان که گوهری است شبیه به مروارید اما قرمز -
(شع) - جهانگیری -

خروهه فا - (خ ذ ر و ه ه) اسم - (۱) جانوری که صیادان بر دام بندند تا جانوران جنس
آن فریب خورده در دام افتند - (نث و شع) - مهذب الاسماء در معنی ملواح -
(۲) خروسک (به بینید) (شع) - جهانگیری -

خره فا - (خ ـ ر ه) اسم - (۱) گل ولای که نامهای دیگرش خره و خرد است - (شع) -

ناصر خسرو - گر تو بخواب و خور بدہی عمر ہمچو خر + بر جان تو و بال چو بر خر شود خرہ - برای ریشہ خرد را بنہید
(۲) ہر چہ بالای ہم چینند چون خشت و کتاب و مانند آن ہا - (شع) - جامی - گرد خانہ کتابہای
سرہ + از خری ہمچو خشت کردہ خرہ - این معنی ماخوذ از اول است - (۳) ہر تخمی کہ
روغن آن را کشیدہ باشند کہ ناہای و بگرش کنجال و کنجارہ است و مردم فقیر خرہ با دام را
با خرما خورند - (شع) بسحاق اطعمہ - لوزینہ ہماندم کہ بہ پیچید سر از ما + مادر عوض او خرہ خرما
بسرشتیم - گویا این ہم مجاز از معنی اول است - باضم اول و اظہار ہا (خ ذ ر ہ) کہ
خورہ با واو معدولہ ہم نوشتہ میشود بمعنی نور غیبی - (شع) - زراتشت بہرام - بخلقان بر بخشود
ایزد پاک + کہ بفرستاد زر دشت خرہ ناک - باضم اول و دوم و اظہار ہا مخفف خروہ
مبدل خروس است (شع) - ناصر خسرو - خود زپس آرزوی تن مرو + چون خرہ بد زپی ماکیان

خری فا - (خ ر ی) اسم - (۱) - (مخفف خیری) کہ نام گلی است - (شع) - ابن یمین -
رونق و زیب دگر دارد کنون طرف چمن + از خری و خطمی و ریحان و شاخ یاسمن -
(۲) مخفف خیری بمعنی ایوان - (شع) - (۳) نحس و شوم و نامبارک (شع) -
حکیم ناصر خسرو - باز ہمایون چو جغد گشت خری + جغدک شوم خری ہمایون شد

خریدن فا - (خ ر ی د ن) مص - چیزی را بہا دادہ گرفتن - (عا) - خرید (ی)
میخرد (مع) خرندہ (فل) - خریدہ (مل) - بخر (مر) خرید (اص) خریدار صفت مشبہ
در سنسکریت کری (क्री) است -

خریدہ عر - (خ ر ی د ہ) اسم - زن شرمگین و دختر بکر و در نا سفتہ - (عل) -

خریشیدن فا - (خ ر ی ش ی د ن) اص - امالہ لفظ خراشیدن است - (شع) -
خسروی - جہان برشبہ داود است و من چون اوریا گشتم + جہانا یافتی کامت
کنون زین بیش نخریشم - مشتقات دیگر را ہم شاعر میتواند استعمال کند -

خریطہ عر - (خ ر ی ط ہ) اسم - کیسہ از پوست و مانند آن کہ در آن چیزی کردہ دہن
آن را بہ بندند - (عل) -

خریف عر - (خ ر ی ف) اسم - پائیز کہ فصل سوم از چہار فصل سال است - (عا) -

خز عر - (خ ز) اسم - (۱) نام جانوری است مانند سمور کہ از پوست آن آستر لباس
کنند برای نگاہداری از سرما - (عا) - (۲) مخفف خز (مشدد) عربی است

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع -

بمعنی پارچهٔ بافته از ابریشم سبک (نث وشع) - ازرقی - خزکونی وجوال ارچه زپشمند بهٔ اصل + لیک دور است بمعنی خزکوفی زجوال - (۳) فعل امر از مصدر رخزیدن است که در تکلم باضافه بار (بخز) استعمال میشود - (نث وشع) - (۴) بلندی بیرون ران - (شع) - ازرقی در صفت شیر - ازبلندی وزپهنی وبزرگی که بنود + راست گفتی که نه شیر است همونی است کلان - مهرهٔ گردن چون تخم سپندان کردی + بختی ای راکه سردست زدی برخزدان ممکن است لفظ خز در اینجا استعاره باشد از معنی اول یا دوم -

خزان فا - (خ ــ ز ــ ن) سم - (۱) ابتدای فصل پائیز که برگ درختان میریزد و مجازاً تمام فصل پائیز بلکه زمستان را هم خزان گویند (عا)، شاید الف ونون علامت نسبت است ومعنی کلمه منسوب به خز (پوست خز) چه در آن وقت خز باید پوشید - (۲) نام ماه هشتم از سال ملکی - (شع) جهانگیری - (۳) روز هیجدهم از ماه شهریور که در آن روز ایرانیان قدیم عید میگرفتند - (شع) فرهنگ بلخی مینویسد خزان به این معنی اصطلاح اهل طخارستان است و ایشان را دو خزان (جشن خزان) است یکی عامه که در دوم شهریور ماه است دیگر خاصه که در هیجدهم آن ماه است - (۴) صفت مشبهه از مصدر خزیدن است - (به بینید) - (عا) -

خزانه عر - (خ ــ ز ــ ن) سم - گنجینه وجائی که نقدهای دولتی نگاهداشته میشود - (عا)، بفتح اول غلط مشهور است چه گویند الخزانة لاتفتح (خزانه مفتوح نیشود) اما ام این لفظ خزینه بافتح اول است - مجازاً هرجوئی که در آن چیزی جمع میشود خزانه گفته میشود مثل خزانهٔ تفنگ که جای باروت آن است وخزانهٔ حمام که جای آب گرم آن است - (عا) -

خزانه چی وخزانه دار - کسی که خزانه سپرده باو است - (عا) -

خزاین فا - (خ ــ ز ــ ی ــ ن) سم - جمع خزینه است - (به بینید) - (عا) -

خزر فا - (خ ــ ز ــ ر) سم - نام ملکی است در شرق بحر خزر نیز نام سکنهٔ قدیم آنجا است ازاین جهت دریای مازندران وگیلان را بحر خزر میگویند - (ج)

خزرج عر - (خ ــ ز ــ ر ــ ج) سم - نام قبیلهٔ ای از انصار مدینهٔ منوره در زمان پیغمبر (عل)

خزّ عر - (خ ــ ز ــ ز) سم - پارچهٔ بافته از ابریشم خشن - (عل) -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

خزعبل ع ـ (خ ۃ ز ـ ع ب ـ ل) اسم ـ حرفهای ظرافت باطل ـ (عل) ـ بافتح اول هم صحیح است و خزعبیل هم همان است و جمع آن خزعبلات ـ

خزف ع ـ (خ ـ ز ـ ف) اسم ـ سفال ـ (نث وشع) ـ

خزوک فا ـ (خ ـ ز ـ ک) اسم ـ حشره ای است پردار بدبو کوچکتر از جعل که نامهای دیگرش خزدو و خزدوک است ـ (ملک شیراز) ـ

خزی ع ـ (خ ؛ ز ی) اسم ـ خواری و رسوائی ـ (مل) ـ

خزیدن فا ـ (خ ـ ز ی د ـ ن) مص ـ (۱) بر شکم رفتن حشرات وغیره مثل خزیدن مار (عا) (۲) مجازاً بمعنی نشسته راه رفتن مثل راه رفتن اطفال نیز آهسته و بدون اطلاع رفتن بگوشه و قرار گرفتن در آن ـ (عا) ـ خزید (می) میخزد (مع اخزنده (فل) ـ خزیده (مل) ـ بخز (مر) خزان صفت مشبهه است ـ درسنسکریت کرش (कृष्) بمعنی مذکور هست و در تناسب السنه آریائی تبدیل کاف به خ و شین به زا هست ـ

خزینه ع ـ (خ ـ ز ی ن ؛) اسم ـ خزانه (ببینید) (عا) ـ

خس فا ـ (خ ـ س) اسم ـ (۱) مردم پست و فرومایه و بخیل (شع) ـ حکیم سنائی ـ

هرزه دان هم شریف دهم خس را + کو کسی کو کسی بود کس را ـ ایضاً نظامی ـ

جهاندار بخشنده باید نه خس + خصال جهانداری این است و بس ـ ریشهٔ این لفظ در عربی موجود است که خس (مشدد) بمعنی فرومایه شدن و خسیس بمعنی فرومایه است در اوستا هم موجود است که کسوی (...) بمعنی شخص فرومایه است اگر ریشهٔ لفظ در اوستا نبود میگفتیم خس معرب و محرف خس (مشدد) یا خسیس عربی است لیکن با وجود اوستائی در فارسی بودن این لفظ نیست و توافق ریشهٔ آریائی و سامی از آن جهت است که در دیباچه ذکر کردم و مکرر در طی کتاب نیز ذیل لفظ تبر (ببینید) ـ (۲) کف و سبزی روی آب که خشک شود و بسیار سبک است ـ (عا) ـ (۳) ریزهٔ چوب و کاه وغیر آنها ـ (عا) ـ در این صورت با لفظ خاشاک (خس و خاشاک) یا خار (خس و خار) استعمال میشود ـ (۴) جانوری است کوچک که پاهای باریک دارد و بر روی آب بدود و جثهٔ او شبیه به دانهٔ جو است لیکن از جو کوچکتر است (نث وشع) خواجه عبدالله انصاری گفته ـ اگر بر آب روی خسی باشی و اگر بر هوا پری مگسی باشی دل بدست آر تا کسی باشی ـ لیکن ممکن است لفظ خس در فقرهٔ مذکوره بمعنی دوم یا سوم باشد ـ

دریا بخیال خویش موجی دارد + خس پندارد که این کشاکش با او است "۔ مثل است ۔

خساره عر۔ (خ ۔ س ۔ ۱ ۔ ر ۔ ۲) سم ۔ زیان ۔ (عا) بیشتر با لفظ بردن و دیدن استعمال میشود ۔

خساست عر۔ (خ ۔ س ۔ س ۔ ت) سم ۔ فرومایه و بخیل بودن ۔ (مل) ۔

خسپی فا۔ (خ ۃ س پ ی) سم ۔ نام ستارهٔ مشتری باشد ۔ استاد لبیبی در صفت شمشیر نظم نموده ۔ درنده چو شیران دمنده چو ثعبان + درفشان چو خسپی درخشان چو آذر ۔ جهانگیری ۔

خسپیدن فا ۔ (خ ۃ س پ ی د ۔ ن) مص ۔ خوابیدن ۔ (نث و شع) ۔ خسپید (می) می خسپد (مع) ۔ خسپنده (فل) ۔ خسپیده (مل) ۔ خسپ (مر) ۔ درسنسکریت سوپ (स्वप्) است و در اوستا خوف ( ) ۔

خست فا ۔ (خ ۔ س ت) (۱) فعل ماضی خستن بمعنی آزردن ۔ (نث و شع) ۔ (۲) ۔ رنگ که لفظ عربیش لون است (شع) فردوسی ۔ نویسنده برخامه بنهاد دست + بعنبر سر خامه را کرد خست ۔ ایضاً شرف شفروه ۔ گو بیا با تو من نشست کنم + قصد آن طرهٔ چو شست کنم ۔ بادهٔ راوقی بجان بجزم + پس بخوناب دیده خست کنم ۔ (۳) نفع (شع) سنائی بلبل عقل را زگلبن خست + در ترنم نوائیش همه پست ۔

خستن فا ۔ (خ ۔ س ت ۔ ن) مص ۔ آزردن و مجروح کردن ۔ (نث و شع) ۔ خست (می) خسته (مل) ۔ باقی مشتقات بالفظ خسته و مشتقات لفظ کردن و شدن میاید مثل خسته میکند و خسته میشود و خسته کن و خسته شو ۔ در پهلوی خوستن (۱۱۴۹۹۳) و در اوستا خویس ( ) و در سنسکریت کش (कष्) بوده

خستو فا ۔ (خ ۔ س ت و) سم ۔ (۱) هستهٔ خرما و غیر آن ۔ (شع) ۔ جهانگیری ۔ (۲) ۔ مقر و معترف (شع) فردوسی ۔ بدین آلت و رای و هوش و زبان + ستود آفرینندهٔ را چون توان ۔ بهیتش باید که خستو شوی + زگفتار بیکار یکسو شوی ۔ جهانگیری با ضم اول ضبط کرده و رشیدی با فتح اول ۔

خسته فا ۔ (خ ۔ س ت ۂ) سم ۔ (۱) اسم مفعول از مصدر خستن است بمعنی آزردن ۔ (نث و شع) ۔ (۲) کسی که از راه زیاد یا کار زیاد ماندگی یافته باشد ۔ (عا) ۔ (۳) بیمار (نث و شع) ۔ (۴) تخم میوه ها که در تکلم هسته است ۔ (نث و شع) ۔ امیر خسرو (برای معنی سوم و چهارم) در کور کردن پسران سلطان جلال الدین ۔

کسی کو برکشید این دیدۂ سر + بسان خستۂ شفتالوی تر۔ دو چشم او چو دو عناب خستہ + ہمیشہ خستہ و در خون نشستہ۔ (۵) زمینی کہ بشیار یا تر د دلبسیار خاک آن کوفتہ و نرم شدہ باشد (شع) انوری۔ درصفت اسب خود۔ نی از غبار خاستہ بیرون شدی بزور + نی از زمین خستہ برانگیختی غبار۔ باضم اول۔ "پی دیوار کہ وا لا دیر گویند چنانچہ گویند "خستہ کردیم" (شع) رشیدی۔

خستوانہ فا۔ (خ ﮮ س ت ﮮ د ســ ن ٤) سم۔ لباسی باشد مردرویشان را کہ پشمینہ است۔ از ان مویہا آویختہ باشد۔ (شع)۔ معروف بلخی۔ نگر زرنگ چہ مایہ بہ است گو ہر سخ + زخستوانہ چہ مایہ بہست شوشتری۔

خستونہ فا۔ (خ ﮮ س ت ﮮ و ن ٤) سم۔ خستوانہ (بہ بینید) (شع) جہانگیری۔

خس خس فا۔ (خ ٤ س خ ٤ س) سم۔ آوازی کہ از سینہ در نزع یا ضیق النفس وغیرآ نہا برآید (عا)

خسر ع۔ (خ ﮮ س ﮮ ر) سم۔ پدر زن۔ (شع)۔ سنائی در نعت۔ معز جملہ انبیا او بود + خسر پیر مرتضیٰ او بود۔ ایضاً۔ نزاری قہستانی۔ خسر زان پس بطبع شاد بر خاست + بکار آرایش داماد برخاست۔ در اوستا خورہ (۳ ســ دو د ا ســ) است در سنسکریت سوشورہ (श्वशुर) است سو سنسکریت در پہلوی او ساخ میتو دو دنیا

خسر الدنیا والآخرۃ ع۔ (خ ســ س ر ــ د د ﮮ ن ی ســ و ــ ل ســ خ ٤ ر ــ ہ) ضائع کردن دنیا و آخرت خود را۔ (عا)۔

خسران ع۔ (خ ﮮ س ر ــ ن) مص۔ زیان کردن۔ (عا)۔

خسرتہ فا۔ (خ ﮮ س ﮮ ر ت ٤) سم۔ ہر چیز کہنہ دیارہ ولق (تک اصفہان)۔ مثال۔ فلان بہ یک الوتیل خسرتہ خود ہم می نازد۔

خسرگ فا۔ (خ ﮮ س ٤ ر گ) سم۔ در قزوین مادر داماد را گویند۔

خسرو فا۔ (خ ﮮ س ر ــ و) سم۔ (۱) نام یک پادشاہ اوستائی کہ در شاہنامہ بنام کیخسرو پسر سیاوش پسر کی کاوس ذکر شدہ و در سلسلۂ ساسانی نام انوشیروان و نوہ اش پرویز ہم بودہ و عربہا آن لفظ را بہ کسریٰ معرب کردہ بر سلاطین ما بین انوشیروان و پرویز (مشمول طرفین) اطلاق میکردند وگاہی اکاسرۂ (جمع کسری) عجم را بر تمام سلاطین عجم اطلاق میکردند۔ در فارسی اسلامی لفظ خسرو مجازاً بمعنی پادشاہ استعمال شدہ۔ اصل لفظ در اوستا ہوسرو (ﮮ و د دو ا د د ســ ﮮ ﮮ و) است بمعنی خوب شنیدہ شدہ و مشہور بجلال و بزرگی از نیشہ

سرو (...) بمعنی شنیدن - در سنسکریت ہم شرو (...) بمعنی شنیدن و سُوشرونہ (...) بمعنی خوب شنیدہ شدہ و با جلال است در سنسکریت سو بمعنی خوب است و ہمان در اوستا ہُو شدہ - نام کی خسرو شاہنامہ در اوستا کوَہ ہوسَرَونہ (...) است و کوَہ کلمہ دیگر و نام خانوادہ است کہ در شاہنامہ کی شدہ (۲) یکی از نامہای مردان ایران و ہند است - (عا) -

خسروانہ - شاہانہ و لایق شاہ - (عا) -

خسروانی فا - (...) اسم - (۱) ہر چیز خوب و لطیف قابل شاہان کہ لفظہای دیگرش خسروانہ و شاہانہ و ملوکانہ است (عا) - (۲) نوعی از زر (شع) فرخی - ہمیشہ تا چو درمہای خسروانی کرد + ستارہا تا بہ ہر شب زگنبد دوار - دو چیز باد زبہر دو تن ہمیشہ مقیم + زبہر ناصح تخت و زبہر حاسد دار - (۳) لحن و نوای خوب - (عا) -

در اوستا ہوسرون (...) و در سنسکریت سوشرونہ (...) بمعنی خوب شنیدہ است - چہ سرُو در اوستا و شرو در سنسکریت بمعنی شنیدن و ہو در اوستا و سو در سنسکریت بمعنی خوب است - در کتاب دساتیر این لفظ بمعنی نماز خواندن با آواز آمدہ (عل) فرہنگ نویسان فارسی در معنی سوم اختلاف کردند بعضی معنی آن راقسمی از نواہای ایرانیان قبل از اسلام نوشتہ و اکثر معنی لحنی از الحان باربد نوشتند - چون لفظ خسرو را در خسروانی دیدند یقین کردند لحنی است منسوب بہ خسرو پرویز و لابد سازندۂ آن ہم مطرب او باربد بودہ - اما این لفظ خیلی قدیم تر از خسرو و باربد در عہد اوستائی ہم بودہ - چون من ریشۂ لفظ را نشان دادم اشتباہی باقی نماند - (۴) تخلص یک شاعر بزرگ قرن چہارم ہجری است کہ ابوطاہر طیب ابن محمد نام داشتہ (عل) -

خست ع - (خ ... ت) اسم مص - پستی و فرومایگی و مجازاً بخل - (عا) -

خسف ع - (خ ... ف) مص - فرو بردن کسی را - (عل) - در عربی معانی بسیار دیگر دارد کہ در فارسی استعمال نشدہ -

خسقی فا - (خ ... ق ی) اسم - پارچہای بودہ برنگ گل کافشہ (شع) - قاری البسہ - زتیغ آتش الا ای سرخ ہیجا شد + مثال اطلس چرخی تباب خسقی خور -

خسک فا - (خ ... ک) اسم - خاری است سہ گوشہ کہ بطور دوا استعمال میشود - (ط)

در قدیم خارهای آهنی بشکل خسک میساختند و در راه دشمن میریختند۔ آن راهم مجازاً خسک می گفتند
آلمانیها در جنگ عمومی گذشته در میدان جنگ فرانس همان کار را کردند۔ نظامی گوید۔
خسک بر گذرگاه کین ریختند + دلیران خروشیدن انگیختند۔ در عربی این لفظ حسک (با حاء
حطی) است یا لفظ خسک فارسی معرب از آن است یا بالعکس۔ بانضم اول و سکون
دوم۔ وقت یا درنگ (شع)۔ زراتشت بهرام۔ بشاگرد آنگهی گفتی که بی خسک + بخوان
بوی کنون گفتار یک نسک۔ زراتشت بهرام بهترین شاعر فارسی زردشتیان است و در قرن
هشتم هجری بوده۔ در اشعار خود الفاظ بسیاری از پهلوی و اوستا و گبری استعمال کرده که قبل
از او در فارسی نبوده چون اشعار خوب گفته فرهنگ نویسان بعد از او الفاظ جدیدهٔ او را
گرفته اند و جزء زبان فارسی قرار داده من متابعت از فرهنگ نویسان کردم تا محل اعتراض
واقع نشوم لیکن روزی باید الفاظ جدیدهٔ او را از فرهنگ زبان فارسی بیرون کرد۔ لفظ خسک که
در شعر مذکور استعمال کرده در پهلوی و اوستا ریشه ندارد معلوم میشود گبری است۔
باکسر اول۔ گل کاژیره است که شیرازیان آن را خسکدانه گویند۔ (ط)۔

خسو فا۔ (خ ۔ س ۔ و) اسم۔ مادر زن۔ (شع) فرخی۔ بدسگال تو و مخالف تو + خسوی جنگجوی را داماد۔ بعضی این لفظ را خشو با شین منقوطه ضبط کردند لیکن چون مادهٔ این لفظ اگر با سین باشد مخفف خسور در پهلوی موجود است پس با سین هم صحیح است (ذیل لفظ خسر را ببینید) و با شین هم در لغت الفرس اسدی ضبط شده

خسور (خسوره) فا (خ ۔ س ۔ و ۔ ر) اسم ۔ پدر زن۔ (شع) برای ریشهٔ این لفظ خسر را ببینید۔

خسوف ع۔ (خ ۔ س ۔ و ۔ ف) اسم۔ گرفتن ماه۔ (عا)۔

خسیس ع۔ (خ ۔ س ۔ ی ۔ س) اسم۔ پست و فرومایه و مجازاً بخیل۔ (عا)۔

خش فا۔ (خ ۔ ش) اسم۔ آغوش که لفظ دیگرش کش است۔ (شع)۔ سوزنی۔
دست شاعر خش بر وصله را + سوزنی شاعری است دست بخش۔ در جهانگیری و
فرهنگهای دیگر۔ (۱) مادر زن و مادر شوی (۲) تیز رفتن راهم برای لفظ مذکور نوشتند
لیکن سند از شمس فخری است که فرهنگ نویس بوده و از خود در سند شعر میساخته که معتبر نیست۔
این لفظ مخفف خاش بمعنی بریدن هم هست اما فقط در تیغ زدن غوزهٔ خشخاش برای
گرفتن تریاک استعمال میشود۔ لفظ خاش و خش در اوستا و سنسکریت ریشه دارد (خاش را ببینید)

(الف) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ب) ضمه و همزهٔ مضمومه (ج) کسره و همزهٔ مکسوره (د) آ (و) واو عربی (ی) یای عربی

خشار و خشاره فا ۔ (خ ۃ ش ـ ر) اسم ۔ پیراستن و پاک کردن ۔ (شع) ۔ فرخاری ۔
باغ دین و کشت دولت را به تیغ + کرد از خار و خس اعدا خشار ۔

خشای فا ۔ (خ ۃ ش ـ ی) اسم ۔ خوش آیند (خوش کننده) (شع) نزاری ۔ شهریار شرق
شمس الدین علی + خسرو ظالم کش عاجز خشای ۔

خشایارشا فا ۔ (خ ـ ش ـ ی ـ ر ش ـ) علم ۔ نام پسر داریوش کبیر هخامنشی که بعد از فوت پدر (۴۸۶ ق م) بر تخت ایران نشست ۔ (عل) یونانیها در تاریخ خود او را اگزرگزس نوشتند که محرف آن لفظ است ۔ در خط میخی حرف اول (خ = ۲۲)) حرکت ندارد لیکن چون در فارسی امروز ما ابتدا بساکن تلفظ ندارد و باید فتحه بدهیم و در زبانهائی که ابتدا بساکن هست مثل اوستا و سنسکریت و بعضی از السنهٔ اروپائی امروز باز هم برای تلفظ یک حرکت لازم آید که در فارسی ادبی ما نیست و در زبان ولایتی مازندران خیلی هست و در کردی کمی ۔ در سنسکریت کشیرو شه (क्षीरद) بمعنی فرمانفرمای دریا است ۔ شاید لفظ خشایارشا در ریشه مناسبت با آن دارد ۔

خشب ع ۔ (خ ـ ش ـ ب) اسم ۔ چوب که درخت و پاره ای از آن است ۔ (عل) ۔

خشت فا ۔ (خ ۃ ش ت) اسم ۔ (۱) گل قالب زدهٔ خشکانده خواه پخته باشد یا نه و پخته‌شده آن را آجر هم گویند ۔ (عا) در پهلوی هم خشت ( ) و در اوستا ایشتی ( ) و در سنسکریت ایشتکا (इष्टका) بوده ۔ (۲) یکی از اسلحهٔ قدیم بوده که بدشمن پرتاب میکردند (شع) ۔ جهانگیری گوید ۔ "نیزهٔ باشد کوچک که بر میان آن حلقه‌ای از ریسمان بافته بهبندند و انگشت سبابه را در میان آن حلقه کرده بجانب دشمن بیندازند" حکیم فردوسی راست ۔ ببالای سرو و به نیروی پیل + به انگشت خشت افکند بر دو میل ۔
حکیم اسدی نظم نموده ۔ چنان بود تیرش کز و بیگمان + شمردند هر تیر خشت گران " رشیدی گوید "خشت گرز چهار پهلو که در قدیم بدان جنگ میکردند" لیکن از اشعار معلوم میشود گرز نبوده بلکه ژوبین مانندی بوده که بطرف دشمن پرتاب میکردند "خشت اول چون نهد معمار کج + میشود سرتا سر دیوار کج" مثل است در خشت بمعنی اول ۔

خشت باد ۔ بادبزن سقفی که دارای تخته و پارچهٔ کلفت و ریسمانی بر آن بسته است که باد کشیده میشود تا تمام اطاق را بادبزند ۔ (شع) ۔ قدسی مشهدی ۔ کجا بر در خانه ای الستاد + که خشتش نزد طعنه بر خشت باد ۔ گویا از جهت چهارگوش بودن بادبزن مذکور تشبیه به خشت شده و این

لفظ مخصوص فارسی ہند بوده وشعرائی که در ہند بوده اند آن را استعمال کرده اند از فارسی ایران نیست۔
خشتچہ۔ زیر بغل بود از جامہ گروہی سونچہ خوانند وگروہی کش بن۔ (شع)۔ عمارہ گوید۔ بجای خشتچہ گر بیت نافہ بر دوزی + ہم ایچ کم نشود بوی گنده از بغلت " لغت الفرس اسدی طوسی۔ چون قطعہ زیر بغل اغلب چہار گوش وشبیہ بہ خشت است خشتچہ وخشتک نامیده شده۔
خشتک۔ (۱) قطعہ چہار گوشہ از پارچہ کہ در وسط تنبان دوختہ میشود۔ (عا)۔ (۲)۔ قطعہ چہار گوشہ از پارچہ کہ در زیر بغل پیرہن وغیرہ دوختہ میشود۔ (نث وشع)۔ کمال اسمٰعیل۔ آنکہ قدرش چو کشد دامن رفعت بر چرخ + ہیچو خشتک بود ش شکل زمین زیر بغل۔ (۳) کاسہ زانو۔ (شع)۔ علی فتحی۔ بی رضایت ہرکہ پوید یک قدم + خشتک زانوی او برکنده باد۔ از جہت شباہت معانی مذکورہ بہ خشت خشتک نامیده شده۔ (۴) خشت کوچک۔ (عا)۔
خشت مالیدن۔ (۱) لات زدن۔ (عا)۔ (۲) خشت ساختن۔ از گل۔ (عا)۔ خشت مال کسی کہ خشت میمالد (بہر دو معنی)۔ (عا)۔

خشخاش فا۔ (خ۔ ش خ۔ ش) سم۔ دانہ ایست بسیار ریز ودوائی وخوراکی نیز۔ بر ہر بوتہ آن چند قبہ میروید ودر ہر قبہ خشخاش بسیاری است وتریاک شیرۂ قبۂ آن است۔ (ط)۔ در سنسکریت کسن کسہ (खसखस) است۔

خشتخشت فا۔ (خ ہ ش ت خ ہ س ت) سم۔ آوازی کہ از برگہای خشک یا جامہ آہار دار یا کاغذ امثال آنہا بر آید کہ در تکلم خش خش است۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ خشت خشت موش در گوشش رسید + خفت مردی شہو تش کلی رمید۔

خش خش فا۔ (خ ہ ش خ ہ ش)۔ آوازی کہ از برگہای خشک ولباس آہار دار وکاغذ وامثال آنہا بر آید۔ (عا)۔

خشاب فا۔ (خ۔ ش ش۔ ب) سم۔ چوب فروش۔ (عا)۔

خشک فا۔ (خ ۂ ش ک) سم۔ چیزی کہ در آن آب نباشد مقابل تر (عا)۔ در پہلوی خشک (ہم وسو) ودر اوستا ہوشکہ (ہو ر د ۔ و ۔) در سنسکریت شُشکہ (शुष्क) است لفظ خشک مجازاً۔ (۱) یعنی تنہا میاید مثل اینکہ گوئیم فلان از سلام خشک وخالی ہم مضایقہ میکند۔ (عا)۔ (۲) بے رونق وبی فصاحت وبلاغت (عا)۔ مثال۔ فلان امروز در مجلس نطق خشکی کرد۔ (۳) بی معرفت وروح۔ (عا)۔ مثال فلان زاہد خشکی است۔

(۴) هر چیزی که در جنس خود پست و کم فائده باشد مثل صنعت خشک و کار خشک و آدم خشک (عا)۔
خشک افزار۔ آنچه در خورش ریزند و خشک باشد مثل عدس و نخود و غیر آنها مقابل سبزی که اقسام بقولات است۔ (نث وشع)۔
خشک انگبین۔ نوعی از شهد است که در کندو خشکیده باشد۔ (نث وشع)۔
خشک بند۔ خشکی بستن روی زخم که علامت به شدن است۔ (شع)۔ صائب۔ وعده لطف وپیام بوسه ای درکار نیست + میکند مکتوب خشکی زخم ما را خشک بند۔
خشک ریش۔ (۱) قسمی از ریش (زخم) که رویش خشک شده علامت به شدن نشان میدهد اما در اندرون آن ماده موجود باشد و باز زخم ظاهر شود۔ (شع)۔ سیف اسفرنگی۔ با خشک ریش تیر فلک تن نهاده ایم + وز زخم گاه حادثه مرهم گشاده ایم۔ ایضاً ضیا رفارسی۔ نه دشمنت زحوادث برگ باز رهد + نه خشک ریش اجل به شود به پیشاگند۔ مجازاً بمعنی بهانه وفریب چه بهانه به زخم مذکور میماند که ظاهرش غیر از باطن است (شع)۔ (۲) احمق۔ (شع)۔ در این صورت ریش بمعنی لحیه است۔
خشک سال۔ سالی که در آن باران نیامده یا کم آمده۔ (عا)
خشک نانه۔ نان خالی بی خورش۔ (شع)۔ مولوی۔ معنوی۔ چون روزگرد میرود از بهر نان وبهر گد + تا خشک نانه او شود از مشتری تر نانه ای۔
خشک وتر۔ خوب و بد۔ (عا)۔
خشکه۔ (۱) تنها مثل مزد خشکه یعنی بدون غذا۔ (عا)۔ (۲) آردی که سبوس آن را جدا نکرده باشد۔ (شع)۔ جهانگیری۔
خشکی۔ (۱) هر چیز منسوب به خشک۔ (عا)۔ (۲) زمین بی آب مقابل دریا۔ (عا)۔

خشکاب

فا۔ (خ ظ ش ک۔ س۔ ب) اسم۔ حاجز و مانع۔ (شع)۔ اور مزدی۔ ای که در قتل عالمی نبود + هیچ مانع تو را وخشکابی۔ متقدمین از شعراء الفاظ مترادف بسیار استعمال میکردند مثل مانع وخشکاب در شعر مذکور۔

خشکار

فا۔ (خ ظ ش ک۔ س۔ ر) اسم۔ (۱) آردی که سبوس را جدا نکرده باشد که نام دیگرش خشکه است نیز نانی که از آن پخته شده باشد۔ (شع)۔ خاقانی۔ بدین نان ریزها منگر که شب دارد بدین سفره + که از در یوزه عیسی است خشکاری در انبانش۔ (۲) خاگینه۔ (شع) جهانگیری۔

خشکامار فا۔ (خ ۂ ش ک مـ م سـ ر) اسم تجسّس و استقصار در حساب (شع)۔ رودکی۔ از فراوانی که خشکامار کرد + زان نهان مرمرد را ابدار کرد۔ لفظ آمار بمعنی حساب گذشت۔ بعضی از فرهنگ شعری نویسان استقصار را به تصحیف استقصار خوانده و معنی لفظ را مرض استسقا ضبط کرده و مؤلف برهان هردو معنی را ضبط کرده۔

خشک‌پشت فا اسم۔ جانوریست که نامهای دیگرش کشف و سنگ‌پشت و لاک‌پشت است (شع)، حکیم سوزنی۔ جنگ مار و خشک‌پشت آغاز کرده یک گروه + مار این را خشک‌پشت آن راهی خایید سر۔ گویا از جهت سختی پشت آن خشک متقابل تر گفته شد۔

خشکیدن فا۔ (خ ۂ ش ک ی د سـ ن) مص۔ خشک شدن چیزی که برطرف شدن آب از آن است۔ (عا)، خشکید (می)، میخشکد (مع)، خشکنده (فل)، خشکیده (ل)۔ خشک (مر)۔ خشکان صفت مشبه است۔

خشم فا۔ (خ سـ ش م) اسم۔ غضب که برانگیختن شخصی است از امر ناملایم با خواهش به ضرر زدن به انگیزنده۔ (عا)۔ در پهلوی هم خشم ([illegible]) و در اوستا اَئشمه ([illegible]) است و در سنسکریت اکشما (अक्षमा) بوده۔

خشم‌آلود۔ شخص خشم گرفته۔ (عا)۔

خشمگین۔ شخص خشم گرفته۔ (عا)۔

خشمناک۔ خشمگین۔ (عا)۔ خشم عربی هم هست و نام مرضی است که در آن قوهٔ شامه از مریض زایل شود (ط)۔

خشن عر۔ (خ سـ ش ن) اسم۔ زبر و ناهموار۔ (عا)۔

خشنود فا۔ (خ ۂ ش ن ۅ د) اسم۔ خیلی خوش و راضی (عا)۔ این لفظ مرکب از خوش نیست بلکه در اوستا خشنو ([illegible]) لفظی است به معنی راضی و قانع و اسم مفعول آن خشنوئیته ([illegible]) است که از آن در پهلوی خوشنود ([illegible]) شده و چون در پهلوی واو دارد در فارسی اسلامی با واو هم نوشته میشود۔ در سنسکریت ریشهٔ کشنو (क्ष्णु) بمعنی راضی و شادمان شدن و اسم مفعول کشنوته (क्ष्णुत) است۔

خشنی فا۔ (خ ۂ ش ن ی) اسم۔ زن فاحشه۔ (شع)۔ بندار رازی۔ دشمن آل علی دانی که کیست + آن پدر کشخان و مادر خشنی است۔ در سنسکریت کُتّنی (कुट्टनी) بمعنی زن جاکش است و شاید مقصود بندار همان بوده است۔

خَشو — فا- (خ ـَ ش ـُو) اسم- مادرزن- (شع)- اسدی طوسی- درذیل لفظ خوش-

خُشوع — عر- (خ ـُ ش ـُو ع) اسم- فروتنی- (عا)

خُشونت — عر- (خ ـُ ش ـُو ن ـَ ت) اسم- زبری وناہمواری- (عا)-

خُشنوک — فا- (خ ـُ ش ن ـُو ک) اسم- حرام زاده- (شع) منجیک- ازبزرگی که ہستی ای خُشنوک + چاکرت برکتف نہد وفنوک-

خُشوک — فا- (خ ـُ ش ـُو ک) اسم- حرام زاده- (شع)- مولوی معنوی- در وجود ما ہزاران گرگ وخوک + صالح وناصالح وخوب وخشوک-

خَشَه — فا- (خ ـَ ش ہ) اسم- درزبان ولایتی قزوین کیسه وجوالی که دہنش در طرف واقع است-

خَشی — فا- (خ ـَ ش ی) اسم- سفید- (شع)- رشیدی- ازلغت الفرس اسدی طوسی در ذیل خشین وخشینه معلوم میشود معنی خشی رنگ میان کبود وسیاه است نه سفید- (خشین وخشینه را ببینید)-

خَشیت — عر- (خ ـَ ش ی ـَ ت) اسم- ترسیدن- (عل)-

خَشی سار — فا- (خ ـَ ش ی س ـَا ر) اسم- مرغابی ایست تیره رنگ سفید سر- (شع)- اسدی- لب چشمه ہا پر خشی سار وباغ + زده صف شقایق ہمه دشت وراغ-

خَشیشی — فا- (خ ـَ ش ی ش ی) اسم- نوعی از پارچه بوده درقدیم- (شع)- قاری البسه- گاه ہمچون خشیشی مواج + بمثال ستارگان سما- این لفظ را قاری مذکور درچہارده جای دیوان خود آورده-

خَشین — فا- (خ ـَ ش ی ن) اسم- "بازی بود که رنگش میان کبود وسیاه وسبز وسفید باشد یعنی خشینه رنگ-" (شع) "فرخی گفت- تا نیامیزد باز اغ سیه باز سفید + تا نیامیزد با باز خشین کبک دری" لغت الفرس اسدی طوسی-

خَشین سار — فا- (خ ـَ ش ی ن س ـَا ر) اسم- خشی سار- (ببینید)- (شع)- فردوسی- پیاده ہمی شد زبہر شکار + خشین سار وارا اندران چشمه سار-

خَشینه — فا- (خ ـَ ش ی ن ہ) اسم- "رنگی بود میان کبود وسیاه بیش از این گفتم- کسائی گفت- گوہسار خشینه را به بہار + کی فرستد لباس حورالعین" لغت الفرس اسدی طوسی- جہانگیری معنی خشین وخشینه را رنگ سیاه آورده وشعر مذکور کسائی را شاہد آورده

که در واقع نمی چسپد بجهت این که مقصود کسائی این است که خدا کوهسار را که در زمستان خشینه رنگ است بواسطهٔ بهار لباس سرخ و سبز میپوشاند ورنگ کوهسار در زمستان سیاه نیست - نیز جهانگیری گوید - " در بازنامه آورده که بطریق خصوص بازی را گویند که چشم و پشت آن سیاه باشد و در شکار سخت دلیر و تیز بود و چون از مرتبهٔ بچگی برآید و گریز خورد چشمش سرخ شود - حکیم سنائی فرماید درهبار چین دو یابی در بهار دین یکی است + حملهٔ بازخشین و خندهٔ کبک دری "، عجب این است که اخشی را بمعنی رنگ بنهایت سفید نوشته - رشیدی اول خشی را سفید نوشته و بعد خشین و خشینه را بمعنی سفید از برف و شعر کسائی را شاهد آورده و باز خشین را بازی که سفید باشد و چشم و پشت او سیاه نوشته بمعنی رشیدی به شعر کسائی بهتر می چسپد که کوهسار در زمستان از برف سفید است - اگرچه مؤلف جهانگیری و رشیدی هردو فاضلند لیکن اسدی طوسی شش قرن پیش از هردو بوده و اول فرہنگ نویس است ممکن است بیانش اصح باشد - دمّو یدرنگ سیاه و رنگ قریب به آن ریشهٔ این لفظ است در سنسکریت که کرشنه (कृष्ण) است بمعنی سیاه -

خصال عر- (خ ، ص - ل) اسم - خوبها بد باشد یا نیک - (عل) - در عربی بیشتر برای خوی نیک استعمال میشود -

خصام عر- (خ ، ص - م) اسم - جدل کردن و جدل کنندگان - (عل) -

خصایص عر- (خ - ص - ی ، ص) اسم - (جمع خصیصه) خوها و اثرها - (عل) -

خصایل عر- (خ - ص - ی ، ل) اسم - (جمع خصلت) خویها نیک باشد یا بد - (عا) سهل، دہل،

خصب عر- (خ ، ص ب) اسم - زمین بسیار گیاه و بسیاری گیاه و سال فراخ و فراخ حال گویند -

خصل عر- (خ - ص ل) اسم - آنچه بروی گرو بندند در تیراندازی وجز آن - (عل) ظهوری
کسی خصل دولت در این عرصه برد + که دانسته از خویش بازی نخورد -

خصلت عر- (خ - ص ل - ت) اسم - خوی چه نیک باشد و چه بد (عا) -

خصم عر- (خ - ص م) اسم - (۱) جدل وخصومت کننده و دشمن - (عا) - (۲) مشیمه که پردهٔ بچه است در شکم مادر و همراه او بیرون میآید - (عا) - در هند خصم بمعنی شوهر وصاحب خانه هم هست از این جهت شاعری (قبول تخلص) مزاحا میگوید - زلبس هندی لپسر اتنگ میگیرند بر مردم + زنان آنجا از این رو خصم می نامند شوهر را - خسرو گوید -

چون تو به اُم سکنی گر نیست وجه باده + بفروش خانهٔ من با خانه خصم خانه ـ حسن دہلوی گوید:ـ
چند گوئی زخانهٔ کعبه + کار با خصم خانه افتاد است ـ

خصماء ع ـ (خ ‌ُ ص ـ م ـ ء) اسم ـ (جمع خصیم) دشمنها (عل) ـ

خصوص ع ـ (خ ‌ُ ص ‌ُ و ص) اسم ـ مخصوص کردن وفردی را فضیلت دادن ـ (عا) ـ

خصوصیت ع ـ (خ ‌ُ ص ‌ُ و ص ‌ِ ی ی ‌َ ت) اسم مخصوص بودن وفضیلت چیزی ـ (عا) ـ بافتح اول هم صحیح است که مصدر جعلی از خصوص (بفتح) صفت مشبهه باشد و درصورت ضم اول مصدر جعلی از خصوص (بضم) است که خود نیز مصدر است ـ

خُصوم ع ـ (خ ‌ُ ص ‌ُ و م) (جمع خصم) دشمنها ـ (عل) ـ

خصومت ع ـ (خ ‌ُ ص ‌ُ و م ‌َ ت) اسم ـ دشمنی ـ (عا) ـ

خصیه ع ـ (خ ‌ُ ص ی ہ) اسم ـ یکی از دو غدهٔ بزرگ در انسان وحیوان که محل تولید نطفه است ونامهای دیگرش خایه وتخم وبیضه است ـ (عا) ـ باکسر اول هم صحیح است
خصیتان وخصیتین تثنیه لفظ خصیه است بمعنی دو خایه ـ (عا) ـ

خصیب ع ـ (خ ‌َ ص ی ب) اسم ـ زمین خصب بسیار گیاه ـ (عل) ـ

خصیم ع ـ (خ ‌َ ص ی م) اسم ـ دشمنی کننده وجدل کننده ـ (عل) ـ

خصی ع ـ (خ ‌َ ص ی ی) اسم ـ انسان یا حیوان خایه کشیده ـ (عا) ـ

خضاب ع ـ (خ ‌ِ ض ـ ب) اسم ـ چیزی که بدان مو را رنگ کنند ـ (عا) ـ

خضارت ع ـ (خ ‌َ ض ـ ر ـ ت) اسم ـ تره های سبز مرادف خضرا (عل) ـ بمعنی سبزی در لغت نیامده (منتخب اللغه) ـ

خضر ع ـ (خ ‌ِ ض ر) اسم ـ نام پیغمبری است مشهور که حکایات راجعه به او یک موضوع مهم شاعری فارسی است واستعاره برای راهنما است ـ (عا) ـ بافتح اول وکسر دوم (۱) نام پیغمبر مذکور ـ (عا) (۲) شاخه سبز ازگشت وتره ـ (عل) ـ
بافتح اول ودوم ـ تازگی وسرسبزی ـ (عل) ـ

خضراء ع ـ (خ ‌َ ض ر ـ ء) اسم ـ سبزه وچیز سبز ـ (عل) ـ

خضراوات ع ـ (خ ‌َ ض ر ـ و ـ ت) جمع خضراء (به بینید) (عل) ـ

خضرت ع ـ (خ ‌ُ ض ر ـ ت) اسم ـ سبزی وخضرت در اسب وشتر رنگ تیره را گویند و

در آدمی رنگ گندم گون ـ (عل).

خضعت ع ـ (خ ـ ض ع ـ ت) اسم ـ آواز ـ (عل). باضم اول فروتنی ـ (عل).

خضوع ع ـ (خ ض ـ و ع) اسم فروتنی ـ (عا). بافتح اول شخص فروتن ـ (عل).

خطاء ع ـ (خ ـ ط ـ ء) اسم ـ کاری که بدون عمد از کسی صادر شود مقابل عمد و بیشتر در کار بد استعمال میشود ـ (۲) ناراست مقابل صواب ـ (عا).

"نه در هر سخن بحث کردن رواست + خطا بر بزرگان گرفتن خطا است" مثل است.

خطاین (خ ـ ط ـ ی ن) نام علمی است از حساب در علم حساب قدیم ـ (عل).

خطاب ع ـ (خ ط ـ ب) اسم ـ (۱) باکسی رو برو سخن گفتن ـ (عا). (۲) سخنی که رو برو به کسی گفته شود و مجازاً هر سخنی که متوجه بکسی باشد حاضر یا غایب ـ (عا). مثال ـ در مجلس دیروز خطاب شاه به وزیر پر از عتاب بود ـ ایضاً ـ خطاب دیروز شاه به تمام اهل مملکت بود.

فصل الخطاب ـ حکم بگواه یا سوگند کردن یا دانش بسیار در حکم و قضا یا گفتن اما بعد در خطبه (عل).

خطابه ع ـ (خ ـ ط ـ ب ـ ه) اسم ـ (۱) تقریر و وعظ ـ (عا). (۲) نزد اهل منطق و حکما دلیل مرکب از مظنونات است ـ (عل).

خطب ع ـ (خ ـ ط ب) اسم ـ کار بزرگ ـ (عل).

خطبه ع ـ (خ ط ـ ب ه) اسم ـ کلامی که در ستایش باری تعالی و نعت رسول و موعظهٔ خلق باشد و اغلب در خطبهٔ نماز جمعه دعای به پادشاه هم اضافه میشود ـ (عا).

با لفظ خواندن استعمال میشود و در شعر با دادن و کردن هم. باکسر اول ـ بمعنی زن خواستن ـ (عل).

خطر ع ـ (خ ـ ط ـ ر) اسم ـ (۱) نزدیکی به هلاکت ـ (عا). (۲) قدر و منزلت ـ (عل).

خطرناک ـ چیز نزدیک کننده به هلاکت ـ (عا).

خطّ ع ـ (خ ـ ط) اسم ـ (۱) نشان دراز بر سطح چیزی ـ (عا) ـ مثال ـ از تا کردن قبای من بر پشت خطی پیدا شده ـ ایضاً ـ از جریان آب در صحن مسجد ما خطی پیدا شده ـ (۲) نشان درازی که با قلم روی چیزی بگذارند ـ (عا) ـ مثال ـ (یا) چون شعر شما غلط بود در روی آن خط کشیدم ـ با لفظ کشیدن استعمال میشود ـ (۳) ـ حرف یا کلمهٔ نوشته

مثال ـ چون مشق کردم خطم بهتر شده ـ (۴) در علم ریاضی منتهای جسم سطح است و منتهای سطح خط و منتهای خط نقطه (عل) (۵) مراسله که مجموع یک کاغذ نوشته به کسی است ـ (عا) ـ (۶) سطر ـ (عا) ـ (۷) ریشی که تازه درآمده ـ (عا) بعضی از معانی مذکوره مجازی است ـ

خط (معنی سوم) زبان فارسی پیش از اسلام خط پهلوی بوده و بعد از اسلام تبدیل به خط عربی کوفی شده بود و بعد در ابتدای قرن چهارم علی ابن مقله از روی کوفی شش قسم خط (۱) محقق (۲) ریحان (۳) ثلث (۴) نسخ (۵) توقیع (۶) رقاع را اختراع کرد بعد ایرانیها خط تعلیق و نستعلیق و شکسته را اختراع کردند در باب اختراع ابن مقله خطوط مذکوره را شک است چه نزد من شرح الکتاب سیبویه بخط قاضی سیرافی که معاصر ابن مقله بوده در خط نسخ موجود است و بعید است که اختراع ابن مقله را فوراً شخصی مانند قاضی سیرافی هم تقلید کند گویا تبدیل از کوفی به خطوط دیگر تدریجی بوده و ابن مقله مخترع خوشنویسی است نه اصل خط

خط آهن ـ آهنهای طولانی که بر زمین کار گذاشته میشود و قطار راه آهن بر آن میگذرد ـ (عا) ـ

خط استوا ـ دایرهٔ مفروضه ایکه از وسط زمین میگذارد و دوریش از دو قطب شمالی و جنوبی مساوی است (عل) ـ خط استوا را از این جهت نامیده شد که شب و روز بلادی که بر آن واقع است در تمام سال مساوی است

خط جام جمشید ـ جمشید پادشاه خیلی قدیم (پیش از تاریخ) ایران است و یک جام افسانه ای داشته که در آن حالات حال و آینده را میدیده و با همان جام شراب میخورد و میخورانید ـ بر آن جام هفت خط بوده که به هر یک از اهل بزم خود مطابق استعدادش تا خطی شراب میخورانید این است نامهای آن خطوط (۱) خط جور ـ (۲) خط بغداد ـ (۳) خط بصره (۴) خط ازرق (۵) خط اشک یا راشگر (۶) خط کاسه گر (۷) خط فرودینه ـ عجب این است که جمشید پادشاه قدیم ایران است و خطوط جامش (چهار اول) عربی است بغداد و بصره هم که بعد از اسلام ساخته شده ـ از این قبیل افسانه در هر ملت هست

خط خطی ـ هر چه بر آن خط ها باشد ـ (تک) ـ

خط کش ـ تخته یا چوب مدوری است که در خط کشیدن روی کاغذ و غیره استعمال میشود تا خط کج بیرون نیاید (عا)

تو (یا توی) خط چیزی بودن ـ در فکر و تدبیر چیزی بودن ـ (عا) ـ

دور چیزی خط کشیدن ـ چیزی را نادیده انگاشتن یا باطل کردن ـ (عا) ـ

خط میخی ـ خطی که حروفش شباهت به میخ داشته و در عصر سلطنت بابل و هخامنش ایران رایج بوده (عا)

خطّاط عر ـ (خ ـ ط ط ـ ط) اسم ـ (۱) زیبا نویس ـ (عل) ـ (۲) خوشنویس ـ (عا) ـ این معنی مجاز از اول و مخصوص فارسی است ـ

خطّاف ع ۔ (خ ۆ ط ط سـ ف) اسم ۔ مرغی کوچک سیاہ کہ نامہای دیگرش پرستوک و پرستو و ابابیل است ۔ (عل) ۔

خطّہ ع ۔ (خ ؛ ط ط ؛) اسم ۔ زمینی کہ برای بنا و عمارت گرد آن خط کشیدہ باشند و حد پیدا کردہ باشد ۔ (عل) ۔ در تکلم و تحریر فارسی بمعنی جا استعمال میشود ۔

خطّی ع ۔ (خ سـ ط ط ی) اسم ۔ نیزۂ منسوب بہ خط کہ نام یک لنگرگاہ بحرین است ۔ بیشتر بالفظ نیزہ (نیزۂ خطی) استعمال میشود ۔ (عل) ۔

خطمی ع ۔ (خ سـ ط م ی) اسم ۔ نام گیاہی است دوائی کہ نام دیگرش خیرو است (ط) ۔ باکسر اول ہم صحیح است ۔

خطوب ع ۔ (خ ۆ ط ع ب) اسم ۔ (جمع خطب) کارہای بزرگ ۔ (عل) ۔

خطور ع ۔ (خ ۆ ط ع ر) اسم ۔ بیاد آمدن بعد از فراموشی ۔ (عل) ۔ در تکلم و تحریر فارسی بمعنی آنچہ در ذہن آید ۔

خطوط ع ۔ (خ ۆ ط ع ط) اسم ۔ (جمع خط) خطہا ۔ (عا) ۔

خطوہ ع ۔ (خ سـ ط و سـ ہ) اسم ۔ یک گام ۔ (عل) ۔

خطیب ع ۔ (خ سـ ط ی ب) اسم ۔ مرد خطبہ خوان و دانا در خطابہ (عا) ۔

خطیر ع ۔ (خ سـ ط ی ر) اسم ۔ مرد بلند قدر و منزلت و مجازاً ہر چیز با قدر و مرتبہ بلند ۔ (عا) ۔

خف فا ۔ (خ سـ ف) اسم ۔ گیاہی باشد نیک نرم کہ زود آتش در گیرد و آن را برزبر سنگ آتش زنہ نہادہ چخماخ بزنند تا آتش بگیرد و آن را پدہ نیز گویند و بتازی مرخ گویند ۔ (شع) ۔ مختاری گفتہ ۔ نازک بر نرم تو خفست و دلم آتش + دارند نگہ ز آتش افروختہ خف را ۔ جہانگیری ۔ رشیدی و فرہنگ نویسان بعد تقلید از جہانگیری کردند لیکن در لغت الفرس اسدی طوسی این طور نوشتہ ۔ "خف رکوی سوختہ باشد یعنی حراق ۔ عنصری گفت گز و بت کدہ گشت ہامون چو کف + بہ آتش ہمہ سوختہ شد چو خف" ۔

خفا ء ع ۔ (خ سـ ف سـ ء) مص ۔ پنہان داشتن و پنہان ۔ (عا) ۔ باکسر اول غلط عوام است

خفایا ء ع ۔ (خ سـ ف ی سـ ء) اسم ۔ پنہانہا ۔ (عل) ۔

خفت فا ۔ (خ ؛ ف ت) اسم ۔ حلقہ و گرہ و خفت افتادن در میان چیزی یا چیزہا گیر کردن کہ نتواند بیرون آید ۔ (عا) ۔

خفتان فا۔ (خ ۔ ف ت ۔ ن) اسم۔ قبائی بوده از ابریشم که درحشوش هم ابریشم میکردند برای میدان جنگ تا شمشیر برآن کار نکند۔ (نث وشع)۔ سنائی۔ جو بیژن داری اندرچه مخسپ افراسیاب آسا + که رستم درکمین است وکندی زیر خفتانش۔

خفتن فا۔ (خ ۃ ف ت ۔ ن) مص۔ بی خبر شدن حواس ظاهر و بیکار افتادن بدن برای استراحت۔ (عا)۔ مجازاً بمعنی دراز کشیدن نیز بمعنی بی حس شدن جائی از بدن (عا)۔ خفت۔ (می) خفته (ل)۔ باقی همان مشتقات مصدر خوابیدن است۔ در پہلوی ہم خفتن (۱۱۲۵۳) در اوستا خوپ (۳۱۔۵) و در سنسکرت سوپ (स्वप) است۔

خفت و خیز۔ افتان وخیزان۔ (نث وشع)۔

خفچه فا۔ (خ ۃ ت چ) اسم۔ (۱) شمش طلا و نقره که نامهای دیگرش شوشه و شیوشه و شفشه است (شع)۔ فرخی۔ چو زر خفچه همه پشت و پرش آتش رنگ + چو نخل بسته همه سینه دائره و اشکال۔ (۲) دسته از موی کاکل و زلف که برروی دلبر افتاده باشد (شع)۔ لبیبی۔ آن خفچه مشک ریزه دلبر + کردست مرا نغم گرفتار۔ (۳) شاخه نازک و راست درخت بید۔ (شع)۔ ابوشکور۔ لفر مو دو اورکه می خوراره را + بخفچه بجز بید بیجاره را ایضاً۔ رودکی۔ سرخی خفچه نگر از سرخ بید + معصفر گون پوشش او خود سپید۔

خفرق فا۔ (خ ۔ ف ر ۔ ق) اسم۔ پست رگ و بی غیرت (خف را به بینید)۔

خفرگ (شع) سعدی۔ ازاین خفرگی موی کالیدهٔ + بدی سرکه درروی مالیدهٔ۔ در بسیاری از نسخ سعدی این لفظ خفرق (با قاف) است که معرب (مبدل) خفرگ است۔

خفش عر۔ (خ ۔ ف ش) اسم۔ در طب نام مرضی است در چشم که بجهت آن چشم در روز نمیتواند درست ببیند و نام مشهور روزکور است۔ (ط)۔

خفض جناح عر۔ (خ ۔ ف ض ، ج ۔ ن ۔ ح) (فرود آوردن بال) فروتنی کردن (عا)۔

خفاش عر۔ (خ ۃ ف ف ۔ ش) اسم۔ پرندهٔ که در شب بیرون میآید و نام دیگرش شب پره است۔ (عا)۔

خفّت عر۔ (خ ۃ ف ف ۔ ت) اسم۔ (۱) سبکی خصوص سبکی در رتبه (عا)۔ (۲) خجالت و ذلت و حقارت۔ (عا)۔ این معنی منقول از اول است۔

خفقان ع - (خ ـَ ف ـَ ق ـَ ن) اسم - تپیدن دل - (عا) -

خفه ف - (خ ـَ ف ـَ) اسم - (۱) مردهٔ از بسته شدن نفس بواسطهٔ غرق یا فشردن گلو یا بستن دود راه نفس را یا غیر آنها - (عا) - مثال - بحکم شاه فلان بیچاره را دیشب خفه کردند - ایضاً - بچه فلان دیروز در حوض افتاده خفه شد - (۲) آزرده و دل تنگ شدن - (شع) - خاقانی در مرثیهٔ محمد یحییٰ - بردست خاکیان خفه گشت آن فرشته خلق + ای کائنات واحزنا از جفای خاک - رشیدی گوید خفه بمعنی عطسه هم هست و بضم بمعنی سرفه است -

خفیر ع - (خ ـَ ف ـِ ی ر) اسم - رہنما و بدرقه و قاصد - (عل) -

خفیف ع - (خ ـَ ف ـِ ی ف) اسم - (۱) سبک (عا) - (۲) شرمنده و ذلیل شده (عا) - (۳) یکی از بحور عروض است بوزن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن (عل) -

خفیدن فا - (خ ـَ ف ـِ ی د ـَ ن) اص - (۱) خفه کردن - (شع) رشیدی - (۲) عطسه کردن - (شع) رشیدی - خفه از همین ماده است و مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند - باضم اول - سرفه کردن - (شع) مؤیدالدین - دماغ صبح را در بر خفیدن + ز فیض رای او خورشید زاید - مشتقاتش را شاعر میتواند استعمال کند -

خفیه ع - (خ ـُ ف ـْ ی ـَ) اسم - پنهانی - (عا) -

خفی ع - (خ ـَ ف ـِ ی ی) اسم - پنهان و پوشیده (عا) -

خل فا - (خ ـُ ل) اسم - (۱) کسی که کمی دیوانه باشد - (عا) - (۲) خاکستر گرم - (عا) - مثال - هرجا که هیزم کم است خورش را زیر خل میکنند می پزد - (۳) انار است و کج (مخفف خوہل با واو معدوله) (شع) - در قزوین این لفظ در این معنی استعمال میشود - (۴) - خلط غلیظی که از بینی بیرون آید - (شع) - جهانگیری - شاید مخفف خلم یا خله است - جهانگیری باکسر اول ضبط کرده و رشیدی باضم آن - مؤلف جهانگیری یک معنی خل (بضم اول) را خاکستر نوشته و این شعر فرخی را شاهد آورده - پیل مست ار بر در کاخش کند روزی گذار + شیر نر گر بر سر کویش کند وقتی گذر - آتش خشمش دو دندان خل کند بر پیل مست + آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیر نر - رشیدی بر او اعتراض کرده که لفظ خل در شعر مذکور احتمال معنی چهارم هم میدهد و مؤلف سراج اللغات بر رشیدی و جهانگیری هر دو اعتراض کرده که در شعر مذکور لفظ حل (با حاء حطی است) و با خاء معجمه خواندن تصحیف است -

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

واقع این است که در شعر مذکور هر سه احتمال هست اما شکی نیست که خل بمعنی خاکستر گرم (نه مطلق خاکستر که جهانگیری گفته) در تکلم امروز ایران هست۔

خلاء عر۔ (خ ـ ل ـ ء) اسم۔ جای مخصوص بول و غائط کردن است که نامهای دیگرش جائی و ضروری و مبال و ادب خانه و کناراب است۔ (عا)۔ (۲) جای خالی از اجسام مرئی۔ (عل)۔ (۳) نزد حکما، جائی که بکلی خالی از هر جسم حتیٰ هوا باشد که نزد ایشان محال است۔ (عل)۔

خلاب (خ ـ ل ـ ب) اسم۔ آب و گل بهم آمیخته که عبور از آن بسیار مشکل باشد۔ (نث و شع)۔ مختاری۔ زخشی چنانچه از تک او با دشد خجل + راندم چنانچه از خوی او ریگ شد خلاب۔ اگرچه ظاهراً چنین بنظر میاید که این لفظ معرب از گل آب باشد لیکن چنین نیست چه گاف فارسی در عربی جیم یا غین میشود نه خا و مادهٔ این لفظ خُلُب در عربی بهمین معنی موجود است پس باید بگوئیم خلاب که فقط در فارسی استعمال شده مفرس از همان خُلُب عربی است۔"

خلاشمه فا۔ (خ ـ ل ـ ش م ء) اسم۔ علتی بود که از تخمه آید میان گلو و میان بینی چون زکام (شع)۔ شهید گفت۔ آن کسی را که دل بود نالان + او علاج خلاشمه نخندد۔ لغت الفرس اسدی طوسی۔ در سنسکریت شلشمه (श्लेष्म) بمعنی بلغم است۔

خلاشه فا۔ (خ ـ ل ـ ش ء) اسم۔ خاشاک (شع)۔ شیخ عطار۔ دست بگشاده چو برقی جستهٔ + وز خلاشه پیش ورغی بستهٔ ـ در سنسکریت کلشه ([illegible]) بمعنی خاشاک است۔ در زبان محلی جندغ دبیا با نمک خلاشه یعنی مطلق گیاه است۔

خلاص عر۔ (خ ـ ل ـ ص) اسم (۱) رهائی۔ (عا)۔ با کردن و شدن و نمودن استعمال میشود۔ (۲) رها و رهائی یافته۔ (عا) مثال۔ امروز از زحمت خلاص شدم۔ این معنی مخصوص فارسی است۔ بکسر اول خاص و گزیدهٔ هر چیز۔ (عل) خلاصی ـ رها شدن۔ (عا)۔ یا مصدری فارسی است اگرچه بدون یا هم همان معنی را دارد

خلاصه عر۔ (خ ـ ل ـ ص ء) اسم۔ (۱) گزیدهٔ هر چیز۔ (عا)۔ (۲) مختصر از چیز مفصل (عا)

خلاف عر۔ (خ ـ ل ـ ف) اسم۔ ناسازگاری و با لفظ کردن استعمال میشود۔ (عا)۔ بافتح اول۔ درخت بید۔ (عل)۔

خلافت عر۔ (خ ؛ ل مـ ف سـ ت) اسم۔ (۱) جانشین کسی بودن درکاری۔ (عل)۔
(۲) جانشین پیغمبر بودن۔ (عا)۔

خلال عر۔ (خ ؛ ل سـ ل) اسم۔ (۱) چوب دندان کاو۔ (عا)۔ (۲) پارہای دراز کوچک
از بادام و پوست نارنج وغیرآنہا (عا)۔ این معنی منقول از اول ومخصوص فارسی است۔

خلالوش فا۔ (خ سـ ل سـ ل و ش) اسم۔ "خلالوش وخراروش غلغل باشد واین از
آواز گوز برگرفتند۔ (شع) رودکی گفت۔ گردگل سرخ اندر خطی بکشیدی + تا خلق
جہان را بفگندی بہ خلالوش" لغت الفرس اسدی طوسی۔

خلانیدن فا۔ (خ سـ ل سـ ن یَ د سـ ن) مص۔ چیز کوچک سرتیزی را در گوشت وغیرہ
فروبردن۔ (عا)۔ خلانید (می) میخلاند (مع) خلاننده (فل) خلانیده۔ (مل)۔
بخلان (مر) خلش (اص)۔ درسنکریت کہلہ (खल) یعنی آزار دادن است۔

خلایق عر۔ (خ سـ ل سـ ی ؛ ق) اسم۔ (جمع خلق) آفریدگان۔ (عا)۔

خلج تر۔ (خ سـ ل سـ ج) اسم۔ نام طایفۂ از ترکان۔ (عا)۔ ناصری گوید در اصل
مغولی قال آج بودہ بمعنی گرسنہ۔

خلجان عر۔ (خ سـ ل سـ ج سـ ن) اسم۔ شک وتفکر ووسواس۔ (عا)۔

خلخال عر۔ (خ سـ ل خ سـ ل) اسم۔ (۱) پابرنجن کہ زیور پا است (عا)۔ (۲)
نام شہری است در ایالت آذربایجان ایران (ج) در این صورت فارسی است۔

خلد عر۔ (خ ؛ ل د) اسم۔ (۱) بقای دائم وہمیشگی۔ (عا)۔ (۲) یک نام بہشت است (عا)۔
خلدآشیان کسی کہ در بہشت آشیانہ (منزل) دارد۔ (عا)۔

خلشک فا۔ (خ سـ ل ؛ ش ی ک) اسم۔ کوزۂ رنگین کہ برنگہای الوان منقش سازند وجہاز
دختر کان کنند (شع)۔ ابوالخیر منجم گوید۔ با مرغ ہفت رنگ ہمی ماند این خلشک +
داند رمیانش بادۂ رنگین بوی مشک" رشیدی۔ وجہانگیری نام شاعر را ابوالخیر منجم گنجانی
گفتہ ومعنی این طور کردہ۔ "کوزۂ گلین باشد کہ دختر کان دوشیزہ درمیان آن رنگہا پر کردہ
بر ہمدیگر پاشند" بنی دائم رنگ پاشی مذکور رسم کدام ولایت ایران یا ترکستان بودہ وبعضی از
فرہنگ نویسہا لفظ مذکور را خلشک باکاف بدل لام مخفف خاک خشک ضبط کردند اما بقیاس و
لغت سازی بی دلیل۔ درسنکریت کلشہ (कलश) بمعنی کوزہ ایست کہ در عرف

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

عروسی وغیره استعمال میشود و بر آن بعضی کلمات مقدس نقش شده ـ

خلصه عر ـ (خ ـ ل ص) اسم ـ مراقبه که تفکر در خدا و عالم روحانی است ـ (عا) ـ
این لفظ در تکلم ما هست و برای درویشها و صوفیها استعمال میشود چون صاد و سین در فارسی یک تلفظ دارد معلوم نیست با صاد (خلصه) است از خلوص و پاکیزه شدن از عالم جسمانی یا با سین (خلسه) است بمعنی ربودن چه صوفی در مراقبه از این عالم ربوده میشود ـ

خلط عر ـ (خ ـ ل ط) اسم ـ آمیختن ـ (عا) ـ باکسر اول ـ (۱) در طب قدیم نام یکی از چهار ماده (خون و بلغم و صفرا و سودا) که در بدن انسان و حیوان هست ـ (عل) (۲) بلغمی که از سینه یا بینی بیرون میاید ـ (عا) ـ

خلطه عر ـ (خ ـ ل ط) اسم ـ امیزش و معاشرت کردن با کسی ـ (عا) باضم اول ـ انبازی ـ (عل) ـ

خلع عر ـ (خ ـ ل ع) مص ـ (۱) معزول کردن کسی را از عمل ـ (عا) ـ (۲) بیرون کردن لباس و کفش از بدن (عا) ـ در عربی فقط بیرون کردن جامه و کفش است ـ
(۳) انداختن پادشاه از سلطنت ـ (عا) ـ این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است ـ
(۴) در علم طب بر آمدن استخوان و بیجا شدن اندام آن است از جای خود و نیز استحالهٔ جوهریت و تبدیل آن از صورتی بصورت دیگر و نیز فالج نیم بدن و نیم صورت (ط) ـ
خلع بدن ـ جدا شدن روح آدم زنده به اختیار از بدن و باز برگشتن آن به بدن ـ (عل) ـ بعضی از حکمای قدیم ما خلع بدن را جایز میدانستند و بعضی محال لیکن شنیده میشود که جوگیان هندو این کار را میکنند ـ باضم اول (خ ـ ل ع) طلاق گرفتن زن از شوهر به بخشیدن کابین یا بدادن مال (عا)

خلعت عر ـ (خ ـ ل ع ـ ت) اسم ـ لباسی که شاه یا امیری به کسی به بخشد ـ (عا) ـ
با فتح اول غلط مشهور است ـ جمع آن در عربی خلع (خ ـ ل ـ ع) است لیکن در فارسی خلاع استعمال میکنند ـ
خلعت پوشان ـ زمان و مکان پوشیدن خلعت ـ (عا) کفن میت را هم مجازاً خلعت گویند (عا) ـ و در اصطلاح خوشنویسان قدیم خط کشیدن استاد و در حرفی که شاگرد خوب نوشته بود ـ (شع) ـ خالص ـ نیست ابرو اینکه بر بالای چشمت کرده جای + عین خوبی دیده است استاد و خلعت داده است ـ ایضاً ظهوری ـ نگاه مشق زحسن رقم دهد قلمت + شاه خط یاقوت خلعت تعلیم

خلف عر- (خ ـ ل ف) اسم- پس آینده (مل)- یکی از شش جہت خلف است و باقی امام و یمین و یسار و فوق و تحت است و حصۂ عقب لشکر در میدان جنگ ہم خلف است که نام فارسیش و مدار است- باضم اول- (۱) و فا نکردن بوعده (عا)- (۲) خلاف آنچه فرض شده- (مل)- بافتح اول و دوم- فرزند خصوصا فرزند صالح- (عا)-

ناخلف- فرزندی که بد اعمال باشد- (عا)-

خلفه فا- (خ ذ ل ف) اسم- مبدل خرفه است (ببینید) (ط)-

خلق عر- (خ ـ ل ق) اسم- (۱) آفریدن و آفریده و آفریدگان- (عا)- (۲) نزد حکما و عرفا خلق عالم اجسام است مقابل امر که عالم مجردات است- (عل)- باضم اول- (ط) خوی و عادت و مروت- اخلاق جمع است- (عا)- باضم اول و دوم- ہمان معنی است- (۲) نزد حکما ملکه ایست که از آن افعال به آسانی بدون تقدم فکر و رویّت حاصل شود- (مل)- بافتح اول و دوم- کہنه شدن و لباس کہنه (عل) باکسر لام ہم صحیح است

خلقان- لباسہای کہنه- (عل)-

خلقت عر- (خ ؛ ل ق ـ ت) اسم- آفرینش- (عا)-

خلل عر- (خ ـ ل ـ ل) اسم- (جمع خلّه بمعنی سوراخ) سوراخہا و رخنه ہا- (عا)- عموماً در فارسی در معنی واحد استعمال میشود- و در خلل و فرج باضم اول تلفظ میشود که غلط مشہور است-

خلّ عر- (خ ؛ ل ل) اسم- سرکه- (عل)-

خلّاق عر- (خ ـ ل ل ـ ق) بسیار آفریننده که خدا است- (عا)-

خلاق المعانی- لقب کمال الدین اسمٰعیل اصفہانی است که شاعر بزرگ فارسی در آخر قرن ششم و اول قرن ہفتم ہجری بوده- (عل)-

خلّان عر- (خ ذ ل ل ـ ن) اسم- (جمع خلیل) دوستان- (عل)-

خلّت عر- (خ ذ ل ل ـ ت) اسم- دوستی و دوست- (عل)-

خلّد اللّٰه ملکه عر- (خ ـ ل ل ـ د ـ ل ل ـ ہ ل م ل ک ـ ہ ل) خدا ملک او را جاویدان کرد (بکند)- (عا)- این جمله فقط بعد از نام پادشاه برای دعا ذکر میشود- (عا)

خلّر فا- (خ ذ ل ل ـ ر) اسم- غلّه ایست سبز و گرد که خوراک انسان و حیوان است-

خلص عر- (خ ؤ ل ہ ص) اسم- (جمع خالص) خالصہا- (عا)-

خلہ فا- (خ ؤ ل ہ) اسم- "آبی سطبر باشد کہ ازبینی فرود آید- عسجدی گفت-
چو آمد زو برون حمدان بدان ماند سر سرخش + کہ از بینی ستلابی فرود آید ہمی خلّہ"
لغت الفرس اسدی طوسی-

خلم فا- (خ ہ ل م) اسم- (۱) "آب سطبر بینی بود عسجدی گفت- ہمان کز نگی زاہدی دیدمی + ہمی بینیم از خیل خلم و خدو" لغت الفرس اسدی طوسی- (۲)-
غضب (شع)- مولوی معنوی- خلم خوشتر ازچنین حلم ای خدا + کہ کند از نور ایمانم جدا-
جہانگیری بمناسبت لفظ حلم خلم را بمعنی غضب ضبط کردہ لیکن ممکن است درشعر مولوی ہمان معنی اول مراد باشد- (۳) گل تیرۂ چسپندہ کہ عبور از آن صعب یا ناممکن باشد- (شع)-
(جہانگیری گوید) استاد گفتہ- مرو بی دانشی در راہ گمراہ + کہ راہ دور و تاریک است و پرچاہ
چراغ علم و دانش پیش خود دار + وگرنہ در چہ افتی سرنگونسار- فغان زین صوفی در خلم ماندہ
+ ولی در خلم خود بی علم ماندہ" شاید خل بہمین معنی مخفف این باشد- در سنسکریت کلمشہ
(कल्मष) بمعنی کثافت است-

خلمدہ فا- (خ ہ ل ہ م د ہ) اسم- بینی ای کہ از آن خلم (بلغم) روان باشد- (شع)-
سوزنی- کشیدہ قامت و گل روی خشکبوی وی است- خلمدہ بینی و چماخ و گندہ فوک و بنم
گویا خلم دہ (دہندہ خلم) درضرورت شعری بکسر لام آمد-

خلمہ فا- (خ ؤ ل م ہ) اسم- سر چوگان کہ کج است- (شع) شرف شفروہ- ہیچ گل بود کہ
در آخر دست آب نشد + بود بیدی کہ نہ در خلمہ چوگان آمد-

خلنج فا- (خ ہ ل ہ ن ج) اسم- (۱) دو رنگ کہ لفظ دیگرش ابلق است (شع) سوزنی
گرد کون تو بدان علت بد + ہمہ شلوار تو چرکین و خلنج- (۲) گرفتن پوست
بدن میان دو ناخن یا انگشت کہ در تکلم نشکان است- (شع) جہانگیری-

خلنگ فا- (خ ہ ل ہ ن گ) اسم- (۱) دو رنگ و ابلق (شع)- منوچہری- تا برآید
لخت لخت از کوہ میغ ماغگون + آسمان آبگون گردد برنگ او خلنگ-
(۲) نشکان- (شع)- جہانگیری- خلنگ مبدل خلنج است یا بالعکس- درسنسکریت
کلنک (कलङ्क) بمعنی اول لفظ مذکور است-

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی-

خلو فا۔ (خ ذ ل و) سم۔ میوہ ایست کہ نام دیگرش بلو است برادر شفتالو۔ (شع) (ابو اسحاق اطعمہ۔ در آش خلوکوفتہ دیدم کہ بدعوی۔ برد آن گرو ازمیوہ کہ باہیئت بہست در سنسکریت کولہ۔ ( ) قسمی از آلو است۔

خلوت عر۔ (خ س ل و س ت) سم۔ (۱) تہی شدن۔ (عل)۔ (۲) تنہائی۔ (عا)۔ (۳) حصۂ مردانۂ عمارت کہ نام دیگرش بیرونی است۔ (تک اصفہان۔ "خلوت از اغیا ربایدنی زیار + پوستین بہردی آمدنی بہار" مثل است۔ خلوات جمع خلوت است۔

خلود عر۔ (خ ذ ل و د) سم۔ ہمیشہ بودن۔ (عا)۔

خلوص عر۔ (خ ذ ل و ص) مص۔ سادہ شدن و پاک شدن۔ (عا)۔

خلوق عر۔ (خ س ل و ق) سم۔ عطر وخوشبو۔ (عل)۔

خُلُوّ عر۔ (خ ذ ل ذ و و) سم۔ خالی شدن و بودن۔ (عا)۔

خلہ فا۔ (خ س ل ہ) سم۔ چیزی سرتیز کہ جائی فرو برند وبخلانند چون درفش و جوال دوز و مانند آنہا۔ (شع) امیرخسرو۔ آدمیان راسخنی بس بود + گاو بود کش خلہ در پس بود۔ درہندوستان گاو جای اسب واستر ایران بارمیکشد بس سیخ میخورد۔ در سنسکریت کہل ( ) بمعنی آزار دادن است۔ (۲) مجازاً ہر دردی کہ باعث تیر کشیدن عضوی شود (شع) مسعود۔ رو یہا تابان زخشم انداہاپیچان زبغض + گوئیا دارند با دلغوہ و درد خلہ۔ (۳) مجازاً ہر قول وفعل کہ باعث آزردگی خاطر شود۔ (شع)۔ سنائی۔ (ع) نیست از این جز خیال نیست از آن جز خلہ۔ (۴)۔ پاروی کشتی رانی۔ (شع)۔ فردوسی۔ خورش کرد و پوشش فراوان یلہ + بملاح وا نکس کہ کردی خلہ۔ رشیدی این را باضم اول ضبط کردہ۔ (۵ُ) خلہ ویافہ وہرزہ کیست وآنچہ گم شود عنصری گفت او مرآن را در آن یلہ کرداست + مہراو را از دل خلہ کرداست "لغت الفرس اسدی طوسی

خلیج عر۔ (خ س ل ی ہ ج) سم۔ حصۂ از دریا کہ از یک طرف متصل بہ آن واطراف دیگرش خشکی باشد۔ (ج) در ایران امروز سہ خلیج است (۱) خلیج فارس درجنوب۔ (۲) خلیج حسین قلی در استرآباد۔ (۳) خلیج پہلوی (انزلی) درشمال۔

خلیدن فا۔ (خ س ل ی ہ د س ن) مص۔ فرو رفتن چیزی سرتیز درچیزی۔ (عا)۔ خلید (می)۔ یخلد (مع)۔ خلندہ (فل)۔ خلیدہ (ل)۔ بخل (ا)۔ خلش (اص)۔

برای ریشه خله را. (به بینید) ـ

خلیش فا ـ (خ ـ ل ی ش) اسم ـ اماله خلاش است ـ (به بینید) (شع) ـ

خلیط عر ـ (خ ـ ل ی ط) اسم آمیخته و مخلوط شده ـ (مل) ـ

خلیع العذار عر ـ (خ ـ ل ی ع ط ل ع ؛ ذ ـ ر) افسار گسسته ـ (مل) ـ فردوسی ـ
ز آسیب نحس و ز هول شمار + بری گشت یکسر خلیع العذار ـ

خلیفه عر ـ (خ ـ ل ی ف ه) اسم ـ (۱) جانشین ـ (عا) ـ (۲) جانشین پیغمبر خدا ـ (عا) ـ امثال این معنی ـ (۱) "از کیسه خلیفه می بخشد" (۲) "مگر هرچه در بغداد است مال خلیفه است" (۳) دلاک که مو میتراشد و اصلاح میکند ـ (عا) ـ (۴) بچه مکتبی که در دستهٔ خود بهترین است و در غیاب معلم مواظب بچهای دیگر است که اکنون در مدارس جدیده مبصر نامیده میشود ـ (عا) ـ (۵) کسی که در دکان نانوائی کار خمیر با اوست (عا) ـ

خلیق عر ـ (خ ـ ل ی ق) اسم ـ آدم خوشخوی ـ (عا) ـ

خلیل عر ـ (خ ـ ل ی ل) اسم ـ (۱) دوست ـ (عا) (۲) لقب حضرت ابراهیم[ع] است که خلیل اله بوده ـ (عا) ـ (۳) یکی از نامهای مسلمانان است ـ (عا) ـ
خلیلی ـ (۱) قسمی از انگور است که مانند عسکری است اما دانه دارد ـ (عا) ـ (۲) قسمی از زنجیر کلفت است (عا) ـ شاید سازندهٔ اول یا استعمال کنندهٔ اول آن خلیل نام بوده ـ

خم فا ـ (خ ـ م) اسم ـ (۱) راست دستوی نبودن چیزی مثل کجی در کمان و طاق و امثال آنها ـ (عا) (۲) مجازاً طاق عمارت (که دارای خم است) (شع) ـ انوری ـ
داعی ز ایران صریر درت + هم ز یک خطوه هم ز یک فرسنگ ـ حاکی مطربان صدای خمت + هم بر آن پرده هم بر آن آهنگ ـ جهانگیری در شعر مذکور خم ـ (با ضم اول) خوانده و معنی دوم لفظ خم قرار داده که طاق ایوان تشبیه به خمره شده ـ احتمال او هم در شعر مذکور ممکن است ـ (۳) "خم و پچکم خانهٔ تابستانی باشد و نشست گاه که در زیر زمین سازند چون غرد و باد غرد ـ عنصری گفت ـ هزاران بدو اندرون طاق و خم + هزاران نگار اندرون بیش و کم" لغت الفرس اسدی طوسی ـ پس شعر انوری را هم میشود بهمین معنی گرفت ـ
خم دادن ـ دفع کردن ـ (شع) ـ انوری ـ شاهی که چو کردند قران بلیک دو دستش + البته کمان خم ندهد حکم قران را ـ

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ـ

خم زدن- مجازاً بمعنی گریز است و پس خم همان است (شع)- سوزنی- آن دادگستری که زتاثیر عدل او + باز و عقاب خم زند از کبک واز غراب- بضم اول- (۱) کوزهٔ بسیار بزرگ که جای آب و سرکه و غیر آنها است- (عا)- در پهلوی خمبک (ﮨ ٥ﻟﺪو) در اوستا خمبه (ﻟﻮ د ٥ ﻟـ ﻠـ) و در سنسکریت کمبه (कुम्भ) است- (۲) مجازاً قسمی از کوس و نقاره که شبیه به خم بوده- (شع) فردوسی- بفرمود تا بر درش گاودم + زدند و به بستند بر پیل خم- اسدی طوسی در لغت الفرس گوید- "خم بوقی بود کوچک تیز آواز- فردوسی گفت :- سپهبد بزد نای و روئینه خم + خروش آمد از نالهٔ گاودم" اگر معنی بوق کوچک بود چه لازم بود فردوسی آن را بر پشت فیل به بندد- رشیدی و فرهنگ نویسان بعد از او معنی دیگر خم را خاموش نوشتند مستند به این شعر عطار :- سخن شنو ز خم آخر چه خویش خم سازی برو که زود زند جوش خون تو به تغار- لیکن استعمال مجازی اتفاقی است که مخاطب را در خاموشی تشبیه به خم کرده-

خمپاره- قسمی از آتشبازی است که صدای بزرگ کرده در هوا چند رنگ نشان دهد (عا)

خمخانه و خمکده- شرابخانه- (عا)-

خم لاجورد و لاجوردی- استعاره برای آسمان- (شع)-

خماخسرو فا- (خ ذم سـخ ذ س ر سـو) اسم- نام نوائی است از موسیقی- (شع)- شیخ کجج تبریزی- برد هوش و جان ز من خنیاگرش + چون به غنب اندر خماخسرو نواخت

خمار ع- (خ ذم سـ ر) اسم- (۱) درد سری که بعد از رفتن نشاهٔ شراب پیدا میشود- (عا)- (۲) نام شهری است از ملک ختا و ختن- (ج) فرخی- تو یار خدای همه خوبان خماری + در عشق تو هر روز مرا تازه خماری است- در این صورت فارسی است- باکسر اول- معجز زنان- (عل)-

خماسی ع- (خ ذم سـ س ی) اسم- در علم صرف کلمه ای که در آن پنج حرف اصلی باشد مثل جحمرش- اگر بر پنج حرف اصلی چیزی اضافه نشود- خماسی مجرد است و اگر اضافه بشود خماسی مزید فیه- (عل)-

خمانیدن فا- (خ ـم سـن ی د سـن) مص- (۱) کج کردن و خم دادن چیزی را- (شع) فردوسی- خماند شما را همی روزگار + نماند خماننده هم پایدار- (۲) تقلید کردن

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ﻃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ﻉ) کسره و همزهٔ مکسوره (ﺳ) آ (ﯙ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی-

حرف و حرکت کسی از روی استهزا و طنز ـ (شع) ـ ملیان ـ (٤) چون بوزنه ای که بسگی باز
خمانید ـ خمانید (می) ـ خماند (مع) ـ خماننده ـ (عل) ـ خمانیده (مل) ـ بخمان (مر) ـ
خمان صفت مشبهه است ـ

خماهن فا ـ (خ ذ م ســ هـ ــ ن) اسم ـ سنگی باشد و آن دو نوع است نر و ماده و نر آن
بغایت سخت باشد و تیره رنگ بود و چون به آب بسانید سرخ شود مانند شنجرف
و گویند که آن نوعی از آهن است و طبیعت آن هر دو سرد بود و برورمهای دموی و صفراوی
طلا کردن نافع بود خاصه ماده آن که در و تبرید بیشتر است و گویند که از ظرف خماهن هرچند
شراب خورند مستی نیاورد و آن را بتازی صندل حدیدی خوانند ـ حکیم ازرقی فرماید ـ
خدایگانا مهمان بنده بودستند + تنی دو دوش به نقل و نبید و رود و کباب ـ بطبع خرم چندان
شراب نوشیدند + که بر خماهن گردون فروغ زد سیماب ـ حکیم خاقانی راست ـ
فیروزهٔ چرخ راز آهم + جز رنگ خماهنی نیابی ـ جهانگیری ـ

خمر عر ـ (خ ـ م ر) اسم ـ مایع مسکر ـ (عا) ـ

خمره فا ـ (خ ذ م ر ه) اسم ـ خم بزرگ ـ (عا) ـ در فرهنگ ها خمره را خم کوچک مینویسند
لیکن در تکلم ایران بالعکس است ـ

خمس عر ـ (خ ـ م س) اسم ـ پنج (در صورتی که معدود مؤنث باشد) (عل) ـ
باضم اول ـ پنج یک چیزی ـ (عا) ـ

خمسه ـ (۱) پنج ـ (در صورتیکه معدود مذکر باشد) (عل) ـ
خمسهٔ متحیره ـ در علم هیئت و نجوم نام عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل است ـ
چون گاهی پیش میروند ـ گاهی می ایستند و گاهی برمی گردند به آدم متحیر تشبیه شدند ـ (عل) ـ
خمسهٔ مسترقه ـ پنج روزی که در سال فارسی در صورت سی روز بودن هر ماه به آخر سال اضافه
میکردند تا سال شمسی تمام شود ـ عل (۲) نام یک ولایت عربی ایران است که حاکم نشین آن
شهر زنجان است ـ (ج) ـ

خمم فا ـ (خ ذ م م) اسم ـ خم ـ (باضم اول) به بینید ـ (عا) ـ

خمار عر ـ (خ ـ م م ـ ر) اسم ـ شراب فروش ـ (عا) ـ

خمک فا ـ (خ ذ م ـ ک) اسم ـ (۱) خم کوچک ـ (عا) ـ (۲) دف کوچک که چنبرش رویین

باشد۔ (شع)۔رشیدی۔ (۳) آواز دست بر دست زدن۔ (شع)۔نظامی۔
درآمد بشورش دم گاو دم + به خمک زدن طاس روئینه خم۔

خمود عر۔ (خ ذم ود) سم۔خاموش شدن آتش۔ (عل)۔

خموش فا۔(خ سم وش) اسم۔(مخفف خاموش) ساکت (شع)۔

خمول عر۔ (خ ذم ول) سم۔گمنام بودن۔(عل)۔

خمیازه فا۔ (خ سم ی سا زه) اسم۔ دستہارا بالا کرده خود را کشیدن که حالتی است که گاہی به انسان دست میدہد۔ (عا)۔ در بعضی از ولایات ایران دہن دره راہم خمیازه گویند۔ گویا لفظ مذکور مرکب از لفظ خم و یازه است چه در حال خمیازه شخص خم میشود۔ و دست می یازد۔ (جلو میکشد)۔

خمیازهٔ چیزی را کشیدن۔ مایل به آن چیز شدن است۔ (عا)۔

خمیدن فا۔ (خ سم ی د سن) مص کج شدن و خم برداشتن۔ (عا)۔ خمیده (می) میخمد (مع) خمنده (فل) خمیده (مل) بخم (مر) خمان صفت مشبہه۔

خمیر عر۔(خ سم ی ر) اسم۔آرد سرشته۔(عا)۔

خمیر ترش۔خمیر ماندهٔ ترش شده که قدری از آن را در خمیر زیاد میریزند تا ور آید و قابل نان پختن شود۔(عا)۔

خمیر مایه۔خمیر ترش است۔ (عا)۔

خمیره۔ ہرچه شبیه به خمیر آرد باشد از ادویه وغیر آن۔ (عا)۔

خمیس عر۔(خ سم ی س) سم۔ روز پنجشنبه۔ (عل)

خن فا۔(خ سن) سم۔ (مخفف خانه) خانهٔ زیرین کشتی۔ (عا)۔ مرکب ہم استعمال میشود مثل گلخن که آتش خانهٔ حمام است و آتش تشبیه بگل شده (عا)۔ بادخن را جہانگیری بمعنی خانهٔ (اطاق) بادگیر نوشته و رشیدی بمعنی بادگیر خانه۔ چون در تکلم نیست نمیشود گفت کدام صحیح گفته۔ رشیدی خن را بمعنی سوراخ و فرجه نوشته و این شعر ابو المفاخر رازی را سند آورده:۔چون تف آتش فتاد اندر خن مشرق در آب + زلف بنفشه برست از کلهٔ یاسمین ۔جہانگیری ہمین شعر را سند برای معنی خانه آورده۔ درسنسکریت کہنه (خنه) (खन) بمعنی غار و سوراخ است پس حق با رشیدی است و خن کشتی ہم بہمین مناسبت است۔

خنازیر عر۔(خ سن سا ی ر) سم۔(۱) زخمہا که بر گردن و گلو پیدا شود (ط)۔

(گل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع۔

(۲) ۔ (جمع خنزیر) خوگہا ۔ (عل) ۔

خناق عر۔ (خ ل ن ـ ق) اسم ۔ ورم گلو که باعث سختی تنفس وخوردن شود ۔ (ط) ۔

خنب فا۔ (خ ل ن ب ۔) اسم ۔ مبدل خم ۔ (به بیتیں) (نث وشع) ۔ شیخ اوحدی ۔ بدکان می فروشان گرو است هرچه دارم + همه خنبها تهی گشت وهنوز درخمارم ۔

خنبره فا۔ (خ ل ن ب ط ر) اسم ۔ کوزهٔ کوچک سرتنگ ۔ (شع) ۔ ناصر خسرو ۔ در خنبره بماند و دستت برای گوز + بگذار گوز و دست برآور ز خنبره ۔ گوزگردو است ۔ ایضاً نظامی ۔ خاک در این خنبرهٔ غم چرا است + رنگ رخش ازرق ماتم چرا است ۔ خنبره مبدل خمره است پس باید معنی خمره و آن یکی باشد لکن درتکلم معنی خمره همان است که نوشتم ۔

خنبک فا۔ (خ ل ن ب ـ ک) اسم ۔ (۱) برهم زدن دستها با اصول بطوری که صدا کند ۔ (شع) مولوی معنوی ۔ ای خواجه سرمستک شدی بر عاشقان خنبک زدی + مست خداوندی خودکشتی گرفتی با خدا ۔ مجازاً استهزار کردن ۔ (شع) ۔ مولوی معنوی درصفت اولیاء الله شورت میرفت در ایجاد خلق + جان شان در بحر قدرت تا بحلق ۔ چون ملایک مانع ان میشدند + بر ملایک خفیه خنبک میزدند ۔ (۲) دف کوچک که چنبرش روئین باشد ۔ (شع) در این دو معنی مبدل خمک است یا بالعکس ۔ (۳) لباس خشن که فقرا پوشند ۔ (شع ، جهانگیری) ۔

خنبه فا۔ (خ ل ن ب ء) اسم ۔ حوض مانندی درگوشهٔ اطاق برای ریختن غله در آن ۔ (شع) ۔ رودکی ۔ خم وخنبه پر زانده دل تهی + زعفران ونرگس وبید وبهی ۔ ایضاً بوشکور ۔ پراز میوه کن خانه را تا بدر + پر از دانه کن خنبه را تا بسر ۔ با فتح اول ۔ آن را گویند که در باغ انگور درمیان رستهٔ تاک زمین را جزنند وگو وکنند وکنار آنرا بلند سازند وازسربلندی تا سربلندی دیگر چوب اندازند تا تاک پهن شود ۔ (شع ، جهانگیری) ۔

خنثی عر۔ (خ ل ن ث ـ) اسم ۔ (۱) کسی که آلت مرد وفرج زن هردو را داشته باشد (عا) ۔ خنثیٰ المشکل آن خنثیٰ است که بعد از بلوغ نه مرد بودن از او معلوم شود نه زن بودن ۔ (عا) (۲) لفظی یا چیزی که نه مذکر باشد ونه مؤنث (عل) ۔ **خنثیٰ کردن** ۔ قوه ای را با قوهٔ دیگر از میان بردن ۔ (عا) ۔ این معنی ومعنی دوم فارسی است

خنج فا۔ (خ ـ ن ج) اسم ۔ سود و فائده ۔ (شع ، حکیم سنائی) ۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ۔

بهر پاس است مار بر سر گنج + نز پی آنکه گیرد ازوی خنج. ایضاً عنصری - مرا هر چه ملک و سپاه است و گنج + همه زان تست و تو را زو است خنج. جهانگیری ناز را معنی دوم خنج قرار داده - وطرب وشادی را معنی سوم. وضایع و باطل را معنی چهارم. مؤلف سراج اللغات گوید در معنی دوم غنج که لفظ عربی است مصحف به خنج شده ومعنی سوم همان دوم است ودر معنی چهارم لفظ هیچ را به تصحیف خنج خوانده‌اند. مؤلف جهانگیری از فرهنگ وفائی ودیگران نقل کرده و احتمال تصحیف هست لیکن معنی دوم شاید صحیح باشد که در لغت الفرس اسدی خنجه بمعنی آواز مردم در هنگام جماع ضبط شده که برادر ناز است. در سنسکریت هم ریشه دارد. (خنجه را به بینید).

خنجر ع - (خ ـــ ن ج ـــ ر) اسم - کارد بزرگ که آلت بریدن است ونام فارسی‌اش دشنه (عا).

خنجک فا - (خ ـــ ن ج ـــ ک) اسم - خارخسک - (ط) ابوالموید - نباشد بس عجب از تخم ارعود + شود در روست من مانند خنجک -

خنجه فا - (خ ـــ ن ج ع) اسم "آواز که از مردم بوقت جماع کردن بیاید از خوشی مجامعت مزن ومرد را" لغت الفرس اسدی - (شع) - درسنسکریت کلنجه (خنجه) ([illegible]) بمعنی مجامعت (ساده هل) مرشدان است -

خنجیر فا - (خ ـــ ن ج ی ع ر) اسم - هر چیز تند و تیز مثل نیزه و بوی دود و بوی پیه سوخته وامثال آنها - (شع) - اسدی (درمعنی نیزه) همه آسمان گرد لشکر گرفت - همه دشت خنجیر و خنجر گرفت - ایضاً خسروانی (درمعنی بوی دود و چربی) - سالها بگذرد که بر نابد روزی از مطبخش همی خنجیر - ایضاً ظهیر (بمعنی بوی تند) - زباد گرزش هامون همه پر از آشوب + زتف تیغش گردون همه پر از خنجیر -

خندیدن فا - (خ ـــ ن د ی د ـــ ن) مص - اظهار خوشی کردن باچین های مخصوص بی اختیاری بصورت ولب که اغلب با آواز دهن هم هست - (عا) -

خندید (می) میخندد (مع) خندیده - (دل) بخند (مر) خنده (اص) خندان صفت مشبهه است لفظ مذکور مجازاً در چیزهای شبیه به خندان هم استعمال میشود مثل انار خندان و پستهٔ خندان - "خنده کردن دل خوش میخواهد وگریه کردن سر و چشم" مثل زنانه است -

خنداخند - خندان خندان - (شع) -

خنده خریش - خندهٔ استهزا که باعث خراش قلب طرف مقابل شود - (شع)، فرخی -

(ـــَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی.

(شع) فرخی ـ ای کرده مرا خنده خریش همه کس + ما راز تو بس جانا ما راز تو بس ـ ریشخند هم بهمین معنی بوده یعنی خنده ای که دل طرف مقابل را ریش (زخم) کند اما اکنون در تکلم معنی خندیدن بر ریش (لحیۀ) کسی است ـ

خنده رو ـ آدم بشاش که بیشتر با تبسم و خنده با مردم حرف میزند ـ (عا) ـ

خندستان ـ مجلس معرکۀ مسخرگان ـ (شع) ـ

خنده کردن ـ خندیدن ـ (عا) ـ

خندق ـ عر ـ (خ ـ ن د ـ ق) اسم ـ کندۀ دور زمین یا عمارت ـ (عا) ـ معرب لفظ کنده است

خنزیر ـ عر ـ (خ ن ز ی ر) اسم ـ خوک که حیوانی است وحشی و اهلی ـ (عل) ـ

خنشا و خنشان ـ فا ـ (خ ن ش ـ ن) اسم ـ مبارک و میمون ـ (شع) ـ رودکی ـ بادبر تو مبارک و خنشان + جشن نوروز و گوسفندکشان ـ در سنسکریت شگنه (शगुन) بهمان معنی است که قلب شده در فارسی ظاهر گشته و کاف سنسکریت در فارسی خا شده

خنصر ـ عر ـ (خ ن ص ر) اسم ـ انگشت کوچک ـ (عل) خناصر جمع است ـ

خنک ـ فا ـ (خ ن ک) اسم ـ (۱) چیزی که گرم نباشد و سردیش کم باشد ـ (عا) ـ (۲) مجازاً خوش و مطبوع و خنکا یعنی خوشا ـ (شع) مولوی معنوی ـ خنک آن قماربازی که بباخت هرچه بودش + بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر ـ (۳) نادلچسپ و بی اثر (عا) ـ مثال ـ فلان خیلی خنک است و همیشه حرفهای خنک میزند ـ این لفظ در پهلوی هم خنک (خ ن ک) بوده ـ

خنگ ـ فا ـ (خ ن گ) اسم ـ (۱) کودن ـ (تک) ـ (۲) هرچیز سفید ـ (نث و شع) شعر ـ غدای تیغ تو را در ازل نزال نمود + زبیم تیغ تو نازاده خنگ شد سر زال ـ (۳) اسب سفید ـ اگر به سبزی مایل باشد سبز خنک است و اگر به سرخی مایل باشد سرخنک (بحذف یک خ) و چون سفید خالص بود نقره خنگ گفته میشود ـ (عا) ـ

خنگ بت ـ (بت سفید) مجسمه ایست از سنگ در کوه بامیان که میان بلخ و کابل در سرحد بدخشان است ـ (ج) سیف اسفرنگی ـ مردم نادان اگر حاکم داناستی + شحنه یونان شدی خنگ بت بامیان ـ در همان کوه بامیان مجسمۀ دیگر هست بنام سرخ بت و چون دو مجسمۀ مذکوره از عجایب عالم است عبارت مؤلف بستان السیاحه را در اینجا نقل میکنم چه (او بامیان و آن دو بت و

خانہای از سنگ تراشیدۂ آنجا را دیدہ است - "در قدیم الزمان در جبال آنجا عمارات
خوب و بیوتات مرغوب کندہ اند بر حقیر معلوم نشد کہ از بناہای کیست و از ہر کس سؤال نمودم
گفتند بانی آن معلوم نیست چنان بنظر آمد کہ قریب شش ہزار خانہ بوضع مرغوب کندہ اند بر اہل خرد
مخفی نخواہد بود کہ شش ہزار خانہ بطریق ارباب دولت از کوہ تراشیدن در غایت صعوبت است
و چند صورت دیگر بصورت انسان تراشیدہ اند منجملہ دو ہیکل بزرگ کہ مؤنث و مذکر آن را اظاہر کردہ
اند مذکر آن موسوم بہ صلصال و مؤنث آن بشامہ است طول ہر یک شصت ذرع و عرض آن
شانزدہ ذرع جمیع اندام و اعضای آن دو صورت را اظاہر کردہ اند و پشت آنہا را بکوہ دادہ کمال
صنعت را اظاہر کردہ اند در افواہ و السنہ بت بامیان مشہور است و در کتب اخبار نیز ہمین مذکور
است در زیر آن بتان غاری است طولانی و راہش باریک و بغایت تاریک راقم گوید کہ من آن غار را
دیدم اما بہ نہایت ترسیدم و از بانی آن غار و بتان از ہر کہ پرسیدم از روی تحقیق چیزی نشنیدم" نباشد چو بید

خنگ بید - نام خاری است سفید - (شع) رودکی - تن خنگ بید ارچہ باشد سفید + بہ تری و نرمی

خنگ زیور - "اسب ابلق باشد عنصری گفت - اگر براژدہا دشیر جنگی + بجنباند عنان خنگ زیور"
لغت الفرس اسدی طوسی - بعضی گفتہ اند خنگ زیور از این جہت میگویند کہ سفیدی آن باعث
زیور آن است -

خنگ سار - کسی کہ تمام موی سر او سفید شدہ باشد چہ سار مزید فیہ سر است - (شع) حکیم قطران - زال زر اندر ازل زالزال شمشیر تو دید + ور ازل شد خنگ سار از ہول آن زلزال زال - ایضاً امیر خسرو - صفوت آدم مجوزین جالگی پوشان رسم + زانکہ طاووسی نیاید از بلان خنگ سار - (۲) "شورہ را گویند کہ جزر باروت سازند حکیم سوزنی را است -
چون سیرت چرخ را بدیدم + گوگرد وگزند و خنگ سارم" - جہانگیری - (شع) -
باضم اول (خ ۂ ن گ) - جہانگیری نوشتہ - "دو معنی دارد اول گوشہ و بغولہ باشد دوم
عاشق زار را گویند" (شع) -

خنگل	فا - (خ - ن گ - ل) اسم - جوش - (شع) جہانگیری -
خناس	غر - (خ ّ ن - س) اسم - دیو سرکش - (عا) -
خنام	فا - (خ ۂ ن - م) اسم - زخمی است در امراض اسب و استر - (شع) - حمید لوبکی - ہزاران چشمہ چون خنام گیرد + زنوک بیلک و زخم سنان اسب

خنور فا۔ (خ ـَ ن ـو ر) اسم۔ ظرف از قبیل کاسه و کوزه و خم و امثال آنها (شع) حکیم سنائی۔ ازان دشمن و دوست نا رم نجانه + که خالیست از خشک و از ترخنورم۔ ایضاً خاقانی۔ نیابی جو خنوری راکه دوران سوخت بنگاهش نه بینی نان تنوری راکه طوفان کرد ویرانش۔

خنیا فا۔ (خ ـُ ن ی ـَ) اسم۔ آوازه و سرود۔ (شع)۔

خنیاگر۔ آوازه خوان و مطرب (شع)۔ عبید زاکانی۔ دربزم تو که مجمع شاهان عالم است + ناهید دستیاری خنیاگران کند۔ درا وستا۔ خنداکره (۲ ۵ ۳ ۵ - ۵ ۱ ۵) بمعنی آوازه خوان است پس باید خنیا (با فتح خا) باشد۔

خنیدن فا۔ (خ ـَ ن ی ـْ د ـَ ن) مص۔ جستن و شهرت یافتن (شع) نظامی۔ زان دل که بیکدگر بدادند + درمعرض گفتگو فتادند۔ این پرده دریده شد بهرسو + وین راز خنیده شد بهرکو۔ خنید (می)۔ خنیده۔ (مل)۔ درسنسکریت سکند (स्कन्द) بمعنی جستن و حمله کردن است۔ باضم اول۔ پسندیدن۔ (شع) نظامی گیتی از این خوبتر داستان + خنیده نیامد برراستان۔ خنید (می) خنیده (مل)۔ باکسر اول۔ کیدن۔ (شع) شرف شفروه۔ گه از باغ تو لاله می چنیدم + گه از لعل تو شکر می خنیدم۔ خنید (می) خنیده (مل)۔

خو فا۔ (خ ـو) اسم۔ خلق و عادت۔ (عا)۔ بدخو۔ آدم بدخلق و خوش خو آدم خوش خلق۔ (عا)۔

خوکردن۔ عادی شدن۔ (عا)۔ درپهلوی خوکنیدن (۳ ۲ ۵ ۳ ۱۱) است۔

خوگار و خوگاره۔ خوگرفته و عادی شده۔ (شع)۔ احمد اطعمه۔ گرلوت خواری طبع را خوگاره معجون مکن۔

خوگرفتن۔ عادی شدن۔ (عا)+ خوی بد در طبیعتی که نشست + نرود جز به وقت مرگ از دست۔ مثل است۔ بافتح اول۔ (خ ـَ ف) اسم۔ (۱) چوب وغیره که نقاشان و بنایان بر روی آن ایستاده کارکنند۔ (شع) خسروی۔ مبنی آن نقاش و آن رخسارا دی + از بر خوهمچو برگردون قمر۔ ایضاً نزاری۔ زبهر چار طاق رفعت اواست + که گردون بسته از سقف آسمان خو۔ (۲) گیاه خودرو که در باغ و کشت روید و آنها را

وبین کرده دور اندازند تا ضرر به نمو باغ وکشت نخورد۔ (شع)۔ فردوسی۔ کنون رزم ارجاسب را نو کنم + ز طبع روان باغ بی خو کنم۔ (۳) گیاهی که بدرخت در پیچد و نام تازیش لبلاب است۔ (شع)۔ ابو المثل۔ چنان چون خو که در پیچد به گلبن + به پیچم من بر آن سیمین صنوبر۔ (۴) کندن و بریدن و دور انداختن۔ (شع) سنائی۔ شده اعدای شان از ایشان خو + همچو ریش کهن ز شانهٔ نو۔ (۵) یک مشت از چیزی۔ (شع) فلکی شیروانی۔ ما را است جهات سته یک گام + ما را است بجار سبعه یک خو۔ (۶) کفل اسب و مانند آن۔ (شع) فردوسی۔ یکی اسب آسودهٔ تیز رو + چمنده دگر بور آگنده خو۔

خوا فا۔ (خ سـ) اسم۔ قوت که غذای بقدر حاجت است ومطلق روزی۔ اسدی۔ خور و خواش ماهی بریان بدی + از آدم شب و روز گریان بدی۔

خوابیدن فا۔ (خ سـ ب ی د سـ ن) اسم۔ استراحت کردن بدن به بیکار ماندن حواس ظاهر۔ (عا)۔ خوابید (می) میخوابد (مع) خوابنده (فل) خوابیده (مل)۔ بخواب (مر) خوابان صفت شبهه۔ خواب۔ (اص)۔

خواب لفظ خواب معنی دوم هم دارد که سلسلهٔ تصورات و افکار در حالت خواب باشد لفظ دیگرش رؤیا است (عا)۔ ومجازاً کرک ردی پارچه مثل مخمل و امثال آن۔ (عا)۔ خوابیدن وخواب در پهلوی خفتن (س ن ف ۱) در اوستا خوب (س ـ ل) و در سنسکریت سوپ (स्वप्) است۔ امثال۔ (۱) "دنیا را آب ببرد او را خواب می برد" (۲) خواب برادر مرگ است" (۳) "رگ خوابش را گرفت" (۴) "خواب یک خواب است و باشد مختلف تعبیرها" خواب دیدن مجازاً بمعنی بالغ شدن چه احتلام در خواب نشان بلوغ است۔ (عا)۔ مثال شعری از فرخی۔ ریدگان خواب نا دیده مصاف اندر مصاف + مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار۔ ایضاً خاقانی۔ من تو را طفل خفته چون خوانم + که تو ئی خواب دیدهٔ بیدار۔

خوابیدن عضوی از بدن سست شدن آن با درد خفیف یا بدون آن۔ (عا)۔ مثال۔ پایم خوابیده است ونمیتوانم حرکت کنم۔

خواب خرگوش دادن۔ در غفلت انداختن۔ (عا)۔ گویند خرگوش خود را در خواب نشان میدهد و چون صیاد میخواهد او را بگیرد فرار میکند۔

(سـ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ـِ) کسره وهمزهٔ مکسوره (سـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی۔

خوابستان۔ جای خواب واطاق خواب (شع)۔
خوابنیده۔ مخفف خوابانیده است ۔ (شع)۔ نظامی۔ (ع) سهی سروش به بالین خوابنید
ایضاً سعدی۔ (ع) خوابنیدش زلطف برزانو۔

خواتیم عر۔ (خ ۔ و ۔ ت ی م) سم۔ (جمع خاتم) مهرها وانگشتریها ۔ (عل)۔

خواتین فا۔ (خ ۔ و ۔ ت ی ن) ۔سم۔ خانمها وبانوها۔ (عا)۔ اگرچه لفظ فارسی است جمع عربی بسته شده ۔

خواجه فا۔ (خ ۔ ج ه) سم۔ (۱) خداوند وارباب وصاحب۔ (عا)۔
ممکن است ریشه این لفظ در سنسکریت شاس (शास्) باشد که معنی حکومت کردن است چه در تناسب السنهٔ آریا شین تبدیل به خ وسین تبدیل به جیم میشود ۔
دراین صورت ریشهٔ شاه وخواجهٔ فارسی هردو یکی است ۔ (۲) شخص بی خایه۔ (عا)۔
این معنی مجاز است واز اینجا پیدا شده که سابقاً امورخانه خصوصاً اندرون بزرگان سپرده به غلامان بی خایه بوده وایشان راخواجه سرا یعنی بزرگ خانه میگفتند وبتدریج سرا حذف شده ولفظ خواجه برهر بی خایه اطلاق گشت ۔گاهی درتکلم وتحریر بر بی خایه خوجه (بحذف الف) اطلاق میکنیم۔ امثال خواجه بمعنی اول۔ (۱) "خواجه در بند نقش ایوان است + خانه از پای بست ویران است" (۲) "خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش" (۳) "چه علی خواجه وچه خواجه علی" "من نگویم خواجه ام تو میگوئی چند تابچه داری" مثل است در خواجه بمعنی دوم
خواجه تاش ۔کسی که با دیگری غلام یا چاکر یک خواجه باشد ۔ (شع) سعدی ۔من وتو هردو خواجه تاشانیم + بندهٔ بارگاه سلطانیم ۔

خوار فا۔ (خ ۔ ر) سم۔ (۱) ذلیل وحقیر۔ (عا)۔ مجازاً بمعنی آسان ۔(شع)۔
کمال اسمعیل ۔ زشوق آنکه دهم بوسه بر تنانه تو+ بر آسمان شدنم نیک خوار میآید ۔ درسنسکریت کهره (खर) بمعنی خشن وناگوار است۔ لفظ خار مجازاً بمعنی اندک میآید۔ (شع) ۔فردوسی ۔ پس پشت او خوار مایه سوار + تن آسان گذشت از لب جویبار ۔ (۲) خورنده ۔(عا)۔ این معنی درصورتی است که با لفظ دیگر مرکب شود مثل شرابخوار
(۳) نام یکی از ملوکات طهران است۔ (ج)۔ (۴) (درزبان ولایتی مازندران) خوب ونیکو گویا این معنی هم مثل آسان مجاز از معنی اول است وممکن است بگوئیم معنی آسان از راحت

اصل است و باقی مجازی چه درپهلوی خواریه ( ) و دراوستا خاثره ( ) بمعنی آسان و راحت است ـ رشیدی این معنی را شعری عام قرار داده که گوید ـ "وبمعنی هرچیز نیکو نیز آمده چنانچه مرد خوش خلق را خوارمش خوانند و از اینجا است که آفتاب را خوار گویند مرادف خور چنانچه آفتاب زرد را خوار زرد گویند عطار گوید ـ ای ساقی آفتاب دیدار + برجام ریز جام چون خوار ـ و فردوسی بمعنی ماه گفته ـ چو خورشید تابان نهان کرد روی + همی تافت خوار از پس پشت اوی ـ وشاید که از خوار ماه و آفتاب هر دو اراده کنند چه خوار بمعنی نیکو است " یک معنی خوار ماه و آفتاب است اما دلیلی نیست مناسبت معنی نیکو نامیده شده باشد ـ دراوستا خوار ( ) بمعنی درخشیدن است
بضم اول و تلفظ واو ـ ( ) خوراک و روزی (شع) ـ

خوار بار ـ ( ) طعام بقدر حاجت (نث وشع) مهذب الاسماء در معنی میرہ
خوارکار و خوارکاره ـ (خوار بمعنی اول) دشنام ده و ذلیل کن و خوارکاری دشنام دہی و ذلت (شع) منوچهری ـ تو خوارکاره ترکی من بردبار عاشق + زشت است خوارکاری خوب است بردباری ـ
خواری خوار ـ (خوار بمعنی اول) دشنام شنو و ذلت کش (شع) ـ کمال اسمعیل ـ کیش خام طمع خواند و کی بی نفس + کی تلنگی کار و کیش خواری خوار ـ

خواره | فا ـ ( ) اسم ـ (۱) خورنده درصورتی که بالفظ دیگر مرکب شود مثل شیرخواره (عا) ـ (۲) روزی و قوت ـ (شع) ـ فردوسی ـ ابا خوست یزدانش چاره نبود + ابا کوشش و زورخواره نبود ـ بضم اول و تلفظ واو ( ) خوراک و روزی (شع) ـ خاقانی ـ هم کاسگی دونان بس مخز نیست آن را + کز خوخواره آمد و زماه نو خلالش ـ

خوارج | عر ـ ( ) اسم ـ (جمع خارجی) آنانی که از فرقهٔ خارجی اسلامند یعنی کسانیکه برحضرت علیؑ خروج کردند و تابعان آنها ـ (عا) ـ

خوارزم | فا ـ ( ) اسم ـ نام ولایتی است از خراسان که مکرر استقلال داشته و امیر آنجا را خوارزم شاه میگفتند (ج) معنی لفظ زمین پر خوراک است چه دراصل خوار ( ) بمعنی خوراک و روزی و زم بمعنی زمین بوده که دراوستا زمه ( ) ـ

(ع) زبان علما (ز) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع ـ

بمعنی زمین است در پهلوی و او آن تلفظ میشده خوارزم ([illegible]) بوده - جهانگیری
در وجه تسمیه چنین گوید - خوار با اول مفتوح گوشت باشد - مولانا عبدالعلی برجندی در حاشیه
بر شرح چغمینی نوشته در وجه تسمیهٔ خوارزم فرموده که بانیان اول آنجا تنها گوشت شکار میخوردند
و در آنجا هیزم فراوان است و چون در زبان آنجا خوار بمعنی گوشت و رزم بمعنی هیزم است
خوارزم نامیده شد در آثار البلاد چنین است" صحیح همان است که من نوشتم - چه در اوستا
خوایری زمه ([illegible]) بمعنی زمین پرخوراک و در کتیبه های خط میخی عصر هخامنشی
اُوَرَزمی ([illegible]) بوده -

خوارق عر - (خ - و - ر، ق) اسم - جمع خارق است (به بینید) (عل) -

خوازه فا - (خ - ز، ه) اسم - (۱) چوب بندی که برای آذین بستن در عروسیها و جشنها
سازند نیز چوب بست برای ساختن و نقاشی کردن عمارت و هر چوب بست
نیز - (شع) عنصری - منظر او بلند چون خوازه + هر یکی زو بزینت تازه - با تلفظ واو (
خ - و - ز، ه) هم همان معنی است - (شع) سوزنی - گر با تو ز خانه سوی کوی آیم + بندند خوازها
و آذینها - (۲) خواهش و خواستگاری - (شع) مولوی معنوی - میرسیدش از سوی هر
مهتری + بهر دختر دمبدم خوازه گری - در سنسکریت کاکش ([illegible]) بمعنی
خواهش کردن است -

خواستن فا - (خ - س ت - ن) مص - (۱) میل و رغبت بر چیزی داشتن - (عا) -
(۲) خواندن و طلبیدن (عا) - مثال وقتی شاه مرا خواست که هنوز لباس
نپوشیده بودم - "آنچه دلم خواست نه آن میشود + هرچه خدا خواست همان میشود" شل آ-
خواست (می) - میخواهد (مع) - خواهنده (فل) - خواسته (مل) - بخواه (مر) - خواهش (اصا)
خواهان صفت مشبهه است - در پهلوی در هر دو معنی خواستن ([illegible]) است -

خواسته لفظ خواسته بمعنی مال هم استعمال میشود - (نث و شع) - سعدی - یا به بندد یا گشاید
یا ستاند یا دهد - تا جهان بر پای باشد شاه را این یادگار - آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته +
آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار - در پهلوی خواستک ([illegible]) است -

خواهش فا - خواهش هم گاهی بمعنی مال میاید - (شع) ابوالحسن شهید - دانش و خواهشند نرگس
و گل + که بیکجای نشکفند بهم - هرکجا دانشست خواهش نیست + هرکجا خواهش است دانش کم

درسنسکریت کاکش (काङ्क्ष) بمعنی خواہش کردن است ۔

خواستار ۔ مخفف خواستگار است ۔ (عا) ۔

خواستگار ۔ خواہندہ وطلبگار ۔ (عا) ۔

خواستگاری ۔ خواہش تزویج زنی ۔ (عا) ۔

خواہ ۔ بمعنی چہ واعم از اینکہ ہم استعمال میشود ۔ (عا) مثال ۔ خواہ بیائی وخواہ نیائی من میروم ۔

خواص ع ۔ (خ و سـ ص ص) اسم ۔ جمع خاص بہردو معنی (ببینید) (عا وعل) ۔

خواطر ع ۔ (خ سو سـ ط ر) اسم جمع خاطر ۔ (ببینید) ۔ (عل) ۔

خواف فا ۔ (خ سـ ف) علم ۔ نام شہری است در خراسان ۔ (ح)

خواقین ع ۔ (خ و سـ ق ی ن) اسم ۔ جمع خاقان (ببینید) ۔ (عل) ۔

خوال فا ۔ (خ لو سـ ل) اسم ۔ دود ۂ چراغ کہ مرکب از آن سازند (شع) ۔ جہانگیری درسنسکریت کالہ (काला) بمعنی سیاہ است ۔

خوالسترو خوالستان ۔ دوات (شع) جہانگیری ۔

خوالگرو خوالیگر فا ۔ (خ سـ ل گ سـ ر) اسم ۔ آش پز وطباخ ۔ (شع) ناصرخسرو ۔ این آفروشہ ایست کہ زاغ است خوالگرش + ہردو قرین یکدگرونیک درخورند ۔ ایضاً فردوسی یکی خانہ او را بیاراستند + بدیباو خوالیگران خواستند ۔ جمعی از فرہنگ نویسہا بقیاس از لفظ خوالگر وخوالیگر لفظ خوال وخوالی را بمعنی طعام نوشتند لیکن تنہا استعمال نشدہ وگویا ہمان لفظ خوار است کہ حرف را رو در آن تبدیل بہ لام شدہ ۔

خوان فا ۔ (خ سـ ن) اسم ۔ (۱) طبق بزرگ کہ بر آن غذا وغیرہ گذاشتہ در مجلس آرند یا در اسباب حمل ونقل کنند ۔ (عا) ۔ (۲) فعل امر از مصدر خواندن (باتمام معانی) کہ در تکلم باضافۂ بار خوان استعمال میشود ۔ (نث وشع) ۔ (۳) بالفظ دیگر (مثل قرآن خوان) حنت شدہ اسم فاعل مرکب سازد ۔ (عا) ۔ (۴) گیاہ خودرو کہ از کشت وباغ برکنند ۔ (شع) ۔ ابوشکور ۔ ازبیخ چو برکند مرا خوار بینداخت + مانندۂ خار وخسک زار چو خوانا ۔ پس خو کہ گذشت مخفف این است ۔

خوانچہ ۔ خوان کوچک (بمعنی اول) (عا) ۔

خوان سالار ۔ (۱) ناظر آش پزخانہ (نث وشع) ۔ (۲) چاشنی گیر یعنی نوکری کہ

(سـ) فتحہ وہمزۂ مفتوحہ (ـُ) ضمہ وہمزۂ مضمومہ (ـِ) کسرہ وہمزۂ مکسورہ (سـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی ۔

غذای شاه یا امیری را قبل از خوردن ارباب می چشند تا مبادا زهر در آن ریخته باشد ـ (شع) ـ

خوان سار ـ مخفف خوان سالار است ـ (شع) ـ

خوان یغما ـ غذائی که کریمان در خوانها می نهند تا هر کس بخواهد به یغما برد (عا) ـ مثال شعری از حافظ ـ فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب + چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را ـ

خواندگار فا ـ (خ ـ ن د ـ گ ـ ر) اسم ـ مخفف و مبدل خداوندگار است و فقط لقب شاهان ترک عثمانی بوده (نث و شع) ـ

خواندن فا ـ (خ ـ ن د ـ ن) مص ـ (۱) چیز نوشته را با زبان ادا کردن یا نگاه کرده در ذهن گرفتن (عا) ـ (۲) از کسی درس گرفتن (عا) ـ مثال ـ من علم منطق نزد فلان خواندم ـ (۳) طلبیدن (نث و شع) ـ (۴) چیزی را مطابق موسیقی با زبان ادا کردن (عا) ـ در پهلوی خواندن (با تلفظ واو) ([illegible]) است ـ معنی اصلی لفظ خواندن معنی سوم (طلبیدن) است و باقی ماخوذ و منقول از آن حتی معنی اول هم اصلی نیست چه خواندن کتاب بعد از احداث نوشتن پیدا شده و برای آن از لفظ خواندن بمعنی طلبیدن منقول ساختند در هر زبان الفاظ راجع به نوشتن و خواندن منقول از معنی اصلی دیگر است مثل نوشتن فارسی که در اصل معنی سپردن و طی کردن بوده در سنسکریت هم لفظ نوشتن لیکه (लिख) در اصل بمعنی خراشیدن است ریشهٔ لفظ خواندن بمعنی اصلی (طلبیدن) در سنسکریت کرند ـ ([illegible]) بمعنی آواز طلبیدن است ـ خواند (می) بخواند (مع) خواننده (فل) خوانده (مل) ـ بخوان (مر) خوانا صفت مشبهه ـ "ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت" مثل است ـ

خوانین تر ـ (خ ـ و ـ ن ی ن) اسم ـ جمع خان ـ (به بینید) (عا) ـ این لفظ دو رگ است ریشهٔ ترکی است و علامت جمع عربی ـ

خواو فا ـ (خ ـ و) اسم ـ مبدل خواب (به بینید) (شع، مولوی ـ گرخری دیوانه شد یک دم گاو + بر سرش چندان بزن کاید بخواو ـ

خواهر فا ـ (خ ـ هـ ـ ر) اسم ـ اناث نسبت به ذکور یا اناث دیگر که با او از یک پدر یا مادر یا از هر دو باشد (عا) ـ در پهلوی خواهر ([illegible]) با تلفظ واو است در اوستا خونهر ([illegible]) و در سنسکریت سوسر (स्वसृ) است ـ

خواهر پدری ـ خواهری که با برادر یا خواهر خود تنها از یک پدر باشد نه یک مادر هم (عا) ـ

(ع) عربی ـ (فا) فارسی ـ (تر) ترکی ـ (عا) عام در تکلم و نثر و نظم ـ (نث) زبان نثری ـ (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

خواهر مادری ـ آنکه با خواهر یا برادر خود از یک مادر تنها باشند نه پدر هم (عا) ـ

خواهر خوانده ـ زنی که نسبت به زن یا مرد دیگر از جهت محبت مثل خواهر باشد ـ (عا) ـ

خوب فا ـ (خ و ب) اسم ـ موافق خواهش ـ (عا) ـ در پهلوی خوب ([illegible]) در اوستا هو ([illegible]) و در سنسکریت سو (सु) بوده ـ جمع خوب خوبها و خوبان است و دوم در معشوقان هم استعمال میشود ـ (عا) ـ

خوبرو ـ مردم خوش گل ـ (عا) در اوستا هو روئذه ـ ([illegible]) و در سنسکریت سو رو (सुरूप) است ـ

خوبانی فا ـ (خ و ب ا ن ی) اسم ـ زردآلوی خشک شده که هسته اش را بیرون آورده مغز آن هسته را مقشر کرده با بادام مقشر جای آن هسته نهند ـ (ط) ـ در هند قیسی را خوبانی گویند ـ

خوب کلان / **خوب کُلا** فا ـ (خ و ب ک ل ا ن) اسم ـ دانهای ریزه دوائی است که نام دیگرش خاکشی است (ط) دوم مخفف اول است ـ

خوپله فا ـ (خ و پ ل ه) اسم ـ ابله و نادان ـ (شع) انوری ـ منِ خوپله در سبلت اکثر بادی + چو در ریش خشک از ملاقات شانه ـ در نسخهٔ خطی انوری که نزد من هست خوبله (با یاء) نوشته و باب ضبط رشیدی است ـ در سنسکریت چپله (चपल) بمعنی متلون و ابله هست و شاید ریشهٔ خوپله همان است یا در اصل لفظ شعر با چ (چوپله) باشد ـ

خوجه فا ـ (خ و ج) اسم ـ (مخفف خواجه ، مردِ بی خایه (تک) ـ در هندوستان نام جماعتی است از مسلمانان و در آن صورت ماخوذ از یک لفظ سنسکریت است ـ

خوچ و خوچه فا ـ (خ و چ) اسم ـ (۱) تاج خروس که گوشت سرخ تاج مانند است بر سر خروس (شع) ـ فردوسی ـ سپاهی بکردار کوچ و بلوچ + سگالیده جنگ و بر آورده خوچ ـ (۲) مجازاً گل بستان افروز که از جهت شباهت به تاج خروس گل تاج خروس هم گفته میشود ـ (شع) مختاری غزنوی ـ چون خوچ و چو نیلوفر بودم به رخ و دست + اکنون به رخ و دست چو نیلوفر و خوچم ـ فرهنگ ابراهیمی بمعنی گوسفند زرجنگی هم گفته قوچ (ترکی) را بتصحیف خوچ خوانده ـ در تحفة الاحباب بمعنی حریر سرخ که بر سر نیزه بندند آورده اگر سند استعمال بدست آید مجاز از معنی اول است ـ

خود فا ـ (خ و د) اسم ـ ذات شخص که لفظ دیگرش خویش است ـ (عا) ـ در اوستا ختۀ

([illegible]) در پهلوی خود ([illegible]) و در سنسکریت سوته (स्वत) بوده ـ
لفظ خود زاید برای تاکید بسیار استعمال میشود ـ (عا) ـ مثال ـ این کار خود بهتر از کار دیگر است
در قدیم تلفظ خود بافتح خاء بوده از این جهت در قافیه شعر باید ملاحظه تلفظ قدیم را کرد و آن
را با صد قافیه آورد نه شد ـ

خودبخود ـ بی سبب خارجی ـ (عا) ـ مثال ـ من گاهی خودبخود غمگین می شوم ـ

خودبین ـ کسی که خود را بزرگ میداند ـ (عا) ـ

خودپرست ـ کسی که هر کاری را برای نفع شخصی خود میکند و با دیگران همدردی ندارد ـ (عا) ـ

خودپسند ـ خودبین و متکبر ـ (عا) ـ

خوددار ـ کسی که در مصائب و غیر آن ضبط نفس میکند ـ (عا) ـ

خود را گم کردن ـ مغرور شده خود را بزرگتر از آنچه هست دانستن ـ (عا) ـ

خودداری ـ کسی که در هر کار رای خود را درست دانسته کار میکند ـ (عا) ـ

خود را باش بکار خود مشغول باش و مداخله در کار دیگران مکن (شع) ـ حافظ ـ من اگر
نیکم اگر بد تو برو خود را باش + که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت ـ

خودرو ـ گیاه و درختی که خود از زمین روید و مجازاً شخص تربیت نشده ـ (عا) ـ

خودستا ـ کسی که خود را با فضیلت دانسته تعریف خود میکند ـ (عا) ـ

خودسر ـ شخص سرکش و مستبد ـ (عا) ـ

خودکام و خودکامه ـ خودپرست و خودپسند ـ (نث و شع) ـ

خودنما ـ کسی که برای اظهار بزرگی خود کارهائی نمایش میدهد ـ (عا) ـ

خودنویس ـ چیزی که بدون زدن در دوات بنویسد مثل قلم خودنویس و ماشین خودنویس ـ (عا) ـ

خودی سوز ـ نام آتشکده ای بوده در آذربایجان (شع) نظامی ـ از آنجا به تدبیر آزادگان +
در آمد سوی آذر آبادگان ـ در آن خطه بود آتش سنگ بست + که خواندی خودی سوز آتش
پرست ـ گویا همان آتشکده است که تاکنون در باکو (بادکوبه) هست و شعله دائمی آن از گاز زمین
نفتی آنجاست بعضی از فرهنگ نویسان خودی سوز را به تصحیف خرد سوز خواندند و شعر مذکور
نظامی را شاهد آوردند اول کسی که ملتفت تصحیف مذکور شد فاضل هندی سراج الدین علی خان
مؤلف سراج اللغات است که در وسط قرن دوازدهم هجری میزیسته ـ

از خود رفتن - حیران یا بیهوش شدن - (عا).

بیخود - (۱) بی معنی و مهمل - (عا). (۲) حیران یا بیهوش - (عا). باواو اعرابی (خ و د). کلاه آهنین که در وقت جنگ بر سر میگذاشتند و نامهای دیگرش ترک و مغفر است - (عا). مثال شعری از ظهیر - خود از برای سر زره از بهر بر بود + تو جنگ جوی پسرت دیگر نهاده ای - در بر گرفته ای دل چون خود آهنین + وان زلف چون زره را بر سر نهاده ای - ایضاً شیخ عطار - چه برخیزد از خود آهن ترا + چو سر آهنین نیست در زیر خود - در اوستا خوذه ([illegible]) است و خوذه عربی معرب از خود است.

خودخروج و خودخروس و خودخروه - تاج خروس - (شع).

خودک فا. (خ و د ک) اسم - خشم و پریشانی از ناملایم (شع). داراب بیگ جویا - در عالم مستی هم هرگز نشود راقم + با آنکه ز خود رفته است از من خودکی دارد - در سنسکریت کروده - (क्रोध) بمعنی خشم است.

خور فا. (خ و ر) اسم - (۱) بزرگترین جرم روشن آسمانی که نامهای دیگرش آفتاب و مهر و شمس و سور است - (عا). در پهلوی هم خور ([illegible]) در اوستا هوره ([illegible]) و در سنسکریت سور (स्वर) بوده - رشیدی گوید "خور را در قدیم بی واو مینوشتند متاخرین بواسطهٔ اشتباه بلفظ خر بواو نویسند و لهذا در خرشید بی واو نویسند" چون در پهلوی و اوستا هر دو واو بوده بی واو نوشتن غلط است و خورشید را هم باید با واو نوشت (۲) نام روز یازدهم از هر ماه قدیم ایران بوده که ایام هفته نداشتند و هر روز ماه را بنامی میخواندند - (نث و شع). (۳) - به اعتقاد ایرانیان قبل از اسلام نام فرشته ای بود که موکل خورشید و روز خور بوده - (شع). خسروانی - تو پاسبان سلیل پریوشت مباش + بسان خور که نگهبان قرص خور باشد. (۴) فعل امر از مصدر خوردن است که در تکلم باضافهٔ بار (بخور) استعمال میشود. (۵) بالفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب از مصدر خوردن سازد مثل غذاخور و گیاه خور - (عا). (۶) روشنی - (شع). اثیرالدین اومانی - گر آفتاب خور از نور رای او نبرد + بعز روشن ره ناورد به باخترش. (۷) بمعنی خوراک میاید در صورتی که بالفظ دیگر معطوف یا معطوف علیه شود مثل خورد خواب یا خواب و خور - (عا).

باواو اعرابی (خ و ر) (۱) جوان بزرگ - (عا). (۲) شاخه دریا و جای تنگ از دریا - (عا).

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه - (ـُ) ضمه و همزه مضمومه - (ـِ) کسره و همزه مکسوره - (ـا) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی

در این معنی مفرس از خود (بفتح) عربی است۔

خورا فا۔ (خ ﻭ ر ﺳ)اسم۔ (۱)خوراک (شع) ناصرخسرو۔ تن خورای گور خواهد شد تن تاکی چری + جانت عریان است و تو برگرد تن کرباس تن۔ (۲) لایق و سزاوار (شع)۔ ابوشکور۔ خورای تو نبود چنین کار بد + بود کار بد نزد دهیر بد۔ لفظ مذکور صفت مشبهه از مصدر خوردن است۔

خورابه فا۔ (خ ﻭ ر ﺳ ب ﻩ)اسم۔ جوی بود که آب از او باز گیرند۔ (شع)۔ عنصری گفت زجوی خورابه چه کمتر گوی + که بسیار گردد بیک باره اوی۔ لغت الفرس اسدی طوسی

خورجین فا۔(خ ﻭ ر ج ی ن)اسم۔ خرجین (به بینید) (عا)۔ در سنسکریت کورچه(کورچ) بمعنی بسته و بار است در این صورت ین علامت نسبت است۔

خورد و خورده فا۔ (خ ﻭ ر د)اسم۔ خرد و خرده۔ (به بینید) (عا)۔

خورداد فا۔ (خ ﻭ ر د ﺳ د)اسم۔ خرداد (به بینید) (عا)۔

خوردن فا۔ (خ ﻭ ر د ﺳ ن)مص (۱)چیزی را در دهن گذاشته به شکم فرو بردن خواه غذا باشد خواه آب۔ (عا)۔ (۲) مجازاً لمس کردن چیزی جسمی را (عا)۔ مثال۔ دست فلان به شانهٔ من خورد۔ (۳) مجازاً افتادن چیزی بر جائی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از اسب زمین خورد۔ مثال دیگر۔ سنگی که انداختم بدیوار خورد۔ (۴) مجازاً برازیدن ولایق بودن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان خیلی میل به ریاست دارد اما به او نمیخورد۔ (۵) مجازاً متأثر شدن وگرفتن وتحمل کردن چون گرما خوردن و مال مردم را خوردن وغم خوردن۔ (عا)۔ خوردن در پهلوی هم خوردن (۳ لم ۱۱۶) و در اوستا خور (۳ سہ ڈ)است و در سنسکریت کهاد (खाद)است۔ خورد (مـ)میخورد (مع) خورنده (فل)خورده (مل)بخور (مر)خورش وخوراک وخور (اص) خورا وخوران صفت مشبهه۔

خوراک خوراک دو معنی دارد۔(۱)خوردن۔ (عا)۔ (۲)چیز خوردنی۔ (عا)۔

خورش خورش سه معنی دارد (۱) خوردن (عا)۔ (۲) خوردنی (نث وشع) (۳) چیزی که با نان یا چلو خورده میشود۔ (عا)۔ خورش در پهلوی خورش (۳ ﻟ ﺳ ۱) است و در اوستا خورته (۳ سہ ڈ ۂ ن سہ)۔

خوره فا۔(خ ﻭ ر ﻩ)اسم۔ خوره بمعنی دوم وسوم (به بینید) (نث وشع)۔ فردوسی:۔

زپرمایہ تو ہرچہ بد دلپذیر + ببردند باخوزہ اردشیر۔

خورسند فا۔ (خ ۇ ر س ن د) اسم۔ خرسند (بہ بینید) (عا)۔

خورشید فا۔ (خ ۇ ر ش ي د) اسم۔ (۱) بزرگترین جرم روشن آسمانی کہ نامہای دیگرش آفتاب ومہر وہور وشمس است۔ (عا)۔ درپہلوی خورشید (...) دراوستا ہوره خشئتہ (...) است ہورہ بمعنی آفتاب وخشئتہ بمعنی روشن ودرخشان است لیکن مجموع درآفتاب استعمال میشود۔ درسنسکریت سوریہ (सूर्य) است۔ (۲) شعاع آفتاب۔ (عا)۔

خورمک فا۔ (خ ـ م ـ ک) اسم۔ خرمک (بہ بینید) (شع)۔

خورند فا۔ (خ ۇ ر ـ ن د) اسم۔ سزاوار وشایستہ (عا)۔ "گرز بہ خورند پہلوان" مثل است۔

خورنق عر۔ (خ ـ و ـ ر ن ـ ق) عمم۔ نام قصری بودہ درحیرہ کہ نعمان ابن منذر برای بہرام گورشاہزادہ ایران بمعماری سنمار رومی بناکردہ بود ونام اصلی آن خورنہ یاخورنگہ (جای غذاخوردن) بودہ بہ خورنق معرب شدہ پہلوی ہمان خورنق عمارت دیگری بودہ عبادتگاہ شاہزادہ کہ دارای سہ گنبد بودہ بسہ دیر گرفتہ میشد وعربہا آن را معرب ساختہ سدیر۔ (س ـ د ي ر) میگفتند۔ (عل)۔

خورنگاہ **خورنگہ** **خورنہ** فا۔ (خ ـ ر ـ ن گ ـ ہ) اسم۔ (آن حصۂ از عمارت کہ جای غذاخوردن است) نام قصری کہ نعمان ابن منذر برای شاہزادۂ ایران بہرام گورساسانی ساختہ بود وبہ خورنق معرب شدہ (شع) خاقانی۔ خواہی کہ درخورنگہ دولت کنی طواف + مگریز از خرابۂ تا دلکشای خاک۔ ایضاً عبدالواسع جبلی۔ ازخوبی وخوشی چوسدیر وخورنگاہ است + مشہور درمداین ومعروف درکور۔ رشیدی کلمۂ خور درین لفظ مذکور را بمعنی خوردن نگیرد بلکہ بمعنی آفتاب دانستہ معنی لفظ را پیشگاہ وایوان میکند کہ محل تابش خوراست وگوید بزرگان قدیم ایران در آفتاب گیر غذا میخوردند کہ جای پاک است درہرصورت معرب آن خورنق است۔

خورہ فا۔ (خ ۇ ر ہ) اسم۔ (۱) مرضی است کہ درجائی از بدن ظاہر شدہ آنجا را میخورد (ط)۔ (۲) جلال وشوکت خداداد (نث وشع)۔ دراوستا این لفظ خورنہ (...) است۔ درسنسکریت شری (श्री) ہمین معنی است

وشین تبدیل به خ میشود. درزمیادیشت اوستاکوئم خورِنو ([illegible]) یعنی خورهٔ کیانی جلال شاهی است ازجلال الهی بر پادشاه نازل شده به او فضیلت وزیرکی و دولت عطا میکند (نث وشع) جلال الدین دوانی در شرح هیاکل النور گوید:- "خره نوریست از الله تعالی که فائض میشود و خلائق بدان نور ریاست میکنند بعضی بر بعضی و بتوسط آن نور قادر شوند بر صنعتها و حرفتها و آن را خوره با واو معدوله نیز نویسند و از این نور آنچه خاص به پادشاهان بزرگ عالم عادل آن را کیان خره و کیان خوره و کیاخره و کیاخوره خوانند" تعجب است که یک آخوند مسلمان در فلسفهٔ خودش عین مطلب اوستا را استعمال کرده.

(۳) یک حصه از پنج حصهٔ ولایت فارس بوده در قدیم و هر یک از پنج حصه را نامی بوده بدین ترتیب (۱) خوره اردشیر. (۲) خورهٔ استخر (۳) خورهٔ داراب (۴) خورهٔ شاپور (۵) خورهٔ قباد. (شع).

(۴) در زبان ولایتی قزوین نام گیاهی است که برگهای ریز و نرم دارد و تلخ است و برای پوشاندن سر سبد و صندوق میوه استعمال میشود.

خوزستان فا. (خ وِ ز سـ س ت ـ ن) عم. نام یک ایالت جنوب غربی ایران است. (خ) در پهلوی خوجستان ([illegible]) بوده. اهواز که یک شهر خوزستان بوده در قدیم بجهت کثرت محصول شکر در شعر فارسی بسیار ذکر شده و عقرب آنجا هم مشهور بوده. چون سد اهواز در آخر خلافت عباسیه خراب شد زراعت آنجا تباه و اهواز به یک ده کوچک تنزل نموده بود و هنوز آن سد بسته نشده لیکن پهلوی اهواز شهر کوچکی بنام ناصری در ابتدای همین قرن چهاردهم آباد شده ممکن است لفظ خوز از ریشهٔ کوج (कूज) سنسکریت بمعنی آواز دادن مرغهای کوچک باشد که شاید در خوزستان بلبل و پرندگان دیگر بسیار بودند.

خوستن فا. (خ وِ س ت ـ ن) مص. کوفتن و مالیدن (شع). خوست. (می) خوسته (مل). باقی مشتقات استعمال نشده. از این لفظ آخوست و چنگال خوست گذشت. در لغت الفرس اسدی طوسی چنین است:- "خوسته درهم آگنده بود یعنی درهم جسته. عنصری گفت. زبس کش بخاک اندرون گنج بود + از او خاک پی خوسته را رنج بود." پس خوستن و مشتقاتش با واو معدوله هم صحیح است و فتح خ هم جایز.

خوش فا. (خ ذ ش) سم. خوب و دلپذیر. (عا). در بعضی از ولایات ایران مثل یزد با فتح اول تلفظ میکنند. در سنسکریت کوشله (कुशल) است.

باواواعرابی (خ ہو ش) (۱) فعل امر و اسم مصدر از خوشیدن بمعنی خشک شدن است ـ (شع) ـ (۲) ـ خویش وخود ـ (شع) ـ مولوی معنوی ـ خاموش شو خاموش شو وزعشق او مدہوش شو + از حال خود بی خوش شو بازآ زفکر معنی ـ ایضاً ـ کمال اسمٰعیل در مرثیہ ـ ازخروش وشغب وناله چرا خاموشید + خواجہ را حال بدینسان وشما باہوشید ـ عصمت آواره شد وامن چوراحت اگر بخت + عافیت رخت برون برد وشما باخوشید ـ بافتح اول و واو معدوله (خ ـ ش) (۱) مادرزن (شع) ـ پوربہای جامی ـ ہرکہ شد داماد او دیوث بیند او خسر + وانکہ او را خوش بود او غلتبان بیند ختن ـ ایضاً نزاری قہستانی ـ زروی دلنوازی گفت خوش را + کہ خوش دار آن بت خورشید فش را ـ خوش دامن ہم ہمان است (شع) سوزنی ـ مرا مغز خرد او خوش دامنم + کہ تا ہمچو خرگردن آرم بزیر ـ درزبان اردو لفظ خوش دامن ہست اما باضم اول ـ (۲) بوسہ ـ (شع) جہانگیری ـ درزبان مازندران خوش بمعنی بوسہ ہست اما باحرکت اوستائی کہ غیر از زیر وزبر وپیش است ـ

خوش آب (خ ذ ش سـ ب) ہر چیز آبدار خصوص لعل ویاقوت ودرآبدار یعنی براق ورو شن (عا).

خوش آمد ـ (۱) آمدنش برای ما خوب است (عا) ـ درمقام تعارف بمہمان استعمال میشود (۲) تملق وچاپلوسی (شع) ـ شفائی ـ میکند دم لابہا تا استخوانی میخورد + عمراو در آشنائی وخوش آمد میرود ـ

خوش آیند ـ لایق وسزاوار ـ (عا) ـ

خوش باد زدن ـ خواندن کسی را بہ خوردن چیزی کہ لفظ دیگرش صلا زدن است ـ (شع) ـ نظیری ـ خارحسرت بدل وخندۂ شادی برلب + جام غم گیرم وخود نوشم وخوش باد زنم ـ

خوش باش زدن ـ خوش باد زدن (بہ بینید) (شع) درتکلم امروز بمعنی اظہار خواہش کردن بہ زنان فاحشہ است درراه با الفاظ وکنایہ وا شاره وبیشتر دراین مورد جملۂ "خوش باشد گفتہ"

خوش بخت ـ کسی کہ بختش خوب است ودرمرادہای خود کامیاب میشود ـ (عا) ـ

خوش بو ـ چیزی کہ بوی خوب دارد ـ (عا) ـ

خوش پوزی ـ مالیدن حیوانات پوزہای خود را بہم ـ (شع) سنائی ـ کرده از عدل او بدل سوزی + گرگ باجان میش خوش پوزی ـ

خوش حال ـ شادمان ومسرور ـ (عا) ـ

(ـَ) فتحہ وہمزه مفتوحہ ـ (ذ) ضمہ وہمزه مضمومہ ـ (ِ) کسره وہمزه مکسوره ـ (سـ) آ ـ (و) واو اعرابی ـ (ی) یاء اعرابی ـ

خوش حساب - کسی که در معامله با مردم پاک رفتار است (عا).

خوش دامن - مادر زن - (شع). - خوش - (با فتح اول) را ببینید. با فتح اول هم صحیح است.

خوش رگ - چارپای با اصل تربیت بردار - (عا).

خوش قدم - کسی که (به اعتقاد عوام) از رفتن او بجائی باعث برکت آنجا شود - (عا).

خوش قماش - آدم خوش فطرت - (عا).

خوش گوار - غذا یا آب گوارا و موافق - (عا).

خوش مزه - (۱) چیز لذیذ - (عا). (۲) کلام یا آدم ظریف - (عا).

خوش مشرب - کسی که در معاشرت و گفتگو با مردم روشن فکر است - (عا).

خوش معامله - کسی که در معامله پاک رفتار است (عا). "آدم خوش معامله شریک مال مردم است". مثل است.

خوش نشین - (۱) کسی که هر جا را پسند و منزل کند و بیشتر در خانهٔ کرایه نشین استعمال میشود - (عا).
(۲) اہل که در یک زمین ساکن نیستند و چادر نشین میباشند - (عا).

خوش نما - چیزی که ظاهر نیکو دارد - (عا).

خوش نویس - کسی که خط را خوب مینویسد - (عا).

خوشنود | فا - (خ ؤ ش ن ؤ د) سم - خشنود - (را ببینید) - (عا)

خوشه | فا - (خ ؤ ش) سم - دانهای پیوسته بهم بر سر ساقهٔ گیاه مثل خوشهٔ گندم و جو و برنج (عا) در پہلوی خوشک ([illegible]) بوده - در سنسکریت کوشه (कोश) بمعنی غنچه و غلاف و گل بسته و ذخیره است.

خوشهٔ چرخ و خوشهٔ سپهر و خوشهٔ فلک - (۱) برج سنبله (نث وشع). (۲) پروین (نث وشع)

خوشه چین - فقیری که بعد از درو کردن مردم مزرعهٔ خود را در آن خوشه های باقی مانده را برای خود برمیچیند - (عا).

خوشیدن | فا - (خ ؤ ش ی د ن) مص - خشکیدن - (شع) سعدی - بخوشید سرچشمهای قدیم + نماند آب جز اشک چشم یتیم - خوشید (می) - خوشد (مع) - خوشنده (فل) خوشیده (مل) خوش (مر و امر). در پہلوی خوشیدن ([illegible]) در اوستا هوش ([illegible]) و در سنسکریت شوش (शुष्) است.

خوض عر (خ ـ وض) مص - به آب در شدن و مجازاً تامل در کاری (عل)

خوف عر - (خ ـ وف) مص - ترسیدن و ترس - (عا) -

خوفناک - ترسناک که ترساننده باشد - (عا) -

خوگ فا - (خ ـو ک) اسم - (۱) حیوانی است شبیه به موش اما از گوسفند بزرگتر وحشی و اهلی هر دو دارد و گوشتش را نصاری و بعضی از بت پرستان میخورند و نام دیگرش گراز است - (عا) - در پهلوی خوک ([illegible]) است - و در سنسکریت شوکره - (शूकर) است و شین سنسکریت در فارسی تبدیل به خ هم میشود -
(۲) قسمی از ورم گلو که نام دیگرش خنازیر است - (ط) ذخیرهٔ خوارزمشاهی -

خول فا - (خ ـو ل) اسم - "جانوری باشد شبیه به جل و از آن کوچکتر منوچهری نظم نموده - خول تنبوره تو گوئی زندلاسکوی + از درختی به درختی شود و گوید آه - و مردم خراسان را مثل است که خولی بخنم به کلنگی بها" جهانگیری -

خولنجان فا - (خ ـ ول ن ج ـ ن) اسم - نام ریشهٔ درخت تنبول است که در دوا استعمال شود

خوله فا - (خ ـو ل ه) اسم - خالی - (شع) سنائی - یکی ده بجانه و ام شداست + پنج از آن خوله پنج از آن ماله - شاید خوله محرف خالی عربی باشد و ماله محرف مملو عربی -

خون فا - (خ ـو ن) اسم - مایع سرخی که در رگهای جاندار است و نام دیگر (عربیش) دم (عا) در پهلوی خون ([illegible]) و در اوستا وهونه ([illegible]) است - و این لفظ اوستا از وسا (वसा) سنسکریت آمده است که بمعنی مغز قلم و چربی است در اوستا تغییر معنی داده و ممکن است لفظ خون فارسی از ریشهٔ شونیته (शोणित) سنسکریت باشد که بمعنی خون است چه شین سنسکریت در فارسی به خ هم تبدیل میشود - "خون فلان از خون فلان سرخ تر یا رنگین تر نیست" مثل است -

خوناب و خونابه - (۱) خون مخلوط با آب (عا) - (۲) خون که بجای آب آشامیده شود (عا)

خون بجوش آمدن - به غضب آمدن و بغیرت آمدن و به شوق مفرط آمدن (عا) -

خون بست - قرار دیهٔ مقتولی را دادن - (عا) بیشتر با لفظ کردن استعمال میشود -

خون بها - دیه ای که قاتل به ورثهٔ مقتول میپردازد - (عا) -

خون جگر یا خون دل خوردن - غم و غصهٔ زیاد خوردن - (عا) -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع

خونخوار۔ شخص قاتل و سفاک ۔ (عا)۔

خون خواہی ۔ طلب قصاص یا دیۂ قتل کسی را کردن ۔ (عا)۔

خون داشتن ۔ قابل قصاص یا دیہ بودن مقتول مقابل خون نداشتن کہ کشتہ شدن بحق است (عا)۔ "دستی یا سری را کہ حاکم ببرد خون ندارد" مثل است ۔

خون ریختن ۔ کشتن ۔ (عا)۔

خون سیاوش شدن چیزی ۔ باعث فتنہ و آشوب سخت شدن چیزی ۔ (عا)۔ ماخذ این مثل کشتن افراسیاب شاہ توران است شاہزادۂ ایرانی سیاوش پسر کیکاوس را کہ باعث جنگہای سخت میان ایران و توران شدہ بکشتہ شدن افراسیاب خاتمہ یافت ۔

خون شدن و خون کردن ۔ قتل شدن و قتل کردن ۔ (عا)

خون کسی را توی شیشہ کردن ۔ ستم سخت بکسی کردن ۔ (عا)۔

خون گرفتن ۔ بافصد وغیر آن خون از بدن بیرون آوردن ۔ (عا)۔

خون گرفتن کسی را ۔ پریشان شدن قاتل و بافعال یا اقوال خود قاتل بودن خود را ظاہر ساختن (عا)

خون گرم ۔ آدم خوش مشرب و با محبت ۔ (عا)۔

خونی ۔ (۱) ہر چیز منسوب بہ خون ۔(عا)۔ (۲) کسی کہ خون کردہ است ۔ (عا)۔

خوندگار فا (خ ۔ ن د گ ۔ ر) اسم مخفف و مبدل خداوندگار است ۔ (نث و شع)۔

خونسار فا ۔ (خ ؤ ن س ۔ ر) علم ۔ نام قصبہ ایست از عراق عجم ۔ (ج)۔

خونگار فا ۔ (خ ۔ ن گ ۔ ر) اسم مخفف و مبدل خداوندگار ۔ (نث و شع)۔ این لفظ عموماً در لقب سلاطین روم (ترک عثمانی) اطلاق میشد ۔

خوہل فا ۔ (خ ہ ل) اسم ۔ کج ۔ (شع) ابوشکور ۔ پس از ژاژ و خوہل آوری پیش من + ہست خوہل پاسخ دہ پیرزن ۔ ایضاً ناصر خسرو ۔ آن بند ہا کہ بست فلان پیش بین + خوہل است و سست پیش کہن پیشکار تو ۔

خوی فا ۔ (خ و ی) اسم ۔ (۱) (مزید فیہ خو) عادت و خصلت ۔ (عا)۔ (۲) مبدل خود کہ کلاہ فلزی است برای جنگ ۔ (شع)۔ دقیقی ۔ سیاوش است پنداری میان شہر و کوی اندر + فریدون است پنداری میان درع و خوی اندر ۔ (۳) ۔ عرق کہ رطوبت خارج از پوست جاندار است (نث و شع)۔ نصیرالدین بدخشانی

گرچشم مست یار بہ بیند غزال چین + خوی خجالت از بن ہر موی او چکد۔ در این معنی با واو معدوله (خ ؤ ی) و با فتح اول۔ و واو معدوله (خ ـَ ی) ہم صحیح است۔ لفظ خوی در این معنی در اوستا خنده ([illegible]) بوده و در سنسکریت سوده ([illegible]) دال اوستا بہ فارسی تبدیل بہ حرف ہم مخرج خود یا رشده و سوکہ حرف مرکب است در سنسکریت در اوستا و فارسی تبدیل بہ خ میشود۔ (۴)۔ نام شہری است در آذربایجان ایران (ج)۔

خوید فا۔ (خ یِ د) اسم۔ زراعت نارس سبز از گندم و جو و غیر اینها۔ (نث و شع)۔ انوری۔ این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید + گوئی آهو بره میناسم و بیجاده لب است۔ ایضا ازرقی۔ ز لاله سرخ نگردد دگر سرون گوزن + ز خوید سبز نگردد دگر سرین غزال۔ اساتذهٔ شعرا این لفظ را با واو معدوله (زاید) در شعر آورده اند مگر این شعر سعدی
هرکه مزروع خود بخورد بخوید + روز خرمنش خوشه باید چید۔ که در آن با واو ملفوظ است لیکن طوسی گوید صحیح در این شعر "بخورد بخوید" است که واو معدوله شود۔ لیکن در پهلوی با واو ملفوظ خوید۔ ([illegible]) است۔ پس در فارسی ہم باید صحیح باشد۔ در سنسکریت کدار ہ۔ ([illegible]) بمعنی مرغ و مزرعه سبز است۔

خویه فا۔ (خ ـَ و یِ س ؑ) اسم۔ مباحثه و مناقشه (نث و شع)۔ مثال نثری از طبقات خواجه عبدالله انصاری۔ "بوعبدالله خفیف را با شکامی با موسی عمران جیرفتی خویه افتاده بود نامه نوشته فرستاد بوی با پیغام بہ جیرفت که من در شیراز هزار مرید دارم که از هر یکی هزار دینار خواهم شب را زمانی نخواهند موسی عمران جواب فرستاد که من در جیرفت هزار دشمن دارم که هرکه بر من دست یابد مرا شب درنگی ندهد و زنده نگذارد صوفی [illegible]

خویش فا۔ (خ یِ ش) اسم۔ (۱) یکی از اقرباء از طرف پدر یا مادر۔ (عا)۔ مثال نثری فلان از خویشان مادری من است۔ (۲) خود که ذات شخص است (عا)۔ مثال شعری از ابوسعید ابوالخیر۔ آتش بدو دست خویش در خرمن خویش + من خود زده ام چه نالم از دشمن خویش۔ کس دشمن من نیست منم دشمن خویش + ای وای من و دست من و دامن خویش۔ (۳) گاو آهن که با آن زمین شیار کنند۔ (عا)۔ در این معنی بعضی بدون واو (خیش) نویسند۔ (۴) خوب و خوش۔ (شع)۔ امیرخسرو۔ دید چو این مثنوی حرف [illegible] تیز قلم کرد سر خویش را۔ (۵) نوعی از بافته کتان که نام دیگرش کیش است (شع)۔

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ط) ضمه و همزه مضمومه (ؑ) کسره و همزه مکسوره ([illegible] ۳) (۹) واو اعرابی (کذا) یا اعرابی

امیر خسرو - جامۂ خویش از خشکی و تری + یافته بر خرگه مہ برتری - (ع) در زبان ولائتی مازندران بمعنی داماد است - این لفظ در پہلوی خویش (खवश) با تلفظ واو بوده در ریشۂ این لفظ و لفظ خود در اوستا و سنسکریت یکی است (خود را ببینید)

خویشاوند - خویش بمعنی اول که یکی از اقربا شخص است - (عا) لفظ آوند علامت نسبت است و معنی خویشاوند خویش (خود) مانند است - برای مرکبات این لفظ مثل خویش بین و خویش پرست وغیر آنها مرکبات خود - (خود بین و خود پرست وغیر انہا) را ببینید

خویشتن - ہمان خویش بمعنی اول (خود) است - (عا) -

خویله فا - (خ ؤ ی ل) اسم - ابله احمق - (شع) برای تحقیق این لفظ خویله را ببینید -

خوی ناه فا - (خ ؤ ی ن ـہ) اسم - کرمی دراز سرخ که در گل بہم رسد و نام تکلیش خراطین است - (شع) - ابوالفرج سجزی - مصرع - اژدہا در حرب او خوی ناه باد -

خویه فا - (خ ؤ ی) اسم - آلتی مانند بیل از چوب که نام دیگرش پارو است - (شع) جہانگیری -

خه فا - (خ ـہ) کلمۂ تحسین است مثل به وه و خوش (نث وشع) - انوری - خ خ ای یار وخه خه ای دلدار + ہم وفادار وہم جفابردار - خهی - ہم ہمان است (نث وشع) - در سنسکریت لفظ شه (शा) به این معنی ہست و ممکن است ریشۂ خه باشد چه شین سنسکریت ممکن است در فارسی خ شود -

خهر فا - (خ ہ ر) اسم وطن و جایگاه (شع) فرخی - چون بره باشم باشم بنعم خانه وخہر + چون بشہر آیم باشم بہ پسیچیدن راه - در سنسکریت سوه (स्व) بمعنی خود است که در فارسی تبدیل به خ میشود وہره (हर = ह्र) در سنسکریت بمعنی گرفتن است پس معنی ترکیبی لفظ خود گرفته است که مناسب وطن و خانه است -

خی فا - (خ ی) اسم - (۱) مخفف خیک که نام دیگرش مشک است (شع) - ابو شکور - ہمی خورم تا چو نار بشکافم + ہمی خورم تا چو خی بر آماسم - (۲) در زبان ولائتی مازندران خوک است -

خیابان فا - (خ ی ـ ب ـ ن) اسم - راه عریض ہموار - (عا) -

خیار فا - (خ ی ـ ر) اسم - (۱) ثمر بوته ایست که بطور میوه خام خورده میشود (عا)

خیارچنبر - قسمی از خیار است که دراز تر و تازکتر است و چون اغلب خمیده است خیارچنبر نامیده شده - (عا) - در سنسکریت کرکتی (ککتی) بوده در اردو ککھیره شده و در فارسی خیار - (۲) برگزیدن و برگزیدگان و نیکان - (عل) (۳) در علم فقه اختیار فسخ بیع که اقسام متعدد دارد - (عل) در معنی دوم و سوم عربی است -

خیاره - ع - اشخاص برگزیده و نیکان - (عل) -

خیارهٔ دار - ظرفی که دو لبش کنگره دار باشد - (عا) شاید هر یک از برآمدگیهای لب ظرف مذکور تشبیه به خیار شده

خیارزه فا - (خ ی مه ره) اسم نوعی از خیار است که نام دیگرش خیارچنبر است - (شع) -

خیارک فا - (خ ی سه ره ک) اسم - ورم یا دُمل که در بیخ ران بر میاید - (عا) - شاید از جهت شباهت آن بشکل خیار خیارک نامیده شده -

خیاطت ع - (خ ی سه ط سه ت) اسم دوختن لباس وغیره (عل) -

خیال ع - (خ ی مه ل) اسم - (۱) پندار و گمان - (عا) - (۲) صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل کرده شود - (عا) - (۳) یکی از پنج حس باطن که نام دیگرش متخیله است - (عل) - (۴) عکس که در آب و آئینه و چیزهای صیقلی شده نماید - (شع) - امیر معزی - هست نیکو ظاهرش چون هست نیکو باطنش + آینه چون راست باشد راست بناید خیال - با کسر اول هم صحیح است -

خیالات - (۱) افکار شخص - (عا) - (۲) در طب مرضی است در چشم که در آن اشکال رنگارنگ در هوا بیند - (ط) -

خیال پلو - خواهش چیزی که بدست آمدنش دشوار یا محال باشد - (عا) -

خیال خام - اندیشیدن چیزی که بدست آمدنش دشوار یا محال است - (عا) -

خیام ع - (خ ی مه م) اسم - (جمع خیمه) چادرها - (عل) -

خیانت ع - (خ ی مه ن مه ت) مص - ناراستی و دغلی - (عا) - خائن - (فل) - شخص دغل ناراست - (عا) -

خیبت ع - (خ سه ی ب مه ت) مص - ناامیدی و یاس - (عل) - خائب (فل) ناامید (عل)

خیبر ع - (خ سه ی ب مه ر) عم نام آبادی ایست در حجاز که آنجا حضرت رسول الله با یهودان جنگ کرده فتح نمود و سردار فاتح قلعهٔ آنجا حضرت علی بود - (عا) -

خیتال فا ـ (خ ی ت ـ ل) اسم مزاح و دروغ ـ (شع) رشیدی ـ

خیج فا ـ (خ ی ج) اسم ـ آلت شیار کردن که بر گردن گاو لبسته میشود ـ (شع) ـ این لفظ مبدل خیش است ـ

خیدن فا ـ (خ ی د ـ ن) مص ـ (۱) خمیدن ـ (شع) ابوشکور ـ (ع) الا تا ماه نو خیده کمان است ـ مشتقات راهم شاعر میتواند استعمال کند ـ گویا این لفظ مخفف خمیدن است ـ (۲) پنبه و پشم که زده و واکرده باشد (شع) ـ عطار جهان آتش وجودت پشم خیده + نماند پشم و آتش آرمیده ـ

خیر فا ـ (خ ی ر) اسم ـ (۱) حیران و سرگشته (شع) ـ قطران ـ ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر + ماندم از بس کاوری در عهد ها تا خیر خیر ـ یعنی از بس در عهد خود تاخیر میکنی که من خیر (حیران) ماندم ـ (۲) هرزه و بی سبب (شع) ـ مولوی معنوی ـ ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو + گندم فرست ای جان که تا کی خیر گردد آسیا ـ (۳) عاجز شدن چشم از دیدن بجهت مواجه شدن به روشنی زیاد یا سبب دیگر ـ (شع) ـ (۴) بی شرم و جسور (شع) ـ

خیر خیر همان خیر است در مقام تاکید ـ مثال معنی اول از انوری ـ خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو تخ + تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری ـ مثال معنی دوم از کمال الدین اسمعیل ـ او میکند مسوده شعر من بیاض + من میکنم مسودهٔ شعر خیر خیر ـ مثال سوم از فردوسی ز آواز گردان و باران تیر + همی چشم خورشید شد خیر خیر ـ با فتح اول ـ (خ ـ ی ر) (عربی است) (۱) نیکوئی ـ (عا) ـ (۲) نیکو ـ (عا) ـ (۳) نیکوتر ـ (عل) ـ (۴) کلمه جواب است بمعنی نه (عا) ـ مثال ـ پدرم پرسید میخواهی مدرسه را ترک کنی گفتم خیر ـ در ادب ایران به بزرگتر (نه) گفتن خلاف اطاعت و ادب است پس باید لفظ خیر هم منضم کرد یا خیر تنها گفت ـ

خیرخواه ـ کسی که نیکی کسی را خواهد ـ (عا) ـ

خیر مقدم (آمدن شما خوش) کلمه ایست که در مقام ورود عزیزی گویند مثل قدم بخیر ـ

خیریه ـ منسوب بخیر و مؤسسه خیرات کردن و نیکی رساندن بخلق ـ (عا) ـ

خیرات عر ـ (خ ی ر ـ ت) (جمع خیرة) چیزهای بسیار نیک با فضیلت مثل احسان

بستجین و ساختن آب انبار و کاروانسرا و پل وغیر آنها برای نفع عموم۔ (عا)۔

خیرو فا۔ (خ ی ر ہ) اسم۔ اسم خطمی است۔" محیط اعظم۔ (ط)۔

خیره فا۔ (خ ی ر) اسم۔ (۱) سرگشته و حیران (شع ۲) بی سبب و ہرزه (شع)۔ ابوالفرج رونی۔ این آتش سوزنده که عشقت افروخت + این خیره کشی که چشم شوخت آموخت ۔ ہرجا که دلی بود زغم سوخته شد + الا دل سنگیت که برکس نه بسوخت ۔ ایضاً سعدی ع۔ یک چند به خیره عمر بگذشت ۔ (۳) عاجز شدن چشم از دیدن بجهت مواجه شدن با روشنی زیاد یا سبب دیگر (عا)۔ مثال ۔ از چراغ اتومبیل که مقابل آمد چشم خیره شد و نتوانستم جائی را ببنیم ۔ (۴) جسور و بی شرم (عا)۔ مثال من از آدم خیره سر بدم میاید۔ (۵) بسته شدن نظر به جائی که اغلب با ہم نزدن چشم ہم ہست ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آدم ہرزه ایست که به زنهای مردم خیره میشود۔

خیره رای۔ ست رای و سرکش (خیره بمعنی اول یا چهارم) (نث و شع)

خیره سر۔ بی شرم و جسور۔ (عا)۔ (خیره بمعنی چهارم)۔ (عا)

خیره کش۔ بی سبب کشنده۔ (شع)۔ (خیره بمعنی دوم)۔ (عا)۔

خیرگی۔ (۱) بی شرمی۔ (عا) (خیره بمعنی اول) (۲) عاجز شدن چشم از دیدن (عا)۔ (خیره بمعنی سوم)۔

خیری فا۔ (خ ی ر ی) اسم۔ بفتح خار معجمه و نیز و بعضی بکسر آن و سکون یار تحتانی و کسر را رمهمله و سکون یار تحتانی لغت یونانی است و گویند نبطی بفارسی شب بوی نامند جهت آنکه بوی آن در شب ظاهر میشود و در عراق عرب منثور گویند و آن از جمله گلهای خوشبو است و گل آن را رومی ابوعلس گویند و نبات آن قائم بر ساق و در اعلای آن شعب بسیار و بر آن پوست مایل به سفیدی و برگ آن زغب اندک و بر اعلای شاخهای آن گل و آن بری و بستانی است و بری آن را بفارسی اروانه گویند و گل آن مختلف الالوان بعضی زرد و بعض سرخ و بعض سفید و بعض کبود و مستعمل صرف زرد یا سرخ است و گویند مراد از مطلق آن زرد آن است" محیط اعظم۔ (ط)۔ چون در معنی خیرو و خیری در میان لغت فارسی نویسان اختلاف بسیار بوده که از اشعار برخاسته من عین عبارت محیط اعظم را که کتاب قرابادین مستند است نقل نمودم و اشعاری که باعث گیج شدن فرہنگ نویسان شده تمام

با بیان محیط اعظم تاویل میشود. در واقع من کار خوبی کردم که در تحقیق از الفاظ طبی رجوع به کتب معتبر طب نکنم و همکارهای من برای الفاظ طبی هم به اشعار پیچیدند.

خیز - فا. (خ ی ز) (۱) فعل امر از خاستن است که در تکلم به اضافهٔ بر (برخیز) استعمال میشود (نث و شع). سعدی به پیغام روح میدهد این باد شبگیر + نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز. (۲) اسم فاعل از مصدر خاستن است در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل مرد خیز و سحرخیز (عا). (۳) اسم مصدر از خاستن. (عا). مثال. فلان پهلوان جست و خیز خوبی دارد. (۴) جستن. (عا) مثال. فلان خیز خوبی میگیرد.

خیزاب موج آب که به کناره میریزد و نام دیگرش کوهه است. (نث و شع).

خیزگیر و خیز بگیر. نام نوعی از بازی اطفال بوده. (نث و شع).

خیزنده - (۱) کسی که بر میخیزد یا بر میجهد. (عا). (۲) زمین کنار دریا که لغزنده باشد و اطفال از آن بمیان آب لغزند (شع).

خیزران - ع. (خ ی ز ر ان) اسم. درختی است هندی که از شاخهایش عصا و غیره سازند و چوبش از خم شدن نمیشکند بعضی از اقسام آن میان خالی است و بعضی میان پر. (عا). در عربی نی و هر چوب نرم را هم خیزران گویند. در فارسی بفتح زا ر غلط مشهور است.

خیس - فا. (خ ی س). (۱) اسم مصدر از خیسیدن بمعنی خوب تر کردن در آب. (عا). مثال. لباس چرک باید اول در آب خیس بخورد تا در شستن پاک شود. (۲) چیز خیسیده در آب. (عا) مثال. در باران لباسم خیس شده. (۳) فعل امر از مصدر خیسیدن که در تکلم به اضافه با (بخیس) است (نث و شع). در سنسکریت شیک (शाक) بمعنی تر کردن است که قلب به کیش و تبدل بخیس شده.

خیساندن - فا. (خ ی س ا ن د ن) مص چیزی را خوب تر کردن با آب. (عا). خیساند. (می) میخیساند. (مع) خیسانده (فل) خیسانده. (مل). بخیسان (مر) خیس (اص).

خیسانیدن - فا. (خ ی س ا ن ی د ن) مص. خیساندن (به بینید) (نث و شع). خیسانید (می). خیسانیده (مل). باقی مشتقات همان مشتقات خیساندن است.

خیسیدن فا - (خ ی س ی د ن) مص - (۱) خوب ترشدن با آب (عا) - خیسید (می) می خیسد - (مع) - خیسنده (فل) خیسیده (مل) - بخیس (امر) - خیس (اص) -

خیش فا - (خ ی ش) اسم - (۱) آلت شیار کردن زمین - (عا) - ریشۂ این لفظ در سنسکریت کرش - (कृष) است بمعنی شیار کردن - (۲) پارچۂ کتانی بود که ریسمانش کلفت بوده واز آن خیمہ برای فصل تابستان میدوختند - باین طور که درمیان خیمہ برگ بید پهن میکردند و بر خیمہ هم آب می پاشیدند تا اندرون خیمہ خنک باشد و خیش خانہ همان بوده (نث وشع) - ازرقی - چو آفتاب شد از ادج خود بخانۂ ماه + بخیش خانہ برو برگ بید و باده بخواه -
ایضاً فرخی (برای خیش بمعنی پارچہ کتان) - ولی را در دهان نوشی عدو را بر جگر نیشی + عدو خیش است و تو چون ماه تابان آفت خیشی - جهانگیری بجای خیشخانہ خیسخانہ (با سین مهملہ) ضبط کرده و شعر مذکور ازرقی را سند آورده - (شاید خیسخانہ (با سین مهملہ) هم صحیح باشد چه خیمہ مذکور را آب زده یا بالعکس می خیسانند - درعربی خیش (با فتح خاء) بمعنی قسمی از کتان است پس خیش فارسی معرب از آن است -

خیشوم عر - (خ ی ش و م) اسم - بیخ بینی - (عل) -

خیط عر - (خ ی ط) اسم - رشتہ و در رشتہ کشیدن - (عل) -

خیط ابیض - (۱) ریسمان سفید (عل) (۲) سفیدۂ صبح (عل) -

خیط اسود - (۱) ریسمان سیاه - (عل) - (۲) سیاهی شب (عل) -

خیگ فا - (خ ی گ) اسم - بر مشک خصوص مشکی که در آن شیره و عسل و پنیر وغیر آنها ریزند - (عا) "من خیگ را دل کردم خیگ مرا دل نمیکند" مثل است -

خیگچہ - مشک کوچک - (عا) - در سنسکریت (शीक) بمعنی تر کردن و آب پاشیدن است کہ یک کار مشک است و تبدیل شین بہ خ جائز است -

خیل عر - (خ ی ل) اسم - (۱) سواران (عل) - (۲) اسبان (عل) - (۳) جماعت و گروه و انبوه از هرچیز - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -

خیلتاش - هم گروه و هم دستہ و هم قطار - (نث وشع) - سعدی - چہ خوش گفت یکتاش با خیلتاش + چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

خیلخانہ - گروه یک خانہ و اهل دودمان (نث وشع) سعدی - مگر حلال بباشد کہ بندگان ملوک + ز خیلخانہ براندند بی نوائی را -

خیلی - بسیار و فراوان - (عا) -

خیلو فا - (خ ی ل و) اسم - مبدل خیرو بمعنی خطمی که دوائی است (شع) -

خیم فا - (خ ی م) اسم - (۱) جوالی که از ریسمان پنبه بافته شده باشد (شع) - طیان مرغزی در عرض تجمل خود - سبوی و ساغر و آئین و غولین + حصیر و جای روب و خیم و پالان - (۲) چرکی که در گوشهٔ چشم بهم رسد (شع) - منجیک - دو جوی روان در دهانش زحلم + دو خرمن زده هر دو چشمش زخیم - (۳) خوو عادت و در خیم (که در تکلم هست بمعنی بدخواست (انث وشع) - در این معنی عربی است که در کتب معتبره لغت عرب ضبط شده اما تعجب این است که این لفظ در پهلوی خیم - (س ۲۷۷) و اوستا هُیم (بوستوم 6) موجود است پس در فارسی بودن آن شکی نیست و راه حل این اتفاقات همان است که مکرر در این کتاب اشاره کرده‌ام (ذیل لفظ تبر را ببینید) - جهانگیری تراشه و زندهٔ کنبه و روده را هم یک معنی خیم آورده لیکن سندش شعر شمس فخری است که معتبر نیست - باکسر اول وفتح دوم (خ ی م) جمع لفظ خیمه (عربی) - است معنی چادرها - (عل) -

خیمه عر - (خ ی م ه) اسم - اطاق ساخته از پارچه که نام دیگرش چادر است (عا) - خیم وخیام جمع آن است -

خیمهٔ شب بازی خیمه ایست که بازیگران نصب کرده در آن مجسمه های کوچک را به رقص آرند و کارهای دیگر هم نشان میدهند - (عا)

خیو فا - (خ ی و) اسم آب دهن - (شع) - این لفظ مبدل خدو است - یا بالعکس

خیوک فا - (خ ی و ک) اسم - آب دهن (شع) ممکن است مزید فیه خیو باشد یا خیو مخفف آن -

خیّاط عر (خ ی ی ا ط) اسم کسی که لباس میدوزد که نام دیگرش درزی است - (عا)

خیول عر (خ ی و ل) اسم - (جمع لفظ خیل) اسبان و سواران (عل) -

خیوه فا - (خ ی و ه) اسم - نام یکی از بلاد ترکستان غربی است - (ج) -

خیام عر - (خ ی ی ا م) اسم - (۱) کسی که خیمه میدوزد - (عل) (۲) تخلص فیلسوف و شاعر مشهور عمر است که رباعیاتش معروف است - (عا) -

خیّر عر - (خ ی ی ر) اسم - بسیار نیکوکار - (عا) -

فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

با ریشه شناسی و تلفظ واژه ها به خط لاتین

تألیف

سید محمد علی داعی الاسلام

جلد ۳

دانش

فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

باریشه شناسی وتلفظ واژه ها به خطِ اَوِستایی

جلد سوم. حرف دال تا پایان حرف غین

تألیف

سیّد محمّد علی داعی الاسلام

دانش

فرهنگ نظام
جلد سوم حرف دال تا پایان غین
تألیف سیّد محمّد علی داعی الاسلام
نخستین چاپ در هند ۱۳۱۳ هجری شمسی
دومین چاپ در تهران ۱۳۶۳
فیلم و زینک لیتوگرافی طراوت
چاپ حیدری ·

شرکت دانش با مسئولیت محدود
خیابان آزادی · خیابان رستم ۲۱

دیباچہ
فرہنگ نظام
جلد سوم

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ رب العالمین والصلوٰۃ والسلام علی محمد و آلہ واصحابہ الطیبین وبعد چنین گوید مولف این کتاب **سید محمد علی** لاریجانی (داعی الاسلام) کہ در تالیف **فرہنگ نظام** چند مقصود در نظر داشتم اول این کہ فارسی امروز را کہ دارای ادبیات یک ہزار ویکصد سالہ است و مشتمل بر سہ شعبۂ تکلم ونثر ونظم بہ ثبت وضبط در آورم تا اخلاف ما بدانند کہ این زبان مہم دنیا در سیر تکاملی خود تا عصر ما بہ چہ حد رسیدہ بود دوم این کہ خواستم ممالکی کہ فارسی زبان علمی شان است ودر آن تکلم نمیکنند مثل ہندوستان معیاری برای این زبان داشتہ باشند سوم این کہ تشکیل زبان فارسی را بدست بدہم کہ در این عصر مہم ترین خدمت بہ یک زبان است چہ اگر تشکیل وساخت ابتدائی فارسی بدست ما بیاید میتوانیم آن را موافق ساخت اولش ہمیشہ نگاہ داریم و ہر قدر الفاظ جدید ہم بخواہیم از خودش موافق تشکیلش بسازیم و مثل اسبی خواہد بود کہ لگامش در دست سوار باشد ونتواند بیراہہ رود۔

تشکیل زبان فارسی در سرتا سر کتاب فرہنگ نظام کوشش بہ نشان دادن ساخت ابتدائی زبان فارسی شدہ کہ در ہر لفظ سعی کردم ریشہ اش را در اوستا و سنسکریت پیدا کنم و معنی اصلی ریشہ را بفہمم و اگر لفظ در اصل مرکب بودہ اجزایش را با معنی ہر یک نشان دہم مثلاً لفظ سوار کہ بنظر ما لفظی است بسیط در ریشہ مرکب از اسب و بار است و معنی لفظا اسب بار۔ (بار

بناسب) است (ذیل لفظ سوار را ببینید) عجب این است که خود لفظ اسب هم مرکب است چه در سنسکریت اسب اشو (अश्व) است مرکب از اش (अश्) بمعنی رفتن و حرف و (व) که مزید موخر است و برای اسم ساختن مصدر (اش) ملحق به آن شده و معنی مجموع رونده است که صفت اسب است و ریشهٔ شدن (بمعنی رفتن) فارسی همان اش مذکور است پس معنی فارسی اسب شونده (رونده) است و لفظ اسب با لفظ شدن و تمام مشتقاتش هم ریشه است حالا که ما ساخت لفظ اسب را فهمیدیم در اداره لشکری خود مان موافق آن ساخت میتوانیم الفاظ دیگر راجع به اسب و سوار موافق حاجت خود بسازیم. برای بدست آوردن تشکیل یک زبان لازم است در چند امر بحث شود.

(۱) آوازهائی که زبان از آنها ساخته شده. (۲) حروفی که آن آوازها را در کتابت نشان میدهد (۳) تبدیل حروف بهمدیگر در تحت اصول مخصوص. (۴) در یک زبان اسماء جامد چه درجه در تشکیل آن دارند و مصادر و افعال چه درجه و من در این دیباچه در تمام امور مذکوره بحث خواهم کرد لیکن چهارم را که اهم است مقدم میدارم.

اسماء جامد در فارسی

در هر زبان تکلمی امروز عالم اسمهای بی معنی است و تنها نامهای چیزها و اشخاص است بطور مثال اول اسماء زبان عربی را بگیرید مثل حجر و شجر و ارض و ماء و هکذا هزارها الفاظ دیگر که غیر از نام چیزی بودن معنی دیگری ندارد. حجر نام سنگ است و شجر نام درخت چرا به آن حجر گفتند و به این شجر معلوم نیست. اما یک دسته اسمهای مشتق از مصدر هست که معنی مصدری در آنها هست مثل ضارب و ضاحک و کاتب و مکتوب و فرحان که به زننده ضارب میگوئیم برای اینکه میزند و به خندان ضاحک میگوئیم برای این که می خندد این دسته اسماء در اقلیت است و اکثریت با اسماء جامد (غیر مشتق) بی معنی است. در فارسی هم اسماء جامد بی معنی اکثریت دارد مثل آب و خاک و زمین و دیوار و چوب و هکذا هزارها الفاظ دیگر و اسماء مشتق از مصادر در اقلیت دارد مثل روش و روان و رونده و رفته و غیر آنها که علاوه بر نام معنی مصدری هم دارند که نام روان به کسی داده میشود که رفتن ورا او باشد. برای الفاظ جدید ساختن اسماء جامد ما را کمک میکند و بیشتر اسماء مشتق بکار میآید و چون اسماء مشتق زبان عربی نسبت به فارسی خیلی بیشتر است عربی زبانها در رفع حوائج عصری خود زود تر موفق میشوند که برای اتومبیل و آثر و پلان الفاظ موزون بنا و طیاره را درست میکنند اما اگر ما به یک نکته پی ببریم خواهیم دید که باید برای فارسی زبان لفظ جدید موزون پیدا کردن آسان تر باشد و آن نکته این است که هر اسم جامد فارسی هم در اصل معنی داشته و بیشتر از اسمائی که امروز

بنظر ما بسیط است در واقع مرکب است و با یک اصول صحیحی ترکیب یافته که اگر ما معنی لفظ و معنی اجزای آن را بدست بیاوریم و اصول ترکیب اجزا را نفهمیم میتوانیم هر قدر الفاظ جدید لازم داشته باشیم از خود فارسی بیرون بیاوریم چنانچه در مثال لفظ سوار نشان دادم که مرکب از جزءهای با معنی است و جزء کش (اسب) هم خود مرکب با معنی است. در زبان عربی چنین حریت نیست و شما هر قدر در کتب لغت و فقه اللغهٔ عربی تفحص کنید معنی و ترکیب برای الفاظ جامد نمی یابید اما برای فارسی ممکن است چه اسمای جامد جدش اوستا بیشتر با معنی است و اگر جدش سالم نمانده عموی سنسکریت دست نخورده مانده و کمک پدرانه به فارسی میکند توضیح آنکه چنانچه ذکر کردم اسما عربی دو دسته است (۱) اسمای جامد. (۲) اسمای مشتق خصوصیت زبانهای سامی چنان است اما در زبانهای آریا تمام اسما مشتق از مصادر است در فارسی هم که زبان آریائی است اسمای جامدش هم در واقع مشتق است چنانچه در لفظ سوار نشان دادم که مشتق از مصدر اش بمعنی شدن است، در زبان سنسکریت هیچ اسم جامد نیست که هر اسمی از یک مصدر ساخته شده و بعضی از سنسکریت دانان چنین حدس زدند که در زبان مذکور بیش از چهارصد مصدر نیست و باقی الفاظ زبان مشتق از آن چهارصد مصدر است. در فارسی هیچ اسم بی معنی نیست وقتی در تفحص ریشهٔ لفظ پنهان بودم دیدم در سنسکریت یک لفظ آن گر ([illegible]) آست و در اوستا گوز ([illegible]) پس معنی و ریشه گه و گوز معلوم شد و وجه تسمیه آنکه دو کار مذکور در پنهانی انجام می یابد. من در طی این کتاب کوشش کردم که معنی و ترکیب هر لفظ جامد را بیابم و اگر در تمام موفق نشدم امیدوارم اگر عمرم وفا کند در تجدید نظر برای طبعهای دیگر بیشتر بدست آورم اگر رجوع به این کتاب کنید می بینید که لفظ پدر و مادر و دختر و پسر مرکب است و جزء دوم هر یک از آنها لفظ در است که علامت فاعلیت است که در سنسکریت تر (तृ) و در اوستا تر ([illegible]) بوده پس اگر شما در وضع الفاظ محتاج بلفظی شوید که در معنی آن فاعلیت باشد میتوانید لفظ در را با لفظ دیگر مرکب کرده مقصود خود را اداکنید. در فارسی الفاظ علامت فاعلیت متعدد داریم مثل آر (در خریدار) و آن (گریان) و بان (باغبان) و کار (طلبکار) و گار (ستمگار) و گر (ستمگر) و گین (خشمگین) و مند (خردمند) و ناک (خشمناک) و وار (سوگوار) و ور (هنرور) و وند (هوش وند) و در ریشه شناسی لفظ در و الفاظ دیگر هم اضافه میشود آنگاه بهتر از عربی میتوانید الفاظ جدید بسازید و محتاج دست گدائی دراز کردن بطرف اروپا هم نیستید. آیا با وجود این همه الفاظ علامت فاعلیت که دارید نمیتوانید یک لفظ مرکب از مادهٔ پریدن و علامت فاعلیت فارسی بسازید که طیاره عربی.

را میگیرید یا یک لفظ دورگ (هواپیما) میسازید که در آن معنی پریدن نیست و تنها برای شعر خوب است
آیا اگر لفظ پرونده را میساختید بهتر از لفظ طیاره که غلط است نبود. غلط برای این میگوییم که اولاً فعّال
مصریها آنرا و پلان را هوتنت ساختند در حالتی که نیست و شما تلفظ طا را آن را تبدیل به تا میکنید جهت
بیراهه رفتن های ما این است که از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایران هم عربی بوده
و علما هم کمالات خود را حتی در وضع اسمای فارسی با عربی نشان میدادند در واقع تشکیل زبان فارسی و
حقیقت آن فراموش شده بود اما چون امکان ندارد کسی در غیر زبان وطنی خود ماهر شود عربی ما همان
بوده که در دیباچه جلد دوم شرح دادم اگر ما تشکیل زبان فارسی را بدست بیاوریم بیش از یک دریای محیط
وسعت در آن می‌بینیم و هر مروارید میخواهیم میتوانیم از آن بیرون بیاوریم. اروپائیها هم بدرد ما گرفتارند اسمای جامد زبانهای
آنها هم بی معنی است و میتوانند الفاظ جدید با آسانی وضع کنند از این جهت در علوم خود متوسل بزبانهای
لاتین و یونانی میشوند که در آنها بسیاری از اسمای جامد با معنی و وضوح ترکیب مانده نتیجه این است
که مصطلحات علوم ایشان عام فهم نیست و مصطلحات یک علم را اهل علم دیگر نمی فهمند چه از زبان تکلمی شان
اخذ نشده. از کتاب من کمک به علم تشکیل فارسی میشود لیکن در این موضوع کتب علیحده لازم است
که مثل کتب نحو و صرف کتب ساخت فارسی هم در مدارس عالیه تدریس شود و امید من این است
که فضلای ایران را به شوق آورم تا در آینده بر پایه ایکه من میگذارم عمارتهای قشنگ ساخته شود
و فارسی که آسان ترین و شیرین ترین زبان تکلمی امروز دنیا است علمی ترین و وسیع ترین هم بشود و نقصی که
خواهد ماند خط آن است که تلفظ صحیح لفظ را نشان نمیدهد که اگر ما لفظ جدیدی بسازیم و در جراید و کتب
بنویسیم هیچکس نمیتواند آن را صحیح بخواند اما چارهٔ آن آسان است در همین دیباچه خواهید دید. خواننده
تصور نکند که مقصود من مخالفت با زبان عربی است که زبان دین مقدس ما ایرانیان است و
همیشه باید برای کمک به اعمال دینی مردم یک دسته عربی دان در ایران باشند بلکه مقصود من نظر علمی است زبان
فارسی که زبان تکلمی و علمی امروز ایران و یک زبان علمی تمام آسیا است لازم است نقائصش رفع
شود و یک زبان بی نیاز از غیر گردد همین طور که تکلم در فارسی منافی اسلام ایران نبوده تکمیل آن
بدون کمک عربی هم منافی اسلام نیست. زبان یک ملت تابع تمدن و علوم و حالات زندگی آن است
هرچه ملت رو به ترقی و وسعت علوم و معاشش میرود زبان هم میرود و هرچه ملت رو به زوال و
توحش و تنگی رود زبان هم میرود زمانه ایران را بیدار کرده هر روز یک پله بالا میرود و هر روز برای
وسعت علوم و تمدن خود الفاظ تازه میخواهد وقتی که میتواند آنها را موافق اصول علمی از خود فارسی

بگیرد چرا به اروپا و عربستان دست حاجت دراز کند اگر من یک قبای سفید دارم و حالا چاق شده ام و آن قبا برای من تنگ شده باید درزهایش را بشکافم و صله بدهم تا اندازه بدنم شود اگر خودم وصلهٔ سفید دارم میتوانم طوری بدوزم که وصله هم معلوم نشود اما اگر از همسایهای نزدیک و دور وصله سبز و سیاه گرفته بدوزم قبائی میشود که تنها قابل پوشیدن گدایان است.

مثال دیگر برای اسماء جامد معنی دار فارسی لفظ دفتر و دبیر و دیوان است که در همه آنها معنی نوشتن هست (ذیل دبستان را ببینید) حالا اگر وزارت معارف بخواهد لفظ جدیدی رایج به مدارس بگیرد میتواند از مادهٔ الفاظ مذکوره موافق تشکیل زبان الفاظ فارسی بسازد. مثال دیگر لفظ اندرون و بیرون است که اول مرکب از لفظ اندر بمعنی داخل و لفظ رون بمعنی جانب و سوی است و دوم مرکب از لفظ بی بمعنی خارج و لفظ رون بمعنی سوی و جانب است (ذیل لفظ رون را ببینید). حالا از ریشه شناسی بر الفاظ سوزی (بمعنی جانب) لفظ رون هم اضافه شده که میتوانیم بموقع از آن استفاده کنیم. چند مثال که آوردم برای توجه شما به اسماء جامد این کتاب کافی است و حالا اجمالی در باب افعال فارسی باید گفت.

افعال و مصادر در فارسی

مصادر و افعال در فارسی مانند تمام زبانهای جدید و قدیم عالم هر یک دارای یک معنی موضوع له است و در تمام حتی سنسکریت هم که علمی ترین زبان است این نقص هست که میان لفظ و معنی تناسب مراعات نشده لفظ زدن با معنیش مناسبت مخصوصی ندارد و لفظ خوردن با معنیش تناسب خاصی ندارد یعنی همچنان که اسماء اصوات مثل دام دام و تغ تغ و تیک تیک و هرهر و جیغ با معانی مناسبت دارد که دام به آوازی گفته میشود که شبیه به آواز ادای لفظ دام از دهن باشد و تغ و تغتغ برای آوازی گفته میشود که شبیه به آواز ادای لفظ تغ از دهن باشد همچنین الفاظ دیگر مذکور مصادر و افعال چنین مناسبت با معانی خود ندارد مثلاً لفظ زدن مناسبتی با معنی خود ندارد که ممکن بود بجای زدن لفظ خوردن برای معنی زدن وضع شود. برهمنهای فاضل ازخیلی قدیم کوششها کرده معانی و ترکیبات اسماء سنسکریت را بدست آوردند لیکن در مورد مصادر و افعال توجهی به پیدا کردن تناسب لفظ و معنی نکردند اما عجب این است که با وجود ناقص بودن کتب لغت عربی که هیچ گاه بفکر ریشه شناسی نیفتادند علمای اشتقاق و تصریف عربی ملتفت این نکته شدند که در وضع اصلی الفاظ برای معانی ملاحظهٔ تناسب آواز حروف با معانی شده بود چنانچه علامهٔ تفتازانی در شرح تلخیص المفتاح (مطول) در بحث حقیقت و مجاز علم بیان بعد از ابطال قول سلیمان بن عباد

به دلالت ذاتی الفاظ برای معانی گویند "سکا کی قول مذکور را تاویل به معتقد علمای اشتقاق و تصریف کرده که گویند حروف خود خصوصیتهائی دارند که باعث اختلاف آنها است از همدیگر مثل بلندی و پستی و سختی و سستی و در میان آنها که در آوازهای حروف هنگام تلفظ احساس میشود و خصوصیات مذکوره مقتضی است که اگر کسی که ملتفت آنها باشد و بخواهد از آنها مرکبی بسازد باید ملاحظه تناسب لفظ و معنی را بکند تا حق کلمه ادا شود مثل لفظ فصم با فا که حرف رخو است برای شکستن چیزی بطوریکه اجزای شکسته از هم جدا نشود وضع شده و قصم با قاف که حرف شدید است برای شکستنی که اجزای شکسته از هم جدا شود وضع شده و هیاتهای ترکیب حروف هم خصوصیاتی دارد مثل فَعَلان و فَعَلی با حرکت عین الفعل که باید در معنی لفظ هم یک نوع حرکت باشد مثل نَزَوَان و حَيَدی و همچنین باب فَعُل با ضم عین است مثل شَرُف و کَرُم که برای افعال طبیعی لازم است "خیال علمای اشتقاق و تصریف عربی در تناسب الفاظ با معانی در هنگام وضع درست است و منحصر به عربی نیست در هر زبان واضعان اول تناسب را در نظر داشتند که بعد در هر زبان حتی در سنسکریت هم گم شده است و حالا پیدا کردن آن در هر مصدر بسیار مشکل است.

اهمیت مصادر و افعال در تشکیل زبان استخوان بندی هر زبان با مصادر و افعال آن است و با آنها یک زبان از زبان دیگر جدا میشود. اگر ما در یک جمله چندین لفظ عربی بیاوریم اما فعل آن فارسی باشد جمله فارسی است مثل "داعی خدمت جناب عالی عرض کردم" که غیر از فعل آخر تمام لفظ دیگر عربی است همچنین اگر در یک جمله اردو تمام الفاظ فارسی و عربی باشد و تنها فعل هندی آن جمله اردو است مثل "کاو کاوِ سخت جانیهای تنهائی نہ پوچھ" زبان فارسی با وجود آمیزش هائی که از ترکی و عربی یافته مصادر و افعالش دست نخورده مانده و از تفحص در سنسکریت و اوستا و فارسی بخامنشی معلوم میشود مصادر و افعال زبانهای مذکور با تغییراتی در پهلوی آمده و از آنجا هم با تغییرات دیگر در فارسی آمده بسیاری از مصادر مرکب در پهلوی ترکیب خود را گم کرده بصورت بسیط در آمده بود که در فارسی هم همان طور است و من در این کتاب حتی الامکان ترکیب آنها را نشان داده ام مصادری که مصدّر به حرف آ است عموماً مرکب است مثل آزردن که ریشه اش در سنسکریت جر (जर) بمعنی پیر شدن و پیر کردن و ذلیل کردن است و آ (आ) مزید مقدم است که در سنسکریت معانی بسیار دارد از آن جمله نزدیک و طرف و گرد و هر طرف و رفتن و دادن و بردن است پس آزرد مصدر مرکب بوده و در پهلوی و فارسی لفظ دن هم به آن ملحق شده همچنین است آختن و آزمودن و

وآشفتن وآوردن (در ضمیمہ جلد اول ببینید) در فارسی ہر مصدری کہ در اولش نون مکسور ہست عموماً مرکب است مثل نشستن و نہادن در سنسکریت نشستن سد (सद्) است و نی (नि) بمعنی پائین مزید مقدم و در آن صورت سین ہم تبدیل بہ شین نقشید (निषीद) میشود بمعنی پائین نشستن در اوستا مصدر ہد (ں ٮـ ڡ) است کہ سین سنسکریت در اوستا مبدل بہ ہا میشود و نی بہمان معنی پائین (ڒ د- ں ٮـ ڡ) مزید مقدم و در ہمان اوستا ہا تبدیل بہ شین میشده و در پہلوی دال آخر تبدیل بہ سین و با علامت مصدر پہلوی نی شستن (ااٮـ وو ٯ ١١) شده و در فارسی آن یا خفیف (مجہول) مبدل بہ کسرہ و نشستن شده ۔ ریشۂ نہادن در سنسکریت دھا (धा) و در اوستا دا (وٮـ) است و نی (नि = ڒ د) بمعنی پائین مزید مقدم ۔ ہر زبان کہ قہراً یا اختیاراً الفاظ زبان دیگر را در خود بیامیزد اگر مصادر و افعال خود را حفظ کند زبانی نمی بیند و ہر وقت میتواند الفاظ اجنبی را از خود دور کند یا آنہا را بشکل زبان خود در آورد ۔ زبان فارسی پیش از اسلام و بعد از آن بجہت ہمسایگی با ترکہا و مسکن گرفتن قبایل ترک در ایران مخلوط با ترکی شد و قریب یک قرن (ہفتم ہجری) ہم ترکان مغول در ایران سلطنت کردند اما از عصر مغول الفاظ کمی بیادگار مانده چہ مغولان مجبور شدند تمدن و زبان ایران را کہ خیلی بالاتر از مال خودشان بود بگیرند ۔ از آمیزش ترکی ضرری بفارسی وارد نیامد کہ مصادر و افعال فارسی کہ ساختمان و استخوان بندی زبان است بجا ماند حملۂ عرب و قبول کردن ایران دین حق اسلام را آمیزش بیشتری در فارسی آورد لیکن باز استخوان بندی بجا ماند و فارسی ہمان است کہ بود حالا جای این پرسش ہست کہ عربہا ایران را فتح کردند و ایرانیہا بخواہش خود اسلام را قبول کرده مسلمان غیور شدند و عربی زبان علمی و دینی ایشان شد و برای نوشتن فارسی خود خط عربی را گرفتند با وجود این ہمہ اسباب چہ طور شد کہ فارسی استخوان بندی خود را حفظ کرد و ایرانیہا ہم مثل شامیہا و مصریہا یک عرب نشدند جواب این است کہ در اسلام زبان و لباس و آداب ہر ملت آزاد بوده و جہت عرب شدن شامیہا نزدیک بودن زبان سریانی بہ عربی بوده کہ در واقع از تغییر سریانی بہ عربی کہ ہر دو از خانوادہ سامیند فرقی احساس نکردند ہمچنین تبدیل زبان قبطی مصر بہ عربی لیکن مصادر و افعال فارسی آریائی از عربی سامی بکلی جدا است از این جہت ہمان اسمای عربی را گرفتند کہ با آسانی مفرس میشد اسپانیا ہم نظیر ایران شد کہ چون زبان آریائی داشت بگرفتن اسمای از عربی اکتفا کرد و در زبان اسپانیائی امروز ہم اسمای یادگار حکومت عرب بسیار است

اینجا یک استثنی بنظر میرسد که هندیها با وجود حکومت هشتصد سالهٔ فارسی در هند فارسی را زبان تکلمی نگرفتند با این که فارسی و السنهٔ هندی از یک خانوادهٔ آریائی هستند و هندوها هم بایست مثل شامیها و مصریها که زبان عربی را گرفتند زبان فارسی را گرفته باشند اما چنین نکردند بلکه تنها اسماء فارسی را گرفته استخوان بندی زبانهای خود را نگاه داشتند اگرچه امروز در هر زبان تکلمی امروز هند الفاظ زبان فارسی یک جزء بزرگ است لیکن استخوان بندی هندی است و حتی زبان اردو که بیش از هر زبان هندی امروز الفاظ فارسی دارد استخوان بندیش هندی است و چون سیاست فضلای امروز حیدرآباد به کم کردن الفاظ فارسی و زیاد کردن الفاظ هندی است پس میشود حدس زد که تا چند سال دیگر اردو به هندیت کاملهٔ خود برمیگردد. در مورد زبان اردو مستثنای دیگری بنظر میرسد که فاتح زبان مغلوبین خود را گرفته توضیح آنکه ایرانیها با زبان فارسی و تمدن ایرانی در قرن پنجم هجری وارد هند شدند و تا قرن یازدهم مثل فاتحان دیگر عالم زبان خود را نگاه داشتند و در آن مدت فارسی در هر زبان تکلمی هند اثر خود را بخشید که تاکنون هست و در قرن دوازدهم از اثر فتوحات مرهتهای هندو بقدری ضعف بر فاتح طاری شد که دست از زبان خود برداشته یک زبان تکلمی هندی (برج بهاشا) را که زبان هندی غربی بوده گرفت تا با هندوها هم زبان باشد اما برای آنکه ضعفش دیده نشود و از ادبیات فارسی خود هم بکلی اجنبی نگردد آن زبان را در خط فارسی خود نوشته و نامش را عوض کرده اول به آن ریخته گفت و بعد اردو لیکن در واقع اردو در استخوان بندی همان بهاشای امروز است که اگر اردو را در خط ناگری بنویسیم بهاشا میشود و اگر بهاشا را در خط فارسی بنویسیم اردو بیرون میآید من هر دو زبان را بلدم و فرقی که می بینم یکی الفاظ زیادتر فارسی است در اردو و دیگری شاعری بهاشا از سنسکریت است و شاعری اردو در وزن و قافیه از فارسی. در قرن هشتم و نهم و دهم هجری مسلمان های دکن (جنوب هند) که نسبت با بوده هندوها در اقلیت بودند گاهی در زبان برج بهاشا نثر و نظم مینوشتند اما در خط فارسی یادداشت میکردند و نظم شان در وزن بهاشائی و وزن و قافیه فارسی هر دو قسم بود و در واقع یک کار تفریحی بود تا مسلمانان شمال به آن کار رسمیت دادند و آن را برای تکلم خود هم گرفتند.

آمیزش نو در فارسی از اوایل قرن سیزدهم هجری تاکنون آمیزش جدیدی در فارسی پیدا شده که اگر سلطنت پهلوی روی کار نمی آمد و تا یک درجه جلوگیری نمی شد تکان زبان آوری بفارسی میداد و ممکن بود این شتر نقارخانه هم آخر از جای خود رم کند. در اوایل قرن سیزدهم که فتحعلی شاه قاجار را از روسها شکست خورد و ایران بازیچهٔ دست سیاست و تجارت اروپائیها شد

الفاظ زیاد درباری اروپا به دربار فارسی ایران ریخته شد و الفاظ زیاد تجارتی اروپا در بازار فارسی ایران فروخته شد تا امروز الفاظ یومیهٔ خانه داری مثل استکان ولیوان و کرپ دوشین و فاستونی و درشکه و کالسکه و اتومبیل و کت و کروات و امثال آنها اروپائی است معارف هم که لازم بود موافق معارف اروپا باشد الفاظ بسیار اروپائی را در کتابها و دماغهای ما جا داده و اگر عربی بداد ما نمیرسید دماغ ما کلی مستعمرهٔ زبان اروپائی میشد تا امروز خیال ما این بوده که فارسی زبان جامدی است و نمیتواند بدون مدد زبان دیگری فربه شود اگر ما موفق به پیدا کردن تشکیل زبان فارسی شویم خواهیم دید که در خود قابلیت هر قسم وسعت را دارد آنگاه درمان دردها آسان میشود جای خوشی این است که فارسی تاکنون استخوان بندی خود را از دست نداده است فارسی و زبان تکلمی امروز دنیا یک جسم جامد بی زیب و زیور بنظر میاید مثالش تالار اشرف اصفهان است که یک عمارت پر نقش و نگار صفویه بوده و ظل السلطان قاجار بر دیوارها و سقفهای آن گچ مالیده بود و یک عمارت ساده بنظر میآمد حالا که گچها را کندند نقش و نگارهای استادانه کار دستهای ماهر عصر صفوی بیرون آمد. همچنین اگر ما اصول تشکیل و ترکیب الفاظ فارسی را بفهمیم یک فارسی تالار اشرفی به نمایش می آید.

آوازهائی که تکلم فارسی را تشکیل میدهد

در دیباچه جلد اول این کتاب بحث در آوازهای زبان فارسی کردم لیکن مزید تحقیق و توضیح را لازم دیدم چه در پی بردن به تشکیل زبان دریافت آوازهائی که تکلم آن را تشکیل میدهد مهم است از نظر به حروف تهجی که برای تعلیم اطفال نوشته میشود چنین به ذهن میرسد که آوازهای تکلم فارسی مطابق تهجی نوشته سی و دو است یعنی ا ب پ ت ث ج چ ح خ د ذ ر ز ژ س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک گ ل م ن و ه ی لیکن حروف تهجی مذکور جامع و مانع نیست چه در آن چندین آواز تکلم نیامده و نه حرف مخصوص عربی هم هست که در تکلم فارسی آواز ندارند. در هر زبان آوازها دو دسته است اول آوازهای معاون که برای کمک به ادای حروف دیگر است مثل زبر و زیر و پیش و غیر آنها و آنها را حروف اعراب می نامیم دوم آوازهائی که بدون کمک حروف اعراب از دهن ادا نمیشود مثل ب د پ و ک و غیر آنها به آنها حروف اصلی نام میدهیم چه آوازهای عمدهٔ زبان از این دسته است در حروف تهجی فارسی نقص بزرگ این است که تمام حروف بعنوان حروف اصلی ذکر شده در حالتی که سه تای آنها (الف و واو و یاء) بجای حروف اعراب مثل باد و بود و بید هم استعمال میشوند و حروف اعراب را منحصر به زبر و زیر و پیش دانسته برای آنها علامات بیرون از حروف وضع کردند. حروف تهجی

فارسی از عربی گرفته شده و عربی از عبرانی و خلط بجاد رخود عبرانی شده بود من در این دیباچه تمام آوازهای زبان فارسی را میدهم تا اگر روزی در ایران آزادی علمی رو نماید حروف تهجی خود را مطابق آوازها اصلاح کنند مخفی نماند که حروف اعراب هم مثل حروف اصلی نمیتوانند تنها از دهن ادا شود مثلاً زبر تا با یک حرف اصلی نیاید تلفظ ندارد اگر تصور شود که تلفظ زبر اَ (همزهٔ مفتوحه) است پس باید هر کجا زبر هست همزهٔ مفتوحه تلفظ شود در این صورت تلفظ لفظ دهن که دو زبر دارد باید دَءهَءَن باشد. علمای بسیاری از زبانهای عالم حتی سنسکریت این اشتباه را دارند که تصور میکنند حروف اعراب میتوانند تنها تلفظ شود مثلاً در انگلیسی حرف a (ه) حرف اعراب است و تصور شده که تنها تلفظ میشود در حالتی که اگر چنین باشد باید لفظ ma که مَ تلفظ میشود مَءَ تلفظ شود همچنین حرف آ (अ) در سنسکریت جهت اشتباه اینست که در نام حروف مذکوره یک الف هم میآید تا آن اعراب را ادا کند و آن الف در ترکیب حرف اعراب با حرف اصلی ساقط میشود پس در ادای نام حرف از آن الف که یک حرف اصلی است غفلت شده.

آوازهای اعرابی فارسی

آوازهای اعرابی زبان تکلمی فارسی هشت است. (۱) زبر که در لفظ در و سر هست برای آن در کتابت علامت زبر (ـَ) است (۲) زیر که در لفظ دِل و گِل هست برای آن در کتابت علامت زیر (ـِ) است. (۳) پیش که در لفظ دُل و چُل هست برای آن در کتابت علامت پیش است (ـُ). (۴) آ که در لفظ باد و داد هست برای آن در کتابت الف و مد بالا یا یک الف کوچک پهلوی آن مینویسند مثل باد. (۵) اُو که در لفظ بود و سود هست برای آن در کتابت واو و ضمهٔ قبل آن مینویسند مثل بود (۶) ای شدید که در لفظ بید و دید هست برای آن در کتابت یا و کسرهٔ قبل از آن مینویسند مثل بید یا یک الف کوچک قبل از آن مثل بید. (۷) ای خفیف که در جگر و بیا و شش و دیار هست در جیم لفظ جگر ای خفیف هست که در واقع جیگر تلفظ میشود اما یا رنوشته نمیشود و اگر بنا بر اعراب نوشتن باشد زیر میدهند همچنین لفظ بیا بی یا (با ای خفیف) تلفظ میشود اما اگر بخواهند اعراب یای آن را بنویسند کسره میدهند که در واقع غلط است و همچنین لفظ شش و دیار. در اصفهان این اعراب بسیار است که بیشتری از زیرهای طهران و شیراز در اصفهان ای خفیف است مثل پسری فلان بجای پسر فلان و اسبی من بجای اسب من. در زبان عربی هم کسره ای خفیف تلفظ میشود که اِلی را ای لا تلفظ میکنند و لِلّه را لیلهی تلفظ میکنند. در این موقع واقعه ای یادم آمد که

در مدینۂ منورہ در حرم حضرت رسول اللہ مشغول زیارت خواندن با آواز بودم عربی پہلوی من ایستادہ بود گفت سید تا غلط میخوانی من کہ خودم را عربی دان میدانستم خیلی بدم آمد اما ہمینکہ راہ غلط را نشان داد کہ باید کسرہ ای تلفظ شود فہمیدم حق با او است و من با تلفظ ایران میخواندم۔ در زبان عربی نہ زبر ہست و نہ زیر زبر آن غیر از زبر ایران است بلکہ متوسط میان زبر ایران و زیر او ستائی است و زیر ہم کہ ای خفیف است ۔ در اوستا و سنسکریت ای خفیف و شدید ہر دو ہست کہ ای خفیف اوستا این "د" است و سنسکریت این "इ" وای شدید اوستا این "ے" است و سنسکریت این "ई" در پہلوی ہر دو ای یک طور (و) نوشتہ میشدہ و در وقت گرفتن خط عربی برای فارسی برای خفیف کسرہ را گرفتند و برای شدید حرف "ی" با یک کسرۂ ما قبل را۔ (۸) آوازی کہ متوسط میان فتحہ (اعراب اول) واو (اعراب ۵) است کہ در قول و بول دشو و روہست در لفظ قول ما بہ قاف زبر بنہیم ہم و واو آن ہم اعرابی نیست اما وقت اعراب گذاشتن بجای این اعراب ہم زبر گذاشتہ میشود کہ در واقع غلط است معلوم شد کہ در فارسی تکلمی ہشت آواز اعرابی داریم اما مقابل ہر یک در کتابت علامتی نیست برای ہر ہشت زبر و زیر و پیش استعمال میشود و این نقص بزرگ خط ما است در اوستا و سنسکریت جای زبر اعرابی ہست کہ متوسط میان زبر و زیر و پیش ما است و آن آواز اکنون در زبانہای ولایتی مازندران و گیلان و کردستان ہست ۔ خواجہ نصیر الدین طوسی در معیار الاشعار گوید حرف دال در لفظ پادشاہ اعرابی دارد غیر از زبر و زیر و پیش پس میشود گفت کہ زبر اوستائی در زمان خواجہ (قرن ہفتم ہجری) در فارسی عام ادبی ہم بودہ اما اکنون متروک است در اوستا و سنسکریت اُو (اعراب ۵) دو قسم بودہ یعنی خفیف و شدید و خفیف در اوستا باین شکل "د" نوشتہ میشدہ و شدید باین شکل "ہ" و در سنسکریت خفیف باین شکل "उ" بودہ و شدید باین شکل "ऊ" در فارسی ہمان او شدید است و خفیف متروک شدہ و در بعضی از زبانہای ولایتی ہست

واو و یای مجہول و معروف در اصطلاح شعراء فارسی واو و یای معروف و مجہول ہمان است کہ در دیباچۂ جلد اول نوشتم کہ واو مجہول ضمہ ایست کہ با واو نوشتہ میشود مثل لفظ زور کہ با واو نوشتہ میشود اما در قدیم مجہول بودہ یعنی زر (با ضمہ) خواندہ میشد و واو در لفظ دور معروف است یعنی واو اعرابی است ہمچنین یاء در لفظ دیر در قدیم مجہول بودہ یعنی کسرہ (دِر) تلفظ میشدہ و یاء در لفظ پیر معروف است کہ یای اعرابی است و در زبان

اردو معروف و مجہول ہمین معنی است که ذکر شده که زور را زُر گویند و دیر را دِر تلفظ میکنند اما از تفحص در اوستا و سنسکریت معلوم میشود ای خفیف یا مجہول بوده و شدید یا معروف واوُ خفیف واو مجہول بوده واو شدید واو معروف یعنی در ہنگامی که خط عربی را برای فارسی گرفتند برای ہردو ای یا نوشتند و برای ہردو اُو واو اما ایرانیها در تلفظ فرق میگذاشتند که تا کنون شعرا در قافیه آن فرق را نگاه داشتند لیکن تبدیل خط فارسی بعربی و یک طور نوشته شدن مجہول و معروف باعث شد که بتدریج تلفظ معروف و مجہول ہم یکی شد که ہمه معروف (شدید) شدند و خفیف (مجہول) از تلفظ رفت مگر در بعضی ولایات مثل یزد که تا حال یا مجہول تلفظ میکنند مثل تلفظ ایشان در میکنید و میخورید ـ ضمه در اوستا و سنسکریت (ـُ = [illegible] ۳۱) است ہمچنین کسره (۲۹ = [illegible]) که ہردو در فارسی آمده و تا حال ہست آنچه آمده بود و از میان رفته او وای خفیف است که اکنون بنام تازی مجہول یاد کرده میشود ـ

آوازہای اصلی فارسی اگرچه ترتیب حروف اصلی در سنسکریت و اوستا باعتبار مخارج است که اول حروف حلقی است و بعد حروف سقف دہن و بعد حروف دندانی و آخر حروف لبی و کتاب العین خلیل ابن احمد که اول کتاب لغت عربی است به ترتیب مخارج حروف است لیکن چون حروف تہجی امروز ما به ترتیب ابتثی است آوازہا را بہمان ترتیب ذکر خواہم کرد آواز اصلی فارسی ـ (۱) الف است و شکل نوشته آن "ا" و "ء" است ـ (۲) با که در نوشتن تنہا به این شکل "ب" است و در ترکیب با حروف دیگر حصه ای از آن با نقطهٔ زیر نوشته میشود ـ (۳) پ که بہمین شکل نوشته میشود و در ترکیب با حروف دیگر حصه ای از آن با ہر سه نقطهٔ زیر ـ (۴) تا که با این شکل "ت" نوشته میشود و در ترکیب با حروف دیگر حصه ای از آن با دو نقطه بالا ـ (۵) جیم که با این شکل "ج" نوشته میشود و در ترکیب با حروف دیگر سرش با نقطهٔ زیر نوشته میشود ـ (۶) چ که در تنہائی بہمین شکل نوشته میشود و در وصل با حروف دیگر سرش با سه نقطهٔ زیر ـ (۷) خا که در تنہائی با این شکل "خ" نوشته میشود و در وصل با حروف دیگر سرش با نقطهٔ بالایش ـ (۸) دال که با این شکل "د" در حالت وصل و فصل ہردو نوشته میشود (۹) را که در حالت وصل و فصل ہردو با این شکل "ر" نوشته میشود ـ (۱۰) زا که در وصل و فصل با ہمین یک شکل "ز" نوشته میشود ـ (۱۱) ژ که در فصل و وصل با این شکل "ژ" نوشته میشود ـ

(۱۲) سین که تنها با این شکل "س" نوشته میشود و در وصل با حروف دیگر سرش. (۱۳) شین که
در تنهائی با این شکل "ش" نوشته میشود و در وصل سرش با سه نقطهٔ بالا. (۱۴) غین که در تنهائی
به این شکل "غ" نوشته میشود و در وصل با حروف سرش با نقطهٔ بالا. (۱۵) فا که در تنهائی به این شکل
"ف" نوشته میشود و در وصل با حروف دیگر سرش با نقطهٔ بالا. (۱۶) کاف که تنها به این شکل "ک" نوشته
میشود و در وصل با حروف دیگر حصه ای از آن. (۱۷) کافی که در لفظ حرکت و برکت و کت
هست که مخرجش در مقدم مخرج حرف شانزدهم واقع شده توضیح آنکه حرف کاف در لفظ کاو و کلفت
از سقف دهن نزدیک به حلق به چپاندن سطح بالای آخر زبان به سقف ادا میشود و حرف کاف
در حرکت و برکت به چپاندن وسط سطح بالای زبان به سقف دهن ادا میشود پس کلی حرف
علحده است و این حرف در فارسی قدیم و اوستا و سنسکریت نبوده بلکه از ترکی آمده و شکل آن
هم در نوشتن همان شکل پانزدهم است. (۱۸) گاف که به این شکل "گ" نوشته میشود و در
ترکیب با حروف دیگر حصهٔ اول آن. در قدیم این حرف را هم مثل شانزدهم و هفدهم با یک
سرکش مینوشتند و حالا هم در ایران بیشتر با یک سرکش مینویسند و بعض با دو سرکش و بعضی بعکس
میکنند که به حرف شانزدهم و هفدهم دو سرکش میدهند و به هیجدهم و نوزدهم یک سرکش اما در
هندوستان آن طور است که من نوشتم. (۱۹) گافی که در لفظ هرگز و گزیدن هست که مخرجش
در مقدم مخرج هیجدهم است توضیح آنکه گاف در لفظ گفت و روزگار از نزدیک حلق ادا میشود و همان
آواز هیجدهم است و گاف در لفظ هرگز و گزیدن از میان دهن قدری دور از حلق ادا
میشود و این آواز از ترکی به فارسی آمده در فارسی قدیم و اوستا و سنسکریت نبوده و همان
شکل آواز هیجدهم نوشته میشود. (۲۰) لام که تنها به این شکل "ل" نوشته میشود و در ترکیب
با حروف دیگر یک حصهٔ آن. (۲۱) میم که مقطع به این شکل "م" نوشته میشود و در وصل با
حروف دیگر سرش. (۲۲) نون که مقطع به این شکل "ن" است و در وصل با حروف دیگر
حصهٔ اولش با نقطهٔ بالا. (۲۳) نونی که در لفظ تنگ و جنگ و بنگ است که از چپاندن سطح
بالای مؤخر زبان به سقف دهن ادا میشود و نون بیست و دومی از چپاندن سطح بالای مقدم
زبان به سقف دهن ادا میشود در سنسکریت چهار نون بوده که دو از آن در فارسی آمده.
(۲۴) واوی که از لب زیرین و دندانهای بالا ادا میشود مثل واو در لفظ وزیدن و
ورزیدن که در حالت فصل و وصل به این شکل "و" نوشته میشود. (۲۵) واوی که از دو لب

ادا میشود مثل واو در لفظ شوور و شکلش در نوشتن همان شکل ۲۴ است۔ (۲۶) هار که در فصل و وصل به این شکل "ه" نوشته میشود۔ (۲۷) یار که تنها به این شکل "ی" نوشته میشود و در وصل با حروف دیگر به این شکل "یـ"۔ پس آوازهائی که تکلم زبان فارسی را تشکیل میدهد سی و پنج است هشت آواز اعرابی و بیست و هفت آواز اصلی حالا اگر خط فارسی هم موافق تشکیل زبان فارسی می بود سی و پنج حرف میشد که مقابل آوازی حرفی می بود اما چنین نیست که در خط بعضی حروف برای بیش از یک آواز است و نه حرف (ث ح ذ ص ض ط ظ ع ق) عربی هم داریم که آوازهای حروف دیگر فارسی میدهند که ثا، و صاد آواز سین میدهند و حا، آواز ها، و ذال و ض و ظ آواز زا، و تا، آواز تا، و ع آواز الف و قاف آواز غین۔ در سی و دو حرف تهجی مکتوب ما نه بدون آواز مخصوص است و باقی که بیست و سه حرف است با علامات زبر و زیر و پیش که مجموع بیست و شش است باید سی و پنج آواز فارسی تکلمی را ادا کند که نقص خط است خصوص که زبر و زیر و پیش نوشته نمیشود در جدول ذیل شمار آوازهای تکلمی با حروف کتابت هریک اگر داشته باشد نوشته میشود۔

حروف اعراب

شمار	آواز	آواز در نوشتن	مخرج
۱	زبر	َ	سینه
۲	زیر	ِ	سینه
۳	پیش	ُ	لب
۴	آ	ا	سینه
۵	اُو	و	لب
۶	ای (تشدید)	ی	سقف دهن
۷	ای (تخفیف)	ندارد	″
۸	میان فتحه و او	ندارد	سینه

حروف اصلی

شمار	آواز	آواز در نوشتن	مخرج
۹	الف	ا ء ع	سینه
۱۰	بار	ب	لب
۱۱	پ	پ	لب
۱۲	تار	ت	سقف دهن
۱۳	جیم	ج	″
۱۴	چ	چ	″
۱۵	خار	خ	حلق
۱۶	دال	د	سقف دهن
۱۷	رار	ر	″
۱۸	زار	ز	″
۱۹	ژ	ژ	″
۲۰	سین	س	″
۲۱	شین	ش	″
۲۲	غین	غ	حلق

۲۳	فا	ف	لب	۳۰	نون (اول)	ن	سقف دهن
۲۴	کاف (اول)	ک	سقف دهن	۳۱	نون (دوم)	ن	”
۲۵	کاف (دوم)	ک	”	۳۲	واو (اول)	و	لب
۲۶	گاف (اول)	گ	”	۳۳	واو (دوم)	و	لب
۲۷	گاف (دوم)	گ	”	۳۴	ها	ه	سینه
۲۸	لام	ل	”	۳۵	یا	ی	سقف دهن
۲۹	میم	م	لب				

حروف تهجی فارسی ما از عربی گرفته شده و عربی از عبرانی و تهجی امروز اروپا از خط لاتین گرفته شده و لاتین از تهجی یونانی و آن از تهجی فینیقی گرفته شده بود که برادر عبرانی است و ترتیب هجا (عبرانی و فینیقی همان ترتیب ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت است که در عربی آمده نام حروف یونانی محرف همان نامهای حروف تهجی عبرانی است اما طا (حطی که در زبان آریائی لاتین تلفظ نداشت حذف کردند همچنین قاف قرشت را و سین سعفص را انداخته شین قرشت را مبدل به سین کردند چه در زبان لاتین شین نبوده و صاد هم که در زبان لاتین آواز نداشته انداخته شد بعد از ختم قرشت که آخر تهجی فینیقی بوده لاتینیها چند حرف دیگر مطابق آوازهای زبان خود اضافه کردند۔

جدول تطبیق حروف لاتین با حروف عربی (عبرانی)

حرف لاتین	حروف ابجد	ملاحظات	حرف لاتین	حرف ابجد	ملاحظات
a	ا	ابجد	h	ح	حطی — طا که در زبان لاتین تلفظ نمیشد از تهجی انداختند۔
b	ب		i	ی	
c	ج		k	ک	کلمن
d	د		l	ل	
e	ه	هوز	m	م	
f	و		n	ن	
g	ز				

ο	ع ص	سامس	سین اول حذف شده که جای آن شین تر شت را ساختند و صا در اینجا که در زبان لاتین تلفظ نداشته انداختند		ق ر ش ت			حروفی است که در لاتین مطابق آوازهای زبان خود بر تهجی عبرانی افزودند

تجار فینیقی در بنا در یونان تجارت میکردند و یونانیها خط را از آنها گرفتند و بعد داخله اروپا خط لاتین را از یونانی - نامهای حروف یونانی محرف همان نامهای فینیقی (عبرانی) است چنانچه از جدول ذیل معلوم میشود ولاتینیها آن نام گذاری را نه پسندیده هر حرف را بنامی که شبیه به آواز آن است نامیدند -

حروف یونانی	حروف ابجد	نام یونانی حروف	نام عبرانی حروف	معنی نام	حروف یونانی	حروف ابجد	نام یونانی حروف	نام عبرانی حروف	معنی نام
α	ا	الفا	آلف	گاو نر	ο	ع	آمیکران	عین	چشم
β	ب	بتا	بت	خانه	π	پ	پی	پی	دهان
γ	ج	گما	گیمل	شتر	ρ	ر	را	ریش	سر
δ	د	دلتا	دالت	در	σς	ص	سیگما	صادی	قلاب ماهیگیری
ε	ه	اپسیلان	هی	دریچه و پنجره	τ	ت	تاو	تاو	چلیپا
ζ	ز	زیتا	زین	سلاح	υ		اوپسیلان		
η	ح	ایتا	حیط	دیوار	φ		فی		
θ	ط	تیتا	طیط	مار	χ		چی		
ι	ی	ایوتا	یود	دست	ψ		پسی		
κ	ک	کپه	کاف	دست کج	ω		امیگا		
λ	ل	لمبده	لام	عصا گاورانی					
μ	م	مو	میم	آب					
ν	ن	نو	نون	ماهی					
ξ	س	کسی	سامخ	پشتیبان					

به آنانی که میخواهند خط لاتین را برای فارسی بگیرند باید گفت شما خط لاتین را گرفته اید
بجهت این که ابجد هوز ائخ شما همان تهجی لاتین است منتهی اهل زبان لاتینی تهجی ابجدی را مطابق
آوازهای زبان خود درست کردند که حروف بی آواز مثل ح ص ق را انداختند و ین را (o) و (u)
ساختند و حروف دیگر برای آوازهای مخصوص زبان خود اضافه کردند تا خط مطابق آوازهای
زبان باشد همان تهجی ابجدی را شما هم گرفتید اما شما اصلاح نکردید و مطابق آوازهای زبان خود
نساختید کسی دست و دهن شما را نبسته اصلاح بکنید و اگر میخواهید خط اصلاح شدهٔ لاتین را برای
آوازهای زبان خودتان بگیرید یکلی ناموزون است چه تکلم کنندگان در لاتین تهجی ابجدی را مطابق
آوازهای زبان خود اصلاح کردند و اصلاح ایشان بدرد زبان شما نمیخورد و اگر بخواهید دوباره
آن را مطابق آوازهای خود اصلاح کنید مثل لقمه گذاشتن در دهن از بالای سر خواهد بود و نیز
مثل کسی خواهد بود که پارچه دارد و میخواهد قبا برای خود بدوزد عوض اندازه دادن بدن خود بخیاط
اول اندازه بدن دیگری را بدهد و بعد از دوختن خیاط دوباره اندازه بدن خود را
بدهد که آن دوخته را شکافته کم و زیاد کرده موافق بدنش بدوزد معلوم است آن قبا پر از
وصله پینه و بی اندام بیرون خواهد آمد "خط لاتین برای فارسی" (خطابه داعی) را ببینید
در رسالهٔ "خط داعی" راه اصلاح خط را نشان داده ام ملاحظه بفرمائید خطوط سامی و آریائی
امروز همه حتی سنسکریت از تهجی ابجدی عبرانی است (در باب تهجی سنسکریت به صفحه "و"
دیباچهٔ جلد دوم این کتاب رجوع کنید) - در ابتدا رخط لاتین هم تا مدتها مثل عبرانی از راست
به چپ نوشته میشد -

نقایص خط فارسی

در قدیم که ملتها سر جای خود نشسته بودند و علم هم در هیچ ملت عمومی نبود
و صنعت چاپ هم بوجود نیامده بود نقایص خط هیچ ملت زیان آور
نبود در عصر ما در ملل غربیه و بعضی از ملل شرقیه علم عمومی است و بجهت آسانی سفر ملل مخلوط
بهم شده رقابت ملل شدت گرفته که هر یک میخواهد با وسایل علمیه بر دیگری غالب شود در چنین زمان
باید ملت بسیار قدیم نجیب ایران خودش را خیلی بپاید و تمام وسایل پیش رفت علم را فراهم سازد
و پایهٔ تمام ترقیات خط خوب بی عیب است که تعلیم را به افراد ملت آسان و عمومی سازد و
در ابتدای تعلیم دماغ بچه را مسرور و مشتاق به بیشتر آموختن کند اگر در رسالهٔ خط داعی را بخوانند
می بینید شرائط مذکوره در خط امروز ما نیست درس اولی که به بچه میدهید ترغیب به جهل است

نه علم - به بچه این شکل "ا" را نشان میدهید و میگوئید الف است در حالتی که الف در زبان شما
هیچ معنی ندارد و همان وقت دماغ بچه حیران میماند که چرا به آن الف بگویم چرا عصا یا انگشت یا ترکه
نگویم اگر بچه خیلی زیرک باشد به زبان میآورد که الف چیست این که شکل عصا و ستون و انگشت است
اینگونه بچها را من دیده ام پس در همان درس اول بچه را ترغیب به جهل میکنید که چیز بی معنی حفظ
کن - که بچه معنی علم را چیز نفهمیده حفظ کردن تصور میکند و ماده تحقیق در علوم در او احداث نمیشود
و در هر علمی فقط گفته دیگران را حفظ خواهد کرد چنانچه رویه اغلب علمای ما همین بوده حالا اگر نام
حرف اول تهجی شما بجای الف انگشت بود بهتر بود که حرف اول نام زبر است یعنی آواز حرف
را نشان میدهد و با باقی نام (بینه) شکل حرف نشان داده میشود و این گونه نام گذاری علمی در
حروف تهجی عبرانی بوده که حرف اول نام آواز شکل را نشان میداده و خود نام صورت شکل را - الف
در عبرانی بمعنی گاو نر بوده و بت بمعنی خانه و گیمل بمعنی جمل (شتر) و هکذا باقی حروف که معنی داشته طریقه
دیگر نام گذاری که در تهجیهای قدیم آریائی مثل سنسکریت و اوستا بوده نام زبر تنها یعنی خود آواز
بوده که الف را "آ" میگفتند و با، را "بَ" و جیم را "جَ" و هکذا تا آخر نامهای حروف تهجی عربی
محرف از عبرانی است از این جهت معانی خود را گم کرده دماغ بچه عرب را در همان ابتدا فاسد
و ترغیب به جهل میکند - ایرانیها بعد از گرفتن خط عربی بیشتر حروف را مثل حروف اوستا بطریقه
دوم (نام آوازی) در آوردند که میگویند - بِ پِ تِ ثِ حِ خِ رِ زِ فِ هِ یِ اما در باقی
حروف (الف جیم دال ذال سین شین صاد ضاد طا ظا عین غین قاف کاف لام میم
نون واو) نامهای عربی را که بی معنی است باقی گذاشتند و حالا در اصلاح باید به باقی هم نام آوازی
(اِ جِ دِ ذِ سِ شِ صِ ضِ طِ ظِ عِ غِ قِ کِ لِ مِ نِ وِ) دهند یا بقانون نام گذاری اول با ملاحظه
زبر (آواز حرف در نوشته) نام برای شکل وضع کنند - جهت ناقص ماندن خط ما این است که آن
خط در خود عربی محرف از خط عبرانی بوده و اسلاف در گرفتن آن برای فارسی درست نسنجیدند
که گرفتن خط سامی برای یک زبان آریائی اصلاحات لازم دارد عین خط را نقل کردند و در واقع
برای شما گذاشتند که بسنجید و موافق حوائج خود و اخلاف خود اصلاحات بکنید و در واقع فرصت
سنجش و اصلاح هم نداشتند چه بعد از ریختن مسلمانان عرب به ایران ایرانیان بقدری مجذوب آزادی
اسلام شدند و بقدری از بدی و ابهام خط پهلوی به تنگ آمده بودند که فوراً دین کامل اسلام
را با خط ناقص عرب که نسبت بخط خودشان خیلی بهتر بوده گرفتند اعتراض ما بر ایشان در تعجیل در تبدیل

خطاست که مسئول تلف شدن تمام کتب علوم و فنون ایرانی است که از پهلوی کتب معدودی
مانده آنها هم بیشتر تالیف قرن دوم و سوم هجری است که از آزادی ایکه مامون خلیفهٔ عباسی د
اخلافش به مذاهب داده بودند علمای زردشتی هم بعضی کتب پهلوی مثل دین کرت و بندهشن وغیره
آن ها تالیف کردند نسل ایرانی بعد از تبدیل خط دیگر کتب پهلوی را نمی فهمیدند و آنها را حفظ نکردند
مثل اینکه اگر یک کتاب خط چینی به من ارث برسد در محافظت آن نخواهم کوشید و اوراقش آخر
دو ادبیج عطار خواهد شد. در آخر قرن دوم هجری و بعد که خلافت عباسیه توجه به ترویج علوم و ترجمه
علوم ایرانی و یونانی و عربی نموده بود فضلای ایرانی هم دست و پائی کرده بعضی از کتب پهلوی را به عربی
ترجمه کردند لیکن وقت گذشته بود و کتب عمدهٔ پهلوی کاغذ دوا پیچ عطار ها و تلف شده بود ایرانی
همیشه در موضوع خط گز نکرده پاره کرده و یک دفعه هم از تبدیل خط میخی به پهلوی تمام ادبیات
گران بهای عصر کیان (هخامنشی) را تلف کرده که امروز ما باید برای تاریخ ایران در عصر طلائی
هخامنشی در گوشه و کنار و حواشی کتب نویسندگان یونانی و رومی تفحص بکنیم که آخر هم چیز حسابی گیر نمیاید
و حقایق تاریخی آن عصر منحصر به کتیبه های سنگی و سکه های آن عصر است که بیش از چهارصد کلمه از زبان
آن عصر بدست ما نمیدهد یونانیها و لاتینی ها خط خود شان را تغییر ندادند که تا امروز هست و تمام
مواد علمی و ادبی چند هزار رساله شان بجا مانده است۔

تبدیل خط میخی به خط پهلوی

بشهادت تاریخی که یونانیها و رومیها نوشتند نیز بشهادت خرابه های ابنیه و کتیبه های هخامنشی ایران آن عصر در تمدن و جلال بهترین مملکت آن عصر بوده و بر چندین ملت سلطنت قانونی میکرده مسلم است که فضلا و مصنفین بسیار
داشته که همه در خط خود شان که ما آن را بجهت شباهت حروفش به میخها میخی میگوئیم مینوشتند۔
اسکندر مقدونی در آخر قرن چهارم قبل از میلاد ایران را فتح کرد و بعد از او یک سردارش
سلوکوس مالک ایران شد و خانواده اش قریب هشتاد سال در ایران سلطنت کردند
و بعد اشکانیهای ایرانی ایران را از یونانیها خالی کردند و دامغان پای تخت ایشان
شد در عصر اشکانی زبان پهلوی با یک خط بسیار مبهم که از خط سریانی محرف شده بود بوجود آمد
و همان زبان و خط تا آخر سلطنت ساسانی ماند۔ استخوان بندی زبان پهلوی تا امروز
هست لیکن خطش در همان اوایل اسلام مبدل به خط عربی گردید که تا امروز هست معلوم میشود
تبدیل خط میخی به پهلوی اسباب سیاسی داشته والا تبدیل یک خط ملی خوب وطنی به یک خط مبهم

بدگدائی شده کار عقلا نیست شاید مثل سلاطین قاجار که آثار سلاطین صفوی را محو کردند اشکانیها هم بهتر از خود را نمیتوانستند ببینند و خط هخامنشی را ترک کردند تا آثار شان هم محو شود چون اشکانیان میدانستند که نسل هخامنشی در گوشه و کنار ایران هستند و مردم ایران آنها را میخواهند پس خواستند به محو کردن آثار هخامنشی توجه مردم را از ایشان برگردانند اما نشد و آخر اردشیر بابکان که نسل هخامنش بود شاه شد و سلطنت اشکانی را تباه کرد. حروف خط میخی که در کتیبه ها سرپهن و ته باریک است زینت نقاشی دارد و اصل حروف کتابت ساده و بی نقاشی بوده و تمام حروف خط مذکور از یک خط مستقیم " ا " ساخته شده تهجی آن را در جدول با ترتیب تهجی سنسکریت دادم

حروف تهجی فارسی هخامنشی

𐎠	الف وزبر و همزهٔ مفتوحه	𐎭	د	𐎺	و
𐎡	ای شدید وخفیف	𐎮	دی	𐎻	وی
𐎢	او شدید وخفیف	𐎯	دو	𐎿	س
𐎣	ک	[illegible]	ن (مثل نون جنگ)	𐏁	شس
𐎤	کو	𐎴	ن (مثل نون ناز)	𐏀	ز
𐎧	که	𐎵	نو	𐏃	ه
𐎥	گ	𐎱	پ		
𐎦	گو	𐎳	ف		
𐎨	چ	𐎲	ب		
𐎩	ج	𐎶	م		
𐎪	جو	𐎷	می		
𐎫	ت	𐎸	مو		
𐎬	تو	𐎹	ی		
𐎰	ته	𐎼	ر		
𐏂	تر	𐎽	رو		

اگر با نظر علمی به خط مذکور نگاه کنید پی به خوبی و آسانی آن میبرید که اگر تا امروز هم مانده بود
بما زحمتی نمیداد اما چه میشود کار ایرانی هوسی است و کارهائی میکنند بدون ملاحظهٔ عواقب آن مثل این
که امروز هم جمعی برای همان کار در می جهند که ما خط فرنگی را میخواهیم مثل این که اگر خط فرنگی را
بگیریم تمام ترقیات فرنگ خود بخود در دماغها در روی زمین ملک ما روئیده میشود در حالتی که خط
فرنگی هم مثل خط ما ناقص است و ترقی فرنگ از راه دیگر بوده ـ خط میخی را موافق تحقیق جمعی از
شرق شناسان اروپا گروهی که از چند هزار سال قبل از پشت کوه ایران به بابل و شوش رفته در آن
دوجا سلطنت قائم کرده بودند همراه برده بودند از این جهت خط بابل و ایلام هردو همان است
و سلاطین هخامنشی که اول در انزان (کوهستان میان اصفهان و اهواز) از وسط قرن هفتم
قبل از میلاد تا وسط قرن ششم قبل از میلاد سلطنت داشتند و بعد در فارس بزرگترین سلطنت
دنیا را قائم کردند همان خط را قریب چهار قرن داشتند و معلوم است که در آن عصر تمام ایران
چه مواد علمی خوبی در آن خط مهیا شده بود که از جهت تغییر خط تمام تلف شد و کتب یونانی آن عصر باقی ماند و میتوانیم حدس بزنیم
که کتاب اوستای حضرت زردشت پیغمبر قدیم ایران در همان خط بوده و آن هم از جهت
تغییر خط تلف شده آنچه زردشتی های امروز تصور میکنند که نسخهٔ تمام اوستائی بوده و در کتابخانهٔ
تخت جمشید (قصر دارا) محفوظ بوده بسوزاندن اسکندر قصر را سوخته بعقل درست در نمی آید خصوصاً
این قول که اوستای تخت جمشید در خط سریانی بوده چه آنوقت در ایران خط میخی بوده، و خط
امروز اوستا را از روی خط پهلوی در ابتدای سلطنت ساسانی یا اواخر سلطنت اشکانی
ساختند یعنی همان را آسان کردند که کتاب الهامی شان غلط خوانده نشود و نام حروف تهجی
آن را دین دبیره (حروف تهجی دینی) گذاشتند حدس من که مسئول تلف شدن حصص اوستا تغییر خط
میخی به خط پهلوی بوده در صورتی درست در می آید که بودن سلاطین هخامنشی به دین زردشت ثابت
باشد ـ دارای کبیر در کتیبه های خود با وجود اظهار تقدس نامی از زردشت نمی برد و خود را
فقط خدا پرست میگوید ـ شاید بعد از دارا زردشتی شده باشند ـ

اصلاح خط فارسی ملاحظه فرمودید که آرامی ها بعد از گرفتن تهجی ابجدی آن را مطابق آوازهای
زبان خود اصلاح کردند ـ حا و طا و صاد و قاف را که
در زبان شان آواز نداشته از تهجی خود انداخته و برای آوازهائی که در زبان شان
بوده و در تهجی ابجدی نبوده حروف ساختند اما اجداد ما که با شتاب تهجی ابجدی را برای فارسی

گرفتند دست به آن نزدند نه حروف نه گانهٔ زاید را از تهجی خود انداختند و نه برای آواز
های مخصوص فارسی حروف ساختند تنها برای چهار آواز حروف مشابه (ب ج ز ک) را
نوشتند که بعد با مزید نقطه و سرکش (پ چ ژ گ) تمیز داده شد و آنانیکه خط را تغییر داده
بودند فکر آن تمیز را نکرده بودند. خواهید گفت جهت دست نزدن این بود که لاتینیها تنها خط ابجدی
را گرفته بودند و ما الفاظ عربی را هم گرفته ایم در آن الفاظ مثل ثبات و حلم و ذکر و صبر و
ارض و طاهر و ظهر و علم و قرب حروف مخصوص عربی هست و تبدیل حروف لفظ که ثبات را سبات
میکردیم جائز نبود و تاریخ لفظ هم گم میشد که معلوم نمیشد لفظ تغییر یافته از فارسی است یا عربی. جواب
این است که خطای بزرگ این بود که حروف مخصوص عربی را برای نوشتن گرفتید و برای تلفظ
نگرفتید که ثبات و صبر را سبات و سبر تلفظ میکنید اما در نوشتن ثبات و صبر مینویسید در حالتی که
ترک تلفظ حروف زیان بزرگی به ایرانیان رسانده چه اعمال دینی ایشان در عربی است
و به ترک تلفظ حروف عربی همه قرآن و نماز را غلط میخوانند و حتی آنانیکه قرائت میآموزند چون
مصنوعی است تلفظ صحیح عربی نمیشود در این باب حکایتی است که "یک نفر ایرانی که قرائت خودش
را خوب درست کرده بود به حج مشرف شد و در راه شبی منزل عربی مانده بود و صبح با کمال اطمینان
به قرائت عربی خودش بنا کرد به قرآن خواندن همان وقت بچهٔ صاحب خانه شیطانی کرده
بود و مادرش فریاد زد. "ای بچه اگر دست از شیطانیت برنمیداری مثل این عجمی که دارد دست و پای
قرآن را میشکند دست و پایت را میشکنم" اما تاریخ نشان دادن لفظ بداشتن حرف مخصوص
عربی چه لازم است که می بینیم بسیاری از الفاظ عربی مستعمل در فارسی مثل شمال و جنوب و کلمه
و غیر آنها حروف مخصوص عربی ندارند تا تاریخ نشان بدهند اشخاص عربی دان می فهمند چه کلمه
عربی است و چه کلمه فارسی فهمیدن غیر عالم چه لازم است پس اجداد ما در وقت گرفتن خط
عربی برای فارسی بزرگترین اشتباه را مرتکب شدند که آوازهای حروف عربی را نگرفتند
و چون نگرفتند لازم بود در نوشتن هم نگیرند اشتباه آنها باعث شد که تا کسی عالم عربی نباشد املای
فارسیش درست نمیشود که بیچاره از آواز حرف گول میخورد ثار و صاد را سین مینویسد و عین را
الف و همچنین سایر حروف عربی را یک نقص بزرگ خط ما این است که نه حرف بی آواز دارد حالا
یا باید آوازهای آن حروف را هم در فارسی بگیریم تا خط ما آوازی شود و عالم شدن با آن
ممکن یا نوشتن حروف بی آواز را ترک کنیم بر دانایان ملت است که یکی را اختیار کنند اگر

شق دوم اختیار شود چاپ هم بسیار سهل میشود و با خط داعی تعلیم عمومی ممکن و با کمال آسانی انجام خواهد گرفت (رساله خط داعی را ببینید) این گونه اصلاحات حالا هم ممکن است که به استخوان بندی فارسی زخمی وارد نمی آید اما دست زدن به ترکیب الفاظ زبان پیش از دریافتن تشکیل آن مصلحت نیست که مبادا ندانسته بجای اصلاح شکست به استخوان زبان وارد آوریم تشکیل "انجمن اصطلاحات علمی" در طهران قابل قدر است که توجه فضلاء را به اصلاح زبان نشان میدهد لیکن قبل از دریافت تشکیل زبان اصلاحات کردن یک نوع بیراهه رفتن است خصوص که معنی اصطلاحات علمی تبدیل الفاظ عربی به فارسی باشد همین طور که شما امروز هر چیز خوب اروپا را میگیرید و علوم ایشان را می آموزید اسلاف شما هم چیزهای خوب عربی را که آن وقت تنها زبان علمی دنیا بوده گرفتند و آنها را بنیان قرار داده از لطایف و آثار ایرانی عمارتی ساختند که باعث سرفرازی ابدی ایرانی است حالا اگر شما آن بنیان را کنده دور بیندازید عمارات شما هم خراب میشود و سرفکنده میشوید برای مثال عرض میکنم شما برای لفظ بیت (شعر) خانه را گرفته اید که ترجمهٔ لفظی بیت است و برای مصراع نیم خانه حالا اگر کسی بپرسد خانه با شعر چه مناسبت و دروازه است چه جواب خواهیم داد. لفظ بیت عربی با شعر مناسبت دارد اما ترجمهٔ آن مناسبت ندارد خلیل ابن احمد در آخر قرن دوم هجری از تفحص در اشعار اعراب بادیه اوزان شعر عربی را بیرون آورد و قواعد و اصطلاحاتی برای علم عروض وضع کرد و چون شعر مال اعراب چادرنشین بوده از روی انصاف نامهای لوازم زندگی اعراب را اصطلاحات عروض قرار داد که یک شعر را بیت (چادر عرب) گفت و نیم شعر را مصرع (نیم در) و جزء کلمه را سبب (ریسمان) و وتد (میخ چادر) و یک قسم زحاف را ابتر (شتر دم بریده) و هکذا سایر اصطلاحات عروض و حتی لفظ عروض بمعنی شتر بچه و شتر خارخور است حالا که شما لفظ خانه را برای شعر گرفتید باید همان وجه تسمیه بیت را ملحوظ بدارید والا خانه با شعر مناسبتی ندارد پس باز فارسی را بدم شتر عرب محکم بسته اید. در مورد شعر هیچ گاه نباید اصطلاحات را تغییر داد. خلیل نام مخترع شعر عربی را روی آن گذاشت و شعر شما هم که تقلید از عربی است باید دارای نام مخترع باشد. اگر شما نام "موسسهٔ پاستور" خودتان را عوض کرده جای پاستور نام یک ملا یا یک امیر لشکر بگذارید بی انصافی است. اگر هوس بیرون کردن الفاظ عربی داریم باید بعد از دریافت تشکیل فارسی از خودش موافق تشکیل الفاظ با معنی بگیریم. در اوستا و سنسکریت و پهلوی شعر بوده و گاتای اوستا شعر است و همان سبک شعر اکنون در ربانهای ولایتی مثل لری و مازندرانی

هست میتوانید تمام اصطلاحات شعری را موافق ریشه او ستائی از خود فارسی بیرون بیاورید. ترجمه لفظی از زبان دیگر زبان را از ریشه تکان میدهد و گاهی از جا هم میکند. دیگر این که اگر شما لفظ بیت و مصراع عربی را نخواهید پس باید وزن و قافیه عربی را هم برای شعر فارسی نخواهید و حال آنکه تمام اشعار شما در وزن و قافیه عربی است و چون وزن و قافیه عربی را ترک کردید اشعار فردوسی و نظامی و سعدی و ملای روم و حافظ و صائب و امثال ایشان همه باید از میان برود و عماراتی که شعرای ما روی بنیان وزن و قافیه عربی ساختند همه خراب و سرفرازی ما مبدل به سرافکندگی و این همه کوشش شما برای جشن سال هزارم فردوسی بکلی بی معنی خواهد بود چه او خطا کرده که اشعار خود را در وزن و قافیه عربی که شما نمی پسندید گفته۔

تبدیل حروف فارسی بهمدیگر برای دریافت ساختمان فارسی دریافت اصول تبدیل آوازهای آن هم بسیار مهم است و بعد از فهمیدن آن وضع الفاظ جدید و وسعت دادن بزبان هم آسان میشود که از تبدیل با اصول کردن یک حرف کلمه لفظ با معنی دیگر میتوانید پیدا کنید۔ پائین آمدن زبانهای قدیم بزبانهای جدید تکلمی امروز از روی اصول تبدیل آوازها بوده و سبب مهم پیدا شدن زبانهای ولایتی هم تبدیل آوازهای زبان است در طی این کتاب ملاحظه فرمودید که دوغ و دختر و دوشیدن و دوشیزه همه از یک ریشه دوه (दुह्) سنسکریت است و غین و خا و شین مبدل هم هستند و دبستان و دبیر و دفتر و دیوان از یک ریشه دیپی (दिपि) او ستا بمعنی نوشتن است و با و فا و واو مبدل هم۔ تبدیل آوازی به آواز دیگر از جهت آن است که هر دو از یک مخرج باشند مثل تبدیل با که حرف لبی است به واو لبی و تبدیل شین سقف دهنی به چ که آن هم سقفی است یا از جهت نزدیک بودن مخارج حروف است بهم مثل تبدیل کاف که حرف سقفی است به خا که حلقی است موضوع تبدیل حروف در زبان علمی ما (عربی) هم محل بحث واقع نشده بود مگر در علم تجوید قرآن مجید نسبت به اواخر الفاظ قرآن و مخصوص بعضی حروف بحث شده مثلاً برای نون و تنوین آخر لفظ گویند نسبت به اول لفظ بعد چهار حالت پیدا میکند (۱) اظهار است مثل علیماً حکیماً۔ (۲) ادغام مثل غفورٌ رحیم۔ (۳) اخفا مثل عن سبیلٍ۔ (۴) قلب مثل من بعد۔ ادغام و قلب تبدیل حرف است و اخفا نیم تبدیل۔ هیچ زبان بقدر سنسکریت تبدیل حروف بهمدیگر ندارد که در اشتقاق گاهی بکلی حروف لفظ عوض میشود مثل اوکته (उक्त) بمعنی گفته (سخن) که اسم مفعول از مصدر وچ

(वच) یعنی سخن گفتن است و تبدیل آواز های سنسکریت رهنمای خوبی است برای پیدا کردن ریشهٔ الفاظ فارسی چه الفاظ سنسکریت و اوستا با همان نوع تبدیلات در فارسی آمده‌اند برای بیان اصول تبدیل حروف شرح مخارج آواز ها لازم است تمام آواز های یک زبان از لب تا سینه ادا میشود و بعضی حروف مثل با و واو وغیره آنها از لب ادا میشود و بعض از میان دهن مثل جیم و نون وغیره آنها و بعض از حلق مثل غین و خا و بعضی از سینه مثل ها و الف. مجموع آواز هائی که در تمام زبانهای امروز عالم هست قریب یکصد است که هر زبانی آواز هائی دارد که زبان دیگر ندارد مثل این که زبان عربی نه آواز دارد که در فارسی نیست و در فارسی هم چندین آواز هست که در عربی نیست اما تمام صد آواز مذکور از فضای میان لب و سینه ادا میشود. حالا حروف فارسی را موافق مخارج دسته بندی میکنیم. (۱) حروف لبی مثل ضمه - اُو - ب - پ - ف - م - و - و - (۲) حروف سقف دهنی مثل ای شدید و خفیف ت - ج - چ - د - ر - ز - ژ - س - ش - ک - ک - گ - گ - ل - ن - ن - ی - (۳) حروف حلقی مثل - خ - غ - . (۴) حروف سینه مثل - زبر - زیر - آ - آواز اعرابی مشتم - الف - ه - بیشتر آواز های زبان فارسی حروف سقفی است یعنی از فضای دهن بیرون میآید بعضی از مقدم سقف و بعضی از وسط سقف و بعضی از موخر آن قانون تبدیل حروف این است که در درجهٔ اول حروف یک مخرج بهم تبدیل میشوند و در درجهٔ دوم تبدیل به حروف قریب المخرج پس ممکن است یک حرف با وسایط تبدیل به حرفی شود که در مخرج از آن دور باشد یک راهنمای بزرگ در ریشه شناسی تبدیل حروف است مثلاً وقتی که میبینیم لفظ اسب فارسی در اوستا اسپه (𐬀𐬯𐬞𐬀) است و در سنسکریت اشو (अश्व) می فهمیم ریشهٔ هر سه لفظ یکی است چه میدانیم شین که حرف سقفی است تبدیل به سین که آن هم سقفی است میشود. تبدیل حروف الفاظ فارسی اسلامی بهمدیگر را در ابتدای باب هر حرف این کتاب دادم و در طی این کتاب در بیان ریشهٔ هر لفظ تبدیل حروف سنسکریت و اوستا و پهلوی به حروف دیگر در فارسی را هم دادم. موضوع تبدیل حروف بهمدیگر محتاج به شرح مفصلی است که بشرط حیات در این کتاب یا رسالهٔ علحده بعرض خواهم رسانید.

—(٥)—

حل رموزی که در این کتاب استعمال می‌شود

(عر)	(فا)	(تر)	(عا)	(نث)	(شع)	(تک)
عربی	فارسی	ترکی	عام در تکلم و نثر و نظم	زبان نثری	زبان شعری	زبان تکلمی

(عل)	(زن)	(با)	مص	(اسم)	(می)	(مع)
زبان علما	زبان زنان	زبان بازاری	مصدر	اسم	ماضی	مضارع

(فل)	(مل)	(مر)	(اص)	(ط)	(ج)	(عم)
اسم فاعل	اسم مفعول	امر	اسم مصدر	طبی	جغرافی	علم (نام شخص یا چیز معین)

حروف اعراب از اوستا وغیره

(ـَ)	(ـُ)	٤	(ــ)
فتحه و همزهٔ مفتوحه	ضمه و همزهٔ مضمومه	کسره و همزهٔ مکسوره	آ

(ـو)	(یٖ)
واو اعرابی	یای اعرابی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

فرہنگ نظام (جلد سوم)

حرف (دال)

د ع (د ـ ل) اسم ۔ نام حرفی است کہ در تہجی ابتثی فارسی حرف دہم است و در تہجی ابتثی عربی حرف ہشتم و در تہجی ابجدی عربی و فارسی حرف چہارم است از این جہت در فارسی و عربی بجای عدد چہار استعمال میشود ۔ این حرف در پہلوی (د) واوستا (و) وسنسکریت (द) ہم بوده حرف دال تبدیل بہ حروف ہم مخرج وقریب المخرج خود میشود مثل تاء در تبدیل خاد بہ خاتا و مثل ذال در تبدیل آدر بہ آذر و مثل گاف در تبدیل کلند بہ کلنگ و مثل نون در تبدیل گزیده بہ گزینہ و نموده بہ نمونہ ۔ و مثل یاء در تبدیل آذر بادگان بہ آذربایگان ہمچنین میتواند تبدیل بہ زاء (معجمہ) وشین ولام شود لیکن تبدیلات مذکوره قیاسی نیست و مخصوص مواردی است کہ فصحای قدیم استعمال کردند ۔ نام دال کہ ما بہ این حرف میدہیم از تقلید عربی است و نمیدانیم در پہلوی و اوستا بہ آن چہ میگفتند (ابتدای حرف خ را ببینید)

داء ع (د ـ ء) اسم ۔ بیماری و درد ۔ (عل) ۔

داء الاسد ۔ نام دیگر مرض جذام است (ط) چون صورت آدم جذامی شباہت بشیر پیدا میکند یا شیر این مرض را میگیرد داء الاسد نامیده شد ۔

داء الثعلب ۔ مرضی است کہ در آن موی سر و بدن میریزد ۔ (ط) ۔

داء الحیہ ۔ نام مرضی است کہ در آن موی سر و بدن میریزد و جای ریختہ پیچیده بشکل مار میشود ولہذا بہ آن نام خوانده شده ۔ (ط) ۔

داء الفیل ۔ نام مرضی است کہ در آن پای شخص مثل پای فیل کلفت میشود ۔ (ط) ۔

داء الکلب قسمی از جنون است کہ در آن غضب مخلوط بہ بازی ہست مثل حالت کلب (سگ) ۔ (ط) ۔

(ع) عربی ۔ (فا) فارسی ۔ (تر) ترکی ۔ (عا) عام در تکلم و نثر و نظم ۔ (نث) زبان نثری ۔ (شع) زبان شعری ۔

دائی فا. (د ـ ئ ع) اسم. برادر مادر (عا). معنی لفظ منسوب با دراست چه دا در فارسی بمعنی مادر بوده که در زبان بختیاری هست.

دائیزه فا. (د ـ ئ ی ز ه) اسم. خواهر مادر که نام دیگرش خاله است. (تک اصفهان). (زه علامت تصغیر است مثل مشکیزه و معنی دائیزه دائی کوچک یعنی خاله.

داب عر. (د ـ ء ب) اسم. کوشش در کار و عادت و خو. (عا).

داباغی فا. (د ـ ب ـ غ ی) اسم. گردن بند اسب. (عا).

دابه عر. (د ـ ب ب ه) اسم. جنبنده و گام زننده. (عل) در عربی دابه بمعنی هر جنبنده بوده در عرف منقول شد به چارپا و بعد منقول شد به چارپای سواری و باری و بعد مخصوص شد به اسب.

داج عر. (د ـ ج ج) اسم. شب بسیار تاریک. (عل).

داچک فا. (د ـ چ ـ ک) اسم. گوشواره که حلقهٔ زینت گوش است (شع). شرف شفروه در صفت اسب ممدوح. آن نعل کهنه ای که بیفتد ز پای او + در گوش دختران خیال نعل داچک است.

داخل عر. (د ـ خ ء ل) اسم. (۱) اندرون چیزی مقابل خارج که بیرون چیزی است (عا). (۲) اندرون چیزی رونده مقابل خارج که بیرون رونده از چیزی است. (عا).

"سرزده داخل مشو میکده حمام نیست" مثل است.

داخل جمع و خرج نبودن. بی اعتبار بودن در ربط نداشتن. (عا).

داخله. مؤنث داخل است. (عا). بضم اول (د ـ خ ـ ل). فارسی و مخفف داخول است بمعنی سراپرده و صفهٔ پادشاه. (شع). امیر خسرو. نرگس از پهلوی سنبل سوی ما چشمک زن است + تا بدان چشمک چو اسیر طرهٔ سنبل شدیم. شاه تا داخل بساط آراست و اندر مدح او + چون علم گشتیم و باری سوی آن داخل شدیم. ایضاً خسرو. نوک رمحش چرخ اطلس را دریده بارها + بر سر اعلام داخل بسته اطلس بارها. در سنسکریت دُکول (दुकूल) بمعنی پارچه ابریشمی است شاید بمناسبت ابریشمی بودن سراپرده شاهان داخل گفته شده.

داخم فا. (د ـ خ ـ م) اسم. رزق و روزی. (شع) جهانگیری. در رشیدی با کسر خا ضبط کرده.

داخیدن فا. (د ـ خ ی د ـ ن) مص. (۱) از هم جدا کردن. (شع). جهانگیری. (۲) نظر بر چیزی افکندن (شع). جهانگیری. (۳). دیده ور شدن. (شع). جهانگیری. در سنسکریت دکش (दक्ष) بمعنی زیرک و دیده ور است و معنی اول مجاز از این معنی است.

داد فا- (د ــ د) سم- (۱). انصاف و عدالت چنانچه بیداد بمعنی ظلم است- (عا). درپهلوی داد ([illegible]) بمعنی قانون و انصاف و عادت و عمر بوده. دراوستا داته ([illegible]) بمعنی انصاف و قانون بوده- و درسنسکریت ونده ([illegible]) بهمین معنی است (۲) خروش و آواز بلند و بیشتر بالفظ زدن (داد زدن) استعمال میشود- (عا). مثال- درخانهٔ فلان هرچه داد زدم کسی جواب نداد- این معنی منقول از معنی اول است چه دادخواهی قدیم بیشتر بآواز بلند بوده- (۳) فعل ماضی از مصدر دادن است- (عا)- دراوستا دا- ([illegible]) و درسنسکریت هم دا ([illegible]) بمعنی دادن است- (۴). اسم مصدر از مصدر دادن است مثل داد و ستد (عا)

دادبگ- (ب ــ گ) بمتنعی بوده که عرایض دادخواهان را به شاه میرسانده یا خودهم داد میداده (نث وشع)- دادبگی ادارهٔ دادبیگ بوده- (نث وشع)-

دادبخش- (ب ــ خ ش) کسی که انصاف و عدل میکند- (عا)-

دادخواه- (خ ــ ه) کسی که برای انصاف نزد داور میرود- (عا)-

داد دادن- (د ــ د ــ ن)- انصاف و عدالت کردن- (عا)-

دادرس- (ر ــ س) کسی که درحق مظلومی انصاف میکند- (عا)-

دادرسی- شغل دادرس است- (عا)-

دادگر- (۱) کسی که انصاف میکند- (عا)- دادگری- شغل دادگر است- (۲) نام جشنی بوده از جشنهای سال ملکی- (شع)- امیرمعزی- تهنیت گویند شاهان را بجشن دادگر + جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر-

داد و بیداد- آوازهای بلند و خروشها- (تک) داد بمعنی دوم-

داد و دهش- انصاف و بخشش کردن- (عا)-

دادگستر- (گ ــ س ت ــ ر) کسی که انصاف میکند- (عا)-

دادور- (و ــ ر) کسی که انصاف میکند- (نث وشع)- داور مخفف همین لفظ است- درپهلوی داتوبر ([illegible]) بوده-

داد و قال- داد و بیداد (ببینید) (عا)-

دادا تر- (د ــ د ــ) سم غلام و کنیز پیر که خدمت اطفال کنند (شع) شاه داعی شیرازی- راست بشنو صوفیا با آنزمن × خواهری دارم بصورت بزمن- گر ببینی حسن مهرآرای او +

تو مرا خوانی تقین دادای او - در تکلم این لفظ ددہ است و بمعنی کنیز سیاه -

دادار فا - (د - د - ر) اسم - خالق و خدا (نث و شع) - در پهلوی داتر (...) در اوستا داتر (...) و در سنسکریت دهاتر (धाता) بوده -

جهانگیری گوید "گاه این نام را بر پادشاهان عادل نیز اطلاق کنند چنانچه مولانا مطهر نظم نموده - نادری در همه فن ناموری در همه چیز + ذره زورومی دادگر دادلری" لیکن معنی دادگر دادار ی" - در شعر مذکور صفت و موصوف نیست بلکه مضاف و مضاف الیه است بمعنی دادگر خدا است یعنی خدا تو را دادگر ساخته - رشیدی معنی لفظ را دادآور نوشته و عام برای خدا و پادشاه عادل دانسته و این شعر سراج الدین راجی را هم سند آورده - مژده ای ملک که دادار آمد + عهد را سرور و سردار آمد - رشیدی و شعرا از ریشهٔ لفظ خبر نداشتند که معنی خالق است و آن را مثل لفظ دادور عام فهمیدند - استعمال این لفظ در غیر خدا جایز نیست -

داداش - تر - (د - د - ش) اسم - برادر بزرگ و کسی که بمنزلهٔ برادر بزرگ باشد - (عا) - داش هم همان است -

دادآفرید فا - (د - د - ف - ر - د) اسم - (۱) یکی از نامهای خدای تعالی است - (شع) - جهانگیری - (۲) نام نوائی است از موسیقی - (شع) - فردوسی - سرودی به آواز خوش برکشید + که خوانیش اکنون تو دادآفرید - در موسیقی جدید نام یک دستگاه از مقام شور است -

داده فا - (د - د - ه) اسم - (۱) کسی که انصاف میکند - (عا) - (۲) نام روز چهاردهم از ماههای ملکی است - (نث و شع) -

دادر تر - (د - د - ر) اسم - برادر کوچک (شع) - مولوی معنوی - تلخ خواهی کرد بر ما عمر را + که برین میداری دادر تو را - ایضاً حکیم آذری - نسبت به خاندان علی و آل او + زان کرده ام درست که پاک است مادرم - آنرا که هست با علویان ارادتی + گر از نژاد ترک بود هست دادرم - رشیدی گوید "مشهور بکسر دال است و از قافیهٔ شعر بفتح معلوم میشود - دادرند بکسر دال دوم برادر بزرگ و دادند بحذف را نیز آمده" معلوم میشود در زمان رشیدی (عصر سلطنت اولاد تیمور) در هند این سه لفظ ترکی (دادر - دادرند - دادند) در تکلم فارسی مسلمانان بوده -

دادرست فا - (د - د - ر - س - ت) اسم - دادگر و عادل - (شع) - فردوسی:-

چو بشنید جاماسپ برپای خاست + چنین گفت کای خسرو دادراست - اگر شاه گفتار من بشنود + بدین گردش اختران بگرود - ایضاً فردوسی - گرامی پشوتن که دستور بود + زکشتن دلش سخت رنجور بود - بپیش جهاندار برپای خواست + بگفتا که ای خسرو دادراست -

دادستان فا - (د سـ د، س ت مـ ن) اسم - شریک شدن و راضی گشتن در کاری (شع) - این لفظ مخفف داده ستان (گیرندهٔ آنچه داده شده) است -

دادک ت - (د سـ د مـ ک) اسم - دادا (ببینید) (شع) جهانگیری -

دادگ فا - (د سـ د مـ گ) اسم - مخفف دادیگ است - (ببینید) (شع) سنائی - همه یادش ز حاجب وزامیر + همه لافش ز دادگ وزوزیر -

دادن فا - (د سـ د مـ ن) مص - چیز مادی یا غیر مادی را از خود بدیگری رساندن - (عا) - مثال - یک سیب به بچه دادم - ایضاً - بشما اجازه میدهم به خانه من بیائید -

داد (می) میدهد (مع) دهنده (فل) داده (مل) بده (مر) داد و دهش (اص) - این لفظ در پهلوی دادن ( ) در اوستا دا ( ) ودث ( ) ود زا ( ) و در سنسکریت دا (दा) و دها (धा) است - دادن مجازاً بمعنی خوراندن هم استعمال میشود (عا) - مثال - بچه را غذا دادم -

دادوبستد - معامله و خرید و فروش - (عا) -

دادوستان - معامله و خرید و فروش - (شع) انوری - نقد سخنت چو رایج افتاد + در دادوستان آفرینش

دادوستد - (دادن و گرفتن) معامله و خرید و فروش - (عا) -

بده وبستان - معامله و خرید و فروش - (عا) -

داده - (۱) آنچه داده شده - (عا) - (۲) نصیب و قسمت و مقدر - (عا) - مثال شعری از حافظ - رضا بداده بده وز جبین گره بگشا + که بر من و تو در اختیار نگشاد است -

دادو ت - (د سـ د و) اسم - (مبدل دادا) غلام و کنیز پیر خدمتگذار اطفال (شع) - مولوی معنوی - بیرون بر از این طفلی ما را بره آن ای جان + از منت هر دادو و زغصهٔ هر دادا

دار فا - (د سـ ر) اسم - (۱) چوب راست کلفت بلندی که یک سرش را بزمین نشانده مجرمان واجب القتل را بر آن بیاویزند - (عا) - (۲) در چند زبان ولایتی ایران بمعنی مطلق درخت است - در پهلوی دار ( ) بمعنی درخت و چوب بوده همچنین در اوستا دائورو

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره - (مـ) آ

(و بمد (ا د) ودر سنسکریت دارو (...) . (۳) فعل امر از مصدر داشتن است (عا).

دار و برد - دستگاه و دار و گیر - (شع) . فردوسی . برابر کشید ند صف نبرد + بر آمد ز جنگ آوران دار و برد - ایضاً فردوسی . همی گفت در گوشش دار و برد + جز ایرانیان را نزیبد نبرد - برد بمعنی دور شو است -

دار و دسته - خدم وحشم و تابعان بسیار - (عا) . مثال شعری از اشرف - میخانه ای مرا است که یک جرعه ای از ان + منصور و دار و دسته او را کفایت است -

دار و گیر - دستگاه و حکومت - (عا) .

دار و ندار - تمام دارائی و ثروت شخص - (عا) . مثال - حاکم ظالم تمام دار و ندار مرا برد - معنی لفظ آنچه داشتم و نداشتم است ازاین جهت دار و مدار هم گویند - لفظ دار و مدار فارسی در ازدوم هست اما بطور غلط بمعنی دائر مدار عربی استعمال میشود - (۴) با لفظ دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب از مصدر داشتن سازد مثل سردار و خانه دار (عا) . (۵) واس گندم چین - (تک اصفهان) .

دار باز کسی که بر بالای ریسمانی که بر سر دو دار بسته است رفته بازی کند که نام دیگرش ریسمان باز است (شع)

دار بُر - دارکوب (به بینید) (شع) .

دار بست - چوبهای مانند ستون ایستاده و بر آن چوبهای دیگر بسته است که شاخهای مو و غیر آن بر آن بماند - (عا) .

دار خال - شاخه نازک درخت (شع) شهاب الدین - تو گفتی مگر دار خال بهشت + بیاورد رضوان درین باغ کشت - در زبان ولایتی مازندران خال باین معنی هست - و بعضی دار خار را هم بهمین معنی ضبط کرده که تصحیف است -

دار دار کردن - داد و قال کردن - (تک اصفهان و قزوین) .

دار فلفل - نام ثمری است دوائی که درختش مثل درخت تنبول است و در هند روید و نام دیگرش فلفل دراز است - (ط) .

دار کدو - چوب بلندی بوده که در ایام عید جشن به امر سلاطین و امرا بر پا میکردند و بر آنها کدوهای طلا و نقره آویزان میکردند تا سواران در دواندن اسب در رسیدن به محاذات آن به یکی از آنها تیر زنند اگر تیر به نشانه میخورد آن کدو مال تیرانداز بود - (شع) .

دار کوب - نام مرغی است که منقار خود را به درخت میکوبد - (میزند) (عا) .

(۱ه) واو اعرابی - (ی) یای اعرابی -

دارو گیر. دستگاه و حکمرانی. (عا) (دار بمعنی سوم) امثال لفظ دار بمعنی اول. (الف) مصرع ''گناه پای دار میرود اما بالای دار نمیرود''. (ب) ''دار و منبر را از یک درخت میسازند''. **دار** لفظ عربی هم هست. (الف) خانه (عا). (ب) شهر (عل). در این صورت دیار جمع آن است.

دار الاماره. قصر حکومتی یک ولایت. (عا).

دار الحرب. بلدی که در تحت حکومت اسلام نباشد. (عل).

دار الخلافه و دار الخلافت. جائی که خلیفهٔ اسلام سکن داشته و پای تخت او بوده مثل مدینه منوره و دمشق و بغداد و اسلامبول و چون بعضی از پادشاهان هم خود را خلیفه میدانستند پای تخت خود را دار الخلافه میگفتند مثل دهلی و طهران. (عا).

دار السلام. (۱) بهشت. (عا). (۲) نام بغداد بوده (ج). (۳) نام ولایتی است در افریقای شرقی. (ج).

دار السلطنة و دار السلطنت. پای تخت یک پادشاه. (عا).

دار الشفاء. مریض خانه که خانهٔ معالجهٔ مریضان است. (عا).

دار الضرب. جای سکه زدن پول. (عا).

دار الطباعه و دار الطبع. جای چاپ کردن اوراق و کتب. (عا).

دار العباد. لقب یزد ایران بوده. (عا).

دار العلوم. مدرسه. (عل).

دار العیار. در قدیم جائی بوده برای عیار گرفتن و تمیز دادن سره از ناسره. (نث و شع).

دار الفنون. (۱) جای صنایع و هنرها. (عل) (۲) نام مدرسهٔ عالی علوم بوده که ناصر الدین شاه قجر در طهران دایر کرده بود. (عا).

دار القرار. بهشت و عالم آخرت. (عا).

دار المرز. لقب مازندران است (در مرز بیاید) (ج).

دار الملک. پای تخت یک پادشاه. (عا).

دارین. (د ـ ر ـ ی ن) دو خانه (دنیا و آخرت) (عا).

دارا	فا. (د ـ ر ـ) اسم. (۱) نام پادشاه بزرگ قدیم ایران که از عائلهٔ کیان (هخامنشی) بوده و یکی از چند پادشاه عالم است که ملقب به بزرگ شده اند. آثار او تخت جمشید فارس

وچند کتیبهٔ درخط میخی است سلطنتش از ۵۲۱ تا ۴۸۶ قبل از میلاد بوده (عا). (۲) نام پادشاه دیگر هخامنشی است (۴۲۴-۴۰۴ ق م) (عل). (۳) نام آخرین پادشاه کیانی (هخامنشی) است که از اسکندر مقدونی مغلوب شد (۳۳۰ ق م) نام این شخص در ادبیات پهلوی دارای داریان ([illegible]) است و نام دارای اول داریاو. در شاهنامه نام او داراست و نام پدر او داراب. در فارسی کیانی و خط میخی نام هر سه دارا داری وُش.

[illegible] است. (۴) دُرد ته خم شراب (شع) عنصری. ز می گر نباشد ز داراکشم + اگرچند سلطان دارا وشم. (۵) صفت شبهه از مصدر داشتن است بمعنی دارنده مثل دارای فرزند و دارای مال و هر وقت تنها استعمال شود بمعنی دارندهٔ مال است. (عا).

دارائی - (۱) داشتن و دارندگی و بیشتر داشتن مال (عا) مثال - دارائی فلان بصد هزار پهلوی میرسد. (۲) نوعی از پارچهٔ ابریشمی است - (عا).

داراشکنه فا- ([illegible]) نام دوائی است مرکب از سیماب و سم الفار - (ط).

دارافزین فا- ([illegible]) اسم. هر تکیه گاه خصوص تکیه گاه و محجر تخت و صفه و بام. (شع) ابوالفرج. تکیه بر بالش اقبالش دار + که ز تاییدش دارافزین است. ایضاً روحانی. بخیرهٔ حشمی سوراخهای دارافزین + بسرخ روئ دیوارهای آتشدان. ایضاً معزی. سقف تنجانهٔ قسطنطین بر دسوی عراق + بارگاه مملکت را تخت و دارافزین کند. ایضاً لامعی جرجانی. آسمان زیبد هنگام نشست او را تخت + ماه و خورشید بر آن تخت ورا دارافزین. دارپزین و دارافزین و داروزین مخفف و مبدل دارافزین است. بعضی از فرهنگها لفظ مذکور را با راء مهمله ضبط کرده اند که تصحیف است و بعضی دارآفرین (با الف ممدوده) هم ضبط کرده اند و معنی مجازی آن را شخص قابل اعتماد و استظهار هم نوشتند به سند این شعر عبدالواسع - آن پیمبر کو باعجاز نگین بر انس و جان + بود مستولی بحکم ایزد دارآفرین - لیکن رشیدی گوید که در این مثال تامل است چه دادآفرین نیز خوانده. مهذب الاسماء در معنی التفاریج :- دارافزین (با زاء معجمه) ضبط کرده و اسامی فی الاسامی در معنی التفاریج - دارپزین - (با زاء معجمه) ضبط کرده.

داراب فا- ([illegible]) اسم. (۱) در شاهنامه نام یکی از سلاطین کیان است - (عا). (۲) یکی از نامهای مردان ایران است - (عا).

(شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی - (عل) زبان علما - (زن) زبان زنان - (با) زبان باجوارکا
له لفظ داراشکنه و دارافزین مقدم واقع شده و جایشان بعد از لفظ دارات است.

داراَب جرد	فا۔(د۔ر۔ب ج ۶ ر د) عم۔نام بلوکی است در ایالت فارس ایران۔(ج)۔
دارات	فا۔(د۔ر۔ت)سم۔کر و فر و دار و گیر۔(نث وشع)۔مولانا مطهر۔ گر به بيني آن همه دارات و دار و گیراو+که به امر شاه ورسم باستان آورده اند۔ بیهقی ہم در تاریخ مسعودی آورده۔
داربو	فا۔(د۔ر ب و)سم۔نمود باشد۔ رودکی گفت۔تا صبر را نباشد شیرینی شکر+تا بید بوی ندهد بر سان داربوی"۔ لغت الفرس اسدی طوسی۔معنی لفظ درخت بودار است که صفت عود است۔
دارپرنیان	فا۔(د۔ر پ ر ن ی ن)سم۔چوب بقم که در رنگ سرخ کردن بکار آید (شع) مختاری۔ در چین و ہند لشکر فغفور و چیش رای + آثار عزم جزم تو دیدند ناگهان + تا استخوان سوخته وخون بسته شان + زان دارچینی آمد و زین دارپرنیان۔
دارپرین	فا۔(د۔ر پ ر ی ن)۔سم۔دارا فرین (به بینید) (شع) السامی فی الاسامی در معنی التفاریج۔
دارتو	فا۔(د۔ر ت و)سم۔دردشراب است که منضج اخلاط است۔ و در عربی طلا (ط)۔
دارجیلنگ	(د۔ر ج ی ل ی ن گ)عم۔نام شهری است خوش آب و ہوا در شمال ہند پای کوه ہیمالیا۔(ج)۔
دارچین و دارچینی	فا۔(د۔ر چ ی ن ی)سم۔پوست درختی است که بهترین آن در سرندیب ہند میروید و در پلو ها و خورشها ریخته میشود و بطور دوا ہم استعمال میشود۔(ط)۔
داروانل	(د۔ر د۔ن ا ل)عم۔نام آب نای میان بحر مارمورا و بحر الجزایر است (ج)۔
دارفرین	فا۔(د۔ر ف۔ر ی ن)سم۔ دارا فرین (به بینید) (شع)۔
دارم دارمچی دارموک	فا۔(د۔ر م)سم۔خارپشت که حیوانی است۔(شع)۔ دارمچی و دارموک ہم ہمان است۔(شع)۔
دارو	فا۔(د۔ر و)سم۔چیزی که در علاج مرضی استعمال میشود که نام عربش دوا است (عا)۔ گویا این لفظ ماخوذ از دار است (درخت) چه بیشتر داروها از گیاه است۔
داروزین	فا۔(د۔ر و ز ی ن)سم۔مبدل دارفرین است۔(به بینید) (شع)۔
داروغه	تر۔(د۔ر و غ ۶)سم۔(۱) نگهبان خانه یا اداره یا شهر یا امثال آنها (نث وشع)۔

(مص) مصدر۔(سم) اسم۔(می) ماضی۔(مع) مضارع۔(فل) اسم فاعل۔

(۲) نگہبان بازارہا و خانہای شہر ۔ (عا)۔ مثال ۔ رسم ۔ داروغگی موقوف شدہ و اکنون پلیس نظمیہ کار داروغہ سابق را ہم میکند۔ در ترکی بمعنی حاکم و قائم مقام حاکم است۔

داریوش فا۔ (د ۔ ر ی ۔ و ش) عم ۔ نام پادشاہان کیانی (ہخامنشی) کہ نام مشہور شان دارا است (دارا را ببینید) (عا)۔

داریہ فا۔ (د ۔ ر ی ٤) اسم ۔ قسمی از لباس بودہ (شع)۔ نظام قاری البسہ ۔ از پی پیرہن و داریہ وزودہ زفارس + تا بجدی است مراسیل صفاہان کہ پپرس ۔ در سنسکرت داریہ (धार्य) بمعنی چیز پوشیدنی است از مصدر دہر (धृ) بمعنی پوشیدن ۔

وازہ فا۔ (د ۔ ز ٤) اسم ۔ دو چوب بلند فرو بردہ بر زمین کہ چوب سوم برز بر آنہا است برای نشستن کبوتران و مرغان اہلی بر آن کہ نام دیگرش آدہ است (شع)۔

داس فا۔ (د ۔ س) اسم ۔ (۱) آلتی است برندہ بشکل نیم دائرہ دارای دستہ کہ با آن زراعت وعلف برند ونعلبندہا با آن سم چارپا را تراشند ۔ (عا)۔ داس زرین را شعرا استعارہ برای ماہ نو میاورند در سنسکرت داترہ (दात्र) بمعنی داس است ۔ (۲) خارہای نازک سرتیز کہ برخوشۂ جو و گندم است (شع) خاقانی در صفت اسب ۔ جفت طاق سپہر در شکند + جفتہ کان تکاور اندازد ۔ بشکند سنبلہ بپای چنانک + داس در چشم اختر اندازد ۔ (۳) نوعی از دام است کہ نام دیگرش پای دام است ۔ (شع)۔ فخر گرگانی ۔ چو گوری بودم اندر مرغزاران + ندیدم دام و داس دامیاران ۔ تو بودی دامیار و داس وارم ۔ + نہادی دام و داس برگذارم ۔ رشیدی تصور میکند در شعر مذکور داس بمعنی اول است چہ صیادان با داس شکار را ذبح میکردند ۔ لیکن تاویل بعیدی است ۔ در سنسکرت داس (दास) بمعنی صیاد ماہی ہم ہست (۴) تباہ و پست ۔ (شع)۔ فردوسی ۔ مرا رنج پیوستہ داس آمداست + مرا رای رفتن بکاس آمدست ۔ در این معنی بیشتر با تابع مہمل دلوس استعمال میشود ۔ لغت الفرس اسدی طوسی داس و دلوس را ضبط کردہ و برای شاہد آن شعری از منجیک آوردہ کہ در نسخۂ چاپی غلط بودہ ننوشتم در سنسکرت ہم داس (दास) بمعنی غلام است ۔

داسار فا۔ (د ۔ س ۔ ر) اسم ۔ مخفف داستار است بمعنی دلال ۔ (شع) جہانگیری ۔

داستار فا۔ (د ۔ س ت ۔ ر) اسم ۔ دلال کہ واسطۂ در خرید و فروش است (شع)۔ جہانگیری داس (दास) در سنسکرت بمعنی غلام است و ترہ بمعنی دہندہ شاید داستار در

اول بمعنی ولال غلام و کنیز بوده و بعد عمومیت پیدا کرد.

داستان فا۔ (دس ت ن) اسم۔ (۱) حکایت و قصه۔ (عا)۔ (۲) مجازاً شهره و مثل۔ این لفظ در پهلوی داستان (۱۳۴۲۷۷۸) بوده بمعنی داد و ستد و معامله که گفتگوی طرفین در تشکیل یک حکایت داد و ستدی است۔

داسغاله فا۔ (دس غ ل ہ) اسم۔ داس کوچک۔ (عا)۔ دسغاله مخفف آن است۔

داسگاله فا۔ (دس گ ل ہ) اسم۔ "دهرهٔ کوچک بود که تره و گیاه درودن را بکار آید۔ ابوالقاسم مهرانی گفت۔ ای تن ارتو کار داشتی گوشت فربه بُرسِمه + چون شوی چون داسگاله خود تبرّی جز پیاز ۔" لغت الفرس اسدی طوسی۔ در تکلم ما داسغاله و سفاله مبدل و مخفف داسگاله هست۔

داسی فا۔ (دس ی) اسم۔ به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس بندی است که در سه طرف شراع دوزند برای حفظ آن از پاره شدن۔

داش فا۔ (د ش) اسم۔ (۱) کورهٔ آجر و سفال و ظروف پزی (نث و شع)۔ شیخ عطار۔ زاهد خام خویش بین هرگز + نشود پخته گر نهی در داش۔ در سنسکریت داه (۶۱۶) بمعنی آتش بزرگ و سوختن هست و تبدیل ها به شین ممکن۔ جهانگیری معنی دوم داش را گلستان نوشته اما سند نداده شاید مجاز است که گلستان تشبیه به آتش شده۔ (۲) برادر بزرگ تر یا کسی که بجای او است۔ (عا)۔ مخفف دا داش است۔ (۳) شخص از رتبهٔ پایین شهریان که خوش لباس و خودپسند باشد که نام دیگرش مشتی است و اغلب داش مشتی با هم استعمال میشود (عا)۔ این لفظ در دو معنی آخری ترکی است۔

داشاد فا۔ (دش د) اسم بخشش و مزد (شع) منوچهری۔ ز تیغ و کینت عزیز شد عدو + ز داشاد تو شاد گردد ولی۔

داشخار و **داشغال** فا۔ (دش خ ر) اسم۔ چرک آهن که از آب شدن آن در داش (کوره) بیرون آید۔ (شع) جهانگیری۔

داشتن فا۔ (دش ت ن) مص۔ متصرف چیزی بودن و در کسی یا چیزی چیزی موجود بودن (عا)۔ داشت (می) دارد (مع۔ دارنده (فل) داشته (مل)۔ دار (مر) دارا (صفت مشبهه) داشت و دارائی (اص)۔ در پهلوی داشتن (۱۱۲۷۷۸)

(مر) علم (نام شخص یا چیز معین)۔

داشن

در اوستا دِرِہ ( ) و در سنسکریت دھرہ ( ) است ۔
امثال لفظ داشتن :- (۱) "داندگی است و پرازندگی" (۲) "دارم دارم شرط است نہ داشتم داشتم" ۔
فا ۔ (د سہ ش سن) اسم بخشش و مزد کہ نام دیگرش داشاد است (شع) ۔ فخر گرگانی ۔
تو راز بہر داشن خواستارم + کہ من خود خواستہ بسیار دارم ۔ تو ئی چشم مرا خورشید رو + مرا دیدار تو باید نہ داشن ۔ ایضاً فخر گرگانی ۔ بدین رنج و بدین کردار نیکو + تورا داشن دہاد ایزد بہ مینو ۔ پاداش و پاداشن بمعنی مزد و عوض گذشت شاید اصل کلمہ داشن است و بالفظ پا مرکب شدہ ۔

داعی

عر ۔ (د سہ ع ی) (فل) (۱) دعا گو و بمعنی من ہم استعمال میشود مثل این کہ گوئیم داعی خدمت شما رسیدم تشریف نداشتید ۔ (عا) ۔ (۲) خوانندہ و طلب کنندہ (عل) (۳) اقتضا و خواہش کنندہ (عا) ۔ مثال ۔ برای سفرم داعی داشتم والا زحمت بخود نمیدادم ۔
داعیہ ۔ مؤنث داعی است در ہر سہ معنی لیکن در معنی سوم بدون ملاحظہ تانیث بمعنی داعی استعمال میشود ۔

داغ

فا ۔ (د سہ غ) اسم ۔ (۱) چیز خیلی گرم کہ بسوزاند ۔ (عا) ۔ مثال ۔ چای داغ بود دہنم را سوزانید ۔
داغ دیدن ۔ مصیبت مرگ فرزند دیدن ۔ (عا) ۔
داغ شدن ۔ سوختہ شدن پوست بطوری کہ نشان سوختہ بماند و مجازاً غم و حسرت چیزی را در دل داشتن ۔ (عا) ۔
داغ کردن ۔ سوزاندن پوست است بطوریکہ نشان بر پوست بماند و مجازاً حسرت و غم چیزی را در دل کسی گذاشتن بہ ندادن آن چیز بہ او ۔ (عا) ۔ (۲) نشان مثل داغ آب و داغ مرکب و امثال آنہا ۔ (عا) ۔ مثال شعری از اسدی ۔ بگشت آن ہمہ مرغ و گنداب و نی + ندید از ددان ہیچ جز داغ پی ۔
این معنی ماخوذ از معنی اوّل است چہ بعد از سوختن نشان باقی میماند ۔ (۳) نشان جای سوختہ مثل داغ اسب و داغ دل و امثال آنہا ۔ (عا) ۔ این معنی ہم ماخوذ از معنی اول است ۔
ریشہ لفظ داغ در اوستا ( ) و در سنسکریت دہ ( ) است بمعنی سوزاندن و خود لفظ داغ ( ) ہم در اوستا بہر سہ معنی مذکور ہست ۔ لفظ داغ ترکی مستعمل در فارسی ہم ہست بمعنی کوہ کہ در آخر یا اول نام بعضی از جاہا میآید مثل قرہ داغ و داغستان (ج) ۔
داغ سر ۔ (۱) شخصی کہ پیش سرش مو نداشتہ باشد کہ در عربی اصلع است (شع) ۔ جہانگیری ۔
(۲) نام مرغی است کہ بر سر او چند پر زرد است و مانند بلبل و چل و سیرہ خوش آواز است ۔

(شع) ۔جہانگیری ۔ رشیدی گوید کھاوک است اما با تعریف جہانگیری مطابق درنمیاید۔

داغستان (د ـ غ ا س ت ـ ن) عم ۔نام ولایت کوہستانی قفقاز است (ج) ۔ این لفظ مرکب از داغ ترکی وستان فارسی است ومعنی لفظا جای کوه ۔

داغول فا ۔(د ـ غ و ل) اسم ۔حرامزاده (شع) جہانگیری ۔ مخفف آن دغول است ۔

داغون فا ۔(د ـ غ و ن) اسم ۔(۱) دور و ناپدید و پراکنده ۔(تک) مثال ۔ به یک حملہ لشکر ما دشمن داغون شدند ۔ (۲) تباه و پاره ۔(تک) مثال ۔ از یک ہفتہ پوشیدن پیرہنش تمام داغون شد ۔ بالفظ شدن وکردن استعمال میشود و در ہر دو معنی "در به داغون" ہم استعمال میشود ۔

دافع عر ۔(د ـ ف ع) (فل) باز دارنده و دفع کننده ۔(عا) ۔

دافعه ۔مؤنث دافع است و قوهٔ دافعه قوه ایست در بدن که فضلهٔ غذا را بیرون کند (عل) ۔

دال عر ۔(د ـ ل) اسم ۔(۱) نام حرف دہم از حروف تہجی فارسی است ۔(عا) ۔

دال پر ۔بشکل کنگره بودن حاشیه لباس به این شکل ۷۷۷۷ (عا) ۔ گویا از جہت شباہت حاشیهٔ مذکور به شکل دالہای نوشته به آن اسم نامیده شد ۔

دال دوز ۔کسی که روی پارچه نقش دوزی میکرده (شع) قاری البسه این لفظ را استعمال کرده ۔ دالدوزی شغل دالدوز است ۔ گویا از جہت شباہت نقش مذکور به شکل دالہای نوشته به آن اسم نامیده شد ۔ (۲) مرغی که پرش را به تیر نصب میکردند که نام عرفش عقاب است (شع) سراج الدین ۔ "بقاف عنقا درعین خود دہد جایش + از این شرف که بود پر تیر او از دال" ۔

دالان فا ۔(د ـ ل ـ ن) اسم ۔ راه سرپوشیده درخانه که اغلب میان در کوچه تا حیاط یا تا اطاق است (عا) ۔ در ہند دالان را برای ایوان و تالار استعمال کنند که در فارسی غلط است ۔

دالاندار ۔نگہبان کاروانسرا ۔(عا) ۔ چون اغلب در دالان کاروانسرا نزدیک در میماند دالاندار گفته شد ۔ امثال دالان ۔ (۱) "دالان دراز ملا باقر + عرعر میکند تا طبل آخر" (۲) "ہر که در راست ما دالانیم ہر که خراست ما پالانیم" ۔

دالپوز و دالپوزه فا ۔(د ـ ل پ و ز) اسم ۔ پرستوک که مرغ کوچکی است و نام عرفش خطاف (نث و شع) چون پوز مرغ مذکور شکل دال (عقاب سیاه) سیاه است چنان نامیده شد ۔

(د) واو اعرابی ۔ (ی) یای اعرابی ۔

السامی فی الاسامی در معنی الدخل دال پڑھ ضبط کرده و در معنیش نوشته "وهو طائر صغیر ذوالوان مختلفه" (پرنده ایست کوچک رنگارنگ)

دال عر - (د - س - ل ل) (فل) راهنما و دلالت کننده - (عل) -

دام فا - (د - س - م) سم - (۱) چیزی که با آن حیوان را شکار کنند - (عا) - در سنسکریت دام (दाम) بمعنی ریسمان وزه است که مناسب با دام است -

دامی و دامیار - صیاد (شع) اسدی - "جهان دام یاری است نیرنگ ساز + هوای دلت چینه و دام آز" - (۲) حیوان غیر درنده مقابل دد که حیوان درنده است - (عا) - در پهلوی دام - ([illegible]) بمعنی مخلوق و جاندار است و در اوستا دامن ([illegible]) و در سنسکریت دهامن (धामन्) بمعنی بدن است - (۳) آواز طبل و هر آواز مانند آن (عا) - و مکرر (دام دام) هم استعمال میشود - (۴) پارچه تور مانندی که نام دیگرش دانک بوده از جهت شباهت به دام (تور) (شع) تاری البسه استعمال کرده - امثال لفظ دام بمعنی اول:- "عنقا شکار کس نشود دام باز چین + کانجا همیشه باد بدست است دام را" (۲) "برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه"

داماد فا - (د - س - م - س - د) سم - (۱) کسی که تازه زن گرفته در چند روز اول - (عا) - (۲) شوهر زن نسبت به اقربای آن زن - (عا) - در پهلوی داماد ([illegible]) بمعنی اول است و دامادیه ([illegible]) بمعنی عروسی - در سنسکریت جاماتره (जामातृ) بمعنی شوهر دختر است و در اوستا زاماتره ([illegible]) بهمان معنی است -

دامان فا - (د - س - م - س - ن) سم - حصۀ پائین لباس و مجازاً اطراف پائین هر چیز (عا) - دامان کوه پائین کوه است و دامان محشر حصۀ آخر محشر است اشاره به طولانی بودن آن یا میدان محشر است که در وسعت تشبیه به دامان لباس شده - دامن مخفف دامان است - امثال دامان:-
(۱) "کس نتواند گرفت دامن دولت بزور + کوشش بی فائده است وسمه برابروی کور"
(۲) "تا دامن کفن نکشم من بزیر خاک + باور مکن که دست ز دامن بدارمت" در سنسکریت دامن (दामन्) بهمین معنی هست -

دامغان فا - (د - س - م غ - س - ن) عم - نام ولایتی است در ایران میان ری و خراسان و در ایام حکومت عرب نام آن قومس بوده - (ج) -

دامغول فا ۔ (د سه م غ پو ل) اسم ۔ دانه مقدار گردو که از بدن بر آید و نام عربیش سلعه است (ط)۔ السامی فی الاسامی در معنی سلعه ۔

دامک فا ۔ (د سه م سه ک) اسم ۔ پارچا تور مانندی بوده (شع) قاری البسه ۔ کافر اردامک شلوار زرافشان چیند + جای آن است که در رم بگشاید ز ناز ۔ پارچه مذکور تشبیه بدام (تور) شده

دامن فا ۔ (د سه م سه ن) اسم ۔ مخفف دامان است (به بینید) (عا)۔

دامنه ۔ هر چیز شبیه بدامن مثل دامنهٔ کوه که پائین کوه است (عا)۔

دامن افشاندن بر چیزی ۔ غرور و ناز کردن و ترک کردن آن چیز (عا)۔

دامن بالا زدن ۔ مهیای کار شدن و همت کردن ۔ چه در کار کردن دامن را بکمر میزدند ۔ (عا)۔

دامن بدندان کردن و دامن بدندان گرفتن ۔ استعاره برای تیز گریختن ۔ (شع)۔ سعدی ۔ به غالب تراز خود چلند از تیر + چو افتاد دامن بدندان بگیر ۔ ایضاً خسرو ۔ دلش را غارغم در دامن آویخت + خرد دامن بدندان کرد و بگریخت ۔ چون لباس قدیم بلند بوده در دویدن پا آزاد نبوده دامن را بکمر میزدند یا بدندان میگرفتند و میدویدند ۔

دامن بر آتش زدن ۔ (۱) باباد دامن آتش را زیاد کردن یا بشعله آوردن ۔ (عا)۔ (۲) استعاره برای زیاد کردن فتنه یا بدی ۔ (عا)۔

دامن برچیدن از چیزی ۔ دوری کردن از چیزی ۔ (عا)۔ مثال شعری از تاثیر ۔ تاثیر دانه گر از این دام چیده ایم + دامان زهتی است که برچیده ایم ما ۔

دامن بر کمر زدن ۔ دامن بالا زدن (به بینید) (عا)۔

دامن تر کردن یا تر دامن بودن ۔ استعاره برای گناهکار بودن ۔ (عا)۔

دامن جمع کردن ۔ دامن برچیدن (عا) مثال شعری از وحید ۔ دامن خود را بزنگ دامهای زاهدان + جمع از دنیا برای صید مردم کرده اند ۔

دامن کشیدن ۔ استعاره برای باتختر و ناز راه رفتن ۔ (عا)۔

دامن گرفتن ۔ استعاره برای ملتجی شدن و پناه گرفتن ۔ (عا)۔

دامن گیر ۔ مانع (عا)۔ مثال ۔ احترام پدر فلان دامنگیر من شد و الا سزای او را میدادم ۔

خاک دامنگیر ۔ جائی که مسافر را نگذارد و از آنجا برود ۔ (عا) مثال ۔ حیدرآباد خاک دامنگیر دارد ۔

(شع) زبان شعری ۔ (تک) زبان تکلمی ۔ (عل) زبان علما ۔ (زن) زبان زنان ۔ (با) زبان بازاری ۔

دامنی فا-(د سـ م ـ ن ی ه) اسم - سرانداز زنان که در عربی مقنعه است - (نث وشع) - امیر خسرو - مراین شه راحق آن شاه فلکی داد + که بر سرای شاهان دامنی داد - ایضاً کنز اللغه در بحث ...

دامیدن فا-(د سـ م ی ه د سـ ن) مص - برابر چیزی شدن و بر بالا شدن - (شع) - جهانگیری - سروری بمعنی از بیخ برکندن و پاشیدن تخم و امثال آن و بردن باد خاک را نوشته و هیچکدام سند نداده -

دان فا-(د سـ ن) - (۱) فعل امر از مصدر دانستن است که در تکلم باضافهٔ حرف با، (بدان) استعمال میشود (نث وشع) - (۲) اسم فاعل از مصدر دانستن است درصورتیکه با لفظ دیگر مرکب شود مثل همه دان (عا) - (۳) ظرف و جای چیزی مثل خاکدان و چینه دان (عا) (۴) مخفف دانه است و دان کردن بمعنی دانه دانه کردن چیزی مثل دان کردن انار - (عا) مثال شعری از سوزنی - دان است و دام خال و سر زلف آن صنم + من سال و ماه بسته بدان دان و دام ...

دان دان - دانه دانه بودن چیزی - (عا) -

دانا فا-(د سـ ن سـ) اسم - صفت مشبهه از مصدر دانستن است بمعنی کسی که چیزی را میدانم و بیشتر در شخص عاقل استعمال میشود - (عا) - درپهلوی داناک (...) بوده - امثال :- (۱) "حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن" (۲) "چنان روزی به نادانان رساند + که صد دانا در آن حیران بماند" (۳) "دشمن دانا به از نادان دوست" (۴) "بحسن خلق توان کرد صید اہل نظر + بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را" (۵) "وای دانائی که با نادان نشست" (۶) "هرکه با دانا نشیند عاقبت دانا شود + هرکه با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود"

دانزیک (د سـ ن ز ی ک) عم - نام شهریست در پولند اروپا - (ج) -

دانستن فا-(د سـ ن س ت سـ ن) مص - (۱) چیزی یا شخصی را ادراک کردن (عا) - دانست (می) میداند (مع) داننده (فل) دانسته (مل) بدان - (مر) دانا - (صفت مشبهه)

دانش دانست و دانش (اص) درپهلوی دانستن (...) در اوستا زان (...) وژنا - (...) و در سنسکریت جان (...) وجنا (...) بوده - امثال دانش - (۱) "خنک آنکه با دانش و داد رفت" (۲) "زینت مرد دانش و هنر است"

دانش پژوه - تفحص کننده دانش - (مل) -

دانشگر - شخص دانشمند - (به بینید) (شع) -

(مص) مصدر - (سم) اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع - (فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول

دانشمند و دانشور (الف) کسی کہ علم دارد (عا)۔ (ب) کسی کہ عاقل است۔ (عا)۔

دانشومند۔ دانشمند۔ (شع) فردوسی۔ بود دانشومند ہم پہلوان + نہ بیند کسی پیر ازین سان جوان۔

دانشی (۱)۔ دانشمند۔ (نث وشع) فردوسی۔ سزد گر بدین بوم زابلستان + نہد دانشی نام غلغل ستان۔

(۲) مبدل تانستن است مخفف توانستن۔ (شع)۔ نزاری قہستانی۔ مگر خود این شب یلدا بروز داند برد + کدام یلدا کاین ہزار چندان است۔ ایضاً مولوی۔ توئی جان من دیجان ندانم زیستن باری + توئی چشم من و بی تو ندارم دیدۂ بینا

دانق عر۔ (د۔ ن ق) اسم۔ (معرب دانگ) شش یک مثقال (عل) شاید معرب دانگ کہ مصغر دانہ باشد و دانگ ہم مبدل آن۔

دانگ فا۔ (د۔ ن گ) اسم۔ یک جزو از شش جزو چیزی (عا)۔ مثال۔ من مالک دو دانگ این خانہ ہستم وچہار دانگ دیگر مال غیر است۔ درمیان اعداد از یک تا دہ تنہا عدد شش دارای سہ کسر صحیح است کہ نصف صحیح (سہ)، ثلث صحیح (دو) و سدس صحیح (یک) دارد از این جہت ہرچیز شش دانگ فرض میشود تا در تقسیم آسان باشد۔ لفظ دانگ مجازاً بمعنی جزو و حصہ ہم استعمال میشود مثلاً مہمانی دانگی آن است کہ ہرکسی حصۂ از مجموع مصارف مہمانی را بدہد۔ (عا)۔

دانگانہ سہمی کہ ہرکس در مہمانی دانگی میدہد۔ (عا)۔ مثال۔ در مہمانی دانگی دیروز من دوریال دانگانہ دادم۔ ایضاً مثال شعری از کمال الدین اسمٰعیل۔ گرچہ بجز و ار مراہست فضل + نیست ز دانگانہ مرا یک تسو۔

دانمارک (د۔ ن م ۔ ر ک) عم۔ نام یکی از ممالک کوچک اروپا است کہ میان بحر بالتیک و بحر شمال واقع است و پای تختش کوپن ہاگ است۔ (ج)

دانوب (د۔ ن و ب) عم۔ نام یک رود اروپا است کہ از کوہستان آلپ جاری و بہ بحر اسود میریزد۔ (ج)۔

دانہ فا۔ (د۔ ن ہ) اسم۔ (۱) یک تخم از تخمہای گیاہ۔ (عا)۔ در پہلوی دانک (وہم و) است در اوستا دانہ (...) و در سنسکریت دہانیہ (...) است

امثال:۔ (الف) ’’اندک اندک بہم شود بسیار + دانہ دانہ است غلہ در انبار‘‘
(ب) ’’میازار موری کہ دانہ کش است + کہ جاندار دجان شیرین خوش است‘‘

دانہ دان۔ پراکندہ و دانہ دانہ (شع) سیف اسفرنگی۔ خرمن مہ را چو سوخت زآتش تیغ آفتاب + خوشۂ پروین چو اشک ریخت فرو دانہ دان۔ ایضاً سوزنی:۔

بسگال جاه تو باد اچو گندم سفته سر + چون کرنج دانه دان از دیدگان گشاده اشک۔

دانه زن - جادوگراست چه بعضی از جادوگران ہند دانهٔ غله را رنگ کرده بر آن افسون دمیده بکسی که میخواستند جادو کنند میزدند۔ (شع)۔

دانی ع۔ (د سہ ن ی ہ) فل۔ (۱) ناکس وپست (عل)۔ مشتق از دنائت بمعنی پستی است۔ (۲) نزدیک - (عا) مشتق از دنو بمعنی نزدیکی۔

دانیه - مؤنث دانی است۔ (۳) فعل مضارع مخاطب واحداست از مصدر دانستن (عا) در این صورت فارسی است۔

دانیال ع۔ (د سہ ن ی سہ ل) عم۔ یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است که بعد از داؤد و پیش از عیسیٰ بوده۔ (عا)۔

داو فا۔ (د سہ و) سم۔ (۱) نوبت بازی شطرنج و نرد وغیر آنها۔ (عا)۔ (۲) زیادکردن گرو قمار۔ (عا)۔ در سنسکریت دیو (दिव) بمعنی اول و دوم داو ہست۔ (۳) دعوی۔ (شع) جہانگیری۔ (۴) فحش۔ (شع) خسرو۔ از تہ دم عنبر تر زاده گاو + داده نجاست لب مردم ز داو۔ (۵) ہر ده وچینه از دیوار (شع) جہانگیری۔ در این صورت مبدل دای است نکعس ایابا

داوطلب کسی که حاضر میشود کاری را انجام دہد بدون اینکه انجام آن کار را از او خواسته باشند (عا) مثال۔ در لشکر فلان جمعی داوطلبند۔

داود ع۔ (د سہ و ہ د) عم۔ (۱) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است۔ (عا)۔ (۲) یکی از نامہای مردان ملان ویہود ونصاری است۔ (عا)۔

داور فا۔ (د سہ و سہ ر) سم۔ (۱) قاضی و انصاف کننده (عا)۔ این لفظ مخفف دادور (انصاف کننده) است در پہلوی داتوبر۔ (و س م ا ل ذ) وورا و ستا داتہ برہ (و سہ م سہ ل سہ ذ سہ) بوده۔

داوری - (الف) انصاف و قضا و محاکمه۔ (عا)۔ (ب) قضیه که پیش داور برند۔ (عا)۔

داوری گاه - محکمه و عدلیه۔ (نث و شع)۔ (۲) دارہ وربان کردن (شع)۔ قطران۔ چه باید مایه آنکس راکه یابد سود بی مایه + چه باید داور آنکس را که یابد درد بی داور۔ چو بنده رنج بردار دچه مایه رنج برخیزد + چو کہتر کار بگذار دچه ماند شغل بر مہتر۔ چون قافیه شعر دوم بہتر است قافیه شعر اول باید داور باشد نه داره

داه فا۔ (د سہ ہ) سم۔ (۱) پرستار یود فرخی گفت۔ خنک آن میر که در خانهٔ تو بار خدای +

(سہ) فتحه و ہمزه مفتوحه۔ (ہ) ضمه و ہمزه مضمومه۔ (ی) کسره و ہمزه مکسوره (سہ) آ

پسر و دختر آن میر بود بنده و داه ". لغت الفرس اسدی طوسی. در شعر مذکور بمناسبت لفظ بنده باید معنی داه کنیز باشد در سنسکریت داس (दास) بمعنی بنده است و داسی (दासी) کنیز.
(۲) در ضرورت شعری مزید فیه ده است (شع) رودکی - اختر انند آسمان شان جای گاه + هفت تابنده دوان در دوو داه. مقصود از دو و داه دوازده برج است.

داهل و داهول فا. (د سـ ه ۮ ل) اسم. مترسی که برای رماندن جانوران از زراعت نصب کنند و صیادان هم در مقابل طرفی که دام شان است مترس نصب کنند تا صید از مترس رم کرده بطرف دام آید. (شع) مولوی معنوی. بهر صیدی کو نمیگنجد بدام + دام و داهول شکاری میکشم. رشیدی گوید " و از این بیت ویس و رامین معنی دام ظاهر شود " بیت. رمیده صید در داهولش افتاد + وز افسونش به بند آمد سر باد ".

داهم فا. (د سـ ه ۤ م) اسم. مخفف داهیم است بمعنی تاج. (شع) جهانگیری.

داهی عر. (د سـ ه ی) (فل) کسی که زیرک و با جودت فکر است. (عل).

داهیه عر. (د سـ ه ی ۤ) اسم. (۱) کار بزرگ و سختی و بلا. (عل). (۲) مرد یا زن زیرک و با جودت فکر (عل) در این صورت حرف تا برای مبالغه است نه تانیث.

داهیم عر. (د سـ ه ی م) اسم. تاج شاهان (شع) قطران. ایا ناصح شاه دیهیم داری + و یا حامی شاه داهیم داری. دیهیم اماله همین لفظ است. در سنسکریت دامن (दामन्) بمعنی گردن بندگل و سربندگل است از ریشهٔ دم (दम्) بمعنی بستن داهیم از همان ریشه است چه سلاطین قدیم تاج گل دور سر می بستند. دیدم (diadem) انگلیسی هم از همان ریشه است.

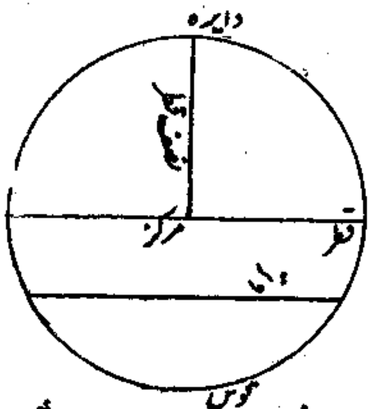
دای فا. (د سـ ی) اسم. هر رده و چینه از دیوار (شع) جامی. پی دیوار ایمان بود کارش + ولی شد چار دای از چار یارش. در سنسکریت دها (धा) بمعنی نهادن و رده ساختن هست.

دایر عر. (د سـ ی ۤ ر) (فل) گردش کننده و جاری و برقرار. (عا). مثال. تجارت من دایر شده. دایر مدار. کسی یا چیزی که در چیزی یا انجام کاری کمال اهمیت را دارد. (عا).

دایره عر. (د سـ ی ۤ ر ۤ) اسم. (۱) مونث دایر (به بینید) (عل). (۲) خط گرد و هر چیز که محیط چیزی باشد و حلقه. (عا). (۳) سازی که دارای تختهٔ مدوری است که بر آن پوست کشیده با دست نوازند. (عا) این معنی مخصوص فارسی است. (۴) در علم هندسه و هیئت سطح

(۲۵) داد اعرابی. (۲۶) یا اعرابی.

مستوی ایکه محاط به خط مستدیر باشد ـ (عل) پس در این صورت دایره سطح است و خط دور آن محیط دایره
نامیده میشود و گاهی مجازاً محیط را هم دایره گویند ـ مرکز دایره نقطه ایست در وسط دایره که دوریش
از هر طرف از محیط دایره مساوی باشد ـ قطر دایره خطی است مستقیم که از یک طرف محیط بطرف دیگر آن کشیده شود
بطوری که از مرکز گذرد ـ نصف قطر خطی است مستقیم که از مرکز به محیط کشیده شود ـ قوس حصه ای از محیط
دایره است و وتر خط مستقیمی است که از یک نهایت



قوس به نهایت دیگر کشیده شود ـ در علم هندسه
و هیئت دائره تقسیم به سیصد و شصت قسمت
میشود که هر قسمت را درجه گویند و هر درجه تقسیم به شصت قسمت
میشود که هر قسمت ثانیه نامیده میشود و هر ثانیه شصت
ثالثه است و هر ثالثه شصت رابعه و هر رابعه شصت خامسه و هر خامسه شصت سادسه و هر سادسه شصت
سابعه و هر سابعه شصت ثامنه و هر ثامنه شصت تاسعه و هر تاسعه شصت عاشره (عل).

دایرهٔ افق ـ در علم هیئت دایرهٔ موهومی است که آسمان را به دو حصه مرئی و غیر مرئی تقسیم میکند و طلوع و غروب کواکب از این دایره است ـ (عل).

دایرهٔ بروج ـ (منطقة البروج) دایره ایست از مشرق بمغرب که در میان دوازده برج واقع است و ضبط حرکات کواکب با این دایره است (عل).

دایرهٔ معدل النهار ـ در علم هیئت قدیم دایره ایست موهوم از مشرق به مغرب که عالم جسمانی را منقسم به حصه شمالی و جنوبی میکند و خط استوا در جوف آن واقع میشود ـ (عل). معدل النهار از این جهت نامیده شد که چون افتاب به آن دایره برسد شب و روز تمام بلاد زمین بجز قطبین مساوی میشود.

دایرهٔ نصف النهار ـ دایره ایست که به قطب جنوب و قطب شمال و سمت الراس و سمت القدم میگذرد و چون در روز آفتاب به آن برسد نصف النهار (نیم روز) است و چون در شب به آن در تحت الارض برسد نصف شب است ـ (عل). (۵) (از معانی دایره) شعبه ای از اداره و محکمهٔ دولتی ـ (عا).

دایره کشیدن ـ (۱) شکل دایره بر کاغذ یا غیر آن احداث کردن ـ (عا). (۲) برای فقیری اعانه جمع کردن ـ (عا)، عموماً در موارد اعانه جمع کردن شکل دایره بزرگی کشیده میشود و در آن دایره های کوچک برای نامهای اعانه دهندگان تا مقدم و موخر نامها معلوم نشود و کسی بدش نیاید ـ مثال شعری

ازسلیم - دربزم زمانہ بی نوایم ای کاش + مطرب زبرای من کشد دایرہ ای - ایضاً تاثیر - کشیدہ دایرہ صدرہ زطوق قمری سرو + رعونت از قدموزون او گدائی کرد - ایضاً وحید - یک لب لعل یکی از بوسہ کند سیر مرا + بہر من دایرہ کاش بخوبان بکشند - (۳) بہ اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس قطب نما است - این معنی ماخوذ از اول است چہ در قطب نما دایرہ ہست -

دایزہ فا - (د سہ ی ز ؛) اسم - (مخفف دائیزہ) خالہ (تک اصفہان) -

دایم ع - (د سہ ی م) (ظ) ہمیشہ - (عا) -

دائماً - ہمیشہ - (عا) -

دایم الخمر - کسی کہ ہمیشہ شراب میخورد - (عا) -

دایم المرض - کسی کہ ہمیشہ بیمار است - (عا) -

داین ع - (د سہ ی ؛ ن) اسم - قرض دہندہ - (عا) -

دایہ فا - (د سہ ی ؛) اسم - زنی کہ بچۂ غیر را شیر میدہد - (عا) - دراوستا داینہ (و سہ دہ سہ دہ) بمعنی غذا دادن و بزرگ کردن است در سنسکریت دھا (धा) بہمان معنی میاید - امثال :- (۱) "مادر را دل سوزد و دایہ را دامن" (۲) "دایہ مہربان تر از مادر" (۳) "بوی مادر بہتر از شیر دایہ است"

دبابیج ع - (د سہ ب سہ ب ی ج) اسم - جمع دیباج معرب دیبا است - (عل) -

دباغت ع - (د ؛ ب سہ غ سہ ت) اسم - پیراستن پوست و چرم ساختن آن بصنعت مخصوص - (عل) -

دبال فا - (د سہ ب سہ ل) اسم - مبدل دوال است (بہ بینید) (شع) -

دب ع - (د ؛ ب ب) اسم - خرس کہ حیوانی است وحشی - (عل) -

دبّ اصغر و دبّ اکبر - در علم ہیئت نام دو شکل از صور شمالی کواکب رصد شدہ است نزدیک قطب شمال کہ کوچکتر آن دبّ اصغر و بزرگتر ان دبّ اکبر است - چہ آن دو صورت تشبیہ بہ خرس شدہ اند - و آنہا را بنات النعش صغری و بنات النعش کبری ہم گویند چہ آنہا را تشبیہ بہ دخترانی کہ ہمراہ جنازہ ہستند نیز کردہ اند -

دبّاغ ع - (د سہ ب ب سہ غ) اسم - کسی کہ پوست را پیراستہ بصنعت مخصوص چرم سازد - (عا) - دباغ خانہ جای صنعت دباغی است - (عا) - "آخر گذر پوست بدباغ خانہ میافتد" مثل است

دبوس ع - (د سہ ب ب و س) اسم - گرز کہ عصا مانندی است و از اسلحۂ جنگ قدیم بودہ (عا)

(شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی - (عل) زبان علما - (ز ن) زبان زنان - (با) زبان بازاری

این لفظ معرب دبوس (بدون تشدید) فارسی است - دبوسه (مشدد) - دبوسه (مخفف را ببینید) -

دبّه عر - (د - ب ب ه) اسم - (۱) ظرف روغن و هر ظرفی که مدور و دردار است (عا) - درعربی دبه بمعنی ظرف روغن و تودهٔ ریگ و زمین هموار و کدو است - (۲) ادعا غبن کردن خریدار تا از بهائی که پرداخته چیزی پس بگیرد یا مال را پس داده قیمت را بگیرد - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است - "فرزند عزیز نوردیده + از دبه کسی ضرر ندیده" مثل است -
(۳) خایهٔ غر - (نث وشع) - مهذب الاسما ردر معنی الآدر -

دبدبه عر - (د - ب د - ب ه) اسم - (۱) آوازه و هر آوازی که تشبیه به آواز خوردن سم ستور به زمین سخت باشد (عل) (۲) قسمی از طبل بوده در قدیم - (نث وشع) - بیهقی در تاریخ مسعودی در پذیرائی سلطان مسعود از رسول خلیفه گوید - "و پس از سه روز مردمان ببازارها باز آمدند و دیوانها گشادند و دهل و دبدبه بزدند" ایضاً در جای دیگر گوید - "و روز دیگر امیر مودود را خلعت دادند - خلعتی که چنان نیافته بود که در آن کوس و علامتها و دبدبه بود" نظامی گوید - با فلک آن شب که نشینی بخوان + پیش من افگن قدری استخوان - کا خر لاف سگیت میزنم + دبدبهٔ بندگیت میزنم - ایضاً نزاری قهستانی گوید - دبدبه تا کی زنی بر سر بازار عشق + جمله زبانی خموش چند ازین داوری - گویا این لفظ در این معنی فارسی است مبدل دمدمه که در سنسکریت ریشه دارد (دمدمه بمعنی دوم را ببینید) (۳) موکب و دستگاه - (عا) - مثال - فلان این روزها دبدبهٔ خوبی پیدا کرده (عا) - این معنی ماخوذ از معنی دوم و مخصوص فارسی است -

دُبُر عر - (د ـُ ب ـُ ر) اسم - کون و مقعد جاندار - (عا) - درعربی این لفظ معانی دیگر هم دارد که در فارسی نیامده -

دبران عر - (د ـَ ب ـَ ر ـَ ن) اسم - درعلم هیئت نام منزل چهارم است از منازل قمر که در آن پنج ستاره است - (عل) -

دبستان فا - (د ـَ ب ـِ س ت ـَ ن) اسم - مکتب و مدرسهٔ اطفال - (عا) - در اوستا دیپی (د ی پ ی) بمعنی نوشتن است و ستان بمعنی جا پس دبستان مخفف دیپ ستان است بمعنی جای نوشتن که مکتب است ؛ در فارسی کیانی هم دیپ - ([illegible]) بمعنی نوشتن بوده و در سنسکریت لیپی (लिपि) بهمان معنی و ریشهٔ دبستان و دبیر و دفتر و دیوان همه همان دیپ است - چون علم ریشه شناسی سابقاً نبود فرهنگ نویسان فارسی قیاسات عجیب برای

اشتقاق الفاظ میکردند و اغلب یک لفظ فارسی را ماخوذ از یک لفظ دیگر فارسی یا عربی میدانستند۔ دبستان را مخفف (ادبستان) مرکب از (ادب) عربی و ستان فارسی قرار دادند۔

دلش فا۔ (دہ ب ش) اسم۔ مزہ ایکہ دہن را ہم میکشد۔ (عا) مثال۔ من چای را دبش دوست میدارم۔

دبلن (دۃ ب ل یء ن) عم۔ نام پای تخت آیرلند که متصل به انگلستان اروپا است۔ (ج)۔

دبنگ فا۔ (دہ ب ـہ ن گ) اسم۔ مرد ابلہ بد اندام۔ (عا)۔ مثال شعری از نصیر الدین ہمدانی پروردروزگار دون پرور + ہر کجا مردکی دبنگ بود۔

دبنگوز فا۔ (دہ ب ـہ ن گ ؤ ز) اسم۔ دبنگ (بہ بینید) (تک)۔

دبور عر۔ (دہ ب ؤ ر) اسم۔ بادی که از طرف مغرب وزد۔ مقابل صبا۔ (عل)۔

دبوس فا۔ (دہ ب ؤ س) اسم۔ (۱) گرز که عصا مانندی است از چوب یا فلز و بر یک سر آن (تعبیه) ایست و در قدیم یک سلاح جنگ بوده۔ (نث و شع)۔ منوچهری۔ چون زند بر مهرهٔ شیران دبوس شصت من + چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار۔ آن کند بر دوش گردان گردن گردان چو گرد + وان کند بر پشت شیران مهرهٔ شیران شیار۔ ایضاً فرخی۔ سر عدو تن اندر فرو برد به دبوس + چنانکه پتک زن اندر زمین برد سندان۔ در تکلم معرب این لفظ (دبوس با تشدید) استعمال میشود۔ همچنانکه (عصا) مجازاً در آلت رجولیت استعمال میشود دبوس هم میشود چنانکه نظامی در قضیهٔ سگ نر و گرگ ماده و گوسفند و شبان گفته۔ گرد او گشته گرد میافشاند + گه دم و گه دبوس می جنباند۔
(۲) منزلی است در کشتی زیر عرشه که جای مسافران و ملاحان است۔ (شع)۔ در این صورت مخفف دبوسه است۔

دبوسه فا۔ (دہ ب ؤ س ا) اسم۔ نام منزلی است در کشتی زیر عرشه که جای زنان ملاحان است (شع) اشرف۔ نگاری از سراپا باب بوسه + نگاری کش دهان باشد دبوسه۔ ایضاً محمد صالح تبریزی۔ یارب برهان ز شر این عمانم + وز کشتی و ناخدا و ملاحانم۔ نوعی ز دبوسه خاطرم رنجیده + گر حور دہد دو بوسه من نستانم۔ در زبان کشتی رانان خلیج این لفظ با تشدید بار است و بمعنی اطاق زیر عرشه که جای اجزای کشتی و مسافران است۔

دبیب عر۔ (دہ ب یء ب) اسم۔ به نرمی رفتن۔ (عل)۔

دبیر فا۔ (دہ ب ی ر) اسم۔ نویسنده و کاتب۔ (عا)۔ ریشهٔ این لفظ و دبستان و دفتر و دیوان یکی است (دبستان را به بینید) در پهلوی هم دبیر (۱۲۵۵) بوده۔ چون

فضلای سابق از ریشهٔ الفاظ فارسی خبر نداشتند لفظ سازی عجیبی میکردند مثلاً در لفظ دبیر گفتند مرکب از لفظ دو و بر است یعنی دو حافظه چه برای نویسنده دو حافظه لازم است یکی برای جمع کردن معانی در دل و دیگر برای جمع حروف بقلم۔ دویر مبدل دبیر است۔ (شع)۔

دبیرستان۔ دبستان و مکتب۔ (نث و شع)۔

دبیر فلک استعاره است برای ستارهٔ عطارد۔ (شع)۔

دبیقی عر۔ (د ـ ب ی ق ی) اسم۔ نوعی از پارچهٔ ابریشمی بوده که از شهر دبیق مصر میآوردند۔ (شع) بفارسی البسه استعمال کرده۔

دترایت (د ، ت ر ـ ی ت) عم۔ نام شهری است نزدیک دریاچه ایری در امریکای شمالی و در بزرگی چهارم شهر آن ملک است و کارخانهای متعدد اتومبیل سازی دارد۔ (ج)۔

دثار عر۔ (د ، ث ـ ر) اسم۔ جامهٔ بالائی تن و جامه زیرین شعار است۔ (نث و شع)۔ مجازاً در علامت و نشان استعمال میشود۔ (عل)۔

دجّال عر۔ (د ـ ج ج ـ ل) عم۔ کسی که در آخر الزمان پیش از مهدیٔ ظاهر شود و ادعای خدائی کند۔ سوار بر خری است از این جهت خر دجال مشهور است۔ (عا)۔ معنی لفظ بسیار دروغ گوینده است۔

دجله عر۔ (د ـ ج ل ہ) عم۔ نام رود بزرگی است که از پہلوی بغداد میگذرد۔ (ج)۔ نام فارسی آن اروند رود بوده که فردوسی گوید۔ اگر پہلوانی ندانی زبان ۔ بہ تازی تو اروند را دجله دان۔ در اوستا رنہا۔ (ـ 3 ـ) بوده۔

دجی عر۔ (د ، ج ـ) اسم۔ تاریکی شب۔ (عل)۔

دجین (د ، ج ی ن) اسم۔ دوازده عدد از هر چیزی۔ (عا)۔ این لفظ ماخوذ از دزن (dozen) انگلیسی است۔

دچار فا۔ (د ، چ ـ ر) اسم۔ رسیدن شخص ناموافق یا رسیدن چیزی نا ملایم بکسی۔ (عا)۔ مثال۔ خدا نوکر بدی دچار من کرد یا دچار نوکر بدی شدم۔ مثال دیگر۔ امروز بلای بدی دچار من شد یا به بلای بدی دچار شدم۔ این لفظ مخفف دوچار است که که در صورت رسیدن دو نفر بهم دو چشم چهار چشم میشود۔

دحل عر۔ (د ـ ح ل) اسم۔ به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس پہلوی کشتی است۔

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ (ؙ) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ـ) آ۔

دخ فا. (د - خ) اسم. نیکو (شع). سوزنی. همیشه تاکه بود زلیف زشت و دخ نیکو + بلفظ لوتره گویان یا وه گوی کرخ. ز چرخ باد همه شغل دشمنان توزیف + زبخت باد همه کار دوستان تو دخ. ایضاً نزاری. همچو امواج بحر لشکر شان + متعاقب همی رسد دخ دخ. جهانگیری از شعر نزاری معنی دخ را فوج فهمیده و رشیدی نسبت سهو به او داده. باضم اول (دُ خ) (۱). مخفف دختر است (شع). شهاب الدین فانی. در چمن دلبری سرو قد ماه رخ + چون تو ندید آسمان هیچ پریچهره دخ. (۲) "دخ و ددخ گیاهی باشد که آن را بپا فند یا سان فرشی و در مسجدها گسترانند شاکر بخاری گفت. روی مرا هجر کرد زرد تر از زر + گردن من عشق کرد نزمتر از دخ" لغت الفرس اسدی طوسی. (۳) تیر هوائی که یک نوع آتش بازی است. (شع) رشیدی.

دخالت (دَ خَ ا - ل - ت) مص. داخل شدن و مداخله کردن. (عا). این مصدر در فارسی از قیاس به خجالت وغیرها ساخته شده در عربی استعمال ندارد.

دخان عر. (دُ خَ - ن) اسم. (۱) دود که از سوختن چیزی بر میاید. (عل). (۲) هر جسم ارضی که از رسیدن حرارت آفتاب یا آتش بر آن به بالا صعود کند مثل دود روغن و امثال آن (عل).

دخت فا. (دُ خ ت) اسم. مخفف دختر است (نث وشع). درپهلوی همین لفظ ([illegible]) موجود است.

دختر فا. (دُ خ ت - ر) اسم. (۱) انسان مادهٔ کوچک مقابل پسر که انسان کوچک نر است. (عا). مثال. در حیدر آباد چند مدرسه های دختر ها هست. (۲) فرزند ماده نسبت به پدرش (عا). مثال. جدهٔ من دختر صدر اعظم است. (۳) انسان مادهٔ باکره. (عا). مثال. فلان زن بیوه بود که من او را گرفتم دختر نبود.

دخترگی. باکره بودن انسان ماده در هر عمر باشد. (عا). "دختر تنبل مادر کد بانو را دوست میدارد" مثل است.

دختراندر و **دخت اندر**. دختر زن از شوی دیگر و دختر مرد از زن دیگر. (نث وشع). ناصر خسرو. شیعهٔ ماپندری ای بدنشان + شاید اگر دشمن دختندری. دختر در پهلوی دخت ([illegible]) در اوستا دوغذر ([illegible]) و دوگدر. ([illegible]) و در سنسکریت دهیتره ([illegible]) است برای شرح ریشهٔ دختر ذیل لفظ پدر را ببینید.

دختن فا. (دُ خ ت - ن) مص. دوختن با تمام معانی. (ببینید) (شع) فردوسی در معنی دوختن. سرانجام چون شیر از او دخته شد + زن و مرد از آن کار پرداخته شد. مشتقات را هم شامل است.

(ـو) واو اعرابی - (ـی) یای اعرابی.

میتواند استعمال کند۔

دخش فا۔(د ـ خ ش) اسم۔ (۱) آغاز و ابتدا۔ (شع) لغت الفرس اسدی طوسی این لفظ را به این معنی ضبط کرده و شعری از فرالاوی شاهد آورده که در نسخهٔ مطبوعه غلط بوده نقل نکردم۔ جهانگیری سند از شعر شمس فخری آورده و چون شمس فخری لغت نویس بوده و برای شاهد از خود شعر میساخته معتبر نیست لهذا نقل نکردم۔ در سنسکریت دیکشا (दीक्षा) عمل و دعای مخصوص است که پیش از اعمال بزرگ مثل قربانی و غیر آن بجا آورده میشود۔ (۲) تیره و تار۔ (شع)۔ فردوسی۔
بخواه انچه خواهی و دیگر ببخش + مکن بر دل ما چنین روز دخش۔

دخل عر۔(د ـ خ ل) اسم۔ (۱) داخل شدن و در آمدن۔ (عل)۔ (۲) نفع و حاصل ملک و مال و کسب که عاید کسی شود با لفظ کردن استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ دخل امسال من از ده وکارخانه یک هزار پهلوی بوده۔ (۳) ظرفی که دکاندار هرچه فروش میکند در آن میریزد۔ (عا)۔ مثال۔ بقال در خانهٔ ما میگفت امروز تا ظهر در دخلم یک پول سیاه نرفت۔ این معنی ماخوذ از معنی دوم است۔ (۴) نسبت و تعلق۔ (عا)۔ مثال۔ کار شما دخلی به کار من ندارد با مصدر داشتن استعمال میشود۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است۔ (۵) مداخله در چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ من در کار شما دخل نمیدهم۔ با مصدر داشتن و دادن استعمال میشود۔ امثال۔ (۱) "چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن" (۲) "هر که دخلش بیش خرجش بیشتر" (۳) "بر آن کدخدا زار باید گریست + که دخلش بود نوزده خرج بیست"

با فتح اول و دوم۔ تباه شدن عقل و تن و مکر و غدر و عیب کردن کسی را۔ (عل)۔

دخلة عر۔ (د ـ خ ل ـ ت) اسم۔ باطن (عل)۔ با کسر اول هم صحیح است۔

دخم فا۔ (د ـ خ م) اسم۔ (۱) اطاقی که در آن مرده رامیگذارند۔ (شع) اسدی چنین گفت
با من ستاره شمار + که رستم کند دخم سام سوار۔ (۲) قلهٔ مسطح کوه یا تپه که دارای حصار است و در آن زردشتیان مردگان خود را میگذارند۔ (شع)۔ این لفظ مخفف دخمه است۔

دخمه فا۔ (د ـ خ م ه) اسم۔ (۱) اطاقی که در آن مرده میگذاشتند و عموماً مرده در تابوت محکم یا قبر سنگی جا داده میشد۔ (عا)۔ (۲) قلهٔ مسطح کوه یا تپه که دارای حصار است و در آن مردگان زردشتیان گذاشته میشود۔ (عا)۔ در پهلوی دخمک ( ) و در اوستا دخمه ( ) بوده۔

دخو فا۔ (د ـ خ ـ و) اسم۔ مخفف ده خدا است (به بینید) (تک قزوین)۔ در جاهای دگر

ایران ہم بطور استہزای کسی استعمال کنند۔

دخول ع۔ (دِ خ و ل) مص۔ درآمدن و وارد شدن در چیزی یا جائی مقابل خروج۔ (عا)۔

دخیل ع۔ (د ـ خ ی ل) اسم۔ (۱) آنچه در کاری دخل دهد۔ (عا)۔ مثال۔ من در کار شما دخیل نمیشوم۔ (۲) پناه برنده بکسی۔ (عا)۔ مثال۔ دخیل شما ہستم مرا نجات بدہید۔
(۳) شخصی که در طایفه در آید و از ایشان نباشد (عل)۔ (۴) لفظی که در زبانی آورده شود و از آن نباشد۔ (عل)۔ (۵) در علم قوافی حرفی که در میان حرف تاسیس و حرف روی باشد مثل حرف غین در شاغل و حرف ضاد در فاضل۔ (عل)۔

دد فا۔ (د ـ د) اسم۔ حیوان درنده مقابل دام۔ (عا)۔ "نه ہر آدمی زاده از دد به است + که دد ز آدمی زادهٔ بد به است" مثل است۔
(دده)۔ (۱) ہمان دد است و جمع آن ددگان۔ (نث و شع)۔ (۲) کنیز سیاه۔ (عا)۔ در این صورت مبدل و مخفف دادای ترکی است۔

ددر فا۔ (د ـ د ـ ر) اسم۔ (۱) در زبان اطفال کوچک بمعنی بیرون است و ددر رفتن بیرون رفتن۔ (تک)۔ (۲) ددر رفتن۔ برای بدکاری رفتن زن است و زن فاحشه را ددری گویند۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است چه ددر مخفف دردر است بمعنی رفتن بدر۔

در فا۔ (د ـ ر) (۱) چیزی که برای ورود به خانه یا اطاق یا مانند آنها از چوب عموماً و از فلز وغیر آن ہم گاہی ساخته میشود که ہر وقت بخواہند بسته و باز میشود۔ (عا)۔ مثال۔
اطاق نشیمن من شش دری است۔ در پہلوی در ( ) و در اوستا دوره ( ) و در سنسکریت دوار (द्वार) بوده۔ امثال۔ (۱) "گفت پیغمبر که چون کوبی دری + عاقبت زان در برون آید سری" (۲) "چو در بسته باشد چه داند کسی + که گوہر فروش است یا پیله ور" (۳) "انگشت بدر کسی مزن تا درت + انگشت نکوبند" (۴) "خدا گر ز حکمت به بندد دری + ز رحمت گشاید در دیگری" (۵) "سگ و دربان چو یافتند غریب + آن گریبان گرفت و این دامن"

دربار۔ (د ـ ر ب ـ ا ر) آن تالار و اطاق پادشاه که در آن بردم بار (ملاقات) میدہد (عا)۔ مثال۔ دربار اکبر شاه ہمیشه پر از فضلا و شعرا بوده

دربان کسی که بر در خانه نشسته نگاہبان خانه است یا از واردین به صاحب خانه اطلاع میدہد (عا)۔

دریچه در کوچک که نام دیگرش دریچه است۔ (عا)۔ لفظ دریچه ہم شکل دریچه وکاف و غیر آنہا علامت تصغیر است۔

(شع) زبان شعری۔ (تک) زبان تکلمی۔ (عل) زبان علما۔ (زن) زبان زنان۔ (با) زبان بازاری

دربست و دربسته ـ تمام وکمال یک خانه یا باغ یا مانند آنها ـ (عا) ـ مثال خانهٔ فلان محله دربست مال من است

دربند ـ (۱) قلعه ـ (شع) زجاجی ـ بهرجای دربندها کرد شاه + برآورده برجش به خورشید و ماه ـ (۲) نام شهری است از آذربایجان برکنار بحر خزر که در آن استحکامات قدیمه بوده برای منع ورود ترکان به ایران و نام دیگر آن شهر باب الابواب است ـ (ج) (۳) در جغرافی تنگنای میان دو دریا یا دو کوه ـ (ج)

دربند بودن ـ متوجه بودن و غفلت نداشتن ـ (عا) ـ مثال ـ من دربند غذای خوب نیستم ـ "حافظ وظیفهٔ تو دعاگفتن است و بس + دربند آن مباش که نشنید یا شنید" مثل است ـ

درخواه ـ گدا که از درها چیزی خواهد ـ (شع) ـ

درگاه ـ (۱) جای بازی که در آن در کار گذاشته میشود ـ (عا) ـ (۲) مقبرهٔ انبیا و اولیا و عمارت بزرگان ـ (عا) مثال ـ از درگاه سلاطین باید حذر کرد که پر از حسودان است ـ استعمال لفظ درگاه در این موارد از ادب و احترام است که گویا گوینده خود را قابل رفتن تا درگاه میداند نه داخل شدن در عمارت ـ (۲) (معنی دوم در) ـ حرف جر است بمعنی ظرفیت که کلمهٔ بعد از آن مظروف است مثل در خانه و در بازار ـ (عا) ـ در اوستا انتره ([illegible]) و در سنسکریت انتره (अन्तर) بوده ـ گاهی در شعر در به این معنی بعد از مجرور خود میاید و قبل از مجرور حرف جر دیگر (به یا بر) زاید میشود مثل به باغ در یا بر بستان در ـ حروف جر فارسی هریک معنی مخصوص دارد اما جای حروف دیگر هم استعمال میشود مثل این که لفظ در بجای این حروف استعمال میشود ـ (الف) بجای به ـ (عا) ـ مثال شعری از سعدی ـ غیر از تو ملاذ و ملجا م نیست + هم در تو گریزم ار گریزم ـ (ب) بجای بر ـ (عا) مثال نتیجهٔ کار من بد در آمد ـ در زبان اوستا و سنسکریت کلماتی هست که بر سر مصادر در آمده معانی آنها را بنوعی تغییر میدهد و گاهی برای زینت تنها است ـ در زبان فارسی همان مصادر با مزید مقدم خود طوری مرکب امتزاجی شده که در نظر عموم بسیط دیده میشود و فقط آنانی که از ریشهٔ اوستائی و سنسکریتی آنها آگاه هند میدانند مرکب است ـ مثلا ما آوردن را بسیط میدانیم در حالتیکه اصل لفظ و مبدل بر است و آ مزید مقدم همچنین افتادن مرکب از او و فت مبدل پت است ـ در فارسی مزید مقدمی که در نظر عموم هم دیده میشود لفظ در است در مثل در آمدن و در رفتن و درکشیدن و امثال آنها و بر هر مصدر معنی مخصوص میدهد و گاهی زاید چنانچه از الفاظ ذیل مفهوم میشود ـ

درافتادن ـ جنگ و نزاع کردن (عا) "با دردکشان هرکه در افتاد برافتاد" مثل است

درآمد ـ (۱) ابتدای هرکاری خصوص ابتدای آوازه خواندن و ساز زدن ـ (عا) ـ

(مص) مصدر ـ (سم) اسم ـ (می) ماضی ـ (مع) مضارع ـ (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول ـ

(۲) مداخل ونفع ۔ (عا)۔ مثال شعری از تاثیر۔ بی در آمدنیست تیر طعن را گشتن ہدف + میدہی گر تن بپیکان پول مرہم میرسد۔ (۳) در موسیقی نام دستگاہی است از مقام ماہور و مقام شور (عل)۔

در آمدن ۔ (۱) وارد شدن و داخل شدن۔ (نث و شع)۔ واله ہروی۔ واعظ سحری از در میخانہ در آمد + سر کرد سخنہا کہ کند ہرزہ درآئی ۔ (۲) بیرون آمدن ۔ (عا)۔ مثال۔ زمین صحن خانہ مارا کندیم چند سنگ بزرگ در آمد۔

در آوردن ۔ بیرون آوردن ۔ (عا)۔

در آویختن ۔ در افتادن و نزاع کردن ۔ (عا)۔

درحال ۔ فوراً و ہمان وقت ۔ (نث و شع)۔

درخواست ۔ خواہش و التماس و چیز نوشتہ برای خواہشی۔ (عا)۔

درخواستن ۔ خواہش کردن و التماس نمودن ۔ (عا)۔

درخواہ ۔ (۱) خواہش و التماس (شع)۔ سلمان۔ آوردہ ام این ثنا و دارم + درخواہ ز حضرتت دعائی ۔ (۲) بازپرس ۔ (شع)۔ حافظ۔ کسی کہ جام میش در ازل نصیب افتاد + چرا بحشر کنند این گناہ ازاو درخواہ ۔

دردادن ۔ (۱) بیرون دادن۔ (عا)۔ (۲) دادن ۔ (عا)۔

دررسیدن ۔ رسیدن ۔ (نث و شع)۔

دررفتن ۔ (۱) رفتن ۔ (نث و شع)۔ (۲) بیرون رفتن و فرار کردن ۔ (عا)۔ مثال۔ خواستم بچہ را بزنم در رفت ۔

دررو ۔ کوچہ یا راہ آب کہ تہ بستہ نباشد ۔ (عا)۔ مثال۔ کوچہ ما در رو ندارد از این سبب محل عبور نیست ۔ ایضاً راہ آب خانہ باید در رو داشتہ باشد وگرنہ اہل آن مریض میشوند۔

درزدن ۔ زدن ۔ (نث و شع)۔

درکردن ۔ (۱) داخل کردن و فرو بردن ۔ (نث و شع) (۲) بیرون کردن ۔ (عا)۔

درکشیدن ۔ (۱) نوشیدن ۔ (نث و شع)۔ (۲) کشیدن ۔ (نث و شع)

درگذر کردن ۔ بخشیدن و صرف نظر کردن ۔ (عا)۔ مثال ۔ از خطایت درگذر کردم بشرطیکہ دیگر نکنی

درگذشتن ۔ (۱) بخشیدن و صرف نظر کردن ۔ (عا)۔ (۲) گذشتن ۔ (نث و شع)۔

درگیر شدن ۔ اثر کردن ۔ (نث و شع)۔

درماندن - عاجز وبیچاره شدن - (عا) - مثال - درکار خودم درماندم نمیدانم چه کنم -

درماندگی - بیچارگی - (عا) -

دروقت - فوراً - (نث وشع) -

درہم - (۱) پریشان وبی ترتیب - (عا) مثال - کتابهایم درہم برہم شده - گاہی بالفظ برہم استعمال میشود - (۲) دلتنگ وغمگین - (عا) - مثال امروز شمارا خیلی درہم می بینیم -

دریافتن - یافتن وگرفتن چیزی - (عا) - در ہند این لفظ را در فارسی واردو برای استفہام وپرسش استعمال کنند که در فارسی غلط است - (۳) (معنی سوم لفظ در) مخفف (دره) است بمعنی شکاف کوه یا تنگنا وگودال طولانی میان دو کوه - (نث وشع) - عبدالواسع جبلی - ایا میری که از گرز وسنان وتیغ وپیکانت + بود پیوسته اندر بیشه ودریا وکوه در - ہزبر از اشکسته تن نہنگ از اکفیده دل + پلنگ از گسسته دم گوزن از دریده بر - در سنسکریت (دری) (दरि) ودر اوستا (درنا) (و ىد (٤ (ﺳ) بوده - لفظ دربه این معنی در تکلم در یک جاہست که کوه ودر میگوئیم بمعنی کوه ودره - (۴) (معنی چہارم لفظ در) باب وفصل کتاب ومطلب - (عا) مثال - من از یک در حرف میزنم او از در دیگر جواب میگوید - در پہلوی به این معنی درک (ﻫﻠﻮ) بوده - جہانگیری (کرت) ومرتبه راہم یک معنی لفظ در قرار داده واین شعر عبدالواسع جبلی را شاہد اورده - اگر گیتی بگرداند رخ از احکام او یک ره + وگر گردون بپیچاند سر از فرمان او یک در - زبیم او بیک ساعت ازین باطل شود ارکان + ز ترس او بیک لحظه از آن زایل شود محور - لیکن در شعر مذکور معنی چہارم ہم درست میآید - (۵) (معنی پنجم لفظ در) نوع وجنس (شع) فردوسی در یوسف زلیخا - من از ہر دری گفته دارم بسی + شنیدند گفتار من ہر کسی - (۶) (معنی ششم) فعل امر از مصدر (دریدن) است که در تکلم باضافه با (بدر) استعمال میشود - (نث وشع) - (۷) (معنی ہفتم) اسم فاعل از مصدر دریدن است درصورتیکه بالفظ دیگر مرکب شود مثل پرده در - (عا) - باضم اول (د ﮋ ﺳ) مخفف دُرّ (باتشدید) عربی است بمعنی مروارید - (عا) - "اگر ژاله ہر قطره اش دُر شدی + چو خرمهره بازار ازان پر شدی" مثل است -

درا	فا - (د ىد ٮ ﺳ) سم - (۱) فعل امر از مصدر درآمدن است بمعنی داخل شدن - (نث وشع) انوری - گفته باحلهٔ زوار صریر دراو + مرحبا برگذر خواجه فرود آی ودرای -

(۲) فعل امر از مصدر درائیدن است بمعنی آواز بلند دادن وبآواز بلند حرف زدن - (شع) (۳) زنگ بزرگ که نام دیگرش جرس است - (عا) - این معنی ماخوذ از معنی دوم است چه زنگ مذکور آواز بلند دارد

(ﺳ) فتحه وہمزهٔ مفتوحه (ﮋ) ضمه وہمزهٔ مضمومه - (ٮ) کسره وہمزهٔ مکسوره (ﺳ) آ -

(عا) پتک آہنگران (شع) فردوسی ـ ازان پوست کاہنگران پشت پای + بہ بندند ہنگام زخم درای ـ این معنی ہم ماخوذ از معنی دوم است چہ پتک در ہنگام زدن آواز بزرگ میدہد ـ

دراره فا ـ (د ـ ر ـ ر ـ ہ) اسم ـ دیوث وجاکش ـ (شع) ـ کمال الدین اسمعیل ـ ہیچ نامہ ورقعہ سلام مانبوشت + زہی درارۂ زن روسپی لوطی کار ـ

دراری عر ـ (د ـ ر ـ ر ـ ی) اسم ـ جمع دُرّی است بہ بینید ـ (عل) ـ

دراز فا ـ (د ـ ر ـ ز) اسم ـ چیزی کہ دارای طول است وچیزی کہ طولش بیش از عرضش است (عا) ـ مثال ـ خواب فلان شل قدش دراز است ـ استعمال ہر لفظ در معنویات از تشبیہ بہ محسوسات است مثل خواب دراز وعمر دراز و حقیقت است چہ لفظ برای ہر دو وضع شدہ ـ امثال لفظ دراز ـ (۱) "خرکہ علف میخواہد گردن دراز میکند" (۲) "شب دراز است وقلندر بیکار" (۳) "اگر نشاشیدی شب دراز است" در پہلوی دراج (ﺩ ﺩ ﻉ) در اوستا درغہ (د ـ ر ـ غ ـ ہ) و در سنسکریت دیرگہ (दीर्घ) بودہ ـ

درازا ـ درازی وطول چیزی (نث وشع) ـ

دراز دست ـ غالب وظالم (نث وشع) ـ درازدستی کار درازدست است ـ

دست درازی ـ ظلم وغارت وتصرف ـ بیجا ـ (عا) ـ

درازدم ـ سگ کہ حیوان پاسبان است (شع) خاقانی ـ بسر بزرگی حدان من کہ بودی شان + درازگوش ندیم ودرازدم بوّاب ـ

دراز شدن ـ (۱) برزمین گسترده شدن وباز شدن ـ (عا) ـ (۲) باطول وبلند شدن چیزی (عا) ـ

دراز کشیدن ـ برزمین گستردن وباز کردن ـ (عا) ـ مثال ـ روی تخت دراز کشیدہ بودم کہ بخوابم خوابم نبرد ـ ایضاً ـ ازبس خستہ بودم پاہایم را دراز کشیدم ـ

درازگوش ـ حیوان چارپای کہ نام دیگرش خراست ـ (عا) ـ

درازنا ـ درازی وطول ـ (شع) سعدی ـ ع ـ کہ شبی ندیدہ باشی بدرازنای سالی ـ ایضاً قاضی نورا صفہانی ـ درازنای زمان را لطول بشکافد + بپلارک تو اگر برسر زمان آید ـ نون در لفظ مذکور زاید است واصل کلمہ درازا است ـ در اوستا وپہلوی نون زاید بسیار بودہ ـ dirazin

دست از پا درازتر ـ دست خالی وبی چیز ـ (عا) ـ مثال ـ فلان از سفر دست از پا درازتر آمد ـ

دراویش فا ـ (د ـ ر ـ ا ـ و ی ش) اسم ـ جمع درویش است ـ (بہ بینید) (عا) ـ اگرچہ لفظ درویش

(و) واو اعرابی ـ (ی) یاء اعرابی ـ

فارسی است جمع عربی بسته شده.

دراهم ع - (د سه ر سه ه ا م) اسم - جمع درهم است (به بینید) (عا).

درامی فا - (د سه ر ا سه ی) اسم - مزید فیه درا است - (به بینید).

درایت ع - (د ر سه ی سه ت) اسم - (۱) دانش - (عل). (۲) شعبه ایست از علم رجال احادیث (عل)

درائیدن فا - (د سه ر سه ء ی د سه ن) مص آواز بلند دادن و با آواز بلند حرف زدن - (نث و شع) فرخی - کسی که ژاژ درا ید بدرگهی نشود + که چرب گویان آنجا شوند کند زبان درپهلوی اسم درائیدن ( ) است از این لفظ فقط همزه درا در تکلم هست.

درب ع - (د سه ر ب) اسم - دروازهٔ کوچه و شهر - (عل) در تکلم این لفظ برای مطلق در استعمال شود. چون ریشهٔ این لفظ را در عبرانی و سریانی نیافتم پس احتمال قوی این است که معرب از لفظ در فارسی است که در اوستا و سنسکریت ریشه دارد (در را به بینید).

دربا فا - (د سه ر ب سه) اسم - (مخفف دربایست) نایحتاج - (شع).

دربایست فا - (د سه ر ب سه ی سه س ت) اسم - نایحتاج و چیزهای لازم - (شع).

دربت ع - (د ر ب سه ت) اسم - عادت - (عل).

دربی (د ر ب ی) عم - نام بندری است در شمال غربی استرالیا - (ج).

درپه فا - (د سه ر پ ه) اسم - وصله و پینه که بپارگی لباس زنند - (شع) شمس کوتوالی - زین درپه که زد برجامهٔ خویش + زشکینی بدی پنهان من بیش - ایضا اورمزدی ( ) کی از اهل الله ای بهاری که ابر ژنده تو است + شمع عرفان ز مهرت افروزم - گر بدرد ز برق آن ژنده + درپه از مهر و مه برآن دوزم - این لفظ مخفف درپی است که مخفف درپین است - جهانگیری دو معنی دیگر (۱) عفو (۲) ناپایدار) اهم برای این لفظ نوشته لیکن سند نداده.

درپی فا - (د سه ر پ ی) اسم - وصله و پینه که برپارگی لباس دوزند - (شع) - سیف اسفرنگی میلاد هر که باشد در سایهٔ خلافت + شریانش را به بندد از قبض روح مجری + سلطان اولیا دیدحد تو در طریقت + از جامهٔ خضر زد برجامهٔ تو درپی - این لفظ مخفف درپین است.

درپین فا - (د سه ر پ ی ن) اسم - وصله و پینه که برپارگی لباس دوزند (شع) - سوزنی - سیه گلیم خری ژنده جل بشم آگند - که زندگیش نه درپین پذیرد و نه رفو - ریشهٔ این لفظ وپینه ملکی است گویا پینه مخفف پئینه است بمعنی درپی آینده چنانچه در عربی پینه را الخلفه هم گویند بمعنی درپی آینده.

چپینه در طرف پشت لباس زده میشود پس درپین وصله است که در پشت لباس نهاده میشود و در اصل پیزین بوده

درج عر۔ (د۔ر۔ج) مص۔ (۱) پیچیدن چیزی را در چیزی و نوردیدن کاغذ و پارچه۔ (عل)۔ (۲) نوشتن چیزی را در ضمن کتاب یا مانند آن (عا)۔ این معنی در عربی و فارسی جدید است با ضم اول صندوقچه و طبلچه که زیور در آن نهند۔ (عا)۔ شعرا لفظ درج را برای دهان معشوق استعاره آورند برای اینکه گهرهای دندان معشوق در آن است۔ با فتح اول و دوم۔ جمع درجه است۔ (به بینید) (عل)۔

درجات عر۔ (د۔ر۔ج۔ت) اسم۔ جمع درجه است (به بینید) (عل)۔

درجه عر۔ (د۔ر۔ج) اسم۔ (۱) پایگاه و پایه (عا) (۲) در علم هیئت و هندسه یک جزء از سیصد و شصت جزء یک دایره۔ (عل)۔

درجن (د۔ر۔ج۔ن) اسم۔ دوازده عدد از چیزی۔ (عا)۔ این لفظ ماخوذ از دزن (dozen) انگلیسی است۔

درخت فا۔ (د۔ر۔خ۔ت) اسم۔ روئیدنی بزرگ مقابل گیاه که روئیدنی کوچک است۔ و مجازاً هم گیاه را هم درخت گویند۔ (عا)۔ این لفظ در پهلوی درخت (...) بوده اما در اوستا داوره (...) و در سنسکریت داره (दारु) دارد۔ امثال:- (۱) "درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای + نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر" (۲) "درختی که تلخ است وی را سرشت + گرش برنشانی به باغ بهشت۔ ور از جوی خلدش بهنگام آب + به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب۔ سرانجام گوهر بکار آورد + همان میوهٔ تلخ بار آورد" (۳) "تو را تحمل امثال ما بباید کرد + که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ" (۴) "اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی + برآورند غلامان او درخت از بیخ" (۵) "درخت هرچه پربارتر است افتاده‌تر است" (عا) "شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده + درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده"

درخت سینه۔ نام مرغی است که منقار خودش را بر شاخهٔ درخت میکوبد و نام دیگرش دارکوب است (عا)

درخت فاضل۔ درختی که عوام آن را نظر کرده دانسته بر آن برای مراد پاره کهنه می بندند و آن را در تکلم درخت جل بند و بطور مزاح امام زاده جل بند هم گویند (شع)۔ قبول۔ در فقر علوم خرقه پوشی + تحصیل کن از درخت فاضل۔ ایضاً اشرف۔ چراغ صبحگاهی در خموشی + درخت فاضلی در ژنده پوشی

درختک دانا۔ درختی است که برگهایش رو به آفتاب میگردد۔ (شع) خاقانی گر بروش درختک

درنا شدم چه بود + کاقبال او درخت کدو را چنار کرد. ایضاً اثیر الدین. باصطناع تو ممکن شود بباغ زمانه + که تخم نقله ممقا شود درخنک دانا. شاید همان گل آفتاب گردان است. جهانگیری گوید "در بعضی از فرهنگها نوشته اند که درخت وقواق است" وقواق درختی است افسانه ای که برگش مثل آدمی حرف میزند یا وقواق نام جزیره ایست که در آن درخت مذکور هست. تعجب این است که فاضلی مثل حجة الاسلام غزالی در بعضی از تصنیفات خود آن را ذکر کرده.

درخشیدن فا. (د ـ ر ـ خ ش ی د ـ ن) مص. فروغ دادن و روشن کردن (عا). مثال. چشم گربه در شب میدرخشد. ایضاً. در هوای صاف ستاره میدرخشد. درخشید (می) میدرخشد. (مع) درخشنده (فل)، درخشیده (مل) بدرخش. (مر) درخشان (صفت مشبهه).

درخش درخش. (اص). برق را نیز بجهت فروغ آن درخش میگفتند اما در تکلم نیست. لغت الفرس اسدی طوسی نویسد "درخش برق باشد بوشکور گفت. درخش ار نخندد بگاه بهار + همانا نگرید چنین ابرزار" فرهنگ نویسان فارسی هند درخشیدن را بعضی باضم اول و دوم ضبط کردند و بعضی باضم اول و فتح دوم و تلفظ ایران بافتح اول و دوم است. شاید ضبط فرهنگ نویسان تلفظ توران است. لغت الفرس اسدی تلفظ ندارد که معلوم شود در زمان او چه طور تلفظ میکردند. خط فارسی که از اول بدون حرکات نوشته میشده نتیجه این شد که بسیاری از الفاظ عربی در فارسی غلط تلفظ میشود و حرکات قدیمهٔ الفاظ فارسی هم مجهول مانده و هیچ لفظ غیر مانوس نوشته را هم صحیح تلفظ نمیشود کرد. مثلاً اگر نام یک ده ایران نوشته شود که خواننده آن را نشنیده باشد نمیداند چه بخواند اگرچه خودش ایرانی باشد.

درخف فا. (د ـ ر ـ خ ـ ف) اسم. زنبور سیاه (شع). جهانگیری.

درخمی (د ـ ر ـ خ م ی) اسم. یک مثقال (ط). لفظ مذکور یونانی است و درهم ماخوذ از آن است.

درد فا. (د ـ ر ـ د) اسم. رنج و ناملایم و بیماری عضو یا بدن یا روح. با لفظ کردن و آمدن و دادن استعمال میشود. (عا). مثال. امروز شکمم درد میکند. ایضاً. درد را باید درمان کرد. ایضاً. فلان دلم را بدرد آورد. امثال:— (۱) "ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست" (۲) "سری که درد نمیکند دستمال نمی بندند" (۳) "درد کوه میاید و مو میرود" (۴) "آه صاحب درد را باشد اثر" (۵) "از پی هر درد درمان آفرید" (۶) "درد را پیش دردمندی گو" لفظ درد در پهلوی هم درد (دلد) در اوستا درته (وند ۷ ص ۷۰) و در سنسکریت دُرگه (दरद) یعنی دردبوده و دَرد (दरद) یعنی ترس است.

دردا - افسوس و درد دارم - (عا) مثال شعری از حافظ - دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را + دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا -

درد دل کردن - اظهار رنج و مصیبت خود بدیگری کردن - (عا) -

درد سر (۱) زحمت - (عا) - مثال - کار شما درد سر خیلی دارد - (۲) دردی که در سر کسی پیدا شود (عا)

دردمند - کسی که درد دارد - (عا) -

دردناک - صاحب درد - (عا) -

همدرد - غمخوار و مددگار کسی در دفع مصیبت او - (عا) - باضم اول (د ۂ ر د) اسم - ته ماندهٔ ناصاف هر چیز مایع - (عا) مثال - سرکه صاف خم را در شیشه میریزند و دُرد خم را دور میریزند - شراب فروشهای قدیم درد شراب را هم نگاه میداشتند و به فقرا ارزان میفروختند از این جهت درد و دردی یک موضوع مهم شاعری است -

دردکش - کسی که فقیر است و فقط شراب درد میکشد - (مینوشد) (عا) -

درده - همان درد است (شع) - مولوی معنوی - گر ز همت تو بروه ام پند اشتی من مرده ام + تو صافی و من دُرده ام بی صاف دردی خوار شد -

دردی - مایع ناصاف آلوده با درد - (عا) - امثال دُرد: (۱) "با دردکشان هر که درافتاد برافتاد" (۲) "اول پیاله و دُرد"

دُرد و دردی شب یا ماه یا سال - استعاره برای آخر شب یا ماه یا سال که آخر تشبیه به درد شده (نث و شع) - اشرف - شده هنگام درد ماه صفر + بادهٔ صاف ریز در ساغر - ایضاً علامه ابو الفضل در اکبرنامه - "چون وقت بدردی شب کشیده و کیفیت شراب زور آورد" اگرچه لفظ دردی و درد فارسی است در طب عربی دردی استعمال شده -

دردار	فا - (د ـ ر د ـ ر) اسم - درختی است شبیه به درخت تبریزی که ثمرش قبه ایست که در آن پشها است و آن را پشه دار و پشه غال هم گویند - (شع)
دردور	عر - (د ۂ ر د ۂ ر) اسم - وسط دریا - (عل) ابو الفرج - گردباد سراب کنش را تا ابد بازگونه دردور است - بعضی این لفظ را فارسی دانستند لیکن در قاموس ضبط شده
دُرّ	عر - (د ۂ ر ر) اسم - (۱) مروارید - (عا) - (۲) قسمی از سنگ شفاف است شبیه به بلور که بیشتر در بیابان نجف بدست میاید - (عا) - در عربی دُرّه بمعنی یک مروارید

(اس) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) -

بزرگ است و دُرَر و درر و درات جمع درّه است بمعنی مروارید های بزرگ و مطلق مروارید را لُؤلُؤ گویند و جمع آن لآلی - اما در فارسی دُر بمعنی مطلق مروارید است -

دُرَر و دِرر جمع آن -

دردانه - (۱) دانه بزرگ خوب مروارید - (عا) - (۲) مجازاً فرزندیگانه عزیز - (عا)

درسفتن - (۱) مروارید را سوراخ کردن (عا) - (۲) مجازاً سخن خوب گفتن - (عا) - (۳) مجازاً دوشیزه را تصرف کردن - (شع) - نظامی - بر تازه ترانه ای میگفت + هر نفته دری دری می سفت -

دریتیم - مروارید بزرگ که تنها دریک صدف باشد که از جهت تنهائی تشبیه به یتیم شده - (عا) -

دراج ع - (دُ ر ر ـ ہ) اسم پرنده ایست قریب به جثه کبک و رنگ منقش دارد - (عا) -

دراعه ع - (دُ ر ر ـ ع ـ ہ) اسم قسمی از جبه بوده - (عل) -

دراک ع - (د ـ ر ر ـ ک) اسم - بسیار درک کننده و تیزفهم - (عا) -

درّه فا - (د ـ ر ر ہ) اسم - (۱) شکاف طولانی در کوه یا در میان دو کوه - (عا) - در اوستا دارنا (و ـ ر ع ا ـ) و در سنسکریت دَرِیَه (दरा) و دری (दरी) است - (۲) شکنبهٔ حیوان - (شع) سوزنی - ده مرغ مسمن تو به تنهای بخوردی + او درّه گاوی بده انباز نیابد - برای ریشه دده (مخفف) را ببینید - باضم اول - یک مروارید بزرگ - (عل) - دُرر (باضم اول) جمع است - باکسر اول - تازیانه - (عل) - دِرر (باکسر اول) جمع است - در این دو صورت عربی است -

دُرّی ع - (دُ ر ر ی) اسم - کوکب درخشنده - (عل) - بافتح و کسر اول - هم صحیح است -

درز فا - (د ـ ر ز) اسم - (۱) شکاف باریک (عا) - مثال - از اثر زلزله دیوار خانه ما درز پیدا کرده - (۲) محل اتصال دو پارچه دوخته بهم - (عا) - مولای درزش نمیرود - مثل است - در اوستا درز (و ـ ر ع ک) و در سنسکریت درهٔ (दृह) بمعنی محکم گرفتن و جفت کردن و محکم کردن است - لفظ درز از فارسی بعربی رفته است -

درز کردن - ظاهر شدن - (عا) - مثال شعری از محسن تاثیر - انچه پنهان کرد با دل گوهر دندان او + درز خواهد کرد آخر با لب خندان او -

درز گرفتن - دوختن - (عا) -

درزی - کسی که لباس میدوزد که بمعنی خیاط است - (نث و شع) -

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ﮋ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ع) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـــ) آ (ـ لا) واو اعرابی

درزن فا ۔ (د مہ ر ز ۔ ن) اسم ۔ سوزن کہ آلت فلزی دوختن است ۔ (شع) ۔ خاقانی ۔ چون موی خوک درزن ترسا بود چرا + تار ردای روح بدرزن درآورم ۔ در زبان ولایتی مازندران این لفظ ہست ۔

درزبان ۔ ریسمانی کہ در سوزن کشند ۔ (شع) ۔ لامعی جرجانی ۔ جہد کردن بیش ازاین در حرب طاقت شان نبود + کمبلہ چون بیش ازآن تابی کہ باید درزبان ۔ بہ آخر لفظ درزن الف و نون نسبت ملحق شدہ ۔

درزہ فا ۔ (د مہ ر ز ہ) اسم ۔ تودہ خار و خاشاک (شع) ۔ الوری ۔ بجو ہسار بیابانی اندر آوردیم + جمازگان بیابان نورد کوہان ۔ چو پشتہ پشتہ در و درزہای خار و خسک چو بارہ بارہ دراو خاہای ریگ روان ۔ ایضاً الوری ۔ در مجلس روزگار تا این بس + کز درزہ رسیدہ ای بدستہ ۔ (۲) مخفف دروازہ است یعنی در بزرگ (شع)

درس ع ۔ (د مہ ر س) اسم ۔ (۱) آموختن چیزی از کتاب بکسی و مجازاً مہرآموختن ۔ (عا) ۔ با لفظ دادن وگفتن وخواندن وگرفتن استعمال میشود ۔ (۲) مجازاً عبرت ۔ (عا) ۔ مثال از رفتار پارسال شما درس گرفتم کہ دیگر از شما خواہش نکنم ۔ در عربی معانی بسیار دیگر ہم دارد ۔

درسار **درسارہ** فا ۔ (د مہ ر س سہ ر) اسم ۔ دیواری کہ پیش در خانہ سازند کہ درون خانہ پیدا نباشد و مطلق پردہ نیز ۔ (شع) سوزنی ۔ بخت ودولت چو در آیند بدرسار سرای + این دہد بر عتبہ بوسہ وآن بر طبقہ ۔ ایضاً مولوی معنوی ۔ مانند موران جہان گشتند در طاسی نہان + آن رخنہ جویان را جہان حواشد درو درسارہ ۔ جہانگیری گوید لفظ مذکور مرکب از در (بمعنی باب) و سار بمعنی پردہ ومعنی مجموع پردۂ در است ورشیدی گوید مرکب از در وسار بمعنی جا و مکان است مثل نمکسار و معنی مجموع جای در و درگاہ است درخود لفظ قابلیت ہر دو تاویل ہست ۔

درست فا ۔ (د ؤ ر ؤ س ت) اسم ۔ (۱) تمام وصحیح (عا) ۔ مثال عصای من درست بود کہ شما دادم شکستہ پس دادید ۔ ایضاً مطلب شما درست است ۔ در پہلوی ہم درست (۱) بودہ ۔ "ہرچہ دیر آید درست آید" مثل است ۔ (۲) مجازاً اشرفی کامل ۔ (نث وشع) ۔ کمال اسمعیل ۔ چون صبح بازکرد زبان را بمدح تو + چرخش درست مغربی اندر دہان نہاد ۔ از تاریخ برمیآید کہ در قدیم پارہای اشرفی را ہم خرج میکردند مثلاً اگر کسی یک اشرفی داشت و میخواست دہ یک آن را خرج کند ہمان را شکستہ میداد ۔ از این جہت اشرفی کامل را درست میگفتند

(۱) ۹۵۵ (۱) یا ۔ دعوا بی ۔

چنانچه رفیع الدین لنبانی (اصفهانی) گوید زبی حسابی جودش ازین سپس نبود + درست مغربی آفتاب در میزان ۔ سکهٔ نقره‌ای کامل را هم مجازاً درست میگفتند۔ (۳) مجازاً بمعنی تن درست وسالم (شع) حکیم ناصرخسرو۔ سودمند ندهمه خلق جهان را چو شکر + جان من باد فداشان که به طبع شکرند۔ آن شکر نفع همیکرد به بیمار و درست + دشمن و دوست از ایشان همی نفع برند۔ ایضاً ناصرخسرو۔ باندسال همی زیستم بمحنت و رنج + نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار۔

درست کار۔ کسی که در معاملات با مردم درست رفتار میکند۔ (عا)

درست کردار۔ درست کار۔ (عا)۔ **تن درست** شخص سالم و بدون مرض (عا)

نادرست۔ شخص خائن و فریب دهنده در معامله۔ (عا)۔

درسته فا۔ (د سه ر سه س ت ه) اسم۔ عفو۔ (شع) رضی الدین لالای قزوینی۔ هرآنکه کند جرم مجرم درسته + کند فضل حق از دو مندانش رسته۔ بضم اول و فتح دوم۔ "خار خورد که از گندم و جو شکسته میماند" رشیدی۔ (شع)۔

درسدن (ده ر س د ه ن) عم۔ نام یکی از ممالک جمهوری آلمان است که بر کنار رود البه واقع است و از قدیم برای ظروف چینی سازی مشهور است۔ (ع)۔

درش فا۔ (د سه ر سه ش) اسم۔ نوعی از خیار است که باریک و دراز است۔ (شع)۔ باسکون دوم۔ پایگاه اسبان (شع) خاقانی در صفت براق۔ جای ملفش نه زین کهن درش + از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش۔

درشت فا۔ (د ۃ ر ۃ ش ت) اسم۔ (۱) بزرگ در حجم و مقدار مثل میوهٔ درشت و قلم درشت (عا) استعمال این لفظ در اجسام کوچکی است که نسبت به اجسام دیگر بزرگتر باشد مثل اینکه گوئیم این بچه از آن بچه درشت تر است یا این سیب از آن گلابی درشت تر است اما نمیشود گفت این خانه درشت است یا این کوه درشت است و مرد درشت هم نادراً استعمال میشود۔ (۲) ناهموار و زبر و نا ملایم مثل پارچه درشت و سخن درشت۔ (عا)۔ امثال۔ (۱) "چنین است رسم سرای درشت + گهی پشت زین و گهی زین بپشت" (۲) "درشتی و نرمی بهم در به است + چو رگ زن که جراح و مرهم نه است" لفظ درشت در پهلوی هم دُرُشت (ۅ ل ۅ س ص) بوده۔

درشکه (د ۃ ر ۃ ش ک ه) اسم۔ گردونی است ساخته از چوب و فلز و چرم که از جلو باز است و چهار چرخ دارد۔ (عا)۔ گویا این لفظ از زبان روسی است۔

درع عر۔ (د ا ر ع) اسم۔ زره از آهن۔ (نث وشع)۔

درغ فا۔ (د ـ ر غ) اسم۔ صدای در رفتن تفنگ وصدای زدن چوب به چیز سخت واشال آنها۔ (عا)۔

درغال فا۔ (د ـ ر غ ـ ل) اسم۔ امین وآسوده۔ (شع) رودکی۔ ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم + ای میر علی حکمت عالم تو درغال۔

درغاله فا۔ (د ـ ر غ ـ ل ا) اسم۔ درهٔ کوه۔ (شع)۔ این لفظ در بعضی از زبانهای ولایتی مثل تبرستان هست۔

درغم عر۔ (د ـ ر غ ـ م) اسم۔ (۱) نام جائی است در عربستان قدیم که شراب آنجا در عصر جاهلیت مشهور بوده (شع) سوزنی۔ شراب درغمی از جام شامی + بشادی نوش کن از بام تا شام۔ این لفظ به این معنی را فرهنگ نویسان فارسی ضبط کرده اند۔ اما چنین نیست عربی است که در سبعهٔ معلقه ذکر شده وتعریف ایرانیان از شراب درغمی در اشعار فارسی از تقلید شاعری عربی است مثل قاصد قرار دادن باد صبا در حالتی که باد مذکور در عربستان قاصد باران است نه ایران۔ (۲) نام نوائی است در موسیقی که در حالت غم مینوازند تا شنونده از غم بیرون آید از این جهت درغم نامیده شده۔ (شع)۔ ابو سلیک چنان مستغرقم در غم که مطرب + اگر درغم سراید غم فزاید۔ در این صورت این لفظ دو رگ است مرکب از در فارسی وغم عربی۔

درفش فا۔ (د ـ ر ـ ف ش) اسم۔ (۱) آلت سر تیزی که کفش دوزان وسراجان با آن چرم را سوراخ کنند وبعد از آن سوزن ونخ گذرانند۔ (عا) (۲) آلت سر تیز که با آن چارپا خصوص خر را سیخ زده رانند۔ (عا)۔ (۳) پارچه ایکه بر سر چوبی بلند ببندند وهر فوج لشکر با خود دارد که نامهای دیگرش بیرق وپرچم است ونام مجموع پارچه وچوب علم ونشان است۔ ایضاً درفش پارچه ایکه در جنگ بر خود ودستاری ببندند ویک حصهٔ آن آویخته بوده (نث وشع)۔ فردوسی۔ بسر روی آهن گرفته بزر + درفش سیه بسته بر خود سر۔ درفش به این معنی ماخوذ از مصدر درفشیدن است بمعنی لرزیدن حرف اول این لفظ در تکلم با مفتوح است اما فرهنگ نویسان فارسی با ضم اول ضبط کردند۔ چون در اوستا با حرکت خاص اوستائی است که باز بر فارسی شباهت دارد پس با فتح اصح است۔ در پهلوی درفش ([illegible]) در اوستا درفشه ([illegible]) ودر سنسکریت درلیسه ([illegible]) بمعنی علم۔ ودر اوستا درفشکه ونت ([illegible]) بمعنی پارچه ایست که بر تاج شاه آویخته است

درفش مبدل درفش است -

درفش کاویان - پیش لنگ چرمی کاوہ آہنگر بود کہ بالای چوبی بستہ شدہ علم لشکر کاوہ و فریدون و سلاطین بعد گردید - (عل) الف و نون درکاویان علامت نسبت است -

درفشی شدن وکردن - علم شدن ومشہور شدن (شع) فردوسی - بگفتار کرسیوز بد نہان + درفشی مکن خویش را درجہان -

مشت و درفش بودن - (درفش بمعنی اول و دوم) یقین بہ ضرر ومغلوبیت یک طرف از دو نفر کہ باہم مخالفند و نزاع میکنند - (عا) مثال - مید انم نزاع شما با فلان مشت و درفش است - ایضاً مثال شعری از امیر معزی - ای کردہ دل خصم خلاف تو منقش + مشت است دل خصم و خلاف تو درفش -

درفشیدن فا - (د - ر - ف ش ی د - ن) مص - (۱) لرزیدن - (شع) سراج الدین راجی - دل من زہجر توای بی ہمال + درفشان چو از باد صرصر نہال - ایضاً خواجو - قطب دین شاہ ہمتن کہ زبیمش خورشید + بدرفشد چو بکف قبضۂ خنجر گیرد - (۲) درخشیدن وروشن شدن (شع) اسدی - درفشان ورفشان ہم از تیغ میغ + چنان شعلہ میز دکہ در جنگ تیغ -

درفنجک فا - (د - ر - ف - ن ج - ک) اسم - ستی ایکہ درخواب بربدن انسان طاری میشود کہ قادر برحرکت نمیشود کہ تا ہای دیگرش بخنک دبمعنی گلی و کابوس است (شع) جہانگیری -

درک ع - (د - ر - ک) اسم - فہمیدن ودریافتن چیزی - (عا) - بافتح اول و دوم - (۱) طبقۂ دوزخ - (عا) مثال - فلان گفت دیگر منزل شما نمایم گفتم بہ درک - جمع درکات است بمعنی طبقات جہنم چنانچہ طبقات بہشت را درجات گویند - (۲) درفقہ عوارض بدی کہ درپی چیزی پدید آید مثل این کہ گویند ضمان درک برفلان است (عل) - (۳) دستال (شع) اقاری البسہ استعمال کردہ - دراین معنی فارسی است -

درکہ فا - (د - ر - ک) اسم - بہ اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس بندی است بطول یک ذرع حلقہ کردہ در دو طرف کشتی بستہ است وبندہای دراز دگل بہ آن بستہ میشود -

درگر فا - (د - ر گ - ر) اسم مخفف درود گر بمعنی نجار - (شع) فردوسی - بفرمود تا درگران اوزند سزاوار چوب گران آورند - یکی نغز گردون چوبی بساخت + بگرد اندرش چوبہا درفشاخت - ایضاً فردوسی - بفرمود تا درگر پاک مغز + ہمی تختہ جست از پی کار نغز -

درلک وڈیلک تر - (د - ر ل - ک) اسم - (مبدل ترلک) قبائی بودہ آستین کوتاہ پیش باز کہ سپاہیان قدیم

ایران میپوشیدند - (شع نجیب الدین گلپایگانی - تا برنهاد عالم و برقد روزگار + دوزد فلک قباچهٔ دوران زجابکی - بادا قبای ملک ببالای قد تو + وانگه بزیر دامن جاه تو درکی - قاری البسه ترلک را بمعنی قبای مذکور استعمال کرده همچنین ابن یمین ونزاری (ترلک و ترلیک را ببینید) اما فرهنگ اظفری این لفظ را ترکی ضبط کرده بمعنی قسمی از اسلحه - شاید مقصودش از قسمی از اسلحه لباس جنگ است -

درم فا - (د ر م) اسم - (۱) نام وزنی است در ایران که در هر ولایت مقداری معین دارد در اصفهان پنجاه درم معادل ده سیر است و در مازندران یک درم معادل یک سیر است - (عا) - (۲) سکهٔ نقرهٔ قدیم بوده که اکنون هم در تکلم هست چنانکه گوئیم از درم و دینار هیچ ندارم - (عا) - مثال شعری از معزی - ستارگان چو درمها زده زنقرهٔ سیم + سپید و روشن و گردون چو کلبهٔ ضراب

درم سرا - ضرابخانه - (نث و شع) -

درم گزین - صراف - (نث و شع) - لفظ درم فارسی اصل است که تاکنون در ایران باقی مانده و درهم معرب آن است - درپهلوی هم درم (ق ...) بوده حتی در ادبیات یونانی ولاتینی که پسر عموی فارسی هستند این لفظ موجود است که در السنهٔ جدید اروپا آمده - در انگلیسی درم (dram) از درکمی (drachme) یونانی است که نام وزن و سکه هر دو بوده - و همان در طب عربی به درخمی معرب شده که وزن مخصوصی است (یک مثقال یا یک مثقال ونیم) و درم در سنسکریت د رمه (...) بوده -

درم سنگ - وزن یک درم - (نث و شع) -

درمان فا - (د ر م ا ن) اسم - علاج بیماری - (عا) -

درمنه فا - (د ر م ن ه) اسم - گیاهی است دوائی که در بخور هم استعمال میشود - (ط) -

درنا تر - (د ر ن ا) اسم - پرندهٔ حلال گوشت بزرگ صحرائی است که نام دیگرش اوبره و هوبره است - (عا)

درنده فا - (د ر ن د ه) اسم - (۱) اسم فاعل از مصدر دریدن است بمعنی پاره کنندهٔ چیزی - (عا) - (۲) حیوان گوشت خور که حیوانات دیگر را میدرد و میخورد - (عا) این معنی ماخوذ از اول است -

درنگ فا - (د ر ن گ) اسم - (۱) توقف و ماندن - (عا) - مثال - در سفر بوشهر دو هفته در شیراز درنگ کردم - آخرت را برای همین معنی سرای درنگ گویند -

(مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) -

(۲) وقت وزمان (شع) سوزنی ۔ گرلطف ومروّت بردم گیا رسد + مردم گیای مردم گردد بهان درنگ ۔ (۳) رنج ومحنت (شع) ۔ فرخی ۔ فلک چو عیبهٔ جوشن ستاره زان دارد + که بی درنگ بود چون براوزنی بشتاب ۔ درین صورت مخفف آدرنگ است ۔ (۴) آوازی که از نواختن سازو شکستن چیز سخت برآید نیز هرآواز مانند آنها ۔ (عا) ۔ مثال شعری از ابوسعید ابوالخیر ۔ از باده رخ شیخ برنگ آوردن اسلام زجانب فرنگ آوردن ۔ ناقوس بجبه درو درنگ آوردن + بتوان نتوان توراچنگ آوردن لفظ درنگ (معنی اول ودوم) در پهلوی درنگ ( ) بوده ودر اوستا ریشهٔ درنگ و دیرو درازدرگه ( ) ودرغه ( ) است ودرسنسکریت ریشه هرچهار لفظ مذکور دیرگه ( ) است ۔

درو فا ۔ ( ) اسم ۔ بریدن زراعت وگیاه ۔ (عا) ۔ بالفظ کردن استعمال میشود خرمن سبز فلک دیدم وداس مه نو + یادم از کشتهٔ خویش آمد وهنگام درو " شل است اگرچه این لفظ اسم مصدر درودن ( ) است تلفظش فرق کرده حتی در شعر هم بالف قافیه میشود چنانچه در شعر مذکور حافظ ۔ درسنسکریت دره ( ) بمعنی بریدن موجود است ۔ با لفظ ( ) در اصطلاح پهلوانان نام قسمی از کشتی است ۔

دروا فا ۔ ( ) اسم ۔ (۱) سرگشته وحیران (شع) خاقانی ۔ رهروان چون آفتاب آزاد وخندان رفته اند + من چرا چون ذره سرگردان ودروانده ام ۔ (۲) سرنگون معلق (شع) خاقانی ۔ چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی + خلیل الله در آن افتاده دروا ۔ درین دو معنی دروا از است ودرواه مبدل درواز است ۔ (۳) چیز لازم ومایحتاج ۔ (شع) اسدی ۔ زدروای ما هرچه بایست نیز + نوشت است یاره وگنج وچیز ۔ درین صورت مبدل دربا است که مخفف دربایست است ۔ در اوستا دروَنه ( ) بمعنی سرگردان است ۔

درواخ فا ۔ ( ) اسم ۔ (۱) کسی که از بیماری برآمد بصحت کامل نرسیده باشد نیز نقاهت بعد از بیماری ۔ (شع) سنائی ۔ کرده خصمان براو جهان فراخ + تنگ تر از درونگه درواخ (۲) دلیر ودلیری ۔ (شع) ابوالفرج رونی ۔ با حفظ تو گستاخ نگذرد + نجبای قضا بر عیال ملک ۔ با امر تو درواخ ننگرد + شیر فلک اندر غزال ملک ۔ ایضاً منصور شیرازی نظلک جناب عطاردبنان مهر ضمیر + زحل مراتب مه رایت اسد درواخ ۔ (۳) محکم ومحقق (نثر وشع) خواجه عبدالله انصاری در طبقات آورده ۔ "ذوالنون مصری گفت وقتی کسی یاوی (یابی) که قناعت تو بدست

( ) فتحه وهمزه مفتوحه ۔ ( ) ضمه وهمزهٔ مضمومه ۔ ( ) کسره وهمزه مکسوره ۔ ( ) آ ۔

اولبو دو در دتو باد اروی او موافق دامن وی درواخ وار "جہانگیری نقل از تشکلہ وتین" اہم دو معنی دیگر در دراخ آورده برای درستی سند نمادہ برای یقین این جملہ را آوردہ "گمانم نغلان درواخ است" لیکن در جملۂ مذکورہ ہم درواخ بمعنی سوم درست میآید۔

دروازه فا۔(د ـ ر و ـ ز) اسم۔ در بزرگ شہر و امثال آن ۔(عا)۔ گویا در قدیم دروازه مرادف در بوده کہ در اردو و فارسی ہند ہست و نظامی در استعاره برای دہان گوید۔ وعدہ بدروازۂ گوش آمده + خندہ بدروازۂ نوش آمده۔ چہ یقین است کہ مقصود نظامی گشادی دہان بوده۔ "یک وقت از سوراخ سوزن تو میرود و یک وقت از دروازه بیرون نمیرود" مثل است۔ ریشۂ دروازه و دریکی است۔ (در را ببینید)۔

دروازه بان۔ نوکری کہ مواظب بستن و گشودن وصادر و وارد دروازه است۔(عا)۔

درواژ فا۔(د ـ ر و ـ ژ) اسم۔ (۱) سرگردان و حیران (شع) (۲) سرنگون۔(شع)۔ ناصر خسرو۔ از ابر بہ بینی کہ ہمی مرد بجوشش + پرندہ فرو و آرد بستہ شده درواژ۔ درواہ گذشت مخفف ہمین است و درواه مبدل این۔

درواه فا۔(د ـ ر و ـ ه) اسم۔ (۱) سرگردان و حیران (شع)۔ (۲) سرنگون۔ (شع)۔ امیر معزی ہمی چو کوه نماید سمند بادتکش + ز باد کوه نمایش مخالفان کاہند۔ کند ز آتش شمشیر جان از آنہا فرد + زہول آہن او جفت نالہ و آہند۔ زبیم آتش تیغش کہ بر شود بفلک + ستارگان ہمہ در برج خویش درواہند۔ این لفظ مبدل درواژ است یا بالعکس۔

درود فا۔(د ذ ر ـو د)۔ (۱) رحمت و دعا و برکت۔(عا)۔ در پہلوی ہم درود (ق ۴۶) بوده۔ (۲) فعل ماضی غائب واحد از مصدر درودن است بمعنی بریدن غلہ وغیره۔(عا)

درودگر۔ نجار کہ کارش درودن (بریدن) چوب است۔(نث وشع)۔

دروگر۔ مخفف درودگر است بمعنی نجار (شع) خاقانی در مدح پدر خود۔ نوح دروگر نبود گر پدر من بدی + قنطرہ بستی ز چوب بر سر طوفان او۔

درودن فا۔(د ذ ر ـو د ـ ن) مص۔ بریدن زراعت و گیاه و چوب۔(عا)۔ درود۔(می) امیدرود (مع) درونده (فل)، درووه (ل) بدرو (مر)۔ در تکلم بیشتر جای افعال مذکوره لفظ درو و مشتقات کردن استعمال میشود مثل درو کردن و درو میکند و دروکننده وغیره آنہا۔ در پہلوی درودن (ق ۴۶ ۱۱) و در اوستا دره (ﻭ ٤ ﻉ) و در سنسکریت دره ( ) بوده۔

(ﻭ) واو اعرابی ۔ (ى) یاء اعرابی ۔

دروش فا- (د-ر-و-ش) اسم. در زبانهای ولایتی ایران مبدل درفش (با تمام معانی) است. با واو اعرابی. (د-ر-و-ش) مرادف داغ است. (شع). سوزنی. بموسمی که که ستوران دروش و داغ کنند + ستور وار بر اعدا نهاده داغ و دروش. در بعضی از زبانهای ولایتی ایران داغ و دروش کردن مستعمل است. مولانا جامی این لفظ را بجای دروش (مبدل درفش) استعمال کرده و با گوش قافیه بسته که گوید. بسکه از روزگار دیده دروش + نه دم او بجای ماند نه گوش. مقصود جامی درفش خراسانی است. شاید در هرات این طور استعمال میکردند.

دروغ فا- (د-ر-و-غ) اسم. چیز خلاف واقع. (عا). در پهلوی دروغ (...) و در اوستا دراوغ (...) بوده و در سنسکریت دروه (...) بمعنی آزار دادن و فریب دادن است. امثال. (۱) "دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز" (۲) "گر از بنده لغوی شنیدی مرنج + جهاندیده بسیار گوید دروغ" (۳) "دروغگو را تا خانه اش باید رساند" (۴) "آدم دروغگو کلاهش سوراخ است" (۵) "آدم دروغگو کم حافظه است" (۶) "دروغ آهن هم رو بره" (۷) "دروغ فروغ نداره" لفظ دروغ با گفتن و گاهی با زدن استعمال میشود.

دروغ پرداز - (۱) کسی که دروغ میسازد. (عا). (۲) کسیکه دروغ دیگری را توجیه و تاویل میکند تا معلوم نشود دروغ است. (عا).

درون فا- (د-ر-و-ن) اسم. داخل چیزی مقابل بیرون. (عل) در اوستا انتره (...) و در سنسکریت هم انتره (...) بوده. این لفظ مخفف اندرون است و لفظ رون کلمه علیحده است (رون را ببینید).

درونه فا- (د-ر-و-ن-ه) اسم. بیخ گیاهی است دوائی که شبیه بکژدم است و به درونج عقربی معرب شده. (ط). بضم اول و دوم. کمان ندافی. (شع) فخر گرگانی. سر سرو قدش شد باژگونه + دوتا شد پشت او همچون درونه. ایضاً کمال اسمعیل. نرسد بر شرف قدر تو هر شاعر کو خاطری دارد نظام وزبانی وصاف. لفظ قوس ارچه بود شامل نام هردو + شیوه قوس قزح نیست درونه نداف. در سنسکریت درونه (...) بمعنی کمان است.

درویدن فا- (د-ر-و-ی-د-ن) اصم. بریدن کشت و گیاه. (عا). درود (می). میدرود. (مع) درونده. (فل) درویده (ل) بدرو. (مر) درو (اص) جای افعال

مذکور لفظ درد با مشتقات لفظ کردن استعمال میشود مثل دردکردو دردمیکند و دردکننده وغیر آنها ریشهٔ این لفظ با درودن یکی است (درودن را به بینید) اما درویدن مخصوص بریدن کشت و گیاه است و درودن عام۔ "هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت" مثل است۔

درویژه فا۔ (د۔ر۔و ی ژ ہ) اسم۔ مبدل دریوزه بمعنی گدائی۔ (شع)۔ امیرخسرو۔ فروغت در گدا این خاک پیوست + که زد درویژهٔ خورشید و مه رست۔ یوزه مبدل یوسه است بمعنی تجس و تفحص کو دریوزه کسی که از در ہا تفحص خیرات میکند۔

درویش فا۔ (د۔ر۔و ی ش) اسم۔ (۱) شخص نادار و فقیر و محتاج۔ (عا)۔ این لفظ مبدل دریوس است بمعنی جستجوکننده از درخانها چه یوس بمعنی جستجو است۔ در پہلوی این لفظ دریوش (ق ا م [illegible]) در اوستا دریغو (ڈرگو) و در سنسکریت دریدره (दरिद्र) است۔
(۲) شخص عارف صوفی۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است چه صوفی فقیر خدا است۔
(۳) گدا۔ (عا) این معنی ہم ماخوذ از اول است چه گدا از ناداری گدائی میکند۔ امثال۔ (۱) "برگ سبزی است تحفهٔ درویش + چه کند بی نوا همین دارد" (۲) "گر کسی خاک مرده باز کند + نشناسد توانگر از درویش" (۳) "خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست" (۴) "ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند" (۵) "درویش هر کجا که شب آید سرای اوست" (۶) "درویش صفت باش و کلاه تتری دار" (۷) "قہر درویش بجان درویش" (۸) "با خلاق پاکیزه درویش باش"

دره فا۔ (د۔ر۔ہ) اسم۔ (۱) مخفف درّه (با تشدید) بمعنی شکاف کوه است (به بینید) (نث و شع)
(۲) شکم و شکنبه و معده۔ (شع)۔ ناصرخسرو۔ گرگ از رمه خوران درمه در گیا چران + هر یک بحرص خویش همی پرکند دره۔ در اوستا اودره (دوده ۱۸) و در سنسکریت ہم اودره (उदर) است بمعنی۔

درهشته فا۔ (د۔ر۔ہ ش ت ہ) اسم۔ محمود و عطا باشد شاعر گفته۔ بسکه دار د عطا و درهشته + در زمانه نه زر نه درهشته "جهانگیری۔ گویا بمعنی درنهاده است از هشتن بمعنی گذاشتن۔

درهم عر۔ (د۔ر۔ہ۔م) اسم۔ (۱) سکهٔ نقره بوده در قدیم که وزنش در سلطنتها فرق داشته اما از نیم مثقال بیشتر بوده و به مثقال نمیرسیده۔ (عا)۔ (۲) نام وزنی است در فقه و طب (عل)

دری فا۔ (د۔ر۔ی) اسم۔ نام دیگر زبان فارسی است (عا)۔ در باب تحقیق این لفظ صفحهٔ هفتم دیباچه جلد اول را به بینید۔

دریا فا۔ (د۔ر۔ی۔ا) اسم۔ (۱) رود خانه (نث و شع)۔ شعر در مرثیه غیر توای تشنه لب کسی نشنیدیم

تشنہ دہد جان و انگہی لب دریا۔ مقصود شاعر رود فرات است۔ (۲) آب شور را گوید وسیع و عمیق کہ نام عربی بحر است (عا)۔ در پہلوی ز راہ (...) در اوستا زریہ (...) و در فارسی کیانی وریہ (...) بودہ۔ امثال:— (۱) "دریا بدہان سگ نجس کی گردد" (۲) "دریا بخیال خویش موجی دارد + خس پندارد کہ این کشاکش با او است" (۳) "مثل دریا نمیتوان بست"

دریابار - جای دریا ہای بسیار و مجازاً یک دریای بزرگ۔ (نث و شع)۔ دریابیگی۔ رئیس دریا۔ (عا)

دریاچہ - دریای کوچک (بمعنی دوم) و آبگیر بزرگ۔ (عا)　　دریادل۔ مجازاً شخص سخی۔ (عا)

دریاب فا۔ (...) (۱) فعل امر از مصدر دریافتن بمعنی بیاب و کمک کن۔ (عا)۔ (۲) مزید فیہ دریا است۔ (شع)، شیخ عطار۔ توحل خواہی شدن در آب معنی + اگر ہستی یقین دریاب معنی۔ ایضاً فخر گرگانی۔ عدیل ماہیان باشم بدریاب + کہ چون ماہیم ہموارہ در آب۔ شاید حدس مؤلف سراج اللغات درست باشد کہ لفظ دریاب مخفف دریای آب است و دریای آب استعمال شدہ کہ فردوسی گوید۔ شود کوہ آہن چو دریای آب + اگر بشنود نام افراسیاب۔

دریچہ (...) اسم۔ یک آلت فلزی زرگری است برای قالب گرفتن چیزہا۔ (عا)۔ این را درچہ ہم گویند در این صورت عربی است۔ گویا دریچہ مفرس درچہ است۔

دریدن فا۔ (...) مص۔ پارہ کردن پارچہ و پوست وغیرہ آنہا۔ (عا)۔ "دست بیچارہ چون بجان نرسد + چارہ جز پیرہن دریدن نیست" شل است۔ دریدامی) میدر (امر) درند (فل)۔ دریدہ (مل) بدر (مر)۔ در ان صفت مشبہہ دریدن در اوستا در (...) و در سنسکریت ہم (...) بودہ۔ چشم دریدہ۔ شخص بی حیا۔ (عا)۔　　دہن دریدہ۔ آدم بدزبان فحاش۔ (عا)۔

دریغ فا۔ (...) (۱) کلمہ ایست کہ در مقام حسرت و افسوس فوت چیزی ادا میشود۔ (عا)۔ مثال۔ دریغ از آن قد و بالائی کہ بخاک رفت۔ بالفظ خوردن استعمال میشود۔ (۲) معنای نقیض خودداری۔ (عا)۔ مثال مستلزم احسان خود را از من دریغ ندارید۔ در سنسکریت (...) (...) بودہ۔

دریغا۔ ای دریغ (بمعنی اول)۔ (عا)۔

دریواس فا۔ (...) اسم۔ چارچوب در (شع)۔ رودکی۔ در و از دریواس فرد گشت و برآمد + بیم است کہ یکبارہ فروریزد دیوار۔

دریوزو / دریوزہ فا۔ (...) اسم۔ گدائی۔ (شع) سوزنی۔ کنون ای غلتبان زان دریدین در + ہمی رہ چون گدایان تو بدریوز۔ ایضاً جامی۔ ای خدا اکترین گدای تو ام +

چشم برخوان کبریای توام ۔ میروم بردر تو ہر روزه + شیئی للہ زنان بدریوزه ۔
یوز مبدل پوس است بمعنی جستجو و دریوز جستجوی از درہا (گدائی) است ۔

دریوش فا ۔ (د ـ ر ی و ش) اسم ۔ گدا ۔ (شع) ۔ لامعی جرجانی ۔ ستیزه کردہی با نبید سرخ لبش + فسوس کردہی با چراغ ردی نحوش ۔ نبید باد ولب او برنگ بود خجل + چراغ باد و رخ او بروشنی دریوش ۔ یوش مبدل پوس است بمعنی جستجو ۔ ولفظ درویش مقلوب ہمین دریوش است ۔

دز فا ۔ (د ـ ز) اسم ۔ قلعه که عمارت مستحکم است برای حفظ از دشمن (نث وشع) ۔ این لفظ در پہلوی دج (دج) است ودر اوستا دُزه ([illegible]) بمعنی مطلق عمارت است ۔ در پہلوی حرکت نوشته نمیشد اما در اوستا زبر دارد پس بافتح دال اصح است نه کسر که فرہنگ نویسہا نوشتند دژ باژ (فارسی) بتبدیل این است چه در پہلوی باجیم بوده که تبدیل بزا شده ودر اوستا با زا است ۔ در سنسکریت درگ (दुर्ग) است ۔

دزد فا ۔ (د ـ ز ـ د) اسم ۔ کسی که مال غیر را مخفی می برد که نام عربیش سارق است ومجازاً گفتن راہزن بزور مال غیر را (عا) ۔ در پہلوی وجد ([illegible]) بوده ودر سنسکریت دسیو (दस्यु) امثال :-
(۱) "دزد بازار آشفته میخواہد" (۲) "آنچه از دزد بماند رمال می برد" (۳) "اول چاه را باید کند وبعد منار را دزدید" (۴) "دزد باش ومرد باش" (۵) "تخم دزد شتر دزد میشود" (۶) "دزد نگرفته پادشاه است" (۷) "دزد نادان بکاه دان میزند" (۸) "دزد یک راه میرود وصاحب مال ہزار راه" (۹) "دزد آنکس است آنکه بدراعه ودستار کس است + دزد دزد است اگر جامۀ قاضی پوشد" (۱۰) "دزدی که نسیم را بدزدد دزد است + در کعبه گلیم را بدزدد دزد است" (۱۱) "شریک دزد ورفیق قافله" (۱۲) "دزد از خانۀ مفلس خجل آید بیرون" (۱۳) "چوب را که بلند کنی گربه دزده فرار میکند" (۱۴) "دزد ہمیشه گرسنه است"

دزدافشا رو دزدافشره ۔ کسی که پنہان شریک دزد است واز آن حصۀ از مال دزدی میگیرد که گویا دزد را فشار میدہد (شع) ۔ مولوی معنوی ۔ دلم دزد و نظر آن دزد را دزد + عجب ای آن دزد و دزد افشار چون است ۔

دزدحنا ۔ سفیدی که در جائی از دست بعد از بستن حنا مانده باشد یعنی اشتباہاً حنا به آنجا نرسیده باشد (شع) ۔ فطرت ۔ کسی که بخت سیاہش مقدر از غیب است + برنگ دزد حنا روسفیدیش عیب است ایضاً محمد سعید اشرف ۔ سید ہم اشتہار عدلت رہزنان خود را بدست + کرده چون نقش نگین دزد وحنا نام آشکار ۔

دزده ۔ ہمان دزد است ۔ (ثک) ۔

دزدیدن فا ۔ (د ـ ز ـ د ی د ـ ن) مص ۔ مال غیر را پنہان بردن ومجازاً مال کسی را بزور بردن راہزن ۔ (عا) ۔ دزدید (می) ۔ میدزدد (مع) ۔ دزدنده (فل) ودزدیده (مل) ۔ بدزد (ام) ۔ دزدی (اص) ۔

دزفول فا ۔ (د ـ ز ف و ل) اسم ۔ نام شہری است در خوزستان ایران ۔ (ج) گویا این لفظ مرکب از

دزقلعه و دول مبدل پول (پل) است. اردشیر ساسانی پل آنجا ساخته و قلعه هم برای محافظت پهلوی پل ساخت که نگهبان قلعه باشد.

دزک فا. (دستهٔ سک) اسم. دستار بند (شع). رودکی. ای طرهٔ خوبان من ای شهرهٔ ری ای لب از سر دزکی پاک زی

دزندیس فا. (د ا ز ا ن د ا ی س) اسم. همانا و گویا. (شع) رودکی. اگرچه در وفای شهی و دیس + نمیدانی تو قدر من دزندیس.

دزنفکته (د ا ز ا ن ف ا ک ت ا) اسم. دور کردن عفونت و جراثیم ساریه. (عا). این لفظ فرانسوی (desinfecte) و بالفظ کردن استعمال میشود.

دژ فا. (د ش) اسم. مبدل دز است بمعنی قلعه (نث و شع). باضم اول. بد و زشت (شع). این لفظ تنها کم استعمال شده بیشتر در مرکبات مثل دژخیم و دژکام و غیر آنها آمده. ریشهٔ این لفظ و دش یکی است که در پهلوی دُش (دش) در اوستا دوژ (دوژ) و دوش (دوش) و در سنسکریت دُش. (दोष) بوده پس آنانکه باکسر اول ضبط کرده‌اند غلط است.

دژ آباد - خشم آلود و سهمگین گویا از دُژ (بدی و زشتی) آباد شده. (شع). بهرامی. اگر شیر دژ آباد ببیند + چو سگ اندر پس زانو نشیند.

دژ آگاه خشم آلود و سهمگین که گویا از بدی آگاه است یا آگاهی از او نشان آمدن بدی است (شع) عبدالواسع جبلی. ز آسیب تیغ تو باشند دایم + چو سیماب لرزان چو سیمرغ پنهان - پلنگ روان کاه در کوه بربر + نهنگ دژ آگاه در بحر عمان. ایضاً فرخی. نگذرد شیر دژ آگاه بصد عمر از بیم + اندران بیشه که یک چاکر او کرد گذر.

دژ آگه - مخفف دُژ آگاه است بمعنی خشم آلود و سهمگین. (شع). فرخی. بر در خانهٔ تو از فزع هیبت تو + شیر جنگ افکند و پیل دژ آگه دندان.

دژ آلود - خشمگین و سهمناک. (شع). خسروانی. یکی شیر دژ آلود ست در جنگ + که دارد از مهابت شیر ز ننگ.

دژ آهنج و دژ آهنگ - بدخوی و سهمگین. (شع). اسدی در صفت اژدهائی. بد کارگر خنجر و تیر نیست + دژ آهنج کوهی است نخجیر نیست. در وصف تیر و ژوبین هم استعمال شده چنانچه عنصری گوید. یک خدنگ دژ آهنگ جنگ داری تنگ + تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار.

دژ براز - خشم آلود و خام طمع و عیب گیر. (شع). ابوشکور. پلنگ دژ برازی دید بر کوه + که شیر چرخ گشت از کینش استوه. براز از مصدر برازیدن است. (به بینید).

دژبرو - کسی که ابرو گره زند خشمگین است. (شع). ابوشکور - یکی دژبروئی است پرخاشخر + کز وهست شیر ژیان را حذر. **دژپسند** - (۱) بدپسند و مشکل پسند. (شع). فخر گرگانی ع - گر دژخیم ولیه دژپسند است. (۲) زاهد پرهیزگار که سختی دنیا می‌پسندد. (شع). **دژپیه** - پیه جمع شده در یکجای بدن که نامهای دیگرش چیل و دشول وغده است. (شع). **دژخم و دژخی و دژخیم** - بدخو. (خیم بمعنی خواست) (شع) فخر گرگانی. اگر دشمنت نیز آید فراز + تو اسب تکبر پاو برتاز چنان شو تواضع کنان سوی او + که باز آید از دژخمی خوی او. جلاد را هم دژخیم میگفتند. (شع). فردوسی - بدژخیم فرمود تا گردنش + زند پس به آتش بسوز دتنش. ایضاً سنائی - مرد دژخیم مرد را بکشید + برد و اندر زمان سرش ببرید - دژخم و دژخی مخفف دژخیم است.

دژک فا - (د ڈ ژ ڈ ک) اسم - مرض پشت که در عربی اُبنه است (نث و شع) - مهذب الاسماء در معنی ابنه

دژکام و دژکامه - (۱) خشمگین و بدخواه - (شع) فخر گرگانی - مکن دژکامگی با آن جوانمرد + بپرور مهر آن را کو بپرورد. (۲) زاهد پرهیزگار که خواهش و کام دنیوی را بد میداند. (شع)

دژم فا - (د ڈ ژ مد م) اسم - آشفته و غمگین و پریشان و بی آرام (نث و شع). امیر معزی - هرکه آن چشم دژم بیند و آن زلف دوتا + اگر آشفته و شوریده شود هست سزا. این لفظ مخفف دژرام (مدآرام) است و در پهلوی دش رام - (۲ ۔ ۱ ۔) بوده.

دژبخت و دژبخت گنگ فا - (د ۔ ژ ہ ۃ خ ت) اسم - (قلعه برکشیده) نام قدیم بیت المقدس بوده. (شع). اسدی - بدژبخت گنگ آمد از راه شام + که خوانیش بیت المقدس بنام - این لفظ مخفف دژهوخت است.

دژهوخت و دژهوخت گنگ فا - (د مہ ژ ہ و خ ت) اسم - (قلعهٔ برکشیده) نام قدیم بیت المقدس بوده در فارسی (شع). اسدی - چو نوح آمد و یافت ایدر درنگ + کشید استخوانش بدژهوخت گنگ.

دس فا - (د مہ س) اسم شبیه و مانند. (شع). عنصری - ندیدو نه بیند تورا هیچکس + که رزم شل و گه بزم دس. ایضاً فرخی - یکی خانه کردند فرخار دس + که بفزود از دیدن او روان. این لفظ مخفف دیس باکسر دال است پس باید باکسر اول باشد اما عنصری با فتح قافیه آورده شاید از باب رسم شعرای قدیم باشد که اختلاف حرکت را در روی جایز میدانستند مثلاً کرم را با دُم قافیه می بستند.

دساغ و دساق تر - (د ڈ س سغ) اسم حبس و قید (عا). در ترکی با واو (دوساغ) نوشته میشود. اما تلفظ با ضمه است و در فارسی با واو هم نوشته میشود گویا با قاف نوشتن غلط مشهور است چه در فرهنگ ظفری که لغت ترکی جغتائی است با غین ضبط شده شعرا اساتذ فارسی لفظ دساق (با قاف) را هم در شعر خود بمعنی حبس آورده‌اند.

دساغ نظر - کسی که در حبس نظر است یعنی آزادیش محدود به شهری یا خانه ایست. (عا).

(عل) زبان علما - (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر (اسم) اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع.

دسایس ع - (د - س - ی) س، اسم - (جمع دسیسه) مکرهای مخفی - (عا) -

دست فا - (د - س - ت) اسم آن عضو در از جاندار که در شانه بر بدن متصل است که در عربی ید است (عا) - (۲) آن حصه از دست (بمعنی اول) که از مچ تا سر انگشتان است که نام عربیش ساعد است و نام باقی بازو است - (عا) - (۳) آن حصه از دست (بمعنی اول) که میان آرنج و سر انگشتان است و نام باقی بازو است - (عا) - جمع لفظ دست در نثر و نظم دستان و دستها است و در تکلم دستها - در پهلوی دست ([illegible]) در اوستا زست ([illegible]) و در سنسکریت هست (हस्त) است - امثال - (۱) "بدست آهن تفته کردن خمیر + به از دست بر سینه پیش امیر" (۲) "دست کوتاه باید از دنیا + آستین چه بلند و چه کوتاه" (۳) "با یک دست دو هندوانه بر داشت نمیشود" (۴) "دست بالای دست بسیار است" (۵) "دست دست را می شناسد" (۶) "دستش در کیسهٔ خلیفه است" (۷) "دست چربی بسر یا بمال" (۸) "کار دل را دست میکند" (۹) "یک دست صدا ندارد" (۱۰) "دست خر کوتاه" (۱۱) "دستش از آستین در آورده" (۱۲) "دست شسته و بال کردن" (۱۳) "از قیامت خبری میشنوی + دستی از دور بر آتش داری" (۱۴) "دست بی هنر کفچهٔ گدائی است" (۱۵) "دست بکاسه مشت به پیشانی" (۱۶) "دست چپ و راست خود را نمیداند" (۱۷) "دوست را دست میشوید و رو را دست" (۱۸) "دستش به ته تا پو خورده" (۱۹) "ای که دستت میرسد کاری بکن + پیش از ان کز تو نیاید هیچ کار" (۲۰) "دست ما کوتاه و خرما بر نخیل" (۲۱) "دست بی ادب دراز است" (۲۲) "از این دست بده از ان دست بگیر" (۲۳) "آب از دستش نمی چکد" (۲۴) "این دست را مباد به آن دست احتیاج" لفظ دست مجازاً در این معانی استعمال میشود :- (۱) قوت و قدرت - (عا) - مثال - من دست انجام این کار را ندارم - ایضاً مثال شعری از امیر خسرو - شد بحیات خودم این نقش بست + ملک من است آن دگری را چه دست - (۲) طرز و روش و قسم - (عا) - مثال شعری از خاقانی - کس را سخن بلند از این دست + سوگند به مصطفیٰ اگر هست - ایضاً پدبهای جامی - آزرده مشو گرم کسی آمد و رفت + در سر زنجالم هوسی آمد و رفت - اندر دل من غم مقیمی غم تو است + ورنه غم از این دست بسی آمد و رفت - (۳) تمام و کمال از یک چیز مثل یک دست خانه یعنی خانهٔ دارای تمام اطاقهای لازم و مطبخ وغیر آنها و مثل یک دست لباس یعنی آنچه برای پوشیدن سر تا پا لازم است - (عا) - از این قبیل است یک

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (علم) علم (نام شخص یا چیز معین)

دست استکان نلبکی که شش عدد است چه برای چای خوردن اهل یک خانه شش عدد استکان نلبکی لازم است۔
مثال شعری از فردوسی۔ گرانمایه دستی بپوشیده رخت + به درگاه کسری خرامید تفت۔ ایضاً نظامی
ز ازندکان دمی ۔ رود و جام + برآراسته دست مجلس تمام۔ (۴) ۔مرتبه و بار مثل یکدست بازی
کردن لیک دست کار کردن (عا)۔ (۵) مسند چار بالش ملوک و بزرگان (شع) ۔ انوری ۔ زهی دست
وزارت از تو دستور + چنان که پای موسی پایهٔ طور۔ در عربی هم درین معنی استعمال میشود شاید معرب
از فارسی است ۔ مرکباتی که ذکر میشود اغلب مجاز است۔

دست آخر۔ نوبت آخر و آخر۔ (عا)۔

دست آس۔ آس کوچک که با دست میگردد۔ (عا)۔

دستا دست۔ نقد و دست بدست۔ (شع)۔

دستا سنگ۔ فلاخن که آلت سنگ انداختن است۔ (شع)۔ جهانگیری۔

دست آموز۔ حیوان مانوس با انسان که اگر دور رود خودش باز بیاید۔ (عا)۔ در پهلوی دست
آموغ۔ ( ) بوده۔

دست آویز۔ وسیله و سند۔ (عا)۔

دست آهنگ۔ چوبی که با آن نانوا خمیر پهن میکند (نث و شع)۔ مهذب الاسما در معنی الجازه۔

دست از آستین در آوردن۔ جرأت کردن و اقدام جدّی بکاری کردن۔ (عا)۔
همچنین است دست از آستین بر آوردن و بیرون آوردن و بیرون کردن۔ مثال شعری از صائب
صفحه را جیب و بغل گنجینهٔ گوهر شود + خامهٔ صائب چو دست از آستین بیرون کند۔ ایضاً صائب۔
گل خورشید چون صبح از گریبانی شود طالع + که دست از آستین در دامن شبها برون آرد۔

دست از پا خطا نکردن۔ کار بدی نکردن (تک)۔

دست از پا درازتر آمدن۔ مایوس و نامراد آمدن۔ (عا)۔ فلان از این سفر دست از پا درازتر آمد

دست از جان شستن با وجود خطر جان همت در کاری کردن۔ (عا)۔

دست از سر کسی برداشتن۔ پاپی نشدن و رها کردن کسی۔ (عا)۔

دست افشار۔ آب میوه و غیر آن که با فشار دست گرفته شده باشد۔ نیز هر چیز نرم که با
دست فشرده شود مثل زر دست افشار خسرو پرویز که گلوله از طلای نرم بوده۔ (عا)۔

دست افشاندن۔ (۱) رقص کردن۔ (عا)۔ (۲) ترک کردن چیزی۔ (عا)۔

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ (طـ) ضمه و همزهٔ مضمومه مد ئا) کسره و همزهٔ مکسوره۔ (سـ) آکدهو) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی

مثال شعری از مولوی معنوی ۔ طبع سیر آمد طلاق از وی براند + پشت بروی کرد و دست از وی فشاند۔

دست انبویه ۔ چیزی کہ در دست داشته میبویند خواه گلولۀ مرکب از عطریات باشد و خواه میوۀ خوشبو۔ (نث وشع)۔ انبویدن بمعنی بوئیدن است چنانچہ گذشت ۔ در تکلم این لفظ دستبنو شده۔

دست انداختن ۔ (۱) کسی را مسخره و استهزا کردن۔ (عا)۔ (۲) بطور تعدی در کاری مداخله کردن (عا)۔

دست انداز ۔ (۱) کسی کہ بطور تعدی در کاری مداخله کند۔ (عا)۔ (۲) تخته بلند پیش در ارسی۔ (عا)

مثال ۔ سر بچه به دست انداز خورد وشکست ۔

دست اندازی ۔ بطور تعدی مداخله در کاری کردن ۔ (عا)۔

دست اورنجن ۔ النگو و دست بند۔ (شع)، شیخ عطار۔ من از دست دل پر شیون خویش + همی پیچم چو دست اورنجن خویش۔

دست اول ۔ نوبت اول و ابتداء (عا)۔

دست به آب رساندن ۔ برای تخلیه به بیت الخلا رفتن۔ (عا)۔

دست باز ۔ (۱) شخص باسخاوت۔ (عا)۔ (۲) کسی کہ در شطرنج و نرد دست بهر مهره کہ نهند همانرا او بازی کند (شع)۔

دست بازی ۔ (۱) ابتدای کشتی دو پهلوان کہ هنوز درست بهم در نیاویخته اند۔ (عا) (۲) در شطرنج و نرد بهر مهره کہ دست گذارند بدان بازی کردن (شع)۔ ظهوری ۔ در کسب عیار غش گدازی این است + در کم گوئی نفس گدازی این است ۔ من داغ پسندیدم و یاران مرهم + در عرصۀ عشق دست بازی این است۔

دست بالا ۔ مسلط و غالب (نث وشع)۔ خیالی ۔ دل از زلفش نگهدارای خیالی + کہ هندوئی است دزد و دست بالا۔

دست بباد ۔ شخص ول خرج۔ (تک اصفهان)۔

دست بدامن شدن یا بدامن کسی زدن ۔ بکسی پناه گرفتن برای دفع بدی از خود یا انجام خواهش خود۔ (عا)۔

دست بدست ۔ آمدن چیزی از دستی بدست دیگری۔ (عا)۔ مثال ۔ پول یک مملکت دست بدست میگردد۔

دست بدست دادن ۔ (۱) بدست کسی دست دادن برای مصافحه یا بیعت۔ (۲) چیزی را از دستی بدست دیگری دادن ۔ (عا)۔ (۳)۔ دادن دست عروس بدست داماد در شب زفاف (عا)۔

دست بدست کردن کاری ۔ بادست دو نفر یا بیشتر انجام یافتن کاری۔ (عا)۔

دست برجن ۔ مخفف دست برنجن (به بینید)۔ (شع)۔

(ع) عربی۔ (فا) فارسی ۔ (تر) ترکی ۔ (عا) عام در تکلم و نثر و نظم ۔ (نث) زبان نثری ۔ (شع) زبان شعری ۔ (تک) زبان تکلمی

دست برد - ازمال غیر بزور یا پنهان چیزی را در تصرف خود آوردن - (عا) - بالفظ کردن وزدن استعمال میشود -

دست برداشتن - صرف نظر کردن - (عا) - مثال - من از نوکری فلان دست برداشتم

دست بردن - (۱) دست را به چیزی رساندن - (عا) - (۲) دست کسی را در پنجه گرفتن بردن - (عا) - مثال شعری از صائب - دست از مشاطه در نازک ادائی برده ام + شانه از مژگان بر آن زلف چلیپا می کشم -

دست برنجن - النگو و دست بند - (نث و شع) -

دست بریده شدن از چیزی - قطع مداخله و تعلق شدن از چیزی - (عا) -

دست بسر - کسی که از کسی فریب خورده روانه شود - (عا) - مثال فلان بی دعده در محفل ما آمده بود دست بسرش کردیم - بالفظ کردن و شدن استعمال میشود -

دست بخیه و بخیه دست - بخیه ایکه در آن لوازم جزئی زنان است از قبیل سوزن و نخ و تکه های پارچه برای وصله زدن و امثال آنها - (عا) -

دست بقلم - کسی که قادر بر نوشتن است - (عا) - مثال - تا تمام اطفال ملک دست بقلم نشوند ملت ترقی نمیکند -

دست بند - (۱) دانهای در رشته کشیده جواهر و فلزات گران بها که زنان برای زینت بر مچ دست بندند و سلاطین قدیم هم دست میکردند - (عا) - (۲) گرفتن جمعی دست همدیگر را برای رقص (شع) - اسدی - بهر برزن آوای رامشگران + بهر گوشهٔ دست بند سران - ایضاً نظامی - ساقی دست بند میکردند + بر سمن رشته میکردند - مجازاً حلقه زدن - (شع) - نظامی - اندران بزم مه پرند زده + کبک و دراج دست بند زده -

دست بند بودن در چیزی - مشغول بودن در چیزی - (عا) -

دست بند شدن به چیزی - دست رساندن به چیزی و مجال دخل یافتن در آن - (عا) -

دست به یکی کردن - متفق شدن و با همدیگر کاری را انجام دادن - (عا) -

دست پاچه - پریشان و بیحواس شدن - (عا) -

دست پاچگی - پریشانی و بیحواسی - (عا) - "آدم دست پاچه کار را دو بار میکند" مثل است -

دست پاک بودن - امین بودن کسی در کاری که برای غیر میکند - (عا) -

دست تیچ۔ پارچه ایکه نانوا و چاروادار در وقت کار بدست خود تا آرنج می پیچند۔ (عا)۔

دست پیش آوردن و پیش داشتن۔ (۱) دست را نزدیک آوردن۔ (عا)۔ (۲)۔ مانع شدن از جلو رفتن کسی۔ (عا)۔ مثال شعری از سعدی۔ بر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم + گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش۔ گفت خاموش که هرکس که کمالی دارد + هر کجا پای نهد دست ندارند دش پیش۔ (۳) اجازه ورود دادن۔ (عا)۔ مثال۔ چون بدر خانهٔ شاه رسیدیم دربان دست پیش داشت وارد شدیم۔ اگر در شعر سعدی بجای "ندارند" بدارند (با با) بخوانیم مثال برای این معنی میشود۔

دست پیش را گرفتن۔ اعتراض برخود را بدیگری کردن و گناه خود را گردن دیگری انداختن۔ (عا)۔ "دست پیش را بگیر که پس نیفتد" مثل است۔

دست پیش کسی دراز کردن۔ گدائی کردن (عا)۔ مثال شعری از صائب۔ دست سؤال پیش کسان کرده دراز + پل بستهٔ که بگذری از آبروی خویش۔

دست پیمان۔ اسباب و لوازم کار عروسی۔ (نث و شع)۔ اسدی۔ مرا ورا زبهر پیمان بخواست + هم دست پیمان او کرده راست۔ دستیمان معرب این است۔

دست تنگ و تنگ دست۔ فقیر و محتاج۔ (عا)۔

دست چرب بسر کسی مالیدن۔ امداد و اعانت کسی کردن۔ (عا)۔ مثال شعری از صائب۔ پیه گرگ ست که بر پیرهنم مالیدند + دست چربی که عزیزان بسرم مالیدند۔

دست خط۔ نوشتهٔ سلاطین و اعیان بزرگ۔ (عا)۔ مثال۔ فرمان تیول مرا اعلیحضرت با دستخط مزین فرمودند۔

دستخط کسی۔ آنچه کسی با دست خود نویسد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان نمیتواند طلب مرا انکار کند که سند دستخط خودش را دارم۔

دست خورده۔ چیزی که بدست کسی باز شده یا زیر و رو شده۔ یا حصهٔ از آن برداشته شده۔ (عا)۔ مثال۔ امانت پستی که بمن رسید دستخورده بود۔

دستخوش۔ مسخر و تابع۔ (عا)۔ مثال۔ انسان عاقل نباید دستخوش هوا و هوس باشد۔

دستِ خون۔ آن دست بازی نرد که بازی کننده گرو به بریدن عضوی چون دست و بینی و گوش و جز آن بسته باشد۔ (شع)۔ خاقانی۔ باز این دل خاکی را بردند بدست خون + امسال همان خواهد از پار نمی‌اندیشد۔ ایضاً ابن یمین۔ باحتیاط رو ای دل که دست خون است این + که روح در گرو دست حریف طرار است

جهانگیری ـ بمعنی گرد جان بستن تنها نوشته و رشیدی مطلق خون که بریدن عضوی است دانسته از شعر خاقانی تائید
از رشیدی میشود چه اگر پارسال جان خود را داده بود نمیتوانست امسال هم جان گرد را به بندد مگر اینکه گرد جان برده باشد
یا قاعدهٔ اصول غزل باشد که شاعر غزل عاشق است و هزارها جان دارد که هر ساعت برای معشوق جان میدهد
و از تیغ ابرو و تیر مژگان او کشته میشود باز هم زنده است بدلیل این که بعد هم شعر میگوید ـ

دست دادن ـ (۱) میسر شدن (عا) ـ　(۲) مصافحه یا بیعت کردن ـ (عا) ـ

دست دان ـ اطاق کوچک داری لوازم زندگی خانه (عا) ـ

دست درازی ـ ظلم و ستم ـ (عا) ـ

دست درآوردن ـ جری و جسور شدن ـ (عا) ـ

دسترو دستره ـ (مخفف دست اره) اره دستی ـ (کوچک) (شح) حکیم ولولی ـ خواندن مدح توان
بر دل دشمنت کند + آن کجا دستره تواند بر چوب ازنک ـ

دسترس بودن ـ نزدیک بودن و امکان تصرف داشتن ـ (عا) ـ

دست رنج ـ (۱) زحمت دست ـ (عا) ـ مثال شعری از فردوسی ـ یکی کاخ بد تارک اندر سماک + نه
از دست رنج و نه از آب و خاک ـ　(۲) مزد زحمت ـ (عا) ـ مثال شعری از نظامی ـ دست خوش
کس نیم از بهر گنج + دست کشی میخورم از دست رنج ـ

دست روی دست نهادن یا گذاشتن ـ بیکار نشستن ـ (عا) ـ

دست بدهن رسیدن ـ بقدر کفایت خود مال داشتن (عا) ـ مثال شکر میکنم که دستم بدهنم میرسد و احتیاج بکسی ندارم ـ

دست زدن ـ (۱) دست خود را به چیزی نهادن ـ (عا) ـ مثال ـ به بچه گفتم بی ادب مباش دست بچیز مردم
نزن ـ　(۲) دو دست را طوری بهم زدن که صدا بیرون آید در خوشی و غیر آن ـ (عا) ـ مثال شعری
از مولوی معنوی ـ غم را چه زهره باشد تا نام ما برد + دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم ـ

دست زیر سنگ کسی بودن ـ مجبور کسی بودن ـ (عا) ـ مثال ـ دستم زیر سنگ فلان نیست که هر چه گوید عمل کنم

دست سنگ ـ فلاخن که نام دیگرش دستانگ است ـ (شح) ـ جهانگیری ـ

دست شستن ـ ناامید شده ترک کردن ـ (عا) ـ

دست شکسته ـ کسی که بی هنر است و از انجام کار خود و تحصیل معاش عاجز است (عا) ـ مثال ـ فلان
پسرش را دست شکسته بار آورده ـ

دست فال ـ معاملهٔ اول روز کاسب که از آن فال برای معاملات تمام روز گرفته میشود ـ (شح)

معروفی ـ دست فالی که جود او کرده + گرداب بحر و کان برآورده ـ در تکلم این را دشت گویند و در زبان ولایتی مازندران دست لاف که مقلوب دست فال است ـ

دست فروش ـ کسی که با متاع خورده ریز کاسبی میکند ـ (عا) ـ

دستک ـ در زبان ولایتی چند غ چوب پیش جهاز شتر است ـ

دستک زدن ـ دست زدن (معنی دوم) ـ (عا) ـ

دستکار ـ (۱) کسی که کار و صنعتش با دست انجام میابد مثل کحال و جراح و نجار ـ (عا) ـ مثال شعری از فلکی ـ گل چون طبیب دستکار آراسته بر جویبار + آید که بر دارد به خار از دیدهٔ نرگس بل ـ (۲) ـ چیزی که با دست دوخته یا ساخته شده ـ (عا) ـ مثال ـ دستکار زنهای ایران در فرنگستان گران بهااست

دستکاری ـ دستکار بمعنی دوم ـ (عا) ـ

دست کج بودن ـ دزد بودن کسی ـ (عا) ـ مثال نوکر را از این جهت بیرون کردم که دستش کج بوده ـ

دست کردن ـ چیزی را بدست پوشیدن مثل دستکش یا بر دست داشتن مثل انگشتر ـ (عا) ـ

دستکش ـ (۱) پارچهٔ بافته بقالب دست که برای حفظ از سرما و آفتاب دست کنند ـ (عا) ـ (۲) مجبور و مسخر که دست آن را بهر طرف بخواهد میکشد (شع) ـ کمال الدین اسمعیل ـ ای دست کش تو این مقوس + دی دستخوش تو این مقرنس ـ (۳) کسی که دست کور را گرفته میکشد که در تکلم عصاکش است ـ (شع) ـ (۴) یک قسم چکش زرگری است (عا) ـ (۵) آنچه بدست کشیده شده و حاصل شده ـ (شع) ـ نظامی ـ دست خوش کش نیم از بهر گنج + دست کش میخورم از دست رنج ـ

دست کشیدن ـ (۱) دست را به چیزی کشیدن ـ (عا) ـ (۲) ترک کردن ـ (عا) ـ مثال ـ من از این کار دست کشیدم ـ

دست کم ـ کمترین و لااقل ـ (عا) ـ مثال ـ در این مهمانی دست کم صد تومان خرج میشود ـ

دستگاه ـ (۱) قوت و قدرت ـ (شع) ـ فردوسی ـ به نیک و به بد دادمان دستگاه + خداوند خورشید و کیوان و ماه ـ (۲) اسباب جلال و شوکت ـ (عا) ـ مثال ـ فلان این روزها دستگاه خوبی پیدا کرده ـ دستگه مخفف آن است گویا در این لفظ دست بمعنی چهم است و اصل معنی صاحب دستگاه (صاحب مسند) بوده ـ

دست گرفتن ـ (۱) دست کسی یا دست یا غیر آن گرفتن ـ (عا) ـ (۲) مسخره قرار دادن ـ (عا) مثال ـ کار فلان غیبت کردن و دست گرفتن مردم است ـ (۳) شروع کردن ـ (عا) ـ مثال ـ قالی باف قالی را تازه دست گرفته ـ

دست گزین۔ انتخاب شده۔ (شع)۔

دستگیر۔ (۱) اسیر و گرفتار۔ (عا)۔ (۲) کسی که معاونت میکند۔ (عا)۔

دست لاف۔ دشت که فروش اول کاسب در روز است۔ (شع)۔ ظهوری۔ هرگز خود را بجز دست لافی نکنم + لب دهن حکایت گزافی نکنم۔ تا شب در سودای طرب بسته شود + با غم روزی که دست لافی نکنم

دستمال۔ پارچه چهارگوش کوچک که برای پاک کردن دست و رو و بینی در جیب وغیره نگاه میدارند (عا)۔ "برای یک دستمال قیصریه را آتش میزند" مثل است۔

دستمالی۔ چیزی را با دست مالیدن۔ (عا)۔ بالفظ کردن (دستمالی کردن) استعمال میشود۔

دست مایه۔ مایه و نقدی که با آن کسب کنند۔ (عا)۔

دست مزد۔ مزدی که برای کار دستی کسی دهند و مطلق مزد نیز۔ (عا)۔

دست موزه۔ دست آموز و دست آویز۔ (شع) سنائی۔ ساخته دست موزهٔ سالوس + بهر یک من جو دو کاسه سبوس۔ ایضاً امیر فخرالدین ربیع الملکی۔ ای تیغ او که فتح ز دست تو موزه ساخت + یارب بدست او چه درخشنده گوهری۔ گویا مخفف دست آموزه است۔

دستنبو و دستنبویه۔ آنچه بدست داشته بو کنند خواه خربزه کوچک خوشبو باشد و خواه گلوله ساخته از عطریات۔ (عا)۔ مثال شعری از خاقانی۔ در دست کمال آن مطهر + دستنبوئی است خلد انور۔ ایضاً از شمس طبسی۔ ز دستنبویه خلقش جهان آنسان معطر شد + که هر دم میکند سجده نسیم باغ رضوانش۔ این لفظ مخفف دست انبویه است که گذشت۔

دست نشان۔ (۱) نهالی که کسی بدست خود نشانده باشد۔ (عا)۔ (۲) گماشته کسی۔ (عا)۔

دست نماز۔ وضو که مقدمه نماز است۔ (تک)۔ گویا این لفظ مخفف دست آب (آب دست) نماز است که مجازاً در وضو استعمال شده چنانچه خاقانی گوید۔ ع۔ دست آب وه مجاورانش۔

دستو۔ در اصطلاح ورزش کاران قسمی از کشتی است۔

دستوار۔ (۱) عصا و چوبدستی۔ (شع)۔ کمال اسمٰعیل۔ وقت قیام هست عصا دستگیر من + بیچاره آنکه او کند از دستوار پای۔ ایضاً ابوالفرج رونی۔ بر پای ظلم هیبت او پای بند گشت + در دست عدل دولت تو دستوار شد۔ وار بمعنی مانند است و معنی دستوار چیز مانند دست۔ (۲) دستیار و مددگار (شع) از فردوسی۔ بایران لبی بود دسته ارش بود + چو خاقان یکی دستوارش بود۔ در این صورت مخفف دستیار است۔

دستواره۔ (۱) دستوار (عصا) (شع)۔ (۲) مقدار یک دست (شع)۔ اوحدی۔ چو خوری

بان دستوارهٔ او + نظری کن بدستوارهٔ او۔

دستوانه ۔ (۱) دست برنجن ۔ (شع) جهانگیری ۔ (۲) صدر مجلس (شع)۔ نزاری ۔ پادشاهی بیار که یار + باد آمد بدستوانهٔ ما۔ (۳) دستکش آهنی که در جنگ دست میکردند (نث وشع)۔ مهذب الاسما

دست و بغل بودن و شدن و گشتن ۔ دست در بغل هم کردن دو حریف در کشتی و نزاع۔ (شع)۔ کاشی۔ با فلک دست و بغل میروم ای خواجه ببین + که تماشا است تلاش دو زبردست بهم ۔ ایضاً صائب صبح با خورشید تابان چون شود دست و بغل + از بیاض گردن و رخسار دلبر یاد کن۔

دست و پا توی هم رفتن ۔ (۱) جنگ دست بدست کردن ۔ (تک)۔ مثال ۔ دست از رفقا بردار و الا دست و پا یمان توی هم میرود۔ (۲) بی پول شدن ۔ (تک)۔

دست و پا دار ۔ آدم زیرک که وظیفهٔ خود را انجام میدهد۔ مقابل بی دست و پا۔ (عا)۔

دست و پا زدن ۔ (۱) حالت نزع جاندار که دست و پای خود را حرکت میدهد ۔ (عا)۔ (۲) کوشش کردن ۔ (عا)۔ مثال شعری از صائب ۔ چقدر دست و پا زدم صائب + که دل از دست رفت و دست از کار

دست و پا کردن سعی کردن و چیزی بدست آوردن ۔ (عا)۔ مثال ۔ در شلوغی دیروز من هم بهای شستن خودم جائی دست و پا کردم۔

دست و پای کسی را توی پوست گردو گذاشتن کسی را مجبور و بی اختیار کردن (عا)

دست و پا گم کردن ۔ بی حواس شدن و خود را باختن ۔ (عا)۔ مثال ۔ از دیدن شیر چنان دست و پای خود را گم کرده بود که نتوانست بالای درخت برود۔ **دست و پنجه داشتن** ۔ ماهر بودن در صنعت خود یا در طبخ۔ (عا)۔ **دست و دل باز** ۔ شخص بسیار سخی ۔ (عا)

دست و دهن بودن ۔ به اندازهٔ زندگی خود مال داشتن ۔ (عا)۔

دستور ۔ (د ـ س ت ـ و ر) اسم ۔ (۱) وزیر۔ (نث وشع)۔ انوری ۔ آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد + جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد ۔ گویا این لفظ در اصل دست ور (بفتح واو) بوده بمعنی صاحب مسند، مبدل به دستور شده مثل رنجور و گنجور که در اصل رنج ور و گنج ور بوده ۔ (۲) قانون و روش کار ۔ (عا)۔ مثال هر دستور ۔ (یا دستور العمل) که ارباب بد به نوکر عمل میکند ۔ (۳) چوب گندهٔ درازی را گویند که بر بالای کشتی بعرض بنهند و میزان کشتی بآن نگاه دارند " جهانگیری (شع)۔ در این صورت مجاز از معنی دوم است در اصطلاح کشتی بانان امروز خلیج فارس چوب کلفتی است که در سینهٔ کشتی نهند و یک گوشهٔ شراع را به آن بندند۔ (۴) رخصت ۔ (نث وشع)۔ در این صورت هم مجاز از معنی دوم است که گویا رخصت دهنده روش کار را

معین میکند. (۵) آخوند زر دشتیها که بالاتر از موبد است ـ (عا)۔

دستوری ـ منسوب بدستور ـ (بهر پنج معنی)۔

دست وگریبان بودن وشدن ـ نزاع کردن دو نفر بهم وگرفتن گریبان همدیگر با دست (عا)۔

دسته ـ (۱) جای دست گرفتن چیزی مثل دستهٔ کارد و شمشیر و دستهٔ کوزه و تفنگ نیز آنچه برای استعمال در چیزی بدست گیرند مثل دستهٔ هاون ـ (عا)۔ "چاقو دستهٔ خود را نمی برد" مثل است۔ (۲) چیزهای متعدد از یک جنس بسته بهم یا نزدیک بهم مثل دستهٔ گل و دستهٔ کلید و دستهٔ علف و دستهٔ مردم ـ (عا)۔ (۳) مسخره و مضحکه و گستاخ ـ (شع)۔ ناصر خسرو ـ من ز دست تو دوستان شده ام + دستهٔ جمله دوستان شده ام۔ ایضاً رودکی نیست از من عجب که گشتم خم + که تو کردی با ولم دسته ـ این معنی مجاز از معنی اول است که مسخره مثل دستهٔ در دست مردم است ـ (۴) یاری ومعاونت (شع)۔ ناصر خسرو ـ چون از فساد باز کشی دست + آنگه کند صلاح تو را دسته ـ ہار آخر علامت تشبیه است ومعنی لفظ مانند دست دریاری ـ (۵) در اصطلاح کبوتر بازان از پانزده تا سی کبوتر یک دسته است۔

دستی ـ (۱) هر چیز منسوب بدست ـ (عا) (۲) چیز مختصر و کوچک که بیشتر وآسانتر در استعمال میاید مثل قلیان دستی وسماور دستی وکرسی دستی مقابل پائی که چیز مهتر وبزرگتر وکم استعمال تر است ـ (عا)۔ (۳) حیوان مانوس که در صورت رها کردن نزد صاحبش بر گردد مثل گنجشک دستی وقوچ دستی ـ (عا)۔

دستیاب ـ بدست آمده ومیسر شده ـ (عا)۔

دست یار ـ مددگار ومعاون ـ (عا)۔

دست یافتن ـ ظفر یافتن وغالب شدن ـ (عا)۔

دستی دستی ـ بی توجهی کردن وکمک نکردن ـ (تک) مثال ـ فلان را پسرهایش دستی دستی کشتند۔

دستینه ـ (۱) دستهٔ کارد وساز وامثال آنها ـ (شع) خاقانی ـ دل بگیسوی چنگ در بندید + جان بدستینهٔ رباب دهید ـ (۲) چیزی که بدست خود نویسند که نام دیگرش دستخط است ـ (شع)۔ منجیک ـ پرا بناغ تو دستینهٔ بهشت چنان + که تیره گرد وارتنگ مانوی از وی ـ (۳) دست بند که الفاظ دیگر یاره ودست برنجن است (شع)۔ نظامی ـ مسی کز وی مرا دستینه سازند + بدان زیسی که در دستم گذارند۔

پیش دستی کردن ـ مقدم بر دیگری اقدام بگفتن یا کردن نمودن ـ (عا)۔

از دست رفتن ـ تباه شدن ـ (عا)۔

سر دست ـ بطور مقدمه وانجام حصه ای از کار (عا) مثال ـ در زمینی که خریدم سر دست

دیوار کشیدم که خانه را بعد بسازم.

سردستی - پارچه ایکه سرآستین لباس دوزند - (عا).

تنگ دست - فقیر و محتاج - (عا).

بی دست و پا - کسی که نتواند وظایف خود را انجام دهد - (عا).

همدست شدن - متحد شدن با یکدیگر - (عا).

در دست کسی بودن - (۱) در تصرف کسی بودن چیزی - (عا). (۲) تابع کسی بودن - (عا).

زبردست - (۱) بالادست و متبوع - (عا). (۲) بزرگ و زیاد و مهم - (عا). مثال. در راه از کوه زبردستی بالا رفتیم.

زیردست - تابع و فرمان بر - (عا).

زیردستی - (۱) چیز ای کوچک که در استعمال یومیه می‌آید - (عا). (۲) سینی کوچک زیر استکان نعلبکی - (عا). (۳) هر چیز منسوب به زیردست (تابع) - (عا).

تردست - (۱) آدم تند کارکن - (عا). (۲) شعبده باز - (عا).

رو دست کسی پا شدن - بدست آوردن چیزی که باید گیر دیگری بیاید - (عا). مثال. میخواستم فلان خانه را بخرم دیگری روی دست من پا شد. ایضاً. نزدیک بود نوکری گیر من بیاید فلان روی دست من پا شد.

بالادست - (۱) کسی که در رتبه بالاتر و متبوع دیگری است (عا). (۲) جائی از مجلس که بلندتر از جای دیگر است - (عا). مثال. تا فلان وارد شد او را بالادست خودم نشاندم.

دستا فا - (د - س ت -) اسم - (مخفف دستار) پارچه ایکه بسر پیچند - (شع). کمال الدین اسمعیل
بکه بنشینم و بس بنگرم + جیب خویشتن و دستار را - ریزه ریزه شدی از زخم کدین + پوششم گر که بدی از خار را.

دستار فا - (د - س ت - ر) اسم - پارچه ایکه بسر بندند که نام عربش عمامه است - (عا).

دستارچه - دستمال و پارچه کوچک مانند آن - (شع). حافظ. ای که قدش بسر و میماند راست + آئینه بدست روی خود می آراست - دستارچه ای پیشکشش کردم گفت + وصلم طلبی زهی خیالی که ترا است. «دستارچه ساختن یعنی هدیه ساختن و استمالت کردن و دستارچه ساز یعنی تحفه ساز چه تحفه و هدیه در دستارچه کرده میفرستند» رشیدی - (شع).

دستارخوان - پارچه ای که بر خوان طعام گسترند تا هرچه از غذا (ریزد) بر آن افتد که قابل شستن است (لت وح)

دستاران فا - (د - س ت - ر - ن) اسم - شاگردانه باشد گرهی نو داران خوانند سعدی گفت - بستی قصب اندر سرای دوست بهشتی زر + سر بسته بر پا ما ای دوست بدستاران (تتمه الفرس) (فرهنگ رشیدی)

دستاق تر - (د ِ س ت - ق) اسم - محبوس و مقید - (نث و شع) - طاهر وحید - زهیست تو نمود دست و پا را گم + بدان طریق که در زیر تیغ کین دستاق - ایضاً باقر کاشی - ای داور داد گوهر گو که کنی هزار تحسین - دیروز که ساختند دستاق + ما را ورسلک آن ملاعین شطرنج من افتاده بی مرد + نی انده پیاده و نه فرزین

دستان فا - (د - س ت - ن) اسم - (۱) (جمع لفظ دست) دستها - (نث و شع) - (۲) مکر و حیله (نث و شع) خاقانی - هر داستان که آن نه ثنای محمد است + دستان کاهنان شمر آن را نه داستان - (۳) لقب زال پدر رستم بوده چه او از تعلیم سیمرغ کارهای عجیب میکرد مردم مکر و جادو به او نسبت میدادند چنانچه فردوسی از قول اسفندیار به رستم گوید :- تو از جادوی زال گشتی درست - دگر نه کنا رت همه وخمه جست - از شاهنامه مفهوم میشود که دستان زند نامی بوده که سیمرغ به زال داده بود و معنی آن شرح مکر است چه زند بمعنی شرح است و نام مذکور نشان مکری بوده که پدر به زال کرده بود شاهنامه از قول سیمرغ گوید نهادم تو را نام دستان زند + که با تو پدر کرده دستان و بند - (۴) نغمه و نوا و بلبل را هزار دستان از این جهت گویند - (نث و شع) - سعدی گوید مگو سعدی چندین سخن از عشقش + میگویم و بعد از من گویند بدستانها - در درة التاج گفته دستان نشانی باشد بر سواعد آلات ذوات الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمه معین سوزنی گوید :- زنند از فضل و عدل تو به بستان بلبلان دستان ٪ (رشیدی) - برای ریشه دستان داستان را ببینید - **دستان عرب** - نام آوازی است در موسیقی - (عل) -

دسترودستره فا - (د - س ت - ر) اسم - در ذیل لفظ دست ببینید -

دسر (د) س ر ر) اسم - میوه و حلوا که بعد از غذا خورند - (عا) - این لفظ فرانسوی (dessert) است - جز زبان فارسی نشده لفظ قدیم فارسیش دندان مزاست

دسغاله فا - (د - س غ - ل ه) اسم - مخفف داسغاله بمعنی داس کوچک (عا) -

دسکره عر - (د - س ک - ر ه) اسم (۱) ده بزرگ و صومعه و خانه ایکه در آن شراب و ملاهی باشد (عل) نزاری - به کهپایه دارم یکی دسکره + که بر دستکاریش باد آفرین - (۱) از قاموس معلوم میشود نام چند ده معین هم بوده - (ج) لبیبی - بکار دانی همی از ری لبوی دسکره شد + آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد - گویا این لفظ معرب از دست کرده فارسی است -

دسل‌دارف - (د - س) ل د - ر ف) اسم - نام شهری است در آلمان که در آن کارخانهای

پارچه پنبه بافی بسیار است - (ج) -

دسم عر - (د - س، م) اسم - چرب - (عل) -

دسیسه عر - (د - س ی س) اسم - کرد عداوت پنهان - (عا) -

دسین فا - (د، س ی ن) اسم - خم که ظرف آب وغیر آن است - (شع) سیف اسفرنگی -
تازه بعهد تو باد گلشن دولت + تا گل دل تازه از زهاب دسین است -

دش فا - (د - ش) اسم - خود آرائی (شع) مولوی معنوی - از فش خود وز دش خود
باره + کو سوی شه یا فت آن شهباز ره - بضم اول بمعنی بد و زشت است
اما تنها استعمال نشده و دشپیل و دشخوار و دشمن و دشنام مرکبات آن ست و دژ مبدل آن -
در پهلوی دش (...) بوده در اوستا دُش (...) و دُژ (...) و در
سنسکریت دُش (...) و دُر (...) و دُس (...) و دُه (...) بوده -

دشبد عر - (د، ش ب، د) اسم - در علم طب چیزی است شبیه به غضروف که بر غضروف
و بر استخوانها نیز میروید هنگام شکستن آنها وگاه اطلاق مینمایند بر چیزی که بر جراحت
میروید و از جوهر عضونیست - (ط) -

دشبل فا - (د، ش ب، ل) اسم - مبدل دشپل است (به بینید) (شع) -

دشپل فا - (د، ش پ، ل) اسم - مخفف دشپیل است (به بینید) (شع) -

دشپیل فا - (د، ش پ ی ل) اسم - گرهی سخت که بر بدن انسان و حیوان بر آید که نام
عربیش غده است (نث د شع) - برای ریشه لفظ دش را به بینید -

دشت فا - (د - ش ت) اسم - (۱) زمین هموار وسیع - (عا) - عین این لفظ در عربی بهمین معنی
موجود است و گویا از فارسی گرفته چه در عبرانی و سریانی نیست و در پهلوی موجود است
دشت (...) در سنسکریت هم دِشه (...) بمعنی ولایت و زمین است -

دشت ارژن و ارژنه و ارجن و ارجنه - نام دشتی است در فارس میان شیراز و
کازرون - (ج) - **دشت بیاض** - نام جائی است در خراسان ایران - (ج) -
دشت قپچاق - نام دشتی است در ترکستان - (ج) - (۲) معامله اول - نقدی
کاسب در روز که نامهای دیگرش دست فال و دست لاف است - (عا) -

دشتستان فا - (د - ش ت، س ت - ن) علم - نام ولایتی است در گرمسیر فارس ایران (ج)

دشتک فا۔ (د مد ش ت ــ ک) اسم۔ نام ولایتی است در فارس ایران ۔ میر صدرالدین و میر غیاث الدین منصور پدر و پسر دو فاضل نامی عهد صفویه از آنجا بودند۔ (ج)۔

دشتی فا۔ (د ۏ ش ت ی) اسم۔ کرمی که خون می‌مکد و نام های دیگرش زلو و شلوک و دیوچه است۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ مرو زین خانه ای مجنون که گردی خون زهجران خون
چو دشتی را فرو بردی عجایب نیست خون رفتن ۔ ممکن است این لفظ از ریشهٔ دش باشد دش را
به بینید۔ بافتح اول۔ (۱) نام ولایتی است در گرمسیر فارس ایران۔ (ج)۔ (۲)۔
نام آوازی ست در موسیقی۔ (عا)۔

دشخوار فا۔ (د ۏ ش خ ــ ر) اسم۔ چیز مشکل و دشوار۔ (نث و شع)۔ ناصر خسرو۔ گر آنی
همی بایدت فردا + مگیر از بهر دنیا کار دشخوار۔ ایضاً مولوی معنوی۔ جام
جفا باشد دشخوار خوار + چون ز کف دوست بود خوش بود۔ در دهات اصفهان
این لفظ در تکلم هست۔ برای ریشهٔ این لفظ دش را به بینید۔

دشک تر۔ (د ۏ ش ــ ک) اسم۔ آن چه در وقت خواب وغیران بدن بر آن قرار میگیرد
که عموماً دارای حشو پنبه یا پشم است۔ (عا)۔ در ترکی تشک است۔

دشمن فا۔ (د ۏ ش م ــ ن) اسم۔ بدخواه و عدو۔ (عا)۔ در پهلوی دشمن ([illegible])
بوده بمعنی بدمنش و بدروح چه دش بمعنی بد است چنانچه گذشت در اوستا دشمه۔
([illegible]) و دشمینو ([illegible]) بوده مرکب از دش بمعنی
بد و مینو بمعنی روح ۔ و در سنسکریت دُرمنس (दुर्मनस्) بوده بمعنی بد اراده و بد وجدان۔
امثال:۔ (۱) "چه خوش گفت یکتاش با خیل تاش + چو دشمن خراشیدی ایمن مباش"
(۲) "دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد" (۳) "دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست" (۴)
"دشمن دانا به از نادان دوست"۔ **دشمن کام**۔ کسی که در حال بد موافق خواهش
دشمن خود باشد۔ مقابل دوست کام۔ (عا)۔

دشنام فا۔ (د ۏ ش ن ــ م) اسم۔ بد به کسی گفتن که لفظ دیگرش فحش است (عا)۔ در پهلوی
هم دشنام ([illegible]) بوده بمعنی نام بد چه دش بمعنی بد است و نام همان نام
فارسی است و لفظ نام در اوستا و سنسکریت نامن ([illegible]) (नामन्) بوده

دشنگی فا۔ (د مد ش ــ ن گ ی) اسم۔ دنیا و روزگار (شع)۔ آغاجی۔

(ــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ (ۏ) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ؤ) کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ــا) آ۔ (ۏ) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی

دنگی بشوخی و دنگی خویش + ربود آن بت شنگ را از برم -

دشنه فا - (د ۂ ش ن ۂ) اسم - نوعی از خنجر است و کشیده تر از اقسام دیگر آن (عا) - این لفظ بیشتر در جنوب ایران مستعمل است -

دشوار فا - (د ۂ ش و ـ ر) اسم - مشکل و سخت - (عا) - برای ریشه لفظ دش را ببینید -

دشول فا - (د ۂ ش و ۂ ل) اسم - (مبدل و مخفف دش پیل) گرهی که بر اندام بر آید (عا) تلفظ اصفهان بکسر واو است و تلفظ طهران بفتح و اول صحیح است که مخفف دشپیل است - برای ریشه لفظ دش را ببینید -

دعا ع - (د ۂ ع ـ ء) اسم - حرف زدن با خدا و حاجت خواستن از خدا - (عا) - با لفظ کردن و گفتن استعمال میشود - ادعیه و دعوات جمع است -

دعات ع - (د ۂ ع ـ ت) اسم - (جمع داعی) مبلغان دین وغیره - (عل) -

دعاوی ع - (د ۂ ع ـ و ی) اسم - (جمع دعوی) ادعاها و دعواها - (عل)

دعایم ع - (د ۂ ع ـ ی ۂ م) اسم - (جمع دعام و دعامه) ستونها و چوب بستها - (عل) -

دعت ع - (د ۂ ع ـ ت) اسم - راحت و وسعت عیش - (عل) -

دعد ع - (د ۂ ع د) علم (۱) نام معشوقه ای بوده در عربستان - (عل) - (۲) نام مردی بوده که معشوقه اش رباب نام داشته و کتاب دعد و رباب افسانه عشق ایشان است (شع) ناصر خسرو - چند چو رعد از تو بنالید دعد + تا ش بخوردی بفراق رباب -

دعوات ع - (د ۂ ع ۂ و ـ ت) اسم - (جمع دعوت بمعنی دعاها) (عل) -

دعوت ع - (د ۂ ع ۂ و ۂ ت) اسم - خواندن کسی را به طعام یا محفلی - (عا) - با لفظ کردن و دادن استعمال میشود -

دعوی ع - (د ۂ ع ۂ و ـ) اسم - (۱) خواستن و ادعا کردن چیزی را (عا) - مثال - فلان دعوی خانه مرا دارد - (۲) نزاع و جنگ - (عا) مثال - این روزها ژاپان با چین مشغول دعوی است - این معنی منقول از اول و مخصوص فارسی است - امثال: - (۱) "میان دعوی نرخ شخص میکند" (۲) "این همه دعوی سر لحاف ملا نصرالدین بود"

دغ فا - (د ۂ غ) اسم - زمین بی گیاه (نث و شع) دغ سر - کسی که پیش سرش مو نداشته باشد (نث) السامی فی الاسامی در معنی اصلع - در زبان محلی انارک دغ زمینی است که بر آن سیلاب آمده و خشکیده و یک طبقه از گل محکم احداث شده که مانع روئیدن چیزی است -

(عر) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی

دغا | فا - (د - غ -) اسم - مکر و حیله و قلب - (عا) - **دغا باز** - کسی که در بازی مکر میکند - (شع) - وحشی - در بزم عشق نردمرادی نمیزنیم + زان رو که چون رقیب دغا باز نیستیم -

دغد | فا - (د ذ غ د) اسم - عروس که زن تازه شوهر کرده است (شع) - جهانگیری -

دغدغه | عر - (د - غ د - غ ه) اسم - غلغلی و خارش - (عا) -

دغل | فا - (د - غ - ل) اسم - قلب و ناراست و مکار و ناراستی و مکاری - (عا) - مثال شعری از سعدی - تا چه خواهی خریدای مغرور + روز درماندگی بسیم دغل - در عربی این لفظ بمعنی تباهی هست "این دغل دوستان که می بینی + مگسانند دور شیرینی" مثل است - **دغلو** - دغلی و ناراستی (نث) بیهقی در تاریخ مسعودی گوید "گفتم زندگانی خداوند دراز باد - در کارها دغلو کردن ناستوده است"

دغمسه | (د - غ م - س ه) اسم - زحمت سخت و گرفتاری - (تک) این لفظ عربی و ترکی نیست و فارسی هم بنظر نمیاید - معلوم نیست از کجا آمده -

دغول | فا - (د - غ و ل) اسم - مخفف دغول است - (به بینید) - (شع) جهانگیری -

دفاتر | فا - (د - ف - ت - ر) اسم - (جمع دفتر) کاغذ و کتابهای حساب وغیره وادارات دولتی - (عا) - لفظ دفتر فارسی است وجمع عربی -

دف | (د - ف) اسم - یک ساز موسیقی است از اقسام دائره (عا) - این لفظ مخفف دفّ (با تشدید) عربی است -

دفاع | عر - (د ف - ع) اسم - سعی در دور کردن بدی از خود - (عا) -

دفاین | عر - (د - ف - ی ن) اسم - (جمع دفینه) مالهای دفن شده - (عا) -

دفتر | فا - (د - ف ت - ر) اسم - (۱) کاغذها و کتابهای حساب وغیر آن (عا) - (۲) اداره دولتی - (عا) - این معنی ماخوذ از اول است - برای ریشه این لفظ دبستان را به بینید - عین این لفظ فارسی در عربی هم استعمال شده - امثال: - (۱) "آن دفتر را گاو خورد" (۲) "این دفتر بی معنی غرق می ناب اولی"

دفرک | فا - (د - ف ر - ک) اسم - فربه وستبر - (شع) جهانگیری -

دفع | عر - (د - ف ع) مص - دور کردن و باز داشتن - (عا) -

دفع الوقت۔ مسامحہ و تعلل۔ (عا)۔ **دفع فاسد به افسد**۔ دور کردن چیز بدی بوسیلهٔ چیز بدتری و چنین کار احمقانه است۔ (عا)۔ **دفع افسد به فاسد**۔ دور کردن چیز بدتر بوسیلهٔ چیز بد و چنین کار دانشمندانه است۔ (عا)۔

دفعه ع۔ (د ۔ ف ع ہ) اسم۔ بار و مرتبه۔ (عا) مثال۔ فلان هفته یک دفعه نزد من میاید۔ **دفعةً**۔ ناگهان و بدون خبر۔ (عا)۔ مثال۔ خواستم وارد اطاق شوم که دفعةً سقف پائین آمد۔

دف ع۔ (د ۔ ف ف) اسم۔ یک ساز موسیقی است از اقسام دائره۔ (عا)۔ در عربی باضم اول افصح است۔

دفتین ع۔ (د ۔ ف ف ۔ ت ۔ ی ن) اسم۔ دو قطعهٔ متصل بهم در اول و آخر کتاب که نام مجموع جلد است (عل)، بین الدفتین۔ تمام کتاب که در میان دو قطعهٔ جلد است (عل)۔ در عربی دفه بمعنی طرف و جنب است و دفتین بمعنی دو طرف کتاب است۔

دفه فا۔ (د ۔ ف ۔ ف ہ) اسم۔ آلت جولاهان که تار جامه بآن هموار کنند وقت آنرا ردان خاقانی گوید۔ ع۔ "بدفه جدو ماشوره و کلاوه و چرخ" رشیدی۔

دفین فا۔ (د ۔ ف ی ن) اسم۔ آلتی است از جولاهه که نام دیگرش دفه است۔ (شع)، قاری البسه: چرخ قز آوازهٔ سوره خاست + ز دفین فغان بهر ماشوره خاست۔

دفک فا۔ (د ۔ ف ۔ ک) اسم۔ نشانهٔ تیر۔ (شع)، سنائی۔ هرگز زروی دفتر و دف در مصاف عشق + تیر امید کی چو شهان بر دفک زنیم۔ شاید مخفف دفک مصغر دف باشد در این صورت عربی است۔

دفن ع۔ (د ۔ ف ن) مص۔ پنهان کردن چیزی در زمین۔ (عا)۔

دفنوک فا۔ (د ۔ ف ن و ک) اسم۔ غاشیه که زین پوش است۔ (شع)، منجیک۔ "از بزرگی که هستی ای خشنوک + چاکرت برکتف نهد دفنوک۔" ابو حفص سغدی بمعنی تیماق گفته و همین بیت آورده۔ لیکن محمد هندو شاه بمعنی غاشیه گفته و این بیت بدین طرق آورده۔ بیت۔ کون چو دفنوک پاره پاره شده + چاکرت برکتف نهد دفنوک۔" رشیدی۔ در فرهنگ اظفری ترکی ضبط شده بمعنی غاشیه۔

دفین ع۔ (د ۔ ف ی ن) اسم۔ چیز پنهان در زیر خاک۔ (عا)۔

(فل) اسم فاعل۔ (مل) اسم مفعول۔ (ر) امر (اص) اسم مصدر۔ (ط) طبی۔ (ج) جغرافی۔ (عم) علم (نام شخصی یا چیز معین)

دفینه ـ مؤنث دفین و مشتر بمعنی گنج زیر خاکی استعمال میشود. (عا).

دقایق عر. (د ـ ق ـ ی ء ق) اسم. جمع دقیقه است. (ببینید) (عا).

دق عر. (د ـ ق ق) اسم. (۱) کوبیدن. (عل). دق الباب. کوبیدن در خانه (عا). (۲) آرد کردن. (عل). (۳) ایک قسم قماش بوده (شع) قاری البسه. چو در مشابهت اندک ملابت کافی است + مباز دق دقیق مرا به دق ابتر.

دق الشیخوخه ـ یبوست و خشکی بسیار است که عارض بدن میگردد و صاحب آن الصورت مدقوق مینماید و مانند پیر بنظر می آید. (ط). باکسر اول. (د ء ق ق) (۱) باریک و اندک. (عل). (۲) تب لازم که انسان را لاغر و باریک میکند. بالفظ کردن و گرفتن استعمال میشود. (عا). این معنی ماخوذ از اول است. دق دل گرفتن از کسی ـ کینه کشیدن از کسی (عا).

دقاق عر. (د ـ ق ق ـ ق) اسم. کوبندهٔ چیزی و آرد فروش (عل) ابوعلی دقاق که از مشاهیر اولیا است آرد فروش بوده.

دقت عر. (د ء ق ق ـ ت) اسم. (۱) باریک شدن. (عل). (۲) فکر و خوض در چیزی. (عا). مثال. مطلبی که شما گفتید با دقت آن را فهمیدم. این معنی منقول از اول است.

دقیانوس (د ـ ق ی ـ ن و س) عم. نام پادشاه روم که فرار اصحاب کهف و پنهان شدن در کهف در زمان او بوده. (عا). این لفظ معرب از رومی است.

دقیق عر. (د ـ ق ی ق) اسم. باریک. (عا). دقیق شدن. در چیزی باریک شدن و توجه تام و خوض در چیزی. (عا).

دقیقه عر. (د ـ ق ی ق ء) اسم. (۱) مؤنث دقیق باریک. (عل). (۲) یک حصه از شصت حصه درجهٔ یک دایره. نیز یک حصه از شصت حصهٔ یک ساعت در بیست و چهار ساعت شبانه روز (عا). این معنی منقول از اول است چه یک حصهٔ از درجه و ساعت باریکتر از خود آنها است.

دک فا. (د ـ ک) اسم. (۱) پایه و بنیان. (شع) انوری. گر تو را یزدان بزرگی داده راضی نیست خصم + خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک. عالم و آدم نبود ستند کاندر دو کار + زید از اهل درج شد عمرو از اهل درک. گر به یزدان اقتدا کرده است سلطان

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه. (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه. (ء) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ. (و) واو اعرابی. (ی) یاء اعرابی.

واجب است + شاه والا برنهد چون حق نکو کرد است دک - والا مخفف والاد است بمعنی دیوار
و معنی مصرع این که شاه باید بر پایه ایکه خدا گذاشته دیوار سازد - و ممکن است اصل مصرع این طور
بوده :- شاه والا دار نهد چون حق نکو کرد است دک - در این صورت عین لفظ والاد استعمال شده
نه مخفف آن در بعضی نسخ انوری مصرع مذکور این طور است :- شاه والاتر نهد چون حق نکو کرد است
دک - که یقیناً غلط است و بدبختانه نسخه یا نسخی که بنظر مؤلف جهانگیری رسیده این طور بوده از این جهت
او معنی دک را تقدیر گرفته تا مناسب با مصرع باشد - (۲) محکم و پایدار - (شع) - اثیرالدین اخسیکتی
ز جنبش طرازنده معمار گردون + اساس بناهای آن بقعه را دک - در سنسکریت دکش (دکش)
بمعنی محکم است و شاید معنی اول مجاز این معنی باشد - (۳) گدا و دک زدن گدائی است - (شع)
سیف اسفرنگی - بر سر خوان سخن لذّه زمن خواه که نیست + در ابای سخن هیچ سیه کاسه دک -
شاید مبدل دق عربی است بمعنی کوبیدن در که مجازاً بمعنی گدائی است چه انوری عین لفظ دق را
بمعنی گدائی استعمال کرده که گوید :- اگرچه عادت دق نیست انوری را لیک + بدرگه تو کند یار
ار باید دق - (۴) بهم خوردن و صدمه (شع) - کمال غیاث - زان روز یاد کن که کند همچو خاک
پست + کوه تنت زبانهٔ آتش بضرب دک - (۵) سر دک (شع) مثال - فلان دک و پوز
عجیبی دارد در مقام استهزاء استعمال میشود - مثال شعری از طیان بمی - کسی را که نامش نیاشا بود + دکش
دیم او را تماشا کنیم - (۶) دک شدن بمعنی غایب و جیم شدن - (تک) مثال - فلان تا بوی از
خطر شنید که از میان ما دک شد - جهانگیری معنی دیگر دک را چنین نوشته "کوه و صحرائی را
نامند که از سبزه و گیاه و درختان و بوتها پاک و ساده باشد واز این است که کسی را که سر و ریش
و بروت و ابرو تراشیده باشد گویند دک زده و گاه لک را هم که مترادف آن است با آن همراه
کرده بگویند که دک و لک زده و عوام بغلط دق و لق خوانند چه این لغت پارسی است و قاف و ثا
در زبان پارسی نیامده" زمین بی آب و گیاه دگ (با گاف فارسی است) مبدل دغ که گذ
اما از بیان جهانگیری معلوم میشود در هند آن را با کاف عربی تلفظ میکردند و مبدل آن را دق با قاف
قرار دادند - معنی مذکور هم هندی است چه در ایران کسی بروت و ابرونی تراشیده که برای آن لفظی
باشد - برهمنهای هند آن کار را میکنند - از رشیدی معلوم میشود سر و ریش و بروت و ابرو
(هر چهار) تراشیدن را چار ضرب زدن هم میگفتند - در زمان جهانگیری و رشیدی مسلمانان هند
در فارسی تکلم میکردند - (هنوز اردو پیدا نشده بود) - اما در فارسی خود الفاظی مناسب هوا و تمدن

ولک خود داشتند که در فارسی ایران نبوده چنانچه در طی این کتاب ذکر شده.

دکاکین ع - (د ـَ ک ـَ ک ی ن) اسم - (جمع دکان) جاهای فروش کالا. (عا).

دکان ع - (د ـُ ک ـَ ن) اسم - مخفف دکّان (با تشدید) است بمعنی اطاق فروش کالا. (عا).

دکتر (د ـُ ک ت ـُ ر) اسم - (۱) کسی که عالم در ادویه و معالجهٔ امراض است که نامهای دیگرش حکیم و طبیب است. (عا). (۲) کسی که متخصص در یک فن است. (عا). لفظ مذکور فرانسوی (docteur) است.

دکّان ع - (د ـُ کّ ـَ ن) اسم - اطاق مانندی که در آن کسی متاع خود را برای فروش میگذارد (عا). «موش و گربه که بهم ساختند دکان عطار خراب میشود» مثل است.

دکانداری - (۱) کاسبی کردن در دکان. (عا). (۲) چرب زبانی که بیشتر برای فریب استعمال شود. (شع) غنی. از دکانداری نیاز هیچکس روزی بدست + کی بشاهین تر از وی میتوان کردن شکار.

دکان خود را بستن یا تخته کردن - (۱) بستن دکان خویش. (عا). (۲) از شرم کار حریف کار خود را ترک کردن. (عا). مثال شعری. از امتیاز - زلف بتان زشانه دکان تخته میکند + از شرم حلقه های خط مشکبوی تو.

دکه ع - (د ـَ کّ ـَ) اسم - دکان که جای فروش متاع است. (نث و شع).

دکل فا - (د ـَ ک ـَ ل) اسم - آدم زحمت دست و پا بزرگ بی مو. (شع) امیر خسرو. مشتی دکلان دکله پوشان + قربوقر و بوزنان جوشان. ایضا امیر خسرو. (ع) دکله پرشک برپشت دکل.

دکلان فا - (د ـُ ک ل ـَ ن) اسم - چوبی مدور که سیخ چوبی از میان آن بگذرانند و بدان از پشم و پنبه ریسمان تابند. (شع) سیف اسفرنگی. زلف کان از رعشه جنبد پای بند دل نگردد + با دکز دکلان جهد تخت سلیمان برنتابد. رشیدی گوید دوکلان (با واو) هم همان است و مؤلف سراج اللغات از آن حدس زده که در اصل دوک کلان بوده مخفف به دوکلان و دکلان شده. در زبان ولایتی مازندران آلت مذکور را کتلوم گویند و به کاف حرکت او ساکن دهند که غیر از حرکات سه گانه (زیر و زبر و پیش) است.

دکله تر - (د ـَ ک ل ـَ) اسم - بالاپوش کوتاه آستین. (شع) امیر خسرو در مذمت ترکان مغول. مشتی دکلان دکله پوشان + قربوقر و بوزنان جوشان. ایضا امیر خسرو.

ع- دکله پر رشک برپشت دکل - قاری البته هم این لفظ را استعمال کرده - در ترکی بمعنی نوعی از خفتان است -

دکمه ترـ (د ۂ ک م ۂ) اسم - گره یا قرص ریسمانی یا چوبی یا فلزی که دو حصهٔ لباس را بهم می بندد - (عا) تکمه مبدل آن است -

دکن (د ـ ک ـ ن) اسم - (۱) حصهٔ جنوبی هند (ج) - (۲) نام ملکتی است که در جنوب هند واقع شده و پای تخت آن حیدرآباد است - سرشماری ملک بیست و هشت کرور است و سرشماری پای تخت یک کرور و پادشاه مملکت اعلیحضرت میر عثمان علیخان از خانوادهٔ آصف جاهی است - (ج) در زبان هندی دکن (مخفف دکهن) بمعنی جنوب است و در اصل زبانهای هند که سنسکریت است دکشینه (दक्षिण) است

دگ فاـ (د ـ گ) اسم - زمین بی آب و گیاه (نث و فع) مهذب الاسما در معنی هیوجه این لفظ مبدل دغ است یا بالعکس -

دگدگ فاـ (د ـ گ د ـ گ) اسم - آوازی که از آهسته خوردن دو چیز سخت بهم برآید (عا) - مثال شعری از طغرا - در فصل زمستان چه عجب گر ز نزاکت + بر گوش خورد دگدگ لرزیدن تصویر - مقصود دگدگ در شعر مذکور صدای بهم خوردن دندانها است -

دگر فاـ (د ۂ گ ـ ر) اسم - (مخفف دیگر) باز و غیر - (نث و فع) -

دگش (د ـ گ ۂ ش) اسم - عوض و بالفظ کردن استعمال میشود - (تک) اکثر بالفظ آلش ترکی (آلش دگش) استعمال میشود لیکن لفظ دگش را در لغات ترکی نیافتم شاید فارسی باشد -

دگل (د ـ گ ـ ل) اسم - چوب بلندی که در وسط کشتی نصب است و در کشتی بادی شراع به آن بسته میشود - (عا) - این لفظ محرف دقل عربی است -

دگل قلمی - به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس دگل دوم کوچک کشتی است -

دگله فاـ (د ـ گ ل ۂ) اسم - یک پارچه قلمکار که قریب سه ذرع است - (عا) - پارچه ای که از کارگاه در آورده پیچیده یا تاه کرده میشود برای فروش عموماً یک توپ گفته میشود و در قلمکار یک دگله -

دگنگ (د ـ گ ـ ن ـ ک) اسم - چماق و گرز کلفت - (تک) مثال - گدای بی حیا را باید بضرب دگنگ از خانه بیرون کرد - اگر چه ظاهر لفظ ترکی بنظر می آید در فرهنگهای ترکی ضبط نشده

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم و نام شخص یا چیز معین)

دل فا ـ (دِ ل) اسم ـ (۱) گوشت صنوبری شکل که درزیر سینهٔ انسان وحیوان است وتلمبهٔ دوران خون بدن است (عا) ـ (۲) مجازاً شکم (عا) ـ مثال امروز دلم درد میکند معلوم میشود ثقل کردم ـ (۳) نزد اهل تصوف روح انسانی ـ (عل) ـ مجازاً میان هرچیز دل آن است مثل دل شب (عا) ـ لغت دل درپهلوی هم دل ([illegible]) بوده ودر اوستا زرذه ـ ([illegible]) ودر سنسکریت هردی ([illegible]) بوده ـ امثال: ـ (۱) «دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند + ما ازلب بامی که پریدیم پریدیم» (۲) «نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند + نه هرکه آینه سازد سکندری داند» (۳) «برسیه دل چه سود خواندن وعظ + نرود میخ آهنی درسنگ» (۴) «از دل برود هرآنچه از دیده برفت» (۵) «دست شکسته کار میکند دل شکسته نمیکند» (۶) «دل بدل راه دارد وتنبوشه به تنبوشه» (۷) «کار دل است نه کار خشت وگل» (۸) «مال مفت ودل بیرحم» (۹) «دل بدست آور که حج اکبر است» (۱۰) «دو دل یک شود بشکند کوه را + پراکندگی آرد انبوه را» (۱۱) «آزردن دل دوستان جهل است وکفارهٔ یمین سهل» (۱۲) «گر صد هزار درّ وگهر میدهی چه سود + دل را شکسته‌ای نه که گوهر شکسته‌ای» (۱۳) «دست بکار ودل بیار» (۱۴) «شکست شیشهٔ دل را گو صدائی نیست + که این صدا بقیامت بلند خواهد شد» (۱۵) «تا توانی دلی بدست آور + دل شکستن هنر نمی باشد» (۱۶) ـ «دل هرکسی بندهٔ آرزو است»

دلادل کردن ـ شک وتردید درکاری ـ (تک)

دل آرا ـ معشوق که عشقش باعث آرایش دل است ـ (عا)

دل آرام ـ معشوق که دردل آرام گرفته یا باعث آرام دل است (عا) ـ

دل آزار ـ ظالم وستمگر وبیشتر درمعشوق استعمال میشود ـ (عا)

دل آسا ـ (۱) آسایش دادن بدل ـ (عا) ـ (۲) ـ کسی یاچیزی که آسایش بدل میدهد وبیشتر درمعشوق استعمال میشود ـ (عا) ـ

دل آشوب ـ کسی یاچیزی که دل رازحمت رساند وآشوبد ـ (عا) ـ

دل آمدن ـ روا داشتن ـ (عا) ـ مثال ـ خواستم شما را بیدار کنم دلم نیامد ـ فقط ماضی ومضارع (دل آمد ودل میآید) استعمال میشود ـ

دل آور ـ کسی که دلیر است (عا) ـ دلاور هم نوشته میشود ـ

دل آویز ـ چیزی یا کسی که پسند دل باشد وبه آن آویزد ـ (عا) ـ

دل از حال رفتن بیقرار شدن وبیهوش خفیف شدن (تک)

(ـ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه ـ (ۇ) ضمه وهمزهٔ مضمومه ـ (ٍ) کسره وهمزهٔ مکسوره ـ (ـا) آ ـ (ۇ) واو اعرابی ـ (ی) یای اعرابی ـ

دل افروز - خوشی دہندہ - (عا) - **دل افسردہ** - غمگین و مایوس - (عا) -
دل افگار و دل فگار - رنج دیدہ و ستم کشیدہ و بسیار غمگین - (عا) -
دل انگیز و دل انگیزان - بہیجان آورندہ و بشوق آورندہ (نث و شع) منوچہری -
بزنا رونان لحن دل انگیزان است + باد سحری سپیدہ دم خیزان است -
دل باختن - فریفتہ کسی یا چیزی شدن - (عا) - **دل باز** - (۱) کسی کہ فریفتہ شد - (عا) -
(۲) جای وسیع با صفا - (تک) - **دل بخواہ** - آنچہ دل کسی بخواہد و جناغ دل بخواہ شکستن جناغی است
کہ تعیین و مقدار گرو بمیل برندہ باشد - (تک) - **دل بدریا زدن** - ملاحظہ خطرکاری
ناکردہ در آن اقدام کردن - (عا) - **دل بدست آوردن** - کسی را بہ احسان
و استمالت از خود خوش کردن - (عا) - **دل بر** - معشوق کہ دل عاشق را می برد -
(عا) - **دل بزرگ** - شخص باہمت دلیر - (تک) -
دل بستن - محبت مفرط بہ کسی یا چیزی داشتن - (عا) -
دل بند - بستہ بدل مثل فرزند و معشوق - (عا) - **دل پذیر** - آنچہ دل بہ پذیرد و
پسند کند - (عا) - **دل پر بودن** - شکایت زیاد داشتن - (عا) - مثال شعری
از غنی - چون آستین ہمیشہ جبینم زچین پر است + یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پر است -
دل پسند - چیز مرغوب و پسندیدۂ دل - (عا) - **دل پیچ** - مرضی است در روده
کہ اسہال خونی بیاورد و شکم شخص در آن پیچ میزند - (عا) -
دل تنگ - غمگین و رنجیدہ - (عا) - تنگ دل ہم ہمان است -
دل جوئی - کسی را راضی کردن و استمالت نمودن - (عا) - و دل جو کسی کہ استمالت
میکند - (عا) - **دل چسپ** - آنچہ پسند دل باشد - (عا) - دل چسپی شوق و پسندیدگی
دل خراش - چیز بسیار رنج دہندہ - (عا) - **دل خستہ** - غمگین و مایوس - (عا)
دل خواہ - موافق خواہش شخص - (عا) - **دل خوش** - خوش حال و مسرور -
(عا) - خوش دل ہم ہمان است. **دل خون** - بسیار رنجیدہ و غمگین - (عا) -
دل دادن - (۱) فریفتہ شدن و عاشق گشتن - (عا) - (۲) تشویق کردن و دلیر
ساختن - (عا) - مثال شعری از ظہوری - عشق اگر دل دہد کبوتر را + جگر از سینۂ عقاب کند -
دلدار - (۱) شخص دلیر جری - (عا) - (۲) معشوق کہ دل عاشق نزد او است (عا)

دلداری دادن۔ پند دادن برای ضبط در مصیبت وتسلی دادن۔ (عا)۔
دل داشتن۔ دلیر بودن۔ (عا)۔ و دل نداشتن ۔ (۱) دلیر نبودن ۔(عا)۔
(۲) خیلی غمگین بودن۔ (عا)۔ مثال۔ این روزها دل ندارم که بتوانم کاری بکنم۔
دل ودل کردن۔ (۱) شک وتردید داشتن در کاری۔ (تک)   (۲) ای دل ای دل گفتن در بیقراری دل۔ (شع)۔ خاقانی۔ بغداد جا نهاروی او جزّار دلها موی او+ دل و دلستان در کوی او چون خود فراوان دیده ام۔
دل درد۔ (۱) درد قلب۔ (عا)۔   (۲) درد شکم۔ (عا)۔
دل دوختن۔ تعلق تام به چیزی یا کسی۔ (عا)۔
دلدوز۔ تیری که دل را بهم بدوزد و مصیبت و رنج سخت بدل۔ (عا)۔
دل ربا۔ معشوق که رباینده دل عاشق فرض شده۔ (عا)۔
دل رحم۔ کسی که بر زحمت وغم دیگران رحم احساس میکند۔ (عا)۔ رحم دل هم همان است۔   **دل ریش**۔ بسیار غمگین ورنجیده که گویا دلش ریش (زخم) یافته۔ (عا)۔   **دل زنده**۔ کسی که شوق به عیش وظرافت دارد۔ (عا)۔ زنده دل هم همان است۔
دل ستان (باکسر سین) معشوق که دل عاشق را می ستاند۔ (عا)۔
دلستان۔ (بافتح لام وسکون سین)۔ کسی یا جائی که محل توجه دلها باشد۔ (شع)۔ خاقانی۔ خال مشک از روی گندم گون خاتون عرب + عاشقان را آرزو بخش و دلستان آمده۔
دل سرد شدن۔ بی شوق ومایوس شدن۔ (عا)۔   **دل سر رفتن**۔ بیزار شدن (عا)۔ مثال۔ من دیگر از این شهر دلم سر رفت۔   **دل سوختن**۔ رحم به سختی کسی آمدن۔ (عا)۔
دل سوز۔ (۱) همدرد وغمخوار۔ (عا)۔   (۲) نوعی از هفت قسم لاله است۔ (شع)۔ خواجو۔ چه خوری خون چو لالۂ دل سوز + خوش نظر باش و بوستان افروز۔
دل سوزی۔ همدردی وتسلی ورحم۔ (عا)۔   **دل سیر**۔ کسی که چیزی را بسیار دیده ویافته وبه آن بی اعتنا شده۔ نیز شخص باهمت۔ (عا)۔ چشم ودل سیر۔ هم همان است۔
دل شاد۔ مسرور وخوشحال۔ (عا)۔   **دل شدن**۔ فریفته وعاشق شدن۔ ودل شده عاشق است۔ (عا)۔   **دلِ شب**۔ میان شب۔ (عا)۔
دل شکستن۔ رنج سخت دادن وبسیار غمگین ساختن۔ (عا)۔ ودل شکسته بسیار رنجیده وغمگین

دلکش - جذاب و رغبت آورنده - (عا) - **دل کندن** - دست برداشتن و ترک کردن - (عا) - **دل گران** - بی میل - (شع) میر معصوم وجدان - بی رخت باده نخر دیم بجام + دل گران شیشه زمحفل برخاست - **دل گرفتن** - ملول و غمگین شدن - (عا) - **دل گرمی** - شوق و مدد از دیگری - (عا) - مثال - دیگر نمیتوانم کارم را با دل گرمی انجام دهم - مثال دیگر - فلان خودش قابل مقابله با من نیست دلگرمی از جای دیگر دارد - **دل گشا** - خوشی آور و دور کنندهٔ غم - (عا) - **دلگیر** - رنجیده - (عا) - مثال - من از حرکات شما دلگیر شدم - **دل نازک** - زود رنج - (عا) - نازک دل هم همان است - **دل نرم** - کسی که با رحم است و از زحمت دیگران زود متاثر میشود - (عا) - نرم دل هم همان است - **دل نشان** - چیز با اثر - (عا) - **دل نشین** - چیز پسندیده و جاگیر در دل - (عا) - **دل نگرانی** - انتظار شدید - (عا) - **دل نواز** - کسی که دلهای مردم را نوازش میکند و بیشتر در معشوق استعمال میشود - (عا) - **دل نهادن** - عازم شدن - (عا) - **دل واپسی** - انتظار و ترس فوت شدن چیزی - (عا) - **دله** - همان دل است - (عا) مثال شعری - ده دله از بهر صحبت عاشق و معشوق + عاشق و معشوق به که یکدله باشد - **دل هم خوردن** - حالت تهوع که در شکم احساس شود - (عا) - **بد دل** - (۱) شخص بدگمان و کسی که از چیزهائی بدش میآید که دیگران بدشان نمیاید - (عا) - (۲) شخص ترسو - (نث و شع) -

کوردل - گمراه - (عا) - **بی دل** - (۱) عاشق - (عا) - (۲) ترسو - (عا) - **دودل** - مردّد و در شک - (عا) - **سنگین دل** - بی رحم - (عا) -

با فتح اول - (د - ل) اسم - آدم پست فطرت - (عا) - و دله هم همان است - باضم اول "مرضی است مانند گرهی در درون شکم بهم رسد" جهانگیری - (شع) - "غلولها که از قبض بعد از بیماری در روده ها مانده باشد و در تحفه بفتح دال گفته" رشیدی -

دلاء عر - (د ل ـ ء) اسم - (جمع دلو) دلوهای آب - (عل) -

دلار (د ل ـ ر) اسم - نام یک سکهٔ نقرهٔ امریک است - (عا) - این لفظ انگلیسی (dollar) است -

دلال عر - (د ـ ل ـ ل) اسم - (۱) ناز و غمزه و کرشمه - (عا) - (۲) در زبان مازندران

خوراکی است مرکب از نعناع و سیر و نمک و چیزهای دیگر۔ در این صورت فارسی است۔

دلالت عر۔ (د۔ ل۔ ت) مص۔ (۱) راه نمودن۔ (عا)۔ (۲) در علم بیان و منطق راهنمائی لفظ است بمعنی که بر سه قسم است۔ (۱) دلالت مطابقه که نمودن لفظ است تمام معنی موضوع له را مثل دلالت انسان بر حیوان ناطق (۲) دلالت تضمنی که نمودن لفظ است جزء معنی موضوع له را مثل دلالت انسان بر حیوان تنها یا ناطق تنها۔ (۳)۔ دلالت التزامی که نمودن لفظ است خارج لازم معنی را مثل دلالت انسان بر خنده و قابل نوشتن بودن (عل)۔

دلام فا۔ (د۔ ل۔ م) اسم۔ حیلت و فریبندگی باشد رودکی گفت۔ "تا بخانه برد زن را با دلام + شادمانه زن نشست و شادکام"۔ لغت الفرس (شع)۔ در جهانگیری بمعنی نیزهٔ کوچک نوشته و این شعر ناصرخسرو را شاهد آورده۔ "بجرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل + آخت را چو برنده حسام باید کرد۔ کنانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت + تو را سنان ای دلاش دلام باید کرد"۔ و در بعضی فرهنگها بمعنی مطلق سلاح نوشته که به شعر ناصرخسرو بهتر می‌چسپد لیکن همان معنی حیله در شعر ناصرخسرو هم درست می‌آید و لازم اضافهٔ معنی دیگر برای لفظ نیست۔ ناصرخسرو در شعر دیگر هم دلام را استعمال کرده که در آن معنی حیله واضح است و شعر این است۔ "بر من از این پیش روا کرده بود + همچو بر این قافله دنیا دلام"۔

دلایل عر۔ (د۔ ل۔ ی۔ ل) اسم۔ دلیلها و راهنماها۔ (عا)۔ در عربی این لفظ جمع دلالت است و در فارسی جمع دلیل۔ در عربی جمع دلیل ادلّه و ادلّاء است۔

دلدل عر۔ (د۔ ل۔ د۔ ل) اسم۔ نام استری بوده که شاه اسکندریه برای حضرت رسول الله هدیه فرستاده بود و آن حضرت آن را به حضرت علی بخشیده بودند۔ (عا)۔

دلق (د۔ ل۔ ق) اسم۔ جبهٔ پشمینه که درویشان پوشند۔ (عا)۔ این لفظ در فارسی مأخوذ از دَلَق (بفتح اول و دوم) عربی است که خود معرب از دله فارسی است که نام حیوانی است۔ چون از پوست دلق (دله) در ممالک سرد آستر لباس میسازند لباس پشمینهٔ درویشان تشبیه به آن شده مجازاً دلق (با فتح لام) گفته شد و بعد دلق با سکون لام۔

دلقک تر۔ (د۔ ل۔ ق۔ ک) اسم۔ مسخره۔ (نث و شع)۔ در اصل نام شخصی مسخره بوده و بعد بهر مسخره اطلاق شد۔

دلک عر۔ (د۔ ل۔ ک) اسم۔ مالش دادن به دست۔ (عل)۔

(ــَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ (ــُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ــِـ) کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ــٰـ) آ۔ (ــْـ) سواد اعرابی۔ (ــٔـ) بار اعرابی۔

دلّاک عر۔ (د۔ ل ل ۔ ک) اسم۔ کسی که مو بتراشد و میزند و در حمام بدن مشتری را کیسه میکشد و صابون میزند و با فصد و حجامت خون میگیرد۔ (عا) در عربی این لفظ از دلک است بمعنی مالیدن لیکن در فارسی معنیش عمومیت پیدا کرده۔ اشال۔ (۱) "دلاکها که بیکار میشوند سر هم را می تراشند"۔ (۲) "میخواهد دلاکی را از سر کچل یاد بگیرد"۔

دُلَم فا۔ (د ۔ ل ۔ م) اسم۔ خارش یا خارش که بر بدن ظاهر شود و نام دیگرش شری است (شع)۔ خسروانی۔ خون و صفرا بسکه در اعضای دشمن از نفاق + جوش زد گردید سرتا پا گرفتار دلم۔ ایضاً یوسفی طبیب۔ ای گشته دل تو از دلم آزرده + آزردگیت از دم ملفیان کرده۔ یا بیم بصحبت چو ببینیم ترا + بگشاده رگ خون و ملین خورده۔

دلماج تر۔ (د ۔ ل ۔ م ۔ ج) اسم۔ ترجمان که بیان کنندۀ زبان کسی است برای دیگری۔ (عا)۔ این لفظ مخفف دیلماج ترکی است بمعنی زباندان۔

دلک فا۔ (د ۔ ل ۔ ک) اسم۔ دلمه که پنیر تر است۔ (شع)۔ باکسر اول مخفف دولیک است بمعنی رتیلا که از حشرات زهردار است۔ (شع)۔ حکیم آذری۔ دلکی حیکند هزار بچه + مرورا هست بی شمار بچه۔

دلمه فا۔ (د ۔ ل ۔ م ۔ ه) اسم۔ شیری که مایۀ پنیر به آن زده بسته شده باشد که نام دیگرش پنیر تر است۔ نیز هر مایعی که مثل پنیر تر بسته شده باشد۔ (عا)۔

باکسر اول و سکون لام۔ مبدل دلک است بمعنی رتیلا که از حشرات زهردار است۔ (نث و شع)۔ یوسفی طبیب۔ آن را که گزید دلمه از روی بهی + باید که سفوف کرده شونیز دهی۔ آنگاه به آب گرم و اشخار و نمک معجون کنی و بموضع نیش نهی۔ باضم اول و سکون لام۔ خوراکی مانند کوفته که برنج پخته یا چیزهای دیگر در برگ مو پیچیده میشود۔ (عا) گویا درین صورت ترکی است۔

دلنگ فا۔ (د ۔ ل ۔ ن ۔ گ) اسم۔ (۱) بند و سدی که از چوب و گیاه و گل پیش آب بندند که نامهای دیگرش برغ و دورغ است (شع)۔ دقیقی۔ شمر را چو از آب خواهی برنگ + نخست استوارش کن از گل و دلنگ۔ (۲) آویخته۔ (شع) مولوی معنوی۔ زلفکش را صد دل و جان شد دلنگ + زیرک هر بندکی و تارکی۔ دلنگان هم همان است۔ رشیدی درین معنی باکسر اول و دوم ضبط کرده۔ (۲) دروغ و با لفظ دروغ مثل دروغ و دلنگ استعمال میشود۔ (تک)۔ جهانگیری دو معنی دیگر هم برای لفظ مذکور بدون سند نوشته۔ (۱) شرح باشد

مانند نیزه لیکن از نیزه کوچکتر و آن را شل نیز گویند" (۲) قلاف خوشهٔ خرما را نامند و آن را ثنگ نیز گویند" رشیدی هم معنی دیگری اضافه کرده که کلند سنگ شکنی باشد لیکن او هم سند نداده.

دلو عر - (د - ل و) سم - ظرف آب کشیدن از چاه وغیر آن - (عا) -

دلوچه - دلو کوچک - (عا) -

دله فا - (د - ل ہ) سم - (۱) حیوانی است خاکستری رنگ کوچکتر از روباه که از پوست آن آستر لباس درست کنند - حیوان مذکور در سواحل بحر خزر ایران هست - (عا) دلق عربی معرب از همین است - (۲) آدم پست فطرت و بچه ایکه هرجا کور را کی به بیند میخواهد - (عا) باتشدید لام (د - ل ل ہ) (۱) دله بمعنی اول (شع) فرخی - همیشه تا بصورت یوز کمتر باشد از آهو + همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از دله - (۲) نام زنی مکاره بوده که موضوع یک کتاب افسانه بوده - (شع) فرخی - ز بهر آنکه از بند تو چون هر دم رها گردد + کنون هر دم همی خواند کتاب حیلهٔ دله -

دلیجان فا - (د ہ ل ی ج - ن) سم - (۱) نام قصبه ایست میان قم و اصفهان - (ج) - (۲) یک قسم گردون بزرگ برای حمل مسافر که با دو اسب یا بیشتر کشیده میشود - (عا) -

دلیر فا - (د ہ ل ی ر) سم - شخص دلاور و شجاع - (عا) در سنسکریت دهیر - (धीर) به این معنی هست و شاید لفظ دلیر مبدل دل آور باشد -

دلیل عر - (د - ل ی ل) سم - (۱) راه نما - (عا) - (۲) برهان و علت و رد شگر - (عا) جمع آن در عربی ادله و ادلا است و در فارسی دلایل هم - امثال - (۱) "آفتاب آمد دلیل آفتاب + گر دلیلت باید از وی رو متاب" (۲) "نگفته ندارد کسی با تو کار + ولیکن چو گفتی دلیلش بیار"

دُم فا - (د ۃ م) سم - جزو باریک دراز بدن حیوان که در طرف مقابل سر است - (عا) مثال - دم شغال بلند و پر مو است - مثال دیگر - اگر دم مار را ببرید باز هم راه میرود - مبدل این لفظ دنب است که در دنباله و دنبه تبدیل نشده ریشهٔ این لفظ و ذنب عربی که بهمین معنی است یکی است در نظر اول چنین میاید که یا دم (دنب) معرب ذنب است و یا بالعکس لیکن چنین نیست چه ریشهٔ لفظ دم در پهلوی دمب (۶۲) و در اوستا دمه (ع د ۶ سـ) و در سنسکریت لومه (लोम) بوده پس شکی در آریائی بودن این لفظ نیست و از طرف دیگر ریشهٔ ذنب عربی در عبرانی زاناب (זָנָב) و در سریانی دنب (ܕܘܢܒܐ) موجود است

(عل) زبان علما - (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع -

پس سامی اصلی است نه معرب - برای رفع این حیرت صفحه (یح) دیباچهٔ جلد دوم را به بینید -
امثال :- (۱) "خر ما از کرگی دم نداشت" (۲) "ماهی را نخواهی دمش را بگیر"
(۳) "به روباه گفتند شاهدت کیست گفت دمم" (۴) "مسکین خرک آرزوی دم کرد + نایافته دم دو گوش گم کرد" (۵) "ماهی از سر گنده گردد نی ز دم" لفظ دم مجازاً در هر چیز شبیه به دم (در آخر هر چیزی) استعمال میشود مثل دم کشمکش - (عا) -

دم بریده - (۱) حیوانی که دمش بریده شده باشد - (عا) - (۲) آدم مکار شریر - (عا) -
مثال :- از فلان غافل نباشید که دم بریدهٔ غریبی است -

دمدار - (۱) هر حیوانی که دم داشته باشد - (عا) - (۲) حصهٔ عقبی لشکر که در عربی ساقه است (صث و شع) - **دم شیر** - در اصطلاح پهلوانان نام قسمی از کشتی است -

دم کسی را توی شقاب گذاشتن - کسی را برای غرض خود بالا بردن و از او تملق گفتن - (عا) -

دم کل (ک د ل) باصطلاح کبوتربازان کبوتر بی دم و در مازندران کل دم سگ دم بریده است

دم گاو - (۱) دم گاو که حیوان چارپای اهلی است (عا) - (۲) مجازاً یک قسم تازیانهٔ بزرگ که شباهت به دم گاو داشت - (شع) مولوی معنوی . گر خری دیوانه شد یک دُم گاو + بر سرش زن تا در آید او بخواو - **دم گرگ** - صبح کاذب که سفیدی شبیه به دم گرگ است و در عربی ترجمهٔ آن ذنب السرحان است (عا) - **دم لابه** - عجز و التماس و چاپلوسی ذلیلانه (شع) - در اصل دم جنباندن سگ است برای خواهش چیزی -

گاودُم - نای بزرگ بوده که در جنگ مینواختند - (شع) - فردوسی - بر آمد خروشیدن گاودم + دم نای سرغین و رویینه خم - **زیر دم سست بودن** - بی عرضه و ترسو بودن (عا) مثال - فلان ادعا خیلی میکند اما زیر دمش سست است - بافتح اول (د - م) اسم - (۱) انتهای چیزی مثل دم فرش و دم در را ما در بعضی موارد جای لب استعمال کنند مثل لب بام و لب سکو و مجازاً نزدیک و متصل چیزی مثل دم رفتن (عا) - (۲) حصهٔ تیز کارد و شمشیر و امثال آنها - (عا) - شاید این معنی ماخوذ از اول است چه دم شمشیر انتهای شمشیر است در عرض - (۳) نفس زدن و باد زدن - (عا) - در پهلوی دمیدن - ([illegible])
در اوستا دم (ع - ۶) و در سنسکریت دهم (धम) و دهما (धमा) بوده -
ازاین معنی دم معانی مجازی بسیاری بیرون آمده اینها است -

(الف) سخن چه در حرف زدن نفس زدن هست و دم زدن حرف زدن است. (عا). مثال. نزد فلان که رفتم از ترس قدرت دم زدن نداشتم. (ب) انبان چرمی که با آن آتش را روشن و تیز میکنند و آهنگران و صنعت کاران دیگر با آن آتش کورهٔ خود را روشن و تیز میکنند. (عا).

(ج) وقت و زمان اندک بقدر یک نفس کشیدن. (عا). امثال این معنی. (۱) ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم + یک دم نشد که بی سر خر زندگی کنیم ؎ (۲) نگهدار فرصت که عالم دمی است + دمی پیش دانا به از عالمی است ؎ در عربی لحظه بمعنی نگریستن بگوشهٔ چشم است و مجازاً برای کوتاه ترین زمان استعمال میشود. دم فارسی هم که بمعنی نفس است برای کوتاه ترین زمان استعمال میشود و گاهی بمعنی مطلق کم و اندک استعمال میشود مثل دم آب بمعنی آب اندک.

(د) افسون و فریب (عا). مثال شعری از اثیرالدین اخسیکتی. دم بداد نه مرا دام طرازان جوان + وانکه پرواز نه در اوج مکان میکردم. (ه) اظهار تجبر و نخوت با سخن خود. (شع). اسدی. بردی و گنج و سپاه از تو کم + نیم چیست این طمع و این باد و دم. (و) بو چه بو از با دزدن شخص میرسد. (شع) مولوی معنوی. پیاز و سیر بمینی برتی و می بوئی + از آن پیاز دم آهوان چین نرسد. ایضاً ابن یمین. چون تاب گرفته سنبل زلف + آورد صبا دم قرنفل.

(ز) باد کردن و پف کردن و بالا آمدن مثل دم شدن چلو و خورش و چای. (عا). با لفظ کردن و شدن استعمال میشود. (۲) فعل امر از مصدر دمیدن است که در تکلم به اضافه بار (بدم) استعمال میشود. (دمیدن را ببینید) (نث و شع). (۵) اسم فاعل از مصدر دمیدن است در صورتیکه با لفظ دیگر (مثل افسون دم) مرکب شود. (عا). جهانگیری معانی وزن شعر و آه و دهان را برای لفظ دم نوشته اما از شواهدش همان معنی سخن مفهوم میشود. (ع) خون که ماده مایع در بدن است. (عا). این لفظ در این معنی عربی است.

دمادم. دمبدم و پیوسته (عا). **دمان**. (۱) نفس زنان. (نث و شع). (۲) مجازاً بمعنی غضبناک و در حیوانات وحشی بزرگ مثل شیر و پلنگ و ببر و فیل استعمال میشود چه حیوانات مذکوره در غضب نفس تند بلند میزنند. (نث و شع). (۳) زنده چه در زندگی نفس زدن لازم است. (شع). منوچهری. بزی همچنین سالهای دراز + دنان و دمان و چمان و چران. (۴) تیز دونده که تند نفس زدن لازم آن است. (نث و شع).

دم باریک. قسمی از حکش زرگری است. (عا). **دمبدم**. آناً فاناً و پیوسته. (عا).

دم بستن ـ خاموش شدن ـ (عا) ـ **دم پخت** ـ برنج پخته بدون صاف کردن آب آن ـ (عا) ـ **دم پهن** قسمی از چکش زرگری است ـ (عا) ـ
دم دادن ـ (۱) چلو و چای وغیره آنها را نزدیک آتش کم گذاشتن تا مهیا شود ـ (عا) ـ (۲) چیزی را بکسی خوراندن ـ (تک) ـ مثال ـ بلائی بسرش آوردم که پدرش را دمش دادم ـ در مقام ذم و استهزا استعمال میشود ـ **دم داشتن** ـ حبس بودن هوا ـ (عا) ـ
دم درکشیدن ـ خاموش شدن ـ (نث وشع) ـ **دم دمی** ـ کسی که حال و خواهشاتش زود تغییر میکند ـ (تک) ـ **دم رو** ـ بر رو دراز کشیدن ـ (عا) ـ
دم زدن ـ (۱) افسون یا دعا خوانده به چیزی فوت کردن ـ (عا) ـ (۲) سخن گفتن و ادعا کردن ـ (عا) ـ مثال ـ فلان از پهلوانی دم میزند ـ (۳) نفس راحت کشیدن و خستگی در کردن ـ (عا) ـ **دمساز** ـ همدم و همراز ـ (عا) ـ **دمش** ـ دانهای سرخی که بر بدن برآید که نام عربیش شری است (نث وشع) ـ دستوراللغه در معنی شری ـ
دم کش ـ (۱) کسی که در سرود و نغمهٔ دیگری موافقت کند و دم گیرد ـ (شع) ـ ظهوری ـ زبان را مطرب بزم دهن کرد + نفس را دمکش ساز سخن کرد ـ ایضاً سلیم ـ زاهد بیا و پرده برافکن ز راز خبث + ما دمکش تو ایم به آهنگ ساز خبث ـ (۲) سوراخی که هوای کثیف را بیرون کرده هوای لطیف را داخل آورد ـ (عا) ـ **دمگاه و دمگه** ـ (۱) جای دمیدن آتش که کوره باشد ـ (شع) مولوی معنوی ـ گه در طواف آتشم گه در شکاف آتشم + با د آهن دل سرخ رو از دمگهٔ آهنگرم ـ (۲) جای نفس که دهان باشد (شع) ـ مولوی معنوی ـ من چگویم چون مرا بر دوخته است + دمگه او دم گهم را سوخته است ـ **دم گرفتن** ـ با خواننده موافقت کرده گاهی با او خواندن و گاهی خاموش ماندن ـ (عا) ـ مثال ـ امشب فلان آوازه میخواند من دمش را میگیرم ـ **دم و دود** ـ جائی که در آن پخت و پز زیاد باشد مثل مطبخ امراء و سلاطین و جای مهمانی ـ (عا) ـ **دمی** ـ (۱) دم آهنگر و غیر آن ـ (عا) ـ (۲) خوراکی که با دم کردن پزد خصوص دم پخت ـ (عا) ـ **دودم** ـ قسمی از سوهان است و بیشتر با لفظ سوهان (سوهان دودم) استعمال میشود ـ (عا) ـ

دماء	عر ـ (د ـ م ـ ء) اسم ـ (جمع دم) خونها ـ (عل) ـ
دمار	عر ـ (د ـ م ـ ر) اسم ـ هلاک و تباهی ـ (عا) ـ مثال ـ اگر حرف مرا نشنوی دمار

از روزگار تو بیرون میاورم . بالفظ برآوردن و بیرون آوردن استعمال میشود مثال شعری از فرخی . مخالفان تو موران بدند و مار شدند + برآر از سر موران مارگشته دمار . بده زمان شان زین بیش ورد زگار مبر + که اژدها شود ار روزگار یابد مار .

دماغ ع . (د ا م ـ غ) اسم . (۱) مادهٔ نرمی که در اندرون کاسهٔ سر پر کرده شده است (عا) . (۲) بینی که با آن نفس میکشیم . (عا) . این معنی مخصوص فارسی است .
(۳) مجازاً نخوت و غرور . (عا) . مثال . فلان این روزها خیلی دماغ پیدا کرده است .
(۴) مجازاً کیف و خوشی . (عا) . مثال . از خبر بدی که شنیدم امروز دماغ ندارم .

دماغ بالا رفتن . مغرور شدن و تکبر کردن . (عا) . مثال . این روزها دماغ فلان بالا رفته باید پائینش آورد .

دماغ پختن . رنج و محنت بسیار کشیدن . (شع) . سعدی .
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت + دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست .

دماغ تر بودن . سالم و باکیف بودن . (عا) .

دماغ چاق بودن . (۱) سالم و تندرست بودن . (عا) . (۲) باکیف و مسرور بودن (عا) . (۳) مالدار بودن . (عا) . مثال . دماغ فلان این روزها چاق شده اعتنا بما فقرا نمیکند .

دماغ داشتن . تکبر و غرور داشتن . (عا) .

دماغ نداشتن . غمگین بودن . (عا) .

دماغ رسیدن . باکیف و مسرور شدن . (شع) . غنی . عقل اگر داری مکن کسب کمال از ناقصان + کی رسد آخر دماغت از شراب نیمرس

دماغ ساز بودن . باکیف و خوش بودن . (عا) . مثال شعری از شفیع اثر . زشوق وصل تو دایم دماغ من ساز است + می هوای تو پیوسته در کدو دارم .

دماغ سوختن . (۱) زحمت بسیار کشیدن . (شع) . فیاض لاهیجی . محض از برای خاطر پروانها بزم + شب تا صباح شمع نشست و دماغ سوخت . (۲) مایوس شدن . (عا) . مثال چون قدر زحمت مرا ندانستند دماغم سوخت .

بی دماغ . دل سرد و غمگین . (عا) .

گوش دماغ کردن . گوش و دماغ کسی را بریدن . (عا) .

موی دماغ شدن . باعث زحمت شدن . (عا) .

دماغه . (۱) هر چیز شبیه به بینی شکل دماغه و در دماغهٔ کوه . (عا) . (۲) زمین متصل بدریا که شکل دماغ (بینی) باشد (ج) .
(۳) کلاهی که بسر پرندهٔ شکاری برای گذاشتن چشمش میگذاشتند . (شع) اشرف . هر کس که بنیاد

ذیل (ا) زبان علما . (ز) زبان زنان . (با) زبان بازاری . (مص) مصدر . (اسم) اسم . (می) ماضی (مض) مضارع .

نظربازی کرد + شد عینک او دماغهٔ دیدهٔ او -

دماگوژی (د ام سـ گ ذ ژ ی) اسم - عوام فریبی - (عا) - این لفظ فرانسوی :-
(DEMAGOGIE) است -

دمامه فا - (د ـ م ـ م ٤) اسم - نای بزرگ که در جنگ مینواختند ماخوذ از دم بمعنی دمیدن (شع) نزاری - بکین برخاسته چون شیر غران + برفتی تیز چون شمشیر بران - دمامه در دمیدند از پگاهی + روان گشتند چون دریا سپاهی - سیف الملوک در مدح جلال الدین اکبر شاه این لفظ را بمعنی نقاره استعمال کرده که گوید :- ای شاه فلک رتبت خورشید سریر + خیلت به نقاره خانه گاه زد و گیر + آورد ز سر دمامه و ز دندان چوب + بنجش شده گوشها و خرطوم نفیر - شاید در هند بمعنی نقاره استعمال میکردند -

دماندن فا - (د ـ م ـ ن د ـ ن) مص - سبب دمیدن شدن - (دمیدن را ببینید) - (عا) -

دماوند فا - (د ـ م ـ و ـ ن د) عم - (۱) نام بلندترین قلهٔ سلسلهٔ کوه البرز است که در شمال ری واقع است (ج) - بمعنی لفظ دارندهٔ سرما است چه دم بمعنی سرما است و وند بمعنی دارنده در پهلوی دماوند - ( ) بوده و در اوستا زیم ونت :-
( ) در اوستا زیم ( ) بمعنی سرما است که در پهلوی دم ( ) شده و ونت بمعنی دارنده که در پهلوی و فارسی وند شده - در سنسکریت هیم (हिम) بمعنی سرما است - و ونت (वन्त) بهمان معنی دارنده و بمعنی هیمالیه (हिमालय) که نام کوه هند است - و بلندترین کوه جهان است جای سرما است پس ریشهٔ دماوند و هیمالیه و دمه و زمستان یکی است در جغرافیای قدیم یونان دماوند بلندترین کوه جهان تصور شده بود و تازه معلوم شد که هیمالیا بلندتر است - (۲) نام شهری است در پای سلسلهٔ البرز ده فرسخ دور از طهران - (ج) -

دمدمه فا - (د ـ م د ـ م ٤) اسم - (۱) مکر و فریب و افسون (عا) - مثال شعری از مولوی معنوی - زین دمدمها زنان بترسند + بر ما تو مخوان که مرد مردیم - (۲) نقاره و دهل و امثال آنها - (شع) - نزاری - دمدمه میزنند بر سر بازار عشق + همسر جان میدهند کیست خریدار عشق - در سنسکریت دیندیم (डिंडिम) و دندبهی (दुन्दुभि) و دمدمه (दमदम) به این معنی هست - (۳) آوازه و شهرت (شع) - در این صورت مجاز

(مل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (ر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

از معنی ددم است ۔ (عا) سرکوب و سیبه که برجی است در مقابل قلعه ساخته میشد که توپ بالای آن برده به قلعه میزدند تا فتح شود ۔ (نث و شع) ۔

دمده — (دام ۂ د ۂ) اسم ۔ متروک شده و بیرون از سلیقهٔ رائج ۔ (عا) ۔ این لفظ فرانسوی (Demode) است ۔

دمر — فا ۔ (د ـ م ـ ر) اسم ۔ (مخفف و مبدل دمرو) بررو دراز کشیدن ۔ (تک) ۔ مثال: حکام سابق گاهی مقصر را دمر خوابانده بر پشتش چوب میزدند ۔ باسکون دوم عربی است بمعنی هلاک و استیصال ۔ (عل) ۔

دمسیچه — فا ۔ (د ۂ م س ی چ ۂ) اسم ۔ "نام جانوری است کوچک جثه که رنگش سفید و خاکستری درهم باشد باندک زردی و آن را در بعضی ولایات گازرک گویند و ورا النهر دختر صوفی نامند و بتازی صعوه خوانند و بیشتر درکنار آبها نشیند و دم خود را بر زمین زند حکیم خاقانی فرماید ۔ چو موسیچه همه دم در هوا کش + چو دمسیچه همه دم بر زمین زن" ۔ جهانگیری ۔ (شع) ۔ سیچ بمعنی مهیا شدن است شاید بجهت این که مرغ مذکور همیشه مهیای دم تکان دادن است چنان نامیده شده ۔

دمشق — عر ۔ (د ۂ م ۂ ش ق) علم ۔ نام پای تخت ملک شام که دار الخلافهٔ امویه بوده (رج) ۔ بافتح میم هم صحیح است ۔

دمشقی ۔ نوعی از پارچه بوده که از دمشق به ایران میبردند ۔ (شع) ۔
قاری البسه ۔ وز دمشقی عامه بربائیم + افسر از فرق گنبد دوار ۔

دمع — عر ۔ (د ـ م ع) اسم ۔ اشک چشم از اندوه یا از شادی (عل) ۔ دموع جمع است ۔
دمعه ۔ مرضی است از امراض چشم که همیشه چشم صاحب آن تر میباشد ۔ (ط) ۔

دمغ — (د م ـ غ) اسم ۔ (۱) سرخورده و خفیف شده ۔ (تک) ۔ (۲) شخص احمق و از خود راضی ۔ (تک) گویا این لفظ محرف دماغ عربی است ۔

دمغازه و دمغزه — فا ۔ (د ۂ م غ ـ ز ۂ) اسم ۔ "استخوان دمگاه که بعربی عصعص و عسیب گویند وجه تسمیه اش آنکه غاز شکاف است و غازه آنچه شکاف دارد و چون این استخوان سوراغ دارد و دم از آن بیرون آید بدین نام موسوم شد و بر این قیاس پرغازه زیرا که از آن پر میروید ۔ مولوی گوید ۔ جمع گردد بر دی آن جمله زه + کو سری بوده است

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه ۔ (ۂ) ضمه و همزهٔ مضمومه ۔ (ۂ) کسره و همزهٔ مکسوره ۔ (ـــ) آ ۔ (ۇ) واو اعرابی ۔ (ۍ) یاء اعرابی ۔

ایشان دمغزه». رشیدی - (شع) -

دمکرات (د م ک ر ت) اسم - شخص یا حزبی که طرفدار حکومت ملت است - (عا) - این لفظ انگلیسی (Democrat) است -

دمکراسی (د م ک ر س ی) اسم - سلطنتی که در آن نمایندگان ملت حکومت کنند - (عا) - این لفظ انگلیسی (Democracy) است -

دم فا - (د م م) اسم - دم (به بینید) (عا) -

دمل عر - (د م م ل) اسم - گرهی آماسیده که بر اعضاء بر آید - (عا) -

دمن عر - (د م ن) اسم - سرگین و پشکل شتر و گوسفند - (عل) - بافتح دوم - (جمع دمنه) آثار خانه و سواد مردم و آثار سکونت مردم - (عل) -

دمندان فا - (د م ن د ن) اسم - (۱) آتش - (شع) - شهاب مهمرهٔ - گر دد از خشم تو چو زهر تبرزد + گردد از لطف تو چو آب دمندان - شاید این لفظ مخفف دمیدن دان است یعنی جای دمیدن - (۲) «نام شهری است از توابع کرمان گویند که قرب آن کوهی است که در آن معدن زر و سیم و مس و آهن و توتیا و نشادر است و گویند که در آن کوه غاری است که از درونش آواز آب بگوش رسد و بخاری چون دود از آن بر آید و بر حوالی آن مکان نشیف گردد و چون بسیار شود مردم آن را جمع سازند و آن نشادر خالص است کافی ظفر همدانی نظم نموده او ز کرمان سوی دمندان شد + تا نشادر برد به نیشابور». جهانگیری - (ج) -

دمنه فا - (د م ن ه) علم - نام یکی از دو شغال است که در کتاب کلیله و دمنه نمونه برای منتهای مکاری ذکر شده - این لفظ در سنسکریت دمنکه (दमनक) بوده و نام کلیله کرتکه (करटक) بوده - باسکون دوم - سوراخی که از تنور به بیرون گذارند تا از آن آتش تنور تند شود - و وقت نان پختن آن سوراخ را می بندند تا تنور سرد نشود و آن کهنه یا پشمی که با آن سوراخ را می بندند دمنه وانی است (شع) - کمال اسمعیل - آن ریش چنان نمی پسندند + صاحب طبعان این زمانی - زیرا که به هیچ کار ناید + الا ز برای دمنه وانی - باکسر اول و سکون دوم - آثار خانه و سواد مردم و آثار سکونت مردم - (عل) - در این صورت عربی است -

دموز فا - (د م و ز) اسم - (۱) آواز نرم و آهسته - (شع) - جهانگیری - (۲) -

نام یکی از خویشان افراسیاب است که در قتل سیاوش سعی نمود - (شع)۔

دمه فا - (د - م) اسم (۱) آلت باد زدن به آتش که نامهای دیگرش دم ودمی است (نث وشع)۔ (۲) باد سرد با برف یا باران - (عا)۔ در پهلوی دمه ( ) بمعنی سرما است ودمستان (زمستان) یعنی فصل سرما است در اوستا زیمه (ز ی م ه) و درسنکریت ہیمه (हिम) بهمان معنی است پس ریشهٔ دمه ودماوند وزمستان یکی است۔

دمیدن فا - (د - م ی د - ن) مص - (۱) باد زدن وفوت کردن (عا)۔ مثال - کوره از دمیدن روشن میشود - (۲) روئیدن گیاه ودرخت از زمین - (عا)۔ مثال - در فصل بهار سبزه میدمد - (۳) مجازاً طالع شدن که مثل روئیدن گیاه است - (عا)۔ مثال - همین که صبح دمید ما بمنزل رسیدیم - برای ریشهٔ این لفظ ذیل لفظ دم را به بینید -

دمیک فا - (د - م ی ک) اسم - زمین و بوم - (شع)۔ جهانگیری - شاید ماخوذ از دمیدن است چه بزمین گیاه میدمد - بالتلفظ (د - م ی - ک) نام یکی از قرای غزنین است که در آنجا سلطان معزالدین غوری در مراجعت از جنگ هند با خنجر یکی از فدائیان ملاحده کشته شد ویکی از شعرا گفته - شهادت ملک بحر و بر معزالدین + کز ابتدای جهان مثل او نیامد یک سوم ز غرهٔ شعبان بسال سیصد و دو + فتاد در ره غزنین بمنزل دمیک -

دمیه عر - (د ﹹ م ی ه) اسم - (۱) صورت مزین دارای سرخی خون (عل)۔ (۲) بت (عل)۔

دن فا - (د - ن) اسم - (۱) آنچه بی ود به نشاط گویند بی دند ودنان است کسائی گفته - بارولایت بند از گاه خویش + نیز بدین شغل مناز ودن " لغت الفرس اسدی طوسی - پس اسم مصدر دنیدن است - (۲) مخفف دن (مشدد) عربی است بمعنی خم که ظرف بزرگی است برای آب وغیرآن - (نث وشع)۔

دنائت عر - (د - ن - ت) اسم - ناکسی وزبونی - (عا)۔

دنان فا - (د - ن - ن) اسم - (صفت مشبه از مصدر دنیدن است) از روی نشاط دونده (شع) منوچهری - بزی همچنین سالهای دراز + دنان ودمان وچمان وچران -

دنانیر عر - (د - ن - ن ی ر) اسم - (جمع دینار) دینارها واشرفیها - (عل)۔

دنب فا - (د ﹹ ن ب) اسم - مبدل دم (به بینید)۔ (عا)۔

دنبال و دنباله فا - (د ﹹ ن ب - ل) اسم - عقب چیزی وگاهی در دم هم استعمال میشود - (عا)۔

(عل) زبان علما - (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (اسم) اسم - (ما) ماضی - (مع) مضارع -

دنباوند این لفظ مرکب است از دنب (مبدل دم) والف ولام بمعنی نسبت - دنباله همان دنبال است - فا - (د - ن ب - وس ن د) عم - مبدل دماوند است که نام بزرگترین قلهٔ کوه البرز است - (نث وشع) - در پهلوی هم این مبدل ( ) بوده - برای ریشه ذیل لفظ دماوند را به بینید - از کتاب تاریخ تبرستان و مازندران ورویان تالیف سید ظهیرالدین معلوم میشود در زمان مؤلف مذکور کوه مزبور را اهل حوالی آنجا دنباوند میگفتند که مؤلف همه جا همان لفظ را استعمال کرده -

دنبلان فا - (د - ن ب - ل - ن) سم - چیزی است شبیه به قارچ که در زیر زمین در فصل بهار تولید میشود و مردم آن را بیرون آورده سرخ میکنند یا خورش میپزند ومیخورند - در کوهستان جنوب ایران بسیار است - (عا) -

دنبه فا - (د - ن ب ه) سم - چربی ایکه در دم بعض از میشها هست و آن قسم گوسفند را دنبه دار گویند وقسم بی دنبه را زل - (عا) - این لفظ همان دنب است باضافه های زاید

دنبه دادن و دنبه نهادن - بازبان چرب ونرم فریب دادن - (شع) -

دنبه را به گربه سپردن - به شخص خائن امانت سپردن - (عا) -

سر را با دنبه بریدن - با نرمی کسی را فریب دادن وتباه کردن - (عا) - مثال شعری از شیخ عطار - نداری شرم از موی چو پنبه + که حلق چون منی بری به دنبه -

دنبه گداز - نام قسمی از جادو است که به اعتقاد عوام کسی که برایش جادو کردند مثل دنبه گداز (لاغر میشود) تا بمیرد - وکیفیت آن اینست که جادوگر بنام کسی بر دنبه افسون خوانده چند سوزن در آن فرو کرده در قبری کهنه آن را بیاویزد و در زیر آن چراغی روشن میکند تا بتدریج آن دنبه گداخته شود وهمراه آن مسحور هم گداخته میشود که تا دنبه تمام گداخته شود او هم بمیرد - (عا) -

دنج فا - (د - ن ج) سم - جای خلوت بی مانع - (تک) -

دند فا - (د - ن د) سم - (۱) ابله بی باک خودکامه باشد - بوشکور گفت - پری چهره فرزند دار دیکی + کز و شوختر کم بود کودکی - مر او را خردنی وتیمارنی + بشوخیش اندر جهان یارنی - شد آمدش بنیم سوی زرگران + بهاره ستوهند از او دل گران - بخواندش یکی زرگر دندرا + زهمسایگانان تنی چند را - لبیبی گفت - اندرین شهر بسی ناکس برخاسته اند + همه خرطبع و همه احمق و بی دانش و دند - لغت الفرس اسدی - (شع) - (۲) هرچه گلو

فرازکشد چون پوست انار و ماز و آن را دندخوانند. رودکی گفت. قید جدا کن از اوی دور شو از زهر دند + هیچ بآخر بهست جان تو را آن پند " لغت الفرس اسدی طوسی.

(۳) استخوان کمانی که از پشت به سینه کشیده شده و متعدد است و نام عربیش ضلع. (عا). مثال. فلان حرف مرا نشنید و رفت آنقدر زدندش که دندش را نرم کردند. در تکلم و تحریر بیشتر (دنده) (با ها زاید) استعمال میشود. (۴) فقیر و بی چیز. (شع). سوزنی. دند و ملک یکی شمر و بهره جوی باش + از بدرهٔ زر ملک و از پشیز دند. ایضاً سوزنی. بعون اله نه مشهور و نه معروف + چو عوانان به قلاشی و دندی. (۵) مخفف دندان است. (شع). ابوالفرج رونی. بشکل پیل یک دندش نگه کن + نعم چون پیل یک دندش هزار است. (۶) افزاری را نامند که شعر بافان دارند و آن چوبی است دندانه دندانه بعرض قماش که می بافند و از هر دندانه اش تاری گذارند مولانا محتشم نظم نموده. نمار دنخ کار پیوند من + شکست است دندانهٔ دند من " جهانگیری. (۷) گدای مخصوص که نامهای دیگرش شاخ شانه و کنگر است کار او این بوده که به در دکانها و غیرا نها برای گدائی با شاخ و شانه رفته شاخ را بر روی شانه میکشیده تا از صدای بد آن چیزی به او دهند و اگر نمیدادند خود را زخم میزد تا چیزی بگیرد شیخ عطار در الهی نامه. " یکی دندی میان داغ و دردی + ستاده بود بر دکان مردی. از او میخواست چیزی می ندادش + بسی بر پیش دکان ایستادش. زبان بگشاد دکاندار بر هیچ + که تا تو زخم نکنی ندهمت هیچ. چو کردی زخم از من نقد بجوی + وگرنه همچنان میباش و میگوی. خدایا من چو آن دند گدایم + که بر تن نیست بی صد زخم جایم. باضم اول. نام نوعی از زنبور است. (شع). جهانگیری.

دندان | فا. (د ـ ن د ـ ن) اسم. استخوان کار گذاشته در دهن است برای جویدن غذا (عا). در پهلوی دندان ( ) در اوستا دنتانه ( ) و در سنسکریت ونته ( ) است. امثال. (۱) " هر آنکس که دندان دهد نان دهد " (۲) " علاج درد دندان چیست کندن " (۳) " گوشت خر دندان سگ " در دهان آدمی عموماً سی و دو عدد دندان است هشت دندان پیش دهن را پیشین گوئیم و چهار دندان نوک دار را نیش و دندانهای باقی را آسیا الا دندانهای آخری که دندان عقل گفته میشود. **دندان** ایرنز و دندان ایرش و دندان افریز و دندان افرش و

(۱) فتحه و همزهٔ مفتوحه. (۲) ضمه و همزهٔ مضمومه. (۳) کسره و همزهٔ مکسوره. (۴) آ. (۵) واو اعرابی (۶) یای اعرابی

دندان پرویز و دندان پریش و دندان فریزه و دندان فریش ۔ هر هشت لفظ بمعنی خلال است که باقی ماندهٔ غذا را از لای دندانها بیرون بیآورد (شع)۔ جهانگیری۔ در الفاظ مذکور لفظ اپرنه اصل است وباقی مخفف و مبدل آن۔

دندان برجگر داشتن یا گذاشتن یا فرو بردن یا نهادن ۔ مشقت و زحمت سخت را تحمل کردن ۔ (عا)۔ **دندان برسر دندان گذاشتن یا نهادن** ۔ تحمل ناملایم کردن۔ (شع)۔ صائب۔ چون صدف هرکس که دندان برسر دندان نهد + گوهر شهوار جای حرفش آید بر زبان

دندان بدندان زدن ۔ حسرت و افسوس خوردن ۔ (شع)۔ طالب آملی ۔ تا بکام غیر دیدم لعل یار + چون گهر دندان بدندان میزنم۔ ایضًا والی ۔ تا که این بی نوا امشب بکام دل رسید + از کواکب آسمان دندان بدندان میزند۔

دندان داشتن۔ (۱) بغض و کینه داشتن۔ (شع)۔ امیر معزی۔ از نهیب هجر آن سیمین بر و زلفین او + برخروش مؤذنان شهر دندان داشتم ۔ این معنی از آنجا گرفته شده که درندگان در حال کینه دندان نشان میدهند۔ (۲) خواهش و طمع ۔ (عا)۔ مثال۔ بمن گفت بیا نوکر دولت شو گفتم من دندان این کار را ندارم ۔ ایضًا ۔ مثال شعری از نزاری۔ بدان دو رشتهٔ لؤلؤ میان حقهٔ لعل + چه گویی که مرا بر لبت چه دندان است۔

دندان برچیزی گذاشتن ۔ حرف چیزی را زدن۔ (شع)۔ اشرف ۔ خوانی کشیده ام ز سخنهای بامزه ۔ بهر دندان بفارسی نگذاری چه فایده ۔ ایضًا صائب ۔ نیست ممکن ترک من بر فارسی دندان نهد + گر ز قند فارسی سازم جهان را پر شکر۔

دندان تیز کردن ۔ طمع کردن ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان دندانش را برای مال من تیز کرده۔

دندان خای ۔ حیوان گزنده با دندان ۔ (شع)۔ خاقانی ۔ چون کن رشمع بینی ساق من دندانهٔ ساق من خایید گویی بخت دندان خای من۔ ایضًا امیر خسرو۔ چو سگ در کوچه دندان خای باشد۔ بر او زن سنگ تا بر پای باشد۔

دندان رنجش ۔ آنچه بعد از حرف زدن اول عروس به او میدادند و رونما آنچه بعد از رونشاندن اول او به او میدادند۔ (شع)۔ اشرف ۔ چو از لب عقد مروارید راندی + بدندان رنجش اول دل ستاندی۔

دندان روی حرف گذاشتن ۔ ملاحظهٔ سامع را کرده مطلب را واضح نگفتن ۔ (عا)۔

دندان زدن ۔ گزیدن و بدندان گرفتن ۔ (عا)۔

(ع) عربی ۔ (فا) فارسی ۔ (تر) ترکی ۔ (عا) عام (تکلم و نثر و نظم) ۔ (نث) زبان نثری ۔ (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی ۔

دندان عاریہ۔ دندان مصنوعی کہ اشخاص بی دندان در دہان خود میگذارند و از آن کار دندان میگیرند۔ (عا)۔ **دندان غرچہ** (غ ۂ ر ۂ چ چ ۂ)۔ سائیدن دندان ہم از غضب (تک)۔ بالفظ گرفتن ورفتن استعمال میشود۔

دندان کاو۔ خلال کہ با آن باقی ماندۂ غذارا از لای دندانہا بیرون میاورند (نث و شع)

دندان کسی را شمردن۔ کسی را بی عرضہ شناختن۔ (عا)۔

دندان کشیدن۔ دندان کندن واز ریشہ بیرون آوردن۔ (عا)۔

دندان کندن۔ دندان را از ریشہ بیرون آوردن۔ (عا)۔

دندان گرفتن۔ (۱) دندان کندن۔ (عا) (۲) گزیدن وبدندان گرفتن۔ (عا)۔

دندان گوسالہ۔ نوعی از تیر بودہ کہ پیکانش از استخوان وشبیہ بدندان گوسالہ بودہ۔ (شع) امیر خسرو۔ دلیرانش کزکین دلیرافکنند + بدندان گوسالہ شیر افکنند۔

دندان مزہ۔ شیرینی ومیوہ کہ بعد از غذا خورند۔ (نث وشع)۔

دندان مزد۔ چیزی نقد یا جنس کہ بمہمان فقیر بعد از مہمانی وغذا خوراندن باو میدادند کہ مزد دندان ہم نامیدہ میشدہ۔ (شع) حکیم سنائی۔ مرو خندان لب نباشی مرد سندان دل مباش + مزد دندان مزد نبودی مرد دندان زن مباش۔ ایضاً سوزنی۔ بدندان مزد خواہم زو قمیصی + اگر اطلس دہد یا خارہ یا خز۔ **دندان نمودن**۔ (۱) ترسانیدن وتہدید کردن (شع)۔ سنائی۔ چون نمود او بدشمنان دندان + تنگ شد بر عدو جہان چو دہان۔ (۲) خندیدن (شع)۔ **دو دندان** ـ در زبان ولایتی جذع شتر شش سالہ است۔

دندانہ۔ ہر چیز شبیہ بدندان مثل دندانہ ارّہ ودندانۂ کنگرہ ودندانۂ شانہ۔ (عا)۔ مثال شعری از خاقانی۔ دندانۂ ہر قصری پندی دہدت نو نو + پند سر دندانہ بشنو زبن دندان۔

دندنہ	فا۔ (د ـ ن د ـ ن ۂ) اسم۔ آہستہ سخن گفتن در زیر لب۔ (شع) کمال اسمٰعیل۔ تیزی کہ بانگ رعد یم وزیر او بود + در زیر لب چو دندنۂ ناتوان دہد۔ این لفظ اسم مصدر دندیدن است۔ (بہ بینید)۔
دندہ	فا۔ (د ـ ن د ۂ) اسم۔ استخوان کمانی کہ از پشت بسینہ کشیدہ شدہ ومتعدد است۔ ونام عربیش ضلع است۔ (عا)۔ دند مخفف آن است۔
دندی	(د ـ ن د ی) علم۔ نام بندری است در مشرق اسکاٹلنڈ برتیانیا۔ (ج)۔

(عل) زبان علما۔ (زن) زبان زنان۔ (با) زبان بازاری۔ (مص) مصدر۔ (اسم) اسم۔ (ی) ماضی (مع) مضارع۔

دندیدن فا - (دـ ن دی دـ ن اص - (۱) زیر لب آهسته گفتن که نام تحکمیش زمزمه است - (نث وشع) - مهذب الاسماء والسامی فی الاسامی درمعنی زمزمه - (۲) بانگ رعد - (نث وشع) - مهذب الاسماء درذیل لفظ زمزمه - درنسخهٔ خطی السامی فی الاسامی نوشتهٔ قرن هفتم هجری که نزد من هست بسیاری از الفاظش حرکات دارد - این لفظ باضم اول ضبط شده لیکن فرهنگ نویسان بافتح اول ضبط کردند - مشتقات این مصدر هم استعمال میشود - در سنسکریت دهن - (ध्मन) بمعنی آواز دادن هست - ایضاً دهوان (ध्वान) بمعنی زمزمه هست

دنس عر - (دـ ن اس) اسم - چرکین (عل) - بافتح دوم - چرک (عل) - جمع ادناس است -

دنگ فا - (دـ ن گ) اسم - (۱) چوب بلندی است که سرش مثل سر اسب است و با آن برنج سکوبند - اگر با پا دنگ را بکار آرند پادنگ نامیده میشود و اگر با آب آب دنگ گفته میشود - (عا) - مثال شعری از ابو طالب کلیم در صفت اسب خود - "چون نشست چو سر از سکندری بر داشت + بچوب دنگ تو گفتی نشسته است کلیم" - "گر بسجده آدمی سرور شدی دنگ هر رز از پیغمبر شدی" مثل است - هر چیز شبیه بدنگ را هم مجازاً دنگ گویند مثل دنگ تفنگ - در سنسکریت دند (दण्ड) بمعنی چوب، برنج کوبی و دوغ زنی است - (۲) (مو) پرت و گرفت وبیشتر با لفظ سر (سرم دنگ شد) استعمال میشود - (عا) - (۳) صدای برهم خوردن دو سنگ یا دو چیز سخت بهم - (عا) - مثال شعری از زلالی خونساری - "در جهان دیوانه را دنگی بس است + خانهٔ پر شیشه را سنگی بس است" - شعر مذکور مثل است - (۴) در زبان ولایتی شوشتر بمعنی رقص است چنانچه گویند "شوشتری دنگش میاد" - وگاهی در تکلم عام هم میآید که گوئیم فلان دنگش میاید - ریشهٔ این لفظ به این معنی در زبان انگلیسی کو پسر عموی فارسی است هست که رقص را دنس (dance) گویند - (۵) با لفظ فنگ (دنگ وفنگ) بمعنی دستگاه است - (عا) شاید این معنی ماخوذ از معنی چهارم است - (تک) -

دنگی - کسی که تلون مزاج دارد - (تک) - گویا مجاز از معنی اول است که شخص متلون تشبیه به دنگ برنج کوبی شده که گاهی بالا است وگاهی پائین یا مجاز از معنی سوم - جهانگیری نشانه و نقطهٔ مرکز را معنی دیگر دنگ نوشته واین شعر ملقا بادی را شاهد آورده - "توئی مانند دنگ ومن چو پرگار + بگردت بی سر و بی پای گردم" -

دنگل فا - (دـ ن گ ل) اسم - "ابله و بی اندام بود ابو العباس گفت - گر دنگل آمد است

پسر تا کی + بر بندیش برآخر ہر مہتر" لغت الفرس اسدی طوسی ۔ درزبان ولایتی قزوین این لفظ بهمان معنی هست اما باضم گاف ۔

دنّ ع ۔ (د ﹷ ن ﹽ) اسم ۔ خم که ظرف بزرگ آب وغیره است ۔ (عل) ۔

دنوُر (د ﹷ ن و ﹾ ر) عم ۔ نام شهری است در امریکای شمالی واقع در پای کوه راکی ۔ (ج)

دنوّ ع (د ﹹ ن ﹹ و ﹽ) اسم ۔ نزدیک شدن ۔ (عل) ۔

دنه فا ۔ (د ﹷ ن ﹷ) اسم ۔ (مزید فیه دن) خرام بانشاط ۔ (شع) ۔ منوچهری ۔ تاتوانی شهریارا روز امروزی مکن + جز بگرد خم خرامش جز بگرد دن دنه ۔ ایضاً کمال الدین اسمٰعیل ۔ حاش لله گر کند پیوند با طبع تو غم + طبع غم را از نشاط آن پدید آید دنه ۔

دنیا ع ۔ (د ﹹ ن ی ﹷ) اسم ۔ جهان وگیتی که ما در آن مقیم ۔ (عا) ۔ این لفظ در عربی مؤنث دنیٰ است بمعنی زن قریب چه این جهان بما نزدیکتر از عقبیٰ است ۔ این معنی در صورتی است که دنیٰ مشتق از دنو باشد بمعنی نزدیک واگر مشتق از دنائت باشد معنی دنیا زن پست میشود که نسبت به عقبیٰ پست است ۔ امثال :- (۱) "با لط گفت ماهی ای در تب و تاب + باشد که بجوی رفته باز آید آب ۔ لط گفت چو من قدید گشتم تو کباب + دنیا پس پشت ما چه دریا چه سراب" (۲) "گفت چشم تنگ دنیا دار را + یا قناعت پر کند یا خاک گور" (۳) "دنیا را آب ببرد او را خواب می برد"

دنیاوی و دنیوی و دنیی ۔ منسوب به دنیا ۔ (عا) ۔

دنیدن فا ۔ (د ﹷ ن ی ﹷ د ﹷ ن) اسم ۔ خرامیدن بانشاط ۔ (شع) ۔ ناصرخسرو ۔ ای دنیده همچو خون کرده رخان از خون دن + خون دن خونت بخواهد خورد گرد دن مدن ۔ ایضاً ناصرخسرو ۔ ای شده مشغول به ناکردنی + گرد جهان بیهده تا کی دنی ۔ در سنسکریت دهو (धू) بمعنی جنباندن است و در اشتقاق پنجم حرف نون اضافه میشود ازاین جهت دهونی (धूनि) اسم بمعنی جنباندن است و در اوستا دومن (د و م ﹷ ن) بمعنی جنباندن است ۔ مشتقات وصفی ۔ دنیده (می) ۔ دند (مع) ۔ دننده (فل) ۔ دنیده (مل) ۔ بدن (مر) دن و دنه (اص) ۔ دنان (صفت مشبهه)

دنیستر (د ﹷ ن ی ﹷ س ت ﹷ ر) عم ۔ نام رودخانه ایست در روسیه که به دریای سیاه میریزد ۔ (ج)

دنیی ع ۔ (د ﹹ ن ی ﹷ) اسم ۔ اماله لفظ دنیا است به بینید ۔ (شع) ۔

دنی ع ۔ (د ﹷ ن ﹻ ی) اسم ۔ (۱) ناکس وپست فطرت ۔ (عل) ۔ در این معنی مشتق از

(ﹷ) فتحه و همزه مفتوحه ۔ (ﹹ) ضمه و همزه مضمومه ۔ (ﹻ) کسره و همزه مکسوره ۔ (ﹷ) آ ۔ (ﹾ) واو اعرابی ۔ (ی) یا اعرابی

دو — دنائت است. (۲) نزدیک شونده. (عل). در این معنی مشتق از دُنُو است. فا. (دو) اسم. عدد بعد از یک و پیش از سه که رقمش این است "۲" (عا). در شعر با واو اعرابی هم درست است و در بعضی از السنهٔ ولایتی و محلی ایران هم با واو اعرابی است. در پهلوی دو (۲) بوده. در اوستا دوه. ([illegible]) در سنسکریت دوی (द्वि) و دوو (द्वौ) و دو (द्व) بوده.

دوازده. ده و دو که عدد قبل از سیزده و بعد از یازده است. (عا). برحسب قاعده باید دال مضموم باشد و در دهات و ایلات ایران چنین است اما در شهرها با فتح دال تلفظ کنند. در پهلوی دواج ده ([illegible]) در اوستا دوا دسن ([illegible]) و در سنسکریت دوا دشن (द्वादशन्) بوده.

دواسپه. تند رفتن بقدر دو مقابل تندی یک اسب. (عا). مثال شعری از خاقانی. زانکه دواسپه رسید موکب فصل بهار + دهر خرف باز یافت قوت یوم الشباب.

دوبالا. دو مقابل. (نث وشع). صائب. آرزوها در کهن سالی دوبالا میشود + نعل حرص پیر از قد دوتا در آتش است.

دوبدو. فقط دو نفر بدون سوم. (عا). مثال. من و شما دوبدو بازار میرویم.

دوبرادران. نام پرنده ایست شکاری. (نث وشع). چون همیشه دوتای این پرنده باهم یک شکار را میگیرند چنان نامیده شده.

دوبهم زنی. جنگ انداختن میان دو نفر (عا).

دوبیتی. (۱) رباعی که قسمی از شعر است که در آن چهار مصرع است از بحر هزج و در مصرع اول و دوم و چهارم قافیه است. (عل). بعد از اختراع رباعی سالها به آن دوبیتی میگفتند و بعد رباعی نامیدند. (۲) نام یک دستگاه مقام شور است. (عل).

دوپیکر. نام برج جوزا است که سوم دوازده برج است. (عل).

دوتا. (۱) عدد دو. (عا). در تکلم بیشتر بجای دو دوتا گویند. (۲) دولا و خمیده. (عا). مثال. فلان با این پیری و قد دوتا چه کار میتواند بکند.

دوتاه. دولا و خمیده (نث وشع) جمال الدین سلمان. بر سرت خورشید میلرزید با چشم پر آب + بر درت گردون همی گردید با قد دوتاه.

دوتائی. (۱) هر دو. (عا). (۲) لباس مخصوصی بوده که زیر قبا می پوشیدند شاید که چون شکل انحالق ابره و آستر داشته دوتائی نامیده شده. (شع). سنائی. یکتا و دوتا کردم

در مدحت و خدمت + یابم اگر از جود تو دستار و دوتائی. ایضاً سنائی. دارم طمع از جود تو هر چند نه ارزد + پیراهن و دستار و زبر پوش و دوتائی. **دوتار**- قسمی از ساز است که بر آن دو تار است. (نث و شع). **دوتو**- (۱) دولا و خمیده. (نث و شع). بنائی. از ان دم چرخ را قامت دوتو شد + که آه من گریبان گیر او شد. (۲) نام یک قلمکار زرگر است. (عا). **دوته**- دولا و خمیده. (نث و شع)، سالک قزوینی. سالک صلیب بتکدهٔ سیآت ما است + قدی که در نماز دوته میکنیم ما.

دوچار و دوچهار- رسیدن ناگهان به شخص یا چیز بد. (عا) مثال. امروز در راه دوچار فلان شدم ای کاش از خانه بیرون نرفته بودم. مثال دیگر. امسال بواسطهٔ کمی باران دوچار گرانی سختی خواهیم شد. اصل معنی لفظ دو چشم چهار چشم شدن است که در ملاقات دو نفر میشود بدون واو. (دچار) هم نوشته میشود. **دوخواهر**- ستارهٔ شعرای یمانی و شعرای شامی که دو خواهر ستاره سهیل فرض شده اند و در عربی اختا سهیل گفته میشوند (شع)

دورو- (۱) گل است که یک رویش سرخ و روی دیگرش زرد است و نام دیگرش رعنا و زیبا است (شع)، فرخی. از مجلس ما مردم دوروی برون کن + پیش آر می سرخ و فرو کن گل دوروی باغی است بدین زینت و آراسته از گل + یکسو گل دوروی و دگر سو گل خودروی تا این گل دوروی همی روی نماید + زین باغ برون رفتن ما را نبود روی. (۲) مجازاً شخص منافق (عا). **دوروزه**- (۱) دوروز (عا). (۲) چیز ناپایدار مثل دنیا. (عا).

دوروزی (۱) چیز منسوب به دوروز. (عا). (۲) چیز ناپایدار مثل دنیا. (عا). (۳) صحت و تندرستی. (شع). فخر گرگانی. دوروزی و درستی مر ترا باد + مباد از بخت بر جان تو بیداد. شاید بجهت پایدار نبودن تندرستی دوروزی گفته شده. معنی دوم هم مجاز از اول است. **دوسری**. (۱) قسمی از روپوش کجاوه و غیر آن بوده. (شع) محسن تاثیر. زان دو ابرو است عیان نرگس آن شوخ پری + محمل لیلی محجوب بزیر دوسری. (۲) نوعی از خیمه بوده که دو سر داشته. (شع)، شفیع اثر. دشمن جان ترا عزم بیابان فنا است + دایم از نیزه زبهرش دوسری برسرپا است. **دوگان و دوگانه**- منسوب به دو. (عا) در عدد علامت نسبت گان است مثل صدگانه و هزارگان (نث و شع) ترجمهٔ تاریخ طبری در واقعه خوارج گوید:- "اگر شما پانصدگان و دویستگان آنجا روید علی شما را باز دارد. یگان و دوگان روید و بدان دیه پنهان می باشید

تا من بیایم" نماز دورکعتی راہم دوگانہ گویند۔ (عا)۔ لفظ گان بہر عددی ملحق میشود مثل دہ گان وبیست گان ۔ **دوگاه** ۔ در موسیقی نام شعبۂ مقام حسینی است و دارای دو نغمہ است (عل)

دوم ۔ چیزی کہ در مرتبۂ دو واقع شده باشد۔ (عا)۔

دویم ۔ دوم (چیزی کہ در مرتبۂ دو واقع شده)۔ (عا)۔

دَوْ بافتح اول ۔ (د سہ و) (۱) فعل امر از مصدر دویدن است کہ در تکلم باضافۂ بار (بدو) استعمال میشود (نث وشع)۔ (۲) اسم مصدر دویدن است وبہمان معنی (عا)۔ "از اسب دو وا زصاحبش جو" مثل است۔ (۳) اسم فاعل است از مصدر دویدن درصورتی کہ بالفظ دیگر مرکب شود مثل سگ دو۔ (عا)۔ **تک و دو** ۔ دویدن وتفحص کردن (عا)۔ **دوادو** ۔ (۱) دویدن وتفحص کردن ۔ (عا)۔ (۲) کسی کہ کارہای جزئی وزدستی را انجام میدہد۔ (شع)۔

دوار عر۔ (د سہ و سہ ء) اسم ۔ داروکہ باآن مرض را علاج کنند۔ (عا)۔ بالفظ دادن وکردن استعمال میشود۔ "طبیب عشق مسیحا دم است وشفق لیک + چو درد در تو نہ بیند کرا دوا بکند" مثل است۔

دواساز ۔ کسی کہ کارش ترکیب کردن ودرست کردن دوا است۔ (عا)

دواب عر۔ (د سہ و سہ ب) اسم۔ (جمع دابہ) جنبندگان وا بہا۔ (عل)۔

دوات عر۔ (د سہ و سہ ت) اسم ظرفی کہ در آن مرکب برای نوشتن ہست۔ (عا)۔ دویت امالۂ این است۔

دواتگر ۔ صنعت کاری کہ دوات وچیزہای دیگر کوچک فلزی میسازد (عا)۔

دواج عر۔ (د ذ و سہ ج) اسم ۔ بالاپوش ولحاف (عل) ترجمہ تاریخ طبری در باب یاجوج وماجوج گوید:۔ "وچون بخسبند یک گوش زیر کنند ویک گوش بر بالا برشال دواج" قاری البسہ گوید:۔ مغرب چیست دواج شب تاروشرق ۔ جیب خرقہ است سرازجیب خرافات برار۔ معلوم میشود در زبان فارسی دریزد استعمال میشده یا عام بوده واکنون ہم این لفظ در زبان دلاتی مازندران ہست۔ در عربی این لفظ شدہم استعمال شده۔

دوار ع (د ذ و سہ ر) اسم ۔ گردش سرکہ مرضی است۔ (عا)۔ بافتح اول غلط مشہور است۔

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر۔ (مص) اسم مصدر (ط) طبی۔ (ج) جغرافی۔ (عم) علم (نام مخصوص چیزمعین)

دواری	فا۔ (دسـ و سـ ری) اسم۔ سکہ ای بودہ از طلا معادل پنج شیانی و شیانی درم دہ ہفت بودہ یعنی درمی کہ ہفت جزء آن نقرۂ خالص و سہ جزء از فلز پست تر۔ (شع) فرخی۔ جز بر در شہنشہ بر درگہی نرفتم + نہ بر در حجازی نہ بر در بخاری۔ چون تو نہ ام کہ خدمت کہتر کنی و مہتر + از بہر دو شیانی و ز بہر یک دواری۔
دواعی	عر۔ (د سـ و سـ ع ی) اسم۔ (جمع داعیہ) خواہشہا و سببہا۔ (عل)۔
دوال	فا۔ (دسـ دسـ ل) اسم۔ (۱) تسمہ کہ تریشۂ چرم و پوست است۔ (عا)۔ در قدیم یک قسم دوال تابیدہ بجای چوب بر طبل و کوس مینواختند۔ امیر خسرو گوید:۔

ہم اور یخت ور طاس طاعت زلال + ہم او کوفت بر کوس دولت دوال۔ مجازاً در چرم و پوست ہم اطلاق میشود۔ (شع) ازرقی۔ ولیکن گاہ کوشش بر دراند + دوال پیل فربہ شیر لاغر۔ شاید مصرع ثانی این طور باشد:۔ دوال از پیل فربہ شیر لاغر۔ در این صورت دوال بمعنی حقیقی خودش است۔ جہانگیری یک معنی دوال را مکر نوشتہ مستند بہ این شعر سنائی۔ ننگرم من سوی دوال شما + نشوم بر در جوال شما۔ دوال باز بمعنی مکار ہست و سنائی آن را مخفف کردہ بقرینۂ مصرع دوم مقصود خود را فہماندہ است پس استعمال خاص سنائی است معنی عام نیست۔ ایضاً جہانگیری معنی زمرد را ہم برای دوال نوشتہ مستند بہ این شعر رفیع الدین لنبانی (اصفہانی) ز بہر ساعد شاخ ابر ساخت گوہرکش + کہ قطرہ در خوشاب است و سبزہ شبہ دوال۔ بمناسبت در خوشاب دوال را قسمی از جواہر فہمیدہ و بمناسبت سبزۂ زمرد کہ سبز است فہمیدہ لیکن معنی شعر این است کہ "خدا برای دست شاخہ ابر را گوہرکش قرار دادہ کہ قطرات باران کہ مثل در است روی سبزہ کہ مثل سفرۂ چرمی جواہر فروشان و زرگران است ریختہ میشود"۔ جواہر فروشان و زرگران جواہر و ریزۂ زر را وقت نمایش یا انتخاب روی سفرۂ چرمی میریزند کہ ریزہا گم نشود۔ پس دوال در شعر مذکور بمعنی دوم (چرم) است۔ ایضاً جہانگیری معنی شمشیر را برای لفظ دوال اضافہ نمودہ مستند بہ این شعر نظامی:۔ چو زخم دوال و دوالی چشید + بہ سوی رخت برادر کشید۔ لیکن دوال در شعر مذکور بمعنی اول است و مقصود نظامی تسمۂ تابیدہ است کہ قسمی از تازیانہ است چنانچہ چار دوال تازیانہ مانندی است برای خر رانی و شاید مقصود نظامی ہمان چار دوال بودہ۔ [تلفظ دال دوال در ایران بالفتح است و فرہنگ نویسہا بالضم ضبط کردند شاید تلفظ توران آن طور باشد چہ در فرہنگہای فارسی ہند بیشتر الفاظ و تلفظات توران و افغانستان است۔

(سـ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ۔ (ﮯ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ع) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (سـا) آ۔ (و) واو اعرابی۔ (ی) یای اعرابی۔

دوال بازی - (۱) قماری است معروف و آن چنان است که مقامران دوال را دو لا پیچیده بنوعی ته ساخته و پیچ داده بر زمین نهند و میلی از آهن بدست دا و زننده میدهند که سر آن میل را در ته دوال بوجهی بگذارد و بر زمین استوار نماید که وقتی که سرهای دوال را بکشند میل در میان آن دوال بماند و دوال را بدر رفتن ندهد پس اگر این معنی صورت گرفت دادمی برد و اگر میل بر زمین قائم ماند و دوال از آن جدا شد داو کرده بهار عجم - (نث وشع) - (۲) مجازاً مکر و فریب و دوال باز مکار و فریب دهنده - (نث وشع) - **دوالک باز** - دوال باز (بهر دو معنی) (شع) - امیر خسرو - شود بمرتبه با آسمان دوالک باز + کسی که گوشهٔ فتراک تو بدست آورد - ایضاً ناصر خسرو - خار یابد همی زمن ورچشم + دیو بی حاصل دوالک باز -

دواله | فا - (د - و س - ل ع) اسم - داروئیست خوشبو که در دواله مشک کنند و اشته نیز گویند ولهذا او را بدین نام خوانند و دوار المسک اگرچه مشهور شده اما صحیح دواله مسک است ودوالی که به آن قمار بازند - رشیدی (ط وشع) -

دوالی | عر - (د - و س - ل ی ع) اسم - نام مرضی است که در آن پا بزرگ میشود و فرق آن با داء الفیل آن است که در آن مادهٔ غلیظ محتبس در عروق است و داء الفیل ماده رقیق است و از عروق انتشار بلحم میکند - (ط)

دوالیب | ع (د - و س - ل ی ع ب) اسم - جمع عربی دولاب فارسی است - دولاب ببینید (شع)

دوئل | (د ؤ ل) اسم - جنگ تن به تن که هنوز در فرانسه گاهی میشود - (عل) - این لفظ فرانسوی (duel) است -

دوام | عر - (د - و س - م) اسم - (۱) همیشگی - (عا) مثال - دنیا برای کسی دوام ندارد - (۲) پایداری و محکم بودن - (عا) - مثال - پارچهٔ ژاپونی دوام - ندارد - این معنی منقول از اول است -

دواندن | فا - (د - و س - ن د - ن) مص - کسی یا چیزی را به دویدن آوردن - (عا) - دواند - (می) بدواند (مع) - دواننده (فل) - دوانده (مل) - بدوان - (مر) -

دوانیدن | فا - (د - و س - ن ی ع د - ن) مص - کسی یا چیزی را به دویدن آوردن - (عا) - دوانید (می)، دوانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات دواندن است -

دواوین | (د - و س - و ی ع ن) اسم - جمع دیوان است (به بینید) (عا) - لفظ دیوان فارسی است و جمع عربی -

دوابر عر. (د - و - ی ا ر) اسم جمع دائره است با تمام معانی. (ببینید) (عا).

دوبل فا. (د و ب ل) اسم. بی حقیقت و بی وفا. (شع). ناصر خسرو. تن دوبل بی وفا است ای خواجه + چندین مطلب مراد از این دوبل. جان تو بعقل زنده است ای تن می نکشد هگرز جز زی گل. بل بمعنی پاشنه است و شاید شخص دو رو را دو پاشنه گفته اند که بر پایش دو پاشنه در جلو و عقب دارد.

دوبه فا. (د و ب ه) اسم. قسمی از کشتی بادی. (عا).

دوحه عر. (د - و ح ه) اسم. درخت بزرگ. (عل).

دوخ فا. (د و خ) اسم. گیاهی است که از آن بوریا بافند. (نث و شع). مهذب الاسماء در معنی البوائع و السامی فی الاسامی در معنی الحفار. دخ مخفف آن است (ببینید) جهانگیری معنی بیابان بی آب و علف و شاخهٔ بی برگ و بار را برای لفظ مذکور نوشته و معنی گیاه بوریا را دوم و مجاز قرار داده که گیاه مذکور چون برگ ندارد دوخ گفته شده اما سند نداده و از مهذب و السامی معلوم میشود معنی گیاه بوریا اصل است. ایضاً. جهانگیری دوخ چکا در المعنی اصلع (کسی که پیش سرش مو نداشته باشد) نوشته اما سند از شمس فخری است که کافی نیست السامی فی الاسامی معنی اصلع را دغ سر (باغین) نوشته.

دوختن فا. (د و خ ت - ن) مص. (۱) متصل کردن دو پارچه بهم با سوزن و نخ (عا).
(۲) بیرون آوردن شیر با فشار دادن پستان و لفظ دیگرش دوشیدن است (نث و شع). ریشهٔ دوختن و دوشیدن و دوغ و دختر یکی است (ذیل لفظ دختر و پدر را ببینید)
(۳) گذاشتن و اندوختن (شع) سراج الدین. شیر هراسس دوخت تدبیرش + دام افلاس دوخت احسانش. ایضاً مولوی معنوی. بادرش بود آن غریب آموخته + وام بیحد از عطایش دوخته. شاید مخفف اندوختن است.

دود فا. (د و د) اسم. مادهٔ سبک تاری که از سوختن چیزی برخیزد. (عا). مثال. خانهٔ همسایهٔ ما که آتش گرفت تمام هوای محله پر از دود شد. در پهلوی دود (۳۹) در اوستا دومن (و د ا ۶ ـ ا) و در سنسکریت دهوم (धूम) بوده. امثال:- (۱) "دود از کنده برمیخیزد" (۲) "از آتشت گرم نشدم از دودت مردم" (۳) "پول داران را کباب بی پولان را دود کباب" (۴) "آتش سوزان نکند با سپند + آنچه کند دود دل مستمند"

دود آہنج و دود آہنگ ۔ (۱) ظرفی کہ روی چراغ میگذارند برای گرفتن دوده ۔ (شع) مختاری ۔ آفاق بپای آہ مافرسنگی است + بر آتش ما سپہر دود آہنگیست ۔ درپای ایں لاف ہرجا خاری است + بر شیشۂ عمر ما است ہرجا سنگی است ۔ (۲) دود کش بخاری و مانند آن (شع) ۔ نظامی ۔ آتش چون سیاه دود بزنگ + کاور دسر برون ز دود آہنگ ۔ دودہنج دودہنگ مخفف دو لفظ مذکور است (شع) ۔ خاقانی ۔ بہر نہال عیش ز دوران منال جش + بہر مدار جسم بزندان مدار جان ۔ کان باز راکہ قلۂ عرش است جای او + بر دود ہنگ خاک خطا باشد آشیان ۔ **دود افکن** قسمی از ساحران بودند کہ با سپند و مقل ازرق و غیر آنہا دود میکردند و افسون میخواندند تا جن را تسخیر کنند و از آن جن مقصود خود را حاصل نمایند (شع) ۔ خاقانی ۔ دود افکن را بگو کہ بس نالانم + دودی برکن کہ دود کی شد جانم ۔ **دود بر آوردن از چیزی** ۔ مجازاً تباه و ہلاک کردن آن (عا) ۔ **دود جگر** ۔ مجازاً غم زیاد (عا) ۔ **دود چراغ خوردن** ۔ مجازاً زحمت زیاد کشیدن برای تحصیل علم ۔ (عا) ۔ **دود خانہ** ۔ خانواده و دودمان ۔ (شع) حکیم سوزنی ۔ ایا ستوده بتو دودخانۂ نبوی + جہان گرفتہ بعزم درست و رای قوی ۔ **دود دل** ۔ مجازاً غم زیاد ۔ (عا) ۔ **دودکش** ۔ منفذ یا لولہ ایکہ دود را بالا میکشد (عا)

دودالہ | **دودلہ** فا ۔ (دو دسل) اسم ۔ نام بازی ایست کہ اطفال با دو چوب بزرگ و کوچک میکنند و نامہای دیگرش الک دولک و پل چفتہ است (شع) ۔ پوربہای جامی ۔ ع ۔ چوب زنیم بر سر و سینہ چو دودلہ ۔

دودمان فا ۔ (دیود) م سہ ن) اسم ۔ خانواده و عائلہ ۔ (عا) ۔ این لفظ مرکب از دوده و مان است و معنی ترکیبی خانۂ یک خانواده است چہ دوده بمعنی خانواده است و مان در پہلوی (۳ ۶) بمعنی خانہ ۔

دوده فا ۔ (دیود ہ) اسم ۔ (۱) مادۂ سیاہی کہ از دود در روی چیزی جمع شود ۔ (عا) ۔ مثال ۔ برای مرکب ساختن دوده لازم است ۔ (۲) خانواده و عائلہ ۔ (عا) ۔

بیشتر در تکلم با اضافہ لفظ مان ۔ (دودمان) استعمال میشود ۔ در پہلوی دودک (۹ ۳ ۲) بود ۔ گویا معنی دوم ماخوذ از اول است کہ اہل یک خانواده صاحب یک مطبخ و اجاغ ہستند چنانچہ مرشد و بزرگ قوم را اجاغ میگویند یعنی دیگران از مطبخ او فیض می برند ۔ لفظ دوده عربی ہم ہست بمعنی کرم (عل)

دور فا ـ (د ـ و ـ ر) اسم ـ چیزی که نزدیک نباشد که لفظ دیگرش بعید است ـ (عا) ـ در پهلوی دور ([illegible]) در اوستا دُوره ([illegible]) و در سنسکریت هم دوره (दूर) است ـ "دُوری و دوستی" مثل است ـ

دورادور ـ از دور ـ (عا) ـ مثال شعری از حیاتی گیلانی ـ گر بروبت کند نسبت حور + جان من نسبتی است دورادور ـ

دوراندیش ـ آدم عاقل با حزم ـ (عا) ـ

دورباش ـ دور شو ـ این جمله را نوکران پادشاه در قدیم وقت عبور شاه میگفتند تا مردم از راه دور شوند ـ و چون آن نوکرها چوب دوشاخه طلا و نقره گرفته در دست داشتند مردمان بدیدن آن چوب هم از راه رد میشدند و آن چوب را هم دورباش میگفتند ـ (نث و شع) ـ جهانگیری و فرهنگ نویسان دیگر آله را معنی مجازی دورباش به سند این شعر نظامی قرار دادند ـ چو دارا جواب سکندر شنید + یکی دورباش از جگر برکشید ـ لیکن ممکن است لفظ دورباش در شعر مذکور بمعنی خود وش دور شو باشد ـ

دوربین ـ (۱) شخص عاقل و دوراندیش ـ (عا) ـ (۲) آلتی است دارای لوله و شیشها که باآن دور را می بینند ـ (عا) ـ

دوردست ـ خیلی دور ـ (عا) ـ مثال ـ خانهٔ من دوردست افتاده نمیتوانم هر روز بشهر بیایم ـ

دورنما ـ (۱) جائی که منظر وسیع دور را نشان میدهد ـ (عا) ـ (۲) تصویر و عکسی که در آن منظر دور کشیده شده باشد ـ (عا) ـ

دَور ـ بافتح اول ـ (د ـ و ـ ر) عربی است ـ (۱) گردگشتن ـ (عا) ـ بالفظ زدن استعمال میشود ـ (۲) گرد چیزی مثل دور خانه و دور شهر ـ (عا) ـ این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است ـ (۳) در علم منطق و فلسفه توقف دو چیز است بهمدیگر مثل توقف وجود الف بر با و توقف وجود با بر الف که نتیجه اش توقف وجود الف بر خودش میشود که محال است ـ (عل) ـ دور اقسام دارد که بعضی از آنها مثل دور معی و دور مساوی ممکن است و باقی محال ـ

دور کردن و دوره کردن ـ جائی را سرکشی کردن و درسهای خوانده را دوباره خواندن ـ (عا) ـ مثال شعری از عبد الواسع ـ میکنم درس عشق روز از بر + همه شب دور جور میخوانم ـ

دور کسی گردیدن ـ تصدق کسی شدن چه باعتقاد عوام اگر کسی دور کسی بگردد بلاهای او را بر خود میگیرد ـ (عا) ـ جهانگیری یک معنی لفظ دور را پیاله قرار داده و این شعر امیر خسرو را شاهد آورده ـ ساقیا می ده که امروزم بسر دیوانگی است + دور پرگردان که مرگم از تهی پیمانگی است ـ رشیدی گوید ـ بمعنی پیاله دوره است نه دور ـ و شعر

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه ـ (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره ـ (ـا) آ ـ (و) واو اعرابی ـ (ی) یای اعرابی

مذکور را شاهد برای دوره آورده۔ درهرصورت این لفظ (بمعنی پیاله) فارسی است ۔

دوران ع۔ (د۔ و۔ ر۔ ا۔ ن) اسم۔ گردش ۔ (عا)۔ در فارسی حرف دوم این لفظ را ساکن کرده بمعنی گردش روزگار و زمان استعمال کنند۔ (عا)۔

دوربن ۔(د۔ و۔ ر۔ ب۔ ن) علم ۔ نام بندری است درجنوب افریقا (ع)۔

دوره فا۔ (د۔ و۔ ر۔ ه) اسم۔ (۱) پیمانهٔ شراب (نث وشع) سوزنی ۔ آن دوره نوش سرخم و سکی فروش درد + از سرخم عصیری ده دوره نوش کرد۔ ایضاً مهذب الاسماء در لفظ دورق ۔ (۲) مرتبان ۔ (نث وشع)۔ قاموس در لفظ دورق ۔ لفظ مذکور بلفظ دورق معرب شده۔ (۳) دور وگرد چیزی ۔ (عا)۔ (۴) سرکشی املاک وغیره خود ۔ (عا)۔ بالفظ کردن استعمال میشود۔ (۵) نام قلمی است از زرگر۔ (عا)۔ گویا لفظ دوره در تمام معانی ماخوذ از دور عربی است و باز دوره معرب به دورق شده۔ ایضاً دوره عربی است یعنی دور (عا)۔

دوری (د۔ و۔ ر۔ ی) اسم۔ ظرف گرد کم عمق که عموماً در غذا خوردن استعمال میشود۔ (عا)۔ گویا این لفظ ماخوذ از دور عربی است یا از دورهٔ فارسی ۔

دوز فا۔ (د۔ و۔ ز) اسم۔ (۱) فعل امر از مصدر دوختن است که در تکلم با ضافه باء (بدوز) استعمال میشود۔ (نث وشع)۔ (۲) اسم مصدر است از دوختن اما بیشتر با لفظ دوخت (دوخت و دوز) استعمال میشود۔ (عا)۔ (۳) اسم فاعل است درصورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل عبادوز۔ (عا)۔ (۴) نام قسمی از بازی است که بر صفحه ایکه دارای خطوط و جداول است میشود و مهرها روی محل تقاطع خطوط چیده میشود۔ (عا)۔

دوز برای کسی چیدن ۔ اسباب فریب دادن کسی را فراهم کردن ۔ (عا)۔

دوز و کلک ۔ همان دوز چیدن است ۔ (عا)۔

دوزخ فا۔ (د۔ و۔ ز۔ خ) اسم۔ محل عذاب گناهگاران در قیامت که نام دیگرش جهنم است (عا)۔ شعر حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف + از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است۔ در پهلوی دوشخو ([illegible]) و در اوستا دُوژَنهُ ([illegible]) بوده یعنی جای بد و جزء اول لفظ همان دژ و دش است (بمعنی بد) که گذشت۔

دوزکامی فا۔ (د۔ و۔ ز۔ ک۔ ا۔ م۔ ی) اسم۔ قدحی است بزرگ که پایه هم دارد و عموماً از مس است (عا)۔ این لفظ مبدل دوسکامی است که مخفف دوست کامی است ۔

دوژه فا۔(د ط ژ ہ) اسم۔ گیاہی است خار دار کہ بار آن مقدار فندقی است و خارہا بران رستہ کہ در دامن آویزد۔(شع)۔ خفاف۔ بدلہا اندر آویزد دو زلفش + چو دوژہ کاندر آویزد بدامان ۔

دوسانیدن فا۔ (د و س ـ ن ی د ن) اسم۔ چسپانیدن۔(شع الفامی۔ خجستہ کاغذی بگرفت در دست + بعینہ صورت خسرو بر و بست ۔ بدان صورت چو صنعت کرد لختی + بدوسانید بر شاخ درختی ۔

دوست فا۔(د و س ت) اسم۔ خیرخواہ و بستۂ بہ کسی۔ (عا)۔ درپہلوی دوست (۴۹۹) در اوستا زوشتہ (ی د ...) و در سنسکریت جوشتہ ( ) است و در اوستا زوش (ی د ...) بمعنی دوست داشتن است و زوشتہ بمعنی دوست داشتہ۔ در سنسکریت جُش ( ) بمعنی دوست داشتن است و جشتہ بمعنی دوست داشتہ۔ امثال،- (۱) "پای در زنجیر پیش دوستان + بہ کہ بابیگانگان در بوستان" (۲) "دوست آن باشد کہ گیرد دست دوست + در پریشان حالی و درماندگی" (۳) "دوستی را ہزار شخص کم است + دشمنی را یکی بود بسیار" (۴) "ہرچہ از دوست میرسد نیکو است" (۵) "در دل دوست بہر حیلہ رہی باید کرد + طاعت از دست نباید گنہی باید کرد" (۶) "دوستی با مردم دانا نکوست + دشمن دانا بہ از نادان دوست" (۷) "دوستان را کجا کنی محروم + تو کہ با دشمنان نظر داری" (۸) "دوستی خالہ خرسہ" (۹) "دوست نباید ز دوست درگلہ باشد + مرد نباید کہ تنگ حوصلہ باشد" (۱۰) "آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است + با دوستان مروت با دشمنان مدارا" **دوستار**۔ (مخفف دوستدار) دوست و خیرخواہ (نث وشع)۔ این لفظ در مراسلات بین المللی بجای لفظ من استعمال میشود۔

دوستانہ۔ لایق دوست و منسوب بہ دوست۔ (عا)۔

دوست بین ۔ نام روز بیست و دوم از ماہہای ملکی است۔ (نث وشع)۔

دوستکام۔ موافق خواہش دوست مقابل دشمن کام۔ (عا)۔

دوستاق تر۔ (د و س ت ـ ق) اسم۔ دستاق (بہ بینید) (شع)۔

دوستکامی فا۔ (د و س ت ک ـ م ی) اسم۔ قدحی است بزرگ کہ پایہ ہم دارد و عموماً از مستی (نث وشع) در تکلم مخفف آن (دوسکامی) و مبدل دوس کامی (دوزکامی) ہست اما ممکن است

در قدیم قسمی از سبوی شراب هم دوست کامی بوده و معنی لفظ بکام دوست است - از این جهت جهانگیری چنین معنی کرده "شرابی باشد که دوستان با دوستان یا بیاد دوستان بنوشند" شاید در قدیم دران معنی هم استعمال میشده -

دوستکانی فا - (دو س ت ک ا ن ی) اسم - مبدل دوست کامی است مثل بان مبدل بام (به بینید انث و شع) مولوی معنوی - تمام او است که فانی شد است آثارش + بدوستکانی اول تمام شد کارش - ایضاً نظامی منم و من و یکی دل نه بی بخون دیده + دو بدو با هم نشسته همه شب بدوستکانی - ایضاً عبدالواسع - چو در مجلس او تو حاضر نبودی + فرستاد نزدیک تو دوستکانی -

دوستگان فا - (د و س ت گ ا ن) اسم - "معشوقه" بود فرخی گفت - کسی را چو من دوستگانی چه باید + که دل شاد دارد بمهر دوستگان" لغت الفرس اسدی طوسی -

دوسکامی فا - (د و س ک ا م ی) اسم - قدحی است بزرگ که پایه هم دارد و عموماً از مس است - (عا) - این لفظ مخفف دوست کامی است و دوزکامی مبدل آنست -

دوسیدن فا - (د و س ی د ن) اص - چسپیدن چیزی - (شع) شیخ اوحدی - آب گندیده خاک پوسیده + در تو چون نفس و روح دوسیده - دوسید (می) - میدوسد (مع) دوسنده (فل) دوسیده (مل) دوس (مر) - از این لفظ در تکلم فقط عباس دوس هست که گدای چسپنده بوده در اصفهان در عصر صفوی و از او حکایتهای عجیب در گدائی مانده و در اصفهان محله ای بنام او هست - اما تلفظ ایران با فتح دال است و شاید در مصدر هم با فتح دال اصح باشد -

دوسیه (د و س ی ه) اسم - دفتر کارهای راجع به یک شخص در اداره دولتی که لفظ دیگر سابقه است (عا) - این لفظ فرانسوی (dossier) است -

دوش فا - (د و ش) اسم - (۱) آن جزء از بدن که میان گردن و بیخ بازو است که در عربی کتف و نام دیگر فارسیش شانه است - (عا) در سنسکریت دُس (दोस्) بمعنی بازو است و در اوستا دُوشه (...) بمعنی دوش (نث و شع) - (۲) شب گذشته (نث و شع) - در سنسکریت دُشا (दोषा) بمعنی شب است - دوشین و دوشینه هم همان است - (۳) فعل امر از مصدر دوشیدن (شیر بیرون آوردن از پستان) است که در تکلم بدوش هست (نث و شع)

دوشا فا - (د و ش ا) اسم - حیوان شیر ده مثل گاو و گوسفند امثال آنها - (عا) - مثال شعری از اسدی - زگاوان صد و سی هزار از شمار + زمیشان دوشا هزاران هزار

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول (مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

دوشاب فا - (دِ وْ ش ـَ ب) اسم - شیرهٔ انگور و خرما و انجیر و امثال آنها - (عا) - "در این مردم دوغ و دوشاب برابر است" مثل است -

دوشیدن فا - (دِ وْ ش یْ دِ ـَ ن) مص - شیر از پستان بیرون آوردن - (عا) - دوشید (می) - میدوشد - (مع) دوشنده (فل) - دوشیده (مل) - بدوش (مر) - دوشا صفت مشبهه است بمعنی مفعول یعنی حیوان شیرده در پهلوی دوشیدن (۲ صفحه ۱۳۵) در اوستا دوغ (دُ وْ ج) و در سنسکریت دوه (दुह्) بوده - ریشهٔ دوشیدن و دوشیزه و دوختن و دختر و دوغ همه یکی است ذیل لفظ پدر را ببینید -

دوشیزه فا - (دِ وْ ش یْ زِ ـَ) اسم - دختر باکره - (عا) این لفظ مرکب از دوش (بمعنی دختر) و یزه بمعنی کوچک است مثل شکیزه بمعنی مشک کوچک ریشهٔ دوشیزه و دوشیدن و دختر و دوختن و دوغ یکی است ذیل لفظ پدر را ببینید -

دوغ فا - (دِ وْ غ) اسم - ماست مخلوط با آب که بیشتر کره گرفته است - (عا) - "هیچکس نگوید که دوغ من ترش است" مثل است - در اوستا دوغ (دُ وْ ج) و در سنسکریت دوه (दुह्) یعنی شیر دوشیدن است و ریشهٔ دوغ و دختر و دوختن و دوشیدن و دوشیزه یکی است ذیل لفظ پدر را ببینید -

دوغاب - آب آهک است که با سنگ در پایهٔ عمارت پر کنند - (عا) -

دوغو فا - (دِ وْ غ وْ) اسم - ثفلی که از روغن گرفتن چیزی بماند نیز آنچه در ته دیگ از داغ کردن کره بماند - (نث و شع) - مهذب الاسماء در معنی کداده و السامی فی الاسامی در معنی قلده و قشده -

دوک فا - (دِ وْ ک) اسم - میلی است آهنی که یک سرش باریک تیز و سر دیگرش مثل سرگرز مدور است و جزء چرخ ریسمان تابی است که ریسمان تابیده به آن پیچیده میشود - (عا) - دوکدان جعبه یا سبدی است که پهلوی دست ریسنده است و در آن دوک ها و ریسمان و پنبه گذاشته میشود - (عا) -

دوکارد فا - (دِ وْ ک ـَ ر د) اسم - آلتی است که یک طرفش دو تیغه و طرف دیگرش دو حلقه دارد برای رفتن انگشتان در آنها و با آن پارچه و کاغذ و غیره آنها را می برند - (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی جلمان - در تکلم بجای این لفظ فارسی قیچی ترکی و مقراض عربی

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ظ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـَـا) آ - (وْ) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی

استعمال میشود. لفظ مذکور مرکب است از لفظ دو (عدد دو) و لفظ کارد. خصوصیت زبانهای آریائی ترکیب الفاظ است حتی بسیاری از الفاظ فارسی که بظاهر بسیط است در اصل مرکب است که از رجوع به اوستا و سنسکریت ترکیبش معلوم میشود چنانچه در طی این کتاب در بیان ریشهٔ الفاظ بیان شود.

دوگ فا. (دُوگ) اسم. به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس موقعی که باد وجود ندارد.

دول فا. (دَول) اسم. (۱) ظرف فلزی یا چرمی یا غیر آنها که با آن آب از چاه و غیر آن بالا کشند. (عا). (۲) برج یازدهم از دوازده برج منطقة البروج که در عربی دلو است. (شع) سنائی. باز دو پیکر و ترازو و دول + از هوا یافت بهره بیش مول
در پهلوی هم دول ([illegible]) به معنی مذکور هست. در سنسکریت دول (दोल) بمعنی گردش و به راست و چپ تکان دادن است و همان ریشهٔ دول فارسی است چه دلو در آب کشیدن همان طور حرکت میکند در ریشهٔ دولاب هم همین است که چرخ گردش میکند. ریشهٔ دول فارسی و دلو عربی یکی است و در ریشهٔ آن در عبرانی دالاه (דלה) و در سریانی دلا ([illegible]) بمعنی آب کشیدن هم موجود است. برای سبب توافق ریشهٔ زبان آریائی و سامی ذیل لفظ بتر را به بینید. (۳) مکار و حیله (شع) انوری. از بهر خدای را سبوئی می + بفرست بدست این فرستاده. ور نفرستی بمانم اندر غم + وین دول غلام حبت ناگاده. (۴) تیر و دگل کشتی. (شع) سراج الدین راجی. دول کشتی بر فلک گه سود سر + گه نهان میگشت در موج خطر. (۵) آلت رجولیت خصوص از اطفال (عا). لفظ دول بمعنی اول مجازاً در چیزهای شبیه به دول هم استعمال میشود. (الف) مثل دول آسیا که جای حبوبات ریختن است متصل به دول چوبی است که در گردش آسیا تک تک صدای لگ لگ میکند از این جهت لگ لگ نامیده شده. (عا). مثال شعری از مولوی معنوی. چون لگ لگی است کلکت از آسیای معنی + طاحون ز آب گردد زان لگ لگ معین. زان لگ لگ‌ای برادر گندم ز دول بجهد + در آسیا در افتد معنی زهی مبین. (ب) کیسه و خریطه. (شع) جهانگیری گوید واز این است که کیسه را که بر میان بندند دو لیان خوانند. (ع) قسمی از ماهی است در خلیج فارس که برای غواصان مروارید خطرناک است (عا). بافتح اول و دوم طفره و تسامح است. (تک) مثال. فلان این قدر کار مرا دول داد که خسته شدم. دول کردم با لفظ دادن استعمال میشود. باضم اول و فتح دوم. عربی جمع دولت است

(به بینید. (عا) بافتح اول هم صحیح است.

دولاب فا. (دو ل ـ ب) اسم. (۱) چرخ روی چاه و هر چرخ. (عا). در سنسکریت دول (दोल) بمعنی گردش موجود است. عین لفظ دولاب (بافتح اول هم در عربی استعمال شده و جمعش دوالیب.

دولاب و دولاب گردانی گردانیدن چرخ کار معامله و تجارت با قرض از یکی و دادن بدیگری و باز قرض از او و دادن بدیگری و همکذا که اکنون در تکلم کلاه کلاه گوئیم. (شع) صائب. خانه آبادی معماری سیلاب شود + تاجری را که بدولاب دکان میگردد. ایضاً سعید اشرف. سبحه گردانی بهنگام پریشانی کند + زاهد از بیمایگی دولاب گردانی کند. (۲) صندوق مانندی است بلند که درش در جلو است و در اندرون آن چند طبقه است و نامهای دیگرش قفسه و گنجه است. (عا) — دولابچه هم همان است.

دولار (دو ل ـ ر) اسم. دلار. (به بینید) (عا).

دولان تر (دو ل ـ ن) اسم. پیچ و تاب خور و چرخ زن (نث و شع).

دولانه فا. (دو ل ـ ن ه) اسم. میوه ایست که نامهای دیگرش کویج و زالزالک است. (ط) یوسفی طبیب. دولانهٔ سرخ بوستانی + نیک است به معده و جگر هم.

دولت ع. (د ـ و ل ـ ت) اسم. (۱) گردش زمانه بنیکی و اقبال برای کسی. (عا). (۲) آنچه دست بدست بگردد (عل). (۳) ثروت و مال. (عا). (۴) سلطنت و حکومت یک ملک. (عا). (۵) پادشاه و وزراء و متعلقان دیگر سلطنت. (عا). (۶) وزراء یک مملکت. (عا). چهار معنی آخری ماخوذ از معنی دوم است و معنی ششم در ایام سلطنت مشروطه در ایران پیدا شده. امثال: — (۱) "دولت آنست که بی خون دل آید بکنار + ورنه با سعی عمل باغ جنان این همه نیست" (۲) "دولت همه ز اتفاق خیزد + بی دولتی از نفاق خیزد" (۳) "هر که را دستگاه و دولت نیست + شلغم پخته مرغ بریان است"

دولت بیدار — بخت بیدار (معنی اول دولت). (عا).

دولوت (دو ل و ت) عم. نام بندری است در امریکای شمالی واقع در کنار دریاچه سوپیریار و از آنجا سنگ آهن بیرون میبرند. (ج).

دوله فا. (د ـ و ل ه) (۱). دولت (بمعنی سلطنت و حکومت) در صورتی که مضاف الیه

(عل) زبان علما. (زن) زبان زنان. (با) زبان بازری. (مص) مصدر (اسم) اسم. (می) ماضی. (مع) مضارع.

لفظ دیگر عربی شود مثل امین الدوله - (عا) - در این صورت عربی است - (۲) مبدل دوره (بمعنی پیاله شراب) است - (شع) - جهانگیری - (۳) - دایره (نث و شع) - ناصری گوید - "قطر دایره را که عربی است در کتب قدیم بپارسی گنجد دوله گان فارسی ترجمه کرده اند و گنج بمعنی گنجایش است" (۴) زلف - (شع) - جهانگیری - باضم اول - (۱) گردباد - (نث و شع) - در سنسکریت دهولی (धूली) بمعنی گرد است - (۲) پشته و تپه - (شع) - مولوی معنوی - شب تاریک و دیو بیغوله + راه باریک و دوله بر دوله - (۳) زوزه و نالهٔ سگ و شغال (شع) نزاری - گرچه دارد ز اعتراض جهول + سینه پر تیر طعنه چون چوله - لیک نزدیک او چنان باشد + که سگ از دور میکند دوله - ایضاً حالی سبزداری - هر شام کرد نالهٔ او دولهٔ شغال + هر صبح کرد خندهٔ او نعرهٔ بزک - ایضاً آذری - گرد خاوند خویش سگ دید + دوله کرد و بخاک میغلطید - (۴) کسی که خود را بزرگ و دانا داند و چنان نباشد - (شع) جهانگیری - (۵) خکنبه (شع) ابواسحاق اطعمه - شهله چو بش دوله گیپا پاچه دست و کله سر + رده ده زیچک شش حیبک دل کباب و خون جگر - (۶) در زبان ولایتی قزوین بمعنی باغ کوچک است - شاید برای این که با دول آب داده میشد دوله نامیده شد -

دون — ع - (د ـو ن) اسم (۱) غیر - (عا) مثال - بدون شما من به هیچ مهمانی نیروم - با حرف با ر (بدون) استعمال میشود - (۲) پست و خسیس (عا) مثال - با دونان نشستن مرد را دون همت میکند - (۳) نام رودخانه ایست در روسیه که بدریای سیاه میریزد - (ج) در این صورت روسی است نه عربی -

دوّار — ع - (د ـ و و ـ ر) اسم - بسیار گردگردنده - (عل) -

دویت — ع - (د ـ و ی ت) اسم - (اما له لفظ دوات است) ظرف مرکب (نث و شع) - بیهقی در تاریخ مسعودی این لفظ را بسیار استعمال کرده گویا در عصر سلطنت غزنوی در تکلم بوده - فاضل نطنزی هم در دستور اللغه در معنی لاق الدوات والاقها گفته "دویت الیق کرد" -

دویدن — فا - (د ـ و ی د ـ ن) مص - با تندترین رفتار رفتن - (عا) دوید (می) میدود (مع) - دونده (فل) دویده - (مل) - بدو (مر) - دوندگی (اص) دوان صفت مشبهه است "از زیاد دویدن کفش پاره میشود" مثل است - در پهلوی دو باریدن - (۲ ... ۱۱۳۰۱) و در اوستا دوره (و دد) و در سنسکریت دهاو (धाव) بوده

دوبر فا. (دـ وی ر) اسم. مبدل دبیر است (ببینید) (شع).

دوبیت فا. (دـا وی س ت) اسم. دوتا سه تا. (عا). در سنسکریت دوی شت است.
(द्विशत) و در اوستا دویسیته (...).

دوبل فا. (دـ وی ل) اسم. در زبان ولایتی جندغ تنهٔ درخت خرما است.

دوتی ع. (دـ وی ی) اسم. نام مرضی است در گوش که صاحب آن صداهای زمزم وغلغلی بشنود که در بیرون نباشد. (ط).

ده فا. (دـ ه) اسم. عددی که میان نه و یازده است. (عا). در پهلوی ده.
(...) در اوستا دسن. (...) و در سنسکریت دشن. (दशन्) است.

ده پنجی - تلا یا نقره ایکه نصفش از فلز کم قیمت باشد. (نث و شع). نظامی. بر من آن شد که در سخن سنجی + ده دهی زر زنم نه ده پنجی - ایضا نظامی. همراه او خود از گنج بود + زر ده دهی سیم ده پنج بود - درقدیم مقدار تلا و نقرهٔ خالص چیزی را این طور معین میکردند که آن چیز را ده فرض کرده مقدار خالص را بعد از لفظ ده میاوردند مثل ده چهاری یعنی چیزی که مقدار تلا یا نقرهٔ خالص در آن چهار از ده (چهار عشر) است و ده دهی یعنی خالص. اکنون از تقلید اروپا بحساب قیراط گویند یعنی آن چیز را بیست و چهار قیراط فرض کرده مقدار خالص را با لفظ قیراطی ادا کنند مثل تلای دوازده قیراطی یعنی چیزی که در آن دوازده حصه (نصف) از بیست و چهار حصه تلای خالص است.

ده دادن - بفتح اول بدویم زده کنایه از واگذاشتن و ترک کردن و عیب گرفتن و در فرهنگ و برهان این لغت دیده نگردیده ولی از این ابیات مولوی این معنی مفهوم و معلوم میگردد که در حکایت آن غلام فرج نام و عشق و دختر خواجه بیان کرده. آمد از حمام ده کردک فوس + پیش او بنشست دختر چون عروس - ساعتی بروی نظر کرد از عناد + وانگهان با هر دو دستش ده بداد - و این حالتی است که غالباً نسوان در هنگام انزجار طبع و نفرت و تمسخر ده انگشت دست خود را بسوی کسی گشاده بروی او حرکت دهند و این علامت طعنه و بیزاری و نفرین کردن بر آنکس است هم مولوی گفته - مرکبی را کافرش تو ده دهی + که بشهری مانی دو یران دهی. ده دهش اکنون که چون شهرت نمود + تا نباید رخت در ویران گشود. ده دهش اکنون که صد بستانت هست + تا نمانی عاجز و ویران پرست. باز رو در کان چو زر ده دهی + تا و هدستان تو از ده دهی - صورت بد را چو در دل ره دهند + از ندامت آخرش هم ده دهند همچنین قلاب و خونی دلوند

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه. (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه. (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره. (ـــ) آ. (ـو) واو اعرابی. (ی) یای اعرابی

وقت تلخی عیش را ده میدہند۔ تو ہمی آرند وہم پروانه دار + بازنیان بیکشد شان سوی کار"
انجمن آرای ناصری۔ **ده دله**۔ (۱) شخص بسیار دلیر که گویا ده دل دارد (شع)۔
(۲) منافق و دورو۔ (شع)۔ **ده نه**۔ زینت و آرایش که لفظ دیگرش ہر ہفت
کردن و ہفت قلم بزک کردن است۔ (شع) خاقانی۔ موکب شاه اختران رفت بکاخ ششتری
شش مہه داده دہنش چرخ دوازده دری۔ وجه تسمیه ہفت قلم بزک کردن معلوم است که
(۱) سرخاب (۲) سفیداب۔ (۳) وسمه۔ (۴) سرمه۔ (۵) شانه کردن۔ (۶) زلف گذاشتن
(۷) خال گذاشتن است اما وجه تسمیه ده نه معلوم نیست۔ **دہه**۔ ده و چیزی که عددش
ده است (عا)۔ مثال۔ من یک دہه گوشه نشستم۔
ده ہزار و ده ہزاران۔ "بازی چہارم است از ہفت بازی نرد و مردم بغلط آن را
داو ہزار خوانند" جہانگیری۔ باکسر اول۔ (۱) آبادی کوچک که نام عربیش قریه است۔
(عا)۔ در پہلوی ہم ده ([illegible]) بوده و در سنسکریت دِشه (देश) بمعنی جا و موضع
و ولایت است که شین تبدیل به ہا شده۔ و ریشهٔ آن در اوستا دَین ہو ([illegible]) است که
بمعنی ملک و ولایت است و در فارسی کیانی دہیو (𐎭𐏃𐎹𐎢) بوده بہمان
معنی ملک و ولایت۔ امثال۔ (الف) "ده مرده مرد را احمق کند + مرد حق را کافر مطلق کند"
(ب) "مرغ سر سوی شہر و دم سوی ده + دم آن مرغ از سر آن به" (ج) "بر ده ویران خراج و عشر نیست"۔
(د) "یک ده آباد به که صد ده ویران" (ه) "یکی را به ده راه نمیدادند خانهٔ کدخدا را می پرسید" (و) "در ده که
راخوش است ریس و برادرش"۔ **ده خدا**۔ (۱) صاحب و مالک ده و بزرگ ده (نث و شع)۔
(۲) کسی که از طرف مالکین برای آبیاری و طرز تقسیم و وصول و ایصال پول آب باغستان معین
میشود (ترک قزوین) دخو مخفف آن است۔ **دہستان**۔ (۱) جائی که در آن دہات بسیار
باشد۔ (ج)۔ (۲) نام شہری بوده از بناہای عبدالله طاہر میان گرگان و خوارزم (ج)
ده کده۔ (الف) خانه ایکه در ده باشد۔ (نث و شع)۔ (ب) ده کوچک (عا)۔
دہگان۔ (۱) کسی که اہل ده است (نث و شع)۔ (۲) کسی که مالک تمام یک ده یا حصهٔ آن
است (نث و شع)۔ معرب این لفظ دہقان است چون فردوسی در ابتدای شاه نامه مینویسد که
دہقانی (یعنی دوم) در زمان انوشیروان مواد شاه نامه را مرتب کرده و من آن را نظم در آورده ام
فرہنگ نویسان یک معنی دہگان را مورخ نوشتند که اشتباه است چه ہر دہگانی مورخ نیست۔

(عر) عربی۔ (فا) فارسی۔ (تر) ترکی۔ (عا) عام در نظم و نثر و تکلم۔ (نث) زبان نثری۔ (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلم

درپهلوی هم دهگان (ده ده م ۱) بوده - (۲) فعل امر از مصدر دادن است که در تکلم باضافهٔ با (بده) استعمال میشود - (نث وشع) - (۳) اسم فاعل از مصدر دادن است درصورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل راحت ده وزحمت ده (عا) - لفظ ده باکسر دال وها زاید حرف تاکید است مثل ده برو وده بخور (تک) -

دبات فا - (د ه ت) اسم - ده ها - (عا) - لفظ فارسی است وجمع عربی - باضم اول جمع داهیه است بمعنی مردان یا زنان زیرک وباجودت فکر - (عل) - حرف تا در داهیه برای مبالغه است از این جهت مفرد وجمع در مرد وزن هر دو استعمال میشوند -

دهار فا - (د ه ر) اسم - غار که سوراخ در کوه است - (شع) سنائی - شست سیمین چو سوی تیر آرند + اژدها از دهار زیر آرند - ایضاً اسدی - گه پر دهار و شکسته دره دهارش پر از کان زر یکسره - درسنسکریت دری (दरि) باین معنی هست -

دهاز فا - (د ه ز) اسم - بانگ وفریاد (شع) فرخی - فرخی بر در تو بندهٔ تو است + از نشاط تو برکشیده دهاز -

دهاقین عر (د ه ق ی ن) اسم - جمع لفظ دهقان است که معرب دهگان است (عا) -

ده اک فا - (د ه ک) اسم - نام ضحاک تازی پادشاه قدیم افسانه ای ایران است که یک هزار سال سلطنت کرد و بر دو دوش او دو مار روئیده بود که غذای هر یک روزی یک مغز سر آدمی بوده - (شع) قطران - بداندیش تو ده اک است ده آک + توای خسرو فریدونی فریدون - چون لفظ آک در فارسی بمعنی عیب است در لفظ ضحاک لغت سازی خیالی شده که معرب ده آک است چه در ضحاک این ده عیب بوده - (۱) زشتی (۲) بیدادگری - (۳) بی شرمی - (۴) بسیار خواری - (۵) بدزبانی (۶) دروغگوئی - (۷) شتابکاری - (۸) کوتاهی - (۹) بددلی - (۱۰) بی خردی - تعجب این است که در افسانهٔ تاریخی ما ضحاک عرب است ولفظ ضحاک بمعنی بسیار خنده کننده در عربی موجود است ومحتاج بمعرب دانستن از فارسی نیست اصل این است که در اوایل اسلام که زبان عربی ترقیات کرده زبان علمی تمام مسلمانها گردیده بود علما افسانهٔ تاریخی (شاهنامه) ایران قدیم را هم بعربی ترجمه کردند ودر آن اژی دهاکه (...) اوستا را به ضحاک معرب کردند ولغت سازی خیالی مذکور بعد شده اما آن هم قدیم است که در آخر قرن چهارم (زمان قطران) مسلم بوده -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی - (رع) مضارع -

دهان فا- (د - ه - ن) اسم. جایی که در روی جاندار است که با آن میخورد و آواز بیرون میدهد. (عا). امثال:- (۱) "شاید پس کار خویشتن بنشستن + لیکن نتوان دهان مردم بستن" (۲) "آتش نخورده دهن سوخته" (۳) "با بد اندیش هم نکوئی کن + دهن سگ به لقمه دوخته به" دهن مخفف دهان است و در تکلم بیشتر همان مستعمل است.

دهان دره کردن - باز کردن بی اختیاری دهن برای راحت یافتن که نام های دیگرش خمیازه و فاژه است - (نث وشع). در تکلم دهن دره است.

دهان دریده - شخص هرزه گوی فحاش بی حیا- (نث وشع، صائب. بسیار زخمها است که خاک است مرهمش + نتوان برشته دوخت دهان دریده را - در تکلم دهن دریده گفته میشود.

در دهان (یا تو دهان) مردم افتادن - مشهور به بدی شدن- (عا).

دهانه - (۱) هر چیز شبیه به دهان در غیر جاندار مثل دهانهٔ بازار و دهانهٔ لوله- (عا). (۲) آهنی که در لگام است و در دهن حیوان سواری و بارکش جا میگیرد- (نث وشع) - ناصر خسرو. چو دانش نداری تو در پارسائی + بسان لگامی بود بی دهانه - بس است این که گفتنت کافزون نخواهد + چو تازی بود اسب یک تازیانه - در تکلم آن را دهنه گویند- (۳) زنگار معدنی است که رنگش سبز و از معدن مس بدست میآید و در دواها خصوص برای دفع زهر و در چشم استعمال میشود و چون بهترین آن را از فرنگ می آوردند دهانهٔ فرنگ نامیده میشده (ط) - کمال الدین اسمعیل - ز تاب چشم تو گر پرتوی بروم رسد + شود زبانهٔ آتش دهانه های فرنگ - (۴) منسوب به ده (مرکب از لفظ ده و آنه) (شع) اخسیکتی - چو عنکبوت بده دست و پای محترم تنم + از آن دهانه چهل اوستاد وشش مزدور -

دهر عر- (د - ه - ر) اسم. (۱) روزگار و روزگار دراز و همیشه- (عا) - (۲) مدت هزار سال - (عل) ادهر و دهور جمع است.

دهری - کسی که منکر خدا است و روزگار را قدیم میداند - (عا).

دهره فا- (د - ه - ر - ه) اسم. (۱) خنجری بوده دو دم که سرش باریک مثل سنان نیزه بوده و گویا بیشتر سلاح گیلان قدیم بوده- (شع) عبدالواسع جبلی - گل چاک زد جامه کنون قد بنفشه شد نگون + آلوده لاله رخ بخون چون دهرهٔ فخر عجم - (۲) داس که آلت بریدن غله است (نث وشع) دستور اللغه در معنی مخلب ومخلی - در زبان ولایتی مازندران

این لفظ است. درسنسکریت داتره (दात्र) بهمین معنی است.

دهشت — عر. (د ــ ه ش ــ ت) اسم. حیرت و سراسیمگی. (عا).

دهقان — عر. (د ه ق ــ ن) اسم. (۱) رئیس و مالک ده یا ولایت (عل). (۲) دهاتی (عا). (۳) مالک یک ده یا حصهٔ آن. (عا). لفظ مذکور معرب دهگان فارسی است اما در عربی مخصوص معنی اول است و بمعنی تاجر نیز آمده و دو معنی دیگر مخصوص فارسی است. لفظ دهقان را شعرا مجازاً برای شراب هم استعمال کرده‌اند چه شراب انگوری بیشتر در ده درست میشد و دهقان پیر شراب کهنه است.

دهل — فا. (د ه ه ل) اسم. طبل بزرگ که نواخته میشود. (عا). "آواز دهل شنیدن از دور خوش است" مثل است.

دهلو — فا. (د ه ل و) علم. نام شهری است در ولایت پنجاب هند که پای تخت بسیاری از سلاطین اسلام هند بوده. (ج) امیرخسرو. سخن زانگونه گفتم من بلند امروز در دهلو + که از خواب گران بیدار کردستم بشروانش. ایضاً ظهوری. سریری که شیرین وخسرو زدند + ز دارای شروان دهلو زدند. نام امروزش دهلی است.

دهلی — فا. (د ه ل ی) علم. نام شهری است در ولایت پنجاب هند که پای تخت شاهنشاهان اسلام هند بوده و اکنون هم مرکز حکومت انگلیس است در هند. (ج). در شعر این لفظ دهلو (با واو) بجای یا هم آمده. درسنسکریت دهلی (देहली) بمعنی آستانه و مجازاً پناه گاه است چون شهر مذکور پناه گاه حمله کنندگان از بیرون هند بوده.

دهلیز — فا. (د ه ل ی ز) اسم. دالان میان درخانه تا حیاط که اغلب مسقف است (عا). درسنسکریت دهلی (देहली) بمعنی آستانه است. عین این لفظ فارسی در عربی استعمال شده. دهلیزه. جای تنگ شبیه به دهلیز (عا). مثال شعری از نظامی. ز دهلیز آن گذرگاه سخت + چو شیران بشروان بدر برده رخت. دهلیزی. سخنان راجع (?) بیهوده (شع). مولوی معنوی. (ع) گفت دهلیزی است والله این سخن.

دهمه — فا. (د ــ ه م ه) اسم. به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس آخر بندی است که (?) دوخته میشود.

دهن — فا. (د ــ ه ــ ن) اسم. مخفف دهان است (به بینید) (عا). امثال و مرکبات

(ــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه. (ظ) ضمه و همزهٔ مضمومه. (ع) کسره و همزهٔ مکسوره. (ه) ۲. (د) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

لفظ دهان با این لفظ هم استعمال میشود۔
دهنه ۔ دهان با تمام معانی (به بینید) با سکون ها ۔ تار عنکبوت (تک قزوین)۔

دهو فا ۔ (د ہ و) سم ۔ یک قسم مرغابی است شبیه به کلاغ ۔ (نث و شع)۔ مهذب الاسما در معنی غاق ۔

دهور ع (د ہ و ر) سم ۔ (جمع دهر) روزگارها و زمانها ۔ (عل)۔

دهیّ ع ۔ (د ہ ی ی) سم ۔ عاقل ۔ (عل)۔

دی فا ۔ (د ی) سم ۔ روز یا شب گذشته ۔ (نث و شع)۔
دیروز ۔ روز گذشته ۔ (عا)۔ **دیشب** ۔ شب گذشته ۔ (عا)۔
در سنسکریت ایتَ (अतीत) بمعنی وقت گذشته است و دی مخفف و مبدل آن است ۔ با فتح اول ۔ (د ی) نام ماه دهم شمسی ایرانی است ۔ (عا)۔
"پوستین بهر دی آمد نی بهار" مثل است ۔

دیار ع ۔ (د ی ا ر) سم ۔ (۱) (جمع دار بمعنی شهر) شهرها ۔ (عل) (۲) شهر و ولایت (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول است ۔ (۳) در چند زبان ولایتی ایران بمعنی پیدا و آشکار است ۔ در این صورت مخفف دیدار و فارسی است ۔

دیالمه (د ی ا ل م ه) سم ۔ دیلمی ها (دیلم را به بینید) در فارسی دیلم نام ولایتی است از گیلان ایران و در عربی نام ساکن آنجا است از این جهت به دیالمه جمع بسته شده ۔

دیانت ع ۔ (د ی ا ن ت) سم ۔ دین و مذهب ۔ (عا) مجازاً بمعنی امانت (عا)۔

دیبا فا ۔ (د ی ب ا) سم ۔ پارچه حریر نازک ۔ (عا)۔

دیباج ع ۔ (د ی ب ا ج) سم ۔ معرب دیباه است بمعنی دیبا ۔ (نث و شع) قاری
البسای روز و شب از رخت اکسونی و دیباجی + برطلس و الباغت چرخ آمده نساجی

دیباجه ع ۔ (د ی ب ا ج ه) سم ۔ روی و رخسار و مجازاً ابتدای کتاب ۔ (عل)۔
این لفظ ماخوذ از دیباج است که معرب دیباه است و در ترجمهٔ تاریخ یمینی لفظ دیباجه استعمال شده ۔

دیباچه فا ۔ (د ی ب ا چ ه) سم ۔ مقدمهٔ کتاب ۔ (عا) شاید این لفظ مبدل دیباجه (با جیم)

عربی است که برای این معنی آمده یا دیباچه فارسی خود لفظی بوده و مقدمهٔ کتاب معنی مجازی آن است چنانچه رشیدی گوید: - "دیباچه معرب لفظ مصغر دیبا است و در اصل لغت فرس بمعنی جامه ایست نیمچه از دیبای خسروانی مکلل که پوشش خاصهٔ پادشاهان عجم بودی و آن را بالای جامهٔ دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی که در دیباچه و آن یکی از علامات پادشاهی است مانند لواچه و سریر و اکلیل چنانکه سامانی گفته و بعضی گفته اند دیباچه قطعهٔ روی کار دیبا باشد و خطبهٔ کتاب را بطریق مجاز دیباچه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدان است چنانکه هم سامانی گفته و باعتبار شباهت آن بقطعهٔ روی کار دیبا هم توان گفت" رشیدی برای معنی مذکور سند از نثر و نظم قدیم نیاورده و بیان سامانی که فرهنگ نویس بوده بدون سند کافی نیست -

دیباذر فا - (د ی ب ا ذ ر) اسم - نام روز هشتم هر ماه شمسی ایران قدیم بوده چه ایرانیان قدیم ایام هفته نداشتند و هر روز ماه را به اسمی میخواندند و در روز دیباذر از ماه دی عید میگرفتند - (نث و شع) فردوسی - ز دیباذرت خرمی باد + بمان آذرت سال و مه شهره باد -

دیباه فا - (د ی ب ا ه) اسم - مزید فیه دیبا که پارچهٔ حریر تنک است (شع) ازرقی - نهیب او ز سر لشکری برآرد گرد + چه جنگ را تن تنها رود به لشکرگاه - سیاهی ایکه زره برنهد بجامهٔ او + بر او بلیغ تر آید که نقش بر دیباه - ایضاً فرخی - تا بدیماه بود کوه برنگ معصمت + تا بنوروز شود دشت برنگ دیباه - تا بفروردین گردد چو رخ و دو لب دوست + باغ و راغ از گل نورسته واز سبزگیاه -

دیبدین فا - (د ی ب د ی ن) اسم - (۱) نام روز بیست و سوم هر ماه شمسی ایران قدیم بوده چه ایرانیان قدیم ایام هفته نداشتند و هر روز ماه را بنامی میخواندند و در روز دی بدین از ماه دی عید میگرفتند (نث و شع) فردوسی - چو پیدا شود افسر دیبدین + نظام تو باد از زمان و زمین -

دی بمهر فا - (د ی ب م ه ر) اسم - نام روز پانزدهم است از هر ماه شمسی ایران قدیم چه ایرانیان قبل از اسلام ایام هفته نداشتند و هر روز از ماه را به اسمی میخواندند و در روز دی بمهر از ماه دی عید میگرفتند - (نث و شع) - فردوسی - چو مهر

سپهر آورد دی بهر + ترا تازه تر باد هر روز چهر۔

دیبه فا- (دی ب ہ) اسم- (مخفف دیباه) حریر تنک- (شع) عنصری- بسان قبه و اتنگ ما نویش غلاف + بسان کعبه و دیبای خسرویش ازار- چو دیبه که بزنگ پرند هندی تیغ + ز بر جدیش پود و ز مرویش تار-

دیپلم (دی پ ل ۂ م) اسم- سندیکه مرتبهٔ علمیه از یک جامعه یا وزارت معارف (عا)- این لفظ (diplôme) فرانسوی است۔

دیپلمات (دی پ ل ۂ م ت) اسم- کسیکه دیپلماسی میکند- (عا)- این لفظ (diplamate) فرانسوی است۔

دیپلماسی (د ی پ ل ۂ م س ی) اسم- گفتگوی دوستی و صلح و معاملات میان دو دولت (عا)- این لفظ انگلیسی (diplomacy) است۔

دیت و دیه عر- (د ی ت) اسم- خون بهای کشته- (عا)-

دیجور عر- (د ی ج ور) اسم- شب تاریک- (نث و شع)- در فارسی بمعنی تاریک تنها استعمال میکنند از این جهت شب دیجور گویند-

دید فا- (د ی د) اسم (۱) بینائی و دیدن- (عا)- (۲) اندازه و دید زدن اندازه گرفتن است- (عا)- مثال- زراعت امسالم را از حالا دید زدم نصف پار سال است- (۳) فعل ماضی از مصدر دیدن است (عا)-

دیدبان- کسیکه بالای بلندی نشسته آمدن دشمن را می پاید- (عا)-

دید و باز دید- ملاقات و جواب ملاقات- (عا)- دیدکن- نگاه کننده- (شع) سنائی- خود دیدکنان جمله بیایند بر تو + دیدار تو را از دل و جان گشته خریدار-

دیدار فا- (دی د ا ر) اسم- (۱) بینش و دیدن- (عا)- مثال- مدتیست مشتاق دیدار شما هستم- مثال شعری از فردوسی- اگر هست خود جای گفتار نیست + ولیکن شنیدن چو دیدار نیست- ایضاً از قطران- دیدهٔ عقل را توئی دیدار + خانهٔ جود را توئی بنیان (۲) روی- (عا) مثال- تا دیدار شما را دیدم خوشحال شدم- مثال شعری از سعدی- دیدار می نمائی و پرهیز می کنی + بازار خویش و آتش ما تیز میکنی- ایضاً از سنائی- ز دیدار نپوشیدست دیدار + ببین دیدار اگر دیدار داری- (۳) مجازاً آشکار و هویدا (شع)

خاقانی۔ دیو دل باشیم وبر پاشیم جان + کان پری دیدار دیدار امده است ۔ درپهلوی دیدار (ق ص س ل) بمعنی دیدن هست ۔

دیدن فا ۔ (دی د ن) مص چیزی را باچشم ادراک کردن ومجازاً بمعنی مطلق ادراک واحساس ۔ (عا) ۔ مثال ۔ امروز درباغ یک درخت سرو خوبی دیدم ۔ ایضاً ۔ من در این عالم بسیار زحمات دیدم ۔ ایضاً ۔ مجازاً بمعنی ملاقات دوست بعد از آمدن او از سفر یا مریض یا مصیبت زده شدن او ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان از شیراز آمده وهنوز بدیدنش نرفتم ایضاً ۔ پدر فلان مرده باید دیدن او برویم ۔ دید (می) می بیند ۔ (مع) ۔ بیننده (فل) ۔ دیده (ل) ببین ۔ (م) دید ودیدار وبینش (اص) بینا صفت مشبهه است ۔

دیدن داشتن کسی ۔ لازم بودن رفتن نزد کسی ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان پدرش مرده ودیدن دارد وفردا باید دیدن او برویم ۔ دیدن درپهلوی هم دیدن ([illegible]) بوده در اوستا دی ([illegible]) ودر سنسکریت دهی ([illegible]) بمعنی فکر وخیال دقوهٔ مدرکه است ۔ "تورا دیدیم ویوسف را شنیدیم + شنیدن کی بود مانند دیدن" مثل است ۔

بالفظ دَیدَن ۔ (د ی د ن) عربی است بمعنی عادت ۔ (عل) ۔

دیده فا ۔ (دی د) اسم ۔ (۱) چشم ۔ (عا) ۔ امثال ۔ (الف) "کور چه خواهد گردو دیدهٔ روشن" (ب) "گنه به آن دیده که بدبین باشد" (۲) اسم مفعول از مصدر دیدن است یعنی مرئی ۔ (عا) ۔ (۳) فعل ماضی از مصدر دیدن است بمعنی دید (عا) ۔ (۴) کسی که برجای بلندی نشسته حرکات دشمن را از دور می پاید ۔ (شع) فردوسی ۔ چو دیده بشنید دستان سام + بفرمود برچرمه کردن لگام ۔ (۵) جای بلندی که بر آن دیدبان می نشیند (شع) فردوسی ۔ ز دیده بیامد بدرگاه رفت + زبانی پر اندیشه بدزین شگفت ۔

دیده بان ۔ کسی که برجای بلند نشسته مواظب حرکات دشمن است ۔ (عا) ۔

دیده دار ۔ دیده بان ۔ (شع) اسدی ۔ خروشان در آنجا یکی دیده دار + که ای پهلوان نیست جانستان بکار ۔ **دیده گاو** ۔ (۱) گل گاوچشم که نام دیگرش بابونهٔ گاو است (ط) (۲) نوعی از لباس جنگ بوده ۔ (شع) جهانگیری ۔

دیده گاه ودیده گه ۔ جائی که دیده بان می نشیند ۔ (شع) ۔ حافظ ۔ (ع) که تو در خواب وما بدیده گهیم ۔ **دیده ور** ۔ شخص دانای دوربین ۔ (عا) ۔

(ـَ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ـِ) کسره وهمزهٔ مکسوره (ـا) ا ۔ (و) واو اعرابی ۔ (ی) یای اعرابی ۔

دیر | فا - (د ی ر) اسم - (۱) زمان طولانی - (نث وشع) - مثال - دیری گذشت تا قاصد از شهر برگشت - (۲) تاخیر و بعد از وقت - (عا) - مثال - امروز غذا را دیر خوردم - در پهلوی دیر ( ) در اوستا درغا ( ) و در سنسکریت دیرگه (दीर्घ) است - "مثمر چه دیر آید درست آید" مثل است -

دیرپا - چیز پاینده با دوام - (عا) - **دیرزی** - (۱) عمر طولانی کن - (نث وشع) - (۲) نام روز بیست و هفتم از ماههای ملکی است - (نث و شع) -

دیرند و دیرنده - دیر پاینده و دراز (شع) - منوچهری - چو پاسی از شب دیرنده بگذشت + برآمد شعریان از کوه موصل - ایضاً رودکی - یافتی چونکه مال غره مشو + چون تو بس دیده و بیند این دیرند - مقصود شاعر روزگار است - رشیدی گوید - "وابوحفص سغدی بمعنی تعویذ آورده رودکی گوید - ایا سرو من ورتنگ و پوی آنم + که دیرند آسا بپیچم تو بر - لیکن این بیت شاهد خصوص تعویذ نمی شود بلکه بمعنی عشق پیچه مناسب تر است" شاید دیرنده اسم فاعل از مصدر دیرندن باشد که متروک شده یا نده علامت نسبت است که ملحق به لفظ دیر شده مثل شرمنده -

دیریاز - (ی س ن) طولانی و دراز (نث وشع) - امیر معزی - کجا گرد مصاف او جهان شب کرد بر اعدا + شب آن قوم چون روز قیامت دیریاز آمد - بعضی این لفظ را دیرباز (با بار موحده) ضبط کردند که غلط است چه یازیدن بمعنی کشیدن است -

دیرینه - قدیم و کهنه - (عا) دیرینه روز و دیرینه سال کهنه و پیر - (عا) -

بافتح اول - عر - (د ـ ی ر) جای ماندن راهب ها و راهبه ها - (عا) - این لفظ فارسی هم هست بمعنی گنبد که در زبان ولایتی قزوین اکنون هم هست که طاق نصرت را دیره گویند و بعضی لفظ سدیر عربی (نام قصر نعمان) را معرب سه دیر (سه گنبد) گفته اند - (نث وشع)

دیرک | تر - (د ی ر ـ ک) اسم - چوب زیر چادر که بمنزله ستون آن است - (عا) - چون لفظ چادر از ترکی گرفته شده ستون آن (دیرک) هم از ترکی گرفته شده -

دیز و دیزه | فا - (د ی ز ـ ه) اسم - سیاه و سیاه رنگ (نث وشع) - سوزنی - از سهم و زیبایی درپا گذار تو + بر گرگ دیزه پوست بدرد سگ شبان - ایضاً فردوسی - بفرمود تا بر نهادند زین + بر آن دیزهٔ پیلتن روز کین - ایضاً رضی الدین لالای نیشابوری - پندی بگویمت بشنو ها ان دگر مبیز + در دیزهٔ خیال (ابا های حرص) و آز - ایضاً مهذب الاسماء (د ی ز)

الاغبس. مقصود از دیزه در شعر مذکور ظرف گلی یا سنگی است که در آن آبگوشت وغیره پخته میشود و اکنون در تکلم دیزی است و از جهت سیاه بودن آن از دود دیزه و دیزی گفته میشود.
"خر دیزه برگ خود راضی است که ضرر به صاحبش بخورد" مثل است.
با فتح اول. (د دی ز). مزید فیه دز بمعنی قلعه است (شع) فرخی. زگنگ دیز بفرمان شاه لشکر + حصار و پیل دمان هر یکی چو حصن حصین.

دیس فا. (د ی س) اسم. شبیه و مانند (شع) نظامی. در آن آرزوگاه فرخار دیس + نخرد آرزو با معالی کمیس.

دیش فا. (د ی ش) "یعنی بده رودکی گفت "خویش بیگانه گردد از پی دیش + خواهی آن روز مزد کمتر دیش" لغت الفرس اسدی طوسی. گویا دیش مصرع اول مبدل دهش (بخشش و دادن) است و دیش دوم مبدل ده اش (ده او را) باشد از شعر مذکور معنی درستی بیرون نمیاید نسخه لغت الفرس که نزد من است طبع اروپا است که خیلی مغلوط است.

دیشلمه (دی ش ل م)) چای تلخ یعنی قند را در دهن گذاشته چای تلخ را نجو زند (عا). گویا لفظ مذکور از زبان روسی است.

دیف رخش فا. (دی ف ر خ ش) اسم. نام نوائی است از موسیقی (شع) منوچهری. گه نوای تیغ گنج وگه نوای گنج گاو + گه نوای دیف رخش وگه نوای ارجنه.

دیکتاتور (د ی ک ت ا ت و ر) اسم. کسی که اختیار تام موقتی دارد. (عا). مثال برای لفظ مذکور. ایران بعد از ناامنیهای طولانی یک دیکتاتور لازم بود.
(dictateur) فرانسوی است.

دیکته (د ی ک ت ه) اسم. املا کردن چیزی به کسی برای نوشتن آن. (عا).
این لفظ (dictée) فرانسوی است.

دیگ فا. (د ی گ) اسم. (۱) ظرفی که در آن چیزی پخته یا گرم میشود. (عا). در پهلوی دیگ ([illegible]) در اوستا دیشته ([illegible]) بوده. امثال:
(۱) "دیگ به دیگ میگوید رویت سیاه است" (۲) "آنچه در دیگ است به چمچه بر میاید" (۳) "دیگ شراکتی بجوش نمی آید"

دیگ افزار و دیگ ابزار - ادویه ای که در طعام ریزند. (ث دشع). مهذب الاسماء در معنی الابزار.

(ع) زبان علما. (زن) زبان زنان. (با) زبان بازاری. (مص) مصدر. (اسم) اسم. (می) ماضی. (مع) مضارع.

دیگبر - دیگی است که در آن دیگها و بشقابها و کاسه ها است و مخصوص استعمال سفر است. (عا)
دیگ پایه - اجاغ و سه پایهٔ فلزی که دیگ را بر روی آن نهاده زیرش آتش کنند تا آنچه در دیگ است بپزد یا گرم شود. (نث وشع). مهذب الاسماء در معنی الاثافی. ایضاً دستور اللغه در معنی اثفیه. این لفظ در کتاب کلیله و دمنه هم استعمال شده. **دیگدان** - اجاغ و سه پایه که نام دیگرش دیگ پایه است. (دیگ پایه را ببینید). (نث وشع). خاقانی - شنیدم که از نقره زد دیگدان - ز زر ساخت آلات خوان عنصری -
دیگ جوش - خوراکی که مرشد یا درویش پخته به درا ویش میخوراند. (عا). (۲) (بمعنی دیگ) روز یا شب گذشته (شع) مولوی معنوی - هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه + نی عید کهن گشته آدینهٔ دیگینه. در تکلم شیراز دیروز و دی شب را دیگروز و دیگشب گویند -
(۳) دیگ بزرگی بوده در قدیم که در آن سنگ و مادهٔ آتشگیر ریخته آتش میدادند تا سنگها بطرف دشمن پرتاب شود در واقع همان توپ عصر قدیم بوده. (شع). اسدی در گرشاسپ نامه در سانحهٔ قتل نریمان گوید: - یکی دیگ معجز در آن قلعه بود + که تیرش بداز سنگ صدمن فزود - بدار و مر آن رعدا نباشتند + همه روز تا شب نگهداشتند - از آن برج آن سنگ آمد رها + بدان آتش و دود چون اژدها - ز باره چو آن رعد انداختند + جهان از نریمان بپرداختند -
و آن را دیگ رخشنده هم میگفته اند که اسدی گوید: - بهر گوشه عراده بر ساختند + همه دیگ رخشنده انداختند -

دیگر | فا - (دی گ ـَ ر) اسم - جدا و غیر و یکی از دو یا بیشتر. (عا). مثال - شاه دیگر است و گدا دیگر - مثال دیگر - من از شما شکایت نه کردم دیگری کرده - مثال دیگر - امروز دو دانه سیب خوردم یکی سفید بود دیگری سیاه -

دیلم و دیلمان | فا - (دَ یْ ل ـَ م) علم - نام قدیم ولایت گیلان ایران است یا حصهٔ کوهستانی آن. (ج) و در عربی اهل دیلم را هم دیلم میگفتند اما در فارسی دیلمی. مسلمانان عرب که حصه وسط و جنوب و مشرق ایران را فتح کردند از فتح گیلان عاجز شدند و همیشه دیلمیها از دیلمیهای سخت به عربها میکردند از این جهت لفظ دیلم در عربی معنی مصیبت و دشمن هم گرفته آخر سادات علوی به دیلم رفته دیلمی ها را مسلمان کردند و امرای دیلم با خلافت بغداد مراوده پیدا کردند و متدرجا خلافت و خلیفه را بدست خود گرفتند تا آنکه آنها را از بغداد راندند

باکسر اول وضم لام - (دی لام) - بیل بلند کلفتی که با آن در سنگ سوراخ میکنند تا در آن سوراخ باروت پر کرده آتش دهند که سنگ خورد شود - نیز با آن بنا ها را خراب میکنند و در دیوار نیز سوراخ میکنند - (عا) - باکسر اول وفتح لام هم تلفظ میشود -

دیلماج تر (دی لم ج) سم - مترجم از زبانی بدیگری - (عا) - دیل در ترکی بمعنی زبان و ماج دماز بمعنی دانستن -

دیلمک فا - (دی لم ک) سم - حشره ایست زرد رنگ زهری که شبیه به عنکبوت است و نام عربیش رتیلا است (نث وشع) - مهذب الاسما ردر معنی رتیلا -

دیم (دی م) سم - زراعتی که با باران تنها عمل بیاید و دیمی هم همان است - (عا) - این لفظ مفرس از دیمهٔ عربی است بمعنی باران پیاپی بی رعد و برق -

باتلفظ دیم - (دی م) (۱) رو وصورت (شع) - فرخی - عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم + حبشی موی و حجازی سخن و رومی دیم - ایضاً سنائی - دیم ماهست گردم اونیست + نام ما هست گر نم اونیست - این لفظ به این معنی در زبان ولایتی مازندران وری هست -

(۲) مخفف ادیم عربی است بمعنی چرم - (شع) ناصرخسرو - دام دیواست آنچه تنگ پای ورسر + مرتورا دستار گشت وکفش دیم - ایضاً سوزنی - گردن دول تو از سیلی چون دیم کنیم + تو میندار در این کار که ماکفش گریم -

دیمین فا - (دی م ی ن) سم - الگ دولگ که دو چوب بازی اطفال است (شع) جهانگیری

دین عر - (دی ن) سم - قرض ووام - (عا) - در عربی دین وام با تعیین وقت است و قرض وام بی تعیین وقت و در مطلق قرض هم استعمال شده -

بایاراعرابی - (دی ن) کیش و مذهب (عا) - در عربی معانی بسیار دیگر هم دارد از آن جمله است شمار و پاداش و پادشاهی و فرمان برداری و خوی و قضا و حال - این لفظ در عبرانی (ד י ן) و سریانی - (ܕܝܢܐ) هم موجود است پس در سامی بودن آن شک راه نمی یابد از طرف دیگر در پهلوی دین (ܕܝܢ) و در اوستا دئنا (ܕܐܢܐ) است بمعنی کیش و قانون پس لفظ آریائی است نه سامی - در اینگونه موارد حدس مرا در صفحه (یج) دیباچهٔ جلد دوم به بینید - لفظ دین در فارسی نام روز بیست و چهارم از هر ماه شمسی ایران قدیم هم بوده که ایام هفته نداشتند و هر روز ماه را به نامی میخواندند (نث وشع) - فردوسی - چو لشکر

(ــــ) فتح و همزهٔ مفتوحه - (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ــا) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی

کشد در جهان دین وارد + حسود تو را درد و غم باد ورد ۔ **دین پژوه** ۔ (۱) کسی که جوینده دین است ۔ (نث وشع) (۲) ۔ نام روز پانزدهم است از ماههای ملکی ۔ (نث وشع) ۔

دینار فا ۔ (دی ن ۔ ر) اسم ۔ (۱) سکهٔ طلائی مخصوص بوده در قدیم که در ایام سلطنت اسلامیه یک مثقال وزن داشته و در عصر سلطنت ساسانیهٔ ایران نام سکهٔ نقرئی درم و نام سکهٔ طلائی دینار بوده (عا) ۔ در پهلوی هم دینار ([illegible]) و در اوستا دنره ([illegible]) و در سنسکریت دیناره (दीनार) بوده اگرچه این لفظ از خیلی قدیم در عربی هست اما باید معرب باشد چه در عبرانی و سریانی ریشه ندارد ۔

دینور فا ۔ (دی ن و ر) علم ۔ نام جائی است میان کرمانشاه و همدان ایران (ج) ۔

دینه فا ۔ (دی ن ه) اسم ۔ مخفف دیگینه بمعنی دیروز یا دیشب (شع) ۔ سنائی ۔ بچهٔ بط اگرچه دینه بود + آب دریاش تا به سینه بود ۔

دیو فا ۔ (د ی و) اسم ۔ مخلوق جاندار غیر از جنس انسان و حیوان که گاهی به انسان اذیت هم میکند و نام عربیش جن است ۔ (عا) ۔ جن عربی دو دسته است یک دسته خوب و مؤمن که در فارسی پری نامیده میشود و دستهٔ دیگر بد و کافر که دیو نامیده میشود ۔ در شاهنامه قصهٔ جنگ انسانها با دیوان هست که سیامک را دیوها در جنگ کشتند و پسرش طهمورث دیوها را مغلوب و اسیر کرد از این جهت لقب او دیوبند است و رستم در مازندران دیو سفید را کشت لیکن مقصود شاهنامه معنی مجازی دیو است که انسان قوی وحشی باشد اکنون هم در تکلم انسان قوی هیکل وحشی را دیو گوئیم ۔ در پهلوی دیو ([illegible]) بوده و در اوستا دئوه ([illegible]) بمعنی خدای بد است که اهرمن باشد در حالتی که در سنسکریت دِوه (देव) بمعنی خدای خوب است ۔ در نماز زردشتی اظهار بیزاری از دئوه میشود و پرستش از آهوره ([illegible]) که خدای خوب است در هند و بالعکس است که دوه (देव) را پرستش میکنند و اسوره (असुर) را روح بد میدانند ۔ چون سین و ها در خود سنسکریت هم تبدیل بهم میشوند پس اسورهٔ سنسکریت همان آهورهٔ اوستا است ۔ بعضی از مستشرقین فرنگ از همین اختلاف معنی دیو و آهوره در زردشتیان و هندوها (در سنسکریت و اوستا) چنین حدس زدند که زردشت پیغمبر ایران قدیم وقتی ظاهر شد که هنوز ایرانیها و هندیها یک اهل آریا بودند و از هم جدا نشده بودند و زردشت امر بیزاری از دیوها (خدایان اهل آریا) و پرستش از

آهورمذکه در نظر ایل مذکور روح خبیث بوده) نمود و در میان تابعان زردشت و تابعان مذهب سابق نزاع درگرفته همان باعث جدا شدن زردشتیان و رفتن به ایران گردیده۔

امثال لفظ دیو۔ (۱) "هرجا که گلی است خارش اندر پهلو است + هرجا که پریوشی است دیوی با او است" (۲) "دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند" (۳) "پری با دیو گردد هم آغوش" **دیو باد**۔ گردباد تندی که هوا را تیره گرداند۔ (شع) نظامی۔ چو زان دشت بگذشت چون دیو باد + قدم در دگر دیولاخی نهاد۔ **دیوبند**۔ (۱) نام روز شانزدهم است از ماههای ملکی۔ (نث و شع)۔ (۲) لقب طهمورث پادشاه پیشدادی شاهنامه است چه او دیوان را اسیر کرده بود (نث و شع)۔ **دیو پا**۔ حشره‌ای که پاهای دراز دارد و نام تکلیفش عنکبوت است۔ (نث و شع)۔ معروفی۔ ز بالا فزون است ریشش لبی + تنیده در و خانه صد دیو پای۔ **دیو جامه**۔ (۱) "نوعی پوستین است که پشم آن بر بالا بود بجای ابره و در بعضی نسخ مرقوم است که پوست شیر و پلنگ بود که پهلوانان در روز جنگ بر کتف اندازند" جهانگیری۔ (شع)۔ (۲) "و آن جامه ایست که پرها بر آن بندند و در وقت شکار کبک پوشند و آن نوعی از جامهٔ موینه است که بغایت دراز قامت و عریض باشد چنانچه گوئی راست باندام دیو است و بر آن شاهپرهای عقاب نصب کرده اند و شکار مرغان را کسی در پوشد و در شکارگاه جنبیدن گیرد و شاهپرهای عقاب بجنباند جانوران گمان برند که صدای بال عقاب است همه فرو ریزند و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند" رشیدی۔ (شع)۔

دیوچه۔ (۱) کرمی است سفید که از زمین بیرون آمده بر هرچه افتد بخورد خصوص پشمینه را و اکنون در تکلم آن را هم موریانه گوئیم۔ (نث و شع)۔ شرف شفروه۔ من ز شوقش در تموز م لاجرم چون دیوچه + می فتد در پوستینم زان تبش بدگوی من۔ (۲) کرم باریک سیاهی که خون میخورد و نامهای دیگرش زلو و شلوک است۔ (شع) نظامی۔ همه چون دیو باد خاک انداز + بلکه چون دیوچه سیاه و دراز۔ **دیوزد و دیوزده**۔ کسی که باعتقاد عوام جن در او داخل شده دیوانه گشته است۔ (نث و شع)۔ فخر گرگانی۔ گهی چون دیوزد بیهوش گشتی + فغان کردی و پس خاموش گشتی۔ در پهلوی دیوزد (ده-ی-ص) و در اوستا دیوجته (و-ده-ی-ت-ه) [illegible] است۔ **دیوسار**۔ آدم وحشی بد اخلاق یا قوی

دیوبانند - (شع) نظامی - ربودندش آن دیوساران زجای + چوکه برگ را مهرهٔ کهربای -
ایضاً سعدی - اگر مار زاید زن باردار + به از آدمی زادهٔ دیوسار -
دیوپیست - قسمی از پیست خشن است (نث وشع) - **دیوسپید** - در شاهنامه نام پهلوانی است مازندرانی که رستم اوراکشت (نث وشع) - **دیوسوار** - سواری که دیو جامه پوشد - (نث وشع) عماد - دیوسوارش بزند لشکری + خرمنی از کاه وز ناراخگری
در تاریخ مسعودی بیهقی درباب اوایل سلطنت سلطان مسعود غزنوی گوید :- "دبه حاجب بزرگ علی نامه نبشتند بانواخت بسیار وسلطان توقیع کرد وبخط خویش فصلی نبشت ومثال ونامها نبشتند وبفرستادند خلیتاش ومردی از عرب از تازندگان دیوسواران نامزد شدند وناز خفتن راسوی تکیناباد رفتند" **دیوک** - (۱) موریانه زمینی که نام دیگرش دیوچه است (شع) - سنائی - حال مغزی که خالی از خرد است + راست چون حال دیوک ونمد است -
(۲) دیوچه بمعنی دوم که زلو باشد - (شع) - رشیدی گوید - "سوزنی دراشعار بمعنی زلو آورده که خون از بدن می‌مکد" کاش بعضی از آن اشعار رانقل میکرد -
دیوکلوچ - کودک جن زده (مصروع) (شع) - کلوچ بمعنی خائیدن است وچون طفل مصروع دندان میخاید باعتقاد عوام جن در آن آمده - **دیوکلوخ** - کلوخهای بزرگ در زمین شیار کرده که مانع از عبور است (نث وشع) - **دیوگندم** - "در بعضی نسخ بنظر رسیده که بعضی از گندم است که دو دانه دریک غلاف باشد ودر بعضی فرهنگها مرقوم است که خوشهٔ زرع بی دانه راگویند" جهانگیری - (شع) - **دیولاخ** - جای مسکن دیوان وجای سختی که قابل سکونت دیو است - (عا) - **دیونسپرک** - کابوس وبمعنی گلی (نث وشع) - مهذب الاسماء در معنی کابوس وبیدلان - **دیوه** - کرم پیله - (شع) رشیدی -
در تمام مرکبات مذکوره لفظ دیو بمعنی مجازی است که چیز سخت خشن تشبیه به دیو شده -
دیوار | فا - (دیو وسه ر) سم - ساختهٔ بلند از گل وآجر وسنگ وغیر آنها در زمین برای محافظت آن زمین از بیرون آن - (عا) - در اوستا واره ( ) ودر سنسکریت وره (वृ) بمعنی پناه گاه ساختن است - امثال :- (۱) "دیوار موش دارد وموش گوش دارد" (۲) "بدر میگوید دیوار گوش کند" (۳) "دیواری از دیوار ما کوتاه تر ندید" (۴) "از نقش ونگار در ودیوار شکسته + آثار پدید است صنادید عجم را"

(۵) "ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری + باخبر باش که سرمیشکند دیوارش"۔

دیوارکوب ۔ چیزی که بدیوار کوبیده یا آویخته میشود مثل ساعت دیوارکوب ۔ (عا)۔

دیواره ۔ هرچیز شبیه به دیوار مثل دیوارهٔ سینی ۔ (عا)۔

دیوان | فا ۔ (دی و سـ ن)۔ (۱) ادارهٔ دولتی و مجازاً خود دولت (عا)۔ ریشهٔ این لفظ در اوستا دیپ (و د ی) بمعنی نوشتن والف و نون علامت نسبت است. ومعنی لفظ جای نوشتن چیزهای دولتی۔ دیوان و دبیر و دفتر در بستان از یک ریشه است (دبستان را ببینید)۔ "نه مال دارد که دیوان ببرد نه ایمان دارد که شیطان ببرد" مثل است۔

دیوان بلخ ۔ ادارهٔ که در آن احکام غلط و برعکس داده میشود۔ (عا)۔

دیوان خانه ۔ ادارهٔ دولتی ۔ (عا)۔ **دیوان رسالت** ۔ (۱) ادارهٔ انشاء دولتی ۔ (نث وشع)۔ (۲) کتاب شعر ۔ (عا)۔ این معنی هم حقیقی است چه در کتاب شعراشعار نوشته میشود۔ (۳) محاکمه ۔ (عا)۔ مثال ۔ خدا دیوان تو راکند که این قدر بمن اذیت کردی ۔ این معنی مجاز از معنی اول است۔ (۴) دیوها ۔ (عا)۔ در این صورت جمع دیو است۔

عین لفظ دیوان بدو معنی اول درعربی استعمال شده۔

دیوانه | فا ۔ (دی و سـ ن ہ) اسم ۔ کسی که مغزش عیب کرده و حرکاتش از روی عقل نیست (عا)۔ این لفظ مرکب از دیو و آنه ۔ (علامت نسبت) است چون اعتقاد قدیم این بوده که در دیوانه دیو هست که اورا دیوانه کرده ۔ امثال ۔ (۱) "عاقل مباش تاغم دیگران خوری + دیوانه باش تاغم تو دیگران خورند" (۲) "دیوانه بکار خویش هشیار است"

(۳) "کاری که بعقل بر نیاید + دیوانگی ای درو بباید" (۴) "سنگی که یک دیوانه در چاه اندازد صد عاقل نمیتوانند بیرون بیاورند" (۵) "دیوانگی را دانگی بس است"

(۶) "ابله گفت و دیوانه باور کرد" (۷) "دیوانه را هوئی بس است" (۸)۔ "دیوانه چو دیوانه به بیند خوشش آید"

دیوجانس | (دی ج ا ن س) ع م ۔ نام یک فیلسوف قدیم یونانی است که شوخیهایش در تاریخ ضبط شده و در خم می نشسته در ادبیات فارسی خم نشستن اشتباهاً نسبت به افلاطون داده شده شاعری گوید :۔ "حیرتم که فلاطون زغصه آب نشد + نخم نشست و فلاطون شد و شراب نشد"۔ زندگی فیلسوف مذکور از (۴۱۲ تا ۳۲۳ ق م) بوده۔

دُیُون عر- (د ڈ ی ہو ن) سم- (جمع دین) وامها وقرضها- (عا)-

دیونیدن (د ہ ی ہو ن ؛ د ی ہ ن) عم- نام بندری است در جنوب شرقی جزیرهٔ نیوزلینڈ جنوبی (ت)

دیه فا- (د ہ ی ہ) سم- آبادی کوچک که در تکلم ده و قریه است- (نث و شع)-
این لفظ در پهلوی ده (ده) است و شاید دیه بوده یا ررا حرف اعراب دانسته نمینوشتند- در سنسکرت دِش (देश) به این معنی میآید-

دیهول فا- (د ہ ی ہ ڈ ل) سم- امالهٔ لفظ داهول است به بینید- (شع)-

دیهیم فا- (د ہ ی ہ ی م) سم- (اماله داهیم) "کلاهی بود بجواهر مرصع کرده و ملوک پیشین داشتندی و گروهی تاج را دیهیم خوانند- رودکی گفت :- بیک گردش بشاهنشاهی آرد + دهد دیهیم و تاج و گوشوارا" لغت الفرس-

دیّار عر (د ہ ی ی ہ ر) سم- صاحب و مالک دیر (مسکن راهبان) و مجازاً ساکن جائی (عا)-

دیّان عر- (د ہ ی ی ہ ن) سم- یکی از نامهای خدا است یعنی پاداش دهنده و قهر کننده و حکم کننده و حساب کننده- (عا)-

دیّوث عر- (د ہ ی ی ہو ث) سم- جاکش و بی غیرت و بی حمیت- (عا)-

حرف ذ

ذ حرف (ذال) در حروف تہجی ابتثی عربی و فارسی حرف یازدہم است و در تہجی ابجدی بیست و پنجم چون در زبان عربی در ابتدا ارقام عددی نبوده حروف تہجی ابجدی را بجای اعداد استعمال میکردند و حرف ذال بجای پانصد بوده بعد از آنکه ارقام را از زبان ہندی (سنسکریت) گرفتند (که تاکنون ارقام ہندی نامیده میشود) استعمال حروف بجای عدد کم شد و اکنون در فارسی و عربی و السنۂ دیگر اسلامی تنها در دیباچہای کتب و مادۂ تاریخ استعمال میشود۔

حرف ذال در فارسی ہم بوده چه در پہلوی (٩) و اوستا (٩) و سنسکریت (ध) موجود است اما دخلی به ذال عربی نداشته تلفظ سنسکریت آن معلوم است که آواز دال با نیم ہا است و تلفظ اوستا و پہلوی مجہول است لیکن چون اوستا و سنسکریت برادر ہمند میشود حدس زد که مثل آواز سنسکریت بوده۔ تلفظ فارسی ذال مثل تلفظ پہلوی آن مجہول است چه اغلب ذالہا مثل باذ و بوذ و بیذ در فارسی قرن نہم به بعد تبدیل به دال (مہملہ) شده و بعضی که باقی مانده مثل گذشتن و پذیرفتن صدا ر ز ا دارد۔ کتب خطی فارسی که پیش از قرن نہم ہجری نوشته شده در بسیاری از کلمات فارسی که ما امروز با دال (مہملہ) تلفظ میکنیم و مینویسیم ذال (با نقطہ) نوشته شده و لابد ذال (معجمہ) تلفظ میکردند شمس قیس رازی در اوایل قرن ہفتم ہجری در کتاب "المعجم" مینویسد:۔ "در زبان اہل غزنین و بلخ و ماوراءالنہر ذال معجمہ نیست و جملہ دالات مہملہ در تلفظ آرند" پس در باقی ایران ذال را تلفظ میکردند اما اکنون اثری از تلفظ ایشان نیست و لابد تلفظ عربی نبوده که از گذاشتن سر زبان به سر دندانہای پیشین ادا میشود۔ خواجه نصیرالدین طوسی قاعدہ تمیز ذال از دال در الفاظ فارسی را در این رباعی بیان کرده۔ آنانکه بفارسی سخن میرانند + در منزل دال ذال را ننشانند ماقبل وی ار ساکن و جز وای بود + دال است دگر نه ذال معجم خوانند شعرای زبان فارسی

تا امروز تقلید از تلفظ قدیم کرده دال مبدل از ذال را با دال اصلی قافیه نمی بندند مثلاً لفظ باد را بالفظ ارشاد قافیه قرار نمیدهند چه دال آخر ارشاد اصلی است و باد مبدل باذ است ملکه باد را بالفاذ قافیه می بندند۔ (صفحه ۶۰ دیباچه جلد اول را به بینید) اگرچه حرف ذال در وسط و آخر الفاظ فارسی آمده اما در اول نیامده و انچه الفاظ در باب ذال ضبط شده تمام عربی است و عجب این است که در عربی ہم الفاظ این باب کم است۔ در زبانهای سامی تنها عربی دارای حرف ذال است و در تہجی عبرانی و سریانی ذال نبوده و آنچه در عربی ذال شده در آنها دال است۔

ذا عر۔ (ذ سـ) سم۔ اسم اشاره قریب است بمعنی این و بیشتر با ہا (ہذا) استعمال میشود (عل)

ذات عر۔ (ذ سـ ت) سم۔ (۱) ہستی و حقیقت ہر چیز و نفس ہر چیز۔ (عا)۔ (۲) صاحب و خداوند۔ (عل)۔ در این صورت مؤنث لفظ ذو است و جمع آن ذوات۔

ذات الاصل۔ نام مرضی است در چشم که در طبقۂ قرنیه بثور پیدا شود۔ (ط)۔

ذات البین۔ (ب ـ ی ن)۔ حال میان دو یا بیشتر۔ (عل)۔

ذات الجنب۔ (ج ـ ن ب) ورم دردناک در اطراف سینه است (ط)۔

ذات الریہ۔ (ر ٤ ی ٤) ورمی که در شش پیدا میشود۔ (ط)۔

ذات الصدر۔ (ص ـ د ر) گرد آمدن ریم است در فضای سینه۔ (ط)۔

ذات الکبد۔ (ک ـ ب ٤ د) ورمی است که در جگر پیدا میشود۔ (ط)۔

ذاتی۔ چیزی که جزء ماہیت شئ باشد مقابل عرضی که چیز خارج از ماہیت است۔ (عا)۔

ذات الکرسی۔ (ک ذ ر س ی ٤) در علم ہیئت نام صورت دہم از صور شمالی فلک البروج است و در آن سیزده کوکب است و بصورت زنی تصور شده که بر کرسی نشسته و پاہا فرو هشته (عل)

ذاکر عر۔ (ذ سـ ک ٤ ر) فل۔ (۱) ذکر و یاد کننده (عل)۔ (۲) کسی که مصائب امام حسین ع را ذکر میکند که نام دیگرش روضه خوان است۔ (عا)۔

ذاکره۔ (۱) مؤنث ذاکر است بهر دو معنی۔ (۲) نام حسی است باطنی که نام دیگرش حافظه است۔ (عل)۔

ذال عر۔ (ذ سـ ل) سم۔ نام حرف یازدہم از حروف تہجی ابتثی است که در تہجی ابجدی بیست و پنجم است و این طور (ذ) نوشته میشود۔ (عا)۔

ذالک عر۔ (ذ سـ ل ٤ ک) سم۔ اسم اشاره بعید است بمعنی آن۔ (عل)۔ لفظ و غیر ذالک

(فل) اسم فاعل۔ (ل) اسم مفعول۔ (مر) امر۔ (اص) اسم مصدر۔ (ط) طبی۔ (ج) جغرافی۔ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

(وغیر آن)، در تکلم ہم ہست - این لفظ را با الف کوچک بالای ذال (ذٰلک) و با حذف الف (ذلک) ہم مینویسند -

ذاہل ع - (ذ ـ ہ ۲ ل) فل - غافل - (عل) -

ذایع ع - (ذ ـ ی ۲ ع) اسم - آشکار و فاش و مشہور - (عل) -

ذایقہ ع - (ذ ـ ی ۲ ق) اسم - قوہ ایست در زبان کہ با آن مزۂ چیزہا دریافتہ میشود - (عا)

ذباب ع - (ذ ذ ب ـ ب) اسم - مگس کہ حشرۂ پردار است - (عل) -

ذبّ ع - (ذ ـ ب ب) اسم - دفع و منع - (عل) -

ذبح ع - (ذ ـ ب ح) مص - بریدن گلوی جاندار - بالفظ کردن استعمال میشود - (عا) باکسر اول غلط مشہور است چہ در آن صورت بمعنی چہارپای ذبح شدہ است -

ذبحہ ع - (ذ ذ ب ـ ح ـ ہ) اسم - ورمی کہ در دو طرف حلقوم بہم رسد - (ط) -

ذبول ع - (ذ ذ ب و ل) اسم - پژمردہ شدن گیاہ و خشک شدن پوست بشرہ - (عل) -

ذبیح ع - (ذ ـ ب ی ح) اسم - (۱) حیوان گلو بریدہ کہ لفظ دیگرش مذبوح است نیز حیوانی کہ برای ذبح کردن مہیا شدہ باشد - (عل) (۲) لقب حضرت اسمٰعیل پیغمبر است چہ پدرش خواست او را در راہ خدا ذبح کند - (عا) - (۳) یکی از نامہای مردان اسلام و بیشتر با لفظ اللہ (ذبیح اللہ) است - (عا) -

ذخایر ع - (ذ ـ خ ـ ی ۲ ر) اسم - (جمع ذخیرہ) اندوختہ ہا - (عا) -

ذخیرہ ع - (ذ ـ خ ی ر ہ) اسم - آنچہ اندوختہ و نگاہداشتہ شود برای حاجت بعد (عا) ذخایر جمع است -

ذراع ع - (ذ ۲ ر ـ ع) اسم - (۱) اندازہ ایست از آرنج تا سر انگشتان کہ لفظ فارسیش ارش است - (عل) - (۲) در علم ہیئت نام منزل ہفتم است از منازل بیست و ہشت گانۂ قمر - (عل) -

ذرایع ع - (ذ ـ ر ـ ی ۲ ع) اسم - (جمع ذریعہ) وسیلہ ہا و دست آویزہا - (عا) -

ذرب ع - (ذ ـ ر ـ ب) اسم - نام اسہال معدی است (ط)

ذرّہ ع - (ذ ـ ر ر ۲) اسم - (۱) اجزای بسیار کوچک ارضی کہ در ہوا است و بہ چشم نیاید اما چون آفتاب از روزنہ تابد در روشنی محاذی روزنہ متحرک بنظر میآید

(عا)۔ (۲) مورچه کوچک۔(عل)۔ باللفظ (ذ ذ ر ر ـ ت) نام غله ایست که بجای خوشه چوبی مثل سرو دارد و بر آن دانهای بزرگ نشانده است۔(عا)۔ رشیدی در منتخب اللغه گوید:۔
"معرب ذرّت است تار دراز و عرب تار گرد نویسند تا به او ز ان ایشان مناسب تر باشد"
معلوم نشد معرب از فارسی است یا هندی۔ در فارسی لفظی که اولش ذال باشد دیده نشده۔

ذرّیه ع۔(ذ ذ ر ر ی ه) اسم نسل کسی۔(عا)۔

ذرع ع۔(ذ ذ ر ع) اسم۔گز که اندازه معین است۔(عا)۔ این لفظ در عربی چند معنی دارد که از آن جمله گز کردن پارچه است و بمعنی گز مخصوص فارسی است۔

ذرور ع۔(ذ ذ ر و ر) اسم۔ دوائی که بر جائی افشانند (عل)۔

ذُروه ع۔(ذ ذ ر و ه) اسم۔(۱) بالای هر چیز۔(عل)۔ (۲) در علم هیئت دورترین نقطهٔ مدار ستاره سیاره از زمین مقابل حضیض که نزدیکترین نقطهٔ مدار مذکور است از زمین۔ در آفتاب اوج و حضیض گویند و در سیارات دیگر ذروه و حضیض (عل) باکسر اول هم صحیح است۔

ذریعه ع۔(ذ ذ ر ی ع ه) اسم۔وسیله و دست آویز۔(عا) ذرایع جمع است۔

ذقن ع۔(ذ ذ ق ن) اسم۔حصه پائین صورت زیر لب که نام فارسیش زنخ است (عا)۔

ذکار ع۔(ذ ذ ک ا ر) اسم۔زیرک بودن و زود دریافتن چیزی۔(عل)۔ در ایران امروز بجای ذکار ذکاوت میگویند که غلط است همچنین بجای قصار قصاوت میگویند ابتدای استعمال این غلط از ترکها شده و ایرانهائی که ترکی میخوانند در فارسی هم استعمال کردند و سند رجاً عمومی شد اما باید ترک کرد۔

ذکر ع۔(ذ ذ ک ر) مص۔(۱) چیزی را بزبان یاد کردن۔(عا)۔ (۲) چیز مقدس دینی را بطور عبادت مکرر خواندن و بیشتر در ورد در اولش استعمال میشود۔(عا)۔ با لفظ گرفتن (ذکر گرفتن) استعمال میشود۔ باضم اول۔ بیاد آوردن در دل۔(عل)۔ بافتح اول و دوم۔ (۱) نر مقابل اناث که ماده است۔(عل)۔ در تکلم فارسی در این معنی جمع (ذکور) برای واحد استعمال میشود برای دفع ایهام به معنی رکیک دوم۔ (۲) نرهٔ جاندار نر که نام دیگرش کیر است۔(عا)، ذکور و مذاکیر جمع است۔

ذاکر۔(فل)۔ (۱) ذکر کننده (عل)، (۲) روضه خوان (عل) مذکور (عل) چیزی که زبان

	یادشده یا سابق نوشته شده - (عا) -
ذکور	ع - (ذ ذک ـو ر) اسم - (۱) فرزند نر مقابل اناث که فرزند ماده است - (عا) - این لفظ جمع در این معنی بجای واحد (ذکر) مستعمل است - (۲) (جمع ذکر بهر دو معنی) نرها و کیرها - (عل) -
ذکیّ	ع - (ذ ـ ک ی ی) اسم - زیرک و تندفهم - (عا) -
ذلاقت	ع - (ذ ـ ل ـ ق ـ ت) اسم - تیززبانی و فصاحت - (عل)
ذلّ	ع - (ذ ذ ل ل) اسم - خواری و ذلت - (عل) -
ذلّت	ع - (ذ ذ ل ل ـ ت) اسم - خواری - (عا) - "عزت بقناعت است و ذلت بطمع" مثل است
ذلول	ع - (ذ ـ ل ـو ل) اسم - رام و قسمی از شتر است - (عل) -
ذلیل	ع - (ذ ـ ل ی ل) اسم - خوار - (عا) -
ذمایم	ع - (ذ ـ م ـ ی م) اسم - (جمع ذمیمه) چیزهای زشت خصوص اخلاق های بد (عل)
ذمّ	ع - (ذ ـ م م) مص - بد گفتن و نکوهیدن مقابل مدح - (عا) -
ذمّه	ع - (ذ م م ه) اسم - زنهار و عهد - (عا) - اهل ذمه یهود و نصاری و زردشتی که درپناه سلطنت اسلامیه باشند - (عا) -
ذمیم	ع - (ذ ـ م ی م) اسم - چیز بد و زشت - (عل) -
ذنابه	ع - (ذ ذ ن ـ ب ـ ت) اسم - "پیرو دنباله چیزی و بالکسر خویشی و زهدان و نام موضعی است" منتخب اللغه (عل) -
ذنب و ذنوب	ع - (ذ ـ ن ب) اسم - گناه و کار ناروا (عل) ذنوب جمع است - بافتح اول و دوم - (۱) دم حیوان - (عل) - اذناب جمع است - (۲) محل تقاطع مدار ماه با منطقة البروج که محل تقاطع دیگر راس است - (عل) - میان دو محل تقاطع تشبیه به اژدها شده یک طرف راس (سر) آن است و طرف دیگر ذنب (دم) به این شکل:- 
ذو	ع - (ذ ـو) اسم - صاحب و خداوند - (عل) - این لفظ از جمله اسماء سته (شش اسم) است که اعراب ایشان به حروف است که در حالت رفعی با واو (ذو) و در حالت نصبی با الف (ذا) و در حالت جری با یا (ذی) است -

ذو اربعۃ اضلاع ۔ در علم ہندسہ شکلی کہ دارای چہار ضلع (طرف وخط) است کہ تقسیم بمربع ومستطیل ومعین وشبہ معین ومنحرف میشود ۔ (عل) ۔ **ذو الاکتاف** ۔لقب شاپور دوم ساسانی است ۔ (تولد ۳۱۰ م) کہ پادشاہ بزرگ ایران بودہ ۔چون شانہای عربہائی کہ سوراخ کردہ ریسمان میکشید عربہا باو لقب ذو الاکتاف (صاحب شانہا) دادند ۔ (عل) ۔

ذو الجلال ۔ (صاحب جلال) یکی از نامہای خدا است ۔ (عا) ۔

ذو الجناح ۔ نام اسب سواری امام حسینؑ در کربلا است ۔ (عا) معنی ذو الجناح صاحب بال است ومجازاً بمعنی تیزرفتار ۔ **ذو ذنب** ۔ (صاحب دم) ستارۂ دنبالہ دار است ۔ (عل) ۔ **ذو ذوابہ** ۔ (صاحب موی پیشانی) ستارۂ دنبالہ دار (عل) ۔ اگر وقت طلوع ستارۂ دنبالہ دار اول دنبالہ اش طلوع کند ذو ذوابہ نامیدہ میشود واگر دنبالہ بعد طلوع کند ذو ذنب است ۔

ذو الفقار ۔ (ف ۔ ق ۔ ر) نام شمشیر حضرت علیؑ است ۔چون پشت آن شکل فقار (مہرہای پشت) بودہ ذو الفقار (صاحب مہرہای پشت) نامیدہ شدہ وفقار (بافتح اول) جمع فقارہ است بمعنی مہرہ پشت ۔ **ذو فنون** ۔ کسی کہ دارای چند علم وہنر است (عل) ۔ **ذو القرنین** ۔ لقب اسکندر مقدونی است یا لقب شاہ دیگریست کہ در قرآن مجید ذکر شدہ (عا) لفظ قرن علاوہ بر مدت صد سال معانی دیگر ہم دارد از آنجملہ گیسو است معلوم نیست بچہ جہت عربہا بہ آن شاہ لقب ذو القرنین (صاحب دو قرن) دادند ۔

ذو معنیین ۔ در علم بدیع نام یکی از صنایع معنویہ است وآن استعمال کردن لفظ مشترک است در ہر دو معنی یا استعمال لفظی در معنی حقیقی ومجازی ہر دو واگر لفظ استعمال در بیشتر از دو معنی شود ذو معانی نامیدہ میشود ۔ فرق این صنعت باصنعت ایہام این است کہ در ایہام یک معنی قریب است ودیگری بعید ومراد متکلم دوم است اما در ذو معنیین ہر دو معنی در قرب وبعد مساوی است وہر دو مقصود است ۔ مثال لفظ مشترک از اہلی شیرازی ۔ بتلخی کوہ کن می مرد ومی گفت + الٰہی جان شیرین را بقا دہ ۔ ایضاً مخلصی کاشی ۔ کرو بیجا دلم از گیسوی جانانہ جدا + دست مشاطہ الٰہی شود از شانہ جدا ۔ مثال لفظ بامعنی حقیقی ومجازی از ملک قمی ۔ ہیچ گفتم آن دہان را یار شد در پیچ وتاب + از غضب گفتا چہ گفتی باز گو گفتم کہ ہیچ ۔ یک قسم از ذو معنیین آنست کہ لفظ مستعمل در دو زبان موجود باشد ودر ہر یک بمعنی دیگر مثل لفظ ما کہ در

فارسی ضمیر متکلم جمع است و در عربی بمعنی آب و مثل لفظ بجا که در فارسی مرکب از دو لفظ (به و جا) است و در هندی یک کلمه و فعل امر از مصدر بجانا بمعنی ساز زدن - مثال اول شعر بر سر آب بوده ایم که شاه + ناگهانی رسید بر سر ما - مثال دوم از نعمت خان عالی - حرف بجا ز کس نشنیدم ز اهل هند + غیر از کسی که گفت بمطرب بجا بجا - مثال ذوالمعانی از عماد فقیه - دل عکس رخ خوب تو در آب روان دید + واله شد و فریاد بر آورد که ماهی - لفظ ماهی به سه معنی است - (۱) ماه هستی (۲) ماهی که در آب زندگی میکند و نام عربیش سمک و حوت است (۳) چه چیز است آن و که لفظ ما لفظ استفهام عربی باشد و هی ضمیر واحد مؤنث غایب)

ذوالمنن - (م) ن ـ ن) (صاحب منتها) یکی از نامهای خدا است (عا) -

ذوابه | ع - (ذ ؤ و ـ ب ۂ) اسم - موی پیشانی و جای رستن موی پیشانی - (عل) -

ذوائب | ذوائب جمع است -

ذوات | ع - (ذ ـ و ـ ت) اسم - جمع ذات است به بینید - (عل) -

ذوب | ع - (ذ ـ و ب) مص - گداختن - (عل) -

ذوبان | ع - (ذ ـ و ـ ب ـ ن) مص - گداختن - (عل) -

ذوسنطاریا | (ذ و س ـ ن ط ـ ر ی ـ) اسم - نام مرضی است که نامهای دیگرش اسهال خونی و دل پیچ است (ط) این لفظ معرب از (dysenteria) یونانی است

ذوق | ع - (ذ ـ و ق) اسم - (۱) چشیدن - (عل) (۲) قوه ای که بر ظاهر زبان است و با آن مزهٔ اشیا فهمیده میشود - (عل) (۳) طبع چیز مخصوص را داشتن مثل ذوق شعر و ذوق نقاشی - (عا) -

ذوی | ع - (ذ ـ وی) اسم - (جمع ذو بمعنی صاحب) صاحبان - (عل) -

ذوی الاحترام - دارندگان عزت - (عل) -

ذوی الارحام - اقربای شخص - (عل) - **ذوی الحقوق** - دارندگان حق بر کسی - (عل) **ذوی العقول** - افراد انسان که دارای عقلند - (عل) -

در چهار لفظ مذکور و امثال آنها یا در لفظ نمیاید همزه هم در تلفظ ساقط است واو مکسوره لام حبید

ذهاب | ع - (ذ ؤ ه ـ ب) مص - رفتن و گذشتن - (عل) -

ذهب | ع - (ذ ـ ه ـ ب) اسم - فلز قیمتی اعلی که نامهای دیگرش زر و طلا است - (عل)

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـا) آ - (ؤ) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی

ذهن ع - (ذ، ه ن) اسم - خاطر و تیزی خاطر و قوهٔ درّاکه (عا) -
کور ذهن - شخص کم فهم و حافظه - (عا) -

ذهول ع - (ذ ه و ل) مص - غفلت و فراموشی - (عل) -

ذی ع - (ذ ی) اسم - صاحب و خداوند چیزی - (عل) - این لفظ همان ذو است که در حالت جرّی ذی تلفظ میشود - **ذی جاه** - شخص صاحب جاه - (عا) - **ذی حجه و ذی الحجه** (ح، ج ج) - نام ماه دوازدهم سال قمری است (عا) - چون حج در این ماه واقع میشده ذی حجه (صاحب حج) نامیده شده - **ذی قعده و ذی القعده** - (ق ع د) نام ماه یازدهم از سال قمری است (عا) - شاید بواسطهٔ حرام بودن جنگ در این ماه ذی قعده (صاحب نشستن) نامیده شده که بجای خود می نشستند و بجنگ نمیرفتند -

ذیابطیس (ذ ی ب ی ط ی س) اسم - نام مرضی است که در آن ادرار زیاد میآید که در نتیجه قند زیاد داشتن آن است (ط) - این لفظ معرب از: (*diabamein*) یونانی است -

ذیل ع - (ذ ی ل) اسم - دامن و آخر چیزی - (عا) ذیول جمع است -

حرف رار

ر فا۔ (ر ہ) نام حرف دوازدہم از حروف تهجی ابتثی فارسی وعربی است که میان ذال وزار واقع شده و در تهجی ابجدی حرف بیستم است۔ و در فارسی وعربی بجای عدد دویست استعمال میشود۔ این حرف در السنهٔ سامی (عربی وعبرانی وسریانی وارامی) هست و در فارسی وسایر السنهٔ آریائی پهلوی ( ) واوستا ( ) وسنکریت (र) هم هست اما نام آن را مارار (نام عربی) میگوئیم ودر دری هم میگوئیم که ماخوذ از نام عربی است نیدانیم در پهلوی واوستا به آن چه میگفتند اما در سنسکریت به آن رَ با حرکتی که نه زبر است ونه زیر ونه پیش میگویند نام عربی آن (را) هیچ معنی ندارد و محرف از نام عبرانی رَیش (راس= سر) است وحرف را، عبرانی در اصل شکل سر بوده۔ این حرف بحروف قریب المخرج خود مثل شین وغین ولام ونون تبدیل میشود مثال تبدیل به شین انگاردن وانگاشتن ومثال تبدیل به غین کنار وکنانغ ومثال تبدیل به لام دیوار ودیوال وتبدیل به نون مثل استوار واستوان وتبدیل به ها هم میشود مثل آسر وآسه (زمین شیار شده) اما تمام تبدیلات سماعی است وبیشتر مخصوص شعر میشود قیاس کرد۔

را فا۔ (ر سـ) حرف۔ (۱) علامت مفعول است مثل زید حسن را زد (عا)۔ گاهی حذف میشود۔ اگر مفعول معلوم باشد مثل زید نان خورد ودر مورد اشتباه حذف جایز نیست مثل زید حسن زد چه معلوم نیست مفعول زدن در جملهٔ مذکوره زید است یا حسن که در اصل زید را حسن زد بوده یا زید حسن را زد۔ (۲) علامت تخصیص است بمعنی برای۔ (عا)۔ مثال۔ خدارا دست از من بدار۔ (۳) بمعنی در (ظرفیت) (عا)۔ مثال۔ صبح را خدمت آقا رفتم تشریف نداشتند۔ مثال شعری از نظامی که چون صبح را شاه چین بار داد + عروس عدن در بدینار داد۔ (۴) بمعنی از (عا)۔ مثال شعری از سعدی۔ قضا را من وپیری از فاریاب + نشستیم در خاک مغرب بر آب۔ (۵) زاید است درصورتیکه با لفظ بهر یا برای بیاید مثل بهر خدا را برای

(عل) زبان علما۔ (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری۔ (مص) مصدر۔ (اسم) اسم۔ (می) ماضی۔ (مع) مضارع۔

خدارا - (شع) امیر معزی - از بہر تو را توبہ و سوگند شکستیم + برکف قدح بادہ نہادیم دگر ہیچ - لفظ را در پہلوی ہم برا (...) بودہ - (ع) نام حرف دوازدہم از حروف تہجی عربی است (عا) - در این معنی عربی است -

رابط ع - (ر س ب ، ط) فل - وصل کنندہ و ربط دہندۂ چیزی بہ چیزی - (عل) -

رابطہ - مؤنث رابط است بہمان معنی و در فارسی در مذکر و مونث ہر دو استعمال میشود - (عا) -

رابع ع - (ر س ب ، ع) اسم - چہارم - (عل) -

رابعہ - (مؤنث رابع) (۱) چہارم - (عل) - (۲) یک حصہ از شصت حصہ ثالثہ کہ یک شصتم ثانیہ است و آن یک شصتم درجہ و ساعت است - (عل) -

رابعۃ النہار - نصف النہار کہ ظہر است - (عل) - در بدیہی و واضح بودن چیزی گویند - **کالشمس فی رابعۃ النہار** (مثل آفتاب در نصف النہار) ہمیشہ شش برج از دوازدہ برج منطقۃ البروج فوق الارض است و شش برج تحت الارض پس از مشرق تا مغرب شش برج است و برج چہارم بر نصف النہار واقع می شود - در علم ہیئت و نجوم در مواقع زایچہ ابتدای دوازدہ خانۂ زایچہ را از شرق کردہ از تحت الارض می برند کہ رابعہ (خانۂ چہارم) بر نصف النہار تحت الارض واقع میشود و مفتم بر افق غربی و دہم بر نصف النہار فوق الارض است پس بہ اصطلاح ایشان باید گفت کالشمس فی عاشرۃ النہار -

راپورت (ر س پ ، و ر ت) اسم - خبر و اطلاع - (عا) - با لفظ دادن استعمال میشود - این لفظ فرانسوی است (rapport) است -

راتب ع - (ر س ت ، ب) اسم - ثابت و برجای و مجازاً وظیفہ - (عل) -

راجح ع - (ر س ج ، ح) اسم - چربیدہ و افزون و غالب - (عل) -

راجز (ر س ج ، ز) عم - اسم یک کارخانۂ فرنگی است کہ بہترین چاقو و کارد و قیچی رامیسازد - (عا) - این لفظ محرف راجرز (rodgers) است -

راجع ع - (ر س ج ، ع) اسم - (۱) برگردندہ و رجوع کنندہ (عل) - (۲) دربارہ (عا) مثال - آنچہ راجع بہ من گفتند صحیح نیست -

راجل ع - (ر س ج ، ل) اسم - پیادہ مقابل سوارہ (عل) -

راح — عر- (ر سـ ح) اسم (۱) شادمانی - (عل) (۲) شراب (عل)-

راح روح - نام لحنی است از موسیقی (شع) - امیر خسرو - چو راح روح را در پرده بستی + ز رشکش زهره در پرده نشستی -

راحت — عر- (ر سـ ح سـ ت) اسم - آسودگی و رفع خستگی و خوشی - (عا) - امثال: - (۱) "به راحتی نرسید آنکه محنتی نکشید" (۲) "رنج خود و راحت یاران طلب"

راحت الحلقوم - نام یک قسم شیرینی است که از نشاسته و شکر ساخته میشود - (عا) -

راحتی - هر چیز راحت ده و صندلی مخصوص راحت ده - (عا) -

راحله — عر- (ر سـ ح ـِ ل ـَ) اسم - حیوان باری و سواری - (عل) -

راخ — فا- (ر سـ خ) اسم - غم و اندوه - (شع) فردوسی - دو گوشش ز خنجر چو سوراخ کرد + دل مرز تو ران پر از راخ کرد - در سنسکریت راگ - (राग) باین معنی هست

راد — فا- (ر سـ د) اسم - (۱) جوانمرد و سخی و آزاده (عا) مثال شعری از رودکی - حاتم طائی توئی اندر سخا + رستم دستان توئی اندر نبرد - نی که حاتم نیست با جود تو راد + نی که رستم نیست در جنگ تو مرد - (۲) شجاع و دلاور (شع) اسدی - وفا خود کن درع رادی بپوش + کمان از خرد ساز و خنجر ز هوش - بدین سان سواری کن از خویشتن + پس اسبت بهرجا که خواهی فکن - (۳) حکیم و دانا - (شع) رشیدی گوید "راد سخی و جوانمرد و بعضی گفته اند ضد سفله و لهذا جواد را و شجاع را و دانا را نیز گویند" در پهلوی رادی ( ) در اوستا رایتی ( ) و در سنسکریت راتی (राति) از ریشه را (रा) بمعنی دادن بوده - ایضاً در سنسکریت راده (राध) بمعنی سخی هست -

رادّ — عر- (ر سـ د د) فل - رد کننده و انکار کننده (عل) -

رادّه - (۱) مؤنث راد (عل) (۲) علامتی که در زیر یا بالا یا پائین لفظ گذارند که خواننده از آنجا به حاشیه یا غیر آن رجوع کند - (عا) -

رادع — عر- (ر سـ د ع) فل - مانع و باز دارنده (عل) -

رادیوم — (ر سـ د ی ـُ م) اسم - مادهٔ معدنی همیشه روشن است که تازه کشف شده - (عل) - این لفظ فرانسوی (radium) است -

راز — فا- (ر سـ ز) اسم - (۱) چیزیکه باید پنهان داشت یا به اشخاص مخصوص گفت - (عا) "دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را + دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا"

نش است در پہلوی راج ( ) در اوستا رزه ( ) و در سنسکریت رنش ( ) بوده۔ **راز و نیاز کردن** ۔ سر و حاجت خود را به محبوب خود بیان کردن (عا)۔ (۲) مزید فیه رز است که اسم مصدر رزیدن به معنی رنگ کردن و امر از آن است (قدیم)۔ فخر گرگانی۔ بمی رفت از زمین بر آسمان گرد + تو گفتی خاک جامه راز میکرد۔ رشیدی گوید۔ "در این تامل است چه به معنی پوشیده و پنهان نیز درست میآید و شاید که چنین باشد۔ ع۔ تو گفتی خاک جامه زرہی کرد" خان آرزو در اعتراض بر رشیدی گوید "و این ہیچ نیست چراکه رزیدن که بدین معنی آمده مخفف این است و به معنی پوشیده و پنهان در این بیت گرفتن در نہایت رکاکت بلکه غلط است چون روایت چنین است تصرف بیجا درست نباشد پس صحیح بوده آنچه نوشته شاید چنین باشد۔ تو گفتی خاک جامه زرہی کرد" اگرچه رشیدی فاضل تر بوده و خان آرزو شاعر تر بوده اما در شعر فخر گرگانی احتمال غلط کتاب ہست شاید اصل لفظانه راز است و نه زرا گر نسخ صحیحهٔ ویس و رامین بدست بیاید حقیقت مطلب کشف شود (۳) معمار و رئیس بنایان (شع) عسجدی۔ به یکی تیر ہمه فاش کند سر حصار + در براو کرده بود تیر بجای گل راز۔ ایضاً سنائی۔ جان بدانش کن مزین تا شوی زیبا از آنک + زیب کی گیرد عمارت بی نظام دست راز۔ در این معنی عربی است۔

رازی ۔ ہر چیز منسوب به ری که نام قدیم ولایت طہران امروز است۔ (عل)۔ گویا خود ایرانیها ریی میگفتند و رازی گفتن مال عرب ہا بوده۔ جہانگیری گوید در حاشیهٔ کتابی به خط امام فخر رازی در وجه رازی گفتن نوشته بود که شہر ری را دو برادر ساختند یکی ری نام داشت و دیگری راز و در موقع اسم گذاشتن برای شہر نزاع کردند که ہر یک میخواست که شہر را به اسم خودش کند عقلای شہر این طور فیصله کردند که شہر باسم یک برادر ری باشد و منسوب به شہر به نام برادر دیگر رازی باشد و نزاع برادران رفع شد۔ خان آرزو در سراج گوید مطلب مذکور بخط قطب الدین رازی دیده شد۔ مؤلف گوید امام فخر و قطب الدین رازی ہر دو فاضل بزرگ بودند خصوص فخر رازی که در چندین علم سرآمد زمان خود بوده اما چون تاریخ نمیدانستند برای شہر خود افسانه ساخته عوام را باور کردند۔

رازق | عر۔ ( ) ق۔ فل) روزی دہنده۔ یکی از نامهای خدا است۔ (عا)
رازقی ۔ یک نوع گل یاس پرپر است۔ (عا)۔

(عر) عربی (فا) فارسی۔ (تر) ترکی۔ (عا) عام در تکلم و نثر و نظم۔ (نث) زبان نثری۔ (شع) زبان شعری۔ (تک) زبان تکلمی۔

رازیانه فا - (ر سہ ز ی س ن ا) اسم - نام تخمیت ریزه دوائی که از اقسام بادیان است (ط)

راش فا - (ر سہ ش) اسم - "قبه" (توده) غله باشد ہمو (لبیبی) را است - پای او افراشتند او را چنانک + ته بر از کون راش ها افراشتی" - لغت الفرس اسدی طوسی - در سنسکریت راشی (राशि) ہمین معنی ہست و شین تبدیل به ژ شده -

راست فا - (ر سہ س ت) اسم - (۱) واقع و نفس الامر مقابل دروغ - (عا) امثال -
(الف) "راستی موجب رضای خداست + کس ندیدم که گم شد از ره راست"
(ب) "راستی آور که شوی رستگار + راستی از تو ظفر از کردگار" (ج) "دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز" (د) "حرف راست را از بچه و دیوانه بشنوید" (ه) "تو راست میگوئی" ماخذ این مثل این است که شخص بی پولی از جلو دکان چلوکبابی رد میشد و دکاندار برسم خودش برای تحصیل مشتری گفت "بسم الله" شخص مذکور تصور کرد که در داخل دکان مهمانی است و مفت غذا میدهند پس لطف عالی زیاد گفته وارد دکان شد و بر صفه ای نشست برایش یک مجموعه چلوکباب آوردند و مشغول شد نان فروش آن دکان آمد پرسید نان هم میخواهید گفت بلی برایش آورد شربت فروش گفت سکنجبین یا دوغ میخواهید گفت هر دو برایش آورد و خربزه فروش آمد و پرسید و خربزه آورد - چون از غذا فارغ شد و خواست برود شربت فروش آمد و پول دوغ و سکنجبین را خواست آن مرد در جواب گفت "دوست تو راست میگوئی" نان فروش مطالبه قیمت نان کرد جواب گرفت "تو راست میگوئی" و همان جواب را به خربزه فروش و خود چلوکبابی هم داد و تا دم دکان آمد که برود مانع شدند و جواب مطالبه مکرر هر یک همان جمله را میگفت راه گذرها جمع شده هر یک اعتراضی به او میکرد و چرا پول مردم را نمیدهی و همان جواب را می شنیدند تا آخر یک راهگذر گفت "شاید این بیچاره پول ندارد" آن مرد رو به او کرده گفت "بخدا تو راست میگوئی" (و) "به گیتی به از راستی پیشه نیست" در پهلوی راست ( ) در اوستا راشته ( ) و رزیشته و ( ) در سنسکریت رته ( ) بوده - (۲) مستقیم و بدون کجی مثل راه راست و درخت راست (عا) - در پهلوی راست ( ) در اوستا راشته ( ) و در سنسکریت رجو ( ) بوده - (۳) جانب دستی که بیشتر در استعمال میآید و در هر چیز جانبی که در سمت راست انسان است مقابل چپ

(عل) زبان علما - (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (سم) اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع -

(عا)۔ این معنی ماخوذ از اول است۔ (۴) نام مقامی است از مقامهای موسیقی ۔ (عل)
راستا ۔ راست ۔ (تک اصفهان) **راست آمدن** ۔ موافق و سازگار بودن ۔
(عا)۔ **راست باز** ۔ امین در کار و درست معامله ۔ (عا)۔
راست رو ۔ آدم درست کار و ناگمراه مقابل کجرو (عا)۔
راست کار ۔ نیک افعال و خوش معامله ۔ (عا)۔
راست کردن ۔ (۱) مهیا کردن و درست کردن (نث وشع)۔ این استعمال در ادبیات قدیمهٔ فارسی بسیار است و در تکلم ترکستان و افغانستان امروز هم هست ۔
(۲) چیزی را مستقیم کردن و بحال ایستاده آوردن ۔ (عا)۔
راست و حسینی ۔ حرف راست و واضح ۔ (تک) راست و حسینی نام دو مقام موسیقی است ۔
راستین و راستینه ۔ منسوب به راست و واقع ۔ (نث وشع)۔

راسته فا ۔ (ر سـ س ت ه) اسم ۔ ردیف و صف دکانهای (عا)۔ این لفظ تنها در یک مورد (راسته بازار) استعمال میشود (مخفف آن (رسته) در مطلق ردیف و صف همه جا در نظم و نثر استعمال میشود ۔ ریشهٔ این لفظ همان ریشه راست است به بینید ۔

راسخ عر ۔ (ر سـ س خ) اسم فا ۔ ثابت و پابرجا (عا)۔

راسخت فا ۔ (ر سـ س خ ت) اسم ۔ روی سوخته و مس سوخته (ط) این لفظ مرکب روی سوخته است و معرب آن روسختج است ۔

راسن (ر سـ س ـ ن) اسم ۔ نام بیخی است دوائی خوش بو تند و تلخ یا قوتی رنگ مایل بسبزی ۔ (ط)۔ مؤلف محیط اعظم گوید: لغت هندی است و باین اسم در سایر بلاد مشهور گردیده انوری گوید ۔ در بوستان خاطر من گرچه جا بجا ، باسمن و یاسمین مثلاً سیر و راسن است ۔

راسو فا ۔ (ر سـ س و) اسم ۔ نام حیوانی است بقدر گربه کوچک که سرش شبیه بسر مار است و با مار دشمنی دارد ۔ حیوان بلاد گرم سیر است در جنوب ایران هم هست و نام دیگرش موش خرما است ۔ (ط)۔

راسی عر ۔ (ر سـ س ی) اسم فا ۔ ثابت و استوار ۔ (عل)۔

(فل) اسم فاعل ۔ (مل) اسم مفعول ۔ (مر) امر ۔ (اس) اسم مصدر ۔ (ط) طبی ۔ (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

راشد عر - (ر سـ ش ٭ د) فل - کسی که بر راه راست است - (عل) -

راشی عر - (ر سـ ش ی) اسم - رشوت دهنده - (عل) -

راضی عر - (ر سـ ض ی) فل - خوشنود و قبول کننده - (عا) مثال - پدر باید از فرزند راضی باشد تا خدا راضی شود - مثال دیگر من راضیم که خانه ام را بهزار پهلوی الفروشم

راعی عر - (ر سـ ع ی) فل - شبان و مجازاً هر نگهبان و حاکم - (عل) -

راغ فا - (ر سـ غ) اسم - دامن کوه و صحرا باشد - (نث وشع) - سعدی - نه در باغ سبزه نه در راغ شخ + ملخ بوستان خورده مردم ملخ - جهانگیری - دامن کوه بجانب صحرا نوشته اما لغت الفرس اسدی دامن کوه و صحرا نوشته -

راغوته فا - (ر سـ غ و ت) اسم - پودینه و نعناع - (شع) - احمد اطعمه - رنج سکبا میکشد راغوته بهر روغنش + رنج ظلمت خضر بهر چشمهٔ حیوان کشد - در نسخ کتاب اطعمه باقاف نوشته شده اما چون در فارسی قاف نیست و این لفظ هم عربی نیست پس باغین صحیح است - و این لفظ در تکلم جنوب ایران هست -

رافض عر - (ر سـ ف ٭ ض) فل - ترک کننده - (عل) -

رافضه (مونث رافض) - (۱) زن ترک کننده چیزی - (عل) - (۲) جماعتی از لشکر زید ابن علی ابن الحسین علیهما السلام که حضرت زید را ترک کرده رفتند و او شهید شد - (عل) - **رافضی** (۱) منسوب بگروهی از لشکر زید ابن علی که او را ترک کردند - (عل) (۲) در اصطلاح فرقهٔ سنی اسلام هر شیعه رافضی است چه ایمان به سه نفر از خلفاء راشدین را ترک کرده است - (عا) -

رافع عر - (ر سـ ف ٭ ع) فل - (۱) بردارنده و رفع کننده - (عل) - (۲) قاصد (نث وشع) (۳) دادخواه - (نث وشع) -

رافه فا - (ر سـ ف ٭) اسم - نباتی است مانند سیر کوهی و بوی ناخوش دارد - ابوالعباس گفت - ترسم که روزگذرد و تراثر بر رسد + وز خانه آب رافه نیارد مرا حکیم " لغت الفرس اسدی طوسی -

راقی عر - (ر سـ ق ی) اسم - (۱) افسون گر و عزیمت خوان - (عل) (۲) بالارونده - (طر) -

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره - (سـ) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

راقم عر- (ر-ـ ق) م) (فل) نویسنده- (عا)-

راک فا- (ر-ـ ک) اسم- (۱) قوچ جنگی (شع) منصور شیرازی- بیافت بازوی حکمت به پنجه قوت + زموی گردن شیر ژیان قلاده راک- (۲) نام قسمی از آواز موسیقی است که یک قسمش راک عبدالله و قسم دیگرش راک هندی است و تقلید از یک مقام موسیقی هندی است- خود لفظ هم هندی است اما در هندی با گاف فارسی است و در فارسی با کاف و گاف هردو تلفظ میشود- (عا)- مؤید الفضلا بمعنی کاسه چوبی هم نوشته لیکن در آن صورت لاک است بمعنی طشت چوبی-

راکب عر- (ر-ـ ک، ب) فل- سوار- (عل) رکبان جمع است-

راکد عر (ر-ـ ک، د) اسم- آب ایستاده مقابل جاری- (عل)-

راک همپتن (ر-ـ ک ه م پ ت ن) عم- نام قصبه ایست در شرق اوستریلیا که دارای معدن طلا است (ج)-

راکی (ر-ـ ک ی) عم- نام سلسلهٔ کوه واقع در مغرب امریکای شمالی است- (ح)-

راگ (ر-ـ گ) اسم- راک بمعنی دوم (ره ببینید) (عا)-

رام فا- (ر-ـ م) اسم- (۱) حیوان وحشی که مانوس و فرمانبردار شده باشد- (عا)- مثال- عقل انسان میتواند شیر درنده راهم رام بکند- مجازاً در فرمانبردار شدن انسان سرکش هم استعمال میشود (عا)- مثال- بچه شریر را به مدرسه بفرستی رام میشود- نیز مجازاً در بکار آمدن جمادات هم استعمال میشود- (شع) فردوسی- ببوی زه کرد آن تیر رام + بدان تابد وزم زبانش به کام- (۲) نام روز بیست و یکم است از ماه های شمسی ایران قدیم چه ایرانیهای قدیم ایام هفته نداشتند و هر روز ماه را بنامی میخواندند- (نث و شع)- فردوسی- ترا روز رام از جهان رام باد + همان باد را با تو آرام باد- (۳) آرام و راحت (شع)- مولوی معنوی- جلوه گری کرد و بیک غمزه او + فتنه نمود و دو جهان رام داد- (۴) شاد و خوش- (شع)- اسدی- سپهبد از آن گفتها گشت رام + که پیغام بد با نبید و خرام (۵) نام عاشق ویس در قصهٔ ویس و رامین که فخر گرگانی بنظم در آورده رام بوده و گویند او مخترع ساز چنگ است و رامین هم او است (شع)- خاقانی- گرچه تن چنگ شبه ناقه لیلی است + نالهٔ مجنون زچنگ رام بر آمد- (۶) در هند قدیم نام یک پادشاه بوده که هندوها او را پرستش میکنند و نام یکی از مردان هندو هم هست معلوم میشود- در زمان

محمود غزنوی یک پادشاه جائی از هند رام نام داشته که فرخی در شعر خود او را نام برده گوید:-
گاهی بدریا درشوی + گاهی بجیحون بگذری - گه رای بگریزد ز تو + که رام گه خان گه تگین -
رام در پهلوی رام ( ) در اوستا رامه ( ) و در سنسکریت رام (राम)
بوده از ریشهٔ رم (रम्) یعنی خوش حال شدن -

رامش - (ر سـ م ۂ ش). راحت و خوشی و رامشگر مطرب است که از ساز و آواز خود دل
شنونده را خوش میکند - (نث و شع) - منوچهری - ز رامشگران رامشی کن طلب + که رامش بود
نزد رامش گران - در پهلوی رامشن ( ) بوده و در اوستا رامن (
) و در سنسکریت رم (रम्) یعنی خوشحال شدن است -

رامشت (ر سـ م ۂ ش ت) (۱) مزید فیه رامش و بهمان معنی (شع) - (۲) نام نوای
چهارم است از خمسهٔ مسترقهٔ سال ملکی (نث و شع) -

رامش جان - نام آوازیست از آوازهای ساخته باربد مطرب خسرو پرویز - (شع)
نظامی - چو کردی رامش جانرا روانه + ز رامش جان فدا کردی زمانه -

رامش خوار - نام نوائی است از موسیقی - (نث و شع) -

رامشک - مزید فیه رامش است - (شع) -

رام اردشیر فا - (ر سـ م ۂ ـ ر د ۂ ش ی ر) عم - نام شهری بوده بنا کرده اردشیر (نث و شع)

رام برزین فا - (ر سـ م ب ـ ر ز ی ن) عم (۱) نام آتشکده بوده - (شع) فردوسی - بر آن
نامه بر مهر زرین نهاد + بر موبد رام برزین نهاد - (۲) در شاهنامه نام
پهلوانیست (شع) - فردوسی - سپاهی بزرگ از مداین برفت + بشد رام
برزین سوی جنگ تفت -

رامتین فا - (ر سـ م ت ی ن) عم - نام کسی است که چنگ را اختراع کرده و نامهای
دیگرش رام و رامی و رامین است و عاشق ویس در قصهٔ ویس و رامین که فخر
گرگانی بنظم در آورده همان است (شع) - عبدالواسع جبلی - بر فلک بر داشته خورشید
جام وانگهی + بر سما بنواخته ناهید چنگ رامتین - ایضاً منوچهری - حاسدم
خواهد که شعر او بود تنها و بس + باز نشناسد کسی بربط ز چنگ رامتین -

رامز فا - (ر سـ م ۂ ز) عم - نام شهری است در خوزستان ایران (ج) - خاقانی -

وز راکرامتی بهرمیل + رانده زابریق رامزی نیل ـ اصل نام شهر رام هرمز است و رامز مخفف آن است اکنون هم عربی زبانهای خوزستان به آن رامز میگویند و فارسی زبانها رامز

رامک عر ـ (ر ـ م ـ ک) اسم ـ مردی که یکجا مقیم باشد و از آن جدا نشود ـ (عل) ـ

راموز عر ـ (ر ـ م و ز) اسم ـ نام ماهی ایست افسانه ای که بسیار دلیر است و دوست انسان که اگر ماهیان دیگر قصد کشتی کنند او دفع میکند و اگر کشتی غرق شود اهل کشتی را بساحل میرساند ـ شیخ آذری آن قصه را بنظم در آورده در آن گوید ـ بیت راموز مرشد کامل + که بردم درا سوی ساحل ـ (فع) و در عربی راموز بمعنی دریا است ـ

رام هرمز فا ـ (ر ـ م ه ر م ز) عم ـ نام شهری است در خوزستان ایران میان اهواز و خاک بختیاری واقع شده ـ (ج) ـ

رامی فا ـ (ر ـ م ی) اسم ـ (۱) نام کسی است که ساز چنگ را اختراع کرده و نامهای دیگرش رام و رامتین و رامین است و همان عاشق ویس بوده ـ (شع) ـ استادی گفته ـ چو رامی گه گهی بنواختی چنگ + ز خوشتی بر سر آب آمدی سنگ ـ

رامیار فا ـ (ر ـ م ی ر) اسم ـ شبان ـ (فع) ـ نزاری قهستانی ـ رسیدم در میان مرغزاری + درو دیدم رمی بی رامیاری ـ معنی لفظ یا از رمه و رامه مزید فیه رمه است ـ

ران فا ـ (ر ـ ن) اسم ـ (۱) حصهٔ کلفت گوشتی پا از زانو تا سرین ـ (عا) ـ در پهلوی ران (ا م) و در اوستا رانه (...) بوده ـ

رانکی ـ بندی از چرم یا نوار پهن که به دو پهلوی پالان حیوان لبته است و روی رانهای آن گذاشته میشود تا پالان روی آن محکم باند ـ (عا) ـ

ران گشادن و گشودن ـ (۱) کنایه از سوار شدن (شع) ـ خاقانی ـ سر نعل بهای سم اسبت کنم آن روز + کائی بکمین دل من ران بگشائی ـ (۲) کنایه از فرود آمدن از سواری (شع) ـ (۳) مجازاً عیب ظاهر کردن (فع) ـ (۴) ران را برهنه کردن ـ (شع)

رانین ـ (ر ـ ن ی ن) یک نوع تکه بوده که در سفر برای محافظت رانها می پوشیدند ـ (نث و شع) ـ خاقانی ـ چرا بند دگس دستار فوطه + چرا پوشد ملخ رانین دیبا ـ ایضاً خاقانی گر ملخ رانیست بر پا موزه زرین شاه + ران او رانین دیبا بزنتابدیش ازاین ـ

نظامی عروضی سمرقندی در چهار مقاله در حکایت مجذوب شدن امیر نصر بن احمد از قصیدهٔ رودکی در رفتن از هرات به بخارا گوید – چون رودکی بدین بیت (میر سرو است و بخارا بوستان + سرو سوی بوستان آید همی) ـ رسید امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد و بی موزه پای در رکاب خنگ نوبتی آورد و روی به بخارا نهاد چنانکه رانین و موزه تا دو فرسنگ در پی امیر بردند به بروته و آنجا در پای کرد و عنان تا به بخارا هیچ جای باز نگرفت » بعضی با یار اعرابی ضبط کرده اند که مثل چرکین و سهمگین بمعنی دارای ران و منسوب به ران باشد که بر حسب لغت صحیح است اما چون انوری در یک قطعهٔ خود آن را با حسین و کونین و زین قافیه قرار داده با فتح نون است ـ　　(۲) فعل امر از مصدر راندن است که در تکلم باضافه یا (بران) استعمال میشود (نث و شع)　　(۳) اسم فاعل از مصدر راندن است درصورتیکه با لفظ دیگر مرکب شود مثل خرران ـ (عا) ـ

راندن فا ـ (ر ـ ن د ـ ن) مص چیزی را از جای خود پیش بردن و دور کردن و باعث حرکت چیزی به پیش شدن ـ (عا) ـ مثال « سواری از دور دیدم که اسب خود را خیلی تند میراند » « هر کس خر خود را میراند » مثل است ـ　　راند (می) میراند (م ع) ـ رانده (فل)، رانده (مل)، بران (مر) ـ　　در پهلوی راندن (ر ا ن د ن) بوده مخفف رهانیدن ـ (ر ه ا ن ی د ن) بمعنی روانیدن (روانه کردن) است و ریشهٔ رهانیدن در اوستا رپ (ر ا پ) و رو (ر ا و) است و در سنسکریت سرپ (सर्प) بمعنی رفتن پس ریشهٔ رفتن و روانه کردن و راندن یکی است ـ

راود فا ـ (ر ـ و ـ د) سم ـ زمین دارای فراز و نشیب که در آن سبزه و آب باشد (شع) فردوسی ـ فسیله به راود همی داشتی + شب و روز در دشت بگذاشتی ـ

راور فا ـ (ر ـ و ـ ر) سم ـ نام بلوکی است از کرمان ایران ـ (ج) ـ

راوک فا ـ (ر ـ و ک) سم ـ شراب صاف لطیف (شع) ـ اثیرالدین اخسیکتی ـ همی تا بیفزاید از زیر رامش + همی تا بیفزاید از راست سنگ ـ دلت همه نزهتی باد و دایم + کفت همره باده ای باد راوک ـ ایضاً ظهیر فاریابی ـ بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی + پر کن قدح ز بادهٔ گلرنگ راوکی ـ راوق که شعرای فارسی استعمال کردند مبدل همین لفظ است جهانگیری نوشته ـ « و معرب آن راوق است » رشیدی گوید :ـ و بعضی گفته اند

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه ـ (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه ـ (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره ـ (ـا) آ ـ (ـو) واو اعرابی ـ (ی) یار اعرابی

راوق معرب آن است و اصلی ندارد چه راوق بدین معنی عربی است از راق یروق بمعنی
صاف کردن نه معرب محتمل که بعد از تعریب اشتقاق کرده باشند۔ احتمال رشیدی که از راوک
راوق معرب شده باشد و از آن مصدر روق و مشتقات آن ساخته شده باشد خیلی بعید است
وواقع این است که راوق بافتح واو عربی نیست بلکه راووق عربی است از ریشه روق و
معنی راووق شراب صاف کن است نه شراب صاف و معنی معرب مبدل بحرف عربی است
که کاف تبدیل به قاف شده نه اینکه لفظ در عربی استعمال شده باشد۔ تعجب این است که رشیدی
در منتخب اللغه راوق را عربی ضبط کرده در حالتی که آن کتاب را در مقدمه نسبت به قاموس۔
"گلی از آن بوستان ونہری از آن عمان" گفته و در قاموس راوق ضبط نشده۔

راوند فا۔ (بر۔ و۔ ن د) علم۔ نام دہی بوده از توابع کاشان نیز دہی از توابع قزوین (ج)۔

راوی عر۔ (بر۔ وی) اسم (۱) کسی که حدیث را نقل کند۔ (عا)۔ (۲) کسی که شعر شاعر را باسخن خوش نزد بزرگان خواند (عل)۔ راویه۔ (۱) مؤنث راوی بمعنی اول۔ (عا)۔ (۲) راوی بمعنی دوم۔ (عل)۔ در این صورت تا برای مبالغه است نه تانیث۔ (۳) مشک آب۔ (عل)۔

راویز فا۔ (بر۔ وی ز) اسم "گیاهی است که از بخش مربی و آچار می سازند و گویند آن اشترغاز است"۔ (ط) محیط اعظم۔

راه فا۔ (بر۔ ه) اسم۔ (۱) جای عبور که لفظ عربیش طریق است (عا)۔ از این معنی معانی دیگر مجازی بیرون آمده۔ (الف) رسم و قاعده۔ (عا)۔ مثال۔
پادشاه باید راه و رسم حکومت را بداند۔ (ب) مرتبه و بار۔ (شع)۔ سید حسن غزنوی۔
شاہا فال خنگ تو ہر ماه را + واقبال را بپیش تو صد راه راه باد۔ ایضاً حکیم سوزنی۔ مخمور
دو چشم تو بیک غنج و دلال + صد راه در خانه خمار شکست۔ (ج) آواز موسیقی۔ (عا)۔
(۲) مبدل رای که لقب سلاطین ہند بوده۔ (شع)۔ فرخی۔ یک بندهٔ تو وار زین سوی رود
شاہی + یک چاکر تو دار وز آن سوی گنگ راہی۔ در این صورت ہندی است
راه در معنی اول در پہلوی راس ([illegible]) و در اوستا ریشه ([illegible])
و در سنسکریت رتہیا (रथ्या) بوده۔ امثال:۔ (۱) "راه راست برو اگرچه دور است"
(۲) "دزد بیک راه میرود و صاحب مال بہزار راه"۔ (۳) "دل بدل راه دارد"

(عر) عربی۔ (فا) فارسی۔ (تر) ترکی۔ (عا) عام در تکلم و نثر و نظم۔ (نث) زبان نثری۔ (شع) زبان شعری۔ (تک) زبان تکلمی

وتنوشه به تنوشه"۔ (۴) "کلاغ خواست راه رفتن کبک را یاد بگیرد نتوانست و راه خودش را هم فراموش کرد"۔ (۵) "راه را از چاه نمیداند"۔ (۶) "راه دو یده کون دریده"۔

راه آب ۔ مجرای آب ۔ (عا)۔ **راه آهن** ۔ دو خط آهن متوازی که بر آن قطار ماشین حرکت میکند ۔ (عا)۔ **راه افتادن** ۔ (۱) حرکت کردن ۔ (عا)۔ مثال ۔ امروز یک قافله برای شیراز راه افتاد۔ (۲) راه بردن ۔ (عا)۔ مثال شعری از صائب ۔ همیشه راه به آب بقا نیا فتد + مشو بدیدن از آن لعل جان فزا قانع ۔ (۳) مسدود شدن راه و گم شدن راه ۔ (شع)۔ سلمان ۔ خیل خونخوار خیال اطراف چشم من گرفت + آن چنان کز دیدهٔ من راه خواب افتاده است ۔ ایضاً ۔ امیر خسرو ۔ ره افتادن گرفت از هر کرانها + بماند از راه رفتن کاروانها ۔ **راه انجام** ۔ لوازم سفر از سواری و اسباب (شع)۔ **راه آورد** ۔ ارمغان سوغات سفر ۔ (فصح) سنائی ۔ کار روزی چو روز دان بدرست + که ره آورد روز روزی تواست ۔

راه بر ۔ کسی که راه بجائی می برد ۔ (عا)۔ **راه بردن** ۔ دانستن و دریافتن چیزی (عا)۔ این لفظ و مشتقاتش در اصفهان بسیار استعمال میشود ۔

راه بر ۔ (ب ؤ ر) کسی که راه زنی میکند ۔ (عا)۔ **راه بریدن** ۔ (۱) طی کردن راه ۔ (عا)۔ (۲) راه زنی کردن ۔ (عا)۔ **راه بستن** ۔ مانع رفتن شدن ۔ (عا)۔

راه بسر بردن یاه راتا آخر طی کردن ۔ (نث و شع)۔ **راه بقا** ۔ نوائی است از موسیقی (شع) سیف ۔ پای کوبد سر بچم چو زند راه بقا + چنگ شیر علم و لحن سرود خزنای ۔

راه بند ۔ کسی یا چیزی که راه عبور را مسدود کند ۔ (شع)۔ نظامی ۔ سگ من گرگ راه بند من است + بلکه قصاب گوسفند من است ۔

راه پیش پای کسی گذاشتن ۔ راه نمائی کردن و رای خوب به کسی در چیزی دادن (عا)۔ **راه پیمودن** ۔ راه را طی کردن ۔ (نث و شع)۔

راه جامه دران ۔ نام یک آواز موسیقی منسوب به نکیسا است که از خواندن و زدن آن در ساز اهل مجلس جامه پاره کردند ۔ (نث و شع)۔

راه خفته و راه خوابیده ۔ راه دراز که گویا بیدار نیست که به آخر برسد (شع) ظهیر ۔ سعی بیهوده است در بیداری بخت زبون + این ره خوابیده را آواز پا افسانه ایست ۔

(عل) زبان علما ۔ (زن) زبان زنان ۔ (با) زبان بازاری ۔ (مص) مصدر ۔ (سم) اسم ۔ (می) ماضی ۔ (مع) مضارع

ایضا صائب۔ عشق آگاهی نبخشد جان غفلت دیده را + برق نتواند بیدار این ره خوابیده را
راه دادن۔ (۱) مانع نشدن عبور کسی یا چیزی را۔ (عا) مثال۔ خواستم از این کوچه عبور کنم راه نداوند۔ (۲) اجازه دادن۔ (عا) مثال۔ استخاره راه نداد که بسفر روم
راه دار۔ کسی که از طرف دولت مامور گرفتن مالیات راه است از مسافران و راهداری مالیات راه۔ (عا)۔ راه دویده کون دریده۔ زحمت کشیده شد و اثر زحمت باقی است اما نتیجهٔ مطلوب از زحمت حاصل نشد (عا)۔ اصل این جمله که مثل است این بوده که امردی مزد لواط را به فقرا انفاق میکرد که ثواب ببرد و چون ملتجی شد دزدی میکرد و بفقرا انفاق میکرد روزی از آخوند ظریفی مسئله پرسید که آیا کار او چه صورت شرعی داشته آخوند گفت "ثواب و گناه برابر هم شد و کون دریده و راه دویده بتو ماند"
راه راه و راه راهی۔ پارچه وغیر آن که دارای خطهای طولانی باشد۔ (عا)۔ مثال شعری از تاثیر۔ قبای راه راهی داشت در بر + که هر راهش بر دو دل را براهی۔
راه رو۔ (ص۔ و) (۱) کسی که راه راطی میکند۔ (عا)۔ (۲) دالان خانه که جای رفت و آمد است۔ (عا)۔ راه زن۔ (۱) مطرب که راه موسیقی میزند (شع)۔ حافظ۔ چه راه میزند این مطرب مقام شناس + که در میان غزل قول آشنا آورد۔ (۲) برندهٔ مال مردم بزور در راه که نامهای دیگرش دزد و قطاع الطریق است۔ (عا)۔ راه زدن کار راهزن است۔ راه شاه "گذری فراخ باشد که از آنجا راهها و جایها بسیار توان شد و گویند سیاح باشد و جاده باشد۔ رودکی گفت۔ براه اندرهمی شد راه شاهی۔ رسید او تا بنزد پادشاهی۔ کسائی گفت۔ براه شاه بناز اندرون سفر مسگال + که مرد کوفته گردد بدان راه اندر سخت۔ و آن راه شاه که رودکی گفت غریب است در لغتها و نیکو است یعنی مردی که براهها شدن پیشهٔ او بود و بدین کار شاه بود چنانکه نوشتم از گفتار رودکی والله اعلم" لغت الفرس اسدی طوسی۔
راه شبدیز۔ نام لحنی است از لحن های باربد (شع)۔ نظامی۔ چو راه شب کو گرفتی راه شبدیز + شدندی جملهٔ آفاق شب خیز۔ راهِ قلندر۔ نام آوازی است از موسیقی۔ (شع)۔ امیر معزی۔ ای صنم چنگ ساز چنگ سکتر بزن + پردهٔ مستان بساز راه قلندر بزن + راه کردن۔ راه را برای خود باز کردن۔ (عا)۔ مثال ۔

موش به اطاق من راه کرده بود من خبر نداشتم. - مثال شعری از حافظ. - ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز + دقت آن است که حافظ ره بغداد کند. - **راه گل** - (گ ذ ل) نام آوازی است از موسیقی. (شع). منوچهری. - قریان راهگل و نوش لبینا دانند + صلصلان باغ سیاه و وشنان باسروستاه. - **راه گیر** - راه زن. (شع). خاقانی. - کاین عروس روح لباس + از ره گیران دیو هراس. - **راه نشین** - گدائی که بر راه برای گدائی می نشیند. (عا). - مثال شعری از الهی همدانی. - دلخواه که هست ماه خرگاه نشین + خورشید بود بجوی او راه نشین. - از دیده من برون نخواهد رفتن + کو شاه من است و چشم من شاه نشین.

راه نما - کسی که به کسی راه نشان میدهد. (عا). **راهنمون** - راه نما. (نث و شع).

راه نورد - طی کننده راه. (نث و شع). **راهوار** - سواری تندرو. (عا).

راهه - راه مثل چار راهه. (عا). **راهی** - (۱) راه رونده (نث و شع). (۲) هر چیز منسوب براه. (عا). (۳) قسمی از نان بوده که بیشتر برای راه مسافر پخته میشد (شع) سنائی. - باده خوردی ولیک ماهی نه + دوغ خوردی ولیک راهی نه.

بدراه - (۱) حیوان باری یا سواری که خوب راه نیرود. (عا). (۲) بد اخلاق و بد عمل و گمراه. (عا). **بی راه** - (۱) کسی که راه را گم کرده و حیران شده. (عا). - مثال شعری از نظامی. - بزن راهی که شه بی راه گردد + مگر کاین داوری کوتاه گردد. (۳) گمراه در اخلاق یا دین. (عا). **شاه راه** - راه عریض صاف میان شهرها (عا).

راهب - عر. (ر ـ ه ـ ب) (فل) کسی که برای عبادت در معبدی منزوی شود از هر مذهب باشد لیکن بیشتر در تارک الدنیای نصرانی استعمال میشود. (عل).

راهن - عر. (ر ـ ه ـ ن) (فل) بگرو دهنده. (عل).

راهوی - فا. (ر ـ ه ذ و ی) سم. نام مقامی است از موسیقی (نث و شع). نظامی. - نکیسا در ترانه جادوی ساخت + پس آنگه این غزل در راهوی ساخت. ایضاً انوری. - غزلهای خودهمی خواندم + به نهاوند و راهوی و عراق. قدر راوی مقلوب همین لفظ است و همین معنی.

رای - (ر ـ ی) (۱) مبدل رای (با همزه) عربی است بمعنی اندیشه و عقیده و تدبیر (عا). - (۲) لقب بعضی از سلاطین هند بوده. (نث و شع).

(ـ) فتح و همزه مفتوحه. - (ذ) ضمه و همزه مضمومه. - (ـ) کسره و همزه مکسوره. - (ـ) آ. - (ذ و) واو اعرابی. - (ی) یاء اعرابی

رایت و رایات — ع ـ (ر ـ ی ـ ت) اسم ـ علم که نشان لشکر و غیر آن است (عا) ـ رایات جمع است ـ

رایحه — ع ـ (ر ـ ی ، ح ،) اسم ـ نسیمی که استنشاق شده باشد ـ (عل) روایح جمع است ـ

راید — ع ـ (ر ـ ی ، د) اسم ـ آنکه برای آب و علف فرستندش و دوست و دستاس (عل)

رایض — ع ـ (ر ـ ی ، ض) اسم ـ سوارکار که آموزنده کره اسب وغیره باشد ـ (عل)

رایع — ع (ر ـ ی ، ع) اسم ـ خوش آینده و اسب نیک (عل) ـ

رایق — ع ـ (ر ـ ی ، ق) اسم ـ خوب هرچیز و خوش آینده ـ (عل) ـ

رایگان — فا ـ (ر ـ ی گ ـ ن) اسم ـ مفت و بی زحمت ـ (نث و شع) ـ این لفظ مبدل راهگان است که مرکب از لفظ راه و گان (علامت نسبت) است و معنی ترکیبی چیزی که منسوب براه و قابل افتادن در راه است ـ

راس — ع ـ (ر ـ ء س) اسم ـ (۱) سر که عضو بالائین جاندار است و مجازاً هر جزء بالائین چیزی (عا) ـ رُؤُس جمع است ـ (۲) در هیئت و نجوم یکی از دو محل تقاطع مدار ماه بامنطقة البروج و نام و دم ذنب است به این شکل :ـ



(عل)

(۳) مجازاً قائد و سرور ـ (عا) مثال ـ در این فتنه راس فلان بوده ـ رُؤس جمع است (۴) قطعهٔ زمین مرتفعی است که در دریا جلو آمده باشد ـ (ج)

راساً ـ از سر و از اصل ـ (عا) مثال ـ فلان این مطلب را راساً منکر است ـ

راس المال ـ سرمایه ـ (عا) ـ

رؤسا — ع ـ (ر ـ ؤ ـ س ـ) اسم ـ (جمع رئیس) مهتران و سروران ـ (عا) ـ بقاعدهٔ رسم الخط عربی همزهٔ ماقبل مضموم بواو نوشته میشود ـ

رافت — ع ـ (ر ـ ء ف ـ ت) اسم ـ بسیار مهربانی و مهربانی کردن ـ (عا) ـ

رؤف — ع ـ (ر ـ ء و ف) اسم ـ بسیار مهربان ـ (عا) ـ

رای — ع ـ (ر ـ ء ی) اسم ـ اندیشه و عقیده و تدبیر (عا) ـ

رؤیا — ع ـ (ر ؤ ی ـ) اسم ـ خواب دیدن و آنچه در خواب بیند ـ (عا) ـ بقانون رسم الخط عربی همزه ای که ماقبلش ضمه است باو او نوشته میشود چنانچه در سؤال وغیره

رؤس — ع ـ (ر ؤ ء ـ س) اسم ـ (جمع راس) سرها و سروران ـ (عل) ـ

علی رؤس الاشهاد ـ بر سرهای (در حضور) گواهان. (عا). مثال ـ فلان کار بد میکند آنهم علی رؤس الاشهاد.

رئیس ع ـ (ر ء ی س) اسم ـ مهتر و سرور و قائد. (عا). رؤسا جمع است.

ربا ع ـ (ر ب ا) اسم ـ زیادتر گرفتن از آنچه قرض گرفته شده. (عا). مثال ـ ربا در اسلام حرام است. در عربی بمعنی مطلق زیادتی و نشو و نما و زیاد گرفتن در بیع هم آمده است.

باضم اول ـ (۱) فعل امر از مصدر ربودن است که در تکلم باضافه با ر (بربا) استعمال میشود. (نث و شع). (۲) اسم فاعل از مصدر ربودن است در صورتی که بالفظ دیگر مرکب شود مثل آهن ربا. (عا).

رباب ع ـ (ر ـ ب ـ ا ب) اسم ـ (۱) نام سازی است تاردار که نام دیگرش طنبور (تنبور) است. (عا) (۲) نام یک معشوقهٔ عرب بوده (عل) (۳) ابر سفید. (عل).

ربابه واحد آن ربابه است. (۴) یک نام زنهای اسلام است. (عا). دراین صورت ربابه هم گفته میشود و معلوم نیست که معنی چهارم ماخوذ از معنی اول است یا معنی سوم.

رباط ع ـ (ر ب ا ط) اسم ـ (۱) سرائی که برای فقرا سازند. (عل) (۲) کاروانسرای سرمنزلهای راه. (عا). معنی دوم ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است.

رباعی ع ـ (ر ب ا ع ی) اسم ـ (۱) دارای چهار. (عل). (۲) نزد شعرای فارسی شعری که دارای چهار مصرع در وزن هزج مثمن اخرب یا اخرم باشد و در مصرعهای اول و دوم و چهارم قافیه باشد. (عل). رباعی را در ابتدای اختراع دوبیتی میگفتند و بعد رباعی گفتند.

رب ع ـ (ر ـ ب ب) اسم ـ خداوند و پروردگار (یکی از نامهای خدا است) (عا). ربانی ـ منسوب به رب (خدا) مثل عالم ربانی. (عا).

رب النوع ـ در علم حکمت نام موجود مجردی است که مربی یکی از انواع عالم جسمانی است. مثلاً گویند برای نوع انسان که در عالم جسمانی است در عالم مجردات موجودی است که مربی انسان است و برای نوع اسب یک اسب مجرد هست که مربی همه اسبها است و همچنین برای هر نوع. (عل). باضم اول (ر ب ب) میوه جوشیده قوام آورده شده است. (عا). مثال ـ برای فسنجان رب انار لازم است.

ربان ع ـ (ر ب ب ا ن) اسم ـ ناخدا که رئیس کشتی است. (عل).

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان. (با) زبان بازاری. (مص) مصدر. (اسم) اسم (ما) ماضی. (مض) مضارع.

ربح عر - (ر ء ب ح) اسم - سودی که از تجارت بدست آید (عا).

ربس (ر ء ب س) اسم - نام قسمی از پارچهٔ موج دار است که عموماً استر لباس میشود (عا).
گویا این لفظ از زبان روسی است.

ربض عر (ر ـ ب ض) اسم - باروی شهر و با فتح دوم گرداگرد شهر - (عل).

ربط عر - (ر ـ ب ط) مص - بسته بودن و تعلق بودن (عا). بالفظ دادن و داشتن استعمال میشود.

ربع عر - (ر و ب ع) اسم - چهاریک چیزی - (عا).
ربع مسکون - حصه ای از زمین که از آب بیرون و قابل سکونت جاندار است که در قدیم قریب چهاریک زمین تصور شده بود و اکنون که آمریک کشف شده خیلی (طی) بیشتر از ربع زمین از آب بیرون است (عل). باکسر اول - تب روز درمیان

ربقه عر - (ر ء ب ق ء) اسم - حلقهٔ رسن که بگردن ستور بندند - (عل).

ربو عر - (ر ـ ب و) اسم - مرضی است مختص به ریه که صاحب آن چون حرکت کند و یا پیاده رود نفس او تنگ و متواتر گردد و در هنگام سکون میان دو حرکت نتواند که ساکن ماند و نفس نکشد بلکه بی اختیار پی در پی نفس کشد - (ط).

ربوبیت عر - (ر و ب بو ب ی ی ـ ت) اسم - خدائی و پروردگاری (عا).

ربوخه (ر ء ب بو خ ء) اسم - "هر که وقت جماع بشهوت رسد گویند ربوخه شد لبیبی گفت گه ربوخه گردد او بر پشت تو + گه شود زیر ش ربوخه خواهرت - عسجدی گفت چون هیز طیره شد زمیان ربوخه گفت + بر ریش قرطبان رحم ای خواجه عسجدی" لغت الفرس اسدی طوسی - اگرچه اسدی و فرهنگ نویسان بعداز او این لفظ را فارسی ضبط کردند لیکن در عربی لفظ ربوخ هست بمعنی زنی که در هنگام جماع غشی بر او طاری شود چنانچه قاموس گوید - والربوخ المرئة یغشی علیها عند الجماع - پس ربوخه در لفظ و معنی محرف ربوخ عربی است

ربودن فا - (ر و ب بو د ـ ن) مص - بزور و تندی چیزی را از کسی بردن - (عا).
ربود (می) میرباید (مع) رباینده (فل) - ربوده (مل) - ربا (مر) در اوستا رپ ([illegible]) و روپ ([illegible]) بوده و در سنسکریت ربه (रभ) و لوپ (लुभ) بوده -

ربوشه فا - (ر ـَ ب وْ ش ہ) اسم - مقنعه که زنها سر میکنند - (شع ، جهانگیری) -

ربون فا - (ر ـَ ب وْ ن) اسم - بیعانه و پولی که پیشگی به مزدور دهند - (شع) - دقیقی -
ای خریدار من تورا بدو چیز + به تن وجان بهر داده ربون - ایضاً امیر خسرو -
خصم تو در رزم به مردارخوار + دیده ربون داده و دل مزدکار - در بعضی نسخ لغت الفرس بجای دقیقی رودکی نوشته است - اربون به این معنی گذشت شاید ربون مخفف و مبدل آن است -

ربیب عر - (ر ـَ ب ی ب) اسم - پسر زن از شوهر اول نسبت به شوهر دوم - (عل) -
ربیبه - دختر زن از شوهر اول نسبت به شوهر دوم - (عل) -

ربیع عر - (ر ـَ ب ی ع) اسم - (۱) نام فصل اول از سال ایران است که لفظاً فارسیش بهار است - (عا) - (۲) یکی از نامهای مروان اسلام است - (عا) - این معنی ماخوذ از اول است - **ربیع الاول** - نام ماه سوم از ماههای سال قمری است (عا) - **ربیع الآخر** - نام ماه چهارم از ماههای سال قمری است - (عا) - چون وقت تسمیهٔ ماههای سال دو ماه مذکور در ربیع واقع شده بود چنان نامیده شدند - **ربیع الثانی** - (ربیع الاخر به بینید) (عا) - در عربی بیشتر ربیع الاخر گفته میشود و در فارسی ربیع الثانی -

رت فا - (ر ـَ ت) اسم - برهنه و خالی - (شع) - عطار - سرآن کاخها با خاک هموار + زمینی رت نه در مانده نه دیوار - ایضاً علی کوچک - از وفور عطای آن کف راد + رت و مفلاک بحر و کان گشتند - در سنسکریت ریکته (रिक्त) بمعنی خالی هست و در اوستا ایریخته - (د 1 د و ک ص م ـ) -

رتبه عر - (ر ـُ ت ب ہ) اسم - پایه و منزلت و درجه - (عا) -

رتب رتب جمع است -

رَتّ عر - (ر ـَ ت ت) اسم - رئیس و مهتر و خوگ نر - (عل) - رتوت جمع است -

رتردام (ر ـُ ت ـِ ر د ـَ م) اسم - نام بندری است از ملک هولاند اروپا که بر کنار رود رن واقع شده - (ج) -

رتیل و رتیلا عر - (ر ـُ ت ی ل ـَ) - اسم - جانوری است از جنس عنکبوت که نامهای فارسیش دله

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـَا) آ - (وْ) واو اعرابی - (یْ) یای اعرابی -

و دلقب است (نث و شع) - در تکلم ثقیل استعمال میشود -

رثاثت ع - (ر - ث - ث - ت) اسم - کهنه و فرسوده شدن - (عل) -

رجاء ع - (ر - ج - ء) اسم - (۱) امید که انتظار چیز خوب است (عا) - (۲) آبستنی کاذب که جمع شدن مادهٔ فاسد است در رحم و صاحب آن خیال کند که آبستن است (طا) - صاحب جمع الجوامع گوید این لفظ غلط مشهور میان اطبا است و صحیح رحا (با حاء مهمله) است بمعنی سنگ آسیا که ترجمهٔ لفظ مولوی طب یونانی است که اطبای یونان مادهٔ فاسد مذکور را تشبیه به سنگ آسیا کردند -

رجال ع - (ر - ج - ل) اسم - (جمع رجل) مردها (عل)، مجازاً مردان بزرگ مثل رجال دولت یعنی اعیان دولت - (عا) -

رجال الغیب - مطابق بعضی احادیث هفت نفر از مردان خدا هستند که زنده اند اما از نظرها مخفی و در حرکت هستند - (عا) -

رجب ع - (ر - ج - ب) اسم - نام ماه هفتم از سال قمری است - (عا) رجب در لغت بمعنی تعظیم است و چون عربها به این ماه شهر الله گفته تعظیم میکردند رجب نامیده شد -

رجاله ع - (ر - ج - ج - ل - ه) اسم - (جمع راجل) پیادگان - (عا) - رجاله به پیشه بدنبال آید مثل است -

رجحان ع - (ر - ج - ح - ن) اسم - افزونی و ترجیح داشتن - (عا) -

رجز ع - (ر - ج - ز) اسم - (۱) نثر شعرنما که عربها در جنگها در تعریف حسب و نسب خود و قبیلهٔ خود ادا میکردند که دارای قافیه بوده و اجزای آن با مستفعلن یا مزاحف آن تقطیع میشود - ابتدای شاعری عرب از همان رجزهای میدان جنگ شد و اول شعر با قاعده در بحر رجز (بمعنی دوم) گفته شد که نزدیکترین وزن شعر به نثر است - (عل) (۲) شعری که هر مصرعش با سه یا چهار مستفعلن یا مزاحف آن تقطیع شود که یکی از شانزده بحر عربی و نوزده بحر فارسی است - نامهای بحور در این شعر جمع است :- رجز خفیف و رمل منسرح دگر مجتث + بسیط و کامل و وافر هزج طویل و مدید - مشاکل و متقارب سریع و مقتضب است + مضارع و متدارک قریب نیز جدید - (عل) - **رجزخوانی کردن** - تعریف خود را با آب و تاب کردن - (عا) این معنی مجاز از معنی اول است -

رجعت ع - (ر - ج ع - ت) اسم (۱) بازگشتن و بازگشت (عل) - (۲) در علم هیئت برگشتن پنج ستارهٔ سیاره (عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل) از سیر اصلی خود که از مغرب بسوی شرق است و رفتن از مشرق به مغرب (عل) از جهت اینکه پنج ستارهٔ مذکور گاهی براه خود میروند و گاهی برمیگردند و گاهی میایستند خمسهٔ متحیره (پنج سرگردان) نامیده شدند - **رجعت قهقری** - (ق - ق - ر -) پس پسکی رفتن - (عل)

رجعی رجعی - طلاقی که شوهر میتواند باز به زن برگردد یعنی طلاق اول و دوم مقابل بائن که شوهر نمیتواند رجوع کند و آن طلاق سوم است - (عا) -

رجل ع - (ر - ج ل) اسم (۱) مرد (عل) (۲) مجازاً مرد بزرگ - (عا) -
باکسر اول و سکون دوم - پا از بیخ ران تا سر انگشت (عل) -

رجوع ع - (ر و ج و ع) مص - بازگشتن - (عا) - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود -

رجولیت ع - (ر و ج و ل ی ی - ت) اسم - مردی (عا) -

رجه فا - (ر ج) اسم - تختهٔ آهنی است اندرگران که میان آن گود است و فلز گداخته در آن ریخته میشود - (عا) - این لفظ مبدل رزه مخفف ریزه است از مصدر ریختن و ریجه هم همان است -

رجیم ع - (ر - ج ی م) اسم - رانده شده و سنگسار کرده شده - (عا) -

رجینا (ر ج ی ن -) علم - نام شهری است در وسط امریکای شمالی که مرکز غله فروشی است (ج)

رچک فا - (ر - چ ک) اسم - آروغ که بیرون آوردن باد با صدا از راه حلق است (شع) - طیان - به بند دهان خود از فرط تخیل + که بر نیاید از سینهٔ او رچک -
در سنسکریت رچکه (रचक) بمعنی نفس بیرون دادن است -

رحال ع - (ر ح - ل) اسم - (جمع رحل) پالانهای شتر (عل) -

رحاله ع - (ر ح - ل ه) اسم - زین یا زین چرمین که برای سخت تاختن نهند - (عل) -

رحب ع - (ر - ح ب) اسم - وسیع و فراخ - (عل) - **رحبه** - (۱) دشت رحب است (عل) - (۲) نام جائی بوده از بغداد (ج) - انوری - کنار دجله زخوبان ماه رخ خلّخ + میان رحبه ز ترکان سیمتن کشمر -

رحل ع - (ر - ح ل) اسم - (۱) پالان شتر - (عل) - رحال جمع است - (۲) - دو تخته

(عل) زبان علما - (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (اسم) اسم - (ی) ماضی - (ع) مضارع

که درمیان داخل هم هستند وبهم جفت وباز میشوند وروی آن قرآن وکتاب میگذارند وقت خواندن - (عا) -

رحلت عر - (ر ح ل ت) اسم - کوچ کردن وسفر کردن واز دنیا به آخرت رفتن - (عا) درفوت بزرگان دین بطور احترام رحلت گویند که گویا نمرده بلکه بعالم دیگر سفر کرده.

رحم عر - (ر ح م) اسم - (۱) رقت قلب واحساسی که مقتضی احسان شود - (عا) - دراین صورت بالفظ آوردن وآمدن استعمال میشود - (۲) بخشودن ومهربانی کردن وآمرزیدن بعد از احساس رقت قلب - (عا) - استعمال این لفظ درخدا مجاز است چه خدا قلب ندارد - بافتح اول وکسر دوم - (۱) زهدان که جای بچه درشکم است (عا) - (۲) مجازاً قرابت وخویشی چه اقربا در اصل از یک رحم یعنی اول هستند - (عا) -

صلهٔ رحم - دوستی قائم داشتن ومهربانی کردن باخویشان مقابل قطع رحم - (عا) -

قطع رحم - مهربانی نکردن به خویشان مقابل صلهٔ رحم - (عا) -

رحمان عر - (ر ح م ا ن) اسم - رحم کنندهٔ به مخلوق درخلق ورزق ونفع ودفع در دنیا وآمرزندهٔ مومن در آخرت - (عا) - این لفظ از اسماء مخصوص خدا است وبه مخلوق رحمان نمیشود گفت - دررسم الخط قرآن مجید این لفظ بدون الف (رحمن) یا با الف کوچک بالای میم (رحمٰن) نوشته میشود که تقلید از رسم الخط کوفی است ودر غیر قرآن هرسه طور نوشته میشود -

رحمت عر - (ر ح م ت) اسم - (۱) رحم کردن بهردومعنی (عا) - مثال - باران رحمت خدا بارید - ایضاً مثال شعری از سلمان ساوجی - اشک من از مردم چشمم نزاد آخر تورا + رحمتی بر اشک مردم زاد می بایست کرد - (۲) لطف وآمرزش خدا بعد از مردن ودر آخرت (عا) - مثال - خدا فلان را رحمت کند مرد خوبی بود - درهردومعنی بالفظ کردن استعمال میشود - "خدا گر زحکمت به بندد دری + زرحمت گشاید در دیگری" مثل است -

رحمة الله - یکی از نامهای مردان اسلام است - (عا) -

رحمة الله علیه - رحمت خدا براو باد - (عا) -

رحمه الله عر - (ر ح م ه ا ل ل ه) خدا او را رحمت کند - (عا) -

رحی عر - (ر ح ی) اسم - سنگ آسیا - (عل) -

رحیب ع ـ (ر ـ ح ی ب) اسم ـ وسیع و فراخ ـ (عل) ـ

رحیق ع ـ (ر ـ ح ی ق) اسم ـ شراب نیک و هر چیز خالص ـ (عل) ـ

رحیل ع ـ (ر ـ ح ی ل) اسم ـ (۱) کوچ (عل) (۲) شتر قوی در رفتار (عل) ـ

رحیم ع ـ (ر ـ ح ی م) اسم ـ (۱) رحم دل و بخشاینده ـ (عا) (۲) مرحوم و بخشیده شده ـ (عل) (۳) بخشندهٔ لطف و توفیق و آمرزش به مومنین ـ (عل) ـ در این صورت از اسماء اله است ـ (۴) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) ـ در این معنی ماخوذ از معنی اول یا دوم است ـ

رخ فا ـ (ر ـ خ) اسم ـ (۱) یکی از دو طرف رو که بینی میان دو رخ واقع شده و حد اعلای رخ زیر چشم و حد اسفل دهن است (عا) ـ گاهی مجازاً رخ بر تمام رو استعمال میشود و تصویر نیم رخ آنست که نصف رو کشیده شده باشد ـ (عا) (۲) عنان اسب وغیره (شع) ـ عنصری ـ شطرنج جمال را تو شاهی یا رخ + مر اسب کمال را رکابی یا رخ ـ ایضاً قطران ـ گرفته پای بختش را فلک رخ + نتابد جاودانه بخت از او رخ ـ (۳) سوی و جانب ـ (عا) در این صورت مجاز از معنی اول است ـ (۴) پرندهٔ افسانه ای که میتواند فیل را از جا بردارد ـ (عا) ـ در این معنی مخفف رُخّ عربی است ـ قصهٔ مرغ رخ در کتب افسانه خصوص کتاب الف لیلة ولیله مفصل آمده که مرغ سواحل چین است در نقاشیهای عصر صفوی رخ بشکل مرغی که دم و تاج لبندی دارد بسیار کشیده شده در آن عصر اول تصویرهای چینی کشیده میشده و بعد مکتبی پیدا شد مرکب از چینی و ایرانی که بهترین مصور آن علی رضای عباسی بود ـ و در نقاشی های او هم تصویر رخ بسیار است ـ در هر صورت رخ یک مرغ چینی است و شاید در چین چنین مرغ باشد که در افسانه بزرگ جلوه داده شد باید ریشهٔ رخ را در زبان چینی پیدا کرد ـ (۵) نام مهره ایست از شطرنج که بشکل رخ بمعنی چهارم ساخته میشده (عا) در این معنی هم مخفف رُخّ (مشدد) عربی است ـ (۶) در صنعت انبرسازی نام تکه آهنی است که روی سندان گذاشته و بر آن انبر ساخته میشود ـ (عا) ـ جهانگیری یک معنی رخ در رخ را نام گیاهی نوشته لیکن در آن معنی شد و د عربی است بمعنی گیاه تازه که استعمالش در فارسی ثابت نیست یا دخ و دوخ است که گذشت و تصحیف خوانی شده ـ

رخ دادن ـ واقع شدن و حادث شدن ـ (عا) ـ

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه ـ (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه ـ (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره ـ (ـا) آ ـ (و) واو اعرابی ـ (ی) یاء اعرابی ـ

رخ فیروز - نام روز ہفتم است از نامہای ملکی (نث و شع) -
با فتح اول (ر سـ خ) - (مخفف راخ) غم و اندوہ - (شع) - عمید لوکی - صبا مثال درآیند شاد و خرم و خوش + بجا کیوس خیالش صدور از غم و رخ - (۲) شکستہ و پارہ - (شع) - سوزنی - تو شاد باد و آزاد بادی از غم دہر + عدوت ماندہ ز بار عنا و غم رخ رخ -
با کسر اول - (ر ٮ خ) آواز دندان و آواز ہای مانند آن کہ اغلب مکرر (رخ رخ) استعمال میشود (عا) -

رخاء عر - (ر سـ خ سـ) اسم سستی و نرمی - (عل) -

رخام عر - (ر ٮ خ سـ م) اسم سنگی است سفید یا سفید زرد رنگ یا سفید مایل بہ سیاہی کہ نام دیگرش مرمر است - (عل) -

رخبین فا - (ر سـ خ ب ی ن) اسم - در کتب طب در باب حقیقت رخبین کہ مادہ ترشی است اختلاف است بعضی آن را ترف (تر قروت) نوشتند و بعضی ماست ترش وکذا اقوال دیگر و خود لفظ مفرس از سریانی است و گویا جہت اختلاف اطبا در معنی آن اختلاف ولایتہا بودہ در معانی آن کہ در شام مادہ ترش مخصوصی را رخبین میگفتند و در عراق مادہ ترش دیگری را میگفتند اما ہمہ متفقند کہ آن مادہ از شیر است (ط) - خسرو - رخبین شکر است پیش آن ترک خنک + کز سرکہ ہند وی ترشروی تر است -

رخت فا - (ر سـ خ ت) اسم - (۱) لباس و آن لوازم زندگی خانہ کہ از جنس پارچہ باشد مثل رختخواب و پردہ واشال آنہا و رخت شوی کسی است کہ لباس و ہر پارچہ را میشوید - (عا) - در پہلوی ہم رخت - (ر س ۳) بودہ - (۲) اسباب و بنہ سفر از لباس وغیرہ آن) و رخت بستن یعنی سفر کردن است - (عا) - مثال شعری از حافظ - دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت + رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم - جہانگیری برای لفظ رخت معانی دیگری ہم نوشتہ اما شواہدش کافی نیست و رشیدی ہم بر آن شواہد اعتراض بجا کردہ - لفظ رخت از فارسی بعربی رفتہ معنی زین و پالان اسب دارد و در زبان ولایتی مازندران ہم بہمین معنی استعمال میشود - رخوت جمع رخت است کہ لفظ فارسی جمع عربی بستہ شدہ -

رخ عر - (ر ٮ خ خ) اسم - (۱) نام مرغی است افسانہ ای کہ بسیار بزرگ است میتواند فیل را ہم برباید (عل) - (۲) نام مہرہ ایست در شطرنج کہ آن مہرہ بشکل رخ بمعنی اول ساختہ میشدہ (عل) - در تکلم مخفف این لفظ مستعمل است -

رخسار فا۔ (ر۔ ذ خ س ۔ ر) اسم۔ رخ (بمعنی اول) (عا)۔ اگرچہ لفظ سار کہ مزید مؤخر آست بمعنی کثرت است و باید معنی رخسار بر دو رخ (رو) باشد لیکن مرادف رخ استعمال شود
رخسارہ۔ ہمان رخسار است۔ (عا)۔

رخش فا۔ (ر۔ خ ش) اسم۔ (۱) روشنی و پرتو (شع)۔ عنصری۔ ز خون دشمن او شد بہ بحر مغرب جوش + فکندہ تیغ یمانیش رخش در عمان۔ این لفظ در این معنی مخفف درخش است و چون فرہنگ نویسہا درخش را باضم را ضبط کردند رخش را ہم باضم نوشتند۔
(۲) رنگ سرخ و سفید و سرخ و زرد (شع)۔ فردوسی۔ بہ بخشای بر من تو ای دادبخش + کہ از خون دل گشت رخسارہ رخش۔ ایضاً اسدی۔ ز بس سرکہ گرزش ز تن کرد بخش + زمین گشت گلگون و خورشید رخش۔ و بور ابرش را کہ رنگ سرخ و سپید دارد رخش ہم گویند و اسپ رستم ہمان طور بودہ کہ رخش نامیدہ شد چنانچہ فردوسی گوید ہمی رخش خوانم کہ بور ابرش است۔ برنگ چو آب و بتک آتش است۔ درسنسکریت رکتہ (रक्त) بمعنی سرخ است۔
(۳) قوس قزح کہ نام ہای دیگرش کمان رستم و کمان مرتضیٰ علی است (شع)۔ فرالاوی۔ بیغ چون ترکی آشفتہ کہ تیر اندازد + برق تیر است مرا و را گرو رخش کمان۔ شاید این معنی مجاز از دوم است کہ قوس قزح از جہت رنگہای مختلف داشتن رخش نامیدہ شد۔ ناصری شعر مذکور را طور دیگر نقل کردہ کہ در آن لفظ رخش نیست لیکن در لغت الفرس اسدی طوسی طوری کہ نقل کردم ضبط شدہ۔ جہانگیری یک معنی رخش را میمون و فرخندہ نوشتہ و رشیدی بر او اعتراض کردہ کہ رخش تصحیف است و صحیح دخش (با دال) است اما رشیدی خودش ہم دخش را بمعنی فرخندہ ضبط نکردہ بلکہ بمعنی آغاز و تاریک آوردہ۔ ممکن است میمون و فرخندہ مجاز از معنی اول باشد اما جہانگیری سند ندادہ۔

رخشیدن فا۔ (ر۔ خ ش ی د۔ ن) مص۔ (مخفف درخشیدن) روشن شدن و کردن ۔ (نث و شع)۔ رخشید (می)، رخشد (مع)، رخشندہ (فل)۔ رخشیدہ (مل)۔ رخش (اص)۔ رخشا و رخشان (صفت مشبہہ) درسنسکریت رُچ (रुच्) بہمین معنی ہست۔ رچ تبدیل بہ رخ میشود باقی حروف رخشیدن علامت مصدر فارسی است۔

رخصت ع۔ (ر۔ ذ خ ص۔ ت) اسم۔ اجازہ و دستوری و اذن۔ (عا)۔

رخنہ فا۔ (ر۔ خ ن ہ) اسم۔ سوراخ و شکاف دیوار و غیر آن (عا)۔ درسنسکریت

رکن (रोक) است۔ باضم اول۔ کاغذ (شع) جہانگیری ۔

رخو عر۔ (ر، خ و) اسم۔ نرم وسست۔ (صل) رخوہ۔ مونث رخو است۔ (عل)۔

رخوت عر۔ (ر ڈ خ ؤ ت) اسم۔ (جمع رخت) زینہا و پالانہا۔ (عل)۔

رخیدن فا۔ (ر۔ خ ی د۔ ن) اسم نفس زدن در وقت حمل بارگران (شع)۔ جہانگیری۔

رخیص عر۔ (ر۔ خ ی ص) اسم۔ ارزان۔ (عل)۔

رد فا۔ (ر۔ د) اسم۔ دانا وسرور (نث و شع) فردوسی۔ بہ پردہ دراست این سخن راا بجوی + بہ پیش روان آشکارا بجوی۔ ایضاً۔ بپوشید درع سیاوش رد + زرہ راگرہ برکمر بندزد۔ درپہلوی رد (لعم) ودراوستا رتو (ﺩ ﺳ ﺻ ﺩ) بودہ بمعنی راست کردار وآقا ودرسنسکریت رتہ (ऋत) بمعنی راستی است وہمان ریشۂ رو است ۔

رداء عر۔ (ر، د۔ ء) اسم۔ لباسی کہ بردوش اندازند (عا)۔

ردّ عر۔ (ر۔ د د) مص۔ (۱) چیزی راپس دادن ۔ (عا)۔ مثال۔ کتابی کہ ازشما امانت گرفتہ بودم فردارد میکنم۔ بالفظ کردن (رد کردن) استعمال میشود۔

(۲) جواب اعتراض را دادن وانکارکردن وقبول نکردن (عا)۔ مثال۔ اعتراضات فلان ہمہ را رد کردم۔ مثال دیگر۔ خواہشات فلان را رد کردم۔ بالفظ کردن (رد کردن)۔ استعمال میشود۔ (۳) عبورکردن وگذشتن (عا)۔ مثال۔ تافلان ازپہلوی ما رد شدکہ بر زمین افتاد۔ بالفظ شدن (رد شدن) استعمال میشود وبامصدر زدن (رد زدن) پیدا کردن اثر عبور ونشان پا است۔ (عا) مثال۔ تا مسافتی رد دزد دراز دیدیم وبعد نتوانستیم۔

ردّ وبدل۔ چیزی را دادن ودرعوض چیز دیگر گرفتن (عا)۔ مثال۔ درباب فلان مطلع بافلان نوشتجات رد وبدل کردیم۔ بامصادر شدن وکردن استعمال میشود۔

رد العجز علی الصدر۔ درعلم بدیع نام یکی ازمحسنات لفظیہ است وآن چنان است کہ لفظی کہ دراول یا وسط شعر یا کلام آمدہ درآخر ہم بیاید مثل لفظ شیدا در این شعر مسعود سعد۔ شیدا شدہ ام چرا ہمی نہہی + زنجیر وو زلف بر من شیدا۔ ومثل لفظ شیرین در این شعر عبدالواسع جبلی۔ درعاشقی ودلبری ای دلبر شیرین + من رنجہ چو فرہادم وتو طرفہ چو شیرین۔ ومثل لفظ تلخ در این شعر سعدی۔ نہ برکوہ سبزی نہ در راغ شخ + ملخ بوستان خورد ومردم ملخ۔ (عل)۔

ردف فا۔ (ر، د ف) اسم۔ (۱) از پی ہم درآمدن ونشنیدۂ پشت سرسوار (عل)۔

(صل) اسم فاعل۔ (مل) اسم مفعول۔ (مر) امر۔ (اص) اسم مصدر۔ (طا) طبی۔ (ج) جغرافی۔ (ع م) علم نام شخص یا چیز معین۔

(۲) در علم ہیئت نام ستارہ ایست رصد شدہ نزدیک نسر واقع ۔ (عل)۔ (۳) در علم قوافی حرف علتی کہ بلا فاصلہ پیش از روی واقع شود مثل الف در خراب و شراب ۔ (عل)۔

رَدم ع ۔ (ر ۔ د م) اسم ۔ بربستن و روبرآوردن رخنہ و سد برآوردہ شدہ و سد یاجوج و ماجوج و انچہ از دیوار منہدم بیفتد و مردی کہ در آن خیر نباشد و تیز دادن۔" منتخب اللغہ (عل)۔

ردہ فا ۔ (ر ۔ د ۂ) اسم ۔ (۱) صف و قطار (نث و شع) فردوسی ۔ سواران ایران ہمہ ہمگروہ + ردہ برکشیدند در پیش کوہ ۔ (۲) گردون مانند مزمن کوبی کہ نام دیگرش جوم است ۔ (شع)۔ جہانگیری ۔ در سنسکریت رچ (रचन) بمعنی ردیف چیدن است ریشۂ رچ و ردہ یکی است ۔

ردیف ع ۔ (ر ۔ د ی ف) اسم ۔ (۱) آنکہ پس سوار نشیند ۔ (عا)۔ (۲) ہرچہ پشت سر دیگری باشد ۔ (عا)۔ (۳) صف و ردہ ۔ (عا) ۔ مثال ۔ در میدان لشکرہا تماشا کردم کہ در ردیفہا ایستادہ بودند این معنی مخصوص فارسی است ۔ (۴) در شعر لفظیکہ بعد از قافیہ بیاید و در آخر ہر بیت مکرر میشود مثل لفظ نیست در این مطلع غزل ۔ تو را بمن نظر چون پیشتر نیست + نگاہت بردلم جز نیشتر نیست ۔ (عل)۔

رذالت ع ۔ (ر ۔ ذ ۔ ل ۔ ت) اسم ۔ پستی و فرومایگی ۔ (عا)۔

رذائل ع ۔ (ر ۔ ذ ۔ ی ل) اسم ۔ (جمع رذیلہ) خصائل زشت ۔ (عا)۔

رذل ع ۔ (ر ۔ ذ ل) اسم ۔ پست و ناکس ۔ (عا)۔

رُذلاء ع ۔ (ر ذ ذ ۔ ل ۔ ء) اسم ۔ (جمع رذیل) ناکسان و پستہا ۔ (عل)۔

رذیل ع ۔ (ر ۔ ذ ی ل) اسم ۔ پست و ناکس ۔ (عا)۔

رذیلہ ۔ (۱) زن پست و ناکس ۔ (عا)۔ (۲) خصلت بد مقابل فضیلت ۔ (عل)۔

رز فا ۔ (ر ۔ ز) اسم ۔ (۱) درخت انگور کہ نامہای دیگرش مو و تاک است (عا)۔ مثال شعری از فرخی ۔ اگر مخالف تو رز نشاند اندر باغ + بوقت بار عنا بر دہد بجای عنب ایضاً ۔ از سوزنی ۔ بپیش لفظ او شکر چنان است + کہ اندر پیش شکر غورۂ رز ۔ شعرا انگور و شراب انگور را مجازاً دختر رز گویند ۔ ایضاً رز مجازاً در باغ انگور استعمال میشود ۔ (شع)۔ منوچہری ۔ دہقان بسحرگاہان کز خانہ بیاید + نہ ہیچ بیارامد و نہ ہیچ بپاید ۔ نزدیک رز آید در رز را بگشاید

تا دختر رز را چہ بکار است وچہ شاید ۔ ورز بمعنی باغبان استعمال شدہ چنانچہ ابوشکور گوید :- سیار زانچہ
ابکر دار دیدہ بود نخست ✦ روان روشن لیسند لقبہراز او رزبان ۔ از ان کہ قطرۂ او گر فرو چکید
بدہن ✦ ضریرگوید چشم من است ومردہ روان ۔ جمع رز رزہا است ودر شعر رزان ہم آمدہ
(۲) فعل امر از مصدر رزیدن است بمعنی رنگ کردن ۔ (نث وشع) ۔ در سنسکریت رنج
(रंज) بمعنی رنگ کردن ہست ۔ (۳) اسم فاعل از مصدر رزیدن است (بمعنی
رنگ کردن) درصورتی کہ بالفظ دیگر مرکب شود مثل رنگ رز (نث وشع) از این معنی تنہا یک لفظ
رنگ رز در تکلم ہست ۔ مؤلف سراج اللغات گوید :- "رز بکسر اول مخفف ریز است ودر
جہانگیری بمعنی زہر تیز آوردہ لیکن درسند آن تامل است" در نسخۂ خیلی قدیم جہانگیری کہ نزد
من ہست نہ معنی مذکور ہست ونہ سندش بمؤلف ناصری در رز ۔ (بافتح اول) از دو شعر فردوسی
عدس میزند کہ بمعنی زہر ہم آمدہ واز آن دو شعر اول از قول سیمرغ حکیم است بر تہم ۔ بزہ
کن کمان را و این تیر گز ✦ بدین گونہ پروردۂ آب رز ۔ دوم این است ۔ کمان را بزہ کرد
وآن تیر گز ۔ کہ پیکانش را دادہ بود آب رز ۔ در سنسکریت رس (रस) بمعنی زہر
ہست و احتمال دیگر این است کہ اصل معنی رز ہر درخت پیچان است چنانچہ در زبان بدران
وبعضی از زبانہای ولایتی دیگر ہر درخت پیچ را رز میگویند واستعمالش در درخت انگور برای پیچ
بودن آن است وشاید رز در دو شعر فردوسی قسمی از پیچ بودہ کہ با آب آن اسلحہ را آب
میدادند ۔　　　　باکسر اول (ر ، ز) مخفف ریز است (شع) ۔ مولوی معنوی ۔
کہ در این خشک بیابان تو رزان چشمۂ حیوان ✦ دو ہزاران گل خندان ز دل خار بر آید
رزان در این شعر مخفف ریزان است ۔

رزانت عر ۔ (ر ، ز ، ن ، ت) اسم ۔ بردبار و صاحب وقار شدن ۔ (عل) ۔

رزایا عر ۔ (ر ، ز ، ی) اسم ۔ (جمع رزیہ) مصیبت ہا و کمی ہا و عیب ہا ۔ (عل) ۔

رزء عر ۔ (ر ، ز ، ء) اسم مصیبت ۔ (عل) ۔

رزّاز عر ۔ (ر ، ز ، ا ، ز) اسم ۔ (۱) کسی کہ برنج (رُزّ) میفروشد ۔ (عل) ۔ (۲)
کسی کہ شلتوک را با دنگ کوفتہ برنج میسازد ورزازی کار برنج کوب است
(عا) ۔　　این معنی مخصوص فارسی است ۔ "دگر لبسجدہ آدمی رہبر شدی ✦ دنگ
ہر رزاز پیغمبر شدی" مثل است ۔

رزّاق ع ـ (ر ـ ز ز ـ ق) اسم ـ بسیار رزق دہندہ ـ (عا) ـ این لفظ یکی از نامہای خدا است در غیر او استعمال نمیشود ـ

رزق ع ـ (ر ـ ز ـ ق) اسم ـ روزی ـ (عا) ـ امثال :ـ (۱) "رزق را روزی رسان پر میدہد" (۲) "فریادسگان کم نکند رزق گدا را"

رزم فا ـ (ر ـ ز ـ م) اسم ـ جنگ و حرب (عا) ـ در پہلوی رجم (ل 6) بودہ ودر اوستا اَرِزہ (ereza) ودر سنسکریت ارد (अर्द) بمعنی آزار دادن است فرہنگ نویسہا معنی ہیزم ہم برای لفظ مذکور نوشتند از این قیاس کہ لفظ رزم در خوارزم بمعنی ہیزم است لیکن در لفظ خوارزم خوار جزو اول و زم (بمعنی زمین) جزو دوم است خوارزم را بہ بینید ـ　رز مگیر ـ نام روز یازدہم از ماہ ملکی است (نث دشع)

رزمہ ع ـ (ر ـ ز ـ م ـ ہ) اسم ـ یک بستہ از پارچہ و غیر آن ـ (عل) ـ باکسر اول ہم صحیح است ـ

رزن ورزون ع ـ (ر ـ ز ـ ن) اسم ـ جای مرتفع کہ در آن آب بایستد و تل کوچک (عل) رزون جمع است ـ

رزہ (ر ـ ز) اسم ـ حلقہ ای کہ چفت بر آن جا میگیرد و قفل در آن میرود ـ (عا) ـ این لفظ مخفف رزّۂ عربی و آن را معرب کردہ ریزہ ہم گویند ـ

رزیدن فا ـ (ر ـ ز ی د ـ ن) مص ـ رنگ کردن ـ (شع) نظامی :ـ کسی را کہ جانش بہ آہن گزم بہ تیغی درنگا ہین رزم ـ رزیدن (می رزد) (مع) ـ رزندہ (فل) رزیدہ (مل) ـ رز (مر) از این معنی تنہا رنگ رز (صباغ) در تکلم ہست ـ در سنسکریت رنج (रंज) بمعنی رنگ کردن ہست ـ

رزین ع ـ (ر ـ ز ی ن) اسم ـ صاحب وقر و بردبار و چیز گرانمایہ ـ (عا) ـ در فارسی بیشتر با لفظ رای (رای رزین) استعمال میشود بمعنی استوار و محکم ـ

رزیّہ ع ـ (ر ـ ز ی ی) ـ اسم ـ مصیبت وکمی و عیب (عل) ـ رزایا جمع است ـ

رژد فا ـ (ر ـ ژ ـ د) اسم ـ "کم خوری بود کہ ہرچہ بیند اندکش باید با آرزوی تمام ـ بوشکور گفت ـ ز دیدار خیزد ہزار آرزوی + ز چشم است گویند رژد گلو" لغت الفرس اسدی طوسی ـ جہانگیری بمعنی بسیار خوار ضبط کردہ و رشیدی بعد از نقل از او احتمال دادہ کہ اصل کلمہ زرد با تقدیم زا است و عربی است بمعنی بلع ـ چون لغت الفرس

(عل) زبان علما ـ (زن) زبان زنان ـ (عا) زبان بازاری ـ (مص) مصدر (اسم) اسم ـ (می) ماضی ـ (مع) مضارع ـ

این لفظ را ضبط کرده و با ژ (فارسی)، هم پس احتمال رشیدی درست نیست و آنچه من از لغت الفرس نقل کردم چاپ اروپائی آن است که خیلی مغلوط است - شاید کم خوری غلط چاپ است و صحیح "شکم خواری" باشد پس بیان جهانگیری درست است که نسخهٔ اسدی نزد او صحیح بوده -

رس فا - (ر ـ س) (۱) فعل امر از مصدر رسیدن است که در تکلم با اضافه حرف بار (برس)، استعمال میشود - (نث و شع)۔ (۲) اسم فاعل از مصدر رسیدن است درصورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل دادرس و فریادرس (عا)- (۳) درضرورت شعری مخفف رسن (تناب) استعمال میشود - باضم اول (۱) حریص و پرخور (شع)- فرخی - راد مردان همه پرورش آموخته اند + چون بز رس که بیاموزد با سبز گیاه - ایضاً ابوشکور - رسی بود گویند سالارشان + همه ساله چشمش بخیر کسان - (۲) مخفف رست بمعنی قسمی از خاک و گل - (عا)-

رسا فا - (ر ـ س ـ) اسم مصدر از رسیدن است بمعنی رسنده و مجازاً بمعنی کامل و واصل مثل آه رسا و زلف رسا (نث و شع)، کلیم - سرم از افسر و از ظل هما بیزار است + موی ژولیده و سودای رسا میخواهد - ایضاً صائب - از حلقهٔ زنجیر محال است رسد نقص + کوتاه نگردد به گره زلف رسایش -

رسائل عر - (ر ـ س ء ل) اسم - جمع رسالت (بمعنی اول) و رساله است (ببینید) (عل)

رسالت عر - (ر ـ س ـ ل ـ ت) اسم - (۱) نامه و پیغام - (عل)- (۲) پیغام از خدا آوردن و رسول بودن - (عا)- بافتح اول هم صحیح است -

رساله با تبدیل تا به ها در نوشتن و حذف تا، در تلفظ (ر ـ س ـ ل ـ) بمعنی کتاب کوچک است - (عا)-

رساندن فا - (ر ـ س ـ ن د ـ ن) مص - چیزی را از جائی بجائی بردن (عا)- رساند (می) میرساند (مع) رساننده (فل)، رسانده (مل)، رسان (مر)-

رسان لفظ رسان اسم فاعل هم استعمال میشود درصورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل پیغام رسان و آزار رسان - (عا)-

رسانه فا - (ر ـ س ـ ن ـ) اسم - حزن داندوه (شع)- ناصرخسرو - پدرت و برادرت و فرزند و مادر + شدستند ناچیز و گشته فسانه - تو پنجاه سال از پی مرگ ایشان +

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول (مر) امر - (امص) اسم مصدر، (ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

فسانہ شنیدی و خوردی رسانہ ـ درسنسکرت رسن (रसन) بمعنی نالہ و گریہ است ـ

رسانیدن فا ـ (ر ـ س ـ ن ی د ـ ن) مص ـ متعدی رسیدن است ـ (با تمام معانی) ـ (عا) ـ رسانید (می) رسانیدہ (ل) ـ باقی مشتقات ہمان مشتقات ساندن است ـ

رست فا ـ (ر و س ت) (۱) فعل ماضی است از مصدر رستن بمعنی روئیدن (عا) ـ (۲) محکم و دلیر (شع) نزاری ـ تو میباید کہ باشی در دفا رست + کہ من در حرب برمالیدہ ام چست ـ ایضاً ـ شب آمد بر شتر بستند رستش + بہم بر بستہ معنت اندام ستش ـ ایضاً شیخ او حدی ـ خویشتن دار باش و رست و امین + کز یسار تو ناظر ند و یمین ـ قدم اندر زمین سنہ جز رست + کا سمانرا نظر بجانب تو است ـ (۳) زمین محکم (شع) فردوسی ـ یکی سخت پیمانت خواہم نخست + کہ از وی بلرزد بر و بوم و رست ـ ایضاً ـ ز ما کس نماند بر این بوم و رست + ز یکی نباید تو را دست شست ـ این معنی ماخوذ از دوم است و در تکلم امروز ایران رس و رست طبقۂ گلی است کہ بعد از عبور آب وزمین بہ بند و چون بخشکد محکم شود و بر آن گیاہ نمیروید ـ با فتح اول ـ (ر ـ س ت) (۱) فعل ماضی از مصدر رستن است بمعنی رہا شدن ـ (عا) ـ (۲) مخفف رستہ است بمعنی صف (" رستہ بود از بازار و دہ نیز گویند و بتازی صف خوانند ـ خسروی گفت ـ چون ملک الہند است از ریدکانش + گردش بر خادم ہندی دو رست ") لغت الفرس اسدی ـ و فردوسی آن را بمعنی راہ استعمال کردہ کہ گوید: ـ طلایہ برون بر طلایہ بجست + بخون غرقہ گشت آن ہمہ بوم و رست ـ ایضاً ـ بخروند یا داز بر و بوم و رست + پدر بر پسر بر ہمی راہ بست ـ گویا در این صورت مخفف راستہ باشد بمعنی راست و مجازاً بمعنی راہ کہ عموماً راست است ـ

رستاخیز فا ـ (ر ـ س ت ـ خ ی ز) اسم ـ قیامت (نث و شع) ـ برای ریشہ رستخیز را بہ بینید ـ

رستار فا ـ (ر ـ س ت ـ ر) اسم ـ نجات یافتہ و رہا شدہ (شع) ـ ناصر خسرو ـ گر ہمی گوید کہ یک بد را بدی ہم یک دہم + باز چون گوید کہ ہرگز بدکنش رستار نیست ـ اگر چہ این لفظ مخفف لفظ رستگار بنظر میاید لیکن چنین نیست بلکہ مرکب است از لفظ رست (ماخوذ از رستن) و لفظ آر بمعنی آورندہ و در پہلوی ہم رستار ( ) بودہ

رستاق ع ـ (ر و س ت ـ ق) اسم ـ قریہ و دہ ـ (عل) ـ معرب لفظ روستای فارسی است ـ اکنون در تبرستان رستاق را بمعنی بلوک (مجموعۂ دہہا) استعمال میکنند

(ـ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ ـ (ـُ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ ـ (ـِ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ ـ (ـا) آ ـ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی ـ

مثل کلارستاق و سنارستاق که هریک نام بلوکی است ۔

رستخیز فا۔ (ر - س ت ٹ - خ ی ز) اسم قیامت که جهان دیگر است (عا) ۔
این لفظ را فرهنگ نویسان فارسی بعضی بافتح اول ضبط کردند که ماخوذ از رستن (رهیدن) باشد و بعضی باضم اول دانستند که ماخوذ از رستن (روئیدن) باشد و بعضی هردو حرکت را جائز دانستند لیکن صحیح باکسر اول است چه در پهلوی ریستاخیز (ristakhēz) است و ریست (rist) یعنی مرده و معنی مجموع برخاستن مرده است در اوستا هم ایریته (irista) یعنی مرده است ۔

رستم فا۔ (ر و س ت ٹ م) اسم ۔ (۱) نام بزرگترین پهلوان قدیم شاهنامه است (عا) (۲) یکی از نامهای ایرانیان قدیم وجدید است (عا) ۔　(۳) یکی از نامهای مسلمانان است (عا) ۔ شعرا در ضرورت شعری خود این لفظ را با اضافه واو (روستم) و با اضافه ہ (رستهم) هم ساختند ۔　**رستم حمام بودن** ۔ در ظاهر دلیر و خوش هیکل بودن اما در باطن هیچ ۔ (عا) ۔　در ایران بالای در حمامها شکل رستم و اشکال دیگر میکشند تا از خانها تمیز داشته باشد ۔　**رستم یک دست** ۔ نام پهلوانی بوده که یک دست داشته (عا) ۔ مثال شعری از سلیم ۔ چه زور قوت و مردانگی است پنداری که خاک رستم یک دست شد سبوی شراب ۔ " برستم صولت افندی بیزی " مثل است ۔

رستن فا۔ (ر و س ت ٹ ن) اس ۔ روئیدن گیاه و درخت و غیر آن ها از زمین ۔ (عا) ۔ رست (می) ۔ بیروید ۔ (مع) ۔ رو ینده (فل) ۔ روئیده (مل) بروی (مر) ۔ در پهلوی روستن (rustan) در اوستا رود (rud) و در سنسکریت روه (रुह्) است ۔　**رستنی** ۔ انچه از زمین روید چون گیاه و غیر آن (عا) ۔
بافتح اول ۔ (ر ٹ س ت ٹ ن) مص ۔ رها شدن ونجات یافتن و در رفتن (عا) ۔
رست (می) میرہد (مع) ۔ رهنده (فل) ۔ رهیده (مل) ۔ بره (مر) ۔　در پهلوی هم رستن (rastan) بوده ۔　**رستگار** ۔ خلاص شده و نجات یافته (عا) ۔
وارسته ۔ شخص خوش اخلاق تربیت شده (عا) ۔

رستوران (ر ٹ س ت و ر ا ن) اسم ۔ مهمان خانه و قهوه خانه (عا) ۔ این لفظ (restaurant) فرانسوی است ۔

رستہ فا۔ (ر۔ س ت ہ) (۱) فعل ماضی از مصدر رستن است (عا)۔ مثال۔ فلان از بلای ناگہانی رستہ۔ (۲) اسم مفعول از مصدر رستن است (عا)۔
(۳) صف و ردیف مثل رستۂ دندان (نث و شع)۔ سعدی۔ ع۔ دو رستہ درم در دہن داشت جای۔ مجازاً بازار کہ صف دکانہا است۔ (شع)۔ انوری۔ ای نفس بر رستۂ قناعت شو + کانجا ہمہ چیز نیک ارزان است۔ ایضاً سیف اسفرنگی۔ رخت بر چین از در دکان ہستی چون تورا + اندرین رستہ کہ ہستی کس خریداری نماند۔ بضم اول۔ (۱) فعل ماضی و اسم مفعول از مصدر رستن (یعنی روئیدن) است۔ (عا)۔ (۲) آنچہ از شکر سازند و بہ قروت مشابہتی دارد شاعر گوید۔ رفتم بنزد قاضی و قاضی طرف گرفت + آن را کہ رستہ باز ندانستہ از قروت ٭ رشیدی۔ (شع)۔

رستہم فا۔ (ر ؤ س ت ہ م) علم۔ نام بزرگترین پہلوان قدیم شاہنامہ است کہ نام اصلیش رستم و در ضرورت شعری روتم و رستہم میشود۔ (شع)۔ فردوسی۔ بوسید رستہم تخت ای شگفت + جہان آفرین را ستایش گرفت۔

رستی فا۔ (ر ؤ س ت ی) اسم۔ (۱) حلوائی کہ سیاہ رنگ بودہ و بہ قرا قروت شباہت داشتہ کہ نام دیگرش رستہ است۔ (شع) نظامی۔ چون تو کریمان کہ تماشا گرند + رستی تنہا نہ بتنہا خورند۔ از پس آن خوان کہ رطب خوردہ ئی + از پی ما زان چہ آوردہ ئی۔ ایضاً خاقانی۔ رستی خورم ز کاسۂ زرین آسمان + و آوازۂ صلا بہ مسیحا در آورم۔ (۲) منسوب بہ رست (با تمام معانی یعنی دلیری و استحکام۔ (شع)۔ کمال الدین اسمٰعیل۔ گردون کہ دائم آرد ہر سختی ای بر دیم + آورد از طرفہا در کار بندہ سستی۔ از روی لاف گفتم آرم بجا شکستش + ہر چند این حکایت خود بود محض رستی۔

رسد فا۔ (ر۔ س۔ د) (۱) فعل مضارع از مصدر رسیدن است کہ در تکلم میرسد استعمال میشود (نث و شع)۔ (۲) سہم و حصہ ایکہ بکسی رسد۔ (عا)۔ مثال شعری از تاثیر۔ کرد فرہاد بسنگ آنچہ بدل ما کردیم + عشق او را رسدی دادہ بما اسم رسدی۔

رس عر۔ (ر۔ س س) اسم۔ در علم قوافی حرکت فتحہ ماقبل حرف تاسیس را گویند مثل فتحہ کاف و شین در کامل و شامل۔ (عل)۔

رسام عر۔ (ر۔ س س ا م) اسم۔ نقش کنندہ و مصور۔ (عل)۔

(عل) زبان علما۔ (زن) زبان زنان۔ (با) زبان بازاری (مص) مصدر۔ (سم) اسم۔ (ی) ماضی۔ (مع) مضارع۔

رسل ع - (ر - ُ س - ُ ل) اسم - (جمع رسول) پیغمبرای صاحب کتاب (مل) .

رسم ع - (ر - َ س - م) اسم - (۱) خطوط نقاشی و کشیدن آنها - (عا) . (۲) آئین و روش - (عا) مثال رسم ایرانیها این است که میزبان شل غلام مهمان است - رسوم و مراسم جمع است - (۳) وظیفه و مواجب (شع) - سعدی - شنیدم که شاپور دم در کشید + چو خسرو برسمش قلم درکشید - رسماً - بطور دولتی - (عا) .

رسم الخط - طریقهٔ نوشتن حروف خط یک زبان - (عا) .

رسم المُهر - حقی که قضات و حکام برای مهر کردن اسناد میگرفتند - (شع) - تاثیر - دل بگردد بی نشان عشق او فرمان روا + میتوان دادن برسم المهر داغش نقد جان .

رسمانه - بطور دولتی - (عا) . **رسمی** - (۱) منسوب به رسم در هر سه معنی . (۲) دولتی و سلطنتی و درباری - (عا) مثال - هرکس باید با لباس رسمی نزد شاه برود . مثال دیگر - از دیروز گفتگوی رسمی میان نمایندگان ایران و انگلستان شروع شده .

رسن ع - (ر - َ س - َ ن) اسم - ریسمانی که بدان چیزها را می بندند - (نث و شع) تعجب این است که در سنسکریت رشنا (रशना) بمعنی رسن است .

رسن باز - کسی که روی ریسمان راه رفته بازیها کند - (نث و شع) - خسرو - پای رسن باز که گردد براه + کی برسن بررود از روی چاه - ایضاً محمد سعید اشرف - کنی اگر ره باریک آدمیت سر + مده زکف چو رسن باز لنگر خود را .

رسوا فا - (ر - ُ س - و -) اسم - کسی که بدی آشکار شده - (عا) مثال - فلان رسوا شده است و خبر ندارد - امثال - (۱) "مرگ به از رسوائی است" (۲) "خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو" (۳) "کوس رسوائی ما بر سر بازار زدند" (۴) "خر بیاور رسوائی بار کن" (۵) "هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود" .

رسوائی بار آوردن - کاری کردن که نتیجه اش آشکار شدن بدی باشد - (عا) .

رسوب ع - (ر - ُ س - و ب) اسم - ته نشین شدن چیزی در آب (عل) .

رسوخ ع - (ر - ُ س - و خ) مص (۱) ثابت و استوار و پابرجا شدن - (عل) . (۲) اثر کردن و نفوذ پیدا کردن - (عا) مثال فلان در این شهر رسوخ خوبی دارد این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است . راسخ (فل) ثابت و پایدار (عا) .

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (مص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی (رم) علم (نام شخص یا چیز معین)

رسول عر- (ر-ر-س-و-ل) اسم- (۱) فرستاده شده وقاصد وپیغام برنده- (عا)- (۲) پیغمبری که صاحب کتاب بوده ونبی اعم از رسول است ورسل جمع رسول- (عا)- "بر رسولان بلاغ باشد وبس" مثل است در رسول بمعنی اول-

رسوم عر (ر-و-س-و-م) اسم- جمع رسم است (به بینید) (عا)- ورسومات جمع رسوم وجمع الجمع رسم است- (عا)-

رسیدن فا- (ر-س-ی-د-ن) مص- (۱) کشیده شدن چیزی تا حدی ومتصل شدن چیزی از جائی بجائی (عا)- مثال- سر ریسمان را به یک ستون بستم تا ستون دیگر رسید مثال دیگر- من امروز به این شهر رسیدم- (۲) مجازاً بکمال خود آمدن چیزی مثل رسیدن میوه وبالاتر رفتن واثر خوب دادن چیزی مثل رسیدن دماغ (بکیف آمدن) ورسیدن تریاک (کیف آوردن) اما رسیدن میوه در تکلم هم هست ورسیدن دماغ وتریاک در تکلم عصر صفوی بوده واکنون متروک است- (۳) مجازاً بمعنی سزاوار بودن وبجا بودن برای کسی- (عا)- مثال- شما را نمی رسد که با من همسری کنید- (۴) مجازاً توجه کردن وعمل کردن (عا)- مثال- فلان بکار خود نمیرسد- مثال دیگر- فلان بدادمن نمیرسد- در این صورت با حرف جر مثل بکار خود رسیدن استعمال میشود- **رسیدگی** - توجه وعمل- (عا)- رسیدن در پهلوی رسیدن ([illegible]) در اوستا رس ([illegible]) در سنسکریت "ر" (ऋ) ورچه (ऋच्छ) بوده بمعنی رفتن وحاصل کردن- رسید (می) میرسد (مع) رسنده- (فل)- رسیده (مل) برس (مر)- رسیدگی (اص)- رسیدگی بمعنی تحقیق وتفتیش هم هست- (عا)-

رسیل عر- (ر-س-ی-ل) اسم پیغام کننده وپیغام وهمراه- (عل)-

رشن فا- (ر-ش-ن) اسم- (۱) نام روز هجدهم از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم بوده چه ایشان ایام هفته نداشتند وهر روز را به اسمی میخواندند (نث وشع)- فردوسی- چو خورشید پهر آور د روز رشن + ترا زندگی باد پدرام وخوش- ایضاً عنصری- در آمد در آن خانه چون بهشت بروز رشن از ماه اردی بهشت- این لفظ مخفف رشن (با نون آخر) است که بیاید اگر وجود رشن ثابت باشد- (۲) قسمی از پارچهٔ ابریشمی لطیف بوده- (شع)- کمال الدین اسمعیل- چو شاه خلق تو عرض سپاه لطف دهد + سلاحدار رش سوسن گلش سپر کش باد- اگر چه دامن کوه

است جای پرورشش + بساطکوه که خار است اطلس ورش باد ـ گویا مخفف ابریشم است ـ
(۳) مخفف ارش است که مقدار از سر انگشتان تا آرنج است ـ (شع) ـ کمال الدین اسمعیل ـ بپای همت عالی اگر بپیمائی + چهار طاق فلک حبله کم زیک رش باد ـ ایضاً ـ امیرخسرو ـ یکی کوه دان مرمرا پر زگوهر + بمن پایه پایه بر آیند ورش رشش ـ (۴) خرمای سیاه پرگوشت کم قیمت ـ (شع) ـ ابواسحاق اطعمه ـ گر ز راه بصره میآید هزاران قوصره + از برای مصلحت چنگال از رش میکند ـ
جهانگیری سه معنی دیگر ـ (۱) زمین پشته پشته ـ (۲) سیاب ـ (۳) نوعی از انجیر را هم برای لفظ مذکور نوشته اما سند نداده ـ باضم اول ـ (ر ش) چشم زهره رفتن (شع) سنائی ـ چکچکی او فتاده در مسجد + نز پی هزل وضحک از پی جد ـ که فقیه از چه روترش کرده + باز تا برکه چشم رش کرده ـ در سنسکریت روش (रुष) بمعنی غضب هست ـ

رشاء عر ـ (ر ش ـ ء) اسم ـ در علم هیئت نام منزل بیست وهشتم از منازل قمر است (ل) رشا در لغت ریسمان دلو است وچون ذور این منزل ستارگان کوچک حلقه زده اند مانند ریسمان چنان نامیده شد ـ

رشاد عر ـ (ر ـ ش ـ د) اسم ـ بسامان بودن وبراه راست بودن ـ (عل) ـ

رشادت عر ـ (ر ـ ش د ـ ت) اسم دلیر بودن (عا) ـ مثال ـ فلان دیروز خیلی رشادت بخرج من داد ـ این معنی مخصوص فارسی است چه در عربی بمعنی سنگی است که کف دست را پر کند ـ

رشت فا ـ (ر ـ ش ت) اسم ـ (۱) نام شهر عمدهٔ ولایت گیلان ایران است (ج) ـ گویا در این معنی ریشه اش در اوستا رشته ([illegible]) است بمعنی راست ـ (۲) چیزی که از هم فرو ریزد چون کوشکی یا جامهٔ کهن شده را گویند رشت شده است فرالاوی گفت ـ "چون نباشد بنای خانه درست + بی گمانم که زیر رشت آید" ـ لغت الفرس ـ در تکلم امروز جنوب ایران لفظ رشت بمعنی خاکروبه هست که مجاز از این معنی است ـ
رشتی ـ (۱) خاکساری وسستی وقابل از هم فرو ریختن است (شع) ـ سنائی در تعبیر خواب رقص ـ کردن بخواب درکشتی + بیم غرق است ومایهٔ رشتی ـ (۲) خاکروب (تک شیراز) ـ
(۳) چیز یا شخص منسوب به رشت ـ (عا) ـ (۴) فعل ماضی مخاطب واحد از مصدر رشتن است بمعنی رنگ کردن ـ (شع) ـ باضم اول ـ (ر و ش ت) (۱) روشن (شع) جهانگیری ـ

(عر) عربی ـ (فا) فارسی ـ (تر) ترکی (عا) عام در تکلم ونثر ونظم ـ (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری ـ (تک) زبان تکلمی

اگرچه در اوستا روچ (ا د م) بمعنی روشن شدن وکردن هست و حرف ج تبدیل بشین میشود و روچنه (ا د م صم ىد) بمعنی روشن ورست است همچنین در سنسکریت روچ (रुच्) بمعنی روشن شدن وکردن هست واسم مفعول (روشن شده) روچیته (रुचित) هست اما استعمال در فارسی سند میخواهد۔ (۲) نام کیمیاگری بوده که زرخالص میساخته به این جهت زررشتی زرخالص رامیگفتند۔ (فع)۔ جهانگیری ۔ زرساختن کیمیاگر آن هم خالص وبعد مشهور شدن زرخالص بنام او معنی بنظر میاید۔
باکسر اول ۔ (ر ۂ ش ت) (۱) فعل ماضی غائب واحد است از مصدر رشتن بمعنی ریسمان ساختن پنبه وابریشم وغیر آنها۔ (عا)۔ (۲) مخفف سرشت است بمعنی فطرت وساختن (شع)۔ جهانگیری برای شاهد این شعر را از استادی نقل میکند۔ طبع نقاشش بکلک دو درشت + خامهٔ مانی وآزر سوخته۔

رشتن فا ۔ (ر ۂ ش ت ـ ن) مص ۔ ریسمان ونخ ساختن پنبه وابریشم وغیر آنها۔ (عا) رشت (می) میرسید (مع)۔ ریسنده (فل) رشته (مل)۔ بریس (مر)۔

رشته لفظ رشته علاوه بر معنی ریسیده ونخ معانی مجازی هم دارد (۱) آنچه از خمیر باریک شکل ریسمان ببرند یا با سر انگشتان از خمیر تنک گرفته بشکل ریسمان روی ظرفی ریزند وهردو قسم را درحلوا وآش به کار می برند (عا)۔ (۲) نام مرضی است که درآن دمل مانندی از بدن برآید واز میان آن چیزی شبیه به ریسمان سر بیرون بیآورد و باید هر روز قدری از آن را بیرون بکشند تا تمام بیرون آید این مرض در جنوب ایران خصوص لار بسیار است و از جراثیم آب تولید میشود در هندوستان هم بسیار بوده هرجا که لوله کشیده آب را تصفیه میکنند از آنجا نابود شده۔ (ط)۔ (۳) یک سلسله از چیزی مثل یک رشته از کوه ویک رشته کار (عا)۔
امثال ۔ (۱) "رشته ای درگردنم افکنده دوست + می برد هرجا که خاطرخواه اوست"۔ (۲) "چون رشته گسست میتوان بست + اما گرهیش درمیان است"۔ (۳) "این رشته سر دراز دارد"۔ **رشتهٔ تب** ۔ رشته که دختر نابالغ می بافته و برای دفع تب کسی برآن افسون خوانده بمریض بسته میشد ۔ (فع)۔ امیرخسرو ۔ پیچیده بود سخن چو زنجیر + چون رشتهٔ تب همه گره گیر۔ **رشته را پنبه کردن** ۔ مجازاً کار انجام یافته را برهم زدن (عا)۔ **سررشته از دست رفتن** ۔ پریشان شدن وکار خراب کردن ۔ (عا)۔
بافتح اول ۔ (ر ـ ش ت ـ ن) مص ۔ رنگ کردن (فع) سعدی حنا است آنکه ناخن دل بند

(عل) زبان علما (ز ن) زبان زنان ۔ (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم ۔ (ما) ماضی ۔ (مع) مضارع

رشته است + یا خون عاشقی است که در بند کشته است۔ ایضاً محمد عصار ۔ بر شتی هفت رنگ اکنون بر آنی + که سازی مدخلی در ارغوانی ۔ رشت (می) باقی مشتقات دیده نشده درسنسکریت رج (रज) بمعنی رنگ کردن است۔

رشحه عر۔ (ر ۔ ش ح ہ)، اسم۔ آب که از جائی تراوش کند و بجائی چکد۔ (عل)۔

رشحات رشحات جمع است۔

رشد عر۔ (ر ۔ ش د)، مص ۔ براه شدن و دانا شدن ۔ (عا)۔

رشق عر۔ (ر ۔ ش ق)، اسم۔ تیر انداختن و آواز قلم۔ (عل)۔

رشک فا۔ (ر ۔ ش ک)، اسم۔ خواهش کسی مانند خوشی دیگری را برای خود که لفظ عربیش غبطه است مقابل حسد که خواهش کسی است عین خوشی دیگری را برای خود۔ رشک از صفات خوب است و حسد از صفات بد (عا)۔ معلوم میشود در قدیم رشک بمعنی حسد هم استعمال میشده که اسدی در لغت الفرس گوید: ـ "رشک حسد بود و غیرت عنصری گفت ۔ نشست وهمی راند بر گل سرشک + از آن روزگار گذشته برشک" در پهلوی اریشک ([illegible]) بوده و در اوستا ارسکه ([illegible]) و درسنسکریت ایرشیا (ईर्ष्या)۔ باکسر اول (ر) ش ک تخم شپش (عا)۔ درسنسکریت لیکشا (लिक्षा) بوده۔ جهانگیری سه معنی دیگر (۱) کژدم ۔ (۲) راست ایستاده (۳) بزرگ ریش را هم برای آن نوشته لیکن سند لازم است۔ رشیدی گوید: ـ "بالضم کژدم چنانکه در حیوة الحیوان آورده و بالکسر تخم شپش و در نسخهٔ میرزا آنچه از جروح و قروح تراود و بمعنی ژولیدگی نیز آورده" رشکن ۔ کسی که در بدنش رشک (تخم شپش) بسیار است۔ (مث و شع)۔ مخفف رشک گین است۔

رشمه فا۔ (ر ۔ ش م ہ)، اسم۔ ریسمانهای پشمی دسته کرده که عموماً در ویشهادو در کلاه خود می پیچیدند۔ (عا)۔ در بعضی از زبانهای ولایتی ایران هر ریسمان باریک پشمی را رشمه میگویند۔ درسنسکریت رشمی (रश्मि) بمعنی ریسمان و افسار و دنبالهٔ آن است۔

رشمیز فا۔ (ر ۔ ش م ی ز)، اسم۔ کرم پارچه خور که در تخم پیدا است (شع) احمد اطعمه۔ گاز ربی ثبات چون رشمیز + جامه را کرده ریزه و ناچیز۔

رشن فا۔ (ر ۔ ش ن)، اسم۔ (۱) گزیدن (شع)۔ جهانگیری۔ درسنسکریت دشن (दंशन) است۔ (۲) نام روز هیجدهم از ماههای ایران قدیم بوده۔ (شع)۔ مسعود

(ع) روز رشن است ای نگار دلربا۔ به این معنی لفظ ارش -(بدون نون) گذشت و در نسخ خیلی قدیم خطی کتب ہیئت وغیر آن که نام روز ہای ایران قدیم را نوشته ہمه جا رش (بدون نون) دیده ام گویا در شعر مسعود ہم تصحیف خوانی شده و صحیح رشّ (با تشدید است) که در ضرورت شعری مشدد شده نه رشن (با نون)۔

رشنواد فا۔ (ر۔ ش ن و۔ د) عم۔ در شاہنامه نام یک سردار ہمای بنت بہمن است (نش و فع)

رشوت ع۔ (ر ۃ ش و۔ ت) اسم۔ چیزی که به ناحق برای طرفداری و کارسازی به کسی دہند (عل)۔ باکسر اول ہم صحیح است۔ **رشوه**۔ (۱) رشوت (عا)۔ (۲) کودی که برای قوت به زمین دہند۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است باکسر اول ہم صحیح است رشوه خوار و رشوه خور کسی که رشوه میگیرد۔ (عا)۔

رشید ع۔ (ر۔ ش ی د) اسم۔ (۱) راه راست یابنده و راه راست نماینده و نامی است از نامہای حق تعالی (عل)۔ (۲) شخص قوی ہیکل و دلیر (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است۔

رشیق ع۔ (ر۔ ش ی ق) اسم۔ نیکو قد و زیبا اندام۔ (عل)۔

رصانت ع۔ (ر۔ ص۔ ن۔ ت) اسم۔ استحکام۔ (عل)۔

رصد ع۔ (ر۔ ص۔ د) اسم۔ (۱) مراقبت و پائیدن۔ (عل)۔ (۲) در علم ہیئت نشستن در جای مخصوص که رصدگاه نامیده میشود و دیدن و فہمیدن و ضبط کردن حرکات و حالات ستارگان۔ (عل)۔

رصین ع۔ (ر۔ ص ی ن) اسم۔ محکم۔ (عل)۔

رضا ع۔ (ر ۂ ض۔) اسم۔ (۱) خوشنودی۔ (عا)۔ مثال در این معامله رضای شما شرط است با لفظ دادن استعمال میشود۔ " رضا بداده بده وز جبین گره بگشا + که بر من و تو در اختیار نگشاد است " مثل است۔ در نزد اہل تصوف رضایکی از مراتب سلوک است که بالای صبر و پائین تسلیم است۔ (۲) مجازاً بمعنی خوشنود و راضی۔ (خع)۔ صائب۔ بہشت نسیۂ او نقد میشود صائب + اگر بحکم قضا آدمی رضا گردد۔ ایضاً قدسی۔ زگیتی رضا نیست جز سفله دون + که ہم دون نواز است و ہم سفله پرور۔ در تکلم ہم رضا بمعنی راضی ہست اما عوامانه است فصیح نیست و عجب است که شعرای بزرگ لفظ عوامانه را در شعر خود آورده اند۔

(۔) فتحه و ہمزۂ مفتوحه۔ (ط) ضمه و ہمزۂ مضمومه۔ (ۂ) کسره و ہمزۂ مکسوره۔ (۔) آ۔ (ۃ) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی

(۳) لقب حضرت علی ابن موسیٰ بن جعفرؑ است۔ (عا)۔ (۴)۔یکی از نامهای مردان اسلام است۔ (عا)۔

رضاب عر۔ (ر ۃ ض ۔ ب) اسم۔آب دہن و ریزہای مشک و پارچہای برف و تگرگ و شکر وکف عسل وشبنمی کہ بر درخت باشد (عل)۔

رضاع عر۔ (ر ۃ ض ۔ ع) مص۔ شیر خوردن بچہ۔ (عا)۔ بافتح اول ہم صحیح است۔ برادر یا خواہر رضاعی یعنی پسر یا دختری کہ با بچۂ دیگر از یک پدر یا مادر نباشند بلکہ از یک زن شیر خوردہ باشند۔ (عا)۔

رضایت (ر) ض ۔ ی ۔ ت) اسم۔ رضا و خوشنودی۔ (عا) این لفظ در فارسی از لفظ رضا ساختہ شدہ وہمان معنی رضا است عربی نیست۔

رضخ عر۔ (ر ۔ ض خ) اسم شکستن سنگ ریزہا واندک بخشیدن و سنگ بر کسی زدن (عل)۔

رضراض عر۔ (ر ۔ ض ر ۔ ض) اسم۔سنگ ریزہائی کہ زیر پا کوفتہ شود و مرد و ستور بسیار گوشت و قطرہای خوردباران۔ (عل)۔

رض عر۔ (ر ۔ ض ض) مص۔ کوبیدن و لپہ کردن۔ (عل)۔

رضوان عر۔ (ر ۃ ض و ۔ ن) اسم۔ (۱) خوشنود شدن و پسندیدن۔ (عل)۔ رضوان الله علیہ۔ خدا از او خوشنود باد۔ (عل)۔ در مقام دعای بر مردہ استعمال میشود۔ (۲) نام دربان بہشت است۔ (عا)۔

رضوی عر۔ (ر ۔ ض ۔ و ی) اسم۔ منسوب بہ حضرت رضاؑ (عا)۔ مثال۔فلان سید رضوی است

رضی الله عنہ عر۔ (ر ۔ ض) ی ۔ ل ل ۔ ہ ۃ ع ۔ ن ہ ۃ) خدا از او راضی است۔ (عا)۔ در مقام دعای بر مردۂ مقدس بزرگ استعمال میشود۔

رضیع عر۔ (ر ۔ ض ی ع) اسم۔طفل شیرخوار۔ (عل)۔

رضیف عر۔ (ر ۔ ض ی ف) اسم۔ بہ اصطلاح غواصان مروارید کسی کہ معاون سیب است وسیب کسی است کہ در کشتی نشستہ غواص را از آب بالا میکشد۔ و رضفا جمع آن است

رضیّ عر۔ (ر ۔ ض ی ی) اسم۔ (۱) پسندیدہ کہ دیگری از آن خوشنود باشد۔ (عل)۔ (۲) یکی از نامہای مسلمانان است۔ (عا)۔ رضیہ۔ (۱) مؤنث رضی است (عل)۔ (۲) یکی از نامہای زنان اسلام است۔ (عا)۔

رطب عر- (ر- ط- ب) اسم - تر مقابل خشک (عل) رطب اللسان - خوش بیان (عل) - بضم اول وفتح دوم - خرمای تازه - (عا) -

رطل عر- (ر- ط ل) اسم - (۱) (نیم من) دوازده اوقیه که هر اوقیه چهل درم است (عل) میر محمد مؤمن در رسالهٔ مقادیر گوید رطل مذکور عراقی است و رطل مدنی یک رطل ونیم عراقی است و رطل مکی دو رطل عراقی است - (۲) پیمانه ای که در آن یک رطل (یعنی اول) شراب جا بگیرد - (نث وشع) - گویا همین رطل گران بوده وپیمانهٔ دیگر کوچکتر از آن هم بنام رطل بوده که شعرا رطل گران را بسیار استعمال کرده اند - حافظ گوید - راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد + شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد -

رطوبت عر- (ر- ط و ب - ت) اسم - (۱) تر وتازه شدن - (عل) - (۲) تری که در چیزی باشد - (عا) -

رعاة عر- (ر ع - ت) اسم (جمع راعی) شبانان وحاکمان - (عل) -

رعاع عر- (ر ع - ع) اسم - مردم نودیده وناکس - (عل) -

رعاف عر- (ر ع - ف) اسم - خونی که از بینی بیاید - (ط)

رعایا عر- (ر - ع - ی -) اسم - (جمع راعی) مردمانی که راعی وحاکمی دارند - (عا) - مثال - پادشاه باید به رعایای خود مهربان باشد - مثال دیگر - رعایای فلان ده از ارباب خود شکایت دارند -

رعایت عر- (ر ع - ی - ت) اسم - (۱) نگاهداشت چیزی کردن - (عا) - (۲) بخشیدن حصه ای از حق را - (عا) - مثال - در مالی که از من خرید رعایت کردم وگرنه قیمتش بیش از آن است که داده ید - این معنی مخصوص فارسی است -

رعب عر- (ر ع ب) اسم - ترس وهیبت (عا) -

رعد عر- (ر - ع د) اسم - آواز ابر که لفظ فارسیش تندر است (عا) -

رعشه عر- (ر - ع ش ه) اسم - لرزیدن بدن ولرزه (عا) - مثال - تا شیر را دیدم رعشه بر اندامِ من افتاد - مثال دیگر - دست فلان از پیری رعشه دار شده است -

رعنا عر- (ر - ع ن -) اسم - (۱) زن خویشتن آرا (عل) - (۲) دلبر خود آرا ومغرور (عا) - این معنی ماخوذ از اول ومخصوص فارسی است -

رعونت عر۔ (ر ۂ ع و ن ۔ ت) اسم۔ رعنا وخویشتن آرا شدن وحمق۔ (عل)۔

رعیت عر۔ (ر ۔ ع ی ی ۔ ت) اسم۔ گروہی کہ بر آنہا حاکمی باشد۔ (عا)۔ مثال۔ پادشاہ باید بہ رعیت مہربان باشد۔ مثال دیگر۔ فلان ارباب بہ رعیت دہ خود ظلم میکند۔ امثال۔ (۱) "رعیت تابع ظلم است واحسان برنمی دارد" (۲) "اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی + بر آورند غلامان او درخت از بیخ" (۳) "رعیت چو بیخ است وسلطان درخت + درخت ای برادر ز بیخ است سخت"

رغایب عر۔ (ر ۔ غ ۔ ی ۂ ب) اسم۔ (جمع رغیبہ) تحفہ ہای بسیار وچیزہای مرغوب (عل)

رغبت عر۔ (ر ۔ غ ب ۔ ت) اسم۔ خواہش ومیل۔ (عا)۔ مثال۔ من امروز رغبت ہیچ کار ندارم۔ در عربی اگر متعدی بہ عن شود بمعنی نفرت است واگر متعدی بہ فی شود بمعنی خواہش

رغم عر۔ (ر ۔ غ م) اسم۔ ناپسندی وسختی وخلاف۔ (عا)۔ بیشتر با لفظ علی (علی رغم) استعمال شود۔

رغیبہ عر۔ (ر ۔ غ ی ۂ ب) اسم۔ امر مرغوب وعطاء کثیر۔ (عل)۔

رغیف عر۔ (ر ۔ غ ی ۂ ف) اسم۔ پارۂ خمیری کہ پہن کردہ شدہ برای نان پختن۔ (عل)۔

رف (ر ۔ ف) اسم۔ طاقچۂ بالائی اطاق وغیرہ کہ بر آن اسباب می نہند ونام دیگرش طاقچہ بلند است۔ (عا)۔ این لفظ مخفف از رف مشدد عربی است۔ رفہ۔ رف کوچک وہر چیز شبیہ بہ رف۔ (عا)۔

رفاقت عر۔ (ر ۔ ف ۔ ق ۔ ت) اسم۔ ہمراہی کردن۔ (عا)۔ (۲) دوستی (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول ومخصوص فارسی است۔

رفاہ عر۔ (ر ۂ ف ۔ ہ) اسم۔ تن آسانی وفراخی عیش۔ (عا)۔ رفاہیت ہمان رفاہ است۔ (عا)۔

رفتن فا۔ (ر ۔ ف ت ۔ ن) مص۔ جائی را گذاشتہ روبجای دیگر آوردن یا حالی را گذاشتہ بحال دیگر رو آوردن۔ (عا)۔ مثال۔ من از خانہ بمدرسہ رفتم۔ مثال دیگر من از جوانی بہ پیری رفتم۔ رفت (می) میرود (مع)۔ روندہ (فل)۔ رفتہ (مل)۔ برو (مر) رفتار ورفتگی (اص)۔ روان صفت مشبہہ است۔ درپہلوی رفتن (۱۱۴۵۱) ازاد ستاپ (امدن) وورسنسکریت سرپ (सृप) بودہ۔ **در رفتن**۔ (۱) نجات یافتن وفرار کردن۔ (عا) (۲) رد شدن استخوان عضوی از جای خود۔ (عا)۔ **رفت وآمد**۔ مراودہ

و معاشرت - (عا) - رفته رفته - بتدریج - (عا) -
باضم اول - (مر ذ ت مت ـ ن) مص - جاروکردن و پاک کردن جائی یا چیزی - (عا) - رفت دمی
میروبد (مع) روبنده (فل) رُفته (مل) بروب (مر) رفت وروب - (اص)

رَفد ع - (مر ـ ف د) اسم - عطا کردن و یاری دادن - (عل) -

رفرف ع - (مر ـ ف مر ـ ف) اسم - یک سواری رسول الله در شب معراج غیر از براق و هر سواری
بسیار تندرو - (نث و شع) صائب - بشتابی که گذشتم من ازاین وحشت گاه + رفرف
موج گهر از سر دریا گذرد - ایضاً از جهان گذران کیست که آسان گذرد + رفرف موج ددن آن
ریگ روان میماند - ایضاً نظامی - سرافیل آمد و بر پر نشاندش + به موج خانهٔ رفرف رساندش
لفظ رفرف عربی است اما معانی بسیاری دارد که هیچکدام با معنی فارسی مناسبت ندارد - این آن
بعضی از معانی عربی آن - ملحق در عمارت و جامه های سبز که از آنها بساطها و فروش سازند
و دامنهای خرگاه و کرانهای زره که آویزان باشد و زیادتی بساط و فرش و هر چیزی که زیاد
آید و پیچیده و شکسته شود رفرفه واحد و نام ماهی ایست و درختی است که در زمین میشود و بالش و خیمه
و درخت نازک و نام مقام اسرافیل "منتخب اللغه - در عربی رفرف - (با فتح آخر) فعل است بمعنی بال
زدن مرغ و مصدرش رفرفه و گویا رفرف فارسی محرف و مجاز از همان است چه سواری رسول الله
شب معراج بال هم داشته -

رفسنجان فا - (مر ـ ف مس ـ ن ج ـ ن) عم - نام بلوکی است از ولایت کرمان ایران (ج) -

رفض ع - (مر ـ ف ض) مص - گذاشتن و ترک کردن چیزی را (عل) - نزد اهل سنت ترک کردن
شیعه بعضی از خلفای راشدین را - (عا) -

رفع ع - (مر ـ ف ع) مص - (۱) بلند کردن و برداشتن (عل) - (۲) رسانیدن نوشته
به شاه یا امیر - (نث و شع) - (۳) در علم نحو اعراب آخر لفظ معرب است حرکت
باشد یا حرف که غیر از نصب و جر است مثل یک پیش در آخر لفظ زید در یا زیدٌ و مثل دو پیش در آخر لفظ
زید در جاء زیدٌ و مثل واو در لفظ اخو در جائنی اخوه - (عل) - (۴) در علم حدیث رسانیدن
روایت است به پیغمبر یا امام اگرچه رواتِ وسط حذف شود و چنان روایت مرفوع است (عل)

رفعت - بلندی قدر و بلند مرتبه شدن - (عا) -

رَف ع - (مر ـ ف ف) اسم - تختهٔ ایکه بر حصهٔ بالائی دیوار نصب کنند تا اسباب بر آن گذارند (دل)

رفق عر- (رِ ءُ ف ق) اسم- نرمی و نیکوکرداری- (عا)-

رفقاء عر- (رُ ف ـَ ق ـَ ء) اسم- (جمع رفیق) همراهان و دوستان- (عا)-

رفو (رُ ف ُو) اسم- درست کردن سوراخ و پارگی پارچه و امثال آن با بافتن آن با سوزن و نخ یا غیر آن بطوری که بیننه مثل عین پارچه شود- (عا)- شال- عبای مرا بید زده بود و دادم رفوگر رفو کرد- رفوگر کسی است که رفو میکند- (عا)- این لفظ محرف از لفظ رَفْو (رَ ـَ ف و) عربی است که بهمین معنی است و در علم بدیع معنی رفو تضمین شاعر است مصرع شاعر دیگر را در شعر خود- (مل)-

رفورم (رِ) ف ُو رِ م) اسم- اصلاح کردن و بشکل در آوردن- (عل)- این لفظ فرانسوی (reforme) است-

رفوزه (رِ ـَ ف ُو ز ِ) اسم- شاگردی که از امتحان بیرون نیامده (عا)- با لفظ شدن استعمال میشود- این لفظ فرانسوی (refusée) است-

رفوشه فا- (رِ ـَ ف ُو ش ِ) اسم- (۱) گناه- (شع)- جهانگیری- (۲) سخره و لاغ (شع) جهانگیری- (۳) برچیدن- (شع)- جهانگیری-

رفیده فا- (رِ ـَ ف ی د ِ) اسم- بالشی که نان پز خمیر بر آن نهاده بتنور بندد تا نان شود- (شع)- نزاری- تنور هوس میکند گرم حاسد + سر و پای گم کرده همچون رفیده-

رفیع عر- (رِ ـَ ف ی ع) اسم- بلند و بلند مرتبه- (عا)-

رفیق عر- (رِ ـَ ف ی ق) اسم- (۱) همراه- (عا)- (۲) دوست مصاحب (عا)- این معنی مخصوص فارسی و ماخوذ از معنی اول است- "اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش + حریف حجره و گرمابه و گلستان باش" مثل است-

رقاب عر- (رِ ءِ ق ـَ ب) اسم- (جمع رقبه) گردنها و غلامان و کنیزان- (عل)-

رقاع عر- (رِ ءِ ق ـَ ع) اسم- (۱) جمع رقعه بهر سه معنی (ببینید)- (عل)- (۲) نام قسمی از خط است که ابن مقله اختراع کرده- (عل)-

رقابت عر- (رِ ـَ ق ـَ ب ـَ ت) اسم- (۱) انتظار و نگهبانی- (عل)- (۲) همچشمی- (عا)-

رقاد عر- (رُ ق ـَ د) اسم- درخواب شدن و خواب یا خواب شب (عل)-

رقباء عر- (رُ ق ـَ ب ـَ ء) اسم- (جمع رقیب) منتظران و نگهبانان- (عل)-

رقبه ع - (ر سـ ق سـ ب ٤) اسم - (۱) گردن - (عل) (۲) بنده - (عل)

رقد ع - (ر سـ ق د) اسم - خواب کردن - (عل) -

رقص ع - (ر سـ ق ص) اسم - جنبانیدن مخصوص اعضا مطابق اصول نغمه که لفظ فارسیش پاکوفتن است - (عا) - با لفظ کردن استعمال میشود -

رقصیدن (ر سـ ق ص ی د سـ ن) مص - جنبانیدن مخصوص اعضا مطابق اصول نغمه که لفظ فارسیش پاکوفتن است و رقاص پاکوب - (عا) - رقصید (می) میرقصد (مع) رقصند (فل) - رقصیده (مل) - برقص (مر) - این لفظ مرکب از لفظ رقص عربی و علامت مصدر فارسی است و در مشتقات هم علامتهای فارسی میگیرد -

رقطا ع - (ر سـ ق ط سـ) اسم - در لغت بمعنی مار پیسه و گوسفند سیاه و سفید و مرغ رنگ برنگ است و در علم بدیع یکی از محسنات لفظیه است و آن چنین است که الفاظ کلام طوری آورده شود که یک حرف منقوط و یک حرف غیر منقوط باشد مثل این شعر - زلف سیه تو جان من دزدیدی + ای دزد ندیدیم چو تو جان دزدی - (عل) -

رقعه ع - (ر سـ ق ع ٤) اسم - (۱) پارهٔ کاغذ که بر آن چیزی نویسند - (عل) - رقاع جمع است - (۲) مکتوب مختصری که بجای نزدیکی فرستاده شود - (عا) - مثال - رقعهٔ دعوت عروسی را این روزها چاپ میکنند - مثال دیگر - امروز به فلان رقعه نوشتم که در فروش خانه تعجیل نکن - رقاع جمع و رقعجات جمع فارسی است - "مگر بشمار رقعهٔ فدایت شوم نوشتم" - مثل است - (۳) تکهٔ پارچه و پینه و جبهٔ درویشان که از تکه های پارچه دوخته میشود یا دارای پینه های زیاد است مرقع گفته میشود - (نث و شع) - سعدی - هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر + کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت -

رق ع - (ر سـ ق ق) اسم - ملک و بنده و بندگی (عل) -

رقاص ع - (ر سـ ق ق سـ ص) اسم - کسی که بسیار میرقصد - (عا) - لفظ مذکور صیغهٔ مبالغه از مصدر رقص است و لفظ فارسی رقاص پاکوب است - "هیچ کاره رقاص با نقاره" مثل است -

رقت ع - (ر سـ ق ق سـ ت) اسم - (۱) نرمی و مهربانی - (عا) - (۲) باریک و تنک شدن چیزی (عل) - (۳) حالت گریه - (عا) - مثال - فلان شرح حال خود را گفت

به من رقت دست داد۔ این معنی ماخوذ از اول است۔

رقم ع۔ (ر۔ ق ۔ م) اسم۔ نوشته۔ (عا)۔ ارقام جمع است و ارقام هندی اعداد مکتوب (۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۰) که نه عدد و یک صفر است۔ (عل) در ابتدا در زبان عربی اعداد مکتوب نبوده بلکه حروف ابجد را برای اعداد مینوشتند و چون در همان قرن اول اسلام سند و ملتان را فتح کردند ارقام را از زبان سنسکریت هندیها در عربی گرفتند اما از تاریخ ثابت نیست که در عصر خلافت امویه گرفته شده باشد بلکه در عصر عباسیه که وسعت در علوم و فنون و تمدن عرب پیدا شد ارقام هندی را هم گرفتند و از عربی به فارسی رفته۔

رقیب ع۔ (ر۔ ق ی ب) اسم۔ (۱) نگهدارنده و چشم دارنده۔ (عل)۔ (۲) عاشق معشوقی نسبت به عاشق دیگر همان معشوق۔ (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است و مذمت رقیب و شکایت از او یک موضوع مهم شعر فارسی است خصوص غزل و چون شعر فارسی تقلید از عربی است شکایت از رقیب هم تقلید از همان است اما رقیب عاشق عرب غیر از رقیب عاشق ایرانی است شعر عربی از قبایل عرب بیرون آمده و در آنها حکومت منظم و سلطنت نبوده یک خانواده را بیشتر مردان آن حفظ میکردند و برای یک دختر خانه یک یا دو مرد خانه رقیب یعنی نگهبان میشدند تا بجا شوهر رو د آنگاه شوهر رقیب (نگهبان) او بوده ۔ عاشق عرب در شعر از رقیب (نگهبان) معشوقهٔ خودش شکایت میکرده و شاعر فارسی هم شکایت از رقیب را از عرب تقلید کرده لیکن چون در ایران همیشه حکومت منظم و سلطنت بوده دولت و لشکر دولت نگهبان مردم بود نبرای معشوقه رقیب عربی نبوده پس عاشق دیگر معشوق را رقیب نامیده دق دل خود را سر او در آورند۔

رقیق ع۔ (ر۔ ق ی ق) اسم۔ (۱) بنده (عل)۔ (۲) تنک (عل)

رقیم ع۔ (ر۔ ق ی م) اسم۔ نوشته ۔(عل)۔
رقیمه۔ (مؤنث رقیم) نوشته (عا)۔ عموماً در کاغذ نوشته استعمال میشود۔

رقیه ع۔ (ر۔ ق ی ی) علم۔ (۱) نام یک دختر حضرت رسول اللہ بوده۔ (عا)۔
(۲) یکی از نامهای زنان اسلام است (عا)۔ معنی لغوی رقیه حرز و تعویذ است۔

رک فا۔ (ر ک) اسم۔ حرف واضح بدون خوف و ملاحظه است و رک گو کسی که بدون خوف و ملاحظه هرچه بخواهد میگوید۔ (عا)۔ گویا این لفظ مبدل رخ است که مجازاً در این معنی استعمال شده و رک گو مبدل رخ گو است یعنی کسی که هرچه بخواهد بی خوف و ملاحظه بر رخ مخاطب میگوید۔

رکاب عر۔ (ر، ک سہ ب) اسم۔ (۱) آہن حلقه ای یا چهار گوش است که بر آن تسمه یا ریسمان بسته است که بطرف زین یا پالان آویخته میشود تا پای سوار در آن جا گیرد۔ (عا)۔ و مجازاً بمعنی اسپ (شع)۔ (۲) پیالهٔ شراب (شع)۔ خاقانی۔ زهد بس کن رکاب باده بگیر + که بگیر د صلاح جای صبوح۔ ایضاً۔ عنان عمر شد از کف رکاب می بکف آر + که دل تو به شکستن بهانه بار آورد۔ این معنی هم مجازی است که گویا پیالهٔ شراب در شکل شبیه به رکاب بمعنی اول است و همچنانکه از رکاب زدن اسب تند میرود از جام شراب زدن دماغ و روح بهیجان میآیند و تند میشوند۔ **رکابدار**۔ نوکری که رکاب اربابش را وقت سوار شدن او میگیرد و همراه او هنگام سواری برای خدمت هست۔ (عا)۔ **رکابی**۔ (۱) "طبقچه باشد و آن را نعلبکی هم گویند و آن معروف است" جهانگیری معلوم میشود در زمان جهانگیری این لفظ در تکلم بوده اما اکنون نیست۔ اکنون در زبان اردو بشقاب را رکابی میگویند۔ (۲) اسب جنیبت۔ (شع)۔ نظامی۔ برسم رکابی روان کرد رخش + هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش۔ (۳)۔ شمشیری که پهلوی اسب نزدیک رکاب می بستند۔ (شع)۔

پا برکاب بودن۔ مهیای سفر بودن۔ (عا)۔

رکاکت عر۔ (ر سہ ک سہ ک سہ ت) اسم۔ (۱) سست و ضعیف شدن و در خانهٔ خود مهابت نداشتن (عل)۔ (۲) سخیف بودن و موافق ادب نبودن چیزی۔ (عا)۔

رکب عر۔ (ر سہ ک ب) اسم۔ (۱) در موسیقی شعبهٔ مقام کوچک است و دارای شش نغمه۔ (عل)۔ لفظ عربی است و معنی فارسی۔ (۲) شتر سواران و اسب سواران (عل)۔

رکبان عر۔ (ر ؤ ک ب سہ ن) اسم۔ (جمع راکب) سوارها۔ (عل)۔

رکض عر۔ (ر سہ ک ض) مص۔ جنبانیدن و حرکت دادن پای و برانگیختن اسب و پا زدن برای تاختن و بال جنبانیدن مرغ در پریدن۔ (عل)۔

رکعت عر۔ (ر سہ ک ع سہ ت) اسم۔ حصه ای از نماز که در آن حمد و سوره یا تسبیحات اربعه و یک رکوع و دو سجود باشد۔ (عا)۔ مثال۔ نماز صبح دو رکعت است و نماز شام سه رکعت

رکن عر۔ (ر ؤ ک ن) اسم۔ (۱) جانب قوی تر چیزی۔ (عل)۔ (۲) جزء مهم چیزی (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول است۔ بافتح اول و دوم۔ در اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس نام بندی کلفت است که به دستور که چوب بزرگ مقدم کشتی است بسته میشود۔

(سہ) فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ (ؤ) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ۂ) کسره و همزهٔ مکسوره۔ (سا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

ممکن است این لفظ معرف از لفظ رکن فعل ماضی مجهول عربی بمعنی مستحکم شده باشد۔

رکوب عر۔ (ر ۔ ک و ب) مص۔ سوار شدن۔ (عل)۔

رکوع عر۔ (ر ۔ ک و ع) مص۔ پشت خم کردن در نماز بطوری که دستها بر زانوها باشد۔ (عا)۔

رکیب عر۔ (ر ۔ ک ی ب) اسم۔ اما لهٔ لفظ رکاب است۔ رکاب را (به بینید) (نث وشع)۔

رکیک عر۔ (ر ۔ ک ی ک) اسم۔ ضعیف و مخالف ادب۔ (عا) مثال۔ فلان عادی شده که حرفهای رکیک بزند

رکین عر۔ (ر ۔ ک ی ن) اسم۔ استوار و محکم۔ (عل)۔

رگ فا۔ (ر ۔ گ) اسم۔ لولهای سخت تر از گوشت بدن جاندار که حامل خون است و نامهای عربیش عرق و شریان است (عا)۔ در پهلوی رگ (ـ) و در سنسکریت رکها (रेखा) بمعنی رگ هم هست۔ **رگ برگ شدن**۔ پیچیدن عضوی از جاندار بطوری که رگها از جای خود رد شود۔ (عا)۔ مثال۔ با فلان پنجه گرفتم دستم رگ برگ شد۔

رگ بار۔ بارانی که قدری ببارد و بعد بایستد۔ (عا)۔

رگ باز کردن۔ فصد کردن۔ (نث وشع)۔

رگ بسمل کسی خاریدن۔ کردن کاری که در آن خطر جان باشد (نث وشع) سنا خسرو۔ مرغ چو بر دام و بر چینه نظر افکند + بخت بد انگه بخاردش رگ بسمل۔

رگ جان۔ شاه رگ۔ (عا)۔ **رگ خواب کسی را گرفتن**۔ مجازاً کسی را درامری تابع خود کردن (عا)۔ این مجاز از آنجا برخاسته که گویند در انسان رگی هست که اگر آن را فشار دهند بخواب میرود۔ **رگ زدن**۔ فصد کردن که با نشتر خون بیرون آوردن از رگ است (عا)۔ **رگ گشادن**۔ فصد کردن (نث وشع)۔

شاه رگ رگ دو طرف گلو که از بریدن آن جاندار میمیرد و نام عربیش ورید است۔ (عا)۔

رگو فا۔ (ر ۔ گ و) اسم۔ لته و پارچهٔ کهنه (شع) نزاری۔ ای شاه سرفراز که در جنب رتبت + بر چرخ نیست اطلس ازرق رگو است آن۔ ایضاً میر مقیث محوی۔ از جامهٔ طلعت رگو مانده دلبس + وز بادهٔ صافیت سبو مانده و بس۔ صابون تا چند چند شوئی چه شود + این کهنه رگو ز او فرو مانده دلبس۔ رشیدی رگوک و رگوه را هم بالفظ رگو بیک معنی آورده اما در معنی چنین گوید: «کرباس و بعضی گویند چادر یک تخته (دگخته) که بعربی ریطه است» در زبان انگلیسی که پسر عموی فارسی است لفظ رگ (rag) بمعنی پارچه کهنه هست پس رگو یک لفظ قدیم آریائی است۔

رم فا- (ر- م) (۱) اسم مصدر از رمیدن است بمعنی دور شدن با وحشت- (عا)- بالفظ کردن استعمال میشود- (۲) فعل امر از مصدر رمیدن است که در تکلم باضافهٔ بار (برم) استعمال میشود (نث وشع)- (۳) گوشت اندرون وبیرون دهان (شع) رودکی- آرزومند آن شده تو بگور + که رسد نان پاره ات پی رم- سروری مصرع دوم را این طور ضبط کرده- که رسد نان پاره ایت برم- (۴) مخفف رمه است بمعنی گلهٔ حیوان چهارپا- (شع)- خاقانی- چوپان سپهر ورم سپه فحل رم است اقبال شه + کز بهر رم دار دنگه فحلی که چوپان پرورد- ایضاً- مهتر آن به که درشت است نه نرم + که درشتی صفت فحل رم است ریشهٔ رم ورمه ورمیدن یکی است- در سنسکریت رم (रम) بمعنی بازی کردن وورزش کردن است- رمیار- شبان که یار رم- (رمه) است- (شع) نزاری- منم رمیاز بابت ای رمیده + که سازم خاک پایت کحل دیده- باکسر اول (ر) م) مخفف ریم بمعنی چرک است (شع)- باضم اول- (۱) نام مملکت قدیم اروپا که قریب دوهزار سال) دوام داشته ودول اروپای امروز جانشین آن هستند- (ج) این لفظ باضافه واو (روم) از قدیم در فارسی وعربی بوده وصحیح همان است چه در پهلوی اروم (𐭫𐭥𐭬) با واو است لیکن چند سال است بعضی از نویسندگان ایران از تقلید بلفظ فرانسوی آن بی واو نویسند- (۲) یک قسم مایع مسکر است (rum) که از اروپا میآورند- (عا)-

رماد عر- (ر- م- د) اسم- خاکستر- (عل)-

رمارم فا- (ر- م- ر- م) اسم- "دو معنی دارد اول بمعنی مقابل وبرابر باشد حکیم ناصر خسرو فرماید- بسیار مگوی هرچه تانی + با خار مدار گل رمارم- دوم بمعنی گوناگون بود حکیم انوری راست- تعزیز ظل دولت چندانکه کم کنی به + زان فتنهٔ دمادم زان آفت رمارم" جهانگیری- ورشیدی گوید:- "وظاهر اتصحیف دمادم است"

رمان (ر ۂ م- ن) اسم- کتاب قصه وافسانه که عموماً واقعات ممکنه است برخلاف افسانهای قدیم که بیشتر محالات بوده- (عا)- این لفظ فرانسوی (roman) است

رمبیدن فا- (ر ۂ م ب ی د- ن) مص- خراب شدن واز هم ریختن دیوار وامثال آن (تک شیراز) رمبید (می) می رمبد (مع) رمبنده (فل) رمبیده (مل)- برمب (مر)-

رمح عر- (ر ۂ م ح) اسم- نیزه که چوبی است بلند وبر یک سرش آهن سرتیز است و

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری- (مص) مصدر- (سم) اسم- (می) ماضی- (مع) مضارع

درجنگ بکار میاید - (عل) - رماح جمع است -

رمد ع - (ر - م - د) اسم - درد چشم - (عل) -

رمز ع - (ر - م - ز) اسم - (۱) بالب و ابرو و چشم و جز آن اشاره کردن - (عل) -
(۲) نکته ای که باکنایهٔ بعیده ادا شود - (عا) - رموز جمع است -

رمس ع - (ر - م - س) اسم - گور و خاک گور - (عل) -

رمضان ع - (ر - م - ض - ن) اسم - نام ماه نهم از نامهای عربی قمری است - (عا) -
ماخوذ از رمض بمعنی سوختن یا از شدت گرمی زمین و رمضان بمعنی سنگ گرم است شاید
در وقت نام نهادن ماهها رمضان در فصل گرما واقع شده بود -

رمق ع - (ر - م - ق) اسم - باقی جان در جاندار - (عا) - مثال - در ماه گذشته نمذا بقدر سد رمق
گیر عیال من میآمد -

رمگان فا - (ر - م - گ - ن) اسم - موی زهار باشد و رنبه نیز گویند منجیک گفت - رویکت بر
اندر نا پیدا + چون مرد غرچه بر مگان در " لغت الفرس - اصل لفظ رنبه است که تبدیل
بر رمه شده به رمگان جمع بسته شده - در سنسکریت رُمن (रोमन्) بمعنی مو است -

رمل ع - (ر - م - ل) اسم - (۱) ریگ و شن - (عا) - (۲) نام علمی است که از آن استخراج
مجهول میشود - (عا) - بافتح اول و دوم - نام یکی از نوزده بحر عروض است که شعر آن
بفاعلاتن تقطیع میشود - ممکن است در هر مصرع سه فاعلاتن باشد در آن صورت شعر رمل مسدس (شش
رکنی) - نامیده میشود و ممکن است هر مصرع با چهار فاعلاتن تقطیع شود در آن صورت رمل مثمن (هشت
رکنی) نامیده میشود - این بحر هم مثل بحور دیگر سالم و مزاحف هردو استعمال میشود - مثال رمل مثمن سالم
این شعر :- شکل دل بردن که تو داری نباشد دلبری را + خواب بندیهای چشمت کم بود جادوگری را -
وتقطیعش این طور میشود -

شکل دل بر	دن که تو دا
فاعلاتن	فاعلاتن

ری نباشد	دلبری را	خواب بندی	های چشمت	کم بو دجا	دوگری را
فاعلاتن	فاعلاتن	فاعلاتن	فاعلاتن	فاعلاتن	فاعلاتن

این بحر را رمل از این جهت گویند که رمل در لغت حصیر بافتن است و چون ارکان این بحر او تدی

(ف) اسم فاعل - (ل) اسم مفعول - (مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی (م) علم نام شخص (اح) معین

در میان دو سبب است و دو سبب در میان دو وتد پس گویا که اوتاد اورا با اسباب بافته اند همچنان که حصیر را بریسمانها می بافند" کشاف اصطلاحات الفنون (رمل)

رمّال عر- (ر- م م - ل) اسم- کسی که علم رمل میداند- (عا)- امثال- (۱) "از گیر دزد درآمده گیر رمال افتاد" (۲) "انچه از دزد ماند به رمال باید داد"

رموز عر- (ر- و م و - ز) اسم- (جمع رمز) نکته ها و اشارها- (عا)- "رموز مصلحت ملک خسروان دانند" مثل است-

رمه فا- (ر م م) اسم- گلهٔ گوسفند و گاو و امثال آنها- (عا)- جهانگیری- پروین را هم معنی دیگر آن نوشته است اگر استعمال ثابت شود مجازی است که ستارهای پروین تشبیه به رمه گوسفند شده ریشهٔ رمه و رمیدن یکی است که در گلهٔ چرندگان رم است در پهلوی رمک ( ) بوده-

رمیدن فا- (ر م ی د - ن) مص- دور شدن با وحشت- (عا)- در سنسکریت بهرم (भ्रम) بوده بمعنی گردیدن و سرگردان شدن یا رم (रम) بوده- بمعنی بازی کردن و ورزش کردن-

رن (ر - ن) عم- نام رودخانه ایست که در آلمان وهولاند جاری است و در دریای شمال میریزد- (ج) باضم اول نام رودخانه ایست در فرانسه که در دریای مدیترانه میریزد- (ج)-

رنبه فا- (ر ن ب) اسم- موی زهار باشد- لبیبی گفت- دانم که چو این هجا بخوانی + توریش کنی و زنت رنبه" لغت الفرس اسدی- (شع) در سنسکریت رومن؛- (रोमन्) بمعنی موهست-

رنج فا- (ر ن ج) (۱) زحمت و مشقت و کار- (عا)- مثال- در آباد کردن ده خودم سالها رنج بردم- (۲) غم و دلتنگی و آزردگی از کسی- مثال- از تو به من رنجها رسید تحمل کردم- در هردو معنی با مصادر بردن وکشیدن استعمال میشود- و هردو معنی اسم مصدر از رنجیدن است- (۳) فعل امر از مصدر رنجیدن است که در تکلم با اضافه حرف با، (برنج) استعمال میشود- (رث و شع)- (۴) مبدل رنگ است بمعنی لون- (شع)- شاه داعی شیرازی "در رنج نارنج آتشین از عشق او است + می فرد زدر روز و شب از نار او-" (۵) بیماری و رنجور بمعنی

بیمار است (شع). - مولوی معنوی - گفت من رنجش همی دانم که چیست + چون سبب دانی دوا کردن جلی است. در پهلوی هم رنج ( ) بوده. امثال - (۱) "رنج خود و راحت یاران طلب" (۲) "گر گزندت رسد ز خلق مرنج + که نه راحت رسد ز خلق نه رنج". (۳) "تا بر ده رنج گنج میسر نمیشود + مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد".

رنجور فا. (ر-ن ج و ر) سم. بیمار (از رنج بمعنی چهارم) (عا). - لفظ مذکور در اصل رنج ور (با فتح واو) بوده.

رنجه فا. (ر-ن ج ه) سم. (مخفف رنجیده) آزرده و بیمار. (عا).

رنجیدن فا. (ر-ن ج ی د ن) مص. آزرده شدن و دل تنگ شدن از کسی. (عا). رنجید. (می) میرنجد (مع) رنجنده. (فل). رنجیده (مل). برنج (امر) رنجش و رنج (اسما).

رند فا. (ر-ن د) سم. (۱) اسم مصدر رندیدن است بمعنی تراش و تراشه از رنده. در سنسکریت رد ( ) بمعنی تراشیدن هست و گاهی نون هم اضافه میشود. (۲) "چیزی خوشبوی را گویند حکیم سوزنی راست. - به تند باد اجل جان سپار باد عدوت + تو جان فزای بروی نگار و باده و رند" جهانگیری (شع). (۳) "گرد را نامند و خاک رند یعنی گردی که از خاک بر آید استاد رودکی نظم آورده - چو نور قبلهٔ زردشت نور دو رنج تو + گشته گردی اندر ز مشک غالیه رند" جهانگیری. (شع). (۴) "چیزی بود ز مخت چون هلیله و مازو و پوست انار" جهانگیری. (شع). **رنده**. - (۱) دست افزاری است که سطح چوب و غیر آن را میتراشد. (عا). (۲) گیاه بهاری که اکثر حیوانات خصوصاً گوسفند بچریدن آن فربه شود. (شع). - ابو العباس. - رفتم بماه روزه باز ار مرسنده + تا گوسپند آرم فربه کنم برنده. باکسر اول. (ر ن د) (۱) شخص لاابالی و بی پروای از شریعت و قانون. (عا). - مثال - هیچ ملک خالی از رندان نیست که علانیه شراب میخورند و هر چه بخواهند میکنند. (۲) مجازاً مکار و فریبنده و جیب بر و مال مردم خور. (عا). - مثال - هر بازار بزرگ خالی از رندها نیست. - (۳) مجازاً شخص زیرکی که کارها را بجا میکند (عا). - مثال - فلان رند است نمیشود او را گول زد. (۴) مجازاً نزد صوفیان سالک راه خدا که نسبت به قیودات دنیویه لاابالی باشد. (حل). امثال (۱) "رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار". (۲) "رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی".

(۳) - "زدیم بر صف رندان هر آنچه بادا باد"

رندش فا - (ر - ہ - ن د ، ش) اسم - ریزه هائی که از رنده کردن چیزی ریزد - (نث و شع)

رندیدن فا - (ر - ن - ن د ی ء د - ن) مص - رنده کردن و تراشیدن مخصوص چوب وغیره بارنده - (نث و شع) - مولوی معنوی - گرفتار کمند ید کز وهیچ امان نیست + پیچید بر استیزه مرندید - مولوی استقامت بر استیزه را تشبیه برندیدن آن کرده - ایضاً مولوی معنوی - نفس موشی نیست الا لقمه رند + قدر حاجت موش را عقلی دهند - ایضاً انوری - (ع) خصم گور و ز و شب جگر میرند - ایضاً ابن یمین - (ع) چون دلبر عیارم شوخی است جگر رندی - رندید (می) رندد (مع) رندنده (فل) رندیده (مل) - رند - (مر و امر) -

رنگ فا - (ر - ن گ) اسم - (۱) اثر نور که بر ظاهر اجسام نمایشهای مختلف میدهد و لفظ دیگر (عربیش) لون است - (عا) - مثال - رنگ خون سرخ است - "رنگم ببین حالم مپرس" مثل است - چون رنگ اجسام اهمیت تامه برای اجسام وارد و تغییر رنگ جسم تغییر در منسوبات جسم میآورد لفظ رنگ در معانی مجازی بسیاری استعمال میشود و کمتر لفظی است که این قدر معانی مجازی داشته باشد - در سنسکریت هم این لفظ رنگ (रंग) هست و در آنجا هم معانی مجازی بسیاری دارد و بعضی از آنها همان معانی مجازی فارسی است - معانی مجازی رنگ (معنی اول) اینها است - (الف) فایده و نفع - (شع) - سنائی - انده خال و غم هم بگذار + تا شوی شادخوار و برخوردار - چون زرت باشد از تو جوید رنگ + چون توئی مفلس از تو دارد ننگ - ایضاً خاقانی - بوئی از تو شدم قانع و همی دانم + که هیچ رنگ مرا از تو جز که بوی تو نیست - رنگ خوب هر چیز سبب فائده میشود - پس سبب استعمال در سبب شد - (ب) قوت - (شع) عنصری - بعد زا همان جامه جنگ داد + پلنگ دژ آگاه را رنگ داد - ایضاً فرخی - مبارزی که بمردی و چیره دستی و رنگ + چنو یکی نبود در میان بیست هزار - (ج) جان - (شع) سعدی - چو آمد گه زادن زن فراز + بکشکینه گرمش آمد نیاز - من و زن در آن خانه تنها و بس + مرا گفت کای شوی فریادرس - اگر شور بائی بجنگ آوری + من مرده را باز رنگ آوری - رنگ خوب جسم باعث تقویت حال و کار جسم میشود - (د) شتر قوی که برای نتاج نگاه دارند - (شع) فرخی - کاروانی

(عل) زبان علما - (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (سم) اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع

بسپر اکم داد حلہ بارکش + کاروانی دیگرم بخشد بختی حلہ رنگ ۔ (ہ) زر (شع) ۔
نظامی ۔ یکی آنکہ سیران نحو شند سخت + کہ ترسند از ایشان ستانند رخت ۔ دیگر آنکہ تا گیری
آید بجنگ + دو دستی زند تیغ بربوی رنگ ۔ (و) جبہ ای کہ درویشان پوشند ۔
(شع) ۔ اثیر الدین اخسیکتی ۔ از آن پوشی تو رنگ ای از خدا دور + کہ تا گویند این مرد
خدا ایست ۔ ایضاً امیر خسرو ۔ اگر بارنگ پوشان صفا یکرنگ شد مردی ۔ چنان باید کہ
از خاطر دو رنگی را برون آرد ۔ درویش ایران سابقاً لباس کبود می پوشیدند و درویشان
ہند لباس زرد می پوشند ۔ دیگر اینکہ جبہ درویشان از تکہ ہای پارچہ دوختہ میشود کہ دارای
رنگہای متعدد است پس مجازاً رنگ نامیدہ شد ۔ (ز) طرز و روش و مانند (عا) ۔
مثال شعری از ازرقی ۔ بریخت برگ گل مشکبوی پروین رنگ + چو شکل پروین بر آسمان
کشند اشکال ۔ (ح) تدبیر ۔ (عا) مثال ۔ ہرچہ رنگ ریختم کہ سفری بکنم ممکن نشد (ط)
مکر و حیلہ ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان ہر رنگی زد در من نگرفت ۔ مثال دیگر ۔ فلان ہر کس را
رنگ میکند ۔ ایضاً مثال شعری از رفیع الدین لنبانی ۔ (اصفہانی) ۔ برنگ عارض و دوش
زلف بردی دل + کہ ہست مایۂ جادو دو چیز حیلت و رنگ ۔ (ی) ۔ رونق و رواج
(عا) ۔ مثال ۔ کار تجارت این روزہا رنگی ندارد ۔ ایضاً مولوی معنوی ۔ چون کم شود
سنگت چون بشنوی رنگت + بازار مرا دیدی بازار دگر رفتی ۔ (یا) شرمساری ۔ چہ
در شرمساری رنگ شخص سرخ میشود ۔ (شع) ۔ کمال الدین اسمٰعیل ۔ زنازکی رخ معنی او
چنان روشن + کہ رنگ آرد از او لالہای نعمانی ۔ (یب) خون ۔ (شع) ۔ امیر خسرو
شاہان کہ بکینہ برستیزند + شمشیر کشند و رنگ ریزند ۔ (یج) برگ نیل کہ نام دیگرش
وسمہ است (عا) ۔ مثال ۔ فلان ریشش رنگ و حنا می بندد ۔ معانی مجازی رنگ منحصر
در آنچہ ذکر شد نیست بلکہ متکلم و شاعر میتواند در معانی مجازی دیگری ہم استعمال کند ۔

(۲) مبدل رنج است ۔ (شع) ۔ سنائی ۔ آنکہ بیرنگ زد تو را بیرنگ + ہم تو اندکہ
دارد دت بیرنگ ۔ در سنسکریت رنکہ (रंक) بمعنی فقیر بیچارہ ہست ۔ (۳)
بزکوہی ۔ (نث و شع) ۔ سوزنی ۔ تا شاخہای خود بکانت کنند وصل + تیر تو را بدیدہ پذیرند
غرم و رنگ ۔ در سنسکریت رنکو (रंकु) بودہ ۔ مرکبات لفظ رنگ بمعنی اول ۔
رنگارنگ ۔ دارای رنگہای متعدد و انواع و اقسام (عا) ۔

رنگ آمیز۔ نقاش که کارش مخلوط کردن رنگها بهم و رنگ با آب است (نث وشع)
رنگ باختن۔ ترسیدن۔ (عا)۔ **رنگ برنگ**۔ انواع واقسام۔ (عا)
و رنگ برنگ شدن خجل و شرمنده شدن۔ (عا)۔ **رنگ پریدن**۔ رنگ چیزی
زایل یا کم شدن۔ (عا)۔ مثال شعری از خالص۔ تا تیغ بدست یار دیده است + رنگ
از رخ خون من پریده است۔ **رنگ دادن وستاندن**۔ رنگ بنگ
شدن و شرمنده شدن۔ (شع) صائب۔ میدهد رنگی و رنگی میستاند هر زمان + لکه دار
انفعال از چهرهٔ دلدار گل۔ **رنگ در آب ریختن و رنگ ریختن**۔ تدبیر کردن
و مکر کردن۔ (عا)۔ تدبیر و مکر تشبیه برنگ آمیزی نقاش شده۔
رنگرز۔ (ر ہ ن گ ر ہ ز) کسی که کارش رنگ کردن پارچه وغیر آن است که لفظ
عربیش صباغ است (عا)۔ مرکب است از لفظ رنگ و رز۔ (از مصدر رزیدن بمعنی رنگ
کردن)۔ **رنگ زردی**۔ خجالت (عا)۔ در خجل رنگ گاهی سرخ میشود و
گاهی زرد۔ **رنگ کردن**۔ (۱) پارچه را رنگ نمودن۔ (عا)۔
(۲) فریب دادن۔ (عا)۔ **رنگین**۔ (۱) هر چیز دارای رنگ غیر از رنگ
طبیعی خودش مثل چوب رنگین یعنی چوبی که آن را رنگ کرده باشند۔ (عا)۔ (۲) دارای
انواع واقسام (عا)۔ مثال۔ سفرهٔ مهمانی دیشب رنگین بود۔ (۳) خوب وخوش
و دلپذیر مثل رفتار رنگین و خندهٔ رنگین (شع) صائب۔ دهن تنگ تو هر جا که بگفتار آید +
لب رنگین سخنان غنچهٔ تصویر شود۔ **یک رنگی**۔ صادق و بی نفاق بودن۔ (عا)۔
باکسر اول۔ (ر ے ن گ) آوازی که تابع یک مقام باشد مثل شهرآشوب و عربی که تابع
مقام راست هستند۔ (عا)۔ در سنسکریت رنگ (रंग) بمعنی رقص وبازی ونمایش است

رنگون (ر ہ ن گ ہ و ن) علم۔ نام شهر بزرگ ملک برمه است (ج)۔

رنود فا۔ (ر ہ ن و د) اسم۔ رندان۔ (عا)۔ لفظ رند فارسی وجمع عربی بسته شده۔

رو فا۔ (ر ہ و) اسم۔ (۱) جانب پیش سر که از پیشانی شروع شده به زنخ ختم میشود۔
(عا)۔ مثال۔ چشم و دهن بر روی انسان واقع است۔ امثال العرب. گل پشت
و رو ندارد "(ب) "به است از روی نیکو خوی نیکو" (۲) مجازاً جانب پیش و
سطح بالای هر چیز مقابل پشت که جانب پس و سطح پائین است۔ (عا)۔ مثال۔ در خزانه

عمارت صفویه دیدم مردم برروی دیوار وپشت آن اسمهای خودرا نوشته اند۔ مثال دیگر کتاب روی میز است۔ (۳) مجازاً سبب وعلت (عا)۔ مثال بدوستی شما را از آن روترک کردم که اخلاق شما بد است۔ ایضاً مثال شعری از خاقانی :- موی سفید را نه از آن روسیه کنم + تا باز نوجوان شوم وصد گنه کنم۔ نی جامه از برای مصیبت سیه کنند من موی از مصیبت پیری سیه کنم۔ (۴) مجازاً ریا که جلوه دادن غیر واقع است۔ (عا)۔مثال ۔ فلان دست از رو وریای خود برنداشته ۔ درین معنی بیشتر با یار۔ (روی) گفته میشود ودرتکلم عموماً بالفظ ریا میاید گویا ریا رو ازین جهت گفته اند که ریاکار روی خود یا چیزرا نشان میدهد نه تو (باطن) را۔ (۵) مجازاً امید (شع)۔ عطار۔ چون وصالت هیچکس را روی نیست + روی در دیوار هجران خوشتر است۔ (۶) مجازاً حیا وبی رو بی حیا است۔ (شع)۔ وحشی۔ گوئی سخن مهر بهر بی ره ورو ئی ـ هیچ زهم آوازی این طایفه رو نیست۔ (۷) فلزی است آبی رنگ که در ایران از آن ظرف آبخوری وغیر آن میسازند۔ (عا) (۸) قسمی از مس است که در خود معدن گداخته مهیا میشود از این جهت رو یعنی خودرو نامیده شده رنگ آن زرد است از این جهت در عربی صفر نامیده شده۔ حکیم مومن در تحفه درباب این فلز در لفظ طالیقون۔ (یونانی) گوید به طالیقون بفارسی مس رُست گویند وصفر عربی وروی بلغت فارسی عبارت از او است چه در بعضی معادن مس بدون گداز بهم میرسد وخودرو است لهذا روی نامیده اند ودرفلزات تحقیق شده و آن مسی است زرد ذهبی وشبیه به برنج مصنوع واز تافتن بآتش وکوفتن مطرقه سیاه نمیشود بخلاف سایر اقسام مس ومصنوع او مسی است که مکرر گداخته در بول گاو ریزند که در آن اشنان سبز جوشانیده باشند وچون قدری رصاص اضافه کنند اورا نحاس صینی نامند"

(۹) فعل امر از مصدر روئیدن است که در تکلم باضافهٔ حرف با (برو) استعمال میشود (نث وشع)۔ (۱۰) اسم فاعل از روئیدن است درصورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل خودرو۔ (عا)۔ لفظ رو مخفف روی است در تمام معانی ودر معنی اول ومجازات آن در پهلوی روی (۲ ق) بوده۔ **رو آوردن**۔ توجه کردن وبطرف چیزی رفتن۔ (عا)۔ **رو انداز** ۔ چیزی که درخواب بر رو اندازند مثل لحاف وپتو وشمد وغیر آنها۔ (عا)۔ **رو یه ورویه**۔ حصهٔ روی کفش

ولباس وغیر آنها - (تک) روبارو - مقابل وروبرو - (شع) سلیم - باکه این رو
نمیدهم سلیم + میشود آئینه روباروی او - روباز - (۱) چیزی که رویش باز باشد مثل
دیگ روباز وزن روباز - (عا) - (۲) بشاش وخنده رو - (عا) -
روبراه - (۱) عازم حرکت وسفر (عا) - (۲) شخص مطیع این بکار خود مشغول (عا) -
روبردار - در قزوین بمعنی مشاطه است - روبرو - مواجه ومقابل (عا)
روبند - (۱) پارچه ای که زنان در بیرون خانه بر رو اندازند - (عا) روبنده هم همان است
(۲) هرچه بر روی چیزی بسته شود - (عا) - روپوش - (۱) هرچیزی که روی چیز
دیگر را بپوشد - (عا) - مثال - خوردنی راکه از خانه بیرون میفرستند باید روپوش داشته باشد -
(۲) هرچیزی که در چیز دیگر پوشیده وپنهان باشد - (شع) - مولوی معنوی - در بشر روپوش
گشته آفتاب + فهم کن واللہ اعلم بالصواب - (۳) فلز پستی که روی آن فلز بالاتری کشیده
شده باشد مثل مفضض ومطلا - (شع) - روداد - آنچه پیش آید از نیک وبد - (عا) -
رودادن - (۱) واقع شدن وپیش آمدن - (عا) مثال - امسال بر من مصائب روداد -
(۲) خود را نرم جلوه دادن بطوری که طرف مقابل جری شده هرچه بخواهد بگوید وبکند - (عا)
مثال - بچه را رو نباید داد که بی ادب میشود - روداری - شرم وملاحظه - (تک اصفهان)
"هرکس روداری کرد خانه داری نخورد" مثل زنانه است در اصفهان -
روداشتن - چیزی باعث شرمندگی نداشتن ورو نداشتن شرمنده بودن (عا) - مثال -
آیا با آن همه افعال خود روداری که نزد فلان بروی - مثال دیگر - از جهت جسارتی که دیروز
به فلان کردم دیگر رو ندارم نزد او بروم - رو در رو - مقابل وروبرو - (عا) -
مثال - من منافق نیستم بلکه هرچه میخواهم رو در رو بشما میگویم -
رو در بایسی - (مخفف رو در بایستی) ملاحظه کردن وچیزی را واضح نگفتن - (عا) - مثال
خواهش دارم رو در بایسی نکنید وهرچه دلتان میخواهد بگوئید تا حاضر کنم -
رو دست کسی یا شدن یا رفتن - مالی راکه دیگری میخواهد بخرد خریدن یا چیزی که
دیگری میخواهد بگیرد گرفتن - (عا) - مثال - میخواستم فلان کتاب را ارزان بخرم فلان رو دست
من پا شد وگران خرید - مثال دیگر - نزدیک بود شاه بمن وظیفه بدهد فلان روی دست من
پاشد - رودستی خوردن - فریب خوردن - (عا) -

روسفید۔ نزد بزرگ وارباب و مالک پسندیده شدن مقابل روسیاه۔ (عا)۔مثال اگر نزد شما پدرم نزد خدا روسفیدم۔ **روزدن** ۔ چیزی را با شرم خواهش کردن۔ (عا)۔ مثال۔ با اینکه فلان روزدم خواهشم را انجام نداد۔ **روسیاه**۔ نزد بزرگ وارباب و مالک پسندیده نبودن مقابل روسفید۔ (عا)۔

روشناس۔ آشنا و مشهور۔ (شع)۔ظهوری۔مثل چون جوهر هرچیز هویدا میکرد + داغ را روی شناس از جگر ما میکرد۔ ایضا قاری الیه۔ قاری از وصف جامها دایم + در بر مردم است روی شناس۔ **روکردن**۔ (۱) مواجه و مقابل شدن۔(عا)۔مثال وقتی که با من حرف میزنی به من روکن۔ (۲) آمدن و توجه کردن۔ (عا)۔ مثال رامال چند مصیبت به من روکرد۔ **روکش**۔آنچه روی چیزی کشیده شود مثل پارچهٔ روکش بالش و مثل گچ روکش دیوار۔ (عا)۔ **روگردان**۔اعراض کننده و ترک کننده۔(عا)۔ مثال۔فلان از هیچ کاری روگردان نیست۔ **روگردانیدن**۔ اعراض کردن و ترک نمودن۔ (عا)۔ **روگرفتن**۔ پنهان کردن زن است روی خودرا زیر روبند وغیرآن از مرد نامحرم۔ (عا)۔ **رومال**۔ دست مال بزرگی که با آن روی خودرا پاک کنند۔ (شع)۔ صائب۔ بست رومال سیه بر چشم آن آرام جان + گشت آهو در درون خیمهٔ لیلی نهان۔ **رونما**۔آنچه داماد یا بستگان داماد بعد از دیدن روی عروس به او دهند۔ (عا)۔ **رونمودن**۔ (۱) رو را بطرف چیزی کردن۔(عا)۔ (۲) واقع شدن و توجه کردن۔ (عا)۔ **رونویسی**۔سواد نوشته ای را برداشتن۔ (عا)۔ **رونهادن**۔ (۱) رو بر چیزی گذاشتن۔ (عا)۔ (۲) توجه کردن ۔(عا)۔ (۳) واقع شدن (عا)۔ **روهمرفته**۔ همه باهم (عا)۔ **آب رو**۔ عزت و احترام۔(عا) مثال۔آبرومند دارای احترام است۔ **پر رو**۔ شخص بی شرم۔(عا) مثال۔فلان این روزها خیلی پر روشده است۔ **پشت و رو** + وارونه (عا) مثال فلان قبای خودرا پشت و رو پوشیده۔ **دورو**۔شخص منافق (عا) مثال۔من از آدم دورو خوشم نمیآید۔ **زیر و رو**۔(۱) وارون شدن که زیر بالا رود و رو برود زیر۔(عا)۔ (۲) ویران وتباه۔(عا)۔ **کم رو**۔شخص باحیا و شرمناک۔(عا)۔ **بی چشم و رو**۔شخص بی حیا۔(تک)۔ **ترش رو**۔شخص عبوس نابشاش ۔(عا)۔

رو بافتح اول - (ر ـَ و) (۱) فعل امر از مصدر رفتن است که در تکلم باضافه با ر (برو) استعمال میشود - (نث وشع). (۲) اسم فاعل از مصدر رفتن است درصورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل تندرو - (عا) (۳) آوازحزین - (شع) - جہانگیری - درسنسکریت رو (रव) بمعنی مطلق آواز ہست - **راه رو** - (۱) کسی که راه میرود - (عا) - (۲) - دالان و دہلیز خانه که محل رفت وآمد اہل خانه است - (عا) - مثال - راه روخانهٔ ما خیلی تنگ است -

روا رو - (ر ـَ و ـَ ر ـَ و) آمد و شد زیاد - (شع) -

روا فا - (ر ـَ و ـَ) اسم - (۱) جائز ومباح - (عا) - مثال - دل مردم راشکستن روانیست وروادار بمعنی جائز کننده است - (۲) برآمده (عا) - مثال - از فلان حاجت من رواشد - بالفظ کردن استعمال میشود - (۳) مخفف روان است بمعنی جاری - (شع) - مولوی معنوی - امروز زمانه درخورما است + هروجه که رانیم روایم - باضم اول - نام شہری است درفرانسه بر رودسن که برای زراعت پنبه مشہور است - (ج) - دراین معنی فرانسوی است

روابط عر - (ر ـَ و ـَ ب ـِ ط) اسم - جمع رابط است - (ببینید) (عا) - استعمال این لفظ درعربی دیده نشده مخصوص فارسی است -

روات عر - (ر ـُ و ـَ ت) اسم - (جمع راوی) نقل کنندگان حدیث (عل) -

رواتب عر - (ر ـَ و ـَ ت ـِ ب) اسم - جمع راتب است (ببینید) - (عل) -

رواج عر - (ر ـَ و ـَ ج) اسم - روائی وجواز - (عا) -

روافض عر - (ر ـَ و ـَ ف ـِ ض) اسم - (جمع رافض) (۱) ترک کنندگان - (عل) - (۲) به اصطلاح فرقه سنی اسلام شیعیان روافضند که سه خلیفه از خلفاء راشدین را ترک کردند - (عل) -

رواق عر - (ر ـِ و ـَ ق) اسم - (۱) سرای پرده بیک عمود (عل) - مهذب الاسماء - و منتخب گوید - "رُواق بالکسر والضم خانه ای که بر یک ستون ساخته باشد وسقف خانه واول شب." (۲) دالان وایوان پیش اطاق - (عا) - یعنی دوم مخصوص فارسی است ودرتلفظ هم بافتح است - **رواقی** - دسته ای ازفیلسوفان قدیم یونان بودند مؤسس آن فرقه زینون بوده که درسال (۳۲۰ ق م) درجزیره قبرس متولد شد وچون او در رواق نشسته

(ـَ) فتحه وہمزهٔ مفتوحه - (ـُ) ضمه وہمزهٔ مضمومه - (ـِ) کسره وہمزهٔ مکسوره - (ـَا) آ - (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

بشاگردان درس میداد رواقی نامیده شدند -

روان فا - (ر - و - ن) اسم صفت مشبهه از مصدر رفتن است بمعنی رونده وجاری. (عا) مثال. درفلان دشت دیدم چندقافله روان است ویک قافله بارا نداخته بود - مثال دیگر. دیروزتاشام اشک چشم فلان روان بود مجازاً بمعنی شل وپرآب مثل شوربای روان (عا) -　**رَوان خواه** "گدایان دریوزه بوندبوشکورگفت. پدرگفت یکی روان خواه بود + بجوئی فروشد چنانکه شنود - همی در بدرخشک نان بازجست + مرا وراهمان پیشه بود ازنخست" لغت الفرس - یعنی ترکیبی خواهندهٔ بهرطرف روان است (از روان بمعنی رونده). **روان کردن** - (۱) جاری کردن ونافذکردن وفرستادن - (عا) - (۲) - یادگرفتن وحاضرکردن درس - (عا) -　باضم اول - روح انسانی که نفس ناطقه است (عا) - درپهلوی رُبان - ([illegible]) بوده - ودر اوستا اروان ([illegible]) بوده از ریشهٔ اُرو ([illegible]) بمعنی وسیع وبزرگ چه وجود وافعال روح بزرگتر ووسیع تراز جسم است همان ریشهٔ اُرو ([illegible]) درسنسکریت هم بهمان معنی اوستا هست پس لفظ روان باید باضم اول باشد که درپهلوی واوستا وسنسکریت چنان است وبافتح اول غلط مشهور است که اشتباه به روان بمعنی رونده شده - جان هم از روان است که به روح حیوانی هم اطلاق میشود مثلاً اسب جان دارد نه روان -

روانه فا - (ر - و - ن - ه) اسم - رونده وفرستاده - (عا) - همان لفظ روان است باضافهٔ کسره در آخر که درنوشتن هاء زاید نشان کسرهٔ تلفظ است -

روایت عر - (ر - و - ی - ت) اسم - (۱) نقل کردن سخن کسی - (عل) - (۲) سخن منقول کسی از زبان دیگری که لفظ دیگرش حدیث است - (عا) -

روایح عر - (ر - و - ی - ح) اسم - (جمع رایحه) نسیم های استنشاق شده - (عل) -

روبان (ر - و - ب - ن) یک قسم نوار نازک لطیف (عا) - این لفظ فرانسوی (ruban) است -

روبا فا - (ر - و - ب - ه) اسم - نام حیوانی است وحشی قریب بجثهٔ سگ که موی بلند نرمی دارد ودر حیله ومکر مشهور است (عا) - درپهلوی روپک ([illegible]) ودر اوستا اُروپی ([illegible]) بوده - ودرسنسکریت شرگال ([illegible]) برای

روباه وشغال هردو بوده۔ **روباه بازی** - مکر وحیله کردن مانند روباه۔ (عا)۔
روبه - مخفف روباه است۔ (نث وشع)۔

روبیان فا۔ (ر- و ب ی- ا ن) اسم۔ جانور کوچک دریائی است که مثل ماهی خورده میشود ونامهای دیگرش میگ ومیگو واربیان است۔ (ا)۔

روبیدن فا۔ (ر- و ب ی د- ن) مص۔ رفتن وجاروکردن۔ (نث وشع)۔ روبید (ی) روبیده (مل)۔ باقی مشتقات همان مشتقات رفتن است۔

روپیه هندی۔ (ر- و پ ی ه) اسم۔ نام بزرگترین سکهٔ نقره ای هند است که دو مثقال ونیم وزن دارد (عا)۔ درسنسکریت روپیه (रुप्य) بمعنی نقره است۔

روث عر۔ (ر- و ث) اسم۔ سرگینها۔ (عل)۔

روچ فا۔ (ر- و چ) اسم۔ مبدل روز است ومخصوص چند زبان ولایتی ایران از آنجهت دراشعار بابا طاهریان وبندار رازی آمده است۔ بندار گوید۔ بشهر ری به پیر بریکی روچ + همی گشت واعظک زین هرزه لائی۔ که مثت اندام مردم روز محشر دهر برکردهای خود گواهی۔ زنی برعانه بیزد دست ومیگت + بسی ژاژا که ته آن روز غائی

روح عر۔ (ر- و ح) اسم۔ جان که اعم از نفس ناطقه وجان حیوانی است ومجازاً قوهٔ نامیه روئیدنی (عا)۔ مجازاً درجوهر واصلیت هرچیز اطلاق میشود۔ رُوح را صحبت ناجنس عذابی است الیم۔ یه مثل است۔ درعربی منسوب به روح را روحانی گویند امادر فارسی روحی وروحانی هردو استعمال میشود مثل اینکه گوئیم فلان بمن عذاب روحی میدهد۔
روحانیت۔ روحانی بودن۔ (عا)۔ **روح الامین**۔ لقب جبرئیل علیه السلام است که امین وحی خدا بوده۔ (عا)۔ **روح القدس**۔ لقب جبرئیل علیه السلام که فرشتهٔ مخلوق خدا است۔ (عا)۔ مثال شعری از حافظ۔ فیض روح القدس ار باز مدد فرماید + دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد۔ **روح الله**۔ لقب حضرت عیسیٰ علیه السلام است (عا)۔ چون به امرخدا بی پدر متولد شد برای رفع تهمت یهود خدا به او لقب مذکور را داده ورنه هرکس روح الله (روح مخلوق خدا) است۔ **روح پرور**۔ بسیار دلپذیر وخوش کننده۔ (عا)۔
ذی روح - جسمی که روح حیوانی یا انسانی داشته باشد۔ (عل)۔
بافتح اول (ر- و ح) آسایش وخوش آیند ومهربانی۔ (عا)۔ مثال باغی که دیده وزدیکم

(عل) زبان علما۔ (زن) زبان زنان۔ (با) زبان بازاری۔ (مص) مصدر۔ (اسم) اسم۔ (ی) ماضی (مع) مضارع

روح خوبی داشت. **روحانی** جای پاکیزه وخوش (عل).

روخ فا - (بسکون خ) اسم - گیاهی که از آن بوریا بافند (شع، جهانگیری). دوخ بهین معنی گذشت پس روخ مبدل آن است یا تصحیف خوانی شده وصحیح همان دوخ است چه درمهذب الاسماء والسامی فی الاسامی دوخ با دال ضبط شده. (دوخ را ببینید) درلغت الفرس اسدی روخ چکاد بمعنی اصلع ضبط شده که گوید - "روخ چکاد کلمتیست فهلوی روخ روده باشد وچکاد بالای پیشانی دبه پهلوی سوخ چکاد اصلع بود. حکاک گفت - الستاؤ بخشم بردراوی + این بهفرین سیاه روخ چکاد" مقصودش از فهلوی (پهلوی) زبان ولایتی است که اکنون هم اهل هرولایت زبان خودرا پهلوی ودری گویند مقصود زبان عصر ساسانی نیست که ما امروز آن را پهلوی میگوئیم چه در زمان اسدی (قرن پنجم هجری) مسلمانان ایران از زبان عصر ساسانی وخط آن خبر نداشتند - نسخه لغت الفرس که نزد من است چاپ اروپا است که پراز اغلاط است شاید درآنجا هم دوخ چکاد صحیح باشد.

رود فا - (بسکون د) اسم (۱) آب جاری زیاد که لفظ دیگر فارسی (کتابی) آن دریا وغیر مثل نهروشط است - (عا). مثال - تنها رود کارون ایران قابل کشتی رانی است - درپهلوی رود ( ) دراوستا اُروذ ( ) بوده - ودرسنسکریت رُوه ( ) بمعنی سدوبند است - **رودبار** - جائی که رودهای بسیار دارد ونام چند بلوک کوهستانی ایران هم هست که از آن جمله رودبار شمال طهران است (ع). **رودخانه** - زمینی که برآن رود جاری است ومجازاً خودرو دراهم رودخانه گویند - (عا). (۲) گریه وناله (نث وشع). در اصفهان این لفظ درتکلم هست که گویند فلان رود میزد یعنی گریه باناله میکرد دراوستا رود ( ) ودرسنسکریت هم رود ( ) بمعنی گریه وناله است - (۳) فرزند (نث وشع) حافظ - خواهی که برنخیزدت از دیده رودخون + دل درهوای صحبت رود کسان مبند - این لفظ درتکلم تنها از زن بچه مرده صادر میشود که میگوید "رودم رودم" (فرزندم فرزندم) گویا ریشهٔ این لفظ دراین معنی همان معنی دوم است چه بچه همیشه گریه میکند - (۴) نام قسمی از ساز است. (عا) شاید این معنی ماخوذ از معنی دوم باشد که ازاین ساز ناله بیرون میاید یا ماخوذ از معنی ششم است که تارها از روده ساخته میشد و بعد ها تار فلزی را هم رود گفتند - (۵) مخفف روده است (شع) (۶) تار ساز (نث وشع). دستوراللغه درمعنی شرع).

رودابه فا - (رو دسب) عم. در شاهنامه نام مادر رستم است که دختر مهراب حاکم کابل بود و زن زال شد (نث و شع) حرکت حرف اول لفظ مذکور مشکوک است. در سنسکریت رُدس (रोदस्) بمعنی بهشت است و اپ (आप) بمعنی حاصل کردن و معنی ترکیبی روداب داده بهشت است.

روشیا - (ر و د، ش ی س) عم. نام قسمتی از افریقای جنوبی است. (ح).

رودلف (ر و د، ل ف) عم. نام دریاچهٔ بزرگی است در افریقا (ح).

رودنگ فا - (ر و د س ن گ) سم. روناس - (به بینید). (ط). مهذب الاسماء در ذیل الفوه

روده فا - (ر و د ه) سم (۱) لولهای درازی که در شکم انسان وحیوان است و مجرای غذا و از اسباب هضم آن است - (عا). در اوستا او روته (ر د ا د د ه س م ه) بوده و در پهلوی روده یک (ل ه ع) .

رودگان - جمع روده است که بقاعده جمع فارسی های آخر لفظ روده در جمع به الف و نون تبدیل به گاف شده مثل بندگان جمع بنده و روندگان جمع رونده - (نث وشع)

رودگانی - جمع روده است و برخلاف قیاس یا زاید ملحق گشته (شع). کمال اسمعیل سکه میگردد ازغاز مرهجو + رودگانی خاطرم افگار - ترسم از من رها شود حاشا + در بجای تونیگی سه چهار - **روده دراز** - کسی که زیاده حرف میزند - (عا). مثال. از روده درازی فلان سرم درد گرفت. **روده راست در شکم کسی نبودن** بسیار دروغگو بودن کسی. (تک). **خنده روده بر** - خنده زیادی که در آن احتمال بریده شدن روده باشد. (عا). مثال. دیروز از مسخرگی فلان بقدری خندیدیم که نزدیک بود روده بر شویم. (۲) مرغ اریت شده و گوسفند سوکنده (شع) ثنائی. در ره سیل چون کنم خانه + گر به روده چون کنم شانه - ایضاً فرخی ع. درخت روده از دینار و از گوهر توانگر شد. شاید معنی مجازی است که بی مو د پر تشبیه به روده شده.

بافتح اول - (ر - و د) باصطلاح کشتی رانان خلیج فارس نام دو غرفه است که بند شراع از آنها میگذرد.

روز فا - (ر و ز) سم - (۱) زمان ممتد از طلوع تا غروب آفتاب مقابل شب (عا).

مثال ـ من هیچ روزی را با بیکاری شب نکردم ـ (۲) از غروب آفتاب تا غروب دیگر (عا) مثال ـ در هر ماه قمری بیست و نه روز یا سی روز است ـ روز شرعی اسلامی از غروب تا غروب است و هر ملت مسلمان همین روز را نگاه میداشتند لیکن از اثر تمدن اروپا اول در هند و بعد در ایران وارد روز اروپائی که از نصف شب تا نصف شب دیگر است معمول میشود و نزد بعضی از ملل قدیمه از طلوع آفتاب تا طلوع دیگر یک روز است ـ (۳) مجازاً زمان و ایام و نوبت ـ (عا) ـ مثال شعری از نظامی ـ چو روز جوانی به پایان رسید + سپیده دم از شرق آمد پدید ـ لفظ روز در پهلوی روج (۹ ۲) بوده و در اوستا و سنسکریت روچ (ادم = रुच) یعنی روشن کردن و درخشیدن است ـ

روزانه ـ (۱) هر روز (عا) ـ مثال ـ فلان روزانه یک نوع اذیت بمن میکند ـ (۲) آنچه هر روز به کسی دهند از خوراک یا پول یعنی گزان ا روزیانه و روزینه هم گویند (شع) ـ

روز افزای ـ نام روز چهارم است از ماههای ملکی (نث و شع) ـ

روز افزون ـ چیزی که هر روز زیاد شود و ترقی کند مثل حسن روز افزون (عل) ـ

روز افکن ـ تبی که یک روز در میان آید که نام عربیش غب است (شع) ـ جهانگیری ـ

روز بازار ـ وقت رونق و رواج ـ (عا) ـ مثال ـ عهد فلان حاکم روز بازار ظلم بوده ـ

روز بازخواست ـ قیامت ـ (عل) ـ

روزبان ـ کسی که بدرگاه شاه یا امیر در روز مامور قراولی بوده و هر پاسبان را هم روزبان میگفتند (شع) فردوسی ـ شبانگه بدرگاه بر دش کشان + بر روزبانان مردم کشان ـ

روزبروز ـ هر روز ـ (عا) ـ

روز تنگی ـ روز سختی و مصیبت (عا) ـ

روز چک ـ روز پانزدهم شعبان است و شبش شب چک و شب برات چه در آن شب برات آزادی به بعضی گناهکاران داده میشود ـ (نث و شع) ـ

روز خون ـ حمله بردن بر دشمن بی خبر در روز مقابل شبخون که حمله بی خبر در شب است ـ (شع) ـ نزاری ـ کنم آنکه خبر دارت کرچون است + شبخون مصلحت یا روزخون است ـ

روز سیاه ـ روز سختی و مصیبت ـ (عا) ـ

روز شمار ـ روز قیامت که در آن حساب بندگان گرفته میشود ـ (عا) ـ

روز کور ـ آنکه در روز چیزی را نمی بیند ـ (عا) ـ

روزگار ـ (۱) زمانه ـ (عا) ـ "روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند"

(عر) عربی ـ (فا) فارسی ـ (تر) ترکی ـ (عا) عام در تکلم و نثر و نظم ـ (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

مثل است ـ (۲) زمان و وقت (نث و شع). ـ فرخی ـ مخالفان تو موران بدند و
مار شدند + برآر از سر موران مار گشته دمار ـ مده امانشان زین بیش در روزگار مبر + که
اژدها شود ار روزگار یابد مار ـ **روز مباد** ـ روز سختی و مصیبت ـ (تک).
روز مرّه ـ (م ـ ـ ـ) چیزی که در استعمال روزانه بیاید ـ (عا).
روز مه ـ تعیین روز و ماه و سال در نوشتها که لفظ دیگرش تاریخ است و آن را سالمه
نیز گویند ـ (شع). ـ مسعود سعد سلمان ـ شدت فراموش آن روزمه که در غزنین + ز چوب کرده
رکاب و زلیف کرده عنان ـ هدایت در فرهنگ ناصری گوید: روزمه و روزماه بسکون
هر دو زا در پارسی ترجمهٔ تاریخ است چه اعراب در عهد عمر بن الخطاب خواستند حسابی برای
معاملات سنواتی عمال ولایات قرار دهند که در حساب ایام و ماه اشتباهی نشود هرمزان
پارسی گفت در پارس حساب روز از هر هفته و ماه را نگاه دارند و آن را روزمه خوانند و
ماه روز گویند و ماه روز را به مورّخ معرّب کردند و گردانیدند مصدر آن را مورخه و توریخ
شد و امیرالمؤمنین علی علیه السلام و عمر رض و حضار این قول را پسندیده اختیار کردند و بعد از
تصرفات توریخ تاریخ گفته شد چنانکه ابوریحان نقل کرده و آن را ماه روز نیز گفته اند" (ذیل
لفظ تاریخ را ببینید) ـ **روزنامچه** ـ روزنامه بمعنی اول (ببینید) ـ (عا).
روزنامه ـ (۱) دفتری که در آن هر روز حساب یا وقایع نوشته شود ـ (عا). ـ مثال ـ
من در سفر روزنامه ای نوشتم که میخواهم چاپ کنم ـ (۲) نامه ای که هر روز یا هفته
چند روز یا هفتگی یا ماهی یا دو مرتبه چاپ شود ـ و در آن وقایع عالم و معلومات مفید باشد
و آنچه ماهی یک مرتبه چاپ شود مجله است ـ (عا). **روز واپسین** ـ روز قیامت
(عا) **روز و شب** ـ قسمی از پارچه ابریشمی سیاه و سفید بوده (شع). ـ زلالی ـ شده
گیتی نما همچون دل صاف + سرایش کارگاهی روز و شب باف ـ
روزی ـ آنچه خدا هر روز به بنده میدهد از قبیل خوراک و لوازم زندگی
که لفظ دیگرش رزق است ـ (عا). ـ مثال شعری از سعدی ـ روزی خود میخورند منعم و درویش +
قسمت خود می برند پشه و عنقا ـ امثال ـ (۱) "انگشت کاسب کلید روزی است"
(۲) "پراکنده روزی پراکنده دل" (۳) "چنان پهن خوان کرم گسترد + که سیمرغ در
قاف روزی خورد" **روزیانه** ـ آنچه هر روز به کسی داده شود ـ (شع). ـ تأثیر

(عا) زبان عام. (شع) زبان شعر. (ن) زبان زنان. (با) زبان بازاری. (مص) مصدر (اسم ــ) اسم (ی) ماضی ـ (مع) مضارع

در مدح شاه سلطان حسین - از سفرهٔ او ز نان خانه + خورشید گرفته روزیانه -
روزینه - روزیانه (شع). فنی - از پی روزی همه روزینه داران عاجزند + معنی روزینه گویا سلب روزی بوده است -

روزن و روزنه فا - (ر - و - ز - ن) اسم - درز و سوراخ در دیوار و سقف که از آن روشنی داخل شود - (عا) - در پهلوی روچن (۱۱۹۲) در اوستا رئوچنه (...) و در سنسکریت رُچن (रोचन्) بوده از مادهٔ روچ (रुच्) بمعنی روشن شدن و درخشیدن پس باید با واو اعرابی باشد و با فتح را غلط مشهور است - در بعضی از زبانهای ولایتی و محلی مثل پهلوی واوستا با واو اعرابی تلفظ میشود -

روزریو (ر - و - ز - ر - ی - و) عم - نام بندر بزرگی است در امریکای جنوبی (ج)

روزه فا - (ر - و - ز) اسم - ترک خوردن در روز از طلوع فجر تا مغرب - که لفظ عربیش صوم است (عا) - با مصادر گرفتن و داشتن و بودن استعمال میشود - این لفظ ماخوذ از روز است چه روزه در روز واقع میشود - **روزه خوردن** - ترک کردن روزهٔ واجب ماه رمضان - (عا) - و روزه خور کسی که روزهٔ واجب را نمیگیرد -
روزه شکستن و روزه گشادن و گشودن و واکردن - همه بمعنی افطار کردن روزه است بعد از مغرب (عا) - **روزهٔ مریم** - خاموش بودن چه حضرت مریم در روز تولد عیسی روزه ای بوده که در آن حرف نمیزده از این جهت در جواب استفسار یهودان تولد فرزند اشاره به حضرت عیسی نمود و او جواب داد - (شع) - صائب - هر که از نخل تمنا روزهٔ مریم گرفت + نقل انجم در گریبانش چو عیسی ریختند -

روس (ر - و - س) عم - نام ملکتی است که در آسیا و اروپا هر دو خاک دارد و در شمال ایران واقع شده (ج) -

روسپی فا - (ر - و - س - پ - ی) اسم - زن فاحشه که لفظ دیگرش جنده است - (نث و شع) - ملیان - آدمی پیل و شیر را در بند + میتواند نگاه آسان داشت - لیک هرگز بهیچ بند و حیل + روسپی را نگاه نتوان داشت - ناصری گوید - "مخفف روسپید است چنانکه فردوسی گفته - ع - سپید یو از تو هلاک آمده است - و این لفظ را بر زنان بدکاره بر سبیل طعنه اطلاق کرده اند که ای روسپید یعنی روسیاه و هرزه چنانکه در عرب نیز متعارف است که مارگزیده را سلیم

ونابینا را ابوبصیر و بیابان مهلک را که آب ندارد و مفازه برعکس خوانند و از روسپید بر در دال آخر ساقط و روسپی باقی مانده است.» اگر این لفظ مخفف روسپید باشد احتمال دیگر در وجه تسمیه هست که شاید چون زنان قحبه سفیداب بر رو میمالیدند روسپید نامیده شدند لیکن بنظر من لفظ روسپی مخفف روسپید نیست چه لفظ روسپیک در پهلوی بوده و در کتاب کارنامهٔ اردشیر بابکان در باب سوم چنین آمده - «چون صبح شد اردوان دختره را خواست اما او را نیافتند - میرآخور اردوان آمده چنین گفت که دو اسب شاهی را از طویله برده اند - پس اردوان دانست که یکی از کنیزان او هم با اردشیر فرار کرده است و چون خبر در بارهٔ خزانه راشنید بسیار اندوهگین شد پس منجم باشی را خواسته فرمود زود ببین آن متعصر (اردشیر) و آن جندهٔ روسپیک (...) کجا رفتند» استعمال روسپید بطور طعنه بر بدرکار معنی ندارد و بلکه واقع شده اما لفظ روسپیک از ریشهٔ دیگر است در سنسکریت روش (...) بمعنی زینت کردن است و حرف پ در سنسکریت ملحق به بسیاری از الفاظ میشود و شین تبدیل بسین شده -

روستا | فا- (...) اسم ده و بلوک. (نث و شح) - فردوسی - چو از شهر یکسر بپرداختند + نگرد اندرش روستا ساختند - ایضاً مولوی معنوی - روستائی گاو در آخور ببست + شیر آمد خورد و بر جایش نشست - در پهلوی روستاک (...) و در سنسکریت راشتره - (...) بمعنی ملک و ولایت هست -

روستاق | ع- (...) اسم - معرب روستا است (به بینید) ورستاق مخفف آن ورساتیق جمع - (عل) -

روستم | فا- (...) عَم - مشبع لفظ رستم که نام بزرگترین پهلوان قدیم ایرانی است (لح) - خاقانی - خامهٔ سیمرغ کیست جز پدر روستم + قاتل ضحاک کیست جز پسر آتبین -

روش | فا- (...) اسم - (۱) اسم مصدر از مصدر رفتن است بمعنی رفتار - (عا) - (۲) راه در میان باغ (شح) - ازرقی - چمنهای او راز زمت ریاحین + روشهای او را بخوبی صنوبر -

روشن | فا- (...) اسم - مزید فیه روش است بمعنی رفتار (شح) - اثیرالدین اخسیکتی در نعت - نوکن روشن راستان لشکن طلسم باستان + هم روزنامه این جوان هم کارنامه آن بدر -

روشن | فا- (...) اسم - چیز دارندهٔ نور مثل چراغ و آفتاب و اطلاق روشن و

ومجازاً صاف وواضح مثل آب روشن ومطلب روشن. (عا). درپهلوی رُوشن (۱۳۰۲) ودر اوستا روخشنه ([illegible]) بوده وریشهٔ آن درسنسکریت روچ ([illegible]) بمعنی درخشیدن است پس ریشهٔ روز وروزن وروشن همه یکی است وباید باواو اعرابی باشد که درزبانهای ولایتی هست. "ای روشنی طبع تو برمن بلا شدی" مثل است.

روشنائی - مزید فیه روشنی است بمعنی نور وصافی. (عا).

روشن چراغ - نام نوائی است از موسیقی. (شع). جهانگیری.

روشندان - ترکیب این لفظ معنی نمیدهد ودر فارسی ایران استعمالش دیده نشده لیکن درزبان اردو بمعنی روزنه موجود است وفرهنگ نویسهای هند هم آن را با دو معنی ضبط کردند. (۱) "منفذی است که برای روشنی درخانه بگذارند" مولانا مطهر درصفت عمارت گفته. طالع از طاق بهی روشندانت + ماه ومریخ وزهره وکیوان " جهانگیری. (۲) "چراغدان" رشیدی.

روشنک - درشاهنامه نام دختر دارا است که بموجب وصیت او زن اسکندر شد. (شع).

روشن گر - صیقل گر که از آئینه وشمشیر وغیر آنها زنگ را میگرفته چه درقدیم آئینه از آهن وفولاد ساخته میشده (شع). غنی. تربیت کردن نشاید ساده لوحان را غنی + گشت چون آئینه روشن شد بروشنگر طرف. ایضاً کلیم. دراین عهد از رواج تیره روزی + کس آئینه به روشن گر نیارد. ناصری معنی دیگر برای روشن گر این طور بیان میکند. "بمعنی برهان وواضح کنندهٔ مطلب ومعنی وبیان است وروشنگر زینه یعنی برهان لِمّه دار که بعربی برهان لِمّی یعنی نزدرانی گویند وبرهم نه روشنگر یعنی برهان تطبیق وروشن گر بگران پیوند یعنی برهان انتها. این لغات از کتاب خوشتاب که موبد هوش ترجمه کرده ودر زمان خسرو پرویز حکیم خوشتاب شاگرد ساسان پنجم بنام پادشاه مذکور نگاشته وحاضر است نقل شد" موبد هوش خواسته اصطلاحات منطق وفلسفهٔ عربی ویونانی را بزور درایران قبل از اسلام پیدا کند وبیچاره مؤلف ناصری گم راه کرده.

روضه ، **روضات** - عر. (ر. ـ. وض.) اسم. (۱) باغ ومرغزار. (عل). روضات جمع است.

روضهٔ رضوان - باغ بهشت. (عل). حافظ. پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت + ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم. (۲) مجلس عزای امام حسین علیه السلام (عا).

روضه خوان - کسی که بالای منبر رفته مصائب امام حسین واهل بیت را بیان میکند. (عا). وجه تسمیه این است که ملا حسین کاشفی فاضل بزرگ سبزواری

در آخر قرن نهم هجری کتابی بنام روضة الشهدا در احوال حضرت امام حسینؑ نوشته بود که در تمام عصر صفویه در ایام عزای امامؑ بالای منبرها خوانده میشد پس هر ذاکری روضة الشهدا خوان و بعد روضه خوان گفته شد شفائی شاعر عهد شاه عباس اول گوید:۔ گر به پیری خدا بگرده رسند + روضه خوانان منبر نازند۔

روع عر۔ (ر ۔ و ع) سم۔ ترسیدن و ترسانیدن و شگفت آوردن ۔ (عل)۔

روغ تر۔ (ر۔ و غ) سم۔ مخفف آروغ که باد بیرون آینده از گلو است (شع)۔ انوری۔ چون زخوان مایۂ غولات زند خواجه بگو + پایۂ خوان بکش زنش که بد روغ زند۔

روغن فار۔ (ر ۔ و غ ۔ ن) سم۔ مادۂ چربی که از شیر گرفته و خورده میشود همچنین از نباتات و تخمها گرفته میشود۔ (عا)۔ در پهلوی روغن۔ (? ? ?) با واو اعرابی بوده و در اوستا رئوغنه (? ? ?) است در تلفظ بعضی از زبانهای ولایتی ایران مثل پهلوی با واو اعرابی است۔ **روغن از ریگ کشیدن** ۔ (۱) کار محال کردن (شع) صائب۔ روغن از ریگ مکش لب بطمع چرب مکن + سینه بر تیغ بنه آب زعمان مطلب۔ (۲) حریص بودن و از هر کار سخت نتیجه گرفتن (عا)۔ مثال۔ فلان بقدری جدی است که میتواند روغن از ریگ بکشد۔ **روغن چراغ** ۔ (۱) روغن ثمر لوثه بید انجیر است که سابقاً در چراغ میسوخته (عا)۔ (۲) هر روغن که در چراغهای سابق سوخته میشد (غیر از نفت)۔ (عا)۔ **نان کسی تو روغن بودن** ۔ در خوشی و راحت و عیش بودن۔ (عا)۔

روفتن فار۔ (ر ۔ و ف ت ۔ ن) مص۔ رُفتن و جاروکردن (عا)۔ روفت۔ (می)۔ روفته (دل)۔ باقی مشتقات همان مشتقات رُفتن است۔

رول (ر ۔ و ل) سم۔ بازی یک بازیگر در نمایش نیز کار مهم کسی در زندگی اجتماعی (نک و نث)۔ این لفظ فرانسوی است۔ (role)

روالور (ر ۔ و ۔ ل و ۔ ر) سم۔ تفنگچۂ ایکه خزانه فشنگهایش دور میگردد تا هر فشنگ بخواهند مقابل لوله بیاورند (عا)۔ مثال۔ من یک ریوالور شش تیر دارم این لفظ انگلیسی (revolver) است و معنی اصلیش گردش کننده است۔

رولوسیون (ر ۔ و ل و ۔ س ی و ن) سم۔ شورش و انقلاب و تغییر حکومت (عا)۔

این لفظ فرانسوی (revolutionner) است.

روم فا- (روم) عم- (۱) نام مملکت بزرگ قدیم اروپا که قریب دو هزار سال دوام کرد و دول جدید اروپا جانشین های آن میباشد- (ج). در پهلوی ارومه (۶۲) بوده. "یا رومی روم باش یا زنگی زنگ" مثل است.
(۲) نام پای تخت مملکت روم قدیم بوده اکنون هم پای تخت مملکت اتیالیا است (ج).

روماتیسم (روم ا ت ی س م) ام- درد اعصاب و مفاصل- (عا). این لفظ فرانسوی (reumatism) است.

رومانی (روم ا ن ی) عم- نام مملکتی است در بالکان اروپا- (ج).

رومه فا- (روم ه) اسم- موی زهار (ش). سوزنی- شد جای جای ریخته از ننگ روی او + ریشی که ننگ دارد از او رومهٔ زهار- ایضاً- سر او چون سر ماهی است لرزان + به تن بر رومهٔ مرغول چون شست- رنبه به این معنی گذشت شاید رومه مبدل آنست یا تصحیف خوانی شده.

رون فا- (رون) اسم- یعنی جانب و طرف است لیکن تنها استعمال نمیشود بلکه مزید مؤخر است در اندرون و بیرون- اندرون مخفف اندررون یعنی طرف داخل است وبیرون یعنی طرف خارج است در اوستا انتره ([illegible]) و در سنسکریت هم انتره (अन्तर) یعنی داخل است و در سنسکریت بهی (बहि) یعنی خارج است که در فارسی در لفظ بیرون بی شده- لفظ رون- (۲) در پهلوی تنها هم استعمال میشده که در کتاب کارنامهٔ اردشیر بابکان در باب سوم چنین نوشته:- "و او (اردوان از اهل آنجا) پرسید که آیا آن دو سوار (اردشیر و کنیزک) که به این رون (طرف) آمده بودند کی رفتند؟" اسدی در لغت الفرس گوید- "رون بهره باشد عنصری گفت + بچشم اندرم دیدن از رون تو است- بجسم اندرم جنبش از بون تو است" لیکن در شعر مذکور هم معنی جانب و طرف صحیح است و بهره معنی دیگری نیست- مقصودم از ضبط رون با این تفصیل این است که وزارت معارف ایران و دکن در وضع الفاظ لفظ رون را برای ترکیب با الفاظ دیگر در نظر داشته باشند.

روناس فا- (رون ا س) اسم- گیاهی است که با آن چیزها را رنگ سرخ کنند (ط).

رون زری (ر و ن ز ر ی) عم - نام کوهی است در جنوب شرقی افریقا به ارتفاع قریب هفده هزار پا (ج).

رونق عر - (ر و ن ق) اسم - خوبی و رواج چیزی - (عا).

روهنی فا - (ر و ه ن ی) اسم - آنچه از روهینا ساخته شود (به بینید). (ش) - جهانگیری -

روهینا فا - (ر و ه ی ن ا) اسم - فولاد جوهردار (شع) - سنائی - به نزد چون تو بی جنسی
چه دانائی چه نادانی + بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا - ایضاً
سیف اسفرنگی - آب گردد زخجلت لطفش بگو هر اندر مسام روهینا - در سنسکریت لوهه (لوهم) بمعنی آهن است -

روی فا - (ر و ی) اسم - رو با تمام معانی (به بینید) و مرکبات هم همان مرکبات روست

روئین - (۱) آنچه از روی که فلزی است ساخته شده باشد - (عا).
(۲) در شاهنامه نام یکی از مبارزان ایرانی است نیز نام پسر پیران ویسهٔ تورانی است
(نث و شع). **روئین تن** - در شاهنامه لقب اسفندیار پسر گشتاسب است
(نث و شع). - روئینه تن هم همان است -

روئین خم و روئینه خم - کوس فلزی که در جنگ وغیره مینواختند - (نث و شع).

روئین دز - در شاهنامه نام قلعه ایست از توران که اسفندیار از هفتخوان گذشته آن را
فتح کرد و ارجاسب والی آنجا را کشت - قصهٔ ارجاسب و گشتاسب در شاهنامه یک هزار
شعر است که گفتهٔ دقیقی است و فردوسی آن را در شاهنامهٔ خود جا داده - (نث و شع).

رویان فا - (ر و ی ا ن) عم - از کتاب تاریخ مازندران و رویان و تبرستان تالیف
سید ظهیر الدین معلوم میشود نام حصهٔ از مازندران امروز بوده که قصبهٔ نکاهن
در آن است لیکن اکنون این لفظ متروک است (ج).

رویاندن فا - (ر و ی ا ن د ن) مص - به روئیدن آوردن گیاه و درخت (عا).
رویاند - (می) میرویاند (مع) رویاننده (فل) رویانده - (ل) - رویان (ام)

رویانیدن فا - (ر و ی ا ن ی د ن) مص - چیزی را به روئیدن آوردن (عا).
رویانید (می) - رویانیده (ل) باقی مشتقات همان مشتقات رویاندن است

رویسی (ر و ی س ی) به اصطلاح کشتی رانان خلیج بندی که با آن شراع را بالا
پائین میبرند - این لفظ محرف از یک لفظ عربی است و از همان ریشه است

(َ) فتحه و همزهٔ مفتوح - (ُ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ا) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

مرسی بمعنی لنگرگاه -

رویّ عر- (ر-و ی ی) اسم- حرف یا حروف قافیه در شعر مثل حرف لام در دل و گل (دل) و حروف را و دال در مرد و در دو حروف و او و سین و تا در پوست و دوست (دل)

روئیدن فا- (ر و ی ی د ن) مص- بیرون آمدن گیاه و درخت از زمین - (عا) - روئید (می) میروید (مع) روینده (فل) روئیده (ل) - بروی (مر) ریشهٔ روئیدن و رستن یکی است (رستن را ببینید) -

رویّه عر- (ر و ی ی) اسم- (۱) تأمل و فکر- (عل) - (۲) رفتار (عا) - این معنی مجاز از اول و مخصوص فارسی است -

ره فا- (ر ه) اسم- مخفف راه است با تمام معانی و مرکبات (راه را ببینید) امثال :- (۱) "به بین تفاوت ره از کجا است تا بکجا" (۲) "ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی + این ره که تو میروی به ترکستان است"

رها فا- (ر ه ا) اسم- صفت مشبهه از مصدر رهیدن است بمعنی یله و ترک شده و بحال خود گذاشته شده (عا) - در سنسکریت ره (۲۴) بمعنی پست و دراوستا رزا (مـ ک) است -

رهان عر- (ر ه ا ن) اسم- گرو با دیگر بستن بتاختن اسب (عل)

رهاندن فا- (ر ه ا ن د ن) مص- رهانیدن (ببینید) (نث و شع) - رهاندی رهاندمع) رهاننده (فل) رهانده (ل) رهان (مر) -

رهانیدن فا- (ر ه ا ن ی د ن) مص- باعث رهائی و آزادی دیگری شدن (نث و شع) - رهانید (می) - رهانیده (ل) - باقی مشتقات همان مشتقات رهاندن است -

رهاوی فا- (ر ه ا و ی) اسم- نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی که همان را راهوهم گویند که قلب رهاوی است یا بالعکس - (نث و شع) -

رهب عر- (ر ه ب) اسم- ترسیدن و بافتح اول شتر مادهٔ لاغر و پیکان باریک و بفتحتین آستین - (عل) -

رهبان عر- (ر ه ب ا ن) اسم- (جمع راهب) تارک الدنیا های نصاری (عل) بافتح اول بمعنی بسیار ترسنده است -

رهط	ع - (ر سه ط) اسم - گروه مردان از سه تا ده یا از هفت تا ده یا کمتر از ده یا از سه تا چهل - (عل) -
رهف	ع - (ر سه ف) اسم - تنک و تیز کردن دم شمشیر و نحیفتن باریک و لطیف شدن (عل)
رهن	ع - (ر سه ن) اسم - به گرو دادن و گرو - (عا) -
رهّام	فا - (ر ه ه سه م) اعم - در شاهنامه نام پهلوانی است پسر گودرز. (نث و شع)
رهی	فا - (ر سه ی) اسم - غلام و بنده (نث و شع). در پهلوی رهیک (لهـوف) بوده
رهیدن	فا - (ر سه ی سه ن) امص - رها شدن و نجات یافتن - (نث و شع) - رهید (می) رهد (مض) - رهنده (فل) رهیده (مل) ره (مر) رها صفت مشبهه است - برای ریشه رها را ببینید -
رهین	ع - (ر سه ی ن) اسم - گرو کرده شده و رهین منت و بسیار متشکر (عا) -
ری	فا - (ر سه ی) اعم - نام شهر بسیار قدیم ایران که در دو فرسخی جنوب طهران امروز است که

تا ابتدای قرن هفتم هجری آباد بوده و بدست مغولان چنگیزی ویران شده واکنون در قبرستان آن قصبه ای بنام شاه عبدالعظیم آباد است. (ج) - شهر مذکور در اوستا بنام رغا (ر غ سه) ذکر شده - (از مادهٔ رغ) (ر غ) یعنی وسیع کردن که در پهلوی رغ (ا سه) و در فارسی ری شده - در وندیداد اوستا شهر مذکور رغای سه گروه خوانده شده چه در آن سه گروه مردم بودند یعنی آخوند و سپاهی و برزگر - مادر حضرت زردشت اهل رغا بوده و نزد بعضی تولد زردشت هم در آنجا واقع شده گروه دیگر گویند چون پدرش اهل اردمیه بوده تولدش هم در آنجا شده - عربها منسوب به ری را رازی میگفتند و در فارسی هم همان ماند - باکسر اول - نام حرف دوازدهم از حروف تهجی فارسی و عربی است - (عا) - در این صورت اماله را عربی است -

ریاء	ع - (ر ی سه ء) اسم - (۱) مقابل و روبرو - (عل) - (۲) کاری را برای دیدن مردم کردن که از دل نباشد - (عا) -
ریاح	ع - (ر ی سه ح) اسم - (جمع ریح) بادها - (عل) -
ریاحین	ع - (ر ی سه ح ی ن) اسم - (جمع ریحان) گیاههای خوشبو (عل) -
ریاست	ع - (ر ی سه س سه ت) اسم - رئیس بودن و مهتری - (عا) -
ریاض	ع - (ر ی سه ض) اسم - (جمع روضه) باغها و مرغزارها (عل) -

(عل) زبان علما (نث) زبان نثر (عا) زبان عام - (س) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی - (مض) مضارع -

ریاضت ع - (ر؛ ی سـ ضـ ـ ت) اسم - (۱) رام کردن ستور توسن - (عل) - (۲) رنج بردن وزحمت کشیدن ورنج وزحمت (عا) - مثال - پدر بیچاره ریاضتها میکشد برای اولاد - با مصدر کشیدن استعمال میشود - (۳) نزد اہل تصوف ذکرہای مخصوص خواندن با امساک وتغییر غذا واعمال مخصوص - (عا) - مثال - فلان درویش به امر مرشد خود یک چله ریاضت کشید -

ریاضی ع - (ر؛ ی سـ ض ی) اسم - یک قسم از سہ قسم حکمت نظری است که دو قسم دیگرش الہی وطبیعی است - (عل) - علمای قدیم علم حکمت را بر دو قسم قرار داده اند اول علمی دوم نظری وعملی که علم اخلاق باشد سہ قسم است چه آن که تعلق به فرد دارد تہذیب اخلاق است وآنچه تعلق به یک خانواده دارد تدبیر منزل است وآنچه تعلق به یک ملک دارد سیاست مدن است وحکمت نظری (فکری) اگر بحث از چیزہائی کند که در ذہن وخارج ہر دو محتاج به ماده اند حکمت طبیعی است واگر بحث از چیزہائی کند که در ذہن وخارج محتاج به ماده نیست حکمت الہی است - واگر بحث از چیزہائی کند که در ذہن محتاج به ماده نیست ودر خارج ہست حکمت ریاضی است مثل علم حساب وہندسه ونجوم وغیرآنہا چون بردن چیزہائی که در خارج محتاج به ماده است بدون ماده در ذہن رنج بردن است از این جہت ریاضی نامیده شده از ریاضت یعنی رنج بردن

ریال (ر؛ ی سـ ل) اسم - (۱) مبلغ یک قران وپنج شاہی - (عا) - در اصفہان یک قران را یک ریال میگفتند - (۲) نام سکهٔ جدید نقرهٔ عصر پہلوی است که یک مثقال نقره دارد وہموزن قران سابق است - این لفظ در فارسی قدیم نیست بلکه در زمان فتحعلی شاه قاجار (جلوس ۱۲۱۲ھ) که فرانسویہا با ایران مراوده پیدا کردند از لفظ رایل (royal) فرانسوی محرف شده ومعنی رایل چیز منسوب به شاه است اگرچه زبان فرانسوی پسرعموی فارسی واز ریشهٔ آریا است وریشهٔ ریال ودر لاتین ریگالیس (regalis) بمعنی شاہی است ودر سنسکریت راجن (राजन्) بمعنی شاه ریشهٔ ہمین لفظ است وبودن ریشهٔ لفظی در لاتین وسنسکریت دلیل بر آریائی بودن آن است لیکن در این لفظ ننگ گدائی ہست وبہتر این بوده که مثل لفظ پہلوی ودینار از خود فارسی لفظی میگرفتند ولفظ درم مناسب بود -

ریب ع - (ر؛ ی ب) اسم - شک - (عا) -

ریباس فا۔ (ر ی ہ ب ۔ س) اسم۔ رستنی ایست لطیف و سبز رنگ ترش مزہ کہ در ایران در فصل بہار پیدا و خوردہ میشود (ط)۔ مبدل ریواس است کہ در تکلم ہست یا بالعکس۔

ریچہ فا۔ (ر ی ہ چ ۂ) اسم۔ رچہ (بہ بینید) (عا)۔

ریچارو / **ریچال** فا۔ (ر ی ہ چ ۔ ر) اسم "حبزاتی است کہ بانمک و شونیز در مشک یا ظرف انداز ند و ہر روز شیر تازہ در آن ریزند و بعد از آنکہ بستہ گردد استعمال نمایند" (ط) محیط اعظم۔ لفظ مذکور در تکلم جنوب ایران ہست۔ ریچارگو۔ کسی کہ مطالب درہم و برہم گوید (تک فارس)۔ در سنسکریت ریچ (रिच्) بمعنی مخلوط کردن است۔

ریحان عر۔ (ر ۔ ی ح ۔ ن) اسم۔ (۱) ہر گیاہ خوشبو۔ (مل)۔ (۲) سبزی ایست خوشبو خوردنی کہ نام دیگر کتابیش اسپرغم و اسپرم است۔ (عا)۔

ریخ فا۔ (ر ی ہ خ) اسم۔ فضلۂ رقیق صاحب اسہال و فضلۂ مرغ۔ (نث و شع)۔ در تکلم بدل این لفظ (ریغ) استعمال میشود۔ در سنسکریت ریچ (रिच्) بمعنی غایط کردن موجود است و چ و خ بہم تبدیل میشوند۔

ریخن (ر ی ہ خ ۂ ن)۔ (مخفف ریخگین) "شکم نرم شدہ باشد یعنی ریندہ رودکی گفت۔ یکی آلودہ کس باشد کہ شہری را بیالاید + چو از گاوان یکی باشد کہ گاوان را کند ریخن" لغت الفرس اسدی۔ ایضاً سوزنی۔ بگاو ریخن مانند طبع او در شعر + ہمی ترا شد آلایش سرین بہ سرو۔ ممکن است بافتح خار باشد مرکب از ریخ و نون نسبت مثل درزن۔

ریخت فا۔ (ر ی ہ خ ت) (۱) فعل ماضی از مصدر ریختن است بہر دو معنی (بہ بینید) (عا)۔ (۲) ترکیب و شکل (عا)۔ مثال ریخت از فلان بدم می آید۔ در سنسکریت ریچ (रिच्) بمعنی ریختن ہست و چ و خ بہم تبدیل میشوند۔ ودر اوستا ریچ (آدم) (اوس ۴ ۱۱) ودر پہلوی ریختن بود۔

ریختن فا۔ (ر ی ہ خ ت ۔ ن) مص۔ (۱) افکندن و افتادن و انداختن و نہادن (عا)۔ مثال۔ آب از کوزہ در آبخوری ریختم و خوردم۔ مثال دیگر۔ میزبان ہندی ما در خورشہا این قدر فلفل ریختہ بود کہ ما نتوانستیم بخوریم۔ مثال دیگر۔ سقف کہنۂ خانہ ما دیروز پایین ریخت۔ امثال:۔ (الف)۔ "آن سبو بشکست و آن پیمانہ ریخت" (ب) "روغن چراغ ریختہ نذر امام رضا"

ریخت و پاش۔ اسباب و چیزہا را بی ترتیب نہادن (عا)۔

(۲) فلز گداختہ و غیرہ را در قالب جا دادن کہ چیزی از آن ساختہ شود۔ (عا)۔ مثال۔ طلا دادم بہ زرگر پیشم برایم یک انگشتر ریخت۔

ریختہ گر۔ کسی کہ از فلز گداختہ در قالبہا چیزہا سازد۔ (عا)۔

ریختگی۔ (۱) ریختن (بہر دو معنی) (عا)۔

(ـَـ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ۔ (ـُـ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ـِـ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ــا) آ۔ (ـو) واو اعرابی۔ (ی) یای اعرابی

(۲) چیز ریخته شده از فلز (عا)۔ ریخت (می) بیریز د (مع) ریزنده (فل) ریخته (ل)۔ بریز (مر)۔ ریخت و ریختگی و ریزش۔ (اص) ریزان صفت مشبهه است۔ برای ریشهٔ ریختن لفظ ریخت را ببینید۔

ریدک فا۔ (ر ی د ک) اسم۔ پسر امردی که در خدمت کسی باشد۔ (شع)۔ فرخی قصیدهٔ داغگاه۔ ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف + مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار۔ ایضاً منوچهری۔ تا بباشد آسمان را تیرگی و روشنی + تا بباشد اختران را اجتماع و احتراق۔ شاد باش و می ستان از ساقیان و ریدکان + ساقیان سیم ساعد ریدکان سیم ساق۔ در پهلوی ریدک (۱ و ۳ و) بمعنی مطلق پسر هست و رو دهم بهمین معنی گذشت۔ در کتاب (پهلوی) کارنامهٔ اردشیر بابکان لفظ ریدک در دو جا آمده۔ در باب سیزدهم گوید۔ "اردشیر از ایشان پرسید این ریدک (۳ ۳ و) کیست۔ ایشان جواب دادند خدا شما را همیشه زنده بدارد ما نمیدانیم او ریدک (پسر) کیست" بعضی از فضلای زردشتی هند و شرقشناسان اروپا این لفظ کارنامه را ریتک خواندند۔ چون تا و دال در پهلوی یک طور (۳) نوشته میشود و ها و کاف (و) هم پس خواندهٔ ایشان هم ممکن است لیکن چون لفظ ریدک در فارسی موجود است حاجت ندارد که لفظ دیگر برای پهلوی زیاد کنیم و تاکنون یک حصهٔ از الفاظ کتب پهلوی بمدد فارسی حل شده۔ ریشهٔ ریدک و رود (بمعنی دوم و سوم) یکی است رود را ببینید۔

ریدن فا۔ (ر ی د ن) مص۔ خارج کردن فضلهٔ شکم از مقعد۔ (عا)۔ در پهلوی هم ریدن (۱۱۹۱) در اوستا ری (ٯد) دایری (د ٮد) و در سنسکرت ری (री) بوده۔ رید (می) میرید۔ (مع) ریده۔ (ل) ریدن۔ (مر)۔

ریز فا۔ (ر ی ز) (۱) فعل امر از مصدر ریختن است که در تکلم باضافهٔ حرف با (بریز) استعمال میشود۔ (نث و شع)۔ (۲) اسم فاعل است از مصدر ریختن در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل خونریز۔ (۳) اسم مکان است از مصدر ریختن در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل آبریز یعنی جای آب ریختن۔ (۴) جزء و پارهٔ از چیزی (عا)۔ مثال درخت را ریزریز کردیم و سوزاندیم۔ (۵) چیزی کوچک مقابل درشت (عا)۔ مثال میوه فروش خربزهای درشت را جدا میفروشد و ریز را جدا۔ خورده ریز۔ اسبابهای کوچک۔ (عا) مثال خورده ریز خانه را در اطاقی ریخته درش را بستم۔ در سنسکرت رج (रज) بمعنی ذره و غبار موجود است۔ (۶) نعمت و مراد و کام۔ (شع)۔ رودکی۔ دیدی تو ریز و کام بدو اندرون بسی + با ریدکان مطرب بودی بفر و زیب۔

در بعضی از نسخ لغت الفرس با زای فارسی (ریژ) نوشته است و جهانگیری معنی جرعه را هم برای لفظ ریزی باستشهاد این شعر خاقانی نوشته است - چون آگهی که شیفته و کشتهٔ توام + روزی برای ماز وریزی بما فرست. و ریژ (با زای فارسی) را علیحده بمعنی کام و آرزو و هوا ضبط و این شعر خاقانی را شاهد آورده - ریزی از چاشنی ریژ بما می نرسد + روزی ای کان تنها داست قضای نرسد - لیکن در شعر اول معنی کام و نعمت هم صحیح است و در شعر دوم هم ممکن است همان ریز با زای (عربی) باشد و معنی کام و نعمت و معنی مصرع اینکه ریزه و خورده ای از چاشنی نعمت بما نرسید در سنسکریت رجس (रजस) بمعنی کام هم هست - **ریزه** - همان ریز است در تیج معنی اول - (عا).

ریزه خوانی - (مقابل روضه خوانی) زیاد حرف زدن برای مقصود خود - (تک) امثال - با آنکه یک ساعت نزد فلان ریزه خوانی کردم در دلش رحم نیامد - این لفظ در مقام مزاح و استهزا استعمال میشود.

ریس فا - (ر ی س) (۱) فعل امر از مصدر رشتن است که در تکلم باضافهٔ با (بریس) استعمال میشود (نث و شع) - (۲) لعاب جمیع حبوب طبخ شده و هرچه رقیق باشد از مطبوخات (شع، رشیدی).

ریستن فا - (ر ی س ت د ن) مص - ریدن که اخراج فضلهٔ شکم از راه مقعد است (شع) مولوی معنوی - چون در اینجا نیست وجه زیستن + بر چنین خانه بباید ریستن - ایضاً سراج الدین راجی - بی طمع هر کس بدنیا زیسته + بر بروت مدعالش ریسته - برای رلشیه ریدن را ببینید -

ریسمان فا - (ر ی س م ـ ن) اسم - آنچه از پنبه و پشم وغیره آنها ریسیده شده باشد چه یک لا باشد و چه بیش از آن - (عا) - امثال - (۱) "من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان" (۲) "این گوی و این میدان این چاه و این ریسمان" (۳) "مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسد" **ریسمان باز** - کسی که روی ریسمان رفته راه رود و جست و خیز کند - (عا) -

ریسیدن فا - (ر ی س ی د ـ ن) مص - رشتن - (نث و شع) - ریسید (می) - ریسیده (دل) - باقی مشتقات همان مشتقات رشتن است -

ریش فا - (ر ی ش) اسم - موی گرد روی انسان و بعضی از حیوانات چون میمون و بز - (عا) - در پهلوی ریش ( ) در اوستا رکشه ( ) و در سنسکریت شمشرو ( ) بوده - امثال :- (۱) "ریش پیوند سبیل" (۲) "ریش خام

طمع بکون مفلس" (۳) ریشش را در آسیا سفید نکرده" (۴) هر کس لنگر خویش است کوسه لنگر ریش است" (۵) کوسه ریش پهن"

ریش بابا. انگوری که دانه درشت دراز دارد. (عا). همان را در اصفهان انگور مهره (باکسر میم) گویند.

ریش بزی. کسی که سر ریشش باریک مثل ریش بز باشد. (تک).

ریش توپی. ریش انبوه (تک).

ریش جوگندمی. ریشی که بعضی از موهایش سفید و بعضی سیاه باشد. (عا).

ریشچه و ریش بچه. دستهٔ از موی ریش که زیر لب واقع است و در عربی عنفقه (نث و شع).

ریش چیزی در آمدن. رونق و رواج از چیزی رفتن (با). مثال. این روزها ریش کاسبی در آمده. تشبیه به در آمدن ریش امرد شده.

ریشخند. (الف) استهزا کردن (عا). با کردن و نمودن استعمال میشود. مثال. کار بجائی رسیده که جهال عقلا را ریشخند میکنند (ب) تعریف ظاهری از کسی کرده مقصود خود را از او حاصل کردن. (عا). مثال. اگر بچه را ریشخند بکنی بهتر فرمان میبرد تا بزنی. لفظ ریشخند در اصل بمعنی زهرخند بوده از ریش بمعنی دوم (جراحت) و در کتب و اشعار قدیمه همان طور آمده لیکن ما اکنون لفظ ریش آن را بمعنی اول قرار داده در دو معنی مذکور استعمال میکنیم. بریش کسی خندیدن هم همان معنی ریشخند دارد (عا).

ریش سفید. (باسکون شین) شخص معمر رئیس ده یا قبیله. (عا).

ریش قاضی. لته ای که بر شیشه یا کدوی شراب به بندند تا چون شراب در پیاله بریزند صاف ریخته شود و گوشهٔ آن لته آویخته و بشراب تر شده و شراب از آن قطره قطره میچکیده باشد و نوعی از درمنه است. آصفی در هجو قاضی احمد سیستانی گوید: "ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما بدور شیشهٔ می ریش قاضی حرمتی دارد". و قاضی در جواب گفته "ریش قاضی حرمتی دارد برهشیار دست + آنکه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تو است". رشیدی.

ریش گاو. شخص احمق و نادان (شع). (انوری). "چون نداری بر کسی حقی حقیقت دان که هست + هم تقاضا ریش گاوی هم هجا کون خری".

ریش مورچه ئی. ریش قیچی کرده بسیار کوتاه که شبیه به پای مورچه شده. (عا).

ریش گیر آمدن و گیر بودن. مجبور کسی بودن (تک) مثال. چون اسرار من نزد فلان است ریشم پیش او گیر است نمیتوانم با او در بیفتم.

ریشو. کسی که ریش انبوه دارد. (عا).

بی ریش. امرد کونی. (عا).

هم ریش. کسی که شوهر خواهر زن کسی است. (عا). (۲) زخم و زخمی. (نث و شع).

در پهلوی ریشیدن ( ) در اوستا ریش ( ) و در سنسکریت ریش ( ) بمعنی زخم کردن و شدن هست و ریش ( ) هم در پهلوی بمعنی زخم هست.

ریشخند. زهرخند که باعث ریش شدن قلب طرف مقابل باشد. (نث و شع).

دل ریش - رنجیده و بسیار غمگین که گویا دلش مجروح است (عا). (۳) مخفف ریشه است (به بینید) (عا). مثال. فلان که دیوانه شده لباس خود را ریش ریش کرد. (۴) قهر و خشم (شع). نزاری. بیا گو در صف مردان زمانی + چه میخواهی ز آشوب جهانی. بجون سگبانان چند کوشد + جهان بر ریش خود تا کی فروشد. جهانگیری این معنی را ریس (با سین مهمله) ضبط کرده و ضبط رشیدی با شین (معجمه) است. با یا مجهول (ر ی ش) "شوربای غلیظ که بالای کشک و شولد و امثال آن ریزند" (شع). رشیدی. و در جهانگیری با سین مهمله ضبط شده.

ریشه فا. (ر ی ش ه) اسم. آن حصه از گیاه و درخت که در توی زمین است برای طلب غذا. (عا). چون ریشه عموماً شعبه های باریک است پس هرچه شبیه به آن است مجازاً ریشه گفته میشود مثل ریشهای سرو ته شال و امثال آن. (عا). این لفظ در اوستا و سنسکریت ریشه علیحده ندارد بلکه ریشاش همان ریشه ریش است (به بینید) چه ریشه بمعنی شبیه به ریش بمعنی اول است۔ تار ریشه در تاب است امید شری هست اثل است.

ریشه کردن. (۱) ریشه در زمین دوانیدن تخم یا شاخه کاشته (عا). (۲) ثابت و راسخ شدن چیزی. (عا).

ریشیدن فا. (ر ی ش ی د ن) مص. (۱) ریختن. (شع) سعدی. ع. تو نیز مرهم نمک بر جراحت مریش. (۲) رنگ کردن (شع) عنصری. زخم از رنگ تو است ریشیده + دلم از زلف تو است پیچیده. ایضاً. گفت بر پرنیان ریشیده + مُلبل عطار شد پرشیده. ریشیدن در پهلوی بمعنی زخم کردن و شدن است که در فارسی به آن معنی استعمال نشده و تنها اسم مصدر آن ریش استعمال شده که گذشت. برای ریشه ریشیدن ریش را به بینید.

ریع ع. (ر ی ع) اسم. پف کردن و بالا آمدن خمیر و مانند آن. (عا).

ریعان ع. (ر ی ع ا ن) اسم. اول و بهترین و ریعان شباب بهترین وقت جوانی است (علمیه).

ریغ فا. (ر ی غ) اسم. (۱) مخفف آریغ بمعنی کینه. (شع) فردوسی. جهان زنده کردم به برنده تیغ + چرا دارد از من بدل شاه ریغ. (۲) اما لفظ راغ بمعنی دامن کوه و صحرا (شع) اسدی. همه کوه و غار و در و دشت و ریغ + برافکنده دست و سر و ترک و تیغ. (۳) فضله پرنده و ریدن رقیق انسان و حیوان و با لفظ زدن استعمال میشود. (عا).

در این معنی مبدل ریخ است۔ **ریغماسی** - انسان یا حیوان ریغو۔ (آک)۔

ریغو - انسان یا حیوانی کہ ریغ میزند۔ (عا)۔

ریق

عر۔ (ر ی ق) اسم۔ "آب دہن و بالفتح روان شدن آب بر روی زمین و درخشیدن سراب و بافتح و تشدید یاء مکسور و اول ہر چیزی و اول جوانی و مردی کہ ناشتا باشد و معنی اول بہ تخفیف یاء نیز آمدہ"۔ منتخب اللغہ۔ (عل)

ریکا

فا۔ (ر ی ک ا) اسم۔ در زبان ولایتی ما زندران پسر است۔

ریکاشہ

فا۔ (ر ی ک ا ش ہ) اسم "ریکاشہ خارپشت بود و برو ژ ریکاشہ گویند۔ عنصری گفت۔ کسی کرد نتوان ز زہر انگبین + نسازد ز ریکاشہ کس پوستین" لغت الفرس اسدی طوسی۔ جہانگیری این لفظ را ریکاسہ (باسین مہملہ) ضبط کردہ و رشیدی ریکاشہ (باشین معجمہ) و فرہنگ نویسہای دیگر ہم باختلاف ضبط کردند و بعضی با زاء منقوطہ (زیکا) نوشتند۔ نسخہ صحیح لغت الفرس ہم دست رس من نیست۔

ریگ

فا۔ (ر ی گ) اسم۔ (۱) سنگریزہ کوچک۔ (عا)۔ مثال۔ داشتم لقمہ را میجویدم کہ ریگ زیر دندان من آمد۔ **ریگ در کفش داشتن** - مکر باطن داشتن۔ (عا)۔

ریگزار - زمین پر از ریگ۔ (عا)۔ **ریگستان** - ریگزار (عا)۔

ریگشو - شستن برنج و غیر آن بطور مخصوص کہ ریگہا تہ نشین شود پس برنج را در ظرف دیگر خالی کردہ ریگ ہا را دور میریزند۔ (عا)۔ مثال۔ آشپز من امروز برنج را ریگشو نکردہ بود چلو ریگ داشت۔ **ریگ ماہی** - یک قسم ماہی کوچک است کہ در ریگ ہم شنا میکند و در صحرای شام پیدا میشود و در تقویت باہ مثل سقنقور است۔ (ط)۔

(۲) ارث کہ مال باقی ماندۂ از مردہ است برای باز ماندگانش لیکن با لفظ مردہ (مردہ ریگ) استعمال میشود۔ (عا)۔ در سنسکریت ریکتہ (रिक्थ) بودہ۔

ریگا

(ر ی گ ا) عم۔ نام خلیجی است از اروپا در بحر بالتیک و نام بندر آنجا ہم ہست۔ (2)

ریلو

فا۔ (ر ی ل و) اسم۔ دوائی است کہ از آن تیزاب ساختہ میشود و نامہای دیگرش کہلا و اشخار است (شع)۔ کمال اسمٰعیل۔ چون علاج دماغ گندہ کند + داروی او شراب ریلو باد۔ عجب است کہ در کتب طب این لفظ ضبط نشدہ۔

ریم

فا۔ (ر ی م) اسم۔ چرک زخم و چرک لباس و غیر آن۔ (نث و شع)۔

ریم آہن - چرکی کہ از آہن درگداختن بیرون آید کہ نام عربیش خبث الحدید است (نث وشع)
ریمن - (۱) چرکین - (نث وشع) - اگر مخفف ریگمین است کہ باکسر سیم است واگر مرکب از لفظ ریم و نون نسبت است کہ باید بافتح میم باشد مثل دررزن - (نث وشع) - (۲) - "ریمن مکار بود و کینور - عنصری گفت - کہ حدیث دشمن ریمن + کیست کو نیست دشمن دشمن" لغت الفرس اسدی - جہانگیری این لفظ را بافتح را و میم ضبط کردہ و مؤلف سراج اللغات باکسر را دانستہ مخفف اہریمن - ریمہ - چرک کنج چشم و میان مژگان - (فح) - رشیدی وجہ تخصیص معلوم نیست -

ریازویز فا - (ر ی ء م س ن ا) سم - نوعی از پارچہ بودہ کہ گیمیا ہم گفتہ میشدہ - (فح) جہانگیری

ریو فا - (ر ی و) سم - (۱) مکر و حیلہ (نث وشع) - (۲) در شاہنامہ نام یک پسر کیکاوس است - (شع) - فردوسی - بہ پیش سپہ کشتہ شد ریونیز + کہ کاوس را بد چو جان عزیز - (۳) در شاہنامہ نام پہلوانی است پسر تیر - (شع) -

ریواس فا - (ر ی و س س) سم - (۱) رستنی الیست سبز رنگ ترش مزہ کہ در فصل بہار ایران بیروید و خورش پختہ میشود - (عا) - (۲) مکر و حیلہ (شع) - سنائی - بسی فربہ نماید آنکہ دارد + نمای فربہی از نوع آماس - بریواس ار توان بست توان کرد + روان نتوان بدو دادن بریواس - ایضاً مسعود سعد سلمان - ای فلک شرم تا کی این نیرنگ + ای جہان توبہ تا کی این ریواس -

ریودی لا پلاتا - (ر ی و د ی ء ل س پ س ل س ت س) عم - نام رودی است در مشرق امریکای جنوبی کہ قابل کشتی رانی است - (ج)

ریودی جنیرو - (ر ی و د ی ء ج س ن ی ر و) عم - نام پایتخت برازیل امریکا است - (ج) -

ریورینا (ر ی و ر ی ن س) عم - نام ولایتی است در مشرق اوسترالیا کہ میوہ خانہ است - و از آنجا میوہ و مربی در ظبی بہ ہندوستان میبرند - (ج) -

ریوند فا - (ر ی و س ن د) سم - نام ریشۂ ریواس است کہ در دوا استعمال میشود (ط) -

ریہ عر - (ر ی ہ) سم - شش کہ الت نفس کشیدن است در شکم انسان و حیوان (ط) -
ذات الریہ - ورم شش است کہ مرضی است - (ط) -

رِیَوی ـ ہر چیز منسوب بہ ریہ (شش)، (عل)۔ جہانگیری ریہ (ر ـ ی ـ ہ) را لفظ فارسی ضبط کردہ بمعنی۔ (۱) خاک شور و شورہ۔ (۲) افتادگی و بیچارگی لیکن در معنی اول ہندی است شاید مسلمانان ہند کہ زبانشان تا زمان مؤلف جہانگیری فارسی بودہ لفظ ہندی مذکور را در فارسی خود استعمال میکردند و برای معنی دوم سند ندادہ رشیدی علاوہ بر ضبط ریہ ریہیدن و ریہانیدن را بمعنی افتادن و خاک نرم از جائی ریختن و ویران شدن و کردن ضبط کردہ اما او ہم سندی نیاوردہ۔

رَیّ ـ (ر ـ ی ـ ی) سم۔ (۱) نام شہر قدیم ایران کہ اکنون طہران جای آن آباد شدہ۔ (ج)۔ این لفظ معرب ری (مخفف) فارسی است۔ (۲) سیراب و نیکو شدن۔ (عل)۔

رَیّان ـ عر۔ (ر ـ مد ـ ی ـ ن) سم۔ سیراب و تر و تازہ۔ (عل)۔

―――(۰)―――

حرف (ز)

ز فا. (زِ) اسم. (۱) نام حرف سیزدهم از حروف تهجی ابتثی فارسی است که در تهجی ابجدی عربی و فارسی حرف هفتم است از این جهت در فارسی و عربی برای عدد هفت استعمال میشود. حرف ز در پهلوی و اوستا ( ) بوده و در سنسکریت نبوده بلکه جیم بجای آن هم استعمال میشده نام این حرف در فارسی زا است که از عربی گرفته شده نیز زی که امالهٔ زا است و زِ که مخفف زی است و نمیدانیم در پهلوی و اوستا به آن چه میگفتند (ابتدای باب خ را به بینید). در هر زبان هر دسته از حروف تهجی آن از جای مخصوص از دهن مثل حلق و سقف و دندان و لب بیرون میآید و آنجا را مخرج آن دسته گویند. حرف زا از حروفی است که از سقف دهن ادا میشود و ممکن است تبدیل به حروف دیگر سقفی شود همچنین ممکن است تبدیل به حروف قریب المخرج خود شود لیکن چنان تبدیل قیاسی نیست و مخصوص مواردی است که در ادبیات مستند و تکلم فصحا آمده. حرف زا تبدیل بجیم شده مثل ارز و ارج و تبدیل به چ مثل پزشک و بچشک و تبدیل به ژ مثل دز و دژ. و تبدیل به سین مثل ایاز و ایاس و تنگز و تنگس و تبدیل بشین مثل زلو و شلو و زگال (زغال) و شگال. حکیم ازرقی گوید. گردد از فرشها گوهر الماس جمد + گردد از سهم شهادانه یا قوت شگال. و تبدیل به غین مثل آمیز و آمیغ و گریز و گریغ و تبدیل به ها مثل بازو و باهو و تبدیل به یاء مثل آواز و آوای. (۲) مخفف از (حرف جر) است. از را به بینید. (شع).

زاء عر. (زَ سـ ءْ) اسم. (۱) نام حرف یازدهم از حروف تهجی ابتثی عربی است که در ابتثی فارسی حرف سیزدهم و در تهجی ابجدی عربی و فارسی حرف هفتم است. (ئل) (۲) فعل امر از مصدر زاییدن است که در تکلم با اضافهٔ حرف با (بزای) استعمال میشود.

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه. (ۓ) ضمه و همزهٔ مضمومه. (ۓ) کسره و همزهٔ مکسوره. (سـ) آ (ۅ) واو اعرابی. (ی) یا اعرابی

(نث وشع)۔　(۴) اسم فاعل از مصدر زائیدن است درصورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل پسرزا۔ (عا)۔

زائو فا۔ (ز۔ سـ ۔ ء۔ و) اسم۔ زن تازہ زائیدہ در چند روزی کہ در رختخواب است (عا)

زالغر وزانگر فا۔ (ز۔ سـ ۔ ب غ ط ر) اسم۔ قسمی از بازی اطفال است کہ یکی لپ خود را برباد کند و دیگری مشت بر آن زند کہ صدا از دہن بر آید۔ (شع)۔ رودکی۔ من دہان پیش کنم پر باد + تازنی بر لپم تو زانگرا۔　زلغر وزنگر مخفف آنہا است۔ بعضی با فتح غین وگاف ضبط کردہ اند۔

زابل فا۔ (ز۔ سـ ۔ ب ۔ ل) اعم۔ (۱) "ملکتی است عریض محدود است از سمت مشرق بولایت کابلستان وغرب بہ سیستان واز جنوب بدیار سند واز شمال بجبال ہزار وخراسان۔ طولش بیست مرحلہ وعرضش پانزدہ وبیا بانش بیش از کوہستان مشتمل بر چمنہای خوش ومراتع خصب مسکن افغان وہزارہ وقلیلی ترک وتاجیک واز بلاد زابلستان قندہار وبست وغزنین وزمین داور ومیمند وشبرغان وفیروزکوہ وفراہ از شہرہای آنجا واغلب از اقلیم سوم وقلیلی از جبال ہزارہ داخل چہارم است۔ درزمان کیانیان آن ولایت با سیستان وسند درزیر حکم گرشاسپ وزال ورستم بودہ وبدین سبب رستم را زابلی میگفتند وسلطان محمود را کہ در غزنین تختگاہ داشت نیز زاولی می نامیدند چنانکہ فردوسی گفتہ۔ خجستہ درگہ محمود زاولی دریا است " ناصری۔ (ج)۔　زاول مبدل زابل است۔　زابل کہ یک ولایت مہم ایران قدیم بودہ مدتی است منحل شدہ وحصۂ بزرگ آن جزء افغانستان مستقل امروز است ونام زابل ہم از جغرافی دولتی ایران محو شدہ بود وتنہا در شاہنامہ وکتب تاریخ باقی ماندہ تا اعلیحضرت رضا شاہ پہلوی نام نصرۃ آباد بلوچستان را زابل گذاشتند (۲)۔ نام شعبۂ اول از دو شعبۂ مقام عشاق است در موسیقی وآن را سہ نغمہ است (عل)

زاج فا۔ (ز۔ سـ ۔ ج) اسم۔ مادہ ایست معدنی شبیہ بہ نبات سفید وسیاہ است وباسیاہ آن چیزہا را رنگ کنند۔ (عا)۔　زاغ وزاگ مبدل آن است۔

زاچ وزاچہ وزاچی فا۔ (ز۔ سـ ۔ چ) اسم۔ زن تازہ زائیدہ در چند روز اول کہ در رختخواب است (شع)۔ ابوالوید۔ دلیری کہ ترسد ز پیکار شیر + زن زاچ خوانش مخوان دلیر۔ ایضاً السامی فی الاسامی در معنی نفسا ونفاس۔　زچہ مخفف آن است۔

زاج سور - جشنی که بعد از زائیدن زن میگرفتند - (شع) - ریشهٔ زاج و زائیدن یکی است - (زائیدن را به بینید) -

زاد فا (ز - د) - (۱) فعل ماضی از مصدر زادن است بمعنی بیرون آمدن از شکم مادر (نث وشع) - "هر آنکه زاد بناچار بایدش مردن" مثل است -

(۲) بمعنی فرزند است درصورتی که بالفظ دیگر مرکب شود مثل آدمی زاد و هندی زاد - (عا) -

زاد بوم - وطن ومحل تولد شخص - (عا) - **زاد و بود** - پیدایش وبقای چیزی - (شع) - مولوی معنوی - نور حق را کس نداند زاد و بود + خلعت حق را چه حاجت تار و پود -

زاد و ولد کردن - اولاد به وجود آوردن - (عا) - (۳) مخفف آزاد است (شع) - عنصری - گفتم که ساعتی بر من فرونشین + گفتا که زاد سرو زمانی فرونشان -

(۴) توشه که غذای راه سفر است - (عا) - دراین صورت عربی است -

زاده - فرزند (عا) - مثال - آقای تقی زاده وزیر مالیهٔ ایران است - امثال - (۱) "زادهٔ ظالم ستمگر میشود + تیغ چون شکست خنجر میشود" (۲) "پرستار زاده نیاید بکار + اگرچه پدر باشدش شهریار"

زادن فا - (ز - د - ن) مص - بیرون آمدن بچه از شکم مادر و بیرون آوردن مادر بچه را از شکم خود - (نث وشع) - درتکلم زائیدن گفته میشود - درپهلوی زادن ([illegible] ۱۱۴) دراوستا زن - ([illegible]) وزا ([illegible]) بوده - ودرسنسکریت جن (जनन) وجا (जात) -

زار فا - (ز - ر) اسم - (۱) مکان چیزی که در آن آن چیز بسیار باشد مثل لاله زار که جای لالهٔ زیاد است ونمک زار که جای نمک بسیار است (عا) -

(۲) عاجز وناتوان وباریک - (عا) - مثال - آیا این قدر خوار و زار شده ام که شما هم به من اعتنا نمیکنید - مثال دیگر - بقدری کارم زار شده که نمیتوانم دراین شهر بمانم -

(۳) نالان - (عا) - مثال - فلان دیروز درمجلس روضه زار زار گریست - و زاری بمعنی ناله است - این معنی ماخوذ از معنی دوم است چه ناله دلیل بر عجز است درسنسکریت جرا (जरा) بمعنی عاجزی هم میاید و دراوستا زر ([illegible]) و این دو ریشهٔ زار بمعنی دوم وسوم است - **زار زار** - بسیار نالان - (عا) -

زارزدن ـ اظهار عجز کردن و با عاجزی حرف زدن ـ (تک)۔
زاره ـ (۱) زاری و عاجزی ـ (شع) ـ منوچهری ـ انگهی آرند کشته را بجواره + بر سر بازار شان نهند به زاره (۲) ناله ـ (قع)۔ **زاری** (۱) عجز و خواری (عا)۔ (۲) ناله ـ (عا) ـ در پهلوی زاریک بوده ـ (ے ا دھ)
زاریانه ـ سبب زاری ـ (شع) نزاری ـ بشنوای یار از نزاری زار + زاری ما وزاریانهٔ ما ـ **کارزار** ـ جنگ ـ (عا) ـ زار بمعنی اول است و معنی ترکیبی جای کار بسیار که جنگ باشد ۔

زارتشت	فا (ز ـ سـ ر ت ؤ ش ت) عم ـ محرف زرتشت است که نام پیغمبر ایران قدیم است (زردشت را به بینید) (شع)۔
زارج	فا ـ (ز ـ سـ ر ج) سم ـ ثمر خوراکی بوتهٔ خارداری است که نام تکلیش زرشک است (ط)
زاردشت	فا ـ (ز ـ سـ ر د ؤ ش ت) عم ـ محرف زردشت است که نام پیغمبر ایران قدیم است ـ (نث و شع)۔
زاردهشت و زارهشت	فا ـ (ز ا ر د ؤ ہ ؤ ش ت) عم ـ محرف لفظ زردشت است که نام پیغمبر ایران قدیم است ـ (نث و شع)۔
زارع	عر ـ (ز ـ سـ ر ع) سم ـ کاشتکار و برزیگر ـ (عا) ـ جمع زرّاع است ۔
زاریدن	فا ـ (ز ـ سـ ر ی د ـ ن) مص ـ ناله کردن ـ (نث و شع)۔ زارید (می)۔ زارد ـ (مع)۔ زارنده (فل)۔ زاریده (مل)۔ بزار (مر) زاری (اص)۔ برای ریشه زار را به بینید۔
زازل	فا ـ (ز ـ سـ ز ل) سم ـ ظرف سوراخ سوراخ است که در صاف کردن چیزها بکار آید (شع)۔ جهانگیری۔
زاستر	فا ـ (ز ـ سـ س ؤ ت ـ ر) ـ (مخفف ز انسوتر) آنسوتر و آن طرفتر (شع) ناصر خسرو ـ واندر رضای خویش تو یارب بدو جهان + از خاندان حق تو مکن زاستر مرا ۔ ایضاً کمال اسمٰعیل ـ بجنبه مدحت او چون رسی که سن باری + ببی زخطهٔ امکانش زاستر دیدم ۔ ایضاً نظامی ـ چون همه حرف قلم در کشید + زاستر از عرش علم بر کشید ۔
زاغ	فا ـ (ز ـ سـ غ) سم ـ (۱) پرنده ایست سیاه سیر از جنس کلاغ که منقار و پایش

سرخ است و چشمش ازرق از این جہت انسان ازرق چشم را زاغ چشم و زاغ میگویند (نث و شع)۔ (۲) انسان یا حیوان ازرق چشم و نیز چشم ازرق (عا)۔ این معنی ماخوذ از معنی اوّل است۔ (۳) مادۂ معدنی کہ نام دیگرش زاج است۔ (عا)۔

زاغ پا زدن۔ طعنہ زدن (شع)۔ امیر خسرو در تعریف قلم۔ زاغ زبانی کہ ز فرسہای کبک روان را بزند زاغ پای۔ ایضاً در تعریف اسب۔ کبک خرامندہ بصحن صحرای + کبک روان را بزدہ زاغ پای۔ شاید وجہ استعمال در این معنی تصور طعنہ زدن زاغ بر کبک است در راہ رفتن۔ **زاغچہ** "نوعی از غراب است و از غراب الزرع کوچکتر و منقار و پای آن سرخ و خواص آن مثل خواص غراب الزرع است" (ط) محیط اعظم۔ درویش سقا۔ بسان این دل برگشتہ دمبدم دولاب + ز دست چرخ جفا جوی میزند غ غ۔ دلا بنال کہ رفتند بلبلان چمن + وطن گرفتہ بگلزار عکہ و زاغ۔ لفظ زاغ در شعر مذکور مخفف زاغچہ است لفظ علیحدہ نیست چنانکہ بعضی از فرہنگ نویسان قرار دادہ اند۔

زاغِ کمان۔ سرگوشۂ کمان چہ گاہی گوشۂ کمان را بشکل زاغ میساختند۔ (شع)۔ امیر خسرو زبہر آنکہ پر تیر خود سازند ترکانش + زگردون ہر دو کرگس را بیک زاغ کمان گیرد۔ ایضاً جمال الدین سلمان۔ کرکس تیرت چو از زاغ کمان گیرد ہوا + بوم شوم جان بدخواہان شود جفت ہما۔ **زاغ گرفتن**۔ مجازاً عیب گرفتن و طعنہ زدن (شع)۔ این مجاز از آنجا گرفتہ شدہ کہ زاغ ادعای رفتار کبک را میکند و عاجز میماند۔

زاغ نول۔ تیری کہ سرش تیز و باریک مانند نول۔ (منقار) زاغ است کہ در جنگ استعمال میشد و گاہی در کندن زمین ہم (شع) امیر خسرو۔ گو کاین زاغ نولان در کمین اند + کہ مرغان دلم عنقا نشینند۔ ایضاً میرالہی۔ نیستم زاغ کہ بر جیفہ بود نول گشا + زاغ نولم کہ سر کیسہ گشاید نولم۔

زاغہ	فا۔ (ز سہ غ ئ) اسم۔ غاری کہ کوہستانیہا در کوہ میکنند کہ در زمستان مسکن حیوانات شان باشد۔ (عا)۔
زافہ	فا۔ (ز سہ ف ئ) اسم۔ خارپشت۔ (ط)۔
زاکون	(ز سہ ک ءو ن) اسم۔ قانون۔ (عا)۔ این لفظ ماخوذ از زبان روسی است
زاگ	فا۔ (ز سہ گ) اسم۔ مادۂ معدنی است کہ نام دیگرش زاج و زاغ است۔ (ط)۔

(سہ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ط) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ ۔ (ئ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (سہ) آ۔ د۔ ھ) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

زال فا-(ز-ا-ل) اسم-(۱) شخص سفید مو پیر باشد یا جوان از این جهت پیر سفید مو را پیر زال گویند و گاهی مجازاً زال تنها هم گفته میشود-(عا) لفظ پیرزال و زال بیشتر در زن پیر سفید مو استعمال میشود و در فارس ایران کسی را اسم زال گویند که با موی سفید متولد شده باشد-

(۲) نام پدر رستم بوده که با موی سفید متولد شده بود و نام دیگرش زر بوده-(عا)- رشیدی گوید "زال یعنی پیر که از پیری موی او سفید شده باشد و اکثر بر زن پیر اطلاق کنند و لقب پدر رستم بواسطه آنکه موسفید از مادر زاییده و لهذا او را زال زر نیز گویندش چه باعتبار سپیدی موی بسیم شبیه بود و گاهی سیم را نیز زر گویند بطریق مجاز" چون فضلای سابق از ریشهٔ الفاظ خبر نداشتند در لغت سازی اشتباه میکردند- زر (ز-ر ۱) در اوستا و پهلوی بمعنی پیر است و در سنسکریت جره-(जृ) بمعنی پیر شدن است و پدر رستم از جهت سفید مو بودن تشبیه به پیر شده زر نامیده شد و در ریشهٔ زال و زر یکی است و لام مبدل را راست و بمعنی زال زر سفید موی پیر است-

زالزالک فا-(ز-ا-ل ز-ا-ل-ک)-اسم-میوهٔ کوچکی است خوراکی که زرد و سرخ هر دو میشود-(عا)-

زالک فا-(ز-ا-ل-ک) اسم- در قزوین هر ترشی مثل ترشی خیار و بادنجان و غیر آنها بشرطی که خیار و غیر آن را نیم پز کرده در سرکه ریزند و اگر خام باشد ترشی گفته میشود-

زالو فا-(ز-ا-ل-و) اسم- کرم سیاه و دراز باریکی است که خون میمکد-(عا)-
زالو انداختن- چسپاندن زالو به جای مریض بدن تا خون فاسد را بمکد (عا)- زالو در سنسکریت جلوک (जलौक) است بمعنی حیوانی که جایش آب است چه جل (जल) بمعنی آب و اُکس (ओकस्) بمعنی جا است-

زالوک فا-(ز-ا-ل-و-ک) اسم "گلوله باشد که از کمان گروهه اندازند و آن را غلوک نیز گویند" جهانگیری (شع)-

زامیاد فا-(ز-ا-م-ی-ا-د) اسم- نام روز بیست و هشتم از هر ماه ایرانیان قدیم بوده چه ایشان ایام هفته نداشتند و هر روز از ماه را بنامی میخواندند-(نث و شع)-

زانو فا-(ز-ا-ن-و) اسم- محل اتصال ساق و ران پا-(عا)- در پهلوی زانوک

(ی ۳ ا ه) در اوستا ژنو (...) و در سنسکریت جانو (जानु) بوده۔ لفظ زانو مجازاً در هر چیز شبیه به زانو هم استعمال میشود مثل زانوی باغچه که لوله است شبیه به زانو که آب از حوض به باغچه میکشد۔ (عا)۔ **زانو زدن**۔ بر زانو نشستن یا طوری نیم خیز بودن که زانو ها بر زمین باشد۔ (عا)۔ **دو زانو نشستن**۔ طوری نشستن که دو زانو بر زمین باشد و اسفل بدن هم روی ساق قرار گیرد۔ (عا)۔ دو زانو نشستن در ایران ادب مجلس است خصوصاً کوچکتر باید نزد بزرگتر دو زانو بنشیند۔
چهار زانو نشستن۔ طوری نشستن که دو زانو و دو ساق از پهلو بر زمین باشد و اسفل بدن هم روی زمین قرار گیرد۔ (عا)۔

زانی — ع۔ (ز سـ ن ی) (ظ) مردی که با زنی بدون نکاح جماع کند که نام آن عمل زنا است۔ (عا)۔ **زانیه**۔ زن زنا دهنده۔ (عا)۔

زاو — فا۔ (ز سـ و) اسم۔ (۱) بنا که سازندهٔ عمارت است (شع)۔ مولوی معنوی۔ زاو ابدان را مناسب ساخته + قصرهای منتقل پرداخته۔ (۲) قوی و زبردست و پر زور (شع) مولوی معنوی۔ اشک میراند او که ای هندوی زاو + شیر را کردی اسیر دم گاو۔ (۳) شکاف (شع)۔ حکیم آذری۔ اگر مقاطع تیغ تو بیند اندر خواب + ز سهم در کمر کوه قاف افتد زاو۔ (۴) کوه۔ (شع) جهانگیری۔ (۵) خشت شکسته (شع)۔ جهانگیری۔

زاور — فا۔ (ز سـ و سـ ر) اسم۔ (۱) چاکر و خادم (شع)۔ سنائی۔ چیست چندین آب و گل را پیروی کردن ز حرص + آب و گل خود مر ترا البته میان زاوری۔ (۲) نام ستارهٔ زهره است۔ (شع)۔ شیخ اوحدی۔ بام شاخ بر آمد گل از سراچهٔ باغ + چنانکه بر افق چرخ زاور و زاوش۔ (۳) قوت و زور۔ (شع)۔ ریشهٔ این لفظ و زور یکی است که در اوستا زاوره (ی ...) بوده۔ (۴) حیوان سواری و بارکش در سفر که لفظ عربیش راحله است (شع) رودکی۔ جگر تشنگان بی توشگان + که بیچارگانند بی زاوران۔ در این معنی و معنی اول هم از ریشهٔ زور است۔ جهانگیری گوید "معنی ششم در بعضی از فرهنگها بمعنی رنگ سیاه مرقوم است و در بعضی بمعنی عضوی که آب سیاه آورده باشد نوشته اند والعلم عندالله تعالی۔ هفتم زفت و بخیل را گویند۔"

زاوش — فا۔ (ز سـ و لـ ش) اسم۔ نام ستارهٔ مشتری است که لفظ دیگرش برجیس است۔

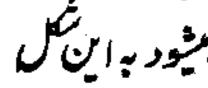
(شع) سنائی - فلک سادس است زاوش را + که دهنده است دانش و هش را -
مخفف زاووش است -

زاول فا - (ز - و ل) عم - مبدل زابل است (به بینید) (ج) -

زاولانه فا - (ز - و ل - ن ه) اسم "بندی آهنین بود و یک پاره که بر پای زندانیان نهند وجعد و موی مرغول را نیز همین خوانند رودکی گفت - زلفینک او بر نهاده دارد + برگردن هاروت زاولانه" لغت الفرس اسدی -

زاووش فا - (ز - و و ش) اسم - زاوش (به بینید) (شع) ناصرخسرو - خنک زاووش وخوش بهرام وناهید + که ایشان بر فلک هستند جاوید -

زاوه فا - (ز - و ه) عم - "زاوه بر وزن ساوه نام شهری بوده است به خراسان و بعد از آنکه قطب الدین حیدر ترک از ترکستان به خراسان آمده و در آنجا منزل گزیده و بجوار رحمت ایزد رسیده در آنجا مدفون شد به تربت حیدریه مشهور و موسوم شده وا و در پانصد و نود و هفت رحلت یافته در مدح پیروان او گفته اند - ع - سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی - وسید حیدر تونی غیر وی است و مزارش در شهر تبریز معروف" ناصری - (ج) -

زاویه عر - (ز - و ی) اسم - (۱) کنج و گوشه - (عا) - مثال - صحن خانهٔ شما زاویهٔ بدی پیدا کرده - (۲) در علم هندسه گوشه ایکه از رسیدن سر دو خط بهم پیدا میشود - اگر یک خط عمود بر خط دیگر واقع شده دو زاویهٔ متساوی احداث کند - هر یک از آن دو زاویه قائمه نامیده میشود به این شکل  واگر خط عمودی نباشد که یک زاویه بزرگتر و دیگری کوچکتر باشد بزرگتر منفرجه است و کوچکتر حاده به این شکل :-
حاده / منفرجه (عل) -

زاویل فا - (ز - و ی ل) اسم - بنا که سازندهٔ عمارت وغیر آن است والفاظ دیگرش راز و زاو است (شع) - جهانگیری - ورشیدی زاویه ضبط کرده -

زاهد عر - (ز - ه د) (فل) پارسا که تارک خواهشات دنیوی است ومشغول عبادت خدا - (عا) - زهاد جمع است - زاهد خشک - پارسائی که ظاهر شریعت را فهمیده از باطن آن خبر ندارد - (عا) -

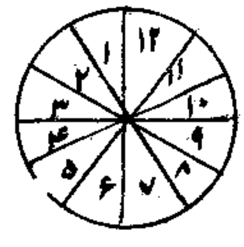
زاہدان (ز-سہ ہ ؛ د-سہ ن) اسم - (۱) جمع فارسی لفظ زاہد عربی است - (عا) -
(۲) نام جدید وزداب است که قصبه ایست در بلوچستان ایران - (ج) -
تبدیل کردن یک اسم فارسی خاص به لفظی که مرکب از فارسی و عربی است عجیب است محو کردن
آثار قدیمهٔ ایران عجیب تر چه در زیر ناههای زمین ایران گنجهای تاریخی پوشیده است که
باید نصیب نسلهای آینده ایران بشود -

زاہر ع - (ز-سہ ہ ؛ ر) (فل) روشن و صاف - (عل) -
زاہرہ - مونث ظاہر است - (عل)

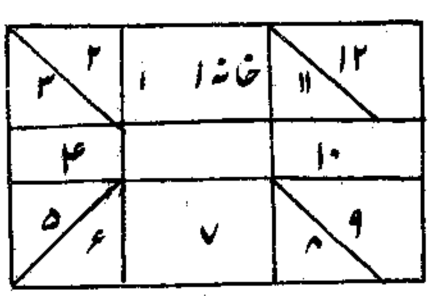
زاہری فا - (ز-سہ ہ ؛ ر ی) اسم " بوی خوش باشد - عماره گفت - تا پدید آمد امسال
خط غالیه بوی + غالیه تیره شد و زاہری و عنبرخوار" لغت الفرس - (شع) -
ممکن است ماخوذ از لفظ زہر بمعنی شکوفه عربی باشد -

زایچه (ز-سہ ی ؛ ج ؛) اسم - در علم نجوم شکلی که دارای دوازده خانه است و از آن
حالات ماه و سال و مولود استخراج میشود به این طور که منجم در اول ماه یا سال یا
تولد یا حادثه ای طالع وقت را می بیند چه برجی است و آن را خانه اول قرار داده
یازده برج دیگر را در یازده خانهٔ دیگر نوشته هر کوکب سیار در هر برجی باشد در خانهٔ آن
ثبت کرده با صول علم نجوم از آنها حالات آن ماه یا سال یا مولود یا حادثه را استخراج میکند -

شکل زایچه



ایضاً



۲

لفظ زایچه و زیج در عربی معرب از زیگ فارسی است -

زاید ع - (ز-سہ ی ؛ د) (فل) افزون - (عا) - زایده - مونث زاید
است - (عل) - **زایدالوصف** - بسیار زیاد - (عا) -

زایر ع - (ز-سہ ی ؛ ر) (فل) (۱) کسی که بدیدن کسی میرود - (عل) - (۲) -
کسی که به یدن مقبرهٔ مقدس میرود - (عا) - زُوار جمع است -

زایل ع - (ز-سہ ی ؛ ل) (فل) دور شونده و دور - (عا) - شال - شکر خدا را در ض

(سہ) فتحه و ہمزهٔ مفتوحه - (ط) ضمه و ہمزهٔ مضمومه - (؛) کسره و ہمزهٔ مکسوره - (سہ) آ (ع) واو اعرابی - (ی) یا اعرابی

فلان زایل شد۔

زایمان فا۔ (ز ـ ی م ـ ن) اسم۔ اسم مصدر از زائیدن است وبمعنی ہمان۔ (عا)۔

زاینده رود فا۔ (ز ـ ی ـ ن د) (ر ـ و د) علم۔ نام رودخانۂ اصفهان است وزنده رود هم همان است۔ (ح)۔

زائیدن فا۔ (ز ـ ی ء د ـ ن) مص۔ بیرون دادن جاندار ماده بچه را از شکم خود۔ (عا)۔ زاید (می)۔ میزاید (مع)۔ زاینده (فل)۔ زائیده (مل)۔ بزا۔ (مر) زایمان وزایش (اص)؛ زا۔ صفت مشبهه است بمعنی زاینده۔ درپهلوی زادن ([illegible]) دراوستا زن۔ ([illegible]) ودرسنسکریت جن۔ (जन) بوده۔

زباد (ز ـ ب ـ د) اسم۔ نام حیوانی است وحشی بزرگتر از گربه که از آن چیزی خوش بو مثل مشک گرفته بطور دوا استعمال کنند۔ بعضی زباد را آن چیز خوشبو نوشته اند ونام آن حیوان را گربهٔ زباد۔ (ط)۔ باضم اول هم صحیح است ودر ملیت این لفظ اختلاف است بعضی عربی دانسته وبعضی فارسی۔ درکتب طب عربی ضبط شده وچون بیشتر زباد را از حبشه می برند ممکن است معرب از حبشی باشد۔

زبان فا۔ (ز ـ ب ـ ن) اسم۔ (۱) آلت گوشتی که در دهان است وبرای چشیدن وبلعیدن وگفتار استعمال میشود ولفظ عربش لسان است۔ (عا)۔ درپهلوی زبان؛ ([illegible]) وزفان ([illegible]) بوده۔ دراوستا هزوا ([illegible]) ودرسنسکریت جیهوا (जिह्वा)۔ (۲) گفتار مخصوص یک ملک یا جماعت مثل زبان فارسی وزبان انگلیسی (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول است که اول سبب دوم است چون درپهلوی باضم اول است باید در فارسی هم جایز باشد۔ امثال۔
(۱) "جانا سخن از زبان من میگوئی"۔ (۲) "زبان در دهان پاسبان سراست + چه گویم که ناگفتنم بهتر است"۔ (۳) "زبان سرخ سر سبز میدهد برباد"۔ (۴) "زبان خوش مار را از سوراخ بیرون میآورد"۔ (۵) "به شیرین زبانی ولطف وخوشی + توانی که پیلی به موئی کشی"۔ **زبان آور**۔ شخص نطاق وخوب حرف زننده۔ (عا)۔

زبان باز۔ کسی که با زبان چرب ونرم خود مقصود خود را حاصل میکند یا مردم را فریب میدهد۔ (عا)۔ زبان بازی کار زبان باز است۔ **زبان بقفا**۔ نام گلی است بنفش

که دهنش باز است و در داخل آن چیزی شبیه به زبان لوله کرده است۔ (عا)۔

زبان چرب۔ گفتار شیرین مؤثر۔ (عا)۔ **زبان دادن**۔ وعده کردن و عهد کردن۔ (عا)۔ مثال۔ متأسفم که نمیتوانم دعوت شما را قبول کنم چرا که به دیگری برای همان وقت زبان دادم۔ **زبان دار**۔ کسی که میتواند مطلب خود را خوب ادا کند۔ (عا)۔ **زبان دراز**۔ جسور و بی ادب در تکلم۔ (عا)۔ زبان درازی کار زبان دراز است۔ **زبان ریختن**۔ زیاد حرف زدن۔ (تک اصفهان)۔ مثال۔ این بچه پر زبان میریزد۔ **زبان زدن** چیزی را با زبان چشیدن۔ (عا)۔ **زبان زد شدن**۔ مشهور شدن۔ (عا)۔ **زبان زرگری**۔ زبان تکلمی مخصوصی که هر صنف از کسبه برای خود جعل میکنند که غیر از خود شان کسی نمی فهمد۔ (عا)۔

زبان فروش۔ پرگو و خودستا و وعده بی وفا کننده۔ (عا)۔

زبانِ کوچک۔ گوشت زبان شکل کوچک آویختهٔ در حلق۔ (عا)۔

زبانِ گاو۔ (۱) نوعی از تیر بوده شبیه به زبان گاو (شع)۔ نظامی۔ در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر + زبان گاو برده زهرهٔ شیر۔ (۲) نام گیاهی است دوائی که بیشتر گاو زبان نامیده میشود۔ (ط)۔ **زبان گرفتن**۔ (۱) لکنت زبان۔ (عا)۔ (۲) گرفتن کسی از لشکر دشمن برای تحقیق احوال آنها۔ (نث و شع)۔ **زبان گنجشک**۔ نام درختی است بی میوه که برگش شبیه به زبان گنجشک است۔ (عا)۔ **زبان گیری** گرفتن کسی از لشکر دشمن برای تحقیق از حال آنها۔ (نث و شع)۔ **زبانِ محلی**۔ زبان مخصوصی که در یک ده یا بلوک باشد۔ (عا)۔ **زبان مو در آوردن**۔ برای مقصودی مجبور به زیاد حرف زدن شدن۔ (عا)۔ مثال۔ از کودنی فلان این قدر حرف زدم که زبانم مو در آورده۔ **زبانِ ولایتی**۔ زبانی که مخصوص یک ولایت یا ایالت باشد مثل زبان گیلان و زبان مازندران۔ (عا)۔ **بد زبان**۔ کسی که کلمات خشن و فحش بدیگران گوید۔ (عا)۔ **بی زبان**۔ (۱) آنچه قوهٔ ادای آواز از دهن نداشته باشد مثل درخت۔ (عا)۔ (۲) آنچه قوهٔ ادای کلام نداشته باشد مثل حیوان۔ (عا)۔

(۳) کسی که زبان قومی را نداند مثل هندی نسبت به چینی۔ (عا)۔

دو زبان۔ منافق و دو رو۔ (عا)۔ **زخم زبان**۔ اثری که در دل

کسی از بدگوئی دیگری بہ او پیدا شود ۔ (عا)۔ **زبانہ** ۔ ہر چیز شبیہ بہ زبان مثل میل کوچک میان قفل و شعلۂ آتش و میل میان شاہین ترازو و میل میان زنگ ۔ (عا)۔

زبانہ کشیدن ۔ شعلہ کشیدن ۔ (عا)۔

زبانا ۔ ع ۔ (ز ب ـ ن ـ) اسم ۔ منزل شانزدہم بود ۔ (از منازل بیست و ہشت گانۂ قمر) و علامت او دو ستارہ است بر دو کفۂ میزان ہر دو از اکبر قدر ثالث یکی را کہ بر طرف جنوب است کفۃ الجنوبیہ گویند و آن دیگری را کفۃ الشمالیہ و صورتش اینست کفۃ الجنوبیہ ○ کفۃ الشمالیہ ○ و عرب گویند کہ این دو کوکب بر زبانای عقرب واقعند یعنی بر دو قرن او۔ شرح بیست باب ملا مظفر ۔ (عل)۔

زبانیہ ۔ ع ۔ (ز ـ ب ـ ن ـ ی) اسم ۔ (جمع زبنیہ یا زبان یا زابن یا زبنی است) دیوان سرکش و مردمان سخت و درشت و سرہنگان سلطان و دوزخ بانان ۔ (عل)

زبدہ ۔ ع ۔ (ز ب د) اسم ۔ (۱) سر شیر و کرہ ۔ (عل)۔ (۲) خلاصۂ ہر چیز ۔ (عا)۔

زبر ۔ فا ۔ (ز ـ ب ـ ر) اسم ۔ (۱) بالا و فوق مقابل زیر ۔ (عا) ۔ مثال ۔ اگر دنیا زیرو زبر شود من از عزم خود دست برنمیدارم ۔ ؎ ای زبر دست زیر دست آزار + گرم تا کی بماند این بازار ۔ مثل است ۔ **زبرپوش** ۔ لباس کہ بالای لباسہای دیگر پوشند و آنچہ برای خواب بر رو کشند ۔ (فع) ۔ شرف شفروہ ۔ فلک گرچہ زبرپوش وجود است + تختچہ مش سخت خلقان مینماید ۔ **زبرتنگ** ۔ تنگ بالائی (دوم) حیوان سواری و باری ۔ (نث و شع)۔ (۲) حرکتی کہ بر بالای حرف گذاشتہ میشود و نام عربی فتحہ و نصب است (عا)۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است ۔ باکسر اول (ز ـ ب ـ ر) ۔ (۱) چیزی کہ در لمس با جرئی از بدن خشن احساس شود مثل پارچۂ زبر و چوب زبر و سنگ زبر (عا)۔ (۲) چابک ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان آدم زبر و زرنگی است ۔ لفظ زبر تنہا در مرکب مذکور بہ این معنی استعمال میشود ۔ باکسر اول و فتح دوم ۔ (۱) ۔ (مرکب از "ز" مخفف از و بر بمعنی بالا است) از بالا و از فوق ۔ (شع)۔ (۲) از حفظ (مخفف از بر) (شع) ۔ فرخی ۔ مجلسی باید آراستہ چون باغ بہشت + مطربی مدح امیری مرا کردہ زبر ۔ باضم اول و دوم ۔ حرف اول نام حرف تہجی است و حروف باقی نام بینہ است مثل انکہ در جیم حرف اول ۔ (ج) زبر است و باقی (یم) بینہ ۔ (عل)۔

زبرجد ع- (ز- ب- ر- ج- د) اسم- سنگی است که از انواع جواہر است ومشہور ترین آن سبز آن است- (عا)-

زبرنوف فا- (ز- ب- ر- ف ؤ ف) اسم- دشنام- (شع)- اورمزدی- یک زبرنوف از زبانت نزد من + از دعای دیگران خوشتر بود-

زبرم فا- (ز) ب- ر- م) اسم- (مرکب از لفظ ز مخفف از و لفظ برم بمعنی حفظ) از حفظ- (شع)-

زبره ع- (ز ۃ ب ر- ہ) اسم- "زبره منزل یازدہم بود وعلامت آن دو ستاره است یکی از قدر ثانی ودیگری از قدر ثالث بر مؤخر صورت اسد وبعد بینهما بقدر دو ذراع ونیم بود وتخمیناً بر این صورت ∴ آنکه روشن تر است آن را ظهر الاسد گویند ونزد عرب آن دو ستاره بمنزله زبرهٔ اسد است یعنی میان دو کتف او" شرح بیست باب ملا مظفر (غ، نث، شع)-

زبغر و زبگر فا- (ز- ب غ ۃ ر) اسم- مخفف زالبغر است (به بینید) همچنین زبگر مخفف زاگبر است (شع)- لطیفی- گرلاف زند خصم دہان کرده پر از باد + از دست حوادث زبگر قسمت او باد- ایضاً سراج قمری- پست کن مرد را به کاج وبهشت + کیش اور البلی وزبغر-

زبوده فا- (ز- ب ؤ د ہ) اسم- (۱) "بی تامل وبی ترقب بود- حکیم نزاری قهستانی نظم نموده- بسر کیست تا بروی نظری زبوده کردم + ز دو چشم بی قرارم نه برفت روشنائی (۲) نام سبزی ایست که آن را گند ناخوانند وبتازی کراث" جهانگیری- سبزی مذکور در تکلم تره است ودر قرابادین بالفظ زبوده را نیافتم لیکن در صراح ترجمهٔ سعتر (آوشن) ضبط شده-

زبور ع- (ز- ب ؤ ر) اسم- نام کتابی است که بر حضرت داود ع نازل شده بود (عا)- باضم اول- (جمع زبر (ز ۃ ب ر) بمعنی کتاب ونوشته) کتابها ونوشتها (غل)-

زبون فا- (ز- ب ؤ ن) اسم- عاجز وخوار وپست- (عا)-

زبیده ع- (ز ۃ ب- ی د ہ) اسم- (۱) نام زن هارون الرشید عباسی است که از خانوادهٔ عباس بوده- (عا)- (۲) یکی از نامهای دختران اسلام است (عا)- لفظ مذکور مصغر لفظ زبده است-

زج فا- (ز ۃ ج) اسم- (۱) تیر پرتابی که کوتاه تر از تیرهای دیگر بوده وپیکانش از دندان

(ـَ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه- (ۃ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ۓ) کسره وهمزهٔ مکسوره (ـا) آ- (ؤ) واو اعرابی- (ی) یا اعرابی-

فیل و شاخ گاو و امثال آنہا۔ (فع)۔ خسرو۔ ہست پیکان زج از دندان فیل اما از ان +
ہست بہ دندان گوسالہ بزخم زور و تاب۔ در عربی زج بافتح زا ر و تشدید جیم بمعنی تیرانداختن ہست
پس زج فارسی محرف از عربی است و باید بافتح اول باشد۔　　(۲) ترف کہ مادہ ترش ماخوذ
از آب کشک است و در تکلم قراقروت۔ (شع)۔ فیروز مشرقی بمصفا باش و شیرین خوی چون
شیر + نہ چون زج ترش روی و تند خو باش۔ ناصری احتمال تصحیف میدہد کہ صحیح رخ (با رای مہملہ
و خای معجمہ) مخفف رخبین باشد لیکن در زبان ولایتی ما زندران رج بمعنی قراقروت ہست کہ زج
مبدل آن است۔　　بافتح اول۔ مخفف زاج است (بہ بہبنید)۔ (فع)۔

زجاج عر۔ (ز ۃ ج سہ ج) اسم شیشہ (عا)۔ بافتح و تشدید جیم بمعنی شیشہ گر است (عل)

زجر عر۔ (ز سہ ج ر) مص۔ (۱) باز داشتن کسی را و نہی کردن۔ (عل)۔
(۲) آزار و اذیت (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است۔

زجل عر۔ (ز سہ ج ل) مص۔ نیزہ زدن و انداختن۔ (عل)۔

زج و زجہ فا۔ (ز سہ ج) اسم مخفف زاج و زاجہ است۔ (بہ بہبنید)۔ (شع)۔

زحاف عر۔ (ز ۃ ح سہ ف) اسم۔ در علم عروض کم یا زیاد کردن حرف یا حروف است
در رکن وزن و چنان شعر را مزاحف گویند۔ (عل)۔ زحاف جمع زحف است
لیکن در واحد ہم استعمال میشود۔

زحل عر۔ (ز ۃ ح سہ ل) علم۔ نام ستارۂ ہفتم از ہفت سیارہ است کہ نام فارسیش
کیوان است و نزد منجمین نحس اکبر است۔ (عا)۔

زحمت عر۔ (ز سہ ح م سہ ت) اسم۔ رنج۔ (عا)۔ بالفظ کشیدن استعمال میشود۔
در عربی بمعنی انبوہی ہم ہست۔

زحیر عر۔ (ز سہ ح ی ر) اسم۔ اسہال خونی کہ نالہای دیگرش پیچش و دل پیچ است (عا)

زخ فا۔ (ز سہ خ) اسم۔ (۱) اسم مصدر از زخیدن است بمعنی نالۂ حزین (شع)۔
منجیک۔ بوی برانگیخت گل چو عنبر اشہب + بانگ برآورد مرغ با زخ تنبور۔
(۲) مخفف آزخ است بمعنی خال گوشتی (شع)۔　　(۳) مخفف زخم است۔ (شع)۔
عمید لومکی۔ زحل در حشمتش چون چشم زخ کرد + ز اشک خون رخ ما پر ازخ کرد۔ جہانگیری "فرو
بردن و سوختن در مغاک" را ہم معنی دیگر لفظ زخ قرار دادہ اما سند نداده۔

زخارف ع۔ (ز۔ خ۔ ر، ف) اسم۔ (جمع زخرف) چیزهای آراسته۔ (عا)۔ مثال۔ از زخارف دنیا نباید فریب خورد۔

زخّار عر۔ (ز۔ خ خ۔ ر) اسم۔ بسیار پر و مالامال شونده از آب (عا)۔

زخرف ع۔ (ز و خ ر و ف) اسم۔ زر و کمال خوبی چیزی و آراسته۔ (عل)۔

زخم فا۔ (ز۔ خ م) اسم۔ (۱) جدا شدن اجزای جائی از جسم از هم۔ (عا)۔ (۲) مجازاً بمعنی مطلق زدن۔ با زدن و شدن و کردن استعمال می شود۔ (شع)۔ قطران۔ بزخم تیر چو آرش بزخم خشت چو ماکان + بزخم گرز چو رستم بزخم تیغ چو نوزر۔ ایضاً (۱) لیث تبرستانی۔ دلم میان دو زلفت نهان شد ای مه روی + ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد۔ وگر بخسپد یک چشم زخم وقت سحر + نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد۔ زخم در پهلوی هم زخم ([illegible]) بوده۔ **زخمه**۔ (۱) یک زدن ساز۔ (عا)۔ (۲) آلتی که با آن ساز را نوازند که لفظ عربیش مضراب است۔ (عا)۔

زخیدن فا۔ (ز۔ خ ی د۔ ن) مص۔ ناله حزین کردن (شع)۔ مولوی معنوی۔ جانب تبریز تا از جهت شمس دین + چند درین تیرگی همچو خسان میزخی۔ زخید (می)، باقی مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند۔ در سنسکریت شوچ (शोच) بمعنی مذکور هست و شین تبدیل بزا و چ تبدیل بخا میشود۔

زدائیدن فا۔ (ز۔ د۔ ء ی د۔ ن) مص۔ پاک کردن زنگ از چیزی و مجازاً هر پاک کردن (نث و شع)۔ زدائید (می)، زداید (مع)، زداینده (فل)، زدائیده (مل)، زدا (مر)۔

زد فا۔ (ز۔ د) اسم۔ مادّه چسپناک که از درخت و گیاه بیرون می تراود که لفظ عربیش صمغ است۔ (عا)۔ در تکلم باکسر اول است۔

زدر فا۔ (ز۔ د۔ ر) (مخفف از در) لایق و سزاوار (شع)۔ امیر معزی۔ دوستان تو سراسر ز در خندهٔ ناز + دشمنان تو سراسر ز در خندهٔ ریش۔

زدن فا۔ (ز۔ د۔ ن) مص۔ جسمی را به جسم دیگر بزور رساندن (عا)۔ مثال۔ با دستم بسینهٔ فلان زدم۔ در پهلوی زدن ([illegible]) در اوستا جن ([illegible]) و در سنسکریت هن (हन्) است۔ زد (می)، میزند (مع)، زننده (فل)، زده (مل)۔

بزن (مر) - زد (اص) - زنان صفت مشبہ است بمعنی زننده - لفظ زدن و مشتقاتش در معانی مجازی بسیاری استعمال میشود - (۱) رسیدن - (عا) - مثال - از کوچه رد می شدم بوی بدی به دماغم زد - (۲) باعث نفر شدن - (عا) - مثال - شیرینی زیاد خوردم مرا زد -
(۳) خوردن مثل شراب زدن و بنگ زدن - (عا) - مثال - دیروز در مهمان خانه چلوکباب خوبی زدیم - (۴) کردن مثل زور زدن و جولان زدن - (عا) - (۵) رسانیدن مثل صدمه زدن - (عا) (۶) ریختن مثل نمک زدن بگوشت - (عا) - (۷) شبیه بودن - (عا) - مثال هوای حیدرآباد کمی به هوای جنوب ایران میزند - (۸) تاراج و غارت کردن - (عا) مثال - دزدها قافلهٔ ما را در راه شیراز زدند - (۹) بریدن - (عا) - مثال - تا ظهر نصف شاخهای این درخت را زدم - مثال دیگر - با چوب دم مار را زدم - (۱۰) گزیدن - (عا) - مثال - فلان را مار زد و کشت - (۱۱) ساختن مثل خشت زدن - (عا) -
(۱۲) بر آمدن مثل آبله زدن - (عا) - (۱۳) گفتن مثل حرف زدن و داستان زدن - (عا) - (۱۴) نواختن مثل ساز زدن - (عا) - (۱۵) بستن مثل شیرازه زدن و زیور زدن (عا) - (۱۶) تاختن - (شح، فردوسی - ز قارن چو افراسیاب آن بدید + بزد اسب و لشکر سوی او کشید - (۱۷) قائم کردن مثل گل زدن و تاج زدن - (عا) -
(۱۸) کشیدن مثل خط زدن - (عا) - (۱۹) طلوع کردن مثل آفتاب زدن - (عا) -
(۲۰) نصب کردن مثل چادر زدن و تخت زدن و علم زدن - (عا) - (۲۱) مالیدن مثل روغن زدن - (عا) - (۲۲) ترتیب دادن مثل صف زدن - (عا) - (۲۳) جماع کردن - (عا) - (۲۴) ساکن کردن حرف - (نث) - مثال از فرہنگ جہانگیری - "دُو از با اول مفتوح بثانی زده بمعنی تو از است که مرقوم شد"

زد و خورد - جنگ دو نفر یا بیشتر باہم - (عا) -

زدودن فا - (ز 3 د ع د - ن) مص - پاک کردن زنگ از چیزی و مجازاً ہر پاک کردن (عا) - باکسر اول ہم صحیح است - در سنسکریت شوده (शुध) بمعنی تصفیه و پاک کردن است -

زر فا - (ز ر) اسم - (۱) گران بہا ترین فلز که رنگش زرد و بہترین آن زرد مایل به سرخ است - (عا) - در پہلوی زر (ɔ ١) در اوستا زرنه :-

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (اص) اسم مصدر (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) -

(ءـ (ا ؤ ـ) وزیری (ءـ ۱ د) ودر سنسکریت ہیرنیہ (۲۵۲) وہیرنیہ۔
(۷۵۲) بوده۔ (۲) سکۂ رایج از تلا و نقره و مس وغیر آنہا۔ (نث و شع)۔ اکبر شاہ۔
دوشینه بکوی می فروشان + پیمانۂ می به زر خریدم۔ اکنون زخمار سرگرانم + زر دادم و دردسر
خریدم۔ این معنی مجاز از اول است۔ (۳) نام پدر رستم بوده که نام دیگرش
زال بوده۔ (نث و شع)۔ ریشه زر دراین معنی وچهارم را در زال (معنی دوم) ببینید۔
(۴) پیر۔ (شع)۔ فردوسی۔ بہار آید و تیرمه ای پسر + جہان گاه برنا شود گاه زر۔
امثال زر بمعنی اول و دوم۔ (۱) "برای نهادن چه سنگ و چه زر" (۲) "زر بر سر فولاد
نهی نرم شود" (۳) "بی زری کرد به من آنچه بقارون زر کرد" (۴) "قدر زر زرگر شناسد
قدر گوهر گوهری" زر بمعنی اول و دوم در شعر باتشدید هم استعمال می شود۔ مرکبات لفظ زر۔
(بمعنی اول و دوم)۔ **زر افشان**۔ (۱) قسمی از پارچۂ زری بوده۔ (شع)۔ نظام البسه
گرچه چون زنبور خصمت را است شرب زرفشان + ہمچو کرم پیله بر خود جامه اش گردد کفن۔
(۲) کاغذ وغیر آن که بر آن گرد تلا یا نقره پاشیده باشند۔ (عا)۔
زراندود۔ چیزیکه بر آن تلا کشیده باشند که لفظ دیگرش مطلا است۔ (عا)۔
زر لبفت۔ (مخفف زر بافت)۔ پارچۂ که تار و پودش یا تار تنها یا پود تنهایش تار زر (تلا یا نقره)
باشد که نام دیگرش زری است۔ (عا)۔ **زر تار**۔ زر لبفت و زری۔ (نث و شع)۔
صائب۔ مباش در پی زینت که طرۂ زرتار + بفرق مرده دلان شمع بر مزار بود۔ (ایضاً قاری البسه)
طبع قاری چو عروسی است که دایم گوید + شرب کو تافته کو اطلس زرتار کجا است۔
زر جعفری۔ زر خالص۔ (نث و شع)۔ شاید جعفر نامی تاجر تلای خالص بوده که ہر تلای خالص
منسوب به او شده یا شاہی که تلای خالص سکه زده جعفر نام داشته و بعد ہر زر خالص منسوب
به او شده۔ شاید ابو جعفر منصور بوده یا جعفر برمکی۔ **زر خشک**۔ زر خالص۔ (نث و
شع)۔ معنی لفظ زر تنها (بی غش) است چه خشک بمعنی تنها است و در تکلم خشک تلا گوئیم۔
زرخیز۔ زمینی که محصول خوب دهد۔ (عا)۔ مثال۔ ہندوستان مملکت زرخیزی است۔
زر دست افشار۔ تحۂ تلای نرم بوده که خسرو پرویز پادشاه ساسانی ایران داشته
که به فشار دست ہر شکل که می خواست بیرون می آورده ترنج زر و زر مشت افشار ہمان است۔
(نث و شع)۔ **زر دوز**۔ (۱) کسی که زری میدوزد یا با تار زر روی پارچه کار میکند

(عا). زردوزی کار زر دوز است. (۲) پارچه ای که بر آن زردوزی شده.
(عا). **زر رکنی**. زر خالص. (شع). خاقانی. یک خانه دارم از زر رکنی وجعفری +
زانکس که رکن خانهٔ دین خواند جعفرش. گویا رکن نام زرخالص سکه زده بود که زرخالص منسوب
به او شده مثل این که حالا طلای خالص را طلای اشرفی فتح علی شاهی میگویند. شاید زر رکنی
منسوب به رکن الدوله دیلمی باشد. **زر ساوه**. "زرساوه زر سرخ خورد باشد چوگان
. فرخی گفت. باد را کیمیای زرگی داد + که ازاو زرساوه گشت گیا" لغت الفرس
اسدی. زر بمعنی خودش است وساوه از سائیدن بمعنی خورده حاصل از سائیدن است
زرشش سری. در ذیل شش سری به بینید. (شع)
زرک (ز. ر. ـ. ک) گرد طلا است که در نقاشی ورنگ زنها استعمال میشود. (عا).
زرکش. (ک ـ ش). (۱) کسی که تارهای زر برای گلابتون وغیر آن می سازد. (نث و
شع). (۲) پارچه که در آن تار زر بافته شده باشد. (نث وشع).
زرکوب. کسی که طلا ونقره را کوبیده ورق سازد که اکنون طلاکوب گفته می شود. (نث
وشع). **زرگر**. (گ ـ ر) پیشه وری که کارش ساختن انگشتر وگوشواره وچیزهای
دیگر از طلا ونقره است. (عا). **زرمشت افشار**[1]. زردست افشار (به بینید)
(نث وشع). **زرگل**. خوردهای زردی که درمیان گل سرخ وغیر آن هست.
(شع). صائب. نکردی اززرگل بی نیاز بلبل را + کدام مرغ دگر دل درین چمن بندد.
ایضاً تاثیر. سرخروئی زرواج گل تینش داریم + چون زرگل اثر سکه ندارد زرما. شاید
این لفظ ماخوذ از زر الورد عربی است که به این معنی آمده. **زرگون**. طلائی وچیزی
که برنگ طلا است. (نث وشع). دربهلوی زرگون. ([illegible]) در اوستا زیری
گئونه ([illegible]) بوده. **زرنشان**. کارد وشمشیر وظروف
وغیر آنها که بر آنها پارهای زر کار گذاشته شده باشد واهل آن پیشه را زرنشان گر میگفتند.
(نث وشع). طاهر وحید. بجانم مگو زرنشانگر چه کرد + مرا زرنشان کرد از روی زرد. ایضاً
زکی ندیم. شمشیر زرنشان تو چون تیغ آفتاب + اسباب قتل نیست اساس تجمل است.
زرنگار. چیزی که در آن نقش های زر کرده باشد یا با زر نوشته باشند. (عا).
زر ورق. ورق نقره وطلا. (عا).

[1] این لفظ باید از دو لفظ بعد آمده باشد اشتباهاً مقدم شده

زری - (ز پیش ی) (۱) هر چیز منسوب به زر - (عا) - (۲) پارچه که در آن تار های طلائی و نقرهٔ بافته شده باشد - (عا) -

زر ر باکسرا اول - (ز ی ر) اسم - آواز پست شکسته - (تک) مثال - من از زرزر شما چیزی نفهمیدم - بالفظ زدن (زرزدن) استعمال میشود و استعمال این لفظ فقط در مقام تحقیر و استهزا است - "زر دی فرمه سبزی" جمله الیست بمعنی که در مقام استهزار بکسی استعمال میشود -

زراب فا - (ز ر ا ب) اسم - نام شراب زعفرانی رنگ است - (نث و شع) - چون رنگ زرد دارد تشبیه به آب زر (ملا) شده -

زراتشت فا - (ز ر ا ت ش ت) عم - مزید فیه لفظ زرتشت است که نام پیغمبر ایران قدیم است - (نث و شع) -

زراچه فا - (ز ر ا چ ه) عم - نام جعلی یک پهلوان زنگی است در افسانهٔ سکندر نامهٔ نظامی - (شع) -

زرادشت فا - (ز ر ا د ش ت) عم - مبدل زراتشت است - (شع) -

زراسب فا - (ز ر ا س ب) عم - در شاهنامه پسر توس ابن نوذر است (شع) - معنی لفظ اسب پیر و مقصود دارندهٔ اسب پیر است که لقب پسر توس بوده چون ایرانیان قدیم دلیر بودند با اسب و اشتر برای جنگ کار داشتند و القاب شان هم مطابق طرز زندگی شان بوده و بیشتر در آخر نام اسب دار مثل لهراسب و گشتاسب و در آخر نام زردشت لفظ اشتر است چه زردشت مخفف زرتهٔ اشتر (دارنده پیر اشتر) است -

زراعت ع - (ز ر ا ع ت) اسم - کاشتن تخم در زمین - (عا) - در عربی زرع کاشتن است و زراعت پیشهٔ زارع - و بمعنی رسیدن مال بعد از حاجت هم هست -

زراغن فا - (ز ر ا غ ن) اسم - (۱) زراغن زمین سخت باشد - بهرامی گفت - زمینی زراغن به سختی چو سنگ + نه آرامگاه و نه آب و گیا" لغت الفرس اسدی طوسی - (۲) آروغ (شع) - بوسلیک - از فرط عطای تو زند آز + پیوسته ز امتلا زراغن -

زراغنگ فا - (ز ر ا غ ن گ) اسم - "زراغنگ و زراغن هر دو زمینی ریگناک باشد

ورگیناک عسجدی گفت ـ زمینی زراغنک وراهی درازش + همه سنگلاخ وهمه شوره یکسره ـ لغت الفرس اسدی ـ

زرّافه ع ـ (ز ـ ر ـ ف ت) اسم ـ زرافه (به بینید) (عل) ـ باضم اول هم صحیح است ـ

زرافه ع ـ (ز ـ ر ا ـ ف) اسم ـ نام حیوانی است که شباهت به شتر وگاو وپلنگ هرسه دارد از این جهت نام فارسیش اشترگاوپلنگ است ـ (خث وشع) ـ لامعی جرجانی درصفت اسب ـ ع ـ پیل زرافه گردن گورهیون بدن ـ دراشعار فارسی زراف (باحذف حرف آخر) هم آمده که سعدی گوید ـ چه خوش گفت شاگرد منسوج باف + چو عنقا برآورد وپیل وزراف ـ باضم اول هم صحیح است ودرهردوصورت باتشدید فاهم ـ نظامی درضرورت شعری باتشدید را استعمال کرده که گوید ـ زبرگستوانهای گوهرنگار + همان فرش زرّافهٔ ابدار ـ تقلید او جائز نیست ـ

زراه فا ـ (ز ـ ر ا ـ ه) اسم ـ دریا وبحر ـ (خث وشع) ـ زراه اکفوده نام دریای خزراست ـ درپهلوی هم دریا زراه ودراوستا زریه ([illegible]) بوده ـ

زرایو فا ـ (ز ـ ر ا ی و) اسم ـ نقاب وروبنده (شع) ـ حکیم آذری ـ نقاب شام برافکند نوعروس ختن + چوترک من که زصورت برافکند زرئیو ـ

زرتک فا ـ (ز ـ ر ت ـ ک) اسم ـ زرشک (به بینید) (ط) ـ

زرچوبه فا ـ (ز ـ ر چ و ب ه) اسم ـ نام ریشه ایست زردرنگ که کوبیده درخوراک ریزند ـ (عا) ـ مخفف زردچوبه است ـ

زرد فا ـ (ز ـ ر د) اسم ـ (۱) رنگ طلائی ـ (عا) ـ (۲) هرچه که دارای رنگ طلائی است مثل گل زرد (عا) ـ درپهلوی زرد ـ ([illegible]) بمعنی زرد وسبز هردو است هم چنین دراوستا زیریته ([illegible]) ودرسنسکریت هریت (हरित) وهریته (हरित) ـ

زرداب ـ (۱) یکی ازچهار خلط بدن که لفظ عربیش صفرا است (عا) ـ (۲) مادهٔ فاسد زرد یا سبزرنگ که در استفراغ ازشکم بیرون آید ـ (عا) ـ مثال ـ فلان دو مرتبه زرداب قی کرد ومرد ـ

زردآلو ـ میوه ایست دارای رنگ زرد که درآن اقسام بسیار است ـ (عا) ـ

زردچوبه ـ ریشهٔ ایست خوراکی که نام مشهورش زرچوبه است ـ (ط) ـ

زردروئی ـ خجالت و انفعال چه در خجالت گاهی رنگ زرد می شود ـ (عا) ـ

زردگوش ـ (۱) منافق و نمیل (شع) ـ پوربهای جامی ـ کون فراخی تنگ چشمی دل سیاه + زردگوشی دین فروشی عشوه خیز ـ

زرده ـ (۱) حصهٔ زرد توی تخم مرغ ـ (ط) ـ در پهلوی زردک ( ) بوده ـ (۲) آب اوّل که از گل کاجیره گیرند قبل از شاه آب ـ (ط) ـ (۳) اسب زرد رنگ نیز هر حیوان زرد رنگ ـ (عا) ـ امیر خسرو ـ ترک من سرمکش ز برده خویش + درکش آخر عنان ز زردهٔ خویش ـ در میندار ناتوانی را + با فراق هزار مردهٔ خویش ـ

زردشت فا ـ (ز ـ ر د ش ت) عم ـ (مبدل زرتشت) نام پیغمبر ایران قدیم است ـ (عا) ـ در پهلوی زرتشت ( ) و زرتهشت ( ) بوده ـ و در اوستا زرتهاشتره ( ) در اوستا زرته بمعنی پیر هم هست و بمعنی زرد نیز و اشتره همان اشتر (شتر) فارسی است پس معنی زرته اشتره یا دارندهٔ شتر پیر است یا دارندهٔ شتر زرد ـ ایرانیان قدیم دلیر و جنگجو بودند و با اسب و اشتر کار داشتند از این جهت در آخر نامهای شان اسب و شتر هست مثل لهراسب و گشتاسب و زرته اشتر و امثال آنها ـ گویا نامهای مذکور القابی بوده که بهم میدادند و نامهای اصلی بما نرسیده یا شاید پدر و مادر آن طور اسم میگذاشتند ـ زردشتیهای بعد لفظ شتر را در اسم پیغمبر خود نپسندیده تاویل دیگر کردند که زرته بمعنی زری (طلائی) است و اشتره بمعنی دارندهٔ اُش ( ) یعنی درخشندگی است و معنی ترکیبی دارندهٔ درخشندگی طلائی است ـ

زردخو فا ـ (ز ـ ر د خ ـ و) اسم ـ گیاهی است که در باغها بروید و گلی زرد و خوشبو کند (شع) حکیم ناصرخسرو ـ از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان + ای برادر تا برانی زردخوار از سنبلیل ـ

زردک فا ـ (ز ـ ر د ـ ک) اسم ـ یکی از بقولات خوردنی است که ریشهٔ زرد بزرگ درازی دارد و نامهای دیگرش گزر و هویج است ـ (عا) ـ

زردهشت فا ـ (ز ـ ر ده ش ت) عم ـ محرف زردشت است که نام پیغمبر قدیم ایران است ـ (نث و شع) ـ

زر فا - (ز - ر) اسم - زر بمعنی اول و دوم (شع) -

زرین - چیز ساخته از زر - (عا) - مثال شعری از حافظ - اسب تازی همه مجروح بزیر پالان + طوق زرین همه بر گردن خرمی بینم -

زرین کمر کسی که کمربند طلائی بکمر بسته - (عا) - مثال - در قدیم هر پادشاه غلام های بسیار زرین کمر داشته -

زر بنه - زرین - (عا) -

زراد عر (ز - ر - ا - د) اسم - زره ساز - (عل) -

زراع عر - (ز - ر - ا - ع) اسم - (جمع زارع) کاشتکاران (عل) -

زرت فا - (ز - ر - ت) اسم - بوته ایست که برآن چند مخروطی شکل میرویدکه بر هر یک دانهای بسیار بقدر نخود هست و آن دانها غلهٔ خوراکی است - (عا) - در عربی ذرت (ذ - ر - ت) است که ماخوذ از زرت فارسی است -

زرشک فا - (ز - ر - ش - ک) اسم - میوهٔ خوراکی است از بوته خارداری است که رنگ رسیده اش سرخ مایل به کبود و کبود مایل بسیاه است و بطور دوا هم استعمال میشود - (عا) - در بعضی فرهنگها بمعنی قسمی از گل هم ضبط شده مستند به این شعر اسدی - هم از خیری دگاو چشم و زرشک + بشسته رخ هر یک ابر از سرشک - لیکن زرشک بمعنی اول شکوفه هم میدهد ممکن است مقصود از شعر همان باشد -

زرع عر - (ز - ر - ع) اسم - کاشتن و کشت - (عا) -

زرغنج فا - (ز - ر - غ - ن - ج) اسم "گیاهی است بد بوی که از چین دسته بسته بیاورند و آن را حلبهٔ (شنبلیله) چینی خوانند برگش به برگ سداب ماند و خاصیت وی آن است که دفع خشکی بوی مشک کند و طبیعت آن سرد و تر است حکیم سوزنی نظم نموده - ای تو تبتی مشک و حوت زرغنج + با بور تو رخش پور دستان خرمنج - با دار رخ حاسدت ترنجیده وزرد + سر بر طبقی نهاده بیشت جو ترنج "جهانگیری - (ط) -

زرفین عر - (ز - ر - ف - ی - ن) اسم - حلقهٔ در که سر زنجیر روی آن میآید و قفل توی آن که لفظ تکلمیش ریزه و رزه است - (شع) - انوری - هر کجا امن او کشد باره + بگشد بار قفلها زرفین - این لفظ معرب از زرفین فارسی است -

زرق عر - (ز - ر - ق) اسم - مکر و فریب - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است و در

عربی معانی وبجز دارد و از جمله کبود شدن است و گویا معنی مکر و فریب مجاز از همان کبود شدن است چه بمعنی لباس کبود و تصوف پوشیده مردم را فریب میداده‌اند. زرق بمعنی جلا و شفافی هم استعمال میشود اما بالفاظ برق مثل اینکه گوییم ورشن فلان محله پر از زرق و برق بوده ـ

زرقاء ع. (ز ـ ر ق ـ ا) اسم ـ (۱) مونث ازرق است بمعنی کبود و کبود چشم ـ (عل). (۲) نام زنی زاغ بوده در عرب قبل از اسلام از اهل یمامه از قبیله جدیس که سوار را از سه روز راه میدیده ـ (عل) ـ

زرقت ع. (ز ر ق ـ ت) اسم ـ (۱) کبودی ـ (عل) ـ (۲) نام مرضی است که در آن چشم مایل بکبودی میشود ـ (ط)

زرمان فا. (ز ـ ر م ـ ن) اسم ـ پیری و ناتوانی ـ (شع) ـ در پهلوی زرمان ـ (ء ـ م) در اوستا زیروه (ء ـ ـ ـ) و در سنسکریت جرا (जरा) ـ وجرس (जरस्) بوده ـ

زرنج فا. (ز ر ن ج) اسم ـ (۱) صمغ که نام دیگرش زد است ـ (شع) اسدی ـ بکوه دگر بودگاه فراخ + قرارش گه سخت این سنگ لاخ ـ گه با م چیزی از این سنگ سخت + برون تاختی چون زرنج از درخت ـ (۲) مبدل زرنگ بمعنی دوم که نام شهری بوده (ج) ـ

زرند فا. (ز ـ ر ـ ن د) اسم ـ نام ناحیه‌ایست از جیرفت نیز نام جائی است از فارس و نام بلوکی است از طهران ـ (ح) ـ

زرنگ فا. (ز ـ ر ـ ن گ) اسم ـ (۱) نام درختی است کوهستانی که چوبش خیلی سخت است و آتش آن هم دیرپا است و در قدیم از آن نیزه و تیر و حنای زین می ساختند ـ (شع) ـ فردوسی ـ ز دیبا و اسبان وزین و پلنگ + ز زرین ستام و حنای زرنگ ـ ایضاً منوچهری ـ آفرین زان مرکب شدیز رنگ رخش ردی + آن که روز جنگ بر پشتش نهد زین درنگ ـ ایضاً ابوشکور ـ چنان بگریم گر دوست کام من ندهد + که خاره خون شود اندر شخ و زرنگ زگال ـ ایضاً سیف اسفرنگی ـ تا در خیال خانهٔ صد رنگ آرزو + خرمای تر ندارکس از زرنگ چشم ـ (۲) نام شهری بوده از سیستان که گرشاسب ساخته حکیم فرخی در فتح سیستان بمدح سلطان محمود غزنوی گفته ـ آنکه بر کند بیک حمله در قلعهٔ تاک + آنکه

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع

بگشاد بیک تیر دژ ارگ زرنگ. قلعه طاق حصار و شهری بزرگ بوده وسه بارو داشته - مابین اول و دویم مزارع و باغات بوده و میان فصیل دویم وسیم مردم نشین و درون فصیل سوم محبس گناه کاران که هرگز خلاصی نمی یافتند. هم فرخی گفته - هزار باره گرفته است به زباره ارگ + هزار شهر گشاده است به زشهر زرنگ - حکیم اسدی گفته - دو بهره ابر پشت پیلان جنگ + فرستاد تا سوی شهر زرنگ - هم او گفته - بیاورد لابها و شهر زرنج + که در کار ناسود روزی زرنج - و آن را زره نیز گویند بتقدیم زا بر را بوزن کره و بحیره سیستان را بنام شهر زره آب زره خوانده اند و در لغت زره تحقیق آن خواهد آمد" انجمن آرای ناصری.

(۳) گله اسب (شع). اسدی زمین از تک وپوی گام زرنگ + چو ماهی فرو شد بکام نهنگ. ایضاً فردوسی - همی تا بکابل بیامد زرنگ + فسیله همی تاخت از رنگ رنگ.

(۴) زرچوبه (شع) رضی الدین نیشاپوری - از روی کشته خون شجاعت شود زرنگ وز تاب تیغ تار عزیزی شود مذاب. ایضاً عبید زاکی در بحث بنگ و شراب - در وصف لعل و سبز بهد حت عبید کرد + رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ. (۵) چیز نو - (شع) - ابو المؤید - عید شد دیگر که آن دلدار شنگ + بهر گشتن جامها پوشد زرنگ.

(۶) زیرک و چست و چابک (عا). مثال - من نمیدانستم شما این قدر زرنگ هستید - این معنی ماخوذ از معنی پنجم است و ممکن است از ریشه شرنگ ([illegible]) سنسکریت باشد که بمعنی تفوق و حکومت هم هست.

زرنیخ ع - (ز - ر - ن ی خ) اسم - نام ماده ایست معدنی که در دوا و بردن مو استعمال میشود و قسم مشهور آن زرد است و رنگهای سرخ و سفید و سبز و خاکستری آن هم هست. (ط) باکسر اول هم صحیح است.

زرو فا - (ز - ر - و) اسم - (۱) کرم سیاه درازی است که به بدن چسپیده خون میمکد و نامهای دیگرش زلو و زالو است (شع). ابن یمین - آمد بجوش خون عدو و لبریز رفت + گفتی که موی او چو زرو خونش برمکید. (۲) "داروی را گویند که چون سرمه و توتیا وجوهر دارو بود و بجهت روشنی در چشم کشند. خواجه سلمان ساوجی گفته - زهی نقود کلام ترا عیار گهر + خهی غبار سمند ترا خواص زرو" جهانگیری.

زره فا - (ز - ر - ه) اسم - (۱) نیم تنه ساخته از حلقه های درهم رفته که در جنگ

میپوشیدند تا از حربهٔ دشمن محفوظ باشد ـ (عا) ـ در پهلوی زره (ی‌ـ(ی) و زراه (ی‌ـ سـ) و در اوستا زرازه (ی‌ـ ...) بوده و در سنسکریت جگره (जगर) در پهلوی که اعراب حروف نوشته نمیشده در اوستا اعراب حرف اول این لفظ نه زبر است نه زیر و نه پیش بلکه حرکت چهارم که اکنون در زبان ولایتی مازندرانی و گیلانی و کردی هست و بجای آن حرکت در فارسی اسلامی زبر می آید ـ (۲) نام دریاچه ایست در سیستان که رود هیرمند به آن میریزد ـ (ج) فردوسی در باب فرار افراسیاب از کیخسرو به جانب سیستان ـ بیامد دمان تا به آب زره + میان سوده از بند و رنج و گره ـ ایضاً فردوسی ـ کشتی ز آب زره برگذشت + همه رنج ما سربسر باد گشت ـ در پهلوی زره (ی‌ـ(ی) و زراه بمعنی دریا هم هست که در اوستا زریه (ی‌ـ ...) است و در سنسکریت جرئش (जरयस्) است ـ

زره‌تشت و زره‌دشت فا ـ (ز ـ ر ه ت د ش ت) اسم ـ محرف زرتشت است که نام پیغمبر قدیم ایران است ـ (نث و شع) ـ

زریبه عر ـ (ز ـ ر ی ب ه) اسم ـ جای شب گوسفند ـ (عل) ـ

زریر فا ـ (ز ـ ر ی ر) اسم ـ (۱) گل نباتی است که در کوهستان جرجان بهم میرسد و به شیرازی اسفرک و بیونانی ارجیتنه نامند و آن گیاهی است ساق آن تقریباً یکشبر و بر اعلای آن رؤس متدیره و بر آن گل زرد شبیه گل عصفری و متدیر با اندک خارهای نرم برگ آن مایل به سفیدی و کوچک و بیخ آن زیاده بر یک شبر و طعم آن شبیه به کنگر ـ محیط اعظم (ط) اسدی ـ گه از تابش تیغ لرزان شده + زریر از رخ بد دل ارزان شده ـ همین لفظ در طب عربی استعمال شده ـ (۲) در شاهنامه نام برادر گشتاسب شاه است (نث و شع) ـ فردوسی ـ بگفت و پراندیشه می بود دیر + لفرهو تا پیش او شد زریر ـ (۳) نام مرضی است که در آن چشم زرد می شود و نام عربیش یرقان است ـ نث و شع ـ مهذب الاسماء در معنی یرقان ـ

زریون فا ـ (ز ـ ر ی و ن) اسم ـ مبدل زرگون بمعنی طلائی (شع) ـ ناصرخسرو ـ مشرق بنور صبح سحرگاهان + رخشان بسان طارم زریون باد ـ و مجازاً بمعنی خرم و سبز ـ (شع) قطران ـ همیشه بار خدایا دل تو زریون باد + که هست جان همه فردمان (تو زریون)

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

زریوند فا۔ (ز ر ی و ن د) عم۔ نام یک پهلوان قدیم مازندرانی است۔ (شع)۔ نظامی۔ زریوند مازندرانی بنم + که بازی بود جنگ اهریمنم۔

زستن فا۔ (ز س ت ن) مص۔ مخفف زیستن (شع)۔ ناصرخسرو۔ نشنیدی آن مثل که زنند عامه + مرده بجا بازنکام عد و زسته۔ مشتقات را شاعر میتواند استعمال کند۔

زش فا۔ (ز ش) اسم۔ "زش یعنی چه۔ رودکی گفت۔ زش از او پاسخ دهم اندر نهان۔ زش به پنداری میان مردمان"۔ لغت الفرس اسدی طوسی۔

زشت فا۔ (ز ش ت) اسم۔ چیز بدترکیب که باعث نفرت بیننده باشد نیز بمعنی بد (عا)۔ در پهلوی زشت (...) و در اوستا زشه (...) بوده۔

زشت یاد "غیبت کردن باشد (کسی را به بدی یاد کردن) رودکی گفت۔ تو بازگرد و غم عاشقی + نگارا مکن این همه زشت یاد" لغت الفرس اسدی طوسی۔

زعارت عر۔ (ز ع ا ر ت) اسم۔ بدخوئی و تندی مزاج۔ (عل)۔

زعفران عر۔ (ز ع ف ر ا ن) اسم۔ تارهای خوشبوی گلی است که در پلو و خورش و دوا استعمال می شود۔ (عا)۔

زعم عر۔ (ز ع م) اسم۔ (۱) گمان (عا) (۲) "زعم بهرسه حرکت و مشهور از آن ضم است گفتن حق و ناحق و دروغ گفتن و سخن گفتن که در آن تردد باشد و بر آن اعتماد نباشد و بالفتح ضامن شدن و بفتحتین طمع داشتن" منتخب اللغة۔ (عل)۔

زعما عر۔ (ز ع م ا) اسم۔ (جمع زعیم است به بینید) (عل)۔

زعیم عر۔ (ز ع ی م) اسم۔ ضامن و پیشوای قوم و آنکه از جانب ایشان سخن کند۔ (عل)۔ زعما جمع است۔

زغار فا۔ (ز غ ا ر) اسم۔ (۱) کرم دراز قرمز رنگ که در زمین نمناک تولید میشود۔ (ط)۔ (۲) مبدل ژغار است (به بینید) (شع)۔ جهانگیری چهار معنی برای لفظ مذکور نوشته (۱) سختی و محنت۔ (۲) طعام۔ (۳) زمین نمناک (۴) چیزی که رنگ گرفته باشد۔ اما برای هیچکدام سند نداده۔

زغاره فا۔ (ز غ ا ر ه) اسم۔ مبدل ژغاره (به بینید)۔ (شع)۔

زغال فا۔ (ز و غ ــ ل) اسم۔ آتش خاموش شدہ کہ دوبارہ قابل آتش شدن است نیز ادہ سیاہ معدنی کہ قابل سوختن است و آن را زغال سنگ گویند۔ (عا)۔ شاید ژنگل زغال و جنگل یکی است چہ زغال از چوب جنگل درست میشود۔ (جنگل را بہ بینید)۔

زغالہ فا۔ (ز ــ غ ــ ل ہ) اسم۔ مبدل ژغالہ (بہ بینید)۔ (شع)۔

زغاو فا۔ (ز ــ غ ــ و) اسم۔ زن فاحشہ۔ (شع)۔ این لفظ مبدل ژغاو است اما جہانگیری این را بمعنی زن فاحشہ و ژغا و را بمعنی خانۂ زن فاحشہ ضبط کردہ اگرچہ برای ہیچکدام سند ندادہ۔ در رشیدی بہ نقل از فرہنگہا زغار و ضبط کردہ و در واقع ہر سہ لفظ مشکوک است۔

زغب عر (ز ــ غ ــ ب) اسم۔ موہای زرد جوجہ مرغ و موہای کوچک و نرم۔ (عل)۔

زغرہ فا۔ (ز ــ غ ــ ر) اسم۔ تسمہ و نوار چرمین کہ در لای کفش و در پوستین و کلاہ وغیرآنہا دوختہ میشود۔ (عا)۔

زغم فا۔ (ز و غ ۃ م) اسم۔ زور و تعدی۔ (شع)۔ ابوشکور۔ زغم بجال حریفان ستمند مکن + چنانچہ گر بخوری غم زغم نباشد سود۔

زغن فا۔ (ز ــ غ ــ ن) اسم۔ پرندہ ایکہ نام دیگرش غلیواج و در تکلم باشہ است۔ وعقیدۂ عوام است کہ آن گاہی نر است و گاہی مادہ۔ (نش و شع)۔ محیط اعظم در ذیل لفظ حداۃ (عربی) گوید "وبفارسی غلیو از و غلیواج و زغن نامند و گویند موش گیر و گویند عقاب است و صحیح ہمین است کہ آنرا بفارسی غلیواج و بشیرازی کورکورہ و بترکی چلقان و بہ ہندی چیل گویند و کنیت آن بی ابوالخطاب و ابوالصلت است و آن طایری است معروف و از جوارح طیور شبیہ بہ باز و در شہرہا و عمارات و اشجار می باشد و گوشت میخورد و حیوانات کوچک را میربایدو گوشت آن را نمیخورند زیرا کہ مورث جنون است۔"

زغنبود (ز ــ غ ن ــ ب ــ د) اسم۔ لفظی است کہ در مقام نفرین استعمال میشود مثل زہر مار و معنیش معلوم نیست کہ نام مرضی بودہ یا زہری ناتک۔ این لفظ بیشتر در عراق عرب استعمال میشود در ایران کمتر و معلوم نیست از چہ زبان است۔"

زغند فا۔ (ز ــ غ ــ ن د) اسم۔ "زغند را بانگ یوز خوانند و گویند بانگ سہمگین و بیم زدہ نیز باشد۔ رودکی گفت۔ کرد روبہ یوز و از یک زغند + خویشتن را زان

میان بیرون فکند ، لغت الفرس اسدی طوسی -

زغنگ فا - (ز - غ - ن گ) اسم - " زغنگ یعنی فواق - شاکر بخاری گفت - مرا رفیقی سپید کین غریو زچیست + جواب دادم کز غرم نیست هیچ زغنگ " لغت الفرس اسدی طوسی

زغیر فا - (ز - غ ی ر) اسم - کتان که از تخمش روغن گیرند - (ط) - سراج الدین راجی هر دل که زرشک درزحیر است + در زیر جواز چون زغیر است +

زفاف عر - (ز ف - ف) اسم - فرستادن عروس بخانۂ شوهر - (عا) -

زفان فا - (ز - ف - ن) اسم - مبدل زبان است - (شع) - برای ریشه لفظ زبان را به بینید) - **زفانه** - (مبدل زبانه) هر چیز شبیه به زبان - (شع) سوزنی - نادی آن نور دین رسید و مرا گفت + کرده زفان تیز چون زفانۂ آتش -

ایضاً - جمال الدین اشهری - چون زد زفانه آتش خشم تو وای خصم + گر پیش خشم تو نشود عفو تو سپر

زفت فا - (ز - ف ت) اسم - (۱) بزرگ و ستبر (نث وشع) مولوی معنوی - چون بشد در دوغ خندآن حرص زفت + همچو سگ سودای خانه از تو رفت - (۲) مجازاً پر و مالامال و فربه - (نث وشع) مولوی معنوی - اول این سوختگان را بقدح دریابید + آخر الامر دوان خواجۂ هشیار و هید - در کمین است خودی نگر داز چپ و راست + قدح زفت بدان پیرک طرار دهید ایضاً مولوی معنوی - ای جان من تا کی گله یک خر تو کم گیر از گله + در زفتی فارس نگر نی بار گیر لاغرم هم (دل) را چیزی که دهن را هم کشد مثل طوط و ماز و هلیله که در تکلم گس و در عربی عفص است - (شع) - امیر خسرو - هلیله کو بزفتی خون دل رفت + شود خرمای تر چون با عسل خفت - (۲) مجازاً بخل و درشتی و بخیل - (شع) - فرخی - کشیده خنجر جودش ز روی زفتی پوست + زدوده بخششش زروی راوی زنگ - ایضاً نجیب الدین گلپایگانی - نبز د طبع کریم تو معن زائدۂ زفت + به پیش لفظ فصیح تو قیس ساعده لال - باکسر اول - صمغ درخت صنوبر بری (بی بار) است که مانند قیر سیاه است و در دوا استعمال می شود - (ط) -

زفر فا - (ز - ف - ر) اسم - دهان (شع) - فرخی - خدای خواند آن سنگ را الهی شمنان + چه بیهده سخن است این که خاک شان به زفر - ایضاً فردوسی از قول سام در کشتن اژدها به سه تیر - چو شد دوخته یک کران از دهانش + بماند از شگفتی به بیرون زفانش هم اندر زمان دیگری همچنان + زدم بر دهان و بپیچید از آن -

سه دیگر زدم برمیان زفرش + برآمد یک جوش خون از جگرش - در پهلوی هم زفر-
(ز ـ ف ـ ا) بوده و دراوستا زفره - (ز ـ ف ـ ر ـ ا) مهذب الاسمار زفررا
معنی فک نوشته -

زفرین فا - (ز ف ر ی ن) اسم - زرفین (به بینید) (نث و شع) -
مهذب الاسما درمعنی زرفین -

زقّوم ع - (ز ـ ق ق و م) اسم - (۱) خوراک مخصوصی است درعربستان که دروی خرما و
کره است (عل) - (۲) درختی است که بیشتر درصحرای عربستان میروید
و ثمر دوائی میدهد - (ط) - (۳) - نام درختی است در دوزخ که ثمرش
خوراک اهل آن است - (عا) -

زکوة ع - (ز ـ ک ـ ت) اسم - مالی که موافق شریعت اسلام غنی باید بفقیر باشرائط مخصوص
بدهد (عا) - این لفظ را باید با واو و تا رمد ور نوشت زکوات جمع است -
"زکوة یک تخم مرغ یک پنبه دانه است" - مثل است -

زکام ع - (ز ذ ک ـ م) اسم - مرضی است که در آن اخلاط از دماغ و سینه بیرون سیاید
که نامهای دیگرش نزله سرماخوردگی است - (عا) - از مهذب الاسمار والسامی
فی الاسامی معلوم میشود در فارسی دردسر گلو را میگفتند -

زکریا ع - (ز ـ ک ـ ر ی ـ) علم - نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است پسرش
حضرت یحیٰی معاصر حضرت عیسیٰ هم پیغمبر بوده - (عا) -

زکش فا - (ز ک) ش اسم - زحمت - (شع) پوربهای جامی - او است بزغاله ای که چون
سگ ده + گرم درمن فتاده سرد و زکش -

زکنج فا - (ز ک ذ ن ج) اسم - کاسهٔ سفالین بزرگ (شع) - رشید اعور - پیراهنت دریده
واستاد درزی ای + چون کوزه گر زکنج همی آبخور کنی - مبدل زکند است یا بالعکس

زکند فا - (ز ک ذ ن د) اسم - کاسهٔ سفالین بزرگ - (شع) سوزنی - مدح تو را به منزل
نبردم برای آنک + نوشیدن رحیق نیاید خوش از زکند - مبدل زکنج است یا بالعکس

زکی ع - (ز ـ ک ی ی) اسم - (۱) پاک و پارسا - (عل) - زکیون و ازکیا جمع است
و زکیه مونث - (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است - (عا) - زکیه

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـ) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

یکی از نامهای زنان اسلام است. (عا).

زگاب فا. (ز ؤ گ ـ ب) اسم. "زگاب جبر باشد بهرامی گفت :- جز تلخ و تیره آب ندیدم در آن زمین + حقا که هیچ باز ندانستم از زگاب" لغت الفرس اسدی طوسی. این لفظ مخفف زگال آب (آب زغال) است که در قدیم بمعنی مرکب نوشتن استعمال می شده.

زگال فا. (ز ؤ گ ـ ل) اسم. زغال (به بینید) (نث و شع). ازرقی. همیشه تا نشود لعل و عود و مرجان سنگ + همیشه تا نشود عود سنگ و سنگ زگال. زغال مبدل همین است

زگالاب فا. (ز ؤ گ ـ ل ـ ب) اسم. مرکب برای نوشتن (شع). خاقانی. آن زگالاب و سپندی که عرض دفع نکرد + هم بدان پیرزن محرقه خر باز دهید. معنی ترکیبی آب زگال (زغال) است.

زل فا. (ز ؛ ل) اسم. میشی که دنبه دارد و میشهای هند و سواحل بحر خزر ایران چنین است (عا).

زلازل ع. (ز ـ ل ـ ز ؛ ل) اسم. جمع زلزال و زلزله است. (به بینید). (عل).

زلال ع. (ز ؤ ل ـ ل) اسم. آب صاف خوشگوار که زود از حلق فرو رود. (عا).

زلزال ع. (ز ؛ ل ز ـ ل) اسم. لرزانیدن و جنبانیدن. (عل). بافتح اول. لرزه و جنبش. (عل). زلازل جمع است.

زلزله ع. (ز ـ ل ز ـ ل) اسم. جنبش جائی از زمین که لفظ دیگرش زمین لرزه است. (عا). زلازل جمع است.

زلف ع. (ز ؤ ل ف) اسم (۱) دستهٔ موی سر که در دو طرف پیشانی است و بر رو گذاشته میشود و موی میان سر کاکل است و پشت سر گیسو و موی پیش سر را طره گویند و گاهی تمام موی سر را هم گیسو گویند. (عا). مثال. زنهای ایلات ایران روی صورت خود زلف میگذارند. در قدیم زنها زلف را بشکل صلیب بر دو طرف روی خود میگذاشتند از این جهت چلیپا تاکنون در شعر یک مشبه به زلف معشوق است. (۲) تمام موی سر که قیچی کرده و کوتاه شده باشد (عا). مثال. مطابق سلیقهٔ این زمان زنها گیسو را زده زلف کوتاه گذاشتند. زلف در عربی چند معنی دارد که از آن جمله پاره ای از شب است و در فارسی بمعنی دسته ای از مو استعمال شده.

زلف عروس. نام گلی است قرمز که دراز است و شباهت به زلف دارد. (عا).

زلفین تثنیهٔ عربی زلف است برای معنی فارسی آن (نث و شع) و مزلف اسم مفعول جعلی عربی است از لفظ

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

زلف - (تک) - - باکسر فا ، مبدل زرفین است بمعنی ریزهٔ در - (شع) ، قاری البسه جفت زلفین بدر آن آنگه وگوی بود + بجیها جمله در آن باب مثال سمار - در بعضی از زبانهای فرقتی ایران این لفظ در تکلم هست -

زلفت عر - (ز ل ف - ت) اسم - درجه ومنزلت ونزدیکی وپارهٔ از اول شب (عل) -

زلق عر - (ز - ل - ق) اسم - (۱) لغزیدن (عل) - (۲) نام مرضی است که در آن غذا در معده نمی ماند بلکه لغزیده پائین میرود - (ط) -

زلل عر - (ز - ل - ل) اسم - لغزش - (عل) -

زلات عر - (ز - ل ل - ت) اسم - (جمع زلت) لغزشها وخطا ها - (عل) -

زلة عر - (ز - ل ل - ت) اسم - (۱) لغزش وخطا - (عل) - در فارسی با تا رکشیده (زلت) نوشته میشود - (۲) آنچه کسی از مائدهٔ مهمانی اقربا ودوست برداشته ببرد - (نث وشع) - در فارسی با تبدیل تا ر به ها ، (ز - ل ل ه) استعمال میشود وبمعنی بردن از مائدهٔ هرکس وزله بند کسیکه زله می برد - (نث وشع) - **زله** " پرنده است بگرای صعب بانگ وارد بانگی تیز واو چند ناخنی باشد وچرزد نیز خوانندش - رودکی گفت - بانگ زله کرد خواهد کرد گوش + وایچ ناساید بگرما ازخروش " لغت الفرس اسدی -

زلم زیمبو (ز - ل - م ز ی م ب - و) - آرایش جاهلانهٔ بی سلیقه (تک) - مثال - فلان در عروسی پسرش خیلی زلم زیمبو داشت -

زلو فا - (ز - ل و) اسم - کرم سیاه درازی که خون می مکد ونامهای دیگرش زالو وزلوک وشلوک ودیوچه است - (عا) - در سنسکریت جلو ([illegible]) بوده -

زلوبیا (ز - ل و ب ی ا) اسم - قسمی از شیرینی است که در روغن حیوانی یا نباتی سرخ کرده می شود - (عا) - این لفظ محرف از لفظ زلابیه عربی است -

زلیبی (ز - ل ی ب ی) اسم - (مخفف زلیبیا است از لوبیا که شیرینی ایست - (شع) - بسحاق اطعمه - یا ز زنجیر زلیبی حلقه درگوشش کنم + یا ز طوق حلقه چی گردن بچنبر گیرمش -

زلیبیا (ز - ل ی ب ی ا) اسم - زلوبیا (به بینید) (شع) - ناصرخسرو - از پس دیوی دوان چو کودک لیکن + رود ومی است وزلیبیا ولگانه -

زلیخا ع - (ز ل ی خ ا) عَم - (۱) نام زن فوطیفار سردار فوج خاصهٔ فرعون مصر بوده که عاشق حضرت یوسف شد - (عا) - (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است - (عا) - قصهٔ یوسف و زلیخا در قرآن مجید آمده اما نام زلیخا نیامده و در سورهٔ یوسف همین قدر نوشته است که زن کسی که یوسف را خریده بود مایل به یوسف شد و نام شوهر زلیخا هم ذکر نه شده و عزیز که ذکر شده بیان درجهٔ او است که نزد فرعون عزیز بوده چه معلوم است که مصری نام عربی (عزیز) نداشته - در توریت نام شوهر زلیخا ذکر شده که فوطیفار بوده اما نام زنش نیست - همین قدر نوشته که زوجهٔ فوطیفار بر یوسف عاشق شد - چون قصهٔ یوسف دلچسپ بود لازم شد برای عاشقه اسمی تراشیده شود زلیخا را تراشیدند که بمعنی لغزش یافته است که مناسب رفتار او است - زلیخا مصغر زلخا مؤنث ازلخ است از مادهٔ زلخ بمعنی لغزیدن - یهودیها هم بمناسبت ذکر قصه در توریت برای آن زن لفظ رائیل ( ) را ساختند که بمعنی لرزنده است و قریب بهمان معنی زلیخای عربی - چون عاشقهٔ یوسف مصری بوده معلوم است که اسم قبطی داشته نه عربی یا عبرانی - اما حرف در این است که نام زلیخا چه وقت برای زن فوطیفار ساخته شد - تاریخ طبری (تالیف قرن سوم هجری) نام او را زلیخا مینویسد پس در همان اوائل اسلام ساخته شده -

زلیفن فا - (ز ل ی ف ن) اسم "زلیفن تهدید باشد و بیم دادن کسی را بگفتار و به اشارت - عنصری گفت - از لب تو مرا هزار امیداست + وز سر زلفت مرا هزار زلیفن" لغت الفرس اسدی -

زم فا - (ز م) اسم - (۱) قاموس گوید "نام بلدی است بر کنار شط جیحون" معلوم میشود آن بلد در عصر غزنویه دارای اهمیت و استحکامات بوده که سنائی گوید شاهی که گشاد از سر شمشیر جهانگیر + خوارزم و خراسان و حد کابل و زم را - و گویا قبل از اسلام هم آن بلد بزرگ و با اهمیت لشکری بوده که فردوسی رود جیحون را رود زم خوانده که گوید - زخون دشت گفتی که رود زم است + نه رزم گو پیل تن رستم است - نیز ناصر خسرو گوید - تو را فرداندر دسو و آب رود دنیائی + اگر برویت ای نادان برانی آب رود زم -

(۲) سرما - (شع) فردوسی - ز آموبه پیلان و شیران برم + گذرهای جیحون پر از باد و زم - در اوستا زیمه ( ) بمعنی سرما است و در سنسکریت هیمه (हिम) پس ریشهٔ زم

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

وزمستان وزمین و دمہ ودما ونڈیکی است۔ جہانگیری بمعنی چشمہ راہم برای لفظ زم نوشتہ اما از شعر قطران کہ شاہد آوردہ ہمان معنی دوم (رود جیحون) مفہوم می شود۔ ایضاً دو معنی دیگر۔ (۱) طفلی کہ ہنگام تکلم آب از دہنش بیرون افتد۔ (۲) فتیلہ۔ راہم نوشتہ اما سند نداده۔

زمام ع۔ (ز ۵ م سـ م) اسم۔ مہار وعنان ہر حیوان سواری و باری۔ (عا)۔ در عربی بمعنی مہار شتر است۔ **زمامدار**۔ رئیسان بزرگ دولت ومصادر امور۔ (عا)۔

زمان ع۔ (ز سـ م سـ ن) اسم۔ وقت وروزگار۔ (عا)۔ در علم صرف ونحو زمان سہ قسم است۔ (۱) ماضی (گذشتہ)۔ (۲) حال۔ (۳) مستقبل (آیندہ)۔ اگرچہ من این لفظ راعربی ضبط کردم اما عین ہمین لفظ فارسی ہم ہست کہ در پہلوی زمان (۱۳۶ع) ودر اوستا زروَن (ZRVAN) بوده۔ چون ریشۂ این لفظ در عبرانی زامن۔ (זמן)۔ ودر سریانی ہم ہست پس یک ریشۂ مشترک در السنۂ سامی وآریائی است صفحۂ ح ویط دیباچۂ جلد دوم را بہ بینید۔ **زمانہ**۔ ہمان زمان است اما بیشتر بمعنی عہد وعصر استعمال شود (عا)۔ "زمانہ با تو نسازد تو با زمانہ بساز" مثل است۔

زمخت فا۔ (ز ۵ م ۃ خ ت) اسم۔ (۱) طعمی کہ دہن راہم میکشد مثل طعم ہلیلہ ومازو کہ در عربی عفص ودر تکلم گس است۔ (نث وشع)۔ پوربہای جامی۔ تیزی وگرم وگندہ وبدبوی ہمچو سیر + خشک وزمخت وسرد وترشروی چون سماق۔ (۲) مجازاً آدم بخیل وممسک۔ (نث وشع)۔ (۳) مجازاً آدم یا ہر جسم خشن ناہموار (عا)۔

زمرد فا۔ (ز ۵ م ر ۃ د) اسم۔ مخفف زُمُرّد (باتشدید) است کہ سنگی است قیمتی (شع)۔ کمال الدین اسمٰعیل۔ افعی زلفت کہ بر زمرد ہمی غلتد چرا + خیرہ بردی ہمچو زلف تو ہمی افسون کنم۔ **زمردین**۔ مخفف زمردین (مشدد) چیز دارای زمرد یا مانند زمرد۔ (شع)۔ خاقانی۔ کامروز نگین خاتم ما است + این خاتم زمردین کہ بالا است۔

زُمُرّد فا۔ (ز ۵ م ۃ ر ر ۃ د) اسم۔ آن از جملہ سنگ ہای شریفۂ نفیسہ است کہ سلاطین

وا مرا برای زینت و شرف می پوشند و از آن انگشتریها میسازند۔ از بلاد سودان میاورند و در معدن ملا بہم میرسد و از زمین مغرب و از جبال مصر بر میاید و مادۂ آن تلائی است کہ برآن سیس غالب گشتہ و بدان سبب سبز شدہ و در مدت بیست و یک سال در معدن تحون می یابد و رنگ زمرّد سبز است و رنگ زبرجد زرد و سبز و سختی زمرد از دیگر سنگہا کمتر است و سوہان در آن اثر می کند و زمرد کہنہ نسبت بہ نو کہ از کان جدید میاید سخت تر و مایل بہ سیاہی می باشد و آن اقسام و الوان است۔ قسمی ذبابی است یعنی رنگ آن شبیہ بہ مگس سبز است و این را سیدی نامند کہ از سید مصری آورند قسمی ریحانی است یعنی رنگ آن شبیہ بہ رنگ ریحان است و این را زمرد نو نامند و قسمی فستقی است یعنی سبز مایل بہ سیاہی و این را زمرد کہنہ نامند و قسمی سلقی یعنی شبیہ برنگ برگ چقندر و قسمی زنجاری شبیہ برنگ زنگار و قسمی کراثی شبیہ برنگ گندنا و قسمی دیگر صابونی یعنی برنگ صابون سبز مایل بہ سفیدی است و این بدترین اقسام است و بہترین ہمہ قسم اول است یعنی کہ بسیار سبز و پر آب و صاف و شفاف و آب آن متموج و رقصان می باشد و چون در آن نظر کنند صورت شبیہ بہ چشم مخفی در آن دیدہ میشود و نیز صلب باشد و در جرم آن ریزہای سنگ نباشد و بعضی مواضع آن براق مانند ابرک نباشد کہ آن را طلقی نامند "محیط اعظم"۔ حرف دال در لفظ زمرد در قدیم ذال بودہ از این جہت در عربی عین این لفظ با دال و ذال بطور معرب استعمال شدہ۔

زمردین۔ چیزی کہ دارای زمرد باشد مثل انگشتر زمردین و چیزی کہ در رنگ و جلا مانند زمرد باشد۔ (عا)۔

زمرہ ع۔ (ز ۱ دم ر) اسم۔ گروہ۔ (عا)۔

زمزم ع۔ (ز ۱ سم ز ۱ سم) اسم۔ (۱) نام چاہی است در مکۂ معظمہ در میان مسجد الحرام نزدیک خانۂ کعبہ نیز نام آب آن چاہ است۔ (عا)۔ (۲) ذکر آہستۂ زردشتیان در اوقات مخصوص عبادت (شع)۔ در این صورت فارسی است

زمزمہ ع۔ (ز ۱ سم ز ۱ سم ۱) اسم۔ (۱) آہستہ سرودن خصوص در ساز و آواز ہ خوانی کہ آہستہ شروع کنند و بعد بلند۔ (عا)۔ مثال۔ ولیشب ہنوز مطرب در زمزمہ بود کہ من از محفل رفتم۔ (۲) تہیہ و مقدمۂ چیزی۔ (عا)۔ مثال فلان تاجر از حالا دارد زمزمۂ اعلان در شکست شدن خودش را میکند۔ این معنی مجاز از اول است۔ (۳) عبادت آہستۂ زردشتیان در اوقات مخصوص۔ (شع)۔ در این معنی فارسی است۔ در عربی بمعنی

آواز رعد و آواز سوختن ہیزم و صدای شیر ہم ہست کہ در فارسی استعمال نشدہ ۔

زمستان فا ۔ (ز م س ت ا ن) اسم ۔ فصل دوم سال کہ ہوا در آن سرد است و نام عربیش شتا ر ۔ (عا) ۔ "آتش بزمستان زگل سوری بہ" مثل است ۔
در پہلوی زمستان (...) بودہ مرکب از زم بمعنی سرما و ستان بمعنی جا ۔ در فارسی ہم ستان بمعنی جا است مثل گلستان و بوستان و کوہستان لیکن در لفظ زمستان ظرف مکان مجازاً در ظرف زمان استعمال شدہ ۔ در اوستا زیہ (...) بمعنی سرما و زمستان ہر دو آمدہ و در سنسکریت ہیمہ (...) بمعنی سرما است ۔

زمن ع ۔ (ز م ن) اسم ۔ زمان ۔ (بہ بینید) (نث و شع) ۔
بکسر دوم ۔ برجای ماندہ و زمین گیر ۔ (عل) ۔

زمور فا ۔ (ز م و ر) اسم ۔ زفت یابس ۔ (ط) ۔

زمہ فا ۔ (ز م ہ) اسم ۔ زاج کہ مادۂ معدنی دوائی است ۔ (ط) ۔ زمج معرب آن است و زمج طور زاج سفید است ۔

زمہریر ع ۔ (ز م ہ ر ی ر) اسم ۔ سختی سرما ۔ (عل) ۔ در تکلم بمعنی سرمای بسیار سخت استعمال می شود ۔

زمی فا ۔ (ز م ی) اسم ۔ مخفف زمین است کہ کرۂ مسکون ما است ۔ (شع) ۔ نظامی
اساسی کہ در آسمان و زمی است + باندازۂ قدرت آدمی است ۔

زمیاد فا ۔ (ز م ی ا د) اسم ۔ مخفف زامیاد است ۔ (بہ بینید) (نث و شع) ۔

زمین فا ۔ (ز م ی ن) اسم ۔ (۱) کرۂ کہ مسکون ما است ۔ (عا) ۔ مثال ۔ زمین گرد خلق شدہ ۔ (۲) جزئی از کرۂ زمین ۔ (عا) ۔ مثال من زمینی دارم کہ صد ذرع مساحت آن است و میخواہم بفروشم ۔ (۳) مجازاً جا و محل بیرون آمدن و نمو چیزی مثل زمین بحث یعنی موضوع بحث و زمین شعر یعنی وزن و قافیۂ آن ۔ (عا) در پہلوی زمیک (...) بودہ و در اوستا زم ۔ (...) و در ریشۂ زم پہلوی و زم اوستا ہمان زیہ (...) اوستا و ہیمہ (...) سنسکریت است بمعنی سرما ۔ و در سنسکریت جما ۔ (...) ہم بمعنی زمین است ۔ امثال ۔
(۱) "زمین شورہ سنبل بر نیارد + در او تخم امل ضایع مگردان" (۲) "از آسمان بزمین"

می بارد یا از زمین به آسمان ...!! (۳) به زمین سخت نشاشیدی که برویت در پاشد!
(۴) زمین ترکید و پیدا شد سرخر. (۵) ادیم زمین سفرهٔ عام او است + بر این خوان
یغما چه دشمن چه دوست. **زمین از زیر پای کسی کشیدن** ـ فرش یا تخته
از زیر پای کسی کشیدن که بیفتد (شع). صائب. طلبگار تو دارد اضطرابی در جهانگردی + که
پنداری زمین را میکشند از زیر پای او. ایضاً ظهوری. کشند اطفال در کویت زمین از
زیر پای من + بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پای من. **زمین پیما** ـ (۱) سیاح. (شع)
(۲) مساح. (شع). **زمین خوردن** ـ افتادن کسی یا چیزی بی اختیار
بر زمین. (عا). **زمین دار** ـ (۱) کسی که مالک قطعه از زمین است (عا).
(۲) رئیس قطعهٔ از زمین. (عا). **زمین دیوار** ـ نام قسمی از ورزش پهلوانان
است که بر زمین و دیوار هر دو انجام میگرفت. (شع). میرنجات. دیدن روی تو اشنای
مه من ناچار است + ورزش مهر بجوی تو زمین دیوار است.

زمین را به آسمان دوختن ـ (۱) دروغ بزرگ گفتن. (عا). مثال. فلان در مبالغه
زمین را به آسمان میدوزد. (۲) کوشش زیاد کردن. (عا). مثال شعری از سعدی
گر زمین را به آسمان دوزی + ندهندت زیاده از روزی.

زمین زدن ـ کسی یا چیزی را بی اختیار او بر زمین انداختن. (عا).

زمین گیر ـ کسی یا چیزی که نتواند از جای خود برخیزد. (عا).

زمین لرزه و زمین لرزش ـ جنبش جائی از زمین که لفظ دیگرش زلزله است. (عا).

زمینه ـ جای گنجایش چیزی. (عا). مثال. در فلان مطلب زمینه را درست چیده
بودیم اما کامیاب نشدیم. **زیرزمینی** ـ (۱) هر چیز منسوب به داخل زمین. (عا).
مثال. حصه ای از دولت فلان زیرزمینی است. (۲) اطاق توی زمین که نام
دیگرش سرداب است. (عا).

زن فا. (ز ـ ن) اسم. (۱) مادهٔ از جنس انسان بعد از سن تکلیف. (عا). مثال.
دم دکان بزاز چند دختر و چند زن ایستاده بودند که پارچه بخرند.
(۲) زنی که معقودهٔ مردی باشد. (عا). مثال. در ایران جدید برای زن گرفتن اطلاع
دولت لازم است. در پهلوی زن (ع ۱) و در ریشهٔ زن و زائیدن یکی است در اوستا

(فل) اسم فاعل. (مل) اسم مفعول. (مر) امر. (اص) اسم مصدر. (طا) طبی. (ج) جغرافی. (عم) اعلم (نام شخص یا چیز معین)

زن (ی ـ ۃ) بمعنی زائیدن است و در سنسکریت جن (जन) بمعنی زائیدن و زائیده شدن ۔ امثال ۔ (الف) "زن بد در سرای مرد نکو + ہم درین عالم است دوزخ او" (ب) "نہ ہر زن زن است و نہ ہر مرد مرد + خدا پنج انگشت یکسان نکرد" (ج) "اسب و زن و شمشیر وفا دارکہ دید"

زناشوئی ۔ تعلقات زن و شوہر بودن یک زن و مرد ۔ (عا)۔ مثال ۔ زناشوئی یکی موضوع مہم ہر دین است ۔

زنانہ ۔ آنچہ مخصوص زنان است مثل خانۂ زنانہ و لباس زنانہ ۔ (عا)۔

زن بارہ ۔ کسی کہ زن را خیلی دوست میدارد و عقب زنہا میرود ۔ (نث وشع)۔

زن بمزد ۔ کسی کہ جاکشی زن خود را میکند ۔ (نث وشع)۔

زن جلب ۔ کسی کہ زنش با اجنبی راہ ناجائز دارد ۔ (عا)۔

زنک ۔ (مرکب از لفظ زن و کاف تصغیر است)۔ زن کوچک یا حقیر و کاف تصغیر در مقام رحم و محبت ہم استعمال میشود ۔ (عا)۔

زنکہ ۔ زنک (ببینید) (عا) و در این لفظ دو حرف تصغیر است یعنی کاف و ہاء ۔

زنہ ۔ (۱) بمعنی زنندہ است درصورتی کہ با لفظ آتش (آتش زنہ) مرکب شود ۔ (نث وشع)۔ (۲) زن (ہا زاید است) و گاہی در مقام تحقیر و رحم و تعیین ہم استعمال میشود ۔ (عا)۔ (۳) فعل امر از مصدر زدن است کہ در تکلم باضافۂ باء (بزن) استعمال می شود ۔ (نث وشع)۔ (عا)۔ اسم فاعل مرکب است درصورتی کہ با لفظ دیگر مرکب شود ۔ مثل قط زن و بادزن و راہزن ۔ (عا)۔

زنا

عر ۔ (ز ـ ِ ن ـ ا) اسم ۔ جمع شدن مرد با زن بدون نکاح ۔ (عا)۔

زنائے محصن ۔ زنا کردن مرد زن دار است با زن دیگر ۔ (عا)۔

زنائے محصنہ ۔ زنا دادن زن شوہردار است بہ مرد دیگر (عا)۔

زنبر

فا ۔ (ز ـ ن ب ـ ر) اسم ۔ خاک کش کہ ظرف بزرگی است ساختۂ از تختہ یا تختہ ونوار کہ ہر طرفش دو دستہ دارد و برای خاک و گل کشی استعمال میشود ۔ (عا)۔

زنبر انواع دارد و زنبر کاشت کار ہا غیر از زنبر بنا ہا است کہ گاہی بہ تختش ہم بستہ میشود ۔ و یک نوع زنبر بنائی بہ شکل کشتی است کہ آن را ناوہ گو یند ۔ شاید نانی کہ یک معنی زنبر را کشتی نوشتہ اند از آن قسم معنی زنبر اشتباہ کردہ اند یا از زنبر عربی کہ بمعنی کشتی است ۔ بعضی از فرہنگ نویسہا یک معنی

(بـ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ط) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ ۔ (ِ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ ۔ (ـا) آ ۔ (و) واو اعرابی ۔ (ی) یاء اعرابی ۔

زنبرا" یکی از آلات جنگ" نوشته اند وگویا مقصود ہمان زنبر خاک کش است که در جنگ برای ساختن راه ہای جنگی وقلعه استعمال میشده ـ

زنبغل فا ـ (ز ـ ن ب ـ غ و ل) اسم ـ" آن باشد که شخصی دہان خود پر باد کند ودیگری چنان دست بر آن زند که صدا از آن برآید وآن را زا بفروزا اگُر وزبغرو زبگر نیز گویند مولانا محتشم نظم نموده ـ زنبغل را به زسیلی می خورد + کار نیکو کردن از پر کردن است جہانگیری ـ (شع) رشیدی گوید ـ "الحال زنبلغ گویند" معلوم میشود سیصد سال قبل که زمان رشیدی است در تکلم مسلمانان ہند که آنوقت فارسی حرف میزدند بوده ـ

زنبق عر ـ (ز ـ ن ب ـ ق) اسم ـ نام گلی است از اقسام ریشه پیازی با عطر کمی (عا) ـ در کتب قرابادین طب در باب گل زنبق اختلاف است ـ محیط اعظم گوید ـ "بفارسی سوسن آزاد نامند وآن سوسن سفید است وگویند که یاسمین سفید است وہمین حق است خواه سفید باشد ویا زرد وگویند که آن غیر سوسن ابیض وغیر یاسمین است ودر سوسن مذکور خواہد شد وکازرونی در شرح مفردات قانون شیخ نوشته حق آن است که آن سوسن ابیض است لیکن قسمی از آن که گرم زیاده وخوشبوتر است ودر شکل خوب تر ودر بستانهای تبریز از بلاد آذربایجان بسیار می شود وآن را زنبق میگویند وبعضی گویند کسانی که سوسن ابیض دانسته اند اشتباه کرده اند آن نبات دیگر است ـ مگر شبیه به سوسن میباشد ـ گل آن سفید وخوشبو ودر برگ گل آن دو یا سه رشته زرد وشاخہای آن که در آن گل است بقدر یک ذراع وزیاده وکمتر ودر ہر شاخ چہار یا پنج وشش تا ده گل میباشد وبرگہای آن که بر شاخ آن میباشد شبیه به برگ آس مگر درازتر از آن وبرگ بیخ آن شبیه به برگ کاسنی وضخیم تر از آن وگفته اند که رازقی زنبق است"

زنبل فا ـ (ز ـ ن ب ـ ل) اسم ـ (مبدل زنبر) خاک کش (شع) ـ خاقانی در اعتبار پیشه برزیگری ہمی + پایت شکنج وپنجه دست تو زنبل است ـ

زنبور عر ـ (ز ـ ن و ب ـ و ر) اسم ـ حشره پرداریش زن است از جنس مگس وقسمی از آن شہد مید ہد (عا) ـ تلفظ ایران با فتح اول است که غلط مشہور است ـ "یک انگور وصد زنبور" مثل است ـ

زنبورغسل قسمی از زنبور خاکستری رنگ است که عسل درست نکند ونام دیگرش نحل است ـ (عا) ـ

زنبورک ـ (۱) زنبور کوچک

(عا)۔ (۲) یک نوع توپ کوچک دہن پر کہ سابقاً معمول بودہ واکنون متروک است (عا)۔ (۳) قسمی از تیر کہ پیکانش شبیہ بنیش زنبور بودہ۔ (شع)۔ امیر خسرو۔ ز تیر اندازی زنبورک از دور + مشبک سینہا چون خان زنبور۔ **زنبورہ**۔ (۱) زنبور (عا)۔ (۲) سازی است کہ صدایش شبیہ بصدای زنبور است۔ (شع)۔ نزاری۔ پس کند زہرہ ساز ہا برکار + از پی جشن این مبارک سور۔ دف وچنگ ورباب وزنبورہ + غچک ونای وبربط وتنبور۔ (۳) نوعی از تیر کہ پیکانش شبیہ بنیش زنبور بودہ۔ (شع)۔ امیر خسرو۔ ز زنبورہ کہ مرکا مد بزور + بزنبور خانہ درافتاد شور۔ **زنبوری**۔ (۱) چیز منسوب بزنبور۔ (عا)۔ (۲) ہر چیز مشبک مثل خانہ زنبور۔ (شع)۔ تاثیر۔ ابر تر از سوزش گوہر شود غربال بیز + از ترشح پرنیان آب زنبوری شود۔ **پردۂ زنبوری**۔ پردہ مشبک۔ (عا)۔

زنبہ فا۔ (ز۔ ن ب ہ) اسم۔ گل زنبق۔ (ط)۔ لفظ زنبق معرب ہمین لفظ است۔ درسنسکریت چمپک (चंपक) بودہ۔

زنبیل فا۔ (ز۔ ن ب ی ل) اسم۔ ظرفی کہ از گیاہ یا برگ درخت خرما بافتہ وبرآن دستہ ہم میگذارند برای نقل اسباب خوراک ومیوہ وغیرآنہا۔ (عا)۔ باکسر اول معرب است۔

زنج فا۔ (ز۔ ن ج) اسم۔ (۱) مسخرہ وظرافت۔ (شع)۔ سوزنی۔ بینی دو سہ تنای تو خواہم نظم کرد + وانگہ فرو ردم بہ زنج ومسخرہ۔ (۲) گرہی کہ از درخت برآید۔ (شع)۔ اسدی۔ ز بالا دو چیز از دل سنگ سخت + برون تاختہ ہمچو زنج از درخت۔ (۳) نوحہ ومویہ (شع)۔ دراین صورت مخفف زنجہ است۔ جہانگیری یک معنی زنج را زنج (چانہ) نوشتہ مستند باین شعر اوحدی درصفت طفلی کہ درشکم مادر باشد۔ دست برروی وزنج بزانو + رنجہ از خفت وخیز کدبانو۔ لیکن لفظ مذکور درشعر ہمان زنخ (باخاء) است کہ درضرورت شعری نونش ساکن شدہ۔

زنجان فا۔ (ز۔ ن ج۔ ن) اسم۔ نام شہری است از آذربایجان ایران۔ (ج)۔

زنجبیل ع۔ (ز۔ ن ج۔ ب ی ل) اسم۔ نام گیاہی است کہ برگ وریشۂ آن دوا است۔ وریشۂ آن را درخورشہا ہم میریزند ومزۂ تندی دارد وفارسی آن شنگویر است (ط)۔

زنجفیل ع۔ (ز۔ ن ج۔ ف ی ل) اسم۔ مبدل زنجبیل است۔ (بہ بینید)۔ (عا)۔

زنجه فا۔ (ز۔ ن ج ہ) اسم۔ (۱) درد درون (شع)۔ ابن یمین۔ آنکو بچہ باز طفل گاہی است + از بس کہ کشد زجیر و زنجہ۔ (۲) نوحہ و مویہ (شع)۔ فخرالدین ابوالمعالی۔ بمرگ دیگران تاچند زنجہ + چو مرگ آرد تو راہم در شکنجہ۔ دراین معنی مزید فیہ زنج بمعنی سوم است۔

زنجیر فا۔ (ز۔ ن ج ی ر) اسم۔ یک دستہ از حلقہ ہای داخل ہم۔ (عا)۔ "پای در زنجیر نزد دوستان + بہ کہ با بیگانگان در بوستان" مثل است۔

زنجیر عدل ۔ زنجیری بود کہ انوشیروان کشیدہ بود کہ داد خواہان آن را تکان میدادند انوشیروان مطلع میشد و داد خواہ را طلبیدہ انصاف میکرد۔ (عا)۔

زنجیرہ ۔ ہر چیز شبیہ بہ زنجیر مثل قسمی از یراق۔ (عا)۔

زنجک فا۔ (ز۔ ن ج ک) اسم۔ زن فاحشہ۔ (شع)۔ جہانگیری۔ بر لفظ زن و علامت تصغیر (ج - وکاف) لحق شدہ۔

زنچہ فا۔ (ز۔ ن چ ہ) اسم۔ زن فاحشہ۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔ شعر۔ ہر آنکو در آتش گزیختہ خورد + ز شہوت چہل زنچہ راختہ کرد۔

زنخ فا۔ (ز۔ ن خ) اسم۔ فک پائین کلہ کہ الفاظ دیگرش ذقن و چانہ است (نث و شع)۔ در اوستا زانو (...) و در سنسکریت ہنو (...) بودہ۔ چون در حرکت زدن زنخ بالا پائین میرود و می جنبد زنخ زدن و زنخ تنہا بمعنی حرف زدن استعمال شد (نث و ش)۔ کمال الدین اسمعیل۔ فلک برابری ہمت تو اندیشید + براو خرد زنخ نغز دستان آورد۔ ایضاً کمال خجندی۔ گوی چہ ماند بہ زنخدان یار + این زنخ مردم بیہودہ گو است۔ نیز مجازاً بمعانی اعتراض و بیہودہ و ناپایدار آمدہ (نث و شع)۔ کمال۔ بر لالہ ز عارض تو ہر دم زنخ است + پیش زنخت برگ سمن ہم زنخ است۔ با خوش زنخی رو زنخ خوش میزن + کین خوبی تو چو کار عالم زنخ است۔ ایضاً امیر خسرو در مذمت ترکان منقول از رخشان کردہ محاسن کنار + اہل زنخ را بہ محاسن چہ کار۔ ایضاً۔ سنائی۔ این ابلہان کہ بی سببی دشمن منند + بس بوالفضول و یاوہ درای و زنخ زنند۔ نیز مجازاً بمعنی مشہور (شع)۔ نزاری۔ آن منبع المحاسن و آن مجمع الکرم + شد درمیان خلق بہ صد داستان زنخ۔

زنخدان ۔ ہمان زنخ است و دان زاید و در لفظ چاہ زنخدان لفظ چاہ غلط مشہور است

یا زاید. (نث د شع).

زند فا. (ز ـ ن د) اسم. (۱) نام ترجمهٔ پهلوی کتاب اوستای زردشت است.
(عا). حضرت زردشت کتاب خود را در زبانی قدیمتر از زبان پهلوی نوشت
وآن زبان را ما زبان اوستائی گوئیم و نام کتاب اصلی زردشت را هم زردشتیها همیشه اوستا
گفته اند. در عصر سلطنت ساسانی کتاب اوستای زردشت ترجمه بزبان پهلوی شد و در تمام آن
عهد و بعد از آن تاکنون اصل و ترجمه هردو نزد زردشتیان موجود است پس اوستا نام کتاب
زردشت است در زبان اصلی آن و زند نام ترجمهٔ پهلوی آن است. چون ایرانیهای مسلمان
کاری به اوستا و ترجمهٔ آن زند نداشتند نام کتاب اصلی اوستا را هم اشتباهاً زند گفتند و این اشتباه
را اروپائیها هم کردند که تاکنون اوستا را زند گویند باستثنای فضلای شرق شناس آنها. زند
([illegible]) در زبان پهلوی بمعنی شرح و تفسیر است که در اوستا آزینتی ([illegible])
و در سنسکریت جنات ([illegible]) است. در ادبیات فارسی زند و اوستا باهم بسیار
ذکر شده که خاقانی گوید ٭ ملامحت چو خورشید است شاهنشاه زند استا + که چرخش زیر ران
است و سر عیسی است بر رانش. استا مخفف اوستا است. نیز فردوسی گوید + بزند وستا
اندرون زردهشت + که بنبشت و بنمود نرم و درشت. که فرمان یزدان و پند پدر + نشاید که
پیچی از این هر دو سر. (۲) مخفف نام زنده رزم است که در شاهنامه نام پهلوان
تورانی همراه سهراب بوده و از دست رستم کشته شد. (شع). فردوسی. خروشان بر از در دباز
آمدند + شگفتی فرومانده از کار زند. (۳) چقماق که نام دیگرش آتش زنه است. (عل).
در این صورت عربی است. (۴) بند دست. (عل). در این معنی هم عربی است
(۵) نام یک ایل لر ایران است که از ایشان کریم خان در ابتدای قرن سیزدهم هجری
بعد از نادرشاه افشار به سلطنت حصه ای از ایران نایل شد. (عا). در اوستا زنتو:
([illegible]) بمعنی طایفه وایل هست. (۶) بزرگ (شع). اسدی. دو بازو
بزنجیر ها کرده بند + بهم بسته بر یال پیلان زند. در پهلوی هم زند ([illegible]) بوده و زند
پیل ([illegible]) بمعنی پیل بزرگ است. **زند باف**. (۱) زردشتی که
در عبادتهای خود عبارتهای زند و اوستا را میخواند. (عا). (۲) مجازاً بلبل که آوازش تشبیه به
اوستاخواندن زردشتی باآواز شده (شع). منوچهری. صلصل شیرین زبان بر جوز بن راوی

(سد) فتحه و همزهٔ مفتوحه. (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه. (ع) کسره و همزهٔ مکسوره. (سد) آ. (و) واو اعرابی. (ی) یاء اعرابی.

شود + زند باف زندخوان بر بید بن شاعر شود ـ **زندیچی** ـ پارچهٔ ریسمانی کلفت (شع). سوزنی ـ ثنای منتخب گفتن ہیچی + به از خلعت گرفتن زندیچی ـ ایضاً خاقانی در صفت بهار ـ
چون باد زندیچی کهسار بر کشد + بر خاک وخاره سندس وخضرا بر افکند ـ

زندخوان ـ (۱) زردشتی که کتاب زند او رعبادت خود میخواند ـ (عا) ـ (۲) مجازاً بلبل که در آوازه خوانی تشبیه به زردشتی زندخوان شده ـ (شع) ـ کمال اسمعیل ـ در آن میان که وداع گل وبنفشه کنی + خبر ز نالهٔ زارم بر زندخوان برسان ـ **زندلاف** ـ (۱) زردشتی که زندخوان است (شع) ـ (۲) بلبل که تشبیه به زندخوان شده ـ (شع) ـ ازرقی ـ هر تلی را لاله زاری روی بنماید فراخ + هر گلی را زندلافی تنگ در گیرد ببر ـ

زندواف ـ مبدل زندباف بهر دو معنی ـ (شع) ـ

زندان
فا ـ (زِ، ن دـ ن) اسم ـ محبس که جای نگهداشتن مقصران دولت است ـ (عا) ـ اگرچه این لفظ در تکلم هست اما بر محبس های جدید اطلاق نمی شود بلکه به محبسهای قدیم ـ در پهلوی عین این لفظ ( ) موجود است ـ

زندان بان ـ کسی که نگاهبان محبس است ـ (عا) ـ

زندقه
عر ـ (زـ ن دـ ق) اسم ـ الحاد وکفر کسی که ظاهراً مسلم باشد و باطناً مخالف اسلام ـ (عل) ریشهٔ این لفظ را در زندیق به بینید ـ

زنده
فا ـ (زِ ن د) اسم ـ (۱) جان دار زنده و با لفظ شدن وکردن وبودن استعمال میشود ـ (عا) ـ این لفظ اسم فاعل یا اسم مفعول از مصدر زیستن نیست که موافق قاعده باید زینده وزیسته باشد بلکه مستقیماً از یک اسم فاعل اوستا جونت ـ ( ) واسم فاعل سنسکریت جیوت ـ (जिवत) آمده که در پهلوی زیوندک ( ) شده بود اما ریشهٔ زنده وزیستن یکی است ـ (زیستن را به بینید) (۲) مجازاً قوی وشاداب وتازه ـ (عا) ـ مثال ـ دیروز فلان را دیدم که از تغییر آب وهوا زنده شده ـ مثال دیگر ـ درخت را آب دادم زنده شد ـ (۳) مجازاً شخص زنده دل وپارسا وصوفی ـ (شع) ـ جامی ـ دید ناگه یکی پراکنده + زنده ای زیر جامهٔ ژنده ـ گفت کاین جامه سخت خلقان است + گفت هست آن من چنین زان است ـ چون بجویم حرام وندهم دین + جامه لابد بنا شدم به از این ـ **زنده باد** ـ جمله ایست که در مقام دعا به کسی

استعمال میشود - وبعد از مشروط شدن ایران این لفظ کثیرالاستعمال شده - (عا) -

زنده دل - (۱) آدم بشاش خوش صحبت (عا) - (۲) پارسا وولی - (عا) -

بافتح اول - (ز ـ ن د ء) (۱) (مزید فیه زند بمعنی ششم) بزرگ - (شع) فردوسی - یکی زنده پیل است برکوه گنگ + اگر باسلاح اندرآید بجنگ - (۲) مخفف زنده رزم است که در شاهنامه نام یک پهلوان تورانی است - (شع) -

زنده رزم فا - (ز ـ ن د ء ر ـ ز م) عم - در شاهنامه نام یک پهلوان تورانی است که همراه سهراب بجنگ ایران آمده بود ودر شب از دست رستم کشته شد (شع)

زنده رود فا - (ز ء ن د ء ر و د) عم - نام رودخانه اصفهان است که نام دیگرش زاینده رود است (ج) اهل اصفهان وجه تسمیه را این گویند که از سرچشمه آن رود تا اصفهان و بعد از آن در جا بجای عرض رودخانه چشمه جاری است ودر فصل تابستان و کم آبی هرجای عرض رودخانه را بکنند آب بیرون میآید پس زاینده وزنده است

زندیق عر - (ز ء ن د ی ق) اسم - ملحد وکسی که در ظاهر مسلمان ودر باطن کافر است - (عا) - این لفظ معرب از زندیک ( ) پهلوی است که بمعنی ملحد بوده ودر اوستا زنده ( ) مجازاً بمعنی ملحد بوده ومعنی اصلی زند شرح وتفسیر وتاویل بوده - وچون ملحدان هرچیز کتاب آسمانی را تاویل میکردند تاویلی (زنده وزندیک) نامیده شدند مسعودی می نویسد لفظ زندیک که زندیق معرب آن است درعصر ساسانی اول بر تابعان مانی نقاش اطلاق میشد وبعد برآنانی که زند - (ترجمهٔ پهلوی اوستا) را معتبر میدانستند نه اصل اوستا را ودر اسلام عربها آن را برایرانی زردشتی استعمال میکردند "

زنگ فا - (ز ـ ن گ ہ ا) نام ملکی است درمشرق افریقا که نام دیگرش زنگبار است وزنجبار معرب آن است (ج) امثال به - (الف) یا رومی روم باش یا زنگی زنگ " (ب) برعکس نهند نام زنگی کافور " (۲) چرکی که روی آهن ومس وفلزات دیگر وامثال آنها نشیند نیز آفتی که درغله پیدا میشود وآن را فاسد میسازد (عا) - (۳) ظرف فلزی که میلی آزاد درمیان آن است وازخوردن آن میل به اطراف آن ظرف آواز بیرون میآید - از قدیم درکلیساها برای اطلاع اوقات عبادت استعمال میشده واکنون درساعتها هم هست ودر ادارات وخانها هم برای طلبیدن نوکرها

(عل) زبان علما - (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (اسم) اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع -

استعمال می شود - (عا) - (۴) " زنگ روشنائی مهتاب باشد - عماره گفت - نوروز وگل ونبیذ چون زنگ + ماشا دوستیزه کرده آهنگ " لغت الفرس اسدی طوسی. فرهنگ نویسهای بعد از اسدی معنی چهارم را روشنائی ماه وآفتاب هردو نوشتند واشعار دیگر شاهد آوردند لیکن ممکن است لفظ زنگ در آن اشعار هم همان روشنائی ماه تنها باشد از جملهٔ آن اشعار این قطعه دقیقی است - دقیقی چار خصلت خوی کرد است + بگیتی از همه خوبی وزشتی - لب یاقوت رنگ وناله چنگ + می چون زنگ ودین زردهشتی - ایضاً فرخی - به کاخش اندر بزم وبزمش اندر جام + بجامش اندر گلگون می بگونهٔ زنگ - ایضاً - اسدی - نوازان نوازنده در چنگ چنگ + ز دل برده نگار چون زنگ زنگ - فرهنگ نویسهای فارسی معانی دیگری هم برای لفظ زنگ نوشتند لیکن سندی ندادند سروری گوید " (معنی) پنجم کف زدن باشد - ششم در شرفنامه بمعنی پیخال کنج چشم باشد - هفتم در شرفنامه بمعنی تیز وسوزنده آمده " در شرفنامه وجه تشبیه می به زنگ از جهت روشنی آن نیست که گوید " بالفتح زنگار که بر آهن وآب نشیند وزنگار که در نقاشی بکار آید وآن بغایت تیز است چون بر زبان نهند ومی چون زنگ بدین معنی گفته اند واین محقق است از بندگی شیخ واحدی طاب الله ثراه وبمعنی تیز تیز " **زنگدان** - زنگ کوچک - (شع).

زنگله وزنگوله (۱) مصغر زنگ بمعنی سوم است یعنی زنگ کوچک - وله هم علامت تصغیر است مثل دیگوله یعنی دیگ کوچک (عا). (۲) نام مقام دهم از دوازده مقام موسیقی است - (نث وشع). **زنگل** - مخفف زنگوله است (به ببینید) (شع).

زنگار فا - (ز - ن گ - ر) اسم - (۱) زنگ بمعنی دوم - (عا) - (۲) - نام رنگی است مرکب از زرد وآبی که زرد کمتر از آبی باشد - (عا) - (۳) - نام ماده که در دوا ونقاشی استعمال میشود - (عا) -

زنگال (ز - ن گ - ل) اسم - چرمی که روی کفش لبسته میشود برای محافظت پا از باران نیز چرم لوله ساخته است برای بستن به ساق پا برای سواری وغیر آن (عا) - این لفظ روسی است که در حصهٔ شمال ایران استعمال میشود -

زنگان فا - (ز - ن گ - ن) اسم - نام شهر وولایتی است در آذربایجان ایران که اکنون مبدل آن (زنجان) مشهور است - (ج) -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (مص) اسم مصدر (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

زنگبار فا ـ (ز ـ ن گ ب ـ ر) عم ـ نام ولایتی است در مشرق افریقا ـ (ج) ـ

زنگنه فا ـ (ز ـ ن گ ـ ن) سم ـ نام ایلی است در ایران ـ (عا) ـ

زناج (ز ن ن ـ ج) سم "چرب روده گوسفند باشد که از دنبه و برنج کوفته پر کنند و در روغن بریان کنند ـ بسحاق اطعمه را است چون قلیه برنج هست زناج بهل + در عیش خوش آویزند در عمر دراز ـ هم گوید ـ کافرار جوشش زناج به بینید در دیگ + جای آن است که در دم بگشاید زنار" جهانگیری ـ (شع) ـ اگرچه جهانگیری و دیگران این لفظ را فارسی ضبط کرده اند لیکن زنج در عربی بمعنی درهم کشیده شدن روده است از عطش و ممکن است زناج از همان ریشه باشد ـ

زنّار عر (ز ن ن ـ ر) اسم ـ ریسمان مقدسی که زردشتیان زیر لباس بر کمر بندند و فارسی آن کستی است نیز ریسمان مقدسی که هندوها زیر لباس حایل کنند و بعضی از نصاری هم بگردن آویزند ـ (عا) ـ

زنّی فا ـ (ز) ن ن ی) سم ـ به اصطلاح غواصان مروارید نام قسمی از صدف است که مروارید در آن کمتر دیده میشود لیکن جنس خوب است و فروخته میشود ـ

زنهار و زینهار فا ـ (ز) ن ه ـ ر) اسم ـ امان و پناه ـ (نث و شع) ـ مختاری غزنوی در لغز انگشتر ـ نهان کنند بزرگان تجشش اندر زهر + دهند از او ملکان زهر خورده را زنهار ـ ایضاً سعدی ـ زینهار از دهان خنداننش + آتشین لعل و آب دندانش ـ ایضاً سلمان ساوجی ـ عهد و زنهار بی بوده میان من و تو + عهد من شکن و زنهار فراموش کن ـ در پهلوی عین لفظ زنهار (ـ ـ ـ ـ) بمعنی پناه خواستن موجود است ـ لفظ زنهار و زینهار اغلب بمعنی پناه بر خدا یا پناه میبرم بشما در مقام تاکید امر فعلی یا نهی از آن استعمال میشود که بجای هرگز و البته هم هست ـ چنانچه سعدی گوید زنهار که چون میگذری بر دل مجروح + از وی خبری پرس که چون میگذراند ـ و امیر خسرو گوید ـ زنهار که آن بند قبا چست نبندید + کز نازکیش بخیه بر اندام برآید ـ ایضاً سعدی گوید ـ زینهار از قرین بد زنهار + وقنا ربنا عذاب النار ـ جهانگیری برای لفظ مذکور ده معنی نوشته لیکن از شواهد همان معنی که ذکر کردم مفهوم میشود ـ **زنهار خوار** ـ کسی که به پناهندهٔ خود بدی کند (نث و شع) ـ سوزنی ـ کس بزنهاری خویش اندر زنهار خورد + زنهاری است دلم نزد تو ای بت زنهار ـ

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـ) ضمه و همزهٔ مضمومه ـ (ـ) کسره و همزهٔ مکسوره ـ (ـ) آ ـ (ـ) واو اعرابی ـ (ی) یاء اعرابی

ایضاً سعدی۔ بہ خیل ہر کہ بیایم بہ زنہار + نمی بینم بجز زنہا خواران ۔
زنہاردار ۔ کسی کہ بدیگری امان وپناہ میدہد۔ (نث وشع) ۔ فردوسی ۔ روان تا در آمد سوی مرغزار + چنین گفت با مرد زنہاردار ۔ **زنہاری** ۔ کسی کہ نزد دیگری پناہ میگیرد (نث وشع) شعر سوزنی را در ذیل زنہارخوار بہ بینید۔

زنیان فا۔ (زہ ن ی ۔ ن) اسم ۔ تخم ریزہ ایست دوائی کہ نام دیگرش نان خواہ است (ط) آن را گاہی بہ نان ہم میزدند کہ شہاب مہمرہ گوید ۔ آبلہ زیب روی خوبان است + لذت نان تحم زنیان است ۔

زو فا۔ (زہ ۔ و) عم ۔ در شاہ نامہ یکی از پادشاہان پیشدادی است کہ پسر تہماسپ بودہ وپنج سال پادشاہی کرد۔ (نث وشع) ۔ باضم اول ۔(۱) مخفف زود است (شع) ۔ مولوی معنوی ۔ دامن اوگیر زو تر بی گمان + تا رسی در دامن آخر زمان (۲) قسمی از بازیہای اطفال است کہ طفلی زو گویان میدود و با لفظ کشیدن استعمال میشود۔ (تک) ۔

زواجر عر۔ (زہ ۔ و ۔ ج ۔ ر) اسم ۔ (جمع زاجر) باز دارندگان وموانع (عل) ۔

زوار فا۔ (زہ ۔ و ۔ ر) اسم ۔ خدمتگر ویاری دہ باشد فردوسی گفت ۔ "بہارش توئی غمگسارش تو باش + بدین تنگ زندان زوارش تو باش"۔ لغت الفرس اسدی ایضاً فردوسی ۔ بباید یکی تاختن ساختن + زوار وفرستادہ پرداختن ۔ اگرچہ از لغت الفرس معلوم میشود لفظ زوار مطلق نوکر ویاری دہ است لیکن بیشتر در خدمت گذار زندانیان استعمال شدہ چنانچہ ناصرخسرو گوید۔ بزندان سلیمانم ز دیوان + نمی بینم نہ یاری نہ زواری ۔ ایضاً ۔ اندران زندان سنگین چون بمانم بی زوار + ازکہ جویم جز کہ از فضلت رہائی را سبب وفردوسی از زبان کیخسرو وقتی کہ در جام جہان نما حال بیژن را دیدہ گوید۔ کہ بیژن بتوران ببندا اندر ہست + زوارش یکی نامور دختر است ۔ نیز بعد از خلاصی بیژن ورفتن او بامنیژہ (کہ دختر خدمتگار او بودہ در حبس) ورستم گوید + بیکدست بیژن بدیگر زوار + سوی خانہ رفتند زان چاہ زار ۔

زوارہ فا۔ (زہ ۔ و ۔ ر ۔ ہ) اسم ۔ (۱) در شاہنامہ نام برادر رستم است (نث وشع) (۲) نام قصبہ ایست نزدیک اردستان کہ گاہی در ولایت اصفہان وگاہی

کاشان داخل است ۔ (ج) ۔

زواش فا ۔ (ز و ش) اسم ۔ زواش وزاوش ستارۂ مشتری است ۔ اورمزدی گفت ۔ حطانت رادادہ بہرام نحس + تورا بہرہ کردہ سعادت زواش" لغت الفرس اسدی ۔

زوال ع ۔ (ز و ل) اسم ۔ (۱) دور شدن از جائی (عل) ۔ ازاین معنی لفظ زوال آفتاب یعنی دور شدن آفتاب از دایرۂ نصف النہار در تکلم ہست ۔
(۲) نیست ونابود شدن ۔ (عا) ۔ مثال سلطنت ہر خانوادہ کہ زوال یافتہ از ظلم بودہ ۔

زوالہ فا ۔ (ز و ل) اسم ۔ تکۂ خمیری کہ برای یک نان مدور کنند ونیز خمیر خورد خورد برای آش ۔ (شع) ابو اسحاق اطعمہ ۔ باد از آفتاب ضمیرت زوال دور تا سالہا کنی زمہ نوز والہا ۔ ایضاً مانند بورکت ہمہ کاری شود ہر گہ بیچون زوالہ گر بخوری گوشمال دوست ۔

زواہ فا ۔ (ز و ہ) اسم ۔ طعام بود کہ برای زندانیان سازند گویند این طعام زواہ فلان زندانی است ۔ عنصری گفت ۔ بندیان داشت بی پناہ زواہ + بردباخویشتن بحلہ براہ " لغت الفرس اسدی ۔ (شع) ۔

زوایا ع ۔ (ز و ی) اسم ۔ (جمع زاویہ) گوشہ ہا وزاویہ ہا (عل) ۔

زواید ع ۔ (ز و ی د) اسم ۔ (جمع زایدہ) زایدہا وافزونیہا ۔ (عا) ۔

زوبین فا ۔ (ز و پ ی ن) اسم ۔ (۱) نام حربہ ای بودہ کہ بشکل نیزہ اما کوتاہ بودہ وآن را بہ طرف دشمن میانداختند واہل دیلم قدیم در زوبین زنی ماہر بودند ۔ (نث وشع) (۲) در شاہنامہ نام پسر کیکاوس است (شع) ۔ فردوسی ۔ رسانید زوبین بر اپیام + یکایک ہمہ ہرچہ بودی تمام ۔ درہر دو معنی باباء ہم صحیح است ۔

زوج ع ۔ (ز و ج) اسم ۔ (۱) شوہر مقابل زوجہ کہ زن است (عا) ۔ (۲) جفت ہر چیز ۔ (عل) ۔ (۳) عدد جفت مثل دو وچہار مقابل فرد مثل سہ وپنج ۔ (عل) ۔ **زوجہ** ۔ زن نسبت بہ شوہر ۔ (عا) ۔ زوجات جمع است

زود فا ۔ (ز و د) اسم ۔ تند وباتعجیل وباشتاب (عا) ۔ مثال ۔ این سفر من زود تمام شد

مجازاً اوایل چیزی مثل صبح زود یعنی اوایل صبح . (عا) . درپهلوی هم زود (۳۴) بوده و در اوستا جو ([illegible]) و در سنسکریت جو (जु) وجوه (जव) .

زودا ـ زود و نزدیک است . (شع) . عرفی . آن جام که از رای غیر تو تنک ساخت + زودا که کند غنچهٔ گل شهرت جم را . **زودا زود** ـ تند و باشتاب . (شع) . امیر خسرو . رفت پنهان بباغ زود از زود + خام بنهاد و پخته را بربود .

زود آشنا ـ کسی که زود با مردم آشنا میشود مقابل دیر آشنا . (عا) .

زوده فا . (ز ـ و د) اسم . پارچهٔ نازک از پنبه بود . (شع) . قاری البسه . یک حبه پنبه دانه نجاش متقرشود + گردد بسی زوده و دستار سر شود . ایضاً . هرشاعی زمعدنی خیزد + قصب از یزد و زوده ز اصفاهان .

زور فا . (ز و ر) اسم . (۱) قدرت و قوت و توانائی و بالفظ زدن استعمال میشود (عا) . امثال . (۱) "جواب زور را زور میدهد" (۲) "بر ضعیفان روا نباشد زور" (۳) "مروت نباشد بر افتاده زور" درپهلوی زورا ([illegible]) و در اوستا زاوره ([illegible]) بوده در سنسکریت شُور (शूर) یعنی قوی و توانا است وشوری (शौर्य) یعنی قوت و زور . **زور آزما** ـ کسی که زور خود را با جنگ وغیر آن بیازماید . (عا) . **زور آور** ـ زوردار و قوی . (عا) .

زورخانه ـ جائی که مردم در آن ورزش کنند در ایران عموماً یک اطاق بزرگ زیر زمینی است و در وسط آن حوض خشکی است که کفش چیز نرم میریزند برای ورزش در آن (عا) . **زوردار** ـ بازور و قوی . (عا) . **زورکی** ـ بزور و بدون خواهش . (عا) . مثال . فلان مرا زورکی برد منزل خودش .

زورگو ـ کسی که میخواهد بزور حرف خودش را به کرسی بنشاند . (عا) .

زورمند ـ (۱) پرزور و قوی . (عا) . (۲) دروغ و کفر و شرک . (حل) . در این معنی عربی است . بافتح اول و دوم . در زبانهای ولایتی مبدل زَبَر است .

زورفین عر . (ز و ر ف ی ن) اسم . مشبع زرفین است که ریزهٔ در است . (ببینید) . (شع) . ناصر خسرو . خوی نیکو را حصار خویش کن + وز قناعت بردرش زن زورفین

زورق عر . (ز ـ و ر ـ ق) اسم کشتی کوچک . (حل) .

زورقی - قسمی از کلاه بوده که درویشها بر سر میگذاشتند - (شع) - سنائی - دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر + با یکی پیرهن و زورقی طرفه بسر -

زوریش (ز ـو ر ی ش) عم - نام یکی از شهرهای سویس اروپا است - (ج) -

زورن فا - (ز ـو ر ـ ن) عم - نام بلوکی است در نیشابور خراسان ایران - (ج) -

زوزه فا - (ز ـو ز ـه) اسم - (۱) نوحه و آواز غمناک (شع) - در زبان ولایتی گیلان این لفظ در این معنی هست - (۲) نالهٔ سگ - (عا) - در زبان ولایتی گیلان و مازندران آواز شغال هم زوزه است -

زوش فا - (ز ـو ش) اسم " زوش تند و سخت طبع باشد رودکی گفت - بانگ کرد مست ای فغ سیین + زوش خوانیدیم که مستی زوش " لغت الفرس اسدی - (شع) - ایضاً - اسدی - چنین گفت داناگه خشم و جوش + زبانم یکی ببر شیری است زوش - ایضاً عبدالواسع جبلی - بود پیوسته از بیم سنانت در لعت هیجا + بود همواره از ترس خدنگت در صف عسکر - نهنگ تند چون سیماب لرزان در یم عمان + پلنگ زوش چون سیمرغ پنهان در که بربر - در سنسکریت جوش ([illegible]) بمعنی عمل کننده بخواهش خود است و معنی تند و سخت طبع مجاز آن است -

زوفرین فا - (ز ـو ف ر ی ن) اسم - مشبع زفرین است که ریزهٔ در است (شع) - نزاری قهستانی - از درون خانه آگه کی شوی + تا برون باشی ز در چون زوفرین -

زوفلین فا - (ز ـو ف ل ی ن) اسم - مبدل زوفرین است - (به بینید) - (شع) -

زولفین - (ز ـو ل ف ی ن) اسم - مبدل زورفین است که ریزهٔ در است - (شع) - منوچهری - مردم نادان نباشد دوستش یک روز بیش + هر کسی انگشت خود بکره کند در زولفین -

زونج فا - (ز ـو ـ ن ج) اسم - رودهٔ گوسفند که در آن چربی و گوشت پر کرده بریان میکردند - (شع) - طیان بمی - ترنجیده رویش بسان ترنج + دراز است و باریک قد چون زونج -

زونگک فا - (ز ـو ن گ ـ ک) اسم - آرنج که مفصل میان دست است (نث) - مهذب الاسماء در معنی المرفق -

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـا) آ (ـو) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

زوّار عر - (زسہ دوسہ ر) اسم - کسی که به دیدن قبر مقدس میرود - (عا) - در عربی صیغهٔ مبالغه است بمعنی بسیار زیارت کننده لیکن در فارسی بمعنی مطلق زیارت کننده است - باضم اول - (جمع زایر است) زیارت کنندگان قبور مقدسه (عا).

زه فا - (ز ، ه) اسم - (۱) نیک و خوب - (نث و شع) - مولوی معنوی - چون جوان بودی و سخت و زفت و زه + تو نمیرفتی سوی صف بیزره - چون شدی پیر و ضعیف و منحنی + پرده های لاابالی میزنی - همین لفظ در همین معنی در مقام تحسین و تمجید کسی و چیزی بجای آفرین و بارک الله و احسنت استعمال میشود - (نث و شع) - کمال اسمٰعیل - در مجمعی که شعر تو باشد ز خاص و عام + آوازهٔ زه از تو بر افلاک میرود - (۲) - اسم مصدر از زهیدن است بمعنی زائیدن - (عا) - مثال - هیچ زن بی درد زه نمیزاید - (۳) فعل امر از مصدر زهیدن است بمعنی بزا - (شع) - (۴) مجازاً فرزند و زهدان بمعنی بچه دان (رحم) است - (نث و شع) - (۵) مجازاً جای زائیدن و تراوش آب چشمه و چاه و غیر آنها (نث و شع) - مسعود سعد - خشک شد چشمهٔ چشم من + مگر آب این چشمه را زه نبود - این لفظ در این معنی در تکلم شیراز هست - (۶) ریسمان مخصوصی که برای کمان میتابیدند و نام دیگرش چله بوده که در تیر انداختن ته تیر روی زه قرار میگرفته اکنون زه برای کمان حلاجی تابیده میشود نیز هر ریسمان باریک تابیده از غیر پنبه را زه گویند مثل زه قندی که ریسمان پیچیده بر کله قند است (عا) - در اوستا جیا ([illegible]) و در سنسکریت هم جیا ([illegible]) بوده -

(۷) قیطان و نوار و امثال آنها که بر گریبان میدوختند نیز مطلق کنارهٔ چیزی مثل زه صفه و حوض و امثال انها - (شع) - شیخ عطار - غم زه تکمهٔ او هر زمانی + مرا در زه کشد همچون کمانی - ایضاً امیر خسرو - فاخته شیخانه دم از حق زده + گرد گریبان زه از رق زده - ایضاً نظامی - دلم را ز نهار زه بر زدی + به جادو زبانی گره بر زدی - ایضاً السامی فی الاسامی در معنی الزیق ایضاً مهذب الاسماء در معنی الزیق - این معنی مجاز از معنی ششم است که قیطان و نوار و کنارهٔ هر چیز تشبیه به زه کمان شده -

زهاب - (۱) (زه بمعنی ۵) جای تراوش آب چشمه و چاه و غیر آنها (نث و شع) - جمال الدین عبد الرزاق - خلق تو نهال شاخ طوبی + دست تو زهاب حوض کوثر - ایضاً امامی هروی - منبع خونابه گردد در بدخشان کان لعل + معدن آتش شود در چشمهٔ حیوان زهاب -

(۲) نام جائی است در مغرب ایران میان کرمانشاه و خانقین - (ج) -

زه‌ازه - (۱) تحسین های پی هم - (شع) - (۲) جنگ کردن نزدیک بدشمن چنانکه گوئی زه های جنگ کنندگان متصل بهم است - (شع) - **زه تاب** - کسی که صنعتش زه ساختن است - (عا) - **زه زدن** - ختم کردن و عاجز شدن و ورشکستن (تک) - مثال - فلان هم با همه ادعای تجارت زه زد - دراین لفظ حرف ها زاید است و تنها کسرهٔ ماقبل آن تلفظ میشود - **زه گیر** - انگشتر مانندی بوده از استخوان یا شاخ یا غیر آنها که وقت تیر انداختن در شست میکردند - (نث و شع) -

زه و زاد - فرزندان (زه بمعنی ۴) - (شع) - ناصر خسرو - خاصه بخراسان که مر شمارا + آنجا زه و زاد و خانمان است - **زهی** - زه و خوب و آفرین - (نث و شع) -

زهار فا - (ز ، ه ـ ر) اسم - بالای ذکر مرد و فرج زن که بر آن موی روئیده (عا) -

زهد عر - (ز و ه د) اسم - رغبت گردانیدن از دنیا و نخواستن آن - (عا) -

زهر فا - (ز ـ ه ر) اسم - چیزی که از خوردن یا مالیدن یا در گوشت داخل کردن آن جاندار بمیرد - (عا) - در پهلوی هم زهر ( ) بوده مجازاً در قهر و غضب و خباثت استعمال میشود - (عا) - مثال - فلان آخر زهر خودش را بمن ریخت ایضاً از سعدی - رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو چسپد + زهرم از غالیه آید که باندام تو ساید - «کشند زهر جائی که تریاک نیست» مثل است - **زهراب** - (۱) آب اول شستن یا جوشاندن هر چیز درصورتی که آن آب اول کثیف یا مضر باشد - (عا) - مثال - باید زهراب خاکشی را دور ریخت و آب دوم را با خاکشی خورد - (۲) بول و غایط (عا) - مثال فلان برای زهراب رفته - با لفظ کردن و ریختن استعمال میشود -

زهر چشم - نگاه خشم آلود - (عا) - **زهر چشم گرفتن از کسی** - کسی را با تهدید یا عذاب تابع خود ساختن - (عا) - **زهر خند** - خنده در حال خشم و غضب - (عا) - مثال شعری از نظامی - بخندید و گفتا در آن زهر خند + که افسوس بر کار چرخ بلند - فلک بین چه ظلم آشکارا کند + که اسکندر آهنگ دارا کند - **زهر دارو** - پازهر که دوای علاج زهر است (شع) - شیخ عطار - شکر از لعل او طعم دگر داشت + که لعلش زهر دارو در شکر داشت - **زهر گیاه و زهر گیا** - گیاهی که زهر کشنده است (شع) -

(عل) زبان علما - (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (سم) اسم - (مـا) ماضی - (مع) مضارع

سوزنی. جان افعی زده را نسخهٔ تریاک دهد + نطق جان پرور تو بر ورق زهرگیاه ۔
زهر مار شدن و کردن ۔ مضر شدن و خوردن چیزی که مضر باشد ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان غلهٔ مرا بزور برد الهی که برای او زهر مار شود ۔ مثال دیگر ۔ فلان غلهٔ مرا برد و زهر مار کرد در مقام نفرین استعمال میشود ۔ **زهرناک** ۔ چیزی که مانند زهر یا دارای زهر است (عا) ۔

زهرا عر ۔ (ز ہ ر ا) اسم ۔ (۱) زن سپید روی و درخشنده روی ۔ (عل) ۔ (۲) لقب حضرت فاطمہؑ بنت رسولؐ الله است (عا) ۔ (۳) یکی از نامهای زنان اسلام است ۔ (عا) ۔

زهره فا ۔ (ز ہ ر ہ) اسم ۔ کیسه پوستی کوچک پر آب که به جگر انسان و بسیاری از حیوانات چسپیده است (عا) ۔ مجازاً بمعنی دلیری (عا) ۔ مثال ۔ فلان زهرهٔ مقابلهٔ با من را ندارد ۔ جهت پیدا شدن این مجاز اعتقاد قدیم بوده که اگر کسی زیاد بترسد زهره اش می ترکد و میمیرد ۔ **زهره ترک شدن کسی** ۔ مردن کسی از ترس که زهره اش بترکد (عا) ۔ **خرزهره** ۔ نام درختی است که اگر برگش را خر بخورد میمیرد ۔ (عا) ۔
بالضم اول ۔ عر ۔ (ز ہ ر ہ) نام ستارهٔ سوم از سیارات است که نام فارسیش ناهید است (عا) ۔ چون این ستاره در علم نجوم مربی مطربان است بازیچهٔ دست شعرای فارسی شده ۔

زهک فا ۔ (ز ہ ک) اسم ۔ شیر زن و حیوان تازه زائیده که الفاظ دیگرش آغوز و فله است (شع) ۔ ابو اسحاق اطعمه ۔ کشک درو و زهک زرد اب ولبن جغرات داست + چربه شیر و زبده مکه دوغ کردی بارخو ۔ لفظ زهک ماخوذ از زه (بمعنی بچم) است که تراوش مایع است ۔

زهم عر ۔ (ز ہ م) اسم ۔ بوئی مانند بوی تخم مرغ گندیده (عا) ۔ در عربی بمعنی مطلق بوی بد است ۔

زهمن فا ۔ (ز ہ م ن) علم ۔ نام خانه ای بوده از شهرری در عجائب المخلوقات آورده که صاحب زهمن مردی درویش بود مگر بخواب دید که گنجی بدمشق یا بد بنابر آن بدمشق رفت و سرگشته گرد کوی و برزن دمشق میگشت ناگاه مردی بوی دوچار شد پرسید که از کجائی و در این شهر سرگشته چرائی گفت من مردیم از ری و بخواب دیده ام که بدمشق گنجی یابم بدین شهر آمده گنج می طلبم آن شخص بخندید و گفت چندین سال است که من بخواب دیده ام

که در ری خانه ایست نام زہمن ودر آن خانه گنجی است من بر آن اعتماد نکردم زہی سلیم دل که تو باشی چون بشنید باز گردید و بخانه خود آمد و زہمن را بکند تا باون زرین یافت سی من در آن ولو توانگر شد استاد عسجدی نظم نموده ـ من زری بهر گنج سوی دمشق + میروم همچو صاحب زہمن ؎ جہانگیری ـ اگرچه لفظ مذکور از یک قصهٔ موہومه است و دخلی بزبان ندارد لیکن چون در شعر آمده و قصه اش هم قدیم است درج کردم ـ

زہاد عر ـ (زُ ہ ہ ا ـ د) اسم ـ (جمع زاہد) پارسایان و تارکان دنیا ـ (عا) ـ

زہیدن فا ـ (زَ ہ ی د ـ ن) مص ـ زائیدن و تراویدن ـ (شع) ـ مولوی معنوی ـ
رز قبا ار زقبا او میدہد + ورنه گندم بی غذائی کی زہد ـ ایضاً کمال ـ
آفتاب فتح را از سایهٔ چترش طلوع + آبروی ملک را از آتش تیغش زہش ـ زہید (ی) ـ زہد (مع) ـ زہنده (فل) ـ زہیده (مل) ـ زه (مر) زہش (اص) ـ ریشهٔ زہیدن و زائیدن یکی است ـ (زائیدن را به بینید) ـ

زی فا ـ (زِ ی) اسم ـ جان و زندگانی ـ (شع) ـ چون عکس غنچه شمع شبستان باغ شد + در روز عیش خیز و می آرای چراغ زی ـ ایضاً مختاری غزنوی ـ بهنه است خیز و می آرای چراغ زی + تا به چینم گوهر شادی ز گنج می ـ ریشهٔ زی و زیستن یکی است (زیستن را به بینید) ـ با یای اعرابی ـ (زِ ی) اسم ـ (۱) سوی و جانب ـ (نث وشع) خاقانی ـ گر بدی آنکس که زی تو ام بفکندی + خویشتن اندر نهادمی بفلاخن ـ
(۲) فعل امر از مصدر زیستن است که گاهی با اضافهٔ بار (بزی) ـ هم استعمال میشود ـ (نث وشع) ـ
(۳) اسم فاعل از مصدر زیستن است در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل دیرزی ـ (نث وشع)

زیاد عر ـ (زِ ی ا ـ د) اسم ـ (۱) مخفف زیادة) افزون و افزودنی ـ (عا) ـ مثال اگر خدمتت را زیاد کنی مزدت را زیاد میکنم ـ
زیادروی ـ افراط و مبالغه در چیزی ـ (عا) ـ **زیادطلبی** سعرص ـ (عا) ـ
زیادی ـ زیاد ـ (عا) ـ (۲) نام بازی ایست از بازیهای نرد (نث وشع) ـ
(۳) ـ مزید فیه زِید است بمعنی زنده بماند که در مقام دعا استعمال میشود ـ (نث وشع) ـ

زیادة وزیاده عر ـ (زِ ی ا ـ د ـ ت) مص ـ افزودن و افزون شدن ـ (نث وشع) ـ **زیادتی** ـ زیاد ـ (عا) ـ

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه ـ (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه ـ (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره ـ (ـا) آ (و) واو اعرابی ـ (ی) یای اعرابی

زیار فا - (ز ا ی ـ ـ ر) عَلَم ــ نام مردی بوده است از اکابر امرای گیلانات و مازندران اصل ایشان از پارسیان زردشتی وقتی حکمرانی مازندران یافتند و از اولاد او مرداویج به سپه سالاری تبرستان و ری تا شهر زنگان رسیده و بالاخره در همدان قتل عام کرده بموافقت آل بویه فتح اصفهان کرد و آخر غلامان او را در حمام بکشتند بیست و هفت سال حکومت کرده بود برادرش ابوطالب وشمگیر حاکم ری مستقل شد بعد از وی امیر قابوس پسر او حکمران مازندران و گرگان شده آل قابوس اولاد او می بوده اند و معروفند به آل زیار" ناصری - ابتدای سلطنت آل زیار در سیصد و پانزده هجری بوده و یک صد و پنجاه سال سلطنت کرده اند -

زیارت عر - (ز ا ی ـ ـ ر ـ ت) اسم - (۱) بدیدن بزرگی رفتن - (عا) - مثال دیروز بقصد زیارت جنابعالی آمدم تشریف نداشتید - با لفظ کردن استعمال میشود - (۲) بدیدن قبر یک بزرگ دین برای عبادت و درک ثواب رفتن - (عا) - مثال - فلان دیروز از زیارت مشهد مقدس برگشته - **زیارت گاه** - مقام مقدسیکه مردم بزیارت آن میروند - (عا) - **زیارت نامه** - دعا و سلام مخصوصی که در زیارت بزرگ دین خوانده میشود - (عا) -

زیان فا - (ز ا ی ـ ن) اسم - (۱) خسارت و ضرر مقابل سود - (عا) - در پهلوی زیان ([illegible]) در اوستا زیانه ([illegible]) در سنسکریت هانی - (हानि) بوده است بمعنی آزار و اذیت -
زیانکار - خسارت و ضرر کننده و دهنده (عا) - در پهلوی زیانکار ([illegible]) بوده بمعنی موذی و آزار دهنده -
زیان گار و زیان گر - زیان کار (به بینید) - (نث و شع) - (۲) - فعل امر از مصدر زیاندن یا زیانیدن است بمعنی زنده گردانیدن (شع) - سوزنی - بفضل خویش مسلمان زیان مرا یا رب + بری مکن ز مسلمانی ار بری جانم - تنها همان امر استعمال شده و استعمال مصدر و مشتقات دیگر دیده نشده -

زیب فا - (ز ی ب) اسم - (۱) اسم مصدر از زیبیدن است بمعنی زینت و آرایش (عا) - مثال - باغ شما را آب جاری زیب خوبی داده است -

(۲) فعل امر از مصدر زیبیدن است بمعنی زینت بده که گاهی با اضافهٔ بار - (بزیب) استعمال میشود - (نث و فع) - زیبا - خوب و آرایش دهنده و آرایش یافته (عا) - صفت مشبهه از مصدر زیبیدن است - مثال این گونه حرکات از مانند شما زیبا نیست - مثال دیگر این باغ بسیار زیبا است -

زیبان فا - (ز ی ب ـ ن) اسم - صفت مشبهه از مصدر زیبیدن است بمعنی خوب بودن و آرایش دادن - (شع) - معروفی - آن نگار پریرخ زیبان + خوب گفتار مهتر خوبان -

زیبق عر - (ز ـ ی ب ـ ق) اسم - فلز مایع سفید است که الفاظ دیگرش جیوه و سیماب است - (عل) -

زیبیدن فا - (ز ی ب ی د ـ ن) مص - زینت دادن و آرایش دادن و موافق بودن (عا) - مثال - شما را نمی زیبد که در محفل جهال بنشینید - زیبید (می) - زیبد (مع) - زیبنده (فل) زیبیده (مل) - بزیب (مر) زیب (اص) - زیبا و زیبان صفت مشبهه است - بعضی از مشتقات مذکوره در تکلم استعمال نمیشود -

زیت عر - (ز ـ ی ت) اسم - (۱) روغن میوهٔ زیتون (عل) - (۲) هر روغن غیر از روغن گرفته از شیر - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -

زیتون عر - (ز ـ ی ت ـو ن) اسم - نام درختی است که از میوهٔ آن روغن برای خوراک و دوا گرفته میشود - (عا) - در سنسکریت جیت (जित) است صفحهٔ یک ولیط دیباچهٔ جلد دوم را به بینید -

زیج عر - (ز ی ج) اسم - (۱) رشته ای که بنایان با آن طرح عمارت کنند و راست رفتن دیوار را با آن نگاه دارند - (عل) - (۲) مجازاً نام کتاب علم حساب نجوم است که از آن تقویم استخراج میشود - (عا) - در هر دو معنی معرب زیگ فارسی است در پهلوی زیک ( ) بوده - در سنسکریت زیج پنجکا :- (पंजिका) است بمعنی کتاب دارای حالات پنج چیز که روز و هفته و ستارگان و قران کواکب و تقسیم روز است ولفظ زیگ پهلوی مخفف همان لفظ سنسکریت است - زیجات جمع زیج بمعنی دوم است -

زتیچ فا - (ز ی چ) اسم - خوش طبع وظریف (شع)، غزالی مشهدی - آق لولی قراقلیچ شده + میربازار بین که زتیچ شده -

زیچک فا - (ز ی چ ـ ک) اسم - روده گوسفند که با برنج وگوشت وغیر آنها پر کرده خشک میکردند ودر زمستان آن را پخته میخوردند - (شع) - بسحاق اطعمه - گیپا وشیردان شده بر خوان فراخ وتنگ + سختو وزیچک آمده بر نان فراخ وتنگ - ایضاً شهله چرش دوله گیپا پاچه دست وکله سر + روده زیچک شش جیبک دل کباب وخون جگر -

زید عر - (ز ـ ی د) علم - یکی از نامهای مردان عرب است ودر علم صرف ونحو عربی وفارسی برای مثال فاعل ومفعول ومضاف الیه وغیر آنها استعمال میشود چنانچه لفظ عمرو بیشتر برای مثال مفعول استعمال میشود مثل این که برای نشان فاعل ومفعول جمله گویند ضَرَبَ زَیْدٌ عمروًا - (زید عمرو را زد)　　　در تکلم فارسی برای شخص نامعلوم هم لفظ زید استعمال میشود چنانکه گویند در محفل دیروز زید وعمرو وبکر همه بودند - (عا) -

زیدیه - فرقه ایست از شیعه که زید بن علی ابن الحسین ع را امام میدانند - (عا) -

زیر فا - (ز ی ر) اسم - (۱) جائی که نسبت به جائی دیگر پائین است (عا) - مثال پایه زیر دیوار واقع است - مثال دیگر - رنگ زیر دیوار اطاق من سبز است ورنگ بالای آن سفید -　　　(۲) مجازاً هر چیزی که در زیر واقع شده - (عا) - مثال - کتاب من زیر کتاب شما است -　　　(۳) کسره که حرکتی است که در زیر حرف گذاشته میشود - (عا) - این معنی هم ماخوذ از معنی اول است -　　　(۴) اماله لفظ زار بمعنی لاغر وباریک - (شع) - فرخی - بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام + چنین سه روزها ناگذاشتن نتوان - چو زیر گشتم ونومید گشتم از همه خلق + امید خویش فکندم بدستگیر جهان -　(۵) تار باریک ساز که از آن آواز باریک وخفی بیرون میآید - (تث وشع) - ودر این معنی عربی است - (ع) آواز باریک وخفی آوازه خوان وساز - (عا) - این معنی ماخوذ از پنجم است - جهانگیری یک معنی زیر را زریر نوشته که گلی است زرد رنگ (یعنی زیر را مخفف زریر دانسته) واین شعر فرخی را شاهد آورده - گر تو مرا دست باز داری بی تو + زیر نباشد چو من بزیری وزاری - لیکن ممکن است در آن هم زیر بمعنی چهارم باشد -　　　لفظ زیر در پهلوی اجیر (ص ۶۵)

بوده دراوستا اذیری ([illegible]) ودرسنسکریت ادهه ([illegible]) بوده۔

زیراب۔ سوراخ تہ حوض کہ چون آن را باز کنند آب حوض خالی شود۔ (عا)۔ زیراب زدن۔ باز کردن سوراخ مذکور است۔ (عا)۔

زیراب کسی راز دن۔ کسی را نزد دیگری مخفی ذلیل کردن و بدجلوه دادن۔ (عا)۔

زیرآبکی۔ آہستہ و پنہان۔ (تک)، و زیرآبکی رفتن۔ آہستہ و پنہان کاری را کردن۔ (تک)۔

زیراز میانہ۔ پائین تر از اعتدال و پست۔ (شع)۔ کمال۔ آن کو نخواست قدر تو را برتر از فلک + کارش چو کار خادم زیراز میانہ باد۔ ایضاً انوری۔ اسپی چنانچہ دانی زیراز میانہ زیرہ + وزکاہلی چنانچہ تیکتگ نہ راہوار۔ ایضاً شیخ عطار۔ گرچہ امام دین بدم تاکہ بدیر در شدم + درپی دیر خویش را رند زمانہ یافتم۔ نعرہ زنان برون شدم دلق و سجادہ سوختم + طاعت و زاہدی خود زیر میانہ یافتم۔

زیراستکان و زیراستکانی۔ سینی کوچک کہ زیراستکان نعلبکی گذاشتہ میشود۔ (عا)۔

زیرافکن و زیرافکند۔ (۱) فرش مطلقاً و توشک خصوصاً (نث و شع)۔ نظام قاری (الیسہ)۔ زیرافکن حریرت این بار اگر دہد دست + نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا۔ ایضاً۔ نبود شرب مجرح کہ بود زیرافکن + زمانہ طرح نہالی نہ این زمان انداخت۔ (۲) نام مقام چہارم از دوازدہ مقام موسیقی است کہ نام دیگرش کوچک است۔ (شع)۔ امیر خسرو۔ رہاوی ساز کن ای بلبل صبح + کہ مطرب ہم بزیرافکند ماند است۔

زیرانداز۔ ہر فرش مطلقاً و توشک خصوصاً۔ (عا)۔

زیربار رفتن۔ قبول کردن و تحمل کردن۔ (عا)۔

زیربال کسی را گرفتن۔ بکسی کمک کردن و کسی را از سختی بیرون آوردن۔ (عا)۔

زیربزرگان۔ نام لحنی است از موسیقی (شع)۔ مولوی معنوی۔ آغاز کن حسینی زیرا کہ شیخ گفت + کان زیرخورد و زیربزرگانم آرزواست۔

زیرپائی۔ (۱) فرش۔ (عا)۔ (۲) سہ پایہ و چہارپایہ یا مانند آنہا کہ بر آن ایستادہ کاری کہ با جای مرتفع دارند بکنند۔ (عا)۔ (۳) خورجین و بار مختصری کہ بر چہارپا گذاشتہ روی آن نشینند۔ (عا)۔ **زیرپای کسی افتادن**۔ درمقام غریب کسی برآمدن۔ (تک)۔ مثال۔ فلان زیرپای فرزند من افتاد و الا او نااہل نبود۔

(سہ) فتحہ وہمزۂ مفتوحہ۔ (ط) ضمہ وہمزۂ مضمومہ۔ (٤) کسرہ وہمزۂ مکسورہ۔ (سہ) آ۔ (ﻫ) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

زیر پا کشیدن کسی را - با تدبیر و حیله کسی را به اقرار آوردن - (تک).
زیر پای کسی نشستن - کسی را با حرف و تدبیرات گمراه کردن - (تک) - مثال - فلان زیر پای فرزندم نشسته است خدا رحم کند.
زیر پیرهنی - پیراهن تنگ ماشین باف که برای دفع سرایا جذب عرق زیر پیراهن پوشند - (عا).
زیر جامه - لباسی که کمر به پائین بدن را پوشد - (عا).
زیر جُلی و زیر جُلکی - پوشیده و پنهان - (تک).
زیر چاق - ملکه و عادت - (عا) - مثال - خوش نویسی زیر چاق من شده.
زیر چشمی دیدن - سر را برنگردانده چیزی را که در پهلو است دیدن - نیز چیز مقابل را از زیر چشم دیدن - (عا).
زیر خورد - زیر بزرگان (به بینید) - (شع).
زیر دست - تابع و بستهٔ به کسی - (عا).
زیر دستی - (۱) سینی کوچک زیر استکان نلبکی - (عا). (۲) هر چیز کوچک که در استعمال روزانه میآید - (عا).
زیر دل - رحم - (زن).
زیر دل زدن - سیر کردن و بیزار کردن - (تک) مثال - فلان خوشی زیر دلش زده بود که از کار اداری دست برداشت - در مقام سرزنش استعمال میشود.
زیر دُم سست بودن - ترسو و تنبل بودن است - (تک) - مثال فلان با وجود مهارت و جهورت زیر دُمش سست است.
زیر زیرکی - آهسته و مخفی و با حیله - (تک) - مثال - فلان هر مقصود خود را زیر زیرکی انجام میدهد.
زیر سایهٔ کسی بودن - در حمایت کسی بودن و نان خور کسی بودن (عا).
زیر سبیلی در کردن - چیز شنیده را نشنیده نشان دادن و تجاهل کردن (تک) مثال فلان فحشهائی که شنید همه را زیر سبیلی در کرد.
زیر سر بودن و داشتن و گذاشتن چیزی - (۱) متکا و غیر آن که زیر سر میگذارند (عا). (۲) مهیا بودن و داشتن و گذاشتن چیزی - (عا) - مثال - من برای فلان کار پول کافی زیر سر گذاشتم - مثال دیگر از صائب - گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت کاکل او فتنه ها در زیر سر دارد هنوز.
زیر شلواری - زیر جامهٔ تنکه که زیر شلوار پوشند - (عا).
زیر کاسه - نام بندی است از کشتی - (شع) - میر نجات - گر فلک با تو هم آورد شود در هر باب * زیر کاسی بزن و نیست کنش همچو حباب.
زیر کاسه نیم کاسه بودن - در چیزی که واقع شده رازی پنهان بودن - (عا).

(عر) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی

"زیرکاسه نیم کاسه است" مثل است۔ **زیرکش** ۔ نام مقام نهم از دوازده مقام موسیقی است که نام دیگرش حسینی است۔ (نث و شع)۔ **زیرگاه** ۔ کرسی ایکه زیر تخت گذاشته شود برای نشستن کسی۔ (شع)۔ فردوسی۔ جهاندار کیخسرو از تختگاه + نشست از بر زیرگاه سیاه۔ **زیرلبی** ۔ آهسته۔ (عا)۔

زیرنگین بودن و داشتن و شدن و کردن و گرفتن ۔ مسخر و محکوم بودن و داشتن و شدن و کردن و گرفتن۔ (عا)۔

زیروبالا شدن و کردن ۔ برهم خوردن و زدن چیزها بطوریکه چیز زیر بالا رود و چیز بالا زیر۔ (عا)۔ **زیرورو شدن و کردن** ۔ زیروبالا شدن و کردن چیزی یا چیزها۔ (عا)۔ **زیروزبر شدن و کردن** ۔ زیرورو شدن و کردن (عا)۔

زیرین ۔ آنچه در زیر واقع میشود۔ (عا)۔ **سرازیر** ۔ نشیب از بالا به پائین مقابل سرابالا۔ (عا)۔

زیرا | فا۔ (ز ی ر ا) ۔ بسبب این وجهت این (عا) ۔ مخفف از این راست۔

زیرک | فا۔ (ز ی ر ک) اسم۔ (۱) شخص باهوش دانا۔ (عا)۔ (۲) فولاد جوهردار (شع)۔ امیرخسرو۔ چغلها زیرکی پرزور وکاری + چورای زیرکان در استواری۔ **زیرک سار** ۔ صاحب فهم وادراک۔ (شع)۔ رودکی۔ بجود او نرسد وست هیچ زیرک سار + بفضل او نرسد پای هیچ دانشمند۔ سار بمعنی سر و صفت است۔

زیره | فا۔ (ز ی ر ه) اسم۔ تخمی است کوچک و دراز معطر که در پلو و خورشها ریخته میشود و دوا هم هست۔ (عا)۔ **"زیره آب دادن** ۔ یعنی فریب دادن و وعدهٔ دروغ نمودن چه زیره را بوعدهٔ آب فریب داده پرورش دهند نظامی گوید۔ امید خورش بهتر است از خورش + بوعده بود زیره را پرورش۔ وخاقانی گوید۔ زیره آبی داد شان گیتی و ایشان برامید + ای بسا بلبل که در چشم کمان افکنده اند" رشیدی۔ (شع)۔

زیره با ۔ آشی که در آن سرکه و زیره هم میریختند۔ (شع)۔

زیره بکرمان بردن ۔ کار بیفایده کردن چه زیرهٔ همه جای ایران را از کرمان میبرند (عا)۔ جملهٔ مذکوره مثل است۔

زیز ۔ | فا۔ (ز ی ز) اسم "ریزهای برف که از هوا بارد و بعربی سقیط گویند (بفتح سین

وکسر قاف "رشیدی (شع)۔ در زبان ولایتی ماز ندران این لفظ معنی سرمای سخت ہست۔

زیستن فا۔(ز ی س ت ـ ن) مص۔جان داشتن و زندگی کردن۔(عا)۔
در پہلوی زیوستن (۱۱۳۴ ۲۶ ۲) در اوستا جی (۲ د)، و در سنسکریت جیو
(जीव) بوده۔ زیست (می)۔میزید (مع)۔زینده (فل)۔زیسته (ل)۔
بزی (مر) زیست (اص)۔

زیغ فا۔(ز ع غ) سم۔(۱) بساطی باشد که از وخ بافته باشند ابو العباس گفت۔
زیغ بافان را باوشی بافان بنہند + طبل زن را نشانند بر رود نواز " لغت
الفرس اسدی۔(شع) (۲) فراغت باشد صاحب فرہنگ منظوم بہ نظم آورده :۔
ای ز تو جملہ حل شکلہا + زیغ باشد فراغت دلہا " جہانگیری۔ (۳) نفرت وکینہ (شع)
اسدی۔زور دغزان در دل زاغ زیغ + ہوا بستہ در شکر ماغ یغ۔ در این صورت مخفف
آزیغ است آزیغ را بہ بینید کہ در این احتمال تصحیف ہست۔ (۴)۔ نالہ و داد و
قال المعنال کوچک (تک)، با تشدید آخر و مکر ربہم استعمال میشود۔

زیغال فا۔(ز ی غ ـ ل) سم " قدح بود رودکی گفت شکفت لالہ تو زیغال شکفان
کہ ہی + زیش لالہ بکف برنہاده بہ زیغال " لغت الفرس اسدی۔(شع)

زیف فا۔(ز ی ف) سم۔بی ادبی بود۔ لغت الفرس اسدی۔ در نسخہ طبع اروپا کہ نزد من
است برای شاہد دو شعر حکاک است لیکن بطوری غلط چاپ شده کہ نتوانستم تصحیح کنم
لہذا درج نکردم۔

زیگ فا۔(ز ی گ) سم۔(۱) زیج بہر دو معنی (بہ بینید) (شع، فردوسی)۔ بخواند آن زمان
شاه جاماسپ را + ہمہ فال گیران لہراسپ را۔ بر فتند با زیجہا بر کنار + بپرسید
شاه از گو اسفندیار۔ در پہلوی ہم زیگ (ـ ـ) بوده و در سنسکریت پنچیکا :۔
(पंजिका)۔ (۲) مرغی است کوچکتر از گنجشک کہ زیر گلو تا سینہ اش سرخ است
و گوشتش مقوی و پر روغن است۔(شع)۔ این لفظ در این معنی در زبان ولایتی ماز ندران
ہست اما با کاف نہ گاف۔

زیلو۔ فا۔(ز ی ل و) سم۔ فرشی کہ از ریسمان پنبہ ای بافتہ میشود۔ و در ایران
عموماً فرش مساجد است۔(عا)۔ در زبان ولایتی ماز ندران زیل معنی

ریسمانی است که تاب زیاد دارد و پس ممکن است زیلو از همان زیل باشد. مهذب الاسماء معنی لفظ زلیة (ز ؛ ل ی ۂ ی ؛) عربی را زیلو نوشته ممکن است زلیة معرب از زیلو باشد. جهانگیری معنی زیلو را گلیم نوشته و رشیدی گلیم و قالی لیکن در تکلم امروز ما گلیم و قالی از پشم یا پشم و پنبه است و زیلو از پنبه. **زیلوچه** ـ زیلوی کوچک ـ (عا).

زیله فا. (ز ـ ی م ـ ل ؛) اسم. سبد میوه کشی که دو تایش بار یک چارپا میشود. (شع). ناصرخسرو. زیله بر تو نها داست آن خسیس + چون کشی گر خر نگشتی زیله. رشیدی گوید "و بعضی بمعنی بار گفته اند و این نیز به بیت مناسب است".

زین فا. (ز ی ه ن) اسم. رخت مخصوصی که بر پشت چهارپا خصوص اسب برای سواری گذارند. (عا). در پهلوی زین (ک ـ م ۱) در اوستا زینی (ک ـ د ؛ د) بوده اما در سنسکریت زین را هم پریان (पर्याण) (پالان) میگفتند. در اوستا و پهلوی اول بمعنی سلاح جنگ بوده و گویا بمناسبت اینکه سلاح به پالان اسب سواری بسته میشده مجازاً در پالان استعمال شده. چنانچه در کتاب پهلوی کارنامهٔ اردشیر بابکان در باب دوم گوید. "اردشیر دو تا از اسبهای اردوان را زین کرد و آن اسبها روزی هفتاد میل میدویدند". چنین است رسم سرای درشت + گهی پشت زین و گهی زین به پشت. "مثل است. **زین افزار** ـ زین و آنچه به آن بسته از اسلحهٔ جنگ (شع). فرخی. از آن کرانه کمان برگرفت و اندر شد + میان آب روان با سلیح و زین افزار. ایضاً ازرقی. چون بر کشی آن پلارک جوهردار + بر مرکب تازی فکنی زین افزار. هر موی جداگانه بر اندام سوار + فریاد همی کند که شاها زنهار. **زین و برگ** ـ زین و سایر لوازم اسب سواری. (عا). **زین کوهه** ـ بلندی پیش زین که لفظ دیگرش قربوس است کوهه تنها هم گفته میشود. (نث و شع). بافتح اول. عر. (ز ـ ی ن) زینت و خوبی مقابل شین. (دل).

زینب عر. (ز ـ ی ن ـ ب) اعم. (۱) نام یک زوجهٔ پیغمبر بوده نیز نام دختر حضرت علی و فاطمه. (عا). (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است (عا). در عربی معنی لغوی زینب درخت خوش منظر خوشبو است.

زینهار فا. (ز ی ه ن ه ـ ر) اسم. زنهار (به بینید) (نث و شع).

زیوار .. (ز ی و ــ ر) اسم ـ "سویت و برابری باشد استاد سوری گفته ـ بی شبهه ستوه از غم و اندوه من آید + گر خلق جهان جمله بزیوار پذیرد" ، جهانگیری ـ

زیور فا ـ (ز ی و ــ ر) اسم ـ آنچه برای زینت بخود زنند ـ (عا) ـ با لفظ زدن و بستن استعمال میشود ـ گویا این لفظ مخفف زیب ور است ـ

زیّ ع ـ (ز ی ی) اسم ـ پوشش و هیئت ـ (عل) ـ از یا رجع است ـ

حرف ژ

ژ فا ـ (ژ ۱) اسم ـ نام حرف چهاردهم از حروف تهجی ابتثی فارسی است و در تهجی ابجدی نیست اما در عدد ابجدی این حرف را مثل زا ر هفت حساب کنند ـ این حرف یکی از چهار حرف (پ چ ژ گ) مخصوص فارسی است که در عربی و سایر السنهٔ سامی نیست در سنسکریت هم نبوده در اوستا نمودار شده در نوشتن شکل مخصوص (ـ) داشته و در پهلوی شکل مخصوصی نداشته بلکه شکل جیم (۹) برای آن هم نوشته میشده ـ
حرف ژ با حروف هم مخرج خود زا ر جیم تبدیل میشود مثل زنیان و ژنیان و کاج و کاژ ولاجورد و لاژورد ـ اما این تبدیل قیاسی نیست سماعی است و مخصوص مواردی که در زبان آمده ـ

ژا فا ـ (ژ ـ) اسم ـ نام حرف چهاردهم از حروف تهجی ابتثی فارسی است که نام های دیگرش ژِ و ژِی است ـ این نام تقلید از نام حرف زا ر عربی است ـ (عل)

ژاپون (ژ ـ پ ـ ن) اسم ـ نام یک مملکت بزرگ آسیا است که همسایه چین است (ج)

ژاژ و ژاژه فا ـ (ژ ـ ژ) اسم ـ (۱) گیاهی است بی مزه که هر قدر شتر آن را بجود نرم نمیشود ـ (عا) ـ **ژاژخائیدن** ـ مجازاً بیهوده گفتن ـ (عا) ـ
(۲) "گیاهی باشد که اندر تره و دروغ کنند عسجدی گفت ـ ژاژ داری تو و ستندلسی ژاژخوران + وین عجب نیست که تا زند سوی ژاژخوران" لغت الفرس اسدی ـ (شع) ـ

ژاغر فا ـ (ژ ـ غ ـ ر) اسم ـ چینه دان مرغ که لفظ عربیش حوصله است (شع) ـ
خاقانی ـ از دل و رخسار شان خورده چندان کرگسان + کز شبه منقار و از

(عل) زبان علما (ژن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ما) ماضی ـ (مع) مضارع ـ

زرینځ زاغ ساختند. ایضاً عنصری ۔ خورند آنچه بماند زمن ملوک جهان + تو از پلیدی منقار پر کنی ژاغ ۔

ژاله فا۔ (ژ۔ ل) اسم۔(۱) تگرگ که دانهای منجمد است که از هوا میبارد۔ (بث وشع)۔ منجیک ۔چون ژاله ببردی اندرون موصوف + چون غوره بخامی اندرون محکم ۔ (۲) شب نم ۔ (بث وشع)۔سعدی۔ ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر + راست چون عارض گل بوی عرق کردهٔ یار۔ (۳) ژاله خیک باشد که باد بدو اندر دمند و بر او به آب عبره کنند۔ فرخی گفت ۔ چو آب سیلی کز ژاله بر گرفتی مرد + چو آب جوئی کز نیل درربودی مار۔ لغت الفرس اسدی ۔ (شع) جاله باین معنی گذشت و ژاله مبدل آن است ۔ ریشهٔ ژاله بمعنی اول در سنسکریت شیلا (शिला) است بمعنی سنگ چه تگرگ در سنسکریت شیلا ورشتی (शिलावृष्टि) است بمعنی بارش سنگ ۔

ژاندارم (ژ۔ ند ارم) اسم۔ لشکر سواره برای نظم ملک (عا)۔ این لفظ فرانسوی (gendarme) است که قبل از انقلاب فرانسه بمعنی سوار نیزه دار بوده و بعد از انقلاب بمعنی لشکر پلیس سواره ۔

ژاندارمری ۔ ادارهٔ ژاندارم ۔ (عا)۔ این لفظ (gendarmeri) فرانسوی است ۔

ژانویه (ژ۔ ن و ی) اسم ۔ نام ماه اول از سال فرنگی است ۔ (عا) این لفظ فرانسوی (janvier) است ۔

ژاوژا **ژاوُژا** فا۔ (ژ۔ و۔ ژ) اسم۔ خارپشت ۔ (شع) ۔ عمادالدین یوسف ۔ گر سایهٔ عمود تو افتد بفرق او + سر در کشد ببینه عدویت چو ژاوژا ۔ ایضاً ۔ روز دگر چو شعر تقاضای من شنید + سر در کشید همچو ژاو ژا از ترس و بیم ۔

ژخ فا۔ (ژ۔ خ) اسم ۔ مخفف آژخ است بمعنی خال گوشتی ۔ (شع)۔

ژد فا۔ (ژ۔ د) اسم صمغ که ماده چسپناک است (ط) مبدل زد است یا بالعکس در سنسکریت سیند (स्यन्द) بمعنی بیرون تراویدن است ۔

ژدن فا۔ (ژ۔ د۔ ن) اسم ۔ مخفف آژدن بمعنی سوزن زدن و استره زدن

(شع) - فردوسی - بنزدیک آن گرگ باید شدن ÷ بچرم او را بہ پیکان ژدن -

ژدوار فا - (ژ- د -) سم - ریشہ ایست دوائی کہ معرب آن جدوار است (ط) رشیدی گوید - "و معنی ترکیبی آن مانند صمغ (ژد) چہ آن بیخی است کہ چون آن بیخ تازہ باشد نرم بود مانند صمغ "

ژرف فا - (ژ-) سم - چاہ و دریا و امثال آنہا کہ تحتش دور بود کہ لفظ عربیش عمیق است - (نث وشع) - ابو شکور - چہ بیند بدین اندرون ژرف بین + چگونی تو ای فیلسوف زمین - در پہلوی ژوپر ( ) وزونک ( ) بودہ - در اوستا جفرہ ( ) و در سنسکریت گبھیر (गम्भीर) بودہ -
ژرفا و ژرفی - عمق (نث وشع) - فردوسی - سپہ را بیارا ب لا ر خویش + بژرفا نگہدار پیکار خویش - ژرف بینی و باژرفی نگاہ داشتن بمعنی نظر عمیق و توجہ تام است

ژغار فا - (ژ- غ -) سم - آواز بلند و نعرہ (شع) - در سنسکریت جھنکار (झंकार) بمعنی مذکور است -

ژغارہ و ژغالہ فا (ژ- غ -) سم - (۱) نان ارزن (شع) - ابو شکور - رفیقان من با همی ناز و نعمت + منم آرزومند یکتا ژغالہ - (۲) "سرخی بود کہ زنان بر رو مالند و آنرا غازہ نیز خوانند" جہانگیری - (شع) - (۳) "ناف گاو و دیگر حیوانات را گویند" جہانگیری (شع) -

ژغاو فا - (ژ- غ - و) سم - مبدل زغاو است (بہ بیند) - (شع) -

ژغژغ فا - (ژ- غ ژ- غ) سم - "آوازی را گویند کہ در محل چیزی خوردن جاویدن بسبب کثرت سرما و از بسیاری قہر و غضب از دندانہا بر آید یا از گردگان و بادام و پستہ و امثال آن کہ پوسیدہ باشد در جوال اندازند و برہم خوردہ صدا دہد مولوی معنوی فرماید - ژغژغ دندان او دل می شکست + جان شیران سپہ می شد ز دست - ہم او گوید - گردہد خود کی دہد آن پر حیل + جوز پوسیدہ است گفتار دغل - ژغژغ آن عقل و مغزت را برد + صد ہزار ان عقل را یک نشمرد" جہانگیری - (شع)

ژغند فا - (ژ- غ - ن د) سم - مبدل زغند است (بہ بیند) (شع) -

ژفک فا - (ژ- ف - ک) سم - (۱) چرک چشم بود و اعم از آنکہ تر باشد یا خشک و در عربی

رمص چرک تر و غمص چرک خشک را گویند" جہانگیری۔ (شع)۔

ژفیدہ فا۔ (ژ۔ ف ی د ہ) سم۔ "ترشدہ وخیسیدہ بود روحی شبار ستامی را است۔ از ان دم کہ دیدہ رخت را بدیدہ + شدہ جملہ گیتی ز اشکم ژفیدہ" جہانگیری۔ (شع)۔ ظاہر لفظ اسم مفعول است لیکن مصدر (ژفیدن) و مشتقات دیگر دیدہ نشدہ۔

ژکارہ فا۔ (ژ۔ ک۔ ر ہ) سم۔ لجوج وستیزہ کار (شع)۔ خسروی۔ چون روز پدید آید آسایش یابم + زین علت مکروہ ستمگار ژکارہ۔ ایضاً فخر گرگانی۔ مگر پروین بدر دم شد ژکارہ + کہ گرد آمد بہم چندین ستارہ۔

ژکور فا۔ (ژ۔ ک و ر) سم۔ سفلہ و بخیل۔ (شع)۔ لامعی جرجانی۔ زمانہ مدح تو را جاودان ہمی دارد + از آنکہ سخت عزیز است واو است سخت ژکور۔ ایضاً ثنائی۔ اگر زرنگیرم نہ ز اہد خسیم + و گر می نوشم نہ تایب ژکورم۔

ژکیدن فا۔ (ژ۔ ک ی د۔ ن) مص۔ غرغر کردن و لندولند کردن کہ از خشم یا دلتنگی باخود حرف زدن است۔ (شع)۔ فردوسی۔ بگفت این و تیغ از میان برکشید + زخون سیاوش فراوان ژکید۔ ایضاً۔ ہمی رفت رنجیدہ ز و پہلوان + برہ بر ژکان و خروشان نوان + بیامد ژکان از بر شاہ او + ہمہ تیرہ دید اختر و گاہ او۔

ژکید (می)، ژکد (مع)، ژکان۔ (صفت مشبہہ) ژک (مرواص)۔

ژلاتین (ژ۔ ل۔ ت ی ن) سم۔ مادہ ایست چسپناک کہ در چسپاندن چیزہا استعمال میشود (عا) این لفظ انگلیسی (gelatin) است۔

ژندو فا۔ (ژ۔ ن د) سم۔ (۱) کہنہ وپارہ۔ (شع)۔ شیخ عطار۔ یا دلم دہ باز

ژندہ تا چند از بلا + یا نہ باری ژندہ کفشی دہ مرا۔ (۲) بزرگ۔ (شع)۔ دراین صورت مبدل زند است۔ زند را بہ بینید۔

ژنگ فا۔ (ژ۔ ن گ) سم۔ (۱) مخفف ارژنگ (کتاب مانی) است (شع)۔

رودکی - آن صحن چمن که در دم دی + گفتی دم گرگ یا پلنگ است - اکنون زبهار را
مانوی طبع + پرنقش ونگار همچو ژنگ است - (۲) مخفف اژنگ است بمعنی چین
وشکنج بر اندام مردم (شع) - جهانگیری -

ژنگله فا (ژ - ن گ ل ه) اسم - سم شکافتهٔ گاو و گوسفند و امثال آنها - (نث وشع)
مهذب الاسمار درمعنی ظلف -

ژنو (ژ ، ن و) عم - نام یکی از شهرهای سویس اروپا است (ج)

ژنه فا - (ژ - ن) اسم - نیش جانوران گزنده (نث و شع) -

ژوئن (ژ و ء ن) اسم - نام ماه ششم از سال فرنگی است - (عا) این لفظ
(juin) فرانسوی است -

ژورک وژولک فا - (ژ - و ر - ک) اسم - پرندهٔ سرخ مانند گنجشک - شاعر گوید - شاکر
چو مؤذن بسحر حلق گشوده + وان ژورگ و آن صعوه اذان داده اذان را
رشیدی - (شع) -

ژولیدن فا - (ژ و ل ی د - ن) مص - درهم و پریشان شدن خصوص پریشان شدن
موی - (عا) - ژولید (می) میژولد (مع) ژولنده (فل) ژولیده (ل)
بژول (مر) جهانگیری ورشیدی ژول (اسم مصدر) را بمعنی (۱) پریشانی -
(۲) چین و شکنج نوشته اند اما سند نداده اند -

ژویه (ژ و ی ه) اسم - نام ماه هفتم از سال فرنگی است (عا) این لفظ
(juillet) فرانسوی است -

ژه فا - (ژ ه) - علامت تصغیر است در آخر اسم مثل چه وکاف وغیر آنها
(نث وشع) السامی فی الاسامی درمعنی البنیقة اللبنة خشت ژه بجای خشتک نوشته -

ژی فا - (ژ ی) اسم - آبگیر و استخر (شع) رودکی - ای آنکه من از عشق تو اندر
جگر خویش + آتشکده دارم صد و بر هر مژه ای ژی - ایضا سوزنی - ناصحش
باد سرافراز چو در بستان سرو + حاسدش باد فرو گل شده چون نی در ژی - ایضا فرخی
بسی ژی در آن مرغزار و شکار + بیاسود خسرو در آن مرغزار - ایضا سیف اسفرنگی
ورشب نم هوای دلش قطره ایست چرخ + وز قطرهٔ سحاب کفش شب نمی است ژی -

ژیان فا (ژ۔ ی۔ ن) اسم۔ ہر جانور تند و خشمناک (نث و شع)۔ عنصری۔ ہمی تا نسوزد آب اندر آذر + نگیرد عقاب ژیان را کبوتر۔ جہانگیر وکنیہ کش از بدسگالان + ملک باش و از نعمت ملک برخور۔ ایضاً خاقانی۔ زادۂ طبع منند اینان کہ خصمان منند + آری آری گربہ ہست از عطسۂ شیر ژیان۔ شیر ژیان در تکلم ہم ہست۔

ژیژ و ژیژا فا۔ (ژ۔ ی۔ ژ)۔ اسم۔ (مبدل جیژ) خار پشت (شع)۔

ژیوہ فا۔ (ژ۔ ی۔ و۔ ہ) اسم۔ مبدل جیوہ است۔ جیوہ را بہ بینید (نث و شع)۔

حل رموزی که درین کتاب استعمال میشود

(عر)	(فا)	(تر)	(عا)	(نث)	(شع)	(تک)
عربی	فارسی	ترکی	عام در تکلم و نثر و نظم	زبان نثری	زبان شعری	زبان تکلمی

(عل)	(زن)	(با)	(مص)	(سم)	(ی)	(ع)
زبان علما	زبان زنان	زبان بازاری	مصدر	اسم	ماضی	مضارع

(فل)	(مل)	(مر)	(اص)	(ط)	(ج)	(عم)
اسم فاعل	اسم مفعول	امر	اسم مصدر	طبی	جغرافی	علم (نام شخص یا چیز معین)

حروف اعراب از اوستا وغیره

(ـــ)	(ــُـ)	(ــِـ)	(ـــ)	(ــو)
فتحه و ہمزهٔ مفتوحه	ضمه و ہمزهٔ مضمومه	کسره و ہمزهٔ مکسوره	آ	واو اعرابی

ی

یاء اعرابی

حرف (س)

حرف س (سین) در حروف تهجی اِبتثی فارسی حرف پانزدهم است و در تهجی اِبتثی عربی حرف دوازدهم و در جمل ابجدی هر دو زبان حرف پانزدهم و در السنهٔ اسلامیه بجای عدد شصت استعمال میشود. این حرف در زبانهای سامی و آریا هر دو هست پس مشترک میان عربی و فارسی است. و در پهلوی و اوستا به این شکل "ᘐ" بوده و در سنسکریت به این شکل "स" در حروف تهجی عبرانی که اصل تهجیهای السنهٔ سامی است. نام این حرف (ס) سامخ است بمعنی پشتیبان و شکل اوّل آن همان شکل پشتیبان بوده. در عربی نام آن سین است و سین هیچ معنی ندارد. ما در فارسی از تقلید عربی به آن سین میگوئیم و نمیدانیم در پهلوی و اوستا به آن چه میگفتند مگر اینکه از قیاس سنسکریت بگوئیم به آن سَ میگفتند با حرکتی که غیر از زبر و زیر و پیش است و اکنون در بعضی از زبانهای ولایتی مثل مازندران و گیلان و کردستان آن حرکت هست.

حرف سین تبدیل به حروف هم مخرج و قریب المخرج خود میشود مثل شین در تبدیل گُستی به کُشتی و مثل ها در تبدیل خروس به خروه و مثل لام در تبدیل پیچ به پلچ (بمعنی رخسار) و مثل واو اعرابی در فعل مضارع جستن که جوید است و مثل یا در فعل مضارع آراستن که آراید است. تبدیلات مذکوره سماعی است و آنچه ذکر شده راجع به تبدیل حروف الفاظ فارسی اسلامی است بهمدیگر اما تبدیل حروف الفاظ سنسکریت و اوستا در فارسی موضوع دیگر است که در دیباچهٔ همین جلد ذکر شده است.

سا فا. (س ــ) (۱) مخفف ساو است بمعنی باج و خراج (شع) ناصر خسرو.

پادشا گشت آرزو بر تو زبی باکی تو ؛ جان و دل بایدت داد این پادشا را باژ و سا.

(۲) مخفف آسا یا سان است بمعنی شبیه و مانند (شع). سیف اسفرنگی. هست شترگربها در سخن من ولیک ؛ گربهٔ او شیرگیر اشتر او پیل سا. (۳) نوعی از قماش بوده (شع) نزاری. تشریفهای فاخر کرده

روان زہر سو ، نخ و نسیج و کجا کو کوزہ سای سادہ - (۴) فعل امر از مصدر سائیدن بمعنی لمس کردن و نرم کوبیدن کہ در تکلم با اضافہ بار (بسا) استعمال میشود (نث وشع) (۵) اسم فاعل از مصدر سائیدن است بہر دو معنی در صورتی کہ با لفظ دیگر مرکب شود مثل سرمہ سا و دواسا - (عا)

سائل ع - (س ـ ء ی ل) فل - (۱) کسی کہ چیزی می پرسد (عا) (۲) خواہندہ و گدا - این معنی ماخوذ از اول است

سائل بکف - گدائی کہ آشکارا دست دراز کردہ گدائی کند - (عا) -

سائین قلعہ (س ـ ء ی ن ق ـ ل ع) عم - نام قصبہ ایست در ایران کہ در مغرب خمسہ واقع شدہ (ج)

ساب فا (س ـ ب) مبدل سای (بہ بینید) (تک)

ساباط ع (س ـ ب ـ ط) سم - سقف میان دو دیوار کہ زیر آن راہ بود - (عل) -

سابع ع - (س ـ ب ع) فل - ہفتم - (عل) - سابعہ مؤنث سابع است - (عل) -

سابق ع - (س ـ ب ق) فل - پیش و اول و گذشتہ - (عا) -

سابقاً - در سابق و در پیش و در زمان گذشتہ - (عا)

سابقہ - (۱) مونث سابق است - (عل) (۲) کارہای پیش - (عا) مثال - فلان در ادارہ مالیہ سابقہ بدی دارد - (۳) شناسائی سابق - (عا) مثال - من با فلان سابقہ ندارم -

سابقیت - اول بودن و پیشتر بودن - (عا)

سابورہ فا - (س ـ ب ر) سم - ہیز و مخنث (شع) جہانگیری - سبورہ را ہم جہانگیری بہمین معنی ضبط کردہ لیکن در آن ہم سند نہ دادہ -

سابیدن فا - (س ـ ب ی د ـ ن) مص - مبدل سائیدن (بہ بینید) (تک) -
سابید (می) ، میساید (مع) ، سایندہ (فل) ، سابیدہ (ل) ، بساب (مر)

ساتگن فا - (س ـ ت گ ن) سم - مخفف ساتگین است (بہ بینید) (شع) -

ساتگنی فا (س ـ ت گ ن ی) سم - مخفف ساتگینی است (بہ بینید) (شع)

ساتگین فا - (س ـ ت گ ی ن) سم - (۱) مشوق (شع) منوچہری - از پسر نرد بازد او گرانتر برہ ، وز دو کف ساتگین ساتگنی کش بدم - (۲) قدح شراب کہ ساتگینی ہم گفتہ میشود (شع)

ساتگینی - قدح شراب (شع) ازرقی - شراب لعل بدہ اندکی بدو رسیدہ ، میان دور در و ساتگینی ای گہ گاہ - ایضاً عمارہ - چون می خورم بساتگنی یاد او خورم ، انباد او نباشد خالی مرا ضمیر - ساتگنی مخفف ساتگینی است - رشیدی این لفظ را

ترکی ضبط کرده و در فرهنگ ظفری هم ساتگین بمعنی قدح شراب ترکی ضبط شده - اگرچه عماره شاعر قرن چهارم هجری هم آن را استعمال کرده و آن وقت پیش از سلطنت غزنوی و سلجوقی ترک بوده - اما آمیزش ترکی و فارسی حتی پیش از اسلام هم بوده صفحه (لبط) دیباچه جلد دوم را ببینید -

ساج فا - (س ـــ ج) سم - (۱) مرغی است که نام دیگرش کنجد خواره است - (شع) - خواجه عمید لوکی - چون زاغ شب از گشادن پر ٭ بر بست زبان مرغ و دراج - طاوس ملائکه نذر روی ٭ کش کبک نمود کمتر از ساج - جهانگیری گوید ماده مرغ کنجد خواره است - (۲) تابه بزرگ که بر پشت آن نان پزند و نان ساجی در ایران مشهور است - (عا) (۳) معرب ساگ (فارسی) است و بهندی سال گویند و آن درخت بزرگ است راست قامت چوب آن سخت سرخ رنگ باندک غبرت و سیاهی و سنگینی و بقای آن طویل و گاهی ساق آن "تا شصت دست میرسد و برگ آن بزرگ و عریض اندک طولانی و ثمر آن بقدر فوفل و پسته و اندک طولانی و در کوهستان میشود و ثمر آن را جوش داده میخورند و آن در کوهستان روم و صحراهای هند کثیر الوجود است" محیط اعظم - (ط) -

ساجد ع - (س ـــ ج ٤ د) (فل) سجده کننده و سر بر زمین نهنده و پشت خم کننده (عل) .

ساجده - مونث ساجد است - (عل)

ساجور ع - (س ـــ ج و ر) سم - چوبی که بر گردن سگ بندند (عل) انوری - خصم بدبخت که کهف ملک را اشتر سگ است ٭ گر کند خدمت همش جل با دو هم ساجور باد -

ساچی فا - (س ـــ چ ی) سم - سفید - (شع) سیف اسفرنگی - پستهٔ تنگ تو در هوای سر شکم شکر ساچی است در گلاب سرشته - در سنسکریت شوچی (शुचि) بمعنی سفید است

ساحت ع - (س ـــ ح ـــ ت) سم - (۱) ناحیه - (عل) - (۲) فضای میان خانه (عل) .

ساحر ع - (س ـــ ح ٨ ر) (فل) جادوگر (عا) در عربی بمعنی دانشمند هم هست - ساحره - زن جادوگر - (عل)

ساحل ع - (س ـــ ح ٤ ل) سم - زمین نزدیک دریا و کرانهٔ دریا - (عا) -

ساخت فا - (س ـــ خ ت) (۱) فعل ماضی از مصدر ساختن است (عا) - (۲) اسم مصدر از مصدر ساختن است (عا) مثال - ساخت عمارت شما خیلی جذاب است -

ساخت و باخت - باهم ساختن و قرار داد کردن بر ضد کسی - (تک) مثال - اگرچه فلان با چند نفر دیگر ساخت و باخت کرده بودند که مرا از بین ببرند ممکن نشد - باپ (پاخت) هم گفته میشود در هر دو صورت تابع مهمل است و ممکن است ساخت و بخت (اسم مصدر بختن) بوده به باخت و پاخت محرف شده

(۳) آنچه بر پشت اسپ برای سواری بندند از زین و براق و اسلحه (ث و شع) خاقانی، بامدادان
که یک سوارهٔ چرخ ٭ ساخت بر پشت اشقر اندازد - ایضاً عنصری - همیشه پایگه و جای او رکاب و
جناغ ٭ چنانکه بستر و بالینش جوشن و مغفر - ز حرص جنگ بسازد گرش نماند ساخت ٭ ز دست خویش
حسام و ز روی خویش سپر.

ساختن | فا (س ـ خ ت ـ ن) مص - (۱) چیز نو بوجود آوردن - (عا) مثال - نجار برای
من از چوب شمشاد میز ساخت - (۲) موافق شدن کسی یا چیزی با دیگری
(عا) مثال - فلان با زنش نزاع داشت حالا باهم ساختند - ایضاً مثال شعری از صائب - عقل گر صائب
نسازد با دل من گو مساز ٭ عشق با آن بی نیازی میکشد ناز مرا - (۳) مجازاً جعل کردن - (عا)
مثال - خبر شکست لشکر فلان ساختهٔ دشمن بود - ساخت (می) میسازد (مع) سازنده (فل) ساخته
(مل) بساز (مر) ساخت و ساز و سازش (اص) - در پهلوی هم ساختن ([illegible] ۱۱۰)
بوده و در سنسکریت شک (शक) بمعنی توانائی ریشهٔ ساختن است -

ساختگی - دروغ و جعلی - (عا) - **ساختمان** - عمارت و مواد ی
که در عمارت بکار رفته - (عا) - در اوستا نمانه ([illegible]) بمعنی خانه است و در پهلوی
مان ([illegible]) بهمان معنی است - **ساخته** - (۱) چیز نو بوجود آمده - (عا) -
(۲) آماده و مهیا و آراسته - (عا) -

ساخلو | تر - (س ـ خ ل ـ و) سم - لشکری که برای محافظت جائی متوقف باشد -

ساخن | فا - (س ـ خ ـ ن) سم - صاروج که مرکب از آهک و خاکستر و غیر آنهاست برای
ساختن سطح حوض و حمام و امثال آنها - (شع) جهانگیری -

ساد | فا - (س ـ د) سم - (۱) مخفف ساده است (به بینید) (شع ۲×) خوگ نر (شع) اسدی
درختان که کشته نداریم یاد ٭ بدندان به ردیم کردند ساد - (۳) خوش و خوب و
نیکو - (شع) سنائی - خلق گشت از قدوم زاهد شاد ٭ زانکه بر او به پند دادن ساد - در سنسکریت
سادهو (साधु) بهمین معنی هست و در زبان ولایتی مازندران هم ساد بهمین معنی هست -
جهانگیری بجای معنی مذکور معنی استاد نوشته که در شعر سنائی درست در میاید - لیکن چون عین لفظ در
زبان مازندران هست و ریشه اش در سنسکریت پس آنچه من نوشتم اصح است -

سادات | ع - (س ـ ا د ـ ا ت) سم - (۱) سیدها که نسل حضرت علی هستند - (عا) -

(۲) بزرگان - (عل) - این لفظ جمع سادہ و جمع الجمع سائد است ۔

ساداوران | فا - (س ـــ د ـــ و ـــ ر ـــ ن) سم - نام دوائی است کہ در رنگ ہم استعمال میشود - از بعضی درختہای کہنہ گرفتہ میشود - (ط) لفظ مذکور مخفف سیاہ داوران (مرکب قضاق) است چہ ازان برای نوشتن قضات و حکام مرکب میساختند ۔

سادس | ع - (س ـــ د ع س) سم - ششم - (عل) - **سادسہ** - (۱) مونث سادس (عل) - (۲) در علم ہیئت و نجوم و ہندسہ یک جزاز شصت جزءاست در درجہ و ساعت (عل) ۔

سادہ | فا - (س ـــ د) سم - (۱) چیز بسیط یا مرکب کم اجزا نیز چیز بی نقش (عا) - مثال - ایرانیہا چای سادہ میخورند و ہندیہا باشیر - مثال دیگر - در کاغذ بہ شخص محترم یکطرف باید سادہ باشد - (۲) مجازاً صحرا کہ از جہت نداشتن کوہ و درخت سادہ است (شع) مسعود سعد سلمان در صفت اسب - گہ تکش کردہ سادہ را کہسار ؛ گہ پیش کردہ کوہ را اکردر (۳) نام برگ درختیست دوائی کہ معرب آن سادج است (ط) (۴) مجازاً - بچۂ بی ریش - (عا) در سنسکریت سادہ (साद) بمعنی باریکی ولاغری و خالص و بی آلایشی ہست وہمان ریشۂ سادہ است ۔ **سادہ دل** - (۱) آدم بی نفاق صادق (عا) - (۲) آدم بی اطلاع و بی دانش - (عا) ۔ **سادہ رو** - امرد (عا) ۔

سادہ لوح - سادہ دل (بہر دو معنی بینید) (عا) - **سادگی** - سادہ بودن (عا) - یاء آخر مصدری است ۔

سار | فا - (س ـــ ر) سم - (۱) مرغی است سیاہ با خالہای سفید کہ از کبوتر کوچکتر است و شعرا تعریف از آواز خوش او میکنند (عا) در سنسکریت سارس (सारस) است - السامی فی الاسامی معنی القاریہ را سار سبز نوشتہ پس رنگ قسمی از سار سبز است (۲) مزید فیہ سر است کہ گون (بمعنی نگون سر است دگر زگاو سار فریدون گرزی بودہ کہ سرش بشکل سرگاو بودہ (نث و شع) ناصر خسرو در صفت قلم - آن زردتن لاغر گل خوار سیہ سار ؛ زرد است و نزار است چنین باشد گل خوار - ہموارہ سیہ سرش ببرند ازیراک ؛ ہمصورت مار است و ببرند سر مار - (۳) جای انبوہی چیزی مثل کوہسار و چشمہ سار و شاخسار (عا) و از ہمین معنی است شرمسار یعنی کسیکہ بسیار شرمندہ شدہ و خاکسار یعنی کسیکہ بسیار پست است و سنگسار یعنی کسیکہ در زیر سنگہای بسیار ماندہ ۔

(۴) شتر کہ حیوان باری و سواری است (شع) رودکی - داشتی آن تاجر دولت شعار ؛ صد قطار سار اندر زیر بار - ساربان بمعنی شتربان در تکلم ہم ہست - (۵) رنج و محنت (شع) خسروانی - جانم بلب آمد از غم و سار ؛ مردم ز جفا و جور بیار در سنسکرت سار (सार) بمعنی بیماری ہم ہست -
(۶) قلمونی کہ بیان تہی است (شع) جہانگیری -

سارا فا - (س - ا - ر - ا) سم - بمعنی خالص است لیکن در غیر مشک و عنبر و زر استعمال نشده (نث و شع) حافظ - ای کہ بر مہ کشی از عنبر سارا چوگان ؛ مضطرب حال مگردان من سرگردان را - ایضاً امیر معزی - گر نخواہد خورد خون عاشق آن زیبا صنم ؛ ور نخواہد برد ہوش عاشق آن شیرین پسر - سنگ خارا از چہ پنہان کرد در زیر حریر ؛ مشک سارا از چہ پیدا کرد برطرف قمر - ایضاً فردوسی - چہ حاصل ز انکہ دانی کیمیا را ؛ مس خود را نکردی زر سارا - در سنسکرت سار (सार) بمعنی بہترین و عالی و خالص ہست -

ساران فا - (س - ا - ر - ا - ن) سم - سر - (شع) مولوی معنوی - گفت آن رنجور کای یاران من ؛ چیست این شمشیر بر ساران من - سار مزید فیہ سر است و الف و نون زاید است مثل بہاران -

سارخک فا - (س - ا - ر - خ - ک) سم - پشہ کہ حشرۂ پردار کوچک است (شع) شیخ عطار - ز خود پیل اگر خود پیل گیری - ؛ چو مزدوری بسا رخکی بمیری -
سارخک دار - نام درختی است کہ در داخل ثمر آن پشۂ بسیار است و نامہای دیگرش آغال پشہ و کرشم وغیر آنہا است -

ساردی نیا (س - ا - ر - د - ی - ن - ی - ا) عم - نام جزیرۂ بزرگ واقع در مغرب ایطالیا است (ع)

سارشک فا - (س - ا - ر - ش - ک) سم - پشہ کہ حشرۂ کوچک پردار است - (شع) - اثیر الدین اخیکتی - سارشک پیل را بسنان بر زمین زند ؛ لیکن نہ مرد پنجہ و بازوی صرصر است - مبدل سارخک است یا بالعکس - سارشکدار - نام درختی است کہ در داخل ثمر آن پشہ بسیار است و نامہای دیگرش سارخکدار و پشہ غال وغیر آنہا است (شع)

سارق تر - (س - ا - ر - ق) سم - پارچہ ایکہ در آن لباس بندند و نام دیگرش بقچہ است (عا) در ترکی سارق بمعنی سر پیچ است - باکسر راء - عربی است بمعنی دزد (عا)

سارک فا - (س - ا - ر - ک) سم - سار کوچک کہ مرغ سیاہی است با خالہای سفید -

(عل) زبان علما (نث) زبان نثار (ز) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (جمع) جمع (مضارع) (فل) اسم فاعل

(شع) زینتی - الا تا درآیند طوطی و سارک ٭ الا تا سرایند قمری و ساری -

سارنج فا - (س سـ ا ـ ن ج) سم - (۱) - "مرغکی باشد کوچک صفار مرغزی گوید -
تو کودک خورد و من چنان سارنجم ٭ جانم ببری همی ندانی رنجم" لغت الفرس
جهانگیری گوید" مرغی است کوچک وضعیف سیاه رنگ که در آذربایجان اور اسوران گویند"
و در نسخهٔ مطبوعهٔ رشیدی بجای سوران سودان است (۲) در موسیقی نام یکی از فروعات
دستگاه شور است - (عل) -

سارو فا - (س سـ ا و) سم - مرکب آہک وخاکستر وغیر آنہا که باآن سطح حوض وحمام
وآب انبار سازند (شع) صاروج معرب این لفظ است -

ساروک فا - (س سـ ا و ک) سم - کبوتر - (شع) محیط اعظم -

ساره فا - (س سـ ا ہ) سم - (۱) پرده را نامند مولوی معنوی نظم نموده - ای سنگ
سیه راتو کرده مدد دیده ٭ وی از پس نومیدی بشکفته گل از ساره" - جهانگیری -
(۲) نام زوجهٔ حضرت ابراہیم[ع] نبی بوده - (عا) - (۳) یکی از نامهای زنان اسلام است[(عا)]
در معنی دوم و سوم عربی است - جهانگیری معنی دیگر لفظ سارهٔ (فارسی) را رشوت نوشته
اما سند نداده - ایضاً معنی دیگر را قسمی از لباس نوشته لیکن در اشعاری که آورده صحیح شاره
(با شین معجمه) است که بیاید -

ساری فا - (س سـ ا ی) سم - (۱) مرغ سیاه با خالہای سفید که نام دیگرش سار است
(شع) نجیب الدین گلپایگانی - بنام صاحب عادل میانِ خطهٔ باغ ٭ بسرو برہم
شب خطبه میکند ساری - ایضاً مجد ہمگر - قمری و ساری درباغ وطن گه سازند ٭ بلبل وفاخته بر سرو
نشیمن گیرند - (۲) نام یکی از شہرہای مازندران است که حاکم نشین آن است - ج

ساریان فا - (س سـ ا ی ـ ا ن) عم "نام شہریست از غرجستان شاعر گفته - لبی خسرو
نامور پیش ازاین ٭ شد ستندی زی ساری و ساریان" جهانگیری - غرجستان ولایتی
است از افغانستان پہلوی غور -

ساز فا - (س سـ ا ز) سم - (۱) ہر آلت نواختن چون نی وتار و چنگ و امثال آنہا[دعا]
(۲) اسم فاعل از مصدر ساختن است اگر بالفظ دیگر مرکب شود مثل کارساز
وساعت ساز (عا) (۳) اسم مفعول از مصدر ساختن است اگر با لفظ دیگر مرکب شود

(ل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ســ) فتحه و ہمزهٔ مفتوحه -

مثل خدا ساز و دست ساز (عا)۔ (عا) فعل امر از مصدر ساختن است که در تکلم با اضافه بار (بساز) استعمال میشود (نث وشع)۔ (۵) اسباب و لوازم کار یا زندگی یا راحت یا مهمانی یا غیر آنها (نث وشع) فرخی۔ بدل نیک تو داد است خدا و ندتو ؛ این همه نعمت سلطان جهان دین همه ساز۔ ایضاً قطران۔ مردم بی برگ را یک خدمتش صدساله برگ ؛ مردم بی ساز را یک مدحتش صدساله ساز۔ ایضاً سوزنی۔ ز هیبت تو عدو نقش شاه نامه بود۔ کز و نه مرد بکار آید و نه اسب و نه ساز۔ (ع) سالم و درست و ناساز کسل و ناخوش۔ (عا)۔ **سازبودن دماغ**۔ خوش و تازه بودن دماغ (شع) تاثیر۔ کنونکه دل بکف دلبر خوش آواز است ؛ دلم همیشه برقص و دماغ من ساز است۔ **ساززن**۔ کسی که آلت موسیقی می نوازد۔ (عا)۔ **سازکردن**۔ مهیا ساختن (نث وشع)۔ نظامی نخستین صف میمنه ساز کرد ؛ ز تیغ اژدها را دهن باز کرد۔ **سازگار**۔ کسی یا چیزی که موافق است۔ (عا) **سازگری**۔ "نام پرده ایست مرکب از مقام عراق و سپاهان امیر خسرو فرماید۔ زمزمهٔ سازگری در عراق ؛ کرده به آهنگ عراق اتفاق سازگری را همه خواهان شده ؛ نغمهٔ او تا به سپاهان شده" جهانگیری۔
ساز نوروز۔ نام نوائی است از موسیقی (شع) رشیدی دم ساز همدم و موافق (عا)

سازو | فا۔ (س ـــ ز ـ) سم۔ ریسمان تابیده از لیف خرما که کلفت و محکم است۔ (شع) سنائی۔ ملک را عدل گرچه چون سازو است ؛ ملک بی تیغ دست بی بازو است۔ در تکلم یزد و انارک و جندغ این لفظ هست و در کرمان سیسُو گویند۔ **سازوباز**۔ ریسمان باز است که روی ریسمان بازی میکند۔ (شع)۔ وحشی۔ السلام ای سیاه سازوباز ؛ به اجازت که هجو کردم باز۔

ساس | فا۔ (س ـــ س) سم۔ حشره ایست که مثل کیک و شپش خون از بدن انسان میمکد و از آن دو بزرگتر است و بیشتر در بلاد مرطوب پیدا میشود۔ (عا) در اصفهان آن را سرنک میگویند۔ جهانگیری یک معنی ساس را لطیف و پاکیزه نوشته اما سند نداده۔ خان آرزو در سراج اللغات گوید "ودر جهانگیری وغیره بمعنی لطیف و پاکیزه نیز آورده چون سند آن ننوشته اند اغلب که سپاس را که در نسخهٔ وفائی بمعنی لطف آورده لطیف خوانده بر این تقدیر دو تصحیف واقع شده یکی در لفظ و دیگر در معنی"۔ از فاضلی مثل آرزو بعید است

(ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۂ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ـه) واو اعرابی - (ے) یا اعرابی۔

که چنین سوء ظنی در حق فاضل دیگر (مؤلف جهانگیری) داشته باشد اگر معاصر هم می بودند احتمال حسد میرفت۔ در سنسکریت سار (सार) بمعنی عمده و قوی و اعلی هست و تبدیل را به سین بسیار است۔

ساسان فا۔ (س سـ س سـ ن) سم۔ نام پدر اردشیر بابکان است و سلطنت ساسانی که از اردشیر شروع و به یزدگرد سوم (۲۲۶م تا ۲۱ هـ) ختم میشود بنام او است (عا) در پهلوی هم ساسان ([illegible]) بوده۔ ممکن است از ریشهٔ شاس (शास्) سنسکریت است بمعنی حکومت کردن پس ریشهٔ شاه و ساسان یکی است۔

ساسانی۔ (۱) منسوب به ساسان که نام پدر اردشیر بوده۔ (عا)۔ (۲) گدا۔ (شع) در روایت ایران قدیم ساسان پسر بهمن شاه ابن سفندیار درویش و آواره شد و آخر از نسل او اردشیر سر سلسلهٔ سلاطین ساسانی بیرون آمد۔ پس درویشان و گدایان برای افتخار خود را ساسانی گفتند

ساستا فا۔ (س سـ س ت سـ) سم۔ حاکم مستبد و شخص ستمگار (شع) فرالاوی بود بدی وگدائی ای نحوس ؛ ساستا ساو ساسی آسائی که در پهلوی ساستار ([illegible]) بهمین معنی هست که در اوستا ساستار ([illegible]) بوده و در سنسکریت شاستر (शास्तृ) از مادهٔ شاس (शास्) بمعنی حکومت کردن۔ پس ریشهٔ شاه و ساستا یکی است۔

ساسر فا۔ (س سـ س سـ ر) سم (سا بمعنی ششم) نی و قلم۔ (شع) مهذب الاسماء در معنی غضفور۔

ساسی فا۔ (س سـ س ی) سم۔ گدا۔ (شع) ثنائی۔ چه خبزوز اول ملکی که در پیش دم آخر ؛ بود ساسی و بی سامان چه ساسانی چه سامانی۔ ایضاً خاک پاشان دیگرند و باد پیمایان دگر ؛ کی توان مر ساسیان را ز اهل سامان داشتن۔ گویا این لفظ مخفف ساسانی بمعنی دوم است۔

ساطع ع۔ (س سـ ط ع) فل۔ بلند شونده از نور و غبار و برق۔ (عا)۔

ساطور ع۔ (س سـ ط و ر) سم۔ کارد بزرگ که برای شکستن استخوان و ریزه کردن گوشت است۔ (عا)۔

ساعات ع۔ (س سـ ع سـ ت) سم۔ جمع ساعت است۔ (به بینید)۔ (عا)۔

ساعت ع۔ (س سـ ع ہـ ت) سم۔ (۱) پاره ای از روز یا شب۔ (عل)۔

(۲) وقتی کہ در وی باشی۔ (عل)۔ (۳) یک قسمت از بیست و چہار قسمت شبانہ روز و این را در تکلم ساعت نجومی ہم گوئیم۔ (عا) نزد منجمین و اہل ہیئت ساعت بہ این معنی دو قسم است (الف) مستوی کہ یک قسمت از بیست و چہار قسمت از مجموع شبانہ روز است۔ (ب) معوج کہ یک قسمت از دوازدہ قسمت شب تنہا یا روز تنہا است در این صورت بہ بلند و کوتاہ شدن روز و شب بلند و کوتاہ میشود۔ ساعت بہ معنی سوم تقسیم بہ شصت جزء متساوی میشود کہ ہر جزء دقیقہ است و ہر دقیقہ بہ شصت ثانیہ و ہر ثانیہ بہ شصت ثالثہ و ہر ثالثہ بہ شصت رابعہ و ہر رابعہ بہ شصت خامسہ و ہر خامسہ بہ شصت سادسہ و ہر سادسہ بہ شصت سابعہ و ہکذا ثامنہ و تاسعہ و عاشرہ تقسیم میشود۔ (۴) رستاخیز۔ (عل) (۵) نام آلتی است کہ با آن ہر وقت از شبانہ روز شناختہ میشود و دارای چرخہا و فنر و صفحہ و عقربہ است و مجلسی و دیوارکوب و بغلی و مچی و شماتہ ای و زنگی اقسام آن است۔ (عا)۔ **ساعتہ**۔ منسوب بہ ساعت بمعنی سوم دو ساعت۔ (عا)۔ مثال۔ من دو ساعتہ از شہر بہ دہ خود رفتم۔

ساعد عر۔ (س ـ ع ـ د) سم۔ دست از سر انگشتان تا آرنج۔ (عل)۔

ساعی عر۔ (س ـ ع ی) فل۔ کوشش کنندہ۔ (عا)۔

ساغ فا۔ (س ـ غ) سم۔ "نام جانوری (مرغی) است مانند سار" مولوی معنوی فرماید "از تو شد شاہین و باز و ساغ ما و سار ما ؛ وز تو آمد فخر و نام و ننگ ما و عار ما" جہانگیری

ساغر فا۔ (س ـ غ ـ ر) سم۔ (۱) پیالۂ شراب (نث و شع) نظامی۔ جہان دام خویش از تو یکسر برد ؛ بجرعہ فرستد بہ ساغر برد۔ (۲) کفل حیوانات۔ (شع)۔ در این معنی ترکی است۔

ساغری تر (س ـ غ ـ ر ی) سم چرمی است کہ از پوست کفل خر ساختہ میشود و رویش ناہموار است (عا)۔ بعضی بمعنی مطلق کیمخت کہ تیماج است نوشتہ اند۔

سافل عر۔ (س ـ ف ـ ل) فل۔ پایین و پایین روندہ مقابل عالی۔ (عل)۔

ساق عر۔ (س ـ ق) سم۔ پا از غوزک تا زانو (عا) مجازاً در تنۂ درخت و گیاہ ہم استعمال میشود (عا) در عربی در شاخۂ درخت ہم استعمال میشود **ساق عروس**۔ قسمی از نان دراز بودہ بشکل ساق کہ در میانش قند میریختند و در روغن سرخ میکردند۔ (شع) سلیم۔ کند از ذوق دست خود را بوس ؛ دست ہر کس رسد بساق عروس۔ **ساقہ**۔ (۱) ہر چیز شبیہ بہ ساق یا مثل تنۂ

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (جا) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

درخت وگیاه وغیرآنها - (عا) این معنی مخصوص فارسی است - (۲) لشکری که درعقب است و لفظ فارسیش دُمدار است - (عل) -

ساقدوش ترـ (س ـ ق د و ش) سم ـ ترکیب بمعنی شاه بالا و آن کسی است که چون داماد بعروسی سوار شود یکی را که هم سن و هم بالای او باشد بلباس زیبا آراسته در ردیف او سازند - در فارسی شاه بالا گویند - بمجاز برترین و نظیر استعمال کنند - میر معصوم کاشی "ید بیضا بساعد خوبان ٭ ساقدوشی نمیتواند کرد" مصطلحات وارسته - (شع)

ساقط - عـ (س ـ ق ط) فل - افتاده - (عا) بالفظ شدن و کردن استعمال میشود -

ساقی - عـ (س ـ ق ی) فل - کسی که آب میدهد و بیشتر در شراب دهنده استعمال میشود (عا) "ساقیا امروزی نوشیم فردا را که دیده" مثل است - **ساقیه** - ظرف انجوری (شع) بسحاق اطعمه - ز احشام قزغن قفا در قفا ٭ رسیدند با ساقیه دوغها - در عربی بمعنی نهر کوچک است -

ساکت عـ (س ـ ک ت) فل - خاموش - (عا) -

ساکسن (س ـ ک س ن) فل - (۱) نام یکی از ممالک متحدهٔ آلمان است - (ج)

ساکن عـ (س ـ ک ن) فل - (۱) باز ایستاده از حرکت - (عا) (۲) متوقف در منزل یا آبادی - این معنی ماخوذ از اول است - (۳) حرکت (زیر وزبر و پیش) نداشتن حرف لفظ در تلفظ و نوشته - (عا)

ساگ فا - (س ـ گ) سم - (۱) نام درختی است (ساج بمعنی سوم را ببینید) - (ط) (۲) در زبان ولایتی مازندران نام خورشی است که در آن گوشت و چغندر و حبوبات و ترشی است -

سال فا - (س ـ ل) سم - یک دورهٔ فصول عالم که در ایران از ابتدای فصل بهار تا آخر فصل زمستان است و این سال شمسی است و سال قمری عبارت از دوازده ماه قمری است - (عا) در پهلوی سال ( ) در اوستا سرذه ( ) و در سنسکریت شرد (शारद) بوده - امثال - (۱) "سالی که نکوست از بهارش پیدا است" (۲) "پار بودی قطبک و امسال گشتی قطب دین ٭ سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی" (۳) "بزرگی بعقل است نه بسال" لفظ سال مجازاً

درعمر استعمال میشود- (عا)- **سال افزون** "نام ماه دوازدهم است
از سال ملکی" جهانگیری (شع)- **سال خورده**- پیرد که سالهای بسیار
از عمر خورده (گذرانده) یا سالها اورا خورده)- (عا)- **خوردسال** بچه (که
کوچک در سال است) (عا) لفظ خورد اینجا بمعنی کوچک است و بی واو خرد
نوشتن آن هم صحیح است- **سالدار**- پیر- (عا)- مثال شعری از صائب
با کهن سالان مکن ای نوجوان کاوش که هست ÷ آتشی پوشیده در مغز چنار سالدار-
سال دیده- کهن سال- (عا) مثال شعری از شوکت بخاری- عهد شباب رفت
می سال دیده کش ÷ ساغر بطاق ابروی پشت خمیده کش- **سال گردش**- زدن
سال کهنه و شروع شدن سال نو- (عا)- مثال شعری از امیر معزی- در پیش گوش او
سر زلفش حجاب بود ÷ بر داشت او حجاب سر زلف تابدار- تا بی حجاب شعر من آید بگوش
او- در جشن سال گردش سلطان روزگار- **سالگره**- اول سال از عمر
کسی- (نث وشع)- غنی- گشت چون رشتهٔ عمرم کوتاه- معنی سال گره دانستم- لفظ
سال گره در تکلم امروز ایران نیست و در نثر و نظم ایران هم دیده نشده- لیکن در تکلم
فارسی مسلمانان هند بوده و اکنون هم در تکلم اردو هست و کیفیت سالگرهٔ هندیها این است
که بعد از تولد فرزند رشته ای برای او مخصوص میگذارند و برای سال اول تولد او یک گره به آن میزنند
و در هر ابتدای سال عمر او یک گره بر آن رشته میزنند در واقع آن رشتهٔ دفتر عمر بچه است
و از دیدن گره ها سال عمرش معلوم میشود- مسلمانان هند در روز گره زدن اغلب جشن هم میگیرند
سال نامه- تقویم و هر کتابی که در حالات سالی باشد (عا)- **ساله**- منسوب
به سال و در سال- (عا)- مثال- این طفل پنج ساله است- مثال دیگر- من قرض خود را
دو ساله ادا میکنم- جهانگیری یک معنی ساله را لشکر پشت سر قلب نوشته اما سند
نداده- حرف ها آخر در ترکیب با یا تبدیل به گاف (سالگی) میشود-

سالها و سالهای سال- سال های بسیار (عا)- **سالیان**- سالها
(نث وشع) سال جمع به الف و نون بسته شده و یا بر خلاف قیاس اضافه گشته-

سالیانه- منسوب به سال و در سال (عا)، مثال- حقوق سالیانه فلان پانصد تومان است-
سالاد | (س-ل-د) اسم- خوراکی است ساخته از سبزی و سرکه و روغن زیتون- (عا)

(3) ضمه و همزهٔ مضمومه (4) کسره و همزهٔ مکسوره -(س-) آ (ج) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

این لفظ (salad) انگلیسی است -

سالار فا - (س - ل - ر) سم - بزرگ و سردار و رئیس (عا) گویا این لفظ مرکب از لفظ سال و آر است و معنی ترکیبی سالدار و پیر است چه بزرگان قوم عموماً معمر بودند - در پهلوی هم سالار ( ) بوده - و شاید از ریشهٔ سال ( ) سنکریت - باشد که بمعنی باروی قلعه است و سالار بمعنی گیرندهٔ قلعه بوده و مجازاً بمعنی بزرگ قوم شده -

سالار خوان و خوان سالار - (۱) چاشنی گیر (نث و شع) (۲) ناظر مطبخ - (نث و شع)

سپه سالار - (۱) سردار لشکر - (نث و شع) - (۲) در عصر قاجار یکی از القاب بوده که گاهی معنی وزیر جنگ داشته و اکنون در ادارهٔ لشکری ایران مصداق ندارد - (عا) -

سالب ع (س - ل - ب) فل - رباینده و نفی کننده (عل)

سالبه - (مونث سالب) (۱) رباینده و نفی کننده (عل) (۲) در منطق جمله ای که در آن محمول از موضوع تمام یا بعض نفی شود - مثل هیچ انسان خر نیست و مثل بعضی حیوان انسان نیست اول را سالبهٔ کلیه و دوم را سالبهٔ جزئیه گویند - (عل)

سالدات (س - ل - د - ت) سم - سرباز روسی - (عا) - لفظ مذکور روسی است -

سالک ع (س - ل - ک) فل - (۱) راه رونده (عل) - (۲) نزد اهل عرفان و تصوف کسی که در طلب وصال معشوق حقیقی در سفر است - (عل) - "در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر او است" مثل است -

سالم ع - (س - ل - م) فل - (۱) بی گزند و درست - (عا) - (۲) در علم صرف عربی کلمه ایکه در فا و عین و لام آن حرف عله و همزه و تضعیف نباشد پس ضرب سالم است و سرع و امر و مد غیر سالم - (عل) (۳) در علم عروض رکنی که بحالت اصلی خود باشد و از آن حرفی کم نشده یا زیاد نشده باشد پس مفاعیلن سالم است و مفاعلن و مفاعلان مزاحف است که مقابل سالم است - بحر دارای تمام ارکان سالم بحر سالم نامیده میشود و مقابل آن بحر مزاحف است - (عل)

سالماً - در حال سلامتی و بی گزند - (عا) -

سالماً و غانماً - بی گزند و باغنیمت - (عا) -

سالو فا - (س - ل - و) سم - پارچه ایکه از آن دستار و لباس زنانه درست میشد -

(شع) قاری البسه - زعقد های پیچ بهاری و سالو * عمودها همه افراشتند در کر و فر - (عا)

سالوس فا - (س ـ ل و س) سم - (۱) مکر و فریب (عا) (۲) مجازاً مکار و فریبنده مثال شعری از سنائی - تو چه مرد کناری و بوسی * برد زرق و بار سالوسی. در سنسکریت شلوشه (लोलुप) به این معنی هست.

سالن و سالون (س ـ ل و ن) سم - اطاق بزرگ و تالار - (عا) این لفظ (salon) فرانسوی است.

سالوین (س ـ ل و ی ن) عم - نام رودخانه ایست در ملک برمه که تا هشتاد میل آن قابل کشتی رانی است. (ج)

سام فا (س ـ م) سم - (۱) نام پسر حضرت نوح ع نبی است که بعضی از ملل عالم مثل عرب و عبری و آشور قدیم و غیر آنها منسوب به او و سامی گفته میشوند - (عا) - در این صورت عربی است - (۲) در شاهنامه نام پدر زال است و جد رستم بوده (عا) (۳) یکی از نامهای مردان ایران است - (عا) - (عا) مرض یا ورم است لیکن تنها استعمال نمیشود بلکه با لفظ سر و بر مرکب شده سرسام و برسام گفته میشود - (عا) - در این معنی سام معرب از یونانی است و لفظ سرسام که مرکب از فارسی و یونانی است در طب عربی هم استعمال شده - جهانگیری معنی دیگر سام را آتش نوشته بدلیل اینکه حیوان مخصوص آتشی را سامندر گویند که مخفف سام اندر یعنی آتش اندر است لیکن سام بمعنی آتش نیامده و سامندر مزید فیه سمندر است که از ریشه سام نیست بلکه یک لفظ عربی است -

سامانچه و سامانکچه فا - (س ـ م ـ خ چ ه) سم - سینه بند که لفظ عربیش صدره است (شع) در جهانگیری شاماکچه (با شین معجمه) هم ضبط شده که یکی مبدل دیگری است -

سامان فا (س ـ م ـ ن) سم - (۱) نام جد سلاطین سامانی بوده که بعد از خانواده صفار در ایران (۲۶۸ - ۳۰۵ هـ) سلطنت کرده اند (عا) (۲) ترتیب و نظام و قرار (عا) مثال - کارهای فلان همیشه بی سامان است - ایضاً مثال شعری از سوزنی - هرچه کردم تا به بینم روی او سامان نشد * کار چون من عاشقی هرگز کجا سامان گرفت - ایضاً حافظ - این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن * وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور - (۳) اسباب ترتیب کار (شع) واله هروی - نگاهی از تو گر سامان راه آخرت سازم *

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل -

زیا نہایم ز عمر رفتہ بر من سود میگردد - ایضاً امیر خسرو - کردبت از پاکی دامان خویش ؛ دامن عود پردهٔ سامان خویش - (۴) حد ہر زمین (عا) مثال شعری از نظامی - میان بر بستہ بر شکل غلامان × بہی شد دہ بدہ سامان بسامان - در سنسکریت سیمن (सामन्) بمعنی حد زمین است و دو معنی اول مجاز این معنی است -

سامری ع (س ـ م ع ر ـ ع) سم - نام شخصی بوده که در غیاب حضرت موسیٰ با سحر یا صنعت گوسالهٔ طلائی گویا ساختہ بنی اسرائیل را گمراه نمود - (عا)

سامع ع - (س ـ م ع) فل شنونده - (عا) سامعین جمع است - **سامعہ** - (۱) مونث سامع - (عل) (۲) قوه شنوائی که در گوش است - (عا) -

سام ع - (س ـ م م) فل - زہر دارنده - (عل) در تکلم فقط با لفظ باد (باد سام) برای باد بسیار گرم استعمال میشود -

سامندر (س ـ م ـ ن د ـ ر) سم - (مزید فیہ سمندر) کرم یا موش یا مرغی است افسانہ که در آتش مسکون و زندگی میکند - (شع) - مولوی معنوی - گفتم بنگر در من گفتا که نمی ترسی ؛ از آتش رخسارم و انگاه نہ سامندر - لفظ مذکور مزید سمندر عربی است -

ساموتا (س ـ م و ت ـ) سم یک غرام و نیم است و نزد بعضی سه قیراط و غالباً یک بخش از چہار بخش درہم است (ط) معلوم نیست از چہ زبانی است و شاید از یونانی گرفتہ شده

سامه فا - (س ـ م ع) سم - (۱) پیوند و سوگند - (شع) کسائی - کسیکه سامهٔ جبار آسمان شکند ؛ چگونہ باشد در روز محشرش سامان - (۲) پناه و پناه گاه - (شع) ناصر خسرو - قول تو خط تو است مرخرد را ؛ سامه کن و بیرون مشو ز سامه - ایضاً عصمت بخاری - روزی ببارگاه سلیمان روزگار ؛ رفتم که سامهٔ به از ان آستان نبود - ایضاً امیر خسرو - ز خونریز تو اندر سامهٔ زلفت تو افتادم ؛ رقیبت گر بخواہم کشت باری اندرین سامه - در سنسکریت سام (साम) بمعنی صلح و پیوند ہست -

سامی ع - (س ـ م ی) فل - بلند - (عل)

سان فا - (س ـ ن) سم - (۱) طور و قسم - (عا) مثال - انسان نباید این سان بی عاطفہ باشد - (۲) روش و عادت - (شع) انوری - از سیرت و سان رشک ملوک و ملک آمد ؛ حاصل نتوان کرد چنین سیرت و سان را - (۳) مخفف

سوهان است که آلت رندیدن فلزات است (شع) - انوری - در کار بامید قبول تو کند ⁂ خوش پتآهن الم تیک و خراشیدن سا نزا - (۴) شبه و مانند (شع) خاقانی - آن نازنین که عیسی دلها زبان او است ⁂ عود الصلیب من خط زنار سان او است (۵) سلاح جنگ مرد جنگی یا اسب و فیل و امثال آنها - (شع) عنصری - صف پیلانش اندر سان زرین ⁂ چو بر کوهی شکفته زعفران زار - از این معنی سان لشکر در تکلم هست - (۶) مخفف سامان است بمعنی ترتیب و نظام کار (شع) نزاری قهستانی - نه از لشکرکش و لشکر نشانی ⁂ نه کارم را سری پیدا نه سانی - (۷) "پاره را گویند از چیزی چنانچه اگر کسی گوید که این گوشت را سان سان کنید مراد آن باشد که پاره پاره کنید - حکیم آذری گفته - کرد تدبیر پس شه کشور ⁂ کرد پیدا مواشی لاغر گشت مجموع را چو او یکسان ⁂ کرد آنگاه جمله را سان سان" جهانگیری - (شع) سان بمعنی سوم و چهارم در سنسکرت سمان (समान) بوده -

سانتیم (س ـ ن ت ی م) سم - صد یک چیزی (عا) - این لفظ فرانسوی (centime) است و بمعنی صد یک فرانک که سکه فرانسه است -

سانتی متر - صد یک متر که گز فرنگی است (عا) این لفظ فرانسوی (centimetre) است

سانح ع (س ـ ن ع ح) فل - آنچه ظاهر شود - (عل)

سانحه - (۱) مؤنث سانح - (عل) (۲) حادثه و واقعهٔ بزرگ (عا) -

سانسور (س ـ ن س ﻭ ر) سم - محتسب که ناظر دولت است - برای تفتیشهای مخصوص (عا) این لفظ (censeur) فرانسوی است -

سانفرانسیسکو (س ـ ن ف ر ـ ن س ی ﻩ س ک ﻭ) عم - نام بندر بزرگی است در مغرب امریکای شمالی - (ج)

ساو فا - (س ـ ﻭ) سم - (۱) باجی که پادشاهی به شاهنشاه دهد (نث و شع) سنائی - بهرام شه مسعود آن شاه که او را ⁂ شاهان جهان باژ ده و ساو گذارند (۲) (مبدل سای) سودن و سائیدن (شع) (۳) خرده و ریزه فلز که از سائیدن حاصل شود و مجازاً هر ریزهٔ فلز - (شع) نزاری قهستانی - صیقل کن این رواق ازرق ⁂ ریزد زر ساو بر کرانه این معنی ماخوذ از معنی دوم است - (۴) (مبدل سای) فعل امر از سائیدن است - (شع) (۵) اسم فاعل است اگر با لفظ دیگر مرکب شود مثل خاساو (شع) در این صورت هم مبدل

(ؤ) همه و همزهٔ مضمومه (ﺉ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ﻭ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

سای است۔ (۶) "بوتہ باشد خار دار سفید رنگ کہ بلندی آن قریب بیک گز شود و آن را بجای ہیمہ بسوزند و نیز در میان کرمہای پیلہ بگذارند تا پیلہ را بدان بتنند"، جہانگیری۔ (شع) در قرابادینہا این لفظ را نیافتم۔ (ج)

ساوج بلاغ تر (س - و ۃ ج ب ۃ ل - غ) عم - (۱) نام شہری است در آذربایجان ایران (۲) نام یکی از بلوکات اطراف طہران است۔ (ج)

ساوری تر (س - و ر ی) سم - "مرادف تحفہ و پیشکش است در زبان ترکی از فرہنگ ترکی معلوم شد۔ در ظفرنامہ شرف الدین علی یزدی این لفظ بیار است" مصطلحات وارستہ

ساوہ فا۔ (س - و ہ) سم - (۱) نام قصبہ ایست در ولایت قم۔ (ج)۔ (۲) ساوہ کہ خوردۂ فلز است (شع) عوفی۔ نرگس خوشبوی دارد زر ساوہ در دہن۔ ؛ لالہ خود ردی دارد مشک سودہ درکنار۔ (۳) در شاہ نامہ نام یکی از پہلوانان توران است کہ در جنگ با رستم کشتہ شد۔ (شع) فردوسی۔ یکی خویش کاموس بد ساوہ نام ؛ سرافراز و ہر جای گسترده گام۔

ساویز فا۔ (س - و ی ز) سم۔ خوش خلق (شع) حکیم علی فرقدی۔ دل ربا شوخ باید و خونریز ؛ نزد عاشق نہ شفق و ساویز۔

سای فا (س - ی)۔ (۱) اسم فاعل از مصدر سائیدن است درصورتی کہ با لفظ دیگر مرکب شود مثل حنا سای۔ (عا) (۲) فعل امر از مصدر سائیدن است کہ در تکلم با اضافہ بار (بسای) استعمال میشود۔ (نث و شع)۔

سایر ع۔ (س - ی ۶ ر) (۱) اسم فاعل عربی از مصدر سیر است بمعنی رونده و راہ سپرنده (عل) (۲) باقی چیزی (عا) سایرین و سایرہا جمع است۔ در عربی سایر بمعنی تمام ہم ہست۔

سایس ع۔ (س - ی ۶ س) فل۔ (۱) مدبر و پیشوای قوم۔ (عل) ۔ (۲) نگہبان ستور۔ (عل)۔

سایق ع۔ (س - ی ۶ ق) فل۔ راننده از پس عکس قاید کہ راننده از پیش است (عل)

سایگون ف (س - ی گ و ن) عم۔ نام شہری است در ملک انام کہ از متصرفات فرانسہ است۔ (ج)۔

سایل عر- (س - ی ء ل) فل- (۱) آب وغیر آن که جاری وروان باشد (عل)
(۲) مبدل سائل بمعنی پرسنده- وگدا (عا)-

سایه فا- (س - ی ء) سم- عکس تاریک جسم که درطرف ضد مقابل نور میافتد- ونام عربیش ظل است- (عا) در پہلوی سایک ( ) درآوستا سیه ( ) ودرسنسکرت چھایا (छाया) بوده- لفظ سایه مجازاً در فرع وتابع ہم استعمال میشود چه سایۂ جسم تابع آن است- (عا) ایضاً بمعنی مہربانی ومرحمت استعمال میشود چه سایۂ درخت وغیر آن درگرما نعمتی است برای کسیکه درآن نشیند (عا)-

سایه بان - ہرچه سایه افکند چون چتر وسقف وخیمه وامثال آنہا- (عا)-
سایه برکسی افکندن یا انداختن - برکسی مہربانی کردن- (عا)-
سایه پرورد - کسی که درناز ونعمت بارآمده باشد (عا)-
سایۂ خدا - مجازاً پادشاه - (عا) اطلاق سایۂ خدا بر پادشاه ازجہت این است که شاه ہم یک نوع قدرت دارد که فرع قدرت تامۂ خدا است یا ازجہت این است که پادشاه عادل رحمت ولطفی است از خدا بر رعایا مثل سایه که درگرما لطف است لفظ سایۂ خدا ترجمۂ ظل الله عربی است که درحدیث " السلطان ظل الله " آمده ودرباب این حدیث ذیل لفظ سلطان را ببینید-
سایه دار وسایه زده - بیمار یا دیوانه ایکه باعتقاد عوام سایۂ جن براو افتاده- (شع) امیرخسرو- شده از دست چون شوریده کاران ؛ بمانده بی خبر چون سایه داران- ایضاً- بسکه زمین شد زعلم سایه وار ؛ ماند چو سایه زدگان بی قرار-
سایه دست - دستخط شخص بزرگ - (عا)-
سایۂ کسی را به تیر زدن - دشمنی زیاد با کسی داشتن که اززور دشمنی به سایۂ او تیر میزند - (عا)-
سایۂ کسی سنگین بودن - ہیبت داشتن (تک)- مثال وہاتیہا میگویند سایه سرباز سنگین است

سائیدن فا- (س - ی ء د - ن) مص- (۱) نرم کردن وگرد ساختن چیزی (عا) مثال گندم سائیده آرد است- (۲) مالیدن ومس کردن وفرسودن- (عا)- مثال- اگر چوب را چوب مدتی بسائید آتش بیرون میآید- ایضاً سرفلان دربزرگی به فلک میساید- ایضاً نعل اسپ از راه رفتن سائیده میشود- سائید (می) میساید (مع) ساینده - (فل) سائیده (مل) بسای - (مر) سایش (اص) درسنسکرت سموه (संवह) بمعنی سائیدن است-

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

سؤال ع - (س و ء ل) سم - پرسش (عا) اگرچہ در لفظ مذکور بعد از حرف سین ہمزہ است لیکن بقانون رسم الخط عربی عوض ہمزہ ما قبل مضموم واو نوشتہ میشود اما ہمزہ خواندہ میشود

سامت ع (س ع م ت) سم - ملال و کدورت - (عل) -

سؤر ع - (س ؤ ر) سم - پس ماندۂ آب و مجازاً پس ماندۂ غذا اہم - (عا) حرف دوم لفظ مذکور ہمزہ است کہ بقانون خط عربی بجہت ضمۂ ماقبل با واو نوشتہ میشود -

سکون فا - (س ؤ ن) سم - قسمی از شیرینی است کہ تختہ مدور یا مربع یا اشکال دیگر است (عا) در ایران سکون قم مشہور است -

سئیس ع - (س ئ س) سم - سائیس بہر دو معنی - (شع)

سبا ع - (س ب) عم - نام زمینی است در یمن کہ از آنجا تا صنعا سہ روز راہ است وقتی آباد و پای تخت بودہ کہ بجہت سیل عرم خراب و اہل آن متفرق شدند - (ح) - این لفظ در عربی با فتح دوم است - چون سبا پای تخت ملکہ بلقیس بودہ در ادبیات خصوص اشعار فارسی بسیار آمدہ -

سبات ع - (س ب ت) سم - "در لغت بمعنی خواب است و اصل آن راحت است - چنانچہ حق سبحانہٗ و تعالیٰ در کلام مجید خود میفرماید - وجعلنا نومکم سباتاً و باصطلاح اطبا خواب بسیار ثقیل غرق طولانی است کہ صاحب آن بدشواری بیدار شود و آن را بفارسی آسودگی نامند و سبات سہری خواب سنگینی است کہ با آن بیداری نیز باشد" جمع الجوامع (ط) -

سباط ع - (س ب ط) سم "حمی نافض را نامند و آن تبی است صفراوی کہ بآن بدن میلرزد و می چہد و حرکات غیر ارادی می نماید" جمع الجوامع (ط)

سباع ع - (س ب ع) سم - (جمع سَبُع) درندگان - (عل)

سباق ع - (س ب ق) سم - پیش بودن در دویدن و در ہر چیز و با کسر اول بند بازو - (عل) - و با کسر اول بند پا و بازو (عل) -

سبال ع - (س ب ل) سم (جمع سبلت) بروتہا و سبیلہا - (عل) -

سبایا ع - (س ب ی) سم - (جمع سبی) اسیرہا و بردہا - (عل)

سبب ع - (س ب ب) سم - (۱) رسن (عل) - (۲) ذریعہ و وسیلۂ چیزی (عا) (۳) پیوند و خویشی - (عل) (۴) در علم عروض کلمہ یا جزو کلمہ کہ مرکب

از دو حرف متحرک باشد یا یک متحرک و یک ساکن اول سبب ثقیل است و دوم سبب خفیف۔ پس در کلمهٔ رفتم دو سبب خفیف است و در لفظ دلِ من یک سبب ثقیل و یک خفیف۔ خلیل ابن احمد (وفات ۱۷۵ یا ۱۷۰ یا ۱۷۷ ہجری۔) که مخترع علم عروض بود ناہای اصطلاحات عروض را از لوازم زندگی اعراب که در چادر زندگی میکردند گرفت بیت (شعر) را بیت (چادر) عرب بدوی فرض کرده جزء رکن را سبب (ریسمان) آن نامید ہمچنین است سایر اصطلاحات علم عروض (رجوع کنید)۔ (۵) دلیل و علت (عا) اسباب جمع لفظ سبب است

سَبّابه ع۔ (س ــ ب ب ــ ب ء) سم۔ انگشتی که بعد از ابہام (نر انگشت) است۔ (عل) در عربی سباب و سبّابه بمعنی بسیار دشنام دہنده است و وجہ تسمیه انگشت مذکور به آن از جہت رسم اہل جاہلیت بوده که وقت فحش دادن با آن انگشت اشاره میکردند از این جہت بعضی از مقدسین اسلام لفظ سبابه را تبدیل به مُسبّحه۔ (تسبیح کننده) کردند

سَبّاح ع۔ (س ــ ب ب ــ ح) سم۔ شناور۔ (عل)

سُبّوح ع۔ (س ۃ ب ب ۃ ح) سم۔ بسیار پاک (عل)۔ این لفظ یکی از نامہای خدا است۔

سبت ع۔ (س ــ ب ت) سم۔ روز شنبه (عل)۔

سبحان ع۔ (س ۃ ب ح ــ ن) سم۔ پاک کردن از بدی۔ (عا)۔

سبحان الله۔ پاک میدانم خدا را از بدی۔ (عا)۔

سبحه ع۔ (س ۃ ب ح ۀ) سم۔ تسبیح که دانہای در یک رشته کشیده است برای ذکر و ورد (نث و شع)

سبخ (س ۀ ب ــ خ) سم۔ شوره (شع) عمید لوکی۔ چگویم مشتری را کز نحوست؛ سعادت بر دلم شیر و سبخ کرد۔ در عربی سباخ و سبخه زمین شوره زار است و سبخ محرف آن است

سبد فا۔ (س ــ ب ــ د) سم۔ ظرفی که از چوبہای باریک و گیاه ہا ساخته شده باشد و در آن میوه و غیر آن ریزند۔ (عا)۔

سبد چین۔ میوه ہائی که بر درختہا مانده باشد بعد از ختم میوهٔ باغ (شع)

سبز فا۔ (س ــ ب ز) سم۔ رنگ عموم برگہای درختہا و برگ گیاہہا۔ نیز ہر چه دارای رنگ مذکور است (عا) مثال۔ در ایران عمامهٔ سید باید سبز یا سیاه باشد لفظ سبز مجازاً در انسان سیاه چرده استعمال می شود بیشتر سبزه گویند (عا)۔ "یک سبزی نمک نبود در تمام ہند؛ گوئی که ہند را نه نمک آب داده اند" مثل است۔ نیز مجازاً بمعنی چرس و

(ۃ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه (ۀ) کسره و ہمزهٔ مکسوره (ــ) آ (ۃ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

بنگ است (شع) عمید لوکی - در وصف لعل و سبز بدحت عمید کرد ؛ رخسار حاسد تو ہمہ زرد چون زرنگ - ایضاً - شیخ اوحدی - بهل این آب راکہ تر گردی ؛ مخور این سبزہ راکہ خر گردی

سبز آرنگ - (۱) سبز رنگ چہ آرنگ مزید فیہ رنگ است - (شع) - جامی ؛ - بگفت این و کشید از زیر بستر ؛ چو برگ بید سبز آرنگ خنجر - (۲) نام لحنی است از سی لحن باربد (شع) - شیخ عطار - چو سبز آرنگ بر بیداشت آواز ؛ بقولش کرد مرغ آہنگ پرواز نام اصلی لحن مذکور سبز در سبز است و شعرا در ہمان تصرف کردہ سبزارنگ و سبزہ در سبزہ و غیر آنہا ساختند - **سبز اندر سبز و سبز اندر سبزہ و سبزہ اندر سبزہ** - نام یکی از سی لحن باربد است (شع) نظامی - چو بانگ سبز در سبزش رسیدی ؛ زباغ سبز سبزہ بردمیدی - امیر خسرو - طوطی سبز از میان سبزہ میخواند نوا ؛ سبزہ اندر سبزہ میخواند نوای خویش را

سبز بخت - خوش بخت و بخت سبز خوش بختی - (شع)

سبز بہار و سبزۂ بہار - نام نوائیست از موسیقی (شع) مسعود سعد - چو بادہ بودی بر دست من بیادردی ؛ نوای باربد و گنج گاو و سبز بہار - ایضاً منوچہری - بر سبزۂ بہار نشینی و مطربت ؛ بر سبزۂ بہار زند سبزۂ بہار - ایضاً ازرقی - خرم تر از بہار سر آید بزیر و بم ؛ گہ کینہ سیاوش و گہ سبزۂ بہار -

سبز پا - بدبخت و نحس (شع) امیر خسرو - چو سرسبزی خواجہ باشد بجای ؛ چہ اندیشہ از دشمن سبز پای - وجہ تسمیہ معلوم نیست شاید در اسب سبز پا بودن نحس بودہ در انسان مجاز ا" استعمال میشدہ یا مقابل سرسبز سبز پا را ضد آن قرار دادند از عبارت سراج اللغات "و در عرف سبز قدم گویند" مفہوم میشود در تکلم فارسی زمان مؤلف سراج ہم بودہ -

سبز رنگ - (۱) چیزی کہ کی سبز باشد (عا) (۲) ہر چہ رنگش سبز باشد (عا) -

سبز شدن - (۱) رنگ سبز یافتن چیزی (عا) (۲) روئیدن سبزی در جائی - (عا) - (۳) - ظاہر شدن (عا) مثال - فلان از خجالت دیگر نزد ما سبز نشد - این معنی مجاز از معنی دوم است -

سبز قدم - سبز پا (بہ بینید) (شع) -

سبز قبا - مرغی است از کبوتر کمی کوچکتر کہ رنگ پرش سبز است و بہ آن در زبان ولایتی مازندران کرکرا گویند - (عا) -

سبزک (۱) مصغر سبز بمعنی چیز سبز کوچک (عا) (۲) نوعی از صراحی شراب کہ از شیشۂ سبز رنگ ساختہ میشدہ - (شع) مولوی معنوی - ز اندیشہ و خیال فروشوی سینہ را ؛ سبزک منہ ز دست و نظر کن بہ سبزہ زار -

سبز کردن- (۱) به چیزی رنگ سبز دادن- (عا)- (۲) رویاندن سبزه- (عا)-
سبز کردن حرف خود- بر کرسی نشاندن وثابت کردن حرف خود- (عا)- مثال- این همه اصرار فلان برای این است که میخواهد حرف خودش را سبز کند- **سبزه** (۱) گیاههایی که در قطعۀ از زمین روئیده باشد- (عا)- (۲) چرس وبنگ- (شع)-
سبزه اندر سبزه- سبز اندر سبز- (به بینید) (شع)- **سبزه بهار**- سبز بهار (به بینید) (شع)- **سبزۀ بیدار**- سبزه ایکه ساقهایش خم نشده باشد (شع)
سبزۀ بیگانه- علف های خودرو در میان زراعت وباغ که قابل کندن ودور انداختن است- (شع)- **سبزۀ خوابیده**- سبزه ایکه ساقهایش خم شده باشد (شع)
سبزی- (۱) سبز بودن چیزی- (عا) در این صورت حرف یا مصدری است- (۲) گیاهی که بطور غذا خام یا پخته خورده میشود مثل اسفناج ونعناع وزرب وشلغم وامثال آنها- (عا) در این صورت حرف یا علامت نسبت است- سبزیجات جمع است- (۳) سبزک بمعنی دوم که صراحی شراب است (شع) شرف شفروه- نوروز بین که توبۀ ما چون تباه کرد به سبزی نگر که نامۀ ما چون سیاه کرد- **سبزی آلات**- انواع سبزی که خام یا پخته خورده میشود- (عا)- **سبزی خوردن**- گیاههای خوردنی است که خام خورده میشود مثل ترپچه ونعناع وشاهی وامثال آنها- (عا)-
سبزی کسی را پاک کردن- چاپلوسی به کسی کردن- (عا)-
سرسبز- موفق وکامیاب وشاداب (عا)-

سبزوار | فا- (س ـ ب ز و ـ ر) عم- نام شهر دولایتی است در خراسان ایران (ج)

سبط | ع- (س ـ ب ط) سم- فرزند فرزند وبیشتر در فرزند دختر استعمال شده- (عا)- مثال- حسینؑ سبط رسول اللهؐ بوده- سبط بنی اسرائیل اولادی از دوازده فرزند یعقوب نبی است (عل) اسباط جمع سبط است- **سبطین**- امام حسنؑ وامام حسینؑ (عا)

سبع | ع- (س ـ ب ع) سم- هفت که عدد پیش از هشت وبعد از شش است (عل) سبعه- مؤنث سبع است- (عل)-
باضم دوم- (س ـ ب ع) حیوان درنده مثل شیر وببر وگرگ وامثال آنها- (عل)، سبعیت- درندگی- (عل)، باضم اول وسکون دوم (س ب ع) هفت یک- (عل)-

سبعون و سبعین ع- (س ــ ب ع و ن) سم- هفتاد که عدد عشرات در مرتبهٔ هفتم است- (عل)
در عربی سبعون در حالت رفعی است و سبعین در حالت نصبی و جری و در فارسی
هر یک را در هر حالت میشود استعمال کرد-

سبق و سبقت ع- (س ــ ب ق) مص- پیش گرفتن - (عل)- **سبقت** - بهمان
معنی سبق است- (عا)- با بردن و جستن و گرفتن استعمال میشود با فتح دوم
(س ــ ب ــ ق) (۱) آنچه بر آن در اسب دوانی و تیر اندازی وغیرآنها گرو
بسته میشود که اکنون آن را انعام گوئیم- (نث و شع) سعدی- تو در سیرت پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش- شعرای فارسی این لفظ را با سکون دوم هم استعمال کرده اند-
قصب السبق - نی ای که در اسب دوانی نصب میکردند و هر کس آن را در دویدن اسب با
نیزه برمیداشت گرو را میبرد- (عل)- (۲) درس یعنی انچه معلم در یک وقت بشاگرد
میآموزد- (نث و شع) این معنی مخصوص فارسی است و شعرا آن را با سکون بار
هم استعمال کرده اند-

سبک فا- (س ــ ب ک) سم- چیزی که وزنش کم است مقابل سنگین- (عا) مجازاً بمعنی
زود و تند (نث و شع) نیز مجازاً بمعنی کم مایه و بی وقار و کم ادب (عا)" با اول
مضموم و ثانی مکسور سست و سستی را گویند- استاد عنصری فرماید- چو با تیغ آمد بمیدان ملک ٭
شود دست دشمن ز بیمش سبک" جهانگیری- گویا لفظ مذکور در شعر همان سبک است بمعنی
کم وزن و عنصری بجهت ضرورت شعری آن را با ملک قافیه بسته- در متقدمین تصرفات در
حروف و حرکات قافیه برای اساتذه جایز بوده و فردوسی و مولوی از این گونه تصرفات بسیار
کرده اند- "و با اول مکسور و ثانی مفتوح نام جانوری است پرنده که بخلاف
شب پره عاشق و طالب نور آفتاب است منجیک گفته- پیش خورشید چون سبک بپرم ٭ و ز شب
همچو شب پرک بپرم"- جهانگیری- (شع) با فتح اول و سکون دوم (س ــ
ب ک) عربی است بمعنی گداختن و ریختن نقره و غیر آن- (عل) و مجازاً هر طریقهٔ خصوص
اسلوب شعر- (عا)- مرکبات لفظ (س ــ ب ک) **سبک بار** - (۱) بار
کم وزن (نث و شع) (۲) انسانی یا حیوانی که بارش نسبت بخودش کم وزن است- (عا)
(۳) راحت و فارغ البال - (عا)- **سبکپا** - تندرو- (عا)-

سبکدست ـ کسی که دستش کار را تند انجام میدهد ـ (عا) ـ مثال شعری از صائب ـ
مشو از می گران تر سبم سبکدستان ربا بیدست ÷ ز دست یکدگر چون جام می مستان ربا بیدست
سبکدل ـ خوش و بی غم ـ (شع) صائب ـ ساقی از رطل گران تنگی سبکدل کن مرا ÷ حلقهٔ
بیرون این دنیای باطل کن مرا ـ **سبکدوش** ـ (۱) کسی که بر دوشش
بار نباشد (عا) (۲) راحت و مجرد ـ (عا) ـ **سبکروح** ـ شخص بشاش
و ظریف و بی تکلف ـ (عا) ـ **سبکسار** ـ کم مایه و بی وقار و شتاب کار
(نث و شع) فردوسی ـ سبکسار شادی نماید نخست ÷ بفرجام کار اندر آید درست ـ سار مزید
فیه سر است یا بمعنی جای بسیاری چیزی ـ **سبک سر** ـ کم مایه و بی وقار و
شتاب کار (عا) ـ مثال شعری از فردوسی ـ برهام گفت این بد بدسگال ÷ دلیر سبک
مرا بود خیال ـ **سبک سنگ** ـ شخص کم مایه و بی وقار (نث و شع) ـ
سبک طبع ـ بشاش و ظریف (نث و شع) ـ **سبک عنان** ـ سواری تندرو
(نث و شع) ـ **سبک لقا** ـ گشاده رو و خوش ملاقات ـ (شع) ـ
سبک مایه ـ شخص کم علم بیقدر (شع) ـ **سبک مغز** ـ نادان بیوقار ـ (عا)

سبکتگین | تر ـ (س ضب ذک ت ـگ ی ن) عم ـ نام پدر محمود غزنوی است که جانشین الب تگین بوده ـ و در اواخر قرن چهارم هجری سلطنت حصهٔ از مشرق
ایران را داشته ـ (عا) شعرای فارسی پسرش محمود را هم مجازاً بنام او خوانده اند چنانچه
سعدی گوید ـ شده است کاسهٔ چشم سبکتگین پرخاک ÷ هنوز باز بود بر امید روی ایاز ـ ایضاً کمال
خجندی گوید ـ چون بنظاره آمدم روز شکار دلبران ÷ دام دل سبکتگین زلف ایاز یافتم ـ

سبل | ع ـ (س ـ ب ـ ل) سم ـ (۱) باران که از ابر جدا شده و هنوز بر زمین نرسیده
(صل) (۲) مرضی است در چشم که مواد بشکل پرده در چشم دیده میشود ـ (عا) ـ
(۳) در زبان ولایتی مازندران نام نوعی از مگس است که در فصل تابستان در جنگل پیدا میشود
که از گزیدن آن حیوان را خون بیرون می آید ـ باضم اول و دوم (س
ضب ذ ل) جمع سبیل است بمعنی راهها یا راههای روشن ـ (صل)
باضم اول و فتح دوم ـ مبدل سول است به بینید ـ (شع)

سبلت | ع ـ (س ـ ب ل ـ ت) سم ـ موهای پشت لب بالا که نام های دیگرش

سبیل و شارب است. (نث و شع) در عربی این لفظ با فتح دوم است و معانی دیگر هم دارد.

سبنج فا. (س ؛ ب ــ ن ج) سم. "چوب قلبه باشد و آن چوبیست دراز که بر یکسر آن آماج بود و بر سر دیگرش یوغ بسته برگردن گاو نهند. حکیم سوزنی گفته: چون یکی گاو سروزن شده ای ؛ جسته از یوغ و از آماج و سبنج" جهانگیری. (شع) رشیدی و سراج این لفظ را ستنج (با تای فوقانی) ضبط کرده اند و سند رشیدی این شعر خاقانی است در اعتبار پیشه برزیگری همی ؛ پایت ستنج و پنجهٔ دست تو زنبل است. لیکن ناصری در شعر مذکور بجای ستنج شکنج نوشته و سروری شعر مذکور را در ذیل لفظ زنبل آورده لفظ مذکور را ستیخ (س ؛ ت ی خ) نوشته و بعد از شعر گفته: "ستیخ چیزی است راست مانند ستون و نیزه و امثال آن باشد" جهانگیری آن را ستنخ (با تای فوقانی و نون) هم ضبط کرده بهر حال لفظ مشکوک است.

سبو فا. (س ــ ب و) سم. ظرفی است گلی یا فلزی برای آب که قدش دراز و دهنش تنگ است (عا). در قدیم یک قسم ظرف شراب را سبو میگفتند که در اشعار شعرا بسیار آمده. "آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت" مثل است.

سبوره فا. (س ــ ب و ر ؛) سم. سابوره (به بینید) (شع) جهانگیری.

سبوس فا. (س ــ ب و س) سم. پوست غله که از غربال کردن آرد بیرون میآید. (عا). در سنسکریت بوس (बुस) بهمین معنی است. سبوسه. پوست ریزه شبیه به سبوس که از سر آدمی ریزد (شع) السامی فی الاسامی در معنی الحزاز والهبریه و الابریه والتبریه والنباغه. ایضاً مهذب الاسماء در معنی الاشاره.

سبه ع. (س ــ ب ــ ه) سم "زوال عقل است از پیری که خرافت نامند" جمع الجوامع (طل)

سبی ع. (س ــ ب ی) مص. اسیر کردن. (عل).

سبیل ع. (س ــ ب ی ل) سم. (۱) راه یا راه روشن (عل) سُبُل جمع است (۲) آب و مانند آن که برای ثواب مفت دهند. (عا). در این صورت ماخوذ از فی سبیل الله (در راه خدا) است. **باکسر اول**. (س ؛ ب ی ل) موهای پشت لب بالا که نامهای دیگرش شارب و سَبَلت است. (عا) - این لفظ محرف از سَبَلت عربی است. "آدم پول دار بالای سبیل شاه نقاره میزند" مثل است.

سبیل چخماقی. سبیل بالا تابیده که شبیه به چخماق شده. (تک).

زیر سبیلی در کردن - تجاہل کردن و شنیدہ را ناشنیدہ انگاشتن - (عا) -

سبیوش فا- (س ۱ ب ی ۲ و ش) سم - مخفف اسب بوش کہ مبدل اسب گوش است نام دانہائی است دوائی کہ بشکل گوش اسب است و لفظ انگلیش اسورزہ و اسپرزہ و لفظ دیگرش اسپغول است (ط) یوسفی طبیب - ہر کس کہ تشقق زبانش باشد ؛ تشویش بہر سخن از انش باشد - باید کہ کثیرہ در لعاب سبیوش حل کردہ مدام در دہانش باشد -

سبیّ ع- (س - ب ی ی) سم - اسیر - (عل)

سپار فا- (س ۳ پ - ر) سم - "آہن باشد سر تیز کہ زمین را بدان شد یار کنند و آن را آہن جفت نیز نامند - حکیم ناصر خسرو گفتہ - ای مردمی بصورت و جسم و بدن ستور ؛ بر گردن تو یوغ من است و سپار من - مسعود سعد سلمان را است - ای بد ورزخ بسان تازہ بہار ؛ نکنی کار جز بہ بیل و سپار" جہانگیری - (شع) - ایضاً جہانگیری گوید - "با اول مکسور دو معنی دارد اول چرخی بود کہ بدان شیرہ از انگور بگیرند و آن را چرخشت ہم خوانند شمس فخری فرماید - پر است ساغر لالہ ز بادۂ حمرا ؛ ندیدہ رنج قرابہ نخوردہ زخم سپار" لیکن شاہد از شمس فخری است کہ مستند نیست چہ او لغت نویس بودہ و برای شاہد از خود ش شعر ساختہ - "دویم اسباب خانہ را گویند" برای این معنی ہم شاہد نیاوردہ -

سپاروک فا- (س - پ - ر و ک) سم - کبوتر کہ پرندہ ایست (شع) حکیم قطران - سپاروک ارچہ اوج چرخ گیرد ؛ کجا گردد رہا از مخلب باز - در سنسکریت پارَوَت (पारवत) بمعنی کبوتر است -

سپارہ فا- (س ۱ پ - ر ۱) سم - مخفف - سی پارہ است بمعنی کلام اللہ کہ دارای سی پارہ (جزو) است (شع) سیف اسفرنگی - ہر سقطی بعد تولاف مہر زند ولی ؛ زندمغان کجا رسد بر ورق سپارہ ای -

سپاس فا- (س ۱ پ - س) سم - (۱) شکر کہ ادای حق نعمت یافتن از کسی است - با زبان یا فعل (نث و شع) - (۲) منت و لطف - (نث و شع) ظہیر فاریابی - گر بر زخم بخندی بر من منہ سپاس ؛ کاین خاصیت ہمی ز رخ چون زعفران دہد - در پہلوی ہم سپاس (دو رج دد دیمہ) بودہ و در سنسکریت شمس (शंस) بمعنی تمجید کردن ہست - سپاسہ - سپاس - (بہر دو معنی) (شع) ابو شکور - از آن کس کہ بد کرد بگذاشتم ؛

براو بر سپاسہ نہ بگماشتم

سپاناخ فا۔ (س ٤ پ سـ ن سـ خ) سم۔ قسمی از سبزی خوردنی است کہ لفظ انگلیش اسفناج است۔ (شع) مولوی معنوی۔ من سپاناخ توام ہر جا پزی ؛ یا ترش با یا کہ شیرین با پزی۔ سپانخ مخفف آن است۔

سپاہ فا۔ (س ٤ پ سـ ہ) سم۔ لشکر کہ جمعیت جنگ کنندگان است (عا)۔ در پہلوی سپاہ ([illegible]) در اوستا سپاذہ ([illegible]) ودر سنسکریت سنا (सेना) وسینیم ([illegible]) بودہ۔

سپاہان فا۔ (س ٤ پ سـ ہ سـ ن) عم۔ نام ولایتی است از ایران کہ الفاظ دیگرش اسپاہان واسفاہان واصفاہان واصفہان وصفاہان است۔ (ج)۔ در پہلوی سپاہان ([illegible]) بودہ۔

سپتاک فا۔ (س ٤ پ ت سـ ک) سم۔ سفیداب کہ گرد سفید است وقسمی از آن را زنہا برای ازدیاد حسن بر رو میمالند (شع) منصور شیرازی۔ ز عکس خون عدو و بیاض دولت او ؛ بر درخ شفق وصبح سرخی وسپتاک۔ جہانگیری سپیتاک را ہم ضبط کردہ۔ پس این مخفف آن است۔ وریشہ سپیت (سپید) است ومعنی لفظ سپیدک

سپد فا۔ (س ٤ پ ٤ د) سم۔ (۱) مخفف سپندار مذ کہ نام ماہ وروز وفرشتہ موکل زمین است۔ (شع) فرخی۔ آری پدر مقدمۂ شاہ شرق بود ؛ ہمچون سپد مقدمۂ ماہ فروردین۔ (۲) مخفف سپند است کہ دوائی است وبرای دفع نظر بدہم در آتش ریختہ میشود۔ (شع)۔ اما باید بافتح دوم باشد۔ سقد مبدل سپد است۔

سپر فا۔ (س ٤ پ سـ ر) سم۔ چیز گرد ساختۂ از چرم یا فلز کہ در قدیم از اسلحہ جنگ بودہ وبا آن ضرب دشمن را دفع میکردند۔ (عا) بافتح اول ہم صحیح است در پہلوی۔ اسم سپر ([illegible]) بودہ۔ باضم دوم۔ ورزش وبازی درہوای آزاد (عا)، این لفظ (sport) فرانسوی است۔

سپرجی فا۔ (س ٤ پ سـ ر ج ی) سم۔ خرمی باشد عمارہ گفت۔ با ماہ سمرقند کن آئین سپرجی ؛ رامشگر خوب آور بالنمۂ چون قند" لغت الفرس اسدی طوسی۔ رشیدی این لفظ را با خاء (سپرخی) ضبط کردہ۔

سپردن فا- (س ٤ پ 3 ر د ـ ن) مص- (۱) چیزی را بکسی تسلیم کردن- (عا) مثال- مال پدر فلان را بخودش سپردم- در پهلوی اوسپاردن- (ospārtan) بوده (۲) امانت دادن یا گذاشتن چیزی (عا) مثال فلان میت را سپردند که بعد بجای دیگر برای دفن ببرند- (۳) تاکید کردن (عا) مثال بفلان سپردم که با شما مهربان باشد- (۴) طی کردن و راه رفتن و پامال کردن- (نث وشع) کمال الدین اسمعیل- در راه تو نهاده فلک صدهزار چشم ؛ تا جز فراز دیدهٔ او گام نسپری- در این معنی در اوستا سپر (spar) بوده- احتمال میرود که در این معنی مصدر و مشتقات را باید بافتح دوم خواند که لفظ علیحده باشد و مؤید آن لفظ اوستا و لفظ سپری است- سپرد (می) میسپارد (مع)- سپارنده (فل) سپرده- (مل) بسپار (مر) سفارش (اص) سفارش مبدل سپارش است از سپردن بمعنی سوم در مشتقات حذف الف وگاهی باضم ماقبل آن- (میسپرد- سپرنده- بسپر) هم جایز است- **سپری** ختم و منقضی- (عا)- **پی سپر**- پامال و طی شده- (عا)-

سپرز فا- (س ٤ پ 3 ر ز) سم- نام جزئی است در داخل شکم جاندار که شبیه بجگر و سیاه تر از آن است که لفظ عربیش طحال است- (عا)- در پهلوی سپرز (spaırz) و در اوستا سپرزن (sperezan) بوده اما بمعنی آنچه میان گرده او سپرز است-

سپرغم فا- (س ٤ پ ـ ر غ ـ م) سم- ریحان که هر گیاه خوشبوا است- (ط)- مخفف اسپرغم است-

سپرک فا- (س ٤ پ ـ ر ـ ک) سم- گیاهی است زرد که با آن پارچه وغیر آن را رنگ کنند (ط) مخفف اسپرک است-

سپرلوس فا- (س ٤ پ ـ ر ل و س) سم- "خانهٔ پادشاهان و سلاطین را گویند" (شع) خسروانی گفته- یقین کز خلق یا بد محنت کوس ؛ کسی کو گرد دی گرد سپرلوس" جهانگیری

سپریس فا- (س ـ پ ر ی س) سم- (مخفف اسپریس) میدان- (شع)-

سپریغ فا- (س ـ پ ر ی غ) سم- "خوشهٔ انگور بود که هنوز دانه اکرده بود- شهید گفت- دریغ فرجوانی و عزودای دریغ ؛ عزیز بود از این پیش همچنان سپریغ"

(3) ضمه وهمزهٔ مضمومه (٤) کسره وهمزهٔ مکسوره (ـ) آ (و) واواعرابی (ی) یاء اعرابی-

لغت الفرس اسدی۔ (شع)۔

سپزگی فا۔ (س ـ پ ـ ز گ ی ع) سم۔ بدگوئی پشت سر وغیبت (شع)۔ حنظلہ بادغیسی کی سپزگی کشیدی ز رقیب ٭ اگر بدی یار مہربان با من۔ در پہلوی ہم سپزگی۔ ( ) بودہ۔

سپس فا۔ (س ع پ ـ س) حرف۔ مزید فیہ۔ پس (بمعنی دوم وسوم) است۔ بہ بینید۔ (عا)۔ مثال شعری از کمال الدین اسمٰعیل۔ وصال را چہ کنم زین سپس کہ مایۂ عمر ٭ فراق او ہمہ در راہ انتظار نہاد۔

سپست فا۔ (س ع پ ع س ت) سم۔ مخفف اسپست کہ یک قسم زراعت خوراک حیوانات اہلی است ونام ترکیش (ترکی) یونجہ است۔ (شع)۔ باضم اول ودوم (س ۃ پ ۃ س ت) بوی ناخوش باشد مانند بوی ماہی وبوی جائے نم گرفتہ وظروف مسی وبرنجی وامثال آن۔ مختاری درہجو غلام خود گوید۔ یکی غلامک ہندی خریدم از بازار ٭ سپست بوی چو قیر وسیاہ چہرہ چو قار۔ جہانگیری۔ (شع) درسنسکریت سپوت (सपूत) بمعنی بوی بد است۔

سپستان فا۔ (س ـ پ ع س ت ـ ن) سم۔ ثمر درختی است و دوا است (ط)

سپش فا۔ (س ع پ ع ش) سم۔ جانور کوچکی کہ خون بدن انسان میخورد ونام ترکیش شپش است۔ (نث وشع)۔

سپنج فا۔ (س ع پ ـ ن ج) سم۔ جای موقتی وکسی کہ موقتاً در جائی باشد مثل مہمان ودنیا را سرای سپنجی گویند وکلبہ برزگران را ہم سپنجی میگفتند۔ (نث وشع) این لفظ نادراً در تکلم ہم میآید۔ مثال شعری از رودکی۔ سرای سپنج مہمان را ٭ دل نہادن ہمیشگی نہ روا است۔ ایضاً۔ از پی آسایش دالغدہ روزی بجہد۔ جانورسوی سپنج خویش جویان ودوان۔ ایضاً فردوسی۔ گر امشب درین خانہ باشم سپنج ٭ نباشد کسی را زمن ہیچ رنج۔ در پہلوی اسپنج ( ) ودر اوستا سپنج ( ) بودہ۔

سپند فا۔ (س ع پ ـ ن د) سم۔ (۱) مخفف اسپند کہ دانہ ایست دوائی ودر دفع نظر بد ہم در آتش سوختہ میشود (ط) (۲) در شاہنامہ نام کوہی است در سیستان (شع) فردوسی۔ بخون نریمان میان را ببند ٭ برو تا زیان تا بکوہ سپند۔

سپندار فا- (س ؛ پ ـ ت د ـ ر) سم- (۱) مخفف اسپندار است که مخفف اسپندارمذ است (به بینید) (شع) - (۲) "شمع را گویند- ابو المعالی رازی در خطاب بانیر اعظم گوید- ای سپندوز خیمهٔ گردون ٭ وی سپندار خانهٔ اسرار" جهانگیری- (شع)-

سپندارمذ فا- (س ؛ پ ـ ن د ـ ر ا م ـ ذ) سم- (اسپندارمذ مزید این است)
(۱) نام ماه آخر سال شمسی ایران قدیم وجدید است- (شع) انوری-
نماز دیگر یک شنبه از مه بهمن ٭ که بی ودال سپندارمذ بد از تقویم- (۲) نام روز پنجم از هر ماه شمسی بوده در ایران قدیم که ایشان ایام هفته نداشتند و هر روز ماه را بنامی میخواندند (شع)
(۳) به اعتقاد ایرانیان قدیم نام فرشتهٔ موکل زمین وماه و روز اسپندارمذ بوده (شع)
در پهلوی سپندارمذ- ([Avestan]) بوده و در اوستا سپنته آرمیتی:-
([Avestan])

سپندان فا- (س ؛ پ ـ ن د ـ ن) سم- تخم تره تیزک که نام عربیش حرف است و بعضی خردل گفته اند- (ط)- **سپندانه** همان سپندان است (ط)

سپندوز فا- (س ؛ پ ـ ن د و ز) سم- "کماج خیمه باشد وآن را با دربیه نیز گویند مثالش بینی که در تحت لغت سپندار مرقوم شد" جهانگیری- (شع)-

سپندیار فا- (س ؛ پ ـ ن د ی ـ ر) عم- اسفندیار که در شاهنامه پهلوان ترین شاهزاده است و روئین تن لقب داشته آخر از دست رستم کشته شد- (شع)- در اوستا این لفظ سپنتوداته ([Avestan]) بوده سپنت بمعنی مبارک و داته بمعنی دهنده است.

سپوختن فا- (س ـ پ و خ ت ـ ن) مص- (۱) چیزی را بزور در چیزی فرو بردن. (شع) سوزنی- ولی را اگاه نه برگاه بنشان ٭ عدو را چاه کن بر چاه بسپوز- (۲) چیزی را از چیزی بیرون آوردن (شع) فردوسی- همان زخم گاهش فرو دوختند ٭ بدارو همه درد بسپوختند- ایضاً انوری- چون دهد باد شهوتی جانش ٭ برسپوزد سر از گریبانش- سپوخت (می) سپوزد (مع) سپوزنده (فل) سپوخته (مل) سپوز- (مرواص)- پس لفظ سپوختن ومشتقاتش مشترک میان دو معنی ضد هم است اما در پهلوی سپوج ([Avestan]) وسپوختن ([Avestan] ۱۱۴) بمعنی عقب نگاه داشتن ومخفی کردن

وتاخیر کردن و پس انداختن است و در اوستا سپیچ ( ) بوده از ابوشکور بلخی که شاعر ابتدای قرن سوم هجری است شعری منقول است که در آن سپوختن بمعنی پهلوی آمده و آن شعر این است - هر که باشد سپوزگار بدهر ؛ نوش با کام او بود چون زهر و معنی دوم سپوختن هم قریب بهمان معنی پهلوی است -

سپور (س ؛ پ ﻪ ر) سم - (۱) جاروکش راهها و گزمه شب (عا) . گویا ترکی است - (۲) ورزش و بازیهای ورزشی - (عا) این لفظ (sport) فرانسوی است

سپه فا - (س ؛ پ ـه) سم - (مخفف سپاه) لشکر که جمعیت جنگ جویان است - (عا)

سپهبد (س ؛ پ ـه ب ـه د) (۱) خداوند و بزرگ لشکر - (عا) - (۲) در عصر قاجاریکی از القاب دولتی بوده - (عا) - در پهلوی سپاهبد بمعنی اول سپه پت ( ) بوده و پت بمعنی بزرگ و فرمانده است که در فارسی بد شده و در اوستا سپاذه پیتی ( ) و همان پیتی در پهلوی پت و در فارسی بد شده - و در سنسکریت سناپتی (सेनापति) بوده -

سپهبدان - نام پرده ایست از موسیقی (شع) منوچهری در مسمط - قمری همی سراید اشعار چون جریر ؛ صلصل همی نوازد یک جای بم و زیر - چون مطربان زنند نوا پیش اردشیر ؛ گه مهرگان خورد ک وگاهی سپهبدان -

سپه دار - (۱) رئیس سپاه - (عا) - (۲) در عصر قاجاریکی از القاب دولتی بوده (عا) -

سپه سالار - (۱) رئیس سپاه - (عا) (۲) در عصر قاجاریکی از القاب دولتی بوده - (عا) -

سپهر فا - (س ؛ پ ؛ ه ر) سم (۱) آسمان که لفظ عربیش فلک است - (عا) -

سپهر برین - بالاترین آسمان که در علم هیئت قدیم آسمان نهم است - (عا) - مثال شعری از فردوسی - سپهر برین گر گشد زین تو ؛ سرانجام خشت است بالین تو - (۲) در موسیقی جدید نام یکی از فروعات دستگاه راست و پنج گاه است - (ص) -

سپهرم فا - (س ؛ پ ـه ر ـه م) عم - در شاهنامه نام یکی از پهلوانان توران است که از خویشان افراسیاب بوده و بدست بیژن گودرز کشته شد - (شع) فردوسی - سپهرم ز خویشان افراسیاب ؛ یکی نامور بود با جاه و آب -

سپیتاک فا - (س ـه پ ی ت ـه ک) سم - سپتاک (به بینید) (شع) -

سپیچ فا - (س ٤ پ ی ح) سم - نوعی از دستار بوده (شع) نظام قاری البسہ - صفت جامہ خوش آیند تر از ذکر طعام ؛ قصۂ عقد سپیچ است بہ از وصف بہار - ایضاً - از سر مردم شہری ہوس پوشی رخت ؛ تا کہ این عقد سپیچ آمدہ اکنون بشمار -

سپیچہ فا - (س ۵ پ ی چ ٤) سم - انچہ روی سرکہ و آب لیمو و مائیات دیگر مثل سرشیر بہ بندد کہ در تکلم مالہ و مارہ است (شع) فرید احول - آبش ہمہ شاشۂ گلاب است نانش ز سپیچۂ شراب است -

سپید فا - (س ٤ پ ی د) سم - نام رنگی است کہ در برف و پنبہ ہست و ہرچہ دارای آن رنگ است - نیز ہرچہ رنگ ندارد (عا) مبدل آن سفید بیشتر در تکلم استعمال میشود - در پہلوی سپید ([illegible]) و در اوستا سپیتہ ([illegible]) و در سنسکریت شوِتہ (श्वेत) بودہ - با فتح اول ہم صحیح است - سپیداب - گرد سفیدی کہ کشتۂ ارزیز و سرب و روی و قلع بودہ و در دوا و نقاشی استعمال میشدہ و زنہا ہم برای افزونی حسن برر و میمالیدہ اند و در عصر ما علاوہ بر سفیداب مذکور سفیدا بہای از برنج کوبیدہ و گلہا و غیرہ آنہا ساختہ میشود کہ برر و و بدن میمالند - (عا) شاید وجہ تسمیہ بہ آب سپید (سپیدآب) این بودہ کہ نقاشیہا و خوشنویسیہا با محلول آن در آب نقاشی میکردند و خط مینوشتند - در تکلم بیشتر سفیداب بجای سپیداب مستعمل است - سفیداج معرب آن است -

سپیدبا - آش سادہ کہ لفظ دیگرش شوربا است (ط) وجہ تسمیہ سادہ بودن آش مذکور است چہ سفید مجازاً بمعنی سادہ ہم ہست -

سپیدبخت - خوش بخت (نث وشع) در تکلم سفید بخت است -

سپیدچشم یا دیدہ سپید (۱) بی حیا - سپیدچشمی بی حیائی است - (نث و شع) در تکلم بیشتر سفید جای سپید استعمال میشود - (۲) کوری (نث و شع) در تکلم سفیدچشم است -

سپیدرو - نیکوکار (نث و شع) میرزا طاہر وحید - دایم دلم ز یادنکویان سپید رو است ؛ مانند میزبان کہ ز مہمان سپید رو است - ہمچون بیاض چشم سیاہان خوش نگاہ ؛ ہند از غریب زادۂ ایران سپید رو است در تکلم سفید رو و روسفید است -

سپیدشدن - آشکار شدن (شع) ابن یمین - سپید شد ہمہ کس را کہ حال ابن یمین ؛ ز دست جور تو مانند خال تو است سیاہ - ایضاً صائب - ماہرویان بسکہ در ہر کوچہ جولان میکنند ؛ ماہ نتواند شدن صائب در اصفاہان سپید

(۵) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (٤) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ـــ) آ (ـو) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

سپید کار- منافق و ریاکار که مانند کسی است که چیز قلب را سفید کرده بجای سره بنماید- (شع) کمال الدین اسمٰعیل- با ما سپید کاری از حد همی برد ❊ ابر سیاه کار که شد در ضمان برف- ایضاً انوری- اگر نه رای تو بودی بروی آوردی ❊ سپید کاری گردون هزار روی سیاه- **سپید کردن**- (۱) رنگ سپید بچیزی دادن- (نث وشع)- در تکلم سفید کردن است- (۲) ظرف مس و غیر آن را با قلع سفید کردن (نث وشع)- **سپید نامه**- سفید نامه که نیکوکار است مقابل سیاه نامه که بدکار است- (شع) واله هروی- واله سپید نامگی از من مجو بحشر ❊ فارغ گذاشت فکر سیاهان کجا مرا- **سپیده**- (۱) سفیداب که گرد سفید است وآن را زنان بر رو میمالند- (شع)- نزاری- صبا سپیده و بلغونه کرده بر گل وسیب ❊ بنفشه برزده سر همچو نیزه از لب جو- ایضاً سلمان- بر عارض نسرین چو زند صبح سپیده ❊ گلگونه کند باغ رخ لاله ستان را- در هندوستان هم سفیداب را سفیده گویند که مبدل سپیده است- (۲) حصهٔ سفید تخم مرغ که حصهٔ دیگرش زرده است- (نث وشع) در تکلم سفیده است- (۳) روشنیٔ صبح که بر افق نمودار میشود- (نث وشع) در تکلم سفیده است-

سپیده دم و سپیده دمان- (سپیده بمعنی سوم) وقت دمیدن صبح (نث وشع)- ظهیر فاریابی- سپیده دم که شدم محرم سرای سرور ❊ شنیدم آیت تو بوا الی الله از لب حور- ایضاً نظامی- سپیده دمان کز سپهر کبود ❊ رسانید خورشید شه را درود ❊ دبیر عطارد منش را بخواند ❊ که بر مشتری دانه داند فشاند-

سپیدار | فا- (س ؍ پ ی ٘ د ــ ا) سم- (مخفف سپید دار) درختی است که پوست و یک طرف برگش سفید رنگ است از این جهت سفید دار (درخت) نامیده شده واکنون در ایران آن را کبوده گویند (شع) فرخی- دلیران از نهیبش روز کوشش ❊ همی لرزند چون برگ سفیدار-

سپید رود | فا- (س ؍ پ ی ٘ د ر ٘ و د) عم- اسپید رود (به بینید)- (ج)-

ستا | فا- (س ؍ ت ــ) سم- (۱) اسم مصدر از ستودن است بمعنی تعریف وتمجید (شع) ناصر خسرو- بر حد ستا مباش فتنه ❊ بر تخته ستان سخن بشاهین- (۲)- فعل امر از مصدر ستودن است که در تکلم با اضافه بای (بستا) است- (نث وشع- (۳)-

اسم فاعل از مصدر ستودن است در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل خودستا. (عا). مثال شعری از امیر خسرو ـ یارب سخنی ده که بتوحید تو شاید ؛ کاین فکرت مخلوق ستار انشا سیم (عا) مخفف اوستا است که نام کتاب زردشت پیغمبر ایران قدیم است. (شع) فردوسی ـ به زند و ستا اندرون زردهشت ؛ که بنمود هر گونه نرم و درشت ـ (۵) مخفف سه‌تاه یعنی سه‌لا اما در این صورت بهتر جدا نوشتن (سه‌تا) است ـ (۶) نوعی از پوشش و چادر (شع) سلمان ـ گهی زیر سیمین ستا میشود ؛ گهی باز در آبگون چادری ـ در این صورت مخفف ستاره است (۷) بازی سوم نرد که با سه کعبتین بازند (نث و شع) در این معنی هم در اصل سه‌تاره بوده (۸) تنبوره که سه[۳] تار داشته باشد (شع) ـ در این صورت مخفف سه‌تار است ـ (۹) نام لحنی است از موسیقی ـ (شع) ـ (۱۰) سه پیاله شراب که ناشتا برای شستن معده میخورند و لفظ عربیش ثلاثهٔ غساله است ـ (شع) نزاری ـ مجانه دعائی کرد خواهم ؛ حکیمانه ستائی خورد خواهم ـ در این صورت مرکب از لفظ سه و تا است بمعنی سه عدد پس جدا نوشتن (سه‌تا) هم صحیح است ـ

ستاخ فا ـ (س ٤ ت ـ خ) سم ـ شاخهٔ باریک درخت (شع) سیف اسفرنگی ـ ستاخ درختانش نفس معین ؛ هوای گلستانش جان مصور ـ مبدل ستاک است یا بالعکس

ستاد فا ـ (س ٤ ت ـ د) (۱) مخفف ایستاد فعل ماضی ایستادن (شع) امیر خسرو ـ ساقی برخیز و یار بنشین ؛ کاین نشسته و آن ستاده باید ـ (۲) مخفف ستاند ماضی ستاندن (شع) شاه داعی شیرازی ـ ما سر بغیر حضرت تو در نیاوریم ؛ سلطان زندهٔ تو نبارد ستاد باج ـ

ستاده ـ مخفف ایستاده است ـ (شع)

ستادن فا ـ (س ٤ ت ـ د ـ ن) مص ـ مخفف ایستادن است ایستادن را ببینید (شع) مشتقاتش هم استعمال میشود ـ

ستار فا ـ (س ٤ ت ـ ر) سم ـ (۱) مخفف ستاره است که جرم روشن آسمانی است ـ (شع) فرخی ـ ستار و صنوبر همی خواندم او را ؛ برخسار و بالای زیبا و درخور ـ همی گشت زان فخر و زان شادمانی ؛ صنوبر بلند و ستاره منور ـ (۲) سازی که بر آن سه تار است (عا) ـ در این صورت جدا نوشتن (سه‌تار) هم جایز است ـ

ستاره فا ـ (س ٤ ت ـ ر ٤) سم ـ (۱) نوعی از خیمه بوده ـ (شع) اسدی ـ سپهرش ستاره سپاهش زمان ؛ سرایش ز دین نور دانش مکان ـ ایضاً چهل خیمه

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول ـ

ساده زچرم پلنگ بستاره ده اند دیبهٔ رنگ رنگ. مولف سراج اللغات تصور کرده که لفظ
مذکور ماخوذ از ستار (پوشنده عربی) است لیکن ممکن است که خیمهٔ مذکور در شکل شباهت بستاره
داشته بنابرآن نقش ستاره بوده پس فارسی است - (۲) قسمی از بازی نرد (شع) - (۳)
تنبوری که دارای سه تار است (شع) در دو معنی مذکور جدا نوشتن (سه تار) هم صحیح است-
(۴) جرم روشن آسمانی که لفظ عربیش کوکب است - (عا) - در پهلوی ستر ([illegible])
در اوستا ستئر ([illegible]) وستره ([illegible]) و در سنسکریت
تارا (तारा) است - لفظ ستاره مجازاً بمعنی بخت استعمال میشود چه اعتقاد
بعضی عوام این است که هرکس متولد میشود برای او در آسمان یک ستاره خلق میشود - دیگر این
که موافق علم احکام نجوم ستاره یا در هنگام تولد مولود بحسب فطرت خود و وقوع در خانهای زایچهٔ
طالع او اثرات در زندگی او خواهند کرد - (عا) مثال شعری از مخلص کاشی -

بر رفع پستی اقبال خویش چاره ندارم * برتبه کم نیم از آسمان ستاره ندارم -

ستاره که جرم درخشان آسمانی است بر دو قسم است - (۱) سیار که در هیئت قدیم هفت
(ماه - عطارد - زهره - آفتاب - مریخ - مشتری - زحل) است و در هیئت جدید
اورانوس و نپتون اضافه شده و قمر که در قدیم یک تصور شده در علم هیئت جدید متعدد
است - (۲) ثابت که ستارهای کوچک غیر از نه سیار مذکور است -

ستارهٔ دمدار و دنباله‌دار - چند ستاره است که گاهی دیده میشود - و دنبالهٔ روشن
دارد که در عربی ذو ذوابه و ذو ذنب است یعنی اگر وقت طلوع ستارهٔ دنباله‌دار اول
دنباله‌اش طلوع کند ذو ذوابه است واگر دنباله بعد طلوع کند ذو ذنب (عا) -

ستاره شمردن - مجازاً بیدار بودن در شب - (عا) - ستاره‌شناس - منجم
وهیوی (نث وشع) - ستارهٔ صبح - سیاره ایکه پیش از سپیده صبح یا بلا
فاصله بعد از ان طلوع میکند - (عا) - هر سیاره در حرکت خود گاهی در حوالی صبح طلوع
میکند و آن وقت ستارهٔ صبح گفته میشود خصوص زهره و عطارد که از آفتاب خیلی دور نمیشوند
و مکرر پیش از طلوع آفتاب از افق بالا میایند پس ستارهٔ صبح ستارهٔ مخصوصی نیست بلکه یکی از
سیارات است که نزدیک با وقت صبح طلوع کند -

ستاژ (س، ت سه ژ) سم - خدمت ابتدائی مجانی برای آموختن کار (عا) با لفظ

دادن استعمال می شود۔ این لفظ (estacade) فرانسوی است۔

ستاغ | فا۔ (س ؛ ت سـ غ) سم ۔" دو معنی دارد اول کرۀ اسپی را گویند که ہنوز ش زین نکرده باشند و آن را استعاره نیز خوانند حکیم اسدی فرماید۔ ہزاران دگر کرگان ستاغ ؛ بہر یک پدا ز نام ضحاک داغ ۔ منصور شیرازی نظم نموده۔ خجسته شاہسواری که شا ہتابش ہلال ز روی فرتبتش ہست میخ و نعل ستاغ۔ دوم نازا ینده باشد و آن را استرون وسترون نیز خوانند و بتازی عقیم گویند ۔ حکیم قطران راست ۔ آن قوم را که دارند از کینش سر ستیغ ؛ مردان بوند عنین پاک و زنان ستاغ ۔ ابن یمین گفته ۔ بودم امیدی که روزی این شب حبلای من ؛ دولتی زاید خود او شد به بخت من ستاغ ۔ در بعضی فرہنگہا بمعنی شتران شیرده نوشته اند"۔ جہانگیری (شع) بعضی فرہنگہا بمعنی مطلق اسپ نوشته است به سند شعر منصور شیرازی لیکن ممکن است مقصود شعر مذکور این باشد که برای اول نعل ستاغ ممدوح ستارگان و ہلال برای میخ و نعل حاضر است السامی فی الاسامی بمعنی نازاینده آورده و از شعر قطران ہمان مفہوم میشود بمعنی شتران شیرده سند ندارد۔ در لغت الفرس گوید "ستاغ اسپ زین ناکرده بود گویند ستاغ است ۔ شہید گفت ۔ ع ۔ چو بزین و لگام بند ستاغ "

ستاک | فا۔ (س ؛ ت سـ ک) سم ۔ ستاخ که شاخۂ نازک درخت است (شع) ازرقی ۔ غرقه گردد بامدادان ہر ستاک گلبنی ؛ بر مثال خاطر مداح میر اندر گہر۔ ایضاً" سید ذو الفقار شیروانی ۔ باز چون رخسار جانان گشت طرف بوستان ؛ باز چون گیسوی دلبر شد صبا عنبر فشان ۔ از کف موسی ستاک شاخ را بینی اثر ؛ وز دم عیسی نسیم صبح را یابی نشان

ستام | فا۔ (س ؛ ت سـ م) سم ۔ (۱) ساخت که زین یراق اسپ و مانند آن است (نث و شع) کمال الدین اسمٰعیل ۔ تو آفتابی و اسبت سپہر و طوق ہلال ستام اختر تابان ز ہر طرف روشن ۔ (۲) آستانه که درگاه است۔ (شع) مولوی معنوی ۔ نیست پیدا آن منازل را ستام ؛ نی نشان است آن منازل را نه نام ۔ پس مبدل ستان مخفف آستانه است۔

ستان | فا۔ (س ؛ ت سـ ن) سم ۔ (۱) " بہ پشت باز خفتن را ستان خوانند رودکی گفت ۔ یا و کن زیرت اندرون تن شوی ؛ تو بر و خوار خوابیده ستان " لغت الفرس ۔ در سنسکریت اُتّان (उत्तान) بمعنی بر پشت خوابیدن است و ش

(ﷺ) مزید مقدم بمعنی با (مع) ومعنی ساوتان بر پشت خوابیده است۔ (۲) جای انبوهی چیزی مثل گلستان وسنگستان وهندوستان (عا) در این معنی جدا استعمال نمیشود بلکه باید بالفظ دیگر مرکب باشد مثل گلستان۔ (۳) مخفف آستان است بمعنی درگاه (شع) مولوی معنوی۔ باقبول تو ای زعلت پاک ؛ چه بود خوب وزشت مشتی خاک۔ ای یکی خدمت ستانت راه گرگ و یوسف نگار خانت را (عا) فعل امر از مصدر ستدن بمعنی گرفتن است که در تکلم باضافہ ابا (بستان) استعمال میشود (نث وشع)۔ (۵) اسم فاعل از مصدر ستدن است درصورتی که بالفظ دیگر مرکب شود مثل جان ستان - (عا) درسنسکریت استان ( ) بمعنی جا و مقام است ودر اوستا ستانه ( ) بمعنی دکان وجای نگاهداشتن چیزی وطویله است۔ ستانه - مخفف آستانه است (ببینید) (شع)۔

ستاذن فا - (س ؛ ت سـ ن د ـ ن) مص - ستدن (شع) ستاذد (می) ستاذه (مل) باقی مشتقات همان مشتقات ستدن است - برای ریشه ستدن را ببینید۔

ستانیدن فا - (س ؛ ت سـ ن ی د ـ ن) مص - ستاندن که گرفتن است۔ (شع)۔ ستانید (می)، ستانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات ستدن است۔

ستاوند فا - (س ؛ ت سـ و ـ ن د) سم "چون صفهٔ باشد بالای ستونی برداشته طیان گفت جهان جای بقائیست بآسانی بگذار ؛ بایوان چه بری رنج وبکاخ وبستاوند" لغت الفرس - ستاوند مخفف ستون آوند بمعنی ظرف ستون یا منسوب بستون است۔

ستاوه فا - (س ـ ت ـ ُ ه ؛) سم "مکر وحیله شاعر گوید - ح - انگیز داز برای تو هردم ستاوهٔ" رشیدی۔

ستاه فا - (س ؛ ت ـ ه) سم - "سیم قلب رانامند" جهانگیری (شع)۔ مولف جهانگیری لفظ مذکور را مخفف ستاره هم ضبط کرده واین شعر ابوالفرج رونی را هم شاهد آورده - گشاده چشم بدیدار او زمین وزمان ؛ نهاده گوش بگفتار او سپهر وستاه - لیکن در نسخه چاپ طهران دیوان ابوالفرج بجای ستاه سپاه (بپار فارسی) نوشته ودر تصحیح بجای سپهر و ستاه سپید وسیاه را صحیح دانسته پس ستاه مخفف ستاره لفظی نیست۔

ستایش فا - (س ؛ ت سـ ی ؛ ش) سم - تعریف وآفرین ومدح - (عا)۔ ستایشگاه - "مخلص شعر باشد یعنی جای آفرین عنصری گفت - بنام و

وکیتت آراسته باد؛ ستایش گاه شعر و خطبه تا حشر" لغت الفرس اسدی - در پهلوی ستایش -
([illegible]) در اوستا ستو ([illegible]) و در سنسکریت استو ([illegible]) بوده -

ستبر فا - (س) ت ب ر) سم - کلفت که مقابل باریک و نازک است (نث و شع)
فردوسی - چه چندی بر آمد بر این سالیان ؛ بهد سرو بالا ستبرش میان - ستبر مبدل
آن است و استبرق (دیبای کلفت) معرب استبره یا استبرا است که مزید فیه ستبرا است یا ستبر مخفف
آن در سنسکریت استوله ([illegible]) و در اوستا ستوی ([illegible]) بمعنی استبر و ستبر
میآید و ریشه همان است -

ستپوره (س ت پ و ر) ع - نام یک سلسلهٔ کوه وسط هند است که شمال هند
را از جنوب جدا میکند - (ج) -

ست عر - (س) ت ت) سم - شش که عدد بعد از پنج و قبل از هفت است - (عل) -
ستّه - مونث ستّ است - (عل)

سته فا - (س ت ت) سم - " دو معنی دارد اول انگور باشد استاد عسجدی فرماید -
اگر چو سته دلش بیفشارند ؛ قطرهٔ جز داز او برون ناید - دوم چیزی را گویند که شب
بر آن گذشته باشد" جهانگیری - رشیدی گوید - " شته با شین معجمه است " و در باب شین ضبط
کرده لیکن دلیلی نداده ناصری گوید - " ماخذ این لفظ سه دانهٔ انگور است که در میان انگور است
چنانچه منوچهری گفته انگور بمانند زنی غالیه رنگ است و اورا شکمی همچو یکی غالیه دان است -
اندر شکمش هست یکی جان و سه تا دل ؛ وان هر سه دل او را ز سه پاره ستخوان است " تاویل ناصری
که سته ماخوذ از سه تا دل یا سه تا است بعید است - رشیدی در باب معنی دوم هم گوید که صحیح با
شین معجمه است اما با ز دلیل نداده و احتمال مولف سراج درست بنظر می آید که شب دشینه را تصحیف خوانده اند

ستخر فا - (س ت خ ر) سم - (مخفف استخر) (۱) آبگیر و دریاچه (شع)
(۲) نام شهری قدیم بوده که تا مدتی بعد از اسلام هم در مرودشت فارس آباد
بوده و اکنون مرودشت بی شهر باقی است و بر گوشه اش خرابهٔ تخت جمشید است - (ج) -
در پهلوی هم ستخر ([illegible]) بوده -

ستخوان فا - (س ت خ ن) سم - (مخفف استخوان) اجزای سخت و سفید بدن
جاندار که از گوشت و پوست پوشیده است (شع) ازرقی - ز سیم خامه چون خیزران

تو شب و روز؛ چو خیزران بود اندر تن عدو ستخوان- باضم دوم هم صحیح است
که منوچهری در صفت انگور گفته- اندر شکمش هست یکی جان و دو تا دل؛ و آن هر سه دل او راز
سه پاره ستخوان است- برای ریشه استخوان را (به بینید)-

ستدن فا- (س ؛ ت ـ د ـ ن) مص- گرفتن- (عا)- ستد (می) بستاند- (مع)-
ستاننده (فل)، ستده- (مل)، بستان (مر)، ستد (اص) فعل ماضی و اسم مفعول
در تکلم نیست- داد و ستد- معامله و خرید و فروش- (عا)- در سنسکریت
آسد (आसद) به این معنی هست-

ستر ع- (س ـ ت ر) مص- پوشیدن- (عا) مثال- ستر عورت به هر مسلمان
واجب است- باکسر اول- پرده و پوشش- (عل) استار و ستور جمع
است- بافتح اول و دوم- فا- مخفف استر است که قاطر باشد (شع) خاقانی
در مرثیه- جیب و گیسوی و شاقان و بتان باز کنید؛ طوق و دستارچه از اسب و ستر بگشائید-
ایضاً پوربهای جامی- نه عالم نه جاهل نه زاهد نه رند؛ نه انثی نه خنثی نه ماده نه نر- چو خر لاشه در
حماقت چو گاو؛ زبون همچو استر حرون چون ستر- برای ریشه ذیل لفظ استر را در ضمیمه جلد اول به بینید

ستراپ وسترپ (س ـ ت ر ـ پ) سم- حاکم و نائب السلطنة (عل)- این لفظ ما اروپائیها
در تاریخ قدیم ایران استعمال میکنند و فضلای ایرانی هم در کتب خود گرفته لفظ مذکور را
مورخین یونانی که معاصر سلاطین هخامنشی (کیانی) بودند از لفظ خشتره پا (𐎧𐏁𐏂𐎱𐎠)
بمعنی پاینده شهر و ملک محرف به ستراپس (σατράπης) کردند
و اروپائیهای جدید ستراپس یونانی را به سترپ (satrap) محرف کردند و ما همان محرف
را گرفتیم در حالتی که در فارسی فرزند لفظ هخامنشی را داریم که شهرپاست در اوستا شوی تهره پئتی
(𐬑𐬱𐬀𐬚𐬭𐬋.𐬞𐬀𐬌𐬙𐬌) بوده بهمان معنی شهرپا- سلاطین بزرگ هخامنشی به حکام
و پادشاهان باج گذار خود خشتره پا (شهرپا) میگفتند- در سنسکریت هم کشتر په (क्षत्रप) بهمان معنی است

ستردن فا- (س ؛ ت ر ـ د ـ ن) مص- تراشیدن مو و محو و پاک کردن چیزی از
چیزی- (شع) نظامی- استره هر چند دم تیز یافت؛ مو ستردن نتواند شکافت
ایضاً فرخی- گه شکار فرود آرد و برون آرد؛ زکوه تند پلنگ و زآب ژرف نهنگ-
بگاه کوشش بستاند و فرو سترد؛ زدست شیران زور و زردی مردان رنگ

(مر) امر (اص) اسم مصدر (طا) طبی (ج) جغرافی (عم) علم نام شخص یا چیز معین (ـ) فتحه و همزه مفتوحه-

سترگ فا - (س ذ ت ذ ر گ) سم - (۱) "لجوج باشد و بی آزرم و تند - فردوسی گفت ستوده بود نزد خرد و بزرگ ÷ اگر راد مردی نباشد سترگ" لغت الفرس اسدی (۲) خیلی بزرگ (نث و شع) در پهلوی هم سُترگ ( ) بوده - و در سنسکریت سدرگ (स्थूरग) باین معنی میآید -

سترنگ فا - (س ـ ت ر ـ ن گ) سم - (مخفف استرنگ) مردم گیاه که بیخی است دوائی (استرنگ را به بینید) (ط) سنائی - کینش ار سوی چین کند آهنگ ÷ اهل چین را ندانی از سترنگ - مردم گیاه را از چین هم میآوردند -

سترون فا - (س ـ ت ـ ر و ـ ن) سم - (مخفف استرون) زن نازا (شع) - نزاری - تا درشناز غایت تفریق از ازدواج ÷ چون ستر عروس نباتی سترون است

ستل فا - (س ـ ت ـ ل) سم - "معروف است" جهانگیری - معلوم میشود - این لفظ در زمان جهانگیری در تکلم فارسی مسلمانان هند بوده که نوشته معروف است عجب این است که لفظ مذکور را در کتب فارسی عصر صفوی ایران هم ندیدم و در تکلم ما هم نیست بهار عجم معنی آن را نوشته - "بمعنی کتک زدن و آزار دادن"

ستلج (س ـ ت ل ج) عم - نام یکی از پنج شعبه رود سند است - (ج) -

ستم فا - (س ۂ ت ـ م) سم - جور و ظلم - (عا) در پهلوی ستامه ( ) و در اوستا ستآسته ( ) بوده - و در سنسکریت تم (तमम्) به این معنی هست - جهانگیری معنی دیگر ستم را دیده و دانسته و عمداً آورده لیکن از اشعار شاهد همان معنی جور درست میآید - "ستم بر ستم پیشه عدل است و داد" مثل است -
ستم دیده و ستم رسیده و ستم زده و ستم کش مظلوم - (عا) - ستم ظریف کسیکه در پردهٔ ظرافت ستم کند - (شع) - ستمگار و ستمگر - ظالم - (عا) -

ستنبه فا - (س ۂ ت ذ ن ب ۂ) سم - (مخفف استنبه) (۱) چیز بسیار زشت و کریه و مهیب (شع) سنائی - گشته دیو ستنبه را از تاب ÷ گو هر چتر او بجای شهاب - ایضاً امیر خسرو - ستنبه صورتی اهرمن آثار ÷ هزار اهرمن از رویش بزنهار - (۲) "مردی قوی باشد و بازور - فردوسی گفت - از ایرانیان بدتهم کینه خواه ÷ دلیر و ستنبه بهر کینه گاه - لغت الفرس - در سنسکریت استب (स्तम्भ) بمعنی کوه است و قوی مجاز آن نیز

استمبه (स्तम्भ) بمعنی تقویت کردن است -

ستو فا- (س، ت ﻭ) ذو معنی دارد اول تنبور سه تار اگویند مولوی معنوی فرماید -
سیلی خوریم چون دف درعشق فرخوبان ؛ زخمه بدست آور میزن ستوی مارا-
دویم درست قلبی را گویند که درون آن مس یا آهن یا امثال آن باشد وروی آن را بزر یا نقره اندوده باشند ومعرب آن ستوقه بود" جهانگیری - (شع) -

ستوار و ستوان فا- (س ۃ ت وسہ ں) سم- (مخفف استوار) - (۱) محکم وپایدار (شع) -
اثیرالدین اخسیکتی درتعریف نیزه - درازقامت و در هر وجب لقبل عدو ؛
هم از میان کمری بسته بر میان ستوار - (۲) معتمد و امین - (شع) سوزنی -
چگویم از صفت او زعشق اوگویم ؛ بیاز مای لسوگند اگر نیم ستوار - (۳) باور داشتن و قبول کردن (شع) - درسنسکریت استهاور (स्थावर) بوده

ستودان فا- (س ۃ ت ﻭ دسہ ن) سم- "عمارتی را گویند که برسر قبر آتش پرستان سازند حکیم فردوسی فرماید- بدین روز واین فرّ واین دستبرد ؛ ندیدم به آوردگه نیز گرد ولیکن ستودان مرا از گریز ؛ به آید چو گیرم بکاری ستیز ؛ حکیم قطران نظم نموده - ای بار خدایت بهمه فضل ستوده ؛ خصمان ترا جای بزندان وستودان" جهانگیری (شع) - واز لغت الفرس هم همان معنی مذکور جهانگیری مفهوم میشود - که گوید " ستودان گورستان گبران باشد یا خانه که مردگان در آنجان نهند رودکی گفت - مرده نه شود زنده وزنده بستودان شد ؛ آیین جهان چونین تا گردون گردان شد " درسنسکریت استی دهان (अस्थिधान) بمعنی جای استخوان گذاشتن است ومقبره همان است خصوص مقبره زردشتیان که فقط جای استخوان گذاشتن بوده که گوشت میت را به پرنده میخورانند دراوستا هم استی دا ([illegible]) بمعنی جای گذاشتن استخوان است -

ستودن فا- (س، ت ﻭ دسہ ن) مص- تعریف کردن ومدح کردن - (عا) -
ستود (می) میستاید (مع) ستاینده (فل) ستوده (مل) بستای (مر) -
ستایش (اص) درپهلوی ستودن ([illegible]) دراوستا ستو ([illegible]) ودرسنسکریت استو (स्तु) بوده -

ستور فا- (س ۃ ت ﻭ ں) سم- (مخفف استور) هر چار پا خصوص اسب وقاطر

(نث و شع) نظامی - زسم ستوران در آن پهن دشت * زمین شش شد و آسمان گشت هشت - دراین شعر ستور بمعنی اسب است - ایضاً شرف شفروه - پدر با نمک لیک او بی نمک * چو ماهی تازه ز ماهی شور - خدایا چه بودی اگر مادرش * ازاین خرستور شدی چون ستور - دراین شعر بمعنی قاطر استعمال شده - برای ریشه ذیل لفظ استور را در ضمیمه جلد اول ببینید

ستون فا - (س ۃ ت ۃو ن) سم - میل بلندی که سقف را نگاه میدارد - (عا) - "ازاین ستون بر آن ستون فرج است" مثل است - برای ریشه ذیل لفظ استون را در جلد اول و در ضمیمهٔ آن به بینید -

ستونه فا - (س ۃ ت ۃو ن ۃ) سم - (۱) حملهٔ باز و شاهین و امثال آنها بر شکار خود - (شع) - امیر خسرو - عقابی که از بی پری شد زبون * ستونه کند لیک هم بر ستون (۲) گریز و فرار (شع) عمادی - تیر فلک ز بیم ستونه کند چو تیر * چون عزم کامگار توزه بر کمان کند - ایضاً مسعود سعد سلمان - سبک زبانه زند آتشی ستونه کند * ز تیغ و نیزه سلطان صفدر ز آتش و آب - (۳) "موجهٔ آب را خوانند صفی الدین زکی مراغهٔ نظم نموده * دریای دیده را چو بشور دغمت از او * تا سقف آسمان برسد هر ستونه‌ای" جهانگیری (شع) -

ستوه فا - (س ۃ ت ۃو ہ) سم - (۱) عاجز و خیلی ملول و بیزار (شع) سنائی - من ز بار گنه چو کوه شدم * وز تن و جان خود ستوه شدم - ایضاً نظامی - چو زان سیلها برگشتی چو کوه * ازین قطره‌ها هم نگردی ستوه - (۲) عجز و بیزاری (عا) - مثال - من از دست شما به ستوه آمدم - با مصدر آمدن و مصدر به حرف با (بستوه) استعمال میشود - در پهلوی ستوب (ــــ) بوده و در سنسکریت ستبده (स्तब्ध) بوده - نیز اسوته (स्वतः) بمعنی بخودگذاشته شده هست - در پهلوی مصدر ستوبیدن (ــــ) هم هست در پهلوی و سنسکریت بمعنی اول است شاید لفظ ستوه همین لفظ ستوه است با حرف نه که مزید مقدم است -

سته فا - (س ۃ ت ۃ ہ) سم - (مخفف ستوه) عاجز (شع) اسدی در صفت گرشاسب - دمان اژدهائی است کز جنگ او * سته شد جهان پاک در جنگ او - باکسر اول و دوم - فعل امر از مصدر ستهیدن مخفف ستیهیدن است بمعنی ستیزه کردن - (شع) - اسدی - در سخاوت چنانکه خواهی ده * لیک اندر معاملت بسته - ایضاً - سته صنما چندین

می خور بطرب بامن ؛ منت بسرم برنہ ساغر بکفم نہ ہان - جہانگیری با اول مکسور و ثانی مفتوح را بمعنی رنجور و ضعیف آوردہ لیکن از اشعار شاہد ش ہمان ستہ مخفف ستوہ مفہوم میشود -

ستہیدن فا- (س ؛ ت ؛ ہ می د- ن) مص - (مخفف ستیہیدن) نافرمانی کردن و ستیزہ کردن - (شع) فردوسی - ہمان توس نوذر ازان بستہید ؛ کجا پیش اسپ من اینجا رسید - ستہید (می)، ستہد (مع)، ستہندہ (فل) ستہیدہ (مل)، ستہ (مر) برای مثال بستہ (باکسر اول و دوم) را بہ بینید -

ستی فا- (س ـ ت ی) سم - "آہنی بود سخت چون پولاد کہ آب بخود نہ پذیرد بوشکور گفت - زمین چون ستی بین و آب رود ؛ بگیرد فراز و نیارد فرود -"

لغت الفرس اسدی طوسی - ظاہراً در عبارت مذکور غلط است بجای آہنی باید زمینی باشد و در شعر بجای زمین چون ستی زمینی ستی -

ستیخ فا- (س ؛ ت ی خ) سم - چیز بلند سر تیز نیز تیزی سر چیز بلند (شع) اسدی - ز زر اندرا وصد ستون ستیخ ؛ ز ابریشمش رشتہ وز سیم میخ - ایضاً سوزنی - داشتم درمیانہ شعرا ؛ سرخ روی و ستیخ گردن خویش - ایضاً منوچہری - تو گفتی کز ستیغ کوہ سیلی ؛ فرو آرد ہمی احجار برمن -

ستیر (س ؛ ت ی ر) سم - مخفف استیر مبدل استار عربی است کہ مقداری است اما در آن اختلاف بسیار است در المنجد نوشتہ کہ در عدد چہار را گویند و در وزن چہار مثقال را - در رشیدی گوید "ہمان استر کہ بعربی استار گویند یعنی شش درم و نیم کہ چہل یک من بود" و اسدی طوسی در لغت الفرس گوید :- "ستیر قسمتی باشد ہفت درم سنگ صغار گوید - یارب چہ جہان است این یارب چہ جہان ؛ شادی بہ ستیر بخشد و غم بقپان" میر محمد مومن در رسالہ مقادیر گوید :- "ہفتم از دوازدہ وزن مشہور استار است کہ در کتب طب آن نیز بسیار مذکور میگردد و در صحاح و قاموس استار را چہار مثقال و نیم گفتہ اند و صاحب جوامع گفتہ کہ استار شش درہم و دو دانگ است یا چہار مثقال و نیم - بیان استار بر وجہ مذکور از آن جملہ و از ان است کہ بحساب درہم و مثقال ہر دو معلوم میشود و در قانون نیز ہمین وجہ مذکور است و صاحب ذخیرہ در بیانی کہ بحساب مثقال بود موافق کتب مذکورہ آوردہ اما بحساب درہم فرمودہ کہ استار شش درہم و سہ بخش از ہفت بخش درہم است و نیز در ذخیرہ گفتہ کہ بعضی گویند کہ یک استار شش درہم و دو دانگ است و تحقیق آن است کہ شش درہم و سہ حصہ از ہفت حصہ یک درہم باشد"

ستیز و ستیزه فا - (س ٤ ت ی ز) سم - (۱) (اسم مصدر ستیزیدن است) جنگ و خصومت و مجازاً لجاجت و خشم - (عا) - ستیزه همان ستیز است و در تکلم بیشتر ستیزه مستعمل است در پهلوی ستیز ([illegible]) و در اوستا ستیجه ([illegible]) بوده -

ستیزیدن فا - (س ٤ ت ی ز ی د ـــ ن) مص - جنگ و لجاج و خشم - (نث و شع) - ستیزید (می)، ستیزد (مع)، ستیزنده (فل)، ستیزیده (مل)، ستیز (مر)، ستیز و ستیزش (اص)

ستیغ فا - (س ٤ ت ی غ) سم - "هرچه بالا دارد چون سر کوه و سر نیزه و سر چیزی که تیزی دارد و مانند آن ستیغ خوانندش" لغت الفرس (شع) ایضاً سنائی - عدو کشتگان تیغ ملکا؛ در ده تیغ با ستیغ ملک - گه بخند و بدست شاه درون ؛ گاه بر دشمنان بگرید خون - ایضاً منوچهری - بر آمد ماغ رنگ و ماه پیکر ؛ یکی میغ از ستیغ کوه قارن - ستنغ هم بمعنی ستیغ است -

ستیم فا - (س ٤ ت ی م) سم "آن آب بود که در ریش جراحت بود اول خون بود پس ریم گردد ستیم خوانندش - رودکی گفت - گفت فردا بینی او را پیش تو ؛ خود بیاهنجم ستیم از ریش تو" لغت الفرس اسدی - ناصری گوید "و اکنون در میان عوام مشهور شده که زخم سر ماخورده را سیم کشیده گویند همانا اصل آن ستیم بوده" احتمال ناصری در بودن سیم مخفف ستیم درست است لیکن سیم کشیدن لفظ فصیح است نه عوامی و منحصر به زخم سر ماخورده نیست زخم آب کشیده هم هست - در سنسکریت تیم (तिम) بمعنی آب است و ستیم (स्तिम) بمعنی آبدارنده -

ستیهیدن فا - (س ٤ ت ی ه ی د ـــ ن) مص - ستیزیدن (به بینید) (نث و شع) ستیهید (می)، ستیهد (مع)، ستیهنده (فل)، ستیهیده (مل)، ستیه (مر)، ستیه و ستیهش (اص)

سج فا - (س ـــ ج) سم - "رخساره باشد قاضی نظام الدین نظم نموده - چون به فتح سوی کعبه بهر حج ؛ شیخ بنگ سود سودم زرد سج" جهانگیری - (شع)

سجاحت ع - (س ـــ ج ـــ ح ـــ ت) سم - نرمی و آرامی - (عل) -

سجاف فا - (س ٤ ج ـــ ف) سم - پارچهٔ باریکی که در زیر اطراف ابرهٔ لباس دوزند بطوری که قدری از آن از زیر ابره نمایان باشد (عا) در سنسکریت سچیه (सचय) بمعنی مطلق پارچه است -

سجاوند فا - (س ـــ ج ـــ و ـــ ن د) عم "در هفت اقلیم قصبه ایست از توابعات کابل و در نگارستان موضعی از خواف خراسان که آن وطن مصنف کتاب مذکور (سجاوندی) است - و در

(ی) ضمه و بعد از آن هنرهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ـــو) واو اعرابی (ـــی) یاء اعرابی -

رشیدی معرب سگاوند که کوهی است در سیستان ۔ بهار عجم نقشهٔ جغرافی ایران سجاوند کوهی است کوهستانی و در ولایت خواف - **سجاوندی** ۔ نام کتابی است در علم قرائت که در آن علامت اوقاف نقطه های طلا گذارند ۔ بهار عجم

سجاوندی کردن - آیات قرآنی را با تلا و شنگرف نوشتن - (شع) محسن تاثیر - از حیا گل گل شود چون رُخ محبوب سُرخ ؛ مصحف خوشخط رخسارش سجاوندی شود - ایضاً سعید اشرف - خواهم آن رُخ را ز نقش بوسه گلبندی کنم ؛ مصحف رخسارهٔ او را سجاوندی کنم - سجاوندی کردن ماخوذ از لفظ سجاوندی است که نام کتابی است -

سجایا ع - (س ـ ج ـ ی ـ) ـ سم (جمع سجیه) خوها و عادتها - (عل) -

سجاد ع - (س ـ ج ج ـ د) سم - (۱) بسیار سجده کننده - (عل) (۲) لقب حضرت علی زین العابدین ؑ است - (عا) - **سجاده** - پارچه ایکه بر آن سجده کنند (نماز خوانند) عا - در شعر تخفیف جیم جایز است چنانچه خاقانی گفته - در وجد بحر موج زن تر بجز از پی شان سجاده بر سر -

سجده - ع - (س ؛ ج د ؛) سم - یک سجود - (عا) با فتح اول - سر بر زمین نهادن - (عا) -

سجزی - (س ؛ ج ز ی) هم - سیستانی - (عل) عربها سیستان را که نام شهری و ولایتی از خراسان ایران است به سجز و سجستان معرب کردند و اهل سیستان را سجزی و سجستانی میگفته اند و در زمانی که عربی زبان علمی تمام مسلمانان بوده بسیاری از بزرگان و علماء و شعرای سیستانی بجای سیستانی خود را سجزی میگفتند و بعد اهل تاریخ و تذکره نویسان اشتباهاً آنها را سنجری (س ـ ن ج ـ ر ی) نوشتند که گویا از درباریان سلطان سنجر سلجوقی بودند -

سجستان (س ؛ ج ؛ س ت ـ ن) عم - نام شهر و ولایتی است از خراسان ایران (ج) لفظ مذکور معرب سیستان فارسی است -

سجع ع - (س ـ ج ع) سم - (۱) لفظی که در آخر فقرهٔ نثر بیاید و با لفظ دیگر آخر فقرهٔ دیگر در حرف یا حروف ساکن آخر و حرکت ماقبل ساکن متحد باشد - مثل اینکه در آخر فقره ای لفظ سر بیاید و در آخر فقرهٔ دیگر لفظ پر که لفظ سر و پر هر دو سجع است یا در آخر فقره ای لفظ کار بیاید و در آخر فقرهٔ دیگر لفظ مار که کار و مار در دو حرف ساکن آخر که الف و را است و فتحهٔ ماقبل متحد اند پس کار و مار سجع است آنچه در نثر سجع است در شعر قافیه است (عل) مثال - فصل بهار رسید و در صحرا سبزه دمید - (۲) - سجع بمعنی اول

آوردن در نثر - (عل). (۳) نثری که روی هر اسم کنده میشود - (عا) چون بیشتر عبارت مهر مسجع بوده مجازاً هر عبارت آن اگرچه شعر هم باشد سجع گفته شد.
(۴) حرف یا حروف ساکن آخر لفظ سجع بمعنی اول با حرکت ماقبل ساکن (عل). ساکن مذکور در شعر رَوِی و قافیه گفته میشود پس در لفظ سرو پرلز او ساکن و فتحهٔ ماقبل آن در نثر سجع و در شعر قافیه است - سجع بمعنی اول دو قسم است (۱) متوازی که الفاظ سجع در وزن و عدد حروف هم موافق باشند مثل گل و مُل و بلبل و مثل نگار و بهار و مزار - و مثل سرو در و بر- (۲) مطرّف که الفاظ سجع در وزن و عدد حروف مختلف باشند مثل شکار و اطوال و مثل احوال و مال - در علم بدیع قسم سوم هم برای سجع بنام متوازن نوشته شده که الفاظ سجع در وزن و عدد حروف موافق باشند و در ساکن آخر مخالف مثل اطوار و ارزاق لیکن این قسم الفاظ از تعریف سجع خارج است و همان طور که اطوار و ارزاق را نمیشود قافیه گفت اگر در شعر بیایند سجع هم نمیشود گفت اگر در نثر بیایند چه سجع در نثر عین قافیه در شعر است مگر اینکه آن قسم نثر را مجازاً مسجع گویند و مثل اطوار و ارزاق را مجازاً سجع - سجع به اقسام دیگر هم تقسیم شده (به کتب علم بدیع رجوع شود)

سجّل ع- (س ٤ ج ٤ ل ل) سم- قباله و سند و برات (عل) سجلات جمع است
ادارهٔ سجل احوال - نام اداره ایست در سلطنت ایران که در ایام مشروطه دایر شده و در آن هویت هر فرد ملک ثبت میشود و سواد ثبت که بهر فرد داده میشود ورقهٔ سجل است (عا)

سجن ع- (سِ ٤ ج ن) سم- زندان - (عا)-

سجود ع- (س ذ ج ﮭ د) سم- برای پرستش سر بزمین نهادن - (عا)-

سجیف فا- (س ٤ ج ی ف) سم- امالهٔ لفظ سجاف است (به بیبنید) (شع)

سجّین ع- (س ٤ ج ج ی ن) سم- (۱) دایم و شدید - (عل) - (۲) نام وادی ایست در جهنم - (عل) -

سجیّه ع- (س ـ ج ی ی ی) سم- خو و طبیعت (عل) سجایا جمع است -

سیچقان ئیل تر- (س ٤ ج ق ا ـ ن ء ی ل) سم- مخفف سیچقان ئیل است که سال موش باشد - (سیچقان ئیل را ببینید) (نث و شع)

۱ بجای این لفظ پیش از لفظ سجده است

سحاب ع- (س ـ ح ـ ب) سم- ابر (عل)، سُحُب جمع است -

سحبان ع- (س ـ ح ب ـ ن) عم- نام مردی عرب بوده که در فصاحت و بلاغت ضرب المثل است و او را سحبان وائل میگفتند چه وائل نام قبیلۂ او است- (عل)

سحج ع- (س ـ ح ج) سم- اسہال خونی است که از خراش روده پیدا شود (ط)

سحر ع- (س ـ ح ـ ر) سم- (۱) آخر شب متصل به صبح- (عا) (۲) مجازاً غذائی که پیش از صبح صادق خورند برای روزه گرفتن که در تکلم سحری گویند- (شع) باقر کاشی- سحر بیاد تو خون جگر خورم تا صبح ٭ که روزه دارم و سنت بود سحر خوردن- (۳) صبح زود که بعد از طلوع فجر و پیش از طلوع آفتاب است (عا)- این معنی مخصوص فارسی است- "سحر تا چه زاید شب آبستن است" مثل است. باسکون دوم (س ـ ح ر) هم صحیح است- **سحری**- آنچه وقت سحر برای روزه گرفتن خورند (عا)- باکسر اول و سکون دوم- (س ٤ ح ر) جادو و افسون (عا) با لفظ کردن استعمال میشود- **سحر حلال** شعر بسیار خوب مؤثر که مثل سحر با اثر است اما مثل سحر حرام نیست (عل)-

سحور ع- (س ـ ح ـ ر) سم- آنچه وقت سحر برای روزه گرفتن خورند که در تکلم سحری است- (عل)-

سخ فا- (س ۃ خ) سم خوشی و لذت (شع) فرخی- ہر کسی کو خدمت محمود را شایسته گشت ٭ عاقبت محمود خواہد کردن او را کردگار- ہر که را توفیق یار است او بدان خدمت رسد ٭ سخ مر آنکس را که آن کس را بود توفیق یار- ایضاً امیر خسرو در مدح پیر خود شیخ نظام الدین اولیا- خواجۂ ما نظام حق شیخی است ٭ کآفتاب کمال شد رخ او- از جنید و ز شبلی و معروف ٭ یادگاری است ذات فرخ او- سخ ایشان که این چنین بودند ٭ و ز نبودند اینچنین سخ او- در سنسکرت سُکھ (सुख) بہمین معنی ہست-

سخاء ع- (س ـ خ ـ ء) مص- جوانمردی که صاحب بخشش بودن است (عا) بزرگی باید ت دل در سخا بند" مثل است-

سخاخ ع- (س ـ خ ـ خ) سم- زمین نرم (شع) نجم الدین دایه- تیر غمزه چو کند

(ع) امر (عا) اعلام معلد (ط) طبی (ج) جزائی (عم) علم نام شخص یا چیز معین (ـ) فتحه (ء) ہمزۂ مفتوحہ-

داد نشست * تا به اندر سخلخ سینهٔ من -

سخالین (س ـ خ ـ ل ی ن) عم. نام جزیره ایست بزرگ نزدیک ژاپون (ج)

سخاوت ع. (س ـ خ ـ و ـ ت) مص. جوانمردی که بخشش کردن است (عا)

سخت فا (س ـ خ ت) (۱) محکم و چیزی که به آسانی شکافته نشود یا با آسانی بدست نیاید یا با آسانی فهمیده نشود. (عا). مثال. در شیر ماست بریزید سخت میشود. مثال دیگر. چوب چنار سخت است. مثال دیگر. درس امروز من سخت بود. (۲) مجازاً بخیل (عا). مثال. فلان که پیشتر سخی بود این روزها سخت شده است. (۳) مجازاً بسیار و زیاد در کیفیت (نث و شع) منوچهری. سخت عجب آید که چگونه بردش خواب * آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شراب است. در کتب نثر قدیم مثل تاریخ طبری و تاریخ مسعودی و سیاست نامه و کیمیای سعادت وغیرآنها همه جا بجای لفظ بسیار و خیلی که ما امروز استعمال میکنیم سخت استعمال میکردند مثل سخت آهسته و سخت نیکو و سخت روشن و امثال آنها. سخت به معنی مذکور در پهلوی سخت ([illegible]) بوده و در اوستا سختره ([illegible]) و در سنسکریت شکته ([illegible]) پس در آریائی بودن آن شبهه نیست لیکن همین لفظ سخت و سخیت نیز از قدیم در زبان عربی بوده. چون ریشهٔ آن را در عبرانی و سریانی نیافتم احتمال میدهم در عربی از فارسی معرب شده باشد یا در عربی و فارسی هر دو از آشوری قدیم یا ایرانی قدیم آمده باشد صفحه (یج و یط) دیباچهٔ جلد دوم را ببینید.

سخت جان. کسیکه زود نمی میرد و بیشتر از دیگران میتواند سختیها را تحمل کند. (عا).

سخت دست. (۱) قوی دست (عا). (۲) بخیل (عا).

سخت دل. بی بهره سنگین دل. (عا).

سخت سر. سرکش و نافرمان (عا)

سخت گرفتن و سخت گیری. تنگ کردن کار بر کسی (عا) سخت گیر کسی که کار را بر کسی تنگ کند. "سخت میگیرد فلک بر مردمان سخت گیر" مثل است.

سخت گفتن. حرف دل رنجان بکسی زدن. (عا)

سختی. (۱) محکم بودن مقابل سستی و نرمی (عا) (۲) سخت گرفتن (عا). با لفظ کردن استعمال میشود. مثال. فلان به نوکرهای خود سختی میکند. (۳) مصیبت و بلیه (عا) با دیدن و بردن و کشیدن استعمال میشود. مثال. فلان سختیها کشید تا به راحتی رسید. (۴) (معنی چهارم سخت) زاید میآید

(ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی.

برای تکیهٔ کلام (تک) مثال - سخت شما امروز دیر آمدید - (۵) فعل ماضی از مصدر سختن است - (بمعنی سنجیدن (نث وشع) فردوسی - یکی نرّه گوری بزد بر درخت ٭ که در چنگ او پر مرغی نسخت - باضم اوّل (س ۃ خ ت) مخفف سوخت است (شع) ثنائی - دیگ دانش اگر نخواهی پخت ٭ هیزم جهل اگر نخواهی سخت -

سختن فا - (س ـ خ ت ـ ن) مص - سنجیدن و کشیدن (نث وشع) نظامی - سراپرده وتاج وتخت ٭ نه چندان گزان بر توانند سخت - ایضاً سخن بر که باصناف تاج وتخت ٭ بگویند سخته نگویند سخت - سخت (می) سخته (مل) باقی مشتقات همان مشتقات سنجیدن است - در پهلوی هم سختن ([illegible] ۱۱۴) بوده - باضم اول هم صحیح است -

سختو فا - (س ۃ خ ت و) سم - چرب روده که باگوشت وبرنج پر کرده می پختند - و بخورند (شع) ابواسحاق اطعمه - سطلکی چند شراحی چه بموقع باشد ٭ که ببینیم در این خوان زمین وزلیسار - مار سختو که چو او حلقه زند در بن دیگ ٭ من به پیچم بخود از آرزویش پیچون مار - ایضاً - بر سایبان نان تنک اعتماد نیست ٭ سختو مگر بباطن پاک شما رود -

سخره ع - (س ۃ خ ر ہ) سم - (۱) بیگار که کار گرفتن بی مزد از انسان یا حیوان است (نث وشع) ناصر خسرو - در سخره و بیگار تنی از خور واز خواب ٭ روزی بره جان تو زین سخره و بیگار - (۲) استهزا (مل) -

سخریه ع - (س ۃ خ ر ی ہ) سم - (۱) بیگار که کار گرفتن از کسی یا حیوانی بدون مزد است (مل) (۲) استهزا و مسخره - (عا) این معنی مخصوص فارسی است -

سخسی فا - (س ـ خ س ی) سم - هر چیز سفالی (تک قزوین) -

سخط ع - (س ـ خ ـ ط) سم - خشم گرفتن و ناخوشنود شدن - (عا) - در عربی با ضم اول و دوم و ضم اول و سکون دوم هم جایز است -

سخن فا - (س ۃ خ ـ ن) سم - کلمه یا کلام و بیشتر در کلام استعمال میشود و مجازاً شعر (عا) در تکلم بفتح خا راست و در شعر باضم آن هم جائز است - در پهلوی سخون ([illegible]) و در اوستا سنگه ([illegible]) و ساخینی ([illegible]) و سخاری ([illegible]) بوده و در سنسکرت شما (शंसा) بمعنی سخن و تعریف وستوکتی :- (सूक्त) بمعنی سخن خوب است - امثال - (۱) "سخن بزرگان شنیدن ادب است"

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

(۲) "سخن آئینۂ مرد سخن گو است" (۳) "مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد" (۴) "لیک با او شمع صحبت در نمیگیرد از آمک + من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان" (۵) "هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد" (۶) "سخن راست را از بچه باید شنید" (۷) "قدر سخن را سخن شناس شناسد + اہل ادب را ادیب داند مقدار" (۸) "سخن ہرچہ گوئی ہمان بشنوی"

سخن پا در ہوا - حرف بی اصل و غیر واقع - (عا)-

سخن پرداز و سخن پرور - شاعر و فصیح و بلیغ (نث وشع) -

سخن چین - کسی که برای فتنہ حرف کسی را بدیگری برد که لفظ عربیش نمام است - (عا) - "میان دو کس جنگ چون آتش است + سخن چین بدبخت ہیزم کش است" مثل است -

سخن دان - شاعر و فصیح و شعرفہم و دانا - (عا) -

سخن رس - سخن فہم (شع) صائب - شاہان سخن رس رتبۂ افکار صائب را + بغیر از شاہ والاجاہ ایران کس نمیداند -

سخن سنج - شاعر و شعرفہم (نث و شع) نظامی - سخن سنجی آمد ترازو بدست + درست زر اندوده را می شکست -

سخن شنو - (۱) شنوندۂ حرف (عا) (۲) فرمان بردار (عا)

سخن طراز - کسی که سخن را زینت میدہد که شاعر یا ناطق فصیح است - (عل) -

سخن کش - شنوندۂ سخن - (شع) صائب - صائب از قحط سخندان چہ بمن میگذرد + سخن کش نشود ہیچ سخندان محتاج - ایضاً "محسن تاثیر - محتاج سخن کش نشود طبع سخندان + نشتر نزند کس برگ ابر بہاران - مصدر (سخن کشیدن) و مشتقات دیگر ہم استعمال شده -

سخن گستر - شاعر و ناطق فصیح - (شع) فردوسی - سخن گستران بیکران بوده اند + سخنہا باندازه پیموده اند - مصدر (سخن گستردن) و سایر مشتقات ہم استعمال شده - نظامی - باندازه باید سخن گستری + گران سخن را نباید شنید -

سخن ور - شاعر و ناطق فصیح - (عا) -

سخون | فا - (س ـ خ ہ ن) سم - "سخن باشد دقیقی گفت - نه سم کان و ہم تیز خیزت روزی وہم ہمه ہندوان بسوزد بسخون" لغت الفرس - در پہلوی ہم سخن سخون بوده ذیل سخن را ببینید

سخیف | ع - (س ـ خ ی ف) سم - (۱) مرد کم عقل و سبک و ثوب سخیف جامۂ کم بافت - (عل)، (۲) زشت و بد (عا) این معنی مخصوص فارسی است -

سخی | ع - (س ـ خ ی ی) سم - جوان مرد و بخشش کننده - (عا) -

سد | فا - (س ـ د) سم - عدد اول آنت که ده ده تا است (عا) در پہلوی سد (ص ۳)

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

در اوستا ستہ (...) و در سنسکریت ساشتہ (...) بوده چونکه سد آمد تو و هم پیش ما است"
مثل است - چون عربها مدتی حاکم ایران بودند و بعد هم زبان علمی ایران عربی بوده بعضی از مردمان
الفاظ خالص فارسی با حرف عربی نوشته بشد که از آن جمله این لفظ است که صد (با صاد) نوشته
میشود - و در واقع غلط مشهور است -   **سدپایه** - کرم درازی است که پاهای بسیار
دارد و نام دیگرش هزارپا است - (شع) السامی فی الاسامی در معنی شبث

سداب | ع - (س - د - ب) سم - درختی است دوائی که " درخت بستانی آن تا به دو زرع
با شاخهای بسیار که از ساق کوتاه بسیار سبز بر آید و بر آن غبار مایل باندک سفیدی و به
شاخ و برگ آن ریزه و بر آن شعب مثل شاخها و بر اطراف شاخهای آن رؤس کوچک برگ شبیه
به برگ تر هندی و بسیار ریزه و گل زرد و تخم آن در غلافی و سه عدد بهم پیوسته مثلث شکل و بری آن را
درخت و برگ کوچکتر و شاخها کمتر و بدبوتر از بستانی " محیط اعظم - (ط) -   با ضم اول هم صحیح
است و در عربی با ذال (معجمه) است -

سداد | ع - (س - د - د) سم درستی و راستی کردار و گفتار - (عل) -

سدانیه | فا - (س - د - ن ی ه) عم - نام دهی بوده از بلخ که وقف برمعبد نوبهار بوده -
(ج) "مسعودی در مروج الذهب گفته که هر کس متولی سدانیه که از موقوفات نوبهار بلخ
است می بوده او را برمک میگفتند چون پدر خالد متولی سدانیه بوده به آن نسبت او را برمک گفتند و
اولاد او را منسوب به این اسم داشتند" رشیدی

سدبری | (س ـ د ب ـ ر ی) عم - شهری است در مشرق امریکای شمالی که چهار خمس شکل دنیا
را امید بر دس بسیاری هم بیرون میدهد (ج) -

سدّ | ع - (س - د د) سم - (۱) بستن و باز داشتن و استوار و درست کردن رخنه (عا) -
با لفظ کردن و شدن استعمال میشود -   (۲) بندی که پیش آب بسته شده باشد
(عا) و در عربی هر حایل و مانع میان دو چیز که مردم ساخته باشند و اگر ساخته خدا باشد با ضم اطلاق است

سدد | ع - (س - د - د) سم - جمع سده است - (به بینید) (عل)

سدّه | ع - (س د د ه) سم - (۱) درگاه - (عل)   (۲) گرفتگی بینی (عل)
(۳) مادهٔ فاسدی که در مجاری غذا و میان رگها و مفاصل واقع شود (عا)

سدر | ع - (س - د ر) سم - نام درختی است که میوه اش خوردنی است و برگش

کارصابون میکند و خارپیش کُنار است - نیز برگ آن هم سدر گفته میشود - (عا)

سدره - همان سدر است و سدرة المنتهی نام درخت سدری است در آسمان هفتم (عل)

با فتح اول و دوم :" حالی است که صاحب آن مبهوت میماند و در سر خود سنگینی و بزرگی و در چشم خود تاریکی در می یابد وگاه طنین و آوازی در گوشهای خود در می یابد وگاه زایل میگردد با آن عقل او و بسبب صعود ابخرهٔ سوداویه بدماغ او" (جمع الجوامع (ط) -

سدرمه فا - (س ۶ د ۶ ر ۶ م ۱) سم - چیزی که مانند چرم سخت باشد (تک اصفهان) -

سدس ع - (س ۵ د س) سم - ششش یک چیزی - (عا) -

سدگاه فا - (س ـ دگ ـ ه) سم :" بمعنی درگاه باشد صفی عالی گفته - سدگاه تو صدر راه زسدگیس بلنداست ؛ بل سده ات از سدره و از سد سکندر" جهانگیری (شع)

شاید شاعر سده (بمعنی پیش گاه) را مخفف کرده لفظ گاه هم به آن ملحق کرده است -

سدگیس فا - (س ـ دک ۶ ی س) سم -" قوس قزح باشد بوالموید گفت - میغ مانند پنبه است همی بازندات ؛ هست سدگیس درو نه که در و پنبه زنند" لغت الفرس جهانگیری این شعر عمادی را شاهد آورده - ندارد در گه شاه جهان دیس ؛ ؛ بگیتی در بجز تمثال سدگیس -

سده فا - (س ـ د ۶) سم - (۱)" نام جشنی است که پارسیان در دهم بهمن ماه کنند و آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین مرغان و جانوران صحرائی را گرفته دسته های گیاه بر پایشان بسته آتش در آن بزنند و رها کنند تا در هوا و صحرا بپرند و بروند و شعله های آتش در کوه و بیابان بزنند" جهانگیری - (نث و شع) -

جشن سده که قبل از اسلام در ایران بوده بعد از مسلمان شدن ایرانیان هم گرفته میشده اکنون نیست و در عهد صفویه هم دولتی نبوده آیا در چه عصر اسلام از اهمیت افتاده محتاج به تفحص تاریخی است که اکنون فرصت آن را ندارم در تاریخ مسعودی بیهقی یک جشن سدهٔ سلطان مسعود غزنوی را این طور شرح میدهد :" و سده نزدیک بود اشتران سلطانی را و همه لشکر بصحرا بردند و گز کشیدن گرفتند تا سده گرد آید و پس از آن حرکت کرده آید و گز همی آوردند و در صحرائی که جوی آب بزرگ بوده پر از برف میا فکندند تا بالای قلعتی برآمده و چار طاقها بساختند از چوب سخت بلند و آن را به گز بیاگندند و گز دیگر جمع کردند که سخت

بسیار بود و بالای کوهی بر آمد بزرگ و آلت بسیار و کبوتر و آنچه رسم است از ادارات این شب بدست کردند خواجهٔ بزرگ مرا گفت چه شاید بود که این یک تدبیر رفتن سوی مرو راست میرود. گفتم هنوز تا حرکت نکند در گمان نباید بود. گفت گمان چیست که نوبتی بردند و دو کیل رفت گفتم هم نوبتی باز توان آورد هم وکیل باز توان گشت که هیچ حال تا یکد و منزل بر راه مرو رفته نباید دل در این کار نتوان نهادن و سده فراز آمد. نخست شب امیر بر آن لب جوی آب که شراعی زده بودند بنشست و ندیمان و مطربان بیامدند و آتش بهیزم زدند و پس از آن شنیدم که قریب ده فرسنگ فروغ آن آتش بدیده بودند و کبوتران نفت انداز و ددگان برف اندود آتش زده دویدن گرفتند و چنان سده بود که دیگر آن چنان ندیدم و آن شب بخرمی بپایان آمد، انتقاق لفظ سده را بعضی از سد (صد) دانستند که از دهم بهمن تا اول فروردین که عید نوروز است پنجاه روز و پنجاه شب است که مجموع صد میشود لیکن وجه اشتقاق مذکور خیالی و غلط است که پنجاه روز را بتکلف صد قرار داده‌اند دیگر اینکه جشن سده خود مستقل بوده و سبب خاص داشته با نوروز ربطی نداشته. ملا مظفر منجم فاضل شاه عباس کبیر صفوی در شرح بیست باب وجه تسمیه را درست نشان داده که سده بمعنی آتش بلند شعله بوده - و بهمان مناسبت بوده که در جشن سده آتش بسیار روشن میکردند ملا مظفر در باب احداث جشن سده دو قصه آورده که نقل میکنم - گوید :- دو شب سده شب دویم بهمن ماه باشد - سده بلغت ایشان (ایران قدیم) آتش بلند شعله را گویند و چنین آورده اند که چون فریدون بر ضحاک ظفر یافت مردم او را نیز بعقوبت و سیاست بهرچه مستوجب آن بودند میکرد از آن جمله ضحاک را طباخی بود ارمائیل نام که در زمان او مردم را کشتی و مغز سر ایشان را بجهت ماران ضحاک چنانکه مشهور است بیرون کردی او را فریدون بگرفت و خواست که او را بعقوبتی که بدتر از آن نباشد بکشد طباخ گفت ای پادشاه جوان بخت در زمان ضحاک هر روز یک کس را از دو کس که بمن میداده اند بکشتم آزاد میکرده ام تو باید که به این نیکی که کرده ام بمن عمل نمائی و صدق این سخن را اینک آن مردم پناه بکوه دماوند برده اند فریدون با لشکر سوار شده متوجه کوه شد تا آن مردم را بشهر باز آورد و چون بمقصد نزدیک رسید شب در آمد و راه گم کردند پس بفرمود تا آتشها بر افروختند و مردم گریخته چون آتش بدیدند متوجه شدند و خلقی عظیم از آزادکردگان طباخ جمع آمدند فریدون در آن شب شادیها کرده جشنی فرمود و طباخ را مهمغان نام کرد یعنی

بزرگ گبران و دیگر هر سال فرسیان در این شب آتش می افروختند و حالا در بعضی بلاد این قاعده را مرعی میدارند لیکن در دهم بهمن ماه جلالی۔ و نقل دیگر در این باب آنست که هوشنگ که پسر چهارم آدم صفی دانند در کوه اصطخر فارس ماری را بدید و چون هرگز او مار ندیده بود متعجب شده گفت جمیع جانوران تابع ما آدمی اند همانا که این جانور دشمن ما است که سر از خط اطاعت ما کشیده است و سنگی برداشته قصد آن مار کرد او گریزان شده در زیر خس پنهان شد و چون سنگ بجانب او انداخت سنگ خطا شده بر سنگ دیگر آمد و از ملاقات حجرین آتش جسته در آن خسها افتاد و مار بسوخت چون آتش علم رد هوشنگ که هرگز آتش ندیده بود از هوش برفت و بعد از افاقت گفت همانا این نور خدا است که دشمن ما را هلاک کرد پس از ان قبسی برداشته بر سر کوه اصطخر برافروخت از آن عصر پرستش عنصر نار که درمیان فارسیان است شیوع یافت و آن شب جشنی فرموده و آن شب را سده نام نهاد و شعر ملک الکلام فردوسی بر این مقال شاهد است - شب آمد برافروخت آتش بکوه ؛ همان شاه و در گرد شاه آن گروه ؛ یکی جشن کرد آن شب و باده خورد ؛ سده نام آن جشن فرخنده کرد - ز هوشنگ ماند این سده یادگار ؛ بسی باد چون او دگر شهریار - و صاحب حلّ التقویم گوید که این شب را باین جهت سده گویند که پنجاه شب و پنجاه روز به نوروز مانده باشد۔

از بیان ملا مظفر معلوم میشود جشن سدهٔ قبل از اسلام در دوم بهمن بوده و بعد دهم بهمن رفته - در دهات اطراف کرمان تا امروز در شب بیست ششم ماه اسفندار (یزدجردی) در صحرا و مزرعه ها و روی قله ها آتش روشن میکنند - و به ساقهٔ گون ریسمان بسته آن را آتش داده دور سر میگردانند و آتش یک ده را دهات دیگر می بینند خود شان سبب را چنین گویند که آن شب فریدون بر ضحاک خروج کرد و با آتش به لشکر خود اطلاع داده ایشان نزد او رفتند و او همان شب برای جنگ ضحاک رفت - در روایات قدیم ایران فریدون در کوه دماوند بزرگ شده بود - آنچه در باب سبب احداث جشن سده نقل کردم قصص است و در پردهٔ آنها حقایق تاریخی هم وجود دارد لیکن سبب اصلی جشن مذکور احترام به آتش بوده که در ایل آریا و شعب آن حتمی بوده و تا امروز هیچ پرستش هنود و زردشتی بدون موجود بودن آتش نمیشود -

(۳) نام درختی است که در وارالمرز و ماوراءالنهر از دیگر بلاد ایران و توران بیشتر شود

(ط) زبان علماء (ن) زبان زنان (با) زبان بازاری (وص) وصل مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

و بشاید بزرگ باشد که تنهٔ آن بدشواری در بغل سه چهار کس درآید و برگش بمرتبهٔ انبوه بود
که باران از آن نگذرد و تا دویست سوار در سایهٔ آن آرام توانند گرفت و بجدی مدور که برگ
از برگ بلند تر نه باشد و ساخش بغایت موزون ولطیف بود و بر آن درخت چیزی گرد مانند خریطه
که از چرم ساخته باشند بهم رسد و پر از پشه باشد و در ایام بهار در میان آن خریطه آبی بهم رسد
و در تیر ماه منجمد گردد مانند صمغ و آن را بعوض صمغ در سیاهی (مرکب) کنند و سیاهی را شفاف و
رنگین سازد و آن را پشه خانه و پشه دار و پشه غال و سارخکدار و سارشک دار و نازبن و
کرشم و لاشکرو آغال پشه و کنجک و دردار نیز خوانند و بتازی شجرة البق خوانند" جهانگیری۔
(شمع) بیان مذکور خالی از مبالغه نیست۔ در کتب قرابادین درخت مذکور ذکر نشده۔ درمازندران
قسمی از کبوده هست که بلند تر از اقسام دیگر آن میشود و ثمرش خریطه مانند است که در آن
پشهٔ زیادی است و نام آن درخت تبریزی است۔

سدید ع۔ (س۔ دی د) سم۔ درست و استوار۔ (مل)

سدیر ع۔ (س۔ دی ر) عم۔ نام قصری یا حصهٔ از قصری بوده که نعمان ابن
منذر شاه حیره برای شاهزادهٔ ایران بهرام گور ساخته بود۔ (مل)۔
بعضی گویند لفظ مذکور معرب سه دیر یعنی سه گنبد است چه عمارت مذکور دارای سه گنبد
بوده یا معرب سه در است۔

سر فا۔ (س۔ ر) سم۔ (۱) آن عضو جاندار که از گردن به بالا است (عا)۔
در این صورت رخسارها و بینی و دهن و چانه هم داخل است و گاهی گردن هم۔
(۲) آن عضو جاندار که مغز در آن است (عا) در این صورت رو و آن چه بر آن است
خارج است۔ (۳) مجازاً بالای چیزی۔ (عا) مثال۔ کلاغ سر دیوار نشسته است
(عا) مجازاً اول و آخر و طرف چیزی۔ (عا) مثال دو سر ریسمان را بهم گره زدم
مثال دیگر۔ دیروز از این سر تا آن سر شهر را گشتم شما را پیدا نکردم۔ (۵) مجازاً
سردار و بزرگ و اعلی۔ (عا) چون شما سر خانواده هستید باید زحمت همه را بکشید۔
سرها و سران جمع است۔ (۶) خواهش (عا) مثال۔ بعد از مصیبتی که بمن وارد
آمده دیگر سر هیچ کاری را ندارم۔ (۷) مجازاً عدد مثل یک سر اسپ و یک سر گوسفند
(عا)۔ در پهلوی سر ( ) و در اوستا سره ( ) و ور

سنسکریت شیرس (शिर्ष) وشیرشہ (शिरस्) بودہ - امثال - (۱) "نہ ہرکہ طرف کلہ کج نہاد وتند نشست ٭ کلاہ داری وآئین سروری داند" (۲) "ہرکہ را سر بزرگ درد بزرگ" (۳) "سرکہ در راہ عزیزان بود ٭ بارگرانی است کشیدن بدوش" (۴) "ہنوز سرگندہ زیر لحاف است" (۵) "سروجان فدای شکم" (۶) "سرش بسر شاہ میماند" (۷) "سرکہ درد نمیکند دستمالش نمی بندند" (۸) "ماہی از سر گندہ گردد نی ز دم" (۹) "یک سرو ہزار سودا" (۱۰) "بسر گاو توی خمرہ گیر کردہ" (۱۱) "سر و تہ یک کرباسیم"

سرآب - (۱) سرکہ دآب عوزہ وگلاب وامثال آنہا کہ اول گرفتہ میشود کہ صاف تر وقوی تر است - مقابل پس آب کہ آب بعد است ومثل سراب صاف وقوی نیست (عا) - (۲) چشمہ وجائی از رود وجو کہ بالا واقع شدہ باشد (عا) - مثال - دہ من نسبت بہ دہ شما در سراب واقع شدہ - (۳) نام چند دہ وچند محلہ ایران است (ج)

سرابالا زمین ورا ہ نشیب نسبت بکسی کہ از پائین بہ بالا میرود و مقابل سراپائین وسرازیر (عا) **سربالا** (با حذف الف) ہم گفتہ میشود.

سراپا (۱) از سر تا پا (عا) - مثال - من در باران دیروز سراپا خیس شدم - (۲) یک دست لباس خلعت (شع) شہرت - باندامم لباس سوختن از بسکہ میزیبد ٭ چو شمع از تار و پود شعلہ پوشیدم سراپائی

سراپائین - زمین وراہ نشیب نسبت بکسی کہ از بالا بہ پائین میآید مقابل سرابالا - (عا) - **سرپائین** (با حذف الف) ہم گفتہ میشود.

سرآخُر وسرآخور - اسبی کہ مقدم بر اسبان دیگر است در طویلہ (شع) مولوی معنوی - شود یوسف یکی گرگی شود موسیٰ چو فرعونی ٭ چو بیرون شد رکاب تو سرآخور گشت پالانی - ایضاً نظامی - طویلہ زدند آخور انگیختند ٭ بسرآخوران برعلف ریختند.

سرازیر - سراپائین (بہ بینید) - (عا) - **سراسر** - تمام چیزی از یک طرف تا طرف دیگر چیزی - (عا) مثال - مطلبی کہ شما گفتید سراسر دروغ است -

سراسیمہ - پریشان وشوریدہ وسرگشتہ - (عا) آسیمہ را بہ بینید -

سراسر دانشتن پارچہ - اریب پارہ شدن پارچہ (تنک اصفہان)

سراشیب - سراپایین (به بینید) (عا)- **سرآغاز** - جانب ابتدای چیزی مقابل سرانجام که جانب انتهای آن است - (نث و شع)- دیباچه اول کتاب هم سرآغاز است - **سرآغج** - (سـ غ ذ ج) گیسوپوش زنان - (شع) قطانی - ع - بتان السهر آغج باز کردند - مخفف سرآغوج است -

سرآغوج - (سـ غ و ج) گیسوپوش زنان که کیسه مانندی بوده بر سر آن کلاهی که زن گیسوی خود را در آن کیسه جا داده کلاه را بر سر میگذاشته واز آن کیسه سلسله ای آویخته بوده که از زیر بغل بسینه میامده روی شانۀ چپ گذاشته میشد و استعمال آن در سفر و غیر آن برای حفظ از گرد و آشغال بوده نیز برای زینت (شع) نظامی - سرآغوجی برآموده گوهر ؛ برسم چینیان افکنده بر سر مبدل سرآغوش است سروری معنی آن را چارقد تور نوشته - **سرآغوش** - سرآغوج (به بینید) (شع)- نظام تاری البسه - رازی که درمیان سرآغوش وپیچک است آن راز سر بمهر بمعجز نوشته اند- **سراکوفت** - طعنه و سرزنش (نث و شع) **سرآگوش** - سرآغوج (به بینید)- (شع) **سرآگون** - سرنگون (شع) ناصر خسرو - سر بفلک برکشید بیخردی ؛ مردمی و سروری سرآگون شد -

سرآمد - (۱) کامل و بالاتر از همه - (عا) مثال - سرآمدان ملت برای مشورت جمع شدند در این صورت اسم مرکب است - (۲) اول آمد و بهتر از دیگران آمد - (عا)- مثال شعری از کلیم - بدانش آنکه سرآمد طرف بکس نشود ؛ وگر طرف شد ناکرده بحث ملزم شد - در این صورت فعل ماضی از مصدر مرکب سرآمدن است - (۳) به نهایت رسید و ختم شد - (عا)- مثال شعری از صائب - در مشق جنون گرچه سرآمد همه عمر ؛ سطری که توان دید بدستی ننوشتیم **سرآمدن** - سرآمد بمعنی دوم و سوم را به بینید- (عا)- **سرانه** - آنچه منسوب به یک انسان یا حیوان است مثل مالیات سرانه و تقسیم سرانه - (عا)- **سرآوردن** - به سر رساندن و ختم کردن (شع) صائب - بتدبیری سرآرد نوبهار زندگانی را ؛ چو زنبور عسل آن را که منزل مختصر باشد -

سرآوری - گردآوری (شع) نعمت خان عالی - اگر بجاست دل اعضا همه بجای خودند کند سرآوری گله را شبان تنها - **سرآویز** - زیوری بوده که بسر میزدند (شع) **سرآهنگ** - (۱) ابتدای آوازه خوانی و ساز (از آهنگ بمعنی آواز) (شع) سیف اسفرنگی - نشست و در زمان بگرفت در عشاق

آہنگی ؛ کہ چنگ زہرہ را بشکست در حیرت سرآہنگش ۔ (۲) پیشرو و صاحب منصب لشکر۔ (از آہنگ بمعنی قصد) شع سنائی۔ سر سرہنگان سرہنگ محمد مردی ؛ کہ سرآہنگان خواہند مرا و را سرہنگ۔ ایضاً۔ ہاتفی۔ سرآہنگ باساقہ از تیر و تیغ ؛ برآوردہ کوہی ز آہن بہ میغ ایضاً نزاری۔ ز صدر خاص دہ عارض بدر کرد ؛ سرآہنگان شب بیدار بر کرد۔ جہانگیری شعر مذکور نزاری را برای معنی عسس شاہد قرار دادہ لیکن از شعر ہمان معنی دوم مفہوم میشود و عسس معنی دیگر آن نیست۔ مخفف لفظ (سرہنگ) در تکلم بمعنی صاحب منصب ہست۔
(۳) تار کلفت ساز کہ بم ہم گفتہ میشود (از آہنگ بمعنی آواز) شع اخسیکتی۔ عدوست گر نبود گو مباش کان بدرگ ؛ بریشمی است برین ارغنون سرآہنگی۔ بقای جان تو باد اکہ ام او تار است ؛ کہ گر بلغزد تاری قفا خورد چنگی۔

سر از پا نشناختن۔ بسیار پریشان بودن۔ (عا)۔

سر از خود نبودن۔ حاضر برای خدمت دیگران بودن۔ (عا) مثال۔ فلان در مقام دوستان سرش از خودش نیست۔

سرافتادن۔ (۱) اوّل واقع شدن۔ (عا) (۲) آگاہ شدن۔ (عا)۔

سرافراز۔ آن کہ سر خود را بالا بگیرد (ص ل) (۲) عزت یافتہ و با افتخار۔ (عا)۔

سرافشان۔ (۱) کسیکہ از غایت خوشی یا مستی سر خود را بہر طرف می جنباند (شع) شرف در مرثیہ شاہ عباس۔ پری می بدل شیشہ و خم شد محبوس ؛ آمد اہرمن غم مست و سرافشان بیرون (۲) نثار کنندۂ سر (عا)۔

سرافکندہ۔ ذلیل و شرمندہ۔ (عا)۔

سرانجام۔ عاقبت و پایان کار مقابل سرآغاز کہ ابتدای آن است۔ (عا)۔ مجازاً تہیہ اسباب کار و با لفظ دادن استعمال میشود۔ (عا) مثال شعری از صائب۔ از تن زارم اگر رشتہ سرانجام دہند ؛ مانع روشنی دیدۂ سوزن نشود۔

سرانداز۔ (۱) لباس سر از قبیل چارقد وغیرہ (شع) خواجو۔ وز نعش بر سر گردون گر مقنعۂ سیم ؛ سرانداز زر۔ (۲) سرخوش و مست کہ سرش را بہر طرف تکان دہد (شع) امیر خسرو۔ چو سلطان سرانداز باشد زمی ؛ فتد بی خبر از سرش تاج کی۔ ایضاً مولوی معنوی سرانداز ان ہمی آئی نگارین جگرخوارہ ؛ دلم بردی نمیدانم چہ آوردی دگر بارہ۔ (۳)۔ فرشی کہ در بالای اطاق انداختہ میشود۔ (عا) (۴) جان نثار و بی باک (شع) سعدی۔ سر

انداز در عاشقی صادق است ٭ که بدزهره برخویشتن عاشق است۔

سر اندر سر چیزی کردن ۔ در طلب چیزی مردن (شع) سعدی۔ آن کس که به دینار و درم خیر نیندوخت ٭ سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد۔

سرانگشتی ۔ حنای سرانگشتان دست و پا ۔ (عا) با لفظ بستن استعمال میشود۔

سرباختن ۔ جان خود را برای مقصود عالی دادن ۔ (عا) مشتقات هم استعمال میشود۔

سربار ۔ بارکی که بعد از بارکردن چارپا روی بار آن گذارند (عا)۔ "تو که باری ز دوشم برنداری ٭ میان بار سربارم چرائی" مثل است۔

سرباری ۔ (۱) آنچه منسوب به سربار است۔ (عا) (۲) در عصر سلاطین تیموری هند و شاید پیش از آن هم در هند بمعنی رئیس نوبتی (قراول) بوده ماخوذ از بار بمعنی نوبت در نظم و نثر فارسی هند این لفظ آمده میرزا یحیای شیرازی در مثنوی قلمدان گفته ۔ کنون هرزه کاری نه پنداریم ٭ که من نیز همچون تو سرباریم

سرباز ۔ (۱) آنکه برای مقصود عالی جان خود را بدهد (عا) (۲) در عصر قاجاریک حصه از لشکر ایران را سرباز نامیدند و حصه دیگر را جانباز لیکن لفظ جانباز متروک شده و هر سپاهی خصوص پیاده را سرباز گفتند و تاکنون همان طور است ۔ (عا)۔ (۳) چیزی که سرش باز (گشاده) باشد مثل شیشهٔ سرباز و نامهٔ سرباز (عا) (۴) نام قصبه ایست در بلوچستان ایران ۔ (ج)

سرباز زدن ۔ اعراض کردن و دوری کردن (نث و شع)

سرباز کردن ۔ باز شدن سر دمل یا زخم ۔ (عا) مثال۔ دمل من امروز سرباز کرد

سربالا ۔ نشیب از پایین به بالا ۔ (عا)۔

سربتو ۔ (ب ٤ ت ۶) شخص حیله گر مکار که گویا مثل سنگ پشت سرش تو ۔ (داخل) کشیده است ۔ (عا)۔

سر بچیزی فرو یا فرود آوردن ۔ تابع شدن ۔ (عا)۔

سربخش (۱) سهمی که به یک سر (شخص) میرسد (شع) نظامی در باب تحفه فرستادن اسکندر بعد از فتح زنگیان ۔ بسی ارمغانی ز تاراج زنگ ٭ بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ ۔ زنگی که او را فرستاد دهر ٭ بهر گنجدانی فرستاد بهره ۔ چو نوبت به سربخش دارا رسید ٭ شتروار زر تا بخارا رسید ۔ (۲) بخش و سهم

(م) امر (ا ص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـــ) فتحه و پرهٔ مفتوحه

بزرگ و بزرگترین (شع)، ممکن است در شعر نظامی همین معنی مراد باشد چه دارا شاهنشاه بود و لازم که برای او بزرگترین اسم فرستاده شود۔

سربراه۔ کسی که موافق قانون کار میکند و کار خود را درست انجام میدهد (عا)۔

سربراهی۔ مشغول کار بودن و موافق قانون کار کردن (عا)۔ در هند این لفظ بمعنی تهیهٔ اسباب کار است۔

سر برداشتن۔ (۱) سر خود را بلند کردن (عا)۔ (۲) یاغی شدن (عا)۔

سر بردن۔ (۱) زندگی کردن۔ (عا)۔ مثال کسی نمی داند دو سال من با فلان چه طور سر بردم۔ (۲) به آخر رساندن (عا)۔

سر بر کردن۔ سر بیرون آوردن۔ (نث و شع)۔

سر بر گرفتن۔ سر خود را بلند کردن مثل سر بر گرفتن از خواب۔ (عا)۔

سر بزرگ۔ صاحب شان و مرتبه (شع) نظامی۔ سرش را به افسر گرامی کند ٭ بدین سربزرگیش نامی کند۔ ایضاً امیر خسرو۔ شکوه شیر از آن افزون زگرگ است ٭ که در معنی و صورت سر بزرگ است۔

سربست۔ آنچه سرش بسته باشد مثل کوزهٔ سربست و کیسه سربست۔ (عا)۔ مثال شعری از صائب۔ هر چه دارد در خم سربست گردون از من است ٭ می بحکمت میخورم جای فلاطون از من است۔ ایضاً نظامی۔ ٭ دهندهٔ حال سربست من ٭ نهد تهمت نیست بر هست من۔

سربسته۔ آنچه سرش بسته باشد مثل کوزهٔ سربسته و امثال آن۔ (عا)۔ مثال۔ آیا در این کیسهٔ سربسته چیست۔ مجازاً رمز و راز (عا) مثال۔ با فلان سربسته حرف زدم که دیگری نفهمد۔

سربسر۔ (۱) برابر و مساوی۔ (عا) مثال۔ خدمت شما و پولی که من بشما دادم سربسر شد۔ (۲) سرتاسر و تمام۔ (شع)۔

سر بسر کسی گذاشتن۔ مزاح کردن و مزاح با آزار کردن و آزار دادن (عا)

سربکف۔ با وجود خطر جان حاضر بودن برای چیزی۔ (عا) سر بکفت هم همان است (عا)

سربگم۔ حیران و پریشان۔ (عا)۔

سر بلند۔ باعزت و صاحب مرتبه

سر بمهر۔ پاکت یا کیسه یا ظرف و امثال آنها که سرش بسته و مهر کرده باشد (عا)۔

سربند۔ در علم موسیقی قسمی از تصنیف است۔ (عل)۔

سربها۔ پولی که اسیران و گرفتاران داده خود را خلاص کنند (عا)۔

(ڈ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۓ) کسره و همزهٔ مکسوره (سـ) آ (ۉ) واو اعرابی (ۍ) یای اعرابی

سرِ بهم آوردن ـ متصل شدن سرِ دو چیز یا بیشتر بهم - (عا)۔
سر بهوا ـ کسی که بکار خود بی توجه است و بیشتر در اطفال استعمال میشود - (عا)۔
سرپا زدن ـ با پنجهٔ پا به کسی یا چیزی زدن - (عا)، و سرپا خوردن ـ خوردن سرپا زدن کسی را - (عا)۔
سرپائی ـ (۱) لگد زدن با پنجهٔ پا (عا) مثال - فلان به نوکرها سرپائی میزند - (۲) کفشی که برای استعمال در خانه است که پوشیدن و کندنش آسان است (عا)۔
سرپاس ـ (۱) سَرِ پاسبانان (شع) ابن یمین - بجز خیال کسی بشبروی نیارد کرد ؛ در آن دیار که سرپاس پاس توعس است - (۲) گرز که سلاح جنگ بوده (شع)۔ مسعود سعد سلمان قره بریلکم ارشو و پیکان ؛ موی بزرقم ارشو و سرپاس - باک ناید همی چو امین کرده تن و جان من از نهیب و هراس - ایضاً منصور شیرازی در آن زمین که رود تا بغل بخاره فرو ؛ ز سیل خون دلیران قوایم افراس - دلاوران و غا دارد و خناجر دل ؛ سران معرکه را سرزنش کند سرپاس۔
سرپانشستن ـ طوری نشستن که ساق به ران متصل و کف پاها بر زمین باشد - (عا)۔
سرپاگرفتن ـ بچه را برای بول و غایط کردن این طور گرفتن که پشت بچه به شکم سرپاگیرنده باشد و دو ران بچه در دو دست او (عا)۔
سرپایان ـ "عمامه باشد دقیقی گفت - نه ز آهن درع بایستی نه جوشن ؛ نه سرپایانش بایستی نه مغفر" لغت الفرس اسدی السامی فی الاسامی در معنی مغفر و تسبغه سرپایان نوشته پس بمعنی زیر کلاهی زرهی هم بوده۔
سرپرست ـ (۱) خادم و تیماردار و پرستار بیمار (شع) فردوسی - بدستوری سرپرستان سه روز ؛ بکوردن مرا و رامنم دل فروز۔ (۲) مربی و نگاه دارنده - (عا)۔
سرپنجه ـ (۱) سر پنج انگشت دست - (عا) (۲) زور و توانائی - (عا)۔ مثال شعری از امیر خسرو - کجا بخت من آن سرپنجه دارد ؛ که لعلت را ببوسی رنجه دارد
سرپوش ـ (۱) آنچه سر را بپوشد مثل سرپوش ظرف و طبق و خوان (عا)۔
سرپوشنه و سرپوشه ـ همان سرپوش است (شع)۔ (۲) مجازاً چیزی که باعث ستر چیز دیگر شود (عا)۔
سرپوشیده ـ (۱) آنچه سرش پوشیده باشد مثل طبق و خوان سرپوشیده (عا) (۲) قسمی از عمارت مسقف است که اطرافش در پائین سکو و در بالا طاقهای کوچک است و تمام سقف یا حصه ای از آن شیشه است - (عا)

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی۔

سرپیچ - (۱) آنچه بسر پیچیده شود (عا)- (۲) نافرمان - (عا)-

سرپیچیدن - نافرمانی کردن - (عا)- **سرتابیدن** - نافرمانی کردن وسرتاب نافرمان (عا)، مشتقات هم استعمال میشود **سرتاسر** - تمام چیزی (عا)

سرتافتن - نافرمانی کردن - (عا)، مشتقات هم استعمال میشود-

سرت گردم - مخفف دور سرت گردم بمعنی تصدق شوم (شع)- سنجر کاشی - دل سنجر نیازاری که از تو است ٭ سرت گردم دل آزردن هنر نیست -

سرتوغ - (۱) قبه یا پنجه رسر علم چه توغ در ترکی علم است (عا) (۲) مجازاً قبه و پنجه سر گنبد مسجد وامثال آن (شع)- طاهر وحید در تعریف مسجد- زسرتوغ گنبد بگردون رسید٭ چو پیری که اورا پراند مرید- ایضاً اثر- نیست سرتوغ که جا بر سر گنبد دارد٭ بهر توفیق هدایت طلبان دست دعا است- **سرطوق** (باطاء مولف) غلط است چه در آن صورت لفظ طوق عربی است بمعنی حلقه - **سرتوی حساب چیزی بودن** - تعلق داشتن ودانستن آن چیز (تک)- **سرتوی سرها آوردن** - باوجود نداشتن قابلیت کوشش کردن برای داخل شدن در بزرگتران از خود (عا)-

سرتیپ - صاحب منصب لشکر که بالاتر از سرهنگ وپایین تر از سردار است (عا)-

سرجنبان - کسی که دعوی ریاست دارد یا ریاست میکند- (عا)-

سرجوش - (۱) آنچه اول بعد از جوشیدن جزای گُشتک بر دارند که بهتر از باقی مانده است (عا)- مثال- فرستادم از بازار سرجوش کله پاچه آوردند خوردیم (۲) مجازاً بهترین هر چیز (عا)- مثال شعری از صائب- قسمت آدم شد از روز ازل سرجوش فیض ٭ جام اول را بخاک آن ساقی رعنا فشاند-

سرجوقه - یک صاحب منصب جزء است در نظام ایران (جوق را به بینید) (عا)-

سرچسب وسرچسبان - پارهٔ کاغذ یکه روی کاغذ دیگر یا بار چسپانده میشود (عا)

سرچشمه - آنجای از چشمه که آب میجوشد وبیرون میآید وگاهی خود چشمه را هم سرچشمه گویند- (عا)

سرچیزی داشتن - خواهش چیزی داشتن - (عا)-

سرحال وسرحالت بودن - بحال طبیعی وخوش حال بودن (تک)-

سرحد - ابتدای زمین یک ملک (عا)- مثال - دولت ایران دارد از سرحد جنوبی تا سرحد شمالی

(عل) زبان علما، (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (کم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (قل) اسم فاعل -

ملک راه آهن بیسازد.

سرحلقه - رئیس و سرگروه. (عا).

سرحمام - رخت کن حمام که نام دیگرش بینه است. (عا).

سرخاراندن - (۱) ناخن کشیدن به سر. (عا) (۲) پشیمان شدن و عاجز از جواب ماندن (عا).

سرخاره - (۱) سنجاق که زنها به مقنعه میزدند که از سر نیفتد (شع) فردوسی. دو رخ را بسر خاره آراسته ✤ دو پستان چو دو نار پیراسته. بعضی گفته‌اند سنجاقی بوده از طلا و غیره که زنها برای زینت بسر میزدند و این معنی به شعر فردوسی بهتری چسپد. (۲) پنجه مانندی بوده از شاخ و استخوان وغیرآنها که باآن سر و بدن میخاراندند (شع) کمال الدین اسمٰعیل دختران خاطرم را در تجلی گاه عرض ✤ جز ز پنج انگشت من بر فرق سر سرخاره نیست.

سرخاریدن - (۱) با ناخن روی سر کشیدن. (عا). (۲) مجازاً بطرف خود خواندن و لطف کردن و تسلی دادن. (شع) مولوی معنوی. عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید ✗ دولتی هست حریفان سر دولت خارید. (۳) مسامحه کردن و تعلل ورزیدن و بهانه کردن (شع) فردوسی. بدیشان بگو آنچه دیدی بکار ✤ بگویش که از آمدن سرمخار. ایضاً امیرخسرو - رو تن تره پیشه کن ور گنج یابی خوش مشو ✤ با قضا تسلیم شو ور تیغ بارد سرمخار (۴) پشیمان شدن و عاجز از جواب ماندن و خجل شدن. (شع).

سرخانه - (۱) پایهٔ کمال و جا و حد کمال چیزی و سرخانه رساندن بحد کمال رساندن است. (شع) صائب - تن سنگین دلان را خانهٔ زنبور میسازد ✤ کمان ابروی خوبان عجب سرخانهٔ دارد. (۲) آواز بلند موسیقی (شع) مومن استرآبادی ای کار دلم از تو ز قانون شده بیرون ✤ سرخانهٔ از چنگ و ربابی گله بشنو.

سرخر - (۱) سر حیوان مخصوص که نامش خر است و الفاظ دیگرش الاغ و حمار (عا). (۲) مجازاً کسی که بی وعده به مجمعی رفته جمعیت را برهم زند و عیش و آزادی ایشان را ببرد (عا). امثال - (۱) "زمین ترکید و پیدا شد سرخر" (۲) "ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم ✤ آخر نشد که بی سرخر زندگی کنیم".

سرخشک کن - پارچه ایکه زنها وغیر ایشان موی سر را باآن خشک میکنند (عا).

سرخط - (۱) سرمشق که نوشتهٔ خوشنویس است در بالای صفحه تا شاگرد در زیر آن مشق کند. (نث و شع) ظهوری در تعریف شاه خلیل الله خوشنویس. بسرخط نویسی علم زان نمط ✤ که رخسار خوبان کند مشق خط. (۲) قباله و سند (شع) صائب - مجوی سرخط آزادی از فلک صائب ✤

که خود زکاهکشان طوق درگلو دارد - **سرخوار** - بچه یا زنی که (به اعتقاد عوام) بد قدم باشد و باعث مردن پدر یا مادر یا شوهر شود. (عا).
سرخوانی - ابتدای خوانندگی که اکنون در آمد گفته میشود (شع) مولوی معنوی - ای مطرب داود دم آتش بزن در رخت غم * بر دار بانگ زیر و بم که وقت سرخوانی است این.
"در فرهنگها بمعنی دیگر نیامده ولی از این بیت ابو الفرج رونی معنی فاتحه که بر سر قبر مردگان خوانند فهمیده میشود که در مدح گفته. سرخوانی سرکشان قضا خوانده * چون کوس تو گفت شعر سرخوانی" ناصری. **سرخود** - مستبد به رای خود کار کن (عا) وسرخودی هم هان
سرخود یا خویش گرفتن. راه خود گرفته رفتن (در مقام تحقیر استعمال میشود) (عا).
مثال شعری از صائب - گفتی سرخود گیر و برواز سر کویم * این را بکسی گوی که پا داشته باشد
سرخوردن - (۱) (به اعتقاد عوام) بچه بد قدم میشود که از پیدا شدنش پدر یا مادرش بمیرد و زن بد قدم میشود که از نکاحش شوهر بمیرد - چنان کار بچه و زن را سرخوردن گویند. (عا) (۲) بعد از آزمایش ناامید شدن (عا). مثال. فلان از او رو یا سر خورده دیگر آنجا نمیرود. **سرخوش** - مست یا بیا زخوش حال. (عا).
سرخیل - رئیس گروه. (عا). **سردادن** - رها کردن. (عا).
مثال شعری از سلیم - نسبتی در عاشقی ما را ببرغ بسمل است * تا زما صیاد سر نگرفت ما را سر نداد. **سردار** (۱) رئیس و بزرگ گروه. (عا). (۲) رتبهٔ صاحب منصبی نظامی است که بعد از سرتیپ است. (عا).
سرداری - (۱) رتبهٔ سردار. (عا) (۲) پوشاکی مردانه بوده در عصر قاجار که روی لباس پوشیده میشد و تا زانو دراز بوده. (عا).
سرداشتن (۱) خواهش داشتن (شع) صائب. من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد. (۲) پاسنگ بردن ترازو (شع).
سردر (۱) بالای در (عا). (۲) اطاقی که بالای در ساخته شده باشد. و آن را سردری هم گویند. (عا).
سردرآوردن - (۱) خودنمائی کردن و برای مقابله حاضر شدن. (عا)
مثال - فلان این روزها خیلی سردر آورده بود درستش کردم (۲) قبول کردن و

تسلیم شدن - (شع) - انوری - صبا تعرض زلف بنفشه کرد بسی ؛ بنفشه سرچو درآورد این تمنی را - حدیث عارض گل درگرفت و لاله شنید ؛ بہ نفس نامیہ برداشت این معمی را -
(۳) بہ انتہا رسیدن (عا) - مثال - نمیدانم این راہ بکجا سر درمیآورد -
سر در بردن - آگاہ شدن و فہمیدن - (تک) -
سر در پیش - سرافکندہ و خجل (شع) غنی - کم ز جیو انابت باشد پیش ارباب تمیز ؛ آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست -
سر درختی - میوہا - (عا) -
سر درد کردن برای چیزی - خواہش بجای چیزی را داشتن (عا) مثال شعری از تاثیر - ہمہ صندل بہ جبین اند برہمن کیشان ؛ میکند درد ہمانا سر معشوقی شان -
سر در سر چیزی کردن - درطلب چیزی جان دادن - (عا) -
سر در گم - پریشان و حیران و چیزی کہ سرش پدیدار نباشد (عا) مثال شعری - از میرزایحیای شیرازی - رشتہ ہر عقدۂ کارم زبس سر درگم است ؛ صد گرہ افکندہ ام تا یک گرہ واکردہ ام
سر در ہوا - پریشان و آوارہ (شع) صائب - داشتم چون سرو ازآزادگی امیدہا ؛ من چہ دانستم چنین سر در ہوا خواہم شدن -
سر دست - بطور مقدمہ و علی الحساب واکنون (عا) مثال - سر دست صد ریال از بابت طلب شما میدہم باقی را سہ ماہ دیگر -
متاع سر دست - متاع سبکی کہ دست فروشان فروشند (شع) مفید بلخی - زلفی کہ منم تشنہ لب موج شکنش ؛ صد نافۂ چین است متاع سر دستش -
سر دستہ - رئیس و قاید گروہی - (عا) -
سر دستی - (۱) چیز فوری و بطور مقدمہ - (عا) مثال شعری از کمال الدین اسمعیل - نیاورد بتو داعی ثنای سر دستی ؛ ولیک ورد دعا از میان جان دارد - (۲) پارچہ یراق یا گلابتون دوختہ یا قلاب دوزی کہ بسر آستین لباس میدوختند برای زینت (عا) -
(۳) چوب دستی قلندران (شع) میرالہی ہمدانی - ای صاف شراب فتنہ را خاک تو درد ؛ سر دستی ما قلندران خواہی خورد -
سر دفتر (۱) آنچہ در ابتدای دفتر نوشتہ شود (عا) مثال شعری از صائب - صائب این تازہ غزل کز قلمت ریختہ است ؛ جای آن است کہ سر دفتر دیوان باشد - (۲) رئیس ادارہ - (عا) -

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام درتکلم ونثر ونظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

سردماغ بودن - خوش بودن و باکیف بودن - (عا)-

سردم - جائی که در آن دم و دودی باشد و محل اجتماع جمعی برای استعمال دخانیات وغیر آن و نگاه دار آنجا سردم دار است - (عا) مرشد زورخانه هم سردمدار گفته میشود - و سردم زورخانه جائی است بالای یک قسمت از گود که مرشد آنجا می نشیند -

سردو - (د - و) کسیکه در بازی اول میدود (عا) -

سردوشی - نشان یا پارچهٔ علیحده که روی دوش لباس دوخته است - (عا)

سرراه (۱) اول یا آخر راه - (عا) - (۲) خود راه - (عا) -

سرراه برکسی گرفتن - مانع عبور او شدن - (عا) -

سرراهی - (۱) پولی که هنگام حرکت سفر برای تصدق بکسی دهند (عا) - (۲) بچه ای که بر راه گذاشته باشند و پدر و مادرش معلوم نباشد - (عا) -

سررسیدن (۱) ناگهان برکسی وارد شدن - (عا) - (۲) ختم شدن و به نهایت رسیدن (عا) بیشتر با حرف بار (بسر رسیدن) استعمال می شود -

سررشته - راه به مقصود (عا) با لفظ داشتن استعمال میشود -

سررفتن - (۱) ریختن قدری از چیز مایع از ظرف خود در جوشیدن (عا) مثال - دیروز در گرم کردن روغن یک من روغن از دیگ سر رفت - (۲) ناخن بند کردن و سکندری خوردن اسب وغیره امثال آنها - (عا) مثال - اسبی خریدم که متصل سر میرود - (۳) آنچه بسر انسان رفته و نوشته شده که مقدر شخص باشد - (شع) تاثیر - روزی سررفته افزون تر بنادان میرسد طفل را بایک دهن شیراز دو پستان میرسد -

سرزبان افتادن - مشهور به بدی شدن (عا) -

سرزبان بودن و داشتن - از حفظ داشتن - (عا) -

سرزدن - (۱) بیرون آمدن و واقع شدن (عا) مثال - خواهش دارم اگر خطائی از من سرزده عفو فرمائید - (۲) سر جاندار وغیر آن را طوری بریدن که از تن جدا شود (عا) - مثال - فلان باشمشیر سر دشمن را زد و آن را بلشکرگاه خود آورد - مثال دیگر - اگر سر درخت خرما را بزنید درخت می خشکد - (۳) سر خود را به چیزی زدن (عا) - (۴) بدیدن کسی رفتن (عا) - مثال - امروز به خاله ام سری زدم -

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

سرزده - (۱) کسی یا چیزی که سرش بریده و از تن جدا شده باشد (عا). (۲) ناگهان و بی خبر - (عا) مثال - من دیشب سرزده به محفل دوستان رفتم "سرزده داخل مشو میکده حمام نیست" مثل است.
سرزلف یا با سرزلف سخن گفتن - ناز و تبختر (شع) ظهوری - از رشک بنفشه را پریشان دارد ❖ زلفش سرزلفی که بریحان دارد. ایضاً مفید بلخی - ناحق چو شانه در جگر زلف میکنم ❖ با تو خطان سخن بسرزلف میکنم. ایضاً رفیع - چون بسر زلف کرد ساقی ما می بجام ❖ سرمه کش ناز شد دیده پیمانه را.
سرزمین - زمین - (عا). سرزن - سرکش و نافرمان (شع) منوچهری - مرا در زیر ران اندر کمیتی ❖ کشنده نی و سرزن نی و توسن - عنان بر گردن سرخش فکنده ❖ چو دو مار سیه بر شاخ چندن.
سرزنده - کسی که با زندگی خود خوش و با دیگران خوش خلق و بشاش است (عا) - مثال - فلان با اینکه هشتاد سال از عمرش گذشته سرزندگیش باقی است.
سرزنش - ملامت و نکوهش - (عا) - بالفظ کردن استعمال میشود.
سرزیر - سرازیر که نشیب از بالا به پائین است - (عا).
سرزیر آب کردن - (۱) سر را در آب فرو بردن - (عا). (۲) پنهان شدن و پنهان فرار کردن (عا). سرزیربغل - به اصطلاح ورزش کاران نام فنی از کشتی است (عا) سرسام - مرضی است در دماغ که باعث خلل آن میشود (عا) سام فرهنگ ۴) را به بینید. سرسبز - (۱) زمین پر زراعت و خصب (عا). (۲) زندگی خوب و با راحت و ثروت - (عا).
سرسخت - نافرمان - (عا) سخت سر هم همان است.
سرسر - حصه سرخوراک (شع) - السامی فی الاسامی معنی طثره (سرشیر) را سرسرشیر نوشته و معنی طفاوه را سرسر و یک نوشته. سرسرا - عمارت بالامی درخانه - (عا).
سرسرشیر - سرشیر (شع) السامی فی الاسامی در معنی طثره.
سرسری - بدون توجه زیاد و با مرور (عا) مثال - من از همان اول که نگاه سرسری به این شهر کردم بنظرم با جلال آمد. (۲) چیز سبک گرفته و بدون عزت زیاد (عا). حافظ - عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود ❖ مهرت نه عارضی است که جای دگر شود.
سرسفره - مقعد - (شع) یوسفی طبیب - هر گه که سرسفره کس گردد شق ❖ کوهان شتر خواهد

و مقل ادرق - هر روز بموم زرد و مرهم کردن ÷ صحت پس از آن طلب نمودن از حق - گویا سفره مجازاً سرین را میگفتند که اکنون در اردو هم هست و سر سفره مقعد -

سر سلامتی دادن - در مقام مردن عزیز کسی باو "سر شما سلامت باشد" گفتن - (عا) -

سرسنگین - دل تنگ و بی اعتنا (عا) مثال - فلان امروز با من سرسنگین است -

سر سیگار - چوب کوچک یا غیر آن میان سوراخ که بر یک طرف آن سیگار نهاده طرف دیگر را لب گرفته دود از سیگار بدهن میکشند - (عا) -

سر شاخ - سر تیر بام عمارت که از دیوار بیرون باشد (شع) منصور شیرازی - بام چرخ و قائم تو پا اگر بنهد ÷ همی شکسته شود سقف چرخ را سرشاخ -

سرشار - پر و لب ریز (عا) - شار بمعنی ریختن است و معنی سرشار سر ریز است یعنی ظرف پر از مایع که از سرش بریزد لیکن مجازاً در غیر مایع هم استعمال میشود مثل همت سرشار و عقل سرشار و غیرت سرشار و غیر آنها - از لفظ شار بمعنی ریختن یک لفظ دیگر آبشار در فارسی هست -

سر شدن - ختم شدن و انجام یافتن (شع) -

سر شکسته - (۱) کسیکه سرش شکسته باشد (عا) - (۲) حقیر و خفیف (عا) -

سر شکن - (۱) چیزی که سر بشکند - (عا) - (۲) تقسیم بر افراد (عا) مثال - مالیات فلان ده را که خدا به سرشکن جمع کردند که صد تومان را اینجا نفر دادند -

سر شماری - شمردن افراد یک ملک یا شهر یا گروهی - (عا) مثال - در هر ملک متمدن سر هر ده سال سر شماری میشود -

سر شناس - شخص مشهور و بزرگ - (عا) -

سر شیر - (۱) چربی روی شیر که ورق می بندد (عا) (۲) سر لوله آب که از آن آب میریزد و پیچ دارد که میشود آب را بست یا باز کرد (شع) طاهر وحید در تعریف حمام - بود چون زلطف است تخمیر او ÷ چو پستان مادر سر شیر او - سر لوله آب را اکنون شیر گوئیم و در عصر صفوی سرشیر میگفتند چون عموماً بشکل سر شیر ساخته میشده -

سر طویله - (۱) طویله بزرگ - (عا) (۲) بهترین اسب یک طویله که نام دیگرش سر آخور است - (شع) نوقی یزدی در تعریف فرهاد - ز دانش گشته مشهور قبیله ÷ بپاگاه هنر بد سر طویله -

سر عسکر - رئیس لشکر و سپه سالار - (عا) - این لفظ اصطلاح ترکان عثمانی بوده -

سر عشر - "آن نقشی که بر سر هر ده آیه قرآن مجید نویسند" حکیم خاقانی فرماید - مرا

(ۀ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۓ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ۅ) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش ؛ دم تسلیم سرعشر و سر زانو دبستانش »۔ سروری
در بعضی نسخ خاقانی بجای سرعشر سرلوح نوشته است - رشیدی گوید " دائرهٔ
خورد که از طلا بر سر (هر) ده آیت نویسند » و بعضی گفته اند بمعنی کتابچهٔ ابتدائی بوده که برای تعلیم
قرآن اول به اطفال درس میدادند و در آن ده آیه قرآن بوده (نث وشع) -

سرغوغا - (۱) کسیکه در غوغا و فتنه سروقائد باشد (شع) مولوی معنوی - ز رشک دوست
خون دوست ریزی ؛ بدین خدنگ و سرغوغاچرائی - ایضاً عراقی - چون در آن غوغا عراقی
را بدید ؛ نام او سرفتنه و غوغا نهاد - (۲) طلیعه لشکر که لفظ ترکیش هراول است - (شع)
شهاب سمرقندی - ره عدل و سیاست را حسامش بدرقه گشته ؛ سپاه فتح و نصرت را سنانش
گشته سرغوغا -

سر فراز (۱) باعزت و سربلند (عا) (۲) نام روز
سوم از ماه ملکی (نث وشع) -

سرفروشی - دلیری و تهور - (عا) -

سرقفلی - پولی که علاوه بر کرایه دکان یا خانه یا امثال آنها کرایه کننده در اول به مالک یا
بکرایه کنندهٔ اول میدهد (عا) -

سرقلیان - ظرف تنباکو و آتش که روی میانه
قلیان قرار میگیرد -(عا) -

سرکار - (۱) کسی که در کاری رئیس بر کارگرهای دیگر است (عا) مثال - هر روز سرکار
های بلدیه فعله ها را برای ساختن خیابان می برند - (۲) کوچکتر به بزرگتر در مقام ادب
بجای شما سرکار می گوید - (عا) - (۳) در عصر تیموری و صفوی بمعنی ولایت و
حکومت ولایت استعمال میشده (نث وشع) - در هندوستان سرکار بمعنی ارباب
وخیلی بزرگ است که نوکرها به ارباب سرکار گویند و رعایا بشاه هم سرکار گویند و بمعنی سلطنت
هم هست -

سرکردن - (۱) بودن باکسی و زندگی کردن باکسی (عا) مثال
من دیگر نمیتوانم با شما سر بکنم از امروز خداحافظ - (۲) شروع کردن (نث وشع) -
کلیم - مانمی فهیم آهنگی جدا از مطربان ؛ هر رهی نزدیک تر باشد بمستی سر کنید - (۳) لباس
سر و کلاه پوشیدن مثل چادر سر کردن و کلاه سر کردن - (عا) -

سرکردن قلم - تراشیدن آن (شع) درویش واله هروی - گرچه خاموشم و دوارسته ام از
گفت و شنید ؛ کاغذی پیش نهادم قلمی سر کردم -

سرکرده - صاحب منصب نظامی و رئیس گروه - (عا) -

سرکسی شدن - دانستن (دنگ) مثال - من ترکی سرم نمیشود -

سرکش (۱) نافرمان مثل آدم سرکش واسب سرکش - (عا) - (۲) خطی که روی حرف کاف نوشته میشود - (عا) -

سرکشیدن - (۱) سر بالا کردن - (عا) - مثال در جلسهٔ دیروز همه سرکشیده بودیم که فلان را ببینند - (۲) نافرمانی کردن که در تکلم سرکشی کردن است - (نث وشع) (۳) ظرف چیز مایع را به لب گذاشته نوشیدن - (عا) - مثال - فلان تمام کاسهٔ سکنجبین را سرکشید -

سرکشی - (۱) نافرمانی - (عا) - مثال - فلان از اطاعت شاه سرکشی کرد - (۲) به دیدن کسی رفتن (عا) مثال - من روزی دومرتبه برای سرکشی مادرم میروم -

سرکلافه - سررشتهٔ کار - (عا) سرکلافه راگم کردن سررشته راگم کردن است -

سرکله زدن - (۱) زدن دو توج جنگی یاگوسفندان وگاوان وامثال آنها سرکله های خود را بهم درجنگ باهم - (عا) مثال شعری از تاثیر - چشمان یار بنگر وآن شوخ ابروان ؛ سرکله میزنند دوآهوی جنگیش - ایضاً - زشکر رالبش دل تنگ دارد ؛ زند سرکله با هرجاکه قندی است - (۲) مجازاً سعی کردن در تفهیم سامع - (عا) - مثال - معلم باید تمام روز با شاگردها سرکله بزند -

سرکمند - آن اسب یا قاطر که در کمند (گروه) خود بهترین است (عا) کمند به اصطلاح چاروادارها یک ریسمان کلفت بلند است که برچندجای آن میخ طویله بسته است وچارواداران هر وقت بمنزل میرسند کمند را برزمین میخ کوب میکنند تا به جابجای آن سرافسار چارپا بسته شود مجموع چارپاها که به یک کمند بسته میشود یک کمند است مثلاً میگویند فلان جلودار سه کمند قاطر دارد - باکسر راء (۱) ابتدای کمند چارپا ونزدیک آن (عا) - (۲) درعصر صفوی کمندی (ریسمانی) یازنجیری بوده بردرطویلهٔ شاه وامرای بزرگ که حد بست بوده وهرمتهم یامقصر که به آنجاپناه میبرده تا آنجابوده محفوظ بوده - (نث وشع) - تشفیع اثر - دارند جا بزلف تودلهای مستمند ؛ باشد ستم رسیده پناهش سرکمند - ایضاً اسمعیل ایما - آرامگاه دلها آویزهٔ بلند است ؛ این خون گرفتگان را آنجا سرکمند است - درعصر قاجار هم سرطویلهٔ شاه وبزرگان بست بوده لیکن حدآن را سرکمند نمی گفتند ودرعصر مشروطه ایران بست بکلی موقوف شده -

سرکن پرکن و سرکند پرکند۔ با اشکال زیاد مثل اینکه سر و پر خود را میکند۔ (شع)
سعید اشرف۔ امشب که مرا یار بمنزل آمد ÷ از مقدم او مراد حاصل آمد۔ از دنبالش رقیب
افتان خیزان ÷ سرکن پرکن چو مرغ بسمل آمد۔ ایضاً۔ الهی همدانی۔ کناری واکشم اما
میانه ÷ جماعی رود ÷ سرکند پرکند۔

سرکوب۔ (۱) مجازات کننده و سرکوبی مجازات۔ (عا)۔ (۲) تپه وغیر آن که در
مقابل قلعه درست کنند برای مشرف شدن بر قلعه و گرفتن آن (شع) انوری ÷ از فراز
توان کرد حیلت سرکوب ÷ نه از نشیب توان کرد جایگاه نفق۔

سرکوبه۔ (۱) سرکوب بمعنی دوم (شع) (۲) گرز۔ (شع) خاقانی۔ کوس چون مار
شود حلقه و کوبندش سر ÷ بانگ آن کوفتن از کوفه بصنعا شنوند۔ سخت سرکوفته دارندش و
او نالد از آنک ÷ ناله مرد ز سرکوبهٔ اعدا شنوند۔

سرگاو توی خمره گیر کردن۔ از نادانی خود به اشکالی دچار شدن (عا)، عبارت مذکور
که مثل است از یک قصه برخاسته که در دهی کدخدای احمقی بوده که رعایای آنجا را از رایهای خود
دچار اشکال میکرد وقتی گاو رعیتی سر خود را در خمرهٔ غله کرده بود و دیگر نتوانست بیرون بیاورد۔
کدخدا را آوردند که با تدبیر عقل خود سر گاو را از خمره بیرون بیاورد کدخدا گفت سر گاو را ببرند و
چون بعد از بریدن سر در ته خمره افتاد و بیرون نیامد برای که خدا خمره را شکستند و سر را بیرون
آوردند بعد کدخدا بکناری رفته بنای گریه را گذاشت۔ سبب گریه را پرسیدند جواب داد "از این
گریه میکنم که بعد از مردن من کار شما چه میشود و کی به شما راهنمائی خواهد کرد"

سرگذشت۔ حالات گذشتهٔ کسی۔ (عا)۔

سرگران۔ سرسنگین و بی اعتنا (عا)۔ **سرگردان**۔ حیران و پریشان (عا)

سرگرفتن۔ درست شدن (عا)۔ مثال۔ خواستم برای فلان توسط کنم سر نگرفت

سرگرم۔ خیلی مشغول۔ (عا)۔ **سرگروه**۔ رئیس جماعتی۔ (عا)۔

سرگره "دانه باشد که بر سر تسبیح تعبیه کنند۔ حکیم خاقانی راست۔ ای سرگره از تو عقد
جان را ÷ بل واسطه عقد آن جهان را" جهانگیری۔ (شع)۔ از شعر مذکور معنی گره سر تسبیح مفهوم
میشود نه دانه۔ **سرگزین**۔ "آن باشد که کسان حاکم از هر گلهٔ اسب و گوسفند و
امثال آن یکی انتخاب کرده بگیرند۔ سید ذوالفقار شروانی فرماید۔ اندران میدان که دشمن را براه

چون گله به تیغ او از کله بدخواه خواهد سرگزین ؛؛ جهانگیری - (شع) -

سرگشته - حیران و پریشان - (عا) -

سرگوشی - آهسته سخن گفتن در گوش کسی - (عا) با لفظ کردن و گفتن استعمال میشود -

سرگیجه - مرض گیج رفتن سر که لفظ دیگرش دوار است (عا) -

سرگیسی - زیوری که زنها به سر گیسوی خود میزنند - (عا) -

سرلوح - نقاشی ایکه بر بالای صفحه کتاب وغیره کنند (عا) مثال - سرلوحهای عصر صفوی در زمان ما قیمت زیاد پیدا کرده -

سرمامک - " نام بازی ایست که کودکان بازند و آن چنان باشد که شخصی را مامک نام کنند و یکی از کودکان سر در کنار او نهد و اطفال دیگر گریخته هر کدام بگوشهٔ پنهان شوند بعد از ان طفل سر از کنار مامک بردارد و در جستجوی اطفال دیگر شود و ایشان چون مشاهده کنند که او بجانب دیگر برای جستجو رفته برآمده خود را به مامک رسانند دست بر سر مالک نهند اگر پیش از آنکه طفلی دست بر سر مامک رساند او را بگیرد آن طفل بجای او سر در کنار مامک نهد و الا باز همان طفل سر در کنار مامک نهد و اطفال بدستوری که مرقوم شد عمل نمایند - حکیم خاقانی فرماید - ز ابتدا سر مامک غفلت نباز یدم چو طفل ؛ زانکه هم مامک رقیبم بود و هم بابای من - همو گوید - چون طفل دگر برون نتازم ؛ سر مامک آرزو نبازم " - جهانگیری (نث و شع) اکنون بازی مذکور را چشم بندان و چشم بندانک گویند -

سرمایه - مایهٔ اول که برای تجارت وغیر آن نهاده میشود و آنچه نفع بر آن اضافه شود با سرمایه گفته میشود - (عا) سرمایه بمعنی مطلق مایه هم استعمال میشود -

سرمست - (۱) مست (عا) - (۲) مست بزرگ و رئیس مستان - (عا) -

سرمشق - (۱) سطری که خوشنویس نوشته باشد و شاگرد از روی آن مشق کند (عا) -
(۲) عبرت و هر چیزی که دیگران آن را تقلید کنند - (عا) -

سرمنزل - منزل که جای فرود آمدن است - (عا) -

سرموزه - کفشی که روی موزه (چکمه) می پوشیدند و جرموق معرب آن است - و لفظ دیگرش غارکشا (شع) -

سرنامه - عنوان روی نامه - (نث و شع) معید بلخی - روشن چه تیغ ساخته مضمون گشتم ؛ چین جبین یار که سرنامهٔ من است

سرنشین - کسی که در سفر بر پشت چارپا یا روی بار آن می نشیند - (عا) -

(ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۓ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ـو) واو اعرابی (یٰ) یای اعرابی -

سرنگون - (۱) معلق و واژگون - (عا) - (۲) تباه و تلف - (عا) -

سرنوشت - آنچه برای کسی مقدر شده - (عا) -

سرنی - حصه سرنی قلیان که وقت کشیدن قلیان به لب گرفته میشود و در نی پیچ عموماً از چوب یا فلز قیمتی یا سنگ قیمتی بوده (عا) -

سرواز دن - دوری کردن (عا) مثال شعری از صائب - عاقلانی که ز زنجیر تو سرواز ده اند ؛ غافلانند که بر دولت خود پا زده اند -

سرواکردن - باز شدن سر زخم و دمل و امثال آنها - (عا) -

سروبرگ چیزی داشتن - خواهش چیزی را داشتن یا مهیا بودن اسباب آن - (عا)

سروپا - خلعت از سرتاپا (شع) صائب - بلباس در خورشید مبدل نکنم ؛ سروپائی که من از بی سروپائی دارم -

سرور - بزرگ و مهتر گروه - (عا) -

سروسامان ترتیب و نظم (عا) **سروصدا** قال و قیل و آوازهای زیاد (عا) **سروصورت** ترتیب و نمایش خوب (عا) مثال - هنوز در کار فلان سروصورتی پیدا نشده **سروکار** تعلق و نسبت - (عا)

سروکیسه کردن - (۱) با تدبیر پول از کسی در آوردن - (عا) - (۲) به تدبیر مال کسی را بردن (عا) ماخوذ از سروکیسه کردن دلاک حمام است که سر را می تراشیده و بدن را کیسه میکشیده -

سروگوش کسی جنبیدن - تعلق عشقی داشتن - (عا) مثال - فلان جوان یا فلان زن سروگوشش می جنبد - سروگوش جنباندن هم همان است -

سره - (۱) سر (با تمام معانی) (عا) (۲) خالص و بی عیب و بی غش و زر ناسره - طلا و نقره مغشوش است - (نث و شع) (۳) آب گودی که از سر بگذرد - (شع) سنائی - سیل بود بر دو سوی آب سره ؛ چون گذشتی از او چه پل چه دره - (۴) اصل مقابل فرع که پایه است - (نث و شع)

سرهم بندی - کار را سرسری و بی توجه کردن - (عا) -

سرهنگ - (۱) رئیس یک دسته از لشکر یا پلیس (نث و شع) - (۲) صاحب منصبی که بالاتر از یاور و پائین تر از سرتیپ است (عا) -

سرین چیزی که زیر سر گذاشته میشود که لفظ کلمیش بالش و متکا است (شع) - نظامی در گریستن مادر لیلی - گه روی نهاده بر جبینش ؛ گه ریخت سرشک بر سرینش - ایضاً باباطاهر عریان در زبان ولایتی

همدان - دلم خون بای هجرانت غمینه * سرینم خشت و بالینم زمینه - گناهم این که مو تو دوست
دارم * هر آن کت دوست دارد حالش اینه -
در سر چیزی شدن - برای چیزی تباه شدن - (نث، شع) -
بی سر و پا - چیز پست یا شخص پست - (عا) -
خود سر - شخص مستبد نا فرمان - (عا) - **خیره سر** - نا فرمان - (عا) -
بسر بردن - سر بردن - (به بنید) (عا) -
از سر گذشته - کسی که در امری حاضر است جان خود را هم بدهد - (عا) -
از سر گرفتن - شروع کردن - (عا)
از سر خود وا کردن کسی را - شخص زحمت ده را بتدبیر از خود دور کردن - (عا) -
پشت سر - عقب و خلف - (عا) - **یک سر و دو گوش** - (۱) انسان
که دارای یک سر و دو گوش است - (عا) در مقام مزاح استعمال می شود مثل اینکه برای
بچه قصه یک سر و دو گوش میگویند - (۲) تنها و بدون بردن فائده - (عا) -
مثال - فلان از سفر با یک سر و دو گوش آمد -
سُر - باضم اول (س ۵ ما) (۱) شرابی که از برنج گیرند - (شع) - لبیبی یفت
بخوردم بگرم درد گرفتم شکم * سُر بکشیدم دو دوم مست شدم ناگهان - ایضاً عمید لوکی -
در آرزوی خدمت او طوق بندگی * روشن دلان بگردن آزاده کنند - یا دکفش کنند
نخست از سر نشاط * آنانکه قصد باده و آهنگ سر کنند - (۲) قسمی از گیوهٔ سیاه و بوده
که در ایران می بافتند و سُر گیوه دوز بوده (شع) - رودکی - مدخلان را رکاب زر
آگین * پای آزادگان نیابد سر - ایضاً - سنائی - آنچه دی آن پسر سُر گرک چه خورکرد *
من ندیدم که در آفاق یکی لمتر کرد - گفتمش لوتی و پوتی کنم امروز ترا * دست بر سر زد و
لپس پای برون از سر کرد * (۳) "جوششی است که بر اعضا پهن شود و بشره را سرخ
کند و سببش خونی است با صفرا آمیخته که با خارش و تا سه بود و آن را دلم نیز گویند و بتازی
شرا خوانند" جهانگیری - (شع) (۴) "نوعی از ماهی است که طول آن یک گز است
و خرطومی دارد بزرگ مانند پیکان و اکثر حیوانات را بدان گزند رساند" جهانگیری (شع)
(۵) اسم مصدر از سریدن است بمعنی لغزیدن (عا) - بیشتر با لفظ خوردن (سر خوردن)

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (عا) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (مي) ماضي (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

استعمال میشود - درسنسکریت سر (सृ) به این معنی هست - جهانگیری سه معنی دیگر - (۱) رنگ سرخ (۲) نا ودان (۳) نوعی از رقاصی را هم بدون سند آورده -

سُرسُرک و سُرسُره - جائی که صاف و نشیب ساخته میشود برای لغزیدن از بالا به پایین که یک نوع بازی تفریحی است خصوص برای اطفال - (عا) -

سرا فا - (س ـ ر ـ) سم - (۱) فعل امر از مصدر سرائیدن است (نث وشع) - (۲) اسم فاعل است اگر با لفظ دیگر مرکب شود مثل مدح سرا (عا) - (۳) محوطه دارای عمارت که جای زندگی انسان است و لفظ دیگرش خانه (نث وشع) (۴) عمارتی که در آن مسافران و قافله منزل کنند که لفظ دیگرش کاروان سرا است - (عا) - "چنین است رسم سرای درشت : گهی پشت زین و گهی زین بر پشت" مثل است - درسنسکریت شریه (श्रय) بمعنی جای پناه است - در قدیم هر خانه را سرا گفتند و اطاق را خانه چنانچه تاکنون در زبان ولایتی مازندران همان طور است و بعد خانه در تکلم برای سرا استعمال شد و اطاق که لفظ ترکیست برای خانه (حجره)

سرابستان - بوستانی که در صحن خانه باشد - (شع) -

سراپرده - خیمهٔ بزرگ با تجیر اطراف که از آن خیمه و تجیر یک سرا مهیا میشود و معنی لفظ سرائی است که از پرده مهیا شده - (عا) -

سراچه - خانهٔ کوچک (عا)

سرادار - (۱) نگاهبان خانهٔ بزرگ - (عا) - (۲) دالاندار کاروانسرا - (عا) - (۳) "کسی را گویند که خدمت جمعی که در دار الشفاء باشند بکند و آن را زندار نیز گویند - حکیم نزاری گفته - از آن دیوانهٔ تا کرده زنجیر ؛ سراداران بسی خوردند تشویر" جهانگیری (شع)

سرسرا - بالا خانه ایکه بر بالای درخانه ساخته شده باشد (عا) -

کاروان سرا - عمارتی که برای نزول مسافران کاروان در راهها و شهرها و امثال آنها سازند - (عا) -

سرای مزید فیه سرا است - (عا) -

سراب ع - (س ـ ر ـ ب) سم - (۱) آنچه از دور از اثر تابش آفتاب مثل آب بنظر میآید (عا) - (۲) ابتدای چشمه و رودخانه - (عا) - (۳) نام شهری است در آذربایجان ایران در مشرق تبریز (ج) - در معنی اخیر فارسی است

سراج ع - (س ـ ا ـ ج) سم - چراغ که آلت روشن کردن جائی است (عا) -

(ل) اسم مفعول (م) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع م) علم - (نام شخص یا چیز معین (ــَـ فتحه و همزهٔ مفتوحه -

سراجه فا - (س ٤ ر سـ ج ٤) سم - "مرضی بود مخصوص اسب و استر و خر که آن را بدنام نیز گویند" جهانگیری - (شع) -

سرادق ع - (س ۵ ر سـ د ٤ ق) سم - سراپرده و پوش بزرگ - (عل) بعضی سرادق را معرب سراپرده گفته لیکن بعید است چه فعل آن (سرد ق) در عربی موجود است اگرچه احتمال هست که فعل مذکور از لفظ سرادق ساخته شده باشد مثل اینکه سرول از سروال معرب شلوار ساخته شده -

سراغ تر - (س ۵ ر سـ غ) سم - نشان - (عا) مثال - سراغ فلان هیچ جا نیست -
سراغ کردن - یافتن - (عا) -
سراغ گرفتن - پرسیدن نشان کسی یا چیزی و پرسیدن از کسی یا چیزی - (عا) -

سرافیل ع - (س ٤ ر سـ ن ی ٤ ل) عم - (مخفف اسرافیل) نام یکی از فرشتگان مقرب است که حامل صور است - (شع) -

سرایت ع - (س ٤ ر سـ ی سـ ت) مص - درگذشتن از چیزی و رسیدن به چیز دیگر مثل سرایت آب از پارچه و سرایت مرض از کسی بدیگری - (عا) -

سرائر ع - (س سـ ر سـ ء ٤ ر) سم - (جمع سریره) نیت ها و رازهای قلبی و مجازاً طبایع (عل)

سرائیدن فا - (س سـ ر سـ ء ی دسـ ن) مص - آواز خواندن (نث و شع) - امیرخسرو - سراینده مرغی ازین بوستان ؛ سرایش چنین کرد با دوستان - سرائید (ی) می سراید (مع) سراینده (فل) سرائیده (مل) سرا و سرای (مر) سرایش - (اص) در پهلوی سرائیدن ([illegible]) در اوستا سرو ([illegible]) و سراوه ([illegible]) بوده و در سنسکریت شرو ([illegible]) و شروتی ([illegible]) بمعنی آنچه سروده شده است - نیز یکی از اصول مقام موسیقی است -

سراسکند فا (س سـ ر ٤ س ک سـ ن د) عم - نام قصبه ایست در آذربایجان ایران نزدیک میانج - (ح) -

سرب فا - (س ۵ ر ب) سم - فلزی است که از فلزات دیگر زودتر گداخته میشود و رنگش خاکستری است - (عا) - در پهلوی سرپ ([illegible]) در اوستا سرو ([illegible]) و سروه ([illegible]) بوده و در سنسکریت سرو

(۵) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (سـ) [illegible] (ی) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

([illegible]) بمعنی جریان است که با زود گداخته شدن سرب مناسبت دارد - جهانگیری
سَرِب بفتح اول و کسر دوم را بمعنی افسرده واز هم رفته نوشته واین شعر سراج الدین قمری
را شاهد آورده - زین بوتهٔ پر از خبث وغش گریز از آنک ؛ خوش نیست در پلاس سرب
مانده کیمیا - لیکن ممکن است لفظ سرب در شعر مذکور عربی باشد که بمعنی گیاه هم هست - یا در
ضرورت شعری سرب (فلز) باضم دوم شده - باکسر اول - ع - گروه زنان وگله
آهوان ومرغان وغیر آنها وتن ودل ونفس (عل) -

سرباک فا - (س ــ ر ب ســ ک) سم - "سردار یا سیاست را گویند ابو الفرج رونی
را است - دین حق را نه چون تو یک سرور ؛ ملک شه را نه چون تو یک سر
باک" جهانگیری - (شع) -

سربال ع - (س ٤ ر ب ســ ل) سم - پیراهن یا هر چه پوشیده شود - (عل) جمع سرابیل است

سربستان (س ٤ ر ب ٤ س ت ــ ن) عم - نام مملکتی است در بالکان ارو پاکه اکنون
جزء مملکت یوگوسلاویا است - (ج) -

سرج ع - (س ــ ر ج) سم - زین که برای سوار شدن بر پشت اسب وغیره نهند (عل)

سرجبک فا - (س ــ ر ج ٣ ک) سم " سرهنگ بود عنصری گفت - ای بر سر خوبان
جهان بر سر جبک ؛ پیش دهنت ذره نماید خرجبک - وخرجبک بیایانی است
واز پیش گفتم " لغت الفرس -

سُرخ فا - (س ذ ر خ) سم رنگی که در خون وگل گلاب هست ویکی از رنگهای اصلی است
(عا) - در پهلوی سُخر ([illegible]) ودر اوستا سخره ([illegible]) بود

سرخاب سرخاب (ذ) سرخی که زنان بر روی مالند - (عا) آنچه زنان برای زیادہ
کردن حسن بر رو مالند گاهی مایع است وگاهی گرد وخمیره است - پس
استعمال سرخاب (آب سرخ) در همه از این باب است که بیشتر مایع سُرخ بوده -
(۲) نوعی از مرغابی سُرخ رنگ است (عا) - مثال شعری از حکیم سنائی آن نباشد
دلی که چون سرخاب ؛ دود از بهر آبروی بر آب (۳) نام پهلوانی است
در شاه نامه (شع) فردوسی - یکی پارسی بود بس نامدار ؛ که سرخاب خواندی
ورا شهریار - (۴) شراب سُرخ (شع) منصور شیرازی - رسید موسم سرخاب ساقیا

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم ونثر ونظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی -

برخیز ؛ می چو خون سیاووش در پیاله فکن - ایضاً سلمان - ز آب سرخ می افتاده است
زال خرد ؛ چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب - در باب شعر مذکور مولف
سراج اللغات گوید - "لیکن مراد از سرخاب دراینجا سهراب بن رستم است که او را سرخاب
نیز گفتندی چنانکه در برهان گفته" از مؤلف سراج اللغات عجیب است که با وجود تصریحات
خود به معتبر نبودن برهان باز از آن دلیل آورده - (۵) نام چند رجال تاریخ و چند
جا و چند رود ایران است (عا) - (۶) نام بندی است در کشتی پهلوانان (شع) -
ببر نجات - در مخالفت که تو را گفت که سرخاب مزن ؛ گرچه موی کرت پیچ خورد تاب مزن -

سرخ باد - مرضی است که در جائی از بدن ظاهر شود و آن موضع ورم میکند و سرخ میشود (ط)

سرخ بت - نام یکی از دو مجسمهٔ بزرگی که از سنگ در کوه بامیان که میان بلخ و کابل در
سرحد بدخشان است تراشیده شده و از آثار بودائیهای قدیم است (ج) سوزنی ؛ -
گر صبح رخ گردون چون خنگ بتی سازد ؛ تو سرخ بتی از می بنگار بصبح اندر - خنگ بت را
به بینید -

سرخ بید - نوعی از درخت بید است که سرخ رنگ است
و بید سرخ هم همان است (عا) - مثال شعری از انوری - از پی آنکه مزاجش نکند فاسد
خون ؛ سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل -

سرخچه - مرضی است که در آن بر بدن دانهای سرخ پیدا شود و هر انسان مثل آبله
در عمر خود یکبار آن را میگیرد و بیشتر در طفولیت میگیرند و نام دیگرش سرخک است (عا)

سرخ رو - (۱) کسیکه به تکلیف خود عمل کرده و نزد ارباب و مالک و خالق پسندیده
است - (عا) - (۲) کسیکه از غضب رنگش سرخ شده باشد (شع) سعدی - برآمد ز سودای
من سرخ رو ؛ کزین جنس بیهوده دیگر مگو -

سرخ ژه - سرخچه (به بینید) (نصاب السامی فی الاسامی در معنی الحصبه -

سرخ شدن و سرخ و زرد شدن - خجل شدن (عا) -

سرخک - (۱) نام مرضی است که از آن بر بدن دانهای سرخ بیرون میآید و هر طفلی
یک بار آنرا میگیرد و نام دیگرش سرخچه است (عا) (۲) جانور کوچکی است که خون از
بدن انسان میمکد که از شپش بزرگتر و رنگش سرخ و نام دیگرش ساس است - (عا) -

سرخیچه و سرخیزه - سرخچه (به بینید) (شع) -

سرخس فا - (س ـ ر ـ خ س) سم - (۱) نام شهری است در خراسان ایران در شمال مشهد - (ج)، در سنسکریت سرکش (सरक्षा) بمعنی محفوظ است از رکش (रक्षा) بمعنی حفظ - (۲) "داروئی است که آن را اگیل دارو و گیلکان بیز گویند و آن چوبکی است سیاه که بر ساحل دریای خزر یافت شود و دو قسم شود نر و ماده و بجهت رفع کدو دانه و دیگر امراض مفید باشد". جهانگیری - (ط)

سرد فا - (س ـ ر د) سم - چیزی که دارای کیفیت سردی باشد که ضد گرمی است - (عا) در پهلوی هم سرد (...) در اوستا سرته (... ص ۴۶ ...) بوده در سنسکریت شرت (शारद) بمعنی پائیز است - "از تنور سرد نان بر نیاید" مثل است -

سرداب و سردابه - اطاق زیر زمینی که در تابستان خنک است و حصهٔ گرم روز را در آن بسر برند یا در آن آب و میوه برای سرد شدن میگذارند - (عا) - شاید در سردابهای قدیم حوض آب هم بوده که سرداب برای آن نامیده شده یا آب را برای سرد شدن آنجا میگذاشتند چنانکه اکنون هم در سواحل بحر خزر از سرداب همان کار را میگیرند - احتمال دیگر در وجه تسمیه این است که لفظ آب و آبه بمعنی عمارت هم میآید مثل گوراب که بمعنی عمارت روی گور است -

سردرو - نامهربان (بی اعتناء شعر) - مفید بلخی - از بسکه دیده ایم رقیبان سردرو ❊ ز افسردگی چو آینه یخ بسته ایم ما -

سردسیر - جائی که سرمایش زیاد است - مقابل گرم سیر - (عا) -

سرد شدن - (۱) زائل شدن گرمی از چیزی (عا) - (۲) مردن - (عا) -

سرد مهر - بی محبت - (عا) - مثال شعری از امیر خسرو - مظفر گشت خصم سردمهرش ❊ علم بشکست ز آسیب سپهرش -

سردی - (۱) کیفیت ضد گرمی در چیزی - (عا) - (۲) مجازاً بی مهری (عا)

سرده - فا - (س ـ ر د ه) سم - (۱) "سر حلقه و پیشوای میخوارگان و ساقی را گویند - مولوی معنوی فرماید - چون من از خویش برستم ره اندیشه ببستم ❊ هله ای سرده مستم بر هانم به تمامت - کمال اسمٰعیل به نظم آورده - سرده بزم شراب است امروز ❊ آنکه دی بود امام اصحاب - (۲) قدح شراب را نامند سیف اسفرنگی گفته ز خمار بار عشق از دل تو سبک نگردد ❊ ز شراب راح ریحان دو سه سرده گران کش" جهانگیری

(ل)، اسم مفعول (مر) امر (ص)، اسم مصدر (ط) طبی (ج)، جغرافی (ع)، علم (نام شخص یا چیز معین) (ـــ) فتحه و همزه مفتوح

سِرّ ع - (س ٤ ر ر) سم - راز و پوشیده - (عا) - اسرار جمع است -

سَرّاج ع - (س ـ ر ر ا ـ ج) سم - کسی که زین و چیزهای چرمی میدوزد - (عا) -

سُرّه ع - (س ٣ ر ر ٤) سم - موضعی که از آن ناف ببرند (مل) -

سُرسُره فا - (س ٣ ر س ٣ ر ٤) سم - جای سُریدن (عا) سُرسُره مصنوعی را که نشیب مستطیلی است گاهی از کوه سنگی تراشند چنانچه فتحعلی شاه قاجار در کوه ابن بابویه طهران برای خودش سرسره تراشیده بود که حالا هست وگاهی از سنگ و آجر یا چوب یا فلز می سازند -

سرشتن - فا - (س ٤ ر ٤ ش ت ـ ن) مص - (۱) خمیر کردن و آمیختن چیز خشک را با چیز تر (نث و شع) (۲) خلق کردن - (عا) سرشت (می) سرشته (مل) سرشت (اص) مشتقات دیگر ندارد - درپهلوی هم سرشتن ([illegible]) بوده و در سنسکریت سرج (सृज) واسم مفعول سرشته (सृष्ट) است -

سرشک فا - (س ٤ ر ٤ ش ک) سم - (۱) اشک چشم (نث و شع) (۲) قطرهٔ باران و هر قطره (شع) رودکی - زان می که گر سرشکی از آن درچکد به نیل * صد سال مست باشد از بوی آن نهنگ - ایضاً مختاری غزنوی در تعریف قلعه - هزار سال ز باران بدان زیان نرسد * اگر بجای سرشک افتد از هوا سندان - (۳) شرارهٔ آتش - (شع) - عمید لومکی - بخصم نیم سرشکی ز آتش قهرت * همان کند که بدیوان شهاب آتش زن - (٤) "درختی بود در نواحی بلخ و این جنس در آن طرف بسیار باشد برگش چون گل ارغوان بود برنگ و لونش به بنفشی زند چون گل خیری و گلهایش سپید بود عنصری گفت - رخ ز دیده نگاشته بسرشک * و آن سرشکش برنگ تازه سرشک" لغت الفرس اسدی - از نشانیهای اسدی درخت زرشک مفهوم میشود - درپهلوی سرشک بمعنی دوم سرشک ([illegible]) و در اوستا سرسکه ([illegible]) بوده -

سرطان ع - (س ـ ر ط ـ ن) سم - (۱) خرچنگ که جانوری است که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند - (۲) نام برج چهارم از دوازده بُرج منطقة البروج است که مدت ماندن آفتاب در آن ماه اول تابستان است - (عا) چون ستارهای برج مذکور به شکل خرچنگ تشبیه شده سرطان نامیده اند - (۳) نام زخمی است که مثل پاهای

(۳) فتحه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ـ) یا اعرابی -

خرچنگ ریشہ ہا بہ داخل بدن میدواند و تاکنون علاج حتمی آن بدست نیامدہ - (ط)۔

سرعت ع- (س ۃ ر ع ـ ت) سم- زودی و شتاب و تندی رفتار (عا)

سرغج فا- (س ـ ر غ ۂ ج) سم- "کاسۂ چوبین درویش سفا گفتہ - بگیر جام می از دست ساقی ای سفاہ محور بسان عرب دوغ اشتر از سرغج" جہانگیری (شع)۔

سرغین وسرغینہ فا- (س ـ ر غ ی ن) سم- سرنا کہ آلت نواختن است (شع) فردوسی۔ برآمد خروشیدن کرّنای ؛ دم نای سرغین و ہندی درای - ایضاً اسدی۔ ع- ز دندی از زرکوس و سرغینہ نای۔

سرف وسرفہ فا (س ۃ ر ف) سم- "سرف و سرفہ سعال باشد و گویند سرف سرف بودم دوش تا صبحم یعنی در سعال و عذاب سعال بودم کسائی گفت- پیری مرا بزرگی از آنکہ ای شگفت ؛ بی گاہ زود زردم و ہموارہ سرف سرف گیا" لغت الفرس۔ از شعر مذکور معلوم میشود سرف سرف بمعنی بسیار سرفہ کنندہ بودہ۔ لفظ سرفہ اکنون در تکلم ماہست و سرف و سرف سرف نیست۔

سرفۂ سیاہ و سیاہ سرفہ- نوعی از سرفۂ مسلسل است کہ در آن از گلو آواز ہم بیرون میآید و عموماً اطفال میگیرند- (عا)۔

سرفیدن فا- (س ۃ ر ف ی د ـ ن) مص - (۱) سرفہ کردن (نث و شع)۔ (۲) مجازاً خرج اجباری کردن (عا) مثال۔ من باید در عروسی فلان مبلغی بسرفم- سرفید (می) می سرفد (مع) بسرف (مر) سرفہ (اص) باقی مشتقات استعمال نشدہ۔

سرقت ع- (س ۃ ر ق ـ ت) مص- دزدیدن کہ مال کسی را پنہان بردن است (عا) تلفظ عربی با فتح اول و دوم (س ـ ر ـ ق ـ ت) و با فتح اول و کسر دوم (س ـ ر ق ـ ت) است- سارق (فل) دزد (عل)- مسروق (مل) مال دزدیدہ شدہ (مل)۔

سُرک فا (س ۃ ر ک) سم- مبدل لفظ سُرخ است (شع) مہذب الاسماء این لفظ را مکرر استعمال کردہ۔

سرکا فا- (س ۂ ر ک ـ) سم- سرکہ کہ مایع ترشی است کہ از انگور یا کشمش یا غیر آنہا ساختہ میشود (شع) مولوی معنوی- کسی کو در شکرخانہ شکر نوشد بہ پیمانہ ؛

بدین سرکای نه ساتش نباید کرد خرسندی :: مبدل لفظ سرکه است -

سرکه | فا- (س ؛ سَرک ؛) سم - مایع ترشی که از میوهٔ شیرین وشکر وغیرآنها درست میکنند (عا) در پهلوی سرکه ( ) با اظهارهاء آخر بوده ودر سنسکرت شوکته ( ) امثال:- (۱) "سرکهٔ نقد به از حلوای نسیه" (۲) "سرکهٔ مفت شیرین تر از عسل است"

سرکه با - آشی که در آن سرکه باشد- (نث وشع) سکبا مخفف آن است -

سرکه پیشانی و سرکه جبین و سرکه رو و سرکه فروش - ترش رو (شع)-

سرکه شیره - شربتی است مرکب از سرکه وشیرهٔ انگور یا غیر آن - (عا)-

سرگین | فا- (س ؛ سَرگ ین) سم - فضلهٔ حیوان - (عا) در اوستا سیری ہیہ ( ) است ودر سنسکریت شکرت ( )

سرگین گردان - جعل که حشرهٔ بالدار سیاه است- (نث وشع)-

سرم | (س ؛ سَرم) سم - ماده ایکه برای دفع مرض درخون داخل میکنند (عا) این لفظ (sérum) فرانسوی است-

سرما | فا- (س ــ سَرم ــ) سم - سردی که مقابل گرمی است (عا) این لفظ ( ) در پهلوی مخفف سرماه ( ) است و بمعنی زمستان بوده که در فارسی مجازاً بمعنی مطلق سردی استعمال شده-

سرما بردن - سرمازدن (به پینیر) (عا)-

سرما خوردن - (۱) از سردی زحمت دیدن - (عا)- (۲) زکام شدن (عا)

سرما زدن - ضایع شدن یا مریض شدن عضوی یا جزئی از بدن از سرما (عا)- مثال دست راست فلان را سرمازده دیگر نمیتوانند با آن دست کار بکند-

سرما فزا - نام ماه نهم از سال ملکی است- (نث وشع)

سرمای پیرزن - هفت روز اواخر زمستان است که در آن عموماً سرما زیاد میشود (عا)

سرمش | - فا- (س ؛ سَرم ؛ ش) سم - دردآلوی خشک کرده که مغز بادام درمیان آن گذاشته شده باشد (شع)- بسحاق اطعمه- آلوچه شد چکی وسرمش خزینه دار :: توت سیه دبیر و سفیدش مشیر گشت -

سرمق | عر- (س ــ سَرم ــ ق) سم - نام سبزی ایست دوائی که نام دیگرش اسفناج

رومی است - (ط) انوری - بدفع زهر بدانموده ای تریاق * بنفع طبع به بیمار داده سرمق

این لفظ معرب سرمک است -

سرمک فا - (س - سام - ک) سم - نام سبزی ایست دوائی که نام دیگرش اسفناج رومی است (ط) -

سرمه فا - (س ۃ سام ٤) سم - گرد سیاهی که دوای چشم است (عا) بالفظ کشیدن استعمال میشود - در سنسکریت سورمی (सुर्मि) بمعنی روشنی است وهمان ریشهٔ سرمه است چه سرمه باعث روشن شدن چشم است -

سرمهٔ خفا - (به اعتقاد جهال) سرمه ایکه از کشیدن آن سرمه کشیده از نظر مردم مخفی شود (عا)

سرمه خوراندن و سرمه دادن - خاموش کردن (عا) گویند اگر کسی سرمه بخورد صدایش میگیرد -

سرمه دان - ظرف کوچکی که در آن سرمه ریخته نگاه میدارند (عا) میل در سرمه دان یعنی حالت مجامعت - (عا) -

سرمه سا - (۱) کسیکه سرمه را میساید ونرم میکند (عا) - (۲) چشم سرمه کشیده (شع) صائب - صد جام لب لب است درگشت * درحلقهٔ چشم سرمه سایش -

سرمهٔ سلیمانی - سرمه ایکه اگر بچشم کشند مخفیات جهان را بینند (شع) -

سرمه ای - چیزی که رنگش مانند رنگ سرمه سیاه باشد - (عا) -

سرنا فا (س ۃ ر ن -) سم - قسمی از نای نوازندگی است (عا) بعضی این لفظ را مخفف سورنای یعنی نائی که در سور نوازند دانسته اند لیکن چنین نیست بلکه سرنای بوده یعنی نای ساخته از سرو (شاخ) چه بیشتر سرنا از شاخ ساخته میشده وکرنا مبدل این است برای ریشه سرورا به بینید - "سرناچی کم بود که یکی از قهر ودهم آمد" مثل است -

سرناچی و سرنازن و سرنائی - کسیکه سرنا میزند - (عا) -

سرنج فا - (س ٤ ر ٤ ن ج) سم - (۱) دوطبق مانند از فلز که بهم زنند تا آواز موسیقی دهد که نام تکلیش سنج است (شع) ابواسحاق اطعمه - قلم را علم داشت قلیه برنج * که میزن زلیبی بهم چون سرنج - (۲) گردی است دوائی که نقاشها هم آن را در رنگ قرمز بکار میبرند (ط)

سرند فا - (س - سا - ن د) سم - غربال بزرگ که با آن خاک وغیره بیزند (عا) -

سرندیپ عر - (س - سا - ن دی ب) عم - نام جزیرهٔ جنوب هند است که نامهای

دیگرش سیلون ولنکا است - (ج) -

سرنش | فا - (س ـ ر ن ی ش) سم - در زبان ولایتی جندغ دبیابانک شتر نه ساله که آن را لوک هم گویند -

سرو | فا - (س ـ ر و) سم - (۱) نام درختی است که در خزان برگ نمیریزد و برگهایش باریک و راست بالا میرود و در شعر یک مشبه به قامت معشوق است (عا) در پهلوی هم سرو ( ) بوده - عین این لفظ در عربی هست (صفحه یج دیباچهٔ جلد دوم را به بینید) رشیدی گوید "و آن (سرو) سه قسم است سرو ناز که شاخهایش متمایل است و سرو آزاد که شاخهایش راست رسته باشد و سرو سهی که دو شاخش راست رسته باشد" شعرا هر سرو را آزاد خوانند بجهت اینکه از بار میوه آزاد است نیز از برگ ریزی خزان آزاد است نیز هر سرو راست را سهی گویند -

سروستان - (۱) جائی که در آن سرو بسیار باشد (عا) - (۲) نام بلوکی است در فارس (ج) - (۳) نام یکی از سی لحن باربد (شع) نظامی - چو بانگ راه سروستان گذشتی ؛ صبا سالی ز سروستان نگشتی -

سروسهی - (۱) سرو راست بالارفته - (عا) - (۲) نام لحنی است از سی لحن باربد (شع) نظامی - اگر سرو سهی را ساز دادی ؛ سهی سروش بخون خط باز دادی -

سروسیاه - قسمی از سرو است که نامهای دیگرش ناژ و صنوبر بری است (ط) - ازرقی - نه لاله برگی و هستی برنگ لالهٔ سرخ ؛ نه شاخ سروی و هستی بقد چو سرو سیاه -

(۲) (معنی دوم سرو) در شاهنامه نام پادشاه یمن است که پدر زن پسران فریدون بوده (شع فردوسی) - خردمند روشن دل پاک تن ؛ بیامد بر شاه سرو یمن -

با واو اعرابی (س ـ ر و) شاخ حیوان - (شع) ازرقی در صفت تابستان - ز نور تابش خورشید لعل خام شود ؛ سروی آهوی دشتی چو آتشین خلخال - در پهلوی سروب ( ) در اوستا سروه ( ) و در سنسکریت شرنگ ( ) بوده

سروا | فا - (س ـ ر و ـ) سم - "حدیث بود او رمزوی گفت - چند بی وعدهٔ دروغ بمی چند ؛ چند فروشی به خیره با من سروا" لغت الفرس -

سرواد | فا (س ـ ر و ـ د) سم - "شعر را خوانند و چغانه و چگامه نیز - لبیبی گفت

(۳) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (و) واو اعرابی (ی) اعرابی

دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل ٭ که رفت یک رهه بازار و قیمت سرداد ». لغت الفرس.

سرودن فا - (س ۃ ر ۃ د ۃ ن) مص - آوازه خواندن و چیزی را بقانون موسیقی ادا کردن (عا). مجازاً بمعنی خواندن شعر و ساز زدن (عا). مثال شعری از سعدی - چون در آواز آمد آن بربط سرا ٭ کتخدا را گفتم از بهر خدا - پنبه ام در گوش کن تا نشنوم ٭ یا دری بگشای تا بیرون روم - در پهلوی سرودن ([illegible]) و در اوستا سرو ([illegible]) بوده - و در سنسکریت شرو (श्रु) بمعنی شنیدن است و ریشهٔ سرودن همان است - " سرود به یادمستان آوردن " مثل است.

سرور ع - (س ۃ ر ۃ ر) سم - شاد کردن و شاد شدن و شادی - (عا).

سروستاه فا - (س ۃ ر ۃ و ۃ س ت ۃ ه) سم - " نام نوائی است از موسیقی حکیم ازرقی راست - نبید نوش کن از دست سرو یکتا پوش ٭ نیوش بانگ سماع از نوای سروستاه ». جهانگیری - (شع) - گویا مبدل سروستان (بمعنی سوم) باشد.

سروش فا - (س ۃ ر ۃ و ش) سم - (۱) فرشته که بلفظ عربیش ملک است - (عا). (۲) آواز فرشته و هاتف غیبی (عا). (۳) آواز خوش و نغمه (شع) ناصر خسرو - خوش بخنده بر سروش مطرب و آواز رود ٭ ور توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی - (۴) نام روز هفدهم بوده از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم (نث و شع) - فردوسی - همیشه سرشت به روز سروش ٭ نگهبان و افزون ترت رای و هوش - در پهلوی سروش ([illegible]) در اوستا سرئوشه ([illegible]) و ریشه اش در سنسکریت شرو (श्रु) بمعنی شنیدن است و مجازاً فرمان برداری است چه کار فرشته فرمان برداری خدا است - در فارسی اسلامی سروش یکی از فرشتگان است اما در ایران قبل از اسلام و زردشتیان امروز بعد از امشاسپندان درجهٔ اوست و محافظت ارواح با او است و شبها تا صبح با شمشیر کشیده جانهای مردم را از شر دیوان حفظ میکند، و خروس که به بانگ سحری خود خبر از گذشتن شب میدهد نزد سروش مقدس و محبوب است و سگ هم مقدس و محبوب است که در پاسبانی شب کمک به سروش میکند و هر کس میمیرد تا سه شب روحش در تحویل سروش است از این جهت باقی ماندگان میت برای ترویج روح مردهٔ خود در آن سه روز از سروش ستایش بسیار میکنند و روز چهارم که روح مرده برای محاکمه پیش آورده میشود سروش و مهر از قضات هستند سروش پیغام بر از

میکنند
آهورا مزدا به انسان است و در بعضی از قربانیهای دینی او و اهورا مزدا کار آخوندها را

سرومر فا (س ۃ ر و م ۃ ر) چاق و فربه و بیشتر سرومر و گنده استعمال میشود (تک)

سرون فا- (س ـ ر و ن) سم- شاخ حیوان چون گاو و گوسفند و امثال آنها (شع) امیر خسرو- گر سر برآوری ز گریبان دین حق + با تاکسان کله زن و با خاسران

سرون- برای ریشه ذیل سرو را به بینید-
باضم اول (س ۃ ر و ن) سرین و کفل (شع) عنصری- گر یقین هرگز ندیدی از گمان آویخته + بنگر آن فربه سرون و بنگر آن لاغر میان- برای ریشه سرین را (به بینید)-

سرویس - (س ۃ ر و ی س) سم- (۱) خدمت و شغل (عا) (۲) یک دست اسباب چای یا قهوه یا کاکائوری که فنجان و نعلبکی و غوری و شیردان و قنددان است-

(عا) این لفظ (service) فرانسوی است-

سرولیسه فا- (س ـ ر و ل ی س ه) سم- "قوس قزح باشد" خسرو در صفت شراب گفته- چونکه ساقیش داشت بر سر دست + پر ز سرولیسه گشت بام و سرای" جهانگیری (شع)

سرایان ع- (س ـ ر ـ ی ـ ن) -مص- (۱) سرایت (به بینید) (عا) (۲)- جاری بودن- (عا).

سریانی ع (س ۃ ر ی ـ ن ی) سم- زبانی است از زبانهای سامی که چون مولدش سوریه بوده سریانی گفته میشود- (عا)-

سریچه فا- (س ـ ر ی چ ه) سم- ترندک که مرغ کوچک خوش آواز است و در عربی صعوه (شع) سنائی- ناویدن ناروی نواهای سریچه + ناطق کند آن مرده بی نطق و بیان را- ایضاً عمید لوکی- بموضعی که رسیده است ذکر انصافت + سریچه باز شکار است و گور شیر افکن- ایضاً مسعود سعد- لسان دراج از امتحان نوا برکش + سریچه وار گلو اندر امتحان بگشا- جهانگیری سریچه را بمعنی چکاوک نوشته و تحفه بمعنی چکاوک اما با خاء (سرخچه) عوض چ

سریدن فا- (س ۃ ر ی د ـ ن) مص- لغزیدن- (عا) سرید (می) می سرد (مع) سرنده (فل) سریده (رل) بسُر (مر)- در سنسکریت سر (सृ) بهمین معنی هست

سریه ع- (س ـ ر ی ر ه) سم- (۱) تخت عموماً و تخت پادشاهان خصوصاً (عا) (۲) "سریه قوس قزح باشد و آن را اسد کیس و سرولیسه نیز خوانند" در تاریخ تاج

الآ شو درصفت اژدها مرقوم است - خمانید دم چون کمان سریه ؛ همان نوک دندان چو پیکان تیر؛ جهانگیری (شع) در این صورت فارسی است -

سریره عر - (س ـ ر ی ر ه) سم - راز وآنچه پنهان کرده شود ومجازاً خصلت و طبیعت (عل) - سرایر جمع است -

سریش فا - (س ۃ ر ی ش) سم - (۱) بیخ گیاهی است که آن را کوبیده آرد سازند وچون باآب سرشته (مخلوط) شود چسپنده میشود که برای چسپاندن چیزها بکار میآید (عا) ریشهٔ این لفظ همان ریشهٔ سرشتن است به ببینید - (۲) ناله وافغان - (شع) سنائی - زیر فهمش ستاره کرده خروش ؛ پیش سهمش سریش کرده سروش - (۳) زبون وبد (شع) سوزنی - سروش دادم تلقین که خواهم از تو عطا ؛ سروش اگر نه بدی کارنده بود سریش -

سریشم فا - (س ۃ ر ی ش ۃ م) سم - مادهٔ چسپناکی است که برای چسپاندن چوبها وغیرآنها بکار میآید وآن از پوست گاو وگاومیش ساخته میشود وقسمی از آن سریشم ماهی است که از شکم یک نوع ماهی گرفته میشود - (عا) - ریشهٔ این لفظ هم همان ریشهٔ سرشتن است (به ببینید) -

سریع عر - (س ـ ر ی ع) سم - شتاب کننده وباشتاب (عا) -
سریعاً - باشتاب - (عا) -

سرین فا - (س ۃ ر ی ن) سم - از بیخ ران تاکمر از بدن انسان وحیوان که لفظ عربیش کفل است (عا) در پهلوی سرینه ([illegible]) بوده ودر اوستا سرئونی ([illegible]) ودر سنسکریت شرونی (श्रोणि) -

سرینگ (س ۃ ر ی ن گ) سم - آب دزدک والت تزریق (عا) این لفظ (seringe) فرانسوی است -

سریّه عر - (س ـ ر ی ی ه) سم - فوج لشکر از پنج تا سی صد یا چهار صد کس وبه اصطلاح اهل حدیث آن جنگ حضرت رسول الله که در آن خود حضرت تشریف نداشتند بلکه بسرکردگی یکی از اصحاب واقع شده باشد - (عل) -

سزا فا - (س ـ ز ـ) سم - پاداش نیکی وبدی - (عا) مثال - هرکس هرچه بکند

سزا می بیند با لفظ دادن استعمال میشود و در شعر با لفظ کردن هم جایز است - در پهلوی سچاک ( ) بوده -

سزاوار - لایق و درخور - (عا) - مثال - چون فلان سزاوار ترقی بود منظور پادشاه واقع شده حکومت یافت - در پهلوی سچاک وار ( ) بوده -

سزیدن فا - (س ـ ز ی د ـ ن) مص - لایق و درخور بودن (نث وشع) - حافظ - سزد که از همه دلبران ستانی باج ؛ چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج - سزید (ی) سزد (مع) سزیده (مل) - باقی مشتقات استعمال نشده - در پهلوی سجیدن ( ) در اوستا سچ ( ) در سنسکریت سج ( ) بوده " سزای گران فروش نخریدن است " مثل است -

سست فا - (س ۆ س ت) سم - (۱) نرم وزود شکن مقابل سخت (عا) (۲) کسل و کسی که کمی بیمار است - (عا) مثال امروز سستم ممکن است تب بکنم - در پهلوی سستیه ( ) بوده -

سسک فا - (س ۏ س ک) سم - نوعی از گنجشک است و گویند بچهٔ بلبل است از این جهت مثل است که "بلبل هفت بچه میدهد یکی بلبل میشود و باقی سسک" (عا)

سسکتون (س ـ س ک ـ ت ـ ن) عم - نام شهر بزرگی است در وسط امریکای شمالی که مرکز جمع حبوبات است (ج) -

سطاره عر - (س ـ ط ـ ر ـ) سم - (مخفف سطّاره) خط کش (شع) سعدی - لاجرم چون سطاره راست رود ؛ نتوانند که کج رود جدول - لفظ سطاره را ستاره (با تا منقوطه) نوشتن غلط است -

سطبر فا - (س ۆ ط ـ ب ر) سم - معرب (مبدل) ستبر است و در واقع غلط مشهور است از قبیل صدد اصفهان و غلطیدن - (عا) -

سطح عر - (س ـ ط ح) سم - (۱) روی جسم - (عا) - (۲) در علم ریاضی عرضی است که قابل انقسام در طول و عرض تنها باشد - (عل) -

سطحه - همان سطح است - (عا) -

سطحی - (۱) چیز منسوب بسطح (عا) - (۲) سرسری و کم (عا) - مثال - سواد فلان در فلسفه سطحی است -

(ۆ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۏ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ۄ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

سطر ع - (س سط ر) سم - یک ردیف نوشته از یک صفحه - (عا) - اسطر و سطور جمع است در عربی بمعنی نوشتن و یک ردیف از هر چیز هم هست

سطرلاب ع - (س ط ر ل ا ب) سم - مخفف اسطرلاب است (ببینید) (شع)

سطار و سطار ع - (س سط ط ار) سم - خط کش - (عا) -

سطل ع - (س سط ل) سم - ظرف بزرگ آب و غیر آن که دسته اش روی دهانه آن است (عا) سطلک سطل کوچک است (عا) مثال شعری از ابو اسحاق اطعمه - سطلک چند شرابی چه موقع باشد * که بچینیم در این خوان زهین و یسار -

سطوت ع (س سط و ت) سم - قهر و سخت گرفتن و حمله کردن - (عا) -

سطور ع (س ط و ر) سم - (جمع سطر) سطرها (عا) -

سطوع ع (س ط و ع) سم - بلند شدن و دمیدن نور - (عل) -

سعادت ع - (س سع ا د ت) سم - نیک بختی ضد شقاوت (عا)

سعال ع - (س ع ا ل) سم - سرفه که حرکت سخت ششش است برای دفع خلط با صدای گلو (عل)

سعایت ع - (س ع ا ی ت) سم - (۱) غمازی کردن که فاش کردن سر کسی است (عل) - (۲) زکوة و صدقات ستاندن - (عل) -

سعة ع - (س ع ت) سم - فراخی و گنجایش - (عا) با فتح اول هم صحیح است در تکلم با تلفظ (س ع) است -

سعتر ع - (س ع ت ر) سم - گیاهی است خوراکی و دوائی و نام فارسی برّی آن آویشن و بستانی آن مرزه است - (ط) -

سعتری ع - (س ع ت ر ی) سم "سعتری و سعتر" بازنی که چو مینه بند د و با زن دیگر مجامعت کند - و معلوم نشد که سعتر در این لغت بچه معنی است چه سعتر بمعنی نزد ایکه درویشان با نان خورند اینجا مناسب نیست خاقانی گوید - چون چشم شوخ سعتر یا نم نمانده آبی * چه چشم سعتری نمک و سعتری ندارم - و جامی گوید - نفس را بنداز گلوکن کز زنان سعتری * فارغ است آنکس که قوت او زنان و سعتر است - اما از شعر خسرو ظاهر میشود که سعتری زنی که با زن دیگر مساحقه کند یعنی طبق زند و طبق زن نیز گویند - بلکه آن فعل را گویند - آری جماع

جلد مرغان جماع نیست و کون راکون خنند و بهم سعتری کنند» رشیدی - (شع)، در السامی فی الاسامی هم معنی سحاقه را سعتری نوشته و شاید ماخذ لفظ سعتری این است که در عربی سعتری بمعنی مرد شاطر (خبیث) موجود است و زن طبقهٔ زن تشبیه بمرد سعتری شده. در قاموس گوید «السعتری الشاطر والکریم الشجاع» و در معنی شاطر گوید «والشاطر من اعیا اَهْلَهُ خُبْثاً»

سعد ع - (س - ع د) سم - نیک بخت و نیک بختی و نیک و نیکوئی - (عا) - مثال - منجمین بعضی روزها را سعد میدانند و بعضی را نحس -

سعد اصغر - ستارهٔ زهره (ناهید) است که به اعتقاد منجمین نیک است و چون در نیکی کمتر از مشتری (برجیس) است سعد کوچکتر نامیده شده - (عل) -

سعد اکبر - ستاره مشتری (برجیس) که به اعتقاد منجمین بسیار نیک است - (عا) -

سعد ذابح - به اصطلاح عربهای بادیه نام منزل بیست و دوم از منازل قمر است و همان را در علم هیئت قدیم ذابح تنها گویند - (عل) -

ذابح منزل بیست و دوم بود و علامت آن دو ستاره است هر دو از اصغر قدر ثالث بر دو شاخ جدی و بعد بینهما گزی باشد و درمیانهٔ این دو کوکب مایل به فوق ستارهٔ باشد از اصغر قدر خامس وصورت ایشان بر این نهج است ٥°٥ و عرب کوکب وسط را شاة المذبوح خوانند و آن دو کوکب طرفان او را که گویا در ذبح اویند سعد الذابح خوانند» شرح بیست باب ملا مظفر - در عرب علاوه بر مشتری و زهره ده دسته ستارهٔ سعد بوده - (۱) سعد بلع - (۲) سعد اخبیه (۳) سعد ذابح (۴) سعد السعود (این چهار از منازل قمر است) (۵) سعد ناشره - (۶) سعد ملک (۷) سعد بهام (۸) سعد همام (۹) سعد بارع (۱۰) سعد مطر - (عل) -

سعدی - تخلص ادیب و مصنف و شاعر مشهور شیرازی است که وفاتش در سال ۶۹۱ هجری بوده و نامش مشرف الدین ابن مصلح الدین است و از جهت نسبت خود به سعد بن زنگی پادشاه فارس سعدی تخلص میکرده - (عا) -

سعدیک (س - ع د - ی ک) مکرر یاری میکنم ترا (عل) بیشتر بعد از لفظ لبیک (لبیک وسعدیک) میاید که معنیش «مکرر در خدمت تو میایستم است»

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (رم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع (فا) اسم فاعل

سعدین (دوسعد) مشتری وزہرہ کہ با عتقاد منجمین سعدند - (عل) -

سعر ع - (س ٤ ع ر) سم - نرخ متاع - (عل) -

سعفہ ع - (س - ع - ف - ہ) سم - مرضی است کہ در آن قروح در سر وصورت ہم میرسد وگاہی در تمام بدن نزدیک منابت موہیا و دو نوع است تر و خشک کہ اول را سعفۂ رطبہ ودوم را سعفۂ یابسہ گویند (ط) -

سعود ع - (س ٤ ع و د) سم - (۱) (جمع سعد) نیکیہا و ستارگان نیک - (عل) (۲) یمن و خوبی - (عل) (۳) "منزل بیست و چہارم بود (از منازل قمر) و علامت او دو ستارہ است از جنوب تا شمال بمقدار یکذراع از یکدیگر دور یکی کہ شمالی تر است و از اصغر قدر ثالث بر منکب چپ ساکب الماء است و آن دیگری کہ از اوسط قدر خامس است در زیر بغل او بر این صورت ⚬⚬ و آن دو ستارہ را عرب سعد السعود گویند بجہت آنکہ بزعم ایشان سعادت آن اکثر است چہ درحالت طلوع او سرما بشکند وہوا میل باعتدال کند" شرح بیست باب ملامظفر -

سعوط ع - (س - ع و ط) سم - دوائی کہ در بینی ریختہ میشود (ط) -

سعی ع - (س - ع ی) سم - کوشش - (عا) - "سعی ہرکس بقدر ہمت اوست" مثل است

سعید ع - (س - ع ی د) سم - (۱) نیک بخت - (عل) - (۲) یکی از نامہای مردان اسلام است (عا) -

سعید آباد - نام قصبہ ایست درکرمان ایران نیز نام دہات بسیار ایران است - (ج) - **سعیدہ** - یکی از نامہای زنان اسلام است (عا)

سعیر ع - (س - ع ی ر) سم - آتش افروختہ و زبانۂ آتش سوزان - (عل)

سغ فا - (س - غ) سم - "نوع عمارتی است دراز وخمیدہ مانند طاق کہ بعربی ازج گویند وبعضی بمعنی پوشش خانہ گفتہ اند" رشیدی (شع) -

سغبہ فا - (س ۃ غ ب ٤) سم - (۱) فریفتہ ومسخرہ (شع) سعدی - تن خویشتن سغبہ دونان کنند: ز دشمن تحمل ز بونان کنند - ابیطا ظہیر - ع - دلی کہ سغبۂ این زال عشوہ گر باشد - (۲) چیزی چرب - (شع) جہانگیری -

سغد فا - (س ۃ غ د) عم نام بلوکی است بسیار خوش آب و ہوا از نواحی سمرقند

(مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـــ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ

که قبل از حملهٔ مغول بسیار آباد و پر اشجار بوده و جغرافی دانهای قدیم سغد سمرقند را یکی از چهار جنّت دنیا قرار داده‌اند و سه تای دیگر غوطهٔ دمشق و ابلهٔ بصره و شعب بوان فارس است (ج)

سغدو فا - (س ۳ غ د ﻫ) سم - "بوزن و معنی سختو یعنی چرب روده که درون آن پر از برنج و گوشت و ادویهٔ گرم کرده پرشته باشد - سراج قمری گوید - بسا شب که از گوشت آگنده ام ؛ چو سغدو دل و سینه دردم با" رشیدی (شع)

سغر فا - (س ۳ غ ط ر) سم (مخفف اسغر) خارپشت (شع) عنصری - غرم دیدم چو خسک کرده ز بس پیکان پشت ؛ گرگ دیدم چو سغر کرده ز بس ناوک سر - بافتح اول و سکون دوم (س ـ غ ر) سم (مخفف ساغر) کفل حیوانات (شع) مولوی معنوی - با کدا بس روی من آئی به من ؛ این چنین سغری ندارد کرگدن - جهانگیری و رشیدی خود لفظ را اسغری (باضافهٔ یاء) ضبط کرده‌اند لیکن از شعر مذکور سغر مفهوم میشود و یا حرف تنکیر است -

سغراق تر (س ـ غ ر ـ ق) سم - "کوزهٔ لوله دار خواه چینی و خواه سفالین و کاسه را نیز گویند و این ترکی است مولوی گوید - در گلستان عدم چون بیخودی است ؛ مستی از سغراق لطف ایزدی است" رشیدی (شع) -

سغّز فا - (س ـ غ غ ٤ ز) عم - نام قصبه ایست در کردستان ایران (ج) با قاف نوشتن غلط است - چه در فارسی قاف نیست -

سغلمه فا - (س ۳ غ ۳ ل م ٤) سم - مشت بسته که شست درمیان انگشت دوم و سوم باشد و سُغلمه زدن با مشت مذکور به کسی زدن است (تک)

سفاح ع - (س ٤ ف ـ ح) سم - زنا کردن - (عل) -

سفاد ع - (س ٤ ف ـ د) سم - برجستن نر بر ماده - (عل) -

سفارت ع - (س ٤ ف ـ ر ـ ت) مص - (۱) پیغام بردن و میانجی بودن (عا) - (۲) وکیل بودن از طرف سلطنت خود در پای تخت ملک دیگر - (عا) -

سفارت خانه - ادارهٔ وکیل سلطنتی در پای تخت ملک دیگر - (عا)

سفارش فا (س ٤ ف ـ ر ٤ ش) توصیه و شفاعت (عا) اسم مصدر سپردن است -

سفال و سفاله فا - (س ۳ ف ـ ل) سم - (۱) آنچه از گل ساخته شده باشد (عا) -

(۳) فتحه و همزهٔ مفتوحه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ـ) یای اعرابی -

(۲) پوست گرد و وپستہ و امثال آنہا۔ (شع ، انوری - عدو حرارت قہر تو دارد اندر دل * زدست مردمک دیدہ زان زند قیفال - نہان از آن بنماید ضمیر او کہ دلش * ز تف ہیبت تو بترکد چو پستہ سفال - ایضاً سید حسن غزنوی - نا دیدہ دہانت کہ گمان بردہ کہ ہرگز * خوشتر ز شکر کوزہ بود پستہ سفالی - ایضاً انوری - چو روی باس تو در حادثہ ترش گردد * بخاصیت ہمہ دندانش چون سفالہ کند - جہانگیری یک معنی سفالہ را داس نوشتہ گویا دسغالہ بہ تصحیف سفالہ خواندہ شد -

سفالی و سفالین و سفالینہ آنچہ از گل ساختہ شدہ - (عا)۔ سفال در اوستا سفہ ([illegible]) و در سنسکریت شکل (शकल) بودہ (ح)

سفاہان فا- (س ؛ ف سـ ہ سـ ن) عم - مبدل سپاہان کہ نام شہری ست ایران

سفاہت ع- (س سـ ف سـ ہ سـ ت) سم - کم عقلی - (عا) -

سفاہن فا- (س سـ ف سـ ہ سـ ن) سم - " شانہ را گویند - شیخ نظامی فرماید - سفاہن را دہن پر شکّ از آن شد * کہ فراش رہ ہندوستان شد " جہانگیری (شع) -

سفاین ع- (س سـ ف سـ ی ؛ ن) سم - (جمع سفینہ) کشتیہا - (عل) -

سفت فا - (س ذ ف ت) (۱) فعل ماضی از مصدر سفتن است بمعنی سوراخ کردن - (نث و شع) (۲) دوش کہ لفظ عربیش کتف است وکفت مبدل سفت بہ این معنی است (شع) فردوسی - کہ او را بہ گیتی کسی نیست جفت * بہ تیر و کمان و گشادہ دو سفت - فردوسی این لفظ را باشگفت ہم قافیہ بستہ کہ گوید - ہمی چو شد آن برز و بالای و سفت * سزد گر بماند بر او در شگفت - اساتذۂ شعر قدیم اختلاف حرکت قافیہ را جایز میدانستند و از این قبیل اشعار از فردوسی و استادان دیگر بسیار دیدہ شدہ پس قیاس بعضی فرہنگ نویسہا کہ سفت بضم وکسر اول ہر دو ہست درست نیست - (۳) سوراخ کوچک عموماً و سوراخ سوزن خصوصاً (شع) (عا) سوراخ بالای آستانہ کہ پاشنۂ بالای در در آن قرار میگیرد - (عا) - باکسر اول غلیظ و محکم - (عا) مثال - با مرکب سفت بنشو و خوب نوشت - مثال دیگر کندن زمین سفت مشکل است -

سفت کار - در اصطلاح صنعت گران کسی کہ کارہای ساختن چیزی را میکند و نازک کار کسی است کہ روی ساختہ پرداخت و نقش و صیقل و غیر آنہا میکند (عا) -

سفتن فا- (س ذ ف ت سـ ن) مص - سوراخ کردن - (نث و شع) کمال الدین اسمٰعیل

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی

هر شام تا بصبح با لماس طبع تیز ؛ این کرده ام که گوهر مدح تو سفته ام - در پهلوی سفتن ؛-
(١١) و در اوستا سیفت ( ) وسیپ ( ) بوده - و در
سنسکریت سیو (सिव्) بمعنی دوختن است که سوراخ کردن باسوزن در آن هست -
سفت (می) سفته (مل) باقی مشتقات همان مشتقات سنبیدن است -

سفته

سفته - (مل) (۱) هرچیز سوراخ کرده شده مثل مروارید سفته - (عل) -
(۲) تحفه وهدیه ایکه برای کسی بشهر دیگر فرستند (شع) کمال الدین اسماعیل) خجلم از
سر کلکش که ز دریای کرم ؛ در نا سفته زبس سفته فرستاد مرا - (۳) سفته مالی باشد که بشهری یا بجائی
کسی راد هند و بجائی دیگر باز ستانند - جلاب بخاری گوید - اینک رهی بمژگان راه تو نیک رُفته
؛ نزدیک تو نه نامه نه نیز هیچ سفته " لغت الفرس اسدی طوسی -(شع حمل و نقل مال التجارة
و پول از شهری بشهر دیگر بطریق مذکور هست که تاجر مال یا پول کسی را امانت گرفته مطابق حواله
مالک در شهر دیگر تسلیم کند - معرب لفظ مذکور سفتجه است و از آن فعل رباعی مجرد (سفتج) باسفتجه
(بافتح اول) مصدر آن هم ساخته شده و سفاتج جمع سفتجه است در علم فقه در سفتجه شرط است که در شهر دیگر
عین مال داده نشود بلکه مثل آن مال داده شود و سفتجه قسمی از قرض است که مالک مال برای
محفوظ بودن از خطر طریق به یگری میدهد و مقروض هم از مدتی که میان گرفتن و دادن است استفاده
میکند - (۴) پیکان تیر و سنان نیزه و امثال آنها که سرشان را با سوهان تیز کرده باشند (شع)
نظامی - تیری از جبه سفته پیکان جست ؛ درزه آورد و درکشید درست - این معنی مجاز از معنی
اول است - رشیدی حلقه زرین را هم معنی دیگر سفته نوشته و بعد از معنی سوم گوید - " و نیز چیزهای
خوب و تازه و سخن تازه " تا آنکه روی تانه را ابر سفته گویند " اما سند نداده -
باکسر اول - همان سِفت (بمعنی محکم و غلیظ) (عا) -

سفچ و سفچه

فا - (س ـ ف چ) سم - خربزهٔ نارس که ناهای دیگرش کالک و کمیزه است
(نث و شع) خواجه عبدالله انصاری فرموده - " هر دست که نه در جود است کفچه است
و هر سر که نه در سجود است سفچه ایست " جهانگیری - " سفچ خربزهٔ نارسیده بود
و بماوراء النهر اورا بشکنند و میانش تهی کنند و بدو شراب خورند بوالمثل گوید - لعل ما خوشه انگور
بود ساغر سفچ ؛ بلبل و صلصل را شکر و به داست حصیر " لغت الفرس اسدی -

سفد

فا - (س ع ف ـ د) سم - مبدل سپد است (به بینید) (شع) -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (ب) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول

سفر عر (س - ف - ر) سم - (۱) قطع کردن مسافت زیاد (عا) (۲) در علم فقه قطع مسافت معینی است که باعث وجوب ترک روزه واجب و وجوب قصر نماز است و درباب مسافت معین در پنج فقه اسلام اختلاف است باید رجوع به کتب فقه کنید (عا) - امثال - (۱) «سفر مربی مرد است و اوستاد هنر» (۲) «بسیار سفر باید تا پخته شود خامی» (۳) «عمر سفر کوتاه است»

سفرنامه - کتابی که در آن حالات و معلومات سفر کسی باشد - (عا) -

سفری (۱) هر چیز منسوب به سفر - (عا) (۲) شخص مسافر و کسی که عازم برای سفر شده (عا) (۳) هر چیز مختصر که قابل استعمال در سفر است مثل سماور سفری و رختخواب سفری و امثال آنها - (عا) - باکسر اول (س ء ف ر) سم - نامه و کتاب (عل) -

سفراء عر - (س ف - ر - ا - ء) سم - (جمع سفیر) میانجی ها و وکیلهای سیاسی - (عا)

سفره عر - (س ف ر ه) سم - پارچه ایکه بر زمین یا میز پهن کرده بر آن غذا خورند - (عا) هندیها این لفظ را بمعنی مقعد هم استعمال میکنند ازین جهت سفره غذا را دستر خوان گویند - در ادبیات فارسی سفره بمعنی هندی نیامده اما سر سفره آمده (سر سفره را به بینید) -

سفرود فا (س ء ف ر و د) سم - مخفف اسفرود است بمعنی مرغ سنگخواره به بینید (شع)

سفسطه عر - (س - ف س - ط ه) سم - استدلال باطل و انکار بدیهیات (عل) - باکسر هر دو سین هم صحیح است - (ذیل سوفطا را به بینید) -

سفط عر - (س - ف - ط) سم - کیسه یا سبد برای نگاه داشتن اسباب زنانه (عل) در قدیم ایران این لفظ در تکلم بوده که در کتب تاریخ قدیم مکرر استعمال شده -

سفّاح عر - (س - ف ف - ح) سم - (۱) مرد بسیار عطا و فصیح - (عل) (۲) بسیار خونریز - (عل) - (۳) لقب اول خلیفه عباسی عبدالله ابن محمد است که در سال ۱۳۲ هجری بخلافت نشست و چون فصیح و کریم بود ملقب به سفاح شد و بعد از قتل عام بنی امیه بمعنی دوم هم سفاح شد - (عل) -

سفّاک عر - (س - ف ف - ک) سم - (۱) بسیار خونریز - (عا) (۲) بلیغ و فصیح (عل) -

سفک عر - (س - ف ک) مص - خون ریختن - (عل) - سفک دماء (ریختن خونها) غلط مشهور است چه خود سفک بمعنی خون ریختن است مگر از باب تجرید

لفظ از یک جزء معنی باشد۔

سفل ع۔ (س ٤ ف ل)، سم۔ پستی۔ (عل)، باضم اول هم صحیح است۔

سفله ع۔ (س ٤ ف ل ٤) سم۔ آدم پست (عا) این لفظ در اصل بافتح اول و کسر دوم است و اسم جمع است لیکن در خود عربی هم مثل فارسی باکسر اول و سکون دوم در مفرد استعمال شده۔

سفلیس (س ٤ ف ل ی س) سم۔ مرضی که از مقاربت با دارای آن مرض پیدا میشود و از سرایت از مریض آن هم پیدا میشود و نامهای فارسیش کوفت و آتشک است (عا) این لفظ (syphilis) انگلیسی است۔

سُفُن ع۔ (س ۃ ف ۃ ن) سم۔ (جمع سفینه) کشتیها۔ (عل)۔

سفندارمذ فا۔ (س ٤ ف ـ ن د ـ ر م ـ ذ) سم۔ مبدل سپندارمذ است (به بینید) (شع)

سفوف ع۔ (س ـ ف ۃ ف) سم۔ دوای آرد کرده که بر کف ریخته بخورند (ط) لفظ مذکور صفت مشبه از مصدر سف است۔

سفها ع (س ۃ ف ـ ه ـ) سم۔ (جمع سفیه) کم عقلان (عا)۔

سفهسالار فا (س ٤ ف ـ ه س ـ ل ـ ر) سم۔ مبدل سپه سالار (به بینید) (نث و شع)

سفید فا۔ (س ٤ ف ی د) سم۔ مبدل سپید است) (به بینید) (عا)۔

سفید اب۔ مبدل سپیداب است (به بینید) (عا)۔

سفید با۔ مبدل سپیدبا (به بینید) (ط) **سفید بخت**۔ خوش بخت (عا)۔

سفید چشم و سفید دیده و چشم سفید۔ مبدل سپیدچشم است (به بینید) (عا)

سفید رو و روسفید۔ نیکوکار و کسی که به وظیفه خود عمل کند تا ارباب و خالق از او خوشنود باشند۔ (عا)۔

سفید شدن۔ آشکار شدن۔ (عا) مثال۔ فلان مدتی است اینجاها سفید نشده۔

سفید کار۔ مبدل سپیدکار۔ (به بینید) (شع)۔

سفید کردن۔ (۱) رنگ سفید به چیزی دادن (عا)، (۲) ظرف مس وغیر آن را با قلع سفید ساختن۔ (عا)۔ **سفیدگر**۔ کسی که ظرف مس وغیر آن را با قلع سفید میکند۔ (عا)۔ **سفیدنامه**۔ مبدل سپیدنامه (به بینید) (شع)۔

(ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ۃ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی۔

سفیده - (۱) سفیداب که گرد سفید است (شع) (۲) حصه سفید تخم مرغ که حصه دیگرش زرده است (عا) - (۳) روشنی صبح که بر افق نمودار میشود - (عا) -

سفیده دم و سفیده دمان - مبدل سپیده دم و سپیده دمان (به بینید (نث و شع)

سفیدار فا- (س ۂ ف ی د ۔ ر) سم - مبدل سپیدار (به بینید) (نث و شع) -

سفیدرود فا- (س ۂ ف ی د ر ھ د) عم - نام رودخانه ایست در آذربایجان ایران (ج)

سفیر ع- (س ۔ ف ی ر) سم - (۱) پیغام بر و میانجی - (عل) (۲) وکیل سیاسی یک سلطنت در دربار سلطنت دیگر - (عا) -

سفیر کبیر وکیل سیاسی یک سلطنت در دربار سلطنت دیگر که با بزرگترین اختیارات دیپلوماسی باشد (عا)

سفینه ع- (س ۔ ف ی ن ۂ) سم - (۱) کشتی که مرکب دریائی است (عا) - سفاین و سفن جمع است - (۲) دفتری که در آن منتخبات اشعار شعرای متعدد باشد که نامهای دیگرش جُنگ و بیاض شعر است - (عا) دیوان شعر را هم سفینه شعر گویند چنانچه حافظ گوید - در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است * صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است - وجه تسمیهٔ کتاب شعر به سفینه شاید ازین بوده که دفتر اشعار منتخب عموماً مستطیل بوده بشکل کشتی و از طول باز میشده چنانچه جُنگ هم در ترکی بمعنی کشتی است و در معنی دفتر نظم و نثر منتخب استعمال شده - ممکن است وجه تسمیه این باشد که دفتر اشعار منتخب تشبیه به کشتی شده که در آن هر قسم مال التجاره هست -

سقر ع (س ۔ ف ۔ ر) سم - دوزخ که جای عذاب گناهکاران است - (عا) -

سقراط ع- (س ۂ ق ر ۔ ط) عم - نام یکی از بزرگترین فیلسوفان یونان قدیم است (عا) که در سالهای ۴۶۹ تا ۳۹۹ قبل از میلاد میزیسته و افلاطون مشهور شاگرد او بوده

سقرلات (س ۂ ق ۂ ر ل ۔ ت) سم - "سقلات و سقرلات جامه صوف معروف (ماهوت) که در فرنگ بافند و قاموس گوید سقلات بکسر سین و قاف جامهٔ صوف که بر هودج زنان اندازند - نزاری گوید - ع - بگردد امن کهسار میکشد سقلات و معلوم نه شد که فارسی است یا زبان دیگر و بعضی گفته اند بجای قاف در فارسی غین معجمه است" رشیدی (نث و شع) - از بیان قاموس معلوم میشود در عربستان ماهوت را روکش هودج میساختند - بیان رشیدی که "معلوم نشد که فارسی است یا زبان دیگر" تعجب آور است چه

نام پارچۂ فرنگی فرنگی است نہ فارسی و احتمال غین بجای قاف برای این بوده کہ لفظ فرنگی را بزور فارسی سازند -

سقرلاط (س ا ق ؛ ر ا ل ــ ط) سم - سقرلات (بہ بینید) (نث و شع) -

سقات ع - (س ؤ ق ؤ س س ــ ت) سم - "عناصر اربعہ - دراصل اُسطقات بوده واسطقس بزبان یونانی اصل را گویند وچون عناصر اصول سوالید ثلثہ اند بدین نام موسوم شدند - سنائی گوید - ع - آباد سقات غلام اند و پرستار ما" رشیدی (شع) - اینگونہ تصرفات در یک لفظ معرب (اسطقس) ظلم شعرا است -

سقسین (س ــ ق س ئ ن) عم - نام ملکی کہ بزرگترین شہرش حاجی ترخان است (ج) مولوی معنوی گوید کہ در سقسین ترکی دو کمان دارد؛ یک زان دو شو و گرگم مارا چہ زیان دارد -

سقط ع - (س ؛ ق ط) سم - بچہ ایکہ مرده از شکم انسان یا حیوان بیفتد (عا) - با لفظ کردن و شدن استعمال میشود - با فتح اول و دوم متاع زبون و ہر چیز پست (عا) مثال - ہرچہ مال از فلان تاجر خریدم ہمہ سقط در آمد و خیلی ضرر کردم مثال دیگر - بعد از ساختن دیوار ہر چہ سقط ماند بیرون ریختم - اسقاط جمع است -

سقط شدن - (۱) مردن حیوان باری مثل اسب و خر و غیرآنہا - (عا) - (۲) مجازاً مردن انسان دشمن - (عا) مثال - شکر خدا را فلان کہ خائن وطن بود سقط شد -

سقط فروش - (۱) کسی کہ چیزہای پست وضایع میفروشد (نث و شع) - (۲) کاسبی کہ در دکان خود قند و چای و تنباکو و حنا و غیرآنہا میفروشد - (عا) - این معنی ماخوذ از معنی اول است و سقط فروش دراصل بمعنی اول بوده -

سقف ع (س ــ ق ف) سم - پوشش عمارت کہ لفظ دیگرش آسمانہ است (عا) - سقوف و سُقُف جمع است -

سق (س ــ ق ت) سم - سقف دہن - (عا) - لفظ مذکور مخفف سقف عربی است

سقاء ع - (س ــ ق ق ــ ؟) سم - کسی کہ آب نوشاندن پیشۂ او باشد - (عا)

سقز ع - (س ــ ق ؛ ز) سم - صمغ درخت بن است کہ نام دیگرش علک الانباط است (ط) -

سقلاط ع- (س ٤ ق ل ســ ط) سم- سقرلات (بہ بہبینید)- (شع)-

سقلاطون (س ٤ ق ل ســ ط ھ ن) سم- پارچۂ پشمی کہ در فرنگ بافتہ میشد و بہ بلاد اسلامیہ میآوردند- سقرلاط و سقلاط ہم ہمان است (نث دشع)

بیہقی در تاریخ مسعودی درباب دنسگاہ یک روز بار سلطان مسعود غزنوی گوید:- "دیگر غلامی سیصد درزرہ وسیم غرق ہمہ با قباہای سقلاطون و دیبای رومی" گویا رنگ پارچۂ مذکور بیشتر کبود بودہ کہ استعارہ برای آسمان آمدہ چنانچہ جمال الدین عبدالرزاق گوید- چو از حدیقۂ مینا و چرخ سقلاطون ❊ نہفتہ گشت علامات مہر آبنہ گون- بعضی از فرہنگ نویسہا سقلاطون را بمعنی شہری کہ درآن سقلاط بافتہ میشد نوشتند- لیکن از موارد استعمال معلوم میشود نام شہر نبودہ بلکہ نام پارچہ بودہ-

سقم ع- (س ۳ ق م) سم- (۱) بیماری - (عل) (۲) نادرست و ناصحیح بودن - (عا)- مثال . من ہرچہ شنیدہ بودم گفتم از صحت وسقم آن خبر ندارم- درمعنی اول با فتح اول ودوم ہم صحیح است -

سقمونیا (س ٤ ق م ھ ن ٤ ی ســ) سم- عصارۂ درختی است دوائی کہ لفظ دیگر عربیش محمودہ است (ط) لفظ مذکور معرب از یونانی است-

سقنقور ع- (س ســ ق ــ ن ق ھ ر) سم- نام جانوری است بزرگتر از بزمجہ کہ درآب وخشکی ہر دو میزید وگوشتش دوای بیاری از امراض است وخصوصاً برای تقویت باہ بیار خوب است- بہترین آنرا درکنار رود نیل گیرند- در ہندوستان ہم ہست وسقنقور نیل بدرازی دو ذراع ہم میرسد (ط)-

سقوط ع- (س ۳ ق ھ ط) مص- افتادن (عا)- با فتح اول بمعنی افتادہ است- (عل)-

سقی ع- (س ــ ق ی) مص- آب نوشاندن کسی را (عل)-

سقیفہ ع- (س ــ ق ی ف ٤) سم- صفۂ سر پوشیدہ- (عل)-

سقیفۂ بنی ساعدہ- صفہ مسقفی بودہ درمدینہ کہ درآنجا برای مشورت جمع میشدند و بعد از رحلت محمد رسول اللہ ﷺ اصحاب برای تعیین جانشین آن حضرت آنجا جمع شدند- (عا)-

(مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم نام شخص یا چیز معین) (ــ) فتحۂ ہمزۂ مفتوحہ

سقیم ع- (س - ق ی م) سم- (۱) بیمار- (عل) (۲) مجازاً چیز ناقص و نادرست (عل)-

سک فا- (س ۃ ک) سم- چوب کوچک باریک وکوتاه (تک اصفهان)- جهانگیری بمعنی نکبت و فلاکت هم آورده لیکن شاید بمعنی ضد فلاکت باشد چه سخ (مبدل آن)- بمعنی خوشی است که در سنسکریت هم ریشه دارد- باکسر اول- (۱) پسر (تک مازندران) (۲) مخفف سرکه است که مایع ترشی است- (شع) اثیر الدین اخسیکتی- گندنا برگ حسام و سک خون ؛ بهر خورد اجل آراسته خوان-

سکاهن سکاهن- (سرکه آهن) رنگ سیاهی است که از سرکه و آهن برای رنگ کردن چرم و پارچه ساخته میشد (شع) خاقانی- این خماهن گون که چون ریم آهنم پالوده سوخت ؛ شد سکاهن پوش از دود دل درواى من- ایضاً نظامی- بدانکس که جانش به آهن گزم ؛ بسی جا بهادر سکاهن رزم-

سکار فا- (س ۃ ک - ر) سم- شتری که بچهٔ شتر دیگر را شیر دهد (تک جندغ و بیابانک)

سکبا سکبا- سرکه باکه آش سرکه است (شع) مولوی معنوی- زان دست مسیح آمده داروی جهانی- کو دست نگهداشت ز هر کاسهٔ سکبا- ایضاً ابن یمین- شوربای چشم خود خوردن بر ابن یمین ؛ به که باید خورد سکبای رخ هرناکسی-

سکاچه فا- (س ۃ ک - چ ۂ) سم- "دو معنی دارد اول ستهنده را گویند دوم بمعنی فرنجک (کابوس) است" جهانگیری- (شع)-

سکاری ع- (س ۃ ک - ر -) سم- (جمع سکران) مستها- (عل)-

سکته ع- (س - ک ت ۂ) سم- (۱) مرضی که در آن اعضا از حس و حرکت بیفتند و تنها نفس باقی باشد- (عا)- (۲) تغییر پیدا کردن یک رکن مصرع شعر با مصرعهای دیگر بطوری که در خواندن واضح باشد- (عا)- لفظ سکته اسم از مصدر سکت بمعنی خاموش شدن است-

سکج فا- (س - ک - ج) سم- کشمش (شع) شهاب الدین عبدالله فانی

(ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ۂ) واو اعرابی (ی) یای اعرابی-

در جوانی پیر گشتم از جفای ناکسان ؛ ہچو انگوری کہ اندر غوزگی گردد سکج۔

سکر عو۔ (س ذ ک ر) سم۔ مستی کہ حالت غیر طبیعی با فرح است (عا) در عربی بمعنی ہر چیز مستی آور ہم ہست۔

سکرآباد فا۔ (س ـ ک ر ـ ب ـ د) عم۔ نام قصبہ ایست در ایران میان قزوین وزرند۔ (ج)۔

سکرات عو۔ (س ـ ک ـ ر ـ ت) سم۔ (جمع سکرہ) سختیہا و بیہوشیہا ۔(عا)۔ بیشتر در سختیہای وقت مرگ استعمال میشود۔

سکران عو۔ (س ـ ک ر ـ ن) سم۔ مست۔ (عل)۔

سکرہ فا۔ (س ذ ک ذ ر ہ) سم۔ (مخفف اسکرّہ) (۱) کاسہ و پیمانہ (شع) اثیر اخسیکتی۔ ز نقشبند ضمیر تو مایہ می یابد ؛ خم و سکرّۂ رنگ مصوران بہار۔ ایضاً السامی فی الاسامی درمعنی سکرجہ وفیہ و غفدہ۔ (۲) نام وزن مخصوص است درطب (ط) در ہر دو معنی سُکرّجہ معرب آن است۔ میر محمد مومن در رسالۂ مقادیر گوید "و نیز در جوامع الادویہ و در قرابا دین قلانسی وغیرہا ذکر نمودہ اند کہ سکرجہ صغیرہ سہ وقیہ و سکرجہ کبیرہ کہ آن را صندفہ گویند نہ وقیہ است و سکرجہ مطلقہ شش استار و چہار یک استار وصاحب ذخیرہ بہمین تفسیر اشارہ نمودہ اما بجای سکرجہ سکرّہ مذکور ساختہ۔ سکرۂ بزرگ و سکرۂ مطلق و سکرۂ کوچک را بہ وجہ مذکور بیان نمودہ۔ و سکرجہ و سکرہ ظرف و پیمان حاضر است کہ بزبان فرس آن را سکرّہ میگفتند اند صاحب ذخیرہ ہمان عبارت فرس مذکور ساختہ بعد از آنکہ لفظ مزبور را عربی ساختند اند سکرجہ گفتہ اند۔ در جوامع الادویہ و در بعض دیگر کتابہا بعبارت معرب سکرجہ مستعمل شدہ"

سکرمنتو (س ـ ک ر ـ م ۂ ن ت ۂ) عم۔ نام شہری است در مغرب امریکای شمالی نیز نام رودخانۂ آنجا است (ج)۔

سکرہ فا۔ (س ذ ک ذ ر ۂ) سم۔ مخفف سکرہ است (بہ بینید)۔ (شع)۔

سکسک فا۔ (س ذ ک س ذ ک) سم۔ اسبی کہ ناہموار رود و راہوار نباشد۔ (شع) انوری۔ اسبی چنانکہ دانی زیر از میانہ زیرہ ؛ در کاہلی کہ بود نہ سکسک نہ راہوار۔ ایضاً سیف اسفرنگی۔ چون اسب انوری بسوی منزل مراد ؛ در مرکب

قول ز سلک سہ درا ہوار -

سکسکہ فا - (س ۂ ک س ۂ ک ۂ) سم - بستہ و باز شدن نفس در گلو در حال گریہ یا بلا فاصلہ بعد از آن - (عا) مثال - این بچہ بعد از ہر گریہ تا نیم ساعت سکسکہ میکند

سکّان عر - (س ۂ ک ک ــ ن) سم - (۱) (جمع ساکن) کیکہ در جائی توقف دارد (عا) مثال - عدد سکان شہر حیدر آباد یک کرور است (۲) تختہ ایکہ بہ آخر کشتی بستہ است و براست وچپ می جنبد کہ از گردش آن براست وچپ کشتی بہ چپ وراست میگردد و در واقع کار مہار و عنان حیوان چارپا را میکند - (عا) -

سکّو فا - (س ــ ک ک ۂ) سم - جائی کہ از زمین بلندتر ساختہ میشود برای نشستن یا نہادن چیزہا - (عا) مثال - فلان برای ملاقات دوستان عصرہا بر سکوی درخانۂ خود می نشیند - در سنسکریت ستو (सेतु) ہمین معنی ہست -

سکّہ عر - (س ۂ ک ک ۂ) سم - (۱) مہرۂ فلزی کندہ کہ خط و نقش روی پول میآورد (عل) از السامی فی الاسامی در ترجمہ سکہ معلوم میشود در قدیم ان را میخ درم میگفتند (۲) مجازاً خط و نقش روی پول - (عا) مثال - سکۂ ایران خط نستعلیق است - (۳) ہر پول رایج (عا) - (۴) مجازاً آبرو و رواج - (عا) - **سکہ بزر یا بر زر کردن** - گفتار یا کردار خود را خوب نشان دادن - (عا) - مثال شعری از محتشم - تا قیامت احتیاج مردم عالم بہ او است ؛ ہر کہ قول خویشتن را سکہ بر زر میکند - (۳) کوچہ و محلہ و بازار (عل) - **سکہ زدن و سکہ نشاندن** - مجازاً اقتدار خود را ثابت کردن - (عا) -

سکّین عر - (س ۂ ک ک ی ن) سم - کارد و چاقو - (عل) -

سکاگوی - (س ۂ ک ــ گ و ــ ی) عم - نام بندر بزرگ واقع در السکا در امریکای شمالی است (ح) -

سکنات عر - (س ــ ک ــ ن ــ ت) سم - (جمع سکنہ) سکون ہا و نجنبیدنہا (عا) مثال - من ہمیشہ از حرکات و سکنات فلان اطلاع دارم -

سکنج فا - (س ۂ ک ۂ ن ج) سم - گندہ دہن بود و آن را بتازی بخر گویند - شنج

سعدی - دست سلطان دگر کجا بیند ؛ چون بسرگین درافتاد ترنج - تشنه را دل نخواهد آب زلال ؛ کوزه بگذشت بر دهان سکنج - باکسر اول اسم مصدر سکنجیدن) (۱) سُرفه کردن (شع) (۲) تراش (شع) با فتح اول و دوم هم گفته اند -

سکنجبین (س ک ـ ن ج ـ ب ی ن) سم - شربتی که از سرکه و انگبین میساختند و اکنون از سرکه و شکر میسازند و شربت مهم ایرانیان است در فصل گرما - (عا) - معرب سرکه انگبین است -

سکنجیدن فا - (س ک ن ج ی د ـ ن) مص - (۱) سرفیدن - (شع) (۲) تراشیدن و گزیدن (شع) ناصرخسرو - رخسار تو را ناخن این چرخ سکنجد ؛ تا چند لب لعل دلارام سکنجی - با فتح اول و دوم هم گفته اند -

سکندر فا - (س ک ـ ن د ـ ر) سم - (۱) نام پادشاه مقدونی که در قرن چهارم پیش از میلاد مسیح بوده و ایران را فتح کرد - (عا) اسکندر بمعنی دوم را به بینید - در پهلوی الکسندر ( ) و در خود یونانی الکزندروس - (ΑΛΕΞΑΝΔΡΟΣ) بوده - (۲) خم شدن پیچ دستهای چهارپای باری و سواری بطوری که سرش هم بطرف پائین خم شود و نزدیک به افتادن شود و گاهی هم در آن حالت میافتد و الفاظ دیگرش سر رفتن و سم بند کردن است و در تکلم سکندری (شع) ظهوری - گر سکندر ره خلافش راند ؛ رخش اقبال در سکندر یافت - ایضاً - سکندر خوران باد پای حیات ؛ بدست تزلزل عنان ثبات - بیشتر با لفظ خوردن (سکندر و سکندری خوردن) استعمال میشود - (۳) معلق راه رفتن در بازی که دستها بر زمین و پاها در هوا کرده راه روند (شع) آذری - از نهیب زخم تیر قوس ذو القرنین او ؛ در چه مغرب رود هر شب سکندر آفتاب - جهانگیری بمعنی نگون نوشته و شعر مذکور را شاهد آورده - لفظ سکندر در معنی اول ماخوذ از یونانی است لیکن در معنی دوم و سوم فارسی است و ریشه اش در سنسکریت سکهل (सखल) است -

سکنگبین فا - (س ک ـ ن گ ـ ب ی ن) سم - (مخفف سرکه انگبین) شربتی که از سرکه و انگبین ساخته شود - (نث و شع) مبدل آن سکنجبین است

که در تکلم هست۔

سکنه فا- (س ٤ ک ن ٤) سم- (مخفف اسکنه) یک آلت نجاری است اسکنه را به بینید- (شع) سنائی- گه شکستی چه چوب را اسکنه ؛ سر در وی حروفم از سکنه۔
بافتح اول وکسر دوم- موضعی از گردن که سر بدان متصل است (عل)، دراین صورت عربی است ودر مصرع دوم شعر مذکور سنائی همان است۔
بافتح اول ودوم- (جمع ساکن است) توقف کنندگان در جائی۔ (عا)۔

سکنی عر- (س 3 ک ن ــ) سم- ساکن شدن در جائی (عا)۔ بالفظ نمودن وکردن استعمال میشود۔

سکوبا (س 3 ک ۶ ب ــ) عم- "نام عابدی است که حضرت عیسیٰ بدیراو رفته بجانب آسمان صعود نمودند- حکیم خاقانی فرماید- چه فرمائی من از جور یهودی ؛ گریزم تا در دیر سکوبا"- جهانگیری- (شع) چون در مذهب یهود رهبانیت نبوده پس سکوبا یهودی نبوده ونصرانی هم نبوده چه در زمان حضرت عیسیٰ ہنوز دیر در رهبانیت در مذهب آن حضرت تشکیل نشده بود اگر یهودی یا نصرانی می بود لفظ مذکور از عبرانی یا سریانی میشد۔

سکوت عر- (س 3 ک ۶ ت) سم- خاموشی۔ (عا)- "سکوت موجب رضا است" مثل است۔

سکوره فا- (س 3 ک ۶ ر ٤) سم- سکرّه که کاسه وپیاله است (نث وشع) کمال الدین اسمٰعیل- زکعبتین شب وروز در سکورۂ چرخ ؛ چو تاج نرگس نقش مقاصدش شش باد- ایضاً رضی الدین قزوینی- سکوره ایست ز پیروزه چون قیاس کنی ؛ بخوان هست او صحن گنبد خضرا۔

سکون عر- (س 3 ک ۶ ن) مص- (۱) نبودن حرکت۔ (عا)۔ (۲) زبر وزیر وپیش نداشتن حرف لفظی۔ (عا)۔ (۳) مجازاً راحت وآرام (عا)

سکونت عر- (س 3 ک ۶ ن ــ ت) سم- منزل کردن در جائی۔ (عا)۔ درعربی این لفظ بمعنی مسکین شدن است چنانچه المنجد گوید "سکُن

(3) ضمه وهمزۂ مضمومه (٤) کسره وهمزۂ مکسوره (ــ) آ (۶) واو اعرابی (یح) یا اعرابی۔

سُکُونَۃً - صار مسکیناً" و در عربی برای معنی مذکور سکن و سکنی است۔

سکیزو سکیزہ فا۔ (س ۂ ک یٔ ز و) سم۔ (مخفف اسکیزو اسکیزہ) برجستن ولگد انداختن (شع) کمال الدین اسمٰعیل۔ خواہی کہ برکتف فلکی اطلس وقصب ؛ خواہی کہ در طویلہ کشی اسب خنگ وبور۔ چون سگ درندہ باش وچو کرگس حرام خوار۔ بگزای ہمچو عقرب وبسکیز چون ستور۔ ایضاً سوزنی۔ پیر شدی زیر بار ہمچو من ای خر" کر دمت آزاد ور د چو خر کرہ بسکیز۔ برای ریشہ اسکیزہ را در ضمیمہ جلد اول بہ بینید۔ سکیز اسم مصدر از سکیزیدن وفعل امر از آن است۔

سکیزیدن فا۔ (س ۂ ک یٔ ز یٔ د ۔ ن) مص۔ برجستن ولگد زدن۔ (شع)۔ دقیقی بدشت نبرد آن ہژبر دلیر ؛ سکیزد چو گور و بتپہد چو شیر سکیزید (می) سکیزد (مع)، سکیزندہ (فل)، سکیزیدہ (مل)، سکیز (مرواص)۔

سکیلہ فا۔ (س ۔ ک ۂ یٔ ل ۂ) سم۔" فواق باشد وآن را ہِکّ وہچکہ نیز گویند" جہانگیری۔ (شع)۔

سکینہ عر۔ (س ۔ ک یٔ ن ۂ) سم۔ (۱) آرام وآسایش وآہستگی (عل)۔ (۲) نام یک دختر امام حسینؑ بودہ واکنون یکی از نامہای زنان اسلام است (عا) در عربی نام دختر امام حسینؑ باضم اول وفتح دوم است۔

سگ فا۔ (س ۔ گ) سم۔ حیوان چہار پای درندہ کہ وحشی واہلی ہر دو ہست واہلی آن برای پاسبانی استعمال میشود (عا)۔ در پہلوی سگ (ﺳﺪﻩ) بودہ ودر سنسکرت شونکہ (शुनक)۔ امثال۔ (۱) "بابد اندیش ہم نکوئی کن ؛ دہن سگ بہ لقمہ دوختہ بہ" (۲) "برگ خر بود سگ را عروسی" (۳) "دریا بدہان سگ نجس کی گردد" (عا) "چو نام سگ بری چوب بدست آر" (۴) "سگ داند وپینہ دوز درانبان چیست" (۵) "سگ زرد برادر شغال است" (۷) "سگ حق شناس بہتر از مردم نمک نشناس" (۸) "ملا نصرالدین صد دینار میگرفت سگ اختہ میکرد یک عباسی میداد حمام میرفت" (۹) "سگ سیر و قلیہ ترش" (۱۰) "آواز سگان کم نکند رزق گدارا" (۱۱) "اجل سگ کہ میرسد در مسجد

میخواهد» (۱۲) «سگ بدریای هفت گانه بشوی ٭ چون که ترشد پلیدتر گردد» (۱۳) «سگ اصحاب کهف روزی چند ٭ پی مردم گرفت و مردم شد» (۱۴) «بجای کله پز سگ می نشیند» (۱۵) «گوشت خروندان سگ» (۱۶) «سگ بر آن آدمی شرف دارد ٭ که دل مردمان بیازارد» (۱۷) «اگر سگی سگ میزند» (۱۸) «سگ درخانهٔ صاحبش شیر است»

سگ آبی۔ جانوری است شبیه به سگ که درآب وخشکی هردو زندگی میکند و خایه اش دوا است مسمی به جند بید ستر۔ (عا)۔

سگ انگور نام دوائی است که عربیش عنب الثعلب است ونام دیگرش تاجریزی (ط)

سگبان۔ کسی که توجه از سگ میکند۔ (عا)۔

سگ پدر وپدر سگ (کسی که پدرش سگ است) یکی از فحشهای ایران است (عا)

سگ توله۔ بچه سگ (عا) یکی از فحشهای ایرانیان لفظ مذکور است۔

سگ جان۔ کسی که میتواند سختیهای بسیار تحمل کند و از سختیها زود نمی میرد۔ (عا)۔ در مقام تحقیر استعمال میشود۔

سگ جگر۔ سگ جان (شع) خاقانی۔ استخوان پیشکش کنم غم را ٭ زانکه غم میهمان سگ جگر است۔

سگ چهارچشم۔ سگی که بالای هرچشمش خال سیاه شبیه به چشم دارد۔ (عا)۔

سگ دل۔ آدم بد (شع) نظامی۔ با همه سگدلی شکار من اند ٭ گوسفندان کشت زار من اند۔

سگ دندان۔ کسیکه دندانهای پیش زیاد بلند واز لب بیرون باشد (عا) در مقام فحش وتحقیر استعمال میشود۔

سگ دو۔ کسیکه خیلی میتواند بدود (عا)۔ درمقام تحقیر وفحش استعمال میشود۔

سگ زن۔ نوعی از تیر بوده که پیکانش بسیار تیز وباریک بوده۔ (شع) شرف تنفرده تاوک اندازم نه سگزن لیک خصمش چون سگ است ٭ هرچه من بروی زنم درحال سگ زن میشود۔

سگسار۔ (۱) سگ مانند۔ (نث وشع) (۲) مخلوق (افسانهٔ) که سرش مانند سر سگ وبدنش بدن انسان است۔ (نث وشع) دراین معنی سار بمعنی

سراست - **سگ شکن** - سگ کن (به بینید) (ط)

سگک - (۱) سگ کوچک یا سگ بیچاره - (عا) (۲) قلاب چهار گوش یا نیم دایره با میل آزاد در میان که بریک طرف کمر بند وتسمه وغیرآنها هست که دو طرف کمر بند وغیرآن را بهم می بندد - (عا) -

سگک نشین - به اصطلاح نوردخانه کاران نام قسمی از کشتی است -

سگ کش کردن - انسانی یا حیوانی را با سختی کشتن - (عا) درمقام تحقیر مقتول استعمال میشود - **سگ کن** - ریشهٔ ایست دوائی که نامهای دیگرش مهرگیاه ویبروج الصنم است - (ط) چون ریشهٔ مذکور شبیه به دو آدم است که دست بگردن هم کرده اند عوام کندن آن را بد میدانند وگویند هرکس آن را بکند میمیرد از این جهت پهلوی ریشه را خالی کرده یک طرف ریسمانی را به آن بندند وطرف دیگر را به گردن سگی وآن را رم میدهند تا ریشه شکسته یا کنده شود وآفت مردن بر سگ وارد شود وجه تسمیه سگ شکن وسگ کن عمل مذکوراست -

سگگی - نام فندی است از کشتی پهلوانان که در آن دو حریف پاها یا دستها و پای خود را مثل سگک (تسمه) ساخته بهم بسته میشوند وآن دو قسم است اول سگگی داثرونه که دستهای دو حریف درکار نباشد بلکه پاها را درهم کرده بکشند - دوم سگگی روبرو که دستها و پاها را درهم کنند - (شع) واله هروی - قرب تو چهرهٔ عزازیل ٭ بنهاده به ترک سجدهٔ نیل - پادر سگگیش لعن بنهاد ٭ بر خاستنش زپا در افتاد - ایضاً میر نجات - غیر گشت فغان از سگگی واثرونه ٭ فیل زور است مبارک بود این میمونه -

سگ کی است - بکلی ناقابل است واین قدرهم قابلیت ندارد که سگ کسی باشد (عا) - درمقام تحقیر کسی استعمال میشود - مثال - فلان سگ کیست که بتواند با من مقابله کند - **سگ لاس** - سگی که بی حال وسست افتاده باشد (تک اصفهان) **سگ ماهی** - یک قسم ماهی حرام است که شباهت کمی به سگ دارد ونیز هر ماهی حرام - (عا) -

سگار | نا - (س ۃ گ سے ر) سم - زغال افروخته - (شع) سوزنی - بدار دنیا چون بر فروخت آتش ظلم ٭ سگار آن بجهنم همی خورد چو ظلیم - ظلیم

شتر مرغ نر است که آتش خوار است - ممکن است که سگار مبدل زغال باشد -

سگار آہنج | فا - (س ۃ گ سـ ر سـ ہ مـ ن ج) سم - "سیخ آہنی که بدان انگشت افروخته و نان از تنور کشند" رشیدی (شع) سگار بمعنی زغال افروخته گذشت

سگارو وسگاروا | فا - (س ۃ گ سـ ر ۃ) سم - "نانی که بر روی انگشت افروخته افکنند تا بریان شود" رشیدی (شع) - ماخوذ از سگار بمعنی زغال است - از مہذب الاسماء در معنی خبزہ وطلمہ وملیلہ معلوم میشود معنی سگارو خمیر گلوله کرده برای نان پختن است نیز ہر چه بر آتش اندازند برای پختن -

سگاله | فا (س سـ گ سـ ل ۂ) سم - "گوه سگ بود آنچه دراز بود چون شاذر بزرگ - عماره گفت - یکی بدبدبگوه اوفتاده مسواکش ÷ ربود تا بردش باز جای و باز کده ÷ یکی بگفت که مسواک خواجه گنده شد است ÷ که این سگاله گوه سگ است خشک شده" لغت الفرس اسدی - رشیدی گوید" واین مخفف سگ گاله است یعنی فضلهٔ سگ و انداختهٔ سگ" لیکن گاله بمعنی مذکور نیامده وخود رشیدی ہم نیاورده -

سگالیدن | فا - (س ۂ گ سـ ل ی د سـ ن) مص - (۱) فکر و اندیشه کردن (نث و شع) امیر خسرو از زبان معشوق - در عشق ما کسی نزید وانکه میزید ÷ از کاہلی غمزهٔ آفت سگال ما است - ایضاً سعدی - تو نیکو روش باش تا بدسگال ÷ به بد گفتن تو نیابد مجال - ایضاً رضی الدین نیشاپوری - چون بخشش تو آمد کان از برای چیست ÷ عمری است کاین سگال ہمی دارد دم عذاب - (۲) مجازاً دشمنی اندیشیدن - (شع) مولوی معنوی - خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد ÷ خورشید را چه نقصان گو سایه شد بکینش - ۳" سگال بمعنی گوینده نیز آمده چنانکه امیدی از زبان قلم گوید - مرا برابر احسان او بود دو زبان ÷ یکی مدیح سگال و یکی سپاس گذار - اما در کلام اکابر بمعنی گوینده در نظر نیامده" رشیدی - سگالید (ی)، سگالد (مع)، سگالنده (فل)، سگالیده (مل) -

سگال | سگال (مر واص)، سگالش (اص) در سنسکریت سن کلپه (संकल्प) بمعنی سگالیدن است -

سگالیو | فا - (س سگ سل ی ۃ) سم - "آنچه بر انگشت افروخته پخته باشد از نان و جز آن" رشیدی - (شع) شاید مبدل و مزید سگارو باشد -

(ۂ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه (ۂ) کسره و ہمزهٔ مکسوره (سـ) آ (ۃ) واو اعرابی (ی) یا اعرابی -

سگ‌پستان فا (س - گ پ ۶ س ت - ن) سم - نام ثمری است دوائی که شبیه به پستان سگ است و بیشتر مخفف آن سپستان مستعمل است (ط).

سگر فا - (س ۃ گ ۃ ر) سم - سُغر که خارپشت است - (شع).

سگرنه فا - (س ۃ گ ۃ ر ن ۶) سم - سُگر (به بینید) (شع).

سگز فا - (س ۶ گ ز) عم - نام دیگر سیستان است که ولایتی است از خراسان ایران (ج) فردوسی - بدو گفت کای نره شیر ژیان ؛ سپاهی بجنگ آمد از سگزیان - ایضاً ازرقی - فزون شد روزیت تا بازگشتی ؛ ز جنگ سگزیان دیو منظر توان بردن هنوز از جای جنگت ؛ در یده زهرهٔ سگزی بزنبر - سجزی معرب (مبدل) سگزی است و همان بعد از بعضی اسماء بغلط سنجری (باضافهٔ نون بعد از سین) خوانده شده - در پهلوی نام ولایت مذکور سگستان (ووووو ۳ ۱۳ ۱) بوده - یعنی مسکن سَگ (ووو) که نام یک ایل قدیم (scythians) بوده - و در کتیبهٔ عصر کیان سک (≡ ⊨) است -

سگلاب وسگلابی فا - (س - گ ل - ب) سم - سگ آبی (به بینید) (شع) مختاری - گویند چو سگلاب به آموی بجنبد ؛ بیتی بگل و خشت برآرند به بیکند - ایضاً پور بهای جامی - گرچه سگلابی بدریا در شود ؛ پوستینش کند خواهم چون نهنگ

سگلاو وسگلاوی فا - (س - گ ل - و) سم - مبدل سگلاب و سگلابی است (به بینید) (شع)

سگیره فا - (س ۶ گ ی ر ۶) سم - چین به ابرو انداختن و ترشرو شدن - (تک قزدین) -

سل فا - (س - ل) سم - کلک که یک نوع از کشتی است از بستن چوبها بهم (شع) سراج الدین راجی - زهی بزم عیش تو را زهره مطرب ؛ زهی بحر جاه تو را آسمان سل - باضم اول - داغ کردن شقیقه برای دفع بعضی از امراض سر و منع نزول آب از چشم (ط) خاقانی - سل کرد بدست چابکی زدد ؛ هر مجری کاب تیره را بود - در سنسکریت شول ([illegible]) بمعنی سیخ است که در داغ کردن هم استعمال شود

سلاجه فا - (س ۶ ل - ج ۶) سم - "بهندی سلاجیت گویند و آن از سنگ ترشح میکند و بوی آن مثل بوی بول می باشد" محیط اعظم - (ط) -

سلاح ع۔ (س ۶ ل ۔ ح) سم۔ آنچہ در جنگ استعمال شود۔ (عا)۔ اسلحہ جمع است۔ **سلحشور**۔ (مخفف سلاح شور) ماہر در فن جنگ (نث وشع) سعدی چہ خوش گفت آن تہی دست سلحشور ٭ جوی زر بہتر از پنجاہ من زور۔ شور بمعنی ورزش ہم ہست و معنی سلحشور ورزش کار اسلحۂ جنگ است۔

سلاحہ ع۔ (س ذ ل ۔ ح ۶) سم۔ "بفارسی بو بوکوہی گویند و آن بول بز کوہی است کہ در کوہ مسمی بہ سلاحہ در ہنگام ہیجان مستی بر روی سنگہا میکند و منجمد میگردد و آن سیاہ مانند قیروزفت چہ ب نرم میباشد۔ و در ولایت دیلم شورہ از آن مرتب میسازند و بسیار قوی تر از بارو و است و آن شدید الحرارت و باسمیت است" محیط اعظم (ط)

سلاستہ ع۔ (س ۔ ل ۔ س ۔ ت) سم۔ نرم و آسان و ہموار و روانی (عل)

سلاسل ع۔ (س ۔ ل ۔ س ۶ ل) سم۔ (جمع سلسلہ) زنجیرہا (عل)۔

سلاطین ع۔ (س ۔ ل ۔ ط ی ن) سم۔ (جمع سلطان) (۱) والی ہا (عل) (۲) پادشاہان۔ (عا)

سلافہ ع۔ (س ذ ل ۔ ف ۶) سم۔ فشردۂ ہر چیز و بہترین ہر چیز (عل)۔ سلافۃ و سلافت ہم ہمان است۔

سلاق ع۔ (س ذ ل ۔ ق) سم۔ "غلظت و سطبری و سرخی است کہ در پلکہای چشم از مادۂ بورقی بہم میرسد و مژگانہا میریزد و مؤدی بقرحہ اشفار و فساد باصرہ نیز میگردد و بعضی گفتہ اند کہ آن دانہ است کہ در بیخ زبان و یا در جلد زبان بہم میرسد" جمع الجوامع۔ (ط)۔

سلالہ ع۔ (س ذ ل ۔ ل ۶) سم۔ آنچہ بیرون کشیدہ شود از چیزی و خلاصہ و نسل و فرزند۔ (عا)۔ **سلالۃ و سلالت**۔ ہمان سلالہ است (عل)

سلام ع۔ (س ۔ ل ۔ م) سم۔ عبارت "سلام علیکم" یا "السلامُ علیکم" کہ کسی در ملاقات بدیگری گوید۔ (عا)۔ با لفظ کردن استعمال میشود۔ در عربی بمعانی گردن نہادن و سلام گفتن و تحیت و بی گزند و پاکی از عیبہا و یک نام خدای تعالی ہم ہست "سلام روستائی بی طمع نیست" مثل است۔

سلام ترازو۔ خم شدن آن پلۂ ترازو است کہ در آن بار است (شع) مخلص کاشی۔

نکته سنجان را است تعظیم سخن سنجان ضرور * زانکه دارد از ترازو مشتری چشم سلام - ایضاً
نوعی نیشابوری - بی مزد کسی باده بجامت نکند * تعظیم تو فرزند و غلامت نکند -
سنجیده سخن میکنم از من بشنو * تا در رندی پله سلامت نکند -

جواب سلام - در جواب سلام کردن کسی عین عبارت او (سلام علیکم یا السلام علیکم) را گفتن یا با تقدیم و تاخیر (علیکم السلام یا و علیکم السلام) گفتن (عا) -

دار السّلام - (۱) بهشت - (عا) (۲) نام بغداد بوده - (ج) -
(۳) نام ولایتی است در افریقای شرقی - (ج) -

مدینة السلام - نام شهر بغداد بوده - (ج) -

سلامان و ابسال ع - (س ـَ ل ـَ م ـَ ن - ـَ ب س ـَ ل) عم - نام عاشق و معشوق است که مولانا جامی قصه شان را بنظم در آورده - (عل) -

سلامت ع - (س ـَ ل ـَ م ـَ ت) سم - بی گزند و بی عیب و نقص بودن (عا) مثال - شکر خدا را از سفر بسلامت برگشتیم - مجازاً بمعنی سالم (بی گزند و عیب و نقص) استعمال میشود - (عا) مثال - امید وارم همیشه سلامت باشید -

سلامتی - سلامت - (عا) مثال - مدتی است از سلامتی شما اطلاع ندارم - چون لفظ سلامت مصدر است محتاج به وصل یا ر مصدری به آن نیست پس یا زاید است مثل یا ر در ار مغانی و فلانی و خلاصی و غیر آنها - یا اینکه لفظ سلامت اسم تنها و خالی از معنی مصدری شده یا مصدری به آن ملحق میشود -

سلانیک (س ـَ ل ـَ ن ـِ ک) عم - نام بندری است در یونان (ج) -

سلب ع - (س ـَ ل ب) مص - ربودن و نفی کردن - (عا) - با فتح اول و دوم - (۱) ربودن و نفی کردن (عل) (۲) لباس و اسلحه و سواری و چیزهای دیگر دشمن کشته در جنگ که حق قاتل است (عل) -

سلجوق و سلجق ع - (س ـَ ل ج ـُ ق) عم - نام جد سلاطین سلجوق ایران است که بعد از غزنویان (از ۴۲۹ تا ۵۹۰ هجری) سلطنت کردند و اول ایشان طغرل پسر میکائیل پسر سلجوق است - (عا) -

سلخ ع - (س ـَ ل خ) مص - (۱) پوست کندن گوسفند و امثال آن (عل) -

(۲) روز سی اُم ماه قمری مقابل غره که روز اول ماه قمری است - (عا) وجه تسمیه روز سی ام بسلخ بمناسبت معنی اول است چه اگر ماه سی روز باشد در انقضای آن روز هلال ماه بعد دیده میشود و آن هلال تشبیه به گوسفند پوست کنده شده - سلخ و غره مخصوص ماه قمری است و در شمسی غلط است -

سلس | ع - (س سـ ل سـ س) سم - (۱) آسانی و نرمی - (عل) (۲) مرضی است در مثانه که در آن مریض نمیتواند شاش خود را ضبط کند - (ط) در تکلم بیشتر با لفظ بول (سلس البول) استعمال میشود -

سلسال | ع - (س سـ ل س سـ ل) سم - آب شیرین خوشگوار - (عل) -

سلسبیل | ع - (س سـ ل س سـ ب ی ل) سم - (۱) چشمه ایست در بهشت - (عا) - (۲) چیز نرم و خوشگوار - (عل) -

سلسله | ع - (س ٤ س ٤ ل ٤) سم - (۱) زنجیر که حلقه های پیوسته بهم است - (عا) - سلاسل جمع است - (۲) مجازاً چیزهای از یک جنس که در پهلوی هم یا پی هم باشند مثل سلسلهٔ کوه و سلسلهٔ نسب و امثال آنها (عا) -

سلسله جنبان - مهیج و محرک - (عا) -

سلطان | ع - (س ٣ ل ط سـ ن) سم - (۱) والی - (عل) سلاطین جمع است - (۲) حجت و برهان (عل) - در این معنی جمع ندارد - (۳) پادشاه (عا) این معنی در اصل عربی نبوده و از قرن پنجم هجری به این طرف در عربی و فارسی آمده و اول استعمال کنندهٔ آن سلطان محمود غزنوی بوده - "هر عیب که سلطان بپسندد هنر است" مثل است - لفظ سلطان بمعنی سوم در آخر نام زن بطور مضاف الیه میآید مثل کوکب سلطان و فرخ سلطان اما در تلفظ کسرهٔ اضافه محذوف است - چون ایرانیها خیلی شاه پرست بودند در نام دختران خود نسبت به شاه را میآوردند -

سلطان آباد - نام شهری است در جنوب غربی قم و نام دهات بسیار ایران هم هست - (ج) -

سلطه | ع - (س ٣ ل ط ٤) سم - تسلط و اقتدار - (عل) سلطه و سلطنت هم معان است

سلطنت | ع - (س سـ ل ط سـ ن سـ ت) مص - (۱) تسلط و اقتدار دادن (عل) -

(٤) کسره و همزهٔ مکسوره (سـ) آ (ﻋ) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

(۲) پادشاہی - (عا) این معنی جدید در عربی و فارسی است یا با دل تار سلطنة در عصر قاجار مضاف الیه یک دسته از القاب بوده مثل امین السلطنه و سالار السلطنه وشجاع السلطنه وغیر آنہا - (عا) -

سُلع ع - (س ۃ ل ع) سم - شقاق پا (ط) -

سلعہ ع - (س - ل ع ٤) سم - خال گوشتی کہ بر تن یا سر یا گردن ظاہر شود - (عل) - باکسر اول ہم صحیح است - وباکسر اول بمعنی متاع وکالا ہم ہست (عل) -

سلف ع - (س - ل - ف) سم - (۱) پیشینگان وپدران گذشتہ - (عا) - اسلاف جمع است - (۲) بیع سلم کہ در آن بہاء پیش از گرفتن مبیع دہند - (عا) -

سلفیدن فا - (س ۃ ل ف ی (د - ن) مص - سرفیدن (بہ بہبنید) (شع) مولوی معنی - ہم فرقی وہم زلفی مفتاحی وہم تفلی ؛ بی رنج چہ می سلفی آواز چہ لرزانی مشتقات را ہم شاعر بتواند استعمال کند -

سلق - (س - ل - ق) سم - لباسی بودہ در قدیم ونظام قاری در دیوان البسہ خود آن را مکرر استعمال کردہ لیکن در عربی سلق (با حرکت اول و دوم) لفظی نیست باسکون دوم ہست لیکن معانی دیگر دارد - (شع) -

سلک ع - (س ٤ ل ک) سم - (۱) رشتہ - (عل) - (۲) ناودان (شع) جہانگیری - در این صورت فارسی است -

سِل ع - (س ٤ ل ل) سم - قرحہ ایکہ در شش بہم رسد (عا) باضم اول ہم صحیح است با فتح اول - کشیدن شمشیر وکارد از نیام - (عل) -

سلاب ع - (س ۃ ل ل - ب) سم - مخفف ومبدل استرلاب است (بہ بہبنید) (شع) فردوسی - ستارہ شمر پیش دو شہریار ؛ پر اندیشہ دو نجا بہ کنار - ہمی بانہ جستند راز سپہر ؛ بسلاب تا برکہ گردد مہر -

سلاخ ع - (س - ل ل - خ) سم - کسی کہ کارش پوست کندن گوسفند مذبوح وحیوانات دیگر است - (عا) -

سلاخ خانہ - آن حصۂ از قصاب خانہ کہ در آن حیوانات مذبوح ہا

پوست میکنند-

سلّانه فا- (س ـ ل ل ـ ن ہ) سم- خرامان باناز (تک) در تکلم مکرر- (سلانه سلانه) است-

سلّانی فا- (س ـ ل ل ـ ن ی) سم- به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس موقعی که بادبسیار ملایم شده باشد-

سُلّم ع- (س ۃ ل ل ـ م) سم- نردبان- (عل)-

سلمه الله ع- (س ـ ل ل ـ م ـ ہ ۃ ل ل ـ ہ) خدا او را از گزند محفوظ دارد (عا) جمله مذکوره درمقام دعای به کسی استعمال میشود-

سلّه ع- (س ـ ل ل ہ) سم- (۱) زنبیل وسبد- (عا) (۲) ظرفی که طعام وجامه دروی نهند- (عل)

سلم فا- (س ـ ل م) سم- (۱) نام یکی از سه پسر فریدون پادشاه پیشدادی شاه نامه است که فریدون درتقسیم مملکت خود میان اولاد روم وشام را به او داد ونام دو پسر دیگر تور وایرج بوده - (عا) دراوستا سیریمه - (ععسد ۱ د ۶ ـ) نام ملکی است که به سلم داده شده وبقول فردوسی آن ملک مغرب ایران وروم بوده (۲) لوح رنگین که بر آن کودکان خط میاموختند- (شع) ابو علی حاجی - لاجوردی سلم گردون را همی ؛ طفل جاه او گرفته دربغل - اسدی در لغت الفرس گوید- "سلم مدهون بود که کودکان بر آن خط آموزند" برای شاهد یک شعر از فرالاوی آورده که درطبع بکلی مغلوط است لهذا نقل نکردم- (۳) آشتی وآشتی کننده (عل) دراین صورت عربی است وباکسر اول هم صحیح است - بافتح اول ودوم (ع) (۱) پیش دادن بهای مال (عل) - (۲) گردن نهادن - (عل) (ج)

سلماس فا- (س ـ ل م ـ س) عم- نام شهری است درآذربایجان میان تبریز وارومیه

سلمان ع- (س ـ ل م ـ ن) عم- (۱) نام یکی از اصحاب پیغمبر است که ایرانی بوده از این جهت بسلمان فارسی مشهور است ونام فارسیش فیروز بوده (عا) "نه هرکس شد مسلمان میتوان گفتنش سلمان شد ؛ کز اول بایدش سلمان شد وآن گه مسلمان شد" مثل است (۲) نام یک شاعر بزرگ فارسی قرن هشتم هجری است که اهل ساوهٔ ایران بوده ولقبش جمال الدین (عا) - (۳) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)-

سلمانی. کسی که موتنیراشد وسر وریش اصلاح میکند- (عا)-

(عل) زبان علما ودرزن (؟) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل -

سلمک فا- (س ـ ل م ـ ک) سم- نام یکی از شش آوازهٔ موسیقی است و پنج باقی این است- (۱) شهناز (۲) گردانیه (۳) گوشت (۴) مایه (۵) نوروز- (عل)-

سلمه ع- (س ـ ل ـ م ۂ) عم- یکی از نامهای عرب است- (عل)-
امّ سلمه- نام دختر امیه ابن مغیره بوده که از زنهای پیغمبر ص بوده (عا)-

سلمی ع- (س ـ ل م ـ) سم- (۱) نام یک معشوقهٔ عرب بوده- (عل)، (۲) مجازاً هر معشوقه (عل)، (۳) یکی از نامهای زنان عرب و عجم است- (عا)-

سلندر فا- (س ـ ل ـ ن د ـ ر) سم- سرگردان (تک)-

سلوت ع- (س ـ ل و ـ ت) سم- خرسندی و تسلی یافتن (عل)-

سلوک ع- (س ۃ ل ۂ ک) مص- (۱) راه رفتن- (عا) (۲) نزد اهل تصوف پاک کردن نفس است از اخلاق بد مثل حب دنیا و جاه و مثل حقد و حسد و کبر و بخل و عجب و دروغ و غیبت و حرص و ظلم و امثال آنها و متصف شدن به اخلاق حسنه مثل علم و حلم و حیا و رضا و عدالت و امثال آنها- (عل)،

سلول (س ۂ ل ۂ ل) سم- یک جسم کوچک بسیط زنده که تنها هم زندگی میکند و با سلولهای دیگر هم منضم شده جسم زنده بزرگتر مییابد (عا) این لفظ فرانسوی (cellule) است-

سلوی ع- (س ـ ل و ـ) سم- (۱) نام مرغ کوچکی است که نام دیگر عربیش سُمانی و نامهای فارسیش بودنه و کرک است (عل)- (۲) عسل (عل)، (۳) هر چیز که تسلی بخشد- (عل)-

سلیس ع- (س ـ ل یٖ س) سم- روان و هموار- (عا)-

سلیطه ع- (س ـ ل یٖ ط ۂ) سم- زن زبان دراز- (عا)- "از دیوار شکسته و سگ درنده و زن سلیطه باید ترسید" مثل است-

سلیقه ع- (س ـ ل یٖ ق ۂ) سم- (۱) سرشت و طبیعت (عل)- (۲) ذوق پاکیزگی و تناسب در لباس و منزل- (عا)- این معنی مخصوص فارسی است

سلیل ع- (س ـِ ل یِ ل) سم- فرزند و نسل- (عل)-

سلیم ع- (س ـَ ل یِ م) سم- (۱) درست و بی گزند و بی آزار (عا) (۲) مار گزیده و زخم خورده نزدیک به هلاک- (عل)- این معنی ماخوذ از اول است که برای تفأل شخص نزدیک بمردن را سالم گفتند- (۳) یکی از نامهای مردان اسلام است- (عا)- (۴) در قدیم نوعی از لباس بوده که نظام قاری در دیوان البسهٔ خود استعمال کرده (شع)-

سلیمان ع- (س ـُ ل ـَ ی م ـَ ن) عم- (۱) نام یک پادشاه بزرگ بنی اسرائیل که پیغمبر هم بوده- (عا)- (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است- (عا)- (۳) نام سلسلهٔ کوهی است واقع در شمال غربی هند میان هند و افغانستان (ج)-

سنگ سلیمانی- سنگی است سیاه رنگ با خطهای رنگارنگ- (عا)-

سلیمانیه ع- (س ـُ ل ـَ ی م ـَ ن یِ یَ) عم- نام شهری است در کردستان ایران که اکنون در تحت حکومت عراق عرب است (ج)-

سم فا- (س ـُ م) سم- (۱) علاقه سر دست و پای گاو و گوسفند و حیوانات باری که از جنس شاخ و سخت است (عا)- در پهلوی سومب (ə𝔭) ... (ـﮯ) در اوستا سفه (ﻋﻪ ...) و در سنسکریت شپه (शफ) بوده لفظ سم مجازاً در مطلق پا هم استعمال شده چنانچه مولوی معنوی گوید- قوال خوش آوازش با نغمهٔ عاشق کش ؛ هم زلف و رخی لایق هم ساق و سمی درخور- (۲) زاغه که اطاق کندهٔ در کوه است برای جای زمستانی حیوانات اهلی نیز اطاق مانند زیر زمینی در بیابان برای پناه حیوانات اهلی و لشکر و زندان زیر زمینی (شع) فردوسی- بیابان سراسر همه کنده سم ؛ همه روغن گاو پر کرده خم- لفظ سُم در این معنی مبدل سنب است که اسم مصدر سنبیدن بمعنی سوراخ کردن است یا مخفف سمج است (۳) اسم فاعل از مصدر سنبیدن است در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل زره سم که مبدل زره سنب است (شع) اثیر الدین اخسیکتی- ع- سوگند میخورم به سنان زره سمت-

(ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ﹸ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـِ) آ (ـا) واو اعرابی- (ی) یاء اعرابی

سماء ع- (س ـ م ـ ء) سم- آسمان (بمعنی اول و دوم) به بینید (عا)- **سماوی**- منسوب به سماء (آسمان) (عا)-

سمات ع- (س ـ م ـ ت) سم- (جمع سِمَت) داغها و نشانها (عل)-

سماجت ع- (س ـ م ـ ج ـ ت) سم- اصرار کردن (عا) این لفظ در عربی بمعنی زشت شدن است و شاید از این جهت در فارسی بمعنی اصرار استعمال شده که اصرار برای مصر قباحت میآورد-

سماچه و سماچله فا- (س ـ م ـ خ چ ه) سم- (مخفف ساماچه) سینه بند (شع)-

سماحت ع- (س ـ م ـ ح ـ ت) سم- جوان مردی- (عل)-

سماخ ع- (س ۀ م ـ خ) سم- سوراخ گوش (عل)-

سماروغ فا- (س ـ م ـ ر و غ) سم- (۱) قارچ که چیز چتر مانندی است که از زمین میروید و بعضی اقسام آن خورده میشود (ط) در سنسکریت سمارَوه (समारोह) بمعنی خوب روئیده است- (۲) "سماروغ گیاهی باشد که درو غ کنند" عنصری گفت- ناید ز ورنبرد پیل ز پشه ÷ ناید بوی عبیر و گل ز سماروغ- لغت الفرس اسدی طوسی-

سماری فا- (س ۀ م ـ ر ی) سم- کشتی که لفظ عربیش سفینه است- (شع)- ازرقی در صفت ابر بهاری- بر این گردون دریا چهر از میغ ÷ به پیوندد سماریهای عنبر- سماریهای عنبر چون گران شد ÷ فرو بارد ز عنبر عقد گوهر- ایضاً ازرقی- ز خون خصم بدشتی کجا نبرد کنی ÷ در و اجل بسماری رود قضا بشناه-

سماط ع- (س ۀ م ـ ط) سم- سفره که بر آن غذا خورند (نث و شع) سعدی- بدیناری از پشت راندم نشاط ÷ بدیگر کشیدم شکم را سماط- در عربی بمعنی رسته و صف هم هست-

سماطین- (س ۀ م ـ ط ـ ی ن) سم- دو ردیف از درخت یا مردم (نث و شع) نظامی- دو رویه سماطین آراسته ÷ نشینندگان جمله برخاسته-

سماع ع- (س ـ م ـ ع) سم- (۱) شنیدن- (عل)- (۲) سرود (عا) مثال- دیشب در مجلس سماع صوفیها رفتم-

سماعت - شنودن - (عل) -

سماعیل ع - (س ۴ م ـ ع ی ل) سم - مخفف اسماعیل است (به بینید) - (شع)

سماق ع - (س ـ م ـ ق) سم - (۱) ثمر رستنی ایست که چون ترش است با کباب و در خورشها هم خورده میشود - (ط) باضم اول هم صحیح است - (۲) نام قسمی از سنگ شفاف سخت است - (عا) -

سماق پالان - آبکش که ظرف سوراخ دار است برای صاف کردن چیز آبدار (تک اصفهان) گویا بجهت استعمال شدن آبکش در صاف کردن سماق پخته چنان نامیده شده -

سماک ع - (س ۴ م ـ ک) سم - در علم هیئت نام منزل چاردهم از بیست وهشت منزل قمراست وآن ستاره ایست روشن برکف دست چپ برج سنبله وآن را سماک اعزل نیزگویند و معنی اعزل بی سلاح است مقابل ستارهٔ دیگر سماک رامح که بمعنی نیزه دار است چه ستاره دیگر نزدیک سماک رامح نیزهٔ آن فرض شده - (عل) -

سماکار وسماکاره فا - (س ـ م ـ ک ـ ر) سم - سبوکش میخانه (شع) ثنائی - از پی کسب شرف پیش بناگوش ولبش ٭ ماه گشته رهی وزهره سماکارهٔ اواست - ایضا سراج الدین راجی - زهره ومشتری خریدارت ٭ آفتاب وقمر سماکارت -

سمان فا - (س ـ م ـ ن) سم - " مخفف آسمان که روز بیست و هفتم ماه فارسیان باشد ونیز مرغ سلوی را فی گوید - باران وبرف بارد به ماکنون زابر ٭ چون بر بنی سرائیل از آسمان سمان " رشیدی -

سمانه فا - (س ـ م ـ ن ۴) سم - " مخفف آسمانه بمعنی سقف خانه و همان مرغ سمان که بعربی سلوی و سمانی گویند مولوی گوید - چون مست شود ز بادهٔ حق ٭ شهباز شود کمین سمانه " درعربی سمانی (س ذ م ـ ن ـ) بمعنی کرک (سلوی) هست پس سمان و سمانه ماخوذ ازعربی است یا عربی از فارسی گرفته -

سماوات ع - (س ـ م ـ و ـ ت) سم - (جمع سما) آسمان ها - (عا) -

سماور (س ـ م ـ و ـ ر) سم - ظرف جوشاندن آب که درمیان جابرای آتش کردن دارد واطراف آتشدان جای آب است - (عا) - این لفظ از زبان روسی است -

سمبل فا - (س ـ م ب ـ ل) سم - سنبل (به بینید) (تک) -

سمت عر - (س ـ م ت ـ) سم - جانب وطرف - (عا) درعربی بمعانی راه و روش نیکو و بجدس وگمان رفتن وراه راست یافتن وآهنگ چیزی کردن و صورت وهیات نیک است -

سمت الراس - درعلم هیئت قدیم آن نقطهٔ از فلک است که نتهای خطی باشد که راست از قامت شخص بفلک کشیده شود و سمت القدم نقطهٔ مقابل آن است یعنی اگر به استقامت قامت کسی خطی مستقیم فرض شود که از بالا و پایین به فلک منتهی شود - نقطهٔ بالای سر شخص سمت الراس است و نقطهٔ محاذی یا سمت القدم است - (عل) -

باکسر اول و فتح دوم - داغ ونشان (عل) - جمع سمات است -

سمج عر - (س ـ م ٤ ج) سم - سماجت و اصرار کننده (عا) درعربی بمعنی زشت است ومعنی فارسی مجاز آن است -

سمج و سمچه فا - (س 3 م چ) سم - اطاق زیرزمینی که جای نگاهداری حیوانات اهلی یا برای شب ماندن مسافران یا محبس مقصران باشد (نث وشع) - مسعود سعد سلمان که در حصار نای محبوس بوده گفته - هر یک نشسته بر در و دیوار سمج من * بایکدگر دمادم گویند هر زمان - هین برجهید زود که حیلت گری است او * کز آفتاب پل کند از سایه نردبان - گیرم که ساختهٔ شوم از زهر کار زار * بیرون جهم ز گوشهٔ این سمج ناگهان - ایضاً - که به زاری نشسته ام گریان * جایهای زسمچه مظلم تر - اسدی در لغت الفرس گوید "سمج وآهون نقب باشد رودکی گفت - شو بدان کنج اندر آن خمی بجوی * زیر او سمج است بیرون شو بدوی - منجیک گفت بکیش سرون است بالیده وسرتیز * ایدون که بدان سمج توان کرد زتیزی" در تاریخ مسعودی بیهقی سمج بمعنی نقب مکرر استعمال شده - گویا لفظ سم بمعنی دوم مخفف سمج است -

سمر عر - (س ـ م ـ ر) سم - افسانه و افسانهٔ شب - (عل) -

سمرقند فا - (س ـ م ـ ر ق ـ ن د) عم - نام شهری است در توران که پای تخت تیمور فاتح مشهور قرن هشتم هجری بوده (ج) - لفظ مذکور معرب سمرکند است ورنه قاف در فارسی نیست -

سمرنگ (س ـ م ـ ر ـ ن گ) عم - نام بندری است در جزیره جاوه (ج) -

سمسار ع - (س ؛ م س ـــ ر) سم - (۱) دلال که واسطه میان خریدار و فروشندهٔ متاع است - (عل)، - (۲) دکان داری که چیزهای مختلف میفروشد از قبیل اسباب خانه داری والبسه ولوازم دیگر زندگی (عا) این معنی مخصوص فارسی است -

سمط ع - (س ؛ م ط) سم - رشته ایکه در مروارید وغیرآن کشیده است - (عل)،

سمع ع - (س ـــ م ع) مص - (۱) شنوائی (عا) (۲) گوش (عا)

مثال - بسمع من رسیده که شما مخالف من هستید -

سمعاً و طاعةً - اطاعت کردن - بجرد شنیدن (عا) - مثال - هرچه شما حکم فرمائید سمعاً و طاعةً -

سمک ع - (س ـــ م ـــ ک) سم - ماهی که حیوان آبی است (عل) -

سمکار فا - (س ؛ م ک ـــ ر) عم - نام جائی است از ولایت بدخشان (ج) مختاری غزنوی - خبر رسید که اندر نواحی سمکار ؛ سرعصاری کرد است باستاره قرآن (عل)،

سملی فا - (س ـــ م ل یٖ) سم - درموسیقی نام یکی از فروعات دستگاه شور است

سم ع - (س ـــ م م) سم - (۱) زهر که چیز کشندهٔ جاندار است (عا) بضم وکسر اول هم صحیح است (۲) سوراخ (عل)، -

سم الخیاط سوراخ سوزن - (عل)، -

سم الفار - دوائی که موش را میکشد که نام دیگرش مرگ موش است (عا)

سمن فا - (س ـــ م ـــ ن) سم - نام گلی بوده سفید وخوش بو (عا) - اگرچه لفظ سمن در تکلم فارسی هست اما در ایران امروز هیچ گل سمن نام ندارد - مولف ناصری گوید :- "گلی است خوشبو وسپید وآن را یاسمن ویاس نیز گویند" لیکن قیاس او که سمن همان یاس امروز است بدون دلیل است - جهانگیری گوید "گل سه برگه باشد" ورشیدی مقصود جهانگیری را این طور ادا کرده "گل سفید خوشبو که سه برگ دارد بعضی بسرخی مایل" پس سمن گل یاس سه برگه است سروری همین قدر نوشته "گلی است سفید و خوشبو" چون سمن در شعر مشبهٌ به در و بدن معشوق است پس باید هم سفید باشد وهم خوشبو -

سمن بر - معشوق که بدن یا سینه اش مثل گل سمن لطیف وسفید وخوشبو است (عا)

سمن سای - زلف معشوق که بر رو و بدن سمن مانند او می ساید (شع) -

باکسر اول (س ۴ م - ن) ع - فربہ شدن و فربہی (عل) باکسر اول و سکون دوم در عربی روغن را گویند - (عل) -

سمند فا - (س - م - ن د) سم - (۱) اسبی کہ دارای رنگ مائل بہ زردی است - (عا) (۲) مجازاً رنگ اسب سمند اہم سمند گویند (عا) - در السامی فی الاسامی معنی اغبس را سمند نوشتہ و اغبس خاکستری رنگ است - (۳) مجازاً ہر اسب را ہم سمند گویند - (شع) -

سمند اسلار - (س - م - ن د - س ل - ر) سم - "نام جانوری است (افسانہ ای) کہ در زمان پسر سکندر ذوالقرنین پیدا شدہ بود - بہ ہر کہ نظرش می افتادہ در حال می مرد - حکیم ارسطو آئینہ وضع کرد چون بر رویش گذاشتند عکس خودش دید شد در زمان بمرد - غیاث نقشبند - علاج ذات شومت شومی ذاتت کند آری ؛ سمند اسلار را عکس سمند اسلار می باید" مصطلحات وارستہ -

سمنان (ج) فا - (س ۴ م ن - ن) عم - نام شہری است از ایران نزدیک دامغان -

سمندر ع - (س - م - ن د - ر) سم - جانوری است افسانہ ای کہ در آتش میماند یا در آتش نمی سوزد - (عا) بعضی آن را بشکل موش دانستہ و بعضی آن را پرندہ گفتہ اند و سمندل مبدل آن است - قاموس گوید "السمندل طائر بالهند لا يحترق بالنار - سمندل مرغی است در ہندوستان کہ آتش او را نمیسوزاند" در المنجد چنین نوشتہ "السمندر والسميدر دابة تعيش في الماء وعلى اليابسة وقيل انها تفرز مادة تطفي النار ولذالك زعموا انها لا تحترق - سمندر و سمیدر حیوانی است کہ در آب و خشکی ہر دو زندگی میکند و میگویند از او مادہ بیرون می آید کہ آتش را خاموش میکند از این جہت گمان شدہ کہ آتش او را نمی سوزاند" در زیر عبارت مذکورہ تصویر سمندر را دادہ کہ بشکل سوسمار است و محیط اعظم در باب سمندر چنین گوید "سمندر بر وزن سفرجل و آن را سمندل و سمند بدون لام و سندل بدون میم نیز گویند و بالجملہ حیوانی است معروف کہ در آتش میماند و از چین میاید و در آن بلاد میخورند چون خشک شود مضرت نمیکند و چون از چین بیرون میآید داگرچہ بقدر صد گز از آن ملک جدا شود و کسی آن را بخورد در ساعت بمیرد وگاہی در بلاد ہند یافتہ میشود و آن دابہ ایست کمتر از روباہ

اشہب رنگ سرخ چشم دراز دم از پشم آن دستار ہا می بافند و چون آن را در آتش اندازند نسوزد بالخاصیت و از پر آن نیز پارچہ ہا و دستار ہا بیسازند و بطرف شام می برند و چون در آتش میا ندازند نمی سوزد مگر چرک آن و گویند حیوانی است کہ از آتش مزرعی یابد و بقدر گنجشک و آتشی رنگ است و از خواص قلب آن آن است کہ اگر اندکی از آن بحلق فرو برند ہرچہ بشنوند یاد مانند و مالیدن زہرہ آن موی بر وید اند و اگرچہ برکف دست مالند و چون خون آن بر بہق طلا کنند رنگ آن متغیر گردد الی آخرہ"

سمندل ع - (س مـ ن د ل) سم - مبدل سمندر است (بہ بینید) (شع) -

سمندور سمندول (س مـ ن د و ر) سم - محرف سمندر و سمندل عربی است (سمندر و سمندل را بہ بینید) (شع) کمال الدین اسمٰعیل - فیض طبع تو اگر باد مدیر آتش ٭ باسمندور یکی خانہ شود نیلوفر -

سمنگان فا - (س مـ ن گ ا ن) عم - در شاہنامہ شہری بودہ کہ تہمینہ مادر سہراب دختر پادشاہ آنجا بودہ و رستم او را بزنی گرفتہ بود و اکنون ہم در خراسان جائی بہ اسم سمنگان ہست کہ مکرر در تاریخ مسعودی بیہقی ذکر شدہ و شاید حکایت فردوسی راجع ہمانجا باشد (ج)

سمنو فا - (س مـ ن و) سم (۱) حلوائی است کہ بیشتر بطور نذر در ایران می پزند این قسم کہ در گندم آب میریزند و میگذارند تا سبز شود بعد آن را می خشکانند و آرد میکنند و آن آرد را بطور مخصوصی می پزند کہ بدون شکر شیرین میشود و ہمان سمنو است - (عا) (۲) آرد گندم خوب بیختہ (ط) - در سنسکریت سُمنہ (सुमन) بمعنی گندم است و ہمان ریشہ سمنو است -

سمور ع - (س مـ و ر) سم - نام جانور خشکی است کہ از گربہ قدری کوچک تر است رنگش قرمز مائل بہ سیاہی است و از پوستش آستر لباس میکنند برای زمستان - (عا) - در عربی ہم لفظ مذکور شدہ است "شب گربہ سمور مینماید - زنگی بچہ حور مینماید" مثل است -

سموم ع - (س مـ و م) سم - باد گرم کشندہ (عا) در تکلم فارسی با لفظ باد (باد سموم) استعمال می شود - (باضم اول - (جمع سم) (۱) زہرہا (عل) (۲) سوراخہا (عل) -

سُمُوّ ع - (س مـ و) سم - بلندی و بلند شدن (عل) -

سمہ فا - (س مـ ہ) سم - (۱) "آبگیر کوچک کہ جولاہان دارند و در مؤید الفضلاء

بمعنی مالاهار و لیف جولاهان که بدان آهار بکار باشند و در شرح سامی چوبی بقدر یک دو دست که سر پهن دارد و کرباسی که بر نورد پیچیده باشند بدان مالند و نیز سبزی که در آب روید و جامهٔ غوک گویند و لهذا او را بزغ سمیر نیز گویند زیرا که بزغ یعنی غوک در آن پنهان شود و بعربی عرمض گویند (بفتح عین مهمله و میم و سکون راء مهمله و در آخر ضاد معجمه) و بعضی سمّر گفته اند (بفتح سین و میم مشدد و راء مهمله در آخر) و ظاهراً تصحیف سمه باشد" رشیدی (شع)، در سنسکریت سمر (سمر) بمعنی هموار است که مناسب بکار آلت مذکور جولاهه است.

سمیرا فا - (س ـ م ی ر ـ) سم - شاخ حجامت (شع)، رشیدی - با ضم اول و یاء اعرابی - بانوی بزرگتر (شع) نظامی در باب نام عمهٔ شیرین - سمیرا نام دارد آن جهانگیر * سمیرا را مهین بانو است تفسیر.

سمیع ع - (س ـ م ی ع) سم - (۱) شنونده و شنوانندہ (عل) - (۲) یکی از صفات خدا است بمعنی دانندهٔ هرچیز (عا).

سمین ع - (س ـ م ی ن) سم - فربه (عل).

سن فا - (س ـ ن) سم - (۱) حشره ایست پهن پردار که بیشتر سبز است و آفت زراعت گندم و امثال آن است (عا) (۲) نام رودخانه ایست در فرانسه (ج)، در این صورت این لفظ فرانسوی است نه فارسی. (۳) صحنه و محل مخصوص بازیگران نمایش (عا) در این صورت لفظ (scène) فرانسوی است.

با فتح اول - مخفف سان بمعنی روش و طریقه است (شع).

سنا ع - (س ـ ن ـ) سم - (۱) روشنی (عل) در این معنی با مد - (سناء) هم صحیح است (۲) نام دوائی است مسهل که بهترین آن را از مکه میآورند (ط) رشیدی سنا را فارسی هم ضبط کرده بمعنی چوب مسواک لیکن سند نه داده.

سنائی - (۱) هرچیز منسوب به روشنی (عل)، (۲) تخلص یک شاعر فاضل بزرگ غزنین است که در قرن ششم هجری میزیسته نامش مجدود بن آدم بوده و یک صوفی و ولی بزرگ عصر خود هم بوده (عا). با کسر اول (س ـ ن ـ) مجلس شورای اعیان (عا) - این لفظ (sénat) فرانسوی است.

سناباد فا - (س ـ ن ـ ب ـ د) عم - نام آبادی ای که اکنون مشهد گفته میشود

و مدفن حضرت امام رضا است در خراسان ایران (ح) -

سناد ع - (س ۴ ن ــ د) سم - در علم قافیه اختلاف ردف است مثل قافیه آوردن داد با دید و جمیل با نزول که از عیوب قافیه است و جائز نیست (عل) "و سناد در لغت بمعنی با کسی یاری بودن است و چون در قافیه در شعری بحسب ردف مختلف باشند در آن شعر اتحاد قافیه نباشد بلکه این دو قافیه مانند دو کس باشند که یاری یکدیگر ند و گفته اند که سناد بمعنی اختلاف آمده و وجه تسمیه بر این تقدیر ظاهر است" منتخب تکمیل الصناعه -

سنار فا - (س ــ ن ــ ر) سم - جای کم آب دریا و غیر آن که برای کشتی خطر در گل نشستن باشد (شع) عنصری - دیا بچنان کشتی با دسار؛ که لرزان بود مانده اندر سناره ایضاً" شرف الدین فضل الله قزوینی - سحاب از کف و کلکش فتاده در خجلت؛ محیط با دل و دستش نموده همچو سنار

سنام ع - (س ــ ن ــ م) سم - کوهان (عل) -

سنان ع - (س ۴ ن ــ ن) سم - سرنیزه و سر عصا (عا) در عربی بمعنی فسان و تیزی هر چیز هم هست

سنب فا - (س ۳ ن ب) (۱) سم که غلاف سر پای بعضی انجیو (نات چهار پا است (عا) (۲) مجازاً پا (شع) مولوی معنوی ما به پوش عارض و طاق و طرنب؛ سرکجا که خود همی نهیم سنب - (۳) اسم مصدر سنبیدن است بمعنی سوراخ کردن (شع) - (عا) اسم فاعل از مصدر سنبیدن است اگر با لفظ دیگر مرکب شود مثل پولاد سنب (شع) فرخی - عزم تو کشور گشای خشم تو بد خواه بند؛ رمح تو پولاد سنب تیغ تو جوشن گذار - (۵) فعل امر از مصدر سنبیدن است بمعنی سوراخ کن (شع) -

سنبات فا - (س ــ ن ب ــ ت) سم - سنبوت (رجوید) (شع) جهانگیری -

سنباده فا - (س ۳ ن ب ــ د ۴) سم - "سنگی از سنگ است که آلات برنده را با آن تیز میکنند و نگین را هم با آن میکنند - و آن سنگ است نرم و گویا که ریگ مجتمع منجمد است و خشن و معدن آن در جزایر چین است و گاهی از بلاد دیگر میآید و در ملک هند از کوهستان شمالی بسیار میآورند و چهار قسم معاینه شده یکی سفید رنگ شبیه برنگ شیر و دوم سیاه رنگ شبیه برنگ روغن چراغ و سوم شبیه برنگ عدس گویند این بهترین همه است و چهارم شبیه برنگ گل سرخ و آن را گلابی نامند" محیط اعظم - (ط) -

سنبانیدن فا - (س ۳ ن ب ــ ن یَ د ــ ن) مص - سوراخ کردن و سنبیدن (شع) -

(۳) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره (ــ) ا (ی) واو اعرابی (ی) یا اعرابی -

شعر - او چه دانست که گر زد تو بجنباند کوه * او چه دانست که تیر تو بسنباند سنگ - مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند -

سنباک فا - (س - ن ب ۃ ک) سم - یک نوعی کشتی کوچک است (شع) سعید اشرف - از دل خویش سنبکی دارم * نذر دریا تبرکی دارم - مخفف سنبوک است -

سنبل ع - (س ۃ ن ب ۃ ل) سم (۱) " در لغت اطلاق آن بر هر خوشه که شبیه به خوشهٔ گندم و جو باشد کرده میشود و در عرف اطبا بر نوع حشایش خوشبو و چون مفرد ذکر کنند مراد بدان سنبل هندی و رومی باشد " محیط اعظم (ط) -

سنبل الطیب - همان سنبل هندی است و قسم دیگر سنبل جبلی است (ط) -

(۲) گل است شبیهٔ نرگس و خوشبو و مشبه به زلف معشوق است در شعر - (عا) این معنی مخصوص فارسی است - باتلفظ (س - ن ب - ل) کاری را سرسری و بی توجه انجام دادن - (تک) و سنبل کار کسی است که بی توجه و با مسامحه کار میکند (تک) -

سنبله ع - (س ۃ ن ب ۃ ل ٤) سم - (۱) یک خوشه از گندم و جو و امثال آنها (عل) (۲) نام برج ششم است از دوازده برج منطقة البروج و آن بشکل زنی تصور شده که دامن فرو دانداخته و دست چپ او آویخته و دست راست بلند کرده که در آن خوشهای دارد و ستارهای آن بیست و شش است (عا) (۳) نام ماه ششم عربی است که در آن آفتاب در برج سنبله است - (عا) -

سنبوت فا - (س - ت ب ۃ ت) سم - مؤذ بی بود (شع) سنائی - تا تو از خوان شرع بی قوتی * تو و سالوس دکه و سنبوتی -

سنبوسه فا - (س - ن - ب س ٤) اسم - (۱) شکل مثلث سر آستین و طرف لباس (عا) مثال - آستین سنبوسه دار حالا موقوف است - (۲) نام قسمی از نان شیرین بوده که بیشتر بشکل مثلث ساخته میشد (نث و شع) بیهقی در تاریخ مسعودی در بارهٔ یک بزم شاه گوید " ندیمان را بجز امیر و نشراب و مطربان خواست و این اعیان را شراب باز گرفت و طبقهای نواله و سنبوسه روان شد و شراب دادن " در هند امروز هم یک قسم نان شیرین را سنبوسه گویند -

سنبوک (س - ن ب ۃ ک) به اصطلاح غواصان خلیج فارس یک نوع کشتی است که برای حمل و نقل و غوص هر دو استعمال میشود -

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

سُنبہ فا۔ (س ۃ ن ب ۂ) سم۔ میل سوراخ کردن چیزی نیز میلی کہ با آن تفنگ و هر چیزی را پر کنند (عا) مثال شعری از نظامی۔ صهیل زمین سنبہ تازیان ÷ بہ ماہی رسانده زمین را زیان۔ (۲) فریفتہ (شع) حکیم زجاجی۔ برون کن ز دل نقش خواب خیال ÷ مشو سنبۂ ملک و مال و منال۔

سنبیدن فا۔ (س ۃ ن ب ی د ـ ن) مص۔ (۱) سوراخ کردن (شع) ازرقی۔ فرو سنبی دل دشمن بدان کلک شهاب آئین ÷ بدرانی سر لشکر بدان تیغ فلک مانا۔ (۲) فریفتہ شدن (شع)۔ حکیم سنائی۔ تا چو مردان قوت و قوتی ÷ باز سنبیدنی و سنبوتی۔

سنتہ عر۔ (س ـ ن ـ ت) سم۔ سنہ (بہ بہبند) (عل)۔

سنتور فا۔ (س ـ ن ت ـ و ر) سم۔ نام سازی بوده تار دار در قدیم و اکنون یک ساز فرنگی را گویند کہ مثل نانوس تاه و باز میشود و با دو دست نوازند (عا)۔

سنتیاگو (س ـ ن ت ۂ ی ـ گ و) عم۔ نام پای تخت مملکت چیلی است در مغرب امریکای جنوبی۔ (ج)۔

سنج فا۔ (س ـ ن ج) (۱) دو صفحۂ مدور فلزی است کہ برای احداث آواز موسیقی بہم زده میشود (عا)۔ مثال شعری از سیف الملوک در مدح اکبر شاه - ای شاه فلک رتبت خورشید سریر ÷ خیلت بہ نقاره خانہ گاه زدوگیر۔ آورد ز سرد ما موز دندان چوب ÷ گوشش شده سنجها و خرطوم نفیر۔ (۲) فعل امر از مصدر سنجیدن است بمعنی کشیدن کہ در تکلم با اضافۂ یا (بسنج) استعمال میشود (نث و شع)۔ (۳) اسم فاعل از مصدر سنجیدن است اگر با لفظ دیگر مرکب شود مثل گهر سنج (عا)۔

سنجاب عر۔ (س ۂ ن ج ـ ب) سم۔ نام حیوانی است کہ از موش بزرگتر و از گربہ کوچک تر است دم بلند پر موی دارد رنگش کبود خاکستری است و از پوست آن آستر لباس برای دفع سرمای زمستان کنند (عا)۔ با ضم اول هم صحیح است۔

سنجار فا۔ (س ـ ن ج ـ ر) عم۔ نام قلعہ ایست از نواحی موصل کہ تولد سنجر ابن ملک شاه سلجوقی در آنجا واقع شده بود (ج)۔ خاقانی۔ سنجر بر دو بجک سنجار ماند آنک ÷ چون بنگری بصورت سنجار بہ کہ سنجر۔

سنجاق تر۔ (س ـ ن ج ـ ق) سم۔ سوزنی کہ تہش سوراخ ندارد بلکہ گرز مانند است

دبهای دو کاغذ یا دو پارچه بهم وصل کردن استعمال میشود نه دوختن (عا)، در ترکی با حرف (چ) (سه نقطه ای) و سانچاق نوشته و سنجق خوانده میشود.

سنجد فا- (س ٤ ن ج ٤ د) سم- میوه ایست که در ممالک سرد بهم میرسد بقدر عناب است و هسته اش مثل هسته خرما است و در میان پوست و هسته آرد شیرین است درختش بزرگ و شکوفه اش بسیار خوشبو است- (عا).

"سنجد بوی گلی است عیاضی گفت واد ش اندر باغ سنجد بوی بوی؛ بامی گلگون بسنجد بوی بوی"

لغت الفرس اسدی طوسی-

سنجق تر- (سَ ــ ن ج ــ ق) سم- علم که نشان لشکریست (نث و شع)، در ترکی با حرف چ (سه نقطه ای) سانچاق نوشته سنجق خوانده میشود-

سنجه فا- (س ــ ن ج ٤) سم- (۱) سنگ وزن کردن (شع) ماخوذ از سنجیدن است و معرب آن صنجه- (۲) در شاهنامه نام یک دیو مازندرانی است (شع) فردوسی-

به اورنگ ماند نه دیو سفید؛ نه سنجه نه پولادغندی و بید-

سنجیدن فا- (س ــ ن ج ی د ــ ن) سم- مص- وزن کردن (عا)- در تکلم بیشتر در مقابله کردن دو چیز با هم استعمال میشود مثل این که گوئیم علم فلان را با علم بهمان سنجیدم یا صفای باغ شما را با صفای باغ خودم سنجیدم- سنجید (می)، می سنجد (مع)، سنجنده (فل)، سنجیده (مل)، بسنج (مر) سنجش (اص)- **شخص سنجیده**- کسی که گفتار و رفتارش با قاعده است (عا)[۱] سنجیدن در پهلوی اسم سنجیدن (۳۹۹ و ۱۱۴۰) بوده و ریشه اش با سنگ یکی است-

سنخ عا- (س ٤ ن خ) سم- قسم و نوع و جنس (عا)، مثال- سگ و گرگ از یک سنخند- اگرچه این لفظ عربی بنظر میآید لیکن در تکلم عربی امروز نیست و در هیچ کتاب لغت عرب هم به این معنی یا قریب به این ضبط نه شده-

سنخج فا- (س ٤ ن ــ خ ج) سم- تنگی نفس که در عربی ضیق النفس است (شع)، منصور منطقی- از غم و غصه دل دشمنت باد؛ گاه در تاپاک و گاهی در سنخج-

سند فا- (س ٤ ن د) سم- (۱) نام ولایت بزرگی است در شمال غربی هند که از قدیم گاهی مال ایران بوده و گاهی جزء هند و در اوایل عصر قاجار بتصرف انگلیس در آمده حالا جزء حکومت هند است و بزرگترین شهرش بندر کراچی است (ج)- (۲) نام رود

[۱] [illegible]

بزرگی است کہ در ولایت سند میگذرد (ج) در سنسکریت سندھو (सिंधु)، بمعنی
رود خانہ است وہمان وجہ تسمیہ دو معنی مذکور است - (۳) بچہ سر راہی وکسی کہ پدرش معلوم
نہ باشد (شع) اسدی - ثنا سند یک سر بہ ہند وسند ؛ کہ ہستی تو در گوہر خویش سند -
مہذب الاسماء در معنی ابناء الدھالیز گوید :- " سندانی کہ از کوہی برگیرند " در این معنی مخفف سندرا ست
(عا) قافیہ معیوب (شع) انوری - ع - ذیک قافیہ سند عیبی نباشد - در این معنی مخفف سناد عربی
است - (سناد را ببینید) - بافتح اول و دوم (س ـ ن ـ د) ع - (۱) تکیہ گاہ
وآنچہ پشت بہ وی گذارند ودامن کوہ وبلندی چیزی (عل) (۲) نوشتہ ایکہ کسی برای مدعائی
در آورد ونیز نوشتہ بیع وقرض وامثال آنہا (عا) - اسناد وسندات جمع مستعمل در فارسی است - معنی
دوم ماخوذ از اول ودر عربی وفارسی جدید است -

سنداں فا - (س ؛ ن د ـ ن) سم تکۂ بزرگ آہن کہ صنعت کاران بر روی آن فلزات
را گداختہ با چکش کوبند بر روی در خانہ تکۂ آہن یا فلز دیگر میکوبند وبالای آن حلقہ یا
آہن دیگری است کہ ہر وقت بخواہند بر آن تکہ زنند تادق الباب در داخل خانہ شنیدہ شود آن تکہ
را ہم سندان گویند (عا) بمثال شعری از خاقانی - در ایوان شاہی در دولتش را ؛ فلک حلقہ و ماہ سندان نمایہ

سندباد فا - (س ـ ن د ب ـ د) سم - "نام پسر گشتاسپ بن لہراسب ونام
کتابی است تصنیف کردہ ازرقی در نصائح وظاہرا آن نصائح و مواعظ از سندباد
پسر گشتاسپ بودہ بدین سبب کتاب را آن نام کرد ازرقی گوید - ہر کہ بیند شہریارا پندہای سند
باد ؛ نیک داند کاندران دشوار باشد شاعری - وسعدی گوید ع چہ نغز آمد این نکتہ در سند
باد " رشیدی - جہانگیری باکسر اول ضبط کردہ - ناصری گوید :- " شیخ سعدی در بوستان گفتہ چہ
خوب آمد این نکتہ در سندباد ؛ کہ عشق آتش است ای پسر پند باد - وانا تیکہ از این معنی آگہ
نیستند سندباد را سندیاد خوانند - حکیم ازرقی چندی بہ نظم آن مامور بودہ در قطعہ ای از قطعات
کہ از وسستی طلب کار خود شکوہ میکند گفتہ - زان پیشتر کہ چشم گشایم ز خواب خوش ؛ در خانہ گیردم
بہ تقاضای بامداد - از کیسۂ دروغ شمارم ہمیش او ؛ گفتار شاہنامہ وامثال سندباد " -

سندر **سندرہ** فا - (س ؛ ن د ـ ر) سم - بچہ سر راہی وکسی کہ پدرش معلوم نباشد مثل کسی کہ
در بچگی اسیر شدہ باشد (نث وشع) مہذب الاسماء در معنی از یب ولصق - سند بمعنی سوم
مخفف ہمین است - بافتح اول وسوم " چیزی است شبیہ بہ کہربا

ز = ضمہ ۔ ہمزہ مضمومہ (؛) کسرہ وہمزہ مکسورہ (ـ) آ (ـا) ذو اعرابی (ی ع) یا اعرابی -

و از جنس آن زرد رنگ، محیط اعظم (ط). فردوسی گوید مثنوی «میان اندرسرای فسوس ÷ که گه سندروست و گهی آبنوس» - سندروس معرب آن است۔

سندروس - عر (س ؛ ن د س ر ساکن و س) ہم۔ سندر (بہ بینید) (طا)۔

سندس - عر۔ (س ۃ ن د ۃ س) سم۔ نوعی از دیبای لطیف نازک مقابل استبرق که دیبای ستبر است (عل)۔

سندل - فا (س ۔ ن د سل) سم۔ (۱) کفش که پوشاک پا است (نث و شع) حکیم ناصرخسرو «تو را جوانی و جلدی گلیم و سندل بود ÷ کنونت سوخت گلیم و دریده شد سندل» -

سندلی۔ (۱) کرسی ایکه کفش پادشاه یا بزرگان بر آن گذاشته میشد یا آن کرسی را پای تخت پادشاه میگذاشتند تا پادشاه وقت نشستن بر تخت کفش یا پای کفشدار بر آن نهد (نث وشع) (۲) نشیمن چهار پایه که تکیه گاه پشت هم دارد و در تمدن جدید مردم عموماً روی سندلی می نشینند (عا)۔ سندلی بمعنی مذکور را با صاد (صندلی) نوشتن غلط است و جهت اشتباه تصور این است که در ابتدا سندلی را از چوب صندل می ساختند در حالتیکه در ایران چوب صندل بسیار گران است و ممکن نبود از آن صندلی سازند۔ جهانگیری یک معنی صندلی را این طور نوشته "کشتی کوچکی را گویند که بار بر آن در کشتی بزرگ کشند" در زبان انگلیسی سندل (sandal) بمعنی کشتی دراز کوچک هست و در کتب لغت انگلیسی نوشته اند که لفظ مذکور را از اہل مراکش افریقا گرفته اند پس باید عربی باشد۔ ایضاً جهانگیری معنی "احمق و بی عقل" را هم برای لفظ سندلی نوشته و این شعر رفیع الدین شیرازی را سند آورده۔ حال شیراز و اہل منصب او ÷ از من بی خبر چه می پرسی ÷ نیوگی شان رسیده است به عرش ÷ سندلی شان گذشته از کرسی۔ لیکن میشود لفظ سندلی در شعر مذکور بمعنی اول باشد و مقصود شاعر آن که غلی اہل شیراز بعرش رسیده لیکن دست از تکبر بر نمیدارند که سندلی کفش کن) خود را هر روز بلند تر میکنند۔ رشیدی سندلک و سندله را بهمان معنی سندل (کفش و کفشک) ضبط کرده و برای سندلک این شعر عنصری را آورده۔ گرفتم بجائی رسیدی بمال ÷ که زرین کنی سندله و سندلک۔ لیکن جهانگیری همین شعر را شاهد برای سندل قرار داده و بجای سندلک چاچله آورده نسخه چاپی عنصری که نزد من هست شعر مذکور را ندارد۔

سنده - فا۔ (س ؛ ن د ؛) سم۔ (۱) گه سخت گنده انسان که یکبار از مقعد بیرون آید (عا)۔ (۲) سندان که بر آن با چکش فلز را گوبند (شع) مولوی معنوی «تیر تو را اکنده ام تنگ تو را سنده ام ÷ بی تو اگر زنده ام جز به سگانم مده» -

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی۔

سنسان فا - (س ـ ن س ـ ن) سم - ۱۰ غیر فصیح باشد مولینا مطهرالدین گفته که انشای من بنده مدح تورا ٭ نه سنسان لفظی است نه سرسری" جهانگیری (شع)۔

وسنس سنس مخفف سنسان است

سنسون (س ـ ن س و ن) سم - باصطلاح غواصان مروارید خلیج فارس خاکه مروارید است

سنفیر (س ـ ن ف ی ر) باصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام چوبی است میان دو غرغره کشتی

سنقر تر - (س ذ ن ق ذ ر) سم - یکی از پرندگان شکاری است - (نث وشع)۔

سنگ فا - (س ـ ن گ) سم - (۱) مادۂ سخت زمینی ومعدنی که لفظ عربیش حجر است (عا) - (۲) مجازاً وقار وتمکین (نث وشع) فرخی - ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال ٭ وی زمین یافته از حلم گران سنگ تو سنگ - ایضاً سیف اسفرنگی - بزم صبوح تازه کن ای ترک تنگ چشم ٭ وز بی دلان مدار در این وقت سنگ چشم - (۳) وزن (عا) مثال شعری از نظامی - بسی ارمغانی ز تاراج زنگ ٭ بهر سو فرستاد بی وزن وسنگ - (۴) باصطلاح ورزش کاران تخته ایست دراز در خانه بعرض یک ذرع وطول یک ذرع ونیم وقطر یک گره ونیم که در وسط آن چوبی نشانده است ورزور خانه کاران آن را بدست گرفته ورزش میکنند (عا)، گویا در قدیم تختۂ مذکور از سنگ بوده که همان اسم مانده وحالا از چوب است - لفظ سنگ در پهلوی سنگ ( ) در اوستا اسمن ( ) ودر سنسکرت اشمن (अश्मन्) بوده - امثال لفظ سنگ (۱) "سنگ سنگ را می شکند" (۲) "سنگ بزرگ گرفتن علامت نه زدن است" (۳) "خانه پر شیشه را سنگی بس است" (۴) "کلوخ انداز را پاداش سنگ است" (۵) "سنگ کوچک سر بزرگ را می شکند"

سنگ آب - ظروف سنگی بزرگی که از سنگ تراشند ودر آن آب خوردن پر کنند وعموماً در سقاخانه ها ومساجد برای آب خوردن مردم گذارند (عا) -

سنگ آتش - سنگی که از خوردن آهن وفولاد به آن جرقۂ آتش بیرون میدهد که نام دیگرش سنگ چخماق است (نث وشع) - رضی دانش - جلوۂ معشوق می یابیم از هر شعله ای ٭ سنگ آتش را مگر از کوه طور آورده اند -

سنگ آسیا - (۱) یکی از دو سنگ آسیا که غله را آرد میکند - (عا) (۲) "وآن سنگ است سیاه پر سوراخ متخلخل مانند ابر مرده وباسختی واز کوه شرقی حلب خیزد گرم وخشک در آخر سوم ومحلل وحابس خون" محیط اعظم - (ط) -

سنگ آهن کش - مقناطیس که آهن را بطرف خودش میکشد ونام دیگرش آهن ربا است (شع) فرخی - دل اعدای او سنگ است لیکن سنگ آهن کش ٭ از آن پیکان او هرگز نجوید

جز دل اعداء۔

سنگ انداز (۱) سنگ انداختن (عا) (۲) سوراخهای بزرگ که در زیر کنگرهٔ قلعه میساختند تا در وقت جنگ از آنها بر دشمن سنگ اندازند (نث و شع) محمد عصار۔ ز سنگ انداز آن سنگی که جستی ؛ پس از قرنی سر کیوان شکستی (۳) پای دیوار قلعه محاذی سوراخ سر دیوار قلعه که از آن سنگ بر سر دشمن میانداختند (نث و شع) (۴) هوا خوری رفتن و عیش کردن اواخر ماه شعبان چه بعد از دخول رمضان خوردن در روز و عیش ممکن نیست (شع) مختاری۔ در سنگ انداز خسرو داد پناه ؛ خورشید شراب زید و ساغر ماه – تا از پی عز شاه و ذل بدخواه ؛ سنگ انداز د زمانه بر دشمن شاه – برای معنی مذکور لفظ رغندان هم گذشت و اکنون در تکلم کلوخ اندازان گوییم (۵) سیر و گشت و عیش و عشرت (شع) خاقانی از پس یک ماه سنگ انداز در جام بلور ؛ عده داران رز اینجا حجله‌ها برساختند۔

سنگ باران – سنگ های بهم زدن کسی یا سنگ زدن جمعی در یک وقت (عا)۔

سنگ بست و سنگ بسته – چیزی که با دیوار سنگی احاطه کرده شده باشد و مستحکم باشد (نث و شع) نظامی – بلی کاین چنین گوهر سنگ بست ؛ بدولت توان آوریدن بدست – ایضاً در آن سنگ بسته دژ اوج سای ؛ عمارتگری کرد بسیار جای ؛

سنگ پا – سنگ زبری که به آن چرک پاشنهٔ پا را پاک میکنند (عا)۔

سنگ پشت – جانوری که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند و پشتش مثل کاسهٔ استخوانی است که نامهای دیگرش کشف و کاسه پشت است (عا)۔

سنگ پرستوک به عربی حجر الخطاطیف نامند و آن سنگی است که از شکم پرستوک بر میآید به این طور که بچه اول آنرا در زاید نور قمر گرفته شکم آنرا بشکافند از آن دو عدد سنگ برآید یکی یک رنگ و دیگر برنگهای مختلف چون یک رنگ را یا هر دو را در پوست شتر یا گوساله پیش از آن که بر زمین برسد به پیچید و بر گردن یا بازو یا ران مصروع بندند در ازالهٔ صرع مجرب است و بقول امین الدوله سنگ ملون سرخ آن موجب رفع قرحه است و انطاکی گفته که آن سنگی است بقدر سر انگشتی مایل بزردی و سفیدی و آن را حجر الیرقان نامند و در سرندیب بهم میرسد و چون بچه خطاطیف را یرقان عارض میشود مادر و پدر آن رفته آن سنگ را برای زوال آن میاورند و نزد ما یافت نمیشود مگر در آشیان آن در می که میشناسند آن را به این حیله میگیرند که بچهای پرستوک را به زعفران زردی نمایند بنحوی که مادر و پدر آن نه بینند چون آن بچها را زرد بینند بگمان عروض یرقان به آنها سنگ ریزها میاورند و برای دفع یرقان نزد بچها میگذارند و مردم از آشیان آنها بر میاورند۔ گرم و خشک در دوم شرب و طلای و تعلیق آن برای یرقان

و خفقان و شکستن سنگ گردہ و مثانہ و گشادن سدہ ہا نافع است" محیط اعظم (ط)

سنگ پلیتہ بعربی حجر الفتیلہ گویند و آن سنگی است زرد رنگ و خاکستری رنگ و گلابی نیز دیدہ شدہ در نرمی شبیہ بغاریقون و ریشہ دار و از آن فتیلہ توان ساخت در کرمان کثیر الوجود و اگر آن را بکوبند مانند پنبہ نرم میگردد و بر کف دست مالیدہ فتیلہ ساختہ در چراغ میگذارند و بر آن روغن ریختہ روشن میکنند و مادام کہ بر آن روغن بریزند مشتعل میباشد و یک فتیلہ کوچک تا دو سہ ماہ کفایت میکند و میگویند کہ پارچہ نیز از آن ترتیب مید ہند بالجملہ برای التیام جراحات حیوانات بی عدیل است و ادخال آن در مراہم جہت سرعت اندمال قروح خبیثہ مجرب و معمول" محیط اعظم (ط)۔

سنگ ترازو۔ وزنی کہ با آن چیزی را در ترازو بسنجند خواہ از جنس سنگ باشد یا آہن یا فلز دیگر (عا)

سنگ تراش۔ (۱) صنعت گری کہ سنگ را تراشیدہ ہموار میکند یا از آن چیزہا میسازد (عا) (۲) در اصطلاح کفش دوز دسرّاج تختۂ سنگی کہ روی آن چرم گذاشتہ می تراشند (عا)۔ در اصل باکسرۂ اضافت بودہ۔

سنگ جراحت۔ سنگی است نرم و سفید کہ سائیدہ آن در مرہمہا و در خشک کردن زخم بکار آید (ط) قبول۔ صد گونہ گراز تو رنج و محنت باشد ؛ حاشا کہ بخاطرم شکایت باشد۔ در رو تو مرا مایہ آرام بود ؛ سنگ تو مرا سنگ جراحت باشد۔

سنگ جہنم۔ دوای منجمد است کہ در طب جدید بر زخمہا میزنند و در آن کشتۂ نقرہ ہم ہست و چون بسیار میسوزاند بہ اسم مذکور نامیدہ شدہ (ط)

سنگچہ۔ تگرگ کہ باران منجمد است (شع) خاقانی۔ گرچہ بچشم عوام سنگچہ چون لولو است ؛ لیک نفت آفتاب فرق کند این و آن۔

سنگ چین۔ دیواری کہ از روی ہم گذاشتن سنگہا ہم رسد۔ (عا) مثال شعری از طاہر وحید۔ سخی کشان عشق ز آفات ایمنند ؛ زاین سنگ چین ہمیشہ دلا در حصار باش۔

سنگ خروس۔ سنگی است سفید مایل بتیرگی یا برنگ آبگینہ شفاف بقدر باقلا و از آن کوچکتر کہ در حوصلۂ خروس پیدا میشود گرم در دوم و خشک در اول و آن نافع تشنگی شدید است" محیط اعظم (ط)

سنگ خوار و سنگ خوارک و سنگ خوارہ و سنگ خور و سنگ خورک و سنگ خورہ۔ مرغی است کہ سنگ ریزہ ہم بخورد و نام عربیش قطا است (نث و شع) سنائی۔ ہر کہ در دنیا برآرد مسجدی از بہر حق ؛ باشد آن مسجد بسان آشیان سنگ خور۔ حق تعالیٰ خانہ ای سازد مرا و را در بہشت ؛ ہست بر گفتار من ناطق شدہ نص خبر۔

(۳) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (۴) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ـــ) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی۔

سنگ داغ - با سنگ گرم چیزی را داغ کردن عا- مثال شعری از صائب - گل چه سان چهره شود با تو که یاقوت شود ÷ سنگداغ از رخ چون لاله ستانی که تو راست -

سنگ دان - جزئی است در شکم پرنده که بمنزلهٔ معده آن است (عا) -

سنگ دل - کسی که رحمش کم است یا از مصائب کم متاثر میشود (عا)

سنگِ راه - (۱) سنگی که بر راه افتاده باشد که مانع یا زحمت ده عبور است (عا) - (۲) کسی یا چیزی که مانع مقصود یا باعث اشکال در رسیدن بمقصود باشد (عا) -

سنگ روی یخ کسی شدن - بکلی تابع کسی شدن و به اراده او رفتار کردن مثل سنگ روی یخ که استقامت از خود نه دارد و تابع یخ است که هر وقت آب شود سنگ میافتد - (عا) -

سنگ زدن - (۱) زدن کسی سنگ به کسی یا چیزی - (عا) - (۲) زدن کسی در ایام عزای محرم دو سنگ یا دو تکه چوب کلفت کوتاه را مطابق آواز نوحه‌خوان بهم (عا) - (۳) درست نبودن ترازو و هم زدن وزن کننده (شع) نظامی -ع- زنان را ترازو بود سنگ زن -

سنگِ زور - سنگی که در زورخانه هست و پهلوانان با آن چند قسم ورزش میکنند و در تکلم به آن سنگ و سنگ زورخانه میگویند (نث (شع) - صائب - بود کوه بی ستون فرهاد را گر سنگ زور ÷ از دل سنگین خوبان است سنگ زور من -

سنگسار - سنگ زدن جمعی به کسی که در زیر آنها بمیرد یا پنهان شود - (عا) -

سنگِ سو - سنگی که با آن صنعت گران آلات برندهٔ خود را تیز می کنند (عا) -

سنگ سودا - (سنگ سیاه) سنگ زبری که با آن در حمام پاشنهٔ پا را پاک میکنند که اغلب سیاه رنگ است و در تکلم سنگ پا است - (شع) قدسی - بهر پای خود کسی آخر بدستم میگرفت ÷ گر در این گرمابه من هم سنگ سودا بودمی - ایضاً سلیم - ز پای راهروان تو تا قیامت ماند ÷ نشان آبله بر روی سنگ سودا را -

سنگ شمردن - باصطلاح زورخانه کاران سنگ گرفتن زورخانه کار را شمردن - (عا) -

سنگک - (۱) (مصغر سنگ) سنگ کوچک (عا) - (۲) نام غله ایست که نامهای دیگرش مشنگ و کرسنه است (ط) (۳) تگرگ که باران منجمد است - (شع) عنصری - برویاند هزاران سنبل و گل ÷ ابعون آفتاب از سنگ سنگک - (۴) نانی است که در کوره روی سنگ ریزها پخته میشود - (عا).

سنگ کسی را به سینه زدن - غمخواری کسی را کردن (عا) مثال - فلان بفکر نیست و شما سنگ او را بسینه میزنید - بیشتر در مقام طعنه و اعتراض استعمال

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

میشود۔ **سنگ گرفتن**۔ باصطلاح زورخانہ کاران تختہ مسمی بہ سنگ زورخانہ را کمر بلند کردہ از طرفی بطرف دیگر بردن (عا)۔
سنگ لاخ - جائی کہ در آن سنگ بسیار ریختہ باشد کہ عبور از آن محال یا سخت باشد۔ (عا)۔
سنگ مرمر- (م ـ م م ـ م) سنگ شفاف سفید معدنی است کہ لفظ و یگر عاربیش سنگ نسو و عربیش رخام است - (عا)۔
سنگ نسو- (ن ـ س ـ) ہم ۔ سنگ مرمر (بہ بینید) مہذب الاسماء در معنی رخام۔
سنگنگ - (س ـ ن گ ، ن ـ ک) مخفف سنگینک بمعنی آہستہ چہ سنگین بمعنی آہستہ ہم ہست (شع)۔ ناصری این لفظ را باشتباہ سگنک (س ی گ ـ ن ـ ک) ضبط کردہ کہ گوید۔ بکسر سین و فتح گاف پارسی و نون مفتوح بکاف زدہ بلغت قاینات خراسان خاصہ طون و طبس بمعنی آہستہ آہستہ ہست و در سلک غزلیات حافظ شیرازی غزلی است کہ مطلع آن این است۔ دوشینہ من نہان شدم در قصر جانان سگنک ؛ ترک نہادم پای را رفتم در ایوان سگنک۔ و جمعی ندانستہ سنگنک میخوانند باشین نیز میخوانند ؛ معین است کہ حافظ بطون و طبس نرفتہ بود کہ لفظ آنہا را در شعر خود بیاورد بلکہ اگر نسبت شعر مذکور بحافظ درست باشد باید گفت در زمان او در خود فارسی سنگنک استعمال میشدہ مؤلف ناصری ہم در سفر خود بہ قاینات آن لفظ را اشتباہ شنیدہ لابد آنجا ہم سنگنک میگویند غزل مذکور در چند دیوان خطی حافظ کہ بنظرم رسیدہ نیست و از خود اشعار و سبک آن معلوم می شود کہ از حافظ نیست۔
سنگ یدہ- "سنگی است کہ چون مقابل آسمان گذارند و افسونی خاص بدمند باران آید بیشتر عمل ترکان است از اکبرنامہ معلوم شد سعید اشرف در رزمیہ گوید - نمودی فلاخن در آن عربدہ ؛ پی بارش تیر سنگ یدہ ۔ و نیز محسن تاثیر۔ چو باران ہمہ تن گریہ کند خون چشم ؛ ترک چشمی یدہ کرد است بافسون چشم" مصطلحات وارستہ **سنگین** (۱) آنچہ از سنگ ساختہ شدہ باشد (عا) (۲) وزن دار و گران (عا) مثال تلا سنگین تر از سایر فلزات است ۔ (۳) چیز اعلی و گران (عا) مثال ۔ مخمل کاشان سنگین است ۔ (۴) کم شنو (عا) ۔ مثال - بلند حرف بزنید گوشم سنگین است (۵) آہستہ (عا)۔ مثال - فلان بچہ خیلی سنگین راہ میرود ۔ (۶) نامبارک مثل ساعت سنگین و قدم سنگین (عا)۔ **سنگین خوار**- سنگ خوار کہ نام مرغ قطا است (شع) ازرقی- چو پشت سنگین خوار است شکل ژالہ و زد ؛ چکان بسان نقطہای پشت سنگین سار۔
سنگین سار ۔ قسمی از سار است کہ مرغ سیاہ رنگی است و بر آن نقاط سفید (شع) عنصری

درصفت جوی آب گهی به بینی چون پشت بازگشته خشین ÷ گهی منقط بینی چو پشت تنگین سار۔

سنگاپور ۔ (س ؛ ن گ ـــ پ ـِـ و ـــ ر) عم ۔ نام بندر بزرگی است در شبه جزیره ملای که دارای معدن زغال است و مرکز کشتی های جنگی انگلیس و مرکز بزرگ تجارت آسیا (ج)

سنگار فا ۔ (س ـــ ن گ ـــ ر) سم ۔ "همراه و رفیق چون دو کس همراه روند سنگار یکدیگر باشند و چون در کشتی باهم روند سنگار باشند باهم" رشیدی (شع) ۔

سنگال (س ؛ ن ؛ گ ـــ ل) عم ۔ نام ولایت و رودی است در مغرب افریقا ۔ (ج) ۔

سنگدوله فا ۔ (س ـــ ن گ د ـُـ ل ـِـ) سم ۔ "گردبادرا گویند آن را بتازی اعصار خوانند" جهانگیری ۔ (شع) اگر استعمال آن ثابت باشد در سنسکریت ریشه وار دچه سنگ (संगा) بمعنی باهم رفتن است و دهولی (धूलि) بمعنی گرد است ۔

سنگر فا ۔ (س ـــ ن گ ـــ ر) سم ۔ پناه گاه سپاهی در جنگ مثل دیوار و گودال و غیر آنها ۔ (ما) ۔ در سنسکریت سنگر (संगार) بمعنی جنگ است ۔ باضم کاپ بمعنی خارپشت بزرگ (ت و شع) کتاب الابانه در معنی دُلدُل ۔

سنگرک فا ۔ (س ـــ ن گ ـِـ ر ـــ ک) سم ۔ با دریشه دوک که در عربی فلکه است (شع) مهذب الاسماء در معنی حُفیصه ۔

سنگم فا ۔ (س ـــ ن گ ـــ م) سم ۔ سوسمک که حشرهٔ پردار است (شع) مهذب الاسماء در معنی ابن وردان ۔

سنگور فا ۔ (س ـــ ن گ ـُـ ر) سم ۔ سله و سبدی که فقاعی شیشها و کوزه های خود را در آن می نهاد ۔ (شع) سنائی ۔ اگر چون زر نخواهی روی عاشق ÷ منه برگردن چون سیم سنگور ۔ جهان از زشت فوا دان تهی شد ÷ که حال فقع باید همی جور ۔ ایضاً ابوالفرج رونی در صفت باغ :۔ نارسیده ترنج بار ورش ÷ چون فقع کوزه دچو سنگور است ۔ مهذب الاسماء سُجور (معرب سنگور) را باضم اول ضبط کرده پس محتمل است که سنگور هم باضم اول باشد ۔

سنگویر فا ۔ (س ـــ ن گ و ی ـــ ر) سم ۔ زنجبیل که ریشه خوراکی و دوائی است (ط) ۔

سنلخ فا ۔ (س ـــ ن ل ـــ خ) سم ۔ نیم تنه کوتاه آستین (شع) اسدی ۔ سلب ساخته گیر از پرنیان ÷ ز دیبای سنلخ تا میان

سن لوئی (س ـــ ن ل ـُـ و ی) عم ۔ نام بندری است در مغرب افریقا (ج) ۔

اعراض کردن و رو برتافتن از چیزی و ترک عشق گفتن و روگردانی کردن از معشوق ظاہرا واسوخت از اینجا
است ۔تاثیر ۔ زود واسوز د زعشق آتشین رخسار گل ✤ بلبل ازین گونہ ناز باغبان خواہد کشید ۔ نورس قزوینی ۔
رخت گرم است از آن گلها نسوز و ✤ بهار از گروه خود واسوزد ۔ بہار عجم (شع) واشدن ۔ بازشدن و بی
تکلف شدن و تباش شدن و از اخم بیرون آمدن ، (عا) واکردن ۔ (۱ لف) باز کردن وگشودن (عا) (ب) چیزی
را از چیزی جدا کردن (عا) مثال ۔ بازحمت فلان را از سرخودم واکردم ۔ واکشیدن ۔ درازکشیدن (نث وشع) صائب ۔
سرو تو را ز سایه چکد آب زندگی ✤ گردید خضر ہرکه درین سایه واکشید " واکشیدن چیزی را بزور یا بحیله از
کسی چیزی بدست آوردن ۔ چنانکه گویند از او بسختی واکشیدم ۔ میر یحیی شیرازی ۔ چون گل صبحش مثل در ہرزه
خندی نیستم ✤ شوخ خونها خورد تا یک خنده از من واکشید ۔ میرزا صائب ۔ ہرگز نشد که بر سر حرف آورم ترا ✤
من کز دهان غنچه سخن واکشیده ام ۔ رضی دانش ۔ غنچه شو در گوشه تا ید نگاهی واکشی ✤ در کمین چشم گرم آلود صیادانه
باش " بہار عجم (شع) " واکنش ۔ عکس العمل " فرہنگستان ۔ واگرفتن ۔ (۱ لف) جدا کردن (عا) (ب) بیمار شدن
کسی از بیماری ای که بسرایت از شخص بیمار گرفته (عا) " واگوئی ۔ مرادف بازگوئی و باصطلاح موسیقیان جماعت
خوانندگان چون حاضر شوند نقشی را که جماعت اول تمام کنند ہمان نقش را جماعت دوم سر کنند و باز گفتن حرف
شنیده را که مردم باہم گویند و در عرف ہند آن را چرچا بہر دو جیم فارسی خوانند " اگو نیز ومعنی باز دادن جواب
از گنبد و حمام نیز آمده ۔ زلالی ۔ درین گلخن برآید از در و بام ✤ صدای کودک و واگوی حمام " بہار عجم (نث وشع)
واگیر ۔ سرایت مرض از یکی بدیگری (عا) مثال ۔ مرض وبا واگیر دارد " چون دو حریف باہم کشتی گیرند و یکی دیگری
را بزمین زند او گوید که من بی خبر بودم بان واگیر است یعنی دوباره کشتی باید گرفت و نام ورزشی است که یک
یک دست بر دیوار زنند و بر دارند ۔ میر نجات ۔ وقت واگیر تو شاید بفسون و نیرنگ ✤ که نه استد بجهان سنگ دگر
بر سر سنگ " بہار عجم (نث وشع) واماندن ۔ (۱ لف) از خستگی عاجز از راه رفتن شدن (عا) (ب)
باقی ماندن و وامانده پس مانده و باقی مانده (عا) وانمودن (۱ لف) نمایش دادن (عا) (ب) چیزی را
برخلاف حقیقت آن نمایش دادن (عا) (۲) در زبان ولایتی مازندران بادرا گویند ۔ در پهلوی واد (۱ سم)
در اوستا و سنسکریت واته (ﮬﯿﺎ ﺳﺼﻢ ﺑﮧ = वात) بوده ۔ (۳) مخفف و از مبدل باز است بمعنی گشوده
و نه بسته (عا) مثال ۔ در را وا کن تا بیایم تو ۔ در سنسکریت بهاس (भास) بوده بمعنی روشن و معنی فارسی
مجاز آن است نیز بهراج (भ्राज) بمعنی روشن است ۔ (۴) مبدل با بمعنی به است (شع) شاه داعی شیرازی
گرچه ما واسوی ما دمی میرویم ✤ با دل آشفته زینجا میرویم ۔ واسوی بجای باسوی بمعنی بسوی آمده است
(۵) مبدل با بمعنی آش است (شع) سنائی ۔ گرت نزہت ہمی باید بصحرای قناعت شو ✤ که آنجا باغ در باغ

(سا) فتحہ وہمزہ مفتوحہ (ط) ضمہ وہمزہ مضمومہ (ع) کسرہ وہمزہ مکسورہ (سد) آ (عد) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

است و خوان و خوان د وا در وا - (۶) حرف ندبہ عربی است و با لفظ ویلا در مقام اظہار مصیبت استعمال میشود (عا) «پیش از مرگ واویلا کردن» مثل است - (۷) مخفف وا واست و در مقام اظہار ناپسندی از چیز شنیدہ استعمال میشود و بیشتر استعمال زنان است (عا) (۸) مخفف واہ یا واخ است و در مقام تعجب از شنیدن چیزی گفتہ میشود و بیشتر استعمال زنان است (عا)

وائل ع - (و سـ ۶ ل) اسم - نام قبیلہ ایست از عرب (عل)

وابل ع - (و سـ ب ل) اسم - باران شدید (عل)

واپور (و سـ پ و ر) اسم کشتی بخاری (نث) این لفظ (vapeur) فرانسوی است و در آن بمعنی بخار و دود ہم ہست -

وات فا - (و سـ ت) اسم «دو معنی دارد اول سخن باشد - دوم پوستین بود» جہانگیری (شع) ہر دو معنی در سنسکرت ریشہ دارد واد (वाद) بمعنی سخن است و دال تبدیل بتا میشود و در اوستا ہم وچ (vac) بمعنی سخن است و چ تبدیل بتا میشود - واس (वास) بمعنی لباس است و سین تبدیل بتا میشود «واتگر پوستین دوز باشد رودکی گفت - چو پوست روبہ بینی بخان واتگران + بدان کہ تحفہ او دنبہ بسر کار است» لغت الفرس - ایضاً ابوالعباس - نہاد روی بحضرت چنانکہ روبہ پیر + بتیم واتگران آید از در تیاس - جہانگیری بمعنی رودخانہ ہم آوردہ اما شاہد ندادہ -

واترفرد (و سـ ت ر ف ر د) عم - نام بندری است در جنوب آیرلاند اروپا (ج)

واثق ع - (و سـ ث ق) فل - محکم و استوار و با اعتماد (عل)

واج فا - (و سـ ج) اسم «بمعنی پرسش باشد - ابی واجی یعنی از من می پرسی - باباطاہر گفتہ - ابی واجی چرا بی نام و ننگی + کسی کش عاشقہ چش نام و چش ننگ» ناصری - باباطاہر عریان در زبان لری شعر گفتہ فارسی عام متقرنیست جہانگیری آنرا از فارسی عام دانستہ چنین نویسد «واج یعنی بگو شاعر گوید اگر ہمسایگان چیزی ندانند + غریبم واج بی کس رہ کدام است» در تکلم عام ایران بمعنی خاموش و متحیر است و با لفظ ہاج (ہاج و واج) گفتہ میشود و در خراسان واج واج سخن بیہودہ - در معنی سخن و پرسش در اوستا و سنسکرت ریشہ دارد کہ وچ (vac) = (वच्) بمعنی گفتن است -

واجار فا - (و سـ ج سـ ر) اسم - بازار را گویند» جہانگیری - رشیدی گوید «واجار یعنی بازار و این افصح است چہ در لغت فرس باو زامی تازی نیز کمتری آید» از مرد فاضل محقق مانند رشیدی چنان عبارت عجب است - چہ مناط فصاحت استعمال فصحا است کدام فصیحی بازار را واجار گفتہ در بعضی از دہات دلفی

سواد | ع۔ (س۔ و۔ د) اسم۔ (۱) سیاہی (عا)۔ (۲) شکل شہر که از دور دیده شود (عا)۔ (۳) نوشته ایکه از روی نوشته دیگر نقل شده باشد۔ (عا)۔
(۴) علمی که کسی حاصل کرده باشد۔ (عا) "خطت دمید و نخواندی کتاب عهد و وفا را + هزار حیف که خط داری و سواد نداری"۔ مثل است در عربی بمعانی شخصی که از دور چون سیاهی بنظر آید و مال بسیار و مواشی و عدد بسیار از هر چیزی و اکثر مردم و دانه دل که آن را سویدا هم گویند و دهہای حوالی شهر هم هست۔ **سواد اعظم** ۔شهر بزرگ۔ (عا) سواد بمعنی دوم (سیاهی شکل شهر از دور) است و هر چه شهر بزرگتر سیاهی شکلش از دور بزرگتر است۔

سوار | فا۔ (س۔ و۔ ر) اسم۔ (۱) کسی که بر پشت حیوان چار پا مثل اسب وخر و مانند آنہا نشسته باشد (عا)۔ (۲) مجازاً هر چیزی که روی چیز دیگر واقع شده باشد (عا)۔ مثال۔ در کوهہای اطراف حیدرآباد سنگہا بطور عجیبی روی هم سوارند۔ (۳) مجازاً ماهر و کامل و غالب (عا) مثال۔ فلان هنوز سوار کار نشده۔ در پهلوی اسوبار (...) در اوستا اسپوباره (...) بمعنی بار بر اسب بوده چه اسب در پهلوی اسپ (...) در اوستا اسپه (...) و در سنسکریت اشوه (अश्व) بوده پس لفظ سوار در اصل بمعنی نشیننده بر پشت اسب بوده چه در قدیم بیشتر اسب برای سواری استعمال میشده خصوص در جنگ۔ (۴) به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس تیرهای کشتی۔
سوارکار و سواره کار۔ چابک سوار (عا)۔ **سواره**۔ (۱) سوار (بهر دو معنی) (عا) "سواره از پیاده خبر ندارد" مثل است۔ (۲) مرضی که زود مریض را بکشد مثل سرطان سواره و آکله سواره و امثال آنہا۔ (عا)۔
سواری۔ (۱) حیوانی که برای سوار شدن استعمال میشود (عا)۔ مثال من چهار اسب سواری دارم در این معنی یای سواری علامت نسبت است۔ (۲) سوار شدن (عا)۔ مثال من امروز سه ساعت سواری کردم۔ در این معنی یا آخر مصدری است۔
آب سوارک۔ قبۀ کوچکی که روی آب پیدا میشود و نام عربیش حباب است (نث وشع)۔ مهذب الاسماء در معنی حباب۔ **چابک سوار** کسی که در سواری ماهر است و حیوانات خام را برای سواری مهیا میکند۔ (عا)۔ با کسر و ضم اول (س، و۔ س) عربی است بمعنی دست بند (عل)۔

سوارئیم | (س۔ و۔ ر ئ م) اسم باصطلاح کشتی بانان خلیج فارس تیرهائی است که در

(عل) زبان علما، (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع۔

عرشه کشتی نصب کنند ـ

سواک فا ـ (س ۆ و سـ ک) اسم "زردی کشت باشد" جهانگیری (شع) ـ

سواله فا ـ (س ـ و سـ ل ہ) اسم ـ باصطلاح صنعت گران ریزه فلزات که از سوهان کردن ریزد (عا) ـ

سوء عر ـ (س ۆ ء) اسم ـ بدی ـ (عا) ـ مثال ـ از نیت سوء فلان اطلاع دارم منتخب اللغه گوید "سوء بالفتح اندوهگین کردن و بد کردن و بالضم اندوه و بدی و آتش و برص و هر آفتی که باشد" (حل) ـ **سوء تفاهم** ـ اشتباه فهمیدن دو نفر مطلب هم را (عا) ـ **سوء تفهم** ـ اشتباه فهمیدن کسی مطلب دیگری را (عا) ـ **سوء ظن** ـ گمان بد در حق کسی ـ (عا) ـ **سوء القنیه** "بد اخه قنیه بکسر قاف و سکون نون و فتح یاء مثناة تحتانیه و هاء نزد حکما بمعنی ملک و آن بودن شیٔ است بحیثیتی که محیط بر آن باشد و به انتقال آن منتقل گردد و آن را فساد مزاج نیز مینامند بسبب آنکه فساد و تغییر مزاج را انحرافی است که از فساد و سوء مزاج که بهم میرسد در تمام بدن احیاناً و این اسم به استقاء الیق است ولیکن اطبا مختص به این مرض که مقدمۀ آن است داشته اند (ط) ـ

سوئد (س ۆ ئ د) علم ـ نام مملکتی است در شمال اروپا متصل به ناروی (ج) ـ

سوبن فا ـ (س ۆ ب ـ ن) اسم ـ ظرف آبخوری سگ (شع) مهذب الاسماء در معنی القرو والمبلغ گوید سوبن سگ ـ

سوپ (س ۆ پ) اسم ـ (۱) آب خورش که از گوشت جوشیده یا بقولات جوشیده یا ادویه برای خوراک مهیا میشود ـ (عا) ـ این لفظ (soup) انگلیسی است ـ (۲) بلغت خوارزم آب را گویند و نان را بکند گویند چنانچه انوری گوید ـ منت سوپ و بکند او که از بنجم بکند + طبع موزونم همی ز اندیشه ناموزون کند ـ در سنسکریت سوپ (सूप) بمعنی آب خوب است و همان ریشۀ سوپ بنظر می آید و لفظ سو که در ترکی بمعنی آب است از همان ریشه است ـ در دیباچه جلد دوم این فرهنگ اشاره نمودم که بسیاری از الفاظ ترکی از ریشۀ آریائی و سامی است و مغول خلط هم ایران قدیم بوده که در میان سه ملت مذکوره واقع شده بود

سوت فا ـ (س ۆ ت) اسم ـ (۱) آوازی که از غنچه کردن لب و دمیدن نفس از لب بیرون می آید که عموماً چاروادارها و سوارها در وقت آب خوردن حیوان آن صدا را بیرون میدهند تا حیوان درست آب بخورد و همان آواز از گذاشتن یک انگشت یا بیشتر

(ف) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امراض (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) اعلام (ثام شخص یا چیز معین)

بسر زبان ودمیدن نفس ہم بیرون میآید ـ (عا) ـ (با لفظ زدن وکشیدن استعمال میشود ـ مثال فرنگیہا از جہت شوق بموسیقی ہروقت بیکار میشوند سوت میزنند ـ اگرچہ توہم میشود کہ سوت فارسی محرف صوت بفتح صاد عربی و باید باصاد (صُوت) نوشتہ شود لیکن توہم مذکور غلط است و این لفظ فارسی است کہ در زبان ہای پراکریت ہندیستی شدہ . وریشہ اش در سنسکریت سوتکار ([illegible]) است در سنسکریت برای معنی مذکور لفظ شیتشو ([illegible]) ہم کہ در زبان ولایتی مازندران شیشم است ہست ولفظ شیشکی فارسی ہم از ہمان است ـ (۲) در زبان ولایتی مازندران اشعار ونثر شعرمانندی در مواقع ساختہ وسرودہ میشود کہ در فارسی ادبی تصنیف است ـ **سوتک** ـ آلت کوچکی است کہ چون بردہن گذاشتہ بدمند سوت میزنند ـ (عا) ـ حرف کاف آخر علامت فاعل است ـ

سوتام فا ـ (س ـو ت ـَ ام) اسم ـ اندک وکوچک بود ـ فرخی گفت ـ آنچہ کرد است وآنچہ خواہد کرد ـ شغتم اندک نماید وسوتام ـ " لغت الفرس اسدی طوسی ـ در سنسکریت سوتنو (सुतनु) یعنی بسیار باریک است ـ

سوت ہمپتن (س ـو ت ہ ـَ م پ ت ـُ ن) ام ـ نام بندری است در جنوب انگلستان کہ مرکز کشتیہای تجارتی افریقا واوسترالیا وامریکا است (ج) ـ

سوج فا ـ (س ـو ج) اسم ـ در چند زبان ولایتی ایران مبدل سوز از مصدر سوختن است و در اشعار بابا طاہر عریان استعمال شدہ ـ

سوختن فا ـ (س ـو خ ت ـَ ن) مص (۱) آتش گرفتن وخاکستر شدن جسمی مثل سوختن چوب وسوختن قبا وامثال آنہا نیز متفرق شدن اجزای جسم از ہم بواسطۂ نزدیکی بہ آتش (عا) ـ (۲) مجازاً خشکیدن وضایع شدن چیزی از سرما (عا) ـ مثال از سرمای امسال تمام درخت زردآلو سوخت ـ (۳) مجازاً شدت گرمی وعطش (عا) ـ مثال ـ ہرچہ گفتم سوختم کسی آبم نداد ـ (۴) مجازاً روشنی دادن مثل سوختن شمع وچراغ ـ (عا) ـ (۵) مجازاً از میان رفتن وتباہ شدن ـ (عا) ـ مثال من ہرچہ از مردم طلب داشتم ہمہ سوخت ـ در پہلوی سوختن ([illegible]) در اوستا سوچ ([illegible]) بودہ ودر سنسکریت شوچ (शुच्) یعنی سخت غمگین شدن است نیز بمعنی پاک کردن ودر اعتقاد ہندوہا سوختن باعث پاک کردن است ـ سوخت (می) ـ میسوزد (مع) ـ سوزندہ (فل) ـ سوختہ (ل) ـ بسوز (مر) ـ سوز وسوزش (اس) ـ سوزان صفت مشبہہ است ـ **سوخت** ـ (۱) فعل ماضی سوختن (عا) ـ (۲) ہیزم وغیرہ کہ برای سوختن

استعمال میشود - (عا) - (۳) جلد کتاب که بر آن تیماج نازک با اصول نقاشی بریده چسبانیده باشند (عا)

سوخته | سوخته (۱) آنچه سوخته شده باشد (با تمام معانی سوختن) (عا) - (۲) کهنه نیم سوخته که برای آتش کردن روی سنگ گذاشته چقماق لبنگ میزدند تا جرقه بیرون آمده کهنه را آتش دهد (نث و شع) - سعدی - در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش + ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد - ایضاً فردوسی - فتاد آتش صبح در سوخته + بیکدم جهانی شد افروخته - (۳) فرید سخته بمعنی سنجیده است - (شع) - (۴) نام گنج پنجم از هفت یا هشت گنج خسرو پرویز پادشاه ساسانی ایران - (نث و شع) این معنی ماخوذ از سوم است بمعنی گنج سنجیده - تمام هفت گنج این است (الف) گنج عروس - (ب) گنج بادآورد - (ج) گنج دیبه - (د) گنج افراسیاب - (ه) گنج سوخته - (و) گنج خضرا - (ز) گنج شادآورد - سروری گنج هشتم را هم ذکر کرده که گنج بار است عجب این است که خسرو پرویز شاه ایران قبل از اسلام بوده و نام گنج اول و ششم او عربی است در حالتی که آنوقت الفاظ عربی در فارسی نبوده (۵) "در ولایت روم (آسیای کوچک) مردم طالب علم را خوانند" جهانگیری - (شع) -

سود | فا - (س و د) (۱) نفع و فایده مقابل زیان - (عا) - "سود ناکرده در جهان بسیار است" مثل است در پهلوی هم سود ([illegible]) بوده و درا وستا سود (سوود) بمعنی نفع رساندن است و در سنسکریت سو (सु) بمعنی خوب است - در هند سود را بمعنی تنزیل پول هم استعمال میکنند که در فارسی ایران دیده نشده - **سودمند** - چیز با فایده (عا) در پهلوی سود و مند ([illegible]) بوده - (۲) فعل ماضی از مصدر سودن است (سودن را به بینید) (عا) - (۳) (جمع اسود) سیاه ها (عل) - در این معنی عربی است - (۴) "بمعنی جشن و میزبانی و شادی آمده و آن را سور نیز خوانند - ابن یمین نظم نموده - شکایتی که مرا بود از فلک گفتم + شنید یک سر و نیکو نصیحتم فرمود - چه گفت گفت ز مهر سپهر دل بردار + که نیست اطلس نیلی چرخ جامهٔ سود" جهانگیری - بافتح اول و دوم مبدل سور است - (شع) -

سودا | عر - (س و د) (۱) (مونث اسود) سیاه - (عل) - (۲) (در طب قدیم) نام یکی از چهار خلط بدن است که چون سیاه رنگ است سودا نامیده شده و سه خلط دیگر بلغم و خون و صفرا است - (عا) - (۳) عشق و دیوانگی - (عا) - این معنی ماخوذ از دوم است چه موافق طب قدیم از غلبهٔ سودا جنون پیدا میشود - (۴) معامله (عا) - در

این معنی ترکی است و سودا اگر بمعنی تاجر است - "خوشی با خویش سودا با بیگانه" مثل است -

سودا پختن - (معنی سوم سودا) آرزوهای دور و دراز و خیالات مجنونانه داشتن - (عا)

سودائی - (۱) چیز منسوب به سودا (معامله) (عا) - (۲) عشقی و جنونی - (عا) -

سودازده - مجنون و عاشق - (نث و شع) - **سوداوی** - چیز منسوب به سودا که از اخلاط است مثل مزاج سوداوی که در آن سودا غالب است - (عا) -

سودابه **سوداوه** | فا - (س - و د - ب) اسم - در شاهنامه نام زن کی کاوس است که از شاهان کیان ایران بوده (نث وشع) بعضی با ضم اول ضبط کرده اند اما چون در خط فارسی حرکات نوشته نمیشود تلفظ صحیح بسیاری از الفاظ قدیمه مجهول مانده هر کس بمیل خود تلفظ و ضبط میکند - سوداوه مبدل سودابه است -

سودان | عر - (س ء د - ن) اسم - (۱) نام ملکی است در شمال غربی افریقه - (ج) (۲) - نام طبقه ای از انسان سیاه - (عل) -

سودن | فا - (س ء د - ن) مص - (۱) کوبیدن و نرم کردن (عا) - (۲) مالیدن و مس کردن و فرسودن (عا) - سود (می) میساید (مع) سانیده - (فل) سوده و سائیده (فل) لب ای (مر) مصدر و ماضی در تکلم کم استعمال میشود در سنسکریت سود (सूद) بمعنی تباه کردن و ویران کردن و زدن است - **نمک سود** - گوشتی که به آن نمک مالیده بگذارند مدتی بماند (عا) - در سنسکریت سود (स्वद) بمعنی مزه دادن به طعام و مصالح ریختن هست و ممکن است سود در نمک سود بمعنی مزه یافته از نمک باشد -

سور | فا - (س ء ر) اسم - مهمانی و جشن (عا) - مثال - دیروز منزل فلان سور خوبی زدیم - در اوستا سوریه (ووبهدلدد) بمعنی خوراک روز است ماخوذ از سوریه (सूर्य) بمعنی آفتاب پس لفظی که بمعنی آفتاب و روشنی بوده در خوراک وقت روشنی استعمال شده چنانچه شام که بمعنی تاریک است در غذای وقت تاریک استعمال شده - (۲) "رنگی بود اسب و استر و خر را خاکستری بسیاهی مایل که مانند سمند خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده باشد و آن را سول نیز خوانند و مردم بعضی بلاد آن را شوم گیرند چنانچه بر سبیل تمثیل گویند که سور از گله دور حکیم سوزنی راست - گرم بنان بپذیری کنم بجان خدمت + و گرنه رفتم نتوان بدن گران مزدور - بقای عمر تو جاوید باد و امر تو را +

مطبع رای سپهر حرون و توسن سور" جهانگیری. (شع). - از شعر سوزنی اسب دارای رنگ مذکور مفهوم میشود نه رنگ آن - ای کاش جهانگیری تصریح میکرد که مثل سُور از کلمه دور" در کدام بلد فارسی زبان استعمال میشود. بسیاری از الفاظ جهانگیری از زبان ماوراءالنهر و افغانستان است. (۳) باروی قلعه و شهر. (عا). - در این معنی عربی است **سوران**. (سور بمعنی اول) جشن و مهمانی (عا). - مثال امروز ختنه سوران بچه فلان است - الف و نون علامت نسبت است. - یا زاید این لفظ تنها در ختنه سوران استعمال میشود. **سورچران**. (سور بمعنی اول) کسی که مایل و ساعی به رفتن مهمانی ها و خوردن غذا های مفت است - (عا)

سور زدن. به مهمانی مفت رفتن و غذای مفت خوردن. (عا) -

سوری. (۱) (سور بمعنی اول) کسی که خیلی مایل رفتن به مهمانی ها و خوردن غذا های مفت است. (عا) (۲) "مطلق سرخ کمال گوید. لعل است می سوری و ساغر کان است + جسم است پیاله و شرابش جان است. زیرا که رنگ سرخ در مهمانی و جشن عروسی بکار برند". رشیدی - مقصود رشیدی این است که سور بمعنی جشن است و سوری بمعنی آنچه در عروسی استعمال میشود که چیزهای سرخ است لیکن قیاس رشیدی بر عروسی های هند است چه در عروسی ایران هیچ رنگ استعمال ندارد و سرخ هم بجهت رنگ خون بودن بدشگون است اشکال دیگر این که سوری در عربی بمعنی شراب سرخ است و معلوم است که وجه تسمیه نمیتواند سور بمعنی جشن فارسی باشد. پس ممکن است سور بمعنی سرخ فارسی مجاز از همان عربی باشد و استعمال در گل سرخ و لاله شده باشد و در چیزهای سرخ دیگر استعمال دیده نشده و (حی) سوری که در شعر مذکور کمال آمده عربی است مثال استعمال سوری برای گل این شعر سوزنی است - بادهٔ سوری بکف گیر ای گل سوری بروی + آن گل سوری که بر سرو روان آمد ببار. - درمیان انجمن بخرام ساقی باش از آنک + باده سوری ز سرو گلرخ آید خوشگوار. - و مثال استعمال در لاله این شعر امیر خسرو. گذری اگر توانی به بهار عاشقان کن + که ز اشک من بصحراهمه لاله است سوری. - (۳) نام قومی است از افغان که بعضی از افراد آن مثل شیرشاه در هند سلطنت کردند. (عل). - (۴) قومی از بیکان بوده. (شع). - امیر خسرو - ز سوری کان نه کم بود از کتاره + جگر میشد چو سوری پاره پاره. -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) اعلم (نام شخص یا چیز معین)

سورابایا (س ـو ر ـا ـب ـا ـی ـا) علم. نام بندری است در جزیرهٔ جاوه. (ج).

سوراخ فا. (س ـو ر ـا خ) اسم. جائی از جسم که خالی از مادهٔ جسمی سخت باشد که لفظ عربیش ثقبه است (عا). مثال. چوب را سوراخ کردم. با لفظ شدن و کردن و نمودن استعمال میشود. امثال. (۱) "تا مار شده بود در چنین سوراخی گیز کرده بود" (۲) "به نرمی برآید ز سوراخ مار" در سنسکریت سونگ (सुरंगा) بمعنی سوراخ هست.

سورت عر. (س ـو ر ـت) اسم. شدت و تیزی چیزی و خشم و بیداد سلطان. (غل). باضم اول. (۱) یک حصهٔ از قرآن مجید که نام مخصوص دارد مثل سورهٔ اعراف و سورت انفال وغیر آنها (نث وشع). بیشتر با ردور (سورة) نوشته میشود و در تکلم با تبدیل تا آخر به ها غیر ملفوظ (سوره) است. (۲) نام شهری است بر ساحل غربی محیط هند که سابقا بجای بمبئی امروز دروازهٔ غربی هند بوده (ج) در این معنی هندی است.

سورچی تر. (س ـو ر ـچ ـی) اسم. کسی که گاری و دلیجان میراند. (عا).

سورسات تر. (س ـو ر ـس ـا ـت) اسم. غله. (عا).

سورمین فا. (س ـو ر ـم ـی ـن) علم. "نام قصبه غرجان است که ولایتی است مشهور و قریب به غور و آن را غرشستان نیز گویند و از سورمین تا مرو الرود دو فرسخ است" ناصری (ن).

سورن تر. (س ـو ر ـن) اسم. "الله اکبر یا مثل آن گفتن لشکریان با آواز بلند در هنگام تاختن بر خصم و این از اکبر نامه معلوم شد و شرف الدین علی یزدی در ظفر نامه آورده سپه کار پیکار پرداختند + کورگه زده سُورن انداختند. و بعضی گویند های و هوی که اتراک وقت محاربه کنند ملا عبدالله هاتفی. ز هر دو طرف سورن انداختند هزبرانه بر یکدگر تاختند" بهار عجم. باکسر اول و دوم. نام بزرگترین رود خانهٔ انگلستان است که از ویلز جاری شده به برستل چنل میریزد (ج). در این صورت ترکی نیست.

سورنا فا. (س ـو ر ـن ـا) اسم. مزید فیه سرنا است. سرنا را به بینید (شع).

سورنجان (س ـو ر ـن ـج ـا ـن) اسم "و آن بیخ نباتی است گل آن سفید و زرد و سرخ و آن اول گلها است که در موضع کوهستان و صحراها شکفد و پیش از باریدن باران میروید و برگ آن مماس بزمین میباشد" محیط اعظم (ط).

(ـَ) فتحه، همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

سوریان فا- (سـ ـو ر ی ی ـ ن) عم- نام قصبه‌ایست در بوانات فارس ایران- (ج)

سوریه عر- (س ـو ر ی ی ه) عم- نام دیگر ملک شام است (ج)-

سوز فا- (س ـو ز) (۱) فعل امر از مصدر سوختن است که در تکلم با اضافه بار (بسوز) استعمال میشود (نث و شع) (۲) اسم مصدر از سوختن است (عا) مثال:- فلان از سوز حسد در زحمت است- (۳) اسم فاعل از مصدر سوختن است اگر با لفظ دیگر مرکب شود مثل جهان سوز (عا)-

سوزناک - چیزی که اثر غم زیاد آورد (عا) مثال- شنیدن واقعهٔ فلان بسیار سوزناک است-

نیم سوز - چیزی که قدری از آن سوخته باشد (عا)-

سوزا فا- (س ـو ز ـا) سم- صفت مشبهه از مصدر سوختن است بمعنی سوزنده و سوخته (عا)- در پهلوی سوچاک (...) بوده-

سوزاک فا- (س ـو ز ـا ک) سم- نام مرضی است که در آن مجرای بول زخم میشود و در وقت بول کردن میسوزد (ط)- (عا)

سوزان فا- (س ـو ز ـا ن) سم- صفت مشبهه از مصدر سوختن است بمعنی سوزنده و سوخته

سوزاندن - فا- (س ـو ز ـا ن د ـن) مص- سوختن چیزی را- (عا) مثال- آتش پر من هیزم زیاد میسوزاند- فرق سوختن و سوزاندن این است که اول لازم و متعدی هر دو استعمال میشود و دوم تنها متعدی است- سوزاند (می) میسوزاند (مع) سوزانده (فل) سوزانده (مل) بسوزان (امر)-

سوزانیدن - فا- (س ـو ز ـا ن ی د ـن) مص- سوزاندن- (عا) سوزانید (می) سوزانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات سوزاندن است-

سوزوشل (س ـو ز و ش ل) سم- مستخدمی که پایین‌تر از رتبهٔ یک است در ادارات دولتی (عا)- این لفظ (sous-echelle) فرانسوی است-

سوزش فا- (س ـو ز ش) سم- اسم مصدر از سوختن است (عا)-

سوزن فا- (س ـو ز ـن) سم- فلز دراز باریکی که تهش سوراخ است برای کشیدن نخ به آن و با آن پارچه دوخته میشود- (عا) در اوستا سوکه (...) و در سنسکریت سوچی (सूचि) بوده- "یک سوزن بخود بزن و یک جوالدوز به مردم" مثل است-

سوزن بال و سوزن پر - مبچه مرغی که پر های نو برآورد و آن پر ها بعینه شکل سوزن و خار باشد و آن را سیخ نیز گویند. سالک قزوینی - دیده از او بعینه سوزن پر است + بخیه زن جامهٔ خشک و تر است - حکیم زلالی - ز مرغابی که سوزن بال دیده + که جز اشک شرر دانه بخیده - بهار عجم - **سوزن سنجاقی** - دست فروشی که سوزن و سنجاق و خوردهٔ ریز دیگر در کوچها و در خانها بفروشد - (عا) - **سوزنک** - (۱) مرضی که در آن مجرای بول زخم میشود - (عا) (۲) سوزنی بمعنی دوم (به بینید) مهذب الاسماء در معنی جوز مرق

سوزنی - (۱) قسمی از مسند و روفرشی که بر آن بخیها هست - (عا) -
(۲) گردو و امثال آن که پوست کلفت باشد و مغز درست از توی پوست بیرون نیاید بلکه لازم شود با سوزن و امثال آن تکه های مغز را از تکه های پوست بیرون آورند بمقابل کاغذی که پوستش نازک است و مغزش درست بیرون میآید - (عا) -

سوزه | فا - (س بو نہ ۶) اسم - (۱) دانهٔ کوچک که از بدن بیرون میآید و میسوزد و گاهی چرک هم میکند - (عا) (۲) تیر سبز و چاپق لباس (شع) - شمس طبسی - گر نه بهت سزای سبز دواجی + از چه که مه سوزهٔ قبای تو آمد - ایضاً عمید لوکی - دواج آسمان در پیش قدرت + کمینه سوزهٔ از پیرهن گیر -

سوزیان | فا - (س بو نہ ۵ سن) اسم - مخفف سود و زیان است لیکن در معنی سود و زیان استعمال نمیشود بلکه بیشتر در معنی مال و سرمایه که مجاز معنی اصلی است استعمال شده در تاریخ مسعودی بیهقی از قول خوارزم شاه نسبت به امیر مسعود گوید "و جان و تن و سوزیان و مردم دریغ ندارم که حالهای حضرت بدیدم" ادیب صابر گوید - در آرزوی سی و دو لولوش هر شبی + دریا کنم دو دیدهٔ لولو فشان خویش - لولوکس دریغ ندارد دو چشم من + همچون دو دست صدر اجل سوزیان خویش - و مختاری گوید - نفس دشمنت آن باد ز آسمان که خاک بروز بزم تو بر جان سوزیان آمد - در معنی مجازی مال که نفع و سود باشد هم استعمال شده - (شع) - خاقانی - خاقانی از زبان سخن لست حق او است + چنداز زبان نیافته سودی زیان کشد - هرچند سوزیان زبان است گرم و خشک + خط بر خط مزور این سوزیان کشد - نیز در معنی مجازی دیگر مال که راز و پنهان است استعمال شده - (شع) - کمال الدین اسمعیل - قلم دو زبان است و کاغذ دو روی + نباشند محرم در این سوزیان - ایضاً شرف شفروه

اگر سوزیان ہست با تو مرا است + نہ با شب نہ با صبح غماز گویم ۔ جہانگیری ۔ معانی سرگوشی وغمخوار دار معانی را ہم نوشتہ اما سند نداده ۔

سوزیدن فا ۔ (س ﻭ ز ی د ـ ن) مص ۔ سوختن (شع) ۔ مولوی معنوی ۔ عاشقان را ہر نفس سوزیدنی است + بر ده ویران خراج وعشر نیست ۔ سوزید (می) باقی مشتقات ہمان مشتقات سوختن است ۔

سوژه فا ۔ (س ﻭ ژ ه) اسم ۔ مبدل سوزه بمعنی دوم است (بہ بینید) (شع) ۔ الاسامی فی الاسامی در معنی الشعبہ ۔

سوس فا ۔ (س ﻭ س) اسم ۔ (۱) مخفف سوسمار (حشره ایست کوچک تر از مار دوچہار دست و پا دارد و بعضی اقسام آن برای تقویت باه و فربہی بدن بطور دوا خورده میشود ۔ (شع) ۔ رودکی ۔ سوس پرورده بی گداخته + نیک در مانی زنان را ساختہ ۔ (۲) کرمکی کہ در پشم و ابریشم و غلہ نیز افتد و تباه کند ۔ (شع) ۔ خاقانی ۔ سوس را با پلاس کینی نیست + کین او با پرند شوشتر است ۔ در این معنی عربی است ۔ (۳) نام گیاہی است و دوائی کہ ریشہ آن (اصل السوس) دوائی مہم است (ط) ۔ در این معنی ہم عربی است ۔ فردوسی لفظ سوسہ برای سوس بمعنی دوم استعمال کرده کہ گوید ۔ نباید بکار من این ساز جنگ + کجا سوسہ سنجد چنگ پلنگ ۔

سوسک فا ۔ (س ﻭ س ک) اسم ۔ حشره پرداری است کہ بیشتر در جاہای مرطوب پیدا میشود و اقسام بسیار دارد (عا) ۔ "سوسک از دیوار بالا میرفت مادرش گفت قربان دست و پای بلوریت بروم" مثل است ۔

سوسمار فا ۔ (س ﻭ س م ـ ر) اسم ۔ جانوری است کوتاه تر از مار و دارای دست و پا کہ اقسام بسیار دارد ۔ (عا) ۔

سوسن عر ۔ (س ﻭ س ـ ن) اسم ۔ بوتہ ایست کہ گل سفید و کبود و میده دارد و برگہایش دراز است شبیہ بزبان و قسم سفید آن را سوسن آزاد ہم گویند و زنبق ہمان است (ط) برگ سوسن را شعرا بزبان تشبیہ کنند و سوسن زبان کسی کہ فصیح است چنانچہ سعدی گوید ۔ زہی از خار خارت شعلہ در جان گلستانہا را + ز لعلت مہر خاموشی لب سوسن زبانہا را ۔

سوسوگک فا - (س ـُو س ـُو ک ـَ ک) اسم - نام مرغی است (شع) - مهذب الاسماء درمعنی بلصوص - لغتهای عربی هم درمعنی بلصوص غیر از طایر و مرغ شرحی ندادند حتی المنجد که تصویر بسیاری از پرندگان را داده بهمان لفظ "ئ ر" اکتفا کرده -

سوسه فا - (س ـُو س ـَ ه) اسم - عیب ونقص (تک قزوین ویزد) -

سوسی فا - (س ـُو س ی) اسم - نام پارچه ای بوده (شع) - نظام قاری در دیوان البسهٔ خود مکرر استعمال کرده -

سوسیالیت (س ـُو س ـِ ی ـَ ل ی س ت) اسم - نام گروهی است که قائل باصولی هستند که اشتراک اموال در افراد انسان ایجاب کند - (عا) - این لفظ (socialiste) فرانسوی است -

سوسیالیسم (س ـُو س ـِ ی ـَ ل ی س م) اسم - مرام و طریقه سوسیالیست (سوسیالیت را ببینید) (عا) - این لفظ (socialisme) فرانسوی است -

سَوط عر - (س ـَ و ط) اسم - بهره ونصیب وشدت وتازیانه زدن - (عل) - سیاط جمع است -

سوغات تر - (س ـَ و غ ـَ ت) اسم - هدیهٔ سفر که لفظ دیگرش راه آورد است (عا) مثال - فلان از این سفر برای ما سوغاتهای خوب آورده - در ترکی بمعنی مطلق هدیه است وممکن است از لفظ سوغ عربی بمعنی روا بودن در ترکی وفارسی رفته والف و ت علامت جمع باشد -

سوغه (س ـَ و غ ـَ ه) اسم - "آنچه نویسندگان را غازیان از غنیمت خود دهند" رشیدی - (شع) - این لفظ و سوغات از یک اصل بنظر میآیند ذیل معنی سوغات را ببینید -

سوفار فا - (س ـُو ف ـَ ر) اسم - (۱) (مبدل سوفال) ظرف گلی پخته - (شع) - (۲) هر سوراخ تنگ خصوصاً سوراخ سوزن (شع) - سوزنی - نامدبرون خانهٔ اخوان حسود تو + تا در نشد بسوزن سوفار در رحل - ایضاً - عیار پیشه جوانی که چاکر درزی + همی کشیدش هر روز رشته در سوفار - (۳) میان خالی ته تیر که روی زه قرار میگیرد (نث وشع) - فردوسی - چو سوفارش آمد به پهلوی گوش + ز چرم گوزنان برآمد خروش -

(ـَ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه - (ـُ) ضمه وهمزهٔ مضمومه - (ـِ) کسره وهمزهٔ (ـَ) آ (ـُو) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

سوفاره - همان سوفار است - (شع)-

سوفال فا - (س و ف ا ل) اسم - (۱) ظرف گلین پخته (شع) - رفیع الدین لنبانی - اصفهانی) نیافت پایهٔ قدرت عدوی ونیست عجب + محل آب حیات از شکسته شد سوفال - مزید لفظ سفال است یا سفال مخفف آن است - (۲) هر سوراخ تنگ خصوص سوراخ سوزن (شع) - دراین صورت مبدل سوفار است - (۳) میان خالی ته تیر که روی زه می نشینند - (شع) - در این صورت هم مبدل سوفار است -

سوفته فا - (س و ف ت) اسم - (۱) مکر و حیله - (شع) - سوزنی - مگوز انجام راحظی عوض ده + از این سان سوفته کس را میاموز - در سنسکریت سپدهی (सोपधि بمعنی پر مکر است - (۲) سوس و بید که کرم متولد در پشم و ابریشم است - (ط) - محیط اعظم -

سوفچه فا - (س و ف چ) اسم - شوشه زر بود منجیک گفت زیکی لقمه که بر خوان تو کردآن مسکین + یکی سوفچهٔ زرش مفروش کنون - لغت الفرس - (شع) -

سوفسطائی ع - (س و ف س ت ا ی) اسم - کسی که منکر بدیهیات و حسیات است - (عل) - سوفسطائیه - نام فرقه ایست که منکر بدیهیات بوده (عل)

فرقهٔ سوفسطائی ابتدا در یونان قدیم در قرن پنجم قبل از میلاد پیدا شد و آنها دسته ای از مدرسین فلسفه و ادب و بلاغت بودند و محسوسات و بدیهیات را منکر بودند لباس خوب می پوشیدند و خوب نطق میکردند و برای تدریس حقوق خوب میگرفتند و خودشان را سوفستیس Σοφιστής یعنی دانا میگفتند و ریشهٔ سوفسطائی همان است و چون سقراط (۴۶۹ تا ۳۹۹ ق م) به تعلیم فلسفه خودمشغول شد در مقام مخالفت فلسفهٔ آنان برآمد و آخر آنها را زمین زد - از مطالعهٔ تاریخ فرقهٔ سوفسطائی که در السنهٔ امروز اروپائی مفصل ضبط است مفهوم میشود که آنان منکر بدیهیات نبودند و آن تهمت را سقراط و شاگردانش به ایشان زدند - ایشان میگفتند نفس الامر چیز معینی نیست بلکه نسبت به اشخاص تغییر میکند مثلاً اگر یک افریقائی را در تابستان به سیبریا ببرید از سرمای آنجا خواهد نالید در حالتی که اهل آنجا از گرمای آن فصل می نالند - اروپائی چشم زاغ را حسن میداند و آسیائی چشم

سیاه را ۔ لیلی در نظر مجنون خوشگلترین زن عالم بود و در نظر دیگران یک دختر عرب سیاه سوخته ۔

سوفیا (س و ف ی ا) ی ۔) عم ۔ نام پای تخت مملکت بلغاریا ی اروپا است ۔ (ع)

سوق عر ۔ (س و ق) اسم ۔ بازار ۔ (عل) ۔ **سوقی** ۔ منسوب به بازار (عل) بافتح اول ۔ راندن حیوان و لشکر ۔ (عل) ۔

سوقان (س و ق ا ن) سم ۔ عامی اسب وغیر آن از سواریها و با لفظ گرفتن (سوقان گرفتن) استعمال میشود ۔ (عا) ۔ "اسبی که در پیری سوقانش را بگیرند بدرد صحرای محشر میخورد" مثل است ۔ گویا لفظ مذکور محرف ساقا و ترکی است که مرضی است در اسب ۔

سوکمیسیون (س و ک و م ی س ی و ن) ۔ سم ۔ ہیئت محققین فرعی و محدود ۔ (عا) ۔ این لفظ (sus-commission) فرانسوی است ۔

سوگ فا ۔ (س و گ) سم ۔ (۱) "خار خوشہ گندم و جو باشد و کوسہ را نیز سوگ ریش خوانند ۔ شاکر بخاری گفت ۔ اندام دشمنان تو از تیر ناوکی + مانند سوگ خوشہ جو باد آزده" لغت الفرس ۔ (شع) ۔ در سنسکریت سوک (शूक) بمعنی مطلق تیر است ۔ (۲) "مصیبت بود ۔ رودکی گفت بسا کہ مست درین خانہ بودم و شادان + چنانکہ جاه من افزون بد از امیر و ملوک ۔ کنون ہمانم و خانہ ہمان و شہر ہمان + مرا نگوئی کز چہ شده است شادی سوگ" لغت الفرس ۔ (نث وشع) در سنسکریت شُک (शोक) بمعنی غم و مصیبت ہست ۔

سوگدار ۔ مصیبت زده و عزادار (نث وشع) ۔ درویش واله ہروی ۔ به پرسشهای کسی گردہی رخصت گشایم لب + لبانو نی که بر من دل بسوزد سوگداران را ۔

سوگنامه ۔ بیان مصیبت و مرثیہ ۔ (نث وشع) ۔ درویش واله ہروی ۔ کس حرف سوگ نامۂ کنعانیان نخواند + تا من قلم بسوگ تو کردم سیہ نشان ۔

سوگوار ۔ مصیبت زده و عزادار (نث وشع) ۔

سوگلی (س ۔ و گ و ل ی) سم ۔ محبوبہ ترین زوجۂ کسی ۔ (عا) ۔ ملیت این لفظ معلوم نیست ۔

سوگند فا ۔ (س ۔ و گ ۔ ن د) سم ۔ قسم کہ بردن نام مقدس است برای تاکید مدعی ۔ (عا) ۔ مثال شعری ۔ آنانکہ بمذہب تناسخ فروند + ذی میرفتی

در تو نظر میکردند - سوگند بجان یکدگر میخوردند + کاین یوسف مصری است که باز آوردند
در پهلوی سوگند ( ) و در اوستا سوکنته ( ) بوده
سول فا - (س و ل) اسم - (سو بمعنی دوم) شتر و اسب و استر و خر خاکستری لیاهی مایل - (شع)، حکیم سنائی - این یکی عیسی آن دگر خر سول + این یکی خضر و آن
چهارم غول - رشیدی گوید " و بمعنی ناودان نیز گفته اند و بضم سین و فتح واو زیر (کف) پای شتر که بعربی فرسن (بالکسر و فتح سین) مرادف سبل مرقوم ابن یمین گوید - ای آنکه می برد
بسفر ناقهٔ تورا + محکم نهاد گشته سولهاش لعل فام " (شع) -
سولان (س و ل س ن) اسم " نام پیغمبری است از بنی اسرائیل و بالفتح کوهی است در فرنگ ازاردبیل که مقام اولیا راست و آن کوه را مغان از اکنهٔ مبارک
دانند و به آن سوگند خورند و سبلان بیای موحده نیز گویند ناصر خسرو گوید - تو بپاش نگار
یگان برشو + پس بیاسای بر سر سولان - و بعضی در این بیت بمعنی نردبان گفته اند و ظاهر
قیاس کرده اند و بفتح سین دوائی است که از ملک روم آرند " رشیدی -
سولدانی فا - (س و ل د س ن ی) اسم - جای تنگ و تاریک (تک) در تکلم با تبدیل
الف بواو (سولدونی) است -
سولغان فا - (س و ل غ س ن) علم - نام یکی از بلوکات اطراف طهران است (ج)
سوله فا - (س و ل ه) اسم - " سوراخ مقعد و سوراخ فرج - عسجدی گوید -
بجنبد نم علم چندان در آن دو گند سیمین + که سیماب از سر مدان فرو ریزد در
آن سوله - و خانه زادی که پدر و مادرش هندی باشند و بعضی گفته اند که تحکیک طرف
او بنده باشد خواه سیاه و خواه سپید " رشیدی جهانگیری برای معنی دوم این شعر خاقانی
را شاهد آورده - از این سوزند غافل چند آئی + در این لطف قند شکر چند الکن - رهبه قلب
وجود و سوله عصر + نعایم وار آتشخوار ورین -
سوماترا (س و م س ت ر س) علم - نام جزیرهٔ بزرگی است در اقیانوس
هند واقع در جنوب شبه جزیرهٔ ملای و دارای معادن زغال و نفت
و طلبی است - (ج) -
سوم فا - (س، و، م)، اسم - (۱) آنچه در مرتبهٔ سه واقع شود - (شع) -

(۲) سه یک چیزی (شع)۔ **سومی و سومین**۔ سوم۔ (عا)۔

سومنات (س و م ن ا ت) عم۔ نام بتی بوده که در جوناگر گجرات بتکدهٔ بزرگی کنار دریا داشته و آن شهر و بتکده را سلطان محمود غزنوی فتح کرده بود۔ (ج)۔ در لفظ مذکور واو باید ضمه تلفظ شود چه در سنسکریت سُم ناته (सोमनाथ) و در آن واو نیست بلکه سین مضموم است و جهت تبدیل ضمه به واو شاید اول فرخی شده بود که واقعه فتح سومنات را بشعر در آورده بود برای وزن شعر خود اشباع به ضمه داده یا ایرانیهای فاتح آنجا از هند و ها اشتباه شنیدند۔ سعدی هم که مدعی رفتن به سومنات است در شعر خود بتی دیدم از عاج در سومنات + مرصع چو در جاهلیت منات۔ با واو آورده۔ معنی لفظ سومنات ماه آقا۔ (آقای ماه) است چه سُم (सोम) بمعنی ماه و ناته (नाथ) بمعنی آقا و ارباب و صاحب است و وجه تسمیه این بوده که بت مذکور شکل آلت رجولیت مهادِو یکی از بزرگترین خدایان هندو بوده و ماه آسمان اول پرستش کنندهٔ ذکر خدای مذکور بوده۔ و های آخر را که در سنسکریت نیم تلفظ است ممکن نبود در فارسی تلفظ شود از این جهت در نوشتن هم انداخته شده۔ فرخی در اشعار فتحیهٔ خود بت سومنات را همان منات بت عرب قرار داده که بعد از فتح کردن پیغمبر مکه را بت پرستان مکه آن را به هندوستان گریزانده اند۔ لیکن ابوریحان بیرونی فاضل بزرگ دربار محمود فاتح سومنات زبان سنسکریت خوب میدانست و از روی کتب پوران هندو که دارای تمام قصص مذهبی ایشان است اصل واقعه را در کتاب الهند نوشته است۔

سومندر (س و م ن د ر) اسم۔ سمندر که جانور ساکن در آتش است۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ نه عشق آتش و جان من است سومندر + نه عشق کوره و نقد من است زر تمام۔

سون فا۔ (س و ن) اسم۔ "مدح و ثنا را گویند ابن یمین نظم نموده:۔ گر نشیند سخن ابن یمین در دل خلق + چه عجب آن سون تو است که از جان بر خواست۔ در سنسکریت شروَن۔ (श्रवण) بمعنی مدح است۔ و با اول مضموم و واو معروف دو معنی دارد اول معنی شبه و مانند بود و آن را سان نیز گویند حکیم سنائی فرماید۔ تف کن یکی در خلعت شاهین و مرغابی + نگوئی کز چه معنی راست این زین سون و

(س) فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ــ) آ (ی و) واو اعرابی (ی ع) یای اعرابی

آن زان سون ـ نگو ئی تا چرا کردند نول وجنگ آن زاہن + نگوئی تا چرا داد ندزنگ بر
این زاگسون ـ دوم بمعنی سوی باشد یعنی جانب ہم حکیم سنائی نظم نموده ـ رفت روزی
بسون گرمابہ + مانند تنہا درون گرمابہ ـ مولوی معنوی را است ـ چو پیش ہمت او چرخ
دیداست + کہ ہمتہای عالم جملہ دون است ـ کدامین سون جویم حضرتش را + کہ منزل گاہ
او بالای سون است " جہانگیری ـ (شع) ـ گویا سون بمعنی مانند مبدل سان است و
بمعنی سوم زید فیہ سو ـ

سوناک فا ـ (س ؤ ن ـ ن ـ ک) اسم نفسی بود کہ ہنگام دویدن یا خواب بہ تندی
و با صدا از بینی بر آید " جہانگیری ـ (شع) ـ

سونش فا ـ (س ؤ ن ٤ ش) اسم ـ ریزہای فلز کہ از دم سوہان ریزد ـ (شع) ـ
سیف اسفرنگی ـ سونش لعل ریزد ار بر ہمای در ہوا + گر بجز ردر کشتۂ لعل لب
تو آنخوان ـ ایضاً فرخی ـ تو گفتی داغ سوزان برنہادم + بدل کز دل بدیدہ در زد
آذر ـ شرر دیدم کہ بر رویم ہمی جست + زمژگان ہمچو سوزان سونش زر ـ

سوم فا ـ (س ٤ وو ؤ م) اسم ـ (۱) آنچہ در مرتبۂ سہ واقع شود ـ (عا) ـ
(۲) سہ یک چیزی ـ (عا) ـ

سوہان وسوہن فا ـ (س ؤ ہ ـ ن) اسم ـ آلتی است فلزی کہ از روی سطح فلز است وچوب
ریزہا میتراشد ـ (عا) ـ سوہن مخفف آن است ـ سوہانچہ وبخ وسہ پہلو و
نیم گرد و دم موش از اقسام سوہان است ـ
سوہان روح ـ کسی کہ بگفتار و کردار خود باعث آزار روحی کسی باشد (عا) ـ

سوی فا ـ (س ؤ ی) اسم ـ سو با تمام معانی ـ (بہ بینید) ـ

سویت (س ؤ وی ٤ ت) اسم ـ ہمراہان سلاطین وشاہزادگان در مسافرت (عا)
این لفظ (suite) فرانسوی است ـ

سویز (س ؤ وی ز) علم ـ بندری است از مصر کہ بر دہانۂ نہر سویز واقع شدہ
وجای اتصال افریقا و آسیا است (ج) ـ

سویق عر ـ (س ـ و ی ق) اسم ـ لپست کہ آرد آجیل یا دانۂ بو دادہ است (عل)

سویت عر ـ (س ـ وی ی ـ ت) اسم ـ برابری و برابر ـ (عل) ـ از این لفظ

بالسویه یعنی برابر هم در تکلم هم هست که تاء آخر تبدیل به هاء غیر ملفوظ شده ـ

سویس (س و ی س) عم ـ نام یک مملکت کوهستانی اروپا است که در میان ایطالیا و آلمان و فرانسه و اطریش واقع شده مرکزش شهر برن و شهرهای مشهور دیگرش زوریش و ژنو است ـ (ج) ـ

سویل (س و ی ل) عم ـ نام بندری است در اسپانیا بر رود خانه گوادال کوئیویر ـ (ج) ـ

سه فا ـ (س ه) سم ـ عدد بعد از دو و پیش از چهار که رقمش این است "۳" (عا) ـ در پهلوی سه ([illegible]) در اوستا تهری ([illegible]) و در سنسکریت تری (त्रि) بوده ـ **سه اسبه رفتن** ـ باشتاب بسیار رفتن که سرعت بقدر رفتار سه اسب باشد (شع) ـ کمال الدین اسمعیل ـ بگوش جود تو ناگه حدیث آن به رسید سه اسبه خامه تو تافتن بر آن آورد ـ در تکلم دو اسبه رفتن یا تاختن هست و میشود برای مبالغه چهار اسبه و پنج اسبه و مانند آنها هم آورد ـ رشیدی در وجه تسمیه سه اسبه رفتن گوید "چه هر کس که خواهد بجائی بتعجیل رود سه اسب همراه دارد تا هر کدام مانده شود بر دیگری سوار شود" اما معنی ای که من کردم درست تر بنظر میآید و احتمال دیگر هم این است که کسی که میخواهد تند برود در راه اسبهای متعدد عوض میکند مثل چاپاری که هنوز هم در بعضی جاهای ایران هست ـ **سه پایه** ـ (۱) حلقه یا مثلث آهنی است که سه پایه دارد و بر آن ظرف غذا گذاشته زیرش را برای پختن آتش میکنند ـ (عا) ـ (۲) کرسی مانند بلندی است از چوب که سه پایه دارد و برای رسیدن دست به سقف یا جای بلند بر آن میایستند و در حکومت قاجار مقصران را هم به آن بسته چوب میزدند (عا) ـ **سه پهلو** ـ چیزی که سه طرف داشته باشد ـ (عا) ـ

سه تا ـ (۱) سه عدد از چیزی ـ (عا) ـ (۲) سه ته و سه لا (شع) ـ (۳) "بازی سوم نرد که به سه کعبتین بازند" رشیدی ـ (شع) ـ (۴) ساز سه تار ـ (شع) ـ (۵) "سه پیاله (شراب) که بتازی ثلاثه غساله گویند و حکیمان نهار خورند تا غسل معده از فضلات کند ـ نزاری گوید ـ صبحانه دعائی کرد خواهم + حکیمانه سه تائی خورد خواهم" رشیدی ـ (شع) ـ **سه تار** ـ قسمی از ساز که دارای سه تار است ـ (عا) ـ

سہ تارہ - (۱) سہ تار (بہ بینید) (فع)۔ (۲) "بازی سوم نرد"، رشیدی (فع)۔

سہ درک - دو خطی باشد کہ بر زمین کشند برای قمار بازی "رشیدی - (فع)۔ گو یا خط مذکور سہ تا است وہر یک در یک جاے فرض شدہ۔ **سہ دگر** - سوم کہ لفظ عربیش ثالث است۔ (نث وفع)۔ در پہلوی ہم سہ دگر (۱۱۵۶۹) بودہ۔

سہ کرر - (ک۔س۔ر۔ر) مرتبہ سوم بعد از مکرر کہ مرتبۂ دوم است (تگ) این لفظ غلط از عربی ساختہ شدہ وفقط در مقام شوخی استعمال میشود۔ ہندیہا در اردو در مقام حد لطور یک لفظ صحیح استعمال میکنند۔ **سہ کنج وسہ کنجی** - سہ گوش (بہ بینید)۔ (عا)۔

سہ گان وسہ گانہ - منسوب بہ سہ (عا)۔ دوگانہ را بہ بینید۔

سہ گاہ - در موسیقی نام یکی از دو شعبۂ مقام حجاز است۔ (عل)۔

سہ گوش وسہ گوشہ وسہ گوشی - چیزی کہ سہ گوشہ داشتہ باشد کہ لفظ عربیش مثلث است۔ (عا)۔ **سہ یک** - یک حصہ از سہ حصۂ چیزی۔ (عا)۔ در پہلوی سہ آیوک (۱۱۹۳۵) بودہ۔

سہا - عر۔ (س۔ہ۔ا) سم۔ ستارۂ بسیار کوچکی است در آخر دم صورت دب اکبر کہ از صور شمالی فلک البروج است وہر کس آن را بہ تواند بہ بیند دلیل بر خوبی نور چشم او است۔ (عا)۔

سہام - عر۔ (س۔ہ۔ا۔م) سم (جمع سہم) تیرہا وحصہا - (عل)۔

سہر - فا۔ (س۔ہ۔ر) سم۔ یوگا و را گویند حکیم فردوسی نظم نمودہ۔ چو بر شاہ تازی گجسترد مہر + بیاورد فربہ یکی تازہ سہر۔ وبا اول وثانی مفتوح در عربی بیداری را گویند"، جہانگیری۔ (فع)۔

سہراب - فا۔ (س۔ہ۔ر۔ا۔ب) عم۔ (۱) در شاہنامہ نام پسر رستم است کہ از بطن تہمینہ دختر شاہ سمنگان بودہ ودر جنگ توران وایران رستم او را نشناختہ کشت (عا) "پس از مرگ سہراب نوش دارو" مثل است۔ (۲) یکی از نامہای مردان ایران وہند است۔ (عا)۔

سہراشی - تر۔ (س۔ہ۔ر۔ا۔ش۔ی) سم۔ ادب کردن (نث وفع)۔ این لفظ ترکی منغولی است۔

سهرورد فا - (س ۃ ہ ر و سہ ر د) عم - "نام شهری است بعراق عجم در حدود شهر زنگان سهرورد معرب بزنجان قریب بسجاس و منسوب بهردو سهروردی و سجاسی مانند شیخ شهاب الدین سهروردی و شیخ رکن الدین سجاسی که هردو از مشایخ معروف بوده اند و گویند سهرورد نام در خراسان نزدیک بلخ است نیز موضعی است والله اعلم - شیخ سعدی از مریدان شهاب الدین سهروردی بوده و گفته - مقالات مردان زمروی شنو نه از سعدی از سهروردی شنو - صاحب معجم البلدان تصریح و تصحیح نموده که شیخ ابونجیب و شیخ شهاب الدین از سهرورد قریب بزنگان میباشند" ناصری - (ح) - در لارجان تبرستان در بلوک دلارستاق نیز جائی است بنام سهرورد و در آنجا مقبره ایست بنام شیخ سهروردی که مزار اهل انجا است و کرامات از آن نقل میکنند -

سهل عر - (س سہ ہ ل) سم - (۱) هرچیز آسان (عا) - (۲) زمین نرم و هموار مقابل جبل (عا) - **سهل گرفتن** - آسان پنداشتن چیزی - (عا) -
سهل ممتنع - هرچیزی که ظاهرش آسان باشد اما کردن مثل آن محال یا بسیار مشکل باشد - مثل بسیاری از اشعار سعدی (عا) - این لفظ بیشتر در شعر استعمال میشود -

سهم عر - (س سہ ہ م) سم - (۱) تیر - (عل) - (۲) بهره و حصه (عا) - (۳) در علم نجوم جای مخصوص است در زایچهٔ طالع مولود و سال و غیره آنها که از آن احکام مخصوص استخراج میکنند و سهام بسیار است لیکن قویتر سهم السعاده و سهم الغیب است (عل) - (۴) خوف و هیبت (عا) - در این معنی فارسی است و در پهلوی هم سهم - ([illegible]) بوده - **سهناک** - ترسناک و پرخوف (عا) - **سهگین** - خوف ناک و هیبت ناک - (عا) -

سهو عر - (س سہ ہ و) سم - فراموشی و غفلت و رفتن دل بجای دیگر - (عا) -

سهولت عر - (س ۃ ہ ﯗ ل سہ ت) سم - آسانی - (عا) -

سهل الله عر - (س سہ ہ ہ سہ ل للسہ ہ ۃ) سم - خدا آسان کرد (بکند) (عل) -

سهی فا - (س سہ ہ ی) سم راست بالا و بیشتر در سرو استعمال میشود و در قامت انسان نیز - (نث و شع) - حافظ - جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر + برکنارم بنشانند سهی بالائی -

سهیل عر - (س ۃ ہ سہ ی ل) عم - یکی از ستارهای ثوابت رصد شدهٔ جنوب منطقة البروج

است و آن را سہیل یمن ہم میگویند کہ در یمن بیشتر دیدہ میشود یا موافق احکام نجوم اثرش در یمن بیشتر است۔ (عا)۔

سہیم عر۔ (س ہ ی م) اسم۔ شریک و حصہ دار۔ (عا)۔

سی فا۔ (س ی) اسم۔ عددی کہ در مرتبۂ سوم عشرات است۔ (عا)۔ در پہلوی ہم سی (...) بودہ۔ **سی پارہ**۔ قرآن مجید کہ تقسیم بہ سی جزو شدہ است۔ (عا)۔ **سی تو**۔ جزئی است در داخل شکم کہ شکنہا و لاہا دارد و نام دیگرش ہزار لا است۔ (عا)۔ **سیسد و سیصد**۔ سہ تا صد تا۔ (عا) بدل سہ صد است۔

سیا فا۔ (س ی ا) اسم۔ (مخفف سیاہ) کہ نام رنگی است و ہرچہ دارای آن رنگ (شع)۔ کمال الدین اسمعیل۔ ز صبح تیغ تو گردد بہ یک نفس رسوا + اگرچہ خصمت سازد شب سیا پردہ۔

سیاب فا۔ (س ی ا ب) "آراستن باشد و سیابیدن مصدر آن است۔ حکیم فردوسی فرماید۔ بدو گفت او خوان قربان سیاب + بدین کار مر خویشتن را بیاب" جہانگیری۔ (شع)۔ رشیدی گوید "سیاب بالکسر حیات"۔ چنین بنظر رسید کہ ہمان لفظ حیات بہ تصحیف سیاب خواندہ شدہ۔ اگر در شعر فردوسی تصحیف خوانی نشدہ باشد ریشۂ سیاب در سنسکریت سبی۔ (सभ्य) است۔ کہ بمعنی ہرچیز متعلق بہ مجلس است۔

سیاحت عر۔ (س ی ا ح ت) مص۔ (۱) سفر کردن برای رہبانیت و عبادت (ال)۔ (۲) گردش کردن در بلاد زمین۔ (عا)۔

سیادت عر۔ (س ی ا د ت) مص۔ (۱) بزرگی و سرداری۔ (ال)۔ (۲) از نژاد علی و فاطمہ بودن۔ (عا)۔ (۳) از قریش بودن۔ (عا)۔

سیار فا (س ی ا ر) اسم "نانی کہ از جو و باقلا و گاورس پزند" رشیدی۔ (شع)۔

سیاست عر۔ (س ی ا س ت) مص۔ (۱) پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت (عا)۔ مثال۔ پادشاہ ملک باید سیاست داشتہ باشد۔ (۲) راہ نمائی مردم بہ نیکیہا و مصلحتہا (عا)۔ مثال۔ فلان از تجارت خود دست بر داشتہ در سیاست وارد شدہ است۔ (۳) سزا دادن مقصر۔ (عا)۔ مثال اگر مقصر سیاست نشود امنیت

نمی ماند. **سیاست گاه** - (بمعنی سوم) - جائی که مقصران را مجازات میکنند - (عا)
سیاست مدار - (بمعنی دوم) کسی که در سیاست ملک وملت دخل تام دارد - (عا) -
سیاست مدن - (م د ذ ن) شعبۂ سوم علم اخلاق است واول ودوم تهذیب نفس و تدبیر منزل است در اول بحث از اخلاق نیک وبد هر فرد میشود و در دوم بحث از قوانین وآداب یک خانواده ودر سوم بحث از قوانین هیئت اجتماعیه اهل یک ملک وقوانین سلطنت وآداب معاشرت باهم میشود - (عل). **سیاسی** - (بمعنی دوم) چیز منسوب به سیاست یا کسی که راهنمائی مصالح ملک وملت را انجام میدهد - (عا) -

سیاط ع - (س ، ی - ط) اسم - جمع سوط بمعنی تازیانه است (عل) -

سیاق ع - (س ، ی - ق) اسم - (۱) راندن وروش واسلوب (عا) - مثال - از سیاق عبارت شما معلوم شد از من رشک می برید - در این معنی با لفظ کلام وعبارت و امثال آنها استعمال میشود - (۲) قسمی از نوشتن حساب بوده که در ایام مشروطۂ ایران متروک شده ودر هندوستان هنوز هست - (عا) - (صفحه ۵۰ دیباچۂ جلد اول را به بینید) - **سیاقت** - سیاق بمعنی اول - (عل) -

سیاق الاعداد وسیاقت الاعداد - درعلم بدیع یکی از محسنات لفظیه است و آن چنان است که منشی یا شاعر اعداد را در کلام خود مرتب یا معکوس ذکر کند یا الفاظی را با ترتیب خوش ذکر کند - مثال - اعداد مرتب این شعر - یگانه ایکه دو کون وسه روح وچار طباع + چو پنج حس وشش ارکان متابعند او را - مثال اعداد معکوس این رباعی - ده بار زنه سپهر وزهشت بهشت + هفت اختر م از شش جهت این نامه نوشت - کز پنج حواس وچار ارکان وسه روح + ایزد بدوعالم چو تو یک بت نسرشت - مثال الفاظ با ترتیب خوش ترکیب این غزل امیرخسرو - مطربا سوی چمن وقت گل آهنگ تو کو + صوت تو بربط تو نغمۂ تو چنگ تو کو - پیش آن لعل چه لافی بصفا ای یاقوت + آب تو تاب تو رخشانی تو رنگ تو کو - ای فلک گر به پری چهرۂ من داری بحث + کر تو سحر تو افسون تو نیرنگ تو کو - چند گوئی که منم خسرو اقلیم سخن + ملک تو کشور تو تاج تو اورنگ تو کو - (عل) -

سیالخ فا - (س - ی - ل ، خ) اسم - (۱) خاری است دوائی که نام دیگرش خسک است - (ط) - (۲) خار مصنوعی فلزی که بشکل خسک میساختند ودر

راه دشمن میریختند تا مانع عبور شود - (شع) - فردوسی - چو با جیش هومان در آویختند + سیائی بیداان درون ریختند -

سیام فا - (س، ی، سه م) عم - (۱) نام کوهی است در حوالی نخشب که محل طلوع ماه مصنوعی المقنع بوده - (ج) - رودکی - نه ماه سیامی نه ماه فلک + که اینت غلام است و آن پیشکار - شاید که وه مذکور سیاه بنظر میآید چه در سنسکریت شیام (श्याम) بمعنی سیاه است - (۲) نام ملکتی است در آسیا که پای تختش بانگ کوک است - (ج) -

سیامک فا - (س، ی سه م سه ک) عم - در شاهنامه نام پسر کیومرث اول پادشاه پیشدادی است و سیامک را دیوان کشتند - (نث وشع) -

سیاوخش بوزن فا - (س، ی سه و سه خ ش) عم - در شاهنامه نام پسر کیکاوس است که سودابه زن پدرش براو عاشق شد و در نیافتن کام براو تهمت زده پدر را نسبت به او بدظن ساخت و او بعد از اثبات بیگناهی خود از پدر قهر کرده نزد پادشاه توران افراسیاب رفت و به دامادی او هم نایل شد لیکن از سعایت کرسیوز برادر افراسیاب سیاوخش کشته شد و عاقبت انتقام او را پسرش کیخسرو کشید (نث وشع) - سیاوش مخفف همین لفظ است - در پهلوی هم سیاوخش (......) بوده و در اوستا سیاورشن (......) و سیاورشانه (......) است در اوستا سیاو (......) بمعنی سیاه است و ارشن (......) بمعنی حیوان نر و معنی ترکیبی کسی که دارای حیوانات سیاه نر است از قبیل اسب و اشتر و گاو نر - در نامهای قدیم ایرانیها نسبت به اسب و اشتر بسیار است گشتاسب و لهراسب و بیوراسب و زردشت از آن قبیل است -

سیاوش وسیاووش فا - (س، ی سه و سه ش) عم - مخفف و مبدل سیاوخش است - (به بینید) - (عا) - باضم واو و با واو اعرابی هم صحیح است چنانچه حافظ گوید - شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود + شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد گاهی بایک واو (سیاوش) منوبسند و باواو اعرابی میخوانند در پهلوی واو اوستا واو ضمه ندارد معلوم نیست در فارسی چرا آمده - فلان خون سیاوش شده یعنی قتل است -

سیاه فا - (س، ی سـ ه) سم - نام تاریکترین رنگ وهرچه دارای آن رنگ است (عا)- لفظ سیاه مجازاً درچیز بدهم استعمال میشود مثل روزسیاه وبخت سیاه وبله گاهی مست حذف شده سیاه تنها گفته میشود درشعر چنانچه رفیع الدین لنبانی (اصفهانی) گوید - منم سیاه خرابات لعل اوچون جام + که ذوقها است مرا از ان شراب نوشگوار - ایضاً - زلفت که بد سیاه خرابات لعل تو + هشیار گشت ولعل تو مانده است درخمار - ایضاً - مجازاً نام خطی بوده از خطوط جام جمشید که همان ازرق هم نام داشته - (شع) - خاقانی - بجام عشق تومی تا خط سیاه دهند + منم که سربسر آن خط سیاه نهم گویا وجه تسمیه این بوده که هرکس تا آن خط شراب میخورده سیاه مست میشده - درباب جام جمشید ذیل لفظ ازرق را به بینید لفظ سیاه در پهلوی سیاک ( ) بوده دراوستا سامه ( ) و درسنسکرت شیام (श्याम) بوده - سیه وسیا مخفف سیاه است - امثال - (۱) "سیاهی برسفیدی نقش بندد + سیه قرمز بپوشد خر نخندد" (۲) "بالای سیاهی رنگی نیست" (۳) "زمستان رفت وروسیاهی به ذغال (یا زغالی) ماند"

سیاه بخت - بدبخت وناکام - (عا) -

سیاه پستان - زنی که هر بچه را شیر دهد بچه نزید - (شع) -

سیاه پوش - (۱) کسی که لباس سیاه پوشیده (عا) - (۲) عزادار چه درعزا سیاه می پوشند (عا) - (۳) حاجب دربار - چه او در قدیم سیاه پوش بوده - (شع) - اسدی - سپه درپی دیدن شاه شد + نبزد سیه پوش درگاه شد - (۴) آجان که مامور دولت برای نظم است - (نث وشع) - السامی فی الاسامی در معنی شرطه - ایضاً مهذب الاسماء در معنی شرطه -

سیاه چال - زندان تاریک واطاق تنگ وتاریک روی زمین یا زیر زمینی - (عا) -

سیاه چرده - کسی که رنگش قدری سیاه باشد (چرده را به بینید) - (عا) -

سیاه خانه وسیه خانه - (۱) هرخانه که رنگ سیاه دارد مثل خیمهٔ صحرانشینان و امثال آن - (عا) - (۲) خانهٔ منحوس - (شع) - صائب - مباش زیر سیه خانهٔ فلک صائب + برای خویشتن از دود دل سما میساز (۳) زندان (شع) -

سیاه دارو - نام گیاهی است دوائی که نام دیگرش کرمهٔ سودا است (ط)

سیاه دانه - دانه ایست سیاه دوائی که نام دیگرش شونیز است - (ط) -

(سـ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ط) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ٖ) کسره وهمزهٔ مکسوره (سـ) آ. (ۏ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

سیاه درون - گناه کار و سخت دل و ظالم - (عا) -
سیاه دست و سیه دست - بخیل و بد فعل (شع) - صائب بمن درس مقامات
محبت میدهد بلبل + سیه دستی به بین کز دست مطرب ساز میگیرد -
سیاه دل و سیه دل - گناهگار و سخت دل و ستمگار - (عا) - مثال - شعری از سعدی
بر سیه دل چه سود خواندن وعظ + نرود میخ آهنین بر سنگ -
سیاه رو و سیه رو و روسیاه و روسیه - شرمنده و بی آبرو نزد کسی مقابل سرخ رو
و روسفید - (عا) - **سیاه روز و سیه روز** - مصیبت زده و بدبخت -
(عا) - مثال شعری از صائب - از زندگی بتنگند دایم سیه روزان + ذوقی چراغ ماتم از
سوختن ندارد - **سیاه زخم** - دُمل بزرگ سیاه است که بر بدن انسان وحیوان
بر میآید - (عا) - **سیاه سال** - سال خشک و غلاء و قحط - (شع) - علی نقی کرہ‌ای
یک برگ سبز و یک گل سوری بهار نیست + در این سیاه سال امید بهار نیست -
سیاه سار و سیاه سر و سیه سار و سیه سر - (۱) نهنگ (چه سرش سیاه است) -
(شع) - سنائی - سفله گردد ز مال و جاه سفیه + که سیه سار بر نتابد بیه - (۲)
آدم بد - (شع) - فخر گرگانی - سیه سر را قضا بر سرنوشت است + گنه کاریش در گوهر نوشت
است - **سیاه سرفه** - سرفه ایست که اغلب اطفال بگیرند و وقت سرفه
سلسل از گلو آواز بیرون می آید - (عا) -
سیاه شدن و کردن خط - پهن شدن و کردن مرکب بطوری که خط ضایع شود (عا)
مثال - داشتم کاغذ مینوشتم بچه دست مالیده خط را سیاه کرد -
سیاه شدن نامهٔ اعمال - زیاد نوشته شدن گناه در آن - (عا) -
سیاه قلم - تصویر و نقشی که در آن تنها سیاهی مرکب یا مداد باشد و رنگ آمیزی نداشته
باشد - (عا) - **سیاهک** - دانه سیاهی که در غله پیدا میشود - (عا) -
سیاه کار و سیه کار - بدکار و فاسق و ظالم - (عا) -
سیاه کاسه و سیه کاسه - بخیل که مهمان را دوست نمیدارد - (شع) خاقانی - بی نمکی
تعبیه است در نمک خوان او + چرخ سیه کاسه است با همه مهمان او -
سیاه گلیم و سیه گلیم - بدبخت (شع) سنائی - دمی نبرودم از سواد دیده سرشک + که صبح

طفل مبادا چو او سیاه گلیم ـ **سیاه گوش** ـ اسم فارسی است و بعربی برید و فرانق معرب پروانک و آن جوانی است بقدر گربه و برنگ آهو و گوش آن سیاه گویند که پیش پیش شیر میرود و از آمدن شیر خبر میدهد و از حیوان درندهٔ شکاری است ـ (محیط اعظم) (عا) **سیاه مست و سیه مست** ـ بدمست (عا) ـ **سیاه نامه و سیه نامه** ـ بدکار که نامهٔ اعمالش سیاه شده باشد ـ (عا) ـ مثال شعری از سعدی ـ سیه نامه چندان تنعم براند + که در نامه جای سیاهی نماند ـ **سیاه و سفید** ـ تمام و هرچه بود و هست ـ (عا) ـ مثال در غارت سال گذشته سیاه و سفید ده مرا بردند ـ **سیاهه** ـ (۱) زن سیاه کار (شع) ـ سوزنی ـ چون کودک دبستان اخلاص و فاتحه + دشنام آن سیاهه زن از بر همیکنم ـ ایضاً انوری ـ برفتم بگفتم دو ساله وظیفت + چو برف سفیدم بداد آن سیاهه ـ (۲) فهرست اسباب و چیزها ـ (عا) ـ **سیاهی** ـ (۱) رنگ سیاه و سیاه بودن چیزی (عا) ـ حرف یاء آخر مصدری است ـ (۲) مرکب که مایع برای نوشتن است ـ (نث و شع) ـ **سیاهی افتادن از داغ یا سیاهی افکندن یا انداختن یا ریختن داغ** ـ نزدیک شدن به شدن داغ که در آن حالت سیاهی از روی داغ میرود (شع) ـ سلیم ـ پرتوی هر دم بدل فیض الهی افکند + وقت آن آمد که داغ ما سیاهی افکند ایضاً صائب ـ ز داغ سینه سیاهی فتاد میسوزم + که نقش خیمهٔ لیلی ز روی صحرا رفت ـ
سیاهی زدن ـ (۱) عیب گرفتن و فریب دادن ـ (شع) ـ طاهر وحید ـ تا یکی ای بوالهوس بر ما سیاهی میزنی + زود به خواهد شدن داغی که مادرزاد نیست ـ ایضاً سلیم ـ با هر که نشین نفسی خواجه حسن را + از گاو و زگوسالهٔ خود گفت و شنیداست ـ از بسکه سیاهی زده از ما است بمردم + باور نکنم گوید اگر ماست سفید است ـ (۲) شبح جسمی از دور پیدا شدن ـ (عا) ـ مثال ـ از میان جنگل که عبور میکردم دیدم چیزی از دور سیاهی میزند چون نزدیک رفتم دیدم ببر است ـ (۳) تاریک شدن چشم که بیشتر با گیج رفتن سر است ـ (عا) ـ مثال ـ ناگاه چشمم سیاهی زد میخواستم بیفتم ـ **سیاهی کردن** ـ (۱) (سیاهی زدن) ـ شبح چیزی از دور دیده شدن ـ (عا) ـ مثال شعری از رضی دانش ـ در آن وادی که من میباشم آبادی نمی باشد + سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوئی ـ (۲) (سیاهی زدن) ـ تاریک شدن چشم که بیشتر با گیج رفتن سر است ـ (عا) ـ مثال شعری از سعید اشرف ـ نیست غیر از

تیره روزی حاصل رفعت طلب + بر بلندی هر که شد چشمش سیاهی میکند۔ (۳) (سیاهی زدن) عیب گرفتن و فریب دادن۔ (شع) - مجیر الدین بیلقانی۔ سیاهی میکند با من سر زلف نگون سارش + بلب میآورد جانم لب لعل شکر بارش۔

سیاهی لشکر۔ کسانی که در لشکر شریکند اما قابل جنگ نیستند۔ (عا)۔

سیب فا۔ (س ی ب) اسم۔ میوه ایست گرد که بقدر تخم مرغ وتا سه چهار برابر آن هم میشود مزه اش شیرین و ترش و رنگش زرد و سرخ و سبز و بارنگهای مرکب از آنها هم میشود۔ (عا)۔ **سیب زمینی**۔ سیب مانندی است که در ریشهٔ گیاه مخصوصی بیرون می آید و آن را در خورشهامیریزند و تنها هم آب پز کرده میخورند۔ (عا)۔ سیب زمینی در امریکا بوده و بعد از کشف آن اول در اروپا و بعد در آسیا آوردند و اکنون در تمام عالم کاشته و خورده میشود۔ **سیبی و سجودی**۔ یعنی تحفهٔ محقر و احترام بسیار۔ اصطلاح درویشها بوده که هر وقت نزد مرشد میرفتند تحفهٔ می بردند و سجدهٔ تعظیم بجا میآوردند۔ (شع)۔ سالک قزوینی۔ در طریقت چو تحفه سیبی و سجودی گفته اند + پیش هر سیب زنخدانی سجودی میکنم۔ ایضاً ابراهیم ادهم سیبی و سجودی دان دل بر کف تسلیم + در عالم درویشی از کفر همین دارم۔ **بافتح اول**۔ (س ی ب) باصطلاح غواصان مروارید خلیج فارس کسی است که در کشتی نشسته و بند غواص را در دست دارد تا هر وقت بجنباند او غواص را بالا کشد۔

سیبری (س ی ب ر ی) اعم۔ نام ملکی است در آسیا که جزء مملکت روس است و بجهت سردی هوا مشهور است۔ (ج)۔

سیبه تر۔ (س ی ب) اسم۔ (۱) سنگر که پناه لشکر است وقت جنگ (نث وشع)۔ (۲) کوچهٔ تنگ۔ (عا)۔

سیتل (س ی ت) ل اعم۔ نام بندر بزرگی است در شمال غربی امریکای شمالی۔ (ج)

سیج فا۔ (س ی ج) اسم۔ (۱) مهیا ساختن (شع)۔ امیر خسرو۔ مبادا چو نظم نامه را تسیج + باقی نگذاشت بهرام سیج۔ اصل لفظ بسیج است که شاعر برای ضرورت شعری خود آن را مخفف کرده۔ جهانگیری بمعنی رنج و محنت هم آورده لیکن شاهد شعر زراتشت بهرام است که برای سند کافی نیست چه او الفاظ گبری دغیر آن را هم در شعر خود استعمال میکرده۔ (۲) باصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام ته دگل است۔

سیچغنہ تر - (س ی ہ چ غ ن ہ) اسم "باشہ باشد خواجہ عمید لوکی را است - ای نادرہ علی کز انصاف تو تیہو + از دیدۂ سیچغنہ کند دانہ مہیا" جہانگیری - در فرہنگ ترکی ظفری سیچغینہ (س ی چ ی ن غ ن ہ) - یعنی کلنک ضبط شدہ کہ از پرندگان شکاری نیست -

سیچقان ئیل تر (س ی چ ق ـــ ن ء ی ل) اسم - سال موش کہ سال اول از دورہ دوازدہ سالۂ ترکان بود و در ایران ہم تا چند سال قبل در تقویم وو فاتر دولتی معمول بود اکنون متروک است - (عا) -

سیحان عر - (س ـــ ی ح ـــ ن) اسم - نام نہری در شام نیز نہری بودہ در بصرہ (عل) ثنائی - تیغ شان از برای جان جہان + تر چو جیحون وگرم چون سیحان -

سیحون فا - (س ی ح و ن) اسم - نام رودی است در ماوراالنہر میان سمرقند و خجند - (ع) صحیح در لفظ مذکور با ہاء ہوز (سیہون) است و در حکومت عرب مثل بسیاری از الفاظ دیگر فارسی معرب شدہ -

سیخ فا - (س ی خ) اسم - میل فلزی یا چوبی سر تیز است کہ گوشت بہ آن کشیدہ کباب کنند و لفظ دیگرش باب زن است - نیز ہر میل سر تیز - (عا) " نہ سیخ بسوزد نہ کباب" مثل است - **سیخ پر** - تازہ بہ در آوردن پرندہ کہ مانند سیخ بنظر میآید - (عا) - مثال شعری از امیر خسرو - سبزہ نورستہ تو گوئی مگر + بچہ طوطی است کہ شد سیخ پر - **سیخ ایستادن و شدن و سیخ واایستادن** - راست شدن و راست ایستادن - (عا) - **سیخ شدن باکسی** - مقابل شدن باکسی در نزاع وجدال - (شع) - **سیخک** - نوعی از کباب بودہ کہ تکہ ہای گوشت بہ سیخہای چوبی کوچک کشیدہ و در دیگ پختہ میشد و اکنون آن را کباب حسینی میگوئیم - (شع) بسحاق اطعمہ - شرح سیخک چہ بگویم کہ زبوی خوش او + من شدم مست و نشست است کبابی ہشیار - ایضاً کماج گرم و قرص نان آن آفتاب است این + کباب و روغن سیخک گل است آن و گلاب است این - **سیخ کردن** - راست کردن - (عا) -

سیخور فا - (س ی خ و ر) اسم - خار پشت بزرگ (تک انارک وجندغ) - مبدل سیخ دار (سیخدار) است مثل گنجور کہ مبدل گنج ور است -

سیخول فا - (س ی خ و ل) اسم خارپشت بزرگ که بر پشتش سیخها است - (شع) - مبدل سیخور است -

سیخی فا - (س ی خ ی) اسم - در موسیقی نام یکی از فروعات دستگاه شور است (عل)

سیدنی (س ی د ن ی) علم - نام پای تخت نیوسوت ویلز است که یکی از پنج قطعهٔ اوستر لیا است و در جنوب شرقی اوستر لیا واقع است - (ج) -

سیر عر - (س ی ر) اسم - (۱) رفتن و رفتار - (ط) - مثال - اتومبیلها سرعت سیر غریبی دارند (۲) ملاحظه کردن چیزها و تفریح کردن از دیدن چیزها - (عا) - مثال - دیروز تمام خیابان فلان را سیر کردم - بایای اعرابی - (س ی ر) - (۱) ریشهٔ گیاهی است که دانهها چسپیده است بهم و در تمام جهان خورده میشود - (ط) - (۲) فرنی است که اکنون در ایران شانزده مثقال است و در هند قریب دوازده برابر آن - (عا) - (۳) شکم پر کرده و کافی خورده - (عا) - مثال سیر خوردن مضر صحت مزاج است - سیر از گرسنه خبر ندارد مثل است - (۴) نفور و بیزار - (عا) - مثال - بقدری فرزندم نافرمان است که من از او سیر شدم - این معنی مجاز از سوم است - (۵) رنگی که در قسم خود کامل باشد (عا) - مثال - برگ درخت سبز سیر است - این معنی هم مجاز از سوم است - (۶) زیاد و بسیار مثل سرد سیر که جای بسیار سرد است و گرم سیر که جای بسیار گرم است - (عا) - این معنی هم مجاز از سوم است - **سیراب** - (۱) کسی یا چیزی که آب کافی خورده باشد - (عا) - (۲) چیزی که تر و تازه و آبدار باشد مثل میوهٔ سیراب - (عا) - این معنی مجاز از اول است - (۳) شکمبهٔ گوسفند و گاو و امثال انها که آب پر شده باشد - (عا) - گویا برای این که در آب زیاد پخته میشود سیراب گفته شده - **سیرابه** - سیراب بمعنی سوم - (شع) سیفی مرا غم بت سیرابه پز بسینه بس است + که گفته اندیس است این قدر اگر هوس است - حرام باد که حسرت خورم بخوان ملوک + مرا بکاسهٔ سیراب او چو دست رس است -

سیرابی - (۱) سیراب بودن چیزی یا کسی - (عا) - (۲) سیراب بمعنی سوم که شکمبهٔ پختهٔ گوسفند و امثال آن است - (عا) - **سیرچشم** کسی که بدیدن چیزهای مرغوب طبع نمیکند - (عا) -

سیراف فا - (س ی ر ا ف) اسم - بندر معتبری بوده - در خلیج فارس ایران که مرکز

تجارت با بغداد و ہند بوده و تا بصره و بغداد دراہ خشکی ہم داشته واکنون مخروب است۔ (ج)۔

سیرالیون (س ی ر ۔ ل ی و ن) ۔عم ولایتی است در مغرب افریقا که شہر بزرگش فری تون است۔ (ج)۔

سیرت عر (س ی ر ۔ ت) اسم۔ (۱) عادت وہیئت وطریقه ۔ (عا)۔ (۲) تاریخ حالات پیغمبر و بزرگان دین۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ ازاول است۔ و درہر دو معنی سیر جمع است۔ (۳) عرض وعصمت (عا)۔ مثال۔ فلان را او باش محله بی سیرت کردند۔ این معنی مخصوص فارسی است۔

سیرداریا (س ی ر د ۔ ر ی ۔) عم۔ نام رودخانهٔ بزرگی است در وسط آسیا که در ارال میریزد۔ (ج)۔

سیرک (س ی ر ک) اسم۔ نمایش پہلوانی وبازی باحیوانات وکارہای عجیب واعمال خنده آور۔ (عا)۔ این لفظ (cirque) فرانسوی است۔

سیرم فا۔ (س ی ر د م) اسم۔ تسمه و دوال۔ (شع)۔ ابن یمین۔ برای مصلحت کارستان هردم + زمانه برکشد از پشت دشمنان سیرم۔ ایضاً امیر خسرو۔ سیرم اوپشت جدی نپسندم + نسزد زان دوال شه بندم۔ مہذب الاسماء معنی اشکزه عربی را "دوال سیرم" نوشته از آن مفہوم میشود قسمی از دوال است وکنز اللغه معنی اشکزه را دوال سفید نوشته رشتهٔ چرم وسیرم یکی است۔ (چرم را ببینید)۔

سیرنگ فا۔ (س ی ر ۔ ن گ) اسم۔ بمعنی سیمرغ زیرا که سی رنگ دارد ۔ خیالی گوید۔ جز خیالی ندیدم از رخ تو + جز حکایت ندیدم از سی رنگ" رشیدی۔ (شع)۔

مؤلف سراج گوید "رشیدی گوید چون سی رنگ دارد سی رنگ گویند واین محل نظر است بلکه کلمهٔ سی در این جا محض برای کثرت است چنانکه سیمرغ که کلمهٔ سی در وی برای عظم جثه است کما لایخفی"۔

سیروس (س ی ر و س) عم۔ نام پادشاه بزرگ ایران است که در وسط قرن ششم قبل از میلاد مسیح بوده واول پادشاه دنیا است که ممالک دور و دراز را فتح کرده با قانون بر ہمه سلطنت میکرده از این جہت ملقب بکبیر است۔ (عا)۔ این لفظ یونانی ولاتینی (Cyrus) است ومحرف از کوروش فارسی است و در کتیبهٔ دارای کبیر در بہستان

دمیتون، هم کوروش ([illegible]) است. پس بهتر این است که در فارسی همان لفظ اصلی استعمال شود نه محرف.

سیره فا. (س ی ر ه) اسم. پرنده ایست کوچک که مثل طوطی بعضی کلمات انسان را تقلید و تکرار کند و از گنجشک کوچکتر است. (عا).

سیزر فا. (س ی ز ر) اسم. مبدل سیس است بمعنی جست وخیز و اسب تندرو. (شع).

سیزده فا. (س ی ز د ه) اسم. عدد میان دوازده و چهارده (عا). این لفظ مرکب از لفظ سی و ده است که بی قاعده سیزده شده. و بافتح دال و اظهار ها هم استعمال شود.

سیس فا. (س ی س) اسم. (اسم مصدر از سیستن است، (۱) جست وخیز کردن. (شع). (۲) اسب تندرو وجست وخیز کننده (شع). جمال الدین عبدالرزاق. سنگ گردد چون دل عاشق جهان بر دشمنت + روز هیجا چون کشی بر سیس یکران تنگ تنگ. ایضاً اثیرالدین اخسیکتی. هم بارگیر شاه بدان سیس گامزن + ورنه یکان که جستی از دست سیستان. جهانگیری معنی ظرف شراب را هم برای سیس بدون شاهد نوشته.

سیستان فا (س ی س ت ـ ن) عم. نام ولایتی است در خراسان ایران. (ج) این لفظ در اصل سگستان بوده بمعنی جای قوم سگ و در پهلوی سیتان وسگستان [illegible] (۱) هر دو بوده و در فارسی هخامنشی سک ([illegible]) نام اهل ساکن سیستان بوده و در اوستا هم اشکا ([illegible]) نام اهلی است و گویا همان سک بوده. و در سنسکریت شک (शक) وشاک (शाक) نام اهل مذکور است. تبدیل سگستان بسیستان این طور شده که اول گاف تبدیل به یا شده سیگستان بافتح سین ویا رشده و بعد فتحهٔ سین افتاده یا ر مفتوح مبدل به یا ر اعرابی شد.

سیستم (س ی س ت ـ م) اسم. سبک وطرز وترتیب (عا). این لفظ :- (systeme) فرانسوی است.

سیستن فا. (س ی س ت ـ ن) مص. جست وخیز کردن. (شع). مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند.

سیسد و سیصد فا. (س ی س ـ د) اسم. عدد سه تا سد تا. (عا). با صاد (سیصد) نوشتن اثر حکومت عرب در ایران و زبان علمی بودن عربی بوده.

سیسلی (س ی س، ل ی) عم۔ نام جزیرهٔ بزرگی است در جنوب ایطالیا (ج)۔

سیسنبر خ (س ی س ـ ن ب ـ ر) اسم۔ نباتی است از قبیل ریحان و مابین نعناع و پونه و نام دیگر عربیش نمام است۔ (ط)۔ محیط اعظم گوید۔ لفظ مذکور یونانی است چون سیسنبر دوای زهر عقرب است نقل می در معراج گوید۔ ریخته نوشش از دم سیسنبری + بردم این عقرب نیلوفری۔

سیسمانی م فا۔ (س ی س م ـ ن ی) اسم۔ لباس و سایر لوازم بچهٔ اول که ما در عروس بخانهٔ داماد میفرستد۔ (ثک اصفهان)۔ در سنسکرت شیشومان (शिशुमान्) بمعنی دارندهٔ بچه است۔

سیغ فا۔ (س ی غ) اسم۔ نیکو (شع)۔ عنصری۔ بر فکن برقع از آن رخسار سیغ + تا بر آید آفتاب از زیر میغ۔

سیف ع۔ (س ـ ی ف) اسم۔ شمشیر۔ (عا)۔

سیف الدین وسیف اللہ۔ نامهای مردان اسلام است۔ (عا)۔ در عصر قاجار در ایران لفظ سیف را با دولت و ملک و شریعت و نظام و علما و سلطان مرکب کرده لقب میدادند که در سلطنت پهلوی متروک شده۔ **سیفه**۔ کاردی شمشیر مانند که صحاف ها با آن حاشیهٔ کتاب می بریدند۔ (شع)۔ تاثیر۔ تیغ کر د موج او دلم گل رویش + کتاب ماه کند سیفه تیغ ابرویش۔

سیفور فا۔ (س ـ ی ف و ر) اسم۔ یک نوع پارچهٔ ابریشمی بوده۔ (شع)۔ ظهیر۔ کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند + بجمع آری کاین اطلس است و آن سیفور۔

سیفون (س ی ف و ن) اسم۔ آب جوش شیرین گازدار که در شیشهٔ سربسته است و سر شیشه را باز کرده مینوشند (عا)۔ این لفظ (siphon) فرانسوی است و در فرانسوی و انگلیسی بمعنی لولهٔ خمیده ایست که آب از یک ظرف بظرف دیگر منتقل میکنند و بعد در شیشهٔ سیفون دار استعمال شده و بعد در شیشهٔ آب جوش شیرین گازدار۔

سیکلت (س ی ک، ل، ت) اسم۔ آلت سواری فلزی که دو چرخ دارد و سوار با پاهای خود آن را میراند و نام دیگرش دوچرخه است۔ (عا)۔ این لفظ فرانسوی است۔

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

و در انگلیسی سیکل است (cycle) و بی‌سیکل (bicycle) است.

موتورسیکلت ـ دوچرخه ای که با برق و بنزین راه میرود. (عا).

سیکی فا. (س ی ک ی) اسم. "شرابی که چندان جوشانیده باشند که چهار دانگش رفته و دو دانگش مانده باشد و در اصل سه‌یکی بوده ترکیب داده سیکی کردند و بعربی مثلث خوانند و بمعنی مطلق شراب نیز استعمال کنند. سعدی گوید. ع. مرقع بسیکی گرو کرده اند" رشیدی. (شع). جهانگیری این شعر انوری را شاهد آورده. چون کریمان جز از سیکی + از سر برچه مست برخیزند. در السامی فی الاسامی ترجمهٔ مثلث سیکی است.

سیکنگ (س ی ک ی ـ ن ک) اسم. نام رودخانهٔ بزرگی است در چین که ببحر کاهل میریزد. (ج).

سیگار (س ی گ ـ ر) اسم. توتون باریک بریده و در کاغذ نازک پیچیده که یکسرش را آتش زده سر دیگرش را در دهن گذاشته نفس بالا میکشند تا دود دهد. (عا) این لفظ انگلیسی (cigar) است لیکن در انگلیسی برگ توتون بهم پیچیده است که لفظ دیگرش چروت است و آنچه در فارسی سیگار است در انگلیسی سگرت (cigarette) است.

زیرسیگاری ـ ظرفی که در آن ته سیگار و خاکستر و چوب کبریت ریخته میشود. (عا).

سیگون (س ـ ی گ ـ و ن) اسم. نام بندر بزرگی است در هندوچین فرانسه که از آنجا برنج بهمه جا فرستاده میشود. (ج).

سیل عر. (س ـ ی ل) اسم. آب زیاد روان که از برف و باران پیدا شود. سیل رودخانه که از چشمه‌ها پیدا میشود سیل نیست بلکه آب غیر معهودی که از آب شدن برف و باریدن باران زیاد که بشکل رود جاری شود سیل است نیز رودی که غیر معهود از آب برف و باران زیاد شود سیل است. (عا). **سیلاب** ـ همان سیل است. (عا).

سیلاب کند ـ جائی که سیلاب آن را کنده باشد. (عا).

سیلان عر. (س ـ ی ـ ل ـ ن) اسم. (۱) روان بودن آب (عل).

(۲) نام جزیرهٔ جنوب هند است که نامهای دیگرش سرندیب و لنکا است (ج). باسکون یاء. "اسم عربی عصارهٔ خرما است که بدون طبخ در آفتاب غلیظ گردانند و دبس عام تر از آن است گرم و خشک در دوم" محیط اعظم (ط) السیاق الطعه‌مارده بخرک و سیلان

چوپک اشکم بجوری + در دولت کشف شود سر هزاران اسرار -

سیلانه فا- (س ی ل ا ن ه) اسم- نام میوه ایست دوائی که نام عربیش عناب است (ط)

سیله فا- (س ی ل ه) اسم- مخفف فسیله است بمعنی رمهٔ گوسفند و اسب- (شع)- اسدی در لغت الفرس گوید: سیله وفسیله هردو رمهٔ گوسپند واسب بود- عزی گفت- بباغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس + بر اغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله"

سیلی فا- (س ی ل ی) اسم- آن است که انگشتان دست راست کنند و نرمهٔ دست را تیغ وار برگردن مجرمان زنند وعوام طپانچه و چپات را خیال کرده اند حکیم فردوسی فرماید: بفرمود تا دست سیلی کنند + بسیلی قفاگاهش نیلی کنند" جهانگیری- ممکن است در اصل سیلی همان بوده که جهانگیری نوشته لیکن اکنون در فارسی معنی زدن با دست باز است بصورت کسی وبگردن زدن را پشت گردنی گوئیم- در دستور اللغه معنی صفع را سیلی زدن نوشته وصفع عربی معنی زدن با کف دست است بگردن یا بدن کسی پس در زمان مؤلف دستور اللغه (قرن ششم هجری) هم سیلی قریب بمعنی زمان ما بوده نه آن طور که جهانگیری نوشته- "سیلی نقد به از حلوای نسیه" مثل است لیکن گویا- "سرکهٔ نقد به از حلوای نسیه" صحیح است-

سیم فا- (س ی م) اسم- (۱) نقره که فلز سفید است (نث وشع)- (۲)- ریسمانی که از فلز ساخته شده باشد که نامهای دیگرش مفتول وتار است (عا) شال- ورزمان تلگراف بی سیم کشف شده- گویا در ابتدا رمفتول را از نقره میساختند از این جهت سیم نامیده شد پس معنی دوم ماخوذ از اول است- (۳) جیوه ای که بر پشت شیشه میمالند تا آئینه شود- (شع)- طاهر وحید- سیم وزر دنیا پرستان را منافق میکند + پشت ورو باشد یکی آئینهٔ بی سیم را- ایضاً- به آن همت که بود آئینه از هر چیز مستغنی + چو صاحب سیم شد عکسی اگر بیند نگه دارد- گویا در این معنی مخفف سیماب است- (۴) در زبان ولایتی مازندران فلس پشت ماهی است- (۵) بمعنی رطوبت است چنانچه در پارچه و زخم وغیر آن که رطوبت جذب کرده باشد یا سرما خورده باشد گوئیم سیم کشیده لیکن بدون لفظ کشیدن استعمال نمیشود- (عا)- در سنسکریت ستیم (स्तिम्) بمعنی ترشدن هست-

لفظ سیم درمعنی اول در پهلوی اسیم- ([illegible]) بوده-

سیم اندام وسیم بر - از صفات معشوق است- (عا)-

(عل) زبان علماء (ذن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

سیم حلال ۔ نقرۂ خالص کہ از جہت پاک بودن از خلط و غش حلال گفتہ شدہ ۔ (شع) انوری ۔
زرشک چہرۂ بدخواہ تو چو زر عیار + زاشک دیدۂ بدگوی تو چو سیم حلال ۔
سیم خام ۔ نقرۂ خالص سیمی کہ از معدن بیرون آمدہ و با فلزات دیگر مخلوط نشدہ خام گفتہ شدہ (نث وشع) ۔ **سیم سوختہ** ۔ نقرہ درم خالص ۔ (نث وشع) ۔
سیم شاخدار ۔ نقرۂ خالص ۔ چہ در نقرۂ خالص رگہا بشکل شاخ پیدا است ۔ (شع) ۔
تاثیر ۔ ز ساق و ساعد آن دریگانہ + بسیم شاخدارش شاخشانہ ۔ ایضاً ۔ درد تو بدل چو گرگ برگلہ زند + شوق تو بجان چو برق برغلہ زند ۔ سیمین بدنی کہ از تو من می بینم ۔ با نقرۂ شاخدار سر کلہ زند ۔ **سیم قراری** ۔ نقرۂ خالص کہ رایج و مقرر است ۔ (شع) انوری ۔ در موسمی کہ از گل زرد و سفید باغ + سیم قراری و زر کامل عیار یافت ۔
سیمک ۔ یک نوع یراق نقرۂ بودہ ۔ (شع) ۔ نظام قاری البسہ ۔ رخت سیمک دو زرانبود رواجی در مزاد + زر مگر در چارقب ز آتش برون آید سلیم ۔
سیم کش ۔ (۱) کسی کہ با تدبیر پول از مردم بگیرد ۔ (شع) ۔ (۲) کسی کہ سیم کلابتون میساختہ ۔ (شع) ۔ **سیم گل** ۔ (گ ، ل) گل سفید کہ بہ خانہ می مالیدند و آن کار را سیم گل کردن میگفتند ۔ (شع) ۔ ممن تاثیر ۔ در کشمن ذخیرہ زلیس تنگ ہستی است + قارون شوم چو خانۂ خود سیم گل کنم ۔ **سیم نقرہ** ۔ نقرہ گداختہ و خالص ۔ (شع) امیر معزی ۔ درپی آرایش بزم تو اندر کان خویش + منعقد گشتند سیم نقرہ و زر عیار ۔ نقرہ در عربی بمعنی زر و سیم گداختہ است ۔ **سیمین** ۔ آنچہ از سیم ساختہ شدہ باشد (عا)

سیما عر ۔ (س ی م ۔) اسم ۔ (۱) علامت و نشان ۔ (مل) ۔ (۲) پیشانی و تمام صورت ۔ (عا) ۔ مثال ۔ از سیمای فلان فہمیدم کہ آدم خوبی است این معنی مخصوص فارسی است ۔

سیماب فا ۔ (س ی م ۔ ب) اسم ۔ مادۂ مایع معدنی است کہ نامہای دیگرش جیوہ و زیبق است ۔ (عا) ۔ گویا مرکب از سیم (نقرہ) و آب است چہ سیماب شبیہ بہ آب نقرہ است ۔ **سیماب دل** ۔ شخص ترسو کہ دلش مثل سیماب لرزان است (شع) ۔ خاقانی ۔ آستانت گنبد سیماب گون را متکا است + بندہ سیماب دل سیماب شد زان متکا ۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

سیمرغ فا۔ (س ی م ر غ) اسم۔ مرغ بسیار بزرگی است افسانه ای که جثه اش تقدر سی مرغ است در کوه قاف سکن دارد و از نظرها پنهان است۔ (عا)۔ افسانۀ سیمرغ خیلی قدیم است در پهلوی سینه مرو (سی مرغ) بوده و در مینوخرد که یک کتاب پهلوی است جای سیمرغ روی درخت هزار تخم است و چون سیمرغ از آن درخت برخیزد یک هزار شاخه از آن درخت بیرون می آید و چون باز بر آن می نشیند هزار شاخه را می شکند و تخمها را پراکنده میسازد در اوستا سئنَ ( ) وسئنه مرغه ( ) بوده وسئنه نام یک موبد حکیم هم بوده۔

سیمیا عر۔ (س ی م ی ا) اسم۔ نام علمی است که بدان چیزهای موهوم بنظر آید (عا)۔

سین عر۔ (س ی ن) اسم۔ نام حرف پانزدهم از حروف تهجی ابتثی است که در ابتثی عربی حرف دوازدهم است و در ابجدی حرف پانزدهم۔ (عا)۔

سینا عر۔ (س ی ن ا) اسم۔ (۱) نام کوهی است در شام که طور سینا هم گفته میشود و بواسطۀ تعلق به حضرت موسی مقدس است (عا)۔ بمد و فتح سین هم جائز است (۲) نام جد ابوعلی ابن حسین است که فیلسوف بزرگ اسلام در اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری بوده و او را نسبت بجدش داده ابن سینا گویند اگر نام مذکور از همان سینای عربی است که در آن هم بفتح اول هم جائز است و اگر یک لفظ فارسی است که بفتح اول جائز نیست

سینت جان (س ی ن ت ج ا ن) علم۔ نام بندری است در شرق امریکای شمالی که تمام سال باز است در حالتی که بندرهای دیگر آنجا سالی سه چهار ماه یخ بسته است۔ (دح)

سینجر فا۔ (س ی ن ج ر) اسم "شرارۀ آتش" بوده۔ حکیم فردوسی فرماید۔ سینجر چو باران زرین چکان + نگون ابر بارنده بر آسمان۔ وبعضی صاحب فرهنگان سینی انگر نوشته اند که آن را نچه و نخچه نیز گویند" جهانگیری (شع)۔

سین دخت فا۔ (س ی ن د خ ت) علم۔ در شاهنامه نام زن مهراب والی کابل بوده (شع)

سینما (س ی ن م ا) اسم۔ معرض نمایش عکسهای متحرک و فیلم آن دو قسم است ناطق و خاموش۔ (عا)۔ این لفظ (cinema) انگلیسی است۔

سینه فا۔ (س ی ن ه) اسم (۱) حصۀ بدن که میان گلو و شکم است (عا)۔ (۲) مجازاً پستان که بر سینه واقع شده و جزء سینه است (شع)۔ ابوسعید ابوالخیر

یارب سبب حیات حیوان بفرست + وز خوان کرم نعمت الوان بفرست - از بهر لب تشنهٔ اطفال نبات + از سینهٔ ابر شیر باران بفرست - ایضاً نزاری قهستانی - سازد دلم برد و رفت طرفه نگاری + سرو قد غنچه سینه لاله عذاری - در سنسکریت ستنه (स्तन) بمعنی پستان است و ریشهٔ سینه هم همان است -

سینه بند - پارچه ای که بر سینهٔ زنان برای زینت بسته میشد نیز پارچه ای که به سینهٔ اطفال می بندند که در چیز خوردن یا از آب دهن لباسش راکثیف نه کند و یک قسم سینه بند طفل برای محافظت او است از سرما - (عا) - **سینه پهلو** - نام مرضی است که در آن از نتیجه سرما خوردن سینه و پهلو درد میگیرد - (عا) - **سینه زدن** - (۱) سینهٔ خود را به چیزی زدن (عا) - (۲) در عزاداری امام حسین با دست به سینهٔ خود زدن و سینه زنی هم همان است - (عا) **سینه ریز** - یک قسم گردن بند است که حصهٔ پائینش روی سینه قرار میگیرد - (عا) - **سینه کردن** - فخر کردن - چه گاهی فخر کنند سینهٔ خود را پیش میدهد - (شع) - رفیع الدین لنبانی - (اصفهانی) چون به پهلوی غمت کس نخورد جز جگری + تو مکن سینه که چون من نبود دلداری - ایضاً - مجیرالدین بیلقانی - سینه کند گر بخش آب زمین بر آینه + خنده زند به تشنیش تیغ ظفر بر ارغوان -

سینه کردن تیر "باصطلاح تیراندازان آن است که چون تیر بیندازند و تیر بر زمین خورده خیز کند گویند که این تیر سینه کرده - ملک قمی گوید - کنون که تیر فلک سینه کرد سینه بدزد + بجست برق بلا ام در آبگینه بدزد" بهار عجم -

سینی فا - (س ی ن ی) اسم - ظرف کم عمق با دیوارهٔ کوتاه که اغلب از فلز مثل طلا و نقره و مس ساخته میشود (عا) - این لفظ مبدل صینی است صینی را به بینید -

سیو فا - (س ی و) اسم - مبدل سیب است - (به بینید) (شع) -

سیوارتیر فا - (س ی و ســ ر ت ی ر) اسم - نام نوائی است از موسیقی (شع) - منوچهری لد ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبک دری + ساعتی سروستاه و ساعتی باروزنه -

سیورغال تر - (س ی و ر غ ســ ل) اسم - تیول که بهر معاش کسی داده شود - (نث و شع)

سیورغامشی تر - (س ی و ر غ ســ م ی ش ی) اسم - نوازش و تلطف (نث) - این لفظ ترکی مغولی است و در تاریخ وصاف ذکر شده -

سیوف ع ۔ (س و ی و ف) اسم ۔ (جمع سیف) شمشیرہا ۔ (عل) ۔

سیہ فا ۔ (س ی ۔ ہ) اسم ۔ مخفف سیاہ است (بہ بینید) (عا) ۔ "دو برسیہ دل چہ سود خواندن وعظ + نرود میخ آہنین در سنگ"۔ شل است مرکبات سیہ ہم ہمان مرکبات سیاہ است در ذیل سیاہ بہ بینید ۔

سیہ سنبل (س ی ۔ ہ س ن ب ل) اسم ۔ ریحانی است کہ نام دیگرش سیسنبر است (ط) ۔ اورمزدی ۔ نیشی کہ بز وعقرب زلفت بدل من + زہرش بسیہ سنبل زلفت تو دوا یافت ۔

سیاح ع ۔ (س ۔ ی ی ۔ ح) اسم ۔ کسی کہ بسیاری از ممالک را دیدہ باشد ۔ (عا) ۔

سیار ع ۔ (س ۔ ی ی ۔ ر) اسم ۔ (۱) بسیار سیر کنندہ ۔ (عا) ۔ (۲) یکی از ستارگان کہ حرکت مخصوص بخود دارد ۔ (عا) ۔

سیارہ ۔ (۱) مؤنث سیار است ۔ (عا) ۔ (۲) در ہیئت قدیم ہفت ستارہ ایکہ نسبت بستارگان دیگر تند حرکت میکنند و ہریک حرکت مخصوصی دارد و نامہای عربی آنہا در این شعر است ۔ قمر است وعطارد و زہرہ + شمس و مریخ و مشتری و زحل ۔ و نامہای فارسی این است ماہ ۔ تیر ۔ ناہید آفتاب ۔ بہرام ۔ برجیس ۔ کیوان ۔ و در ہیئت جدید سیارہ بسیار است و زمین یکی از آنہا است مقابل سیارہ ثابت است کہ در ہیئت قدیم باقی ستارگان آسمان است کہ ہمہ بیک حرکت ہستند و بسیار لطیف ۔ گاہی سیارہ بر یک سیار استعمال میشود در این صورت سیارات و سیارگان جمع است ۔

سیاف ع ۔ (س ۔ ی ی ۔ ف) اسم ۔ (۱) شمشیر زن ۔ (عل) ۔ (۲) ۔ جلاد و میر غضب ۔ (عل) ۔

سیان (س ی ی ۔ ن) اسم ۔ باصطلاح کشتی بانان خلیج فارس) نام بندی است از کشتی و سیان وگل نام بند دیگر است ۔

سیئ ع ۔ (س ۔ ی ء) اسم ۔ قبیح و بدلی (عل) ۔ سیئہ ۔ (مونث سیئ) قبیح و گناہ ۔ (عل) سیآت جمع است ۔

سید ع ۔ (س ۔ ی ی د) اسم ۔ (۱) بزرگ و مہتر قوم ۔ (عل) (۲) کسی کہ از خانوادہ ہاشم ابن عبد مناف باشد ۔ (عا) ۔ (۳) کسی کہ از اولاد علیؑ و فاطمہؑ

باشد - (عا) - سادات جمع سید استعمال میشود - لیکن در اصل جمع سادة است که جمع ساید (معنی سید) است پس سادات جمع الجمع ساید است -

سید المرسلین - لقب حضرت رسول الله[ؐ] است - (عا) -

سیم فا - (س) ی ی ۂ م) اسم - (۱) چیزی که در مرتبهٔ سه واقع شود - (عا) -
(۲) یک حصه از سه حصهٔ چیزی - (عا) - سیم را سوم هم گویند -

سیمی و سیمین - سیّم - (عا) -

سیما عرب - (س) ی ی مدم سـ) اسم - ویژه وخصوص - (مل)



حرف (ش)

حرف شین در حروف تهجی ابتثی فارسی حرف شانزدهم است و در تهجی ابتثی عربی سیزدهم و در جمل ابجدی هر دو زبان مذکور حرف شانزدهم است در تمام زبانهای اسلامی حرف شین برای عدد سیصد استعمال میشود۔ این حرف در زبانهای سامی و آریا هر دو هست و در فارسی بعضی الفاظ فارسی خالص دارای آن است مثل شنیدن و شور و شاه و بعضی الفاظ عربی هم دارای آن است مثل حشمت و شوکت و شعر۔ در زبان سنسکریت دو قسم شین هست۔ (۱) آنکه مثل شین ما از مقدم زبان و مقدم سقف دهن نزدیک دندان ادا میشود و آن را این طور (श) نویسند۔ (۲) آنکه از سر زبان و وسط سقف دهن ادا میشود که این طور (ष) نوشته میشود۔ در اوستا هم مثل سنسکریت دو قسم شین (و بعد ...) بوده و شاید در پهلوی هم بوده اما حالا در فارسی ادبی و زبانهای ولایتی و محلی یک قسم شین هست نام حرف شین در سنسکریت ش (با حرکتی که نه زبر است نه زیر و نه پیش) بنام آواز آن است و در عربی شین گفته میشود که هیچ معنی ندارد لیکن در تهجی عبرانی که اصل تهجی عربی است نام این حرف (...) شین است که در آن زبان بمعنی دندان است و حرف مذکور شکل دندان هم هست۔ ما در فارسی از تقلید عربی به آن شین میگوئیم۔ حرف شین که مخرجش سقف دهن است به حروف هم مخرج خودش مثل ج و چ و ر و ز و س و ل تبدیل میشود مثل کاش و کاج و مثل پاشیدن و پاچیدن و مثل تبدیل شین به را در مضارع کاشتن که کارد است و مثل تبدیل شین به زا در مضارع افراشتن که افرازد است و مثل تبدیل شین به سین در مضارع نوشتن که نویسد است و مثل تبدیل به لام در مضارع هشتن که هلد است۔ ایضاً حرف شین تبدیل به ها که از حروف حلقی است میشود مثل گذارش و گذاره و یازش و یازه۔

(ــَـ) فتحه و همزه مفتوحه (ــُـ) ضمه و همزه مضمومه (ــِـ) کسره و همزه مکسوره (ــا) آ (ــو) واو اعرابی (ــی) یای اعرابی

ش فا۔ (ش) (۱) ضمیر متصل مفعولی است مثل گفتمش ۔ نیز ضمیر متصل مضاف الیہ است مثل پسرش وغلامش (عا)۔ شان جمع است در پہلوی ہم شں (ـــ) بودہ و در اوستا شِ (ــ ۲۶)۔ (۲) بعد از فعل ماضی غایب واحد زاید میآید مثل گفتش یعنی گفت و دیدش یعنی دید (عا)۔ مثال شعری از فردوسی ۔ چو او را بدیدش جہان شہریار + نشاندش برخویشتن نامدار ۔ اگرچہ در تکلم امروز ایران شین زاید مذکور ہست لیکن بیشتر در زبان بازاریہا است نہ فصحا ۔ (۳) حرفی است کہ بہ آخر فعل امر ملحق شدہ آن را اسم مصدر سازد مثل دانش و بینش و رنجش ۔ در سنسکریت یک علامت مصدر ساختن اُش (उष) بودہ کہ در فارسی تبدیل بہ شین شدہ (عا)۔ (۴) علامت نسبت است مثل پوپش (ہدہد) یعنی منسوب بہ پوپ کہ کاکل مرغان است و مثل چربش یعنی چربی و مثل بالش یعنی منسوب بہ بال چہ بالش در اصل آن بودہ کہ زیر بال (بازو) میگذاشتند و بعد در زیر سری و زیر پائی ہم استعمال شدہ۔ (عا)۔ در سنسکریت ہم ش (षा) بہمین معنی آمدہ مثل بالیشہ (बालिषा) یعنی بچہ مانند۔

شائبہ عر۔ (ش ـــ ء ب) اسم۔ خلط و آمیزش (عل)۔

شاباش فا۔ (ش ـــ ب ـــ ش) (مخفف شادباش) ـ (۱) درمقام تعریف و تمجید از کارکسی استعمال میشود یعنی خوش باش (شع)۔ سوزنی ۔ گر سیم دہی ہزار احسنت + ور زر بخشی ہزار شاباش ۔ (۲) ہدیہ و پیشکش ۔ (شع)۔ شفائی ۔ خواہر گزری کہ دکلف بہ برادر + مادر و وطن کوفتہ شاباش پسر کرد ۔ ایضاً ظہوری ۔ کشد زہرہ از گوش بی اختیار + بہ شاباش رقاصیش گوشوار ۔ در دہات یزد رسم است کہ در عروسی دوستان داماد بہ او پولی چیزی ہدیہ میدہند و بعد از ہدیہ ہر شخص اہل محفل بہ ہدیہ دہندہ میگویند۔ شاباش۔ گویا رسم مذکور در عصر صفوی در ایران عام بودہ و مجازاً یعنی مطلق ہدیہ و بخشش ہم استعمال میشدہ کہ در اشعار شعرای آن عصر ہست ۔

شابّ عر۔ (ش ـــ ب ب) اسم۔ مرد جوان ۔ (عل) شباب و شبّان جمع است ۔ شابہ مؤنث شاب است یعنی زن جوان ۔ (عل)۔

شابران فا۔ (ش ـــ ب ذ ر ـــ ن) عَم ۔ نام دربند شیروان باشد ۔ حکیم خاقانی فرماید تا نہ بس دیر از کمال عدل شاہ + مصروری در شابران بینیم بہم ۔ سہو گوید ۔

شمشیرش از آسمان مدد یافت + فتح در بند شابران یافت" جهانگیری ـ (ج) ـ

شابرن فا ـ (ش ـ ب ۆ ر ـ ن) اسم ـ "شابرن و شاپورکان و شاپورن در هر سه لغت با بای مضموم و رای مفتوح و در لغت اخیر بواو مجهول اسامی فولاد معدنی است از اختیارات بدیعی نقل شد" جهانگیری ـ (ط) ـ

شابهار فا ـ (ش ـ ب ـ ه ـ ر) اسم "نام چمنی است در کابل که محل عرض لشکر و سپاه سلطان محمود غزنوی بوده چنانکه ابوالحسن فرخی در این باب گفته ـ با من بشابهار بهم بوده چاشتگاه + ماه من آنکه رشک برد زو دو هفته ماه ـ گفت این فراخ پهن دشت گشاده چیست + گفتم که عرض گاه شه بی عدد سپاه ـ گفت آن هزار و هفتصد و اند کوه چیست + گفتم هزار و هفت صد و اند پیل شاه" ناصری (ج) ـ جهانگیری ـ گوید "نام بتکدهٔ بوده در نواحی کابل که در اطراف آن دشتی بس بزرگ واقع است ـ مسعود سعد سلمان فرماید ـ همه شادی شابهار کرد + شد شگفته بهار دولت و فر ـ استاد فرخی نظم نموده ـ هر چه در هندوستان پیل مصاف آرای بود + پیش درکردی و آوردی بدشت شابهار" اگرچه ممکن است که در قدیم در حوالی کابل بتکده بوده چه مذهب بودائی قرنها در افغانستان بوده و آثار آن هنوز بسیار است لیکن معنی شابهار را بتکدهٔ آنجا قرار دادن معلوم نیست از چه ماخذ است در حالتی که از اشعار شاهد همان دشت که ناصری آورده مفهوم میشود ـ شاید جهانگیری و دیگران شابهار را قیاس به نوبهار کردند که بمعنی بتکده آمده و نوبهار بلخ بتکده بودائیان بوده ـ در سنسکریت ویهار (विहार) بمعنی بتکدهٔ بودائی است ـ

شاپرن فا ـ (ش ـ پ ۆ ر ـ ن) اسم ـ شابرن (به بیند) (ط) ـ

شاپور فا ـ (ش ـ پ ۆ ر) اسم ـ (مخفف شاه پور یعنی پسر شاه است) ـ (۱) نام دو پادشاه ساسانی بوده که اول در سال دویست و چهل و یک میلادی به تخت نشست و دوم در سال سیصد و ده میلادی پادشاه متولد شد ـ (عا) ـ (۲) یکی از نامهای مردان ایران است ـ (عا) ـ در پهلوی هم شاه پور ([illegible]) بوده ـ

شاپورکان فا ـ (ش ـ پ ۆ ر ک ـ ن) اسم ـ (۱) نام یکی از کتابهای مانی نقاش بوده که بنام شاپور پادشاه ساسانی ایران نوشته بود ـ (عل) ـ (۲) پولاد

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع

سعدی. (ط) (شابرن را به بینید) معرب شاپورکان به این معنی شابورقان است.

شات فا. (ش ـ ت ؤ ش ـو ت) لاف زدن (تک) با لفظ کردن استعمال شود

شوت شوت کلمهٔ دیگر است و بمعنی همان شات و تنها نیاید

شاتو تر. (ش ـ ت ـو) اسم. نردبان (شع) نصیرالدین بدخشانی. کجا بر کنگر قصرش کمند افکن توان گشتن + کجا بر بام گردون میتوان بنهاد شاتو را. ایضاً. کمند زلف دست میزند عاشق + که آشنا نبود بام وصل شاتو را.

شاخ فا. (ش ـ خ) اسم. (۱) مادهٔ سخت درازی که از دو طرف سر بعضی جانورها مثل گاو و گوسفند وغیرآنها بالای پیشانی بیرون آمده است. (عا). در سنسکرت شرنگ (श्रृंग) بوده. نیز در سنسکرت شاک (शाक) بمعنی قوت است و شاخ باین معنی مجاز آن (۲) چوبهائی که از تنهٔ درخت یا گیاه میروید و بر آن برگ و بار است. (نث و شع). در تکلم شاخه است. در پهلوی شاخ (لاع بی لا) و در سنسکرت شاکها (शाखा) بوده. از دو معنی مذکور معانی مجازی متعدد بیرون آمده. مجازات معنی اول. (الف) "ظرفی را خوانند که بدان شراب بخورند و از مردم ثقه شنیده شد که در ولایت گرجستان شراب و بوزه به شاخ گاو و بز کوهی میا نه تهی بخورند ظن غالب آن است که بهمین علاقه ظرفی که بدان شراب خورند شاخ گویند. شمس طبسی گفته. درکش آن شاخ پر از باده که ز آتشگه آن + مرغ جان خواهد تا طبع سمندر گیرد. هم گوید. شاخ گران زن مزن بیش دم آن جهان + خون قدح خور مخور بیش غم آن سرای." جهانگیری. (شع). (ب) تیر یزه جامه. (شع). مولوی معنوی. پس سوم بار از قبا دزدیده شاخ + که زخندش یافت میدان فراخ. (ج) "خوشبوی باشد که از حیوان شبیه به گربه حاصل شود و آن را بتازی زباد خوانند. چون زباد در شاخ گاو پر کرده از زیر باد می آورند به این سبب شاخ میگویند استاد رودکی فرماید. ز اشک ابرنیسانی بدیا شاخ شد معلم + ز بوی باد آزاری بعنبر شاخ شد معجون." جهانگیری (شع). (د) "استخوان پهلو را گویند." جهانگیری. (شع). مجازات معنی دوم. (الف) "پاره را گویند و شاخ شاخ پاره پاره منصور شیرازی را است. زده به سنبل پر تاب شانه در غم آن چو شانه سینهٔ صاحب دلان شده صد شاخ. مولوی معنوی نظم نموده. این زمین و آسمان

لبِ فراخ + کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ "۔ جہانگیری۔ (شع)۔ (ب) چوبی بود دراز که بام خانه را بدان بپوشند و آن را شاه تیر و فرسب نیز خوانند منصور شیرازی فرماید۔ زبحر فضل بدست آر دُرّ نظم و بریز + به پای شاه فلک آستان زرین شاخ "۔ جہانگیری (شع)۔ (ج) دست از انگشتان تا شانه۔ (شع)۔ فردوسی۔ چه مردی بدو گفت با من بگوی + که هم شاخ شاهی و هم شاه روی۔ ایضاً۔ بدین شاخ و این یال و این دستبرد + زتخم که بدنام گرد۔ (د) جوی کوچکی که از بزرگتر جدا شود۔ (شع)۔ فردوسی۔ یکی چشمه دیدم بدشت فراخ + مران چشمه را هر سوی راه و شاخ۔ (ﮦ) و بر پای آدمی از ران تا انگشتان نیز گویند چنانکه کشتی گیران گویند دست در دو شاخش کرد یعنی در میان دو پایش کرد۔ خاقانی گوید۔ تو به چون پنجه فرو برد بدل + شاخ هر سنگ بگیرم پس ازین "۔ رشیدی۔ (شع)۔

شاخ آبه ۔ خلیج کوچک۔ (ج)۔ **شاخ بر آمدن** ۔ مجازاً بسیار پشیمان شدن (شع)۔ سعید اشرف۔ غزال اگر تو میداشت لاف یکتائی + بر آمداست کنون شاخش از پشیمانی ۔ در تکلم در این معنی شاخ درآوردن است ۔

شاخ بدیوار و شاخ بر دیوار ۔ غرور و گردن کشی که گویا مثل شاخ زدن جانور بر دیوار است۔ (شع) صائب۔ مغزش زنسیم سحری گشت پریشان + زین جرم که شد شاخ بدیوار شکوفه۔ ایضاً سلیم۔ باغبان چمن بود دلگیر + از درختان شاخ بر دیوار

شاخ بشاخ و شاخ درشاخ ۔ گوناگون (شع) نظامی۔ بدین امیدهای شاخ در شاخ + کرمهای تو مارا کرد گستاخ۔

شاخ بشاخ کسی گذاشتن ۔ حاضر برای مقابله شدن۔ (عا)۔

شاخ بن ۔ درخت۔ (شع)۔ امیر خسرو۔ زباغ تو منزلگهی خواستن + می آوردن و مجلس آراستن۔ گلی چیدن از وی بهر شیوه ای + چشیدن زهر شاخ بن میوه ای۔

شاخچه ۔ (۱) شاخ کوچک (نث و شع)۔ (۲) تهمت و افترا۔ (شع)۔ طالب آملی۔ هزار شاخچه بر خویش بسته ام طالب + اگر بغیر در افتم به بین چها بکنم۔ ایضاً میر الٰهی همدانی۔ تهانه بستی نگهش فتنه پسند است + از هر نگهی نرگس او شاخچه بند است۔

شاخ حجامت ۔ شاخ گوسفند است که سر باریکش هم سوراخ است و بر آن تکهٔ پوستی بسته است دلاک سر گشاد را بر عضو کسی که میخواهد حجامت بکند میگذارد و با دهن هوای داخل شاخ را بیرون میکشد و بعد آن تکهٔ پوست را به سوراخ سر باریک

(ــَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ــُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ــِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــْـ) آواز خفیف (ــٰـ) واو اعرابی (یٖ) یاء اعرابی

میگذارد تا هوا داخل نشود بعد از چند دقیقه کوپوست زیر شاخ ورم میکند دلاک شاخ را باز میکند و بر جای ورم چند تیغ میزند و باز شاخ را مثل اول می چپاند و چون شاخ پر از خون شود باز کرده خالی میکند و باز می چپاند تا آنقدر که لازم است خون بگیرد. (عا)-

شاخ در آوردن - (۱) نتیجهٔ پشیمانی زیاد که اندوه زیاد است. (تک) مثال - بجهت اشتباهی که کردم از پشیمانی شاخ در آوردم - (۲) تعجب زیاد. (تک)- مثال - از حرفهای فلان آدم شاخ در میاورد -

شاخ در جیب کسی گذاشتن - تعریف کسی را کردن برای فریب دادن او. (تک)-

شاخ زدن به کسی - لطمه زدن و اذیت کردن به کسی. (عا)-

شاخسار و شاخساره - درختی که شاخهای بسیار داشته باشد نیز جای درختان بسیار چه سار بمعنی جای انبوهی چیزی است. (نث وشع)- مثالی - راویان را در شمار شاعران مشمر که هست ـ جای عیسیٰ آسمان و جای طوطی شاخسار - ایضاً سلیم - بقصد کینهٔ ایام سر چه جنبانی ز شاخسارهٔ شمشاد اره را چه غم است -

شاخ شاخ - پاره پاره و گوناگون (شع)- نظامی - بیندیش از آن گفته های فراخ + کز آوازه گردد گلو شاخ شاخ -

شاخ شانه - جهانگیری در ذیل لفظ کنگر گوید - "قسمی از گدایان باشند که آن را شاخ شانه نیز گویند و رسم گدائی ایشان آن است که شاخ گوسفندی بر دستی و شانهٔ گوسفندی بر دست دیگر بگیرند و در خانها و دکانها بروند و آن شاخ را بر شانه بنوعی بکشند که آواز غرغری از آن بر آید و مردم آن را شنیده چیزی بدهند و اگر در دادن اهمالی کنند کارد کشیده خود را مجروح سازند و اکثر آن است که کارد بدست پسر امرد دهند و جراحت کردن کار او باشد و چون مردم از این عمل شنیع متنفر و متاذی میگردند در چیزی دادن اهمال نمیکنند و اکنون اگر کسی را پیش کسی حاجتی باشد و بر نیاید و او گوید که تو حاجت مرا بر نمی آری من خود را می کشم میگویند که شاخشانه میکشد" معلوم میشود شاخشانه کشیدن در تکلم زمان جهانگیری (عصر صفوی) بوده اکنون هم در بعضی بلاد ایران مثل یزد بمعنی تهدید کردن هست اما گدایان شاخشانه معدوم شدند بالفظ شاخشانه علاوه بر کشیدن رفتن هم بهمان معنی تهدید در شعر آمده که سعید اشرف گوید گهی رفتی به تکلیف بهانه + به شمشاد از رعونت شاخشانه ایضاً - آهم رود از سر بهانه + برگاه سپهر شاخشانه - شخشانه مخفف شاخشانه است (شع)- ندیم - چشم ندیم ناتوان سیلاب

خون سازد عیان + این دجله تا باشد روان شخشانه بر جیحون کشد۔

شاخ کسی را شکستن ۔ ادب کردن و از غرور پائین آوردن۔ (عا)۔ مثال شعری از سلیم۔ مغرور بحسن خویشتن بود + زلف تو شکست شاخ سنبل ۔

شاخ گذاشتن ۔ آزار دادن۔ (تک)۔ مثال۔ فلان آخر شاخ خود را گذاشت ۔ ماخوذ از شاخ حجامت است۔ سابقاً در ایران حجامت کردن عمومی بوده واکنون از اثر طب جدید فرنگی کم شده وفقط در بعضی دہات ہست۔

شاخ نفیر ۔ شاخ بلندی است که درویشها دارند وبا آن بوق میزنند۔ (عا)۔

شاخ و برگ ۔ جزئیات و فرعات۔ (عا)۔ مثال۔ عادت فلان است که ہر مطلب را با شاخ و برگ بیان میکند۔

زیر شاخ کسی افتادن ۔ در زحمت وآزار کسی واقع شدن (تک) ماخوذ از شاخ حجامت است۔

سر شاخ شدن باکسی ۔ در مقابله ونزاع واقع شدن باکسی۔ (تک)۔

شاخه ۔ (۱) (شاخ بمعنی دوم) چوبی که از تنهٔ درخت یاگیاه روید و مجازاً ہرچه شبیه به آن باشد۔ (عا)۔ (۲) مجازاً پاره ای از چیزی وشاخه شاخه پاره پاره (عا)۔ مثال۔ دیروز دیوانه ای را دیدم که عبایش شاخه شاخه آویزان بود۔ (۳) شعبه وفرع چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ نژاد ایرانی یک شاخهٔ آریا است۔

دوشاخه ۔ چیزی که سرش دو شعبه باشد مثل چوب دوشاخه ومیل دوشاخه وغیر آنہا۔ (عا) سه شاخه وچہار شاخه وہکذا ہم بقیاس معنی دوشاخه است ۔

شاغل فا (ش سـ غ ل) اسم۔ نام نوعی از غله است که درہندار ہر نام دارد وبیا خورده میشود بشکل ماش وسیاه است۔ (ط) خاقانی ۔ میخوری تو گرچه الوان نعمت اندر خوان کس + نان شاغل خوشتر آید گر خوری بر خوان خویش ۔

شاد فا۔ (ش سـ د) اسم۔ خوش حال۔ (عا)۔ در پہلوی شاد ([illegible]) ودر اوستا شاته ([illegible]) بوده ودر سنسکریت شات (शात) بمعنی خوشحال شدن ہم ہست وویشاد (विषाद) بمعنی ناشاد بودن است لفظ شاد با لفظ دیگر مرکب شده معنی اسم فاعل میدہد مثل شاداب یعنی دارندهٔ آب شاد (خوش) وشادکام یعنی دارندهٔ کام شاد وشادخوار یعنی دارندهٔ خوراک شاد (خوب وگوارا) وچنین ترکیب موافق اصل تشکیل زبان فارسی وہر زبان آریائی است مثل خوشحال وبدبو وسردمہر وغیر آنہا۔

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (مف) ماضی (مع) مضارع

شاداب - سیراب و تر و تازه و پر آب - (عا) - **شادان** - شاد - (نث وشع) - الف و نون در لفظ مذکور زاید است مثل بہاران و آبادان -
شاد باد - نام پرده ایست از موسیقی - (فضع) - سوزنی - دو خانه نوای چکاوک زنیم + یکی شاد باد و دگر نوش باد - **شاد باش** - (۱) خوش باش - (عا) -
(۲) در تحسین از گفتار و رفتار کسی استعمال میشود مثل آفرین و مرحبا و احسنت (نث وشع) -
(۳) "نام روز بیست و ششم است از ماہہای ملکی" جہانگیری - (نث وشع) -
شاد بہر - خوشحال و شاد - (شع) - نظامی - یکی روز فارغ دل و شاد بہر + بر آسوده بود از ہوسہای دہر - ایضاً سعدی - پسر را ہمی گفت کای شاد بہر + خرت را ببر با مدادان بشہر -
شاد خواب - خواب خوش - (شع) - فردوسی - چو از شاد خوابش برانگیختم + سرش را به نیزه در آویختم - **شاد خوار و شاد خواره و شاد خور و شاد خوره** - (۱) کسی که از حیثیت خوراک شاد و راحت است - (نث وشع) - فرخی - زین سوسپه تو انگر زان سو خزانه پر + و اندر میان رعیت خوشنود و شاد خوار - ایضاً اسدی - تو ملک ہم کوه احسانی و ہم دریای جود + چه عجب گر کس ز نزد ت باز گردد شاد خوار - ایضاً ناصر خسرو - جہان چون شاد خواری بود لیکن + بماند آن شاد خوار اکنون ز شادی - (۲) کسی که شراب زیاد بخورد (شع) - کمال الدین اسمعیل - شراب خورد نهان از رقیب شب ہمه شب + ز بامداد خوش و شاد خوار میآید - این معنی ماخوذ از معنی اول است -
شاد کار - شادکام و خوش حال (شع) - نظامی - تو شادی کن از شاد کاران شدند + تو با تاجی از تاجداران شدند - **شاد کام** - کامیاب و خوش حال - (فضع) - سلمان ساوجی - آب را شد چشمہا روشن که شاہنشاه گل + بر سر شوکت آمد تازه روی و شادکام -
شادمان و شادمانه - خوشحال و شاد - (عا) - **شادی** - (۱) خوشی - (عا) (۲) میمون که جانور شبیه به انسان است - (عا) - **شادیانه** - منسوب به شادی (عا) شال - پادشاہان قدیم در بعضی مواقع طبل شادیانه میزدند -
شادی مرگ شدن - از زور خوشی مردن - (عا) - مثال شعری از طاہر وحید - گو از زخم شمشیرت ز جان بی مرگ گردیدم + مرا تیغت نکشت از شوق شادی مرگ کردیدم -
شاداخ | فا - (ش سـ د ا خ) اسم - (۱) مخفف شادیاخ - (۱) نام دیگر شہر دولایت نیشاپور

است ۔ (ج)۔ انوری ۔ دی زمن پرسید معروفی ز معروفان بلخ + از شما پوشیده چون دارم
عزیز شاد خی ۔ (۲) شکننده و میل کننده ۔ (عل)۔ در این معنی عربی است ۔

شادروان فا ۔ (ش ـ د و ـ ن) اسم ۔ بالای در عمارت عالی زیر کنگره (شع)۔ مولانا حسن
ملی تخلص بہ کاشی در ہفت بند مشہورش ۔ با ہمہ بالانشینی عقل کل نابردہ راہ + زیر
شادروان رایت یا امیرالمومنین ۔ ایضاً انوری ۔ بارہا احاد فراشانت شیر چرخ را + در پناہ
شیر شادروان ایوان یافتہ ۔ (۲) فرش قیمتی در قصر ملوک و بزرگان ۔ (شع)۔ خاقانی
بادام ساقی مست خواب از جرعہ شادروان خراب + از دستہا جام شراب افتادہ صہبا ریختہ ۔
(۳) نام نوائی است از مصنفات باربد مطرب و شاعر خسرو پرویز کہ آن را شادروان
مروارید ہم گویند ۔ امیر خسرو ۔ نوا را نام شادروان برہ بود + کہ آن پردہ ز شادروان
شہ بود ۔ چہ مروارید ہا بروی فشاندند + کہ شادروان مروارید خواندند ۔
(۴) "و شیخ نظامی بمعنی سراپردہ بستہ ۔ بشادروان شیرین برد شادش + برسم مہتران
کرسی نہادش" جہانگیری ۔ (شع)۔ شادوان مخفف شادروان است ۔

شادروان مروارید ۔ نام یکی از سی لحن باربد است ۔ (شع)۔ نظامی در صفت باربد
چو شادروان مروارید گفتی + لبش گفتی کہ مروارید سفتی ۔ جہانگیری گوید "وجہ تسمیہ اش آن
است کہ روزی باربد مطرب بر شادروان خسرو پرویز نشستہ آن صوت را گفت و آن
را شادروان نام نہاد ۔ خسرو فرمود کہ طبقی پر از مروارید بر سر باربد نثار کردند و آن را شادروان
مروارید خواندند"

شادگونہ ۔ (ش ـ د گ و ن ہ) (۱) توشک کہ حصہ زیرین رختخواب است (شع)۔
فرخی ۔ بر شادگونہ خفتہ ملک شاد و شادکام + دولت رہین و بخت مطیع و فلک
غلام ۔ (۲) زن مطرب (شع)۔ بر طارم جلالت کیوان ہمیشہ حارس + در بزم دل
فریبت ناہید شادگونہ ۔ رشیدی گوید "و در قاموس گوید الشاذکونہ (بفتح الذال) جامہای سطبر گنده
زدہ کہ در یمن سازند" در این صورت با کاف تازی است و لفظ ہم عربی است لیکن در قرن پنجم ہجری ہم در فارسی بود
کہ اسدی در لغت الفرس گوید "شادگونہ مضربہ باشد ۔ عسجدی گفت ۔ ہمان کہ بوی باز این پیش شادگونہ من +
کنون شد است دواج تو ای بدولی فاش" مضربہ توشک است ۔

شادنہ فا ۔ (ش ـ د ن ہ) اسم ۔ نام دوائی است کہ معرب آن شادنج و نام

(ـَ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ـُ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ـِ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ــا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

دیگر عربیش حجر الدم است و در علاجها خصوص علاج چشم استعمال میشود - (ط) -

شادورد فا - (ش سـ د و ـ ر د) اسم - (۱) هاله که حلقه گرد ماه است - (شع) - اسدی - چه ترکی که مه گرد او شادورد + به ناورد گاه یلی در نبرد - (۲) مسند و فرش که دارای نقش جانوران وغیر آنها باشد - (شع) - فردوسی - جهاندار بر شادورد و بزرگ + نشسته همه پیکرش میش وگرگ - شاپورد مبدل آن است یا بالعکس (۳) سوم نام گنجم است از جملهٔ هفت گنج خسرو پرویز - چهارم پرده ایست از موسیقی (این دو معنی را به ترتیب حکیم فردوسی مرقوم نموده - دگر گنج بد شادورد بزرگ + که گویند رامشگران سترگ (جهانگیری) (شع) - مقصود جهانگیری این است که در مصرع دوم معنی این است که رامشگران در علم موسیقی شادورد را بطور یک پرده موسیقی استعمال میکنند -

شادوان فا - (ش سـ د ذ و سـ ن) اسم - مخفف شادروان است - (به بینید) (شع) - اسدی - یکی خسروی شادوان گونه گون + درازاش میدان اسپی فزون -

شادیاخ فا - (ش سـ د ی سـ خ) اسم - (۱) نام شهر و ولایت نیشاپور است - (ج) - ابن یمین - یارب این باغ ارم یا شادیاخ خرم است + یارب استخر است این یا چشمهٔ سار زمزم است - تا ابد عشرت کنان با دا بکاخ شادیاخ + همدمش ابن یمین کالحق حریف محرم است - (۲) نام قلعه ای بوده در بلخ (در تاریخ مسعودی بیهقی ذکر شده) - (ج) -

شادیچه فا - (ش سـ د ی چ) اسم - لحاف که جزء بالائی رختخواب است - (شع) - پوربهای جامی - چو بالش از همه کس برسر آیم ار باشد + دمی بز یرم شادیچه چون نهالیچه - ایضاً سید سراج الدین سگزی - گل چو از شادیچه روی برون آید بباغ + زندواف‌ش هچواسقف زندخوان آید برون -

شاذه عر - (ش سـ ذ ذ) اسم - (۱) جدا شده وتنها مانده (عل) - (۲) در علم صرف ونحو آنچه برخلاف قاعدهٔ کلیه و قیاس آمده باشد - (عل) -

شار فا - (ش سـ ر) اسم - (۱) شهر که خانهای زیاد ساخته در یک زمین است (شع) سنائی - نه یرا که زبی پیرهنی از قبل شرم + در خانه چو خفاش بداو مانده بشاری شار مبدل شهر است برای ریشه شهر را به بینید و شارستان مبدل شهرستان است -

(۲) "پادشاہ غرجستان را نامند چنانکہ پادشاہ ترکستان را خان و پادشاہ چین را فغفور و پادشاہ ایران را شاہ وکی و پادشاہ روم را قیصر و پادشاہ ہند را رای و راجہ و رانا خوانند استاد معزی این دو معنی را بہ ترتیب بقید نظم در آوردہ۔ شاہ غرجستان اگر یابد نسیم ہتش + خاک آن بقعہ کند چون زرشت افشار شار" جہانگیری۔ (شع)۔ استقلال غرجستان را سلطان محمود غزنوی شکست و آن جا را جزء مملکت خود ساخت۔ (۳) "شغال را نامند۔ عمادی شہریاری از برای سراج الدین قمری گفتہ۔ قمری کہ بگاہ فرق نشناخت + از پہلوی شیر سینہ شار۔ در شعر بفر تو بر آورد + از شعلہٗ نار دانہٗ نار" جہانگیری۔ (شع)۔ در زبان ولایتی مازندرانی شال مخفف شغال ہست و شار مبدل آن است۔ (۴) پارچہ ای بودہ نازک کہ از ہند بہ ایران می بردند و حالا ما بہ آن پارچہ ململ و تن زیب گوئیم و آن را شارہ ہم میگفتند تاکنون در ہند یک قسم لباس زن را چیر گویند و شار مبدل ہمان است در سنسکریت چیر (चीर) بمعنی پارچہ است۔ (شع) ثنائی۔ خارہ در تف او چو خار سبک + شوہ برنگ او چو شار تنگ۔ (۵) "نام جانوری است کہ مانند طوطی سخن گو شود و در دیار ہند بسیار باشد و آن را شارک و شارو نیز گویند" جہانگیری۔ (شع)۔ مرغ مذکور در ہند فراوان است و نام ہندیش مینا است مثل طوطی سخن انسان و ہر آوازی را میتواند تقلید کند۔ نمیدانم مرغ مذکور در کجای ایران پیدا میشود و در کجا بہ آن شارک گویند من کہ در ایران از جنوب تا شمال آن مرغ را ندیدم شاید در ماوراء النہر ہست کہ نام فارسی دارد و در ہند نام فارسی آن (شارک) ہم استعمال میشود۔ بسیاری از الفاظ فارسی ہند از توران است۔ محیط اعظم در باب مینا (شارک) چنین گویند۔ "مینا بفتح میم و سکون یای تحتانی و فتح نون و الف طایری است معروف در ہند و از فاختہ کوچک و از بلبل بزرگ غباری رنگ مایل بسیاہی خصوصا سر و دم آن و منقار و اطراف چشم و پا یہا زرد رنگ و ہر دو بازو ابلق و خوبصورت و خوش آواز و قابل تعلیم تکلم انسان و نقل اصوات حیوان" در سنسکریت مرغ مذکور ساریکا (सारिका) است و ہمان ریشہٗ شار و شارک است۔ (۶) فرو ریختن آب و ہر چیز مایع مثل آب شار بمعنی آب ریز و سرشار بمعنی سر ریز۔ (عا)۔ در این معنی اسم مصدر شاریدن است۔

شارب عر۔ (ش۔ ر، ب) اسم۔ (۱) نوشندهٔ آب و هر مایع۔ (عل)۔ (۲) بروت که موهای پشت لب بالا است۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول است که گویا موهای بلند پشت لب وقت نوشیدن در مایع میرود۔

شارح عر۔ (ش۔ ر، ح) فل۔ (۱) بیان کننده۔ (عل)۔ (۲) کسی که مطالب متن کتابی را مفصل و با توضیح نویسد۔ (عل)۔

شارسان فا۔ (ش۔ ر، س۔ ن) اسم۔ مخفف شارستان است بمعنی شهر۔ (شع)۔ فردوسی۔ یکی شارسانی برآورد شاه + پر از برزن و کوی و بازارگاه۔

شارستان فا۔ (ش۔ ر، ت۔ ن) اسم۔ (۱) شهر و شهرستان۔ (نث و شع)۔ سوزنی احمد مختار کی بود شارستان علم + چون در محکم بر آن بنیاد شارستان علی۔

(۲) وکوشک وعمارتی را نیز گویند که بر چار سمتش بساتین باشد و باغی بزرگ در وسط منزلی و برگنج بخوار ارزم دیده شده بدین نام یعنی چارچمن که از هر خیابانی که میرفتی بچمنی رسیدی و باز چهار خیابان دیگر و بدین صورت تا آخر" ناصری۔ (نث و شع)۔ در تاریخ مسعودی بیهقی لفظ شارستان مکرر بمعنی دوم استعمال شده در اول کتاب گوید" و بنده بگتگین حاجب با خیل خویش و پانصد سوار خیاره در پای قلعت است در شارستان تلیل فرود آمده نگاه داشت قلعه را" ایضاً در باب زینت دادن شهر برای پذیرفتن رسول خلیفهٔ عباسی گوید" و کاری ساختند که کسی هیچ روزگار بر آن جمله یاد نداشت چنانکه از دروازهای شهر تا بازارخوازه برخوازه و قبه بر قبه بود تا شارستان مسجد آدینه که رسول را جای آنجا ساخته بودند" ایضاً در باب آوردن حسنک وزیر سلطان محمود برای کشتن که بکر و سهل واقع شده بود گوید" و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنک را بیارند چون از کران بازار عاشقان در آوردند و میان شارستان رسید و میکائیل اسب بدانجا بداشته بود پذیرهٔ وی آمده" گویا در این معنی ماخوذ از شار بمعنی ریختن است چه در چهار چمن مذکور حوض و فواره و آب جاری بسیار بود۔

شارع عر۔ (ش۔ ر، ع) فل۔ (۱) راه بزرگ عمومی (عا)۔ (۲) واضع کنندهٔ راه دین که پیغمبر است۔ (عا)۔ در عربی بمعنی عالم عامل ربانی تعلیم کنندهٔ مردم هم هست۔

شارق عر۔ (ش۔ ر، ق) اسم۔ (۱) آفتاب هنگام طلوع۔ (عل)۔

(۲) هرچیز روشن۔ (عل)۔

شارک | فا۔ (ش ـَـ ر ـَـ ک) اسم۔ شار بمعنی پنجم که پرنده ایست (به بینید)۔ (شع)۔ اسدی
پراکنده باشکدم سگوار + خروشان بهم شارک وکبک وسار۔ ایضاً امیرخسرو
اگر شاهین زبون گردد ز شارک + کله گل مرغ را زیبد به تارک۔

شارلاتان | (ش ـَـ ر ل ت ـَـ ن) اسم۔ کسی که بازبان خوش مردم را فریب میدهد۔ (عا)۔
این لفظ (charlatan) فرانسوی است۔

شارمار | فا۔ (ش ـَـ ر م ـَـ ر) اسم۔ یعنی مار بزرگ خاقانی گوید۔ شور مور ند حسود انش
اگرچه گلاف + شارمارند و نغز با نفر آمیخته اند۔ در سنسکریت سار (सार)
بمعنی قوی هست۔

شارو | فا۔ (ش ـَـ ر و) اسم۔ شار بمعنی پنجم که پرنده ایست۔ (شع)۔

شاره | فا۔ (ش ـَـ ر ه) اسم۔ شار بمعنی چهارم که نام پارچهٔ هندی بوده و مجازاً دستارکه
هندی ها بر سر می بستند۔ (شع)۔ فردوسی۔ ز سر شارهٔ هندوی برگرفت + برهنه
شد و دست بر سر گرفت۔ ایضاً۔ ز گفتار او ماند شنگل شگفت + ز سر شارهٔ
هندوی برگرفت۔

شاریدن | فا۔ (ش ـَـ ر ی د ـَـ ن) مص۔ ریختن مایع (شع) جهانگیری این لفظ را ضبط
کرده و ممکن است صحیح باشد که مبدل شاشیدن است که بهمین معنی می آید و از
آن لفظ آب شار و سرشار هم هست اما مشتقات دیگر دیده نشده۔

شاسع | عر۔ (ش ـَـ س ع) (فل)۔ دور (عل)۔

شاش | فا۔ (ش ـَـ ش) اسم۔ (۱) نام شهری از ماوراءالنهر که در قدیم کمان ساخته
آنجا مشهور بوده و چاچ همان است۔ (ج)۔ و شاشی قسمی از پارچه بوده که از
شاش می آوردند قاری البسه آن را مکرر در دیوان خود استعمال کرده۔ (۲) آبی که توسط گرده
از خون جدا شده در مثانه جمع میشود و بعد خارج میگردد و نامهای دیگرش بول و ادرار
است۔ (عا)۔ در این معنی اسم مصدر شاشیدن است لیکن در این معنی مجاز است و
لفظ اصلی آن کمیز است که در اوستا مئزه ([illegible]) بوده و معنی اصلی شاشیدن
ریختن آب و هر مایع است که در اوستا شیچ ([illegible]) بوده و در سنسکریت سیچ

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـَـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

(सिंच) امثال :- (۱) "به زین سفت نه شاشیدی که بر ویت در پاشد"
(۲) "بو ته نشا شیده نگذاشته" (۳) "اگر نشاشیدی شب درازاست"

شاش بند شدن - مرضی است که در آن بول در شانه میماند و راه بیرون آمدن بسته است - (عا)-

شاش دان - (۱) مثانه (عا)- (۲)- ظرفی که در آن شاشند - (عا)-

شاشو - کسی که در خواب بی اختیار میشاشد (عا)-

شاشه - شاش - (عا)-

شاشنگ
فا - (ش ـ ش ـ ن گ) اسم - "دو معنی دارد اول تیهو را گویند - دویم ربابی باشد چهار تاره استاد گفته گهی سماع رباب است وگاه بربط و چنگ + گهی چغانه و طنبور و عود و گه شاشنگ" جهانگیری - (شع)- در سنسکریت شارنگی (शारंगी) قسمی از ساز است در محیط اعظم هم معنی شاشنگ را تیهو نوشته اما ننوشته که از چه زبان است -

شاشیدن
فا - (ش ـ ش ی د ـ ن) مص - (۱) ریختن چیز مایع (شع)- مولوی معنوی -
بند کن مشک سخن شاشیت را + وا مکن انبان قلماشیت را -
(۲)- بول کردن جاندار (عا)-　شاشید (می) میشاشد - (مع) شاشنده (فل)- شاشیده (مل)- بشاش (مر) معنی اول اصل است و دوم مجاز آن برای ریشه ذیل لفظ شاش بمعنی دوم را ببینید -

پس شاشیدن - تنزل کردن - (تک)-

شاطر
عر - (ش ـ ط ـ ر) اسم - (۱) "شوخ و بی باک و آنکه مانده کند و برنج آرد اهل خود را" منتخب اللغه - (مل)- (۲) دلاور چالاک - (نث و شع)- "یار شاطر باش نه بار خاطر" مثل است - (۳) پیاده ای که با لباس مخصوص پیش سواری شاه یا شاهزاده میدود - (عا)- در عصر قاجار لباس شاطران کمرچین سرخ و کلاه بوقی سرخ و پاپیچ بوده معنی دوم و سوم مجاز از اول و مخصوص فارسی است - (عا) کسی که نان می پزد - (عا)-

شاطر باشی - رئیس شاطران (بمعنی سوم) (عا)- لفظ باشی ترکی است - (۲) کسی که نان می پزد - (عا)-

شاعر
عر - (ش ـ ع ـ ر) فل - (۱) داننده و دریابنده (مل)-
(۲) کسی که شعر یعنی کلام موزون مقفی بگوید - (عا)-

شاعری کردن ـ (۱) شعر گفتن (عا) ـ (۲) مبالغه کردن ـ (عا) ـ

شاغل عر ـ (ش ـ غ ـ ل) اسم ـ (۱) در کار دارنده (عل) ـ (۲) مانع و بازدارنده ـ (عل) ـ

شاغوله فا ـ (ش ـ غ و ل) اسم ـ طرهٔ دستار ـ (شع) ـ ابن یمین ـ ای بخت جوان بیاور ساغر بیچ + دست خرد پیر بساغر بر بیچ ـ شاغوله و ستار تو اینجا نخرند + دستار نگهدار و برو در سر بیچ ـ

شاف و شافه (ش ـ ف) اسم ـ دوای لوله کرده که در مقعد داخل کنند ـ (عا) ـ این لفظ مخفف شیاف عربی است ـ

شافع عر ـ (ش ـ ف ع) فل ـ خواهش کنندهٔ عفو گناه دیگری ـ (عا) ـ در عربی بمعنی مطلق خواهش کننده است ـ **شافعی** ـ (۱) لقب محمد ابن ادریس است که یکی از چهار امام فقه اہل سنت اسلام است و شافع نام جدش بوده وفات شافعی در سال دویست و چهار ہجری بوده ـ (عا) ـ (۲) آن فرقهٔ اہل سنت اسلام که در فروع عمل بفقه محمد ابن ادریس شافعی میکنند ـ (عا) ـ

شافوت فا ـ (ش ـ ف و ت) اسم ـ سوت زدن بالب (عا) ـ با لفظ زدن استعمال میشود ـ

شاق عر ـ (ش ـ ق ق) اسم ـ کار دشوار (عا) ـ شاقه مؤنث آن است ـ (عا) ـ

شاقول عر ـ (ش ـ ق و ل) اسم ـ افزاری از بنایان که چیز سنگین مدور به ریسمان آویخته است برای فہمیدن برآمدگی و کجی دیوار وغیر آن ـ (عا) ـ

شاک فا ـ (ش ـ ک) اسم ـ (۱) "سینه بند زنان باشد و آن را شاماک و شاماچه و شاماکچه و ساماچه و ساماکچه نیز گویند" جہانگیری ـ (شع) ـ (۲) ـ مخفف خیشاک است بمعنی قسمی از بز (شع) ـ سوزنی ـ چو گرگ گرسنه اندر رفتہ میان رمه + چه میش و چه بره و ندانش را چه بخته چه شاک ـ در سنسکریت چهاگ :— (छाग) بمعنی بز است ـ

شاکار فا ـ (ش ـ ک ـ ر) اسم "کار خرمودن باشد بی مزد و آن را بیگار نیز گویند استاد کسائی فرموده ـ نکنی طاعت و انگه که کنی راست کنی + راست گوئی که ہی سخره و شاکار کنی" جہانگیری ـ (شع) ـ

شاکر عر- (ش مـ ک ع ر) فل - سپاس دارنده - (عا) -

شاکمند فا - (ش مـ ک مـ م مـ ن د) اسم "نمد باشد" جهانگیری - (شع) -

شاکمونی (ش مـ ک مـ م و ن ی) عم - لقب موسس مذهب بودهائی است که تولدش میان (۵۶۳ تا ۴۷۸) قبل از میلاد در هند واقع شده و مذهبش تاکنون در هند و چین هست و وقتی تا خراسان ایران هم وسعت داشته - نام پیغمبر هندی مذکور گوتمه - (गौतम) بوده بمعنی دارنده گاو بسیار و لقبش بوده (बुद्ध) بوده بمعنی دانا و لقب دیگرش شاکیه منی (शाक्यमुनि) که محرف به شاکمونی شده - شاکیه :-
(शाक्य) نام خانوادگی او و بوده منی (मुनि) بمعنی ولی است و معنی مجموع ولی از خانواده شاکیه است (نث و شع) -

شاکی عر- (ش مـ ک ی) فل - گله کننده (عل) -

شاگرد فا - (ش مـ گ ع ر د) اسم - آموزنده علم یا هنر نزد کسی - (عا) - مثال بخلاف مدرس در درس خود صد نفر شاگرد دارد - مثال دیگر - برای آموختن نجاری چهار سال شاگردی لازم است - در عصر تیموری هندوستان (عصر صفوی ایران) سلاطین هند که زبان شان فارسی بوده لفظ شاگرد را مخفف شاه گرد (گرد شاه) فهمیده به یک دسته از نوکرهای خصوصی اطراف شاه شاگرد پیشه میگفتند و تاکنون در سلطنت دکن هم انها را شاگرد پیشه میگویند اگر قیاس مذکور صحیح باشد در معنی تلمیذ و آموزنده فن مجاز خواهد بود که معلم تشبیه به شاه شده و شاگردان اشخاص دور شاه - لیکن تصور مذکور درست نیست و لفظ شاگرد مرکب است از شاس (शास्) بمعنی حکومت و تربیت و گرد محرف کرت (कृत) اسم مفعول بمعنی کرده شده که معنی مجموع تربیت کرده شده است و لفظ گرد محرف کرده (اسم مفعول) - در فارسی متعدد هست مثل داراب گرد (نام شهر) بمعنی کرده داراب (ساخته داراب) و یزدگرد بمعنی کرده ایزد (ساخته ایزد) - امثال - (۱) "آنکه استاد تواست شاگرد من است" (۲) "هیچ حلوائی نشد استاد کار + تا که شاگرد شکرریزی نشد" (۳) "شاگرد رفته رفته باستاد میرسد"

شاگردانگی - پولی که خریدار مال بطور انعام به شاگرد دکان میدهد (عا) -

شاگردک - چوب یا بیل بلندی که شاطر با آن نان را از تنور بیرون بیاورد - (عا) -

شال فا - (ش ـــ ل) اسم - (۱) پارچهٔ پشمی کلفت نرم که اقسام بسیار دارد - بعضی اقسام آن بکلی سبک و ارزان است که آستر پالان میشود - و بعضی اقسام بسیار عالی و گران است مثل شال کشمیری و کرمانی - (عا) - (۲) پارچه ای که به کمر یا گردن بسته میشود از پشم باشد یا پنبه یا ابریشم - (عا) - مثال - دولت پهلوی شال کمر بستن را منع کرده است این معنی مجاز از اول است چه در ابتدا شال کمر و گردن از پشم بوده - در سنسکریت شائل (शालमल) نام درختی است که ثمرش پنبهٔ ابریشمی است و در اول شال را از آن می بافتند - **شالکی** - در خراسان و یزد پارچهٔ کلفت پشمی است که از آن جانی خانی (جوال بزرگ) میدوزند و در طهران و مازندران جانی خانی را شالکی گویند در هر صورت معنی لفظ منسوب به شالک است و معنی شالک شال سبک کم بها - (عا) -

شالخ عر - (ش ـــ ل خ) علم - در سلسلهٔ نسب پیغمبر ما نام پسر قینان ابن ارفخشد بن سام ابن نوح است - (عل) -

شالده فا - (ش ـــ ل ذ د) اسم - (مخفف شالوده) بنیاد عمارت (شع) - فرهنگ شیرازی رسیده شالدهٔ باره اش بگاو زمین + گذشته کنگرهٔ قلعه اش بدو پیکر -

شالنگ فا - (ش ـــ ل ـــ ن گ) اسم - (۱) گلیمی که زیر فرش و جز آن دوزند " رشیدی - (شع) از مادهٔ شال بنظر میاید

شالنگی فا - (ش ـــ ل ـــ ن گ ی) اسم " ریسمان تاب را گویند - غضایری گوید - آه کز استیلای نفس شالهنگ + هیچو شالنگی است واپس رفتنم " جهانگیری - (شع) - شاید شالنگی از این جهت گفته اند که برای شالنگ (گلیم) ریسمان می تابد -

شالوده فا - (ش ـــ ل ـو د) اسم - بنیاد عمارت - (عا) - شاید این لفظ ترکی باشد -

شالهنگ فا - (ش ـــ ل هـ ـــ ن گ) اسم - چیز رهن گرفته شده که الفاظ دیگرش گرو و گروگان است (شع) - انوری - باحیل پناه کاندرین باغ + بر بید همیشه بادرنگ است درکوی هنر مباش کان کوی + اقطاع قدیم شالهنگ است - ایضاً سوزنی - باعیب گیر شعر من آن کو قرین شود + یاری همی کند غلمی را بشالهنگ - ایضاً غضایری رازی - آه کز استیلای نفس شالهنگ + هیچو شالنگی است واپس رفتنم -

شالی فا - (ش ـــ ل ی) اسم - دانهٔ برنج که در پوست باشد و نام دیگرش شلتوک است (عا) - در مازندران زراعت برنج را شالی گویند - و در خراسان برنج و زرد

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

بوداده ، راشالی گویند و ہمان را در طہران چس فیل گویند ۔ در سنسکریت شالی (शालि) بمعنی دانه برنج پوست دار است ۔

شام فا ۔ (ش ـ م) اسم ۔ (۱) اول شب که تاریک است (عا) ۔ در اوستا سام (......) و در سنسکریت شیام (श्याम) بمعنی تاریک و سیاه ۔

شام غریبان ۔ (الف) اول شب اشخاص دور از وطن که غمگین است ۔ (عا) (ب) شب اول فوت کسی و فاتحه خوانی آن شب ۔ (عا) ۔ (ج) دستهٔ سینه زن که شب یازدهم محرم برای عزاداری امام حسینؑ بی چراغ بیرون میآید ۔ (عا) ۔ (۲) مجازاً غذائی که در اول شب خورند ۔ (عا) ۔ ”شام و نهار هیچ آفتابه لگن هفت دست“ مثل است ۔

(۳) نام ملکی است در آسیا متصل به حجاز و عراق ۔ (ج) ۔ در این معنی عربی است

شامی ۔ (۱) قسمی از پارچهٔ ابریشمی است که بر آن رنگهای مختلف درهم بافته است ۔ (عا) ۔ گویا وجه تسمیه این است که آن قسم پارچه را اول از ملک شام می آوردند ۔ (۲) قسمی از کباب است که مدور و از گوشت کوبیده ساخته میشود ۔ (عا) ۔ گویا وجه تسمیه این است که آن را از ملک شام تقلید کردند یا بیشتر در شام (غذای اول شب) خورده میشد ۔

شاماخ فا ۔ (ش ـ م ـ خ) اسم ۔ ”اسم فارسی نوعی از حبوب ماکوله است و بسیار ریزه بهندی شاماک و ساوان نامند“ محیط اعظم (ط) ۔ امیرخسرو ۔ سینهٔ گنجشک زشاماخ تو + پرشده از آب و علف جوبجو ۔

شاماخچه فا ۔ (ش ـ م ـ خ چ) اسم ۔ (مبدل ساماخچه) سینه بند ۔ (شع) ۔

شاماک و شاماکچه فا ۔ (ش ـ م ـ ک چ) اسم ۔ (مبدل ساماخچه) سینه بند ۔ (شع) ۔ شاماک مخفف آن است ۔

شامت عر ۔ (ش ـ م ت) فل ۔ (از شماتت) کسی که در بلیهٔ دیگری خوش حال باشد ۔ (عل) ۔ بالفظ (ش ـ ـ م ـ ت) بمعنی شومی و بدی است ۔ (عا) ۔

شامخ عر ۔ (ش ـ م خ) اسم ۔ بلند ۔ (عل) بیشتر در کوه بلند استعمال میشود ۔

شامل عر ۔ (ش ـ م ل) فل ۔ (۱) عمومیت دارنده (عا) ۔ شامل حیوان که بگوئیم شامل انسان هم هست ۔ (۲) داخل در عام (عا) ۔ مثال انسان هم در حیوان شامل است ۔ این معنی مخصوص فارسی است و در واقع غلط مشهور است باید مشمول گفته شود ۔

شامّه عر۔ (ش سـ م م ہ) قوه ایست در دماغ که از راه بینی بو را ادراک میکند۔ (عا)۔

شامه فا۔ (ش سـ م ہ) اسم۔ قسمی از چارقد بوده در قدیم۔ (شع)۔ نظام قاری البسه آن را در دیوان خود استعمال کرده۔ شاید وجه تسمیه این بوده که پارچه آن را از ملک شام میآوردند یا هنگام شام (شب) سر میکردند۔

شامیانه فا۔ (ش سـ م ی سـ ن ہ) اسم۔ پوشش که خیمه بزرگ سرپهن است۔ نیز سقف پهن پارچه ای (شع)۔ نظام قاری البسه۔ شرح قماش مصری و جنس سکندری + برشامیانه های سکندر نوشته اند۔ این لفظ در تکلم امروز هند هست۔

شان فا۔ (ش سـ ن) اسم۔ (۱) ضمیر جمع غائب است یعنی آنها و ایشان و واحدش ش (شکل گفتش) است۔ (عا)۔ مثال۔ اولاد باید پدرشان تربیت کند۔ در پهلوی هم شان ([illegible]) جمع ش ([illegible]) بوده۔ و در سنسکریت تان (तान्) بوده۔ گاهی به لفظ شان این و او ملحق شده ایشان و اوشان میشود اما معنی همان ضمیر غائب جمع است و گاهی ایشان اسم اشاره جمع است یعنی اینها۔ مؤلف سراج اللغات در ذیل لفظ شان گوید "ایشان نتوانند اسم اشاره باشد چه اسم اشاره با مشار الیه جمع میشود که این اسب و این فیل گویند و کلمه ایشان با مشار الیه جمع بگردد" جواب لفظ بگور این است که لفظ اینها هم که مسلماً اسم اشاره جمع است با مشار الیه جمع نمیشود و نمیشود گفت اینها اسبها آن اسم اشاره که با مشار الیه خود جمع میشود واحد است مثل این نه جمع مثل اینها و ایشان۔
(۲) خانه زنبور عسل۔ (شع)۔ خاقانی۔ زید گر نیکوئی ناید تو عذرش زا فرینش نه + که معذور است اگر نارانیست چون نحل عسل شانش + (۳) مبدل شان عربی است بمعنی مرتبه و قدر و حق و باره۔ (عا)۔ شأن را ببینید۔

شائن عر۔ (ش سـ ن ء) اسم۔ بغض دارنده در حق کسی۔ (عل)۔

شاندن فا۔ (ش سـ ن د سـ ن) مص۔ (۱) شانه کردن مو (شع)۔ انوری۔ جهان به آب و فاروی عدل میشوید + فلک بدست ظفر جعد ملک میشاند۔ ایضاً امیرخسرو۔ ای شانه بخوبانت عمل دانی چیست + زلف لیلی که با زیشانی چیست۔ گیسوی پریشانش تو کی دانی چیست + مجنون داند که این پریشانی چیست۔ (۲) مخفف نشاندن (شع)۔ امیرخسرو۔ تا سحاب کف تو سیم فرو ریخت چو آب + شاند از روی زمین هرچه غبار محن است۔

ایضاً سوزنی ـ بدسگال تو رنجه دارد جان + شانده در دل زغم نهال از تو ـ

شانزده فا ـ (ش ـ ن ز د ـ ه) اسم شش و ده که عدد میان پانزده و هفده است (عا) ـ لفظ مذکور مرکب شده است ـ و در پهلوی هم به شاجده ( ) مرکب شده بود **شانزدهم** ـ (۱) چیزی که در مرتبه شانزدهم واقع شده باشد ـ (عا) ـ (۲) یک حصه از شانزده حصه چیزی ـ (عا) ـ

شانه فا ـ (ش ـ ن) اسم ـ (۱) آلتی است دندانه دار از چوب یا فلز که با آن موها باز و پاک میکنند و در بافتن پارچه هم بکار آرند (عا) ـ در نظم بالفظ کردن و در شعر بازدن و کشیدن هم استعمال میشود ـ (۲) منتهای دست متصل به گردن که الفاظ دیگرش دوش و کت است ـ (عا) ـ (۳) استخوان پهنی که بر پشت دوش است و نام دیگرش کت است ـ (عا) ـ **شانه بین** ـ کت بین که فال بینی است که روی کت گوسفندی که در وقت مخصوص کشته شده نگاه کرده حالات آینده را میگوید ـ (عا) ـ مثال شعری از سلیم ـ اینها سلیم کاکنون من میکشم از ان زلف + عمری به پیش از انیم میگفت شانه بینی ـ مرکبات شانه یعنی اول ـ

شانه بالا انداختن ـ بی اعتنائی کردن و جواب نمیدانم دادن ـ چه در دو صورت مذکوره بعضی بجای لفظ شانه خود را بالا میاندازند ـ (عا) ـ

شانه بسر و شانه سر ـ مرغی که نام دیگرش هدهد است ـ (عا) ـ

شانه خالی کردن ـ از زیر بار بیرون رفتن و ترک کردن چیزی ـ (عا) ـ بیشتر بالفظ بار استعمال میشود ـ مثال ـ فلان از زیر بار حکومت شانه خالی میکند ـ

شانه در آب بودن و داشتن و گذاشتن و نهادن ـ مهیای آرایش بودن چه زنها برای شانه کردن گیسوی بلند خود لازم است شانه را در آب گذارند و مکرر شانه را در آب بزنند تا مو درست باز شود ـ (قع) ـ سلیم ـ از زلف موج تا بیرون بر دتاب + دم ماهی نهاده شانه در آب ـ ایضاً غنی ـ شب که در مد نظر آن گیسوی پرتاب داشت + مردم چشمم ز مژگان شانه را در آب داشت ـ

شانه کردن ـ (۱) با شانه مورا باز کردن و پاک کردن ـ (عا) ـ (۲) شانه خالی کردن و اعراض نمودن ـ (شع) ـ **شانه کشیدن** ـ (۱) شانه

کردن مو (عا)۔ (۲) شانه خالی کردن و اعراض نمودن۔ (شع)۔

شانه گیری شانه خالی کردن۔ (شع)۔ میر یحییٰ شیرازی۔ زلفی که سر صحبت خورشید میکشد + از پنجۂ رقیب چرا شانه گیر نیست۔ ایضاً سلیم۔ ز سودای دلم او را زیان نیست + ندانم از چه زلفش شانه گیر است۔

شانی فا۔ (ش ـَا ن ی) اسم۔ (۱) منسوب به شان بمعنی مرتبه و قدر (عا)۔ (۲) فعل مضارع شاندن (بهر دو معنی)۔ (شع)۔ (۳) (مخفف شیانی)۔ درم ده هفت یعنی درمی که در ده جزء آن هفت جزء نقره خالص و سه جزء داخل بود۔ (شع)۔ عنصری۔ بجای خیمۂ شانی نهاده بر اشتر + بجای موکب گوهر نهاده بر استر۔ ایضاً سنائی۔ چون برادرت داد در یک شعر + بهر هشتاد بیت چل شانی۔ (۴) "تخلص شاعر مشهور از متاخرین که از قوم تکلو بوده شاه عباس والی ایران برین بیت که در منقبت او گفته بزر کشیده۔ اگر دشمن کشد ساغر وگر دوست + بطاق ابروی مردانۂ او است"۔ سراج اللغات۔

شاوغر فا۔ (ش ـَا وغ ـَ ر) اسم "نای رویین را گویند و آن را شیپور نیز گویند"۔ جهانگیری۔ (شع)۔

شاه فا۔ (ش ـَا ه) اسم۔ حکمران یک مملکت که نامهای دیگرش ملک و سلطان و پادشاه است۔ (عا)۔ این لفظ در پهلوی هم شاه ([illegible]) بوده و ریشۂ اش در سنسکریت شاس (शास) بمعنی حکومت کردن است در اوستا ساستر ([illegible]) بوده از همان ریشه وتر ([illegible]) در اوستا وتر۔ (तृ) در سنسکریت ملحق به لفظ شده معنی فاعل در مادۂ آن لفظ احداث میکند پس معنی ساستر حکم راننده است۔ در اوستا لفظ خشتره ([illegible]) هم برای شاه هست که از ریشۂ کشتره (क्षत्र) سنسکریت است بمعنی کسی که از نژاد کشتری هندو است و پادشاه هم از این فرقه میشده۔ توضیح آن که در ملت هند چهار نژاد است۔ (۱) برهمن که نسل اندر نسل کار علم سپرده به آن نژاد است۔ (۲) کشتری که کار لشکری و سلطنت مخصوص آن نژاد است۔ (۳) ویش که کار تجارت با آنها است۔ (۴) شودر که کار زراعت با آنها است۔ چون همیشه پادشاه از نژاد دوم میشده۔ در سنسکریت کشتره و در اوستا خشتره مبدل کشتره مجازاً بمعنی پادشاه استعمال شده و معنی کشتره محافظت کنندۂ از خرابی است چه کشه (क्ष)

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه۔ (ـُ) ضمه و همزه مضمومه۔ (ـِ) کسره و همزه مکسوره۔ (ـَا) آ۔ (و) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی

یعنی خرابی وتره از تری ([illegible]) یعنی محافظت کردن است چون پادشاه محافظ ملک از خرابی بوده - در فارسی هخامنشی خشتره (≪| ≷ TT) یعنی سلطنت وخشی تهیی (|← TT K| |← TTT ≷ ≪||) یعنی پادشاه از همان ریشه

کشتره سنسکریت است وسترپ هم که یونانیها بمعنی حاکم در تاریخ ایران استعمال کردند مخرف خشترپاوی فارسی هخامنشی است بمعنی حاکم واز همان ریشه است. (سترپ را ببینید) لفظ شاه مجازاً در داماد استعمال میشده وحال شاه داماد گفته میشود. (شع) - خاقانی - یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را + از کرم کابین عذرا برنتابدبش ازاین - ایضاً ثانی - داده کلکش چنانکه شاه عروس + از نقاب تنک خود را بوس - ایضاً - مجازاً هر چیز عمده جنس خود را مصدر به لفظ شاه میکنند مثل شاه سوار وشاه تیر وشاهکار وشاه راه وشاه توت وغیر آنها. (عا) - ایضاً - باصطلاح شطرنج بازان حرکت دادن شاه شطرنج است. (عا) - امثال (۱) "شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را" (۲) "شاه می بخشد شیخ علی خان نمی بخشد" (۳) "شاه نامه آخرش خوش است" (۴) "درازی شاه خانم به پهنای اه خانم" (۵) "بالای سبیل شاه نقاره میزند"

شاه آب وشاه آبه - آب سرخی که از گل کاجیره گیرند بعد از آب زرد برای رنگ (ط)

شاه اسپرغم وشاه اسپرم وشاه اسپرهم وشاه اسفرهم وشاهسپرم وشاهسپرهم - ریحان که سبزی خوردن معطر است. (ط) -

شاهان شاه - شاه بزرگی که شاهان دیگر تابع او باشند که اکنون امپراطور هم گویند - (عا) شهنشاه مخفف آن است.

شاهانه - آنچه لایق شاه باشد. (عا) -

شاهانی - نام قسمی از انگور است. (عا) -

شاه ارش - ارش بزرگ که معادل پنج ارش (از سر انگشتان تا آرنج) است. (شع) فردوسی - ز دانش وران نزد او شدگروه + دو دیوار کرد از دو بالای کوه - ز بن تا سر تیغ بالای او + دو صد شاه رش کرد پهنای او - رش مخفف ارش است -

شاه استاد وشاه استادکار - استاد بسیار ماهر در هنر خود. (عا) -

شاه اندازی کردن - لاف زدن (شع) مخلص کاشی - مهر درویش بگو در دل شاه اندازد + در سخن آنچه کند این همه شاه اندازی -

شاه باز - باز سفید بزرگ که پادشاهان با آن شکار میکردند. (عا) -

شاه بازی - یک قسم بازی اطفال که یکی را شاه میکنند و دیگری را وزیر و بعضی را مقصر قرار میدهند که شاه آنها را مجازات میکند - (عا) - **شاه بالا** - مجوب نماند که مقرر آن است که چون جوانی را کدخدا کنند شخصی را که همسن و همسال و هم قد داماد باشد بوضع داماد بیارایند و همراه داماد سوار کرده بخانهٔ عروس برند و او را شه بالا و همدوش نیز خوانند و بترکی ساقدوش نامند امیر خسرو فرماید - در شادی خضرخان والا + شادی خان است شاه بالا - جهانگیر (شغ) - از شاه یعنی داماد است - **شاه بانو** - (۱) زن شاه - (عا) -
(۲) یکی از نامهای زنان است - (عا) - **شاه بلوط** - نام قسمی از بلوط شیرین خوراکی است که در دواهم استعمال میشود - (عا) - **شاه بندر** - کسی که حاکم بندری بوده - (عا) - اکنون به آن حاکم بندر گویند - **شاه بوی** - عبیر باشد رودکی گفت - بی قیمت است شکر از آن دو لبان اوی + کاسد شد از دو زلفش بازار شاه بوی - لغت الفرس اسدی - (شغ) **شاه بیت و شاه شعر** - بیت و شعری از غزل و غیر آن که از فردها و شعرهای دیگر آن بهتر باشد - (عا) -
شاه پر - چند پر بزرگ بر بال مرغ که پرواز با آن ها انجام میگیرد - (عا) -
شاه پسند - (۱) آنچه پسند شاه شود - (عا) - (۲) گلی است بشکل بوق کوچک که رنگهای مختلف دارد - (عا) - **شاه پور** - (۱) شاهزاده - (عا) - در عصر پهلوی فرزندان شاه را بجای شاهزاده شاهپور میگویند - (۲) نام بندری است در خوزستان ایران که لنگرگاه جدید کشتیها است و راه آهن سرتاسر ایران از آنجا شروع میشود - (ج) کهن نام سابق آنجا خورموسی بوده - **شاه تراش** - کسی که با نفوذ و سیاست خود هر را بخواهد شاه میسازد - (عا) - **شاه تره** - گیاهی است تلخ دوائی که بیشتر در امراض سودائی استعمال میشود - (ط) - **شاه توت** - توت سیاه بزرگ که اول سرخ و ترش است و بعد سیاه و میخوش - (عا) - **شاه تیر** - چوب بلند کلفت که در سقف عمارت بکار برند و شه تیر مخفف آن است - (عا) - **شاه جو** - جو نهری که از آن جوهای دیگر جدا شود - (عا) - **شاه خاور** - استعاره برای آفتاب است - (شغ) - **شاه خطائی** - نام یکی از آهنگهای دستگاه نوا و شور است در موسیقی (عل) **شاه دارو** - شراب انگوری - (شغ) - طیان مرغزی - صاحبا از کرم و ربع مدار +

(عل) زبان علما. (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (اسم) اسم - (می) ماضی. (مع) مضارع -

شاه داروی لطف از این پژمان ـ **شاه داماد** ـ داماد در روز عروسی (عا)
مثال شعری از شفائی در هجو ـ کسی که همچو نفش هست شاه دامادی + شود ز دولت من رو
شناس شهر و دیار ـ **شاه دانه** ـ تخمی است دوائی و خوراکی که بنگ از آن و
چرس از بوتهٔ آن است ـ (عا) ـ **شاه راه** ـ راه عریض و طویل خوب ساخته ـ
(عا) ـ **شاه رخ** ـ (کسی که رخسارش مانند رخسار شاه است) یکی از نامهای مردان
است ـ (عا) ـ **شاهرش** ـ مخفف شاه ارش (ـ به بینید) (شع) ـ
شاه رگ ـ رگ جان که در عربی حبل الورید است و آن دو رگ دو طرف گلو است که
از بریدن آن جاندار میمیرد ـ (عا) ـ **شاهزاده** ـ مرد یا زنی که نسل شاه باشد ـ
و زن را شاهزاده خانم هم گویند ـ (عا) ـ **شاه زنگ** ـ استعاره برای
آفتاب است ـ (شع) ـ **شاه زور** ـ شخص بسیار قوی ـ (عا) ـ
شاه سوار ـ کسی که در سواری اسب و غیر آن ماهر است ـ (عا) ـ شهسوار مخفف آن است ـ
شاه سون ـ (س، و ـ ن) نام چند ایل است در ایران ـ (عا) ـ لفظ سون ترکی است
یعنی خوشوقت شدن یا مخفف سون لا است یعنی دوست داشتن نام مذکور را شاه عباس صفوی
به ایلات مذکوره داد یعنی چند ایل (که گویا هفت بوده) تشکیل داده ایشان را در جاهای مختلف
ایران مسکن داد که نگاهبان حوالی مسکن خود باشند و در موقع حاجت در لشکر شاه به جنگند و ایشان
را شاه سون (شاه دوست) نامید ـ **شاه شتر قربانی بودن** ـ اختیار و اقتدار
موقتی بی اصل داشتن ـ (عا) ـ در عصر قاجار در روز عید قربان وقت قربانی رسمی کردن شتر در
طهران یک نفر شاهزاده (غیر از فرزندان بلاواسطهٔ شاه) نایب شاه میشده با لباس شاهی
و دستگاه سلطنتی شتر را به قربانگاه میبرد و تا انجام قربانی پادشاه فرض میشده ـ
شاه عبدالعظیم ـ (۱) نام قصبه ایست در دو فرسخی جنوب طهران که جای قبرستان شهر ری
قدیم آباد شده و مسمی بنام امامزاده ایست که در آنجا مدفون است ـ (ج) ـ (۲) ـ
نام یک سید حسنی آخر قرن دوم هجری است که از اولیاء است و در قصبهٔ شاه عبدالعظیم مدفون
است ـ (عا) ـ ''چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار + زیارت شه عبدالعظیم و دیدن
یار'' مثل است وجهت آن اجتماع اهل طهران است در روزهای جمعه و تعطیلات در قصبهٔ مذکوره ـ
شاه قائم ـ ''عبارت از آن است که چون کسی در شطرنج بازی خود را از بون بیند شاه حریف

راپی در پی گشت دہد و او را فرصت بازی دیگر ندہد تا قائم شود۔ خاقانی گوید۔ پہلوی ایران گرفتہ رقعۂ ملکت + وز دگران بانگ شاہ قائم بر آمدہ" رشیدی۔

شاہ کار ۔ (۱) کار بسیار عمدہ (عا)۔ (۲) کار بی مزد کہ لفظ دیگرش بیگار است (شع)

شاہ گوہران ۔ نام گوہری است افسانہ ای کہ اگر بہ آن ریسمان بستہ در دریا اندازند گوہرہای دیگر با او می چسپد و آنہا را با آن بیرون میکشد۔ شیخ آذری آن را نظم در آوردہ کہ گوید۔ ہست دری کہ خسروان جویند + کہ ورا شاہ گوہران گویند۔ آن گہر را بسلسلۂ غواص میفرستد بہ اذن شہ بغاص ۔ ہرکجا گوہری است در دریا + آن گہر میکشد بخویش او را ۔ برکشش بسان مغناطیس + بستہ بر خویش درہای نفیس۔ **شاہ میوہ** ۔ نوعی از گلابی است۔ (عا)۔ **شاہ نای** ۔ سازی است کہ نام دیگرش سرنا است (شع)۔ شہ نای مخفف آن است۔ **شاہ نشان** ۔ (۱) کسی کہ علامت شاہ داشتہ باشد۔ (عا)۔ (۲) کسی کہ با نفوذ و سیاست خود بتواند کسی را بہ تخت شاہی نشاند۔ (عا)۔

شاہنشاہ و شاہنشہ ۔ شاہ شاہان کہ لفظ دیگرش امپراطور است۔ (عا)۔

شاہ نشین ۔ (۱) حصۂ پیش تالار و ارسی کہ زمینش بلند تر از زمین حصص دیگر است و صدر ہمان است۔ (عا)۔ (۲) بساط قیمتی (شع)۔ (۳) محل نشستن پادشاہان۔ (شع)۔

شاہوار ۔ ہر چیز لایق شاہ۔ (عا)۔ **شاہی** ۔ (۱) ہر چیز منسوب بہ شاہ۔ (عا) یاء حرف نسبت است۔ (۲) شاہ بودن۔ (عا)۔ یاء مصدری است۔ (۳) سکۂ مسی یا نیکلی کہ بیست یک قران است۔ (عا)۔ (۴) نوعی از حلوا الودہ (شع)۔ (۵) ترہ تیزک کہ یک قسم سبزی خوردن است۔ (عا)۔ **شاہی اشرفی** ۔ (۱) سکہ ہای شاہی و اشرفی مخلوط با ہم کہ بزرگان بہ زیردستان عیدی دہند (عا)۔ (۲) نام گلی است کہ کوچک و زرد و سفید ہر دو میشود (عا)۔

شاہجان فا۔ (ش سـ ہ ج سـ ن) عَم۔ نام ولایتی از خراسان کہ مرو در آن واقع شدہ (ع)۔

شاہد فا۔ (ش سـ ہ) د) سم۔ (۱) گواہ در مرافعہ۔ (عا) "بہ روباہ گفتند گواہت کیست گفت دمم" مثل است۔ (۲) لفظی کہ برای اثبات مطلبی آوردہ شود۔ (عا)۔ (۳) معشوق (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است۔ (۴) غزل بعد از خال۔ (عا)۔ این معنی ہم مخصوص فارسی است۔ **شاہد باز** ۔ کسی کہ در پی معشوقان

(سـ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ۔ (ط) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ِ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (سـا) آ (ۊ) واو اعرابی (یٖ) یاء اعرابی

معشوقان است. (عا).

شاهرود فا. (ش ـ ه ر و د) سم. (۱) نام شهری است از خراسان ایران. (ج). (۲) نام رود خانهٔ طالقان ایران (ج). (۳) نام سازی است مانند نی که اکثر و اغلب رومیان دارند و در بزم و رزم بنوازند. (۴) تاری بود که در سازها بندند و آن را شهرود نیز خوانند "جهانگیری". (شع).

شاهق عر. (ش ـ ه ق) سم. هر چیز بلند خصوص کوه بلند. (عل).

شاه‌کوه فا. (ش ـ ه ک و ه) عم. نام کوهی است در ولایت استراباد ایران. (ج).

شاهوکوه فا. (ش ـ ه و ک و ه) عم. نام کوهی است در جنوب غربی سنندج ایران. (ج).

شاهه فا. (ش ـ ه) عم. در شاهنامه نام شهری بوده از ملک هاماوران که سودابه زن کیکاوس از آنجا بوده (شع). فردوسی. یکی شهر بد شاه را شاهه نام + همان از در سور و جشن و خرام.

شاهین فا. (ش ـ ه ی ن) سم. (۱) نام یک پرندهٔ شکاری است از جنس باز و باشه که چشم سیاه دارد. (عا). (۲) چوب یا فلز درازی که بر دو طرف آن دو کفه بسته است و نام مجموع ترازو است. (عا). این معنی مجاز از اول است که حصهٔ بالای ترازو تشبیه بشاهین بمعنی اول شده. لفظ شاهین بهر دو معنی در عربی استعمال شده که از فارسی رفته. در سنسکریت شین (श्येन) بمعنی شاهین بمعنی اول است.

شایان فا. (ش ـ ی ـ ن) سم. شایسته و درخور. (عا). لفظ مذکور صفت مشبهه از مصدر شایستن است.

شایبه عر. (ش ـ ی ب ه) سم. مبدل شائبه (ببینید). (عا).

شایستن فا. (ش ـ ی س ت ـ ن) مص. لایق و درخور بودن. (نث و شع). شایست (می) شاید. (مع). شایسته (مل). باقی مشتقات دیده نشده و از مشتقات دو لفظ (شاید و شایسته) در تکلم هست. در پهلوی هم شایستن ([illegible]) بوده.

شایستگی ـ شایسته بودن. (عا).

شایع عر. (ش ـ ی ع) فل. آشکار و فاش (عا). مثال. خبری که شما به من نوشته

بودید قبل از رسیدن کاغذ شما شایع شده بود. (عا).

شایق عر. (ش ـ ی ء ق) اسم. (۱) بهیجان آورنده و بسوی خود کشنده مثل معشوق که عاشق را بسوی خود میکشد. (عل). (۲) مشتاق و مایل. (عا). این معنی غلط مشهور و مخصوص فارسی است.

شایگان فا. (ش ـ ی گ ـ ن) اسم. (۱) "چیزی را گویند که لایق و سزاوار پادشاهان بود. در اصل شاه گان بوده ها را بهمزهٔ ملیّنه بدل کرده یا ر نوشتند وخسرو پرویز گنجی را از گنجهای خود که بس بزرگ بود شایگان نام نهاد و نیز گنجی بزرگ را که لایق پادشاهان باشد شایگان توان گفت" جهانگیری. (شع). (۲) "وچون کار بی مزد فرمودن نیز کار پادشاهان است آن را هم شایگان گفتند شهید را است. اگر بگروی تو بروز حساب + سفرمای درویش را شایگان" جهانگیری. (شع). (۳) قافیه ایکه مکرر شده باشد اما تکرار آن طوری باشد که غیر اهل فن به آسانی نفهمد. مثلاً اگر شما در قافیه زمان و مکان لفظ جهان را در دو شعر بیاورید هر شنونده می فهمد که قافیه مکرر شده اما اگر لفظ مردان را در یک شعر و زنان را در شعر دیگر بیاورید اهل فن قافیه می فهمد که مکرر است چه لفظ مردان مرکب از دو لفظ (مرد و الف و نون جمع) است و قافیه همان الف و نون واقع شده و در زنان هم همان الف و نون جمع قافیه است پس مکرر شده. شایگان را در عربی ایطا میگویند و آن بر دو قسم است جلی و خفی اول آن است که در بادی النظر تکرار مفهوم شود مثل قافیه آوردن فسون گر با ستمگر و حاجتمند با دردمند. دوم آنکه تکرار با فکر و تامل مفهوم شود مثل قافیه آوردن بینا با دانا و آب با گلاب. (عل). وجه تسمیه قافیه مذکور به شایگان این است که شایگان مبدل شاهگان است و چون کار شاه زور گفتن بوده قافیه زورکی را شاهگان گفتند شایگان را از عیوب قافیه شمرده اند لیکن در واقع چنان قافیه غلط است و در جائی که تکرار قافیه جائز نیست آن هم جائز نیست و اگر استادی بیاورد باید عذر بخواهد چنانچه انوری گوید. "گرچه بعضی شایگان است از قوافی باش گو + عفو کن وقت ادا دانی نذارم بس ادات". و برغیر استاد هیچ جائز نیست.

شایورد فا. (ش ـ ی و ـ ر د) اسم. "طوق ماه بود پیروز مشرقی گفت. نخط و آن لب و دندانش بنگر + که همواره مرادارند در تاب. یکی همچون پرن بر اوج خورشید +

(عل) زبان علما. (زن) زبان زنان. (با) زبان بازاری. (مص) مصدر (اسم) اسم. (م) ماضی. (مض) مضارع.

یکی چون شایور داز گرد مہتاب ‘‘ لغت الفرس اسدی طوسی ۔ (شع)۔

شایہ فا ۔ (ش ـَ ی) اسم ۔ میوہ (شع)۔ نظامی ۔ برومند بادان ہمایون درخت + کہ درسایۂ آن توان بر درخت ۔ گہ از سایہ آسایش جان دہد ۔ گہ از شایہ آرایش خوان دہد ۔ ایضاً خاقانی ۔ دوش چنان دیدہ ام بخواب کہ نخلی + برلب (؟) یا بدان مقام برآمد نخل وصل شد و تریخ ورطب داشت + سایہ وشایہ اش فراخ وتمام برآمد ۔ درسنسکریت شسیہ (शस्य) بمعنی محصول زراعت ومیوۂ ہردو ست۔

شان وشئون عر ۔ (ش ـَ ن) اسم ۔ (۱) کار وحال ۔ (ل) جمع شئون وشآن است ۔ (۲) درجہ ومرتبہ ورفعت وحق وبارہ ۔ (عا)۔ این معنی مجاز از اول ومخصوص فارسی است وجمع الجمع شئونات است وبتبدیل ہمزہ بالف (شان) ہم مستعمل است

شب فا ۔ (ش ـَ ب) اسم ۔ (۱) مدتی کہ از غروب آفتاب تا طلوع صبح صادق است ۔ (عا)۔ (۲) مدتی کہ از تاریک شدن تا روشن شدن است کہ عموماً از قریب نیم ساعت بعد از غروب تا قریب نیم ساعت بعد از صبح صادق است (عا)۔ (۳) درعلم ہیئت مدت بودن آفتاب در تحت الارض کہ از غروب آفتاب تا طلوع آن است ۔ در ہر معنی شب روز مقابل آن است ۔ در پہلوی شپ ([illegible]) در اوستا خشپ ([illegible]) وخشپن ([illegible]) بودہ و در سنسکریت خشپا (क्षपा)۔ امثال ۔ (۱) ’’اگر شبہا ہمہ شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی‘‘ (۲) ’’شب گربہ سمور می نماید + زنگی بچہ حور مینماید‘‘ (۳) ’’شب دراز است و قلندر بیکار‘‘ (۴) ’’سحر تا چہ زاید شب آبستن است‘‘ (۵) ’’در نومیدی بسی امید است + پایان شب سیہ سپید است‘‘ (۶) ’’تا شب نروی روز بجائی نرسی‘‘ (۷) ’’شب زفاف کم از صبح پادشاہی نیست + بشرط آنکہ پسر را پدر کند داماد‘‘ (۸) ’’درویش ہر کجا کہ شب آید سرای اوست‘‘

شب آہنگ ۔ (۱) بقصد آمدن شب ۔ (شع)۔ نظامی ۔ شب آہنگ چون برزد از کوہ دود + برآہنگ شب مرغ دستان نمود ۔ (۲) قصد کردن کاری در شب ۔ (شع)۔ آہنگ در ہر دو معنی بمعنی قصد است ۔ (۳) بلبل کہ مرغ سحرخوان است ۔ (شع)۔ فخر گرگانی ۔ مغنی نوائی بزن چنگ را + بدل آتشی زن شب آہنگ را ۔ در این معنی آہنگ بمعنی نغمہ وآواز است ۔ چون بلبل در بین الطلوعین کہ بیک معنی داخل شب است شروع بخواندن میکند شب آہنگ گفتہ شدہ ۔ (۴) ستارہ ایکہ نزدیک صبح طلوع کند

وگاہی بعد از نصف شب و نام دیگرش ستارۂ صبح است (شع)۔ سیف اسفرنگی - در شب تاریک حیرت کاروان صبح را + صد شب آہنگ است در یک آہ آتشبار من - ایضاً فردوسی. چو یک نیمہ از تیرہ شب در گذشت + شب آہنگ بر چرخ گردون نگشت - در این معنی قصد است - ستارۂ صبح را بہ بیند - **شب احیا** - (۱) ی ـ) شب نوزدہم وبیست ویکم وبیست وسوم رمضان کہ در آن شبہا بجہت احتمال شب قدر بودن احیا کردہ اند یعنی تا صبح بیدار مانند وعبادت کنند - (عا) - **شب افروز** - (۱) ماہ کہ شب را روشن کند (شع)۔ (۲) نام ماہ دہم است از سال ملکی (نث وشع)۔ (۳) ہرچہ در شب درخشد ونام قسمی از دیبا ہم بودہ کہ زمینہ اش لفرہ ای بود (شع) سید اشرف - چو دیبای شب افروز آن سمن بر + بہر ساعت نمودی رنگ دیگر -

شب اندر روز - نام نوعی از پارچۂ ابریشمی سیاہ وسفید درہم بافتہ بودہ کہ آن را روز وشب ہم میگفتند - (شع)۔ **شبان گاہ** - (۱) وقت شب - (نث وشع)۔ الف ونون شبان زاید است مثل بہاران وگاہ بمعنی زمان - (۲) جای توقف شب (نث وشع)۔ گاہ بمعنی مکان است - **شبانہ** - (۱) منسوب بہ شب مثل بادۂ شبانہ وخواب شبانہ (عا)۔ (۲) ہنگام شب (عا)۔ مثال - فلان را حکومت میخواست بگیرد شبانہ فرار کرد - (۳) "ہرچہ از شب بہ آن گذشتہ باشد کہ عوام شبینہ گویند" رشیدی۔ (شع)۔ (۴) "مخمور باشد امیر خسرو گوید - تو شبانہ مینمائی بہر کہ بودی امشب + کہ ہنوز چشم مستت اثر خمار دارد" جہانگیری - (شع)۔ (۵) "ہر حافظ ونگہبان را گویند عموماً ونگہبان گلہ گوسپند را خوانند خصوصاً شیخ نظامی تظلم نمودہ - من بدو دادہ حرز خانۂ خویش + خواندہ او را سگ شبانۂ خویش ہمو گوید - گفت با خود کزین شبانہ بیر + شاہی آموختم زہی تدبیر" جہانگیری - شع)۔ **شبانہ روز** - شب وروز - (عا)۔

شب آویز - نام مرغی کہ شبہا خود را بپا از شاخ درخت آویزد وفریادی کند کہ از آن حق حق مفہوم میشود وآن را در تکلم مرغ حق گویند - (شع)۔ نظامی - جرس جنبانی مرغان شب خیز + جرسہا بستہ بر مرغ شب آویز - **شب بارہ** - زن فاحشہ کہ شبہا برای کار بد میرود - (شع)۔ معنی لفظ شب دوست است -

شب باز - کسی کہ در نمایش شب کار کند وشب بازی نمایش (تیاتر) است - (نث وشع)۔ نظامی - چنان بود شب بازی روزگار + کہ شہ را دگرگون شد آموزگار - ایضاً سلیم

(ـــ) فتحہ وہمزۂ مفتوحہ - (ـُ) ضمہ وہمزۂ مضمومہ - (ـِ) کسرہ وہمزۂ مکسورہ - (آ) آ - (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

روز روشن وقت صورت بازی آئینه است + هست عیبی در هنر آن را که شب بازی کند ـ
در قسمی از شب بازی لعبت ها نشان میدادند ـ برای بازی تیاتر (theatre)
از قدیم در فارسی دو لفظ بوده ـ (۱) شب بازی ـ (۲) شبیه در آوردن و شبیه گردانی
لفظ دوم مخصوص تعزیه بوده که تیاتر صحرای کربلاست ـ ممکن بود برای بازی تیاتری از دو
لفظ مذکور گرفته شود و دیگر گرفتن لفظ نمایش که معانی دیگر هم دارد لازم نبود ـ

شب برات ـ شب پانزدهم ماه شعبان است که نام دیگرش شب چک است ـ (عا)

شب بروز آوردن ـ تمام کردن شب ـ (عا) ـ مثال شعری از سعدی ظلمت کدهٔ
عاشق زان چهره منور کن + تا چند بروز آرم تاریکی شبها را ـ

شب به روز کردن ـ شب را به روز آوردن ـ (شع) ـ صاحب ـ دمید صبح و نگشتیم
آشنای چراغ + شبی به روز نکردیم زیر پای چراغ ـ

شب بو ـ گلی که در شب بو میدهد و در روز بو ندارد و آن اقسام دارد ـ (عا) ـ

شب پرک ـ شب پره ـ (شع) ـ **شب پره** ـ مرغی که شبیه موش است
و پرش مانند پرده و فقط شبها بیرون میآید که نامهای دیگرش مرغ عیسیٰ و خفاش است
(عا) ـ امثال :ـ (۱) "شب پره گر وصل آفتاب نخواهد + رونق بازار آفتاب
نکاهد" (۲) "گر نه بیند بروز شب پره چشم + چشمهٔ آفتاب را چه گناه"
(۳) "مهر درخشنده چو پنهان شود + شب پره بازیگر میدان شود"

شب پوش ـ کلاه و چارقد که در شب پوشند ـ (شع) ـ سنائی ـ ز چستی باز کرده بند کرته +
ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش ـ ایضاً ـ چه رسم است این نهادن زلف بر دوش +
نمودن روز را از زیر شب پوش ـ **شب تاب** ـ نام کرمی است که در حصهٔ
موخر آن روشنی است که در تاریکی میدرخشد و بعضی اقسامش پردار است ـ (عا) ـ
اسدی در کتاب لغت الفرس برای شاهد شب تاب این دو شعر رودکی را آورده ـ
شب زمستان بود کپّی سرد یافت + کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت ـ کپیان آتش همی پنداشتند
پشتهٔ آتش بدو بر داشتند ـ دو شعر مذکور از کتاب کلیله و دمنهٔ منظومهٔ رودکی است که
گم شده است و در باب بی فائده بودن نصیحت به نا اهلان در قصهٔ میمونها است که در شب
سرما شب تاب را آتش تصور کرده آن را بر هیزمها گذاشته میدمیدند ـ مرغی آنها را ملامت کرد ـ

که چرا برای دفع سرما خانه نساختند و نزدیک رفت که به ایشان بفهماند که آنچه آتش فهمیدند کرم است میمونها از ملامت او بغضب آمده او را گرفته پاره پاره کردند۔ در اصل سنسکرت خدیوت (खद्योत) بمعنی شب تاب است در پهلوی درست ترجمه شده بود و این مقفع در ترجمۀ عربی از پهلوی لفظ یراعه آورده۔ لیکن چون یراعه علاوه بر شب تاب معنی نی هم دارد ابو المعالی نصر الله منشی اشتباہاً در کتاب کلیله و دمنه (ترجمه فارسی)۔ پاره نی نوشته و ملا حسین کاشفی هم در انوار سهیلی از او تقلید کرده در حالتی که پارۀ نی در شب این قدر روشنی نمیدهد که اشتباه به آتش شود۔ **شب چر**۔ (۱) بردن حیوانات در شب به چرا کردن (عا)۔ (۲) حیوانی که در شب بچرد۔ (عا)۔

شب چرا۔ شب چر بمعنی دوم۔ (شع)۔ نظامی۔ بشب زنگی آن شب چرا گشته مست + چو ماه آمده شب چری بدست۔ الف در شب چرا زاید است۔ خان آرزو در سراج اللغات گوید۔ "و بعضی از فضلای معاصرین در شرح این بیت نوشته اند که شب چرا بمعنی چرنده است در شب چه صاحب رشیدی تصریح کرده که الف ملحق در آخر افادۀ معنی فاعلی کند چنانچه کوشا و نیوشا که بمعنی کوشنده و نیوشنده است لیکن بر این استدلال اعتراض است الف افاده معنی فاعلی وقتی کند که آن کلمه ترکیب بلفظ دیگر نیابد چنانچه در هر دو مثال مذکور اما چون مرکب شود فقط مادۀ آن کلمه که مفید معنی امر هم میباشد افاده معنی فاعلیت کند چون سخت کوش و نصیحت نیوش و شب رو و تیز رو پس برین قیاس شب چر بدون الف باید و اگر گویند که از قبیل هرزه درا است گوئیم خطا است چرا که الف آن جزو کلمه مشتق است از درائیدن نه دریدن پس باید گفت که شب چرا در اصل شب چره بود بها بمعنی شب چر چون شب پره و شب پر۔ ها منقلب بالف گشته چنانچه نگ خارا و نگ خاره و اگر گوئی ها به الف بدل نمیشود گر در جامد گوئیم تمام لفظ شب چرا نازل بمنزلۀ جامد و غیر مشتق است و علی الرسم ها را بالف بدل کرده اند و اگر گوئی چرا بمعنی چراگاه است چنانچه در این بیت۔ آهو چرا شد بچه را بر دچرا + تا خود بچرد هم بچراند بچه را۔ پس ترکیب از قبیل فردوس مکان است گوئیم این محتمل بعید از وقوع است و ما را استعمال کلام شیخ سند است و نظیری دیگر در کار نیست" مؤلف گوید در جمیع کتب لغت شب چره بمعنی چریدن شب آمده نه چرنده شب در این صورت شب چرا با لف مبدل آن نمیتواند شد۔ مقصودم از نقل عبارت سراج نشان دادن به

(عل) زبان علماء۔ (زن) زبان زنان۔ (با) زبان بازاری۔ (مص) مصدر۔ (سم) اسم۔ (مي) ماضی۔ (مع) مضارع

ایرانیان است کہ فضلای ہند چہ اندازہ موشکافی در فارسی میکردند ہمان وقت کہ ایرانیہا گرم موشگافی در الفاظ عربی بودند ہندیہا در تحقیقات الفاظ فارسی اشتغال داشتند شکر اللہ سعیہم۔ **شب چراغ** ۔ گوہری است افسانہ ای کہ در شب مثل چراغ میدرخشد و قصہ اش اینست کہ گاو مانند جانوری است در دریا کہ در شب بیرون آمدہ گوہر مذکور را از دہان خود بیرون آوردہ برزمین می نہد و در روشنائی آن میچرد و باز آن را بدہان گذاشتہ در آب میرود۔ مردم در کمین نشستہ آن گوہر را میربایند۔ (عا)۔

شب چراغک ۔ بمعنی شب تاب است کہ مرقوم گشت۔ نیازی بخاری گفتہ ۔ شب چراغک چراغلہ شب تاب + کرمکی کو بود شب افروزان۔

شب چرہ ۔ (۱) شب چر بہر دو معنی۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔ گرگ آمدہ است گرسنہ و دشت پر برہ + افتادہ در رمہ رمہ رفتہ بہ شب چرہ۔ (۲) میوہ و آجیل و غیر آنہا کہ در شب نشینی خوردہ میشود۔ (عا)۔ **شب چک** ۔ شب پانزدہم شعبان کہ شب برات ہم گفتہ میشود۔ (شع)، رودکی۔ چراغان در شب چک آنچنان شد + کہ گیتی رشک ہفتم آسمان شد۔ **شب خوان** ۔ (۱) اسم فارسی عندلیب است (شع) (۲) کسی کہ شبہا بر منارہ مناجات میکند (عا)

شبخون و شبیخون ۔ حملہ کردن بردشمن در شب۔ (عا)۔ در تکلم با لفظ زدن استعمال میشود و در شعر با کردن ہم صحیح است کہ نظامی گوید۔ بر او شاہ گر یک شبیخون کند + ز ملکش ہمانا کہ بیرون کند۔ ایضاً امیر معزی گوید۔ و آن خط سیہ چون سپہ مورچگان است + بر برگ گل و برگ سمن کردہ شبیخون۔ **شب خیز** ۔ کسی کہ در شب از خواب برخیزد مثل عابد شب خیز و چیزی کہ شب برخیزد مثل نالہ شب خیز۔ (عا)۔ مثال شعری از صائب۔ ہرخسی قیمت نداند نالہ شب خیز را + خسروی باید کہ داند قدر این شبدیز را۔

شب درمیان ۔ فاصلہ بودن یک شب میان دو کار کہ در تکلم بالحاق یک دراول (یک شب درمیان) گفتہ میشود مثل این کہ گوئیم فلان یک شب درمیان منزل دوست خود میرود۔ (شع)۔ ظہیر فاریابی۔ دانی کہ خال بر چہ سمین او چرا است + کان سیم گر دہد تو شب درمیان دہد۔ ایضاً شفیع اثر۔ بہ بزم وصل ہم پیوستہ از راہ سیہ روزی من و آن بیوفا شب درمیان بودیم دو راز ہم۔ **شب دیز** ۔ (۱) نام اسپ خسرو پرویز پادشاہ ساسانی ایران بودہ۔ در تاریخ طبری در باب اسب مذکور چنین گفتہ

(فل) اسم فاعل۔ (مل) اسم مفعول۔ (مر) امر۔ (امص) اسم مصدر۔ (ط) طبی۔ (ج) جغرافی۔ (عم) علم۔ (نام شخص یا چیز معین)

"واو (خسرو) را اسبی بود شبدیز نام و از همه اسبهای جهان بچهار بدست بلندو از رم بدست او افتاده بود - چون نعل بر دست و پای او بستندی بر هر یکی هشت میخ محکم کردندی و هر طعام که خسرو پرویز خوردی شبدیز خوردی چون آن اسب بمرد فرمود تا صورت او را بر سنگ نقش کردند" چون اسب مذکور سیاه رنگ بوده شبدیز نامیده شد و دیز بمعنی سیاه است و معنی لفظ دیز (سیاه) مانند شب است - مؤلف سراج گوید دیز مبدل دیس است بمعنی مانند - (۲) یکی از سی لحن باربد مطرب و شاعر خسرو پرویز است (شع) - نظامی. چو آن خنگون گرفتی راه شبدیز + شدندی حلهٔ آفاق شب خیز - (۳) نام جائی بوده که مجیرالدین بیلقانی گوید - از در شبدیز تا بحد بخارا + از بس خون عدو بخار گرفته (ح)

شب رنگ - (۱) هرچه سیاه باشد رنگ شب خصوص اسب شب رنگ - (عا) - (۲) نام اسب سیاوش پسر کیکاوس بوده (شع) - (۳) گلی است سیاه رنگ مایل بزردی - (ط) - (۴) سنگ سیاه را مانند که آن را شبه گویند چون بر آتش گذارند بسوزد و از آن بوی لعنت آید" محیط اعظم - (ط) -

شب رو - (ـَ ـَ ـُ) (۱) کسی که در شب راه رود - (عا) - (۲) دزد و عیار (عا) - **شب زنده دار** - کسی که شب تا صبح بیدار باشد - (عا) و شب زنده داری شب بیداری - **شب ساختن** - صحبت در شب (شع) - **شبستان** - (۱) آن حصهٔ سرا که جای توقف در شب است که اکنون آن را اندرون و اندرونی و زنانه گویند (نث وشع) - خاقانی - از آنگه که تابع شد اقبال او را + عروس ظفر در شبستان نماید - (۲) - آن عمارت مسجد که از هیچ طرف باز نیست دخول و خروج به آن از در هاست - (عا) - چون در شبهای سرد نماز جماعت آنجا خوانده میشود شبستان نامیده شده - (عا) **شب شما خوش** - جمله ایست که در مقام وداع در شب گفته میشود

شب غازه - "شب گاه بود که گوسفند در و دارند - عماره گفت - فربه کردی تو کون ایا بدسازه + چون دنبهٔ گوسفند در شب غازه" لغت الفرس اسدی طوسی - در این صورت غازه بمعنی غار و شکاف است - غازه را به بینید -

شب غریب - نان و حلوائی که شب اول میت سر قبر او قسمت میکردند و حالا آن را در بعضی جاهای ایران شام غریبان گویند - (شع) - بسحاق اطعمه - روز اجل کفن بدرم همچو نان بین + از بهر وصل چلیک و حلوای شب غریب - ایضاً از شیم نان و حلوای

گرم شب غریب پس نخواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم - **شب فرخ** - نام یکی از سی لحن باربد مطرب شاه خسرو پرویز است - (شع) - **شب قدر** - شبی که بهتر از هزار ماه است و دعای در آن مستجاب میشود احتمال قوی آنکه در رمضان باشد یکی از شبهای نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سوم (به اعتقاد شیعه) و شب بیست و هفتم (به اعتقاد سنی) - (عا) - "اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی" مثل است -

شب کردن - (۱) وارد شب شدن - (عا) - (۲) صحبت در شب (شع) - امیر خسرو - خلوتی ساختند و شب کردند + مادر پیر را طلب کردند - ایضاً کاتبی - کردم بذوق شادی شب با سگان کویش + صحبت بهم خوش آید یاران باوفا را -

شب کلاه - کلاهی که در شب مخصوص برای خواب بسر میگذارند - (عا) -

شب کور - کسی که در شب چشمش نمی بیند - (عا) -

شب کو و شب کوکا و شب کوکه - گدائی را گویند که شبها بر پشته یا درختی که در میان محله واقع باشد برآید و بآواز بلند نام مردم محله را برده دعا کند تا به او صدقه دهند شیخ سعدی فرماید - زهی جوفروشان گندم نمای + جهان گرد و شب کوک و خرمن گرای - عضایری رازی راست - بشاخ گلبن آن شوریده بلبل + چو شب کوکا زند تا صبح کوکا - مولوی معنوی فرماید - همچو شب کوکه کنم شب ذکر و بانگ + تا رسد از با مهایم نهم آهنگ جهانگیری - (شع) - کوک و کوکا و کوکه بمعنی فریاد است -

شب گرد - (۱) عسس و گزمه که شب برای نگاهبانی خانها و بازار گردش میکند - (عا) - (۲) رند و عیار - (عا) - مثال شعری از صائب - شوخ و میخواره و شب گرد و غزل خوان شده ای + چشم بد دور که سر فتنهٔ دوران شده ای -

شب گز - کرم کوچک پهنی که خون انسان را میمکد و نامهای دیگرش ساس و سرخک است نیز غریب گز - (عا) - **شب گل** - شب مهتاب در فصل گل سرخ که مردم به گشت گلزار میروند - (شع) - مفید بلخی - خط شب رنگ برون زان لب گل میاید + مژده ای باده پرستان شب گل میاید - ایضاً - عندلیبان چه بلاشور و فغانی دارند + بی تو بوی شب خون از شب گل میاید - **شب گو** - (۱) مهتر پاسبانان که لفظ دیگرش چه یک زن است - (شع) - منصور شیرازی - بر آستان تو پیر زحل بود دربان - بحضرت تو بود ترک آسمان شبگو - (۲) نطق کننده و خواننده در شب - (شع) - نظامی - جوان

شب گو گرفتی راه شب دیز + شد ندی حمله آفاق شبخیز۔ **شب گیر**۔ (۱) اول صبح۔ (شع)۔ امیر معزی در تعریف زلف۔ ز تیرگیش همی روشنی دهد بیرون + بود همه آیینه از شب دمیدن شب گیر۔ ایضاً قطران۔ هست مردم را شب و شب گیر سوی و روی تو + موی را شبدان مدام و روی را شب گیر گیر۔ (۲) حرکت کردن مسافر قبل از صبح تا روز بمنزل برسد۔ (عا)۔ (۳) "نام مرغی است که در وقت صبح آواز حزین کند" جهانگیری۔ (شع)۔ **شب نامه**۔ نوشتهٔ بی امضا شبیه بروزنامه در مذمت یا بیان حال کسی که شبها در خانها اندازند۔ (عا)۔

شب نشین و شب نشینی۔ نشستن دوستان بعد از شام خوردن در جائی برای صحبت (عا)۔ **شبنم**۔ قطرات ریزهٔ آب که در شبهای مرطوب بر زمین ریزد۔ (عا)۔ **شبه**۔ سنگ نرم سیاه که نام دیگرش شب زنگ است۔ (عا)۔ از جهت سیاهی شبه نامیده شده۔ **شب همه شب**۔ تمام شب۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ شب همه شب میرسد از حق ندا + خیز و غنیمت شمرای بی نوا۔

شبی۔ (۱) هر چیز منسوب به شب۔ (عا)۔ (۲) لباسی بوده بی آستین که در شب می پوشیدند و معرب آن سبیج است۔ (شع)۔ مهذب الاسماء در معنی سبیج۔ ایضاً السامی فی الاسامی و مهذب الاسماء در معنی قرقل۔ **شب یازه**۔ شب پره۔ (شع)۔ معنی لفظ حرکت کننده در شب است چه یازیدن بمعنی کشیدن است۔

شب یلدا۔ شب اول زمستان (اول برج جدی) که درازترین شب سال است (عا)۔ **شبینه**۔ هر چیز منسوب به شب (عا)۔ مثال۔ فلان به نان شبینه محتاج است **پری شب**۔ شب پیش از شب گذشته۔ (عا)۔ **دی شب**۔ شب گذشته (عا)

شبائک ع۔ (ش ـ ب ـ ء ک) اسم۔ جمع شبکه است۔ (به بینید) (عل)۔

شباب ع۔ (ش ـ ب ـ ب) اسم۔ (۱) جوانی۔ (عا)۔ "رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی" مثل است۔ (۲) (جمع شاب) جوانها۔ (عل)۔ (۳) نام پرده ایست از موسیقی۔ (عل)۔

شباط ع۔ (ش ـ ب ـ ط) اسم۔ ماه پنجم از سال رومی است و نام تمام دوازده ماه در این شعر جمع است۔ دو تشرین و دو کانون و پس آنگه + شباط و آزر و نیسان ایار است

حزیران و تموز و آب و ایلول + گنجید ارش که از من یادگار است ۔ در کتاب شرح
بیست باب تالیف ملامظفر در آخر قرن دہم ہجری نوشته است ید و مشہور در شباط شین معجمه
است و جوہری در صحاح آورده که سین مہمله است و شاید که اصل این شین معجمه باشد و
معرب آن سین مہمله باشد و اول سال که یکم تشرین الاول است در این زمان در
اواسط میزان است و برور ایام اندک تغییری واقع میشود و سبب این که مبدء سال در
میزان گرفته اند معلوم نیست" ملامظفر درست فہمیده که در اصل سریانی شباط ([illegible])
باشین بوده و در عربی باشین و سین ہر دو استعمال شده ۔

شبالنگ فا ۔ (ش ۔ ب ۔ ل ۔ ن گ) اسم ۔ شکار که لفظ دیگرش نخجیر است (فح) جہانگیری

شبان فا ۔ (ش ۔ ب ۔ ن) اسم ۔ کسی که پاسبان گلهٔ گوسفند و امثال آن است ۔
(عا) ۔ برای ریشه ذیل لفظ چوپان را به بینید ۔

شبان فریب و شبان فریک و شبان فریو و شبان فریوک ۔ نام مرغی
است کوچک که شبیه باشد بباشه و چنان بر روی زمین نشیند که ہر که او را ببیند تصور نماید
که قوت پریدن ندارد و ہمین که نزدیک او رود پرواز نموده اندکی دورتر نشیند و
ہر چند که بیشتر روند او بیشتر رفته بنشیند و او را به پیغو شکار کنند" جہانگیری ۔ (فح) ۔

شباہت (ش) ب ۔ ہ ۔ ت) اسم ۔ شبیه بودن ۔ (عا) ۔ این لفظ اگرچه بنظر مصدر
دوم باب مفاعله میآید با اضافهٔ تا ولیکن مصدر اول این باب (مشابہت)
از ریشهٔ شبه در عربی استعمال شده و مصدر دوم (شباہت) نشده پس مخصوص فارسی

شب عر ۔ (س ۔ ب ب) اسم ۔ زاج سفید که مادّهٔ معدنی دوائی است ۔ (ط)
باکسر اول ہم صحیح است ۔

شبان عر ۔ (ش ۔ ب ب ۔ ن) اسم ۔ (جمع شاب) جوانان (عل) ۔

شبر عر ۔ (ش ۔ ب ۔ ر) اعم ۔ نام حضرت امام حسنؑ ابن علیؑ است (عا) ۔
" شبر بالفتح و تشدید بار مفتوح و شبیر بالفتح و کسر بار و مشبّر بر وزن محدث ہر سه
نام فرزندان ہارون که حضرت رسولؐ بدان نامہا حسن و حسین و محسن را مینخواندند"
منتخب اللغه ۔ شبر در عبرانی ([illegible]) و در سریانی ([illegible]) یعنی خوشگل و قشنگ و ملایم

شبیر عر ۔ (ش ۔ ب ب ی ر) اعم ۔ نام حضرت امام حسین است ۔ (عا) ۔

ذیل شبر را بہ بینید۔

شبت (ش) ب ـ ت ـ ت) سم۔ سبزی ایست کہ برگہای باریک دارد و در پلو و خورش ریختہ میشود۔ (ط) این لفظ معرب از شود فارسی است۔

شبح عر۔ (ش ـ ب ـ ح) سم۔ کالبد و سواد شخصی کہ از دور بنظر در آید۔ (عا)۔ مثال در بیابان کہ میرفتم از دور شبحی دیدم کہ تصور کردم گرگ است اما چون نزدیکتر رفتم دیدم شغال است۔

شبدر فا۔ (ش ـ ب د ـ ر) سم۔ گیاہی است کہ برگہای شبہ مدور دارد و از جنس یونجہ و اسپست است کہ بہ حیوان باری و سواری وگاو و گوسفند برای فربہ شدن دادہ میشود۔ (عا)۔

شبر فا۔ (ش ـ ب ـ ر) سم۔ "شعلۂ آتش باشد حکیم سوزنی راست۔ آتش گرم سماعش شبری نفروزد + تازگری سرحدانت بزانو یاد دہ" جہانگیری (شع)۔ باکسر اول و سکون دوم۔ عربی است بمعنی وجب کہ مسافت از سر شصت تا سر انگشت کوچک است۔ (عل)۔

شبرغان فا۔ (ش ـ ب ر غ ـ ن) عم۔ نام بلوکی است نزدیک بلخ کہ در قدیم بہ آن بلخ بامی میگفتند۔ (ج)۔

شبستر فا۔ (ش ـ ب) س ت ـ ر) عم۔ قصبہ ایست در آذربایجان ایران در ہشت فرسنگی تبریز۔ (ج)۔

شبشت فا۔ (ش) ب) ش ت) سم۔ دوگران و بغیض بود۔ معروفی گفت۔ حاکم آمد یکی لبغیض و شبشت + ریکی گندہ و پلیدک و زشت "لغت الفرس اسدی۔

شبع عر۔ (ش) ب ـ ع) سم۔ سیری کہ مقابل گرسنگی است۔ (عل)۔

شبعان عر۔ (ش ـ ب ع ـ ن)۔ سیر کہ مقابل گرسنہ است۔ (عل)۔

شبق عر۔ (ش ـ ب ـ ق) سم۔ خواہش سخت بہ جماع۔ (عل)۔

شبکہ عر۔ (ش ـ ب ـ ک ہ) سم۔ (۱) دام۔ (عل)۔ (۲) ہرچیز مثل دام و تور سوراخ سوراخ باشد۔ (عا)

شبل عر۔ (ش) ب ل) سم۔ بچۂ شیر وقتی کہ بشکار کردن میافتد۔ (عل)۔ شبال

و اشبال جمع است۔ **شبلی**۔ (۱) نام یکی از بزرگان اولیای قدیم (وفات ۳۳۴ ہجری) است۔ (عا)۔ (۲) یکی از ناجهای مردان اسلام است۔ (عا)۔

شبه عر۔ (ش ب ه) اسم۔ مانند۔ (عا)۔ **شبه جزیره**۔ در ذیل جزیره ببینید (عا)۔ **شبه فعل**۔ در علم صرف عربی اسمی است که دارای حروف فعل است و مثل فعل عمل میکند مثل مصدر و اسم فاعل و اسم مفعول و صفت شبه و اسم تفضیل (عل)۔ بافتح اول و دوم ہم بہمان معنی است۔ (عل)۔ باضم اول و فتح دوم۔ (جمع شبهه است) اشتباه ها۔ (عل)۔

شبهات عر۔ (ش ذ ب ۔ ه ۔ ت) اسم۔ جمع شبهه است (به ببینید) (عل)۔

شبهه عر۔ (ش ذ ب ه) اسم۔ (۱) اشتباه و شک (عا)۔ (۲) مانند۔ (عل)۔ اصل کلمه شبهة (شبهت) است شبهات و شُبَه جمع است۔

شبیه عر۔ (ش ۔ ب ی ه) اسم۔ مانند۔ (عا)۔ تصویر چیزی را ہم از جهت مشابهت با اصل شبیه گویند۔ (عا)۔ **شبیه در آوردن۔ و شبیه گردانیدن و گردانی**۔ تعزیه که نمایش واقعات کربلا است۔ (عا)۔ **شبیه خوان**۔ نمایش دهندهٔ در تعزیه۔ (عا)۔ **شبیه گردان**۔ مدیر نمایش تعزیه۔ (عا)۔

شپاشاپ و شپشاپ فا۔ (ش ۔ پ ۔ ش ۔ پ)۔ آواز تیرهای پی ہم انداخته (شع)۔ ہاتفی۔ برآمد زنا ور دبرنا و پیر + شپاشاپ پیکان فشافاش تیر۔ ایضاً۔ فردوسی۔ زچکاک گرز و زشپشاپ تیر + برآورد از جان دشمن نفیر۔

شپّره فا۔ (ش ۔ پ پ ۔ ر) اسم۔ مبدل شب پره است۔ (به ببینید)۔ (عا)۔

شپشاهنگ فا۔ (ش) پ ت ۔ گ) اسم لگد زدن باشد۔ جهانگیری۔ (شع)۔

شپش فا۔ (ش) پ) ش) اسم۔ جانور کوچک خونخوار که در بدن انسان تولید و از مکیدن خون زندگی میکند (عا)۔ "شپش او منجه خانم است" مثل است۔ **شپشک و شپشه**۔ شپش کوچکی که در بدن پرندگان است۔ (عا)۔ **شپشو**۔ کسی که در بدنش شپش بسیار ہست۔ (عا)۔

شپشپ فا۔ (ش ۔ پ ش ۔ پ) اسم۔ (۱) شپاشاپ که آواز پی ہم انداختن تیر است۔

(شع)۔ فردوسی۔ زبس شپ شپ تیر و جر کمان + زمین گشت لرزان تراز آسمان۔
(۲) مضطرب و بی تمکین۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ عاشقان را وقت شورش ابلہ وشپ شپ ببین + کوہ جودی عاجز آید پیش ایشان از ثبات۔ ایضاً۔ مرا گوئی مرو شپ شپ کہ حرمت را زیان دارد + ز حرمت عار میدارم ازان بر عار میگردم۔

شپل فا۔ (ش، پ ل) اسم۔ مخفف شپلت است (بہ بینید)۔ (شع)۔

شپلت فا۔ (ش، پ ل۔ ت) اسم۔ (۱) پایہ و مرتبہ (شع)۔ سنائی شپلت خود پست کردی و دولت مست است رو + پستی و مستی بہ آید پستی و مستی گزین۔ ایضاً چون سرای شپلت تو دولت شہ پست کرد + شاہ را دولت چنان باید تو را شپلت چنین۔ (۲) سوت زدن شل سوت زدن وقت پرانیدن کبوتران (شع)۔ مولوی معنوی۔ کو آن دم دولت زدن بر این و آن شپلت زدن + کو حملہ ہای مست تو آن سرخ گشتن در جنون۔

شپلک فا۔ (ش، پ ل۔ ک) اسم۔ مصغر شپل است۔ (بہ بینید) (شع)۔

شپلق و شپلاق تر۔ (ش۔ پ ل۔ ق) اسم۔ تپانچہ کہ لفظ دیگرش سیلی است۔ (شع)۔ فوقی یزدی زمانہ بین کہ ز سرپنجۂ ستم ہر دم + بہ بیخ گوش نشاطم ہمی زند شپلق۔

شپلیدن فا۔ (ش۔ پ۔ ل ی د۔ ن) مص "افشردن بود" جہانگیری۔ (شع)۔ اگر لفظ ثابت باشد مشتقاتش را ہم شاعر میتواند استعمال کرد۔

شپوختن فا۔ (ش، پ و خ ت۔ ن) مص "دو معنی دارد اول آسیب بود کہ زدن و صدمہ از روی قوت و شدت رسانیدن بود۔ دوم افشاندن بود و آن را شپیختن نیز خوانند"، جہانگیری (شع)۔ اگر مصدر ثابت باشد استعمال مشتقات ہم برای شاعر جائز خواہد بود۔

شپیختن فا۔ (ش، پ ی خ ت۔ ن) مص "بمعنی پاشیدن است و آن را اپختن و اشپوختن و شپوختن نیز گویند"، جہانگیری۔ (شع)۔

شپیلیدن فا۔ (ش، پ ی ل ی د۔ ن) مص۔ افشردن (شع) امیر خسرو۔ گلابی صفت بر جفا بگذرد + کہ گل را بشپیلند و آبش برند۔ (۲) سوت زدن شل سوت ہنگام کبوتر پراندن۔ (شع)۔ عبید زاکانی۔ چون بہ شپیلک آمدی آن نفس از در قفس + مست ولہ در آمدی قمری باد و نرش۔ شاید شپل و شپلک مذکور مخفف ہمین است۔

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (زا) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ما) ماضی (مع) مضارع۔

شت فا۔ (ش۔ ت) اسم۔ (مخفف شتل) آنچہ قمارباز بعد از بردن سہم بہ حاضرین دہد (شع)۔ امیر خسرو۔ ہرکہ در خصلت خصل است بہ بازی قمار + من موجہ کنم از عقل کہ نادان باشد۔ کانچہ او برد حرام است بناید در دست + با مجاہز بردیا شت اقران باشد۔

شتاء عر۔ (ش، ت۔ ا) اسم۔ زمستان کہ فصل سرما است۔ (عل)۔ جہانگیری شتا را فارسی مخفف ناشتا ہم ضبط کردہ مستند بہ این شعر کمال اسمعیل۔ لقمہ نان خویشتن نخورد + گرد و ہفتہ ہمی شتا باشد۔ لیکن احتمال این است کہ تصحیف خوانی شدہ و صحیح مصرع دوم این طور است۔ گرد و ہفتہ بناشتا باشد۔

شتاب فا۔ (ش، ت۔ ب) اسم۔ عجلہ وزودی۔ (عا)۔ اسم مصدر از شتافتن است در سنسکرت س تاپ (सन्ताप) بمعنی باگرمی است کہ زودی مجاز آن است۔

شتابیدن فا۔ (ش، ت۔ ب ی د۔ ن) مص۔ شتافتن۔ (شع) شتابید (می)۔ شتابیدہ (ل)۔ باقی ہمان مشتقات شتافتن است۔

شتات عر۔ (ش۔ ت۔ ت) اسم۔ متفرق بودن۔ (عل)۔

شتاغ فا۔ (ش، ت۔ غ) اسم۔ ہرزنی یا ہرمادہ حیوانی را گویند کہ شیر بسیار دہد۔ جہانگیری۔ (شع)۔ ستاغ۔ (باسین مہملہ) بمعنی نازا با شاہرش گذشت پس باید معنی شتاغ (باشین معجمہ) ہم نازا باشد تا دوم مبدل اول باشد والا برای معنی جہانگیری سند لازم است۔

شتافتن فا۔ (ش، ت۔ ف ت۔ ن) مص۔ تعجیل کردن و زودی کردن۔ (نث وشع)۔ شتافت (می)۔ شتابد (مع)۔ شتابندہ (فل) شتابیدہ و شتافتہ (ل)۔ شتاب (مر و اص) در پہلوی او شتافتن (𐭮𐭲𐭠𐭯𐭲𐭭) بودہ۔

شتالنگ فا۔ (ش، ت۔ ل۔ ن گ) اسم۔ تکہ استخوانی است زیر زانو کہ مفصل ساق و ران است و الفاظ دیگرش بژول و بجول وقاب و در عربی کعب است و باشتالنگ گوسفند قماربازی ہم میکنند (نث وشع)۔ شرف شفروہ۔ با قامت ہمت بلند تو + دریای محیط تا شتالنگ است۔ ایضاً سیف اسفرنگی در باب قمار باختن با شتالنگ۔ باعث تو بدخواہ شتالنگ غرض باخت + لیکن بہ نقیض غرضش اسب خر آمد۔ شتالنگ بازی را در کلم

قاب بازی گویند وگاه پای گردون چوبین را هم بطریق استعاره شالنگ خوانند چنانچه حکیم اسدی طوسی نظم نموده۔ "گردون زرین شالنگ بود + زهر داروی هفتصد تنگ بود"۔ جهانگیری۔ (شرح)۔ شالنگ مخفف اشتالنگ است ومعنی لفظا استخوان پا است چه اشتا مبدل استه وهسته است ولنگ بمعنی پا در تکلم ما هم هست۔ مخفی نماند که تمام فرهنگ نویسهای فارسی معنی شالنگ را استخوان مفصل قدم وساق نوشته اند که اشتباه است وجهت اشتباه ترجمه کردن مهذب الاسماء ومنتخب اللغه وغیر آنها است لفظ کعب را به بژول وشتالنگ۔ کعب در عربی چند معنی دارد از جملهٔ آنها شتالنگ است که در لغات مذکوره آمده ومعنی دیگرش استخوان مفصل قدم وساق است که اشتباهاً لغت نویسان فارسی برای معنی شتالنگ آن را آوردند۔ برای معنی کعب قاموس ومجمع البحرین وکتب دیگر مفصل لغات عرب را به بینید۔

شتر فا۔ (ش لوت ذس) سم۔ (۱) نام جانور چهارپای باری وسواری است که پاها وگردن دراز دارد در عربستان وبعضی حصص ایران بسیار است۔ (عا)۔ در پهلوی اوشتر (۳ ۱۲) در اوستا اشتره (۱۴) ودر سنسکریت هم اشتر (उष्ट्र) بوده شاید از مادهٔ وش (वश) سنسکریت وس (...) اوستا بمعنی تابع بودن وتر (तर) در سنسکریت (تره ۱) در اوستا علامت فاعلیت است ومعنی لفظ اشتر تابع شونده است چه در حیوانات باری وسواری شتر از همه تابع تر است نیز اشته (ओष्ठ) در سنسکریت واوشته (...) در اوستا بمعنی لب است ورا (रा) بمعنی دادن وگرفتن است ومعنی اشتره گیرنده یا دهنده لب اسب چه لب این حیوان خیلی بزرگ وآویخته است۔ امثال۔ (۱) "شتر کجاش خوب است که لبش بد است"۔ (۲) "شتر سواری دولا دولا برنمیدارد"۔ (۳) "شتر سواری وخم خم!"۔ (۴) "شتر گم کرده عقب مهارش میگردد"۔ (۵) "شتر در خواب بیند پنبه دانه"۔ بر مثل پنجم این مصرع بعد اضافه شده۔ گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه۔ (۶) "شتر پیر شد وشاشیدن نیاموخت"۔ (۷) "اسب ها را نعل میکردند شتر هم پایش را بلند کرد که نعلم کن"۔ (۸) "نه شیر شتر خواهم نه دیدار عرب"۔ (۹) "حاجی مرد وشتر خلاص"۔ (۱۰) "به شتر گفتند چرا شاشت پس است گفت چه چیزم مثل همه کس است"۔ (۱۱) "شتر نقارخانه است از این صداها رم نمیکند"۔ (۱۲) "شتر را برد نه به علاقه بندی"۔

(ــ) فتحه وهمزه مفتوحه (ط) ضمه وهمزه مضمومه (٤) کسره وهمزه مکسوره (ــ) آ (ــ) واو اعرابی (ی) اعرابی

(۱۳) "به شتر گفتند چه کاره ای گفت علاقه بند گفتند از دست و پنجهٔ نرم و نازکت پیدا است" (۱۴) "به شتر گفتند چرا گردنت کج است گفت کجایم راست است" (۱۵) "شتر را با ملعقه آب میدهد" (۱۶) "شتر که علف میخواهد گردن دراز میکند" (۱۷) "شتر را با نمد داغ میکنند" (۱۸) "شتر اگر مرده هم باشد پوستش باریک خر است" (۱۹) "شتر دیدی ندیدی" (۲۰) "گوساله به نردبان و اشتر به قفس" (۲۱) "میان عاشق و معشوقه رمزی است + چه داند آنکه اشتری چراند"

شتربان ـ کسی که چاروادار شتر است ـ (عا) ـ

شترخار ـ نام خاری است که شتر آن را میخورد ـ (ط) ـ

شتردل ـ شخص ترسو ـ (شع) ظهیر فاریابی ـ زحاسدان شتردل مدار مروی چشم + که نیشکر نه بروید زبیخ اشترغاز ـ

شتردندان ـ نام فارسی زاج مصری است ـ (ط) ـ

شترغاز ـ نام بیخی است دوائی که از اقسام انجدان است ـ (ط) ـ ابن یمین ـ ندارد طمع رستن شاخ عود + هر آنکس که بیخ شترغاز کاشت ـ

شترغلط ـ (غ ـ ل ط) سم ـ نام نوعی از کشتی پهلوانان است ـ (شع) ـ میرنجات ـ همچو معشوق عرب زادهٔ جمازه سوار + یک شترغلط درستی و بغل گیری باز ـ

شترغمزه و غمزهٔ شتری ـ غمزهٔ بیجا که از غمزه کننده زیبا نباشد ـ (عا) ـ

شترغو ـ سازی بوده که مینواختند و گویا آوازش تشبیه به آواز شترسته بود ـ (نث و شع) ـ در تذکرة الخطاطین قاضی احمد قمی یکی از خوشنویسان را میگوید شترغو خوب می نواخته ـ

شترک ـ (۱) "موج باشد و آن را اشترک نیز گویند" جهانگیری ـ (شع) ـ (۲) مصغر شتر است (شتر کوچک) (عا) ـ

شترکینه و کینهٔ شتری ـ کینهٔ سخت کسی که بی اذیت و انتقام دست بر ندارد (عا) ـ

شترگاو پلنگ ـ حیوانی است افریقائی که بقدر استر است پایش مثل پای گاو و سم دار و گردنش مثل شتر بلند و رنگ بدنش مثل بدن پلنگ خط و خالی است و نام عربیش زرافه است (عا) ـ

شترگربه ـ چیزهای بی مناسبت در خوبی و بدی و پستی و بلندی و شعر شترگربه آن است که بعضی ابیاتش خوب و بلند باشد و بعضی پست ـ (عا) ـ مثال شعری از انوری ـ در چنین زمانه شترگربهائی است + گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است ـ

شترمرغ ـ مرغ بسیار بزرگی که گردن دراز دارد مثل شتر و از جهت

کوتاه بودن پرش نمیتواند پرواز کند - (عا) - عرب شترمرغ گفتند به پرگفت شترم گفتند بار بیر گفت مرغم - مثل است -

شترمرغ بودن - نام دو هنر داشتن اما در هیچکدام قادر بکار نبودن یا ادعای اموری کردن و در عمل بهانه آوردن - (عا) -

شترمور - "اسم فارسی مور بزرگ صحرائی است و آن در صحراهای مغرب و بلاد نجد تا بمقدار بز میشود و کشندهٔ شتر است و خورندهٔ آن - محیط اعظم - (ط) - (۲) مجازاً یک قاش کوچک خربوزه - (تک اصفهان) - گویا از جهت درازی شبیه به گردن یا خود شتر شده -

شتر - (با فتح اول سکون و دوم) در علم عروض قسمی از زحاف است که انداختن حرف اول و پنجم از مفاعیلن است تا فاعلن باقی ماند - (عل) -

شتربج | فا - (ش ـ ت ر ـ ن ج) اسم - چند قسم غله را مخلوط کرده تا آش یا نان پزند آش شطرنجی و نان شطرنجی میشود (ط) اوحدی - سفرهٔ چرخ و نان شترنجی - چیست تا در سماط او بتجی - در سنسکریت شت (शत) و در اوستا ستـ ([illegible]) بمعنی صد و رنگ (रंग) بمعنی رنگ است و معنی لفظ صد رنگ و مجازاً مخلوط از چند رنگ -

شترنگ | فا - (ش ـ ت ر ـ ن گ) اسم "شطرنج بود نجار گفت - تا جز از بیت و چهار ش نبود خانهٔ نرد + همچو دسی و دو خانه است نهادش شترنگ" - لغت الفرس اسدی - در پهلوی بازی مشهور چترنگ ([illegible]) است که شطرنج معرب آن است و شترنگ هم مبدل چترنگ پهلوی است که حرف ج تبدیل به حرف ش شده برای تحقیق این لفظ ذیل شطرنج را به ببنید -

شتفت | فا - (ش ـ ت ـ ف ت) اسم (۱) - دستهٔ نی (شع) - مهذب الاسماء در معنی قردی - (۲) مناکی که برای صید شیر سازند - (شع) - مهذب الاسماء در معنی زبیه -

شتل | فا - (ش ـ ت ـ ل) اسم - آنچه حریف برده به حضار مجلس قمار دهد (عا) "از بدقمار هرچه بتانی شتل بود" - مثل است - در فرهنگ اظفری این لفظ ترکی ضبط شده -

شتلم | تر - (ش ـ ت ـ ل ـ م) اسم - (مخفف اشتلم) غلبه و زور - (شع) -

شتم | عر - (ش ـ ت م) اسم - دشنام و دشنام دادن (عل) -

شتوی | عر - (ش ـ ت ـ و ی) هرچیز منسوب به شتاء (زمستان) (عا) - الف شتاء در الحاق یاء نسبت تبدیل به واو شده - بافتح دوم هم صحیح است -

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

شته فا - (ش ہ ت ہ) اسم - آلتی است برای وجین کردن باغ وسبزی (تک اصفهان)

شجاع عر - (ش لو ج ـــ ع) اسم - دلیر - (عا)، بافتح وکسر اول هم صحیح است شجعان (باضم وکسر اول) جمع است - **شجاعانه** - دلیرانه - (عا) -
شجاعت - (بافتح اول) (۱) جرأت ودلیری - (عا) - (۲) درعلم اخلاق قوه ایست درمیان جبن وتهور است - (عل) -

شجام فا - (ش ـــ ج ـــ م) اسم "سرمای سخت بود دقیقی گفت :- سپاهی که نوروز گرد آورید + همه نیست کردش زناگه شجام" لغت الفرس اسدی - ایضاً فردوسی گوید :- سپاهی که نوروز گرد آورید + شجامش بیکدم فرو خوابنید -

شجاییدن فا - (ش ـ ج ـ ی ی د ـ ن) مص - خشکیدن از سرما وافسردن از آن (شع) - دقیقی - صورت خشمت ار زهیبت خویش + ذره ای را به هر نماید - خاک دریا شود بسوزد آب + بفسرد نار و برق بشجاید - استعمال مشتقات دیگر ومصدر دیده نشده -

شجر عر - (ش ـ ج ـ ر) اسم - درخت که روئیدنی ساق دار است - (عل) اشجار جمع است وشجره بمعنی یک شجر وجمع آن شجرات است نیز شجره بمعنی سلسلهٔ نسب کسی است ووجه تسمیه این است که سلسلهٔ مذکور را بشکل درخت مینویسند - (عا) -
زنگ شجری - سبز مایل به زردی است - (عا) -

شجعان عر - (ش و ج ع ـ ن) اسم - (جمع شجاع، دلیران (عا) - باکسر اول هم درست است

شجلیز فا - (ش ـ ج ل ی ز) اسم - شجام که سرمای سخت است - (شع) - جهانگیری -

شجن فا - (ش ـ ج ـ ن) اسم - شجام که سرمای سخت است (شع) جهانگیری، نیز شجن عربی است بمعنی شعبه وشاخهٔ چیزی (عل)، باسکون دوم - عر - حزن وهم (عل)

شجون عر - (ش و ج و ن) اسم - (جمع شجن) شعبه ها وشاخه ها (سث وشع) - ظهیر فاریابی شبی بخیمهٔ ابداعیان کن فیکون + حدیث حسن تو میرفت للحدیث شجون -

شجیع عر - (ش ـ ج ی ع) اسم - دلاور (عل) شجعاء وشجعان جمع است -

شح عر - (ش و ح ح) بخیلی وحرص - (عل) -

شحم عر - (ش ـ ح م) اسم - پیه که چربی است - (عل) -

شحنہ عر۔ (ش، ح ن ہ) اسم۔ داروغہ و کوتوال شہر کہ اکنون رئیس نظمیہ گویند (شع، ا)

شحیم عر۔ (ش ـ ح ی م) اسم۔ مرد فربہ۔ (عا)۔

شخ فا۔ (ش ـ خ) اسم۔ (۱) زمین سخت باشد برکوہ و دامن کوہ۔ بو شکور گفت۔ خرامیدن کبک بینی بشخ + تو گوئی زدیبا فکنداست نخ۔ "لغت الفرس اسدی۔ ایضاً سوزنی۔ ز آسمان بزین غم شبہمن تو رسد + چون سنگ آید بستی از شخ ایضاً (نوری)۔ میوہا سر درکشند از کثرت گرا بشاخ + ماہیان بیرون فتند از جوشش دریا بہ شخ (۲) چیز محکم مثل شخ کمان۔ (شع)۔ در سنسکرت شک (शक्त) بمعنی توانائی است۔ (۳) مخفف شاخ بمعنی شاخہ است۔ (شع)۔ سعدی در باب خشک سالی۔ نہ درکوہ سبزی نہ در باغ شخ + ملخ بوستان خوردو مردم ملخ۔ ناصری گوید "وبعضی این بیت را چنین خواندہ اند۔ نہ در راغ سبزہ نہ درکوہ وشخ "۔ اگر شعر سعدی ہم شاہد نباشد برای شاعر مخفف کردن شاخ بشخ جائز است۔ باضم اول ـ مخفف شوخ است بمعنی چرک ۔ (شع)۔

شخالیدن فا۔ (ش ـ خ ـ ل ی د ـ ن) مص ـ شخاییدن کہ خراشیدن است (شع)۔ رشیدی۔ اگر لفظ ثابت باشد مشتقاتش را ہم شاعر میتواند استعمال کند۔

شخاییدن فا۔ (ش ـ خ ـ ی ی د ـ ن) مص ـ (مصدر جعلی است از شخا کہ فعل امر شخودن است)۔ خراشیدن۔ (شع) ناصرخسرو۔ سواران خفتہ و این اسب برشان ہمی تازد کہ کس را بگو بدسر نہ کس را روی شخاید۔ ایضاً لبیبی ۔ چو بشنید شاہ آن پیام نہفت + ز کینہ لب خود شخایید و گفت۔ ایضاً دقیقی ۔ شکافان تہی گاہ پرندگان + شخاوان جگرگاہ درندگان شخاید (می)، شخاییدہ (مل)، ـ شخاوان صفت مشبہہ است۔ باقی مشتقات ہمان مشتقات شخودن است۔

شخسار فا۔ (ش ـ خ س ـ ر) اسم۔ (۱) جائی کہ در آن زمینہای سخت بسیار باشد (شع)، منوچہری در صفت برف و یخ و گلہای چینندۂ راہ۔ ہمی گداخت برف اندر بیابان + تو گفتی داروش بیماری سل ۔ بکرد از سر نشیبہای ماہی + ہمی برخاست از شخسار و گل۔ (۲) مخفف شاخسار است بمعنی جای انبوہی درخت و شاخہ۔ (شع)، مولوی معنوی ۔ جبرئیل کرمی سدرہ مقام و وطنت + ہمچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو

شخش فا۔ (ش، خ ، ش) اسم "مرغی است رودکی گفت ۔ گرگ را کی رسد ملامت شات + باز را کی رسد نہیب شخش "۔ لغت الفرس اسدی ۔ جہانگیری در رشیدی

لفظ کوچک خوش آواز» را هم اضافه کردند. باول مفتوح اسم مصدر شنخشیدن است بمعنی از جای خود دور شدن ـ (شع).

شنخشیدن فا ـ (ش ـ خ ش ی د ـ ن) مص ـ ر دشدن از جای خود و دور خزیدن ـ (شع). ابوشکور گلیمی که خواهد ربودش باد + زگردون بشخشد هم از بامداد ـ ایضاً ناصرخسرو ـ قول فلان و فلان تو را بخشد سود + گرت بشخشد قدم زپایهٔ ایمان. شنخشید (می). شنخشد (مع). شنخشنده (فل). شنخشیده (مل). شنخش (مرداص).

شخص ع ـ (ش ـ خ ص) اسم ـ (۱) بدن مردم و یک فرد مردم (عا). (۲) فرد واحد یک نوع جاندار (عل). **شخصی** ـ منسوب به شخص و مخصوص یک فرد مردم ـ (عا). **شخصیت** ـ (۱) شخص بودن ـ (عا). (۲) مهم بودن و نمایان بودن یک شخص (عا).

شخکاسه فا ـ (ش ـ خ ک ـ س ـ) اسم ـ تگرگ که باران منجمد است ـ (شع). رودکی ـ گر شود بحرکف همت تو موج زنان + ور شود ابر سرایت تو طوفان بار ـ بموالیت بباشد همه دردگوهر + بر اعادیت ببارد همه شخکاسه و خار ـ

شخل فا ـ (ش ـ خ ل) اسم مصدر و فعل امر از مصدر شخلیدن است (به بینید) (شع).

شخلیدن فا ـ (ش ـ خ ل ی د ـ ن) مص ـ سوت زدن و بانگ کردن ـ (شع). رشیدی اگر لفظ ثابت باشد مشتق آتش را هم شاعر میتواند استعمال کند ـ

شخم فا ـ (ش ؤ خ م) اسم ـ کندن زمین برای تخم ریزی (عا). با لفظ کردن و گاهی زدن استعمال میشود ـ

شخن فا ـ (ش ـ خ ـ ن) اسم ـ خراش (شع). قطران ـ تا بوی نسترن گیرد دل مردم قرار + تا زخم خاربن یابد دل مردم شخن ـ نسترن بر دشمنانت باد همچون خاربن + خاربن بر دوستانت باد همچون نسترن ـ شنخشیدن بمعنی مذکور آمده این لفظ در ماده با آن مناسبت دارد و شاید برخلاف قیاس از آن گرفته شده ـ

شخودن فا ـ (ش ؤ خ ؤ د ـ ن) مص ـ زخم کردن و با ناخن کندن (شع). جمال الدین عبدالرزاق ـ چو خار شستش کشتم ز تیر بارانش + که موی بر تن صبرم ز زخم آن بشخود ـ شخود (می). شخاید (مع). شخاینده (فل). شخاییده (مل). شخا (مرداص).

شخولیدن اشعار شاهد دیگر را در ذیل شخایدن به بینید -
فا - (ش سخ ول ی د ن) مص - سوت زدن و بانگ زدن - (شع) مولوی معنوی - گفت حق گر فاسقی و اهل صنم + چون مرا خوانی اجابتها کنم - تو دعا را سخت گیر و می شخول + عاقبت برهاندت از دست غول - ایضاً - میشخولید نه هر دم آن نفر + بهر اسبان که هلا زین آب خور - آن شخولیدن به کره میرسید + سر همی برداشت و زخود میرسید -

شخلیدن فا - (ش سخ ی ل ی د ن) مص - (مبدل شخولیدن) سوت و بانگ زدن (شع) رشیدی - اگر استعمال لفظ ثابت باشد مشتقاتش را هم شاعر میتواند استعمال کند

شد فا - (ش د) اسم - بلند و جای مرتفع - (شع) - میر نجات - محفل پیر و جوان است مقامی شدکن + بزم خونابه خوران است پیامی شدکن - ایضاً ظهوری - ایوان تو کعبهٔ عالی زو ارش + خورشید کباب سایهٔ دیوارش - از نغمهٔ صبا شد بلندی لبته است + از کنگرهای او است موسیقارش -

شداد عر - (ش د سد) اسم محکم - (عا) - مثال - فلان برای من قسمهای غلاظ و شداد خورد

شداید عر - (ش د سی د) اسم - (جمع شدیده) سختیها - (عا) - مثال - من دیگر نمیتوانم شداید سفر را تحمل کنم -

شدّ عر - (ش سد د) اسم - کشیدن و با قوت ادا کردن آواز حرف (شع) - کلیم گلبانگ نغمه سازان شدی بلند دارد + از فرش رفته تا عرش این صیت کامرانی

ایضاً طاهر وحید - با اهل درد زمزمه را شد نمیکنند + دل بلبلان به ناله مقید نمیکنند -
شدِ مخالف - نعره که پهلوان در هنگام کشتی وقت غلبه کشد (شع) میر نجات لنگ ادش را بکش و به سر خاک انداز + بعد از آن شد مخالف کش و پاکش انداز -
شد و مد - با طول و تفصیل و فصاحت و بلاغت بیان کردن - (عا) -

شدّاد عر - (ش سد د سد) علم - نام پادشاهی بوده از قوم تازی که ادعای خدائی کرده بود و باغی به نمونهٔ بهشت خدا ساخته بود - (عا) -

شدّت عر - (ش ی د د سد ت) اسم - سختی - (عا) -

شده فا - (ش ذ د ه) اسم - یک رشتهٔ مروارید - (عا) - در سنسکریت شده (...)

بمعنی خالص و براق است که صفت مروارید مذکور است ۔ با فتح اول قسمی از لباس بود
در قدیم ۔ (شع) ۔ نظام قاری البسه ۔ نی من تنہا شدم زشدہ پریشان + کیست بدل داغ این
سیاہ ندارد ۔ ایضاً ۔ شدۂ والای گلگون در گلستان رخوت + غیرت سنبل شمر این راوان
رشک سمن ۔ گویا ماخوذ از شد بمعنی بستن عربی است ۔

شدکار فا ۔ (ش) د ک ۔ ۔ ر) سم ۔ زمین شخم شدہ برای زراعت (شع) ۔ ناصر خسرو ۔
گل خوشبوی پاکیزہ است اگرچند + تروید چو که در سرگین و شدکار ۔ شدیار
مبدل آن است ۔ جہانگیری با ضم اول ضبط کردہ و رشیدی باکسر اول و فتح ثانی
لفظ شیار ضبط رشیدی درست تر بنظر می آید ۔ در سنسکریت چھد ([illegible]) بمعنی
بریدن ہست و کار در سنسکریت ہم بہمان معنی کار فارسی است ۔

شدن فا ۔ (ش و د ۔ ن) مص ۔ (۱) رفتن (نث و شع) ۔ حافظ ۔ شد آنکہ اہل نظر بر کنارہ میرفتند
ہزار سخن اندر دہان و لب خاموش ۔ (۲) معاون معنی لفظ دیگر است یعنی
بالفظ دیگر جفت شدہ مصدر مرکب سازد مثل بیدار شدن و بیمار شدن نیز با فعل ماضی مادہ دیگر
شدہ مصدر مجہول سازد مثل گفتہ شدن ۔ (عا) ۔ شد (می) شود (مع) ۔ شوندہ (فل) ۔ شدہ (مل) ۔ شو
(مر) ۔ در پہلوی ہم شدن ([illegible] ۱۱۳) بودہ و در اوستا شو ([illegible]) و اسم مفعول
(شدہ) شوتہ ([illegible]) در سنسکریت اس ([illegible]) بمعنی شدن است که الف در
خود سنسکریت ہم میافتد و سین تبدیل بشین شدہ ۔

شدنی ۔ چیز ممکن الوقوع و ناشدنی ناممکن الوقوع ۔ (عا) ۔

شدیار فا ۔ (ش ، دی ۔ ر) سم ۔ شدکار کہ زمین کندہ شدہ برای زراعت است
(شع) ۔ مختاری در مذمت فلک ۔ بر زہ گاوی است کو خورد ناچار + بر تخمی کہ
خود کند شدیار ۔ مبدل شدکار است و شیار مخفف آن ۔

شدید ع ۔ (ش ۔ دی د) سم ۔ سخت و توانا ۔ (عا) ۔

شراء ع ۔ (ش ۔ ر ۔ ء) سم ۔ خریدن ۔ (عل) در عربی بمعنی فروختن ہم ہست ۔
و با کسر اول ہم صحیح است ۔ و بدون مد ۔ دانہای سرخی کہ بر بدن برآید با خارش
(ط) ۔ در اصل با یا ر (شری) است ۔

شراب ع (ش ۔ ر ۔ ب) سم ۔ (۱) ہر چیز نوشیدنی ۔ (عل) (۲) ۔ ہر مایعی کہ

مستی آور (خصوص آب انگور مستی آور). (عا). این معنی مخصوص فارسی است. امثال.
(۱) "شراب مفت را قاضی هم میخورد" (۲) "شراب شور و جنده کور". ممکن است که
شراب بمعنی دوم غیر از لفظ عربی باشد چه در سنسکریت سورا (सुरा) و در اوستا هورا
(مو د ا سـ) بمعنی خمر است و در فارسی در آخر آب اضافه شده باشد.

شراب انداختن - انگور یا غیر آن را در ظرفی ریخته گذاشتن تا شراب شود مثل سرکا انداختن (عا).

شراب بودن - شریر بودن. (با).

شراب پشت دار - شرابی که در آن دواهای دیگر مثل بیخ لفاح و جوز و مانند آنها داخل کنند تا کیفیت مستی آن زیاد شود. (شع) صائب. از سیه مستی کند گم خویش را هرکس کشید + زان لب نوخط شراب پشت دار بوسه را.

شراب خانه - جای شراب فروشی. (عا).

شراب زده - (۱) کسی که شراب زیاد خورده و بیزار شده باشد. (عا). (۲) کسی که شراب خورده باشد. (عا).

شراب طهور - (۱) نوشیدنیهای پاک بهشت. (عل). (۲) خمر بهشتی که از بدیهای خمر دنیا پاک است. (عا). این معنی مخصوص فارسی است.

شرابی - کسی که عادی به خوردن شراب مسکر مایع است. (عا).

شرابه (ش - ر - ب) منگوله. (شع). نظام قاری الیسه. دیدم به پرده شاهوار لاکه تافته + برروش از شرابه مشکین گلاله بود. لفظ مذکور مخفف شرّابه عربی است.

شراپ فا. (ش - ر - پ پ) آواز زدن. (تک) مثال. صدای شراپ شراپ شنیدم نگاه کردم دیدم فلان دارد نوکرش را میزند. شرپ مخفف آن است.

شراحی (ش - ر - ح ی) اسم. قسمی از کباب که از گوشت شرحه شرحه (تکه تکه) پزند (شع) ابواسحاق اطعمه. سطلکی چند شراحی چه بموقع باشد + که به چنیم در این خوان زمین و زیبار. ایضاً چندان بنشین تا بپزد سطل شراحی + کان لحظه بدل میرسد از دو دست بیامی. لفظ مذکور ماخوذ از شرحه عربی بمعنی بریدن گوشت است.

شرار عر. (ش - ر - ر) اسم. پارهای آتش که بجهد و شراره یک پاره

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ء) کسره و همزهٔ مکسوره (سـ) آ (ـه) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی.

آتش که بجهد - (عا) -

شرارت عر - (ش ـ ر ـ ا ـ ر ـ ت) مص - بدی و بدی کردن - (عا) -

شراست عر - (ش ـ ر ـ ا ـ س ـ ت) اسم - بدخو و بدخلق شدن - (عل) -

شراع عر - (ش ـ ر ـ ا ـ ع) اسم - بادبان کشتی که پرده ایست در کشتی (عا) -
شراع کشیدن - (۱) شراع کشتی را باز کردن - (عا) - (۲) کشتی را حرکت دادن - (عا) -

شرافت عر - (ش ـ ر ـ ا ـ ف ـ ت) مص - شرف که بزرگی است و شرف داشتن - (عا) - **شرافت مند** - شخص باشرف (نث و شع) -

شراک عر - (ش ـ ر ـ ا ـ ک) اسم - بند کفش که از چرم باشد - (عل) -

شراکت (ش ـ ر ـ ا ـ ک ـ ت) اسم - انبازی - (عا) - اگرچه لفظ بقاعدهٔ عربی است لیکن ستعمالش در عربی دیده نشده - "دیگ شراکتی بجوش نمی آید" مثل است

شرایط عر - (ش ـ ر ـ ا ـ ی ـ ط) اسم - شرطها - (عا) - جمع شریطه بمعنی شرط است -

شراین عر - (ش ـ ر ـ ا ـ ی ـ ن) اسم - (جمع شریان) رگهای جهنده (عل) -

شرب عر - (ش ـ ر ـ ب) مص - نوشیدن - (عا) - بافتح و کسر اول هم صحیح است -
شرب الیهود - (۱) چیزی را بطور پنهان و کثافت خوردن یا انجام دادن مثل شراب خوردن یهود (عا) - مثال شعری از سالک یزدی - کسی تا کی کند شرب الیهود از بیم رسوائی + ایا غم پرکن ای ساقی که کاری با عسس دارم - (۲) تفریط کردن مال - (عا) - بافتح اول نوعی از کتان نازک لطیف بوده که بیشتر دستار از آن بسته میشده - (شع) حافظ - دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده + صدماه نو زرشکش جیب قصب دریده
ایضاً نظامی قاری البسه - گرچه چون زنبور عصمت را است شرب زرفشان + همچو کرم پیله برخود جامه اش گردد کفن - جهانگیری گوید آن را بیشتر در مصر بافند پس لفظ عربی مصری است

شرباشرن تر - (ش ـ ر ـ ب ـ ا ـ ش ـ ر ـ ن) اسم - پیش جنگ - (شع) - صیدی -
از پی جنگ چو چشمش صف مژگان بندد + فتنهٔ شرباشرن و فوج نگاهش کرچ است

شربت عر - (ش ـ ر ـ ب ـ ت) اسم - (۱) یک بار آشامیدن چیز مایع - (عل) - (۲) آب مخلوط با شکر که در آن آب میوه یا کرهم باشد یا نباشد مثل شربت انار

مخلوط آب و شکر و آب انار است و مثل شربت سکنجبین که مخلوط شکر و سرکه و آب است۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است۔ **شربت خانہ**۔ اطاقی که در آن شربت و امثال آن است۔ (عا)۔ **شربت دار**۔ نوکری که اقسام شربت در تحویل او است۔ (عا)۔ **شربتی**۔ رنگی که شبیه برنگ شربت (قرمز کم رنگ) باشد مثل پارچہ شربتی و کاغذ شربتی۔ (عا) نظام فاری البتہ پارچۂ شربتی را در دیوان خود استعمال کرده۔ **شربت خوری**۔ (۱) خوردن شربت (عا)۔ (۲) ظرفی که در آن شربت خورند۔ (عا)۔

شرپ فا۔ (ش مد ر سہ پ) آواز زدن (شراپ را ببینید) (تک)

شرتی فا۔ (ش) ر ت ی) اسم۔ کسی که بسیار بی احتیاط در کار است۔ (تک اصفہان)

شرح عر۔ (ش سہ ر ح) مص۔ (۱) چیزی را واضح بیان کردن۔ (عا)۔ باد ادن و کردن استعمال میشود۔ (۲) نوشته ای که بیان مفصل متن۔ (نوشتۂ دیگر) باشد۔ (عل)۔ مثال شرح مواقف از میر سید شریف است و متن آن از قاضی عضد۔ این معنی ماخوذ از اول است۔ **شرح کشاف**۔ (۱) بیان مفصل تفسیر کشاف که تالیف زمخشری است۔ (عل)۔ (۲) تفصیل طولانی از چیزی آوردن (عا) مثال فلان در ہر چیز جزئی ہم یک شرح کشاف حرف میزند۔ ایضاً مثال شعری از اشرف۔ بر مصحف روی او نظر کن زاہد + بیا رگوی و شرح کشاف مخوان۔

شرحہ عر۔ (ش مد ر ح) اسم۔ پارۂ گوشت۔ (نث و شع)۔ مولوی معنوی۔ سینه خواہم شرحه شرحه از فراق + تا بگویم شرح درد اشتیاق۔

شرذمہ عر۔ (ش) ر ذ م ہ) اسم۔ گروه اندک۔ (عل)۔

شر عر۔ (ش سہ ر ر) اسم۔ بدی و بدی رسانیدن و بد۔ (عا)۔ "امید وار بود آدمی بخیر کسان + مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان" مثل است۔

شر انگیختن۔ فساد برپا کردن۔ (عا)۔ **شر برپا کردن**۔ فسادی قائم کردن که اذیت بمردم برسد۔ (عا)۔ **شر خریدن**۔ (۱) کاری را از دیگری قبول کردن که اسباب زحمت زیاد یا فساد باشد۔ (عا)۔ (۲) وکیل ادعای مشکل کسی بر دیگری شدن۔ (عا)۔ **شر فروختن**۔ (۱) کار پر زحمت یا فساد را به دیگری

محول کردن - (عا) - (۲) کسی را وکیل ادعای مشکل برکسی کردن - (عا) -

شر و شور - فتنه و فساد (تک) -

شرر عر - (ش - ر - ر) اسم - شرار - (به بینید) (نث و شع) -

شراح عر - (ش ۃ ر - ح) اسم - جمع شارح بهر دو معنی - (به بینید) (عل) -

شرّوور فا - (ش ۃ ر ۃ و ۃ ر) اسم - الفاظ مهمل - (تک) لفظ مذکور مرکب است از لفظ شر و واو عطف و لفظ ور و معنی هر یک از شر و ور مهمل است و ور تنها هم استعمال میشود اما شر نمیشود -

شرزه فا - (ش - ر ۃ ر) اسم - "شیر برهنه دندان باشد و در خشم و هردی که دندان برهنه کند شرزه گویندش - عنصری گفت - روز پیکار و روز کردن کار + بستدندی ز شیر شرزه شکار" لغت الفرس اسدی - مجازاً در غیر دو هم استعمال میشود - (شع) - فردوسی - خروشید و بارغبیان به بست + ابر پشت شرزه هیونان مست

شرشر فا - (ش ۃ ر ش ۃ ر) صدای ریختن و جریان آب - (عا) - مثال - از شرشر آب نهر زود خوابم برد - در سنسکرت سرو ([illegible]) بمعنی جریان آب است -

آب شرشر - آبشار کوچک - (تک) -

شرط عر - (ش - ر ط) اسم - (۱) لازم گرفتن و پیمان و عهد - (عا) - با لفظ کردن استعمال میشود - مثال - با خودم شرط کردم که در هیچ عمر از تحصیل علم غافل نباشم - ایضاً مثال شعری از عرفی - ز شرطها که بخود کرده ام یکی این است + که در فراق تو خواهم گریستن بسیار -
(۲) معلق کردن چیزی را بر دیگری - (عا) - مثال - شرط رفتن من بسفر تحصیل پول است -
(۳) گرو بستن که عهد کردن دو نفر است باهم در امری که اگر خلاف هر کدام واقع شود چیز معینی را بدهد - (عا) - با لفظ بستن استعمال میشود - مثال - من با فلان شرط بستم که اگر فردا باران بیاید او یک پهلوی به من بدهد و اگر نیاید من به او بدهم - (۴) طور و قسم - (شع) - نظامی - بشرطی کشم جان خود جای او + که هرگز نتابم سر از رای او - معنی سوم و چهارم ماخوذ از اول است - حرف شرط - در علم صرف حرفی که معنی شرط دارد مثل اگر و چون (عل) -

شرطه عر - (ش ۃ ر ط ۃ) اسم - (۱) باد موافق - (شع) - حافظ - کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز + شاید که باز بینیم آن یار آشنا را - شرطه در عربی بمعنی بهترین هر چیز هم هست

وباد موافق برای کشتی بهترین باد است۔

شرطین عر۔ (ش ـُـ ر ـَـ ط ـَـ ی ن) اسم۔ "منزل اول بود۔ (از بیست و هشت منزل قمر) وعلامت آن دو ستاره است روشن بر دو شاخ حمل از اوسط قدر ثالث و بعد ایشان از یک دیگر بقدر یک ذراع بود و بقرب احدهما ستاره ایست تاریک و بعضی از عرب آن را داخل دانند وهر سه را اشراط خوانند وصورت ایشان بر این نهج است ۰°۰ و شرط بضم شین معجمه وفتح را مهمله در لغت بمعنی علامت است" شرح بیست باب ملا مظفر۔ (عل)۔ بعضی با فتح اول و دوم ضبط کرده اند۔

شرع عر۔ (ش ـَـ ر ـْـ ع) اسم۔ راه راست که خدا برای بندگان آشکار کرده و بدان امر نموده۔ (عا)۔ در عربی معانی بسیار دیگری هم دارد۔

شرعه عر۔ (ش ـِ ر ع ـَ) اسم "راه وبعضی گفته اند راه ظاهر و مستقیم و آنچه شرع کرد حق تعالی برای بندگان و دام مرغ سنگ خوار و رود ساز و زه کمان و بفتح نیز آمده" منتخب اللغة (عل)۔

شرغ فا۔ (ش ـَـ ر ـْـ غ) اسم۔ آواز زدن با چوب یا دست وصدای شکستن شیشه و امثال آن۔ (تک)۔

شرف عر۔ (ش ـَـ ر ـَـ ف) اسم۔ بزرگی شخصی۔ (عا)۔ مثال شعری از سعدی۔ شرف مرد بجود است وکرامت بسجود + هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود۔

شرف آفتاب۔ درجهٔ نوزدهم برج حمل است (عل)۔ در علم نجوم برای هر سیاره شرفی است یعنی در سیر خود در منطقة البروج بدرجه ای میرسد که در آن بهترین اثر به عالم اجسام میکند۔

شرف یاب کسی یا چیزیکه شرف یافته باشد۔ (عا)۔

شرفا عر۔ (ش ـُـ ر ـَـ ف ـَـ ء) اسم۔ (جمع شریف) شریفان و بزرگان (عا)۔

شرفاک فا۔ (ش ـَـ ر ـْـ ف ـَـ ک) اسم "بانگ پی باشد۔ بو شکور گفت۔ تو انگر بنزد یک زن خفته بود + زن از خواب شرفاک مردم شنود" لغت الفرس اسدی۔ جهانگیری گوید که هر آوازی را گویند عموماً و آواز پای را خصوصاً ادیب صابر نظم نموده۔ تا مهرهٔ دل گرفت تا پاک + در طاس فلک فتاد شرفاک" جهانگیری شرفانک وشرفانک و شرنک را بهمان معنی آورده و سروری و رشیدی شرفنک را هم اضافه کرده لیکن هیچکدام سند نداده۔

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـَا) آ (ـُو) واو اعرابی (ـِی) یاء اعرابی۔

شرفه عر - (ش ۃ ر ف ہ) اسم - کنگرۂ عمارت - (نث و شع) - شرف جمع است - فرخی:
از پی آن تا زخورشیدش فزون باشد شرف + مشتری خواهد که او را شرفۂ ایوان
بود - شرفت هم همان است - بافتح اول - فارسی است بمعنی شرفاک که آواز پا و غیر
آن است (شع) مولوی معنوی - کاروان شکر از مصر رسید + شرفۂ بانگ درا می آید -

شرق عر - (ش ر ق) اسم - جای برآمدن که لفظ دیگرش مشرق است - (عا) - در
عربی معانی بسیاری دارد که از آن جمله آفتاب و روشنی روزن و زن خوبروست

شرک عر - (ش ر ک) اسم - شریک برای خدا قرار دادن که کفر است - (عا) -
جهانگیری گوید "با اول و ثانی مفتوح جوششی باشد که بسبب آمیزش خون با صفرا
بهم رسد و آن را شرا نیز گویند و با اول مفتوح بثانی زده جامه را گویند که بدان دارو
بندند و با اول مکسور بثانی زده نوعی از دمیدگی بود که اکثر کودکان را برآید و آن را
بتازی جدری خوانند" بنظر چنین میرسد که بمعنی جوشش و جدری یک لفظ است - جهانگیری غلط
نیاورده و در کتب طب هم ذکر نشده -

شرکاء عر - (ش ۃ ر ک ء) اسم - (جمع شریک) انبازها - (عا) - بیشتر باسقوط همزۂ آخر
استعمال میشود -

شرکت عر - (ش ر ک ت) اسم - (۱) شریک شدن و بودن که انبازی است (عا)
(۲) ادارۂ تجارتی که در آن سرمایۂ دو نفر یا بیشتر باشد - (عا) -
شرکت محدود - ومحدوده - ادارۂ تجارتی که در آن تنها سرمایه مسؤل است
نه سرمایه دهندگان - (عا) -

شرم فا - (ش ر م) اسم - (۱) احساسی که از ظاهر شدن چیزی که باید پنهان باشد
درکسی پیدا میشود نیز احساسی که از صدور تقصیر و جرم درکسی پیدا میشود که الفاظ
دیگرش حیا و خجالت و خجلت است - (عا) - بالفظ کردن و داشتن استعمال میشود - در پهلوی
شرم (ـــ) بوده و در اوستا فشرمه (ـــ) و در سنسکریت شرم
(ـــ) بمعنی خسته شدن و در دیافتن هست - (۲) مجازاً آلت تناسل - (شع) - فردوسی
در باب سپردن اردشیر زن خود دختر اردوان را به وزیر برای کشتن و نگاه داشتن وزیر او را
برای دیدن آثار حمل در او و بریدن ذکر خود گوید - سپردی بمن دختر اردوان + که تا باز جوئی

تن بی روان بحشتم که فرزند پدر درنهان + بترسیدم از کردگار جهان بحشتم بفرمانت آزرم خویش
بریدم هم اندر زمان شرم خویش - **شرم آلود** - کسی که شرم میکند و شرم کرده (عا).
شرم حضور - شرم کردن کسی در حضور مردم بطوری که نتواند آزادانه هرچه میخواهد بگوید - نیز
قادر بر رد مطلب و خواهش کسی در مجلس نباشد - (عا) - **شرم رو** - شخص شرمگین -
(عا) - **شرمسار** - بسیار شرمنده - (عا) - **شرمگاه** - جائی که
باید پوشیده باشد از مرد و زن - (عا) - **شرمگین** - کسی که شرم کرده و میکند - (عا)

شرمنده (ش - ر م - ن د) کسی که شرم کرده - (عا) - این لفظ را هندیها با کسر میم میخوانند
در آن صورت میتوان گفت اسم فاعل شرمیدن است و خود مشتقاتش گم شده و تنها
اسم فاعل باقی مانده اما تلفظ ایران بفتح است پس ممکن است در اصل شرم مند (دارای شرم) مثل
خردمند بوده و یک میم حذف شده و بر خلاف قیاس ها (غیر ملفوظ) در آخر اضافه شده -
شرمین - شرمگین (شع) - صائب گرچه در شرم و حیا چهره مریم مثل است + هست رخسار تو صد
پرده از او شرمین تر - **بی شرمانه** - بدون شرم - (عا) -
بی شرم - کسی که شرم ندارد و بی شرمی نداشتن شرم - (عا) -

شرناق عر - (ش ؛ ر ن - ق) اسم - از امراض چشم است که پیه زاید در پلک بالائی چشم
پیدا میشود - (ظ) -

شرنگ فا - (ش - ر - ن گ) اسم "اسم فارسی مطلق سم است و نیز خرزهره را نامند"
محیط اعظم - (ط) -

شروان فا - (ش ؛ ر و - ن) عم - نام شهری است در آذربایجان ایران که شیروان
هم گفته میشود - (ج) -

شروح عر - (ش ؛ ر و ح) اسم - شرح بمعنی دوم (به بینید) - (عل) -

شرور (ش - ر و ر) اسم - شریر (عا) اگرچه لفظ بقاعده عربی صفت مشبهه است لیکن
در عربی استعمال نشده -

شروط عر - (ش ؛ ر و ط) اسم - جمع شرط است (به بینید) (عا) -

شروع عر - (ش ؛ ر و ع) اسم - ابتدا کردن که بکاری در آمدن است (عا) -

شروه فا - (ش - ر و ه) اسم "نوعی از خوانندگی باشد که آن را شهری نیز گویند و زبان

رومی مبارزی بوده ارمنی" ـ جہانگیری ـ (ثع) ـ در سنسکریت شرو ( ) و دراوستا سرو ( ) بمعنی شنیدن است در ریشۂ لفظ مذکور است ـ

شروین فا ـ (ش ـ ر و ی ن) عم ـ (۱) نام یکی از سپہبدان قدیم تبرستان ایران بوده (عل) (۲) نام کوہستانی است در تبرستان ایران ـ (ج) خاقانی در مدح پدر خود علی نجار ـ ضامن ارزاق من او است مباد اکہ من + منت شروین برم اندہ شروان خورم مقصود خاقانی از منت شروین منت بردن از سپہبدان شروین است و مقصود از اندہ شروان اندوہ از شروان شاہ است ـ ایضاً ناصر خسرو ـ ز گشتہ کہن شود علی الحال نیست + ور گر کہ کوہ شروین ـ

شره عر ـ (ش ـ ر ـ ہ) اسم ـ غالب شدن حرص ـ (عل) ـ بافتح اول و کسر دوم شخص حریص ـ (عل) ـ

شری عر ـ (ش ـ ر ـ) اسم ـ دانہای سرخ ریزی کہ بر بدن بر آید و بخارد ـ (عا) ـ

شریان عر ـ (ش ر ی ـ ن) اسم ـ رگ جہندہ ـ (عا) ـ

شریپ فا ـ (ش ر ی پ) آواز زدن ـ (تک) ـ تابع شراپ و شراپ (شراپ شریپ) وبہمان معنی است ـ

شریر عر ـ (ش ـ ر ی ر) اسم ـ شخص بد ـ (عا) ـ اشرار جمع است ـ

شریط عر ـ (ش ـ ر ی ط) اسم (۱) تعلیق چیزی بر چیزی و پیمان و شرط و رسن از پوست خرما بافتہ "منتخب اللغہ (عل) ـ

شریعت عر ـ (ش ـ ر ی ع ـ ت) اسم ـ (۱) راہ پیدا کردۂ خدا برای بندگان ـ (عا) (۲) جای درآمدن بہ آب (عا) ـ در این معنی بیشتر با تبدیل تار آخر بہا ر غیر ملفوظ (ش ـ ر ی ع) است ـ

شریف عر ـ (ش ـ ر ی ف) اسم ـ (۱) مرد بزرگ قدر ـ (عا) ـ شرفا و اشراف جمع است (۲) کسی کہ مادرش سید و پدرش غیر سید باشد ـ (عا) ـ (۳) لقب کسی کہ متولی کعبۂ معظم است ـ (عا) ـ معنی دوم و سوم ماخوذ از اول است و دوم مخصوص فارسی ـ **شریف آباد** ـ نام چندین آبادی است در ایران از آن جملہ قصبہ ایست در جنوب مشہد مقدس (ج) ـ

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

شریک عر- (ش- ر ی ک) اسم- هم کار و همتا که لفظ دیگرش انباز است- (عا)- شرکاء جمع است- امثال- (۱) "شریک دزد و رفیق قافله" (۲) "اگر شریک خوب بود خدا هم داشت" (۳) "آدم خوش معامله شریک مال مردم است"

شست فا- (ش- س ت) اسم- (۱) شش ده تا که عدد عشراتی میان پنجاه و هفتاد است (عا)- این لفظ را بطور غلط مشهور با صاد (شصت) هم نویسند که اثر نفوذ کامل زبان عربی است از جهت حکومت عرب در ایران یا بجهت زبان علمی بودن عربی برای تمام مسلمانان جهان وشاید بجهت تمیز از معانی دیگر آن با صاد نوشته شده- در پهلوی شست (...) در اوستا خشوستی (...) و در سنسکریت ششتهی (...) بود. (۲) انگشت نر پا و دست- (عا) شصت به این معنی را هم با صاد (شصت) هم نویسند وجهت همان است که در معنی اول ذکر شد- **شست آویز کردن**- نوعی از شکنجه است که دو شصت مقصر را بسته او را آویزند- (شع)- تاثیر- چو دام زلف عنبر بیز کرده + دل صد نافه شست آویز کرده-

شست کسی خبردار نبودن- از هیچ راه اطلاع نداشتن- (تک)- مثال- آز آمدن فلان شستم هم خبردار نبود- **شست مریزاد**- شست از انگشتان دیگر جدا نشود (در مقام تحسین از کار کسی گفته میشود بجای آفرین و احسنت و زه) (عا)-

مزد شصت- انعامی که به کسی برای کار او دهند- (عا)- اگرچه معنی لفظ کار دستی را نشان میدهد لیکن مورد استعمال عام است- **شستی**- یک قسم انگشتر بزرگ بوده که برای شست عروس از طرف داماد میبردند- (عا)-

ناز شست- تمجید و تعریف از کار کسی خواه کار دستی باشد وخواه غیر آن- (عا)-

(۳) مجازاً انگشتانه ایکه به شست میکشیدند برای تیر انداختن- (شع)- معزی- ظفر بخندد گر دست او بتابد تیغ + اجل بجوید گر شست او ببرد تیر- (۴) "نشتر رگ زن باشد" عسجدی گفت- آمد آن رگ زن مسیح پرست + شست الماس گون گرفته بدست- کرسی افکند و بر نشست بر او + بازوی خواجه عمید ببست" لغت الفرس اسدی- در سنسکریت شستر (...) بمعنی سلاح برنده وکارد و نشتر است- (۵) "زنار باشد که گبران بمیان بندند و آن را کشتی هم گویند حکیم سنائی فرموده- گفت شست مغانه بربندید + بت معشوق

(ــَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ــُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ــِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــا) آ (ــو) واو اعرابی (ــی) یا اعرابی-

خویش پسندید" جہانگیری (فع)۔ (ع) آہن کج سر تیز ماہی گیری کہ لفظ دیگرش قلاب است۔
(نث و شع)۔ معزی۔ زلفی چو شست در دل مسکین من فکند + تا بر دلم جہان چو چشم شست
بازکرد۔ ایضاً عنصری۔ طرۂ او بدست من چون شست + من چو صیاد و او چو ماہی شیم
ایضاً سعدی۔ ما بتو یک بار مقید شدیم + مرغ بدام آید و ماہی بشست۔ مجازاً بمعنی مطلق
دام و کمند و زلف معشوق ہم کہ دام دل عاشق است ہم آمدہ کہ شرف شفروۂ گوید۔ شاید
اربر خورداز ملک در این پانصد سال + کامداز شوق وی این مرغ چہل سالہ بشست۔
ایضاً سید سراج الدین سگزی۔ گرچو میم و جیم گشتم از دل و قامت روا است + کان دہان
ہمچو میمش دیدم و زلف چو جیم۔ در میان جیم پیچ شست دارد جان فگار + در میان میم
دارد سی و دو در یتیم۔ ریشۂ لفظ در این معنی ہمان ریشہ معنی چہارم است (بہ بینید)۔
(۷) مجازاً مضراب کہ آلت نواختن سازہا است کہ چون با شست (انگشت) گرفتہ
میشود شست گفتہ شدہ (شع)۔ رودکی۔ بگرفتہ چنگ چنگ و نشست + بنواخت بشست
چنگ راشست۔ (۸) مجازاً تار ساز کہ با انگشت یا مضراب بہ آن زخمہ زنند برای
نواختن۔ (شع)۔ شاہد ہمان شعر رودکی است در معنی ہفتم۔

شستک "چیزی است از عالم چرمینہ کہ بانوان مثل زنان ستری بر کمر بندند و پیش
دامن بونہ فرو کنند تا رفع حکہ شود۔ شفائی۔ از شستک و تنبدی و چرمینہ و پرزہ + انبانک
کیسہ و انبان دیوثی۔ و مجاز زایر را گویند ہم او گوید۔ رئیس قوم شوی تا میان ہم کاران
+ بمیان شستک بالا بلند من ننشین "۔ مصطلحات وارستہ۔ (شع)۔" و گویند شستک جامی
کہ بر سر شست پانشستہ کنند و سرپائی جامی کہ بر سر پا نشستہ کنند۔ نعمت خان عالی۔
در گشودن باعث رسوائی است + کے مجال شستک و سرپائی است " بہار عجم۔ (شع)۔
باسر اول۔ مخفف نشست است و شستہ مخفف نشستہ (شع)۔ امیر خسرو۔ سواد شام و رپیش
مہ نو + چو لیلی شستہ در پہلوی مجنون۔ ایضاً۔ یک شبی در پیش آن مہ رو بر آہستہ اک +
گر بگوید کیستی گو ہیچ اینجا شستہ ام۔

شستگانی اشستگانی۔ بنیاد عمارت۔ (شع)۔ ابوالفرج رونی۔ زگر دورگہ او سازشستگانی
عمر + کہ قلب کعبہ بود شستگانی محراب۔ گانی علامت نسبت است و معنی لفظ
نشست است و مجازاً پایہ۔ باضم اول فعل ماضی از مصدر شستن است۔ (عا)۔

شستن فا - (ش ڵ س ت ـ ن) مص - پاک کردن چیزی با آب - (عا) - در پهلوی شستن ( ) در اوستا خشوذ ( ) و در سنسکریت شوذ ( ) بمعنی پاک کردن هست - امثال - (۱) "نشسته پاک است" (۲) "گر آب چاه نصرانی نه پاک است + یهود مرده بشویم چه پاک است" شست (می) بشوید (مع) - شوینده - (فل) شسته (ل) - بشوی (م) شست و شو (اص) -

شش فا - (ش ڵ ش) اسم - عددی که میان پنج و هفت است و لفظ عربی ست و سته و رقمش این شکل "۶" (عا) - در پهلوی شش ( ) در اوستا خشوش ( ) و در سنسکریت شش ( ) بوده -

شش انداز - (۱) خورشی است که با تخم مرغ و پیاز و شکر و نوعی از ترشی پخته میشود - (عا) - شاید وجه تسمیه این باشد که در آن گاهی شش دانه تخم مرغ میریختند - (۲) "کسی را گویند که شش بجول بازی میکرده باشد" جهانگیری - (شع) - (۳) تردستی که شش گوی را یک یک در هوا اندازد و از هر دستی سه تا را و همه را یکی یکی بگیرد و باز بهوا اندازد و نگذارد که هیچکدام بر زمین افتد - (شع) - نظامی - برون آمد ز پرده سحر سازی + شش انداز ی بجای شیشه بازی -

شش پر - (پ ـ ر) گرزی که سرش آهن شش پهلو است و در قدیم یک سلاح جنگ بوده و اکنون هم اهل دهات ایران خصوص بازندران دارند - (عا) - مثال شعری از تاثیر در مدح شاه سلطان حسین صفوی - غم نامه دشمن سیه رو + لبت است بیال شش پر او -

شش پستان - سگ ماده که دارای شش پستان است - (شع) -

شش پنج - نوعی از قمار بازی بوده و هرچه در معرض تلف باشد - (شع) - امیر خسرو - تا شدی بهر صفت و نه در رنج + نقد عصمت فتاد در شش پنج - و شش پنج زن قمار بازی که هرچه دارد در معرض تلف آرد (شع) - خاقانی - شش پنج زنان داو برده + اما همه نقش یک شمرده -

شش تا - (۱) شش عدد از چیزی - (عا) - (۲) طنبوره ایکه شش تار بر آن بسته است چه تا بمعنی تار هم هست - (شع) - نزاری - چیست چندین طمطراق البته در دیر مغان + با نزاری با نوای زیر شش تای خورم - (۳) شش بجول که نوعی از قمار است - (شع) - نزاری - می خورد شش تا زند غیبت کند لوطی بود + او مسلمان باشد و من ملحد از بهر خدای -

شش خان و شش خانه - خیمه گرد دوخته از

ششش تخته که لفظ دیگر شش گنبدی بوده - (شع) - سید سراج الدین سگزی - مشتری بر طالع ایام تو موقوف کرد + هر سعادت کاندرین شش خانه اصطرلاب یافت -

شش جهت - شش سمت چیزی که سمت راست و چپ و پیش و پس و بالا و پایین آن باشد - (عل) -

شش دانگ - تمام و کمال چیزی چه هر چیز را برای آسانی تقسیم شش حصه فرض میکنند و هر حصه را دانگ گویند - (عا) - مثال - فلان ده را بتدریج خریدیم و حالا شش دانگ از من است جهت اختیار لفظ شش این است که در اعداد از یک تا ده تنها شش دارای سه کسر صحیح یعنی نصف و ثلث و سدس است -

ششدر - (۱) در بازی نرد افتادن مهره است در جائی که نتواند به شش خانه جانب خود حرکت کند و در آنجا عاجز ماند (عا) - (۲) مجازاً عاجز و حیران شدن - (عا) - (۳) جهان که دارای شش جهت است و هر جهت بمنزلهٔ دری است - (شع) -

شش سری - زر خالص - (شع) - خاقانی - آن می و جام بهم گوئی دست شعبده + کرده زسیم ده دهی صرهٔ زر شش سری - رشیدی گوید "شش سری زر خالص زیرا که در زمان یکی از ملوک اسلام بت شش سر از کفار بدست آمد چون شکستند و سکه زدند زر خالص برآمد و بعضی گفته اند که سکهٔ آن سه بت یک طرف داشت و سه بت در طرف دیگر و چون طلای کامل عیار داشت بدین مناسبت هر زر خالص را گویند" افسانه بنظر میآید و وسط عبارت هم مشوش است -

شش سو - شش جهت که راست و چپ و پیش و پس و زیر و بالای چیزی باشد - (شع) - مولوی معنوی - چون منکر مرگ است او گوید که اجل کو کو + مرگ آمدش از شش سو گوید که منم اینک -

شش ضرب و شش ضربه - نام داوی است در بازی نرد - (عا) -

شش طاق - خیمهٔ ساخته از شش تخته که نامهای دیگر شش خان و شش خانه و گنبدی بوده - (شع) - نظامی - فلان شش طاق دیبا را بر دن بر + بزن با طاق این ایوان برابر - ز خار و سنگ خالی کن میانش + معطر کن بمشک و زعفرانش -

شش قبرغه و قبرقه - شخصی غلامی داشت بس ابله روزی گفتش تمام مردم عالم صفت قبرغه دارند و تو را شش است همیری غلام در رنج و در از افتاد و در این غم جان داد از آن باز بر شخص احمق اطلاق کنند قبرغه بفتح اول و ضم بای تازی و سکون رای مهمله و غین معجمه و ایضاً قاف استخوان پهلوی آدمی - حکیم شرف الدین شفائی - شش قبرغه غلام مجهولی + که دیگری

بودنه کشمیری ، مصطلحات وارسته (شع) ـ قبرغه ترکی است و در تکلم قزوین شش قبرغه هست که در مقام تحقیر به سیاه ها گفته میشود ـ

شش کاکل "زردک بزی یششش قاقل معرّ آن بکثرت استعمال حذف شین دوم نموده ششقاقل نیز گویند چنانکه مشهور است" رشیدی (ط).

شش لول ـ سلاح آتشی ازجنس تفنگ که در زیر لوله کو تاهش جای شش فشنگ دارد (عا) ـ

ششم ـ (۱) چیزی که در مرتبهٔ شش واقع شود ـ (عا) ـ (۲) یک حصه از شش حصهٔ چیزی ـ (عا) ـ

شش یک ـ یک حصه از شش حصهٔ چیزی ـ (عا) ـ

شُش باضم اول ـ چیز سبک جگر مانند که در داخل انسان وحیوان برای نفس کشیدن هست ـ که لفظ عربش ریه است ـ (عا) ـ در پهلوی شش (......) در اوستا شش (......) وریشهٔ این لفظ در سنسکریت شوس (श्वस) بمعنی نفس کشیدن است و شش در سنسکریت شواس کُشه (श्वासकोश) است بمعنی خزانهٔ نفس ـ

ششتر فا ـ (ش ﻟ ش ت ـ ر) اسم مخفف شوشتر است که نام شهری است در خوزستان ایران (ج) ـ

شصت فا ـ (ش ـ ص ت) اسم ـ مبدل شست بمعنی اول و دوم است (به بینید) (عا) ـ

شطار عر ـ (ش ـ ط ـ ﻟ ـ ر) مص ـ بی باکی و خباثت ـ (عل) ـ

شطب عر ـ (ش ـ ط ـ ب) اسم ـ نوعی از چپق که دسته اش دراز است و در عراق عرب توتون را با آن میکشیدند و در ایران هم آخوند های نجف رفته میکشیدند وحالا متروک است (عا) ـ ودر عربی معنی مذکور جدید است ماخوذ از شطب (باسکون طا) بمعنی دراز خوش صورت وشاخهٔ سبز نخل ـ

شطح عر ـ (ش ـ ط ـ ح) اسم "عبارت است از کلام فراخ گفتن بی التفات و مبالات چنانچه بعضی بندگان هنگام غلبهٔ حال وسکر وغلبات گفته اند ـ فلا قبول لها ولارد لا یوٴخذ ولا یوٴاخذ چنانکه ابن عربی گوید انا اصغر من ربی بسنتین وبایزید گوید ـ سبحانی ما اعظم شانی ومنصور گوید انا الحق (وجنید گوید ـ لیس فی جبتی سوا الله) ووجه عدم قبول آن است که غیر انبیا معصوم کسی نیست شاید که در باطل افتاده باشد ووجه عدم رد آن است که از اهل معرفت صادر شده شاید که باشد نظر او بر معنی ای باشد که دیگران از آن محجوب اند پس رد کردن انجا رد حق باشد پس اسلم آن است

(ـــ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ﻟ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ـ) کسره وهمزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ﻟ) واو اعرابی (ئه) یای اعرابی ـ

و لاقبول لها ولارد لاضطراب الطرفين كذا في مجمع السلوك". كشاف اصطلاحات الفنون. (عل).

شطر

عر. (ش ـ ط ر) اسم. نیم و پارهٔ از چیزی. (عل).

شطر الغب. در طب قدیم نام تبی است مرکب از صفرا و بلغم. (ط).

شطرنج

عر. (ش ٤ ط ر ـ ن ج) اسم. صفحهٔ دارای جدولها که بر آنها مهرها گذاشته بازی کنند. (عا). شطرنج معرب از فارسی است و در پهلوی چترنگ (۲۴۹ ق) بوده ماخوذ از چتورنگ (चतुरंग) سنسکریت که بمعنی چهار عضو است چه صفحهٔ شطرنج که در قدیم هند بوده میدان جنگی فرض شده بوده که در آن چهار عضو مهم جنگ یعنی فیل و اسب و گردون و سرباز پیاده در حرکت بودند. اکنون در شطرنج ایران برای هر حریف بازی شانزده مهره است که هشت آن پیاده است و دو فیل و دو رخ و دو اسب و یک شاه و یک وزیر (فرزین) است و در هندوستان امروز دو شتر هم اضافه دارد. چون ملک کوهستانی ایران قابل گردون راندن در میدان جنگ نیست جای گردون سنسکریت رخ گذاشتند که نام مرغ چینی است اما لازم بود استر بگذارند که در میدان جنگ ایران در کوهستان هم حیوان بارکش است. یک مرغ آن هم مرغ چینی را در جنگ بکار آوردن دلیل بر زوال روح دلیری است از یک ملت و خروس باز شدن آن. مرغ چینی را نقاشهای چینی در زمان اولاد تیمور در ایران در نقاشیها آوردند و نقاشهای ایرانی تقلید کردند که تا کنون هست که مرغی است تاجدار دم دراز و شاید در همان زمان رخ روی صفحهٔ شطرنج هم آمد مثل این که انگلیسها هم وقتی که آخوند پرست بودند نام یک مهرهٔ خودشان را بیشپ (Bishop) یعنی اسقف گذاشتند که تا کنون هست. بازی شطرنج اکنون در تمام ملل عالم هست و در باب مخترع اول آن فضلای اروپا دویست سال است که اجتهادات کردند و هر یک با دیگران اختلاف نموده یکی گوید مخترع اول چینیها بودند چه در تاریخ قدیم ایشان یک قسم بازی شبیه به شطرنج امروز بوده دیگری گوید مخترع اول ایرانیها بودند و به هند داده خود فراموش کردند تا باز در عصر ساسانی از هند به ایران رفت. دیگری گوید مخترع هندیها بودند و دیگری گوید رومیها و دیگری گوید آیرلندیها بودند چه ایشان در قدیم یک قسم بازی شبیه شطرنج داشتند که تا حال هم دارند. چون لفظ آن هندی است که به فارسی رفته و از فارسی بزبان های دیگر پس ظن قوی این است که هندیها اول آن را

ساختند - در ادبیات فارسی ہر قدر افسانہ در باب اختراع شطرنج ہست ہمہ راجع بہ ہند است و در پہلوی رسالۂ چترنگ (شطرنج) ہست کہ گوید در پادشاہی خسرو انوشیروان دیپ سرم پادشاہ ہند شطرنج را بدست یک دانای ہندی تخت ریتوس نام بہ ایران فرستاد از تاریخ جنوب ہند (دکن) چنین برمیآید کہ در وسط قرن ششم میلادی پل کشین (पुलकेशिन) پادشاہ جنوب ہند سفیری با تحف بدربار خسرو پرویز (نہ انوشیروان) فرستاد شاید ہمان سفیر شطرنج را ہم بردہ باشد - دیپ سرم کہ شاید محرف دوشرما (देवशर्मा) سنسکریت باشد نام ہیچ پادشاہ آن زمان ہند نبودہ - در اجنتہ کہ در ولایت اورنگ آباد دکن واقع است بتکدہ ہای عجیبی است در حجاری و نقاشی از سلاطین بودائی قدیم و در یکی از آنہا تصویر خسرو پرویز است کہ شیرین پہلویش نشستہ و سفیر پل کشین دارد تحف شاہ ہند را بہ او تقدیم میکند -

شطرنجی - فرش زیلوئی کہ شکل صفحۂ شطرنج خانہای رنگارنگ داشتہ - (ش ع). نظام قاری السبیع
در نماز آر بسجادۂ شطرنجی رخ + تا بری دست لطاعت ز صغار و زکبار - لفظ مذکور اکنون در تکلم اردو ہست -

شط عر. (ش ــ ط ط) اسم. رود بزرگ. (عا). شطوط جمع است و این معنی در عربی و فارسی جدید است و معنی اصل شط کنار رود و جوی بودہ -

شط العرب. نام رود مرکب از دجلہ و فرات است کہ از قرنہ بالای بصرہ شروع و در خلیج فارس میریزد. بصرہ و آبادان برکنار آن است. (ج).

شطط عر. (ش ــ ط ــ ط) اسم. جور و ستم و دوری از حق (عل).

شطیہ عر. (ش ــ ظ ی ی) اسم. طرف باریک عضادہ است در اصطرلاب. (عل).

شعاب عر. (س، ع ــ ب) اسم. (جمع شعب بالکسر و فتح اول) راہہا کہ در کوہ باشد و شکافہا و درزہا (عل).

شعار فا. (ش، ع ــ ر) اسم. (۱) لباسی کہ متصل بہ بدن باشد و لباس بالا را دثار گویند. (عل). (۲) علامت و نشان اہل جنگ و سفر کہ یکدیگر بدان شناسند (عل).

شعاع عر. (ش ع ــ ع) اسم. ہر روشنی و تابش آفتاب. (عا).

شعائر عر. (ش ع ــ ء ر) اسم. (جمع شعیرہ) علامتہا و نشانہا. (عل).

شعب عر. (ش ع ب) اسم. راہ در کوہ و کشادگی میان دو کوہ. (عا). شعاب جمع است. — بافتح اول. شکاف و درز. (عل).

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (عا) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ما) ماضی (مع) مضارع

شعبان عر- (ش ـ ع ب ـ ن) اسم - نام ماه ہشتم از ماہہای قمری عربی است - (عا).

شعبه عر- (ش ۃ ع ب ۂ) اسم - شاخه و حصهٔ از چیزی - (عا).

شعبده (ش ـ ع ب ـ د ہ) اسم - نمود بی بود که با تردستی چیزی را طور دیگر نشان دادن است - (عا) - این لفظ محرف شبده - (با ذال معجمه) عربی است وضم اول ہم غلط مشهور است - در عربی شعوذه ہم بهمان معنی ہست -

شعث عر- (ش ـ ع ـ ث) اسم - ژولیده وگرد آلوده موی شدن وپراگندگی کار - (عل).

شعر عر- (ش ۃ ع ر) اسم - (۱) دانستن - (عل) - (۲) سخن با وزن وقافیه - (عا) - بالفظ گفتن وساختن وبستن استعمال میشود - فضلای موشکاف برای جامع ومانع بودن تعریف "بار ادهٔ سخن گو بوزن وقافیه" را ہم اضافه کردند چه بسا میشود کلام متکلم ونویسندہ گاہی تمام یا بعض آن باوزن وقافیه میآید شاہر کتاب نثر را اگر فته اجزای آن را بسنجید بعضی حصص شعر میشود حتی در کلام باری مثل الذی انقض ظهرک + ورفعنا لک ذکرک - که شعر مطلع یا مثنوی است ومثل - ثم اقررتم وانتم تشهدون + ثم انتم هؤلاء تقتلون - که مثل یک شعر وسط قصیده یا قطعه است - چنین کلام را گوینده بقصد شعر نگوید اما اگر به خود کلام فی نفسه نظر کنیم شعر است پس تعریفی که من آوردم جامع ومانع است - ایضاً بعضی لفظ قافیه را در تعریف زاید دانسته‌اند چه تک بیت اگر مطلع ومثنوی نباشد قافیه ندارد وجواب این است که تک بیت ہم در آخر قافیه دارد که اگر با اشعار دیگر جفت شود قافیه اش واضح میگردد مثلاً اگر شما یک بیت از وسط قصیده یا غزل بیرون بیاورید تا دوباره بجای خود نبرید قافیه اش معلوم نمیشود - قالب شعر فارسی ہفت است - (۱) قطعه - (۲) - غزل - (۳) مثنوی - (۴) قصیده - (۵) رباعی - (۶) مسمط - (۷) مستزاد - در زمان ما غزل بیشتر در کار است وقصیده کمتر واقسام دیگر خیلی کمتر - ہر زمانی مقتضی رواج قالب یا قالبهائی بوده وقالب عصر مستقبل قطعه است که بهترین قالب برای اشعار علمی وبیان حقایق ومناظر است - اگرچه زبان فارسی آریائی است ودر ہیچ زبان آریائی قدیم وجدید قافیه شرط شعر نیست لیکن چون شاعری فارسی از عربی تقلید شده نه پهلوی واوستا پس علاوه بر قافیه وزن عربی در آن گرفته شده نه اوزان آریائی که در السنهٔ امروزار وپائی وسندی ہست کثرت الفاظ در عربی وآسان بودن ساختن الفاظ نو در

آن باعث شرط گرفتن قافیه در شعر بوده و فارسی هم که در گرفتن هر لفظ از عربی آزاد بوده در شرط کردن قافیه اشکالی احساس نکرد۔

شعر آمده ۔ شعری که خود از طبع بیرون آید و محتاج به زور زدن و چیز مصنوعی ساختن نباشد مقابل آورده (شع)۔ تاثیر۔ ز قید ساختگی حسن شوخش آزاد است + چو شعر آمده موزونیش خداداد است۔

شعر آورده ۔ مقابل شعر آمده (به بینید)۔ (شع)۔

شعر بند تنبانی ۔ شعر رکیک ساختهٔ جاهل یا مبتدی (عا)۔

شعر تر ۔ (ت ـ ر) شعر خوب سلیس ۔ (عا)۔

شعر بافتح اول (ش ـ ع ر) مو که نخ مانند روئیده بر بدن جاندار است۔ (عا)۔

شعرباف ۔ کسی که کارش پارچه پشمی و ابریشمی بافتن است۔ (عا)۔

شعرا عر۔ (ش ـ ع ـ ر ـ ء) اسم۔ (جمع شاعر) شعرگویندگان ۔ (عا)۔

شعری عر۔ (ش ـ ع ر ـ) اسم۔ در علم هیئت نام دو ستارهٔ ثابت از ثوابت رصد شده است که یکی را شعرای یمانی و دیگری را شعرای شامی گویند۔ اول در کلب اکبر واقع شده که صورت پنجم از پانزده صورت جنوبی است و آن روشن ترین ستارهٔ ثابت است و دوم در کلب اصغر که صورت ششم جنوبی است واقع شده چون بیشتر نامهای کواکب را بدویان حجاز داده اند اول را یمانی گفته اند که نسبت به ایشان غروبش در طرف یمن است و دوم را شامی گفتند که غروبش نسبت به ایشان در طرف شام است ملا مظفر در شرح بیست باب گوید۔ "و عرب شعرای یمانی را عبور و شامی را غمیصا گویند و از خرافات ایشان است که شعریان خواهران سهیل اند و میان سهیل و جوزا نزاعی دست داد سهیل پشت جوزا را شکست و بجانب جنوب گریخت و شعرای یمانی از عقب او از مجره بگذشت در قفای او و از این جهت آن را عبور گفتند و شعرای شامی چندان بر مفارقت او بگریست که چشمش پوشیده شد از این جهت او را غمیصا گویند که غموص در لغت فرو پوشیدن چشم است" (عل)۔

شعشعه عر (ش ـ ع ش ـ ع ه) اسم۔ پرتو و نور (عا)۔ منتخب اللغه در معانی شعشعه گوید "آب آمیختن شراب را و خلط کردن چیزی به چیزی و اندک ماندن از ماه و بمعنی پرتو آفتاب چنانکه مشهور است در کلام عرب نیامده" پس معنی نور مخصوص فارسی است۔

شعف عر۔ (ش ـ ع ـ ف) اسم۔ خوشی زیاد ۔ (عا)۔ در عربی معانی دیگر دارد از آن جمله

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی۔

بیمار گردانیدن دل برای محبت است پس معنی فارسی مجاز از آن است - با سکون دوم هم صحیح است -

شعله (عا) عر - (ش ع ل ہ) اسم - زبانۂ آتش که جسم لطیف نورانی برآمده از آتش است

شعلۂ جوال و جواله - آتش مشتعلی که دور گردانده شود که شکل دائرۂ آتش بنظر میآید و آن را در فلسفه مثال برای خطای حس میآورند - (عل) -

شعله ور - چیز سوزنده با شعله - (عا)

شعواء عر - (ش ع و ء) اسم - متفرق و منتشر - (عل) -

شعوب عر - (ش ع و ب) اسم - (جمع شعب) قبایل بزرگ - (عل) -

شعوبیه - گروهی بودند که نژاد عجم را بر عرب ترجیح میدادند و یک دلیل شان این آیه شریفه بوده "وجعلناکم شعوبا و قبایل" یعنی خدا میفرماید که شما را ملل و قبیله ها قرار دادیم" مراد از شعوب ملتهاست که غیر عرب است و قبایل عربها هستند و چون ملل پیش از قبایل آمده پس عجم افضل از عرب است و لغت شعوبی از لفظ شعوب آیه شریفه به ایشان داده شد چون عربها از جهت قوت حکومت و از جهت پیغمبر آخر الزمان از ایشان بود مغرور شده خود را نژاد برتر میدانستند عجمها هم چنین بودند و با کرده شعوبی شدند (عل)

شعوذه عر - (ش ع و ذ ہ) اسم - شعبده (بہ بینید) - (عل) -

شعور عر - (ش ع و ر) اسم - (۱) درک کردن و دانستن - (عل) - (۲) قوهٔ خوب ادراک - (عا) - مثال - فلان شعورش کم است این معنی ماخوذ از اول است و بیشتر در فارسی استعمال میشود -

شعیب عر - (ش ع ی ب) علم - نام پیغمبری که پدر زن حضرت موسیٰ بوده - (عا) -

شعیر عر - (ش ع ی ر) اسم - جو که غله ایست - (عل) - **شعیره** "وری صلب طولانی است که بر طرف چشم نزدیک بمژگان شبیه بجو در شکل هم میشود برنگ پلک بسبب مادهٔ فضلیهٔ غلیظهٔ محترقه دمویه و نوع دیگر هم میرسد سرخ رنگ رخواز ماده و موی و آن را عروس نامند" جمع الجوامع - (ط) -

شغ فا - (ش غ) اسم - (۱) "سروی گاو بود فردوسی گفت - شغ گاو و دنبال گرگی بدست + بگوپال سر هردو را کرد پست" لغت الفرس اسدی - جهانگیری با فتح اول ضبط کرده و رشیدی با ضم اول و من ضبط جهانگیری را ترجیح دادم چه ممکن است

کہ شغ مبدل شخ باشد کہ مخفف شلاخ است۔ (۲) صدائی پارچۂ آہار دار و کاغذ و امثال آنہا۔ (عا)۔ مکرر۔ (شغ شغ) ہم استعمال میشود۔

شغا فا۔ (ش۔ غ۔) سم۔ "تیردان باشد فرخی گفت۔ بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو + فلک درگردن آویزد شغا و نیم لنگ تو"۔ لغت الفرس۔ ایضاً امیر معزی۔ ای سرافرازی کہ از تاج شہان زیبدہی + بر میان بندگان تو شغا و نیم لنگ۔

شغاد فا۔ (ش۔ غ۔ د) عم۔ نام برادر رستم بودہ کہ رستم را بہ حیلہ کشت (نث و شع)۔ سعدی۔ نہ رستم کہ پایان روزی نخورد + شغاد از نہادش برآورد گرد۔

شغال فا۔ (ش ۃ غ۔ ل) سم۔ جانوری است وحشی بقدر سگ کہ پشم بلند نرمی دارد (عا)۔ برای شغال در پہلوی واوستا جانی لفظی کہ برای روباہ بودہ استعمال میشدہ۔ ذیل روباہ را ببینید و در سنسکریت شرگال۔ (शृगाल) بودہ۔ امثال۔ (۱) "تا شغال شدہ بود در چنین راہ آبی گیر نکردہ بود۔" (۲) "ہنگ زرد برادر شغال است۔" (۳) "شغال بیشۂ مازندران را + نگیرد جز سگ مازندرانی۔" (۴) "فریاد شغال وبال شغال۔"

شغب عر۔ (ش۔ غ۔ ب) اسم۔ ہیجان فتنہ و فساد۔ (عل)۔

شغزبغز (ش۔ غ۔ ز۔ ب۔ غ۔ ز) "کلمہ ایست از توابع و معنی آن پراکندہ و پریشان بود۔ استاد دقیقی راست۔ ہر کرا کار در جہان سفر است + از سفر حال او شغزبغز است"۔ جہانگیری۔ (شع)۔ جہانگیری فارسی ضبط کردہ لیکن در مہذب الاسماء عربی است کہ گوید "ذہب غنمہ شغزبغز ای متفرقات"۔

شغف عر۔ (ش۔ غ۔ ف) سم۔ بہ غلاف دل رسیدن محبت و شیفتہ گردانیدن (عل)

شغل عر۔ (ش ۃ غ ل) سم۔ کار۔ (عا)۔

شغہ فا۔ (ش۔ غ ۃ) سم۔ ستبری ای بود کہ اندر دست و پای از رنج کار و رفتن بسیار پدید آید و در نخستین سعدی گفت۔ ہی روم بجہان اندر از پس روزی + دو پای پر شغہ و ماندہ بادلی بریان"۔ لغت الفرس۔

شفار عر۔ (ش ۃ ف۔ ۱) سم۔ تندرستی۔ (عا)۔ **شفاخانہ** ۔ عمارتی کہ در آن عموم مرضی معالجہ میشوند۔ (عا)۔ **شفادارو** ۔ پازہر کہ دوای دفع زہر است۔ (نث و شع)۔ نزاری۔ دہر در زیر دندان ثعابین + سم و در سر شفادار و نوشین۔

شفاعت ع - (ش ـ ف ـ ع ـ ت) اسم - خواهش کردن کمک از کسی برای دیگری (عا) - در فارسی بیشتر در خواهش از کسی عفو گناه دیگری را استعمال میشود -

شفانه فا - (ش ـ ف ـ ن) اسم "نام مرغی است که سر و بال و اندام او چند رنگ دارد - حکیم اسدی راست - لب چشمها بر خشین سار و ماغ + زده صف شفانه همه دشت و راغ" + جهانگیری - (شع) - رشیدی گوید "بفارسی اسم طایری است بزرگتر از زغن که چهار رنگ دارد" محیط اعظم گوید "بفارسی اسم طائری است بزرگتر از زغن سر آن رنگین بچهار رنگ و پر و جسد آن با رنگهای بسیار" از مجموع عبارتهای مذکوره معلوم نشد که آیا از مرغهای شکاری است یا نه -

شفاهاً ع - (ش) ف ـ ه ـ ن) - بیان با لب در حضور مخاطب که مقابل پیغام و نوشتن است (عا) - مثال - دیروز اعلیحضرت شفاهاً سفارش مرا به وزیر فرمود - شفاه جمع شفه بمعنی لب است - **شفاهی** - (منسوب به لبها) بیان حضوری بالبها - (عا) مثال - شنیدم اعلیحضرت به وزیر حکم شفاهی میدادند -

شفت فا - (ش ـ ف ت) اسم - (۱) چاق (ترک یزد) (۲) چیز کم بها - (شع) جهانگیری (۳) کج و ناهموار - (شع) جهانگیری - (۴) فربه و گنده - (شع) - جهانگیری - (۵) نام قریه ایست از رشت گیلان که در عصر صفوی در ظروف کاشی سازی مشهور بوده - (ج) - (۶) خل که نیم دیوانه است (ترک مازندران) لیکن در مازندران حرکت لفظ اوسانی است که غیر از زبر و زیر و پیش است - در سنسکریت شَشپ (शष्प) بهمان معنی هست و معنی دوم و سوم و چهارم مجاز آن است - (۷) ماکوی جولا - (شع) - مهذب الاسماء در معنی میشه - "بالکسر تراویدن ریم و خون از جراحت و چیزی کج و ناهموار و در آذربایجان بدین معنی بفتح استعمال کنند" رشیدی - معلوم میشود در زمان رشیدی لفظ شفت بمعنی سوم در تکلم آذربایجان بوده پس باید ترکی باشد یا شاید در زبان آذری که در دهات آذربایجان تکلم میشده بوده -

شفه (ش ـ ف ـ ه) و شفه (ش ـ ف ـ ه) عربی است بمعنی لب و شفاه جمع آن است (عل) **شفوی و شفهی** - آنچه منسوب به لب است و حروف شفوی یعنی آنچه از لب ادا میشود در عربی چهار است ب ف و م و در فارسی په هم اضافه میشود

شفتالو و شفتالود فا۔ (ش ـ ف ت ـ لو) اسم۔ (۱) در کتب طبی میوه ایست که اکنون هلو گفته میشود و در عربی خوخ است لیکن در بعضی از جاهای ایران قسمی از شلیل را شفتالو گویند (عا)۔ (۲) مجازاً بوسه (شع، سعدی) گر خوبتر از روی تو باغی بودی + پاییم همه روزه راه آن پیمودی۔ چندان کرمت نیست که خوشنود کنی + درویش از آن باغ به شفتالودی ۔ ایضاً۔ گرد عنبر نشسته بر زنخش + راست گوئی بهی است مشک آلود۔ گربه چنگال صوفیان آید + ندهندش مگر به شفتالود۔

شفترنگ فا۔ (ش ـ ف ت ـ ر ـ ن گ) اسم۔ میوه ایست شبیه هلو سرخ و سفید و سفید تنها هم میشود و نام دیگرش شلیل است۔ (شع) عبید لوکی۔ نقل تو خشک میوه و نقل من است تر + چون سیب و آبی و شکر امرود و شفترنگ۔

شفته فا۔ (ش ۂ ف ت ۂ) اسم۔ (۱) دوغاب آهک و سنگها که در پایه دیوار و عمارت ریزند۔ (عا)۔ (۲) سخت و فاسد شدن جزئی از میوه و با لفظ زدن۔ (شفته زدن) گفته میشود۔ (تک اصفهان)

شفره عر۔ (ش ـ ف ر ۂ) اسم۔ آلت برنده کجی که کفش دوزان در بریدن چرم در جاهای مخصوص بکار میآورند۔ (عا)۔

شفش فا۔ (ش ـ ف ش) اسم۔ "دو معنی دارد اول نی باشد که نداقان بدان پنبه را گرد آورند و آن را شنش تیز گویند۔ دوم شاخ درخت بود" جهانگیری (شا) در سنسکریت شفت (शाखा) ریشه درخت است۔

شفتاهنج و شفتاهنگ فا۔ (ش ۂ ف ش ـ ہ ـ ن ج) اسم۔ تخته فولادی دارای سوراخهای کوچک و بزرگ که زرگرها زر و غیر ایشان مفتول را از میان سوراخهای آن میکشند تا باریک و هموار شود۔ (شع)۔ خاقانی۔ کوه مخروق است همچون زر بشفتاهنج در + دیو را زو در شکنجه خذلان دیده اند۔ ایضاً نجیب الدین گلپایگانی۔ ز زخم ناوک ترکان او بود هر شب + بسیط چرخ مشبک بسان شفتاهنگ ۔ این لفظ مرکب از شفته و آهنج است شفته را ببینید)

شفشه فا۔ (ش ۂ ف ش ۂ) اسم۔ شمش زر که الفاظ دیگرش خفچه و شوشه است۔ (شع)۔ کمال الدین اسمعیل۔ چرخ را بر در تو تیغ نیاز + همچو شفشه بر آستان بستند۔ جهانگیری گوید در تمام معانی با خفچه مرادف است اگرچه سند نداده اما تبدیل حرف خ و چ به شین ممکن است و رشیدی گوید مبدل شوشه

است پس باید بالضم اول باشد -

شفعاء عر- (ش ؤ ف ـع ـا ء) اسم - (جمع شفیع) شفاعت کنندگان - (عل) -

شفعه عر- (ش ؤ ف ع ٤) اسم - ہمسایگی خانه و زمین - (عا) -
حق شفعه - در فقه ترجیح داشتن خریدار ہمسایه است برای عمارت یا زمینی که خریداران متعدد دارد بہمه بیک قیمت در آن صورت فروختن بہمسایه لازم است و اگر خریدار غیر ہمسایه بیشتر قیمت بدہد میتواند بخرد (عا) -

شفّاف عر- (ش ـ ف ف ـا ف) اسم - چیزی که از پس آن چیز دیگر را توان دید مثل شیشه و پارچهٔ نازک - (عا) -

شفق عر- (ش ـ ف ـ ق) اسم - سرخی بالای افق مغرب در اول شب - (عا) -

شفقت عر- (ش ـ ف ـ ق ـ ت) اسم - مهربانی - (عا) - با تشدید قاف غلط مشہور است -

شفک فا- (ش ـ ف ـ ک) اسم - یعنی خلف و فرسوده و نابکار شده باشد رودکی گفته - اندی که امیر ما باز آمد پیروز + مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید پنداشت ہمی حاسد کو باز نیاید + باز آمد تا ہر شفکی ژاژ نخاید " لغت الفرس (شع) -

شفوده فا- (ش ؤ ف ـو د) اسم - ہمفته را گویند حکیم علی فرقدی گفته - بود و رد و حرز رہی وصف خلقت + بماه و بسال و بروز و شفوده " جہانگیری - (شع) - در سنسکریت سپتاه (सप्ताह) یعنی ہفته ریشهٔ آن است ہفت و ہفته فارسی و ہپتن (ہپتن) او ستا و سپتن (सप्तन्) سنسکریت و سبع و سبت و اسبوع عربی ہمه از یک ریشه است اگر تعجب میکنید صفحه (یز و یح) دیباچهٔ جلد دوم را ببینید -

شفیر عر- (ش ـ ف ی ر) اسم - طرف و ناحیهٔ ہر چیز - (عل) -

شفیع عر- (ش ـ ف ی ع) اسم - کسی که برای دیگری شفاعت کند - (عا) -

شفیق عر- (ش ـ ف ی ق) اسم - مهربان - (عا) - مثال شعری از سعدی - اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش + رفیق حجره و گرمابه و گلستان باش -

شفیلد (ش) ف ی ل د) علم - نام شہری است در یارک شایر انگلستان که کارخانهٔ فولاد سازیش مشہور است - (ج) -

شقاء عر- (ش ؤ ق ـا ء) اسم - بدبخت شدن - (عل) -

شقاق عر۔ (ش؛ قد ہـ ق) اسم۔ یکطرفی و مخالفت و دشمنی کردن۔ (عل)۔

شقاقل عر۔ (ش ـ ق ـ ق ـ ل) اسم۔ زردک صحرائی کہ دوائی است (ط)۔ مخفف ششقاقل است کہ معرب ششکاکل است۔

شقاقلوس عر۔ (ش ـ ق ـ ق ـ ل ـ و ـ س) اسم "ورمی است از خون غلیظ کہ در تجویف شرایین دماغ بہم میرسد وحبس و منع مینماید روح حیوانی را از رسیدن بدماغ پس فاسد میگردد مزاج آن و فاسد میگردانند عضو را و می میرانند آن را در آخرام و نیز گفتہ میشود شقاقلوس بر موت عضو و باطل شدن حس آن و غانغرایا مقدمہ آن است" جمع الجوامع۔ (ط)

شقاوت عر۔ (ش ـ ق ـ و ـ ت) اسم۔ (۱) بدبختی۔ (عل)۔ (۲) بدنفسی۔ (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است۔

شقائق عر۔ (ش ـ ق ـ ء ـ ق) اسم "نوع لالہ ایست کہ آن را شقایق النعمان گویند بجہت آنکہ نعمان ابن منذر بہ صحرائی میگذشت کہ در آن لالہ بسیاری بود و چون بغایت خوب درنظرش آمد فرمود کہ حمایت آن کنند و محافظت آن نمایند" منتخب اللغۃ (عا)

شق عر۔ (ش ـ ق ق) اسم۔ (۱) شکاف۔ (عا)۔ مثال۔ از اثر باران دیوار خانہ ما شق یافتہ۔ ایضاً مثال شعری از صائب۔ خامہ اش را شق بشمشیر شہادت میزنند + ہر کہ چون شیر خدا صائب بود یک رنگ عشق۔ (۲) راست ایستادن و راست ایستادہ (عا)۔

شق عصا۔ مخالفت جماعت خصوص مخالفت جماعت اسلام۔ (عل)۔

کلہ شق۔ (ک ـ ل ـ ہ ـ ش ـ ق ق) شخص نافرمان جسور (عا)۔

باکسر اول۔ (ش؛ ق ق) حصہ از چیزی۔ (عا)۔ در عربی نیمہ چیزی است۔

شقہ۔ (ش ـ ق ق ہ) نصف درست حیوان ذبح شدہ پوست کندہ کہ از نصف دیگر جدا شدہ باشد۔ (عا)۔ مثال۔ در مہمانی دیروز یک شقہ گوسفند خرج شد۔ با لفظ کردن استعمال میشود۔ باضم اول۔ لباس پیش شکافتہ۔ (عل)۔ باکسر اول ہم صحیح است۔ باکسر اول۔ پارچہ سر علم۔ (نث و شع) نظام قاری۔ تہ خرگاہ دولت شقہ رایات جاہ + زینت تمکین و دین آرایش فرض و سنن۔

شقال (ش ـ ق ق ـ ا ل) تابع مہمل نقال است۔ (تک) مثال۔ مرنقال و شقالی

حق ندارد در سیاست مداخله کند۔

شقیق عر۔ (ش ۔ ق ی ق) اسم۔ برادر دیجه گاو و هر چیزکه دو نیمه شود هر نیمه آن را شقیق گویند۔ منتخب اللغه۔ (عل)۔

شقیقه عر۔ (ش ۔ ق ی ق) اسم۔ آن حصهٔ سر که میان گوش و پیشانی است۔ (عا)۔
این معنی مخصوص فارسی است چه آن را در عربی صدغ گویند و یک معنی شقیقه در عربی در دنصف سر است که معنی فارسی از آن ماخوذ است۔

شقی عر۔ (ش ۔ ق ی ی) اسم۔ (۱) بدبخت (عل)۔ (۲) بدنفس شریر۔ (عا)۔
این معنی مخصوص فارسی است۔

شکار فا۔ (ش، ک ۔ س) اسم۔ (۱) جانوری که با تیر و تفنگ و دام و امثال آنها گرفته میشود که لفظ عربیش صید است۔ (عا)۔ مثال۔ شکار امروز پادشاه یک گوزن و سه آهو بوده۔ (۲) رفتن برای گرفتن جانوری (عا)۔ مثال۔ شاه امروز به شکار رفته بالفظ کردن وزدن و گرفتن استعمال میشود۔ لفظ شکار اسم مصدر و فعل امر از مصدر شکاریدن بوده که از میان رفته و مخففش (شکریدن) باشتقاقش باقی مانده۔

شکار انداز و شکار افکن - کسی که خوب شکار میکند (نث وشع)۔ صائب۔ دل پرخون از آن زلف شکار انداز میخواهم + چه گستاخم که خون کبک از شهباز میخواهم۔ ایضاً نظیری۔ نوک خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست + آفتی بود آن شکار افکن کزین صحرا گذشت۔

شکار جرگه۔ در ذیل جرگه به بینید۔ **شکارچی**۔ کسی که بسیار شکار میکند۔ (عا)۔
لفظ چی علامت فاعلیت ترکی است که بلفظ شکار فارسی ملحق شده۔

شکاری - هر چیز منسوب به شکار مثل شخص شکاری و لباس شکاری و سگ شکاری۔ (عا)۔

شکاست عر۔ (ش ۔ ک ۔ س ۔ ت) اص۔ بدخو شدن۔ (عل)۔

شکاف فا۔ (ش ۶ ک ۔ ف) اسم۔ (۱) اسم مصدر شکافتن است بمعنی دو حصه کردن و شدن جائی از جسم مثل شکاف چوب و کوه و امثال آنها۔ (عا)۔ مثال۔ از زلزله در کوه و زمین شکاف پیدا میشود۔ (۲) فعل امر از مصدر شکافتن است که در تکلم با اضافه بار (بشکاف) استعمال میشود۔ (نث وشع)۔ (۳) دو ابریشم بر کلابه (کلافه) زده بود بوالموید گفت۔ شکوفه همچو شکاف است و میغ دیبا باف + مه و خوراست همانا باغ در صراف

لغت الفرس اسدی۔ (عا) اسم فاعل (شکافنده) است اگر با لفظ دیگر مرکب شود مثل جان شکاف (عا)

شکافتن فا۔ (ش ک سـ ف ت سـ ن) مص۔ دو حصه کردن و شدن جائی از جسم سخت مثل کوه و زمین و پارچه و امثال آنها۔ (عا)۔ شکافت (می)۔ می شکافد (مع) شکافنده (فل)۔ شکافته (مل) بشکاف (مر) شکاف۔ (اص)۔

شکافه فا۔ (ش ک سـ ف) اسم یه زخمه (مضراب) ضیاگران بود۔ کسائی گفت "پیری آغوش باز کرده فراخ + تو همی کوش با شکافه غوش" لغت الفرس اسدی

شکافه زن۔ ساز زن (شع)۔ قطران۔ فراز هر زمینی هست گوئی صد نگارستان + میان هر درختی هست گوئی صد شکافه زن۔ جهانگیری معنی دیگر شکافه را گهواره نوشته اما سند نداده۔

شکافیدن فا۔ (ش ک سـ ف ی د سـ ن) مص۔ شکافتن۔ (شع)۔ اسدی۔ بشاوی همی در کف رود زن + شکافه شکافیده شد از شکن۔ شکافید (می) شکافیده۔ (مل)۔ باقی مشتقات همان مشتقات شکافتن است۔

شکال عر۔ (ش ک سـ ل) اسم۔ بندی که بدست و پای ستور بندند که لفظ دیگرش چدار است (شع)۔ کمال اسمٰعیل۔ شکال پای ستوران شده سر زلفی + کز و گره بجز از دست شانه نگشوده۔ ایضاً ابوالفرج رونی در صفت اسب۔ شکل او بی شکال بر چیزی + نیک مشکل شود که مجبور است۔ لفظ اشکل مفرس از همین لفظ است۔ خاقانی لفظ شکال را جمع شکل (بمعنی صورت) یا جمع شکل (با فتح اول و دوم بمعنی ناز و کرشمه) استعمال کرده که گوید۔ چون رقم از درون همه پر زهر و از برون + حجز لعبن رنگ رنگ شکال و شکن نیند۔ لیکن شکال در عربی جمع هیچکدام از دو لفظ مذکور استعمال نشده۔

شکاونه فا۔ (ش ک سـ و سـ ن) اسم "آنکه زمین را بجاوید و کاونده و لقب زننده مدین حبت کفن دزد را گور شکاونه گویند" رشیدی۔ (شع)۔ ماخوذ از شکافنده است۔

شکایت عر۔ (ش ک سـ ی سـ ت) اسم۔ نامهربانی یا آزار کسی را بیان کردن که لفظ دیگرش گله است۔ (عا)۔

شکر فا۔ (ش سـ ک سـ ر) اسم۔ چیز شیرین که از جوشاندن شیرهٔ نیشکر یا چغندر یا میوه ای گرفته میشود و آنکه درست تصفیه نشده شکر سرخ است و درست تصفیه شده سفید و ریزه ریزه است و اگر در تخته های بزرگ بسته شود قند است و اگر مکرر تصفیه و

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (سـ) (و) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

خشک شود که شکل بلور شفاف گردد نبات است۔ (عا)۔ در طب قدیم شکر اسمهای دیگر هم داشته که محیط اعظم گوید۔ ''پس اگر
شکر سفید در آب حل کرده بطبخ تصفیه نموده در قالب منعقد سازند و آن بسیار سفید بود و آن را شکر سلیمانی و انفاقی
و بفارسی نبات نامند و اگر در تصفیۂ آن زیاده مبالغه نمایند تا آنکه در جوش دیگر بر سر چرک
نیارد و در قالب شیشه ریزند آن را نبات قراری و سجزی خوانند و اگر بعد تصفیه با شیر در
هنگام انعقاد بر آن کف شیر یا سفیدۂ تخم مرغ زنند و با کفچه بسیار بر هم زنند تا منعقد گردد و بریان
کنند آن را فانیذ غزاعی و سجزی گویند و جمله فانیذ و نیز نوع شکر در فانیذ مسطور گردد و اگر
آن را بعد از تصفیه و قرب انعقاد برداشته بدست خوب بکشند تا تار بندد۔ مکرر چنین کنند
و در میان کشیدن هر دفعه بر چوبی بزنند تا خوب سفید گردد پس اقراص سازند آن را باطف
نامند و اگر در تصفیه شکر مبالغه زیاده نمایند و چون بحد انعقاد رسد در قالبهای مخروطی صنوبری
شکل که بطرف باریک آن سوراخی باشد بریزند و مدتی بگذارند که خوب منعقد و خشک گردد
و رطوبت و چرک آن از سوراخ آن تراوش نماید آن را سکر القوالب و فانیذ سجزی و
بفارسی قند سفید نامند و اگر در قالب دراز که هر دو طرف آن برابر باشد ریزند آن را
قلم نامند و اگر آن قند را باز صاف نمایند و بدستور باز منعقد سازند در قالب های صنوبری
یا طولانی یا مدور و شبیه به نمک سفید متحجر گردد آن را آبلوج و بفارسی قند مکرر و بهندی اوله باشد
و بعضی آن را طبرزد گویند و بقول بعضی اگر در طبیخ آن شیر تازه دهم حصۂ آن ریزند و صاف
کرده و بقوام آورند و در قالب ریزند آن را طبرزد نامند''۔ لفظ شکر مشدد (شکّر)
هم استعمال میشود۔ ''شکر مازندران و شکر هندوستان + هر دو شیرین‌اند تا این کجا و آن
کجا''۔ مثل است۔ باکسر اول هم صحیح است و در سنسکریت شرکرا (शर्करा)
بوده پس در آریائی بودن آن شکی نیست و سکّر عربی معرب از فارسی است۔

شکر آب ۔ (۱) شربت ساخته از آب که شکر در آن مخلوط شده باشد۔ (عا)۔
(۲) رنجش و کدورت میان دوستان (عا)۔ مثال شعری از ابو طالب کلیم۔ غیر از لب کم
حرف تو ساقی نشنیدیم + جائی که میان می و ساقی شکر آب است۔

شکر بار ۔ مجازاً زبان و قلمی که شیرین بیان کند و گفتاری که بسیار شیرین باشد (عا)۔

شکر برگ ۔ نوعی از شیرینی بوده (شع)۔ عبید لوکی۔ نهال امید من بی نوا را + شکر برگ
لعلش دوا میفرستد۔ **شکر بورک** و **شکر بوره** ۔ قسمی از شیرینی که از شکر ساخته

یشد و نامهای دیگرش شکرپاره و شکر قلم بوده (شع). ابو اسحاق اطعمه. چرا منعم کنی صوفی ز محراب شکر بوره + کسی گوید مسلمان را که روی از قبله برگردان. ایضا. بر نقش شکر بوره هر کس که خطا گیرد + نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد. ایضا. لبقد نبر کاک و خم طاق شکر بوره + که از حق حلقه چی خواهم چو روبروی محرابم. از استعمال لفظ محراب و طاق معلوم میشود بوره بشکل سنبوسه بوده. **شکر بوزه**. نوعی از شیرینی بوده و شاید همان شکربوره است. (شع). سنائی. همچو سگ دربدر بدریوزه + خوانده خرزهره را شکربوزه.

شکربیزه. شکربوزه (ببینید) (شع) نزاری. بیار بوسه منه خوان خوردنی که بود + تفاوتی ز شکربیزه تا شکربوسه. **شکرپاره**. (۱) نوعی از شیرینی بوده (شع). مهذب الاسماء در معنی قطاع. (۲) قسمی از زردآلوی خوب است که هسته اش هم شیرین است. (عا).

شکرپنیر. یک نوع شیرینی کم وزن است که هردانهٔ اش بقدر بادام و از آن کوچکتر هم میشود (عا). در سفیدی و پوک بودن شبیه به تخته پنیر است به آن نام گفته شده.

شکرخا. (۱) کسی که شکر میخاید (میخورد) (شع). (۲) خوش گو و شیرین دهن. (شع). صائب. طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم + خیر از خانهٔ دربسته تمنا دارم.

شکرخند و شکرخنده. (۱) خنده از روی مهر و خوشی مقابل زهرخند که خنده در حال غضب و عداوت است (شع). صائب. میکند چرخ ستمگر به شکرخنده حباب + لب مخمور به خمیازه اگر باز کنم. (۲) خنده شیرین معشوقان (عا). مثال شعری از صائب. جهان ز صبح شکرخندهٔ تو روشن شد + که دیده است شکر این قدر سفید شود.

شکرخواب. خواب شیرین. (شع). **شکردهان**. شیرین گفتار و معشوق خوش لب و دهن. (شع). **شکرریز**. (۱) نثاری از نقل که در عروسی بر سر داماد و عروس میریختند. (شع). خاقانی. نثار اشک من هردم شکرریز است پنهانی + که همت را زناشوئی است با دارو و پیشانی. (۲) سخن و شعر خوش و آواز خوب. (شع سلمان ساوجی). مطربان تو چو برعود شکرریز کنند + روح را مغز معطر بود و لب شیرین. (۳) قناد. (شع). **شکرستان**. جائی که در آن شکر بسیار باشد (نث و شع).

شکرقلم. شکربرگ. (ببینید). (شع). **شکرلب**. (۱) معشوق خوش لب. (عا). (۲) شخص خوش سخن. (عا). (۳) آدم لب شکری. (شع).

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

شکر لنگ "کسی که فی الجمله لنگ باشد مشفقی بخاری - شود زیادکج و راست نیشکر لیکن + بجلوه های قدش چون رسد شکر لنگ است " بہارعجم - (فع) -

شکر و شیر یا شیر و شکر بودن - کمال اختلاط و موافقت - (عا) - مثال شعری از صائب - زخلق خوش شکر و شیر باش با احباب + زروی تلخ مکن تلخ کام الفت را -

شکری - (۱) "نام رنگ سرخ و بعضی گویند رنگی که زردیش بسیار باشد و قدری مایل بسرخی بود و برخی بر آنند که نوعی است از رنگهای آدمی و آن سفید مایل بزردی کم است محسن تاثیر - تنگ کرد است بسی حوصله زان تنگ شکر + از لب پستهٔ آن مهوشن و رنگ شکری خواجه سلمان - که بافت آن قصب شکری بقامت نی + که دوخت آن علی خرقه بر قد زنبور - و بمعنی شیرین " بہارعجم - (فع) - (۲) هرچیز منسوب بشکر - (عا) -

شکرین - آنچه دارای شکر باشد و مجازاً هرچیز شیرین و دلپذیر - (عا) -

شکر | باکسر اول و فتح دوم - (۱) اسم مصدر شکردن و شکریدن است بمعنی شکستن و پاره کردن و بالفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل جان شکر و دشمن شکر (فع) (۲) فعل امر از مصدر شکردن و شکریدن است - (فع) -

شکرپا - پاشکسته و لنگ (فع) - میرحسن دهلوی - سخن می شکنی یاوقت گفتن + زتنگی دهانت شد شکرپای - ایضاً امیرخسرو - دویدن خواست پیش از حور رضوان بهر نظاره + دل حوران بسی پابو شکرپا کرده رضوان را - ایضاً - سخن وراچو کنم وصف لعل شیرینت + قلم شکرپا گردد زغایت رفتار -   لب شکری - کسی که بالب پاره از مادر متولد شده باشد یا از سببی لبش پاره شده همان طور مانده باشد - (عا) -

شکر | باضم اول و سکون دوم (ش ذ ک م) عر - (۱) اظهار قدردانی از نیکی کردن کسی نمودن - (عا) - مثال - هرکس باید شکر نعمت خدا را بگوید - بالفظ کردن و گفتن و گذاشتن استعمال میشود - (۲) نیکی کردن در مقابل نیکی کسی (عا) - مثال - احسانی که بفلان کردم شکر نعمتی بود که پدرش بمن داد - فارسی شکر سپاس است " شکر نعمت نعمتت افزون کند + کفر نعمت از کفت بیرون کند " مثل است -   شکرالله - یکی از نامهای مردان اسلام است - (عا) -   شکرانه - چیزی که لایق شکر نعمت قرار دادن باشد مثل نماز شکرانه و مثل نیکی در مقابل نیکی کسی - (عا) -   ناشکر کسی که بعوض نیکی کسی را نمیداند و مقابل نیکی نیکی نمیکند (عا)

شکران عر ـ (ش ذ ک ر ـ ن) اسم ـ شکر مقابل کفران ـ (عا) ـ

شکردن فا ـ (ش ٤ ک ـ ر د ـ ن) مص شکستن و پاره کردن ـ (شع) ـ شکرد (می) شکرد (مع)، شکرنده ـ (فل) شکرده (مل) ـ شکر (مر واص) ـ فردوسی ـ

جهانا ندانم چه بدگوهری + که پروردهٔ خویش می لشکری ـ ایضاً ـ سنائی ـ اندران مرغ خانگی نپرد + زانکه باز از هوا همی شکرد ـ ایضاً انوری ـ چو باز او شکرد صید او چه کبک و چه گرگ + چو اسب او گذر در راه آن چه بحر و چه بر ـ ایضاً اثیرالدین اخسیکتی ـ در نه بندد شکسته بند قضا + هر کرا دست کین او شکرد ـ ایضاً اسدی ـ رمد شیراز او هر کجا بگذرد + بیک زخم مر پیل را بشکرد ـ

شکره فا ـ (ش ٥ ک ر ٥) اسم ـ مخفف اشکره است که مرغ شکاری است ـ (شع) لفظ شکره هم ماخوذ از شکردن بمعنی شکار کردن است ـ

شکریدن فا ـ (ش ٥ ک ـ ر ی د ن) مص شکستن و پاره کردن و شکار کردن (شع)، شکرید (می) ـ شکریده ـ (مل) ـ باقی مشتقات همان مشتقات شکردن است ـ

شکستن فا ـ (ش ٥ ک ـ س ت ـ ن) مص ـ پاره کردن یا شدن جسم سخت بطوری که در پاره شدن آواز دهد ـ (عا) ـ الفاظ یک زبان در ابتدا برای محسوسات وضع میشود و استعمال در معانی غیر محسوس بطور تشبیه با محسوس است از این جهت شکستن در پیمان و عهد و دوستی هم استعمال میشود لفظ شکستن معانی مجازی هم دارد ـ (۱) خم شدن و دادن و تاه کردن و شدن مثل شکستن زلف و دامن مدعا (۲) خجل شدن و ملول شدن و اعراض کردن ـ (شع) انوری ـ بشکن اگر جان کشم پیش سگت خدمتی + شیر شکاری لبی آهوی لاغر شکست ـ ایضاً ـ شیخ عطار ـ بر دیوانه ای محمود بنشست + نهاد او چشم برهم شاه بشکست ـ بدو گفت این چرا کردی چنین گفت + که تا رویت نه بینم شه برآشفت ـ ایضاً در داستان حارث ابن کعب ـ چو حارث این سخن بشنید بشکست + ولیکن ساخت خود را آن زمان مست ـ (۳) هزیمت یافتن لشکر در جنگ ـ (عا) ـ با لفظ خوردن استعمال میشود ـ در پهلوی شکستن (ه ده ۱۱۴) در اوستا بجنید (ه ده دهو) و سکند (ه ده ٤ هو) بوده و در سنسکرت چهید (छिद) و کهند (खंद) ـ امثال ـ (۱) "دست شکسته و بال گردن" (۲) "گر صد هزار در و گهر میدهی چه سود + دل را شکسته ای نه که گوهر شکسته ای"

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی ـ

(۳) "دست شکسته کار میکند دل شکسته نمیکند". (عا) "به این شکستگی ارزد بصد هزار درست". **شکست** (می) بشکند (مع) شکننده (فل) شکسته (مل) بشکن (مر) شکست و شکستگی و شکن. (اص).

شکسته - در علم موسیقی نام یکی از آهنگهای دستگاه ماهور هم هست. (عل).

شکسته بسته - (۱) چیزی که شکسته بوده باز بسته شده (عا). مثال - ظرفهای چینی خانهٔ من همه شکسته بسته است. (۲) مجازاً چیزی که مختصر و کلامی که درست ادا نشده. (عا). مثال شعری از سلیم - گر ذوق سخن سلیم داری + داریم شکسته بسته ای چند.

شکسته بند - کسی که استخوان شکسته یا دررفته را به بستن و غیر آن علاج میکند. (عا).

شکسته حال - غمگین و بیچاره (عا).

شکسته خاطر - غمگین و نا امید. (عا).

شکسته دل و دل شکسته - غمگین و نا امید. (عا).

ورشکستن - تلف شدن مایهٔ تجارت کسی. (عا).

شکفت

فا - (ش) ک ـ ف ت) اسم. (۱) غار و شکاف در کوه و زمین (عا). لغت مذکور در تکلم جنوب ایران هست. (۲) تعجب. (نث و شع). سنائی - پس چو او از میان آوه برفت + ماند آهی مجرد اینت شکفت. در این صورت مبدل شگفت باضم دوم است. جهانگیری معنی کج و ناهموار را هم اضافه کرده اما سند نداده چون شفت را بمعنی کج و ناهموار هم ضبط کرده پس احتمال تصحیف هست یا شفت مخفف شکفت است.

باضم دوم - (۱) اسم مصدر شکفتیدن است بمعنی تعجب (نث و شع). سعدی - طاقت برسید و هم نگفتم + رازی که ز خلق می نهفتم - گر کشته شوم عجب مدارید + من خود ز حیات در شگفتم. (۲) فعل ماضی از مصدر شکفتن است بمعنی باز شدن گل. (عا).

باکسر دوم - تعجب. (نث و شع). در پهلوی باضم دوم (سـ و ا ل ۳) بوده و باکسر و فتح دوم مبدل است و باگاف هم مبدل است.

شکفتن

فا - (ش) ک و ف ت ـ ن) مص. شکوفه کردن درخت و وا شدن غنچه. (عا). شکفت (می) بشکفد (مع) شکفنده (فل) شکفته. (مل) بشکفت. (مر) شکفتگی (اص). باضم اول هم صحیح است.

شکفتیدن

فا - (ش، ک) ف ت ی د ـ ن) مص تعجب کردن. (شع) شکفتید. (می) شکفند (مع) شکفتیده. (مل) بشکفت (مر و اص).

شکفه
فا - (ش ِ ک َ ف َ ہ) اسم - (مخفف شکافه) مضراب ساز (شع) - منوچهری -
نوشم قدح نبیذ نوشجه + هنگام صبوح ساقی رنجه - ضنیاکرالیتا د و بربط زن +
از بس شکفه شده در اشکنجه - بضم دوم - مخفف شکوفه است (شع) -
خاقانی - احمد پس آدم است و شاید + میوه ز پس شکوفه آید - بر دوحهٔ فطرت
جها نداز + آدم شکفه است و میوه مختار -

شکک
فا - (ش ِ ک َ ک) اسم - (۱) "همان دوزه مرقوم (بزای فارسی) یعنی خاری که
بدامن آویزد" رشیدی (شع) - (۲) "تنبوره را گویند حکیم سنائی فرماید - دویم
از صداع و قرنبیم باسماع + تا ماهی قدم بنوای شکک زنیم" جهانگیری - (شع) -

شک
عر - (ش ِ ک ّ) اسم - (۱) تردید و اشتباه - (عا) - مثال - هوا ابر است امامن
در آمدن باران شک دارم - در منطق و فلسفه شک درجه سوم ادراک است
به این ترتیب تصور - وهم - شک - ظن - یقین - در سنسکریت هم ریشهٔ این لفظ شنک
(शंका) هست صفحه تح دیط - دیباچهٔ جلد دوم را ببینید - (۲) دوائی است
زهری که نامهای دیگرش سم الفار و مرگ موش است (ط) - سوزنی - گر بر شرنگ و شک
بوزد باد خلق تو + در حال شهد و شکر گردد شک و شرنگ - در ضرورت شعری مخفف استعمال
شده - **کثیر الشک** - در فقه کسی که در باب رکعات و اجزای نماز بسیار شک
میکند در آن صورت عمل به احکام فقه شک بر او واجب نیست - (عا) -

شکاک
عر - (ش ِ ک ّ َ ک) اسم - کسی که بسیار شک میکند - (عا) -

شکر
فا - (ش ِ ک ُ ر) اسم - شکر (را ببینید) - (عا) -

شکل
عر - (ش ِ ک ل) اسم - (۱) صورت چیزی - (عا) - مثال - فرزند بدشکل را هم
پدر دوست میدارد چه رسد به خوش شکل - (۲) در علم عروض زحافی
که از اجتماع خبن و کف حاصل شود یعنی از انداختن حرف دوم ساکن و حرف هفتم ساکن
مثل فعلاتُ بضم تا از فاعلاتن - و رکن شکل دار را مشکول گویند - (عل) - این معنی
ماخوذ از شکل بمعنی چدار بستن ستور است گویا رکنی که چنین زحاف یافته مثل ستوری است که
دست و پایش بسته شده - (۳) در علم منطق هیئت پیدا شدهٔ از نسبت حد وسط به حد
اصغر و حد اکبر است مثل عالم متغیر است و هر متغیر حادث است که لفظ متغیر حد وسط است

و در قضیۂ (جملہ) اول با عالم کہ حد اصغر است نسبت پیدا کردہ و در قضیہ دوم با حادث کہ حد اکبر است نسبت پیدا کردہ و از آن دو قضیہ نتیجہ بیرون میآید کہ عالم حادث است در منطق شکل چہار است ۔ شکل اول آنست کہ حد وسط در صغری (قضیہ اولی) محمول واقع شود و در کبری (قضیۂ دوم) موضوع و در شکل دوم حد وسط در صغری و کبری ہر دو محمول است و در شکل سوم در ہر دو موضوع و شکل چہارم عکس اول است یعنی حد وسط در صغری موضوع است و در کبری محمول برای ہر شکل شرایطی ہست کہ بدون آنہا نتیجہ نمید ہد ۔ مثال شکل اول گذشت و مثال شکل دوم ۔ ہر انسان حیوان است و ہیچ سنگ حیوان نیست نتیجہ این است کہ ہیچ انسان سنگ نیست ۔ مثال شکل سوم ۔ ہر انسان حیوان است و ہر انسان خندہ میکند نتیجہ این است کہ قسمی از حیوان خندہ میکند ۔ مثال شکل چہارم ۔ ہر انسان حیوان است و ہر ناطق انسان نتیجہ این است کہ قسمی از حیوان ناطق است ۔ (عل)۔ (۱۴) در علم ہندسہ چیز محاط بہ حد یا حدود است مثل دایرہ و کرہ و مثلث و غیر آنہا ۔ (عل)۔

شکلات (ش وک ول سہ ت) اسم ۔ نوعی از شیرینی است کہ با شکر و کاکائو درست میشود ۔ (عا)۔ این لفظ (chocolate) فرانسوی است ۔

شکلہ فا ۔ (ش سہ ک ل ہ) اسم ۔ آنچہ از جامۂ بریخی و شاخ درختی بند شود و پارہ گردد و در سامی گوید کہ سر خربزہ را چون ببرند آن را شکلہ گویند و بعربی قوارۃ البطیخ خوانند و بعضی گفتہ اند شکلہ پارچہ ای کہ بر سر چوبی دراز بندند برای رمانیدن مرغان عنبا چنانچہ کبوتر بازان کنند " رشیدی ۔ (شع)۔ در مہذب الاسماء ہم در معنی قوارہ گوید ۔ "شکلہ ایکہ از خربزہ برگیرند" در سنسکرت شکلہ ۔ (शकल) یعنی پارۂ از چیزی است

شکم فا ۔ (ش ہ ک سہ م) اسم ۔ آن حصۂ از جسم انسان و حیوان کہ از منتہای سینہ تا ران است یا آنچہ در داخل آنست و مجازاً داخل ہر چیز ۔ (عا)۔ امثال (۱) "یک شکم و دو منت" (۲) "تنور شکم دمبدم تافتن + مصیبت بود روز نایافتن" (۳) "این شکم بی ہنر پیچ پیچ + صبر ندارد کہ بسازد ز ہیچ" (۴) "شکم بندہ کمتر پرستد خدای" (۵) "شکم در وینان تغار خدا است"۔

شکم از عزا در آوردن ۔ بعد از گرسنگی بسیار خوب سیر خوردن ۔ (عا)۔

شکم انداختن ۔ شکم بالا آمدن و آبستن شدن ۔ (شع)۔ زلالی ۔ شکم انداختہ ابر بہاران

شده آبستن گوهر شاری - شکم بالا آمدن - آبستن شدن - (عا) -
شکم بنده - شخص حریص به خوردن و پرخور - (عا) -
شکم پاره و شکم دریده - اسپغول که دانه ایست دوائی و بر شکم آن مثل شکم گندم شکاف است - (ط) شعر - دی شیخ بر طبیب نالید ز درد + گفتا که برو تو را شکم پاره خو است -
شکم پرست و شکم پرور - کسی که حریص به خوردن و پرخور است - (عا) -
شکم تغار - شخص پرخور - (عا) - شکم چار یا (چهار) پهلو - شکم پر از خوراک (شع) - ابن یمین - حرص را اگرچه بود علت جوع کلبی + چارپهلو کند از خوان نوال تو شکم -
شکم خاریدن - بهانه کردن - (شع) - انوری - مردم از مشتری و زهرهٔ چرخ + خود سعادت چرا طمع دارد - کان یکی زاهد فسرده دلی است + کز همه کارها شکم خارد - وان دگر قحبه ایست زانیهٔ + که همه شب غذای آزارد -
شکم خوار - شخص پرخور که بقدر شکم میخورد در حالی که باید نصف شکم بخورد - (نث و شع) فرخی - چو قرص گرم فلک دید گل دهن بگشود + ندانمش ز چه پیدا شد این شکم خواری -
شکم دادن - پیش آمدن وسط چیزی مثل شکم دادن دیوار که گاهی علامت خراب شدن است - (عا) - شکم روش - اسهال که مکرر خارج شدن فضلهٔ نرم است از شکم - (عا) - شکم صابون زدن - مهیای خوردن بسیار شدن - (تک) -
شکم گنده - کسی که شکمش بزرگ باشد - (عا) -
شکمو - آدم حریص به خوردن و پرخور - (عا) -
شکمبه | فا - (ش، ک - م ب ۂ) اسم - کیسه مانندی که درا ندرون شکم جانداران است و غذا و آب از حلق اول در آن جا میگیرد - (عا) - شکنبه مبدل آن است و "گربه به دنبه افتاد سگ به شکنبه افتاد" مثل است -
شکمبه به آب زدن - چیزهای درهم خوردن - (عا) -
شکن | فا - (ش، ک - ن) اسم (۱) اسم مصدر شکستن است و در معانی حقیقی و مجازی آن استعمال میشود - (الف) خم و چین و تاب - (عا) - مثال شعری از خاقانی - چون ارقم از درون همه زهر اندوز برون + چون لبس رنگ رنگ و شکال و شکن غنید - (ب) ملول شدن و اعراض کردن - (شع) - مولوی معنوی - از کون و مکان برشکن

تا به بینی + که حمله تو ئی آنچه فی العجله آنی - (ج)، هزیمت لشکر در جنگ - (شع)، فردوسی - شکفتی که آمد بر ایشان شکن + سپهبد مباد اتیچ بی رای زن - جهانگیری معنی اصول و معنی مکر را اضافه کرده لیکن از شواهدش همان معنی که نوشتم مفهوم میشود. (۲) فعل امر از مصدر شکستن است که در تکلم با ضافهٔ حرف ب (بشکن) استعمال میشود. (نث وشع).
(۳) اسم فاعل است اگر با لفظ دیگر جفت شود مثل دل شکن - (عا).

شکنبه فا - (ش اک سـ ن ب)) اسم. شکمبه (به بینید) - (عا).

شکنج فا - (ش اک سـ ن ج) اسم - (۱) تاب وچین وخم - (عا)، مثال شعری از امیر خسرو - گیسوز شکنج ناز ماندش + نرگس زکرشمه باز ماندش - ممکن است لفظ شکنج مزید فیه شکن باشد یا خود لفظ دیگری است وشکن بمعنی پیچ وتاب مخفف این باشد. (۲) قسمی از مار که گویا بیشتر از مارهای دیگر پیچ وتاب میخورد (شع). سنائی - نیست اندر مقام راحت ورنج + بر سر گنج به ز مار شکنج - ایضاً از رقی - هلاک دشمن او را ز هندوز ملجار + شکنج وافعی روید بجای رمح و خدنگ - رشیدی گوید رنگ آن مار سرخ است. (۳) مجاز از شکنجه وعذاب. (شع) امیر خسرو - تا بود حیات پی فشردند + وآخر بهمان شکنج مردند -
(۴) مجاز از مکر وحیله (شع). ناصر خسرو - از مکر خداوند همی پیچ نترسی + زان است که پاینده پر از مکر وشکنجی - (۵) مجاز از پیچ وخم آواز در موسیقی - (شع). قوام الدین مطرزی - نعره در روی شکنج موسیقی + ناله در روی نوای موسیقار - "و با ثانی مضموم گرفتن عضوی باشد بسر دو ناخن چنانکه به رو آید و آنرا اشکنج و بشکنج نیز گویند و در شیراز بنج بکسر اول و در یزد چینک خوانند". جهانگیری (شع) - در کرمان پنجرو و در مازندران چینک گویند

شکنجه - (۱) عذاب وآزار سخت دادن - (عا) - ماخوذ از شکنج بمعنی پیچ وتاب است در هر عصر سلطنت مقصرانرا بطوری شکنجه میکرده و در عصر ما هم اداره نظمیه متهم را برای اقرار بجرم شکنجه های مخصوص میکنند لیکن در مجازات شکنجه نمیکنند و در اعصار گذشته در مجازات هم میکردند در بهار عجم شکنجهٔ عصر صفوی ایران وتیموری هند را این طور شرح داده - "نوعی از تعذیب است آن چنان است که گنهکار را اول نی چون گاز بر پوست چپانند و باز با انبر در آتش گرفته گوشتش می برند و در آتش میاندازند و زخمها به نمک آلایند - حکیم رکنای مسیح کاشی - آنانکه علم زدود بر پا دارند + با تنباکو مدام سودا دارند - دارند

هیشهٔ آتش وا نبرونی + اسباب شکنجه را مهیا دارند۔ شفیع اثر در ہجو نجف قلی آقا صدر امیرا گوید یا ورنسکنم که بوقت شکنجه ہم + از خاندان کسی نمک اوچشیده است ۔ (۲) آلتی است نزد صحافان که کتاب را درمیان آن گذاشته فشار دهند برای بریدن اطراف آن و نام دیگرش قید است (عا)۔ در پہلوی ہرشین شکنجه (.........) است۔

شکند فا۔ (ش ـ ک ـ ن د) اسم۔ کرم دراز قرمزی که در گل تولید میشود و نام تحلیش فراطین است (شع) عبید لوکی۔ درکوی این رباط زعقبی نشان مجوی + ہرگز بود مزاج سقنقور در شکند۔

شکنه فا۔ (ش ک ـ ن ہ) اسم۔ (۱) شکن و پیچ و تاب (فع)۔ (۲) خارپشت بزرگ است که ولدل نامند" محیط اعظم۔ (ط)۔

شکوه عر۔ (ش ک و) اسم۔ شکایت و گله (عا)۔ باکسر غلط مشهور است در عربی شکوه بمعنی مرض است و شکو بمعنی شکایت۔ اصل لفظ شکوة با تا است۔

شکوخیدن فا۔ (ش ک و خ ی د ـ ن) مص۔ لغزیدن و سکندری خوردن (شع) جہانگیری برای لفظ شاہد از شمس فخری آورده که مستند نیست و اگر لفظ مصدر ثابت باشد شاعر میتواند مشتقاتش را ہم استعمال کند۔

شکور عر۔ (ش ک و ر) اسم۔ (۱) شخص بسیار شکر کننده۔ (عا)۔ (۲) یکی از نامہای باری تعالی است بمعنی پاداش دهندهٔ بندگان بر اعمال ایشان یا بر عمل قلیل جزای جزیل دهنده۔ (عل)۔

شکوف فا۔ (ش ک و ف) اسم۔ شکافنده (شع)۔ سعدی۔ که لشکر شکوفان منفرشکاف نہان صلح جستند و ظاہر مصاف۔ لفظ شکوف با لفظ لشکر جفت شده اسم فاعل مرکب ساخته ممکن است مبدل لشکر شکاف باشد یا شکوفتن ہم مصدری بوده که گم شده۔

شکوفه فا۔ (ش ک و ف) اسم۔ (۱) گل درخت میوه و ہر گل درخت که پیش از برگ بیرون آید۔ (عا)۔ باکسر اول ہم صحیح است۔ (۲) قی کردن۔ (شع)۔ کمال اسمٰعیل۔ درختان در آن ماه برفی که خوردند + در این ماه کردند یکسر شکوفه۔ ایضاً مولوی معنوی۔ نه مستی الجه تورا آرزوی عقل آید + که مستی ای که کند روح عقل را بیدار۔ زہر چه دار دغیر از خدا شکوفه کند + از آنکه غیر خدا نیست جز صداع و خمار۔

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان۔ (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ص) ماضی (مع) مضارع

شکوک عر۔ (ش وک وک) اسم۔ جمع شک است۔ (ببینید)۔ (عا)۔

شکولاد (ش وک ول ۔ د) اسم۔ قسمی از شیرینی است که در آن کاکائو هم هست (عا)۔ این لفظ (chocolate) فرانسوی است۔

شکولیدن فا۔ (ش ک ول ی د ۔ ن) مص۔ شورانیدن و پریشان کردن (شع) نزاری۔
دل بحاصل خود را سرو کاری نمی بینم + مگر خود رونقی گیرد که با زش بر شکولیدم۔
مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند۔ در سنسکریت آکول (आकुल) بمعنی پریشان و شوریده است و یا س (या) بمعنی با هم ممکن است استعمال شود۔

شکوه فا۔ (ش وک وه) اسم۔ (اسم مصدر شکوهیدن است)۔ (۱) ترس و نهایت (نث وشع) مولوی معنوی۔ گفت کز مشغول اند این گروه + ز اتفاق بانگ شان دارم شکوه۔ (۲) مجازاً حشمت و جلال۔ (عا)۔ (۳) فعل امر از مصدر شکوهیدن است (شع)۔ در پهلوی هم شکوه (.....) بوده۔

شکوهیدن فا۔ (ش وک وه ی د ۔ ن) مص۔ ترسیدن (نث وشع)۔ ثنائی۔ کوه گر پر زهار شد ز شکوه + سنگ تریاک هست اندر کوه۔ شکوهید۔ (می)۔ شکوهد (مع) شکوهنده (فل) شکوهیده (ل)۔ شکوه۔ (مر) در سنسکریت شوک (शोक) بمعنی غمگین است و ترس مجاز آن۔

شکُه فا۔ (ش وک وه) اسم۔ (مخفف شکوه) ترس و حشمت (شع)۔ عنصری۔ پادشاهی با شکه باشد + حزم او چون ملند که باشد۔

شکهیدن فا۔ (ش وک وه ی د ۔ ن) مص۔ (مخفف شکوهیدن) ترسیدن۔ (شع)۔ ثنائی
جان عاشق نترسد از شمشیر + مرغ محبوس نشکهد ز اشجار۔ ایضاً مولوی معنوی
وارثانم را سلام من بگو + این وصیت را بگوشان مو بمو تا ز بسیاری آن زر نشکهند
+ بنکرانی پیش آن مهمان نهند۔

شکیب فا۔ (ش ۔ ک ی ب) اسم۔ صبر و تحمل۔ (نث وشع)۔ اسم مصدر شکیبیدن و شکیفتن است۔

شکیبیدن فا۔ (ش ۔ ک ی ب ی د ۔ ن) مص۔ صبر کردن۔ (نث وشع)۔ مولوی معنوی
آتش بزیر گفت نهانی بگوش دود + کز من نمی شکیبد و با من خوش است دود۔

شکیبا شکیبد (می)۔ شکیبد (مع) شکیبندہ (فل)۔ شکیب (مر داص)۔
شکیبا صفت مشبہہ است بمعنی صابر۔

شکیفتن فا۔ (ش ـ ک ی ف ت ـ ن) مص۔ شکیبیدن کہ صبر کردن است۔ (شع)۔
سعدی۔ مرا چند روز این پسر دل فریفت + ز مہرش چنانم کہ نتوان شکیفت ایضاً
فردوسی۔ تو ما تاج بر تخت نشکیفتی + خرد را بدین گونہ بفریفتی۔

شکیل (ش ـ ک ی ل) اسم۔ (۱) خوشگل۔ (عا)۔ اگرچہ لفظ عربی است لیکن در عربی بمعنی کف خون آلود ستور است کہ بر دہنہ بیاید و در فارسی بقیاس لفظ شکل کہ بمعنی صورت است ساختہ شدہ۔ (۲) اما لہ لفظ شکال عربی است بمعنی چدار (شع)۔ خاقانی۔ از اثر عدل تو بر سرو بر پای دید + ابرش کینہ شکیل ادہم فتنہ فسار۔

شکیمہ عر۔ (ش ـ ک ی م) اسم۔ "دہنہ لگام اسب وگوشہ زیگ وطبیعت وسرشت" منتخب اللغہ (عل)۔

شگا و شگاہ فا۔ (ش ـ گ ـ) اسم۔ ترکش کہ تیردان است (شع)۔ سوزنی۔ ہمچون کمان کند سر کلک وی از شکوہ + تیر عدوی ملکت شاہ در شگاہ۔ مبدل شغا است یا بالعکس۔

شگال فا۔ (ش ـ گ ـ ل) اسم۔ شغال کہ جانور وحشی است شبیہ بہ روباہ (منث وشع)۔ مبدل شغال است یا بالعکس۔ جہانگیری آن را بمعنی شغار ہم نوشتہ اما سند داد۔ جہانگیری شگال (بالکسر اول) را بمعنی سوراخہای حادث از سیلاب در زمین نوشتہ و این شعر انوری را شاہد آوردہ۔ چگونہ یاد دہد خواہ بر تو دست جدل + چگونہ دارد بدگوی با تو پای جدال۔ چو شیر رایت قہرت دو چشم بگشاید + فرو شوند ہزبران بگوشہای شگال۔ لیکن در شعر مذکور ہمان شگال (شغال) ہم صحیح است کہ معنی مصرع دوم این باشد کہ شیران در سوراخہای شغال فرار میکنند۔

شگالہ فا۔ (ش ـ گ ـ ل) اسم۔ ہمہ وتمام۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔ گر بوز و خوش نسیم شاخک بادام + سیم نثارت کند درست و شگالہ۔ در سنسکریت شکل ([illegible]) بمعنی تمام و ہمہ است۔

شگرف فا۔ (ش ـ گ ـ ر ف) اسم۔ "قوی وسطبر باشد وتنومند وبلند۔ کسائی گفت۔

(ـــ) فتحہ وہمزہ مفتوحہ (ط) ضمہ وہمزہ مضمومہ (ے) کسرہ وہمزہ مکسورہ۔ (ـــ) آ (ۿ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

ازین زمانہ جانی وگردش شب وروز + شگرف گشت صبور وصبور گشت شگرف"۔ لغت الفرس اسدی طوسی۔

شگون شگن فا۔(ش ذگ ﺑﺪن)سم۔فال وخوش شگون دارای فال نیک است مقابل بدشگون۔ (عا)شگن مخفف شگون است۔ (شع)۔مولوی معنوی۔ درمیان جان ودل پیدا شود + صورت تو نوازان عشق کہن ۔ ماہ وزہرہ خیرہ بین ازحسن آن + مشتری ازروی شان گیرد شگن۔ درسنسکریت شکونَ ([illegible]) بمعنی ہمین ہست۔

شل فا۔(ش ﺑﺪ ل)سم۔(۱)"پوست رنگین نازکی را گویند کہ درمیان درزکفش وموزہ وزین وامثال آن نہادہ مدوزند بجہت خوش آیندگی"۔ جہانگیری۔ (شع)۔ (۲)"ران آدمی را گویند خصوصا وران سایر حیوانات را خوانند عموما"۔جہانگیری۔(شع)۔ اگر لفظ ثابت باشد شلنگ ماخوذ ازاین خواہد بود۔ (۳)پای لنگ۔(عا) دراین معنی محرف از اشَل (مشدد،عربی است کہ بمعنی دست عاجز از کار افتادہ است وشلیدن ہم مصدر جعلی از آن ساختہ شدہ۔ باضم اول۔ (ش ذ ل) چیز سست ونرم مقابل سفت (عا)۔ مثال شعری ازمولوی معنوی۔ چون بدید آن روی ہمچون برگ گل + مضطرب گردید وشد پاہاش شل۔ این لفظ را او با کم استعمال میکنند اما چون در ادبیات قدیمہ نا بودہ جہت ندار دغیر فصیح تصور شود۔ درسنسکریت شلتہ ([illegible]) بمعنی مذکور ہست۔ باکسر اول (ش ، ل) حربہ ای بودہ بشکل نیزۂ کوتاہ کہ مانند ژوبین بطرف دشمن پرتاب میکردند (شع)۔فرخی۔ بگونہ شل افغانیان دوپرّہ وتیز + چو دستہ بستہ بہم تیرہای بی سوفار۔ ایضاً سنائی۔ پیش گیر اندر طلب راہ دراز آہنگ را + گو شل اندر دل شکن صبر زبان کوتاہ را۔ درسنسکریت شولَ ([illegible]) بمعنی نیزہ ہست۔

شلاپ .(ش ﺑﺪ ل ﺑﺪ پ)صدای برہم خوردن آب از دست وغیر آن تک۔(مثال۔ صدای شلاپ شلاپ آب حوض مرا بیدار کرد۔ بیشتر مکرر۔ (شلاپ شلاپ) استعمال میشود۔

شلال (ش ﺑﺪ ل ﺑﺪ ل)سم۔ (۱)کوک کہ بخیہ ہای درشت موقتی است تا بعد جای آن دوختہ شود۔ (عا)۔ مثال شعری از نظام قاری البسہ۔ ہرجامہ بود لایق چیزی بدوختن + کتان بدرز بخیہ وکاسر شلال یافت۔ (۲)پیچیدہ انداختن دامن لباس وقت رفتن (تک)مثال امروز اخوندی دیدم کہ عبا را شلال میانداخت ومیرفت۔ این لفظ

مأخوذ از شلّ (مشدّد) عربی است که بمعنی دوختن خفیف است یا عین شلال. (بکسر اول) عربی است که بمعنی قوم پراگنده است ومجازاً بمعنی کوک استعمال شده پس فتح اول غلط مشهور خواهد بود یا فارسی است از شوله ([illegible]) سنسکریت بمعنی بخیه۔

شلتاق تر۔ (ش ـ ل ت ـ ق) اسم۔ غارت وچاپیدن (عا)۔ مثال در عصر پهلوی شلتاق ترکنها موقوف شده۔ در فرهنگ ترکی بمعنی خرخشه (مجادله بیجا) وتهمت نوشته و در رشیدی بمعنی خرخشه نوشته۔ شاید در عصر رشیدی (صفوی) در معنی مذکور استعمال میشده۔

شلتوک فا۔ (ش ـ ل ت و ک) اسم۔ غلهٔ خوراکی که پوست کنده اش برنج نامیده میشود (عا)۔

شلجم عر۔ (ش ـ ل ج ـ م) اسم۔ معرب شلغم فارسی است۔ (عل)۔

شلخته فا۔ (ش ـ ل ـ خ ت) اسم۔ آدم بی سلیقه وبی پروای در کار (تک)۔

شلغم فا۔ (ش ـ ل غ ـ م) اسم۔ گیاهی است دارای ریشهٔ بزرگ که پخته خورده میشود (عا)۔ شلجم معرب آن وشلم مخفف آن است۔ امثال (۱) "دزدی وشلغم"۔ (۲) "حرام خوردن وشلغم"۔ (۳) "در بیابان فقیر گرسنه را + شلغم پخته به ز نقرهٔ خام"۔ (۴) "هرکه را دستگاه ودولت نیست + شلغم پخته مرغ بریان است"۔

شلف فا۔ (ش ـ ل ف) اسم۔ زن بدکار (شع)۔ سوزنی۔ "ریش تو در کشاکش آن گنده پیر شلف + سلبت بدست آن جلب کس فروش تنگ" شلفینه مأخوذ ازهمین است۔

شلفلف فا۔ (ش ـ ل ـ ف ل ـ ف) اسم۔ پاهارا باز گذاشته نیم زیرین بدن خودرا طوری تکان دادن که بیضه ها به پائین خورده صدا دهد۔ (تک)۔ مثال "کمال شیخ شیپور این بود که نزد امرای طهران شلفلف میزد"۔

شلفینه وشلفیه فا۔ (ش ـ ل ف ـ ی ه) اسم۔ فرج زن (نث وشع) انوری در تعریف ذکر قاضی کیرنگ۔ "شد بجان الفیه غلام اورا + بخورد شلفیه تمام اورا"۔ شلفیه (اشتهر) هم استعمال میشود۔ گویا شلفینه بمعنی منسوب به شلف (زن فاحشه) مثل سنگین که بمعنی منسوب به سنگ است باشد و شلفیه مخفف شلفینه۔ مؤلف سراج اللغات گوید۔ "از این بیت انوری چنان معلوم میشود که الفیه شلفیه نام دو زنی باشد که به بدکاری مشهور بوده" جواب این است که از خواندن تمام قطعهٔ انوری که بیست وشش شعر است ودر توصیف ذکر قاضی کیرنگ معنی شعر مذکور چنین میشود که ازجهت بزرگی ذکر قاضی همراه الفیه (ذکر) یا ذکر کتاب الفیه شلفیه

غلام او است ۔ الفیہ شلفیہ - کتابی کہ دارای انواع تصویرہای مجامعت مرد و زن باشد ۔ (عا) ۔ مشہور این است کہ اول کسی کہ چنین کتاب ترتیب داد حکیم ازرقی شاعر بود در قرن پنجم ہجری برای ممدوحش طغان شاہ تا باہ رفتہ اش عود کند و کامیاب شد ۔ ممکن است کہ پیش از ازرقی ہم چنان کتاب تصویر رسم بودہ و او در معالجہ شاہ استعمال کردہ چنان کتاب در ہندوستان خیلی قدیم است و شاید ایرانیہا از ہند تقلید کردند ۔ و اینکہ ابو نواسہای عصر خلافت عباسیہ الفیہ شلفیہ نساختند برای این بودہ کہ تصویر کشیدن را حرام میدانستند ۔

شلک و شلکا فا ۔ (ش ـ ل ک) اسم ۔ کرم دراز سیاہ کہ خون میکد و نام تکلمش زالو است (شع) سوزنی ۔ دراز پای چو لکلک سیاہ چہرہ چون شلک + ورانہ مال و نہ ملک و ورانہ خویش و تبار ۔ باکسر اول ۔ گل تیرہ چسپناک ۔ (شع) ۔ رودکی ۔ چو پیش آرند کردار ت بمحشر + فرومانی چو خر در جای شلکا ۔

شلگم فا ۔ (ش ـ ل گ ـ م) اسم ۔ مبدل شلغم است یا بالعکس (شع) ۔ مہذب الاسمار در معنی لفت ۔

شلاق تر ۔ (ش ـ ل ل ـ ق) اسم ۔ تازیانہ (عا) ۔ در ترکی بمعنی طپانچہ و ضرب است و از اشعار معلوم میشود در عصر صفوی در فارسی ہم در ہمان معنی ترکی استعمال میشدہ چنانچہ فوقی یزدی گفتہ ۔ زمانہ بین کہ ز سر پنجہ ستم ہر دم + بہ بیخ گوش نشاطم ہمی زند شلاق ۔

شلّک تر ۔ (ش ، ل ل ، ک) اسم ۔ در کردن تفنگ ۔ (علا) بیشتر در یک بار در کردن چند تفنگ استعمال میشود ۔

شله فا ۔ (ش) ل ل ہ) اسم ۔ نوعی از پارچہ است شبیہ بہ چلواری کہ رنگ سرخ دارد ۔ (عا) در سنسکریت چلہ (چله) بمعنی پارچہ است ۔ باضم اول ۔ (۱) ۔ فرج زنان (شع) ۔ مولوی معنوی ۔ شلہ از مردان بجفت پنہان کند + تاکہ خود را جنس آن مردان کند ۔ گفت یزدان زان کس مکتوم او + شلہ ای دو زیم بر خرطوم او ۔ در فرہنگ ناظری بہ این معنی بفتح اول و ترکی ضبط شدہ ۔ (۲) سرگین دان و جای خاشاک در کوچہ ۔ (شع) خفاف ۔ چون خر روا است پایگہت آخور + چون سگ سزا است جایگہت شلہ ۔ (۳) لتہ ای کہ زن در ایام حیض بہ خود بندد ۔ (شع) ۔ جہانگیری ۔ ریشہ این معنی با سلہ

(با کسر اول) یکی است۔ (۴) مزید فیه شله (مخفف) است بمعنی آش (تک) با فتح اول و تشدید دوم ۔ (ش ۔ ل ل) "سه معنی دارد اول بت را مانند دوم بت پرست را سوم ننگ باور اگویند" جهانگیری ۔ (شع) ۔

شلیک تر ۔ (ش) ل ل ی ک) اسم ۔ شلک (شدد) بہ بینید ۔ (عا) ۔

شلم فا ۔ (ش ۔ ل ۔ م) اسم مخفف شلغم است ۔ (شع) خاقانی ۔ (ع) ۔ شلمی آش نمی پزد بی بی ۔ در بعضی از زبانهای ولایتی شل بختیاری لفظ مذکور هست ۔

شلم آب و شلماب (با سکون لام در دوم) شلغم آب پز ۔ (شع) ۔ سراج الدین قمری ۔ سفیدی و ترشی چو شلماب کهنه + ولی چون فقع کوزه سرد گرانی ۔

شلما بہ ۔ شلماب (بہ بینید) (شع) ۔ **شلم شوربا** ۔ (۱) شوربای شلغم (شع) ۔ (۲) مجازاً چیزهای مخلوط بهم ۔ (تک) باسکون دوم (ش ۔ ل م) پا افزار مسافران ۔ (شع) ۔ جهانگیری ۔ باکسر اول وسکون دوم ۔ زرکه لفظ عربش صمغ است ۔ (ط) ۔ باضم اول و دوم ۔ مخفف شتلم که مخفف اشتلم است ۔ (شع) ۔

شلنک فا ۔ (ش ۔ ل ۔ ن گ) اسم ۔ در راه رفتن قدم گشاد برداشتن ۔ (عا) ۔

شلنگ تخته زدن (۱) یک نوع ورزش زورخانه کاران است که بر دیوار تختها نصب کرده بر آنها شلنگ زنند ۔ (عا) (۲) ول گردی و بیکاری (عا) ۔ ممکن است این لفظ ماخوذ از شل بمعنی ران باشد ۔ باکسر اول و دوم ۔ نام سکۂ نقره ای دولت انگلیس است که معادل دوازده پنس و بیست یکم پونڈ است ۔ (عا) ۔ این لفظ (shilling) از زبان انگلیسی است ۔

شلوار فا ۔ (ش ۔ ل و ۔ ر) اسم ۔ (۱) لباسی که از کمر تا پائین را بپوشد (نث وشع) ۔ در چند زبان ولایتی هم بهمین معنی هست ۔ (۲) لباس کلفتی که از کمر به پائین را می پوشاند و عموماً در زیر آن هم لباس نازکتر پوشیده میشود که اگر بلند است زیرجامه گفته میشود و اگر کوتاه است تنکه (عا) ۔ شاید سربال عربی که بمعنی پیرهن و مطلق لباس است از شلوار معرب شده اگر استعمال شل در معنی ران ثابت باشد معنی شلوار لایق ران خواهد بود ۔

زیر شلواری ۔ لباسیکه در زیر شلوار پوشیده میشود که لفظ دیگرش زیرجامه است ۔ (عا)

کیک یا کک در شلوار افتادن یا بودن ۔ مجازاً بی قرار بودن کسی است ۔ (عا)

(ب) ضمه و همزۂ مفتوحه ۔ (ط) ضمه و همزۂ مضمومه (ع) کسره و همزۂ مکسوره ۔ (س) آ (ڈ) واو اعرابی (ی ع) یاء اعرابی

شلوق (ش و ل و ق) اسم - از دعام و بی ترتیب شدن چیزی - (عا) - این لفظ ترکی بنظر میآید لیکن در کتب لغت ترکی که نزد من ہست ضبط نشده و با قاف یا غین (شلوغ) بودن آن ہم معین نیست -

شلوک فا - (ش - ل و ک) اسم - کرم سیاه دراز خونخوار که نام تکلیمش زالو است (ط)

شلون فا - (ش - ل و ن) اسم - " اسم فارسی حیوانی است از جنس شغال" محیط اعظم (ط) -

شله فا - (ش ل ه) اسم - نوعی از آش است که اقسام دارد مثل شله زرد و شله قلمکار و شله ماش و زرد ک و شله ماش و قمری وغیره آنہا و در بعضی از آنہا مثل شله قلمکار گوشت ہم میریزند - (عا) - با تشدید لام غلط مشہور است چه شله شد در نظم و نثر معانی قبیح دارد چنانچه گذشت - **در شله زرد گوشت دیدن** - چیز بسیار عجیب یا محال مشاہده کردن - (عا) - بافتح اول قصاص که کشتن قاتل است - (شع) - سنائی در شہادت حضرت علیؑ و قصاص ابن ملجم - جان بداد آن زمان علی در حال + خاندان آن زمان گرفت زوال - شله کردند مر ورا پس از ان + رفت سوی جہنم آن نادان

شلیته (ش - ل ی ه ت) اسم - زیر جامۀ کوتاہی که زنہا در زیر زیر جامۀ بلند تر میپوشیدند (عا) - این لفظ عربی و ترکی نیست ہمچنین با طاء (شلیطه) ہم و شکلش به لفظ اروپائی ہم نمی ماند و چون شل یعنی ران را جہانگیری و بعضی دیگر ضبط کرده اند پس شلیته ماخوذ از ہمان است و فارسی است

شلیخا (ش - ل ی خ -) عم - نام راہب یا یکی از اولیای نصاری بوده - (شع) - خاقانی در قسم - به بیت المقدس و اقصی و صخره + بتقدیسات انصار و شلیخا خاقانی الفاظ نصارای نسطوری آذر بایجان را در قصاید خود استعمال میکرده چون مادرش از آنہا بوده مسلمان شده بود و شلیخا یک لفظ سریانی آنہا است -

شلیدن - (ش - ل ی د - ن) مص - لنگیدن (تک) شلید (می) شلد (مع) - بشل (ام) مصدر مذکور از لفظ شل که معرف اشل عربی است ساخته شده -

شلیر فا - (ش - ل ی ر) اسم - شلیل که میوه ایست (شع) -

شلیل فا - (ش - ل ی ل) اسم - میوه ایست در شکل و مزه شبیه به ہلو و کوچکتر از آن (عا)

شلینگ (ش ل ی ن گ) اسم - شلنگ - (با کسر اول و دوم) به بیند (عا) -

شم فا - (ش ـ م) اسم ''رمیدن بود خفاف گفت - تو آهوئی بتا و کنار منت حرم + آرام گیر با من و از من چنین مشم'' لغت الفرس اسدی - در این صورت اسم مصدر شمیدن است بمعنی رمیدن - (۲) ''ناخن را گویند استاد عسجدی فرماید - چون شاه گیرد بکف اندر شمشیر + از بیم بیفکند ز کفها شم شیر - باله که ببردی و تهور شلش + در معرکه با تیغ گرازنکم شیر - از این رباعی وجه تسمیهٔ شمشیر معلوم میگردد'' جهانگیری - (شع) - در سنسکرت شنکو (शंकु) بمعنی ناخن هست - (۳) مخفف شوم فعل مضارع شدن است - (اتک وشع) مثال - اگر موفق شم خدمت بشما میکنم - با اضافه حرف ب و می (بشم و میشم) هم استعمال میشود مثال شعری از نزاری - ای مدعیان چونیست جائی + الا در دوست پس کجا شم -

باضم اول - (۱) ''چارق (کفش) بود منجیک گفت - چندی مدیح گفتم و چندی عذاب دید + گرسیم نیست باری جفتی شم فرست'' لغت الفرس اسدی - ایضاً نظامی گوید - گراینده چون باربردم کشد + گهی شم کشد که بریشم کشد -

شما فا - (ش ذ م ـ) اسم - ضمیر مخاطب جمع است و واحد آن تو - (عا) - در پہلوی این لفظ نبوده و بجای آن اوتان (ـ ـ ـ) که در فارسی تان شده استعمال میگشته و یک لفظ ارامی (یر اور عربی الکم (ـ ـ) هم استعمال میشد، در اوستا یوش (ـ ـ) وخشما (ـ ـ) بوده و در ریشه شما همان است - و در سنسکرت در حالت فاعلی یویم (यूयम्) و در حالت مفعولی یوشمان (युष्मान्) است -

شماتت عر - (ش ـ م ـ ت ـ ت) اسم - (۱) شاد شدن بر بدی ای که بکسی رسد - (عل) - (۲) ملامت و سرزنش - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -

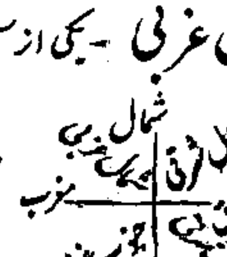
شماخی فا - (ش ـ م ـ خ ی) عم ''نام شهری که در چهار فرسخی شهر شیروان بنا کرده بودند سلاطین صفویه وقتی بقهران را از تصرف رومیه بیرون آوردند گنجه را نیز متخلص کردند یکی از شعرا در آن تاریخ گفته بود تاریخ فتح گنجه کلید شماخی است'' ناصری[2] -

شمار فا - (ش ذ م ـ ر) اسم - (۱) اسم مصدر شمردن است بمعنی عدد و عدد چیزی و حساب (عا) - مثال - شمار فضایل فلان را خدا میداند - در پہلوی مر (ـ) و در اوستا هم مر - (ـ) بوده (۲) مجازاً تعلق و ربط و دوستی (شع) - نظامی بریدم ز هر آشنائی شمار + بس است آشنای من آموزگار - (۳) مجازاً شبیه و مانند -

(عا)۔ مثال ـ فلان در شمار نیست ـ ایضاً مثال شعری از مولوی معنوی ـ جانها شمار روزه معلق همی
زنند + هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا ـ　(۴) فعل امر از مصدر شمردن است که
در تکلم باضافه حرف ب (بشمار) استعمال میشود ـ (نث وشع)ـ　**شمارش** ـ مزید فیه
شمار بمعنی اول است ـ (عا)ـ　**شماره** ـ شمار در معنی اول ـ (عا)ـ

شماغند وشماغنده فا ـ (ش ـ م ـ غ ـ ن د) سم ـ چیز قابل نفرت و بد بو ـ (شع)ـ پور بهای
جامی ـ خطش چو پشت و روش شماغنده و سیاه + کاغذ تباه وژنده چون کون
دریدگان ـ رشیدی گوید مصرع اول شعر مذکور این طور هم روایت شده خطش
چو پشت و رویش شمغنده و سیاه ـ در آن صورت شاهد برای شمغنده که مخفف شماغنده است
میشود ـ لفظ شماغند مبدل شم آگند مرکب از لفظ شم بمعنی نفرت و رم ولفظ آگند بمعنی پر است
ومعنی مجموع پر از نفرت و رم و مجاز آ بد بو است ـ

شمال عر ـ (ش ـ م ـ ل) سم ـ (۱) یکی از چهار سمت اصلی است که مقابل جنوب است ـ
(عا)ـ　(۲) دست چپ ـ (عل)ـ در عربی معنی دوم حقیقت است
ومعنی اول مجاز آن ـ مؤلف غیاث اللغات گوید "وجانب قطب بنات
النعش را نیز مجازاً شمال بکسر گویند چراکه در اصل لغت شمال بمعنی دست چپ است واین
جانبی است که بطرف چپ کعبه منسوب است چه عرب کعبه را شخص قرار داده اند که روی
بمشرق است وپشت او بمغرب وبهمین سبب وبور را از دبر بمعنی پشت کعبه مسمی کرده اند و
همچنین شام را از مشامه گرفته اند که دست چپ کعبه باشد ـ از منتخب ولطایف وصراح
وکنز ووجه تسمیه از شرح نصاب که از مولانا یوسف ابن مانع است "
شمال شرقی ـ یکی از سمتهای فرعی است که میان شمال ومشرق است (عا)ـ
شمال غربی ـ یکی از سمتهای فرعی است که میان شمال ومغرب است ـ (عا)ـ



در پهلوی شمال او اختر (   ) و در اوستا
اپاختره (   ) بوده ـ

بافتح اول ـ (ش ـ م ـ ل) بادی که از میان مشرق وبنات النعش وزد ـ (عل)ـ در
فارسی باد مذکور را هم شمال باکسر شین گویند که مجازاً لفظ شمال در بادی که از آن میوزد استعمال

شمالو فا - (ش ـ م ـ ل و) اسم - سار وغ که لفظ دیگرش قارچ است (شع) -
مهذب الاسمار در معنی غزدو فطر

شماله فا - (ش ـ م ـ ل ۂ) اسم - (۱) شمع - (شع) رشیدی - (۲) نام قسمی از برنج
(شع) - ابو اسحاق اطعمه - آن شمعها که در دل اسحاق برفروخت + از ره گذار
نوربرنج شماله بود -

شمامه عر - (ش ـ م ـ م ۂ) اسم - چیز خوشبو که برای بو کردن استعمال میشود - (عل) -
"شمامه بالفتح وقیل بسین مهمله ف - سازی است که نی با او باشد سیفی بدیعی گوید -
شبی که نالہ ز شوق شمامی هوس است + مرا بدست ز انگشتها شمامه بس است -
وله - نی شمامه چرا نیشکر نمیگردی + ترا که برلب شیرین یار دست رس است" بهار عجم -

شمان فا - (ش ـ م ـ ن) اسم "بانگ گریه دمادم در گلو باشد عنصری گفت - زان
ملک را نظام و ازین عهد را بقا + زان دوستان بفخر و ازاین دشمنان شمان" لغت افرس
رشیدی خواسته شمان را صفت مشبهه از مصدر شمیدن بمعنی رمیدن قرار دهد تا بانگ گریه
معنی مجازی آن باشد پس چنین نوشته "وشمان یعنی وحشت و افغان کنان
و ترسان و رمان"

شمائل عر - (ش ـ م ـ ء ل) اسم - (۱) (جمع شمال بمعنی دست چپ و خو) دست چپها
و عادتها - (عل) (۲) صورت و شکل (عا) مثال - شعری از سعدی -
علی الخصوص کسی را که طبع موزون است + چگونه دوست ندارد شمایل موزون -

شمایم عر - (ش ـ م ـ ی ۂ م) اسم - (جمع شمیمه) چیزهای خوشبو که برای بو کردن
استعمال میشود (عل) -

شمخال (ش ـ م خ ـ ل) اسم - تفنگ دهن پری که لوله گشادی داشته و از
تفنگهای دیگر بسیار سنگین تر بوده و در واقع کار نصف توپ را میکرده - (عا)
معلوم نیست لفظ مذکور از چه زبانی است - ممکن است شکل مارتین که نام سازنده
اول تفنگ مارتین است شمخال هم نام فرنگی سازنده اول آن باشد -

شمد (ش ـ م ـ د) اسم - (۱) (محرف شمط است) پارچه ایکه وقت خواب روی
بدن خود اندازند که لفظ دیگرش رو انداز است (عا) - (۲) نام رنگی است

نقره ای که بکار تذهیب ونقاشی میآید (عا)

شمر فا - (ش ـ م ـ ر) اسم - (۱) آبهای زیاد جمع شده در زمینی که نامهای دیگرش آبگیر واستخر وغدیر است (شع)، انوری - ای جوادی که پیش دست ولبت + ابر چون دود و بحر چون شمر است - ایضاً قطران - تا شمر چون درع داودی شد از باد شمال + گشت چون تخت سلیمان گلشن از حسن وجمال - (۲) خرامیدن (عل) در این معنی عربی است - باضم اول و دوم - (۱) فعل امر از مصدر شمردن است که در تکلم باضافه حرف (ب) (بشمر) استعمال میشود (نث وشع) - (۲) اسم فاعل از مصدر شمردن است اگر با لفظ دیگر جفت شود مثل ستاره شمر (نث وشع) - فرخی - زبس بلندی بالای او نتاند کرد + حساب کنگرهٔ برج او ستاره شمر - در هر دو معنی باکسر اول وفتح دوم هم صحیح است - ودر هر دو معنی مخفف شمار است - باکسر اول وسکون دوم - عر - نام مردی که قاتل امام حسینؑ بوده (عا)

شمران فا - (ش ـ م ـ ر ـ ن) علم - نام دهات دامنهٔ کوه البرز است که در دو فرسخی شمال طهران واقع است وچون هر دهٔ آن هم شمران گفته میشود به شمرانات جمع بسته میشود (ج) الف و نون در آخر اسماء شهرها و دهات ایران مثل سپاهان وتیران و هوشنگان وغیرها علامت نسبت است که در پهلوی هم بوده واصل لفظ شمر است که ممکن است ریشه اش در سنسکرت شم (शम) بمعنی راحت وامنیت وسلامتی است وحرف رار در آخر ماده را (रा) سنسکریت بمعنی دهنده وگیرنده باشد ومعنی مجموع راحت دهنده باشد یا از سمیر (समीर) بمعنی باد است ومعنی شمران منسوب به باد باشد چه در آن دامنهٔ کوه باد بسیار است یا از شمیر (शमिर) بمعنی درخت آتشدار باشد چه در آنجا درخت چنار بسیار است ودرخت مذکور از خود آتش میگیرد یا از لفظ سمر (समर) بمعنی جنگ باشد ومعنی شمران منسوب به جنگ که شاید در آنجا در قدیم قلعه های جنگی بوده - لفظ مذکور را شمیران (باضافهٔ یار بعد از میم) هم نویسند که گویا قلبه بافی دفترهای دولت بوده که تیران را به طهران رسانند یا مزید فیه شمران است -

شمردن فا - (ش ـ م ـ ر ـ د ـ ن) مص - حساب کردن و عدد چیزی را یافتن یا عدد چیزی را نشان دادن (عا) شمرد - (می) میشمارد (مع) شمارنده (فل) شمرده (مل) بشمار (مر) شمار (اص) شمر مخفف شمار است در پهلوی مر (مر) (ی ی) وهوشمردن

([illegible]) در اوستا مر([illegible]) بوده و در سنسکریت سمر(स्मर) بمعنی یاد داشتن است که شمردن مجاز آن است. **شمرده خواندن و گفتن** - هر کلمه را واضح تلفظ کردن - (عا) -

شمس عر - (ش ـ م س) اسم - (۱) بزرگترین ستارهٔ روشن که نامهای دیگرش خورشید و مهر و آفتاب است (عا) - (۲) به اصطلاح اهل صنعت (کیمیاگران) تلا را گویند - **شمسی** - (۱) سالی که باعتبار چهار فصل ناشی از حرکت زمین است. (عا)، چون در علم هیئت قدیم شمس را دور زمین گردان میدانستند و فصول را نتیجه آن سال فصول را شمسی میگفتند مقابل قمری که دوازده گردش دوری قمر بوده - (۲) قسمی از پارچهٔ تابستانی بوده (شع) - نظام قاری الیسه - رونق حسن بهاری است دگر کتان را + گرم بازار ز شمسی شده تابستان را - **شمس الدین** - یکی از نامهای مردان اسلام است - **شمس العلما و شمس الدوله و شمس الملک** - و امثال آنها القاب سابق ایران بوده که در عصر پهلوی متروک شده - (عا) - شمس الدوله لقب زن بوده و باقی برای مرد -

شمش فا - (ش ـ م س) اسم - تخته دراز تلا و نقره - (عا) -

شمشه شمشه - تخته صاف کم عرضی است که بنا با آن گچ و گل دیوار را صاف میکند (عا)

شمشاد فا - (ش ـ م ش ـ د) اسم ؎ و آن درختی است عظیم برگ آن مانند برگ انار و از آن بزرگتر و سبزتر و ساق آن سفید و صلب و چون خشک شود مایل بزردی گردد و پوست جدا آن باریک ملاصق به چوب زردرنگ و داخل چوب زرد زیاده و از آن قاشق و شانه وغیره میسازند و شاخهای آن پریشان و باریک و خزان نمیکند و گل آن سفید و خوشبو و تخم آن سیاه مانند حب الآس و تلخ و آن در روم بسیار یافته میشود و منابت آن صحراها و آبها و سواحل ؎ محیط اعظم (ط) - جهانگیری معنی دوم شمشاد را مرزنگوش که گیاهی است دوائی قرار داده و این شعر فرخی را شاهد آورده - بیت و بالش بوس و مسکن کن + زیر آن زلفکان چون شمشاد - در کتب قرابادین شمشاد بمعنی مرزنگوش ضبط نشده و جهانگیری از تحفه نقل کرده گویا تصور مؤلف تحفه و جهانگیری این بوده که شمشاد بمعنی درخت مشبه به قامت معشوق است و در شعر فرخی که مشبه به زلف واقع شده پس باید معنی دیگر

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

مناسب با زلف ہم داشته باشد لیکن واقع این است که در شعر مذکور فرخی و اشعار بسیار دیگر زلف ہم تشبیه به شمشاد بمعنی درخت شده وجہت آن راکسانی که درخت شمشاد را دیده اند ملتفت میشوند که در شمشاد دو خصوصیت ہست که بدرد شاعر میخورد یکی این که قد بلند باتناسبی دارد مانند سرو دیگر آنکه شاخہا و برگہایش طوری درہم رفته و چتر قشنگی تشکیل داده که آن حصۂ شاخہا نسبت به تنه شبیه به سر معشوق است که از موی زلف و گیسو پوشیده باشد و آن حصۂ چتری طرۂ آن گفته شده چنانچه عرفی گوید۔ از این که بعد بریدن تمام شانه شود + گره گشاده نگردد ز طرۂ شمشاد۔ ایضاً نظامی گوید۔ ہنوزش گرد گل نارسته شمشاد + که خط معشوق را تشبیه بشمشاد کرده۔ ایضاً جہانگیری گوید "شمشار با اول مکسور بثانی زده شاخہای تازه را گویند که از درخت شمشاد برآید و برگ آن در غایت سبزی و نزاکت و لطافت بود و از نزاکتی که دارد میل بجانب زمین کند لہذا شعراء او را بزلف تشبیه کرده اند حکیم اسدی فرماید۔ زگل کنده شمشار پرتاب را + بدو رسته درخته خوشاب را ۔لبیبي گفته۔ نگر آن قد و زلفینش که گوئی + فرو ہشته است از شمشاد شمشار" در فرا بادین ہا شمشار لفظ علیحده ای نیست بلکه ہمان شمشاد را اہل شام شمشار گویند و در شعر اسدی ممکن است ہمان لفظ شمشاد تصحیف خوانی شده و در شعر لبیبي اگر حروف قافیه الف و را باشد ہمان مبدل شمشاد است به تلفظ اہل شام که لبیبي در ضرورت شعری استعمال کرده۔ رسم جہانگیری این است که اگر قافیۂ شعری محل شاہد باشد شعر قبل را نقل میکند تا قافیه معلوم شود اما در این مورد نقل نکرده شاید برای این که ہمان یک شعر را بدست آورده چه لبیبي از شعرای خیلی قدیم است و اشعارش کم بدست میاید پس احتمال میرود لفظ آخر شعر مذکور ہم شمشاد با دال باشد۔

شمشیر | فا۔ (ش۔ م ش ی ر) سم۔ آلت برنده بلندی که در جنگ برای کشتن و زخم زدن دشمن استعمال میشود و عموماً دارای غلافی ہم ہست۔ (عا)۔ امثال:—

(۱) "شمشیر نیک ز آہن بد چون کند کسی" (۲) "اسب و زن و شمشیر وفادار که دید"

(۳) "جنگ را شمشیر میکند و معامله را پول" در پہلوی شمشیر ([illegible]) و شفشیر ([illegible]) بوده اما در اوستا آن را ہم کارد (کرته = [illegible]) میگفتند چون در اوستا و پہلوی لفظ شمشیر ریشۂ مخصوص ندارد معلوم میشود مرکب از لفظ شم بمعنی ناخن و شیر بمعنی حیوان درنده است ذیل لفظ شم را به بینید۔

شمشیر آبدار - شمشیری که فولادش را خوب آب داده باشند تا خوب برنده باشد. (عا).
شمشیر بازی - یک نوع بازی باشمشیر است که شمشیر باز به هر طرف می چرخد و ضربت در هوا میزند و در همان حال خود را هم میپاید که دشمن نتواند به او ضربت زند و در واقع شمشیر بازی ورزش شمشیر زنی است (عا). **شمشیر را غلاف کردن** - (۱) شمشیر برهنه را در غلاف آن جا دادن - (عا) - (۲) مجازاً دست از جنگ و خصومت باکسی برداشتن نیز تسلیم شدن (عا).

شمع خ | ع - (ش سـ م ع) اسم چیز دراز ساخته از پیه یا موم که در میان آن فتیله است و بجای چراغ استعمال میشود. (عا). در عربی با فتح اول و دوم بمعنی موم بوده و با سکون دوم و معنی آلت مخصوص افروختن در عربی و فارسی هر دو محدث است و در واقع مجاز است چه سابق بیشتر شمع از موم ساخته میشده - دو دیدی که خون ناحق پروانه شمع را + چندان امان نداد که شب را سحر کند (؟) مثل است **شمع آجین کردن** - بدن مقصر را سوراخ سوراخ کرده در هر سوراخ شمع روشن نشاندن. (عا). **شمعدان** - ظرفی که شمع را در آن نشانده سوزانند. (عا). **شمعدانی** - نام گلی است سرخ سیر که شباهت بشمعدان دارد. (عا). **شمع ریز و شمعساز** - کسی که از پیه یا موم شمع میسازد. (عا).
شمع سحری - مجازاً چیز نزدیک به فنا که لفظ دیگرش چراغ سحری است. (عا).
شمع کشتن و گل کردن - خاموش کردن شمع. (نث و شع) سعدی - شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن + تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی.
شمع گچی - از مادهٔ جامدی که در پیه حیوان وجود دارد و مانند گچ سفید و خشک است شمع گچی ساخته میشود خوب میسوزد و چربیش هم بدست و غیره نمی چسبد. (عا).

شمعون خ | ع - (ش سـ م ع و ل) اسم - نام یک برادر حضرت یوسف بود و نیز یکی از نامهای یهودان است - (عا).

شمط | (ش سـ م ـ ط) اسم - نوعی از پارچهٔ احرامی مانند بوده - (شع) انظام قاری - بختان و شمط برافرازیم + علم از بام این کبود حصار - ایضاً تا رقطنی و قدک نام و نشان خواهد بود + تنم از شوق قدک جامه دران خواهد بود - در عربی شمط (با سکون میم) بمعنی آمیختن است و با فتح میم بمعنی گرم مصالح است که در طعام میریزند که از چند چیز آمیخته است و شمط فارسی مجاز همان است که پارچه دارای چند رنگ تشبیه به گرم مصالح

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (سـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

شده در آمیزش و داشتن رنگهای متعدد و لفظ شد که اکنون برای پارچه رو انداز گوئیم محرف شمط است بلکه غلط مشهور است نظام قاری که لفظ شمط را در دیوان خود بسیار استعمال کرده یزدی بوده و تا کنون در یزد همان پارچه را شمد (محرف شمط) گویند۔

شمل فا۔ (ش سہ م سہ ل) اسم "پای افزار باشد و آن را شم نیز گویند" جہانگیری۔ (شع) مولف مذکور شلم را ہم بمعنی پا افزار ضبط کرده پس باید مبدل این باشد۔ با سکون دوم۔ (ش سہ م ل) عر(۱) پراکنده (عل) (۲) فراہم آمده۔ (عل)۔ پس لفظ مذکور مشترک میان دو ضد است۔

شملج و شملغ فا۔ (ش سہ م ل سہ ج) اسم۔ مبدل شلجم و شلغم است که ریشہ ایست خوراکی۔ (ط)۔ سوزنی۔ ع۔ گفتا چه چیز است آبخان سرچون شلغ با بیان۔ در ضرورت شعری میم مفتوح شده۔

شملہ عر۔ (ش سہ م ل ه) اسم۔ نوعی از پارچهٔ کوتاه که به خود می پیچیدند۔ (شع) نظام قاری البسه۔ اوصاف شملہ برعلم زر نوشته اند + القاب بندقی بسراسر نوشته اند ایضاً۔ با ما ہمه از بندقی و شملہ سخن گوی + نی ریشه که ما را سرافسانه نباشد۔

شمّ عر۔ (ش سہ م م) مص۔ بوئیدن۔ (عل)۔

شمّاس عر۔ (ش سہ م م سہ س) اسم۔ نوعی از ملاہای نصاری است که درجه اش پائین تر از قسیس (کشیش) است (عل)۔ لفظ مذکور ماخوذ از سریانی است بمعنی خادم

شمّاع عر۔ (س سہ م م سہ ع) اسم۔ شمع ریز۔ (عا)۔

شمّہ عر۔ (ش سہ م م ه) اسم۔ بعضی و قدری (عا)۔ مثال۔ منکه اہم شمه ای از شرح حال خود بگویم۔ در عربی بمعنی یک بار بوئیدن و بوی اندک است و معنی فارسی مجاز آن است۔ سنائی در معنی عربی استعمال کرده که گوید۔ چون شمهٔ شاه اسپرم از باد شمالی + شامل شده از خلق تو ہر جای شمایل۔

شمن فا۔ (ش سہ م سہ ن) اسم۔ بت پرست۔ (نث و شع)۔ سنائی۔ آرزو خوردن و گردان آز را خوردن دگر + ہر دو نتوان کرد با ہم یا شمن شو یا صنم۔ ایضاً رودکی۔ بت پرستی گرفته ایم ہمه + این جہان چون بت است و ما شمنیم۔ در سنسکریت شمن (श्रमण) بمعنی مرتاض و شخص با جمعیت خاطر است و ہمان ریشهٔ شمن است۔

شمنان فا۔ (ش سہ م سہ ن سہ ن) "جمع شمن است کہ مرقوم شد و با اول مفتوح بثانی زدہ دو معنی دارد اول کسی بود کہ بسبب دویدن یا تشنگی یا برداشتن باری نفس تندپی درپی میزدہ باشد دوم بساط بزرگ را خوانند" جہانگیری۔ (شع)

شمندفر (ش سہ م سہ ن د سہ ف ر) سم۔ قطار ماشین۔ (عا) از ترکی بفارسی آمدہ و در آن ہم از یک زبان اروپائی آمدہ۔

شموس ع۔ (ش ۃ م ہو س) سم۔ (۱) جمع لفظ شمس بمعنی آفتاب (عل)۔ (۲) توسن بودن است وسخت دشمنی بودن کسی۔ (عل)۔ بافتح اول۔ اسب توسن و شخص سخت دشمنی (عل)۔

شموک فا۔ ش سہ م ہو ک) سم۔ دانہ ایست دوائی کہ نام عربیش خرنوب است (ط)۔ مہذب الاسمار در معنی خرنوب۔

شمول ع۔ (ش ۃ م ہو ل) سم۔ فراگرفتن چیزی را (عا) بافتح اول۔ شراب خصوص سرد آن۔ (عل)۔

شموم ع۔ (ش ۃ م ہو م) سم۔ چیز بوئیدنی (عل)۔ شمومات جمع است در فارسی۔

شمہ فا۔ (ش سہ م ہ) سم۔ (۱) "سرشیر" محیط اعظم۔ (ط) (۲) "و در سامی شمہ بفتح شین و میم مخفف و شوہ بفتحتین شیری کہ بر سر پستان بود و اثر آن از پستان ظاہر شود و پیش از آن کہ بدو شند"۔ رشیدی۔ (شع)۔ در سامی (اسامی فی الاسامی) لفظ شمہ را معنی الشیئ قرار دادہ و معنی شیئ۔ (س سہ ی) را مہذب الاسمار اول شیر نوشتہ و قاموس ہمان معنی نوشتہ کہ رشیدی آوردہ۔

شمیدن فا۔ (ش سہ م ی د سہ ن) مص۔ رمیدن و افغان کردن و بیہوش شدن (شع)۔ اثیر الدین اخسیکتی۔ زغمزۂ تو مبادا امان جان چو اثیر + اگرچہ چشم تو بی چشم تو رسیدہ نیم۔ ایضا ابو الفرج رونی۔ اگر شمیدہ بود عقل خصم او نہ شگفت + بلی شمیدہ بود عقل در دماغ سقیم۔ ایضاً اسدی۔ سمندش چو آن زشت پتیارہ دید + شمید و ہراسید و اندر رمید۔ شمید (می)۔ شمد (مع)۔ شمندہ (فل)۔ شمیدہ (مل)۔ شم (مر و اص)۔ در سنسکریت سم (सम) بمعنی پریشان شدن ہست و معانی مذکور مجاز آن است۔

شمیز (ش ـ م ی ز) اسم. کاغذ ضخیمی است که اوراق را در آن مرتب نگاه میدارند (عا). این لفظ (chemise) فرانسوی است.

شمیل (ش ـ م ی ل) علم. نام قصبه وکوهی است در شمال شرقی بندرعباس ایران (ج).

شمیم عر. (ش ـ م ی م) اسم. بوییدن و بو. (مل).

شن فا. (ش ِ ن) اسم. ریگهای بسیار ریزه که درکنار دریا و رودها بسیار پیدا میشود ولفظ دیگرش ماسه ودرل است. شن زار جای انبوهی شن است. (عا)

شنا فا. (ش ِ ن ـ) اسم. (۱) طی کردن مسافت آب وغرق نشدن درآب ازحرکت دادن دست وپا. (عا). بالفظ کردن استعمال میشود. درسنسکریت سنا. (स्ना) بمعنی تن شستن است دراوستا سنا (..) بهمان معنی است که ریشهٔ شنا است. شناه مزید فیه شنا است وشناب مخفف شنای آب وشناو مبدل شناب وهرسه مخصوص شعراست. انوری درلفظ شناه گوید. ای بدریای عقل کرده شناه + وزبد ونیک اختران آگاه.

شناگر - کسی که درآب شنا میکند وبیشتر درماهر درشنا استعمال میشود. (عا). "آب نداردور نه شناگر قابلی است" مثل است.

شناور - کسی که درآب شنا میکند وبیشتر درماهر درشنا استعمال میشود. (عا).

(۲) نام قسمی از ورزش است که کف دستها وپنجهٔ پاهای شخص روی زمین باشد وبدنش را بطرف پیش بکشد. (عا). بالفظ رفتن وکردن استعمال میشود. این معنی مجاز از اول است شنای پیچ وشنای دست وپا مقابل از اقسام آن است.

شناختن فا. (ش ِ ن ـ خ ت ـ ن) مص. (۱) تطبیق کردن مدرک باصورت سابق ذهنیهٔ آن (عا). مثال. بعد از ده سال تا فلان را دیدم شناختم. (۲) دانستن وفهمیدن (عا). مثال. هرکس باید درجهٔ خود را بشناسد. (۳) تصدیق کردن. (عا). مثال. ایران هم استقلال سلطنت عراق را شناخته است یعنی دوم وسوم مجاز از اول است درپهلوی شناختن (..) دراوستا ژنا. (..) ودرسنسکریت جنا. (ज्ञा) بوده. شناخت (می) شناسد. (مع) شناسنده (فل) شناخته (مل). بشناس (مر) شناخت وشناسائی (اص). شناسا صفت مشبهه است.

حق شناس - (۱) خداشناس (عا) (۲) کسی که حق هرکس را بداند وناشکر نباشد (عا). "سگ حق شناس به از مردم نمک نشناس" مثل است.

شنار فا۔ (ش ۶ ن ــ ر) اسم۔ شنا۔ (شع)۔ ابوشکور۔ بدو گفت مردی سوی رود بار + برون اندرون شد همی بی شنار (۲) عار و عیب و کار شنیع۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ زانچه ناشکری بود شوم و شنار + میبرد ناشکر را تا قعر نار۔ در این معنی عربی است

شناساندن فا۔ (ش ۶ ن ــ س ــ ن د ــ ن) مص۔ باعث شناختن شدن۔ (عا)۔ شناساند (می) بشناساند (مع) شناسانده (مل)۔ شناسان۔ (مر)

شناسانیدن فا۔ (ش ۶ ن ــ س ــ ن ی د ــ ن) مص۔ باعث شناختن شدن۔ (نث وشع)۔ شناسانید۔ (می) شناسانیده (مل)۔ باقی مشتقات همان مشتقات شناساندن است

شناعت عر۔ (ش ــ ن ــ ع ــ ت) اسم۔ زشتی و زشت گردیدن (عل)۔

شنبد فا۔ (ش ــ ن ب ــ د) اسم۔ روز اول هفته که در تکلم شنبه است (شع)۔ فردوسی۔ همان روزی پاک یک شنبدی + ز هر بد پرستیدن ایزدی۔ ایضاً منوچهری۔ بفال نیک بروز مبارک شنبد + نبید گیر و بده روزگار نیک به بد۔ در شیراز این لفظ باکسر بار در تکلم عوام هست اما نمی نویسند۔ لفظ شنبد و شنبه هر دو از لفظ شبات سریانی و عبرانی۔ (ܫܒܬܐ = שַׁבָּת) است و با دال (شنبد) نزدیکتر به اصل است۔

شنبلیت فا۔ (ش ــ ن ب ــ ل ی ت) اسم۔ گیاهی است خوراکی و دوائی که نامهای دیگرش شنبلیله و حلبه است۔ (ط)۔

شنبلید فا۔ (ش ــ ن ب ــ ل ی د) اسم۔ نام گیاهی است دوائی که بعضی اقسامش گل زرد دارد و نام دیگرش سورنجان است۔ (ط)۔

شنبلیله فا۔ (ش ــ ن ب ــ ل ی ل ه) اسم۔ نام گیاهی است خوردنی که نام عربیش حلبه است (ط)

شنبه فا۔ (ش ــ ن ب ه) اسم۔ روز اول هفته که بعد از جمعه است (عا)۔ ریشه لفظ را در ذیل لفظ شنبد ببینید۔ "از خرمی پرسند شنبه کی است" مثل است

شنج فا۔ (ش ۶ ن ج) اسم۔ سرین مردم و چهارپا۔ (شع)۔ ناصرخسرو۔ اندیشه کن از بنده ات امروز که بنده است + پیش تو بپای است و تو بنشسته به شنجی۔

شنجرف فا۔ (ش ــ ن ج ــ ر ف) اسم۔ مبدل شنگرف است۔ (ببینید) (عا)۔

شند فا۔ (ش ــ ن د) اسم۔ "شند و کلفت و بیتوز و منقار در دوان استعمال کنند و کلفت و شند جز مرغ را نگویند عماره گفت۔ مرغ سپید شند است امروز ناودان"

(ــ) فتح و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (۶) کسره و همزهٔ مکسوره (ــ) آ (ـه) واو اعرابی (ی ه) یاء اعرابی

لغت الفرس اسدی ۔ (شع)۔ درکتاب مذکور مصرع دوم شعر عمارہ ہم ہست لیکن درطبع اروپا که نسخهٔ اش نزد من ہست بطوری غلط چاپ شده که تصحیحش امکان نداشت ونسخهٔ دیگری ہم بدست نیاوردم۔ درجہانگیری شاہد از شمس فخری است که سند نمیشود چه او لغت نویس بوده برای ہر لفظ از خود شعری ساخته لغت نویسان دیگر را گمراه کرده است ۔

شندف فا ۔ (ش ـ ن د ـ ف) اسم ۔ "دہل وطبل باشد فرخی گفت ۔ تا بدرخانهٔ تو برگه نوبت + سیمین شندف زنند وزرین مزمار ۔" لغت الفرس اسدی ۔

شنزبه فا ۔ (ش ـ ن ز ـ ب) علم ۔ نام گاوی بوده که درقصهٔ کلیله و دمنه موضوع راست گوئی و درست کاری است وبمکر شغال دمنه نام از دست پادشاه جنگل که شیری بوده کشته شد (نث وشع) نظامی نخستین گفت از خود بپرهیز باش + چوگاو شنزبه زان شیر حاش۔ ایضاً بزاری بگو تا نیاید بخوبم برون + بتزویر چون شیر و چون شنزبه قصهٔ کلیله و دمنه درسنسکریت تاکنون موجود است و درزمان خسرو انوشیروان برزویهٔ طبیب آن را به پہلوی ترجمه و در آخر قرن دوم ہجری ابن مقفع از پہلوی به عربی ترجمه کرده اصل پہلوی آن گم شده وترجمهٔ ابن مقفع موجود است گویا در ہمان قرن سوم به فارسی املائی ترجمه شده بود که رودکی در قرن چہارم آن را بشعر درآورده بود ونسخهٔ آن مثل اشعار دیگر رودکی گم شده وتنہا چند شعر آن درکتب لغت فارسی بطور شاہد ضبط شده۔ درقرن ششم ہجری ابو المعالی نصر الله منشی دوباره از عربی بفارسی ترجمه کرده که تاکنون بنام کتاب کلیله و دمنه موجود است وبعد در آخر قرن نہم ہجری ملاحسین کاشفی ترجمهٔ ابو المعالی را باکم و زیاد کردن بعبارات دیگر درآورده انوار سہیلی راساخته که یکی از بہترین کتب ادب فارسی است۔ درقصهٔ سنسکریت نام دوگاو نری که گردون تاجر را میکشیدند یکی نند که (नन्दक) یعنی خوشحال کننده ودیگری سم جیوک (संजिवक) یعنی ہم زندگی بوده چه سم (सं) درفارسی ہم شده وجیو (जिव) ریشهٔ زیستن وزندگی است وکاف آخر علامت فاعلیت پس ترجمه صحیح ہم زنده وہم زندگی است معلوم میشود برزویه عین لفظ سنسکریت را درحروف مبہم پہلوی نوشته بود وابن مقفع که از سنسکریت اطلاع نداشت از حروف مبہم پہلوی شنزبه را بیرون آورده مترجمان فارسی ہمان را نقل کردند

شنسی (ش ـ ن س ـ ی) علم ۔ نام شہری است درچین که درآن بزرگترین معدن

آہن عالم میباشد۔ (ج)۔

شنعت عر۔ (ش ۔ن ۔ع ۔ت) اسم۔ قبح و زشتی۔ (عل)۔

شنف عر۔ (ش ۔ن ف) اسم۔ گوشواره ایکه بالای گوش آویزند و آنچه زیر گوش آویزند قرطه است۔ (عل)۔

شنفتن فا۔ (ش، ن و ف ت ۔ن) مص۔ ادراک کردن آواز بتوسط گوش۔ (عا) در پہلوی شُنفتن ([illegible]) در اوستا سرو ([illegible]) و در سنسکریت شرو ([illegible]) بوده۔ شنفت۔ (می) شنفته (ل) باقی مشتقات ہمان مشتقات شنیدن و شنودن است۔

شنقار تر۔ (ش ۔ن ق ۔ر) اسم۔ (۱) نام پرنده ایست سیاه چشم از جنس چرغ۔ (نث و شع)۔ (۲) مردن پادشاه (نث و شع)۔

شنگ فا۔ (ش ۔ن گ) اسم۔ (۱) دزد و راہزن۔ (شع)۔ سوزنی۔ ای خسرو دست یافته بر ملکت شرف + فلک تو بی مخافت تاراج دزد و شنگ۔ ایضاً انوری۔ گردون نخورد غمت که شوخ است + گیتی نخورد و مست که شنگ است۔ ایضاً نزاری۔ خود گرفتم که باز خواست کنند + توبه ہرگز کند ز شوخی شنگ۔ اسدی در لغت الفرس گوید۔ "شنگ و شنگ اشنگل و منگل بود یعنی دزد و راہزن۔ خطیری گفت۔ چه زنی طعنه که با ہیزان ہیزند ہمه + که بوی ہیز دبوی سخره باشنگل شنگ۔ قریع الدہر گفت۔ شعر بی رنگ ولیکن شعرا رنگ برنگ + ہمه چون دیو دوان و ہمه چون شنگ و مشنگ"۔ مشنگ تابع مہمل شنگ است مثل نان ۔ان و باغ ماغ۔ (۲) "شنگ خرطوم پیل بود بوشکور گفت۔ تاکی کند او خوارم تاکی زند او شنگم + فرسوده شوم آخر گر آہن و گر سنگم"۔ لغت الفرس۔ در لغت اسدی حرکات حروف ضبط نشده و حرکات گذاشتن در نوشته در غیر قرآن رسم نبوده از این جہت معلوم نیست شنگ به این معنی باضم اول است یا فتح آن اگرچه از قافیه آمدن با سنگ در شعر مذکور احتمال فتح بیشتر است لیکن در قدما تغییر حرکت قافیه جائز بوده فرہنگ نویسان بعد از اسدی ہمه بمناسبت قافیه شعر مذکور با فتح ضبط کرده اند لیکن من ضم را ترجیح میدہم چه در سنسکریت شند ([illegible]) بمعنی خرطوم و باضم شین است و دال در فارسی تبدیل به گاف شده۔ (۳) "چنگ و شنگ۔ چنگ کلنگ باشد و شنگ درختی است بی برگی چوبی سخت دارد منجیک گفت۔ ای تو چو شنگی که ہچو شنگ کنی چنگ + وی تو چو مومی که ہچو موم

کنی سنگ» لغت الفرس اسدی. در فرهنگها باضم اول ضبط شده گویا از جهت قطعه ایست
که منسوب به خواجه نصیر الدین طوسی است که در آن باضم اول آمده ومیشود در شعر منجیک هم باضم
اول باشد چه تغییر حرکت قافیه در شعرای قدیم جائزه بوده. قطعهٔ خواجه این است خمش بودن
نحو فضلی است لیکن + نه چندانی که گویندت گنگی. همان بهتر که در بزم افاضل + ز دانشهای
خود چیزی بخنگی. که تا معلوم گردد عاقلان را + که تو شاخ گلی یا چوب شنگی. (عا) ظریف
ولطیف وبیشتر بالفظ شوخ (شوخ و شنگ) در معشوق استعمال میشود. (عا). این معنی
مجاز از معنی اول است. باکسر اول. (ش ع ن گ) اسم معنی وارد اول نام
غله ایست که از باقلی کوچکتر و از ملک بزرگتر میشود ودانهٔ آن در غلاف طولانی متکون گردد
آن غلاف را با دانه شنگ نامند دوم قسمی از خیار باشد که دراز وکج شود وآن را در شیراز کلوزه
خوانند سیم گیاهی باشد که آن را با سرکه نانخورش سازند و در سپاهان آن را الیلو شنگ گویند»
جهانگیری (شع).

شنگار فا. (ش ـ ن گ ـ ر) اسم «وآن نباتی است برگ آن مزغب خشن تیز اطراف
وخاردار مایل بسیاهی ورنگ آن در تابستان سرخ میشود ورنگ چوب آن مثل
رنگ خون که دست را لمس رنگین میسازد وآن چهار قسم است» محیط اعظم در
ذیل لفظ شنجار که معرب شنگار است. (ط).

شنگرف فا. (ش ـ ن گ ر ـ ف) اسم. دوائی است سرخ که در نقاشی هم استعمال میشود.
(عا). **شنگرف زاولی**. نام دوائی است که نام دیگرش اسنج
است. (ط).

شنگل فا. (ش ـ ن گ ـ ل) اسم. در شاهنامه نام یکی از شاهان هندوستان است
که بمدد افراسیاب برای جنگ با ایران آمده بود (شع). فردوسی. ز گفتار او
ماند شنگل شگفت + ز سر شارهٔ هندوی برگرفت. در سنسکریت ششنکر
(शंकर) لقب شیوا یک خدای هندو است ومعنیش راحت دهنده
واکنون هم شنکر یک نام مردان هندو است وشنگل محرف آن است. باضم گاف
مخفف شنگول است (ببینید) (شع). برای شاهد شعر خطیری را در ذیل معنی اول
شنگ ببینید.

شنگله فا - (ش ـ ن گ ل ل ۂ) اسم - دو معنی دارد اول خوشه را گویند حکیم ناصرخسرو گفته - درخت خرما صد خشک خار دارد و زشت + اگر دو شنگله خرمای خوب تر دارد - دوم ریشه ای بود که بر سر دستار و معجر و امثال آن بدوزند" جهانگیری - (شع) -

شنگول فا - (ش ـ ن گ و ل) اسم - (۱) دزد و راهزن - (شع) - (۲) ظریف و لطیف و بیشتر در معشوق استعمال میشود - (عا) - مثال شعری از مولوی معنوی - ناگهان بستد دلم ولدارکی + شوخکی شنگولکی عیارکی - معنی دوم مجاز از اول است و شنگ معنی اول و چهارم و شنگل (با ضم گاف) مخفف آن است -

دماغ کسی شنگول بودن - تردماغ و خوشحال بودن - (عا) -

شنگه فا - (ش ـ ن گ ۂ) اسم - (۱) ذکر (شع) - سوزنی - ع - تا کس لب است و شنگه زبان است ورومه ریش - (۲) "جائی را گویند که سرگین و خاشاک و پلیدیها در آنجا انبار کنند - (۳) لته حیض را گویند" جهانگیری - (شع) -

علم شنگه در آوردن - داد و قال بیجا کردن و باعث شلوقی شدن (نکم) -

شنگهای (ش ـ ن گ ه ـ ی) عم - نام بزرگترین بندرگاه چین است - (ج) -

شنگینه فا - (ش ـ ن گ ی ن ۂ) اسم - "چوبی باشد که از پس در افکنند تا در قوی باشد لبیبی گفت - شنگینه بر مدار ز چاکر + تا راست باشد او چو تراز و" لغت الفرس اسدی طوسی - رشیدی گوید - "چوبی که خر و گاو بدان رانند" از تحفة السعادة نقل کرده و هیچکدام سند نداده -

شنل (ش ۂ ن ۂ ل) - لباس بلند بی آستینی که روی لباسهای دیگر پوشند (عا) - این لفظ (chenille) فرانسوی است -

شنن (ش ـ ن ۏ ن) عم - نام رودخانه ایست در ایرلاند که از کوههای شمال غربی به جنوب غربی جاری و در اقیانوس آتلانتیک میریزد - (ج) -

شنه فا - (ش ۂ ن ۂ) اسم - شنه (به بینید) (شع) -

شنو فا - (ش ۂ ن ـ و) (۱) مبدل شنا است (به بینید) (تک) (۲) فعل امر از مصدر شنودن است که در تکلم باضافهٔ حرف بار (بشنو) استعمال میشود (نث وشع) (۳) اسم مصدر شنودن است مثل گفت و شنو - (عا) - (۴) با لفظ دیگر صفت شده

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوح (ۏ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۂ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (و) واو اعرابی یا اعرابی -

اسم فاعل مرکب ساز د مثل حرف شنو ـ (عا)

شنودن فا ـ (ش، ن مد د ـ ن) مص ـ ادراک کردن آواز با قوه ایکه درگوش است ـ (نث و شع). در پهلوی اشنودن ـ (سدوسم ۱ ۳ ۱۱) در اوستا سرو (وو ۱ د) و در سنسکریت شرو (श्रु) بوده و نو (नु) در سنسکریت واو ستا در حال فعل ساختن اضافه میشد و این قسم افعال دسته پنجم است ـ شنود (می) باقی مشتقات همان مشتقات شنیدن است ـ باضم اول هم صحیح است ـ

شنوشه فا ـ (ش ـ ن و ش ه) اسم " عطسه باشد رودکی گفت ـ رفیقا چند گوئی کو نشاط + بنگریزد کس از گرم آفروشه ـ مرا امروز توبه سود دارد + چنان چون دردمندان را شنوشه " لغت الفرس ـ در زبان ولایتی مازندران اشنافه است ـ

شنه فا ـ (ش ـ ن ه) اسم " بانگ اسب بود و شیرکه از نشاط کنند دقیقی گفت ـ میدانت بزم گاهت و خون عدو شراب + تیغت سپر غم و شنه اسبان سماع خوش " لغت الفرس اسدی ـ ایضاً سنائی در صفت اسب گفته ـ مرکبش هیئت فلک دارد + که بر اعداش خاک می بارد ـ دشمن و دوست را چو نحس و چو سعد + شنه و شانه اش چو گرد و چو رعد ـ جهانگری گوید " و هر آواز بلندی را گویند عموماً چون صریر در خامه و کلک و صدای نفیر و سورنا و آواز سباع و وحوش و طیور رفتاری راست ـ ز گریه و شنه کلک او بخند عقل + زخنده منجوق او بگرید جان " ممکن است معانی مذکوره مجاز باشد لیکن صریر خامه را آواز بلند قرار دادن از جهانگیری عجب است ـ ریشه لفظ در سنسکریت سوَن (स्वन) است بمعنی شیهه اسب و مطلق آواز ـ

شنیدن فا ـ (ش ، ن یی د ـ ن) مص ـ (۱) ادراک کردن آواز با قوه گوش ـ (عا) ـ (۲) ادراک کردن بوی چیزی ـ (عا) ـ مثال ـ چون زکام هستم بونمی شنوم ـ ریشه شنیدن همان ریشه شنودن است (به بنید) ـ شنید (می) ـ میشنود ـ (مع) ـ شنونده (فل) ـ شنیده (مل) ـ بشنو (مر) ـ شنو (اص) ـ

شنوا شنوا صفت مشبهه است بمعنی شنونده " تو را دیدیم و یوسف را شنیدیم + شنیدن کی بود مانند دیدن " مثل است ـ (۳) مجازاً فرمان بردن ـ (عا) مثال ـ عیب فلان این است که حرف کسی را نمیشنود ـ

شنیع عر۔ (ش۔ن ی ع) اسم۔ بوزن شت (عا)۔

شو فا۔ (ش۔و) اسم۔ (۱) در چند زبان ولایتی ومحلی ایران مبدل شب است چنانچه

باباطاہر عریان گوید۔ من آن رندم کہ نامم بی قلندر + نہ خان دارم نہ مان دارم نہ لنگر۔ چو روج آید بگردم گرد گیتی + چو شو آید بہ خشتی وانہم سر۔ (۲) فعل امر از مصدر رشدن است۔ (عا) (۳) با لفظ دیگر جفت شدہ اسم فاعل مرکب میسازد مثل دل شو وبیدار شو۔ (عا)۔ باواو اعرابی۔ (ش و) (۱) مخفف ومبدل شوہر است (نث وشع) فرخی۔ بس شہر کہ مردان شان باشہ بہ چنید ند + کامروزنہ بینند در او جز زن بی شو ریشہ را در ذیل شوہر بہ بینید۔ (۲) فعل امر از مصدر شستن کہ در تکلم با اضافہ بار (بشو) استعمال میشود۔ (نث وشع)۔ فردوسی۔ بگفتا پیغمبرت راہ جو + دل از تیرگیہا بدین آب شو۔ (۳) اسم مصدر از شستن است مثل شست وشو۔ (عا)۔ (۴) اسم مصدر شستن است با لفظ دیگر جفت شدہ اسم فاعل مرکب سازد مثل رخت شو۔ (عا)۔ (۵) شور با وآش (شع) مولوی معنوی۔ میہمان دیگر آمد دیگ دگر بخت کن + کاین دیگ بس نیاید یک کاسہ شوبازار دربزد آبار پارچہ را شو میگویند وآہار ما لندہ را شومال گویند۔

شوا فا۔ (ش۔و۔) اسم۔ (۱) ''سختی دست وپا باشد بسبب کثرت کار وآن را بینہ گویند'' جہانگیری۔ (شع) در سنسکرت ویشمہ (विशम) بمعنی خشن ہست۔ (۲) بریانی۔ (شع) مولوی معنوی۔ مایدہ عقل است بی نان وشوا + نور عقل است ای پسر جان را غذا۔ در این معنی عربی است۔

شوات ''شوات وشوار وشوالک وشوال بہ ضم اول وبفتح نیز بفارسی اسم جانوری (جز) است وبقولی سرخاب را نامند والیضاً بوقلمون را گویند کہ آن طایر سرخ رنگ است وہر ساعت برنگی میگردد وآن را ابو براقش وابو البراقش نیز گویند'' محیط اعظم (ط) سوزنی۔ چو بہ زین بوسہ دادم لشکر + سخن رنگ دادم چو پر شواد۔

شواد فا۔ (ش۔و۔د) اسم۔ شوات (بہ بینید) (شع)۔

شوار فا۔ (ش۔و۔ر) اسم۔ شوات (بہ بینید)۔ (شع)۔

شوارع عر۔ (ش۔و۔ر ع) اسم۔ (جمع شارع)۔ راہہای عمومی۔ (عل)۔

شوال فا - (ش ـ و ـ ل) اسم "سه معنی دارد اول شلوار باشد دوم کاردمل و حرفت باشد این دو معنی را حکیم سوزنی نظم آورده - از بیم مرا اید رریدی شوال اندر + ای خواهر خالت غرآخر چه شوال است این - سوم بمعنی شوات است که مرقوم شد و شوالک مصغر آن است " جهانگیری - (شع) -

شوالکه (ش ـ و ـ ل ک ه) جای شب جانوران اهلی مثل گوسفند و شتر و غیر آنها. (شع) مهذب الاسماء در معنی الحیر والزرب والجدیره - لفظ مذکور مرکب از شوال مبدل شب، و الکه بمعنی جا است -

شوامخ ع - (ش ـ و ـ م ، خ) اسم - (جمع شامخه) چیزهای بلند (عل) -

شواهد ع - (ش ـ و ـ ه ، د) اسم - (جمع شاهده) شاهدها که بطور مثال برای اثبات چیزی در علمی آرند - (عل) -

شواهق ع - (ش ـ و ـ ه ، ق) اسم - (جمع شاهقه) چیزهای بلند - (عل) -

شوب فا - (ش ـو ب) اسم " دستارک شبوب و شکوب نیز گفته اند - سوزنی گوید - سرزنه که تا نهد بسرم + شوب در بسته ای چو خرمن خویش " رشیدی - بافتح اول عم آمیزش - (عل) -

شوت فا - (ش ـو ت) اسم - سوت که آواز مخصوص از لب و دهن است (انگ شیراز و یزد) - **شوت کسی را کشیدن** - طرفداری از کسی کردن (انگ یزد) باکسر اول و دوم - شوید که یک سبزی خوراکی است - (ط) -

شوتکه (ش ـو ت ک ه) اسم - آلت پاک کردن گرد و غیره از روی جسمی است و آن از موساخته میشود - و لفظ دیگرش ماهوت پاک کن است - (عا) - این لفظ از زبان روسی است -

شوخ فا - (ش ـو خ) اسم - (۱) "شوخ و کلخج چرک باشد - خسروی گفت - اگر شوخ بر جامهٔ من بود + چه باشد دلم از طمع هست پاک " لغت الفرس اسدی - در سنسکریت شوچ - ([illegible]) بمعنی پاک کردن از نجاست و کثافت است و حرف چ تبدیل به خ میشود - **شوخگین و شوخگن** چرکین - (نث و شع) - اسدی - رسید جای چراگاه گور + درو شوخگن چشمهٔ آب شور - (۲) حسور و بی باک و شوخ چشم و

و بی حیا و بی باک. (نث وشع). (۳) ظریف و مزاح کننده (عا).

شور فا. (ش ه م) اسم. (۱) چیزی که در آن مزهٔ نمک خوراکی بیش از اعتدال باشد (عا). مثال. آش پز من امروز خورش را شور کرده. در سنسکریت کشار (क्षार) بمعنی شور و شوری است. امثال. (الف) "آن قدر شور بود که خان هم فهمید" (ب) "این قدر شورش مکن" (ج) "نه به آن شوری وشور ونه به این بی نمکی"

شوربا. آشی که به بیمار میدهند (عا). وجه تسمیه این است که گاهی در آن آش نمک بیشتر میریزند

شوروا. مبدل شوربا است. (عا). (۲) نحس و شوم. (شع). فردوسی. نگه کن که دانای پیشین چه گفت + که هرگز مباد اختر شوم جفت. ایضاً مختاری. ای ملک نهاده پیش اقبال تو تخت + از بخت تو بخت خصم شور آمد تخت. با تو چه در آویزد آن بدبخت + کو از پی تخته زاده تو از پی تخت. این معنی مجاز از اول است. (۳) اسم مصدر شوریدن است بمعنی هیجان و برهم خوردن. (عا). (۴) فعل امر از مصدر شوریدن است بمعنی هیجان آور که در تکلم با اضافه حرف با (بشور) استعمال میشود. (۵) مجازاً غوغا. (نث وشع) غزالی. شوری شد و از خواب عدم چشم گشودیم + دیدیم که باقی است شب فتنه غنودیم. (۶) مجازاً آشوب (شع). فردوسی. نیاسود کس تا بر زعلب + زمین شد پر از جنگ و شور و چلپ. (۷) مجازاً کوشش و ورزیدن. اسدی. بهر کار در روی کردن مشور + که چاره بسی جای بهتر ز زور. وسلحشور بمعنی کسی است که با سلاح ورزش میکند و سلاح را بکار می برد. (نث وشع) مولوی معنوی. دست زهره در حنا وی سلحشوری کند + نازنینان چنین را با سلحشوری چه کار. ایضاً حافظ. بیا ورمی که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن + بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش. ایضاً اسدی. همه روز فرمانشان دار و برد + سواری وشور سلیح نبرد. (۸) مبدل شوی است که اسم مصدر شستن است. (عا) مثال از یک شور پیرهن سفید نمیشود. (۹). مبدل شوی است و با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب ساز د مثل رخت شور. (عا). (۱۰) مبدل شوی فعل امر از مصدر شستن است (عا). (۱۱) نام یکی از هفت دستگاه موسیقی است (عل). هیجان که شیرین پسندیده است و از آن الفاظ مرکب مثل شیرین سخن و شیرین کار و امثال آنها ساخته شده شور (بمعنی اول) ناپسند است و از آن هم الفاظ مرکب ذیل ساخته شده.

شوربخت. بدبخت. (نث وشع).

شوربوم. زمین شور که در

(م) کسرهٔ فتحه ... (ه) ضمهٔ همزه مضموم. (ء) کسره همزهٔ مکسوره. (ا) آ. (و) واو اعرابی. (ی) اعرابی

آن گیاه نروید. (نث وشع). **شورپشت**. حیوان سواری و باری که چوش باشد و سوار و بار را بیندازد و نیز انسان نافرمان (شع). تاثیر. شوربخت و شورچشم و شورپشتی ای رب + این چنین گیرد نمک آن را که نشناسد نمک. **شورچشم**. کسی که دیگران را نظر زند و لفظ دیگر بدچشم است. (عا). **شورسر**. شخص بد و نافرمان. (عا). **شورش**. اسم مصدر شوریدن است بمعنی هیجان. (عا). **شورطالع**. شوربخت. (شع).

شورگز. نوعی از درخت گز است که در شوره زار روید که لفظ عربیش اثل است. (ط) **شور و شر**. هیجان و انقلاب و فساد. (عا). شور در اینجا اسم مصدر شوریدن است. **شوروموره** "این لفظ از توابع است و دو معنی دارد اول چیزی و کسی نحس و ضعیف باشد چه شور نحس باشد و مور مورچه و چون خواهند که کسی را بحقارت وانمایند او را مورخوانند حکیم خاقانی فرماید. شور و مورند حسودانت و لیکن گه لاف + شار مارند و نفر با نفر آمیخته اند. دوم غوغا و آشوب باشد حکیم سنائی نظم نموده. زبهر دو طامات و ژاژ مزخرف + همه ساله با بخت در شور و مورم" جهانگیری. (شع). در شعر خاقانی در بعضی نسخ بی واو عطف (شور مور) ضبط شده در این صورت مور در آن و در شعر سنائی مهمل شور است در تکلم امروز هم برای هر لفظ که تابع مهمل میآورند حرف اول آن را برداشته بجای آن حرف میم میگذارند مثل باد ماد و خاک ماک و زود مود و غیر آنها و ممکن است مور بمعنی خود باشد و شور بمعنی ضعیف چنانچه محیط اعظم گوید. "شور مور بفارسی اسم مور کوچک است".

شور و واشور. لباسی که از جهت نداشتن لباس دیگر مکرر در آورده شسته و پوشیده میشود (تک) مثال. من یک قبا دارم و همیشه همان را شور و واشور میکنم.

دل شور زدن. در انتظار چیزی بیقرار بودن. (عا). مثال. بچه ام هنوز نیامده و دلم شور میزند. **شوره**. (۱) شور بمعنی اول. (عا). (۲) ماده ایست سفید که از بخار زمین شوره زار روی آن منجمد میشود آن را جمع کرده در دواها و صنایع بکار می برند و معرب آن شورج است. (ط). " زمین شوره سنبل بر نیارد + در آن تخم عمل ضایع مگردان " مثل است. **شوره زار**. زمینی که در آن شوره جمع شود و گیاه در آن نروید. (عا). **شور**. بافتح اول (ش ـ و ر) مشورت کردن. (عا). در عربی این لفظ بمعنی عسل گرفتن است و در فارسی هم نبوده حالا

چند سال است که در مجلس شورای ملی ایران این لفظ غلط را بجای لفظ شورت و لفظ شوری استعمال میکنند. باکسر اول
دوم. ژولیده بودن و بالفظ شل (شل و شور) استعمال میشود و در اصطلاح کبوتربازان آن است که باهم بازی میکنند و از هم جدا میشوند (دتکیا).

شوراندن فا. (ش ـو ر ـ ن د ـ ن) مص. بهیجان آوردن و شورش برپا کردن (عا). شوراند (می). میشوراند (مع). شوراننده (فل). شورانیده (مل). بشوران (مر).

شورانیدن فا. (ش ـو ر ـ ن یْ د ـ ن) مص. شوراندن (به بینید) (عا). شورانید (می). شورانیده (مل). باقی مشتقات همان مشتقات شوراندن است.

شوری ع. (ش ـو ر ـ) اسم. مشورت و رای زدن. (عا).

مجلس شورای ملی. مجمع نمایندگان ملت برای ساختن قوانین ملک (عا).

شوریدن فا. (ش ـو ر ی د ـ ن) مص. (۱) بهیجان آمدن و بلوی کردن. (عا). مثال اهل شیراز بر حاکم خود شوریدند. (۲) آشفتن و پریشان شدن (عا). مثال فلان با حال و لباس شوریده از سفر برگشت. شورید (می). میشورد (مع). شورنده (فل). شوریده (مل). بشور (مر). شور و شورش. (اص). در سنسکریت سَوَر (रवर) بمعنی داد و قال و آواز است.

شوسه (ش ـو س ـ) اسم. هموار و پاک و صاف و وسیع. (عا). این لفظ تنها برای راه (راه شوسه) استعمال میشود و فارسی یا عربی نیست و جدید هم هست گویا از زبان روسی است چه ابتدای استعمال آن در راه سازی میان جلفا و تبریز پیدا شده که متصل بخاک روس است. و اول آن راه را راه شوسه گفتند.

شوش فا. (ش ـو ش) عم. (۱) نام قدیمترین پای تخت ایران است که اکنون خراب است و در خوزستان نزدیک دزفول واقع است. وقتی که شوش پای تخت بوده ایران را ایلام میگفتند. (ج) (۲) شاخهای نازک تازه بیرون آمده بر جای شاخهٔ بریدهٔ درخت (دتک قزوین).

شوشتر فا. (ش ـو ش ت ـ ر) عم. نام شهری است در ولایت خوزستان ایران (ج). **شوشتری**. (۱) یک قسم گلیم اعلی است که بیشتر در شوشتر بافته میشود (عا). (۲) یکی از آهنگهای دستگاه همایون است در موسیقی. (عل).

شوشک فا. (ش ـو ش ـ ک) اسم. (۱) "رباب چهار رود باشد زینتی گفت. گهی رباب

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آلف (ـو) واو اعرابی. (ـی) یاء اعرابی.

زنی گاہ بربط وگہ چنگ + گہی چغانہ وطنبور وشوشک وعنقا "۔ لغت الفرس۔

شوشما (۲) پرندہ ایست نام دیگرش تیہواست۔(ط)۔

فا۔(ش و ش م ــ) سم "اسم قافلہ (ہیل) است "۔محیط اعظم۔(ط)۔

شوشمیر فا۔(ش و ش م ی ر) اسم "بفارسی یا یونانی اسم قاقلۂ صغار (ہیل) است" محیط اعظم۔(ط)۔

شوشو فا۔(ش و ش و) سم "بفارسی اسم جاورس است" محیط اعظم۔(ط) سوزنی خری کہ آب خورشس زیر ناودان عصیر + علف عصارۂ بجنی وتخم وشوشو۔

شوشہ فا۔(ش و ش ہ) سم۔ (۱) تختہ طلا ونقرۂ ریختہ شدہ وبیشتر درششش طلا ونقرہ استعمال شدہ۔(نث وشع)۔ (۲) مجازاً شمش وریزۂ ہرفلز۔(شع)۔ (۳) ہرچیز طولانی شبیہ بہ شوشۂ زرباشد مثل پشتۂ ریگ وصورت قبر۔(شع) نظامی نہی دست برشوشۂ خاک من بیاد آری از گوہر پاک من + ایضاً خواجو۔ دمادم از شوشۂ خاک من + گیا روید از گوشہ خاک من۔

شوصہ عر۔(ش و ص ہ) سم "وجع ضرس است وشوصہ ورمی است کہ در حجاب کہ در اضلاع پشت است زیر حجاب حاجز ہم میرسد بسبب درآمدن ریاح در اضلاع واین بسیار شدید میباشد وصاحب آن نمیتواند بہیچ جہ کہ بخواہد وحرکت نماید "۔جمع الجوامع۔(ط)۔

شوغ فا۔(ش و غ) سم "آماسی باشد عظیم برپای وآن را داء الفیل خوانند کسائی گفت۔ پشت کف دست وکف پای اشوغ + پشت فروختہ چون پشت سمن "۔لغت الفرس اسدی۔ شعر مذکور درچاپ اروپائی لغت الفرس کہ نزد من ہست غلط چاپ شدہ عیناً نقل کردم کہ اگر کسی نسخۂ صحیح داشتہ باشد تصحیح کند۔

شوفر (ش و ف ر) سم کسی کہ اتومبیل میراند۔(عا)۔ این لفظ Chauffeur فرانسوی است۔

شوق عر۔(ش ــ و ق) سم۔خواہش بسیار ومیل زیاد۔(عا)۔

شوک عر۔(ش ــ و ک) سم۔خار وشوکہ یک خار۔(عل)۔

شوکت فا۔(ش ــ و ک ــ ت) سم۔ قدرت وقوت۔(عا)۔

شولک فا۔(ش و ل ــ ک) سم۔اسب تیز رفتار (شع) فرخی۔ بیاشتہائی کہ تو پست کردی + بہ نعل سم شولک وخنگ واشقر۔ ایضاً سید حسن غزنوی۔ گرار دوان بدیدی

پای در رکاب تو + بودی به پیش شولک تو اردوان روان - ایضاً - خواجو - در آورد بر شولک تیز پای + خروشان و جوشان بر آمد ز جای - در سنسکریت شولک (...) بمعنی آب جوش است و شاید در اشعار مذکور هم بهان معنی است -

شوله ع - (ش - و ل ۀ) اسم - (۱) نیش عقرب که مرتفع باشد - (حل) - (۲) در علم هیئت نام منزل نوزدهم از منازل بیست و هشت گانه قمر است و آن دو ستاره است بر نیش برج عقرب - (حل) -

شولی فا - (ش و ل ی) اسم - آش روانی که از آرد پزند (تک یزد) ماده این لفظ با شُل و شله یکی است -

شولیدن فا - (ش و ل ی د - ن) اسم - (مبدل ژولیدن) پریشان شدن - (شع) - انوری در مدح رشیدالدین - رشید اختیار زمان است و طبعش + در این فن چو در زلف شولیده شانه - در بعضی از نسخها بجای شولیده ژولیده نوشته شده لیکن تبدیل ژ بشین جایز است پس شولیدن هم درست است و مشتقاتش را هم شاعر میتواند استعمال کند

شوم (ش و م) اسم - ناسارک و بی یمنت - (عا) - این لفظ در لفظ و معنی محرف از لفظ شؤم (بالضم شین و سکون همزه) عربی است که بمعنی نامیمنت و بی برکتی است -

شومیز و شوهز فا - (ش و م ی ز) اسم "زمینی بود که بجهت زراعت مهیا کرده باشند و آن را شمیز با اول مضموم نیز خوانند و شومیزیدن زراعت کردن باشد" جهانگیری - (شع)، در تحفة الاحباب شوریز - (با را بدل میم) ضبط شده و در ادات الفضلا شوهیز (با ها هوز) اما هیچکدام سند نداده - مهذب الاسماء در معنی الکراث شومیز گر نوشته پس ضبط جهانگیری صحیح است و از تحفه و ادات تصحیف -

شوندا فا - (ش - و - ن د -) اسم - مخفف و مبدل شنونده - (شع) - منوچهری این سماع خوش و این ناله زیر و بم را + نغمه از گوش دل و گوش شوندا شنوند -

شونت فا - (ش و ن - ت) اسم - افسون و علاج و بعضی بیای موحده خوانده اند" رشیدی - (شع) -

شونیز و شونز فا - (ش و ن ی ز) اسم - تخمی است دوائی و خوراکی که نام دیگرش سیاه دانه است - (ط) -

شوال عر - (ش - و - ا - ل) اسم - نام ماه دهم عربی هلالی است - (عا) -

شوه فا - (ش - و - ه) اسم - (۱) مبدل شمه است - (به بینید) (شع) - (۲) مبدل شبه است که سنگ سیاهی است - (شع) -

شوهر فا - (ش - و - ه - ر) اسم - مرد نسبت به زوجهٔ خود - (عا) - و در بعضی از جاهای ایران باضم اول است - در سنسکریت سو (सु) بمعنی خلق کردن و بچه ساختن است و تر (तृ) علامت فاعل است پس شوهر سوتر بوده بمعنی بچه سازنده و سین تبدیل بشین شده و تا ر به ها - برای توضیح ذیل لفظ پدر را به بینید پس شوهر بمعنی بچه سازنده است و زن بمعنی بچه زاینده - شوهر مرده - زن بیوه (عا) -

شوی فا - (ش و ی) اسم مبدل شو است در تمام معانی (به بینید)
بافتح اول وکسر دوم فعل مضارع مخاطب واحد است از مصدر شدن (عا) - باکسر اول و دوم - مخفف شوید است که سبزی خوراکی است (ط)

شه فا - (ش - ه) اسم - (۱) مخفف شاه است با تمام معانی حقیقی و مجازی - (نث و شع) - (۲) مجازاً بزرگ و قوی - (شع) - سنائی - از برای
آنکه تا شاهین شهوت شه کنی + سینهٔ صد صعوه بیچاره را بریان مکن -

شه آب - مخفف شاه آب است (به بینید) (شع) - **شه باز** - مخفف شاهباز است - (به بینید) (شع) - **شه تیر** - مخفف شاه تیر است - (به بینید) - (شع) - **شه دانه** - مخفف شاه دانه است (به بینید) - (شع) - **شهزاده** - مخفف شاه زاده است (به بینید) (شع) - **شه زور** - مخفف شاه زور است (به بینید) (شع) - **شهسوار** - مخفف شاه سوار است (به بینید) - (شع) -

شه مات شدن - (۱) مات شدن شاه شطرنج دربازی - (شع) - (۲) شکست خوردن و نابود شدن - (شع) - خاقانی - از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه + زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان -

شه ناز - نام آوازی است در موسیقی - (عل) -

شهنشاه و شهنشه - مخفف شاهان شاه است - (به بینید) (شع) -

باضم اول - (ش ۇ ه) کلمه ایست که در مقام بیزاری از چیزی استعمال میشود - (شع) - مولوی معنوی - شه بر آن عقل و گزینش که تو را است + چونکه کان جهل را کشتن را سزا است

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (نگ) زبان نگلی -

ایضاً مولوی معنوی ۔ گفت اہ ماہی زپیران آگہ است ۔ شہ تنی را کو لعین درگہ است ۔

شہاب عر ۔ (ش ۔ ہ سنہ ب) سم ۔ چیز روشنی کہ درشب گاہی مثل تیر در آسمان دیدہ میشود ۔ (عا) شہب جمع است ۔ **شہابی** ۔ نوعی از پارچہ بودہ کہ شاید بر آن نقش تیرشہاب بودہ ۔ (شع، نظام قاری البسہ ۔ سراجی شہابی نظر بافتہ دگر موش دندان و بشکافتہ ۔

شہادت عر ۔ (ش سہ ہ سہ دسہ ت) اسم ۔ (۱) بیان کردن محسوس خود برای نفع کسی کہ لفظ فارسیش گواہی است ۔ (عا) ۔ **شہادت عینی** ۔ بیان کردن دیدہ ومحسوس خود است ۔ (عا) ۔ **شہادت علمی** ۔ بیان کردن دانستہ وفہمیدۂ خود است (عا) ۔ در فقہ شہادت عینی معتبر است ۔ شہادات جمع شہادت است ۔ (۲) کشتہ شدن در راہ خدا کہ لفظ دیگرش شہید شدن است ۔ (عا) ۔ (۳) أَشْهَدُ أَنْ لَّا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رَّسُوْلُ اللّٰهِ ۔ وآن را شہادتین وکلمۂ شہادت ہم گویند ۔ (عا) ۔ مثال شعری از امیر معزی ۔ درم از کف تو بنزع اندر است + شہادت از آن دارد اندر دہان ۔

شہامت عر ۔ (ش سہ ہ سہ م سہ ت) سم ۔ بزرگ شدن وروان شدن حکم وچست وتوانا شدن وشادمان شدن ۔ (عا) ۔

شہب عر ۔ (ش ۃ ہ ۃ ب) سم ۔ جمع شہاب است ۔ (بہ بینید) (عل) ۔

شہجان فا ۔ (ش سہ ہ ج سہ ن) عم ۔ (مخفف شاہجان) ۔ نام دیگر مرو است کہ شہری است در سرحد خراسان (شع) رضی الدین نیشابوری ۔ مخالف از چہ برداشت جان بشاہ دہد + کہ بہر مرو ازین روی نام شد شہجان ۔

شہد عر ۔ (ش سہ ہ د) سم ۔ مادۂ شیرینی کہ قسمی از زنبور آن را درست میکند و لفظ دیگرش عسل و لفظ فارسیش انگبین است ۔ (عا) ۔ در عربی عسل مخلوط با موم را شہد گویند در فارسی شیرۂ طبیعی ہرمیوہ را ہم مجاز اً شہد گویند ۔ (عا) ۔

شہداء عر ۔ (ش ۃ ہ سہ د سہ ء) سم ۔ جمع شہید) آنانکہ در راہ خدا کشتہ شدند ۔ (عا) ۔ **سید الشہداء** ۔ (۱) لقب امام حسینؑ ومعنی لفظ سردار شہیدان است (عا) ۔ (۲) لقب حضرت حمزہ عموی حضرت رسول اللہ است (عل) ۔

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ما) ماضی (مع) مضارع

شهر فا. (ش ـه ر) اسم. (۱) آبادی بزرگی که دارای خانهای بسیار و از قصبه بزرگتر باشد. (عا). در پهلوی شترو (...) (۱۱) بمعنی شهر و ملک هر دو است در اوستا شوی‌ثره (...) و در سنسکریت کشتر (...) بوده. در فارسی هم شهر بمعنی مملکت هست چه ملک ایران را ایران شهر هم میگفتند و لفظ شهر در شهریار هم بمعنی مملکت است که معنی مجموع یار و مددگار ملک است. **شهرآرای**. (۱) کسی که شهر را آرایش دهد مثل پادشاه (عا). (۲) آذین بستن و آرایش کردن شهر در موقع جشن. (شع). شیخ عطار. ز بهر شاه شهرآرای سازند + جهان را خلد جان افزای سازند. (۳) مجازاً هر آرایش و زینت. (شع). فخر گرگانی. چو این نامه بخوانی هرچه زوتر + کنی تدبیر شهرآرای دختر. **شهرآشوب**. (۱) کسی که از حسن یا فساد خود نظم شهر را برهم زند. (عل). (۲) نام یکی از چهار رنگ دستگاه چهارگاه و همایون و نوا و ماهور است در موسیقی. (عل). **شهربابک**. نام قصبه ایست در ولایت یزد ایران. (ج) **شهربانو**. (۱) نام دختر یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی بوده که زوجهٔ حسین ابن علی شده بود و زین العابدین از بطن او است. (عا). (۲) یکی از نامهای دختران اسلام و زردشتی است (عا). معنی لفظ آفتاب شهر و ملک است چه بانو (...) در اوستا و بهانو (...) در سنسکریت بمعنی روشنی و آفتاب است. **شهربند**. کسی که در شهر حبس نظر است. (شع). نظامی. حصار فلک درکشیده بلند + در او کرده اندیشه را شهربند. (۲) حصار شهر. (شع). **شهربی دروازه**. مجازاً شهر و جائی که مانع برای دخول و خروج نداشته باشد. (عا). مثال. خانهٔ من شهر بی دروازه شده هر نخره ای بی خبر وارد میشود. **شهرپناه**. حصار. (نث وشع). **شهرتاش**. همشهری. (شع). **شهررو**. سکهٔ رایج ملک. (شع). جمال الدین عبدالرزاق در نعت. شد شهررو الفقر نامت + این فلس نبهرهٔ مطلس. ایضاً شرف شفروه. نقرهٔ ما اگرچه شهررو است + پیش نقاد رای او شدرد. شهرو مخفف آن است.

شهرستان. (۱) شهر. (عا). (۲) نام چند شهر و قصبه بوده در قدیم و یاقوت در مراصد الاطلاع گوید. جی اصفهان را در قدیم شهرستان میگفتند و نام

قصبۂ ایست در خراسان نزدیک نسا۔ نیز نام دہی است در سیستان (ج)۔
شہرستانک ۔ نام آبادی ایست در حوالی طہران ۔ (ج)۔
شہرناز ۔ در شاہ نامہ نام یک خواہر جمشید است کہ با خواہر دیگرش ارنواز در تصرف
ضحاک بودند و فریدون بعد از کشتن او ایشان را اخلاص کرد۔ (نث و شع)۔
شہروا ۔ (مخفف شہر روا) سکۂ رائج ملکی (شع)۔ سعدی۔ وجود مردم دانا مثال زر
طلا است + کہ ہر کجا کہ رود قدر و قیمتش دانند۔ بزرگ زادہ نادان بہ شہروا ماند
کہ در دیار غریبش ہیچ نستانند۔ در فرہنگہا این لفظ را شہ روا (رائج کردہ شاہ) نوشتہ‌اند
و وجہ تسمیہ اینکہ شاہی ظالم زری قلب در ملک خود جاری کردہ بود کہ رعیت از ترس
در رواج داشتند لیکن معین است در ملک غیر او گرفتہ نمیشد۔ چون نام آن شاہ و
عصر و ملک او را ننوشتند احتمال میرود قصبۂ مذکور از لفظ شہروا ساختہ شدہ۔ احتمالی
کہ من دادم کہ مخفف شہر روا باشد اقرب است چہ سکۂ ہر ملک در ملک دیگری رواج است
و لفظ "ہیچ" در شعر سعدی مبالغۂ شاعرانہ است ورنہ در معنی دیگر ہم باید مبالغہ باشد چہ
سکۂ شاہ ظالم زر مغشوش بودہ کہ بہ اندازۂ زر آن قیمت داشتہ و بالفرض کہ مس را
جای زر کار زدہ بود باز قیمت مس داشتہ۔ **شہری** ۔ (۱) ہر چیز منسوب بہ شہر
(عا)۔ (۲) "گویندگی ایست بزبان پہلوی کہ راسندی نیز گویند"
رشیدی۔ عبارت مبہم است و مقصودش یک قسم آوازہ خوانی یک زبان ولایتی ایران
است چون اہل ہر زبان ولایتی زبان خود را پہلوی و دری گویند۔ لیکن رشیدی تصریح
نکردہ کہ از کدام زبان ولایتی است۔ **شہریار** ۔ (۱) پادشاہ ملک ۔ (عا)۔
شہر در اینجا بمعنی ملک است در پہلوی شتردیار ([illegible]) بودہ۔ (۲) یکی از
نامہای مردان مسلمان و زردشتی است۔ (عا)۔ (۳) نام یکی از ملوکات اطراف
طہران است۔ (ج)۔ (۲) بہ معنی دوم شہر) ماہ کہ یک حصہ از دوازدہ حصۂ سال است (ما دریں معنی عربی است)
شہرت عر۔ (ش ۃ ہ ر ست) سم۔ (۱) آشکارا کردن ۔ (عل)۔ (۲) شناختہ
شدن کسی یا چیزی بہ بسیاری از مردم ۔ (عا)۔ با شدن و کردن و یافتن و
دادن استعمال میشود۔ معنی دوم ماخوذ از اول است۔ **شہرت طلب** کسی کہ
طالب مشہور شدن در کمال خود است۔ (عا)۔ **شہرہ**۔ (ش ۃ ہ ر ہ) مخفف

(سہ۔ فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ۃ) ضمہ و ہمزۂ مضموم (ز) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ست) آ (ہ) واو اعرابی (ی) یا اعرابی)

شہرت است یعنی مشہور (عا)، مثال۔ فلان در فضل شہرۂ آفاق شدہ۔

شہروان فا۔ (ش ہـ ہ ر و ـ ن) عم۔ نام قصبہ ایست در عراق عرب نزدیک سرحد ایران۔ (ج)۔

شہرود فا۔ (ش ہـ ہ ر و د) اسم۔ (۱) مخفف شاہرود) ہر رود خانۂ بزرگ۔ (شع)۔ (۲) نام سازی است چون موسیقار مر رومیان راکہ در بزم و رزم نوازند ہم شیخ نظامی فرماید۔ حلاوتہای شیرین شکرخند + نی شہرود را کردہ نی قند۔" جہانگیری۔ (شع)۔ در شعر مذکور شہرود رود بزرگی بودہ کہ خسرو کنار آن شکار میرفتہ و معنی شعر این است کہ از شیرینی خندہ شیرین خانم تمام نی ہای کنار رود خانہ نی شکر شدہ بودند پس برای معنی جہانگیری شاہد دیگر لازم است۔ (۳) نام آوازہ ایست از موسیقی۔ (شع)۔ سنائی۔ ازبرای عاشقان مفلس اکنون بی طمع + بلبل خوش زخمہ گہ شہرود و گہ عنقا زند۔ (۴) "تاری است ہم کہ بر ساز ہا بندند" جہانگیری۔ (شع)۔

شہروزہ فا۔ (ش ہـ ہ ر و ز ہ) اسم۔ "گدائی راگویند کہ ہر روزہ بگردیکی از محلات بگردد" مولوی معنوی فرماید۔ شاہیم نہ شہ روزہ تعلیم نہ بہروزہ + عشقیم نہ سردستی مستیم نہ از سیکی۔

شہریر فا۔ (ش ہـ ہ ر ی ر) اسم۔ مخفف شہریور است کہ نام ماہ وغیرہ است۔ (شع)۔ وصاف۔ بشہریر سہیل آمد پدیدار + ہمی تابید ہمچون چہرۂ یار۔

شہریور فا۔ (ش ہـ ہ ر ی و ـ ر) اسم۔ (۱) نام ماہ ششم از سال شمسی ایران قدیم وجدید است۔ (عا)۔ (۲) نام روز چہارم از ہر ماہ ایران قدیم بودہ چہ ایشان ایام ہفتہ نداشتند و برای ہر روز ماہ اسمی گذاشتند۔ (نث وشع)۔ فردوسی۔ بشہریور بہمن از بامداد + جہاندار داراب را نام داد۔ در پہلوی شترور و در (۱۲۱۴۲۲) وشتروبر بودہ و در اوستا خشترہ ویریہ (ل و ع ل د ے ک ا ـ ـ ع ا د ا د د ل ـ) معنی خشترہ قدرت و سلطنت است و معنی دیریہ موافق و خوش کنندہ است و مجموع نام یکی از فرشتگان بسیار بزرگ اوستا است۔ توضیح آنکہ در اوستا ہفت امشاسپند (نیرندۂ مقدس)۔ ذکر شدہ کہ اول آنہا خدا (مزدا) است و شش دیگر فرشتگان مقرب کہ بہمن وار دی بہشت وشہریور وسپندارمذ وخورداد وامرداد باشند وشہریور امشاسپند چہارم است کہ موکل ثروت و فلزات

+ قولہ ثروت و فلزات [illegible]

است وہمان نام بہ ماه ششم سال هم داده شد و در تمام ایام زبان پهلوی هم بمعنی اصل خود (فرشته مقرب) هم باقی بوده در فارسی اسلامی بطور تاریخ باقی ماند.

شهلاء عر- (ش ه ل ء) اسم- (مونث اشهل) چشمی که سیاه مایل به سرخی باشد نیز چشمی که سیاه مایل به زردی باشد- (عا)- و نرگس که شباهت بچشم مذکور دارد شهلا گفته میشود.

شهله فا- (ش ه ل ه) اسم چربی کلفتی که روی گوشت بسته است نیز گوشت چربی دار (عا)- مثال شعری از ابو اسحاق اطعمه- شهله چربش دوله گیپا پاچه دست وکله سر + روده زیحک شش حیبک دل کباب وخون جگر + ایضا احمد اطعمه گر نگرد شهله را در قدح نرگسی + نرگس شهلا شود منفعل اندر چمن.

شهم عر- (ش ه م) اسم- مرد جلد تیز فهم واسب تیز رفتار توانا ومیشوا و نافذ الحکم" منتخب اللغه- (عل).

شهوانی عر- (ش ه و ا ن ی) اسم- (۱) شخص خواهش دارنده وآرزومند- (عل) (۲) چیزهای منسوب بشهوت (بهر دو معنی) (عا)- مثال- فلان مشغول ریاضت شده واز کارهای شهوانی دست برداشته- این معنی مخصوص فارسی است.

شهوت عر- (ش ه و ت) اسم- (۱) آرزو وشوق نفس به لذت ومنفعت (عل). (۲) خواهش بسیار به جماع- (عا)- بالفظ حرکت کردن استعمال میشود. (۳) منی- (عا)- معنی دوم وسوم مخصوص فارسی است.

شهوات شهوات جمع شهوت است.

شهوت پرست- (۱) کسی که همیشه درپی هوا وهوس خود میرود- (عل)- (۲) کسی که بسیار درپی زنان برای جماع میرود (عا)-

شهوت ران- شهوت پرست بهر دو معنی- (به بینید)-

شهوت الکلبی"- زیادتی شهوت طعام واشتداد آن است بحدی که صاحب آن از اغذیه کثیره مختلفه سیر نگردد وحرص او بر ماکولات ومطالبه او بر آنها باشد مانند سگان" جمع الجوامع (ط).

شهور عر- (ش ه و ر) اسم- (جمع شهر) ماهها- (عل).

شهوق عر- (ش ه و ق) (مص)- بلند شدن- (عل).

شهید عر- (ش ه ی د) اسم- (۱) کشته در راه خدا- (عا)- شهدا جمع است.

(۲) حاضر و گواه و امین در شهادت و آنکه از علم او چیزی کم نشود ۔ (عل)۔

شهیر ع ۔ (ش ـ ه ی ر) اسم ۔ مشهور و معروف ۔ (عا)۔

شهی ع ۔ (ش ـ ه ی ی) اسم ۔ صفت مشبهه است بمعنی فاعل (شخص آرزو وارنده) و مفعول (شهی که چیز خواسته شده است) هر دو بهت ۔ (عل)۔ مولوی معنوی بمعنی مفعول استعمال کرده که گوید ۔ نیک و بد را مهربان و مستقر + بهتر از مادر شهی تر از پدر ۔ ایضاً فرخی ۔ تا به تلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ + تا بخوشی نبود صبر سقوطر چو شکر ۔ کامران باش و بهت رس و بی انده زی + شادمان باش ز جان و ز جوانی برخور ۔ در ضرورت شعری مخفف شده ۔

شیار فا ۔ (ش ی ـ ر) اسم ۔ کندن زمین برای تخم پاشیدن که الفاظ دیگرش شدکار و شدیار و شخم و خیش است ۔ (شع)۔ شمس طبسی ۔ از بسکه بدسگال تو از دیده خون فشاند پنداشت روزگار که عزم شیار کرد ۔ ایضاً سنائی ۔ حق همی گوید بده تا ده مکافاتت دهم + آن بحق نه همی و پس آسان بپاشی در شیار ۔ این نه شرط مومنی باشد که در ایمان تو حق همی خواین نماید خاک و سرگین استوار ۔ برای ریشه ذیل شدکار را به بینید ۔

شیاطین ع ۔ (ش ی ـ ط ی ن) اسم ۔ (جمع شیطان) شیطانها ۔ (عا)۔

شیاف ع ۔ (ش ی ـ ف) اسم " داروی چند که یکجا کرده در چشم و مقعد کنند " منتخب اللغه ۔ (عل)۔

شیان فا ۔ (ش ی ـ ن) اسم ۔ مکافات نیکی و بدی ۔ (شع)۔ عنصری ۔ شاها هر آنکه اینجا تخم امل بکاشت + آنجا ز کردگار بیابد همی شیان ۔ ایضاً ابو شکور ۔ برو تازه شد کینهٔ سالیان + بجد ندش از هر چه کرد او شیان ۔

شیانی فا ۔ (ش ی ـ ن ی) اسم ۔ درم ده هفت (سکه ای که هفت عشر آن نقره و سه عشر از فلز پست تر بوده)۔ (شع)۔ فرخی ۔ باندازهٔ لشکر او نبودی + گر از خاک و از گل زدندی شیانی ۔ ایضاً در صفت عمارت ۔ پس هر حجره بنهاده بر افشاندن را + بدره و تنگ بهم پر ز شیانی و شکر ۔

شیئی ع ۔ (ش ی ی) اسم ۔ چیز ۔ (عا)۔ شیئی الله مخفف شیئاً لله یعنی چیزی برای خدا بدهید است که لفظ گداها بوده وقت گدائی ۔ (شع)۔ حافظ ۔ بر در گدای در هر گدای

شو حافظ + تو این مراد نیابی مگر بہ شیئ اللہ ۔

شیب فا ۔ (ش ی ب) اسم ۔ (۱) "رشتہ تازیانہ بود معزی گوید ۔ بشیب مقرعہ اکنون نیابت است تورا + زگرز سام نریمان و تیغ رستم زال" لغت الفرس اسدی ۔ ایضاً خاقانی ۔ مرا شہنشہ وحدت زاد امگاہ خرد + بشیب مقرعہ دعوت کند کہ زود بیا ۔ در این معنی عربی است ۔ (۲) مخفف نشیب کہ سرازیری است ۔ (شع) ۔ ناصر خسرو ۔ پند بپذیر چو کرہ زگل سخت مرم + جاہل از پند حکیمان رمد و کرہ زشیب ۔ ایضاً سعدی ۔ شبانگہ جوان دست بردش بہ شیب + کہ سیمین زنخ بود و عابد فریب ۔ بعضی در مصرع اول سیب (با سین مہملہ) خواندہ اند کہ معنی دیگر میشود ۔ شاید در این معنی ریشہ اش در سنسکریت سرب ۔ (सृप) است کہ سین بہ شین و را ، بہ یا تبدیل شدہ و نشیب مزید فیہ آن است کہ در سنسکریت نی سرب निसृप است ۔ (۳) "شیب و تیب سرگشتہ و مدہوش بود رودکی گفت شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب + فرزند آدمی بتواند ز نشیب و تیب" لغت الفرس اسدی ۔ ایضاً دقیقی ۔ نبودہ مرا ہیچ با تو عتیب + مرا بی گنہ کردہ ای شیب و تیب ۔ شیب بہ این معنی از مادہ شیبدن است لیکن با تابع خود تیب استعمال میشود نہ تنہا ۔

آب شیب ۔ در ذیل آب ، ببنید ۔

سراشیب ۔ در ذیل سر ، ببینید ۔ بافتح اول ۔ (ش ـ ی ب) عر ۔ اسم ۔ موی سفید و سفیدی مو ۔ (عل) ۔

شیبا فا ۔ (ش ی ب ـ) اسم ۔ ماری زہری کہ افسون نہ پذیرد کہ نام دیگرش افعی ا[illegible]ست (شع) ، فخر گرگانی ۔ سر دیوار آن پر مار شیبا + جہان از زخم آنہا ناشکیبا ۔ ایضاً ۔ کسی کش مار شیبا بر جگر زد + ورا تریاک سازد نہ تبرزد ۔ گویا مخفف شیبان صفت مشبہہ شیبدن است ۔

شیبان فا ۔ (ش ی ب ـ ن) اسم ۔ سرگشتہ و مدہوش ۔ (شع) ۔ فردوسی ۔ چو از خنجر روز بگریخت شب + ہمی رفت شیبان دل و خشک لب ۔ صفت مشبہہ از مصدر شیبدن است ۔

شیب پالا فا ۔ (ش ی ب پ ـ ل ـ) اسم ۔ آبکش کہ ظرف پر از سوراخ است برای صاف کردن چلو و ہر چیز آبدار کہ ساق پالان و ترش پالا ہم گفتہ میشود ۔ (شع) ۔ شرف شفروہ ۔ زبا گاو تو خورشید چیست مشعلہ ای + ز مطبخ تو فلک چیست شیب پالائی ۔ لفظ شیب در شیب پالا اسم مصدر شیبدن است بمعنی سرگشتہ شدن و مدہوش شدن ۔

شیبیدن فا - (ش ی ب ی د ن) مص - سرگشته شدن و مدهوش شدن - (شع) - فرخی - زمانی از او صبر کردن ندانم بشیبم گر او را نه بینم زمانی - شیبید - (می) شیبید (مع)، شیبیده (ل)، شیب (مر و اص) شیبان و شیبا صفت مشبهه است - در اوستا خشوی (...) وخشویپ (...) و در سنسکریت کشیپ (क्षिप) بمعنی انداختن هست و معنی مذکور مجاز آن است -

شیپور فا - (ش ی پ و ر) اسم - سازی که مانند بوق لوله سر تنگ و ته گشاد است که با دمیدن آواز میدهد و بیشتر در لشکر استعمال میشود - (عا) - مثال شعری از فردوسی

زمین راهی دل بر آمد ز جای + ز بس نالهٔ بوق و شیپور و نای -

شیت فا - (ش ی ت) اسم - چیز بی مزه (تک قزوین) -

شیث عر - (ش ی ث) عم - نام یک فرزند حضرت آدمؑ و از پیغمبران است - (عا) -

شیخ عر - (ش ی خ) اسم - (۱) مردی که پیری در وی آشکار شده باشد یا از سن پنجاه تا هشتاد سالگی یا تا آخر عمر - (عا) - (۲) بزرگ قبیله یا جماعت عرب (عا) - مثال - در قبایل عرب هر شیخ یک مهمان خانه دارد - (۳) عالم یا طالب العلم در علوم عربی خصوص فقه که الفاظ دیگرش ملا و آخوند است - (عا) - جمع شیخ مشایخ است - امثال:

(۱) شیئان عجیبان هما ابرد من یخ + شیخ تصبی و صبی تیشیخ " (۲) از کرامات شیخ ما چه عجب + پنجه را باز کرد و گفت وجب - از کرامات دیگرش این است + شیره را خورد و گفت شیرین است - او کرامات دیگری دارد + برف را دید و گفت می بارد " مثل اول در شیخ بمعنی اول است و دوم در معنی سوم -

شیخک - دانه دراز بزرگ سر تسبیح - (عا) - **شیخ نجدی** - یک لقب شیطان است - (شع) - نظامی - بر نجد شدی ز تیز و جدی + شیخانه ولی نه شیخ نجدی - وجه تسمیه این است که چون کفار قریش در دار الندوهٔ کعبه جمع شده بودند و در باب قتل پیغمبر خدا مشورت میکردند شیطان بصورت پیر نجدی در آمده در میان ایشان بود و به رای او عمل کردند -

شیخوخته عر - (ش ی خ و خ ت) شیخ شدن - (عل) -

شیخوخیت عر - (ش ی خ و خ ی ت) شیخ شدن - (عل) -

شید فا - (ش ی د) اسم - روشن و درخشان - (شع) سنائی - فلک ثالث آن ناهید است +

زهره کز نورا و جهان شید است - ایضاً - در بوستان دین شجر معدلت بری + بر آسمان ملک مه شید پروری - این لفظ در تکلم با دو لفظ خورد جم (خورشید و جمشید) هست - در پهلوی شید ([illegible]) و در اوستا خشئت ([illegible]) بوده و در آن دو زبان هم دو لفظ مرکب خورشید و جمشید بوده - **شید** بافتح اول - عر - مکر و فریب - (عا) . در عربی بمعنی بلند کردن بنا و آهک و گچ مالیدن دیوار است و معنی فارسی مجاز آنست که مکر تشبیه به گچ و آهک مالیدن دیوار شده - **شیدالله** - گدائی و شید اللهی گدا (تک) شید اله محرف شیئی لله است (ببینید

شیدا فا - (ش ی د ا) سم - آشفته و دیوانه (نش و شع) - **شیدائی** هم همان است و در اصل شیدا بمعنی دیو بوده و شیدائی منسوب به دیو (دیوانه) لفظ شیدا از ریشهٔ آریائی نیست بلکه در پهلوی ([illegible]) از السنهٔ سامی آمده بود شاید از شید ([illegible]) کلدانی که از ریشهٔ شیطان عربی است - از این قبیل الفاظ سامی در پهلوی هزارها بوده که در فارسی اسلامی استعمال نشد و عجب این است که این لفظ باقی مانده -

شیدوش فا - (ش ی د و ش) عم - در شاهنامه نام پسر گودرز است - (شع) -

شیده فا - (ش ی د ه) عم - در شاهنامه نام پسر افراسیاب است (شع) -

شیر فا - (ش ی ر) سم - (۱) ماده مایع سفیدی که در پستان زن و بعضی از حیوانات ماده برای غذای بچهٔ آن جمع میشود - (عا) - در پهلوی شیر ([illegible]) و در سنسکریت کشیر (क्षीर) بوده - لفظ شیر مجازاً در مایع سفید شبیه بشیر استعمال میشود مثل شیر بعضی گیاه ها - (عا) - **شیر برنج** - خوراکی که از شیر و برنج و شکر پخته میشود - (عا) - **شیر بریده** - شیریکه فاسد شده باشد - (عا) -
شیربها - پولی که داماد قبل از نکاح برای عروس بعنوان قیمت شیر بمادر میدهد - (عا) - رسم شیربها گرفتن در دهات و ایلات ایران هست در شهرها نیست و معلوم میشود رسم شیربها در قدیم ایران بوده که خاقانی میگوید - عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا + که عمر بیش بها دادمش به شیربها - "آدمی شیرخام خورده است" مثل است - و در ضعیف بودن انسان استعمال میشود - (عا) - مثال شعری از ظهوری - گرچه شیرخام خورده است آدمی من پخته ام + گرم خون بود است دایه داده شیر دیگرم - -

شیرخشت - دوائی است منجمد مثل صمغ - (ط) -

شیرخوار و شیرخور - بچه ایکه تنها شیر غذای او است که عموما در سال اول و دوم سن بچه است - (عا) -

شیرداغ - نیم تنه پیش باز - (شع، نظام قاری البسه این لفظ را در دیوان خود استعمال کرده -

شیردان - کیسه مانندی است در شکم گوسفند و غیر آن که متصل به شکنبه میباشد - (عا) -

شیر در قرابه - رنگ کبود مایل به سفید است - (عا) -

شیرگرم - مایع گرمی که گرمیش باندازه گرمی شیر تازه دوشیده باشد (عا) -

شیرمال - نوعی از نان است که در خمیر آن شیر هم ریخته میشود - (عا) -

شیرمست - بره ایکه شیر مادرش را ندوشند و او تنها شیر خورده مست شود - (عا) -

جان آدم و شیر کبوتر - مثل است بمعنی مهیا بودن تمام اسباب و مضایقه نکردن از هیچ چیز است - (عا) - مثال - بقدری من فلان را دوست میداشتم که اگر جان آدم و شیر کبوتر هم میخواست برایش میاوردم - بجای شیر کبوتر شیر مرغ هم گفته میشود اما در آن صورت محال نیست چه یک مرغ که خفاش باشد شیر دارد -

شیر و شکر (۱) پارچه ایکه زمینه اش سفید و گلهای روی آن زرد باشد و آن را شیر شکری هم گویند - (عا) - مثال - پیش از قانون اتحاد لباس در ایران تجار عمامه شیر و شکری داشتند - (۲) دو نفر هم حال و موافق باهم (عا) - مثال فلان و فلان که سابقاً شیر و شکر بودند حالا میان شان شکرآب است -

(۲) (بمعنی دوم شیر) نام بزرگترین جانور درنده است که رنگش خرمائی است و نرش یال انبوه بلند دارد و از جهت قوت زیاد و بعضی صفات خوب پادشاه جانوران وحشی تصور شده - (عا) - در بعضی از زبان های ولایتی مثل مازندران تلفظ شیر به این معنی باکسر اول (ش ی ر) است نه بایار اعرابی و در فارسی ادبی قدیم هم باکسر اول بوده که تاکنون در شعر محفوظ مانده که شاعر نمیتواند شیر را با زنجیر و انجیر و میر قافیه بیاورد لیکن در پهلوی مثل فارسی عام مقرر امروز بایار اعرابی ([illegible]) بوده چون از زبان اوستا تنها یک کتاب مانده و در آن شیر نیامده پس نمیدانیم در اوستا چه بوده در سنسکریت سیمه (सिंह) بوده - و لقب شیر در سنسکریت کسری (केसरी) یعنی دارندهٔ یال است - و همان ریشهٔ شیر است - امثال - (۱) "آنچه شیران را کند روبه مزاج + احتیاج است احتیاج است احتیاج"

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

احتیاج." (۲) "شیر را بچه همی ماند بدو + تو به پیغمبر چه میمانی بگو."
(۳) "شیر از مورچه مگریزد." (۴) "این دم شیر است بازی مگیر."
(۵) "کار نیکان را قیاس از خود مگیر + گرچه باشد در نوشتن شیر شیر." (۶) "لیکن
شیری آنجا که شیری سزد." لفظ شیر مجازاً در سر لوله آب که باعث بسته و باز شدن آب
است استعمال میشود و آن را شیر آب هم گویند. (عا). وجه تسمیه این است که در قدیم
آن را بشکل سر شیر میساختند. **شیر آسمان**. برج پنجم منطقة البروج که اسد است
(نث وشع). **شیر برفی و برفین**. شکل شیر که زمستان برای بازی و تماشا
از برف میسازند. (عا). **شیرجه**. (ش ی ر ج ه) نوعی از معلق زدن
است که کف دستها روی زمین و پاها بالا باشد. (عا). با لفظ زدن استعمال میشود وجه تسمیه
این است که آن نوع معلق مانند جستن شیر است. **شیر خدا**. لقب حضرت علی ابن
ابیطالب است و ترجمه اسدالله است (عا). **شیردل**. شخص دلیر. (عا).
شیرزاد. (۱) شخص دلیری که از خانواده دلیر پیدا شده باشد. (عا).
(۲) یکی از نامهای مردان ایران است (عا). **شیرزن**. (۱) کسی که شیر را
شکار میکند. (عا). (۲) مجازاً شخص بسیار دلیر (عا). (۳) زن بسیار
دلیر که در دلیری تشبیه به شیر شده. (عا). **شیر سپهر و شیر فلک**. برج اسد
که برج پنجم منطقة البروج است. (نث وشع). **شیرسر**. (سر شیر) شیراب که
سر لوله آب است (تک قزوین). **شیر شدن**. جسور و بی باک شدن. (عا). مثال
از خاموشی من دشمنم شیر شده است. **شیر علم**. (۱) تصویر شیر که بر پارچه علم کشیده
است. (عا). (۲) شخصی که جثه و ظاهر دلیرانه دارد اما در باطن ترسو است. (عا).
مثال شعری از مولوی. ما همه شیران ولی شیر علم + حمله مان از باد باشد دمبدم.
شیر غلط. (غ ـ ل ط) هم. نوعی از کشتی پهلوانان. (شع). میرنجات. شیر غلطیده ز زور بت
سیمین تن ما + شیر غلط است فن دلبر شیر افکن ما. **شیرک**. (۱) شیر کوچک. (عا).
(۲) دلیر و جسور و با لفظ شدن و کردن استعمال میشود. (عا). مثال. شما فلان را شیرک
کردید که این طور با ما شیرک شده. (۳) مشروب مستی آور و شیرکچی مشروب ساز
و شیرک خانه جای مشروب سازی و مشروب فروشی. (عا). در این معنی مجاز از شیر بمعنی

اول است۔ **شیرکی**۔ جل اسب و غیر آن که از گلیم ساخته شده باشد۔ (عا)۔
شیرگنجشک۔ مرغی است سبز رنگ که شکار گنجشک کند۔ (شع)۔ امیر خسرو۔ شکار شیر گنجشک آمد انجیر + بسیر چون زرنگ پستان خورد شیر۔ **شیرگیر**۔ مستی که بکلی از کار نرفته باشد که در آن حالت دلیر میشود۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ ملبلان رامست گردان مطربان را شیرگیر + تا که در ساز ند باہم نغمه دا و درا۔ ایضاً نظامی۔ زمستی کرد با شیری دلیری + که نام مستی آمد شیرگیری۔ مؤلف ناصری قصه ای در باب وجه تسمیه شیرگیر نقل میکند "گویند بهرام گور وقتی در شکار خفته ای را دید در حوالی در قلعه افتاده و کلاغ با منقار چشم او را بر میآورد یقین کرد مرده است چون معلوم شد از غایت بی خودی و مستی از خود بی خبر بود بنظر بهرام شگفت آمده حکم بمنع شراب کرد و مدتی مردم ممنوع بودند الا در خلوت و نهانی۔ وقتی کفش دوزی زنی گرفت و از ضعف باه آن را قوت تصرف نبود برای معالجه قدری شراب کهنه خورده مقارن این کار از کوچه غوغائی بر آمد وی نیز بیرون دوید شیری دید که زنجیر گسیخته و بیرون آمده و مردم از آن گریزانند وی از صورت مستی بر شیر حمله کرده مشتی چند بر بناگوش شیر زد شیر را گرفت و بداشت تا شیربانان در رسیدند چون این قصه بعرض شاه رسید بخندید و کفشگر را بخواست و از راز آگاه شد و بحاضران حضور گفت شراب نه چندان باید خورد که افتد و کلاغ چشم آدمی را بر آورد بلکه آن قدر باید خورد که مست و شیرگیر شود۔ این سخن مثل شد و بماند"۔ **شیرماهی**۔ نوعی از ماهی است که از دندانش دسته کارد و غیر آن میساختند۔ (عا)۔ محیط اعظم گوید "نوعی از ماهی است لذیذ که بعربی تن و بهندی بانگه مچھلی گویند و آن ماهی بزرگ فربه چرب است که در بحر مظلم و دریای شام بهم میرسد و آن را به شبکه صید می نمایند و نمک سود میکنند گرم و خشک و حاد است" (ط)
شیر و خورشید۔ (۱)۔ تصویر آفتاب بر پشت شیر است که شعار و نشان دولتی ایران است روی پرچم علم دولت همان است و بالای مراسلات دولتی و هر عمارت هم همان است۔ (عا)۔ **شیر و خورشید سرخ و احمر**۔ نام اداره طبی دولتی است برای پرستاری مجروحان و دفن اموات لشکر در میدان جنگ و موافق قانون بین المللی در هر مورد حتی میدان جنگ و عملیات خود آزاد است۔ اداره مذکوره در سلطنت ترک مسمی به هلال احمر است و از فرنگیها صلیب احمر۔ (عا)۔ اختیار دولت ایران شکل شیر و خورشید را برای نشان خود

علم نجوم بوده که در آن آفتاب ستاره مربی ایران است و خانهٔ آفتاب برج اسد است چون درسابق ایرانیها اعتقاد به علم نجوم داشتند۔ (۲) نام قسمی از گل است ۔ (عا)۔

شیراز فا۔ (ش ی ر ا ز) اسم ۔(۱) نام بزرگترین شهر ولایت فارس ایران است (ج)۔ در سنسکریت شیرس (शिरस्) بمعنی عمده و سر و رئیس است۔ (۲) ماستی که آبش را گرفته باشند که در تکلم ماست کیسه ای گویند۔ (نث و شع)۔ سوزنی۔ ز روی تجربه را اگر کمینه بندهٔ خود + سوی شهنشه کرمان فرستی و شیراز — لطاعت از ننهد بندهٔ تو را اگر دن + بگو ببند کرمان روی نان شیراز۔ در این معنی عربی است۔

شیرازه فا۔ (ش ی ر ا ز) اسم ۔ (۱) جفت کردن و دوختن اوراق کتاب بهم و با لفظ بستن استعمال میشود۔ (عا)۔ (۲) بخیه های مخصوصی که صحاف بر دو طرف ته کتاب میزند۔ (عا)۔

شیروان فا۔ (ش ی ر و ا ن) علم ۔(۱) شروان (به بینید) (ج)۔ (۲) نام قصبه ایست در جنوب غربی قوچان ایران ۔(ج)۔ **شیروانی** ۔(۱) شکل مثلث یا قوسی بالای دیوار عمارت (عا)۔ (۲) پشت بام خرپشتی که با آهن یا غیر آن پوشیده شده باشد۔ (عا)۔

شیرویه فا۔ (ش ی ر و ی) علم ۔ نام یک شاه ساسانی پسر خسرو پرویز است۔ (عل)

شیره فا۔ (ش ی ر ه) اسم ۔(۱) آب انگور یا خرما که جوشانده و قوام آورده شده باشد و هر آب شیرین قوام آورده۔ (عا)۔ (۲) آب غلیظ طبیعی میوهٔ شیرین مثل انجیر و خربزه نیز هر آب میوه۔ (عا)۔ مثال ۔ "انجیر درخت ما بقدری لطیف است که از آن شیره می چکد۔ این معنی اصل است و باقی مجاز و ریشه اش در سنسکریت رس (रस) است که سین تبدیل بشین شده و حروف هم جا عوض کردند۔ (۳) جوهر مغزها و تخمها و غیر آنها که مخلوط با آب باشد ۔ (عا)۔ مثال ۔ هندیها بادام را شیره کشیده از آن فرنی می پزند۔ ایضاً در طب قدیم بسیاری از تخمها را شیره کشیده به مریض میدادند۔ بیشتر با لفظ کشیدن استعمال میشود۔ (۴) تریاک نمالیده ۔(عا)۔ مثال ۔ هر زارع تریاک باید شیره را تسلیم ادارهٔ تحدید کند ۔ (۵) سوختهٔ تریاک که با آب

مخلوط و تصفیه شده باشد برای کشیدن با وافور و چراغ و آن را چراغی هم گویند - (عا) - مثال - در خراسان و هند شیره کش بسیار است - (۶) نوعی از بوزه (فقاع)، که بنگ هم در آن آمیخته بود (شع) - مولوی معنوی - ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمده و خیره + که زو معزول آمد خمر و بنگ و بوزه و شیره - (۷) در ترکی ختائی خوان چهار گوش (شع) ابن یمین - چار پهلو شود از خوان تو چون شیره پر آش + از گر خود همه اعضاش چو کاسه شکم است - سر (یا سبر) کسی شیره مالیدن - کسی را فریب دادن - (عا) - مجاز از معنی اول شیره است -

شیری (ش ی ر ی) علم - نام شعبه رود بزرگ زم بیزی افریقا است - (ج) -

شیرین فا - (ش ی ر ی ن) سم - (۱) چیزی که دارای مزهٔ قند و شکر باشد - (عا) - مثال - غورهٔ ترش انگور شیرین میشود - امثال - (الف) "خربزهٔ شیرین نصیب شغال است" (ب) "از حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نمیشود" (ج) - "هرچه آن خسرو کند شیرین بود" - (د) "هر کس را دندان به ترشی کند گردد و قاضی را به شیرینی" (ه) "اگر حنظل خوری از دست خوشخوی + به از شیرینی از دست ترشروی" مجازاً دهن را هم که آلت احساس شیرینی است شیرین گویند - لفظ شیرین بمعنی دارندهٔ شیره است و ریشه اش همان ریشهٔ شیره و باقی معانی مجاز است - (۲) هر چیزی که تلخ و شور و ترش نباشد مثل آب شیرین و بادام شیرین - (عا) - (۳) مجازاً هر چیز خوب و موافق طبع مثل خواب شیرین و حرکات شیرین و جان شیرین - (عا) - (۴) مجازاً چیز گران (عا) - مثال شعری از خاقانی - گفتم که در آن دیار پرشور + نان شیرین بود و آبها شور (۵) - زمین قابل زراعت مقابل زمین شور - (عا) - مثال - رعیت از زمین شور آب لبته شیرین میکنند - (۶) مجازاً نام زوجه محبوبهٔ خسرو پرویز بوده که فرهاد بر او عاشق شد - (عا) - (۷) مجازاً یکی از نامهای زنان اسلام و زردشتی است (عا) -

شیرین ادا - (۱) شخص فصیح خوش بیان - (عا) - (۲) معشوق که هر حرکت و کرشمه اش دلپذیر است - (عا) -

شیرین باف - نام قسمی از پارچهٔ لطیف بوده (شع) نظام قاری - مریم ای یار زشت است یکی شیرین باف + لبر خود کذار هست گزی صد دینار - ایضاً - بیک شرتی گفت شیرینه باف + که نتوان ز حد برد دعوی و لاف -

شیرین بیان۔ (۱) کسی که بیانش خوب و دلپذیر است۔ (عا)۔ (۲) بیان خوب و دلپذیر۔ (عا)۔ **شیرین دهان و دهن**۔ (۱) معشوق که کلام و دهانش شیرین است۔ (عا)۔ (۲) کسی که کلامش خوب و دلپذیر است۔ (عا)۔ (۳)۔ کسی (یاد هامی) که از خوردن چیز شیرین دهانش بشیرین شده باشد۔ (عا)۔

شیرین زبان۔ (۱) زبان معشوق که خوب و دلپذیر است۔ (عا)۔ (۲) کسی که بیانش خوب و دلپذیر است۔ (عا)۔ **شیرینک**۔ (۱) مصغر لفظ شیرین۔ (عا)۔ (۲) مرضی است در چهارپای سواری و باری که بر بدن حیوان پینه پیدا میشود۔ (عا)۔ (۳) "نوعی از جوشش که باندام اطفال پدید آید و در کتب طبی نوعی است از سحلی که بر سر اطفال بهم رسد و شهده نیز گویند چه رطوبت مثل شهد چسپنده از آن ظاهر میشود و شیرینه و شیرونه نیز گویند"۔ رشیدی۔ (شع)۔ **شیرین کار**۔ ظریف و کسی که کارهایش دلپذیر است۔ (عا)۔ و شیرین کاری ظرافت و کارهای دلپذیر کردن۔ نیز مجازاً کارهای بیجا و خنگ کردن۔ (عا)۔ **شیرین کردن دهن کسی**۔ (۱) شیرینی به کسی دادن برای خوردن (عا)۔ (۲) بطور تشکر از رسیدن به مقصود یا یافتن نعمتی چیزی به کسی دادن و مهمانی کردن۔ (عا)۔ (۳) برای انجام مقصودی رشوه به کسی دادن۔ (عا)۔

شیرینی۔ (۱) هر چیز منسوب به شیرین۔ (عا)۔ مثال۔ این خربزه هیچ شیرینی ندارد۔ (۲)۔ چیزی که بطور تشکر از یافتن نعمتی به کسی دهند۔ (عا)۔ مثال۔ شنیدم ده خریدید شیرینی ما کو۔ (۳) رشوه که برای انجام کاری به کسی دهند۔ (عا)۔ مثال۔ در ادارات فساد طوری است که برای هر کاری از شما شیرینی میخواهند۔ (۴)۔ چیزیکه از آرد و شکر و چیزهای دیگر میسازند که لفظ عربیش حلوا است۔ (عا)۔

شیرینی آلات۔ اقسام شیرینی بمعنی چهارم۔ (عا)۔

شیرینی خوران۔ (۱) ابتدای گفتگوی از دواج که بستگان داماد در خانهٔ عروس شیرینی میخورند و رضایت بستگان عروس را میگیرند۔ و شیرینی خوردن هم همان است۔ (عا)۔ مثال شعری از سید اشرف۔ چو عقد گفتگو بستی دهانش + شدی جان صرف شیرینی خورانش۔ (۲) خوردن شیرینی۔ (عا)۔ **شیرینی خوری**۔ (۱) خوردن شیرینی (عا)۔ (۲)۔ ظرفی که در آن شیرینی خورند۔ (عا)۔

شیز و شیزه ع - (ش ی ز) اسم - درخت گردو و درخت آبنوس - (شع) - فردوسی - ز دیبا و خرچاو صد تخته نیز + همه تخته ها کرده از چوب شیز - ایضاً - چو با تیغ نزدیک شد ریونیز + بزه برکشید آن کماننده شیز - ایضاً مهذب الاسماء -

شیش فا - (ش ی ش) اسم - در زبان ولایتی مازندران آواز از گلو که مثل آواز سوتک باشد و شیشم آواز سوت زدن و سوتک است - ریشهٔ ششکی و ششک (بمعنی ساز) و ششم همین است - در سنسکریت شیش ([illegible]) بمعنی سوت زدن هست

شیشاک فا - (ش ی ش ـ ک) اسم - (۱) میش نر از یک سالگی تا دو سالگی که در تکلم شیشک است - (شع) - مولوی معنوی - خشم سگساران ها کن خشم از شیران ببین + خشم از شیران چو دیدی سر بنه شیشاک شو - ایضاً - ای منت آورده منت میبرم + زانکه منم شیر و تو شیشاک من - (۲) "رباب چهار تار بوده" (جهانگیری) - (شع) - در این معنی مثل شیشم ماخوذ از شیش است و شوشک هم بهمین معنی میآید -

شیشک فا - (ش ی ش ـ ک) اسم - (۱) میش نر از یک سالگی تا دو سالگی (عا) - مثال شعری از مولوی معنوی - گرگ اغلب آنگهی گیرا بود + کز رمه شیشک بخود تنها رود - (۲) شیشاک بمعنی دوم (ببینید) (شع) - از مهذب الاسماء در معنی بیاح معلوم شد که شیشک نام یک قسم ماهی هم هست -

شیشکی فا - (ش ی ش ک ی) اسم - آوازی که از نهادن دو لب برهم و دمیدن یا بخود کشیدن هوا پیدا میشود - و از گذاشتن انگشت زیر زبان و دمیدن نیز و عموماً در مقام مزاح یا تحقیر و استهزا کسی زده میشود (تک) - ریشهٔ این لفظ شیش است (ببینید) - با لفظ بستن و بند کردن و در کردن هم استعمال میشود -

شیشله فا - (ش ی ش ـ ل) اسم - (۱) "دست و پای سست و بی قوت را گویند و آنرا شیک نیز میخوانند و بتازی اشل خوانند استاد بلعمی راست - چون برافروزی رخ از باده کله سازی یله + دستها یم شیک گردد پایهایم شیشله" جهانگیری (شع) -

شیشم فا - (ش ی ش ـ م) اسم - (۱) نام آوازی است از موسیقی (شع) منوچهری - بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن بصواب + ببانگ شیشم و با بانگ افسرگزی - (۲) در زبان ولایتی مازندران سوت زدن است -

شیشو فا - (ش ی ش و) اسم - شیشک (به بینید) (شع) -

شیشه فا - (ش ی ش ہ) اسم - (۱) چیز منجمد شفافی که از آب کردن یک قسم سنگ ساخته میشود و از آن ظروف هم میسازند و بر درها و روزنه ها برای گرفتن روشنی کار میگذارند و لفظ دیگرش آبگینه است (عا) - (۲) مجازاً ظرف شیشه ای شراب (عا) - (۳) مجازاً ظرف شیشه ایکه در آن بول ریخته به حکیم نشان دهند برای تشخیص مرض که در تکلم قاروره است - (شع) - حافظ - آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است + شیشه ام از چه می برد پیش طبیب هر زمان - (۴) مجازاً آئینه (شع) - صائب - شیشه خویش بروشنگر غربت برسان + تا کجا صبر کنی در ته زنگار وطن - "خانه پر شیشه را سنگی بس است" مثل است -
شیشه بازی - بازی نشان دادن باشیشها که چند ظرف شیشه ای را در هوا انداخته یک یک را میگیرد و باز بهوا میاندازد - نیز رقصیدن در حالیکه ظرف شیشه ای بر عضوی گذارد و طوری میزان نگاه دارد که در جنبش ای رقص شیشه نیفتد - (عا) -
شیشه بند کردن و شیشه بندی - شکلی در کردن برای تحقیر کسی - (شع) سلیم - گاه بر ریش سخن از دغل گردد شیشه بند + گاه در کون سخن انگشت مصرع میکند - ایضاً صائب - شیشه بندان ظرافت هم این میگفتند + محتسب گر گذرد از در میخانه عشق -
شیشه حجام - شیشه ایکه شکل شاخ است و حجام با آن حجامت میکند - (عا) -
شیشه حلبی - یک قسم ظروف وغیره شیشه ای بوده که از حلب به ایران میآورده اند چه در قدیم در حلب شیشه خوب میساختند (انش وشع) - **شیشه در بازار یا جیب شکستن** - رسوا شدن (عا) - مقصود از شیشه ظرف شراب است - **شیشه ساعت** - ظرفی است شیشه ای که میانش تنگ است و از حصه بالا به پائین یک سوراخ باریک دارد حصه بالا را پر از شن میکنند و از آن سوراخ به تدریج به حصه پائین میریزد - و مدت خالی شدن بالا و پر شدن پائین یک ساعت محسوب است (عا) - مثال شعری از صائب - غم عالم فراوان است و من یک غنچه دل دارم + چسان در شیشه ساعت کنم ریگ بیابان را - **شیشه گر** - کسی که شیشه میسازد - (عا) -

شیشیک فا - (ش ی ش ی ک) اسم - جانوری است که نام دیگرش تیهو و شیشو است - (شع) سنائی - این شیشکان شاد از این سنگ به آن سنگ + پوینده و

وماننده مران پیک دوان را ـ در سنسکریت بچه هرجا زار را شیشو (शिशु) گویند وگویا مقصود سنائی هم همان است ـ

شیطان ع ـ (ش ـ ی ط ـ ن) اسم ـ (۱) دیوی که حضرت آدم را گمراه کرده بود و کنون هم انسان را گمراه میکند ـ (عا) ـ (۲) هر دیو از نژاد و هم جنس تابع شیطان بمعنی اول ـ (عا) ـ جمع شیاطین است ـ (۳) هر جاندار نافرمان و هر چیز بد (عا) مثال ـ اسب من مثل بچه ام شیطان است ـ "در کار شیطان گل به آب دادن است" مثل است وقصهٔ آن این است که شخصی سالها باشیطان دوستی داشت و وقتی در خانهٔ او عروسی بوده از شیطان خواهش کرد در آن عروسی شرارتی نکند واو قبول کرده از آنجا بهندوستان رفت فصل زمستان ایران بود که گل و گیاه ندارد در هندوستان گل دیده چید و به ایران برگشت وآن گل را در نهری که وارد خانهٔ عروسی میشد انداخت چون بچهای عروسی در غیر فصل گل روی آب دیدند برای گرفتن آن سعی کردند ویکی از آنها در آب افتاده مرد وچون آن شخص بشیطان شکایت از خلف وعده کرد جواب شنید که من کاری نکردم تنها یک گل به آب دادم ـ

شیطانی ـ (۱) هر چیز منسوب به شیطان ـ (عا) ـ (۲) بازی آزار دهنده بچه وکار بیجای او ـ (عا) ـ (۳) احتلام که انزال منی است در خواب ـ (عا) ـ بالفظ شدن استعمال میشود ـ

از خر شیطان پائین آمدن یا پیاده شدن ـ از لجاجت خود دست برداشتن وخیال آزار دیگران را ترک کردن ـ (عا) ـ **سوار خر شیطان شدن** ـ در لج افتادن وخیال آزار دادن در سر داشتن (عا) ـ **کلاه شیطانی** ـ کلاه بوقی بلند ـ (عا) ـ شیطان را در تصویر با آن کلاه میکشند ـ

شیطنت ع ـ (ش ـ ی ط ـ ن ـ ت) اسم ـ (۱) کار شیطان کردن ودر گمراه کردن کسی ـ (عا) ـ (۲) نافرمانی کردن ـ (عا) ـ (۳) بازی آزار دهنده بچه وفضولی او (عا) ـ

شیعه ع ـ (ش ی ع ۂ) اسم ـ (۱) پیروان ویاران مرد وگروه ـ واحد وتثنیه وجمع در آن یکسان است ـ (عل) ـ (۲) پیروان علیؑ وفاطمهؑ واولاد ایشان (عا) ـ شیعیان جمع فارسی آن است ـ **شیعی** ـ (۱) هر چیز منسوب به شیعه

(فل) اسم فاعل ـ (عل) اسم مفعول ـ (مر) امر ـ (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی ـ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ـ

(۲) شیعه - (عل).

شیفتن فا.(ش ی ء ف ت ـَ ن) مص - پریشان شدن و مدهوش شدن و عاشق شدن (عا) - شیفته - (عل) شیفتگی (اص) - مشتقات دیگر استعمال نشده در پهلوی هم شیفتن ( ) بوده.

شیک فا.(ش ی ک) اسم - (۱) شیشله (به بینید) (شع). (۲) کشتی که از بی آبی یا آفت زرد شده باشد (شع) - مهذب الاسماء در معنی مپروق - (۳) قشنگ وظریف (عا) - در این معنی این لفظ (chic) فرانسوی است.

شیکاگو (ش ی ک ـَ گ و) اسم - نام پای تخت ممالک متحدهٔ امریکا است. (ح)

شیلات فا.(ش ی ل ـَ ت) اسم - ماهیگیری و جای ماهیگیری در دریا - (عا) - در سنسکریت شیل ( ) یعنی دانه چیدن مرغان است ومعنی مذکور مجاز آن است.

شیلان فا.(ش ی ل ـَ ن) اسم - سفرهٔ طعام در مهمانی بزرگ (نث و شع) - (این لفظ در تکلم مازندران و قزوین هست) - ابو اسحاق اطعمه - گشته راتب خوار از شیلان مهمان خانه ات + دولت و اقبال و شادی نصرت و فتح و ظفر.

شیلنگ و شلینگ (ش ی ل ِ ن گ) اسم - نام سکهٔ انگلیس است - (شلنگ را به بینید) (عا).

شیله پیله فا.(ش ی ل ِ پ ی ل ِ) اسم - فریب و مکر و حیله نیز آدم مکار (تک).

شیلی (ش ی ل ی) اسم - نام ملکتی است در امریکای جنوبی - (ج).

شیم فا.(ش ی م) اسم - ماهی ای باشد سپید معروف فی لغت - باد مرسا علاشش از سایگی سایه فکند + گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم + لغت الفرس اسدی - ایضاً انوری - نسیم خلق تو با خاک اگر سخن گوید + حیات و نطق بیابند اجزا و عظام رمیم - سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند + پشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم -

شیمه عر.(ش ی م ِ) اسم - خوی و عادت - (عل).

شیمی (ش ی م ی) اسم - علم تجزیه و ترکیب اجسام و قوانین ترکیب و اعمال اجسام در یک دیگر که یکی از شعب حکمت طبیعی است - (عا) - این لفظ (chimie) فرانسوی است. **شیمیائی** - چیز منسوب به شیمی - (عا).

فتحه و همزهٔ مفتوحه (ُ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـَ) آ (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

شین — عر (ش ی ن) (۱) نام حرف شانزدهم از حروف تهجی فارسی که در تهجی عربی حرف سیزدهم است و در ابجدی بزرگ حرف بیست و یکم است. (عا) (۲) مخفف نشین فعل امر نشستن است که در تکلم باضافه بار (بشین) استعمال میشود. (شع). (۳) مخفف نشین اسم مصدر است که با لفظ دیگر جفت شده (خلوت شین) اسم فاعل مرکب سازد. (شع). فتالی خوارزمی. که صوفی و فقیه و شیخ و زاهد سه ماهه دار و خلوت شین و عابد. بافتح اول. عر (۱) عیب و زشتی و عیب کردن ضد زین. (عل). (۲) شورش و شلوقی. (عا). این معنی مخصوص فارسی است و با لفظ شور (شور و شین) استعمال میشود.

شیوا — فا (ش ی و ا) اسم. مبارک و خوش و خوش بخت و مجازاً فصیح. (عا). عین این لفظ (शिवा) در معانی مذکوره در سنسکریت هست.

شیوخ — عر (ش ی و خ) اسم. جمع شیخ است (ببینید). (عا).

شیوع — عر (ش ی و ع) اسم. آشکارا شدن و مشهور گشتن. (عا).

شیون — فا (ش ی و ن) اسم. ناله و فریاد و مویه و لفظ کردن استعمال میشود (عا). در پهلوی هم شیوان (...) بوده در سنسکریت سون (स्वन) بمعنی مذکور هست ... تو، در مرده را شیون میاموز مثل است.

شیوه — فا (ش ی و ه) اسم. (۱) سبک و طریق و روش و بیشتر در خط استعمال میشود مثل شیوهٔ میرعماد و شیوهٔ تبریزی. (عا). مثال شعری از حافظ روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق + شرط آن بود که بجز این شیوه نسپریم در سنسکریت سوا (सेवा) بمعنی عمل دقیق است. (۲) مجازاً حیله و مکر و شیوه بکار بردن مکر کردن است و شیوه زن مکار. (عا). (۳) هموار (ک جندغ و بیابانک). در این صورت مبدل شیوا است و هموار مجاز از معنی آن.

شیهه — فا (ش ی ه) اسم. آواز اسب و قاطر (عا). در سنسکریت هشا (हेषा) بمعنی مذکور است و حروف جای خود را عوض کرده اند.

شیاد — عر (ش ی ی ا د) اسم. مکار و فریب دهنده (عا). در عربی استعمال نشده شید را ببینید.

حرف (ص)

حرف صاد در تهجی ابتثی فارسی هفدهم است و در عربی حرف چهاردهم و در تهجی ابجدی فارسی و عربی هر دو حرف هفدهم است و در هر دو زبان بجای عدد نو د استعمال میشود - این حرف در السنهٔ آریائی نبوده و در فارسی هم تلفظ ندارد و در بعضی الفاظ عربی که در فارسی وارد شده صاد هست مثل صبر و صدق و صید و امثال آنها اما سین تلفظ میشود و همچنین سین بعضی از الفاظ فارسی از اثر حکومت عرب در ایران و زبان علمی بودن عربی برای ایران هم تبدیل بصاد شده مثل صد و شصت و اصفهان لیکن تلفظ سین است و راز این که حرف صاد را مثل هشت حرف دیگر عربی (ث ح ذ ض ط ظ ع ق) با اینکه در تلفظ نگرفتند در نوشتن آوردند این است که ایرانیها مسلمانند و باید قرآن مجید و نماز و ادعیه را در عربی با قرارت (تلفظ صحیح و کشش هر حرف عربی) بخوانند پس حروف مذکوره را در نوشتن فارسی هم نگاه داشتند لیکن از این جهت زیان بزرگی بعلم وارد آوردند که برای صحیح نوشتن خط فارسی علم کامل عربی لازم شده است و املای فارسی غیر عالم عربی همیشه غلط است چه ممکن نیست بیچاره بداند که حرفی را که سین تلفظ میکند باید در بعضی کلمات با صاد یا ثا بنویسد اگر از اول حروف را مطابق تلفظ قرار میدادند یعنی بجای حرف صاد و ثا در فارسی همان سین مینوشتند و صاد و ثا را در عربی نوشتن بکار می بردند زیانی وارد نمیشد - در قدیم که علم در هیچ ملت عمومی نبوده زیان مذکور قابل احساس ایران نمیشد و حالا که برای ایران تعلیم عمومی لازم است تا از ملل دیگر پس نیفتد و ناگاه غلام نشود این گونه احساسات در علما ملت پیدا میشود لیکن اصلاح کردن چیزی که اسلاف ما قرنها در دست داشتند کاری است مشکل و انبوه ملت رضا به اصلاح نمیدهد - حرف صاد عربی آوازی دارد ما بین سین و شین و کشش آوازش

(عل) زبان علما - (ز ن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر (اسم) اسم - (م) ماضی - (مض) مضارع -

از هر دو بیش تر است از گذاشتن دو طرف زبان به سقف دهن و دمیدن نفس ادا میشود در عبرانی به این شکل "ک" بوده و در سریانی به این شکل "س" و در عبرانی صاد بمعنی قلاب ماهیگیری است و شکل حرف مذکور همان بوده - در عربی نام حرف مذکور صاد است لیکن معانی دیگر دارد که مناسبت باشکل حرف ندارند جهت این است که نامها و شکلهای حروف تهجی عربی اصلی نیست بلکه از عبرانی گرفته شده در این حرف من الفاظی را میگیرم که در تکلم یا ادب فارسی استعمال شده -

صابر ع - (ص ـ ب ـ ر) (فل) - کسی که صبر میکند که لفظ فارسیش شکیبا است - (عا) -

صابون ع - (ص ـ ب ـ و ن) اسم - ماده ایکه از چربی و اشخار و اجزای دیگر ساخته میشود و در شستن بدن و لباس وغیر آنها برای بردن چرک استعمال میشود - (عا) - این لفظ در اصل عربی نبوده بلکه از السنهٔ آریائی گرفته شده چه مخترع صابون المانیهای قدیم بوده‌اند - **شکم را صابون زدن** - اشتها را صاف کردن برای خوردن - (عا) - **موش روی قالب صابون** - جمله ایست که در مقام تحقیر کسی استعمال میشود - (عا) -

صابی ع - (ص ـ ب ـ ی) اسم - اهل دین مخصوصی که در زمان پیغمبر اسلام هم بوده و گویند ستاره را می‌پرستیدند - (عل) صابئین جمع است -

صاحب ع - (ص ـ ح ـ ب) (فل) (۱) یار و همراه (عل) - صحابه و اصحاب جمع آن است (۲) خداوند و مالک (عا) - مثال - فلان صاحب چند خانه است - صاحبان جمع است - امثال - (الف) "خر در خانه صاحبش را بلد است" (ب) "اسباب خانه بصاحب خانه میرود" (ج) "از اسب دو از صاحبش جو" (۳) وزیر و صدر اعظم - (نث و شع) - **صاحب الامر** - حضرت مهدی موعود - (عا) -

صاحب البرید - کسی که ریاست بر قاصدان سلطنت داشته (نث و شع) -

صاحب دیوان - لقبی بوده در عصر قاجار که به یکی از اعیان لطف داده میشده (عا) -

صاحب دیوان رسالت - کسی که رئیس دارالانشای دولت بوده (نث و شع) -

صاحب الزمان - حضرت مهدی موعود - (عا) -

صاحب قران - پادشاهی که یک قرن (سی سال) سلطنت کرده باشد (عا) -

(فل) - اسم فاعل - (فل) - اسم مفعول - (مص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم - (نام شخص) بطور معین -

مثال - در سلاطین قاجار فتحعلی شاه و ناصرالدین شاه صاحب قران بودند - در ایران رسم است که هر پادشاهی که سی سال سلطنت کند بعد از آن در سکهٔ آن با سلطان صاحب قران اضافه میشود - لفظ قران جمع قرن است مثل بحار جمع بحر و بجای واحد استعمال شده -

صاحب مرده - چیزیکه مالکش مرده باشد - بیشتر در مقام نفرین به حیوانات مملوک استعمال میشود - (عا) - **صاحب منصب** - رئیس یک دسته از لشکر (عا) -

صاحبه - مونث صاحب است - (عل) - **صاحبی** - (۱) نوعی از انگور است که دانهٔ درشت و رنگ سرخ سیر دارد - (عا) - (۲) قسمی از پارچه بوده (شع) - تاثیر دلبستگی نمانده چنانم که بعد از این +ننگ آیدم که جامهٔ تن صاحبی کنم -

صاد عر - (ص سـ د) اسم - نام حرف هفدهم از حروف تهجی فارسی است (عا) -

صادر عر - (ص سـ د ۱ ر) (فل) (۱) بیرون آمده و بالفظ شدن و کردن استعمال میشود - (عا) - مثال - حکم دولت به نظام وظیفه صادر شده - (۲) مال التجاره ایکه از مملکت بیرون فرستاده میشود مقابل وارد - (عا) - مثال - در صادر و وارد مملکت توازن لازم است - این معنی ماخوذ از اول است - صادرات جمع است -

صادق عر - (ص سـ د ۱ ق) (فل) راست گوی - (عا) - **صادقانه** - راست گویانه - (عا) - صادقون و صادقین جمع صادق است -

صارف عر - (ص سـ ر ۱ ف) (فل) - رد کننده و صارفات جمع است - (عل) -

صارم عر - (ص سـ ر ۱ م) (فل) شمشیر برنده و مرد دلیر که در کارها برنده باشد (عل) -

صاروج عر - (ص سـ ر ۱ ج) اسم - آهک آمیخته با خاکستر و جز آن که برای حوض و آب انبار بکار میرود - (عا) - معرب لفظ ساروی فارسی است -

صاع عر - (ص سـ ع) اسم - پیمانه ایست و آن چهار مد است هر مد دو مشت دست آدم مستوی الخلقه چون دست را کشیده دارد "منتخب اللغه" - آنچه ذکر شده مضمون حدیث نبوی است اما در تعیین مقدار آن میان فقه اهل سنت و امامیه اختلاف است میر محمد مومن در رسالهٔ مقادیر مقدار آن را هشت صد و نوزده مثقال تعیین کرده -

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـ) فتحه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـ) ا (و) واو اعرابی - (ی) یای اعرابی -

صاعد عر۔ (ص سـ ع ، د) اسم۔ از پستی بسوی بلندی رونده۔ (عل)۔

صاعقه عر۔ (ص سـ ع ، ق ع) اسم۔ برق یا مادۂ سخت سوزانی که از ابر بیفتد۔ (عا)۔

صاف عر۔ (ص سـ ف) اسم۔ (مخفف صافی) (۱) مایع روشن که چیزهای کثیف از آن دور شده باشد۔ (عا)۔ مثال۔ آب گل آلود را باید صاف کرده خورد۔ با لفظ شدن و کردن استعمال میشود۔ (۲) زمین هموار (عا)۔ مثال۔ راههای حیدرآباد صاف است مثل کف دست۔ (۳) مجازاً بی مکر و کینه۔ (عا)۔ مثال۔ اگرچه فلان شخص با من آشتی کرده اما هنوز دلش صاف نیست۔ **صاف و صادق**۔ (۱) شخص بی مکر و تزویر۔ (عا)۔ (۲) شخص ابله۔ (عا)۔ **صافی**۔ (۱) صاف با تمام معانی (عل)۔ (۲) خالص و مخصوص۔ (عل)۔ مثال از تاریخ مسعودی بیهقی "و چون عبدالله زبیر بر تخت خلافت بنشست بمکه و حجاز و عراق او را صافی شد" با لفظ شدن استعمال (۳) منسوب به صاف مثل جلو صافی (عا)۔ **صافیه**۔ مونث صافی است۔ (عل)۔ **ناصاف**۔ ناهموار و باکینه (عا)۔

صالح عر۔ (ص سـ ل ، ح) اسم۔ (۱) نیک و نیکوکار۔ (عا)۔ (۲) نام پیغمبری بوده از قوم ثمود عرب که بدعای خود ناقه از میان سنگ بیرون آورده بود (عا)۔ **صالحه**۔ مونث صالح بمعنی اول است۔ (عل)۔ صالحات جمع آن است۔ **باقیات الصالحات**۔ کارهای نیکو که از شخص باقیماند (عا)۔

صامت عر۔ (ص سـ م ، ت) فل۔ خاموش۔ (عل)۔

صانع عر۔ (ص سـ ن ، ع) اسم۔ (۱) آفریدگار (عا)۔ (۲) پیشه‌ور و دستکار (عا)۔ (۳) طلا و نقره (ط)۔

صائب عر۔ (ص سـ ، ب) اسم۔ (۱) رسا و رسنده۔ (عا)۔ (۲) تخلص میرزا محمدعلی تبریزی شاعر بزرگ فارسی است در قرن یازدهم هجری۔ (عا)۔ **صائبه**۔ مؤنث صائب بمعنی اول است۔ (عل)۔

صایغ عر۔ (ص سـ ، غ) (فل)۔ زرگر۔ (عل)۔

صائم عر۔ (ص سـ ، م) (فل) روزه دار۔ (عا)۔

صبا عر۔ (ص سـ ب سـ) اسم۔ بادی که از شرق وزد (عا)۔ در عربستان باد شرقی نشان آوردن ابر از دریا و باران است از این جهت در شاعری عربی صبا قاصد عاشق است بسوی معشوقه نیز بوی معشوقه را برای عاشق میآورد۔ اگرچه

در ایران باد شرقی علامت باران نیست و خنکی را ہم باد شمال میآورد با این حال صبا در شاعری فارسی ہم قاصد عاشق به معشوق است که در واقع تقلید صرف از عربی است و الا باید باد شمال که در گرما ی ایران خنکی آور است قاصد شعری باشد۔ باکسر اول و الف ممدود (صبا ر) کودکی ۔ (عل)۔

صباح عر۔ (ص ـ ب ـ ح) اسم ۔ (۱) بامداد که ابتدای روز است مقابل مسا ر (عا)۔ (۲) خوب و جمیل ۔ (عل)۔ **صباح الخیر** ۔ برای شماتت وقت بامداد نیک باشد۔ (لفظ مذکور را وقت صبح ہم میگفتند) (شع)۔ حافظ
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز + که غوغا میکند در سر نوای جنگ دوشینم

صباحت عر۔ (ص ـ ب ـ ح ـ ت) اسم ۔ درخشندگی روی خوب و جمال با سفیدی مقابل ملاحت ۔ (عا)۔

صبایا عر۔ (ص ـ ب ـ ی ـ) اسم ۔ (جمع صبی) کودکان ۔ (عل)۔

صب عر۔ (ص ـ ب ب) اسم ۔ ریختن و ریخته شدن آب و مرد عاشق ۔ صبه مونث و آب ریزان و عاشق شدن و شیفته گردیدن و صُب بضم آنچه ریخته شود از طعام و جز آن " منتہی الارب ۔ (عل)۔

صبّاح عر۔ (ص ـ ب ب ـ ح) اسم ۔ (۱) صاحب حسن ۔ (عل)۔ (۲) نام پدر حسن نام تاریخی است در قرن پنجم ہجری ۔ حسن ابن صباح موسس فدائیان اسمٰعیلی بوده و مسکنش قلعهٔ آلموت قزوین ۔ (عا)۔

صباغ عر۔ (ص ـ ب ب ـ غ) اسم ۔ رنگ رز (عا)۔ در عربی بمعنی رنگ ساز ہم ہست

صبح عر۔ (ص و ب ح) اسم ۔ بامداد که اول روز است (عا)۔ " اگر بلالؓ اذان نگوید صبح نمیشود؟ " مثل است ۔ **صبح اول** ۔ صبح کاذب ۔ (عل)۔ **صبح یسین** ۔ صبح صادق ۔ (نث و شع)۔ **صبح ثانی** ۔ صبح صادق ۔ (عل)۔ **صبح جزا** ۔ صبح روز قیامت ۔ (عل)۔ **صبح دوم** و **صبح دوین** ۔ صبح صادق ۔ (عل)۔ **صبح صادق** ۔ روشنی عریضی که پیش از برآمدن آفتاب بر افق شرقی پیدا میشود که ابتدای روز است ۔ (عا)۔ **صبح کاذب** ۔ روشنی طویلی که در آخر شب بر افق شرقی پیدا میشود و بعد زایل شده صبح صادق نمودار میگردد ۔ (عا)۔

صبح گاه - وقت صبح - (عا)- **صبح گاہان** - صبح گاه - (وقت صبح) (دنث وشح) الف و نون زاید است مثل بامدادان - **صبح نخست** - صبح کاذب - (عل)-

صبر عر- (ص سـ ب ر) اسم - (۱) شکیبائی که شتاب نکردن است - (عا) - امثال - (الف) "گر صبر کنی زغوره حلوا یابی" (ب) "صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد" (ج) "یک صبر کن و هزار افسوس مخور" (د) "آنقدر صبر کن که علف زیر پایت سبز شود" (ه) "الصبر مفتاح الفرج" (۲) دوائی است تلخ که نامهای دیگرش الوا و چدروا است - (ط) - در این معنی باکسر اول هم صحیح است نیز بافتح اول وکسر دوم -

صبغ عر- (ص ء ب غ) اسم - رنگ (عل) - اصباغ جمع است -

صبغت عر- (ص ء ب غ سـ ت) اسم - "رنگ دین و ملت وصبغة الله فطرت خدای مرمخلوقات را و دین او تعالی یا آن که امر کرد به آن محمد را و آن ختانت است" منتہی الارب - (عل) -

صبوح عر- (ص سـ ب و ح) اسم - مسکری که در صبح خورده میشود - (عا) - در عربی بمعنی چیزی است که در صبح نوشیده شود و مخصوص مسکر نیست -

صبور عر- (ص سـ ب و ر) اسم - شکیبا که صبر کننده است - (عا) - "دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است + زعشق تا بصبوری هزار فرسنگ است" مثل است **صبوری** - صبر کردن - (عا) -

صبیان عر- (ص ء ب ی سـ ن) اسم - (جمع صبی) کودکان - (عل) - بالضم اول هم صحیح است

صبیح عر- (ص سـ ب ی ح) اسم - خوبروی درخشان وخوش گل سفید رنگ مقابل ملیح - (عا) -

صبی عر- (ص سـ ب ی ی) اسم - کودک یا کودکی که هنوز از شیر باز نشده باشد - (عا) - **صبیه** - (۱) (مونث صبی) دختر کوچک یا شیرخوار - (عا) (۲) دختر کسی اگرچه بزرگ باشد (عا) - مثال - مادرشما صبیه فلان است - این معنی مخصوص فارسی است و در واقع غلط مشهور است -

صحابہ عر- (ص سـ ح سـ ب ء) اسم - یاران - (عا) - در عربی بمعنی یاری کردن هم هست

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

صحاح ع - (ص، ح سـ ح) اسم - (۱) جمع صحیح، تندرستان و از عیب پاکان - (عل) - (۲) نام کتاب لغت عربی اسمعیل جوهری است که در قرن چهارم هجری بوده (عل)

صحاری ع - (ص سـ ح سـ ر ی) اسم - جمع صحرا، صحراها (عل) -

صحائف ع - (ص سـ ح سـ ء ف) اسم - (جمع صحیفه) کتابها و نامه ها - (عل) -

صحب ع - (ص سـ ح ب) اسم - جمع صاحب است و اصحاب جمع الجمع است - (عل)

صحبت ع - (ص ۃ ح ب سـ ت) مص - باکسی بودن و باکسی معاشرت داشتن (عا) امثال - (۱) "روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم" (۲) "با بدان کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند - آفتاب ارچه روشن است اورا + لکهٔ ابرنا پدید کند" **صحبت یساول** شخصی باشد که عصای نقره و طلا، یا چماق بدست در محفل ایستاده می باشد و این نسبت سایر اهتمامیان معتبر تر بود او آن را میر توزک گویند میرزا زکی ندیم - در مجلسی که یار تو صحبت یساول است + مهر منیر بوته تیر تغافل است شاهان هند را میر توزک سه قسم میباشد اول و دوم و سوم و هر کدام بجای خود امیر است اما رتبهٔ اولین بالاتر وصحبت یساول تابع آن و روز دیوان عام صاحب نسق و بسر اهتمام سین میر توزک اول میباشد بهار عجم - درفارسی ایران دیده نشده -

صحت ع - (ص ۃ ح ح سـ ت) اسم - (۱) تندرستی - (عا) - (۲) صحیح و درست بودن چیزی (عا) -

صحه (ص ۃ ح ح) مخفف صحت است بمعنی صحیح داشتن و بالفعل گذاشتن استعمال میشود - (عا) صحه گذاشتن بر چیزی بمعنی صحت (عا)

صحرا ع - (ص سـ ح سـ ر سـ ا) اسم - دشت - (عا) - صحاری جمع است -

صحراگرد - (۱) کسی که در صحرا بسیار گردش میکند - (عا) - (۲) ایل - (عا)

صحرانشین - (۱) کسی که در صحرا منزل میکند و از آبادی دور است - (عا) (۲) ایل - (عا) - **صحرانورد** - صحراگرد - (عا) -

صحف ع - (ص ۃ ح ۃ ف) اسم - (جمع صحیفه) کتابها - (عل) - در ضرورت شعری باسکون دوم هم استعمال شده -

صحن ع - (ص سـ ح ن) اسم - (۱) فضای میان خانه که لفظ دیگرش حیاط است - (عا) - (۲) قدح بزرگ (عل) - نظام دست غیب در هجو کسی - رنگ بر روی صحن آش شکست + تا تو کردی بخوردنش آهنگ - در عربی بمعانی نیکو کردن و صلح کردن و زدن و سیخ هم هست - **صحنک** - قدح کوچک - (شع) -

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ء) کسره و همزهٔ مکسوره (سـ) آ (ۃ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

صحو عر - (ص سـ ح و) اسم - (۱) ہوشیاری وہوشیار شدن از مستی - (عل) - (۲) در تصوف مقامی است کہ بعد از سکر و محو بہ صوفی دست میدہد - (عل) در عربی بمعنی ترک نادانی جوانی و کودکی و ترک باطل و رفتن سرما و رفتن ابر و پاک بودن آسمان از ابر و غبار ہم ہست -

صحیح عر - (ص سـ ح ی ح) اسم - (۱) تندرست - (عا) - (۲) درست و مطابق واقع (عا) - (۳) در علم صرف و نحو عربی لفظی کہ در آن حرف علت (الف و وا و و یا) نباشد مثل **ضرب** پس **وعد** و **قال** و **رمی** معتل است نہ صحیح و بعضی در صحیح بودن لفظ نداشتن ہمزہ و تضعیف را ہم شرط کردہ اند پس امر و مد غیر صحیح خواہد بود - نیز صحیح حرفی است کہ از حروف علت نباشد - (عل)

صحیحاً - باصحت (با تمام معانی) (عا) -

صحیفہ عر - (ص سـ ح ی ف) اسم - نامہ و کتاب (عل) - صحائف و صحف جمع است -

صخرہ عر - (ص سـ خ ر ہ) اسم - سنگ بزرگ (عا) - صَخر و صَخَر و صخور و صخرات جمع است - **صخرۂ صما** - سنگ بزرگ سخت - (عل) -

صد فا - (ص سـ د) اسم - مبدل سد است کہ عدد اول آت است - (عا) -

صدا عر - (ص سـ د سـ) اسم - آواز - (عا) - در عربی بمعنی آواز بازگشت است و با الف مقصورہ است کہ با ی نوشتہ میشود - (صدیٰ) - "یک دست صدا ندارد" مثل است - **صدای یا قدوس کردن** خیلی کتک خوردن - (عا) - مثال - او را آن قدر خواہم زد کہ صدای یا قدوس بکشد -

صدارت عر - (ص سـ د سـ ر سـ ت) مص - (۱) بالانشینی و رئیس بودن - (عا) - (۲) صدر اعظم بودن - (عا) -

صداع عر - (ص ڈ د سـ ع) اسم - (۱) درد سر (عا) - (۲) مجازاً زحمت (عا) - مثال - من باعث صداع شما شدم -

صداق عر - (ص سـ د سـ ق) اسم - آنچہ در نکاح برای دادن بہ زن معین میشود کہ الفاظ دیگرش مہر و کابین و دست پیمان است - (عل) - باکسر اول ہم صحیح است -

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

صداقت ع - (ص - د - ق - ت) اسم - دوستی و محبت و راستی - (عا) -

صدد ع - (ص - د - د) اسم - قصد و در پی شدن - (عا) - در عربی بمعنی نزدیکی و مقابله و برابری چیزی است و معنی فارسی مجاز آن است -

صدّیق ع - (ص) د د ی ق) اسم - (۱) مرد بسیار صدق و دایم الصدق - (عل) - (۲) لقب حضرت یوسف نبیؑ و نزد اهل سنت اسلام لقب حضرت ابو بکرؓ خلیفهٔ اوّل است - نیز لقب ابو هند تابعی و جد محمد بن بلخی است - (عا) -

صدّیقه - (۱) زن بسیار صدق و دایم الصدق - (عل) - (۲) نزد فرقهٔ شیعهٔ اسلام لقب حضرت فاطمهؑ دختر پیغمبر اسلامؐ است و نزد فرقهٔ سنّی اسلام لقب حضرت عایشهؓ زوجهٔ پیغمبر اسلام است ایضاً لقب حضرت مریمؑ مادر عیسیؑ است - (عا) -

صدر ع - (ص - د - ر) اسم - (۱) سینه - (عل) - (۲) بالای مجلس - (عا) - مثال - فلان میخواهد هر جا میرود در صدر بنشیند - (۳) در علم عروض رکن اول از مصرع اول بیت صدر است (عل) - در عربی بمعنی اول هر چیز و بالای آن هم هست - **صدر اعظم** - رئیس الوزراء (عا) - **صدر الصدور** رئیس ملاها و شیخ الاسلام - (نث و شع) باین لفظ در عصر صفوی لقب بوده - **صدر نشین** - رئیس جماعت و کسی که در بالای مجلس می نشیند - (عا) - **صدری** - لباسی که سینه را پوشاند نیز لباس کوتاه تا کمر - (عا) -

صدغ ع - (ص د د غ) اسم - (۱) میان گوشهٔ ابرو و گوش که در فارسی بغلط مشهور شقیقه است (عل) - (۲) موی پیچیدهٔ آویخته میان ابرو و گوش که لفظ دیگرش زلف است - (عل) -

صدف ع - (ص - د - ف) اسم - جای مروارید و هرچه از جنس آن که فارسیش گوش ماهی است - (عا) -

صدق ع - (ص) د ق) - اسم - راستی نقیض کذب - (عا) -

صدقات ع - (ص - د - ق - ت) اسم - جمع صدقه است به بینید - (عا) -

صدقه ع - (ص - د - ق ه) اسم - (۱) آنچه در راه خدا به درویشی دهند - (عا) - (۲) زکواة - (به بینید) (عل) -

صدمه ع - (ص - د - م ه) اسم - (۱) یک نوبت کوفتن دو چیز سخت بهم (عل) - (۲) مجازاً مصیبت و سختی - (عا) - در عربی صدم و صدمت است -

صدور عر۔ (ص ذ د و ر) اسم ۔ (۱) جمع صدر با تمام معانی (بہ بینید) (عل)۔
(۲) صادر شدن که از جای بیرون آمدن است ۔ (عا)۔

صدوق عر۔ (ص سہ د و ق) اسم ۔ (۱) دوست ۔ (عل)۔ (۲) لقب محمد بن علی بن حسین ابن بابویه قمی است که از علماء و محدثین بزرگ فرقهٔ شیعه اسلام و در وسط قرن چهارم ہجری بوده (وفات ۳۸۱) و کتاب من لایحضره الفقیه که از صحاح اربع شیعه است تالیف او است ۔ (عل)۔

صدیٰ عر۔ (ص سہ د سہ) اسم۔ (۱) آواز بازگشت از کوه و گنبد و امثال آنها که در فارسی با الف (صدا) نوشته میشود ۔ (عل)۔ (۲) تشنگی ۔ (عل)۔ در عربی معانی بسیار دیگری ہم دارد۔

صدیق عر۔ (ص سہ د ی ق) اسم۔ دوست ۔ (عا)۔ مفرد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است اصدقا و صدقا، جمع آن است ۔

صراح عر۔ (ص ذ ر سہ ح) اسم ۔ (۱) خالص ہر چیز (عل)۔ (۲) نام کتاب لغتی است که ترجمهٔ فارسی صحاح جوہری است ۔ (عل)۔

صراحت عر۔ (ص سہ ر سہ ح سہ ت) اسم ۔ (۱) واضح بودن ۔ (عا)۔ (۲) خالص و بی آمیزش بودن ۔ (عل)۔

صراحی (ص ذ ر سہ ح ی) اسم ۔ ظرف کوزه مانند شراب (عا)۔ در عربی صراحیه است یعنی ظرف شراب خالص چه صراح یعنی خالص ہر چیز است ۔ در ہند قسمی از کوزهٔ گردن تنگ دار بی دسته را صراحی گویند که برای آب خوردن استعمال میشود

صراط عر (ص ذ ر سہ ط) اسم ۔ (۱) راه (عا)۔ (۲) پلی است روی دوزخ که ہر کس باید از آن عبور کند که برای ثواب کاران راه پہنی است و برای گناه گاران راه از شمشیر تیزتر و از مو باریکتر میشود ۔ (عا)۔
صراط مستقیم ۔ راه راست ۔ (عا)۔ ہیچ صراطی مستقیم نیست ۔ در ہیچ کار راستی نداره ۔ (با)۔

صرامت عر۔ (ص سہ ر سہ م سہ ت) اسم۔ دلاوری و چالاکی و بریدن ۔ (عل)۔

صرح عر۔ (ص سہ ر ح) اسم ۔ (۱) قصر۔ (عل)۔ (۲) پیدا و آشکار کردن

(عل). **صرح ممرّد**. قصر درخشان وساده وهموار. (عل).

صرّاف عر. (ص سه سه سه ف) اسم. (۱) کاسب وتاجری که پول را با پول معامله میکند مثل اینکه پهلوی بگیرد ریالها بدهد یا بالعکس یا ریال بگیرد دینارها بدهد یا بالعکس وهکذا از خرید وفروش دیگر پول. (عا). (۲) کسی که پول سره را از ناسره جدا میکرده. (عل)

صرّه عر. (ص ۃ ر ر) اسم. همیان پول. (عل). باکسر اول سختی سرما یا سرمائی که کشت ونبات را بسوزد وبانگ وآواز سخت. (عل).

صرصر عر. (ص سه ر ص سه ر) اسم. باد سخت آواز. (عل).

صرع عر. (ص سه ر ع) اسم. مرضی است دماغی که در حملهٔ آن مریض بر زمین میافتد ودر غیر حمله نیز صحیح الدماغ نیست. (عا).

صرف عر. (ص سه ر ف) اسم. (۱) نام علمی است که در آن بحث از حالت کلمه میشود (عل). (۲) نفع وسود. (عا). مثال. تا صرف نکند تاجر مال خود را نمی فروشد. با داشتن وکردن استعمال میشود. در عربی صرفه بمعنی زیادتی آمده وسود مجاز آن است اما صرف به آن معنی نیامده پس مخصوص فارسی است. (۳) خرج. (عا). بالفظ کردن استعمال میشود این معنی مخصوص فارسی است. در عربی صرف غیر از معنی اول به این معانی هم هست. توبه وحیله وحادثه وگردش زمانه وشب وروز وگردانیدن وزیادتی در سخن وواژگون کردن چیزی را وسره کردن درم ودینار وزیادتی بعضی از ان بر بعضی. **صرف نظر**. ترک کردن وچشم پوشیدن (عا). باکسر اول. خالص چیزی (عا). مثال. من صرف از مداخل زمینم خرج خودم را بیرون میآورم.

صرفه (ص سه ر ف ۃ). (۱) سود ونفع. (عا). مثال. فلان در هر کاری تنها صرفهٔ خودش را می‌بیند. (۲) دست نگاه داشتن در خرج. (عا). مثال شعری از نظامی. نه بذله که طوفان درآرد بحال + نه صرفه که سختی درآرد بحال. ایضاً طالب آملی. مکن صرفه می به اسراف کوش + خم از تو است چندانکه خواهی بنوش. هر دو معنی مجاز از بمعنی افزونی عربی است. (۳) منزل دوازدهم (از منازل بیست وهشتگانهٔ قمر) وعلامت او ستاره ایست روشن از اوسط قدر اول واو را منجمان ذنب الاسد خوانند چون نزد ایشان بمنزلهٔ ذنب اسد بود ونزد عرب بمنزلهٔ عانی

(سه) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ۃ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ر) کسره وهمزهٔ مکسوره (سه) آ (ع) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

قضیب او از این جہت او را قضیب الاسد خوانند و صرفه به این جہت گویند که در وقت طلوع او ہوا از حرارت منصرف شود به برودت و در وقت سقوط او از برودت بحرارت. شرح بیت باب ملا مظفر. (عل).

صریح عر. (ص ـ ر ی ح) اسم. (۱) خالص از ہر چیز. (عل). (۲) واضح خصوص کلام واضح. (عا). **صریحاً**. بطور واضح. (عا).

صریر عر. (ص ـ ر ی ر) اسم. بانگ قلم و در. (عل).

صطرلاب عر. (ص ۠ ط ۠ ر ل ـ ب) اسم مخفف اصطرلاب است که آلت ارتفاع گرفتن کواکب و کارهای دیگر علم ہیئت است. (عل).

صعاب عر. (ص ِ ع ـ ب) اسم. (جمع صعب) مشکلها. (عل).

صعالیک عر. (ص ـ ع ـ ل ی ک) اسم. (جمع صعلوک) درویشها. (عل). بکسر اول ہم صحیح است.

صعب عر. (ص ـ ع ب) اسم. دشوار و کار سخت. (عا). صعاب جمع است.

صعتر عر. (ص ـ ع ت ـ ر) اسم. سبدل ستر است. (ط).

صعلوک عر. (ص ـ ع ل و ک) اسم. درویش و محتاج. (عل).

صعوه عر. (ص ـ ع و ه) اسم. مرغی است کوچک که نام فارسیش ترندک است. (عل). در فارسی تا، آخر مبدل به ہاء زاید شده و در عربی در حالت وقف تبدیل به ہاء ملفوظ میشود.

صعود عر. (ص ۠ ع و د) مص. بالا رفتن. (عا). بافتح اول بالا رونده. (عل).

صعوط عر. (ص ـ ع و ط) اسم. داروئی که در بینی ریخته میشود. (ط).

صغار عر. (ص ِ غ ـ ر) اسم. (جمع صغیر و صغری) کوچکان. (عا).

صغر عر. (ص ِ غ ـ ر) اسم. کوچکی. (عل). **صغر سن**. خورد سالی. (عل).

صغری عر. (ص ۠ غ ر ـ) اسم. (۱) زن کوچک و ہر چیز مؤنث کوچک. (عل). این لفظ مؤنث اصغر است. (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است. (عا). (۳) در علم منطق قضیه اولی از دو قضیه شکل است و قضیه دوم را کبری گویند و آنچه از ہر دو بیرون آید نتیجه مثل این سه جمله. (۱) ہر انسان حیوان است (۲) ہر حیوان جسم است. (۳) پس ہر انسان جسم است جمله اول را صغری و قضیه

عر (عربی) فا (فارسی) تر (ترکی) عا (عام در تکلم و نثر و نظم) نث (زبان نثری) شع (زبان شعری) تک (زبان تکلمی)

اولی گویند و دوم را کبری و قضیه ثانیه و مجموع دو جمله را شکل گویند و جمله سوم نتیجه است - جمله اول را صغری برای آن گویند که عموماً موضوع آن (مثل انسان) محدودتر از موضوع جمله دوم - (مثل حیوان) است و بهمان جهت جمله دوم را کبری گویند -

صغیر عر - (ص سـ غ یٰ ر) سم - (۱) کوچک - (عل) - (۲) بچه که بسن بلوغ نرسیده باشد - (عا) - صغار جمع صغیر است -

صفا عر - (ص سـ ف سـ) سم - (۱) پاک و بی غش و بی کدورت شدن - (عل) - (۲) مجازاً لطافت و پاکیزگی منظر که باعث فرح بیننده شود - (عا) - مثال - در فصل بهار باغ و صحرا صفا پیدا میکند - این معنی مخصوص فارسی است در عربی بالف ممدوده - (صفاء) است -

صفات عر - (ص، ف سـ ت) سم - (جمع صفت) صفتها و خصلتها - (عا) -

صفاد عر - (ص، ف سـ د) سم - دوال و بند یا زنجیر که بدان اسیر را بندند - (عل) -

صفاق عر - (ص، ف سـ ق) سم - پوست تنک زیر پوست سطبر که بروی مو روید و پوست گرد روده ها و احشا - (عل) -

صفاهان فا - (ص، فـ سـ ه سـ ن) عم - معرب سپاهان نام شهر و ولایتی است در ایران - (ج) -

صفایح عر - (ص سـ ف سـ ی، ح) سم - (جمع صفیحه) تخته های در و مجازاً چیزهای پهن مثل تخته - (عل) -

صفت عر - (ص، ف سـ ت) سم - (۱) بیان کردن علامت و نشان چیزی که لفظ دیگرش وصف است با لفظ کردن استعمال میشود - (عل) - (۲) - خصلت و خلق و نشان - (عا) - صفات جمع صفت است - (۳) در علم صرف نام چهار اسم عامل است که اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبهه و افعل التفضیل است - (عل) -

صفت مشبهه - صفتی است که بمعنی اسم فاعل است و بوزن آن نیست و فرقش با اسم فاعل آنکه در معنی آن دوام است مثل شریف ذاحمر و صعب در عربی و گویا و روان و شتابان در فارسی - (عل) -

صفح عر - (ص سـ ف ح) سم - کناره هر چیز و پهلوی مردم و رخسار مردم و روی

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (مم) ماضی (مع) مضارع

شمشیر و درگذشتن از گناه کسی ـ (عل) ـ در عربی معانی بسیار دیگری هم دارد

صفحه عر ـ (ص ـ ف ـ ح ـ ه) اسم ـ یک جانب ورق و روی چیز پهن ـ (عا) ـ
صفحات صفحات جمع است ـ

صفر عر ـ (ص ف ر) اسم ـ (۱) تهی ـ (عل) ـ (۲) دایرهٔ کوچک یا نقطه که برای ده مقابل کردن عددی بر پهلوی راستش میگذارند مثل این که اگر بخواهیم عدد یک ـ (۱) را ده سازیم این طوره یا این طور ۱۰ مینویسیم ـ (عا) ـ بانسم اول ـ (۱) فلزی که نام فارسیش روی است ـ (عل) ـ (۲) جمع اصفر) زردها نیز بمعنی چیزهای خالی ـ (عل) ـ بافتح اول و دوم ـ (۱) نام ماه دوم از ماههای هلالی عربی است ـ (عا) ـ وجه تسمیه این است که لفظ مذکور ماخوذ از صفر بمعنی خالی است چون قبل از اسلام جنگ در محرم حرام بوده مردم در خانه های خود بودند و در ماه صفر به جنگ رفته خانها را خالی میگذاشتند یا ماخوذ از صفرة بمعنی زردی است که در وقت وضع نام ماهها این ماه در خزان واقع شده بود که برگ درختان زرد بودند ـ (۲) یکی از نامهای مردان عوام اسلام است ـ (عا) ـ

صفرا عر ـ (ص ـ ف ـ ر ـ ا) اسم ـ (۱) در طب قدیم نام یکی از اخلاط چهارگانهٔ بدن است که رنگش زرد است و سه دیگر خون و بلغم و سودا است و هر کدام که از اعتدال خود بگردد باعث بیماری های مخصوص خود است ـ (عا) ـ (۲) ـ آب زرد تلخی که در معده جمع میشود و گاهی با استفراغ بیرون میآید ـ (عا) ـ امثال ـ (الف) ”از قضا سرکنگبین صفرا فزود + روغن بادام خشکی می نمود“ (ب) ”صفرای ما به لیموئی نمی شکند“ (۳) هر چیز زرد ـ (عل) ـ **صفرائی** ـ (۱) هر چیز منسوب به صفرا ـ (عا) ـ (۲) کسی که صفرا در مزاجش غالب شده باشد ـ (عا) ـ

صفرا شکن ـ دوا یا غذائی که غلبهٔ صفرا را از مزاج دور کند ـ (عا) ـ

صفرا کردن ـ اعراض کردن و خشم گرفتن ـ (نث و شع) ـ ابوالفرج رونی ـ ”گر عاشق دل سوختهٔ بی تدبیر + پیغام و هدکه از توام نیست گزیر ـ صفرا چه کنی رحم کن ای بد ضمیر پای تو گرفتست رهی دستش گیر“

صفرة عر ـ (ص ـ ف ـ ر ـ ت) اسم ـ زردی و سیاهی ـ (عل) ـ از الفاظ مشترک

بین اضداد است. بافتح اول ـ گرسنگی و گرسنه (عل).

صف عـ (ص ـ ف ف) اسم ـ (۱) رسته و قطار و بقطار ایستادن ـ (عا). بالفظ زدن و کشیدن استعمال میشود ـ صفوف جمع است ـ (۲) باز کردن و گشاده داشتن مرغ بال خود را ـ (عل). اگرچه لفظ صف در عربی مشدد است در فارسی مخفف هم استعمال میشود.

صفدر ـ دلیری که صف دشمن را میدرد ـ (عا).

صف نعال ـ صف آخرین مجلس که متصل بکفش کن است ـ (عا). نعال جمع نعل بمعنی کفش است ـ

صفّار عـ (ص ـ ف ف ـ ا ر) اسم ـ (۱) رویگر ـ (عل). (۲) لقب لیث پدر یعقوب خراسانی است که رویگر بوده و یعقوب اول کسی است که بعد از فتح عرب حصهٔ از ایران را در وسط قرن سوم هجری مستقل کرده بود (عا).

صُفّه عـ (ص و ف ف ه) اسم ـ ایوان سقف دار ـ (عا).

صفقه عـ (ص ـ ف ق ه) اسم ـ دست زدن خریدار بر دست فروشنده بقصد قرار بیع و مجازاً بیع ـ (عل).

صفوة عـ (ص ه ف و ـ ت) اسم ـ صاف شدن و برگزیدگی و برگزیده ـ (عل).

صفوف عـ (ص و ف و ف) اسم ـ (جمع صف) صفها و قطارها ـ (عا).

صفوی عـ (ص ـ ف ـ و ی) اسم ـ نام خانوادگی دسته ای از شاهان ایران بوده که اول ایشان شاه اسمعیل و آخر ایشان شاه طهماسپ یا پسر صغیر شاه عباس سوم بوده و از ابتدای قرن دهم تا وسط قرن دوازدهم هجری سلطنت کردند و از جهت نسبت به جدشان شاه صفی که مرشد بوده صفوی گفته میشوند ـ (عا).

صفیحه عـ (ص ـ ف ی ح ه) اسم ـ تخته در و مجازاً چیز پهن مثل آن ـ (عل). صفائح جمع است ـ

صفیر عـ (ص ـ ف ی ر) اسم ـ بانگ و هر آواز مانند آن ـ (عا).

صَفی عـ (ص ـ ف ی ی) اسم ـ (۱) برگزیده (عل). اصفیا جمع است ـ (۲) لقب حضرت آدم ابوالبشر است ـ (عا). **صفیه** ـ (۱) ـ

مؤنث صفی یعنی اول است. (عل). (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است و صفیه بنت حی از ازواج پیغمبر است. (عا).

صقر عر. (ص ـ ق ر) اسم. چرغ که مرغ شکاری است و هر مرغ که شکار کند از باز و شاهین وجز آن. (عل).

صقع عر. (ص ق ع) اسم. کرانه وگوشهٔ زمین. (عل). اصقاع جمع است.

صلا (ص ـ ل ـ) اسم. آواز دادن برای مهمانی یا دادن چیزی. (عا). در تکلم با لفظ زدن و در شعر با کردن و دادن و گفتن هم مستعمل است. حافظ فرماید. صلاح از من چه میجوئی که رندان را صلا گفتم + بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتم. در عربی این لفظ معانی دیگر دارد از ان جمله آتشی است که بدان گرم شوند و با کسر اول بمعنی بریان است شاید معنی فارسی مجاز از یکی از دو معنی عربی است چه برای گرم شدن از آتش جمع میشوند نیز بریان مناسبت با دعوت برای طعام دارد.

صلابت عر. (ص ـ ل ـ ب ـ ت) اسم. (۱) سختی وسخت شدن. (عل). (۲) هیبت ومهابت شخص. (عا). این معنی مخصوص فارسی است.

صلات عر. (ص ل ـ ت) اسم. (جمع صله) انعامها وخویشیها. (عل).

صلوة وصلاة عر. (ص ـ ل ـ ت) اسم. (۱) نماز که عبادت مخصوص مسلمانان است. وهر روز پنج وقت خواندن آن واجب است. (عا). (۲) دعا که پیش از حکم نماز بهمان معنی صلاة بوده (عل). (۳) رحمت (عل). لفظ صلوة اسم مصدر تصلیه است بمعنی سرین برداشتن چه صلا بمعنی استخوان سرین است ودر حال نماز سرین بحرکت میاید در اصل (صلاة) بی واو است لیکن چون عربها الف آن را بطرف تلفظ واو میل میدهند یعنی مثل الف فارسی تلفظ میکنند پس با واو نوشته والف خوانده میشود.

صلاح عر. (ص ـ ل ـ ح) اسم. نیکی ضد فساد. (عا). "صلاح کار کجا ومن خراب کجا + ببین تفاوت ره از کجا است تا بکجا" مثل است.

صلاح کار. شخص نیکوکار. (عا). صلاحیت[1] نیکوکا

بودن - (عا) - (۲) موزون بودن - (عا) - مثال - فلان صلاحیت این کار را ندارد - با کسر اول - (ص ل ح) آشتی و مصالحه - (عل) -

صلاح اندیش - کسی که در خیال آشتی است - (عل) -

صلایه عر - (ص ل ی) اسم - دو سنگی که به انها دارو سایند - (عل) - با تشدید لام هم صحیح است -

صلب عر - (ص ل ب) اسم - (۱) درشت و سخت - (عل) - (۲) استخوان پشت از بیخ گردن تا بن سرین (عا) - مثال - هرکس از صلب پدرش بدنیا میآید - اصلاب و اصلُب و صلبه جمع است - با فتح اول - بر دار کشیدن کسی را - (عل) - در عربی معانی بسیار دیگری هم دارد -

فرزند صلبی - فرزند حقیقی که از پشت کسی باشد - (عا) -

صله عر - (ص ل) اسم - (۱) پیوستن و پیوند و خویشی - (عا) - مثال - صلهٔ رحم بر هرکس واجب است - (۲) - انعام و عطا و بیشتر در عطای به شاعر برای مدح او استعمال میشود - (عا) - (۳) در علم نحو عربی حرف جر نسبت بفعل صله است که در جمله مَرَرتُ بزیدٍ حرف با، صله است برای مررت نیز جمله بعد از اسم موصول صلهٔ آن است که در جمله جاء الذی ضربكَ جمله ضربکَ صله است - (عل) - در عربی صلت با تار است که در حالت وقف تبدیل به ها میشود و در فارسی آن ها، نوشته میشود اما خوانده نمیشود -

صلهٔ رحم - رفتار نیک با خویشان - (عا) -

صلح عر - (ص ل ح) اسم - آشتی کردن که دوستی بعد از دشمنی است - (عا) - با لفظ کردن و شدن استعمال میشود ضد جنگ اول به از صلح آخر (مثل است)

صلح کل - کسی که با هیچ کس دشمنی نمیکند - (عا) -

صلحا عر - (ص ل ح ا) اسم - (جمع صالح) مردمان نیک - (عل) -

صلصال عر - (ص ل ص ل) اسم - (۱) گل باریک آمیخته و گل خشک خام که هرگاه انگشت بر آن زنند از غایت خشکی آواز از آن بر آید و چون بپزند آن را فخار گویند (منتخب اللغه) - (عل) -

صلصل عر. (ص ـ ل ص ـ ل) اسم "(۱) بقیهٔ آب در حوض و بقیهٔ روغن و زیت و موی پیشانی اسب و سفیدی یال اسب و قدح یا قدح خرد و نام مرغی است و بعضی گفته اند که آن فاخته است وشبان ماهر در شبانی و موضعی است براه مدینه و نام آبی است نزدیک بیمامه" منتخب اللغه. (عل).

صلف عر. (ص ـ ل ـ ف) اسم. بی برکت و بی مزه شدن طعام و بی بهره شدن زن از شوی و سخن ناخوش گفتن و لاف زدن و از حد درگذشتن در سخن (عل).

صلع عر. (ص ـ ل ع) اسم "برطرف شدن موی پیش سر است فقط و صاحب آن را اصلع نامند" جمع الجوامع (ط).

صلابه (ص و ل ل ـ ب ه) اسم. دار برای آویختن مقصر کشتنی که لفظ دیگرش صلیب است. (عا). این لفظ که بنظر عربی است و حرف عربی (ص) هم دارد در زبان عربی نیامده و ساختهٔ ما ایرانیان است از لفظ صلیب عربی.

صلوات عر. (ص ـ ل ـ و ـ ت) اسم. (جمع صلوة) (۱) دعاها. (عل). (۲) رحمتها. (عل). (۳) نمازها. (عل). (۴) درود فرستادن بر پیغمبر بجمله. اللهم صل علی محمد و آل محمد. (عا). در این معنی در واحد و جمع هر دو استعمال میشود.

صلیب عر. (ص ـ ل ی ب) اسم. (۱) هرچه بشکل دو خط متقاطع هم (+) باشد که در فارسی چلیپا است. (عا). مثال. چون به اعتقاد نصاری داری که حضرت عیسی برآن کشیده شد بشکل صلیب بوده شکل صلیب را احترام و پرستش میکنند (۲) کسی که بر دار کشیده شد. (عل). معانی دیگر لفظ مذکور در عربی این است "سخت و چربی استخوان و داغی است که بر ران شتر نهند و علم دراز و چهار ستاره است پس نسر طایر واقع شده" منتخب اللغه.

صلیل عر. (ص ـ ل ی ل) اسم "آواز کردن دریا و آواز کردن آهن و آواز از شکم تشنه که روده اش از تشنگی خشک شده باشد برآید و خشک شدن شکم" منتخب اللغه. (عل).

صماخ عر. (ص ِ م ـ خ) اسم. گوش و سوراخ گوش و اندکی از آب. (عل).

صمت عر. (ص ـ م ت) اسم. خاموشی و خاموش شدن و بسته شدن زبان مریض. (عل).

صمد عر- (ص ـ م ـ د) اسم - (۱) مہتر و آنکہ آہنگ آن کنند در مہمات و حاجات (عل)- (۲) بی نیاز و بلند و دائم - (عل)- (۳) یکی از نامہای مردان اسلام است - (عا)- **صمدیت** - بزرگی و بی نیازی - (عل)-

صمصام عر- (ص ـ م ص ـ م) اسم - شمشیریکہ کج نشود - (عل)-

صمغ عر- (ص ـ م غ) اسم - مادہ چیپناکی کہ از تنۂ درخت و ساقۂ بعضی گیاہہا بیرون می آید کہ بعضی از اقسام آن دوا است و لفظ فارسیش زد (عا)-

صُم بُکم عر- (ص و م م ۃ ن - ب ۃ ک م ۃ ن) کرہا و گنگہا - (عا)- صم جمع اصم بمعنی کر است و بکم جمع ابکم بمعنی گنگ است لیکن در تکلم در واحد ہم استعمال میشود کہ گوئیم فلان صم بکم نشستہ بود بمعنی خاموش و بی توجہ - **صمم**[له] - (بافتح اول) کر شدن (عل)

صمّاء عر- (ص ـ م م ـ ء) اسم - سنگ سخت - (عل)- در عربی معانی بسیار دیگر ہم دارد -

صمیم عر- (ص ـ م ی م) اسم - (۱) خالص و مغز و اصل چیز (عا)- مثال من شمارا از صمیم قلب دوست میدارم - (۲) "استخوان ہا کہ بدان قوام اعضا است و شدت سردی و گرمی و پوست خشک بالای تخم مرغ و مرد خالص" منتخب اللغۃ (عل)-
صمیمانہ - خالصانہ - (عا)- لفظ مرکب از صمیم عربی و آنہ فارسی است -

صنادید عر- (ص ـ ن ـ د ی د) اسم - (جمع صندید) مہتران پر دل و جوان مردان شریف - (عل)- عرفی از نقش و نگار در و دیوار شکستہ + آثار پدیداست صنادید عجم را

صنادیق عر- (ص ـ ن ـ د ی ق) اسم - (جمع صندوق)- صندوقہا - (عل)-

صناعت عر- (ص ۃ ن ـ ع ـ ت) اسم - پیشہ و ہنرکہ بامزاولت و ممارست حاصل شود (عل) بافتح اول ہم صحیح است و صناعات و صنائع جمع است -

صنان عر- (ص ۃ ن ـ ن) اسم "بدبوئی زیربغل و کش ران و شکنج شکم و غیرہا است" - جمع الجوامع - (ط)

صنائع عر- (ص ـ ن ـ ی ع) اسم - (جمع صناعت) پیشہ ہا و ہنرہا - (عل)- صنائع جمع صنیع بمعنی احسان ہم ہست -

صنج عر- (ص ـ ن ج) اسم - (۱) دو طبق فلزی کہ برای احداث آواز موسیقی بہم میزنند (عل)- معرب سنج فارسی است - (۲) معرب چنگ فارسی است

[له] عر- (ص ـ م ـ م) اسم - کری و کر شدن (عل)

(ـ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ۃ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ِ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ـــ) آ (مد) (ا) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

که نام سازی است۔ (عل)۔

صندل عر۔ (ص ۔ن د ۔ل) اسم۔ حصه ای از چوب اندرون درخت مخصوص هندی است که خوشبواست و دوا هم هست خصوص برای دردسر۔ (عا)۔ این لفظ معرب چندن (चंदन) سنکریت است چون چوب صندل را از هند به عربستان می بردند۔

صندلی (ص ۔ن د ۔ل ی) این لفظ غلط مشهور است سندل را به بینید۔

صندوق عر۔ (ص ۔ن د و ق) اسم۔ ظرف چوبی یا فلزی بزرگی که درهم داشته باشد (عا)۔ در فارسی بیشتر با فتح اول استعمال میشود۔ **صندوقچه**۔ صندوق کوچک (عا)۔ **صندوق دار**۔ (۱) نگاه دارندهٔ صندوق (عا)۔ (۲)۔ کسی که پول وست او است۔ (عا)۔ مثال۔ فلان صندوق دار انجمن ما است۔ **صندوق سر یا راز**۔ کسی که راز را پنهان نگاه میدارد و فاش نمیکند۔ (عا)۔

صندید وصندود عر۔ (ص ،ن د ی د) اسم "مهتر بزرگ دل و باران بزرگ قطره وگرانبار و جوان مرد شریف و باد و سرمای سخت" منتخب اللغه۔ (عل)۔ صنادید جمع است۔

صنع عر۔ (ص ۔ن ع) اسم۔ کار کردن و آفریدن ونیکوئی کردن بکسی و کار (عل)۔

صنعاء عر۔ (ص ۔ن ع ۔ء) علم نام شهری است که پای تخت ملک یمن است (ج)۔

صنعت عر۔ (ص ۔ن ع ۔ت) اسم۔ (۱) کار و پیشه کردن۔ (عل)۔ (۲) پیشه و هنر۔ (عا)۔ **صنعت گر**۔ پیشه ور۔ (عا)۔

صنف عر۔ (ص ،ن ف) اسم۔ (۱) گونه و نوع۔ (عل)۔ (۲) دسته ای از مردم که کار مخصوصی دارند مثل صنف بزاز و صنف مسگر و امثال آنها نیز دستهٔ از هر چیزی که حالات مخصوص دارند مثل صنف درخت خرما۔ (عا)۔ (۳) در منطق و فلسفه نوع مقید بصفات عرضی کلی است مثل هندی و رومی که اصناف نوع انسان هستند۔ (عل)۔ اصناف جمع صنف است۔

صنم عر۔ (ص ۔ن ۔م) اسم "گندگی بوی و بت و صاحب قاموس گوید بدین معنی معرب شمن است و این محل تامل است چه شمن در فارسی بت پرست را گویند نه بت را و بفتح صاد و کسر نون مرو گنده بوی" منتخب اللغه۔ (عل)۔ بت پرست بودن معنای شمن مخالف تعریب نیست چه در رفتن لفظی از زبانی به زبان دیگر گاهی تغییر جزئی در معنی هم

میاورد چنانچہ خودشمن ہم بامعنی سنسکریت آن جزئی فرق دارد۔ دشمن را بہ بنیدا
لفظ صنم بمعنی بت در تکلم فارسی ہم ہبت ۔

صناع عر۔ (ص ـ ن ن ـ ع) اسم ۔ صنعت گر و دستکار (عا)۔ باضم اول جمع صانع
بمعنی دستکار و پیشہ ور است ۔ (عل)۔

صنوبر عر۔ (ص ـ ن ـ و ب ـ ر) اسم ۔ درختی خوش قامت کہ قد معشوق را شعرا بہ
آن تشبیہ میکنند و نامہای فارسیش کاج و ناژو است ۔ (عا)۔

صنوف عر۔ (ص ذ ن و ف) اسم ۔ (جمع صنف) صنفہا ۔ (عل)۔

صنیع عر۔ (ص ـ ن ی ع) اسم ۔ (۱) کار (عل)۔ (۲) احسان ۔ (عل)۔
صنائع جمع است ۔ **صنیعہ** ۔ بمعنی صنیع است ۔ (عل)۔

صواب عر۔ (ص ـ و ـ ب) اسم ۔ راست ضد خطا ۔ (عل)۔
صوابدید ۔ رای کسی ۔ (عا)۔

صواعق عر۔ (ص ـ و ـ ع ، ق) اسم ۔ (جمع صاعقہ) صاعقہ ہا ۔ (عل)۔

صوامع عر۔ (ص ـ و ـ م ، ع) اسم ۔ (جمع صومعہ) عبادتخانہ ہای ترسایان و ہمہ
عبادتخانہ ہا ۔ (عل)۔

صوب عر۔ (ص ـ و ب) اسم ۔ (۱) راہ و جانب ۔ (عل)۔ (۲) فرود آمدن
باران و راستی ضد خطا و ریختن و راست رفتن و میانہ رفتن و یدر قبیلہ ایست"
منتخب اللغہ ۔ (عل)۔ **صوبہ** ۔ ہمان صوب است ۔ (عا)۔ در فارسی
ہندوستان صوبہ را بمعنی ولایت و ایالت استعمال میکنند و باضم اول ہم۔

صوت عر۔ (ص ـ و ت) اسم ۔ آواز و آوازدادن ۔ (عا)۔ خوش صوت ۔ کسی کہ
آوازش خوب است ۔ (عا)

صور عر۔ (ص و ر) اسم ۔ (۱) بوق ۔ (عل)۔ (۲) آلتی کہ اسرافیل در وقت
ختم شدن عالم دو مرتبہ مینوازد یک بار برای میراندن مخلوقات و یکبار ازنیام
برای دوبارہ زندہ کردن مردگان ۔ (عا)۔ (۳) نام بندری ا
(ج) بافتح دوم (ص ذ و ـ ر) (جمع صورت) پیکرہا و روہا ۔ (عل)۔

صورت عر۔ (ص و ر ت) اسم ۔ (۱) شکل و پیکر و نقش و نمونہ چیزی ۔ (عا)

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (مع) ماضی (مع) مضارع

(۲) روی جاندار (عا). (۳) سواد نوشته. (عا). مثال. هرچه من مینویسم تو صورت بردار. بالفظ برداشتن وگرفتن استعمال میشود بمعنی دوم وسوم مجاز و مخصوص فارسی است. **صورت بستن**. واقع شدن و اصلاح شدن کار. (عا). مثال. آخر تعلق من با فلان صورت نبست. **صورت جادو**. تصویری که در آن تصویرهای کوچک بسیار از انسان وحیوان هست مثل اینکه شتر لیلی را طوری میکشند که در هر عضو آن تصویرهای کوچک دیگر هست. (شع). سعید اشرف. زبس هرلحظه از یاد پری روی دگر سوزم + تنم از داغ الوان صورت جادو است پنداری. **صورت خوان** "آنکه در بازارها نشسته صورتهای ملائکه و بنی آدم و معاملهٔ انسان در روز قیامت باهم و عذاب وثواب وصورتهای پهلوانان و دیوان وجز آن بمردم بازگوید وبنماید واز هریک چیزی بتملقی اوحدی در تذکرهٔ خود در احوال علی صورت خوان نوشته. نثر. علی صورت خوان صورتی تخلص مردی زبان آور بود در میدان صفاهان که موطن او است معرکه گیری کردی وصورت خوانی نمودی وفنون این امور را بغایت خوب دانستی واو را بسیار دیده وداستانها از او شنیده ام" بهارعجم. (نث وشع). **صورت خود را باسیلی سرخ نگاه داشتن**. عفت نفس داشتن و با فقر خود ساخته اظهار حاجت بکسی نکردن. (عا). **صورت دادن کار**. انجام دادن کار. (عا). **صورت گر**. کسی که تصویر میکشد وصورت ساز وصورت کش هم همان است. (عا). **صورت گرفتن کار**. درست شدن وبه انجام رسیدن کار. (عا). **صورت گرفتن از نوشته**. سواد برداشتن. (عا). **صورت نگار**. تصویرساز. (عا). **صوری**. هرچیز منسوب به صورت. (عا).

صوف عر. (ص بوزن صوت) اسم. (۱) پشم میش. (عل). (۲) پارچه ایست ابریشمی که از آن لباس مردان دوخته میشد. (عا). **صوفی**. (۱) کسی که برای صفت نفس خود را از رذایل وعیوب پاک کرده باشد. (عل). (۲) کسی که مرشد یا مرید مرشدی باشد که الفاظ دیگرش فقیر ودرویش است. (عا). در عصر صفوی تمام سپاهیان دولت ومتجددان دولتی را صوفی میگفتند جهت این بوده که در ابتداء صفوی شاه اسمعیل شیخ وسپاهیان درویشهای او بودند که او را بسلطنت رساندند. در باب اینکه تصوف

از کجا در اسلام آمده مورخان و دانایان اختلاف کردند بعضی گفته اند که در همان قرن اوّل فتوحات اسلام به یک حصّهٔ هند رسید و سند و ملتان در حکومت خلافت بنی امیه شمول شد و هند و ها با بصره و بغداد رفت و آمد و تجارت داشتند در ویشی هند و ها بنام تصوف و صوفی در اسلام وارد شد و بعضی گفته اند تصوّف در خود مسلمانها پیدا شد و سبب پیدایش آن بود که در همان قرن اول مسلمانان از جهت فتوحات زیاد و تموّل در عیش و عشرت افتاده بودند پس جمعی از دانایان اسلام گوشه گیری و زندگی ساده اختیار نمودند و برضد عیش و عشرت تعلیم میدادند و ابتدای تصوف همان بود. و در باب لفظ صوفی هم اختلاف است بعضی گویند از صوف بمعنی پشم است چه صوفی ها بیشتر لباس پشمی خشن میپوشیدند از این جهت آنها پشمینه پوش هم میگویند و بعضی گویند ماخوذ از صفه است که ایشان مثل اہل صفه از دنیا گذشته اند و اہل صفه فقرائی بودند که در صفهٔ مسجد رسولؐ منزل داشتند و بعضی گفته اند صوفی منسوب به صوفه است که قومی بودند از اہل تجرد در ایام جاہلیت که خدمت کعبه میکردند و خدمت خلق برای حق می نمودند۔

صولت عر۔ (ص۔ ل۔ ت) اسم۔ سطوت و قدرت و قہر و حملہ۔ (عا) "رستم صولت افندی پیزی" مثل است۔

صولجان عر۔ (ص۔ ول۔ ج۔ ن) اسم۔ چوگان که چوب گوبازی است و سرش مثل سرکفچه بوده (عل)۔ این لفظ معرب چولگان فارسی است که گم شده و چول بمعنی کج که اصل آن است باقی مانده در فارسی امروز چوگان گفته میشود که در پہلوی چوبیگان (۹ ا ۲ ص س ۱) بوده۔

صوم عر۔ (ص۔ و م) اسم۔ روزه که ترک خوراک و جماع است از صبح صادق تا مغرب۔ (عا)۔ در عربی صوم بمعنی روزه دار و روزه داران هم هست۔

صوم وصال۔ روزهٔ متصل به روزهٔ روز دیگر که در اسلام حرام است۔ (عا)۔

صومعه عر۔ (ص۔ و م۔ ع) اسم۔ (۱) عبادتخانهٔ ترسایان که سرآن را بلند و باریک سازند و مجازاً عبادتخانهٔ مسلمان نیز۔ (عل)۔ (۲) "عقاب و کلاه دراز و بلند و باریک کردن سرِ بنا" منتخب اللغه۔ (عل) صوامع جمع است۔

(۔) فتحه و ہمزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و ہمزهٔ مضمومه (ِ) کسره و ہمزهٔ مکسوره (۔) آ (ی) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

صهبا ع ـ (ص ـ ه ب ـ ء) اسم ـ می سرخ رنگ (عل) ـ در فارسی مطلق می است ـ

صهر ع ـ (ص ، ه ، ر) اسم ـ "خسر (پدر زن) ـ و خویش زن و خویشی شوهر را نیز گویند و شوی دختر کسی و شوهر خواهر کسی" منتخب اللغه ـ (عل) ـ

صهیل ع ـ (ص ـ ه ی ل) اسم ـ آواز اسب که فارسی شیهه است ـ (عل) ـ

صیاح ع ـ (ص ، ی ـ ح) اسم ـ "آواز بلند و بالکسر و الضم سخت آواز کردن و بالفتح و تشدید یا بوی خوش و شهد و نام مردی است" منتخب اللغه ـ (عل) ـ

صیام ع ـ (ص ، ی ـ م) اسم ـ (۱) (جمع صائم) روزه داران (عل) ـ
(۲) (مصدر) روزه گرفتن ـ (عل) ـ (۳) (جمع صوم) روزه ها ـ (عا) ـ در این معنی غلط مشهور و مخصوص فارسی است چه در عربی صیام جمع صوم نیامده

صیانت ع ـ (ص ، ی ـ ن ـ ت) مص ـ نگهداشتن و حفظ کردن ـ (عل) ـ

صیت ع ـ (ص ی ت) اسم ـ آوازه و ذکر خیر ـ (عا) ـ

صیحه ع ـ (ص ـ ی ح ه) اسم ـ (۱) بانگ (عا) ـ (۲) عذاب (عل) ـ

صید ع ـ (ص ـ ی د) اسم ـ شکار و شکار کردن ـ (عا) "صید را چون اجل آید سوی صیاد رود" مثل است ـ

صیرفی ع ـ (ص ـ ی ر ـ ف ی) اسم ـ جدا کنندهٔ پول سره از ناسره که لفظ دیگرش صراف است ـ (عل) ـ

صیغه ع ـ (ص ی غ ه) اسم ـ (۱) نوع ریختن زر و غیر آن در قالب (عل) ـ
صیغ (۲) در علم صرف شکل کلمه از حرف و حرکات و سکنات صیغه است مثل اینکه گویند ضَرَبَ صیغهٔ ماضی غایب واحد مذکر است ـ (عل) ـ (۳) در فقه عبارتی که در عقد نکاح یا معامله خوانده میشود ـ (عل) ـ (۴) در اصطلاح فرقهٔ شیعهٔ اسلام نکاح موقتی که لفظ دیگرش متعه است (عا) ـ صیغ جمع صیغه است در معنی اول ـ

صیف ع ـ (ص ـ ی ف) اسم ـ تابستان که فصل بعد از ربیع است و مدت ماندن افتاب در تیر و مرداد و شهریور ـ (سرطان و اسد و سنبله) است ـ (عل) ـ اصیاف جمع است ـ **صیفی** ـ انچه برای تابستان کاشته میشود مثل خربزه و هندوانه

وغیر آنها - (عا)- در عربی صیفی بچهٔ پیری و باران تابستانی است -

صیقل عر- (ص ـ ی ق ـ ل) اسم - (۱) آنچه زنگ از فلز برد و آن را روشن کند (عا)- (۲) پاک شدن آهن یا فلز دیگر از زنگ و روشن شدن آن (عا)- این معنی مخصوص فارسی است -

صیقل گر - کسی که از آهن و غیر آن زنگ بزداید - (عا)-

صیقلی - (۱) صیقل گر - (عا)- (۲) چیز صیقل شده مثل شمشیر صیقلی - (عا)-

صینی عر- (ص ی ن ی) اسم - (۱) هر چیز منسوب به ملک صین (چین) (عل)- (۲) ظرف کم عمق دیواره دار که به اشکال مختلف مثل مربع و مستطیل و مدور و غیر آنها از فلز یا چوب ساخته میشود - (عا)- در این معنی در اصل بمعنی هر ظرف چینی بوده بعد منقول در ظرف مذکور شده -

صیّاد عر- (ص ـ ی ی ـ د) اسم - انسان یا حیوان شکار کننده - (عا)-



حرف ض

حرف ضاد در تهجی ابتثی فارسی حرف هجدهم است و در تهجی ابتثی عربی حرف پانزدهم و در تهجی ابجدی هردو زبان حرف بیست وششم است و در هردو زبان بجای عدد هشتصد استعمال میشود. این حرف مثل هشت حرف دیگر عربی (ث ح ذ ص ط ظ ع ق) در فارسی و هیچ زبان آریائی آواز ندارد و در فارسی آن الفاظ که از عربی آمده و حرف مذکور را دارد نوشته میشود اما خوانده نمیگردد بلکه بجای آن حرف زا تلفظ میشود و همین باعث اشکال املای فارسی برای غیر عربی دان شده که بیچاره باید بعضی از حروف را که زا تلفظ میکند ضاد بنویسد و امکان ندارد اشتباه نکند پس از اول لازم این بود که ایرانیها همان طور که نوشتن ضاد را اگر فتند تلفظ آن را هم بگیرند یا چون تلفظ را نگرفتند نوشتن را هم نگیرند و بجای ضاد زا بنویسند غلطی کردن معنی نداشت همچنین است حال تمام حروف عربی که در فارسی تلفظ ندارد که در واقع یک مانع علم عمومی است که امروز برای ملت ایران واجب است. حرف ضاد در السنهٔ سامی هم در غیر عربی نبوده در عبرانی و سریانی و ارامی و آشوری و بابلی وغیر آنها نبوده از این جهت پیغمبر ص میفرماید. انا افصح من نطق بالضاد یعنی من در میان تلفظ کنندگان حرف ضاد یعنی عرب فصیح ترینم. در عربی این حرف از گذاشتن پهلوی زبان به پهلوی دندانهای آسیا و دمیدن نفس ادا میشود. لغظ ضاد در عربی هیچ معنی ندارد و تنها اسم این حرف است و از تقلید صاد عبرانی به این حرف گفته شده. در این باب ضاد من آن الفاظ عربی را میگیرم که در اولش ضاد است و در تکلم و ادبیات فارسی استعمال شده است.

ضابط عر. (ض ـ ب ، ط) فل. نگاه دارندهٔ بحزم و آگاهی. (عا). ضباط جمع است

ضابطه - قاعده وقانون - (عا)۔

ضاحِک عر - (ض سـ ح ، ک) (فل) مرد خنده کننده و مرد بسیار خنده - (عل)۔

ضاحکه (۱) زن خنده کننده - (عل) (۲) دندانی که وقت خنده پیدا گردد یا چهار دندان که ما بین دندانهای نیش است - (عل)۔

ضاد عر - (ض سـ د) اسم - نام حرف هیجدهم تهجی ابتثی فارسی که در تهجی ابتثی عربی حرف پانزدهم است و در تهجی ابجدی عربی و فارسی حرف بیست و ششم است - (عا)۔ بافتح اول وسکون همزه (ض ـ ء د) فرج زن و خصومت کردن - (عل)

ضارب عر - (ض سـ ر ، ب) (فل) زننده - (عا)۔ وضاربه مونث آن است (عل)

ضار عر - (ض سـ ر ر) (فل) زیان رساننده - (عل)۔ ضاره مونث ان است

ضاغوط عر - (ض سـ غ ہو ط) اسم - کابوس که لفظ دیگرش مینی گلی است - (ط)۔

ضال عر - (ض سـ ل ل) اسم - گم راه - (عل)۔ **ضالّه** گم شده - (عل)۔ مذکر و مؤنث در آن یکسان است۔

ضالّین عر - (ض سـ ل ی ء ن) اسم - (جمع ضال) گمراهان - (عل)۔

ضامن عر - (ض سـ م ، ن) (فل) کسی که قرض یا کار دیگری را بعهدهٔ خود گیرد که لفظ دیگرش کفیل است - (عا)۔

ضایع عر - (ض سـ ی ، ع) (فل) (۱) مفقود وتلف شده (عل)۔ (۲) فاسد شده و از خوبی افتاده (عا)۔ مثال هر چیز را دست بچه بدهی ضایع میکند۔ این معنی مجاز از اول ومخصوص فارسی است۔

ضباب عر - (ض ـ ب سـ ب) اسم - ابرنکی که بر زمین میآید ونام تکلیش مه است (عل)

ضبّاط عر - (ض ۃ ب ب سـ ط) اسم - جمع ضابطه است ببینید - (عا)۔

ضبط عر - (ض ـ ب ط) اسم - (۱) باهوش نگاه داشتن چیزی - (عل)۔ (۲) در تصرف آوردن چیزی - (عا)۔ (۳) مرتب کردن - (عا)۔ مثال - فلان زن در کارخانه داری ضبط وربط ندارد - گاهی با لفظ ربط استعمال میشود۔

ضجّه عر - (ض ـ ج ج) اسم - بانگ و فریاد - (عا)۔ در فارسی آواز بلند در دناک است

ضجر عر - (ض سج ر) اسم - ملول شدن وبیقرار شدن - (عل)۔ وضجرت همان است۔

ضجیع عر۔ (ض ـ ج ی ع) اسم ۔ ہمخواب ۔ (عل)۔ در عربی بمعنی گرسنگی ہم ہست ۔

ضحاء عر۔ (ض ذ ح ـ ء) اسم ۔ چاشت بلند و طعام چاشت ۔ (عل)۔

ضحاک عر۔ (ض ـ ح ـ ک) اسم ۔ (۱) بسیار خنده کننده ۔ (عل)۔ (۲) نام پادشاه بسیار قدیم افسانه ای ایران که جانشین جمشید شده هزار سال سلطنت کرد و بر هر شانه اش ماری بیرون آمده بود که غذایش روزانه مغز سر یک آدمی بوده (عا)۔ چون مورخین ایرانی و عرب بشمول فردوسی او را عرب دانستند که حکومت ایران را غصب کرده بود پس ممکن است لفظ ضحاک در معنی دوم از معنی اول ماخوذ باشد لیکن لغت نویسهای فارسی لفظ ضحاک را معرب اژدهاک دانستند چه در او این ده عیب بوده ۔ (۱) زشت روئی (۲) کوتاهی قد ۔ (۳) بیدادگری ۔ (۴) دروغ گوئی ۔ (۵) بددلی ۔ (۶) بی دینی ۔ (۷) بسیارخواری ۔ (۸) بی شرمی ۔ (۹) بی خردی ۔ (۱۰) بدزبانی ۔ چون لغت نویسان فارسی از زبانهای اصلی آریائی خبر نداشتند این گونه لغت سازیها میکردند ۔ واقع این است که ضحاک بمعنی دوم معرب اژدهاک ([illegible]) پهلوی است که در اوستا اژی دهاکه ([illegible]) بوده اژی بمعنی مار است و دهاکه بمعنی نیش زننده ۔ در سنسکریت اهی (अहि) بمعنی مار و داهکه (दाहक) بمعنی سوزنده است و در نیش زدن سوزش لازم است ۔

ضحک عر۔ (ض ؛ ح ک) اسم ۔ خندیدن و خنده ۔ (عل)۔ با کسر اول و فتح اول و کسر دوم ہم صحیح است ۔

ضحو عر۔ (ض ـ ح و) اسم ۔ نور آفتاب یافتن و چاشتگاه ۔ (عل)۔

ضحی عر۔ (ض ذ ح ـ) اسم ۔ چاشتگاه ۔ (عل)۔

ضخامت عر۔ (ض ـ خ ـ م ـ ت) اسم ۔ کلفت و بزرگ جثه شدن ۔ (عا)۔

ضخیم عر۔ (ض ـ خ ی م) اسم ۔ بزرگ جثه و کلفت ۔ (عا)۔

ضد عر۔ (ض ؛ د د) اسم ۔ مخالف و ناهمتا مثل آتش که ضد آب است و شب که ضد روز است (عا)۔ در عربی ضد بمعنی مانند ہم ہست ۔

ضراب عر۔ (ض ـ ر ـ ب) اسم ۔ (۱) بہم جستن نر بر ماده (عل)۔ (۲) شمشیر زدن به کسی ۔ (عل)۔

ضرار عر- (ض ۵، ر سہ ر) اسم "یکدیگر را ضرر رسانیدن و نام چند صحابی و مسجد ضرار مسجدی است که منافقان ساخته بودند حق تعالی بهدم آن امر کرد چنانچه در قرآن است" منتخب اللغه- (عل)-

ضراط عر- (ض ۵ ر سہ ط) اسم- تیز دادن و تیز- (عل)-

ضراعت عر- (ض سہ ر سہ ع سہ ت) اسم- خواری و زاری و خوار گردیدن- (عل)-

ضرب عر- (ض سہ ر ب) مص- (۱) زدن- (عا)- (۲) صدمه ایکه از افتادن یا تنه خوردن یا غیر آنها وارد شود- (عا)- مثال- با این که فلان از درخت افتاد ضرب بر نداشت- این معنی مجاز و مخصوص فارسی است (۳) در علم عروض جزء آخر مصرع دوم شعر که لفظ دیگرش عَجُز است- (عل)- (۴) در علم حساب گرفتن عددی را بقدر واحدهای عدد دیگر مثل ضرب کردن سه در چهار که سه مرتبه گرفتن چهار است که دوازده میشود- عدد اول را مضروب و دوم را مضروب فیه و حاصل شده را حاصل ضرب گویند- (عل)- (۵) کمک کردن آوازه خوانی آوازه خوان دیگر را به جواب دادن او- (عا)- (۶) سکه کردن پول- (عا)- در عربی بمعانی "بیان کردن و آمیختن چیزی به چیزی و تیز رفتن و خوابانیدن و شنا کردن و رفتن در زمین لطلب روزی و مردی که در کار برّا باشد و سگ گوشت و باران سبک و مانند و نوع از هر چیزی و عسل سفید" هم هست- **ضربت**- (۱) یکبار زدن- (عل)- (۲) یکبار زدن با شمشیر و خنجر و امثال آنها- (عا)- **ضرب المثل** مثل آوردن در کلام- (عا)-

ضرب زن قسمی از توپ بوده- (نث)- در عالم آرای عباسی این لفظ آمده-

ضربان عر- (ض سہ ر سہ ب سہ ن) اسم- زدن و تپیدن دل و درد ریش- (عل)-

ضر عر- (ض سہ ر ر) اسم "بالفتح والضم گزند و بعضی گفته اند بالفتح گزند رساندن و بالضم گزند و سختی و بدحالی و لاغری و نقصان و نام آبی است و بالضم والکسر زن خواستن بر زن پیش" منتخب اللغه- (عل)-

ضرر عر- (ض سہ ر سہ ر) اسم- زیان (عا)-

ضرّاب عر (ض سہ ر سہ ب) اسم- سکه زننده- (عا)- **ضراب خانه** جای سکه زدن پول (عا)-

ضرس عر- (ض) ر س) عر- دندان- (عل) - اضراس و ضروس جمع است (بفتح اول کند شدن دندان (ط))

ضرطه ع - (ض ـ ر ـ ط ه) اسم - یکبار گوزیدن و گوز - (عا) - باکسر غلط مشهور است -

ضرغام ع - (ض ه ر غ ـ م) اسم - شیر که الفاظ دیگرش ضرغامه و ضرغم و اسد است (عل) - بافتح اول هم صحیح است -

ضروب ع - (ض ه ر ه ب) اسم (جمع ضرب بمعنی نوع) - انواع و اقسام - (عل) -

ضرور - (ض ـ ر ه ر) اسم - لازم و واجب - (عا) - مثال - آمدن شما امروز نزد من ضرور است - این لفظ مخفف ضروری عربی است -

ضرورة ع - (ض ـ ر ه ر ـ ت) اسم - حاجت و ناگزیر بودن و لزوم - (عا) - **ضرورت شعریه** - تغییر دادن کلمه است از جهت وزن شعر و آن ده قسم است - (۱) قطع کردن در جای وصل - (۲) وصل کردن در جای قطع - (۳) مخفف کردن مشدد - (۴) مشدد کردن مخفف - (۵) مد دادن جای قصر - (۶) قصر کردن جای مد - (۷) ساکن کردن متحرک - (۸) متحرک کردن ساکن - (۹) منع صرف در لفظ منصرف - (۱۰) منصرف کردن در جای منع صرف نهم و دهم مخصوص عربی است و باقی مشترک در عربی و فارسی - **ضروری** - (۱) چیز لازم و محل حاجت - (عا) - (۲) در علم منطق بمعنی بدیهی مقابل نظری هم هست - (عل) - (۳) بیت الخلا و مبال - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -

ضریح ع - (ض ـ ر ی ح) اسم - (۱) "دور گور یا مغاکی که در میان قبر سازند برای مرده و لحد آن است که در یک طرف گور سازند" منتخب اللغه - (عل) - (۲) صندوق مانند چوبی یا فلزی که روی قبر انبیاء و اولیاء و امامزادها گذاشته است - (عا) - این معنی مجاز و در عربی و فارسی حادث است -

ضریر ع - (ض ـ ر ی ر) اسم "آنکه بینائی آن رفته باشد و بیمار و لاغر و آنکه به آن ضرر رسیده باشد و کرانه وادی و نفس و بقیهٔ تن و صبر و رشک و غیرت و مرد شکیبا و ستور ساکن و لقب دانشمندی است که جد صاحب کتاب ضریری است و این شخص را نیز ضریری گویند" منتخب اللغه - (عل) - **ضریره** - زن بیمار و لاغر و نابینا - (عل) -

ضریع ع - (ض ـ ر ی ع) - اسم - پوست نازک زیر گوشت بر استخوان و زن و گوسفند

بزرگ پستان - (عل) -

ضعاف ع - (ض ع ـ ف) اسم - (جمع ضعیف) سستها و ناتوان ها - (عل) -

ضعف ع - (ض ـ ع ف) اسم - (۱) سستی و ناتوانی - (عا) بعضی گفته اند بفتح سستی رای و نقصان عقل و بضم ناتوانی و سستی بدن و بعضی بالعکس گفته اند - (۲) غش کردن (عا) - این معنی مخصوص فارسی است و بالفظ کردن استعمال میشود - باکسر اول - دو برابر از چیزی - (عا) - در عربی بمعنی مانند و چند برابر مثل سه برابر و چهار برابر و بیشتر هم

ضعیف ع - (ض ـ ع ی ف) اسم - سست و ناتوان و کم قوت - (عا) - ضعاف و ضعفه و ضعفا جمع است -

ضغاین ع - (ض ـ غ ـ ی ن) اسم - (جمع ضغینه) کینه ها - (عل) -

ضغط ع - (ض ـ غ ط) اسم - فشار دادن و تنگ کردن (عل) - باضم اول تنگی و سختی و اکراه (عل) **ضغط القلب** - مرض فشار قلب است که با غشی اندک است - (ط) **ضغطه** یکبار فشردن - (عل) - باضم اول سختی و مشقت و فشار - (عل) -

ضغینه ع - (ض ـ غ ی ن) اسم - کینه - عل -

ضفادع ع - (ض ـ ف ـ د ع) - اسم - (جمع ضفدع) غوکها - (عل) -

ضفدع ع (ض ـ ف د ـ ع) اسم - غوک که نامهای دیگرش قورباغه و وزغ است - (عل) باکسر اول و سوم و باضم اول و فتح سوم و باکسر اول و فتح سوم هم صحیح است -

ضفدع اللسان - غدهٔ سختی است که در زیر زبان شبیه به ضفدع بهم میرسد - (ط) -

ضلال ع - (ض ـ ل ـ ل) اسم - گمراهی (عل) - در عربی بمعنی ضایع شدن و هلاک شدن و مغلوب شدن هم هست - **ضلالت** - گمراهی - (عا) -

ضلع ع - (ض ل ع) - (۱) یکی از استخوانهای پهلو که بلفظ فارسیش دنده است - (عل) - (۲) در علم هندسه خط مستقیمی است از خطوطی که بزاویه و سطح احاطه میکنند چنانکه گویند مثلث سه ضلع دارد و مربع چهار ضلع (عل) اگر چهار ضلع شکل چهار ضلعی مساوی هم باشد آن شکل را مربع گویند و شکل سه ضلعی متساوی الاضلاع - مخمس که پنج ضلعی و همچنین مسدس و مسبع و مثمن و متسع و معشر و اگر اضلاع متساوی نباشد به ترتیب ذو اربعة اضلاع ذو خمسة اضلاع و ذو ستة اضلاع و ذو سبعة اضلاع و ذو ثمانیة اضلاع و ذو تسعة اضلاع و ذو عشرة اضلاع

گویند و بمانند عشره (ده) ذو احد عشر ضلع و ذو اثنا عشر ضلع و همچنین بالا گویند. اضلاع و اضلع و ضلوع جمع است

ضلیل عر. (ض ـ ل ی ل) اسم. بسیار روی گمراهی رونده. (عل).

ضماد عر. (ض، م ـ د) اسم. مرهم که دوای بستن بر زخم است. (عا). در عربی بمعانی عصابه و مرهم بستن و عصا زدن بر کسی هم هست.

ضمان عر. (ض ـ م ـ ن) اسم. ضامن شدن. (عل). در عربی بمعنی پذیرفتن و بر جا ماندگی هم هست. **ضمانت**. ضامن شدن. (عا).

ضمائر عر. (ض ـ م ـ ء ر) اسم. (جمع ضمیر) (۱) باطنهای انسان و رازهای نهانی و اندیشه‌های دلها. (عل). (۲) در علم صرف و نحو الفاظی که دلالت بر متکلم و مخاطب و غایب کند مثل من و تو و او و غیر آنها. (عل)

ضم عر. (ض ـ م م) اسم. (۱) فراهم آوردن چیزی به چیزی و پیوستن. (عا). (۲). نام حرکتی است که فارسیش پیش است. (عل). در عربی زیر را فتح و فتحه نام داده‌اند چه در تلفظ آن لبها مفتوح (باز) میشوند و زیر را کسره و کسره گفتند چه در تلفظ آن لب زیرین بطرف پائین میاید مثل اینکه مکسور (شکسته) میشود و پیش را ضم و ضمه گفته‌اند چه در تلفظ آن لبها بالنسبه باهم منضم (چسپیده) میشوند. اگر با حرفی یکی از حرکات سه‌گانهٔ مذکور نباشد سکون گویند و آن حرف را ساکن. پس هر حرفی یکی از چهار حالت را دارد که یا مفتوح است یا مکسور یا مضموم یا ساکن و اگر یکی از چهار حالت مذکوره در حرف آخر کلمه از جهت عاملی باشد در آن صورت حرکتها را نصب و جر و رفع گویند و سکون را جزم و حروف دارای چهار حالت را منصوب و مجرور و مرفوع و مجزوم گویند.

ضمه ضم بمعنی دوم. (عل).

ضمن عر. (ض ـ م ن) اسم. داخل چیزی. (عا). **ضمناً**. در ضمن و در داخل (عا). بافتح اول و دوم. برجا ماندن و برجا ماندگی. (عل). بافتح اول و کسر دوم. عاشق و برجای مانده و مبتلی بر من. (عل).

ضمور عر. (ض ـ م و ر) اسم لاغری. (ط).

ضمیر عر. (ض ـ م ی ر) اسم (۱) راز پنهانی و اندیشهٔ خاطر. (عا). (۲) لفظی که بجای اسمها استعمال میشود و دلالت بر متکلم و مخاطب و غایب دارد مثل من و تو و او و غیر آنها. (عل).

ضمیمه ع - (ض ـ م ی م) اسم - چیز متعلق به چیز دیگر که متصل به آن حساب شود - (عا) -

ضمین ع - (ض ـ م ی ن) اسم - ضامن - (عل) -

ضنک ع - (ض ـ ن ک) اسم - "تنگی در چیزی و تنگ و سست رای و سست بدن" (عل) -

ضنت ع - (ض ن ن ـ ت) اسم - بخل - (عل) -

ضواحک ع - (ض ـ و ـ ح ک) اسم - (جمع ضاحک) دندانهای پیش (عل) -

ضوء ع - (ض ـ و ء) اسم - روشنی - (عا) - اضواء جمع است -

ضیاء ع - (ض ی ـ ء) اسم - روشنی - (عل) -

ضیاع ع - (ض ی ـ ع) اسم (۱) (جمع ضایع) هلاک ها و تباه ها - (عل) - (۲) (جمع ضیعه) ده ها و زمین های کشت شده - (عل) -

ضیافت ع - (ض ی ـ ف ـ ت) اسم - مهمانی - (عا) -

ضیعه ع - (ض ـ ی ع ـ ت) اسم "ضایع و هلاک شدن و آب و زمین که در آن غله شود و تجارت و حرفت و پیشه" منتخب اللغه - (عل) -

ضیغم ع - (ض ـ ی غ ـ م) اسم - (۱) چیز گزنده (عل) - (۲) شیر که حیوان درنده است (عا) -

ضیف ع - (ض ـ ی ف) اسم - مهمان - (عا) - واحد و جمع و مذکر و مونث در آن یکسان است و گاهی به اضیاف و ضیوف جمع بسته میشود - (عل) - "نیز ضیف نزدیک شدن آفتاب به فرو شدن و بیک سو رفتن تیر از نشانه و فرود آمدن غم بر کسی و مهمان شدن نزدیک کسی و ضیافت بالکسر شله و بی نماز شدن زن و خمیدن و میل کردن" منتهی الارب (عل) -

ضیق ع - (ض ی ق) اسم - تنگی و تنگ شدن - (عا) - **ضیق النفس** - مرضی است که در آن نفس درست بیرون نیاید و لفظ فارسیش تنگ نفس است - (عا) -

ضیم ع - (ض ـ ی م) اسم "نقصان کردن حق کسی و ستم کردن و بالکسر کناره و ناحیه کوه و موضعی است" منتخب اللغه - (عل) -

ضیمران ع - (ض ـ ی م ـ ر ـ ن) اسم - گیاهی است که نام فارسیش شاه اسپرم است - (ط)

ضیق ع - (ض ـ ی ی ق) اسم - تنگ (عل) - اضیاق جمع است -

(عل) زبان علما، (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع -

حرف (ط)

حرف طا، در تهجی ابتثی فارسی حرف نوزدهم است و در تهجی ابتثی عربی حرف شانزدهم و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف نهم است از این جهت در هر دو زبان بجای عدد نه استعمال میشود این حرف مثل هشت حرف دیگر عربی (ث ح ذ ص ض ظ ع ق) در زبان فارسی و زبانهای آریائی دیگر نیامده و در فارسی در الفاظی که از عربی گرفته شده مثل طاهر و طبع و مطبخ و غیر آنها لیکن در فارسی تلفظ تا را گرفته و تلفظش در عربی به گذاشتن حصهٔ مقدم زبان است به سقف دهن و دمیدن نفس - این حرف در السنهٔ سامی هست و در عبرانی نام این حرف (ط) طیط است که بمعنی مار است و شکل حرف از شکل مار گرفته شده بود -
در عربی نام این حرف طا است که معنی مناسبت با شکل حرف ندارد و جهت این است که حروف مکتوب عربی از عبرانی گرفته شده و اصلی نیست که از خود معنی داشته باشد - در فارسی ما به آن طا، و طی و طِ گوئیم من در این باب طا، الفاظی را ضبط میکنم که در تکلم یا ادب فارسی استعمال شده باشد برای مزید تحقیق در باب این حرف شروع حرف صاد و ضاد را به بینید -

طار | عر - (ط سـ ر) اسم - نام حرفی است که موضوع این باب است - (عا) -

طابع | عر - (ط سـ ب ع) اسم - (۱) "اخلاقی که در مردم پیدا و ترکیب یافته باشد از مطعم و مشرب و غیر آن که دفعش ناممکن بود و مهرزن و نقش انگشتری و آنچه بدان بر عطایای مرسوم و مانند آن نشان و علامت کنند" منتهی الارب (عل) (۲) کسی که نوشته را چاپ میکند - (عا) - این معنی در عربی و فارسی جدید و ماخوذ از اول است -

طابق النعل بالنعل | عر - (ط سـ ب ق ن ن ع ل ب ن ن ع ل) چیزی که بکلی مطابق با چیز دیگر سابق خود باشد - (عا) - ترجمهٔ لفظی "مطابق شد کفش با کفش" است -

طاحونه | عر - (ط سـ ح و ن ه) اسم - آسیا (آسی که با آب میگردد) (عل)

طاخک | فا - (ط سـ خ ـ ک) اسم - مبدل تاخک است به بینید - (ط) -

طارف | عر - (ط سـ ر ف) اسم - مال نو و تازه و خوب مقابل طالد (عل) -

طارم فا. (ط ـ ر ـ م) اسم. مبدل تارم است با تمام معانی. (به بینید)

طاری عر. (ط ـ ر ی) اسم. چیزی که ناگاه بر کسی عارض شود مثل خوشی و غم و مرض (عا).

طاس عر. (ط ـ س) اسم. (۱) ظرفی که در آن آب و شراب خورند. (عل). (۲) کاسه مانندی که حصهٔ زیرینش تنگ تر از حصهٔ بالائی است. (عا). ومعنای اول معرب تاس فارسی است و در معنی دوم مبدل آن است. (۳) مهرهٔ نرد که بازی است (عا). در این معنی صحیح با تاء (تاس) است. **طاس باز**. بازیگری که با طاس بازی کند (عا). **طاس بین**. (۱) کسی که باعتقاد عوام با طاس آب غیب گوئی میکند به این طور که طاس بین طاس آبی پیش طفل نابالغی گذاشته به او میگوید بر آن نگاه کن شاه جن را می بینی و خودش مشغول خواندن دعاها میشود. بچه در آن آب اشکالی می بیند و سوال و جواب موافق میل طاس بین میکند و برای هر مقصودی که طاس بینی شده جواب میگیرد. (عا). (۲) طاس گردان (به بینید). (عا). **طاس چهل کلید و چل کلید**. طاس کوچکی است که بر آن چهل کلید یا کمتر آویخته است بر آن طاس و گاهی بر کلید دعاها و طلسمها کنده است هر زنی که گرفتار جادو شده باشد اگر با آن طاس آب بسر خودش بریزد از جادو بیرون میاید اعتقاد زنان درس نخوانده ایران چنین است. (عا). مثال شعری از سلیم. زبرگ بید که در آب ریخت باد خزان * حباب یاد ز طاس چهل کلید دهد. ایضاً طاهر وحید. در دهن باشد گرم در وصل او چندین زبان * گفتگو از من نیاید چو طاس چل کلید.

طاس گردان. تاس گردان (به بینید). (عا).

طاعت عر. (ط ـ ع ـ ت) اسم. فرمان بردن و عبادت (عا).

طاعن عر. (ط ـ ع ن) اسم. نیزه زننده و طعنه زننده (عل).

طاعون عر. (ط ـ ع و ن) اسم. نام مرضی است که در آن تب شدید و غده بر گردن یا زیر بغل یا بیخ ران نمودار میشود و بیشتر سرایت کننده و کشنده است مرض مذکور در اصل در موشها پیدا میشود و بعد از مردن موش طاعونی کیک های بدن آن متفرق میشوند و هر کس را گزند طاعون میگیرد یعنی نیش کیک که خون موش طاعونی را مکیده دارای کرمهای کوچک (جراثیم) طاعون است که به گزیدن انسان در خون او داخل میکند و آن جراثیم در خون انسان تولید جنس کرده در مدت کم خون بدن پر از جراثیم طاعون میشود و تب طاعونی و غدهٔ آن پیدا میگردد. (عا).

طاغوت عر ـ (طاغ وت) اسم ـ لات و عزی و کاهن و شیطان و هر که سردار و مقتدای گمراهان باشد بت و هر چه غیر خدا پرستند ماخوذ است از طغیان و در اصل طغیوت بوده بفتح غین بعد از آن قلب نموده طیغوت کردند و بقاعدهٔ صرفی یا را بالف مبدل شد ـ منتخب اللغه (عل) ـ طواغیت جمع است ـ

طاغی عر ـ (طا ـ غ ی) اسم ـ از حد در گذرنده (عل) ـ

طافح عر ـ (طا ـ ف ح) اسم ـ مست پر از شراب که از خود خبر ندارد ـ (عا) ـ

طاق عر ـ (طا ـ ق) اسم ـ (۱) بنای سقف خمیده که لفظ فارسیش گنبد است (عا) مثال ـ بازارهای قدیم ایران همه طاق دار بوده ـ (۲) قسمی از پارچه بوده ـ (عل) ـ (۳) طیلسان سبز (عل) ـ (۴) عدد تاشل یک و سه و پنج و مثل آنها مقابل جفت مثل دو و چهار و شش و مانند انها ـ (عا) ـ مثال ـ بازی طاق و جفت اگر با گرو باشد قمار است ـ در این معنی معرب تار است و بقانون عربی معرب شده که چون در آخر حرف علا است قاف لحق گشته و حرف اول (تا ر) به حرف عربی (طا ر) مبدل شده لیکن در این معنی در عربی استعمال نشده پس ایرانیها یک لفظ فارسی را بقانون عربی برای استعمال در فارسی معرب کردند و این گونه کارهای بی معنی از ایرانیان عجیب نبوده چو پیش از هزار سال زبان علمی شان عربی بوده و هر چیز فارسی را به عربی می چپاندند تا بخیال خودشان علمیت پیدا کند ـ لفظ طاق بمعنی گنبد را قاموس و دیگران عربی ضبط کردند لیکن کتاب المنجد مینویسد و هو الکلمة فارسیة "چون در فارسی قدیم و جدید لفظی بدین معنی نیست که طاق معرب آن باشد و مؤلف المنجد غیر از ملخص قاموس فضل دیگری از خودش نشان نداده بیانش معتبر نیست ـ (۵) محراب مانند که در دیوار اطاق اکنون طاقچه و طاقچه بلند گوئیم (نث و شع) ـ (۶) بی مانند و بی همتا (عا) ـ مثال ـ فلان در فن کشتی امروز طاق است ـ (۷) گویند اسم درختی است که آن را بفارسی سایه خوش نامند و ثمر آن بقدر کنار کوچک سبز رنگ است و آتش اخگر آن مدتی میماند و گفته اند از او درخت است و ثمر آن طاخک ـ محیط اعظم (ط) ـ

طاقچه ـ محراب مانند کوچکی که در دیوار اطاق میسازند برای گذاشتن اسباب در آن و بالای اداره ساخته میشود ـ (عا) ـ

طاقچه بلند ـ طاقچه ایکه در بالای دیوار اطاق برای گذاشتن اسباب ساخته میشود که لفظ دیگرش رف است ـ (عا) ـ

طاقدیس ـ نام تخت خسرو پرویز پادشاه ساسانی

بوده که طاق مانند بوده چه دین معنی مانند است. چون در عصر ساسانی بلکه قبل از ان الفاظ عربی در پهلوی بوده پس بعید نیست اگر نام تخت شاه ایران مرکب از یک لفظ عربی (طاق) و یک لفظ فارسی (دیس) بوده. (عل) ـ **طاق نصرت** ـ طاقی که از چوب و کاغذ وغیره آنها بر سر راه شخص بزرگ یا فاتحی در ورود او میسازند که از زیر آن عبور کند (عا). مثال در ورود اعلیحضرت رضا شاه پهلوی به اصفهان اصفهانیها چندین طاق نصرت مزین ساختند این لفظ در فارسی جدید است و واضع آن ناصرالدین شاه قاجار است در سفرنامهاش و رسم طاق نصرت بستن در ایران هم از سفر فرنگستان شاه مذکور پیدا شده و طاق نصرت ترجمهٔ لفظی ترمیفل آرچ (triumphal arch) است که در اروپای قدیم وجدید بوده و در اصل از رومیهای قدیم است که برای هر سردار فاتح بزرگ درست میکردند ـ **طاق نما** ـ (ن سم سـ) طاق کم عمقی که بر دیوار برای خوشنمائی زنند ـ (عا) ـ **طاق وترنب یا طرنب** (ت ذ ر ون ب) مطراق وکروفر مولوی معنوی ـ نابیوش عارض وطاق و ترنب + هر کجا که خود بهی بنهیم سنب ـ این لفظ عربی نیست پس با تا روغین (تاغ و ترنب) صحیح است چون زبان علمی ایرانیها عربی بوده بعضی از الفاظ فارسی را هم با حروف عربی مینوشتند ـ **طاق وجفت** ـ نام یک قسم بازی است که کسی چند پول یا چیز دیگر را در مشت بدون اطلاع دیگری از عدد آن بگیرد و از طرف مقابل بپرسد طاق یا جفت یعنی آنچه در دست من است عددش طاق (یعنی ۳) است یا جفت بعد از گفتن او و باز کردن مشت اگر مطابق گفته حریف شد که او برده است والا باخته (عا). مثال شعری از طاهر وحید ـ طاق وجفتی باختم با ابروش دلدار برد + طاق بود ابروی او من جفت گفتم یار برد ـ **طاقه** ـ قطعه ای از پارچه که از آن چیزی پاره نکرده باشند مثل یک طاقه شال و بیشتر در خود شال استعمال میشود ـ (عا) ممکن است این لفظ از طاق بمعنی دوم عربی باشد وممکن است معرب تار فارسی باشد ـ **طاقی وطاقین وطاقیه** نوعی از کلاه باشد که بصورت طاق سازند ـ ارادت خان واضح ـ نامد درست طاقی گردون بفرق فقر + کشکول تا نگر بسرش واژگون کنند ـ طاقین نیز مفرس طاقی است وسیر معزی در قصیدهٔ خود با دین وکین و مانند آن قافیه کرده وگفته ـ ور در خور اقبال تو خدمت کندی چرخ + هستی سر او ـ اسم اسبان تو طاقین ـ طاقیهٔ شمله ـ

طاقیه دوز معروف است - سیفی صاحب بدایع - منکه چون قالب بی جان شدم از سوزن جگر
بهت سودای مه طاقیه دوزم در سر - بهار عجم - (نث وشع) - ایضاً مثال برای طاقیه
از نظام قاری البسه - قلمی فوطه وکرباس و ندانی و قدک + یتعلق د طاقیه و موزه و کفش و
دستار - از دیوان نظام مذکور معلوم میشه د طاقین قسمی از صوف هم بوده که گوید - تنم تا
یافت در بر صوف طاقین + سر چتر و دل طاقین ندارد - ایضاً - قد صوف زاغکی بین
بر صوف سبز طاقین + سر سری طوطی عجب این که زاغ دارد -

بر طاق فراموشی گذاشتن یا نهادن چیزی - فراموش کردن چیزی - (عا) - معنی
طاق در لفظ مذکور طاقچه ورف است بمناسبت که چیزی را که لازم ندارند بر طاقچه ورف
میگذارند - **بر طاق نسیان گذاشتن یا نهادن** - بر طاق فراموشی گذاشتن (عا)

طاقت عر - (ط - ق - ت) اسم - (۱) توانائی - (عا) - مثال - در هر مرض طاقت انسان
کم میشود - (۲) شکیبائی (عا) - مثال - در فراق فرزند طاقتم طاق شده است -
معنی دوم ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است "طاقت مهمان نداشت خانه
بمهمان گذاشت" مثل است - **طاقت کسی طاق شدن** - بکلی
بی صبر شدن - (عا) -

طالار فا - (ط - ا - ر) اسم - مبدل تالار است (به بینید)

طالب عر - (ط - ل - ب) اسم - جوینده و خواهنده - (عا) - طالبون و طالبین و طلاب و
طلبه و طلب جمع است -

طالح عر - (ط - ل - ح) اسم - شخص بدکار - (عل) -

طالش فا - (ط - ل - ش) عم - مبدل تالش است (به بینید) -

طالع عر - (ط - ل - ع) اسم - (۱) برآینده از افق - (عا) - مثال - تا آفتاب طالع شده هم
بمنزل رسیدیم - (۲) در علم هیئت و نجوم برج و درجه ایکه برای بالا آمدن
بر افق شرقی است مقابل غارب که برج و درجه بر افق غربی است برای پائین
رفتن پس اگر منجم برای تولد بچه ای طالع را معین کند طالع مولود گفته میشود و اگر برای ابتدای سال
معین کند طالع سال است و کذا طالع ماه و طالع هر چیز هم دیگر و تمام مقدار یک برج از
درجهٔ طالع تا سی درجه را خانهٔ طالع گویند (زایچه را به بینید) (عل) -

طالع بین - (الف) منجم - (عل) - (ب) فالگیر - (عا) - (۲) بخت - (عا) - مثال
اگر من طالع داشتم کار دیار رم بہتر از این بود - بدطالع - بدبخت (عا) -
خوش طالع - خوش بخت - (عا) -

طالق عر - (طا ـ ل ـ ق) اسم - زن رہا شدہ از قید نکاح (عل) -

طالقان فا (طا ـ ل ـ ق ـ ن) عم - (۱) نام بلدی است از خراسان ما بین مرو رود و بلخ کہ از مرو رود سہ منزل دور است (ج) - (۲) قصبہ دہلوی است میان قزوین و ابہر - (ج) -

طالوت عر - (طا ـ ل ـ وت) عم - نام یکی از پادشاہان بنی اسرائیل است کہ در قرآن مجید ہم ذکر شدہ - (عل) -

طامات (طا ـ م ـ ت) اسم - لاف و گزاف صوفیان درباب کشف و کرامات خود - (مش و ع) - حافظ یکی از عقل می لافد و گر طامات می بافد + بیا کاین داوریہا پیش داور اندازیم - ایضاً کمال خجند - تا چند بر تو خوانند طامات زہد و تقوی + طوار زلف بگشا تا قصہ در نوردیم - لفظ مذکور مخفف طامات عربی است کہ جمع طامہ بمعنی قیامت و بلای سخت است و در فارسی معنیش تغییر کردہ -

طامع عر - (طا ـ م ـ ع) (فل) آزمند و حریص (عل) - اطماع جمع است -

طامہ طامات عر (طا ـ م ـ م) اسم - قیامت و بلای سخت (عل) - طامات بمعنی بلاہای سخت جمع است -

طاووس عر - (طا ـ و ـ س) اسم - پرندہ ایست بزرگ قشنگ دارای رنگہای متعدد و تاج و نر آن دارای دم عریض و طویل است کہ گاہی آن را بلند و باز کردہ رقص میکند - (عا) - بالفظ طاؤوس (طا ـ ؤ ـ س) ہم صحیح است " ہرکہ را طاووس باید جور ہندستان کشد " مثل است -

طہ عر - (طا ـ ہا) (۱) نام یک سورۂ قرآن است کہ در اول آن این لفظ ہست - (عا) (۲) نام پیغمبر آخر الزمان است - (عا) - (۳) یکی از نامہای مردان اسلام است - (عا) -

طاہر عر - (طا ـ ہ ـ ر) اسم - (۱) پاک (عا) - اطہار جمع است - (۲) یکی از نامہای مردان اسلام است - (عا) -

(ــَـ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ــُـ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ــِـ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ــا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

طایر عر ـ (ط ـ ی ، ر) (فل) ـ پرنده (عا) ـ طیر جمع است و طیور و اطیار جمع الجمع با تبدیل یا به همزه (طائر) هم صحیح است ـ

طایع عر ـ (ط ـ ی ، ع) اسم ـ فرمان بردار (عل) با تبدیل یا به همزه (طائع) هم صحیح است

طائف عر ـ (ط ـ ، ف) (فل) (۱) طواف کننده (عل) ـ (۲) نام شهر و ولایتی است در حجاز نزدیک مکه (ج) ـ **طائفه** ـ (۱) گروه مردم ـ (عا) ـ (۲) گروهی که در خصوصیاتی از دیگران جدا باشند ـ (عا) ـ

طایل عر ـ (ط ـ ی ، ل) اسم ـ فزونی و فائده و توانگری و فراخی ـ (عل) ـ

طائی عر ـ (ط ـ ، ء ی) اسم ـ منسوب به قبیلهٔ طی عرب مثل حاتم طائی ـ (عا) ـ در نسبت به طیّ (با یاء مشدّد آخر) طیّی گفتن (با چهار یاء متصل بهم) بر لسان عرب ثقیل بود پس یاء اول را تبدیل به الف و دوم را تبدیل به همزه کرده طائی گفتند ـ حاتم طائی پسر عبدالله ابن سعد است که در آخر جاهلیت عرب بوده و در سخاوت ضرب المثل است ـ

طبابت (ط ـ ب ـ ب ـ ت) اسم ـ علم و شغل درمان دردهای مردم ـ (عا) ـ در عربی این لفظ نیامده و با کسر اول آمده اما نه به معنی مذکور بلکه معانی دیگر چنانچه منتخب اللغه گوید "طبابت بالکسر دوالی که درزهای مشک بگیرند و دوزند و همچنین طبه بالضم و جامه وابر و زمین دراز و پوست چیزی"

طباشیر عر ـ (ط ـ ب ـ ش ی ر) اسم ـ نام دوای منجمد سفیدی است که از میان چوب خیزران بیرون میآورند ـ (ط) معرب تباشیر فارسی است ـ

طباطبا عر ـ (ط ـ ب ـ ط ـ ب ـ) اسم ـ لقب شریف اسمعیل دیباج ابن ابراهیم غمر ابن حسن مثنی ابن حسن ابن علی علیهما السلام است و سبب چنین لقب این بود که او قاف را طا تلفظ میکرد یا اینکه وقتی که بچه بود و پدرش میخواست برای او لباس درست کند از او پرسید چه میخواهی گفت طباطبا (قبا قبا) پس همان برایش لقب شد تاج العروس گوید "در کتاب نسب امام ناصر الحق چنین است که گفته شد که اهل سواد این لقب را به او دادند و طباطبا در زبان نبطی بمعنی سید السادات است ابونصر بخاری از او چنین نقل کرده است" سادات طباطبائی نژاد شریف مذکورند ـ

طباع عر ـ (ط ، ب ـ ع) اسم ـ (۱) خوی جبلی انسان ـ (عل) ـ (۲) جمع لفظ طبع

بمعنی سرشتها (عل). طباعت - چاپ کردن و دارالطباعه چاپخانه - (عا). این معنی در عربی و فارسی جدید است و معنی اصلی عربی شمشیر سازی است.

طبایع عر. (ط - ب - ی، ع) اسم - (جمع طبیعت) سرشتها و صفتهای ذاتی - (عل). **طبایع اربعه** - در حکمت قدیم گرم و سرد و خشک و تر انگیگفتند - (عل).

طبّ عر. (ط، ب ب) اسم - علم و شغل درمان درد مردم - (عا) - با فتح و کسر اول هم صحیح است در عربی بمعنی علاج نفس و مدارا و جادو هم هست.

طبخ عر. (ط - ب خ) مص پختن چیزی - (عا). **طبخ حضور و حضوری** - پختن چیزی در حضور شخص (عا). **طبخ نظر** پختن چیزی در تحت نظر شخص (نث) تاثیر - بر جز و کل خوش است نظر پخته تر کنم + دل گرم شوق گشت که طبخ نظر کنم.

طبرخون فا. (ط - ب - ر - خ و ن) اسم - معرب (مبدل) تبرخون - (به بینید) (نث و شع).

طبرزد فا. (ط - ب - ر - ز - د) اسم - معرب (مبدل) تبرزد (به بینید) نث و شع.

طبرستان فا. (ط - ب - ر) س ت - ن) عم - معرب (مبدل) تبرستان (به بینید) (ج)

طبس فا - (ط - ب - س) عم - معرب (مبدل) تبس (به بینید) (ج).

طبطاب عر. (ط - ب ط - ب) اسم - یک قسم چوگان است که سرش مانند کفچه و با آن گوی را بهوا اندازند و چون گوی نزدیک زمین رسد باز با طبطاب بهوا الطرف اهل که میان دو میل نشان است می برند تا به مقصد برسد و نام طبطاب در فارسی بهنه است (نث و شع) علی خراسانی - چو گویش بهر جا که خواهد دواند + دلم را ربوده ز زلف چو طبطاب

طبع عر. (ط - ب ع) اسم (۱) سرشت و صفت ذاتی جسم (عا). (۲) نوعی از رنگی و مهر کردن - (عل). (۳) چاپ کردن نوشته - (عا) - این معنی در عربی و فارسی جدید و ماخوذ از معنی دوم است - (۳) قوه موهوبی شعر گفتن - (عا) - مثال - از اشعار فلان پیدا است که طبع خوبی دارد - این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است - طباع جمع طبع است.

طبق عر. (ط - ب - ق) اسم - (۱) ظرفی که در آن طعام خورند - (عل). (۲) ظرف چوبی مدور پهن که برای میوجات و اسباب کشی استعمال میشود - (عا). (۳) - موافق و برابر (عل) - در تکلم فارسی در این معنی با کسر اول و سکون دوم است.

درعربی معانی بسیار دیگر هم دارد از آن جمله است "ته و طبقۂ چیزی و پردۂ هر چیز و روی زمین" **طبق زدن** - مالیدن زن است فرج خود را به فرج زن دیگر که درعربی ساحقه است و چنان زن را طبق زن گویند و سعتری هم همان است - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است لیکن درعربی طبق بمعنی پشت و اندام زن هست - **طبق چه** - طبق کوچک - (عا) - **طبقه** - (۱) یک لا از چیزی مثل یک طبقه از زمین و مرتبه مثل یک طبقه از عمارت - (عا) - (۲) گروه انسان که در یک زمان باشند - (عا) -

طبل

ع - (ط - ب - ل) اسم - ظرفی است مدور فلزی یا چوبی که دو طرف یا یک طرفش پوست بسته و بر آن پوست با چوب میزنند و با لفظ زدن استعمال میشود - (عا) اطبال و طبول جمع است - "طبل رسوائی ما بر سر بازار زدند" مثل است -

طبل باز - طبل کوچکی که در شکار مرغابی وغیر آن میزنند تا مرغان رم کنند و باز یکی از آنها را بگیرد (منت و شع) - **طبل بازگشت** - طبلی که برای مراجعت لشکر از جنگ وغیر آن میزنند - (عا) - **طبل خوردن** - رم کردن مثل رم کردن مرغان از طبل برای شکار ایشان با باز (شع) - صائب - طبل از هجوم سنگ ملامت نخورده رم + چون کبک مست خنده بکهسار کرده ایم - **طبل در زیر گلیم زدن یا در گلیم زدن** - پنهان داشتن امری که هویدا باشد (شع) - کمال الدین اسمعیل - بی گلیمی من شد ز عارض تو پدید + زند او این پس ازین تو طبل زیر گلیم - ایضاً - صیت صداش مشرق و مغرب فرو گرفت + دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم - **طبل در زیر گلیم ماندن** - بی نام و نشان شدن - (شع) - انوری - موافقان تو بر بام چرخ برده علم + مخالفان تو را طبل مانده زیر گلیم - **طبل رحیل** - طبلی که وقت کوچ کردن قافله به امر قافله سالار زده میشود - (عا) -

طبلک - طبل کوچک - (عا) - **طبله** - (۱) صندوقچۂ کوچک - (عا) - (۲) چیزی است از موبافته که قوشچیان بر دست دارند - چون آن را مقابل باز بپرانند حرکت دهند باز باز آید و بر دست جا گیرد - سید حسین جرأت خلف سید علی سبزواری - آخر ترک شکار افکن بدام افتد + طبله از بال پری بستیم و رام افتد -

طبیب

ع - (ط - ب ی ب) اسم - (۱) کسی که درمان درد مردم کند که فارسیش پزشک و بجشک است - (۲) دانا و زیرک و نیک ماهر در کار خود - (عل) -

جمع طبیب اطبه و اطبار است -

طبیخ عر- (ط سـ ب یٖ خ) اسم- برنج پخته عربها- (عا)- در عربی معانی شراب نیم جوشیده وچیز جوشانده وگچ وخشت پخته است -

طبیعت عر- (ط سـ ب یٖ ع سـ ت) اسم- سرشت وصفت ذاتی- (عا)- طبایع جمع است طبیعی- هرچیز منسوب بطبیعت مثل حکمت طبیعی که در آن بحث از اجسام میشود (عا)

طپانچه فا- (ط سـ پ سـ ن چ) اسم- مبدل تپانچه است- بهبینید

طپاندن فا- (ط سـ پ سـ ن د سـ ن) مص- مبدل تپاندن است بهبینید-

طپش فا- (ط سـ پ ٕ ش) اسم- مبدل تپش است بهبینید-

طپیدن فا- (ط سـ پ یٖ د سـ ن) مص- معرب (مبدل) تپیدن است- (بهبینید) (عا)-

طحال عر- (ط ٕ ح سـ ل) اسم- (۱) سپرز که چیزی است مثل خون لسبه متصل بجگر در شکم انسان وحیوان- (عل)- (۲) ورمی که در سپرز بهم رسد (ط)

طحن عر- (ط سـ ح ن) مص- آرد کردن غله وغیره (عل)، باکسر اول آرد وباضم اول وفتح دوم شیر بیشه وجانورکی است ومرد کوتاه بالا (عل)-

طحین عر- (ط سـ ح یٖ ن) اسم- آرد که غله نرم شده است (عل)-

طخارستان فا- (ط ٕ خ سـ ر ٕ س ت سـ ن) عم- نام ولایتی است از خراسان قدیم که در شرقی بلخ وغربی نهر جیحون واقع شده وبزرگترین بلدش طالقان است (ج)- مبدل تخارستان است -

طراز عر- (ط ٕ ر سـ ز) اسم- (۱) "علم جامه معرب تیریز وموضعی است که در آن جامهای خوب می بافند وبساط وجامه که برای پادشاهان بافند ومحله ایست بمرو واصفهان وشهری است بما وراءالنهر وبفتح نیز آمده" منتخب اللغه (عل) (۲) زینت- (عا)- در این معنی مبدل تراز فارسی است - (۳) درجه ورتبه- (عا)- مثال فلان از طراز اول فقهاست این معنی مخصوص فارسی است

طرازیدن فا- (ط سـ ر سـ ز یٖ د سـ ن) مص- معرب (مبدل) ترازیدن است - (بهبینید)- (شع)-

طراق فا- (ط سـ ر سـ ق) اسم- معرب (مبدل) تراغ (بهبینید) (نث وشع)-

(سـ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ٕ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ٕ) کسره وهمزهٔ مکسوره (سـ) آ (وٖ) واو اعرابی (یٖ) یاء اعرابی

طراوت عر. (طـ ـَ ر ـَ ا ـَ و ـَ ت) اسم. تازگی (عا). مثال شعری از صائب ـ میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت + قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری ـ

طرائف عر. (ط ـَ ر ـَ ا ـِ ف) اسم. (جمع طریفه) مالهای نو مقابل تلیدها و مجازاً چیزهای لطیف و خوش. (عل).

طرائق عر. (طـ ـَ ر ـَ ا ـِ ق) اسم. (جمع طریقه) راهها و سیرتها و حالتها و مذهبها (عا). در عربی بمعنی کهنه هم هست چه ثوب طرائق بمعنی جامهٔ کهنه است.

طرب عر. (طـ ـَ ر ـَ ب) اسم. خوشی زیاد. (عا). در عربی مشترک میان شادی و اندوه است.

طرح عر. (ط ـَ ر ح) مص. (۱) انداختن و بیرون کردن (عل). (۲) ترک کردن و قطع تعلق کردن. (عا). مثال ـ پدر فرزند نااهل را طرح میکند (عا). این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است. (۳) در علم حساب بیرون کردن عدد کمتر است از عدد بیشتر چندبار مقابل تفریق که یکبار کم کردن عدد کمتر از عدد بیشتر است مثلاً اگر عدد دو را یک بار از عدد هشت کم کنیم شش باقی ماند و این عمل تفریق است و اگر دو را سه بار از هشت کم کنیم دو باقی میماند و این عمل طرح است (عل). (۴) در علم بدیع ملتزم شدن شاعر یا نویسنده به نیاوردن حرف یا حروف مخصوص را در کلام خود مثل آوردن شعری که در آن تمام حروف بی نقطه باشد یا تمام با نقطه باشد و غیر آنها. (عل). (۵) در عصر تیموری و صفوی نام دسته ای از لشکر بوده که در میدان جنگ کارش کمک کردن به دستهای دیگر بوده مثلاً اگر میمنه در جنگ ضعیف میشد طرح به کمک آن میرفت و کذا میسره. (نث وشع). صیدی ـ از پی جنگ چو چشمش صف مژگان بندد + فتنه سرباشد در فوج نگاهش طرح است. (۶) بنیان چیزی را گذاشتن. (عا). مثال ـ میخواهم طرح عمارت نوی بیندازم. مثال دیگر ـ فلان طرح مردم آزاری ریخته است با انداختن و ریختن و کردن و افکندن استعمال میشود. (۷) انگاره گرفتن نقاش و چیز نقاشی شده و تصویر (عا) مثال شعری از ظهوری ـ زمان گرچه بس طرح مجلس کشید + به ترتیب بزم تو بزمی ندید ـ ایضاً حافظ ـ نبود رنگ دو عالم که نقش رنگ تو بود + زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت ـ

بلاند اختن و ریختن و کردن و افکندن استعمال میشود. (۸) شعری را معین کردن تا شعرا، بوزن و قافیهٔ آن شعر غزل یا قصیده یا غیر آنها سازند. بالفظ کردن استعمال میشود. (عا). (۹) تقسیم کردن حاکم یا مالک جنس خود را بر رعایا و گرفتن قیمتی که خود معین کرده از آنها. (نث وشع). (۱۰) موضوع و مسئله ای را معین کردن و به نمایش در آوردن تا در اطراف آن بحث ورای هر کس معلوم شود و آن موضوع و مسئله را مطرح گویند. (عا). مثال. در مجلهٔ فلان کسی سلطنت داریوش را طرح کرده و مورخان دارند در آن مطرح چیز مینویسند. از معنی پنجم به بعد مخصوص فارسی است.

طرح قانونی. قسمی از قبا بوده که تارهای اُتوی آن مثل تارهای قانون که سازی است بنظر میآمده (شع). مفید بلخی. میان نغمه سنجان راز دل از پرده میگویم + فغان چون تار دارم از قبای طرح قانونش. رسم اتوکشیدن پارچه با اصول نقاشی تا زمان ما هم بوده و اکنون متروک است و آن چنین بوده که پارچهٔ قدک را بر پشت خمره میگذاشتند و با آهن گرم کرده که اُتو نامیده میشد بر آن قدک خطهای برجسته با اصول نقاشی احداث میکردند و آن نقش در پارچه همیشه میماند و شستن هم زایل نمیشد.

طرخان تر. (ط - ر خ - ن) اسم. معرب (مبدل). ترخان است. (به بینید)

طرخون فا. (ط - ر خ و ن) اسم. مبدل ترخون است به بینید. (عا)

طرد عر. (ط - ر د) مص. راندن و دور کردن. (عا).

طرّاح عر. (ط - ر - ح) اسم. کسی که بنیان چیزی را میگذارد و انگارهٔ چیزی را میکشد و شعر یا مسئله ای طرح میکند (عا). لفظ صیغهٔ مبالغهٔ عربی است لیکن معانی مخصوص فارسی است ماخوذ از طرح در معانی فارسی.

طرّاده عر. (ط - ر - ر - د ه) اسم. کشتی کوچک بادی تندرو. (عا). در عربی بمعنی سرِ لشکر هم هست.

طرّار عر. (ط - ر - ر - ر) اسم. (۱) دزد جیب بر (عل) (۲) کسی که بازبان بازی دیگری را فریب دهد (عا). این معنی مجاز و مخصوص فارسی است.

طرّه عر. (ط - ر ه) اسم. (۱) موی پیش سر (عل) (۲) برآمدگی اطراف بام یعنی آن حصهٔ بام که از دیوار پیش آمده است. (عا). (۳) پیش آمدگی

جلو، دستار کہ مثل طرّهٔ بام است وگاهی سروستار را کہ در جلو بیرون میگذارند طره گفته میشود۔ (عا)۔ (۴) زلف وگیسوی کوتاه (شع)۔ غیر از معنی اول مجاز و مخصوص فارسی است۔ در عربی بمعانی جبهه وناصیه ونشان پارچه وطرف چیزی وحاشیهٔ کتاب هم هست۔

طرّقوا عر۔ (ط-ر-ر-ق) راه دهید (عل) فعل امر حاضر جمع است۔

طرز عر۔ (ط-ر-ز) اسم۔ هیئت وشکل وسبک۔ (عا)۔

طرس عر۔ (ط-ر-ش) اسم۔ کری وکر شدن۔ (ط) بافتح اول ودوم کری سبک۔ (عل)۔

طرف عر۔ (ط-ر-ف) اسم۔ (۱) کناره ومنتهای چیزی۔ (عا)۔ اطراف جمع است (۲) مقابل ودشمن وطرف شدن مقابل شدن است۔ (عا) مثال جهت این کہ لشکر شما فتح نکرد این بود کہ اسلحهٔ طرف شما بهتر بود این معنی مجاز ومخصوص فارسی است۔ (۳) حریف وهم پیشه ومخاطب۔ (عا)۔ مثال۔ اگر یقین بہ غلبهٔ طرف دارید با او بازی نکنید۔ (۴) سوی وجانب۔ (عا)۔ مثال۔ فلان میخواهد هر فایده را بطرف خود بکشد۔ (۵) نزدیک مثل طرف صبح وطرف شام۔ (عا)۔ سه معنی آخری هم مجاز ومخصوص فارسی است۔ **طرف حساب بودن**۔ طرف معامله وحساب بودن۔ (عا)۔

طرفدار۔ (۱) حامی وجانبدار (عا)۔ (۲) پادشاه وحاکم وسرحددار۔ (شع)۔

طرفدار پنجم۔ (۱) ستارهٔ مریخ کہ پنجم ستارهٔ سیار است وچون به اعتقاد منجمین ومردم قدیم ستارها موثر در اجسام عنصری هستند طرفدار (حاکم) نامیده شد۔ (شع)۔ (۲) لقب پادشاه ترکستان بوده چه طرفدار یعنی پادشاه است وپنجم بمناسبت بودن ترکستان است در اقلیم پنجم (شع)۔ **طرف کسی را گرفتن**۔ جانبداری وحمایت از کسی کردن۔ (عا)۔ **طرف میل بودن**۔ پسندیده ومورد محبت بودن۔ (عا)۔ باسکون دوم۔ (ط-ر-ف-ا)۔ (۱) کناره ومنتهای چیزی۔ (نث وشع)۔ حافظ ره نهرکرد

طرف کله کج نهاد وتند نشست + کلاه داری وآیین سروری داند۔ شعر مذکور مثل است اطراف جمع است۔ (۲) کمربند زر ونقره کہ برای زینت بکمر می بستند وبالفظ بستن استعمال میشود۔ (شع)۔ این معنی مخصوص فارسی است۔ **طرف بستن**۔ (۱) کمربند طلا و

نقرہ بکمر بستن (شح)۔ (۲) مجازاً فائدہ یافتن۔ (عا)۔ مثال شعری از حافظ۔ کس بدور نرگست طرفی نہ بست از عافیت + بہ کہ نفروشند مستوری بہ مستان شما۔ در عربی بہ این معانی ہم ہست "چشم و چشمان مفرد و جمع آمدہ ونگریستن و دو ستارہ ایست کہ آن را عین الاسد خوانند و آن منزلی است از منازل قمر و باز گردانیدن چشم برہم زدن و طپانچہ زدن و جوان مرد و کریم"۔ منتخب اللغہ ۔

باضم اول و فتح دوم۔ (طۃ ر سَ ف) (جمع طُرفہ) چیزہای نو و نادر و عجیب۔ (عل)۔

طرفہ

(طَ سَ ر ف ع) (۱) یک بار چشم برہم زدن۔ (عل)۔ طرفۃ العین یک بار برہم زدن چشم در تکلم ہم ہست۔ (۲) "منزل نہم بود (از منازل بست وہشت گانۂ قمر) و صاحب روضۃ المنجمین گوید علامت آن دو ستارہ است از قدر رابع کہ میان ایشان بہ مقدار یک باز و بود یکی کہ شمالی بود بر سر اسد و دیگری از کواکب خارج سرطان بر این صورت 8۔ اما زعم عرب آنست کہ بہ منزلۂ دو چشم اسدند و از این جہت طرفہ گویند"۔ شرح بیست باب ملا مظفر۔ (عل)۔ طرف ہم بہمین معنی ہست در عربی بہ این معانی ہم ہست چیزی بر چشم زدن کہ آب ازآن روان شود و نقطۂ سرخی کہ در چشم پیدا شود از زخم و نام چند شاعر است و نام صحابی ایست کہ بینی آن در جنگ افتادہ بود چون از نقرہ ساخت بینی آن گندہ شد حضرت آن را رخصت داد کہ از طلا سازد"۔ منتخب اللغہ ۔

باضم اول و سکون دوم (طۃ ر ف) اسم۔ (۱) چیز نادر و نو و عجیب و طرفۂ ہر جائی چیز خوب مخصوص آنجا است کہ از آنجا بجاہای دیگر برند مثل طرفۂ چین و طرفۂ ہند کہ اکنون بیشتر تحفہ کہ مرادف آن است استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال شعری از مولوی معنوی۔ طرفہ آن جنگی اصل صلحہا است + شاد آن کاین جنگ او بہر خدا است۔ ایضاً از عنصری۔ نہ نیز چندان طرفہ بخیزد از بغداد + نیز چندان دیبا بخیزد از ششتر۔ ایضاً عبد الواسع۔ زان روی چو ماہ طرفۂ بغدادی + زان چشم سیاہ مایۂ بیدادی ۔ در خصوص طرفہ بغداد احتمال معنی دوم (معشوق) ہم ہست چہ بغداد پای تخت خلافت بودہ و بہترین بازار غلام و کنیز فروشی آنجا بودہ کہ در آن غلام و کنیز از ہر ملت خصوص ترک و رومی و سلاو فروختہ میشد و خوشگل ترین معشوقان آنجا بدست میآمدند و ہمان بازار بغداد اثر در شاعری عربی کردہ معشوق شاعر را کہ در جاہلیت و اوایل اسلام زن بودہ مرد و زن ہر دو قرار دادہ بلکہ غزل مذکر کہ برای غلامہای خوشگل

(سَ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (طُ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ع) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ســ) آ (۔) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

سروده یشد بیشتر پسندیده و بختی را در همان زمان شاعری عربی در فارسی آمد و برای شعرای ایرانی تنها معشوق مذکر گزیده شد. (۲) مجازاً معشوق (شع). - جمع طرفه طُرَف است.

طرفگی - طرفه بودن چیزی - (عا) -

طرق عر (ط ط ر ق) اسم - (جمع طریق) راهها - (عل) -

طرنب فا - (ط ط ر ن ب) تابع مهمل طاق است (طاق و طرنب را ببینید) (شع) -

طرنجبین فا - (ط ر ن ج ب ی ن) اسم - معرب (مبدل) ترانجبین است ببینید.

طریاق عر - (ط ر ی ا ق) اسم - مبدل تریاق است ببینید - (عل) -

طریان عر - (ط ر ی ا ن) اسم - حادث شدن چیزی ناگاه بر کسی مثل حادث شدن غم و خوشی - (عل) -

طرید (ط ر ی د) اسم - حمله کردن بیکدیگر - (شع) - نظامی - طریدی به ناورد رنگی نبود + که بر لقطه پرگار رنگی نبود - اما لفظ طراد (با کسر اول) عربی است که بمعنی مذکور است و طرید بافتح اول بمعنی رانده شده و شاخ خرمای کج شده و بی برگ مانده است - (عل) -

طریف عر - (ط ر ی ف) اسم - مال نو و مردی که میان او و جد بزرگ او پدران بسیار گذشته باشد و میوه جات که غریب و نادر بود - منتخب اللغه - (عل) -

طریق عر - (ط ر ی ق) اسم - (۱) راه که بر آن عبور کنند - (عا) - (۲) روش و مسلک - (عا) - طرق جمع طریق است. **طریقة** - (طریقت) (۱) روش و مذهب - (عا) - در تکلم با های زاید و کسر قاف (طریقه) گویند - (۲) در علم نجوم مدت طی کردن قمر است میان هبوط شمس و هبوط قمر یعنی از درجهٔ نوزدهم میزان تا درجهٔ سوم عقرب را و مسافت مذکوره را طریقهٔ محترقه هم گویند - و نزد منجمین بسیار نحس است - (عل) (۳) در تصوف و عرفان راهی که بخدا رساند و شریعت راهی است که به بهشت رساند شعر - طریقت بی شریعت راست ناید + حقیقت بی طریقت کی گشاید - شریعت در نماز و روزه بودن + طریقت در جهاد اندر فزودن - (عا) - (۴) لباس دراز بافته از پشم و جز آن - (عل) -

طری عر - (ط ر ی ی) اسم - تازه (نث و شع) -

طسق	عر۔ (ط ـ س ق) سم۔ (۱) "بالفتح پیمانہ ایست وخراجی کہ بر زمین مقرر کنند وکسر طا کہ اہل بغداد بہ آن تکلم می کنند خطا است" منتخب اللغہ۔ (عل)، شفیع اثر در ہجو نجف قلی خان صدر ایران ۔ نا رستہ تخم کشت ہنوز از زمین وقف + بر زارعان حوالہ کند طسق آسیا ۔
طسو	فا۔ (ط ـ س و) سم ۔ مبدل تسو است (بہ بینید)
طشت	فا۔ (ط ـ ش ت) سم۔ مبدل تشت است ۔ (بہ بینید) (نث وشع)۔ معرب آن طست (باسین مہملہ) است ۔
طعام	عر۔ (ط ـ ع ـ م) سم۔ (۱) چیز خوردنی وگندم۔ (عل)۔ (۲) غذائی کہ در یک وقت خورند کہ عموماً مرکب از نان یا چلو وخورش است۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از اوّل ومخصوص فارسی است اطعمہ جمع طعام است ۔
طعان	عر۔ (ط ا ع ـ ن) سم ۔ نیزہ زدن ۔ (عل)
طعّان	عر۔ (ط ـ ع ع ـ ن) سم۔ (۱) بسیار نیزہ زنندہ ۔ (عل)۔ (۲) بسیار طعنہ زنندہ۔ (عل)
طعم	عر۔ (ط ـ ع م) سم۔ مزۂ چیزی از شیرینی وتلخی وشوری وغیر آنہا۔ (عا) ۔
طعمہ	عر ۔ (ط ۃ ع م ہ) سم۔ گوشتی کہ برای شکار درندگان در دام وتلہ میگذارند نیز گوشتی کہ بدرندگان رام شدہ ومحبوس در قفس میخورانند۔ (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است ودر عربی بمعانی دعوت بہ غذا و روزی وراہ معیشت وخراج وجزیہ وزکوۃ وغیر آنہا است ۔
طعن	عر۔ (ط ـ ع ن) مص ۔ (۱) نیزہ زدن۔ (عا)۔ (۲) عیب کسی را نمودن (عا)۔ بالفظ زدن استعمال میشود ودر شعر باکردن ہم صحیح است ۔ طعنہ ۔ طعن بمعنی دوم (عا)۔ "اکم از ترکان تیر انداز نیست + طعنۂ تیر او را نم میکشد"۔ مثل است ۔
طعوم	عر۔ (ط ۃ ع و م) سم۔ (جمع طعم) مزہا ۔ (عل)۔
طغان	تر۔ (ط و غ ـ ن) عم۔ یکی از نامہای مردان ترک است۔ (نث وشع)۔
طغرا	(ط و غ ر ـ) سم ۔ جملہ ای کہ بر پیشانی فرمان شاہی با خط جلی وپیچیدہ نوشتہ میشود ۔ (عا)۔ تاج العروس گوید "طغرا بالضم والف مقصورہ کلمۂ عجمی است

(عل) بزبان علما، (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

که در استعمال عرب آمده و معنیش علامتی است که با قلم جلی در طرهٔ فرمان های پادشاهی نوشته میشود و قائم مقام خود شاه است چنانچه شیخ ما از صلاح صفدی نقل کرده و در شرح لامیة العجم جائی که شرح حال طغرائی شاعر لامیة العجم را نوشته خوب شرح داده - من میگویم اصل طغرا تو غای ترکی تاتاری است که فرس و روم آن را استعمال کردند.»

طغرل تر - (ط و غ ر ل) اسم - (۱) پرنده ایست شکاری از جنس زردچشم - (نث وشع) مؤلف بازنامهٔ ناصری گوید «هرچند من با همه گردش و احتیاط طغرل را ندیده ام اما از صفاتی که شنیده و در کتب دیده شده از نوع زردچشم است.» بعد حکایت یک طغرل را نقل میکند که از چین برای بهرام گور آورده بودند -

طغیان عر - (ط و غ ی - ن) مص - از حد درگذشتن - (عا) -

طفره عر - (ط - ف ر ه) اسم - (۱) برجستن و بالا رجستن - (عل) - (۲) خواهش کسی یا فرمان بزرگ تر را انجام ندادن و پشت گوش انداختن - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است - (۳) در علم حکمت منتقل شدن جسمی است از مکانی به مکان دیگر بدون طی مسافت درمیان و نزد حکما طفره محال است - (عل) -

طفل عر - (ط ف ل) اسم - بچهٔ انسان تا سن بلوغ - (عا) - در عربی بچهٔ حیوان هم هست و در جمع هم استعمال میشود - اطفال جمع طفل است - «قحبه به مسجد افکند طفل حرامزاده را» مثل است در عربی بمعنی حاجت و شب و آفتاب نزدیک غروب هم هست - **طفلک** - (۱) طفل کوچک (عا) - (۲) طفل بیچاره (عا) - کاف برای تصغیر و رحم هر دو اضافه میشود - **طفلی** - بچگی - (عا) -

طفولیت عر - (ط و ف و ل ی ی - ت) اسم - بچگی و طفلی - (عا) -

طفیل عر - (ط و ف - ی ل) اسم - (۱) نام شاعری بوده از کوفه که ناخوانده به عروسیها میرفت به او طفیل العرایس لقب داده اند - (عل) - (۲) وسیله و ذریعه - (عا) - مثال - الهی بطفیل پاکانت که گناهم را ببخش - (۳) کسی که ناخوانده همراه دیگری به مهمانی میرود - (شع) سعدی چه کم گردد ای صدر فرخنده پی + ز قدر رفیعت بدرگاه حی - که باشند مشتی گدایان خیل + بمهمان دار السلامت طفیل - معنی دوم و سوم مخصوص فارسی است - **طفیلی** - کسی که ناخوانده همراه خوانده به مهمانی میرود - (عا) -

طلا عر- (ط، ل، سـ) اسم- (۱) دوای رقیق که بر بدن مالند- (عل)- (۲) فلز قیمتی که لفظ دیگرش زر و عربیش ذهب است- (عا)- در این معنی فارسی است مبدل تلا (تلا را ببینید) الفاظ ذیلی طلا همان الفاظ ذیلی زر است-

طلاق عر- (ط، سـ ل سـ ق) اسم- رها شدن زن از قید نکاح- (عا)- با لفظ دادن و گرفتن استعمال میشود- طلاق رجعی یک یا دو طلاق دادن زن است که شوهر میتواند بار رجوع کند و طلاق باین سه طلاق دادن که بعد شوهر نمیتواند رجوع کند و میان شان جدائی میافتد-

طلاقت عر- (ط سـ ل سـ ق سـ ت) امص- گشاده زبان بودن (عا)- در عربی بیشتر بمعنی گشاده رو بودن است و طلوقت بمعنی گشاده زبان است-

طلایع عر- (ط سـ ل سـ ی، ع) اسم- جمع طلیعه است (به بینید) (عل)-

طلایه (ط سـ ل سـ ی ه) اسم- دسته ای از لشکر که در شب دور لشکرگاه پاسبانی کنند نیز دسته ای از لشکر که در پیش میرود تا از حالات دشمن اطلاع بهم رساند (عا)- این لفظ محرف طلیعهٔ عربی است- طلایه دار رئیس لشکر طلایه است (نث و شع)- باضم اول- دوای رقیقی که بر بدن مالند که لفظ دیگرش طلا است- (شع)- ظهوری- سرخ رویند عاشقان در هند + خون ناب است گر طلایهٔ عشق-

طلب عر- (ط سـ ل سـ ب) اسم جستن و جستجو و خواهش (عا)- با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود-

طلبیدن (ط سـ ل سـ ب ی د سـ ن) مص جستن و خواهش کردن- (عا)- مصدر جعلی فارسی از لفظ طلب عربی است مانند رقصیدن و بلعیدن و فهمیدن-

طلح عر- (ط سـ ل ح) اسم- درختان بزرگ در ریگستان یا عام است طلحه یکی طلاح بالکسر جمع و نام مردی و شکوفه نخست خرما بن لغةٌ فی الطلع و موز و مرد گرسنه و آب تیره باقی مانده در تک حوض- منتهی الارب- (عل)-

طلسم عر- (ط ، ل ، س م) اسم- به اعتقاد عوام عمل فوق الطبیعه که از دعای مخصوص خواندن و نقش و اشکال و علامات مخصوص درست میشود- (عا)- این لفظ معرب از یونانی است و با فتح لام هم صحیح است و با لفظ کردن استعمال میشود-

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (سـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

طلسم شکستن - اثر طلسم را بردن - (عا) -

طلع عر - (ط - ل ع) اسم - شکوفه نخستین که از درخت خرما بر آید - (عل).

طلعت عر - (ط - ل ع - ت) اسم - (۱) دیدار و دیدن روی - (عا) - (۲) روی کسی - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -

طلق عر - (ط - ل ق) اسم - جسمی است معدنی شفاف سفید که اغلب ورق ورق از معدن بیرون میآید (ط) بافتح لام هم صحیح است تا کسر اول - حلال مطلق (عا) مثال - این زمین حق طلق من است -

طل عر - (ط - ل ل) اسم - باران ریزه (عل) - طلل جمع است -

طلوع عر - (ط و ل و ع) مص - بالا آمدن آفتاب و هر ستاره از افق - (عا) - در عربی بمعانی "دانستن و آشکار شدن و آمدن پیش کسی و غایب شدن و بر آمدن دندان کودک و بر آمدن شکوفه خرما و رسیدن بزمین و بر آمدن بر کوه و جز آن" هم هست -

طمانینه عر - (ط و م - ء ن ی ن ه) اسم - آرام و قرار گرفتن - (عل) در تکلم تنها در عبادات خصوص وضو و نماز استعمال میشود مثل این که گویند بعد از رکوع طمانینه لازم است -

طمطراق فا - (ط و م ط و - ق) اسم - (مبدل و معکوس طاق و طرنب) دستگاه و نمایش ظاهری و کروفر - (عا) (طاق و طرنب را ببینید) -

طمع عر - (ط - م - ع) اسم - (۱) حرص و آز - (عا) - مثال - طمع از صفات رذیله است - (۲) امید و آرزو - (نث و شع) جامی - طمع دارم که گر ناگه شگرفی + بخواند زین محبت نامه حرفی - بقدر وسع در اصلاح کوشد + اگر اصلاح تواند بنوشد - امثال - (۱) "طمع را سه حرف است هر سه تهی" (۲) "طمع را نباید که چندان کنی + که صاحب کرم را پشیمان کنی" در عربی با سکون دوم بمعنی امید و آز است و بافتح اول و دوم بمعنی رسوم سپاه و علوفه لشکر است - طمع خام - کسی که طمع بیجای محال دارد - (عا) - "ریش خام طمع بکون مفلس" مثل است - باکسر عین - طمع بیجای محال - (عا) -

طن (ط و ن) اسم - وزنی است اروپائی که معادل با قریب سه خروار و سی من تبریز است (عا) این لفظ (ton) انگلیسی است -

طناب فا - (ط - ن س - ب) اسم - مبدل تناب است - (به بینید) (نث وشع) -

طنبور عر - (ط ؤ ن ب ؤ و ر) اسم - تنبور که نام سازی است - (عل) - معرب تنبو - فارسی است تنبور را به بینید -

طنبی فا - (ط - ن س - ب ی ع) اسم - مبدل تنبی است (به بینید) (نث وشع) -

طنز عر - (ط - ن س - ز) مص - سخریه واستهزاء کردن و استهزار (عا) - بالفظ زدن استعمال میشود -

طنطنه عر - (ط - ن ط - ن ه) اسم - (۱) آواز درا و تشت و مگس و مانند آنها (عل) (۲) جلال و دستگاه - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است - (عا) -

طنّاز عر - (ط - ن س - ز) اسم - سخریه کننده - (عا) -

طنین عر - (ط - ن ی ن) اسم "بانگ مگس و آواز طشت و طاس و آواز گوش و مانند آن" منتخب اللغه (عل) - در روزنامهای ایران این لفظ را بمعنی آوازه و شهرت استعمال کنند که غلط است شلاً مینویسند "نطق دیروز فلان در تمام عالم طنین انداز شده" که اگر فارسیش را بنویسیم چنین میشود که نطق فلان در تمام عالم مثل مگس وزوز میکند - مگر بلاحظه معنی طشت باشد -

طواحن عر - (ط - و س - ح ِ ن) اسم - (جمع طاحنه یا طاحونه) - (۱) آسیا ها - (عل) - (۲) دندانهای آسیا - (عل) -

طوارق عر - (ط - و س - ر ِ ق) اسم - جمع طارقه (حوادث زمانه - (عل) -

طواف عر - (ط - و س - ف) اسم - (۱) گرد چیزی گشتن - (عل) - (۲) گرد خانه کعبه یا قبر مقدسی گشتن - (عا) -

طوال عر - (ط ؤ و س - ل) اسم - دراز (عل) "بالفتح دراز و عمرو بالضم و تشدید واو بسیار دراز" منتخب اللغه (عل) -

طوامیر عر - (ط - و س - م ی ر) اسم - جمع طومار است - (به بینید) - (عل) -

طوایف عر - (ط - و س - ی ِ ف) اسم - (جمع طایفه) گروهها (عا) -

طوبی عر - (ط ؤ ب س -) اسم - (۱) سعادت و خیر و خوشی (عل) (۲) نام درختی است در بهشت که در هر خانه اهل بهشت شاخه ای از ان هست - (عا) -

(عل) زبان علما، (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

طَود	عر - (ط - و د) اسم - کوه و تودهٔ بلند ریگ - (عل) -
طَور	عر - (ط - و ر) اسم - نوع وصنف (عا) - در عربی معانی نزدیک بار و آنچه بر طرف چیزی یا مقابل چیزی باشد و فاصلهٔ میان دو چیز و اندازه و گردیدن گرد چیزی" هم هست - باضم اول - نام کوهی است که حضرت موسیٰ بر آن مناجات میکرده - (عا) - در عربی معانی طور "کوه و فنار خانه و کوهی است بقدس نزدیک ایله که آن را طور سینین و طور سینا نیز گویند و کوهی است بشام و بعضی آن را کوه طور سینا نیز میگویند و کوهی است بقدس از طرف راست مسجد اقصیٰ و کوه دیگر از طرف قبله که در آن جا قبر هارون است"، میباشد
طوس	فا - (ط و س) اسم - مبدل توس است - (به بینید) - طوسی - (۱) هرچیز منسوب به طوس - (عا) - (۲) رنگ سربی سبک - (عا) -
طوطک	فا - (ط و ط ـ ک) اسم - مبدل توتک است - (به بینید) -
طوطی	(ط و ط ی) اسم - مبدل توتی است - (به بینید) -
طوع	عر - (ط - و ع) اسم - فرمان بردن - (عل) - طوعاً او کرهاً - بامیل یا بزور (خواه مخواه) - (عل) -
طوف	عر - (ط - و ف) اسم - گرد چیزی گشتن - (عا) - در عربی در این معانی "و دسته بستم کردن گوسفند و مشکی چند که باد در آن دمنده بایکدیگر استوار بندند چنانکه بصورت سطح هموار شود و بر آن سوار شوند و از آب بگذرند و غایط و رفتن بیرون برای قضا حاجت" هم هست -
طوفان	عر - (ط و ف ـ ن) اسم "باران سخت و آبی که از زمین بر آید و همه را غرق کند و سیل و هر چیزی که غالب و بسیار باشد و همه را فرا گیرد" منتخب اللغة (عا)
طوق	عر - (ط - و ق) اسم - حلقهٔ بزرگ فلزی - (عا) - در عربی به این معانی "وسع و طاقت و گردن بند و هرچه مدور بوده باشد و گرد چیزی برآمده باشد" هم هست - باضم اول - مبدل توغ ترکی است بمعنی علم (توغ را به بینید) -
طول	عر - (ط و ل) اسم - (۱) درازی و دراز شدن - (عا) - (۲) مسافت دوری شهری یا جائی است از منتهای خشکی شرقی یا غربی که در زبان علمی توس

است میان دایرهٔ نصف النهار منتهای خشکی شرقی یا غربی و دائرهٔ نصف النهار رجائی و آن قوس از دائره بزرگی است که دو نصف النهار مذکور را قطع میکند - (عل)، - در قدیم هندیها در جغرافی خود شان مبدء طول بلاد را از منتهای خشکی شرقی میگرفتند که در ژاپون است و یونانیها مجمع الجزایر خالدات را گرفته بودند که در اقیانوس اطلس بوده و چون جزایر مذکوره در آب فرو رفت منتهای خشکی غربی را گرفتند که در انگلستان امروز است و مسلمانها بعد از ترجمهٔ جغرافی یونانی هر دو مبدء یونانی را نگاه داشتند و در ضبط طول بلاد قید جزائری و ساحلی میکردند در عصر ما در تمام جهان مبدء طول بلاد گرنیچ است که نزدیک لندن است و در آن رصدخانهٔ بزرگی است - بافتح اول "منت نهادن و فروتنی کردن برکسی و غالب آمدن در فضل و منت و فراخی و توانگری و قدرت" منتخب اللغه - (عل)، - **طولانی** - (طوسـ نی) دراز - (عا) -

طول امل - درازی آرزو - (عا) -

طولی عر - (ط و ل سـ) اسم - (مؤنث اطول است) دراز - (عا) - مثال فلان در سیاست یدطولی دارد - یدطولی بمعنی دست دراز در معنی مجازی یعنی مهارت استعمال شده

طومار عر - (ط و م سـ ر) اسم - (۱) نامه و صحیفه (عل)، - (۲) کاغذ یا نوشتهٔ دراز لوله کرده - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -

طوی تر - (ط و ی) اسم - مبدل توی است (ببینید) -

طویل عر - (ط ـ و ی ل) اسم - (۱) دراز - (عا) - (۲) نام بحری است از بحور نوزده گانهٔ شعر که هر مصرع به "فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلین" تقطیع شود و آن بحری است مخصوص عرب که در شعر فارسی نادراً استعمال شده و این بیت از آن است - دلارام ما را گر وعده وفا بودی + بنوعی بدی کاخر تسلّی ما بودی - (عل)

طویله - (۱) رسنی که پای چهارپا را بدان بندند و رسنی که پای چهارپا بیک طرف آن بندند و سر دیگر بچرد - (عل)، - (۲) عمارت بستن حیوانات باری و سواری - (عا) - این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است و در عربی آن را اصطبل گویند - (۳) رشتهٔ مروارید - (بنشـ و شم) - بدر چاچی - ز اشک ورخ حسود او فرق کجا کند خرد + گر تو طویله های در بر سر تشت زر نهی -

طویت	عر - (ط ـ و ی ی ـ ت) سم - ضمیر و نیّت - (عل) -
طہارت	عر - (ط ـ ہ ـ ا ـ ر ـ ت) سم - (۱) پاک شدن و پاکی - (عا) - (۲) پاکی مقرر در شریعت مثل وضو و تیمم و غسل و شستن ہای مخصوص و غیر آنہا - (عا) -
طہر	عر - (ط ہ ر) سم - پاک بودن و شدن زن از حیض - (عا) -
طہران	فا - (ط ہ ر ا ن) عم - مبدل تہران است - (بہ بینید)
طہماسپ	فا - (ط ـ ہ م ا س پ) عم - مبدل تہماسپ است - (بہ بینید) -
طہمورث	فا - (ط ـ ہ م و ر ث) عم - مبدل تہمورث است - (بہ بینید) -
طہور	عر - (ط ـ ہ و ر) سم - پاک شدن و پاک کنندہ - (عل) -
طی	(ط ـ ی) سم - در فارسی نام حرف طا است (تک) - بکسر اول - (ط ی) ہم صحیح است -
طیب	عر - (ط ی ب) سم - بوی خوش و خوشبو - (عل) - طیبت - (ط ی ب ـ ت) مزاح و خوش طبعی - (عل) -
طیر	عر - (ط ـ ی ر) سم - مرغ و مرغان (عا) - در اصل طیر جمع طایر است اما در واحد ہم استعمال میشود -
طیران	عر - (ط ـ ی ـ ر ـ ن) مص - پرواز کردن و پرواز - (عا) -
طیرہ	عر - (ط ـ ی ر) سم خفت و سبکی - (شع) - سعدی - دو چیز طیرۂ عقل است دم فرو بستن + بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی -
طیش	عر - (ط ـ ی ش) سم - سبکی و سبک شدن و رفتن عقل و خطا شدن و گذشتن تیر از نشانہ " منتخب اللغۃ " - (عل) -
طیطو	(ط ی ط و) سم - مرغی است کہ لفظ دیگرش دراج است (نث) این لفظ در کتاب کلیلہ دمنہ آمدہ و محرف از ٹیٹیبہ (टिट्टिभ) سنسکرت است

کہ در حکایت جنگ دراج با رئیس دریا آمدہ و باعث جنگ تخم گذاشتن دراج مادہ کنار دریا و بردن دریا آنہا را بودہ چون کلیلہ دمنہ و انوار سہیلی ترجمہ از نسخۂ پنچہ تنترۂ سنسکرت است شاید بر زدیہ طیب کہ اول مترجم آن است بہ پہلوی لفظ سنسکریت را محرف کردہ بود و دیگران ہمان محرف را ضبط کردند -

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

طیسفون فا - (ط ی س ف و ن) عم - مبدل تیسفون است (به بنید) -

طیفور عر - (ط ی ف و ر) اسم - "مرغی است خورد و نام بایزید بسطامی" - منتخب اللغه - (عل) -

طیلسان عر - (ط ی ل س ا ن) اسم - "بالفتح و بهر سه حرکت لام و مشهور فتح است جامه ایست که بر دوش می اندازند معرب تالشان و طیلس بحذف الف و نون نیز آمده طیالسه جمع" منتخب اللغه (عا) - تالش را به بینید.

طین عر - (ط ی ن) اسم - گل و خاک - (عل) -

طینت عر - (ط ی ن ت) اسم - (۱) اندکی گل - (عل) - (۲) سرشت و طبیعت (عا) -

طیور عر - (ط ی و ر) اسم - (جمع طایر) پرندگان - (عا) -

طی عر - (ط ی ی) اسم (۱) پیچیدن - (عل) - (۲) روی زمین راه رفتن - (عا) - مثال - سه روز طی مسافت کردیم تا به یک آبادی رسیدیم - این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است -

طیار عر - (ط ی ی ا ر) اسم - (۱) بسیار پرواز کننده (عا) - (۲) مجازاً مهیا و آماده - (نث و شع) - تیار را به بینید - **طیاره** - (۱) مونث طیار بمعنی اول است (عل) - (۲) یکی از وسایل نقلیه جدید است که در هوا پرواز میکند و نام دیگرش ائروپلان است - (عا) -

طیان عر - (ط ی ی ا ن) اسم - (۱) گلکار - (عل) - (۲) گرسنه - (عل) - (۳) تخلص دو شاعر استاد قدیم است یکی طیان بمی که اهل بم کرمان بوده و چون هجوگو بوده به طیان ژاژخا و ژاژ طیان مشهور است و دیگری طیان مرغزی است - (عل) -

طیب عر - (ط ی ی ب) اسم - (۱) پاک و حلال خلاف خبیث (عل) - در تکلم در یک مورد - (حلال و طیب و طاهر) است چنانچه گوئیم مال فلان حلال و طیب و طاهر است - (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است - (عا) - **طیبه** (۱) مونث طیب بمعنی اول است - (عل) - (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است (عا) - **طیبات** - جمع طیبه بمعنی اول است - (عل) -

حرف (ظ)

حرف ظا، در تهجی ابتثی فارسی حرف بیستم است و در تهجی ابتثی عربی حرف هفدهم و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف بیست و هفتم و در تمام السنهٔ اسلامیه بجای عدد نهصد استعمال میشود این حرف مثل هشت حرف دیگر عربی (ث ح ذ ص ض ط ع ق) در زبان فارسی و زبانهای دیگر آریائی نیامده و در فارسی در الفاظی هست که از عربی آمده مثل ظهر و ظاهر و مظفر و حظ و غیر آنها لیکن تلفظ زا در را گرفته و لفظ عرشی به چسپاندن سطح بالائی سرزبان است بسطح دندانهای پیشین و دمیدن نفس. حرف ظا در السنهٔ سامی دیگر هم نیامده و مخصوص عربی است و نامش بمناسبت شکلی با طا ، ظا رگذاشته شده و در فارسی به آن ظا و ظِ وظی گویند برای مزید تحقیق در باب این حرف شروع حروف صاد و ضاد را به بینید۔

ظا عر۔ (ظ سہ ء) اسم۔ نام حرفی است که موضوع این باب است (عا)۔

ظالع عر۔ (ظ سہ ل ہ ع) (فل) ستور رمیده و لنگ و مرد مائل و گنهگار و تهمت زده " منتهی الارب۔ (عل)۔

ظالم عر۔ (ظ سہ ل ہ م) فل۔ ستمگار۔ (عا)۔

ظاهر عر۔ (ظ سہ ہ ہ ر) فل۔ پیدا و آشکارا مقابل باطن۔ (عا)۔ **ظاهراً**۔ (۱) بطور آشکارا۔ (عا)۔ مثال فلان ظاهراً خلاف قانون میکند۔ (۲)۔ بطور گمان و تخمین۔ (عا) مثال۔ ظاهراً حق با شما است اما باید دلیل مدعی شما را هم شنید۔ **ظاهره** مونث ظاهر بمعنی اول است۔ (عل)۔

ظباء عر۔ (ظ ہ ب سہ ء) اسم۔ (جمع ظبی) آهوها۔ (عل)۔

ظبی عر۔ (ظ سہ ب ی) اسم۔ آهو که حیوان وحشی است از جنس گوسفند۔ (عل)۔

ظبار - جمع است - **ظبیه** مونث ظبی است (عل) -

ظرافت عر- (ظ ـَ ر ـَ ف ـَ ت) اص - (۱) زیرک شدن و زیرکی - (عل) - (۲) خوش طبعی و مزاح - (عا) - این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است -

ظرف عر- (ظ ـَ ر ف) سم - چیزی که در آن چیزی جا بگیرد که لفظ فارسیش آوند است - (عا) - **تنگ ظرف و تنگ ظرف** شخص سبک و کسی که نتواند راز نگهدارد - (عا) - **کم ظرف** = تنگ ظرف - (ببینید) (عا)

ظرفاء عر- (ظ ـُ ر ـَ ف ـَ ء) سم - جمع ظریف است - (ببینید) - (عل) -

ظروف عر- (ظ ـُ ر ـُ و ف) سم - (جمع ظرف) ظرفها و آوندها - (عا) -

ظریف عر- (ظ ـَ ر ی ف) سم - (۱) زیرک و دانا - (عل) - (۲) خوش طبع و شوخ - (عا) - این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است -

ظعن عر- (ظ ـَ ع ن) سم - رفتن و کوچ کردن - (عل) -

ظفر عر- (ظ ـَ ف ـَ ر) سم - فیروزی و فیروز شدن - (عا) - باضم اول و سکون دوم ناخن - (ل) ظفره - پرده ایکه درچشم پدید میشود که لفظ فارسیش ناخنه است - (عا)

ظلال عر- (ظ ـَ ل ـَ ل) سم - سایه ابر و جای سایه دار - (عل) - باکسر اول - جمع ظل است بمعنی سایه ها - (عل) -

ظلام عر- (ظ ـَ ل ـَ م) سم - تاریکی (عل) - باکسر اول - ستم - (عل) -

ظلف عر- (ظ ـِ ل ف) سم - سم شکافته چون سم گاو و گوسفند و مانند آنها - (عل) - ظلوف و اظلاف جمع است -

ظل عر- (ظ ـِ ل ل) سم - سایه (عا) - ظلال و ظلول و اظلال جمع است -

ظلام عر- (ظ ـَ ل ل ـَ م) سم - بسیار ظلم کننده - (عل) -

ظلم عر- (ظ ـُ ل م) سم - ستم و ستم کردن - (عا) - بافتح اول هم صحیح است -

ظلماء عر- (ظ ـَ ل م ـَ ء) سم - تاریکی شب و شب تاریک - (عل) -

ظلمات عر- (ظ ـُ ل ـُ م ـَ ت) سم - (جمع ظلمت) - (۱) تاریکیها - (عل) - (۲) در افسانهٔ برای آب حیات رفتن اسکندر نام زمینی است که چشمهٔ آب حیات در آن است و در آنجا همیشه شب است - (عا) - در هر دو معنی

باسکون لام وفتح آن هم صحیح است.

ظلمانی عر. (ظ ـ ل م ـ ن ی) اسم. منسوب به تاریکی (ظلم) و تاریک. (عل).
بافتح لام هم صحیح است.

ظلمت عر. (ظ ـ ل م ـ ت) اسم. تاریکی (عا). ظلمات جمع است.

ظلوم عر. (ظ ـ ل و م) اسم. بسیار ظلم کننده. (عل).

ظلیل عر. (ظ ـ ل ی ل) اسم. چیز وجای سایه دار. (عل).

ظنّ عر. (ظ ـ ن ن) اسم. گمان که ادراک راجح است. (عا).

ظنین عر. (ظ ـ ن ی ن) اسم. شخص متهم. (عل). در روزنامهای ایران بمعنی بدگمان استعمال میشود که غلط است.

ظهار عر. (ظ ـ ه ـ ر) اسم. "بهم پشت وموافق شدن وگفتن مرد زن را که تو برمن همچون پشت مادرمنی وبه این گفتن زن بر آن حرام میشود تا کفّاره ندهد حلال نگردد" منتخب اللغة. (عل).

ظهر عر. (ظ ـ ه ـ ر) اسم. پشت مقابل بطن. (عا). اظهر وظهور وظهران جمع است.
باضم اول هنگام زوال آفتاب از نصف النهار که فارسیش نیمروز است. (عا).

ظهور عر. (ظ ـ ه و ر) مص. پیدا شدن. (عا).

ظهیر عر. (ظ ـ ه ی ر) اسم. پشتی کننده ویاری دهنده. (عل).

حرف (ع)

حرف عین در تہجی اشتی فارسی حرف بیست ویکم است و در تہجی اشتی عربی حرف ہیجدہم و در تہجی ابجدی ہر دو زبان حرف شانزدہم و بجای عدد ہفتاد استعمال میشود۔ این حرف شامل ہشت حرف دیگر عربی (ث ح ذ ص ض ط ظ ق) در فارسی و زبانہای دیگر آریائی نیامدہ و در زبان فارسی امروز در آن الفاظ کہ از عربی گرفتہ شدہ شامل علم و شعر و شرع و غیر آنہا ہست لیکن تلفظ آن تبدیل بہ تلفظ الف شدہ و تلفظ عربیش از نزدیک کردن بالا و پائین حلق بہم و بیرون دادن ہوا است۔ این حرف در تمام السنۂ سامی بودہ و نامش در تہجی عبرانی عین است بمعنی چشم چہ شکل حرف مذکور در آن زبان شباہت بچشم دارد و در عربی عین بمعنی چشم ہم ہست و شکل عین عربی ہم شباہت بچشم دارد اما این تطبیق لفظ و معنی برسبیل اتفاق است والا حروف عربی از عبرانی بدون ملاحظہ معنی گرفتہ شدہ۔ دیباچۂ صاد و ضاد را ببینید۔ من در این باب آن الفاظ عربی را ضبط میکنم کہ در تکلم و ادب فارسی آمدہ۔

عابد عر۔ (ع سہ ب ۲ د) فل۔ (۱) پرستندہ۔ (عل)۔ (۲) بسیار عبادت کنندہ۔ (عا) مثال شخص عابد با معرفت را خدا دوست میدارد۔ در عربی بمعنی خشم گیرندہ و مرد بانگ ہم ہست۔

عابر و عابرین عر۔ (ع سہ ب ۲ ر) فل۔ راہگذر۔ (عل)۔ عابرین۔ راہگذرہا۔ (عا)۔

عاتق عر۔ (ع سہ ت ۲ ق)۔ سم دختر نوجوان یا زن بی نکاح یا زن جوان در خانۂ پدر ماندہ۔ (عل)۔

عاج عر۔ (ع سہ ج) سم۔ (۱) استخوان دندان نیش فیل۔ (عا) (۲) استخوان پشت

(عل) زبان علمار (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

یک نوع ماهی است که از آن شانه و دست برنجن میسازند۔ (عل)۔ سعدی۔ مرا حاجی ای شانهٔ عاج داد + که رحمت بر اخلاق حجاج باد۔

عاجز۔ عر۔ (ع سہ ج ، ز)، فل۔ (۱) ناتوان در انجام چیزی (عا)۔ (۲) کسی که عضو یا جزئی از بدنش ناقص باشد مثل کور و لنگ وغیر آنها (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول است۔

عاجل۔ عر۔ (ع سہ ج ، ل)، فل۔ شتاب کننده و آنچه باشتاب و بی مهلت باشد مقابل آجل (عل)

عاد۔ عر۔ (ع سہ د)، سم۔ نام قومی از عربستان که هود پیغمبر ایشان بوده۔ (عل)۔

عادات۔ عر۔ (ع سہ د سہ ت)، سم۔ (جمع عادت) خوہا۔ (عا)۔

عادت۔ عر۔ (ع سہ د سہ ت) سم ملکه شدن صفتی در شخص که لفظ فارسیش خواست (عا)۔

عادل۔ عر۔ (ع سہ د ، ل)، فل۔ (۱) کسی که در فرمانهای خود عدالت میکند که لفظ فارسیش داد گر است (عا)۔ (۲) کسی که اخلاق و رفتارش بظاهر مطابق شریعت است۔ (عا)۔

عادی۔ عر۔ (ع سہ د ی)، سم۔ (۱) کسی که عادت به چیزی کرده۔ (عا)۔ مثال من عادی به سیگار کشیدن شده ام۔ (۲) موافق عادت و معمول مردم۔ (عا)۔ عادیات جمع است در دو معنی مذکور یا آخر علامت نسبت است و معنی لفظ منسوب به عادت که تار حذف شده۔ (۳) دشمن و بیداد کننده۔ (عل)۔ در این معنی اسم فاعل عدو است۔

عاذل و **عذال**۔ عر۔ (ع سہ ذ ، ل)، فل۔ نکوهش کننده (عل)۔ عُذال۔ جمع است۔

عار۔ عر۔ (ع سہ ر)، سم۔ ننگ و آنچه قابل نکوهش باشد۔ (عا)۔

عارض۔ عر۔ (ع سہ ر ، ض)، فل۔ (۱) سان دهندهٔ لشکر (عل)۔ (۲) آنچه لاحق چیزی شود (عا)۔ مثال۔ دستم درد میکرد و بعد تب عارض شد۔ (۳) کسی که شکایت خود پیش حاکم برد که لفظ فارسیش دادخواه است بالفظ شدن۔ (عارض شدن) استعمال می شود (عا)۔ (۴) کناره رخسار که در مرد جای برآمدن ریش است (نث و شع)۔ عارضه۔ (۱) مونث عارض و عوارض جمع عارضه است (عا)۔ (۲) دندانی که از خنده وغیر آن پدید آید و آن شانزده است هشت بالا و هشت پائین۔ (عا) عوارض جمع آن است۔

عارف۔ (ع سہ ر ، ف) فل۔ (۱) دانا و شناسا۔ (عا)۔ (۲) باصطلاح صوفیان کسی که حقایق الهیه را درک کرده باشد (عا)۔

عاری عر - (ع سہ ر ی) اسم - (۱) برهنه (عل) - (۲) خالی بودن از چیزی و نداشتن چیزی - (عا) - مثال - فلان از علم کلی عاری است - این معنی ماخوذ از اول است -

عاریه و عاریت عر - (ع سہ ر ی ے) فل - (مونث عاری است) چیزی که بامانت گرفته شده باشد (عا) - چون عاریه گیرنده مال عاریه گرفته را مفت استعمال میکند عاریه گفته شده یعنی خالی از عوض بعضی وجه تسمیه را ننگ بودن عاریه گرفتن گفته اند که منسوب به عار باشد لیکن وجه بعیدی است لفظ مخفف عاریة (عاریت) است و آن هم استعمال شود که گوئیم مال فلان را عاریةً استعمال کردم - (عا) -

عازم عر - (ع سہ ز ہم) فل - (عزم کننده) کسی که اراده حتمی به کردن کاری کرده - (عا)

عاشر عر - (ع سہ ش ہ ر) اسم - ده یک گیرنده و دهم - (عل) -

عاشق عر - (ع سہ ش ہ ق) فل - بسیار دوست دارنده - (عا) - لفظ عاشق در زن هم استعمال میشود - عُشّاق جمع است - امثال - (۱) "این هم اندر عاشقی بالای غمهای دگر" (۲) "برات عاشقان بر شاخ آهواست" (۳) "گواه عاشق صادق در آستین باشد" (۴) "میان عاشق و معشوق رمزی است + چه دانند آنکه اشتری چراند" (۵) "عاشق بی پول باید شد بچید" (۶) "عاشقی را زهی باید نه لاف" **عاشق با** - نام آشی بود که باسرکه یا آب لیمو می پختند (شع) بسحاق اطعمه پیش از آن دم که مزعفر شکفد همچون گل + داغ او چون حبشی بر دل عاشق با بود (عا)

عاشور عاشورا عر (ع سہ ش ہو ر) اسم - نام روز دهم محرم است که روز شهادت امام حسین است -

عاصف عر - (ع سہ ص ہ ف) اسم - باد شدید - (عل) -

عاصم عر - (ع سہ ص ہم) فل - باز دارنده و نگاه دارنده - (عل) - **عاصمه** - (۱) - مونث عاصم - (عل) - (۲) بزرگترین شهر یک ملک - (عل) -

عاصور عر - (ع سہ ص ہو ر) اسم - دو ثقل و ثورانی است که در می یابد انسان در سینه خود در بیداری چنانکه در می یابد در کابوس هنگام خواب - "جمع الجوامع" - (ط)

عاصی عر - (ع سہ ص ی) فل - گناه کار و نافرمان - (عا) -

عاطر عر - (ع سہ ط ہ ر) فل - دوست دارنده عطر و زیاد استعمال کننده آن - (عل) - این لفظ در تکلم با لفظ خاطر (خاطر عاطر) استعمال میشود اما بمعنی عطر دارنده و خوشبو -

(سہ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ہ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره (سا) آ (ہو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

عاطفه عر - (ع - ط، ف) اسم مہر و شفقت (عل) - عواطف جمع است -

عاطل عر - (ع - ط، ل) فل - خالی از حل یا ادب یا غیر آنها - (عل) -

عافیت عر - (ع - ف، ی، ت) اسم - سلامت از بیماری و مکروہات و بلاہا - (عا) -

عاقبت عر - (ع - ق، ب، ت) اسم - (۱) پایان و انجام چیزی - (عا) - (۲) انجام نیک - (عا) - مثال - کاری کہ شما پیش گرفته اید عاقبت ندارد -

عاقد عر - (ع - ق، د) فل - عقد کننده و گره زننده (عل) -

عاقر عر (ع - ق، ر) اسم - زن نازا - (عل) -

عاقرقرحا عر - (ع - ق، ر ق، ح -) اسم نام دوائی است که لفظ دیگرش بیخ ترخون کوهی است - (ط) -

عاق عر - (ع - ق ق) - اسم - کسی که فرمان پدر و مادر را نبرد و ایشان ازاو ناراضی باشند (عا) مثال - عاق والدین روی بهشت را نمی بیند -

عاقل عر - (ع - ق، ل) فل - (۱) دارندهٔ عقل که انسان است - (عل) - (۲) شخص دانا و دارندهٔ عقل خوب - (عا) - (۳) داروی سیب آورنده (ط) (۴) خار ترنجبین (ط) - امثال بمعنی دوم (الف) "عاقل را اشاره کافی است" (ب) "چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی" (ج) "عاقل مباش تا غم دیگران خوری + دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند" **عاقله** - (۱) مونث عاقل به معنی اول است - (عل و عا) - (۲) خویشان و نزدیکان شخص قاتل که دیهٔ مقتول بر ایشان قسمت میشود - (عا) "دیه بر عاقله است" مثل است -

عاقونا عر - (ع - ق، ن، -) اسم - "اختلاج ذکر و غددی است که عارض او و عیه آن میگردد در رجال و در نساء عارض فم رحم" جمع الجوامع - (ط) -

عاکف عر - (ع - ک، ف) فل - بجائی مقیم شونده و گرد چیزی گردنده و در مسجد برای عبادت نشیننده - (عل) -

عالم عر - (ع - ل، م) اسم - کسی که علم دارد که لفظ فارسیش دانشمند است - (عا) - بفتح لام - یک درجهٔ از هستی مثل عالم عناصر و عالم افلاک و عالم انسان و عالم حیوان - (عا) - در بعضی احادیث عدد عالمها هیجده هزار آمده لیکن تخلیق بش از آن است و

ومقصود حدیث عالمهای عمده وکلی است حکما وعرفای اسلام عالم را تقسیمهای متعدد کردند از آن جمله به ناسوت وجبروت وملکوت ولاهوت وغیب الغیوب تقسیم کردند که اول (ناسوت) عالم اجسام واجرام است ـ ودوم عالم ارواح انسانی وسوم عالم ملائکه وچهارم عالم اسما، وصفات خدا وپنجم (غیب الغیوب) عالم ذات خدا وتقسیم دیگر به عالم غیب وشهادت است که اول عالم غیر محسوسات است ودوم عالم محسوسات وهمچنین تقسیمات بسیار دیگر۔

عالم آب ـ به اصطلاح می خواران نشاۀ شراب وعالم شراب وحالت می نوشی ومستی ـ محمد قلی سلیم۔ ساقی چه دهی پند من این بزم شراب است + از گریه مرا منع مکن عالم آب است ـ ابو طالب کلیم ـ هیچ منظوری به بزم می کشان چون شیشه نیست + عالم آب است آنجا سبزۀ مینا خوش است ـ ملا حسین آشوب مازندرانی ـ نیست باکم از فلک امشب که با آدمی خورم + عالم آب است پندارم که آبش برده است سیفی عروضی چو گویم از سرمستی لبت می ناب است + مرنج از سخن ما که عالم آب است ـ میرزا صائب ـ ترا که عالم آئینه عالم آب است + چه احتیاج به تحصیل بادۀ ناب است ؛ بهار عجم ـ (شع)۔

عالم امر ـ به اصطلاح حکما رعالم مجردات که ارواح وملائکه باشند ـ (عل)۔

عالم بالا ـ عالم افلاک وفرشتگان ـ (عا)۔ **عالم جبروت** ـ عالم ارواح انسانی که مجردند اما تعلق به ابدان دارند ـ (عل)۔ **عالم شهادت وشهود** ـ عالم اجسام عنصری واجرام فلکی که دیده میشوند مقابل عالم غیب ـ (عل)۔

عالم صغیر ـ وجود انسان که یک جهان کوچک است چه هرچه در جهان بزرگ هست در او موجود است (عل)۔ **عالم عقل وعقول** ـ نزد حکما رمشائین واشراق جوهر های مجرد پیش از عالم عناصر خلق شدند که هر یک را عقل نامیدند ـ به اعتقاد مشائین ده عقل خلق شدند وبه اعتقاد اشراقیین عقول بسیار ـ (عل)۔ **عالم غیب** ـ عالم وجودهای مجرد از جسم مثل ملائکه وعقول (عل)۔ **عالم غیب الغیوب** ـ عالم ذات خدا (عل)۔ **عالم قدس** ـ عالم فرشتگان وکرسی وعرش ـ (عل)۔

عالم کبیر ـ جهان عنصر وافلاک مقابل عالم صغیر که انسان است ـ (عل)۔

عالم کون وفساد ـ عالم موالید سه گانه (جماد ونبات وحیوان) ـ اجسام در این عالم متکون میشوند واز هم می پاشند (عل)۔ **عالمگیر** ـ (۱) کسی که تمام عالم را فتح کند۔

(عا)۔ (۲) چیزی که در تمام عالم مشهور شود۔ (عا)۔ **عالم لاهوت**۔ عالم اسمار و صفات خدا۔ (عل)۔ **عالم مثال**۔ اجسامی که لطیف تر از اجسام عنصری است و ارواح مردگان در آن عالم هستند تا قیامت برپا شود۔ (عل)۔ **عالم معنی**۔ نزد صوفیان عالم ذات و صفات و اسمار الهی۔ (عل)۔ **عالم ملک**۔ عالم اجسام و اجرام مقابل عالم ملکوت (عل)۔ **عالم ملکوت**۔ عالم ملائکه و عقول۔ (عل)۔ **عالم ناسوت**۔ عالم اجرام و اجسام (عل)۔ **عالم هو**۔ عالم ذات خدا۔ (عل)۔

عالی عر۔ (ع سـ ل ی) فل۔ بلند مقابل سافل۔ (عا)۔ **عالی مرتبه و عالی مقام** کسیکه صاحب رتبه و مقام بلند است (عا)۔ **عالیه**۔ (۱) مونث عالی است (عل)۔ (۲) نوک نیزه و سر آن یا نصفش که متصل سنان است۔ (عل)۔ (۳) به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس سمت برجستهٔ کشتی است از طرف سینه۔

عام عر۔ (ع سـ م) سم۔ سال۔ (عل)۔ اعوام جمع است۔ **عام الفیل**۔ سالی که ابرهة بن صباح با لشکر و فیل از یمن برای خراب کردن کعبهٔ معظمه به حجاز آمده بود۔ (عل)۔

عاهد عر۔ (ع سـ م د) فل۔ قصد کننده و آهنگ کننده۔ (عل)۔

عامر عر۔ (ع سـ م ر) فل۔ "آباد کننده و آباد و برین تقدیر عامر بمعنی معمور باشد چون دافق بمعنی مدفوق و نام مردی است و بنی عامر قبیله ایست" منتخب اللغه (عل)۔ **عامره**۔ مؤنث عامر و در تکلم با لفظ خزانه بمعنی آباد و پر استعمال میشود۔ (عا)۔

عامل عر۔ (ع سـ م ل) فل۔ (۱) مرد با دست کار کننده و کارکن (عا)۔ عُمّال و عَمَلَه جمع است۔ (۲) در نحو عربی لفظی که اثر در اعراب لفظ دیگر میکند مثل فعل که باعث مرفوع شدن فاعل و منصوب شدن مفعول است و مثل لفظ لم که باعث جزم دادن آخر فعل مضارع است (عل)۔ عوامل جمع است۔

عام عر۔ (ع سـ م م) فل۔ چیزی که شامل چیزهای بیشتر باشد مقابل خاص که شامل چیزهای کمتر است مثل حیوان که نسبت به انسان عام است و انسان نسبت به آن خاص (عا)۔ **عامه** (۱) مونث عام است۔ (عا)۔ (۲) به اصطلاح فرقهٔ شیعهٔ اسلام فرقهٔ سنی اسلام است و فرقهٔ شیعه خاصه است۔ (عا)۔

عامی عر ـ (ع ـ م ی) اسم ـ (منسوب به عام) (۱) کسی که سواد ندارد (عا) ـ (۲) در علم فقه شیعه کسی که بدرجهٔ اجتهاد در احکام فروع نرسیده باشد ـ (عل) ـ لفظ مذکور مخفف عامّی (با تشدید میم) عربی است ـ

عاید عر ـ (ع ـ ی، د) فل ـ (۱) باز گردیده ـ (عل) ـ (۲) واصل شده ـ (عا) ـ مثال ـ امسال از زراعت زمینم هیچ عاید من نشد ـ این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است ـ **عایدات** ـ منافع ـ (عا) ـ
عایدی ـ سود و نفع ـ (عا) ـ

عایشه عر ـ (ع ـ ی ء ش ء) اسم ـ علم است مردان و زنان را از آن است عایشة بن نمیر بن واقف و عایشه بنت ابوبکر که یکی از ازواج محترمه حضرت رسول خدا بود "منتهی الارب" ـ (عا) ـ اکنون هم عایشه یکی از نامهای زنان فرقهٔ سنی اسلام

عایق عر ـ (ع ـ ی ء ق) فل ـ باز دارندهٔ از چیزی ـ (عا) ـ

عایله عر ـ (ع ـ ی ء ل ء) اسم ـ خانواده و دوده ـ (عا) ـ در عربی عایله مونث عایل است بمعنی درویش و نیازمند لیکن مصریها آن را بمعنی خانواده بجای فمیلی (family) انگلیسی و فامیل (famille) فرانسوی استعمال کردند و در فارسی هم آمده اما چون غلط است باید ترک شود خصوص در صورتی که در فارسی الفاظ متعدد برای آن داریم ـ

عبار عر ـ (ع ـ ب ـ ء) اسم ـ پوششی است بلند که در میان پیش باز است و دو سوراخ برای بیرون آوردن دستها از آنها دارد ـ (عا) ـ

عباب عر ـ (ع ُ ب ـ ب) اسم ـ سیل بزرگ و پیری و بسیاری آب و بلندی آب یا موج سیل و اول و اعلای هر چیز و برگ درخت خرما ـ (عل) ـ

عباد عر ـ (ع ِ ب ـ د) اسم ـ (جمع عبد) (۱) بندگان خدا (انسانها) (عا) ـ
(۲) پسران و مردان ملوک (عل) ـ

عبادت عر ـ (ع ِ ب ـ د ـ ت) اسم ـ پرستش و بندگی ـ (عا) ـ

عبارت عر ـ (ع ِ ب ـ ر ـ ت) اسم ـ (۱) بیان کردن و تعبیر کردن سخن و خواب (عل) ـ (۲) جمله های نوشته ـ (عا) ـ

عُبّاد عر۔ (ع ۃ ب ب سہ د) اسم۔ (جمع عابد) پرستش کنندگان۔ (عل)۔

عَبّاس عر (ع سہ ب ب سہ س) اسم (۱) ترش روی و شیر درنده۔ (عل)۔ (۲) نام عم پیغمبر بوده نیز نام فرزند حضرت علی و اکنون یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) **عباس دَوس** "نام مردیکه بلطایف الحیل مشهور بوده چنانکه در جامع الحکایات قصه او مسطور است و دوس قبیله است از یمن و این عباس از همان قبیله بود و در لطایف نوشته که عباس دبس بفتح دال و سکون موحده نام گدائی است که بسیار مکار و مضحک بود" غیاث اللغه۔ آنچه در ایران مشهور است گدائی مکار مضحک در عصر صفوی در اصفهان بوده و اکنون محله ای بنام او هست که عباس دوس نام دارد۔ **عباسی**۔ در عصر صفوی سکه ای بوده بنام شاه عباس و تا این زمان چهار شاهی را یک عباسی میگویند۔ (عا)۔

عَبَث عر۔ (ع سہ ب سہ ث) اسم۔ (۱) بازی۔ (عل)۔ (۲) بیهوده (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است۔ باسکون دوم۔ آمیختن و غذای تلخ دار یا کشک و پنیر دار ریختن۔ (عل)۔

عبد عر۔ (ع سہ ب د) اسم۔ (۱) انسان مخلوق خدا (عا)۔ (۲) کسی که مملوک دیگری باشد که لفظ فارسیش بنده است (عا)۔ عَبَدَه و عبید و عباد جمع است۔ **عبدُهُ**۔ بنده او۔ (خدا) (عا)۔ این لفظ در سجع مهر و امضاها استعمال میشود۔ (۳) به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام چوبی است کلفت که بر روی تختهای زیرین کشتی نصب شده که یک ذرع از کشتی بلند تر است و دگل را برای استواری به آن می بندند۔

عبده عر۔ (ع سہ ب سہ د ہ) اسم۔ (۱) (جمع عبد) بندگان (عل)۔ (۲) (جمع عابد) پرستندگان (عل)۔

عبرانی عر۔ (ع ۂ ب ر سہ ن ی) اسم۔ زبانی که توریت در آن نازل شده۔ و زبان قدیم بنی اسرائیل بوده (عا)۔

عبرت عر۔ (ع ۂ ب ر سہ ت) اسم۔ پند و پند گرفتن۔ (عا)۔ بافتح اول اشک باریدن و گرمی و سوزش چشم۔ (عل)۔

عبری عر ـ (ع ب ر ی) اسم ـ زبان عبرانی ـ (عا)۔

عبقری عر ـ (ع ـ ب ق ـ ر ی) اسم ـ (۱) اسیا طگرانمایه (عل) (۲) استاد در کار (عل)

عبودیت عر ـ (ع ُ ب ُ و د ی ی ـ ت) اسم ـ پرستش و بندگی ـ (عا)۔

عبور عر ـ (ع ُ ب ُ و ر) اسم ـ گذشتن از راه یا آب ـ (عا)۔

عبوس عر ـ (ع ـ ب ُ و س) اسم ـ ترش رو ـ (عا) باضم اول ـ ترشرو شدن (عل)

عبهر عر ـ (ع ـ ب ه ـ ر) اسم ـ نام دیگر گل نرگس است نیز یاسمین ـ (ط)

عبید عر ـ (ع ـ ب ی د) اسم ـ (جمع عبد) بندگان ـ (عل)۔

عبیدار عر ـ (ع ـ ب ی د ـ ر) اسم ـ به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام غرغره ایست که بند بلند کردن چوب فرمن از میان آن بگذرد۔

عبیر عر (ع ـ ب ی ر) اسم ـ "خوشبوئی است معروف که از صندل و گل و گلاب و مشک سازند و بعضی گفته اند خوشبوئی است با زعفران آمیخته و بعضی تنها زعفران را گفته اند این خطا است" منتخب اللغه ـ (عا)۔

عتاب عر ـ (ع ِ ت ـ ا ب) اسم ـ ملامت کردن و خشم گرفتن و ناز کردن ـ (عا)۔

عتاد عر ـ (ع ِ ت ـ ا د) اسم ـ تهیه و اسباب سفر (عل)۔

عتاق عر ـ (ع ـ ت ـ ا ق) اسم ـ آزاد شدن (عل)۔ باکسر اول مرغان شکاری و اسبان نجیب (عل)۔

عتب عر ـ (ع ـ ت ب) اسم ـ "خشم گرفتن و ملامت کردن و بالکسر بسیار عتاب کننده و بهٔ تختین میان انگشت سبابه و وسطی و بنصر و سختی و کاری ناپسندیده و فساد و چوبهائی که بر روی ساز عود بعرض گذارند و از آنجا تارها بجانب سر عود کشند و درشتی و سطبری زمین و آستانها جمع عتبه" منتخب اللغه ـ (عل)۔

عتبات عر ـ (ع ـ ت ـ ب ـ ت) اسم ـ (جمع عتبه) (۱) آستانها (عل)۔ (۲) مجازاً قبرهای مقدس (عا)۔ (۳) مجازاً نجف و کربلا و کاظمین و سامره ـ (عا)۔

عتبه عر ـ (ع ـ ت ـ ب) اسم ـ "چوب پایین در که بر آن پا میگذارند و بعضی گفته اند چوب بالای در و سختی و امر ناپسندیده و کریه" منتخب اللغه (عل)۔

عتابی عر ـ (ع ـ ت ت ـ ب ی) اسم ـ "نام شخصی که مخترع جامهٔ خدا است ولهذا آن

جامه را خارای عتابی گویند و بتخفیف تا نیز آمده - سعدی گوید ع - الهی صد عتابی خارا۔
رشیدی (انت وشع) - بعضی گفته اند عتاب نام محله ای از بغداد بوده که پارچه مذکور
انجا یافته میشد -

عترت عر - (ع، ت سر - ت) اسم - خویشان و نزدیکان و فرزندان - (عا) -

عتق عر - (ع، ت ق) اسم - کرم وجمال ونجابت وشرف وآزادی وآزاد مردم
وآزاد شدن یا آنکه بکسر آزادی و بفتح آزاد شدن "منتخب اللغه - (عل) -

عتید عر - (ع - ت ی د) اسم - حاضر و آماده (مل) -

عتیق عر (ع - ت ی ق) اسم - دیرینه و کهنه - (عل) - **عتیقه** - چیزهای کهنه
تاریخی - (عا) - **عتیقه شناس** - کسی که از تاریخ وحالات چیزهای
کهنه مطلع باشد - (عا) -

عثرت عر - (ع - ث سر - ت) اسم - لغزش وخبگ (عل) - عثرات جمع است -

عثمان عر - (ع ؤ ث م - ن) اسم - نام خلیفه سوم از خلفاء راشدین ابن عفان ابن ابی العاص بوده نیز
نام بسیاری از مردان اوائل اسلام بوده واکنون یکی از نامهای مردان فرق سنی اسلام است (عا) -
عثمانی(۱) - هر چیز منسوب به عثمان - (عا) - (۲) نام مملکتی بوده که ترکان
در آن سلطنت کنند و آل عثمان ترک در آن پادشاهان بودند واکنون مبدل
بنام ترکی شده (ج) -

عثیران عر - (ع - ث ی سر - ن) اسم - در موسیقی نام یکی از دو شعبه مقام بوسلیک است (ل)

عجاب عر - (ع ؤ ج - ب) اسم - کار نیک شگفت وشگفت - (عل) -

عجالة عر (ع ؤ ج - ل - ت) اسم - بالضم والکسر هر چه شتاب حاضر آورده شود
و شیر یکه شبان در چراگاه بشتاب دوشد - (عل) - در نظم ونثر امروز فارسی بمعنی
مطلق شتاب است و **عجالةً** و **علی العجاله** (دو طور) استعمال میشود -

عجایب عر - (ع - ج - ی) ب) اسم - (جمع عجیب) کارها وچیزهای شگفت وغیر عادی
(عا) - **عجایبی** - جامه های که زیر جامه دیگر پوشند و این از اهل زبان
بتحقیق پیوسته "چراغ هدایت (شع) -

عجب عر - (ع - ج - ب) اسم - شگفتی وغریب آمدن چیزی - (عا) -

عجب رود - نام سازی است و در نسخهٔ سروری آواز مزامیر گفته - خسرو گوید - عجب رود از کمین دندان نمود ه + لبش نی ود هن خندان نموده " رشیدی عجب بمعنی خودش است و رود بمعنی خورش - (ساز) و معنی شعر این است که عجب است که رود دندان نشان داده برای معنی رشیدی و سروری شاہد دیگر لازم است - باضم اول وسکون دوم - خویشتن بینی و پسندیدن چیزہای خود - (عا) -

عجز عر - (ع ـ ج نه ۲م) اسم - ناتوان بودن - (عا) - باضم جیم - سرین و پس ہرچیزی و نزد شعراء لفظ آخر بیت یا فقره و آن را ضرب ہم گویند - (عل) - این لفظ باسه حرکت عین و سکون جیم ہم صحیح است نیز بافتح عین و کسر جیم -

عجزه - (ع ـ ج ـه نہ ۶) (جمع عاجز) عاجزان - (عل) -

عجل عر - (ع ـ ج ـه ل) اسم - شتافتن و شتاب (عل) - باکسر اول و سکون جیم - گوساله - (عل) - **عجله** (ع ـ ج ـه ل ۶) شتاب - (عا) -

عجم عر - (ع ـ ج ـ م) اسم - (۱) غیر عرب خصوص ایرانی - (عا) - (۲) ہر ملک غیر از ملک عربستان خصوص ملک ایران - (ج) -

عجوبه (ع ـ ج ـه ب ۶) اسم - چیز بسیار شگفت آور (عا) - این لفظ مخفف اعجوبهٔ عربی است

عجوز عر - (ع ـ ج و ز) اسم - زن پیر (عا) - چون مذکر و مونثش در وزن فعول

عجوزه یکسان است عجوزه گفتن درست نیست مگر آنکه تا زاید باشد -

برد العجوز - سرمای ہفت روز آخر زمستان که آن را سرمای پیرزن ہم گویند و وجه تسمیه را چنین گویند که در آن سرما بعضی از پیرزنها از شدت آن میمیرند (عا) - در تقویمهای قدیم آن را ایام العجوز مینوشتند و در شرح آن ملا مظفر در شرح بیت باب چنین گوید روز اول ایام عجوز بیست و ششم شباط باشد و آن ہفت روز بود و درین روزها ہوا خالی از تغییری نباشد - میرخواند در روضته الصفا آورده که (ایام عجوز که منجمان در آخر زمستان در تقادیم ثبت میکنند عبارت از ایامی است که قوم عاد بدعای ہود ہلاک شدند و سبب تسمیهٔ این اوقات بایام عجوز آن است که در حال ہبوب ریاح پیر زنی از آن قوم بزیر زمین رفته قرار گرفت و بر مقہوران نوحه میکرد روز ہشتم باد صعب در آنجا وزیده او را بیاران سابق لاحق ساخت و بعضی گویند از سرما بمرد و لہذا

(ـــ) فتحه و ہمزهٔ مفتوحه (ـه) ضمه و ہمزهٔ مضمومه (۶) کسره و ہمزهٔ مکسوره (ـــ) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

برد العجوز نیز گویند و در قرآن مجید مذکور است که آن هفت شب و هفت روز بوده و در صحاح جوهری از بعضی اهل لغت نقل کرده که نزد عرب پنج روز است و استاد ابوریحان گفته که ایام عجوز نیست بلکه ایام عجز است یعنی آخر زیرا که این روزها آخر زمستان است.»

عجول عر. (ع ـ ج و ل) اسم. شتاب کننده (عا).

عجیب عر. (ع ـ ج ی ب) اسم. خوش آینده از هر چیز و کار شگفت و ناشناخته (عا). عجائب جمع آنست

عجین عر. (ع ـ ج ی ن) اسم. خمیر و سرشته (عل).

عداد عر. (ع ـ د ـ د) اسم. شمار. (عا). در عربی معانی بسیار دیگر هم دارد.

عدالت عر. (ع ـ د ـ ل ـ ت) اسم. عادل بودن و شایستهٔ گواهی شدن. (عا)

عداوت عر. (ع ـ د ـ و ـ ت) اسم. دشمنی. (عا).

عدّ عر. (ع ـ د د) اسم. شمردن (عل).

عَدَد عر. (ع ـ د ـ د) اسم. شمار. (عا).

عدّه عر. (ع ـ د د ه) اسم. (۱) شمار. (عا) (۲) ایام ممنوع بودن زن از دوباره شوهر کردن بعد از طلاق و بعد از مردن شوهر (عا) مخفف عدت است با ضم اول. آمادگی چیزی و ساخت و ساز (عل). مخفف عُدت است.

عدس عر. (ع ـ د ـ س) اسم. نام غله ایست قرمز رنگ مدور که بسیار خورده شود و نامهای فارسیش نشک و مرجمک و بنو سرخ است. (عا).

عدسه ـ هر چیز شبیه به عدس است در مدور و محدب بودن مثل عدسه دوربین (عا). عدسیه «بثره است شبیه بعدس که در موضعی از بدن بر آید از جنس طاعون میکشد صاحب خود را در اکثر و گاه اطلاق بر تجرّعین می نمایند» جمع الجوامع. (ط).

عدل عر. (ع ـ د ل) اسم. (۱) داد و انصاف ضد جور. (عا). (۲) مطابق شریعت بودن رفتار و گفتار کسی (عا). (۳) شخص عادل (عل). (۴) یک تا چه بار. (عا). در این معنی در عربی بکسر اول است. (۵) مساوی و مانند و همتا بودن چیزی با دیگری. (عا). (۶) در علم نحو عربی عدول کردن لفظ است از اصل خود که یک سبب منع صرف آن میشود مثل عمر که در اصل عامر بوده (عل).

عدم عر (ع ـ د ـ م) اسم نیستی ـ (عا)ـ در عربی بمعنی گم کردن و منع کردن هم هست و بیشتر در فقدان مال استعمال میشود ـ

عدن عر (ع ـ د ن) اسم "اقامت کردن و در جائی همیشه بودن وجنات عدن باغهای بهشت که مردم همیشه در آنها خواهند بود" منتخب اللغه (عل)ـ بافتح دال نام شهری است کنار دریا در جنوب یمن ـ (عا)ـ

عدنان عر (ع ـ د ن ـ ن) اسم ـ نام یکی از اجداد رسول الله که بسیار فصیح بوده (عل)ـ

عدو (ع ـ د و) اسم ـ دشمن ـ (عا)ـ مخفف ـ عدوّ عربی است با تلفظ (ع ـ د و) بمعنی دویدن اسب است ـ (عل)ـ

عدوان عر (ع د و ـ ن) اسم ستم کردن برکسی و درگذشتن از حد (عل)ـ

عدول عر (ع د و ل) اسم ـ (۱) برگشتن و اعراض کردن و درگذشتن ـ (عا)ـ (۲) (جمع عادل) عادلان و دادو دهندگان ـ (عا)ـ

عدوّ عر (ع ـ د ؤ و) اسم ـ دشمن ـ (عا)ـ اعدا جمع است در فارسی بیشتر مخفف (عدو) استعمال میشود ـ عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد ـ مثل است ـ

عدید عر (ع ـ د ی د) اسم "شمار و شمرده شده و نظیر" منتخب اللغه ـ (عل)ـ عدیده ـ (مونث عدید) متعدد ـ (عا)ـ مثال ـ اوقات عدیده به منزل تان آدم تشریف نداشتید ـ

عدیل عر (ع ـ د ی ل) اسم "هم تنگ و هم سنگ و برابر در قدر و مرتبه" منتخب اللغه (عل)

عدیم عر (ع ـ د ی م) اسم "درویش نیست شده و نادان و دیوانه" منتخب اللغه (عل) عدیم النظیر ـ کسی که در علمی یا کاری مانند ندارد ـ (عل)ـ

عذاب عر (ع ـ ذ ـ ب) اسم ـ آزار و شکنجه ـ (عا)ـ

عذار عر (ع ـ ذ ـ ر) اسم "افسار و خط ریش از هر دو جانب و نشان افسار بر روی ستور و طعامی که برای بنا کردن و ختنه کردن و هر چیز که نو بهم رسانده شود بپزند" منتخب اللغه (عل)ـ در فارسی لفظ عذار در معنی رخسار یعنی رخسار زن هم استعمال میشود که ماخوذ از معنی خط ریش عربی است و ضم عین غلط مشهور است ـ خلیع العذار ـ افسار گسسته ـ (عل)ـ

عذب عَ - (ع ـ ذ ب) اسم - خوشگوار و پاکیزه از آب و خوراک (عل) -

عذر عُ - (ع و ذ ر) اسم - (۱) اثبات رفع تقصیر و گناه (عا) - در این معنی با لفظ آوردن (عذر آوردن) استعمال میشود - (۲) خواهش رفع تقصیر (عا) - در این معنی با لفظ خواستن (عذر خواستن) استعمال میشود - **عذر بدتر از گناه** با گناه و تقصیر بدتری اثبات رفع تقصیر از خود کردن (عا) - **عذر لنگ** - عذر سستی که قابل قبول نباشد - (عا) - **عذر لنگ آوردن** - سعی با ثبات رفع تقصیر با دلیل سست کردن - (عا) -

عذرا عَ - (ع ـ ذ ر ـ ا) اسم - (۱) دختر یا زن دوشیزه (عل) - (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است (عا) - (۳) نام دیگر برج سنبله است چه آن بشکل دوشیزه ایست که خوشهٔ گندم در دست دارد (عل) - در قصهٔ عشق وامق و عذرا نام معشوقهٔ وامق عذرا است (عل) (۴) یکی از اصطلاحات نرادان و آن چنان باشد که هر که متواتر یازده ندب از حریف ببرد گویند عذرا برد و از حریف یکی بدانچه گرو کرده باشد بستاند یا زچون حریف دوم یازده ندب متواتر برد گویند وامق برد و یکی بد و از حریف بستاند و در شرفنامه بمعنی آشکارا گفته - سعدی گوید - بدعوی چنان ناوک انداختی + که عذرا دو تن را بیک انداختی " رشیدی - در عربی عذرا بمعنی آشکارا نیامده گویا شعر سعدی غلط نقل شده -

عذره عُ - (ع ذ ر ه) اسم " وجعی است که در حلق بهم میرسد از غلبهٔ خون و تسمیهٔ مرض به اسم موضع علت است جهت آنکه عذره اسم آن موضع است " جمع الجوامع (ط) -

عذل عَ - (ع ـ ذ ل) اسم - ملامت و سرزنش - (عل) -

عذوبت عُ - (ع ـ ذ و ب ـ ت) اسم - گوارا شدن آب و خوش و شیرین بودن آب (عل) -

عذیوط عِ - (ع ـ ذ ی ـ و ط) اسم " مرضی است که در وقت مجامعت از صاحب آن بی اختیار براز دفع گردد و قادر بر ضبط خود نباشد به سبب استرخای عضلهٔ ماسکهٔ مقعد و آن را بفارسی در جماع حدث کردن نامند و گاه زنان را نیز عارض میگردد و این مرض بیشتر کسانی را که شبق بر ایشان غالب باشد و از جماع بسیار لذت یابند و منی ایشان بسیار رتند و رقیق باشد و مقعد ایشان رخو و عضلات آن سست باشد بهم میرسد " جمع الجوامع - (ط) -

عرابت عر - (ع ، ر ، ب ، ت) اسم - فحش و بد گوئی (عل) -

عراق عر - (ع ، ر ، ق) اسم - (۱) نام ملکی است که ساحت قدیمش از عبادان تا موصل در طول و از قادسیه تا حلوان در عرض بوده و در هر عصر ساحتش کوچکتر و بزرگتر میشده و اکنون که یک دولت جداگانه است ساحتش بیشتر است - (ج) - وجه تسمیه کنار رود بودن ملک مذکور است چه در لغت عربی بمعنی عراق کنار آب و مشک آب و کنار دریا است (۲) نام ملکی بوده از ایران که حد شمالیش آذربایجان و گیلان و مازندران و حد شرقیش خراسان و حد جنوبیش فارس و خوزستان و حد غربیش لرستان و اصفهان و همدان و نزدیک کاشان و قم و طهران بوده و به آن عراق عجم هم میگفتند - (ج) نام مذکور بملک مزبور در عهد سلطنت سلجوقی اطلاق شده و بعد شد که اکنون در شعر و تاریخ مانده - (۳) نام ولایت کوچکی نزدیک قم که شهرش سلطان آباد است (ج) (۴) نام مقام سوم از دوازده مقام موسیقی است - (عل) -

عراقان و عراقین (دو عراق) - (۱) کوفه و بصره - چه در خلافت امویه برای هر یک از دو ولایت مذکور حاکم علیحده فرستاده میشد - (ج) (۲) عراق عرب و عراق عجم (ج)

عرایس عر - (ع ، ر ، ی ، س) اسم - (جمع عروس) زنهای عروس شده (عل) - در عربی لفظ عروس بمعنی داماد و عروس هر دو هست - در معنی اول جمعش عُرُس و در دوم جمعش عرایس است -

عرایض عر - (ع ، ر ، ی ، ض) اسم - عریضه ها که نوشته های کوچک به بزرگ است (عا) - این لفظ جمع عریضه است و موافق قواعد عربی درست مثل حقایق که جمع حقیقت است اما استعمالش در عربی دیده نشده و معنیش هم مخصوص فارسی است چه در عربی عریضه مونث عریض است بمعنی طولانی و اظهار شده کوچکی اظهار کننده در آن شرط نیست -

عرب عر - (ع ، ر ، ب) اسم کسی که اهل ملک عربستان باشد که فارسیش تازی است (عا) - در عربی بیشتر برای تازی شهرنشین استعمال میشود و بادیه نشین اعرابی است جمع عرب عُرُوب و أعرُب است و اعراب هم هست لیکن بیشتر در بادیه نشینان استعمال میشود - امثال - (۱) "نه شیر شتر خواهم نه دیدار عرب" (۲) "آنجا رفت که عرب نی انداخت" از بیخ عرب بودن و شدن - بکلی منکر بودن و شدن (عا)

(ــَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ــُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ــِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــا) آ (و) واو اعرابی (ی) یار اعرابی

عُرَبی - نوعی از کفش لهذا مثل شده عربی را عربی و وجهش این است که یکی از اعراب به خراسان رسیده بشنید که جمعی عرب در این جا ساکن و آن جماعت خود اصلاً زبان عربی نمیدانستند عرب مذکور بخانهٔ یکی از آنها رفت و شروع در عربی کرد صاحب خانه زبانش نمی فهمید تنگ آمده کفشیکه در پای داشت بر آورده بر سر او میزد و میگفت عربی را عربی - کذا فی رشتهٔ الامثال" چراغ هدایت (شع)۔

عربده عر - (ع -ر ب - د ء) اسم - (۱) بدخوئی و جنگ جوئی - (عل)۔ (۲) بدمستی - (عا) این معنی ماخوذ از اول مخصوص فارسی است ۔

عرج ع - (ع -ر -ج) اسم "ظاهر شدن عجز و نقصان در قوت پا است که عاجز آید صاحب آن از رفتار که بفارسی لنگ نامند و صاحب آن را اعرج و لنگ" جمع الجوامع - (ط)۔

عراده عر - (ع -ر -ر - د ء) اسم - (۱) آلت جنگی بوده در قدیم کوچکتر از منجنیق - (عل)۔ (۲) گردونی که توپ بر آن سوار است (عا) - این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است ۔

عرّاک عر - (ع -ر -ر - ک) اسم - نیک مالنده و گوشمال دهنده و کارزار کننده (عل)

عِرّیف عر - (ع ء ر ر ی ف) اسم - بسیار شناسنده و سردار قوم - (عل)۔

عرش عر - (ع -ر ش) اسم - (۱) عالمی که بالاترین عالم مخلوق است و حضرت رسول الله در شب معراج تا آنجا صعود فرمودند - (عا)۔ (۲) در علم هیئت قدیم نام فلک اطلس (آسمان نهم) است که منتهای عالم جسمانی است - (عل)۔ در عربی معانی بسیار دیگر دارد چنانچه منتخب اللغة گوید "تخت و سقف خانه و عز و جاه و قوام و درستی کار و جانب قوی چیزی و خیمه و خانه که برای سایه سازند و سردار قوم و مدبر ایشان و چهار کوکب خرد مابین منزل عوا که آن را عرش سماک گویند و سرین شیر درنده و جنازه و چوبی که بدان کنارهای چاه گیرند بعد از آنکه سنگ گرفته باشند و بلندی و بزرگی پشت قدم و سایبانی که از نی سازند و چوبی که آب دهنده بر آن ایستد و آب خوراند و آشیانهٔ مرغ و برآوردن بنا و بجائی مقیم شدن و بسنگ گرفتن چاه و در بیخ گردن زدن و لازم شدن و عدول کردن از چیزی"۔ **عرشه** - سطح بالائی مقدم کشتی و سطحی که مرتفع تر از اطراف خود باشد - (عا)۔

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

عرصات عر. (ع مـ ر مـ ص مـ ت) اسم. (جمع عرصه) (۱) حیاطهای خانه (عا). (۲) قیامت. (عا). "عرصات و خرگائیدن" مثل است.

عرصه عر. (ع مـ ر ص ه) اسم (۱) گشادگی میان سرا که در تکلم حیاط است (عل). عرصات جمع است. (۲) میدان. (عا). این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است "ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تواست + عرض خود میبری و زحمت ما مید اری" مثل است.

عرض عر (ع مـ ر ض) اسم (۱) پهنا مقابل طول که درازا است. (عا). (۲) مسافت دوری یک آبادی از خط استوار (عل). (۳) اظهار کوچکتر چیزی را به بزرگتر (عا). شرط کوچکتر مخصوص فارسی است. در عربی معانی بسیار دیگر دارد چنانچه منتخب اللغه گوید "رخت و متاع و بفتح را نیز آمده و هرچه غیر از زر و سیم باشد عروض جمع و روی کره و گرداگرد آن را افق خوانند و ملخ بسیار و کوه و کنارهٔ کوه و کوهی است لفارس و فراخ و پهنا و وادی و سر و گردن کج کرده رفتن اسب در دویدن و لشکر و بکسر نیز آمده و دیوانگی و مردن آدمی بغیر بیماری و ساعتی از شب و ابر و پیدا شدن و پیدا کردن و در عوض کسی چیزی دادن و رسیدن آفتی بستور و عرض کردن چیزی را بر کسی برای فروختن و پیش داشتن نامهٔ نبشته و عرض داشتن سخن و جز آن و عرض دادن لشکر را و پیش آمدن ناخوشی و تب و به مدینه و مکه رفتن و پیش آوردن و نشان کردن بر سرین ستور".

عرض بیگی. کسی که عرض و عریضه های مردم را بشاه میرسانید. (عا).

عرض حیات. خوش گذرانی. (شع). صائب. "از آب زندگی بشراب التفات کن + از طول عمر صلح بعرض حیات کن". وجه تسمیه را در عرض عمر به بینید.

عرض داشت. (۱) اظهار کردن کوچکتر چیزی را به بزرگتر (عا). (۲) نوشته ای که کوچکتر به بزرگتر بنویسد (عا). **عرض عُمر**. کنایه از لذت عمر چنانچه از شیخ ابوعلی سینا منقول است که چون شیخ حریص جماع بود با او گفتند که ترک باعث طول عمر است شیخ گفت که من عرض عمر میخواهم عبدالرزاق فیاض گوید "طول عمر تو اگر عرض ندارد چه هنر + تار در جامه بود بی مدد پود عبث". "چراغ هدایت (نت و شع)". باکسر اول. (ع) مرض اما برد (عا). بافتح اول و دوم موجودی که قائم بغیر باشد مقابل جوهر که موجود قائم بذات است (عل). **عرضه**. (ع مـ ر ض ه) آشکارا کردن و عرض نمودن. (عا).

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

باضم اول. همت و تدبیر و قابلیت (عا).

عرعر عر. (ع ـ ر ع ـ ر) اسم. (۱) نام درختی است که لفظ فارسیش سرو کوهی است (ط). (۲) آواز خر. (عا) در این صورت غلط مشهور است چه لفظ فارسی است و باید با الف (آر آر) نوشته شود.

عرف عر. (ع ۆ ر ف) اسم. (۱) شناختگی. (مل). (۲) نیکوئی و احسان (مل). (۳) عادت و معمول مردم. (عا). **حاکم عرف**. ان امور دولتی که اولیا را موافق قوانین معمول ملک فیصله میکند مقابل حاکم شرع که موافق شریعت فیصله میکند. (عا).

عرفا عر. (ع ۆ ر ـ ف ـ ء) اسم. (جمع عارف) عارفها. (عا). عارف را ببینید.

عرفات عر. (ع ـ ر ـ ف ـ ت) عم. نام وادی ایست در چهار فرسخی مکه معظمه که حجاج در روز نهم ذی الحجه آنجا توقف میکنند (عا). ظاهر لفظ جمع است و مفرد نیست.

عرفان عر. (ع ۶ ر ف ـ ن) اسم. (۱) شناختن. (مل). (۲) علم تصوف که معرفت حقایق الهیه است. (عا). **عرفان بافی**. مطالب تصوف را نادرست و تقلیداً بیان کردن. (عا).

عرفه عر. (ع ـ ر ـ ف ـ) اسم. نام روز نهم ذی الحجه است (عا).

عرق عر. (ع ـ ر ـ ق) اسم. (۱) آبی که از مسامات بدن بیرون آید. (عا). (۲) آبی که از کوزه و غیر آن تراود و نیز آبی که تبدیل بخار باشد و آبی که در اطراف ظرف سرد از هوا تبدیل شده باشد (عا). عروق جمع است. (۳) مسکری که از جوشاندن چیزی و تصفیه یا تقطیر آب آن بدست آمده باشد. (عا). (۴) آب دوا یا خوشبو یا غیر آنها که از جوشاندن و تقطیر آب آن بدست آمده باشد مثل گلاب و عرق بادیان و غیر آنها. (عا). **عرق چین**. کلاه نازکی که زیر کلاه دیگر یا عمامه پوشند یا در خانه بر سر گذارند. (عا). **عرق الدم**. مرضی است که بجای عرق خون از مسام بر آید و همچنین گاه بر آید از چشم بجای اشک خون بسبب کمال غلبه و رقت و لطافت و حدت خون " جمع الجوامع. (ط). **عرق کردن**. (۱) عرق بیرون آمدن از بدن (عا). (۲) مال خود را با دل ناخواسته دادن. (عا).

(۳) شرمسار شدن ۔ (عا) ۔ **عرق گیر** ۔ جُل نازک کہ بر پشت چہارپا اندازند ۔ (عا) ۔ **عرقیہ** ۔ پارچہ ایکہ با آن عرق پاک کنند (شع) ۔ خسرو ۔ در عرقیہ قطرات عرق ‡ شب نم گل بود بروی ورق ۔ باکسر اول ۔ وسکون دوم (۱) رگ ۔ (عا) ۔ عروق جمع است ۔ (۲) اصل وغیرت (عا) ۔ مثال ۔ فلان عرق ایرانیتش بجوش آمدہ ۔ **عِرق المدنی** یہ مرضی است کہ در بدن بہم میرسد بسبب آشامیدن آبہائی بسیار غلیظ یجا ماندہ واغذیۂ غلیظ وآن مختص بعضوی دون عضوی نیست و اولا در بدن دانۂ حبابی بہم میرسد و بجرک میاید پس شگافتہ میشود و از میان آن چیز بسیار باریکی شبیہ بعرق سفید رنگ برمی آید و در جوف آن تار باریکی مانند موی اسب میباشد و میان پوست آن عرق و آن تار یعنی جوف آن رطوبتی لزج میباشد کہ اگر آن گسیختہ گردد آن رطوبت بہر جا کہ رسد زخم کند چنانچہ بہ تفصیل در کتب قوم و در رسالۂ عرق مدنی کہ از مولف است مذکور شدہ واگر در اعضای لحمی ظاہر گردد بہ آسانی برآید بخلاف آنکہ بر مفاصل و اعضار قلیلۃ اللحم باشد وآن احیاناً در زیر پوست مانند کرم نیز حرکت مینماید وآن را بفارسی رشتہ و پیوی نامند ۔ جمع الجوامع (ط) ۔ **عرق النسار** (ن ۔ س ۔ سہ) دردی است کہ از مفصل ورک شروع و از پشت بہ ران میاید و با تا زانو و کعب ہم میرسد ۔ (ط) ۔

عرقوب عر ۔ (ع ڈ ر ق ہ ب) سم ۔ پی سطبر پاشنۂ مردم وپی پای ستور و نام شخصی بودہ از عرب و او بخلف وعدہ مشہور است و بدو مثل زنند ۔ (عل) ۔

عروہ عر ۔ (ع ڈ ر و ۃ) سم ۔ دستۂ دلو وکوزہ و جز آن و انگلۂ پیراہن کہ در آن تکمہ کنند ۔ منتخب اللغۃ (عل) لفظ مذکور مخفف عروۃ است ۔

عروۃ الوثقی ۔ دست آویز محکم ۔ (عل) ۔

عروج عر ۔ (ع ڈ ر ہ ج) سم ۔ بہ بالا برآمدن و بہ بالا بر شدن (عا) ۔

عروس عر ۔ (ع ہ ر و س) سم ۔ زن تازہ شوہر کردہ (عا) ۔ عرایس جمع است در عربی بمعنی داماد ہم ہست ۔ آن کسی را کہ سخت برگردد ‡ شب اول عروس برگردد ۔ مثل است ۔ لفظ عروس در ہر سہ شعبۂ زبان استعارہ برای ہر چیز لطیف باعث زینت میاید مثل عروس چمن برای گل و عروس فلک برای آفتاب و ماہ و زہرہ و مثل عروس عرب برای مکہ وکعبہ وکذا ۔ **عروسک** ۔ (۱) مجسمۂ

کوچک بشکل زن که برای بازی بچها درست میشود وآن را بازیچه ولعبت هم گویند - (عا) (۲) نام یک قسم منجنیق کوچک بوده در قدیم برای قلعه گیری (شع) - نظامی - عروسک زنانی چو دیوان شمن + خجل گشته زان قلعهٔ چون عروس - ایضاً امیرخسرو - بر ان شد که رو در حصارش نهد + عروسک زنان زیر خاکش کند - **عروسی** - جشنی که هنگام زن گرفتن در خانهٔ داماد و عروس برپا کنند - (عا) - "خانهٔ عروس عروسی است خانهٔ داماد خبری نیست" مثل است در عروس بمعنی اول -

عروض عر - (ع ذ س ح ض) مص - پیدا شدن چیزی در چیزی - (عل) - بالفتح اول - (۱) نام علمی است که در آن بحث از اوزان شعر میشود (عل) مخترع علم عروض خلیل ابن احمد در اواخر قرن دوم هجری بوده که از تفحص در اشعار شعرای جاهلیت اوزان شعر را یافته علم عروض را مرتب کرد و در تسمیهٔ اصطلاحات آن علم الفاظ از لوازم زندگی اعراب که مخترع شعر بودند گرفته که یک شعر را بیت نامید و اجزای کلمه را سبب (ریسمان چادر) و وتد (میخ چادر) و همچنین سایر الفاظ علم عروض و نام علم را عروض نهاد که بمعنی شتر ماده رام نشده نیز شتری علف خار خور است و شتر از لوازم زندگی اعراب است - (۲) رکن آخر مصراع اول شعر - (عل) -

عروق عر - (ع ذ س ح ق) اسم - (جمع عرق) رگها - (عا) -

عریان عر - (ع ذ ر ی س ن) اسم - برهنه که بدون لباس و پوشش است - (عا)

عریش عر - (ع س ر ی ح ش) - اسم خانه ای که از برگ درخت و گیاه سازند که فارسیش کومه و کلبه است - (نث و شع) -

عریض عر - (ع س ر ی ح ض) - اسم - چیز دارای عرض زیاد که فارسیش پهن و پهناور است - (عا) -

عریضه عر - (ع س ر ی ح ض ه) - اسم - نوشتهٔ کوچکتر به بزرگ - (عا) - مثال من در سفر به جناب عالی عریضه عرض کرده بودم جواب ندادید -

عریق عر - (ع س ر ی ح ق) اسم - مرد صاحب عرق (اصل) - درکرم یا لآمت (عل)

عرین عر - (ع س ر ی ح ن) اسم - بیشهٔ شیر درنده و جای بودن کفتار و گرگ و مار و درختان و گوشت و گروهی از مقیم و آواز فاخته و ایوان خانه و شهره

بار و سوسمار" منتخب اللغه - (عل) -

عزار عر - (ع ـ ز ـ ا ـ ر) اسم (۱) صبر کردن و در صبر استقامت ورزیدن (عل) (۲) شکایت کردن (عل) - (۳) ماتم بعد از مرگ کسی - (عا) - بالفظ داشتن وگرفتن استعمال میشود - این معنی ماخوذ از اول است و مخصوص فارسی است -

عزازت عر - (ع ـ ز ـ ا ـ ز ـ ت) اسم - گرامی شدن و کمیاب بودن و دشوار شدن و قوی کردن - (عل) -

عزازیل عر - (ع ـ ز ـ ا ـ ز ـ ی ـ ل) علم - نام دیگر شیطان است - (عا) "تکبر عزازیل را خوار کرد" مثل است -

عزایم عر - (ع ـ ز ـ ا ـ ی ـ م) اسم - (جمع عزیمت) (۱) افسونها - (عل) - (۲) آیات قرآنی که برای شفای بیمار خوانند (عل) - (۳) فرایض که خدا بر بندگان واجب کرده - (عل) -

عزب عر (ع ـ ز ـ ب) اسم - مرد بی زن و عزبه زن بی شوهر و عزّاب جمع هردو (عا)

عزرائیل عر - (ع ـ ز ـ ر ـ ا ـ ی ـ ل) علم - فرشته مقربی است که به امر خدا ارواح را از ابدان بیرون بیاورد که نام دیگرش ملک الموت است - (عا) -

عزّ عر - (ع ـ ز ـ ز) اسم - ارجمندی مقابل ذلّ - (عا) -

عزّاب عر - (ع ـ ز ـ ز ـ ا ـ ب) اسم - (جمع عزب و عزبه) مردان بی زن و زنان بی شوهر (عل)

عزّال عر - (ع ـ ز ـ ز ـ ا ـ ل) اسم - در موسیقی نام شعبهٔ مقام زنگوله است (عل) -

عزت عر - (ع ـ ز ـ ز ـ ت) اسم - احترام و آبرو داشتن (عا) - در عربی بمعنی کمیابی و قوت و چیرگی هم هست -

عز ذکره عر - (ع ـ ز ـ ز ـ ذ ـ ک ـ ر ـ ه ـ و) عزیز و بی همتا است ذکر خدا (عل) -

عزوجل عر (ع ـ ز ـ ز ـ و ـ ج ـ ل ـ ل) خدای بیهمتا و جلیل است -

عز و علا خدای بیهمتا و عالی است - (عل) -

عزّی عر - (ع ـ ز ـ ز ـ ی) اسم "مونث اعز و بمعنی عزیز آمده و نام بتی است و آن درختی بوده که قبیلهٔ غطفان آن را پرستیدندی و نزدیک آن خانه ساخته بودند - حضرت پیغمبر خالد بن ولید را فرستاد که آن خانه را شکست و آن درخت را سوخت" منتخب اللغه - (عل) -

عزل عر - (ع ـ ز ـ ل) اسم - (۱) جدا شدن وکردن کسی از خدمت دولتی - (عا) - (۲) مجازاً شخص جدا شده از خدمت دولتی که لفظ دیگرش معزول است - (عا) - (۳) ریختن مرد منی خود را بیرون از فرج زن در جماع - (عا) - بالفظ شدن وکردن استعمال میشود -

عزلت عر - (ع و ز ـ ل ـ ت) اسم - اعتزال وگوشه گیری - (عا) - بافتح اول غلط مشهور است

عزم عر - (ع ـ ز ـ م) مص - دل نهادن بچیزی واراده قطعی بچیزی - (عا) -

اولو العزم - (۱) مردمان صاحب عزم - (عا) - (۲) اولوالعزم از پیغمبران آنانند که دل نهادند وایستادند در امر خدا بدانچه عهد کرده بودند وگفته اند که آن چار تن بودند نوح وابراهیم وموسی ومحمدؐ وبعضی گفته اند که اولوالعزم آنانکه جد وثبات داشتند درکارها وصبر بر بلا واذی وبعضی گفته اند که آن نه تن بوده اند نوح وابراهیم واسحق ویعقوب ویوسف وایوب وموسیٰ وداود وعیسیٰ (منتخب اللغات) ودر اهل شیع هم در باب عدد پیغمبران اولوالعزم اختلاف است از بعضی احادیث چنین برمیاید که معنی اولوالعزم پیغمبران صاحب شریعت مستقله است که پنج تن بودند - نوح وابراهیم وموسیٰ وعیسیٰ ومحمد ودر بعضی احادیث شش تن بودند نوح وابراهیم واسحق ویعقوب ویوسف وایوب یا نوح وابراهیم واسحق ویعقوب وموسیٰ ومحمدؐ -

عزوبت عر - (ع ـ ز و ـ ب ـ ت) اسم - بی زن بودن مرد وبی شوهر بودن زن - (عا) -

عزیر عر - (ع ز ـ ی ـ ر) علم - نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است (عا) -

عزیز عر - (ع ـ ز ـ ی ـ ز) اسم - (۱) قوی وغالب (عل) - در این معنی یکی از نامهای خدا است (عل) - (۲) نادر وکمیاب (عل) - (۳) دوست ومحبوب - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است - **عزیز مرده** - کسی که یکی از اقربای نزدیک یا فرزندش مرده باشد - (عا) - (۴) گرامی (عا) (۵) نام یا لقب شوهر زلیخا عاشق یوسف بوده - (عا) - (۶) یکی از نامهای مردان اسلام است وعزیز الله هم یکی از نامها است - (عا) -

عزیمت عر - (ع ـ ز ـ ی ـ م ـ ت) اسم - (۱) عزم کردن که دل نهادن است - (عا) - (۲) افسون خواندن - (عل) -

عساکر عر۔ (ع ــَـ س ــِـ ک، ر) اسم۔ (جمع عسکر) لشکرہا۔ (عا)۔

عسجد عر۔ (ع ــَـ س ج ــَـ د) اسم۔ زر و گوہر (عل)۔ **عسجدی** تخلص یکی از شعرا در دربار محمود غزنوی بودہ۔ (عل)۔

عسر عر۔ (ع ۃ س ر) اسم۔ دشواری و سختی (عل)۔ **عسرت**۔ بہمان معنی عسر است۔ (عل)۔ بافتح اول و کسر دوم۔ (ع ــَـ س) (ر)۔ دشوار (عل)۔

عس عر۔ (ع ــَـ س ــَـ س) اسم مامور دولت کہ در شب برای محافظت شہر گردش میکند کہ لفظ دیگرش گزمہ است (نث و شع)۔ در عربی جمع عاس است لیکن در فارسی در مفرد استعمال شدہ "عس بیا مرا بگیر" مثل است۔

عسف عر۔ (ع ــَـ س ف) اسم۔ عدول کردن۔ (عل)۔

عسکر عر۔ (ع ــَـ س ک ــَـ ر) اسم۔ (۱) لشکر (عا)۔ لفظ مذکور معرب لشکر فارسی است۔ (۲) نام شہری است از عراق عرب کہ نامہای دیگرش سامرہ و سرّ من رای است معتصم خلیفۂ عباسی شہر مذکور را آباد کردہ لشکرگاہ خود قرار داد و از این جہت عسکر نامیدہ شدہ۔ **عسکری**۔ (۱) ہر چیز منسوب بہ عسکر (عا)۔ (۲) لقب حضرت امام علی نقیؑ و حضرت امام حسن عسکریؑ کہ در عسکر (سامرہ) مدفون می باشند۔ (عا)۔

عسل عر۔ (ع ــَـ س ــَـ ل) اسم۔ نوعی از مادۂ شیرین است کہ قسمی از مگس از نباتات بگیرد و لفظ دیگرش شہد و لفظ فارسیش انگبین است (عا)۔

عسلی۔ پارچہ بودہ برنگ عسل (زرد رنگ) کہ اہل ذمہ (و شاید تنہا یہود) بلباس خود میدوختند تا با مسلمانان فرق داشتہ باشند۔ (نث و شع)۔ سعدی۔ آن حلاوت کہ تو داری نہ عجب گر دست۔ عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور۔ ایضاً سلمان ساوجی۔ تو آن مبین کہ چو زنبور جامہ ام عسلی است + کہ من ز بد و ازل باز بستہ ام زنار۔

عسیر عر۔ (ع ــَـ س یہ ر) اسم۔ دشوار (عل)۔

عشار عر۔ (ع، ش ــَـ ء) اسم۔ "اول تاریکی از مغرب تا نماز خفتن یا از زوال آفتاب تا طلوع فجر و عشائین نماز مغرب و خفتن و بالفتح طعام وقت خفتن و بی ہمزہ شب کوری و روز کوری را نیز گویند" منتخب اللغہ۔ (عل)۔ با الف مقصورہ۔ نام

مرض شب کوری است ۔ (ط)

عشایر عر ۔ (ع ۔ ش ۔ ی ، ر) اسم ۔ (جمع عشیرہ) (۱) خویشان (عل)۔ (۲) قبایل وایلات ۔ (عا)۔

عُشبہ عر ۔ (ع ۃ ش ب ،) اسم ۔ نام دوائی است شبیہ بہ یاسمین وبسیار تلخ است (ط)۔

عشر عر ۔ (ع ۔ ش ر) اسم ۔ عدد دہ کہ بعد از نہ وپیش از یازدہ است در عربی لفظ عشر در مونث استعمال میشود وعشرہ در مذکر چنانکہ گویند عشر نسار (دہ زن) و عشرۃ رجال (دہ مرد) اما چون با عدد ماقبل خود مرکب شو وعشر برای مذکر میشود وعشرہ برای مونث مثل خمسۃ عشر رجلاً وخمس عشرۃ امراۃً (عل)۔ عشرات جمع است ۔

سر عشر ۔ در ذیل لفظ سر ببینید ۔ باضم اول ۔ (ع ۃ ش ر) ۔ یک حصہ از دہ حصۂ چیزی کہ الفاظ فارسیش دہ یک ودہم است (عل)۔ عشور واعشار جمع است ۔

عشرِ عشیر ۔ دہ یک از دہ یک چیزی کہ صدیک باشد ۔ (عا)۔

عشرت عر ۔ (ع) ش ر ۔ ت) اسم ۔ خوش گذرانی ۔ (عا)۔ بالفظ کردن استعمال میشود در عربی بمعنی صحبت داشتن ہم ہست ۔ بافتح شین بمعنی دہ عدد (عل)۔ اما باتاء مدورہ نوشتہ میشود ۔ **عشرۂ مبشرہ** ۔ بہ اعتقاد فرقہ سنی اسلام دہ تن از صحابہ بودند کہ پیغمبرؐ درحق ایشان بشارت دخول در بہشت دادند وایشان علی وابوبکر وعمر وعثمان وزبیر وطلحہ وسعد وسعید وابوعبیدہ وعبدالرحمن ابن عوف بودند ۔ (عل)۔

عشرون عشرین عر ۔ (ع) ش ر و ن) اسم ۔ عدد بیست ۔ (عل)۔ درحالت رفعی باواو (عشرون) ودرحالت نصبی وجری بایار (عشرین) استعمال میشود ۔

عشاق عر ۔ (ع ۃ ش ش ۔ ق) اسم ۔ (جمع عاشق) (۱) عاشقان (عا)۔ (۲) نام مقام ہشتم از دوازدہ مقام موسیقی است ۔ (عل)۔

عشق عر ۔ (ع ٤ ش ق) اسم ۔ دوستی از حد درگذشتہ (عا)۔ **عشق بارہ کسی کو** عشق رادوست میدارد وعاشق (شع)۔ شرف شفروہ ۔ دلی کہ عشق نبازد زسنگ خارہ بود + چہ دولتی بود آن دل کہ عشق بارہ بود ۔ امثال ۔ (۱) ہرگز نمیرد انکہ دلش زندہ شد بعشق + ثبت است برجریدۂ عالم دوام ما ۔ (۲) عشق از اول سرکش وخونی بود + تاگریزد ہرکہ بیرونی بود ۔ (۳) ہمہ کس طالب یار است چہ ہشیار

وچہ مست + ہمہ جا خانۂ عشق است چہ مسجد چہ کنشت ۔ **عشق آباد** - نام شہری است در مغرب مرو خراسان ایران کہ اکنون متعلق بہ روس است - (ج)۔

عشق باز - (۱) عاشق - (عا)۔ (۲) در ہندوستان کبوتر باز را میگفتند چنانچہ در یکی از مراسلات اکبر شاہ بہ عبد اللہ خان ازبک کہ برای شاہ کبوتر باز فرستادہ بود نوشتہ "و فرستادن کبوتران پری پرواز و آمدن حبیب عشق باز الخ" (نث و شع)۔

عشق رساندن - از دور اظہار دوستی و تعارف باکسی کردن (با)۔

عشق کسی و بہ کردن - خواہش مجدد و طمع - (عا)۔ لفظ عشق مجازاً بمعنی آفرین و سلام ہم استعمال میشود و بیشتر در استعمال درویشان و صوفیان است کہ گویند جمال مولی را عشق است و در شعر ہم آمدہ کہ سحابی گوید۔ گفتم چہ جمال باکمالی داری + گفتا عشق است دیدۂ بینا را - (عا)۔

عشقه | ع - (ع - ش - ق ء) اسم - گیاہی است پیچان کہ بسیار کم برگ است و بہر درخت بہ پیچد خشک میکند از این جہت عشقہ گفتہ شدہ کہ عشق عاشق را خشک و تباہ میکند (ط)۔

عشواء | ع - (ع - ش و - ء) اسم - کاری را بدون بصیرت کردن - (عل)۔

عشوه | ع - (ع ، ش و ء) اسم - (۱) کار ناپیدا نمودن (عل) با ضم و فتح اول ہم صحیح است - (۲) کرشمہ و ناز - (عا) - بالفظ دادن و کردن استعمال میشود۔

عشور | ع (ع ۂ ش ۂ و ر) اسم - (۱) (جمع عُشر) دہ یک ہا - (عل)۔ (۲) گمرک کہ دولت از مال التجارہ وصول میگیرد۔ چہ در سابق دہ یک گمرک میگرفتند (نث و شع)۔

عشی | ع - (ع ۱ ش -) اسم - طعام شبانگاہ (عل)۔

عشیر | ع - (ع - ش ی ر) اسم - دہ یک (عل) عشر عشیر در تکلم ہم ہست - **عشیرہ** - قبیلہ و تبار و خویشان - (عا)۔

عشی | ع - (ع ، ش ی ی) اسم - آخر روز - (عل)۔

عصا | ع - (ع - ص -) اسم - (۱) چوب دستی (عا)۔ (۲) مجازاً قوت و شق عصا شکستن قوت جماعت بہ اختلاف با ایشان (عل)۔ در ضرورت شعری بہ لفظ عصا و ہر لفظیکہ در آخرش الف است یا را اضافہ میشود مثل عصای و حیای بعصا بطور استعارہ در ذکر مرد استعمال میشود۔ (عا)

عصای سحر فی - چوبی کہ معلم مکتب در دست

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

داشته و با آن حروف را متعلم نشان میداده (شع). سعید اشرف. آنانکه اسیر ننگ
ظرفی هستند + یک حرف نخوانده اند و حرفی هستند. این طایفه چون کور سواد ان جهان اند
محتاج عصای سر حرفی هستند. ایضاً میر افضل ثابت. نموده اند قلم را عصای سر حرفی +
بود طبیعت ایشان زبس که کور سواد. **عصاکش** کسی که سر عصای کور را گرفته را
راهبری کند اعاده کوری تجه عصاکش کور دگر بود مثل است.

عصابه عر. (ع، ص ب،) اسم. (۱) آنچه بدان سر و غیر آن بسته شود و دستار را نیز گویند. (عل). (۲) گروه (عل). (۳) رگی است که در ابرو و گاه در یک ابرو و متصل بعضل پیشانی و استخوان گوشه چشم در موضعی که عصابه می بندند بهم میرسد. و بدین جهت مسمی بدان گشته و سبب آن رگی است غلیظ محتبس بدان اعصار. جمع الجوامع. (ط).

عصاة عر. (ع ذ ص ت) اسم (جمع عاصی) گناه کاران. (عل).

عصاره عر. (ع ذ ص ر) اسم. آنچه ز فشردن چیزی بیرون آید از مایع و روغن. (عل)

عصب عر. (ع ص ب) اسم. تسمه مانند قوی گوشت که کش میاید و حرکت و حس بدن از آنها است و لفظ فارسیش پی است. (عل). اعصاب جمع است

عصبانی بتغییر اوقات تلخ شدن. (عا). مثال فلان خیلی زود عصبانی میشود. لفظ و معنی جدید است در ایام مشروطه ایران پیدا شده. در عربی این لفظ نیامده و برای معنی مذکور مصریها لفظ عصبی عربی را استعمال میکنند. چون در طب جدید عصب حامل حس به دماغ است مصریها عصبی را برای کسی که زود به احساس میاید ساختند و ایرانیها عصبانی را.

عصبه عر. (ع ص ب) اسم. (۱) "آنانکه وارث کسی شوند و نسبت پدری و پسری با او انداشته باشند و در فرایض عصبه کسی که خویش کسی باشد و او را حصه معین و فریضه معلوم نباشد و بعد از اهل فرایض هرچه بماند آن را بگیرد". منتخب اللغه (عل). (۲) قوم کسی که برای او تعصب ورزند و نصرت کنند. (عل). **عصبیت** تعصب و حمایت از قوم خود (عا).

عصر عر. (ع ص ر) اسم. (۱) آخر روز تا سرخ شدن آفتاب (عا). جمع عربی

آن اعصر و عصور است. **عصرانه** - آنچه وقت عصر خورند. (عا). **عصر بلند** - آخر روز که هنوز حصهٔ از روز باقی باشد. (عا). **عصر تنگ** - آخر روز نزدیک غروب. (عا).
(۲) زمان طولانی مثل زمان سلطنت یک خانواده وغیر آنها (عا). عصور و اعصار جمع است. در عربی بمعانی روز و شب و گروه و عشیره و عطیه و فشردن هم هست.

عصار عر. (ع ـ ص ص ـ ر) اسم کسی که از تخمها وغیر آنها روغن میکشد. (عا). لفظ عصار صیغهٔ مبالغه است از مصدر عصر بمعنی فشردن.

عصفر عر. (ع ۇ ص ف ۇ ر) اسم. نام گلی است که نام های دیگرش کافشه و کاجیره است (ط).

عصفور عر. (ع ۇ ص ف ۇ ر) اسم. گنجشک که پرندهٔ کوچک است. (عل). عصافیر جمع است.

عصمت عر. (ع ۀ ص م ـ ت) اسم. (۱) بازداشتن (عل). (۲) ملکهٔ دوری از گناه و خطا. (عا). (۳) موافق شریعت بودن رفتار زن نسبت بمحرم و نامحرم (عا). «عصمت بی بی از بی چادری است» مثل است.

عصیان عر. (ع ۀ ص ی ـ ن) اسم. نافرمانی کردن و فرمان نپذیرفتن (عا) (عل).

عصیر عر. (ع ـ ص ی ر) اسم. آنچه بفشردن از چیزی بیرون آید از آب و روغن (عل).

عضاده عر. (ع ۀ ض ـ د ۀ) اسم «در علم اسطرلاب عبارت است از جسمی که بر پشت حجره لبنه باشد و در وقت حاجت آنرا حرکت دهند پس اگر عضاده چنان باشد که چون شظیهٔ ارتفاع برخط علاقه نهند خط علاقه منتصف سطح آن عضاده باشد آن عضاده را عضادهٔ تام گویند و اگر بر وجهی باشد که طرف او برخط منطبق بود آن را عضادهٔ محرف خوانند و شظیه طرف باریک عضاده را گویند و عضاده بکسر عین و تخفیف ضاد معجمه ماخوذ است از عضادتی الباب و آن دو چوب باشد بر شکل دو مسطره از دو جانب در و بعضی گفته اند که بفتح عین و تشدید ضاد است مشتق از عضد بمعنی یاری دادن چه یاری دهنده است منجم را در اعمال اسطرلاب کذا ذکر عبد العلی البرجندی فی شرح بیست باب و در منتخب اللغة میگوید عضاده بالضم چوب طرف در که آن را بازوی در گویند و بالکسر داغی که بر بازوی ستور کشند» کشاف اصطلاحات الفنون. (عل).

عضال عر. (ع ۀ ض ـ ل) اسم. کار دشوار و بیماری سخت. (عل).

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۀ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۀ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ۆ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

عضد عر ـ (ع ـ ض ـ د) اسم ـ بازو که از آرنج تا شانه دست است (عل) ـ در این لفظ پنج تلفظ دیگر (ع ـ ض د ـ ع ـ ض د ـ ع ـ ض د ـ ع ـ ض ـ د ـ ع ـ ض ـ د) هم صحیح است ـ **عضدالدوله** ـ لقبی بود که در سلطنتهای اسلامیه داده میشد و دفعهٔ اول این لقب از طرف خلیفهٔ بغداد در وسط قرن چهارم هجری به کیامرد بن رکن الدوله از آل بویه داده شد ـ (عا) ـ

عضله عر ـ (ع ـ ض ـ ل ه) اسم ـ در طب جسمی که مرکب از عصب و رباط و گوشت قرمز است در بدن جمیع عضلات بدن نزد شیخ الرئیس پانصد و نوزده است و نزد صاحب کامل پانصد و پنجاه و چهار و نزد جالینوس پانصد و هیجده (عل) ـ

عضو عر ـ (ع ـ ض و) اسم ـ (۱) گوشت بسیار با استخوان ـ (عل) ـ (۲) جزء بدن که فارسیش اندام است (عا) ـ باکسر اول هم صحیح است ـ "ماده بعضو ضعیف میریزد" مثل است ـ

عطاء عر ـ (ع ـ ط ـ ء) اسم بخشیدن و بخشش ـ (عا) "عطایش را به لقایش بخشیدم" مثل است ـ

عطارد عر ـ (ع ـ ط ـ ر د) اسم ـ ستارهٔ دوم سیار از هفت ستاره سیارهٔ قدیم که نام فارسیش تیر است و نسبت به زمین از ماه دورتر است و در علم نجوم مربی علم است و در شعر به آن دبیر فلک هم گفته میشود ـ (عا) ـ

عطاس عر ـ (ع ـ ط ـ س) اسم ـ عطسه کردن دمیدن شدید ناگهان با صدای نفس است از راه بینی ـ (عل) ـ

عطاش عر ـ (ع ـ ط ـ ش) اسم تشنگی زیاد که مرضی است ـ (ط) ـ

عطایا عر ـ (ع ـ ط ـ ی ـ ء) اسم ـ (جمع عطیه بخششها ـ (عل) ـ

عطب عر ـ (ع ـ ط ـ ب) اسم ـ هلاک گردیدن و عاجز و مانده شدن (عل) ـ

عطر عر ـ (ع ـ ط ر) اسم ـ (۱) هر چیز خوش بو ـ (عل) ـ (۲) بوی خوش (عا) مثال ـ تا در باغ رسیدم عطر گل ابد با غم خورد ـ (۳) جوهر چیز خوش بو مثل عطر گل و عطر حنا و امثال آنها ـ (عا) **عطردان** ـ ظرف کوچک سرتنگ از جنس شیشه و غیر آن که در آن عطر نگاه میدارند ـ (عا) ـ **عطریات** ـ چیزهای خوشبو و عطرها ـ (عا) ـ

عطسه عر- (ع - ط س) سم - دمیدن شدید با صدای ناگهان نفس از راه بینی (عا) -

عطش عر- (ع - ط - ش) سم - تشنگی که خواهش آب خوردن است - (عا) -

عطشان عر- (ع - ط ش - ن) سم - تشنه که خواهان آب است (عا) - انوری در ضرورت شعری با فتح طا را استعمال کرده که گوید - جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی + هم کاسه کجا دید فنای عطشان را -

عطار عر- (ع - ط ط - ر) سم - (۱) کسی که چیزهای خوشبو می فروشد (عل) - (۲) دکانداری که دوا و قند و چای وغیره آنها می فروشد (عا) - این معنی ماخوذ از اول است چه در سابق همین دکاندار عطر هم میفروخته -

عطف عر- (ع - ط ف) سم - میل کردن و خم دادن چوب را و دوتا کردن بالشرا و سخن سخن باز گردانیدن و میل دادن و مهربانی کردن و بازگشتن بر چیزی و حمله کردن منتخب اللغه - (عل) - در علم نحو عربی یکی از توابع لفظ عطف است که تقسیم به عطف نسق (عطف به حرف) و عطف بیان میشود - (عل -

عطفه عر- (ع ڈ ط ف ۂ) سم - باصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام تخته ایست که تختهای زیرین کشتی به آن میخ کوبیده میشود -

عطلت عر- (ع ڈ ط ل - ت) سم - بیکاری (عل) -

عطیه عر- (ع - ط ی ی ۂ) سم - دهش و آنچه بخشیده شده - (عا) -

عظام عر- (ع ۂ ظ - م) سم - (۱) بزرگان (عا) - در این معنی جمع عظیم است - (۲) استخوانها - (عل) - در این معنی جمع عظم است -

عظم عر- (ع - ظ م) سم ۱ استخوان یا استخوانی که بر آن گوشت باشد و بزرگ شدن و بالضم بزرگی و بیشتر از چیزی و بدین معنی بفتح نیز آمده و بالکسر و فتح طا بزرگی خلاف صغر، منتخب اللغه (عل) عظم (با ضم اول) در تکلم هم هست -

عظما عر- (ع ڈ ظ - م - ء) سم - (جمع عظیم) بزرگان (عل) -

عظمت عر- (ع - ظ - م - ت) سم - بزرگی قدر و بزرگی (عا) - در عربی بمعنی تکبر و نخوت هم هست -

عظمی عر- (ع ڈ ظ م -) سم - (مونث اعظم است یعنی بزرگ) (عا) -

عظیم عر - (ع - ظ ی م) اسم - بزرگ - (عا) - عظام جمع است - **عظیمه** (۱) - مونث عظیم است - (عل) - (۲) سختی و بلای سخت (عل) -

عفریت عر - (ع ف ر ی ت) اسم (۱) دیو - (عا) (۲) مجازاً شخص بسیار بلند کلفت (عا) - (۳) مجازاً شخص سخت خبیث (عا) - **عفاریت** جمع است -

عفت عر - (ع ف ف - ت) اسم - ترک شهوات و خواهشات حرام و چیزهای نازیبا (عا)

عفن عر - (ع - ف ن) اسم - چیز گندیده (عا) -

عفو عر - (ع - ف و) اسم - درگذشتن از گناه کسی - (عا) - بالفظ کردن استعمال میشود - "درعفو لذتی است که در انتقام نیست" مثل است -

عفونت عر - (ع ف ن - ت) اسم - بدبو و گندیده شدن چیزی - (عا) - **عفونی** - منسوب به عفونت - (عا) - **ضد عفونی** - دوا و کاری که جراثیم امراض را بکشد - (عا) -

عفیف عر - (ع - ف ی ف) اسم - شخص با عفت که ترک کننده شهوات و خواهشات حرام و نازیبا است (عا) - **عفیفه** - زن با عفت - (عا) -

عقاب عر - (ع ق - ب) اسم - پرنده ایست سیاه رنگ شکاری که فارسیش آله و ترکیش قراقوش است - (عا) - عقبان و اعقب جمع است و عقابین جمع الجمع - باکسر اول - (ع ق - ب) جزای گناه در آخرت و جزای گناه در دنیا عقوبت است - (عا) -

عقابین عر - (ع - ق - ب ی ن) اسم - جمع الجمع عقاب است که پرنده شکاری است - (عل) - بالفظ - (ع ق - ب ی ن) (۱) تثنیهٔ لفظ عقاب است یعنی دو عقاب (عل) - (۲) دو چوب دار که مقصر را بر آنها بدار میکشیدند یا بر آنها بسته چوب میزدند و عقابان هم همان است - (عل) - شاید آنها را بشکل دو عقاب میساختند از آن جهت چنان نامیده شد مهذب الاسماء گوید. "العقابان دو چوب که مصلوب و مضروب را بر آنجا بندند" بیهقی در تاریخ مسعودی لفظ عقابین را مکرر استعمال کرده که معلوم میشود در عصر سلطنت غزنوی در استعمال دولت بوده - در صفحه ۱۰۶ (چاپ طهران) گوید - "و آخر آن بود که بوالمظفر را هزار تازیانه بعقابین بزدند" و در صفحه ۲۰۰ گوید -

هرچند خداوند سلطان فرموده بود تا ترا و پسرت را هر یکی را هزار عقابین بزنند من بر تو رحمت کردم و چوب بتو بخشیدم پانصد هزار دینار بباید داد و چوب باز خرید» این عبارت «هر یکی را هزار عقابین بزنند» غلط طبع است باید این طور باشد «هر یکی را هزار تازیانه بر عقابین بزنند» نسخهٔ چاپ طهران بسیار مغلوط است در مصطلحات وارسته چنین نوشته «عقابین دو چوب بلندی که وزیر نوشیروان بر پا کرده حمزه را در پوست گاو کشیده بر آن بسته بود - مح - سعید اشرف - دفتر زهر ز اندیشهٔ تم وا نشود + حرف ناصح لعقابین نقاب است امروز - چون کسی در کلفت شدیدی باشد گویند اینجا حمزه در عقابین است - جلالای طباطبا - فقرهٔ «اما حمزه اینجا در عقابین است» که در ادای شکرالتفات بچه زبان بیان توان نمود» کتاب مصطلحات وارسته در وسط قرن دوازدهم هجری نوشته شده و معنی محاورهٔ ایران است پس معلوم می شود در زمان مؤلف مذکور در ایران «اینجا حمزه در عقابین است» مثل بوده شاید حالا هم در میان نقالها و شنوندگان نقل باشد - در کتاب قصهٔ رموز حمزه نوشته است که حضرت حمزه (عموی پیغمبر) در ایران کارهای پهلوانی بسیار انجام داد و بحکم انوشیروان شاه ایران او را در پوست گاو گذاشته بدار آویختند اما آخر نجات یافت و قصهٔ رموز حمزه ماخوذ از قصهٔ سکندر نامه است که در آن نوشته چون اسکندر به شهر هیکلانیه رسید عیارها او را دزدیده در پوست گاو نهاده به عقابین آویختند تا نقاب دار لعل پوش و نقاب دار زمرد پوش آمده عقابین را کنده بردند و اسکندر نجات یافت -

عقار عر - (ع - ق - ر) سم (۱) آب و زمین و درخت خرما - (عل) - (۲) اسباب خانه (عل) -

عقارب عر (ع - ق - ر ب) سم - (جمع عقرب) کژدمها - (عل) -

عقاقیر عر - (ع - ق - ق ی ر) - سم - (جمع عقار) گیاه های دوائی یا بیخ آنها - (عل)

عقال عر (ع) ق - ل) - سم - (۱) رسنی که ساق و ران شتر را بدان بهم بندند - (عل) - (۲) رشته ای که عربها در سر زیر چفیه بندند - (عل) - در تکلم فارسی و عربی عگال (با تبدیل قاف به گاف) است -

عقاید عر - (ع - ق - ی د) سم - (جمع عقیده) باور شدها - (عا) -

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (مـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

عقب عر - (ع - ق - ب) اسم - (۱) پی که از آن چله کمان و رود های ساز میسازند (عل) (۲) پس چیزی - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است در عربی به این معنی باسکون قاف است و گاهی باکسر آن - **عقب کشیدن** - پس کشیدن - (عا) - **عقب نشستن** - برگشتن لشکر از جای خود - (عا) - باکسر قاف (ع - ق - ب) - فرزند و فرزندزاده - (عا) - مثال - حیف که فلان بلا عقب مرد - بافتح قاف - غلط مشهور است -

عقبات عر - (ع - ق - ب - ت) اسم - (جمع عقبه) (۱) راههای در کوه - (عل) - (۲) مجازاً کارهای دشوار - (عا) - مثال - ما باید در این کار عقباتی را طی کنیم -

عقبه عر - (ع - ق - ب - ه) اسم - (۱) راه در کوه - (عل) (۲) مجازاً کار دشوار (عا) - مثال این کار هنوز عقبه دارد -

عقبیٰ عر - (ع ﮋ ق ب -) اسم - عالم آخرت - (عا) - در عربی بمعنی سرانجام و پاداش هم هست -

عقد عر - (ع - ق د) اسم (۱) بستن و گره زدن - (عل) - (۲) نکاح که بستن زنی است بمردی - (عا) - **عقد انامل** - نام قسمی از شمار بوده با بستن و بازکردن انگشتان - (عل) - **عقد انقطاعی** - نکاح موقت که نام های دیگرش صیغه و متعه است - (عل) - باکسر اول - (ع ﮋ ق د) - گردن بند و رشته مروارید (عل) -

عقده عر - (ع ﮋ ق د) اسم - (۱) گره که ریسمان در هم کردهٔ گلوله یا شبیه به گلوله کرده است (عا) - (۲) الکنت و گرفتگی زبان (ط) **عقده گشا** - (۱) کسی و چیزی که گره گشاید و مشکل حل کند - (عل) - (۲) در موسیقی نام یکی از آوازهای متعلق بدستگاه شور است - (عل) -

عقر عر - (ع ﮋ ق ر) اسم - مرض مانع آبستنی زن - (ط) -

عقرب عر - (ع - ق ر - ب) اسم - (۱) نام حشره گزنده است که فارسیش کژدم است - قسمی از آن که دمش را بالا میگیرد شباله است و آنکه دم بزمین میکشد جراره - (عا) - (۲) نام برج هشتم از دوازده برج منطقة البروج است که ستارهایش بشکل عقرب

تصور شده ـ (عا) ـ "دو نیش عقرب نه از رہ کین است + اقتضای طبیعتش این است" شُل است

عقربک و عقربه (۱) ہر یک از دو دستهٔ باریک بلند روی صفحهٔ ساعت است که از جہت شباہت بشکل عقرب چنان نامیده شد ـ (۲) نام مرضی است که در تحت ناخن ظاہر شود (عا) ـ کاف و ہای تلفظ علامت تشبیہ است

عقعق عر ـ (ع ـ ق ع ـ ق) اسم ـ نام قسمی از کلاغ است که سیاه و سفید و کوچکتر از کلاغ سیاه و نام فارسیش کلاغ جار و در زبان ولایتی مازندران غشنیک است (عل)

عقل عر ـ (ع ـ ق ل) اسم ـ (۱) قوهٔ نفس ناطقه انسان که ادراک و تمیزش بالاتر از ادراک و تمیز حیوان است و فارسیش خرد ـ (عا) ـ امثال ـ (الف) "بزرگی بعقل است نه بسال" (ب) "گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد + بخود گمان نبرد ہیچکس که نادانم" (ج) "آن وقت که عقل قسمت میکردند تو عقب تراز و مثقال رفته بودی" (د) "عقل که نیست جان در عذاب است" (۲) نزد حکما وجود مجرد از ماده که بیش از نفوس و ارواح و اجسام خلق شده که در لسان شرع فرشته است افلاطون حکیم یونانی خواست مذہب یونانیہا را که خدایان بسیاری می پرستیدند با حکمت تطبیق کند ہر یک از آن خدایان را عقل مجرد پروردگار نوع خود (رب النوع) قرار داد که برای نوع انسان یک عقل (وجود مجرد) مربی است و برای نوع اسب یک عقل مربی است و ہکذا ہر نوع موجود در کائنات و آن عقول را حکمای بعد مُثُل افلاطونیه و عقول عرضیه نامیدند ـ اما شاگردش ارسطو آن تطبیق را منافی قاعدهٔ حکمت که "از یک بیش از یک صادر نشود" دانسته وجود تمام پروردگارہای در عرض را ہم از یک وجود بسیط واجب الوجود ناممکن گفته به عقول طولیه قایل شد که از واجب الوجود عقل اول خلقت یافته و عقل اول از جنبهٔ وجوبی خود عقل دوم را خلق کرده و از جنبهٔ امکانی خود آسمان نہم را و عقل دوم عقل سوم و آسمان ہشتم را و ہمچنین تا عقل نہم که عقل دہم و آسمان اول را خلق کرد و عقل دہم و آسمانہا عالم عناصر و مو الید را ـ عقل اول را عقل کل ہم گویند و دہم را عقل فعال ہم گویند ـ نزد متشرعین عقل اول روح پاک حضرت رسول الله است و عقل دہم جبرئیل ـ (عل) ـ عقول جمع عقل است ـ در عربی عقل به این معانی ہم ہست "جامهٔ سرخ که ہودج را پوشانند یا نوعی است از جامهٔ مخطط و قلم و دل و پناه و بستن بازو و ساق شتر بہم و بستن دار و شکم را و دریافتن و دیه دادن کشته را و گذاشتن قصاص را به دیه و از جہت کسی دیه و تاوان پذیرفتن و ادا کردن و به بالا رفتن آب و بمروز ایستادن

عل ، زبان علما ، (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

سایہ و بجائی پناہ بردن و ساقط کردن یار از مفاعیلن "منتخب اللغۃ"۔ **عقلانی** ... چیز منسوب بعقل۔ (عا)۔ این لفظ مخصوص فارسی است در عربی جای آن عقلی است۔

عقلاء عر (ع ۃ ق ۔ ل ۔ ء) اسم۔ (جمع عاقل) خردمندها و داناها (عا)۔

عقلہ عر۔ (ع ۃ ق ل ۃ) اسم۔ (۱) بند (عل) (۲) نام شکلی است از اشکال رمل بدین صورت ۔۔۔ (عل)۔

عُقم عر۔ (ع ۃ ق م) اسم۔ سترون بودن زن وعیب در زہدان کہ بسبب آن زن آبستن نشود۔ (عل)۔ بافتح اول ہم صحیح است۔

عقوبت عر۔ (ع ۃ ق و ب ۔ ت) اسم۔ عذاب و سزای گناہ۔ (عا)۔

عقوبات عقوبات۔ جمع است۔

عقود عر۔ (ع ۃ ق و د) اسم۔ (جمع عقد باکسر اول) گردن بندہا و رشتہ ہای مروارید (عل)۔

عقوق عر۔ (ع ۃ ق و ق) اسم۔ نافرمانی پدر و مادر کردن۔ (عل)۔

عقول عر۔ (ع ۃ ق و ل) اسم۔ (جمع عقل) خردہا و وجودہای مجرد و فرشتہا (عل)۔

عقیدہ عر۔ (ع ۔ ق ی د ۃ) اسم۔ آنچہ باور شدۂ شخص است و بیشتر در دین و مذہب شخص استعمال میشود۔ (عا)۔

عقیق عر۔ (ع ۔ ق ی ق) اسم۔ سنگی است معروف و آن بالوان بسیار میباشد چنانچہ سرخ و زرد و سیاہ و ہر یک از این ہا رنگین و نیم رنگ و سرخ و جگری وصاف و شفاف و ناصاف و غیر شفاف و ابلق و شجری و ذو طبقات و ہر یک در ہنگام بر آوردن از معدن کم رنگ می باشد قطعہ ہای صاف شفاف بی جرم آن را جدا کردہ طبخ میدہند رنگین میگردد و طریق طبخ آن است کہ دیگ بزرگ سفالی یا مسی را کہ بلند باشد تا بگردن در آن چوبہای چینند و دیگ تا نصف پر از آب میکنند و قطعہ ہای عقیق را بر آن چوبہا می چینند و سر دیگ را محکم بستہ زیر آن آتش ملایم می افروزند کہ بخارات گرم بدانہا برسد و کسانی کہ این عمل میکنند نزد خود زمانی معین مقرر دارند کہ تا آن زمان طبخ رنگین میگردد پس بر آوردہ تراشیدہ حکاکی می نمایند بہر نحو یکہ میخواہند۔ آنچہ از آنہا بسیار رنگین صاف شفاف براق یک رنگ است بسیار خوب و مستعمل در ادویہ و انگشتری وغیرہا بسیار سرخ شفاف براق این قسم است پس زرد و آنچہ در جرم آن شکل شبیہ

بشاخ درختی ویا پارچهٔ کوهی باشد آن را شجری نامند وآن چه دو طبقات است هریک برنگی اکثر آن را بدان قسم تراشند که طبقات آن یکی بالای دیگری باشد آن را جزع گویند و در جیم بازای معجمه مذکور شد وآنچه درعرض بریده باشند که خطوط آن در سطح بالائی مدور ویا غیر مدور باشد آن را حجر سلیمانی ولبفارسی باباغوری نامند و این نوع اکثر سخت ترمی باشد و اکثر رنگ مهره را از این نوع میسازند بالجمله معدن عقیق یمن است و در هند کمبایت که معروف کهاج است بیشتر و ساحل بحر روم نیز گفته اند و بهترین آن یمنی است که صاف وشفاف باشد و فرق میان یمنی وغیر آن آنست که یمنی سخت میباشد بخلاف غیر آن" محیط اعظم (ط)۔

عقیقه عر۔ (ع ۔ ق ی ق ۂ) اسم۔ (۱) موی مادرزادی بچهٔ انسان و بهائم وموی بزغاله۔ (عل)۔ (۲) گوسفند و غیر آن که در هفتهٔ اول مولود برای او قربان کنند نیز ضیافت نام نهادن وموی مادرزادی ستردن از مولود در روز هفتم (عا)۔ در فارسی مهمانی موی مادرزادی ستردن از مولود عقیقه است هروقت باشد۔

عقیل عر۔ (ع ۔ ق ی ل) علم۔ (۱) نام یک برادر حضرت علی ابن ابی طالب بوده (عا)۔ (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است۔ (عا)۔

عقیم عر۔ (ع ۔ ق ی م) اسم۔ زن نازا ومردی که بچه تولید نکند۔ (عا)۔

عکس عر۔ (ع ۔ ک س) اسم۔ (۱) خلاف وضد (عا)۔ مثال۔ هرچه من سگویم نوکرم عکس آن رامیکند۔ (۲) در علم منطق تبدیل طرفین قضیه است بهمدیگر درصورتی که صدق وایجاب یا سلب قضیه باقی بماند۔ مثل۔ "بعض حیوان انسان است" که عکس "هر انسان حیوان است" میباشد۔ (عل)۔ (۳) در علم بدیع نام یکی از محسنات معنویه است که شاعر یا غیر آن در کلام خود جزء یا اجزائی را مقدم بر دیگری آرد وبعد موخر را مقدم آرد و مقدم را موخر مثل این شعر۔ اختیار من است خوبی او + خوبی اختیار من نگرید۔ (عل)۔ (۴) صورتی که از چیزی در جسم شفاف مثل آئینه وآب افتد (عا)۔ مثال۔ در قدیم که آئینه اختراع نشده بود برای دیدن عکس خود در کاسهٔ آب نگاه میکردند۔ (۵) صورت کسی یا چیزی که با جعبهٔ نور بین

(ــ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ــِ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ــِ) کسره وهمزهٔ مکسوره (ــا) آ (ــو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

و ر روی شیشه دوازده گرفته و از آن بر کاغذ دوازده چاپ کرده میشود ـ (عا) ـ معنی چهارم و پنجم در عربی و فارسی جدید است در عربی قدیم نبوده ـ

عکاس (ع ـ ک ک ـ س) اسم ـ کسی که عکس (بمعنی پنجم) بر میدارد ـ (عا) ـ این لفظ در فارسی بقانون عربی ساخته شده اما در عربی مستعمل نیست ـ

عکه (ع ـ ک ک) اسم ـ عکه و عکعک بهر دو عین مفتوح و دو کاف تازی و علک بوزن فلک جنسی از کلاغ که سیاه و سفید و ابلق باشد ـ و بعضی از فضلا نوشته اند که عقعق نوعی از کلاغ است دم دراز دارد و ابلق بود و در فارسی او را عکه خوانند و صاحب رشیدی گوید که زاغ دشتی است و عقعق معرب آن است مؤلف گوید فارسی بودن این لفظ محل نظر است زیرا چه عین مهمله در فارسی اصلا نیست و لهذا قوسی او را در ذیل لغات عربیه آورده و کلازه معنی آن نوشته پس هر چه ار لفظ عربی باشد و میتواند که اگر بهمزه باشد در فارسی و همچنین دیگر لغات و عقعق معرب آن و یا بسبب اختلاط عرب با عجم بجای همزه عین خوانده اند و بجای کاف قاف چنانکه طپیدن و تپیدن و طلا و تلا و اصل کلمه مهجور الاستعمال شده والله اعلم بحقیقة الحال ـ» سراج اللغات ـ (شع) ـ این همه بحث برای این است که لفظ عکه در اشعار آمده چنانکه درویش سقا گوید ـ بیت ـ این دل سرگشته دیدم دولاب + ز دست چرخ جفاجوی میزند چخ چخ ـ ولا نبال که رفتند بلبلان چمن + وطن گرفته بگلزار عکه و زاغ ـ

عگوس عر ـ (ع و گ و س) اسم ـ باصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام شش بند مهم کشتی است ـ گاف مبدل قاف است ـ

علاء عر ـ (ع ـ ل ـ ء) اسم ـ بلندی در قدر و منزلت (عل) ـ این لفظ در تکلم تنها در القاب هست مثل علاء الملک و علاء الدوله ـ و علاء الدین یکی از نامهای مردان است ـ

عِلاج عر ـ (ع) ل ـ ج) اسم ـ درمان و چاره ـ (عا) ـ با لفظ کردن استعمال میشود «علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد» مثل است ـ

علاقه عر ـ (ع ـ ل ـ ق) اسم ـ (۱) تعلق و محبت (عا) ـ (۲) آنچه متعلق به شخص باشد از زن و فرزند و مال ـ (عا) ـ علائق جمع است ـ با کسر اول

ہم صحیح است و در عربی بمعنی آویزش و خصومت ہم ہست ـ

علاقه مند به چیزیـ کسی که دلبستگی به چیزی دارد ـ (عا)ـ باکسر اول ـ (۱) بند شمشیر و کمان و امثال آنها ـ (عا)ـ **علاقه بند**ـ کسی که ریسمان ابریشمی و پنبه ای و چیزهای ساخته از آنها میفروشد (عا)ـ بافتح اول غلط مشهور است ـ

علاقهٔ دستارـ طرهٔ دستار (شع)ـ سلیم ـ تذرو بال گشاید ز ذوق بر سر سرو + چنانکه بر سر خوبان علاقهٔ دستار ـ

علالا (ع ـ ل ـ ل ـ ـ) (محرف علی اللہ بمعنی دوم) فریاد و زاری (شع) مولوی معنوی ـ ع ـ ستر اللہ علینا چه علالا است درین کوی ـ

علامت علامات عر ـ (ع ـ ل ـ م ـ ت) اسم ـ (۱) نشان چیزی (عا)ـ (۲) علم که نشان لشکر است (نث وشع)ـ فرخی بوقتی کز دو لشکرگاه بانگ کوس برخیزد + غرش کوس گردان را ز خواب خوش برانگیزد + علامت کش بگوش نیزه منجوق اندر آویزد + برآید تیره گون ابری که برگل زعفران بیزد ـ بیهقی در تاریخ مسعودی ـ در باب یک سال لشکر امیر مسعود گوید "نقیبان بتاختند و آگاه کردند و بگفتند و آوازهای بوق و دہل و نعره مردان نجاست سخت لقبوت و تخت جنیبتان بسیار با سلاح تمام و برگستوان و غلامان ساخته با علامتها و مطردها خیل خاصه او بسیار سوار و پیاده و براثر ایشان خیل سرہنگ یک یک میآمد سخت نیکو و تمام سلاح خیل خیل میگذشتند " و در جای دیگر گوید "حسن فرہود تا علامت بزرگ را پیشتر بردند و با سواران نخبه گزیده حمله افکندند بفیروزی و خویشتن را بر قلب ایشان زدند و علامت مغرور آل بویه را بستدند" در زبان اردو این لفظ ہست که از فارسی گرفته علامات جمع علامت است ـ

علانیه عر ـ (ع ـ ل ـ ن ی ه) اسم ـ آشکار ابودن و آشکار ـ (عا)ـ

علاوه عر ـ (ع ـ ل ـ و ه) اسم ـ آنچه زیاد شده باشد بر چیزی (عا)ـ بافتح اول غلط مشهور است ـ

علایم (ع ـ ل ـ ی ـ م) اسم ـ (جمع علامت) نشانها و علامتها ـ (عا)ـ این لفظ در عربی استعمال نشده بلکه در فارسی بقانون عربی ساخته شده ـ

علف عر ـ (ع ـ ل ـ ف) اسم ـ (۱) آنچه بچارپا و غیر آن خورانده میشود از دانه

(عل) زبان علما (زن) ازبان زنان (زبا) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

وگیاہ ۔ (منث وشع)۔ امیرخسرو۔ وانچہ دگر بود زبرنا وپیر ۔ یا علف تیغ شدہ یا اسیر
جمع علف علوفہ است ۔ (۲) گیاہ خودرو کہ خوراک انسان نباشد (عا)۔ این معنی
ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است۔ "علف باید بدہن بزی شیرین باشد" مثل است

علقة عر۔ (ع ذل ق) اسم ۔ تعلق وآویزش (عا)۔ بافتح اول ودوم پارہ از خون بستہ (عا)

علقم عر۔ (ع ـ ل ق ـ م) اسم ۔ حنظل وہرچہ تلخ باشد۔ (عل)۔

علک عر۔ (ع ـ ل ک) اسم "جاویدن صمغ ومانند آن وخائیدن اسب لگام
را وبکسر نیز گفتہ اند وہرچہ لزج وچسپندہ باشد وبفتحتین درختی است در حجاز
وآن را علاک بالضم والکسر نیز گویند ونیز علاک آنچہ خائیدہ شود ولزج باشد
وبالفتح وکسر لام طعام متین وسخت وہمچنین عالک۔" منتخب اللغة (عل)۔

علل عر۔ (ع ـ ل ـ ل) اسم (جمع علت بہر دو معنی) بیماریہا وسببہا۔ (عل)۔

علاف عر۔ (غ ـ ل ل ـ ف) اسم۔ (۱) کسی کہ علف (بمعنی اول) میفروشد۔ (عل)۔
(۲) کسی کہ کاہ وزغال وغلہ میفروشد۔ (عا)۔

علاگی عر۔ (ع ـ ل ل ـ گ ی) اسم ۔ بہ اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس کشیدن شراع
در موقعی کہ از باد تہی است۔ گاف مبدل ثاف است۔

علام عر۔ (ع ـ ل ل ـ م) اسم ۔ بسیار علم دارندہ (عا)۔ **علامہ** ۔ بسیار
علم دارندہ۔ (عا)۔ تاء علامت مبالغہ است نہ تانیث۔

علّت عر۔ (ع ـ ل ل ـ ت) اسم (۱) بیماری۔ (عا) "بی علت قمی" مثل است۔
حرف علت ۔ در حروف تہجی نام الف وواو ویاء است۔ (عل)۔
(۲) سبب چیزی۔ (عا)۔ در علم حکمت گویند برای وجود ہر ممکن چہار علت لازم است
(۱) علت فاعلی ۔ (۲) علت مادی ۔ (۳) علت صوری ۔ (۴) علت غائی ۔ مثلاً ۔ برای بوجود
آمدن سندلی نجار فاعل است وچوب مادہ وشکل آن صورت ونشستن غایت ۔ (فایدہ)
ایضا علت نزد ایشان دو قسم است۔ (۱) تامہ (۲) ناقصہ اول تمام چیزہائی است کہ
برای پیدا شدن چیزی لازم باشند مثل چہار علت مذکورہ یا چیزی است کہ بتنہائی چیزی
را بوجود آورد مثل واجب الوجود نسبت بہ عقل اول ودوم چیزی است کہ در پیدا شدن
چیزی مدخلیت داشتہ باشد وبہ تنہائی برای پیدا کردن آن چیز کافی نباشد مثل یکی

از چہار علت مذکور (عل) - بافتح اول - (ع ـ ل ل ـ ت) "زنی کہ بر زن دیگر آوردہ شود و علاة جمع - و بنوالعلاة فرزندان از زنان متعددہ" منتخب اللغہ (عل) - در فارسی و اردوی ہند برادر علاتی (برادر پدری) ہست -

علم قلم (ع ـ ل ـ م ق ـ ل ـ م) آدم نادرست مکار - (با) - لفظ شکل عربی است اما نہ عربی است و نہ فارسی -

علّیّون عر (ع ، ل ل ی ی ی ن) (جمع علّی) غرفہ ہای بہشت و جاہای بالای بہشت - (عل) **علّیّین**

علم عر - (ع ، ل م) سم (1) ادراک و دانستن چیزی - (عا) - مثال - تا چیزی را بچشم نبینی علم بہ آن پیدا نمیکنی - در این معنی تصور است (2) یقین بہ چیزی - (عا) - مثال - تا کسی چیزی را علم نداشتہ باشد نمیتواند گواہی بدہد - در این معنی تصدیق است و لفظ فارسیش در ہر دو معنی دانستن و دانش است و علوم جمع است "علم بہر چیز بہ از جہل بہ آن است" مثل است - در حکمت علم دو قسم است حصولی و حضوری اول حاصل شدن صورت چیزی است در ذہن مثل علم ما بہ محسوسات و غیر آنہا و دوم حاضر بودن چیزی است نزد ذہن مثل علم کسی بذات خود و علم واجب الوجود بہ موجودات (عل) -

علم لدنی - (ل ـ د ؤ ن ی) علمی کہ بدون استاد از نزد خدا بدل کسی افاضہ شدہ باشد - (عا) - لدن در عربی بمعنی نزد است - بافتح اول و دوم (ع ـ ل ـ م) - (1) درفش کہ نشان لشکر است (عا) - (2) مجاز البیار مشہور (عا) - **علم باز** - درویشی کہ با علم منسوب بہ امام حسین نمایشات ورزشی میدہد کہ گاہی آن را بالای دندان نگاہ میدارد و گاہی بر کف دست و ہکذا اقسام دیگر نمایش - (عا) -

علمدار - کسی کہ حامل علم لشکر است - (عا) - **علم شنگہ** - (ش ـ ن گ ہ) - قیل و قال و شلوق کردن یک نفر یا جمعی (عا) - بالفظ در آوردن استعمال میشود شاید شنگہ دہی بودہ کہ اہل آن وقتی کہ دسہ محرم دستہ بیرون میآوردند بی ترتیب و باداد و قال بودند - (3) در علم صرف نام شخص یا چیزی معین است مثل زید و حسن - (عل) -

علماء عر - (ع ؤ ل ـ ـ ء) سم - (جمع علیم) عالمہا و دانایان - (عا) -

علن عر - (ع ـ ل ـ ن) سم - آشکارا - (عا) - **علناً** - بطور آشکار - (عا) -

علوفہ عر - (ع ؤ ل ؤ ف ہ) سم - (جمع علف بمعنی اول) - خوراکہای ستور و غیر آن (عا) -

(ـ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ؤ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ء) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ـا) آ (ؤ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

علوفاست جمع فارسی آن است۔

علوم عر۔ (ع ؤ ل و م) اسم۔ (جمع علم) علمہا و دانشہا۔ (عا)۔ **علوم متعارفہ**۔ (۱) در ہندسہ و منطق و فلسفہ چیزہای بدیہی را گویند کہ محتاج بہ نظر و استدلال نباشد مثل گرمی آتش و بلندی درخت (عل)۔ (۲) علومی کہ در یک ملک یا عصر مرسوم باشد۔ (عل)۔

علوّ عر۔ (ع ؤ ل ؤ و و) اسم۔ بلندی و بلند شدن۔ (عا)۔

علوی عر۔ (ع) ل و ی) (۱) ہر چیز منسوب بہ علو (بلندی)۔ (عل)۔ (۲)۔ فرشتگان و اجرام فلکی کہ نسبت بہ عالم عناصر بلند اند (عا)۔ با ضم و فتح اول ہم جایز است۔ با فتح اول و دوم و یا مشدد۔ ہر چیز منسوب بہ حضرت علیؑ است خصوص نژاد او۔ (عا)۔

علیٰ عر۔ (ع ؤ ل سے) اسم۔ بلندی قدر و منزلت (عل)۔ با فتح اول۔ حرف جر عربی است بمعنی بر۔ (عل)۔ **علیحدہ** (ع ـ ل سح ؛ د ؛)۔ جداگانہ (عا)۔ لفظ مرکب از علی و وحدہ است کہ مبدل بہ علیحدہ شدہ۔ **علی الحساب**۔ پول یا چیزی کہ پیش از حساب کردن دادہ شود تا در وقت حساب کردن داخل حساب شود۔ (عا)۔ **علی الخصوص**۔ مخصوص و بویژہ۔ (عا)۔ **علی رغم و علی الرغم**۔ برخلاف و برضد (عا)۔ مثال۔ علی رغم فلان این کار را کردم۔ مثال دیگر۔ چون با فلان خوب نیستم علی الرغم این کار را کردم۔ **علی التسویہ**۔ مساوی و برابر۔ (عا)۔ **علی اللہ**۔ (مخفف توکلت علی اللہ۔ توکل کردم بر خدا) (۱) توکل کردم بر خدا۔ جائی گفتہ میشود کہ کسی شک داشتہ باشد در خوب در آمدن نتیجۂ کاری و با آن حال عزم کردن آن کار با توکل بر خدا میکند۔ (عا)۔ (۲) توکل بر خدا کردم کہ مصیبت را از من دفع کند و مرا بمرادم رساند ہمراہ نالہ و زاری لفظ علی اللہ گفتہ میشد۔ (شع) نظامی ز فریاد خر مہرہ و گاودم + علی اللہ برآمد ز روئینہ خم۔ ایضاً۔ امیرخسرو۔ مرا اندیشہ از روی تو چون ماہ + رساند بر فلک ہر شب علی اللہ۔ ایضاً خاقانی۔ بر من ستم است زین جہانگاہ کای داور داوران علی اللہ۔ علالا محرف این لفظ است۔

علیا عر۔ (ع ؤ ل ی سے) اسم۔ (مونث اعلیٰ) بلند تر و بلند ترین۔ (عا)۔

علیق عر - (ع - ل ی ق) اسم - خوراکی که بچهارپا وغیره داده میشود از دانه و گیاه که لفظ دیگرش علف (بمعنی اول) است - (عل) -

علیک عر - (ع - ل - ی ک) (مرکب از علی حرف جر و کاف خطاب است) بر تو (عا) - در عربی اسم فعل هم هست بمعنی ملازم شو -

علیل عر - (ع - ل ی ل) اسم - مریض که الفاظ دیگرش بیمار و ناخوش است - (عا) -

علیم عر - (ع - ل ی م) اسم - عالم که لفظ فارسیش دانا است - (عا) - علماء جمع آ

علیه عر - (ع - ل - ی ه) بر او مثل علیه السلام بمعنی بر او رحمت (عا) -

علیه کسی یا چیزی - خلاف کسی یا چیزی مقابل له کسی یا چیزی - (عا) - بر علیه عوامانه است -

علی عر - (ع - ل ی ی) اسم - (۱) بلند و بلندقدر و شریف (عل) - (۲) نام حضرت امیرالمومنین ع ابن ابی طالب است - (عا) - (۳) یکی از نامهای مردان اسلام (عا) - علی اکبر و علی اصغر هم از نامهای مردان است - امثال - (۱) "شاه می بخشد شیخ علی خان نمی بخشد" (۲) "چه علی خواجه و چه خواجه علی" (۳) "علی ماند و حوضش" خود را بکوچه علی چپ زدن بطفره زدن و تجاهل کردن در گفتن (عا)

عمار عر - (ع - م - ا ر) اسم - گمراهی و ستیزه و ابر بلند و ابر سطبر و غلیظ و ابر تنک و ابر بارنده و ابر سیاه و ابر سفید و ابری که باران ریخته باشد منتخب اللغه (عل)

عماد عر - (ع - م - ا د) اسم - بناهای بلند و ستونها - (عا) - عَمَد و عُمُد جمع است -

عمارت عر - (ع - م - ا - ر - ت) اسم - (۱) ساختن بناء (عا) - (۲) خانه و هر چیز ساخته از گل و خشت و چوب و غیر آنها - (عا) - در عربی بمعنی مطلق آباد کردن و آبادانی است - "هر که آمد عمارت نوساخت + رفت و منزل بدیگری پرداخت" - مثل است -

عماری عر - (ع - م - ا - ر ی) اسم (۱) صندوق مانندی که روی پشت شتر و فیل میگذارند برای نشستن سوار و آن را محمل و هودج هم گویند - (عا) - در عربی با تشدید میم است و منسوب به عمّار که نام اول سازنده آن بوده و بیشتر عمّاریّه استعمال شده در فارسی بتخفیف و حذف یاء هم استعمال شده - فردوسی گوید همه جامه و گوهر شاهوار + همه تازی

اسبان زرین عمار- (۲) تابوت حمل مرده- (عا) - این معنی ماخوذ از اول است-

عمالقه و عمالیق عر- (ع مد م سد ل ٤ ق ٤) اسم- (جمع عملیق) قبایلی که سرسلسله شان عملیق نام بوده- (عل)-

عمامه عر- (ع ٤ م سم ٤) اسم- پارچه پیچیده برسر که لفظ فارسیش دستار است- (عا)- در فارسی بطور غلط مشهور بافتح اول و تشدید میم هم استعمال میشود- عمائم و عمام جمع

عمد عر- (ع مد م د) اسم- قصد کردن و آهنگ کردن و قصد و اهنگ مقابل خطا وسهو- (عا)- عمداً- از قصد- (عا)-

عمده عر- (ع ۇ م د ٤) اسم- (۱) آنچه قابل اعتماد و تکیه باشد- (عل)- (۲) بهترین چیزی (عا) این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است-

عُمر و عَمر عر- (ع ۇ م ر) اسم- زندگانی وزیستن- (عا)- ریشهٔ لفظ عمارت است و چون زندگانی باعث عمارت بدن است عمر گفته شد- "مرد خردمند هنرپیشه را + عمر دو بایست درین روزگار- تا بیکی تجربه اموختن + وز دگری تجربه بردن بکار" شل است- بافتح دوم- (ع ۇ م ـه ر)- (۱) نام خلیفهٔ دوم از خلفای راشدین بوده- (عا)- (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)- بافتح اول وسکون دوم- یکی از نامهای مردان عرب است اما با واو زاید (عمرو) نوشته میشود تا اشتباه بعمر (ع ۇ م ـه ر) نشود- جهت این که واو زاید را بعمرو دادند و بعمر ندادند ثقل ضمه و خفت فتحه است که بخفیف حرف زاید مناسب تر است در عربی واو زاید مذکور در حالت رفعی و جری است نه در حالت نصبی چه عمر- (باضم) غیر منصرف است نصب قبول نمیکند تا اشتباه شود- (عا)-

عمران عر- (ع ٤ م ر سد ن) اسم- نام پدر موسیٰ و نام پدر مریم و نام ابوطالب عم پیغمبر بوده و اکنون هم یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)- باضم اول بنیان واسباب آبادی- (عل) باکسر اول غلط مشهور است-

عمرانی عر- (ع مد م ر سد ن ی ٤) اسم- به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام دو بند از شش بند مهم کشتی است-

عمره عر- (ع ۇ م ر) اسم- زیارت خانهٔ خدا- (کعبه) پیش از حج به این طور که قبل از

درود به مکه در میقات احرام بندند۔ و داخل مکه شده طواف و اعمال دیگر بجا آورده
از احرام بیرون میآیند۔ (عا)۔

عمش عر۔ (ع ۔ م ۔ ش) اسم عبارت از ضعف بصر است و سیلان اشک از چشم علی الدوام بدون سبب ظاهر و صاحب آن را اعمش نامند، مجمع الجوامع (ط)

عمعق (ع ۔ م ع ۔ ق) علم تخلص یا نام یکی از استادان شعر فارسی است۔ (وفات ۵۴۲ ھ) و مولدش بخارا است۔ (عل) این لفظ با وجود داشتن دو حرف عربی (ع و ق) عربی نیست ممکن است محرف از یک لفظ فارسی یا ترکی باشد۔

عمق عر۔ (ع و م ق) اسم۔ (۱) گودی۔ (عا)۔ (۲) بعد سوم از ابعاد سه گانه جسم که دو بعد دیگر (طول و عرض) را در زوایای قائمه تقاطع کند۔ (عل)۔
(۳) کلفتی جسم۔ (عا)۔ (۴) کلفتی جسم اگر از بالا به پائین ملاحظه شود و از پائین به بالا سمک است۔ (عا)۔

عَمَل عر۔ (ع ۔ م ۔ ل) اسم۔ کار (عا)۔ اعمال جمع است۔ امثال "جز به خردمند مفرما عمل + گرچه عمل کار خردمند نیست" (۲) "هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد" (۳) "علم چندان که بیشتر خوانی + چون عمل در تو نیست نادانی" (۴) "از مکافات عمل غافل مشو + گندم از گندم بروید جو ز جو"۔ **عمله**۔ (جمع عامل)۔ (۱) کارکنان۔ (عا)۔ (۲) کسانی که در ساختن عمارت زیر دست بنا کار میکنند۔ (عا)۔ **سر عمله** کسی که سرکار کارکنان گل و آجر و غیر آنها در ساختن عمارت است که موالطب است آنها را به کار کنند (عا)۔ در جمع به الف و تاء (در فارسی) ها آخر تبدیل به جیم (عملجات) میشود۔ (عا)۔

عملاق **عملیق** عر۔ (ع) م ل ی ق) علم۔ نام پسرزادهٔ ارم ابن سام ابن نوح بوده که سر سلسلهٔ عمالیق است۔ (عل)۔

عمّ عر۔ (ع ۔ م م) اسم۔ برادر پدر (عل) عمو که محرف این لفظ است در تکلم است اعمام جمع است۔

عمال عر۔ (ع و م م ۔ ل) اسم۔ (جمع عامل)۔ (۱) کارکنان (عل)۔ (۲) کارکنان بزرگ دولت (عا)۔

عُمّان عر- (ع ۃ م م سہ ن) اسم- نام دریائی است متصل به طرف شرقی خلیج فارس و در جنوب متصل به بحر عرب است (ج)-

عَمّه عر- (ع سہ م م ہ) اسم- خواهر پدر- (عا)- عمات جمع است-

عمو (ع سہ م ءو) اسم- برادر پدر- (عا)- محرف لفظ عم عربی است-

عمود عر- (ع سہ م ءو د) اسم- (۱) ستون خانه (عا)- (۲) مجازاً گرز بلند سنگین (عا)- (۳) در علم هندسه خط قائم بر خط دیگر بطوریکه از دو طرف دو زاویه متساوی حادث شود عمود خط بر خط است و عمود خط بر سطح خط قائم بر سطح است بطوریکه هر خط که از پای عمود بر سطح کشیده شود با عمود زاویه قائمه احداث کند و عمود سطحی آن است که سطحی بر سطح دیگر چنان است بایستد که هر عمود خطی که بر فصل مشترک قائم شود به آن سطح بچسپد- (عل)-

عموم عر- (ع ۃ م ءو م) اسم- (۱) شامل بودن و فراگرفتن همه را- (عا)- (۲)- بیشتر و اکثر- (عا)- مثال- عموم مردم کار شمار ابد میدانند- این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است- **عموماً**- اکثر و بیشتر- (عا)-

عمی عر- (ع سہ م سہ) اسم- کوری و نابینائی- (عل)-

عمید عر- (ع سہ م ی د) اسم- پیشوائی قوم- (عل)-

عمیق عر- (ع سہ م ی ق) اسم- چیز دارای عمق که فارسیش گود است- (عا)-

عمیم عر- (ع سہ م ی م) اسم- تمام و دراز و همه را فراگیرنده و انبوه و بسیار عمم بفتحتین جمع "منتخب اللغه"- (عل)-

عن عر- (ع سہ ن) (۱) حرف جر است بمعنی از- (عل)- **عنقریب**- (از نزدیک) زود- (عا)- مثال- من عنقریب بسفر میروم- (۲) گه که فضلهٔ انسان و بعضی حیوانات است (عا)- شاید در این معنی با همزه- (آن) باشد چه در عربی عن به این معنی نیامده-

عناء عر- (ع سہ ن سہ ء) اسم- رنج و مشقت- (عل)-

عناد عر- (ع ۃ ن سہ د) اسم- ستیزه کردن و ضد دیگری کار کردن- (عا)-

عنادل عر- (ع سہ ن سہ د ۃ ل) اسم- جمع عندلیب) بلبلها- (عل)-

عناصر عر- (ع سہ ن سہ ص ۃ ر) اسم (جمع عنصر) عنصرها که آب و خاک و باد و آتش است (عا)

عناکب عر۔ (ع۔ ن۔ ک ۔ب) اسم۔ (جمع عنکبوت) عنکبوتہا۔ (عل)۔

عنان عر۔ (ع، ن۔ ن) اسم۔ دوال لگام کہ سوار در دست گیرد و مجازاً دنباله و افسار (عا)۔ **عنان چیزی از دست کسی رفتن**۔ از اختیار بیرون رفتن چیزی از دست کسی۔ (عا)۔ **عنان افکندن یا انداختن**۔ اسب دواندن۔ (عا)۔ **عنان ریز**۔ تند دواندن۔ (شع)۔ صائب۔ خوبان کہ ہمچو سیل عنان ریز میروند اندیشه از خرابی دلہانمی کنند۔ **عنان کشیدن یا بازکشیدن**۔ اسب را از حرکت باز داشتن۔ (عا)۔ **عنان پیچیدن یا تابیدن یا تافتن**۔ اسب را بیک طرف برگرداندن۔ (عا)۔

عناوین عر۔ (ع۔ ن۔ و، ی، ن) اسم۔ (جمع عنوان) عنوانہا و سرنامہ ہا۔ (عا)۔

عنایت عر۔ (ع، ن۔ ی۔ ت) اسم۔ قصد کردن دل و اہتمام بچیزی (عل)۔

عنب عر۔ (ع، ن۔ ب) اسم۔ انگور کہ میوهٔ شیرین خوشہ دار است۔ (عل)۔
عنب الثعلب۔ نام دوائی است کہ نامہای دیگرش سگ انگور و تاجریزی است (ط)۔

عنبر عر۔ (ع۔ ن۔ ب۔ ر) اسم۔ بفارسی شاہ بو گویند قطعہایست کہ در بحر ہند یافتہ می شود مشابہ موم در وجود آن و ذوبان آن و در ماہیت آن اختلاف است بقول بعضی آن سرگین نوعی از حیوان دریائیست کہ موج آنرا بساحل می اندازد و نزد بعضی آن قسمی از کف دریا است و بقولی آن شبنمی ست کہ بر روی دریا نشستہ بطول زمان منعقد میگردد و این ہمہ اقوال بعید از صواب می نماید و بعضی گویند کہ آن موم نوعی از مگس عسل است کہ در جزائر واقع میان دریا بر کوہہا و درختہای آن خانہ ساختہ در موسم بہار کہ گلہا و شکوفہا خوشبو بسیار ست از آن عسل جمع میکند و بدان موضع کسی نمیرسد کہ آن عسل را اخذ کند پس بمرور ایام کثرت می پذیرد و در موسم باد و باران از شدت آن ہر دو خانہای آنہا جدا گشتہ با سیلاب در دریا میرود و عسل آن بمرور ایام شستہ زایل میگردد و موم خالص آن از تابش آفتاب و لطمات امواج پی در پی در ہم نشستہ پردہ پردہ مدور و غیر مدور میگردد و بساحل دریا می آید و مردم آن را برداشتہ می فروشند و مدور آن را شمامہ می نامند و بقیمت اعلی میفروشند و در تایید این قول گازرونی در شرح مفردات قانون نوشتہ کہ این قول اقرب و اجود است بہر آنکہ در عنبر آثار موم ظاہر است کہ چون در جلاب گرم یا آب گرم

حل میکنند گداخته می شود وچون سرد میشود منجمد میگردد و مانند موم و ایضاً این خواص عظیمه که در
عنبر است بسبب آنست که مگس عسل آن رطوبت گلها وشکوفهای خوشبو ومفرح اخذ میکنند
وبعضی مینویسند که از جمعی ثقات شنیده شده که بندرت بعضی اوقات تازه انچه بدست آمده
باشیرینی ونرم مانند خمیر شیرین بسیار خوشبو میباشد و در سواحل بحر یمن و مالدیپ وحضرموت
ونواح آنها موج می آورد و مردم آنجا آنرا بر می دارند وحکام آن بلدان بقیمت بسیار گران
می خرند وبرغبت تمام میخورند ومیگویند که بسیار مقوی باه وحرارت عزیزی وقوتها وارواح
ومسمن بدن است ونیز حکیم علویخان وبعضی دیگران از مشاهدات خود قلمی نموده اند که در شمامه
عنبر ونیز قطع آن دیدیم که در آن شل مگس عسل جانوران بسیار وسخت پوست خرقی و
جانوری صدفی جلد سرخ جوزی رنگ ونیز چیزی دیدان شبیه منقار بود وگویند قول صحیح تر وقوی
آنست که شیخ الرئیس وغیر آن نوشته اند که آن رطوبتی است که از چشمهای سواحل بحر واز
بعضی معادن میان دریا ویا جزائر میان دریا مانند قفر وموميائی وقیر بر می آید وبسبب
جزر ومد وتلاطم امواج ورسیدن حرارت آفتاب بدان بر روی آب دریا پرده پرده منجمد
میگردد ونیز مدور بشکل شمامه وباشکل دیگر گشته بساحل می افتد وگویند که حیوانات بحری آنرا
بسیار دوست میدارند وچون آنرا دیدند از حلق فرو می برند ودر شکم آنها منهضم نشده آنها
را میکشد ویا شکم آنها لفخ می کند وبالای آب می افتد وکسانیکه واقف این امراند آنها را
بزودی گرفته شکم را شکافته بر می آورند واین سیاه رنگ واندک بسهوکت وزهومت
میباشد این را عنبر سمکی می نامند وگفته اند که از عنبر آنچه مخلوط بخاک وریگ میگردد در ته
آب می نشیند بسبب گرانی خود واین صفائحی سیاه میباشد وگاه از میان صفائح آن ریگ
وخاک وچرک بر می آید واین را عنبر رملی وتختۂ نامند وبدون تصفیه استعمال این جائز نیست
وطریقش مانند تصفیه موم است بالجمله از عنبر آنچه صاف مائل بزردی است آنرا عنبر
اشهب نامند واز ین آنچه مدور بشکل باشد شمامه گویند وآنچه قطعهای آن مائل بسفیدی است
وبر آن نقطهای بسیار ریزه سفیدی باشد آنرا عنبر خشخاشی وآن نقاط را بهار عنبری نامند
وبهترین همه آنست که تازه بادهنیت وخوشبو باشد وسائر انواع آن بمراتب یعنی بهترین
آنها اشهب بسیار خوشبواست وبعد از ان ازرق که مائل بزرقت است پس مائل بسبزی
پس مائل بسیاهی وردی تر از همه سیاه کم بو بسیار کهنه آنست پس سمکی که در جوف ماهی یافته

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (امص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

می شود و در بحر آن را منجور د و گویند که آن سم است " محیط اعظم ۔ (ط) ۔ لفظ عنبر یکی از نامہای غلامان ہم بوده (عا) ۔ **عنبر بو** ۔ (۱) نوعی از برنج است که پخته اش خوشبو است (عا) ۔ **عنبر چه** ۔ زیوری بوده که در جوف آن عنبر بوده ۔ (ث وشع) ۔ **عنبرین** ۔ چیز دارای عنبر ۔ (عا) ۔ **عنبرینه** ۔ عنبر چه که زیوری بوده با عنبر در جوف آن ۔ (شع) ۔ ہمای ہمایون ۔ گہی معجر از فرق سرمی ربود + گہی عنبرینه ز بر میربود ۔

عند عر ۔ (ع ٤ ن د) سم ۔ نزد و عندالله معنی نزد خدا است ۔ (عل) ۔

عندلیب عر ۔ (ع ۔ ن د ۔ ل ی ب) اسم ۔ پرندۂ خوش آواز که نامہای دیگرش بلبل و ہزار داستان است ۔ (عا) عنادل جمع است ۔

عنصر عر (ع ۔ ن ص و ر) اسم ۔ (۱) اصل و بن ہر چیز (عل) ۔ (۲) یکی از چہار ماده (خاک و آب و باد و آتش) که به اعتقاد قدیم بسیط بوده ۔ (عا) این معنی ماخوذ از اول است چه به اعتقاد قدیم تمام اجسام سفلی مرکب از چہار ماده ندکور است بضم اول ہم صحیح است و عناصر جمع عنصرات ۔

عنصل عر ۔ (ع ۔ ن ص و ل) اسم ۔ ریشۂ گیاہی است دوائی شبیه به پیاز که نامہای دیگر ش پیاز موش و پیاز دشتی است ۔ (ط) ۔

عنف عر ۔ (ع و ن ف) اسم ۔ درشتی و سختی مقابل رفق ۔ (عا) ۔ بافتح و کسر اول ہم صحیح است

عنفوان عر ۔ (ع و ن ف و و ۔ ن) اسم " اول ہر چیز و عنفوان الشباب و النبات اول جوانی و اول گیاه " منتخب اللغه ۔ (عل) ۔

عنق عر ۔ (ع و ن و ق) سم ۔ گردن که حصۂ میان سر و شانۂ جسم جاندار است (عا) ۔ منتخب اللغه گوید " عنق بالضم و بضمتین و بالضم و فتح نون گردن و گروه مردم و سرداران قوم و میل کنندگان و پائین شکنبه و پارۂ از زنان و روزگار گذشته و قدیم و آنچه نزد عوام مشہور است که عنق نام مادر عوج است خطا است و صواب عوج ابن عوق است و عوق پدر او است " در تاریخ طبری و بعضی کتب قدیمهٔ تاریخ عوج ابن عنق نوشته نه عوج ابن عوق ۔ **بد عنق** شخص ترشرو و بدمزاج (تک عنق تنہا ہم باین معنی استعمال میشود ۔

عنقا عر ۔ (ع ۔ ن ق ۔) اسم ۔ (۱) زن گردن دراز (عل) ۔ ماخوذ از عنق بمعنی

گردن است - (۲) داہیہ و مصیبت (عل)۔ (۳) سیمرغ کہ مرغ افسانہ ایست (عا)۔ در عربی عنقا معرب بمعنی سیمرغ است نہ عنقا۔ تنہا عنقا برای درازی گردنش گفتہ شدہ و مغرب برای فرو بردنش حیوانات بزرگ را یا از جہت مخفی بودنش "عنقا شکار کس نشود دام باز چین کاینجا ہمیشہ باد بدست است دام را" مثل است۔

عنقود عر۔ (ع ۃ ن ق ہ د) اسم ۔ خوشۂ انگور و غیر آن (عل)۔ عناقید جمع است۔

عنکبوت عر۔ (ع س ن ک س ب ت) اسم ۔ (۱) حشرہ ایست دارای پاہای متعدد بلند کہ (عل) الفاظ فارسیش تنندہ و دیوچہ است (عا)۔ (۲) نام طبقۂ مشبک اسطرلاب

عناب عر۔ (ع ن ن س ب) اسم۔ ثمر درختی است از سنجد بزرگتر و سرخ رنگ است و دوای بسیاری از امراض است و لفظ فارسی ان سیلانہ است (ط)۔

عنابی ۔ نام رنگی است کہ سرخ سیر است ۔ (عا)۔

عنین عر۔ (ع) ن ن ی ن) اسم ۔ نامرد و انکہ خواہش زن ندارد ۔ (عا)۔

عنوان عر۔ (ع ، ن و س ن) اسم "دیباچۂ کتاب و نشان او و اول چیزی و آنچہ بدان دلیل گیرند بر چیزی و انچہ فہمیدہ و دریافتہ شود از چیزی" منتخب اللغۃ (عا) باضم اول ہم صحیح است ۔ عناوین ۔ جمع است۔

عنود عر۔ (ع ب ن ہ د) اسم ۔ کار کنندہ بر خلاف حق و رد کنندۂ حق با دانستن آن و ستیزہ کنندۂ ناحق (عل)۔

عنید عر۔ (ع ب ن ی د) اسم ۔ ستیزندہ بباطل ۔ (عل)۔

عنیزہ عر۔ (ع ۃ ن س ی ز ہ) اسم ۔ نام قبیلہ ایست از عرب عراق و در فارسی برای شخص خشن غارتگر استعارہ میاید (عا)۔

عنیف عر۔ (ع ب ن ی ف) اسم ۔ سخن درشت و رفتار درشت ۔ (عا)۔

عو عو (ع ب و) اسم ۔ وغ وغ سگ و بیشتر مکرر عو عو استعمال میشود (عا) این لفظ محرف عوا عربی است کہ بمعنی بانگ سگ و روباہ و آہو است (عا) "مہ فشاند نور و سگ عو عو کند" مثل است۔

عوار عر۔ (ع ۃ و س ر) اسم "عیب و شکاف و دریدگی جامہ و بالضم و تشدید واو پرستو و خاشاکی کہ در چشم افتد و کسی کہ بینائی راہ ندارد و ناتوان و بددل

عوار یہ جمع است ؛ منتخب اللغۃ ۔ (عل)۔

عوارض عر ۔ (ع ـ و ـ ر ؛ ض) اسم ۔ (جمع عارضہ) ۔ (۱) عارضہ ہا و حادثہ ہا (عا)۔ (۲) قسمی از مالیات کہ از بازار گیرند نیز مالیاتہای جزئی موقتی (عا)۔

عوارف عر ۔ (ع ـ و ـ ر ؛ ف) اسم ۔ (جمع عارفہ بمعنی معروفہ) عطیہ ہا و بخششہا (عل)۔

عواطف عر ۔ (ع ـ و ـ ط ؛ ف) اسم ۔ (جمع عاطفہ) مہربانیہا ۔ (عل)۔

عواقب عر ۔ (ع ـ و ـ ق ؛ ب) اسم ۔ (جمع عاقبت) پس آیندگان و انجامہای کار (عا)

عوالم عر ۔ (ع ـ و ـ ل ؛ م) اسم ۔ (جمع عالم) جہانہا و گیتی ہا ۔ (عا)۔

عوالی عر ۔ (ع ـ و ـ ل ی) اسم ۔ (جمع عالیہ) ۔ چیزہای بلند و سرہای نیزہ ۔ (عل)

عوام عر ۔ (ع ـ و ـ م) اسم ۔ (جمع عامۃ) (۱) ہمہ مردم (عل)۔ (۲) مردمان ناخواندہ یا کم سواد ۔ (عا) ۔ این معنی مخصوص فارسی است ۔ **عوام الناس** ۔ گروہ ناخواندہ یا کم سواد ۔ (عا)۔ **عوام پسند** ۔ چیز پسندیدۂ جہال ۔ (عا) **عوام فریب** ۔ کسی یا چیزی کہ جہال را فریب دہد ۔ (عا)۔

عوامل عر ۔ (ع ـ و ـ م ؛ ل) اسم ۔ (جمع عاملہ) کارکنہا ۔ (عا) در فارسی ملاحظہ نیست۔

عواید عر ۔ (ع ـ و ـ ی ؛ د) اسم ۔ (جمع عایدہ) (۱) بازگردندگان (عل)۔ (۲) سودہا و منافع ۔ (عل)۔

عوایق عر ۔ (ع ـ و ـ ی ؛ ق) اسم ۔ (جمع عایقۃ) بازدارندگان و موانع ۔ (عا)۔

عوج عر ۔ (ع و ج) اسم ۔ نام شاہ یا پہلوان درازقدی بودہ از سرحد فلسطین کہ حضرت موسیٰ یا یوشع در جنگ او را کشت و نام مادرش عنق است (عا) ۔ در فارسی عوج مرد افسانہ ایست در بلندی قامت و بہر شخص در توہین بلندی قامت عوج بن عنق گویند ۔

عود عر ۔ (ع ـ و د) مص ۔ بازگشتن و بازگردانیدن ۔ (عا) ۔ بالفظ کردن و دادن استعمال میشود ۔ باواو اعرابی (ع و د) (۱) چوب (عا)۔ (۲) چوبی است خوشبو کہ بدان بخور کنند ۔ (عا)۔ **عود خام** ۔ عود تازۂ خوب (نش و شع) **عودسوز** ۔ منقلی کہ در آن عود میوزانند تا بخور خوشبو بر آید ۔ (عا)۔ **عود الصلیب** ۔ گیاہی است دوائی ۔ (ط)۔ **عود قماری** ۔ عودی کہ از شہر قمار (معرب کمار)

ہندسیا ورند ـ (ط)   **عودگره** ـ گره در چوب عود که بهتر از اجزای دیگر آن است
(ط) نظامی ـ ز عودگره بسته صد بار تنگ + که هر بار از او بود صد من لبنگ ـ
عودی ـ رنگ سیاه کم رنگ مثل عود ـ (نث وشع) ـ   (۳) سازی است که نام
دیگرش بربت و از اقسام تار است ـ (عا) ـ

عودت عر ـ (ع ـ و د ـ ت) اسم ـ (عود) بازگشتن و باز گردانیدن ـ (عل) ـ

عور (ع و ر) اسم ـ کلی برهنه (عا) ـ این لفظ در فارسی از لفظ عورت عربی ساخته شده
عربی نیست و در عربی عور جمع اعور است بمعنی مردان یک چشم ـ

عورت عر ـ (ع ـ و ر ـ ت) اسم ـ (۱) شرمگاه انسان و هرچه از دیدن ان شرم آید
(عا) ـ   **ستر عورت** ـ پوشاندن شرمگاهها که در اسلام واجب است
(عا) ـ   (۲) زن (نث وشع) ـ در اردو و فارسی هند عورت به این
معنی در تکلم هم هست ـ

عوض عر ـ (ع و ـ ض) اسم ـ بدل چیزی (عا) ـ "هرچه عوض دارد گله ندارد" (مثل است)

عون عر ـ (ع و ن) اسم پشتیبان و یاری کننده و یاری (عا) ـ اعوان جمع است
بعون الله ـ بیاری خدا ـ (عا) ـ

عوّاء عر ـ (ع ـ و و ـ ء) اسم ـ (۱) در علم هیئت نام صورت نجم از صور شمالی است
و در آن بیست و دو کوکب است ـ (عل) ـ   (۲) در علم هیئت نام منزل از نجم
از بیست و هشت منزل قمر است ـ و در آن پنج ستاره است ـ (عل) ـ

عوّان عر ـ (ع ـ و و ـ ن) اسم ـ سخت گیرنده و سرهنگ سلطان (نث وشع) ـ

عویص عر ـ (ع ـ و ی ص) اسم ـ شعر و سخن دشوار معنی و کلمهٔ غریب و کار دشوار (عل) ـ

عویل عر ـ (ع ـ و ی ل) اسم ـ آواز با گریه ـ (عل) ـ

عهد عر ـ (ع ـ ه د) اسم (۱) زمان و عصر (عا) ـ مثال ـ در عهد عالمگیر خیلی ترقی
کرده ـ   (۲) پیمان و قرار داد ـ (عا) ـ مثال عهدی که با من کرده بودی وفا کنید
باکردن و بستن و نمودن استعمال میشود ـ

عهده عر ـ (ع ه د ه) اسم ـ (۱) نوشتهٔ خرید و فروش و نوشتهٔ سوگند و پیمان ـ (عل)
(۲) ذمه و مسئولیت ـ (عا) ـ این معنی ماخوذ از اول است ـ

از عهده برآمدن ـ از مسئولیت بیرون آمدن ـ (عا).

عهود عر ـ (ع ۳ هـ و د) اسم ـ (جمع عهد) زمانها و پیمانها ـ (عا).

عیادت عر ـ (ع ۴ ی ـ د ـ ت) اسم ـ به پرسش حال بیمار رفتن ـ (عا).

عیاذ عر ـ (ع ۴ ی ـ ذ) اسم ـ پناه بردن و پناه و ملجا ـ (عل).

عیاذاً بالله العیاذ بالله ـ پناه به خدا ـ (عا).

عیار عر ـ (ع ـ ی ـ ر) اسم ـ (۱) سنجیدن و اندازه زر و سیم خالص چیزی را گرفتن و سنگ محک (عا). (۲) مقدار زر یا سیم خالص در چیزی که مرکب از زر و یک فلز کم قیمت است یا مرکب از سیم و یک فلز کم قیمت است نیز زر و سیم خالص (عا). (۳) مقدار فلز کم قیمت در چیز مرکب از زر یا سیم و فلز کم قیمت (عا). مثال انگشتر دست من مثقالی شش نخود عیار دارد ـ این معنی مخصوص فارسی است.

عیال عر ـ (ع ۴ ی ـ ل) اسم ـ (۱) زن و فرزند و نان خور یک شخص (عا). (۲) زوجه شخص (عا). بافتح غلط مشهور است. **عیال دار** ـ و **عیالمند** و **عیالوار** ـ کسی که نان خور بسیار داشته باشد ـ (عا).

عیان عر ـ (ع ۴ ی ـ ن) اسم ـ دیدن بچشم و مجازاً آشکارا (عا) "آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است" مثل است.

عیب عر ـ (ع ـ ی ب) اسم ـ نقص که الفاظ دیگرش آهو و آک است مقابل هنر و فرهنگ ـ (عا) ـ عیوب جمع است ـ امثال ـ (۱) "هنر به چشم عداوت بزرگتر عیبی است". (۲) "گر خود همه عیبها بدین بنده دراست + هر عیب که سلطان بپسندد هنر است". (۳) "هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد + بیقین عیب تو نزد دگران خواهد برد". (۴) "گر هنری داری و صد گونه عیب + دوست نبیند بجز آن یک هنر". (۵) "تا مرد سخن نگفته باشد + عیب و هنرش نهفته باشد".

عید عر ـ (ع ی د) اسم ـ جشنی که هر سال در روز یا روزهای معین گرفته شود مثل عید نوروز و عید قربان و عید فطر ـ (عا) ـ چون هر سال عود میکند عید گفته شده ـ امثال ـ (۱) "هر روز عید نیست که حلوا خورد کسی". (۲) "پیش از عید به مصلی رفتن". (۳) "شب عید گدا غنی است". **عیدگاه** ـ جای نماز عید و جای جشن عید ـ (عا).

(ـ) فتحه و همزه مفتوحه (ـا) الف و همزه مضمومه (ع) کسره و همزه مکسوره (ـ ۳ ـ ۲ ـ) واو اعرابی (ی ۲) یاء اعرابی

عید گلابی - در عهد حضرت عرش آشیانی اکبر پادشاه در آغاز بهار عیدی بود که امرا و شیشه‌های گلاب آنرا پیشکش میکردند و در اواسط عهد محمد اورنگ زیب عالمگیر پادشاه این رسم بر افتاد ملا ابوالبرکات منیر - زخلقش ما صبا در فیض یابی است + بگلشن هر سحر عید گلابی است - وله - به بزم عشرتش از نشاه یابی + کند در شیشه می عید گلابی" بهار عجم **عیدی** - انعامی که در روز عید بزرگتر به بستگان خود دهد - (عا) -

عیسی عر - (ع ی س ی) عم - (۱) نام پیغمبری که پسر مریم بوده و از انبیا او لوالعزم است (عا) - (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) - "عیسی بدین خود موسی بدین خود" مثل است - **عیسوی** - هرچه منسوب به حضرت عیسی است (عا) -

عیش عر - (ع ی ش) اسم - (۱) زندگی کردن و زندگانی - (عل) - (۲) خوش گذرانی - (عا) - این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است "ذکر عیش نصف عیش است" مثل است -

عیلام فا - (ع ی ل ا م) عم - نام قدیم ولایت خوزستان ایران که قدیمترین سلطنت ایران در آنجا بوده - (ج) مبدل ایلام است -

عین عر - (ع ی ن) اسم - (۱) ذات و خود و حقیقت (عا) - (۲) چشم (عل) - لفظ عین از آن جمله الفاظ عربی است که معانی بسیار دارد - **عین الکمال** - نظر زدن که لفظ دیگرش چشم زخم است - (عل) - **عین الیقین** - یقین کردن بچیزی به دیدن بچشم (عل) برای یقین سه مرتبه است - (۱) علم الیقین که یقین کردن به چیزی است با علم به آن مثل یقین کردن به بودن آتش به جائی به دیدن دود بالای آن - (۲) عین الیقین - که یقین به حس است - مثل دیدن آتش در جائی و یقین به آن - (۳) حق الیقین - که یقین کردن به چیزی است به داخل شدن در آن چیز یا خود آن چیز گردیدن مثل یقین به آتش بداخل شدن در آن - **عینک** - شیشه ایکه به چشم گذارند برای کمک به دیدن چشم (عا) - کاف تصغیر فارسی به لفظ عین عربی ملحق شده - **عینی** - منسوب به چشم مثل شاهد عینی - (عا) -

عیوب عر - (ع ی و ب) اسم - (جمع عیب) عیبها و آهوها - (عل) -

عیون عر - (ع ی و ن) اسم "جمع عین" و نام کتابی است در حکمت تصنیف شیخ ابوعلی انوری گوید - ایا سزای محامد غرض محامد تو است + عیون و غیر عیون را فسانه

دان و فسون". منتخب اللغه (عل)۔

عی عر۔ (ع ــ ی ی) اسم۔ درمانده در کار و در سخن (عل)۔

عیار عر۔ (ع ــ ی ی ــ ر) اسم۔ (۱) مرد بسیار حرکت۔ (عل) (۲) شخص چست و چالاک فریب دہندہ (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول است و مخصوص فارسی۔

عیاش عر۔ (ع ــ ی ی ــ ش) اسم (۱) کسی که خوب زندگانی میکند۔ (عل)۔ (۲) کسی که زندگانی با عیش و عشرت میکند۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است۔

عیوق عر۔ (ع ــ ی ی ــ و ق) اسم۔ نام ستاره ایست سرخ رنگ روشن بر کنارهٔ راه کشان که پس ثریا بر آید۔ (عل)۔

حرف غ

حرف غ (غین) در حروف تهجی ابتثی فارسی حرف بیست و دوم است و در تهجی ابتثی عربی حرف نوزدهم و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف آخر (بیست و هشتم) است و در زبانهای اسلامی بجای عدد هزار استعمال میشود - حرف غین در فارسی و عربی هر دو هست از این جهت بعضی از الفاظ دارای غین فارسی از خودش است مثل غربال و شغال و باغ و بعضی از عربی مثل غلام و دغدغه و بلوغ و در زبان سنسکرت غین نیست و جای آن گه (घ) حرفی است که آواز گاف با نیم ها میدهد و همان در اوستا غین (ج) شد که در پهلوی و فارسی هم آمد - السنهٔ قدیمهٔ سامی غین نبوده و شاید در عربی از اثر تماس با ایران آریائی در قدیم آمده باشد - نام این حرف در فارسی از تقلید عربی غین است و نام اوستائی آن - غ (با زبر) اوستائی) بوده و در عربی بمناسبت حرف عین غین گفتند و نام آن مناسبتی با شکل ندارد - در باب نام گذاری حروف تهجی صفحه یح دیباچهٔ جلد سوم را به بینید - چون این حرف از حروف حلقی است تبدیل به حرف دیگر حلق (خ) میشود همچنین تبدیل به حروف سقفی نزدیک بحلق مثل کاف و گاف و جیم اما تبدیلات مذکوره سماعی است قیاس نمیشود کرد - در باب تبدیل حروف اوستا و سنسکریت در فارسی در طی این کتاب می بینید و صفحه کد و که دیباچه جلد سوم را به بینید -

غاب | فا - (غ - ب) اسم (۱) "بازپس افکنده بود چون سقط و نابکار رودکی گفت - تا کی بر عذاب کنی ریش را خضاب + تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب" لغت الفرس - (شع) - ایضاً ناصرخسرو - زان همه وعدهٔ نیکو ز چه خرسند شدی +

ای خردمند بدین نعمت پوشیدهٔ غاب - (۲) استخوان شتالنگ که لفظ دیگرش بجول والطفال و قمارباز ان با آن بازی کنند - (عا) - محرف لفظ کعب عربی است که عین مبدل به الف وکاف سقفی به غین حلقی قریب المخرج خود مبدل شده - آن را با قاف (قاب) هم نویسند که بیشتری از بلاد ایران بالفظ غین یکی است و در بعضی بلاد مثل ایالت فارس از قاف عربی هم شدید تر تلفظ میشود در آن صورت کاف به حرف قریب المخرج خود قاف تبدیل شده لفظ غاب عربی هم هست بمعنی بیشهٔ شیر - (عل) - **غابه** - همان غاب بمعنی بیشه شیر است - (عل) -

غاتفر | فا - (غ ـ ت ف ـ ر) اسم - (۱) نام محله ای بزرگ بوده از شهر سمرقند که درخت سرو آنجا در خوبی مشهور بوده و شبیه بخوبی برای قامت مشوق شعرا مهیا کرده چنانچه حکیم ازرقی گوید - پری نداز در رنگ گل شکفتهٔ سرخ + پری ندارد بالای سرو غاتفری - مولوی معنوی در مثنوی تصریح به نام کوچه بودن آن میفرماید - گفت کوی تو کدام است وگذر + او سرپل گفت وکوی غاتفر - یاقوت در مرا صدالاطلاع غانفر با نون ضبط کرده گویا با تاتصحیف باشد - (۲) در شاهنامه نام یک پهلوان تورانی بوده - (شع) فردوسی - گوی غاتفر نام سالارشان + بجنگ اندرون نام بردارشان چنین گفت با سرکشان غاتفر + که ما را بد آمد ز اختر بسر -

غادر | عر - (غ ـ د ـ ر) اسم - مرد بی وفا - (عل) -

غار | عر - (غ ـ ر) اسم - (۱) شکاف سقفی که در کوه باشد - (عا) - (۲) آواز کلاغ - (عا) رشد و هم استعمال میشود درین معنی فارسی است (۳) نام درختی است که در یونان و روم مقدس بوده و ثمر و برگ و پوستش دوا است و نام فارسیش باهشتان - (ط) **غار و غور** - (۱) آوازی که از داخل شکم بیرون آید و آواز غور با غدو امثال آنها - (عا) - (۲) هرج و مرج و فتنه و آشوب است حکیم سنائی راست - هر که انبار نه چو مور بود + نه همانا که غار و غور بود - جهانگیری (شع) غور مبدل غار و بهمان معنی است در معنی اول غار بیشتر مشدد است و غور هم گاهی مشدد است -

غارت | عر - (غ ـ ر ـ ت) اسم - تاراج که بزور بردن مال مردم است - (عا) -

ـ فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ط) واو اعرابی (ی) یای اعرابی -

با لفظ (غ ـ ـ ت) لاف زدن با آواز بلند و با لفظ غورت استعمال میشود و مخصوص مقام تحقیر ـ (تک)

غارتیدن (غ ـ ـ ت ی د ـ ن) مص ـ تاراج کردن (شع) ـ مصدر جعلی فارسی است از لفظ غارت عربی ـ

غارچ فا ـ (غ ـ ر چ) اسم ـ (۱) صبوح کردن باشد ابوسلیک گفت ـ خوشا نبید غارچی با دوستان یکدله + گیتی بہ آرام اندر و مجلس بہ بانگ وولوله ـ ایضاً منو چھری ـ سپیده دم که وقت کار عام است + نبید غارچی رسم کرام است ـ در سنسکرت گہار (घार) بمعنی آب پاشیدن و ترکردن ہست ـ **غارچی** ـ ہر چیز منسوب بہ صبوح و ساقی ہم که صبوحی میدہد (شع) ـ حکیم نزاری قہستانی ـ غارچیت بدہد غارچ وہم تو بہ کند + از شرابی که حرام است براو در ہمہ باب ـ (۲) مادہ سفید رنگ گنبدی شکل که از زمین و درخت روید و بعضی اقسامش خوراکی است (عا) ـ

غارس عر ـ (غ ـ ر س) فل کسی که درخت می کارد ـ (عا) ـ

غاز فا ـ (غ ـ ز) اسم ـ (۱) نام مرغابی است بزرگ که لفظ دیگرش خربت است (عا) ـ با قاف ـ (قاز) نوشتن غلط مشہور است در سنسکرت ہمس (हंस) بوده و بیان رشتہ غاز است که ہ بہ غین و سین بہ زا تبدیل شده ـ (۲) پنبہ (شع) سوزنی ـ زبہر یافتن تار و پود مدحت تو + برند غاز سخن شاعران ز غوزۂ من ـ (۳) شکاف سوزنی ـ غازه گر پہلو زند بر یاد عہد پہلوان + چرخ عنقا وار متواری شود از بیم غاز ـ (۴) نیاز را گویند ـ مولوی معنوی را است ـ شود دمی ہمہ غاز و شود دمی ہمہ ناز + شود دمی ہمہ نار و شود دمی ہمہ نور ـ جہانگیری ـ (شع) ـ (۵) نام سکۂ پول سیاہی بود در قدیم که بر آن شکل غاز بوده ـ (عا) مثال شکر خدارا که من یک غاز قرض ندارم ـ

غازه فا ـ (غ ـ ز) اسم (۱) چوبی که در شکاف چوب دیگر نہند ـ (شع) ـ سروری این معنی را ضبط کرده و رشیدی اعتراض کرده که در این معنی پغاز ـ (با پ) است لیکن اعتراض وارد نیست چہ غاز بمعنی شکاف ہست و غازه بمعنی منسوب بہ شکاف درست است و پغاز خود لفظ دیگری است ـ وشب غازه بمعنی غارجای گوسفندان در شب ہست که عمارہ گویند ـ فربہ کردی تو کون اپا بد سازه ـ چون دنبۂ گوسفند در شب غازه ـ

(۲) استخوان بیخ دم که از شکاف آن دم بیرون می آید نیز استخوانی که از آن پر ندہ بیرون میآید لیکن غازه باین معنی با لفظ دم (دمغازه) و پر (پر غازه) استعمال میشود برای مثال

دمغازه را ببینید (شع) - وجہ تسمیہ غازه بمعنی شکاف است - (۳) سرخی ای که زنها برای
افزودن حسن بر رو مالند که لفظ دیگرش گلگونه و در تکلم سرخاب است (نث وشع) - مولوی
معنوی - بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت + کافروخته از پرده مستور برآمد -
(۴) "بمعنی صدا و ندا آمده حکیم آذری گفته - ای بسا گفتگوی آوازه + کان چو تنبوره گشت پر غازه"
جہانگیری - شعر معنی درستی نمیدہد و نسخه اشعار آذری ہم نزد من نیست که از رجوع به آن شود
تحقیق کرد که واقع چیست - شاید یکی از معانی سابقه درست باشد و محتاج به این معنی نشویم - اما در
سنسکریت گھوشه (घोष) به این معنی ہست و میتواند ریشه غازه باشد -

غازی فا - (غ سه - ز ی ه) اسم - (۱) ہرچیز منسوب به غاز که مرغابی بزرگ است - (عا) - (۲) پاره ای از نان لوله کرده که خورش یا خوراکی دیگر در میان آن باشد -
(تک اصفهان) گویا از جہت شباہت به گردن غاز در درازی غازی نامیده شده -
(۳) ریسمان باز و کسی که بر اسب چوبین سوار شود - (نث وشع) - مجیر بیلقانی - سالک
بسیر شو نه بصورت که عنکبوت + غازی نگردد ار چه بر آید بر یسمان - ایضاً - سعدی - چو غازی
بخود در نه بندد پای + که محکم رود پای چوبین زجای - رشیدی گوید "و برای انکه از غازی
بمعنی غزا (جنگ با کفار) کننده ممتاز باشد او را گدای غازی نیز گویند" مؤلف سراج اللغات
حدس میزند که این معنی ماخوذ از غازی عربی است که ریسمان باز در دوران بازی تشبیه به
جنگ کننده با کفار شده - جہانگیری بالفظ ریسمان باز لولی (زن فاحشه) را ہم اضافه کرده
اما شاہد برای ریسمان باز آورده در جہانگیری و رشیدی یک معنی غازی چرب روده ضبط
شده و شاہد این شعر ابو اسحاق اطعمه است - از شوق غازی اسب آنکس که کشته گردد + در نان
لوت خوران باشد شہید غازی - لیکن چون چرب روده اسب خوردنی نیست شعر بی
معنی میشود گویا غازی اسب یک نوع خوراک بوده و شنیدم ہنوز در توران یک قسم
خوراک را غازی اسب گویند - لفظ غازی عربی ہم ہست بمعنی رونده به جنگ کفار (عا) -

غاش فا - (غ سه ش) اسم "کسی باشد که کسی دوست دار بود رودکی گفت - خویشتن پاک دار
و بی پرخاش + ہیچکس را مباش عاشق و غاش" لغت الفرس اسدی -
(شع) - از بیان اسدی مفہوم میشود غاش مرادف عاشق است و رودکی ہم برسم شعرای
قدیم الفاظ مترادف را با حرف عطف استعمال کرده لیکن جہانگیری عاشق مفرط معنی کرده و

این شعر منصور شیرازی را بدون واو عطف آورده. بباغ حسن گلی تازهٔ عذار تو را + هزار چون من بیچاره است عاشق غاش. رشیدی هم عاشق مفرط معنی کرده شعر مذکور رودکی را بدون واو عطف شاهد آورده. ایضاً جهانگیری معنی دوم غاش را خوشهٔ غوره قرار داده اما سند نداده نیز معنی سوم را خیار تخمی قرار داده و باز سند نداده اسدی در لغت الفرس برای معنی خیار تخمی لفظ غاو شور ا ضبط کرده چنانچه بیاید. ایضاً رشیدی. گوید "و بمعنی گنده دهن و پلید طبع و بمعنی شور و غوغای سخت" اما سند نداده. هرچند در معنی شور و غوغا در سنسکریت ریشه دارد که گهوش (घोष) است.

غاشیه عر. (غ سـ ش، ی، ع) اسم. (۱) زین پوش و غاشیه دار و غاشیه کش نوکری که زین پوش اسب سواری ارباب را همراه می برد تا هرگاه که ارباب پیاده شود زین پوش را روی زین بیندازد تا از گرد و باران محفوظ باشد و غاشیه کش داشتن یک نوع تشخص هم هست (عا). معانی عربی غاشیه این است "قیامت و آتش دوزخ و بیماری که در اندرون شود و چرمی که بالای دستهٔ شمشیر پوشانند و سائلان و زیارت کنندگان که نزد کسی آیند و دوستان و آهنی که بالای چوب پالان می باشد و بیهوش کننده و پوشاننده" منتخب اللغه.

غاصب عر. (غ سـ ص، ب) فل کسی که مال غیر را بزور در تصرف خود آورد. (عا).

غاصّ عر. (غ سـ ص ص) اسم. پر و مملو. (عل).

غافر عر. (غ سـ ف، ر) فل. پوشندهٔ گناه. (عل).

غافل عر. (غ سـ ف، ل) فل. غفلت کننده که بی خبر است (عا).

غافل گیر ـ کسی که بی خبر حمله کند نیز بر حمله کنندهٔ بی خبر اما در مقام تحقیر استعمال می شود. (عا) شعر از مکافات عمل غافل مشو + گندم از گندم بروید جو ز جو. (مولوی)

غافنج فا. (غ سـ ف، ن ج) اسم. داد و قال و غوغا در نزاع (دنگ قزدین).

غاک فا. (غ سـ ک) اسم "فتنه و آشوب باشد" جهانگیری. (شع). در سنسکریت اگهات (घात) بمعنی آزار و ضربت و بدبختی هست و میتواند ریشهٔ غاک باشد که گه (घ) تبدیل بغین و تا هم بحرف قریب المخرج خود کاف شده باشد. رشیدی آواز کلاغ را هم اضافه کرده لیکن در آن صورت غار. (با راء) است.

غال فا - (غ ـَ ل) اسم - (۱) "غلتیدن بود یعنی گردیدن بود به پهلو عماره گفت آموده جفت را لنبالله بر خوید + عاشق معشوق را باباغ بنالید" لغت الفرس رشیدی - ریشهٔ آن در سنسکریت گُل (गुल) بمعنی گلوله و گوی است و غلتیدن صفت گوی است پس غال با گلوله از یک ریشه است - (شع) رشیدی گوید "و از این ماخوذ است شغال که در اصل کنگ غال بوده یعنی غلطنده امرد که عبارت از غلام باره باشد" (۲) "سوراخ گوسفندان بود در کوه - عماره گفت کسی که در دل او جای کرد خصمی تو + بجای خانه و کاشانه چرخ دادش غال" لغت الفرس اسدی - (شع) - در این صورت مبدل غار است - جهانگیری گوید "سوراخی باشد که جانوران صحرائی مثل کفتار و شغال و روباه بجهت خود در زیر زمین سازند یا چوپانان بجهت گوسفندان در کوه و صحرا در زیر زمین بکنند تا شب هنگام در آنجا باشند" چون سند نداده احتمال میرود محرف معنی اسدی باشد و اگر ثابت شود مخفف آغال خواهد بود - جهانگیری آشیانهٔ زنبور را هم معنی دیگر غال بدون سند نوشته اگر ثابت باشد مخفف آغال خواهد بود - (۳) باصطلاح زرگران نقرهٔ خالص است - (عا) - ایضاً غال عربی هم هست بمعنی زمین پست (عل) -

غالب عر - (غ ـَ ل ِ ب) فل - (۱) غلبه کننده که الفاظ دیگرش چیره و زبردست آمده (عا) (۲) احتمال بیشتر و قوی تر (عا) - مثال - غالب این است که فلان زود بیاید - غالباً - (۱) بیشتر اوقات - (عا) - مثال فلان غالباً نزد من میآید (۲) احتمال بیشتر و قوی تر (نث و شع) - حافظ - من و انکار شراب این چه حکایت باشد + غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد - غالبا (با الف آخر) مبدل غالباً است -

غالوک فا - (غ ـَ ل ُ ک) اسم "هرچه آن چون مهرهٔ گرد کنی غالوک و ژوا له خوانند و مهرهٔ گروهه را غالوک خوانند - خسروانی گفت - کمان گروهه زرین شده بچرخ هلال + ستاره یکسره غالوکهای سیم اندود" لغت الفرس اسدی - ایضاً فردوسی گه افگند نخجیر بر دشت و راغ + گهی زد بغالوک بر مرغ و ماغ - ریشهٔ آن در سنسکریت گله (गोल) است و ریشهٔ گلوله هم همان است -

غالی غالیه عوالی عر - (غ ـَ ل ی) فل - (۱) گران بها - (عل) - (۲) از حد درگذرنده و غلو کننده (عل) - (۳) کسی و گروهی که در حق حضرت علیؑ غلو کردند و او را

از درجه امامت بالاتر دانستند (عا)۔ **غالیه** (۱) مؤنث غالی است (عا) (۲) خوشبوئی است مرکب از مشک وعنبر وغیرآنها که از جهت گران بها بودن (معنی اول غالی) چنان نامیده شد۔ جواہر اللغة طریقهٔ ساختن آن را چنین نویسد "سک و مشک سائیده میشود و عنبر حل کرده میشود و کافور سائیده میشود و مجموع در روغن بان یا روغن نیلوفر امیخته میشود" غوالی جمع غالیه است (عل)۔

غالیدن فا۔ (غ سہ ل ی د سہ ن) مص۔ غلتیدن (شع)۔ برای مثال ذیل لفظ غال را به بینید۔ غالید (مى) غالد (ع)، غالنده (فل)۔ غالیده (مل)۔ غال (مر و امر)۔ ریشهٔ آن با غلتیدن یکی است۔

غام فا۔ (غ سہ م) اسم۔ آواز اخراج باد با صدا از مقعد۔ (نک)۔

غامر ع۔ (غ سہ م ۶ ر) اسم۔ زمین خراب و زمینی که زیر آب مانده باشد خلاف عامر و کسی که خود را در سختی افکند۔ (عل)۔

غامض ع۔ (غ سہ م ۶ ض) فل۔ سخن مشکل (عا)۔ در عربی به این معانی هم میآید "زمین پست و نرم و مغاک و مرد سست حله و مرد گمنام و بیقدر و گوهر مرد حسب وی که مشهور نباشد و پا برنجن پر کننده ساق و بزرگ و فربه انشالنگ و ساق"

غانغرایا ع۔ (غ سہ ن غ سہ ر سہ ی سہ) اسم "مقدمهٔ شقاقلوس است که ذکر یافت وآن ورمی است که از شان آن باشد که فاسد سازد عضو را اما با آن حس باقی باشد و چون استحکام یابد عضو و حس را نیز برطرف سازد و بسبب عفونت اخلاط رو به فاسده که ماده آن است" جمع الجوامع (ط)۔

غانقر فا۔ (غ سہ ن ف سہ ر) عم۔ نام محله ای بوده از سمرقند۔ (ج)۔ ذیل لفظ غاتفر را به بینید۔

غانیه غوانی ع۔ (غ سہ ن ۶ ی) اسم "(واحد غوانی) زنی که حسن و جوانی بی نیاز باشد از زیور و زینت و بی نیاز باشد شوهر از مردان دیگر و زن جوان عفیفه و مستوره که خواهش مرد نداشته باشد خواه شوهر داشته باشد و خواه نداشته باشد" منتخب اللغة (عل)۔

غاو فا۔ (غ سہ و) اسم۔ مبدل گاو که حیوان اهلی چهار پا است (شع)۔ جهانگیری این لفظ را ضبط کرده و مسئول استعمال تنها او است در غاوشنگ هست۔ نیز او غاو را بمعنی گوداِل زمین آورده اما سند نداده و مولف سراج احتمال تصحیف داده که غاو

را غاو خوانده اند۔

غاوشنگ فا۔ (غ سـ و ش سـ ن گ) اسم ۔ آن چوب گاوران باشد که گاو بدان راند۔ طیان گفت۔ مرد را نهار خشم آمد از این + غاوشنگی برکفت او رش گزین۔ لغت الفرس اسدی۔ غاو مبدل گاو است وشنگ بمعنی خرطوم پس بضم شین اصح است چنانچه درشنگ نوشتم۔

غاوشو فا۔ (غ سـ و ش سـ) اسم ۔ تخم خیار بود وگویند خیار کهن باشد که از بهر تخم نگاه دارند لبیبی گفت۔ سرد و درانه و زردی چون غاوشوی خام + نه سبز چون خیار نو شیرین چو خربزه ۔ (شج)۔ لغت الفرس اسدی۔

غاوون عر۔ (غ سـ و و ن) اسم ۔ (جمع غاوی)۔ گمراهان۔ (عل)۔

غایب عر۔ (غ سـ ی ب) فل ۔ ناپدید که مقابل حاضر است۔ (عا)۔

غایبانه۔ در غیاب و منسوب به غایب (عا)۔

غایت عر۔ (غ سـ ی سـ ت) اسم ۔ (۱) پایان و نهایت (عا)۔ (۲) مجازاً فایده (عل)۔

غایات غایات جمع است۔ **غائی** ۔ چیز منسوب به غایت (عل)۔

غایر عر۔ (غ سـ ی ر) اسم ۔ زمین پست و فرورفته از هر چیز۔ (عل)۔

غایص عر۔ (غ سـ ی ص) اسم ۔ فرورونده در آب و غواص مروارید (عل)۔ غواصان مروارید خلیج فارس آن را بغیص تحریف کردند و جمع آن را غاصه گویند

غایط عر۔ (غ سـ ی ط) اسم ۔ (۱) زمین پست (عل)۔ (۲) فضله ای که از آدمی خارج میشود۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول است چه عربها برای قضای حاجت به زمین پست میرفتند۔

غایله عر۔ (غ سـ ی ل) اسم ۔ شر و بدی وگزند۔ (عا)۔ غوایل جمع است۔

غباد فا۔ (غ سـ ب سـ د) علم ۔ نام یکی از سلاطین سلسلهٔ کیان ایران قدیم بوده که بیشتر کی غباد گفته میشود و در اوستا هم ذکر او آمده است نیز نام یکی از سلاطین ساسانی است که پدر انوشیروان عادل بوده (عا)۔ در اوستا این لفظ کواته د [illegible] و در پهلوی کباد و در ترجمهٔ تاریخ ایران به عربی به لفظ قباذ شده که در فارسی هم همان معرب بیشتر مستعمل است اما بقانون تبدیل حروف [illegible]

کاف بہ غین ہم جایز و غبا دہم صحیح است وضم اول غلط مشہور است۔

غبار عر۔ (غ ذ ب سہ ر) اسم۔ گرد کہ خاک ریزہ است (عا)۔
غبار آلود ـ چیزی کہ بر آن غبار نشستہ باشد۔ (عا)۔
غبار آوردن چشم ـ چیزی مانند گرد پیدا شدن بعودی چشم ۔(عا)۔

غباز **غبازہ** فا۔ (غ ذ ب سہ ز) اسم۔ غبازہ وگوازہ چوب گاوران بود۔ ناصر خسرو گفت ۔خصم تو گاوی است خر نہاد کہ ہرگز + نرم بگردد مگر بسخت غبازہ" ۔لغت الفرس اسدی ۔ایضاً ۔آنکہ و رفیق تو را رخصت داد است و جواز + سوی من شاید اگر سرش بکوبی بہ غباز ۔ بازہ بمعنی چوب کلفت است و غ مبدل گو مخفف گاو۔ فرہنگ نویسہا بغلط باکسر اول ضبط کردند۔

غباوت عر۔ (غ سہ ب سہ و سہ ت) اسم۔ کند فہم و کند ذہن شدن ۔ (عل)۔

غب عر۔ (غ ٤ ب ب) اسم" عاقبت و پایان چیزی و بہ آب آمدن شتر یک روز و تشنہ بودن یک روز و در ہفتہ یک بار و زیارت کسی کردن و یک روز تب آمدن و یک روز نیامدن و ہر کہ یک روز آید و یک روز نیاید و بالفتح یک روز درمیان آب خوردن چہارپا و بالضم دریا ر موج زن کہ آبش از ساحل بگذرد و بصحرا ریزد و زمین نشیب" منتخب اللغہ (عل)۔

غبب عر۔ (غ سہ ب سہ ب) اسم۔ غبغب کہ گوشت آویختہ زیر چانہ است۔ (شع) رودکی ۔ از پی آفت ہر چیز پدید است سبب + سبب آفت من فرقت آن سیم غبب ایضاً ۔بدر چاچی ۔چتر زر شاہ چین گشت گرفتار ہند + خیمۂ گل ریز زد زنگی سیمین غبب۔

غبرا عر۔ (غ سہ ب ر سہ ۶) اسم ۔ زمین (عل)۔ غبرا مونث اغبر است بمعنی چیزی کہ رنگ غبار دارد۔

غبرت عر۔ (غ ذ ب ر سہ ت) اسم۔ رنگ غبار ۔ (عل)۔

غبس عر۔ (غ سہ ب سہ س) اسم۔ خاکسترگون و تیرہ رنگ شدن (عل)۔

غبطہ عر۔ (غ ٤ ب ط) اسم ۔ رشک کہ خواستن خوشی مانند خوشی دیگری است بدون زوال از او مقابل حسد کہ خواستن خوشی کسی است با زوال از او۔

(عا) ـ در عربی معنی خوشی حال وشادمانی هم هست ـ

غبغب عر ـ (غ ـ ب غ ـ ب) اسم ـ گوشت آویخته زیر چانه (عا) ـ

غبن عر ـ (غ ـ ب ن) اسم ـ زیان در خرید و فروش ـ (عا) ـ در علم فقه غبن دو قسم است غبن یسیر وغبن فاحش ـ اول آن است که خریدار قیمتی داده باشد که مقومین در اقلیت القدر قیمت بکنند واکثر مقومین کمتر از آن قیمت بکنند و غبن فاحش آنکه هر مقوم کمتر از قیمتی که خریدار داده قیمت کند ـ

غبوق عر ـ (غ ـ ب و ق) اسم ـ شراب شبانگاه وآخر روز (عل) ـ

غبی عر ـ (غ ب ی ی) اسم ـ کودن ونازیرک ـ (عل) ـ

غپ فا ـ (غ پ) اسم ـ نشان اول برگ درخت که بر شاخه بشکل تخم مرغ یا گنبد اول ظاهر میشود و بعد همان بالا آمده باز شده برگ میگردد (تک اصفهان) گویا این

غپه لفظ محرف قبه است ـ

غپان فا ـ (غ ـ پ ـ ن) اسم ـ ترازوی بسیار بزرگ دترازوئی که یک پله دارد و سنگ بطرف دیگر شاهین آویخته میشود ـ (عا) ـ این لفظ مبدل کپان فارسی است که بایدپس باقاف (قپان) نوشتن بخیال این که ترکی است غلط است ـ

غپک فا ـ (غ ـ پ ـ ک) اسم ـ گیاهی است که از آن بوریا بافته ولخ نیز گویند عمید لوبکی گوید ـ باده که در دسر دهد خاک به است منزلش + مفرش اگر حریر شد سوختن است از غپک ـ رشیدی ـ (شع) ـ

غت فا ـ (غ ت) اسم ـ کسی که خود را کسی میداند وزود از جا در میرود (تک شیراز) ـ

غتفر **غتفره** فا ـ (غ ت ف ر) اسم ـ گول واحمق (شع) حکیم سنائی ـ جملگی را خیالهای محال + کرده مانند غتفره بجوال ـ ایضاً سوزنی ـ دهقان امام غاتفری مهتر شرع + در منت تو اند چه زیرک چه غتفره ـ ایضاً انوری ـ خاک شهوت مسپر چون ستور + تا نه زنت غتفره گیرد نه پور ـ جهانگیری ورشیدی غت را هم بهمان معنی ضبط کرده‌اند لیکن سند آن از شمس فخری است که معتبر نیست ـ

غث عر ـ (غ ـ ث) اسم ـ لاغر مقابل ثمین که فربه است ـ (عل) ـ

غث وثمین ـ چیزهای سبک وسنگین وبد وخوب (عل) ـ

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

غثیان — ع ۔ (غ ـ ث ـ ی ـ ن) اسم ۔ (۱) بہم خوردن دل برای قی کردن ۔ (عل) (۲) قی کردن (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است و بطور غلط مشهور در تکلم باکسر اول وسکون دوم است ۔

غجک — فا ۔ (غ ـ ج ـ ک) اسم ۔ ساز ۔ نام سازی است مشهور و آن را غژک و کمانچه نیز خوانند شاه طاهر دکنی نظم نموده ۔ مجلس دلکش و گل تا بود بی مطرب + شده بلبل غجکی شاخ گل و غنچه غجک ۔ جہانگیری ۔ (شع)۔ ایضاً نزاری بس کنند از سازها برکار + از پی جشن این مبارک سور ۔ دف و چنگ و رباب و زنبوره + غجک و نای و بربط و تنبور ۔ گویا این لفظ از ترکی آمده که مجازاً در قسمی از ساز استعمال شده چه در ترکی بمعنی آواز با گریه و فریاد گلو است ۔

غداره — فا ۔ (غ ـ د ـ ر ـ ہ) اسم ۔ پیکان بزرگ را گویند ۔ جہانگیری ۔ (شع)۔

غداف — ع ۔ (غ ـ د ـ ف) اسم ۔ زاغ سیاه و کرکس بسیار پر و موی دراز سیاه و خضاب در فاهیت ۔ (عل)۔

غدار — ع ۔ (غ ـ د د ـ ر) اسم ۔ بسیار بی وفا ۔ (عا)۔ در تکلم این لفظ بیشتر بمعنی مکار استعمال میشود ۔

غداره — فا ۔ (غ ـ د د ـ ر ـ ہ) اسم ۔ (۱) آلت برنده دو دم که قریب نیم ذرع بلند است و از اسلحهٔ جنگ است ۔ (عا)۔ ریشهٔ این لفظ در اوستا کرته ([illegible]) و در سنسکرت کرتری (कर्तरी) بوده که بهمین معنی است ۔ (۲) مونث غدار بمعنی بسیار بی وفا است (عل)۔ در این معنی عربی است ۔

غده — ع ۔ (غ ـ د د ـ ہ) اسم ۔ گره بزرگی که بر جائی از بدن جاندار بر آید که لفظ فارسیش گلن است ۔ (عا)۔ غدد جمع است ۔

غدر — ع ۔ (غ ـ در) اسم ۔ مکر و فریب و بی وفائی ۔ (عا)۔

غدغد — فا ۔ (غ د غ د) اسم ۔ آواز مرغ خانگی (ماکیان)۔ (عا)۔

غدیر — ع ۔ (غ ـ د ی ر) اسم ۔ آبگیری که در آن آب باران و سیل جمع شده باشد (عل)۔ غدیر خم ۔ نام غدیری بوده در خم نام جائی میان مکه و مدینه که حضرت رسول الله در مراجعت از حجة الوداع در آنجا همراهان را امر به توقف فرموده حضرت علی

را بلند کرده به امت فرمود هر کس را من مولی بودم علیؑ باید مولای او باشد - (عا) -

غدی عر - (غ سـ د ی ی) اسم - صبح کننده و بصبح چیزی خورنده - (عل) -

غذاء عر - (غ ٤ ذ سـ ء) اسم - خوراک که خوردنی و نوشیدنی است - (عا) -

غذنگ فا - (غ سـ ذ سـ ن گ) اسم "بی اندام و ابله دیدار باشد - قریع الدهر گفت -
همه چون غول بیابان همه چون ماصلب + همه بدزهره بخوی و همه چون کاک غذنگ" لغت الفرس اسدی - در سنسکریت کد (कद) بمعنی بد و زشت است و انگ (अंग) بمعنی عضو و جزء بدن و بمعنی مجموع بدن و عضو است -

غر فا - (غ ؤ ر) اسم - (۱) بزرگ شدن خایه از باد یا پاره شدن پردهٔ زهار - لفظ دیگرش فتق است - (عا) - (۲) کسی که خایه اش از مرض (بمعنی اول) بزرگ شده باشد که لفظ دیگرش دبه خایه است (عا) - (۳) خایهٔ بزرگ شده از مرض (معنی اول) - (عا) - (۴) غدّه ایکه بر گردن و پیشانی و حوالی آنها برآید - (شع) - جامی تا شکندی های غریبشانیت غره ماه صفر + غره به ان غر مشو دور کن این درد سر - (۵) آهسته حرف زدن از سر خشم و با لفظ زدن (غر زدن) استعمال میشود بیشتر مکرر (غرغر) استعمال میشود و در آن صورت با لفظ کردن (غرغر) کردن گفته میشود - در سنسکریت گهر (घुर) بمعنی آواز دادن است - (عا) - غر زدن بمعنی پنهان راضی کردن و بردن زن فاحشه را مرد هم هست - (تک) (۶) جای تورفته از ظرف فلزی از خوردن بچیز سخت (تک شیراز) (۷) زنگوله - (تک یزد) با فتح اول - (۱) زن فاحشه که الفاظ دیگرش قحبه و جنده است - (شع) - ابن یمین طبع چون به پدرم من از مال خواجه + زنش غر که خود را کم از خواجه داند - رشیدی گوید" و از این جهت بیدل را غر دل گویند" (۲) مخفف غرد عربی است بمعنی خانهٔ چوبین لیکن تنها با لفظ باد استعمال شده بمعنی خانه چوبین تابستانی (شع) خسروانی که سرگه که تیره نگردد جهان + بسوز و چو دوزخ شود باد غر - با کسر اول جنبانیدن جزء یا تمام بدن از روی ناز و با لفظ دادن استعمال میشود (عا) - مثال فلان غر میدهد و راه میرود -

غراب عر - (غ ؤ ر سـ ب) اسم - (۱) کلاغ و زاغ که پرندهٔ حرام گوشت است (عا)
غراب البین کلاغ که به اعتقاد عوام عرب دیدار یا آوازش باعث جدائی

(۲) قسمی از کشتی دوستان بشده یا قسمی از کلاغ بوده که باعتقاد ایشان چنین بوده (عل)۔ بادی قدیم بوده که شبیه بشکل غراب (بمعنی اول) ساخته بشده وکشتی دودی این عصر را ہم غراب میگویند۔ (عا)۔

غراره (غ۔ ر۔ ر۔ ہ) اسم۔ غرغره که آب در حلق گردانیدن است۔ (شع)۔ حافظ۔ اگرگہی بزبانم حدیث تو به رود + زبی طہارتی آن را کنی غراره کنم۔

این لفظ محرف لفظ غرغره عربی است واکنون در فارسی و اردوی ہند ہست فرہنگ نویسہا آن را فارسی قرار داده بمعنی مضمضه نوشته اند اما اشتباه است۔ **غراره** (بابار مبدل از تار) عربی ہم ہست بمعنی نا آزموده بودن وفریب خوردن (ال) وباکسر اول بمعنی جوال است وغرایر جمع آن وصاحب صراح گویدگمان می برم که بدین معنی فارسی باشد۔ (شع)

سیف اسفرنگی۔ درشب قدرجاه تو روح این نظاره کرد + این شش وسه قرا بدا دیدتو را قرارهٔ

غراش فا۔ (غ۔ ر۔ ش) اسم۔ اسم مصدر غراشیدن است بمعنی تندی وخشم (شع)۔ غراشیدن را ببینید۔ جہانگیری معنی دوم را خراش نوشته مستند باین شعر امیر خسرو۔ بیاگہرا که پیش بت به تسلیم + بزیراره ای شد نوش بدویم۔ توکز عشق حقیقی لافی از دوست + غراش سوزنی بنمای درپوست۔ لیکن رشیدی احتمال تصحیف داده که لفظ مذکور درشعر خراش است۔ اگرچه غراش مبدل خراش ممکن است لیکن استعمال سند میخواہد۔ ایضاً جہانگیری غم را معنی سوم غراش قرار داده اما سندنیاورده۔

غراشیدن فا۔ (غ۔ ر۔ ش۔ ی۔ د۔ ن) مص خشم آلود وتند شدن۔ (شع)۔ ابن غاجی۔ چنان شد غراشیده از کینه اش + که آتش زبانه زد از سینه اش۔ مشتقات راہم شاعرمیتواند استعمال کند۔

غراغر فا۔ (غ۔ ر۔ غ۔ ر) اسم۔ آواز داخل شکم (شع)۔ کمال اسمٰعیل۔ یکہ مگر دد از غراغر بجو + رودگانی خاطرم افگار + ترسم از من رہا شود ختیا دربہای توبہتکی سہ چار۔ در سنسکرت گہرگہر (घर घर) بمعنی آواز است۔

غرامت عر۔ (غ۔ ر۔ م۔ ت) اسم۔ تاوان که عوض چیز تلف شده است۔ (عا)۔ در عربی بمعنی عذاب سخت و واجب الادا ہم ہست۔

غراونگ فا۔ (غ۔ ر۔ و۔ ن۔ گ) اسم بمعنی بیار و بزرگ بود و در عربی از آن

بلفظ اعظم تعبیر کنند - عماد زوزنی نظم نموده - گرد گرید و داده اورنگ وگرگر + زعرش
وکرسی غرا ورنگ و برتر ؤ جهانگیری - (شغ) گروگر بمعنی خدا است وگرگر بمعنی تخت پس معنی شعر چنین است که
مجد ورج او رنگ و تختی داده که از عرش وکرسی بزرگ تخت تر است پس معنی غر بزرگ واورنگ بمعنی خودش آ
ومعنی جهانگیری درست درنمی آید - گویا غر مبدل خراست بمعنی بزرگ یا شاید در شعر لفظ خراست و تصحیف خوانی شده

غرایب عر - (غ ـ سـ ی) ب، اسم - (جمع غریبه) چیزهای نادر عجیب (عا) -

غرب عر - (غ ـ ب) اسم - جای فرو رفتن آفتاب وستارگان (عا) در عربی
به این معانی هم میاید:- دلو بزرگ وظرفی که در آن اب کنند وتیزی تیغ
وزبان وتیزی هرچیز وتیزی رفتار اسب یا اول رفتار واسب تیزرو ورفتن ودور
شدن واول چیزی وکنار آب وتیزی ورگی است در چشم که همیشه آب از آن روان
باشد ونه ایستد چون ناسور واشک وجای روان شدن اشک از چشم وآبله که
درچشم میشود وورم که در گوشه چشم میباشد وبیاری آب دهان وتوی دهان ودرختی
است در عرب بزرگ وخاردار وروز آب خورانیدن وپیش چشم وپس آن وفراق
ودوری وبالضم بر آمدن از وطن ودور رفتن از جای خود - بفتحتین درختی است که
آن را بفارسی پده گویند وشراب وزر ونقره وجام نقره وقدح وبیاری است که
گوسفند وبز را می شود وابی که از دلو چکد ومیان حوض وچاه وکبودی چشم اسب
وبوی آب وگل وسهم غرب بطریق اضافه وبطریق صفت تیری که اندازنده آن
معلوم نباشد وبضمتین غریب ونام موضعی است" منتخب اللغه -

غربا عر - (غ ـ ب ـ ء) اسم - (جمع غریب) مسافرها ونادرها - (عا) -

غربال فا - (غ ـ ب ـ ل) اسم - آلت بیختن که ظرفی است دارای دیوارهٔ
مدور که عموماً از تخته است وته ظرف دارای سوراخهای بسیار است از روده بافته میشود یا از مفتول
(عا) عین این لفظ با کسر اول در عربی آمده - **غربال کردن** - مجازاً تفحص بسیار کردن (عا)
آب در غربال بیختن - کار بیهوده کردن - (عا) - امثال - (۱) "آردم را
بیختم وغربالم را آویختم" (۲) "پر چشمی غربال از پر دلی آسیا است" (۳)
(۴) "قرار در کف آزادگان نگیرد مال + نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال"

غربت عر - (غ ـ ب ـ ت) اسم - (۱) دور بودن از وطن - (عا)

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

غربتی -(۱) هرچیز منسوب به غربت (عا)ـ (۲) صحرانشین های مخصوص ایران که همیشه جا عوض میکنند و نام دیگر شان کولی است ـ (عا)ـ (۳) غریب ـ اثر دکتر شیراز

غربیل فا ـ (غ ـ ر ب ی ل) اسم ـ مبدل غربال است (غربال را ببینید)ـ

غربیله ـ غر و ناز ـ (تک)ـ

غرت فا ـ (غ ـ ر ت) اسم ـ (۱) شخص خودپسند خودآرای مبالغه کننده در بیان چیزهای راجع به خودش، گاهی بالفظ غراب (غرت و غراب) هم استعمال میشود و غرتی همان غرت است ـ در سنسکریت گرو ـ (गर्व) یعنی تجرد و غرور است و گرویته (गर्वित) یعنی متکبر و مغرور ـ

غرث عر ـ (غ ـ ر ث) اسم ـ گرسنه شدن و بافتح اول و دوم گرسنگی ـ (مل)ـ

غرجستان فا ـ (غ ـ ر ج ی س ت ـ ن) علم ـ نام ولایتی است در افغانستان حالیه که در قدیم مستقل بوده و غرشستان هم گفته میشده ـ یاقوت در مراصد الاطلاع گوید «غرشستان ولایتی است جداکه هرات در مغرب آنست و غور در مشرق آن و مرورود در شمالش و غزنین در جنوب آن و به آن غرجستان هم میگویند ـ ناحیه ایست وسیع دارای دهمای بسیار و در آن رودی است که مروالرود نامیده میشود ـ به آن ولایت یک تنگه و دروازه ها است که بدون اذن نمیشود داخل شد ـ در آن دو شهر است یکی را بشین و دیگری را سورین گویند در بزرگی شبیه بهم هستند و میان شان یک منزل راه است» (ح)ـ

غرچه فا ـ (غ ـ ر چ ه) اسم ـ (۱) احمق و نامرد (شع)ـ خاقانی ـ من عزیز مصر حرمت را و این نامحرمان + غرزنان پرزنند و غرچگان روستا ـ ایضاً سنائی ـ بر گذر زین سرای غرچه فریب + درگذر زین رباط مردم خوار ـ ایضاً ابی طیب مصعبی ـ چرا عمر طاووس و دراج کوته + چرا مار و کرگس زید در درازی ـ صد واند ساله یکی مرد غرچه + چرا شصت و سه زیست آن شاه تازی ـ (۲) کسی که اهل غرجستان است (شع)ـ سوزنی ـ چون ماه رخ حوروش غرچه نژادی + عاشق دو صد ش بیش بدی چو قمر به

غرچه فا ـ (غ ـ ر چ ـ ه) آواز ساییدن دندان بهم بافشار تک بیشتر بالفظ دندان (دندان غرچه) و بالفظ رفتن استعمال میشود ـ در سنسکریت (گرچ) ([illegible]) یعنی بهم ساییدن هست و دندان ـ گرز (غ ـ ر ز ک)

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عامه (متکلم) نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی ـ

غرد عر - (غ ـ ر د) اسم - بمعنی خانه است اما با لفظ باد استعمال میشود مثل بادغرد بمعنی خانهٔ تابستانی (شع) - ابوشکور - خوش آن جای و کاشانه و بادغرد + بدو اندرون شادی و نوش خورد -

غرده فا - (غ ـ ر د ه) اسم - گردون که لفظ دیگرش ارابه است - (شع) - سوزنی - زخواب جستی و گفتی زهی مبارک زر + که غمره غمره از او میکشد بر غرده -

غرر عر - (غ ـ ر ـ ر) اسم - (جمع غره) (۱) اول ماهها - (عل) (۲) بزرگان قوم - (عل) - (۳) سپیدیهای پیشانی اسب بزرگتر از درمی - (عل) (۴) بهترها و اولهای چیزها - (عل) - (۵) غلامها و کنیزها - (عل) -

غرّار عر - (غ ـ ر ـ ر ـ ا ر) اسم - (مونث اغر) نیک و سفید و اول هرچیز و نیک کردار و اسب پیشانی سفید - (عا) - در تکلم بمعنی چیزهای خوب روشن است مثل اشعار غرّار -

غرّه عر - (غ ـ ر ـ ر) مص - (۱) فریفتگی و ناآزمودگی در کار - (عل) - (۲) متکبر و مغرور - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است و در تکلم با فتح اول است که غلط مشهور است - با ضم اول - (۱) اول ماه قمری - (عا) - در عربی سه روز اول ماه غره است - (۲) "سید قوم و سپیدی پیشانی اسب بزرگتر از درمی و بهتر و اول از هر چیز و غلام و کنیزک" منتخب اللغه (عل) - در عربی با تا (غرة) است که وقت وقف بها میشود و در فارسی آن ها هم زاید است -

غره تراغ فا - (غ ـ ر ر ه ت ر ا غ) … رعد که آواز ابر است (تک شیراز) -

غریدن فا - (غ ـ ر ی د ن) مص - آواز دادن شیر و هر نعره مانند آن (عا) -

غرش غرید - (می) - می غرد - (مع) غرنده - (فل) غرش (اص) باقی مشتقات استعمال ندارد و جای آنها لفظ غرش با مشتقات لفظ شدن و کردن استعمال میشود - در شعر به لفظ غرش حرف تا رگاهی ملحق شده غرشت میشود - در سنسکریت گرج ([illegible]) بوده و در اوستا گرز ([illegible]) آسمان غرشا - رعد که صدای ابر است (عل) -

غرس عر - (غ ـ ر س) مص - درخت نشاندن - (عل) - در عربی بمعنی درخت نشانده هم هست و جمع اغراس و غراس است - با فتح دوم (غ ـ ر س) -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

غرس و غرم خشم باشد۔ رودکی گفت۔ گر نہ بدبختی مرا کہ فکند + بکی جاف جاف زود غرس او مرا پیش شیر بیسند + من نتاوم براوشتہ مگس۔

غرشتان فا۔ (غ ۔ ر ۔ ش ، ت ۔ ن) عم۔ مبدل غرجستان است (بہ بینید) (ج)۔

غرشمال (غ ، ر ، ش م ۔ ل) اسم۔ نام ایلی است در ایران و ہندکہ دائما در حرکت ہستند و اسباب چلنگری و غربال میفروشند و ایشان را لفروفیوج دکولی وغرتی ہم گویند۔ بعضی از اہل لغت آن را باقاف (قرشمال) ضبط کردند لیکن زبان ایل مذکور فارسی است پس نام شان ہم فارسی است کہ در آن قاف نیست و ارستہ در مصطلحات آن را با قاف ضبط کردہ گوید "قرشمال باول و دوم مفتوح مطربان ہمراہ کا ولیہا (کولیہا) (مح)۔ از بحر طویلی کہ شیخ فیضی فیاضی متضمن لغات متضادہ در ہجو تصنیف نمودہ یعنی زبان آن جماعت معلوم شد۔

غرشیدن فا۔ (غ ۔ ر ۔ ش ی د ۔ ن) مص۔ مخفف غراشیدن است (خشم آلود شدن (شع) لبیبی۔ چو غرشیدہ گشتی زخشم وستیز + گرفتی از او دیو راہ گریز۔ مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند۔

غرض ع۔ (غ ۔ ر ۔ ض) اسم۔ مقصود و غایت (عا)۔ در عربی بہ این معانی ہم ہست "نشانہ تیر و خواست و قصد نمودن و دل تنگ وملول شدن و ستوہ آمدن و آزردہ شدن و ترسیدن" منتخب اللغہ۔ (عل)۔

غرغر فا۔ (غ ، ر غ ، ر) اسم۔ (۱) آوازی کہ از دولاب ہنگام آب کشیدن بیرون میاید۔ (عا)۔ (۲) مجازاً حرف زدن زیاد بیجای کسی۔ (عا)۔ (۳) "غلتکی باشد کہ ریسمان را بر زیر آن نہادہ بکشند چون غلتکی کہ ریسمان ولو را بر آن گذاشتہ ولو از چاہ بر آرند۔ حکیم خاقانی فرماید۔ بلوح پای و بپاچال و غرغرہ بکرہ + بنایژہ بکوک وبتار و پود تیاب " جہانگیری ۔ در تکلم بہ آن غرغرہ گوئیم۔ جہانگیری غرغرا با فتح ہر دو غین ضبط کردہ لیکن تلفظ امروز ایران با کسر است۔ باضم ہر دو غین (۱) مرد فتق دار و خایہ فتق دار (شع)۔ در تکلم غرگفتہ میشود و وجہ تسمیہ آواز غرغر است کہ از خایہ فتق دار بیرون میاید۔ (۲) آہستہ حرف زدن از روی خشم و با لفظ کردن استعمال میشود۔ (عا)۔ **غرغری**۔ (۱) کسی کہ غرغر (بمعنی دوم) بکند۔ (عا)۔ (۲) چیز گرد میان سوراخ کہ جائی آزاد کار گذاشتہ شدہ باشد و در حرکت صدای

غزغز میکند (عا)۔ (۳) بازیچهٔ است که پیالهٔ کوچک آویخته با موی یا دم اسب است بیک تکهٔ چوب و بر دهن پیاله کاغذ یا پوست بسته است و در دور گرداندن آن پیاله صدای غزغز بیرون میآید (عا)۔ تمام معانی غزغز باستعلفظ بمناسبت شباهت معنی باآواز تلفظ است

غزغزه فا۔ (غ، رغ، ر ہ) اسم۔ (۱) چوب یا فلز مدوری که بر آن ریسمان پیچیده میشود یا جائی آزاد کار گذاشته میشود تا گردش کند۔ (عا)۔ (۲) نام پرنده ایست شبیه به کبک و دراج (عا)۔ در این معنی عربی است۔

غزغشه فا۔ (غ ـ ر غ ـ ش) اسم۔ (مبدل خرخشه) مجادلهٔ بیجا و زحمت (لک شیراز)

غرفات عر۔ (غ ر ـ ف ـ ت) اسم۔ (جمع غرفه) بالاخانهای کنار بام (عا)۔ باسکون دوم هم صحیح است۔

غرفه عر۔ (غ ر ف) اسم۔ بالاخانهٔ کنار بام (عا) غرفات جمع است۔ در عربی بمعنی یک مشت آب هم هست و جمعش غراف است۔

غرق عر۔ (غ ـ ر ق) اسم۔ (۱) تمام فرو رفتن در آب و از سر گذشتن آب (عا)۔ در عربی بافتح را راست۔ **غرقه**۔ بهمان معنی غرق است۔ (۲) غرق شده در آب (عا)۔ بافتح اول و کسر دوم صفت مشبهه است بمعنی غرق شده (عل)۔ باکسر اول و دوم۔ فا۔ آواز شکستن چوب و استخوان و امثال آنها۔ (لک شیراز) پس قاف مبدل غین است۔

غرم فا۔ (غ ر م) اسم۔ میش کوهی (نث و شع) سعدی۔ شنیدم که در دشت صنعان جنید + سگی دید بر کنده دندان ز صید۔ پس از غرم و آهو گرفتن به پی + لگد خوردی از گوسفندان حی۔ در سنسکریت مرگ (मरण) برای معنی هست و حروف جای خود را عوض کردند۔ ایضاً لفظ غرم عربی هم هست بمعنی وام و تاوان۔ (عل)۔ مولوی مثنوی۔ چند فرعونا کشی بی جرم را + می نوازی مرتن بی غرم را۔ بافتح اول۔ خشم و کینه۔ (شع) (ذیل غرمیدن را ببینید۔

غرماء عر۔ (غ ر ـ م ـ ء) اسم۔ (جمع غریم) طلبگاران۔ (عا)۔ در عربی بمعنی قرضداران و دشمنان هم هست۔ **غرما کردن**۔ تقسیم کردن

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

طلبگار با مال مدیون را - (عا) - بافتح اول وسکون دوم "یک بخش است از چهار بخش درہم که یک دانگ ونیم باشد و در ذخیرہ گفته که غرما یک دانگ ونیم است یا دو دانگ" رسالہ مقادیر از میر محمد مومن -

غرمانوش | فا - (غ مـ ر م ســ ن و ش) اسم "ترخون باشد و نیخ جنس کوہی آن عاقرقرحا بود" جہانگیری - (ط) -

غرمب | فا - (غ ذ ر ذ م ب) اسم - آواز افتادن چیز سنگین در آب (تک شیراز)

غرمچ | فا - (غ ذ ر م ســ چ) اسم "در فرہنگ قدیم شاہنامۂ حکیم فردوسی که محمد علوی طوسی در اصفہان بیصد سال پیش از روی لغات مرقومه حواشی شاہنامه نقل نوده گوید غرمچ پختنی است از گوشت و روغن وارزن فردوسی از قول شوہری که زنش برای او غرمچ پخته بود به تہدید و خشم گفته - مرا غرمچ ار تو به پختی نه بی + زہی شوخ دیده زہی روسپی - نه بی بزبان دری یعنی چه میشد و چه بود معلوم میشود که خورشی که اکنون غرمه گویند - ہمان غرمچ قدیم است - در رشیدی گفته بفتح غین ومیم ارزن پخته بحربا یا بگوشت و مغز قواس بجبیر بمعنی سیاه دانه آورده است و این بیت را شاہد کرده جوی ز خرمن تو به زکشت خرمن عمر + گدای دانۂ خال توام نه از غرمچ - برای تشبیه خال و در این بیت بمعنی سیاه دانه مناسب است" ناصری در محیط اعظم ہم بمعنی غرمچ شونیز (سیاه دانه) است - در معنی پختنی ریشه اش در سنسکریت گهرمج (घर्मज) است بمعنی پیداکنندۂ گرمی و پیدا شده از گرمی پس با لفظ گرم از یک ریشه است

غرمه | فا - (غ ذ ر م ہ) اسم - (۱) گوشت سرخ کرده که برای زمستان محفوظ میدارند - (عا) - (۲) خورشی است که با گوشت و بقولات پخته میشود واقسام دارد مثل غرمه سبزی و غرمه به و غرمه کدو (عا) - گویا معنی لفظ منسوب به غرم امیش کوہی است که در اول خورش پخته از گوشت آن را غرمه میگفتند یا منسوب به غرم بمعنی سیاه دانه است که در اول در آن خورش سیاه دانه میریختند - احتمال میرود این لفظ با قاف قورمه و ترکی باشد که بمعنی کباب است لیکن ممکن است قورمۂ ترکی از غرمۂ فارسی گرفته شده باشد - برای مزید تحقیق غرمچ را ہم به بینید -

غرمیدن | فا - (غ مـ ر م ی د ســ ن) مص - خشمناک و کینه ور شدن - (شع) - رشیدی

گوید " غرم بالفتح خشم و کینه و غرمان یعنی غضبناک و خشمگین و همچنین غرمنده و غرمیده
نصیر ادیب گوید - دشمن خویش را بری فرمان + مرزبان دوست را کنی غرمان -
و حلالی گوید - شه از کینه ان گونه غرمنده شد + که شیر از نهیبش سرافکنده شد " ساده
غرمیده و گرمیده (گرم شدن) یکی است و گرم شده بمعنی خشمگین شدن در تکلم هم است
گرم در سنسکریت گهرم ([illegible]) در اوستا گرمه - ([illegible]) است -

غرن فا - (غ ـ ر ـ ن) اسم " بانگ و دمه گریستن بود در گلو - بو العباس عباسی
گفت - دو دستم به سستی چو بوده پیاز + دو پایم معطل دو دیده غرن "
لغت الفرس اسدی طوسی -

غرنبه فا - (غ ر ن ب) اسم " تشنیع و بانگ کردن بود بخشم - لبیبی گفت
دو چیز تن شکن و دو ببرکن + مندیش زغلغل و غرنبه " لغت الفرس اسدی
طوسی - ریشه غرنبیدن و غریدن یکی است رشیدی غرنب و غرنبیدن باشتقاق
را هم ضبط کرده لیکن مورد استعمال دیده نشده - ریشه اش با غریدن یکی است

غرنگ فا - (غ ـ ر ـ ن گ) اسم " بانگ نرم گریه بود در گلو منجیک گفت - کاین
در هجر تو دایم نفیر است و فغان + شغل من در عشق تو دایم غریو است و
غرنگ " لغت الفرس - ایضاً ظهیر گوید - به پیش خسرو روی زمین برآرم بانگ +
چنانکه در غم گردون فتد غریو و غرنگ - ایضاً سوزنی گوید - از هر بچه غریو برآید
چو خصم را + از حلقه کمند بحلق افکنی کمند - ایضاً سراج الدین سگزی گوید - با زش رهان
زعالم خاکی که روز و شب + چشمی پر آب دارد و جانی پر از غرنگ -

غریچی فا - (غ ـ ر ی چ ی) اسم " سرای سخت و زمستان و غرچی بحذف تحتانی
مخفف آن و از این قطعه معلوم میشود که نام شخصی است معین یا غیر معین - چو
غریچی به محشر زنده گردد + بسنجد طاعتش ایزد بمیزان - کم آید طاعتش گوید خدایا +
ترازو پله دارد سر بگردان " سراج اللغات - (تع) -

غرو فا - (غ ـ ر و) اسم " نی باشد تا زیش قصب است - کسائی گفت - غریب
بدیش از من غریو کو شب و روز + بناله رعد غریو انم و بصورت غرو "
لغت الفرس اسدی - ایضاً اسدی - یکی گفت مرنی چو زنگیس تندرو [illegible]

است در بیشۂ بید و غرو۔

غرواش **غرواشہ** فا۔(غ۔ر و ۔ش) اسم "غرواشہ گیاہی باشد کہ جولاہگان وکفشگران آن را بلیف کنند و دستہ دست بہ بندند و برروی چیزی مالند۔لبیبی گفت چو غرواشہ ریشی بسرخی وچندان + کہ صدلیف از دہ یکش بست بتوان" لغت الفرس اسدی۔(شع)۔ایضاً سوزنی گوید۔جولاہۂ کارماندہ گوئی + غرواش نہادہ برتغارہ۔رشیدی باضم اول ضبط کردہ وگوید "وغوروداش وغورواشہ نیز گویند"۔

غروب عر۔(غ ۔ر ۔و ۔ب) مص۔پائین رفتن آفتاب وماہ وہر ستارہ از افق غربی (عا)۔بالفظ کردن استعمال میشود۔

غرود۔ فا۔(غ ۔ر ۔و ۔د) اسم۔غرید (بہ بنید) (شع)۔جہانگیری۔

غرور عر۔(غ ۔ر ۔و ۔ر) اسم۔(۱) فریفتن وفریب (عل)۔ (۲) تکبر ونخوت (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول ومخصوص فارسی است۔ **غرور کردن**۔مغرور وخودپسند شدن۔(عا)۔ بافتح اول۔فریبندہ وشیطان ودنیا وانچہ بدان غرغرہ کنند از ادویہ (عل)۔

غروزن عر۔(غ ۔ر ۔و ۔ز ۔ن) اسم "بمعنی پرویزن (غربال) است" جہانگیری (شع)۔

غریاسنگ فا۔(غ ۔ر ۔ی ۔س ۔ن ۔گ) اسم "نان تنک بروغن درجوشاندہ بود۔ فرنکور گفت۔گرمن شل سنگم باتو غریاسنگم + ورنہ انکہ توچون آبی باختہ دلم تاری" (عا)۔ لغت الفرس اسدی۔درضرورت شعری حرف را رمفتوح شدہ۔

غریب عر۔(غ ۔ر ۔ی ۔ب) اسم۔(۱) دور (عل)۔ (۲) بیگانہ۔(عا)۔ (۳) مسافر و دور از وطن۔(عا)۔ (۴) چیز عجیب ونادر (عا)۔

امثال معنی سوم۔(۱) "سگ ودربان چو یافتند غریب + آن گریبان گرفت واین دامن" (۲) "غریب اگرچہ بغربت میان گنج بود + ہمین کہ نام شود از تن غریبان دل تنگ است" **غریب زادہ**۔ "درمحاورہ بمعنی لولی زادہ چہ اکثر مسافران بالولی وکولی اختلاط کنند ناظم ہردی۔غریب زادہ کہ تخمش برافتد از عالم + نمیشود کہ نباشد گزندہ وبدذات"۔باوصف این قباحت بمعنی مسافرزادہ نیز آمدہ۔

علی قلی خان اعظم بن حسین خان شاملو - ہمچون بیاض چشم سیاہان خوش نگاہ + ہند از غریب زادۂ ایران سپید رو است شفیع اثر - ترا نکہ زشوخی ندیم مغلہا است + غریب زادۂ ہند و نژاد خاسہ ما است " بہار عجم ۔ **غریبی** (۱) ہر چیز منسوب بہ غریب - (عا) - در این معنی یاء علامت نسبت است ۔ (۲) غریب بودن - (عا) - یاء علامت مصدر است (۳) نوعی از پارچہ بودہ - (شع) - فوقی یزدی - نیست جای جلوۂ کنجی ای نہرل من بہ یزد تا بد ار اینجا حکم بر غریبی میکند ۔

غرید فا - (غ - ر ی د) اسم - جہانگیری گوید " غرود و غرید زنی را گویند کہ بشرط دوشیزگی عروسی کنند و دوشیزہ نباشد ابو العباس گفتہ - نرم نرمک چو عروسی کہ غرود آمدہ بود + باز آنسوی بزندش کہ ازین سو باز آی " (شع) رشیدی شعر را نسبت بوزنی دادہ ولفظ شعر را غرید نوشتہ - بعضی از فرہنگ نویسہا غرید بروزن فرقد ضبط کردہ اند لیکن با وزن شعر مذکور نمیسازد ۔

غریزان فا - (غ - ر ی ز - ن) اسم - غرویزن - (غربال) (شع) جہانگیری ۔

غریزہ ع - (غ - ر ی ز) اسم - طبیعت و سرشت (عل) - در عربی با تاء مدور (ۃ) است کہ وقت وقف بہاء میشود و در فارسی آن ہاء ہم زاید است ۔
غریزی - ہر چیز طبیعی - (عل) ۔

غریزن فا - (غ - ر ی ز - ن) اسم - مخفف غرویزن بمعنی غربال - (شع) ۔

غریفج غریفز فا - (غ - ر ی ف - ج) اسم " گل ولای بود " جہانگیری - (شع) ۔

غریق ع - (غ - ر ی ق) اسم - تمام فرو رفتہ در آب (عا) - غرقی جمع است ۔

غریم ع - (غ - ر ی م) اسم - قرض دار و طلبگار و دشمن (عل) - غرما و غرام جمع است

غریو فا - (غ - ر ی و) اسم " بانگ باشد - عنصری گفت - تیر شد عشق در دلش پیچید + جز غریو و غرنگ نپسچید " لغت الفرس اسدی - (شع) - این لفظ اسم مصدر از غرویدن است - با غریدن از یک ریشہ است بہ بینید ۔

غرویدن فا - (غ - ر ی و ی د - ن) مص - بانگ زدن - (شع) - غروید (می) - غروید (مع) - غروندہ (فل) - غرویدہ (مل) - غریو (اص) - غریوان صفت مشبہہ است - با غریدن از یک ریشہ است (بہ بینید)

(ـَ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ـُ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ـِ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ـ ۲) (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

غزی ع - (غ - ز ی ی) عَم - نام دیگر نجف اشرف است - (عا) - در عربی در اصل بمعنی نیکو و خوش گل و بنای قشنگ است - منسوب به غزی غزوی است

غز تر - (غ و ز) اسم - نام طایفه از ترکان بوده که در حدود خراسان مسکن داشتند و سلطان سنجر سلجوقی - (وفات ۵۵۲ هجری) چهار سال در دست ایشان اسیر بوده از این جهت مهمیت تاریخی پیدا کردند - (عا) -

غزار ع - (غ - ز - ء) اسم - رفتن به جنگ با دشمن دین - (عا) -

غزاة ع - (غ و ز - ت) اسم - (جمع غازی) روندگان بجنگ با دشمن دین - (عل) -

غزارت ع - (غ - ز - ر - ت) اسم - بسیار شیر گردیدن (عل) -

غزال ع - (غ - ز - ل) اسم " آهو بره که بحرکت و رفتار آمده باشد و آفتاب و شعاع او و نیز دم الغزال گیاهی است که بدان رنگ سرخ کنند و کعب الغزال قسم شکری است سفید و بالفتح و تشدید زاء ریسمان فروش " منتخب اللغه (عل) - در فارسی بمعنی مطلق آهو استعمال میشود - **غزالی** - (۱) هر چیز منسوب به غزال (عل) - (۲) لقب ابو حامد محمد بن محمد بن طاوس احمد غزالی است که در عصر خود از بزرگترین فضلاء بوده و وفاتش در پانصد و پنج هجری واقع شده (عل) - **غزاله** " آهو بره ماده و غزالة الضحیٰ اول چاشت " منتخب اللغه - (عل) -

غزاوت ع - (غ - ز - و - ت) مص - رفتن به جنگ دشمن دین - (عل) -

غزالعرت (غ - ز - ا - ل غ و - ت) لفظی است که در مقام نفرین مثل زهرمار و خفه شو استعمال میشود و این نفرین عراق عرب است که زوار ایران از آنجا به ایران آورده‌اند خود لفظ بی معنی است و معلوم نیست از چه زبانی است شاید عراقیها هم از اثر حکومت ترک از ترکی گرفتند (تک) -

غزل ع - (غ - ز - ل) اسم - (۱) حرف زدن با زنان و بیان درباره زنان و عشق ایشان (عل) - (۲) " در اصطلاح شعراء عبارت است از ابیات چند متحد در وزن و قافیه که بیت اول آن ابیات مصرع باشد فقط و مشروط آن است که متجاوز از دوازده نباشد اگر چه بعضی شعرای سلف زیاده مقرر کرده اند و هر شعر یکه زیاده بر آن بود آن را قصیده گویند و در غزل غالباً ذکر حال محبوب و صفت حال محب و وصف

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

احوال عشق و محبت بود کذا فی مجمع الصنایع و غزل را تشبیب نیز گویند کذا فی جامع الصنایع و
صاحب مجمع الصنایع تشبیب را از انواع غزل شمرده ؎ کشاف اصطلاحات الفنون (عا)۔
اگرچه شعر فارسی اسلامی ما تقلید از شاعری عربی است لیکن در شاعری فارسی تغییرات
و تحمیلاتی آمده است در عربی غزل ابیاتی است در اول قصیده که در آن بیان عشق
با زنان و گفتگوی با معشوق است و آن را تشبیب هم گویند در فارسی هم در ابتدا همان
طور بوده و تاکنون هم ابتدای بعضی قصاید بیانات راجع به معشوق و عشق است چون ابتدای
آن قسم قصاید جذاب بوده و بسیاری از مردم همان ابتدای چنان قصیده را حفظ میکردند
ایرانیها یک قالب مخصوص شعر از روی آن اختراع کردند که در قالب مثل قصیده دارای
مطلع باشد و مضمون منحصر به عشقیات۔ در قرن سوم هجری غزل در فارسی اختراع شده بود
و استادان اوایل آن حنظله بادغیسی و رودکی و جمعی دیگر بودند و بعد آوردن تخلص
در مقطع هم مرسوم گشت و مضمون هم منحصر به عشق مجازی نماند بلکه مسائل تصوف و عرفان هم
در پردهٔ عشق مجازی از مضامین غزل شده بر رونق آن افزود و باز در قرن دهم
هجری اصلاح دیگری در غزل شد۔ که فلسفه و اخلاق هم از مضامین غزل گردید و بزرگترین
استاد آن سبک صائب تبریزی شاعر قرن یازدهم هجری است و همان سبک تاکنون
در هندوستان هست اما در ایران آخرین شاعر آن شیخ محمد علی حزین بوده که در فتنهٔ
افغان در اصفهان بوده و بعدها هجرت بهند کرده در بنارس مدفون است۔ در ایران
از زمان سلطنت زندیه (ابتدای قرن سیزدهم هجری) تاکنون سبک قدما تجدید شده مضمون
غزل منحصر به عشق و تصوف است۔ عدد ابیات غزل که در قدما بیش از یازده و دوازده
نبوده در متوسطین بجهت وسعت در مضامین محدود نمانده و در غزلهای اساتذهٔ عصر صفوی
غزل بیست شعری و بیش از آن هم بسیار است اما حداقل که پنج بیت بوده تغییری
نکرده۔ چون از ابتدای قرن سیزدهم هجری به این طرف در ایران مضامین غزل تخفیف
یافته عدد ان هم تخفیف یافته مثل قدما راست۔ باسکون دوم۔ (غ۔ز۔ل)۔
رشتن و ریسمان۔ (عل)۔

غزغن فا۔ (غ۔ز۔غ۔ن) اسم۔ پوست غیر کیمخت (شع)۔ جهانگیری۔ در سنسکرت
گهن (घन) بمعنی پوست و کچ (रच्च) بمعنی تصفیه کردن و کچ گهن بمعنی

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع۔

پوست تصفیه شده ودباغی کرده غین مبدل که وگه وز ار مبدل ج است ۔ باضم اول مخفف غزغون است بمعنی دیگ ۔ (شع)۔

غزغند فا۔ (غ ۔ ز ۔ غ ۔ ن د) اسم (۱) دیگ را گویند حکیم سوزنی بزبان فرزندی که درشکم زنش بوده گفته ۔ آور دپیامی که زماتا تو برفتی + درخانه مابیش نه دوم است ونه غزغند ۔ (۲) معنی غزغن است که مرقوم شده " جہانگیری ۔ (شع)۔ درزبان ولایتی مازندران غزغون بمعنی دیگ ہست ۔

غزغون فا۔ (غ ۔ ز ۔ غ و ن) اسم ۔ درزبان ولایتی مازندران بمعنی دیگ است که ظرف غذا پختن است ۔

غزنه فا۔ (غ ۔ ز ۔ ن ہ) علم ۔ نام شہری است درایران شرقی که درحصۂ آخر قرن چہارم وتمام پنجم وحصۂ اول ششم ہجری پای تخت آل سبکتگین بوده ونام دیگرش غزنین است واکنون یکی از ولایت افغانستان است ۔ (ج)۔ در نسبت به آن غزنوی گفته میشود ۔

غزنی / **غزنین** فا۔ (غ ۔ ز ۔ ن ی ن) علم ۔ نام شہری است درایران شرقی که نام دیگرش غزنه واکنون از ولایات افغانستان است ۔ (ج)۔ در نسبت به آن غزنوی گفته میشود

غزو / **غزوه** / **غزوات** عر۔ (غ ۔ ز د) اسم ۔ (۱) "اراده وقصد کردن وبجنگ کردن وتاراج کسی رفتن" منتخب اللغه (عل)۔ (۲) در اصطلاح شرع جنگ مومنان باکفار (عا)۔ (۳) در اصطلاح اہل سیر جنگی که در آن رسول الله موجود بوده وآن جنگ رسولؐ که خود تشریف نداشته سریه وبعث است ۔ (عا)۔ غزوات جمع غزوه است بمعنی غزد ۔ (عا)۔

غزوین فا۔ (غ ۔ ز و ی ن) علم ۔ نام شہری است درایران میان طہران وگیلان (ج) قزوین باقاف معرب آن است وشاید دراصل کزوین بوده وباغین وقاف ہردو مبدل آن است ۔

غزه فا۔ (غ ۔ ز ہ) اسم ۔ صدا وندا باشد وآن را غازه نیز گویند" جہانگیری (شع)۔

غژب فا۔ (غ ژ ب) اسم " دانۂ انگور باشد ابوالعلاء ششتری گوید ۔ بیا تا آنکه گواہی دہد زجام که من + چہار گوہرم اندر چہار جای تمام ۔ زمرد اند تاکم عقیقم

اندر غژب + سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام" لغت الفرس اسدی -

غژغا، غژغاو، غژگا، غژگاو فا - (غ ـ ژ ـ غ ـ) اسم - نام یک نوع گاو کوهی است که در کوهستان میان هند و ختا پیدا شود و از دم آن پرچم میسازند (شع) - خواجو - دمش همچون دم غژگاو گشته - سرون مانند شاخ گاو گشته - ایضاً (نوری) - پلنگ هیئت و غژغا و دم گوزن سرین + همای طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر - مجازاً بمعنی دم گاو مذکور (پرچم) هم آمده - (شع) - اثیر الدین اخسیکتی - می طراز د چرخ غژغا دو رنگ از صبح و شام + نیزهٔ قهرت گر پرچم ندارد به قنات - غا و مبدل گاو است و گاو بمعنی خودش و غژ مبدل گج (गज) سنسکریت است که بمعنی فیل است که از جهت بزرگی گاو مذکور فیل گاو گفته شده -

غژک فا - (غ ژ ـ ک) اسم - مبدل غچک است - (به بینید) (شع) -

غژم فا - (غ و ژ م) اسم "صرهٔ انگور بود که شیره و تگس در میانش بود بهرامی گفت (آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نبید + سربسته و بزده بدو دست متکس برگونهٔ سیاهی چشم است غژم او + هم بر مثال مردمک چشم از او تگس" لغت الفرس - بافتح اول "هیبت باشد رودکی گفت - شیر غژم آورد و جست از جای خویش + وامد این خرگوش را القعده پیش" لغت الفرس - (شع) -

غژیدن فا - (غ ـ ژ ی د ـ ن) مص - خزیدن و چهار دست و پا راه رفتن (شع) - مولوی معنوی - چون بر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم + خواهم که تا گه در غژم خوش در قبای آشتی - ایضاً - چشم کژ هرگز نه بیند غیر کژ + خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ - ایضاً کسائی - زاغ بیابان گزید چون به بیابان سزید + باد گل بر بزید گل بگل اندر غژید - غژید (می) - غژد (مع) - غژنده (فل) - غژیده (مل) - غژ (امر و امص) - مبدل خزیدن است و ریشه هم همان خزیدن را به بینید -

غساک فا - (غ ـ س ـ ک) اسم "غشقه که بر درخت پیچد" رشیدی (شع) -

غساله عر - (غ و س ـ ل ء) اسم "آبی که بدان رو و دست شویند و آب مستعمل و هر آبی که بعد از شستن بجائی افتد" منتخب اللغه - (عل) -

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ء) کسره و همزهٔ مکسوره (ــ) آ (ٯ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

غسّال عر ـ (غ ـ س س ســ ل) اسم ـ (۱) جامه شوی ـ (عل) ـ (۲) مرده شوی (عا) ـ

غسک فا ـ (غ ـ س ک) اسم جانور کوچکی که مثل شپش و کیک خون از بدن انسان میمکد که نام های دیگرش ساس و سرخک است (شع) ـ جهانگیری ـ در سنسکریت گهس (घस) بمعنی خوردن است و کاف علامت فاعل و گهه (घ) سنسکریت در فارسی غین شده ـ

غسل عر ـ (غ ـ س ل) اسم ـ (۱) شست و شوی تمام بدن و سر شستن (عل) ـ (۲) باصطلاح شرع شستن تمام بدن بعد از حالات مخصوص مثل جماع و حیض و نفاس و مس میت و غیر آنها (عا) ـ بافتح اول ـ شستن (عل) ـ

غسول عر ـ (غ ـ س ـو ل) اسم ـ (۱) آب شستن و هرچه شسته شود (عل) ـ (۲) در طب آب دوا است که با آن بدن مریض شسته میشود ـ (ط) ـ

غسلین عر ـ (غ ـ س ل ی ـ ن) اسم ـ چرک و خون جهنم ـ (عل) ـ

غش (غ ـ ش) اسم ـ (۱) بیهوش شدن و با لفظ کردن استعمال میشود ـ (عا) ـ مخفف غشی عربی است ـ (۲) خیانت کردن و خیرخواهی بی غرض خالص نکردن و در چیز گران بها چیز کم بها را برای فریب مخلوط کردن (عا) ـ مخفف غشّ (با تشدید) عربی است ـ

غشاء عر ـ (غ ـ ش ـ ء) اسم ـ (۱) پرده و غلاف زین و شمشیر و جز آن ـ (عل) ـ (۲) در طب پرده نازک روی گوشت و مغز (ط) ـ

غشاک فا ـ (غ ـ ش ـ ک) اسم بو گند و فرغند (گندیده) باشد ـ طیان گفت ـ "از دهان تو همی آید غشاک + بیرگشتی رخت مویت از هباک" لغت الفرس اسدی طوسی ـ در سنسکریت کشای (कषाय) بمعنی کثافت و ناپاکی هست که کاف مبدل بغین و یا مبدل به کاف شده یا یا افتاده کاف فاعلی به آخر لفظ اضافه شده ـ

غشاوه عر ـ (غ ـ ش ـ و ه) اسم ـ (۱) پرده (عل) ـ (۲) پرده ای است که از ملتحمه بهم میرسد و ظلمت بصر را نیز گویند "جمع الجو" (مع) (ط) ـ

غشته فا ـ (غ ـ ش ت ه) اسم ـ بمعنی آغشته یعنی آمیخته بود بدر چاچی را است ـ مصرع ـ "صور از فلک را صفت دامن بدر و + رشته زر غشته نده گوشه دستار من"

جہانگیری۔ (شح)۔

غش عر۔ (غ ۔ ش ش)۔ اسم۔ خیانت کردن و خیر خواہی خالص بی غرض نکردن و ظاہر کردن خلاف آنچہ در دل باشد و رجل غش مرد بزرگ ناف و بالکسر خیانت و عدم خیرخواہی وکینہ و بد درونی و خبث باطن و بالضم منافق و خیانت کندہ و بدخواہ منتخب اللغۃ (عل)

غشغرہ فا۔ (غ، ش غ ۲، ر ۲) اسم۔ مقلوب غرغشہ کہ مبدل خرخشہ است۔ (اکثر اصفہان)

غشم عر۔ (غ۔ ش م) اسم۔ ستم و بیداد و با فتح اول و دوم ہیزم چیدن در شب (عل)

غشمشم فا۔ (غ ۔ ش ۔ م ش ۔ م) اسم۔ لفظی است کہ بہ آدم خودخواہ بیکار میرزا استعمال میشود و بیشتر با لفظ میرزا (میرزا غشمشم) و با قاف (قشمشم) ہم نوشتہ میشود۔

غشوم عر۔ (غ ۔ ش و م) اسم۔ ستمکار۔ (عل)۔

غشی عر۔ (غ ۔ ش ی) اسم۔ بیہوش شدن و بیہوش گردانیدن و جماع کردن (عل) غشیہ۔ بیہوشی۔ (عل)۔

غصب عر۔ (غ ۔ ص ب) مص۔ (۱) بہ تصرف خود در آوردن مال غیر بزور و ناحق (عا)۔ (۲) مالی کہ بزور و ناحق از غیر بہ تصرف آوردہ شود۔ (عا)۔

غصہ عر۔ (غ ۃ ص ص ۲) اسم۔ (۱) اندوہ گلوگیر۔ (ل)۔ (۲) اندوہ و غم (عا)۔ معنی دوم مخصوص فارسی است و در ہر دو معنی با لفظ خوردن استعمال میشود۔ غصص جمع است۔ (۳) عبارت از ایستادن طعام و شراب است در حلق و یا مری و فرق میان این و شرق آنست کہ مذکور شد در شرق و غصہ در اکثر احوال از اشیا رتماسکہ میباشد۔ جمع الجوامع۔ (ط)۔

غصن عر۔ (غ ۃ ص ن) اسم۔ شاخ درخت خورد۔ (عل)۔ غصون و اغصان جمع است۔

غضارہ عر۔ (غ ۔ ض ۔ ر ۲) اسم۔ رنگ چسپندہ و نعمت و فراخی عیش و ارزانی و مرغ سنگخوارہ و نام قبیلہ ایست۔ منتخب اللغۃ (عل)۔

غضاضت عر۔ (غ ۔ ض ۔ ض ۔ ت) مص۔ تازہ شدن و تازگی۔ (عل)۔

غضب عر۔ (غ ۔ ض ۔ ب) اسم۔ خشم گرفتن و خشمگین (عا)۔ **غضب آلود** خشمناک۔ (عا)۔ **غضبناک**۔ خشمناک۔ (عا)۔ **میرغضب** کسی کہ بہ امر حکومت آدم میکشد کہ الفاظ دیگرش جلاد و دژخیم است۔ (عا)۔

غضبان عر۔ (غ ـ ض ب ـ ن) اسم۔ (۱) (صفت مشبهه از لفظ غضب است)۔ خشمناک (مل)۔ (۲) سنگی که از منجنیق انداز ند۔ (شا)۔ نظامی ۔ به فرسنگ وغضبان خر ابش کنند + بسیلاب خون غرق آبش کنند۔ این معنی مخصوص فارسی است۔

غضروف عر۔ (غ ۆ ض ر ۆ ف) اسم۔ استخوان نرم که نام فارسیش کُت کُتی است (عل)۔

غضنفر عر۔ (غ ـ ض ـ ن ف ـ ر) اسم "(۱) شیر درنده و مرد سطبر جثه و مرد درشت" منتخب اللغة (عل)۔ (۲) نام یکی از مردان اسلام است۔ (عا)۔

غضوب عر۔ (غ ـ ض و ب) اسم بسیار غضبناک و شیر بیشه و مار خبیث و ترش روی۔ (عل)

غفج، غفجی فا۔ (غ ـ ف ج) اسم "غفجی و آب گیر و شمر یکی باشد۔ عنصری گفت۔ بهرّلی برازخته گروهی + بهر غفجی بر از فرخته پنجاه" لغت الفرس اسدی طوسی ممکن است اصل لفظ غفج باشد و یا، علامت تنکیر۔

غفر عر۔ (غ ـ ف ر) اسم "منزل پانزدهم بود (از منازل بیست و هشت گانهٔ قمر) و علامت او سه ستاره است بر خطی مقوس همه از اوسط قدر رابع بر دامن عذرا از پس سماک اعزل بر این صورت ᵒ̊ᵒ و صاحب روضة المنجمین گوید که او را غفر بدین سبب گویند که نزدیک است بزبانای عقرب پس گویا او را پوشانیده و در کتاب عجائب المخلوقات مذکور است که او را به این جهت غفر گویند که در وقت طلوع او طراوت و نضارت اشجار از انظار پنهان و پوشیده گردد" شرح بیست باب ملا مظفر (عل)۔ ایضاً غفر بمعنی برگشتن از چیزی است۔ (عل)۔

غفران عر۔ (غ ۆ ف ر ـ ن) اسم۔ آمرزش۔ (عا)۔

غفه فا۔ (غ ۆ ف ه) اسم "پوستین باشد از پوست بره و موی کی جعد و نرم دارد۔ رودکی گفت۔ روی هر یک چون دو هفته گرد ماه + جامه شان غفه سمور یشان کلاه" لغت الفرس اسدی۔ در سنسکرت گُپ (गुप) بمعنی حفظ کردن و پوشیدن است که صفت پوستین است۔

غفلان عر۔ (غ ۆ ف ل ـ ن) اسم۔ غفلت و بی خبری۔ (عل)۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

غفلت عر. (غ ـ ف ل ـ ت) مص. ندانستن چیزی و توجه نداشتن به چیزی (عا).

غفور عر. (غ ـ ف و ر) سم. آمرزگار. (عا). یکی از نامهای خدا است.

غفیر عر. (غ ـ ف ی ر) سم. "خود آهنی که تمام سر را بپوشد و جم غفیر بفتح جیم و تشدید میم جمع کثیر که روی زمین را بپوشند یا جمعی که ماورای ایشان نتوان دید و جماعت غفیر نیز گویند" منتخب اللغه (عل).

غک فا. (غ و ک) سم. "کوتاه فربه و بعضی گویند کسی که مهرهای پشتش بیرون آمده باشد بواسطهٔ آن خم در قامتش بهم رسد. پوربهائی گوید. سیفک چاق دولت و دین کون فراخ غک + ممسوخ شوخ و شوم وگرانجان سر سبک" رشیدی. (شع).

غکه فا. (غ ـ ک ه) سم. "بچه باشد و آن را از غنک نیز گویند و بتازی فواق و بهندی هچکی" جهانگیری. (شع). ریشه اش در سنسکریت هکا (हिक्का) است.

غل (غ و ل) سم. (۱) (مخفف غل عربی) بندی که بر گردن نهند. (عا).
(۲) مخفف غول است بمعنی فرزند اما استعمالش منحصر به لفظ دوغلی است (عا).

غلار عر. (غ ـ ل ـ ر) سم. (۱) گران شدن نرخ کالائی (عا). در عربی این معانی "ماهی ایست کوتاه و آنکه تیر را دور اندازد و تیر بچه در رفتن بلند شود و دور رود" هم هست. (عل).

غلاسنگ فا. (غ ـ ل ـ س ـ ن گ) سم. (مخفف غلاسنگ) آلت سنگ انداختن که لفظ دیگرش فلاخن است (تک مازندران).

غلاظ عر. (غ ـ ل ـ ظ) سم. ستبرها و درشت ها. (عا). مفرد آن غلظ و غلیظ است.

غلاف عر. (غ ـ ل ـ ف) سم. پوشش شمشیر و آئینه و شیشه و جز آن. (عا).

غلاله فا. (غ ـ ل ـ ل ه) سم. زلف که موی دو طرف سر است. (شع) کمال الدین اسمعیل جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان + چنانکه از دم حجم غلاله جانان ـ مبدل گلاله است. اگرچه لفظ گلاله را سروری و بعضی دیگر با کاف (تازی) ضبط کرده اند باز هم مانعی ندارد که حرف سقفی تبدیل به حلقی شود. باکسر اول. عر. پیراهن که زیر زره و جامه پوشند. (عل). کمال الدین اسمعیل ـ تن و اندام یاسمین و سمن + بس لطیف است در غلاله لاد.

(۳) فتحه و همزه مفتوحه (ۂ) ضمه و همزه مضمومه (ء) کسره و همزه مکسوره (ـ) آ (ۓ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

غلام عر - (غ ڈ ل سـ م) اسم - (۱) کودکی که خطش دمیده باشد و بعضی گفته اند از وقت زادن تا رسیدن بجوانی نیز بمعنی پیر دو مویه و جمع غلام غلمان و اغلمه است (ل)۔ (۲) بنده که لفظ دیگرش عبد است - (عا) - این معنی مخصوص فارسی بوده لیکن اکنون در عربی هم استعمال میشود۔ **غلام گردش** - ایوان دور عمارت - (عا)۔

غلبه عر - (غ سـ ل سـ ب ۂ) اسم - چیره شدن و زبردستی (عا) - اصل لفظ غلبتہ (غلبت) است۔

غلبکن **غلبکین** فا - (غ سـ ل ب سـ ک ۂ ن) اسم - دری باشد که از چوب بافته باشد و چنبره کرده که از بیرون درهمه چیزی از خانه ببیند و درسرای روستائیان و درزرها بیشتر چنان باشد - بوشکور گفت - (اگر از من تو بد نداری باز + نکنی بی نیاز روز نیاز)۔ زستن دم دنت یکی است مرا + غلبکین درچه باز یا که فراز - لغت الفرس اسدی - (شع)۔

غلبه فا - (غ ۃ ل ب ۂ) اسم - پرنده ایکه نام دیگرش کلاغ پیسه است - (شع) ہنجیک سماگک اند اینجا چون غلبه همه دزد + بنخاره وزن باره دلموں و جنبند

غلپ فا - (غ ۃ ل ۃ پ) اسم - آن مقدار از آب یا مایع که یکبار از دہن بحلق فرو رود که لفظ دیگرش جرعه است - (تک)۔

غلتاندن فا - (غ سـ ل ت سـ ن د سـ ن) مص - بدور خود گردیدن در آوردن چیزی بر جائی مثل غلتاندن سنگ بر زمین - (عا) - غلتاند (می) غلتاند (مع)، غلتانندہ (ف)، غلتانده (ل)، بغلتان (مر) غلطانیدن مبدل غلتاندن است۔

غلتانیدن فا - (غ سـ ل ت سـ ن ی ح د سـ ن) مص - غلتاندن را ببینید (نث و شع)۔ غلتانید - (می) غلتانیده (ل)۔ باقی مشتقات همان مشتقات غلتاندن است۔

غلتبان فا - (غ سـ ل ت ۂ ب سـ ن) اسم - (مرکب از لفظ غلت اسم مصدر غلتیدن و لفظ بان مبدل بام است)۔ سنگ درازگرد تراشیده که روی بام وغیرآن برای محکم کردن زمین می غلتانند - (نث و شع)۔ غلطبان مبدل آن است با فتح تا - مبدل کلتبان عربی است بمعنی دیوث صنعت شبیه از کلتب - (نث و شع)۔

مولوی معنوی - غلتبا نامی ندانی گه مخور + زانچه میدانی بگو مقصود بر -
لفظ کلتبان در قاموس ضبط شده و تبدیل کاف که حرف سقفی است -
به غین حلقی که قریب المخرج با آن است بطور مفرس جایز است اما بیشتر با قاف (قلتبان)
نوشته میشود و آن مطابق تلفظ جنوب ایران است که قاف عربی را شدیدتر از خود عربها
تلفظ میکنند در آن صورت کاف مبدل به قاف قریب المخرج آن شده - در وسط ایران
خصوص طهران که فصیح ترین تلفظ امروز ایران را دارا است قاف و غین یک تلفظ
دارند - جهانگیری غلتبان را فارسی دانسته گوید "و مردم بی حمیت و دیوث را غلتبان
به آن اعتبار گویند که چنانچه آن سنگ (غلتبان بمعنی اول) دست خوش و زیر دست گردانند
است و اختیاری ندارد آن شخص نیز محکوم زن خود است و اختیارش نیست" اما دلیلی
است بعید و اصح همان معرب از کلتبان عربی بودن است - غلتبان مبدل غلتبان است
و این گونه تبدیلات اثر حکومت عرب در ایران و زبان علمی بودن عربی بوده -

غلتک فا - (غ - ل - ت - ک) اسم - (مرکب است از لفظ غلت بمعنی غلطیدن و کاف
تصغیر) (۱) چوب یا فلز گرد تراشیده آزاد کار گذاشته شده که بر آن ریسمان
وغیر آن میگردد و لفظ دیگرش غرغره است (نث و شع) - رشیدی گوید -
"و پایهٔ گردون را نیز گویند" غلطک مبدل غلتک است - (۲) ا و
زاری است از زرگر برای سنگ قائم کردن - (عا) - (۳) بام غلتان (رک تشریح آن)

غلتیدن فا - (غ - ل - ت - ی - د - ن) امص - بدور خود گردیدن چیزی بر جائی (عا) -
غلطیدن مبدل آن است - غلتید (می) می غلتد (مع) - غلتنده (فل) -
غلتیده (مل) - بغلت (مر) (غلت (اص) -

غلتان غلتان صفت مشبهه است - **بام غلتان** - سنگ گردی که روی بام
برای محکم کردن گل غلتانده میشود - (عا) -

غلج فا - (غ - ل - ج) اسم - گرهی که به آسانی باز نشود - (شع) - معروفی - ای آنکه
عاشقی بغم اندر غمی شده + با من بیا بد امن من و رفکن غلج - بعضی بافتح اول
ضبط کرده اند و بعضی باچ (فارسی) اصل لفظ در لغت الفرس اسدی ضبط شده که تلفظ از د
و ج و چ هم یک طور (با یک نقطه) نوشته شده -

(فل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (اص) اسم مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع -

غلچه فا - (غ - ل ح ه) اسم - (مبدل غرچه بمعنی اول) احمق و نامرد (شع) - سوزنی - چو غلچگان رباط چهار سوگند + همی خورند که جفت ملخ غرنبود - ایضاً زن را بباد داده و غرگشته و شده + جویای غلچهٔ عزب و گنگ بی نماز -

غلس ع - (غ - ل - س) اسم - تاریکی آخر شب - (عل) -

غلط ع - (غ - ل - ط) اسم - خطا و غیر واقع (عا) - با لفظ بودن و شدن استعمال میشود و با لفظ کردن (غلط کردن) در تکلم بمعنی بسیار بد کردن و احمق بودن است و یکی از فحشهای ایران است "اول بسم الله غلط" مثل است -

غلط انداز - کسی یا چیزی که دیگری را در غلط اندازد - (عا) -

غلط دادن - بغلط انداختن (شع) - حافظ - چو گل گر خرده داری خدارا صرف عشرت کن + که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی - **غلط فهم** - کسی که چیزی را باشتباه فهمیده و غلط فهمی کار غلط فهم است (عا) در هند غلط فهمی بجای سوء تفهیم و سوء تفاهم امروز ایران استعمال میشود - **غلط کاری** - (۱) دیگری را در غلط انداختن (شع) نظامی - بترس از غلط کاری روزگار + که چون مابسی را غلط کرد کار - (۲) کار رابد کردن - (عا) - مثال شعری این شعر - از بس که غلط کاریم از نفس غلط فرما + سقای زمستانیم آهنگر تابستان - باسکون لام - مبدل غلت است - (به بینید) -

غلطاندن فا - (غ - ط - ن د - ن) اسم - مبدل غلطاندن است همچنین غلطانیدن مبدل غلتانیدن است - (به بینید) -

غلطانیدن

غلطک فا - (غ - ل ط - ک) اسم - مبدل غلتک (به بینید) -

غلطیدن فا - (غ - ل ط ی د - ن) مص - مبدل غلتیدن است و غلطان مبدل غلطان - (به بینید) -

غلطان

غلظ ع - (غ ل ظ) اسم - ستبری و درشتی - (عل) -

غلغلیچ فا - (غ ل غ ل ی چ) اسم - غلغلی که دست زدن به بدن کسی است تا به خنده درآید - (شع) - جهانگیری -

غلغل فا - (غ ل غ ل) - اسم - (۱) جوشیدن آب و هر مایع که اجزای آن بشکل حباب بالا و پائین رود - (عا) - (۲) آواز های زیاد درهم و های و هوی (عا)

غلغلک فا ـ (غ ۃ ل غ ۃ ل ـ ک) اسم ـ کوزهٔ آبخوری سرتنگ (عا) ـ چون وقت بیرون آمدن آب از ان آواز غلغل میکند چنان نامیده شد کاف علامت فاعلیت است ـ

غلغله فا ـ (غ ۃ ل غ ۃ ل) اسم ـ آوازهای زیاد درهم و هایهوی ـ (عا)

غلغلی فا ـ (غ ؛ ل غ ؛ ل ی) اسم ـ لمس کردن بدن کسی بطوری که بخنده درآید ـ (عا)

غلغلیچ غلغلیچه فا ـ (غ ؛ ل غ ؛ ل ی چ) اسم ـ «غلغلیچه و دغدغه و غلغلچ این همه آن باشد که دست زیر بغل مردم یا به پهلو بزنند و بکاوند تا خنده بر او افتد لبیبی گفت ـ چو بینی آن خر بدبخت را ملامت نیست + که برسکیزد چون من فرو سپوزم نیش چنان ندانم من جای غلغلیچه گیش + کجا بیالش اول براو فتد بر پیش» لغت الفرس (شع)

غلفچ فا ـ (غ ـ ل ـ ف ـ چ) اسم ـ زنبورسرخ شاعر گوید ـ چون ز لب بوسی نمی بخشی تبا + همچو غلفچ نیش برجانم مزن ـ وشمس فخری بفتح لام و سکون فا آورده و گفته ـ زبیم شه نیارد زد دو غلفچی + ببالینی زبان بر هیچ پیچی» رشیدی ـ (شع)

غل عر ـ (غ ۃ ل ل) اسم بندی که بر گردن نهند ـ (عا) ـ در عربی بمعنی تشنگی و شدت آن و سوزش درون هم هست ـ بکسر اول ـ کینه و کینه داشتن (عل) ـ

غلات (غ ـ ل ل ـ ت) اسم ـ جمع غله است ببینید ـ (عا) ـ

غلاسنگ فا ـ (غ ـ ل ل ـ س ـ ن گ) اسم ـ فلاخن که لفظ دیگرش غلاسنگ است ـ (عا) ـ

غلاش فا ـ (غ ـ ل ل ـ ش) اسم شخص بی نام و ننگ که گدائی محترمانه میکند ـ (عا) ـ این لفظ به قلاش معرب شده و در عربی بمعنی مکار و حیله گر است و اصل لفظ کلاش فارسی است و با غین مبدل آن است ـ

غلک فا ـ (غ ۃ ل ل ـ ک) اسم ـ کوزهٔ کوچک سربسته که بر سر آن سوراخی است برای پول ریختن در آن ـ (عا) ـ در قزوین کوزهٔ بسیار کوچک آبخوری اطفال را گویند

غله عر ـ (غ ـ ل ل ہ) اسم (۱) حبوبات از قبیل گندم و جو و عدس و غیرانها (عا) ـ در عربی درآمد هر چیز است از حبوب و نقود و غیر آن غلات جمع غله است «اندک اندک بهم شود بسیار + دانه دانه است غله در انبار» (مثل) ـ (۲) کرای سرای و کلبه و کاروانسرای باشد عسجدی گفت ـ فراز گنبد سیمینش بنشستم

بکام دل ۔ زر زتر و سیم گنبد را بکام او دہم غلہ" لغت الفرس اسدی طوسی ۔ (شع)۔
غلہ بمعنی کرایہ در تکلم شیراز ہست ۔ بہ این معنی این لفظ فارسی است یا ہمان غلۂ عربی است بمعنی در آمد ہر چیز چہ کرایہ نیز در آمدی است باضم اول (مبدل غلک است) "کوزۂ کوچک بود قاضی حمید فرماید گیتی دہد بغلۂ شدت مرا شراب + گردون دہد بسفرۂ محنت مرا طعام ۔ وغلہ دان کوزہ را گویند کہ سر آن بچرم خام بگیرند و درمیان آن سوراخی کنند و راہداران و تمغاچیان و امثال آن باشند تا زری را کہ بستانند در آن کوزہ اندازند و در بعضی مزارات و بقعہ ہا نیز مجاوران مثل آن دارند کہ نذورات در آن اندازند شیخ نظامی فرماید ۔ خانۂ غولند بپرداز شان در غلہ دان عدم اندازشان" جہانگیری۔ (شع) ۔ نظامی بتخفیف لام استعمال کردہ و در تکلم فارسی لفظ غلک (مشدد) ہست و غولک و غولہ و غولین ہم بہمان معنی یا قریب بآن است وچون واو در سہ لفظ مذکور مجہول است در واقع غلک و غلہ و غلین تلفظ میشود پس ہمہ از یک اصل است چہ مخفف باشد و چہ مشدد و چہ با واو نوشتہ شود و چہ بی واو و معنی اصل ہمہ کوزہ است۔

غلماسنگ فا ۔ (غ ۔ ل م ۔ س ۔ ن گ) اسم ۔ چیزی کہ با آن سنگ را بدور پرتاب میکنند کہ نام دیگرش فلاخن است باقاف (قلماسنگ) نوشتن غلط مشہور است چہ در فارسی قاف نیست گویا اصل کلمہ کلماسنگ است و غلماسنگ مبدل آن غلاسنگ و غلاسنگ ہم ہمان است ۔ (عا) ۔

غلمان عر ۔ (غ ۔ ل م ۔ ن) اسم ۔ (۱) (جمع غلام) پسران و پیران و پیران دوموبہ (عل) ۔ (۲) پسران بہشتی کہ خدمت بہ اہل جنت میکنند (عا) ۔ در این معنی در واحد ہم استعمال میشود مثل حور ہم کہ جمع (حوراء) است و در واحد استعمال میشود مثال شعری از صائب ۔ آنجا کہ ساعد تو برآید ز آستین + غلمان رود ز دست و گزد حور پشت دست ۔

غلمبہ (غ ۔ ل و م ب ۔) اسم ۔ عبارت مشکل کہ گویندہ یا نویسندۂ آن برای اظہار فضل خود الفاظ و ترکیب مشکل استعمال کردہ باشد (عا) ۔ این لفظ عربی نیست و از کتب لغت ترکی ہم بدست نیامد پس فارسی است و باید باغین باشد کہ در فارسی ثاء نیست ۔ **غلمبہ بافی** ۔ برای اظہار فضل خود عبارت مشکل اداکردن

غلیج فا ۔ (غ ۔ ل م ۔ ج) اسم ۔ غلغلی کہ الفاظ دیگرش غلغلیچ و غلغج و غلیچ است (شع) ۔

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

قریع الدہر - بکن غلیچ مرا زبہر خندہ + کہ چشم ازبہر تو در گریہ دارم -

غلیلیچ فا - (غ ، ل م ، ل ی ح) اسم - غلغلی کہ الفاظ دیگرش غلغ و غچ و غلغلیچ و غلیچ و غچلوچہ و چخوانست (شع) مولوی معنوی - نہ با مداد کسی غلیلیچ میکندم + خلاف نیست کہ من با شتاب خندانم - در فرہنگ اظفری غلغ و غلغلیچ و غلیچ و غلیلیچ ہمہ ترکی ضبط شدہ و ہیچ بعید نیست کہ از ترکی بفارسی آمدہ باشد یا بالعکس چہ اختلاط فارسی و ترکی در پیش از اسلام و بعد از آن واقع شدہ بود -

غلندر فا - (غ ـ ل ـ ن د ـ ر) اسم - (۱) شخص بیکار بیعار کہ در لباس درویشی رفتہ گدائی میکند (عا) - (۲) نزد صوفیان شخص بی پروای از دنیا کہ سالک راہ خدا است - (عا) - این لفظ مبدل کلندر است کہ بمعنی کندہ ناتراشیدہ است و مجازاً در معنی بیکار گدا استعمال شدہ - در قانون تبدیل حروف بعد یگر تبدیل کاف بحرف قریب المخرج خود غین درست است وچون لفظ فارسی است با قاف (قلندر) نوشتن غلط مشہور است کہ از اثر حکومت عرب در ایران وزبان علمی بودن عربی برای ایرانیان در بسیاری از الفاظ فارسی مثل صد و غلطیدن وطپیدن و اصفہان وغیرآنہا پیدا شد -

غلو ع - (غ ذ ل ذ و و) اسم - (۱) از حد درگذشتن در عقیدہ و بیان (عا) - مثال بعضی از شیعیان درحق حضرت علی غلو کردند کہ او را خدا میدانند و آنہا را غالی گویند - (۲) در علم بدیع نوعی از مبالغہ است کہ مدعای متکلم بحسب عقل و عادت ہردو محال باشد مثل این شعر نظامی - زسم ستوران دران پہن دشت + زمین شد شش و آسمان گشت ہشت - (عل) -

غلہ فا - (غ ـ ل ہ) اسم - "اضطراب باشد - ظہیر فاریابی راست - روی دین حق ظہیر آل سلجوق آنکہ شد + شیر نر در بیشہ از تیر و حسامش در غلہ" جہانگیری (شع) - بضم اول - غلک کہ کوزہ کوچک برای جمع کردن پول است و غلہ دان ہم ہمان است - (شع) -

غلی فا - (غ ذ ل ی) اسم - بچہ ایکہ با بچۂ دیگر متولد شدہ باشد اما تنہا استعمال نمیشود بلکہ با لفظ دو (دوغلی) گفتہ میشود ہریک از دو بچہ و ہردو را ہم دوغلی گویند (عا) - ممکن است این لفظ ماخوذ از لفظ او غلی ترکی باشد یا ترکی از فارسی گرفتہ

باشد چون آمیزش ترکی با فارسی پیش از اسلام واقع شد - صفحهٔ لط دیباچهٔ جلد دوم را به بینید - و ممکن است اصل لفظ غل باشد و یا آخر حرف نسبت در سنسکریت گل (गुल) بمعنی خانواده است چون توامان دو خانواده احداث میکنند دو غلی گفته شدند -

غلیان عر - (غ ـ ل ـ ی ـ ن) اسم - جوشیدن و جوشش (عل) - باسکون دوم - نام آلت کشیدن تنباکو است که حصهٔ زیرینش ظرف آب است و بالائین ظرف تنباکو و آتش و به حصهٔ درمیانی لوله ای متصل است که سرش را غلیان کش بدهن گرفته نفس بالا میکشد دود تنباکو از سر غلیان وارد آب زیر شده از آنجا بدهن غلیان کش میرسد - (عا) - این لفظ مخفف غَلَیان عربی است و در معنی هم مجاز معنی آن چه آب غلیان وقت کشیدن غلغل میکند که شبیه به جوشیدن آب است و قلیان (با قاف) نوشتن مبدل آنست و در واقع غلط مشهور است - لفظ غلیان بر حصهٔ زیرین (ظرف آب) آن هم اطلاق میشود و باقی را میانهٔ غلیان و سر غلیان و نی غلیان گویند و زیر غلیان و زیر غلیانی پارچه یا تخته ایست که زیر غلیان میگذارند تا اطراف تر نشود -

غلیژن فا - (غ ـ ل ـ ی ـ ژ ـ ن) اسم - لجن که گل و لای ته نشسته از آب حوض وغیره آن است - (شع) - اسدی - نهانی بزیرش غلیژن بود + زبر پوش او آب روشن بود - لفظ مذکور محرف گل لجن است -

غلیظ عر - (غ ـ ل ـ ی ـ ظ) اسم - مایع سخت مثل مرکب غلیظ و سکنجبین غلیظ (عا) -

غلیغر فا - (غ ـ ل ـ ی ـ غ ـ ر) اسم - گلکار چون بنا و جز آن (شع) - غلیگر محرف

غلیگر و مبدل گلگر - غلیغر مبدل آن -

غلیواج فا - (غ ـ ل ـ ی ـ و ـ ج) اسم - نام پرنده ایست گوشت خوار که نام دیگرش موش گیر و عربیش حدات است (نث و شع) - غلیواز و غلیواژ هم همان است -

غلیون فا - (غ ـ ل ـ ی ـ و ـ ن) اسم - غلیژن (به بینید) (شع) جهانگیری -

غم (غ ـ م) اسم - اندوه و حزن و بالفظ خوردن استعمال میشود - (عا) - مخفف غمّ (مشدد) عربی است - امثال (۱) "غم نداری بز بخر" (۲) "این هم دیر عاشقی بالای غمهای دگر" (۳) "بخور را غم جان است قصاب را غم پیه" (۴) "عاقل مباش تا تو غم دیگران خوری + دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند" جمع لفظ غم غمها

و در شعر غمان هم جائز است چنانچه شیخ عطار گوید - گفتم که از غمان تو آهی برآورم + آن آه در درون دهانم بسوختی - **غم انگیز** (۱) چیزی که غم آورد - (عا) - (۲) در موسیقی نام یکی از آوازهای متعلق بدستگاه شور است (عل) - **غم باد** - بیماری ایست که در آن در زیر گلو غدهٔ بزرگ پیدا میشود اعتقاد عوام این است که آن مرض از غم زیاد خوردن عارض میگردد (عا) - **غمخوار و غم خور** - (۱) کسی که غم میخورد (عا) - (۲) پرنده ایست که برکنار آب نشسته به آن نگاه میکند که بنظر مثل شخص غمگین میاید و نام عربیش بوتیمار است (شع) - عمید لوبکی خبر زین حال چون عنقا شنیده + فسوسی خورد زین غم گشته غم خور - **غمزدای** - (۱) چیزی که غم را از دل بزداید (نث و شع) (۲) نام روز ششم است از ایام ماهای ملکی ۔ جهانگیری (نث و شع) - **غمگسار** - غمخوار (نث و شع) **غمگین** - کسی که غم دارد - (عا) - **غمناک** - غمگین - (عا) -

غمنده - غمگین - (شع) - جهانگیری - اگر استعمال ثابت باشد از قبیل شرمنده خواهد بود که لفظ نده برخلاف قیاس به لفظ جامد ملحق شده برای معنی فاعلیت یا در اصل غممند بوده

غمام ع - (غ ـَـ م ـَـ م) اسم - (۱) ابر یا ابر سفید (عل) - (۲) بیاض رقیقی که در چشم بهم میرسد (ط) - **غمامه** - اسفنج - (به بینید) - (ط) -

بضم اول - (غ ؤ م ـَـ م) زکام - (عل) -

غمدان ع - (غ ؤ م د ـَـ ن) اسم - نام قصر بسیار عالی بوده در یمن که خیلی پیش از اسلام ساخته شده بود و در زمان خلافت حضرت عثمان به امر او خراب شد (ج)

غمره (غمرات) ع - (غ ـَـ م ر ـَـ ت) اسم - سختی و انبوهی و بسیاری آب (عل) - غمرات جمع است

غمز ع - (غ ـَـ م ز) مص - بچشم و ابرو و مژگان اشاره کردن و عیب کسی را اشکار کردن - (عل) - **غمزه** - بچشم و ابرو اشاره کردن - (عا) -

غمسور (غ ـَـ م س ؤ ر) اسم - پاره - (تک) این لفظ تنها با لفظ فزرت (بمعنی مقعد) استعمال میشود که در بی عرضگی کسی گویند فزرتش غمسور است و معلوم نیست از چه زبانی است عربی و ترکی نیست -

غمش فا - (غ ـَـ م ؛ ش) اسم - غمزه و با لفظ آمدن استعمال میشود - (تک شیراز) -

غمغم فا - (غ ؛ م غ ؛ م) - آواز تار موسیقی و آوازهای مانند آن (تک شیراز) - در مقام

غمم طعنہ و تحقیر کسی بہ ابرو و مژہ غمغم گویند۔

غمّ عر۔ (غ ـ م م) اسم "اندوہ و پوشیدن و روز و شب بسیار گرم نفس گیر وانده‌گین کردن و فرو پوشیدن وابرناک شدن ہوا" منتخب اللغہ۔ (عل)۔ مخفف آن بیشتر در فارسی استعمال میشود۔

غمّاز عر۔ (غ ـ م م ـ ا ز) اسم۔ سخن چین و اشارہ کنندہ بچشم و طعنہ زنندہ (عل)۔ **غمّازک** "چوبکی کہ بر شست ماہی بندند و آن در آب فرو نیرود و چون ماہی بقلاب آویزد آن چوب بہ آب فرو رود و معلوم شود کہ ماہی بقلاب آویختہ" رشیدی (شع)۔ لفظ مرکب از غمّاز عربی و کاف تصغیر فارسی است و معنی لفظ غمّاز کوچک است کہ نشان وادن افتادن ماہی در قلاب تشبیہ بہ سخن چینی شدہ۔

غمّہ عر۔ (غ ـ م م ہ) اسم۔ اندوہ و کار پوشیدہ (عل)۔

غموم عر۔ (غ ـ م و م) اسم۔ (جمع غم)۔ اندوہ ہا۔ (عل)۔

غن فا۔ (غ ـ ن) اسم "تیر عصاران بود۔ رودکی گفت۔ ہر گلی پژمردہ گردد زو نہ دیر + مرگ بفشارد ہمہ در زیر غن" لغت الفرس اسدی۔ مخفف غنگ کہ بیاید است۔

غنی عر۔ (غ ـ ن ی) اسم۔ توانگری و بی نیازی۔ (عا)۔

غناء عر۔ (غ ـ ن ا ء) اسم۔ نغمہ و سرود۔ (عا)۔ بافتح اول۔ فایدہ و سود و بی نیازی۔ (عل)۔

غنایم عر۔ (غ ـ ن ا ی م) اسم۔ (جمع غنیمت) مالہائی کہ از جہت جنگ با کفار بدست آید۔ (عل)۔

غنبل فا۔ (غ ـ ن ب ل) اسم۔ کفل و سرین (عا)۔

غنبیل فا۔ (غ ـ ن ب ی ل) اسم۔ غرور و ناز و غربیلہ و بالفظ غرا استعمال میشود۔ (آنک شیراز)

غنج فا۔ (غ ـ ن ج) اسم "جوال بود لبیبی گفت۔ وان بادریسہ ہفتہ دگر غضارہ شد + واکنون غضارہ ہمچو یکی غنج پیسہ گشت" لغت الفرس۔ (شع)۔ ایضاً ناصر خسرو ہمچون کدوی سوی نبید و سوی مرگت + آگندہ بگاورس دو خرواری غنجی۔ باضم اول۔ (۱) گرد شدہ و بہم آمدہ۔ (شع) آذری۔ گنج بودہ فتادہ اندر کنج + کردہ صنفص زبی نوائی غنج غنجم ہمان است۔ گویا غنچہ مبدل ہمین غنجہ است و ہمہ با گنجیدن از یک ریشہ است۔

(۲) کرشمہ و ناز (نث وشع) - در این معنی عربی است و باضم دوم وفتح اول ودوم ہم صحیح است

غنجار
غنجاره
فا - (غ - ن ج - ر) اسم - سرخی ایکہ زنہا برای زیاد کردن حسن بر رو میمالند کہ نامہای دیگرش گلگونہ و غازہ و در تکلم سرخاب است (شع) - فرخی دو دختر و دو زنش را فرو کشید از پیل + بخون لشکر او کرد خاک را غنجار - ایضاً ناصر خسرو - روزی لبان بیرنی زنگی + آردت روی پیش چو ہر کارہ - روزی چو تازہ دختر کی باشد + رخسارہ گونہ دادہ بغنجارہ - شاید مرکب از غنج و آرہ باشد بمعنی ناز آور پس باید باضم اول باشد

غنجال
فا - (غ - ن ج - ل) اسم - میوہ باشد ترش کہ آن را حب الملوک خوانند بو العباس گفت - و دوش نامہ رسیدم یکی ز خواجہ نصیر + میان نامہ ہمی ترت و غورہ و غنجال لغت الفرس - (شع) -

غنجر
فا - (غ - ن ج - ر) اسم - (مخففت غنجار و غنجارہ) سرخاب کہ زنان برای زیاد کردن حسن بر رو مالند (شع) - مولوی معنوی - پیش تو افتادہ ماہ بر رہ سودای عشق + ریختہ گلگونہ اش یاوہ شدہ غنجرہ -

غنجرش
فا - (غ - ن ج - ر - ش) اسم "غوک باشد و بعضی غنجمرش نیز گفتہ اند شاعر گوید - ہمچو شیرم روز و شب اندر غرش + ذکر نامت میکنم چون غنجرش" رشیدی (شع)

غنچہ
فا - (غ ن چ ہ) اسم - (۱) گلی کہ شگفتہ و باز نشدہ است - (عا) "(۲) گرد کردن و سرشتن باشد چنان کہ گویند غنچہ کرد یعنی سرشت و بو العباس عباسی گفت - ہیچ ندانم بچہ شغل اندری + ترت ہمی غنچہ کنی یا شکر" لغت الفرس - غنج و غنجہ (با جیم تازی) بہ این معنی گذشت و ہمین معنی اصل بنظر میاید و معنی اول مجاز این است -

غنچہ پیشانی - جبین برابر و غمگین - صائب - در رکاب برق دارد پای حسن نوبہار + تا گلی در باغ داری غنچہ پیشانی مباش - **غنچہ خسب** "کسیکہ از بی پوششی دست و پا جمع کردہ خسپد و آن کنایہ از مفلس باشد - تاثیر گوید - سر کوی تو چہ حاجت بگلستان دارد + غنچہ خسپان ترا سایۂ دیوار بس است" چراغ ہدایت (شع) -

غند
فا - (غ ن د) اسم - گرد و گرد کردہ شدہ و جمع آمدہ (عا) - مثال - عمامۂ فلان خوب گرد و غند است ایضاً مثال شعری از دقیقی - تیغ و قاز زنگ جفا سخت کند گشت + بزم طلای ہجر و غم یار غند گشت - در تکلم تنہا استعمال نمیشود بلکہ بالفظ گرد مرادف

میاید در سنسکریت گُد (گڈ) بمعنی گره وگلوله وچیز گرد هست - **غند غند کردن** - غُرغُر کردن (تمک شیراز) **غنده** - (۱) غند (گرد کرده شده وگرد) (شع) - (۲) - مجازاً پنبهٔ گرد کرده برای ریسیدن (شع) - قریع الدهر - ابروش کمان سان شده بنیش چوشته + وان ریش سپید آمده چون غندهٔ پنبه - (۳) "غنده وتنند و دیو پای همه عنکبوت باشد کسائی گفت - می تند گرد سرای ودر تو غنده کنون + باز فرداش ببینی بدر تو تارتنان " لغت الفرس - ایضاً مولوی معنوی - حلاوت عجبی در بدن پدید آمد + که از نی ولب مطرب شکر رسید بکام - هزار کژدم غم را به بین کنون کشته + هزار غندهٔ محنت ببین شده بر بام - ایضاً سوزنی - کژدم زرد قاضی سراج + وآن قوامی سیاه چون غنده - (۴) غرغر کردن و بالفظ زدن ودادن استعمال میشود (تمک شیراز) -

غندرود وغنده رود "نفیر باشد چون آن راجهت فراهم آمدن مردم مینوازند غندرودش گفته اند" جهانگیری - (شع) - غند وغنده وغنج وغنجه وغنچه همه از یک ریشه است بمعنی گرد آمدن -

غنداغ (غ و ن د سـ غ) سم - (۱) پارچه ایکه طفل شیرخوار در آن پیچیده میشود تا بول وغایطش بیرون نریزد - (عا) - (۲) مجازاً حصهٔ چوبی تفنگ که لوله در آن جا میگیرد - (عا) - این لفظ عربی نیست واز کتب لغت ترکی هم بدست نیامد پس باید فارسی باشد وقنداق (با دو قاف) نوشتن غلط مشهور است - غنداغه همان غنداغ است - ریشه آن در سنسکریت (گُدّ [illegible]) است بمعنی پیچیدن -

غندره (غ ۆ ن د ۆ ر ه) سم - کفش پاشنه بلند زنانه وهر کفش حدیدار وپائی وضع (عا) - شاید این لفظ ماخوذ از زبان روسی است -

غندهار فا - (غ سـ ن د سـ هـ سـ ر) عم - نام شهری است در ایران شرقی که اکنون جزو افغانستان منتقل است (ج) - این لفظ مبدل کندهار است که کاف تبدیل بغین شده وقندهار هم مبدل است در ادبیات قدیم سنسکریت این شهر گاندهار آمده (گاندھار) مشتق از گنده ([illegible]) بمعنی بوی خوش ور (ر) بمعنی گرفتن ودادن -

غندیدن فا۔ (غ ڑ ن د ی د۔ ن) مص غرغر کردن و لندیدن (تک شیراز) مشتقات ہم مستعمل است۔

غنگ فا۔ (غ۔ ن گ) سم۔ چوب عصاران باشد کہ از و سنگہا ور آویزند جہت روغن منجیک گفت۔ چند بوی چند ندیم الندم + کوشش و بدون ای از این غنگ غم۔ چون چوب عصار وقت روغن گرفتن آوازی مثل نالہ بیرون مید ہد لفظ غنک زدن مجازاً در نالہ و آواز ہم باین استعمال شدہ۔ (شع)۔ محمد مولو۔ غنک غنگی منیرنم تا یک غزل + آورم بیرون ز الواح ازل۔ جہانگیری یک معنی غنگ را غزنوشتہ باستاد بہ این شعر مولوی۔ خاموش ہمچون مریم تا دم زند عیسی دمی + کت گفت کاندر نخلہ باری غران غنگ شو۔ نیز بہ این شعر سوزنی۔ گویدکہ شعر خاید خاید بلی چنانک + خایندہ علک مادہ غران و غران غنگ۔ لیکن رشیدی درست تصور کردہ کہ لفظ غنگ در دو شعر مذکور بمعنی ہمان چوب عصاری است و غران غنگ غرای نر قوی بود نہ کہ بہ آن چوب بستہ پیشدند۔

غنم عر۔ (غ۔ ن۔ م) سم۔ گوسفند۔ (عل)۔

غنہ عر۔ (غ ڑ ن ن) سم۔ آواز بینی (عل)۔ نون غنّہ نونی است کہ آوازش بیشتر از بینی بیرون میآید۔ (عل)۔

غنودن فا۔ (غ ڑ ن ے د۔ ن) مص۔ آرمیدن و خوابیدن (نث و شع)۔ سنائی۔ از روان شرع را متابع شو + پس مرفہ بکام دل بغنو۔ ایضاً۔ ناصرخسرو۔ چون یقینم کہ نگیرد ت ہمی خواب وغنو + من بی طاعت در طاعت تو چون غنوم ایضاً نظامی۔ غنودہ تن مردم از رنج و تاب + نظر ہر زمانی در آید ز خواب بغنود (می)۔ غنود (مع)، غنوندہ (فل)، غنودہ (مل)۔ غنو (مرو امص) در سنسکرت گند (ग्‍ना) بمعنی چرت زدن است۔

غنوند فا۔ (غ ڑ ن و۔ ن د) سم۔ عہد و شرط (شع)۔ فردوسی بہ پیمان و سوگند و وغنوند و عہد + تو ایدر سخن یاد کن ہمچو شہد۔

غنویدن فا۔ (غ ڑ ن و ی د۔ ن) مص۔ غنودن (آرمیدن و خوابیدن)۔ (شع)۔ غنوید (می)، غنویدہ (مل)۔ باقی مشتقات ہمان مشتقات غنودن است۔

غنیم عر۔ (غ۔ ن ی م) سم۔ (۱) غنیمت و غنیمت گیرندہ (عل)۔ (۲) دشمن

رتب، فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ط) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ے) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ــ) آ دیو (ے) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

(نث وشع)۔ محتشم ۔ بسایۂ اسدی رو کہ گرگ مردم خوار + زبیم او نتواند شدن غنیم غنم ۔ ایضاً ۔
اثیر؛ ماذندرانی ۔ خیل غم برتخت ناخواہی نخواہی ریختند + بر غنیم خفتہ ای جمعی سپاہی ریختند ۔

غنیمت عر ۔ (غ ۔ ن ی م ۔ ت) اسم ۔ (۱) مالی کہ در جنگ از کفار بدست آید (عا) ۔
(۲) در مقامی کہ احتمال ضرر کلی باشد ضرر نکردن یا ضرر کم کردن یا نفع کم بردن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ مالم را دیروز بہ نصف قیمت فروختم اما آن ہم غنیمت بود شاید اگر حالا می فروختم آنقدر ہم بدست نیاید ۔ این معنی مجاز از اول و مخصوص فارسی است ۔

غنینہ فا ۔ (غ ۔ ن ی ن ہ) اسم ۔ کندوی عسل وغنینہ منج نگس عسل است ۔ (نث وشع) ۔ اسامی فی الاسامی درمعنی خشرم ۔

غنی عر ۔ (غ ۔ ن ی ی) اسم ۔ توانگر ومالدار ۔ (عا) ۔

غو (غ ۔ و) اسم آواز ہای زیاد درہم کہ لفظ دیگرش داد و قال است (شع) ۔ فردوسی ۔ غو دیدہ بشنید دستان سام + بفرمود برچرمہ کردن لگام ۔ ایضاً ۔ امیرخسرو ۔ غو کوس کارامش از دل ربود + در افگند غلغل بچرخ کبود ۔ ایضاً ۔ فرخی ۔ بچنین روز بگوشش غو کوس + زارغنون خوشتر واز موسیقار ۔ رشیدی ۔ این لفظ را بکسر اول ضبط کردہ وآن را مخفف غیو مخفف غرو گفتہ بہتر این است کہ بافتح اول و مخفف غوغای عربی باشد (غوغا را بہ بینید) یا صحیح بضم اول است و مبدل کو (कु) کہ در سنسکریت بمعنی آواز دادن است

غواشی عر ۔ (غ ۔ و ۔ ش ی) اسم ۔ جمع غاشیہ است ۔ (بہ بینید) (عل) ۔

غوامض عر ۔ (غ ۔ و ۔ م ض) (عل) (جمع غامض) کلامہا وچیزہای مبہم مغلق (عل) ۔

غوایت عر ۔ (غ ۔ و ۔ ی ۔ ت) اسم ۔ گمراہ گشتن وگمراہی ۔ (عل) ۔

غوایل عر ۔ (غ ۔ و ۔ ی ل) اسم ۔ (جمع غائلہ) بدیہا وگزندہا ۔ (عل) ۔

غوبنک فا ۔ (غ معرب ؛ ن ۔ ک) اسم ۔ دوگیاہی است کہ گازران در شستن رخت بدل اشنان بکار برند وغژنک بضم غین وسکون زای معجمہ وفتح نون وغوشنہ نیز گویند حکیم روحی گوید ۔ غوبنک رنگ شد لباسم نیست + تر صابون وسیم اشنانم ۔ رشیدی ۔ (شع) ۔

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم نثر ونظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی ۔

غوت فا - (غ و ت) اسم - مد کلمانگ باشد و آن را غلاخن نیز خوانند " جهانگیری (اشا)

غوتک فا - (غ - و ت - ک) اسم - آرد حبوبات مخصوص بود اده است که برای قوت به زن زاو داده میشود - (تک شیراز) - شاید مخفف غوتیک باشد غویت را به ببینید - یا قوتک است مرکب از قوت (غذا) عربی و کاف تصغیر فارسی

غوث عر - (غ - و ث) اسم - (۱) فریاد و فریادرس - (عل) - (۲) "باصطلاح سالکان قطب (بزرگترین ولی زمان) را گویند در هنگامی که پناه می برند بحضرت وی و در غیر این محل او را غوث نمیگویند - درچنان وقت غوث خوانندش + همه جای غیاث دانندش - و نیز آن دو تن که بیمین و بیسار قطب باشند" کشف اللغات (عل) **غوث اعظم** - باصطلاح فرقهٔ سنی اسلام لقب شیخ عبدالقادر گیلانی است که در قرن هفتم هجرت بوده و نزد ایشان بزرگترین ولی است - (عا) -

غوچی فا - (غ - و چ ی) اسم - "گودال را گویند و آن را غفچ و غفچی نیز گویند" جهانگیری - غفچ بمعنی آبگیر است - چنانچه گذشت پس مرادف غوچی نیست سراج اللغات گوید " در هندوستان اطلاق آن بر گودالی باشد که در زمین سیاه خود بخود پیدا شود و چندان عمیق نباشد و در زمین ملک مالوه و دکهن بسیار بود " معلوم میشود در زمان مولف سراج لفظ مذکور در تکلم فارسی هند بوده

غور **غوری** فا - (غ - و ر) اسم - (۱) نام ولایت کوهستانی است میان هرات و غزنه و سلاطین غور که بعد از غزنویها در تاریخ ایران و هند اهمیت دارند از انجا بودند - و در قدیم در آنجا ظروف چینی خوب میساختند که تاکنون غوری برای ظرف چای در فارسی هست (ج) - در سنسکریت گهور घोर بمعنی خوفناک است که صفت ولایت کوهستانی است و گه (घ) سنسکریت در فارسی غین میشود - **غورمگس** "همان خرمگس وظاهراً که در ولایت غور بسیار میشود" رشیدی شاید در زمان رشیدی این لفظ در تکلم مسلمانان هند بوده گویا لفظ افغانستان و ترکستان است - سراج اللغات گوید " نوعی از زنبور خرد مانند مگس کبود چشم و سبز رنگ و بعضی گویند خرمگس است - ظاهراً در ملک غور بسیار بهم رسد " **غوری** - (۱) هر چیز منسوب به غور (عا) (۲) ظرف لوله داری که در آن چای دم میکنند - (عا) - وجه تسمیه این است که

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (علم) علم (نام شخص یا چیز معین)

در قدیم در ولایت غور ظروف چینی خوب میساختند و تاکنون بعضی اقسام آن در هند و بعضی بلاد اسلامیه بدست میآید که عتیقهٔ قیمتی است ـ چون در ایران این عصر چای خوردن عمومی است غوری شکلها و رنگها و نقشهای مختلف دارد و برای هر یک نامی ساخته شده مثل مخمی و خلنجی و چهار پر و گل دار و لب زر و حاشیه دار و گل برجسته و غیر آنها (۲) مرادف غار است و با آن استعمال میشود غار را به بینید ـ (۳) مخفف غوره است بمعنی انگور نارس و مجازاً هر چیز نارس مثل غور با مخفف غوره با (آش غوره) و مثل غوز غوره که غورهٔ محفوظ شده در آب غوره است و مثل غورماست که شیر مخلوط با ماست است ـ (۴) ـ پیمانه ایست اهل خوارزم راکه بدان زمین را پیمانید و آن مقدار دوازده فرسخ است (عل) ـ با فتح اول قعر و ته چیزی ـ (عا) ـ مثال ـ اگر بغور عرض من برسید تصدیق میکنید که حق با من است ـ مثال دیگر ـ این قدر غور کردم که بغور مطلب رسیدم ـ و در هند این لفظ در فارسی وارد و بجای غوص (فکر کردن و فرو رفتن) استعمال میشود که غلط است و تازه بعضی از ایرانیها در جراید و ارند استعمال میکنند ـ **غوررسی** ـ رسیدن به ته مطلب و دریافتن حقیقت آن ـ (عا) ـ

غورت | فا ـ (غ و ر ت) اسم تابع مهمل است غارت را به بینید ـ (تک) ـ

غوره | فا ـ (غ و ر ه) اسم انگور و خرمای نارس ـ (عا) ـ امثال ـ (۱) ـ «گر صبر کنی ز غوره حلوا یابی» (۲) «میخواهد غوره نشده مویز شود» **غوره آب گرفتن** ـ گریه کردن ـ (عا) ـ بیشتر در مقام سرزنش استعمال میشود ـ **غورباوغوره با** ـ آش غوره ـ (نث وشع) ـ **غوره توتیا** ـ دوائی است برای چشم که از آب غوره درست میشود ـ (ط) غورغوره و غوره غوره ـ غوره ایکه در آب محفوظ نگاهداشته میشود برای استعمال در غیر فصل غوره ـ (عا) ـ **غوره مویز شدن** ـ چیز نارسیده و بکمال خود نارسیده فاسد شدن ـ (عا) ـ **گرد غوره** ـ غورهٔ خشک کردهٔ کوبیده است ـ (عا) ـ

غوز | فا ـ (غ و ز) اسم ـ (۱) برآمدگی ایست که بر پشت کسی باشد و چنان کس را غوز پشت و غوزی و کوز پشت گویند ـ (عا) ـ (۲) مجازاً چیزی که باعث زحمت زیاد باشد (عا) ـ **غوز بالا غوز** ـ چیز بسیار مشکل که بر مشکل سخت

دیگر بیاید - (عا) - لفظ غوز مبدل کوز است که کاف تبدیل به حرف قریب المخرج خود غین شده - تبدیل به قاف (قوز) هم جائز است اما در فارسی قاف نیست مگر در تلفظ شیراز و یزد که از قاف عربی هم شدید تر تلفظ میکنند پس برای شیرازی و یزدی مطابق تلفظ شان قوز نوشتن هم جائز است - غوز در سنسکرت کونج (कौञ्ज) است که کاف مبدل به غین و جیم به زا شده و حرف بار هم افتاده -

غوزه | فا (غ عو ز ۂ) اسم - (۱) ثمر بوتۂ پنبه که مدور است و در میان آن پنبه است (نث و شع) عسجدی - حلقوم جوالقی چو ساق موزه است + وان معدهٔ کافرش چو خم غوزه است - جوزق معرب ان است و گوزه مبدل آن است یا بالعکس و غوژه هم مبدل ان است - در سنسکرت کُش (कोश) است - (۲) - مجازاً هر غنچه (شع) حکیم ازرقی - غلام باد شمالم که میوزد خوش خوش + بوی غالیه از غوژه با ملا دیگاه - ایضاً امیر خسرو - تاک از پس غوره میدهد مل + شاخ از پس غوزه میدهد گل -

غوژه | فا - (غ عو ژ ۂ) اسم - مبدل غوزه است (ببینید) - (شع) -

غوش | فا - (غ عو ش) اسم - (۱) است جنبیت که الفاظ دیگرش پک و کوت است (شع) نزاری قهستانی - آسمان را حلقهٔ فرمان بری در گوش کن + عیش را دامن بگیر و دست در آغوش کن - با خرد گو طیلسان بر خم می سرپوش کن + بر کمیت می نشین خنگ طرب را غوش کن - (۲) سرگین حیوانات است و غوشا هم همان است (شع) - یوسف عروضی - آن روی او بسان یک آغوش غوش خشک + آن موی او بسان یک آغوش غوشنه - (۳) چوب سختی که از آن زخمهٔ رباب و تیر و دوک و غیر آنها میساختند - (شع) - امیر خسرو - انداز دابر داشت همه ساله تیر غوش + آنگاه گو بیدم که خروشان مشو خموش - (۴) در زبان محلی جندغ د انارک چوب مرتفع عقبی جهازشتر است و مرتفع جلو (قربوس) را دسنک گویند جهانگیری بمعنی گوش و نگاه را هم برای لفظ غوش نوشته اما سند نداده - تبدیل گوش به غوش جائز است رشیدی از ابوحفص سغدی نقل میکند که بمعنی غوشت (برهنه) هم ضبط کرده

غوشا | فا - (غ عو ش ا) اسم (۱) سرگین گاو بود که به چراگاه بیوکند (بیفکند) ا د

(ــَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ــُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ــِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــا) آ (عو) واو اعرابی (عی) یاء اعرابی

چون خشک شود برچیند علی قرط گفت۔ رو ہمان پیشہ کردی پدرت + ہیزم آور زد زو چین غوشا" لغت الفرس اسدی۔ **غوشای** (ن) خوشہ جو وگندم بود وگویند کہ سرگین چارپایان بود کہ از صحرا برچینند۔ طیان گفت۔ یکی زراہ ہمی زتر برندار دو یکم + یکی زدشت بہ نیمہ ہمی چند غوشای" در سنسکریت کُش (कुश) یعنی خوشہ ہست غوشا ہم میتواند مبدل خوشہ باشد۔

غوشاد فا۔ (غ و ش ـ د) اسم۔ (۱) غوشا (سرگین گاو) (شع) جہانگیری (۲) چار دیواری کہ شب ہنگام گاو و گوسفند و امثال آن در آنجا باشد جہانگیری۔ (شع)۔

غوشاک فا۔ (غ و ش ـ ک) اسم۔ غوشا (سرگین گاو) (شع) جہانگیری۔

غوشت فا۔ (غ و ش ت) اسم" برہنہ بود رودکی گفت۔ گفت ہنگامی یکی شہزادہ بود + گوہری و پرہنر آزادہ بود + شد بگرما بہ درون یک روز غوشت + بود فربی و کلان و خوب گوشت۔" لغت الفرس۔

غوشنہ فا۔ (غ و ش ن) اسم" گیاہی است کہ بخورند و دست نیز بدان شویند و رنگش سپید و سیاہ بود۔ یوسف عروضی گفت۔ آن روی او بسان یک آغوش غوش خشک + وان موی بسان یک آغوش غوشنہ" لغت الفرس اسدی۔ (شع)۔ جہانگیری گوید "گیاہی است کہ در ہنگام تری نان خورش کنند و چون خشک شود دست شوی سازند و آن نوعی از کماۃ باشد و زنان آنرا در حلوا کردہ بپزند و بجہت فربہی بخورند"

غوشہ فا۔ (غ و ش) اسم مخفف غوشنہ است (بہ بینید) (شع)۔ جہانگیری۔

غوص عر۔ (غ ـ وص) اسم۔ باسر فرو رفتن در آب (عا)۔

غوطہ عر۔ (غ و ط) اسم۔ (۱) باسر فرو رفتن در آب (عا)۔ با خوردن و زدن استعمال میشود۔ **غوطہ ور** ۔ غوطہ زنندہ۔ (عا)۔ (۲) نام جائی است در شام کہ آب و ہوا و منظر خوبی دارد و از جنات اربعہ زمین است و سہ تای دیگر سغد سمرقند و ابلہ بصرہ و شعب بوان فارس است (شع)

غوغا عر۔ (غ ـ و غ ـ) اسم۔ (۱) "مردم آمیختہ از ہرجنس و ملخ پیادہ" مہذب الاسماء

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام و تکلم و نثر و نظم (نش) زبان نثری (شع) زبان شعری (تکں) زبان تکلمی

(عل)۔ سوزنی بہ شہ غوغائی غوغا شکن کز حکم تیر او + بنات النعش بر گردون ز پروین بشکند غوغا۔ ایضاً عراقی۔ چون در آن غوغا عراقی را بدید + نام او سر فتنۂ غوغا نهاد۔ (۲) مجازاً آوازهای بلند پی هم و آوازهای بلند درهم۔ (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است۔ و شاید در این معنی فارسی باشد که در سنسکریت گهوش (घोष) باین معنی هست گه (घ) سنسکریت در فارسی غین میشود۔ و ش (ष) هم تبدیل بغین میشود۔ "غوغای سگان کم نکند رزق گدا را" مثل است۔

غوغائی۔ "طایری است از گنجشک بزرگتر و دراز دم و خاکی رنگ و چشم او اندک سیاه و قسمی از آن خورد باشد آن را کلیز نامند چشم این سفید باشد و چون که شور و غوغا بسیار میکند لهذا باسم غوغائی مسمی گشته" محیط اعظم۔ (ط)۔

غوک

فا۔ (غ و ک) نام جانوری است که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند و نامهای دیگرش بزغ و وزغ و قورباقه است (نث و شع)۔ در سنسکریت گهو (घु) بمعنی آواز دادن است و کاف علامت فاعلیت۔ **غوک چوب**۔ چوب بازی الک دولک۔ (شع)۔ جهانگیری۔

غول

فا۔ (غ و ل) اسم۔ (۱) "حرامزاده بود۔ رودکی گفت۔ ایستاده دید آنجا ذرد و غول + روی زشت و چشمها همچون دو غول" لغت الفرس اسدی۔ (ث)۔ غول دوم در شعر بمعنی دوم است۔ (۲) دیوی که خود را رنگارنگ در نظرها نماید و بیشتر بیابانها باشد۔ (عا)۔ در این معنی عربی است و در آن باین معانی هم هست "هلاک و سختی و بلا و هرچه ناگاه فرو گیرد و هرچه بآن عقل زایل شود و مار و مرگ و دیوی که مردم را خورد و شیطان و ساحر" "هر که گریزد ز خراجات شاه + خارکش غول بیابان شود" مثل است۔ (۳) جای شب گوسفندان و گاوها و امثال آنها در کوه و صحرا که الفاظ دیگرش آغال و آغل است۔ (شع)۔ ابوشکور۔ گاهی چو گوسفندان در غول جای من + گاهی چو غول گرد بیابان دوان شوم۔ (۴) یکی از دو فرزند که باهم پیدا شده باشند و مخفف این لفظ دوغلی در تکلم هست (شع)۔ برای ریشه ذیل لفظ غلی را ببینید۔ (۵) "گوش بود و تخمی هست که چون بگوش اسب میماند آن را اسب غول خوانند" جهانگیری۔ استعمال غول تنها برای گوش دیده نشده

اما در سنسکریت گُل (गोल) بمعنی مطلق سوراخ ہست ۔ (۶) در زبان ولایتی مازندران بمعنی کر است ۔ (۷) باصطلاح برزیگران گردن بند حیوانی کہ جوم را میکشد ۔ (عا) ۔ **غول تشنگ و غول ذنگ** ۔ آدم قد بلند بد ترکیب (عا) ۔ از معنی دوم غول است ۔

غولتاش فا ۔ (غ و ل ت ـ ش) اسم ۔ "خود آہنین باشد و آن را بترکی دو لغہ نامند" جہانگیری ۔ (شع) ۔

غولک فا ۔ (غ و ل ـ ک) اسم ۔ (غلک) کوزۂ سربستہ کہ بر سر آن سوراخی است برای ریختن پول در آن ۔ (شع) ۔

غولہ فا ۔ (غ ـ و ل ہ) اسم ۔ خام و بی عقل (شع ، جہانگیری ۔ باضم اول و واو مجہول ۔ (۱) غولک (بہ بینید) (شع) ۔ جہانگیری ۔ (۲) انبار غلہ (شع) ۔ جہانگیری ۔

غولین فا ۔ (غ و ل ی ن) اسم " دو وستی نیز گویند سبوئی بود سر فراخ عمارہ گفت ۔ غولی و فروہشتہ دو غولین بدو ابرو + پنہان شدہ اندر پس اطراف دو غولین " لغت الفرس ۔ ایضاً کمال اسمٰعیل ۔ چون جو و کاہ ز صحرا بر داشت + باقی از خانۂ گردگان بستد + بل و دلو و رسن و غولین را + با جوال و جل و پالان بستد ۔

غواص عر ۔ (غ ـ و و ـ ص) اسم ۔ بدریا فرو شوندہ لطلب مروارید ۔ (عا) ۔

غویت فا ۔ (غ و ی ت) اسم ۔ آرد آجیل بو دادہ کہ لفظ دیگرش پت است ۔ (عا) شاید ترکی و با قاف (قویت) باشد ۔

غیاب عر ۔ (غ ی ـ ب) اسم ۔ غیب و پنہانی ۔ (عا) ۔ مثال ۔ ہرچہ واقع شد در غیاب من بودہ ۔

غیاث عر ۔ (غ ی ـ ث) اسم ۔ فریادرس و فریاد رسندہ) (عل) ۔

غیاث الدین ۔ یکی از نامہای مردان اسلام است ۔ (عا) ۔

غیار فا ۔ (غ ی ـ ر) اسم ۔ تراشیدن سم حیوانات برای نعل کردن ۔ (عا) ۔

غیب عر ۔ (غ ـ ی ب) اسم ۔ ہرچہ ناپدید باشد از تو (عا) ۔

غیب دان۔ کسی کہ چیز پنہان را میداند۔(عا)۔ **غیب گو**۔ کسی کہ از چیزہای پنہان خبر میدہد۔(عا)۔

غیبت ع۔ (غ ۔ی ب ۔ت) اسم۔ ضد حضور و ناپدید شدن۔(عا)۔ باکسر اول۔ عیب کسی را پشت سراو گفتن اگر راست باشد و اگر دروغ باشد تہمت بود۔ (عا)۔ بالفظ کردن استعمال میشود۔

غیبہ فا۔ (غ ۔ی ب ہ) اسم ۔ در نسخہ وفائی تیردان باشد و در نسخۂ میرزا مسطور است کہ غیبہ دو اثری باشد کہ بہ سپر بود و آن چوبہا است کہ ابریشم وغیرہ بر آن تافتہ باشند و پیچیدہ اما از کلام استادان معنی پارہای فولاد و یا آہن کہ بر جوشن نصب کنند آمدہ ۔ عنصری گوید در مذمت بیابان نگار غیبہ ربودی درفشش از جوشن بلبس جامہ دریدی گیاہش از خفتان۔ سروری۔ (نث وشع)۔ ایضاً از رزمی۔ زخم مقناطیس دار دتیر تو کز اسب خصم + بردو منزل بکسلاند غیبۂ برگستوان۔

غیث ع۔ (غ ۔ ی ث) اسم۔ باران و باریدن و بارانیدن (عل)۔

غیداق تر۔ (غ ۔ی د ۔ق) اسم ۔ موضعی است نزدیک دشت قپچاق کہ تیر آنجا بسیار سخت و راست میباشد چنانچہ اگر بر سنگ زنند نشکند و آن را تیر غیداقی گویند ۔ خاقانی گوید ۔ ع ۔ بیک گشاد ز دست تو تیر غیداقی "۔ رشیدی (شع)۔

غیر ع۔ (غ ۔ی ر)۔ (۱) بیگانہ و اجنبی۔ (عا)۔ مثال ۔ فلان میلش بہ احسان بہ غیر است نہ خویشان۔ (۲) جز و نہ و دیگر۔ (عا)۔ مثال ۔ غیر از آنچہ شما حکم کردید انجام ندادم ۔ مثال دیگر۔ آنچہ من گفتہ بودم غیر آن است کہ شما کردید۔ مثال دیگر۔ اگر کار مرا نمی پسندید بہ غیری رجوع کنید۔ **وغیرہ** ۔ دجز آن (عا)۔ مثال ۔ برای خانہ ساختن گل وغیرہ لازم است ۔ مثال دیگر۔ برای خانہ ساختن خشت وگچ وغیرہ لازم است ۔ مثال دیگر ۔ برای خانہ ساختن گل وخشت وگچ وغیرہ لازم است۔ ضمیر راجع بہ لفظ آخر است از این جہت واحد میاید و بقانون عربی در مثال دوم باضمیر تثنیہ (وغیرہما) ہم جایز است و در مثال سوم باضمیر جمع (وغیرہم) ہم جائز است و در عربی وغیرہا برای واحد مونث و جمع (مثل از کی) ہم میآید۔

در زبانهای اروپائی یک لفظ لاتینی (etcetera) است که معنیش قریب به معنی وغیره ما است وگاهی عین لفظ مکرر هم میشود و چون هندیها سی دارند و لیشان ترجمهٔ لفظی انگلیسی شود لفظ وغیره را هم مکرر (وغیره وغیره) استعمال میکنند که در واقع غلط است و در فارسی خودشان هم همان طور میکنند. تازه بعضی از اهل ایرانیها هم دارند تقلید از زبانهای اروپائی میکنند که بقانون فارسی و عربی غلط است چه اگر شما بگوئید من برای خانه ساختن آجر وغیره (یا وغیران) دارم معنیش این است که آجر و باقی اسباب ساختن را دارم حالا اگر لفظ وغیره را مکرر کنید لغو است و مثل این است که اجزای دیگر جمله را مکرر کنید و بگوئید "من من برای برای خانه خانه ساختن ساختن آجر آجر وغیره وغیره دارم دارم". جای وغیره در مثال اول وغیر آن و در مثال دوم و سوم وغیر آنها هم صحیح است. **غیر منصرف** - در علم نحو عربی اسمی است که در ترکیب جمله کسره و تنوین قبول نمیکند و شرط آن است که در آن دو علت از نه علت منع صرف یا یک علت قائم مقام دو علت باشد و آن نه علت این است - عدل - وصف - تانیث - معرفه - عجمه - جمع - ترکیب - الف و نون زائده - وزن فعل (عل)

غیرت ع - (غ ی ر ت) اسم - خوب نگهبانی کردن از ناموس و آبرو و هر چیز لبته به خود که فارسیش نام و ننگ داشتن است - (عا) -

غیثریدن فا - (غ ی ث ر ی د ن) اسم - غزیدن و چهار دست و پا راه رفتن (شع)، مولوی معنوی - آن طرف مرغم کز چمن بر اعتقاد خویشتن + بی دام و بی گیرنده ای اندر قفس غیثریده ام - غژیدن مخفف آن است غیثرید (می) غیثرد - (مع) - غیثرنده (فل) - غیثریده (دل) اغیثر (امر واص) - غیثر ... آواز طولانی تند رفتن چیزی سخت در هوا هم هست مثل آواز سنگ فلاخن - (عا) -

غیسی فا - (غ ی س ی) اسم - زرد آلوی شیرین هسته که خشکش هم تنها و در خورش خورده میشود - (عا) - با قاف (قیسی) نوشتن غلط مشهور است چه احتمال اینکه منسوب به قیس نام عرب باشد بسیار بعید است -

غیشه فا - (غ ی ش ه) اسم - گیاهی بود مانند گیاه حصیر تا بند و جوال کاه کشان

کنند رودکی گفت۔ یار باوت توفیق روز بہی با تو رفیق + دولتت با شفیق دشمنت غیشہ وتال ۔ لغت الفرس اسدی۔ ایضاً سوزنی۔ سموم مرگ چون غیشہ کند خشک + اگر بیش نہال با دغیسم ۔

غیص (غ ی ص) اسم۔ بہ اصطلاح غواصان خلیج فارس غواص است ۔

غیظ عر۔ (غ ے ی ظ) اسم خشم ۔ (عا)۔ منتخب اللغہ گوید "غیظ بالفتح خشم آوردن خشم یا خشم سخت یا تیزی خشم و اول آن"۔

غیلت عر۔ (غ ے ی ل ے ت) اسم۔ خدعہ وناگہان گرفتن وکشتن۔ (عل)۔

غیلان عر۔ (غ ی ل ـــ ن) اسم۔ (جمع غول) دیوہا وغولہا۔ (عل)۔

غین عر۔ (غ ـــ ی ن) اسم: نام یکی از حروف تہجی فارسی وعربی است۔ (عا)

غیو فا۔ (غ ی ہ د) اسم۔ (مخفف غریو) آواز بلند۔ (شع) حکیم سنائی۔ صد صور وغیو توگہ جنگ + ہر دو بہرہ چو زنگ با ارتنگ ۔

غیوب عر۔ (غ ۃ ی ـو ب) اسم۔ (جمع غیب) غیبہا ونا پیدا (عا)۔

غیور عر۔ (غ ـہ ی ـو ر) اسم۔ بسیار غیرت دارندہ۔ (عا)۔

غیہ فا۔ (غ ہ ی ے) اسم۔ آواز بلند کہ الفاظ دیگرش غو وغیو وغریو است (شع) **علی باغانی**۔ استخوانی بکف ازرم قناعت چو ہمای + صد ہزاران غیہ بر کرکس و بر دال زنم این لفظ در زبان دولاتیہا اندر آن مست

غی عر۔ (غ ـہ ی ی) اسم۔ گمراہی و نومیدی ونام وادی ایست در جہنم (عل)

تمام شد جلد سوم فرہنگ نظام

سنہ ۱۳۵۳ ہجری قمری سنہ ۱۳۱۳ ہجری شمسی
سنہ ۱۳۴۳ فصلی سنہ ۱۹۳۴ میلادی

فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

با ریشه‌شناسی و تلفظ واژه‌ها به خط اوستایی

تألیف
سید محمدعلی داعی‌الاسلام

جلد ۴

دانش

دیباچه

فرهنگ نظام

جلد چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله واصحابه الطیبین - وبعد چنین گوید مؤلف این کتاب **سید محمد علی** لاریجانی داعی الاسلام شکر خدارا که عمرم وفا کرده وجلد چهارم فرهنگ (از حرف فا تا لام) چاپ شده امیدوارم پنج حرف باقی در شکل جلد پنجم هم زود چاپ شود وآرزویم که تکمیل خدمت به زبان وعلم وطنم است بر آید نیز خدارا شکر میکنم که سعیم مشکور است و فضلای هند وایران خدمتم را پسندیده اند - بهترین صلهٔ زحمت یک نویسنده قدردانی وپسند دانایان است - انجمن ادبی ایران بعد از دیدن جلد دوم وسوم **فرهنگ نظام** نوشته "چنانکه خلیفه سوم موفق بجمع آوری قرآن مجید گردید همنام ایشان اعلیٰ حضرت پادشاه دکن هم از توجه به جمع آوری لغات پارسی یادگاری گذاشت که نامشان در روزگار پایدار بماند" آنچه من تا حال برای فارسی کرده ام وبعد ازین بشرط حیات خواهم کرد بنیاد عمارت علمیه ایست که اخلاف دانا تر از ما باید بسازند ومسرورم که پایه گذاریم را دانایان عصر پسندیده اند - برای بنیاد بندی بنائی لازم بود که شیر زبان فارسی را خورده باشد ودر زبان عربی هم استاد باشد واصل زبان فارسی را هم که اوستا وسنسکریت است بداند ودیگی از بانهای علمی اروپائی که امروز جزء علوم شرقیه هم هستند عالم باشد اینها شرایط اساسیه است واین بنا (داما بنعمة ربک فحدث) شرایط فرعیه را هم که زبان اردو وپهلوی وگجراتی وهندی بجا وجز آنها است موجود داشته که داو طلب چنین خدمتی به زبان فارسی شده وبا قلت بضاعت علمیه تا اینجا

رسانیده. اگر دولت اعلیحضرت سلطان العلوم خلد الله ملکه معاشم را مرتب نمی کرد نمیتوانستم در کتابخانهٔ خود نشسته روز و شب دماغ و روح آسودهٔ خود را در چنین میدان علمی مهم بجولان در آورم پس من و تمام علاقه مندان به زبان فارسی زبان به ستایش این شاه علم پرور گشوده و سپاس تقدیم میکنیم. پوشیده نماند که در کار من خامی هائی مانده است که امید وارم در تجدید نظر برای طبع دوم که بلا فاصله بعد از طبع جلد پنجم شروع میشود رفع گردد من در باب خطا و سهو و نسیان خود که در چنین کارهای بزرگ وسیع باید اتفاق افتد از خوانندگان عفو می طلبم و خواهش مندم آنچه بنظر شان سهو و خطا باشد بخودم بنویسند تا در طبع دوم بکار آید.

خبر انقلاب زبانی بعد از طبع جلد سوم روزنامهای جهان بشهرت انداختند که ایران میخواهد زبان خود را از الفاظ غیر فارسی خالص کند و جای الفاظ عربی و ترکی و الفاظ فرنگی از خود فارسی بگذارد و آنچه ندارد موافق اصل فارسی بتراشد. اگرچه خبر مذکور باور کردنی نبود که ایران امروز در ترقیات و تبدیلات خود پیرو اروپا است و هیچ ملت بالا رفتهٔ فرنگی بخیال ویژه کردن زبان خود بر نیامده اما باز هم باعث پریشانی بود چه این طور اتفاق افتاده که کسی که از خواب غفلت بیدار شده و فهمید که حریفان رفتند و او در خواب بوده دست پاچه میشود و بنامی دویدن را میگذارد ممکن است کاسه کوزه خود را در آن دویدن بشکند بلکه بجائی خورده پای خود را می شکند. تصور خالص کردن یک زبان آن هم فارسی از عربی حرف بیگانه است علمی نیست. هیچ زبان به ارادهٔ یک نفر یا گروه ساخته نمی شود که کسی یا گروهی آن را تغییر داده بمیل خود بسازد. در سیر تمدنی و سیاسی یک ملت زبانی ساخته و در تبدیلات تمدنی و سیاسی زبان هم خود بخود تبدیل می باید تشکیل هر زبان تکلمی امروز دنیا از روی همین قانون طبیعی بوده. زبان فارسی امروز ما از مسلمان شدن ایرانیان و گرفتن الفاظ دینی از عربی و مزاوجهٔ با عرب و ترک مسلمان و آمیزش تمدن ایرانی (آریائی) و عرب (سامی) قهرا پیدا شد. هیچ فرد یا گروه آن را نساخته بلکه در ملت ایرانیه بدون شعور آن پیدا شده.

باری بعد از مدتی معلوم شد خبر خالص کردن زبان با آن کیفیتی که شهرت یافته بود مبالغه داشته و صحیح همین قدر بوده که وزارت معارف رسما "برای حفظ و توسعه و ترقی زبان فارسی انجمنی بنام فرهنگستان ایران تاسیس نموده" و باقی داد و قالهای غیر رسمی گروهی است که ما فارسی سره می خواهیم مقصود فرهنگستان این است که ملت ایران روز افزون در ترقی است و در شعب علوم و حکومت و تمدن در توسعه است و احتیاجش به الفاظ جدید هر روز احساس می شود فرهنگستان ادارهٔ مسئولی است که الفاظ محل احتیاج را مطابق ریشهٔ فارسی ساخته بکار میاندازد و آن الفاظ اجنبی را که اشخاص غیر مسئول در زبان آورده اند که بعضی غلط و برخی بیجا است تبدیل به الفاظ موزون و درست فارسی میکند فرهنگستان وظایف ادبی دیگری را هم در نظر گرفته که چون موفق

شود بر حسن و زینت و صفای فارسی افزوده خواهد شد. فرهنگستان هرگز دست بزبانی که از مجرای طبیعی در ایران
پیدا شده و سرمایه خوبی از زبان عربی هم گرفته مخصوص خودش ساخته نخواهد زد و مقتضی عقلانی هم برای چنین کار نیست
چه اگر الفاظ جزء فارسی شده عربی را بیرون کنیم دایرهٔ فارسی بقدری تنگ می شود که برای حوائج یک ده کوچک
ده بیست خانواری هم کافی نخواهد بود چه رسد به یک مملکت متمدن که هزارها الفاظ معاشرتی و حکومتی و صنعتی و علمی و
ادبی لازم دارد و تصور فارسی سره خواهان این است که بودن الفاظ عربی در فارسی نشان ننگ ایران است که
مغلوب عرب شده بود لیکن نظر را باید وسیع کرده دید که در کدام زبان امروز جهان چنین نشان ننگ نیست و کدام
ملت است که وقتی مغلوب ملت دیگر نشده و آثار مغلوبیت در زبانش نیست. اگر ما الفاظ عربی را دور بیندازیم
تاریخ گیتی را که نمی توانیم دور بیندازیم اگر ما دور اندازیم ملل دیگر دور نمی اندازند و در آن میخوانند که عرب دو
قرن در ایران حکومت کرده و یونانیها هم قریب یک قرن در ایران سلطنت کردند. حالا چه فائده دارد که چشم
هم بگذاریم و گوش خود را بگیریم و زبان خود را هم ببندیم که مغلوبیت خودمان را نه بینیم و نشنویم و نگوییم بلکه لازم
است که در تاریخ اجتهاد کنیم و دریابیم که اسباب غلبهٔ عرب و مغلوبیت آنوقت ایران چه بوده تا آن اسباب
مغلوبیت را همیشه از خود دور داریم و اسباب غلبهٔ غالب را اختیار کنیم و الا با بودن همان اسباب اسکندر و
عرب دیگر بر ما غالب خواهند شد آنوقت باید باز شکل زبان را عوض بکنیم و فحش بدهیم و چیزهای خوبی را هم که از غالب
بما برسد دور بیندازیم. مثلاً حکومت انگلیس در هند تمام عوامل تمدن جدید از قبیل راه آهن و تلگراف و تلفون
و رادیو و صدها تاسیسات دیگر بکار انداخته اگر افکار هندیها مثل ما باشد بعد از رفتن انگلیس از هند لازم میشود
هندیها تمام آن آلات را بشکنند و تمام موسسات را به بندند. اگر عرب حکومت نژاد بومی ایران را موقتاً شکست
بجای آن فواید بسیار به ایران رسانید ایرانیها را از پرستش آثار طبیعت که پست تر از انسان است بیرون
آورده به پرستش انحصاری خدای طبیعت رسانید آزادی مطلق هر فرد انسان که در هیچ دین غیر از اسلام
نیست نصیب ایرانیان شد ذهن وقاد آریائی ایرانی را چنان تشحید کرد که یک دسته از بهترین مفاخر جهان را
ایران بعد از اسلام به جهان داد. در مفاخر علمی و ادبی جهان میشود مانند ابن سینا و ابوریحان و غزالی و فردوسی و
عطار و جلال الدین و سعدی و حافظ و صدرا و صائب و جز آنها صدها را از ایران اسلامی شمرد در حالتی که از
مفاخر علمی ایران قبل از اسلام تنها نامهائی مثل جاماسب و بزرگ مهر و جز آنها مانده و حتی وجود تاریخی بسیاری
از ایشان هم ثابت نیست و مفاخر سیاسی ایران اسلامی هم کمتر از ایران قبل از اسلام نبودند سلطنت وسیعه
سلجوقی میتوانست خود را جانشین هخامنشی بخواند و شاه عباس و نادر شاه و رضا شاه پهلوی میتوانند خود شان
را هم کله شاهان ساسانی بدانند. غرض این است که عرب آنچه از ایران تباه کرده چندین برابر به ایران

داده. سیاست همیشه ابن الوقت است. در جنگ عمومی گذشته جاپان به آلمان اعلان جنگ کرده بود و امروز دوست آن است آلمان یک حصهٔ بزرگ ایطالیا را گرفته بود و امروز هتلر و مسولینی برادر سیاسی‌اند. ماهم باید در سیاست خود ابن الوقت باشیم نه اینکه بخیال مغلوبیت قدیم دست به زبانی که دسیع‌تر از دریا است و صلاحیت هر علم و حکومت و وسعت تمدن را دارد بزنیم و آن را به درجهٔ یک استخوان و یک زبان تنگ دهاتی برگردانیم خوش بختی این است که مصادر حکومت و معارف امروز ایران دماغ منور دارند و از داد و قال های گروه نامسئول از جا در نمیروند. البته در مملکتی مثل ایران که دارای تمدن اعلای قدیم و جدید است باید آرار علمیه آزاد باشد لیکن کار مصادر امور گرفتن نیک تنها است. علاوه براین اگر صفحهٔ یز و یح دیباچه جلد دوم این کتاب را بخوانید می بینید که دست به هر لفظ فارسی بزنید از عربی صدا برمی آید از من است و دست به هر لفظ عربی بزنید از فارسی صدا برمیاید از من است.

در دو سال و نیم قبل که فرهنگستان متولد شد و بعضی از الفاظ وضع شدهٔ آن در جراید ایران دیده شد اشتباهی به من رو داد که تمام الفاظ جدیدهٔ ان وقت را از فرهنگستان دانستم از آن جمله الفاظ غلط ارتش بمعنی قشون و تیمسار بمعنی جناب و حضرت بود و دوم لفظ جعلی صرف است و بجز مولف برهان قاطع هیچکدام از فرهنگ نویسان قدیم آن را ضبط نکرده و مولف برهان که مرد بی سواد حاطب اللیل بوده آن را از کتاب جعلی دساتیر آسمانی نقل کرده. اگر نظر به خود لفظ بیفکنیم مرکب از تیم بمعنی سرای بزرگ تجارت و سار بمعنی سرت و معنی مجموع بزرگ سرای تجارت یا دالاندار است که با افسر نظامی مناسبتی ندارد. لفظ ارتش جزئی از لفظ ارتیشتار ([illegible]) پهلوی است که اصلاً بمعنی جنگ کننده در عرادهٔ جنگی بوده و بمعنی مطلق سرباز هم استعمال هم می شده. در پهلوی از او تا رته اشتا ([illegible]) در رته اشتار ([illegible]) آمده بود بمعنی کسیکه در رته (عراده) ایستاده (جنگ میکند) در اوستا رته ([illegible]) بمعنی عراده و در سنسکریت هم رته (रथे) بهمان معنی است در اوستا استا ([illegible]) و در سنسکریت هم استا (स्था) بمعنی ایستادن است و مجموع لفظ رته اشتا بمعنی کسی است که در عرادهٔ جنگی جنگ میکند. حالا اگر ما از ارتیشتار پهلوی که دارای سه جزء (ارت - ایشت - آر) است جزء اول و نیمی از جزء دوم را گرفته ارتیش یا ارتش ساخته بمعنی مطلق سرباز استعمال کنیم راه غلطی رفته ایم چه در آن صورت معنی ارتش عراده ایس میشود که معنی ندارد. مناسب این بود که لفظ ارتیشتار را برای سربازانی که در عراده های جنگی مثل اتوموبیل زره پوش و تانکها کار میکنند مخصوص سازیم یا تمام لفظ (ارتیشتار) را بمعنی مجازیش سرباز بگیریم. اعتراض به فرهنگستان نوشتم اما بعد از دیدن لغات موضوعهٔ دو سالهٔ فرهنگستان معلوم شد دو لفظ مذکور از فرهنگستان نبوده

بعد لازم شد نامه دوم به فرهنگستان نویسم چون مفید عام است در اینجا نقل میکنم.

سواد نامهٔ دوم به فرهنگستان ایران　　مورخ ۲۰ اردی بهشت ۱۳۱۵ شمسی

"آقای رئیس فرهنگستان. نامه ای به آن انجمن دانش نوشتم و جواب بسیار مجملی یافتم که لازم شد دوباره زحمت بدهم (۱) برای درج در فرهنگ نظام محتاج به الفاظ موضوعهٔ فرهنگستان هستم مستدعیم آنچه تا حال وضع شده برایم بفرستید و در آینده هم در هر سه ماه به آنچه جمع شود سرفرازم سازید. (۲) ادبای هند در باب فرهنگستان که چیست و چه خواهد کرد از من پرسشها میکنند. مستدعیم از کارنامهٔ آن مطلعم سازید تا بتوانم جواب بدهم. چون هشتاد ملیون مسلمان هند فارسی را مال خود میدانند هم چنین تمام ملک افغان و توران و ادبیات فارسی در تمام آسیا پراکنده است در آن صورت ده ملیون نفوس ایران که نصف شان هم فارسی ادبی حرف نمیزنند حق ندارند بدون مشورت شرکا هر تصرف که میخواهند در فارسی بکنند. (۳) در کشور ابن سینا و ابوریحان همیشه مباحثهٔ علمی آزاد بوده امیدوارم بحثی که میخواهم بکنم به فرهنگستان برنخورد و جوابم داده شود. برای هر ملت شرقی یک فرهنگستان از اسباب مهم ترقی است که برای ادارات و علوم جدید الفاظ از خود زبان تراشیده شود اما معلوم میشود فرهنگستان میخواهد الفاظ عربی جزو زبان شده را هم بیرون کند. اگر چنین است پس باید تمام الفاظ فارسی را تغییر دهد بجهت اینکه ریشهٔ هر لفظ فارسی در عربی موجود است یا این طور بگوییم که ریشهٔ هر لفظ عربی در فارسی موجود است آیا از لفظ خانه و شهر فارسی نفرت داریم. ریشهٔ هر دو در عربی هست. در عربی کن هم بمعنی خانه دار ریشهٔ آن است. ریشهٔ شهر فارسی در اوستا کرِش ([illegible]) و در سنسکریت کرش (कर्ष) است بمعنی کندن و زراعت کردن و شتر و قشر عربی هم از همان ریشه است. توضیح این که ایل آریا (موافق تحقیق جدید) اول در آسیای کوچک مسکن داشته و با نسل سامی (عربی) همسایه بوده زبان آریا و سامی همان وقت مخلوط بهم شد و بعد که حصه ای از آن ایل هجرت به ایران کرد باز هم همسایهٔ بابل و آشور که هر دو سامی بودند گردید و چون پای حکومت دو همسایه بر یک دیگر در میان آمد زبان شان (فارسی و عربی) بکلی مخلوط شد که امروز می بینیم ریشهٔ هر لفظ فارسی در عربی موجود است و بالعکس. عرب هنوز ریشه شناس نشده و چون بشود حیران خواهد گردید که می بیند ریشهٔ الفاظش در زبانهای آریائی موجود است. منتظر جواب پروفسور سید محمد علی مولف فرهنگ نظام" الفاظ موضوعهٔ دو ساله فرهنگستان در کتابچه "لغت های نو" نشر شده و من آنچه راجع به جلد چهارم و پنجم این کتاب بود در ضمن آوردم و باقی که راجع به مجلدات سابق است در طبع دوم آنها آورده می شود.

اهمیت زبان سنسکریت	در دیباچهٔ جلد دوم و سوم این فرهنگ اهمیت زبان سنسکریت برای فارسی را نشان دادم که ریشهٔ الفاظ تمام زبانهای آریائی (فرنگی و ایرانی و هندی) از

آن زبان بدست میآید وقتیکه پای فرنگیها به هند باز و زبان سنسکریت آموختند تعجب کردند که دیدند ریشهٔ الفاظ زبانهای شان در آن موجود است یعنی الفاظی که در هر زبان تکلمی امروز رار و یا غیر از نام چیز یا بودن معنی دیگری ندارد در سنسکریت معنی دارد و بسیاری از الفاظی که بسیط بنظر میآید در سنسکریت مرکب و برای هر جزئش هم معنی دیگر است مثلاً لفظ داتر (Daughter) انگلیسی که بنظر بسیط و تنها نام دختر تصور می شده در سنسکریت دُهیتر (दुहितृ) است مرکب از دُه (दुह्) بمعنی دوشیدن و تر (तृ) علامت فاعلیت و معنی مجموع دوشنده است که در ایل آریا کار دختر خانه دوشیدن گاو و گوسفند بوده.

پس اروپائی ها از برکت سنسکریت علم ریشه شناسی را مرتب کردند که برای هر زبان امروزی جهان نعمت بزرگی است. زبان سنسکریت فرزند بلا واسطه زبان ایل آریا است و در آن الفاظ بحالت ابتدائی با معانی اصلیه باقی مانده و زبانهای امروزی آریائی چندین پشت از زبان ایل آریا دور شده الفاظ آنان معنی و تشکیل ابتدائی خود را از دست داده و تنها از رساندن آنها بزبان سنسکریت شکل و معنی ابتدائی شان بدست میآید و اگر شکل و معانی ابتدائی الفاظ فارسی بدست آید میتوانیم هر لفظ جدیدی بخواهیم از خود فارسی مطابق تشکیل اصلیش بسازیم و فارسی را یک زبان علمی زنده بسازیم و همیشه آنرا بر پایهٔ اصلیش نگاه داریم. من که زبان سنسکریت خوانده ام توانستم خدمت ریشه در آری زبان فارسی را انجام بدهم در علمای اسلام از اول تا حال دو نفر زبان سنسکریت آموختند یکی ابوریحان بیرونی عالم بزرگ دربار محمود غزنوی بود که بعد آن کتاب تحقیق ما فی الهند را در عربی نوشت که اول کتاب مهم تاریخ هند قدیم است و دیگر فیضی عالم و شاعر دربار اکبر شاه هندی بوده که بعضی از کتب سنسکریت از آن جمله مهابهارت (شاهنامهٔ هند) را به فارسی ترجمه کرده و در جهلای اسلام تنها من قدری سنسکریت آموختم در زمان آن دو بزرگوار ریشه شناسی نبوده ایشان استفاضهٔ تاریخی و ادبی از سنسکریت کردند و من باید استفاضهٔ ریشه شناسی بکنم.

در طی این کتاب ریشه سنسکریتی بسیاری از الفاظ فارسی را دادم اما مشکل این است که خوانندگان این کتاب که سنسکریت نمی دانند درست فائده نمی برند پس لازم دیدم در دیباچهٔ جلد چهارم فرهنگ مجملی از صرف و نحو و ادب آن زبان بنویسیم تا هر کس که این مجمل را بخواند و حفظ کند دانش مختصر خوبی از زبان سنسکریت بدست آورد و بتواند ریشه هائیکه من در این کتاب دادم بفهمد. و اگر خدا بخواهد خود آموز او تا هم بعد تقدیم میشود. اگرچه اجمالی از علم املا سنسکریت را در دیباچهٔ جلد دوم دادم اما برای اینکه خواننده محتاج به مراجعهٔ مکرر از این جلد به آن جلد نشود و تمام مقصود خود را یک جا حاصل کند آن را هم اینجا مکرر مینویسیم و نام این مختصر را «خود آموز زبان سنسکریت» گذاشتم.

خود آموز زبان سنسکریت

باب اوّل

در علم املاء

حروف سنسکریت از چپ براست و زیر یک خطّ اُفقی نوشته میشود. در سنسکریت پنج دسته حروف است (۱) حروف اعراب (Vowels) (۲) حروف اصلی (Consonants) (۳) حروف نیم اعرابی (Semi-Vowels) (۴) حروف صفیردار (Sibilant) (۵) حرف تنفس (Aspirate)[ل]

(۱) حروف اعراب سیزده است۔

زبر و همزهٔ مفتوحه[ل]	अ
آ	आ
یا خفیف تلفظ نزدیک به کسره مثل حرکت اول در لفظ بیا و نیا و دو یار و شیار	इ
یا ر تمام تلفظ مثل یار در بید و دید	ई
واو اعرابی خفیف تلفظ مثل حرکت دال در لفظ دختر و تلفظ ضمهٔ عربی عموماً همین طور است	उ
واو اعرابی مثل واو در بود و دود	ऊ
آواز خفیف را که از گذاشتن دندانها روی هم یا نزدیک بهم و نزدیک هم بودن لبها ادا شود	ऋ
مثل آواز ऋ ولی باید بامد ادا شود	ॠ
آواز شبیه به آواز لام خفیف تلفظ و باید بهمان نحو ऋ با دندان بسته یا نزدیک به بستن ادا شود.	ऌ
کسره و همزهٔ مکسوره	ए
اَیْ	ऐ
ضمه و همزهٔ مضمومه	ओ
اَوْ زبر و واو در مثل جو و شو	औ

(۲) حروف اصلی بیست و پنج است و تقسیم به پنج دسته میشود. (الف) حلقی که از حلق ادا میشود (ب) حروف سقفی که از سقف دهن ادا میشود (ج) زبانی که از گذاشتن سر زبان به سقف ادا میشود (د) حروف دندانی که از گذاشتن سر زبان به بیخ دندانهای بالا ادا میشود (هـ) حروف لبی که از دو لب ادا میشود و هر کدام از پنج دسته پنج حرف دارد

ل باید شما حروف تهجی را حفظ کنید و بدانید که هر حرفی از کدام دسته است تا در تبدیل حروف بکار آید. تبدیل حروف بهم در سنسکریت بسیار است و یاد گرفتن آن کمک به ریشه شناسی میکند.

ل زبر سنسکریت داو تا حرکتی است مابین زیر و پیش فارسی تمام زبرهای زبان مازندران بعضی از زبرهای زبان کردی همان طور است

(الف) حروف حلقی.

کافی که از حلق ادا شود که در فارسی تلفظ ندارد.	क
آواز کاف حلقی و نیم ها که در فارسی تلفظ ندارد و همان در فارسی خ شده است.	ख
گاف فارسی که از حلق ادا شود که در فارسی نیست.	ग
گاف فارسی با نیم ها که از حلق ادا شود که جای آن در فارسی غین است	घ
نونی که از حلق ادا شود که در فارسی نیست.	ङ

(ب) حروف سقفی.

چ (که در فارسی هم هست)	च
آواز چ با نیم ها (که در فارسی نیست	छ
آواز ج (که در فارسی هست)	ज
جیم با نیم ها که در فارسی نیست	झ
نونی که از چسپانیدن وسط زبان به سق ادا می شود که در فارسی فقط در لفظ جنگ و دنگ و امثال آنها هست.	ञ

(ج) حروف زبانی.

این دسته هیچکدام در فارسی نیست چه در این ها باید سر زبان را به سق گذاشته ادا کرد. ت	ट
ته (ت با ها نیم تلفظ)	ठ
د	ड
ده (دال) با ها نیم تلفظ)	ढ
ن	ण

(د) حروف دندانی

ت (در فارسی هست)	त
ت (با ها نیم تلفظ که در فارسی نیست	थ
د (در فارسی هست)	द
د (با ها نیم تلفظ که در فارسی نیست)	ध
ن (در فارسی هست)	न

(۴) حروف لبی۔

پ (در فارسی هست) ———— प

پ (با ہائے نیم تلفظ که در فارسی ف شده) ———— फ

ب (که در فارسی هست) ———— ब

ب (با ہائے نیم تلفظ که در فارسی نیست) ———— भ

م (که در فارسی هست) ———— म

در آخر هر دستهٔ پنج گانه یک حرف غنه است که مجموع چهار نون و یک میم است و حرف غنهٔ دستهٔ آخر هم همان نون است که از دو لب ادا شده یعنی حرف نون (ن) را از پنج مخرج میشود ادا کرد و از هر مخرجی آواز مخصوصی پیدا میشود که پنجم آن میم ماست پس ما از پنج حرف غنهٔ سنسکریت در فارسی سه تا یعنی سقی و دندانی ولبی را داریم۔

(۳) حروف نیم اعرابی چهار است که تمام در فارسی هست۔

ی (سقی است) ———— य

ر (زبانی است) ———— र

ل (زبانی است) ———— ल

و (دندانی ولبی) ———— व

مثل یک قسم واو فارسی که از دندانهای بالا و لب پایین ادا می شود چنانچه در لفظ دانشور۔

(۴) حروف صفیری

ش (که در فارسی هست و حرف سقی است) ———— श

حرف شین که از گذاشتن سر زبان به سق ادا میشود که در فارسی نیست و حرف زبانی است ———— ष

س (که در فارسی هست) ———— स

(۵) حرف تنفس یک است۔

ه (که در فارسی هست و از نفس زدن ادا می شود) ———— ह

پس مجموع حروف تہجی سنسکریت چهل و شش است[1]۔

[1] حرف اول و دوم دسته های الف تا ه و تمام حروف صفیری حروف سخت گفته میشوند و باقی نرم. این اصطلاح را خوب در ذهن بسپارید۔

باب دوم

ترکیب حروف باهم

حروف غیر اعرابی با حروف اعرابی و باهم هم مرکب میشود- درصورت اول شکل حروف اعراب تغیری کند- برای مثال ترکیب (क्क) باهر یک از حروف اعراب داده میشود- اول علامت جزم را با دیگیرید که خط کوچک مورب (्) متصل به پایین حرف (क्) است اگر آن نباشد (क) با زبر (अ) خوانده میشود و در ترکیب با باقی حروف اعراب جزئی از شکل حرف اعرابی انداخته باقی را مینویسند مثل این که مرکب از ک و آ را بجای (क्आ) (का) مینویسند و در بعضی تغییر شکل و جا هم داده میشود- امی خفیف در طرف چپ حرف صحیح نوشته میشود و امی شدید طرف راست واو شدید و خفیف هر دو زیر نوشته میشود این است جدول ک (क्) مرکب با سیزده حروف اعرابی- از چپ براست بخوانید-

(خفیف) کی	कि	کا	का	ک	क
(خفیف) کو	कु	(شدید) کی	की		
(خفیف) کر	कृ	(شدید) کو	कू		
(خفیف) کل	कॢ	(شدید) کر	कॄ		
کَی	कै	کِ	के		
کَو	कौ	کُ	को		

ایضاً مشق برای سه حرف دیگر ت. ر. س. نوشته میشود باقی حروف را خودتان بطور تمرین بنویسید- از چپ براست بخوانید-

تا	ता	تَ	त
را	रा	رَ	र
سا	सा	سَ	स
(شدید) تی	ती	تی	ति
(شدید) ری	री	ری	रि
(شدید) سی	सी	سی	सि

(شدید) تُو	तू	تُو	तु
(شدید) رو	रू	رُو	रु
(شدید) سُو	सू	سُو	सु
(شدید) تر	तॄ	تر	तृ
(شدید) رر	रॄ	رر	रृ
(شدید) سر	सॄ	سر	सृ
تِ	ते	تل	तॢ
رِ	रे	رل	रॢ
سِ	से	سل	सॢ
تُ	तो	تَی	तै
رُ	रो	رَی	रै
سُ	सो	سَی	सै
		تَو	तौ
		رَو	रौ
		سَو	सौ

ترکیب حروف غیر اعرابی باهم به این طور است که عموماً جزو اول حرف نوشته میشود مثل क् برای क و ख् برای ख و ग् برای ग و घ् برای घ و هکذا. سایر حروف. حرفیکه جزو اول آن نوشته شد باید ساکن تلفظ شود و اگر در ابتدای لفظ آمده و ابتدای بساکن نمی شود کرد آن را باید تند تلفظ کرد که شبیه بساکن شود. تمرین برای حروف غیر اعرابی مرکب.

کت	क्त	کک	क्क
کن	क्न	کو	क्व
کی	क्य	کم	क्म
کل	क्ल	کر	क्र
کش‌س	क्ष	کُر	कृ

کشَن (این لفظ مرکب از क् و ष् است) — क्षण

کشی — क्ष्य | کشم — क्ष्म

گد — ग्ध | کهی — ख्य

گر — ग्र | گن — ग्न

(غن) گهن — घ्न | گو — ग्व

نک — ङ्क | گهی — घ्य

چچه — च्छ | چچ — च्च

چچهو — च्छ्व | چچهر — च्छ्र

جج — ज्ज | چی — च्य

جن (این لفظ مرکب از ज و ञ است) ज्ञ — ज्ञ

جو — ज्व | جر — ज्र

تی — ट्य | تت — ट्ट

دگ — ड्ग | تر — ट्र

ذوی — ढ्य | دم — ड्म

نم — ण्म | نن — ण्ण

تتر — त्त्र | تت — त्त

در — द्र | دی — द्य

دوی — ध्य | دهن — ध्न

نم — न्म | نن — न्न

پتی — प्त्य | پت — प्त

بج — ब्ज | پر — प्र

بر — ब्र | بی — ब्य

بهر — भ्र | بهی — भ्य

مل — म्ल | مر — म्र

یُرْو ———— यर्व ———— یُو ———— ट्व

(حرف र ساکن بر بالای حرف بعد از خودش نوشته میشود باید آن را به حرف ماقبل زد مثلاً परव این طور पर्व نوشته می شود)

لَپ	ल्प	لَک	ल्क
دَر	द्र	دَی	द्य
شَی	श्य	شَم	श्म
شَل	श्ल	شَر	श्र
شَت	ष्ट	شَک	ष्क
سَت	स्त	سَک	स्क
هَن	ह्न	سَر	स्र
هَی	ह्य	هَن	ह्ल

حرف म که در وسط و آخر کلمه بیاید درصف حروف نوشته نمی شود بلکه برای آن یک نقطه بالای خط نوشته میشود و به آن میم که آن طور نوشته شده اَنُوسواره میگویند مثل अं که اَم تلفظ میشود. حرف ह که در آخر کلمه بیاید و گاهی در وسط کلمه هم در نوشتن تبدیل به دو نقطهٔ رُوی هم می شود و آن را ویسرگه گویند مثل अः که اَهْ تلفظ می شود.

باب سوم

این کلمات را حفظ کنید

یک (مذکر)	اِک	एक	یک (مونث)	اِکا	एका
مرد	پُورُوش	पुरुष	هست	اَسْتی	अस्ति[1]
ده	گرام	ग्राम	شهر	نگر	नगर
از ده	گرامات	ग्रामात्	به شهر	نگرم	नगरं

---

[1] هر کجا دو حرف غیر اعرابی متصل بهم باشد باید حرف इ که حرکت حرف دوم است پیش از حرف اول نوشته شود در اینجا इ پیش از स ساکن متصل به त نوشته شده.

در دہ ۔ گرام	ग्रामे	او (مذکر) ۔ سَہ	सः
او (مونث) ۔ سا	सा	منزل دارد ۔ وَسَتی	वसति
دختر ۔ دُوہیتا	दुहिता	مال او ۔ تَسیَہ	तस्य
در روز ۔ دِین	दिने	میرود ۔ گچھتی	गच्छति
خانہ ۔ گرِہہ	गृहः	محافظت کردن ۔ رَکش	रक्ष
محافظت میکند ۔ رَکشتی	रक्षति	مُرغ ۔ کوکوُتی	कुक्कुटी
بامُرغ ۔ کوکوتیا	कुक्कुट्या	با ۔ سالم	साकं
بازی میکند ۔ کریڈتی	क्रिडति		

این حکایت را حفظ کنید

कथा १

حکایت (۱)

एकः पुरुषः अस्ति | सः ग्रामे वसति | तस्य एका दुहिता अस्ति | सः पुरुषः दिने ग्रामात् नगरं गच्छति | सा गृहं रक्षति | तस्य पुरुषस्य एका कुक्कुटी अस्ति | सा दिने कुक्कुट्या साकं क्रीडति

ترجمہ تحت اللفظی حکایت اوّل

یک مرد ہست۔ او در دہ مسکن دارد۔ مال او یک دختر ہست (او دختری دارد) آن مرد در روز (روزہا) از دہ بہ شہر میرود آن (دختر) خانہ را حفظ میکند۔ مال آن مرد یک مرغ است (آن مرد مرغی دارد) آن (دختر) در روز با مرغ بازی میکند۔

باب چہارم

(۱) اسم بر سہ جنس تقسیم میشود (الف) مذکر (ب) مونث (ج) نا جنس کہ نہ از جنس مذکر است و نہ از جنس مونث۔ و تقسیم مذکور مبنی بر حقیقت مثل اسب مادیان و استر نیست بلکہ بعضی اسما مذکر فرض شدہ حقیقی باشد یا

وبعضی مونث فرض شده حقیقی باشد یا نه وبعضی ناجنس فرض شده لفظ दुहिता بمعنی دختر مونث است هم چنین लफ़्ज़ अटवी (اَتَوِی) بمعنی جنگل ولفظ पुरुष (پُورُش) بمعنی مرد ومردم مذکر است و هم چنین لفظ ग्राम (گرام) بمعنی ده ولفظ नगर (نگر) بمعنی شهر ناجنس است هم چنین उदक (اُودَک) بمعنی آب.

(۲) درسنسکریت مثل عربی اسم بر سه قسم است (الف) مفرد (چیزی که یک است) (ب) تثنیه (چیزی که دو است) (ج) جمع (چیزی که بیش از دو است) مثل पुरुषः (پوردشه) بمعنی یک مرد पुरुषौ (پُورُدشو) بمعنی دو مرد पुरुषाः (پوروشاه) بمعنی مردان اما مثالی که دادم برای لفظی است که منتهی به زبر شود.

(۳) درسنسکریت مشتقات اسمی بسیار است یعنی هر اسم در هر جای جمله واقع شود بملاحظهٔ حالتی که پیدا میکند از قبیل فاعلیت ومفعولیت وغیر آنها یک نوع اشتقاق پیدا میکند یعنی به آخر آن حرف یا حرفی ملحق می شود. درسنسکریت برای هر اسم که در جمله استعمال شود یکی از هشت حالت ممکن است (الف) فاعلی (ب) مفعولی (ج) آلی (د) توجه (ه) اعراض (و) ملکیت (ز) ظرفیت (ح) ندا. پس اگر اسمی مذکر باشد ومنتهی به زبر (अ) شود مثل لفظ ग्राम این طور اشتقاق پیدا می کند.

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	ग्रामः گرامه یک ده	ग्रामौ گرامَو دو ده	ग्रामाः گراماه دهها
مفعولی	ग्रामं گرام به ده - ده را	ग्रामौ گرامَو به دو ده - دو ده را	ग्रामान् گرامان به دهها - دهها را
آلی	ग्रामेण گرامینَ بتوسط ده	ग्रामाभ्याम گرامابهیام بتوسط دو ده	ग्रामैः گرامَیْه بتوسط دهها

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
توجه	ग्रामाय گرامای بطرف ده	ग्रामाभ्याम् گراما بهیام بطرف دو ده	ग्रामेभ्यः گرام بهیه بطرف دهها
اعراض	ग्रामात् گرامات از ده	ग्रामाभ्याम گراما بهیام از دو ده	ग्रामेभ्यः گرام بهیه از دهها
ملکیت	ग्रामस्य گرامسِی مال ده	ग्रामयोः گرام یَه مال دو ده	ग्रामानाम् گرامانام مال دهها
ظرفیت	ग्रामे گرام در ده	ग्रामयोः گرام یَه در دو ده	ग्रामेषु گرام شُو در دهها
نداء	ग्राम گرام ای ده	ग्रामौ گراموْ ای دو ده	ग्रामाः گراماه ای دهها

از مطالعه جدول بر شما واضح می‌شود که برای هر مشتق ग्राम چه حرف و حروفی اضافه شده درست یاد بگیرید و در هر لفظی که مانند ग्राम مذکور و منتهی به زبر باشد عمل کنید. این الفاظ را حفظ کنید.

در خانه ——— گره ——— गृहे

نزدیک ——— سمیپ ——— समीपे

مردان ——— پوروشاه ——— पुरुषाः

در مردان ——— پوروش شو ——— पुरुषेषु

دو نفر بازی میکنند ——— کریدته ——— क्रीडतः

شغال	شرگال	शृगाल
بتوسط شغالها	شرگالیه	शृगालैः
پُر	پُورنه	पूर्णः
می ترسد	ترسیتی	त्रस्यति
نه	ن	न
می ترسند	ترسینتی	त्रस्यन्ति
می خواهد	اچّهتی	इच्छति
مال مردان	پوروشانام	पुरुषाणाम्

این حکایت را یاد بگیرید

कथा २

حکایت دوم

एकः पुरुषः अस्ति। सः गृहे वसति। तस्य समीपे पुरुषाः सन्ति। पुरुषेषु पुरुषौ क्रीडतः। सः ग्रामः शृगालैः पूर्णः अस्ति। शृगालेभ्यः पुरुषाः न त्रस्यन्ति। शृगालः कुक्कुटीं इच्छति। शृगालात् कुक्कुटी त्रस्यति। कुक्कुटी पुरुषाणां समीपं गच्छति॥

ترجمه لفظی حکایت بالا این است

یک مرد هست. او در خانه مسکن دارد. مال او نزدیک (نزدیک او) مردان (یا مردمان) هستند. در مردان دو مرد بازی میکنند. آن ده بتوسط (از) شغالها پُر است. از شغالها مردان (یا مردمان) نمی ترسند. شغال مرغ را میخواهد مرغ مال مردان نزد (نزد مردمان) میرود.

باب پنجم

هر لفظی که مذکر باشد و منتهی به इ شود مثل हरि که نام مرد است این طور مشتق می شود.

حالت	مفرد	تثنیہ	جمع
فاعلی	हरिः ہَرِیَہ یک ہری نام	हरी ہَری (بامد) دو ہری)	हरयः ہریا
مفعولی	हरिम् ہریم بہ ہری - ہری را	हरी ہری (بامد) بہ دو ہری - دو ہری را	हरीन् ہرین بہ ہریہا - ہریہا را
آلی	हरिणा ہرینا بتوسط ہری	हरिभ्याम् ہری بہیام بتوسط دو ہری	हरिभिः ہری بہیہ بتوسط ہریہا
توجہ	हरये ہَرَیِ بطرف ہری	हरिभ्याम् ہری بہیام بطرف دو ہری	हरिभ्यः ہری بہیہ بطرف ہریہا
اعراض	हरेः ہَرِہ از ہری	हरिभ्याम ہری بہیام از دو ہری	हरिभ्यः ہری بہیہ از ہریہا
ملکیت	हरेः ہَرِہ مال ہری	हर्योः ہَرِیُہ مال دو ہری	हरीणाम् ہرینام مال ہریہا
ظرفیت	हरौ ہَرَو در ہری	हर्योः ہَرِیُہ در دو ہری	हरिषु ہری شو در ہریہا
نداء	हरे ہَرَ ای ہری	हरी ہری (بامدیار) ای دو ہری	हरयः ہَرَیَہ ای ہریہا

از مطالعۂ جدول ملتفت میشوید کہ در مشتقات हरि در ہر حالت چہ حرف تبدیل میشود و چہ حرف و حروفی اضافہ میشود۔ اگر جدول را درست یاد بگیرید میتوانید در ہر لفظ مذکر منتہی بہ इ عمل کنید۔

این الفاظ را حفظ کنید

ग्रामीणः	گرامینہ	دہاتی
उटजे	اُوٹجے	در کلبہ
कुक्कुटाः	کُوکُوتاہ	خروسہا
हरी	ہری (بامد یار)	دو نفر ہری نام
च	چ	نیز
पञ्च	پنچ	پنج
हरयः	ہریہ	ہریہا
स्तः	اِستہ	دو تا ہستند
सन्ति	سنتی	ہستند
कुक्कुटानाम्	کُوکُتانام	مال خروسہا
किंतु	کِنتُو	اما۔ لیکن
त्रासात्	تراسات	از ترس

कथा ३

حکایت سوم

एकः ग्रामीणः अस्ति। सः उटजे वसति। तस्य नाम हरिः। हरेः एकः पुत्रः अस्ति। एका दुहिता च। हरेः कुक्कुटाः सन्ति। ग्रामे द्वौ हरी स्तः। नगरे पञ्च हरयः सन्ति। एकः शृगालः हरेः कुक्कुटानां समीपं गच्छति। किन्तु त्रासात् धावति।

ترجمہ لفظی حکایت این است

یک دہاتی ہست۔ او در کلبہ مسکن دارد۔ مال او نام (نام او) ہری است۔ مال ہری یک پسر ہست۔

یک دختر نیز. مال هری خرد سها هستند. در ده دو هری (نام) هستند. در شهر تنج هری (نام) هستند. یک شغال مال هری خرد سها نزدیک (نزدیک) خرد سهای هری (امیرود. اما از ترس میدود.

باب ششم

(۱) در سنسکریت کلمه بر سه قسم است. اول اسم مثل ग्राम و हरि دوم فعل مثل गच्छति و रक्षति سوم حرف مثل न بمعنی نه و हे بمعنی ای. حرف منفصل کم است بیشتر حروف متصل است که ملحق بمشتقات اسمی و فعلی میشود چنانچه در مشتقات اسمی دیدید و در مشتقات فعلی هم خواهید دید. اسم بر دو قسم است اول غیر فعلی که از آن تنها مشتقات اسمی که مثالش را در ग्राम و हरि دیدید بیرون آید. دوم اسم فعلی که مصدر مشتقات فعلی است و به آن ریشه و مصدر هم میگوئیم مثل गच्छ که از آن गच्छति و غیران افعال ساخته میشود اسمهای مصدر منتهی بیکی از حرکتها میشود مثل नि بمعنی حمل کردن و सृ بمعنی جنبیدن و वद بمعنی حرف زدن.

(۲) مثال مشتقات فعل حال از مصدر:-

वद

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	वदामि ودامی من می گویم	वदावः وداوه ما دو نفر می گوئیم	वदामः ودامه ما می گوئیم
مخاطب	वदसि ودسی تو میگوئی	वदथः وَدِتهه شما دو تا میگوئید	वदथ ودته شما میگوئید
مغایب	वदति ودتی او میگوید	वदतः ودته ان دو نفر میگویند	वदन्ति ودنتی ایشان میگویند

از مطالعهٔ جدول بر شما واضح شده که طریق ساختن فعل حال این است که در مفرد متکلم आमि اضافه کنیم در تثنیهٔ متکلم आवः در جمع متکلم आमः (اصل ملحقات मि و वः و मः است و आ گاهی اضافه میشود و گاهی نمی شود چنانچه بعد ازین معلوم خواهد شد. در مفرد مخاطب सि در تثنیهٔ مخاطب थः در جمع مخاطب थ در مفرد مغایب ति در تثنیهٔ مغایب तः در جمع مغایب अन्ति اضافه کنیم تا مشتق فعل حال بیرون میآید. حالا در مصدر गच्छ و रक्ष خودتان از هر یک تا مشتق بسازید۔

(۳) جدول مشتقات فعل ماضی این است از مصدر۔

वद्

تخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	अवदम् اودم من گفتم	अवदाव اَوداو ما دو نفر گفتیم	अवदाम اودام ما گفتیم
مخاطب	अवदः اوده تو گفتی	अवदतम् اودتم شما دو تا گفتید	अवदत اودت شما گفتید
مغایب	अवदत् اودت او گفت	अवदताम् اودتام آن دو نفر گفتند	अवदन् اودن ایشان گفتند

از مطالعهٔ جدول بر شما واضح شد که در ساختن فعل ماضی این حروف را باید ملحق کرد. برای مفرد متکلم अम् برای تثنیه متکلم आव برای جمع متکلم आम برای مفرد مخاطب अः برای تثنیه مخاطب तम् برای جمع مخاطب त برای مفرد مغایب त् برای تثنیه مغایب ताम् برای جمع مغایب अन्

حالا شما خودتان مشتقات فعل ماضی را از مصدر गच्छ و रक्ष بسازید۔

(۴) این الفاظ را حفظ کنید

مال یک	اِکَسیَ	एकस्य
مال دهاتی	گرامِینَسیَ	ग्रामीणस्य
بارش	وَرش	वर्ष
ولا (وقت)	وِلا	वेला
از کلبه	اُتجات	उटजात्
بیرون	بهیه	बहिः
پس عقب	پشچات	पश्चात्
می خروشد	کروشتی	क्रोशति

این حکایت را یاد بگیرید

कथा ४

حکایت چهارم
(راجع به فعل حال)

एकस्य ग्रामीणस्य एकः उटजः अस्ति । तस्य एकः पुत्रः एका पुत्रिका च स्तः। इदानीम् वर्ष वेला अस्ति। पुरुषः तस्य पुत्रः पुत्रिका च उटजे सन्ति। तस्य कुक्कुटाः उटजात् बहिः सन्ति। एकः शृगालः एकस्य कुक्कुटस्य पश्चात् धावति पुरुषः क्रोशति। शृगालः त्रस्यति च गच्छति च

ترجمه لفظی حکایت این است

مال یک دهاتی یک کلبه هست. مال او یک پسر یک دختر نیز هستند. حالا بارش هنگام (هنگام بارش) هست مرد مال او پسر دختر نیز (مرد و پسر و دختر او) در کلبه هستند. مال او خروسها از کلبه بیرون هستند یک شغال مال او یک خروس دنبال (یک شغال دنبال یک خروس او) میدود. مرد می خروشد. شغال می ترسد نیز میرود نیز.

این الفاظ را حفظ کنید

بود	آسیت	आसीत्
آن دو بودند	آستام	आस्ताम्
بتوسط آن	تن	तेन
با. ہمراہ	ساکم	साकम
رفت	اگچت	अगच्छत्
بازی کرد	اکریدت	अक्रीडत्
پخت	اپچت	अपचत्
بتوسط مرغ	کوکتیا	कुक्कुट्या
مرغ را	کوکتیم	कुक्कुटीम्
حفظ کرد	ارکشت	अरक्षत्
آمد	آگچت	आगच्छत्
خواہش کرد. خواست	آیچت	ऐच्छत्

कथा ५

حکایت (۵)

(راج بہ ماضی)

एकः पुरुषः ग्रामे आसीत् | तस्य नाम रामः | रामस्य एकः पुत्रः एका दुहिता च आस्तां | पुत्रः तेन साकं नगरं अगच्छत् नगरे सः दिने अक्रीडत् | दुहिता गृहे अन्नं अपचत् | कुक्कुट्या अपि अक्रीडत् | सा गृहं कुक्कुटीं च अरक्षत् | एकः शृगालः गृहं आगच्छत् | सः शृगालः कुक्कुटीं ऐच्छत् ||

ترجمہ لفظی حکایت این است

یک مرد در دہ ہست. مال او نام (نامش) رام است. مال رام یک پسر یک دختر نیز بودند پسر با او بہ شہر رفت

درشہراو دہ روز بازی کرد. دختر درخانہ غذا پخت. با مرغ نیز بازی کرد. آن دختر خانہ را مرغ را نیز حفظ کرد. یک شغال بہ خانہ آمد. آن شغال مرغ را خواست.

باب ہفتم

مشتقات اسم مذکر کہ منتہی بہ अ (زبر) میشود مثل ग्राम واسم مذکر کہ منتہی بہ इ می شود مثل हरि در باب چہارم و پنجم دادہ شدہ و حالا مشتقات اسم نا جنس منتہی بہ अ مثل वन بمعنی بیشہ واسم نا جنس منتہی بہ इ مثل वारि بمعنی آب دادہ میشود.

مشتقات वन

حالت	مفرد	تثنیہ	جمع
فاعلی	वनम् وَنَم یک بیشہ	वने وَنِ دو بیشہ	वनानि وَنانِی بیشہ ہا
مفعولی	वनम् وَنَم بہ بیشہ بیشہ را	वने وَنِ بہ دو بیشہ دو بیشہ را	वनानि وَنانِی بہ بیشہ ہا بیشہ ہا را

باقی مشتقات مثل مشتقات ग्राम (اسم مذکر منتہی بہ زبر) است.

مشتقات वारि

حالت	مفرد	تثنیہ	جمع
فاعلی	वारि واری آب	वारिणी واری نی (بامد یا ردوم) دو آب	वारिणी واری نی (بامد یا راول) آب ہا

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
مفعولی	वारि واری بهآب آب را	वारिणी واری نی (بامد یا آخر) بهدوآب ۔ دوآب را	वारीणि واری نی (بامد یا اول) بهآبها ۔ آبها را
آلی	वारिणा واری نا بتوسط آب	वारिभ्याम् واری بهیام بتوسط دوآب	वारिभिः واری بهیه بتوسط آبها
توجه	वारिणे وارینِ بطرف آب	वारिभ्याम् واری بهیام بطرف دوآب	वारिभ्यः واری بهیه بطرف آبها
اعراض	वारिणः وارینه ازآب	वारिभ्याम् واری بهیام ازدوآب	वारिभ्यः واری بهیه ازآبها
ملکیت	वारिणः وارینه مال آب	वारिणोः وارینه مال دوآب	वारिणाम् واری نام مال آبها
ظرفیت	वारिणि واری نی درآب	वारिणोः واری نه دردوآب	वारिषु واری شو درآبها
نداء	वारि = वारे وار ۔ واری ای آب	वारिणी واری نی ای دوآب	वारीणि واری نی ای آبها

از مطالعه جدول واضح میشود که در مفرد فاعلی هیچ حرف اضافه نشده ودر تثنیه فاعلی حرف ण و ई ملحق شده ودر جمع فاعلی با اضافه णि یا آخر لفظ که مخفف بوده ممدار شده. سه صیغه مفعولی مثل فاعلی است و باقی مشتقات مثل مشتقات हरि است با این فرق که میان علامت اشتقاق وخود لفظ یک حرف ण اضافه می شود.

این الفاظ را حفظ کنید

آب	واری	वारि
میآورد	آنیتی	आनयति
میش نر	میشہ	मेष
علف را	ترنم	तृणं
میچرد	چرتی	चरति
میش ماده	میشی	मेषी
میدوشد	دوگدھی	दोग्धि
زن. زوجه	بھاریا	भार्या
بتوسط آب	وارینا	वारिणा
برنج	تندل	तण्डुल
بتوسط برنج	تندلین	तण्डुलेन
جنگل. به جنگل. جنگل را	ونم	वनं
در جنگل	ونِ	वने

कथा ६

حکایت (۶)

एकः पुरुषः ग्रामे वसति| तस्य पुत्रः दिने वारि आनयति| तस्य एकः मेषः तृणं चरति| तस्य दुहिता मेषीं दोग्धि| तस्य भार्या वारिणा तण्डुलेन च अन्नं पचति उटजस्य समीपे एकं वनं अस्ति| वने शृगालाः सन्ति| एकदा एकः

शृगालः पुरुषस्य कुक्कुटस्य समीपं आगच्छत् | भार्या अक्रोशत् | शृगालः अधावत् ||

ترجمه لفظی حکایت این است

یک مرد در ده منزل دارد. مال او پسر (پسر او) در روز آب میاورد. مال او یک میش از علف میچرد. مال او دختر (دختر او) میش ماده را امید شد. مال او زن (زن او) بتوسط آب و برنج نیز غذا می پزد. مال کلبه نزدیک (نزدیک کلبه) یک جنگل هست. در جنگل شغالها هستند. یک وقت یک شغال مال مرد مرغ نزدیک (نزدیک مرغ) رفت. زن خروشید. شغال دوید.

باب هشتم

ضمایر

در سنسکریت ضمیر هم مثل اسمهای دیگر مشتقات دارد و در همان هشت حالت استعمال میشود. این است مشتقات **अहम** (ضمیر متکلم مفرد بمعنی من)

جمع	تثنیه	مفرد	حالت
वयम् وَیَم ما	आवाम् آوام ما دوتا	अहम् اَهَم من	فاعلی
अस्मान = नः نہ۔ اسمان به ما۔ ما را	आवाम् - नो نَو۔ آوام به ما دوتا۔ ما دوتا را	माम मा ما۔ مام بمن۔ مرا	مفعولی
अस्माभिः اسمابهیه بتوسط ما	आवाभ्याम् آوابهیام بتوسط ما دو نفر	मया مَیا بتوسط من	آلی

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
توجه	महह्यम - मे م. مَهیَم بطرف من	आवाभ्याम् - नौ نو. آوا بهیام بطرف ما دو نفر	अस्माभ्यम नः نہ. اسابهیم بطرف ما
اعراض	मत् مت از من	आवाभ्याम् آوابیام از ما دوتا	अस्मत् اسمت از ما
ملکیت	मम - मे م. مم مال من	आवयोः - नौ نو. آویہ مال ما دوتا	अस्माकम् - नः نہ. اساکم مال ما
ظرفیت	मयि مَیِی در من	आवयोः آویہ در ما دوتا	अस्मासु اَساسو در ما

از مطالعہ جدول واضح میشود کہ بعضی از ضمایر دو لفظ دارند مثل مفرد و تثنیہ و جمع مفعولی و توجہ و ملکیت۔

این الفاظ را حفظ کنید

رفتم — اگچم — अगच्छम्

بہ من. مرا — مام — माम्

ما دو رفتیم — اگچاو — अगच्छाव

بودند. — آسن — आसन्

بار. میوه — پهلم — फलम्

میوه ها — پهلانی — फलानि

ما دوتا دیدیم — اَپشیاو — अपश्याव

وقتی کہ — یدا — यदा

زدم — اتادیم — अताडयम्

میرویم — گچامہ — गच्छामः

می بینیم	پشیامہ	पश्यामः
رفتیم	اگچّام	अगच्छाम
مردہ	مرتہ	मृतः

این حکایت را یاد بگیرید

कथा ۷

حکایت (۷)

एकदा अहं एकम् ग्रामम् अगच्छम्| तत्र एकः ग्रा-मीणः माम् अपश्यत्|अहं तस्य गृहं अगच्छम्|आवां तस्य वनं अगच्छाव|तत्र फलानि आसन्|आवां अपश्याव| यदा तस्य उटजं अगच्छाव तस्य पुत्रः अवदत्|एकःशृगालःअ-त्र आसीत्|अहं तं अताडयम्|वयं गच्छामः तं पश्यामः|वयं अगच्छाम किन्तु शृगालः मृतः आसीत्–

ترجمہ لفظی حکایت این است

وقتی من بہ یک دہ رفتم۔ آنجا یک دہاتی مرا دید۔ من بہ خانہ او رفتم۔ ما دو تا بہ بیشہ او رفتیم۔ آنجا میوہ ہا بودند۔ ما دو تا آنہا را دیدیم۔ وقتی کہ بہ کلبہ او رفتیم پسر او گفت یک شغال اینجا بود۔ من او را زدم۔ ما میرویم او را می بینیم۔ ما رفتیم۔ اما شغال مردہ بود۔

مشتقات त्वम् (ضمیر مخاطب مفرد بمعنی تو) این است۔

حالت	مفرد	تثنیہ	جمع
فاعلی	त्वम् تُوَم تو	युवाम् یُووام شما دو تا	युयम् یُویَم شما
مفعولی	त्वाम्= त्वा توا۔ توام بہ تو۔ تو را	युवाम्= वाम् وام۔ یووام بہ شما دو تا۔ شما دو تا را	युष्मान्= वः وہ۔ یوشمان بہ شما۔ شما را

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
آلی	त्वया = त्वा توا . تویا بتوسط تو	युवाभ्याम् یوا بهیام بتوسط شما دوتا	युष्माभिः یوشما بهیه بتوسط شما
توجه	तुभ्यम् = ते تِ . توبهیم بطرف تو	युवाभ्याम् = वाम् وام . یووا بهیام بطرف شما دوتا	युष्मभ्यम् = वः وه . یوشم بهیم بطرف شما
اعراض	त्वत् توت از تو	युवाभ्याम् یووا بهیام از شما دوتا	युष्मत् یوشمت از شما
ملکیت	तव = ते ت . تو مال تو	युवयोः = वाम् وام . یوویه مال شما دوتا	युष्माकम् = वः وه . یوشاکم مال شما
ظرفیت	त्वयि تویی در تو	युवयोः یوویه در شما دوتا	युष्मासु یوشماسو در شما

از مطالعه جدول واضح میشود که بعضی از ضمایر دو لفظ دارند مثل مفرد و تثنیه و جمع مفعولی و توجه و ملکیت.

این الفاظ را حفظ کنید

وقتی	اَکسمین	एकस्मिन्
میخواهید	اِچهتهَ	इच्छथ
میگوئید	وَدَتهَ	वदथ
مال ما	اسماکم	अस्माकम्
پدر	پیتا	पिता
هستی	اسی	असि

آنچه	یت	यत्
میدهی	دداسی	ददासि
میگیریم	گرهنامه	गृह्णीमः
دیگری	انیه	अन्यः
ای	هے	हे
پدر	پیته	पितः
به من	میهم	मह्यम
بده	دهی	देहि
پس ، از وقت	تدا	तदा
ترسیده	ترسته	त्रस्तः
بتوسط آنها	تَیه	तैः
ترسیده	تراسیته	त्रासितः

این حکایت را یاد بگیرید

कथा ८

حکایت (۸)

एकः ग्रमीणः एकस्मिन् उटजे वसति। तस्य बालकाः बालिकाः च आसन्। एकस्मिन् दिने सः बालान् अवदत् "यूयं किं इच्छथ मां वदथ"। एकः बालकः अवदत् "त्वं अस्माकं पिता असि। यत् त्वं ददासि वयम् गृह्णीमः"। अन्यः बालः अवदत् "हे पितः। अहं एकं कन्दुकम् इच्छामि। त्वं मह्यं देहि"। तदा एकः कुक्कुटः अक्रोशत्। पिता अवदत् "युष्माकं कुक्कुटः शृगालात् त्रस्तः"। तैः शृगालः अपि त्रासितः आसीत्। अधावत् च॥

ترجمه لفظی حکایت این است

یک دهاتی در یک کلبه منزل دارد. مال او پسرها دخترها نیز بودند. در روزی او به پسرها گفت شما چه میخواهید. به من بگوئید. یک پسر گفت تو مال ما پدر رپدر ما هستی. هر چه تو میدهی ما میگیریم. دیگر پسر (پسر دیگر) گفت ای پدر من یک گوی میخواهم. تو به من بده. آن وقت یک خروس خروشید. پدر گفت مال شما خروس از شغال ترسیده. توسط (از) آنها شغال هم ترسیده دوید.

باب نهم

باقی ضمایر

غیر از ضمایر مذکوره در سنسکریت ضمایر دیگری هم هست از آن جمله است अस्मद् بمعنی من و ما و مشتقاتش همان مشتقات अहम् است که گذشت. دیگر युष्मद् است بمعنی تو و شما و مشتقاتش همان مشتقات त्वम् است که گذشت. دیگر لفظ तद् بمعنی آن است که هم ضمیر غایب است و هم اسم اشاره دیگر एतद् بمعنی این است که هم ضمیر است و هم اسم اشاره مشتقات तद् و एतद् در ذیل داده میشود که در مفرد فاعلی مبدل به सः و एषः میشوند و در باقی حرف द् حذف میشود و علامت اشتقاق به त و एत ملحق میگردد. این است.

مشتقات तद्

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	सः سَه آن	तौ تو آن دو	ते ت آنها
مفعولی	तं تم آن را - به آن	तौ تو آن دو را - به آن دو تا	तान् تان به آنها - آنها را
آلی	तेन تنَ بتوسط آن	ताभ्याम् تا بهیام بتوسط آن دو	तैः تیه بتوسط آنها

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
توجه	तस्मै تسمَیٔ بطرف آن	ताभ्याम् تابهیام بطرف دو	तेभ्यः تبهیه بطرف آنها
اعراض	तस्मात् تسمات از آن	ताभ्याम् تابهیام از آن دو	तेभ्यः تِ بهیه از آنها
ملکیت	तस्य تسی مال او	तयोः ت یُۂ مال آن دوتا	तेषाम् تِ شام مال آنها
ظرفیت	तस्मिन् تسمِن در آن	तयोः ت یُۂ در آن دو	तेषु تِ شُو در آنها

جدول فوق درصورتی است که لفظ तद् برای مشار الیه (یا مرجع) مذکر استعمال شود که در تمام مشتقات مذکورہ باید مشار الیه (یا مرجع) مذکر باشد واگر مونث باشند این طور تغییر می کنند۔

جدول مشتقات तद् درصورتی که مشار الیه (یا مرجع) مونث باشد

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	सा سا آن	ते تِ آن دو	ताः تاہ آنها
مفعولی	ताम् تام آن را۔ به آن	ते تِ ان دو را۔ به آن دو	ताः تاہ آنها را۔ به آنها

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
آلی	तया تیا بتوسط آن	ताभ्याम् تابهیام بتوسط آن دو	ताभिः تابهیه بتوسط آنها
توجه	तस्यै تَسیَیٔ بطرف آن	ताभ्याम् تا بهیام بطرف آن دو	ताभ्यः تا بهیه بطرف آنها
اواض	तस्याः تسیاه از آن	ताभ्याम् تابهیام از آن دو	ताभ्यः تابهیه از آنها
ملکیت	तस्याः تسیاه مال آن	तयोः تیه مال آن دو	तासाम् تاسام مال آنها
ظرفیت	तस्याम् تسیام در آن	तयोः تیه در آن دو	तासु تاسو در آنها

مشتقات مذکر एतद

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	एषः اشه این یک	एतौ اِتَو این دو	एते اِتِ این ها
اتم	एतम्, एनम् انم اِتم به این یک این یک را	एतौ, एनौ اِنَو اِتَو به این دو - این دو را	एतान्, एनान् اِنان آتان به این ها این ها را

جمع	تثنیه	مفرد	حالت
एतैः , एनैः اِنیه　اِتیه توسط اینها	एताभ्याम् = اتابہیام एनाभ्याम् = انابہیام توسط این دو	एतेन , एनेन اِنن　اِتن توسط این یک	آلی
एतेभ्यः اِت بہیه بطرف این ها	एताभ्याम् اتابہیام بطرف این دو	एतस्मै اِتَسمَی بطرف این یک	توجه
एतेभ्यः اِتِ بہیه از این ها	एताभ्याम् اِتابہیام از این دو	एतस्मात् اِتَسمات از این یک	اعراض
एतेषाम् ات شام مال این ها	एतयोः اِت یُہ مال این دو	एतस्य اِتَسی مال این یک	ملکیت
एतेषु اِتِ شُو در این ها	एतयोः اِت یُہ در این دو	एतस्मिन् اِتَسمِن در این یک	ظرفیت

एतद् مشتقات مونث

جمع	تثنیه	مفرد	حالت
एताः آتاه این همه	एते اِتِ این دو	एषा اِشا این یک (مونث)	فاعلی
एताः, एनाः اِنا　اِتا به این همه　این همه را	एते , एने اِنِ　اِتِ به این دو　این دو را	एतां, एनाम् اِنام　اِتام به این یک - این یک را	مفعولی

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
آلی	एतया एनया اِتیا اِنیا بتوسط این یک	एताभ्यां اتابهیام एनाभ्यां انابهیام بتوسط این دو	एताभिः اتابهیه एनाभिः انابهیه بتوسط اینها
توجه	एतस्यै اِتَسِیَیٖ بطرف این یک	एताभ्याम् اِتابهیام بطرف این دو	एताभ्यः اِتابهیه بطرف این ها
اعراض	एतस्याः اِتسیاه از این یک	एताभ्याम् اتابهیام ازاین دو	एताभ्यः آتابهیه ازاین ها
ملکیت	एतस्याः اتسیاه مال این یک	एतयोः اِت یُہ مال این دو	एतासाम् آتاسام مال این ها
ظرفیت	एतस्याम् اتسیام دراین یک	एतयोः اِت یُہ دراین دو	एतासु اِتاسو دراین ها

مشتقات مونث तद् و एतद् بقانون کلی مشتقات اسم مونثی که منتهی به حرف आ میشود ساخته شده بجهت اینکه तद् درحالت مونث فاعلی مفرد مبدل به सा میشود و एतद् درهمان حالت مبدل به एषा میگردد و هردو اسم مونث منتهی به आ هستند. دراینجا مشتقات لفظ शाला (شالا) بمعنی مدرسه واداره که اسم مونث منتهی به حرف आ است داده می شود.

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	शाला یک مدرسه	शाले دو مدرسه	शालाः مدرسه ها

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
مفعولی	शालाम् مدرسه را - به یک مدرسه	शाले دو مدرسه را - به دو مدرسه	शालाः مدرسه ها را - به مدرسه ها
آلی	शालया بتوسط یک مدرسه	शालाभ्याम् بتوسط دو مدرسه	शालाभिः بتوسط مدرسه ها
توجه	शालायै بطرف یک مدرسه	शालाभ्याम् بطرف دو مدرسه	शालाभ्यः بطرف مدرسه ها
اعراض	शालायाः از یک مدرسه	शालाभ्याम् از دو مدرسه	शालाभ्यः از مدرسه ها
ملکیت	शालायाः مال یک مدرسه	शालयोः مال دو مدرسه	शालानाम् مال مدرسه ها
ظرفیت	शालायाम् در یک مدرسه	शालयोः در دو مدرسه	शालासु در مدرسه ها
نداء	हे शाले ای مدرسه	हे शाले ای دو مدرسه	हे शालाः ای مدرسه ها

این الفاظ را حفظ بکنید

کشت کار — کرشی وَلَہ — कृषीवलः

هر روز — پرتی دینم — प्रतिदिनं

کشت زار — کشترم — क्षेत्रम

کشت می کند — کرشتی — कर्षति

همراهی. کمک — سهایم — सहायम्

کار — کاریَم — कार्यम्

صبح — پراتہ — प्रातः

شام-عصر — سایم — सायम्

مال گاوها — گوام	गवाम्
دوشیدن — دوهنم	दोहनम्
به مدرسه — شالام	शालाम्
از مدرسه - مال مدرسه — شالایاه	शालायाः
باگوی (با توپه) — کندوکن	कन्दुकेन
دو - به دو — دو	द्वे
در مدرسه — شال	शाले
شغال ماده — شرگالی	शृगाली
میراندند (کشتند) — امارین	अमारयन्

این حکایت را خوب یاد بگیرید

कथा १
حکایت (۱)

एकस्मिन् ग्रामे एकः कृषीवलः अस्ति। सः प्रतिदिनं क्षेत्रं कर्षति। एषः दिने कार्यं करोति। तस्य भार्या क्षेत्रे कार्यं करोति, अन्नं अपि पचति। तस्याः दुहिता अपि तयोः सहायम् करोति। एतस्याः कार्यं प्रातः सायंच मेषीणाम्, गवाम् च दोहनम् अस्ति। तयोः द्वौ पुत्रौ स्तः। तौ प्रतिदिनम् शालाम् गच्छतः। पाठम् पठतः। यदा शालायाः आगच्छतः कन्दुकेन क्रीडतः। तस्मिन् ग्रामे द्वे शाले स्तः। शालासु बालकाः सन्ति। एकदा एका शृगाली शालायां आसीत्। तां बालकाः अमारयन्

ترجمه لفظی حکایت

در یک ده یک کشت کار هست. او هر روز کشت زار را خیش می کند این (شخص) در روز کار می کند زن او در کشت زار کار میکند غذا نیز می پزد - مال آن زن دختر (دختر آن زن) نیز مال آن دو (به آن دو)

کمک میکند. مال این (کار این دختر) صبح شام نیز دوشیدن پیشهاو گاوها است. مال آن دو (از آن زن ومرد) دو پسر ہستند. آن دو ہر روز بہ مدرسہ میروند درس میخوانند. وقتی کہ از مدرسہ میایند بتوسط (با) گوی بازی می کنند. در آن دہ دو مدرسہ ہستند. در مدارس پسرہا ہستند. وقتی یک شغال مادہ در مدرسہ بود. او را پسران میراندند (کشتند)

باب دہم

(۱) بعضی از مشتقات حال وماضی لفظ अस् بمعنی بودن درضمن حکایتہا دادہ شدہ ودر این جا تمام مشتقات حال وماضی در جدول دادہ می شود. سہ علامت متکلم मि و वः و मः است پیش از آنہا حرف आ اضافہ نمی شود.

فعل حال अस्

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	अस्मि ہستم	स्वः (ما دو تا) ہستیم	स्मः ہستیم
مخاطب	असि ہستی	स्थः (شما دو تا) ہستید	स्थ ہستید
مغایب	अस्ति ہست. است	स्तः (ان دو) ہستند. استند	सन्ति ہستند. استند

از جدول واضح میشود کہ در تثنیہ وجمع متکلم ومخاطب ودر تثنیہ وجمع مغایب حرف अ حذف شدہ.

فعل ماضی

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	आसम् بودم.	आस्व (ما دو تا) بودیم.	आस्म بودیم.
مخاطب	आसीः بودی.	आस्तम् (شما دو تا) بودید.	आस्त بودید.
مغایب	आसीत् بود.	आस्ताम् (ان دو) بودند.	आसन् بودند.

از جدول واضح میشود که طریق ساختن ماضی अस् همان قاعده کلیهٔ ماضی است اما چون خود لفظ مصدر به حرف अ است و در ماضی باید حرف अ به اول لفظ بچسپد پس دو अ پیدا میشود که مجموع آن دو تا تبدیل به حرف आ میشوند.

(۲) حرف مزید (مزید مقدم و مزید موخر)

در هر زبان حرفی یا حرفی به اول یا آخر لفظ اضافه کرده لفظ دیگر ساخته میشود مثل این که در لفظ گو دو حرف م و ی (می) به اول می چسپانیم و حروف ی و م (یم) به آخر تا لفظ میگویم که فعل مضارع متکلم مفرد است پیدا شود. آنچه به اول لفظ بچسپد مزید مقدم است و آنچه به آخر آن بچسپد مزید موخر. در زبان سنسکریت بیش از تمام زبانهای تکلمی آریائی امروز مزید مقدم و مزید موخر موجود است. و بسیاری از الفاظ زبانهای تکلمی امروز که بسیط به نظر میآیند در اصل مرکب بوده مثلاً افتادن که بنظر لفظ افتا بادن علامت مصدر است در سنسکریت اَوپت مرکب از अव و پت पत् بوده و اصل لفظ پت است همچنین نهادن در اصل مرکب از نی नि و शद् بوده در طی این کتاب همه جا ترکیب هر لفظ داده شده و برای توسعهٔ زبان و ساختن الفاظ جدید پیدا کردن مزید مقدم و موخر در الفاظ آن بسیار مهم است. در ابواب گذشته بعضی از مزیدهای سنسکریت را یاد گرفتیم مثلاً در فعل ماضی متکلم مفرد از مصدر वद् که अवदम् بوده अ مزید مقدم و म् مزید موخر است. یک دسته از مزید مقدمها هست که در معنی لفظ تاکید یا تغییری آورد و آن چهارده لفظ است (۱) आ که گاهی معنی لفظ را وارون می کند مثل आगच्छति (آگچتی) بمعنی میآید که پیش از اضافه شدن حرف आ لفظ गच्छति بمعنی میرود بود و گاهی معنی لفظ را انتقال می دهد مثل आरोहति که بمعنی بالا رفتن از پله و درخت و جز آنها است و معنی रोहति روئیدن تخم است (۲) अति (اَتی) در معنی لفظ تجاوز از حد میاورد مثل अतिक्राम्यति بمعنی از حد بیرون قدم میگذارد است و معنی क्राम्यति قدم زدن است. (۳) अधि (اَدهی) بمعنی بر و روی مثل अधिगच्छति بمعنی روی چیزی میرود و مجازاً بمعنی می فهمد و معنی गच्छति میرود است و مثل अधिवसति بمعنی منزل می کند و معنی वसति هم منزل می کند و فایده مزید مقدم تاکید است. (۴) अनु (اَنو) بمعنی پیروی مثل अनुसरति بمعنی پیروی می کند در رفتار و معنی सरति میرود و حرکت می کند است و مثل अनुगच्छति بمعنی پیروی می کند در رفتار (۵) अभि (اَبهی) به معنی به و نزدیک مثل अभिगच्छति بمعنی نزدیک میرود (۶) अव (اَو) در معنی لفظ انتقال میاورد مثل अवरोहति بمعنی نزول می کند و از بالا به پائین میآید و معنی रोहति روئیدن است و مثل अवतराते بمعنی

نزول می کند و معنی तरति عبور می کند از آب است (۷) उद् (اُدْ) بمعنی بالا و فوق مثل उद्गच्छति بمعنی بالا میرود و برمی خیزد و معنی गच्छति میرود است (۸) उप بمعنی نزدیک مثل उपगच्छति بمعنی نزدیک میرود (۹) नि بمعنی پائین مثل निषीदति بمعنی نشیند و معنی षिदति میرود است (۱۰) परा تغییر در معنی لفظ می آورد مثل पराभवति بمعنی تحقیر می کند و معنی भवति می باشد است. (۱۱) प्र (پرا) بمعنی پیش و بیرون مثل प्रयाति بمعنی پیش میرود و معنی याति میرود است (۱۲) प्रति بمعنی ضد و مقابل مثل प्रतिकरोति ضد و مقابل کار کسی می کند و معنی करोति می کند است (۱۳) वि جدا شدن مثل विश्लिष्यति بمعنی جدا میشود و معنی श्लिष्यति بغل می کند است (۱۴) सम् شاید د اتصال و تغییر در معنی لفظ مثل सम्भवति بمعنی شاید بشود و معنی भवति میشود است. در زبان فارسی هم این دسته از مزید مقدم هست مثل لفظ وا در وارفتن و مثل لفظ در در درگذشتن. و مثل لفظ فر در فرسودن.

این الفاظ را حفظ کنید

منزل کرد	آوَسَت	अवसत्
برهمن	براهمن	बराह्मणः
منزل می کند	ادهی وستی	अधिवसति
دین را	دهرم	धर्मम्
درس میدهد، پند میدهد	اپ دیشتی	उपदिशति
داخل میشود	پرویشتی	प्रविशति
در سایبان بزرگ	مندپ	मन्डपे
می نشیند	نی شیدتی	निषीदति
پس. بعد	پشچات	पश्चात्
درس میدهد	پاتیتی	पाठयति
پند نصیحت. درس	اُپ دیشم	उपदेशम्
می فهمد	اَدهی گچهتی	अधिगच्छति
گفت	اکتهیت	अकथयत्
بسیار	بَهَوَه	बहवः

रात्रौ	راترو	در شب
आयाति	آیاتی	می آید
खादिष्यति	کھادیشیتی	خواہد خورد
मन्त्रम्	منترم	منتر (دعا)
देहि	دِھی	بدہ
येन	ینَ	کہ از آن
अदात्	آدات	داد
सकलान्	سکلان	تمام را

این حکایت را یاد بگیرید

कथा १०

حکایت (۱۰)

एकस्मिन् ग्रामे एकः कृषीवलः अवसत्। एकः ब्राह्मणः अपि तं ग्रामम् अध्यवसत्। सः प्रतिदिनं ग्रामीणस्य उटजं गच्छति। तं धर्मम् उपदिशति। यदा उटजं प्रविशति एकस्मिन् मण्डपे निषीदति। पश्चात् कृषीवलं पाठयति। ग्रामीणः तस्य उपदेशम् अधिगच्छति। एकदा सः पुरुषः ब्राह्मणम् अकथयत्। मम समीपे बहवः कुक्कुटाः सन्ति। एकः शृगालः मम कुक्कुटानाम् समीपम् रात्रौ आयाति। अहम् त्रस्यामि एकदा सः मम एकम् कुक्कुटम् खादिष्यति। मह्यम् एकं मन्त्रम् देहि येन सः तेषाम् समीपं न आगच्छति। सः ब्राह्मणः मन्त्रम् अदात्। किन्तु रात्रौ एका शृगाली आगच्छत् तान् सकलान् कुक्कुटान् अमारयत्। ترجمہ لفظی حکایت این است

دریک دہ یک برزیگر منزل داشت۔ یک برہمن ہم آن دہ را مسکن (خود) ساختہ بود۔ او ہر روز بہ کلبۂ دہاتی

میرفت. برادرین می آموخت چون درکلبه داخل می شد بریک سنگو می نشست. بعد به برهمن درس میداد. دهاتی درس اورا یاد میگرفت. وقتی آن مرد به برهمن گفت نزد من خروسهای بسیار هستند. یک شغال درشب نزد خروسهای من می آید. من می ترسم وقتی آن (شغال) یک خروس مرا بخورد. به من یک منتر (دعا) بده که از آن آن شغال نزد خروسها نیاید آن برهمن منتر داد. اما درشب یک شغال ماده آمده آن تمام خروسها را کشت.

باب یازدهم

مشتقات فعل مضارع و ماضی ازمصدر वद بمعنی گفتن را یادگرفتید. حالا مشتقات فعل امر را یادبگیرید.

مشتقات فعل امر वद

جمع	تثنیه	مفرد	شخصیت
वदाम (باید) ما بگوئیم	वदाव (باید) ما دوتا بگوئیم	वदानि (باید) بگویم	متکلم
वदत بگوئید	वदतम् (شما دوتا) بگوئید	वद بگو	مخاطب
वदन्तु آنها بگویند	वदताम् آن دوتا بگویند	वदतु (باید) بگوید	مغایب

ازجدول واضح شد که علامت متکلم مفرد आनि و متکلم تثنیه आव (?) و متکلم جمع आम است. مخاطب مفرد علامت ندارد و تثنیه तम् است و جمع त است و علامات مغایب तु و ताम् و अन्तु (?) است.

این الفاظ را یاد بگیرید

کار	کاریم	कार्यम्	هردو باشید	بهوتم	भवतम्
برهمن	براهمن	ब्राह्मणः	خدا	دوه	देवः
عالم	پندیته	पण्डितः	به پرست	بهجه	भज
سایبان	مندپم	मण्डपं	به پرستید	بهجته	भजत
منزل دارد	ادهی وستی	अधिवसति	به پرست	پوجیه	पूजय

Sanskrit	تلفظ	معنی	Sanskrit	تلفظ	معنی
सर्वः	سروہ	ہر تمام	निषीदति	نشید تی	می نشیند
अन्येषु	انیشو	در دیگران	सत्यं	ستیم	راست
दयालुः	دَیالُوہ	مہربان	उदारः	اوداره	سخی
भवतु	بہوتو	(باید) باشد	भव	بہو	باش
कुर्वन्तु	کُرونتو	(باید) بکند	सहायं	سہایم	کمک
बहून	بہوُن	بسیار	प्रययौ	پریو	رفت

ददातु　داتو　(باید) بدہد

این حکایت را یاد بگیرید

कथा ११ حکایت (۱۱)

एकदा अहं नगरात् ग्रामम् अगच्छम्। एकेन कृषीवलेन मम कार्यम् आसीत्। तस्य गृहे एकम् ब्राह्मणम् अपश्यम्। सः पण्डितः आसीत्। सः मण्डपम् अधिवसति। तस्य समीपे कृषीवलः निषीदति। ब्राह्मणः तम् अवदत् हे कृषीवल त्वं सत्यं वद। त्वं तव भार्या च उदारौ भवतम्। त्वं तव भार्या पुत्राः च देवं भजत। ब्राह्मणं च पूजयत। सर्वः अपि पुरुषः अन्येषु दयालुः भवतु। पुरुषाः अन्येभ्यः सहायं कुर्वन्तु इति। तदा एकः कुक्कुटः अक्रोशत्। कृषीवलः तत्र प्रययौ। तत्र कुक्कुटं शृगालः अमारयत्। कृषीवलः ब्राह्मणम् अवदत् मम कुक्कुटं शृगालः अमारयत् इति। ब्राह्मणः अवदत् अहं देवं भजामि सः तुभ्यं बहून ददातु॥

ترجمہ لفظی حکایت

وقتی من از شہر بہ دہ رفتم۔ با یک برزیگر مرا کار بود (کار داشتم) در خانۂ او یک برہمن را دیدم۔ او عالم بود او در سایبان می نشیند، نزدیک او برزیگر می نشیند۔ برہمن بہ او گفت۔ ای برزیگر تو راست بگو (راست گفتار باش)، تو و زن تو سخی باشید۔ تو و زنت و پسرہایت خدا را بپرستید۔ برہمن را ہم بپرستید۔ نیز ہر شخص نسبت بہ دیگران مہربان باشد

اشخاص نسبت به دیگران (دهمیگر) کمک بکنند. چنین (چنین پند داد) از وقت یک خروس خرد شید. برزیگر انجا رفت. انجا خروس را اشغال میراند کشت (زارع به برهمن گفت خروس مرا شغال کشت. چنین (چنین گفت) برهمن گفت من خدا را پرستش میکنم (بخدا دعا میکنم) او بسیار بد بتو دبسیار عوض میدهم)

باب دوازدهم

این اعدا را حفظ کنید

عدد	رقم	تلفظ فارسی	معنی فارسی
एकं	१	اِکم	یک
द्वे	२	دو	دو
त्रीणि	३	ترینی	سه
चत्वारि	४	چتواری	چهار
पञ्च	५	پنچ	پنج
षट्	६	شَٹ	شش
सप्त	७	سپت	هفت
अष्टौ= अष्ट	८	اشتو	هشت
नव	९	نَوَ	نه
दश	१०	دَش	ده
एकादश	११	اِکادَش	یازده
द्वादश	१२	دوادَش	دوازده
त्रयोदश	१३	ترئی دَش	سیزده
चतुर्दश	१४	چتوردَش	چهارده
पञ्चदश	१५	پنچ دَش	پانزده
षोडश	१६	شُدَش	شانزده
सप्तदश	१७	سپت دَش	هفده
अष्टादश	१८	اشتادَش	هیجده
एकोनविंशतिः	१९	اک ن ویشتی	نوزده
विंशतिः	२०	ویشتی	بیست

عدد نوزده را که باید एकोनविंशतिः گویند (یک کم بیست میگویند) هم چنین در بیست و نه یک کم سی و در سی و نه یک کم چهل و در چهل و نه یک کم پنجاه میگویند و هم چنین تا نود و نه که یک کم صد گویند. این است.
باقی عدد عشرات و صد و هزار

لفظ	رقم	تلفظ فارسی	معنی فارسی
त्रिंशत्	३०	ترینشت	سی
चत्वारिंशत्	४०	چتواریشت	چهل
पञ्चाशत्	५०	پنچاشت	پنجاه
षष्टिः	६०	ششتیه	شصت
सप्ततिः	७०	سپتتی	هفتاد
अशीतिः	८०	اشیتیه	هشتاد
नवतिः	९०	نوتی	نود
शतम्	१००	شتم	صد
सहस्रम्	१०००	سهسرم	هزار
लक्षम्	१०००००	لکشم	لک
कोटि	१००००००	کُتی	کرور

اسما رعدد سنسکریت هم مثل اسماء دیگر در هشت حالت مشتقات پیدا می کند که در ضمن حکایتها می بینید. در باب جنس هم از یک تا چهار مذکر و مونث و نا جنس فرق دارد. در عدد یک مذکر: एकः و مونث एका و ناجنس एकं و در عدد دو مذکر द्वौ و مونث و ناجنس द्वे و در عدد سه مذکر: त्रयः و مونث तिस्रः و در ناجنس त्रीणि میشود. در عدد چهار مذکر: चत्वारः مونث चतस्रः و ناجنس चत्वारि میشود. از پنج به بالا در هر سه جنس همان یک لفظ استعمال می شود.

این الفاظ را حفظ کنید

شخص —— جنه —————————— जनः
دو خواهر —— اسوسَرَو —————————— स्वसरौ

فارسی		
خواہر	اِسوسا	स्वसा
غاز	ہنسہ	हंसः
نگاہ میداشت	اَرَکشَت	अरक्षत्
اسب	اَشْوَ	अश्वः
خر	کھَر	खर
استر	اَشْوتر	अश्वतर
گاوہا	گاوہ	गावः
شتر	اُشتر	उष्ट्र
دولت	دھنم	धनम्
دولتمند	دھنوان	धनवान्
بزرگ	مَہَت	महत्
جنگل	اَرَنیَم	अरण्यम्
کہ درآن	یسمِن	यस्मिन्
گوشت	ماسم	मांसम्
خورندہ	اَشینہ	आशिनः
حیوانات	جنتوَہ	जन्तवः
شیر	سیمہہ	सिंहः
ببر	دیاگرہ	व्याघ्रः
خرس	رکشہ	ऋक्षः
گرگ	ورکہ	वृकः
وغیرآنہا	آدیہ	आदयः
مال خود	اِسْو	स्व
حیوان۔حیوان اہلی	پشو	पशु
حیوانات۔حیوانات اہلی	پشون	पशून्
میخواہد	اِسوپتی	स्वपति

دریک	اِکسیام	एकस्यां
پہلو	پارشو	पार्श्वे
در دیگر	اَن یسمِن	अन्यस्मिन्
گاو نر	وَرش بَھم	वृषभं
درید	اَدَرَت	अदरत्

این حکایت را یاد بگیرید

कथा १३

حکایت ۱۳

एकः जनः उटजे अवसत्। तस्य भार्या अपि तेन साकम् आसीत्। तस्य एकः भ्राता द्वे स्वसारौ त्रयः पुत्राः आसन्। सः गृहे चतुरः हंसान् पञ्च कुक्कुटान् अरक्षत्। तस्य षड् अश्वाः, सप्त खराः, अष्ट अश्वतराः, नव गावः आसन्। सः धनवान् पुरुषः आसीत्॥

तस्य गृहस्य समीपे एकम् महत् अरण्यम् आसीत्। यस्मिन् मांसाशिनः जन्तवः सिंहः, व्याघ्रः, ऋक्षः, वराहः, वृकः आदयः आसन्।

सः रात्रौ स्व पशून् रक्षति न स्वपति। एकस्यां रात्रौ सः गृहस्य एकस्मिन् पार्श्वे आसीत्। अन्यस्मिन् पार्श्वे एकः व्याघ्रः तस्य एकम् वृषभम् अदरत्॥

ترجمہ لفظی حکایت ۱۳

یک شخص در کلبہ منزل داشت. زنش ہم با او بود۔ ال او (او را) یک برادر و دو خواہر و سہ پسر بودند۔ او در خانہ چار غاز و پنج خروس نگاہ میداشت او را شش اسب ہفت خر ہشت استر نہ گاو وہ شتر ہم بودند۔ او مالدار مرد (مرد مالدار) بود نزدیک خانۂ او یک بزرگ جنگل (جنگل بزرگ) بود کہ در آن گوشت خوار حیوانات (از قبیل) شیر، ببر، خرس، گراز، گرگ وغیرآنہا بودند۔ او در شب حیوانات اہلی خود را نگاہداری می کرد۔ نمی خوابید۔ در یک شب او در طرفی از خانہ بود در طرف دیگر یک ببر یک گاو نر را درید۔

باب سیزدہم

طریق ساختن فعل ماضی را در باب (۶) یاد گرفتید کہ باید یک حرف अ بر سر فعل زیاد کرد حالا این را ہم

یاد بگیرید که اگر لفظی که از آن ماضی ساخته میشود دارای یکی از چهارده مزید مقدم باشد حرف अ باید بعد از مزید مقدم زیاد شود و گاهی حرف अ که با حرف اعراب آخر مزید مقدم جمع میشود یا حذف میشود مثل अगच्छत् بجای आअगच्छत् و گاهی با حرف اعراب آخر مبدل به حرف ثالثی می گردد مثل अध्यगच्छत् بجای आधि अगच्छत्

این الفاظ را حفظ کنید

منزل کرد	نی وست	न्यवसत्
به یک	اِکَسمَی	एकस्मै
داد	پرادات	प्रादात्
نزدیک رفت	اُپاگچت	उपागच्छत्
پرسید	اپرچت	अपृच्छत्
پرسیدن	پرچ	पृच्छ्
چنین	اِتی	इति[1]
منزل کرد	اَدْیَوَست	अध्यवसत्
برادر را	بهراترم	भ्रातरम्
دنبال برو	انوگچ	अनुगच्छ
به تو	تُبهیم	तुभ्यम्
میدهد	ددانی	ददाति
دنبال رفت	انوگچت	अन्वगच्छत्
داد	ادات	अदात्
بعض	کشچیت	कश्चित्
وقت	کالِ	काले
بعد از آن	انن ترم	अनन्तरं
به برادر	بهراتِرِ	भ्रात्रे

[1] در زبان سنسکریت इति بمعنی چنین بسیار استعمال میشود و بعد از ادای مطلبی در جمله ای گفته میشود و بسیار فصیح است. عین این لفظ با تلفظ اَتی در زبان مازندران هست.

دوبارہ داد ——— پرتی دات ——— प्रत्यदात्
درس را ——— پاٹھم ——— पाठं
فراموش کرد ——— ویسمرت ——— व्यस्मरत्
معلم۔ مرشد ——— گورو ——— गुरुः
زد ——— اَتادیت ——— अताडयत्

این حکایت را حفظ کنید

कथा २४

حکایت ۲۴

एकस्मिन् ग्रामे एकः कृषीवलः न्यवसत्।तस्य द्वौ पुत्रौ आस्ताम्।सः एकस्मै पुत्राय एकं कन्दुकं प्रादात्। तदा अन्यः पुत्रः पितरं उपागच्छत् अपृच्छत् चामह्यम् अपि एकं कन्दुकम् देहि इति।पिता तदा मण्डपम् अध्यवसत्।स अवदत् त्वं तवभ्रातरं अनुगच्छ।सः तुभ्यम् ददाति इति।सः भ्रातरं अन्वगच्छत्।भ्राता तस्मै कन्दुकमदात्।कञ्चित् कालं तेनसह अक्रीडत्।अनन्तरं भ्रात्रे प्रत्यदात्।क्रीडया सः पाठम् व्यस्मरत्।पाठशालायां गुरुः तं अताडयत्।

ترجمہ حکایت ۲۴

در یک دہ یک برزگر منزل کردہ بود۔ او را دو پسر بودند۔ او بہ یک پسر یک گوی داد پس دیگر پسر (پسر دیگر) نزدیک (پدر) رفت پرسید نیز (او پرسید) بہ من ہم یک گوی بدہ چنین (چنین گفت) پدر پس سایبان را (در سایبان) منزل کرد۔ او گفت تو دنبال برادرت برو او بہ تو مید ہد۔ چنین (چنین واقع شدہ بود) او دنبال برادر رفت۔ برادر بہ او گوی داد۔ زمانی با آن (گوی) بازی کرد۔ بعد از آن بہ برادر پس دادہ۔ با (در) بازی او درس را فراموش کرد۔ در مدرسہ معلم او را زد۔

حرف च در اصل بمعنی و (واو عطف) است و گاہی مکرر ہم می آید مثل रामः च हरी-च अगच्छताम्
رام و ہری آمدند و گاہی مکرر نشود و در آخر آید بمعنی نیز فارسی ہم میشود گرفت مثل रामः हरिः च अगच्छतः

باب چہاردہم

(۱) در سنسکریت دو لفظ اسم اشارۂ دیگر अदस् بمعنی این و آن و इदम् بمعنی این هم هست که هر دو در ناجنس استعمال می شوند و अदस् در مذکر و مونث هر دو असौ میشود و باقی مشتقات هم می گیرد- و इदम् در مذکر अयम् میشود و در مونث इयम् و هر یک باقی مشتقات هم دارد که در جدولهای ذیل نموده می شود-

مشتقات مذکر असौ

جمع	تثنیه	مفرد	حالت
अमी اینها - آنها	अमू این دو - آن دو	असौ این - آن	فاعلی
अमून् اینها را - آنها را به اینها - به آنها	अमू این دو را - آن دو را به این دو - به آن دو	अमुम् این را - آن را به این - به آن	مفعولی
अमीभिः بتوسط اینها - بتوسط آنها	अमूभ्याम् بتوسط این دو - بتوسط آن دو	अमुना بتوسط این - بتوسط آن	آلی
अमीभ्यः بطرف اینها - بطرف آنها	अमूभ्याम् بطرف این دو - بطرف آن دو	अमुष्मै بطرف این - بطرف آن	توجه
अमीभ्यः از اینها - از آنها	अमूभ्याम् از این دو - از آن دو	अमुष्मात् از این - از آن	اعراض
अमीषाम् مال اینها - مال آنها	अमुयोः مال این دو - مال آن دو	अमुष्य مال این - مال آن	ملکیت
अमीषु در اینها - در آنها	अमुयोः در این دو - در آن دو	अमुष्मिन् در این - در آن	ظرفیت

مشتقات مونث لفظ असौ

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	असौ	अमू	अमूः
مفعولی	अमूम्	अमू	अमूः
آلی	अमुया	अमूभ्याम्	अमूभिः
توجه	अमुष्यै	अमूभ्याम्	अमूभ्यः
اعراض	अमुष्याः	अमूभ्याम्	अमूभ्यः
ملکیت	अमुष्याः	अमुयोः	अमूषाम्
ظرفیت	अमुष्याम्	अमुयोः	अमूषु

مشتقات अयम् (مذکر) بمعنی این

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	अयम्	इमौ	इमे
مفعولی	इमम्	इमौ	इमान्
آلی	अनेन	आभ्याम्	एभिः
توجه	अस्मै	आभ्याम्	एभ्यः
اعراض	अस्मात्	आभ्याम्	एभ्यः
ملکیت	अस्य	अनयोः	एषाम्
ظرفیت	अस्मिन्	अनयोः	एषु

مشتقات لفظ इयम् (مونث)

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	इयम्	इमे	इमाः
مفعولی	इमाम्	इमे	इमाः

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
آلی	अनया	आभ्याम्	आभिः
توجه	अस्यै	आभ्याम्	आभ्यः
اغراض	अस्याः	आभ्याम्	आभ्यः
ملکیت	अस्याः	अनयोः	आसाम्
ظرفیت	अस्याम्	अनयोः	आसु

این الفاظ را حفظ کنید

مال این ——— اَسیَ ——— अस्य
در این ——— اَسمِن ——— अस्मिन्
انگور ——— دراکشا ——— द्राक्षा
خوشه ——— گچھہ ——— गुच्छः
شغال ——— جمبوکہ ——— जम्बुकः
در ذهن ——— منسی ——— मनसि
خیال کرد ——— اچنتیت ——— अचिन्तयत्
میخورم ——— کهادامی ——— खादामि
طریق۔ راه ——— مارگہ ——— मार्गः
بالا میروم ——— آرُہامی ——— आरोहामि
دیده ——— درشتوا ——— दृष्ट्वा

این حکایت را یاد بگیرید

कथा १५

حکایت (۱۵)

एकस्मिन् ग्रामे एकः मनुष्यः आसीत्|अस्य एकं वनम् आसीत्|अस्मिन् द्राक्षागुच्छाः आसन्|एकदा

एकः जम्बुकः तत्र आगच्छत् इमान् अपश्यत् च। सः मनसि अचिन्तयत्। "अयं मनुजः उटजे अस्ति इमान् द्राक्षा-गुच्छान् अहं खादामि। अनेन मार्गेण वृक्षम् आरोहामि" इति। तदा एका कुक्कुटी अक्रोशत्। मनुष्यः बहिः आगच्छत्। मनसि अवदत् "इयं कुक्कुटी क्रोशति। पश्यामि किम् अस्ति" इति। स वने जम्बुकम् अपश्यत्। सः जम्बुकः इमां कुक्कुटीम् इमम् मनुष्यं च दृष्ट्वा अधावत्॥

در یک ده یک مردم (انسان) بود. مال او یک بیشه بود (او یک بیشه داشت) در آن (بیشه) خوشهای انگور بود وقتی یک شغال آنجا آمد. اینها (خوشها) را دید او در ذهن (دل) خیال کرد. این انسان در کلبه است. اینها (این) خوشهای انگور را من میخورم. بتوسط (از) این راه از درخت بالا میروم چنین (چنین خیال کرد) پس یک مرغ خروشید. انسان (مرد) بیرون آمد. در ذهن (دل) گفت. مرغ می خروشد. می بینم چه هست چنین (چنین خیال کرد) او در بیشه شغال را دید. آن شغال این مرغ و این انسان را دیده دوید.

(۲) किम् لفظ استفهام است بمعنی کی و که و چه و यद् اسم موصول است بمعنی آنکه و آنچه و این دو لفظ هم شکل ضمایر مشتقات می گیرند یعنی شکل لفظ तद् و एतद् هستند که وقت مشتقات مذکر و مونث آخر شان میافتد که किम् क و यद् य میشود و بعد میگردد و علامات اشتقاق به क و य ملحق میگردد

مشتقات किं (مذکر)

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	कः	कौ	के
مفعولی	कम्	कौ	कान्
آلی	केन	काभ्याम्	कैः
توجه	कस्मै	काभ्याम्	केभ्यः
اعراض	कस्मात्	काभ्याम्	केभ्यः
ملکیت	कस्य	कयोः	केषाम्
ظرفیت	कस्मिन्	कयोः	केषु

درنا جنس درحالت فاعلی किं مفرد के تثنیه و कानि جمع است وہمان درحالت مفعولی است ودرحالتهای دیگر بامذکر یکی است۔

مشتقات यद् مذکر

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	यः	यौ	ये
مفعولی	यम्	यौ	यान्
آلی	येन	याभ्याम्	यैः
توجه	यस्मै	याभ्याम्	येभ्यः
اعراض	यस्मात्	याभ्याम्	येभ्यः
ملکیت	यस्य	ययोः	येषाम्
ظرفیت	यस्मिन्	ययोः	येषु

درنا جنس فاعلی ومفعولی यद् مفرد ये تثنیه यानि جمع است ودرحالات باقی بامذکر موافق است۔

مشتقات किं (مونث)

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	का	के	काः
مفعولی	काम्	के	काः
آلی	कया	काभ्याम्	काभिः
توجه	कस्यै	काभ्याम्	काभ्यः
اعراض	कस्याः	काभ्याम्	काभ्यः
ملکیت	कस्याः	कयोः	कासाम्
ظرفیت	कस्याम्	कयोः	कासु

مشتقات यद् (مونث)

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	या	ये	याः
مفعولی	याम्	ये	याः
آلی	यया	याभ्याम्	याभिः
توجه	यस्यै	याभ्याम्	याभ्यः
اعراض	यस्याः	याभ्याम्	याभ्यः
ملکیت	यस्याः	ययोः	यासाम्
ظرفیت	यस्याम्	ययोः	यासु

این الفاظ را حفظ کنید

پرسش — پرشنه — प्रश्नः
جواب — اوترم — उत्तरम्
اول — پرتهم — प्रथमः
دست — هسته — हस्तः
کتاب — پوستکم — पुस्तकं
میخواند — پٹھتی — पठति
دوم — دویتی — द्वितीय
غله — دهانیم — धान्यम्
پرورش می کند — پهلتی — फलति
میزند — تادیتی — ताडयति
عصا — دنده — दण्डः
حالا — ایدانیم — इदानीं

این حکایت را یاد بگیرید

कथा १६

(۱۶) حکایت

प्रश्नः=अयम् कः ?

उत्तरम्=अयम् एकः कृषीवलः यः क्षेत्रम् कर्षति

प्र = तस्य समीपे का अस्ति ?

उ = सा तस्य भार्या या गृहे अन्नम् पचति

प्र = तस्याः समीपे तौ कौ ?

उ = तौ तयोः पुत्रौ यौ शालायां पटतः

प्र = प्रथमस्य हस्ते किम् अस्ति ?

उ = तत् पुस्तकम् अस्ति यत् सः पठति

प्र = द्वितीयस्य हस्ते किम्अस्ति.

उ = कन्दुकः अस्ति येन सः क्रीडति

प्र = कृषीवलः काभ्याम् क्षेत्रं कर्षति

उ = सः वृषभाभ्यां क्षेत्रं कर्षति

प्र = क्षेत्रं किम् अस्ति ?

उ = क्षेत्रम् एतद् अस्ति यस्मिन् धान्यं फलति

प्र = कृषीवलः केन वृषभं ताडयति ?

उ = सः दण्डेन वृषभं ताडयति

प्र = सः इदानीं कस्मात् आगच्छति

उ = सः क्षेत्रात् आगच्छति|आवां गृहंगच्छावः

(۱۶) ترجمہ حکایت

سوال۔ آیا این کیست۔

جواب۔ این یک برزیگر است کہ مزرعہ را خیش می کند۔

س۔ نزدیک او کیست؟

ج - زن او است که در خانه غذا می پزد.

س - نزد او آن دوتا کیستند ؟

ج - آن دوتا دو پسر او هستند که در مدرسه میخوانند.

س - در دست اول چیست ؟

ج - آن کتاب است که او می خواند.

س - در دست دومی چیست ؟

ج - آن گوی است که با آن او بازی می کند.

س - زارع با چه دو چیز (چه چیزها) مزرعه را خیش می کند.

ج - او با دو گاو نر مزرعه را خیش می کند.

س - کشت زار چیست ؟

ج - کشت زار این است که در آن غله پرورش می یابد.

س - زارع با چه چیز گاو نر را میزند ؟

ج - او با عصا (چوب) گاو نر را میزند.

س - او حالا از کجا میآید ؟

ج - او از مزرعه می آید. ما دوتا به خانه میرویم.

باب پانزدهم

(۱) در سنسکریت تبدیل حروف بهمدیگر بسیار است. بعضی از آن تبدیلها سماعی است و بعضی قیاسی این است بعضی از آن تبدیلهای قیاسی

(۱) गुण (گونه) که تبدیل इ و ई است به ए و تبدیل उ و ऊ به ओ و تبدیل ऋ و ॠ به अर و تبدیل ऌ به अल مثلاً گونهٔ لفظ नि بمعنی بردن ने است. (۲) वृद्दि (وردهی) که تبدیل अ است به आ و تبدیل इ و ई به ए و ऐ و تبدیل उ و ऊ و ओ به औ و تبدیل ऋ و ॠ به आर و تبدیل ऌ به आल (۳) संधि (سمدهی) که بمعنی اتصال است و هر وقت لفظی با لفظ دیگر جفت شود و حرف آخر لفظ اول و حرف اول لفظ دوم حروف اعراب باشند گاهی بجای هر دو یک حرف سوم میآید مثل तटाक بمعنی استخر و उदक بمعنی آب که در اتصال तटाकोदक میشود یعنی حرف अ در آخر तटाक و حرف उ در اول उदक هر دو رفته بجای آنها حرف ओ آمد. (۴) اگر یک لفظ با لفظ دیگر جفت شود و حرف آخر اول و حرف اول دوم غیر اعرابی باشند

گاهی حرف آخر لفظ اوّل مبدل به حرف اول لفظ دوم میشود مثل एतन्मांसम् که مرکب از एतद्
بمعنی این و मांसम् بمعنی گوشت است و دال مبدل به نون شده که از جنس میم است. مثل सच्चित्तम्
که مرکب از सत् بمعنی راست و चित्तम् بمعنی ذهن و خاطر است. (۵) स و ویسرگه (:) باهم
تبدیل میشوند مثل पयः بمعنی شیر و آب که در اصل पयस् بوده و مثل रामस्साक्षी که در اصل
रामः साक्षी (رام شاهد) بوده. (۶) ویسرگه (:) تبدیل به श میشود مثل रामश्शास्ति
(رام حکومت میکند) که در اصل रामः शास्ति بوده. (۷) ویسرگه (:) و र باهم تبدیل میشوند مثل
नृपतिर्जयति (شاه فتح می کند) که در اصل नृपतिः जयति بوده و مثل पुनः पचति
(یعنی باز می پزد) که در اصل पुनर् पचति بوده (۸) ویسرگه تبدیل به ओ میشود مثل रामो जयति
(رام فتح می کند) که در اصل रामः जयति بوده. (۹) स् تبدیل به ष میشود مثل रामष्षष्टः
(رام ششم است) که در اصل रामस्षष्टः بوده. (۱۰) द् تبدیل به च می شود و تبدیل श
به छ مثل तच्छीलं (آن عادت) که در اصل तद्शीलम् بوده. (۱۱) द् تبدیل به ल
میشود مثل तल्लवणम् (آن نمک) که در اصل तद्लवणम् بوده. (۱۲) क् تبدیل به म्
میشود و ह تبدیل به घ مثل वाग्घरि (سخن ماهر) که در اصل वाक हरी بوده.
(۱۳) ह تبدیل به ध میشود مثل तद्धननम् (آن کشتن) که در اصل तद् हननम् بوده.
(۱۴) त् و द् باهم تبدیل میشوند مثل तत्पुरुषः (آن مرد) که در اصل तद् पुरुषः بوده و
مثل भवद्वस्तु که در اصل भवन् वस्तु بوده. (معنی بهوت جناب و معنی وستو چیز است)
(۱۵) द् تبدیل به न् میشود مثل तन्नगरम् (آن شهر) که در اصل तद् नगरम् بوده.
(۱۶) क تبدیل به ङ् میشود مثل वाङ्मनः (حرف و ذهن) که در اصل वाक् मनः بوده.
آگاهی- هریک از تبدیلات مذکوره باشرایطی است که بعد خواهید یاد گرفت.

این الفاظ را حفظ کنید

استخر- دریاچه —— تٰاکه —— तटाकः
باغ —— اودیانم —— उद्यानम्
مردمان —— جناه —— जनाः
مینوشند —— پی بنتی —— पिबन्ति
میروند- میچرند —— چرنتی —— चरन्ति

باغبان ——— اودیان پالکه ——— उद्यानपालकः
همان، مانند، عیناً، فقط ——— او ——— एव
همیشه ——— سروَدا ——— सर्वदा
تصویرها ——— چیترانی ——— चित्राणि
وقت عصر (شام) ——— سایم کال ——— सायंकाले
میدان بازی ——— کریدانگن ——— क्रीडाङ्गण
دنبال کردن ——— انودهاون ——— अनुधावन्

این حکایت را یاد بگیرید

कथा १७

حکایت (۱۷)

एको ग्रामोऽस्ति[1]। तत्रैक स्तटाकः[2] एकमुद्यानमप्यास्ताम्[3]। जनास्तटाकोदकं[4] पिबन्ति। उद्याने जनाश्चरन्ति[5], फलानि खादन्त्यपि[6]। उद्यान पालकस्सर्वदा, तत्रैव[7] वसति। तस्योटजे तस्य भार्याप्यस्ति[8]। तयोर्द्वौ[9] पुत्रावास्ताम्[10]। एकस्य नाम रमेशः। अन्यस्य नाम पृथ्वीशः। रमेश शशालायां[11] पठति। पृथ्वीश स्सर्वदा[12] बालैश्चित्राणि[13] पश्यति। तच्छालायां[14]

[1] حرف अ که در اول لفظ است خوانده میشود اما نوشته نمی شود و بجای آن این علامت ऽ که نشان حذف آن است گذاشته می شود.
[2] این لفظ مرکب از سه کلمه तत्र، एकः، तटाक است که در اتصال بهم حروفش تبدیل شد.
[3] این لفظ مرکب از چهار کلمه एकम्، उद्यानम्، अपि، आस्ताम् است که در اتصال بعضی حروفش تبدیل شد.
[4] این لفظ مرکب از سه کلمه जनाः، तटाक، उदकं است.
[5] این لفظ مرکب از دو کلمه जनाः، चरन्ति است.
[6] این لفظ مرکب از دو کلمه खादन्ति، अपि است.
[7] این لفظ مرکب از دو کلمه तत्र، एव است.
[8] این لفظ مرکب از سه کلمه भार्या، अपि، अस्ति است.
[9] این لفظ مرکب از دو کلمه तयोः، द्वौ است.
[10] این لفظ مرکب از دو کلمه पुत्रौ، आस्ताम् است.
[11] این لفظ مرکب از دو کلمه रमेशः، शालायां است.
[12] این لفظ مرکب از دو کلمه पृथ्वीशः، सर्वदा است.
[13] این لفظ مرکب از دو کلمه बालैः، चित्राणि است.
[14] این لفظ مرکب از دو کلمه तद्، शालायाम् است.

शालं बालास्सन्ति। सायं काले ते क्रीडाङ्गणे क्रीडन्ति। एकदैक-[1]
श्शृगालस्तत्रागच्छत्। ते ऽक्रोशन् स शृगालो ऽधावत्। ते
बालास्तमनुधावन्नमारयंश्च[2] ॥

ترجمه لفظی حکایت

یک ده بود. انجا یک استخر و یک باغ بودند. مردمان آب استخر مینوشند. در باغ مردم راه میروند. میوجات میخورند. باغبان همیشه انجا می ماند. در کلبهٔ او زنش هم هست. مال آنها دو پسر بودند. نام یکی رمشه. نام دیگری پرتوشه. رمشه در مدرسه میخواند. پرتوشه همیشه تصویرهای بچها را می بیند. در آن مدرسه صد پسر هستند. وقت شام (عصر) آنها در میدان بازی بازی میکنند. وقتی یک شغال آنجا آمد. آنها خروشیدند. آن شغال دوید. آن پسرها دنبال او دویدند و کشتند

باب شانزدهم

عدد مقید

(۱) عدد مطلق را که یک دو سه الی آخره بود یاد گرفتید حالا عدد مقید یکم دوم سوم الی آخره را یاد بگیرید. عدد مقید एकः سه لفظ است प्रथम و अग्रिम و आदिम است اما اول بیشتر مستعمل است و مقید द्वि द्वितीय است و مقید त्रि तृतीय و از चतुर सه لفظ است चतुर्थ و तुर्य و तुरीय لیکن اول بیشتر مستعمل است. از پنج تا ده به اضافه کردن حرف म عدد مطلق مقید میشود مثل पञ्चम (پنجم) و षष्ठम (ششم) و सप्तम (هفتم) و अष्टम (هشتم) و नवम (نهم) و दशम (دهم) از یازده تا بیست یک ویسرگ اضافه میشود مثل एकादशः (یازدهم) چतुर्दशः (چهاردهم) و از بیست به بالا तम اضافه میشود مثل विंशतितम بمعنی بیستم.

(۲) در سنسکرت هم صفت مثل فارسی سه قسم است یعنی صفت ساده و صفت تفضیل بعض و صفت تفضیل کل مثل به و بهتر و بهترین که در سنسکرت शुभ شوبه = به शुभतर شوبهتر = بهتر शुभतम شوبهتم بهترین است. علامت تفضیل بعض و کل مذکور (तर و तम) ملحق به هر لفظ حتی فعل هم میشود. الحاق به فعل तराम् و तमाम् میگردد مثل पततितराम् (زیادتر می افتد) و पततितमाम् (زیادترین می افتد)، علامت دیگری هم هست که به بعضی از اسما ملحق میشود و آن ईयस् است در تفضیل بعض و

---

[1] این لفظ مرکب از پنج کلمه एकदा و एकः و शृगालः و तत्र و आगच्छत् است.

[2] این لفظ مرکب از پنج کلمه बालाः و तम् و अनुधावन् و अमारयन् و च است

ईष्ठ در تفضیل کل مثل अल्प بمعنی کم अल्पीयस् بمعنی کمتر و अल्पिष्ट بمعنی کمترین۔ اما گاهی از آخر لفظی که به آن علامت تفضیل جفت میشود حرف یا حروفی می افتد مثل लघु بمعنی سبک लघीयस بمعنی سبکتر و लघिष्ठ بمعنی سبکترین۔

این الفاظ را حفظ کنید

کشت زار ——— کشترم ——— क्षेत्रं
برای کشت ——— کرشنای ——— कर्षणाय
بسیار ——— بهو ——— बहु
بسیارها ——— بهوه ——— बहवः
گاو نر ——— ورشبه ——— वृषभः
بزرگ ——— گورو ——— गुरु
بزرگ ترین ——— گریشته ——— गरिष्टः
پیش. جلو ——— اگره ——— अग्रः
آخر ——— انته ——— अन्तः
شاخ (سرو) ——— شرنگ ——— शृङ्गम्
دراز ——— دیرگه ——— दीर्घ
رو ——— موکم ——— मुखम्
سیاه ——— کرشنم ——— कृष्णं
نشان ——— چیهنم ——— चिह्नं
شکسته ——— بهگنم ——— भग्नं
حالا ——— ایدانیم ——— इदानी
لنگ ——— کنجه ——— खञ्जः
آورد ——— انیت ——— अन्यत्
در راه ——— مارگ ——— मार्गे
جاسوس. قاصد ——— دوت ——— दूत
کمان ——— دهنو ——— धनु

در کمان	دھنوشی	धनुषि
تیر	بانم	बाणं
جفت کرده	سندھای	संधाय

این حکایت را یاد بگیرید

कथा १८

حکایت (۱۸)

एकस्मिन ग्रामे एकः कृषीवलः आसीत्। तस्य क्षेत्रम् अस्ति। क्षेत्रस्य कर्षणाय तस्य बहवः वृषभाः सन्ति। ते क्षेत्रं गच्छन्ति। सर्वेषु वृषभेषु गरिष्ठः अग्रे गच्छति। अल्पिष्ठः अन्ते गच्छति। द्वितीयस्य वृषभस्य शृङ्गे दीर्घतरे स्तः। पञ्चमस्य मुखे कृष्णं चिह्नम् अस्ति। त्रयोदशस्य वृषभस्य एकं शृङ्गं भग्नम् आसीत्। ते इदानीं धावन्ति। विंशतितमः वृषभः खञ्जः आसीत्। कृषीवलस्तं गृहमनयत्। मार्गे शृगालस्तं खञ्जं वृषभम् पश्यत्। स शृगालस्सिंहस्य दूत आसीत्। शृगालस्सिंहमकथयत् "कृषीवलस्य खञ्जं वृषभं रात्रावानये"ति। यदा सिंहो रात्रौ तं ग्रहीतुमागच्छत् तदा कृषीवलः धनुषि बाणं संधाय तममारयत्॥

ترجمہ لفظی حکایت

در یک ده یک زارع بود - او مزرعه دارد - برای زراعت کردن مزرعه او را بسیار گاو نر هستند - آنها به مزرعه میروند بزرگ ترین آنها جلو میرود - کوچک ترین آخر (هم) میرود - دو شاخ گاو نر دوم دراز تر هستند - بر صورت گاو نر پنجم نشان سیاه است - یک شاخ سیزدهم گاو نر شکسته است - آنها حالا میدوند - گاو نر بیستم لنگ بود - بر زگر او را به خانه آورد - در راه شغال آن گاو لنگ را دید - آن شغال جاسوس شیر بود - شغال به شیر گفت - گاو نر لنگ زارع را در شب بیاور - چنین (چنین گفت) چون شیر در شب برای گرفتن آن آمد پس زارع بر کمان تیر جفت کرده او را کشت -

---

باب ہفدہم

आत्मनेपद

درسنسکریت فعل دو قسم ساختہ میشود و ہر کدام علامات مخصوص بخودش دارد۔ یک قسم را परस्मैपद (پرسمی پد) گویند و قسم دیگر را आत्मनेपद (آتمن پد)، دمشتقات فعل حال و ماضی و امر کہ نوشتیم ہمہ پرسمی پد بودند۔ و درین باب علامات مشتقات آتمن پد سہ فعل مذکور دادہ میشود۔ مشتقات پرسمی پد و آتمن پد در معنی فرقی ندارند لیکن برای ہر مصدری معین است کہ باید مشتقات کدام دستہ را بگیرد و بعضی مصادر ہم ہر دو را قبول میکنند۔

این است علامات آتمن پد۔ در فعل حال

شخصیت	مفرد	تثنیہ	جمع
متکلم	इ	वहे	महे
مخاطب	से	ईथे	ध्वे
مغایب	ते	ईते	अन्ते

مثال مشتقات فعل حال वन्द بمعنی تعظیم کردن

شخصیت	مفرد	تثنیہ	جمع
متکلم	वन्दे[1] من تعظیم می کنم	वन्दावहे ما دو تا تعظیم می کنیم	वन्दामहे ما تعظیم می کنیم
مخاطب	वन्दसे تو تعظیم می کنی	वन्देथे شما دو تا تعظیم می کنید	वन्दध्वे شما تعظیم می کنید
مغایب	वन्दते او تعظیم می کند	वन्देते آن دو تا تعظیم می کنند	वन्दन्ते ایشان تعظیم می کنند

از مقابلہ جدول مذکور با جدول پرسمی پد فعل حال کہ در باب ششم دادہ شد فرق میان علامات پرسمی پد و آتمن پد کہ جزئی است بر شما واضح می شود۔

[1] इ در ترکیب با वन्द تبدیل بہ ए شدہ۔

علامات ماضی آتمن پد			
تشخیص	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	इ	वहि	महि
مخاطب	थास्	इथाम्	ध्वम्
مغایب	त	इताम्	अन्त

مشتقات فعل ماضی वन्द् بمعنی تعظیم کردن			
تشخیص	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	[1] अवन्दे تعظیم کردم	अवन्दावहि ما دو تا تعظیم کردیم	अवन्दामहि ما تعظیم کردیم
مخاطب	अवन्दथाः تو تعظیم کردی	अवन्देथाम् شما دو تا تعظیم کردید	अवन्दध्वम् شما تعظیم کردید
مغایب	अवन्दत او تعظیم کرد	अवन्देताम् آن دو تا تعظیم کردند	अवन्दन्त ایشان تعظیم کردند

علامات فعل امر آتمن پد			
تشخیص	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	ऐ	आवहै	आमहै
مخاطب	स्व	इथाम्	ध्वम्
مغایب	ताम्	इताम्	अन्ताम्

مشتقات فعل امر वन्द् بمعنی تعظیم			
تشخیص	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	वन्दै باید تعظیم بکنم	वन्दावहै ما دو تا باید تعظیم بکنیم	वन्दामहै ما باید تعظیم بکنیم

[1] در ماضی آتمن پد هم حرف अ باید مزید مقدم شود.

شخصیت	مفرد	تثنیہ	جمع
مخاطب	वन्दस्व تعظیم بکن	वन्देथाम् شما دو تا تعظیم بکنید	वन्दध्वम् شما تعظیم بکنید
مغایب	वन्दताम् او تعظیم بکند	वन्देताम् آن دو تا تعظیم بکنند	वन्दन्ताम् ایشان تعظیم بکنند

این الفاظ را حفظ بکنید

تاجر ——— وینک ——— वणिक
ہست ——— ورتتِ ——— वर्तते
ہستند (دو) ——— ورتیتِ ——— वर्तेते
عید ——— اوتسو ——— उत्सव
خدا ——— دِوَ ——— देव
معبد. خانہ ——— آلیَم ——— आलयम्
گفتن ——— کَتھ ——— कथ्
گفت ——— اکتھیت ——— अकथयत्
(برادر) کوچکتر ——— اَنوجَ ——— अनुज
دیدند ——— اَوکشنتَ ——— अवैक्षन्त
ای ——— بہُ ——— भो
دعا بکن. برکت بدہ ——— آشیروَدَ ——— आशीर्वद
دعا. برکت ——— اشیشم ——— आशिषम्
تجارت ——— وانیجی ——— वाणिज्य
مقصود. معنی ——— آرتہ ——— अर्थ
ملک. ولایت ——— دِش ——— देश
دیگر ——— انترَ ——— अन्तर
میروم ——— گمِشیامی ——— गमिष्यामि

چیز	وستو	वस्तु
چیزہا	وستونی	वस्तुनि
مہیا	سجّی	सज्जी
بکن	کورو	कुरु
مہیا	سِدّم	सिद्दम्
کرد	اکرت	अकरोत्
اما	کینتو	किन्तु
در شب	راتڑو	रात्रौ
چون۔ وقتیکہ	یدا	यदा
خوابیدہ بودند	اشیرت	अशेरत
پس	تدا	तदा
توشہ	پاتھیم	पाथेयम
خورد	ابھکشیت	अभक्षयत्

این حکایت را یاد بگیرید

कथा १९
(حکایت ۱۹)

एकस्मिन् ग्रामे एकः वणिक् वर्तते तस्य चत्वारः पुत्राः वर्तन्ते। द्वे पुत्रिके अपि वर्तेते। ते सर्वे उत्सव दिने देवालयम गच्छन्। तत्र जना देवं वन्दन्ते। वणिक प्रथमम वन्दत। ततः तस्य द्वे पुत्रिके ऽवन्देताम्। वणिक् पुत्रान् अकथयत् "यूयमपि देवं वन्दध्वं यः युष्मान् रक्षति" प्रथमः अकथयत् "अहं देवमवन्दे, अनुज त्वंदेवं वन्द स्व" इति। सर्वे देवमवन्दन्त। ते गृहं प्रति गच्छन्ति। मार्गे ते ब्राह्मणमेकमवैक्षन्त अकथयन् च भो ब्राह्मण वयं वन्दामहे अस्मान् आशीर्वद इति। सः ब्राह्मणः तेभ्यः आशिष मवदत। ते गृहमगच्छन्। वणिक

भार्यामकथयत्। अहं वाणिज्यार्थं देशान्तरं गमिष्यामि।मम वस्तूनि सज्जी कुरु" इति। सा सर्वं सिद्धमकरोत्।किन्तु रात्रौ यदा ते अशेरत तदा एकश्शृगालः तस्य पाथेयमभक्षयत्॥

ترجمهٔ لفظی حکایت ۱۹

در یک ده یک تاجر هست. مال او چهار پسر هستند. دو دختر هم هستند. آنها همه در روز عید به خانهٔ خدا رفتند. آنجا مردمان خدا را تعظیم (پرستش) می کنند. تاجر اول تعظیم کرد. بعد دو دختر او تعظیم کردند. تاجر به پسران گفت شما هم خدا را تعظیم بکنید که شما را نگاهبان است. اولی گفت من خدا را تعظیم میکنم ای (برادر) کوچکتر از من تو هم خدا را تعظیم بکن چنین. همه خدا را تعظیم کردند. آنها بخانه برگشتند در راه یک برهمن را دیدند و گفتند ای برهمن ما (به تو) تعظیم میکنیم. به ما برکت بده (برای ما دعا کن) چنین (چنین واقع شد) آن برهمن به آنها برکت گفت (برای آنها دعا کرد). ایشان به خانه رفتند. تاجر به زن (خود) گفت من برای مقصود تجارت به ولایت دیگر میروم برای من چیزها (لوازم سفر) آماده کن چنین. او تمام را مهیا کرد. اما در شب وقتیکه آنها خوابیده بودند پس یک شغال توشهٔ راه او را خورد.

باب هجدهم

(۱) فعل مجهول

فعل مجهول سنسکریت از ملحق کردن حرف य به آخر مصدر و ملحق کردن علامت مشتقات فعل آتمن پد به آن ساخته میشود مثلاً कथ بمعنی حرف زدن در مجهول حال कथ्यते بمعنی حرف زده میشود می گردد و در مجهول ماضی अकथ्यत بمعنی گفته شده میشود و در مجهول امر कथ्यताम् بمعنی گفته بشود می گردد. بسیاری از افعال که در زبان ما و هر زبان تکلمی امروز دنیا بطور فعل معلوم ادا میشود در سنسکریت با فعل مجهول صحیح تر است یعنی فعل مجهول میآید و فاعل در شکل آلی. بجای "من می گویم" در سنسکریت بتوسط من گفته میشود افصح است در سه جدول ذیل مشتقات حال و ماضی و امر لفظ भक्ष بمعنی خوردن داده میشود و برای افعال دیگر که بعد از این میآید خودتان میتوانید بسازید.

	مشتقات فعل حال مجهول از لفظ भक्ष		
شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	भक्ष्ये	भक्ष्यावहे	भक्ष्यामहे

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
مخاطب	भक्ष्यसे	भक्ष्येथे	भक्ष्यध्वे
مغایب	भक्ष्यते	भक्ष्येते	भक्ष्यन्ते

مشتقات ماضی مجهول لفظ भक्ष

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	अभक्ष्ये	अभक्ष्यावहि	अभक्ष्यामहि
مخاطب	अभक्ष्यथाः	अभक्ष्येथाम्	अभक्ष्य ध्वम्
مغایب	अभक्ष्यत	अभक्ष्येताम्	अभक्ष्यन्त

مشتقات امر مجهول از لفظ भक्ष

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	भक्ष्यै	भक्ष्यावहै	भक्ष्यामहै
مخاطب	भक्ष्यस्व	भक्ष्येथाम्	भक्ष्यध्वम्
مغایب	भक्ष्य ताम्	भक्ष्येताम्	भक्ष्य-ताम्

(۲) فعل انشا

فعل انشا، برای اظهار تمنی و احتمال و ارشاد و دعا وغیر آنها استعمال می شود و علامتش این است

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	ईयम्	ईव	ईम
مخاطب	ईस	ईतम्	ईत
مغایب	ईत	ईताम्	ईयुस

حروف इ و ई در اول الفاظ مذکوره بقاعده اتصال به ए مبدل میشود و جدول ذیل مشتقات انشائی پرسمی پد لفظ वस् بمعنی منزل کردن است.

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	वसेयम्	वसेव	वसेम
مخاطب	वसेः	वसेतम्	वसेत
مغایب	वसेत्	वसेताम्	वसेयुः

از جدول فوق معلوم میشود که مزید موخر فعل انشا مثل مزید موخر ماضی است با اضافه یک حرف ई در اول ودر مغایب جمع بجای उस ماضی अन आمده. هم چنین است نسبت انشا آتمنپدی نسبت به ماضی آتمن پد.

علامات فعل انشا آتمن پدی

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	ईय	ईवहि	ईमहि
مخاطب	इथाः	ईयाथाम्	ईध्वम्
مغایب	ईत	ईयताम्	ईरन्

مشتقات آتمن پد لفظ युध् بمعنی جنگ کردن

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	युध्येय	युध्येवहि	युध्येमहि
مخاطب	युध्येथाः	युध्येयाथाम्	युध्येध्वम्
مغایب	युध्येत	युध्येयाताम्	युध्येरन्

این الفاظ را حفظ کنید

مدرسه — پاته شالا — पाठशाला

بود — اَوَرتَت — अवर्तत

معلم — اُپادیای — उपाध्याय

درس داده میشوند — پاته نیت — पाठ्यन्ते

درس — پاته — पाठः

همراه خوانی — اَنُوپَد — अनुपद

غضب — کَپ — कोप

ای - آهای — رِ — रे

تصویر، نقش — چیترم — चित्रम्

نوشتن، نقش کردن — لیکه — लिख्

کردہ شد ـــــ اَکرِی یت ـــــ अक्रियत
غذا خوردن ـــــ بھجن ـــــ भोजन
ترک کردن ـــــ تیج ـــــ त्यज्
ترک کردہ شدند ـــــ اتیجینت ـــــ अत्यज्यन्त
خود۔ مال خود ـــــ اسْو ـــــ स्व
خوراکی ـــــ کھادی ـــــ खाद्य
خوردن ـــــ بھکش ـــــ भक्ष
گرفت ـــــ اگرھنات ـــــ अगृह्णात्
سنگ ـــــ شیلا ـــــ शिला
زدہ شدہ ـــــ اتادیت ـــــ अताडयत

این حکایت را یاد بگیرید

कथा २०

حکایت (۲۰)

एकस्मिन् ग्रामे एका पाठशाला अवर्तत।तत्र त्रिंशतं बालाः अवर्तन्त।ते त्रिभिः उपाध्यायैः पाठ्यन्ते।एकेन बालकेन पाठःपठ्यते। अन्यैः अनुपठ्यते।गोविन्देन पाठः नापठ्यत।उपाध्यायः कोपेनावदत "रे त्वया पाठः पठ्यताम्, रामेण चित्रं लिख्यताम्" इति।ताभ्यां तथा अक्रियत।तदा भोजन वेलाऽसीत्।उपाध्यायै र्बाला अत्यज्यन्त। सर्वे स्व स्व खाद्यानि भक्षयन्ति।तदा एकः वृकस्तत्रागच्छत्। स एकं बालमगृह्णात्।बालकोऽक्रोशत् "अहं वृकेण भक्ष्ये, युष्माभिः रक्ष्यै" इति। बालास्सर्वेऽवदन् "त्वं वृकेण भक्ष्यसे, अस्माभिरागम्यते" इति। बालैश्शिलाभिः वृकोऽताड्यत अमार्यत च स वैः साकं बालः गृहमगच्छत॥

ترجمہ لفظی حکایت ۲۰

دریک دہ یک مدرسہ بود۔ آنجا سیصد پسر بودند۔ آنہا توسط سہ معلم درس دادہ میشوند۔ توسط یک پسر درس (کتاب) خواندہ میشود۔ توسط دیگران ہمراہ خوانی میشود۔ توسط گویند درس خواندہ نشد (گویند درس خود را نخواند) معلم با غضب گفت آہای توسط تو درس خواندہ بشود (درس خود را بخوان) توسط رام تصویر نوشتہ شود۔ (رام نقاشی بکند) چنین۔ از آن دو تا چنان کردہ شد (آن دو تا ہمان طور کردند) پس از آن وقت غذا بود۔ توسط معلم پسرہا رہا شدند (معلم پسرہا را رہا کرد) ہر یک غذای خود را میخوردند۔ بعد از آن یک گرگ آنجا آمد او یک پسر را گرفت۔ پسر خروشید من توسط گرگ خوردہ میشوم (گرگ مرا میخورد) توسط شما حفظ کردہ شوم۔ (شما مرا حفظ کنید) چنین پسران تمام گفتند تو توسط گرگ خوردہ میشوی (ممکن است گرگ تورا بخورد) (ازین جہت) توسط ما آمدہ میشود (ما می آئیم) چنین توسط پسرہا گرگ با سنگہا زدہ شد (پسرہا سنگ بہ گرگ زدند) و کشتہ شد۔ ہمراہ ہمہ (آنہا) پسر بہ خانہ رفت۔

باب نوزدہم
باقی مشتقات اسمی

در باب چہارم و پنجم و ہفتم مشتقات اسمہای منتہی بہ अ و इ در مذکر و نا جنس دادہ شدہ و در سنسکرت لفظ مونث منتہی بہ अ نیست و برای لفظ مونث منتہی بہ इ مشتقات لفظ मति بمعنی ذہن و خاطر دادہ میشود و شما در اسمای دیگر مانند آن قیاس بکنید۔

جمع	تثنیہ	مفرد	حالت
मतयः	मती	मतिः	فاعلی
मतीः	मती	मतिम्	مفعولی
मतिभिः	मतिभ्याम्	मत्या	آلی
मतिभ्यः	मतिभ्याम्	मत्यै, मतये	توجہ
मतिभ्यः	मतिभ्याम्	मत्याः, मतेः	اعراض
मतीनाम्	मत्योः	मत्याः, मतेः	ملکیت
मतिषु	मत्योः	मत्याम् मतौ	ظرفیت
हे मतयः	हे मती	हे मते	ندار

لفظ منتهی به आ | در سنسکریت لفظ مذکر منتهی به आ نادر است و لفظ ناجنس منتهی به आ هیچ نیست پس هر لفظی که در آخرش आ باشد مونث است و قاعده مشتقاتش در باب نهم برای لفظ शाला داده شد۔

لفظ منتهی به ई | در سنسکریت لفظ مذکر منتهی به ई کم است و دادن مشتقاتش در این مختصر لازم نیست همچنین لفظ ناجنس منتهی به ई در سنسکریت نیست اما لفظ مونث منتهی به ई بسیار است و در جدول ذیل مشتقات لفظ नदी بمعنی رودخانه داده میشود و در اسمای دیگر مانندآن خودتان قیاس بکنید۔

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	नदी	नद्यौ	नद्यः
مفعولی	नदीम्	नद्यौ	नद्यः
آلی	नद्या	नदीभ्याम्	नदीभिः
توجه	नद्यै	नदीभ्याम्	नदीभ्यः
اعراض	नद्याः	नदीभ्याम्	नदीभ्यः
ملکیت	नद्याः	नद्योः	नदीनाम्
ظرفیت	नद्याम्	नद्योः	नदीषु
ندار	हे नदि	हे नद्यौ	हे नद्यः

اسم منتهی به उ | در اسمای منتهی به उ مذکر و مونث و ناجنس هر سه هست ـ در جدول ذیل مشتقات لفظ गुरु بمعنی بزرگ و مرشد که لفظ مذکر منتهی به उ است داده میشود و در اسمای دیگر مانندآن خودتان قیاس بکنید۔

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	गुरुः	गुरू	गुरवः
مفعولی	गुरुम्	गुरू	गुरून्
آلی	गुरुणा	गुरुभ्याम्	गुरुभिः
توجه	गुरवे	गुरुभ्याम्	गुरुभ्यः
اعراض	गुरोः	गुरुभ्याम्	गुरुभ्यः
ملکیت	गुरोः	गुर्वोः	गुरूणाम्

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
ظرفیت	गुरौ	गुर्वोः	गुरुषु
ندا	हे गुरो	हे गुरू	हे गुरवः

در جدول ذیل مشتقات لفظ धेनु بمعنی ماده گاو شیرده که لفظ مونث منتهی به उ است داده میشود و شما خودتان اسماء دیگر مانند آن بسازید۔

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	धेनुः	धेनू	धेनवः
مفعولی	धेनुम्	धेनू	धेनूः
آلی	धेन्वा	धेनुभ्याम्	धेनुभिः
توجه	धेन्वै	धेनुभ्याम्	धेनुभ्यः
اعراض	धेन्वाः	धेनुभ्याम्	धेनुभ्यः
ملکیت	धेन्वाः	धेन्वोः	धेनूनाम्
ظرفیت	धेन्वाम्	धेन्वोः	धेनुषु
ندا	हे धेनो	हे धेनू	हे धेनवः

در جدول ذیل مشتقات لفظ मधु بمعنی عسل که لفظ خنثی منتهی به उ است داده میشود۔

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	मधु	मधुनी	मधूनि
مفعولی	मधु	मधुनी	मधूनि
آلی	मधुना	मधुभ्याम्	मधुभिः
توجه	मधुने	मधुभ्याम्	मधुभ्यः
اعراض	मधुनः	मधुनोः	मधुभ्यः
ملکیت	मधुनः	मधुनोः	मधूनाम्
ظرفیت	मधुनि	मधुनोः	मधुषु
ندا	हे मधु	हे मधुनी	हे मधूनि

اسمائ منتهی به ऊ در سنسکریت اسم مذکر منتهی به او نادر و اسم ناجنس منتهی به ऊ معدوم است اما اسم مونث منتهی به ऊ بسیار و در جدول ذیل مشتقات لفظ वधू بمعنی عروس داده میشود و شما در الفاظ دیگر مانند آن خودتان بسازید۔

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	वधूः	वध्वौ	वध्वः
مفعولی	वधूम्	वध्वौ	वधूः
آلی	वध्वा	वधूभ्याम्	वधूभिः
توجه	वध्वै	वधूभ्याम्	वधूभ्यः
اعراض	वध्वाः	वधूभ्याम्	वधूभ्यः
ملکیت	वध्वाः	वध्वोः	वधूनाम्
ظرفیت	वध्वाम्	वध्वोः	वधूषु
ندا	हे वधु	हे वध्वौ	हे वध्वः

این الفاظ را حفظ کنید

ولی۔ مرشد ——— مونی ——— मुनि
برگ۔ پر ——— پرن ——— पर्ण
جاری است ——— پَرَوَهتی ——— प्रवहति
کناره۔ ساحل ——— کُول ——— कूल
درخت ——— درکش ——— वृक्ष
مثل عسل ——— مدوِوَ ——— मधविव (मधुइव)
شیرین ——— مدهورم ——— मधुरम्
شاگرد ——— شیشی ——— शिष्यः
شنا میکنند۔ تن میشویند ——— اسنانتی ——— स्नान्ति
نام کتاب دینی هندو ——— وِدَ ——— वेद

بتوسط ذہن	تیا	मत्या
فکر میکند	چِن تیتی	चिन्तयति
تعلیم دادن، پند دادن	اُدپدِش	उपदिश
تعلیم، پند	اُوَپدیش	उपदेश
گرفتن، نگاه داشتن	دھر	धर्
عصر، شام	سایم	सायं
گردش کردن، سرگردان کردن	اَٹ	अट्
نام مردی است	مَیتر	मैत्र
بحران	سن چاری	सञ्चारय
خوشی	سوکھم	सुखम्
باشد	بھوت	भवेत्
آورده شدند	آنی ینت	आनियन्त
گاوبان	گپال	गोपाल
تعظیم، نماز	نمس	नमस्
پس، بعد	تدا	तदा
اندرون	انتر	अन्तर
خوانده، طلبید	آھویت	आह्वयत्
حیوان، جانور	جنتو	जन्तु
آزار دادن	پید	पीड्
پس، هرآینه	اتہ	अतः

این حکایت را یاد بگیرید

कथा २१

حکایت ۲۱

एकस्मिन् वने एको मुनिर्वसति। तस्यैका पर्णशाला

वर्तते। तस्याः पर्णशालाया स्समीपे नद्येका प्रवहति। नद्याः कूलयो-
र्वृक्षास्सन्ति। नद्याः वारि मध्विव मधुरमस्ति। मुनेर्दश शिष्याः
वर्तन्ते। मुनिना सह ते प्रातः काले नद्यां स्नान्ति। अनन्तरं
मुनिः वेदस्यार्थं मत्या चिन्तयति शिष्येभ्य उपदिशतिच।
गुरोरुपदेशं शिष्याः मत्या धरन्ति। सायं काले ते शिष्याः गुरुणा
साकं नद्याः कूले अटन्ति। गुरुणा तदा कथ्यते "रे मैत्र। अस्माकं
धेनूः अत्र सञ्चारय, तुभ्यं सुखं भवेत्" इति। मैत्रेण धेनवस्त-
त्रानीयन्त। गुरुर्गोपालमवदत् "त्वमद्यपाठं पठे" इति। "गुरवे नमः"
इति प्रथमं गोपालोऽवदत् अनन्तरं पाठमपठत्। सर्वे
पर्णशालामागच्छन्। तदा शालायाः अन्तरेकं शृगालमपश्यन्।
शिष्यस्ताडनायाधावत्। किन्तु दयालुर्मुनि स्तमाह्वयत्
अवदच्च "रे कमपि जन्तुं न पीडयेत् अतस्तं माताडय"
इति शिष्यश्शृगालं नाताडयत्॥

ترجمهٔ لفظی حکایت ۲

در یک جنگل یک ولی هست. مال او یک خانهٔ علفی (کپر) هست. نزدیک آن خانهٔ علفی یک رود روان است. بر دو کنارهٔ رودخانه درختها هستند. آب رود مثل عسل شیرین است. مال ولی ده شاگرد هستند (آن ولی ده شاگرد دارد) همراه ولی آنها در وقت صبح در رودخانه تن میشویند. بعد از آن ولی معنی (کتاب بید) را در ذهن فکر میکند و بشاگردان تعلیم میدهد. تعلیم مرشد را شاگردان در ذهن میگیرند. وقت عصر آن شاگردها همراه مرشد کنار رودخانه گردش میکنند. بتوسط مرشد چنین گفته میشود (مرشد چنین میگوید) ای میتر (نام) گاوهای شیرده ما را اینجا بچران (آلی) به تو خوشی باد (خوش باشی) همچنین. بتوسط میتر گاوهای شیرده آنجا آورده شدند. مرشد به گاوچران گفت تو امروز درس باید بخوانی چنین "دردیه" مرشد تعظیم" اول گاوچران گفته بعد درس خواند. همه به خانهٔ علفی (کلبه) رفتند. پس در اندرون کلبه یک شغال دیدند. شاگرد برای زدن آن دوید اما مهربان ولی او را طلبید و گفت هیچ حیوان آزار داده نشود. هر آینه او را نزن چنین. شاگرد شغال را نزد.

باب بیستم

باقی مشتقات اسمی

در این باب مشتقات الفاظ منتهی به باقی حروف اعراب وحروف اصلی داده میشود.

لفظ منتهی به ऋ　در سنسکریت الفاظ منتهی به ऋ که مشتق بگیر دنیست اما الفاظ منتهی به ऋ بسیار است ومذکر ومونث وناجنس ہرسہ میشود. در جدول ذیل مشتقات لفظ पितृ بمعنی پدر که لفظ مذکر منتہی به ऋ است داده میشود

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	पिता	पितरौ	पितरः
مفعولی	पितरम्	पितरौ	पितॄन्
آلی	पित्रा	पितृभ्याम्	पितृभिः
توجه	पित्रे	पितृभ्याम्	पितृभ्यः
اعراض	पितुः	पितृभ्याम्	पितृभ्यः
ملکیت	पितुः	पित्रोः	पितॄणाम्
ظرفیت	पितरि	पित्रोः	पितृषु
ندار	हे पितः	हे पितरौ	हे पितरः

از جدول واضح شد که ऋ در فاعلی مفرد تبدیل به आ شده ودر مفعولی وآلی وتوجه وظرفیت مفرد تبدیل به र شده وہم چنین در بعضی از تثنیه ها وجمعها ہم تبدیل به र شده ودر اعراض وملکیت مفرد تبدیل به उ شده در لفظ भ्रातृ بمعنی برادر و जामातृ بمعنی داماد ہم ہمان مشتقات مذکور در جدول است اما در الفاظ مذکر دیگر منتہی به ऋ در حالت فاعلی ومفعولی قدری فرق است واز آلی به بعد عین ہمان مشتقات पितृ است در جدول ذیل مشتقات لفظ धातृ بمعنی دادار (خدا) داده میشود که قابل قیاس در ہر لفظ دیگر است.

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	धाता	धातारौ	धातारः
مفعولی	धातारम्	धातारौ	धातॄन्

مشتقات لفظ مونث منتهی به ऋ مثل मातृ بمعنی مادر همان مشتقات पितृ است و تنها در جمع مفعولی فرق دارد که मातॄः است. در جدول ذیل مشتقات कर्तृ بمعنی کننده که لفظ ناجنس منتهی به ऋ است داده میشود

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	कर्तृ	कर्तृणी	कर्तॄणि
مفعولی	कर्तृ	कर्तृणी	कर्तॄणि
آلی	कर्तृणा	कर्तृभ्याम्	कर्तृभिः
توجه	कर्तृणे	कर्तृभ्याम्	कर्तृभ्यः
اعراض	कर्तृणः	कर्तृभ्याम्	कर्तृभ्यः
ملکیت	कर्तृणः	कर्तृणोः	कर्तॄणाम्
ظرفیت	कर्तृणि	कर्तृणोः	कर्तृषु
ندا	हे कर्तृ	हे कर्तृणी	हे कर्तॄणि

لفظ कर्तृ صفت برای مذکر و ناجنس هر دو واقع می شود و مشتقات فوق در صورت دوم است و در صورت اول مانند धातृ

الفاظ منتهی به ऌ, ए, ऐ, ओ, औ

در سنسکریت لفظ منتهی به ऌ نیست هم چنین لفظ منتهی به ए و ऐ و لفظ منتهی به ओ و औ نادر است در جدول ذیل مشتقات गो بمعنی گاو که لفظ مذکر منتهی به ओ است داده میشود مونث و ناجنس ندارد و مشتقات لفظ नौ بمعنی ناو که لفظ مونث منتهی به औ است مانند गो است مونث و ناجنس ندارد.

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	गौः	गावौ	गावः
مفعولی	गाम्	गावौ	गाः
آلی	गवा	गोभ्याम्	गोभिः
توجه	गवे	गोभ्याम्	गोभ्यः
اعراض	गोः	गोभ्याम्	गोभ्यः

حالت	مفرد	تثنیہ	جمع
ملکیت	गोः	गवोः	गवाम्
ظرفیت	गवि	गवोः	गोषु
ندار	हे गौः	हे गावौ	हे गावः

لفظ منتہی بہ حرف اصلی — درجدول ذیل مشتقات لفظ मरुत् یعنی باد که لفظ مذکر منتہی به حرف اصلی است داده میشود که در هر لفظ دیگر قابل قیاس است در مونث و ناجنس هم فرق نمی کند در بعضی الفاظ فرق جزئی پیدا میشود که بعد یاد میگیرید۔

حالت	مفرد	تثنیہ	جمع
فاعلی	मरुत्	मरुतौ	मरुतः
مفعولی	मरुतम्	मरुतौ	मरुतः
آلی	मरुता	मरुद्भ्याम्	मरुद्भिः
ترجہ	मरुते	मरुद्भ्याम्	मरुद्भ्यः
اعراض	मरुतः	मरुद्भ्याम्	मरुद्भ्यः
ملکیت	मरुतः	मरुतोः	मरुताम्
ظرفیت	मरुति	मरुतोः	मरुत्सु
ندار	हे मरुत्	हे मरुतौ	हे मरुतः

این الفاظ را حفظ کنید

حکم —— آجا —— आज्ञा

کمک —— ساہایم —— साहाय्यम्

نصیحت کردہ شدہ، حکم کردہ شدہ —— اوپ دیشٹ —— उपदिष्ट

ہم درس —— سہ پاٹین —— सहपाठिन्

با، ہمراہ —— ساکم —— साकं

بزرگ، معلم، مرشد —— گورو —— गुरु

آموختہ، یاد دادہ —— بدھیت —— बोधित

میان	مَدیَ	मध्य
روز	اَهن	अह्न
نوکر	سیوک	सेवक
علف	ترنم	तृणं
با، همراه	سَہَ	सह
دوباره	پونہ	पुनः
میوزد	واتی	वाति
آزار، اذیت	پید	पीड़
ترسیده	بهیتہ	भीतः
پا	پاد	पाद
گزیدن	دَش	दश
سرو (شاخ)	شرنگ	शृङ्ग
ترک کردن	تیَج	त्यज्
چوب دستی، عصا	دند	दण्ड
تعریف کردن	ابهی نندت	अभ्यनंदत

این حکایت را یاد بگیرید

कथा २२

حکایت ۲۲

एकस्मिन् ग्रामे एकः कृषीवलोऽवर्तत।तस्य द्वौ पुत्रावास्ताम्।प्रथमः क्षेत्रे कर्म करोति। द्वितीय श्शालायां पठति।यः क्षेत्रे कर्म कर्ता सः प्रातः पितुराज्ञया गाः ग्रामात् क्षेत्रं नयति।तत्र तैः कर्षणं करोति।अन्ये कर्म कर्तारोप्या-गच्छन्ति तस्य साहाय्यं कुर्वन्ति।मात्रोपदिष्टो द्वितीयःपुत्रः प्रातःकाले सहपाठिभिस्साकं पाठशालां गच्छति।तत्र गुरुभिः

बोधितं पाठं पठति। मध्याह्ने सेवक स्तस्मायन्न मानयति। क्षेत्रे कर्म कर्त्रे बालकाय पित्रान्नमानीयत। बालकेनान्नमखाद्यत। अनन्तरं स गोभ्यस्तृणमदात्। अन्यैः कर्म कर्तृभिस्सह पुनः कर्माकरोत्। यदा सायंकाल आसीत् तदा मरुत् अधिकं वाति महता मरुता गावोऽपीड्यन्त। मरुतो भीतो बालो गोभिस्साकं गृहमागच्छति। मार्गे एकश्शृगाल आगच्छत्। स शृगालो गोः पादं दशति। गौस्तं शृङ्गाभ्यां ताडयति। शृगालोऽन्यजति। बालको दण्डेन तमताडयत्। शृगालो वनमधावत्। बालो गृहमागच्छत्। मातरमवदत् 'मातः! मार्गे मया शृगालोऽताड्यत योगोः पादमदशत्। माता तमभ्यनंदत्॥

ترجمهٔ لفظی حکایت ۲۲

در یک ده یک برزیگر بود. اورا دو پسر بودند. اولی کار کشت زاری کند دومی در مدرسه میخواند. انکه کار کشت زار کننده است وقت صبح بحکم پدر گاوها را از ده بکشت زار می برد. آنجا توسط آنها خیش می کند. کارکنان دیگر هم میروند کمک (به) او می کنند. دوم به گفتهٔ مادر وقت صبح همراه هم درسها به مدرسه میرود. آنجا درس آموخته معلم را میخواند. میان روز نوکر برای او غذا می برد. برای (پسر) کارکن در کشت زار پدر غذا می برد. توسط پسر غذا خورده شد. (پسر غذا خورد) بعد به گاوها علف داد. با کارکنان دیگر بعد کار کرد. چون که وقت عصر شد پس باد زیاد میوزد. از بسیاری باد گاوها زحمت کشیدند. از باد ترسیده پسر با گاوها به خانه میرود. در راه یک شغال آمد. آن شغال پای گاو را گزید. گاو او را با دو شاخش میزند. شغال رها نه کرد. پسر با چوب دستی او را زد. شغال به بیشه فرار کرد. پسر به خانه رفت. به مادر گفت. ای مادر در راه توسط من شغال زده شد که پای گاو را گزیده بود. مادر از او تعریف کرد.

باب بیست و یکم

فعل مستقبل

علامت فعل مستقبل همان علامت فعل حال است با اضافه لفظ स्य قبل از آن که گاهی تبدیل به ष्य یعنی سین تبدیل به شین میشود و گاهی حرف इ هم پیش از علامت مذکور اضافه می شود پس فعل مستقبل مغایب واحد لفظ वद् بمعنی حرف زدن वदिष्यति میشود در جدول ذیل تمام مشتقات مستقبل لفظ वद् که مصدر پرسمی پد است داده میشود.

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	वदिष्यामि	वदिष्यावः	वदिष्यामः
مخاطب	वदिष्यसि	वदिष्यथः	वदिष्यथ
مغایب	वदिष्यति	वदिष्यतः	वदिष्यन्ति

در جدول ذیل مشتقات لفظ लभ् بمعنی حاصل کردن که مصدر آتمن پد است داده می شود بقانون اتصال भ تبدیل به प شده.

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	लप्स्ये	लप्स्यावहे	लप्स्यामहे
مخاطب	लप्स्यसे	लप्स्येथे	लप्स्यध्वे
مغایب	लप्स्यते	लप्स्येते	लप्स्यन्ते

این الفاظ را حفظ کنید

معامله.شغل.کار ——— ویاپار ——— व्यापार

آماده ——— سجی ——— सज्जी

نیز ——— بهی ——— भी

بدون ——— وینا ——— विना

تو.شما ——— بهونتم ——— भवन्तं

चे طور	کتم		कथम्
منزل کردن	وس		वस
تسلی داده	انونین		अनुनयन्
عزیز	پری		प्रिय
حالا۔ اکنون	ایدانیم		इदानीम्
زود	شیگهرم		शीघ्रं
جنحت۔ عینا	او		एव
داماد	جاماتا		जामाता
پدرزن	شوشور		श्वशुर
دولت۔ مال	دهن		धनं
پرستش کردن	بهج		भज्
اجازه	انوجن		अनुज्ञा
خوب	سو		सु
شگون	شکون		शकुन

این حکایت را یاد بگیرید

कथा २३

حکایت ۲۳

एकस्मिन् ग्रामे एको वणिग् वर्तते । स व्यापाराय देशान्तरं गन्तुमैच्छत् । भार्यायै कथयति "अहं देशान्तरं गमिष्यामि त्वं तवपितुर्गृहे भविष्यसि। सज्जीभव" इति । तदा सा भीता प्रति वदति "अहं विना भवन्तं कथं मम पितुर्गृहे वसिष्यामि ? इति । वणिक् तामनुनयन् वदति "प्रिये! मा भैषीः तव पितेदानीमागमिष्यति तेन सह गच्छ । अहं शीघ्रमेव देशान्तरादागमिष्यामि

त्वामस्माकं गृहमानेष्यामि च" इति। तदा तस्याः पिता तत्रागच्छत्। जामाता श्वशुरमवन्दत्। श्वशुरोऽवदत् "जामातः त्वं बहु धनं लप्स्यसे, देवं भज" इति। अनन्तरं जामातुरनुज्ञया दुहितरं स्वं ग्राममनयत्। वणिक् देशान्तरमगच्छत्। मार्गे स एकं शृगालमपश्यत्। सः तस्य वणिजः सुशकुनमासीत्। तेन स वणिक् बहु धनमलभत ततस्स स्वग्राममागच्छत् भार्यया सह सुखमवसत्॥

ترجمہ لفظی حکایت ۲۳

در یک ده یک تاجر ہست۔ او بطرف معامله ملک دیگر رفتن خواست (میخواست برای معامله به ملک دیگر برود) به زن میگوید "من به ملک دیگر میروم۔ تو در خانه پدرت خواہی بود۔ مہیا بشو" چنین۔ پس آن زن بیم کرده (ترسیده) جواب میدہد "من بدون شما چه طور درخانه پدرم منزل می کنم" چنین۔ تاجر او را تسلی داده میگوید۔ (ای) عزیزہ نترس پدر تو حالا می آید۔ ہمراه او برو۔ من زود از (سفر) ملک دیگر می آیم و تو را به خانهٔ خود مان می آورم۔ چنین۔ پس پدر آن زن آنجا آمد۔ داماد به پدر زن تعظیم کرد۔ پدر زن گفت ای داماد تو مال بسیار حاصل می کنی خدا را پرستش کن چنین بعد به اجازهٔ داماد دختر را به خانهٔ خود آورد۔ تاجر به ملک دیگر رفت۔ در راه یک شغال دید۔ آن شگون نیک او بود۔ از آن آن تاجر مال بسیار تحصیل کرد۔ بخانه خود آمد۔ با زنش با خوشی مسکن کرد۔

باب بیست و دوم

مصدر جعلی و اسم فاعل و اسم مفعول و اسم قابلیت و حروف نفی و حروف تانیث و حروف جواب

در سنسکریت مصدر مثل عربی است که خود لفظ مصدر است و از الحاق علامت فعل به آن فعل ساخته میشود لیکن گاہی لفظ तुम् مثل تن فارسی به مصدر ملحق شده ہمان معنی مصدری میدہد مثل गन्तुम् بمعنی رفتن و कर्तुम् بمعنی کردن پس باید آن را مصدر جعلی نامید یکی از مشتقات اسمی است و گاہی قبل از لفظ तुम् حرف इ ہم اضافه میشود مثل भवितुम् بمعنی بودن و हसितुम् بمعنی خندیدن۔

اسم فاعل | اسم فاعل سنسکریت به اضافه لفظ अत् به لفظ مصدر ساخته میشود مثل पचत् بمعنی پزنده ماخوذ از पच् بمعنی پختن این قاعده درصورتی است که لفظ پرسمی پد و ناجنس باشد و اگر پرسمی پد مذکر باشد त مبدل به न شود مثل पठन् بمعنی خواننده در پرسمی پد مونث بعد از अत् حرف ई هم اضافه میشود مثل शासती بمعنی فرمان دهنده اما بیشتر درمیان अ و त हم न هم اضافه میشود مثل गच्छन्ती بمعنی مونث رونده. در آتمن پد مذکر و ناجنس لفظ मान علامت اسم فاعل است که گاهی آن هم میشود مثل बाधमान بمعنی درد دارنده و مثل तन्वान بمعنی وسعت دارنده و در آتمن پد مونث بعد از मान و आन حرف आ علامت تانیث است مثل तन्वाना بمعنی مونث وسعت دارنده.

اسم مفعول | علامت اسم مفعول در پرسمی پد و آتمن پد در هر سه جنس حرف त است منتهی اینکه در مذکر بعد از त ویسرگه می آید و در ناجنس म् و در مونث आ و بیشتر حرف इ هم پیش از त اضافه می شود مثال पठितः بمعنی خوانده شده و गता (مونث) رفته و गतम् (ناجنس) رفته. یک قسم اسم مفعول به اضافه کردن لفظ त्वा ساخته میشود مثل श्रुत्वा بمعنی شنیده اما شرط است که بعد از آن اسم مفعول یک جمله بیاید. گاهی بجای त्वा، य و त्य می آید مثل अनुभूय بمعنی تجربه کرده و अनुकृत्य بمعنی تقلید کرده.

اسم قابلیت | اسم قابلیت به اضافه کردن لفظ तव्य به مصدر ساخته میشود مثل कर्तव्य بمعنی قابل کردن و पठितव्य بمعنی قابل خواندن. نیز با اضافه کردن य مثل पठ्य بمعنی قابل خواندن. نیز با اضافه अनीय مثل पठनीय بمعنی قابل خواندن و در هر سه در جنس مذکر ویسرگه در آخر می آید و در مونث आ و در ناجنس म्

حروف نفی | در سنسکریت سه حرف نفی است मा و न و अ و هر یک جای مخصوص دارد که در حکایت ذیل می بینید.

حروف تانیث | در سنسکریت بعضی الفاظ مذکر است و بعضی مونث و بعضی ناجنس اما اگر بخواهیم لفظ مذکر را مونث سازیم در آخر آن حرف ई یا आ اضافه می کنیم: अजः بمعنی بز مذکر است و अजा بمعنی بزماده (مونث) सुन्दरः بمعنی خوشگل مذکر است و सुन्दरी بمعنی مونث خوشگل است.

حروف جواب | حروف جواب بمعنی بلی و آری دو تا است बाढम و अथकिं

این الفاظ را حفظ کنید

بزرگ. سه ——— مهان ——— महान्

فارسی	تلفظ	संस्कृत
علم آموختہ	پنڈیتہ	पण्डितः
(نہ یک) چندین	اَنِک	अनेके
مہربانی. لطف	دیا	दया
علم	شاستر	शास्त्र
می آموزد	اَدیاپ یتی	अध्यापय
آموختہ	بُدی مان	बोध्यमान
عالم	ویدوان	विद्वान्
علما	ویدوان سہ	विद्वांसः
آہو	ہرِن	हरिण
بتوسط کسی	کِن	केन
نیز	اَپی	अपि
دنبال کردہ شدہ	اَنُودھاویان	अनुधाव्यमान
دیگر. غیر	پَر	पर
کار نیک. احسان	اُوپ کار	उपकार
ثواب	پُونی	पुण्य
خیال کردہ	متوا	मत्वा
پناہ	شرن	शरण
در اثنا	اَتران ترِ	अत्रान्तरे
کمان	دَنو	धनु
تیر	بان	बाण
دست	ہست	हस्त
گرفتہ	دھرن	धरन्
جستجو کنندہ	اَنویشن	अन्विषन्
آیندہ	آگچن تم	आगच्छन्तम
دیدہ	درشٹوا	दृष्ट्वा

دین	دهرم	धर्म
دعا، برکت	آشیرواد	आशीर्वाद
کشتن	هن	हन्
حرف، کلام	واک	वाक्
خوشحال، راضی	پریته	प्रीतः
جاری شدن	پروه	प्रवह्
دوندگان	دهاونته	धावन्तः
رقصیدن	نت	नट्
طاوس نر	میوره	मयूरः
طاوس ماده	میوری	मयूरी
دیده شده	درشت	दृष्ट
تن شسته	اسناتوا	स्नात्वा
دنبال رونده	انوگچت	अनुगच्छत्

این حکایت را یاد بگیرید

कथा २४

حکایت ۲۴

एकस्मिन् ग्रामे एको ब्राह्मणः आसीत् । सः महान् पण्डितः । तस्य समीपे पठितुमनेके बालाः आगच्छन्ति । आगच्छतो बालान् दयया शास्त्र-मध्यापयति सः । तेन बोध्यमानाः बालाः विद्वांसो भवन्ति । एकदा स शिष्यैस्साकं स्नातुं नदीं गच्छन् मार्गे हरिणमेकमपश्यत् । स हरिणः केनापि व्याधेनानुधाव्यमानः भयेन ब्राह्मणस्य समीपमागतः। "परोपकारः पुण्याय" इति मत्वा स ब्राह्मणस्तस्य

शरणमासीत्। अत्रान्तरे धनुः बाणं च हस्ते धरन् हरिणमन्विषन् व्याधः तत्रागच्छत्। आगच्छन्तं व्याधं दृष्ट्वा ब्राह्मणोऽवदत् "रे व्याध! अयं अधर्मो व्यापारः। इमं हरिणं मा ताडय, त्वामाशीर्वदामि" इति। सोऽवदत् "ब्राह्मण! नमस्ते अहं इमं न हन्मि, मामाशीर्वद" इति। तेन वाक्येन प्रीतो ब्राह्मणस्तस्मा याशिषमवदत्। अनन्तरं ब्राह्मणः तत्र समीपे प्रवहन्ती नदी अगच्छत्। तत्र नद्याः कूले धावन्तो जम्बुकाः, नटन्तो मयूराः, गच्छन्त्यः मयूर्यश्च तेन दृष्टाः। स नद्यां स्नात्वा अन्वागच्छद्भिःशिष्यैस्सह गृहमगच्छत्॥

ترجمہ لفظی حکایت ۲۴

در یک ده یک برهمن بود- او بسیار عالم (بود) نزد او (برای) خواندن (درس) چندین بچه می آیند. او به پسران (برای) آینده (برای درس) از مهربانی علم می آموزد. از آن (جهت) بچهای آموخته از او علما میشوند. یک بار او همراه شاگردان (برای) تن شستن به رودخانه می رفته در راه یک آهو را دید. آن آهو از یک شکاری دوانده شده از ترس نزدیک برهمن آمده بود "برای ثواب نیکی به غیر" چنین خیال کرده آن برهمن پناه آن (آهو) شد. در آن اثنا کمان و تیر در دست داشته صیاد جستجو کننده آهو آنجا رفت. برهمن صیاد آینده را دیده گفت "ای شکاری این شغل تو خلاف دین (حرام) است- این آهو را نزن برای تو دعا می کنم" چنین. او گفت "ای برهمن نماز به تو (سلام علیکم) من این را نمی کشم- برای من دعا بکن" چنین. برهمن از کلام او خوشحال شده برای او دعا گفت (کرد)، بعد از آن برهمن به رودخانه جاری نزدیک آنجا رفت. آنجا کنار رودخانه شغالهای دوان طاوسهای رقصان و طاوسهای ماده رونده بتوسط برهمن دیده شدند (برهمن آنها را دید) او در رود تن شسته با شاگردان دنبال رو خود بخانه رفت۔

باب بیست سوم

درسنسکریت فعل ده دسته است یعنی هر یک از پنج فعل (حال و ماضی و مستقبل و امر و انشا) به ده دسته تقسیم میشود که هر مصدر را از دسته ایست و باید مطابق همان دسته از آن فعل ساخت. به مصدر دستهٔ اول باید پیش از فعل ساختن حرف अ ملحق شود مثلاً لفظ वद् بمعنی حرف زدن از دستهٔ اول است و قبل از الحاق علامت فعل حال مغایب مفرد که ति است باید अ چسپانده वदति گفت. در کتب لغت سنسکریت در ذیل هر مصدر مینویسد که از کدام دسته است. در دستهٔ دوم نباید هیچ حرف چسپاند به مصدر ساکن الآخر باید علامت فعل چسپاند لفظ अद् بمعنی خوردن از دستهٔ دوم است و فعل حال مغایب مفردش अत्ति است (بقانون سمدهی دال تبدیل بتا شده)

دستهٔ سوم | در دستهٔ سوم تمام لفظ یا جزئی از آن در فعل مکرر میشود و گاهی با تغییر حرفی به حرف دیگر مثل मा که मिमिते میشود بمعنی اندازه می گیرد که تمام مصدر در فعل مکرر شده با تغییر आ به इ مثل विविष्टे بمعنی دور میزند از مصدر विष् بمعنی دور زدن که جزء اول لفظ (वि) در فعل مکرر شده.

دستهٔ چهارم | در دستهٔ چهارم پیش از علامت فعل حرف य به لفظ ملحق می شود مثل पुष्यति از पुष बمعنی پرورش کردن.

دستهٔ پنجم | در دستهٔ پنجم لفظ नु قبل از علامت فعل آورده میشود و همان گاهی णु و گاهی नो و گاهی णो می شود مثل शृणुते از مصدر शृ بمعنی شنیدن.

دستهٔ ششم | در دستهٔ ششم مثل دستهٔ اول باید حرف अ پیش از علامت فعل اضافه کرد مثل विशति از مصدر विश् بمعنی داخل شدن فرق این دسته با اول این است که در آن بعضی از حروف اعراب بقانون گونه تبدیل به حروف دیگر میشوند که اگر لفظ विश् را بقانون دستهٔ اول فعل بسازیم वेशति میشود.

دستهٔ هفتم | در دستهٔ هفتم حرف न درمیان لفظ در می آید و همان گاهی ण و گاهی ساکن न می شود مثل पिनष्टि بمعنی میساید و آرد میکند از مصدر पिष्

دستهٔ هشتم | در دستهٔ هشتم حرف उ پیش از علامت فعل به لفظ ملحق میشود مثل तनोति بمعنی وسعت می یابد از مصدر तन् حرف उ گاهی تبدیل به ओ میشود مثل مثال مذکور و مثل करोति بمعنی می کند از مصدر कृ

دستهٔ نهم | در دستهٔ نهم لفظ ना قبل از علامت فعل به لفظ می چسپد و همان گاهی णा میشود مثل क्रीणाति

بمعنی می‌خرد از مصدر क्री

دستهٔ دهم | در دستهٔ دهم لفظ अय پیش از علامات فعل به لفظ می چسپد مثل गणयति بمعنی می‌شمارد از مصدر गण بمعنی شمردن.

این الفاظ را حفظ کنید

تاجر — وینگ — वणिग	مالدار — دهنی — धनि
وقت — کال — काल	خانواده — ونش — वंश
پسر — سوت — सुत	زائیده شد — اجاینه — अजायत
بسیار — بهونی — बहूनि	از حضرت، از خدا — بهگوته — भगवतः
مرحمت — انوگره — अनुग्रह	عزیزی — پریتی — प्रीति
تصویر رنگارنگ — چیتر — चित्र	چیز — وستو — वस्तु
خریدن — کری — क्री	صندوق — پٹیکا — पटिका
گذاشت، انداخت — نی کشپت — नयक्षिपत्	بر سر — شیرسی — शिरसि
حمل میکند — بی بهرتی — बिभर्ति	مال خود — اسوم — स्वं
برگشت — پرتیاگچهت — प्रत्यागच्छत्	خواب — اسوپ — स्वप्
گهواره بنی — دولیکا — दोलिका	نهادن، گذاشتن — سمستاپ — संस्थाप्
خود — اسویم — स्वयम्	اندرون، داخل — انتر — अन्तर्
راسو موش خرما — نکول — नकुल	در اثنا — اترانتر — अत्रान्तरे
دیوار — بهیتی — भित्ति	سوراخ — ویور — विवर
مار — سرپ — सर्प	اطاق — اپ ورگ — अपवर्ग
داخل شد — آویشت — आविशत्	گزیدن — دمش — दंश
کوشش کردن — یت — यत्	لفظ، آواز — شبد — शब्द
ناگهان — هتهات — हठात्	جلوگرفتن، مانع شدن — رده — रुध्
پاره پاره، تکه تکه کنندش — کهنڈش — खण्डश	دهن، صورت — موکهم — मुखं
خون سرخ — رکته — रक्तः	آلوده، مانع شد — سیکته — सिक्तः
وقت — سمی — समय	در، دروازه — دوار — द्वार

अहो ———— آہا۔اَھو۔ اھُو   प्रतीक्षमाण ———— منتظر—پرتی کشان
क्रोध्दो ———— غضبناک۔کرُدھو   दुष्टो ———— بد—دشتو
प्रविश ———— داخل شدن پرویش   दीनः ———— فقیر،بیچارہ دینہ
उपकार ———— احسان نیکی۔اُپکار   अपाय ———— ضرر،آزار—اپای
अनिन्दत् ملامت کرد انیدت

این حکایت را یاد بگیرید

कथा २५

حکایت ۲۵

एकस्मिन् ग्रामे धनपालोनाम एकोवणिग् वसति। सः वाणिज्येन महान् धनी आसीत्। तस्य महतापि कालेन वंशकरस्सुतो नाजायत। स बहूनि धर्मकार्याण्यकरोत्। भगवतोऽनुग्रहेण तदा तस्यैकः पुत्रो ऽजायत। वणिक् तस्य भार्या च तं महत्या प्रत्या पुष्यतः। एकदा सेवकेन सह स वणिग् नगरमगच्छत्। तत्र पुत्राय भार्यायैच बहूनि चित्रवस्तून्यक्रीणात्। तानि वस्तुन्येकस्यां पेटिकायां न्यक्षिपत्। सेवकः पेटिकां शिरसि बिभर्ति। द्वावपि स्वं ग्रामं प्रत्यागच्छतः।

अत्र गृहे वणिजो गमनान्तरं वणिजो भार्या पुत्रं स्वपन्तं दोलिकायां संस्थाप्य स्वयं कर्म कर्तुमन्तर्गृहमगच्छत्। वणिजा बालयात् संवर्ध्यमानो नकुलः तत्रैव चरन् बालकं रक्षति। अत्रान्तरे भित्तेर्विवरात् महान् सर्पस्तमपवर्गमविशत् बालकं दंशितुमयतत्त्च। नकुलस्तस्य शब्दमशृणोत्।

नकुलो हठात् सर्पमरुन्धत् । दशनैस्तं सर्पं खण्डशो ऽच्छिनत् । नकुलस्य मुखं तदा रक्तेन सिक्तमासीत्।
तस्मिन् समये वणिक् ससेवकोगृहमाच्छत्
द्वारि स्वं प्रतीक्षमाणं रक्तमुखं नकुलं दृष्ट्वासो ऽक्रोशत् । "अहो अयंदुष्टो नकुलो मम पुत्र-कममारयत्, किं करोमि?" इति ।ततस्स क्रुद्धो भूत्वा दण्डेनलमताडयत् । स दीनो नकुलो मृतः। वणिग् गृहं प्रविश्य निरपायं पुत्रं, समीपे खण्डीकृतं सर्पं चापश्यत् ।तदा महोपकर्तुर्नकुलस्य मारकमात्मात्मानं बह्वनिन्दत् ॥

ترجمہ لفظی حکایت ۲۵

دریک ده دهن پال نام تاجری مسکن دارد. او از تجارت بسیار مالدار شده بود. مال او بتوسط مدت بزرگ هم (تا مدت دراز هم او را) پسر خانواده ساز زائیده نشد. او بسیار کارهای دینی کرد. از رحمت خدا او را پسری پیدا شد. تاجر و زنش او را با بسیار محبت پرورش کردند. وقتی تاجر با نوکر به شهر رفت. آنجا برای پسر و زنش چیزهای رنگارنگ خرید. آن چیزها را در یک صندوق گذاشت. نوکر صندوق را بر سر حمل می کند. هر دو نیز به ده خود بازی گردند.

اینجا در خانه بعد از رفتن تاجر زن پسر را خوابانده در گاهواره گذاشته برای کردن کار خود در اندرون خانه رفت بتوسط تاجر راسوئی از بچگی بزرگ کرده شده بود (تاجر راسوئی را از بچگی بزرگ کرده بود) آنجا گردش می کرده و بچه را می پائیده. در آن اثنا ماری بزرگ از سوراخ دیوار به آن اطاق داخل شد دستی داشت بچه را بگزد. راسو آواز آن را شنید. فوراً مار را جلو گرفت. با گزیدن مار را تکه تکه چید. پس دهن راسو خون آلود بود. در آن وقت تاجر با نوکر بخانه آمد. بر در خانه راسوی خود را با دهن خون آلود منتظر دید و خروشید "آها این راسوی خبیث پسرک مرا کشته. چه بکنم؟" چنین. پس او خشمناک شده او را با چوب دستی زد. آن

راسوی بیچاره مرد. تاجر بخانه وارد شده پسر را بی ضرر و نزدیک او مار پاره پاره را دید. پس برای کشتن راسوی محسن خود را ملامت کرد.

باب بیست و چهارم

(۱) مرکبات

بر شما معلوم شد که در سنسکریت هر لفظ در هر جای جمله واقع شود مناسب موقع مزیدی می گیرد و تغییراتی می کند اما گاهی برای آسانی می شود دو لفظ یا بیشتر را باهم جفت کرده در حکم یک لفظ آورد یعنی مزید و تغییرات را مخصوص لفظ آخر قرار داده و الفاظ پیش از آن را ساده و بدون مزید و تغییر گذاشت. چنان لفظ را समास (مرکب) گویند. مثلاً در اسمائیکه معطوف بهم هستند میتوانید حرف یا حروف عطف را انداخته تمام را بمنزلهٔ یک اسم قرار داده مزید موخر لازم را بهمان اسم آخر بچسپانید مثل रामः च गोपालः च که در ترکیب रामगोपालौ میشود و همچنین در الفاظیکه هر یک در حالت مخصوص هستند علامات حالت هر لفظ غیر از اخیر را می اندازند و مجموع را بمنزلهٔ یک لفظ شناخته علامت لازم را بهمان لفظ آخر اضافه کنند مثل राज्ञः पुरुषः (مرد شاه یعنی نوکر شاه) که در ترکیب राजपुरुषः میشود و گاهی بعضی از الفاظ جمله را حذف کرده از باقی لفظ مرکب سازند مثل این جمله यस्य बहु धनम् अस्ति स आगच्छत् (کسیکه دارای مال بسیار است آمد) که در ترکیب बहुधनः आगच्छत् می شود. مرکبات قواعد مخصوص دارند که در این خود آموز گنجایش ندارند.

(۲) شعر در سنسکریت.

شاعری در سنسکریت همان است که در زبانهای پهلوی و اوستا بوده و تاکنون در بعضی از زبانهای ولایتی ایران هست و در زبانهای اروپائی همان شاعری موجود است. باید اجزای تلفظی هر مصرع در عدد مطابق عدد اجزای تلفظی مصرع دیگر باشد و قافیه هم در کار نیست. جزو تلفظی آن حروف است که یکبار از دهن بیرون آید. پس ممکن است یک لفظ دارای یک جزو تلفظی باشد مثل لفظ من و بو و ممکن است دارای دو جزو تلفظی باشد مثل لفظ فهم که یکبار از دهن بیرون آید و یکبار تم و ممکن است لفظ دارای بیش از دو جزو تلفظی باشد مثل برخوردار. پس این دو جملهٔ فارسی:

من که دیدم ترا خوشم بود * تو که دیدی مرا بدت بود

بقانون شعری سنسکریت و اوستا و پهلوی و زبانهای اروپائی شعری است که مصرعش دارای نه جزو تلفظی است

اما شعر عروضی مانیست که در آن شرایط بحری بسیار متحکم است۔

نمونه شعر سنسکریت

१　विद्वत्वंच नृपत्वंच नैवतुल्यं कदाचन
स्वदेशे पूज्यते राजा विद्वान्सर्वत्र पूज्यते॥

علم و سلطنت هیچ وقت هم وزن (مساوی) نیستند
پادشاه در ملک خود احترام کرده میشود و عالم هر کجا محترم است۔

२　वरमेको गुणी पुत्रो नच मुर्खशतान्यपि
एकश्चन्द्रस्तमो हन्ति न च तारागणोऽपि च॥

یک پسر دارای صفات نیک خوب است و نه صد پسر احمق۔
یک ماه تاریکی را می کشد و نه گروه ستارگان۔

३　दुर्जनः प्रियवादीच नैतद्विश्वास कारणम्
मधुर्तिष्ठति जिह्वाग्रे हृदयेतु हलाहलम् ॥

آدم بد که خوش زبان هم باشد نباید بر او اعتماد کرد۔
بر سر زبانش عسل است و در دلش زهر هلاهل۔

४　दुर्जनः परिहर्तव्यो विद्ययालङ्कृतो ऽपिसन्
मणिनाभूषितस्सर्पः किमसौ न भयङ्करः॥

آدم بد قابل ترک کردن است اگرچه با علم زینت یافته باشد۔
آیا ماریکه با گوهر (مهره) زینت یافته است بیم آور نیست۔

५　पादपानां भयं वातः पद्मानां शिशिरं भयम्
पर्वतानां भयंवज्रः साधूनां दुर्जनो भयम्॥

برای درختها باد (باعث) بیم است و برای گل نیلوفر سرما (باعث) بیم است۔
برای کوهها صاعقه (باعث) بیم است. برای اشخاص نیک آدم بد (باعث) بیم است۔

پایان

حالا این "خود آموز سنسکریت" را ختم میکنم و برای ادامه و ترقی معلومات سنسکریت تان کتابی لازم است

که از سنسکریت بفارسی ترجمه شده باشد تا با تطبیق آن دو در زبان سنسکریت پیش برید- چون چنین کتاب غیر از توریت و انجیل که به فارسی و سنسکریت هر دو ترجمه شده و همه جا هم بدست می آید نیست پس شمارا راهنمائی می کنم بخواندن توریت وانجیل در زبان سنسکریت و تطبیق آن با ترجمه فارسی آن- توریت وانجیل فارسی که در ایران از کتاب فروشی مبلغین عیسوی در هر شهر بدست میآید چون بهان کتاب فروشی سفارش بکنید ترجمه سنسکریت توریت وانجیل را هم از هند برای شما وارد می کنند- و توریت وانجیل فارسی و سنسکریت بهترین معلم سنسکریت شما خواهد بود بشرطیکه اول خودآموز را خوب و مکرر بخوانید و حفظ کنید- آنانیکه غیر از زبان مادری خود لااقل یک زبان علمی دیگر آموخته باشند و در علم ورزیده شده از این خودآموز زبان سنسکریت میتوانند آموخت- انشاءالله تعالیٰ.

فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

با ریشه‌های لغتها و لغات دساتیر

تألیف

سید محمد علی داعی الاسلام

جلد ۴

فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

باریشه شناسی وتلفّظ واژه ها به خطِّ اَوِستایی

جلد چهارم از حرف فاء تا آخر حرف لام

تألیف

سیّد محمّدعلی داعی الاسلام

دانش

* فرهنگ نظام
* جلد چهارم حرف فاء تا آخر حرف لام
* تأ لیف سید محمد علی داعی‌الاسلام
* چاپ دوم ۱۰۰۰ دفتر ۱۳۶۴
* چاپ حیدری ـ صحافی امیرکبیر
* فیلم و زینگ، لیتوگرافی طراوت

* شرکت دانش با مسئولیت محدود،
خیابان آزادی، خیابان رستم، ۲۱

حل رموزی که درین کتاب استعمال میشود

(عر)	(فا)	(تر)	(عا)	(نث)	(شع)	(تک)
عربی	فارسی	ترکی	عام در تکلم و نثر	زبان نثری	زبان شعری	زبان تکلمی
(عل)	(زن)	(با)	(مص)	(سم)	(می)	(مع)
زبان علما	زبان زنان	زبان بازاری	مصدر	اسم	ماضی	مضارع
(فل)	(مل)	(مر)	(اص)	(ط)	(ج)	(عم)
اسم فاعل	اسم مفعول	امر	اسم مصدر	طبی	جغرافی	علم (نام شخص یا چیز معین)

حروف اعراب ازا و تا وغیره

(ـَـ)	(ـُـ)	(ـِـ)	(ـآـ)
فتحه و همزهٔ مفتوحه	ضمه و همزهٔ مضمومه	کسره و همزهٔ مکسوره	آ
(ـو)	(ـی)		
واو اعرابی	یاء اعرابی		

بسم الله الرحمن الرحیم

فرهنگ نظام (جلد چهارم)

حرف (ف)

حرف ف (فا) در حروف تہجی ابتثی فارسی حرف بیست وسوم است و در تہجی ابتثی عربی بیستم و در تہجی ابجدی هر دو زبان حرف هفدهم و در زبانهای اسلامی بجاے عدد هشتاد (۸۰) استعمال میشود. حرف فا در عربی و فارسی هر دو هست از این جهت بعضی از الفاظ دارای فا فارسی از خودش است مثل فرزانه در فتار و ناف و بعضی از عربی مثل فرد و صفر و حرف. این حرف در السنهٔ سامی مثل عبرانی و عربی و سریانی دارامی بوده و در بعضی از السنهٔ آریائی قدیم مثل لاتین و اوستا و پهلوی هم بوده. در سنسکریت نبوده بلکه جای آن په (फ) حرف پ با ها نیم ملفظ بوده که در اوستا ف ([illegible]) شده. نام اوستائی آن فَ (با زبر اوستائی) است که نام مطابق آواز حرف است و در عربی نام آن فا است که نام این حرف است و معنی دیگری ندارد. نام عربی محرف از نام عبرانی پی است که بمعنی دهن است و حرف مذکور در عبرانی (פ) شباهت به دهن داشته ما به این حرف از تقلید عربی فا گوئیم نیز فی اماله آن و فِ هم گوئیم. در باب نام گذاری حروف تہجی صفحهٔ (یح) دیباچهٔ جلد سوم را به بنید. چون این حرف لبی است تبدیل به حروف دیگر لبی مثل ب. پ. و. میشود مثل رو بد که مضارع رفتن است و مثل سپارش و سفارش و مثل فام و دام و همچنین تبدیل به حروف قریب المخرج خود ممکن است بشود چنانچه در طی این کتاب می بنید و صفحه (کد وکه) دیباچه جلد سوم را هم به بنید.

فِ | فا. (ف ع) سم. نام حرف بیست وسوم از تہجی ابتثی فارسی است که در تہجی عربی حرف بیستم است و در تہجی ابجدی هر دو زبان حرف هفدهم (عا) با فتح (فَ ...)

در عربی حرف تعقیب است بمعنی پس و در فارسی با اسما و افعال استعمال میشود مثل فهو المراد و فبها و فهو المطلوب و کن فیکون (عا)

فار (حرف ف ـ ر) اسم - (۱) نام حرف بیستم از حروف تهجی الفبای عربی است که در الفبای فارسی حرف بیست و سوم است و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف هفدهم (عا)
(۲) مخفف فاد است بمعنی شرگین (شع) تید اشرفی - یک خادمش نگارسهی سرد فای چشم. یک مندش کیت بکرد ح بادپای (۳) مبدل بار است (شع) مولوی معنوی - جادوی کپیر از غصه بمرد + ردی و موی زشت فا مالک سپرد - ایضا کمال اسمعیل - سیمرغ وار گوشه نشینم نه چون مگس + بنشینم از حریصی هرجا که فارسم - درین دو معنی فارسی است.

فابریک (ف ـ ب ر ی ک) اسم - کارخانهٔ پارچه بافی و غیر آن نیز مصنوع کارخانه از پارچه وغیر آن (عل) این لفظ (Fabnique) فرانسوی است.

فاتح ع (ف ـ ت ع ح) فل - (۱) گشاینده (عل) (۲) کسی یا لشکری که جائی را از دست دشمن بگیرد یا دشمن را شکست دهد (عا) (۳) داور (عل) **فاتحه** (۱) مونث فاتح بهر سه معنی (عل) (۲) ابتدای هر چیز (عل) (۳) نام سورهٔ اول قرآن مجید است (عا) چون در ابتدای قرآن واقع شده چنان نامیده شد - **فاتحه خواندن** - (۱) برای رساندن ثواب بروح میت سورهٔ الحمد خواندن (عا) (۲) مجازاً صرف نظر کردن و مایوس شدن (عا) مثال پولی که بفلان قرض دادی خورد حالا برو فاتحه اش را بخوان - **فاتحه گرفتن** - عزای میتی را برپا کردن که در آن اهل مجلس برود سورهٔ فاتحه برای ترقی روح میت میخوانند و بعد حصه ای از قرآن (عا)

فاتر ع (ف ـ ت ع ر) فل - سست و آب نیم گرم و چشمی که نظرش تیز نباشد - (عل)

فاتق ع (ف ـ ت ع ق) فل - شکافنده و مجازاً انجام دهندهٔ کار مشکل (عل)

فاتوریدن **فاتولیدن** فا (ف ـ ت و ر ی د ـ ن) مص - (توریدن) رم کردن و دور رفتن (شع) فاتولیدن مبدل آن ست - ریشه اش در سنسکریت تور (त्वर) بمعنی تند رفتن و دور رفتن است و فا مزید مقدم.

فاجام فا (ف ـ ج ـ م) اسم - "بقیهٔ خرما و انگور بر درخت" رشیدی (شع)

فاجر ع (ف ـ ج ع ر) فل - شخص بدکار - (عا) فجار و فجره جمع است - در عربی فاجر بمعنی مالدار و جاودگر هم هست.

فاجعه ع - (ف سـ ج ع ع)، فل - سختی و اندوه (عا)

فاحش ع - (ف سـ ح ع ش)، فل - بدی که از حد درگذرد (عا) در تکلم فارسی با لفظ غبن (غبن فاحش)، (شکست فاحش)، استعمال میشود - در عربی بمعنی بسیار چیره دمرد فحش گوی هم هست - **فاحشه** - (۱) مونث فاحش (عل)، (۲) زن زناکار (عا)، فواحش جمع است -

فاخته ع - (ف سـ خ ت ع) سم - پرنده ایست خاکستری رنگ که بعضی اقسام آن بقدر کبوتر و بعضی کوچکتر است و آ دارش کوکو و بر گردن طوقی سیاه دارد (عا) در عربی باکسر تاء است و مهذب الاسماء فارسیش را کرمه نوشته -

فاخر ع - (ف سـ خ ع ر) فل - (۱) نازنده (عل) (۲) بهترین از هر چیز (عا) در عربی بمعنی غورهٔ خرمای بزرگ بیدانه هم هست - **فاخره** - مونث فاخر است

فادزهر (ف سـ د ز سـ ه ر) سم - معرب پادزهر است که دوای دافع زهر است (عل)، در سنسکریت گر (गर) ریشهٔ زهر است و پاد (पाद) بمعنی محافظت کننده است (معنی پادزهر نگاه دارندهٔ از اثر زهر است -

فاراب تر (ف سـ ر سـ ب) عم - نام ولایتی است در ترکستان میان شاش و بلاساغون و ابونصر محمد بن ترخان فیلسوف بزرگ اسلام در اوایل قرن چهارم هجری از آنجا است (ج)

فارد ع - (ف سـ ر ع د) سم - یکی از هفت بازی نرد (عل) این معنی مخصوص فارسی است و در عربی به این معانی است "یگانه و جدا و آهوی ماده که از گله جدا شده باشد و سکر سفید و نیکو و کوهی است به نجد"

فاره ع - (ف سـ ر ع) سم - موش نر و ماده و نافهٔ مشک (عل)

فارس فا (ف سـ ر س)، عم - (۱) ایالت جنوبی ایران که بزرگترین شهرش شیراز است (ج)، (۲) تمام مملکت ایران (عا) برای تحقیق این لفظ ذیل لفظ پارس را به بینید - **فارسی** (۱) هر چیز منسوب به فارس بهر دو معنی - (عا) (۲) زبان مملکت ایران (عا)، باکسر را (ف سـ ر ع س) عربی است بمعنی سوار اسب و خداوند اسب و فوارس و فرسان جمع است نیز معرب فارس (بهر دو معنی) است (عل)

فارغ ع (ف سـ ر ع غ)، فل - آسوده و انجام داده (عا) **فارغ بال و فارغ البال** آسوده خاطر (عا)

فارق ع (ف سـ ر ع ق)، فل - "جدا کننده و شتر ماده و ماده خر و زنی که درد زه پیدا کرده

(ل)، اسم مفعول - (امر)، امر - (اص)، اسم مصدر - (ط)، طبی - (ج)، جغرافی - (عم)، علم (نام شخص یا چیز معین)

باشد و ابر جدا شده از ابر ہا" منتخب اللغه۔ (عل)

فاروق ع۔ (ف سـ ر ـُ ق) سم۔ نزد فرقهٔ سنی اسلام لقب حضرت عمر خلیفه دوم است (عا) منتخب اللغه گوید: "فاروق فرق کننده میان دو چیز و لقب عمر زیرا که فرق میکرد میان حق و باطل یا آنکه ظاہر کرده بود اسلام را بکه در حال ضعف اسلام پس فرق کرد میان کفر و اسلام و تریاق فاروق تریاقی است بهترین تریاقہا و نیکوترین معاجین و مرکبات زیرا که فرق میکند میان مرض و صحت" (عل)

فاریاب فا (ف سـ ر ی سـ ب) عم۔ (۱) نام آبادی ایست از نواحی بلخ که از شہرہای خراسان قدیم است و فیریاب ہم ہمان است و ظہیر الدین شاعر بزرگ فارسی در قرن ششم ہجری از آنجا است (ج) (۲) زمینی که با جو د نہر زراعت میشود مقابل دیمی (عا) در سنسکریت پری (पारि) بمعنی دور گشتن است فاری محرف پری است و آب اپ (अप) بمعنی خودش و معنی مجموع آب دور زننده است۔

فاژ
فاژه فا۔ (ف سـ ژ) سم۔ دہن دره (شع) طیان۔ میکند چون ز بیداغی فاژ در دہانش نہاده باید ژاژ۔ این لفظ اسم مصدر فاژیدن است۔ ورادمتاجب (ـِ ع سـ ل) وجپ (ـِ ع سـ ه) بوده که در فارسی قلب شده در سنسکریت جزنبه (जृम्भ) بوده

فاژیدن فا (ف سـ ژ ی ع د سـ ن) مص۔ دہن دره کردن (شع) لبیبی۔ اگر ندانی بندیش تا چگونه بود که سیر خورده بفاژد بہار گه اشتر۔ مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند۔

فاس (ف سـ س) سم۔ نام پای تخت ملک مراکش افریقا است و کلاه فس را اول از آنجا میآوردند (ج)

فاسد ع۔ (ف سـ س ٤ د) فل۔ تباه و ضایع۔ (عا)

فاستونی (ف سـ س ت ـُ ن ی ع) سم۔ نوعی از پارچهٔ پشمی ساده و گاہی نخی آن ہم بافته میشود (عا) این لفظ روسی است و ہمراه پارچهٔ مذکور از روس به ایران آمده۔

فاسق ع۔ (ف سـ س ٤ ق) فل۔ (۱) بدکار و دروغگو (عا) فَسَقَه و فُسَّاق و فاسقون جمع است۔ (۲) یار ناجایز زنی (عا) مثال۔ فلان زن تازه فاسق گرفته۔ این معنی مخصوص فارسی است۔

فاش فا۔ (ف سـ ش) سم۔ آشکارا (عا) گویا مبدل پاش است پس بمعنی پراکنده ہم باید درست باشد۔ ممکن است از ماده فشو عربی و مخفف فاشی باشد از آن ماده لفظ افشار در

فارسی هست. احتمال دیگر اینکه فشو عربی و فاش فارسی هر دو از ایران بسیار قدیم باشد که آشور از فارسی گرفته بعربی داد یا ایران قدیم از آشوری گرفته باشد صفحهٔ (یح دیط) دیباچهٔ جلد دوم را ببینید.

فاصل ع. (ف سـ ص ع ل) فل. فرق کننده میان دو چیز و چیزی که میان دو چیز در آید (عا) مثال. افغانستان فاصل میان هند و ایران است. **فاصله** (مونث فاصل) (۱) چیزی یا مسافتی که در میان دو چیز باشد (عا) درین معنی ملاحظهٔ تانیث نیست (۲) مهرهٔ بزرگ که در میان مهره‌های کوچک در رشته‌ای باشد (عل) (۳) در علم عروض جزو کلمه یا کلمه‌ایکه دارای سه حرف متحرک متوالی و یک حرف آخر ساکن باشد مثل ضَرَبَت یا دارای چهار حرف متحرک متوالی و یک حرف آخر ساکن باشد مثل ضَرَبَتا. اول را فاصلهٔ صغری گویند و دوم را فاصلهٔ کبری. لیکن نزد بسیاری از عروضیین فاصله قسم علیحده جزو کلمه نیست بلکه فاصلهٔ صغری مرکب از یک سبب ثقیل و یک سبب خفیف است و فاصلهٔ کبری مرکب از یک سبب ثقیل است و یک وتد. (۴) آخر آیهٔ قرآن که بمنزلهٔ قافیه است در شعر (عل) فواصل جمع فاصله است.

فاضل ع. (ف سـ ض ع ل) فل. (۱) آنچه زیاد آید از چیزی مثل فاضل آب (عا) (۲) مرد دانا و صاحب فضل (عل) (۳) کسی که در چند علم ماهر است خصوص در علوم ادب (عا) "گیرم پدر تو بود فاضل + از فضل پدر ترا چه حاصل" مثل است. **فاضل آب** (فاضل بمعنی اول) آب زیادی که از سر نهر و حوض بدر میرود و نیز آب مستعمل (عا) **فاضله** مونث فاضل است در تمام معانی (عل)

فاطمه ع. (ف سـ ط ع م ع) سم. (۱) زنی که بچهٔ دوساله را از شیر باز گرفته باشد (عل) (۲) نام دختر رسول الله است که زوجهٔ علیؑ و مادر حسنینؑ است (عا) (۳) یکی از نامهای زنان اسلام است (عا)

فاعل ع. (فا سـ ع ع ل) فل. (۱) کنندهٔ کاری (عا) (۲) در علم نحو کلمه‌ایکه فعل جمله منسوب باو است مثل لفظ رفت در زید رفت به خانه (عل) **فاعلیت**. فاعل بودن بهر دو معنی. (عا. عل) **اسم فاعل**. آن مشتق اسمی که دلالت بر بجا آورندهٔ مصدر دارد. مثل زننده و رونده در فارسی و مثل ضارب و مکرم در عربی (عل)

فاعلاتُ ع. (ف سـ ع ع ل سـ ت ؤ). در علم عروض مزاحف (مخفف) رکن فاعلاتن است (عل)

فاعلاتن ع. (ف سـ ع ع ل سـ ت ؤ ن) در علم عروض نام رکنی است که مرکب از یک سبب خفیف و یک وتد و یک سبب خفیف است و بحر رمل با آن تنها تقطیع میشود و بحر مدید

با آن و فاعلن و بحر مضارع و مشاکل با آن و مفاعیلن و بحر مجتث و خفیف و جدید با آن و مستفعلن (عل)،

فاعلتن ع. (ف ـ ع ل ـ ت ن) در علم عروض مزاحف (مخفف) فاعلاتن است که یکی از ارکان بحور شعر است (عل)

فاعلن ع. (ف ـ ع ل ن) در علم عروض نام رکنی است از بحور شعر که مرکب است از یک سبب خفیف و یک وتد و بحر متدارک از آن تنها تقطیع میشود و بحر مدید از آن و فاعلاتن و بحر بسیط از آن و مستفعلن. (عل)

فاغ (ف ـ غ) اسم. قسمی از اطلس روسی است (عا) گویا لفظ هم روسی است.

فاق (ف ـ ق) اسم. (۱) "ظاهراً لفظ ترکی است بمعنی سوفار و حید در تعریف بخیه دوز گوید.
ز مژگان آن شوخ چون فاق تیر * نباشد لب زخم من بخیه گیر" چراغ هدایت (شع)
غیاث اللغات گوید " آنچه از استادان فن تیراندازی مسموع شده این است که فاق ریسمان خام که وسط چلهٔ کمان بعرض یک انگشت پیچند تا سوفار بر آن بند کرده زه بکشند " (۲) شکاف سر قلم. (عا) بمعنی گشادگی میان موی سر مرادف فرق است. مولف تحقیق الاصطلاحات گوید. " فاق سوفار و در عربی آن را فوق گویند چنانچه در صحاح و قاموس است " پس این لفظ محرف از عربی است که در فارسی استعمال شده و شاید در ترکی هم استعمال شده باشد. (۳) نام قسمی از پارچهٔ ابریشمی است (عا) درین معنی یک لفظ اروپائی است

فاقه ع. (ف ـ ق ه) اسم. درویشی و فقر (عا)

فاقد ع. (ف ـ ق د) فل. گم کننده (عل) در عربی بمعنی زنی که شوی یا پسر گم کرده باشد و نا یابندهٔ چیزی هم است.

فاکولته (ف ـ ک و ل ت ه) اسم. شعبه از اداره جامعهٔ علمیه (دانشگاه) (عل) این لفظ (Faculte) فرانسوی است.

فاکهه ع. (ف ـ ک ه ه) اسم. میوه (عل) فواکه جمع است.

فال ع. (ف ـ ل) اسم. (۱) شگون نیک و گاهی در شگون بد هم استعمال میشود (عا) مثال. فارسی دانان همه جا با دیوان حافظ فال میگیرند. با لفظ گرفتن و زدن استعمال میشود. (۲) سرگذشت و حالات آیندهٔ کسی که بطور غیب گوئی گفته یا فهمیده شود. مثال. در ایران یهودیها برای زنها فال گوئی میکنند. "هم فال و هم تماشا" مثل است (۳) " به اصطلاح میوه فروشان ولایت (ایران)، آن است که سر دکان و در جاهای متعدد چند تا میوه مثل عناب و شفتالو و هلو بر روی هم گذارند

دهرلختی را فال گویند چون خریدار اید گوید فالی بخندم مخلص کاشی . بردی هم دو عناب لب او ٭ برای دردمندان خوب فالی است . اشرف . شعر این زمان اگر همه دیوان حافظ است ٭ کز بی رواجیش بدکان فال می نهند میر فضل ثابت نیز گوید . باوجود خاکساری اعتباری با دل است ٭ فال نگذارند مصحف قیمتش گر نازل است" مصطلحات دارسته . **فال گو و فال گیر** . کسی که سرگذشت و حالات کسی را بطور غیب گوئی بگوید (عا)

فال گوش . به آواز مردم گوش گذاشته از سخن آنها فال گرفتن یکی از ایرانیان میگفت که شخصی سرو روی خود پوشیده شبها بر در خانهٔ یکی بیگانه رود و غربالی و کلیدی نیز همراه دارد و غربال بکلید مینوا زد صاحب خانه خبردار شده چیزی از ماکول یا مشروب در غربال کند و از آن چیز بر نیک و بد کار تفال گیرد واسد اعلم سالک قزوینی . گلی دارم که گر یکدم ننالم بر سر کویش ٭ براه نالهٔ بلبل بفال گوش بنشیند" مصطلحات دارسته . بهار عجم برای مثال این شعر تاثیر را آورده . رخت از حسن سفر کرده تا نشان یابد ٭ ز خط کلید گرفت و بفال گوش نشست . فال گوش مذکور حالا در یزد و خراسان هست به این طور که بر غربال پارچه انداخته در آن کلیدی میگذارند و قاشقی در دست گرفته آن را بدر میزنند و صاحب خانه هرچه میدهد در غربال میریزد و آن فال را قاشق زنی گویند نه فال گوش و در طهران و اصفهان چنین است که زنی که مرادی دارد خصوص برای دفع مرض طولانی یکی یا جمعی از خانواده در شب چهارشنبه آخر صفر ظرفی و قاشقی بردست گرفته ناشناخته بدر خانهٔ همسایه ها رفته قاشق بدر میزند از آن خانه پول یا حبوبات یا بقولات در ظرف او میریزند و آنچه از خانها گرفته روز بعد آش می پزد که نامش آش ابوردار است . و فال گوش چنان است که زنی مقصودی را نیت میکند و سر راه یا پشت دری میایستد و از کلام دو نفر اولی که از پهلویش رد شده با هم حرف زنند تفال میزند . اینگونه فالها مال زنهای درس نخواندهٔ ایران است .

فالتو (ف ـ ل ت ـ) سم . چیز علاوه و زاید (تک خلیج فارس) این لفظ هندی است و تنها اهل بنادر خلیج که تماس با هند پیدا دارند در کشتیهای علاوه برپستی و غیر آنها استعمال می کنند .

فالج عر . (ف ـ ل ع ج) سم . (۱) سست و فرو هشته شدن نصف بدن و مجازاً است و بیکار شدن عضوی از بدن (عل) (۲) کسی که نصف یا حصه ای از بدنش سست و بیکار شده باشد (عا) در عربی بمعنی شتر ستبر دو کوهانی و فیروز و نام مردی هم هست . در طب فالج بمعنی سست شدن تمام بدن غیر از سر هم هست و اگر در سر هم اثر کند سکته است .

فالق عر . (ف ـ ل ع ق) فل . شکافنده و فالق الاصباح شکافندهٔ سفیدهٔ صبح که خدا است (عل)

فالوده فا . (ف ـ ل ـ د ع) سم . خوراکی که از میوهٔ خورد کرده و شکر یا نشاسته پخته و آب و شکر

ساخته میشود (عا) مبدل پالوده است پالوده را به بینید "بخت چون واژون شود فالوده دندان بشکند" مثل است.

فالوذج (ف ــ ل وِ ذ ــ ج) اسم. معرب فالوده است (به بینید) (عل)

فالیز فا. (ف ــ ل ی ز) اسم. لته های زراعت خربزه وخیار وهندوانه وامثال آنها (عا) مبدل پالیز است پس شاعر میتواند آن را در معنی دوم پالیز که باغ وکشت زار است استعمال کند. **فالیزبان** - (۱) کسی که نگاهبان فالیز است (عا) مبدل پالیزبان است پس میتواند درمعنی دوم آن هم که آوازی است از موسیقی استعمال شود

فام فا. (ف ــ م) اسم. (۱) رنگ (عا) مثال. بعضی سیاه فامها ملیح میشوند. (۲) شبیه مانند (شع)، رنگ بمعنی مانند میآید مرادفش (فام) هم میاید اما چون در سنسکریت اُپم (उपम) بمعنی مانند است وریشهٔ فام همان است پس معنی اول مجاز این معنی است (۳) مبدل وام است بمعنی قرض (شع)، سنائی. "چون تقاضا گر او است باکی نیست ٭ گردن ما ومنت فامش". (ع) "نام قصبه ایست از قصبات خراسان ومولد ومنشا رمولانا شهاب الدین که در علم انشا، وشعر وتاریخ مهارت تام داشته آنجاست". جهانگیری. (ج) کاش عصر شهاب الدین را هم مینوشت.

فامر (ف ــ م ِ ر) عم. "شهری است حوالی فرخار ونزدیک آن بیابانی است که آهو در آن نافه اندازد". رشیدی (ج)

فامیل (ف ــ م ی ل) اسم. خانواده ودوده (عا) این لفظ (Famille) فرانسوی است

فانتزی (ف ــ ن ت ــ ز ی) اسم. تصور چیزی وخیالی (عل) این لفظ (Fantasy) انگلیسی است

فانوس ع. (ف ــ ن وِ س) اسم. (۱) نمام که سخن چین است (عل)، (۲) چراغی که برای روشن کردن راه راه رو از جائی بجائی برند (عل)، در تکلم خراسان ویزد واصفهان هست ودر تمام ایران فانوس چراغی است که بالا و پائینش دو ظرف مدور فلزی است ودر میان پارچه نازک مشمع تا روشنی بیرون دهد واز بالا تا پائین پارچه جا بجا حلقهٔ فلزی دوخته است تا آن پارچه بتواند تاه شود ودر میان ظرف پائینی جای شمع است (۳) پردهٔ ساخته از شیشه یا پارچهٔ نازک است که روی چراغ گذاشته میشود (عا) این معنی مخصوص فارسی است. "**فانوس خیال** و**فانوس خیالی** و**فانوس گردان**" فانوسی باشد که اندرون آن گرد شمع یا گرد چراغ بر چیزی حلقه تصاویر از کاغذ تراشیده وصل کنند وآن چیز را بگردش آرند عکس تصاویر از بیرون فانوس بایک گونه لطف می نماید وآن صورتها بز در دود فتیله بگردند وآن را فانوس گردان هم میگویند. ملا علی رضای تجلی.

(می) ماضی. (مع) مضارع. (فل) اسم فاعل. (مل) اسم مفعول. (مر) امر.

فلک را آه گرم عشق بازان مضطرب دارد ÷ چو فانوس خیال این آسیا از دود میگردد. مسیح کاشی. بهر محفل که شمع قامت او جلوه گر گردد ÷ چو فانوس خیال آن خانه اش برگرد سر گردد. وله. شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست ÷ شعلهٔ جوالهٔ این دود مان پیدا است کیست. ملا طاهر غنی. شبها ز پس پرده در اظهار جمالند ÷ خوبان همه چون صورت فانوس خیالند. اشرف. همچو رقاصی ز صورتهای فانوس خیال ÷ انتعاش مردم دنیا بهم پیوسته است"، بهار عجم. ذ نث و شع)

فانه (ف ا ن ع) اسم. (۱) (مبدل پانه) چوبک باریکی که در پس در نهند تا باز نشود نیز چوبی که نجاران وقت اره کشیدن چوبی در شکاف آن نهند. نیز چوب کوچکی که کفش دوزان در فاصلهٔ قالب و کفش نهند (شع، مولوی معنوی. در بشیهٔ شیران شو و ز زخم میندیش ÷ کاندیشه و ترس آن همه اشکال زنانه است. کانجا نبود زخم همه رحمت و مهر است ÷ لیکن پس وهم تو مانندهٔ فانه است. (۲) حوضچه نبود کوچک. خواجه عمید لوکی نظم نموده. به پیش رتبت تو چرخ منکوب ÷ به نزد همت تو بحر فانه. (۳) مخفف از فانه باشد. حکیم سوزنی راست. پیش تو بندد بقر خود ز فر ملک ÷ برمه دی در بکلک فانهٔ آتش". جهانگیری (شع)، در معنی دوم در سنسکریت ریشه دارد که پان (पान) بمعنی آب خوردن است.

فانی ع. (ف ا ن ی) فل. (۱) نیست شده و معدوم (عا) مثال سال گذشته موجودهائی بودند که حالا فانیند. (۲) نیست و معدوم شونده (عا) مثال. دل بدنیا نباید بست که هر چیزش فانی است. در عربی بمعنی پیر فوت هم هست. و به اصطلاح صوفیان کسی است که از هستی خود گذشته به محبوب حقیقی پیوسته باشد.

فانید ع. (ف ا ن ی ذ) اسم. بفارسی قند نامند در ماهیت آن اختلاف است بعضی گویند که چون شکر سفید را دیگر بار طبخ نموده صاف نمایند و در قالب صنوبری بریزند آنرا فانید گویند که بفارسی قند نامند و بعضی گفته اند که شکر سفید را چون مرتبهٔ دیگر بطبخ تصفیه نمایند و در کفچه کرده بچوبی برهم زنند که حبابها بهم رساند و قرصهای کوچک آن از کفچه اندک اندک جدا جدا بر روی پارچهٔ سفید بریزند بنوعی که حبابهای آن مجوف حبابی شکل باشند و بگذارند که سرد شود و بسته گردد آنرا فانید و بهندی بتاسه گویند و قومی دیگر گویند که چون شکر سفید را مرتبهٔ دیگر بطبخ تصفیه نمایند و صاف نموده بقوام آورند و از آتش فرود آورده و بکف شیر یا بکف سفیدهٔ تخم مرغ و تیز زدن آنرا خواب سفیده کرده قرصها سازند و یا قلمهای باریک ساخته مقدار بند انگشت ببرند و بگذارند تا سرد و بسته گردد آنرا فانید و نیز بفارسی شکر پنیر نامند و اکثری برانند که شکر سفید را چون مرتبهٔ دیگر بطبخ صاف کنند بگرفتن کف آن تا آنکه دیگر کف نیاورد پس صاف نموده بقوام

(اص) اسم مصدر. (ط) طبی. (ج) جغرافی. (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

آورند و بعد قوام قریب انعقاد آنرا بدست خوب بکشند و در میان کشیدن بدفعات آنرا بچوبی یا بتختهٔ پاکیزه بزنند تا سفید شود پس قرصها سازند آنرا فانیذ نامند و بعربی ناطف و صاحب اختیارات گفته که فانیذ آنست که بقوام آورند قند سفید را و عسل طرفا را که بفارسی گزنگبین گویند و بعد از تصفیه بر چوبی که آنرا وتد گویند بزنند تا سفید شود و پس آنرا قطعات نموده استعمال نمایند این را فانیذ نامند و از ترنجبین نیز بهمین قسم ترتیب میدهند و در فانیذ خزائی و سجزی نیز اختلاف است آنچه از قند سازند بی آرد جو نگاهدارند فانیذ خزائی نامند و آنچه از عسل طرفا و ترنجبین ترتیب دهند و آرد جو بر آن پاشند و نگاهدارند فانیذ سجزی نامند معرب سگزی منسوب بسجستان که معرب سگزستان بسین مهمله و زاء معجمه است و بالفعل معروف بسیستان است و غلط کرده کسی که فانیذ سحری گفته بضم سین و سکون حاء مهملتین که منسوب است بسحر که آن بلادی است از عمان. بالجمله بهترین آن سفید رقیق خزائی است گرم و تر در اول خصوص سفید آن که رطوبت آن زیاده و حرارت آن کمتر از سرخ است و آن در افعال مثل شکر است الا در جوهر و بحسب قوام هنگام حل کردن آن در آب غلیظ تر از شکر و گرم تر از آن و از آن خون معتدل پیدا شود و جهت سرفه و ضیق النفس و درد سینه و تلیین شکم و برودت امعا و رحم نافع و موافق صاحبان قولنج است و گویند که خزائی در تلیین سینه کمتر است و سجزی برای آن نیکوست و باید که در آن آرد نباشد قطعا و فانیذ مستعمل در این زمان از آرد خالی نمی باشد پس اولی در هر ترکیبی که در آن فانیذ است عوض آن قند صرف نمایند». (محیط اعظم) (ط)

فاوا	فا. (ف ــَ و ــَ) سم. شرمنده (شع). عمعق. بسکه بخشد کف تو در و گهر * بحر شرمنده گشته و فاوا.
فایده	ع. (ف ــَ ی ٤ د ٤) سم. (۱) آنچه از دانش و مال گرفته و داده شود (عل) (۲) سود (عا)
فایز	ع. (ف ــَ ی ٤ ز) فل. رستگار و فیروز و رسیده (عا) مثال. دیروز بحضور اعلیحضرت فایز شدم
فایض	ع. (ف ــَ ی ٤ ض) فل. فیض دهنده (عل)
فایق	ع. (ف ــَ ی ٤ ق) فل. (۱) چیز خوب خالص در جنس خود (عل)، (۲) برتری یافتن و غلبه کردن (عا) این معنی مخصوص فارسی است.
فؤاد	ع. (ف ؤ ــَ د) سم. دل که لفظ دیگر عربیش قلب است. (عل)
فئة	ع. (ف ٤ ٤) سم. گروه (عل)
فبها	ع. (ف ــَ ب ٤ ٧ ــَ) درست و خوب و بجا (عا) لفظ مرکب از سه کلمه (ف. ب. ها) است و در عربی با لفظ المطلوب (فبها المطلوب) استعمال میشود.
فتی	ع. (ف ــَ ت ــَ) سم. جوان و جوان مرد که کریم است (عل)

فتادن فا. (ف ـ ت ـ د ـ ن) مص. مخفف افتادن که رها شدن چیزی است از بالا و رسیدن به پائین (نث د شع)

فتاریدن فا. (ف ع ت ـ ر ی ع د ـ ن) مص. مبدل فتالیدن است (به بینید) (شع) اشتقاقش هم مبدل مشتقات فتالیدن است. فتریدن مخفف آن است ثنائی گوید. یکدم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را * پر بر فتر جبریل را نی لاگذار آنجا نلم.

فتالیدن فا. (ف ع ت ـ ل ی ع د ـ ن) مص. (۱) "برفشاندن زر و سیم و گل و مانند این باشد عماره گفت. باد برآمد بشاخ سیب شکفته * بر سر می خواره برگ گل بفتالید" لغت الفرس (شع) ایضاً منوچهری. آتش و دود چو دنبال یکی طاوسی * که براندوده بطرف دم او قار بود. دان شرر گوئی طاوس بگردد دم خویش * و لوی خرد فتالیده منقار بود. در سنسکرت وی تر (विद) به این معنی هست. (۲) دریدن و شکافتن و برکندن (شع) ازرقی. جز از گشادتو در چنبر فلک که برد فروغ خنجر الماس نعل مغز فتال. ایضاً ابوالفرج رونی. ای ملک این ملک را تو وانی معنیش * مال بگیر و سر خوارج بفتال. فتالید (می) فتالد (مع) فتالنده (فل) فتالیده (مل) فتال (امر و اص) فتلیدن مخفف فتالیدن است در سنسکرت وی در (विद) به این معنی است.

فتاوی ع. (ف ـ ت ـ و ـ) اسم. (جمع فتوی) حکمهای فقیه در مسئلهٔ شرعی (عا) باکسر واو هم صحیح است

فتاح ع. (ف ـ ت ت ـ ح) اسم "داور و حکم کننده و نامی است از نامهای حق تعالی و نام مرغی است" منتخب اللغه. (عل) نیز یکی از نامهای مردان اسلام است. (عا)

فتاک ع. (ف ـ ت ت ـ ک) اسم. بسیار جری (عل) باضم اول معنی جریها (عل)

فتان ع. (ف ـ ت ت ـ ن) اسم "دزد و شیطان و فتنه انگیز و زرگر و پیشه ور" منتخب اللغه (عل)

فتح ع. (ف ـ ت ح) مص. (۱) گشودن و گشایش (عا) فتح باب و فتح الباب. (الف) بازکردن در (عل) (ب) آغاز کار (عل) (ج) در علم نجوم نظر دو کوکب است که خانها

فتوح

فتوحات

یشان مقابل هم باشد مثل نظر مشتری با عطارد چه خانهای مشتری که قوس و حوت است مقابل خانهای عطارد است که جوزا و سنبله میباشد (عل) **فتح الله** یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) (۲) گرفتن جائی را با جنگ از دست دشمن نیز شکست دادن دشمن در جنگ (عا). (۳) "و نام فنی است از فنون کشتی و آن حریف را از پس در میان کمردست انداخته بالاکشیدن است (ح) میر نجات. شتت ارطعنه بفولادزند جا دارد * فتح برقلعهٔ بغداد زند جا دارد. از قلعه بغداد مراد شکم است

(مع) "مصطلحات وارسته (شع) در عربی به این معانی هم هست "نصرت و آب روان از چشمه و جز آن و میوه الیست شاه بچه الخضراو اول بارانی که در بهاران بارد و حکم کردن میان دو کس" فتوح جمع است در هر دو معنی و فتوحات جمع الجمع است در فارسی (فا) و عربی بمعنی بلادی است که با جنگ گرفته شده باشد ـ **فتحمند** کسی که در جنگ بر دشمن غالب شده باشد (عا) **فتحیاب** ـ کسی که در جنگ بر دشمن غالب شده باشد (عا) (۳) زبر که یکی از سه حرکت زبان عربی و فارسی است و آن را فتحه هم گویند. در عربی زبر بر حرف آخر کلمه که اثر عاملی باشد نصب گفته میشود و در غیر آن مورد فتحه و فتح است پس زبر در آخر احمد در جملهٔ رأیتُ احمدَ نصب است و زبر در همزهٔ لفظ احمد فتح است همچنین زبر در آخر لفظ یضرب در لن یضربَ نصب است و در لفظ لن بر حرف یا فتح است

فتراک ع. (ف ع ت ر ا ک) اسم. دوالی که به زین اسب آویخته است برای بستن شکار و غیر آن (ث و شع) فردوسی. فرستاده چون شیر برزد بدم + کمندی بفتراک بر شست خم ـ

فترت ع. (ف ـ ت ر ـ ت) اسم سستی و ضعف و زمان میان دو پیغمبر (عل) فترات جمع است ـ

فترات

فتردن فا. (ف ع ت ـ ر د ـ ن) مص "کسی که چیزی از هم بدرد گویند بفترد ـ خسروی گفت ـ خود برآورد و باز ویران کرد + خود ترا زید و باز خود بفترد" لغت الفرس (شع) ایضاً سنائی یکدم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را + پر برفتر جبریل را نی لا گذار آنجا نم مخفف فتاریدن است.

فترد (می) فترد (مع) ـ فترنده (فل) فتریده (مل) فتر (امر واص)

فتریدن فا (ف ع ت ـ ر ی د ـ ن) مص. شکافتن و از هم دریدن (شع) سوزنی بسیار لطف کرد همه کس بحق دهی + تا کنده بفتریده برآورد سر ناز. مخفف فتاریدن است. فترید (می) باقی مشتقات همان مشتقات فتردن است ـ

فتش ع. (ف ـ ت ش) مص جستجو و کاوش (عل)

فتق ع. (ف ـ ت ق) اسم ـ مرض بزرگ شدن خایه است از خود یا از جهت ریختن مواد از بالا در آن بسبب گشاد شدن دو سوراخ زهار یا پاره شدن پردهٔ آن (ط) در عربی به این معانی هم هست "شکافتن و شکافتن نافه و پراکنده و مختلف شدن گروهی از مردم و نزاع و جنگ افتادن میان مردم و نشان صبح و موضعی که در آن باران نباریده باشد و بگرد اگرد آن باریده باشد"

فتک ع. (ف ـ ت ک) مص ـ "به سه حرکت ناگاه گرفتن و ناگاه کشتن و مرتکب کار عظیم شدن و غدر کردن و دلیر شدن و همچنین فتوک و فرصت یافتن و کشتن یا زخم زدن کسی را و الحاح

کردن در کاری «منتخب اللغه (عل)

فتنه
فتن
ع. (ف ٤ ت ن ٤) سم. شر و هنگامه و فساد (عا)، در عربی به این معانی هم هست «آزمایش و حیرت و گمراهی و کفر و رسوائی و عذاب و گداختن زر و نقره و گمراه کردن و دیوانه شدن و مال و اولاد و مختلف شدن مردم در رایهای خود» «دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز» مثل است فتن جمع فتنه است. فتنه انگیز. کسی یا چیزی که باعث فتنه شود (عا) فتنه جو. کسی که سبب فتنه میشود (عا) فتنه خیز. کسی یا چیزی که سبب فتنه میشود (عا) فتنهٔ خوابیده. فتنه ایکه ممکن است با عمل هیجان آور کسی ظاهر شود (عا) فتنه در سر یا در زیر سر داشتن. اراده داشتن و مهیا بودن کسی برای فتنه برپا کردن (عا) فتنه زا. چیزی که باعث فتنه شود (عا) فتنه گر. کسی که فتنه برپا میکند (عا)

فتور
ع. (ف ۂ ت ىو ر) سم. نرم شدن بعد از سختی و ساکن شدن بعد از تیزی و سستی آوردن در کاری و نرم شدن و سست شدن مفاصل «منتخب اللغه (عل) بمعنی سستی در تکلم هم هست.

فتون
ع. (ف ۂ ت ىو ن) سم «آزمودن و فتنه انگیختن و شگفت آوردن از چیزی» (عل)

فتوت
ع. (ف ۂ ت ۂ و ۂ ت) سم. جوانمردی که کرم است (عا)

فتوی
ع. (ف ـ ت و ـ) سم. حکمی که فقیهی در مسئلهٔ شرعی بدهد (عا)، فتاوی و فتاوی جمع است.

فتیان
ع. (ف ٤ ت ی ـ ن) سم (جمع فتی) جوانان و جوان مردان (عل)

فتیله
ع. (ف ـ ت ی ل ٤) سم. ریسمان یا پنبه یا پارچهٔ تابیده (عا) مثال. چراغهای قدیم فتیله ای بود که در روغن یا پیه میسوخت. مثال دیگر. بعضی دلها ز زخمها را وقتی که سر را کرد فتیله میگذارند که سرهم نیاید. (۲) در طب قدیم شافی که مخصوص دبر باشد (ط)

فج
فا. (ف ۂ ج) سم. «فرو هشته لب را گویند» جهانگیری (شع)

فجاة
(ف ۂ ج ٤ ٤) سم. ناگهان مردن از فلج یا سکتهٔ قلبی (عا) در عربی با فتح فا و تا آخر (فجاة) بمعنی ناگهان است نیز با ضم فا و الف (فجائت) بهمان معنی است و لفظ فارسی محرف از یکی از آن دو تا است.

فجار
ع. (ف ۂ ج ج ـ ر) سم (جمع فاجر) بدکاران (عا)

فجر
ع. (ف ـ ج ر) سم. سفیدهٔ صبح (عا) در عربی به این معانی هم هست «آب روان کردن و برانگیخته شدن بر معاصی و زنا»

فجره

فجل
ع. (ف ۂ ج ل) سم. ترب که سبزی ماکول است (عل)، با ضم دوم هم صحیح است.

(نک: زبان تکلمی (عل)، زبان علما (ط)، زبان زنان (ز)، زبان بازاری (عص)، مصدر (مص)، اسم)

فجور ع - (ف ﮯ ج ﮯو ﮯر) مص - بدکاری و گناه (عا)

فجیعه - فجایع ع - (ف ﮯ ج ی ع ﮯ) سم - درد سخت و مصیبت (عل) اصل لفظ فجیعة است و فجایع جمع است

فحاوی ع - (ف ﮯ ح ﮯ و ی) (جمع فحوی) معانی سخن و مضامین آن (عا)

فحاش ع - (ف ﮯ ح ح ﮯ ش) سم - بسیار فحش دهنده (عا)

فحسب ع - (ف ﮯ ح ﮯ س ب ﮯ) پس کافی است (عل)

فحش ع - (ف ﮯ ح ش) سم - دشنام دادن (عا) در عربی بمعنی از حد در گذشتن و سخن زشت گفتن است و معنی فارسی مجاز آن است.

فحشار ع - (ف ﮯ ح ش ﮯ ر) سم - زنا و گناهہای سخت. (عا)

فحص ع - (ف ﮯ ح ص) مص - جستجو و تفتیش (عا) در عربی بر این معانی هم هست "تر گردانیدن باران خاک را و شتافتن و دندان پیش کودک جنبیدن و آشیانه ساختن مرغ سنگ خوار در زمین و موضعی که آنجا مسکن کنند و نام چند موضع است در مغرب زمین"

فحل ع - (ف ﮯ ح ل) سم (۱) مرد و نر هر حیوان (عل) (۲) مجازاً عالم یا شاعر چیره دست (عل)

فحول فحول جمع است - فحل شدن حیوان طلب نر کردن حیوان ماده (عا)

فحوی - فحوا ع - (ف ﮯ ح و ﮯ) سم - معنی سخن و مضمون آن (عا)

فخار ع - (ف ﮯ خ ﮯ ر) سم - نازیدن - (عل)

فخام (ف ﮯ خ ﮯ م) سم - اشخاص بلند قدر - (عا) جمع فخم یا فخیم عربی است لیکن استعمالش در عربی دیده نشده.

فخامت ع - (ف ﮯ خ ﮯ م ﮯ ت) سم - سطبری و بلندی و بزرگی (عا)

فخّار ع - (ف ﮯ خ خ ﮯ ر) سم - کسی که چیزهای گلین می پزد مثل آجر و سفال و کوزه و غیر آنها (عا) این معنی مخصوص فارسی است در عربی به این معنی فخاری است و فخار بمعنی چیز گلین پخته -

فخر ع - (ف ﮯ خ ر) سم - (۱) نازیدن (عا) با کردن و نمودن استعمال میشود - (۲) مایه نازیدن (عا) مثال - فلان فخر دودمان ما است - این لفظ با الفاظ دیگر مثل دولت و ملک و علما و شریعت و غیر آنها مرکب شده القاب میسازد و فخر الدین یکی از نامهای مردان اسلام است - فخر الدین رازی "محمد بن عمر بن حسین طبیب رازی است که امام عصر خود و فاضل ایام خود بود و صاحب تصنیفهای معظم و تالیفهای بزرگ است در اکثر علوم و بحث و جدال و قیل و قال به درجه بزرگی رسید و در زمان او کسی

در بحث با او برنیامد فهم خوب وذهن روشن ووسعت فکر ونظر داشت ودر بسیاری از علوم تصنیفات دارد اما او را در گروه حکما محققین نمی شمارند بر حکما شکوک وشبهه بسیار دارد آورد وخود نتوانست از آنها خلاص شود وبسیاری از آنانی که بعد از او آمدند بسبب او گمراه شدند ونتوانستند آن شکوک را حل کنند وبعضی بر آنها اضافه هم کردند وسبب اشکال حل شکوک نفهمیدن مقاصد حکما قدیم بوده وفاتش در سال شش صد وشش هجری بوده وعمرش شصت وسه در شهر هرات در پای کوه شب دفن شد که خوف شورش مردم بود ونسبش به حضرت ابوبکر صدیقؓ میرسد" ترجمه از جواهر اللغه تالیف محمد بن یوسف هروی در اوایل قرن دهم هجری۔ نصیر الدین محقق طوسی که بقولی در روز وفات او متولد شد بسیاری از شبهات ورا رفع کرد۔ فخریہ۔ فخر کردن وفخر (عا) بمصدر جعلی است از لفظ فخر که خود مصدر است ۔

فخرز فا (ف مـ خ سـ ع ز) اسم " فربه وقوی را گویند۔ مولوی معنوی فرماید شد فخرزد شد فخرز از داد تو هر عاجز + لاغر نه شود هرگز آن را که تو پروردی " جهانگیری (شع) در سنسکریت بھاکرج (भास्करज) بمعنی زائیده آفتاب وپهلوان هست ۔

فخفزه فا۔ (ف مـ خ ف مـ سـ ع) اسم۔ سبوس (شع) مولوی معنوی۔ آن یکی مینخورد نان فخفزه + گفت سایل چون بدین استت شره۔ گفت جوع از صبر چون دوتا شود + نان جو در پیش من حلوا شود۔ ایضاً ناصر خسرو۔ فخری مکن که توبره ومیده میخوری + بابت به آب در زرده یک نان فخفزه۔ ایضاً حکیم شطرنجی۔ گر شره وحرص ز دل گم شود + فخفزه نزدیک تو گندم شود۔ رشیدی معنی لفظ را چو نوشته دگوید" وبعضی گفته اند که در کتب طبی نانی را گویند که بغایت خشک شده وطعم ولون آن متغیر گشته " جهانگیری بمعنی سبوس ضبط کرده ومحیط اعظم هم وهر سه معنی با اشعار مذکور میسازد۔

فخم فا۔ (ف مـ خ مـ م) اسم۔ (مبدل تخم) چادری که نثار چینان وگدایان بر سر چوب بندند تا نثار وغیر آن از بالا در آن افتد۔ (شع) عنصری از گهر گرد کردن به فخم + نه شکر چید هیچکس نه درم۔

فخمیدن فا۔ (ف مـ خ م یـ ع د مـ ن) مص۔ جدا کردن دانه از پنبه (شع) انجمن۔ جوان بودم وپنبه فخمیدمی چو فخمیده شد دانه برچیدمی فخمید (می) فخمد (مع) فخمنده (فل) فخمیده (مل) فخم (مر)

فخن فا۔ (ف مـ خ ن) اسم " میان باغ باشد " جهانگیری (شع) رشیدی با فتح دوم ضبط کرده جزو دوم لفظ (خن) در سنسکریت خن (खन) بمعنی کندن است وفا مزید مقدم ومخفف پر (प्र) است ومعنی پرخن بسیار کندن است که صفت میان باغ است۔

فخیم ع۔ (ف مـ خ یـ ع م) اسم۔ بزرگ قدر وهر چیز بزرگ (عل)

(مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین)

فدار ع. (ف ٤ د سـ ء) اسم (۱) مالی که برای خلاص کردن اسیر داده شود که الفاظ دیگرش سربها و فدیه است نیز خلاص کردن اسیر بمال (عل) (۲) چیزی از آن خود را در مقام محبت بکسی یا چیزی دادن که لفظ دیگرش قربان است (عا) مثال. من هرچه دارم فدای سر شما میکنم. معنی دوم ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است. فداکار. کسی که برای ملک یا ملت یا کسی مال و مقصود های خود را قربان میکند (عا) فدائی. کسی که حاضر است جان خود را برای کسی یا چیزی بدهد (عا) **فدوی**. (ف ٤ د سـ وی ی) (منسوب به فدا) کسی که حاضر است جان خود را برای کسی یا چیزی بدهد (عا) بافتح اول غلط مشهور است. **فدویت**. فدوی بودن (عا)

فدرال (ف ٤ د ٤ ر سـ ل) اسم. منسوب بمعاهده و منسوب بمعاهدهٔ جمعی از دول که هر یک در ملک خود مستقل باشد اما همه برای یک مقصود ملی یا سیاسی کار کنند (عل) این لفظ (Fédéral) فرانسوی است.

فدرنجک فا. (ف سـ د ر سـ ن ج سـ ک) "دو معنی دارد. اول دیوی است که در خواب مردم را فرا گیرد و حکما گویند که مادهٔ سودائی است که در خواب چنان نماید و آن را بتازی کابوس خوانند. دویم پیرامون دهن باشد و آن را تفوز و پوزنیز نامند" جهانگیری (شع)

فدرنگ فا. (ف سـ د ر سـ ن گ) اسم "چوبی باشد که بدو جامه شویان جامه کوبند و از پس در نیز نهند از بهر استواری و وقتی که جنگ افتد در دست گیرند. خطیری گفت. پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش ٭ تا نیاری بدر کون فراخت فدرنگ" لغت الفرس اسدی. (شع)

فدرونک فا. (ف سـ د ر سـ و ن سـ ک) اسم. "سنگی را گویند که بر سر حصار نهند که چون دشمن بپای قلعه آید بر سرش اندازند" جهانگیری (شع)

فدره فا. (ف سـ د ر ٤) اسم. "بوریائی باشد که از برگ خرما بافند و بر بالای چوبهای سقف خانه بگسترند تا خاک نریزد" جهانگیری (شع)

فدک ع. (ف سـ د سـ ک) عم. نام دهی است در خیبر حجاز نزدیک مدینه (ج)

فدیه ع. (ف ٤ د ی ٤) اسم (۱) آنچه بدان اسیر را بخرند که الفاظ دیگرش فدا و سربها است (عا) (۲) در علم فقه مقدار غله ایکه عوض روزهٔ واجب در موارد خاص داده میشود که نصف صاع یا یک مد است (عل)

فذلک. فذلکه ع. (ف سـ ذ ل سـ ک ٤) اسم. خلاصه و نتیجهٔ کلام سابق (عل)

فر

فا. (ف ع ر) اسم. (۱) آوازی که از بینی در نفس زدن بیرون آید در صورتی که در بینی بلغم باشد نیز آواز بینی چهار پا در نفس زدن مکرر (فرفر) هم استعمال میشود (تک) مثال دماغ این بچه متصل فرفر میکند. فرد ماغ. کسی که سوراخ بینیش گشاد باشد (تک شیراز) (۲) میل فلزی که گرم کرده با آن موی سر را شکن دار سازند و آن کار را فردادن گویند (عا) در این معنی فرانسوی است (۳) تابع غر است و بهمان معنی چنانکه گوئیم فلان غروفر خیلی دارد (تک) (۴) کوره نان و شیرینی پزی (تک یزد و خراسان) با فتح اول. (۱) شکوه و جلال (عا) مشدد هم استعمال میشود. در سنسکریت پر (पर) بمعنی بهترین و بزرگترین هست. (۲) مبدل بر است (شع) ناصر خسرو. بارنده بدوستان و یاران فر + نم نیست غم است مرغامش را. در بعضی نسخ بجای فر بر است لیکن تبدیل حرف با که لبی است به فا که آن هم لبی است جایز است مثل فرجد بمعنی برجد (جد اعلی) چنانچه سنائی گوید. ع. داشته فرجدش دهی روزی. ایضاً خسرو گفته. نور جد از جبهه او تافته + فرجد از فرجد خود یافته (۳) نور را گویند و مردم نورانی را فرهومند و فرمند خوانند. این معنی از فرهنگ محمد بن قیس مرقوم شد، جهانگیری (شع) (۴) سیلاب را نامند، جهانگیری (شع) و در سنسکریت پور (पूर) بمعنی سیلاب هست پس در این معنی باید بضم اول با تشدید.

فرا

فا. (ف ر ا) لفظ فرا که در اوستا فرا (𐬟𐬭𐬀) و فره (𐬟𐬭𐬀) در سنسکریت پر (प्र) و در فارسی کیانی فر (𐎳𐎼𐎠) از الفاظ مزید مقدم است که بیشتر بر سر مصادر در میآمده و بمعنی پیش و در پیش و پیش رفتن بوده و گاهی بر سر اسما هم مزید میشده در پهلوی مبدل به پر و فر (𐭯𐭫) شده بود و در فارسی هم مثل پهلوی است و بسیاری از مصادر که بنظر ما بسیط است مثل فرسودن و فرمودن و فرستادن در اصل مرکب است و جزء اول همان فر مزید مقدم مخفف فرا است و خود فرا هم در بعضی مصادر و اسما باقی مانده مثل فراگرفتن و فراستاندن و فرانشاندن و فرارسیدن و فراپیش وغیر آنها. این لفظ در لاتین هم که از السنهٔ اصلیه آریائی است بشکل پرو (pro) بوده و در المانی فر (vor) و فرت (forth) بوده که دوم در انگلیسی هم آمده. مزیدهای مقدم زبانهای آریائی گاهی تنها برای تاکید مزید فیه و گاهی زاید برای زینت آن هم میآمده در فارسی اغلب همان طور است و معنی فراستاندن همان ستاندن است و معنی فراپیش همان پیش است.

فرابرز

فا. (ف ر ا ب ر ز) عم. در شاهنامه نام یکی از پهلوانان ایران است (عل)

فرات

ع. (ف ر ا ت) اسم. (۱) آب شیرین و خوشگوار (عل) (۲) نام رودی است بزرگ که از کوه تارس ارمنستان بیرون میآید و بعد از طی مسافت زیاد در قرنه بالای بصره با دجله یکی شده در فو به خلیج فارس میریزد (ج)

(سلہ) داد اعرابی (دع) یار اعرابی

فراته فا. (ف ۆ ر ا ت ہ) اسم. نام حلوائی بوده (نث وشع) مهذب الاسماء در معنی فراتق. سراج اللغات در کیفیت ساختن آن چنین گوید "آب انگور که نشاسته وآرد گندم درآن ریزند وچندان بجوشانند که بقوام آید وسخت شود وبررشته که مغز بادام یا جوز درآن کشیده باشند مانند شمع بریزند" آن را امروز بلفظ ترکی باشلق گویند۔

فراخ فا. (ف ر ا خ) اسم. (۱) پهن وگشاد مقابل تنگ مثل سوراخ فراخ ولباس فراخ (عا) (۲) بسیار وبزرگ (نث وشع) نظامی. گرانجیرخور مرغ بودی فراخ ؛ نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ "چو میدان فراخ است گوی بزن" مثل است. در پهلوی فراخ (frāx) بوده بهمین معنی. دراوستا فراو (frāθ) و در سنسکریت پرتو (पृथु) بوده. فراخا. پهنا وگشادی (نث وشع) سعدی. فارغ نشسته بفراخای کام دل ؛ با ری ز تنگنای لحد یاد ناوری. ایضاً نزاری. تو هم مفرست دختر را بدین ننگ ؛ فراخای جهان برخود مکن تنگ. **فراخ حوصله**. بردبار مقابل تنگ حوصله (عا) **فراخ دست**. شخص سخی. (عا) **فراخ سال**. سال ارزانی وفراوانی محصول (عا) **فراخنا**. جای فراخ مقابل تنگنا (نث وشع) لفظ مرکب از فراخ ونا (حلقوم وني) است که جای وسیع تشبیه بنای وسیع شده پس مورد استعمال باید جائی مانند کوچه وجای طویل باشد تا تشبیه باموقع شود (نث وشع) **فراخی** (۱) گشاد بودن (عا) (۲) بسیاری وسرسبزی مثل فراخی سال. (عا)

فراختن فا. (ف ر ا خ ت ن) مص (مخفف افراختن) بلند کردن وبرداشتن (شع) برای ریشه افراختن را به بینید. مشتقات هم استعمال میشود۔

فراخور فا. (ف ر ا خ و ر) اسم. لایق وسزاوار (عا) لفظ مرکب از فرا وخور است۔

فراخیدن فا. (ف ر ا خ ی د ن) مص "موی بر بدن خاستن است" جهانگیری (شع) اگر استعمال ثابت باشد شاعر میتواند مشتقاتش را هم استعمال کند. ریشه اش در سنسکریت پلک (पुलक) است که بهمان معنی است۔

فُرادی ع. (ف ر ا د ی) اسم. (جمع فرد) تنها وجدا گانه (عا) در تکلم در نماز غیر جماعت استعمال میشود ودر واحد هم. مثل اینکه گوئیم من امروز نماز ظهر را فرادی خواندم یا ما فرادی خواندیم۔

فرار ع. (ف ر ا ر) اسم. گریختن (عا) با لفظ کردن استعمال میشود. در عربی بمعنی ترسیدن هم هست. بافتح اول غلط مشهور است. **فرار دادن**. گریزانیدن (عا)

فرارون فا. (ف ر ا ر و ن) اسم. "کواکب. بیابانیان فریردن گویند. زانکه رفتن شان

بازپس بود آن را فراردن گویند۔ آنچہ برصلاح بود۔ و آنچہ برصلاح نبود آن را فیرون گویند۔ دقیقی گفت۔ حسودت در بلا ز بہرام فیرون ٭ نظر باتو ز برجیس فرارون"۔ لغت الفرس اسدی (شع) مقصود اسدی این است کہ معنی فراردن بازپس رونده است و چون پنج کوکب سیارہ (عطارد۔ زہرہ۔ مریخ۔ مشتری۔ زحل) رجعت ہم دارند بہ آنہا فراردن گفتہ شدہ لیکن منحصر بہ ستارۂ سعد است و بہ نحس فیرون گویند۔ در پہلوی فراردن (١٢-ر-ر-ی)، بودہ بمعنی نیک و بافضیلت و امین و بجا و مرتب و منظم در راست۔ معنی فرا در سنسکریت مراجعت و پس ہم ہست پس فراردن بمعنی پس رونده است۔ در صحاح الفرس برای لفظ مذکور دو معنی نوشتہ "اول کوکبہ و دبدبہ و حشمت پادشاہان است۔ دوم چیزی است کہ بازپس رود"۔

فراز فا۔ (ف ــ ر ــ ا ــ ز) اسم۔ (۱) گشادہ و پہن (نث و شع)، حافظ۔ حضور مجلس انس است دوستان جمعند ٭ وان یکاد بخوانید و در فراز کنید۔ ایضاً کمال اسمعیل۔ چو مطرح ارچہ کہ افکندہ ایم و لی سپریم ٭ بہ پشتی تو چہ مند شویم سینہ فراز۔ (۲) بستہ مقابل گشادہ (نث و شع)، حافظ۔ صنعت مکن کہ ہر کہ محبت نہ راست باخت ٭ ایزد بروی او در معنی فراز کرد۔ ایضاً کمال الدین اسمعیل۔ جہان پناہا از امن دولت امروز ٭ دہان عافیہ باز است و چشم فتنہ فراز۔ در سنسکریت اج (अज) بمعنی رفتن و پر (पर) مزید مقدم است و با اضافہ آ (आ)، (पराज) بمعنی منع از رفتن است پس فراز ہر دو معنی مذکور را امید ہد و معانی دیگر مجاز از آن دو است (۳) نزدیک و جمع پیش (نث و شع)، سنائی۔ چون بر اہل شہر باز شدند ٭ برشان دیگران فراز شدند۔ ایضاً فردوسی۔ دو سالار از ہر دو سامان بہ تنگ ٭ فراز آورید لشکر بجنگ۔ ایضاً بہ ارمان و ادرند مرد ہنر ٭ فراز آورد گونہ گون سیم و زر (۴) بعد و پس (شع)، فرخی۔ بمراد دل او بودم من دی و پریر ٭ بمراد دل خود باشم از امروز فراز (۵) بالا و بر (شع)، کمال الدین اسمعیل در نعت۔ گردون نہادہ بر رہ تو صد ہزار چشم ٭ تا جز فراز دیدۂ او گام نسپری (۶) طرف بلندی مقابل نشیب (عا) "ہر فرازی را نشیب و ہر نشیبی را فراز" مثل است۔ (۷) مزید موخر میشود برای تاکید در معنی مزید فیہ (شع)، کمال الدین اسمعیل۔ رسول مرگ بناگہ بہ من رسید فراز ٭ کہ کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز۔ جہانگیری فراز را بدل فروز و بمعنی آن ہم قرار دادہ مستند بہ این شعر حکیم قطران۔ برادی بر ولی چون آب تازان ٭ بمردی بر عدو آتش فرازان۔ لیکن احتمال تصحیف ہست کہ فروزان فرازان خواندہ شدہ۔ ایضاً جہانگیری سرکش و خرزہ را ہم دو معنی دیگر فراز نوشتہ لیکن در آن دو معنی گردن فراز است (معنی ششم فراز) نہ فراز تنہا۔ نیز جہانگیری نشیب را معنی دیگر قرار دادہ اما سند نداده۔ لفظ فراز در پہلوی ہم فراز (ی ا ر ع)، بودہ بمعنی فرا و مثل آن مزید مقدم و مزید مؤخر الفاظ دیگر واقع میشد۔

بمعنی ششم در اوستا فره چه (...) و فراش (...) بوده در سنسکریت پراچ (प्राच्) و پراک (प्राक्) (۸) لفظ مرکب جزء جمله (عل) در این معنی (phrase) فرانسوی است

فراست
ع - (ف ۶ ر ا س ت) مص - دریافتن باطن از دیدن ظاهر (عا) با فتح اول - مهارت در سواری اسب (عل)

فراسخ
ع - (ف ر ا س خ) اسم - (جمع فرسخ) فرسنگها (عل)

فراستوک
فا - (ف ر ا س ت و ک) اسم "خطاف و پرستوک) بوزرین کتاب گفت - ای قحبه بنازی اردف و ددک * سرای چنین چون فراستوک" لغت الفرس - (شع)

فراسیاب
فا - (ف ر ا س ی ا ب) عم - مخفف افراسیاب است که نام پادشاه قدیم توران بود که با ایران جنگید (عل) در پهلوی فراسیاک (...) بوده و در اوستا فرنرسه (...) و فرنرسیانه (...) بوده.

فراش
ع - (ف ۶ ر ا ش) اسم - (۱) فرش که گستردنی است (عل) (۲) زن مرد (عا) مثال شنیدم فلان خیال تجدید فراش دارد - بافتح اول "پروانهٔ چراغ و فراشه مفرد وگل خشک شده بر زمین بعد از رفتن آب و حبابهای شراب و نبید و قطره های عرق و دو رگی است بهر در زیر زبان و دو آهن پاره ایست که بدان لگام پیوند کنند" منتخب اللغه (عل)

فراشتن
فا - (ف ر ا ش ت ن) مص مخفف افراشتن است بمعنی بلند کردن افراشتن را ببنید (شع) در سنسکریت اش (अश्) بمعنی رفتن و پر (पर) مزید مقدم است بمعنی مجموع بالا رفتن

فراشیدن
فا - (ف ر ا ش ی د ن) مص "لرزیدن و موبرتن خاستن و درهم آمدن پوست در ابتدای تب و غیر و این چنین حالت را فراشا گویند و بعربی قشعریره خوانند" رشیدی (شع)

فراعنه
ع - (ف ر ا ع ن ه) اسم - (جمع فرعون) پادشاهان قدیم مصر (عا).

فراغ
ع - (ف ر ا غ) اسم - (۱) فارغ شدن از کاری (عا) (۲) "بادسرد" صحاح الفرس و رشیدی (شع) در این معنی فارسی است "با اول مضموم بمعنی روشنی و تابش آمده آن بفروغ مشهور است حکیم قطران نظم نموده - از مهر جو دنیست بچیز دگرش میل * وز شغل ملک نیست بچیزش دگر فراغ - از بوی او برند گل و نسترن نسیم * وز روی او گزند مه و مهر و می فراغ" جهانگیری (شع) مقصود جهانگیری این است که فراغ مبدل فروغ است.

فراغت
ع - (ف ر ا غ ت) اسم - فارغ شدن از کاری (عا) "مور گرد آورد به تابستان

تا فراغت بود زمستانش" مثل است. در شعر بمعنی فارغ هم استعمال شده چنانچه اسیری لاهیجی گوید. ما با وجود دولت عرفان وگنج وفقر + از ملک کیقباد و فریدون فراغتیم. ایضاً سلیم. بریزخون سلیم و برو فراغت باش + کسی به هیچ تری این گمان ندارد هیچ.

فراق ع. (ف ع ر ا ق) اسم. از یکدیگر جدا شدن وجدائی (عا) با فتح اول هم بمعنی جدائی است "گر فراقت نکشد جان بوصالت بدهم + تو گرد بردی اگر جفت واگر طاق آید" مثل است.

فراک (ف ر ا ک) اسم. کت گشادی که مردان پوشند (عل) این لفظ (Frac) فرانسوی است و در آن بمعنی جبهٔ کشیش وگون زنها وغیر آنها هم هست ایضاً فراک (Frac) در فرانسوی بمعنی مطلق کت است.

فراکسیون (ف ر ا ک س ی و ن) اسم. (۱) جزء دکسر چیزی (عل) (۲) دسته ای از مجلس شوری که عقیدهٔ مخصوصی داشته باشند (عل) این لفظ (Fraction) فرانسوی است.

فراماسیون (ف ر ا م ا س ی و ن) اسم. کسی که اهل فراموش خانه است (عل) این لفظ (Franc-maçon) فرانسوی است (فراموش خانه را به بینید)

فرامرز فا. (ف ر ا م ر ز) عم. در شاه نامه نام پسر رستم است (عل)

فرامش فا. (ف ر ا م ش) اسم مخفف فراموش است وفرامشت مزید آن (شع) نظامی. زبانش کرد پاسخ را فرامشت + نهاد از عاجزی بر دیده انگشت.

فرامشت

فراموش فا. (ف ر ا م و ش) اسم. از یاد رفتن چیزی (عا) با کردن وشدن وبودن استعمال میشود. فرامش وفرموش وفرمش مخفف آن است. در پهلوی هم فراموش (فراموش) بوده ومصدر (فراموشیدن) هم استعمال میشده در اوستا فرامرز (...) بوده مرکب از فرا که مزید مقدم است ومرز که مصدر است ومعنی اصلی دور انداختن وپاک کردن بوده. در سنسکریت پره مرج (प्रमृज) فراموشخانه. نام انجمنی است که اعضاء آن جلسه های سری میکنند وغیر اعضاء از کارهای آن خبر ندارند (عا) این لفظ محرف فران ماسون (Franc macon) فرانسوی یا فری مین (Free mason) انگلیسی است. چون اعضاء انجمن سری مذکور راز آن را فاش نمیکنند فراموش خانه گفته شده. اکنون در تمام بلاد متمدن مرکزها وشعبه های فراموش خانه هست ومن هم یک عضو آن هستم. لفظ در فرانسوی وانگلیسی بمعنی بنای آزاد است ووجه تسمیه اینکه انجمن مذکور را بناهائی که به امر سلیمان ع بیت المقدس را میساختند قایم کردند روایت اهل فراموش خانه چنین است اما بعضی گویند

در قریب سیصد سال قبل کشیشهای ایطالیائی انجمن مذکور را بنام بنا های بیت المقدس قایم کردند۔

فرامین (ف ـَ ر ا ـَ م ی ن) اسم. فرمانها و حکمهای شاهی (عا) لفظ فارسی را جمع عربی بستند۔

فرانسه (ف ـَ ر ا ـَ ن ع س ع) عم۔ نام مملکتی است در جنوب غربی اروپا که پاریس پای تخت آن است (ج) **فرانسوی** ۔ هر چیز منسوب به فرانسه خصوص زبان آن (عا)

فرانک (ف ـَ ر ا ـَ ن ک) اسم. نام سکۀ فرانسه است (عا) این لفظ (Franc) فرانسوی است ۔ بافتح لون ۔ فا۔ در شاهنامه نام مادر فریدون پادشاه پیشدادی ایران است (عل)

فردوسی ۔ فرانک بدش نام و فرخنده بود ٭ به مهر فریدون دل آگنده بود۔

فراوان فا۔ (ف ـَ ر ا ـَ و ـَ ن) اسم. بسیار و زیاد (عا) در سنسکریت پریمان (परिमाण) بمعنی مقدار و اندازه هست از ماده ما (मा) بمعنی اندازه گرفتن در اوستا هم ما (مـَ) بمعنی اندازه گرفتن است و فرا مزید مقدم۔

فراویز فا۔ (ف ـَ ر ا ـَ و ی ز) اسم. سجاف لباس. (شع) در سنسکریت پراویچ (प्राविच) بمعنی متصل کردن ریشۀ لفظ است ۔

فراه فا۔ (ف ـَ ر ا ـَ ه) عم. قصبه الیست نزدیک هرات که جزء خراسان قدیم است و اکنون جزء مملکت مستقل افغانستان است و از آنجاست ابونصر فراهی مؤلف نصاب الصبیان که لغت عربی به فارسی است در شعر (ج)

فراهان فا۔ (ف ـَ ر ا ـَ ه ـَ ن) عم. نام بلوکی است از ولایت عراق ایران۔ (ج)

فراهت ع۔ (ف ـَ ر ا ـَ ه ـَ ت) مص. مهارت و چابکی (عل)

فراهم فا۔ (ف ـَ ر ا ـَ ه ـَ م) اسم (۱) باهم و یکجا و مجتمع۔ (عا) (۲) تحصیل و پیدا (عا) با آمدن و کردن و شدن استعمال میشود این لفظ مرکب از لفظ فرا و هم است فرا را به بینید۔

فراهیختن فراهختن فا۔ (ف ـَ ر ا ـَ ه ی خ ت ـَ ن) مص. مخفف فرا آهیختن بمعنی آهیختن (برکشیدن) است (شع) ناصر خسرو۔ فراهیخت از بهر دین خدا ٭ به تیغ از سر سرکشان اشتلم۔ فراهختن مخفف آن است ۔ جهانگیری معنی دوم آن را تربیت و تادیب نوشته اما سند نداده و برای فراهختن سند داده ۔ در سنسکریت پراهرتم (प्राहर्तुं) بمعنی کشیدن و بردن هست ۔

فراید ع۔ (ف ـَ ر ا ـَ ی ع د) اسم۔ (جمع فرید) یگانها و در های بزرگ و گوهر های نفیس (عل)

فرایض ع۔ (ف ـَ ر ا ـَ ی ع ض) اسم۔ (جمع فریضه) واجبات دینی که فرمودهای خدای تعالی است (عا)

(ـَ) فتحه و همزۀ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزۀ مضمومه (ع) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ

فربه فا. (ف ـ ر ب ه) - سم - (۱) چاق مقابل لاغر (عا) (۲) مجازاً بمعنی قوی و بزرگ و آباد و بسیار (شع) (۳) مالدار (عا) مثال در زمان استبداد وزیر فربه در خطر بود. در پهلوی فربهه (ل ه ا ر ه و ه ـ) بوده مرکب از لفظ فر (مخفف فرا) و لفظ پیه پس ریشهٔ آن با پیه یکی است (پیه را به بینید) در اوستا فره پثیوه (ل ا ـ ل ه د ل کل ه ـ) است بمعنی پیه دار و در سنسکریت پین (पीन) و پیور (पीवर) است بهمان معنی پیه دار (چاق) "فربهی چیز دگر و آماس چیز دیگر است" مثل است.

فربی فا. (ف ـ ر ب ی) سم - مبدل فربه است و در قافیهٔ شعر با قلب به الف هم میشود (شع) انوری - حرارت نخطت باگران رکابی سنگ ✤ ذبول کاه دهد کوههای فربی را.

فرت فا. (ف ـ ر ت) سم - تار پارچه مقابل پود (شع) جهانگیری - در سنسکریت ورت (वृत) به این معنی هست. بالضم اول - "نباتی است که جهت وجع فواد نافع" محیط اعظم (ط) نوشته است که فارسی است یا عربی یا معرب. بالکسر اول - آواز بیرون آمدن فضلهٔ نرم از مقعد (تک)

فرتوت فا. (ف ـ ر ت و ت) سم "پیر خرف باشد" رودکی گفت - پیر فرتوت گشته بودم سخت ✤ دولت او مرا بکرد جوان" لغت الفرس (عا) در سنسکریت ترت (तृट) بمعنی شکستن است و پر (प्र) مزید مقدم.

فرتور فا. (ف ـ ر ت و ر) سم" بمعنی عکس آمده شرف الدین رامی گوید - بود مردر رایت ماه جاوید ✤ چو فرتور جمال تو است خورشید" جهانگیری (شع)

فرت ولیم (ف ر ت و ی ل ی م) عم - نام بندری است در امریکای شمالی که محل صدور غلهٔ است (ج)

فرث عر. (ف ـ ر ث) سم "سرگین شکسته فروث جمع و دل برهم زدن زنان آبستن و شکافتن جوال خرما و پراکنده شدن آنچه در وی است و زدن آدمی را چنانکه جگرش پاره پاره شود" منتخب اللغه (عل)

فرج عر. (ف ـ ر ج) سم - (۱) قُبُل و دُبُر انسان (عل) (۲) قُبُل زن (عا) در عربی به این معانی هم هست "رخنه و شکاف و جای ترس و بیم و میان هر دو پای گشادن اسب و وا شدن اندوه و وا شدن عورت" بالفتح اول و دوم - گشایش (عا) فرج اله - یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) در عربی فرج به این معانی هم هست "همیشه گشاده عورت بودن و بهم نرسیدن و بهم پیوسته نشدن الیتین آدمی بواسطهٔ کلانی آنها" بالضم اول و فتح دوم - (جمع فرجه) (۱) گشایشها (عل) (۲) سوراخها و بازیهای میان دو چیز (عل) بالفتح اول و کسر دوم - مبدل فرز فارسی است (به بینید) (شع)

فرجام فا۔ (ف ـ ر ج ـ م) اسم۔ آخر و پایان (نث وشع) فردوسی۔ بگوئیم و فرجام کار آن بود ✤ که فرمان ورای جهان بان بود۔ بدفرجام و نافرجام۔ بدعاقبت (نث وشع) حافظ۔ باده در ده چند ازاین باد غرور ✤ خاک بر سر نفس نافرجام را۔ در پهلوی هم فرجام (ل ه ل ـه) بوده و در اوستا فره جم (ل ه ا ـ ـه ـ 6) بوده مرکب از فره که مزید مقدم است و جم بمعنی رفتن و در سنسکرت هم پرگم (प्रगम्) بوده بهمان معنی اوستا۔

فرجه ع۔ (ف ذ ر ج ع) اسم (۱) گشایش (عا) مثال۔ هرچه میخواهم در کارم فرجه بشود نمیشود (۲) مدت تنگ یزد (ع) مثال۔ برات فلان سه ماه فرجه دارد۔

فرجمند فا۔ (ف ـ ر ج ذ م ـ ن د) اسم: خداوند زیبائی بود۔ ناصر بخاری را است "تا جهان از زیب آرد فر و برز پادشاه ✤ ارجمند و فرجمند و فرخجسته پادشاه" جهانگیری (شع) از شکل لفظ مفهوم میشود که فرج در فارسی بمعنی زیبائی است و فرجمند زیبا لیکن فرج تنها دیده نشده۔ اگرچه در سنسکرت بهراج (भ्राज) بمعنی درخشان است و فرج مبدل آن۔

فرجی ع۔ (ف ـ ر ـ ج ی) اسم۔ جبۀ بزرگان و چادر زنان (شع) قاری البسه۔ زچکمه و فرجی نرمی آنست قاری را ✤ خنک تنی که دمی از همبران خود شاد است۔ ایضاً۔ زخزی که در آمد بسایۀ فرجی ✤ قبا کله نه عجب گر بر آسمان انداخت۔ ایضاً خزی گر نبودی و فرجی ✤ که شدی روز عید قاری شاد۔ از اشعار مولوی معلوم میشود فرجی جبۀ مخصوص بوده که علاوه بر گریبان دریدگی دیگری هم داشته۔ شاید مثل لباده امروز بوده که در طرف پائین چاک داشته شعرش این است۔ صوفی ای بدریده جبه از حرج ✤ وز دریدن پیش آمد صد فرج۔ کرد نام آن دریده فرجی ✤ این لغت شد فاش زان مرد نجی۔

فرچه تر۔ (ف ع ر چ ع) اسم۔ ماهوت پاک کن کوچکی است زرگران را برای پاک کردن و پرداخت کردن اسباب ساخته (عا) در ترکی این لفظ با ضم اول بمعنی مطلق ماهوت پاک کن است

فرح ع۔ (ف ـ ر ـ ح) اسم۔ شادی و شادمانی کردن (عا) **فرحت**۔ شادی و خرمی (عل) **فرح بخش**۔ خوشحال و شادمان کننده (عا) **فرحناک** شادمان و شادمان کننده (عا)

فرحان ع۔ (ف ـ ر ح ـ ن) اسم۔ شاد (عل)

فرخ ع۔ (ف ـ ر خ) اسم۔ جوجۀ مرغ۔ (عل)

فرخار فا۔ (ف ـ ر خ ـ ر) علم۔ (۱) نام شهری است از ترکستان که خوبرویان آنجا مشهور بودند (۲) درختی است عظیم بقدر درخت چنار و برگ آن مانند برگ بادام و گل آن مانند

گل سرخ و بغایت خوش منظر و مزاج وافعال وخواص آن ضعیف تر از گلنار است" محیط اعظم (مط)

فرخاگ فا۔ (ف ۔ ر ۔ سا خ ۔ س گ) سم۔ "قلیہ کہ بالای آن تخم مرغ ریزند چہ فر بمعنی بالا و خاگ تخم مرغ باشد و این غیر پرداوی است۔ سوزنی گوید۔ روز عید است و قربانی فربہ فرا؛ در خور قلیۂ فرخاگ و کباب ومرقہ" رشیدی (شع)، خاگ بمعنی تخم مرغ ثابت نیست (خاگ را بہ بینید) پس شاید فرخاگ یک لفظ باشد نہ مرکب از فر و خاگ و نام قسمی از قلیہ جہانگیری فرخواک (با واو زاید) ضبط کردہ و شعر مذکور را شاہد آوردہ و گوید فر بمعنی بالا است و خواگ بمعنی تخم مرغ لیکن خواگ بمعنی تخم مرغ را کسی ضبط نکردہ (خوگ ہم ضبط نکردہ)

فرخال فا۔ (ف ۔ ر ۔ سا خ ۔ س ل) سم۔ موی فروہشتہ مقابل مجعد (ش و شع)، السامی فی الاسامی در فصل اوصاف شعر۔ ایضاً فیر در مشرقی۔ سرو سیمین تو را در مشک تر ؛ زلف فرخالت ز سر تا پا گرفت۔ بعضی با کاف (فرخاک) ہم ضبط کردہ اند کہ تصحیف است۔ در سنسکرت پراکل (प्राकुल) بمعنی پریشان ریشہ آن است۔

فرختار فا۔ (ف ۔ ر ۔ ۱ خ ت ۔ سا ر) سم۔ مخفف فروختار بمعنی فروشندہ (شع)، قطران۔ ہرگز نبود خلق فرختار چو تو حور ؛ تا تاکہ تو را رضوان بود است فرختار۔ حوری کہ فروشندۂ او رضوان باشد او را بنود جز ملک را خریدار۔

فرخجستہ فا۔ (ف ۔ ر ۔ سا خ ۔ ج ۔ س ت ۔) سم۔ مبارک و میمون (شع) امیر معزی۔ لطافت سخن فرخجستہ طلعت تو ؛ بمہر تو ہمہ سالہ دلم قرین وار در۔ ایضاً ازرقی۔ مبارکی و سعادت نمودہ ری بشاہ ؛ از ان مبارک و مسعود تحفہ از الہ۔ چہ تحفہ است یکی فرخجستہ فرزند است ؛ موافقان را شادی فزای اندہ کاہ۔ گویا اصل لفظ خجستہ است و فر مزید مقدم۔ احتمال دیگر اینکہ فرخجستہ اصل باشد کہ در سنسکرت پرشستہ (प्रशस्त) بودہ و خجستہ مخفف آن۔

فرخج فا۔ (ف ۔ ر ۔ سا خ ج) سم۔ "تا کفل اسب و چار پایان دیگر را گویند و آن را پرخج و پرخش و فرخش نیز خوانند۔ ابن علی کہ از قدما است در صفت براق گفتہ۔ دمش بدبیا بند گاو کشاورز ؛ فرخجش چو پیلی و گردن فرس سان" جہانگیری (شع)، رشیدی نام شاعر مذکور را ابن عماد نوشتہ (۲)" فرخج و پلشت و قذر اگن ہمہ پلید باشد و زشت پلیدی گفت۔ ای بلفرخج سادہ ہمیدون ہمہ فرخج ؛ تا مت فرخج و کنیت ملعونت بلفرخج۔ ہمو گوید۔ گویند ہجو کرد فلان بلفرخج را ؛ نامش چو نام تو بلفرخجی بگستریدہ۔ لغت الفرس (شع)، ایضاً حکیم سنائی در نکوہش شعرا۔ یک جہان نا حفاظ و نابینا ؛ در عبارت فرخج و نازیبا۔ ایضاً حکیم سوزنی۔ دریغ دفتر اشعار ناقص سرم ؛ کہ بد نتیجہ طبع فرخج مردارم۔ در سنسکرت پراشوچی (प्राशुचि)

بمعنی زشت و پلشت ہست و شین سنسکریت در فارسی تبدیل بہ خ ہم میشود۔ (۳) "رشوت باشد لیبی را است۔ بدہم بہر یک نگاہ زخش ✤ گر پذیرد دل مرا بفرخج " جہانگیری (شع)

فرخستہ فا۔ (ف مہ ر ح مہ س ت ع) اسم "برزمین کشیدہ بود ابوالعباس عباسی گفت۔ او میخورد بشادی و کام دل ✤ دشمن نزار گشتہ و فرخستہ" لغت الفرس (شع)، در سنسکریت کش (कष) بمعنی مالیدن و بر چیزی کشیدن و تباہ کردن است و پر (प्र) مزید مقدم۔ کاف سنسکریت در فارسی خ و شین سین میشود و ت (त) در آخر علامت اسم مفعول است۔

فرخش فا۔ (ف مہ ر مہ خ ش) اسم۔ مبدل فرخج بمعنی اول است کہ کفل حیوان چہارپا باشد (شع) سوزنی۔ روزہیجا از سر جابک سواری بردری ✤ از فرخش دران اسب خصم کیمخت و لبنز۔

فرخشہ
فرخشتہ فا۔ (ف مہ ر خ مہ ش ت ع) اسم "قطایف (قسمی از نان شیرین دارای مغزیات) بودودکی گفت۔ بساکسا کہ جوین نان ہمی نیابد سیر ✤ بساکسا کہ بر ہست و فرخشہ برخوانش" لغت الفرس (شع)، فرخشہ مخفف فرخشتہ است۔

فرخمیدن فا۔ (ف مہ ر خ مہ م ی ع د مہ ن) اسم۔ حلاجی کردن پنبہ (شع) رشیدی این لفظ را ضبط کرد و در نصاب سلک الجواہر ہم این لفظ در معنی حلج ذکر شدہ مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند و فخمیدن کہ گذشت مخفف این لفظ است۔

فرخنج فا۔ (ف مہ ر خ مہ ن ج) اسم۔ نصیب و سود (شع) اسدی۔ مرا از تو فرخنج جز درد نیست ✤ چو من در جہان سوختہ مرد نیست۔ جہانگیری سہ معنی دیگر (ناز و طرب و باطل) راہم برای آن نوشتہ اما شاہد نیاوردہ۔

فرخندہ فا۔ (ف مہ ر خ ۆ ن د ع) اسم۔ (۱) مبارک و میمون (عا) (۲) یکی از نامہای زنان است (عا)

فرخور فا۔ (ف مہ ر خ ۆ ر) اسم "گذرگاہ آب را گویند" جہانگیری (شع)، در سنسکریت پرکول (प्रकूल) بمعنی ساحل است۔

فرخویدن
فرخو فا۔ (ف مہ ر خ ی ع د مہ ن) اسم۔ پیراستن درخت تاک (شع) عنصری۔ ز فرخویدنش چون بپرداختی ✤ چو گل جای خواب از چمن ساختی۔ فرخوید (می)، فرخود (مع)، فرخوندہ (فل)، فرخویدہ (مل)، فرخو (اص و مر) "فرخو پیراستن تاک رز بود لیبی گفت۔ گر نیست ستور چہ باشد ✤ خری بمزد گیرد ہی دو۔ مرکشت را طمد و کن بیرد ✤ رز را بدست خود کن فرخو " لغت الفرس مصرع سوم غلط است نزد من لغت الفرس چاپ اروپا است کہ بسیار مغلوط است اگر کسی نسخہ خطی صحیح داشتہ

(ی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر

باشد در این کتاب هم درست کند. در سنسکریت پرگر (प्रकृ) بمعنی بریدن و پیراستن هست.

فرد ع - (ف ـ ر د) اسم. (۱) تنها و یگانه (عا) (۲) بی نظیر که لفظ دیگرش منفرد است (عا) (۳) هر دو مصرع از شعر - (عا) (۴) نزد محاسبین قدیم کاغذ چهارگوشه که بر آن حساب وغیره دولت نوشته میشد (عا) (۵) یک و واحد (عا) مثال - هر فرد اهل وطن باید علم آموزد - فرداً فرد - هر یک (عا) - با فتح دوم پارچه و فرد باف جولاهه (ذک خراسان)

فردا فا - (ف ـ ر د ـ) اسم - روز بعد از روزی که در آن باشی (عا) امثال - (۱) "کار امروز بفردا مفکن" (۲) "ساقیا امروزمی نوشیم فردا را که دید" (۳) "هر چه داری شب نو روزی ساز گرد * غم فردا چه خوری روز نو روزی نو" (۴) "امروز را فردائی در پیش است" (۵) "هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم * باز چون فردا شود امروز فردا میکنم" (۶) هر چه داری بخور امروز و غم دهر مخور * چون بفردا برسی روزی فردا برسد" (۷) "آه اگر از پس امروز بود فردائی" (۸) "چو فردا شود فکر فردا کنیم" در پهلوی هم فردا (...) در اوستا فریه (...) در سنسکریت پرِدیوس (परेद्युस्) بوده بمعنی روز بعد چه پر بمعنی بعد و دیوس بمعنی روز است و فردا محرف همان پر دیوس است.

فردر فا - (ف ـ ر د ـ ر) اسم - چوب کلفت پس در درخت شوئی (شع) سوزنی. ع - در
فرده کونش کرد فرده آبنوس رنگ.

فردوس ع - (ف ـ ر د ـ و س) اسم - (۱) بهشت یا طبقهٔ اعلای آن (عا) (۲) باغی که در آن هر درختی بود. (عل) این لفظ در عربی از رومی (لاتین) رفته و در آن از فارسی گرفته شده بود پردیس (Paradisus) لاتینی به فردوس معرب شد و از لاتین در فرانسه و انگلیسی و المانی هم رفته. اصل لفظ فردای فارسی است که قیامت نسبت به این جهان فردا است و معنی فردا روز بعد است ریشهٔ فردا را به بنیید (۳) نام جدید شهر تون خراسان است (تون را به بنیید) (ج) فردوسی تخلص حکیم ابوالقاسم حسن طوسی شاعر بزرگ فارسی در آخر قرن چهارم هجری است که شاهنامه اثر او است (عا)

فرّ فا - (ف ـ ر ر) شکوه و جلال. (عا) مثال - فلان این روزها که بحکومت رسیده کرو فرّی دارد - اصل لفظ غیر مشدد است ریشه را آنجا به بنیید - لفظ فرّ عربی هم هست به این معانی "واکردن دندان ستور دیدن تا سال آن معلوم شود - و باز کاویدن و تفتیش کردن از کاری دگریزنده و گریزندگان جمع و مفرد آمده" منتخب اللغة (عل)

فرّار ع - (ف ـ ر ر ـ ا ر) اسم (۱) تند گریزنده (عل) (۲) به اصطلاح کیمیاگران جیوه (عل)

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

فراش ع۔(ف ــ ر ا ــ ش) اسم۔کسیکہ فرش بسیار دارد (عل)، (۲) نوکری کہ کارش فرش پہن کردن است (عل)، (۳) نوکر حاکم واداره ومدرسہ کہ کارش جارو کردن وپادوئی وغیرآن ست ودرقبل ازمشروطۂ ایران فراش دولتی کارآجان حالارا ہم میکرده (عا) معنی سوم مخصوص فارسی است "ہر جاکہ آشی است کل فراش است" مثل است

فراف فا۔(ف ــ ر ا ــ ف ــ ر) آواز بلندنای وشیپور وامثال آنہا۔(شع) ہاتفی۔ز فراف سہگین نفیر☆ سراسیمہ شد خیرہ کش چرخ پیر۔لفظ مرکب از دو فرا(شدہ) است والف میان حرف عطف مثل سراسر وشپاشاپ وچکاچاک واسم صوت است۔

فرخ فا۔(ف ــ ر ر خ) اسم۔(۱) مبارک ومیمون (عا) درپہلوی فرخو (٣) بود وبمعنی آبادہم۔درسنسکریت پرکرشتہ (प्रकृष्ट) باین معنی ہست وہمان ریشہ است۔(۲) نام روز دوم از خمسۂ مسترقۂ سال ملکی است (نث وشع)، فرخی۔(۱) فرخ ومیمون بودن (عا) (۲) تخلص ابوالحسن علی بن قلوع سیستانی است کہ شاعر بزرگ فارسی در آخر قرن چہارم ہجری بوده (عا)

فره فا۔(ف ــ ر ه) اسم۔شکوه وجلال کہ لفظ دیگرش فراست (شع) فرخی۔فرۂ شاہی خدای جملہ بتو داد ☆ وانکہ بر چہرۂ تو ہست پدیدار۔ایضاً نزاری۔ز پیشانیت فرۂ ایزدی☆ ہمین پدیداست بی اشتباه۔ریشۂ اش در سنسکریت پرا (परा) بمعنی غرور وفخر است ایضاً پر (पर) بمعنی بہترین وبلندترین واعلیٰ است۔

فردار فا۔(ف ــ ر د ــ ر) اسم۔درعلم نجوم حصۂ از عمر مولود کہ در تحت اثر ستارۂ سیاری است یا راس وذنب (عل)، درطالع مولود ہر ده سال عمر او را بیک سیار میدادند وحالت آن ده سال را از آن ستاره استخراج میکردند اگر مولود نہاری بوده ابتدا را از آفتاب میکردند واگر لیلی بود از قمر وبعد از ہفتاد سال کہ متعلق بہ ہفت سیاره بوده سہ سال براس میدادند ودو سال بہ ذنب۔

فرز فا۔(ف ز ر) اسم۔کسی کہ در کار تند وچابک است (عا)، بافتح اول مخفف فرزین است (شع)

فرزام فا۔(ف ــ ر ز ــ م) اسم۔سزاوار بود دقیقی گفت یکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش☆ کز نکو رویان زشتی نبود فرزاما" لغت الفرس (شع)

فرزان فا۔(ف ــ ر ز ــ ن) اسم۔فرزان حکمت است وفرزانہ حکیم وعالم بہرامی گفت۔مخالفان ز تو بی فره اند وبی فرہنگ ☆ معادیان ز تو نا فرخند ونافرزان" لغت الفرس (شع) ریشہ را در ذیل فرزانہ ببینید۔بالکسر اول۔معرب فرزین است کہ مہره الیست از شطرنج (عل)

فرزانہ فا۔(ف ــ ر ز ــ ن ه) اسم۔حکیم ودانشمند وعالم (عا) لفظ مرکب از فر (مزید مقدم)

وزانہ (بمعنی دانا) است وزانہ ودانا از یک ریشہ است درپہلوی فرجانہ ( ) بودہ در اوستا فرہ زن ( ) و در سنسکرت پرجن (प्रजन) فرا و پرہ مزید مقدم است و اصل لفظ در اوستا زن ( ) و در سنسکرت جنا (ज्ञा) است بمعنی دانستن۔

فرزجہ ع۔ (ف ـ ر ز ـ ج ع) اسم۔ در طب قدیم شاف مخصوص قبل و رحم زن (ط)

فرزد فا۔ (ف ـ ر ع ز د) اسم۔ گیاہی بود کہ تابستان و زمستان سبز بود و بتازی ثیل خوانندش بو شکور گفت۔ ز پشت من است این و نام او درمزد ٭ بدخشانی لالہ اندر فرزد" لغت الفرس (شع) در تکلم خراسان ہست۔ جہانگیری فرزہ با فتح اوّل و سکون دوم و ہا آخر را ہم ہمین معنی ضبط کردہ و این شعر نظامی را شاہد آوردہ۔ از خانہ چو رفت تا سر کوی ٭ چون فرزہ نشست بر لب جوی۔

فرزند فا۔ (ف ـ ر ز ـ ن د) اسم۔ انسان نسبت بہ پدر یا مادرش مادہ باشد یا نر (عا) درپہلوی زہند ( ) و فرزند ( ) بودہ در اوستا فرزینتی ( ) و در سنسکرت پرجا (प्रजा) و پرجات (प्रजात) فرہ و پر مزید مقدم است و اصل لفظ در اوستا زن ( ) و در سنسکرت جن (जन) است۔ پس فرزند با زن و زائیدن از یک ریشہ است۔ امثال (۱) "فرزند کسان نمیکند فرزندی" (۲) "ہر کس را عیب خود کمال نماید و فرزند خود بجمال"

فرزہ فا۔ (ف ـ ر ز ع) اسم۔ ذیل فرزد را بہ بینید۔ (شع)

فرزین فا۔ (ف ـ ر ز ی ن) اسم۔ نام یکی از مہرہای شطرنج است کہ وزیر شاہ است در سنسکرت پردھان (प्रधान) ہمان مہرۂ شطرنج است بمعنی وزیر۔ درپہلوی فرجین ( ) است

فرژ فا۔ (ف ـ ر ع ژ) اسم۔ بیخ گیاہی باشد تلخ طعم و گویند درد شکم را سود دارد منجیک گفت دیحک ای برقعی ای تلخ تر از آب فرژ ٭ تا کی این طبع بد تو کہ گرفتی سر ژ" لغت الفرس (شع) ایضاً ناصر خسرو۔ کہ دانست کاین تلخ ناخوش ہلیلہ ٭ حرارت براند ز ترکیب انسان۔ کہ فرمود زادل کہ درد شکم را ٭ فرژ باید از چین و از روم والان۔

فرس ع۔ (ف ـ ر ـ س) اسم۔ اسب کہ چہار پای باری و سواری است (عا) با ضم اول و سکون دوم۔ مردم ملک ایران (عل)

فرسا فا۔ (ف ـ ر س ـ) (۱) فعل امر از مصدر فرسودن بمعنی کہنہ و سائیدہ شدن (شع) (۲) فعل امر از مصدر فرسودن است اما با لفظ دیگر جفت شدہ معنی اسم فاعل میدہد مثل غم فرسا و زمین فرسا و جان فرسا و ... (شع)

(ـــ) آ (ــہ) واو اعرابی (ے) یا اعرابی

فرسان ع- (ف ذ ر س ـ ن) اسم- (جمع فارس)، سوارهای براسب وخداوندان اسب (عل) "بکسر اول وبفتح نیز بفارسی حیوانی که از پوست آن فرو میسازند وگویند فنک است" محیط اعظم (طا)

فرسپ فا- (ف ـ ر ـ س پ) اسم- چوب بلند سقف عمارت که نام دیگرش شاه تیر است (شع) فردوسی در صفت اژدها- سروباش چون آبنوسی فرسپ + چوخشم آورد بگذراند ز اسپ
در اوستا فرسپات ([illegible]) بمعنی چادر آفتاب گردان وچتر بزرگ وسقف گنبدی کوچک است ومعنی فارسی مجاز آن در فرهنگ ابراهیمی بمعنی پارچه ایکه به سقف خانه برای زینت بندند هم هست

فرستادن **فرستاده** فا- (ف ع ر ع س ت ـ د ـ ن) مص- چیزی یا کسی را از جائی برای جای دیگر بحرکت آوردن که لفظ دیگرش روانه کردن است (عا) فرستاد (می) میفرستد (مع) فرستنده (فل) فرستاده (مل) بفرست (مر) در پهلوی فرستادن ([illegible] ۲ ص ۱۱۴) در اوستا فره ستا ([illegible]) ودر سنسکریت پرستا (प्रस्था) بوده اصل لفظ در اوستا وسنسکریت ستا است بمعنی ایستادن وفره وپر مزید مقدم است. **فرستاده** - (۱) روانه کرده شده (عا) (۲) مالی که از ملک بیرون فرستاده میشود (عا) این معنی وضع جدید فرهنگستان ایران است.

فرستو **فرستوک** فا- (ف ـ ر ـ س ت ـو) اسم- (مبدل پرستو) چلچله (شع) سوزنی- فرستو نیم غنچه چون کنم + موید برین غنچه نیست شاد.

فرسته فا- (ف ع ر ع س ت ع) اسم مخفف فرستاده است (شع) اسدی- فرسته برون کرد گرد گزین + بداد ش نوندی غزالی بزین- ایضاً فردوسی- بدل پر زکین شد برخ پر ز چین + فرسته فرستاد زی شاه چین.

فرسخ ع- (ف ـ ر س ـ خ) اسم- مسافتی که دوازده هزار ذراع (شش هزار گز) باشد (عا) هر فرسخ سه میل است ولفظ معرب از فرسنگ فارسی است.

فرس ماژور (ف ذ ر س م ـ ژ ع ر) اسم- اتفاق غیر مترقب که مانع انجام وظیفه شود (عل)، این لفظ (Force-majeure) فرانسوی است.

فرناف **فرنافه** فا- (ف ع ر ع ن ـ ف ع) اسم- شب نوروز (شع)، فردوسی- فرناف بخت تو نوروز باد + شبان سیه بر تو چون روز باد- ایضاً انوری- شب محنت به آخر آمد وشد + شب فرنافه روز من نوروز- ایضاً رودکی- شب قدر وصلت ز فرخندگی + فرح بخش ترا ز فرنافه باد- الفاظ فارسی یادگار کارهای دینی وملی قوم آریای قدیم است وهمان کارها را

هنوز هندوها دارند الفاظ آن کارها با معانی اصلی در سنسکریت موجود است۔ هندوها در شب آخر هر عید
شان جمع شده تن میشویند و آن در سنسکریت سنا (स्ना) بمعنی تن شستن است پر (प्र) در
سنسکریت مزید مقدم است و در متعدی شدن فعل سنا (स्ना) پ (प) لحق (स्नाप)
سناپ میشود که در فارسی مبدل به فرشده پس معنی اصلی فرسناف تن شستن آخر عید بوده۔

فرسنگ فا۔ (ف ـ ر س ـ ن گ) اسم۔ مسافت شش هزار گز که عبارت از سه میل است (عا)، در
پهلوی هم فرسنگ ([illegible]) بوده۔ در سنسکریت شرنگ (शृंग) بمعنی
نشان چارسو است و پر (प्र) مزید مقدم است۔ **فرسنگسار** "علامتی را گویند که در راهها بجهت دانستن
فرسنگ بسازند" جهانگیری (شع)، فرسنگ بمعنی خودش است و سار بمعنی سر۔

فرسودن فا۔ (ف ـ ر س و د ـ ن) مص۔ کهنه و سائیده شدن و از هم ریختن (عا) مثال
شعری از ناصرخسرو۔ یکی بی جان و بی تن ابلق استی کو نفرساید ✦ بکوه و دشت و دریا
برهمی تازد که ناساید۔ ایضاً بسود چنگش و فرسوده گشت دندانش ✦ چو تیز کرد برادر مرگ چنگ و دندان را
فرسود (ی)، فرساید (مع)، فرساینده (فل)، فرسوده (مل)، فرسا (مر)، در تکلم مشتقات لفظ فرسود
با مشتقات لفظ شدن استعمال میشود مثل فرسوده شد، فرسوده میشود و هکذا۔ مولوی در ضرورت شعری
در فعل مضارع بجای فرساید فرسوید استعمال کرده که گوید۔ تو را اگر نفسی هست غیر عشق مجوی ✦ که
چیست قیمت مردم مرآنچه می جوید۔ بگو غزل که بصد قرن خلق این گویند ✦ نیچ را که خدا بافت آن
نفرسوید "زمن بپرس فرسوده روزگار" مثل است۔ لفظ فرسودن مرکب از فر (مزید مقدم) و سودن است
و در سنسکریت هم پرسود (प्रसाद) باین معنی هست۔ در پهلوی فرسودن ([illegible]) بوده

فرش عر۔ (ف ـ ر ش) اسم۔ آنچه گسترده شود (عا)

فرشته فا۔ (ف ـ ر ش ت ه) اسم۔ نام یک قسم مخلوق نورانی مجرد از جسم است که میتواند به اشکال
مختلفه غیر از سگ و خوک در آید که لفظ عربیش ملک (بفتح لام) است (عا)، فرشتها و
فرشتگان جمع است۔ در اوستا فرشته ([illegible]) و در سنسکریت پرشته (प्रेष्ठ)،
بمعنی اول و پیشترین و بیشترین و عزیزترین است نیز در اوستا فرشته بمعنی فرستاده است که فرشته فرستاده
خدا است بر پیغمبران و در سنسکریت هم پریشته (प्रेषित) بمعنی فرستاده است از مصدر ایش
(इष) در پهلوی فرشته یزد ([illegible]) بوده و در اوستا یزته ([illegible]) بمعنی پرستش
کرده شده و قابل پرستش چون زردشتیان فرشتگان را پرستش میکنند۔ امثال (۱) "فرشته عشق نداند که

چلیت قصہ خوان"۔ (۲) "دیو چو بیرون رود فرشتہ در آید"۔

فرشک فا - (ف ت ر س ۴ ش ک) اسم "خوشہای کوچک باشد از انگور کہ بر خوشۂ بزرگ چسپیدہ بود و آن را تلنگ نیز خوانند و بتازی خُصلہ خوانند نظامی عروضی در چہار مقالہ خود در ذیل حکایت نصر بن احمد سامانی در قشلاق بادغیس صفت میوہای ہری نمودہ در صفت انگور آنجا آوردہ کہ انگور کلنجری تنک پوست و بسیار آب و خرد دانہ البتہ گوئی درو اجزای ارضی نیست از کلنجری خوشہ پنج من و فرشکی پنجدرم سیاہ چون قیر و شیرین چون شکر بود"۔ جہانگیری - در نسخ چاپی چہار مقالۂ عروضی کہ نزد من ہست در چاپ طہران و بمبئی دارد با عبارت چنین است: "دوم انگور کلنجری تنک پوست خرد تکس بسیار آب گوئی کہ درو اجزای ارضی نیست از کلنجری خوشۂ پنج من و ہر دانہ پنج درم سنگ بیاید سیاہ چون قیر و شیرین چون شکر"۔ درین عبارت لفظ خورد دانہ نیست و بجای فرشک ہر دانہ است و بعید نیست کہ یک دانہ انگور پنج درم سنگ باشد ہر چند پنج درم در اصفہان معادل یک سیر طہران است اما گویا درم ہرات یا سمرقند خیلی کمتر است و شاید مقصود درم شرعی است کہ پنج درم آن سہ مثقال و نیم است۔ رشیدی گوید: "فرشک بفتح فا و کسر را و شین معجمہ خوشہای کوچک انگور کہ بخوشۂ بزرگ چسپیدہ بود بتازی خصلہ گویند و بعضی بکسر فا و ضم را و کاف فارسی بمعنی یک دانہ انگور گفتہ اند"۔ پس احتمال میرود کا تبہا لفظ فرشک غیر مشہور را تبدیل بلفظ دانہ کہ معنی آن است کردہ باشند۔ در این شکی نیست کہ فرشک فارسی است و بہمان معنی کہ جہانگیری نوشتہ اما عربی آن خصلہ نیست بلکہ عوزہ است۔ مہذب الاسما گوید "العوزہ فرشک ای دانہ سہ چہار انگور درہم بستہ"۔ السامی فی الاسامی گوید "العوزہ فرشک الخصلہ کوخک"۔ نسخہ السامی نزد من خطی و نوشتۂ آخر قرن ہفتم ہجری است و الفاظ با حرکات نوشتہ شدہ و فرشک با فتح اول و ضم دوم و سکون سوم است۔ در دستور اللغہ معنی خصلہ را خوشۂ انگور نوشتہ۔ در تکلم امروز خراسان فرشک با فتح اول و کسر دوم دانہای انگور ریختہ از خوشہ است کہ انگور فروش بعد از بیرون آوردن خوشہا از سبد آنچہ دان شدہ باشد بنام فرشک علیحدہ می فروشد۔

فرشہ **فرش** فا - (ف ۳ ر س ش ۴) اسم "شیر حیوان نوزائیدہ کہ فلہ نیز گویند و در فرہنگ (جہانگیری) بکسر فا و سکون را گفتہ - و فرشاد و فرشاد نیز گویند۔ فرشاد شیر نام حکیمی است معروف از پارس کہ در کتاب حکمت اشراق مذکور است و ظاہرا چون بہ شیر فرشا رغبت داشتہ بدین اسم موسوم شدہ و شارح اشراق چون اصل معنی این لفظ تحصیل نہ کردہ گاہی فرشاد شتر خواندہ و گاہی فرشاد شیر خواندہ و از شیر ظاہراً معنی اسد خواستہ و ہر دو غلط است"۔ رشیدی - متاسفانہ باید گفت کہ

مؤلف رشیدی بیشتر در غلط افتاده چه اصل لفظ در اوستا فرشهٔ اُشتره [illegible] است بمعنی دارندهٔ شتر تازه. فرشه بمعنی تازه و اشتره همان شتر ما است لفظ مذکور نام برادر جاماسب وزیر حضرت زردشت است. او یکی از حواریون ابتدائی حضرت زردشت بوده که در ترویج دین وی کمک مهم کرده. چون ایرانیان قدیم جنگی بودند با اسب و اشتر کار داشتند و آخر نام بسیاری از ایشان اسب و اشتر است مثل لهراسب و گشتاسب و زردشت (زرت اشتر) و غیر آنها.

فرشیدورد | فا. [illegible] علم. در شاه نامه نام برادر پیران ویسه است و برادر دیگرش لهاک نام داشته و بعد از کشته شدن پیران آن دو برادر هم بدست گستهم کشته شدند (نث و شع) فردوسی. بزد تند لهاک و فرشیدورد ٭ بر آن دیده که بر زوشت نبرد. بدیدند کشته بدیدار خویش ٭ سپهبد برادر جهاندار خویش. در اوستا فرش هام ورته [illegible] بوده و نام یک پسر گشتاسب است که در جنگ با ارجاسب کشته شد.

فرصت | ع. [illegible] اسم (۱) نوبت چیزی (عا) (۲) مجازاً وقت برای کردن کاری (عا) **فرصت باد و فرصت بادا.** دعا است برای مخاطب که برای کردن کاری وقت کافی داشته باشد (شع) حافظ. ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده ٭ فرصتت باد که دیوانه نواز آمده "نگهدار فرصت که عالم دمی است" مثل است.

فرض | ع. [illegible] اسم. (۱) آنچه خدا بر بندگان واجب کرده (عا) (۲) کاری که بر کسی از نظر اخلاق یا قانون ملک یا رسوم معاشرت لازم باشد (عا) (۳) پنداشتن و تصور کردن (عا)

فرط | ع. [illegible] اسم. زیادتی و افراط (عا) مثال. فلان از فرط خوشی در جامهٔ خود نمی گنجد در عربی معانی بسیار دیگری هم دارد که از آن جمله تقصیر کردن و ضایع کردن است.

فرع | ع. [illegible] اسم. (۱) شاخهٔ درخت (عل) (۲) مجازاً هر چیزی که از چیز دیگر بیرون آمده باشد و تابع (عا)

فرعون | ع. [illegible] لقب شاهان قدیم مصر بوده و هر متکبر متمرد را هم مجازاً فرعون گویند (عا) (۲) مجازاً سرکش ستمگار (عا) فراعنه جمع است "هر فرعونی را موسی است" مثل است.

فرغ | فا. [illegible] جغ. نام قصبه ایست از محال سبعهٔ فارس ایران (ج)

فرغار | فا. [illegible] اسم. آغشته و خیسانیده (شع) رضی الدین نیشابوری. دل تو سخت و مرا نرم دل آری چه عجب ٭ نرم باشد چو همه ساله بخون فرغار است. ایضاً

(ص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

فریدالدین - بوقت کینه نه بینی زخویشتن نرمی * اگر بتلازم وعمان کنی دلت فرغار بعضی فرغاریدن را بمعنی خیساندن ضبط کرده‌اند درآن صورت فرغار اسم مصدر میشود ومعنی دو شعر هم با تکلف کمی درست درمیاید لیکن استعمال فرغاریدن ومشتقاتش دیده نشده - اگرچه در سنسکریت گهار (غار) (घार) بمعنی تر کردن هست از مصدر گهر (غر) (घृ) وپر (प्र) مزید مقدم است.

فرغانه (ف ـ سا غ سـ ن ع) عم - (۱) نام شهری است در ماوراءالنهر (ج) (۲) در موسیقی نام شعبهٔ بها دنداست (عل) امیرخسرو - گاه فروغ دم نائی زکام * داده بفرغانه فروغ تمام

فرغ فا - (ف ـ سا غ ـ سا) اسم - "خشک رودی را گویند که سیلاب بر آن گذشته وجا بجا آب ایستاده باشد - حکیم خاقانی فرماید - سالی میان بادیه دیدند فرغری * زان قصه هرکه گفت نکردند باورش - باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش * امسال چون فرات روان چند فرغش بحیر بیلقانی گفته عرش مجید پیش دلش کم زخردلی است * بحر محیط پیش کفش کم ز فرغری" جهانگیری (شع) سروری گوید" جوی آب باشد اما در تحفه جائی باشد که آب گذشته باشد واندک اندک در گوها مانده باشد - حکیم ازرقی گوید - اگر آب تیغ تو در رفتن آید * در وهفت دریا بود هفت فرغ" صحاح الفرس گوید " بازگیر آب است که آب بیرون نرود فرخی گفته - ز آب دریا ما راهی بگوش آمد * که شهریار دریا توئی ومن فرغ" از نظر به شعر خاقانی معنی جوی آب درست تر است - ریشه اش در سنسکریت غرد (घृ) بمعنی تر کردن است وپر (प्र) مزید مقدم -

فرغردن فا - (ف ـ سا غ ـ سا د ـ ن) مص - خیسانیدن (شع) مولوی معنوی علم اندر نور چون فرغرده شد * پس زعلت نوریا بد قوم لد - استعمال مشتقات دیگر دیده نشده - ریشه را در فرغ وفرغار به بینید -

فرغن فا - (ف ـ سا غ ـ ن) اسم - "فرغن وفرگن جوی بود فرخی گفت - دو فرگن است روان از دو دیده بر دو رخم * زخم ز رفتن فرگن بجلگی فرغن " لغت الفرس اسدی - ریشه را در ذیل فرغار وفرغ به بینید نون آخر در سنسکریت برای اسم ساختن مصدر اضافه میشود -

فرغند فا - (ف ـ سا غ ـ ن د) اسم - گیاهی است پیچان که نام عربیش لبلاب است (شع) رودکی یا سرو نود در تک وپوی آنم * که فرغند واری به پیچم بتو بر -

فرغوک فا - (ف ـ سا غ ـ و ک) اسم " خاموش وتن زده بود " جهانگیری (شع) در سنسکریت گهو (غو) (गुह्) بمعنی پنهان کردن وراز نگاه داشتن است وکاف آخر علامت فاعل وپر (प्र)

(۱) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (۳) ضمه وهمزهٔ مضمومه (۴) کسره وهمزه مکسوره

مزید مقدم. و معنی فارسی مجاز آن است.

فرغول فا (ف مـ ر سا غ و ل) اسم "تاخیر بود بر مدافعت و مطل و کسل رودکی گفت. که فرغول بدید آید آن روز * که بر تخته تورا تیره شود نام" لغت الفرس. ایضاً اسدی. بهر کار بیدار و بشکول باش * بدل دشمن خواب فرغول باش.

فرغیش فا (ف مـ ر سا غ ی ش) اسم "آن موی باشد که از زیر پوستین سر فرود آورده بود و جامهٔ ریمناک و دریده دامن را نیز گویند. لبیبی گفت. زخشم دندان بگذارد بر کس خواهر * همی کشید چو درویش دامن فرغیش" لغت الفرس اسدی. ایضاً معروی (ع) مرکم بود خرلنگ و لباسم فرغیش. در سنسکریت کشی (कृश) بمعنی فرسوده و کهنه شدن است و پر (प्र) مزید مقدم یا رو شین جای خود را عوض کردند و کاف تبدیل به غین شد.

فرفر فا (ف ع ر سا ف ع ر سا) اسم (۱) زود زود کردن کاری و بیشتر زود زود خواندن با صدا گفتن و نوشتن استعمال میشود (تک) اگرچه این لفظ امروز نوشته نمی شود اما در قدیم در اشعار استادان آمده که انوری گوید. بر داشت کلک و کاغذ و فرفر نبشت * بر فور این قصیدهٔ مطبوع آبدار و حکیم سنائی گوید تو روان کرده درهوا فرفر * که فلان ملحد است و آن کافر و باتشدید را و دو او عطف (فرّ و فر) هم گفته میشود. **فرفره** (۱) فرفر که زود زود کردن و گفتن است (شع) حکیم ناصر خسرو. با بیقرار دهر مجوای پسر قرار * عمرت مده بباد بافسون و فرفره (۲) بازیچه ایست از اطفال که دور خود میگردد و صدای فرفر میکند. قسمی از آن چرم پاره ایست که ریسمان از میان آن گذرانده میشود و قسم دیگر از چوب مدور ساخته میشود (عا) فرفر و فرفره هر دو اسم صوت است. و فرفره مشبه به است برای کسی که تند کار میکند (عا)

فرفور **فُرفُر** ع (ف ذ ر سا ف و ر) اسم. تیهو که پرنده ایست (شع) ابو شکور. من بچهٔ فرفورم و او باز سفید است * با باز کجا تاب بر و بچهٔ فرفور. بعضی فرهنگها فرغور و بعضی فرقور ضبط کرده‌اند که تصحیف است لفظ فرفور عربی است که در قاموس آمده و آنها فارسی تصور کردند. در عربی فرفور بمعنی میش فربه هم هست رشیدی گوید "و در تحفه بمعنی بینوا و بی چیز آمده شاعر گوید. کسی کز در شاها دور شد * خراب و نگون بخت و فرفور شد" در شرف نامه هم بمعنی بی نوا نوشته و در فرهنگ ابراهیمی فرقور (باقاف) را باین معنی نوشته

فرفیر ع (ف ذ ر ف ی ر) اسم. (۱) مبدل فرفور است بمعنی تیهو (شع) شیخ آذری در غرائب الدنیا. شیر نر را کند زبون عقاب * زده فرفیر هم بجمله غراب. (۲) بنفشه که گلی است (ط)
فرفیری. رنگ بنفش. (ط)

(ــ) آ (ــ) واو اعرابی (ی) یار اعرابی

فرق

ع . (ف مد . ر ساق) اسم . (۱) جدا کردن وجدا شدن وتمیز دادن (عا) بالفظ کردن وداشتن بمعنی لازم است وبالفظ دادن وگذاشتن بمعنی متعدی مثال . هرچه از کوه بالاتر بروید هوا فرق میکند یا دارد . مثال دیگر . فلان میان خوب وبد فرق نمیگذارد یا فرق نمیدهد . (۲) راه میان موی سر (عا) باکسر اول وفتح دوم جمع فرقه بمعنی گروه است (عا)

فرقان

ع . (ف ذ . ر ساق سـ ن) اسم . (۱) قرآن مجید (عا) در عربی به این معانی هم هست "هرچه بدان فرق کنند میان حق وباطل وسحر وصبح وتوریت وشکافته شدن دریا ویوم الفرقان روز بدر"

فرقه

ع . (ف ۶ ر ساق ۶) اسم . گروه مردم (عا) فرق جمع است . باضم اول وتا ر آخر (فرقة) فراق وجدائی (عا) در فارسی بیشتر با تار کشیده (فرقت) استعمال میشود .

فرقد
فرقدان

ع . (ف مد . ر ساق سـ د) اسم . (۱) گوساله دشتی (عل) (۲) نام هریک از دو ستاره پیشین از هفتورنگ کهین (بنات النعش صغری) (عل) **فرقدان وفرقدین** . دو ستاره پیشین از صورت بنات النعش کوچک که نزدیک قطب شمالی است (عل)

فرکامخ

فا . (ف مد . ر ساک سـ م ذ خ) اسم "آن شیر که بر طعام ریزند" فرهنگ ابراهیمی (شع) لفظ فر مبدل براست وکامخ معرب کامه فارسی است بمعنی نوعی از خورش ومعنی فرکامخ آنچه روی کامخ ریخته میشود که شیر باشد (کامخ را به بینید)

فرکند

فا . (ف مد . ر ساک سـ ن د) اسم "چون از جائی بجائی ره کنند یا زیر زمینی که از جائی بجائی ره کنند آنرا فرکند خوانند وکسی که ره بجائی بسختی برد که هرگز ندیده باشد برسد بدان جای گویند نیک بفرکندید باستعارت عماره گفت . از پشت یکی جوشن خرپشته فرونه ✽ کز داشتنت غلبه وجوشنت بفرکند" لغت الفرس اسدی . مقصود اسدی این است که معنی شعر عماره چنین است که جوشن را از خود دور کن که بسختی به بدن تو رسیده وبدنت برای جوشن تازگی دارد . پس شعر در هجو کسی است وچون فرهنگ نویسان بعد مقصود اسدی را در نیافتند معنی دیگری برای فرکند درست کردند که فرسوده وکهنه شده باشد در آن صورت معنی شعر عماره چنین میشود که جوشن را بینداز که فرسوده وپاره شده است . لفظ فرکند مبدل برکند است پس استعمال مصدر (فرکندن) ومشتقات دیگرش هم باید جایز باشد . در ریشه همان ریشهٔ کندن وفر مزید مقدم است .

فرگل

(ف مد . ر ساگ ذ ل) اسم "نوعی از پیراهن وعلامی در آئین اکبری نوشته که لباسی از فرنگ برخاسته وامروز که در می پوشند خوش آینده وزیبنده وشکوه افزا است . ملا طغرا . زمین از

ریاحین شدہ چیت پوش * ہوا از شفق گشتہ فرگل بدوش" بہار عجم (شع) مقصود از علامی ابوالفضل وزیر اکبر شاہ است و مقصود از فرنگ آن زمان پرتغال بودہ کہ اہل آن بعضی بنادر ہند را داشتند پس لفظ مذکور پرتغالی است۔

فرگن فا۔ (ف مـ ر ساگ مـ ن) اسم۔ فرغن (بہ بینید) (شع)

فرم فا۔ (ف مـ ر سا مـ م) اسم۔ دل تنگی بود گویند فلان فرم شدہ است یعنی دل تنگ منجیک گفت "رفت بردن میر رسیدہ فرم * پنج شدہ بوق و دریدہ علم" لغت الفرس اسدی۔ (شع)، در سنسکرت بہرم (भ्रम) باین معنی ہست۔ **فرمگن** و **فرمگین** بمگین۔ (شع)، باضم اول و سکون دوم ورقہ ایکہ بران موضوعات مخصوص چاپ کردہ است و جاہای خالی برای نوشتن تفصیل ہست (عا)، این لفظ (Forme) فرانسوی است۔

فرمالیتہ (ف ۂ ر م سـ ل ی ت ۂ) اسم۔ ترتیبات و رسوم مقررہ و تشریفات (عل) این لفظ (Formalite) فرانسوی است۔

فرمز (ف ۂ ر م ۂ ز) عم: نام جزیرہ ایست در مشرق چین کہ متعلق بہ ژاپون است (ج)

فرمش۔فرموش فا۔ (ف مـ ر م ۂ ش) اسم۔ مخفف فراموش (بہ بینید) (شع)

فرمودن۔فرمایش۔فرمان فا۔ (ف مـ ر م ۂ د مـ ن) مص۔ (۱) حکم کردن و امر کردن (عا) (۲) مجازاً گفتۂ بزرگتر (عا) مثال۔ امروز پدرم واقعات جنگ را بیان فرمود۔ در پہلوی ہم فرمودن (کہ لم ۱۱۴) در اوستا فرہ، (ل ا ب ۶ س) بودہ و در سنسکرت پرما (प्रमा) و اصل لفظ ما است بمعنی اندازہ گرفتن و فرہ و پر مزید مقدم۔ فرمود (می)، فرماید (مع)، فرمایندہ (فل)، فرمودہ (مل)، فرما (مر)، فرمان و فرمایش (اص)، **فرمان**۔ (۱) حکم و امر (عا)، با لفظ دادن استعمال میشود۔ (۲) حکم نوشتۂ پادشاہ۔ (عا) "گر نبودی چوب تر فرمان نبردی گاو و خر" مثل است۔ در پہلوی ہم فرمان (کہ لم سم) بودہ۔ **فرمان بردن**۔ اطاعت حکم کردن (عا) فرمان برد فرمان بردار کسیکہ اطاعت فرمان میکند (عا) **فرمان رسیدن**۔ حکم مردن رسیدن از خدا (شع) امیر خسرو۔ "امروز میرم پیش تو تا نسپارین شومی * بر تو چہ منت جان من روزی کہ فرمان در رسد"۔ **فرمان روا**۔ کسی کہ احکامش پذیرفتہ میشود (عا)، **فرمان فرما**۔ کسی کہ فرمان میدہد و حکم میکند (عا) **نافرمان**۔ سرکش و یاغی (عا) **فرمایش** (۱) فرمان و حکم (عا) (۲) سفارش بہ یک کارخانہ یا صنعت برای ساختن چیزی (عا) فرمودہ (۱) حکم شدہ (عا)، (۲) فرمایشی و سفارش شدہ (شع) شوکت۔ "صحرای پہن دادہ بیہودہ من است"

تشریف ابر جائه فرموده من است. **فرمودگی** فرموده (بمعنی ددم) بودن (شع) میرحسن دهلوی. دارى
جمالی بی بدل ردلی به بی شلی شل * خال وخط بس بوالعجب چشم ولبی فرمودگی.

فرمن (ف ــ سام ــ ن) اسم. به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس چوب بزرگی است که شراع به آن بسته میشود. چون الفاظ کشتی رانان خلیج بیشتر عربی است شاید این لفظ هم باشد.

فرموک فا. (ف ــ سام وک) اسم. بسته ریسمان پیچیده بر دوک (شع) اثیرالدین اخسیکتی. مشغول پیچ چرخ ونداسته کافتاب * فرموک اختر انش بدزد دز دوکدان. در سنسکرت مود (मू) بمعنی بستن است وکاف آخر علامت فاعلیت وفر مزید مقدم.

فرین فا. (ف ــ سام ی ن) اسم. اماله لفظ فرمان است بمعنی حکم وحکم نوشته پادشاه (شع) امیر معزی. من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه * پای مشک آلود بر برگ گل ونسرین نهاد
هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط * زیر زلف او کنون سر بر خط فرین نهاد.

فرناد فا (ف ــ ران ــ د) اسم. پایاب (شع) فرخی. گذار کرده زپایابهای بی انجام * پسپه گذاشته از آبهای بی فرناد. ایضاً سوزنی. ع. کی توان فریاد کرد از جور بی فرناد تو
در سنسکرت رود راندی (नाद) گویند که بمعنی آواز دهنده است وباندای عربی از یک ریشه است وپراناد (प्रानाद) بمعنی رود کوچک است.

فرناس فا. (ف ــ ران ــ س) اسم. (۱) کم مایه باشد وغنوده یعنی مژه گرم کرده عنصری گفت
گفت نقاش چونت نشناسم * که نه دیوانه و نه فرناسم "لغت الفرس (شع) ایضاً
ناصر خسرو تو پاک باش وز ناپاک هیچ باک مدار * اگر جهان همه فرناس شد مشو فرناس (۲) کم مایگی وغفلت وغنودگی (سع) مسعود سعد سلمان. نشنوم نیک وبد نه بینم راست * منم امروز مانده در فرناس. ایضاً سید حسن غزنوی. بدانکه فتنه بخفت در این زمانه ولیک * ز عدل تو است که باری شد است در فرناس. ایضاً سنائی. همه مدهوش در فرناس غفلت * ندانم تا چه خواهد دید غافل. در سنسکرت پرنش (प्रणाश) بمعنی توقف کردن وباز ماندن واز کار افتادن است ومعنی فارسی مجاز آن.

فرنج فا. (ف ذ ساد ن) اسم. "فرنج وپوز ولول همه پیرامن دهان باشد" رودکی گفت. سر فرد کردم میان آبخور * از فرنج نش خشم آمد مگر" لغت الفرس اسدی (شع) جهانگیری این لفظ را مخفف فرانج هم نوشته ورشیدی مخفف فرنجک هم اما هیچ کدام شاهد نیاورده ودر صورت صحت در هر دو باید با فتح اول ودوم باشد.

فرنجک فا - (ف - ر - ن ج - ک) اسم - سستی ایکه گاهی در خواب بر بدن شخص طاری میشود که الفاظ دیگرش بختک و بینی گلی و کابوس است و به اعتقاد عوام دیوی است که در خواب بر شخص میافتد (شع) خاقانی - فرنجک وارشان بگرفته آن دیو ☩ که سریانی است نامش خرنجیون - ایضاً مختاری - چو نیم شب شد بیدار گشتم و دیدم ☩ غلام را بسر و بر نهاده خیار - چنان بسان فرنجک فرو گرفت مرا ☩ که بود مردنم آسان و دم زدن دشوار - مخفف فدرنجک بمعنی اول است -

فرنجمشک ع - (ف - ر - ن ج - م ع ش ک) اسم - (معرب پلنگ مشک) نام گیاهی است دوائی که از اقسام ریحان است (ط)

فرنک فا - (ف ع ر - ن ک) "چوبکی باشد پهن و مدور که پائین آن را تیز کرده بالای آن را آنقدر بلند سازند که بدو انگشت گرفته توان گردانید و آن بازیچه ایست مر اطفال را" جهانگیری (شع) از بیان مذکور معلوم میشود قسمی از فرفره بوده - در سنسکریت پرنکها (प्रेङ्खा) بمعنی گردش و رقص هست -

فرنکفرت (ف - ر - ن ک ف ر ت) عم - نام شهری است که دارای کارخانهای جوهریات است (ج)

فرنگ فا - (ف - ر - ن گ) اسم - (۱) نام قطعهٔ از زمین است که در مغرب ربع مسکون واقع شده و نام دیگرش اردپا است (ج) فرنگستان همان فرنگ است - **فرنگی مآب** کسی که در اخلاق و معاشرت و لباس تقلید از فرنگیها میکند (عا) (۲) نام آهنگ چند دستگاه موسیقی است (عل) (۳) در طب نام بثور خبیثه است که نام دیگرش آبلهٔ فرنگ است (ط) فرنگ بمعنی اول بمعنی فرنگی در شعر آمده و مشبه به صورت معشوق واقع شده - چنانچه میرنجات گوید - خم ابروی تو است محرابم ☩ قبله دانم رخ فرنگ ترا - و شوکت بخاری گوید - پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا ☩ شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا - و سید علی سبزواری گوید - نموده می شفقی چهرهٔ فرنگ ترا ☩ بناز بالش گل تکیه داده رنگ ترا - **شهر فرنگ** - نام جعبه ایکه در آن تصاویر است و از شیشهٔ اطراف آن نشان داده میشود - (عا)

فرنگیس فا - (ف - ر - ن گ ی س) عم - (۱) در شاه نامه نام دختر افراسیاب است که زن سیاوش بوده و کیخسرو از او متولد شده (عا) فردوسی - فرنگیس بهتر ز خوبان اوی ☩ نه بینی بگیتی چنین روی و موی - (۲) یکی از نامهای زنان ایران است (عا)

فرنی فا - (ف ع ر ع ن ی) اسم - خوراکی که با شیر و شکر و نشاسته پخته میشود (عا) باسکون دوم هم صحیح است

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم و نام شخص یا چیز معین)

فرو فا. (ف ۃ ر ۃ) اسم - پائین و زیر (نث وشع) در تکلم این لفظ بیشتر با کردن و رفتن و بردن (فرو کردن و فرو رفتن و فرو بردن) استعمال میشود بمعنی داخل کردن یا شدن یا بردن جسمی در جسم دیگر مثل فرو کردن چوب در زمین و فرو رفتن سنگ در آب و فرو بردن آب از حلق اما در نثر و نظم بمعنی مطلق پائین و زیر است مثل فرو شدن بمعنی پائین رفتن و فروتر بمعنی پائین تر و فرو گذاشتن بمعنی پائین نهادن و ترک کردن - این لفظ مخفف فرود است **فروتنی**. خود را کوچک نشان دادن و تواضع کردن و فروتن متواضع (عا) **فرو داشت**. آخر و ختم چیزی (شع) مجیر بیلقانی. چون نوای طرب اینجا بفرو داشت رسید ✤ هرچه خواهی که بود آن تو آن آن تو باد - **فروکش**. جای پائین آمدن (شع) **فروگذار**. واگذاشتن و ترک کردن (عا) **فروگذاشت**. (۱) پائین گذاشت و ترک کرد (نث وشع) در این معنی گذاشت فعل ماضی است (۲) فروگذار (نث وشع) در این معنی اسم مصدر گذاشتن است. **فرومایه** شخص کم مایه و پست (عا) در ادب فارسی لفظ فرو میتواند مزید مقدم برای هر مصدر واقع شود مثل فرو پاشیدن و فرو جستن و فرو رفتن و فرو داشتن و فرو خفتن و فرو سفتن و فرو شستن و فرو کشیدن و فرو گرفتن و فرو نشستن و هکذا بسیاری از مصادر با تلفظ (ف ۃ ر و) عربی است بمعنی پوستین است (عل)

فروار **فرواره** فا. (ف ۃ ر و ۃ ر ۃ) اسم (مبدل پرواره) غرفه که بالاخانه گوشه بام است (شع) رودکی. آن کن که بدین دقت همی کردی هر سال ✤ خز پوش و بکاشانه رو از صفه و فروار. ایضاً مختاری. شاد باش و همیشه شادی را ✤ همچو شاهی نشسته بر فروار ایضاً مولوی معنوی. گر غول بیابانی ره بدین نمی دانی ✤ که فوق قصر گردونی تو را قصر است و فرواره. در سنسکریت پروار (प्रवार) بمعنی چیزی که دیگری را بپوشد مثل لباس و سقف امثال آنها و معنی فارسی مجاز آن است و در اوستا فرواره (ل‌ا‌دد‌ا‌ا‌ا) بمعنی دیوار است و معنی فارسی مجاز آن.

فروت فا. (ف ۃ ر ۃ وت) اسم "بمعنی بسیار بود" جهانگیری (شع) اگر استعمال شده باشد ریشه اش در سنسکریت پربهوت (प्रभूत) است بمعنی بسیار.

فروج ع. (ف ۃ ر ۃ ج) اسم - (جمع فرج) فرجها که قبل و دبرهای انسان است (عل)

فروختن **فروش** فا. (ف ۃ ر ۃ خ ت ۃ ن) مص - (۱) جنسی را داده بها گرفتن که لفظ عربیش بیع است (عا) در پهلوی هم فروختن (ن‌ی‌ک‌د‌ا‌ا ۱۱) بوده در سنسکریت خریدن

کری (क्री) بمعنی خریدن و وی کری (विक्री) بمعنی فروختن است که ریشهٔ خریدن و فروختن یکی است. فروخت (می) می فروشد (مع) فروشنده (فل) فروخته (ال) بفروش (مر) فروش و فروخت (اص) فروخت بمعنی فروش مخصوص نثر و نظم است. دست فروش کسیکه چیزهای جزئی بر دست گرفته یا جائی پهن کرده میفروشد (عا) دست فروشی کار دست فروش است (۲) مخفف

فروز افروختن است بمعنی روشن کردن و صیقلی کردن (شع) فروخت (می) فروزد (مع)

فروزنیه فروزنده (فل) فروز (مر و اص) فروزان صفت مشبهه است. فروزنیه "آتش زنه را گویند و آن را آتش برگ و چقماق نیز گویند و در بعضی از فرهنگها نوشته اند که خس و خاشاکی را مانند که بدان آتش بیفروزند" جهانگیری (نث و شع) ریشهٔ فروختن در این معنی را در ضمیمه جلد اول در ذیل افروختن ببینید

فرود فا. (ف ر و د) (اسم. ا) پائین و زیر (نث و شع) "کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تو است" مثل است در پهلوی هم فرود (۱۴۲) بوده و ریشه اش در سنسکریت اده (अधः) بمعنی پائین بوده و پر (प्र) امر مزید مقدم است در گاتهای اوستا هم ادی (ا د) بمعنی پائین است لفظ آدم هم از همان اده سنسکریت است و میم آخر در زبان مذکور علامت مفعولیت است و چون در زبان عربی رفته میم در هر حالت مانده است چون حضرت آدم در سراندیب هند پائین آمده بود نام هندی گرفت که در واقع لقب او بوده بمعنی پائین آمده و هبوط کرده (۲) نام برادر کیخسرو و پسر سیاوش بوده که در لشکرکشی طوس اشتباهاً از دست لشکر ایران کشته شد کیخسرو بر طوس خشم گرفت و فردوسی از زبان شاه به طوس گوید. نگفتم مرو از کلات و جرم + که آنجا فرود است با مادرم. (نث و شع) (۳) برشته و بریان کرده (شع) سوزنی. عنا و رنج دل تو نهفته نتوان داشت چنانکه نتوان خورشید را بگل اندود. اگرچه زین غم و زین رنج و درد ناگذران + دلت بر آتش حسرت کباب گشت و فرود (۴) نام آهنگ چند و دستگاه موسیقی است (عل) جهانگیری معنی دوم را بافتح اول ضبط کرده معنی اول را با کسر اول و برای این صورت معنی فریبنده و غرّه و چوب زیرین چارچوب را هم نوشته. لیکن فریبنده و غرّه ثابت نیست و چوب زیرین همان معنی اول (زیر و پائین) است در فرهنگ ابراهیمی بمعنی فریفته آورده اما شاهد نیاورده.

فرودین فا. (ف ر و د ی ن) مخفف فروردین است که نام ماه اول سال و روز نوزدهم هر ماه است (شع) فردوسی. جوان باد بخت تو در فرودین + چو در فرودین ماه روی زمین. با تلفظ (ف ر و د ی ن) اسم صفت از لفظ فرود است بمعنی پائینی و زیرین

(سه) داد اعرابی (دیع) یاء اعرابی

(نث وشع) سوزنی. پیش ما عید رسید و خبر فتح رساند* از جالی که فرودینش بود چرخ برین.

فروردگان فا (ف مد ر و مد ر د ع گ س ن) اسم. "اول فروردگان روزی بود که ده روز به اول فروردین ماه مانده باشد و چنانکه عقیدهٔ مسلمانان بر این وجه است که روز جمعه زیارت اموات خود نمودن بهتر است هم چنین اعتقاد فارسیان (زردشتیان) چنان بود که در این ده روز زیارت رحمها کردن بهتر است و گویند روان مردگان خبر یابند و موبدان و برهمنان (دستوران) درین ایام بجهت ارواح مردگان زند خوانند" شرح بیت باب ملا منظفر. ریشهٔ این لفظ با فروهر یکی است.

فروردیان فا (ف مد ر و مد ر د ع ی س ن) اسم. مبدل فروردگان است (به بینید)

فروردین فا (ف مد ر و مد ر د ی ن) اسم. (۱) نام ماه اول از سال شمسی ایران است (عا) (۲) نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی ایران قدیم بوده (نث وشع) (۳) نام یکی از فرشتگان درجه دوم ایرانیان قبل از اسلام بوده (نث وشع) ریشهٔ فروردین و فروهر یکی است فروهر را به بینید. فروردین یعنی منسوب به فرَدشی (فروهر) که ماه اول سال به فردشی منسوب است

فروشه فا. (ف مد ر ع و ش ع) اسم. مخفف افروشه است که نام حلوائی است (شع)

فروغ فا. (ف ذ ر ع غ) اسم. روشنی که لفظ دیگرش فروز است (عا) مثال شعری از کمال الدین اسمٰعیل. شب سیاه فروغ ریاض دیوارش * موذنان را از صبح در گمان انداخت در سنسکریت رُوج (रुक्)، ورُدک (रुच्) بمعنی روشن کردن است و پر (प्र) مزید مقدم "ور دغ را فردغ نیست" مثل است. در پهلوی هم فروغ (ن ہ ل د) بوده

فرونت (ف ذ ر و ن ت) اسم. جلو میدان جنگ (عل) این لفظ (Front) فرانسوی است.

فروند (ف مد ر و مد ن د) اسم. عدد مثل یک فروند کشتی و تنها با کشتی استعمال میشود مانند اصطلاح سیاق قدیم که با انسان و شتر نفر مینوشتند و با حیوان سر و راس و با فیل زنجیر لیکن فروند جدید است که در روزنامها نوشته میشود و معلوم نیست از چه زبان است عربی و ترکی نیست (نث)

فروهر فا. (ف مد ر ع ه مد ر) اسم. "ارواح نگهبان یا رب النوعهائی که نگهبان مخلوقات اهورامزدا (خدا) هستند. هر جاندار اگرچه مرده باشد یا بعد پیدا میشود فروهر (روح نگاهبان مخصوص) به خود دارد و فروهر انسان راهنمای او است به نیکیها اهورامزدا

وامشاسپندان و ایزدان هم فروهر های مخصوص به خود دارند. فروهرهای (اوستا) رب النوعهای افلاطونی را بیاد ما میآورد" ترجمه از فرهنگ اوستا به انگلیسی و گجراتی کنگا در ذیل لفظ فَرَوشی. در پهلوی فروهر ([illegible]) و فرَوَخش ([illegible]) و در اوستا فروشی ([illegible]) بوده و در سنسکریت پروشی (परवशी) بمعنی اقتدار دارنده بر دیگری است که صفت فروهر است احتمال کنگا در تطبیق فروشی اوستا با مُثُل افلاطونیه بعید بنظر میآید چه بقول او در زردشتی برای خدا و فرشتگان هم فروهر مخصوص است و در فلسفهٔ افلاطون واجب الوجود بسیط محض است نمیشود مرکب از فروهر و غیره آن باشد نیز غنی بالذات است نمیشود در تحت اثر فروهر باشد و مُثُل افلاطونیه خود فرشتگانند. بر بالای بعضی از تصویرهای هخامنشی ایران که بر کوههای ایران بیادگار مانده و تصویر نیم تنهٔ مردی است معلق در هوا که بر کمرش حلقهٔ بزرگ و کمانی بسته است و از همان کمرش دو بال دراز روئیده در دست راستش حلقهٔ کوچکی است تاکنون معلوم نشده که سلاطین هخامنشی آن را برای چه رمزی میکشیدند لیکن بعضی از دانایان زردشتی حدس زدند که تصویر خیالی فروهر است و ایرانیهای امروز هم باور کردند همان تصویر را بنام فروهر بیادگار عصر هخامنشی در بسیاری از جاها میکشند اما چون زردشتی بودن سلاطین هخامنشی و ایرانیان آن عصر ثابت نیست بلکه قریب به یقین است که نبودند پس تصویر مذکور را فروهر زردشتی دانستن درست در نمیآید.

فروهیده | فا . ([illegible]) اسم . دو معنی دارد اول ظاهر و آشکارا بو اسا و عنصری نظم نموده . هر که فرهنگ او فروهیده است ✤ تیز مغزی از او نکوهیده است . و دوم مرد باشکوه و آهسته را خوانند" جهانگیری (شع) در سنسکریت پرسرت (प्रसृत) به این معنی و معنی اول هم هست.

فرویش | فا . ([illegible]) اسم . (۱) کاهلی و مسامحه و فراموشی (شع) امیرخسرو . بهشیاریت باید پیش رفتن ✤ نه غافل دار با فرویش رفتن . ایضاً مسعود سعد سلمان . هرگه که فلک دل مرا رایش کند ✤ تنها فکند مرا و فرویش کند . در سنج کند مرا و دلریش کند ✤ پس هر ساعت عذاب من بیش کند . (۲) "بریان را مانند آن را فرویش نیز خوانند" جهانگیری (شع)

فـــره | فا . ([illegible]) اسم . (۱) بسیار و زیاد (شع) سنائی . هر یکی شاخ میوه دار فره نام آن میوه ها است فندق و به ایضاً سید ذوالفقار شیروانی . از رایت رایت رسد ✤ تایید را فره فره ✤ با بارهٔ حزمت بود آفاق را حصن حصین . ایضاً رودکی . کاش آن گوید که

گوید هیچ نه + بر یکی بر چند بفزاید فره - در پهلوی فرهیه (ف ر ه ی ه) بمعنی بسیاری و زیادتی بوده در اوستا فرایو (ف ر ا ی و) و در سنسکریت پرایه (प्रायः) (۲) "فره بفارسی بنفشه است و بترکی فراخ است" محیط اعظم (ط)

فرهاد فا. (ف ر ه ا د) عم. نام مردی سنگ تراش بوده که قصهٔ عشقش با شیرین مشهور است و اکنون هم یکی از نامهای مردان است (عا) میکنند اهل هنر نام بزرگان را بلند + بیستون آوازه گر داشت از فرهاد داشت "مثل است ریشه اش در سنسکریت پرساد (प्रसाद) است بمعنی مرحمت و لطف.

فرهانج فا. (ف ر ه ا ن ج) سم. نوعی از پیوند گرفتن از درخت که فرو کردن میان شاخهٔ درخت است در زمین تا بها نجا ریشه کند و سر شاخهٔ درختی دیگر شود (نث و شع) (الاسماء) (مهذب الاسامی فی الاسامی) در معنی العکیس. در سنسکریت پرسنگ (प्रसंग) بوده بمعنی پیوند و اتصال

فرهختن فا. (ف ر ه خ ت ن) مص. (مخفف فراهختن) (۱) تربیت و تادیب (شع) رفیع الدین لنبانی. ریاضت تو بداغ ادب فلک فرهخت + عنایت تو بشیر کرم جهان پرورد. ایضاً کمال الدین اسمعیل. جرم من عفو کن جوان مردا + که عتابی است پیر را فرهخت. (۲) آهیختن و کشیدن (شع) ریشه اش همان ریشهٔ فراهختن است (ببینید) معنی اول مجاز از دوم

فرهست فا. (ف ر ه س ت) سم. جادوئی. (شع) ابونصر مرغزی. هست را نیست کند مبتلا نیست را هست کند فرهستش. ریشه اش در سنسکریت پرهست (प्रहस्त) بمعنی تردستی

فرهمند فا. (ف ر ه م ن د) سم. دو معنی دارد. اول نزدیک را گویند حکیم ناصر خسرو فرماید فرهمند بد کنش هرگز مرو + تا نگردی دردمند و آه مند. دوم خردمند را گویند هم او گوید فرهمندی را بدل در جای ده + سود کی وارد شخصی فرهمند. جهانگیری (شع) در نسخهٔ چاپ جدید طهران و در نسخهٔ خطی نزد من شعر اول چنین است. بر همندی را بدل درجای کن + گرهمی زرا یزد بترسی چون شمند. و شعر دوم در چاپ طهران هست و در نسخهٔ خطی قدیمی من نیست و مؤید الحاقی یا طور دیگر بودن شعر قافیهٔ آن است چون قافیه مند. در شعر دیگر آمده که گوید. چون ز دستی خود تبر بر پای خود + خود پزشک خویش باش ای دردمند. و تکرار قافیه از استاد در یک قصیدهٔ کوچک درست نیست پس (با سکون (دوم) لفظی نیست و فره مند با کسر دوم و ها ر زاید درست است که فره مخفف فرّه بمعنی شکوه باشد پس باید ها ر جدا از نوشته شود (فره مند) نه متصل به میم (فرهمند) نیز ممکن است فرهمند

(با کسر دوم)، ماخوذ از معنی دوم فره (بسیاری و زیادتی) باشد بمعنی دارنده بسیاری مثل ارجمند بمعنی دارندهٔ ارج اما در آن صورت هم ها را جدا نوشتن اولی است.

فرهنج فرهنگ فا. (ف مه ر ا ه مه ن ج) سم (۱) اسم مصدر فرهنجیدن بمعنی ادب کردن و دانش آموختن است (نث وشع) کمال الدین اسمٰعیل. بدست حکم تو مالش سپهر بده ✿ اگرچه صعب توان کرد پیر را فرهنگ. ایضاً نظامی. نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ ✿ که وقت آشتی پیش آورد جنگ. فرهنگ مبدل فرهنج است و در تکلم هم گاهی استعمال میشود. در پهلوی فرهنگ (ن ه ا س ف) بافتح را بوده و در کارنامهٔ اردشیر بابکان مکرر استعمال شده در باب اول گوید "چون اردشیر به پانزده سالگی رسید اردوان خبر یافت که بابک را پسری است توانا و کامل در فرهنگ و سواری. پس نامه ای به بابک به این مضمون نوشت که ما شنیدیم پسری داری باکمال و خیلی فرهنگ آموخته و چابک سوار. خواهش ما اینست که او را بدربار ما بفرستی داو نزدیک ما خواهد بود" در پهلوی فرهنگستان (ر ع ذ س ۳ و وو ص س ا) بمعنی مدرسه بوده. در همان کارنامه اردشیر در باب اول چنین گوید "و اردوان از آن بابت خشمناک شد و دیگر اجازه نداد که اردشیر سواری کند و او را به پایگاه اسبان و چهارپایان فرستاده امر کرد که نگاهبان آنها باشد و شب و روز از آنها جدا نشود و هیچ گاه به بازیگاه و فرهنگستان نرود". برای وزارت معارف لفظ فرهنگ هم مثل دبیر و دبستان کار آمد است که از آن هم الفاظ جدید لازم بسازد. چنانچه فرهنگستان برای مجلس وضع لغت ساخته شد. (۲) فعل امر از مصدر فرهنجیدن بمعنی ادب کردن و دانش آموختن است (نث وشع) در این معنی هم فرهنگ مبدل آنست (۳) کتاب لغت یک زبان خصوص فارسی (عا) این معنی مخصوص فرهنگ است استعمال فرهنج در این معنی دیده نشده اگرچه برحسب قاعده درست است که این معنی ماخوذ از معنی اول (ادب و دانش) است. در سنسکریت سنگ (संग) بمعنی جمع شدن و بهم رسیدن و متحد شدن است و پر (प्र) مزید مقدم. سین سنسکریت در اوستا و فارسی ها میشود و پ تبدیل به ف میگردد پس معنی فرهنگ و فرهنج بهم رسیدن و جمع شدن است که لازم مدرسه است نیز پرسنگ بمعنی مباحثه است که لازم دانش آموختن است در جهانگیری فرهنج را مخفف فراهنج هم نوشته اما شاهد نیاورده (عا) "فرهنج بفارسی اسم کشوث است" محیط اعظم (ط) (۵) خاک بالا آمده کنار زمین زراعت که لفظ دیگرش مرز است (تنک خراسان)

فرهنجیدن فرهنگیدن فا. (ف مه ر ا ه مه ن ج ی ه د مه ن) مص. ادب کردن و دانش آموختن (نث وشع) حکیم سنائی. مرد را در هنر بفرهنجد ✿ توسنی از سرش بیاهنجد. ایضاً فخر گرگانی. بفرموش

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) (نام شخص یا چیز معین).

که خواهر را بفرہنج *. بشنفشاہنج فرہنجش برآہنج. در پہلوی فرہجیدن (ڡ ر ل ﺳ ۳ ۹ ۶ ۱۱۲۵) و دراوستافرہنج (ڡ ل ا ﺳ ﺳ ﺳ ﺑ ﻫ) بوده.

فرہختن فا. (ف ﺳ ر ه ی خ ت ﺳ ن) مص. فرہختن را به بینید (شع)

فری فا. (ف ﺳ ر ی) سم. خوشا و آفرین (شع) امیر معزی. فری عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر * همایون و مبارکباد بر سلطان نیک اختر. ایضاً ازرقی. پری است ورنه پری چاکر وی است بحسن * فری کسیکه پری چاکر وی است فری. ایضاً قطران. کیست کورای تو دیداست و نماندا ست شگفت * کیست کوروی تو دیداست و نگفت است فری. ایضاً. بر آن هوا که چنو پروردهزار فری * بر آن زمین که چنو آورد هزار آباد. ایضاً فرخی. فری آن فریبنده زلفین مشکین * فری آن فروزنده رخسار دلبر. در سنسکریت پری (परि) بمعنی بسیار است و معنی فارسی مجاز آن (۲) بمعنی بدیع و عجیب به تشدید یا است و عربی است اگرچه در فارسی بتخفیف خوانند. خاقانی گوید ع. خال خون بنهاده ماه اینت مشاطه فری " رشیدی (شع)

فریاد فا. (ف ﺳ ر ی ﺳ د) سم. (۱) دادخواهی کردن با آواز بلند (عا) مثال شعری از صائب. بی تو امشب هر سر مویم جدا فریاد داشت * هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت. "گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من * آنچه البته بجائی نرسد فریاد است" مثل است (۲) مجازاً جیغ زدن (عا) مثال دیشب بچه همسایه این قدر فریاد زد که نگذاشت بخوابیم. در دو معنی مذکور با کردن و زدن استعمال میشود (۳) محافظت و نگاهبانی و مدد و کمک (عا) مثال. فلان بفریاد من رسید والا تباه شده بودم. در این معنی با لفظ رسیدن و بار برسر فریاد استعمال میشود معنی اصلی فریاد همین سوم است و دو معنی اول بعد پیدا شده چه لفظ فریاد مخفف پری ترایدیم (पारित्रायध्वं) سنسکریت است بمعنی مددکن که در مقام طلب مدد گفته میشود. پری مزید مقدم است و دوم (ध्वं) علامت فعل امر حاضر واحد و اصل لفظ ترئی (त्रै) مصدر است بمعنی محافظت که در فعل ساختن ترای شده. دراوستا هم تهراد (ل ا ﺳ) بمعنی مدد و حفظ است. در پہلوی هم فریاد (ڡ ﻫ ﻟ ﺳ ۳) بوده **فریاد خوان**. دادخواه (شع) نظامی بفریاد خوان گفت زمان تراست * مراد دل است آنچه در جان تراست. **فریاد خواه** دادخواه (شع) نظامی. چو فریاد را در گلو بست راه * گلو بسته به مرد فریاد خواه. **فریادی**. دادخواه (شع) باقر کاشی. از بس کشیدم از دل و بیرون فکندمش * شرمنده ام ز ناله که فریادی من است

(ﺳ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ڡ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره

فریب فا. (ف مدسای ع ب) اسم. گول و مکر و حیله (عا)، با لفظ دادن استعمال میشود. این لفظ اسم مصدر فریفتن است ریشه را آنجا به بینید.

فریبا فا. (ف مدسای ب مد) صفت مشبه از مصدر فریفتن است و بمعنی فاعل (فریبنده) و مفعول (فریفته) هر دو میآید. مثال دوم از مجد الدین همگر. هم حور بهشت ناشکیبا از تو است * هم جادو و هم پری فریبا از تو است. خوبان جهان به جامه زیبا گردند * تو آن خوبی که جامه زیبا از تو است.

فریباندن فا. (ف مدسای ب مدن و مدن) مص. فریب دادن و گول زدن (نث و شع) فریباند (می)، فریباند (مع)، فریباننده (فل)، فریبانده (مل)، فریبان (مر)

فریبرز فا. (ف مدسای ب ز سا ر سا) عم. در شاه نامه نام پسر کیکاوس است (شع) فردوسی فریبرز با لشکر گردونیو * به پیوست با طوس و گودرز و گیو.

فریبیدن فا. (ف مدسای ب ی د مدن) مص. فریفتن و گول زدن (نث و شع) فریبید (می)، باقی مشتقات همان مشتقات فریفتن است.

فری تون (ف ع سای ت مد و ن) عم. نام بندرگاهی است در مغرب افریقا که پای تخت سی ریا ون است (ج)

فریج فا. (ف مدسای ج) اسم. مبدل فریژ است (به بینید) (شع)

فرید ع. (ف مدسای د) اسم. یگانه (عا) در عربی بمعنی مروارید بزرگ و هر جوهر نفیس یگانه هم هست. رشیدی در لفظ فارد گوید یکی از بازیهای هفت گانه نرد که فریدش گویند فریده. مونث فرید است (عل)، رشیدی فریده را فارسی هم ضبط کرده بمعنی خود رای و مغرور (شع)

فریدن فا. (ف مدسامد ی د مدن) عم. نام بلوکی است در ولایت اصفهان ایران (ج)

فریدون فا. (ف مدسای ع د و ن) عم. نام یک پادشاه پیشدادی ایران که پسر آبتین نوهٔ جمشید بوده و ضحاک را دستگیر کرده (عا) در پهلوی هم فریدون (ل ۱۵۹ ۱۱۱) بوده در اوستا تهریتونه (ل ۱۵ د ۲۹۱ ص ۳ سطر ۳ مد)، و در سنسکریت تریتن (त्रैतन)، بوده فریدون فرخ فرشته نبود * ز مشک و ز عنبر سرشته نبود. بداد و دهش یافت این فرهی * تو داد و دهش کن فریدون توئی، مثل است.

فریردن فا. (ف مدسای ع سا ن ع ن) اسم. (مبدل فراردن)، بازپس روزه (شع) لغت الفرس

در ذیل فرادن۔ ایضاً صحاح الفرس۔

فریز فا۔ (ف ع ر ا ی ع ز ا) اسم۔ (۱) فرزد که گیاهی است همیشه سبز (شع) نزاری۔ ای که در بستان جانم بیخ مهر ✤ دست درهم داده چون بیخ فریز۔ (۲) مخفف فرادیز است بمعنی سجاف لباس (شع) قطران۔ جاودان در ملک و دولت زی که باشد بی تو ملک ✤ همچو تن بی جان و جان بی عقل و جامه بی فریز۔ (۳) "گوشت قدید (خشک شده) را گویند" جهانگیری۔ (شع) رشیدی گوید "کبابی که از گوشت قدید کنند" اما او هم شاهد نیاورده لیکن چون فریش بمعنی بریان است بیان رشیدی درست تر بنظر میآید۔ ریشه اش در سنسکریت بهرسج (भ्रस्ज) بمعنی بریان کردن است۔ (۴) "ستردن موی و پشم باشد چنانچه اگر گویند فلانی سر را فریز کرد مراد آن باشد که سر را تراشید" جهانگیری (شع)، کاش مؤلف جهانگیری مینوشت که جملهٔ سر را فریز کرد در چه ملک فارسی زبان گفته میشود۔ در ایران که شنیده نشده۔

فریزر (ف ع ر ع ی ز ا د ر) عم۔ نام رودخانه ایست در مغرب امریکای شمالی که در اقیانوس کاهل میریزد (ج)

فریژ فا۔ (ف د ر ی ژ) اسم۔ بیخ گیاهی است تلخ طعم که درد شکم را سود دارد (شع) سوزنی۔ ز باد و خاک و ز آب و ز آتش این مردم ✤ تو باز چون گه دشم و فرژ و انگژدی۔ فرتج مبدل آن ست و فرژ مخفف آن۔

فریس فا۔ (ف ع ر ی ع س) اسم۔ مبدل فریز بمعنی اول و سوم است (به بینید) (ط)

فلیموس فریاسموس عر۔ (ف د ر ی ع س ع م د س) اسم۔ در طب قدیم نام مرضی است که در آن ذکر همیشه ایستاده است نیز مجازاً بر خواهش زن بر جماع اطلاق میشود (ط) لفظ معرب از یونانی است۔

فرلیسه۔ فرالیس عر۔ (ف د ر ی ع س ع) اسم۔ شکاری که شیر گردن آن را شکسته باشد (عل) فرالیس جمع است۔

فریش فا۔ (ف د ر ی ش) اسم۔ (۱) گوشت بریان (شع) سوزنی۔ ز فربهی بکمالی که گر فریش کنم ✤ رود دو دنایژه روغن آز آن دو لخت فریش ریشه اش در سنسکریت بهرسج (भ्रस्ज) بمعنی بریان کردن است۔ جهانگیری این را مخفف فرویش میداند۔ (۲) تاخت و تاراج (شع) نظامی۔ گر از بهر گنج آرم اینجا فریش ✤ بمغرب زر مغربی هست بیش۔ در سنسکریت پرشا (परेषा) بمعنی خواهش مال غیر است۔ (۳) آذین و خوشا (شع) تخاری۔ فریش آن یال و آن بازد که پشت پیل خم گردد ✤ اگر برگستوان سازند پیلی را ز خفتانش۔ ایضاً منوچهری۔ فریش از منظر میمون آن فرخنده تر مخبر ✤ که منظرها از او خوارند و در عارند مخبرها۔ در این معنی فری مخفف آنست۔ در سنسکریت پرش (परेडा)

بمعنی بزرگ و خوب هست - (عم) "اسپ یا خری را گویند که هفت روز بوده باشد که زاییده باشد و کرهٔ نو زاده را نیز گویند" جهانگیری (شع) ، در این معنی عربی است.

فریضه ع - (ف مد ر ا ی ض ه) اسم - (۱) آنچه از جانب خدا بر بندگان واجب کرده شده (عا) (۲) مجازاً چیزی که در عرف و اخلاق بر کسی واجب باشد (عا) فرائض جمع است.

فریغون فا - (ف مد ر ا ی غ مد ن) علم "نام مردی بوده که در ملک خوارزم حکومت یافته و اولاد و احفاد او را آل فریغون و آل افریغون میخوانده اند و بالاستقلال خوارزم شاه بوده اند مانند علی ابن مامون فریغونی که معاصر و مصاهر سلطان محمود غزنوی بود و بدست مملوک خود کشته شد و سلطان بخوارزم آمده قبیلهٔ او را از میان برداشته - فتح علی خان ملک الشعرا گفته - زمانه خندد و گوید بطنز آل فریغون" ناصری (نث و شع)

فریفتن فا - (ف مد ر ا ی ف ت مد ن) مص - (۱) گول زدن و فریب دادن (نث و شع) (۲) مجازاً عاشق ساختن (عا) فریفت (می) فریبد (مع) فریبنده (فل) فریفته (مل) فریب (مر) (ص) در معنی اول در تکلم لفظ فریب با مشتقات لفظ دادن استعمال میشود - فریفتن در پهلوی هم فریفتن (ل ا ن ص ۱۱۲) بوده در اوستا فره وب (ل ا - و - مد ل) و در سنسکریت پردمبه (प्रदंभ)

فریق ع - (ف مد ر ا ی ق) اسم - (۱) گروه مردم بیشتر از فرقه (عل) (۲) گروهی از مردم مقابل گروه دیگر (عا) ، این معنی مخصوص فارسی است. **فریقین** - (۱) دو گروه (عا) (۲) دو گروه یا دو شخص مقابل هم (عا) این معنی مخصوص فارسی است

فریوک فا - (ف مد ر ا ی و مد ک) اسم - خربزه که میوه ایست (ط) در سنسکریت خربوزه ترمبوجم (तरबुज) است بمعنی پیدا شده در ساحل آب و ریشه فریوک در سنسکریت پرواهک (पारिवाहक) بمعنی زیاد گیرنده آب است که در فارسی فریوک شده -

فریه فا - (ف مد ر ا ی ه) "لعنت بود - لبیبی گفت - ای فرومایه و در کون شه و بی شرم و خبیث + آفریده شده از فریه و سردی و سته" لغت الفرس - (شع) ایضاً سوزنی - باز در هزل سر گشایم از آن تا + فریه کنم بر عدوی جاه تو انبار - ایضاً امیر معزی - بهرهٔ تو آفرین باشد ز سعد مشتری + قسم از نحس کیوان فریه و نفرین بود - ایضاً ناصر خسرو - دزدی طرار به بروت زراه + فریه بران خاین طرار کن در سنسکریت پرییه (पर्यय) بمعنی تغیر است از مادهٔ ای (अय) بمعنی رفتن و پر مزید مقدم است و معنی فارسی مجاز آن -

فز (ف ع ز) مبدل فس بمعنی اول است. (عا)

فزا فا. (ف ﻫ ز ا) (مخفف افزا) (۱) فعل امر از مصدر فزودن است بمعنی بیفزا (شع)
(۲) با لفظ دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب سازد مثل جان فزا (عا)

فزایش فا. (ف ﻫ ز ا ی ع ش) سم. اسم مصدر فزودن است (شع)

فزرت فا. (ف ع ز ع ر ت) سم. مقعد (تک) «فزرتش غمسوراست» مثل است. **فزرتی**. آدم بیکار بیهوده (تک شیراز)

فزع عر. (ف ﻫ ز ﻫ ع) سم. ترس (عا) بیشتر با لفظ جزع (جزع وفزع) استعمال میشود
فزع اکبر قیامت. (عل)

فزنات فا. (ف ع ز ا ن ﻫ ت) سم. مفلوک (تک قزوین) در سنسکریت پچ (पच) بمعنی پختن و ناته (नाथ) بمعنی خواستن وگدائی کردن است و پچ ناته بمعنی خواهنده غذا است و مفلوک مجاز آن.

فزودن **فزدن** فا. (ف ﻫ ز ع و د ﻫ ن) مص. (مخفف افزودن) زیاد کردن (شع)، فزودی (مع)، فزاید (مع)، فزاینده (فل)، فزوده (ال)، فزا (مر)، فزایش وفزدن (اص)، مولوی معنوی در ضرورت شعری فزاید را فزوید آورده که گوید. کیکه همه ساقی است چون بود هشیار + چرا نبو شد کمتر چه اینش فزوید. در پهلوی هم افزودن (...) بوده ورادستا ایوی زا (...) اصل ماده زن (...) است بمعنی زائیدن و ایوی واف مزید مقدم و در سنسکریت جن (जन) است بهمان معنی پس ریشهٔ زائیدن و افزودن و زن و فرزند یکی است.

فژ **فژاک** **فژاگن** **فژاگین** **فژغند** **فژغنده** **فژگند** **فژگنده** **فژه** فا. (ف ﻫ ژ) سم. چرک وکثافت و بدبوئی و فژاگن و فژاگین و فژغند و فژغنده و فژگند و فژگنده و فژه بمعنی چرکین وکثیف و بدبو است (شع)، طیان. زد کلوخی بر هباک آن فژاک + شد هباک او بکردار مغاک. ایضاً رودکی. گفت دینی را که این دینار بود + کین فژاگن موش را پروار بود. فژاگن مخفف فژاگین است. ایضاً رودکی. وین فژه پیر زبهر تو مرا خوار گرفت + بر هانا داز او ایزد جبار مرا. ایضاً پور بهای جامی. بحر گنده فژغنده افزون نشد + اگر هدهدی یافت تاج زرین. فژ مبدل پژ است یا بالعکس.

فژیلیون فا. (ف ﻫ ژ ی ع غ ﻫ ن) عم. نام حکیمی بوده از عجم حکیم ناصرخسرو نظم نموده. کند مبطل محقق را بقولی + روایت کرده حما واز فژیلیون + جهانگیری (شع)، ناصرخسرو این لفظ را مکرر استعمال

کرده که گوید. از علم خاندان رسول است این + نه گفتهٔ عمرو و فریغون است. ایضاً. ہر یک بر پیشه نشسته مقیم است + ہرگز نامد ز عمرو کار فریغون : ناصر خسرو شیعه بوده و با اہل سنت ہمیشه مناظره میکرده اشعارش پر از آن مضمون است و از اشعار مذکور مفہوم میشود فریغون از رواۃ اہل سنت است لیکن در اسماء رجال احادیث ایشان چنین نام یا معرب آن نیست ممکن است این لفظ تصحیف فریغون باشد (به بینید)

فس (ف ع س) سم. (۱) کلاهی که مخروطی الشکل و اغلب سرخ رنگ است و سابقاً کلاه ترکها بوده اکنون هم در مصر و ہند سر میگذارند (عا) وجه تسمیه این است که کلاه مذکور را در اول از فاس پای تخت مراکش میآوردند (۲) صدای خفیف بیرون رفتن باد از چیزی مثل صدای حس (عا) لفظ اسم صوت است

فسا فا. (ف مد س مد) عم. نام قصبه ایست در ایالت فارس ایران (ج)

فساد ع. (ف مد س مد د) سم. تباه شدن و تباہی مقابل صلاح (عا) در عربی بمعنی گرفتن مال بظلم و تعدی ہم ہست. فسادات جمع مستعمل در فارسی است بلفظ فساد مقابل صلاح و گون ہر دو استعمال میشود

فسار فا. (ف ع س مد ر) سم. مخفف افسار است که سر حیوان باری زده میشود (شع) امیر معزی. ای به امر و نہی کرده برسر گیتی فسار + کرد عزرائیل ناگه برسر عمرت لجام. در سنسکریت اپ سار (अपसार) بمعنی منع از رفتن است و ہمان اصل افسار است.

فسان فا. (ف مد س مد ن) سم. (مخفف افسان) سنگی که با آن آلت برنده چون چاقو و کارد و شمشیر را تیز کنند (شع)، انوری. بادام دو مغز است که از خنجر الماس + ناداده لبش بوسه سراپای فسان را فسن و سان مخفف آن است در سنسکریت پاشان (पाषाण) بمعنی مطلق سنگ ریشهٔ آن است. جہانگیری فسان را مخفف فسانه ہم نوشته و این شعر را شاہد آورده. آری مباش غره فسان و فسوس را + ہرگز مدان تو مہر گیا اصل سوس را. شاعر میتواند فسانه را به فسان مخفف سازد بشرطیکه قرینه آورد.

فسانه فا. (ف مد س مد ن ع) سم. (مخفف افسانه) (۱) قصه و سرگذشت (نث و شع) (۲) موضوع قصه و سرگذشت دل پسند (نث و شع) ریشهٔ افسانه در سنسکریت اپاکهیانه (उपाख्यान) است بمعنی قصهٔ کوچک کاف به شین تبدیل شده و شین به سین.

فسائیدن فا. (ف مد س مد ع ی ع د مد ن) مص. افسون کردن و رام کردن (شع)، نظامی. ع. فسون فساینده را کرد بند. فسائید (می)، فساید (مع)، فساینده (فل)، فسائیده (مل)، فسا (مر). ریشه اش با فسون یکی است (به بینید)

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

فستق ع . (ف ٤ س ت ٤ ق) اسم . معرب پسته است (عل) ، با فتح دوم هم صحیح است فستقی . رنگ سبز مایل بزردی . (عل)

فسحت ع . (ف ٤ س ح مد ت) اسم . فراخی وگشادگی جا . (عل)

فسخ ع . (ف مد س خ) مص . برگردانیدن عزم و بیع و عقد . (عا) در عربی به این معانی هم هست سست و ناتوان شدن و تباهی و فساد کردن در رای و فکر و ویران کردن و پراکنده کردن و مفصل دست از جای خود دور شدن و انداختن جامه و جزء آن و فراموش کردن قرآن و مرد ضعیف عقل و ضعیف بدن و آنکه بحاجت و مطلب خود نرسد و اصلاح کار خود نکند .

فسده ع . (ف مد س مد د ٤) اسم . ج جمع فاسد ، تباه ها و فاسد ها (عل)

فسردن فا . (ف مد س ٤ ر د مد ن) مص . مخفف افسردن ، سرد شدن و بسته شدن و یخ بستن و پژمرده شدن (رت و شع) ، کمال الدین اسمعیل . ور دهنها فسرده آب دهن + از دم سرد اهل تخدان است در سنسکریت اپ سر (अपसर) بمعنی حرکت کردن و از جای خود رفتن است که در معانی مذکوره هست . فسرد (می) ، فسرد (مع) ، فسرمده (عل) ، فسرده (ل) ، فسر (مر) جهانگیری و رشیدی معنی دیگر فسرده را انسکاری نوشته اند اما شاهدی نیاورده اند . نیز رشیدی فسره را بمعنی لرزه بدون سند ضبط کرده .

فساق ع . (ف ٤ س س مد ق) اسم . ج جمع فاسق ، بدکارها و دروغگوها (عل)

فسطاط ع . (ف ٤ س ط مد ط) اسم . نام شهری بوده که عمرو عاص بعد از فتح مصر آن را بنا کرده بود (ج) در عربی بمعنی خرگاه و جماعت انبوه از اهل شهر هم هست .

فسغل فسغلی فا . (ف ٤ س غ ٤ ل) اسم . بچه کوچک و شخص کوتاه ریزه (تک) تنها در مقام تحقیر استعمال میشود .

فسفر فسفور فا . (ف ٤ س ف ٤ ر) اسم . مادهٔ زرد رنگی است شبیه به موم که آتشگیر است و در تاریکی میدرخشد و دوا ر هم هست (عا) این لفظ از (Phosphore) فرانسوی است .

فسفس فا . (ف ٤ س ف ٤ س) اسم . (۱) صدای آهسته بیرون رفتن باد از چیزی (تک) (۲) آهسته کاری را کردن (تک) ، با لفظ کردن استعمال میشود این لفظ مکرر فس و اسم صوت است .

فسق ع . (ف ٤ س ق) اسم . بیرون آمدن از راه راست و کار بد کردن (عا)

فسن فا . (ف مد س مد ن) اسم . مخفف فسان ، سنگ تیز کردن آلت برنده (شع) سلمان دم بدم غمزهٔ تو بر دل ما تیز تر است + راست مانندهٔ تیغی که زنی بر فسنی .

فسنجان فا . (ف ٤ س ٤ ن ج مد ن) اسم . نوعی از خورش است که با مرغ و رب یا آب انار

دمغز گرد و پخته میشود. (عا)

فسوجان فسوجن فا. (ف ۂ س مـ و ج سـ ن) اسم. فسنجان (به بینید) (تک گیلان)

فسوس فا. (ف مـ س ـو س) اسم. (مخفف افسوس) (۱) دریغ و حسرت (نث و شع) ریشهٔ این معنی با معنی سوم یکی است (۲) استهزا (نث و شع) عنصری. اگر تو خویشتن اندر قیاس من آری ؎ همی فسوس تو بر خویشتن کنی آور. در سنسکریت اپ ہاس (अपहास) به این معنی هست و در پهلوی افسوس (ـ ۲۵ ۲۵) بوده (۳) گمراه کردن و شدن (شع) امیر خسرو. فسوس دیو لعین در ره خداجویان ؎ تسکار گور بدنبال شیر نر یابی در سنسکریت اپ شاس (अपशास) به این معنی هست (۴) نام شهر دقیانوس بوده (شع) سنائی. حال اصحاب کهف و دقیانوس ✤ قصهٔ بخلوس و شهر فسوس. رشیدی بعد از نقل معنی سوم از جهانگیری گوید" و درین معنی و مثال تامل است" وجه تامل را نگفته اما ناصری وجه تامل را این طور فهمیده "چه در اینجا فسوس بمعنی استهزا مناسب تر است از بیراهی کردن سگال گور بمعنی دشمنی درست است چه یک معنی سگالیدن خصومت کردن و بدگوئی نمودن است" معلوم میشود در نسخهٔ رشیدی که نزد مؤلف ناصری بوده بجای لفظ تسکار سگال نوشته بود. در آن صورت هم معنی استهزار درست در نمیاید. چون افسوس بمعنی گمراه کردن آمده مخفف آن هم به آن معنی میآید. اما مؤلف سراج اللغات معنی دوم را برای افسوس و مخففش هر دو منکر است و گوید سخره و بیگار به سخریه و استهزا اشتباه شده و اشعار آن معنی را هم تاویل به بیگار میکند. لیکن در تمام آن اشعار معنی استهزا هم درست میآید. ممکن است یک معنی افسوس و فسوس سخره و بیگار باشد لیکن معنی استهزار داشتن فسوس یقینی است که در نثر قدما هم بسیار استعمال شده. در ترجمهٔ تاریخ طبری در باب ابراهیم خلیل؈ گوید" و چون در بتخانه آمد و آن طعامها را دید بدیشان فسوس میکرد و گفت این طعامها بخورید" نیز در باب حضرت موسی گوید" موسی گفت خدای تعالی شما را چنین میفرماید. ایشان گفتند اتتخذنا هزوا. بر ما فسوس میکنی. موسی گفت اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین یعنی من المستهزئین موسی گفت خدای نگذارد که من فسوس کنم" در سنسکریت هم اوہاس (अवहास) بمعنی استهزار است و همان ریشهٔ افسوس به این معنی است. اگرچه فسوس مخفف افسوس است (همزه و حرکت (فتحه) خود را بحرف بعد داده ساقط شد لیکن با کسر و ضم فا هم جایز است

فسون فا. (ف ۂ س ـو ن) اسم. (مخفف افسون) جادو و حیله (نث و شع) در اوستا افسمن (ـ ۵ ـ 3) و معنی اصلیش سرود آلهی و مجازاً سرودی که برای تابع کردن خوانده میشود و در سنسکریت اپسمر (अपस्मर) بمعنی بی حافظه کردن و جادو کردن کسی است و اپسمن

(عه) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

(अपसमन) هم بهان معنی است ـ

فسیح ع . (ف . س . ی . ح) اسم . گشاده و فراخ (عل)

فسیله فا . (ف . س . ی . ل . ه) اسم . رمهٔ گوسفند و اسب (شع) فردوسی . بود اسب شان در یکی مرغزار + ز هر رنگی افزون تر از صد هزار . چو روزی بود روز جنگ و ستیز + همه زی فسیله شتابند تیز . در سنسکرت پشوله (पशुल) بمعنی دسته از حیوانات است اصل لفظ پشو (पशु) بمعنی حیوان اهلی است ول (ल) بمعنی گرفتن و مجازاً دسته از حیوان ـ

فش فا . (ف . ش) اسم . (۱) کاکل اسب (شع) خاقانی . از خوی مردان شهاب روی بشوید بخون + در فش اسبان نبات جعد نهد بر عذار . مبدل پش است یا بالعکس . در سنسکرت پاس (पाश) بمعنی کاکل هست و در مرکب کش پاش (केशपाश) بهمان معنی است (۲) "مانند یود . فردوسی گفت . چنین گفت رستم که ای شیر فش + مرا پر درانید باید بکش " لغت الفرس (شع) در این معنی مبدل وش است یا بالعکس ـ (۳) سر دستار که بقدر تقریب یک وجب مثل کاکل بالای دستار یا طرهٔ آن گذاشته میشود (نث و شع) فردوسی . همی بود پیشش بدستار فش + پر اندیشه دل دست کرده بکش . ایضاً شاه داعی شیرازی . فراخ آستین کرده و فش دراز + که من کار خو کرده ام خوش دراز . این معنی مجاز از اول است . این لفظ در اشعار متوسطین با لفظ کش بسیار استعمال شده که معنی مجموع زینت و غرور است ـ فوقی یزدی گوید . آستین خلعتت دارد عجب کش و فشی + بر تو افشانند زرهای خوشامدی حساب . میرزا رفیع واعظ گوید ـ ما مریدجبه و دستار و کش و فش نه ایم + نیست واعظ جز نبی و آل پاکش پیر ما ـ (۴) هر آوازی که شبیه به تلفظ این لفظ باشد مثل آواز شاشیدن و آواز بعضی از اقسام آتش بازی . اما در تکلم فارسی عام متقرام فرزا یران باکسر اول است و در بعضی از زبانهای ولایتی با فتح اول ـ (عا) ، مثال شعری از سعدی . بپرسیدم از حکیمی هوشمند + کاندرین عالم بگو آواز چند . گفت در عالم بسی آواز هاست + زان چهار است ای برادر سودمند . قلقل قرابه و چچاب بوس + جز بز قلیه فش شلوار بند . **فشافاش** و **فشافش** . دیگر (لفظ فش بمعنی چهارم است) آواز فش فش تیرهای بهم انداخته (شع) ، هاتفی . برآمد ز نادر د برنا و پیر + چکاچاک خنجر فشافاش تیر . در تکلم فش فش است **فشفشه** نام قسمی از آتش بازی است که در سوختن آواز فش فش میکند (عا)

فشاردن فا . (ف . ش . ا . ر . د . ن) مص . مخفف افشاردن بمعنی چلاندن (شع)

فشار فشاردامی) ، فشارد (مع) فشارنده (فل) ، فشارده (مل) ، فشار (مرواص) ، لفظ فشار اسم مصدر

مجازاً بمعنی ریختن هم میآید که نتیجهٔ فشار است - (شع) کمال الدین اسمعیل در قسم . به بحر بوالعجب آئین وکوه راه نشین + به برق آتشبار و به ابر آب فشار - ایضاً مجازاً بمعنی فحش میآید (شع) مولوی معنوی - این چه کفراست و چه ژاژ است و فشار + پنبه ای اندر دهان خود فشار - در سنسکریت سر (सृ) بمعنی جنبیدن ورفتن است واپ (अप) مزید مقدم و تاکید در معنی لفظی که بران درآمد میآ رد و معنی فارسی مجاز آن است

فشافویه فا - (ف مدش سـ ف مدو ی ء) عم - نام یکی از بلوکات اطراف طهران ایران است (ج)

فشان فا - (ف مدش سـ ن) (۱) مبدل پشان وچشان اگر ز (شع) جهانگیری - (۲) فعل امر از مصدر فشاندن است (نث وشع) (۳) با لفظ دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب سازد مثل زرفشان وگل فشان (عا)

فشاندن فا - (ف مدش سد ن د سـ ن) مص - مخفف افشاندن ریختن و پاشیدن و تکان دادن (عا) فشاند (می)، فشاند (مع)، فشاننده (فل)، فشانده (مل)، بفشان (مر)، فشان (اص) -

فشانیدن فا - (ف مدش سد ن ی د سـ ن) مص - افشاندن (نث وشع) فشانید (می)، فشانید (مل)، باقی مشتقات همان مشتقات فشاندن است - ریشهٔ فشاندن و افشاندن و را دستاهی شود [illegible] است در سنسکریت ویش (विष) بمعنی متفرق شدن و پهن شدن هست -

فشردن فا - (ف مدش ۵ ر د سـ ن) مص - (مخفف افشردن) چلاندن (عا) فشرد (می) میفشرد (مع)، فشرنده (فل)، فشرده (مل)، بفشر (مر)، فشار (اص)

فشّست فا - (ف) ش ش مدس ت) سم - "آواز نفس مار - اشرف مازندرانی گوید - نگه یاد تو یکبار نه پیوست بهم + مگر این عیش و به موسم گل دست بهم - مار چندند مگر بر سر گنجی به نزاع + که رند اهل جهان این همه فشست بهم - مطلع هم گرفته شد تا از قافیه معلوم شود که شین مفتوح است "تحقیق اصطلاحات (شع) اصل کلمه فش است و سین و تا بر رسم یزد به الفاظ آواز اضافه میشود مثل ترقست و شرقست و گمبست. گویا مؤلف تحقیق الاصطلاحات مازندران را بجای یزد و خراسان اشتباها نوشته چه در مازندران ضافه سین و تا رسم نیست

فشل عر - (ف مدش مد ل) سم - بددل و ترسنده شدن (عل)، با سکون دوم : ناتوان و سست شدن و مرد ترسنده و بددل (عل)

فشنگ فا - (ف مدش مد ن گ) سم - (۱) یک قسم آتش بازی که لوله ایست و در سوختن فش فش میکند (عا) (۲) لولهٔ فلزی یا کاغذی که در آن باروت و ساچمه یا گلوله پر کرده است و در تهٔ آن چاشنی کار گذاشته است و آن لوله را در تهٔ تفنگ یا توپ ته پر گذاشته در میکنند (عا) این لفظ از لفظ فش که اسم

صوت است ساخته شده مثل تفنگ گاف آخر مبدل کاف است که در زبانهای آریائی برای معنی فاعلیت ملحق میشود و حرف نون هم درین موارد ملحق میشود-(۳) تیتگ که ترشح زدن است (عا)

فصاحت ع-(ف مدص مد ح مدت) مص-(۱) گشاده سخن شدن و تیز زبان شدن که فارسیش شیوا سخنی است (عا) (۲) در علم معانی خالص بودن کلام است از سستی ترکیب کلمات نامانوس و تعقید (عل) فصاحت صفت لفظ کلام است و بلاغت صفت معنی کلام و فصیح صفت متکلم و کلام هر دو است

فصح ع-(ف مدص ح) سم ''گشاده سخن و درست زبان شدن و آشکارا و واضح سخن گفتن و همچنین فصاحت و بالکسر (نام یک) عید ترسایان'' منتخب اللغه (عل) فصح نام یک عید یهود هم هست-

فصحا ع-(ف ۂ ص مد ح مد) سم-(جمع فصیح) شیوا بیانان و کلاهای شیوا-(عا)

فصد ع-(ف مدص د) سم-رگ زدن که باز کردن خون از رگ است با نیشتر (عا)

فص ع-(ف مدص ص) سم ''نگین انگشتر (عل) باکسر و ضم اول هم صحیح است-

فصّاد ع-(ف مدص ص مد د) سم-رگ زن (عا)

فصل
فصول ع-(ف مدص ل) سم-(۱) یک قسمت از چهار قسمت سال که در آن سه ماه است مثل فصل بهار و فصل تابستان و فصل پائیز و فصل زمستان (عا) (۲) یک بخش از نامه و کتاب (عا) عموماً بخش بزرگتر را باب قرار میدهند و بخشی از باب را فصل-در هر دو معنی فصول جمع است (۳) در علم منطق چیزی است که باعث تمیز ذاتی کلی خود شود مثل ناطق که انسان را از حیوان های دیگر تمیز ذاتی میدهد-فصل مقابل خاصه است که تمیز عرضی میدهد مثل ضاحک برای انسان (عل) فصول جمع است
فصل قریب-آنکه نوع خود را از شریکهای در جنس قریبش تمیز دهد مثل ناطق برای انسان (عل)
فصل بعید-آنکه نوع خود را از شریکهای در جنس بعیدش تمیز دهد مثل حساس برای انسان (عل) (۴) جدا و جدا کردن (عا) در عربی به این معانی هم هست ''پرده و حجاب میان دو چیز و پیوند و استخوان از بدن و محل پیوند اعضا و سخن راست و ظاهر و حکم درست و فاصل میان حق و باطل و از شیر باز کردن کودک و باز داشتن و بریدن و تغییری که در قافیه بیت واقع شود آن اسقاط یک حرف متحرک یا زیاده است و مانند آن میان بیت جایز نیست و فصل الخطاب کلامی که فصیح و روشن باشد و فرق کننده میان حق و باطل و لفظ اما بعد و کلام مجز نظام البینة علی المدعی والیمین علی من انکر'' منتخب اللغه (عل)

فصیح ع-(ف مدص ی ح) اسم شخص با فصاحت (شیوا بیان) و کلام با فصاحت (عا)

فصیل ع-(ف مدص ی ل) سم ''دیوار بیرون حصار یا بیرون سور شهر و شتر بچه از شیر باز کرده

از مادر جدا کرده «منتخب اللغه» (عل)

فضا ع. (ف ـ ض ـ ع) اسم. زمین وسیع و گشادگی صحن خانه (عا)

فضاحت ع. (ف ـ ض ـ ح ـ ت) اسم. (فضیحت) رسوائی (عل)

فضاله ع. (ف ـ ض ـ ل ع) اسم. زیاد آمده از چیزی و نام یک مولای رسول الله هم بوده (عل)
فضاله چین. پیراینده باغ و زراعت (ش و شع) عرفی. ز باغ لطف تو گلها دمد که می چیند + فضاله چین زکران سوسن از میان نرگس.

فضایل ع. (ف ـ ض ـ ی ع ل) اسم. (جمع فضیلت) افزونیها و هنرها و درجات بلند و اخلاق نیکو. (عا) در علم اخلاق فضایل چهار است (۱) حکمت (۲) شجاعت (۳) عفت (۴) عدالت و هر یک را شعب و فروعاتی است.

فضّاح ع. (ف ـ ض ض ـ ح) اسم. بسیار رسوا کننده (عل) فضّاحی بسیار رسوا کردن است

فضاحی و در تکلم فارسی هست.

فضّه ع. (ف ض ض ع) اسم. (۱) نقره (عل) فضی منسوب به فضه است. (۲) یکی از نامهای کنیزان بوده. (عا)

فضل ع. (ف ـ ض ل) اسم. (۱) افزونی و زیادتی (عل)، (۲) بخشش (عل)، (۳) افزون بودن بر کسی به فضیلت (عل)، (۴) دارا بودن کسی چندین علم را (عا)، مثال. فلان نه تنها عالم است بلکه با فضل هم هست. امثال. (۱) «منتی که من از فضل در جهان بردم + همان جفای پدر بود و سیلی استاد» (۲) «گیرم پدر تو بود فاضل + از فضل پدر تو را چه حاصل» فضل الله (فضل بمعنی دوم) یکی از نامهای مردان اسلام است همچنین فضل محمد و فضل علی (عا)

فضلا ع. (ف ـ ض ـ ل ـ ع) اسم. (جمع فاضل) (۱) مردان دانا و صاحب فضل (عل)، (۲) کسانی که دارای چند علم خصوص علوم ادب باشند (عا)

فضله ع. (ف ـ ض ل ع) اسم. (۱) یک فضل (عل)، (۲) کثافت خارج از مقعد انسان و حیوان (عا) این معنی مجاز از اول و مخصوص فارسی است.

فضول ع. (ف ـ ض ـ ل) اسم. (۱) (جمع فضل بمعنی اول) زیادیها و افزونیها (عل)، (۲) کسی که در کارهای دیگران مداخله بیجا کند. (عا) این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است و در عربی برای این معنی لفظ فضولی و بوالفضول استعمال میشود. فضولی. (۱) کسی که در کارهای بیفایده دخل دهد (عل)، (۲) کار شخص فضول بمعنی دوم (عا) امثال. (۱) «فضول چه کار دارد خانهٔ شاه کجا است»

(اص) اسم مصدر (ط) طبّی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

(۲) "فضول را بروند به جهنم گفت هیزمش تراست" (۳) اگر فضول نباشد شاه چه میداند پس قلعه کجا است" در علم فقه عقد فضولی معامله در مال کسی است قبل از گرفتن رضای او یا نکاح زنی است برای مردی پیش از گرفتن رضای هر دو یا یکی از ایشان که در بعضی از موارد بعد از گرفتن رضا عقد صحیح است (عل)

فضیحت ع - (ف مد ض ی ح مد ت) . سم . رسوائی (عا)

فضیلت ع - (ف مد ض ی ل مد ت) سم . افزونی ذریادتی مقابل نقیصه و هنر و درجه بلند (عا) فضایل جمع است

فطام ع - (ف ٤ ط مد م) سم . (۱) بریده شدن کودک از شیر (عل) (۲) به اصطلاح غواصان مروارید خلیج فارس چیز ساخته از شاخ گاو یا استخوان کاسه پشت که غواصان هنگام غوص بر بینی نهند .

فطانت ع - (ف مد ط مد ن مد ت) سم . زیرک گردیدن و زیرکی . (عا)

فطر ع - (ف ٤ ط س) سم . روزه گشائی و عید فطر روز اول شوال است (عا) در عربی به این معانی هم هست « انگور که سرش نمایان شود و روزه گشاینده و روزه گشایندگان مفرد و جمع آمده » بافتح اول "شکافتن و آفریدن و آغاز کردن کاری و پیدا کردن چیزی که مانند آن نبود و روزه گشودن روزه دار" منتخب اللغه (عل)

فطرة **فطریه** ع - (ف ٤ ط س مد ت) سم . (۱) آفرینش (عل) (۲) طبیعت و جبلت (عا) این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است (۳) صدقه عید رمضان که بر هر مسلم مکلف واجب است و لفظ دیگرش در فارسی فطریه است (عا) در تکلم با یاء زائد آخر و کسر ما قبل آن (ف ٤ ط س ٤) است . فطری . منسوب به فطرت بمعنی اول و دوم است . (عا)

فطن ع - (ف مد ط ٤ ن) سم . زیرک (عا) منتخب اللغه گوید "فطن بهر سه حرکت و بفتحتین زیرک شدن و زیرکی و بالفتح و کسر طا زیرک و دانا و بروزن عدل و عضد نیز آمده" (عل) .

فطنة ع - (ف ٤ ط ن مد ت) سم . زیرکی و حذاقت . (عل)

فطیر ع - (ف مد ط ی س) سم . (۱) خمیر و نانی که بی خمیرمایه باشد (عا) "بی مایه فطیر است" مثل است . (۲) چیزی که با شتاب و قبل از وقت آن کرده شود . (عل)

فطیع ع - (ف مد ظ ی ع) سم . "چیز فنیع و قلیح که در قبح از اندازه بگذرد و آب خوشگوار و گوارا" منتخب اللغه (عل)

فعال ع - (ف ٤ ع مد ل) سم (۱) (جمع فعل) کردارها و کارها (عل) (۲) باهمدیگر کار کردن (عل)

(۳) دستهٔ تبر و تیشه (عل) با فتح اول:: کار نیک و سخاوت و مروت و هر کاری که باشد نیک یا بد (منتخب اللغه. دل)

فعّال ع. (ف مد ع مد ل) اسم. بسیار کار کننده (عا) فعالیّت. بسیار کار کردن (عا) فعال ما یرید یا مایشا بودن. خودسر بودن و در اراده و عمل خود آزاد بودن (عا)

فعل ع. (ف ۶ ع ل) اسم. (۱) کار و کردار و جنبش جاندار (عا) فعلاً و بالفعل و فعلی. حالا و اکنون (عا) "این جهان کوه است و فعل ما ندا ✦ سوی ما آید نداها را صدا" مثل است (۲) اسهال که اخراج مادهٔ رقیق است از شکم (عا) مثال. ورد با مریض به تب دخل میافتد. این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است. (۳) در علم صرف و نحو کلمه ایکه معنی مستقل و زمان دارد که ماضی و مضارع و امر اقسام آن است (عل) (۴) نزد حکما قسمی از عرض است که تاثیر فاعل در منفعل باشد مثل حالت گرم کننده در وقت گرم کردن چیزی مقابل انفعال که تاثیر منفعل است از فاعل مثل حالت چیز گرم شونده هنگام گرم شدن فعل و انفعال از مقولات عشر (ده گانه) است (عل) لفظ فعل با تمام احتمال حرکات حروفش میزان سنجیدن کلمات است در علم صرف عربی و در سنجیدن فعل ثلاثی حرف اول را فاء الفعل گویند و دوم را عین الفعل و سوم را لام الفعل (عل)

فعلاتن ع. (ف مد ع ۶ ل مد ت ۶ ن) در علم عروض مخفف (مزاحف) رکن فاعلاتن است (فاعلاتن را به بینید) (عل)

فعله ع. (ف مد ع مد ل ۶) اسم. (جمع فاعل) کارکن در گل و ساختن جائی (عا). در تکلم با سکون عین است و در عربی بمعنی مطلق کارکنندگان فعلگی. کار فعله (عا)

فعلن ع. (ف مد ع ل ۶ ن) در علم عروض مخفف (مزاحف) رکن فاعلن است (فاعلن را به بینید) با کسر عین هم همان است (عل)

فعولن ع. (ف مد ع مد ل ۶ ن) اسم. در علم عروض نام رکنی است مرکب از یک وتد و یک سبب خفیف. بحر متقارب با آن تنها تقطیع میشود و بحر طویل با آن و مفاعیلن (عل) فعول مزاحف (مخفف) آن است.

فعول

فغ فا. (ف مد غ) اسم "فغ بت باشد بعبارت فرغانیان. عنصری گفت. گفتم فغان کنم ز تو ای فغ هزار بار ✦ گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان" لغت الفرس (اسدی) جهانگیری با ضم اول ضبط کرده گوید "و جوانان خوب صورت را بطریق استعاره بدین نام خوانند استاد عنصری فرماید. گل از رویش بر دگونه بهنگام بهار اندر ✦ فغ از چهرش بر و صورت بفغفوری بهار اندر (بهار دوم بمعنی بتکده است) بدیهی نظم نموده. آن بت چینی کجا ز چین و زلفش ✦ هم فغ و هم فغ پرست از دو لفغان

(عه) دادا اعرابی (ع) یا اعرابی

است. ونغستان بتخانه باشد وحرم سرای پادشاهان را بطریق استعاره نغستان نامند. حکیم فردوسی گفته. فرستش بسوی شبستان خویش + برخواهران ونغستان خویش. حکیم اسدی راست. شه چین جدا با نغستان ورخت + همی رفت بر پیل با تاج وتخت. وگاه جوان خوب صورت را نغستان گویند. بدان سبب که او مجمع خوبیها است. حکیم فردوسی درصفت آوردن دختر کید هندی بخدمت اسکندر ذوالقرنین گفته: نغستان بیامد بمشکوی شاه + یکی تاج برسر زمشک سیاه " از بیان لغت الفرس مفهوم میشود نغ تلفظ مخصوص فرغانه است که شهری است در ماوراءالنهر لیکن اصل لفظ بغ است که دراوستا بغه (ل سد ع سد) وبگه (ل سدع سد) بوده بمعنی خداوند وخداو معبود و در بت مجازاً بجهت معبود بودن آن استعمال شده و در سنسکریت هم بهگ (भग) بمعنی خدا وآفتاب هست بسیاری ازاهل لغت فغفور را از فغ دانسته مبدل فغپور (پسر فغ) که پادشاه چین راپسر بت می نامیدند لیکن فغفور لفظ چینی است در آن لغت سازی فارسی روانیست مگر اینکه بگوئیم فغفور شاهنامه شاه چین نبوده بلکه شاه کوچکی بوده درحدود ماوراءالنهر. وزبان آنجا فارسی بوده یامقصود لغت نویسها این باشد که درزبان چینی لفظی بوده که در فارسی ترجمه به فغفور شده. باکسر اول. آواز نفس تند زدن درگریه که بیشتر به اطفال درگریه دست میدهد واغلب مکرر نغ نغ استعمال میشود (تک)

نغاک فا. (ف سد غ سد ک) اسم. "بغیض وحرام زاده وقلتبان وابله بود. منجیک گفت. انکت کلوخ روی لقب کرده خوب کرد + ایرا لقب گران نبود بر دل نغاک". لغت الفرس (شع) لفظ مرکب است از نغ بمعنی بت وآک لفظ نسبت ومعنی مجموع بت مانند وجمود.

نغان فا. (ف سد غ سد ن) اسم. (۱) (مخفف افغان) ناله وزاری باآواز بلند (نث وشع) باضم اول هم جایز است درسنسکریت اوگان (अवगाण) بمعنی افغان کردن است (۲) جمع نغ بمعنی بت (شع) مثال را درشعر عنصری درذیل نغ به بینید.

نغفور (ف سد غ ف سو ر) عم. در شاهنامه لقب شاه چین است. (عا) باید لفظ چینی باشد اما بعضی آن را فارسی مبدل نغ پور (پسر بت) دانستند. ذیل نغ را به بینید.

نغیاز فا. (ف سد غ ی سد ز) اسم. مبدل بغیاز بمعنی شاگردانه (شع)

نقار عر. (ف سد ق سد ر) اسم. مهره های پشت که الفاظ دیگرش فقرات (باسکون قاف) وفقرات (بافتح قاف) است (عا) فقار جمع فقاره است وفقرات وفِقَرات جمع فقرة است.

ذوالفقار نام شمشیر حضرت علی بوده (عا)

نقاع (ف ذ ق سد ع) اسم. (مخفف فقاع عربی) شراب جو وغیره (عا)

فقاهت ع۔ (ف مد ق مد ہ ست) مص (۱) علم و دانائی (عل)، (۲) دانستن علم فقه (عا)

فقد ع۔ (ف مد ق د) سم۔ گم شدن و گم کردن (عل)

فقدان ع۔ (ف ۂ ق د مد ن) سم۔ گم شدن و گم کردن (عا) باکسر اول هم صحیح است۔

فقر ع۔ (ف مد ق ر) سم۔ (۱) احتیاج و درویشی (عا)، "ما ابروی فقر و قناعت نمی بریم * باپادشاه بگوی که روزی مقدر است" مثل است (۲) نزد صوفیان صوفی بودن (عا) باضم اول۔

فقرار (ف ۂ ق ر) هم صحیح و فقرار جمع است در هر دو معنی۔ باکسر اول و فتح قاف جمع فقره (باکسر اول) است بمعنی مهرهای پشت و پارهای نثر (عل)

فقرات ع۔ (ف ۂ ق مد ر مد ت) سم۔ (جمع فقره باکسر اول) مهرهای پشت (عل)۔ باسکون دوم هم صحیح است۔ فرهنگستان بجای ستون فقرات تیره پشت را وضع کرده۔

فقره ع۔ (ف ۂ ق ر ۂ) سم۔ (۱) استخوان مهره پشت (عل)، فِقَر و فِقَرات و فِقْرات جمع است۔ (۲) بهترین بیت از قصیده و پاره از نثر که بمنزله مصرع بیت است (عل) فِقَر جمع است۔ (۳) بخشی از نثر که مطلب مخصوصی ادا کند (عل)، این معنی در عربی و فارسی ماخوذ از معنی دوم و جدید است (عل)، فِقَر جمع است۔ بافتح اول و دوم۔ (۱) ذکر و کس۔ (عا) (۲) مطلب و کار (عا) در هر دو معنی محرف فقره عربی است و معنی هم مخصوص فارسی است۔

فقط ع۔ (ف مد ق مد ط) تنها (عا)، مثال۔ من فقط شما را دوست میدارم۔ لفظ مرکب از حرف فا و لفظ قط است و ترجمه لفظیش پس بس۔

فقاع ع۔ (ف ۂ ق ق مد ع) سم۔ شراب جو (عل)، در منتخب اللغه "شرابی که از جو وغیره سازند" گوید۔ از کتب برمیآید فقاع از بسیاری از جوبات وحتی نان هم ساخته میشود و محیط اعظم گوید "و فقاع اسم نوعی از نبید است که ادراک آن تمام نشود و طعم آن مرکب از اندک شیرینی و ترشی و تلخی و تیزی و آن مصنوع از اکثر حبوب مانند جو و برنج و ارزن و ذرت و از نان حواری یعنی نان سفید نطیری کم باپودینه و کرفس میباشد و از مویز و خرما و شکر و آب نیشکر و عسل و امثال اینها نیز میسازند و گاه اضافه میکنند بر آن فلفل و سنبل الطیب و قرنفل و سداب و امثال اینها و طبیعت آن بحسب چیزی که از آن میسازند مختلف میباشد" در فارسی بیشتر باتخفیف قاف استعمال میشود۔

فقه ع۔ (ف ۂ ق ہ) سم۔ (۱) دریافتن و دانستن چیزی (عل)، (۲) علم احکام دین (عا)

فقید ع۔ (ف مد ق ی د) سم۔ گم شده (عل)

فقیر ع- (ف ـ ق ی ر) اسم - (۱) بی نوا و نیاز مند مقابل غنی - (عا) (۲) نزد اہل تصوف شخص فنی (۳) انسان یا حیوان بی آزار (عا)

فقیه - فقها ع- (ف ـ ق ی ہ) اسم - (۱) دریابنده و داننده چیزی (عل) (۲) عالم احکام دین (عا) فقها جمع آنست

فکاهت ع- (ف ـ ک ـ ا ہ ـ ت) اسم خوش طبع شدن و مزاح کردن (عل) با ضم اول خوش طبعی و مزاح (عل) فکاهی - چیز منسوب به خوش طبعی مثل روزنامه فکاهی یا مضمون فکاهی (عا)

فکر ع- (ف ک ر) اسم - ترتیب امور معلومه است در ذهن برای رسیدن به امر مجهول که الفاظ دیگرش تامل و اندیشه است (عا) فکرت (فکرة) هم بهمان معنی است - (عل)

فکرت

فکز فا- (ف ـ ک ز) اسم " دود کش را گویند استاد دقیقی گفته - زبس که آتش غم را بدل برافروزی سیاه روی و غلیظی چو فکز آتش دان " جهانگیری - (شع) ریشه اش در سنسکریت پکوج (पकज) بمعنی پیدا شده از چیز پخته و پخت و پز است و دود همان است که از جهت پخت و پز پیدا میشود - در سنسکریت واد ستا پچ (ع ـ م = पच) بمعنی پختن است پس ریشه پختن و فکز یکی است -

فکسنی فا (ف ـ ک ـ س ن ی) چیز بی فائده بی مصرف (تک)

فک ع- (ف ـ ک ک) اسم - جدا کردن دو چیز بهم رسیده از یک دیگر و خلاص کردن اسیر را و وا و در دهان کردن کودک را و از گرو بیرون آوردن گرو شده را و آزاد کردن بنده را و همچنین فک دیگی از دو طرف زنخ و بالائین را فک اعلی و زیرین را فک اسفل خوانند و پیر فرتوت شدن و درست وا کردن از آنچه درست باشد " منتخب اللغه (عل)

فکل (ف ک ل) اسم - یخه عاریتی برای بستن کراوات بران (۱) این لفظ (Faux-col) فرانسوی است -

فکندن فا - (ف ـ ک ـ ن د ـ ن) مص - مخفف افکندن بمعنی انداختن است (شع)

فکور ع- (ف ـ ک ـ و ر) اسم - کسی که بسیار فکر میکند (عا) لفظ تعاون عربی درست است که صیغه مبالغه است اما استعمالش در عربی دیده نشده بلکه جای آن فکیر و فیکر استعمال شده -

فکیف ع- (ف ـ ک ـ ی ف ـ) پس چگونه (نث و شع) سعدی - خداوندگاری که عبدی خرید بدارد فکیف آنکه عبد آفرید -

فگار فا - (ف ـ گ ـ ا ر) اسم - مخفف افگار بمعنی مجروح است (شع) انوری - از تبسم لب شیرینش همی شد خسته + وز اشارت رخ نیکوش همی گشت فگار در سنسکریت اپکار (अपकार)

بمعنی ضرر رساندن است ومعنی فارسی مجاز آن است۔

فگانه فا۔ (ف مـ گ سـ ن ۶) سم۔ مخفف افگانه است بمعنی بچه سقط شده (شع) عنصری۔ بدولت تو قضا بافلک منادی کرد ٭ عدوی نزاده بمرد وفگانه گشت جنین۔ درسنسکریت گهن (हन) بمعنی کشتن است واپ (अप) مزید مقدم است که گاهی برای زینت لفظ میاید۔

فلا ع۔ (ف مـ ل سـ) پس نه (عا) شال۔ اگر فردا نزد من بیائید ممنون میشوم والا فلا۔ درتکلم بعد از لفظ والا میآید۔

فلات فا۔ (ف مـ ل سـ ت) سم۔ تار پارچه مقابل پود (شع) رودکی۔ تا لباس عمر اعدائش نگردد بافته ٭ تار تار و پود پود شد فلات آن فوات۔ فرت هم بهمین معنی گذشت۔ فلات عربی هم هست بمعنی دشت بی آب وگیاه وصحرای وسیع (عل) فلوات جمع است جغرافی نویسان جدید فارسی فلات را در ترجمه لفظ (Plateau) بمعنی زمین عریض وطویل بلند تر از اطراف خود استعمال میکنند که باید گفت غلط است یا اصطلاح خاص ایشان است ولا مشاحة فی الاصطلاح۔

فلاح ع۔ (ف مـ ل سـ ح) سم۔ رستگاری وحی علی الفلاح یعنی بشتاب برستگاری۔ (عل) در عربی بمعانی فیروزی وبقا وماندن در خیر ونیکی وطعام سحری هم هست۔

فلاحت ع۔ (ف مـ ل سـ ح سـ ت) سم۔ کشاورزی وزراعت کردن (عا) بکسر اول هم صحیح است۔

فلاحیه ع۔ (ف مـ ل سـ ح یـ ی ۶) عم۔ نام قصبه ایست درخوزستان ایران درجنوب اهواز (ج) چون نام قدیمش شادگان بوده فرهنگستان همان را مجدداً وضع وفلاحیه را منسوخ کرده۔

فلاخان فا۔ (ف مـ ل سـ خ سـ ن) سم۔ آلت سنگ اندازی (شع) مزید فلاخن است یا فلاخن مخفف آن است۔

فلاخن فا۔ (ف مـ ل سـ خ سـ ن) سم۔ فلاسنگ باشد۔ رودکی گفت۔ کرکس بودی که زی توام لفکندی ٭ خواشیتن اندر نهادی بفلاخن ۔ لغت الفرس (عا) درتکلم فلاخن بمعنی آلت سنگ اندازی است که ریسانی است دوسرش وصلقه میان آن پهن بافته تا سنگ درآن گذاشته بپرانند لیکن درنثر ونظم فلاخن ومترادفهای آن بمعنی منجنیق هم هست۔ درسنسکریت پهل (फल) بمعنی شکافتن است وکهن بمعنی کندن وسوراخ کردن ومعنی مجموع شکافتن وسوراخ کردن است که صفت فلاخن است۔

فلاده فا۔ (ف مـ ل سـ د ۶) بیهوده باشد بوشکور گفت۔ یک فلاده همی نخواهم گفت ٭ خوش سخن بی فلاده بود مرا ۔ لغت الفرس (شع) جهانگیری گوید بیهوده وبیفائده را گویند وآن را لاده

نیز خوانند کمال اسمعیل نظم نموده - این هم زعجایب جهان است ٭ ای خوش‌نفس حلال زاده - گر نوحه گری کنی کنون به ٭ از مطربی چنین فلاده ٪ رشیدی فلاد را هم بهمین معنی آورده اما شاهدش از شمس فخری است که معتبر نیست - در نسخهٔ لغت الفرس باذال معجمه (فلاذه) است که موافق تلفظ قدیم است که دال بعد از حروف مد ذال تلفظ میشده - درسنسکریت پلده (पलद) بمعنی دهندهٔ کاه و پوشال است و معنی فارسی مجاز آن است.
ایضاً درسنسکریت پهلاد (फलद) بمعنی میوه دهنده است.

فلاسفه ع - (ف ـَ ل ـَ س ـِ ف ـَ) اسم - (۱) (جمع فیلسوف) عالمان فلسفه که حکمت است (عل) (۲) "نام معجونی است از معاجین کبار که مادة الحیات نامند" محیط اعظم (ط)

فلاسنگ فا - (ف ـَ ل ـَ س ـَ ن گ) اسم - فلاخن (ر ب بینید) (شع) رشیدی فلیا سنگ را هم بهمین معنی ضبط کرده اما شاهد نیاورده - درسنسکریت پهل (फल) بمعنی شکافتن است که کار سنگ فلاخن است

فلاطون
فلاطن ع - (ف ـَ ل ـَ ط ـُ ن) علم - نام حکیمی است که در یونان در قرن چهارم قبل از میلاد میزیسته (عل) فلاطن مخفف آن است (شع)

فلاکت (ف ـَ ل ـَ ک ـَ ت) اسم - فقیر و بی‌نوا و فلک زده شدن (عا) مثال - فلان که تاجر معتبری بود حالا بفلاکت افتاده - اگرچه لفظ بشکل عربی است اما در فارسی از لفظ فلک عربی ساخته شده.

فلان ع - (ف ـُ ل ـَ ن) اسم - (۱) شخص یا چیز مخصوص معهود یا مجهول (عا) مثال - با اینکه شاه بشما فرمود فلان را (مرا) همراه بیاورید باز هم تنها رفتید - مثال دیگر - فلان مدعی است که دزد از خانه اش پول و فلان و فلان را برد - گاهی با لفظ مشار الیه خود میآید مثل فلان بزاز و فلان درخت (۲) عورت مرد و زن (عا) مثال - تا کسی فلانِ مرد را در فلانِ زن نه بیند نمیتواند گواهی به زنا بدهد فلان فلان شده - یک فحش مؤدب فارسی است (عا) در زبان عربی فلان برای مذکر است و فلانه برای مونث و در صورت اشاره به انسان معلوم بدون ال تعریف استعمال میشود و در صورت اشاره به غیر انسان باال منتخب اللغه گوید "و گاهی یکی را فل گویند و دو را فلان و جمع را فلون" در فارسی فلانه و فلانی بهمان معنی فلان است.

فلاوه فا - (ف ـَ ل ـَ و ـِ) اسم "سرگشته و حیران باشد و آن را کالیوه و کالیو و فلیو و فلیوه نیز خوانند مولوی معنوی فرماید - بخویش آی و چنین خویش را فلاده مکن ٭ که اینت گوید گول است و آنت گوید دنگ" احتمال میرود لفظ همان فلاده (با دال) است که گذشت و تصحیف خوانی شده در رشیدی

همین احتمال را داده اما اگر لفظ فلیو و فلیوهٔ ثابت باشد اماله شده این لفظ خواهد بود. ذیل فلیوه را به بینید-

فلتة ع - (ف مد ل ت ٤) اسم - کار بی اندیشه و ناگهانی (عل)

فلج فا - (ف مد ل ج) اسم "غلق در باشد علی قرط اند گانی گوید - در فلج اندر بکردم استوار + در کلید انه فروهشتم بدنگ" لغت الفرس (شع) در سنسکریت بلج ([illegible]) بمعنی محکم کننده و قوت آور هست که لازم کلون است لفظ دیگر فلج کلیدان است و دو تکلم کلون. با فتح دوم (ف مد ل مد ج) ع (۱) فالج شدن نیمی از بدن یا همهٔ از آن (عا) (۲) کسی که حصه ای از بدنش فالج شده باشد (عا) هر دو معنی مخصوص فارسی است چه در عربی بمعانی گشادگی دندانهای پیش وگشادن و دوری میان دو قدم است.

فلخ فا - (ف مد ل خ) اسم - ابتدای کارها باشد. خسروانی گفت. همت او بر فلک ز فلخ بنا کرد + بر سر کیوان فکند بن پی ایوان" لغت الفرس - (شع) در سنسکریت پهلک (फलक) بمعنی ثمر دهنده است که صفت کار و ابتدای آن است.

فلخم فا - (ف مد ل خ مد م) اسم "حلاج ندافان. بو دحکاک گفت گر بخواهی که بفلخند تورا پنبه ای + من بیایم که یکی فلخم دارم کاری" لغت الفرس (شع) در سنسکریت پهلکم (फलकं) بمعنی مطلق تخته است جهانگیری بمعنی دخمهٔ گبران هم نوشته اما شاهد نیاورده ایضاً فلخم و فلخمه (با فتح اول و دوم) را هم بمعنی فلاخن ضبط کرده در ان هم سند نداده.

فلخمان فا - (ف مد ل مد خ م مد ن) اسم "بمعنی فلاخان است که مرقوم شد مولوی معنوی فرماید - معنی اندر شعر جز با خبط نیست + چون فلخمان است و اندر ضبط نیست" جهانگیری - گویا لفظ شعر فلاخان است و تصحیف خوانی شده.

فلخمیدن فا - (ف مد ل خ مد م ی د مد ن) مص. حلاجی کردن و جدا کردن دانه از پنبه (شع)

فلخودن فا - (ف مد ل خ مد د مد ن) مص. جدا کردن دانه از پنبه (شع) رشیدی. اگر مصدر ثابت باشد شاعر میتواند مشتقات را هم استعمال کند.

فلخیدن فا - (ف مد ل خ ی د مد ن) مص. جدا کردن دانه از پنبه و حلاجی کردن (شع) حکاک. گر تو خواهی که بفلخند تو را پنبه ای + من بیایم که یکی فلخم دارم کاری. فلخید (می) فلخند (مع) فلخنده (فل) فلخیده (ال) فلخ (مر) ریشه را در فلخم به بینید.

فلزّ
فلزنگ فا - (ف مد ل مد ز نما) "فلزّ و فلزنگ هر چه در ایزاری یا در گوی بندند چون زر و سیم و مانند این و در کوهستان آن را بدرزه خوانند و لازره نیز خوانند و اندر خراسان

فلزنگ. رودکی گفت. آن کرنج و تسکرش برداشت پاک + و اندران و تساران زن بست خاک. این زن از دکان فرود آمد چو باد + پس فلزنگش بدست اندر نهاد. شوی بگشاد آن فلزنش خاک دید + کرد زن را بانگ و گفتا ای پلید" لغت الفرس (شع)

فلز ع. (ف ل ز) سم. مادهٔ معدنی که گداخته میشود مثل طلا و نقره و مس و غیر آنها (عا) در عربی بمعانی مطلق مادهٔ معدنی و ریم آهن و سنگ و مرد درشت خلق و شخص بخیل و آنچه بر دوک پیچند برای آزمایش شمشیر هم هست. با فتح لام و ضم فا و لام هم جایز است.

فلس **فلوس** ع. (ف ل س) سم. (۱) پول سیاه که عموماً از مس بوده (عل) افلس و فلوس جمع است (۲) مجازاً پولک پشت ماهی (عا) (۳) به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس چوب کلفتی است زیر کشتی که دگل به آن نصب است.

فلسطین ع. (ف ل س ط ی ن) عم. نام ولایتی است از مملکت شام که از آن اکنون مستقل است و پای تختش بیت المقدس (ج)

فلسفه ع. (ف ل س ف ه) سم. حکمت که معرفت حقایق اشیاء است (عا) این لفظ در عربی از فیلوسوفیا (φιλοσοφια) یونانی آمده.

فلغند فا. (ف ل غ ن د) سم. "خاری که بر سر دیواری نهند پرچین و خاربست گویند و جای خطرناک از دریا که فم الاسد گویند" و در فرهنگ (جهانگیری) خاربست که گرد باغ و زراعت کنند فخری گوید. جنبش شیب تازیانه چو دید + بگذرد از سر دو صد فلغند". رشیدی. چون شعر شمس فخری سند میست خود رشیدی مسئول لفظ است. اگرچه در سنسکریت ریشه دارد که پهل گند یعنی (फलगन्ध) هر چیز منسوب به میوه است و دیوار خاری هم برای حفظ میوه حاصل باغ است.

فلغوز فا. (ف ل غ و ز) سم. آدم پست قد کم جثه (تک اصفهان) در مقام تحقیر استعمال میشود.

فلفل ع. (ف ل ف ل) سم. دانهای گرد سیاهی که مزه بسیار تندی دارد و در خورش و دوا استعمال میشود (عا) لفظ معرب پپل فارسی است و در سنسکریت پپلی (पिप्पली) بوده

امثال. (۱) "فلفل مبین چه ریز است + بخور ببین چه تیز است" (۲) "شه با کرده عطا حاکم فلفل نمکی + نه به آن شوری شور و نه به این بی نمکی" (۳) "دانهٔ فلفل سیاه و خال مه رویان سیاه + هر دو جان سوزند اما این کجا و آن کجا" **فلفل فرنگی**. ثمر سبز و قرمز بوته ایست که مثل فلفل تند است (عا) وجه تسمیه این است که تخمش را فرنگیها از هند به ایران برده کاشتند. **فلفل نمک**. نمک مخلوط با فلفل. (عا) **فلفل نمکی**. چیز

دارای رنگ سیاه و سفید باهم (عا) "فلفل و کافور. چون کافور بالخاصیه از طبله هوا گیرد برای منع آن فلفل در طبله گذارند چه نگاه داشتن کافور خاصهٔ فلفل است سلیم. کیمیائی به از افیون نبود پیران را به شاهد این سخنم فلفل و کافور بس است" مصطلحات وارسته. در عربی فلفل باضم هر دو فا است وقسمی از آن سفید است که دوائی است

فلق عر. (ف مدل ق) اسم. شکافتن و بالکسر شکاف دهان و شکاف هر چیز و بفتح نیز آمده "منتخب اللغه (عل)

فلک عر. (ف مدل مدک) اسم. (۱) آسمان که جسم مرئی بالاسر ما است (عا) (۲) در علم هیئت قدیم جسمی است بسیط کری که دائما دور خود میگردد و محیط به عالم عناصر است (عل) در علم مذکور عالم اجسام عبارت از یک کره مجوف فلک اطلس است که در جوف آن هشت فلک دیگر است و چهار عنصر همگی بشکل کره مثل یک پیاز که دارای سیزده طبقه باشد درمیان همه زمین است و بر حصهٔ بیشتر آن آب محیط است. بر آب کره هوا و بر هوا کرهٔ آتش و بر آن فلک قمر محیط است یعنی ماه مانند میخی است کوبیده در فلک خود که بگردش آن ماه گردان بنظر میآید بر فلک قمر فلک عطارد محیط است و بر آن فلک زهره و بر آن فلک آفتاب و همچنین فلک مریخ و فلک مشتری و فلک زحل و بر آن فلک ستاره‌های ثوابت و بر آن فلک اطلس. هریک از افلاک هفت سیاره از مغرب بمشرق حرکت میکند و فلک نهم که از مشرق بمغرب حرکت میکند تمام افلاک سیارات و ثوابت را هم می برد که بنظر ما دیده میشود که هر ستاره از مشرق بمغرب میرود. علاوه بر افلاک کلی مذکور در جوف هر فلک (غیر از فلک اطلس و فلک ثوابت) افلاک جزئی دیگر است. در هیئت قدیم که زمین را ساکن میدانستند برای ضبط حرکات مختلفهٔ سیاره و ثوابت قائل به افلاک کلی و جزئی شدند و با آن فرض تمام حرکات ستارگان و حالات فصول را ضبط کردند. بقول استاد علامهٔ من در فلسفه ملا محمد کاشی رحمة الله علیه "اگر یافتیم که خوب یافتیم و اگر یافتیم که خوب یافتیم" در هیئت جدید افلاک وجود ندارد زمین و ستارگان حرکت میکنند و زمین و تمام ستارگان در هوا معلقند و کرهٔ نار هم وجود ندارد و با آن تصور حالات فصول و حرکات مختلفهٔ کواکب هم ضبط شده. جمع فلک افلاک و فُلُک است. (۳) چوب کلفت بلندیکه درمیانش ریسمان نیم حلقه کرده بسته بود که پای مقصر را درمیان آن ریسمان گذاشته می پیچاندند تا پا به آن چوب محکم بسته شود و هر طرف چوب را یک نفر بدست میگرفت و بلند نگاه میداشت و مقصر بر پشت خوابیده بود و یک نفر یا بیشتر ترکه بر کف پای او میزدند. مجازات مذکور در سلطنت استبداد بوده و در مشروطه متروک شد همچنین در مکتب خانها برای سیاست اطفال بوده و اکنون متروک است شاید در این معنی فارسی است در سنسکریت پهلکه (फलक) بمعنی مطلق تخته است امثال. (۱) "ما در چه خیالیم و فلک در چه خیال" (۲) "فلک بمردم نادان دهد زمام مراد + تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس" در عربی فلک به این معانی هم هست "چرخهٔ ریسمان و معظم و گرداگرد از هر چیز و موج بحر و

آبی که باد آن را بحرکت آرد و ریگ توده گرد و پارهٔ زمین گرد بلند برآمده" **فلک الافلاک** .(۱) نام دیگر فلک نهم است که چون هشت فلک دیگر در جوف آن است چنان نامیده شده .(عل) (۲) نام قلعه ایست در جنوب خرم آباد ایران (ج) **فلک زده** .کسی که در فقر یا مصیبت یا بلائی گرفتار شده باشد (عا) چون در هیئت قدیم افلاک بوده که از حرکت آنها زمان پیدا میشده و زمان مسئول خوشیها و مصائب انسان است فرز زمان بچه را جوان میکند و جوان را پیر و پیر را به موت میرساند ـ مرور زمان غنی را فقیر و فقیر را غنی میکند از این جهت شعرا همیشه از فلک شکایت میکنند **فلک تاز و فلک سیر** .(۱) شخص ولی که روحش در افلاک سیر میکند (عل) (۲) در علم طب نام بنگ است (ط) **فلک فرسا** .عمارت یا کوه یا هر چیز بسیار بلند که گویا به فلک رسیده و فلک در گردش به آن سائیده فرسوده شده (نث و شع) **فلکه** (ف مـ ل مـ ک ۶) (۱) فلک بمعنی سوم که چوب سیاست مقصر است (عا) (۲) چمن و باغچهٔ کوچک مدور (عا) در عربی بمعانی آخر فلک هم هست (به بینید) **فلکیات** چیزهای منسوب به افلاک خصوص ستارگان (عا) باضم اول و سکون دوم ـ (ف ذ ل ک) کشتی و کشتیها (عل) **فلکی** ـ در طب نام مرضی است که در آن چشم از حدقه بیرون میآید بطوری که پلکها بهم نمیرسد (ط)

فلّاح　ع ـ (ف مـ ل ل سـ ح) سم ـ زراعت کار که الفاظ دیگرش کشاورز و برزگر است (عل)

فلّه　فا ـ (ف مـ ل ل ۶) ـ سم "شیری بود ستبر که دقت زادن از آبستن جدا شود و بعضی آن را گور ماست خوانند" منوچهری گفت. نو آئین مطربان داریم و بربط های گوینده ✦ مساعد ساقیان داریم و ساغرهای چون فلّه "لغت الفرس (شع)

فلنجمشک　فا ـ (ف مـ ل مـ ن ج مـ م ۶ ش ک) سم ـ فرنجمشک (به بینید) (ط)

فلنجیدن　فا ـ (ف مـ ل مـ ن ج ی ۶ د مـ ن) مص ـ اندوختن و گرد آوردن (شع) مختاری . این ترازو که آنچه برسنجد ✦ جز همه سود خویش نفلنجد . فلنجید (می) فلنجد (مع) فلنجنده (فل) فلنجیده (مل) فلنج (مر) در سنسکریت پهلانج (फलांज) بمعنی انداختن و گرد آوردن ثمر است .

فلوات　ع ـ (ف مـ ل مـ و مـ ت) سم ـ (جمع فلات) دشتهای بی آب و گیاه و صحراهای وسیع (عل)

فلورانس　(ف ۶ ل ۶ ر مـ ن س) عم ـ نام شهری است در ایتالیای اروپا واقع در شمال رم (ج)

فلوریدا　(ف ذ ل ۶ ر ی ۶ د مـ) عم ـ نام شبه جزیره ایست در مشرق امریکای شمالی (ج)

فلوس　ع ـ (ف ذ ل ۶ س) سم (۱) جمع فلس بهر دو معنی (به بینید) (۲) نام دوائی است مسهل که بشکل فلسها است (ط)

(سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر

فلونیا ع. (ف-ل-و-ن-ی-ا) اسم. اسم معجون مرکب است منسوب بافلن طبیب که فلونیا نیز گویند» محیط اعظم (ط) ظهوری. بر هر خرمان لقمه ربائی نکنم + زان است که پشت دست خائی نکنم. ترسم نشوم صاحب کیفیت اگر + از شاه فلونیا گدائی نکنم. در معجون مذکور مخدرات مثل افیون و بزرالبنج هم هست.

فله فا. (ف-ل-ه) اسم. (مخفف فلّه) شیر حیوان نوزائیده که الفاظ دیگرش آغوز و فرشه است. (ث ش) سوزنی. نرم و لطیف و نازکم چون فله + پنیر تر + در همه عضو آدمی من بشرف بسم بر

فلیو
فلیوه فا. (ف-ل-ی-و) اسم بمعنی فلاوه (سرگشته و حیران) است که مرقوم شد مولوی معنوی فرموده تا بپای خویش باشند آمده + آن فلیوان جانب آتشکده. هم او گوید. جام می هستی شیخ است ای فلیو + کاندر او می درنگنجد بول دیو» جهانگیری (ش ع) رشیدی گوید صحیح قلیو و قلیوه (با قاف) است که مبدل کلیو مخفف کالیو باشد لیکن احتمال او بعید است و در نسخ خطی قدیم مثنوی مولوی فلیو (با فاء) نوشته شده. فالی (Folly) بمعنی حماقت و فول (Fool) انگلیسی و فلی (Folie) فرانسه از همان ریشه است چه زبانهای انگلیسی و فرانسه هم آریائی و بسر عموی فارسی هستند در سنسکریت پلوه (प्लव) بمعنی جستن و پریشان شدن ریشه است از مصدر پلو (प्लु) بمعنی مذکور.

فم ع. (ف-م) اسم. دهان (ع ل) باضم و کسر اول هم صحیح است و با تشدید میم هم.

فن فا. (ف-ن) اسم. تدبیر و مکر و حیله (ع ا) مثال. فلان هرچه فن داشت بکار برد اما آخر باخت این لفظ مخفف فند و مبدل بند است و گاهی مشدد هم استعمال میشود اما غیر از فن عربی است. بند فارسی و در سنسکریت بنده (बन्ध) بمعنی بستن و مجازاً تدبیر برای بستن حریف است.

فنا ع. (ف-ن-ا) اسم. (۱) سپری شدن و نیست شدن (ع ا) (۲) نزد صوفیه فراموش کردن خود و تبدیل شدن در صفات بصفات محبوب است (ع ل) باکسر اول صحن خانه و زمین گرداگرد عمارت خانه (ع ل)

فنج ع. (ف-ن-ج) اسم. (۱) بزرگ و کلان (ش ع) ناصر خسرو. امروز که شاهی درم الفنج و بینداش + زیرا که نماند ابدی شاهی و فنجی. در سنسکریت پنچ (पञ्च) بمعنی بزرگ و وسیع هست. (۲) فتق باشد که در خایه و زهار پدید آید. قریع الدهر گوید. تقویم بقرتان چنان خوار شد امسال + چون جنج حمنا در چون فنج به خانگ» لغت الفرس (ش ع) (۳) فنج و غرد به خایه باشد. منجیک گفت عجب آید مرا زتو که همی + چون کشتی آن کلان و وخایهٔ فنج» لغت الفرس (ش ع) جهانگیری بمعنی قبیح و زشت هم آورده لیکن شاهد نداده. شاید مجاز از دبه خایه است و معنی دوم و سوم هم مجاز از اول است.

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

فنجا فا. (ف ـَ ن ج ـَا) اسم. «آن کشش اعضا که پیش از آمدن تب ظاهر شود و بعربی تمطی گویند و فنجیدن یعنی کشیدن اعضا پیش از تب که آن بواسطهٔ ماندگی و خمار باشد» رشیدی (رشع)، جهانگیری فنجا و فنجیدن را ضبط نکرده و رشیدی بدون شاهد آورده سروری تنها فنجا را ضبط کرده گوید «آن کمان کشی را گویند که قبل از آمدن تب آدمی را واقع شود و بعربی تمطی گویند و بعضی آن را کهنه خوانند گویند فلانکس می کهنه و کذا فی شرح السامی اما در ادات الفضلا بفتح فا ربرف باشد و بکسر فا دسه باشد» در کتاب السامی فی السامی در باب دوازدهم گوید «المطواء فنجا» و در کتاب الابانه که شرح السامی فی السامی است چنین است «المطواء فنجا و هو ان یتمطی الانسان ای یتمدد» معلوم نیست سروری عبارت خود را از چه کتابی نقل کرده شاید شرح دیگری از سامی دیده. درهرصورت فنجا ثابت و فنجیدن با اشتقاقش سند میخواهد شاید ریشه اش در سنسکریت بهنج (भञ्ज) بمعنی شکستن است که کشش اعضا مجاز آن است

فنجان فا. (ف ـِ ن ج ـَا ن) اسم. (معرب پنگان) ظرف مدور کوچک که در آن چای و قهوه و امثال آنها میخورند (عا)

فنجی (ف ـَ ن ج ـِی) اسم. معرب پنجی بمعنی پنجهٔ دزدیده (خمسهٔ مسترقه) در سال ایرانیان قدیم (عل)

فند فا. (ف ـَ ن د) اسم. (مبدل بند) تدبیر و مکر و حیله و زرق (رشع)، مثال شعری از رودکی نیز ابا نیکوان نایدت جنگ فند ✤ شکر فریادنی خواستنی سودمند. این لفظ در تکلم اصفهان هست. درعربی فند بمعنی دروغ و خطا و سستی در رای و نقصان عقل از پیری است پس ممکن است فند فارسی همان عربی است که معنیش فی الجمله تغییر کرده یا عربی از فارسی گرفته یا نتیجهٔ آمیزش تمدن ایران قدیم و آشور قدیم است صفحه تح و بط دیباچه جلد دوم را به بینید. در سنسکریت بنده (बन्ध) بهمین معنی میآید

فندرسک فا. (ف ـِ ن د ـِ ر س ـِ ک) عم. نام قصبه ایست از ولایت استرآباد ایران و از آنجا است میر ابو القاسم فندرسکی فاضل و حکیم زمان شاه عباس صفوی صاحب قصیدهٔ مشهور فلسفی که مطلعش این است. چرخ با این اختران نغز و خوش و زیبا استی ✤ صورتی در زیر دارد هرچه در بالا استی (عا)

فندق ع. (ف ـُ ن د ـُ ق) اسم. میوه ایست مدور که دارای مغز خوراکی است و پوستش سخت و قرمز و سیاه هر دو میشود (عا) در تکلم با فتح اول استعمال میشود. لفظ مذکور معرب فندغ یا فندک فارسی است. شعرا سر انگشت حنا بستهٔ معشوق را به فندق تشبیه میکنند و فندق بستن حنا بستن سر انگشت است چنانچه شاپور گوید. از سر انگشت حسرت میخورم خونابها ✤ کز حنا جانانه فندق بسته بر عنابها «فندق زدن». آن باشد که دست چپ را مشت غنچه کنند و سر انگشت سبابهٔ دست راست را بنوعی

در مابین انگشت سبابه و وسطای دست چپ بزنند که از آن صدا بر آید چنانچه در لولیان و مطربان مستعمل است ـ شرف شفروه. فلک فندق زنان در عهد پیری + به صیتش رقص دوران می نماید.» بهار عجم (شع) بشکن زدن در آواز تشبیه به فندق شکستن شده یا از باب تشبیه سر انگشت به فندق است ـ در عربی فندق بمعنی کاروانسرا هم هست ـ (عل)

فندک (ف مدن د مدک) اسم ـ هر چیز آلودار که با آن چراغ یا چیزی را روشن کنند یک نوع فندک این طور است که بر سر چوب بلندی مفتولی نصب و بر آن گلوله پنبه پیچیده است آن گلوله را نفت یا روغن زده روشن میکنند و با آن شمعهای چهل چراغ و غیر آن را روشن میکنند و اکنون آلت روشن کردن سیگار را که با بنزین شعله میدهد فندک گویند (عا) چون این لفظ در ادبیات قدیمه نیامده پس از یک لفظ اروپائی در فارسی داخل شده.

فندول (ف مدن د عول) اسم ـ فنر نازک ساعت که از تکان خوردن آن چرخهای ساعت میگردد این لفظ (Pendule) فرانسوی است.

فندیر ـ فندیره ع ـ (ف ؛ ن دی مه) اسم ـ توده بزرگ از خرما و سنگ بزرگ بیرون جسته از سر یا بن کوه (عل)

فنر (ف مدن مدر) اسم ـ (۱) آنچه بعد از پیچیدن و جمع کردن خود بخود باز شود مثل فنر ساعت و فنر اتوموبیل و غیر آنها (عا) (۲) فانوس (بمعنی دوم) که چراغ پرده دار است (تک اصفهان و خراسان) این لفظ در ادبیات قدیمه فارسی نیامده احتمال میرود از یک زبان اروپائی آمده باشد.

فنک ع ـ (ف مدن مدک) اسم ـ حیوانی است از جنس روباه و کوچک تر از روباه معروف و از پوست آن لباس زمستانی سازند و پوست آن را هم فنک گویند (شع) خاقانی. چو درویشی بدرویشان نظر بکن که جرم خور + بوری کرد عوران را فنک پوش زمستانی. ایضاً قاری البسه. شام را بر فرق بنهاده کلاهی از سمور + صبح را در بر فکنده پوستینی از فنک.

فنگ فا ـ (ف مدن گ) اسم ـ (۱) «فلاکت و پریشانی و بی سر و پائی حکیم ولولی نظم نموده . مدح گوی توام و اسب لنگی است مرا + نه نکو باشد مداح تو را اسب لنگ ـ چون قرینان مرا اسب دگر باشد ساز + من پیاده نروم در ره و با دل فنگ.» جهانگیری (شع) در سنسکریت پنک (पंक) بمعنی گل است و مجازاً فلاکت و بی سر و سامانی و گناه (۲) «حنظل است و حرمل را نیز نامند.» محیط اعظم (ط) فرخی. تلخی چشمش ار بشهد رسد + باز نتوان شناخت شهد از فنگ (۳) «جانوری است که چوب خورد بر شبه زرد کاه با هم آید و رنگی سبز دارد ـ حکاک گفت. بماندستم دل تنگ بخانه اندر چون فنگ + ز سر ما شده

چون نیل سروردی پر آژنگ" لغت الفرس (شع) عبارت غلط دارد از نسخهٔ چاپ ارو پا نقل کردم (۴) در مشتق نظام مخفف تفنگ است (عا) (۵) تابع دنگ است ودنگ وفنگ بمعنی نمایش ظاهری است (عا)

فن فنون ع- (ف ﮧ ن ن) اسم- (۱) نوع وگونه وحال- (عل) افنان وفنون جمع است وافانین جمع الجمع. "الجنون فنون" مثل است (۲) دانش وهنر (عا) (۳) تدبیر ومکر وحیله (عا) در این معنی مبدل فند فارسی است.

فنو فا- (ف ﮧ ن ﻋﮧ) اسم "فریفته وغره بود کسائی گفت. سزد که مسلم از یار سیم دندان طمع + سزد که او نکند طمع بیروند فنو" لغت الفرس (شع) مخفف فنود است به بینید.

فنود فا- (ف ﮧ ن ﻋﮧ د) اسم "اول فریفته وغره باشد. دویم کسی است که در رفتار یا گفتار توقف کند وسبک سخن نتواند گفت" صحاح الفرس- (شع) مخفف فنوده اسم مفعول فنودن است

فنودن فا- (ف ﮧ ن ﻋﮧ د ﮧ ن) مص- (۱) فریفته وغره شدن (شع) رودکی. بفنود سنم بر درم و آب زمین + دل برخرد وعلم بدانش بفنود- در سنسکریت پهن (फण) بمعنی زر وحاصل شدن هم هست وفریفتن مجاز آن است (۲) توقف کردن در رفتار یا گفتار یعنی قادر نبودن به سبک سخن گفتن (شع) در سنسکریت پهن (फण) بمعنی حرف زدن هست.

فنور فا- (ف ﮧ ن ﺳﮧ ر) اسم "جدائی" رشیدی (شع)

فوات ع- (ف ﮧ و ﺳﮧ ت) اسم- نیستی (عل)

فواتح ع- (ف ﮧ و ﺳﮧ ت ٤ ح) اسم- (جمع فاتحه) اوایل چیزها (عل)

فواحش ع- (ف ﮧ و ﺳﮧ ح ٤ ش) اسم- (جمع فاحشه) (۱) بدیهای از حد درگذشته (عل) (۲) زنهای زناکار (عا)

فواره ع- (ف ﮧ و ﺳﮧ ر ٤) اسم- "کف دیگ" مهذب الاسماء (عل)

فواصل ع- (ف ﮧ و ﺳﮧ ص ٤ ل) اسم- جمع فاصله است با تمام معانی (به بینید) (عل).

فواضل ع- (ف ﮧ و ﺳﮧ ض ٤ ل) اسم- (جمع فاضله) بخشش های بزرگ وعطاهای نیکو (عل) فرق میان فواضل وفضایل آن است که اول صفات متعدی بغیر است مثل سخا واحسان دوم صفات لازم شخص مثل حسن وذکا وحیا لیکن فضایل درمعنی فواضل هم استعمال میشود (عل)

فواق ع- (ف ﮧ و ﺳﮧ ق) اسم- (۱) بستن وبازشدن ناگهانی نفس با آواز بعد از گریه وغیر آن ودرحالت نزع نیز که فارسیش زغنگ وسکسکه وهکاک است (عا) (۲) آروغ که باد خارج از گلو است (عا) با لفظ زدن استعمال میشود. بافتح اول هم صحیح است.

فواکه ع . (ف ـ و ـ ک ۴ ۸) اسم . (جمع فاکهه) میوجات (عل)

فواید ع . (ف ـ و ـ ی ۴ د) اسم . (جمع فایده) سودها . (عل) . وزارت فواید عامه یکی از وزارت‌های دولت ایران است (عا)

فوت ع . (ف ـ و ت) اسم . (۱) نیست شدن و نیستی و رفتن چیزی (عا) مثال از فوت فلان بسیار غمگین شدم (۲) چیز یا شخص نیست شده و رفته . (عا) مثال . فلان پارسال فوت شد در این معنی مصدر بمعنی اسم فاعل است مثل عدل بمعنی عادل . با داو اعرابی (ف ـ و ت) (۱) فا ـ بزد ر . بیرون کردن باد دهن از میان دو لب برای خنک کردن چیز گرم یا افروختن آتش یا غیر آنها (عا) با لفظ کردن استعمال میشود . در سنسکریت پوت (पुत) بهمین معنی هست . «فوت کاسه گری» مثل است . د مورد استعمال ساخته شدن کار بزرگ از سعی کم است و سبب مثل شدن این حکایت است که مردی از ایران برای آموختن هنر ظرف چینی سازی به چین رفته مدتی در یک کارخانهٔ آنجا آن هنر را آموخته به ایران برگشت و مشغول ظروف سازی شد اما نمیتوانست ظروف را صاف از کوره بیرون آورد و فهمید باید به چین رفته درست بیاموزد . در چین نزد استاد کاسه گر خود رفته نقص کار خود را گفت و او بشاگرد امر نمود کار کاسه گری استاد را یکبار از اول تا آخر به بیند تا بفهمد نقص از کجا برخاسته است . شاگرد ایرانی دست استاد را می پائید تا هنگام گذاشتن کاسه در کوره استاد کاسه را در دست گرفته خوب فوت کرد تا گردهایش بریزد و بعد در کوره گذاشت شاگرد فهمید که نقص کارش فوت نکردن بوده و مراجعت به ایران کرده وقت کوره گذاشتن کاسه‌ها را فوت میکرد و دیگر ناصاف بیرون نمیامد فوتک (الف) نی یا چوب میان سوراخ که با آن آتش را فوت کنند (عا) (ب) یک بازیچهٔ اطفال که چوب میان سوراخ است که بر یک سر آن گلولهٔ گلی گذاشته سر دیگر را با دهن فوت کنند تا آن گلوله دور رفته به نشانه بخورد و آن را پفک هم گویند (عا) (۲) مقیاس پیمودن سطح یا عمق جسم است که الفاظ دیگرش پا و قدم است و سه فوت یک گز انگلیسی است (عا) در این معنی (foot) انگلیسی است (۳) پا که آلت راه رفتن جاندار است (عا) در این معنی اسم (foot) انگلیسی است و استعمالش نادر مثل فوت بال (توپ بازی با پا)

فوه (ف ۵ و ۴) اسم . (مبدل فوة) مخفف فوّة (مشدد) بمعنی روناس که ریشه ایست برای رنگ و دوا . شعرای فارسی آن را مجازاً برای ورق رنگین زیر نگین استعمال کرده‌اند که صائب گوید

یاقوت باده را فوهٔ غیر شعله نیست + ساقی به پیش شمع نگهدار شیشه را .

فوج ع . (ف ـ و ج) اسم . (۱) گروه و دسته از مردم و مجازاً گروه جاندار (عا) (۲) دسته‌ای

(تک ، زبان تکلمی (عل ، زبان علما (زن ، زبان زنان (با ، زبان بازاری (مص ، مصدر

از لشکر که عددش در عصرها مختلف بوده (عا)

فوجیلا ع. (ف ـ ج ی ل ـ) اسم. در طب نام ورمی است که در عضل مری و حلق بهم میرسد.

فوجی یاما (ف ـ ج ی ی ـ م ـ) عم. نام کوه آتش فشان مشهور ملک جاپان است (ج)

فوچو (ف ـ چ ـ) عم. نام بندر بزرگی است در جنوب شرقی چین (ج)

فور (ف ـ ر) اسم. (۱) نام راجه ای بوده که ملکش ما بین رود سند و رود جیلم واقع و با اسکندر مقدونی جنگیده شکست خورده اسیر شد و اسکندر از او پرسید "آیا با تو چه طور باید رفتار شود" او مغرورانه جواب داد "مثل یک پادشاه" اسکندر رنجان او را بخشیده حکومت پنجاب را به او سپرد. (عل) فوران (منسوب به فور) نام ملک و پای تخت فور است و فورانیان اهل ملک فور. نظامی گوید ع خبر ده که با فور فوران چه کرد. (شع) (۲) آلت کشیدن تریاک که دستهٔ چوبی میان سوراخی دارد و سرش ظرف مدور کوچک چینی یا گلی است و بر آن سوراخ تنگی است که دود تریاک از آن به دهن میرود (عا) در این معنی مخفف وافور است که از (Vapeur) فرانسوی است فور زدن. تریاک کشیدن با وافور (عا) بافتح اول (ف ـ ر) ع. اکنون و شتاب (عا) مثال من کار فوری دارم باید بروم. فوراً. درحال شتاب (عا) فی الفور. درحال شتاب (عا)

فوران ع. (ف ـ ر ـ ن) اسم. جوشیدن چیزی با آتش و جوشیدن چشمه و جستن مایع بزور از جائی (عل)

فوردین فا. (ف ـ ر د ی ن) اسم. مبدل فروردین نام ماه اول سال است (شع) منوچهری گفت: چو از بهرا جلیسم من هی پیشی کند این زو خطا است. بفسر چون بشکفد گل پیش ماه فوردین - ایضاً علم لو اع جلی خورد باید بادهٔ همرنگ و بوی گل کنون + چون چمن خالی شد از گلهای ماه فوردین.

فورمول (ف ـ ر م ـ ل) اسم. دستور العمل و طریقهٔ کار و قاعده برای حل مسئله و نسخهٔ حکیم (عل) این لفظ (Formule) فرانسوی است.

فورمولیته (ف ـ ر م ـ ل ی ت ـ) اسم. رسمی و ظاهری و ادبی (عل) این لفظ (Formalitie) فرانسوی است.

فوریه (ف ـ ر ی ـ) اسم. نام ماه دوم از سال فرنگی است (عل) این لفظ (Février) فرانسوی است.

فوز ع. (ف ـ ز) اسم "رستن و فیروزی یافتن و رسیدن بخوبی و هلاک" منتخب اللغة (عل) با واو اعرابی (ف ـ ز) (۱) مبدل پوز که اطراف دهان انسان از بیرون است (شع) (۲) "غلبه

دهم بود حکیم سوزنی راست: "مرد شاهجان باشی تو آنگه + که اینجا لشکر سرا کند فوز" جهانگیری (شع) رشیدی گوید
"در این معنی و مثال تامل است چه معنی اول نیز مناسب است" مقصود رشیدی اینست که فوز (پوز) کردن
سر را بمعنی رو آوردن آن است. از شعرای استاد این گونه تصرفات در زبان جایز است و بیش از همه خاقانی
و نظامی این گونه تصرفات دارند (۳) "آواز جماع و صدای جماع کردن بود دهم حکیم سوزنی گفته من و دو دیگر
من تا زرا بحجره بریم + همی کشیم سپوز و همی کشیم سپوز ـ چنان کشیم و چنان در بریم ما همه شب + که خواب ناید همسایه راز فوزا
فوز" جهانگیری (شع)، رشیدی گوید "بمعنی آروغ نیز گفته اند" (شع)، مولف سراج از معنی سوم و معنی آروغ حدس
میزند که در اصل یک معنی است که مطلق آواز باشد و موید آن را فوزان بمعنی بانگ بزرگ قرار میدهد و صحیح
فوزان با زاء عربی میداند ـ فوزه ـ فوز بمعنی اول است (شع)

فوزان فا ـ (ف و ز ا ن) اسم "بانگ عظیم" رشیدی ـ (شع)

فوطه ع ـ (ف و ط ه) اسم ـ پیش لنگ و لنگ و پارچه دست در پاک کنی و پارچه رو پوش چیزی (عا)
مثال شعری از سیفی بدیعی ـ فوطه بافی که مراهست ز جان شیرین تر + کی شود با من دل سوخته
چون شیر و شکر ـ **فوطه دار** (۱) کسی که لنگ بندد (عا) (۲) جامه دار حمام (شع) سیفی بدیعی ـ زین سان که می برد دل و
جان فوطه دار من + هر کس رسید جامه نهد پیش یار من بیرون نمیرود چو ز حمام روز و شب + حمام رفتن است شب و روز کار

فوفل ع ـ (ف و ف ل) اسم ـ دانه ایست بقدر گردوی کوچک که بطور دوا استعمال میشود و در
هند آن را با برگ تنبول بطور مفرح روزانه میخورند ثمر درختی است شبیه به درخت
نارجیل و خرما که مخصوص هند است (ط) لفظ معرب پوپهل هندی است ـ

فوفه ع ـ (ف و ف ه) اسم "نقطه سفیدی است که بر ناخن ظاهر گردد جمع آن فُوَف جمع الجمع
آن افواف آمده" مجمع الجوامع (ط)

فوق ع ـ (ف و ق) اسم ـ زبر و بالا مقابل تحت (عا) در عربی بمعنی برتر شدن بر دیگران هم هست ـ
فوقانی ـ آنچه بر بالا واقع شده مقابل تحتانی (عا)، **فوق الطبیعة** ـ چیزی بیرون از عالم
طبیعت است مثل فرشتگان (عل)، **فوق العادة** چیز عجیب که کم واقع میشود (عا) مثال ابوعلی سینا
آدم فوق العاده بوده ـ **فوقیت** ـ بر فوق بودن (عا)

فوگان فا ـ (ف و گ ا ن) اسم "فوگان فقاع باشد لبیبی گفت ـ می بارد از دهانت خدو ایدون
گویی که بر گشادند فوگان را" لغت الفرس اسدی ـ (شع) ممکن است فقاع معرب آن
است یا از آن باب است که در صفحه ت ک دیباچه جلد دوم نوشتم ـ

فولاد فا. (ف عو ل سد د) اسم. (مبدل پولاد) قسمی از آهن که از اقسام دیگر آن محکم تر است (ءا) فولاذ (با ذال معجمه) معرب آن است.

فونوس ع. (ف عو ن عو س) اسم. "ورم صلب سوداوی عدیم الحس است" مجمع الجامع (ط)

فونوگراف (ف عو ن عو گ) ر سد ف) اسم جعبه ایکه آواز را ضبط میکند (ءا) این لفظ (Phonograph) انگلیسی است.

فوّاره ع. (ف سد و و سد ر ٤) اسم. آبی که از جائی بزور ببالا بجهد نیز لوله ایکه از آن آب بزور ببالا می جهد (ءا) "فواره چون بلند شود سرنگون شود" مثل است. در عربی فواره مونث فوار (صیغه مبالغه) هم است بمعنی بسیار جوشنده.

فوّه ع. (ف ؤ و ٤) اسم. روناس که ریشه ایست برای دوا و رنگ کردن (ط)

فه فا. (ف ٤ ه) اسم. "چوبی که کشتی بدان رانند و در سامی گوید آهنی که در میان آن چوبی

فهه هیچو دسته فرد بزند و در دو طرف آهن ریسمان بندند و دو کس هریک سر ریسمان بدست گیرند تا زمین هموار کنند و بعربی مجرفه گویند و فهه نیز آمده" رشیدی (شع)

فهارس ع. (ف سد ﻫ سد ر ٤ س) اسم. جمع فهرست است (به بینید) (عل)

فهانه فا. (ف سد ﻫ سد ن ٤) اسم. فانه بمعنی اول (شع) جهانگیری.

فهرج فا. (ف سد ﻫ ر سد ج) عم. نام قصبه ایست در بلوچستان ایران (ج)

فهرست ع. (ف ٤ ﻫ ر ٤ س ت) اسم. نوشته نامهای چیزها که در جای دیگر شرح داده میشود.

فهرس نیز آن حصه اول کتاب که در آن نامهای چیزهای مشروح در کتاب درج است (ءا). لفظ مذکور در عربی معرب از زبان دیگر است. فهرس. همان فهرست است (عل)

فهلوی فا. (ف سد ﻫ ل سد وی) اسم. مبدل پهلوی است (به بینید) (ث و شع) فهلویات (جمع فهلوی) اشعاریکه در زبانهای ولایتی ایران گفته شده که بعضی از آنها در اوزان عربی است و بعضی در اوزان اصلی فارسی قبل از اسلام که اوزان مخصوص آریائی است و در زبانهای آریائی قدیم و جدید مثل سنسکریت و اوستا و زبانهای اروپائی و هندی (به استثنای اردو) موجود است بعد از مسلمان شدن ایرانیها و گرفتن خط عربی برای فارسی زبان علمی شدن عربی برای ایران شاعری عربی هم با تمام خصوصیات در فارسی تقلید شد و شاعری اصلی فارسی در زبان ادبی متروک گشت اما در زبانهای ولایتی تاکنون باقی است که بنام محل مثل تبری (تبرستانی) و گیلکی (گیلانی) وجز آن نامیده میشود و گاهی بنام

(سد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ؤ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره

دری و پهلوی هم گفته میشود - ادبای فارسی به اینها فهلویات هم نام دادند - چون بواسطهٔ تبدیل خط پهلوی به خط عربی تمام ادبیات قدیم تلف شد ادبای ایران از خصوصیات شاعری اصلی فارسی بی خبر ماندند سعی کردند اشعار ولایتی را که در بحور اصلی فارسی بوده با بحور عربی تقطیع کنند و هرکجا به اشکالی برخوردند نسبت غلط و خطا به شاعر بیچاره زبان ولایتی دادند چنانچه شمس قیس رازی در المعجم نسبت غلط در وزن به بندار رازی که شاعر زبان ولایتی ری بوده داده. شعرای زبان های ولایتی اشعار خود را در بحور عربی هم میگویند - این موضوع محتاج به تفصیل است که در این فرهنگ مورد ندارد "کتابچه نمبر الیعنی چه پکهرون کا مجموعه" تالیف حقیر در زبان دو تا به بفید

فهم ع - (ف ـه ـم) مص - (۱) دانستن و دریافتن و دانش (عا) با لفظ کردن استعمال میشود (۲) قوهٔ دریافتن مطالب (عا) مثال - فلان فهم خوبی دارد هرچه استاد بگوید درک میکند - (۳) ادب (عا) مثال - بچه باید فهم داشته باشد - معنی دوم و سوم مخصوص فارسی است - امثال - (۱) در اینکه میگویم بقدر فهم تو است + مردم اندر حسرت فهم درست " (۲) "فهم سخن گر نکند مستمع + قوت طبع از متکلم مجوی " با کسر دوم - نیک فهم (عل)

فهاندن (ف ـه ـا ـن د ـن) مص - مصدر متعدی فارسی است از لفظ فهم عربی بمعنی چیزی را بذهن کسی آوردن (عا) فهاند (می) می فهاند (مع) فهاننده (فل) فهانده (ل) بفهان (مر)

فهانیدن (ف ـه ـا ـن ی د ـن) مص - مصدر متعدی فارسی است از لفظ فهم عربی بمعنی بفهم کسی آوردن (عا) فهانید (می) فهانیده (ل) باقی مشتقات همان مشتقات فهاندن است -

فهمیدن (ف ـه ـم ی د ـن) مص - مصدر فارسی است از مادهٔ فهم عربی بمعنی دانستن و دریافتن (عا) فهمید (می) می فهمد (مع) فهمنده (فل) فهمیده (ل) بفهم (مر) فهمیدگی (اص) با فتح ها هم صحیح است (عل) اسدی - عید و آدینه و فرخ عرفه عاشورا + همه روز است چو بینی بهم از عقل و فهم - ایضاً فیاض لاهجی ضعیف حجت عمر و قوی دلایل مرگ + چرا نمی فهمی مطلبی بدین تنقیح -

فهو ع - (ف ـه ـو) پس او (عل) لفظ مرکب از حرف فا و هو ضمیر غایب مذکر است - فهو المراد - پس همان مقصود است (عل) فهو المطلوب - پس همان مطلوب است (عل)

فهام **فهامه** ع - (ف ـه ـا ـم) سم - بسیار فهمنده (عا) فهامه هم همان است و تا برای مبالغه است استعمال فهام در عربی دیده نشده - فهامه استعمال شده -

فهیم ع - (ف ـه ی م) سم - فهم دارنده (عل)

فی فا - (ف ی) سم - فـ را به بینید (عا)

(ع) داد اعرابی (ع) یا را اعرابی

فی
ع. (ف ی ع) حرف جر عربی است بمعنی در (عا) **فی البداهة و فی البدیهة**. فوری و بدون فکر (عا) **فی الجملة** (۱) کمی و قدری (عا) مثال. امروز تبم فی الجمله تخفیف دارد (۲) خلاصه و حاصل (نث و شع) **فی الحال**. حالا و فوراً (عا) **فی الفور**. باشتاب و بدون تاخیر (عا) **فی المثل**. بطور مثل و مثال (عا) **فی الواقع**. در واقع (عا) **فی مابین**. درمیان (عا) **فیه** (ف ی ه ۲) در آن (عل) **فیه ما فیه**. در آن است آنچه در آن است (عل)

فیار
فا. (ف ۲ ی سه ر) اسم شغل و کار (شع) رودکی. نیست فکری بغیر یار مرا * عشق شد در جهان فیار مرا. مخفف فیاوار است.

فیافی
ع. (ف سه ی سه ف ی) اسم. (جمع فیف و فیفا) بیابان های بی آب و بیابان های هموار (عل)

فیال
فا. (ف سه ی سه ل) اسم. «فیال آغاز بود بلغت بلخ و زمین فیال آن بود که از نخست باز بکارند بوشکور گفت. پس این داستان کش بگفت از فیال * ابر سیصد و سی و سه بود سال» لغت الفرس اسدی (شع) جهانگیری معنی دیگران را تیر دو شاخه نوشته و همان را معنی فیلک هم نوشته پس احتمال این است که فیلک مخفف فیالک مصغر فیال باشد (اما جهانگیری شاهد نیاورده.

فیاوار
فیاور
فا (ف ۲ ی سه و سه ر) اسم شغل و کار (شع) عنصری. چه ایشان بود فیاوارم * غم شان من بمهر بگسارم. در سنسکریت دی وهار (व्यवहार) بهمین معنی هست فیاور و فیار مخفف آن است.

فیئ
ع. (ف سه ی ع) اسم. سایه که لفظ دیگرش ظل است بعضی گفته اند برگشتن سایه از جانب مغرب بسوی مشرق و بعضی سایهٔ وقت زوال گفته اند و بعضی سایهٔ بعد از زوال گفته اند و سایهٔ قبل از زوال ظل است (عل)

فیثاغورس
(ف سه ی ث سه غ و ر ۳ س) عم. نام یکی از حکمای قدیم یونان است که در اواخر قرن ششم قبل از میلاد میزیسته (عل)

فیروز
فا (ف ی ع ر و ز) اسم. (مبدل پیروز) (۱) کامیاب و غالب و مظفر (عا) (۲) نام چند تن از پادشاهان ایران بوده و اکنون هم یکی از نامهای مردان اسلام و ایران است (عا) (۳) نام روز سوم از خمسهٔ مسترقه ملکی است (نث و شع) در پهلوی پیروز ([illegible]) و پیروزگر ([illegible]) بوده. در سنسکریت وی روچ (विरोच) بمعنی درخشیدن است. **فیروزآباد** نام قصبه ایست در ایالت فارس ایران (ج) **فیروز کوه** نام بلوکی است در کوهستان تبرستان

در مشرق طهران (ج)،

فیروزه
فیروزج

فا. (ف ی ر و ز ه) اسم. سنگی است قیمتی که از جواهر محسوب است در رنگش مرکب از کبود و سبز و از معادن بدست میآید (عا) فیروزج معرب فیروزه است. محمد بن منصور در رسالهٔ جواهر خود در باب فیروزه چنین گوید: فصل اول در صفات آن. فیروزه را بحسب کان که مکان تکون او است تقسیم باقسام نموده اند و خردمند ماهر در معرفت جواهر هر قطعه را که بیند بشناسد که از کدام کان است و فیروزه پنج قسم است نیشابوری و غزنوی و ایلاقی و کرمانی و خوارزمی و غیر نیشابوری را اعتباری چندان نیست و بواسطه آن که اقسام دیگر رخو التركیب اند و لطف و صفائی زیاد ندارند و رنگ ایشان مانند حسن مزلفان مزیف و سریع الزوال است و فیروزهٔ نیشابوری فیروزه صلب البنیه لطیف و صافیست که رنگ او تغییر پذیر نشود و آن هفت نوع است ابو اسحقی که فیروزه بغایت رنگین و شفاف و صافیست و ازهری که قریب ابو اسحقی باشد و سلیمانی که فیروزه شیر فام پر حلاوت است و زرهونی که فیروزه ایست که بر و نقطهای زرد بود و اما بطراوت و حلاوت اقسام سابق نیست و خاکی که فیروزه آسمان گون است و عبد المجیدی که فیروزه رنگین صافی عالیست ولیکن اندک مایه درشت اندام است و عندلیبی که اندک شیر فام است و فیروزه در حالت صفوة هوا صافی بود و در وقت کدورت آن کدر و حجم او در روز ابر اکبر از حجم او در روز صحو نماید و بعضی اقسام فیروزه رخو التركیب سفید فام است و چون این قسم را در روغن شیر اندازند رنگین شود لیکن عنقریب رنگ او تغییر پذیرد و جوهریان این قسم را مسیحا گویند و فیروزه و رنگ را ابرش نامند و فیروزه صلب البنیه را بالماس سوراخ کنند و رخو التركیب را بفولاد و اشباه فیروزه سه گونه است مینا و اصم و خضرا که هر دو را از سنگ ها بعضی ادویها میسازند و مجون چینی که آن را بر بز گویند و تمیز میانه فیروزه و اشباه آن بر جوهر شناس التباس ندارد و فیروزه بحسب زمان استخراج آن از کان منقسم میشود بقدیم و جدید آب و رنگ قدیم تغییر پذیر نشود و از ان جدید در معرض تغیر و تبدیل باشد و بعضی بر آنند که فیروزه فایق عالی خالی از عیوب زیاد از پنج درم نیافته اند و اگر چه فیروزهٔ کبیر الحجم کثیر الوجود است چنانچه از بعضی جوهریان مرویست که فیروزه ایلاقی که وزن آن دویست مثقال بود میفروختند چون نیکو نبود بمبلغ پنجاه دینار قیمت کردیم و در تاریخ سلجوقیان مذکور است که چون سلطان عالیشان الپ ارسلان ملک فارس مسخر کرد از قلعهٔ اصطخر قدحی فیروزه پیش او آوردند که موازی دو من مشک و عنبر میگجانید و نام جمشید بخط قدیم بر آن نوشته بودند و گویند که بر تاج شاه دادگستر سلطان سنجر فیروزه بحجم سیبی بزرگ بود و حکایت کنند که کان وصف آصف بن برخیا که وزیر سلیمان بن داود پیغمبر بود تختهٔ از فیروزه داشت که سه نفر بر آن طعام خوردندی و روایت

(ک) زبان تکلمی (عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر

کرده اند که در خزانهٔ نوح بن منصور سامانی صراحی مخزون بود که یک من و نیم گلاب گنجانیدی و در نواحی نیشابور جوهری شبیه فیروزه از کانی قریب بکان آن استخراج میکنند و این قطعهای کبیر میباشد و از آن نرد و شطرنج و گنجفه و امثال اینها می تراشند لیکن رنگ و طراوت آن زود تغییری پذیرد خاصه که دسومة بوی رسد و فیروزه از منسوبات زهره است فصل دویم در کان فیروزه و کیفیت تکون آن۔ در حدود ایلاق و نواحی غزنین و مرز خوارزم و کوهی که در میانهٔ یزد و کرمانست و کوهی که میانهٔ نیشابور و طوس است قریب بقریهٔ بشان کانهاست و بهترین آنها کوه نیشابور است و در کوه نیشابور هفت کان واقع است که انواع هفتگانه فیروزه را از آنها استخراج میکنند و بهترین آنها کانیست که خلف خلیل پدر اسرائیل صاحب نفس قدسی ابو الانبیار اسحق بن ابراهیم صلوٰة الرحمن علیه اظهار و افشار آن فرمودند و آن را کان اسحٰق و ابواسحقی گویند و زبون ترین آنها کانیست که آنرا کان عندلیب گویند"

فیرون فا۔(ف ی ر و ن) سم "فیرون مفسد بود خسروانی گفت۔ همت تیز و بلند تو بدان جای سید که برو فرمان او را فلک فیرونا" لغت الفرس اسدی۔ (شع)

فیریدن فا۔(ف ی ر ی د ن) مص "خرامیدن باشد حکیم سوزنی گفته۔ شعر شطرنج همی دانی و لیکن زین دو سه بازی وزان بیتی پنج + نه در آن داری از حکمت بهر + نه در این داری از فکرت خنج۔ زین ذران چند بود برکه و مه + مر تو را کشتی و فیریدن و خنج" جهانگیری (شع)، در سنسکریت وی هر (विहृ) بر این معنی هست۔ رشیدی بمعنی استهزا و سخریه نوشته و این شعر دیگر سوزنی را هم شاهد آورده۔ بسیار لطف کرده همه کس بحق وی + تا کنده بفیرید و برآورد سر از نازه۔ از اشعار هر دو معنی مستفاد میشود۔ فیرید (می)، فیرد (مع)، فیرنده (فل)، فیریده (مل)، فیر (مر و اص)

فیزیک (ف ی ز ی ک) سم۔ نام علم بر ماده و اعمال قوی در آن که شعبه ای از حکمت طبیعی است (عل)، این لفظ (Physique) فرانسوی است۔

فیزیولوجی (ف ی ز ی و ل و ج ی) سم علم بر طبیعت و عمل حیات و حالات اصلی حیوان و نبات و اعمال اجزاء آنها و این علم شعبه ای از حکمت طبیعی است (عل)، این لفظ (Physiologie) فرانسوی است۔

فیزیونومی (ف ی ز ی و ن و م ی) سم۔ علم شناختن اخلاق و باطن شخص از ظاهر خصوص صورت او که نام عربیش علم قیافه است (عل)، این لفظ (Physionomie) فرانسوی است

فیس فا۔(ف ی س) سم۔ تکبر و غرور (عا)، با لفظ کردن استعمال میشود۔ در سنسکریت پیس (पिस्म)

بمعنی قوی شدن است دمعنی فارسی مجاز آن است. فیسو. آدم متکبر (عا)

فیصل ع. (ف ـ ی ص ـ ل) اسم. (۱) داور و حاکم (عل) (۲) حکم و جدا کردن حق از باطل (عا) فیصله فیصل بمعنی دوم (عا) بالفظ کردن و دادن استعمال میشود.

فیض ع. (ف ـ ی ض) اسم. نفع و فایده بدون عوض و بالفظ دادن و رساندن استعمال میشود (عا) مثال کسی که فیضش بمردم میرسد محبوب خدا است. این معنی مخصوص فارسی است و مجاز از معنی عربی و در آن به این معانی است "رود نیل و نهر بصره و فاش شدن خبر و آشکار شدن راز و بسیار شدن چیزی و لبالب رفتن رود و بسیار شدن آب چنانکه از اطراف بریزد و مردن و برآمدن جان و اسب تیز رو و چیز بسیار" "فیض روح القدس ار باز مدد فرماید + دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد" مثل است.

فیضان ع. (ف ـ ی ـ ض ـ ن) مص (۱) ریخته شدن از بسیاری و جاری شدن آب و فاش شدن خبر (عل) (۲) زیاد شدن جود و بخشش (عا) این معنی مخصوص فارسی است.

فیل ع. (ف ی ل) اسم. (مبدل پیل) بزرگترین و پرزورترین حیوان وحشی که در جنگل های افریقا و هند فراوان است و دارای خرطوم بلند است (عا) در پهلوی پیل (ر ع و ل) بوده "آن که فیل میخرید رفت" مثل است که از این حکایت برخاست. پادشاهی سوار بر فیل با کوکبه از راهی عبور میکرد بر بالاخانه آن راه مستی نشسته بود فریاد کرد ای فیل سوار فیلت را به چندمی فروشی پادشاه به بالانگاه کرد و چیزی نگفت و رفت فردا در دربار فیل را خواست و آن مرد را هم احضار کرد و به او گفت فیل برای فروش حاضر است به چند میخری آن مرد در جواب گفت قربان آنکه فیل میخرید رفت و من فیل خر نیستم یعنی آن حرف من نتیجه مستی آن وقت بود پادشاه از ظرافت او خندید و به او انعام داد. امثال لفظ پیل برای فیل هم هست (به بینید) ایضاً این مثل "از تنگی چشم فیل معلومم شد + هر کس که غنی تر است محتاج تر است" لفظ فیل عربی است و جمعش افیال و ممکن است پیل معرب آن است شاید در عصر ساسانی یا قبل از آن فیل را عربها از افریقا آورده به ایران میرساندند و در عربی هم از یک لفظ افریقائی گرفته شده. در سنسکریت نامهای فیل گجه و هستی و ناگه است از ریشهٔ پیل در آن چیزی نیست. **فیل بالا**. بقدر فیل (شع) **فیلبان**. نگهبان و رانندهٔ فیل (عا) **فیلپا**. (۱) نام مرضی است که در آن پا مثل پای فیل کلفت میشود (عا) (۲) فیل پایه (به بینید) (عا) **فیلپایه**. ستون گرد کلفتی که حصهٔ متصل بزمینش هم گرد و پهن باشد (عا) **فیل جادو**. تصویر فیلی که در آن تصویر حیوانات بسیار دیگر باشد. (نث و شع) **فیل زور** (۱) زور فیل (عا) (۲) کسی که بسیار زور آور است (عا) (۳) نام فندی است از کشتی پهلوانان (شع) **فیل گوش**. (۱) نام

قسمی از شیرینی است که شباهت به گوش فیل دارد (عا)، (۲) نام گلی است که شباهت بگوش فیل دارد (شع)

فیلدلفیا (ف یء ل ـَ د ءِ ل ف ءِ ی ـَ)، عم. نام بندری است در مشرق امریکای شمالی (ج)

فیلسته فا. (ف یء ل ـَ س ت ءِ) سم. مبدل پلسته است (به بینید) (شع)

فیلسوف ع. (ف ـَ ی ل ـَ س ـُ ف) سم. عالم به فلسفه که علم به حقایق اشیا است (عا) این لفظ معرب از فیلاسوفس (φιλοσοφος) یونانی است بمعنی دوست دارندهٔ دانائی. یعنی فیلا بمعنی دوست دارنده و سوفس بمعنی دانا است و معنی مجموع مجاز امحب دانائی است.

فیلقوس ع. (ف یء ل ق ـُ س) سم. نام پدر اسکندر مقدونی فاتح ایران بوده (عل) این لفظ در عربی معرب از فیلیپس (φιλιππος) یونانی است که به فیلفوس (با فا دوم) معرب شده بود و بجهت شباهت فا به قاف آنانیکه از اصل یونانی خبر نداشتند با قاف خواندند و غلط مشهور باقیماند (عا)

فیلک فا. (ف ـَ ی ـَ ل ک) سم. "تیر بزشانی بود فرخی گفت. بکوه بر شد و اندر نهاله گه بنشست* فیلک پیش و بزه کرده نیم چرخ بخنگ". لغت الفرس اسدی (شع)، رشیدی فیلک را بر وزن و معنی بیلک ضبط کرده و جهانگیری هم شعر را طوری محرف آورده که بر وزن بیلک بشود اما گفته بفتح اول است. گویا ضبط اسدی درست است که مخفف فیالک مصغر فیال است.

فیلم (ف یء ل م) سم. ورق مخصوص دوازده که برای عکس افتادن بر آن ساخته میشود (عا) این لفظ (Film) انگلیسی است.

فیلی فا. (ف ـَ ی ل یء) عم. نام حصه الیست از لرستان ایران که خرم آباد در آن است (ج)

فیلیپین (ف یء ل یء پ ـَ ی ن) عم. نام مجمع الجزایری است در اقیانوس کاهل (ج)

فین فا. (ف یء ن) سم. (۱) آوازی که وقت بیرون کردن اخلاط از بینی بر آید (عا) با لفظ کردن استعمال میشود "فینش را هم تو بکن" مثل است و از این حکایت برخاست که زواری با چاودشش قرار داده بود روزی ده شاهی به چاودش بدهد او همه کارش را بکند روزی در راه یکی از منزلهای بسیار سرد اخلاط بینی زوار بیرون آمده بود به چاودش گفت پاک کن و او وقت پاک کردن گفت فین کن زوار گفت روزی ده شاهی از من میگیری فینش را هم تو بکن. (۲) نام ده سرسبزی است از کاشان ایران (ج)

فین لند (ف یء ن ل ـَ ن د) عم. نام جزیرهٔ بزرگی است در شمال اروپا (ج)

فینه (ف یء ن ءِ) سم. کلاه ماهوتی که عموماً قرمز رنگ است و سابقاً کلاه ترکها بوده و اکنون

اهل مصر وبعضی از مسلمانان هند سر میگذارند والفاظ دیگرش فس وفز است (عا) معلوم نیست این لفظ از چه زبانی آمده

فینیقیه ع. (ف ی ن ی ق ی ی ه) اسم. نام قدیم سواحل شام بوده که اکنون صور وصیدا در آن است فینیقیها خیلی پیش از تمدن یونان متمدن بودند ودر تجارت واسطهٔ میان مشرق ومغرب بوده یونانیان تمدن خود را از ایشان گرفتند ایشان قومی از نسل سام بودند زبان شان هم سامی برا در عربی وعبرانی است (ج)

فیوج فا. (ف ی و ج) اسم. نام ایل همیشه گرد ایران که نامهای دیگرش کولی ونفر وغربتی است (آتک مازندران)

فیوض ع. (ف ی و ض) اسم. (۱) فیضها که فایده های بدون عوض است (عا) در این معنی مخصوص فارسی وغلط مشهور است در عربی فیوض جمع فیض بمعنی اسب تیزرو است (۲) مصدر است بمعنی فیض (عل)

فیوضات فیوضات جمع الجمع فیض است در معنی اوّل (عا) در این صورت مخصوص فارسی وغلط مشهور است.

فیّاض ع. (ف ی ی ا ض) اسم. (۱) رود یا زمین بسیار آب (عل) (۲) شخص بسیار بخشش وجود (عا)

(عا) داد اعرابی (ع) یا راعرابی

حرف (ق)

حرف قاف در تهجی ابتثی فارسی حرف بیست و چهارم است و در تهجی ابتثی عربی حرف بیست و یکم و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف نوزدهم و در زبانهای اسلامی بجای عدد صد استعمال میشود و این حرف در فارسی و زبانهای دیگر آریائی نبوده و همراه الفاظ ترکی و عربی مثل قمر و عقد و قرق و قاپو و قپچقان و قلچاق در فارسی وارد شده اما در نوشتن تنها و تلفظش با غین یکی است. در عربی این حرف حلقی است و شدیدتر از غین ادا میشود در فارس و یزد و ایران قاف را از عرب هم شدیدتر تلفظ میکنند اما تلفظ اصلی فارسی نیست بلکه تقلید از عرب است و بسیاری از غین ها را هم قاف تلفظ میکنند. در تهجی عبرانی که اصل تهجی عربی است این حرف (ح) هست و نامش قوف بمعنی پشت سر (عقب الراس) است چه شکل حرف شباهت به پشت سر داشته. در سریانی اسم (ق) قوف بوده و لفظ قاف عربی محرف قوف عبرانی است و هیچ معنی ندارد در باب نامگذاری حروف تهجی صفحه (یح) دیباچه جلد سوم را به بینید. حرف قاف از جمله نه حرف (ث ح ذ ص ض ط ظ ع ق) عربی است که در فارسی بدون تلفظ عربی خود آمده و هر یک تلفظ یک حرف قریب المخرج فارسی خود را گرفته. برای تشریح این موضوع ذیل "اصلاح خط فارسی" را در دیباچه جلد سوم ملاحظه کنید.

چون از ابتدای اسلام ایرانیان تا قریب بیست سال قبل زبان علمی ایرانیان عربی بوده حروف عربی در الفاظ فارسی هم راه یافته یک نوع علمیت برای الفاظ فارسی تصور میشد که با حروف عربی نوشته شوند مثل صد و طهران و اصفهان و طپیدن و قلی و قلندر که سد و تهران و اسفهان و تپیدن و غلی و غلندر است و همه فارسی است مخصوصاً الفاظ فارسی که با غین است و با قاف عربی نوشته میشود بسیار است که در الفاظ حرف غین نوشتم. تلفظ غین و قاف در فارسی یکی است و اگر نویسنده ای شک در غین و قاف لفظی میداشت زحمت تحقیق نمیکشید بلکه به آن لفظ عزت داده با قاف عربی مینوشت و دیگران تقلید میکردند و اهل فارس و یزد هم آن را با قاف غلیظ خودشان تلفظ میکردند حالا قریب بیست سال است که وزارت معارف در ایران تشکیل و زبان علمی مدارس فارسی شده نفوذ علمی عربی از فارسی جدا خواهد شد و هر لفظ فارسی هر چه هست همان طور نوشته خواهد شد.

قاآن تر (ق ـ ـ ن) سم. (۱) لقب پادشاهان مغولستان بوده مثل منکوقاآن وغیره (عل) (۲) لقب خاص اوکتا قاآن پسر چنگیزخان است که بعد از پدر پادشاه ممالک مفتوحه پدر بشمول ایران بوده وچون بالنسبه عادل وسخی بوده استعاره برای هر پادشاه بزرگ آورده میشود (عل)

قاب تر. (ق ـ ب) سم. (۱) دوری بزرگ که در آن چلو وپلو وغیر آنها میکشند (عا) در ترکی بمعنی همیان بزرگ هم هست. **قاب دستمال**. دستمال استعمال در مطبخ (عا) (۲) ظرف مخصوصی که عموماً از چوب وگاهی فلزی است ودر آن چیزی کار گذاشته یا نهاده میشود مثل قاب آئینه وقاب عکس وقاب عینک وقاب سیگار وغیر آنها (عا) این معنی در فارسی ماخوذ از معنی اول ترکی است. (۳) استخوان شتالنگ که لفظ فارسیش بجول است وقاب بازی همان بازی باجول است که اقسام دارد وبعضی از آن اقسام قمار است (عا) دراین معنی مبدل کعب عربی است وباغین غاب اصح است (عم) (۴) اندازهٔ چیزی دمیان دستهٔ کمان وگوشهٔ آن (عل) دراین معنی عربی است. **قاب قوسین**. اندازهٔ دو کمان (عل)

قابض عر. (ق ـ ب ء ض) فل. (۱) آنچه دهن یا شکم یا غیر آنها را هم بکشد (عل) جواهر اللغه گوید. "قابض (در طب) آن است که جمع کند اجزاء ظاهر عضو را مانند یبی بخلاف عفص که وی جمع میکند هم ظاهر را وهم باطن را وبدانکه هر قابضی مدر است بسبب قبض خود پس برین تقدیر هر مدری نیز قابض باشد بسبب ادرار خود" (ط) (۲) تیزرو وتیز راننده ومرغ پرنده (عل) (۳) مانع وفضول (تک) این معنی مخصوص فارسی است.

قابل عر. (ق ـ ب ء ل) فل. (۱) شخص با استعداد (عا) مثال فلان قابل هر هنر است (۲) شخص دارندهٔ هنر ودانش (عا) مثال. چون فلان قابل بود معلمی دانش سرا را به او دادند (۳) پذیرنده وقبول کننده (عل) در عربی بمعنی سال آینده وسزاوار ولپندیده وضامن هم هست. "**قابله**. (۱) مونث قابل (عل) (۲) ماما (عا) در عربی بمعنی زن شایسته ودایه وشب خجسته وشب آینده هم هست.

قابلیت. قابل بودن (با تمام معانی)

قابلمه تر. (ق ـ ب ل ـ م ء) سم. کاسه ایکه دردارد وگشادی دهنش وتهش یکی است کعب ندارد (عا)

قابوس عر (ق ـ ب و س) سم. نام پادشاهی بوده از آل زیار در اواخر قرن چهارم هجری در گیلان ایران که عالم وشاعر وخوشخط بوده (عل) در عربی بمعنی نیکوروی وپاکیزه رنگ است (عل)

قابیل عر. (ق ـ ب ی ل) عم. نام پسر آدم ابوالبشر که برادر خود هابیل را کشت (عا)

قاپ تر. (ق ـ پ) سم. ربودن (عا) با لفظ زدن استعمال میشود وکم استعمال است اما قاپیدن که مصدر

جعلی از آن است بسیار استعمال میشود.

قاپاق تر. (ق ـ پ ـ ق) اسم. قپاق را به بینید. (عا)

قاپو تر (ق ـ پ ـ و) اسم. در و دروازه (عا) **قاپوچی** ـ دربان (عا) **تخته قاپو یا قاپی کردن** ـ ایلات صحرانشین را در خانهای دهات و شهر مسکن دادن که دارای در و تخته است (عا)

قاپی بهمان معنی قاپو است و در ترکی هر دو بمعنی تخته هم هست. **علی قاپی** نام یکی از درهای عمارت شاه عباس صفوی است در اصفهان که تاکنون باقی است و تمام آن عمارت را هم علی قاپی میگویند (عا) وجه تسمیه این است که شاه عباس دری از نقره برای روضه مبارکه حضرت علیؑ در نجف ساخته بود و در چوبی اول را به اصفهان آورده برای تبرک برای عمارت خودش کار گذاشت و در عصر صفوی دم آن در بست بوده و اکنون هم زنهای اصفهان روز بیست و یکم رمضان نزد آن در حلوای نذری می پزند و آن روز آنجا ازدحام عجیبی است از زنها.

قاپول (ق ـ پ ـ و ل) اسم "خارجه عمارت و در سامی بهای تازی آورده آنچه بر کنارهای بام وضع کنند تا باران بر آن سیلان کند" رشیدی. در آخر کتاب السامی فی الاسامی در باب الفاظ ابنیه و امکنه معنی طنف را قابول نوشته رشیدی و دیگران چنین قیاس کردند که لابد مؤلف سامی در ترجمه لفظ طنف عربی لفظ قاپول فارسی استعمال کرده لیکن اگر لفظ فارسی می بود باید با غین نوشته شود نسخه سامی که نزد من است نوشته قرن هفتم هجری است و در آن هم با قاف است و در کتاب ابانه هم که شرح سامی است و از خود مؤلف آن قابول را با قاف نوشته و چنین شرح کرده "طره آخری دیوار است که برای حفظ دیوار از باران ساخته میشود" احتمال دادم قابول ترکی باشد اما در کتب لغت ترکی نیافتم. احتمال دیگر اینست که عربی باشد چه سامی بسیاری از الفاظ عربی را به الفاظ دیگر عربی مستعمل در فارسی معنی کرده اما در کتب لغت عربی نیافتم مگر در مصباح المنیر که گوید "القابول ـ الساباط ـ هکذا استعمله الغزالی وتبعه الرافعی ولم اظفر بنقل فیها" یعنی قابول بمعنی ساباط است. غزالی چنین استعمال کرده و رافعی هم از او تبعیت کرده لیکن شاهدی نیافتم" چون میدانی مؤلف السامی فی الاسامی و غزالی خراسانی بودند معلوم میشود در قرن چهارم و پنجم هجری قابول در تکلم خراسان بوده و فارسی است باید با غین نوشته شود و بمعنی مطلق طره دیوار و عمارت است چه هر لفظ مستعمل در فارسی که عربی و ترکی نباشد فارسی است و شاید باپ (فارسی)، هم باشد که در کتب خطی قدیم آن را هم با یک نقطه مینوشتند.

قاپیدن تر. (ق ـ پ ی ـ د ـ ن) مص. مصدر جعلی است از لفظ قاپ ترکی بمعنی ربودن (عا)

(سم) اسم (ی)، ماضی (ع)، مضارع (فل)، اسم فاعل (ل)، اسم مفعول (م)، امر

قاپید (می)، میقاپد (مع)، قاپنده (فل)، قاپیده (مل)، تقاپ (مر)، قاپ (اص)، در سبزوار کپیدن به این معنی هست پس ممکن است ترکی از فارسی گرفته.

قات فا. (ق سدت) سم. آواز مرغ (ماکیان)، بیشتر مکرر قات قات استعمال میشود (عا) چون این لفظ فارسی است باغین (غات)، نوشتن صحیح است

قاتر تر. (ق سدت ۶ ر) سم. استر که یک حیوان باری وسواری است (عا) "به قاتر گفتند پدرت کیست گفت مادرم اسب" مثل است.

قاتوق تر. (ق سدت ۶ ق) سم. نان خورش (عا) "تره خریدم قاتق نانم باشد قاتل جانم شد" مثل است. در ترکی بمعنی ماست وترشی طعام هم هست. قتق مخفف آن است لیکن اصل همان قتق است که در ترکی قاتیق نوشته میشود الف برای زبر ویا برای زیر وما اشتباهاً الف را میخوانیم.

قاتل عر. (ق سدت ۵ ل) فل. کشنده. بیشتر در کشندهٔ انسان استعمال میشود (عا) قاتلون وقتله وقتال جمع است

قاتمه تر. (ق سدت ۶ م ۶) سم. ریسمان پشمی (عا)

قاتی تر. (ق سدت ی) سم. مخلوط وآمیخته. (عا)

قاجار تر. (ق سدج سدر) عم. نام ایلی بوده از ترک ساکن ایران که در عصر صفوی از مریدان خاص آن خانواده بوده برای سلاطین صفوی جنگ میکردند در قرن سیزدهم هجری خان ایشان آقا محمد خان بسلطنت ایران رسیده بود واز آن بعد ایل قاجار شهری وسلطنت قاجار چند سال قبل بحکم مجلس شورای ملی منقرض وسلطنت پهلوی جای آن را گرفت هفت نفر از ایل مذکور (آقا محمد خان فتح علی شاه. محمد شاه. ناصرالدین شاه. مظفرالدین شاه. محمد علی شاه. احمد شاه) سلطنت کردند وآخر ایشان خلع شد. (عا)

قاج تر. (ق سدج) سم. (۱) کوههٔ پیش زین که لفظ دیگرش قربوس است (عا) قاش مبدل آن است "اسب سواری پیش کشت قاج زین را بگیر تا نیفتی" مثل است. (۲) یک پارهٔ دراز بریده از میوه (عا)، قاش مبدل آن است ودر اصل خاش بوده دفارسی است خاش را به بینید.

قاچاق تر. (ق سدچ سدق) سم. مال ممنوع از دولت (عا) مثال کشتی جنگی دولت در خلیج فارس ده بلم پر از قند وچای قاچاقی گرفته است. قاچاقچی کسی که مال قاچاق وارد میکند (عا)، در ترکی بمعنی برده وربوده است.

قادة ع. (ق س د س ت) سم (جمع قاید) راننده ستور و جز آن (عل)

قادر ع. (ق س د ٤ ر) فل. توانا (عا) یکی از نامهای خدا هم هست و در عربی بمعنی آنچه پخته شود در دیگ هم هست. **قادر انداز** تیرانداز ماهر (نث و شع) ظهوری. کمند قادر اندازان ندارد چین گیرائی ٭ شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمی سازد. **قادر مطلق و علی الاطلاق** خدای تعالی که از هر جهت قادر است (عا)

قادسیه ع. (ق س د ٤ س ی ی ٤) عم. دهی است نزدیک کوفه از طرف خشکی و مسافت میان آن و کوفه دوازده فرسخ است و مابین آن و عذیب چهار میل است. جنگ بزرگ میان مسلمانان و ایرانیان در قادسیه واقع شد که در آن ایرانیان کشته و ملک شان مفتوح شد و در عذیب قصری است از دولت ایران که نامش قدیس است و گویند لفظ قادسیه منسوب به آن است (مراصد الاطلاع)

قاذورات ع. (ق س ذ و ر س ت) سم. (جمع قاذوره) نجاستها و فضله ها (عا) در عربی قاذوره بمعنی مرد یکه از جهت بدخلقی آمیزش با مردمان نمیکند و مردیکه چیزی را بد دانسته نمیخورد هم هست.

قار فا. (ق س ر) سم. (۱) آواز کلاغ و هر آواز مانند آن (عا) محرف غار است (به بینید) (۲) نام بلوکی است از طهران ایران (رج) چون لفظ فارسی است با غین (غار) صحیح است در عربی قار بمعنی قیر و در ترکی بمعنی برف است.

قارا (ق س ر س) سم. مادهٔ سیاه رنگ سخت ترش که از آب کشک گرفته میشود و نامهای دیگرش قراقروت و ترف است (عا) لفظ محرف قراقروت ترکی است.

قارت فا. (ق س ر ت) سم. محرف غارت به بینید با کسر راء در طب بمعنی مردن خون است در زیر جلد و عربی است (ط)

قارچ فا. (ق س ر چ) سم. محرف غارچ بمعنی دوم به بینید.

قاره ع. (ق س ر ٤) سم. در جغرافی یک حصهٔ از پنج حصهٔ مسکون زمین که لفظ دیگرش برّ است (رج) در عربی به این معانی نیامده بلکه بمعنی وارندهٔ سردی است.

قارن فا. (ق س ر ٤ ن) عم. در شاه نامه نام پسر کاوهٔ آهنگر است که قارن رزم زن هم گفته میشد. فردوسی گوید. همان گه به شد قارن رزم زن ٭ یکی لشکری برد با خویشتن. و نام بعضی از حکمرانان مازندران و تبرستان هم بوده و کوه قارن کوهی است در تبرستان (عل) مبدل کارن فارسی است و با غین نوشتن اصح است. ناصری گوید. قارن فبا در اصل لغت فارسی بغین بوده زیراکه قاف در پارسی نیامده چنانکه در دیباچه کتاب مرقوم شد که موبد

(س) فتحه و همزهٔ مفتوحه (٤) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره

پارسی بحضرت امام همام علی بن موسی علیهما السلام عرض کرد که لغت خاصهٔ فارسی چهار است پ ژ ز وچ و گ حضرت فرمود پنج است و یکی دیگر یک نحو قافی است که درمیان قاف و خار مشترک است در این صورت قارن وقباد و امثال آن را چنان تلفظ میکردند که میان غین و خار مرکب میشد چنان که قارن را خارن تلفظ میکرده اند در زبان پهلوی خارن بمعنی خوب است و معنی داشته» درتهجی پهلوی واو شتا غیر از چهار حرفی که موبد پارسی به حضرت رضا عرض کرده حروف دیگر هم بوده که از جهت گرفتن خط عربی برای فارسی و نفوذ عربی در ایران بعضی از میان رفته و بعضی مانده اما در نوشتن شکل مخصوص ندارد. لیکن حرفی که میان قاف و خار باشد نبوده اگر گفتگوی موبد با حضرت رضا بما درست رسیده باشد آن گفتگو در خراسان واقع شده و مقصود حضرت تلفظ فارسی آن وقت خراسان بوده که بعضی از غین های فارسی و تمام قافهای عربی را با یک آواز میان قاف و خار تلفظ میکردند و تاکنون همان طور است و در یزد و فارس از تلفظ خراسان هم شدید تر است. قیاس ناصری که قارن در پهلوی خارن بوده صحیح نیست بلکه کارن یا غارن بوده.

قارورہ ع. (ق مدر سا ور سا ۂ) اسم. (۱) شیشه ایکه در آن بول است و به طبیب نشان داده میشود و مجازاً بول نیز (عا) جواهر اللغه گوید «قارورہ نزدیک اطبا عبارت است از شیشهٔ مدوری که بر شکل مثانه ساخته باشند و در آن بول کنند تا طبیب نگاه کند در وی و این را تفسره و دلیل نیز گویند و چون بول را باین نامها خوانند تسمیه حال باشد باسم محل و می شاید اول بول را این نام نهند پس شیشه را به آن نام خوانند که تسمیه محل باشد باسم حال» (۲) ظرف شیشه که در آن مادهٔ آتشگیر ریخته بعد از آتش دادن از بالای برج و غیر آن بدشمن پرتاب میکردند (نث و شع) در عربی بمعنی حدقهٔ چشم و ظرف خرما و ظرف شراب است و قواریر جمع است.

قارون ع. (ق مدر سا ور ن) عم. نام مرد بسیار مالداری بوده از بنی اسرائیل در زمان حضرت موسی که از زکوٰة دادن مال خود انکار کرد و در مقام آزار آن حضرت بر آمده بود به نفرین آن حضرت خود با مالش در زمین فرو رفت (عا) لفظ قارون استعاره برای هر شخص بسیار مالدار هم هست. امثال. (۱) «قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ÷ نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت» (۲) «بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد»

قاری عر. (ق مدر سا ی) فل. خوانندهٔ خصوص خوانندهٔ قرآن (عا) در عربی بمعنی زاهد و عبادت کننده هم هست و قرّاء و قارئین جمع است.

قاز فا. (ق مدر ز) اسم. محرف غاز است غاز را ببینید.

قازقان تر. (ق مدر ز ق مدر ن) اسم. دیگ که ظرف غذا پختن است (شع) مولوی معنوی. در حدیث دیگران دل دان چنان ÷ کاب جوشان ز آتش اندر قازقان.

قاسط — ع. (ق سدس ۶ ط) فل. (۱) جور کننده و دور از راه راست (عل)، (۲) عادل (عل).

قاسم — ع. (ق سدس ۶ م) فل. (۱) بخش کننده (عل) "قاسم یا ملعون است یا مغبون" مثل است (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)

قاش — تر. (ق سدش) سم. مبدل قاچ (به بینید)

قاشق — تر. (ق سدش ۵ ق) سم. ظرف کوچک فلزی یا چوبی که دنباله دارد و در نقل مکان غذا خوردن آن استعمال میشود و الفاظ دیگرش چمچه و کفچه است. (عا)

قاشوکل — (ق سدش ۵ ۶ ل) سم. آلت دندانه دار فلزی که با آن بدن حیوان سواری یا باری را میخارانند که لفظ دیگرش قشو است (تک اصفهان)، گویا محرف لفظ قشو ترکی است.

قاصد — ع. (ق سدص ۶ د) فل. (۱) آهنگ کننده (عل)، (۲) کسی که پیغام یا نامه کسی را بدیگری برساند (عا)، این معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعانی نزدیک و میانه و آسان هم هست

قاصر — ع. (ق سدص ۶ سا) فل. کوتاه آمده (عا) مثال. اگر من فرمایش شمارا انجام ندادم قاصر بودم نه مقصر. جاهل قاصر در چیزی. کسی که در جاهل ماندن در چیزی مجبور بوده نتوانست راهی برای رفع جهل خود بدست آورد (عل) جاهل مقصر در چیزی. کسی که در جاهل ماندن در چیزی مجبور نبوده بلکه میتوانست جهل را از خود دور کند اما سعی نکرد (عل)، در عربی بمعنی کوتاهی کننده و آب سرد هم هست. قاصره. مونث قاصر است و قاصرات جمع آن و قاصرات الطرف. زنانی که گوشهٔ چشم شان کوتاه است یعنی گوشه چشم بغیر شوهران خود نگردانند (عل)

قاص — ع. (ق سدص ص) فل. قصه خوان و برپی کسی آینده و خبر دهنده. (عل)

قاضی — ع. (ق سدض ی) فل (۱) حاکم و داور (عا)، (۲) فقیهی که مرافعات را موافق قوانین کلیهٔ شرع فیصله میکند (عا)، امثال. (۱) "تنها به قاضی میروی راضی میگردی" (۲) "گواه چست و قاضی سست" (۳) "هرکس را دندان از ترشی کند شود قاضی را از شیرینی" (۴) "مستوفی سند میخواهد و قاضی گواه" (۵) "در خانهٔ قاضی گردو بسیار است اما شمار است" (۶) "شراب مفت را قاضی هم میخورد" (۷) "ریش قاضی احترام دیگر دارد" (۸) "نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه + مرا چه کار که منع شراب خواره کنم"

قاطبه — ع. (ق سدط ب ۶) سم. همه و تمام (عا) مثال. قاطبهٔ اهل شهر دیروز در جشن گرفته بودند قاطبةً. همان قاطبه است (عا)

قاطر تر. (ق ـ ط ء ر) اسم. قاتر (به بینید) (عا)

قاطع ع. (ق ـ ط ء ع) فل. هر چیز برنده مثل کارد قاطع و شمشیر قاطع و مجازاً هر چیز محکم مثل دلیل قاطع که برندهٔ شک و شبهه است (عا) در عربی بمعنی شیر ترش و شیر بریده هم هست.

قاطن ع. (ق ـ ط ء ن) فل. ساکن و مقیم جائی (عل) قطّان و قاطنین جمع است.

قاطی تر. (ق ـ ط ی) اسم. قاتی (به بینید)

قاع ع. (ق ـ ع) اسم. زمین هموار (عل)، قاعاً صفصفا. هر دو لفظ بمعنی زمین هموار است و دوم تاکید اوّل. (عل)

قاعد ع. (ق ـ ع ء د) فل. "نشسته و زنی که از حیض و زائیدن باز مانده باشد و نخلی که دست بوی نرسد" منتخب اللغه (عل)، قاعده (۱) بنیاد و قانون و با ترتیب و منظم (عا) در عربی بمعنی زن نشسته هم هست. (۲) در علم هندسه وتر نسبت به دو قطعه محیط دائره و دائره نسبت به دو قطعه کره قاعده است نیز دائره مخروط متدیر و اسطوانه متدیر قاعده است و شکل ته مخروط غیر متدیر و شکل دو سر اسطوانه غیر متدیر هم قاعده است (عل)، قاعده شدن حیض شدن زن (زن)،

قاف ع. (ق ـ ف) اسم. (۱) نام حرف بیست و یکم از حروف تهجی ابتثی عربی است که در تهجی ابتثی فارسی حرف بیست و چهارم است و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف نوزدهم و در تمام زبانهای اسلامی بجای عدد صد استعمال میشود (عا) (۲) نام کوهی است افسانه ای که گرداگرد زمین کشیده شده است و سیمرغ در همان کوه منزل دارد و معنی از قاف تا قاف تمام آبادی زمین است (عا)، در معنی "از قاف تا قاف" احتمال دیگری هست ذیل لفظ قیروان را به بینید. در پهلوی کوف کاف (وا ی و ی) یعنی کوه قاف نام کوه قفقاز بوده.

قافلان کوه (ق ـ ف ل ـ ن) عم. نام کوهی است در آذربایجان ایران (ج)

قافله ع. (ق ـ ف ء ل ع) اسم. گروه مسافر که لفظ فارسیش کاروان است (عا) در عربی در اصل بمعنی بازگردنده از سفر است که بطور فال نیک بر سفر رونده هم اطلاق شده مثل مفازه برای بیابان بی آب و علف و سلیم برای مارگزیده. "شریک دزد و رفیق قافله" مثل است و در کسی استعمال میشود که ظاهراً دوست است و در باطن شریک دشمنان. ایضاً "این قافله تا بحشر لنگ است"

قافیه ع. (ق ـ ف ء ی ع) اسم. (۱) پس سر و در پی آینده (عل) (۲) کلمه آخر بیت مطلقاً و کلمه آخر مصرع اول مثنوی و مطلع شعر (عا) (۳) در اصطلاح شعراء عبارت است از مجموع

حروف وحرکاتی که در الفاظ متشابه الآخر متغایر المعانی در اواخر بیت یا مصرعها مکرر شوند مثل زبر و را ساکن در هنر
وخرد سر و مثل ضمه و را و دال ساکن در برد و گرد و آورد و مثل ضمه و واو و سین و تا ساکن در پوست و دوست
در مثال اول قافیه یک حرکت و یک حرف ساکن است و در دوم یک حرکت و دو حرف ساکن و در سوم
یک حرکت و سه حرف ساکن سهل ترین تعریف قافیه این است . حرف یا حروف ساکن آخر لفظ با حرکت ماقبل
حرف یا حروف ساکن ؛ درین صورت در سر و افسر قافیه را ساکن و زبر ماقبل آن است و در آورد و برد
قافیه دال و را ساکن و ضمه ماقبل را است . حرف آخر ساکن روی نامیده میشود و ساکن ماقبل روی
اگر حرف مد نباشد قید نامیده میشود مثل برد و افسرد که دال روی است و را ساکن حرف قید و اگر
ساکن ماقبل روی حرف مد باشد ردف نامیده میشود مثل کام و نام که میم روی است و الف ردف و مثل
ستون و زبون که نون روی است و واو ردف و مثل میل و بیل که یا ردف است و لام روی . و اگر میان
ردف و روی حرف دیگری باشد بعضی آن را ردف زاید خوانند و بعضی روی زاید . پس در کاست و راست
حرف تا روی است و الف ردف و سین ردف دیگر یا روی دیگر است (عل) قوافی جمع قافیه است .

ذو قافیتین . شعری است که دارای دو لفظ قافیه باشد مثل این شعر اهلی شیرازی . ساقی از آن نغمهٔ منصور
دم ✢ در رگ در ریشهٔ من صور دم . قافیه اول منصور و صور است و دوم دم بمعنی نفس و دم بمعنی بدم . (عل) **ذو قوافی**
شعری است که دارای سه قافیه یا بیشتر باشد مثل این شعر . نو بهار آمد گیهان صورت خود را دمید ✢ باد نوروزی
به بستان طلعت و دیبا کشید . زینت خود را ندیدستی بیابان را ببین ✢ این شگفت اندر بیابان صورت خود را
که دید . گیهان و صورت و خود را و دمید قافیه های اول است و دوم بستان و طلعت و دیبا و کشید در هر
یک چهار قافیه است و در مصرع دوم بیت دوم هم چهار قافیه است . **قافیه بر کسی تنگ شدن** .
در تنگی و اشکال افتادن . (عا)

قاق (ترق سـ ق) اسم . لاغر و خشک که پوست و استخوان باقی مانده باشد (عا) مثال شعری از
نادم گیلانی . مجوس مرده ام از بسکه قاق گشته تنم ✢ که خانه دخمه نما گشت و من مجوس نما . در
ترکی بمعنی بکوب هم هست و در ترکی ایرانی بمعنی نان روغنی نازک خشک هم هست شاید در آن معنی مبدل کاک فارسی باشد

قاقله (ع . زق سـ ق ڈ ل ۂ) اسم . نام ثمری است هندی که بوی خوش دارد و بطور دوا و گرم مصالح
طعام استعمال میشود که نام بنگلیش هل است (ط) قاقله خشکه جسم جاندار بسیار لاغر (ز تک اصفهان)

قاقم (ع . زق سـ ق ڈ م) اسم . جانوری است کوچک سفید که پشمش بسیار نرم است و از آن آستر
لباس برای دفع سرمای زمستان درست میکنند (عا)

قال (ق سدل) اسم - (۱) حرف زدن بلند یا فریاد یک نفر یا جمعی و با لفظ کردن استعمال میشود گاهی با لفظ داد و قیل میاید (عا) مثال - بچه داد و قال میکرد حواسم پرت شد - ایضاً در جشن دیروز زنها زیاد قال میکردند - ایضاً اشخاص بی تربیت که یک جا جمع میشوند بنای قال و قیل را میگذارند (۲) محرف غال بمعنی سوم است به بسنید. قاله **قاله** گفتگوی بسیار (تک) **قال و مقال**. (۱) داد و قال (عا) (۲) گفتگوی بسیار (عا) لفظ قال محرف از قال (با فتح آخر) عربی است.

قالب عر. (ق سدل ۶ ب) اسم. (۱) آلت ریختن چیزی مثل قالب خشت زنی و قالب زرگری و قالب قنادی و غیر آنها نیز چوبی که به اندازهٔ توی کفش است و در آن گذاشته میشود تا شکل کفش درست در آید نیز تختهٔ مهر مانندی که بر آن نقشها کنده است و با آن روی پارچه قلمکار و غیر آن نقش چاپ میکنند (عا) نزد زرگرها قالب اقسام دارد مثل قالب ساعتی و پنجه و گلچه و دهلال و صورت شاهی و کف انگشتر و گلوبند و پنجه شیرین و کتیبه و سه قلی و ماهیچه و غیر آنها. در عربی با فتح لام است. فارسی قالب کالبد است. چنانچه خیام گوید - از تن چو رود روان پاک من و تو * خشتی دو نهند بر مغاک من و تو. آن گاه برای خشت گور دگران * در کالبدی کشند خاک من و تو. **قالب تهی کردن**. مردن (عا) **قالب زدن**. (الف) چیزی را در قالب ریختن (عا) (ب) مبالغه کردن در بیان و دروغ گفتن (عا) **قالب مثالی**. نزد متکلمین بدن لطیفی که از بدن مرده جدا میشود و روح به آن تعلق میگیرد تا قیامت برپا شود و مانند مثال اش را صورت در آئینه گویند و قالب مثالی برای این گویند که مثل قالب (بدن) عنصری است (عل) **یک جان در دو قالب بودن**. کمال دوستی و اتحاد دو نفر باهم (عا) (۲) جسم کوچک مکعب مثل قالب صابون و غیره (عا) این معنی ماخوذ از اول است که قالب صابون و غیره تشبیه به قالب خشت زنی شده

قالع عر. (ق سدل ۶ ع) فل. از بیخ بر کننده (عل)

قالوس (ق سدل ىٔ س) عم " موضعی است که نوای قالوسی بدان منسوب است و گاهی آن نوا را قالوس نیز گویند (بحذف یا) منوچهری گوید - بزند نارو بر سر سهی و بزند بلبل بر تارک گل قالوسی. دله ع گهی چکاوک و گه راهوی و گه قالوس " رشیدی (شع) ناصری گوید: موضعی بوده در ولایت رستمدار مازندران قریب بشهر رویان که در این زمان بنور و کجور معروف است و از ابنیه منوچهر بوده و آن محل را جالوس می نامیده اند و بعد از غلبهٔ عرب بر بلاد فارس قالوس معرب آن شده چنانکه کاووس را نیز معرب کرده قابوس گفته اند و غالینوس حکیم را جالینوس کرده اند و نوای قالوسی بجالوس منسوب است و آن نوا را نیز قالوس گفته اند چنانکه منوچهری دامغانی که از فحول شعرای تبرستان است

گفته. بزند نارو بر سرو سهی سرو سهی ✣ بزند بلبل به تارک گل قاوسی. هم او گفته. ع. گهی چکاوک دگه راهوی دگه قاوس. علی اتی حال غاوس یا جاوس بوده به جیم یا غین؛ اگر حدس ناصری درست باشد که قاوس در رویان بوده پس همان چاوس تنکابن است که تازه از طهران به آنجا شاهراه جدیدی ساخته شده و رویان قدیم همان تنکابن حال است.

قالی ع. (ق ـل ـی) اسم. فرش پشمی کرک دار که از قدیم در ایران بافته میشود و اکنون بهترین مال التجارهٔ ایران است در تمام جهان. در ترکی و هند هم قالی میبافند و چون اول در شهر قالیقلا ی ارمنستان بافته شده بود تاکنون بهمان اسم مانده و لفظ معرب از یک لفظ ارمنی است (عا) «ذره ذره پشم قالی میشود» مثل است. لفظ قالی در کتاب تاریخ مسعودی بیهقی تالیف قرن پنجم هجری هم ذکر شده در ورود سلطان مسعود به آمل مازندران و جریمه کردن اهل آن گوید: «آنچه کرمی باید که از آمل و تبرستان حاصل شود آن را بوسهل اسمعیل حاصل گرداند زر نشابوری هزار هزار دینار و جامهای رومی و دیگر اجناس هزار تا و محفوری و قالی هزار دست پنجهزار تا. بعد در معذرت نمایندگان اهل آمل گوید: «گفتند فرمان برداریم آنچه بطاقت ما باشد که این نواحی تنگ است و مردمانی درویش و نثارها که از قدیم باز رسم رفته است از آن آمل و تبرستان درمی صد هزار بوده است فراخور این تا ی چند محفوری و قالی که اگر زیادت تر از این خواسته آید رعایا را رنج بسیار رسد» **قالیچه**. قالی کوچک (عا) «لب بام آمدی قالیچه تکاندی ✣ قالیچه گردنداشت خودت را تکاندی» مثل است. **قالیچهٔ سلیمانی**. مسند حضرت سلیمان که بر آن می نشست و باد آن را در هوا می برد. (عا) **قالین** بمعنی فرش معروف بی نون و بنون هر دو آمده اول مشهور و ثانی شیخ فریدالدین عطار در پندنامه گوید: «مرده را بوریا قالین بود ✣ زانکه خشتش عاقبت بالین بود» شیخ علی حزین هرگاه (وقتی) که از بندر ته وارد سیوستان و خداآباد که هر دو شهر عمده از بلاد سند است گردید شخصی بیتی پیش شیخ خواند که در آن قالین بنون است شیخ گفت قالین بی نون است آن شخص پیش جدی میر آزاد نقل کرد حضرت جدی بیت مذکور را از شیخ فریدالدین خواندند و نیز نجیک ترمذی گوید. دل تو بر دار ز قالین و مزن دست بر آن ✣ که پدیدار شد آن دیو چه کاندر نهاد است. «تحقیق الاصطلاحات (شح) لفظ قالی منسوب به قال (قالیقلا) است و اگر قالین با یاء و نون فاعلیت فارسی آمده باشد معنی درست در نمیاید که بمعنی دارندهٔ قال میشود مثل غمگین بمعنی دارندهٔ غم. گویا قالین غیر از قالی است و ترکی است بمعنی فرش کلفت. یا آنکه قالی مخفف قالین ترکی است.

قامت ع. (ق ـم ـت) اسم. (۱) قد انسان که لفظ فارسیش بالا است (عا) «هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ما است ✣ ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست» مثل است (۲) شروع

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره

نماز و با لفظ بستن استعمال میشود (عا) مثال تا خواستم نماز را قامت به بندم که جیغ و داد از کوچه شنیدم. از جملهٔ قد قامت الصلوة (بدرستیکه نماز شروع میشود) گرفته شده. در شعر بجای بستن لفظ کردن هم صحیح است چنانکه اوحدی گوید. بر در مسجد گذاری کن که پیش قامت + در نماز آیند آنهائی که قامت میکنند.

قامع ع. (ق سه م ٤ ع) فل گرز زننده و شکننده و خوار کننده (عل).

قاموس ع. (ق سه م عه س) اسم. (۱) دریا و جای ژرفترین دریا و آب بسیار از دریا (عل) (۲) نام کتاب لغت عربی است تالیف مجد الدین محمد بن یعقوب فیروز آبادی (فارسی) (عل) چون کتاب مذکور از جهت حسن عبارت فاضلانه بسیار مقبول و مشهور شده اکنون هر لغت عربی را هم قاموس گویند (عل).

قانت ع. (ق سه ن ٤ ت) فل. فرمان بردار. (عل) قانتون و قانتین جمع است.

قانع ع. (ق سه ن ٤ ع) فل. بسنده کننده به آنچه یافته که لفظ فارسیش خرسند است (عا) "کاسهٔ چشم حریصان پر نشد + تا صدف قانع نشد پر در نشد" مثل است. و در عربی بمعنی خوار و الحاح کنندهٔ در سوال هم هست.

قانون ع. (ق سه ن عه ن) اسم. (۱) حکم کلی یک ملک که منطبق بر جزئیات خود میشود مثل حکم حبس کردن دزد که بهر دزد عمل میشود (عا) قانون اساسی. قوانین کلی سلطنت مشروطهٔ مملکت (عا) (۲) اصل هر چیز (عل) (۳) نام سازی است تار دار (نث و شع) لفظ قانون در عربی معرب از رومی است و معنی آن خط کش نجاری و غیر آن بوده و جمع آن قوانین است.

قاورد فا (ق سه و مه ر د) اسم. نام نوعی از حلوا بوده (شع) ابو اسحاق اطعمه. پالوده برنگ اطلس معروف است + قاورد بلطف و نغز موصوف است. چون لفظ عربی نیست باید باغین نوشته شود. یا شاید ترکی باشد. حکم و امثال و هکذا گوید "قاورد غربی. مثال. صد هزار آدمی در پنجهٔ شکنجه و چنگال نکال ایشان افتادند. در زیر طشت آتش گرفتار شدند و خاکستر در گلو میکردند و این را قاورد غربی نام نهاده بودند. بیت. قاورد غربی که دور باد از لب تو + من خوردستم بهجر تو آن را باند. از تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمد بن ابراهیم. نظیر قهوهٔ قجری".

قاولق تر. (ق سه و ل ۵ ق) اسم. جفته و کیف (شع) نظام قاری. والآن قاولق که ز طاق جیب آویختند + روشن است این خود که قندیلی بود هر طاق را.

قاوند ع. (ق سه و مه ن د) اسم. روغنی است سفید منجمد شبیه بشحم و بی بو که از بلاد حبشه و نواح یمن و هندی آورند و آنرا شحم قاوندی و بفارسی مومیائی سفید و پیه قاوندی و بهندی

پهلوانامند و در ماهیت آن اقوال بسیار است و صحیح آنست که حکیم علوی خان نوشته اند که اقوال در آن همه بی اصل است بلکه روغن ثمر درختی است که در کوه کماؤن روید که کوهی است که دریای گنگ از آن بر آمده و آن کوه تا بخطا و چین کشیده و میان هند و آن بلاد واقع است و آن ثمر بقدر بادام بزرگ و مجسم گرده بز است مغز آنرا سائیده در آب جوش میدهند و کف آنرا تمامه میگیرند پس آن کف را جوش میدهند تا مائیت آن بسوزد و روغن خالص بماند و آن نسوزد پس صاف می نمایند و بعد از سرد شدن منجمد مانند پیه میگردد نزد عامه اهل هند معروف بشحم شجری است و بعضی اوقات مغز مقشر آن ثمر را بگلهای خوشبو مانند یاسمین سفید و یا رای بیل که یاسمین مضاعف است پرورده می نمایند مثل مغز بادام یا گل بنفشه و گل سرخ پس از آن روغن میگیرند و در مرو خات تشناق حادث از سردی هوا استعمال می نمایند» محیط اعظم (ط)

قاودت تر. (ق سه و ـ د ت) اسم. آرد حبوبات بو داده که الفاظ دیگرش پست و قویت است (شع)

قاوی ع. (ق سه و ی) اسم. جای بسیار عمیق دریا نزدیک به کناره آنکه سواحل خلیج فارس، قاوی در عربی بمعنی جای خالی است و مجازاً در عمیق استعمال شده.

قاه قاه (ق سه ه ق سه ه) اسم. آواز بلند خنده (عا) مثال فلان به حرف من قاه قاه خندید- لفظ محرف از قهقههٔ عربی است.

قاهر ع. (ق سه ه ر) فل. چیره شونده (عا)، در عربی بمعنی شامخ هم هست. قاهرۀ. (۱) مونث قاهر (عل) (۲) نام پای تخت ملک مصر است (ج)، در عربی بمعنی ابتدا و سینه و گوشت میان کتف و سینه هم هست.

قائد ع. (ق سه ء د) فل. لشکرکش و پیشوای سیاسی گروه (عا) در عربی به این معانی هم هست "عصا کش و از پیش کشندهٔ ستور و جز آن چنانکه سایق از پس راننده است و بینی کوه و زمین پشته دراز و کوهی که بر روی زمین باشد و چوبی که بر گاو زراعت بندند و ستارهٔ اول از بنات النعش صغری" قادة و قوّاد جمع است.

قایق تر. (ق سه ی ق) اسم. کشتی کوچک که نامهای دیگرش بلم و زورق است (عا)

قائل ع. (ق سه ء ل) فل. (۱) گوینده (عا) (۲) تسلیم کرده و اقرار کرده (عا)، مثال هر چه گفتید من قائلم اما گناهی بر من ثابت نمیکند

قائم ع. (ق سه ء م) فل. (۱) ایستاده و نصب شده (عا) مثال. امروز بنا ستونها را قائم میکند و فردا سقف میزند. (۲) محکم (عا) مثال. سرباز که دل خود را قائم نگهدارد خوب

می جنگد. (۳) پاینده (عا) مثال. چون دستت میرسد کاری بکن که نامت قائم بماند (عا) پنهان (عا) مثال: بچه از ترس پشت در قائم شده بود. با کردن و شدن و بودن استعمال میشود گویا در این معنی محرف غایب است. در عربی بمعنی دستهٔ شمشیر هم هست به اعتقاد فرقهٔ شیعه اسلام لقب امام دوازدهم است و قائم آل محمد هم گفته میشود. (عا). **قائم انداز.** کامل و ماهر در بازی شطرنج و نرد (قائم بمعنی دوم) (شع) نظامی. ملک را قائم الهی بود ٭ قائم انداز پادشاهی بود. ایضاً تو آنگه که برمن شوی دستیاب ٭ زن بیوه را داده باشی جواب. من ار با تو چو بوم به هنگام کین ٭ بوم قائم انداز روی زمین. **قائم ترنختن.** عاجز شدن (قائم بمعنی دوم) (شع) **قائم اللیل.** شخص متهجد (عل) **قائم مقام.** (۱) نایب و کفیل کسی در کار (عا) (۲) لقب میرزا ابوالقاسم فراهانی وزیر محمد شاه قاجار بوده که شاه او را به باغ نگارستان طهران خواسته مخفی کشت و از انجا این مثل پیدا شده: "باش تا قائم مقام از باغ بیرون آید" (عا) **قائمه.** (۱) مؤنث قائم در معنی اول و سوم (عل) (۲) قائمهٔ شمشیر دستهٔ آن است و قائمهٔ چهار پا دست و پای آن و قائمهٔ تخت پایهٔ آن (عل) (۳) فهرست کتابها (عل) این معنی در فارسی و عربی جدید است. **زاویهٔ قائمه.** زاویه ایست که از عمود شدن خطی برخط دیگر پیدا شود (عل)

قاین فا. (ق مد ی ء ن) سم. نام شهری است در خراسان ایران (ج) چون لفظ فارسی است با غین (غاین) صحیح است و با قاف غلط مشهور.

قبا ع. (ق مد ب مد) سم. (۱) لباسی که از پیش باز است و بعد از پوشیدن دو طرف پیش با دکمه بهم پیوسته میشود قبای هر عصر با قبای اعصار دیگر در بلندی و کوتاهی و آستین و جزئیات دیگر فرق داشته (عا) **پیراهن قبا کردن.** پیراهن را از گریبان تا پائین دریدن که بشکل قبا شود (ث) (شع) **قباچه.** نوعی از کلاه زمستانی بوده (شع) نظام قاری. از ان قباچهٔ قلمی دوخته گره ٭ با جامهٔ شکافته غنچ و دلال دوست. (۲) "در اقصای ترکستان (نام) شهری عظیم بوده و اکنون خراب شده و آن دیار مسکن مغول و قلماق است. از آنجا است مولانا رکن الدین قبائی شاگرد اثیرالدین اومانی استاد پوربهای جامی. کذا فی تذکرهٔ دولت شاهی" بهار عجم (ج) باضم اول. نام جائی است نزدیک مدینهٔ منوره و مسجد قبا منسوب به آن است. (ج)

قباب ع. (ق ء ب مد ب) سم. (جمع قبه) گنبدها و مانند آن ها (عل) باضم اول شمشیر تیز بران و بینی بزرگ و فربه (عل)

قباحت ع. (ق مد ب مد ح مد ت) مص. زشتی مقابل حسن (عا)

(عا) زبان تکلمی (عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر

قباد فا - (ق ۃ ب سد د) عم - غباد را بہ بینید۔

قبادیان فا - (ق ۃ ب سد د ٤ ی سد ن) عم - نام آبادی ایست نزدیک بلخ - (ج)

قبارہ (ق سد ب سد ر ٤) سم - محرف قوارہ عربی است بہ بینید۔

قباق تر - (ق سد ب سد ق) سم "چوبی عظیم و بلند کہ درمیان میدانہا نصب کنند و برفراز آن حلقہ از تلا یا نقرہ وضع نمایند و سواران از یک جانب میدان دوانیدہ بپای قباق کہ رسند ہمچنان اسب کہ در دویدن است تیر در کمان نہادہ حوالہ آن حلقہ فرمایند و ہرکس کہ آن حلقہ را بتیر زند حلقہ از او باشد و چوب قباق نیز مستعمل - ملا فوقی یزدی - نیخورم زر و قہت ارچہ بستہ شحنۂ چرخ ✦ زبہر تیر فلاکت مرا بچوب قباق "بہار عجم - (شع) قبق مخفف آن است - قباق در ترکی بمعنی نشانہ است و گاہی برچوب مذکور کدوہای تلا و نقرہ میاویختند و میدان پاقاپاق طہران ہم گویا ہمان بودہ و بعد مقصران را انجا بدار کشیدند۔

قبال عر - (ق ٤ ب سل) سم - قبیل و مثل (عا) مثال - در قبال مطالب دیگر مطلب من ہم ذکر شد این معنی مخصوص فارسی است و در عربی قبال دوالی کہ بر طول نعلین دوزند و آن دوتا باشد و شراک دوالی کہ بر عرض دوزند۔

قبالہ عر - (ق سد ب سد ل ٤) سم - سند خرید ملک و نکاح وغیر آنہا - (عا)

قبایح عر - (ق سد ب ی ٤ ح) سم - (جمع قبیحہ) زشتہا - (عا)

قبایل عر - (ق سد ب سد ی ٤ ل) سم - (جمع قبیلہ) گروہ ہای بزرگ کہ فرزندان یک جد باشند - (عا)

قبّ عر - (ق سد ب ب) سم - چارقب را بہ بینید۔

قبّہ عر - (ق ۃ ب ب ٤) سم - گنبد و ہرچہ بشکل آن باشد (عا) قبب و قباب جمع است۔

قبّرہ عر - (ق ۃ ب ب سد ر ٤) سم - پرندہ ایست تاج بسر دارای رنگ سیاہ و سفید از گنجشک بزرگتر کہ کنار آبہا نشستہ دم خود را تکان میدہد و نام فارسیش چکاوک و نام دیگر عربیش ابو الملیح است و در اصفہان سقاچی نامیدہ میشود (عل)

قبچاق تر (ق ٤ ب ج سد ق) سم "قومی است از اتراک کہ بشجاعت و دلیری مشہورند از ظفرنامہ شرف الدین علی یزدی معلوم شد نام جائی است و آن اتراک را نیز از عالم تسمیۃ الحال باسم المحل قبچاق گویند از تصنیف مجد الدین علی قوسی تحقیق گردید - میر نجات - ہمدمان تو ہمہ چابک و زندہ قبچاق ✦ ہمہ چون سرو گلہای چمن بالا چاق "مصطلحات وارستہ - (عل)

قبح ع. (ق ۵ ب ح) اسم. بدی و زشتی مقابل حسن (عا)

قبر ع. (ق مد ب ر) اسم. گور که جای دفن مرده است (عا) در عربی بمعنی در گور کردن هم هست. قبر مشبّهٌ به جای تنگ است (عا) قبرستان. جائی که در آن قبرهای بسیار باشد (عا) قبرستان مشبّهٌ به جای خاموش است (عا) قبر عربی با گور فارسی از یک ریشه است گور را به بینید.

قبراق فا. (ق ۴ ب ر مد ق) اسم. چست و چالاک (عا) چون لفظ عربی و ترکی نیست باید با غین نوشته شود

قبرس ع. (ق ۵ ب ر ۵ س) عم. نام جزیره ایست در بحر روم (ج)

قبرغه تر. (ق مد ب ۵ ر غ ۴) اسم. استخوان پهلو و کمر آدمی (شع) شش قبرغه را به بینید

قبرقه قبرقه همان قبرغه است.

قبس ع. (ق مد ب مد س) اسم. پارهٔ آتش (عل) باسکون دوم آتش گرفتن و دانش از کسی کسب کردن (عل)

قبض ع. (ق مد ب ض) اسم. (۱) گرفتن به پنجه (عا) مثال. در تکمیل معامله قبض ثمن شرط است (۲) گرفتگی مقابل بسط (عل) (۳) نوشته ایکه کسی در رسیدن چیزی بخودش میدهد و آن را قبض الوصل و قبض الوصول و قبض رسید هم گویند (عا) فرهنگستان بجای آن لفظ بهل را وضع کرده. (۴) در علم عروض انداختن حرف پنجم ساکن است از رکن مثل انداختن یا را از مفاعیلن که مفاعلن باقی ماند و مثل انداختن نون از فعولن که فعول بضم لام باقی ماند. و رکن دارای قبض را مقبوض گویند (عل) قبضه (۱) یک مشت از چیزی و مشت گرفته (عا) (۲) دستهٔ چیزی بزرگ مثل قبضهٔ شمشیر و خنجر در آلات کوچک مثل چاقو و کارد دسته گویند نه قبضه. (عا)

قبط ع. (ق ۴ ب ط) اسم. نام سکنهٔ اصلی مصر بوده مقابل سبط که بنی اسرائیل بودند و اکنون جمعی از نصاری از سکنهٔ اصلی مصر در آنجا مانده و قبط نامیده میشوند قبطی واحد آن است (عا)

قبق تر. (ق مد ب مد ق) اسم. مخفف قباق است (به بینید) (شع) سیفی بدیعی. چون کشد تیر بصد ناز قبق انداز د + از همه سرو قدان دست مه من بالا است. ایضاً میرالهی همدانی. ای از تو خجل کل طویل احمق + طفلان مناره را قدت داده سبق زان قامت افراخته آویخته شد + نه و بر چرخ چون کدوهای قبق.

قبقاب ع. (ق مد ب ق مد ب) اسم. کفش چوبی (عل) کبکاب مفرس آن است یا بالعکس.

قبل ع. (ق مد ب ل) اسم. پیش مقابل بعد (عا) قبلاً. در پیش (عا) باضم اول و دوم. فرج پیش مرد و زن مقابل دُبُر (عا)

قبلہ ع. (ق ٤ ب ل ٤) اسم. (۱) جہتی کہ بدان رو کنند در نماز (عا) مثال. در ایران قبلہ جنوب است و در ہند مغرب (۲) کعبۂ معظمہ کہ مسلمانان در نماز بہ آن رو میکنند (عا) (۳) مجازاً ہر چہ محل توجہ باشد مثل پدر و جز آن (عا) **قبلہ گاہ**. قبلہ بمعنی سوم (عا) مثال پیشتر بہ پدر و استاد و مربی قبلہ گاہ مینوشتند. "بدبخت اگر مسجد آدینہ بسازد ٭ یا سقف فرود آید یا قبلہ کج آید" مثل است. **قبلہ نما**. آلتی است مثل قطب نما کہ قبلۂ جای مخصوص را نشان میدہد یعنی در ہمان قطب نما شعبۂ از سوزن برای شہر مخصوص اضافہ میکنند (عا) قطب نما قطب شمالی ہر جا را نشان میدہد اما قبلہ نما قبلہ یک جا را (عا) باضم اول (ق ۃ ب ل ٤) آمدہ.

قبور ع. (ق ۃ ب ـو ر) اسم. (جمع قبر) گورستان (عا)

قبول ع. (ق ـہ ب ـو ل) مص. (۱) پذیرفتن و تصدیق (عا) مثال. امر محال قابل قبول نیست ایضاً. آنچہ بفرمائید قبول میکنیم. با لفظ داشتن و شدن و کردن استعمال میشود (۲) پذیرفتہ شدہ و مقبول (عا) مثال. سعدی در شاعری قبول عام شدہ. ایضاً دعوت شما قبول است. باضم اول ہم صحیح است. **قبولیت**. مصدر جعلی فارسی است از لفظ قبول عربی و بہمان معنی اول قبول (عا) در عربی قبول بمعنی باد صبا و زنی کہ زنہار آنچہ را ببیند کہ قابلہ و ماما ہم گفتہ میشود ہم ہست.

قبیتہ فا. (ق ۃ ب ـہ ی ت ٤) اسم. نام حلوائی بودہ اقسام داشتہ زنخ و شمع اسحاق اطعمہ. برہ ای شکست پایش دست گردون از قضا ٭ آن چنان کز درد شد آن را پریشان پا چہا. گرم کردم تختہ بندش از قبیتہ کنجدی ٭ وز ضماد تخم مرغش برقلم بستم طلا. اسحاق اطعمہ در جای دیگر دیوانش قبیتہ را چنین شرح دادہ "القبیتہ نوعان نوع گرد کانی و نوع کنجدی و باید بدانی کہ چندان کہ عزت ارزدہ دو شاب در نزد دلبران است حرمت قبیتۂ کنجدی در نزد کردان صد چندان است. اگر خواہی کہ دندانہا بختی تیز گردانی ٭ قبیتہ کنجدی بستان کہ دارد ہیات سوہان" محیط اعظم قبیتہ را فارسی ضبط کردہ و قبیدہ را ہم مبدل آن قرار دادہ پس باید بانعین و تار (غبیتہ) نوشتہ شود و قبیطہ معرب است و از آن معلوم میشود قبیتہ اقسام بسیار داشتہ چنانکہ در معنی ناطف گوید "قبیدہ و قبیطہ نامند و بہندی برفی گویند و آن از حلواہای معروفہ است گرم و خشک و موافق سینہ و ریہ و سرفہ و خلط بلغمی و مسمن بدن و بجہت منع انصباب مواد بمعدہ نافع مضر گرم مزاجان مصلح آن اشیای ترش گیلانی نوشتہ کہ آنچہ از شکر بسازند معتدل و موافق جوانان و کہول و مشائخ و امزجۂ حارہ و باردہ و سرفہ گرم است و آنچہ باخشخاش باشد نافع صاحبان نزلہ و زکام و حرقۃ البول و آنچہ از عسل بسازند در حرارت شدید تر و مضر گرم مزاجان و موافق امزجۂ باردہ و پیران است لیکن مصدع و مولد صفرا خصوصاً در

جوانان وآنچه با پسته وعسل باشد نافع کسی که در سینهٔ وریهٔ آن سدهٔ بلغمی باشد لیکن اسخان قوی نماید وآنچه با کنجد بود نافع سرفه وقرحهٔ سینه وریه وغذای آن بسیار لیکن ثقیل مرخی معده وآنچه باگردکان بسازند بسیار گرم نافع معدهٔ بلغمی وگردهٔ بارد لیکن مصدع مصلح آن خشخاش وکاهو وآنچه از بادام وشکر بسازند آن قلیل الحرارة نافع سرفهٔ رطوبی وموافق گرم مزاجان وجوانان وکهل وصاحب شمس الدرر مینویسد که ناطف معمول بعقید انگور کثیر الاسخان نیست ومعمول از مغز چلغوزه درغذائیت بیشتر وچون انهضام آن خوب گردد خون محمود پیدا کند و جمیع اقسام آن در نزول از معده سریع تر ودر غذا کمتر از سائر اقسام حلویات که در آن روغن وآرد یا نان باشد اصلاح آن نماید برای کسی که محتاج بغذای کثیر باشد والا احتیاج باصلاح نیست وقسمی از ناطف مفرد است واو آنست که شکر محلول باب یا غیر آنرا از شیر تنها بر آتش ملایم منعقد سازند وبقوام آرند تا آن چنان گردد که چون از آن بگیرند بدست برداشته نشود پس سرد کرده بشکنند وناطف بسازند وقسمی از آن مرکب است واو آنست که بعد برداشتن آن از آتش چیزی که ارادهٔ سرشتن آن با آن باشد مثل پسته وجوز وماننده آن که مذکور شد در آن بسرشند ومنبسط سازند وبگذارند تا آنکه سرد گردد واین را بفارسی حلوا سوهن گویند وقسمی از آن مبزر است واو آنست که در آن ابازیر وعقید وشیر نیز افتد وقسمی از آن مسهل ست واو آنست که بگیرند ترنجبین محلول مصفی مقوم بطبخ نیم من ودران سقمونیای مشوی یک مثقال اضافه کرده در طبخ با آتش ملایم ناطف بسازند و دران سفیدی بیضه اندازند وشربت این یک اوقیه است واگر معده ضعیف باشد ترنجبین را در گلاب وآب بهی حل کنند واگر ارادهٔ ترش کردن آن باشد با آب غوره کنند".

قبیح — عر. (ق مد ب ی ح) اسم. زشت وبد (عا)، قبیحه مونث قبیح است وقبایح جمع قبیحه. (عل)

قبیده — فا. (ق ۃ ب مدی دۃ) اسم. نام حلوائی قبیطه معرب آن. ملا فوقی یزدی "تا سرین از فرق نعمت خانهٔ انگیزش به بین به لب قبیده بوسه شفتالوی وپستان همچو نار" بهار عجم (نث شع)، (قبیته را به بینید) معلوم میشود در عصر صفوی در تکلم بوده.

قبیطه — عر. (ق ۃ ب مدی ط ۃ) اسم. معرب قبیته است (به بینید) (عل)

قبیل **قبیله** — عر. (ق مد ب ی ل) اسم. گروه (عا)، مثال. فلان در ظلم از قبیل حجاج وچنگیز است در عربی باین معانی هم هست. ضامن وکفیل وگروه از سه به بالا وطاعت خدا مقابل دبیر که عصیان خدا است وما ا. قبیله. گروهی که جد شان یکی باشد (عا) درعربی بمعنی صخرهٔ روی چاه وپارهٔ پوست هم هست. قبائل جمع است.

قپ — فا (ق ۃ پ) اسم. آن حصهٔ از صورت که روی دهن واقع شده (تک شیراز ویزد) چون

(سعه) واو اعرابی (ی ع) یار اعرابی

لفظ ترکی و عربی نیست باید با غین (غپ) نوشته شود.

قپان فا. (ق مد پ مد ن) سم. ترازوی بزرگ (عا) غپان را به بینید.

قتال عر. (ق ٤ ت مد ل) مص. کارزار کردن باهم (عا)، با تشدید تا ر بسیار قتل کننده (عا) با ضم اول و تشدید دوم. جمع قاتل است (عل).

قتام عر. (ق مد ت مد م) سم. قشوری است شبیه به دخان منتشر در سیاهی چشم (ط)

قتق تر. (ق مد ت ٤ ق) سم. نان خورش و هر خورش (شع) لسحاق اطعمه. مشاطگان قیمه ز روغن نهاده اند ✢ بر روی نوعروس قتق زلف و خالها. ایضاً. بدبیل کفچه هرگز که بظلمت قتق شد ✢ مگر آنکه جوش بره برزش چراغ دارد. قاتق را به بینید.

قتل عر. (ق مد ت ل) مص. کشتن (عا) با لفظ کردن استعمال میشود در عربی بمعنی نیکو داشتن چیزی را و آمیختن شراب هم هست. قتل عام. کشتن بیشتر افراد یک گروه در یک جا. (عا)

قتله عر. (ق مد ت مد ل ٤) سم. (جمع قاتل) کشندگان (عل)

قتلی عر (ق مد ت ل مد) سم. (جمع قتیل) مقتولان. (عل)، با لفظ (ق مد ت مد ل ی ع) دو لایچه لباس (شع) قاری البسه. زین همه جامه معنی که خدا داد بمن ✢ سندلی و قتلی پیش کسی ننهادم. گویا لفظ ترکی است.

قتی تر. (ق ذ ت ی ع) سم. ظرف فلزی دردار که در آن چیزها را محفوظ نگاه میدارند (عا) در ترکی بمعنی مطلق ظرف است. قطی و قوتی و قوطی هم همان است " قتی بگیر دهنشان را بده" قتی که بچه شیطانی میکند و نمیگذارد مادر کار خودش را بکند او را با پیغام مذکور به خانهٔ همسایه میفرستند تا همسایه او را نزد خود به تدبیر نگاه دارد تا کار مادر تمام شود (تک)

قتیل عر. (ق مد ت ی ع ل) سم. کشته شده (عا) مذکر و مونث در آن یکسان است قتلی جمع است

قجر تر. (ق مد ج مد ر) سم (۱) نام ایلی است که قریب یک قرن و نیم در ایران سلطنت کردند و چند سال قبل سلطنت پهلوی جای ایشان را گرفت (عا) (۲) در موسیقی جدید ایران نام یک آهنگ دستگاه شور است (عل) مخفف قاجار است قاجار را به بینید.

قچ تر. (ق ذ چ)، سم. قوچ به بینید (نث و شع)

قچک فا. (ق ٤ چ مد ک) سم. غچک. (به بینید)

قحبه عر. (ق مد ح ب ٤) سم. زن فاحشه (عا) قحب بمعنی سرفه است و بعضی گفته اند چون زن

فاحشه باسرفه تا بانده میشده مورد استعمال قحبه گردید و ابتدای آن استعمال در همین شد. مثل قحبه زشت بودن دنیا و آخرت نداشتن (عا)

قحّ ع. (ق ذ ح ح) اسم. خالص و ساده و بی آمیزش (عا) در عربی بمعنی نیکی و بدی و درشت و بخاکار از مردم و غیر آن و خربزهٔ خام هم هست.

قحط ع. (ق ـ ح ط) اسم. (۱) خشک سال. (عا) (۲) مجازاً نایابی و کم یابی چیزی. (عا) شال در زمان ما قحط امانت شده است. قحط زده و قحطی زده. انسان یا حیوانی که گرفتار خشک سالی شده باشد (عا)

قحطان ع. (ق ـ ح ط ـ ن) عم. نام یکی از اجداد اعلای پیغمبر ما است (عل)

قد ع. (ق ـ د) (۱) مخفف قد است بمعنی قامت (عا) قد گرفتن. اندازه درازی چیزی را گرفتن (عا) (۲) حرف تاکید است بمعنی به تحقیق و بدرستیکه (عل)

قدح ع. (ق ـ د ـ ح) اسم. کاسهٔ بزرگ (عا) اقداح و قداح جمع است "آن قدح بشکست و آن پیمانه ریخت" مثل است. نزد شراب خورها و شعرا هم که شراب خور فرضی هستند قدح زدن و نوشیدن عبارت از شراب زیاد خوردن است چه یک کاسهٔ بزرگ شراب برای چند نفر است نه یک نفر. و قدح بر سر زدن و بر سر کشیدن و سر کشیدن تمام خوردن شراب یک قدح است که در آن صورت لب قدح بر لب نوشنده و تمام سر در قدح جا میگیرد فیضی گوید. عاشق قدحی که در جگر زد ✣ معشوق همان قدح بسر زد. میرزا قاسم تبریزی زاهد تخلص گوید. چون تنگ ظرفان نه بر اندازه ساغر میکشم ✣ صد قدح چون شاخ گل یک باره بر سر میکشم.

قدّ ع. (ق ـ د د) اسم. جسم انسان و حیوان در طول که الفاظ دیگرش قامت و بالا است (عا) "بهر رنگی که خواهی جلوه گر باش ✣ من انداز قدت را می شناسم" مثل است. در عربی بمعنی بدراز شکافتن و دراز ابریدن و از بیخ بریدن و کوتاه کردن سخن و بیابان بریدن و تقطیع و اعتدال و پوست بزغاله که از آن ظرف سازند هم هست. بالضم اول. آدم خود پسند و بیشتر با لفظ غراب (قد و غراب) استعمال میشود (عا) چون لفظ فارسی است باید با غین (غد) نوشته شود.

قداره فا. (ق ـ د د ـ ا ر ه) اسم. مبدل غداره (به بینید)

قدام ع. (ق ذ د ـ م) اسم. پیش مقابل خلف و ورا (عل)

قدس سره. قدس روحه ع. (ق ذ د د ـ س ـ س ـ ر ر ه ه) مقدس باد راز (روح) او (عل) در مقام

دعای بزیست عالم بعد از ذکر نام او گفته یا نوشته میشود و قدّس روحه هم همان است.

قدّوس ع. (ق ذ د د ه و س) اسم بسیار پاک و مبارک و نامی است از نامهای خدا (عا)

قدّومه فا. (ق ذ د د ه م ه) اسم "نزد عوام اهل اصفهان توبری است" (محیط اعظم. دط) اکنون در تمام ایران آنرا قدومه گویند و چون لفظ فارسی است باید باغین (غدومه) باشد

قدّیس ع. (ق ذ د ی س) اسم شخص بسیار مقدس و ولی (عل)

قدر ع. (ق د ر) اسم. (۱) اندازهٔ چیزی (عا) مثال. بقدر یک ساعت با فلان حرف زدم. قدر اول. بزرگترین ستارهٔ ثابت رصد شده (عل) "و مخفی نماناد که این هزار و دویست و بیست و دو کوکب مرصوده غیر آن سه کوکب است که آنرا صغیره خوانند که بطلیموس از غایت صغر آنرا داخل کواکب مرصوده نداشته و خواجه عبدالرحمن صوفی داخل داشته پس باعتقاد او کواکب مرصوده هزار و بیست و پنج باشد و اهل نجوم اکثر این کواکب را بر شش مرتبه اعتبار کرده اند و هر مرتبه را قدر و شرف و عظم گویند و هر قدری بر سه مرتبه باشد اعظم و اوسط و اصغر پس مراتب کواکب هیجده بود و فضل هر مرتبه بر مرتبه بعد از او بقدر سه یک اوسط قدر سادس بود و آنچه ماورای قدر سادس بود آنرا خفیه و مظلمه گویند و آنها داخل کواکب مرصوده نیستند و پنج کوکب که ایشانرا سحابی گویند مانند لخت ابر باشد اگرچه مرصوده اند اما ایشانرا قدر نباشد پس اعظم کواکب ثابته اعظم قدر اول باشد و اصغر اصغر قدر سادس" (شرح بیست باب ملا مظفر) **قدردان**. کسیکه اقرار بفضیلت کسی دارد و احترام به او میکند (عا) **قدر کسی را دانستن**. اقرار بفضیلت کسی داشتن و احترام به او کردن (عا) **قابل قدر**. چیزی یا کسیکه دارای خوبی و فضیلت باشد و باید قدرش را دانست. (عا) (۲) درجه و مرتبهٔ بزرگ (عا) (۲) درجه و مرتبه بزرگ (عا) مثال. فلان از اشخاص صاحب قدر ملک ما است در عربی به این معانی هم هست. اندازه گرفتن و در دیگ چیزی پختن و تنگ کردن و توانا شدن و بزرگ داشتن و قسمت روزی و توانگری و بی نیازی و طاقت. **شب قدر**. در ذیل شب به بینید. بافتح دوم (۱) اندازهٔ چیزی (عا) مثال. این قدر حرف نزن که خسته شدم. (۲) اندازه کردهٔ خدای تعالی بر بنده که لفظ دیگرش تقدیر است (عا). در عربی در این معنی باسکون دال هم صحیح است (۳) نسبت دادن افعال بندگان بقدرت خود شان معتزله را به این معنی قدریه گویند (عل) (۴) برابر و مساوی (شم) شانی تکلو. هنوز تا نشیمن بدوش دوران است ٭ هنوز کشتی من با معاصران قدر است. ایضاً صائب. خم بیک اندازه شد بازو و ابروی تورا ٭ خوش قدر افتاده جنگ این دو زور آور بهم. **قدر انداز**. مخفف قادر انداز بمعنی تیرانداز ماهر (نث و شع) صائب. از قضا چشم سیاه تو بیادم آمد ٭ قدر انداز نگاه تو بیادم آمد مشکل است

قدر بمعنی دوم باشد - (عل) **قدریه** - معتزله که گروهی بودند که در ابتدای قرن دوم هجری پیدا شدند و اول ایشان واصل بن عطا بود و ایشان افعال عباد را مخلوق خودشان میدانستند و مقابل ایشان سنی نامیده میشدند که افعال عباد را مخلوق خدا میدانستند و در مسائل چند دیگر هم با معتزله اختلاف داشتند و دو قرن بعد فرقهٔ اشعریه مقابل معتزله شدند که اول ایشان ابوالحسن اشعری بود - (عل) در عربی بمعنی قضا و حکم و نهایت و اندازهٔ چیزی وطاقت و کوتاهی کردن هم هست . باکسر اول و سکون دوم . (ق ٤ د ر) دیگ (عل)

قدرت ع . (ق ؤ د ر ـ ت) اسم - قادر بودن که فارسیش توانائی است (عا)

قدس ع . (ق ؤ د س) اسم - (۱) پاکی و پاک شدن (عل) (۲) مذهبی و عابد و زاهد بودن کسی (عا) باضم دوم هم بهمان معنی اول است (عل) **قدسیان** - فرشتگان (عا) عالم قدس عالم فرشتگان (عا)

قدغن تر . (ق ـ د غ ـ ن) اسم - منع و نهی (عا) با لفظ کردن استعمال میشود و در ترکی بمعنی منادی تاکید است

قُدقُد فا . (ق ؤ د ق ؤ د) محرف غدغد است (به بینید)

قدک (ق ـ د ـ ک) اسم - پارچهٔ رنگ کرده ای بوده باندازهٔ یک قبا (عا) لفظ مرکب از قد - (مخفف قد) عربی و کاف فاعلی فارسی است و معنی مجموع پارچه به اندازهٔ قد است .

قدم ع . (ق ـ د ـ م) اسم - (۱) پا از غوزک تا سر پنجه (عا) (۲) نشان پا بر زمین (عا) (۳) مسافت میان دو پا در راه رفتن (عا) مثال - طول حیاط خانهٔ من صد قدم است (عا) (۴) مسافت درازی یک پای معتدل از سر پنجه تا ته پاشنه (عا) در علم مساحت قدیم هم این معنی معمول بوده (۵) آهسته ترین رفتار حیوان سواری و باری که بعد از یرقه است و بالاتر از یرقه لکه و بالاتر آن چهار نعل و تاخت است (عا) "قدم نامبارک مسعود + چون بدریا رسد برآرد دود" مثل است در معنی اول . **قدم زدن** - آهسته راه رفتن - (عا) **قدم کشیدن بر جائی** بمعنی آهسته رفتن و **قدم کشیدن از جائی** بمعنی ترک کردن رفتن بجائی (عا) **حق القدم** - مزدی که به طبیب و جز آن برای آمدن برای انجام کاری دهند (عا) مثال - حق القدم فلان طبیب سه تومان است . فرهنگستان بجای حق القدم لفظ مزدرا وضع کرده باکسر اول (ق ٤ د ـ م) کهنگی و دیرینه بودن مقابل حدوث (عل)

قدمار ع . (ق ؤ د ـ م ـ ر) اسم - (جمع قدیم) قدیمها و کهنها (عا)

قدمت ع . (ق ٤ د م ـ ت) اسم - قدیم بودن و کهنه بودن و کهنگی (عا)

قدوه ع . (ق ؤ د و ٤) اسم - پیشوا (عل)

قدوم ع . (ق ؤ د ـ م) اسم - آمدن و وارد شدن (عا)

قدید ع - (ق ـ دی د) اسم - گوشت خشک کرده وگوشتی که بدر را ازا بریده باشد وجامهٔ کهنه "منتخب اللغه" (عل) محیط اعظم گوید "اسم جنس چیزهای خشک شده است خواه بآتش ویا درآفتاب ویا در سایه واز مطلق آن باصطلاح مراد گوشت خشک شده" (ط)

قدیر ع - (ق ـ دی ر) اسم - (۱) توانا (عل)، (۲) یکی از نامهای خداست (عا) در عربی بمعنی گوشت پختهٔ دردیگ هم هست.

قدیم ع - (ق ـ دی م) اسم - دیرینه وکهنه (عا) **قدیمی** - قدیم (عا) غلط مشهور است.

قذر ع - (ق ـ ذ ـ ر) اسم - ناپاکی و پلیدی (عل)

قذف ع - (ق ـ ذ ف) اسم - سنگ انداختن وقی کردن ودشنام دادن بزنا وبدی نسبت کردن کسی را "منتخب اللغه" (عل) **قذف الدم** - انداختن خون است ازراه دهان اکثر از معده بسبب انفتاح دهن عرقی وشکافته شدن ویا گسیخته شدن آن. **قذف القلب** - حالتی است که در می یابد صاحب آن که گویا دل او از سینه برمیآید یعنی بسبب وصول ابخره "مجمع الجوامع" (ط)

قر ع - (ق ر) اسم - محرف غراست (به بینید) همچنین باکسر اول.

قرا تر - (ق ـ را) اسم - سیاه (عل)، در تکلم قره استعمال میشود که مبدل همان لفظ است. **قرائی** در موسیقی جدید ایران نام یک آهنگ از دستگاه شور است (عل)

قرائت ع - (ق ـ را ء ت) اسم - (۱) خواندن چیز نوشته (عا) **قرائت خانه** - جای خواندن کتابها وروزنامها (عا) (۲) درست خواندن نماز وقرآن وهر عربی مطابق تلفظ عرب (عا) این معنی مخصوص فارسی است - در زبان عربی نه حرف (ث ح ذ ص ض ط ظ ع ق) هست که در فارسی آواز ندارد وباید ایرانی درخواندن وگفتن عربی تلفظ آنها را مطابق عربی بیاموزد - نیز در عربی در الفاظ مداتی هست که باید غیر اهل زبان بیاموزند.

قراب ع - (ق ـ را ب) اسم - غلاف شمشیر (عل)، حیاتی گیلانی - چون کسی نیست مرد معرکه ام + تیغ آن به که در قراب کنم.

قرابادین ع - (ق ـ را ب ـ دی ن) اسم "دواهای مرکب دگفته شده که معرب کرابادین است" جواهر اللغه - قرابادین برمطلق ادویه (مفرد ومرکب) هم استعمال میشود.

قراباغ تر - (ق ـ را ب ـ غ) علم - نام ولایت کوهستانی است در شمال آذربایجان ایران (ج)

قرابت ع - (ق ـ را ب ـ ت) اسم - نزدیکی برحم که فارسیش خویشی است (عا)

(ـ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ء) کسره وهمزهٔ مکسوره

قرابه (ق ـ ر ـ ب ـ) اسم مخفف قرّابه عربی است بمعنی ظرف شیشه‌ای بزرگ شراب و امثال آن (عا)

قرابین (ق ـ ر ـ ب ی ن) اسم قسمی از تفنگ کوتاه و کلفت بوده (عا) گویا لفظ ترکی است.

قراجه داغ تر. (ق ـ ر ـ ج ـ د ـ غ) عم. نام بلوکی است در آذربایجان ایران (ج) "ارسباران بخشی است در شمال آذربایجان که شعبه‌های رود ارس از آنجا جاری شده به ارس میریزند. چون نام قدیم این قسمت که ارسباران بوده بتدریج فراموش شده بود و آن را قراجه داغ میگفتند فرهنگستان مقرر داشت که از نو بهمان نام ارسباران نامیده شود" فرهنگستان.

قراچولی تر. (ق ـ ر ـ ج ـ و ل ی) اسم شمشیر راست (نث و شع) در تاریخ مسعودی بیهقی این لفظ آمده است که گوید "قاید بانگ برآورد و دست بقراچولی کرد. حاجبان غلامان در دویدند و بکشتند"

قراح عر. (ق ـ ر ـ ح) اسم "خالص از هر چیزی و آبی که چیزی بدان نیامیخته باشد و زمینی پست و جز آن و زمینی که آب و درخت نداشته باشد یا زمینی که از برای زراعت و نهال نشاندن باشد و بالضم دهی است و شمشیر منسوب به قطیعت" منتخب اللغه (عل) در تکلم با آب (آب قراح) و بمعنی خالص است و بالضم غلط مشهور است.

قراداغ تر. (ق ـ ر ـ د ـ غ) عم. نام مملکت کوهستانی است در بالکان اروپا که اکنون جزو مملکت بزرگ زوگوسلاویا است (ج)

قراطاغ

قرار عر. (ق ـ ر ـ ر) اسم. (۱) آرام و سکون (عا) مثال: بچه دیشب بعد از چند ساعت بی قراری قرار گرفت. ایضاً. فلان بعد از سفر با حالا در خانهٔ خود قرار گرفت. (۲) عهد و پیمان با لفظ دادن استعمال میشود (عا) مثال. با فلان قرار دادم باهم بسفر برویم ایضاً از حافظ. زلفین سیاه تو بدلداری عشاق ؛ دادند قراری و ببردند قرارم. در شعر با لفظ کردن هم استعمال میشود. چنانچه حافظ گوید. قراری کرده‌ام با می‌فروشان ؛ که روز غم بجز ساغر نگیرم. **قرارداد**. عهد و پیمان. (عا)

قراسنقر تر. (ق ـ ر ـ س ـ ن ق ـ ر) اسم. "لفظ ترکی است نام مرغ شکاری سیاه رنگ و گاهی کنایه باشد از شب و نام پادشاهی و نام غلام ترک نیز میباشد و آقسنقر بمعنی سنقر سفید و کنایه از روز" غیاث اللغه. "و نام مرغی است شکاری و لقب سلطان سنجر ابن ملک شاه نیز گفته اند لیکن در نوشتن بالف و در خواندن بهار مختفی است و این لفظ ترکی است و آنچه در مؤید در ذیل لغات فارسی آورده خطا است و توسی گوید قراسنقر جانوری است از جمیع جانوران شکاری جلدتر و تندتر و آق سنقر همان جانور چون سفید باشد و آن در بلاد خطا و چین و دشت قپچاق بهم رسد و در این عصر

سنقار مشهور است و طغان شاه پادشاه ماوراء النهر را دو غلام بود یکی آق سنقر دوم قراسنقر و بمراتب جلیله رسیده بودند و نام ایشان مشهور و معروف است بلکه مثل شده خاقانی گوید. شاه طغان چرخ بین با دو غلام روز و شب * کاین قره سنقری کند و آن دگر آق سنقری » سراج اللغات (نث و شع)

قراسوران تر. (ق ـَ ر ـَ ا س ـُ و ر ـَ ا ن) سم. سوار محافظ راه (عا) مصطلحات وارسته قراسورن (بدون الف) ضبط کرده گوید «کسی است که بسرکردگی فوجی از طرف سلاطین در راهها نشیند تا قوافل را از شوارع مخوفه محفوظ بگذراند معنی ترکیبی این لفظ ترکی سیاهی رانده است چه قرا سیاهی و سورن رانده (مح) محسن تاثیر. آخر آن چهره قراسورن خط خواهد شد * بسکه خال تو ره قافله هوش زند»

قراصیا ع. (ق ـَ ر ـَ ا ص ـِ ی ـَ ا) سم. میوه ایکه نام فارسیش آلوبالو است (عا)

قراضه ع. (ق ـُ ر ـَ ا ض ـَ ه) سم. (۱) ریزه زر و سیم (عل) (۲) ظرف فلزی خصوص مسی که کهنه و شکسته باشد (عا) در عربی ریزه پارچه از مقراض افتاده هم هست.

قراقر فا. (ق ـُ ر ـَ ا ق ـُ ر) سم. محرف غرغر است (به بینید)

قراقرم تر. (ق ـَ ر ـَ ا ق ـُ ر ـُ م) عم. نام پای تخت چنگیز خان است در مغولستان (ج) معنی لفظ سیاه ریگ است بسبب آنکه در شهر و اطراف ریگ سیاه بسیار است.

قراقوش تر. (ق ـَ ر ـَ ا ق ـُ و ش) سم. یک قسم پرندهٔ شکاری سیاه که نام دیگرش عقاب است (عا) در ترکی قرا سیاه و قوش پرندهٔ شکاری است.

قراقوم تر. (ق ـَ ر ـَ ا ق ـُ و م) عم. نام بیابان خشک ترکمان است در شمال ایران (ج)

قراقوینلو تر. (ق ـَ ر ـَ ا ق ـُ و ی ـُ ن ل ـُ و) سم. نام خانواده ایست که در سال هفت صد و هشتاد هجری در مغرب ایران بسلطنت رسیدند (عل)

قرامط ع. (ق ـَ ر ـَ ا م ـِ ط) سم. (جمع قرمط) فرقه اسمعیلیه شیعه که رئیس اول شان حمدان قرمط بوده (قرمط را به بینید) (عل)

قرامطه

قران ع. (ق ـِ ر ـَ ا ن) سم. (۱) بهم رسیدن دو چیز (عل) (۲) بودن دو ستاره در درجهٔ معین از برجی (عا) (۳) در علم هیئت و نجوم بودن دو کوکب سیار از کواکب سیاره غیر از آفتاب است در درجهٔ معین از برجی و قران آفتاب با خمسهٔ متحیره احتراق نامیده میشود و قران آفتاب با ماه اجتماع نامیده میشود (عل) (۴) زمان خطر برای زندگی کسی و این معنی بیشتر اصطلاح فال گیران است (عا) این معنی ماخوذ از معنی دوم است که به اعتقاد عوام قران ستارها گاهی تاثیر بد در زندگی آدمی

زاد با میکند. صائب گوید "تکلف دو سه روزی زستم دست بدار ؛ که خط سبز عذار تو قران با دارد (۵) سکهٔ نقره‌ای ایران که معادل مختر تومان است و در زمان سلطنت شاهی سکه شده که سی سال سلطنت کرده و بر آن سکه نوشته است السلطان صاحبقران فلان و مجازا هر سکهٔ نقره‌ای عشر تومان را هم قران گویند. (عا) "خرسی شاهی پالان دو قران" مثل است. لفظ قران در این معنی جمع قرن است که مدت سی سال است مثل بحار که جمع بحر است اما در واحد استعمال شده و این معنی مخصوص فارسی است. در سلاطین قاجار ایران دو نفر (فتحعلی شاه و ناصرالدین شاه) به صاحب قرانی رسیدند و بعد از سی سال از سلطنت خود روی سکهٔ شان صاحب قران نوشته شد.

صاحب قران. (۱) کسیکه سی سال سلطنت کرده باشد (عا) (۲) کسیکه در وقت تولدش زهره و مشتری که سعدین می باشند قران داشته باشد و بیشتر در پادشاهانی که چنان متولد شده باشند استعمال میشود (نشتع) قران در عربی به این معانی هم هست "بهم آوردن حج و عمره و دو خرما را بهم خوردن و یک جفت تیر و تیرها که تراشیده یک کس باشد و رسنی که دو ستور بهم در آن بسته باشند"

قرآن ع- (ق ط ر ا ـ ن) اسم- نام کلام الله نازل بر پیغمبر اسلام است (عا) در عربی بمعنی خواندن و جمع کردن هم هست "گر تو قرآن بدین نمط خوانی ؛ ببری رونق از مسلمانی" مثل است مگر قرآن غلط شده. آنچه واقع شده بسیار مهم نبوده (عا)

قرانیطس ع- (ق ـ ر ا ـ ن ی ط ـ س) اسم- "یونانی بمعنی هذیان و به اصطلاح اطبا ورم حاری است که در حجاب دماغ خواه رقیق و خواه غلیظ و یا در هر دو بهم رسد و آن را سرسام نیز نامند یعنی ورم سر زیرا که سام بیونانی بمعنی ورم و سر بفارسی بمعنی راس است و دموی آن را قرانیطس و صفراوی را قرانیطس خالص یعنی ورم حادث از خالص صفرا نامند و در آن ذهن و رای و حواس همه متضرر میگردند خصوصاً در صفراوی زیرا که ضرر و نکایت آن هم بجهت حرارت و یبوست صفرا منافی جوهر دماغ و اعصاب و حجب است و تمدد آن زیاده بخلاف دموی که بحسب حرارت است فقط و در این باب اقوال بسیار است و وجه تسمیه این به قرانیطس جهت آن است که مضر به قرنیطس است که ذهن و رای است و گفته اند تسمیه آن باسم لازم آن است که هذیان باشد" مجمع الجوامع (طا)

قراول تر- (ق ـ ر ا ـ و ل) اسم "در فرهنگ ترکی کسی که سپاهی به بیند و بر دیدبان نیز اطلاق کنند و میر شکاری که صید را از دور به بیند و فوجی که پیش پیش رود و از سپاهی زدن غنیم خبر دهد چه او هم دیدبان است" محسن تاثیر- "در جنگ رو بروی رخسار چون فرنگش ؛ خطش سیاه بندد خالش سپه قراول" و دانهٔ آهنی که بر لب بندوق (تفنگ) باشد. تفنگچی در وقت سر دادن نظر بر آن

دارو و آن را بفارسی مگس گویند کلیم در وصف بندوق گوید. بلب قراول زیباش دل نشین خالی است + که دیده بانش از دو چشم بر نمیدارد" بہار عجم. این لفظ در تکلم امروز ایران ہست و بمعنی پاسبان است نیز بمعنی دانۂ لب تفنگ و قراول رفتن نشان گرفتن با تفنگ است.

قراین ع. (ق ـَ ر ا ـِ ی ن) اسم. (جمع قرینہ) علامات و نشانیہا (عا) فرہنگستان بجای آن نشانیہا را وضع کرد

قرب ع. (ق ـُ ر ب) اسم. (۱) نزدیک شدن و نزدیک (عا) قرب منزلت. مقرب بودن نزد کسی. (عا) (۲) مجازاً عزت (عا) مثال. آدم بد اخلاق نزد کسی قرب ندارد.

قربات ع. (ق ـُ ر ب ا ت) اسم. (جمع قربت) چیزہائی کہ باعث نزدیکی بخدا شود (عل)

قرباغہ. قرباقہ تر. (ق ـُ ر ب ا غ ہ) اسم مخفف قورباغہ بمعنی وزغ است (عا)

قربان ع. (ق ـُ ر ب ا ن) اسم. (۱) نزدیک شدن (عل) (۲) چیزی کہ در راہ خدا برای نزدیک شدن بہ او تعالی دادہ شود (عل) (۳) انسان یا حیوانی کہ برای رفع بلا از دیگری بمیرد (عا) مثال. در خانہ باید جانور نگاہ داشت "تا اگر بلائی بیاید او قربان شود. با لفظ رفتن و شدن و گشتن و کردن استعمال میشود. این معنی مخصوص فارسی است. دُقربان در محاورہ فارسیان بمعنی کمان دان و آن دوالی باشد کہ در ترکش دوختہ حمایل دار در گردن اندازند بطوریکہ ترکش پس دوش میماند گاہی سواران کمان خود را در آن دوال نگاہ دارند" غیاث اللغہ (شع) **قربانی**. حیوان حلال گوشت کہ در راہ خدا ذبح کردہ میشود (عا)

قربت ع. (ق ـُ ر ب ت) اسم. (۱) نزدیکی (عل) (۲) نزدیکی بہ خدا (عا) قربتاً الی اللّٰہ برای نزدیکی بہ خدا (عا) باکسر اول (ق ـِ ر ب ت) مشک کہ کیسہ مانند چرمی است. (عل)

قربوس ع. (ق ـَ ر ب و س) اسم. کوہہ پیش زین کہ نامہای دیگرش قاج و قاش است نیز کوہہ پس زین در بعضی از زینہا. (عل)

قرت فا. (ق ـُ ر ت) اسم محرف غرت است (بہ بینید) باضم اول مخفف قورت است (بہ بینید) (عا)

قرت مال قرت مال. قورت مال را (بہ بینید) (تک)

قرچہ فا. (ق ـَ ر چ ہ) اسم. محرف غرچہ است (بہ بینید) بافتح اول و سکون دوم (۱) محرف غرچہ است (بہ بینید) (۲) نام آہنگی است در دشتگاہ شور در راست (عل) در این معنی ہم محرف غرچہ است

قرحہ ع. (ق ـَ ر ح ہ) اسم. زخم بالا آمدہ دارای چرک (عل)

قرد ع. (ق ـِ ر د) اسم. شبیہ ترین حیوان بانسان کہ نامہای دیگرش میمون و کپی و غیر آنہا است (عل) قردہ جمع است

قرّاء ع. (ق ذ ر ر سا مد ء) اسم. (جمع قاری) خوانندگان خصوص خوانندگان قرآن (عا)

قرّابه ع. (ق مد ر ر سا مد ب ٤) اسم. ظرف شیشه‌ای بزرگ شراب و هر مایع (عل)

قرّة ع. (ق ذ ر ر سا ٤) اسم. خنکی چشم از خوشحالی (عل) در فارسی با لفظ عین (قرة العین) برای فرزند استعمال میشود خصوص در مراسلات (عل)

قرشت ع. (ق مد ر ٤ ش مد ت) اسم. نام یکی از جمل ابجدی است که در آن حروف (ق ر ش ت) است (عا) باقی جمل این است ابجد. هوز. حطی. کلمن. سعفص. ثخذ. ضظغ. (عا)

قرشمال فا. (ق ٤ ر ٤ ش م مد ل) اسم. محرف غرشمال است (به بینید) (عا)

قرشی ع. (ق ذ ر مد ش ی) اسم. منسوب به قریش که قبیله‌ایست از عرب (عا)

قرص ع. (ق ذ ر ص) اسم. (۱) گردهٔ نان (عل) (۲) شیرینی ایست که دانهای گرد پهن است (عا) (۳) هر دوا یا خوراکی بشکل گردهٔ نان (عا) (۴) محکم (تک) مثال. سرباز درست قرص وامیایستد. قرص زر و زرین استعاره برای آفتاب است.

قرض ع. (ق مد ر ض) اسم. (۱) مالی که بغیر بدهی به شرطیکه عین یا مثل آن را رد کند که لفظ فارسیش وام است (عا) (۲) احسان یا بدی که قابل پاداش باشد (عا) مثال. هر چه میخواهی به من بکن روزی قرضت را ادا میکنم. باکسر اول هم صحیح است قروض جمع است در هر دو معنی (۳) شعر گفتن (عل) در عربی به این معانی هم هست "مردن یا نزدیک شدن بمردن ومیل کردن به یمین و یسار و میل کردن از جائی" امثال (۱) قرض مقراض محبت است" (۲) قرض که رسید به صد تومان هر شب بخور مرغ پلو" **قرض نی جبر** قرضی که برای آن پول نباشد (عا) **قرضدار** کسیکه قرض دیگری بر گردن دارد (عا) **قرض خواه** کسی که مطالبهٔ قرضی که بدیگری داده میکند که لفظ دیگرش طلبگار است (عا)

قرطاجنه ع. (ق مد ر سا طا مد ج مد ن ن ٤) عم. نام ولایت و شهری قدیم بوده از افریقای شمالی (افریقیه) و شهر بر کنار دریا واقع بوده اکنون تونس که در دوازده میلی آن است جای آن را گرفته (ج)

قرطاس ع. (ق ٤ ط مد س) اسم. چیزی که برای نوشتن بر آن استعمال میشود و لفظ دیگرش کاغذ است. (عل) با فتح وضم اول هم صحیح است و قراطیس جمع است. در عربی به این معانی هم هست "نشانه و شتر گندم گون و دختر سفید رنگ دراز قامت و روی هر چیز و ناقهٔ جوان و برد مصری"

قرطبه ع. (ق ذ ر ط مد ب ٤) عم. نام شهری است در اسپانیا که در عصر حکومت عرب بسیار بزرگ بوده (ج)

قرطه (ق ذ ر ط ٤) اسم. معرب کرته بمعنی پیراهن است (شع) خاقانی. ع. قرطهٔ فستقی فلک چاک زند چو

فندقش. ایضاً شعر- گوئی که دست قرطه شعر کبود خویش + تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید - قرطق هم همان است.

قرع **قرعات** ع- (ق مد ر ع)، اسم- کوفتن و زدن (عل)، در عربی به این معانی هم هست "کدو یا کدوی ترو فال زدن بقرعه و غالب شدن بقرعه و تمام خوردن آنچه در کاسه باشد چنانکه لب کاسه بر پیشانی خورد و گشتی کردن ستور" قرعه، مونث آن است و در معنی کدو تا، علامت وحدت بمعنی یک کدو و قرعات جمع آن است در معنی اول (عل)

قرعه باضم اول (ق ذ ر ع ء)، فال زدن برای تعیین چیزی برای کسی یا چیزی و بیشتر این طور زده میشود که اسم چیزها یا شخصها هر یک را بر پاره کاغذ نوشته در ظرفی اندازند و آن را اسم بیزند و بعد یک نفر دست در ظرف برده یک پاره کاغذ را بیرون میآورد و با آن تعیین میشود- (عا)

قرغوی تر- (ق ۂ ر غ ء ی)، اسم- نام پرنده ایست شکاری که لفظ فارسیش باشه است (عل)، در سفرنامه ناصرالدین شاه بفرنگ استعمال شده.

قرق تر (ق ذ ر ذ ق)، اسم- (۱) منع و ممنوع (عا)، مثال- سابقاً بر وقت زن شاه عبور میکرد قرق میکردند مردها از آن راه نروند. ایضاً- شاهها شکارگاهها را برای خود شان قرق میکنند قرقچی- کسیکه نگهبان زمین قرق شده باشد (عا). (۲) خشک (شع) شفائی- در مجلس خان در آ و آداب به بین + جمع آمده بهرخشت اسباب به بین. بر طاقچه کوزهٔ قرق را بنگر + یک قاب طعام و بیست بشقاب به بین.

قرقار ع- (ق مد ر ق مد ر)، اسم- کبوتر (شع)، بسحاق اطعمه- زاغ یا سرخ و تهو باشد و دراج سفید + از وهی فاخته و مخلفهای قرقار.

قرقاول تر- (ق مد ر ق مد و ذ ل)، اسم- نام پرنده ایست بزرگ قشنگ که نامهای دیگرش تذرو و تیرنگ است (عا). در ترکی با کسر اول است.

قرقر- قرقره (ق ذ ر ق ذ ر)، اسم- محرف غرغر است به بینید همچنین با کسر اول و همچنین قرقره محرف غرغره است

قرقس ع- (ق مد ر ق مد س)، اسم- "لحمی است که بفم رحم مانند قضیب روید و در تابستان طولانی گردد و در زمستان کوتاه. و بغا بجای قاف دویم نیز آمده" مجمع الجوامع (ط)

قرقف ع- (ق مد ر ق مد ف) اسم (۱) "کتاب ترسایان در بیان اقانیم ثلاثه و آن سه کتاب است هر کدام را قرقف گویند خاقانی گوید- سه اقنوم و سه قرقف را به برهان + بگویم مختصر شرحی موفی" رشیدی (شع)، (۲) شراب و آب سرد (عل)، باضم هر دو قاف- نام پرندهٔ کوچکی است (عل)

قرقوبی ع- (ق ذ ر ق ذ و ب ء ی) "جامه ایکه در شهر قرقوب که از اعمال کسکر است می بافند و کسکر

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ء) کسره و همزهٔ مکسوره

(بفتح هردو کاف) ملکی است که قصبه او واسط است کذا فی القاموس» رشیدی (نث و شع)

قرم پف
(ق ۵ ر ۵ م پ ۵ ف) سم - از لفظ قرمساق ترکی گرفته شده اما به آن معنی نیست بلکه یک فحش خفیف است همچنین قرم دنگ (تک)

قرم دنگ

قرمز
ع - (ق ۴ ر م ۴ ز) سم - (۱) «حیوانی است کوچک که در برگهای اشجار خصوص درخت جیدار و درخت بلوط بهم میرسد و تا بقدر دانه عدس بزرگ میشود و سرخ و هرچند بزرگ می باشد سُرخ تر میگردد و گویند که مثل شبنم بر برگ بعض درختهای نشیند و چیزی شبیه بدانه عدس بر سر آن بر آمدگی مثل سر حیوانی و آهسته آهسته بزرگتر میشود تا بقدر دانه نخود مستدیر و مانند حیوانی پرنده میگردد و گویا بخواهد طیران کند پس شکافته شده از جوف آن کرمی کوچک سُرخ رنگ بر میاید و هرچند کهنه گردد رنگ آن زیاده میگردد و آن را با شراب میکشند بنوعی خاص و طبخ می نمایند با شراب و یا آب و رنگ آن را اخذ نموده نقاشان و کتاب و رنگرزان در رنگ آمیزی نقاشی و کتابت و رنگ ابریشم و پشم بکار می برند و یک جزو آن ده جزو حریر و یا پشم را که در آب جوش داده باشند خوش رنگ میگردانند و رنگ کتان و پنبه بدان خوب نمیشود و گویند دو قسم می باشد خمری و غیر خمری. خمری آن است که آن را در شراب میکشند و مالیده و خوش رنگ میباشد و یک دانه آن را چون در آب بمالند بزودی آب را خوش رنگ میگرداند بخلاف غیر خمری و بهترین الوان سرخ است و از آن بهتر رنگی در سرخی نیست زیرا که رنگ این شگفته و خوشنما و براق میباشد خصوص که بر طلا بنویسند و ابریشم و پشم بدان رنگ کنند ثابت رنگ میباشد و بهترین آن تازهٔ بسیار سرخ آن است که از قبرس و بلاد ارمن میاورند و آن سرد و خشک در دوم و با قوت قابضه و حابس خون الخ» محیط اعظم (ط) (۲) نام یک رنگ خفیف تر از سُرخ است و گاهی جای سُرخ هم استعمال میشود (عا) (۳) چیزی که دارای رنگ قرمز است (عا) «سفیدی بر سیاهی نقش بندد + سیه قرمز چو شد خر نخندد» مثل است -

قرمساق
تر - (ق ۵ ر ۵ م س ۵ ق) سم - کسیکه جاکشی زن خود را میکند (عا) در ترکی بمعنی مطلق جاکش است

قرمط
ع - (ق ۵ ر م ۵ ط) سم - نام دهی بوده از واسط عراق عرب از آنجا بوده حمدان قرمط که مروج مذهب شیعه اسمعیلی بوده از این جهت اسمعیلی ها را قرمطی هم میگفتند و جمع قرمطی قرامط و قرامطه است - (ج)

قرمه
فا - (ق ۵ ر م ۴) سم - محرف قورمه است (به بینید)

قرن
ع - (ق ۵ ر ۵ ن) سم - (۱) مدت سی سال (عا) مثال - هر پادشاهی که سی سال سلطنت بکند صاحب قران نامیده می شود. لفظ قران جمع همین است اما در واحد

استعمال میشود. (۲) مدت صد سال. (عا) مثال. اکنون قرن بیستم میلادی و قرن چهاردهم هجری است قرون جمع است در هر دو معنی. در کتب لغت عربی در معنی قرن اختلاف است که آیا سی سال است یا هشتاد سال یا صد سال یا صد و بیست سال و جهت اختلاف این است که در اصل بمعنی روزگار داهل یک زمان است که مجازاً در مدت معین استعمال شده و تعیین مدت روزگار دیک زمان مشکل است وممکن است بگوئیم سی سال است که در آن زمان تغییر میکند که اطفال جوان میشوند و جوان پیر و پیر ها میمیرند و تعیین هشتاد سال بملاحظه عمر عموم افراد انسان است و صد سال و صد و بیست سال بملاحظه عمر طبیعی انسان (۳) چیزی است که در فرج زن مانند دندان میروید و مانع وطی است و صاحب آنرا قرناء میگویند" مجمع الجوامع (ط) در عربی قرن به این معانی هم هست "شاخ و گیسو و کوه خورد تنها و جدا و تنگ اسب و روزگار و زمانه و یک طرف هودج و گیسوی سر و کنارهٔ آفتاب که نخست از افق ظاهر شود و منارهٔ یک طرف چاه که بر آن چوب دولاب کنند و هر دو مناره را قرنان گویند و موضعی است نزدیک طایف که میقات اهل نجد است و آن را قرن المنازل گویند و بستن دو ستور را با هم و سم پای اسب و جای دست افتادن در رفتن و پیوستن چیزی بچیزی" ذو القرنین "لقب اسکندر مقدونی و نیز لقب منذر ابن ماء السماء" المنجد. بافتح دوم (ق ـ ر ـ ن) اسم. نام پدر قبیله ای بوده در یمن که قبیله آن قرنی گفته میشد و از آن است اویس قرنی ولی بزرگ عاشق پیغمبر (عل)

قرنطینه (ق ـ ر ـ ن ـ ط ی ـ ن ـ ه) اسم. جائی که مسافرانی را نگاه میدارند که از جای دارای امراض ساری مثل طاعون و وبا و امثال آنها آمده باشند تا معلوم شود از آن امراض پاکند مدت قرنطینه عموماً ده روز است. (عا) این لفظ معرب کوارنتین (Quarantine) انگلیسی است.

قرنفل ع. (ق ـ ر ـ ن ـ ف ـ ل) اسم. (۱) ثمر درختی است که بطور دوا استعمال میشود و در گرم مصالح طعام هم یک جزء است و نام فارسیش میخک (ط) این لفظ معرب کرن پهول هندی است بمعنی آن گل گوش است چه کرن بمعنی گوش و پهول بمعنی گل است و وجه تسمیه اینکه زنهای هند از قدیم در غیر وقت گوشواره در گوش کردن در سوراخ گوش میخک میگذارند تا هم نیاید. (۲) نام گلی است که شباهت به میخک دارد (عا)

قرو ع. (ق ـ ر ـ و) اسم "بزرگ شدن پوست خصیتین است بسبب ریاح و یا نزول آب و یا ماده غلیظ که مقدار آن را بزرگ و جرم آن را فربه گرداند یا فرود آمدن امعاء و یا ثرب و هر یک مسمی باسم آن است ریحی و مائی و لحمی و معائی و ثربی و صاحب کامل گفته که قرو لحمی روئیدن

گوشت است در احشای محیط بانثیین و در آن حال ورم بلند و برآمده وگاه متحجّر و با آن اوجاع ردیه میباشد و اما غلظت و سختی و ذبھی را عظم خصیہ نامند و مذکور شد" مجمع الجوامع (ط)

قردت **قروتی شدن** تر. (ق ذ س ع ت) اسم. مادۂ ترشی کہ از آب کشک گیرند و الفاظ دیگرش مصل و ترپ و ترف و قرا قردت است (عا) در ترکی بمعنی کشک است و بہ این معنی ہم در فارسی آمدہ و در خراسان مستعمل است۔ مثال شعری از مسیح کاشی۔ این چرخ پلنگ خو بمن رو نکند + یوزی است کہ با قردت من خو نکند۔ پیراہن یوسفم سراپا لیکن + در پیش زلیخا فلکی بو نکند۔ بہ یوز کشک میدادند" قروتی شدن معاملہ برہم خوردن کار (ح) عالی در محاصرۂ حیدرآباد گوید نفرہ۔ بہادران چون دیدند کہ معاملہ قروتی شد بر مالیدند" مصطلحات وارستہ (نث وشع)

قروح ع. (ق ذ س ع ح) اسم. (جمع قرحہ) ریشہا و زخمہای بالا آمدۂ چرک دار (عل)" قروح العفنہ۔ قرحی است کہ در آن حرارت ناریہ غریبہ بر حرارت غریزیہ استیلا یابد و مادۂ آن را متعفن گرداند۔ قروح البلخیہ۔ آن بثور و خشک ریشہا باشد و خوناب از آن جاری گردد و از جنس سعفہ ردیہ است و بلخی از آن جہت نامند کہ در بلخ بسیار شود۔ قروح الوضرہ بفتح واو و کسر ضاد معجمہ و فتح رای مہملہ و ہا قرحی است کہ در آن انواع چرکہا باشد۔ قروح الخیرونیہ۔ قرحی است کہ بدشواری مندمل گردد۔ بہ سبب خباثت و رداءت مادہ و لیکن متاکل و ناصور نگردد۔ قروح الساعیہ قرحی است کہ روز بروز زیادہ گردد و حوالی خود را فرا گیرد و آن را بفارسی کفگیرک و بہندی گھرگھرا نامند۔ قروح السالفہ۔ قرحہ کہنہ است کہ آثار آن مدتی ماندہ و صلب گشتہ و سد مسام نمودہ باشد" مجمع الجوامع (ط)

قروش ع. (ق ذ س ع ش) اسم. نام سکہ الیست در مصر نیز نام سکۂ بودہ در عراق عرب (عا) در مصر و عراق جمع قرش است اما در فارسی بمعنی واحد استعمال میشود۔

قروض ع. (ق ذ س ع ض) اسم. (جمع قرض) قرضہا و وامہا (عا)

قرون ع. (ق ذ س ع ن) اسم. (جمع قرن) قرنہا۔ (عل)

قرہ-قرہ نی تر. (ق م س ع) اسم. (مبدل قرا) سیاہ (نث وشع) قرہ سو (آب سیاہ) نام رودخانہ ایست نزدیک کرمانشاہ ایران نیز نام رودخانہ ایست در حوالی خوارزم (ح) قرہ سنقر۔ قراسنقر (بہ بینید) قرہ نی۔ نی بزرگ نوازندگی است کہ از چوب و فلز ساختہ میشود و عموماً رنگش سیاہ است (عا)

قری ع. (ق ذ س ع) اسم. (جمع قریہ) دہہا (عل)

قریب ع. (ق م س ی ب) اسم. (۱) نزدیک (عا) (۲) خویش (عل) جمع آن (اقربا) (درتکلم ہست

(۳) در علم عروض نام بحری است که با مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن تقطیع میشود و از جمله سه بحری است که ایرانیها برای شعر فارسی اختراع کردند و دو بحر دیگر جدید و مشاکل است. (عل)

قریة ع. (ق مد ر ا ی ۃ) اسم. ده که آبادی کوچکتر از قصبه است (عا)

قریحه ع. (ق مد ر ا ی ح ۃ) اسم. طبیعت آدمی (عا)

قریر ع. (ق مد ر ا ی ر) اسم. قریر العین کسیکه چشمش خنک شده باشد و بدیدار مقصود خوشی یافته باشد. عین قریر چشم خنک شده و بدیدار مقصود رسیده (عل)

قریش ع. (ق ۂ ر ا ی ش) اسم. نام قبیله ایست از عرب که پیغمبر اسلام از آن قبیله بوده و لقب جد آن قبیله نضر بن کنانه بوده. (عا)

قریض ع. (ق مد ر ا ی ض) اسم. "شعر و نشخوار شتر که آن را از گلو بر آرد" منتخب اللغه (عل)

قریع ع. (ق مد ر ا ی ع) اسم. "حریف را مانند و برگزیده و مهتر و شتر نر و شتر کره که آبله بر آمده" منتخب اللغه (عل)

قرین ع. (ق مد ر ا ی ن) اسم. یار و همنشین و جفت شخص (عا) "زینهار از قرین بد زنهار * وقنا ربنا عذاب النار" مثل است. قرینه. (۱) مونث قرین (عل) (۲) علامت و نشانی (عا)

قز (ق مد ز) اسم. (مخفف قزّ عربی) ابریشم (نث و شع) قزاغند و قزآگند لباسیکه حشوش ابریشم بوده و در جنگ می پوشیدند تا شمشیر در آن کار نکند (نث و شع)

قزح ع. (ق ۂ ز مد ح) اسم. "نام کوهی است بمزدلفه و ملکی است موکل ابر و نام پادشاهی است از پادشاهان عجم و قوس قزح کمان رنگین که در هوا ظاهر شود و آن را کمان رستم و کمان شیطان گویند و آن را قزح برای این گویند که قزح ماخوذ است از قزح بالضم یعنی راه سرخ و زرد و سبز یا آنکه بلند است ماخوذ از قزح بمعنی ارتفاع یا منسوب است بملک موکل ابر یا منسوب است بپادشاهی از پادشاهان عجم" منتخب اللغه (عا) در تکلم قزح با قوس (قوس قزح) مستعمل است.

قزدار (ق مد ز د مد ر) علم. "نام شهری است در حوالی پنجاب (هند) که الحال بنام دیگری میخوانده باشند. مسعود گوید- چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا * بلای ما همه قزدار بود و جالندر" رشیدی (رج)

قزّ ع. (ق مد ز ز) "ابریشم و برجستن و دل تنگ و گرفته شدن و ابا کردن از چیزی و بالضم دوری از چرک و آلودگی و بهر سه حرکت مردی که از آلودگیها دوری کند" منتخب اللغه (عل) بالکسر اول- ترکی است بمعنی دختر و در تکلم با یا زاید (قزی) استعمال میشود مثل دائی قزی و خاله قزی

(عم قزی (مخفف عمه قزی) (عا)

قزّاز ع. (ق ـ ز ـ ز ا ـ ز) اسم "ابریشم فروش وبالضم وتشدید زار دوری کننده از معاصی ومعایب" منتخب اللغه (عل) "قزاز بروزن بزاز ابریشم فروش و علاقه بند. سالک قزوینی در صفت اکبرنام علاقه بندی که نظر بر روی نیکوی او داشته گوید۔ "بکه امروز قدش سرو سرافراز من است + شاه خوبان جهان اکبر قزاز من است" بهار عجم۔

قزّاق تر. (ق ـ ز ـ ز ا ـ ق) اسم۔ نام دسته از لشکر سوارهٔ روس بوده که در سلطنت ناصرالدین شاه دسته از لشکر سوارهٔ ایران بهمان اسم وبهمان ترتیب منظم شده وتا زمان وزارت جنگی پهلوی شاه باقی بود (عا)

قزغن تر. (ق ـ ز ـ غ ـ ن) اسم۔ دیگ که ظرف غذا پختن است (شع) مخفف قازغان است یا آن مزید این است۔

قزقن قزقن مبدل قزغن است۔ غزغون بمعنی دیگ در زبان لاتیجی مازندران هست شاید از ترکی گرفته‌اند یا در اصل لفظ فارسی است به ترکی رفته۔

قزل تر. (ق ـ ز ـ ل) اسم۔ قرمز وسرخ (عل) **قزل آلا**۔ نام یک نوع ماهی است که بر آن ستاره های قرمز وکبود هست ودر چشمه های کوهستانی ایران پیدا میشود (عا) **قزل ارسلان**۔ نام پادشاهی بوده در آذربایجان ایران در قرن ششم هجری که ظهیر فاریابی او را مدح گفته و معنی لفظ سرخ شیر است (عل) **قزلباش**۔ نام لشکر صفویه بوده چه معنی لفظ قرمز سر است وآنها کلاه دوازده ترک قرمز سر میگذاشتند لشکر نادر شاه را هم قزل باش میگفتند وبعد متروک شد (عل) **قزل رباط** نام شهری است از عراق عرب نزدیک خانقین (رج)

قزن قفلی (ق ـ ز ـ ن ـ ق ـ ف ـ ل ی) یک قسم زر و ماده فلزی است که قلاب وحلقه است و به دو کنار گریبان وغیر آن دوخته میشود تا هر وقت بخواهند قلاب را در حلقه بیندازند برای جفت شدن دو طرف لباس۔ (عا) قفل عربی است وقزن گویا ترکی است۔

قزوین فا. (ق ـ ز ـ و ی ـ ن) اسم۔ محرف غزوین که نام شهری است میان رشت وطهران (رج) قزوینی پسند بودن۔ با وجود ریش داشتن قابل معشوق شدن بودن (عا)

قس ع. (ق ـ س) (امر) قیاس بکن (عل) قس علی هذا۔ براین قیاس کن۔

قسامت ع. (ق ـ س ـ ا م ـ ت) اسم۔ (۱) حکم قسامت اندر شریعت هم چنان است که در توریت بود واین حکم چنان بود که چون مردی را کشته یا بند بیرون یا بشهری یا به محلتی وندانند

که او را که گشت پنجاه مرد پارسا از اهل آنجا گیه بیارند تا سوگند خورند که بخدای که ما نکشتیم و ندانیم که کشت» تاریخ طبری (عل) (۲) صلح میان کفار و مسلمانان۔ (عل)

قساوت ع۔(ق مد س سدو مدت) اسم۔ سخت دلی و سیاه دلی (عا)

قسر ع۔(ق مد س سا) اسم۔ بزور بکاری وا داشتن (عل)

قسیس ع۔(ق ۴ س س ی ۂ س) اسم کشیش که ملای نصاری است (عل)

قسط ع۔(ق ۴ س ط) اسم۔ (۱) پاره و حصه و نصیب (عا) (۲) عدل و داد (عل)، در عربی به این معانی هم هست۔ «اندازه در وزن و ترازو» بالضم اول نام پیمانی است و دائی که اقسام دارد مثل عربی و هندی و رومی و شامی (ط)

قسطا ع۔(ق ۴ س ط مد) عم۔ «نام حکیمی است از شهر بعلبک که نام پدر او لوقا است و نام ماهی است» خاقانی گوید۔ بقسطاسی بسنجم راز موبد ✣ که هوشش بود قسطای لوقا» رشیدی (عل)، قسطا بن لوقا از علمای بزرگ عصر خلافت عباسیه است۔ نصرانی بوده و زبان یونانی میدانسته و از آن فضلائی است که کتب بسیار طب و فلسفه و هندسه و موسیقی را از یونانی بعربی ترجمه کرده بعضی او را فاضل تر از حنین میدانستند۔ شرح حالش در کتب تاریخ هست۔ در کتاب الفهرست ابن الندیم و اخبار الحکما قفطی هم شرح حال و نام مصنفاتش مذکور است۔

قسطنطین (ق ۵ س ط مد ن ط ی ۂ ن) عم۔ نام پادشاه روم است در ابتدای قرن چهارم میلادی بوده و شهر قسطنطنیه را بنام خود ساخته بود وفات او در سال ۳۳۷ میلادی واقع شده و او اول شاه رومی بود که مذهب مسیح را قبول نمود۔ (عل)، لفظ معرب از کانستنتین (Constantin) رومی است۔

قسطنطینیه / **قسطنطنیه** (ق ۵ ط مد ن ط ی ۂ ن ی ۂ ی ۴) عم۔ نام شهری که قسطنطین شاه روم ساخته بود و بعد از فتح آن بدست ترکان عثمانی اسلامبول و استنبول نامیده شد و اکنون بهر سه نام مشهور است (ج)

قسطنطنیه مخفف آن است۔

قسم ع۔(ق ۴ س م) اسم۔ بهره و بخش (عا)، بالفتح اول و دوم۔ سوگند که بردن نام مقدس است برای تاکید مدعی (عا)، «قسمت را باور کنم یا دم خروس را» مثل است و آن از این حکایت برخاسته که کسی خروس شخصی را دزدیده و در جبه یا عبای خود پنهان کرده میرفت اتفاقاً دم خروس بیرون بود و مالک آن دیده به دزد گفت خروس من نزد شما است دزد بنا کرد بقسم خوردن که نزد من نیست

(مد) الف ممدوده (ۂ) فتحه و همزه مفتوحه (۵) ضمه و همزه مضمومه (۴) کسره و همزه مکسوره

یا لک گفت آیا قسمت را باور کنم یا دم خروس را که بیرون است و گواهی به دزدی تو میدهد۔

قسمت ع۔ (ق ۂ س م ۔ ت) اسم۔ بخش کردن و بخش و بهره (عا) "هر که بخواب است قسمتش بر آب است" مثل است۔

قسنجه فا۔ (ق ۂ س ۔ ن ج ۂ) اسم۔ مالش دل از شدت خواهش چیزی (تک ، اصفهان) چون لفظ فارسی است با غین صحیح است۔

قسوره ع۔ (ق ۔ س و ۔ ر ۂ) اسم۔ شیر درنده (عل)

قسیم ع۔ (ق ۔ س ی م) اسم "خوب رو و جمیل و هم بخش کسی و ضد چیزی و قسیم بمعنی قسمت کننده در لغت عرب نیامده" منتخب اللغه (عل)

قسی ع۔ (ق ۔ س ی ی) اسم۔ سخت و قسی القلب سخت دل (عا) باکسر اول جمع قوس بمعنی کمان (عل)

قشر ع۔ (ق ۂ ش ر) اسم "پوست درخت و حیوان و جزآن و پردهٔ چیزی خلقی باشد یا عارضی و هر چه پوشیدنی باشد" (عا) معنی پوشیدنی در تکلم نیست۔ قشور جمع است۔ فرهنگستان بجای لفظ قشر پوسته را وضع کرده۔

قشعریره ع۔ (ق ۂ ش ۔ ع ر ی ر ۂ) اسم۔ لرزیدن بدن که بیشتر پیش از آمدن تب است (عا)

قشقه تر۔ (ق ۔ ش ق ۂ) اسم "آدم شوم و سفیدی پیشانی اسب و نشان قشقهٔ هنود که بر پیشانی هندوان علامت هنود است" فرهنگ اظفری (نث و شع)

قشقره (ق ۂ ش ق ۂ ر ۂ) اسم۔ محرف غشغره (به بینید)

قشلاق تر۔ (ق ۂ ش ل ۔ ق) اسم۔ جای گرم قابل زندگی در زمستان مقابل ییلاق (عا)

قشلامیشی تر۔ (ق ۂ ش ل ۔ م ی ش ی) به قشلاق رفتن (نث و شع)

قشم ع۔ (ق ۔ ش م) عم۔ نام جزیره ایست در خلیج فارس (ج)

قشمشم ع۔ (ق ۔ ش ۔ م ش ۔ م) اسم۔ محرف غشمشم است (به بینید) لفظ غشمشم عربی است و معنی اصلیش تو دی و در رجز حضرت علی غشمشم القلب بمعنی قوی دل آمده در ذیل لفظ غشمشم معنی فارسی آن نوشته شده و لفظ فا غلط کاتب است بجای آن عر خوانده شود۔

قشنگ تر۔ (ق ۔ ش ۔ ن گ) اسم۔ خوش گل و خوب و خوش شکل (عا) این لفظ در ادبیات قدیمهٔ فارسی نیامده و در ادبیات عصر صفوی هم دیده نشده پس در عصر قاجار از ترکی بفارسی آمده لیکن در ترکی جغتائی بمعنی بی حیا است چنانچه فرهنگ اظفری گوید "قشنگ بفتح شین معجمه و نون غنه بی حیائی کو"

قشو تر (ق مد ش مد و) اسم. آلت دندانه دار فلزی که برای خاراندن بدن حیوان سواری و باری استعمال می شود (عا)

قشور ع (ق ۀ ش مد و ر) اسم. (جمع قشر) پوستها (عل)

قشون تر. (ق ۀ ش مد و ن) اسم. فوج و لشکر. (عا) در ترکی با دو واو (قوشون) نوشته میشود اما با و ضمه (قشن) تلفظ میشود ما در فارسی واو علامت ضمهٔ اول را انداختیم و دوم را (ادا و اعرابی) تلفظ میکنیم.

قصار ع (ق ۀ ص مد ر) اسم. (جمع قصیر و قصیرة) کوتاه ها. (عل) احادیث قصار حدیثهائی که در یک جمله یا جمله های کم ادا شده (عل) قصاره (ق مد ص مد ر ۀ) رخت شوئی (عل)

قصاص ع (ق ۀ ص مد ص) اسم. کشنده را بعوض کشته کشتن و جراحت کردن عوض جراحت (عا)

قصاید ع (ق مد ص مد ی ۀ د) اسم. (جمع قصیده) قصیده ها (عا)

قصب ع (ق مد ص مد ب) اسم. "نی و هر گیاهی که میان خالی و گره دار باشد و ما شوره و هر چیزیکه مانند آن میان کاوک باشد چون استخوان و آنچه از نقره و برنج میان کاواک سازند و استخوان انگشت و گلو و مخرج نفس در گهای شش و مجرای آب چشمه و مجرای اشک و جامهٔ نازک از کتان و مروارید آبدار و زبرجد خوش آب مرصع بیاقوت و پنجهای گرد گره و آبنوسها و جواهر" منتخب اللغه (عل)
"قصب الجیب بفتحتین قاف و صاد و جیم عربی مکسور. ع نوعی از خرما و گیاهی است که اندک شیرینی دارد. از خیابان. و گویند که آن نیخ کانس است که در قرب دریا روید و بعضی قصب الجُب نوشته اند بضم جیم و تشدید بای موحده و بمعنی چاه پس قصب الجب بمعنی نی که بصحرا در میان چاهها ی کهنه میروید و بعضی قصب الجیب بفتح جیم گفته اند و آن پارهٔ کوچک از نی باشد که نامه بران نامه های اسرار در آن نهاده بکیسهٔ جیب پنهان ساخته بمسافات بعیده می برند و بعضی محققین قصب الحبیب نوشته اند بفتح حای مهمله و کسر بای موحده و سکون تحتانی بمعنی نی شکر در این صورت در فقرهٔ گلستان بجای نیشکر لفظ شکر مینویسند به این طور "و قصب الحبیب حدیثش را که همچون شکر میخورند" غیاث اللغه (عل) این همه توجیهات برای یک فقرهٔ سعدی است در مقدمهٔ کتاب گلستان "ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه الخ". قصبچه (۱) قسمی از پارچهٔ کتانی بوده نیز پارچه بافته از ابریشم و پنبه (نث و شع، نظام قاری. پنبه باقز بجفت هم رقند * ناگهان از میان قصبچه بزاد. (نث و شع) (۲) مخفف قصبه چه بمعنی شهر کوچک است (عا) قصب الذریره نام گیاهی است دوائی. (ط) قصب السبق. نی ایکه در اسب دوانی نصب میکردند هر کس آن را در دویدن

اسب با نیزه بر میداشت گردرامی برد (عل)

قصبه ع. (ق مص مـ ب ٤) سم. (۱) شهر کوچک (عا) قصبات جمع است. (۲) قصبب با تمام معانی و تار علامت وحدت است (عل) قصبچه مخفف قصبه چه بمعنی شهر بسیار کوچک (عا)

قصد ع. (ق مص د) مص. (۱) آهنگ کردن و اراده کردن (عا) (۲) اراده کشتن کسی را کردن (نث دشع) درعربی باین معانی هم هست "راستی راه و راه راست رفتن و شکستن چوب و میانه بودن و میانه رفتن در هر چیز و صله دادن شاعر را برای قصیده و مردیکه نه فربه باشد و نه لاغر" قصداً. با اراده وعمداً (عا) **قصد قربت**. ارادهٔ نزدیک شدن بخدا (عا)

قصر ع. (ق مص سا) سم. (۱) خانهٔ بسیار بزرگ که فارسیش کوشک است و قصور جمع است (عا) (۲) کوتاه کردن و کوتاهی و کوتاه مثل نماز قصر (عا) درعربی باین معانی هم هست " باز داشتن و شبانگاه کردن و پرده فروهشتن وایستادن بجائی و از آن درگذشتن و بسنده کردن بچیزی و جامه شستن وگازری کردن و آمیزش تاریکی بروشنائی و کم کردن موی و مقصور کردن کلمه خلاف مد" **قصر شیرین** نام شهری است در مغرب ایران نزدیک سرحد عراق عرب (ج) وجه تسمیه اینکه قصر شیرین زوجهٔ خسرو پرویز درحوالی آنجا بوده. **قصر قند**. نام قصبه ایست در بلوچستان ایران (ج)

قصص ع. (ق ٤ ص مـ ص) سم. (جمع قصّه) داستانها و افسانها (عا)

قصاب ع. (ق مص ص سـ ب) سم. کسی که گوشت پاره پاره کرده میفروشد (عا) امثال. (۱) "هر کس گوشت میخواهد میرود دکان قصاب" (۲) "بز راغم جان است و قصاب راغم پیه" (۳) "بتمنای گوشت مردن به + که تقاضای زشت قصابان" **قصاب شکن** "فنی است از کشتی و آن زور بر گردن حریف آورده بزمین زدن است چنانکه گوسفند را قصاب (مح) میر نجات. مدعی گرچه خود آزار مراتی دارد + باب قصاب شکن گردن چاقی دارد" مصطلحات وارسته (شع)

قصار ع. (ق مص ص سـ ر) سم. گازر که رخت شوی است (عل)

قصّه ع. (ق ٤ ص ص ٤) سم. (۱) داستان وحکایت (عا) (۲) افسانه (عا) این معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعنی حال وکار وسخن هم هست. القصّه. قصّه کوتاه. (عا) مثل قصه چهل طوطی بودن. بلند وطولانی بودن. (عا)

قصور ع. (ق ۵ ص سـ ر) سم. (۱) (جمع قصر) کوشکها که خانه های بسیار بزرگ است (عا) (۲) عاجز شدن و فرو ماندن (عا) درعربی بمعانی "شبانگاه شدن و فرونشستن و ساکن شدن

درد و غضب و نارسیدن بچیزی و گذاشتن آن "هم هست.

قصوی ع. (ق ذ ص و سد) اسم. (مونث اقصی) دورتر و پایان وادی و پایان جای دور. (عل)

قصیده ع. (ق مد ص ی د ٤) اسم. شعری که ابیاتش متحد در وزن و قافیه باشد و دارای مطلع باشد و از دوازده بیت کمتر نباشد و در معنی ابیات هم تسلسل باشد (عل)، اگر معنی ابیات مسلسل نباشد غزل است همچنین اگر دوازده بیت یا کمتر باشد و اگر مطلع نداشته باشد قطعه است. در عربی تاء قصیدة علامت وحدت است و اصل لفظ قصید است و بمعنی شعری که بیش از سه بیت داشته باشد و باقی شرایط مخصوص قصیدهٔ فارسی است. اگرچه شعر فارسی که با اوزان مخصوص و قافیه است تقلید از عربی است و در فارسی های قبل از اسلام شعر بی قافیه و با اوزان آریائی بوده لیکن ایرانیها بعد از گرفتن شاعری عربی برای فارسی در شکل و مضمون اضافه کردند. بر قالب شعر عربی که قصیده و قطعه بود پنج قالب دیگر یعنی مثنوی و رباعی و غزل و مسمط و مستزاد افزودند و در مضمون که عشق و مدح و ذم و اخلاق و مرثیه بود فلسفه و تصوف و تاریخ و قصه را افزودند و برای اینکه فرق میان غزل و قصیده باشد حد اکثر اول را دوازده شعر قرار دادند و حد اقل دوم را سیزده و حد اکثر قصیده را نمیشود تعیین کرد چه آن بسته به قافیه ایست که شاعر اختیار میکند مثلا اگر شاعری لفظ سر را یک قافیه قرار دهد الفاظ هم قافیه آن بصد نمیرسد و اگر لفظ کار را قافیه قرار دهد الفاظ هم قافیه آن از صد بیشتر است برای اینکه وسعت در قافیه پیدا شود شعرا الفاظ قدیم فارسی و الفاظ عربی را میگیرند و در قصیده بعد از هر بیست شعر تکرار قافیه را هم جایز داشته اند با این هم الفاظ یک قافیه به دویست نمیرسد. از تفحص در اشعار قدما معلوم میشود در ابتدا در قصیده حد اقل هم شرط نبوده و فرق میان غزل و قصیده از خود شعر معلوم میشد که در غزل تسلسل معانی ابیات نیست و مضمون هم منحصر بعشق بوده. قصیده دو قسم است مشبب و مقتضب اول آن است که در ابتدا مضامین عشق و بیان بهار و مناظر لطیفه میاید و بعد تخلص (گریز) بمدح ممدوح زده شود و دوم آنست که در همان ابتدا مدح باشد. در عربی قصید و قصیده بمعنی شکسته و مغز سطبر و پوست خشک هم هست.

قصیر ع. (ق مد ص ی ر) اسم. کوتاه (عل)، قصار و قصرا جمع است.

قصیل ع. (ق مد ص ی ل) اسم. (۱) کشت سبز بریده شده که فارسیش خوید است (عل)، (۲) کشت جو سبز بریده (عا) این معنی مخصوص فارسی است.

قضا ع. (ق مد ض سد) اسم. (۱) حکم کردن و حکم (عا) در این معنی قضاوت غلط است که قریب ربع قرن است که در ایران پیدا شده اول ترکها در ترکی خود استعمال کردند و ایرانیها از ایشان تقلید نمودند (۲) حکم قاضی شرع موافق کلیات احکام دین (عا)، (۳) ادا کردن و گذاردن

قضار

واجب (عل)، (۴) عبادتی که فوت شده باشد در غیر وقت هم بجا آوردنش واجب باشد (عا) مثال. من نماز قضای بسیاری برگردن دارم (۵) حکم الهی درحق مخلوق (عا) فرق میان قضا و قدر این است که قضا حکم عام الهی است درحق مخلوق و قدر آنچه بتدریج برطبق حکم اولین بظهور میرسد. در عربی بر این معانی هم هست. "آفریدن و بیان کردن" امثال قضا بمعنی پنجم. (۱) "چون قضا آید طبیب ابله شود" (۲) "در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند + گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را" (۳) "قضای نبشته نشاید سترد" (۴) "گر شود ذرات عالم پیچ پیچ + با قضای آسمان هیچ است هیچ" (۵) "اگر محول حال جهانیان نه قضا است + چرا مجاری احوال برخلاف رضا است" (۶) "با قضا کارزار نتوان کرد" **قضا را**. از حکم قضا و بحکم خدا (عا) **دنده بقضا دادن**. مجبوراً تسلیم شدن (عا) **قضای بی خیر و برکت**. حادثه ایکه به دشمن رسیده او را زیان نرسانده (عا)

قضات ع. (ق ذ ض ـ ت) اسم. (جمع قاضی) حاکمها و قاضیها (عا)

قضایا ع. (ق ـ ض ـ ی ـ) اسم جمع قضیه است (به بینید)

قضیب ع. (ق ـ ض ی ب) اسم. آلت تناسل (عا) در عربی به این معانی هم هست "شاخ درخت و ناقه رام شده و شمشیر نازک و شمشیر تیز و تازیانه و کمانی که از شاخ درخت سازند و وادی است بیمامه و نام مردی است" قضبان جمع است و در رطب شاخهای گیاه بی ساق قضبان است قضیب واحد آن.

قضیه ع. (ق ـ ض ی ی ـ) اسم. (۱) قضا و حکم (عل) (۲) در علم منطق قولی که در آن احتمال صدق و کذب باشد و همان را در نحو جمله خبریه گویند (عل) (۳) واقعه و حادثه (عا) مثال. در قضیه دیروز من تقصیر نداشتم. این معنی مخصوص فارسی است.

قط (ق ـ ط) اسم. (مخفف قطّ مشدد عربی) تراشیدن و بریدن سر قلم که قابل نوشتن شود و با لفظ زدن (قط زدن) استعمال میشود (عا) **قط زن**. آلتی که سر قلم نی را بعد از تراشیدن بر آن گذاشته با قلمتراش بزند که عموماً از استخوان یا شاخ است و عموماً قریب یک گره طول و خمس گره عرض آن است (عا) با تشدید طاء بمعنی هرگز است (عل) و با حرف فاء در اول (فقط) در تکلم فارسی هم مستعمل و بمعنی تنها است

قطا ع. (ق ـ ط ـ) اسم "طایری است معروف بهدایت و عرب بدان مثل زنند در حذاقت و راهبری و بفارسی اورا مرغ سنگخوار گویند مرغی است کوچک و سیاه رنگ کاکل دار که سنگریزه میخورد" فرهنگ وصاف. و غیاث اللغه گوید "قطا بفتح مرغی است که بفارسی آن را سنگخوار گویند از منتخب و لطایف گویند که آواز کردن قطا در بیابان مسافران را دلیل باشد که در آنجا آب است" (عل)

قطابی عر۔(ق ٤ط سد ب مع) اسم۔قسمی از نان سنبوسه (نث وشع)، در عربی قطاب بمعنی آمیختگی گریبان جامه است و معنی فارسی مجاز آن۔

قطار عر۔(ق ٤ط سد ر) اسم۔(۱) چیزهای پی هم در آمده یا گذاشته شده مثل قطار شتر و قطار ستونها و قطار ماشین وغیر آنها (عا)، با فتح اول غلط مشهور است۔ در عربی تنها بمعنی شتران پی هم در آمده است (۲) در موسیقی جدید فارسی نام یک آهنگ از دستگاه شور است (عل)

قطاس تر۔(ق ٤ط سد س) اسم۔پرچم که دم گاو کوهی است (نث وشع)

قطایف (ق سد ط سد ی ٤ ف) اسم۔"رشته که از خمیر سازند و آن را رشتهٔ قطایف گویند و عرب آن را قطافه گویند و قطایف نگویند" منتخب اللغه (نث وشع)، مقصود رشیدی این است که قطایف در فارسی محرف قطافه عربی است۔ابو اسحاق اطعمه گوید۔جندا اطاس قطایف که زبوی خوش او+نگشاید ز خجالت در دکان عطار۔ ایضاً به کارگاه قطایف که رشته می بافند+ز نفط پسته شنیدم که روغن استاد است۔ایضاً۔هوس رشتهٔ قطایف نه دلم دارد و بس+که بهر حلقهٔ آن دام گرفتاری هست۔

قطب عر۔(ق ٤ط ب) اسم۔(۱) میلی که در وسط طبقهٔ زیرین آسیا نصب است و طبقهٔ بالا بر آن میگردد (عل)، در این معنی با فتح و کسر اول هم صحیح است همچنین با ضم اول و دوم (۲) بزرگ و سردار قوم (عل)، این معنی مجاز از اول است۔ (۳) نزد صوفیان ولی و مرشد بزرگ است آنکه از همه بزرگتر است که عالم به وجود او میگردد و قطب الاقطاب است و اقطاب دیگر هم در هر زمان هستند که هر یک کار مخصوص دارد (عا)، این معنی هم مجاز اول است (٤) در علم هیئت نقطهٔ از کره که در حرکت آن بدور خود ساکن است و در دو طرف کرهٔ متحرک دو نقطهٔ ساکن است که قطبین است و خط میان دو قطب محور است۔ در حرکت کره بدور خود هر نقطه که بر کره فرض شود بعد از یک دور زدن دایره ای احداث میکند که قطبین محاذی مرکز آن است و دایره بزرگترین وسط قطبین را منطقهٔ کره گویند۔ در هیئت قدیم دو قطب فلک الافلاک دو قطب عالم جسمانی است آنکه در طرف شمال است قطب شمالی است و آنکه در طرف جنوب است قطب جنوبی۔ و برای زمین هم دو قطب شمالی و جنوبی است (عل)، این معنی هم ماخوذ از معنی اول است۔ قطب الدین۔یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)"یار بودی قطبک و امسال گشتی قطب دین+سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی" مثل است۔ قطب نما ظرفی است که در میان آن میلی است و بر آن یک تکه آهن ربا آزاد کار گذاشته شده که گردیده شمال را نشان دهد۔ (عا)

قطر عر۔(ق ٤ط ر) اسم (۱) کنار و ناحیه (عل)، اقطار جمع است (۲) در علم هندسه خط مستقیمی که

(سد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (٤) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره

از مرکز دایره گذشته آن را دو نیم کند نیز خط مستقیمی که از یک زاویه مربع یا مستطیل یا معین بزاویه مقابل کشیده شود (عل)، (۳) کلفتی هر چیز (عا) مثال ـ قطر دیوار خانه ما یک ذرع است این معنی مخصوص فارسی است.

قطرات ع۔ (ق ـ ط ـ ر ـ ت) اسم۔ (جمع قطره) قطره ها و چکه ها۔ (عا)

قطران ع۔ (ق ـ ط ـ ر ـ ن) اسم۔ (۱) روغنی است سیال که از درخت شربین (ع) گرفته میشود و در علاج بیاری از درد ها مالیده میشود (ع) بها بر شتر ها برای دفع بیاری از امراض میمالند (ط) (۲) تخلص شاعری است که بقول مجمع الفصحا ابو منصور الجبلی العضدی کنیه و لقب داشته و در اوایل قرن پنجم هجری از استادان شعر فارسی و در آذربایجان بوده (عل)، شاید در این معنی محرف قطران (با فتح اول و دوم) است که در عربی بمعنی چکیدن است.

قطرب ع۔ (ق ـ ط ـ ر ـ ب) اسم "مرضی است سوداوی از جملهٔ مالیخولیا و صاحب آن میگریزد از کثرت و صحبت با دوستان و دوست میدارد بودن در خلوت و وحدت و مقابر را و با وجود این قرار و آرام در موضعی بیش از یک ساعت ندارد بلکه همیشه تردد مینماید مختلف الوضع و نمیداند که بکجا میرود مانند حیوانی کوچک که بر روی آب حرکت میکند حرکات سریعه مختلف غیر منتظم و هر ساعت در آب فرو میرود و بر میاید و قرار و آرام ندارد و آن را قطرب مینامند" مجمع الجوامع (ط)

قطره ع۔ (ق ـ ط ـ ر ـ ہ) اسم۔ جزئی از آب که یکبار بیفتد که لفظ فارسیش چکه است (عا)، قطرات جمع است ۔ امثال ۔ (۱) "قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود"۔ (۲) "اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی"۔ (۳) "لایق نبود قطره بعمان بردن"۔ **قطره زدن**۔ تردد کردن و بصله بر کنایه از ریختن و باریدن و بصله در کنایه از تیز رفتن و دویدن و بعضی نوشته که اطلاق آن بر شاطر حقیقت است و بر غیر استعاره و محل تامل چه بکجا قایل بحقیقت و جای دیگر به استعاره شدن را وجهی می باید و آن مذکور نیست" بهار عجم (ش ع) گویا قطره زدن بمناسبت عرق کردن تند رو گفته شده چنانچه از عبارت بعد مفهوم میشود "قطره کردن و بر داشتن و کشیدن و فشاندن مثل قطره زدن که گذشت نور الدین ظهوری۔ ندارد آن درازی ره که سالک قطره بردارد ÷ فضای هر دو عالم گرد راه نیم گام اینجا۔ ملا طغرا۔ هر طرف بسیار کردم قطره در راه طلب ÷ لیکن اندر یا ندیدم بهره جز سیلاب کم۔ سالک یزدی۔ براه دوست چو سالک شدیم قطره فشان ÷ نشان آبله در راه جستجو شستیم۔ نعمت خان عالی۔ در راه عشق قطره بمژگان زدم چو اشک ÷ نعل از برای پی غلطی واژگون زنند" بهار عجم (ش ع)

قط ع۔ (ق ـ ط ـ ط) اسم۔ هرگز (عل)، با حرف فا در اول (فقط) بمعنی تنها است و در تکلم هست۔

قطاع ع۔ (ق ـ ط ـ ط ـ ع) اسم۔ (جمع قاطع) برنده ها (عل)، **قطاع الطریق**۔ وزد های که

(عا) داد اعرابی (ع) یار اعرابی

راهزنی میکند (عا)

قطع ع. (ق مد طع) اسم. (۱) جدا کردن و بریدن و طی کردن معامله و راه وغیر آن (عا) مثال. فلان دست خود را با کارد قطع کرد ایضاً. قیمت خانه را با فلان قطع کردیم (۲) یقین (عا) مثال من قطع دارم که شما بمقصود میرسید. در هر دو معنی با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود و در دوم با لفظ داشتن هم (۳) در علم عروض قطع در فاعلاتن آن است که سبب خفیف آن را که تن است بیندازند و از وتد مجموع آن که علا است حرف ساکن را که الف است نیز بیندازند و حرف ماقبل الف را که لام است ساکن کنند پس فاعل شود فعلن بجایش نهند چرا که فاعل بسکون لام مستعمل نیست و قطع در غیر فاعلاتن آن است که از وتد مجموع حرف ساکن را بیفکنند و حرف ماقبل آن را ساکن کنند پس چون مستفعلن را قطع کنند مستفعل شود با سکون لام مفعولن بجایش نهند و هر رکنی که در آن قطع واقع شود مقطوع گفته میشود - (عل) **قطع طریق** - (۱) طی کردن راه (عا) مثال - چند روز قطع طریق کردیم تا بشهر رسیدیم (۲) راه زدن دزد (عا) مثال. فلان از دزدی و قطع طریق مال دار شده است - با کسر اول و فتح دوم - جمع قطعه است (عل)

قطعه
قطعات ع. (ق ٤ طع ٤) اسم - (۱) پاره و حصهٔ از چیزی (عا) مثال - فلان را راهزنها کشته بدنش را قطعه قطعه کردند - (۲) در اصطلاح شعرا ابیات مسلسل در معنی و متحد در وزن و قافیه بدون مطلع (عل) اقل ابیات قطعه دو شعر است و برای اکثر حدی نیست اما به دویست نمیرسد چه الفاظ یک قافیه در زبان فارسی به دویست نمیرسد - گاهی قطعهٔ دو شعری یا بیشتر در ضمن غزل یا قصیده هم میاید - با فتح اول در هر دو معنی غلط مشهور است - قطعات جمع قطعه است "قطعهٔ بریده - آنرا گویند که اول قطعه را بر کاغذ رنگین سوای سفید نویسند بعد از آن حروف را بریده برآرند و آن را بر کاغذ سفید چسپانند حروف سفید بنظر میاید محمد علی ماهر اکبرآبادی گوید - پیری رسید و موی سیه ناپدید گشت ✤ چون قطعهٔ بریده سیاهی سفید گشت" تحقیق الاصطلاحات (شع) **قطعة الفرس** - نام صورت هیجدهم از صور شمالی منطقة البروج است "و آنرا رأس الفرس نیز خوانند سر اسپی را ماند در پس دلفین بقدر دو گز گوشتش بسوی جنوب چار کوکب است" شرح بیست باب ملا مظفر - (عل)

قطف ع. (ق مد طف) اسم - در علم عروض انداختن دو متحرک است از فاصلهٔ صغری در رکنی مثل انداختن علَ از مفاعلتن که مفاعتن باقی ماند فعولن بجایش نهند و رکن دارای قطف را مقطوف گویند (عل)

قطمیر ع. (ق ٤ طم ی ر) اسم - "نام سگ اصحاب کهف و پوست تنک دانه خرما یا نقطهٔ سپید

که بر پشت دانهٔ خرما بود و خرما از آن روید یا تسکاف دانهٔ خرما یا رشتهٔ که در میان تسکاف بود مرادف قطمار» منتخب اللغه (عل)، فرهنگ وصاف گوید «قطمیر بالکسر شکاف هستهٔ خرما و پوست نازک آن یا نقطهٔ سفید که بر پشت دانه بود و در اصطلاح محاسبین شش ذره است که آن سدس نقیر است و نقیر سدس فتیل و فتیل سدس فلس و فلس یک جزء از دوازده جزء خردل و خردل سدس حبه و حبه ربع طسوج و طسوج ربع دانگ و دانگ سدس درهم می باشد»

قطن ع. (ق ـ ط ن) اسم. پنبه (عل)، قطنی. پارچه‌ای بوده از پنبه و ابریشم مخلوط بافته (شع)، قاری البسه:
تا ز قطنی و قدک نام و نشان خواهد بود ٭ تنم از شوق قدک جامه در آن خواهد بود.

قطور ع. (ق ـ ط و ر) اسم. چیز کلفت (عا)، مثال. فلان خیلی قطور شده است این لفظ که بقانون عربی صفت ساخته از قطر بمعنی سوم است مخصوص فارسی است و در عربی بمعنی دوائی است که در گوش و بینی چکانند.

قطی تر. (ق ـ ط ی) اسم. قوطی. (به بینید) (عا)

قطیعه ع. (ق ـ ط ی ع ه) اسم. گلهٔ گوسفند و گاو و غیر آنها (عل)

قطیف ع. (ق ـ ط ی ف) عم. نام یکی از بنادر عرب است نزدیک بحرین (ج)

قطیفه ع. (ق ـ ط ی ف ه) اسم. (۱) پارچهٔ مخمل (عل)، قطائف جمع است (۲) هر پارچه که بعد از تن شستن با آن بدن پاک کنند (عا) این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است.

قعر ع. (ق ـ ع ر) اسم. تهٔ چاه و دریا و امثال آنها که لفظ فارسیش تک است (عا)، در عربی بمعانی «از بیخ کاویدن چیزی و بقعر عمق چیزی رسیدن و آشامیدن آنچه در کاسه بود و خوردن اشکنبه از ته و بریدن نخل از بیخ و انداختن کسی را و ناتمام انداختن بزبچه را و کاسه» هم هست.

قعود ع. (ق ـ ع و د) مص. نشستن یا نشستن از برخاستن و جلوس نشستن از خوابیدن. (عل)

قعیر ع. (ق ـ ع ی ر) اسم. بسیار عمیق (گود) (شع)

قفا ع. (ق ـ ف ا) اسم. (۱) پس گردن (عل)، اکل از قفا کردن (الف) لقمه را از پشت سر بدهن بردن (عل)، (ب) کار آسان را پیچیده کردن (عا) (۲) دنبال و عقب (عل)، مثال. لشکر در پیش میرفت و سردار از قفا (۳) پشت گردنی که زدن با دست بر پس گردن کسی است و با لفظ زدن و خوردن استعمال میشود (شع) صائب. آن چنان رو که بگردت نرسد برق که من ٭ رو بدنبال نکردم که قفائی نرسید معنی دوم و سوم مخصوص فارسی است در شوشتر در تکلم هم هست.

قفار ع. (ق ٤ ف ﺳ ﺭ) اسم. (جمع قفر) بیابانهای بی آب وگیاه وزمینهای خالی (عل)

قفا نبک ع. (ق ٤ ف ﺳ ن ﺳ ب ک ٤) ای دو رفیق سفر بایستید تا گریه کنیم (شع) در اشعار فارسی لفظ مذکور آمده که اشاره به مطلع یک قصیده امرؤالقیس بزرگترین شاعر جاهلیت است که از شعرای سبعه یا عشرهٔ معلقه هم بوده. قفا نبک من ذکری حبیب و منزل ✦ بسقط اللوی بین الدخول فحومل. یعنی ای دو رفیق سفر بایستید گریه کنیم از یاد معشوق و منزلی که در سقط اللوی است و آن ما بین دخول و حومل واقع است سقط اللوی و دخول و حومل نام منازل و مواضع است. عربها که حکومت قبایلی داشتند راههای شان امن نبوده سفر را بی رفیق نمی کردند وعموماً دو رفیق همراه میبردند واز همانجا الرفیق ثم الطریق مثل شده که در فارسی هم هست

قفر ع. (ق ﺳ ف ﺭ) اسم. بیابان بی آب وگیاه وزمین خالی (عل) قفار جمع است.

قفس **قفص** ع. (ق ﺳ ف ﺳ س) اسم. جای نگاه داشتن حیوانات مثل قفس شیر وقفس گنجشک وغیر آنها (عا) در عربی با صاد (قفص) است ودر فارسی با سین مینویسند. امثال. (۱) "گرساله به نردبان داشتن به قفس" (۲) "از دام چو آزاد شوم در قفس افتم" قفسه صندوق مانندی که درش از جلو باز میشود وخانهای دیگرش گنجه وو لانچه است (عا) منزل تنگ به قفس تشبیه میشود (عا)

قفه ع. (ق ۵ ف ف ٤) اسم. زنبیل وظرفی که از ترکه یا ویرگها وغیر آنها بافته شود (عل)

قفقاز فا. (ق ﺳ ف ق ﺳ ز) عم. نام مملکتی است در آسیا میان بحر اسود ودریای خزر واز شهرهای معتبرش تفلیس وایروان وباطوم است (ج) در اوستا گئو هیدو ویه [illegible] (د) دو در پهلوی کوف کاف (وا ﺭ و ﺭ) بوده وکوه قاف مبدل آن است.

قفل ع. (ق ۵ ف ل) اسم. آلتی که در را می بندد وعموماً از فلز است با کلید بسته وباز میشود در فارسیش کلیدانه است (عا) "قفل ابجد" قفل برنجی که بست وگشاد آن بترکیب خاص حروف ابجد باشد نعمت خان عالی. آن قفل ابجداست که وامی شود بحرف ✦ کی میتوان گشاد دلی را که تنگ شد. محمد سعید اشرف. دل بی ولای شاه نجف وا نمی شود ✦ این قفل ابجداست که بر نام حیدر است" بهار عجم (شع). "قفل رومی" نام لحنی است از سی لحن باربد که شاعر ومطرب خسرو پرویز بوده (عل) نظامی در صفت باربد. چو قفل رومی آوردی در آهنگ ✦ گشادی قفل گنج از روم واز زنگ. عجب است که نام لحن در بار شاه ساسانی عربی بوده. اگر نسبت صحیح باشد اثر زبان عربهای عراق بوده در زبان مداین پای تخت خسرو. "قفل شدن وکردن" بسته شدن وبستن مثل قفل شدن دندان (عا) "قفل وسواس" تنگه آهن که حلقه

های آهن بر آن نصب کنند و دو میل آهنی که هر دو سر بهم وصل دارند از آن حلقه ها در گذرانند و بستن و گشادن آن خالی از اشکالی نیست و آن را در عرف هند گورکهدهندا خوانند و لهذا اکثر جوگیان دارند. میرزا یوسف واله. قفل وسواس است در کف رشتهٔ اعمال ما ✦ میخورد صد جا گره تا یک گره وا میشود. میرزا جلال اسیر. قفل وسواس فلاطون است زنجیر جنون ✦ تا نسوزانی دماغ عقل را نتوان گشاد. "بهار عجم" (شع)

قفیز ع. (ق ـ ف ی ز) اسم. "پیمانه ایست مقدار دوازده صاع و از زمین مقدار یک صد و چهل و چهار گز شرعی" منتخب اللغه. این لفظ در تکلم ایران هست لیکن معنی عامی ندارد بلکه در هر ولایتی مقداری است. **قفیز پر آمدن.** پیمانه پر شدن که سر آمدن عمر است (شع) فردوسی. بشد خسته گستهم و لهاک نیز ✦ بر آمد ز هر دو سپهبد قفیز. ایضاً. که کار پست این خوار و دشوار نیز ✦ که بر تخم ساسان بر آمد قفیز. ممکن است لفظ معرب از کفیز فارسی باشد که در پهلوی کفیز (ک ف ی ز) پیمانه ای بوده قریب به ده من تبریز. یا شاید در پهلوی از الفاظ هوزوارش بوده.

ققنس ع. (ق ق ن س) اسم. "بضم قاف و سکون قاف ثانی و ضم نون و سین مهمله چراکه مخفف قوقنوس که لفظ یونانی باشد و بفتح نون غلط و آن مرغی است که موسیقی را از آواز او حکما استخراج کرده اند و عمرش هزار سال باشد و جفت ندارد و توالد و تناسل او باین طور میباشد که هرگاه پیر میگردد هیزم جمع کرده در میان آن می نشیند و از منقار خود که بسیار سوراخ دارد آواز میکند از هر سوراخ منقارش سرودی علیحده بر میآید و سرود دیگر بندی آن را دیپک گویند نیز بر میآید و در آن هیزم آتش افروخته میشود و آن مرغ سوخته خاکستر میگردد و بعضی نوشته که در منقار سیصد و شصت سوراخ باشد چون موتش آید در هیزم نشسته سرود آغاز کند از آواز خود مست گشته بال بر هم میزند چندانکه آتش از بال او می جهد و می سوزد پس بقدرت الهی باران بر آن خاکستر می بارد و در آن خاکستر یک بیضه پیدا میشود و باز همان جانور از آن بیضه بیرون میاید و بفارسی آن را آتش زن گویند از کشف و برهان و مؤید و مدار و لطایف" غیاث اللغه (ث و شع) این لفظ معرب از فونیکس (φοινιξ) یونانی است و مرغ مذکور هم افسانه ایست و در خود یونانی عمرش پانصد سال فرض شده بود در عربی هزار سال شد و هندیها آتش زدن مرغ هیزم را با سرود دیپک خود اضافه کردند. چون عقیدهٔ بسیاری از ایشان این است که آوازه خوان میتواند با غنای خود چراغ خاموش را روشن کند.

قل ع. (ق ل) بگو (عل). در ترکی بمعنی دست است. "**قل احمدی.** دست بزور بر عضو کسی زدن و ترکان آن را حق نظر یکی گویند. گویند حق نظر یک شخصی بوده که در اهتمام در خانهٔ پادشاه دست بر سینهٔ مردم بزور تمام میزد این ضرب بنام او مشهور شد لوطیان گویند ملاهائی که در این عصر

بهم رسیده اند اگر یک قل احمدی بزنی همه منقود و انجبر میشوند میر نجات در شریکه مسمی به آقا رنگی نوشته. در کونت قل احمدی زنم که منقود و انجبر شوی و این اصطلاح اوباط است و ترکان آن را ستقلمه بسین مهمله و حق نظر یکی گویند» بهار عجم باکسر اوّل و با لفظ خوردن (قل خوردن) غلطیدن (آنک اصفهان) چون لفظ فارسی است باید با غین نوشته شود

قلا فا. (ق ذل مد) سم. در چند زبان ولایتی بمعنی موافق و سبک و صاف است مثل اینکه گویند بار اسب من قلا است یا راه فلان کتل قلا است و در یزد بمعنی چیز اتفاقی و برخوردی و کمین هم هست. **ناقلا**. (۱) ناموافق و ناصاف (عا) (۲) آدم زیرک که زود بچنگ نیاید (عا) چون لفظ فارسی است باید با غین (غلا) نوشته شود.

قلاده ع. (ق ٤ل مد د ٤) سم. (۱) گردن بند که عموماً از فلز قیمتی و جواهر است (عل) (۲) گردن بند سگ و گربه و امثال آنها (عا) با فتح اول و تشدید لام غلط مشهور است. قلاید جمع است.

قلاسنگ (ق مدل مدس مدن گ) سم. محرف غلاسنگ است (به بسنید) در فرهنگ اظفری قلا را در ترکی بمعنی فلاخن نوشته اگر چنین است پس با قاف صحیح است و لفظ مرکب از ترکی و فارسی خواهد بود.

قلاع ع. (ق ٤ل مد ع) سم. (جمع قلعه) قلعه ها (عل) با ضم اول دانهائی است که در اندرون دهان بهم میرسد آنچه از آن متعفن و متقرح گردد آن را آکله و قروح خبیثه نامند. **قلاع الاذن** تشقاقی است که در بیخ گوش بهم میرسد و از آن زرداب چرکاب ترشح میکند و اطفال را بیشتر بهم میرسد. باعتبار کثرت فضول رطبه که در ادمغهٔ ایشان میباشد» مجمع الجوامع (عا)

قلاغ فا. (ق مدل مد غ) سم. مبدل کلاغ که نام پرنده ایست (عا) چون لفظ فارسی است باید با غین (غلاغ) نوشته شود.

قلامه ع. (ق ذل مد م ٤) سم» آنچه بیفتد از ناخن چون بچینند. قلامات جمع» جواهر اللغه (عل) مجازا بمعنی ریزهٔ تراشیدهٔ قلم هم استعمال شده

قلاوز. قلاوز تر. (ق مدل مد و ذ ز) سم. سواری که در لشکر کار قراولی میکند و بمعنی مطلق راهبر نیز آمده (شع)

قلاویز فا. (ق مدل مد وی ز) سم. نزد اهل صنایع سوهانی که جای پیچ می سازد (عا) گویا مبدل گلاویز مخفف گلوآویز است پس با غین (غلاویز) صحیح است.

قلاید ع. (ق مدل مد ی ٤ د) سم. (جمع قلاده) گردن بندها. (عل)

قل اعوذ ع. (ق ذل مـ ع مد ذ) سم. نام دو سورهٔ آخر قرآن است که در اوّل شان لفظ قل اعوذ بمعنی

بگو پناہ می برم ہست یکی از ان دو سورۂ الفلق است و دیگری سورہ الناس (عا)" و یوا زقل اعوذ میگریزد" مثل است۔

قلب ع۔ (ق مدل ب) اسم۔ (۱) گوشت صنوبری شکل کہ در طرف چپ سینۂ جاندار است و فارسیش دل (عا) (۲) نزد اہل تصوف جوہر نورانی مجرد است کہ تعلق بہ بدن دارد و الفاظ دیگرش روح انسانی و نفس ناطقہ است (عل) (۳) درعلم بدیع آوردن لفظی کہ تمام حروفش مقلوب حروف لفظ پیش ازان باشد مثل یار ورای یا بعضی حروفش مقلوب لفظ پیش باشد مثل زنک و نکر اول را مقلوب کل گویند و دوم را مقلوب بعض۔ بمثال بمقلوب کل این شعر سلمان ساوجی است۔ رای تو یار صواب و داد تو محض داد ٭ فتح تو حتف حسود و ضیف تو فیض مراد۔ اگر یکی از دو لفظ قلب کل در اول فقرہ یا نظم بیاید و دیگری در آخر آن مقلوب مجنح نامیدہ میشود مثل این شعر شمس الدین فقیر۔ رام شد دل بہ آن بت طرار ٭ لبش افسون گر است و زلفش مار۔ و اگر قلب کل در عبارت یا شعری باشد کہ از آخر بہ اول ہم ہمان عبارت یا شعر خواندہ شود مقلوب مستوی گفتہ میشود مثل این شعر امیر خسرو۔ شکر بترا زوی وزارت برکش ٭ شو ہمرہ بلبل بلب ہر مہوش۔ (عل) (۴) میان ہر چیز (عا) (۵) در زمین جنگ مرکز عملیات جنگی کہ عموما در میان لشکر گاہ واقع میشود و اطراف آن میمنہ و میسرہ و مقدمہ و ساقہ است شاہ یا سپہ سالار در آن میاند و از آنجا بہر طرف کمک بہ جنگ کنندگان فرستادہ میشود (عا) (۶) سکہ ناسرہ و ہر چیز جلب (عا) (۷) "قلب منزل ہیجدہم بود از منازل ہیئت و ہشت گانۂ قمر و علامت آن ستارہ الیست سرخ رنگ از قدر ثانی با دو ستارۂ دیگر کہ از دو جانب او بود ہر دو از قدر ثالث بر خطی مقوس در تحت اکلیل بر این صورت ؞ و او را قلب بجہت آن گویند کہ بر محل قلب صورت عقرب است و آن دو ستارۂ طرفین او را نیاط خوانند یعنی رگ دل" شرح بیت باب ملا مظفر (عل) در عربی بر این معانی ہم ہست "بر گردانیدن و دگرگونہ کردن جامہ و جز آن و بر دل زدن و چیزی بدل رسیدن و مغز درخت خرما بیرون کشیدن و میرانیدن و سرخ شدن غورۂ خرما" جمع قلب قلوب است۔

قلبہ فا۔ (ق ذل ب ۂ) اسم۔ (۱) چوب بلندی کہ بر سرش آہن تیزی نصب است و بہ خیش بستہ میشود برای تیار کردن زمین زراعت (نث و شع) چون عربی و ترکی نیست پس فارسی است و باید با غین (غلبہ) نوشتہ شود۔ (۲) مبدل قلوہ کہ محرف کلیۂ عربی است بمعنی گردہ (عا) چون محرف لفظ عربی است با قاف و غین ہر دو صحیح است۔

قلپ فا۔ (ق ذل ذ پ) اسم۔ محرف غلب است بہ بینید۔

قلپاق تر۔ (ق مدل پ سدق) اسم۔ کلاہ چہار گوشہ (نث و شع) سیفی۔ مرا محبت قلپاق دو زباہی ہست

(سل) داد اعرابی (دع) یار اعرابی

از این نه من درویش را کلاهی هست . برای زیب فرا دیز دو رقلپاقش ﷺ سواد دیدهٔ من اطلس سیاهی هست

در ترکی بمعنی کاکل هم هست ـ

قلتاق تر . (ق ـ ل ت ـ ق) اسم . چوب بندی زین (عا)

قلتبان (ق ـ ل ت ـ ب ـ ن) اسم . غلتبان (به بینید)

قلچاق تر . (ق ڈل چ ـ ق) اسم . (۱) دست کش آهنی که در جنگ استعمال میشد (نث و شع)

(۲) عمامهٔ شیر و شکری (تک شو شتر)

قلچماق تر . (ق ڈل چ ڈم ـ ق) اسم . کسی که میخواهد هر کار خود را بزور پیش ببرد (عا) در ترکی معنی کمینه است

قلح عر . (ق ـ ل ـ ح) اسم . "زردی و چرکی است که بر بالای دندان مجتمع گردد" مجمع الجوامع (ط)

قلدر تر . (ق ڈل د ڈ ر) اسم . کسی که میخواهد هر کار خود را بزور پیش ببرد (عا)

قلزم عر . (ق ڈل ز ڈ م) علم . نام دریائی است که متصل به اوقیانوس هند است و نام دیگرش بحر احمر است (ج) "آنکه در بحر قلزم است غریق ﷺ چه تفاوت کند ز باران اش" مثل است .

منتخب اللغه گوید "قلزم بضم قاف و زا ر بلده ایست میان مصر و مکه نزدیک کوه طور و بحر قلزم بدان مضاف است زیراکه بر جانب آن است یا آنکه قلزم برای آن گویند که فرو برنده است هر کس راکه در آن بکشتی نشیند ماخوذ از قلزم بمعنی ابتلاع و نیز شمشیر عمرو بن معدیکرب"

قلطاق تر . (ق ـ ل ط ـ ق) اسم . مبدل قلتاق (به بینید)

قلع عر . (ق ـ ل ع) اسم . (۱) فلزی که ظرف ها را با آن سفید میکنند و نام عربیش رصاص فارسیش ارزیر است (عا) و در عربی نام معدنی بوده که از آن رصاص خوب بیرون میامده رصاص را مجازاً قلعی گویند پس قلع غلط مشهور است (۲) برکندن چیزی از جایش و از منصب انداختن کسی را (عا) بیشتر با لفظ قمع (قلع قمع) استعمال میشود . قلعی . (۱) قلع که لفظ دیگرش ارزیز است (عل) (۲) آنچه منسوب به قلع است و قلعی کردن سفید کردن ظرف وغیره است با قلع (عا)

قلعه عر . (ق ـ ل ع ه) اسم . خانهٔ بزرگ محکم که در آن بشود از دشمن دفاع کرد که لفظ فارسیش دژ است (عا) قلاع جمع است . قلعجات جمع فارسی قلعه است . (عا) قلعه دار کسیکه نگهبان قلعه است (عا)

قلفتی فا . (ق ڈل ڈ ف ت ـ ی) اسم . مکر و فریب در معامله و با لفظ زدن استعمال میشود (با) چون فارسی است باید با غین غلفتی نوشته شود .

قلقل فا. (ق ذ ل ق ذ ل) اسم. محرف غلغل است (بہ بینید)

قلقلک فا. (ق ذ ل ق ذ ل ـ ک) اسم. محرف غلغلک بہ بینید

قلّ ع. (ق ـ ل ل ـ) فعل ماضی است بمعنی کم بود و کم است (عل) قلّما (ق ـ ل ل ـ م ـ) کمی و گاه گاهی (عل) خیر الکلام ما قلّ و دلّ. بہترین کلام آن است کہ کوچک و واضح باشد (عل)

قُلَل ع. (ق ذ ل ـ ل) اسم. (جمع قُلّہ) تیغ کوہہا. (عل)

قلاب (ق ذ ل ل ـ ب) اسم. مبدل کلاب عربی است بمعنی میل فلزی کج بشکل نیم دایره کہ بر آن چیزی آویزند یا یکسر آن تیز است و با آن ماہی شکار کنند یا با آن وریسمان یا گلابتو روی پارچہ را زینت دہند و قلاب دوزی ہمان است (عا) قلابی کسی کہ نا سره و جلب را بجای سره واصلی نمایش میدہد نیز کار او (عا) این لفظ غلط مشہور است و باید با فتح اول باشد و بدون یا تا صیغہ مبالغہ از قلب باشد و در صورت کسر با یا ہم درست است لیکن قلاب (ق ـ ل ل ـ ب) ہم در عربی استعمال نشده.

قلاج (ق ذ ل ل ـ ج) اسم. نفس را محکم تو کشیدن در کشیدن قلیان و چپق نیز تو کشیدن اژدہا نفس خود را برای بلعیدن از دور و با لفظ زدن استعمال میشود (عا) ممکن است لفظ ترکی است و اگر فارسی است باید با غین نوشتہ شود. در ترکی قلاچ با چ (سہ نقطہ) بمعنی جستن اسب است. قلاج دادن. پس و پیش بردن چیز لنگر داری مثل پس و پیش بردن نخ باد بادک تا درست بہوا برود (تک قزوین)

قلاده (ق ـ ل ل ـ د ٤) اسم محرف قلاده (مخفف) است بہ بینید.

قلاش فا. (ق ـ ل ل ـ ش) اسم. محرف غلاش است (بہ بینید)

قلّت ع. (ق ٤ ل ل ـ ت) اسم. کمی مقابل کثرت (عا)

قلہ ع. (ق ذ ل ٤) اسم. (۱) سر کوه کہ لفظ دیگرش تیغ است (عا) (۲) سبوی بزرگ آب یا خم و قلتین مقدار یک کر آب است (عل)

قلر آقاسی تر. (ق ذ ل ـ ر ـ ق ـ س ی) اسم. در ترکی سردار غلامان است قل غلام لر بفتح علامت جمع ترکی برای مخاطب مثلاً آت اسب است و آتلر اسبان و آقاسی سردار (ح) داراب جویا. از غلامان شاه مردان است ہ کہ در این عہد قلر آقاسی است ہ مصطلحات وارستہ (عا) مقصود از (ح) محاوره است.

قلق تر. (ق ذ ل ذ ق) اسم. حق العملی کہ فراش برای کیکہ کار میکرد میگرفت (عا)

قلم — ع. رق مدل بدم (اسم. (۱) خامه که آلت چیز نوشتن است (عا) در عربی بعد از تراشیدن قلم است از مصدر قلم بمعنی تراشیدن و قبل از آن قصب و یراعه. امثال. (الف) "قلم گفتا که من شاه جهانم + قلمزن را بدولت میرسانم" (ب) "قلم اینجا رسید و سر بشکست" (ج) "چون قلم در دست غداری بود + لاجرم منصور برداری بود" (د) "بگفتا قلم در کف دشمن است" (۲) مجازاً میل فلزی سر تیز که با آن روی فلزات یا چوب یا سنگ عبارت یا نقش میکنند مثل قلم حجاری و حکاکی و زرگری نیز دسته از موی بسته بر سر چوبی برای نقاشی. نزد زرگرها قلم اقسام دارد مثل قلم خوشه و یک تو و دو تو و الماس و نیم بر و تیز بر و گرسوم و لوم و وده (عا) (۳) جزئی از درخت میوه دار که بریده بر درخت دیگر وصل کنند تا زود میوه دهد که لفظ دیگرش پیوند است (عا) با لفظ زدن استعمال میشود. (۴) مجازاً استخوان دست و پا که بشکل قلم نوشتنی است (عا) (۵) مجازاً یک فقره یا یک چیز یا یک مطلب نوشته (عا) مثال. در صورت حسابی که فلان بمن داد دو سه قلمش غلط بود. **قلم انداز.** چیزی را بدون ملاحظهٔ خوشخطی تند نوشتن (عا) مثال. فلان بقدری قلم انداز چیز مینویسد که غیر از خودش کسی نمیتواند بخواند **قلم برگرفته شدن** یا برداشته شدن از کسی یا قلم نبودن بر کسی. آزاد بودن کسی در اینکه هر چه میخواهد بکند از جهت جنون یا آزادی دادن حاکم به آن و لفظ دیگرش مرفوع القلم بودن است (عا) مثال شعری از امیر خسرو. ز اهل جهان بسکه قلم برگرفت + از کرمش عقل جنون در گرفت. ایضاً صائب. چون قلم برداشت است از مردم دیوانه حق + نی چرا در ناخن من میکند سودای خشک. **قلمتراش.** چاقوی کوچک که با آن قلم می تراشند (عا) **قلم خورده.** چیز نوشته که بر آن قلم کشیده باطل کرده باشند. (عا) **قلم دادن.** در حساب آوردن و مشهور کردن (عا) مثال. فلان خود را شاهزاده قلم داد. **قلمدان.** ظرف درازی که توی آن ظرف دیگر است و در آن دوات و قلمها و قیچی و قاشق و قلمتراش است و در وقت نوشتن ظرف توئی را بیرون کشیده نویسند عموماً قلمدان از مقوا ساخته میشود و بر آن تصویرها و نقشها است (عا) **قلم راندن و رانده شدن و قلم رفتن.** حکم نوشتن و حکم نوشته شدن و بیشتر در حکم قضا و قدر استعمال میشود (نث و شع) امیر خسرو. مینویسد ز خون من تو نید + چه توان کرد چون قلم رفت است. **قلمرو.** جائی که در تحت حکومت کسی باشد و احکام نوشتهٔ او در آنجا اطاعت شود (عا) مثال. ایران حال از قلمرو صفویه کوچکتر است. **قلمزدن.** (الف) نوشتن (نث و شع) (ب) زحمت نوشتن را کشیدن (عا) مثال. فلان شب و روز قلم میزند و آنچه پیدا میکند پسرش بیجا خرج میکند. (ج) بر چیز نوشته قلم کشیده باطل کردن (عا) مثال. در صورت حسابی که شما آوردید باید نصفش را قلم زد. **قلمزن.** نویسنده و منشی (نث و شع) سعدی. قلمزن که بد کرد با زیر دست + قلم بهتر او را به شمشیر دست. ایضاً نظامی. دبیر قلمزن قلم برگرفت + همه نامه در گنج گوهر گرفت. قلم سرب

اغلب که عبارت از قلم فرنگی است که می آید. محمد ساقی مخاطب به مستعد خان در مآثر عالمگیری مینویسد که بیست
و پنجم شوال سنه سی (جلوس) که پادشاه متوجه تسخیر بیجاپور بودند برای سیر مورچال و دریافت تردد افواج
بسواری اسب در مقامیکه گوله توپ در هلکه مانند ژاله می بارید میر عبدالکریم مخاطب به امیرخان بدیهة این مصرع که
فتح بیجاپور زودی میشود - تاریخ یافته بقلم سرب نوشته بنظر انور گذرانیدند حضرت بفال نیک گرفته فرمودند خدا
کند که چنین باشد چنانچه در همان هفته سکندر بیجاپوری که فرمان روای آنجا بوده از قلعه برآمده بملازمت مستسعد شده»
بهار عجم. معلوم میشود در زمان اورنگ زیب عالمگیر که آخر قرن یازدهم هجری مطابق آخر قرن هفدهم میلادی
است قلمی که اکنون ما به آن مداد میگوییم در هند استعمال میشده و به آن قلم سرب و قلم فرنگی می گفتند. اختراع قلم
مذکور در اروپا یک قرن قبل از آن شده بود و لابد تجار فرنگ در هند و جاهای دیگر مشرق بفروش میرساندند
خصوص پرتغالیها که آن وقت بسیاری از بنادر شرق را داشتند. معلوم نیست در ایران به آن چه میگفتند
اما شاید آنها هم بمناسبت سربی که در آن بود قلم سربی میگفتند یا چون از فرنگیها گرفته بودند قلم فرنگی می گفتند
یا بهمان نام امروز یا مداد می گفتند (ذیل قلم فرنگی را هم به بینید) **قلم شدن**. بریدن استخوان دراز نازک
و چوب دراز نازک و امثال آنها بیک ضرب از عرض (عا) مثال شعری از تاثیر. بخود پیچید قلقل از
سواد خال هند. ویت. قلم شد دار چینی از حدیث تندی خویت **قلم فرنگی**. دو قسم است یکی آنکه با دسته
بوده باشد از سنگ یشم و بلور یا دندان ماهی دعاج یا چوب صندل و آن احتیاج به مداد ندارد و حرف
که از آن کشند در رنگ مشابه به سواد سرمه باشد و آن را اکثر پادشاهان هند و بعضی امرای عظام هم دارند.
دوم آنکه چوبی را بقدر قلم متعارف از درون خالی نموده چیزیکه بدان نوشته شود در آن پر کنند از یک طرف
آن چوب را بگزلک دور کرده بنویسند و بعد از صرف شدن سواد آن دگر باره همان چوب را بتراشند و
همان طور درست کنند (ظاهراً جزء اعظمش سنگ سرمه است و این عمل اهل فرنگ است و اغلب که قلم
سرب نیز عبارت از همین است» بهار عجم (نث) قلم سرب را به بینید. **قلمکار**. نام پارچه ایست که
بر آن تصویرها و نقشها هست و بهترین آن را از مچهلی بندر هند به ایران می بردند و تاکنون در صفهان میسازند
(عا). «یک پول جگرک سفره قلمکار نمیخواهد» مثل است. **آش شلهٔ قلمکار**. قسمی از آش است که در آن سبزی
و حبوبات و گوشت و برنج هست (عا) **قلم کردن**. چیز سخت باریک دراز مثل استخوان و چوب و مثل آنها
را با یک ضرب در عرض بریدن (عا) **قلم کشیدن**. چیز نوشته را بخط کشیدن بر آن باطل کردن (عا)
قلم مو. چوب باریک بلندیکه بر سر آن دسته ای از مو بسته است و با آن نقاشی میکنند (عا) **سرقلم کردن**
در ذیل لفظ سر به بینید.

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

قلماسنگ فا. (ق َل م َس َن گ) اسم. محرف غلماسنگ است بمعنی فلاخن غلماسنگ را به بینید در فرهنگ اظفری قلمار ادر ترکی بمعنی فلاخن نوشته پس قلماسنگ مرکب از ترکی و فارسی است و با قاف صحیح است.

قلماش تر. (ق َل م َش) اسم. بیهوده و یاوه (شع) مولوی معنوی. بندکن مشک سخن شاشیت را ✤ وامکن انبان قلماشیت را

قلمبه فا. (ق ُل ُم ب ِ) اسم. (۱) محرف غلمبه است به بینید (۲) برآمدگی و غده و چیزهای کوچک بهم چسپیده و گلوله شده (عا) و در این معنی هم باید باغین نوشته شود. قلمبه کردن. بالا آمدن و ورم کردن جائی از بدن (تک خراسان)

قلندر فا. (ق َل َن د َر) اسم. محرف غلندر راست بمعنی شخص بیکار بی عار گدا (عا) (غلندر را به بینید) امثال (۱) "به قلندر گفتند کوزه است پوست تخت خود را برداشته گفت کوزه برکوزه است" (۲) "نه هرکه آئینه ساز د سکندری داند ✤ نه هرکه سر تراشد قلندری داند" قلندری. چادر کوچک (عا) وجه تسمیه آنکه قلندرها چادر بسیار کوچک دارند.

قلوب ع. (ق ُل ُو ب) اسم. (جمع قلب) دلها. (عا)

قلوز تر. (ق َل ُو ز) اسم. مخفف قلاوز بمعنی قراول و راهبر (شع) خاقانی. ای چشم تو فتنه فلک را قلوز ✤ ابروی تو بر کلاه خوبی قندز.

قلووز تر. (ق َل ُو ُز) اسم. مخفف قلاوز است بمعنی قراول و راهبر (شع) آذری. پیک خرد بسی دود لیک بقطع کی رسد ✤ بی قلووز همتش بادیه توکلی.

قلوه (ق ُل ْ و ِ) اسم. یکی از دو غده بزرگی که بر دو طرف پهلوی انسان و حیوان است و از آن شاش تولید میشود که نام فارسیش گرده است (عا) این لفظ مبدل از لفظ کلیه عربی است.

قلی (ق ُل ِی) اسم. (۱) محرف غلی است به بینید. (۲) غلام و بنده مثل علی قلی بمعنی بنده علی و شاه قلی بمعنی غلام شاه (عا) و در این معنی ترکی است لیکن اصل لفظ قل است که در ترکی با واو زاید (قول) نوشته میشود. در عصر صفوی ایران لفظ قلی مرکب با نام شاه عصر یکی از القاب بوده چنانچه نادرشاه در ایام سردار یش طهاسپ قلی لقب از شاه طهاسپ داشته.

قلیا ع. (ق َل ِی َا) اسم. نام دوائی است که از اجزای صابون است و از آن شراب هم ساخته میشد و نام دیگرش اشخار و کهلا است (ط)

(َ) فتحه و همزه مفتوحه (ُ) ضمه و همزه مضمومه (ِ) کسره و همزه مکسوره

قلیان (ق ـ ل ی ـ ن) سم- محرف غلیان است ببینید-

قلیب ع- (ق ـ ل یـ ب) سم- (۱) چاه یا چاه کهنه (عل) قُلُب و قُلْب و اقلبه جمع است (۲) در علم عروض یکی از بحور مستحدثهٔ عجم است که بفاع لاتن- فاع لاتن- مفاعیلن تقطیع میشود (عل)

قلیچ تر- (ق ٤ ل یـ چ) سم- یکی از نامهای ترکان است و در ترکی بمعنی شمشیر هم هست (عا)

قلیل ع- (ق ـ ل یـ ل) سم- کم و اندک (عا)

قلیه (ق ـ ل ی ٤) سم- خورشی است که در آن گوشت هست و اقسام دارد مثل قلیه اسفناج و قلیه آلو چه و غیر آنها- (عا)، "سگ سیر و قلیه ترش" مَثَل است- قلیه پیتی جگر و شش و دل گوسفند و گاو و مرغ که با پیاز سرخ کرده باشند (تک اصفهان) لفظ محرف از قلیه (ق ـ ل ـ ی ٤) عربی است-

قم ع- (ق ۵ م) (۱) فعل امر از مصدر قیام است بمعنی برخیز (عل) (۲) نام شهری است از ایران در جنوب طهران (رج) در این معنی محرف از غم یا کم فارسی است پس باید با غین نوشته شود- امثال- (۱) "بی علت قمی" (۲) "هی هی جلی قم قم" در این شعر قم بهر دو معنی هست- مخمور خفته بودم اندر سرابهٔ قم + کز هاتفی شنیدم آواز لاتنم قم-

قمار ع- (ق ٤ م ـ ر) سم- هر بازی که در آن برنده چیزی از باخته بگیرد (عا) با فتح غلط مشهور است "از بد قمار هر چه ستانی شتل بود" مَثَل است- قمار باز- کسی که بازی قمار میکند (عا)

قمار و راه قمار- عبارتی و مثلی است در جائی گویند که کسی چیزی کند که کردن آن نتواند و اصل این در قمار بازی است و حاصل معنی آن است که تا از راه و رسم قمار آگاه بناشی شروع در آن خوب نیست و جرات مناسب نی- ملا طغرا- دلا بمهرهٔ خالش دلیر دست مبر + که گفته اند حریفان قمار و راه قمار- بهار عجم (شع) با فتح اول نام شهری بوده از هند که در آنجا بهترین عود عمل میآمده (رج) چون در زبان هندی قاف نیست لفظ معرب کمار یا گمار است و معلوم نیست در کجای هند بوده-

قماش ع- (ق ۵ م ـ ش) سم- (۱) اسباب خانه (عل) (۲) پارچه های ندوخته برای فروش نیز هر پارچه (عا) مثال- بزاز کارش قماش خریدن و فروختن است- این معنی مخصوص فارسی است- در عربی بمعنی چیزهای خورده ریزه و مردم سفله و ناکس و چیزهای زبون هم هست- اقمشه جمع است- بد قماش (۱) آدم بدجنس بدذات (عا) (۲) پارچهٔ بد (عا)

قماط ع- (ق ٤ م ـ ط) سم- خندانه که پارچهای لبستن دست و پای بچه شیرخوار است (عل) در عربی بمعنی ریسمان دست و پابند اسیر و گوسفند هم هست-

(ـ) واو اعرابی (یـ) یا اعرابی

قانیسه تا۔ (ق۔ ا۔م س۔ ی ن ی۔ ن ۔) سم۔ تکبیر دفیس (تک اصفهان) چون لفظ فارسی است باید با غین نوشته شود۔

قنچ فا۔ (ق م ج) سم۔ بزور دندان چیزی را گرفتن که لفظ دیگرش قاپیدن است (تک شیراز) چون لفظ فارسی است با غین (غنچ) باید نوشت۔

قمچی تر۔ (ق م چ ی) سم۔ آلت دراز باریک بافته از چرم که دسته هم دارد و با آن حیوانات سواری و باری را بزدن میرانند و مقصر را هم با آن سزا میدهند نام دیگرش تازیانه و شلاق است (عا)

قمر ع۔ (ق م ر) سم۔ (۱) ماه از شب چهارم تا آخر ماه (عل) سه شب اول هلال است (۲) در نظر ما بزرگترین ستاره سیاره بعد از آفتاب که نامهای فارسیش ماه و ماهتاب است از شب اول تا آخر ماه (عا) (۳) در علم هیئت و نجوم ماه در شب اول هلال است و از شب دوم تا سیزدهم قمر و بعد سه شب بدر است و باز قمر است تا وقتی که نورش دیده نشود و شبهای تحت الشعاع محاق نامیده میشود (عل) در علم هیئت جدید علاوه برماهی که ما می بینیم ماههای دیگر هم هست که دور سیارات دیگر میگردند و با دوربین رصدی دیده میشوند۔ برای مریخ دو قمر است برای مشتری هشت قمر برای زحل ده قمر برای اورانوس چهار و برای نپطون یک قمر است۔ (عل) اقمار جمع است۔ **قمری**۔ (۱) هر چیز منسوب به قمر خصوص ماه قمری که از رویت هلال تا هلال دیگر است و سال قمری که دوازده ماه قمری است و در علم هیئت و نجوم رویت هلال برای ابتدای ماه قمری شرط نیست بلکه دور شدن ماه از آفتاب تا حد معین شرط است (عا)۔ **قمرین** و **قمران**۔ هر دو تثنیهٔ قمر که عبارت از شمس و قمر است بجهت تغلیب قمر زیرا که در محاورهٔ عرب قمر مذکر است و شمس مؤنث چنانکه مادر و پدر را والدین گویند نه والدتین۔ غیاث اللغه۔ (عل)

قمری ع۔ (ق م ر ی) سم۔ پرنده ایست از جنس کبوتر و فاخته که خوش آواز است (عا) محیط اعظم گوید۔ و آن را بفارسی مرغ حق گو و بهندی ٹوٹرو نامند با لجمله مرغی است از فاخته بزرگتر و با طوق و بسیار مانوس و خوش منظر و خوش آواز و اکثر فقرا می پرورند و از زبان او حق سره جاری میشود و گفته اند که لفظ یا کریم کامل الآواز از آن ظاهر میگردد و دو نوع میباشد سفید و زرد و از غرایب آثار آن آنکه ابن اثیر در تاریخ خود نوشته که از جمله هدایا که بعضی ملوک بقاع هند هدیه برای سلطان محمود سبکتگین فرستاده بود قمری ای بود که چون طعام زهردار را میدید چشمهای آن سرخ و از آن اشک جاری و متحجر میگشت و چون آن حجر را سوده بر جراحات دهن گشادی می پاشیدند بزودی چاق میشد۔"

قمس (ق م ۔ س) عم۔ مخفف قومس (به بینید)

قمسور قمصور (ق م س و ر) سم۔ غمسور را به بینید۔

قمشه فا. (ق ۂ م ش ۂ) عم. نام قصبه ایست در دوازده فرسخی جنوب اصفهان ایران. (ج) چون لفظ فارسی است باید با غین (غمشه) نوشته شود.

قمصر فا. (ق ۂ م ص ۂ ر) عم. نام ده بزرگی است از کاشان که بجهت گلاب خوب آن مشهور است (ج) چون لفظ فارسی است باید با غین و سین (غمسر) نوشته شود.

قمطریرا ع. (ق ۂ م ط ۂ ر ی ر ۂ ا) اسم. شخص عبوس متکبر و با لفظ عبوس (عبوساً قمطریرا) استعمال میشود
صبا ازمن بگو یار عبوساً قمطریرا را ؛ نمی چسپی بمن ضایع مکن صمغ و کتیرا را؛ مثل است قمطریر در عربی بمعنی روز سخت و شر سخت است و استعمال فارسی از آیه شریفه است که در آن عبوساً قمطریراً آمده"

قمع ع. (ق ۂ م ع) اسم. بعمود زدن و شکستن و قهر کردن و خوار گردانیدن (عل)، و در تکلم بمعنی تباه و با لفظ قلع استعمال میشود. با فتح اول و کسر آن نیز و با کسر اول و فتح دوم قیف (عل)

قمعمع (ق ۂ م ۂ ع م ۂ ع) اسم. نادانی که خود را با سلیقه و دانا جلوه میدهد (تک) این لفظ عربی نیست جعلی است.

قمقام ع. (ق ۂ م ق ۂ م) اسم. "دریا و مهتر و عدد بسیار و کنه ریزه و نوعی از شپش" منتخب اللغه. (عل)

قمقمه ع. (ق ۂ م ق ۂ م ۂ) اسم. ظرفی است مدسی شکل یا شکل دیگر که در تنگی دارد و مسافر در آن آب برای خود بر میدارد و در لاکهای دوره گرد هم آن را بکمر می بندند تا وقت سر تراشی از آن آب بگیرند (عا)، مهذب الاسما مینویسد القمقمه آفتابه.

قمه ع. (ق ۂ م م ۂ) اسم. "اعلای هر چیز و گروه مردم و بدن و قامت (عل)" قمه بقاف مضموم و میم مشدد سریه (نوعی از کنیز) در ظفرنامه شرف الدین علی یزدی بسیار است و صاحب نگره دولت شاهی نیز گوید فقره. قباد بسبب آنکه بر قمه پدر عاشق بود در شب باتفاق کنیزک بخنجر هلاک ساخت" مصطلحات وارسته (نث)، لفظ ترکی است و در فرهنگ اظفری با غین (غمه) ضبط شده.

قمور ع. (ق ۂ م ۂ ر) اسم. "کلال و ماندگی است که در بصر بهم میرسد بسبب مداومت نظر به برف و یخ و چیزهای سفید و روشنیهای بسیار و براق و صاحب آن چیزها را نمیتواند دید و یا از نزدیک می بیند و از دور نمی بیند بسبب ضعف روح باصره و چون نظر کند بسوی الوان خیال میکند که گویا بر آن بیاضی است بسبب استقرار و رسوخ بیاض در قوت متخیله آن بهمان جهت مذکور" مجمع الجوامع (ط)

قمه تر. (ق ۂ م ۂ) اسم. شمشیر مانند کوتاه دودم (عا)

قمیص ع. (ق ۂ م ی ص) اسم. "چارپا که در زیر سوار بجهد و مشیمه و غلاف دل و پیراهن و بعضی گفته

اند قمیص پیراهن از پنبه داگر از صوف باشد آن را قمیص نگویند" منتخب اللغه (ع ل)، در کلم قمی از پیراهن قمیص است

قنات ع. (ق مد ن سد ت) اسم. نهر زیر زمینی که لفظ فارسیش کاریز است (عا)، قنوات جمع است در عربی بمعنی نیزه و استخوان مهره پشت هم هست.

قنادیل ع. (ق مد ن سد د ی ل) اسم. (جمع قندیل) چراغها (ع ل)

قناره فا. (ق مد ن سد س ع) اسم. چوب دراز یا آهن درازی است بر آن قلابهای آهنی کوبیده که قصاب شقه و پاره های گوشت را به آن میاویزد (عا)، چون لفظ عربی و ترکی نیست پس باید فارسی باشد و باغین (غناره) درست است. مگر اینکه اصل کناره باشد و قاف مبدل کاف.

قناری (ق مد ن سد س ی) اسم. پرنده ایست بقدر گنجشک که مثل بلبل خواننده است و سفید و خاکستری و زرد میشود (عا)، این لفظ مبدل کنری (canary) انگلیسی است و در آن هم ماخوذ از جزیره کانری است که در شمال غربی افریقا است و پرنده مذکور را از آنجا یافتند.

قناس فا. (ق مد ن سد س) اسم. بی تناسب و کج بودن دیوار یا زمین جائی از خانه یا باغ یا امثال آنها (عا)، چون لفظ عربی و ترکی نیست پس فارسی است و باغین و سین (غناس) درست است.

قناص

قناعت ع. (ق مد ن سد ع مد ت) اسم. خوشنود به آنچه دارد که لفظ فارسیش خرسندی است مقابل حرص و آز (عا) امثال. (۱) "قناعت توانگر کند مرد را + خبر کن حریص جهانگیر را" (۲) "تا آبروی نقر و قناعت نمی بریم + با پادشه بگوی که روزی مقدر است"

قنب فا. (ق ۵ ن ب) عم. مبدل قم که نام شهری است از ایران (ج)، ناصری گوید "و چنانچه دم را دنب و سم را سنب و خم را خنب نیز گویند قم را قنب را نیز گویند چنانچه مولوی گفته. ع: نه چه سنی است مروی زچه رافضی است قنبی"

قنبر ع. (ق مد ن ب سد س) عم. (۱) نام غلام حضرت علی بوده (عا) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)

قنبرک فا. (ق مد ن ب مد س مد ک) اسم. گردشتن (تک اصفهان)، چون لفظ فارسی است صحیح باغین است.

قنبل فا. (ق ۵ ن ب ۵ ل) اسم. مبدل غنبل به بینید.

قنپند (ق ۵ ن پ ۵ ذ) اسم. محرف قنفذ عربی بمعنی خارپشت (عا)، قنپند در کردن لاف زدن (عا)

قنتوره (ق مد ن ت مد س ع) اسم. یک نوعی از جامه های رنگین است که دامنش پر کوتاه باشد

و بند بسیار دارد و دوم چیزی است از سقرلاط که بر جراب بندند تا گرد و غبار در جراب نرود و این هر دو مخصوص شاطران و عیاران است مح. سعید اشرف. ذنت از لاله چو قنتورهٔ سرخ عیار + کوه از سبزه چو قیتول زمرد شاهی. از این شعر میرزا معز فطرت که در تعریف عمارت گفته بود در منظرش قنتوره مژگان + زند چشمک پی تکلیف جهان. بمعنی حق نیز معلوم میشود (مصطلحات (نت وشع)، لفظ قنتوره عربی نیست شاید ترکی باشد اگرچه در لغات ترکی بدست نیامد احتمال دیگر اینکه مبدل یک لفظ فرنگی باشد. مقصود از مح محاوره اهل ایران است و شاید در عصر صفوی لفظ مذکور از یک لفظ پرتگالی که آن وقت در هند و ایران تجارت داشتند گرفته شده بود و تاکنون آن قسم لباس شاطر را که سرخ رنگ است قنتوره میگویند.

قند ع. (ق ـ ن د) سم. شکر سخت بسته که وقت استعمال محتاج به شکستن باشد (عا) مثال. ایرانیها چای را با قند میخورند و هندیها با شکر. **قنداغ** مخفف قند داغ مخفف قند آب داغ است بمعنی آب بسیار گرمی که در آن قند حل کرده میخورند (عا) مثال. در ایران آنانی که چای نمیخورند گاهی یک استکان قنداغ میخورند. **قندان** (مخفف قند دان) ظرف کاسه مانندی که برای چای خوردن در آن قند شکسته ریخته میشود (عا) مثال. حالا در ایران سلیقه شده است که علاوه بر قندان بزرگ برای سماور پهلوی هر استکان چای یک قندان کوچک پر از قند میگذارند اما چای را تلخ میریزند. **قند دو باره**. قند مکرر که نبات باشد (شع) نعمت خان عالی. بود قند دو باره بیشتر شیرین به بین عالی + سه باره گشت تا کلک شکر بار تو شد ثالث. **قند شکن**. تیشهٔ کوچک که با آن کله قند و تکه های بزرگ قند را می شکنند تا به اندازه تکه های قابل استکان شود (عا) **قند مکرر**. نبات که از شکر و قند ساخته می شود. (نت وشع)، **کله قند** تکه بزرگ قند است که بشکل مخروطی در کارخانه از شکر ریخته میشود و در بازارهای ایران همان فروخته میشود (عا)، لفظ قند معرب از کهند (खंड) سنسکریت است چون قند و شکر را از هند به عربستان می بردند تلفظ هندی را هم معرب کردند در او تا هم خنده (ـ ـ ـ ـ ـ ـ) بمعنی شیرین است.

قنداق فا. (ق ـ ن د ـ ق) سم. محرف غنداغ (به بینید)

قندران (ق ـ ن د ـ ر ـ ن) سم. ریشهٔ گیاه لیلوتنگ است که مثل سقز جویده میشود (ط) جزو

قندرون اول لفظ عربی است و دوم فارسی و از جهت قدری شیرینی که در آن است چنان نامیده شد.

قندس ع. (ق ـ ن د ـ س) سم. نوعی از حیوانات آبی است برنگ سرخ که پوستش را آستر

قندز لباس میکنند (عل)، قندز هم همان است. خاقانی. ای چشم تو فتنهٔ فلک را قلاوز +

ابروی تو بر کلاه خوبی قندز.

قندهار فا. (ق مدن د مدہ ا مدر) عم. محرف غندهار است (به بینید)

قندیل ع. (ق ٤ ن د ی ٤ ل) سم. (۱) چراغ یا چراغ آویخته (عل) **قندیل تیر** - جبههٔ تیر (شع) طاهر وحید - آنکه نشد لطف تو اش دستگیر ٭ شد دلش از ناله چو قندیل تیر - (۲) زینت فلزی که در مقبره امام زاد ها آویزند (عا) (۳) باصطلاح کشتی رانان خلیج فارس دو جای پهلوی کشتی است که یکی برای مبال و دیگری برای تن شوئی است.

قنسل (ق ۵ ن س ۵ ل) سم. قونسول (به بینید)

قنطار ع. (ق ٤ ن ط مدسا) سم. یک پوست گاو پر زر (عل) قناطیر جمع است.

قنطره ع. (ق مدن ط مدر ٤) سم. "یک بستن پل و تمام کردن پل بزرگ و بنای بلند" منتخب اللغه (عل) **از قنطره گذشتن** - خلاص شدن از زحمت و مشقت - (عا)

قنطورس ع. (ق مدن ط مدو ر ٤ س) سم. صورت یازدهم از پانزده صورت جنوبی است از چهل و هشت صورت ستارهای رصد شده و آن حیوانی را ماند از سر تا پشت بصورت آدمی و از آنجا تا آخر بصورت موخر فرس بطریق رامی سی و هفت ستاره است و کوکبی روشن از اینها بر دست این دابه است قریب به افق جنوبی و ارتفاع او از ارتفاع سهیل کمتر است و آن را رجل قنطورس خوانند" شرح بیست باب ملا مظفر (عل)

قنفذ ع. (ق ۵ ن ف ۵ ذ) سم "خارپشت و پس گوش شتر و جائی که گیاه در آن بسیار و انبوه روید و تودهٔ ریگ و درختی که در میان ریگ باشد" منتخب اللغه. (عل)

قنّاد ع. (ق مدن ن مد د) سم. (۱) قند فروش (عل) (۲) شیرینی پز و شیرینی فروش (عا) این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است.

قنوات ع. (ق مدن مدو سد ت) سم. (جمع قنات) کاریزها. (عا)

قنوج (ق مدن ن مدو ج) عم. نام شهری است در هندوستان (رج)

قنوت ع. (ق ۵ ن مدو ت) سم. (۱) دست بلند کرده دعا خواندن قبل از رکوع دوم نماز (عا) در عربی به این معانی هم هست "فرمان برداری کردن و دعا خواندن و ایستادن و خاموش شدن در نماز"

قنوط ع. (ق ۵ ن مدو ط) سم. نا امید شدن. (عل)

قنینه ع - (ق ٤ ن ی ن ٤) اسم. شیشه ایکه در آن چیزهای آبکی ریزند که اکنون بطری گفته میشود (انت شع)، در عربی با نون مشدد است.

قو (ق ـو) اسم. غاز بسیار بزرگ که پرهای بسیار نرمی دارد که در تکاد بالش و دشک میکنند (عا) چون لفظ عربی نیست در لغات ترکی هم بدست نیامد پس باید فارسی باشد در ریشهٔ آن با غاز یکی است و با غین نوشتن صحیح است. قونه پریدن در جائی. خلوت و بی اغیار و وحشتناک بودن جائی (شع)، تاثیر - در تکیهٔ فراغت اقبل و قال نیست ✤ آنجا که هست بالش ما قونمی پرد. ایضاً - خیل ملک زبیم در آن کونمی پرد ✤ آنجا که رنگ رو پر دم قونمی پرد. با فتح اول - چوب پنبه ایکه در آتش روشن کردن با چقماق استعمال میشد. (عا) در این صورت هم گویا فارسی است و باید با غین (غو) نوشته شود.

قوا ع - (ق ٥ و ـا ٤) اسم - (جمع قوت) قوتها و توانائیها (عا)

قواره ع - (ق ٥ و ـا ٤ ٤) اسم - «پارچه گردکه از گریبان جامه وغیر آن بیرون آرند یا آنکه خاص است بحجم و هر چیزی که بریده شود از اطراف چیزی و چیزیکه از اطراف آن بریده شود» در تکلم فارسی بمعنی تناسب اعضا است و بیشتر با تبدیل واو به بار (قباره) رشیدی گوید «قوارهٔ دنیا یعنی زمین - قوارهٔ دیبا یعنی آفتاب - چه قوار و بضم قاف در عربی پارچه گرد را گویند که از گریبان پیرهن قطع کنند و ساحران را برای سحر بکار آید خاقانی گوید - چون برکشد قوارهٔ دیبا ز جیب صبح ✤ سحرا که بر قوارهٔ دنیا برافکند»

قواعد ع - (ق ـه و ـا ع ٤ د) اسم - (جمع قاعده) دستورها و قانونها (عا)، در عربی بمعنی زنان پیر از زادن باز مانده و بنیادها هم هست.

قوافل ع - (ق ـه و ـا ف ٤ ل) اسم - (جمع قافله) گروه مسافران (عل)، قافله را به بینید.

قوافی ع - (ق ـه و ـا ف ی ٤) اسم - (جمع قافیه) قافیه ها (عل)، قافیه را به بینید.

قوام ع - (ق ٤ و ـا م) اسم - (۱) اصل و مدار چیزی (عا)، مثال - قوام شورش دیروز از فلان بوده (۲) چیزهای آبکی جوشیده سخت شده و بالفظ آوردن و آمدن استعمال میشود (عا) مثال - آب نارنج را میشود به جوشاندن قوام آورد. ایضاً قوام نارنج را برای ترشی در خورش میریزند - این معنی مخصوص فارسی است و در عربی آن را رب گویند که در فارسی هم مستعمل است - در عربی قوام بمعنی نظام چیزی هم هست و با فتح اول بمعنی راستی و بالای مردم مرادف قامت است.

قوانین ع - (ق ـه و ـا ن ی ٤ ن) اسم - (جمع قانون) قانونها (عا) قانون را به بینید.

(ـو) واو اعرابی. (ی٤) یا اعرابی

قوایم عر۔ (ق مد و مد ی ءم) اسم۔ (جمع قائمہ) (۱) دست و پاہای ستور و پایہای تخت (عل) (۲) قائمہ را بہ بینید۔

قوبا عر۔ (ق ضد ب مد) اسم ”داآن خشونت و درشتی است کہ در ظاہر پوست بدن بہم میرسد باخارش بسیار و از ان قشور دائم جدا میگرد و تا صحت یا بد و در ابتدا دانہ اندک صلبی پیدا میشود یا داغی و خارش بسیار میکند و بعد خارش بسیار اندک آب لزجی ازان تراوش میکند روز بروز منتشر و زیادہ میگرد و دواز امراض مسریہ است و دو نوع میباشد سرخ و سیاہ سرخ آن نازک تر و خارش آن کمتر و سیاہ آن ضخیم تر و خارش آن بیشتر و مادہ سرخ خون فاسد رقیق مائی بورقی است و مادہ سیاہ سودای غیر طبیعی فاسد ردی خواہ از خون سوختہ باشد و خواہ از صفرای سوختہ و خواہ از سودای سوختہ کہ بطرف جلد ریزد و گاہ در عمق بدن بہم میرسد و بدستور خارش بسیار میکند و از آن پوست جدا میگرد و روز بروز منتشر میشود و بسیار آن خصوصاً سیاہ ضخیم و آنچہ از ان رطوبت صدیدی لزج عفن لذاع تراوش نماید از دو منتشر و اطراف خود را متقرح و فاسد ساز دبسیار ردی و مقدمہ جذام و منذر بدان است و قوبای منتشر را برص اسود اطلاق مینمایند و گاہ قوبا در داغ ظاہر میشود و علامت و سبب آن قریب بعلامت و سبب حمرہ داغ است و لازم آن حکہ داغ است“ مجمع الجوامع (ط)

قوت عر۔ (ق ضد ت) اسم۔ خوردنی۔ (عا) **قوت لایموت**۔ خوراک باندازہ ایکہ خورندہ نمیرد (عا)

قوتی تر۔ (ق ضد ت ی) اسم۔ قتی (بہ بینید)

قوچ تر۔ (ق ضد چ) اسم۔ میش شاخدار نر (عا)

قوچان فا۔ (ق ضد چ مد ن) عم۔ نام ولایتی است از خراسان ایران (ج) چون لفظ فارسی است باید باغین (غوچان) نوشتہ شود۔

قود عر۔ (ق مد د) اسم۔ از پیش کشیدن ستور مقابل سوق (عل) باضم اول۔ اسبان (عل)

قور تر۔ (ق ضد ر) اسم۔ سلاح (عل) **قورچی**۔ سلاح دار (عل) **قورچی باشی**۔ رئیس سلاح داران (عل) **قورخانہ**۔ اسلحہ خانہ و جای ساختن اسلحہ (عا)

قورباغہ تر۔ (ق ضد ر ب مد غ ہ) اسم۔ جانور آبی کہ نامہای دیگرش غوک و وزغ است (عا)

قورباقہ امثال۔ (۱) ”آوازہ خوان ماہی قورباغہ است“ (۲) ”آب کہ بالا میرود قورباغہ شعر میگوید“ (۳) ”مارکہ پیر شد قورباغہ کونش میگذارد“

قورت تر۔ (ق ضد ر ت) اسم۔ فرو بردن لقمہ یا جرعہ از گلو (عا) با لفظ دادن استعمال میشود و با لفظ

انداختن بمعنی لاف زدن است (عا) «دو قورت و نیم بالا دارد یا باقی دارد» مثل است و از این حکایت
برخاسته که سه نفر مسافر در کاروانسرائی بودند کسی یک کاسه ماست نذری برایشان آورد باهم قرار دادند به
نوبت هر کدام سه قورت سر بکشد تا تمام شود شخص اول تمام کاسه را سر کشیده و کاسه خالی را زمین گذاشته
گفت این یک قورت دو قورت و نیم من باقی است **قورت مال**. لاف زن (تک)، با مشتقات دیگر لفظ دوم
هم استعمال میشود مثل قورت ماید دو قورت بمالد و غیر آنها.

قوری فا. (ق و ر ی) اسم. محرف غوری است (به بینید)

قوریلتا تر. (ق و ر ی ل ت ا) اسم. مجلس مشورت بزرگ و جشن بزرگ (نث وشع)

قوز فا. (ق و ز) اسم محرف غوز بمعنی کوژ پشت و چیز زیاد و مشکل (عا) غوز را به بینید. **قوز کردن**
از سرما یا غیر آن خود را مثل کوژ پشت ساختن (عا) **قوزک**. برآمدگی دو طرف مفصل پا (عا)
گوزک را به بینید. **قوزی**. کسی که کوژ پشت است (عا) **سر قوز افتادن**. سر لج افتادن و ضد کردن (عا)
«**قوز بالا قوز**» مثل است بمعنی مشکل بالای مشکل دیگر و مثل مذکور از این قصه برخاسته که مرد کوژ پشتی دقت اشتباه
کرده پیش از صبح وارد حمامی شد که در آن جن ها عروسی داشتند و مشغول رقص و سرود بودند آن قوزی هم با آنها
آواز خواند در قصید جن ها از او خوششان آمد قوز او را برداشتند و او سالم از حمام بیرون رفت. واقعه او
مشهور شد و قوزی دیگر بطمع چاق کردن خود نصف شب بهمان حمام رفت و در میان جن ها مشغول آواز و رقص
شد اتفاقاً آن شب یکی از جنها مرده بود و آنها مشغول گریه و عزاداری بودند و از حرکت آن قوزی بدشان آمد
و قوز مرد اول را هم روی قوز او گذاشتند و آن بیچاره قوز بالا قوز از حمام بیرون آمد.

قوس ع. (ق و س) اسم. (۱) کمان که با آن تیر میانداختند (عل) (۲) در علم هندسه و هیئت
حصه ای از محیط دائره است (عل) (۳) نام برج نهم از بروج دوازده گانه است که ستاره
هایش بشکل مرد تیرانداز فرض شده (عا) در عربی بمعنی گوساحت و باقی مانده خرما در تک خورا هم هست.
قوس قزح (ق و س ق ز ح) «کمان رنگینی که در هوا ظاهر شود و آن را کمان رستم و کمان شیطان گویند و
آن را قوس قزح برای این گویند که قزح ماخوذ است از قزحه بالضم یعنی راه سرخ و زرد و سبز یا آنکه
بلند است ماخوذ از قزح بمعنی ارتفاع یا منسوب است به ملک موکل ابر یا منسوب است به پادشاهی از پادشاهان
عجم» منتخب اللغه (عا) در بعضی از کتب لغت عربی قزح بمعنی شیطان نوشته شده. کمان مذکور را اکنون در ایران
کمان مرتضی علی و کمان رستم گویند. **قوسین** تثنیه قوس است بمعنی دو کمان و قاب قوسین بمعنی اندازه
دو کمان (عل)

قوش تر. (ق ـه و ش) اسم. هر پرندهٔ شکاری (عا)، **قوشچی** کسی که نگاهبان پرندگان شکاری است (عا)،

قوصره عر. (ق مه و ص مه ر ه) اسم. خریطه و جوال خرما که از برگ خرما سازند (عل)، ابواسحاق اطعمه مزدگانی که ره بصره بامن آمده است ❊ میرسد قوصره و میخ طمع محکم دار.

قوطی تر. (ق ـه ط ی). اسم. قُتی (به بینید)

قوقو فا. (ق ـه ق ـه) نقل آواز خروس است (عا)، چون فارسی است باید باغین (غوغو) نوشته شود

قوقوسی فا. (ق ـه ق ـه س ی) اسم. یک تکه از انار پوست کنده (تک)، چون لفظ فارسی است باغین صحیح است.

قول عر. (ق مه و ل) مص. (۱) سخن گفتن و سخن (عا) اقوال و اقاویل جمع است. قول و بِش یکی است. بیهوده گو است و بوعده اش وفا نمیکند (عا) (۲) نام الحان مخصوصی است در موسیقی (عل)، المعجم فی معاییر اشعار العجم بعد از بیان سبب اختراع رباعی در شعر فارسی گوید " ذکحکم آنکه ارباب صناعت موسیقی بدین وزن (رباعی) الحان شریف ساخته اند و طرق لطیف تالیف کرده و عادت چنان رفته است که هرچه ازان جنس برابیات تازی سازند آن را قول خوانند و هرچه بر مقطعات پارسی باشد آن را غزل خوانند اهل دانش ملحونات این وزن را ترانه نام کردند و شعر مجرد آن را دوبیتی خوانند برای این که بنیاد آن بر دو بیت بیش نیست و مستعربه آن را رباعی خوانند " (۳)، باصطلاح غواصان مروارید خلیج فارس مرواریدیکه گردیت کامله داشته باشد. باو او اعرابی ترکی است (۱) دست (عل)، (۲) مردمان گرد تخت پادشاه (عل)، (۳) فوجی که در قلب لشکر است (اث و شع) غیاث اللغه گوید. "و نیز در لغات ترکی قول بضم قاف و واو معدوله و سکون لام بمعنی دست و بازوی و غلام و آنچه در مردم متعارف است که بوقت عهد و پیمان دست راست را بدست دیگر میدهند و میگویند که ما قول دادیم و یا قول گرفتیم در این صورت لفظ قول را باین معنی بفتح خواندن و عربی دانستن خطا است " در فرهنگ اظفری بمعنی دست با تفخیم ضمه است.

قول کشیدن. امضا کردن تذکرهٔ مسافر که لفظ دیگرش ویزا کردن است (عا)

قولر تر. (ق ـه ل مه ر) اسم. قللر (به بینید)

قولق تر. (ق ـه ل ط ق) اسم. قلق (به بینید)

قولنج عر. (ق ـه ل مه ن ج) اسم. (۱) مرضی است که در رودهٔ بزرگ جای فضله (معا مستقیم) عارض میشود از جهت بسته شدن راه آن (ط) باکسر لام و با فتح اول هم صحیح است و در عربی معرب از یونانی است. و در آن کولن (KÓΛΟΝ) بمعنی معا مستقیم است. (۲) در درگ پشت نه بیا (عا)

ودرهردو معنی با لفظ کردن استعمال میشود ودر معنی دوم لفظ ترکی است.

قوم ع. (ق ـ وم) سم. گروه انسان (عا) امثال. (۱) "چو از قومی یکی بیدانشی کرد + نه مه را منزلت ماند نه که را" (۲) "دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند" **قوم وخویش.** نزدیکان شخص در نسب (عا)

قومس فا. (ق ـ وم ـ س) عم. نام ولایتی بوده از ایران میان ری ونیشابور که دامغان وبسطام از شهرهای آن بوده (ج) لفظ معرب از کومس فارسی است لفظ قومس در جغرافی ایام حکومت عرب در ایران مدتی بعد از آن بوده واکنون متروک است.

قونسل (ق ـ ن س ـ ل) سم. (۱) یکی از دو قاضی بزرگ در جمهوری روم قدیم (عل)، (۲) نماینده دولتی
قونسول در مملکت دیگر که پایین تر از سفیر است (عا) این لفظ (Consul) فرانسوی است.

قواد ع. (ق ـ و ـ د) سم. جاکش (عل) با ضم اول جمع قائد است (به بینید) (عل)

قوال ع. (ق ـ و ـ ل) (۱) پرگو وسخن آور (عل) (۲) مغنی وآوازه خوان (عا) (۳) نزد اهل تصوف مطربانی که اشعار صوفیانه میخوانند ومطابق آن ساز میزنند برای صوفیان (عا) در این معنی اسم صفت یا صیغه مبالغه از لفظ قول بمعنی دوم است (به بینید)

قوت ع. (ق ـ و ـ ت) سم. (۱) توانائی وزور (عا) (۲) در حکمت مبدء فعل است مثل قوت
قوه نباتی وقوت حیوانی (عل)، (۳) در حکمت امکان مقابل فعل مثل اینکه گویند انسان بالقوه کاتب است (عل) قُوی جمع است.

قوی ع. (ق ـ و ی) سم. توانا وزورآور (عا) با لفظ دیگر مرکب شده صفت مرکب میسازد مثل قوی بازو وقوی بال وقوی پنجه وقوی دست وقوی جثه وقوی شوکت وقوی هیکل وغیر آنها (عا)

بادا داعرابی. ترکی است بمعنی گوسفند وقوی ییل سال گوسفند است که سال هشتم از دوره دوازده ساله ترکان است (عا) توضیح آنکه در تقویم اهل ختا یک دوره دوازده ساله ثبت میشده که به اسم دوازده جانور بوده به این ترتیب (۱) سیچقان ایل (۲) اود ایل (۳) بارس ایل (۴) توشقان ییل (۵) لوی ایل (۶) ایلان ایل (۷) یونت ایل (۸) قوی ایل (۹) بیچی ایل (۱۰) تخاقوی ایل (۱۱) ایت ایل (۱۲) تنگوز ایل. ناههای فارسی جانوران مذکور در این شعر است. "موش وبقر وپلنگ وخرگوش شمار + زین چار چو بگذری نهنگ آید ومار. وانگاه به اسب وگوسفند است حساب + حمدونه ومرغ وسگ وخوک آخر کار." ومنجمان ختا احکام هر سال را از خوی جانور آن سال استخراج میکردند وبعد از ختم دوازده سال باز دوره را از سر میگرفتند

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم نام شخص یا چیز معین)

یعنی عقیده داشتند که حالات عالم در هر دوازده سال قریب به حالات دوازده سال قبل است. بعد از حملهٔ چنگیز به ایران و حکومت ترکان چنگیزی منجمین ایران آن دوره را هم در زیج و تقویمهای خود آوردند و حتی در دفاتر دولتی هم نام ترکی ختائی سال را مینوشتند در عصر صفوی و افشار و قاجار جاری بود تا عصر پهلوی آن هم بوم جوانی را از دفاتر دولتی و تقویم حذف کردند. ترکان ختا علاوه بر دورهٔ دوازده سالهٔ مذکور شبانه روز را هم بجای ساعات بر دوازده قسمت میکردند و همان نامهای جانوران مذکور را به آنها میدادند اول بار که رسم نجومی ترکان ختا در زیج و تقویم ایران داخل شد زمان حکومت هلاگوخان چنگیزی در وسط قرن هفتم هجری بوده چنانچه از عبارت ذیل که از حاشیهٔ بیست باب ملا مظفر نقل کردم مفهوم میشود. "در زیجات قدیم کیفیت تاریخ اهل خطا مذکور نیست و متعارف نبوده تا بعد از آنکه هلاگوخان بر مملکت ایران استیلا یافت و جمعی از حکمای منجمین که از ولایت ختا بادی بودند مثل فو ثنجز نام شخصی است معروف بنک سنک یعنی عارف با سلطان المحققین (خواجه نصیرالدین) اختلاط و مجالست نمودند و کیفیت تاریخ مذکور را خاطر نشان کردند. پس محقق بفرمان هلاگوخان قاعدهٔ استخراج تاریخ مذکور را در تاریخ ایلخانی قلمی نموده و سلطان مغفور (الغ بیک) نیز در زیج خود به تبعیت خواجه ایراد کرده و در ایران متعارف شده". حاشیهٔ مذکور از خود شارح (ملا مظفر) است.

قویم ع. (ق ـه دیء م) سم. معتدل و خوش قامت (عل) در عصر سلطنت قاجاریه با الفاظ ملک و دولت و غیر آنها مرکب کرده القاب دولتی به مردم میدادند مثل قویم الدوله و قویم نظام و غیر آنها.

قهر ع. (ق ـه ٥ ر) سم. چیره شدن و چیرگی (عا) مثال. لشکر ما فلان قلعه را بقهر و غلبه گرفت (۲) از کسی در خشم بودن و ترک حرف زدن و تعلق از او کردن (عا) امثال. مدتی من با فلان قهر بودم تا دیروز آشتی کردیم. بالفظ کردن و بودن استعمال میشود. این معنی مخصوص فارسی است. "قهر درویش بجان درویش" مثل است.

قهرمان ع. (ق ـه ٥ ر ـه م ـه ن) سم. "قایم بکارهای کسی و خزانه دار و وکیل و نگاه دارنده آنچه **قهارمه** در تحت تصرف او است و این لفظ در اصل فارسی است و معرب کهرمان است چنانکه در نفایس الفنون گفته و صاحب قاموس ذکر نکرده و در نهایه آورده است". منتخب اللغه (عل)، (قهارمه جمع است) چند سال است که در جراید ایران این لفظ را در معنی هیرو (Hero) انگلیسی استعمال میکنند مثل قهرمان هواپیمائی و قهرمان چوگان بازی و غیر آنها لیکن این معنی با معنی اصلی مناسبتی ندارد و صحیح پهلوان گفتن است.

قهرود فا. (ق ـُ ٥ ر ـُ د) عم. (مبدل کهرود مخفف کوه رود) نام آبادی ایست در کوهستان

(ـه) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره

میان اصفهان وکاشان ایران وآنجا از جهت داشتن یک زبان محلی مخصوص مهم است (ج) وجه تسمیه رود کوچکی است که از کوه بیرون آمده آن آبادی را مشروب کرده به کاشان میرود.

قهستان فا. (ق ۃ ه مدس ت مدن) سم. (مبدل کهستان مخفف کوهستان) نام هر بلوک وولایت کوهستانی ایران بوده وخصوص در حکومت عرب ومدتی بعد از آن نام بلاد کوهستانی بوده که قاین وتون وطبس در آن است (ج)

قهقری ع. (ق مدہ ق مدسا مد) سم. رجوع به پس وبرگشتن بازگونه (عا)

قهقهه ع. (ق مدہ ق مدہ ٤) سم. خندهٔ باآواز (عا)

قهندز فا. (ق ۃ ه مدن د مدسا) سم. (مبدل کهن دز بمعنی دز کهنه) نام چندین قلعه کهنه بوده مثل قهندز سمرقند وهکذا بخارا ونیشابور ومرو (ج)

قهوه ع. (ق مدہ و ٤) سم. بعربی خمر است ونوعی از خمر غلیظ را نامند ونیز بمعنی شبع ومحکم است جهت آنکه چون آن خمر غلیظ است بزودی شارب خود را سیر میگرداند وسکر آن محکم وقوی است والحال باصطلاح عوام مراد از ان ثمر درختی است که در یمن وحبشه وبتاویه بهم میرسد وآن را بن می نامند" ابتدای استعمال قهوه بطور مفرح قرن نهم هجری است که اول در عربستان وبعد در ترکی وایران هم شیوع پیدا کرده واز ترکی به سایر ممالک اروپا رفت. از جهت فرحی که میآورد قهوه گفته شده لیکن نام طبی آن بن بوده واستعمال بطور مفرح هم از زمان خیلی قدیم در حبشه رواج داشته ودر قرن نهم هجری از آنجا بعربستان رفته. حالا یک قرن است که چای جای قهوه را گرفته وقهوه در درجه دوم افتاده است. **قهوه جوش**. ظرفی که در آن قهوه جوشانند (عا) **قهوه چی**. (۱) کیسکه قهوه درست میکند (عا) (۲) کیسکه چای درست کرده میفروشد (عا) چون چای فروشان حال جای قهوه فروشان سابق هستند چنان نامیده شدند ووجه تسمیهٔ قهوه خانه هم همان است. **قهوه خانه**. (۱) جای ساختن وفروختن قهوه (عا) (۲) جای ساختن وفروختن چای (عا) وجه تسمیه را در ذیل معنی دوم قهوه چی به بینید. **قهوه ریز**. سادر کوچک قهوه پزی که لفظ دیگرش قهوه جوش است (عا) **قهوهٔ قجری**. قهوهٔ زهردار که پادشاهان قجر برای کشتن کسی به او میدادند (عا) مثال. به میرزا حسین خان سپه سالار ناصر الدین شاه قهوهٔ قجری داد.

قهار ع. (ق مدہ ه مد مدسا) سم. صیغه مبالغه از قاهر است بمعنی بسیار چیره شونده ویکی از نامهای خدا است (عا)

قی ع. (ق مدی) سم. برگرداندن غذا از شکم که لفظ دیگرش استفراغ است. (عا)

قیادت ع۔ (ق ٤ ی ـ د ـ ت) مص۔ (۱) راندن ستور بہ گرفتن لگام آن و بردن (عل) (۲) لشکر کشی کردن و راہنمائی کردن۔ (عل)

قیار فا۔ (ق ٤ ی ـ ر) اسم۔ محرف غیار است (بہ بہ بینید)

قیاس ع۔ (ق ٤ ی ـ س) اسم۔ (۱) اندازہ گرفتن دو چیز بہم (عا) مثال۔ اگر گرای طہران را با گرامی اصفہان قیاس بکنیم از طہران می چربد (۲) برابر کردن یا بودن دو چیز بہم (عا) مثال۔ فلان میخواہ از قیاس بہ پدرش بالادست او بنشیند۔ (۳) در علم منطق قول مرکب از قضایا است کہ اگر مسلم گرفتہ شود قول دیگر نتیجہ دہد مثل اینکہ بگوئیم عالم متغیر است و ہر متغیر حادث است کہ از آن عالم حادث است نتیجہ بیرون میآید و قیاس دو قسم است (۱) اقترانی (۲) استثنائی اول آن است کہ نتیجہ بعینہ در مقدمات موجود نباشد بلکہ از قرینۂ کلام مفہوم شود مثل عالم متغیر است و ہر متغیر حادث است کہ نتیجہ عالم حادث است می باشد و آن بعینہ در دو جملۂ مقدمہ موجود نبودہ دوم آن است کہ نتیجہ یا نقیض آن بعینہ در مقدمات موجود باشد مثل اینکہ بگوئیم اگر آفتاب باشد روز است لیکن آفتاب ہست نتیجہ این میشود کہ پس روز است و عین نتیجہ در مقدمہ بودہ و مثال نقیض نتیجہ این است۔ اگر آفتاب باشد روز است لیکن روز نیست پس آفتاب نیست استثنائی برای این گفتہ شدہ کہ حرف استثنا (لیکن) در آن است (عل) (۴) در علم فقہ اثبات کردن حکم چیزی است در چیز دیگر بجہت وجہ مشترک در ہر دو مثل اثبات حرمت شراب برای چرس بجہت وجہ مشترک در ہر دو کہ سکرات در فقہ سنی قیاس یکی از ادلۂ استنباط احکام است و در فقہ شیعہ نیست (عل) قیاس بہ این معنی را در منطق تمثیل گویند۔ (۵) در علم لغت و صرف قانون و قاعدۂ علم لغت و صرف است و قیاسی آنکہ موافق قواعد لغت یا صرف باشد و آنکہ نباشد سماعی است (عل) **قیاس مع الفارق**۔ قیاس کردن چیزی را بہ چیزی در حکمی در حالتی کہ وجہ مشترک میان آنہا نباشد (عل)

قیاصرہ ع۔ (ق ـ ی ـ ص ٤ ر ٤) اسم۔ (جمع قیصر) پادشاہان روم (عل)

قیافہ ع۔ (ق ٤ ی ـ ف ٤) اسم۔ (۱) جستجوی اثر چیزی را کردن (عل) (۲) از آثار ظاہری کسی بہ حالات باطنی او پی بردن (عا)

قیام ع۔ (ق ٤ ی ـ م) مص۔ برخاستن (عا) با لفظ کردن استعمال میشود۔ **قیام کردن**۔ (۱) برخاستن (عا) (۲) بقصد کسی برخاستن (عا) مثال۔ وقتی کہ تبریز قیام کرد محمد علی شاہ مضطرب باشد۔

قیامت ع۔ (ق ٤ ی ـ م ـ ت) اسم۔ (۱) برخاستن مردگان کہ لفظ فارسیش رستاخیز است (عا) از قیامت خبری میشنوی + دستی از دور بر آتش داری" مثل است (۲) مجازاً یعنی از کمال

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری

عجیب (عا) مثال - فلان در نقاشی قیامت میکند - با لفظ کردن استعمال میشود۔

قیتول تر - (ق مدی ت مدل) اسم - عمارت برج مانند وسط قلعه (عا) مثال شعری از سعید اشرف دشت از لاله چو قنتوره سرخ عیار * کوه از سبزه چو قیتول زمرد شاهی۔

قیچی تر - (ق مدی چ ی) اسم - آلت بریدن پارچه و کاغذ وغیره آنها که دو تیغه روی هم میخ کرده است و دنباله هر یک حلقه ایست که لفظ دیگرش مقراض و فارسیش دو کارد است (عا)

قیچی کردن - چیزی را با قیچی بریدن (عا) "ریش و قیچی هر دو در دست شما است" مثل است۔

قیح عر - (ق مدی ح) اسم - ماده سفیدی که از زخم و دمل بیرون میاید که لفظ فارسیش چرک است (عل)

قید عر - (ق مدی د) اسم - (۱) ریسمان وغیر آن که با آن پای انسان و حیوان بسته میشود و لفظ فارسیش بند است (عل) (۲) در اصطلاح علما لفظی که لفظ عام را خاص سازد مثل لفظ عالم در انسان عالم و آن لفظ عام مقید گفته میشود (عل) (۳) سخت خواستن کسی چیزی را که دیگری آن طور نخواهد مثل قید به لباس داشتن کسی که فارسیش در بند بودن است و قید دارنده مقید گفته میشود (عا) با لفظ داشتن (قید داشتن) استعمال میشود - بی قید و لاقید بودن در چیزی - بی پروا بودن در چیزی و در بند آن چیز نبودن (عا) مثال - فلان در امور خانه داری خود خیلی بی قید است - (۴) آلتی که صحاف دارد و کتاب را در میان آن گذاشته اطراف آن را می برد که لفظ فارسیش شکنجه است (عا) (۵) "و قید نزد شعرا حرفی است ساکن غیر ردف که پیش از روی باشد بی واسطه چون را در و در و بر و دو حرف قید در الفاظ فارسی از ده بیشتر یافته نشده و آن بای موحده و خا و زا و شین و غین معجمات و را و سین و فا و نون و واو و در الفاظ عربی بسیار است و رعایت تکرار قید در قوافی فارسی واجب است و اختلافش جائز نه مگر بضرورت تنگی قافیه و این هنگام مناسب آن است که قرب مخرج رعایت کنند و صاحب معیار الاشعار قید را داخل ردف داشته و گفته که ردف بعرف شعرای عجم عبارت است از حرف ساکن که پیش از روی باشد بی واسطه خواه مده باشد یا غیر مده کذا فی منتخب تکمیل الصناعه" کشاف اصطلاحات الفنون (عل) (۶) باصطلاح غواصان مروارید خلیج فارس چیزی است ساخته از شاخ گاو یا استخوان کاسه پشت که غواص وقت غوص بر بینی خود نهند۔

قیر عر - (ق ی ر) اسم - (۱) ماده سیاه رنگ مایل بسرخی که از بعضی زمینها میجوشد که عربها بتستر و دیوار حمام می مالند و بطور دوا هم استعمال میشود (ط) (۲) ماده ایست سیاه که از زغال سنگ گرفته میشود (عا)

قیراط ع. (ق ی ر ا ط) اسم. (۱) وزنی است در طب و فقه که محل اختلاف است میر محمد مومن استرابادی در رسالهٔ مقادیر گوید "سوم از اصول قیراط است و آن مقدار چهار جو است چنانچه در قانون شیخ و ذخیرهٔ خوارزمشاهی ذکر شده و در صحاح و قاموس نیز مذکور است پس جو ربع قیراط یعنی چهار یک او باشد و ثلث و نصف او و نسبت او به باقی اوزان از ملاحظهٔ باقی معلوم خواهد شد و قیراط بیست یک مثقال است یعنی یک حصه از بیست حصهٔ مثقال نیز مذکور ساخته اند چنانچه از قاموس ظاهر میشود و فقها در باب زکوة باین معنی استعمال نموده اند چنانچه در خاتمه ان شاء الله تعالی بتوضیح معنی او اشاره شود بنا براین از چهار جو کمتر است بلکه سه جو و سه حصه از هفت حصه یک جو خواهد شد چنانچه بعضی از فقهاء معتبرین بیان نموده اند و از کلام صاحب جامع ادویه چنان ظاهر است که نزد اطبا قیراط بهمان معنی اول است پس چهار جو باشد و در کتب ایشان باین عبارت آورده اند که قیراط چهار جو است" و غیاث اللغه گوید "قیراط بالکسر و طای مهمله. ع. نیم دانگ که چهار جو میانه باشد از منتخب و از الفاظ الادویه و معصومی و کتاب حکیم محمد شریف خان شاه جهان آبادی نیز همین به ثبوت میرسد که قیراط نیم دانگ است که چهار جو میانه باشد و در شرح وقایه پنج جو و این هم به اندک زیادتی قریب به آن است و در کنز الفقه و قنیه یک جو و در کشف نوشته که قیراط یک حبه و چهار خمس حبه و حبه یک جو باشد و قیل سه و نیم جو و در منتخب است که صاحب قاموس نوشته که قیراط در هر شهر مختلف باشد در وزن غرض که مختار اکثری قول منتخب است" قیراط معرب از کرتیون یونانی است که در ترجمهٔ طب یونانی به عربی در عصر خلفای عباسیه به قیراط معرب شده بود و کرتیون دانه ایست بقدر باقلای کوچک که در عربی خرنوب است و وزن آن همان چهار جو است و خرنوب هم در اوزان مستعمل است و بمعنی چهار جو است چون جو رانمی شود در بیشتر یا کمتر از وزن آن استعمال کرد همان طور قیراط (خرنوب) را هم نمیشود از وزنش (چهار جو) کمتر یا بیشتر کرد (عل) (۲) یک حصه از بیست و چهار حصه از چیزی و بیشتر در نسبت طلای خالص به مجموع مرکب از طلا و فلز ادنی استعمال میشود مثل اینکه گویند قاب ساعت تا دوازده قیراطی است یعنی نصف آن طلای خالص است (عا) این معنی در عربی و فارسی جدید است و از زبانهای اروپائی گرفته شده.

قیروان ع. (ق ی ر و ا ن) اسم. شهری است بمغرب (افریقیه) اما در اشعار بمعنی اطراف معموره استعمال کنند و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم را است معرب کاروان بالهٔ و نام شهر مغرب نیز بدین مناسبت است که در آن موضع کاروان فرود میآمد بمرور ایام شهر شد" رشیدی (ج) در عربی قیروان معرب کاروان صحیح است اما در معنی دیگر که نام شهر است معرب از فارسی نیست بلکه عین لفظ افریقائی است یا معرب از آن چه شهر مذکور پیش از فتح عقبة ابن نافع سردار عمرو عاص آنرا همان اسم را داشته و زبان اهل آن شهر عربی نبوده بالضم را هم هست و در اشعار قیروان

بمعنی اطراف معمورهٔ زمین نیست بلکه از اشعار چنین مفهوم میشود که در منتهای مشرق آبادی ایست بنام قیروان و در منتهای مغرب هم یک آبادی به آن نام است و معنی از قیروان تا قیروان از مشرق تا مغرب یا تمام معمورهٔ زمین است و معنی قیروان تنها گویا لفظ از قاف تا قاف که بمعنی تمام معمورهٔ زمین است مخفف از قیروان تا قیروان باشد.

قیزه — (ق مدی ز ه) اسم. تنگی که درویشها عوض شلوار بکمر می بندند و قیزه بند درویشی است که تنگ می بندد (عا) لفظ مذکور عربی نیست و در لغات ترکی هم بدست نیامده و تا تحقیقش بدست نیاید باید آن را فارسی دانست و باین نوشت.

قیس — عر. (ق مدی س) اسم. اندازه گرفتن چیزی ۲ اندازه کردن چیزی بچیزی ۳ پدر قبیله ایست از بنی مضر که آن را قیس غیلان (بفتح غین) گویند ۴ نام دو پدر قبیله دیگر ۵ نام مجنون عامری عاشق لیلی ۶ شهری است بمصر که بنام بانی آن موسوم شده ۷ جزیره ایست به بحر عمان معرب کیش بالکسر ۸ مقدار و اندازه و همچنین قیاس (منتخب اللغه (عل) بالفتح اول ـ یکی از نامهای مردان عرب هم است.

قلبی غیسی را بپسندید.

قیش — تا. (ق مدی ش) اسم. تسمه ایکه یک سرش قلاب است و حصه از تنگ چاروادارها است که قلاب را در حلقهٔ یک طرف تنگ یا کفه جا میدهند و طرف دیگر را از حلقهٔ سر دیگر تنگ یا کفه گذرانده گره میزنند (عا) چون لفظ عربی و ترکی نیست باید باین (قیش) نوشته شود.

قیصر — عر. (ق مدی ص مدر) لقب هر پادشاه روم است و پادشاهان عثمانی هم بجهت داشتن آسیای کوچک که حصه از روم بوده در اول و گرفتن قسطنطنیه پای تخت روم شرقی بعد قیصر گفته میشدند (عا) این لفظ معرب از (Caesar) رومی است که در اصل لقب کیوس جولیوس (Caius Julius) پادشاه روم (۱۰۰ تا ۴۴ ق م) بوده و بعد از او به هر پادشاه در روم مستقل اطلاق میشد و اصل معنی لفظ بچه ایست که شکم مادر را پاره کرده او را بیرون آورده باشند و جولیس همان طور بوده. قیصریه. بازاری است در صفاهان که در هر طرف عمارات رفیعه دارد و وجه تسمیه آنکه شاه ایران (شاه عباس) بعد مراجعت از روم (ترکی) زر بائی که غنیمت آورده بود صرف عمارت آن نموده. صادق دست غیب. از دکانهای قیصریه به بین ٭ که بود حسن خوش تماش آنجا ٭ بهار عجم (عا) در طهران هم در عصر قاجار کاروانسرائی بنام قیصریه ساخته شده برای یک دستمال قیصریه را آتش میزند مثل است. و ابتدای مثل قیصریه اصفهان بوده که تا کنون بازار بزازی و چیت سازی و قلمکارسازی است.

قیصران — (ق مدی ص مدر مدن) اسم. نام مقامی است از مقامات موسیقی. منوچهری گوید. ٭ نگوش

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

اندرون بهمن و قیصران. رشیدی (شع)

قیطان ع-(ق ء ی ط ــ ن) اسم-ریسمان ابریشمی وغیر آن که درهم بافته از چند تار باشد (عا) در تکلم مثل عموم الفهای وسط دیگر الف این لفظ هم تبدیل به واو (قیطون) میشود. در عربی با یار اعرابی و بمعنی بافته مشبک از جنس حریر است.

قیطس ع-(ق ــ ی ط ط و س) عم-نام صورت اول از پانزده صورت جنوبی منطقة البروج است و آن حیوانی را ماند بحری که آن را دو پا است و دمی چون دم مرغ کواکب آن هیئت و دو است از آن جمله دو کوکب بر دو شعبه دم آن است که مقدار دو ذیره از یکدیگر دورند آنکه بطرف جنوب است ذنب قیطس جنوبی و آن دیگر را که اصغر است ذنب قیطس شمالی گویند. شرح هیئت باب ملا مظفر (عل)

قیف (ق ی ف) اسم-ظرفی که تهش سوراخ است و متصل به آن سوراخ لوله ایست و در ریختن مایع بظرف سر تنگ استعمال میشود (عا) این لفظ محرف از لفظ قحف عربی است که بمعنی کاسه است و آنچه را که ما قیف میگوئیم عربها قمع میگویند.

قیفال عر-(ق ی ف ــ ل) اسم-رگی است در دست که در طب قدیم در چند مرض خصوص درد چشم آن را فصد میکردند (عل) انوری. عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل بز زبیم مردمک دیده آن زند قیفال.

قیقاج تر-(ق ــ ی ق ــ ج) اسم-(۱) برگشته به پشت سر تیر زدن (عا) (۲) پارچه مورب بافته قبائی که گریبانش اریب انداخته می شد (نت و شع)

قیقاوس ع-(ق ــ ی ق ــ و س) عم-چهارم از صور شمالی منطقة البروج. قیقاوس است بلغت یونان بمعنی پادشاه بعضی از عوام گویند معرب کیکاوس است. ملکی را ماند تاجی بر سر نهاده دو دست و پای هی جنبانده برای دو دست و دو پای او و صورتی شاخی داع متخیل میشود. ستارگان آن یازده اند خارج دو. شرح هیئت باب ملا مظفر (عل)

قیل و قال عر-(ق ی ل و ق ــ ل) (۱) گفتار نیک و بد مردم (عل) (۲) آواز بلند جمعی که یک جا جمع باشند (عا) این معنی مخصوص فارسی است در عربی قیل تنها هم بمعنی گفتن و گفتار استعمال میشود و با فتح اول (ق ــ ی ل) نام مردی دهتر و قیلوله کنندگان نیم روز و شراب خوردن و ملک و پادشاه بلغت یمن و لقب پادشاهان یمن اقیال جمع. منتخب اللغة (عل)

قیلغه (ق ــ ی ل ط غ ء) اسم-مداری که آن را در هندسولی گویند. حاتم کاشی در هجو گوید. بخاری تون

(ــ) فتحه و همزه مفتوحه (ؤ) ضمه و همزه مضمومه (ء) کسره و همزه مکسوره

گردنش قیلغه + تتاری توانش کشید از گلو" مصطلحات وارسته (شع) لفظ عربی نیست در لغات ترکی نیافتم اما ترکی به نظر میرسد

قیلوله ع - (ق - ی ل - ل ٤) اسم. خواب نیم روز (عا) در عربی بمعنی استراحت نیم روز هم هست.

قیله ع - (ق ی ل ٤) اسم "نزول آب و یا جسم غریب دیگر در کیس بیضه است و بزرگ شدن آن زیاده از حد طبیعی و آن نوعی از فتق است" مجمع الجوامع (ط)

قیماق تر - (ق - ی م - ق) اسم. (۱) سرشیر (عا) (۲) سرباست (عا) در ترکی بهمان معنی اول است.

قیمت ع - (ق ی م - ت) اسم. بها و ارزه چیزی (عا) قِیَم جمع است.

قیمه (ق ٤ ی م ٤) اسم. (۱) گوشت خورد کرده (عا) لفظ عربی نیست و از لغات ترکی هم بدست نیامد اگر فارسی باشد باید باغین (غیمه) نوشته شود. قیمه سرموری "نوعی از قیمه که بسیار خورد و باریک کنند. محسن تاثیر. گر بزلف عنبرین دل گاه گاهم میکشد + قیمه سرموری آن خط سیاهم میکشد" بهار عجم. (شع) (۲) باصطلاح کفش دوزان قسمت اطراف کفش (عا)

قیود ع - (ق ٤ ی - د) اسم. (جمع قید) قیدها (قید را به بینید)

قیه فا - (ق ٤ ی ٤) اسم. محرف غیه (به بینید)

قیّم ع - (ق - ی ی ٤ م) اسم. (۱) نگاه دارنده (عل) (۲) در فقه کسی که باید شرعاً نگهدار بچه یا دیوانه باشد که فارسیش سرپرست است (عا)

قیّوم ع - (ق - ی ی - م) اسم. نگاهدارنده و برپا دارنده و نامی است از نامهای خدا (عل)

حرف (ک)

حرف ک (کاف) در حروف تهجی ابتثی فارسی حرف بیست و پنجم است و در تهجی ابتثی عربی حرف بیست و دوم و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف یازدهم و بجای عدد بیست استعمال میشود. حرف کاف در فارسی و عربی هر دو هست از این جهت بعضی از الفاظ دارای کاف از خود فارسی است مثل کم و یکان و کلک و بعضی از عربی مثل کلمه و تکمیل و هلاک. این حرف در زبانهای سامی و آریا هر دو بوده لیکن تلفظ آن در سنسکریت و اوستا از حلق بوده و ما که در فارسی آن را از سقف دهن ادا میکنیم تلفظ عربی و ترکی آن است یا شاید در عصر سلاطین ماد و هخامنش که تمدن ایران و آشور و بابل مخلوط شده بود ایرانیها تلفظ کاف سامی را گرفته باشند و بعد از خلط فارسی با ترکی تلفظ ترکی هم شریک شد چون هندیها تلفظ سنسکریت را نگاه داشته اند در فارسی خود هم کاف را از حلق تلفظ میکنند. نام این حرف در عربی کاف است و ما هم تقلیداً کاف میگوئیم و در خود عربی هم تقلید از عبرانی است که کاف است بمعنی دست کج و شکل عبرانی آن (כ) شبیه به دست کج هم بوده در عربی کاف هیچ معنی ندارد در اوستا و سنسکریت نام آن کَ (با زبر) اوستائی است در باب نام گذاری حروف تهجی صفحه (یج) دیباچه جلد سوم فرهنگ نظام را به بینید. چون مخرج حرف کاف آخر سقف دهن متصل بحلق است پس بحروف حلقی و حروف سقفی هر دو ممکن است تبدیل شود در باب تبدیل حروف صفحه (کد و که) دیباچه جلد سوم را به بینید. چنانچه در صفحهٔ (یج) دیباچه جلد سوم بیان کردم در فارسی کاف دو قسم تلفظ میشود یکی ماخوذ از سامی است و دوم ماخوذ از تلفظ ترکی نه اینکه تلفظ ترکی مخصوص الفاظ ترکی مستعمل در فارسی باشد بلکه بعضی از کافهای الفاظ فارسی اصل و عربی هم تلفظ ترکی گرفته مثل کاف در حرکت و برکت و آهک و کت. در این باب قاعدهٔ کلیه این است که هر کاف مفتوح و مکسور و ساکن ترکی تلفظ میشود و هر کاف مضموم عربی. در میان نقایص خط فارسی یکی این هم هست که کاف مشترک میان عربی و فارسی با گاف مخصوص فارسی یک شکل نوشته میشوند بجهت اینکه هنگام گرفتن خط عربی برای فارسی سنجیدن آوازهای زبان فارسی و تطبیق کردن حروف عربی با آنها در کار نبوده و چون در عربی آواز گاف فارسی نبوده که حرف داشته باشد همان حرف کاف عربی را برای گاف هم نوشتند و نتیجه این شد که غیر از اهل زبان کسی نمیتواند کاف و گاف را درست بخواند و اهل زبان هم در لفظی که نشنیده است گیر میکند کتابهای چاپ ایران

هم دارای نقص مذکور بودند. هندیها که فارسی زبان علمی شان است نه تکلمی زودتر ملتفت نقص شده این طور اصلاح کردند که کاف مشترک میان عربی وفارسی را بحال خود گذاشته برگاف مخصوص یک سرکش اضافه کردند. روزنامهٔ فارسی حکمت که سی وپنج سال قبل درقاهرهٔ مصر چاپ می شد ملتفت نقص شده واز اصلاح هندیها بی خبر بوده عکس هندیها کرد واز آن وقت بعضی از روزنامه نگاران ونویسندگان ایران به اصلاح هندی عمل میکنند وبعضی به اصلاح مصری وباعث هرج مرج ادبی است ومن به اصلاح هندی ازاین جهت عمل میکنم که عادی تر است که کاف عربی را همان طور که اول درعربی وفارسی بوده بحال خود گذاشته است. تا اینجا تشریح کاف تهجی بود که جزو لفظ میشود وخود هیچ معنی ندارد لیکن کاف دیگر هم هست که از قسم دوم وسوم کلمه (اسم یا حرف) است. وآن

ک

دو قسم است (۱) ساکن (۲) متحرک وساکن گاهی بمعنی تصغیر است که به آخر کلمه ملحق میشود مثل مردک وزنک وطفلک وبابک وگاهی علامت فاعلیت است که آن هم به آخر کلمه ملحق میشود وبسیاری از الفاظ فارسی که منتهی بکاف است ازاین قسم است اگرچه ما تصور میکنیم که کاف تصغیر یا کاف جزو کلمات مثل پک وتاریک وپیچک وتفک وتفنگ) وتفنگ) وریک وشینک وسوراک وزردک وچوشک وپردک وتیرک وخشتک وکودک وغیره آنها وهمان کاف فاعلیت تبدیل به های هم میشود مثل سینه ودنبه وسفیده وزرشته ودر ادستا وسنسکریت کاف آخر متحرک علامت تصغیر بوده مثل بالک (बालक) بمعنی طفلک وگرهک (गाहक) بمعنی خانه کوچک ونیز علامت فاعلیت بوده مثل واچک (वाचक) بمعنی متکلم ازمصدر وچ (वच) بمعنی حرف زدن وبدهک (बोधक) بمعنی دانا ازمصدر بُد (बोध) بمعنی دانستن ودرآنجا کاف متحرک بوده درفارسی ساکن شده است.

کاف متحرک برای این معانی است:- (۱) کاف تصغیر مثل زنکه ومردکه (عا) دراین معنی متصل به آخر لفظ میشود (۲) کاف بیان که جمله یا بعد آن بیان میکند لفظ ماقبل آن راکه بیشتر این یا آن یا چنان یا چنین است (عا) مثال شعری ازسعدی. بر سر آنم که گر زدست برآید * دست بکاری زنم که غصه سرآید. ایضاً از نظامی. چنان میخورد زنگی خام را * که زنگی خورد مغز بادام را. قسمی ازاین کاف را درعلم صرف کاف صله گویند که جمله بعد ازان وصف میکند نکرهٔ قبل ازان را وآن را معرفه می سازد مثل مردی که دست تو بود نزد من آمد. (۳) زاید میاید برای تاکید (عا) مثال. من که دیگر ازدست تو بجان آمدم. ایضاً. توکه هیچ اعتنا بمن نداری. (۴) سبب وعلت بمعنی زیراکه وچونکه (عا) مثال. آب خوردم که تشنه بودم. جملهٔ بعد ازکاف علت است برای جملهٔ قبل ازآن (۵) فرع ونتیجه (عا) مثال تشنه بودم که آب خوردم جملهٔ بعد ازکاف نتیجه ومسبب برای جملهٔ قبل ازآن است پس معنی پنجم عکس معنی چهارم است (۶) حرف شرط است بمعنی اگر (عا) مثال. دشمن مغلوب

زنک، زبان تکلمی (عل)، زبان علما (زن)، زبان زنان (با)، زبان بازاری (مص)، مصدر.

چه کند که صلح نکند (۷) کاف مقوله است که پیش از جمله مقوله میآید مثل زید بمن گفت که من فردا صبح نزد شما میآیم اگر جملهٔ مقوله غیر مستقیم هم باشد یعنی عین مقولهٔ متکلم نباشد بلکه معنی آن نقل شده باشد مثل زید بمن گفت که او فردا صبح نزد من میآید - باز هم لفظ که در صدر جملهٔ مقوله میآید (عا) در عصر ما از اثر زبانهای اروپائی در فارسی بعضی از نویسندگان در نوشتن جملهٔ مقولهٔ مستقیم لفظ که نمیآورند بلکه علامت مقولهٔ اروپائی را بجای کاف بر بالای ابتدا و انتهای جمله نویسند این طور. زید بمن گفت "من فردا صبح نزد شما میآیم" اما در مقولهٔ غیر مستقیم لفظ که را مینویسند. (۸) کاف مفاجاة بمعنی ناگاه (عا) مثال. دیروز در باغ راه میرفتم که تب کردم. ایضاً مثال شعری از عرفی. شب گذشته بزانو نهاده بودم سر ✤ که از قضا دخرد را در این خرابه گذار - ایضاً نظامی. دگر روز ای رفت چون شد باد ✤ که چون چشم بر هم زند سر نهاد. (۹) کاف دعائیه که بر سر جملهٔ دعائیه بیرون میآید (عا) مثال. زید که خدا عمرش دهد دیروز بدر من خورد. ایضاً مثال شعری از سعدی. بگیر ای جهانی بروی تو شاد ✤ جهانی که شادی بروی باد. ایضاً نظامی. مرا زان کریمان صاحب زمان ✤ توئی مانده باقی که باقی بمان (۱۰) کاف اضافه بمعنی نیز (عا) مثال شعری از قاسم مشهدی. بخدا به بند دل را بزرجهان چه بندی ✤ بت اگر سنگ باشد که به برهمن نماند. ایضاً عرفی. هر سوخته جانی که بکشمیر درآید ✤ گر مرغ کباب است که با بال و پر آید. شاهد لفظ که دوم است اول بمعنی دوم است. ایضاً غیاث الدین منصور. در شکست دل من دیر و حرم یکسانند ✤ گر بصد سنگ خورد شیشه که آوازیکی است. ایضاً صائب. گر همه خانه کعبه است که تعمیر مکن ✤ تا توان کرد عمارت دل ویرانی را (۱۱) کاف استفهام بمعنی چه شخص (نث وشع) سعدی. که گفت بر رخ خوبان نظر خطا باشد ✤ خطا بود که نبینند روی زیبا را. در تکلم بجای آن کی (کاف بایا) استعمال میکنند در سنسکریت که (क) به این معنی هست (۱۲) کاف اضراب و ترقی (نث وشع) سعدی. نه قندی که مردم بصورت خورند ✤ که ارباب معنی بکاغذ برند. در تکلم این کاف را با لفظ بل (بلکه) استعمال کنند. (۱۳) کاف تفضیل بمعنی از (عا) مثال. نفس را وعده دادن بطعام آسان تر است که بتعال را بدرم (۱۴) کاف تردید بمعنی یا (نث وشع)

کاف متحرک را که با ها زاید (که) مینویسیم در قدیم بدون حرف زاید (ک) مینوشتند و بیشتر با یا زاید (کی) هم مینوشتند تا قرن نهم هجری که عصر اولاد تیمور است آن طور نوشته میشد بعد رسم نوشتن با ها زاید درکار آمد در واقع خوب کاری کردند که کاف متحرک را هم در تحت قاعده کلیه حروف متحرک دیگر آخر کلمه قرار دادند. توضیح اینکه آخر عموم الفاظ فارسی ساکن است و بعضی الفاظ متحرک الآخر هم داریم. وقتی که خط عربی را برای زبان فارسی گرفتند در الفاظ متحرک الآخر مثل گلِ و بادِ و ردِ و شدِ و خوردِ ها زاید اضافه کرده گله و باده و رده و شده و خورده نوشتند تا در خواندن اشتباه بگل و باد و رد و شد و خورد (ساکن الآخرها) نشود اما در لفظ

ک بازاید اضافہ نکردند گاہی تنہا و گاہی با یا رمینوشتند۔ آنچہ نوشتہ شد کاف فارسی بودہ و یک کاف متحرک عربی بمعنی تشبیہ ہم در فارسی استعمال میشود مثل کالبرق و کالمجنون و کزید (عل)

کائوچو (ک سد ء حت ح ء) سم.. درختی است کہ از شیرۂ آن لاستیک سازند (عل)، این لفظ (Caoutchouc) فرانسوی است۔

کابت ع۔ (ک سد ب ء ت) نل۔ خوار کنندہ و ہلاک سازندہ و بروی اندازندہ (عل)

کابک فا۔ (ک سد ب ء ک) سم مخفف کابوک است بمعنی لانہ و آشیانہ مرغ و کبوتر و امثال آنہا در خانہ (شع) سیف اسفرنگی۔ آنکہ طبعش در کبوترخانۂ روحانیان + از بروج رفرف افلاک کابک میکند۔ جہانگیری معنی دیگری ہم نوشتہ است کابوک را بہ بینید۔

کابل فا۔ (ک سد ب ذ ل) عم۔ نام شہر و ولایتی است کہ اکنون پای تخت مملکت افغانستان است (ج)

کابلیج فا۔ (ک سد ب دل ی ج) سم۔ انگشت کہین پای باشد۔ عسجدی گفت۔ ع۔ پا بکفش اندر بکفت و آبلہ شد کابلیج۔ لغت الفرس (شع)

کابوتاژ (ک سد ب ء ت سدتر) سم۔ نقل مال التجارہ از بندری بہ بندر دیگر ہمان مملکت با عبور از ممالک ہم جوار خارجہ (عا)، این لفظ (Cabotage) فرانسوی است۔

کابوس ع۔ (ک سد ب ء س) سم۔ بستہ شدن بدن در خواب بطوری کہ بعد از بیدار شدن ہم قابل حرکت و تکلم نباشد کہ الفاظ فارسیش ہنی گلی و بختک است و بہ اعتقاد عوام جنی است کہ بر روی آدم میافتد۔ (عا)

کابوک فا۔ (ک سد ب ء ک) سم۔ جای مرغ خانگی بود و چیزی کہ چون زنبیلی از میان خانہ بیاویزند آن را نیز کابوک خوانند بوشکور گفت۔ چون بچۂ کبوتر منقار سخت کرد + ہموار کرد موی و بیوکند موی زرد۔ کابوک را نشاید شاخ آرزو کند + وز شاخ سوی بام شود بازگرد گرد۔ لغت الفرس (شع) مقصود اسدی از زنبیل آویختہ میان خانہ آشیانہ است کہ برای کبوتر میسازند و مقصود از مجموع عبارت ہمان است کہ در ذیل کابک نوشتم۔ آخر مصراع چہارم غلط بنظر میآید۔ نزد من نسخہ لغت الفرس چاپ اروپا است کہ خیلی غلط دارد جہانگیری برای شاہد این شعر انوری را آوردہ کہ در مرثیہ گوید۔ تو پرندۂ کابوک آسمان بودی + از آن قرار نکردی در آشیانہ پست۔ و برای لفظ معنی دوم ہم چنین نوشتہ۔ "لتہ چند باشد کہ مانند گرد بالشی بسازند و نان را بر زبر آن ہمین ساختہ بہ تنور بندند و آن را رفیدہ و کابوک نیز گویند" اما شاہد نیاوردہ۔ از کتاب نصاب مصریہ، چنین بر میآید کہ کابوک بمعنی مطلق زنبیل ہم ہست کہ گوید ع زنبیل و یارق کاپوک و یارہ۔ و در نسخۂ خطی قدیم آن کہ نزد من است باپ (فارسی) نوشتہ شدہ۔

کابیدن فا. (ک مد ب یء د مد ن) مص. مبدل کاویدن بمعنی کندن است (شع) کمال خجندی در هجو کسی- خدائی که کوه سهند آفرید + ترا داد بینی چو کوه سراب. نه ای کوه کن چند کاویش + نگهدار ادب با بزرگان مکاب.

کابیشه فا. (ک مد ب یء ش ٤) اسم. کاجیره (به بیسنید) (ط)

کابیله فا. (ک مد ب یء ل ٤) اسم "باون چو بین باشد طیان مرغزی گفت. خایگان تو چو کابیله شد است + کون تو چون سترا پیله شد است" لغت الفرس. در سنسکرت کپیلا (कपिला) نام درختی است که از چوبش تیر ساخته میشود و معنی فارسی مجاز آن است.

کابین فا. (ک مد ب یء ن) اسم. پولی که مرد در نکاح بذمه میگیرد که بزن بدهد که الفاظ دیگرش مهر و صداق است. (عا)

کابینه (ک مد ب یء ن ٤) اسم. (۱) هیئت دولت که مجموع وزرا و رئیس الوزرا است (عا) (۲) دار الانشا یک وزارت خانه یا یک اداره مهم (عا) این لفظ (Cabinet) فرانسوی است و در آن معانی بسیار دیگری دارد که از آن جمله مستراح است و اصل معنی آن جای خلوت است و اطاق مشورت وزرا و خود وزرا را هم بهمان مناسبت کابینه گفته شد.

کاپوت (ک مد پ ءد ت) اسم. به اصطلاح اتومبیل رانان سرپوش ماشین اتومبیل (عا) این لفظ فرانسوی است.

کاپیتان (ک مد پ یء ت مد ن) اسم. (۱) منصب نظامی که لفظ فارسیش سلطان است (عل) (۲) ناخدا (عا) این لفظ (Capitaine) فرانسوی است.

کاپیتولاسیون فا. (ک مد پ یء ت ءد ل مد س ٤ ی ءد ن) اسم. حق حکومت داشتن بر رعایای خود در مملکت خارجه (عل) شاه رضا شاه پهلوی کاپیتولاسیون دول خارجه ایران را برداشته و اکنون محاکمات رعایای خارجه هم در محاکم عدلیه ایران میشود. این لفظ (Capitulation) فرانسوی است.

کات فا. (ک مد ت) اسم "دو معنی دارد اول نام شهری است از ولایت خراسان که نزدیک خوارزم واقع است حکیم انوری فرماید- مرحبا ملک خراسان را و یزدان نجات + از بلای غیرت خاک ره گرگانج و کات. دویم نوعی از برنج باشد که در ولایت شوشتر بهم رسد گویند که چون آن را بکارند تا هفت سال بلا آورد" جهانگیری معنی دوم را محیط اعظم هم ذکر کرد. لیکن در ایران امروز چنان برنج شنیده نشده و در قرابادین ها در ذیل لفظ برنج چنان قسم از برنج نیست و خود محیط اعظم هم در ذیل برنج ذکر نکرده است. در محیط اعظم معنی دیگری هم برای لفظ کات نوشته که دوائی است ماخوذ از جوشاندن چوب یک درخت خار دار کهیر نام در همان را هند یها

(مد) فتحه و همزه مفتوحه (ءد) ضمه و همزه مضمومه (ء) کسره و همزه مکسوره

با برگ تنبول خورند و کتھہ نامند. کات کبود. دوائی است زہری بہ شکل زاج (عا)

کاتالوگ **کاتالگ** اک سد ت سد ل سہ گ) اسم. فہرست کتاب ہا و مال التجارہ وغیرہ آنہا اعل) این لفظ (catalogue) فرانسوی است.

کاتب ع. (ک سد ت ء ب) فل. نویسندہ و منشی (عا) کاتبی. نوعی از لباس نیم آستین بودہ (شع) تا تیر بی حاشیہ رنگین نشود نسخہ کاتب + چون کاتبی سادہ کہ زنجیرہ ندارد.

کاتلک (ک سد ت سد ل ء ک) اسم. نام فرقہ ایست از نصاری کہ قدیم ترین و بزرگترین فرق موجودہ ایشان است و ایشان قائل بہ نیابت خاصہ برای حضرت عیسیٰ ہستند کہ در ہر زمان باید باشد و او را پاپ گویند (عل) این لفظ (Catholique) فرانسوی است.

کاتورہ فا. (ک سد ت سو ر ء) اسم "سرگشتہ و حیران را گویند. منوچہری گفتہ. آن ملبل کاتورہ برجستہ زطمورہ + چون دستہ تنبورہ گردشجر از چنگل" جہانگیری (شع) رشیدی گوید" و بمعنی سرگشتگی و دردِ سر نیز گفتہ اند و فخر خواص بزای معجمہ بمعنی گرانی گفتہ و این بیت رودکی آوردہ. ہیچ راحت می نہ بینم از سر و درد تو + غیر ازاین فریاد کردی حلق را کاتورہ خاست. لیکن شاہد زای معجمہ وقتی باشد کہ قافیہ معلوم شود" ضبط جہانگیری درست است کہ در سنسکرت کاترہ (कातर) بہمان معنی ہست.

کاتوزی فا. (ک سد ت سو ز ی) اسم. موافق شاہنامہ جمشید کہ پادشاہ خیلی قدیم افسانہ ای ایران است ایرانیان را بہ چہار طبقہ و صنف قسمت کردہ بود. اول پرستش کنندگان و علما کہ لفظ قدیمش کاتوزیان جمع کاتوزی بود و مسکن ایشان را کوہہا قرار داد. دوم سپاہیان کہ لفظ قدیمش نیساری بود. سوم کاشتکاران کہ نام قدیمش نسودی بود. چہارم پیشہ وران کہ لفظ قدیمش اہنوخوشی بودہ. اشعار شاہنامہ در این باب این است. گروہی کہ کاتوزیان خوانیش + برسم پرستندگان دانیش. جدا کردشان از میان گروہ + پرستندہ را جایگہ کرد کوہ. صفی بر دگر دست بنشاندند + ہمی نام نیساریان خواندند. کجا شیرمردان جنگ آورند + فروزندہ لشکر و کشورند. نسودی سہ دیگر گرہ را شناس + کجا نیست بر کس ازایشان سپاس. بکارند و ورزند و خود بدروند + بگاہ خورش سرزنش نشنوند. چہارم کہ خوانند اہنوخوشی + ہمان دست ورزان باسرکشی. کجا کارشان ہمگنان پیشہ بود + روانشان ہمیشہ پراندیشہ بود. بحکم جمشید ہر طبقہ مجبور بود کار خود را انجام دہد و مداخلہ در کار طبقات دیگر ننماید مثلاً لاہی تو انست سپاہی شود و سپاہی نمیتوانست زارع و پیشہ ور گردد. نظیر آن تاکنون در ملت ہنود ہست. توضیح آنکہ قوم آریا کہ سہ دستہ شدند یک دستہ بہ ایران و دستۂ دیگر بہند و دستۂ سوم بہ اروپا رفتند. دستہ اروپائی از قدیم تاکنون دستہ بندی نداشتہ و ہر فرد برای گرفتن ہر پیشہ و شغل و درجہ آزاد بودہ و دستہ آریای

ایرانی هم تا اندازه‌ای که تاریخ نشان میدهد فرقه بندی نداشته و دسته بندی جمشید اگر واقع شده پایدار نمانده بود چه بعد از جمشید وضحاک کاوهٔ آهنگر که از طبقهٔ چهارم بود بسرداری لشکر رسید که کار طبقهٔ دوم بوده در هند از قدیم تاکنون هندوها دسته بندی دارند مانند همان که منسوب به جمشید است با این فرق که در ایشان فرقه سوم پیشه ور است و چهارم زارع بعکس جمشیدی. و فرق دیگر اینست که در هندوها بعد از چهار فرقه مذکور یک فرقه نجس هم هست که نمیتواند با چهار فرقهٔ مذکور معاشرت کند و کارهای پست ملک از قبیل کناسی و مزدوری های سخت با او است و سرشماری این فرقهٔ نجس اکنون در هند قریب چهل ملیون و از مجموع چهار فرقهٔ دیگر دویست و نود ملیون است نامهای پنج فرقه این است. (۱) برهمن (۲) چهتری (۳) بیش (۴) شودر (۵) ملیچ. چون در ایام تاریخی ایران فرقه بندی جمشیدی نبوده میشود گفت که فرقه بندی جمشیدی غیر از مال هندوها بوده که در ایشان نسل ها مجبور به نگاه داری شغل فرقه خود هستند و امکان ندارد غیر از نسل برهمن کسی از فرق دیگر تواند ملای دینی شود و همچنین هر فرقه از پنج فرقه هندو که در قوانین مذهبی ایشان برای متخلف مجازات سخت موجود است گویا فرقه بندی جمشید همان صنف بندی بوده که تا زمان مشروطهٔ ایران جریان داشته و مجلس شورای اول ایران در سال ۱۳۲۴ هجری هم از انتخاب از طبقات و اصناف تشکیل یافته بود اما قید تسلسل در نسل نه بوده که نسل ملا لازم بود ملا شود و تاجر از نسل تاجر بلکه نسل هر طبقه میتوانست در طبقات دیگر داخل شود. در کتب پهلوی بجای نامهائیکه فردوسی برای چهار طبقه استعمال کرده اینها است آتوربان بجای کاتوزیان ارتیشتاران بجای نیساریان واستریوشان بجای نسودی. هوتخشا کان بجای اهنوخوشی.

کاتولک (ک ـ ت ـ ٤ ک) سم. کاتلک را ببینید.

کاج فا. (ک ـ ج) سم. (۱) نام فارسی درخت صنوبر است که نام دیگرش ناژ و است درختی است خوش قامت که در شعر مشبه به قد معشوق است و شباهت به سرو دارد (عا) در سنسکریت کوج (कुज) بمعنی مطلق درخت است (۲) سیلی باشد. عنصری گفت. مرد را کرد گردن و سر و پشت + کوفته سر بسر بکاج و بمشت + لغت الفرس (شع) ایضاً مولوی معنوی. کسی کو گردن تسلیم دارد + ز کرمنای ماوار دلبر تاج. اگر هستی فزود شد عقل سرکش + بزن بر گردنش آندم دو صد کاج. ایضاً انوری خصم در مجلس تو مسخره دار + گردن از کاج در بدزدیده. در سنسکریت کهرج (खज) بمعنی اذیت و آزار رسانیدن هست. (۳) لوچ که لفظ دیگرش احول است (شع) مولوی معنوی. اخ اخی برداشتی ای گیج کاج + تا که کالای بدت یابد رواج. در تکلم یزد ایران این لفظ هست و در سنسکریت کاچ (काच) مرضی است در چشم که با آن چشم کم بین میشود رلیتهٔ کاژ را هم ببینید. (۴) مبدل کاش بمعنی حسرت و امید (شع) حافظ. چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی + دلی ضعیف که هست او ز نازکی چو زجاج کاج افتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی + کمینه بندهٔ خاک در

تو بودی کاج، ۵) پوست سبز بادام و پسته وغیر آنها (تک خراسان)،

کاجیره فا- (ک مد ج ی ر ما ۴) اسم. گیاهی است که برای رنگ کردن چیزها استعمال میشود و نام عربیش عصفر و تخم آن قرطم است (ط) کمال الدین اسمٰعیل. اشکم که ز خون برنگ کاجیره شد است \+ وز رفتن آن دو چشم من خیره شده است. از دیده بیچاره نمی باید دید \+ کاین آب ز سرچشمهٔ دل تیره شده است

کاج فا- (ک مد ج) اسم- (۱) مبدل کاش بمعنی امید و حسرت (شع) در پهلوی هم کاج (و س ع) بوده (۲) مبدل کاج بمعنی درخت صنوبر (شع) (۳) مبدل کاج بمعنی سیلی (شغ) (۴) "آبگینه را گویند و خشت و ظرف گلی را که بر زبر آن آبگینه ریخته باشند کاچی نامند و چون در زبان فارسی تبدیل جیم عجمی بشین منقوطه جایز داشته اند بکاشی اشتهار دارد یا آنکه تعریب نموده کاشی گفتند" جهانگیری (شع) در سنسکرت کاچ (काच) بمعنی شیشه است.

کاچار فا- (ک مد چ مد ر) اسم. (مبدل کاچال) اسباب خانه (شع) ناصر خسرو. در طلب آنچه نیاید بدست \+ زیر و زبر کردی کاچار خویش. خیره بدادی به پشیزه جهان \+ دُر گران مایه و دینار خویش. ایضاً. نگه کن بگفتی به مستان بتان \+ که هر یک چه بازار و کاچار دارد.

کاچال فا- (ک مد چ مد ل) اسم" آلات خانه باشد چون فرش و اوانی و بسیار همین باشد عنصری گفت. زود بردند آزمودندش \+ همه کاچال آزمودندش" لغت الفرس. (شع)،

کاچغر فا- (ک مد چ غ مد ر) علم- مبدل کاشغر است که نام شهری است در ترکستان (ج) ازرقی. دگر بباغ نهان شد بهرگان گل سرخ \+ سرای باغ پر از گل رخان کاچغری. ممکن است کاشغر مبدل آن باشد چه کاچ بمعنی شیشه است و غر مبدل گر و معنی مجموع شیشه گر و وجه تسمیه شاید بودن کارخانه شیشه سازی در آن شهر بوده.

کاچک فا (ک مد چ مد ک) اسم" تارک سر را گویند. عزیزی مشتلی گفته. زخم خوردن بکاچک اندر رزم \+ خوشتر از طعنهٔ عدو صد بار" جهانگیری (شع) چون کاچه بمعنی زنخ است ممکن است کاچک مبدل آن و در شعر مذکور بهمان معنی باشد. در سنسکرت کچه (कच) بمعنی مو است که با هر دو معنی میسازد که سر و زنخ هر دو جای مو است.

کاچول فا- (ک مد چ و ل) اسم" کون جنبانیدن در رقص که کچول نیز گویند. نزاری گوید. از آن جملهٔ بخاه من بار کرد \+ چو رقاص کاچول بسیار کرد" رشیدی

کاچه فا- (ک مد چ ۴) اسم" دو معنی دارد. اول زنخ باشد و شیرازیان کچه خوانند حکیم سنائی فرماید. غلط شاعران بجامه و ریش \+ در درون سوهزار ویرانی. کاچک در زنیک و ثنا خوانی \+ کبر و عجب و سخندانی (در سنسکرت کچه (कच) بمعنی مو است که با زنخ مناسبت دارد) دوم بمعنی طرب و

خوشی آمده زراتشت بهرام گفته - چونامه نزد چگر بکاچه آمد ﴿ دلش در شادی ودر کاچه آمد» جهانگیری (شع) معنی دوم مشکوک است بجهت اینکه زراتشت بهرام الفاظ اوستا و پهلوی وگبری را در شعر خود میاورده.

کاچی فا. (ک مد ج ی) سم - (۱) آجر و ظرف لعاب داده که لفظ تکلمیش کاشی است (شع) جهانگیری در لفظ کاچ - (۲) حلوائی است پخته از آرد و روغن که روان است (غا)" کاچی به از هیچ چی (چیز)" مثل است.

کاخ عر. (ک مد خ) سم. (۱) کوشک که لفظ دیگرش قصر است (نث وشع) در عربی کاخ و کوخ بمعنی کومه و کپر است. چون لفظ کاخ از خیلی قدیم در فارسی بود و پس ممکن است از ریشه ککش (कक्ष) سنسکریت وکته (ویدصم) اوستا باشد. پس با لفظ کده از یک ریشه است و بودنش در عربی از آن حدس است که در صفحه یح ویط دیباچه جلد دوم زدم (۲) "باران را گویند" جهانگیری (شع) در سنسکریت کهاک (खाक) بمعنی آینده از آسمان است که صفت باران است - (۳) "نام قصبه ایست از مضافات تون (خراسان)" جهانگیری (ج)

کاخه فا. (ک مد خ ه) سم" دو معنی دارد اوّل باران بود دوم پرتان را گویند" جهانگیری (شع) در معنی اول ریشه را در کاخ بمعنی دوم به بینید و در معنی دوم کا (का) بمعنی بد است و مخرف اکشه (अक्ष) بمعنی چشم -

کاذب عر. (ک مد ذ ع ب) فل. دروغگو (غا)

کار فا. (ک مد ر) سم. (۱) (اسم مصدر کردن است) آنچه کرده و بجا آورده شود که الفاظ دیگرش عمل وفعل وشغل است (غا) در پهلوی کار (ودل) در اوستا و سنسکریت کار (कार) (ودلد) و در فارسی هخامنشی کار (⊨ ΠΙ ≡) است. امثال - (الف) "نابرده رنج گنج میسر نمی شود ﴿ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد" (ب) "کار امروز بفردا مفکن" (ج) "اگر یار اهل است کار سهل است" (د) "اندرین باغ چو طاوس بکار است مگس" (ه) "بهشت آنجا که آزاری نباشد ﴿ کسی را با کسی کاری نباشد" (و) "تو کار زمین را نکو ساختی ﴿ که با آسمان نیز پرداختی" (ز) "در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست" (ح) "دست بکار و دل بیار" (ط) "کار نیکو کردن از پر کردن است" (ی) "کارها نیکو شود اما بصبر" (یا) "کاری که بعقل بر نیاید ﴿ دیوانگی ای در آن بباید" (یب) "کارها را کار زرا میکند" (یج) "هر کسی را بهر کاری ساختند" (ید) "همه کاره هیچ کاره" (یه) "چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی" (یو) "تا پریشان نشود کار بسامان نرسد" (یز) "دست شکسته کار میکند دل شکسته نمیکند" (یح) "کار دل را دست میکند" (یط) "کار کردن خر خوردن یابو" (ک) "هم کارگی تو آمد همکار را به پسند" (کا) "صلاح کار کجا و من خراب کجا ﴿ ببین تفاوت ره از کجا است تا بکجا"

(کب) "چه کاره رقاص پا نقاره" (کج) "کار هر بافنده وحلاج نیست + از کمان سست سخت انداختن" (کد) "بر سر آنم که گر ز دست برآید + دست بکاری زنم که غصه سرآید" (که) "کار از کار خیزد" (کو) "کار استادان دگر است" (کز) "کار بوزینه نیست نجاری" (کح) "کار پاکان را قیاس از خود مگیر + گرچه باشد در نوشتن شیر شیر" (کط) "کار حضرت فیل است" (ل) "کار دل است نه خشت وگل" (لا) "کار دیو دارو نه است" (لب) "کار ما کار دیو است" (لج) "کار را از راهش باید داخل شد" (لد) "کار را که کرد؟ آنکه تمام کرد" (له) "کار هر بز نیست خرمن کوفتن + گاو نر می باید و مرد کهن" (لو) "کار بکن بهر ثواب ـ نه سیخ بسوزد نه کباب" (لز) "کاری که چشم میکند ابرو نمیکند" (لح) "کار افزار میخواهد" (لط) "کار در کارخانه گران است" (م) "کار را به کاردان باید سپرد" (ما) "کار عار نیست" (مب) "برهم کار بد لعنت" (مج) "چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار" (۲) آنچه اهل صنعت بعمل آورده باشند مثل نقش و تصویر نقاش و پارچه جولاهه و امثال آنها (عا) مثال ـ این صورت کار آقا نجف است (۳) ملحق به آخر شده اسم فاعل سازد مثل جفا کار و پسندیده کار و پریشان کار و تجربه کار و خام کار و فراموش کار و ریاکار (عا) سرکار و پیش کار و پاکار از این قبیل نیست چه کننده سر و کننده پیش و کننده پا معنی ندارد بلکه مضاف و مضاف الیه است که کسره مضاف حذف شده ـ (۴) مقدم بر فعلی شده از مجموع اسم فاعل مرکب پیدا شود مثل کاربرد کارگر و کاروان و کارساز (عا) (۵) جنگ که الفاظ دیگرش پیکار و حرب و رزم و کارزار است (شع) فرخی ـ ای ز کار آمده وروی نهاده بشکار + تیغ تیز تو همی سیر نگردید از کار ـ ایضاً ـ گه اندر جنگ با شمشیر همدست + گه اندر بیشها با شیر همکار ـ این معنی مجاز اول است یا مخفف کارزار یا پیکار (۶) فعل امر از مصدر کاشتن است که در تکلم با اضافهٔ حرف بار بکار استعمال میشود (نث وشع) (۷) به آخر ملحق شده اسم فاعل مرکب از کاشتن سازد مثل کارگر و میوه کار (عا) ـ مرکبات لفظ کار بمعنی اول ـ کار آب ـ شراب خوردن (شع) خاقانی ـ بس بس ای دل ز کار آب که عقل + هست از آب کار او بیزار ـ ایضاً ـ من نکنم کار آب کو ببرد آب کار + صبح خرد چون دمید باد بود کار آب ـ "کار آب و آتش است" ـ ف ـ یعنی کار بسیار نازک و دشوار و ماخذش آنکه چون آب و نمک طعام بقاعده نباشد یا برنج زنده بماند و خوب نگداز د آقا بطبخی گوید چه کردی او گوید چکنم کار آب و آتش است باختیار من نیست ـ سیفی بدیعی ـ ز آتش دل میرود بی خواست آب از چشم من + کار آب و آتش است ای دوست آن تزویر نیست ـ داراب بیک جویا ـ هر قدر تخم خیالش همچنان خام است خام + کار چشم و دل همانا کار آب و آتش است " بهار عجم ـ (عا)

کار آزموده ـ کسی که از ممارست در کار مجرب و دانا شده باشد (عا)

کار آمدن و بکار آمدن ـ فائده دادن چیزی و کار آمد چیز مفید (عا)

کار از پیش برداشتن و از پیش بردن و از پیش رفتن. در جریان انداختن کار و جاری بودن کار و پیش رفت آن (عا) **کار آگاه** (۱) کسیکه از کار آگاهی دارد (عا) (۲) پلیس مخفی (عا) این معنی را تازه فرهنگستان وضع کرده. **کار از کار برخاستن.** منجر شدن کاری به کار دیگر (عا) مثال شعری از اوحدی. اگر بر دست بوسی نباشد اوحدی دستت ٭ ز پایش بوسه ای بستان که کار از کار برخیزد. **کار از کار گذشتن** از جریان افتادن کار و باطل شدن تدبیر (عا) مثال شعری از صائب. ای کارساز خلق بفریاد من برس ٭ زان پیشتر که کار من از کار بگذرد. **کار از کسی رفتن.** قادر بودن کسی به کار (عا) مثال شعری از حافظ. کار از تو میرود مددی ای دلیل راه ٭ انصاف میدهیم که از راه اوفتاده ایم. **کار افتادن با کسی.** طرف معامله یا تعلق واقع شدن با کسی. (عا) مثال. از وقتی که کار من با فلان افتاد برایم راحت نمانده " **کار افتاده.** ص. کسی که با مردم بسیار معامله کرده باشد و تجربه کار بود. ملا مفید بلخی. بی مروت تر ز گردون نیست در عالم مفید ٭ از فلک نتوان طمع کردن که کار افتاده ایم. در دلیش واله هروی حسن اگر از قید عاشق پروری آزاده است ٭ عشق میداند چه باید کرد کار افتاده است " بهار عجم (شع) **کار بالا رفتن و کار بالا گرفتن.** ترقی کردن کار (عا) مثال شعری از حافظ. شدم عاشق به بالای بلندش ٭ که کار عاشقان بالا گرفت است. **کار بجولا دادن** نصیحت در ترک عذر بیجا آوردن به اینکه کار دارم (عا) مثال. بفلان گفتم بیا برویم منزل گفت کار دارم گفتم کارت را بده بجولا. **کاربر.** کسیکه کار را خوب فیصله میکند یا انجام میدهد (عا) **کار بستن و به کار بستن** بعمل آوردن (عا) مثال. فلان تدبیری کار بست (یا بکار بست) که خود را بشاه رسانید. **کاربند.** (۱) فعل امر کار بستن است بمعنی بعمل آور (عا) مثال شعری از حافظ مغنی بیا بشنو و کار بند ٭ ز قول من این پند دانا پسند. (۲) اسم فاعل مرکب است بمعنی کسیکه کار می بندد و کار انجام میدهد (عا) مثال شعری از انوری. کاربند نحو د متاذ امر و نهی تو را قضا و قدر. **کارپرداز.** کسی که کار انجام میدهد (عا) **کارپیچ** " جامه و پارچه را گویند که کشیده گران و گلابتون دوزان لفافه کار خود سازند بجهت محافظت آن جامه " بهار عجم (عا) **کار پیش رفتن.** کار از پیش رفتن (به بینید) (عا) **کارتن و کارتنک** حشره ایکه ناههای دیگرش تارتن و عنکبوت است (نث و شع) سراج الدین راجی. جولهی را در خراسان هدوطن ٭ دام زرقش کار او چون تارتن. ایضاً ع. زدام کارتنه چون مگس فرار کند. **کارتنه.** (۱) عنکبوت (نث و شع) (۲) سبزی ایست که نام دیگرش شنبلیله است (ط) **کارچوب** " بوزن خاکروب. ف. افزاری که جولاهان تار جامه بدان فرا گرفته بافند آن را تبازی نسیج خوانند و در هندوستان نوعی از کشیده بود که جامه را در چوب کشیده بدوزند و بدین معنی اگرچه صورت لفظ فارسی دارد لیکن در کلام قدما یافته نشده " بهار عجم کارچوب هندی را در ایران ملیله دوزی گویند. **کارخیر**

(۱) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۵) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره

(۱) هرکاری که فایده بدیگران رساند (عا) (۲) عروسی و نکاح (عا) **کاردان** کسیکه میتواند کار را با دانائی انجام بدهد (عا) **کارساز**. (۱) کسی که کار برای دیگری انجام میدهد (عا) (۲) یکی از نامهای خدا است (عا) **کارشکنی**. مانع انجام کار کسی شدن (عا) **کارکشته**. کسی که ماهر در کار است و در انجام آن خسته نمی شود (عا) **کارکن**. (۱) کسی که کاری را انجام دهد (عا) (۲) دوای بیرون کننده مواد فاسد از شکم که نام دیگرش مسهل است (عا) **کارکنان**. (۱) کسانی که کار میکنند (عا) (۲) مجموع اعضای یک اداره که سابقا پرسنل گفته می شد (عا) این معنی وضع فرهنگستان است. **کارگاه**. (۱) میدان جنگ (شع) کار بمعنی جنگ است (۲) جای بافتن پارچه و فرش که از چوب و فلز ساخته میشود (عا) مثال. در بسیاری از خانه های اصفهان کارگاه قالی زده است و بچهای کوچک هم قالی میبافند. **کارگذار**. (۱) کسی که کار خوب انجام میدهد (عا) (۲) آن مامور دولت که کارهای رعایای خارجه را انجام میداد (عا) بعد از الغاء کپیتولاسیون این معنی هم متروک شد. **کارگذاری**. موسسه ای است که معامله های اشخاص را بر عهده گرفته برای خرید و فروش خانه یا سایر راهنمائیها مزدی گرفته و کاری انجام میدهد" فرهنگستان ایران.

کارگر. (۱) کسیکه کاری انجام دهد (عا) (۲) اهل کشت و پیشه و مزدور (عا) برای کارگر با آلات و افزار فرهنگستان لفظ افزارمند را وضع کرده. (۳) کاری و با اثر (عا) مثال شعری. از هر کرانه تیر دعا میکنم رها + شاید کزان میانه یکی کارشود. در هند کارگیر (بایا) را برای کارگر بمعنی دوم استعمال کنند که در فارسی ایران دیده نشده پس یار زاید است و معنی لفظی آن کاری گرداننده و موثر کننده است اما در آن معنی استعمال نمی شود" **کارگزین**. رئیس کارگزینی (از کار و گزین) اداره ایست که در وزارت خانه به کار اعضا رسیدگی کرده شغل آنها را معین و تغییر ماموریت آنها را مطابق اطلاعات و احتیاج و شایستگی هر یک تعیین می نماید و سابقا استخدام و پرسنل نامیده می شد" فرهنگستان. **کارنامه**. (۱) کاغذی یا کتابی که در آن شرح کار کسی یا جمعی نوشته باشد (عا) مثال. وقتی که خانه ام را می ساختم یک کارنامه گذاشته بودم (۲) تاریخ حالات فردی یا جمعی یا ملتی (عا) مثال. کارنامه اردشیر بابکان کتابی است در پهلوی. سراج اللغات گوید" کارنامه بنون و میم در برهان هنر و صنعت و بمعنی تاریخ و نامه نیز. مؤلف گوید تحقیق آنست که این لفظ در اصل بمعنی صنعت نقاشی است بعد از ان بمجاز در صنعت های دیگری نیز استعمال کرده شود و بمعنی تاریخ و نامه سند میخواهد" شاید در زمان مؤلف سراج کارنامه بمعنی کار نقاش و صنعتگر استعمال می شده اکنون متروک است. **کار و بار**. کار بمعنی اول (عا) لفظ بار در این جا تابع مهمل است. **کاره**. (۱) کار بمعنی اول و دوم (عا) مثال. آخر فلان کاره را به آخر رسانید (۲) "پشتواره را گویند" جهانگیری (شع) **کاری** (۱) درست انجام دهنده کار مثل آدم کاری و اسب کاری و زخم کاری بمعنی انجام دهنده کار کشتن (عا) از کار بمعنی اول و دوم (۲) جنگی (شع) فرخی

(عه) داد اعرابی (م ه) بار اعرابی

سالار سپاه ملک ایران محمود ✤ یوسف پسر ناصر دین آن شه کاری. **بکار خوردن چیزی**. بکار آمدن فایده دادن چیزی (عا) **سر و کار افتادن** داشتن تعلق و ربط داشتن (عا) **قلم کار**. در ذیل قلم به بینید. **از کار افتادن**. (۱) کسیکه کار از دستش رفته باشد (عا) (۲) کسیکه ضعیف و عاجز شده باشد (عا) **از کار در آمدن**. درست شدن و آزموده شدن (عا) **همکار**. یکی از دو نفر که صنعت یا کارشان یکی باشد مثل دو مسگر و دو نوکر و امثال آنها. **هیچ کاره همه کاره**. شخص فضولی که در هر کار فضولی میکند. (عا)

کاراسی (ک سد ر سد س ی) اسم. "حکیم و طبیب و هر کار دانا زیرا که آسی در عربی بمعنی طبیب تجربه کار باشد و بعضی گفته اند نام حکیمی است که پیش سلطان محمود سرگذشت پیشینیان میخواند فلکی گوید. رسد بحضرت تو هر زمان گروهی نو ✤ بشکل بوعلی و کوشیار و کاراسی. و خاقانی گوید. قمری ز تو پارسی زبان گشت ✤ کاراسی کارنامه خوان گشت. و بعضی در این بیت گفته اند نام مرغی است که آواز حزین دارد و در این تامل است چه بمعنی اول نیز مناسب است. و موید این معنی آن است که برای هر مرغی یک بیت تعریف آورده و ظاهرا که بمعنی مرغ قیاس کرده اند از این بیت" رشیدی (شع) در معنی مرغ باید یا ر کاراسی ساکن خواند و در معنی حکیم و دانا یا ر مکسور است تا صفت قمری باشد.

کاربان فا. (ک سد ر ب سد ن) اسم. "قطار شتر و خر و امثال آن را گویند حکیم فردوسی فرماید. بیاورد لشکر بکوه و بدشت ✤ همی گوسپند از عدد در گذشت. شتر بود بر کوه صد کاربان ✤ بهر کاربانی یکی ساربان و در این روزگار قافله را خوانند" جهانگیری (شع) مبدل کاروان است یا بالعکس.

کاربُن (ک سد ر ب ۃ ن) اسم. یکی از عناصر اصلیه است و زغال و الماس از آن است (عا) این لفظ (Carbone) فرانسوی است.

کارت (ک سد ر ت) اسم. تکه مقوای مهره کشیده خصوص آنکه بر آن نام نوشته میشود (عا) این لفظ (Carte) فرانسوی است و کارت پستال. ورقهٔ پستی است (عا)

کارتن کارتون (ک سد ر ت ۃ ن) اسم. مقوای جلد و به غیر آن (عا) این لفظ (carton) فرانسوی است و بمعنی مطلق مقوا. فرهنگستان بجای آن لفظ جزودان را وضع کرده.

کارد فا. (ک سد ر د) اسم. آلت بریدن که بزرگتر از چاقو و کوچکتر از قداره و شمشیر است (عا) در پهلوی کارت (و سد لص) در اوستا کرِته (ک ر ت ه) و در سنسکریت کرتریکا (कर्तरिका) از ریشه کرت (कृत्) بمعنی بریدن بوده **کارد به استخوان رسیدن**. بسیار سخت شدن کار (عا) **کارد مطبخ بودن**. همه کاره بودن (عا) "کارد دسته خود را نمی برد" مثل است

مثل کارد و پنیر بودن دشمن سخت هم بودن (عا)

کاردیف (ک سه س د ی ف)، عم. نام بزرگترین شهر ولایت ویلز بریطانیا است و دارای معدن زغال است (ج)

کارزار فا. (ک سه ر ز سه ر) سم. جنگ (نث وشع)، در پهلوی کاری جار (...)، بوده زار و سار بمعنی جای بسیاری چیزی است و جنگ محل کار بسیار است در سنسکریت اجیر (...) بمعنی جا و مکان هست.

کارسان فا. (ک سه ر س سه ن) سم. "ظرفی باشد مانند صندوق مدور که از چوب یا گل سازند و نان و حلوا و امثال آن را در میان آن بنهند و آن را کرسان و چاشدان و چاشکدان هم خوانند" جهانگیری (شع)

کارنجک فا. (ک سه ر سه ن ج سه ک) سم. "خیار است" محیط اعظم (ط) صحاح الفرس گوید "کارنجک خیار باد رنگ سبز و بزرگ است" بهنجک گوید. سیرش نکند خیار کارنجک بعضی با واو بجای را ضبط کرده‌اند

کاروان فا. (ک سه ر و سه ن) سم. مردمانی که در راه سفر باشند که لفظ دیگرش قافله است (عا)
کاروان سرا. عمارتی که در آن کاروان منزل کند (عا) مثل کاروانسرا بودن خانه. در اختیار صاحب خانه نبودن خانه (عا) **کاروان شادی**. جشن بزرگ که در آن دسته‌ها راه میافتند هر دسته لباس مخصوص دارد و کارهای مخصوص برای تفریح مردم میکنند در شهر گردش میکنند و بازیها انجام میدهند (عا) این لفظ در ایام سلطنت پهلوی پیدا شده و کاروان شادی در جشن تولد اعلی حضرت در طهران راه میافتد ترجمه کارنیوال (Carnival) فرانسوی است و در ابتدا هان کارنیوال میگفتند و حالا دو سال است که کاروان شادی شده.

کاروانک فا. (ک سه ر و سه ن سه ک) سم. "نام جانوری است پرنده که در میان آبها نشیند" جهانگیری (شع)، نام عربی آن کروان است و در المنجد گوید پرنده‌ایست خاکی رنگ دراز منقار" پس فارسی آن ماخوذ از عربی است یا بالعکس.

کارون فا. (ک سه ر و ن) عم. نام رودخانه ایست که از زردکوه بختیاری بیرون آمده از پهلوی شوشتر و اهواز و محمره عبور کرده به خلیج فارس و شط العرب میریزد. (ج)

کاره ع. (ک سه ر ه) فل. کراهت دارنده و ناپسند کننده (عل)، با بازار آمد (فا) (۱) کار (عا) (۲) انبار پنیری مثل کاره خاک و کاره سنگ و کاره بار. کرسنگ و کره سنگ و کره سنگ از همین ماده است (تک، خراسان)

کاریدن فا. (ک مد ر ی د ن) مص. کاشتن (ع)، کارید (م)، کاریده (ل)، باقی مشتقات همان مشتقات کاشتن است. در ریشه هم همان.

کاریز فا. (ک مد ر ی ز) اسم. جوی زیرزمینی که لفظ دیگرش قنات است (ع). در سنسکریت ک (कन) بمعنی آب است و ریز از ماده ریختن فارسی.

کاریکاتور (ک مد ر ی ک مد ت مد ر) اسم. تصویر مسخرهٔ چیزی که عموماً در جرائد چاپ میشود (ع). این لفظ (Caricature) فرانسوی است.

کاز فا. (ک مد ز) اسم. (۱) زاغه و کلبه و کومه و آلونک و کمین گاه صیادان برای شکار که از

کازه چوب و علف ساخته میشود (ع) فرخی. شهریاری که خلافش طلبد و افتد ✤ از سمن زار بخارستان و زکاخ به کاز. ایضاً مولوی معنوی. گرچه از میری ورا آوازه ایست ✤ همچو درویشان مرادرا کازه ایست. ایضاً امید وصل تو نیست در وهم من که آخر ✤ در کازه گدایان سلطان چگونه باشد. ایضاً فردوسی. گرازان بر دین تذروان به کاز ✤ کشیم و به بندیم روز دراز. در سنسکریت کاس (कास) و کاش (काश) گیاهی است که از آن حصیر بافند سین و شین تبدیل بزا میشوند (۲) مبدل کاژ بمعنی درخت صنوبر (ع) ازرقی. یکی چادری جوی پهن و دراز ✤ بیاویز چادر به پهنای کاز. معنی کاز در این شعر ستون کاجی است.

کازرون فا. (ک مد ز ر و ن) عم. نام شهری است در ایالت فارس ایران در مغرب شیراز (ع).

کازیه (ک مد ز ی ه) اسم. جعبه رو باز چوبی روی میز برای اوراق متفرقهٔ اداری (ع). این لفظ (Casier) فرانسوی است.

کاژ فا (ک مد ژ) اسم. (۱) "احول بود. معروفی گفت. بیک پای لنگ و بیک دست شل ✤ بیک چشم کور و بیک چشم کاژ" لغت الفرس (ع) ایضاً ناصر خسرو. ای تیغ زبان آخته بر قافله زاژ ✤ چشمت بطمع مانده سوی نان کسان کاژ. ایضاً سنائی. از فصیحان و ظریفان پاک شد روی زمین ✤ در جهان مشتی بخیل و کور و کاژ و لال ماند. در سنسکریت کاچ (काच) مرضی است در چشم که باعث کم بینی آن میشود ایضاً در سنسکریت کاکش (काक्ष) بمعنی کج نگاه کردن است مانند کلاغ. (۲) نام درختی است که نامهای دیگرش کاج و صنوبر است (ع) اثیر اخسیکتی. غرض چمیدن وحل است اگر نه تبر اشد ✤ ز کاژ و نوژ بیک روزه ده شتر نجار. (۳) نام پرندهٔ بزرگی است که نام دیگرش کلنگ است (نث وع) از کتاب نصاب محمدیه نقل شد که در معنی کرکی آورده در سنسکریت کک (कक) به این معنی هست و کاف و ج بهم تبدیل میشوند. و ج هم به ژ تبدیل میشود.

کاژک فا. (ک سدنر مدک) اسم. کاژ بمعنی سوم که کلنگ است (نث وشع)، نصاب محمدیه در ذیل کرکی

کاژه فا. (ک سدنر ٤) اسم. صومعه که عبادتخانهٔ زهدان و ترسایان است (نث شع) از نصاب محمدیه نقل شد که گوید صومعه قبله کاژه کعبهٔ اعمال ✤ کاها دری شهاب آید. در سنسکرت کچ (ﮐـﮯ ٢٥) بمعنی پاک کردن و شدن است آدصوحای پاک شدن ا

کاژیره فا. (ک سدنر ی ر ٤) اسم. کاجیره (به بینید) (ط)

کاس گاس فا. (ک سدس) اسم. "خوک نر را گویند عزّ الدین طلبی نظم نموده. اندر کفش آن تیغ درخشنده شب داج ✤ گفتی تو که تیشک از زی کاس برآمد" جهانگیری (شع)، لغت الفرس در جائی کاسوی را بمعنی موی خوک نوشته و در جای دیگر گوید "کاسوی سبیل گراز باشد که کفش گران دارند فرخی گفت. چو کاسوی گیاهان او برهنه زبرگ ✤ چو شاخ بید درختان او تهی از بار" معلوم میشود آنچه را که ما ماهوت پاک کن میگوییم در زمان اسدی (قرن پنجم هجری) کاسوی میگفتند و کفش دوزها برای جلای چرم استعمال میکردند. در شعر فرخی در بعضی نسخ بجای شاخ بید شاخ گاو و شاخ رنگ آمده و بمضمون شعر که در وصف بیابانی است هر سه لفظ بیاز و شمس فخری مؤلف معیار جمالی معنی عبارت اسدی را چنین فهمید که کاسوی را کفش گران بجای سوزن در دوختن چرم استعمال کنند و بر آن معنی مفهوم خودش شعری هم ساخت که سند استعمال آن باشد جهانگیری و رشیدی که همیشه اشعار جعلی شمس فخری را در عرض اشعار شعرای بزرگ قدیم سند برای استعمال الفاظ میاورند همان معنی شمس فخری را نقل کردند. جهانگیری گوید "کاسو و کاسوی. موی خوک باشد چه کاس خوک را گویند و کفش گران و موزه دوزان رشته را بکاسوی به بندند و چرم کفش و موزه را بدرفش سوراخ کرده کاسوی را با رشته از آن بگذرانند تا دوخته شود و بتازی هلب خوانند" هُلب و هُلبه و کلبه در عربی بمعنی موی کلفت دم اسب و سبیل خوک است و باقی شرح جهانگیری که کفش دوزان با آن چرم میدوزند جز بمعنی آن نیست و رشیدی شعر شمس فخری را هم نقل کرده که زبان در کام اعدائش چو خنجر ✤ فرو در چشم دشمن کاسوی است. مؤلف سراج اللغات که ذهن نقادی داشته ملتفت حقیقت معنی کاسوی شده گوید "کاسوی موی خوک که کفش گران بدان چیزهای چرمین دوزند. این است در فرهنگها مؤلف گوید آنچه در هندوستان رواج دارد آن است که موها خوک را دسته ساخته کفش گران برای جلای سقرلات و مخمل و چرم پیش خود نگاه دارند همچنین زرگران برای جلای طلا و نقره اغلب که در ولایت (ایران) نیز چنین باشد نه آنکه موی خوک را صرف چیزهای چرمین سازند زیرا که آن نجس العین است" در فقه در باب اجزای بی جان نجس العین مثل مو و ناخن و استخوان اختلاف است بعضی آنها را پاک میدانند. احتمال کلی این است که کاس بمعنی خوک نیست بلکه کاسو لفظ مرکب و بمعنی ماهوت پاک کن و معنی اصلیش موی جلا دهنده و براق کننده است که صفت ماهوت

پاک کن است در سنسکریت کاس (कास) بمعنی جلا دادن و براق کردن موجود است - از عبارت لغت الفرس کاس بمعنی خوگ بنمی اید بلکه موی خوگ که نوشته برای این بوده که ماهوت پاک کن از آن ساخته میشده و عزالدین طلبی هم از عبارت لغت الفرس گول خورده در شعر خود کاس را بمعنی خوک آورده - (۲) تغاره ایکه از بستن پوست بر دهان ظرف کاسه مانند فلزی ساخته میشود (شع) امیر خسرو - هم او ریخت در طاس حکمت زلال ✤ هم او کوفت بر کاس دولت دوال - ایضاً - دبدبهٔ کاس با دارخوش ✤ کوس زده با فلک کاسه وش در این معنی مبدل کاس عربی است (۳) فی الجمله مقعر و محدب داشتن جسم پهن مثل عینک کاس (عا) - این معنی جدید است در ادبیات قدیم فارسی دیده نشده وگویا ماخوذ از کأس عربی است (۴) به اصطلاح قلم‌نها قلمی است فلزی که نوکش مسطح است و با آن زمینهٔ فلزی را فرو می برند و آن سه قسم است سه گوش و چهار گوش و نیم گرد (عا) (۵) خسته و عاجز و بالفظ کردن استعمال میشود (ترک اصفهان) در این معنی از مادهٔ کاستن است و معنی چهارم هم ماخوذ از کاس عربی است بجهت کارش که زمینهٔ فلز را کاس می نماید باهمزهٔ دوم (ک مدس) ع ر شراب و جام شراب و جام آبخوری (عل)

کاسان فا - (ک مدس مدن) عم "نام دهی است از نواحی سمرقند که بر شمال اخیکت واقع است سید عزالدین گفته - کرده ای گلشن از هنر کاسان ✤ خورده ای روشن از ظفر کاسات" جهانگیری (شع) در مراصد الاطلاع باشین (معجمه) ضبط شده -

کاسانه فا - (ک مدس مدن ه) سم "مرغکی باشد سبز رنگ که در ولایت خوزستان بسیار بود و عمق بخاری راست - چند پوئی بگرد عالم چند ✤ چند گیری طریق پویائی - زانکه از بهر قوت شهوت ✤ همچو کاسانه می نیاسائی" ممکن است همان سبزک است که لفظ دیگرش کاسکینه است و در عربی شقراق لیکن مرغ مذکور در ایران مشهور به حرص و شهوت نیست - رشیدی از لفظ کاسانه که بمعنی منسوب به کاس (خوگ) است و از مضمون شعر مذکور چنین قیاس کرده "مرغی است بسیار خوار پر شهوت و در خوزستان بسیار بود چه آن مرغ در شهوت و خوردن میان طیور چون خوگ است در چارپایان" کاس بمعنی اول را به بینید که بمعنی خوگ نیست و بر فرض که باشد قیاس بعیدی است -

کاسب عر - (ک مدس ه ب) فل (۱) جمع کننده و طلب کننده و حاصل کننده (عل)، (۲) کسیکه با صنعت یا خرید و فروش روزی تحصیل میکند (عا) مثال - در بازار که بروید میان صد کاسب یک تاجر نمی بینید - مثال - (۱) "کاسب حبیب خدا است" (۲) "انگشت کاسب کلید روزی است" (۳) "یک دست کاسب طلا است و یک نقره" (۴) "مایهٔ کاسب توکل است" (۵) کاسبی کاه سالی است" کاسبی - با کسب

(ﻫ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ﻫ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ﻫ) کسره و همزهٔ مکسوره

تحصیل روزی کردن. (عا) بالفظ کردن استعمال میشود. فرهنگستان بجای کاسب پیشه‌ور را وضع کرده.

کاستن فا. (ک سدس ت سدن) مص. کم کردن و کوچک کردن چیزی (عا) کاست (می) می‌کاهد (مع) کاهنده (فل) کاسته (مل) بکاه (مر) کاستی و کاست (اص) در پهلوی هم کاستن (و سدد ۱۱۲) بوده. ریشه اش در اوستا خشی (وله د) در سنسکریت کشی (क्षि) است بمعنی کاستن.

کاسج **کاسجوک** فا. (ک سدس ۃ ج) سم. حیوانی که نامهای دیگرش خارپشت و قنفذ و ریکاشه و سیخول و اسغر است. (شع، نزاری قهستانی. بردی صف شده از زخم یاسج + همه اعضاش همچون پشت کاسج. ایضاً مولوی معنوی. از آن بپیچد دل من همچو ماری + که بجز انش برادچون کاسجوک است

کاسد ع. (ک سدس ۀ د) فل. متاع و بازار بیرواج (عل)

کاسر ع. (ک سدس ۀ ر) فل. شکننده (عل)

کاسکو (ک سدس ۀ ک ۃ) سم. طوطی بزرگ افریقائی (عا) معلوم نیست از چه زبانی است بشاید افریقائی است که وطن طوطی مذکور است (عا)

کاسکینه (ک سدس ک ی ن ۀ) سم. پرنده ایکه نامهای دیگرش بنرک و سبز قبا و عربیش شقراق است (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی شقراق.

کاسنی فا. (ک سدس ن ی) سم. گیاهی است دوائی که در اغلب بلاد بهم میرسد گل آن لاجوردی و در طعم آن اندک تلخی میباشد (ط) در پهلوی کاشنی (و سدعا دو) باشین کاهو بوده.

کاسه (ک سدس ۀ) سم. (۱) ظرف مدور از فلز یا گل که دیواره اش بلند باشد و برای حمل غذا و آب استعمال میشود و قسم بزرگ آن را قدح هم گویند (عا) این لفظ مأخوذ از کاس عربی است. امثال. (۱) «زود کاسه جائی که آرد قدح» (۲) «زیر کاسه نیم کاسه است» (۳) «نه درستی مجوی در عالم + کاسه آسمان ترک دارد» (۴) «تغاری بشکند ماستی بریزد + جهان افتد بکام کاسه لیسان» (۵) «تا توانی سعی کن در کار آش + کاسه گر چینی نباشد گو مباش» (۶) «کاسه گرمتر از آش» (۷) «همان آش و همان کاسه» (۸) «دست در کاسه مشت بر پیشانی» (۹) «ماست که خوردی کاسه را زیر سر بگذار» (۱۰) «کاسه همسایه دو پا دارد» (۱۱) «کاسه داریم آرک دارک تو پر کنی من پر ترک»، «کاسه باز» آنکه بازی بکاسه کند از عالم شیشه باز و آن چنان است که دو کاسه چینی پر از آب کنند و کاسه بازان واژون شده کاسها بر پشت گذارند و به تحریک سرین آن را جنبانند و بدوش خود رسانند و قطره آب از آن نریزد و بمجاز محیل و مکار را گویند میر یحیی شیرازی. از حریفان قمار برده لبی + کاسه بازی چنین ندیده کسی» بهار عجم (نث و شع)

(ـﮧ) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

کاسه بر سر شکستن. «مورد افشای راز شدن یا کردن کسی راز» کاسه بر سر کسی شکستن کنایه از رسوا کردن او را و قدح بر سر کسی شکستن نیز بهمین معنی. ملا طغرا. کس چه میداند که پیمانت نمی ماند درست ✤ گر ز بدمستی قدح را بر سر ما بشکنی. محسن تاثیر. چنان به ناله مستانه بی تو نالیدم ✤ که کاسه بر سرآواز شیر بشیشه شکست. محمد قلی سلیم. پیش ساقی لب ز حرف زهد و تقوی بسته ایم ✤ کاسه زاهد مبادا بر سر ما بشکند» بهار عجم (شع) **کاسه بند کردن**. «تملق و چاپلوسی کردن. اشرف. میکند از بهر دمی نوشخند ✤ پیش لبش دختر رز کاسه بند» بهار عجم (شع) **کاسه پشت**. حیوانی است که در خشکی و آب هر دو زندگی میکند و نامهای دیگرش کشف و سنگ پشت و لاک پشت است (عا) چون پشت حیوان مذکور شبیه به کاسه است چنان نامیده شده و کاسه پشت استعاره برای آسمان هم هست **کاسه چشم**. گودال جای چشم در سر (عا) «کاسه چشم حریصان پر نشد ✤ تا صدف قانع نه شد پر در نشد» مثل است. **کاسه حکیم** در دست داشتن. متحیر بودن در کار (عا) **کاسه خون**. مشبه به چشم سرخ شده است (عا) **کاسه رود**. در شاهنامه نام رودی است (شع) فردوسی. بنختی گذشت از در کاسه رود ✤ جهان رایخ و برف در کاسه بود. **کاسه زانو**. استخوان مدور روی زانو (عا) **کاسه سر**. استخوان مدور سر (عا) **کاسه سیاه و سیاه کاسه و سیه کاسه و کاسه سیه**. شخص بخیل (نث و شع) حافظ. بر در از خانه گردون بدر و نان مطلب ✤ کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را. خاقانی. دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او ✤ بی نمکی تعبیه است در نمک خان او. جامی. زر د گرد دروی آن کاسه سیاه ✤ چون به سیند خوان او خوا لیگرش. **کاسه کوزه دار**. کسیکه خانه و اسباب خانه دارد (عا) **کاسه کوزه کسی را بهم زدن**. اسباب زندگی کسی را بهم زده او را در زحمت انداختن (عا) **کاسه گر**. (۱) کسی که کاسه و ظروف دیگر میسازد (عا) (۲) نام نوائی است از موسیقی نجیب الدین جرفادقانی گوید. حالت سرو چنان است که ذوقی دارد ✤ نفس بلبل و آن دبدبه کاسه گری. جهانگیری (شع) رشیدی گوید کاسه گر نام مطربی است که ظاهراً کاسهای چینی را خوب می نواخت. خاقانی گوید. ع. آن قول که کاسه گر ادا کرد» رشیدی باید بگوید نام کسی است که کاسهای چینی میساخته چه کاسه گر غیر از کاسه نواز است در شعر خاقانی هم معنی نوا درست میآید شاید مخترع اول آن نوا شخص کاسه ساز بوده (۳) نام یکی از خطوط هفت گانه جام جمشید بوده (شع) **کاسه گردان**. گدا (شع) خاقانی. در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را ✤ از پی دریوزه جانی کاسه گردان دیده اند. **کاسه گرمتر از آش بودن**. جلوه دادن فرع خود را زیادتر از اصل (عا) **کاسه لیس** (۱) کسیکه ته کاسه خالی شده از خوراکی را می لیسد (عا) (۲) کسیکه پسمانده دیگری را میخورد و کسیکه از مال دیگری زندگی می کند (عا) **کاسه همسایه**. فرستادن همسایگان و برادران چیزی را با یکدیگر و آن را در عرف هند بهاجی گویند و بدین معنی تنها کاسه نیز آمده و بهمین معنی است کاسه همسایه و پا دارد یعنی از این خانه به آن خانه و از آن خانه باین خانه رود

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری

میر یحیٰی شیرازی۔ بود کاسہ در پیش ہمسایہ قرض ✤ دل ادہم آخر ز ما پشود فصلی جرفا دقانی۔ خونابہ فرستند بہم چشم و دل
من ✤ چون کاسہ کہ ہمسایہ بہمسایہ فرستد۔ سلیم در تحطیہ۔ فتادہ سنگی ازاین سقف مینا ✤ شکستہ کاسۂ ہمسایہ را یا۔"
بہار عجم (عا) **زیر کاسہ نیم کاسہ بودن**۔ در چیز ظاہر مکر یا رازی پنہان بودن (عا) **نیم کاسہ**۔ کاسۂ کوچک (عا)
نوت کاسہ گری۔ چیز کوچک کہ از آن کار بزرگ ساختہ شود (عا) ذیل لفظ فوت را بہ بینید۔

کاش
کاشکی
فا۔ (ک مد ش) ہم۔ با فعل ماضی بمعنی حسرت است و با فعل مضارع بمعنی امید (عا) مثال۔ کاش
بسفر نمیرفتم کہ این ہمہ ضرر کنم۔ ایضاً۔ کاش برادرم بیاید تا تقویت کارم بشود۔ بعد از لفظ کاش
گاہی لفظ کہ ہم میآید و ہمان با شباع کسرہ کی شدہ ملحق بہ آن (کاشکی) استعمال میشود از این
جہت بعد از کاشکی لفظ کہ آوردن غلط است۔ لفظ کاش در پہلوی کاج (و مد) بودہ و در سنسکرت
کچ چیت (काचिल) بہمین معنی است در ریشۂ آن است۔ امثال۔ (۱) "کاشکی را کاشتند
سبز نشد" (ب) "اگر را با مگر تزویج کردند ✤ از ایشان بچہ شد کاشکی نام" (۲) مبدل کاچ بمعنی شیشہ است (شع)

کاشی (۱) شخص و ہر چیز منسوب بہ کاشان کہ شہری است در ایران (عا) (۲) آجری کہ لعاب شیشہ بر آن مالیدہ است (شع)

کاشان
فا۔ (ک مد ش مد ن) عم۔ (۱) نام شہر و ولایتی است است در وسط ایران (ج) رشیدی
گوید "کاشان شہری است معروف زیرا کہ در قدیم در آن شیشہ خوب میساختند و لہذا او
را شہر کاش نیز گویند" امثال۔ (الف) "جرم راقمی میکند کاشی را مجازات میکنند" (ب) "در کاشان کپہ با فعلہ
است" (ج) "نہ یزد (یا قم) خوب است نہ کاشان ✤ لعنت بہر دو تا شان"۔ منسوب بہ کاشان کاشی است
(۲) نام شہری است کہ نام دیگرش کاسان است (بہ بینید) (ج)

کاشانہ
فا۔ (ک مد ش مد ن ٤) سم۔ "شبستان بود یعنی تا بخانہ کسائی گفت عالم بہشت گشتہ عنبر
سرشت گشتہ ✤ کاشانہ زشت گشتہ صحرا چو روی حورا" لغت الفرس اسدی (نث و شع)
رشیدی گوید "کاشانہ خانۂ زمستانی کہ برای روشنی تابدانہای شیشہ در آن کنند" مقصود رشیدی این است
کہ کاشانہ بمعنی منسوب بہ کاش بمعنی شیشہ است جہانگیری گوید "خانہ مختصر را گویند۔ شیخ سعدی راست۔
چو خلوت در میان آمد نخواہم شمع کاشانہ ✤ تمنای بہشتم نیست چون دیدار می بینم۔ و این لفظ را بر آشیانہ
مرغان نیز اطلاق میکنند چنانکہ حکیم خاقانی فرمودہ۔ از مزاج اہل عالم مردمی کم جوی از آنکہ ✤ ہرگز از
کاشانۂ مرغان ہمای برنخاست" از شعر سعدی مختصر مفہوم نمیشود معنی صحیح ہمان است کہ اسدی بیان کردہ
ریشۂ لفظ در سنسکرت کاچ (काच) بمعنی شیشہ است یا کاش (काश) بمعنی درخشیدن
از عبارت لغت الفرس چنین مفہوم میشود کہ کاشانہ اطاق شب خواب گرم زمستانی است۔ پس ریشہ اش

درسنسکریت کرشانو (कृशानु) است بمعنی آتش۔

کاشتن فا۔ (ک مد ش ت مد ن) مص۔ ریختن تخم درزمین برای سبز شدن ونشاندن جوانهٔ سبزی درخت درزمین برای بزرگ شدن ونشاندن شاخهٔ درخت درزمین برای درخت شدن (عا)، درپهلوی کاشتن (و مد ں ۲ ۱۱) دراوستا کرش (و مد ۱ ۴ ۱۲)، ودرسنسکریت کرش (कृष) بوده امثال۔ (۱) "هرکسی آن درود عاقبت کارکه کشت" (۲) "خرما نتوان خورد ازاین نخل که کشتیم ❊ دیبا نتوان بافت ازاین پشم که رشتیم" (۳) "دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر ❊ ای نورچشم من بجز از کشته ندروی"۔ **کاشت** (می)، **میکارد** (مع) **کارنده** (فل)، **کاشته** (مل)، **بکار** (مر) **کشت** (اص)،

کاشغر فا۔ (ک مد ش غ مد ر) عم۔ نام شهری است درترکستان (ج)، شاید وجه تسمیه این بوده که در آنجا کاش (شیشه) میساختند واصل لفظ کاشگر (شیشه گر) است۔

کاشف ع۔ (ک مد ش ۴ ف) فل۔ پیداکننده وواضح کننده وبرهنه کننده (عا) مثال۔ "بعدازاین همه زحمت کاشف بعمل آمدکه سعی ما بیجا بوده"۔

کاشمر فا۔ (ک مد ش م مد ر) عم۔ "نام قریه ایست ازولایت ترشیز (که درخراسان ایران است) وآن را کشمر نیز گویند آورده اندکه زردشت دودرخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی رادرهمین قریه ودیگری درقریهٔ فرومد طوس وعقیدهٔ مجوسان آن است که زردشت شاخ سروی ازبهشت آورده دراین دو قریه کشت متوکل عباسی درهنگام عمارت جعفریه بسرمن رای که بسامره اشتهار دارد حکمی بطاهربن عبدالله ابن طاهر ذوالیمینین که درآن وقت والی خراسان بود نوشت که آن راقطع نموده برگردونها نهد وشاخهای آن را درنمدگرفته برشتران بارکرده به بغداد فرستد۔ جماعت مجوسان پنجاه هزار دینار میدادند که آن رانبرند طاهربن عبدالله قبول نکرد۔ بقول مؤلف تاریخ جهان نمای ازعمران درخت تا سنهٔ اثنی وثلثین ومائتین یکهزار وچهارصد وپنجاه گذشته بودکه قطع کردند ودورآن درخت بیست وهفت تازیانه بود وهرتازیانه ارشی وربع بود۔ گویند که درسایهٔ آن زیاده ازده هزار گاو وگوسفند وبز قرار میگرفت وجانوران مختلف النوع خارج ازحد شمار برزبرآن درخت آشیانه داشتند چون آن درخت بیفتاد درآن حدود زمین بلرزید وبکاریزها وبناهای بسیار خلل فاحش راه یافت واصناف مرغان ازحد وحصر بیرون به پریدن آمدند چندانکه هوا پوشیده گشت وبانواع اصوات خویش نوحه وزاری میکردند وگوسفندان وگاوانی که درسایهٔ آن میآرمیدند همه ناله وزاری آغاز نهادند خرج نقل تنهٔ آن تا بغداد پانصد هزار درم شد وشاخهای آن رانیز هزار وسیصد شتر حمل نموده بودند وآن درخت چون بیک منزلی جعفریه رسید متوکل را همان شب غلامان

پاره پاره کردند- امیر معزی فرماید: «ترک نزاید چو تو بکاشغر اندر + سرو نبالد چو تو بکاشمر اندر». جهانگیری (رج) در بیان مذکور مبالغه بسیار است که اگر «ده هزار گاو و گوسفند و بز» را غلط کاتب دانسته دو هزار بخوانیم باز هم مبالغه است بجهت اینکه سرو هر قدر هم کهنه باشد سایهٔ زیاد ندارد و برگهایش باریک و شاخهایش کم و کوتاه و سر بالا است و لو حه ذراری کردن گوسفندان و گاوانی که در سایهٔ آن میخوابیدند عجیب است بجهت اینکه آنها وقت انداختن آنجا نبودند و الا درخت همه را میکشت ماندن مرغان بالای آن تا افتادن درخت هم عجیب است که از ازدحام مردم و صدای تبر او مکان درخت پرنده بالای درخت نمی ماند. معلوم میشود در زرتشتیان قدیم درخت سرو مقدس بوده. در کوهستان مازندران که هنوز با وجود اسلام هزار ساله بسیاری از عادات زردشتی را قائم گذاشتند درخت سرو را نمی برند و به آن برای مراد جل می بندند و زیر درس دار (درخت سرو) شبهای جمعه چراغ هم روشن میکنند در آنجا سروهای کهن بسیار است که شاید هزار ساله هم بسیار باشند لیکن بکلفتی بیان جهان نما دیده نشده و درس زیاد کلفت نمیشود. چون موضوع سرو کاشمر و حکم معتصم به بریدن آن تاریخی است همین قدر صحیح است که اهل کاشمر سرو کهنه ای را مقدس و نشانده زردشت میدانستند و از نقل واقعه مذکوره تایید میشود که حضرت زردشت در مشرق ایران بوده و زمانش عصر سلاطین هخامنشی در حدود ایام داریوش که تا زمان معتصم هزار و چهارصد و پنجاه سال میشده. اینجا جای سوال از ایرانیان است که برای بریدن یکی از دو سرو تاریخی قدیم خود این همه نوحه گری کردید آیا سرو دوم تاریخی که در فرمد بوده چه طور شده تا حال هست یا حاکمی بریده یا خودش افتاده.

کاشه

فا. (ک مد ش ٤) اسم. (١) یخ نازک که روی آب بندد (رشع)، رودکی. «گرفت آب کاشه + ز سرمای سخت + چو زرین ورق گشت برگ درخت» بمعنی لفظ منسوب به کاش بمعنی شیشه است کاش بمعنی دوم را به بینید. (٢) مبدل کاته است (رشع) (٣) محفظه مدور سهل الهضم از صمغ و غیر آن که دوای بد طعم را بجهت آسانی خوردن در آن ترکیب بلع کنند (عا) این لفظ (Cachet) فرانسوی است.

کاشی

فا. (ک مد ش ٥) اسم. ذیل لفظ کاش را به بینید. جهانگیری گوید: «با یار مجهول مخفف کاشکی بود نزاری قهستانی گفته: کنون در دست ماند از دوست یادی + که کاشی هرگز از مادر نزادی. هم گوید: زخط گوهر افشان تو باری + مرا کاشی که بودی یادگاری». اگرچه مصرع دوم شعر اول را چنین هم میشود خواند. که هرگز کاش از مادر نزادی. و مصرع دوم شعر دوم را هم چنین میشود خواند. مرا ای کاش بودی یادگاری. لیکن استاد شعر حق تصرفات در الفاظ آن دارد و شاید نزاری کاشکی را کاشی کرده است.

کاظم ع. (ک سه ظ ٤ م) اسم (۱) خشم فرو خورنده (ل)، (۲) لقب حضرت موسی ابن جعفر امام هفتم فرقهٔ شیعه اثناعشری اسلام است (وفات ۱۸۳ هجری) نیز لقب امام محمد تقی امام نهم است (وفات ۲۲۰ هجری) (عا) (۳) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) **کاظمین**. (۱) امام موسی کاظم و امام محمد تقی (عا) (۲) جای مدفن امام موسی کاظم و امام محمد تقی که شهر کوچکی است پهلوی بغداد (ج)

کاغ فا. (ک سه غ) اسم. (۱) (اسم مصدر کاغیدن است) فریاد و ناله و آواز بلند مثل آواز کلاغ (شع) مولوی معنوی. آنکه آتشهای عالم ز آتش او کاغ کرد + تا فسون میخواند عشق و بر دل او میدمید. ایضاً ابوالفرج رونی. چه شخص است آن براق خواجه یارب + کز دهر جستنی برقی است هایل. تن زو کوس خورده کوه ساکن + بتک زد کاغ کرده باد عاجل. ایضاً جامی. جامی از نطق زبان بسته چو نشناسد کس + نکت طوطی شکر شکن از کاغ کلاغ. برهان الدین بزاز. شد ز لون مختلف چون جامهٔ صباغ باغ + زاغ بیرون شد ز باغ و ماند اندر کاغ کاغ. (۲) نشخوار و تف. (شع) سنائی. عیسی جان تو گرسنه چو زاغ + خر او میزند ز کنجد کاغ. مولوی معنوی. چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع + مستسقیان خاک از این فیض کرده کاغ. در سنسکریت کهاد (खाद्) بمعنی جویدن هست پس ریشهٔ کاغ (خوردن) یکی است

کاغد فا. (ک سه غ مد د) (۱) فعل مضارع از مصدر کاغیدن است (ببینید) (شع) (۲) ورق ساختهٔ از خمیرهٔ پنبه و غیر آن که برای نوشتن بر آن استعمال میشود (نث و شع)

کاغذ فا. (ک سه غ مد ذ) اسم. ورق ساختهٔ از خمیرهٔ پنبه و غیر آن که برای نوشتن بر آن استعمال میشود (عا) عین این لفظ در عربی استعمال شده و لفظ اصلی عربی قرطاس است. بسیاری از دالهای امروز ما در قدیم ذال بوده با تلفظی که گم شده از جمله دال همین لفظ کاغداست و عربها آن را با تلفظ ذال خودشان استعمال کردند و بعد ما آن را از عربی گرفته با ذال مینویسیم و دال میخوانیم. در باب ذال فارسی و عربی مقدمهٔ حرف ذال این کتاب را ببینید. کاغذهای زمان ما عموماً در اروپا ساخته میشود. موادش پنبه و پشم و پارچهٔ کهنه و گیاه و چوب است. صنعت کاغذسازی امروزی که بیشتر از پنبه است از ملک چین آمده که از قرن دوم قبل از میلاد در آن ملک بوده و در قرن اول هجری در سمرقند تقلید شد و از آنجا به بلاد دیگر اسلام رفته تا اندلس و سیسلی اروپا رسید و اروپائیهای دیگر از مسلمانان اندلس و سیسلی آموختند و تاکنون از ید ناصری در ذیل لفظ کاغذ گوید در سال سی ام هجری در سمرقند رواج گرفت و کاغذ سمرقندی مشهور گردید چنانکه علی ابن محمد فارسی صاحب تاریخ عرب نوشته در سال هشتاد و پنجم هجری چون سمرقند بدست مسلمانان مفتوح شد یوسف بن عمر و طریق ساختن کاغذ در آنجا آموخته بمکهٔ معظمه آمده بمردمان تعلیم کرد و در آن زمان

(مه) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـٍـ) کسره و همزهٔ مکسوره

چیزی که کاغذ از آن ساخته شود خالص پنبه بود و در سال هشتاد و هشت هجری در مکه اول کسیکه کاغذ ساخت
میکائیل نام کشمیری بوده است» در اروپا کارخانه های اول کاغذسازی را مسلمانان اندلس و سیسلی
(ایطالیا) دائر کردند و عیسوی های دو ملک مذکور و ممالک دیگر از ایشان آموختند در ابتدا همه جا با دست
می ساختند تا در سال هزار و هفتصد و نود و هشت میلادی در پاریس ماشین کاغذسازی اختراع شد و
از آن وقت تا حال بیشتر کاغذ با ماشین و کمتر با دست ساخته میشود در مصر قدیم کاغذی استعمال میکردند که
از نی پاپیروس ساخته میشد. آن قسم کاغذ چند هزار سال قبل از میلاد در استعمال مصریها بوده و یونان و روم هم
از ایشان گرفته بودند بسیاری از نوشته های پاپیروس مصریها در موزهٔ مصر و موزه های اروپا محفوظ است قدیم
ترین آنها پاپیروس پریسه (Prisse) است که متعلق به یک نفر از خانوادهٔ سلطنت پنجم مصر
در دو هزار سال قبل از میلاد بوده و در پاریس پای تخت فرانسه محفوظ است. لفظ کاغذ مشبهٌ به جسم نازک است
مثل نان و پوست (عا) **کاغذ اطفال**. ف. کاغذی باشد که اکثر طفلان بر ریسمان بسته بهوا سر دهند.
نصیرای همدانی. ز ربس گداخته عشقم ز درد رشتهٔ آه * سبک چو کاغذ اطفال بر هوا رفتم» بهارعجم (شع) در این
زمان ما به آن باد بادک و دُم کاغذی (مخفف مرغ کاغذی) گوییم. **کاغذ باد**. باضافت و فک اضافت بمعنی
کاغذ اطفال که گذشت. عظیم نیشاپوری. نوآموز حیا طفلی که در دام غمم دارد * رود گر عالمی بر باد کاغذ باد میداند.
سید اشرف. چنان شد هوا تر ز فیض سحاب * که شد کاغذ باد کشتی باد» بهارعجم (شع) ذیل کاغذ اطفال را به
بینید. **کاغذ خشک کن**. کاغذ پوکی که بر نوشته گذاشته مرکبش را می خشکانند (عا) **کاغذ زر**. ف.
کاغذی که مبلغها در آن پیچیده به کسی دهند و کاغذی که حساب زر نقد که به تحویل کسی کرده باشند در آن نویسند
و برات و پروانهٔ تنخواه زر نقد و کاغذیکه طلا کوبان ورق طلا و نقره در آن نگاه دارند و ورق طلا و کاغذی که
از کسی نویسانده بگیرند بعد از آنکه زری بوی سپرده باشند تا از گماشتگان او در شهر دیگر بوصول درآید
و این باصطلاح صرافان هندوستان هنڈی و در فارسی سفته بوزن گفته خوانند و سفتج معرب این است
شیخ شیراز در دیباچه گلستان میفرماید. نثر. ورقه منشآتش که چون کاغذ زر می برند» بهارعجم. **کاغذ کاربن**.
ورقه سیاهی است که به آن مادهٔ کاربن مالیده است و چون آن را در میان دو کاغذ بگذارند و بر یک
کاغذ چیزی بنویسد بر کاغذ دوم هم نوشته میشود (عا) **کاغذ گر**. استاد کاغذساز و کاغذ گرخانه کارخانهٔ کاغذ
سازی (عا) **کاغذ هوائی** بمعنی کاغذ اطفال که گذشت اسیر. بیاد رفته طفلی است گردستی من * که نامه های مرا
کاغذ هوائی کرد. مخلص کاشی. زاهد ز خفت عمل خود را بر دو معراج * گر ریسمان دهندش چون کاغذ هوائی»
بهارعجم (شع) **کاغذی**. کاغذ گر که گذشت و هر چیزی که پوست آن تنک و نازک بود و چون بادام کاغذی

(عا) داد اعرابی (عج) یار اعرابی

و جوز کاغذی و لیموی (ترش)، کاغذی و در عرف هندی اطلاق کاغذی بر شخصی کنند که برات های تنخواه داران از دفاتر گذرانده زرها را از خزاین بوصول آورده بآنها رساند و کاغذفروش را نیز گویند سراج المحققین (خان آرزو) «تا کی شوی ترش‌رو شیرین شمایل من + مکتوب عاشق است این لیموی کاغذی نیست» بهار عجم

«**کاغذین باغ**. تخته های گل کاغذ که در شادیها و جشن عروسیها سازند. ملاطغرا. کاغذین باغم سراپا چون بنا شم زخمدار + جز بریدن نیست کردار چمن پیرای من» بهار عجم معلوم نیست. لفظ مذکور در عصر صفوی در ایران هم استعمال میشده یا نه. **کاغذی جامه** و **کاغذین جامه** و **جامهٔ کاغذی** و **کاغذین**. جامه بود از کاغذ که متظلم پوشیده مقابل حاکم در میآمد و می فهمید متظلم است بداوش میرسید. (شع) حافظ. کاغذین جامه به خونابه بشوییم که فلک + ره نمائیم بسوی علم داد نکرد. از تاریخ معلوم نمیشود که در چه عصری دادخواهان جامهٔ کاغذی می پوشیدند. ریشهٔ کاغذ را باید در زبان چینی پیدا کرد که در اول کاغذسازی از چین آموخته شد. یا شاید لفظ فارسی برای آن گذاشتند که ریشه اش در سنسکریت چنین است گد (गद) بمعنی حرف زدن است کا (का) بمعنی پست است و معنی مجموع درجهٔ پست از حرف زدن که صفت نوشته است.

کاغنو فا. (ک سـ غ ن ـو) اسم. کرمی است سیاه و سرخ زهردار که لفظ عربیش ذرّوح است (نث) السامی فی الاسامی در معنی ذرّدح. جهانگیری کاغنه ضبط کرده و رشیدی کاغنک و کاغنو و کاغنه. در یزد کاغنه بکرم شب تاب گویند.

کاغیدن فا. (ک سـ غ ی د ـن) مص. فریاد و بانگ کردن (شع) مسعود سعد. آن زاغ نگر که بر هوای کاغد + یک نیمه اش از مداد و نیمی کاغد. کاغید (می)، کاغد (مع)، کاغنده (فل)، کاغیده (مل)، کاغ (امر واص)، لفظ اسم صوت است.

کاف فا. (ک سـ ف) (۱) فعل امر از مصدر کافتن بمعنی شکافتن است (شع) (۲) با لفظ دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب سازد بمعنی شکافنده (شع) اسدی بدان گونه ز نعره کوه کاف + که سیمرغ لرزید در کوه قاف. (۳) نام یکی از حروف تهجی است که موضوع همین باب است (عا) در این معنی عربی است **کاف و نون**. لفظ کن بمعنی بشو و اشاره به کن فیکون یعنی خدا هرچه بگوید خلق شو میشود (عل)

کافتن فا. (ک سـ ف ت ـن) مص. شکافتن (شع) اسدی. بر آن لشکر از کین ببارید مرگ + همی کافت گرز و همی کافت ترگ. کافت (می)، کافد (مع)، کافنده (فل)، کافته (مل)، کاف (امر)

کافر عر. (ک سـ ف ۴ ـر) (فل) (۱) کسی که ایمان ندارد و به پیغمبر اسلام نگرویده (عا) (۲) پوشنده

مثل لباس و تاریکی (عل)، (۳) انکارکنندهٔ نعمت کسی که لفظ فارسیش ناسپاس است مقابل شاکر (عا) در فارسی بیشتر بالفظ نعمت (کافر نعمت) استعمال میشود - امثال (۱) «کافر همه را بکیش خود پندارد» (۲) «گر جملهٔ کائنات کافر گردند ÷ بر دامن کبریاش ننشیند گرد» کافر بمعنی اول دو قسم است (۱) ذمی (۲) حربی اول اهل کتابند (یهود - نصرانی - زردشتی) اگر در پناه سلطنت اسلامیه باشند - دوم غیر از اول (عل)، **کافر ماجرائی** - بظلم چیزی را پیش بردن (عا) مثال شعری از تاثیر - نوای عاشق بی تاب تاثیر دگر دارد ÷ بهل ای نالهٔ ناقوس کافر ماجرائی را - ایضاً اجل جان را بمنت میکشد از کشتهٔ نازش ÷ که از چشمان تو آموخت کافر ماجرائی را در فارسی کسرهٔ فاء کافر به فتحه هم مبدل میشود و در شعر هم با سر و خنجر قافیه بسته میشود - کافره مونث و کفار و کفره جمع کافر است -

کافشه فا - (ک سـ ف ش ٤) اسم - کاجیره (به بینید) (ط)

کافه ع - (ک سـ ف ٤) اسم - همه (عل) در عربی بمعنی بازدارنده هم هست -

کافل ع - (ک سـ ف ٤ ل) فل - ضامن (عل) کافله مونث آن است -

کافور ع - (ک سـ ف ـو ر) اسم - صمغ و شیره جوشیده چوب درختی است که بطور خوشبو و دوا استعمال میشود (ط) در سنسکریت این لفظ کرپور (कपूर) است و گویا در عربی و سنسکریت هر دو از زبان چینی آمده چه کافور بیشتر در چین بعمل میآید - در عربی بمعانی «غلاف غورهٔ خرما و طلعی که اول بر درخت خرما باشد و نام چشمه ایست در بهشت» هم هست «برعکس نهند نام زنگی کافور» مثل است در معنی اول - کافور مشبه به هر چیز بسیار سفید است و بعقیدهٔ عوام هر مرد که کافور بخورد نامرد میشود - کلیم گوید - ز مغز دشمن کافور داده گردد ان را ÷ که روزگار نگردد بلقانه آبستن -

کافه (ک سـ ف ٤) اسم - قهوه خانه (عا) این لفظ (Café) فرانسوی است و در آن معنی قهوه و قهوه خانه است و اصل لفظ ماخوذ از همان قهوهٔ عربی است -

کافی ع - (ک سـ ف ی) فل - (۱) بس و بس شونده (عا)، (۲) دانا و کارگذار و کاربر (عا) مثال - برای وزارت آدم کافی لازم است - کفات جمع است کافیه - (۱) مونث کافی (عل)، (۲) نام کتابی است عربی در علم نحو تالیف عثمان بن عمر مشهور به ابن حاجب نحوی بزرگ قرن ششم و هفتم هجری (عل)،

کافیلو فا - (ک سـ ف ی ل ـو) اسم - گیاهی است ضعیف و سست که ساق باریک دارد و چرخه نیز گویند و بعربی شکاعی خوانند بضم شین معجمه و کسره عین مهمله و عرب کسی را که ضعیف باشد گویند

کانه عود ثسکاعی ». رشیدی (ط) عبارت مذکوره ترجمهٔ شرح السامی فی الاسامی است اما در نسخهٔ خطی قدیم آن که نزد من است کافلو نوشته.

کاک فا. (ک مد ک) اسم. (۱) «کاک بلغت ماوراءالنهر مرد باشد قرلع الدهر گفت. همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب + همه بد زهره بخوی دهمه چون کاک خدنگ». لغت الفرس اسدی در سنسکریت کاک (काक) مرد بی احتیاط است (۲) «کاک دیگر مردمهٔ چشم باشد واو را کیک نیز گویند. بوالمثل گفت. جهان همیشه بد وشاد و چشم روشن باد + کسی که دید نشایدش کنده بادش کاک». لغت الفرس اسدی (رشم) جهانگیری مصرع دوم شعر را چنین نقل کرده. از آنکه کند ز چشم بد حوادث کاک. صحاح الفرس چنین نقل کرده. کسیکه دید و نخواهدش کنده بادش کاک. در رشیدی مثل صحاح ولی بدون واو عطف نقل کرده. ناصری این شعر را هم از فردوسی نقل کرده. دو چشم مرا گشته کاک دار + نزار دارخواری نیم هوشدار. در سنسکریت کنی نیکا (कनीनिका) بمعنی مردمک چشم است و کاک فارسی مخفف آن (۳) «چیزی خشک را گویند و گوشت که خشک کرده قدید سازند کاک خوانند و مردم بغلط آن را قاق گویند. چه بتعیین این لفظ فارسی است نه عربی و ترکی در کلام فارسی باتفاق جمهور قاف نیامده پس معلوم شد که گوشت خشک کرده را کاک باید گفت و آدمی و دیگر حیوانات لاغر را بواسطهٔ خشکی بدن نیز کاک خوانند چنانکه حکیم انوری در هجو زنک لاغری گفته. دوش چون احمقان ز خانه خویش + سوی گوهرتی کاک شدم. هیچ القصه تا بگردن و ریش + همچو جولاهه در مغاک شدم. غرض که حکیم انوری کاک بمعنی لاغری و خشکی را با مغاک قافیه ساخته» جهانگیری. در سنسکریت شوشک (शुष्क) بمعنی خشک است و شین تبدیل به کاف میشود پس با خشک از یک ریشه است. (۴) قسمی از نان نازک (نث وشع) کعک معرب آن است و در انگلیسی کیک (Cake) بهمین معنی موجود است. (۵) «ماه را گویند چنانکه آفتاب را کلیچه نامند. رضی الدین نیشابوری نظم نموده. نداشت بهره ز علمی که اوج منبر جست + بزرد روئی موسوم از آن قبل شد کاک» جهانگیری (شع) معنی چهارم و پنجم مجاز از سوم است معنی چهارم برای این که در ابتدا کاک نان خشک بوده و در پنجم بجهت شباهت ماه به نان در گردی. (۶) چیز پوک و میان خالی (تک مازندران)

کاکا فا. (ک مد ک مد) اسم. (۱) برادر (تک فارس و کرمان) «حساب حساب است و کاکا برادر» مثل است و در تمام ایران گفته میشود (۲) غلام سیاه و کاکا سیاه هم گفته میشود (عا) در این معنی ماخوذ از ترکی است چه در آن بمعنی مطلق غلام است. امثال. (الف) کاکای حاجی زمان بجای اربابش هم قسم میخورد» (ب) کاکا مبارک خیلی خوشگل بود که آبله هم درآورد» (ج) کاکا مبارک خیلی خوش حس بود که دم باد

هم می نشست» (۳) در زبان بچها بمعنی شیرینی است (تک فارس)، در طهران و اصفهان با گاف (فارسی) گاگا گویند.

کاکائو (ک سک ء ے) اسم- نام درختی است که از تخمش شوکلات ساخته میشود و نام تخم کو بیدهٔ آن هم هست (عا) این لفظ (Cacao) انگلیسی است و ماخوذ از زبان اصلی مکسیکوی امریکا است چون درخت مذکور بومی مناطق حارهٔ امریکا است.

کاکاو فا- (ک سک سـ د) اسم- نام بازی ایست و آن چنان است که یک کس بر سر پا نشسته دستها بر زمین نهد و فریاد کند که کاکاو و حریفان از اطراف در آمده او را در شلاق گیرند و گویند که کاکاو- او همان طور دست بر زمین نهاده از دنبال حریفان دود هر کس که پای خود را دست از زمین برداشته برساند آن شخص بر جای او نشیند حکیم آذری نظم نموده بکاو چشمهٔ دل را ز غیر صافی کن ✽ ز لهو و لعب چه بازی چو کودکان کاکاو» جهانگیری (شع)

کاکاوند فا- (ک سک سـ و سـ ن د) عم- نام یکی از ایلات لر ایران است (عا)

کاکل فا- (ک سک ذ ل) اسم- موهای میان سر و مجازاً هر چه شبیه به آن باشد مثل مرغ کاکل بسر (عا) مثال- برهمنهای هند همه کاکل دارند. زلف را به بسنید- کاکل ببسر پرنده ایکه نام دیگرش شانه بسر و نام عربیش هدهد است (عا) در سنسکریت کاکول (काकोल) بمعنی کلاغ سیاه است و موی میان سر معنی مجازی آن است و در سنسکریت زلف را کاک پکشه (काकपक्ष) بال کلاغ سیاه گویند» کاکل از بالانشینی رتبه ای پیدا نکرد ✽ زلف از افتاده حالی هم نشین ما شد» مثل است با فتح کاف دوم «اسم قاقلی است» محیط اعظم (ط) و در قاقلی گوید «لغت قبطی است و بعربی قلام کرمان و قلاح و رجل الفرج و بفارسی کاکل و کاکروشا بامک و نیز بفارسی و ترکی شورد و بیونانی مروسیون و برمی آذر و قیون نامند و آن نباتی است شبیه به اشنان بزرگتر و سبزتر از آن و رطوبت مائیت این زیاده بر آن و برگ آن شبیه به برگ حرف و با شوریت و تلخی و اندک قبض و ربیعی است و در جوز امیرسد و مردم با ماست و شیر میخورند و شتر بدان راغب و موافق مزاج آن و منبت آن شورزار ها و خرابه ها»

کاکنه فا- (ک سک سـ ن ٤) اسم- ثمر درختی است شبیه به عنب الثعلب و از دواهای مهم است (ط)

کاکنج محیط اعظم گوید «کاکنج معرب کاکنه فارسی است و نزد عامه اهل فارس معروف به عروس پس پرده و بشیرازی کچومن»

کاگل فا- (ک سگ ذ ل) اسم «اسم مشترک میان گندم رومی و اشنان است» محیط اعظم (ط)

کاکو. کاکویه

فا. (ک مد ک ضه) اسم. برادر مادر که لفظ دیگرش دائی است (شع) ابن حسام خوافی. کاکو بچه حال و درچه کاراست ✽ بابو بچه رزرو روزگارست. این لفظ در زبان ولایتی مازندران هست. ناصری گوید "کاکو بر وزن و معنی خالو یعنی برادر مادر است و در مازندران معروف و مستعمل است و آن را کاکویه نیز گویند و چون ابوجعفر احمد ابن محمد ملقب به علاء الدوله خالوی مجدالدوله دیلمی بوده است او را کاکویه میخوانده اند چنانکه پدر را بابویه میگویند. عربان نیز در آن اسما تصرف نموده کاکُویَه و بابُوَیه خوانند از قبیل ال بُوَیه" در فارس و کرمان گاهی کاکا را مبدل به کاکو میکنند کاکا را به بینید.

کاکوتی

(ک مد ک ضه ت ی) اسم "اسم صعتر (آویشن) است" محیط اعظم (ط) ناصری گوید "کاکوتی بر وزن یاقوتی در برهان و جهانگیری بمعنی آویشن آورده اند که بتازی سعتر خوانند ندانسته اند که این لغت غلط است کاکوتی اصلش کلکیک اوتی است یعنی علف و سبزه کبک و آن نیز ترکی است که کلکیک کبک را گویند و اوت علف را والله اعلم" از بیان ناصری معلوم میشود کاکوتی ماخوذ از ترکی است اما غلط چرا باشد و ممکن است آویشن را ترکها سبزه کبک بگویند.

کاکوش

فا. (ک مد ک وش) اسم "بنفشه را گویند" محیط اعظم. (ط)

کاکول

فا. (ک مد ک ضه ل) اسم. (۱) کاکل که موهای میان سر است (شع) (۲) تتقاقل که گیاهی است دوائی (ط)

کال

فا. (ک مد ل) اسم. (۱) چیز نه پخته و نارس از خوراک و میوه (عا) مثال. خوردن چلو کال مثل میوهٔ کال مضر است. جهانگیری کدو را معنی دیگر کال قرار داده اما سند نیاورده رشیدی در معنی اول گوید "چیز خام و لهذا خربزهٔ خام و کدو را کالک گویند" (۲) پیچ و خم (شع) امیرخسرو. بین مدح نایب نبی آن کز برای دین ✽ زد قلب مه شکست و از این پشت ماه کال ممکن است در این معنی اسم مصدر کالیدن باشد که سعدی گوید. از این خفرقی موی کالیده ✽ بدی سر که در روی مالیده. لیکن رشیدی گالیدن و مشتقاتش را با گاف (فارسی میداند) (۳) جای (شع) امیرخسرو. این وصف آن ضیا است که از رشک رای اواست ✽ پشت هلال را که خم است از میانه کال. در زبان ولایتی مازندران کاله زمین بی درخت و زراعت است نیز زمینی که با یک قسم درخت میوه پوشیده شده باشد مثل انار کاله (۴) "نام نوعی از گل باشد" جهانگیری (شع) معلوم نشد چه گل است و در قرابادین ها هم بدست نیامد. (۵) رود خانهٔ خشک تنک خراسان) (۶) در زبان محلی خندق و یا بانک کنار رود خانه که از شسته شدن با آب آن مانند دیوار صافی شده باشد. در سنسکرت کوله (कूल) بمعنی کنار رود هست و معنی پنجم مجاز این کال بنگ

(ضه) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ضه) ضمه و همزهٔ مضمومه (ی) کسره و همزهٔ مکسوره

گال بنگ (به بیـنید) (ط) **کال جوش**. نوعی از آشکنهٔ فقرا و درویشان که با کشک و روغن بطور حاضری پخته میشود (نث وشع)، ناصری کیفیت پختن آن را چنین گوید "و کال جوش ازان گویند که بسیار پخته نگردد. چه نان را ریزه ریزه کنند و در دیگ اندازند و کشک را با آب نرم کرده با روغن و اندک فلفل و زیره بر وی نان ریزه ریخته سه جوش بیشتر نگذارند بخورد و بردارند و بخورند. نظام الدین قمری اصفهانی گفته. مائیم سه چار شخص محود + آزرده ز دور چرخ و انجم + داریم هوای کالجوشی + از بی برگی نه از تنعم. اسبابش جمله هست حاصل + جز روغن و کشک و نان و هیزم" کال جوش را در تکلم کله جوش گویند.

کالا فا. (ک مد ل مد) اسم. اسباب و رخت خانه و متاع (نث وشع)، سنائی. چو علم آموختی از حرص ترس آنگه که اندر شب + چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا. از این لفظ در تکلم تنها این مثل است "کس بده کالا بده دو غاز و نیم بالا بده" در سنسکریت کلا (कला) بمعنی صنعت است و معنی فارسی مجاز آن. رشیدی گوید "و بر مهره های شطرنج اطلاق کنند محمد عصار گوید. چو کالا بر فراز عرصه چیدی + عیان تا آخر بازی ندیدی.

کالار فا. (ک مد ل مد ر) اسم. دو معنی دارد اول آب کندی را گویند که بسیار عمیق باشد و کناره های آن یک اندازه بود بشابه که اسب و آدم از آن گذر نیابند چنانچه در میان مردم خراسان مثل است که جائی که کالار است هیزم نیست و جائی که هیزم است کالار نیست و این مثل بدان میگویند که هر جا که کالار باشد هیزم زود ترکنده میشود. دوم سنگ تنک را گویند" جهانگیری. در تکلم امروز خراسان معنی دوم هست که تختهٔ سنگ را کالار گویند راجع به معنی اول در دهات سبزوار کلار بمعنی ریسمان کلفت علفی است که به دستهٔ هیزم بسته میشود و شاید معنی مثل این باشد که کسیکه هیزم جمع کرده ریسمان برای بستن و آوردن ندارد و کسیکه ریسمان دارد هیزم جمع نکرده.

کالاشکن فا. (ک مد ل مد ش ک مد ن) اسم. نام قسمی از حلوا بوده (شع)، بسحاق اطعمه. برافراختند از قضایش چو باد + ز کالاشکن سنجق عدل و داد.

کالب فا. (ک مد ل ب) اسم. "بالام مضموم کالبد باشد و آن را کلوب نیز خوانند. شیخ نظامی فرماید این من و این من که درین کالب است + هیچ مگو جنبش این قالب است" جهانگیری (شع)، چون قالب در عربی با فتح لام است پس باید لام کالب با فتح باشد مگر آنکه بگوئیم نظامی استاد در ضرورت شعری تصرف در حرکت لفظ کرده یا لام کالب را مفتوح یا لام قالب را مضموم ساخته. لفظ کلوب را که جهانگیری مرادف کالب قرار داده در جائی دیده نشده و خود جهانگیری هم ضبط نکرده. ریشه را در کالبد به بینید.

(۱) داد اعرابی (ع) یار اعرابی

کالبد فا. (ک مد ل ب مد د) اسم. قالب چیزی مثل قالب خشت زنی و مثل بدن که قالب روح است (نث و شع) خیام. از تن چو رود روان پاک من و تو + خشتی دو نهند بر مغاک من و تو. آنگاه برای خشت گور دگران + در کالبدی کشند خاک من و تو. فردوسی. بدان تا جدا گردد از کالبد + به پیش تو آرش بسکال بد. ریشهٔ این لفظ در پهلوی کرپ (ولـ) در اوستا کهرپ (وهس اـ) و کرفش (و ء ل ۶ لـ) و در سنسکریت کلپ (कलप) و کلرپ (कृप) و در لاتین کارپس (Carpus) بوده.

کالسکه (ک مد ل س ک ء) اسم. گردونی که اطرافش بسته است و در پهلو یا پشت سر در برای دخول در آن دارد و دو دریچه برای ورود هوا هم دارد (عا). این لفظ در فارسی جدید است گویا از زبان روسی است.

کالُفته **کالُفه** فا. (ک مد ل ۆ ف ت ء) اسم. "کالفته آشفته باشد لبیبی گفت. فرود آید ز پشتش پرلعون شده کالفته چون خرسی خشینه" لغت الفرس اسدی. ایضاً ناصر خسرو. یک خیل خوک وار درافتاده + بر یکدیگر چو دیوان کالفته. لفظ آلفته بمعنی آشفته ضبط شد پس احتمال میرود کالفته که آلفته است لفظ دیگری نیست و در شعر ناصر خسرو که آلفته درست در میآید اما در شعر لبیبی کالفته یک کلمه است و چون اشعاری که در سند آلفته آوردم از شعرای عصر صفویه است احتمال میرود آنها اشتباه کرده کالفته را مرکب از که و آلفته دانسته آلفته را علیحده استعمال کردند. کالفه مخفف کالفته است (شع) جهانگیری.

کالک فا. (ک مد ل مد ک) اسم. (۱) قسمی از خربزه است که نارس آن هم خوردنی است و مزهٔ خیار چنبر میدهد و رسیده اش شیرین (عا) (۲) کدو خصوص خشک آن که بطور ظرف استعمال میشود (شع) امیر خسرو. لابد آنکس که پدر پیشهٔ او حجامی است + ساز او استره و کالک و نشتر باشد. در هند به دلاک حجام میگویند و مقصود امیر خسرو همان است و کالک ظرف کدوئی است که دلاک برای حمل آب داشته.

کالم **کالمه** فا. (ک مد ل ۆ م) اسم. زن ثیبه مقابل باکره (شع) مولانا مطهر عیّن که وصالی پس سالیش نبودی + با کالمهٔ پیر بصد حیله و دستان امروز بدان حد بودش زور که یک شب + صد بکر کند حامله از قوت حمدان + ایضاً ابن یمین. عروس مدح تو بکر آمد از سراچهٔ فکرم + نه همچو زان دگر شاعران عجوزه و کالم. در السامی فی الاسامی کالم در معنی ثیب ضبط شده اما با کسر لام. با کسر لام عربی است بمعنی مجروح کننده و مجازاً بمعنی ذکر (شع) سوزنی. ع. نامش قضیب و خرزه و کالم بدان دگیر.

کالنج فا. (ک مد ل مد ن ج) اسم. نام میوه ایست که عربیش زعرور و نامهای دیگرش کوتج و زالزالک است (ط)

کالنجار فا۔ (ک سل ـن ج ـسـر) اسم۔ نام چند نفر از ملک زادگان آل بویه و ملک دیلم بوده ایشان ابوکالنجار نیز خوانده اند یکی مرزبان پسر عضدالدوله دیلمی و دو سه تن دیگر از آل بویه و کاکویه و آل قابوس بوده اند در فرهنگ جهانگیری کالنجار بمعنی کارزار نوشته و گفته زبان گیلانی است ازین قرار ابوکالنجار یا باکالنجار کنیتی است عربانه یعنی ابوالحرب و ابوحرب نام در میان آنها در صنف امرا بوده و دیگر کالنجار بمعنی برنج زار که شلتوک زار نیز آمده گویند و بعبارت و اصطلاح اهل گیل و تبرستان (ابوکالنجار) بمعنی صاحب ملک و زمین زراعت خواهد بود " ناصری۔ در زبان ولایتی مازندران جار و جاری بمعنی زار (مکان) است در سنسکریت اجیر (अजिर) بمعنی جا و مکان هست و در همان زبان مازندران کاله زمینی است که یکسال برای قوت بی زراعت گذاشته شده باشد۔

کالنجه فا۔ (ک سل ٤ ن ج ٤) اسم۔ پرنده ایست از قسم کلاغ که نامهای دیگرش کلاغ جار و عقعق و در شیراز قالنجه است (نث و شع)

کالوج فا۔ (ک سل ـو ج) اسم۔ "کبوتر را گویند" محیط اعظم (ط)

کالوخ فا۔ (ک سل ـو خ) اسم۔ "گندنا باشد" محیط اعظم (ط) سوزنی۔ گنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ ✤ گنده دهانی کرفس خای نه کیکیز۔

کالوس فا۔ (ک سل ـو س) اسم۔ "مردم خرلبط (ابله و نادان) باشد بوالموید گفت۔ قول مردم کالوس و بی محل باشد ✤ مکن نگار این خو و طبع را بگذار" لغت الفرس (شع) در سنسکریت کلوش (कलुष) بمعنی ناتوان و بی عرضه و کثیف هست۔

کالوش **کالوشه** فا۔ (ک سل ـو ش) اسم۔ مخفف کالجوش (ا ب ب ـ بینید) (شع) فردوسی در مهمان شدن بهرام گور بلبنک سقا و آوردن سقا اسباب خوراکی را از بازار گوید۔ بیاورد و کالوشه ای برنهاد ✤ وزان رنج مهمان همی کرد یاد۔ بپختند و بخوردند می خواستند ✤ یکی مجلس دیگر آراستند۔ جهانگیری معنی کالوشه شعر فردوسی را دیگ نوشته بجهت اینکه کالوشه نهادن پیش از پختن آمده لیکن ممکن است کالوشه همان کله جوش باشد مثل اینکه گوئیم آبگوشت بار کردیم و چون پخت خوردیم۔ جهانگیری معنی دیگر کالوشه را آش مخصوص گیلان غیر از کله جوش قرار داده گوید " آشی باشد که از برنج و چغندر و نخود و سرکه بپزند چون پخته شود گشنیز تر و نعناع تر با هم کوفته در روغن بریان کنند و بر زبر آن ریخته بخورند و این آش خاصه مردم دیلمان است " لیکن شاهدی نیاورده۔

کاله فا۔ (ک سل ٤) اسم۔ (۱) مبدل کالا بمعنی متاع است (شع) مولوی معنوی۔ زخرانی

که رسیدند بیازار کهن ÷ کاله کاسد ایشان به بهائی نرسید. ایضاً. ای ترش رو که کاله گران است چون خرم ÷ بگذر مخر که ما زخریدار فارغیم. (۲) "کدو را گویند عموماً و کدوئی را که شراب در آن کنند خصوصاً حکیم انوری راست. کند قرابهٔ گردون تهی ز دُرد شفق ÷ شبی که زهره بیادش نشاط کاله کند" جهانگیری (شع) (۳) مزید علیه کال بمعنی اول است بمعنی چیز نارس و نه پخته (عا) مثال. آخر مجبور شدم میوه کاله را خوردم (۴) در زبان ولایتی مازندران زمین آبادی که برای قوت یکسال در آن زراعت نکرده باشند. (۵) "زمینی را گویند که بجهت زراعت آراسته و مهیا ساخته باشند" جهانگیری (شع) در تکلم خراسان هست و بمعنی باغچه در سنسکریت کهیله (खिल) بمعنی زمین بیکار افتاده است.

کالیفورنیا (ک سل یِ ف و ر ن یِ ا) علم. نام خلیج و شبه جزیره ایست در مغرب امریکای شمالی (ج)

کالیکت (ک سل یِ ک ت) علم. نام شهری است در ایالت مدراس هند (ج)

کالیو **کالیوه** فا. (ک سل یِ و) اسم. احمق و ابله و سرگشته و گیج (نث و شع) سنائی. آنکه ز و نفس کل بود کالیو ÷ چه کند نقش نفس بایهٔ دیو. منوچهری. نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی ÷ مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند. ایضاً السامی فی الاسامی در معنی الاحمق. سعدی مجازاً در معنی کر استعمال کرده که گوید. تبسم کنان گفت کای تیز هوش ÷ اصم به که گفتار باطل نیوش ÷ چو کالیو دانندم اهل نشست ÷ بگویند نیک و بدم هر چه هست ÷ اگر بد شنیدن نیاید خوشم ÷ ز کردار بد دامن اندر کشم. ریشه اش در سنسکریت کلیب (क्लीब) بمعنی ناتوان و احمق و نامرد است.

کالیوش فا. (ک سل یِ و ش) اسم. مبدل کالوش است (در ذیل کال به بینید) (شع)

کام فا. (ک سام) اسم. (۱) مقصود و مراد و خواهش (عا) "اگرچه بکام من آید جواب ÷ من و گرز و میدان و افراسیاب" مثل است. در پهلوی کام (و ...) و کامه (و ...) بوده در اوستا کامه (...) و در سنسکریت کام (काम) **کامران** کسی که هرچه بخواهد برایش مهیا است و کسی که در عشرت است (عا) **کامروا** کسی که هرچه بخواهد برایش مهیا میشود (عا) **کامگار** کسی که هرچه بخواهد برایش مهیا است و بیشتر در پادشاهان استعمال میشود (عا) در پهلوی هم کامگار (و ...) بوده. **کامیاب** کسی که مقصود خود را حاصل کرده است (عا) **ناکام** کسی که بمراد خود نرسیده و مایوس شده باشد (عا) (۲) مجازاً دهان (عا) **شیرین کام** کسی که دهنش شیرین شده باشد و مجازاً کامیاب (عا) **تلخ کام** کسی که دهنش تلخ شده باشد و مجازاً ناکام (عا) "**کام خاریدن**. کنایه از خواهش و میل کردن بچیزی. فردوسی. ز رستم چرا بیم داری همی ÷ چرا کام دشمن نخاری همی. دلی بجان آشتی دادمت زینهار ÷

باران شود کام کژی مخار" بہار عجم .(شع) (۳) مجازاً سقف دہن (عا) کام برداشتن و برگرفتن آن است کہ چون طفل متولد شود قابلہ بانگشت عسل کام او بردارد و ذرئہ در حلقش بریزد و بنا گوش کردن نیز گویند- محمد سعید اشرف. برداشتہ آسمان ز خون کام مرا + کرد است چنین بزرگ اندام مرا. ظہوری بزہرت دایہ کامم برگرفت است + بشہد دیگرانم رغبتی نیست" بہار عجم. (شع) کام کردن . ورم کردن سقف دہن حیوان باری و سواری مثل خر و اسب و غیر آنہا کہ عموماً در جو دادن بہ حیوان نزدیک آن ذ ندادن بہ آن پیدا میشود و لازم میشود با جوال دوز کام (سقف دہن) را سوراخ کردہ خون جمع شدہ را بریزند تا چاق شود (عا)

کامخ عر. (ک مدم ہ خ) اسم. معرب از کامہ فارسی است و جمع آن کوامخ و بعضی گویند بفارسی جو آب دبہ اصفہانی کومہ نامند و آن نوعی از نان خورش است کہ از پودینہ و شیر و ابازیر و نوذج کہ خمیرہ کوامخ و آب کامہ است میسازند بہترین آن معتدل الحرافہ کثیر الابازیر است" محیط اعظم (ط)

کامل عر. (ک مدم ہ ل) فل. (۱) تمام و درست و پر در است شدہ مقابل ناقص (عا) کامل عیار زردہ دہی و مجازاً ہر کس و چیز بی عیب (عا) (۲) نام بحری است از عروض کہ ہر مصرعش باسہ یا چہار متفاعلن تقطیع میشود (عل)

کامن عر. (ک مدم ہ ن) فل. پنہان (عل)

کاموا (ک مدم و سہ) اسم. یک قسم قلاب دوزی و بخیہ است روی پارچہ و آن کار را کاموا دوزی گویند (عا) این لفظ کنوس (Canoes) انگلیسی است.

کاموس فا. (ک مدم سو س) عم. در شاہنامہ نام مبارز کشانی کہ پادشاہ سنجاب بود و بمدد افراسیاب آمدہ بود و از دست رستم کشتہ شد (شع)

کامہ فا. (ک مدم ہ) اسم. (۱) کام بمعنی اول کہ مراد و خواہش است (عا) مثال شعری از نظامی کامہ دل گرچہ ز جان خوشتر است + عاقبت اندیشی از ان خوشتر است (۲) کامخ (بہ بینید) (نث و شع) مہذب و السامی فی الاسامی. در خراسان امروز کامہ دوغ جوشیدہ خیک زدہ است. (۳) کامہ بفارسی مرجان است" محیط اعظم (ط)

کامیون (ک مدم ی مدن) اسم. اتومبیل بزرگ بارکش این لفظ (Camion) فرانسوی است.

کان فا. (ک مد ن) اسم. (۱) جای کندن فلزات و سنگہای قیمتی کہ لفظ عربیش معدن است (عا) لفظ ہم ماخوذ از کندن است (۲) مزید فیہ کن است کہ با لفظ دیگر مثل کوہ و غیر آن مرکب

(کوه کان، شده اسم فاعل مرکب ساز د (شع) فرخی. بر او زوی کف راد او ز کان گهر + گهر بر آید بی کوه کان دبی متین. قطران. اگر گنج هواش اندرون توئی گنجور + دگر بکان دفاش اندرون توئی که کان. بگنج راشش اندر بود همیشه سماع + بکان دانشش اندر بود همیشه مکان.

کانا فا. (ک سه ن سه) اسم. احمق و نادان (شع) سنائی. مرتو را خصم دشمن دانا + بهتر از دوستان همه کانا. قطران. اگرچه بهترین معطی و گرچه بهترین دانا + ز جودش کهترین سایل ز فضلش کمترین کانا. فردوسی. اگرچه گوی سرو بالا بود + جوانی کند پیر کانا بود. ریشه اش در سنسکریت کن (कन) بمعنی کم کردن است و معنی فارسی مجاز آن.

کانادا (ک سه ن د سه) عم. نام ملکی است در امریکای شمالی (ج)

کاناز فا. (ک سه ن سه ز) اسم. بن خوشه خرما (شع) رودکی. من بدان آدم بخدمت تو + تا بر آید رطب ز کانازم. در سنسکریت کنیش (कनिश) بمعنی خوشه غله است شین و زا را باهم تبدیل میشوند و معنی فارسی مجاز آن است.

کانال (ک سه ن سه ل) اسم. نهر عریضی که برای عبور کشتی ها بکنند (عل) این لفظ (Canal) فرانسوی است.

کانتن (ک سه ن ت ع ن) عم. بندری است بزرگ بر دهانه رود سی کینگ در چین (ج)

کاندیدا (ک سه ن د ی د سه) اسم. داوطلب و نامزد وکالت و امتحان و جز آنها (عا) این لفظ (Candidat) فرانسوی است.

کانسس (ک سه ن س سه س) عم. نام شهری است در امریکای شمالی که دارای معدن نفت است و از آنجا گوشت قوطی زده بسیار صادر میشود (ج)

کانگو (ک سه ن گ ع) عم. نام رودخانه بزرگی است در افریقا که از نزدیک منبع نیل بیرون میآید و بطرف مغرب جاری شده در اوقیانوس اتلانتیک میریزد درازی آن سه هزار میل است (ج)

کانوا (ک سه ن د سه) اسم. کاموا را به بینید (عا)

کانور فا. (ک سه ن ع ر) اسم. شیفته سار باشد خفاف گفت. چه چیز است آنکه باز راست و باز در + همی سازد بکار سازش گور. بگور اندر شود ناگه پیاده + برون آید سوار از گور. کانور: لغت الفرس (شع) لفظ مرکب از کانا بمعنی احمق و در بمعنی دارنده است و در ترکیب کانور شده

(عه) فتحه و همزه مفتوحه (ع) ضمه و همزه مضمومه (ی) کسره و همزه مکسوره

مثل رنجور و گنجور که در اصل رنج ور و گنج ور بوده.

کانون ع. (ک سد ن سدن) اسم. (۱) جای آتش چون منقل و بخاری و امثال آنها (عل) (۲) نام ماه سوم و چهارم سال رومی است که کانون اول و کانون دوم گفته میشود (عل)، (۳) انجمن (عا) این معنی ماخوذ از اول وجدید است.

کانه فا. (ک سد ن ٤) اسم. زمین کنده و گود کرده برای کاشتن خربوزه و مانند آن نیز برای کاشتن درخت (تک قزوین)، ماخوذ از لفظ کندن است.

کانیرو فا. (ک سد ن یہ ساعد) اسم. دوائی است که نام دیگرش مازریون است و آن برگ درختی است شیر دار (ط)

کاو فا. (ک سد و) «کاو» کاویدن و کاونده و امر بکاویدن و شجاع و دلیر و کاوه نام آهنگری که بر ضحاک خروج کرد و فریدون را بر تخت نشاند و ها برای نسبت است (به کاو بمعنی شجاع فخری گوید. گر کاوه صیت و دولت مرویت بشنود ٭ بر خویشتن دگر ننهد هیچ نام کاو» رشیدی. ابتدای عبارت خالی از تکلف نیست چه کاو تنها بمعنی کاونده نیست بلکه با لفظ دیگر ملحق شده اسم فاعل مرکب میساز مثل زمین کاو و بمعنی دلیر را هم از معیار جمالی شمس فخری نقل کرده و شعر هم از خود فخری است که برای هر معنی یک شعر میساخته و فرهنگ نویسان فارسی بعد از خودش را در اشتباه انداخته که به اشعار جعلی او مثل اشعار شعرا استدلال کردند. اصل همه ضبط اسدی است در لغت الفرس که گوید «کاو مبارز بود و چون دلیر و باقد بلند و تمام باشد او را کاو خوانند و گو مبارز بود فردوسی گفت. اگرچه گوی سرو بالا بود ٭ جوانی کند پیر کانا بود» بمناسبت لفظ گو که با گاف (فارسی) است گاو هم باید با گاف فارسی باشد در کتب فارسی عموماً کاف و گاف یک شکل نوشته میشد که سبب اینگونه اشتباهات است.

کاواک فا. (ک سد و سد ک) اسم «کاواک میان تهی باشد. لبیبی گفت. بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش ٭ شگفت نیز از او گر شکمش کاواک است» لغت الفرس. ایضاً سوزنی. چو کبر تبتی خانه کرده هر کاواک ٭ چهار سغدی ره یافته بهر کاواک. کبر مخفف کبوتر است. کاوک مخفف کاواک است. این لفظ ماخوذ از کاو (کاویدن) است با کاف آخر که علامت فاعلیت است و معنی لفظ دارنده کاویدن است که صفت میان تهی است چه بسیاری از میان تهی ها با کندن میان تهی میشود و پس ریشه کاواک و کاویدن و کندن یکی است

کاوانی / **کاویانی** فا. (ک سد و سد ن یہ) اسم. ذیل کاوه را به بینید.

کاورک فا - (ک سه و ر مه ک) اسم - ثمر درخت کبر است (ط)

کاوک فا - (ک سه و مه ک) اسم - (مخفف کاواک) چیز میان تهی (شع) سراج الدین راجی - کاوک کند به تیر دوم تیر اولین ٭ زان دست زیب یا بد چون قبضهٔ کمان - در صحاح الفرس بمعنی آشیانهٔ مرغ نوشته در آن صورت باضم واو مبدل کابک است -

کاووس فا - (ک سه و سه و سه س) علم - (۱) در شاهنامه یکی از پادشاهان کیان است که اورا کی کاووس هم گویند (عا) ملفظ باواو اعرابی است که باید با دو واو نوشت اما بایک واو (کاوس) هم مینویسند در پهلوی کائوس (وس ۳ فس) و در اوستا کوئ اوس (ک سه دد سه - ک و و سه ک) بوده (۲) یکی از نامهای مردان ایران و هند است (عا)

کاووکی فا - (ک سه و سه و سه ک ی) اسم - باصطلاح غواصان مروارید خلیج مرواریدی است که قبه اش طولانی باشد -

کاوه فا - (ک سه و ٤) اسم - (۱) در افسانهٔ تاریخی قدیم ایران نام آهنگری که ایران را از ظلم ضحاک آزاد ساخت و فریدون را بجای او نشانید (عا) این لفظ را بعضی باگاف فارسی ضبط کرده‌اند لیکن صحیح باکاف است که در تواریخ عربی قدیم کاوه است که اگر گاوه بود جاوه مینوشتند و ماخذ مورخین عربی کتب پهلوی بوده **درفش** کاوانی و کاویانی - پیش لنگ چرمی کاوهٔ آهنگر بوده که بر سر چوبی بسته در انقلاب بر ضد ضحاک علم خود ساخته بود و همان بعد از آن یک علم مهم سلطنت ایران بوده - و بر آن جواهر نشانده بودند تا در جنگ با مسلمانان عرب بدست ایشان افتاد (عا) (۲) «بشیرازی نافهٔ مشک است» محیط اعظم (ط)

کاویدن فا - (ک سه و ی د سه ن) مص - کندن و سوراخ کردن و مجازاً تجسس و تفتیش (نث شع) «انبان بموش نی کاود موش به انبان می کاود» مثل است کاوید (می) کاود (مع) کاونده (فل) کاویده (ل) کاو (امر) کاوش (اص) از این لفظ کاوش و کنج کاو در تکلم هست - کنج کاو کسی که در چیزی و کاری دقت میکند (عا) کنج کاوی کار کنج کاو است - ریشهٔ کاویدن و کندن یکی است -

کاویش فا - (ک سه و ی ش) اسم - ظرف دوغ زنی (نث و شع) در سنسکریت وَیشاکه (वैशारव) بهمان معنی است و در فارسی حروف جای خود را عوض کرده‌اند -

کاه فا - (ک سه ه) (۱) ساقهٔ خورد شدهٔ گیاه گندم و جو و امثال آنها وقتی که دانه جدا شده باشد (عا) امثال (الف) «کاه از تو نبود و کاهدان از تو که بود» (ب) «کوه کندن و کاه برآوردن»

(ج)، "کاه پارینه بباد میدهد" (د) "دزد نادان به کاهدان میزند" کاه پیش سگ و استخوان پیش خر نهادن. کار بی مناسبت کردن (عا) **کاه** در دهن گرفتن عجز کردن و زنهار خواستن چه زنهاری برگ کاه در دهن گرفته امان میخواهد لیکن رسم هندوستان است. سلیم گوید. گر بمیدان ریاضت کهربا دعوی کند + کاه گیرد در دهن از شرم رنگ زرد ما" بهار عجم (شع) **کاه ربا**. ماده ایست معدنی که از زیر خاک و گل بیرون میآورند زرد رنگ است و خاصیت آن جذب کردن کاه است بخود اگر نزدیک آن باشد (عا) کهربا مخفف آن است. **کاه گل**. گل مخلوط به کاه که در ایران برای مالیدن به دیوار و پشت بام استعمال میشود و فائده کاه در گل استحکام و نترکیدن گل است بعد از خشک شدن (عا) **آب زیر کاه بودن**. منافق بودن و پنهان در مقام آزار کسی بودن (عا) (۲) فعل امر از مصدر کاستن است که در تکلم باضافه یا (بکاه)، استعمال میشود (نث و شع)، (۳) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب از مصدر کاستن سازد مثل جان کاه (عا) لفظ کاه بمعنی اول از مصدر کاستن و کاهیدن است و از جهت خورد شدن چنان نامیده شد پس ریشه اش با کاستن یکی است (به بسنید)

کاهکشان فا (ک ـه ک ـش ـان) اسم. راه مانند روشن در آسمان که شبها دیده میشود و از اثر نور ستارهای بسیار دور آنجا است و نام عربی آن مجره است (عا) کهکشان مخفف آن است. بجهت شباهت به کاه ریخته چنان نامیده شد.

کاهل ع (ک ـه ـل)، (فل) شخص سست و تنبل (عا) امثال. (۱) "ابلهی گفت و کاهلی باور کرد" (۲) "به کاهل کار فرما پند بشنو" (۳) "درخت کاهلی کفر آورد بار" در عربی بمعنی میان دو کتف ستور هم هست نیز نام پدر قبیله ایست.

کاهن ع (ک ـه ـن) اسم. غیب گو (عل) کهنه و کهان جمع است کاهن در عبرانی بمعنی ملا بوده و شرط بود که از اولاد هارون برادر موسی باشد و در آن کوهن (כהן) است

کاهو فا (ک ـه ـو) اسم. سبزی ایست که خام خورده میشود و بوته آن دارای برگهای سبز پهن بسیار است در ایران آن را با سکنجبین و سرکه میخورند (ط)

کاهیدن فا (ک ـه ی د ـن) مص. کاستن (عا) کاهید (می)، کاهیده (مل)، باقی مشتقات همان مشتقات کاستن. و ریشه هم همان ریشه کاستن و خود کاهیدن (و س ۱۴۶۶) هم در پهلوی بوده.

کائن **کاینات** ع (ک ـء ـن)، (فل) موجود شونده و هستی گیرنده (عل)، کاینات مخلوقات و پیدا

(ک، زبان کلمی (عل)، زبان علما (زن)، زبان زنان (با)، زبان بازاری (مص)، مصدر.

شدگان از خدا (عل)،

کاینه فا - (ک ــ ی ٤ ن ٤) اسم - "کاینه چشم بود گویند کاینه بدو دار یعنی چشم از او برگردان شهید گفت. موی سفید و روی سیاه و رخ بچین * برزینت صدف شده گشته کاینه" (لغت الفرس اسدی رشع) لغت نویسان بعد از اسدی در لفظ و معنی هردو اشتباه کردند بعضی با بار موحده (کابنه) ضبط کردند و بعضی معنی آن را "چشم برگردان" که معنی کاینه بدو دار است نوشته اند و رشیدی گوید بعضی این شعر نظامی عروضی را شاهد آورده اند. بنشین و بشنو از من سه بیت هجو خویش * "تا بر جهد ز خشم دو چشمت ز کاینه گوئی که مثل خود نشناسم درین جهان * اکنون چو می بباید گفتن هر آینه - گر خام قلتبانی و زر رو سپی زنی * هر تهای خود نه بینی الا در آینه. ابتدای مصرع دوم شعر شهید غلط بنظر میآید نسخه ایکه نزد من است چاپ اروپا است که بسیار مغلوط است. در سنسکریت کاینی (कायनी) بمعنی راهبر بدن است که صفت چشم است.

کآبه ع - (ک ــ ع ب ٤) اسم - اندوه و غم (عل)،

کأنه ع - (ک ــ ن ن ــ ٤) گویا که (عیناً (عا) کأنه هو گویا که او است (عیناً او است (عا)،

کبیر فا - (ک ــ ع ی ع س) اسم - دانهای سرخی که بر بدن ظاهر شود که نام دیگرش ایراست. (عا)،

کباب ع - (ک ــ ب ــ ب) اسم گوشت بریان شده بر آتش بدون آب که بیشتر بر سیخ کشیده میشود (عا)، در عربی بمعنی گوشت دراز بریده برای بریان کردن است. امثال - (۱) "کاری بکن بهر ثواب نه سیخ بسوزد نه کباب" (۲) "کباب پخته نگردد مگر به گردیدن" (۳) "پول داران راکباب بی پولان را دود کباب" (۴) "بوی کباب شنیدی اما خر داغ میکردند" (۵) "خواستم ثواب کنم کباب شدم" کباب اقسام دارد مثل کباب انجه و کباب برگ و کباب حسینی و کباب شامی و غیر آنها.

کبابه ع - (ک ــ ب ــ ب ٤) اسم - دانه ایست دوائی که نام دیگرش حب العروس است (ط)

کباد ع - (ک ٤ ب ــ د) اسم - امراض کبد (جگر) (ط)

کباده (ک ــ ب ــ د ٤) اسم - کمان بسیار نرم که آن را چند جا چاک زنند تا از زور بیفتد و نهایت نرم گردد اعم از آنکه چله آن زه و ده باشد که این در مشق تیراندازی بکار آید خواه چله آن از زنجیر باشد که در ورزش کشتی گیران بکار آید و کمان فولادی نیز همین است و در عرف هندستان لیزم گویند و کباده لفظ فارسی است و از لطایف اللغات معلوم میشود که عربی است لیکن در قاموس و صراح و نهایه و جز آن بدین معنی یافته نشده این قدر هست که کبد ار بمعنی کمان سطر قبضه و کبد بمعنی قبضهٔ کمان نوشته اند و در قاموس است که کابده مکابدة و کباداً امی قاساه تقاسا

رنج کشیدن است پس چون درکشیدن کباده از جهت ورزش تیراندازی وغیره گونه رنجی کشیده میشود اگر مجازاً بدین گفته باشند وجهی است. میر نجات. بکباده چوبری دست توای زنگ ملک + چون کباده است به خمیازه کشی کار فلک. ملاطغرا. بختی رسد زدهر بستی قباده را + زنجیر آهنین بسر افتد کباده را. محسن تاثیر. نرمی مکن که سختی ایام میکشی + از آهن است چله کمان کباده را. وله. گر گوشه گیر خانهٔ زنجیر گشته + در پنجهٔ کشاکش گردون کباده۔ بهار عجم. (نث وشع) در تکلم با تشدید با راست واصل لفظ مفرس از کبد بمعنی قبضهٔ کمان عربی است. **کباده چیزی را کشیدن**. اسباب چیزی را فراهم کرده منتظر یافتن آن بودن (عا)

کبار | عر. (ک ہ ب مدر) سم. (جمع کبیر) بزرگان وبزرگها (عا)، با فتح اول بزرگ شدن و با ضم اول وتشدید با ربسیار بزرگ (عل)، کبار با فتح اول فارسی هم هست وجهانگیری گوید "شخصی را گویند که چوب وعلف از صحرا بجهت فروختن میآورده باشد عسجدی راست. او باز حقه ده عطر خلق را + چونانکه تخته تخته ده عود را کبار" از شعر بمناسبت عطر باید معنی عود را چوب خوشبوی مخصوص هندی گرفت پس معنی کبار عود فروش (عطار) میشود اما جهانگیری بمعنی مطلق چوب که معنی دیگر آن است گرفته وکبار راهیزم کش دانسته. رشیدی کبار وکبال هردو را بمعنی ریسمان لیف خرما نوشته اما سندی نیاورده. در محیط اعظم کبار را همان کبر نوشته که ثمر دوائی است. مؤلف سراج گوید "کبار برای مهمله ریسانی که از لیف خرما تابند. کبال مبدل آن وکباک بکاف چنانکه بعضی نوشته اند غلب که تصحیف است ودر برهان وغیره بمعنی شخصی که چوب وعلف وهیزم وامثال آن از صحرا بجهت فروختن می آورد. مؤلف گوید این لفظ هندی باڑا هندی بمعنی چوب مستعمل است وبمعنی هیزم کش کباڑی بیای نسبت" اگر لفظ هندی است در شعر عسجدی چه طور آمده مگر اینکه بگوئیم در قرن پنجم هجری غزنین پر از هندو بود وشاید عود فروش هندو بوده واستعمال الفاظ هندی در شعرای آن زمان سلیقه بوده ناصر خسرو سنائی هم استعمال کرده اند وفردوسی برای این استعمال نکرده که در غزنین نبوده بلکه در طوس بوده

کباروس | فا. (ک مد ب مد ساعد س) سم. "بفارسی نوعی از حرشف است" محیط اعظم (ط)

کباره | فا. (ک مد ب مد ساع) سم. مبدل کواره (به بینید)

کبال | فا. (ک مد ب مدل) سم. "رسنی را گویند که از لیف خرما سازند ودر بعضی از فرهنگها بجای لام کاف مرقوم است" جهانگیری (شع)، در سنسکریت کبر (कबर) بمعنی مؤلیف هست

کبایر | عر. (ک مد ب مد ی ؛ ما) سم. (جمع کبیره) (۱) گناهان بزرگ مثل قتل وزنا وغیر آنها (عا)

(۲) چیزهای (مونث) بزرگ (عل)

کباده فا. (ک مد ب ب مد د ٤) سم. کباده (به بیبنید) (عا)

کبّه (ک ۃ ب ب ٤) سم "بروزن و معنی قبه که معرب آن است و آن کدوی یا شیشهٔ باشد که حجامان آنرا بر محل حجامت نهند. و بکنند تا خون بیک جا بهم آید آن گاه بر آن استره زنند و گاهی بر استره نیز اطلاق کنند. امیر خسرو. چو کودک راز شیرینی تب آید + زنندش کبه گر به سر نکوتر" بهار عجم (شع) اگر شعر امیر خسرو درست نقل شده باشد در شعر کو رقبه بوده نیشود بگوییم که قبه معرب کبه است یا در فارسی مفرس شده یا موافق حدس من در صفحهٔ (تج) دیباچه جلد دوم است.

کبت فا. (ک ٤ ب ت) سم "نحل (مگس) انگبین باشد رودکی گفت. همچنان کبتی گذارد انگبین + چون بماند داستان من براین" لغت الفرس (شع) ایضاً سوزنی در هجو شید نام. ای شید کبت خانه بر آشفتی + با ابلهی و بی خردی جفتی. آرام کی پذیرد تا حشر + این کبت خانه را که بر آشفتی. سهل است کبت خانه بر آشفتن + کبتی بخانه بردی و خوش خفتی. در سنسکریت که (ख) بمعنی هوا و آسمان است و پد (पद) بمعنی رفتن و معنی که پد (खपद) رونده در هوا است که صفت هر جانور پردار است. با فتح اول. عر. خوار کردن و برروافگندن و هلاک کردن (عل)

کبتر فا. (ک مد ب ت مد ر) سم. مخفف کبوتر که نام پرنده ایست (شع) فردوسی. چو چشم تذروان یکی چشمه دید + یکی جام چون خون کبتر کشید سوزنی. چو کبتر تبتی خانه کرده هر کابک + چو مار سغدی ره یافته بهر کاواک.

کبج فا. (ک مد ب ج) سم "خردم بریده را گویند" جهانگیری (شع)

کبد فا. (ک مد ب د) سم "لجام باشد دقیقی گفت. از آنکه مدح نگویم درست گویم راست + مرا بکار نباید سر لیم و کبدا" لغت الفرس. لجام همان است که در تکلم لجم گوییم و بعضی از فرهنگ نویسان معنی لجام را فربه فهمیده و معنی کبد نوشتند که غلط است. با کسر دوم. عربی است بمعنی جگر (عا) با سکون دوم هم صحیح است و اکباد جمع است و کبد القوس قبضهٔ کمان است که از آن کباده فارسی ساخته شده.

کبر عر. (ک ٤ ب ر) سم. تکبر و نخوت (عا) مثال شعری از مولوی معنوی. کبر زشت است از گدایان زشت تر + روز سرد و برف و آنگه جامه تر. در عربی به این معانی است "معظم چیزی و بزرگی و یضم فیهما و گناه بزرگ و رفعت و بلندی در شرف و عظمت و بزرگ منشی و بفتحتین بناتی است و عامه آن را کبار کغراب گویند و بکسر اول و فتح ثانی کلان سالی و پیری" منتهی الارب (عل)

(۱) فتح و همزهٔ مفتوحه (۳) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ کسوره

با فتح اول و سکون دوم ـ فا خفتان که جامه ابریشمی برای پوشیدن در جنگ است (شع) فردوسی ـ یکی کبر پوشید زال دلیر ✦ بجنگ اندر آمد بکردار شیر ـ در سنسکریت ک (क) بمعنی بدن و بهرد (भृ) بمعنی محافظت است و معنی کبهر (कभृ) نگاه بان بدن است که صفت خفتان است ـ با فتح اول و دوم ـ نام درختی است خاردار دوائی (ط)

کبراء ـ ع ـ (ک ذ ب ـ ر ـ) اسم ـ (جمع کبیر) بزرگها (عل)

کبره ـ فا (ک ـ ب ـ ر ع) اسم ـ سخت شدن جائی از پوست بدن که لفظ دیگرش پینه است نیز پوست خشکی است که روی زخم بندد (عا) کوره مبدل آن است در سنسکریت کدره (कद्र) است ـ

کبری ـ ع ـ (ک ذ ب ر ـ) اسم ـ (۱) مونث اکبر بمعنی بزرگتر است (عل) (۲) در علم منطق نام قضیه دوم از شکل است و نام قضیه اول صغری است پس در العالم متغیر و کل متغیر حادث جمله اول صغری و دوم کبری است و از آن دو فالعالم حادث نتیجه است (عل)

کبریاء ـ ع ـ (ک ع ب ر ی ـ ء) اسم ـ بزرگی (عا) بیشتر در بزرگی خدا استعمال میشود ـ

کبریت ـ ع ـ (ک ع ب ر ی ت) اسم ـ (۱) ماده ایست معدنی زردرنگ که به رسیدن آتش بدان میسوزد و مشتعل میشود و لفظ فارسیش گوگرد است (ط) گویند قسمی از آن سرخ است که بسیار قیمتی است و از آن میشود طلا ساخت از این جهت کبریت احمر (سرخ) استعاره و مشبه به برای هر چیز بسیار نادر است ـ کبریتی ـ نام رنگ زرد مانند کبریت میرزا طاهر وحید ـ نور خورشید جمالش چشم مید وزد مرا ✦ جامه کبریتیش چون شمع میسوزد مرا ـ بهار عجم (شع) (۲) چوب باریکی که بر سر آن مخلوط گوگرد و غیر آن مالیده است که به کشیدن آن بر پهلوی قوطی خودش شعله تولید میشود (عا)

کبست **کبستو** **کبسته** ـ فا ـ (ک ـ ب ـ س ت) اسم ـ ثمر بوته ایست بسیار تلخ که بطور دوا استعمال میشود و نام عربیش حنظل است (ط) اورمزدی ـ روز من گشت از فراق تو چو شب ✦ نوش من از آن دهانت شد کبست ـ حکیم سوزنی ـ بکام حاسد او چون کبست باد انوش ✦ بکام تابع او همچو نوش باد کبست ـ خاقانی ـ خائیده دهان جهانم چو نیشکر ✦ ای کاش نی شکر نیمی من کبستمی ـ نزاری قهستانی ـ با این همه لطافت و شیرین زبان توئی ✦ با ما نگاه طعنه زدن چون کبسته است ـ در اوستا کبستو (ونـه ـ ووصم د) بوده ـ

کبول ـ (ک ـ ب س عل) اسم ـ ظرف بسیار کوچک ساخته از لعاب است که دوا در آن نهاده

(عا) داد اعرابی (ع) یا ر اعرابی

می باشند (عا) این لفظ (Capsule) فرانسوی است.

کبش ع. (ک مد ب ش)، اسم. گوسفند میش نر (عا)

کبک فا. (ک مد ب ک)، اسم. (۱) پرنده ایست بزرگتر از کبوتر که در کوهستان و بلاد سردسیر پیدا میشود. راه رفتن آن بسیار قشنگ و در پرنده ها بهترین رفتار است از این جهت مشبه به معشوق شعراء است در رفتار و آوازش بگوش خنده و قهقهه میآید. در برف زمستان چون انسان را از دور می بیند سرش را زیر برف میکند که انسان او را نه بیند و شکار انسان میشود و از آنجا این مثل بیرون آمده که فلان مثل کبک است که سر زیر برف میکند یعنی بدیها و کارهایش که خود پنهان میداند آشکار است (عا) «کلاغ رفت رفتار کبک را بیاموزد رفتار خودش را هم فراموش کرد» مثل است. **کبک دری**. (۲) (الف) قسمی از کبک است که از کبکهای دیگر خیلی بزرگتر است و بقدر مرغ خانگی میشود (عا)، گویا وجه تسمیه بودن آن است در دره ها (ب) نام نوائی است از موسیقی (شع)، منوچهری. «ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبک دری ٭ ساعتی سروستاه و ساعتی باروزنه». (۳) «دست راست را گویند» جهانگیری (شع) بعضی بمعنی دست بعضی کف دست هم نوشته اند و سراج احتمال میدهد کفک را تصحیف خوانده اند.

کبکاب فا. (ک مد ب ک مد ب)، اسم. کفش چوبی (تک شیراز) قبقاب را به بینید.

کبکبه ع. (ک مد ب ک مد ب ه)، اسم. گروه بزرگ از مردان و اسبها که همراه بزرگی باشند (عا) مثال در این عصر پادشاهان هم بی کبکبه عبور میکنند. در عربی بمعنی گروه درهم پیوسته از آدمیان یا اسبان است با ضم وکسر هر دو کاف هم صحیح است.

کبل فا. (ک مد ب مد ل)، اسم. مبدل کول الت (به بینید) (شع)

کبوتر فا. (ک مد ب مد و ت مد ر)، اسم. پرنده ایست که خانگی و وحشی هر دو میشود و در خانگی رنگهای مختلف است و وحشی تنها خاکستری رنگ مایل به سبزی است (عا) کبتر مخفف آن و کفتر مبدل آن است. در سنسکریت کپت (कपोत) بوده. مثال. (۱) «کند هم جنس با هم جنس پرواز ٭ کبوتر با کبوتر باز با باز» (۲) «کبوتر صد دیناری یا هو نمیخواند» **کبوتر باز** کسی که کبوترها را با وضعهای مخصوص پرواز میدهد و شغل او کبوتربازی نامیده میشود (عا)، **کبوتر پرقیچی**. کبوتریکه پرش را قیچی کرده برای شکار کبوتران وحشی نگاه دارند (عا)، **کبوتر توفاقی**. به اصطلاح کبوتربازان کبوتری است که مقداری از میان شاه پرش کنده باشند (عا)، **کبوتر جلد** (ج مد ل د) به اصطلاح کبوتربازان کبوتری است که جز خانه صاحبش جای دیگری نشیند و ناجلد آن است که هر جا کبوتر بیند می نشیند (عا)

کبوتر چاهی - قسمی از کبوتر وحشی است که در چاهها خصوص چاههای قنات منزل دارد (عا) **کبوتر حرم** - کبوتری که در حرم مکهٔ معظمه یا مقبرهٔ مقدسی منزل داشته باشد که مسلمانان آنها را شکار نمیکنند و مجازاً محفوظ از آزار (عا) "شکسته بال تر از من میان مرغان نیست + دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است" مثل است. **کبوتر دو برجه و دو برجی** - کبوتری که در دو برج منزل میکند - توضیح آنکه در دهات اصفهان و بعضی شهرهای دیگر ایران فضلهٔ کبوتر برای کود زمین استعمال میشود و هر زارع در زمین خود برجی برای منزل کبوتران میسازد که در آن منزل میکنند و کاشتکار سالی یک بار یا بیشتر فضلهٔ آنها را از برج بیرون آورده بزمین خود کود میدهد - عموماً کبوتران یک برج به برج دیگر نمیروند و اگر یکی برود منافق است و کبوتر دو برجه مجازاً به مردم منافق گفته میشود (عا) **کبوتر دم** - بفتح دال کنایه از بوسهٔ باصدا و بوسهٔ خاطر خواه - ظهوری - در بزم وصال دوش دل محرم بود + خاطر چو نهال آرزو خرم بود - گنجشک نهاد سینه بر سینهٔ باز + تا صبح مدار بر کبوتر دم بود - وله - به غنچه بین ز کبوتر دمش امان مدهید + بهار مست هوس کرده عندلیبان را - و بضم دال باصطلاح خطاطان قلمی است بطرز خاص تراشیده که شبیه بدم کبوتر باشد - سید اشرف - گر کنم شوق دل از کلک کبوتر دم رقم + نامه زین تقریب خود بال کبوتر میشود " بهار عجم (شع) **کبوتر دم کل** - به اصطلاح کبوتر بازان کبوتر بی دم است (عا) **کبوتر دو بامه** - کبوتری که به بام غیر مالک خود هم می نشیند و مجازاً به منافق گفته میشود (عا) **کبوتر کبگی** - به اصطلاح کبوتر بازان کبوتری است که شاه پرهای آن تمام چیده یا کنده شده باشد - **کبوتر کهنه** - به اصطلاح کبوتر بازان کبوتریکه عمرش از شانزده ماه تجاوز کرده باشد (عا) **کبوتر یا هو** - کبوتری است که آوازش شبیه به ادای کلمهٔ یاهو است (عا)

کبوجیا	فا - (ک ب عد ج مد ی مد) عم - کمبوجیه (به بیند)
کبود	فا - (ک مد ب عد د) اسم - رنگ نیلی و آسمانی و هرچه دارای آن رنگ باشد (عا) در

پهلوی کپود (و ن ۳۵) بوده - در سنسکریت کبند (कबन्द) بمعنی آب است و معنی فارسی مجاز آن "کهرکم از کبود نیست" مثل است و معنیش اینکه دومی که از جنس اولی است کم از آن نخواهد بود " **کبود جامه** - نام طایفه و ایلی است در حوالی گرگان و استرآباد تا نزدیکی خوارزم می نشسته اند و شاه کبود جامه معاصر تکش خان خوارزم شاه و شعر نیکو میگفته و شاهد این معنی و این نام همین بیت اواست که گفته - جامه ام را نام از سودای تو گشته کبود + ورنه نام جامهٔ من اطلس دیباستی " ناصری (نث و شع) **کبودی و کبود** - خال و صورتها که با رنگ کبود بر عضوی کوبند (شع) مولوی معنوی - این حکایت بشنو از صاحب بیان + در طریق و عادت قزوینیان - بر تن و دست و کتفها بی درنگ

میزدند از صورت شیر و پلنگ - برچنان صورت پیاپی بی گزند + از سر سوزن کبود یها زنند. سوی دلاکی شد قزوینی ای + که کبودم زن بکن شیرینی ای.

کبودر فا. (ک مد ب مد و د مد ر) اسم کرمی است کوچک در آب که خوراک ماهی است (شع) رودکی. ماهی بینی چنان کبودر گیرد + تیغ تو چنان صید کند دشمن را.

کبوده فا. (ک مد ب مد و د ٤) اسم. نام درختی است که پوست و یک طرف برگش سفید است از این جهت سفیدار نام دیگر آن است (عا) وجه تسمیه کبودی یک طرف برگ آن است.

کبوس فا. (ک مد ب مد و س) اسم "کنز رنج" باشد دقیقی گفت: بجز بر آن صنم عاشقی فسوس آید + که جز بر آن رخ او عاشقی کبوس آید" لغت الفرس (شع)، در سنسکریت کوبج ([illegible]) بمعنی کج هست که حروف جا عوض کردند و جیم تبدیل به سین شده.

کبیب ع. (ک مد ب ی ع ب) اسم "بسر در آمده و بر روی افتاده" غیاث اللغات (شع)

کبیتا **کبیته** فا. (ک ذ ب ی ع ت مد) اسم "ناطف باشد. طیان گفت. ور همه زندگان ترینه شوند + تو کبیتای کنجدین منی" لغت الفرس: ناطف حلوائی است که از شکر و مغزیات پزند و ابواسحق اطعمه هم گوید. بره ای شکلت پالیش دست گردون از قضا + آن چنان کز درشد اورا پریشان پاچها. گرم کردم تخته بندش از کبیته کنجدی + وز ضماد تخم مرغش بر قلم بستم عصا - ایضاً امیر خسرو در صفت هلال. کناره ایست سپید از کبیته های نبات + فراز این طبق زرنگار سیم آگین. جهانگیری و رشیدی کبیتیا را هم مرادف کبیتا و کبیته ضبط کردند. در عربی قبیطه و قبیطا بمعنی حلوای مذکور هست پس معرب است یا ایرانیها مفرس کردند یا موافق حدس من در صفحه (یح) دیباچه جلد دوم این فرهنگ است.

کبیتک فا. (ک ذ ب ی ع ت مد ک) اسم "آسیا زنه" جهانگیری (شع)

کبیچه فا. (ک ذ ب ی ع چ ٤) اسم "و بمعنی دار اول چار دائی را گویند که زیر دهان آن ورم کرده باشد دوم چوب پشت خاره بود" جهانگیری (شع)

کبیده فا. (ک ذ ب ی ع د ٤) اسم "ارد گندم و برنج بود که بریان کرده باشند و آن را پست نیز گویند" جهانگیری (شع)، اگر لفظ ثابت باشد مخفف کوبیده خواهد بود. بافتح اول (کبیده شدن) کوفته و خسته شدن رنگ سبز دار)

کبیر ع. (ک مد ب ی ع ر) (۱) بزرگ (عا)، (۲) زمین شوره زار (عا)، در این معنی فارسی است و کویر مبدل آن. کبیره - (۱) مؤنث کبیر بمعنی اول (عل)، (۲) گناه بزرگ (عا)

کبیسه ع. (ک مد ب ی س ہ) اسم. آن سال شمسی که در آن یک روز اضافه کنند (عل)، لفظ مشتق از کبس بمعنی زیاد کردن است و توضیح آنکه چون مدت سیر یک دورهٔ آفتاب یا زمین سیصد و شصت و پنج روز و پنج ساعت و چهل و نه دقیقه و کسری است و این پنج ساعت و خورده را محفوظ نگاه میدارند و هر چهار سال یا پنج سال یک روز ساخته بر آخر ماهی اضافه کنند و آن سنه را کبیسه یعنی دارای روز زاید خوانند. و مجازاً روز زاید را هم کبیسه خوانند.

کپ فا. (ک ذ پ) اسم. (۱) مخفف آکپ بمعنی دهان و اندرون دهان (شع)، مولوی معنوی. از لجاج خویشتن بنشسته ای + اندر این پستی لب و کپ بسته ای. سنائی گفتم آن زلف و کپت گیرم در دست گفت + ارفع الدرهم خذ منا عناقید رطب. این لفظ در تکلم یزد هست در سنسکریت کوپ (कूप) بمعنی مطلق سوراخ است (۲) مرغیکه از تخم کردن افتاده است میشود و مهیای نشستن روی تخم برای بچه درآوردن میگردد که لفظ دیگرش کرک است (تک اصفهان)، با لفظ آمدن (کپ آمدن) استعمال میشود (۳) قرابه ایکه عموماً اطرافش سبد بافته است تا شکند (تک اصفهان و شیراز) و در شیراز کپ کش بمعنی قرابه کش و شراب آور است و در سنسکریت کوپ (कूप) بمعنی ظرف چرمی روغن هم هست (۴) در خراسان دم رو خوابیدن است. با فتح کاف. (۱) فعل امر از مصدر کپیدن است بمعنی پر با (شع) (۲) فعل امر از مصدر کپیدن است بمعنی بخواب (زشت و شع)، در مقام تحقیر استعمال میشود و در تکلم با اضافه حرف بار بکپ است.

کپان فا. (ک مد پ مد ن) اسم. ترازوی بزرگ داری یک پله یا دو که در تکلم مبدل آن قپان استعمال میشود (شع)، پوربهای جامی. دهان چون ترازوش پر سنگ باد + زر و باد آویخته چون کپان. سنائی. چون بهوی راه دانی چیست علم آموختن + چون بجوی عدل دانی چیست کپان داشتن. در سنسکریت کپ (कप) بمعنی جنبیدن و کپان (कपान) بمعنی جنبنده است که صفت ترازو است.

کپتان (ک مد پ ت مد ن) اسم. (۱) صاحب منصب نظام که لفظ فارسیش سلطان است (عل)، (۲) ناخدا (عا)، این لفظ (Captain) انگلیسی است.

کُپر فا. (ک ذ پ ذ ر) اسم. بوته گیاه (تک مازندران)

کپری فا. (ک ذ پ ذ ر ی) اسم. جعبه بافته از گیاه (تک فارس)، ماخوذ از کپر است.

کپسول فا. (ک مد پ س مد ل) اسم. محفظهٔ استوانه شکل از صمغ و جز آن که دواهای بدطعم را برای آسانی خوردن در آن میریزند (عا)، این لفظ (Capsule) فرانسوی است.

کپل فا (ک ۂ پ ۂ ل)، سم. یک قسم نان کلفت و کپلی قرابه کوچک مقابل بغلی نیز آدم قد کوتاه فربه (تک فارس)،

کپک تر (ک ۂ پ ـَ ک)، سم. سگ که حیوان درنده است (عل)،

کپنک فا (ک ـَ پ ـَ ن ـَ ک)، سم. لباس نمدی که چوپانان و فقرا در سرما روی پوششهای خود پوشند (عا) مبدل آن کفنک هم استعمال میشود.

کپو فا (ک ـَ پ ـُ)، سم. بزرگ و گنده (تک قزوین)، در مقام تحقیر استعمال میشود مثل پیر کپو.

کپوک فا (ک ـَ پ ـُ ک)، سم. مرغی است آسمان گون چند باشه و از جنس خویش جفتش نبود گرد مرغی دیگر همی پرد تا از او بچه آرد. منجیک گفت. با این همه سخن که همی جفت خواستم + آمد فراخ مرز عبا پیچ با پیام. خارش گرفته و بخوی اندر شده غمین + همچون کپوک خاسته بجست گام گام "لغت الفرس اسدی (شع)، جهانگیری گوید" نام جانوری است پرنده که با غیر هم جنس خود نیز جفتی کند و اگر احیاناً کپوک نر جانوری دیگر را به بیند در زمان ماده شود و به آن نیز جفت گردد. گویند که استخوان کپوک را شاهد بازان بجهت تقویت باه با خود دارند حکیم سوزنی گفته. کپی و کپوک صفت خر سر است + منخ چو کپی و چو کپوک غر. مرغ زهر جنس که به بیند کپوک + ماده شود گیرد از آن جنس نر"

کپه فا (ک ـَ پ ـِ)، سم. (۱) ظرف مدوری که بر دو طرف ترازو آویخته است نیز ظرف مدور خاک و گل کشی که دسته‌ها دارند (عا)، "در کاشان کپه با دسته است" مثل است. ریشه اش در سنسکریت کپاله (कपाल) بوده بمعنی نیمی از ظرفی و کاسه و کاسهٔ سر. (۲) اسم مصدر کپیدن است بمعنی خوابیدن با لفظ کردن و در مقام تحقیر استعمال میشود (تک) ریشه اش با ریشه خواب یکی است (به بیند) باضم اول (۱) زخم و دملی که یک سال طول میکشد که نام دیگرش سالک است (تک اصفهان) (۲) چیزهای روی هم ریخته در یک جا که لفظ دیگرش انبار است و توده و کوفا (تک اصفهان) ریشهٔ این لفظ و کوه یکی است (کوه را به بیند) و معنی اول مجاز از دوم چه سالک شبیه بمعنی دوم است.

کپی فا (ک ـَ پ ـِ ی)، سم. میمون که شبیه‌ترین جانور به انسان است (نث و شع) سنائی. صورت طمع کافت بشر است + کپی سگ دم است و گربه سر است. فخر گرگانی. ز کپی در جهان ناپارساتر + ز سگ رسواتر و زان بی بهاتر. در ضرورت شعری مشدد شده. بعضی از فرهنگ نویسها لفظ را مشتق از کپ (بمعنی بیرون دهان) دانسته باضم اول ضبط کرده‌اند لیکن لفظ مشتق از کپ نیست بلکه عین لفظ (कपि) در سنسکریت موجود است بهمان معنی میمون و با فتح کاف است و

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره

در آن مشتق از کپ (कप) بمعنی جنبیدن است و کپی بمعنی جنبنده چون میمون حیوان چست و چالاک است باکسر اول. نوعی از کلاه بی متوا که در جلو لبه دارد (عا) این لفظ (Képi) فرانسوی است.

کپیتان (ک مد پ ی ع ت مد ن) اسم. کاپیتان که سلطان فوج است (کاپیتان را به بینید) « کپیتان بر وزن کریمان. ریش سفید صاحب اختیار جهات پادشاه فرنگ و کسیکه از جانب پادشاه فرنگ داروغه بندر عباسی باشد از عالم آرای عباسی سکندر منشی معلوم شد. میر نجات خوشامدی که کپیتان حسن یار شود + از فیض باده کشتی سید گلستانه "بهار عجم". در ابتدای عصر صفوی پرتگالیها بندر هرمز خلیج فارس را گرفته بودند و شاه عباس از آنها پس گرفت در ایام تصرف آنها حاکم سلطان نظامی میشد که لفظ کپیتان در فارسی ایران داخل شد و نام بندر (شاه) عباس به گمبرون که بعد از خرابی هرمز آباد گشت داده شد پرتگالیها هیچوقت بندر عباس را نه گرفتند.

کپیدن فا. (ک مد پ ی ع د مد ن) مص. (۱) خوابیدن (تک) در مقام تحقیر استعمال میشود. کپید (ی) کپد (امر) کپیده (ل) بکپ (امر) کپه (اص) (۲) قاپیدن (تک خراسان) در معنی اول ریشه اش همان ریشهٔ خواب است (به بینید)

کپیه (ک ی پ ی ه) اسم. نسخه و سواد چیز نوشته (عا) این لفظ (Copie) فرانسوی است

کت فا. (ک مد ت) اسم. (۱) تخت نشستن یا خواب (شع) اسدی. بد گفت مهراج را رو بگو + دگر بار باز آمدی رزم جو. بخورشید و دین بتان از تخت + بگور و گل آدم و بوم و رست. که بر خون برانم کت و افسرت + برم زی سراندیب بی تن سرت. فرخی. خلافت جدا کرد جیپالیان را + ز کتهای زرین و شاهانه زیور. چون در اشعار قدما هر جا لفظ کت برای تخت شاه هند استعمال شده فرهنگ نویسان آن را هندی نوشتند و ریشه اش هم در سنسکریت کهتوا (खट्वा) است ممکن است بعد از حملهٔ محمود غزنوی آن را در فارسی گرفتند و اکنون در تکلم جنوب ایران هست و لفظ نیم کت (نیم تخت) در تکلم تمام ایران هست ممکن است لفظ کت در فارسی قدیم باشد از مادهٔ کرت (۶۰ ، ۴ ، ۵) اوستا و کرت (कृत) در سنسکریت بمعنی بریدن که صفت تخت است در ساخته شدن. (۲) استخوان پهن زیر دوش که الفاظ دیگرش شانه و کتف است (عا) کت بین کسی است که از روی استخوان شانه فال گوئی میکند (عا) (۳) مبدل کد بمعنی خانه است در مرکب مثل کتخدا و کت بالو تنها استعمال نشده (عا) (۴) مرادف کلفت است و با آن (کت و کلفت) استعمال میشود (تک) باضم اول (۱) لباس نیم تنه که زبر پیراهن و جز آن پوشیده میشود (عا) این لفظ (Coat) انگلیسی است (۲) سوراخ (تک کرمان)

(سد) داد اعرابی (دع) یار اعرابی

گویا در اصفهان هم استعمال میشده که شفائی در شعر خود آورده. پنجهٔ تو کت کن قاب است ‡ در زمین پلوچه
تقاب است. کت کن بمعنی کاریز کن هم هست. (۳) در خراسان کوت و کت گویند کوت را ببینید. **کت کت**
آواز مرغ خانگی (تک سبز دار) اسم صوت است.

کتاب ع. (ک ٤ ت مد ب) اسم. نوشته ایکه دارای ورقهای متعدد باشد که لفظ فارسیش نامه است (عا)
«نه محقق بود نه دانشمند ‡ چارپائی بر او کتابی چند» مثل است. **کتابچه**. کتاب کوچک (عا)
کتابخانه. (۱) خانه یا اطاقی که در آن کتب برای مطالعه باشد (عا)، (۲) دکان کتاب فروشی (عا) این
معنی تازه در ایران پیدا شده. **کتابدار**. کسی که نگاهبان کتابهای کتابخانه بمعنی اول است. **کتاب
دو ورقی**. فرج زن (عا) **کتاب نمدی**. فرج زن که از جهت موی زهار نمدی گفته شده (شع)
میرالهی. شیدای منافق که سراپاش بد است ‡ هم مرتد و هم رد است و هم تخم دد است. با آنکه کلوخ چین
بود اشعارش ‡ دیوانش سبکتر از کتاب نمد است. لفظ مذکور در عصر صفوی استعمال میشده و به آن کتاب
نمدی و دفتر نمد و دفتر نمدی هم میگفتند. **کتابی**. (۱) هر چیز منسوب به کتاب (عا) (۲) یهود و نصرانی و
زردشتی که کتب منزل از جانب خدا داشتند و ایشان را اهل کتاب هم گویند (عا) **اهل کتاب**. یهود و
نصرانی که پیش از اسلام کتاب آسمانی داشتند و زردشتی ملحق به اهل کتاب است (عا) کتب باضم اول و دوم
و کتب باضم اول و سکون دوم جمع است. در عربی بمعانی «نوشته و حکم و اندازه و فرض کرده و واجب گردانیدن
و تقدیر کردن و نوشتن آزادی مشروط بنده» هم هست. **کتابت** (۱) نوشتن (عل)، (۲) نوشته و نامه
(عل)، (۳) نوشتن مالک آزادی مشروط بندهٔ خود را به این طور که اگر از کسب خود تمام قیمت خود را ادا کند
آزاد باشد (عل)

کتاره
کتاله فا. (ک مد ت مد ر ٤) اسم. شمشیر کوتاه راست که اکنون در تکلم مبدل آن قداره استعمال
میشود (شع) امیرخسرو. سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن ‡ همه را بنوک مژگان
زده بر جگر کتاره. ناصرخسرو. تا گل در کله چون عروس نهان شد ‡ ابر مشاطه شد است و
باد دلاله. نرگس جمالش چون بلاله نگه کرد ‡ بید بر آهیخت سوی لاله کتاله. کتاله مبدل کتاره است. ریشهٔ
کتاره باکاردیکی است در اوستا کرته (و ٤ ص) و در سنسکریت کرتری (कर्तरि) بوده.
آنانیکه مبدل قتاله عربی دانستند خطا کردند.

کتان (ک مد ت مد ن) اسم. پارچه ایست که از پوست گیاهی کتان نام بافند و اثر آن قبول
نکردن گرمی هوا است از این جهت از آن پیراهن و روانداز و لباسهائی گرما تابستان

سازند - طریق عمل آوردن کتان این است که زراعت کتان را بریده در آب اندازند تا پوست سبزش بریزد در زیر آن پوست سفیدی هست که آن را تابیده ریسمان سازند و از آن پارچه کتان بافند زراعت کتان ایران بیشتر در مازندران است (عا) مخفف کتّان (مشدد) عربی است - اگر پارچه کتان را در مهتاب بگذارند بعد از چند ساعت از هم دریده میشود از این جهت اثر مهتاب در کتان یک موضوع مهم شعراست کتانی قسمی از زردآلوی هسته شیرین است (عا) **تخم کتان**. تخم گیاه کتان است که دوائی است و روغن آن را در قدیم در چراغ هم میسوزاندند و آن را بزرک و بزر کتان هم میگویند (ط)

کتانه فا. (ک مد ت مد ن ه) سم. جای شب مرغ خانگی که لفظ دیگرش لانه است (تک اصفهان)

کتائب ع. (ک مد ت مد ء ب) سم. (جمع کتیبه) دسته های لشکر و اسب (عل)

کتایون فا. (ک مد ت ی مد ن) عم. «نام مادر اسفندیار دختر قیصر روم بوده فردوسی گفت کتایون چو آمد به نزدیک شاه ✤ غو کوس برخاست از بارگاه و دیگر نام دختر خاقان بوده که نریمان با او محبت داشته و همایون دختر فغفور بر کتایون رشک می ورزیده حکیم اسدی از قول همایون به نریمان گفته کتایون خاقان تورا یار بس ✤ سخن از همایون مران زین سپس - میا پیش این نرگس می پرست ✤ که ترکست و مست است و خنجر بدست.

کتب ع. (ک مد ت ب) مص. نوشتن (عل) کتباً با نوشته (عا) مثال - فلان حال خود را کتباً بمن اطلاع داد - با ضم اول و دوم (جمع کتاب) کتابها و نامه ها (عا) **کتب خانه**. کتاب خانه (نث و شع) سعدی - یتیمی که ناکرده قرآن درست ✤ کتب خانه چند ملت بشست.

کت و مت فا. (ک ذ ت ت ذ م ذ ت) «این لغت از توابع (مت تابع کت) است بمعنی لعینه آمده حکیم فرزدق را است. روی زشت آن بداختر نحس شوم ✤ راست گویم کت و مت ماند به بوم» جهانگیری (شع)

کتّاب ع. (ک ذ ت ت مد ب) سم. (جمع کاتب) (۱) نویسندگان (عل) (۲) مکتب که مدرسه است (عل)

کتان ع. (ک مد ت ت مد ن) سم. کتان (به بسنید) (نث و شع)

کتخ فا. (ک مد ت ء خ) سم. چاشنی ترش یا شیرین که در خورش ریزند (شع) **کتخ شیر** با سینه که از کشک و شیر و روغن پزند (شع) عمید لوکی - مدام تا که بخاصیت اهل صفرا را ✤ موافق است همه عمر ناردان و کتخ. گویا قاتق ترکی همان کتخ فارسی است. بسیاری از الفاظ ترکی از الفاظ فارسی در عربی محرف شده و این کار در قدیم حتی قبل از اسلام واقع شده چه خلط ترکی و فارسی که نتیجه

خلط ترکان با ایرانیان است خیلی قدیم است. در سنسکریت کهادک (खादक) بمعنی خورنده است
و معنی فارسی مجاز آن پس ریشهٔ کتخ و خوردن یکی است.

کتران کتیران فا - (ک مد ت ۴ ر ا مد ن) اسم. ماده روغنی دوائی که از درخت گرفته می شود و معرب آن قطران است (ط)

کتره فا - (ک مد ت ر ۴) اسم. "بروزن قطره بمعنی پاره پاره و دریده است و سخنان بی معنی بی ترتیب را که باهم ربطی ندارند بدین مناسبت کتره ای گویند و با قطره در لفظ و معنی انسب است چه قطره نیز پاره است بیحتمل قطره معرب کتره باشد. فردوسی بمعنی پاره گفته - بر او کتره کرد آن زره را به تیغ + ز زخمش همین جست راه گریغ - و این لغت در فرهنگها و برهان نبود از لغات قدیم شاهنامه که علوی طوسی در سیصد سال پیشتر نوشته بدست افتاده است والله علم بالصواب." ناصری
کتره ای بمعنی هجو و بیهوده در تکلم هست و بمعنی پاره پاره درست است که در اوستا کرته (ک مد ا ۴ ت مد) و در سنسکریت کرت (कृत) ریشه دارد که حروف جای خود را عوض کرده وجهت ندارد قطره عربی معرب کتره باشد.

کتری (ک ۴ ت ر ی) اسم. ظرفی که عموماً دسته از نیم دایره دارد و برای جوشاندن آب و غیر آن (عا)
این لفظ ماخوذ از کتل (Kettle) انگلیسی است.

کتغ فا. (ک مد ت ۴ غ) اسم. کتخ (به بینید) (شع)

کتف ع - (ک مد ت ۴ ف) اسم. شانهٔ جاندار (عل)

کتک فا - (ک ۵ ت مد ک) اسم. (۱) چوب کلفت رخت شوئی گازران و چوب دستی کلفت (نث شع) بمعنی چوب گازر در تکلم نیز هست. در سنسکریت کت (कट) بمعنی شکستن و تکه تکه کردن است و ک (क) علامت فاعلیت است و معنی کتک شکننده که صفت چوب مذکور است (۲) زدن (عا) بیشتر با لفظ زدن و خوردن (کتک زدن و خوردن) استعمال می شود. کتک کاری - کتک زدن - (عا) با فتح اول و دوم "نوعی از گوسفندان کوتاه دست و پای بود" جهانگیری (فع)، عمید لوکی. فرق صحابهٔ نبی کی رسدت کز ابلهی + کو صفت طلب کنی نرمی قاقم از کتک.

کتکتی فا - (ک ۵ ت ک ۵ ت ی) اسم. استخوان نرمی که جویده میشود که لفظ دیگرش استخوان نرمه و نام عربیش غضروف و غضوف است. (عا)

کتگ فا - (ک ۵ ت ۵ گ) اسم. ریشه های کوچک که از درخت انگور می برند (تک قزوین) در

بسنسکریت کُنگ (कण्टक) آنچه بر درخت میروید هست.

کنگار فا - (ک مد ت گ مد س) اسم نجار که بلفظ دیگرش درودگر است (مشع) مولوی معنوی. جور و جفای دوری ای کاش کنگار میکند ؛ بر دل دعا نهاتبر زاشکنه کار میکند - ایضاً اسدی سرای بخوبی چو خرم بهار ؛ بگردوی ایوان بلوری چهار ز هر جانور پیکری کرده ان ؛ زایوان در آویخته کنگران. لفظ مرکب از کت بمعنی تخت و گار بمعنی فاعل است و معنی مجموع تخت ساز است که مجازاً در مطلق نجار استعمال شده - اصل لفظ کت بمعنی بریدن است و کتکار برنده که صفت نجار است. ذیل لفظ کت را به بینید.

کتل فا - (ک ۓ ت مد ل) اسم - (۱) کوه در راه عبور در کوه (عا) در سنسکریت کو (कूट) بمعنی سخت و تل (तलम्) بمعنی سطح و روی چیزی است. (۲) اسب زین کرده بدون سوار که برای احترام همراه بزرگی که سوار است می برند و در اصل برای احتیاط بوده که اگر به اسب بزرگ آفت رسد سوار کتل شود الفاظ دیگرش جنیبت و یدک است (عا) اسب کتل را همراه جنازه شخص بزرگ هم می برند شاید برای این که در ابتدا اسب کتل را در سفر و عبور از کوه استعمال میکردند چنان نامیده شد پس مجاز از معنی اول است.

کتلت (ک ۓ ت ل ۓ ت) اسم - نوعی از کباب است که بیشتر گوشت روی دنده با دنده است (عا) این لفظ (Cutlet) انگلیسی است.

کتم عر - (ک مد ت م) مص - پنهان داشتن و پنهان (عل).

کتمان عر - (ک ۓ ت م مد ن) مص - پنهان داشتن و پنهان (عا) با لفظ کردن استعمال میشود.

کتو فا - (ک مد ت مد و) اسم - (۱) نام مرغی است که سنگریزه هم میخورد و نامهای دیگرش سنگخواره و اسفرود و بعربی قطا است (انث و شع) مهذب الاسما در معنی القطا و الهوذه - قطا معرب آن است یا بالعکس (۲) مرض نزله در اسب (عا) - با اول و ثانی مضموم غوزه پنبه را گویند (جهانگیری و شع) با ضم اول و فتح دوم - مخفف کتاب است بمعنی مکتب (تک شیراز)

کتور فا - (ک مد ت د مد س) اسم - بیل بزرگی که زنجیر بر آن بسته است دو نفر برای فالیز ساختن آن را بر زمین میکشند (تک اصفهان)

کتولو کتوله فا - (ک ۓ ت و ل مد) اسم - آدم پست قد (عا) ماخوذ از لفظ کوتاه است کتوله هم همان است

کته فا - (ک مد ت ۓ) اسم - (۱) اطاق آردنانوا (عا) پای کته خمیر کرده. به امید وصال

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) نام شخص یا چیز معین

یا لفظی در جائی مانده (عا)، لفظ مبدل کده است (۲) برنج پخته که آبش را صاف نکرده باشند (عا)، در اصل از زبان لاتی مازندران است که عموماً برنج را آن طور می پزند و در طهران و شهرهای دیگر از آنجا گرفته شده در سنسکریت کوت (कुत) بمعنی جوشیدن و جوشاندن است. باضم اول. بچه سگ که لفظ دیگرش توله است. (تک مازندران و دهات طهران) در مازندران بجای ضمه زبر ادستائی است.

کتیب ع. (ک مد ت ی ب) اسم. نوشته شده و نوشته (عل)، باکسر اول و دوم. اماله لفظ کتاب (عل).

کتیبه (۱) مونث کتیب بمعنی نوشته (عل)، (۲) نوشته پاکنده شده بر در و دیوار و سنگ (عا) مثال کتیبه تکیه میرفندرسکی اصفهان را امیر عماد نوشته. این معنی مخصوص فارسی است (۳) دسته از لشکر و گروهی از اسبان (عل)

کتیرا **کتیره** فا. (ک مد ت ی ر مد) اسم. صمغ بوته گون است که بطور دوا و برای چسپاندن چیزها استعمال میشود (ط)

کتینک فا. (ک مد ت ی ن مد ک) اسم. آلت تیز کردن سنگ آسیا (نث) مهذب الاسماء بمعنی مکوس در سنسکریت کرتنک (कर्तनक) بر این معنی هست از ماده کرت (कृत) بمعنی بریدن.

کثافت ع. (ک مد ث مد ف مد ت) مص. (۱) غلیظ شدن و بهم چسپیدن و زیاد شدن (عل) (۲) مجازاً چرکین بودن و نظیف و پاکیزه نبودن (عا) (۳) مجازاً چرکین و چیز نامطبوع دور انداختنی (عا) معنی دوم و سوم مخصوص فارسی است.

کثیر ع. (ک مد ث ی مد ر) اسم. بسیار و خیلی (عا)

کثیف ع. (ک مد ث ی ف) اسم. (۱) سطبر و تیره (عل)، (۲) چرکین (عا) این معنی مخصوص فارسی است. غذای کثیف به اصطلاح اطبا آن است که اجزای آن بدشواری قبول انفعال از کیفیت بدنی کند و نفوذ در اجزای بدن بسرعت ننماید

کج فا. (ک مد ج) اسم. (۱) مستقیم نبودن چیزی مقابل راست (عا)، در سنسکریت کچ (कोच) مصدر راست بمعنی کج بودن و شدن. امثال. (الف) «خشت اول چون نهد معمار کج ❊ میشود دستا بسر دیوار کج» (ب) «ارهمه جا کج میرود بخانه خودش راست» (ج) «کج دار و مریز» (د) «بار کج بمنزل نمیرسد» (ه) «کج بنشین و راست بگو» (و) «باخود کج و بامن کج و با خلق خدا کج ❊ آخر قدمی راست بنه ای همه جا کج» کج بین. (۱) احول (عا) (۲) بدبین (عا) مثال شعری از صائب نیست

(مد) فتحه و همزه مفتوحه (مُ) ضمه و همزه مضمومه (مِ) کسره و همزه مکسوره

کج بین را ز ناز آن بهشتی رو خبر ÷ ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگر است "
کج پلاس. بدمعامله و مفسد و کج پلاسی بدمعاملگی و مفسدی و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. ملا شانی تکلو. بسکه با من کج پلاسی کرد چرخ بر پلاس ÷ دوش بختم را پلاس داد خواهی شد لباس. علی خراسانی. هرگز گلیم بخت مرا در محیط دهر ÷ از آب بر نیاورد این چرخ کج پلاس " بهار عجم (شع) **کج تافتن**. بدرفتاری کردن (عا) مثال. فلان با من بنای کج تابی را گذاشته است. **کج حساب**. آدم بدمعامله (عا) **کج خلق** شخص بدخلق (عا) **کجدار و مریز رفتار کردن**. نرمی و ملایمت کردن (عا) **کجکلاه**. کسیکه از خودپسندی یا نمایش بزرگی خود کلاه خود را کج سر میگذارد (عا) چون معشوق فرضی شعرا خودپسند است کلاه خود را کج میگذارد و همان باعث زینت حسنش هم میشود پس کجکلاهان در شعر مجازاً بمعنی معشوقان است و کج کلاه معشوق (۲) قسمی از ابریشم پست است که کرم پیله اش پیش از ختم تنیدن مرده باشد (عا) لفظ قز عربی معرب از کج است (۱) بمعنی مطلق ابریشم شده در سنسکرت کوش (कौश) بمعنی ابریشم است و لفظ فارسی مبدل آن است. **کج آغند و آغنده و آگند و آگنده**. جامه جنگی که حشوش کج بوده (شع) اسدی. ز خفتان و از جوشن کارزار ÷ ز درع و کج آغنده بد سی هزار (۳) مخفف آکج است بمعنی قلاب بزرگ تیغ کشتی و کشتی کشی (شع) (۴) " مهره های سفید کم قیمت که مورش گویند " رشیدی (شع) چون در تکلم کجی (با ضم اول) به این معنی است پس با ضم اول صحیح است. با کسر اول شخص افسرده و پژمرده (تک اصفهان)

کجا	فا. (ک۱ ج ۲) اسم. (۱) استفهام از مکان است یعنی چه جا و در چه جا و به چه جا (عا) مثال مقصد شما کجا است و مقصود شما چیست. ایضاً. دیروز کجا بودید امروز کجا میروید (۲) جا و

مکان (عا) مثال. هر کجا که من رفتم او دنبال من آمد. ایضاً مثال شعری از کمال اسمعیل. بغیر خدمت تو بنده اتما نکند ÷ بهر کجا که پژوهش کند اهل ذنژاد. (۳) که (کاف صله) (شع) فردوسی. سر نامه کرد آفرین خدای ÷ کجا هست و باشد همیشه بجای. فخر گرگانی. دلم چون نامه پر رنج و درد است ÷ کجا عنوان او این رنگ زرد است (۴) هر جا (شع) فرخی. کجا زهمت عالیش یاد خواهی کرد ÷ بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه. (۵) کی (چه وقت) (عا) مثال. فلان با آن همه رنج کجا میتوانست جان در ببرد. (۶) چه (شع) فردوسی. بنزد سیاوش فرامید زود ÷ بردبر شمرد آن کجا رفته بود. در اوستا کجا کذا (kudha) بوده در سنسکرت کو (कुह) بمعنی کجا است و لفظ جا ملحق است.

کجابه	فا. (ک۱ ج ۲ ب ۴) اسم. مبدل کجاوه (به بینید) (شع)
کجاز	فا. (ک۱ ج ۲ ز) اسم. " آلت آهنین دیشه و تبر و جز آن " رشیدی (شع)

کجاوه فا. (ک مـ ج سـ ۀ) اسم. صندوق مانند مسقف که حصه بالای پیشش باز است و دو تای آن را بر دو طرف حیوان باری چون شتر و قاطر و اسب بار میکنند و در هر یک مسافری می نشیند (عا). **کجاوه کش** (۱) حیوان باری که بر پشت خود کجاوه میکشد (عا) (۲) چاروادار ای که جلو حیوان کجاوه کش را میکشد (عا) **هم کجاوه**. هر یک از دو مسافری که در یک جفت کجاوه بار بر یک حیوان نشسته اند (عا)

کجک فا. (ک مـ ج مـ ک) اسم. (۱) آهنی است سر کج شبیه به داس که فیل بان در دست دارد و آن را روی گردن و سر فیل نهاده اشاره به راندن آن میکند و همان بمنزلهٔ مهار و افسار است در راندن فیل (نث و شع) هاتفی. داد از پی ضبط پیل مستش + از قوس قزح کجک بدستش. (۲) "چوب کجی باشد که بر سر چوب قپق به بندند و گویهای طلا و نقره از آن بیاویزند و به تیر بزنند و هر که آن را بزند آن گویها را با اسب و خلعت باو بخشند و آن را تبازی برجاس خوانند. خان خانان ابن بیرم خان نظم نموده. عقد قپق ربود خدنگ تو از کجک + یا از هلال صورت پروین نمود حک" جهانگیری. (شع) (۳) چوبی که بدان دهل نوازند (شع) هاتفی. کجک بر دهل فتنه انگیز شد + ز بانگ دهل فتنه سرتیز شد. گویا سابقاً چوب دهل نوازی کج بوده اکنون سر گرد است مانند گرز. (۴) "پری باشد کج که بر پشت دم بط بهم رسد و آن را عورات و شاطران بر سر زنند" جهانگیری (شع) جهانگیری بمعانی کوزهٔ گلین خرما و قلاب و یک قسم دوای چشم هم نوشته اما سند نداده. رشیدی بمعنی "خم کوچک دراز که خنبره نیز گویند" هم نوشته و سند نداده. در تمام معانی معنی کج ملحوظ است و کاف علامت فاعلیت است.

کجله فا. (ک مـ ج سـ ل ۀ) اسم. "نام جانوری است که آن را کلاژه و عکه نیز گویند" جهانگیری (شع)

کجواج فا. (ک مـ ج و سـ ج) اسم. "این مرکب است از کج بمعنی معروف و واج به جیم که مبدل است از باژ بمعنی نگون. اشرف گوید. از فلک مشکل امید کسی حل نشود + کار چون راست کند چرخ به این کجواجی" چراغ هدایت.

کجور فا. (ک ـُ ج ـَ ر) علم. نام بلوکی است از مازندران ایران (ج)

کجوک فا. (ک مـ ج ـُ ک) اسم. نام مرضی است که در مفاصل انگشتان بالخصوص شست درد پیدا میشود و نام دیگرش عرق النسا است (ط) یوسفی طبیب. از درد کجوک آن که گردد محزون + تا دم بدمش الم نگردد افزون. خلطی که سبب شد است این عارضه را + باید که کنی از بدن او بیرون.

کجی فا. (ک ـُ ج ی) اسم. مهره های صدفی کوچک که لفظ دیگرش کس گربه است (تک اصفهان)

کجیم فا. (ک مـ ج ی م) اسم. مبدل کجین (به بینید)

کجین فا. (ک مد ج ی ہ ن) اسم. برگستوانی کہ خوش کج (ابریشم پست) بودہ (شع) سلمان ساوجی از جہان منسوخ شد رسم کج آغند وکجین ٭ بعد ازاین کس را خیال کج نگردد در گمان. بسحاق اطعمہ برابرش خوش ردم زعفر ٭ بتیم کجین آردو در روغن۔

کچ فا. (ک ۂ چ) اسم ”فلوس ماہی را گویند“ جہانگیری (شع)

کچی فا. (ک ۂ چ چ ی) اسم. بچہ سگ (تک خراسان)

کچری (ک ۂ چ ر ی) اسم. دم پخت کہ برنج پختہ باحبوبات است (شع) این لفظ ہندی است واکنون در اردو ہم موجود لیکن در کلام بعضی از شعرای ایران مثل بسحاق اطعمہ آمدہ

کچک فا. (ک مد چ مد ک) اسم ”نام جانوری است کہ مشک بدردو آن را مشک در نیز خوانند“ جہانگیری (شع)

کچکول فا. (ک مد چ ک مد ل) اسم. مبدل کشکول است است (ہ بہ بیند) (عا)

کچل فا. (ک مد چ مد ل) اسم. سری کہ برای مرض مخصوصی مویش ریختہ باشد نیز کسیکہ سرش مو ندارد (عا) کل مخفف آن است. امثال (۱) ”کچل ار طبیب بودی سر خود دوا نمودی“ (۲) ”دلاکی را میخواہد از سر کچل من یاد بگیرد“ (۳) ”کچلیش کم بود کہ آوازش ہم درآمد“ (۴) ”کچلیش کم آوازش“ (۵) ”کچلہ بہ بین چہ دوران است“ (۶) ”کچل از مو بدش میاید“ (۷) ”کلاہ کچل را آب برد گفت برای سرم گشاد بود“ کچلک بازی درآوردن. وادو قال دروغی کردہ خود را مظلوم جلوہ دادن (عا) پہلوان کچل. در مقام تحقیر بکسی گفتہ میشود کہ ادعای انجام کار بزرگی کند (عا) در اوستا کورد (ہ مد د ا د د مد) ودر سنسکریت کہلتی (खलति) بودہ. جہانگیری معنی دومی برای کچل چنین نوشتہ ”آدمی و حیوانی بود کہ پای آن کج باشد. امیر خسرو گفتہ. از چل چل تو پای من زار شد کچل ٭ من خودنمی چلم تو اگر میچلی بچل“ در شعر امیر خسرو باضم کاف و ہندی است بمعنی پامال وکوفتہ شدہ وچل چل ہم ہندی است بمعنی برو برو ٭ تمام شعر مزاح است سند برای یک لفظ فارسی نمیشود۔

کچلا **کچلہ** فا. (ک ۂ چ ۂ ل مد) اسم. نام دوائی است سمی کہ نام دیگرش ازاراقی است وکچلہ ہم ہمان است (ط)

کچول فا. (ک مد چ عہ ل) اسم. (مخفف کاچول) سر بجنباندن در رقص (شع) شیخ ابوسعید ابوالخیر. اسرار ملک بین کہ بکچول افتاد است ٭ وان سکۂ زر بین کہ بہ پول افتاد است. آن دست برافشاندن مردان زدوکون ٭ اکنون بترانہ وکچول افتاد است. رشیدی نام شاعر را

(ک) زبان تکلمی (عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر

محی عراقی نوشته۔

پچولو فا۔ (ک پ ج و ل و) سم۔ کوچک (تک)

کچه فا۔ (ک ف ج ع) سم۔ (۱) "انگشتری بی نگین (حلقه) باشد و آن را بتازی فتخه و بهندی چهلّه گویند و بدان انگشتربازی کنند و لهذا آن را کچه بازی گویند۔ میرشبیهی گفته؎ و دست این جهان و آن جهان پوچ + کچه پیش من است این پوچ و آن پوچ" جهانگیری رشع، اکنون آن بازی را انگشتربازی گویند و با انگشتر کنند۔ بهارعجم گوید "کچه بازی آن است که جمعی از حریفان دو جانب نشینند۔ حریفی از یک جانب پنهان از حریفان مقابل کچه در دست پنهان کند و همه رفیقانش مشت بسته پیش یکی از حریفان مقابل آیند۔ اگر کسی را پوچ گوید و کچه در مشتش باشد او برده باشد و الا حریفان طرف ثانی و چون کچه از مشت کسی برآید گویند کچه گل کرده و کچه رد کرد و نیز گویند که کچه را در تودهٔ خاکی پنهان کنند و بضابطهٔ که مقرر دارند باهم گرد بسته می بازند کسیکه بازی می برد گویند کچه اش گل کرد۔ ظهوری۔ نبود این همه بازندگی گمان ظهوری + زحرف بازی شبها حریف را کچه رو کرد۔ ولهٔ۔ براست بازی آن بی غلط زن کچه باز + که جفت داد به پنج و سپرد طاق به چار۔ و انگشتربازی نیز کچه بازی است میرزا طاہر وحید۔ زلعب آسمان چشم سلیمان پیش می ترسد + چو آن شخصی که وقت بازی انگشتر بکف دارد" باضم اول (ک ف ج ع)، سرگیاه که از میان تخم بیرون میآید و با لفظ زدن استعمال میشود (عا) مثال نخود خانهٔ ما از رطوبت کچه زده۔ در سنسکریت کچ (खच) بمعنی ظاہر شدن هست۔ (۲)" رنج باشد و آن را کاچه نیز گویند" جهانگیری۔ مقصود جهانگیری این است که کچه مخفف کاچه (بمعنی دوم) است اما کاچه به آن معنی مشکوک است اگرچه کرچر (कच्चर) در سنسکریت بمعنی رنج هست (به بینید) (۳) (مخفف کاچه بمعنی اول) زنخ (تک شیراز)، و کچه درآوردن دهن کج کردن به تمسخر و تقلید کسی۔

پچی فا۔ (ک ف ج ی ع) سم۔ آرد پخته که بر آن ماست یا کشک ریخته خورند (تک سبزوار) مخفف کاچی است۔

پچیر، پچیره فا۔ (ک ف ج ی ر) سم۔ "پیشوا و رئیس و کچیر ده یعنی پیشوای ده" رشیدی (شع) در سنسکریت شیکره (शिखर) بمعنی مذکور هست که حرف جا عوض کرده و شین تبدیل به چ شده۔

پچین فا۔ (ک ف ج ی ن) سم۔ کج و معوج (تک شیراز)

کحّال عر۔ (ک ف ح ح ل) سم۔ طبیب چشم (عا) معنی لفظی بسیار سرمه استعمال کننده است۔

فرهنگستان بجای آن چشم پزشک را وضع کرده.

کحل ع. (ک ۵ ح ل) اسم. سرمه که دوای چشم است (عل) در عربی بمعنی مال بسیار هم هست و بافتح اول. سال قحط و سختی سال و قحط رسیدن بر کسی و سرمه در چشم کشیدن و بافتح اول و دوم. سیاه رنگ و سرمه گون شدن چشم (عل) کحل الجواهر سرمه ایکه در آن سنگهای جواهر کوبیده هم باشد (عا)

کخ فا. (ک ٤ خ) اسم. (۱) این لفظ را به کودک شیرخوار و آنکه هنوز درست زبان نمی فهمد در باز داشتن او از خوردن یا کردن چیزی گویند و بمعنی بد است اما از فرهنگها معلوم میشود در قدیم ایرانیها صورت و مجسمهٔ زشتی میساختند و بچه را بدان می ترساندند. لغت الفرس اسدی گوید "کخ و کخ چیزی بود که ترس کودکان را بسازند بدیدار زشت و آن را بتازی فازع گویند. فرخی گفت آیم و چون کخ بگوشه ای بنشینم ٭ پوست بیک ره بردن کنم زستغفار" صحاح الفرس گوید "کخ صورت زشت باشد که اطفال ان بدان ترسند. معروفی گفت. آیم چون کخ بگوشهٔ بنشینم ٭ خونت ریزم اگر ترا بدبینم" مصرع اول هر دو شعر یکی است اسدی نام شاعر را فرخی نوشته و هندوشاه معروفی. نسخهٔ اول چاپ اروپا بسیار مغلوط است و نسخهٔ دوم نزد من خطی است و اغلاط کتابت بسیار دارد. در دو کتاب مذکور حرکات الفاظ ضبط نشده و فرهنگ نویسان بعد بعضی بضم مثل جهانگیری و بعضی بفتح مثل رشیدی ضبط کرده و چون در تکلم باکسر اول است همان صحیح است موید صحت آن نسخهٔ خطی حرکات دار السامی فی الاسامی است که نزد من است و در قرن هفتم هجری نوشته شده در آن کخ باکسر کاف است. نیز در نسخهٔ خطی کهنه نصاب مخمسات ادیبه کاتب باکسر نوشته شعرش این است. باکوره نوباده ضبغطی کخ کودک ٭ قصبانیستان وغضا تاغ وغدا بام. جهانگیری گوید "کخ باضم اول گیاهی باشد که ازمیان آب بردیده از آن حصیر بافند و آن را دخ و دوخ و کوخ و لخ و لوخ نیز گویند و چون از آن گیاه صورت زشتی بجهت ترسانیدن اطفال بسازند آنرا نیز کخ نامند. شیخ نظامی در خسرو و شیرین از زبان شیرین گفته. نمانم جز عروسی را در این سنگ ٭ که از کخ کرده باشندش به نیرنگ. عروس کخ شبستان را نشاید ٭ ترنج از موم بستان را نباید" معنی گیاه حصیر برای کخ مسلم نیست و شاید لخ تصحیف خوانی شده و بر فرض صحت همه جا گیاه مذکور بدست نمیاید که از آن کخ برای بچه بسازند. در السامی فی الاسامی و مهذب الاسماء معنی ضبغطی کخ نوشته شده و تاج العروس گوید ضبغطی لفظی است برای تهدید اطفال پس کخ هم مثل لولوی امروز ما تنها لفظی بوده برای ترساندن بچه نه صورت و مجسمه و شاید ملت متمدن

(امص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

ایران در قدیم این اشتباه را داشته که اطفال را با یک صورت یا مجسمهٔ زشت می ترسانند مثل اینکه حالا هم این اشتباه را دارند که با لولو می ترسانند. جهانگیری معنی دیگری هم برای کخ نوشته که گوید: "دوم گرم را گویند حکیم سنائی فرماید: زان امینی از ختتن هرکس که بگویند: اندر مثل عامه که کخ را نبرد کخ". از مضمون شعر مفهوم میشود که کخ بمعنی لولو است و معنی مثل اینکه لولو لولو را نمی برد و مثل خوبی است و بجا است که ما هم بطور مثل لولو لولو را نمی برد استعمال کنیم. گرم گرم را نمی برد نمی شود مثل باشد اما چون بچه را می ترسانند که کخ (لولو) تو را می برد پس مثل در آن معنی درست است. در سنسکریت گکه (کخ) (करव) بمعنی عزرائیل است و همان ریشه است.

با ضم اول (۱) در خراسان بمعنی خانه ایست که در آن کرم پیله پرورند و مخفف کوخ است (۲) خمیدگی پشت (ترک فارسی)، مثال این روزها فلان کخش در آمده و کخین. آدم پشت خم. ریشه اش در سنسکریت کبج ([illegible]) است بمعنی کوژ پشت.

کخج فا. (ک ئ خ ج) اسم: گیاهی است که از آن جاروب سازند و آتش نیز بدان روشن کنند طیان بمی گرفته دست و پای و روی خوبان پر کلخج + روی پیران زرد از بس دود کخج. جهانگیری (شعر) رشیدی گوید: "در باب نون نیز (جهانگیری) آورده و ظاهراً همان صحیح است و این تصحیف است". در باب خا فصل نون هم جهانگیری بخج را بهمین معنی آورده لیکن در آن سند از شمس فخری است که اعتبار ندارد و در این سند از شاعر استاد قدیم طیان بمی است پس کخج صحیح و بخج تصحیف است.

کخکخ فا. (ک ــ خ ک ــ خ، ۱) دو کلمه ای باشد که در محل نفرت گویند. فقیه ابواللیث سمرقندی در کتاب بستان که از مصنفات او است در باب تفضیل لغت عجم آورده که حضرت رسالت پناه محمد بفارسی تکلم فرموده اند و این حدیث روایت کرده که "روی عن النبی انه اتی بتمر صدقة و عنده الحسن و الحسین فاخذ تمرة و ادخله فی فیه فادخل رسول الله اصبعه فی فیه و قال کخکخ واخرج التمرة من فیه". جهانگیری معنی حدیث این است که نزد رسول الله خرمای صدقه آورده بودند و نزد آنحضرت حسن و حسین حاضر بودند. حضرت حسین یک خرما برداشته در دهان گذاشت حضرت رسول انگشت خود را در دهان او گذاشته فرمودند کخ کخ و آن خرما را بیرون آوردند. لفظ کخ کخ عربی است و با کسر هر دو کاف و تشدید خا هم صحیح است قاموس گوید: "و کخ کخ و تشدد الخاء فیهما و تنون و تفتح الکاف و تکسر یقال عند زجر الصبی عن تناول شیئ و عند التقذر من شیئ". یعنی کخ کخ با فتح و کسر خا و تشدید و تنوین آن هم لفظی است که برای باز داشتن بچه کوچک از گرفتن چیزی یا از کثیف شدن از چیزی گفته میشود. احتمال اینکه این لفظ همان کخ کخ مکرر فارسی است و لبعد از تلفظ رسول الله به آن در

عربی آمده باشد بعید است شاید پیش از اسلام معرب شده یا فارسی از یک زبان سامی گرفته صفحه یح دیباچه جلد دوم این فرهنگ را به بینید. باضم هر دو کاف (ک ۳ خ ک ۳ خ) آواز سرفه (شع) اوحدی. میشو پیشه چون نه پرورداست * دل داننده را نه درخور است. خورش خرس یا شغال شود * یا در آن بیشه پایمال شود خرس نیز از خورد بناچارش * زود در کخ کخ او فتد کارش. باکسر هر دو کاف آواز خنده که لفظ دیگرش تخ است (شع) سنائی. از پی مصلحت بروخندد * کخکخی بر بروت او بندد. ایضاً. کخکخ اندر فقیر چیست خری * چلچلک اندر چراغ چیست تری.

کخه فا. (ک ۳ خ ٤) اسم. چرک گوشه چشم که الفاظ دیگرش کیخ و کیغ است (تک سبزوار)

کد فا. (ک ه د) اسم. مخفف کده بمعنی خانه (شع) فرخی. به تبکد اندر بت را خزانه امی کردند * در آن خزانه به صندوقهای پیل گهر. از این لفظ کدبانو کدخدا در تکلم هم هست. کدبانو (۱) رئیسه خانه که زوجه صاحب خانه باشد (عا) "خانه را که دو کدبانو باشد خاک تا زانو باشد" مثل است (۲) هر زنی که در خانه داری ماهر باشد (عا) (۳) "در طالع مولود" منجمان دلیل جسم را خوانند چنانکه کدخدا دلیل روح را گویند و کیفیت و کمیت عمر (مولود) و دلایل آن را از این دو اصل که کدبانو و کدخدا باشد قیاس کنند. چه کدبانو بمثابه جسم است و کدخدا بمنزله روح و کدبانو بی کدخدا و کدخدا بی کدبانو بکار نیاید همچنانکه روح بی جسم و جسم بی روح و هر کدام از این دو اصل که بی دیگری باشد عمر مولود را بقا نبود و کدبانو را یونانی هیلاج خوانند و معنی آن چشمه زندگانی است" جهانگیری (عل) معنی لفظی کدبانو آفتاب خانه است. در پهلوی کده بانوک (و ۳ ع ل ۳ ۱ ۹) و در اوستا کته بانو (و ۳ ص ۳ ل ۳ ۲ د) کدخدا. (۱) صاحب خانه و بزرگ اهل یک خانه (عا) (۲) کسیکه در نظم امور خانه خود ماهر است (عا) (۳) بزرگ یک محله یا ده که مسئول نظم و جمع مالیات آنجا است (عا) معنی لفظی کدخدا صاحب خانه است و محله و ده بمنزله یک خانه فرض شده (عا) در علم نجوم دلیل روح است (عل) معنی سوم کدبانو را به بینید. اوحدی. بدر آوردہ زسیر این اجرام * سیر هیلاج و کدخدا و سهام. امثال. (الف) "کدخدا را به بین و ده را بچاپ" (ب) "یکی را به ده راه نمیدادند خانه کدخدا را می پرسید" (۵) پادشاه که مملکت منزله خانه ای فرض شده و شاه صاحب آن است (شع) فردوسی. کیومرث شد در جهان کدخدای * نخستین بکوه اندرون داشت جای. به اسب اندر آمد جهان کدخدای * بجنبید چون کوه لشکر ز جای. ابن یمین. شهریارا توئی آنکس که جهان را بسزا * کدخدائی تو ز مود خدای متعال کته و کده (و ۳ و) در پهلوی بمعنی خانه و کده خدای (و ۳ و ۳ ۳ ۳) بمعنی صاحب خانه و ناظم خانه است و در اوستا کته (و ۳ ص ۳) بمعنی خانه هم هست در سنسکریت گش (कद ह)

بمعنی اطاق ریشه است. جهانگیری معنی دیگر کد را تخت نوشته اما سند نداده و اگر ثابت باشد مبدل کت خواهد بود
باضم اول (ک ۀ د) قانون درمز نوشته (عل) این لفظ (Code) فرانسوی است.

کدام
فا. (ک ۀ د ـ م) سم. استفهام از یکی از دو یا بیشتر است (عا) مثال. کدام شخص در همت مثل شما است. ایضاً کدام پول را از من مطالبه میکنید. در پهلوی کدام (ᥴᥰ) در اوستا کتمه (ᥴᥰ 6 ـ) و در سنسکریت کتَم (कतम) بوده. در اصفهان باکسر کاف ملفظ میشود و در جاهای دیگر ایران باضم آن اما در پهلوی و اوستا و سنسکریت با فتح آن است.

کدح
ع. (ک ـ د ح) مص. سعی کردن و جهد نمودن (عل)

کد
ع. (ک ـ دّ) سم. "رنج و سختی کار و اشارت کردن بانگشت و رنج و تعب دادن" منتخب اللغة (عل)

باکدیمین و عرق جبین (بازحمت دست راست و عرق پیشانی) بازحمت و رنج خود شخص (عا)

کدر
ع. (ک ـ د ـ ر) سم. تیره و ناصاف (عل) باسکون دال هم صحیح است. "کدر بفتحتین تیرگی و تیره شدن و درختی است خوشبو که بهندی آن را کیوڑه گویند و شربت آن نافع جدری و جذام و حصبه و مرض سوداوی است و آن شربت را شراب کدر گویند انوری گوید (باس توشهابی است که در کام شیاطین) باحرقش آتش چو شراب کدر آمد" منتخب اللغة (عل)

کدرم
فا. (ک ۀ د ر ۀ م) سم. "غله‌ای باشد مانند ارزن که اکثر و اغلب میان برنج شود حکیم سوزنی راست. گرسنه نیز تا بفزاید + کدرم و جو که رنج دار زن خویش" جهانگیری (عا) در کتب قرابادین بدست نیامد. رشیدی گوید: "و بعضی گفته اند غله‌ایست که خوردن آن باعث گردش سر شود و نشاهٔ ناملایم دهد و در میان گندم روید" سراج گوید: "اول (بیان جهانگیری) صحیح است و آن را بهندی کودون گویند و سبزهٔ آن بسبزهٔ شالی بسیار مشابه است و در هندوستان آن را تنها کارند و هر جنس آن نشاه‌ناک نباشد بعضی از آن نشاه پیدا کند حتی که بسبب خوردن آن آدمی تا دو روز بیهوش ماند و آن جنس خریفی است و گندم ربیعی و آنچه در گندم پیدا شود و مستی آرد چیز دیگر است" در سنسکریت کُدرُم (कुद्रुम) بمعنی درخت کوچک و درخت بد است.

کدفت
فا. (ک ۀ د ۀ ف ت) سم. "کاسه سر را گویند حکیم نزاری نظم نموده. بجان دوست که گر صد هزار سال برآید + نه ممکن است که سودا برون رود ز کدفتم" جهانگیری (شع)

کدن
فا. (ک ۀ د ۀ ن) سم. مخفف کدین (ببینید)

کدنگ. کدنگه
فا. (ک ۀ د ۀ ن گ) سم. چوب رخت شوئی گازر (شع) سوزنی بجهت گازر لپیری گفته.

بیاز های مرا تا چگونه آیم از آب ٭ بنگ بردن اندر نورد تا ه قباه - بدار چوب تو سر بر نهم کدنگ بزن ٭ از عشق روی تو بیزارم ار بگویم آه - ریشهٔ آن با کتک یکی است -

کدو فا - (ک مد د مد) اسم - ثمر بوته ایست و در خورش و تنها پخته و سُرخ کرده خورده میشود و بعضی اقسام آن تلخ غیر ماکول است و پوست بعضی اقسام آن کلفت است که بعد از خشکیدن ظرف برای خرما و شراب و غیر آنها میشود (عا)، «کیر را دیدی کدو را ندیدی» مثل است. کدو شبیه برای سر کچل و کلهٔ احمق هم هست **کدو بادنجان** قسمی از کدوی کوچک شبیه بادنجان است که سُرخ کرده خورند و خورش نیز پزند (تک خراسان)، **کدو دانه** - کرمهائی است شبیه بتخم کدو که در معده یک قسم مریض پیدا میشود و آن کرمها هم پیوسته اند (ط) یوسفی طبیب - در دفع کدو دانه بتکلو رسلف ٭ خرما و برنگ و مغز جوز آر بکف» **کدو نیمه** - قنینه بو درودکی گفت بعل می را از سرخ خم بر کش ٭ در کدو نیمه کن به پیش من آر» لغت الفرس - قنینه صراحی شیشه ایست تشبیه آن به نیم کدو چندان با مناسبت نیست و ممکن است در شعر مذکور کدو نیمه بمعنی خودش باشد چه قسمی از کدوی خشک را ظرف شراب استعمال میکردند و نیم آن را بجای پیالهٔ شراب و ممکن است مراد از کدو نیمه در شعر مجازاً قدح یا پیالهٔ شراب باشد. در فارسی لفظ کدو را با ضم اول تلفظ کنند و با فتح اول آنجا بمعنی سوسک است -

کدواد **کدواده** فا - (ک مد د و مد د) اسم - «بنای خانه و عمارت بود» بیت اسفرنگی گفته - با یاد تو گل بکار گشته ٭ دیوار بهار خانهٔ جان - در عهد تو استوار مانده ٭ کدواده عمر سست پیمان» جهانگیری ایضا شمس جنیدی گوید - زفرح بیش طلب اصل کز برای بنا ٭ درست باید کردن نخست کدواد احتمال تصحیف میرود که اصل کدلاد و کدلاده (بالام) باشد که کد بمعنی خانه و لاد بمعنی دیوار است و معنی هم دیوار خانه است نه بنیان -

کدوخ فا - (ک مد د مد خ) اسم - حمام که لفظ دیگرش گرمابه است (شع) رودکی - بیشم آمد با مداد آن نگارین از کدوخ ٭ با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سرمه شوخ - سروری بمعنی جام نوشته که معلوم است تصحیف حمام است اما کردخ (با راء) را هم ضبط کرده بمعنی نام دهی است و شعر مذکور را شاهد آورده رشیدی با راء (کردخ) «بمعنی دهی است بهرات» ضبط کرده و همین شعر را شاهد آورده -

کدورت عر - (ک ﮋ د مد و مد ت) اسم (۱) تیرگی مقابل صفا (عل)، (۲) مجازاً رنج و ملال (عا)، کدرات جمع است -

کده فا - (ک مد د ه) اسم - خانه مثل آتشکده (عا)، ریشه را در ذیل کدخدا به بینید - جهانگیری

باضم اول (ک ذ د ۶) را بمعنی ملازه و کلیدان خانه هم نوشته لیکن شاهد از شمس فخری است که اعتبار ندارد و نیز بمعنی خراش و خراشیدن نوشته که مخفف کدوه باشد لیکن کدوه بمعنی خراشیدن عربی است و رشیدی در معنی کلیدان گوید "چوبکی که در میان قفل چوبین یعنی چوب پشت در افتد تا بی کلید در وا نشود طیان گوید در کلیدان نبود سخت کده ✤ باز کردم در و شدم به کده"

کدیہ عر (ک ذ د ی ۶) سم۔ گدائی باصرار (عل) این لفظ با گدای فارسی از یک ریشه است۔ صفحه تح و یط دیباچه جلد دوم را به بینید۔ در عربی بمعنی سختی دهر و صفات عظیمه شدیده هم هست۔

کدین **کدینہ** فا (ک ذ د ی ن) اسم۔ چوب رخت کوبی گازران (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی البیزم والمیجنه و الکرنیق ایضاً دستور اللغه ایضاً نظامی۔ بر هر که زدی کدینه گرز ✤ بشکستی اگرچه بودی البرز۔ ایضاً نگهدار اندرین آشفته بازار ✤ کدین گازران از طبل عطار۔ رشیدی گوید "ازین دو بیت نزاری معنی مطرقه (چکش) ظاهر میشود اگر پیشانی ای داری چو سندان ✤ نه پیچی از کدین امر او پنداشتم که زیر کدین مجاهده ✤ سندان روزگار بتوش و توان منم۔ و شاعر گوید نکوه آهن سر طمع کدینه من" در دو شعر نزاری معنی چوب رخت شوئی هم درست در میاید و در مصرع آخر شاعر معلوم نیست تا شاهد شود در سنسکریت کوت (کٹ कुट) بمعنی شکستن و کوبیدن است و یا و نون آخر علامت فاعلیت کتک را به بینید۔

کدیور فا (ک مـ د ۶ ی و مـ ر) اسم۔ باغبان و زارع (شع) خاقانی۔ ماه بماه میکند شاه فلک کدیوری ✤ عالم فاقه برده را توشه ده توانگری۔ مایده سازد از بره بر صفت توانگران ✤ برزگری کند بگاو از قبل کدیوری۔ فرهنگ ابراهیمی بمعنی سردار هم نوشته و سرداری و رشیدی بمعنی صاحب خانه در روزگار آورده شاهد شان از شمس فخری است که معتبر نیست در باب این لفظ سراج تحقیقی لطیف دارد این است "کدیور بفتح یای مجهول و واو مفتوح و رای مهمله زراعت کننده و باغبان و رئیس ده و بمعنی کدخدا و صاحب خانه در روزگار نیز نوشته اند مؤلف گوید تحقیق آن است که این کلمه در اصل کداور بوده بالف و چون آور کلمه نسبت است که بمعنی صاحب مستعمل است مثل تن آور و قد آور و دل آور در معنی این لفظ صاحب کد خواهد بود و بمعنی خانه و ده هر دو آمده چنانکه گذشت و الف را اماله کرده یا ساخته اند در این صورت بی تکلف بمعنی رئیس ده و کدخدا صحیح بشود و ظاهراً اشاره بدین است آنچه در نسخه اسدی واقع است کدیور روزگار دهر گراخانه بود چه کدخانه باشد عنصری گوید۔ شه را اگرچه هست هزاران کده رسد ✤ از بندگانش هر کده را کدیوری۔ مؤلف گوید که درین بیت کده

بمعنی ده وقصبه مناسب است و روزگار را بسبب فرمان روائی عالم کدیور میگفته باشند وبمناسبت کدخدا مزارع وباغبان نیز میتوانند شد از اینجا است که در برهان کنایه از روزگار گفته وعجب اهل فرهنگان از آن غافل مانده اند پس معنی برزیگر وباغبان اگر به ثبوت رسد مجاز خواهد بود" آنچه مؤلف سراج نسبت به اسدی داده در نسخهٔ لغت الفرس که نزد من هست نیست بلکه در صحاح الفرس عبارتی شبیه به آن است که گوید "کدیور - اول برزگر باشد دوم کدخدای خانه باشد عنصری گفت. شعر: اگرچه هست فراوان سپاه وخیل ✤ از بندگانش هرکده ای را کدیوری"

کذا ع - (کَ ذَا) اسم. این چنین وچنین (عل)، هکذا. این چنین وچنین (عل)، کذائی چنان وآن طور ومعلوم الحال (عا)،

کذالک کذالک چنین واین چنین وهم چنین (عا)، در این لفظ بیشتر در رسم الخط الف را حذف کرده یک الف کوچک بالای ذال (کذٰلک) مینویسند.

کذب ع - (کَ ذِ ب) اسم. گفتن چیز خلاف واقع که لفظ فارسیش دروغ است (عا) با فتح اول وکسر دوم هم صحیح است.

کذّاب ع - (کَ ذْ ذَ ب) اسم. کسیکه بسیار دروغ گوید (عا)،

کر فا - (کَ ر) اسم. (۱) انسان یا حیوانی که قوهٔ شنیدنش زایل یا کم شده باشد (عا)، در پهلوی کر (۱)، در اوستا کرنا (۱ ۲ ۳) بوده ودر سنسکریت اکرن (अकर्ण) کرد بی گوش: "چه برای کر بزنی چه برای کور برقصی" مثل است. (۲) مجازاً قسمی از مار که افسون نه پذیرد که گویا کر است وافسون نمی شنود (شع)، (۳) توانائی ومقصود (شع)، فرخی. ملک آن است که او را در البحن باشد دست ✤ ملک آن است که او را بهنر باشد کر. سوزنی. ور از دولت سلطان سلطانان زیادت شد ✤ شکوه وحشمت ودولت نعیم وناز وکام وکر. ایضاً سنائی. کار بی علم کام وکر ندهد ✤ تخم بی مغز بار وبر ندهد. ایضاً عبدالواسع جبلی. طاغیان را کرده یکباره جدا از کام وکر ✤ باغیان را کرده همواره بری از نام ونان. در این معنی ازماده کردن است سراج گوید" "زنگ وجرس که آواز از آن برنیاید واین مجاز است ظاهراً زیرا چه کر بحرف زدن چنانکه جواب نمی دهد این به جنبانیدن آواز برنمی آرد" سراج عموماً شاهد نمی آورد شاید در شعری دیده یا از فرهنگی نقل کرده اما در تکلم در این موارد دلال میگویند نه کر. کرگر خرخر کردن در خواب (نک سنزدا) باضم اول (کُ ر) (۱) نام رودخانه ایست در آذربایجان نیز نام رودخانه ایست در ایالت فارس ایران (ج)، بعضی از شرق شناسان ار دیا حدس میزنند که کر مخفف کوروش است وهر دو رود بنام کوروش بخامنشی اول پادشاه فاتح بزرگ دنیا است وحدس مذکور بعید نیست چه می بینیم ایرانیان زمان ما اسم نامهای قدیم شهرها را تبدیل به نام شاهنشاه محبوب زمان خود رضاشاه پهلوی کردند (۲) مخفف کرد (مشد)

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم ونام شخص یا چیزی معین،

عربی است بمعنی مقدار معین از آب (عا) (۳) (مخفف کره) در زبان لری بچهٔ انسان وحیوان است. گُرگُر. آواز مار و وزغ (رنگ سبز وار)

کرا ع۔ (ک ۶ ر سد) اسم. بکرایه دادن وکرایه که مزد استعمال حیوان یا مکان غیر است (عل). **کرا نکردن وکرای آن نکردن.** سود ندادن وقابل آن نبودن (نث وشع) ناصر خسرو. پیش ازین ای فلنه گشته برقیاس ورای خویش + کردمی ظاهر زعیبت گر مرا کردی کرا. ابن یمین دنیا کرای آن نکند کز برای او + بر دامن ضمیر غباری زمن رسد.

کرات ع۔ (ک ۵ ر سد ت) اسم. (جمع کره) چیزهای بشکل کره وگوها (عل).

کراج فا۔ (ک ۵ ر سد ج) اسم. نام مرغی است که نا دهای دیگرش سبز که دسبز قباد کاسکینه است (نث) مهذب الاسماء در معنی تُشتراق.

کراچی (ک ۵ ر سد ج ی) عم. نام بندری است در ایالت سند هندوستان (ج)

کراخ فا۔ (ک ۵ ر سد خ) اسم. "بانگ ماکیان باشد بوقت بیضه دادن" جهانگیری (شع) (اسم صوت)

کراخان فا۔ (ک ۵ ر سد خ سد ن) عم. در شاه نامه نام بزرگترین پسر افراسیاب است (نث وشع)

کراد فا۔ (ک ۵ ر سد د) اسم "جامهٔ کهنهٔ پاره پاره را گویند" جهانگیری (شع) عجب است که کزاد بازار (منقوطه) را هم بهمین معنی ضبط کرده.

کراده

کرار

کرارا فا۔ (ک ۵ ر سد ر) اسم "دو معنی دارد اول چوب زیرین در باشد دویم زمین را گویند که بجهت سبزی کاری وغیره آراسته کنارهای آن را بلند ساخته باشند و آن را کُرد وکرزه نیز خوانند" جهانگیری (شع) رشیدی برای معنی اول گوید" ودر مؤید کوارا بواو گفته ودر ادات کراد اگفته که بجای رای دوم دال باشد" معلوم نیست فرهنگ شعری نویسان این گونه الفاظ را از کجا جمع کرده اند ای کاش همه جا ماخذ میدادند. باکسر اول بمعنی مکرر دکرارًا استعمال میشود (عا) در کتب لغت عربی این لفظ پیدا نشد پس ساختهٔ ما ایرانیان است.

کراز ع۔ (ک ۵ ر سد ز) اسم. کوزهٔ سرتنگ که فارسیش تنگ است (شع) فاخری. بانعمتی تمام بدرگاهت آمدم + امروز با کرازی وچوبی همی روم. در عربی باشد بدرا هم صحیح است.

کراسه ع۔ (ک ۵ ر سد س ٤) اسم. (۱) "دفتر باشد طیان گفت. ای عن فلان قال چنان ان که پیش من + آرایش کراسه وتمثال دفتر است" لغت الفرس (شع) (۲) مجازًا کلام الله از باب استعمال عام در خاص. خاقانی. عنوان مجرس لسته بردی + دست جنب وکراسه در وی. سوزنی

برنام من از فال گشائی زکراسه + بینی بخط اول قدمتی الضر۔

کراشیدن | فا۔ک مدر سدش یء د مدن) مص۔ پریشان شدن (شع)، سوزنی۔ رمیدگان وکراشیده گشتگان ز وطن + تو را خوهند زیزدان بدعوت وآمین۔ ایضاً تو درمیان دلی دل میان زلف تودر + کراش خود مخوه وزلف را بشانه مزن۔ رضی الدین نیشاپوری۔ والاجیر دولت ازین خطه هر زمان + رفتن تو را است لیک مرامی فتد کراش۔ آغاجی۔ بیا تا جدا گشتم از روی تو + کراشید ذخیره شد کار من۔ کراشید (می)، کراشد (مع)، کراشنده (فل)، کراشیده (مل)، کراش (مر داص)، در سنسکرت کرش (कृश) بمعنی شیفته وکشیده شده هست۔

کراغ | فا۔ک د مر سد غ) سم۔ "گیاهی باشد که بازوی فرود آمده را به بندند" جهانگیری (ط)، در قرا با دینها نیافتم۔ عجب است که کز اغ بازا (منقوطه) راهم بهمین معنی ضبط کرده۔

کراک | فا۔ک مدر سدک) سم۔ "کراک مرغی است سیاه وسپید چند خطافی ودم دراز دارد وبرکنار آب نشیند ودم را بلرزاند۔ دقیقی گفت۔ چنان اندیشد اوز دشمن خویش + چو باز تیز چنگال از کراکا"۔ لغت الفرس (شع)، ایضاً اسدی۔ سراینده سار وچکاوک ز سرو + چنان در چمنها کراک و تذرو۔ جهانگیری۔ کراک را عقعق دانسته ورشیدی صوه اما هیچکدام با بیان لغت الفرس مطابق نیست چه عقعق (کلاغ پیسه) مرغ بزرگی است از خطاف (پرستوک) خیلی بزرگ تر است وصوه سیاه وسفید نیست ممکن است همان کرک است که سانه باشد اگرچه با بیان اسدی نمی سازد۔

کراکر | فا۔ک مدر سدک مدر) سم۔ "اسم شقراق (کلاغ پیسه) است" محیط اعظم (ط)، کراکر را جهانگیری بهمین معنی نوشته (به بیند)

کرام | فا۔ک ع مر سدم) سم۔ (۱) جمع کریم، سخیها وبخشندگان وجوان مردان (عا)، کراماً کاتبین (آیه ایست در قرآن) فرشتگان نویسنده اعمال بندگان (عل) "حسابش با کراماً کاتبین است" مثل است۔ (۲) "لقب ابو عبدالله که در وقت سلطان محمود مذهبی اختراع نمود واز هر مذهبی چیزی اخذ نمود وطایفه کرامیه بدان منسوبند" منتخب اللغة۔ مشهور در معنی دوم باشدید را است ولقب پدر ابو عبدالله محمد بن عبدالله مخترع مذهب کرامیه بوده قاموس گوید "محمد بن کرام کشداد امام الکرامیه القائل بان معبوده مستقر علی العرش وانه جوهر۔ تعالی عن ذالک"۔ (محمد پسر کرام بر وزن شداد پیشوای کرامیه است وقائل بود که خدا بر عرش نشسته وجوهر است پاک است از آنچه او گفت)

کرامت | ع۔ک مدر سدم مدت) سم۔ (۱) بخشش وبزرگواری (عل)، (۲) خرق عادت که از ولی

(سه) واواعرابی (یم)، یا اعرابی

صادر شود و آنکه از نبی صادر شود معجزه نامیده میشود (عا)، در عربی بمعنی بسیار باران گردیدن ابر هم هست

کران **کرانه** فا.(ک ده ر سه ن) اسم.کنار (منتهی (نث وشع) در اوستا کرنه (وسه [سه { ده) و در سنسکریت کُون (कोण) بوده و کنار مبدل آن است که در پهلوی آمده. کران (وسه (سم ۱) هم در پهلوی هست.کرانه همان کران است.

کراندن فا.(ک ده ر سه ن د ده ن) مص(۱) خاراندن.(تک شیراز) (۲) برآوردن چیزی به خراشاندن مثل کراندن خربوزه با قاشق و کراندن ته دیگ با کفگیر (تک شیراز).من کران بمعنی ته دیگ از همان است در مازندران کراندن بمعنی دوم را رکاندن گویند که مقلوب آن است فاتیل کران.کفگیر کوچکی است برای کراندن فاتیل و هسوم کران نوعی از هسوم است برای کراندن (تک شیراز) ریشهٔ کراندن در سنسکریت کرش (कृष) است.

کراوات (ک ۵ ر سه و سه ت) اسم.پارچه ایست که مردان اروپا بگردن می بندند و دو طرفش بر سینه آویزان است و مشرقیان مقلد اروپا هم آن را می بندند (عا)، این لفظ (Cravate) فرانسوی است.چون کرواتها اول رسم بستن آن را در سال ۱۶۳۶ م در فرانسه جاری کردند بنام آنها باقی ماند.

کراهت ع.(ک ده ر سه ه سه ت) مص.(۱) دوست نداشتن و بیزاری از چیزی (عا) (۲) مکروه شرعی بودن چیزی مثل خشکاندن آب وضو و چیز خوردن در کوچه (عا)، مکروه آن است که ترکش اولی باشد مقابل مستحب که فعلش اولی است.احکام پنجگانهٔ شرعی واجب و حرام و مستحب و مکروه و مباح است.

کراهیت ع.(ک ده ر سه ه ی ده ت) اسم.(۱) ناپسند داشتن و دوست نداشتن (عا) (۲) مکروه شرعی بودن چیزی (عا)

کرایم ع.(ک ده ر سه ی ۵ م) اسم.جمع کریمه است.در ذیل کریم به بینید (عل)

کرایه (ک ۵ ر سه ی ۵) اسم.مزد حیوان باری و سواری و اجرت استعمال زمین و ساختمان و غیره (عا)، این لفظ معرب از کراء عربی است عجب این است که در سنسکریت کرایه کره (कर:) است پس شاید کرایه فارسی آریائی است از کراء سامی نیست یا از آن باب باشد که در صفحه ۲۶ دیباچه جلد دوم نوشتم.امثال.(۱) «خر کرایه را کاه نمیدهند» (۲) «خر کرایه را تا دالان خانه سوار میشوند» (۳) «کرایه نشین دلش گشاد است» (۴) «خانه کرایه وزن صیغه» کرایه نکردن.سوُنداون (نث وشع)، صائب جهان کرایهٔ دیدن نمیکند صائب * چو غنچه سر ز گریبان برون میار و ببرد.مال

دوسره کرایه کردن۔ شتاب داشتن در مراجعت از سفر (عا) باضم اول (ک ِ ر ُ ی) اسم۔ نام مرغی است سیاه فام که بر آن خالها است (نث وشع) مهذب الاسما در معنی اخیل۔

کرب ع۔ (ک ِ ر ب) اسم۔ غم واندوه (عا) مثال کربلا برای اهل بیت کرب وبلا بوده بافتح را رام صحیح است۔

کرباس فا۔ (ک ِ ر ا ب س) اسم۔ پارچه کم بهائیکه از ریسمان پنبه کلفت بافته میشود (عا) عین این لفظ باکسر اول در عربی هست بمعنی مطلق پارچه سفید ریسمانی۔ ریشه لفظ در سنسکریت کارپاس (कार्पास) است بمعنی پنبه "همه سر وته یک کرباسیم" مثل است،

کرباسک **کرباسو** **کرباسه** **کربسو** **کربسه** فا۔ (ک ِ ر ب س ک) اسم۔ جانوری است از قسم سوسمار که نامهای دیگرش چلپاسه ومال مالی است (شع) شیخ آذری۔ میکشد هم نهنگ را راسو + مرگ عقرب بود ز کرباسو۔ سوزنی۔ اژدها باش بر خزینه علم + کاین چنین جای جای کربسه نیست۔ آغاجی۔ کربسو شکل جمله بکردهند۔ کرباسو وکرباسه هم همان است وکربسو وکربسه مخفف آنها۔ لغت الفرس گوید "کربسه مارپلاس باشد رودکی گفت۔ جای غنده کربسه باگزدمان + خورد ایشان پوست وردی مردمان" معلوم میشود در زمان اسدی (قرن پنجم هجری) مال مالی را مارپلاس هم میگفتند۔ در اوستا کهرپو (و س ن ا ی د) بوده در پهلوی هم کرپو (د ا ی ا و) بوده در سنسکریت کرک لاس (कृकलास) بوده۔

کربت ع۔ (ک ِ ر ب ت) اسم۔ غم واندوه (عا)

کربش فا۔ (ک ِ ر ب ش) اسم۔ "کربش مارپلاس (چلپاسه) باشد عنصری گفت شد مژه گرد چشم او ز آتش + نیش دندان گزدم وکربش" لغت الفرس۔ کرباسک را ببینید۔

کربلا ع۔ (ک ِ ر ب ل) علم۔ نام یکی از شهرهای عراق عرب است در آنجا شهادت امام حسین واقع شده وقبر آن حضرت هم در آنجا است (ج) **کربلائی**۔ (۱) کسیکه اهل کربلا است (عا) (۲) کسی که بزیارت امام حسین در کربلا رفته (عا) ایرانیهای بازاری ودهاتی بعد از زیارت کربلا به اول نامشان کربلائی اضافه میشود مثل کربلائی عباس وکربلائی فیروز وغیر آنها (۳) "نام نوعی از قماش بطرح محرمات که دو خط عریض داشته باشد سیاه وسفید یا مانند آن۔ واعظ قزوینی۔ گشت یک شب درمیان وصل بهر بالای ما + کربلائی شد لباس تیره بختیهای ما۔ ملا طغرا در توحید۔ از او بال بلبل حنائی شده + پرش نایب کربلائی شده۔ وله تا زایر کربلای عشق تو شدم + از داغ همیشه کربلائی پوشم"

بهار عجم (شع)

کربن (ک مد ر ب د ن) اسم. مادهٔ زغالی (عل) این لفظ (Carbon) فرانسوی است.

کرپا فا. (ک مد ر پ مد) اسم به نام گیاهی است که آن را هندو زنیز گویند. استاد عسجدی فرماید.
اگر ز فیض کف رشحه ای بدی در ابر + شدی زبرجد و پیروزه پیکر کرپا» جهانگیری (ط) سروری
گوید» در نسخهٔ میرزا گیاهی باشد که آن را هندو زنیز گویند. رودکی گوید پیش تیغ تو روز صف دشمن + هست چون
پیش داس تو کرپا. د بجای بای ارطی بنظر رسیده» نسخهٔ فرهنگ میرزا ابراهیم که نزد من است شعر رودکی را
ندارد و هندو ز بازار معجمه آخر است. در لغت الفرس طبع اروپا که نزد من است بازار معجمه و یا رحطی (کریا) است
و همان شعر رودکی شاهد. هیچکدام از الفاظ مذکوره در قرابادینها دیده نشده.

کرپه فا. (ک د ر پ ٤) اسم صیفیجات از قبیل هندوانه و خربزه و خیار و مانند آنها که خوب نشد
کرده و کوتاه باشد (تک قزوین)

کرت فا. (ک مد ر ت) اسم. کرد بمعنی دوم که لته باشد (شع) در نجالهای اصفهان برای لته بزرگی
که در آن آب تخ می بندد استعمال کنند.

کرة ع. (ک د ر ٤) اسم. جسم مدور که فارسیش گوی است (عا) مثال. هر ستارهٔ آسمان کره ایست. در
عربی با تا آخر است که در وقت تبدیل به ها میشود و همان ها در تلفظ فارسی زاید است
کرات جمع است. **کروی**. هر چیز منسوب به کره و خود کره هم مثل اینکه گوئیم زمین کروی است. (عل)

کرتانه فا. (ک مد ر ت مد ن ٤) به کرتانه بوزن متانه مکان و ماوای خروسان و آن بمنزلهٔ آشیانه
بود مرغان دیگر را. میرحسن عطار در مثنوی خرسیه آورده. که یارب خروسان بیچاره را +
ز کرتانها گشته آواره را. ز چنگال موسورهٔ پر جفا + نگهدار یارب بشاه رضا. دیگر ز آفت گربه چشم زاغ +
نگهدار یارب بشاه چراغ» بهار عجم (شع) در اصفهان به آن کتانه گویند.

کرتله فا. (ک د ر ت مد ل ٤) اسم غلام (نوجوان) توی تخت (نث) شرح سامی در معنی امخر. ور.

کرته فا. (ک د ر ت ٤) اسم. پیراهن (شع) مولوی معنوی. خنک کسی که ازین بوی کرته یوسف +
ولش چو دیدهٔ یعقوب خسته داشد زدد. رضی الدین نیشا بوری. ز عشق خدمت تنگر لعل رنگینت +
بصبح چاک زند چرخ کرتهٔ زنگار. معرب این قرطق در عربی استعمال شده. در دیات سبزوار در تکلم هست
بمعنی جبهٔ لیشمی. باکسر اول (۱) گیاهی است که از آن حصیر بافند نام دیگرش اسل است (ط) کرته دستی
از خراست» محیط اعظم (ط) (۲) «کرته خاری بود اشتر خوار خوانندش. علامه عارضی گفت. را بر لش

را قیاسی نیست ؛ ورچه اندر میان کرته وخار " لغت الفرس (ط) رشیدی گوید " بالفتح (ک مد ر ت ٤) قطعهٔ زمین زراعت کرده " ممکن است مبدل کردو کرد و باشد۔

کرتیسنه فا۔ (ک مد ر ت ی ن ٤) اسم " پردهٔ سفیدی که عنکبوت از لعاب دهن بتند و در آن تخم کرده بچه بیرون آرد و آن را کره نیز خوانند۔ در اختیارات بدیعی مسطور است که اگر در تابستان باشد و کثیف و سفید بود در بازوی کسی که تب ربع داشته باشد به بندند زایل گردد " جهانگیری (ط) احتمال میرود و با تقدیم یا، بِتا باشد چه تنه بمعنی تننده و کری مبدل کره است که به این معنی میآید۔

کرج فا (ک مد ر مد ج) عم۔ نام آبادی ایست در جو مهٔ غربی طهران که دارای رودخانه ایست بهان نام (ج) بالضم اول و سکون دوم مرغی که از تخم کردن افتاده سست شده باشد که لفظ دیگرش کرک است (عا)

کرجفو فا۔ (ک مد ر ج مد ف ٤) اسم۔ پرنده ایست که نامهای دیگرش سمانه و کرک و در عربی سلوی است (شع) طیان مرغوی۔ چه نسبت بود دشمنت را به تو ؛ تو ئی شاه باز و عدو کرجفو۔ مهذب الاسما درمعنی سلوی کرجفوک ضبط کرده

کرجن فا۔ (ک ذ ر ج مد ن) اسم۔ استخوان نرمه که عربیش غضروف و غرضوف است (نث و شع)

کرتج فا۔ (ک ٤ ر ت ج) اسم۔ پارهٔ گرد بریده از جای گردن پیرهن که در عربی قواره است و مجازاً خاش بریده از خربوزه و هندوانه و غیر آنها (شع) ابحاق اطعمه۔ فلک خربزه سان دیدم و کرتج مه نو ؛ گفتم ای عقل بشیرینیش از راه مرو۔ در سبزوار خراسان کرتج بمعنی خاش خربوزه در تکلم هست و باکسر دوم هم آنجا بمعنی آواز دندان در جویدن چیز سخت است در سنسکریت کرک (कंक) بمعنی گردن هست و کاف تبدیل به تج میشود۔

کرچک تر (ک مد ر چ مد ک) اسم۔ نام درختی است که روغن ثمر آن دوا است و در سوختن هم استعمال میشد لفظ فارسیش بیدانجیر و عربیش خروع است۔ (ط)

کرچه فا۔ (ک ذ ر چ ٤) اسم۔ (مخفف کرنچه) کلبه و کپر و کومه (شع) امیر خسرو۔ بچشم همت از راه هنگ فراخ ؛ فلک نه دست دنش پی کرچه تنگ۔

کرخ **کرخت** فا۔ (ک مد ر مد خ) اسم۔ (۱) جزوی از بدن که بحس شده باشد (عا) کرخت (با اضافهٔ تا ساکن) هم همان است۔ (۲) درشت و ناهموار وصفت آواز است (عا) مثال۔ از صدای کرخت فلان بدم میآید۔ ریشه کرخت در سنسکریت کهر (खर) است باسکون دوم (ک مد ر خ)

نام چندین آبادی و محله بوده از جمله نام محله بزرگی بوده در بغداد (ج)

کرخه | فا. (ک مد سا خ ٤) عم - نام رودی است در خوزستان ایران (ج

کرد | فا. (ک ۵ سا د) سم - (۱) نام نژادی است از آریا که در مغرب ایران مسکن دارند و آن حصه را کردستان گویند در زمان ما بعضی از حصص آن در تحت سلطنت ترکی و بعضی در تحت سلطنت عراق عرب هم هست (ج) (۲) در زبان ولایتی مازندران بمعنی شبان است شاید برای این که در قدیم کردها آنجا رفته شبانی میکردند - (۳) «۲» آبگیر باشد و آن را آژیر و ژی نیز خوانند و بتازی شمر خوانند شیخ سعدی فرماید - نهنگ آن به که با دریا ستیزد + کز آب کرد ماهی کرد خیزد» جهانگیری (شع) اگر مصرع کز آب خورد ماهی خورد خیزد نباشد کرد مبدل خورد است یا بالعکس با فتح اول - (۱) «شاخی را گویند که بوقت پیراستن از درخت بریده باشند» جهانگیری (شع) ریشه اش در سنسکریت کرت (कृत्) بمعنی بریدن است و در اوستا کرت (و ٤ ا ٤ م) بهمان معنی (۲) حصه ای از زمین که اطرافش مرز بسته باشد (شع) مخفف کرده است یا کرد و مزید آن است (۳) فعل ماضی از مصدر کردن است - (عا)

کردار | فا. (ک ٤ سا د مد سا) سم - (۱) کار و عمل و عادت (عا) (۲) مجازاً طرز و روش (شع) نظامی - یکی نامه نغز پیکر نوشت + بنغزی بکردار باغ بهشت - در پهلوی کردار (و ام سـ ا) با فتح اول و بمعنی کننده بود در فارسی معنی عوض کرده از قیاس با رفتار و گفتار و دیدار باید با فتح اول باشد که لفظ آر به ماضی (کرد) ملحق شده اما در تکلم عموم ایران با کسر اول است.

کردگار | فا. (ک ٤ سا د ٤ گ مد سا) سم - یکی از نامهای خدای تعالی است بمعنی خالق (عا) گویا ترکیب لفظ کرده (مخلوق) گار در گر بوده و مثل کردار فتحه در تکلم مبدل به کسره شده جهانگیری معنی دیگر برای لفظ چنین نوشته - «بمعنی عمداً آمده - استاد گفته - نه چون پور میر خراسان که او + بعطار اشسته بود کردگار» رشیدی نام شاعر را رودکی نوشته و مصحح فاضل طبع رشیدی در پای صفحه درست نوشته که «محل تامل است چه درین بیت کرده کار توان خواند بمعنی همه کار کرده و فارغ شده یا بمعنی جلد و مجرب» کرده کار بمعنی کار کرده و مجرب درست است.

کردن | فا. (ک مد سا د مد ن) مص - بمعنی بجا آوردن و از افعال معاون است مثل شدن و بودن و گشتن و نمودن که باید با لفظ دیگر مرکب شود تا معنی دهد مثل طلب کردن و کار کردن و گناه کردن وغیر آنها و تنها کجا مفرد استعمال میشود در معنی جماع و در آن هم لفظ جماع محذوف است (عا) این لفظ در پهلوی کردن (و ١٣ ١١) در اوستا کره (و ٤ ا) در هخامنشی کر (ا ≡ ⊧) و در سنسکریت کر (कृ)

(مد) فتحه و همزه مفتوحه (۵) ضمه و همزه مضمومه (٤) کسره و همزه مکسوره

بوده و در تمام زبانهای مذکوره هم فعل معادن "هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی" مثل است. کردمی (میکند (مع)، کننده (فل)، کرده (مل)، بکن (امر)، کردار و کنش (اص)، کرده کار. کار کرده و صاحب تجربه (شع)، دقیقی. جادو نباشد از تو به تنبل سوارتر + عفریت کرده کار تو زد کرده کارتر.

کردو فا. (ک مدر دمد) حصهٔ از زمین زراعت که دورش مرز بسته است تا آب در آن نشیند (عا) در سنسکریت کرد ([illegible]) بمعنی گل است. "همدان دور است کردو نزدیک است" مثل است و از این حکایت برخاست که شخصی گفت من در همدان که بودم از پهنای ده کرد و جستم کسی گفت اگر همدان دور است کردو نزدیک است اگر راست میگوئی آن جستن را اینجا بکن.

کردوس ع. (ک دمر دمدس) اسم "گلهٔ بزرگ از اسبان و استخوانهای مفاصل که دوگانه باشد چون دو کتف و زانوها و گروه لشکر و استخوان فقرهٔ میان دو شانه" منتخب اللغه (عل)

کر ع. (ک مدمرمر) اسم "بازگشتن و بازگردانیدن و رسنی که بر درخت بیاویزند و بدان بالا روند و رسن پالان و رسن بادبان کرد و جمع و آبی که زمین ریگستان نخود کشیده باشد و بالضم نیز آمده" منتخب اللغه (عل). کرّ و فر. خودنمائی در دلیری و غیر آن (عا) این از فرّار کرّار گرفته شده چه در جنگ قدیم پهلوانها گاهی از مقابل دشمن برای مصلحت فرار میکردند و باز برگشته مکرر حمله میکردند. فرّار کرّار تعریف پهلوان بوده و اگر فرّار میشد و کرّار (مکرر حمله کننده) نمیشد قابل مذمت واقع می گشت. پس بهتر فرّ و کرّ گفتن است. با ضم اول. "پیمانه ایست و آن دوازده وسق است هر وسقی هشت صاع و هفت هزار و صد رطل نیز گفته اند" منتخب اللغه. در فقه شیعه قریب یک صد و بیست و هشت من تبریز است. (عا)

کرّات ع. (ک مدمرمرمدت) اسم. (جمع کرّت)، بارها و مرتبه ها (عا)، مثال. کرّات و مرّات به این بچه نصیحت کردم نشنید.

کرّار ع. (ک مدمرمرمدمر) اسم "بازگرداننده و بازگردنده و بتکرار حمله برنده و لقب علیؑ بن ابیطالب" منتخب اللغه (عل)

کراسه ع. (ک دمرمرمدس ٤) اسم. کراسه (به بیسنید) (عل)

کرام ع. (ک مدمرمرمدم) اسم. (۱) بسیار کریم (عل)، (۲) لقب کسیکه مذهب کرامیه را ساخت (کرام را به بیسنید) (عل)

کرّائی (ک مدمرمرمدن ی) اسم. به اصطلاح اهل خلیج فارس کسیکه راهنمای کشتی ها است در حوالی ساحل تا بنگ دریا بخورد یا بگل ننشیند.

(ملا) واد اعرابی (ع) یار اعرابی

کرت — ع۔ (ک مد ر ما مد ت) اسم۔ نوبت و دولت در جنت، "منتخب اللغۃ" (عل)

کرم اللہ وجہہ — ع۔ (ک مد ر ما مد م مد ل ل مد ہ دو مد ج ہ مد ہ) (خدا بزرگ گرداند روی او را) جملہ ایست که بعد از بردن نام حضرت علی بجای رضی اللہ عنہ بردہ میشود و مخصوص آن حضرت است که پیش از اسلام سجدہ به بت نکرد (عل)

کرنا — فا۔ (ک مد ر ما ٤ ن مد) اسم۔ کرنا (به بینید) (شع ونث)

کروبی — ع۔ (ک مد ر ما مد ب ی) اسم۔ فرشتۂ مقرب (عا)

کروکر — فا۔ (ک ٤ ر ما ٤ ک ٤ ر) آہستہ آہستہ کاری را کردن و کار بی اہمیت کردن (تک)، اصل لفظ کر است اما مکرر استعمال میشود و اصل آن ہم کر (مخفف) است به بینید۔

کرہ — فا۔ (ک ٤ ر ما ٤) اسم۔ بچہ اسب و خر (عا)، ریشہ این در سنسکریت کشور (कशोर) است بمعنی بچہ "خرما از کرگی دم نداشت" مثل است بہار عجم گوید۔ وکرہ بمعنی تازیانہ مشترک است در ہندی وکرہ خاردار نوعی است از آن ملا طغرا گوید۔ نثر۔ بلبل اگر فریادی شود گل را در تہ کرۂ خار دار میکشد ملا مفید بلخی۔ تنم بی تو از سیر گلشن فگار است ✤ مرا شاخ گل کرۂ خار دار است؛ طغرای مشہدی ومفید بلخی در ہند بودند و لفظ ہندی استعمال کردند فارسی نیست۔ با فتح اول (۱) سبزی ایکہ از رطوبت ہوا بر جامہ نان پیدا شود کہ الفاظ دیگرش بوز و بورک و در تکلم کفہ است۔ و مجاز امطلق چرک (نث وشع)، الاسامی فی الاسامی در معنی التکرج۔ تکرج از مادہ کرج است کہ با کرہ از یک ریشہ است پس عربی از فارسی گرفتہ یا بالعکس یا موافق صفحہ تح دیباچہ جلد دوم این کتاب است۔ کرہ مخفف آن است کہ بیاید۔ (۲) سنگہای روی ہم چیدہ کہ عموماً دہاتیہای فارس در جائی کہ منظر امامزادہ ایست درست میکنند (عا)

کرز۔ کرزہ — فا۔ (ک ٤ ر ما ٤) اسم۔ کردو کہ زمین مرزبستہ برای زراعت است (تک شیراز)

کرس **کرسہ** — (ک ٤ ر س) اسم۔ مقدار یک دویدن اسب و مسافتی کہ بلدیہ برای کمترین کرایہ درشکہ و اتومبیل و امثال آنہا معین میکند (عا) این لفظ (Course) فرانسوی است کرس وکرسہ فارسی ہم ہست۔ (۱) چرک بدن وجامہ (شع)، ناصر خسرو۔ سر بتاب از حسد و گفتہ پر مکر و فریب ✤ برکش از گردنت این جامۂ پر کرس وکریب۔ در سنسکریت کلش (कलुष) بہ این معنی ہست (۲) "موی مجعد را گویند و آن را کورس نیز خوانند" جہانگیری (شع)، باکسر اول و دوم۔ آغل گوسفندان (تک مازندران)

کرسان — فا۔ (ک مد ر ما س مد ن) اسم۔ (مخفف کارسان)، صندوق نگاہداری غذا (شع)، نزاری

به بند سال قحط سخت درویش و توانگر را ✤ هم از گندم تهی کندوک و هم خالی زنان کرسان . ایضاً ، نان حنطه و کرسان نه آب گرم عنب ✤ نه گوشت در رمه دارم نه آرد در کندو .

کرسب فا . (ک مد ، ر ما مد ، س ب) اسم . سبزی ایست خوردنی که بیشتر در کوهسار روید و بستانی آن هم هست و در تکلم بنام معرب کرفس و کلفس گفته میشود (ط) السامی فی الاسامی و مهذب الاسما لفظ فارسی کرفس را کرسب نوشته .

کرست فا . (ک ۲ ر ساس ۶ ت) اسم . لباسی است که زنها برای کوچک ماندن شکم و باریک ماندن کمر در زیر لباس بخود می بندند (عا) این لفظ (Corset) فرانسوی است .

کرستون فا . (ک مد ، ر ما مد ، س ت مد ، ن) اسم . کرستون کیان (قپان) ، بزرگ باشد زرین کتاب گفت خواهی تبمارش ده خواهی بگزافه ✤ خواهیش بشاهین زن خواهی به کرستون . لغت الفرس قرسطون معرب آن است در سنسکریت کریتیانه (क्रीस्थान) بمعنی جای خرید است بمعنی فارسی مجاز آن

کرسنه فا . (ک ۶ ر ۶ س ن ۶) اسم . ریم و چرکی را گویند که بر روی جراحت بسته شود و با وجود آنکه قاف در فارسی نیامده عوام شیراز کاف آن را بقاف بدل کرده قرسنه خوانند . جهانگیری (شع) ، بالمفظ (ک مد ، ر س مد ، ن ۶) نام غله ایست که قسمی از غلاتهای دیگرش کنک و شنک گاوی و گاودانه است و برای فربه کردن بگاو داده میشود (عا)

کرسی عر . (ک ۵ ر ساس ی ۶) اسم (۱) تخت (عل) ” چه حاجت که نه کرسی آسمان ✤ نهی زیر پای قزل ارسلان “ مثل است . (۲) سندلی (عل) ، (۳) تخت مانند کوچک کوتاه که در زمستان روی اجاغ یا منقل آتش گذاشته میشود و بر آن لحاف بزرگ اندلخته از چهار طرف مردم زیر لحاف بدن خود را گرم میکنند (عا) (۴) در احادیث نام عالمی است زیر عالم عرش (عا) ، (۵) در علم هیئت قدیم نام فلک هشتم است و فلک نهم عرش است (عل) ” **کرسی پیکان** . چیزی است که متصل به پیکان تیر سازند از عالم خاتم بندی و خرده کاری صندوقچه وغیره برای قوت پیکان و محافظت سرنی تیر که از زور پیکان پاره نشود و بعضی گویند استخوانی است که زیر پیکان گذارند دلیل جائی که پیکان در تیر نشست میکند . سید اشرف . با دتیرت زخم را خندان کند در زیر پوست ✤ استخوان را کرسی پیکان کند در زیر پوست “ بهار عجم . (شع) ” **کرسی حروف و کرسی خط** . برابر بودن حروف خط در کتابت و آن عبارت از بودن آنها بکمال انتظام و خوبی است . ملا طغرا در آشوب نامه آورده نشر واز رشک کرسی حروفش دل عطارد سیمین رقم در لرزیدن . سنجر کاشی . بسکه قیمت یاقوت را به عنبر لب ✤ نهاده کرسی خط بر فراز عرش عظیم . محسن تاثیر . هر که حد خود شناسد کی شود محتاج غیر ✤ خط چو کرسی دار گردد بی نیاز

از مسطر است » بهار عجم (عل) کرسی دار و کرسی زیر دار - کرسی ایکه وقت دار کشیدن مقصر زیر پای او میگذارند و بعد از انداختن طناب بگردن او کرسی را میکشند تا معلق خفه شود (عل) غزالی مشهدی - چو کرسی پند شد شحنهٔ عشق راکه او ✤ کرسی دار عاشقی کرد قد خمیده را - ایضاً سلیم - آن کر. مال دولت دنیا است باخبر ✤ کرسی زیر دار شمارد سریر را - ایضاً - بهر آسمان ایمن مشو کاین شحنه در آخر ✤ کند کرسی زیر دار تخت پادشاهی را - کرسی عقد گهر برابر بودن دانهای مروارید در عقد گهر که عبارت از انتظام دانها است باهم میرزا طاهر وحید - گرچه باشد صاف همچون کرسی عقد گهر ✤ عقدهٔ تنگی میان هر دو دل ناچار هست » بهار عجم (شع) معلوم میشود کرسی بمعنی ترتیب و نظم و تناسب استعمال شده و کرسی خط و عقد گهر از آن معنی است .

کرسیوز فا - (ک ر س ی و ز) عم - در شاه نامه نام برادر افراسیاب است که باعث قتل سیاوش بوده و آخر با برادر در حضور کیخسرو کشته شد (عل) با گاف (فارسی) خواندن غلط مشهور است چه در اوستا کرسه وزده (و ٤ ٩ ٤ وو ـــ ((ـــ و ـــ) با کاف (تازی) بوده کرسه دو معنی دارد (۱) لاغر (۲) دشمن دین زردشت وزده بمعنی قوت است پس کرسه زرده (کرسیوز) بمعنی قوت و پشت دشمن زردشت است .

کرش - کرشه فا - (ک ٤ ر ش) سم - (۱) آواز بینی مرد خفته و تخت نیز گویند » رشیدی (شع) اسم صوت است جهانگیری گوید » با اول و ثانی مفتوح فروتنی کردن بود از روی فریب و با اول و ثانی مضموم ریسمانی بود که از موی تافته باشند پور بهای جامی این دو معنی را به ترتیب نظم نموده - ایلچی هیبت حسود تو را ✤ دید بر اسب عمر و گفتش تش - هر که با دولت تو کرده کرش ✤ کرده در گردنش زمانه کرش » رشیدی گوید » و ظاهراً بمعنی فروتنی کریس باشد چنانکه بیاید » جهانگیری هم کریس را بمعنی فریب و چاپلوسی ضبط کرده مقصود رشیدی این است که کرس (با سین مهمله) باشد مخفف کریس لیکن با شعر شاهد نمی سازد و ممکن است کرش در شعر با کسر اول و دوم باشد و مبدل کرس (با سین مهمله) کرش بمعنی فروتنی در سنسکریت ریشه دار و چه کرش (कृश) بمعنی لاغر است و معنی فارسی مجاز آن (۲) نام پرنده ایست کوچک سبز رنگ (تک شیراز)

کرشاسب فا - (ک ر ش س ب) عم - (۱) در شاه نامه نام یکی از پهلوانان قدیم افسانه ای ایران است که از اجداد رستم بوده و کرشاسب نامه اسدی بیان فتوحات او است در ترکستان و هندوستان (نث و شع) (۲) نام پهلوان افسانه ای دیگری است پسر زو که بدست افراسیاب کشته شد (نث و شع) با گاف (فارسی) خواندن این لفظ غلط مشهور است در پهلوی کرشاسپ (و ا و ر ـــ و ٤)

در اوستا کرساپه ([illegible]) بمعنی لاغر اسب بوده و در سنسکریت هم کرشاشو (कृशाश्व) بمعنی لاغر اسب بوده چه کرش در اوستا و کرش ([illegible]) در سنسکریت بمعنی لاغر است و اسپه ([illegible]) و اشو (अश्व) بمعنی اسب و معنی ترکیبی شخص وارندهٔ اسب لاغر است که از القاب قدیمه قوم آریا است و شاید ناجائی بوده که پدر و مادرها میگذاشتند از این قبیل است بیوراسب و گشتاسب و لهراسب و زردشت.

گرشته فا- (ک ه ر ه ش ت ه) اسم- خاشاک (شع) عطار «زمین و آسمانها پر زشته است ✽ تو کی بینی که چشمت پر گرشته است» در سنسکریت کرش (कृष) بمعنی کشیدن چیزی است و کرشته (कृष्ट) اسم مفعول است بمعنی کشیده شده که صفت چیزی هم هست که از جارو کشیدن جمع شود یعنی خاشاک.

گرشک فا- (ک ه ر ه ش ک) اسم- پرنده ایست سبز رنگ کوچک تر از سبز قبا (تک شیراز) وجه تسمیه آواز او است که شبیه به ادای لفظ گرشک است.

کرشمه فا- (ک ه ر ه ش م ه) اسم- (۱) کرشمه ناز و دلال بود. رودکی گفت «ناز اگر خوب را سزا است بشرط ✽ نسزد جز ترا کرشمه و ناز» لغت الفرس (عا) در سنسکریت کرشمت (कृष्मत) و کرشمان (कृष्मान) بمعنی جذاب است که صفت ناز است و لفظ ما مخفف سنسکریت است «چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار» مثل است (۲) در موسیقی نام یکی از آهنگها دستگاه شور است (ا ل) چیت کرشمه نوعی از پارچه چیت است (عا)

کرف فا- (ک ه ر ف) اسم- کرف قیر باشد و گروهی گویند سیم و مس سوخته باشد که بود اکنند. کسائی گفت «زرگر فرو نشاند کرف سیه بسیم ✽ من باز برنشاندم سیم زده بکرف» لغت الفرس (شع) در جهانگیری و رشیدی و محیط اعظم با زا (معجمه) ضبط شده- کزف (با زا) را به بینید

کرفت فا- (ک ه ر ه ف ت) اسم- چرکینی و کثافت است «جهانگیری» (شع)

کرفس ع- (ک ه ر ه ف س) اسم- کرسب که سبزی خوردنی است (ط)

کرفش فا- (ک ه ر ه ف ه ش) اسم- کرباسو که چلپاسه است (شع) فردوسی «ببین آنکه مور است یا کرفش است ✽ تو آن بین که جان و دلش ناخوش است».

کرفه فا- (ک ه ر ف ه) اسم- نیکی و کار نیک و کار ثواب (شع) در پهلوی کرفه ([illegible]) در اوستا کرپ ([illegible]) و در سنسکریت کرمن (कर्मन्) بوده در اوستا

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

هوکرپتم ([illegible]) بمعنی کرفه مندترین از صفات اهورا مزداست .

کرک

فا . رک مه سا ک) اسم مخفف کرگدن که جانور بزرگ وحشی است (نث وتبع) شهاب الدین مهمره . از سر زو بین تیر اندازاو بر کرک و پیل + آن رسد کز تیغ روئین تن بجان گرسار ایضاً اسامی فی الاسامی در معنی کرگدن ایضاً کمال غیاث در توحید . از شیر تا به روبه واز یوز تا پلنگ + از کبک تا بکرکس واز کرک تا کرک . روزی خوران خوان پر از نعمت تواند + هر گوشه ای که می نگرم صد هزار تک ممکن است که کرگدن عربی معرب از کرک فارسی باشد که در سنسکریت کهرگین (खड्गिन) است . بافتح اول و دوم . (۱) پرنده ایست بزرگتر از گنجشک که بیشتر در زراعت گندم آشیانه میگذارد و نام های دیگرش سمانه و سلوی است و در سنسکریت کرکر (क्रकर) است (عا) مثال شعری از انوری . تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب + تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدرت کرک . جان خصم از تیر سیمرغ افکنت بر شاخ عمر + باد لرزان در برش چون جان بخشک از تفک . (۲) سقف خانه (تک نگارا) باضم اول وسکون دوم . (۱) مرغی که از تخم کردن باز مانده وسست شده باشد که الفاظ دیگرش کرچ وکپ وکرگ (باضم اول و دوم) است (شع) سوزنی . خروس همه اهل فضل است و هست + پدید آمده تا جدار از نژاد . دگر فاضلان ماکیانان کرک نیارند در پیش او خایه داد . پور بهای جامی . گه خوار چون خروسی و چون ماکیان کرک + چون بوم دزد و دبل دکوری چو شپره وساین معنی اسم صوت است (۲) پشم نرمی که از بن موی بز میروید و از آن پارچه بافته می شود و نرم هم میانند (عا) کلک مبدل آن است در سنسکریت کرچ (कूर्च) بمعنی موهست وتج مبدل کاف شده . کرک شدن مو . بهم پیچیدن و گره خوردن مو باهم (عا) (۳) مجازاً حصه ای از ریسمان لشیی و غیر آن که بر روی پارچه باشد مثل کرک قالی وکرک مخمل (عا) جهانگیری گوید .. با اول مضموم وثانی مفتوح سر پیموی را گویند و آن را کل نیز خوانند " اما شاهد نیاورده . باضم اول و دوم . مرغی که از تخم کردن باز مانده ست شده باشد (عا) در پهلوی کرک ([illegible]) بمعنی مرغ خانگی و کبک و خرچنگ بوده .

کرکدن

ع . (ک مه سا ک مه د مه دن) اسم . نام جانوری است بزرگ سم دار وحشی که یک شاخ بر بالای بینی دارد (عا) در تکلم بیشتر با گاف فارسی ، دوم گفته میشود که تفریس است در مهذب الاسماء کرکدن را عربی ضبط کرده وفارسی آن را کرک نوشته . در عربی با تشدید دال و با تشدید نون هم آمده .

کرکر

فا . (ک ٤ سا ک ٤ سا) اسم . آواز کشیدن چیزی سخت بر زمین (عا) .. کرکرش هم حساب است ؟ زنی فرتوت هر شام از پسر پرسیدی امروز در بازار چه میگفتند . روزی پسر بمزاح گفت فرمان رفته که همه پیرزنان را که غربالی کاه از زمین توانند برداشت بشوی دهند . پیرزن که این قوت و توانائی

رانیز در خود نمی دید پس از تفکری پرسید کرکرش هم حساب است ؟ یعنی اگر زن بتواند غربال کاه را تنها بزمین بکشاند او را نیز بشوهی خواهند داد ؟ « حکم و امثال دہخدا۔

کرکرانک فا۔ (ک مد، ک مد، مدن مدک) اسم۔ بمعنی کرجن (استخوان نرمہ) است کہ مرقوم شد۔ جہانگیری (شع)،

کرکرک فا۔ (ک مد، ک مد، مدک) اسم۔ کرک کہ نام پرندہ ایست (شع) ناصر خسرو۔ خجستہ را بجز از خرد ما ندارد گوش ٭ بنفشہ را بجز از کرکرک ندارد پاس۔ ریشہ را در کرک بہ بینید۔

کرکرہ فا۔ (ک ٤، ک ٤) اسم۔ ماش پوست کندۂ لپہ شدہ (عا)

کرکرہ فا۔ (ک مد، ک دنا) اسم۔ نشان و دلیل (شع) شیخ آذری۔ ز رحیوان بہشت آید بزہ ٭

کرکوز ہست آن ہم ز تفرقہ کرکرہ۔ نزاری۔ بادی بزبان حال گفتم ٭ این قصہ چنان کہ ہست کرکوز۔

کرکس (ک مد، مدک مدس) عم۔ نام پای تخت دنزدلا است کہ ملکی است در شمال امریکای جنوبی (ج)

کرکفیز فا۔ (ک مد، ک مدت می نا) اسم۔ کفگیر باشد۔ حکیم سوزنی فرماید۔ یاری دارم چنانکہ حلقۂ چشمش ٭ باشد از چشم کرکفیز فزون تر۔ جہانگیری (شع)

کرکم فا۔ (ک مد، ک مدم) اسم۔ قوس قزح باشد۔ بہرامی گفت فلک مرجانہ را ماند ازرق ٭ مر ادرا چون طرازی خوب کرکم۔ لغت الفرس (شع)۔ در سنسکرت کرک (करक) بمعنی آب است و قوس قزح از آب درست میشود۔

کرکوک (ک مد، ک مدک) عم۔ نام شہری است در عراق عرب در کردستان آن (ج)

کرگدن (ک مد، گ مد مدن) اسم۔ مفرس کرکدن عربی است کہ نام جانور بزرگ وحشی است (عا) کرک را بہ بینید۔

کرگر فا۔ (ک مد، گ مد) اسم۔ از نامہای خدای تعالی است بمعنی قوت گرچہ کر بمعنی قوت گذشت (شع)۔ دقیقی۔ چو بیچارہ گشتند فریاد جستند ٭ برایشان ببخشید از لطف کرگر۔ ایضاً مسعود سعد سلمان۔ بی رنج بکام دل رسیدہ ٭ از یاری بخت و عون کرگر۔

کرگس فا۔ (ک مد، گ مدس) اسم۔ (۱) پرندہ بزرگ گوشت خوار است کہ بسیار قوی و بلند پرواز است و نام عربیش نسر (عا) در پہلوی کرگس (ولوسے) در اوستا کہر کاسہ (وسرااوسے وسے) بودہ در سنسکرت کرکش (ककड़ा) بمعنی سخت و بیرحم

وظالم است (۲) نام کوهی است در ولایت کاشان ایران (ج)

کرگسار فا - (ک مدر گ س مدر) اسم - در شاه نامه نام پهلوانی است تورانی که بدست بهمن کشته شد (شع)

کرگسه فا - (ک مدر گ مدس ه) اسم - نام پرنده کوچکی است شکاری که نام دیگرش کرزه است و عربیش صرد (نث و شع)، مهذب الاسماء در معنی صرد.

کرم عر - (ک مدر مدم) اسم - (۱) جود و بخشش (عا)، امثال (۱ الف) «نوشته است بر خاک بهرام گوژ که دست کرم به ز بازوی زور» (ب) «کرم داران عالم را درم نیست + درم داران عالم را کرم نیست» (ج) «طبع فلان مثل کرم مرتضی علی است» (۲) مبدل کلم که گیاه خوراکی است (شع)، اثیر اخسیکتی - «در روزگار هیچ نشان دیدی از کرم + جز در میان سبزه اطراف بوستان». در این معنی فارسی است. در عربی بمعنی مردمی و عزیزی و بزرگواری و گرانمایه شدن هم هست. باسکون دوم بکرم غلبه نمودن برکسی و درخت انگور (عا) و قلاده «منتخب اللغه» (عل)، باکسر اول (ک ه مرم) فا - جنبده کوچک بی پر یا پردار که لفظ عربیش حشره است در پهلوی کرم (ولم) در اوستا کرما (و ۶ ار ۶ ل) و در سنسکریت کرمی (कृमि)، بوده کرم بادآم و کرم پیله کرمی که از تنیده آن ابریشم ساخته میشود (ط) **کرم خورده** - چیزی که کرم حصه ای از آن را خورده باشد (عا) **کرم شب افروز** و **کرم شب تاب** و **کرم شب چراغ** - کرمی است که در شب میدرخشد (عا) **کرم داشتن** - (۱) حسد داشتن (زن) (۲) شهوت داشتن (تک) «کرم داری برو کله پزی کرمت را بنشاند» مثل است - **کرمک** - (۱) کرم کوچک (عا) (۲) اشنان که گیاه رخت شوئی است (ط) (۳) به اصطلاح صحافان آلت نشان کردن اطراف جلد کتاب - **کرمکار بودن** - ماهر کار بودن (عا) **کرم کشتن** - (۱) باز کردن و ور رفتن زن و مرد بهم (تک) (۲) جماع کردن (تک) **کرملی** - زن پرشهوت و مرد بدکار (عا) **کرمو** میوه تر و خشک کرم زده (عا)، باکسر اول و دوم - رنگ سفید مایل بزردی (عا)، این لفظ (Cream) انگلیسی است بمعنی سرشیر و رنگ سرشیری.

کرمان فا - (ک ه مرم مد ن) عم - نام ولایتی است در جنوب شرقی ایران (ج) زیره بکرمان بردن کار بیهوده کردن است چه زیره در کرمان بعمل میآید (عا)

کرمانشاهان **کرمانشاه** فا - (ک ه مرم مدن ش مد ه مدن) عم - نام ولایتی است در جنوب غربی ایران (ج)

کرمائیل فا - (ک ه مرم مدی ی ل) عم - نام یکی از دو آشپز ضحاک بوده و نام دوم ارمائیل (شع)

ایل در زبانهای سامی بمعنی خدا است چون ضحاک را عرب قرار داده نام آش پزهایش را هم از ریشهٔ سامی ساختند۔

کرمند فا - (ک مد - ر ام مد - ن د) اسم - شتاب کار - بود خسروی گفت مکن امید دور آغاز دراز ٭ گردش چرخ بین چه کرمند است"۔ لغت الفرس (ش ع) لفظ مرکب از کر بمعنی کار و مند علامت فاعلیت است۔ چون کارکن شتاب کار میشود مجازاً در آن استعمال شده۔

کرمه فا - (ک مد - ر ام ٤) اسم - فضلهٔ چهارپا که در طویله روی هم چپیده و خشکیده باشد و تکه تکه بریده باشد برای سوزاندن یا کود (تک قزوین)

کرنا، کرنای فا - (ک مد - ر ان مد) اسم - لوله ایکه بادمیدن آواز میدهد و یکی از آلات موسیقی جنگ هم بوده (عا) این لفظ مبدل سرنا است و ماخوذ از سرو بمعنی شاخ چه در اول کرنا از شاخ بوده - برای ریشهٔ سرو و سرنا را به بینید۔

کرنال (ک مد - ر ن مد - ل) عم - نام جائی است در شمال دهلی هند که جنگ نادرشاه با محمد شاه هندی در آن واقع شده و در آنجا آبادی به آن اسم هست (ج)

کرنب ع - (ک مد - ر مد - ن ب) اسم - (معرب کرم) گیاهی است خوراکی که فارسیش کرم و کلم است (ط)

کرنج فا - (ک ۵ - ر ٤ - ن ج) اسم - "بفارسی شونیز است و گویند که درج است و تورانی برنج و که دانهٔ خوراکی است" محیط اعظم (ط) سوزنی - کو هان تو ر روغن کرد است تا پزد ٭ خوان تو را کرنج بشیر اندر آسمان - کرنج کرنج - آواز چیزی که در دهن جویده میشود (تک فارس) کرنجی - موی مجعد مثل موی سر حبشی (تک شیراز)

کرنجو فا - (ک مد - ر مد - ن ج مد) اسم - کرنجو سودائی باشد و ثقلی که در خواب بر مردم افتد و تازیش کابوس است فرالاوی گفت: زناگه بار پیری بر من افتاد ٭ چو بر خفته فتد ناگه کرنجو" لغت الفرس (ش ع)

کرند فا - (ک ٤ - ر ٤ - ن د) عم - نام قصبه ایست در جنوب غربی ایران در ولایت کرمان شاه (ج)

کرند - کرنده فا - (ک ۵ - ر مد - ن د) اسم - (۱) میدان (ش ع) (۲) اسب و استری که زرد رنگ مایل بسرخی باشد (عا) مثال بهر دو معنی از کاتبی - هم عنان وای تو را آسمان خلافت ٭ هم لشکر علو تو را لامکان کرنگ - فارس هنر کند نه فرس در دم نبرد ٭ مرکب اگر سیاه کنندش و گر کرنگ - (۳)

کرنگ، کرنگه بمعنی جرگه و حلقه آمده درویش جعد علی در قصیده منقبت گفته - چون لشکر نجوم پی کسب نور فیض ٭ ارواح اولیا زده گرد درت کرنگ" جهانگیری (ش ع) همان معنی اول یا مجاز آن است (م) دیگ

رنگ جوشاندن رنگرز (شع)، قریع الدهر — دمنش چون کزنگ رنگ رزی * چشمها همچو دیگ نیل پزی (ه)، نام زرد برگی است از ایران که از زرد کوه بختیاری بیرون آمده از راه شوشتر واهواز و محمره به شط العرب میریزد (ج)، "دوشانی مضموم بمعنی غرواش است که مرقوم شد" جهانگیری (شع)

گزش تر - (ک ۶ سا ن ۶ ش) اسم تعظیم کردن و سر فرود آوردن به بزرگان (عا)، در ترکی بمعنی دیدن بزرگان هم هست -

کرو فا - (ک مد سا ط) اسم - پرده سفید مانند کاغذ که عنکبوت برای تخم کردن در آن به تند و تارهای دیگرش کره و کری است (ط)، با ضم اول و دوم - در شاه نامه نام یکی از خویشان افراسیاب که در کشتن سیاوش سعی نمود (شع)، فردوسی - برفتند پیچان موی و کرو * بر شاه ترکان پر از رنگ و بو - با کسر اول و فتح دوم - (۱) دندانی که میانش پوک باشد (شع)، شیخ آذری - بگرد کنه کمالت نمیرسد گردون * که هست روز و شب و سال و ماه در تک و دو - اگر ز سنبله یک جو کم آورد گردون * کند خصومت عدلت ز کام ثور کرو - رشیدی با فتح اول و سکون دوم ضبط کرده و شاهدش شعر شمس فخری است که معتبر نیست (۲)، "کشتی کوچک را خوانند و آن را سنبک نیز خوانند" شیخ سعدی راست - جوانی پاک باز و پاک رو بود * که با پاکیزه روئی در کرو بود * شنیدستم که در دریای اعظم * بگردابی در افتادند باهم" جهانگیری - رشیدی گوید او در این معنی منفرد است - جهانگیری از شعر دوم که افتادن در گرداب دریای اعظم است معنی کشتی را در شعر اول قیاس کرده لیکن درست نیست چه از خود شعر دوم اشاره به بودن آنان در کشتی میشود و تصریح لازم نیست بلکه شعر اسبک میکند پس لفظ شعر اول گرو (با گاف فارسی) است و مشهور هم همان است -

کروت فا - (ک ۶ سا مد ت) اسم - فربه (شع)، انوری - گرچه در تالیف این ابیات نیست * بی ثمین غثی و غثی بی کروت -

کروخان فا - (ک ۶ سا مد خ مد ن) اعم - در شاه نامه نام برادر پیران ویسه بوده (شع)

کرود فا - (ک ۶ سا ۶ د) اسم "چاهی باشد بس عمیق که آب از آن بدشواری برآید" جهانگیری (شع)

کرور (ک ۶ سا مد سا) اسم - عدد معادل پانصد هزار که پنج لک باشد (عا)، این لفظ هندی است و در آن معادل صد لک است که ده میلیون باشد و جهت پنج لک (نیم میلیون) شدن در فارسی این است که در عصر صفوی و زمان نادر شاه که میان ایران و هند تعلقات تجارتی و سیاسی بود یک کرور (صد لک) روپیه هند معادل پنج لک تومان ایران میشد - پس لفظ کرور هندی در ایران

برنج لک استعمال شد۔

کروژ فا۔ (ک مد س عو ژس) اسم۔ "کروژ نشاط باشد منجیک گفت۔ نهان نکرد شادی چندان به نعمتش * کز بهر کیر خواجه کنی تو همی کروژ. خسروی گفت۔ چو دل باده خوار گشت جهان * با نشاط و کروژ و خوش منشی" لغت الفرس طبع اروپا (شع) در صحاح (نسخه خطی) در شعر اول بجای منجیک فرالاوی نوشته و شعر را طور دیگر نقل کرده۔ عبارتش این است "کروژ بمعنی شادی و طرب فرالاوی گفت۔ نهان نکرده شادی چندان به نعمتش * کز بهر سیم خواجه کنی تو همی کروژ" در جهانگیری و رشیدی برای شاهد این شعر از رودکی نوشته شده۔ با کروژ و خرمی آهو بدشت * میخرامد چون کسی کو مست گشت. لیکن هردو باز ار تازی ضبط کرده‌اند چون در رسم الخط سابق ز و ژ یک طور (با یک نقطه) نوشته میشد تعیین یکی از آن دو مشکل است۔

کروک (ک د م س عو ک) اسم۔ به اصطلاح درشکه واتوبیل رانها سقف درشکه واتوبیل (عا) این لفظ روسی است

کروه فا۔ (ک د م س عو ہا) اسم۔ (۱) مسافت قریب دو میل که سه هزار و پانصد و بیست گز است (شع) خاقانی۔ داد تقیب صبا عرض سپاه بهار * کز دو کروهی بدید یادگیان خزان۔ ایضاً فرخی۔ لشکر او بیشتر در راه بود * و آن کروه دو بود اندر میان۔ جهانگیری و رشیدی بمعنی ثلث فرسنگ که یک میل باشد نوشته اند لیکن این لفظ در هندی کوس و در سنسکریت کروش (क्रोश) است که بمعنی دو میل انگلیسی است و در افغانستان لفظ کروه اکنون هم مستعمل است و بهمان معنی که نوشتم (۲) آرامگاه و آشیانه (شع) فردوسی۔ ببردش دمان تا به البرز کوه * که بودش بدانجا کنام و کروه. ایضاً شرف شفروه۔ رای منیرش طویله دار نجوم است * ابرش عزمش کروه دار براق است۔ با فتح اول و سکون دوم "دندان تهی و فرسوده بود رودکی گفت۔ باز چون برگرفت پرده زردی * کروه دندان و پشت چوگان است" لغت الفرس (شع) کرو به این معنی گذشت۔

کروی زره فا۔ (ک د م س عو ی ہ ن ع س ع ہ) علم۔ در شاهنامه نام یکی از خویشان افراسیاب است و کروه هم همان است (شع) فردوسی۔ کروی زره را بیاور دگیو * روان با سپهدار پیران نیو۔

کره فا۔ (ک مد س ع ہ) اسم۔ چربی که از شیر و ماست گیرند که در خراسان مسکه گویند و در عربی زبده دهان بعد از داغ کردن روغن است (عا) با ها زاید (ک مد س ع) (۱) مخفف کرّه بمعنی کفه و چرک (شع) ناصر خسرو۔ برگیر آب علم و بدان روی جان بشوی * تا ردی بزرگر دنیا بی بسا هژ چون دست و پای پاک نه بینمت جان و دل * این هر دو پاک بینم و آن هر دو پر کره (۲) قسمی از تنیده عنکبوت است مانند کاغذ که در آن تخم میگذارد و آن را کرده هم گویند (ط) جهانگیری بمعنی حجره هم نوشته

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

(۱) شاید نیا درده باضم اول وسکون دوم. عر. ناپسند و ناملایم (عل)، بافتح اول وسکون دوم. رنج و سختی. طوعاً او کرهاً یعنی بخواهش یا بزور (عل)، بافتح اول و دوم کرخت آتک اصفهان)، ریشه اش در سنسکرت کهر (रवर) است

کری عر. (ک ٤ ر ی ء) اسم. اماله لفظ کرا، است (به بینید) (عل)

کریا (ک ۵ ر ٤ ی ۃ) عم. نام ملکی است متصل به منچوریای چین که اکنون در تصرف ژاپون است (ج)

کریاس عر. (ک ٤ ر ی ۃ س) اسم. محوطهٔ اطاق مانند متصل به درخانه که عموماً اطرافش سکو برای نشستن دارد و بزرگان با اشخاص عادی در آنجا ملاقات میکنند. ولفظ دیگرش هشت است (عا)، درعربی بمعنی بالاخانه دمبال بالاخانه و درخانه است.

کریپ (ک ٤ ر ی ء پ) اسم. نوعی از حریر فرنگی که در ایران زنها از آن چادر میدوختند و کرپ دوشین قسمی از آن است (عا)، این لفظ فرنگی است.

کریتیک (ک ٤ ر ی ء ت ی ء ک) اسم. انتقاد کننده وعیب جو. (عل)، این لفظ (Critique) فرانسوی است.

کریچ. کریچه کریژ. کریزه فا. (ک ۵ ر ی ء چ) اسم. (۱) کپر علفی وسایبان روی خرمن وکلبه (شع)، امیرخسرو. آمد آن مه دران خراب نتاب ÷ همچو مهتاب کو فتد بخراب. در شد اندر کریچ دهقانی ÷ در سفالی شکسته ریحانی. ایضاً حکیم سنائی. داشت لقمان یکی سراچه تنگ ÷ چون گلوگاه نای وسینهٔ چنگ. بوالفضولی سوال کرد ازوی ÷ چیست این خانه شش بدست و سه پی. همه عالم چو باغ و بستان است ÷ این کریچت بتر ز زندان است. بادم گرم وچشم گریان پیر ÷ گفت هذا لمن یموت کثیر. در سنسکریت کُرچ (कूर्च) دستهٔ علف مقدس است که در بعضی نامیده میشود وکپرهای مرتاضین را با آن میسازند (۲) تولک رفتن که پر ریختن پرنده است (شع)، کریچه هم همان است وکرچه مخفف کریچه چنانچه گذشت وکریز کریزه مبدل کریچ وکریچه. درعربی کرز البازی بمعنی پرریختن باز هست که گویا معرب از فارسی است در سنسکریت کرج (कञ्) بمعنی پاک کردن وچاره کردن هست ومعنی فارسی مجاز آن است، کریزی (۱) پرندهٔ که پر ریخته باشد (شع)، (۲) دوائی است که به پرندهٔ شکاری خورانند تا زود تولک کند (شع) (۳) مجازاً پیر ناتوان (شع)

کریس فا. (ک ٤ ر ی ء س) اسم. "فریب وچاپلوسی بود" جهانگیری (شع)، در سنسکریت کرش (कुष) به این معنی هست اما با آ (आ) مزید مقدم استعمال میشود.

کریسه

کریست چرچ (ک ۵ ر ۵ ی س ت چ ۵ ر چ) عم. نام شهر بزرگی است در نیوزیلاند (ج)

کریشک فا. (ک ٤ ر ی ء ش ک) اسم. "دو معنی دارد اول مرد جنگی باشد دویم جوزه هر مرغ را خوانند"

(۵) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۵) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره

جهانگیری، رشع، (۳) گودال و مغاک (نت و شع)، مهذب الاسماء در معنی النبره والحفرة در سنسکریت کرشه (कर्ष) باین معنی هست از مصدر کرش (कृष्) بمعنی کشیدن و خیش کردن.

کریم عر-ک مد ر ی م) اسم - (۱) جوان مرد و بخشاینده و درگذرنده از گناه (عا) کرما و کرام جمع است (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) امثال - (۱) "ای کریمی که از خزانهٔ غیب + گبر ترسا وظیفه خور داری. دوستان را کجا کنی محروم + تو که با دشمنان نظر داری" (۲) "کریمان را بدست اندر درم نیست + خداوندان نعمت را کرم نیست" (۳) "ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست + در حضرت کریم تمنا چه حاجت است" کریمه - (۱) مونث کریم - (عل) (۲) دختر مرد محترم (عل)

کریان فا-ک مد ر ی م مد-ن) اسم - (۱) جمع فارسی لفظ کریم عربی است بمعنی جوان مردان و بخشندگان (عا) (۲) در شاه نامه نام جد سام نریمان بوده (شع)، فردوسی - بیالای سام نریمان بود + بمردی و زور کریمان بود - (۳) مبدل لفظ کرمان است که نام شهری است (شع)، شاه نعمت الله ولی - "وقت آن آمد که پروازی کنم + از کریمان عزم شیرازی کنم"

کریه عر-(ک مد ر ی ه) اسم - زشت و ناپسند (عل) کریه المنظر شخص بدگل و زشت (عا)

کز فا-ک مد ز) اسم - چیزی که در جویدن اجزای دهن را درهم کشد که لفظ دیگرش گس است (تک مازندران)، ریشه اش در سنسکریت کشای (कषाय) است.

کزاز **کزازه** عر-(ک ـِ ز ا ز) اسم "تشنجی را نامند که ابتدا از عضلات ترقوه نماید و بکشد تا بطرف سینه و یا پشت و یا هر دو جهت و گاه بطریق تعمیم بر هر تمددی اطلاق می نمایند و گاه مختص به تمدد حادث از سردی منجمد کننده رطوبت از داخل مانند آشامیدن افیون و آب سرد و یا از خارج مانند رسیدن سردی بسیار به بدن از برف و تخ و یا هوای سرد و فرو رفتن در آب بسیار سرد از یک جانب و یا از هر دو جانب میدارند و تسمیه مرض باسم لازم آن است زیرا که کز از در لغت بمعنی انقباض و یبس است و آن را بفارسی کزک نامند" مجمع الجوامع (ط)

کزّاز فا-(ک مد ز ز مد ز) عم - نام قصبه ایست در عراق عجم نزدیک کمره (نج)

کزف فا-(ک مد ز ف) اسم "اسم فارسی قیر است و نقره سوخته را نیز گویند" محیط اعظم (ط) کسائی - زر گر فرو نشاند کزف سیه بسیم + من باز برنشانم سیم سیه بکزف - کرف (با راء مهمله) را به بینید)

کزمتیک (ک ـُ ز م ـِ ت ی ک) اسم - (۱) بزک خصوص بزک رنگ زرد (عل) (۲) دوائی است برای بزک زرد مرد (عل) این لفظ (Cosmetique) فرانسوی است.

کزوغ فا. (ک مض سـ و غ)، اسم. مهرهٔ گردن باشد. استاد عسجدی نظم نموده. بزخمی کزوغ دراخورد کرد ٭ چنین حرب سازند مردان مرد. جهانگیری (شع)، در سنسکریت کچ (कच) بمعنی مو و اوک (औक) بمعنی جااست و معنی مجموع جای گیسواست که گردن باشد.

کژه فا. (ک مض ش)، اسم. مبدل کج بمعنی اول و دوم (به بینید)، (نث و شع)، کژه آغند و کژه آغنده مبدل کج آغند بمعنی جامهٔ جنگی که حشوش کژه (ابریشم پک)، باشد (شع)، ناصرخسرو. تدبیر بکن مباش عاجز ٭ سر خیره مپیچ در کژه آغند. ایضاً سعدی. در کژه آغند مرد باید بود ٭ بر مخنث سلاح جنگ چه سود. کژه آگند و آگنده. مبدل کج آگند بمعنی جامهٔ جنگی که حشوش کج باشد (شع)، کمال الدین اسمعیل. اندر آن روز رزم تو چو کرم پیله ٭ کفن خصم کژ آگندش و خفتان باشد.

کژابه ـ کژاوه فا. (ک مض ش مد ب ہ)، اسم. مبدل کجاوه (به بینید)، (نث و شع)،

کژترخون فا. (ک مض ش ا ت ساخ مد ن)، اسم. نام فارسی عاقرقرحا است که گیاهی است دوائی (عا)،

کژدم فا. (ک مض ش ا د مض م)، اسم. حشرهٔ دم بلند که سر دمش نیش زهردار است و بهمان میگزد و نام عربیش عقرب است (عا) بعضی این لفظ را گژدم (با گاف فارسی) ضبط کرده‌اند که گژ مبدل گز ماخوذ از گزیدن باشد لیکن تلفظ ایران با کاف است و در پهلوی (6 ...)، کژدم و گژدم و کج دم و گج دم هر چهار خوانده میشود. با گاف مرجح است که ماخوذ از گزیدن باشد کژدم دو قسم است (۱) تیالکه دم خود را همیشه بالا میگیرد (۲) جراره که دم بزمین میکشد.

کژدمه فا. (ک مض ش ا د مض م ہ)، اسم. مرضی است که در آن در اطراف ناخن ماده جمع میشود که نام عربیش داحس (با حاء مهمله) است (ط) یوسفی طبیب. در کژدمه ات بیان کنم قاعده ای ٭ کز خوان شفا تو را بود مائده ای. بگشا رگ و مسهل خور و میاز طلا ٭ از سرکه و افیون که بری فائده ای. شاید بجهت شباهت شکل تمام مرض به کژدم چنان نامیده شده.

کژرف فا. (ک مض ش ا ر مد ف)، اسم. گیاهی باشد بغایت بدبوی که چون بدست گیرند تا مدتها بوی زایل نشود حکیم ناصرخسرو گفته. چون نشوئی سلب چرب خویش ٭ گر تو چنین سخت و سره گازری. من پس تو سنبل خوش چون چرم ٭ گر تو همی کژرف گنده چری.

کژک فا. (ک مض ش مد ک)، اسم. مبدل کجک است در تمام معانی آن کجک را به بینید. جهانگیری در شاهد معنی چوب کج دهل نوازی گوید" امیرخسرو فرماید. ذنب پای کواکب راشده خار ٭ کژک دست دهل زن راشده مار. مولانا شهابی راست چنان زد کژک زخم بر روی چرم ٭ که پر

دردشد پوست را روی نرم" ودر شاهد برای معنی کجک فیل را نی گوید" امیرخسرو نظم نموده. وان کژک بتارک فیل از شکوه ÷ بود تیغ کوه بر بالای کوه"

کرثنه فا. (ک مد ثر ن ٤) سم. (۱) مرغی است کوچک سر بزرگ شکم سفید سبز پشت که پرندگان کوچک تر از خود را شکار میکند و نام دیگرش کرگسه است (ث وشع) نصاب احمدی. ع- صرد کرثنه است رخمه استخوان رند (۲) "پاره ای بود که بر جامه دریده بدوزند و پینه نیز خوانند و بتازی رقعه گویند" جهانگیری (شع)

کرثور فا. (ک مد ثر سه ر) سم. بیخ گیاهی است که نام دیگرش زرنباد است (ط) ناصر خسرو. بر کهن کردن همه نوها ÷ ای برادر موکل است دهر، عسلش را به حنظل است نسب ÷ شکرش را برادر است کرثور.

کرثه فا. (ک مد ثر ٤) سم. مبدل کژک و کجک در تمام معانی (شع) جهانگیری برای معنی کجک فیل رانی این شعر امیر خسرو را شاهد آورده. با ظلمت شب شکل مه چون ناخن شیر سیه ÷ وآن پیل را زرین کرثه بر سر نگونسار آمده" برای معنی هر میل کج خصوص قلاب قناره قصاب این مثال از امیر خسرو در صفت هلال آورده. یکی کرثه زد کان سپهر قصاب است ÷ که بهر سلخ بیالا کشیده اند چنین. جهانگیری دو معنی بی شاهد هم برای کرثه نوشته (۱) "گوشت پاره بود که درون حلق محاذی بن زبان آویخته باشد و آن را ملازه نیز گویند و بتازی لهات خوانند (۲) چوبی را گویند که بکلیدان فرو افتد و بدان سبب در گشوده نشود" شاید معنی دوم بجهت کجی ان گفته شده.

کس فا. (ک مد س) سم. (۱) شخص و آدمی و انسان که لفظ دیگرش مردم است (عا) مثال. هر کس را دیدم سلام کردم. در تکلم بیشتر با اضافهٔ یا (کسی) گفته میشود. امثال. (الف) "در خانه اگر کس است یک حرف بس است" (ب) "ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس" (ج) "بهشت آنجا که آزاری نباشد ÷ کسی را با کسی کاری نباشد" "کسی به کسی نیست. کسی پروای دیگری را ندارد و کسی کمک به دیگری نمیکند (عا) ناکس شخص پست در اخلاق و صفات و افعال انسانیت (عا) مثال شعری از خاقانی. از کس و ناکس بر خاقانی آسا کز جهان ÷ هیچ صاحب درد را صاحب دوائی بر نخاست. کسی (با یا) نسبت شخص صاحب اخلاق و افعال آدمیت بودن (عا) مثال شعری از سنائی. از زمین خسی به ارض کسی ÷ شب و شبگیر کن مگر برسی. در پهلوی کس (...) در اوستا که (...) و در سنسکریت کس (कस) بوده. (۲) مجازاً مددگار و خویش و محل امید (عا) مثال شعری از نظامی. قافله شد واپسی ما ببین ÷ ای کس ما بیکسی ما ببین کس و کار.

دوست و متعلقین (تک)، گویا این لفظ محرف کس و کوی است چونکه کار در اینجا معنی ندارد **کس و کوی** متعلقان و خانه (ث د شع)، رهی شاپور گریه از نالیدن شاپور بهمن زور کرد * از غریب بی کس و کوئی بیاد آمد مرا بیکس بی مددگار و بی خویش (عا)، با ضم اول (ک ۀ س)، سوراخ پیش زنان که لفظ دیگرش فرج است (عا)، در سنسکریت کس (کुस) بمعنی بغل کردن است * کس بده کالا بده دو نان و نیم بالا بده * مثل است. **کس تغار و کس گشاد** یکی از فحشهای به زنان است (تک)، **کس کش**. کسیکه دلال زن فاحشه است (عا)، **کس کفتار**. نوعی از مهره صدفی بزرگ است که به اعتقاد عوام دارنده را محبوب مردمان میکند از این جهت در حق کسیکه محبوب ناس است گویند مهره مار دارد و کس کفتار (عا)، **کس گربه**. مهره صدفی کوچک که شباهت به فرج گربه دارد و نام دیگرش کجی است (عا)، کسو (ک ۀ س ۀ)، زنی که زنا مید هد (عا)، **خل کس**. احمق و ابله (تک)، به مرد هم گفته می شود.

کساء ع. (ک ۀ س مد ء)، اسم. عبا و هر لباس (عل)، **اصحاب کساء**: پنج تن (پیغمبر و علی و فاطمه و حسن و حسین) که وقتی در زیر یک عبا رفتند (عا)، **حدیث کساء** حدیثی که در آن واقعه زیر عبا رفتن پنج تن مذکور است (عا)، با فتح اول (ک ۀ س مد ء)، مجد و شرف (عل).

کساد ع. (ک ۀ س مد د)، اسم. (۱) ناروائی کالا و خرید و فروش عادی نداشتن بازار و مجازاً ناروائی و عدم رواج هر چیز (عا)، مثال. این روزها کساد تمام بازار را فرا گرفته. مثال دیگر. در عصر ما کساد در بازار شعر افتاده. با یای مصدری (کسادی)، هم بهمان معنی کساد است. (۲) کالای ناروا و بازاریکه خرید و فروش عادی ندارد (عا)، مثال. این روزها بازار شهر کساد است. در این معنی مصدر (کساد) در معنی اسم فاعل کاسد استعمال شده.

کسالت ع. (ک ۀ س مد ل مد ت) اسم. سست شدن بدن و مزاج از جهت بیماری (عا)، با کسر اول در تکلم غلط مشهور است.

کسب ع. (ک ۀ س ب)، اسم. (۱) روزی جستن و روزی یافتن بوسیله هنر یا معامله (عا)، از این معنی خرید و فروش بزرگ مستثنی است که آن را تجارت گویند و فرق میان کاسب و تاجر همان است که اول با هنر یا معاملات کوچک روزی میخورد و دوم در معامله های بزرگ اقدام می کند. (۲) طلب کردن و یافتن چیزی مثل کسب علم (عا)، **کسبه** (جمع کاسب)، کاسب ها و روزی یابنده ها بوسیله هنر و معامله (عا)، فرهنگستان بجای کاسب پیشه ور را وضع کرده. با ضم اول و سکون دوم (ک ۀ س ب ۀ)، کنجاره (ثعل)، باشد * جهانگیری (شع).

کپرج
فا۔ (ک مدس پ مدسا ج) اسم۔ مروارید (ط) (شع رضی الدین لالای غزنوی۔ حقه یا کند پر از کپرج * گر نه بیدی لب و دندانش بین۔ در سنسکریت که (क:) بمعنی آب پرج (प्रज) بمعنی حاصل شده و معنی مجموع حاصل شده از آب است و ها سنسکریت تبدیل به سین میشود.

کستاریکا
(ک ذس ت سدسا ری ک سد) عم۔ نام یکی از ممالک امریکای مرکزی است که پای تختش سان ژزه است (ج)

کستل
فا۔ (ک ذس ت مدل) اسم۔ اسم فارسی جبل است و آن نوعی از خنافس است۔ محیط اعظم (ط) در سنسکریت کُ (कु) بمعنی بد است و ستل (स्थल) بمعنی جا و معنی مجموع چیزی که از جای بد و کثیف بیرون آمده که صفت جبل است که از کثافت تولید میشود.

کستن
فا۔ (ک ذس ت مد ن) مص۔ بمعنی کوفتن آمده جهانگیری (شع)۔ اگر مصدر استعمال شده باشد شاعر میتواند مشتقات را هم استعمال کند و کستی بمعنی کشتی هم از این ماده خواهد بود چه در کشتی هر یک از دو حریف میخواهد دیگری را بر زمین بکوبد ریشه اش در سنسکریت کرش (कृष) بمعنی بخود کشیدن و غالب آمدن است.

کستی
فا۔ (ک ذس ت ی) اسم (۱) کشتی که چسپیدن دو حریف است بهم و سعی کردن هر یک که شانهٔ دیگری را بر زمین بیاورد که نشان غالب و مغلوب است (شع)۔ کمال الدین اسمعیل۔ گردون که دایم آرد هر سختی ای برویم * آورده از طرفها در کار بنده سستی۔ از روی لاف گفتم آرم بخاک پشتش * هر چند این حکایت خود بود محض رستی۔ دستم گرفت و افکند ناگه بزیر پایم * پس گفت خیز دبنا این چابکی و چستی۔ فریاد من رس اکنون کز دستهای بسته * با چون فلک حریفی باید گرفت کستی۔ ایضاً مسعود سعد۔ پیل زوری که چون کند کستی * بندد و پیل را دهد مستی۔ ایضاً قطران۔ غم و تیمار گویی هست با جانم بکستی در * ز درد و غم شوم هر دم بدین بت پرستی در۔ ریشه را در کستن به بینید (۲) زناری که زردشتیان بکمر بندند و آن ریسمانی است با آداب مخصوص بافته و مجازاً هر زنار از نصاری و هنود۔ (نث و شع) خاقانی۔ ریسمان سبحه بگسستند و کستی بافتند * گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند.

کسر
عر۔ (ک مدس ر) اسم۔ (۱) شکستن (عل) (۲) مجازاً عیب و نقص (عا) مثال۔ رفتن نزد فلان کسر شان من است (۳) در علم حساب ریزهٔ عدد که به تمام نرسیده باشد مثل نصف و ثلث و ربع و غیر آنها (عا) کسور جمع است (عا) (۴) حرکت که غیر از زبر و پیش است و به آن کسره و زیر هم گویند (عل)، وجه تسمیه را چنین گویند که در ادای آن حرکت لب بطرف پائین شکسته میشود (پائین میرود) پس مجاز از معنی اول است (۵) کم کردن و شدن از چیز مثل کسر کردن حقوق متخدمین برای مخارف بالفظ کردن و شدن و آوردن

استعمال میشود (عا)، مثال. میخواهند از حقوق مستخدمین صدی ده کسر بکنند. مثال دیگر. فلان در حساب خود صد تومان کسر آورد. فرهنگستان بجای کسر در این معنی کم بود را وضع کرده.

کسره ع. (ک مدس س ٤) اسم. (۱) حرکت حرف که نامهای دیگرش کسر و زیر است (عل)، (۲) یک شکستن (عل)، با کسر اول پاره شکسته از چیزی (عل)، کسر و کسرات جمع است.

کسری ع. (ک ۵ س س مد) علم. (معرب خسرو) نام انوشیروان است که یکی از پادشاهان ساسانی ایران بوده (عا)، عرب با لفظ کسری را بر هر پادشاه ساسانی بعد از انوشیروان هم استعمال کرد و اکاسره جمع آن است و این جمع مجاز ابر تمام سلاطین پیش از اسلام ایران هم اطلاق شده. **کسروی** شخص و چیز منسوب به کسری است. (عل)

کسف ع. (ک مدس ف) اسم. (۱) بریدن و پاره کردن (عل)، (۲) پوشاندن کوکبی نور کوکبی دیگر را یا نور جزئی از آن را. (عل)، (۳) در علم عروض انداختن حرف هفتم متحرک از رکن مفعولات که مفعولا باقی ماند مفعولن بجایش نهند (عل)

کسک فا. (ک مدس مدک) اسم. کسک بسین مهمله عقعق است و آن مرغی است «صحاح الفرس» رشیدی گوید «کسک بفتحتین مرغ عکه و بشین معجمه اصح است و در رساله ابوحفص بمعنی قلیه گفته چنانکه عمعق گوید. هرگز نه بود خاک بشوری چو نمک ؛ وز کاه چگونه می بسازند کسک» (شع)، در نسخه لغت الفرس چاپ اروپا با شین (معجمه) و بمعنی عقعق ضبط شده و شعر مذکور را شاهد آورده اما شاعر را محمودی نوشته نه عمعق. عبارت چنین است «کشک غلبه بود یعنی عقعق محمودی گفت. هرگز نبود شکر بشوری چو نمک ؛ نه گاه شکر باشد چون باز کشک» مصرع دوم غلط است و جزء دوم غیر از نسخه طبع اروپا نیست رشیدی هم مصرع دوم را غلط نقل کرده. از بیان لغت الفرس معلوم میشود در نسخه ابوحفص هم غلبه (باغین) بوده بمعنی کلاغ پیسه که بقلیه (با قاف) تصحیف خوانی شده. در سنسکریت کرشنک (कृष्णक) بمعنی سیاه کوچک است که صفت عقعق است چه آن از کلاغهای دیگر کوچک تر است و مرکب از سیاه و سفید هم هست.

کسل ع. (ک مدس ٤ ل) اسم. کسی که از بیماری جزئی کسالت گرفته (سست شده باشد) (عا) بافتح اول و دوم سستی مزاج (عل)

کسمه فا. (ک مدس م ٤) اسم. (۱) حصه ای از سر زلف زن که سرش را پیچی کرده و خم داده بر رخسار میگذاشتند که لفظ دیگرش پیچه است (شع)، حافظ. عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز ؛ شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده. جهانگیری گوید «و در ولایت فارس در این روزگار زنان موی سیاهی

را در پیش سر می بندند و آن را کسمه میگویند». عبارت مذکوره موهم است که موی غیر است لیکن مقصود آن است که زنها حصه ای از گیسوی خود را دور سر خود می بستند (۲) بمعنی نان کلیچه نیز آمده لیکن بدین معنی ترکی است سراج الدین راجی گوید. کسمه اش نازک چو خوی دلبر است ✤ در لطافت همچو روی دلبر است رشیدی. (شع)

کسندر فا. (ک مـ س مـ ن د مـ ر) اسم. ناکس و پست (شع) عنصری. سزد مرد را گر تکبر کند ✤ چو شه نیکوئی با کسندر کند استادان قدیم شعر اختلاف حرکت قافیه را جایز میدانستند از این جهت عنصری تکبر را با کسندر قافیه بسته. ریشهٔ لفظ در سنسکریت کس انتر (कस्‌-अन्तर) بمعنی کس دیگر کس غیر و کس جدا و مجازاً ناکس است پدر اندر و مادر اندر هم مثل همین لفظ است بمعنی پدر غیر و مادر دیگر و غیر که اکنون ما نه پدری و نه مادری گوئیم. در لغتها بخیال نقطهٔ تکبر در شعر مذکور با ضم دال (کُندر) ضبط شده و که غلط است

کسنگ فا. (ک مـ س مـ ن گ) اسم. غلهٔ ایکه نام دیگرش خلر و کرنه است. (ط)

کسنی فا. (ک مـ س ن ی) اسم. مخفف کاسنی است که گیاه تلخ دوائی است (ط) انوری. رواج کرمت با ستیزه روئی طبع ✤ خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را. ایضاً منشوری سمرقندی. خواجه در بوستان انسانی ✤ هست از زردی ناخوشی کسنی. خانه ای کاندر او بود تنها ✤ خانه ای باشد اندرو کس نی.

کسوب ع. (ک مـ س مـ و ب) اسم. کسب کننده و ورزنده (عل)

کسوة ع. (ک ـه س و مـ ت) اسم. لباس و لباس پوشانیدن (عا) مثال. نفقه و کسوهٔ زن بر عهدهٔ شوهر است. با تار کشیده (کسوت) هم نوشته میشود و در تکلم تا ر مبدل به ها ز اید میشود.

کسور ع. (ک ـُ س مـ و ر) اسم. جمع کسر بمعنی ریزهٔ عدد است مثل نصف و ثلث و غیره آنها نیز جمع کسر بمعنی دوم و پنجم (عل)

کسوف ع. (ک ـُ س مـ و ف) اسم. گرفتن آفتاب و هر ستارهٔ سیارهٔ دیگر غیر از ماه که گرفتن آن خسوف است (عا) در عربی گاهی کسوف بر گرفتن ماه هم اطلاق میشود. کسوف کلی گرفتن تمام قرص آفتاب است بواسطه حایل شدن جرم ماه میان آن و زمین (عا) کسوف جزئی حایل شدن ماه است میان حصه ای از آفتاب و زمین (عا). در ستاره های دیگر هم کسوف کلی و جزئی هست.

کسیب کسیبه ع. (ک مـ س ی ب) اسم. آنچه کسب شده و حاصل شده باشد (عل)

کش فا. (ک مـ ش) (۱) نام شهری است از ولایت ماوراء النهر قریب بشهر سمرقند آن را

(ـه) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

شهر سبز نیز خوانند آورده اند که حکیم بن عطا که به مقنع اشتهار دارد مدت دو ماه هر شب ماهی از چاهی که بر
زیر کوه سیام که در نواحی شهر کش واقع است بر می آورده و پرتو آن ماه چهار فرسخ می افتاده
سیف اسفرنگی فرموده. عشق به تهمت نظر یوسف آفتاب را * چون مه چاه کش کند بسته چاه عاشقان
حکیم سوزنی به نظم آورده. سودا فتاده خیره سری را هم از خری * تا آفتاب و ماه برآرد ز چاه کش. دعوی
کند خدائی و مر هیچ خلق را * نتوان که دست گیرد از جوع و از عطش" جهانگیری (ج) المقنع در
اواسط قرن دوم هجری در خلافت ابوجعفر منصور عباسی در مرو خروج کرد منصور او را گرفته مدتی در
بغداد در حبس داشت و بعد که آزاد شد بخراسان برگشته دعوت خود را وسعت داد و در نخشب که نزدیک کش
است از چاهی ماه مصنوعی بیرون آورد و در قلعهٔ کش در خلافت مهدی مغلوب و فانی شد نامش را هاشم
ابن حکیم نوشته اند و تابعانش سفید جامه. واقعهٔ المقنع از فتنه های بزرگ عصر عباسی است (۲) بغل و مجازاً
سینه (نث و شع) حافظ. می بزیر کش و سجادهٔ زهد بر دوش * آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم. ایضاً
اسدی. جوانی به آیین ایرانیان * گشاده کش و تنگ بسته میان. ایضاً سعدی. بینداخت شمشیر و ترکش
نهاد * چو بیچارگان دست برکش نهاد. ایضاً فردوسی. چرا گفت نگرفتمش زیر کش * چرا بر کمر کردمش پنجه کش.
در پهلوی کش (ـــ) در اوستا کشه (ـــ) و در سنسکریت کشا (कक्षा) بوده و
در چند زبان ولایتی از جمله زبان مازندرانی هم هست و کش بن بمعنی زیر بغل و کش زدن بغل کردن. عجب
این است که در عربی کشح بمعنی پهلو موجود است که از همین ریشه است. صفحه یح دیباچه جلد دوم را ببینید
در لغت های شعری فارسی کش بمعنی بیخ ران و هر گوشه و زاویه هم نوشته شده اگر استعمال ثابت باشد
مجاز از این معنی و در تکلم کشاله بمعنی بیخ ران هست. کش و فش. غرور و جاه و جلال (شع) فش بمعنی
سوم را ببینید (۳) فعل امر از مصدر کشیدن است که در تکلم با اضافهٔ با "بکش" استعمال میشود (نث و شع)
(۴) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب از مصدر کشیدن سازد مثل هیزم کش (عا) "کش کش
است چه زر کش چه کوت کش" مثل است (۵) اسم مصدر کشیدن است اما با حرف یا لفظ دیگر جفت

کشاکش
کشش
کشمکش
کش و واکش

میشود مثل کشش و کشاکش و کشمکش. (عا) کشاکش. کشیدن دو نفر چیزی را بطرف خود
هر یک بر ضد دیگری (عا) کشش. اسم مصدر کشیدن است (عا) کشمکش. کشاکش (عا)
گردن کش. نافرمان و یاغی (عا) کش و واکش. کشاکش (عا) رشیدی معنی دیگری
هم برای کش بدون شاهد اضافه کرده که گوید "و نیز ریشی که بر دست و پای شتر پیدا شود و
زرداب روان گردد و از ترس آن شتران صحیح را داغ کنند تا سرایت نکند" با کسر اول

(۱) هر جسمی که با کشیدن دراز شود مثل خمیر و لاستیک و با لفظ آمدن استعمال میشود (عا)، مثال: خمیر گندم طهران خوب
کش میآید که نان سنگک دراز میشود. (۲) خطی که بر نوشته برای بطلان آن بکشند (شع) کاتبی - دفتر لوح و قلم
را کاتبی + چو کش عفوی کش بجرم کاتبی. کشه هم همان است در دو معنی مذکور (لفظ ماخوذ از کشیدن است
لیکن کاف برخلاف قیاس مکسور شده (۳) مخفف که اش بمعنی که او را ایما باشد (شع) کش رفتن دزدیدن
چیزی از کسی در حضور او یا جسمی بطوری که کسی نفهمد (عا) مجاز از معنی اول است (۴) بار و مرتبه مثل یک
کش به بازار رفت (عا) در این معنی هم ماخوذ از کشیدن است و با فتح اول هم استعمال میشود.

کشاغل فا. ‹ک مدش سدخ ذل› اسم. نام غله ایست که مخفف آن شاغل هم مستعمل است (شاغل را به بینید) (ط)

کشادن فا. ‹ک ذش سد د مدن› مص. در تلفظ ماوراءالنهر گشادن (با گاف فارسی) را گویند
همچنین تمام مشتقات این مصدر در فارسی هند هم بهمین تلفظ ماوراءالنهری است.

کشاله فا. ‹ک ۀش سدل ۀ› اسم. (۱) چیز گرفتن برای حمله (عا)، با لفظ کردن استعمال میشود در یزد کشاله
گرفتن و کشیدن بمعنی صف بستن است لفظ از مادهٔ کشیدن است (۲) بیخ ران (عا)

کشان فا. ‹ک مدش سدن› اسم (۱) خیمه ای بود که بیک تیر دیرک ایستاده کنند و آن را گنبدی
نیز خوانند؛ جهانگیری (شع) آن خیمه را حالا قلندری و آفتاب گردان گوییم از مادهٔ کشاندن
است (۲) فعل امر از مصدر کشاندن است یعنی بکش (نث و شع)، (۳) صفت شبهه از مصدر کشیدن
است بمعنی کشنده مثل دامن کشان (عا)، کشان کشان - بزور کشیدن (عا)، مثال فلان را کشان کشان
بردند نزد شاه. کشکشان مخفف کشان کشان است (شع)، مولوی معنوی: بمن نگر که مرا بازامتحان ها کرد +
بحیله برد مرا کشکشان به گلزاری. (۴) در شاهنامه نام ولایتی بوده از ماوراءالنهر که کاموس از آنجا بوده و به یاری
افراسیاب به جنگ ایرانیان آمد و بدست رستم کشته شد (شع)، فردوسی. کشانی هم اندر زمان جان بداد +
تو گویی که هرگز ز مادر نزاد.

کشاندن فا. ‹ک مدش سدن د مدن› مص. چیزی را کشیدن (عا)، کشاندمی، میکشاند (مع)، کشانند
(فل)، کشانده (مل)، بکشان (مر)

کشاورز فا. ‹ک مدش سد و مدرز› اسم. (۱) کسی که کشت و رزی میکند که زارع باشد (نث وشع)،
فردوسی. کشاورز یا مرد دهقان نژاد + یکی شد بر او بهنگام داد. ایضاً نظامی. کشاورز شغل
سپه ساز کرد + سپاهی کشاورزی آغاز کرد. (۲) زمینی که در آن کشت و رزیده میشود (شع)، ناصرخسرو. در

کشا و رزدین پیمبر ❊ این فرومایگان خس و خارند. ایضاً چون کشاورز خوگ و خار گرفت ❊ تخم اگر لعلی بود تا دان. لفظ مخفف کشت ورز است در معنی اول بمعنی فاعل و در دوم بمعنی مفعول است و باکسر اول هم صحیح است.

کشت فا. (ک مد ش ت) (۱) اسم مصدر کشتن بمعنی تخم ریختن در زمین و درخت نشاندن (عا) (۲) زمین زراعت شده (عا) (۳) فعل ماضی از مصدر کاشتن است بمعنی زراعت کردن (عا)

کشت زار جای زراعت بسیار (عا) لفظ مخفف کاشت است پس باید با فتح اول باشد لیکن بیشتر باکسر اول استعمال میشود. باکسر اول "لفظی است که برای برخیزانیدن شاه شطرنج گویند و برخیزانیدن شاه ندکور نیز" سراج اللغات. در معنی اول در اوستا کرشتی ([illegible]) و در سنسکرت کرشتی (कृष्टि) و در پهلوی کشت ([illegible]) بوده.

کشتن فا. (ک مد ش ت مد ن) (ص) تخم ریختن در زمین و آب دادن تا سبز شود و نیز نشاندن شاخ یا جوانه تا درخت شود (عا) لفظ مخفف کاشتن است و باید با فتح اول باشد اما بیشتر باکسر اول استعمال میشود. در اوستا کرش ([illegible]) در سنسکرت کرش (कर्ष) و در پهلوی کاشتن ([illegible]) بوده.

کشتمند کشت (می) واص) کشته (ل) کشتمند زمین دارای زراعت (شع) اسدی. "دو منزل زمین تا بر هیر مند ❊ پر آب خوش و میوه و کشتمند"

کشتمان مخفف کشت مان بمعنی کشتمند که زمین زراعت شده است (شع) نزاری. "از حبوبات در همه کشتمان ❊ نیست چندانکه در کشند بلفخ." ایضاً "کشتمان پر ز خوید بهشت معین است ❊ گوئی فضای خاطر پاکیزه من است." ایضاً مذهب الاسمار در معنی المفتوح. باضم اول (ک ذ ش ت مد ن) بیجان کردن جانداری را (عا) امثال (۱) "میان گبر و یهودی همیشه با نزاع ❊ ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است" (۲) "کشته از بس که فزون است کفن نتوان کرد" در پهلوی کشتن ([illegible]) و در اوستا کوش ([illegible]) بوده و در سنسکرت کش (कष) بوده.

کشت (می) میکشد (مع) کشنده (فل) کشته (مل) بکش (مر) کشش و کشتار (اص)

کشتار کشتار مجازاً بمعنی کشته مذبوح هم میآید (عا) مثال. کشتار امروز مسلخ شهر هزار گوسفند بوده. کشتن مجازاً در خاموش کردن آتش و روشنی استعمال میشود (نث وشع) نیز مجازاً در زحمت زیاد دادن (عا)

کشتو فا. (ک مد ش ت مد و) اسم "انگور نیم پخته را گویند و آن را کشتو نیز گویند." جهانگیری (شع)

کشته فا. (ک ذ ش ت ه) (۱) فعل ماضی از مصدر کشتن است (عا) (۲) اسم مفعول از مصدر کشتن است (عا) (۳) مجازاً میوه ایکه تخمش را بیرون آورده یا با تخم خشکانده باشند

(م) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر

(شع) سوزنی: «ثناگوی تورا بی تو دل از غم + بدونیم است چون امرود کشته». ایضاً: «قدی چو سرو پیاده سری چو کنده گور + لبی چو کشتهٔ آلو رخی چو پردهٔ نار». جهانگیری در این معنی باکسر اول و رشیدی با فتح آن ضبط کرده که هیچکدام مناسبت با معنی لفظ ندارند. (۴) مجازاً عاشق بیقرار (عا) مثال فلان کشته و مردهٔ شیراز است اما کمیتوان برود کشته مرده. یکی از آهنگهای دستگاه ماهور است در موسیقی (عل)، (۵) از آثار و شکل ظاهری انداختن چیز معدنی و خاک ساختن آن مثل کشتهٔ جیوه و کشتهٔ کج. (عا)

کشتی فا. (ک مد ش ت ی) اسم. (۱) چسپیدن دو حریف بهم و سعی هر یک که پشت دیگری را بزمین آورد که نشان تعیین غالب و مغلوب است (عا) با لفظ گرفتن استعمال میشود. «زور دارد و کشتی میگیرد» مثل است. این است اقسام کشتی با صطلاح زورخانه کاران ایران بسر زیر بغل زیر رفتن. خاک کردن. کنده کشیدن. سگک نشین. گرفتن مخالف. گوسفند انداز حمال بند. بار انداز. افلاک کشیدن. اغل چپ و راست. کندهٔ دست در شکن. کندهٔ پا تو کمر. پلنگ شکن. میان کوب. پشت کاسه دور و. النگ پخته. ردفیدن. لنگ سرکش نشست در پرتک. کندهٔ یک چاک. کف گرگی. تو شاخ. قوچ ایر مهر بند پی. برکشی. آرنج. دم شتر. گویا لفظ کشتی مبدل کستی (با سین مهمله) است از کستن بمعنی کوفتن چه در کشتی گرفتن هر یک از دو حریف سعی میکند دیگری را بزمین بکوبد یا ریشه اش کرش (कृष) بمعنی بخود کشیدن است (۲) زنار زردشتیان و مجازاً هر زنار (نث و شع) فرخی. «کشتی هرقل به تیغ هندی بگسل + بر سر خاقان صلیبها همه بشکن». (۳) فعل ماضی مخاطب واحد است از مصدر کشتن (عا) با فتح اول (ک مد ش ت ی) آلت سفر در دریا که نام عربیش سفینه و فلک است (عا) ریشه اش با کشیدن یکی است برای این که کشتی روی آب کشیده میشود. ریشهٔ کشیدن را به بینید. در زبان ما کشتی سه قسم است (۱) بادی که شراعی هم گفته میشود آن است که حرکتش از پارو زدن یا باد افتادن در شراع است (۲) آتشی که بخاری و دودی هم گفته میشود آن است که بقوهٔ بخار آب حرکت میکند (۳) آنکه با بنزین و برق میرود امثال. (۱) «چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان + چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان» (۲) «هر چه باداباد ما کشتی در آب انداختیم» (۳) «کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز + شاید که باز بینیم دیدار آشنا را» (۴) «خدا کشتی آنجا که خواهد برد + اگر ناخدا جامه بر تن درد». **کشتی بان**. رانندهٔ کشتی (عا) نوعی از پیاله و کاسه را بشکل کشتی میساختند و بر آن هم کشتی میگفتند و کشتی باده و کشتی کش (نور) و کشتی زر بهمان مناسبت میگفتند (شع)

کشتیج جر. (ک مد ش ح) اسم. درد پهلو اگر بی ورم باشد (ط)

کشنج فا. (ک مد ش مد خ) اسم. ریسمانی که در عرض لبسته خوشه های انگور بر آن گذارند برای کشمش

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ءم) علم (نام شخص یا چیز معین)

شدن مقابل آونگ که ریسمانی است انگور بر آن بسته و از طول آویخته است برای نگاهداری انگور (شع)، نزاری
دختر رز برهنه آونگان ❊ مانده چون کشمش از فراز کشخ. ریشه اش در سنسکریت کنا (कनाती) بمعنی ریسمان است

کشخان — کشخان
ع - (ک مدش خ مدن) اسم. دیوث و جاکش (شع)، کمال اسمعیل، من گرچه نیم سزای استیفا ❊ دانم نه پسندیم بدربانی. نی نی بخدا اگر عمل جویم ❊ اینم همه اطهی و کشخانی. ایضاً خاقانی. این خرقه که موبدی گرفته است ❊ بر یک دو کشیش رنگ کشخان. ایضاً جمال الدین عبدالرزاق شاعر در گرتوی شاعر زرگرمنم ❊ کیست که با وبرد زین دو کشخان برد. کشخان همان کشخان است جهانگیری و جمعی از فرهنگ نویسان لفظ را فارسی ضبط کرده اند اما قاموس عربی ضبط کرده و رشیدی احتمال میدهد معرب باشد. در رساله معربات ذکر آن نیست پس احتمال رشیدی درست بنظر نمی آید خصوص وقتی فعل آن کشخن هم در عربی استعمال شده باشد. ناصری لغت سازی عجیبی کرده که آن را با ضم کاف و مخفف کشن خوانده بمعنی طلب نر کردن حیوان ماده درصورتی که تصور او با معنی اشعار نمی سازد و گشن با گاف فارسی است و اگر مرکب باشد جاکش خان (رئیس نغل)، بمعنی به نغل هم آورنده مرد و زن (جاکش) نباشد.

کشره
فا - (ک ۅ ش ر ٤) اسم - به اصطلاح نجاران نام رنده ایست که در تراشیدن کنار تخته بکار میرود (تک شیراز) ریشه اش در سنسکریت تکچ (कुच) بمعنی صیقل کردن و جلد دادن است و را آخر ملحق زاید است و چ تبدیل به شین شده.

کشاف
ع - (ک مدش ش مدف) اسم - (۱) بسیار کشف کننده (عل)، (۲) نام تفسیری است که زمخشری عالم بزرگ آخر قرن پنجم هجری نوشته (عل)، **شرح کشاف** (۱) خود کشاف بمعنی دوم (عل)، (۲) شرحی که مدرس کتاب کشاف در درس میدهد (عل)، (۳) زیاد حرف زدن و مطلبی را بیش از اندازه شرح دادن (عا)، این معنی ماخوذ از معنی دوم است.

کشف
ع - (ک مدش ف) اسم - (۱) آشکار و برهنه کردن (عا)، بالفظ کردن و شدن و نمودن استعمال میشود (۲) نزد صوفیان دیدن سالک است حقایق اشیا را به ریاضت در این باب مؤلف مجمع السلوک گوید "گفته اند که سالک چون بجذبهٔ ارادت از طبیعت سفلی قدم بعلیین حقیقت نهد باطن خویش را از ریاضت صاف گرداند هر آئینه دیدهٔ او کشاده گردد و بقدر آن رفع حجاب و صفای عقل معانی معقولات زیاده شود و این را کشف نظری گویند که باید که سالک ازین بگذرد و قدم بیشتر نهد و در طریق فلاسفه و حکما نماند کار دل بیشتر کند تا بنور دل پیوند که آن را کشف نوری گویند اینجا نیز سالک قدم بیشتر نهد تا مکاشفات سری پدید آید که آنرا کشف الهی گویند اسرار آفرینش و حکمت وجود آنجا ظاهر گردد

از آنجا نیز بگذرد تا مکاشفهٔ روحانی پدید آید که آنرا کشف روحانی گویند و نعیم و جحیم و رویت ملائکه و عوالم نا متناهی مکشوف شود باید که از آنجا نیز بگذرد تا مکاشفات خفی پدید آید تا بواسطهٔ آن بعالم صفات خداوندی راه یابد و این را مکاشفهٔ صفاتی گویند. درین حال اگر بصفت علمی مکاشفه شود از جنس علم من لدنی پدید آید چنانچه خواجه خضر را علیه السلام و اگر بصفت سمعی مکاشفه شود استماع کلام و صفات پدید آید چنانکه موسی را علیه السلام و اگر بصفت بصری مکاشفه شود رویت و مشاهده پدید آید و اگر بصفت جلالی مکاشفه شود بقای حقیقی پدید آید و اگر بصفت وحدانیت شود وحدت پدید باقی صفات را هم برین قیاس کند اما کشف ذاتی پس مرتبهٔ بلند است عبارت و اشارت از ان بیان قاصر است» بافتح دوم (ک مدش مدف) فا- (۱) جانوری که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند و نامهای دیگرش سنگ پشت و لاک پشت است (نث وشع) (۲) خرچنگ که عربیش سرطان است (شع) فردوسی- چو کرد اختر فرخ او نگاه * کشف دید طالع خداوند جاه. مقصود فردوسی برج سرطان است- در اوستا کسیپه ([illegible]) و در سنسکریت کچّپ (कच्छप) بمعنی سنگ پشت تنها است اما معنی لفظ با خرچنگ هم میسازد که کچ (कच्छ) بمعنی ساحل است و پ (प) بمعنی پائیدن و معنی ترکیبی پاینده ساحل است که با سنگ پشت و خرچنگ هر دو میسازد- رشیدی بمعنی کوزه پهن هم نوشته اما شاهد نیاورده۔

کشفتن فا- (ک ذ ش ذ ف ت مدن) مص- آشفتن و شکافتن و پراکنده و پریشان و پژمرده تباه شدن (شع) کمال الدین اسمعیل- دل برگرفته ام ز بد و نیک روزگار * تا پردهای راز فلک بر کشفته ام. ایضاً اثیر الدین اخسیکتی- بتدا آنها فرتوت شد و کار کشفت * هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود- ایضاً عبد الواسع جبلی- شکفته بدم چون بنیسان درخت * کشفته شدم چون به آبان گیاه- در سنسکریت کشوب (क्षुप) است

کشک فا- (ک مدش ک) اسم- (۱) دوغ قوام آورده و خشکانده (عا) امثال- (۱) «عجب کشکی خریدیم همش دوغ پتی بود» (۲) «کشک چه پشم چه» (۳) «تا کشک داری کله جوش بخور» (۴) ہلالی زمزمه «کشک دبادنجان» در سنسکریت کشیر (क्षीर) بمعنی شیر است و کشیرک (क्षीरक) چیزی که از شیر ساخته شود و همان ریشهٔ کشک است نیز در سنسکریت کش (कष) بمعنی سائیدن است و کاف علامت فاعل و سائیدن صفت کشک است (۲) آب جو شیده که لفظ دیگرش ماء الشعیر است (عل) در این معنی عربی است- **کشکاب و کشکاو** (۱) خورشی که از کشک (بمعنی اول) و آب و روغن و مصالح پخته شود (عا) در این معنی فارسی است- (۲) آب جو جوشیده که ماء الشعیر باشد (نث و شع) شمس الدین قواس- ای نزد تو نان خوردن در خواب دریغ * در تب زعیال کرده کشکاب دریغ- جامی شب و

(ع) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

نان از تو چه جویم چون تو + داری زغریب سایه و آب دریغ . درین معنی کشک عربی است **کشکین و کشکینه** (۱) خورشی که در آن جزو مهم کشک باشد (نث و شع) ، در این معنی از کشک فارسی است - (۲) نان جو یا خوراکی که جزو مهمش جو باشد (نث و شع) ، نزاری . اگرم نان میده دست نداد + نان کشکین بود بهر حالم . در این کشک بمعنی عربی خود است . **یعنی کشک** . این لفظ در جائی گفته میشود که چیزی با صفات ضدش تعریف شود بعد از تعریف . تعریف کننده یا دیگری میگوید "یعنی کشک" یعنی آنچه گفته شده ضد آن اراده شده مثل اینکه زشتی به خوشگلی تعریف شود و بعد کسی بگوید "یعنی کشک" ، اصل این مثل این حکایت است که آخوندی را بچه‌ها حتی ملا کشکی لقب داده بودند و هر جا او عبور میکرد بچه‌ها به او ملا کشکی میگفتند و او به آنها فحش میداد - آخر عاجز شده حاضر شد به لقب دهندگان یک مهمانی داده آن لقب را از او بردارند - بعد از خوردن مهمانی آن لقب را از او برداشتند اما در عوض ملا نباتی لقب دادند - یک روز در کوچه‌ای عبور میکرد بچه‌ها بهم گفتند ملا نباتی میرود او گفت ای ملاعین فهمیدم نبات یعنی کشک . با فتح اول و دوم . مبدل کشک بمعنی عقعق (به پیشید) (شع) با ضم اول و سکون دوم . مخفف کوشک بمعنی قصر است (شع) ، با کسر اول و دوم . ترکی است مخفف کشیک بمعنی پاسبان (شع) ، در خود ترکی تلفظ با کسر اول و دوم است اما عوض کسره یا (کیشیک) مینویسند و در فارسی با یا دوم ملفوظ (کشیک) و کسر اول و گاهی فتح اول هم تلفظ میکنند .

کشکرک فا - (ک مد ش ک مد ر مد ک) اسم - مرغی است که نامهای دیگرش عقعق و کلاغ جار است (شع) ، کشک به این معنی گذشت .

کشکلک فا - (ک مد ش ک ل مد ک) اسم - به اصطلاح کبوتربازان کبوتری است که دم و شانه و پر او قسمتی از کله‌اش سفید باشد (عا) ، از جهت شباهت به کشکرک (کلاغ جار) چنان نامیده شده

کشکله فا - (ک مد ش ک مد ل ه) اسم - کفشی بوده که شاطرها و پیاده روها می‌پوشیدند گویا همان گیوه امروز بوده (شع) ، ناصرخسرو . پای پاکیزه برهنه به بسی + چون بپای اندر دریده کشکله .

کشکنجیر فا - (ک مد ش ک مد ن ج ی مد ر) اسم - مخفف کوشک انجیر (۱) سوراخ کننده کوشک که منجنیق باشد (شع) ، انوری . نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر + نه تیر چرخ و نه سامان بر شدن به وهق . از شعر مذکور معلوم میشود کشکنجیر غیر از منجنیق است مگر اینکه بگوییم انوری برسم شعرای قدیم الفاظ مترادف استعمال کرده یا کشکنجیر نوعی از منجنیق بوده . فرهنگ ابراهیمی معنی کشکنجیر را سنگی که از منجنیق پرتاب میشود نوشته و این شعر شمالی دهستانی موید معنی او است . چنان شود سوی دشمن شهاب کینه او + که تیر تاب گرفته جهد ز کشکنجیر . از شعر دهستانی نیز از شعر انوری که لفظ تیر چرخ دارد مفهوم میشود که با کشکنجیر تیر هم میانداختند نیز

ازاین شعر منوچهری همان مفهوم میشود. داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد + آن کجا تنها بکشکنجیر بند از خدنگ
وازین شعر سوزنی نیز که شد در روش شعر کمان چو منی + من که با قوت بهرامم و با خاطر تیر من کمان را خداوند
کمان را بکشم + گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر (۲) مجازاً نام آلتی بود که با آن مشق تیراندازی میکردند
ووصف آن را جهانگیری چنین نوشته "چوب گنده ای را مانند ستونی بزمین فرو برند و سر آن چوب
را شکافته غلتکی در آن تعبیه کنند وریسمانی را بر زبر آن غلتک انداخته از آن شکاف بگذارند و از یک سر
آن ریسمان توبرهٔ پر ریگ و سنگ بیاویزند و بر میان آن ستون قبضه واری نصب نمایند تا کسی که خواهد
مشق کمان کشیدن کند بدست چپ آن قبضه را بگیرد و بدست راست سر دیگر آن ریسمان را بکشا کش
در آورد"

کشکول فا (ک مد ش ک مد ل) اسم. پوست نارجیل دریائی است که در جزائر نزدیک به خط
استوا عمل میآید شبیه بکشتی است با رنگ سیاه دو طرف لب آن را سوراخ کرده زنجیر
یا ریسمان می بندند تا بشود بدست آویخت و کاسه گدائی درویشان است. وقتی که بر درخت است
دو کشکول بهم چسپیده است و در میان مغز نارجیل است (عا) لفظ مرکب از کش مخفف کرشن بمعنی سیاه
وکول (कूल) بمعنی ساحل است و معنی مجموع چیز سیاه حاصل شده از ساحل دریا است.

کشمر فا (ک مد ش م مد ر) عم (مخفف کاشمر) نام شهری از خراسان که زردشت پیغمبر ایران
قدیم در آن درخت سرو نشانده بود کاشمر را به بینید (ج) فردوسی. یکی شاخ سرو
آورید از بهشت + به پیش در شهر کشمر بکشت. ایضاً نجیب الدین گلپایگانی. دماغ و دیدهٔ من سالهای
وافر شد + که از خیال تو آن کشمر است واین کشمیر

کشمش عر (ک ٤ ش م ٤ ش) اسم. انگور خشکیده که فارسیش مویز است (عا)

کشمیر (ک مد ش م یٔ ر) عم. نام ملکی است سردسیر در شمال هندوستان (ج)

کشو فا (ک مد ش مد و) اسم (۱) (مبدل کشف) سنگ پشت (شع) (۲) جعبهٔ میز وغیره آن که
چون بیرون کشیده میشود کشو گفته شده از کشیدن (عا) این لفظ تازه ساخته شده ترجمه
لفظی (Drawer) انگلیسی است.

کشواد فا (ک ٤ ش و مد د) عم. در شاهنامه نام پهلوانی که پدر گودرز بوده (شع) فردوسی. چو بشنید
گودرز کشواد گفت + شب تیره از کوه سوی بر رفت.

کشور فا (ک ٤ ش و مد ر) اسم. (۱) یک قسمت از هفت قسمت زمین مسکون از خط استوا

تا شصت و شش درجهٔ شمالی که لفظ دیگرش اقلیم است (عل) چون تقسیم حصهٔ مسکون زمین به هفت قسمت قدیم است امریکا در آن شامل نیست. خاقانی. گوئی اندر کشور ما بر نمی خیزد وفا ✤ یا خود اندر هفت کشور هیچ جائی بر نخاست. ایضاً انوری. صیت تو هفتاد کشور زان سوی عالم گرفت ✤ تو بدین منگر که عالم هفت یا شش کشور است (۲) مجازاً ملک یک پادشاه (عا) مثال شعری از سعدی. دگر کشور آباد بیند بخواب ✤ که دارد دل اهل کشور خراب. در پهلوی کشور ([illegible]) در اوستا کرش ور ([illegible]) و کرش دن ([illegible]) بوده و مادهٔ کرش ([illegible]) (कृष) یعنی زراعت و کاشتن است. کشور خدا، پادشاه چه خدا بمعنی صاحب و مالک است (نث و شع) کشوری (مقابل لشکری) هر چیز منسوب به سلطنت باستثنای آنچه منسوب به جنگ است (عا) هندیهای قدیم مثل ایرانیان قدیم زمین را بهفت قسم موهوم قسمت میکردند و بعد از انی که علم جغرافی قدیم مرتب شد هفت کشور موهوم ایشان به هفت اقلیم استعمال شد. نزد هندیان قدیم هفت قسمت (सप्तद्वीप) یا هفت جزیره (सप्तद्वीप) چنین بوده (۱) جمبو (जम्बु) که محاط به آب شور است (۲) پلکشه (प्लक्ष) که محاط به دریای آب نیشکر است (۳) شالملی (शाल्मलि) که محاط به دریای شراب است (۴) کوشه (कुश) که محاط به دریای روغن است (۵) کرونچه (क्रौञ्च) که محاط بدریای ماست است (۶) شکه (शाक) که محاط به دریای شیر است (۷) پوشکره (पुष्कर) که محاط به دریای آب شیرین است. و در اوستا اینها بوده (۱) خنی رته ([illegible]) که در وسط کشورهای دیگر بوده (۲) وی دذافشو ([illegible]) که در جنوب شرقی کشور اول (خنی رته) واقع شده (۳) فره دذفشو ([illegible]) که در جنوب غربی اول (خنی رته) واقع شده (۴) سوهی ([illegible]) که در مشرق کشور اول (خنی رته) و در مشرق دریای خزر واقع شده (۵) ارزهی ([illegible]) که در مغرب کشور اول واقع شده (۶) وُراورو. ورشتی ([illegible]) که در شمال غربی کشور اول واقع شده (۷) وُراورو. جرشتی ([illegible]) که در شمال شرقی کشور اول واقع شده

کشه فا. (ک مدش ۴) اسم. نواری که پالان و بار چهار پا را به آن می بندند که لفظ دیگرش تنگ و کفه است (نث و شع) دستور اللغه در معنی بطان ایضاً مهذب الاسماء در معنی بطان. در زبان ولایتی ری و مازندران کشی است و کشه بمعنی آغوش و هر دو ماخوذ از کش بمعنی بغل. رشیدی بمعنی «در حیوان پالان افکنده» هم نوشته اما شاهد نیاورده. باکسر اول (۱) اکش بمعنی دوم (خطی که بر نوشته

برای باطل کردن آن کشند (شع) قاسم انوار. تو به سینه نا گی قاسمی * گر گشته عفو کشی حاکمی. (۲) آلتی است از نا نوای سنگکی که با آن ریگها را بالا پائین میکند (عا) در هر دو معنی ماخوذ از کشیدن است.

کشیدن فا ـ (ک مد ش ی ع د مد ن) مص (۱) چیزی را گرفته و بدون اختیار آن از جائی بجائی بردن نیز چیزی را از جائی بجائی جلب کردن (عا) در این معنی متعدی است مثال ـ میخ را از چوب بیرون کشیدم (۲) برده شدن چیزی بی اختیار از جائی بجائی (عا) مثال ـ دم اسب بزمین میکشد ـ در این معنی لازم است. در پهلوی کشیدن ([illegible]) در اوستا کرش ([illegible]) و در سنسکریت کرش ([illegible]) بوده. کشیدن از جمله الفاظی است که موارد استعمال بسیار دارد لیکن در تمام آنها معنی حقیقی هست مثل زحمت کشیدن که گویا زحمت کشنده آن را بردوش گرفته میرود مثل اسب کشیدن بر ادیان زحمت کردن آن دو) و مثل باده کشیدن (نوشیدن) و دندان کشیدن و اره کشیدن و غیر آنها کشید (می) میکشد (مع) کشنده (فل) کشیده (مل) بکش (مر) کشش (اص) کشیده بمعنی سیلی هم هست و با لفظ زدن استعمال میشود (عا) نیز بمعنی قسمی از قلاب دوزی بود که روی پارچه با ابریشم یا گلابتون میکردند گلابتون آن را هم کشیده میگفتند (شع) امیر معزی تخلص ز فرقت تو چون زر کشیده شد * مویم ز حسرت تو چو سیم کشیده گیر. چیزی را برو یا به چشم کسی کشیدن ـ بر ضد کسی چیزی را نمایش دادن و بر ضد کسی چیزی را مثال قرار دادن (عا).

کشیش فا ـ (ک مد ش ی ع ش) اسم ـ ملای نصاری که عربش قسیس است (عا) در رتبه قسیس در میان شماس و اسقف است.

کشیک تر ـ (ک ہ ش ی ع ک) اسم پاسبانی با لفظ کشیدن استعمال میشود (عا) در ترکی باید با کاف کشیک بنویسند و باید زیر میخوانند و ما یاء دوم را تلفظ میکنیم. در ترکی بمعنی پاسبان هم هست و کشیکچی که در فارسی هم استعمال میشود بمعنی پاسبان است. فرهنگستان نگاهبانی را بجای کشیک و نگاهبان را بجای کشیکچی وضع کرده.

کظم ـ کظیم عر ـ (ک مد ظ م) اسم ـ فرو خوردن خشم و کظیم فرو خورنده خشم (عل).

کعب عر ـ (ک مد ع ب) اسم ـ (۱) استخوان برآمده دو طرف مفصل پا و ساق که فارسیش غوزک است (عل). (۲) استخوان کوچک زیر زانو که لفظ فارسیش شتالنگ و بجول است و قاب (محرف کعب) هم گفته میشود (عل). (۳) استخوان برآمده پشت پا که منتهای مسح در وضوی شیعه است (عل). (۴) برآمدگی در زیر پشت کاسه و پیاله و غیر آنها (عا) مثال ـ اگر کاسه مسی کعب دار را روی آتش بگذارید جوشش بر میآید (۵) در علم حساب قدیم عربی و فارسی نام مرتبه سوم است از منازل جبر و مقابله که مرتبه اول شیئی و دوم

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

مال است چون شئ را در نفس خود ضرب کنند حاصل مال است و از ضرب مال در همان شئ حاصل کعب است (عل)، (۶) در علم هندسه جسمی است که دارای شش سطح مربع باشد و آن را مربع هم گویند (عل)، در عربی به این معانی هم هست هر چیز بلند و مرتفع و پارهٔ بسته از روغن و کره و بقدر یک تخم از شیر و بزرگی و بزرگی آبائی و نام دو پدر دو قبیله که یکی کعب ابن کلاب و دیگری کعب بن ربیعه بوده. **کعب الاحبار** - (۱) لقب مردی یهودی بوده که در زمان خلافت حضرت عمر رض مسلمان شد و از تابعین است (عل)، (۲) مجازاً کسی که از هر جا خبر جمع کرده برای مردمان نقل میکند و عوام بغلط کعب الاخبار (با خاء معجمه) گویند (عا)، وجه تناسب معنی دوم با اول این است که کعب الاحبار از علوم و کتب یهود اطلاع داشته و بعد از اسلام برای مردم از آن کتب اخبار گذشته و آینده را بیان میکرد در تاریخ طبری راجع به او چنین نوشته "کعب الاحبار یهود بود و علم بسیار دانستی و توریت و کتب بسیار خوانده بود و بوقت خلافت عمر رض مسلمان شده و مردم را در مسجد آدینه از کتب پیش حدیثها گفتی". **کعب الغزال** - نوعی از حلوا بوده (شع)

کعبه ع - (ک مـ ع ب ۴) اسم. (۱) اطاق که در وسط مسجد الحرام در شهر مکه معظمه است و حاجیهای از آبادی زمین در موسم حج و عمره دور آن طواف میکنند (عا)، چون بشکل کعب (مکعب) است کعبه گفته شده یا از جهت ارتفاع بنا و رتبه. مثال. (الف) "ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی + این ره که تو میروی به ترکستان است". (ب) "پرسان پرسان بکعبه توان رفتن". (ج) "چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی". (۲) مهرهٔ بازی نرد که بشکل کعب (مکعب) است (عل)،

کعبتین کعبتین. دو مهرهٔ بازی نرد. (عا)

کف فا - (ک مـ ف) اسم. (۱) اجزای چیز مایع که هوا در آن داخل شده در حجم بزرگ میشود اما در وزن سبک است مثل کف صابون و کف چیز جوشیده و کف دهن شتر و غیر آنها (عا)، بالفظ کردن و دادن استعمال میشود در اوستا کفه (ه ـ ه ـ) و در سنسکریت کف (कफ) بوده (۲) سطح دست از بیخ پنجه تا مچ از طرف تو (عا)، در این معنی مخفف کفّ (مشدد) عربی است و معنیش هم تغییر کرده چه در عربی بمعنی دست از مچ تا سر انگشتان است (۳) مجازاً چیز مایع یا کوبیده که در کف دست جا بگیرد (عا)، مثال. خمیر یک کف آرد یک نان کوچک میشود (۴) مجازاً فرش اطاق و جای کف پا در کفش و غیر آنها (عا) مثال. کف اطاق من سنگ فرش است. **کفچه** - قاشق (شع)، در تکلم خراسان قسمی از قاشق بزرگ کفچه است. **کف دست بو کردن** - غیب دانستن و چیز مخفی را فهمیدن (عا)، مثال. اگر در خانه نبودم حق گله ندارید برای اینکه کف دست بو نکرده بودم که شما میآیید - گویا این جمله راجع به قصه ایست که در آن

(ـه) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره

کسی کف دست خود را بو میکرده از چیزهای پنهان مطلع میشد اما هنوز آن قصه را پیدا نه کردم. **کف دست مو در آوردن**. کاری بی سود کردن (عا) مثال. بر داین قدر به امید فلان منشین تا کف دستت مو در آورد. **کف رفتن**. چیزی را با عیاری در حضور مردم دزدیدن (عا) مثال شعری از اشرف. بهر کف رفتن نهد انگشت بر حرم حسود + خورده گیری خرمنم را خوشه چینی کردن است. **کف زدن** دو دست را طوری بهم زدن که آواز بر آید که الفاظ دیگرش دست زدن و دستک زدن است (عا) **کف کردن**. (۱) کف (بمعنی اول) بیرون دادن کف مثل صابون و آب و غیر آنها (عا) (۲) "چیزی را سوده بکف (بمعنی دوم) خوردن. میر یحیی شیرازی) سفوف آسا اگر یک مشت نان را + کس آوردی بکف کف کردی آن را. عبد اللطیف خان تنها در قطعه نوشته نثر خلق از بی قوتی آرد صبح را کف میکردند" بهار عجم (نث و شع) **کفک** مصغر است و در شعر با سکون دوم آمده. شیخ عطار. یکی پرسید از آن شیدای مجنون + که عالم چیست گفتا کفک صابون. ایضاً قطران. شکفته لاله چو جام شراب و ژاله در او + چو کفک رخشان اندر میان جام شراب. **کفگیر**. قاشقی است است بزرگ سوراخ سوراخ که برای گرفتن کف چیزها و کشیدن چلو و غیر آنها استعمال میشود (عا) **کفگیر به ته دیگ خوردن**. تمام شدن (عا) **کفگیرک**. (۱) کفگیر کوچک (عا) (۲) دمل بزرگ که بیشتر آنها ایکه مرض قند دارند در میاورند (عا) از جهت سوراخهای متعدد داشتن آن تشبیه به کفگیر شده. **کف مال**. چیز مالیده نرم شده میان دو کف دست مثل دوای کف مال (عا) **کف لمه** (ل مد ۴) چیز آرد شده ایکه بر کف دست است در دهان ریختن برای خوردن (عا) **کفی**. شیری که بطور مخصوص زده میشود تا مانند کف شود و آن را با نان خورند (عا)

کفا

فا. (ک مد ف مد) اسم "کفا سختی بود. قصار امی گفت میر ابو احمد محمد خسرو ایران زمین + آنکه پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا. لغت الفرس (شع)، جهانگیری بمعنی فشردن گلو هم نوشته اما شاهد نیاورده اگر ثابت باشد مبدل خفه خواهد بود. در سنسکریت کفا (कफा) بمعنی مرضی است که در آن کف (بلغم) بسیار از سینه خارج میشود و همان ریشه است و معنی فارسی مجاز آن.

کُفات

ع. (ک ذ ف مد ت) اسم. اجمع کافی) دانایانی که کار را درست انجام میدهند. (عل)

کفاف

ع. (ک مد ف مد ف) اسم. روزی باندازهٔ حاجت (عا) در عربی بمعنی مانند داول هم هست.

کفالت

ع. (ک مد ف مد ل مد ت) اسم. (۱) ضامن شدن که فارسیش پایندانی است (عل) (۲) بعهده گرفتن مصارف روزی کس یا کسان را (عا) مثال. فلان کفالت اولاد کوچک برادر خود را دارد (۳) رتبه ای را بطور موقت و نیابت داشتن (عا) مثال. کفالت وزارت جنگ با فلان

(۵) داد اعرابی (۶) یار اعرابی

است. این معنی جدید است و در ایام مشروطه ایران پیدا شده.

کفاندن فا. (ک مد ف مد ا ن د مد ن) مص. (متعدی از مصدر کفتن و کفیدن) شکافتن و ترکاندن (شع) منوچهری. هیبتش الماس سخت را بکفاند + چون بکفاند دو چشم مار زمرد. کفاندی (کفا) (مع) کفاننده (فل) کفانده (مل) کفان (امر)

کفایت کفائی ع. (ک ع ف مد ی مد ت) مص. بس شدن و کافی بودن (عا) در عربی بمعنی سود گرفتن هم هست در فارسی کفایت کردن مجازاً بمعنی غالب شدن و از عهده برآمدن هم هست (نث و شع) واجب کفائی چیزی که واجب بر تمام افراد است اما به ادای یک فرد از همه ساقط میشود. مثل نماز میت (عا)

کفت فا. (ک ع ف ت) سم. شانه که لفظ عربیش کتف است (شع) فردوسی. بیاورد گرز گران را به کفت + بیامد از کار او در شگفت. ایضاً. برخ چون گلستان و یال و کفت + همی هر که بیند بماند شگفت. عجیب نیست که کفت فارسی و کتف عربی از یک ریشه اند صفحه ۷۶ دیباچه جلد دوم را به بینید.

کفتار فا. (ک مد ف ت مد ر) سم. جانوری است وحشی درنده از سگ بزرگتر و عربیش ضبع است (عا) شخص پیر را در زشتی تشبیه به کفتار دیر کفتار میکنند (عا)

کفتر فا. (ک مد ف ت مد ر) سم. پرنده الیست که اهلی و وحشی هر دو دارد و لفظ دیگرش کبوتر است (عا) در تکلم عوامانه است و کبوتر فصیح اما در شعر فردوسی آمده که گوید. چو سرما شود سخت لاغر شوند + به آواز مانند کفتر شوند.

کفتن فا. (ک مد ف ت مد ن) مص. (مخفف کافتن) شکافتن (شع) سنائی. جوهر آتشی است بعد از نهفت + که از او دل بخست و زهره بکفت. ایضاً اسدی. برخ نار با سیب تنگر ن گون + بر آن زخم تیغ و بر این رنگ خون یکی چون دل مهربان کفته پوست + دگر چون شخوده زنخدان دوست. کفت (می) کفد (مع) کفنده (فل) کفته (مل) کف (امر) باضم اول... دو معنی دارد اول مخفف شکفت و شکفته (شکفتن) بود دوم مخفف کوفت و کوفته (کوفتن) باشد. جهانگیری (شع)

کفچ فا. (ک مد ف چ) سم. (۱) مخفف کفچه است بمعنی قاشق (شع) جامی. ای شده هیچکاره در جمله تنکلم کفچ مکن + بهر به کردن آن دست طمع سوی بسوی. تا شود بزنگه شاه سرا پرده عشق + خانه خویش بپرداز از این کفچ و لگد. (۲) کف آب و صابون و غیر آنها (شع) فردوسی. فرو هشته لفچ و بر آورده کفچ + همه لفچ کفچ و همه کفچ لفچ.

کفچک فا۔ (ک مد ف ج مد ک) اسم۔ دامن زین (شع)، سراج الدین سگزی۔ از پی کفچک زین فرست صاحب خلد + گر بخواہی دہم از چادر حورا اطلس۔

کفچل فا۔ (ک مد ف ج مد ل) اسم۔ "کفل است"، جہانگیری (شع)

کفچلیز ۔ کفچلیزک ۔ کفچلیزہ فا۔ (ک مد ف ج مد ل ی مد ز) اسم۔ (۱) قاشق بزرگ کہ لفظ دیگرش ملعقہ است (نث وشع)، مجیر بیلقانی۔ بہ کفچلیز شتر را کسی کہ آب دہد + بود دہر آئینہ از احمقی و شیدائی۔ معنی شعر مضمون مثل است کہ "فلان شتر را با ملعقہ آب میدہد"، ایضاً مہذب الاسماء و دستور اللغہ در معنی المغرفۃ (۲) کرمی است سیاہ آبی کہ بشکل قاشق است و گویند ہمان وزغ میشود (نث وشع) اثیر الدین اخسیکتی۔ نہنگ بود و کفچلیز گشت از بیم + چو زین نہادی بر جودی نہنگ آسا۔ ایضاً مہذب الاسماء در معنی و عموص۔ (۳) نام یک قسم سگ ماہی است (تک فارس)

کفچہ فا۔ (ک مد ف ج ہ) اسم۔ (۱) چیز دراز سر پہن از چوب یا فلز برای گرفتن و خوردن چیزہای خوردنی کہ الفاظ دیگرش قاشق و چمچہ است (نث وشع)، **دست کفچہ کردن**۔ گدائی کردن (نث وشع)، (۲) "پیچ و تاب موی سر زلف را خوانند" جہانگیری (شع) اگر ثابت باشد مجاز است بجہت شباہت بہ کفچہ۔ **کفچہ مار و مار کفچہ**۔ ماری است بسیار زہرناک کہ میتواند گردن خود را مثل سر قاشق پہن کند۔ این مار در ہند بسیار است و در مشرق ایران ہم ہست (عا)، "با کفچہ مار حلوا نتوان خورد" مثل است

کفچہ نول "مرغی است کہ نولش (نوکش) پہن و دراز (شبیہ بکفچہ) است" رشیدی (شع)،

کفر عر۔ (ک ۂ ف سا) اسم۔ (۱) نہ گرویدن (عل)، (۲) نہ گرویدن بہ خدا و پیغمبر او مقابل ایمان (عا)، (۳) انکار نعمت کسی خصوص نعمت خدا کہ فارسیش ناسپاسی است (عا)، امثال (۱) "از کفر ابلیس مشہور تر است" (۲) "نقل کفر کفر نباشد" (۳) "چو کفر از کعبہ برخیزد کجا ماند مسلمانی"۔ **کفر کسی بالا آمدن**۔ از شدت غضب حرفہای ناروا زدن (عا)، **کفری**۔ کافر (عا)، بافتح اول (۱) نہ گرویدن (عل)، (۲) پوشیدن (عل)، (۳) ناسپاسی (عل)،

کفران عر۔ (ک ۂ ف سا مد ن) اسم۔ انکار نعمت کہ ناسپاسی است (عا)،

کفرہ عر۔ (ک مد ف مد سا ہ) اسم۔ (جمع کافر) (۱) کسانی کہ ایمان بہ خدا و پیغمبر نیاوردند (عا)، (۲) ناسپاسان (عل)،

کفش فا۔ (ک مد ف ش) اسم۔ آنچہ در راہ رفتن پا در آن باشد کہ الفاظ دیگرش پاپوش و پا افزار است (عا)، با لفظ پا کردن و پوشیدن استعمال میشود در پہلوی کفش (و ...)

دور او ناف شده (ل ـ ـ ـ) بوده. امثال. (۱) «حرفت مفت کفشت جفت» (۲) «در بیابان کفش کهنه نعمت است» (۳) «بابا بردی کفش پاره میشود و با سر بردی کلاه» (۴) «از زیاد دیدن کفش پاره میشود» (۵) «تهی پای رفتن به از کفش تنگ» **پا در کفش کسی کردن**. در پی آزار کسی شدن (عا) **هر دو پا را در یک کفش کردن**. لج بیجا کردن (عا) **کفش پاشنه بخواب**. کفشی که پاشنهٔ بالائیش توی کفش تاه میشود و پاشنهٔ بخواب مقابل آن است (عا) **کفش تا بتا**. کفشی که یک تائیش بزرگ‌تر و یکی کوچکتر یا کفش پای راست برای چپ و چپ برای راست عوض شده باشد (عا) **کفش دار**. کسی که نگاهبان کفش دیگران است (عا) **کفش سرپائی**. کفش بی پاشنه که در خانه پوشند (عا) **کفش کن** جائی نزدیک در اطاق که بر آن کفش کنده وارد اطاق میشوند (عا) **کفش و کلاه کردن**. لخت کردن دزد کسی را (تک شیراز) **ریگ در کفش داشتن**. خیال شرارت در سر داشتن (عا) مثال شعری از ناصر خسرو. اگر ریگی بکفش خود نداری ✤ چرا بایست شیطان آفریدن.

کفشیر فا. (ک ـ ف ش ی) اسم. (۱) آنچه با آن فلز شکسته را پیوند کنند و دو پارهٔ فلز را بهم وصل کنند که لفظ عربیش لحام و در تکلم فارسی مالهٔ آن لحیم استعمال میشود (شع) امیر خسرو. با اندک جدائی کان به امید ✤ رساند مژده پیوند جاوید. از آن زر میبرد استاد زرساز ✤ که با کفشیر پیوندد بهم باز (۲) مجازاً فلز پیوند شده (شع) سوزنی. تو شیر بیشهٔ نطقی و من چو شیر علم ✤ میان تهی و مزور مزیق و کفشیر

کف ع. (ک ـ ف ف) اسم. (۱) دست از مچ تا سر پنجه (عل) **کف الخضیب**. نام ستاره ایست ثابت رصد شده که سرخ رنگ است چنان نامیده شده (عل) مثل کف دست بودن. هموار بودن (عا) (۲) در ضرورت شعری کف (مخفف) با هر چهار معنی مشدد استعمال میشود. کف را به بسنید (شع) در چهار معنی مذکور باستثنای سوم فارسی است (۳) باز ایستادن و باز داشتن (عل) (۴) در علم عروض انداختن حرف هفتم ساکن است از آخر رکن مثل انداختن نون فاعلاتن و مفاعیلن که فاعلات و مفاعیل باقی ماند (عل)

کفار ع. (ک ـ ف ف ا ر) اسم. (جمع کافر) (۱) آنانیکه ایمان به خدا و رسول نیاوردند (عا) (۲) ناسپاسان (عل)

کفاره ع. (ک ـ ف ف ا ر ه) اسم. چیزی که گناه را رفع کند (عا) در علم فقه گناه‌های قابل کفاره و کفارهٔ هر یک مذکور است لفظ صیغهٔ مبالغه از کفر بمعنی پوشیدن است چه کفاره پوشندهٔ گناه است.

کفّاش (ک مد ف ف مد ش) اسم. کفش دوز (عا) این لفظ صیغهٔ مبالغهٔ عربی است از کفش فارسی.

کفّه **کفّتین** عر. (ک مد ف ف ع) اسم. (۱) کپهٔ ترازو (عل) در باب یک ریشه بودن کپه و کفه صفحه مع دیباچه جلد دوم را به بینید. کفّتین تثنیه است بمعنی دو کپهٔ ترازو (۲) مبدل کپه است (عا)، در این معنی فارسی است. باکسر اول - کم و ف و هر چیز مدور (عل)

کفل عر. (ک مد ف مد ل) اسم. سرین انسان و حیوان (عا) **کفل پوش**. پارچه دوخته ایکه بر کفل حیوان باری و سواری اندازند که در تکلم آشرمه است (شع) نظامی - همه زین زرین یاقوت کار + کفل پوشهای جواهر نگار.

کفلیز کفلیزه فا. (ک مد ف ل ی ز سا) اسم. (مخفف کفچلیز) قاشق بزرگ (شع) مولوی معنوی - اندر خور شهسوار شد بز بود + اندر خور دیگ و کاسه کفلیز بود. ایضاً نزاری - تا قیا کفلیزه ای ساز از مژه + از پی برچیدن خاشاک می.

کفن عر. (ک مد ف مد ن) اسم. پارچه ایکه بر میت برای دفن می پوشانند (عا) امثال (۱) "رحمت بر کفن دزد پارسال" (۲) "مرده از بسکه فزون است کفن نتوان کرد". در فارسی باسکون دوم و با لفظ دفن (کفن و دفن) بمعنی کفن کردن استعمال میکنیم که در واقع غلط مشهور است و صحیح در آن معنی تکفین است. **کفن دزد**: دزدی که گور مرده را شکافته کفنش را دزدد (عا) **کفنی**: نوعی از پیراهن که فقیران پوشند. میرزا معز فطرت - تا چه آید بسر خاک شهیدان از تو + پیش بالای تو پوشیده قیامت کفنی. شاه قاسم انوار - مرو میدانی اگر بگذری از مادمنی + رتبهٔ خود تنگنی نیست کم از بت شکنی. نسبت فقر و فنا بسکه بهم نزدیک است + نیست یک پرده جدائی ز کفن تا کفنی.

کفنج فا. (ک مد ف مد ن ج) اسم. نام ماهی ایست مقوی باه مثل سقنقور و نامهای دیگرش سکته الصیدا و ریگ ماهی است (ط) سوزنی - تا شود معدهٔ حمد الله قوی + خورد کل کرده سقنقور و کفنج.

کفنک فا. (ک مد ف مد ن مد ک) اسم. مبدل کپنک (رجوع به بینید)

کفوء عر. (ک ۃ ف ۃ ء) اسم. مانند و مثل (عا) با سکون دوم (ک ۃ ف ء) هم استعمال میشود در تکلم فارسی با واو آخر (کفو) استعمال میشود و در عربی با همزهٔ آخر است.

کفه فا. (ک مد ف ع) اسم (۱) مبدل کپه (رجوع به بینید) (عا) (۲) کف (با تمام معانی) (عا) (۳) نواری که با آن بار چاروا را به پشت آن می بندند (عا) (۴) کف مانند سفید و سبز روی نان و هر چیز از رطوبت هوا (عا) با لفظ زدن استعمال میشود. (۵) "خوشه غله که خرد نشده باشد و بعد از پاک

کردن غله بار دیگر بکوبند. رشیدی (شع) مولوی معنوی. قصه گفت آن شاه را وفلسفه + تا برآمد عشر خرمن از کفه

باکسر اول مخفف کفّه (مشدد) عربی است بمعنی کم دف و هر چیز مدور (شع) جلال واسع جبلی. از نوائب حاسدت پیوسته باشد در عنا + وز حوادث دشمنت همواره باشد در عذاب. گه بکوبد فرق این پای حوادث چون کفه + گه بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب.

کفیدن فا. (ک مد ف ی ع د مد ن) مص. شکافتن و ترکیدن (شع) ازرقی. شکل پروین است یا نار کفیده بر درخت + رنگ گردون است یا آب روان در آبدان. ایضاً. نار کفیده گشته سر سرکشان به تیغ + زان نار سنگ ریزهٔ میدان چو ناردان ایضاً نظامی. دلی کان نار شیرین کار دیده + ز حسرت گشت چون نار کفیده. ایضاً جمال الدین عبدالرزاق. طالعی دارم که تشنگیم لب بکفد + در همه غوطه دهد دجلهٔ بغداد مرا.

کفیل ع. (ک مد ف ی ل) اسم. (۱) ضامن (عل) (۲) قبول کننده کاری برخود (عل) (۳) کارکن موقتی در اداره بجای صاحب رتبهٔ بالاتر (عا) این معنی مخصوص فارسی وجدید است.

کک فا. (ک مد ک) اسم. (۱) مخفف کیک که جانور کوچک خونخوار است (عا) کیک را به بینید. (۲) مخفف کاک که نوعی از نان است (شع) (۳) گیاه ... مانند؟ جهانگیری (ط) باضم اول (۱) نوعی از مار است. محیط اعظم (ط) (۲) مخفف کُرک بمعنی مرغ کرچ. (شع)

ککچه فا. (ک مد ک چ ع) اسم. بفارسی پنبه دانه را گویند. محیط اعظم. (ط)

ککرش فا. (ک ع ک ع ش) اسم مخفف کیکیش بمعنی تره تیزک (ط) الاسامی فی الاسامی در معنی جرجیر.

ککمک فا. (ک مد ک م مد ک) اسم. خالهای کوچک سیاه رنگ که بر روی پوست بدن بعضی از اشخاص بیرون میآید (عا)

ککه - ککی فا. (ک ع ک ع) اسم. فضلهٔ آدمی که لفظ دیگرش گه است (شع) سوزنی. پاکی و پلید کردی آنگاه + برکون کسی که بد گه ناک. در تکلم اصفهان این لفظ هست و باکسر اول است اما جهانگیری و رشیدی بافتح اول ضبط کرده‌اند در سنسکرت کلک (कल्क) بمعنی کثافت است

کل فا. (ک مد ل) اسم. (۱) مخفف کچل، انسان وحیوانی که تمام سرش یا بعض آن موندا شته باشد (شع) مولوی معنوی. کز چه ای کل با کلان آمیختی + تو مگر از شیشه روغن ریختی. در زبان ولایتی مازندران و چند زبان دیگر این لفظ هست. در خراسان هم در تکلم هست. کل مرغ. نوعی از کرگس است که سرش کل است (پر ندارد) (شع) امیر خسرو. بچهٔ کل مرغ بزیر همای + از نسب خویش بود بچه زای

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره

(۲) در زبان ولایتی مازندران نرگاو و گوسفند و آهو و بزدگاد کوهی و در زبان جنوب ایران (فارس) بمعنی گوسفند بی شاخ نر باشد یا ماده (۳) در زبان نباد در خلیج فارس گودال کوچک (۴) در فارس (جنوب ایران) بمعنی چیز شکسته است مثل اینکه گویند کوزه گر از کوزه کل آب میخورد. (۵) در مازندران بندی که برای گرفتن جلو آب با چوب های ایستاده و پوشال بسته شود و در سنسکریت کول (कुल) به این معنی هست (۶) در زبان محلی اتارک و جندق بمعنی شتر پنج ساله است شتر نر را کل لوک و شتر ماده را کل مجّی گویند. (۷) مخفف لفظ کربلائی است مثل کل عباس (کربلائی عباس) یعنی کسیکه بزیارت کربلا رفته (تک) باضم اول. (۱) در زبان ولایتی مازندران هر چیز کوتاه و شخص کل بمعنی کوتاه قد است و کله هم همان است و کله در عموم ایران هم استعمال میشود (۲) بمعنی کژ و خمیده آمده اوسکور گوید بدان گه که گیرد جهان گرد و میغ + کل پشت چو گانت گردد ستیغ ؛ جهانگیری (شع) از شعر بخی دانخار فهمیده میشود نه کج و منحنی. (۳) " ده را گویند و کلی دهی باشد چون پهلو و پهلوی که بمعنی شهر و شهری است" جهانگیری (شع) شاهد را در ذیل لفظ کلی آورده که اینها است. سنائی. چون تو صنم و چو ما شمن نیست + شهری و کلی تو ئی و مائیم. ایضاً سوزنی. تیز در ریش و سبلت آن کل + خود کلی باش و خود بیابانی. در سنسکریت کل (कुल) بمعنی خانه و خانواده است (۴) ریشه درخت انگور (تک قزوین) باکسر اول. نعره شادی زنها در موقع عروسی و خوشیهای دیگر و با لفظ زدن (کل زدن) استعمال میشود (تک فارس) در فارس خصوص شیراز رسم است که در خانهٔ عروسی یا شادی زنی نعره میزند بطوری که لفظ اولش کل بعد لی لی است و هر زن همسایه بشنود او هم همان طور کل میزند و بساعت زنهای یک محله به کل زدن میافتند. در سنسکریت کهله (खेल) بمعنی بازی ریشه است.

کلا فا. (ک مدل سه) اسم. (۱) " وزغ باشد و آن را کلاد و کلاو رده کل و غوک و بک نیز گویند" جهانگیری (شع) (۲) در زبان ولایتی مازندران خمره را گویند شاعر گوید هر آنکس که مازندران داشتی + کلا پشت و کیش و کمان داشتی معنی این است که هر مازندرانی در جنگ یک کلا و یک ترکش و یک کمان به پشت می بست. هوای مازندران همیشه مرطوب است از این جهت بسیاری از چیزهای خود را در کلاها نگاه میدارند و در کلاها حمل و نقل میکنند و شاید سربازان هم خوراک خود را در کلاهی فلزی حمل میکردند تا از رطوبت خراب نشود.

کلاپشت جهانگیری گوید " کلاپشت و کلاپشته. با اول مضموم و بای عجمی مضموم بشین منقوطه زده جامه باشد که از پشم گوسفند بافند و آن سیاه و سبز باشد و بیشتر مردم گیلان و مازندران از آن لباس سازند و آن را پشتک نیز گویند شاعر گوید هر آنکس که مازندران داشتی + کلاپشت و کیش و کمان داشتی" ممکن است

(سلھ) واو اعرابی (دع) یار اعرابی

جہانگیری از اہل مازندران و گیلان شنیده باشد. ناصری در تایید معنی جہانگیری یک دوبیتی از امیر پازواری که شاعر مشہور در زبان ولایتی مازندران است آورده: امیر پازواری مازندرانی در وزن رباعی تبری گفته تا نوینم ته چہر ماه و خور رنگ + کلاپشته مه جوشن کمان مه چنگ. معنی تبری به فارسی متداوله چنین باشد که تا نه بینم روی و چہرۂ تورا که رنگ ماه و خور دارد جوشن من کلاپشت است و کمان چنگ من. یا من زته دشمن چش ره خاک یکی چنگ + یا دشمن به خون کنه مه جومه ره رنگ. یعنی یا من میزنم بر چشم دشمن یک مشت خاک یا دشمن بخون من جامۂ مرا رنگ خواہد کرد". با اینکه مؤلف ناصری شاعر بوده و زبان مازندرانی ہم میدانسته شعر دوم را غلط نقل کرده که بلندتر از شعر اول است و یک رکن زاید دارد و صحیح این طور بوده. یا دشمن چش ره زمه خاک چنگ + یا به مه خون کنه مه جامه ره رنگ. و ترجمہ لفظی دوبیتی این است تا نه وینم ته چہر ماه و خور رنگ + کلاپشته مه جوشن کمان مه چنگ. تا نه بینم تراچہره ماه و خور رنگ کلاپشته مرا جوشن کمان مرا در چنگ. یا دشمن چش ره زنه خاک چنگ + یا به مه خون کنه مه جامه ره رنگ. یا چشم دشمن را میزنم چنگ خاک یا به خون من میکند جامہ مرا رنگ.

کلا باکسر اول (ک ع ل ـ) ع. از اسمای تاکید عربی است بمعنی ہر دو. اگر اضافہ به اسم ظاہر شود مثل کلا الرجلین در ہر حالت با الف است و اگر اضافہ بضمیر شود مثل کلاہما در حالت نصبی و جری الف تبدیل به یا رکلیہما میشود. کلا مذکر است و کلتا مؤنث آن است.

کلاب ع (ک ع ل ـ ب) سم (۱) جمع کلب، سگان (عل) (۲) "نام پدر قبیلہ ایست از قریش که آن را کلاب بن مرہ گویند و نام پدر قبیلہ ای از ہوازن که آن را کلاب بن ربیعہ گویند". منتخب اللغہ (عل)

کلابہ فا. (ک مل ـ ب ع) سم "چرخہ ای بود که زنان ریسمان بر آن زنند. طیان گفت اگر بیند بخواب اندر قرابہ + زنی را بشکند چرخ کلابہ". لغت الفرس (شع) ممکن است کلافہ مبدل ہمین است لیکن کلافہ در تکلم بستہ ریسمان گرد پیچیده است و از شعر ہم ہمان مفہوم میشود و چرخ کلابہ چرخ کوچکی است که کلافہ بر آن گذاشتہ ریسمان را به ماکو پیچند در سنسکرت کلاپ (कलाप) بمعنی کلافہ ہست.

کلاپیسہ فا. (ک مل ـ پ ی س ع) سم. (مخفف کلاغ پیسہ). "تغییر کردن چشم از وضع متعادل یعنی سپیدی و سیاہی زیر و بالا شدن چہ پیسہ بمعنی دو رنگ است و کلاغ پیسہ کلاغ ابلق است که ماخذ این لغت گردیده و حالت کلاپیسہ شدن چشم از غلبۂ خشم است و قہر یا کمال لذت از مقاربت نسوان

خاصه در وقت انزال منی چنانکه مولوی در قصهٔ آن مادر و دختر در مثنوی آورده است. گفت چشمش چون کلاپیسه شود + فهم کن کان وقت انزالش بود. و میرزا جلال اقادر ترنی در ذکر تسخیر قلعه بست. کلاپیسه شد چشم چرخ دژم + سفید و سیه هر دو شد عین هم" بهار عجم و ناصری (شع)

کلات
کلاته
فا. (ک - ل - ت) اسم - دیهی کوچک باشد. و بیشتر بر کوه باشد چون دژ گاهی دقیقی گوید. تیر تو از کلات فرود آورد هزبر + تیغ تو از فرات برآرد نهنگ را" لغت الفرس (ث و شع) ایضاً منوچهری - ز راد خانهٔ تو بود هفتصد کلات + انبار خانهٔ تو بود هشت صد حصار. ایضاً اسدی. زیک پهلویش بیشه و آبکند + کلاتی دو دیران و کوهی بلند. ایضاً فردوسی. چو دیوار شهر اندر آمد ز پای کلاته نباید که ماند بجای. کلات و کلاته بمعنی قلعه در تکلم خراسان هست. در السامی فی الاسامی معنی دسکره را کلاته نوشته و در شرح سامی چنین است. "هو بناء شبه قصر حوله بیوت" یعنی کلاته عمارتی است شبیه به قصر که اطرافش خانه ها باشد و در کتاب نصاب نصیب الصبیان هم معنی دسکره را کلات نوشته که گوید - ع - فسطاط شهر درب در ش دسکره کلات. و در تکلم عام امروز کلات علم چند قلعه است که بر کوه واقع است از آن جمله است کلات خراسان و کلات بلوچستان و کلات قندهار و قلات مبدل آن است در شاه نامه کر کلات خراسان آمده که در آن فرود برادر کیخسرو از دختر پیران ویسه منزل داشته هنگامی که توس سردار کیخسرو لشکر به ترکستان می برد فرود را نشناخته کشت و کیخسرو بر او غضبناک شده گوید. نگفتم مرو از کلات جرم + که آنجا فرود است با با درم. مخفف این لفظ کلا در زبان مازندران هست که در آخر نام هر ده میاید مثل حسن کلا و فیروز کلا و امثال آنها. در زبان محلی جندق و بیابانک کلات بمعنی ده و کلاته بمعنی مزرعه است. لفظ کلات با لفظ قلعه عربی از یک ریشه است. صفحه تح و یط دیباچه جلد دوم این کتاب را به بینید)

کلاجو
فا. (ک - ل - ج - و) اسم - پیاله (شع) عمید لوکی - هان تا ندهی گوش به آواز دف و نی + هان تا نکنی رای صراحی و کلاجو.

کلاچاندن
کلاچیدن
فا. (ک - ل - چ - ن - د - ن) مص. بردن گوشت از استخوان (تک) شیراز مشتقات هم استعمال میشود. کلاچیدن هم همان است.

کلاژه
کلاژ
فا. (ک - ل - ژ - ه) اسم - (۱) "کلاغ پیسه بود - معروفی گفت. چو کلاژه همه دزد و ندر باشد چو خاد + همه چون بوم بدآغال و چو دمنه همه سال" لغت الفرس (شع) (۲) "کاج را گویند و آن را بتازی احول خوانند سیف اسفرنگ نظم نموده حسودت وید مانندت برادی + بلی چشم کلاژه یک دو بیند" جهانگیری (شع)

(تک) - بانتکلمی (تل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر

کلاس
کلاسمان
کلاسه
(ک ، ل ، س) اسم . یک درجه از درس مدرسه (عا) این لفظ (classe) فرانسوی است و در آن بمعنی درجه و جماعت و نوع هم هست . کلاسمان (classement) درجه بندی و طبقه بندی (عل) ، کلاسه (classé) درجه و طبقه و مرتبه (عل) ، «کلاسه بکسر اول و سین مهمله ماخوذ از کلس که بالکسر است بمعنی چونه و آهک و تیکه در کنز آمده پس معنی کلاسه آنچه از چونه ساخته باشند چنانکه جباله دام که از حبل ساخته میشود . شرح گلستان از عبدالغنی و سراج و آنچه بعضی شارحان گلستان و بعضی اهل لغت کلاسه بضم اول نام موضع گفته اند ظاهراً خطا است چراکه در مسجد تخصیص جای دیگر گنجایش ندارد» غیاث اللغات (نث)

کلاسور
(ک ، ل ، س ، ر) اسم . جعبه چند طبقه که روی میز برای جای پاکت و کاغذ میگذارند (عا) این لفظ (classeur) فرانسوی است .

کلاش
فا . (ک ، ل ، ش) اسم . «عنکبوت را خوانند و نسج آن را کلاش خانه نامند به یونانی ارکیا و بهندی مکڑی کا جالا خوانند» جهانگیری (شع) ، در سنسکریت کلاش (कलाश) بمعنی صنعتگر است که صفت عنکبوت است در بافتن .

کلاشکن
فا . (ک ، ل ، ش ، ک ، ن) اسم . (مخفف کالاشکن) نوعی از حلوا بوده (شع) بسحاق اطعمه
طفل برنج بین که چه سان برکنار خوان + لوح کلاشکن بکنارش نهاده اند

کلاغ
فا . (ک ، ل ، غ) اسم . نام پرنده ایست حرام گوشت بزرگتر از کبوتر بیشتر سیاه رنگ است و سیاه سیر هم میشود (عا) امثال . (۱) «کلاغ بچه اش را از همه خوشگلتر میداند» (۲) «کلاغ میگوید از وقتی که بچه دار شدم که سیری نخوردم» (۳) «کلاغ خواست راه رفتن کبک را یاد بگیرد نتوانست و رفتار خودش را هم فراموش کرد» (۴) «اینجا آهو سم میانداز و کلاغ پر» (۵) «صد کلاغ را کلوخی بس است» (۶) «کلاغه روده خودش در آمده بود ادعای جراحی میکرد» (۷) «یک کلاغ چهل کلاغ» قصه مثل آخری این است که مردی میخواست راز داری زن خود را امتحان کند وقتی که از مبال آمد بزن گفت وقتی که سر مبال نشسته بودم یک کلاغ از کونم بیرون پرید ، زن هم باور کرد در ملاقات با زن همسایه گفت از کون شوهرم دو کلاغ بیرون پرید و آن زن بدیگری با اضافه گفت و چون مشهور شده بگوش خود مرد رسید چهل کلاغ بود (۸) «کلاغ سر لانه خودش قار قار نمیکند» کلاغ پر . نام یک قسم بازی بچها است که دور نشسته هر یک دست چپ خود را پیش میاورد و انگشت دست راست را در میان کف چپ گذاشته منتظر می نشیند و یکی از آنها که استاد

نامیده میشود اسم پرنده ای را برده دست راست را بلند میکند و باید تمام بچها هم بلند کنند باز اسم پرندهٔ دیگر رامی برد و همین طور تا اسم غیر پرنده رامی برد اگر بچه ای اشتباه کرده دست بلند کند باخته و او را مجازات میکنند و باز همان بازی در جریان میافتد. **کلاغ پیسه**- کلاغ سیاه وسفید است که از کلاغ کوچکتر است و نامهای دیگرش عکه و عقعق و کلاژه است. (عا) **کلاغ زدن**- عیب گرفتن (شع) میر الهی در صفت اسبان. طاوس را کلاغ زنان همچو گنگ مست + ظل همای بر سر شان ذات شهریار. **کلاغ گرفتن**- عیب گرفتن (شع) زلالی. زعکس گل و لاله بر طرف باغ + کلاغش به طاوس گیرد کلاغ. ایضاً شاه طاهر خندی. زاغ گیرد همه بر بلبل شوریده کلاغ + غنچهٔ شوخ زند خنده و نرگس چشمک. زاغ گرفتن بهمین معنی گذشت وجه تسمیه هم آنجا ذکر شد.

کلاف
کلافه
فا. (ک مدل مدف) اسم. (۱) ریسمان گرد پیچیده که شکل حلقه میانش باز باشد (عا) چرخ کلافه- چرخ کوچکی است که کلافه را بر آن انداخته ریسمانش را بجای دیگر پیچند فلکه هم گفته میشود در سنسکریت کلاپ (कलाप) **کلافه شدن**. منقلب و بیطاقت شدن کسی از گرما یا شنیدن حرفها و جیغ و داد خسته کننده (عا) **کلافه کردن چهار پا**. بستن دست و پای چهار پا است بطور مخصوص که در راه رفتن عادی بی یرقه شود. (عا) **سر کلافه را گم کردن**. در کار خود حیران شدن و تدبیر نداشتن (عا) (۲) مجازاً گرد پیچیدن چیزی (شع) اشرف. شور خیال صرصر قهرت کلافه کرد + دستار را بفرق جهان پهلوان برف. (۳) مجازاً نام فندی از کشتی پهلوانان (عا) مثال شعری از میر نجات همچو دستار کیشفی که بپیچید ملا + به کلافه است فنت ای صنم حورلقا. (۴) به اصطلاح بنا ها تکه های چوب که بالای درهای اطاق و میان دیوار میگذارند (عا) (۵) به اصطلاح بنا ها نوعی از شمشه که چوبی است برای میزان گرفتن دیوار (عا)

کلاک
فا. (ک مدل مدک) اسم "دشت وصحرائی را گویند که در آن مطلقاً زراعت نبوده باشد" جهانگیری (شع) **کلاک موش**- موش صحرائی (شع) در سنسکریت کهیل (खिल) بمعنی مذکور هست و کاف آخر مزید موخر. با ضم اول (۱) تهی (شع) انوری در قصهٔ خود با گوهرستی. نیم شب راچو درزی کاهل + از گریبان بسوی چاک شدم. حاصل آن شب چنان بیاسودم + که همه مغز با کلاک شدم. ممکن است دشت بی زراعت را از جهت تهی بودن کلاک گفتند پس باید بمعنی دشت هم با ضم اول باشد یا این معنی هم با فتح اول است (۲) در زبان ولایتی مازندران و گیلان جوشیدن آب است بطوری که بر آن حبابهای بزرگ پیدا شود و موج زیاد دریا را هم بجهت تشبیه به جوشیدن آب کلاک

گویند. یا بالعکس است برای این که در سنسکریت کولک (कूलक) بمعنی آینده بساحل است که صفت موج است باکسر اول «چوب درازی باشد سرکج که میوه وگلی راکه دست بدان نرسد بآن بچینند» جهانگیری (شع) در مازندران به آن خلنگ گویند که با کلاک از یک ریشه است. شاید ریشه اش در سنسکریت کیل (कील) بمعنی میخ است چه چوب مذکور شباهت به میخ دارد.

کلال فا. (ک مـَ ل مـَ ل) اسم. (۱) «میان سرلود. حکاک گفت. یا زدم یا کندم ریش پاک + یا دهم کاردیکی بر کلال» لغت الفرس (شع) این لفظ با کله از یک ریشه است. (۲) ماندگی و خیرگی چشم (عل) در این معنی عربی است و کلالت هم همان است. باضم اول کوزه گر (شع) مظفر هروی. جان دادن خفاش بدم کار مسیح است + در فی بکند از گل صد مرغ کلالی. ایضاً امیرخسرو. هر کاسه ایکه ساخت ندانم چرا شکست + گردنده آسمان که چو چرخ کلال گشت. در سنسکریت عین این لفظ (कुलाल) هست.

کلاله ع. (ک مـَ ل مـَ ل ۀ) اسم. (۱) «مانده شدن وکند شدن وبی پدر و مادر وبی فرزند شدن وکسیکه بمیرد و پدر و پسر نگذارد» منتخب اللغه (عل) در عربی با تاء آخر است که وقف به هاء شود. (۲) موی بافته (نث وشع) کمال اسمعیل. هر سال رنگ عارض و بوی کلالات + بیچاره غنچه را دل بازار بشکند. ایضاً رفیع الدین لنبانی (اصفهانی) گراز کلاله مشکین خمی بیفشانی + هزار جان ودل بخبر فرو بارد. ایضاً دستور اللغه در معنی العقیصه. در این معنی فارسی است جهانگیری با گاف فارسی ضبط کرده و سروری و دیگران با کاف تازی. چون این لفظ در تکلم نیست و در کتب قدیمه کاف وگاف یک طور نوشته میشدند تمیز بسیار مشکل است. در نسخه خطی دستور اللغه نوشته قرن هفتم هجری که نزد من است معنی دوم باضم کاف است.

کلام ع. (ک مـَ ل مـَ م) اسم. (۱) سخن وسخن گفتن ومجازاً سخن نوشته هم وکلام الله قرآن مجید است (عا) امثال. (۱) «کلام الملوک ملوک الکلام» (۲) «کلام اللیل یمحوه النهار» میان کلام تان تشکر. جمله مذکور را کسی میگوید که بخواهد در میان سخن کسی چیزی گوید (با) (۲) در علم نحو ومعانی وبیان بمعنی لفظ مرکب از دو کلمه یا بیشتر که فائده تام دهد واز شنیدن آن مخاطب منتظر نماند وآن را جمله ومرکب تام ومرکب مفید هم گویند مثل زید آمد. مقابل آن مرکب ناقص وغیر مفید است مثل پسر زید (عل) (۳) نام علمی است که در آن عقاید اسلامیه با ادله عقلیه ثابت کرده میشود وآن را علم اصول دین وعلم نظر واستدلال وعلم توحید وصفات وفقه اکبر هم گویند ودارنده علم کلام را متکلم (عل) علم کلام در آخر قرن اول هجری در مسلمانان پیدا شد لیکن در قرن دوم بجهت ترجمه حکمت یونانی بعربی وتعلیم آن ترقی کامل نمود متکلمین ادله عقلیه

(مـَ) فتحه وهمزه مفتوحه (مـُ) ضمه وهمزه مضمومه (مـِ) کسره وهمزه مکسوره

اصول اسلام را از حکمت یونانی هم میگرفتند و شیوع بی دینی هم که یک اثر حکمت یونانی بود سبب ترقی علم کلام گردید که علمای متدین اسلام برای سد بیدینی همت بتکمیل علم کلام گماشتند. فرق اوایل متکلمین معتزلی و اشعری بودند که هر دو از میان رفتند و اکنون فرقهٔ شیعه در اصول عقاید خود نمایندهٔ تقریبی معتزلی است و فرقهٔ سنی نمایندهٔ تقریبی اشعری. به این علم کلام برای این نام نهادند که دارندهٔ آن در کلام و مناظره با مخالف ماهر میشود. **مذهب کلامی** ـ در علم بدیع نام یکی از صنایع معنویه است که در آن شاعر یا ناطق مثل اهل علم کلام سخن خود را مدلل آورد مثل این شعر انوری در مدح. منافع رسان در جهان دیر ماند ✲ دلیل است این یک آیت دلیل دوامت۔

کلان

فا۔ (ک ۔ل ۔ن) اسم۔ بزرگ (نث و شع)، این لفظ در تکلم خراسان هست۔ **کلانتر** کسی که از طرف دولت مامور ترتیب کارهای اصناف تجار و کسبهٔ شهری بوده و در زمان قاجاریه در بعضی شهرها به داروغه (رئیس نگهبانان شهر در شب) هم کلانتر میگفتند (عا)، اکنون شغل کلانتری در ایران موقوف شده. فرهنگستان بجای ادارهٔ پلیس نظمیه لفظ کلانتری را وضع کرده و بجای کمیسر کلانتر و بجای کمیسار یا کلانتری و در سنسکریت کُلین (कुलीन) بمعنی شخص بزرگ و صاحب خانواده است۔

کلاور

فا۔ (ک ۔ل ۔و ۔ر) اسم۔ بمعنی (اول) کلا (وزغ) باشد که مرقوم شد" جهانگیری (شم)، اگر ثابت باشد کلاو و کلا مخفف آن است۔

کلاو

کلاوه

فا۔ (ک ۔ل ۔و ۔ه) اسم۔ مبدل کلافه است به بینید (شع)، کمال الدین اسمعیل۔ برای ساعد دست مبارکش گردون ✲ زخط ابیض و اسود کلاوه ای به تنید۔

کلاه

فا۔ (ک ۔ل ۔ه) اسم۔ (۱) چیزی که از پوست یا پارچه یا غیر آنها دوخته بر سر گذارند (عا)، امثال (الف)" کلاهش پس معرکه است" این مثل از آن برخاست که در معرکه حقه بازها و نقالها بعضی اشخاص که میخواهند خود را به صف اول برسانند تا درست تماشا کنند کلاه یک نفر از صف اول را از پشت سر برداشته بعقب معرکه پرتاب میکنند آن شخص مجبور است که فوراً جای خود را خالی کرده برای گرفتن کلاه خود برود (ب)" کلاه را برای گرما و سرما میگذارند" (ج)" هر کلاه بسری مرد نیست" (د)" ما را هم از این نمد کلاهی است" (ه)" از کلاه دوزی همین پینک زدن را یاد گرفته" (و)" هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست ✲ کلاه داری و آئین سروری داند" (ز)" کلاه را که بهوا انداختی تا بسر گردد هزار چرخ میخورد" (ح)" کلاه کچل را آب برد گفت برای سرم گشاد بود" با لفظ کلاه در تکلم سر گذاشتن و در نثر و نظم پوشیدن هم صحیح است کلاه انداختن و بر انداختن۔ از بسیاری خوشی کلاه را بهوا انداختن (شع)، امیر خسرو در تعریف

مناره - دیدن او را کله انداخت ماه + بلکه فتادش گه دیدن کلاه ایضاً خاقانی - دل ببودات سر در اندازد +
سر زعقت کله بر اندازد - **کلاه بر آسمان یا بهوا انداختن** - بسیار خوشحال شدن چه در خوشی بعضی کلاه خود را
بهوا میاندازند (عا) مثال - این قدر هم که گیرت آمد برو کلاهت را بهوا مینداز - **کلاه برداشتن** (الف) کلاه را
از سر دور کردن (عا) (ب) در تجارت و معامله کسی را فریب داده مالش را خوردن واین گونه فریب دهنده
را کلاه بردار و کلاه در دار گویند - این اصطلاح از آنجا پیدا شد که طرارها در ازدحام کلاه مردم را میربایند و در
آن وقت پیدا کردن وزد هم ممکن نیست (عا) (ج) کلاه کسی را برای طلب مژدگانی برداشتن چنانچه در
عوام بازاری و دهات رسم است (عا) مثال شعری از شاپور - چنان بفال مبارک شد است دیدن گرگ +
که سگ بمژده کلاه از سر شبان برداشت - ایضاً از سلمان ساوجی - ورنه اقلیم فلک تسکرانه این مژده را
سر عان عالم علوی برسم مژده خواه - میگشایند از بر افلاک فیروزی قبا + میربایند از سر خورشید فیروزی کلاه
(د) اگر کسی از کسی احسان دیده باز هم گله کند وطمع بیشی داشته باشد به او گویند دیگر از او چه میخواهی برو کلاهش
را هم بر دار (عا) مثال شعری از سلیم - ای مور به این اندام سرخیل سلیمانی + دیگر چه از او خواهی بردار کلاهش
را - **کلاه بزمین زدن** - در مصیبت مرگ پدر یا مادر یا بزرگی از خانواده گرفتار شدن چه در چنان مصیبت
کلاه یا دستار خود را بزمین میزنند (عا) **کلاه بر سر دیا بسر یا سر) کسی گذاشتن** کسی را بکاری واداشتن
که باعث ذلت یا رسوائی او شود (عا) گویا این اصطلاح از تخته کلاه کردن پیدا شده که کلاه چوبی زنگوله
دار بلند بسر مقصر گذاشته در شهر میگردانند - **کلاه تقی سر نقی گذاشتن** - از خود سرمایه نداشتن و بقرض از
یکی و دادن بدیگری کار کسب یا تجارت خود را گرداندن (عا) **کلاه تو دست و پای هم رفتن** - از هم
رنجیده بهم در آویختن (عا) مثال - میدانم از رفتار شما آخر کلاهمان تو دست و پای هم میرود - **کلاه
خود را قاضی کردن** - خود حکم کار خود شده انصاف دادن و محتاج به حکم دیگر نشدن (عا) **کلاه زنگله
(و زنگوله)** کلاه چوبینی که زنگلها بدان بندند و بر سر گنه گاران گذارند تا رسوا شوند - مولانا فهمی - کلاه زنگله
مهر بسر صبح است + بهمد خواجه مگر آب کرده است بشیر حکیم شرف الدین شفائی - مباد مکتسب طبع بسر سوائی *
کلاه زنگله هجو بر نهد بسرت " بهار عجم (شع) **کلاه سلیمان و کلاه سلیمانی** - در قصه امیر حمزه مسطور است که
عمرو عیار را کلاهی بوده چون آن را به سر میگذاشت از نظرها غایب میشد - میرزا طاهر وحید - از ضعف تن نهان
شوم از دیده چون حباب + عریان شدن کلاه سلیمانی من است - وله - مرا کرد پنهان بهر انجمن + کلاه سلیمانی
ضعف من - محمد قلی سلیم - بچشم خلق نیاید گر کلاه نمد + بود کلاه سلیمان بسر گدایان را - تجلی کاشی - پنهان شدیم
زان زنظرها که از نمد + بر فرق خود کلاه سلیمان نهاده ایم " بهار عجم (شع) **کلاه شرعی سر چیزی گذاشتن**

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری

حیلہ شرعی کردن کہ چیز حرام را با حیلہ در تحت موضوعی آوردن کہ در شرح مباح و جایز شود (عا) **کلاہ شکستن** (الف) کلاہی را کہ سخت یا مقوا دار است شکستن (عا) (ب) یک گوشہ سر کلاہ را تو کردن چہ کلاہ قدیم بلند بودہ مقوا ہم نداشتہ بعضی برای مشتی گری یا سلیقہ یک گوشہ سر آن یا تمام سر را تو میکردند (نث و شع) صائب ۔ حسن چون آرد بجنگ دل سپاہ خویش را ✢ بشکند بہر شگون اول کلاہ خویش را ۔ ایضاً چو غنچہ ہر کہ بلخت جگر قناعت کرد ✢ کلاہ گوشہ تواند بروزگار شکست ۔ **کلاہ کسی پشم نداشتن** ۔ با وجود ہیبت ظاہر ترسو بودن و با وجود ادعای فعالیت سست و بی عرضہ بودن (عا) **کلاہ کلاہ کردن** ۔ کلاہ تقی سر نقی گذاشتن (بہ بینید) (عا) ۔ **کلاہ گاہ گاہی و گہ گہی** ۔ نوعی از کلاہ کہ فقرا بر سر دارند ۔ محمد قلی سلیم ۔ ع ۔ جنون اورا کلاہی گاہ گاہی ۔ ملا سالک قزوینی ۔ می تواند گاہ گاہ از لذت دنیا گذشت ✢ ہر کہ ہمت را کلاہ گاہ گاہی میکند ۔ حاجی سابق ۔ از غمت دستی کہ بر سر گاہ گاہی میزند ✢ بر سر شوریدہ مجنون کلاہ گہ گہی است " بہار عجم (شع) **کلاہ مال کسی کہ** پشم را مالیدہ کلاہ نمدی میسازد (عا) (۲) معنی دوم کلاہ ، تاج شاہان کہ کلاہ با جیغہ است (نث و شع) صائب ۔ سودای عشق در سر مجنون بی کلاہ ✢ با تکمہ کلاہ فریدون برابر است ۔ (۳) مجازاً کلاہ مانندی کہ بہ تہ بعضی میوہ ہا و بادنجان چسپیدہ است (عا) مثال شعری از واعظ قزوینی ۔ در بزرگی باید افکندن ز سر تاج غرور ✢ میوہ در بالیدن انداز د کلاہ خویش را ۔ در شعر مذکور معنی گل سر میوہ استعمال شدہ ۔ کلہ و کلا مخفف کلاہ است ۔

کلاہو فا ۔ (ک ل ا ہـ و) اسم ۔ در زبان محلی جندق برگ مانندی کہ بہ تہ خرما چسپیدہ و او را بہ شاخہ متصل میکند ۔ کلاو ہم گفتہ میشود و ہر دو ماخوذ از کلاہ است ۔

کلاو

کلب عر ۔ (ک ل ب) اسم ۔ حیوان درندہ کہ اہلیش پاسبانی میکند و نام فارسیش سگ است (عا) کلاب جمع است ۔ در عربی بہ این معانی ہم ہست " دوال بر مشک دوختن و یک دانہ جو و بند شمشیر و قلاب آہنین کہ مسافران توشہ دان از وی در آویزند بر پالان و ستارہ ایست کہ آن را کلب الجبار گویند و دوال و طرف توشہ دان و گروہی از قضاعہ و کلب الفرس خط میان پشت اسب کہ آن را خطارہ پشت گویند و بفتحتین سخت شدن سرما و دیوانگی ستور و بدی و حرص بجنگ و بالفتح و کسر لام سگ و جز آن کہ دیوانہ باشد " منتخب اللغہ ۔ **کلبہ** (۱) مونث کلب (عل) ، (۲) خار بی شاخہ (عل) ، با ضم اول سختی و تنگی و خشک سالی و سختی سرما (عل)

کلباد فا ۔ (ک ل ب ا د) علم ۔ در شاہ نامہ نام پہلوانی است تورانی کہ در جنگ دوازدہ رخ بدست فریبرز پسر کیکاوس کشتہ شد (شع) فردوسی ۔ بر آشفت پیران بہ کلباد گفت ✢ کہ چونین شگفتی نشاید نہفت ۔

کلباسو
کلبسو
کلبتان
کلبتین
کلبه

فا - (ک مـ ل ب مـ س ـ) اسم - (مبدل کرباسو و کربسو) چلپاسه (شع)، شیخ آذری: ہمچو عقرب عدوی کلباسو ؛ دشمن مار ہا بود راسو - ہمچو عقرب که کلبسو بیند ؛ قبل از ایذا ہمی رود از خود -
عر - (ک مـ ل ب مـ ت مـ ن) اسم - (۱) دو سگ ماده (عل) (۲) انبر آہنگر و انبر دندان کشی (عا) انبر که دو سر دارد و چیزی را میگیرد تشبیه به دو سگ ماده شده -
فا - (ک ذ ل ب ٤) اسم - خانهٔ کوچک تنگ و مختصر که الفاظ دیگرش کومه و کپر و آلونک است (عا) "گر کلبه محقر است و تاریک ؛ بر دیدهٔ روشنت نشانم" مثل است - کلبه در عربی بمعنی دکان تیر انداز و شی و تنگی و سختی است پس فارسی از عربی گرفته یا بالعکس یا آن است که در صفحه ۲۷ دیباچه جلد دوم این کتاب نوشتم - در سنسکریت کلپه (कुलप) بمعنی نگاه دار یک خانواده است که صفت یک کلبه و خانه است -

کلپ
کلپاسه
کلپتره
کلپک

فا - (ک مـ ل مـ پ) اسم - "منقار مرغان را گویند و آن را کلفت و کلنه نیز گویند" جہانگیری (شع)
فا - (ک مـ ل پ مـ س ٤) اسم - چلپاسه (تک کرمان و خراسان)
فا - (ک مـ ل پ مـ ت ر ٤) اسم - حرفهای مفت مهمل (عا) مثال شعری از انوری در ذم شعراء او ترا کی گفته کاین کلپتره ہا را جمع کن ؛ تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری -
فا - (ک ذ ل پ مـ ک) اسم - "بمعنی خانهٔ کوچکی که بر کنار کشت ہا سازند از جہت محافظت خرمن از باد و باران و ظاہرا مصغر کلبه است پس به بار تازی باشد اما محاوره ہمان اول است و خرمن بان را نیز گویند یکی از ظرفای ایران در نامه ایکه از طرف زنی لشوی او رقم گردیده رقم کرده - کلپک بد فلک بی عقل و دین ؛ بد رگ کم خرجک بالانشین" بہار عجم - نوشته که محاورهٔ کجای ایران است و او ایل عبارت ہم مشوش است و در سراج "تالاری که بر روی خرمن سازند" نوشته است و با محافظت از باد و باران" ہمان میسازد -

کلتا
کلته

عر - (ک ٤ ل ت مـ) اسم - کلا را به بینید (عل)
فا - (ک ذ ل ت ٤) اسم - (۱) "چارپای پیر و دد و دام از کار باز مانده بود و دم بریده" بو شکور گفت - بشاه و دان کلته روباه گفت ؛ که دانا زد این داستان در نهفت" لغت الفرس (شع)، در سنسکریت گلیته (गलित) بر این معنی ہست از مادهٔ گل (गल्) بمعنی از کار رفتن و سست شدن و شل شدن - (۲) مجازا کسیکه درست نتواند حرف بزند (شع) امیر خسرو - دولت دنیا پیرامن من کی گردد ؛ با چنین فضل و معانی و ذرایت که مراست روز و شب ہست در اطراف جہان سرگردان ؛ تا یکی کلته زبان جاہل احمق کجا است - (۳) "چوب دستی را خوانند که گنده و ستبر و کوتاه بود" جہانگیری (شع) اگر استعمال صحیح باشد مجاز

از معنی اول است (م) "در ماوراء النهر بمعنی کوتاه استعمال کنند. ع. معانی کلمه همچون ریش اتراک" رشیدی. کله و کل بهمین معنی هست.

کلثوم ع. (ک ل ث و م) اسم. (۱) یکی از نامهای مردان عرب بوده (ل) (۲) یکی از نامهای زنان ایران و هند است (عا) در اصل در این معنی ام کلثوم است که یکی از نامهای زنان عرب اسلام است در عربی به این معانی هم هست "مرد پر گوشت رخسار نیکو روی و پیل یا پیل بزرگ و حریر پاره درفش" کلثوم ننه. زن موهوم پرست (عا) حدیث کلثوم ننه. چیز موهومی که نسبت به دین داده شود (عا) وجه تسمیه این است که در دویست سال قبل مجتهدی آقا جمال نام خونساری کتابی مثل رساله فقه نوشته که بنام کلثوم ننه مشهور است و در آن چهار نفر زن را مجتهدین صاحب فتوی قرار داده تمام موهومات و خرافات زنها را بعنوان فتاوای آن چهار زن با اختلاف میان آنها نوشته نامهای آن چهار زن اینها است (۱) کلثوم ننه (۲) خاله جان آغا (۳) دده بزم آرا (۴) بی بی شاه زینب.

کل چنگ فا. (ک ل چ ن گ) اسم. خرچنگ (عا) محرف کُل چنگ (بضم کاف) است و کُل در آن بمعنی منحنی است (به بینید)

کلیچ فا. (ک ل ی چ) اسم "دو معنی دارد اول چرک باشد دوم معجب و خودستای بود" جهانگیری (شم) در معنی اول مخفف کلیچ است یا در هر دو معنی مخفف پلیچ در سنسکریت کلک (कलक) بمعنی چرک هست. با ضم اول. (۱) پارچه پشمی بوده که از تبت به ایران می بردند (شع) مختاری. پیش تو چگونه آرم اندر ره + کلیچ از تبت دلباده از دیبا (۲) "نان ریزه را گویند" جهانگیری (شع) شاید مخفف کلوچ بمعنی نان کلیچه بزرگ است (۳) "کلیچ تکسن و چین باشد شاکر بخاری گفت. زی زان زلف شکنش چو زنجیر + فتاده صد هزاران کلیچ بر کلیچ" لغت الفرس (شع) باکسر اول "کلیچ دیگر سبد گرا به با نان باشد طیان گفت. صد کلیچ پر از گوه عطا کرد بر این ریش + گفتم که بر آن ریش که وی خواجه همی شاند" لغت الفرس (شع)

کلیچان فا. (ک ل ی چ ا ن) اسم. مزبله (شع) معنی لفظ منسوب به کلیچ بمعنی سبد کثافت کشی است و با فتح اول هم صحیح است بمعنی منسوب به چرک. و ممکن است در هر دو صورت الف و نون زاید باشد

کلیک چنگ فا. (ک ل ی چ ن گ) اسم. خرچنگ (شع) وجه تسمیه کل (منحنی) بودن چنگ آن است.

کلیخج فا. (ک ل ی خ ج) اسم "چرکی و شوخی که بر دست و اندام بود. عماره گفت. گنده و بی قیمت و دون حقیر + ریش پر از گوه و همه تن کلیخج" لغت الفرس (شع) ایضاً سوزنی بس کلیخج و بس فرخج و بس شنیعه و بس کریه + پر فسوق و پر فسون و پر فضول و پر فتن. ایضاً طیان. دست پای و

روی خوبان چون گلنج + ریش پیران زرد از بس دود ولنج - از اشعار معنی چرکین مفهوم میشود - ریشه در سنسکریت کلک (कल्क) بمعنی چرک است.

کلده عر. (ک مـل د ٤) علم. نام قدیم عراق عرب است که بابل (حلّه) و بغداد و کربلا و نجف امروز در آن بوده تا بصره و خلیج فارس و در اصل کَلدی نام قبیله‌ای بوده از خلیج فارس که در قرن نهم قبل از میلاد خود را بطرف شمال کشیده بر تمام عراق مسلط شد. در عربی امروز کلده (با فتح اول و دوم) بمعنی زمین سخت است (ج).

کلر فا. (ک مـل مـر) اسم. بی‌جس شدن جائی از بدن از سر یا غیر آن که لفظ دیگرش کرخت است (تک خراسان).

کلرا (ک ڈل ٤ ر ا مـ) اسم. مرض وبا (عا) این لفظ (cholera) فرانسوی است.

کلرین (ک ڈل ٤ ر ی ن) اسم. مرض هیضه ردیه (عا) این لفظ (cholérine) فرانسوی است.

کلس عر. (ک ٤ ل س) اسم. صاروج (آهک) (عل).

کلش فا. (ک مـل ش) اسم. گدائی مُحرانه و با لفظ کردن استعمال میشود (عا) این لفظ از کلاش ساخته شده در ادبیات قدیمه نبوده یعنی چنین تصور شده که کلاش صیغهٔ مبالغهٔ عربی است و کلش مصدر آن است لیکن چنین نیست کلاش فارسی و قلاش معرب آن. با ضم اول و کسر دوم ساقهٔ نکوبیدهٔ گندم و جو و امثال آنها نیز ساقهٔ برنج دانه گرفته. (عا)

کلف عر. (ک مـل مـف) اسم. (۱) لکهٔ سیاه رنگ روی ماه (عل) (۲) تغییر یافتن رنگ صورت است بسیاهی و بهم رسیدن آثار کمودت و گاه در غیر صورت نیز میباشد و فرق میان آن و بهق اسود آن است که کلف املس میباشد بخلاف بهق که با اندک خشونت میباشد و کلف در هیئت مانند دانه کنجد است» مجمع الجوامع (ط).

کلفت فا. (ک ڈل ڈف ت) اسم. جسمی که عمقش نسبت به جسم دیگر زیاده تر باشد نسبت به آن کلفت است و آن نازک (عا) مثال. من بر کاغذ کلفت مشق میکنم و شما بر کاغذ نازک. با ضم اول و سکون دوم و فتح سوم. عر. (۱) مشقت و سختی (عا) (۲) زن خدمت گار (عا) این معنی مخصوص فارسی است با فتح اول و دوم (ک مـل مـف ت) فا. «کلفت منقار مرغان باشد رودکی گفت. از آن کوزا بری باز کردار + کلفتش لسدین و تنش زرین» لغت الفرس (شع) در نسخهٔ چاپ اروپا که نزد من است شعر چنین است لیکن مصرع اول غلط بنظر میآید. کلب بمعنی منقار گذشت پس مخفف و مبدل کلفت است.

کلک فا. (ک مـل مـک) اسم. (۱) کشتی ایکه از گذاشتن چوبها یا مشکهای پر باد پهلوی هم و بستن آنها

بتیر یا تخته ها ساخته میشود و عموماً برای بارکشی در رودها و نهرها استعمال میشود (عا) در زبان ولایتی مازندران کل بمعنی سد کوچک ساخته از چوب های ایستاده و پوشال است و همان ریشهٔ کلک به این معنی است در سنسکریت کُل (कोल) بمعنی کشتی است و کاف ملحق موخر (۲) منقل گلی که عموماً مدور ساخته میشود (عا) سنائی در ضرورت شعری باسکون لام استعمال کرده که گوید. آن کز اثر کینهٔ او بادم سرد است + حقا که اگر گرم کند کلک اثیرش. ایضاً. چونان نمود کلک اثیری اثر بکوه + کاجزای او گرفت همه رنگ لاله زار. در زبان ولایتی مازندران کله بمعنی اجاغ است و کلک به این معنی مصغر آن است. کلک خسپ. فقیری که تنها کلک آتش پهلوی خود گذاشته بخوابد (شع) میر نجات. گر خدمت بسر کوی تو در خوانیم + با دل چاک چو اخگر ز کلک خسپانیم. (۳) نیشتر رگ زن (شع) ضیا نخشبی در دل خیال غمزهٔ تیرت چو بگذرد + گوئی زند بر دل پرخون من کلک. رشیدی گوید اصح در این معنی با ضم گاف فارسی و فتح لام است اما دلیل نیاورده چون خط فارسی ما حرکات ندارد و در قدیم کاف و گاف یک طور نوشته میشد پیدا کردن تلفظ صحیح الفاظی که امروز در تکلم نیست بسیار مشکل است ریشه اش در سنسکریت شلاک (शलाका) است که بمعنی نیشتر هم هست (۴) درد سر و درد شکم (شع) حمید رکمی. چند شوم صداع کش گرد بساط خسروان + کز در تو است عالمی رزق پذیر بی کلک. ایضاً نخشبی. باد از نفخ حقد و باد حسد + دشمن شاه مبتلای کلک. ایضاً تاثیر. خنده بر برق زند گرمی خاکستر ما + چه کلک بسته ای ای آتش می بر سر ما. از این معنی کلک را کندن در تکلم هست که بمعنی درد سر را رفع کردن است در سنسکریت کهلیک (खलिक) بمعنی زیان رساننده و زحمت دهنده است (۵) شوم و نامیمون (شع) مولوی معنوی. زین می خوری گردی ملک زان می خوری دیو کلک + زین می ابو بکری شوی گردی از آن می بو الحکم. جهانگیری گوید "و بسبب نحوست و شآمت کوف و بوف را نیز بهمین نام خوانند و در بعضی از فرهنگها مرقوم است که کلک با اول مفتوح و ثانی مکسور نام بوم بود" ریشه این معنی همان ریشهٔ معنی چهارم است (۶) خربزهٔ نارس و غوزهٔ پنبه نشکفته (شع) در این معنی مخفف کالک است بمعنی کال و نارس. (۷) "گاو میش نر جوان را گویند" جهانگیری (شع) در این معنی مصغر کل بمعنی گوسفند و گاو نر است. در تکلم امروز ایران کلک زدن بمعنی فریب دادن هست که با هیچ یک از معانی لفظ کلک مربوط نیست ایضاً دزد و کلک چیدن بمعنی مکر کردن برای انداختن و ریشه اش در سنسکریت کهلک (खलक) بمعنی بدذات و مکار است. در زبان ولایتی مازندران کلک بمعنی لباس نیم تنه هم هست نیز بمعنی دری که از گذاشتن چوبها نزدیک بهم و بستن آنها با ریسمان و علف ساخته میشود. با ضم اول و سکون دوم مبدل کرک بمعنی پشم نرم و کرک مو (به بینید) (عا) با کسر اول و دوم (۱) حد کلک

(۱۰) داداعرابی (۱۱) یاراعرابی

هم احول بود بوالعباس گفت. وز فروغش بتب تاری شد نقش نگین ٭ بتب تاری برخواند مرد کلکا» لغت الفرس. (شع) ایضاً مولوی معنوی. قهاب برآمد کلک از گور برآمد ٭ وز ریگ سیه چرده سقنقور برآمد. (۲) انگشت کوچک (شع) فرهنگ منظومه. کلیک و کلیچک کلک را است نام ٭ که خنصر بخوانند بتازیش عام. در هر دو معنی مخفف کلیک است که در تکلم خراسان هست با فتح اول و سکون دوم (۱) «بغل بود یکی از اطبا ر نظم نموده. کسی را که درد آیدی دست و کلک ٭ علاجش کنندی به مدهن و دلک» جهانگیری (شع) ایضاً مهذب الاسما ر درمعنی المابض از مهذب الاسما ر درمعنی النغا چه معلوم میشود بمعنی خشتک زیر بغل جامه هم هست (۲) آب بینی (نث) مهذب الاسما ر درمعنی المخاط در سنسکرت (कफ़ कफ) بمعنی مایع غلیظ چسپنده هست (۳) نان بلوط (تک فارسی) با کسر اول و سکون دوم (۱) هرنی (شع) مولوی معنوی. نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد ٭ نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد و تیرنی را هم میگفته اند چنانچه خواجو گوید. براد کلکی حوالت کرد چون برق ٭ گذر کرد از سر و در خاک شد غرق. و قلم را هم میگفته اند که از نی بوده چنانچه انوری گوید. کلکت چه قابلی است که صاحب قران نطق ٭ یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن است. **کلک** فرنگی. قلم سرب و قلم فرنگی را به بینید (شع) ارادت خان واضح. احوال دل به کلک فرنگی نوشته ایم ٭ خوش سرمه در گلوی قلم کرده ایم ما.» **کلک کبوتر دُم**. به اصطلاح خوش نویسان نوعی از قلم تراشیده محمد سعید اشرف. گر کنم شوق دل از کلک کبوتر دم رقم ٭ نامه زین تقریب خود بال کبوتر میشود.» بهار عجم (شع) (۲) چهار دندان نیش درندگان (شع) نظامی. بر دندموکلان راهش ٭ از کلک سگان بصد تباشش در سنسکرت کیلک (कीलक) بمعنی میخ است و معنی فارسی مجاز آن. (۳) نام صمغ تلخ درخت جهود انه است (ط) سوزنی. حاسدان تو کلک و تو رطبی ٭ از قیاس رطب نباشد کلک.

کلکته (ک ـ ل ک ـ ت ت ه) (ع) نام مهترین بندر شرقی هند است که بزرگترین شهر هند و دوم شهر سلطنت انگلیس است (ج).

کلکسیون (ک ـ ل ک س ی و ن) اسم جمع کردن مجموعه (عل) این لفظ (collection) فرانسوی است.

کل کل فا. (ک ـ ل ک ـ ل) اسم هرزه گوئی کردن دکا دکا نمودن بواسحق اطعمه شیرازی از زبان خرما «در سفر با گردکانم در جوال ٭ میکشم از کل کل او قیل و قال. فوقی نیست یک مو چو عقل بر سرشان ٭ بیش ازین فوقیا مکن کل کل» بهار عجم (شع) در تکلم خراسان هست. و اسم صوت است.

کلگو فا. (ک ـ ل ک ـ و) اسم پسر بچه (تک بنادر خلیج فارس) در سنسکرت کهلک (खेलक)

بمعنی بازی کننده است که صفت پسر است با تلفظ (ک ذل ک ـه) کنده ایکه پای مقصر در آن نهند (ث) مهذب الاسار در معنی مقطره ـ

کلکم فا ـ (ک ذل ک ذم) ـ سم ـ "قوس قزح باشد" جهانگیری (شع) ، رشیدی گوید "و بفتح هردو کاف منجنیق" (شع)

کلگری (ک ـل گ ـه ر ی) عم ـ نام شهری است در امریکای شمالی که مرکز غله است (ج)

کلگورلی (ک ـل گ ـه ر ل ی) عم ـ نام شهری است در مغرب اوسترالیا که دارای معدن طلا است (ج)

کلل فا ـ (ک ـل ـل) ، سم ـ پری که پادشاهان بالای کلاه خود میزنند و در سابق پهلوانان و جوانان هم میزدند و آن را جیغه هم گویند و کلگی هم میگفتند (شع) سوزنی ـ سلطان شرق و غرب ز خورشید پیش رو ✤ گر از کله حجاب کند گاه از کلل ـ ایضاً سلمان ساوجی ـ در هوای چمن باغ علی رغم کلاغ ✤ شاخ گلها زده انداز پر طاوس کلل ـ در سنسکریت ک (क) بمعنی سر است و کل (कल) بمعنی بازی کردن و جنبیدن است و معنی مجموع آنچه بر سر بازی میکند که صفت پر مذکور است.

کل عر ـ (ک ذل ل) ، سم ـ همه و جمیع مقابل جزء (عا) مذکر و مونث در آن یکسان است و گاهی در عربی کلة هم در مونث استعمال شده ـ **کلی** (۱) بسیار مقابل جزئی (عا) مثال امسال در تجارت ضرر کلی کردم ـ (۲) در علم منطق و حکمت مفهومی که نفس تصورش مانع شرکت افراد بسیار در آن نباشد مثل انسان و حیوان مقابل جزئی که نفس تصورش مانع شرکت افراد باشد مثل زید (عل) ، **کلیات** (۱) بسیار ها (عا) مثال ـ تجارت فلان در کلیات است نه مالهای جزئی ـ مقابل کلیات جزئیات است ـ (۲) در علم منطق و حکمت مفهومهای کلی (بمعنی دوم) ، و کلیات خمس جنس مثل حیوان فصل مثل ناطق و نوع مثل انسان و خاصه مثل ضاحک و عرض عام مثل ماشی است (عل) **کلیت** ـ کلی بودن (بهر دو معنی کلی) ، به بینید ـ **کلیه** ـ کلی بودن بمعنی اول (عا) ، **کلیتهً** ـ کلی ـ (بمعنی اول) بودن و همه و جمیع بودن (عا) **بکلی** ـ همه و جمیع و بالمره و بالتمام (عا) ، با فتح اول (ک ـل ل) ، گرانی و بار گران (عا) ، مثال ـ از معاش خودم عاجز بودم حالا فلان هم کل برمن شده ـ در عربی به این معانی هم هست "عیال مرد کلول جمع و یتیم و آنکه آن را نه پدر باشد و نه مادر و نه فرزند و مانده شدن و خیره شدن چشم و کند شدن زبان" منتخب اللغه ـ

کلا عر ـ (ک ـل ل ـه) حرف است بمعنی نه هرگز که در مقام تنبیه مخاطب بر بطلان کلامش استعمال میشود و در تکلم بیشتر با حاشا (حاشا و کلا) گفته میشود (عا)

کلاش فا ـ (ک ـل ل ـه ش) ، سم ـ شخص بی نام و ننگی که گدائی محترمانه میکند (عا) قلاش معرب

ان است وغلاش مبدل. در سنسکریت کهلاش (खलाश) بمعنی خورنده با بدذاتی است.

کلّو (ک مد ل ل مد و) عم. نام بندر معتبر است در پرو که ملکی است در مغرب امریکای جنوبی (ج)

کلّه فا. (ک مد ل ل ه) اسم. سر جاندار و مجازاً سر بیجان هم مثل کلّه کوه (عا) در سنسکریت کپال (कपाल) است. امثال. (۱) «بجای کله پز سگ می نشیند» (۲) «بر دکان کله پزی کرمت را بتکان». **کلّه به کلّهٔ کسی زدن**. ادعای همسری باکسی داشتن (عا) از کله زنی حیوانات شاخ دار گرفته شده **کلّه پر باد داشتن**. مغرور و متکبر بودن (عا) **کلّه پز**. کسیکه سر گوسفندها را پخته می فروشد (عا) **کلّه جنگ**. محرف کل جنگ است (به بینید) (تک) **کلّه خر**. شخص خودپسند بی شعور (عا) **کلّه خشک** شخص سوداوی مزاج که غرور بیجا دارد (عا) **کلّه زنی**. (۱) بهم کله زدن دو گوسفند یا گاو (عا) (۲) ادعای برابری کردن کسی با دیگری یا مقابله کردن با او در قول یا فعل (عا) **کلّه شدن**. بغضب آمدن (عا) **کلّه شق**. شخص مغرور نافرمان (عا) **کلّه قند**. قندی که بشکل مخروطی میسازند (عا) شاید در سابق بشکل سر میساختند کله گفتند در وضع مخروطی هم شباهت به سر حیوانات دارد. **کلّه بوی قرمه سبزی دادن**. کاری کردن که در آن خطر سر دادن باشد (عا) **کلّه گنجشک خوردن**. زیاد حرف زدن (عا) **کلگی** (۱) آنچه بر سر حیوان باری و سواری زنند نیز آن قسمت از دهنه و افسار که بر پشت گوش چارپا افتد (عا) (۲) کلل (شع) (به بینید) **کلّه منار** مناری که از سرهای بریده روی هم گذاشته ساخته شده باشد (عا) سلاطین قدیم چنان و چنگیری را با دشمن مرتکب میشدند. باکسر اول. (ک ه ل ل ه) عو. پشه بند. هر چه اطاق مانند از پارچه ساخته شود مثل روپوش کجاوه و غیر آن (عل) در تکلم بنا در خلیج این لفظ بمعنی پشه بند هست. خاقانی. صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من * چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من.

کلم فا. (ک مد ل مد م) اسم. سبزی ایست که پخته اش خورده میشود و سه قسم است (۱) رشیه (قمری) (۲) برگ (پیچ) (۳) گل (ط) باکسر دوم (ک مد ل ه م) عو. جمع کلمه است (عل) باضم اول و دوم. (۱) کلنبه معنی دوم (به بینید) (تک شیراز) (۲) طویله (تک مازندران)

کلمات عو. (ک مد ل ٤ م مد ت) اسم. (جمع کلمه) (۱) الفاظ و عبارات (عا) (۲) در علم صرف و نحو الفاظ مفرد با معنی (عل)

کلماسنگ فا. (ک مد ل ه م مد س مد ن گ) اسم. فلاخن که آلت سنگ انداختن است (شع)

کلمبو (ک ۳ ل ۳ م ب مد) عم. نام بندری است که بزرگترین شهر سیلون هند است (ج)

کلمبه فا. (ک ۳ ل ۳ م ب ٤) اسم. کلنبه معنی دوم (به بینید) (تک شیراز و خراسان) و در خراسان

تک، زبان تکلمی (عل)، زبان علما (زن)، زبان زنان (با)، زبان بازاری (مص)، مصدر

بمعنی پته هم هست.

کلمبیا (ک ذل ۳م ب ه ی ـ) عم. نام یکی از ممالک امریکای جنوبی است و پای تختش بوگا تا است (ج)

کلمه ع. (ک ـ ل ۴ م ۴) اسم. یک لفظ مفرد با معنی (عا)، کلمات و کلم جمع است کلمهٔ شهادت دو جملهٔ اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللّٰهِ و جملهٔ اول را هم گویند (عا) اگرچه دو جمله یا یک جمله است مجازاً کلمه گفته میشود.

کلمکل فا. (ک ـ ل م ـ ک ـ ل) اسم. هرزه سرائی دکاوکا و که لفظ دیگرش کلکل است (شع)، میر نجات. این همه کلکل از تنبک گویندهٔ تو است + مطرباً جغجغ ما از دم بوینده تو است.

کلمن ع. (ک ـ ل ـ م ـ ن)، در تهجی ابجدی مجموعه چهارم است و تمام این است. ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ. (عا)

کلموثر فا. (ک ذل م وثرا) اسم "چلپاسه و در نسخهٔ سروری بمعنی سوسمار گفته که مارپلاس نیز گویند" رشیدی (شع)، سروری سوسمار از این جهت گفته که آن لفظ عام است و چلپاسه از اقسام آن

کلن فا. (ک ذل ـ ن) اسم "گلوله باشد که در گلو و گردن و دیگر اعضای مردم برآید و آن را غرو باغره و باگره نیز گویند پور بهای جامی گفته. سخن نتیجهٔ روح است و گر سخن نبود + بعقل و نفس بجز نغمه و کلن چه رسد و در عربی پنبهٔ برزده بود که برای رشتن آن را گرد ساخته باشند" جهانگیری (شع)، ایضاً مهذب الاسار در معنی الکلفه. مصرع دوم شعر غلط بنظر میآید در نسخهٔ رشیدی هم که نزد من است همین طور نوشته. در سنسکریت گلن (गुल्म) بمعنی مد ورهست و شاید در فارسی هم گاف باشد.

کلنبه فا (ک ذل ذن ب ۴) اسم. (۱) نان کلیچه که در میانش مغز بادام و قند سائیده باشد (شع)، نظامی. بخشکار گرسنه را کلنبه است + با شتهیان به نرخ دنبه است (۲)، چیزهای بیکدیگر چپیده گرد شده مثل کلنبهٔ گل (تک شیراز و خراسان)، ریشه اش در سنسکریت کدمبا (कदम्ब) است بهمین معنی.

کلنجار (ک ۴ل ۴ن ج ـ ر) اسم. خرچنگ (تک شیراز)، و کلنجار قورباغه خطا است.

کلنجری فا. (ک ـ ل ۴ن ج ـ ر ی) اسم "اسم فارسی سرطان (خرچنگ)، است و گویند بفارسی نوعی از انگور است که در بلدهٔ هرات میشود و رنگ آن سیاه مایل به سرخی است و بسیار شیرین و لطیف" محیط اعظم (ط)، چهار مقاله نظامی عروضی تعریف عجیبی از آن انگور کرده ذیل لفظ فرنک را به بینید.

(۱) س، اسم مصدر (ط)، طبی (ج)، جغرافی (عم)، علم (نام شخص یا چیز معین)

کلند فا - (ک ذل مدن د) سم - آلت آہنی است با دستۂ چوبی برای کندن زمین کہ در تکلم کلنگ مبدل آن است نیز میل آہنی کہ با آن سنگ و چیز سخت را سوراخ کنند کہ لفظ دیگر تر دیلم است - (شع) مولوی معنوی - کو حمیت تا ز تیشہ و ز کلند ٭ این چنین دیوانہ گر را بر کنند - ایضاً اگر بد یدہ من غیر آن خیال آید ٭ بکندہ باد مرا ہر دو دیدگان بکلند - **کلندی** - زمین سخت (شع) ، ریشۂ اش با کلنگ یکی است (بہ بہبیند) ، بافتح اول و دوم (۱) قفل چوبین کہ لفظ دیگرش کلیدان است (شع) ، مولوی معنوی - چونہان یار در آید در دولت بگشاید ٭ زانکہ آن یار کلید است و شاہچو کلندید - (۲) ہر چیز گندۂ ناتراشیدہ (شع) مولوی معنوی - پلیدان را بیاموز د بہ آب پاک افزودن ٭ کلندی را بیاموز د کلندان را فریبیدن - (۳) چوبی کہ بہ قلادہ سگ بندند (شع) مسعود سعد - گہ بر گردن چو سگ کلندی دارم ٭ بر پای گہی چو پیل بندی دارم - معنی اول و سوم مجاز دوم است و لفظ مخفف کلندر -

کلندر کلندرہ فا - (ک مدل مدن د مر) سم - (۱) چوب کلفت کہ لفظ دیگرش کندہ است و یک قسم آن را برای گذاشتن پای مجرمان در آن سوراخ میکنند (شع) بہاء الدین جامی - بر گردن مخالف و بر پای دشمنت ٭ نکبت کند و شاخی و محنت کلندری - کلندرہ ہم ہمان است (۲) مجازاً مرد ناہموار تنبل (شع) ، (۳) کسانی کہ در لباس درویشی بیرون آمدہ با وجود قدرت بر کار گدائی میکنند و در تکلم بہ آنہا قلندر گویند کہ مبدل کلندر است (شع) ، در مہذب الاسما معنی الخ ، ور اکہ بمعنی لپتری است کلندرہ نوشتہ پس در قدیم بہ این معنی ہم بودہ - در سنسکریت کہل (कल) بمعنی بدذات و گناہگار است و در (दर) بمعنی دریدن و مجاز از زحمت دادن است و حرف نون در خود سنسکریت اضافہ میشود و کہلندر (कलन्दर) بمعنی زحمت دہندۂ مقصر است کہ صفت کندہ است و باقی معانی مجاز از اول است

کلندہ فا - (ک مدل مدن د ع) سم - چوب کوچکی کہ بہ دول آسیا نصب است کہ چون آسیا بگردش در آید سر چوب حرکت کند تا دانہ بہ تندی در آسیا ریزد و بہ آن لک لک و لک لک ہم گویند (شع) ، مولوی معنوی - گر ہمی گوئیم گول و گر نمیگوئیم گول ٭ چون کلندہ بر لب دولیم و تک تک میزنیم - لفظ مصغر کلند (بفتح اول) است بہ بہ بینید -

کلندیدن فا - (ک ذل ن دیع دیسن) مص - "بمعنی کندن باشد" جہانگیری (شع) ، از لفظ کلند (بضم اول) ساختہ شدہ و اگر استعمال شدہ باشد مشتقاتش را ہم شاعر میتواند استعمال کند -

کلنک کلنگک فا - (ک ذل ع ن ک) سم - سبزی ایست خوراکی کہ برگہای کوچک کلفتی دارد و عوبش خرفہ است (ط) کلنگک ہم ہمان است -

کلنگ فا - (ک ۃ ل مد ن گ) اسم - (۱) اسم فارسی نوعی از خروس بزرگ است و نیز بفارسی طایری را گویند که بعربی کرکی و بترکی درنا و بهند کنج نامند و آن از جملهٔ طیور بری است بلند پرواز و در کنار آبها نیز میباشد و آن را طاقت گرمی نیست و دو نوع میباشد سفید و خاکستری رنگ و سفید نادر الوجود و گویند در مصر بسیار - بهترین آن آنست که باز آن را صید کرده باشد زیرا که گوشت آن بسبب خوف و ریاضت آن نرم میشود" محیط اعظم (ط)، در سنسکریت کلنگ (कलिंग) بمعنی مطلق مرغ است ایضاً کلنج (कलंज) بمعنی مرغ است. (۲) آلت آهنی با دستهٔ چوبی برای کندن زمین نیز دیلم که میل آهنی است برای سوراخ کردن سنگ وجز آن (عا)، در سنسکریت کُلنگ (कुलिंग) بمعنی خیش است و معنی فارسی مجاز آن " کلنگ از آسمان افتاد و نشکست + که از بوی دلاویز تو مستم " مثل است.

کلنگور فا - (ک مد ل مد ن گ مد ر) اسم - ثمری است دوائی که نام دیگرش دن دانه و در عربی حبة الخضرا است (ط)، مهذب الاسما، و بمعنی حبة الخضرا، دخرو.

کلنل (ک ۃ ل ۃ ن ۂ ل) اسم - سرهنگ که درجهٔ نظامی بعد از یاور است (عا)، این لفظ (colonel) فرانسوی است.

کلنی (ک ۃ ل ۃ ن ی ع) اسم - زمین مسکن مهاجرین از ملک دیگر و دستهٔ مهاجرین به ملک دیگر (عل)، این لفظ (colonie) فرانسوی است.

کلنیک (ک ۂ ل ۂ ن ی ک) اسم - مریضخانه و پرستارخانهٔ خصوصی (عا)، این لفظ (clinique) فرانسوی است.

کلو فا - (ک ۃ ل مد) اسم (۱) کلانتر و کدخدا و داروغه (شع)، سنائی - کافر خلق همه پیش رخت سجده برند + حور یا روح که باشد که کلوی تو بود - ایضاً مولوی معنوی - ای رو کلوای رو کلو کرده مراد نگ ودلو + هر که ازین هر دو برست اداست اخی اداست کلو - کلو بنده بزرگترین غلام (شع)، در سبزوار خراسان کلو در تکلم هست و گویا لفظ مخفف کلان است، (۲) " کلو اسم فارسی نوعی از نان است که بفارسی شیرمال گویند" محیط اعظم (ط)، با فتح اول در زبان محلی بیابانک بمعنی ساقهٔ ذرت است.

کلوا فا (ک مد ل و سد) اسم - بند زدن و پیوستن ظرف چینی و گلی شکسته (که لفظ دیگرش بند زدن است)، و استاد آن کار کلوائی است (تک اصفهان)، در سنسکریت کل (कल) بمعنی پیوستن هست.

کلوب (ک ۃ ل مد ب) اسم - انجمن و عمارت انجمن (عا)، این لفظ (Club) فرانسوی است

کلوتک فا۔ رک ذ ت مدک ، سم ''بمعنی کدنگ است کہ مرقوم شد'' جہانگیری (شع)

کلوتہ فا۔ رک ذ ل و ت ٤) سم۔ (۱) کلاہ دراز پنبہ دار کہ صوفیان سر میگذاشتند (شع) ، سوزنی صوفی شدی زخوف سیہ شد لباس تو + چون صوفیان کلوتہ بسر عقیق رنگ ایضاً اوحدی۔ برنہی میزرد کلوتہ بسر + دل پی سیم و چشم از پی زر۔ (۲) کلاہی کہ زنان بسر میگذاشتند (نث و شع) ، در شرح السامی فی الاسامی در معنی الشبکہ نوشتہ است کہ کلوتہ برای زنان بمنزلہ کلاہ مردان است۔

کلوتچ فا۔ رک مدل و تچ) سم۔ نانی کہ از اطراف تنور در آن ریختہ باشد (نث و شع) ، السامی فی الاسامی و شرح آن در معنی السقط۔ در تکلم خراسان ہست۔ باضم اول و واو معروف ''کلیچہ بزرگ را گویند و با واو مجہول دو معنی دارد اول بدل و عوض باشد دوم خاییدن و جاویدن چیزی باشد کہ در ہنگام خاییدنش صدائی برآید مانند قند و نبات و نان خشک و کلوچیدن مصدر آن است'' جہانگیری (شع) ، اگر استعمال مصدر ثابت باشد مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند۔ معنی دوم اسم صوت است۔

کلوچہ فا۔ رک ذ ل و تچ ٤) سم۔ کلیچہ بمعنی اول (رہ بہ بینید) (عا)

کلوخ فا۔ رک ذ ل و خ) سم۔ (۱) تکہ گل خشکیدہ (عا) ''جواب است ای برادر این نہ جنگ است + کلوخ انداز را پاداش سنگ است'' مثل است از سعدی و مصرع اول را این طور ہم عوض کردند۔ جواب آن جنگت این جنگ است **کلوخ امرود۔** نوعی از امرود (شع) امیر خسرو۔ نبود ارچہ کلوخ امرود از دوست + بنگی بود خوش کاین از پی اوست ، **کلوخ انداز۔** سوراخیکہ در کنگرہ قلعہ ہا سازند کہ اگر دشمن یورش خود را بپای قلعہ رساند و تفنگ و تیر بی حاصل شود از آن سوراخہا سنگ و کلوخ و آتش بر سر او ریزند کہ بستوہ آید و آن را سنگ انداز نیز گویند و گذشتہ و جشنی کہ مستان در آخر ماہ شعبان کنند و وجہ تسمیہ آنکہ رمی حجارہ بعزم دفع غیر مرسوم است۔ میرزا صائب۔ روزہ نزدیک است می باید کلوخ انداز کرد + زہد ان خشک را رندانہ از سر باز کرد'' بہار عجم (نث و شع) ، در تکلم امروز کلوخ انداز ان است و آن بیرون رفتن بباغ و صحرا است در روز آخر شعبان نیز غذای خوب خوردن آن روز۔ **کلوخ برلب زدن و مالیدن۔** استعارہ برای مخفی کردن بدی چون شراب خوران بعد از خوردن آن کلوخ بلب میمالیدند تا معلوم نشود شراب خوردند (شع) ، جامی۔ لبش تر بود از می خوردن شب + کلوخ خشک را مالیدہ برلب۔ ایضاً مولوی معنوی۔ صد جام در کشیدی و برلب زدی کلوخ + لیکن دو چشم مست تو در مید ہد صلا۔ **کلوخ کوب۔**

کنده ایکه بران دسته نصب است و با آن کلوخ و کج را کوبیده خاک میکنند (عا) (۲) در زبان محلی جندق خرمای نارس. ماخوذ از معنی اول است.

کلوزه فا. (ک ذل عدز ۵ ع) اسم. گل نشگفته پنبه (عا)، «آیا شتر توی کلوزه ام ول میکنید» مثل است در اصفهان.

کلوس فا. (ک ذل عدس) اسم. اسبی که چشم و پوز دروی آن سفید باشد که مردم قدیم آن را بد میدانستند (شع) شعر در عیوب اسب. در آب خسب وحرون تنگ ران وتاپغ زن + سکندری خوردو تسکوره کاهل و گمراه. کلوس وکج دم وچپ شوره پشت وآدم گیر + یسار وعقرب و چل سم سفید و کام سیاه.

کلوش (ک ضل عدش) اسم. کفشی که روی کفش دیگر پوشیده میشود برای عبور از گل (عا) این لفظ محرف گلوش وگالش است. (به بینید)

کلوک فا. (ک ذل عدک) اسم. (۱) امرد بیحیا و کنگ هم بهمان است (شع) سوزنی. منم کلوک خراکنکام فشانکنگ خشک سپوز + حرام زاده و قلاش ورند عالم سوز. ایضاً. با نفع با ضرر دو کلوکیم حرفشار + روکرده نفع ونافع وبرده رضا زضر. (۲) مرتبان شکم دار (تک شیراز) با فتح اول. باصطلاح بنا آجر ربع آجر (عا)

کلوم فا. (ک ذل عدم) اسم. (۱) طویله گاو و خر (تک مازندران) کلم مخفف آن هم بهمان معنی است (۲) ع. جراحتها و زخمها (عل) کلم واحد آن است.

کلون فا. (ک ذل عدن) اسم. چوبی که افقی پشت درخانه آزاد کار گذاشته است که با آن در بسته و باز میشود و کلون دان سوراخی است در کنده پشت در که سر کلون در آن رفته در را مانع باز شدن میگردد. (عا)

کلونده فا. (ک ضل ون د ۵ ع) اسم. نوعی از خیار است که نازهای دیگرش تنگ و خیار چنبر است (شع) بسحاق اطعمه. میل کلونده که دارد که مبارک بادش + بخت فیروز که افتاد زغیبش بکنار. ایضاً. انگور شاه و خربزه سلطان میوه شد + انجیر در میانه ایشان وزیر گشت. داروغه هند دانه سرده خیار سبز + کلونده شد محصل و بدران وزیر گشت.

کله فا. (ک ضل ۵ ع) اسم. (۱) رخسار (شع) امیر خسرو. خنده که هم در نظر بنده نمود + صد دل به دو چاه کله افکنده نمود. بنمود مقنع زیکی چه یک ماه + دو چه زیکی مه او که خنده نموده. ایضاً. چون خنده در آن لعبت دلخواه افتد + چه در کله افتد و مرا آه افتد. یک عکس مه از یکچه فتد طرفه فتد + طرفه

است دو چه که در یکی ماه افتد. در سنسکریت کپله (कपोल) بهمین معنی است در لیشه آن است. در سنسکریت گله (गल्ल) هم بمعنی رخسار هست و شاید در اشعار هم با کاف فارسی باشد چون در قدیم کاف و گاف یکطور نوشته می شد (۲) «هر مرتبه را گویند که سوزن را در جامه فرو برند و برآرند» جهانگیری (شع) (۳) «دیگدان بود» جهانگیری (شع)، در تکلم مازندران هست و در سنسکریت کیل (कील) بمعنی شعلهٔ آتش است (عا) گرز بود» جهانگیری (شع)، با ضم اول. آدم یا چیز کوتاه (تک مازندران)، باضم اول و فتح دوم و ها رملفوظ. مخفف کلاه است (نث وشع) از اشعار هجویهٔ عصر صفوی معلوم میشود کُله بمعنی ذکر هم استعمال میشده.

کلهر
فا. (ک مـ ل ه ڈ ر) اسم. نام ایلی است در کردستان ایران (عا)

کلی
فا. (ک ڈ ل ی) اسم. (۱) دهاتی (شع) ذیل کل را به بینید. (۲) دف که سازی است و لفظ دیگرش عربانه است (شع) فرخی. من و این ساده دلی بیهده بر هر سخنی ✤ پای میکوبم چون گیلان برنا ی دکلی. در سنسکریت کلی (कालि) بمعنی دست است و شاید وجه تسمیه نواخته شدن دف است با دست (۳) قسمی از ماهی کوچک است که مهی است و در عربی سمک رضراضی گفته میشود. معنی رضراض سنگ ریزه است شاید قسمی از سقنقور باشد که در رمل جا دارد (ط) (۴) «مرضی است که آن را خوره نیز گویند نعوذ بالله منه» سروری (شع)، با معنی اول از یک ریشه است چه بیشتر خوره در دست ظاهر میشود باکسر اول و فتح دوم. عر. کلا. (با کسر اول به بینید (عل)

کلیا
فا. (ک ٤ ل ی سـ) اسم. دوائی است که لفظ دیگرش اشخار است (ط) قلیا مبدل آن است.

کلیاوه
فا. (ک مـ ل ی سـ و ٤) اسم. مقلوب کالیوه است و بمعنی همان (شع) مولوی معنوی. ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا ✤ هین زهره را کلیاوه کن زین نغمه های جان فزا.

کلی پتال
(ک ڈ ل ی پ ڈ س ت سـ ل) اسم. بستهٔ چاپاری (عا) این لفظ (Colipostal) فرانسوی است.

کلیة
عر. (ک ڈ ل ی ٤) اسم. قلوه که لفظ فارسیش گرده است و کلیتین بمعنی دو گرده (عل) در عربی بر این معانی هم هست «ابر زیرترین ابرها و مابین خانهٔ کمان و دسته و پوستی که در زیر دست خیک آب کشی باشد» منتخب اللغة. اصل لفظ کلیة (با تا ر آخر) است که در عربی تار وقف به ها میشود و در فارسی ها غیر ملفوظ است.

کلیچه
فا. (ک ڈ ل ی ج ٤) اسم. کلیچه بمعنی اول و سوم را به بینید (عا)

کلیچ
فا. (ک مـ ل ی ج) اسم. دو معنی دارد اول معجب و خود ستا را خوانند دوم چرک دریم بود»

جهانگیری (شع) مخفف آن کلیچ است که گذشت. باضم اول. نان کلیچهٔ بزرگ که لفظ دیگرش کلوزج است (شع) ابوالعلای گنجوی. کریمی که بر سفرهٔ عام دارد ✤ کلیچ از مه و از کواکب کلیچه. باکسر اول و یای مجهول. اسبی که هر دو پایش کج باشد (شع) عسجدی. پیش رخش تو سبز خنگ فلک ✤ لنگ و سنگ بود بسان کلیچ. در سنسکریت کلش (कलेश) بمعنی درد و مرض است.

کلیچک فا. (ک ل ی چ ک) اسم. انگشت کوچک که الفاظ دیگرش کلیک و کلک است (شع) فرهنگ منظومه. کلیک و کلیچک کلک را است نام ✤ که خنصر بخوانند تازیش عام.

کلیچه فا. (ک ل ی چ ه) اسم. (۱) نان کوچک کم و بیش بقدر کف دست که عموماً در تنور آن را می خشکانند تا مدتی بماند (عا) مهذب الاسما معنی فارسی قرص را کلیچه نوشته و در یک نصاب کهنه این شعر هست. قفول بازگردیدن و افول غروب ✤ چنانکه قرص کلیچه سمید نان سپید. و در نسخهٔ کهنهٔ نصاب الصبیان که نزد من است این شعر هست ”دَوْ بوغه خربزه آمد و بطیخ خربزه ✤ چون کعک کاک و قرص کلیچه لبا فله. پس در قدیم کلیچه بمعنی مطلق گردهٔ نان بوده (۲) مجازاً آفتاب و ماه و چراغ (شع) اسدی در معنی چراغ. شب است و همه راه تاریک و چاه ✤ کلیچه میفکن که برسی بماه (۳) مجازاً تخته یا چرم گرد بریده که روی دیرک خیمه نصب کنند (شع) (۴) لباسی که روی لباسهای پوشیدند که کوتاه تر از قبا بوده و نیم آستین و از جلو باز و عموماً آجیده دار (عا) مثال شعری از سوزنی. من تو را پیرهن دم و زیباست ✤ کهن من کلیچه ماندهٔ من. بافتح اول ”کلید چوبی را گویند“ جهانگیری (شع) مخفف کلیدچه است بمعنی کلید کوچک.

کلید فا. (ک ل ی د) اسم (۱) آلت بستن و گشودن قفل (عا) (۲) به اصطلاح اتومبیل رانان نام میلی است که به ماشین اتومبیل زده آن را بچرخانند تا آتش در کارخانه تولید شود و آن چرخاندن را کلید زدن گویند. (عا) **کلید تیج**. در عصر صفوی که پاکت رسم نبوده رقعه را گاهی بشکل کلیدی می پیچیدند و همان کلید تیج بوده (شع) تاثیر. تمهید صد گشاد بود اضطراب ما ✤ کار کلید تیج کند تیج و تاب ما. کلیددار کسیکه کلید جای مهم چون خزانه و عتبهٔ مقدسه دست او باشد (عا) **کلید وقت و کلید ساعت**. ساعت که آلت وقت نشاندادن است (شع) تاثیر. کلید وقت و ساعت نیستم بختی چه او دارم ✤ که جز سرگشتگی هرگز دری نگشود بر رویم. در عصر صفوی که ساعت را از اروپا به ایران آوردند به آن آلت ساعت و کلید وقت و کلید ساعت میگفتند و بعد مخفف شده ساعت گردید. با تلفظ (ک مل مدی د) نام رودی است در اسکاتلند بریتانیا (ج)

کلیدان فا. (ک ل ی د ںدن) اسم. مخفف کلید دان. قفل مانندی است از گل و چوب ساخته

کلیدانه پشت در باغها و خانهای دهات که با کلید چوبی بسته و باز میشود و لفظ دیگرش کلون. (عا)، شاید در قدیم همین لفظ جای قفل امروز استعمال میشده. السامی فی الاسامی در معنی الفلق.

کلیز فا. (ک مد ل ہی ز) اسم «زنبور باشد و کلیزدان خانهٔ زنبور بود شاعر در صفت خربزه گفته. آن میوکه درحلاوتش نیست بدل * یارب نرسد بهیچ نوعش خلل. هردانه از ان تخم کلیز عسل است * یک دانه از آن شود کدوهای عسل» جهانگیری (شع)،

کلیزه فا. (ک مد ل ہی ز ٤) اسم «سبوی آب باشد. ملک عزیزالله گفته. چو کرد آن کلیزه پر از آب جوی * به آب کلیزه فروشست روی» جهانگیری (شع)، ریشه اش در سنسکریت کلشه (कलश) است بهمان معنی.

کلیسا **کلیسیا** فا. (ک مد ل ہی س ٰ) اسم. پرستش گاه نصاری و کلیسیا هم همان است (عا) این لفظ در پهلوی کرسائیک (...) و کلسائیک (...) بوده و بمعنی نصرانی و در پهلوی از کرسانی (...) اوستا گرفته شده بود که نام مرد دشمن هوم بوده بعد از حملهٔ اسکندر به ایران لفظ کرسانی به او یونانیها که دشمن دین مزدیسنی ایران بودند اطلاق میشده و بعد از پیدا شدن دین نصرانی به آنها اطلاق شد و در فارسی اسلامی محرف به کلیسا شده به معبد نصاری گفته شد و معنی دشمن و نفرت هم از آن سلب گردید. هوم در اوستا (...) نام گیاهی بوده که شیره اش فرح میآورده و در مذهب ایرانیهای قدیم بسیار مقدس شمرده میشده و در تهیهٔ آن ملاها اعمال مذهبی بسیار بجا میآوردند و دعاهای بسیار میخواندند و در اوقات مخصوص در معبد به مومنین میخوراندند و لفظ هاون فارسی از همان هوم است که ظرف شیرهٔ هوم گرفتن بوده. تقدس و استعمال هوم پیش از حضرت زردشت بوده و در مذهب او هم باقی مانده بود آنچه در بارهٔ هوم در اوستا هست در وید هند و برای سوم (सोम) هست و مصداق هر دو همان گیاه است که بین سنسکریت در اوستا تبدیل به ها شده گویا تقدس در استعمال هوم در ایل آریا پیش از جدا شدن هندی و ایرانی از هم بوده. در اوستا هوم نام مردی هم هست که استعمال آن گیاه را نشان داده و دشمن دائم کار او کرسانو (که محرف به کلیسا شده) بوده. کو کنار را به بینید.

کلیشه (ک ٤ ل ہی ش ٤) اسم. عکس که روی فلزی آورده شود برای چاپ کردن. این لفظ (Cliché) فرانسوی است.

کلیک فا. (ک ٤ ل ہی ک) اسم. (۱) «احول بود منظفری گفت. چون به بینم تو را از بیم حسود خویشتن را کلیک سازم زود» لغت الفرس (شع)، ایضاً اثیرالدین اخسیکتی. کی فتد بر قد رتو دیدار

(ٰ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ٖ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره

باچشم کلیک * کی رسد در مدح تو گفتار باپای قصیر ایضاً دستور اللغۃ در معنی احول داقبل (۲) انگشت کوچک (شع)، فرہنگ منظومہ ـ کلیک دکلیچ کلک را است نام * کہ خنصر بخوانند تبازیش عام ـ در تکلم خراسان ہست مخفف آن (کلک)، بہر دو معنی گذشت ـ بافتح اول "تخم گل بود" جہانگیری (شع)، رشیدی ہم ہمان طور نوشتہ لیکن سراج اضافہ کردہ، کہ آن را زر گل نیز گویند" پس بہ تعبیر او برگہای بسیار ریزہ میان گل است در قرابادین ہا ضبط نشدہ در سنسکریت کلیکا (कलिका) بمعنی غنچہ است.

کلیکان فا ـ (ک مدل ہیٔ ک سدن) سم، طرخون (ترخون کہ سبزی خوردنی است)، محیط اعظم (ط) جہانگیری بمعنی کماکہ گیاہ بدبوئی است نوشتہ در رشیدی و دیگران ہم از او نقل کردند.

کلیل ع ـ (ک مدل ہیٔ ل) سم ـ ناتوان و ماندہ (عل)

کلیلہ (ک مدل ہیٔ ل ہ)، سم ـ در کتاب کلیلہ و دمنہ نام یکی از دو شغال است کہ پہلوانان قصہ باب اول آن ہستند (عل)، معرب کرتک (करटक) سنسکریت است، اصل کتاب در سنسکریت بودہ کہ در زمان خسرو انوشیروان ترجمہ بہ پہلوی شدہ و در قرن دوم ہجری ابن المقفع پہلوی را بہ عربی ترجمہ کرد و در اوایل قرن ششم ہجری ابوالمعالی نصر اللہ منشی آن را بہ نثر فارسی آورد و در آخر قرن نہم ملا حسین کاشفی آن را با تغییرات در مضمون بفارسی خودش درآوردہ انوار سہیلی نام نہاد، بجز اصل پہلوی ہمہ موجود است و ہر سہ در کتب ہمہ ادب محو بند معین است کہ برزویہ طبیب مترجم بہ پہلوی آن را در پہلوی کرتکہ ([illegible]) نوشتہ و ممکن است ابن مقفع حرف را، پہلوی را کہ با لام یک شکل نوشتہ میشدہ لام خواندہ کلتکہ (ک مدل ل سدت سدک سد) خواندہ و در حروف عربی کہ آن وقت کوفی بودہ نوشتہ و چون در کوفی عموماً نقطہ گذاشتہ نمی شد تا رویا مرکب بہم اشتباہ میشد و کاف آخر ہم اشتباہ بہ لام شد خوانندگان کتاب ابن مقفع کلتکہ را کلیلہ ساختند سبب دیگر تصحیف خوانی این بودہ کہ ادبای قدیم ما عربی را اصل و ریشہ تمام زبانہای دنیا میدانستند و برای ہر لفظ دخیل ہم یک معنی عربی میخواستند دمنہ را دمنہ (بالکسر دال و سکون نون) فہمیدند کہ در عربی بمعنی آثار خانہ و مزبلہ و کینۂ کہنہ است اما کلتکہ در عربی لفظی نبودہ تصور کردند غلط نویسی شدہ و باید کلیلہ باشد کہ بمعنی عاجز و مناسب حال شغال مسمی بہ آن است ـ دمنہ ہم در سنسکریت دَمنک (दमनक) بودہ کہ برزویہ آن را در پہلوی ہمان طور ([illegible]) نوشتہ و چون کاف آخر لفظ پہلوی با رہم خواندہ میشود ابن المقفع دمنہ نوشتہ در سنسکریت پنج تنتر (पञ्च तन्त्र) بمعنی پنج مقالہ کتابی است کہ ماخذ یک حصہ از کلیلہ و دمنہ است من آن را با کلیلہ دمنہ عربی و فارسی مقابلہ کردم در جزئیات حکایات فرق بسیار است کہ ہر کجا چیزہای خاص دین ہند در او داشتہ

تبدیل به چیزهای اسلامی کردند لابد برزویه آنهارا تبدیل به چیزهای دین زردشتی کرده بود بعضی معتقدند که کتابی که اصل ترجمه پهلوی بوده گم شده و پنچ تنتره را بعد ساختند و شاید از روی ترجمه پهلوی درست کردند. در هر صورت ترجمه اشعار بسیار عالی سنسکریت در ترجمهٔ عربی و فارسی نیامده و شاید برای این بوده که برزویه نتوانست آنهارا در اشعار پهلوی درآورد و پهلوی ماخذ ترجمهٔ عربی بوده چون کتاب مذکور بهترین قصه ایست که روی زمین ساخته شده لازم است پنچ تنتره دوباره بدون تغییر ترجمه بفارسی شود.

کلیم ع. (ک مدل یء م) اسم. (۱) مجروح (عل)، (۲) هم سخن (عل)، (۳) لقب حضرت موسی پیغمبر است چون با خدا هم سخن میشد (عا). **کلیمی**. (الف) هر چیزی منسوب به کلیم بمعنی دوم و سوم (ب) کسیکه از امت موسیٰ باشد که الفاظ دیگرش یهود و یهودی و جهود است. این لفظ به این معنی جدید است اول بهائیها برای تالیف قلوب یهودیها و تبلیغ ایشان بدین خود به آنها کلیمی گفتند و بعد یهودیها برای ترک لفظ یهود و یهودی که دارای تحقیر است این لفظ را برای خود مشهور کردند.

کلیولند (ک مدل یء ول مت د) عم. نام شهری است در امریکای شمالی که مرکز سنگ آهن است (ج)

کم فا. (ک مدم) اسم. (۱) چیزی که در مقدار یا کیفیت نسبت به چیز دیگر اندک و کوچک باشد که لفظ دیگرش قلیل است و آن چیز دیگر را کثیر و بسیار گویند (عا)، در پهلوی کم (69) در اوستا کمنه (9 ـ 6 ...) و در فارسی هخامنشی هم کمنه (۷ = ۱۱۱ ـ = ۱) و در سنسکریت کن (कन) بوده "کم به غربال است" مثل است. **کما بیش**. تخمیناً و تقریباً و کم و بیش (عا)، مثال. من کما بیش چهار سال در عربستان بودم. **کم اصل**. کسیکه نجیب و شریف نباشد (عا) **کم بخت**. کسیکه بخت با او درست یاری نمیکند (نث و شع)، هندیها این لفظ را در فارسی و اردوی خود بمعنی شوم و منحوس استعمال میکنند. **کم بود**. کمی در چیزی (عا)، مثال. کم بود پول دیروز را امروز ادا میکنم فرهنگستان لفظ کم بود را بجای لفظ کسر وضع کرده کسر را به بینید. **کم پیر**. پیر فرتوت که لفظ دیگرش گنده پیر است (نث و شع)، مولوی معنوی. ع. جادوی کم پیرین غصه مرد. بیشتر در زن پیر استعمال میشده. در تکلم ترکستان هست و بمعنی زن پیر فرتوت. **کمتر** (۱ لف) کم و قلیل (عا) مثال. هزار از دو هزار کمتر است (ب) چیز اندک و خورد که نسبت به کم دیگر اندک تر و خورد تر باشد (عا) مثال یک مشت گندم از دو مشت گندم کمتر است. **کمترین** (الف) چیزی که نسبت به چیزهای دیگر قلیل باشد (عا) (ب) شخص متکلم در مقام شکسته نفسی خود را کمترین گوید و نویسد که بمعنی من است (عا) **کم جرأت**. کسیکه دلیر نباشد (عا) **کم چیزی گرفتن**. از چیزی صرف نظر کردن (عا)، مثال. اگر خانهٔ شمارا آب برد مطلبی نیست ماشاءالله این همه خانه دارید یکی را کم بگیرید. **کم حرف**. کسیکه کم حرف میزند و بیشتر خاموش است. **کم حوصله** شخص

تنگ حوصله کم تحمل - (عا) کم زبان شخص کم حرف (عا) **کم زدن** - (۱ الف) خود را حقیر شمردن (شع) صائب - در کم زدن زیادتی آنها که دیده اند + چون شمع میکنند زبان در دهان گاز (ب) کسی یا چیزی را پست و حقیر شمردن (شع) امیر خسرو - بین بد و نیک همه زود دم مزن + هیچ کسی را بجهان کم مزن - آنکه حدایش به نکوئی سرشت + کی شود از گفتن زشت تو زشت - **کم زور** - کم قوت مقابل پرزور (نث و شع) **کم سخن** - شخص کم حرف - (عا) **کم طالع** - کسیکه بخت خوبی ندارد (عا) "کم طالع اگر مسجد آدینه بسازد + یا سقف فرود آید یا قبله کج آید" مثل است - **کم ظرف** - کسیکه قابل تحمل بزرگی نیست و کسیکه نگاه دار اسرار نیست (عا) **کم عیار** - تلا و نقرهٔ مغشوش (عا) **کم فهم** - کسیکه قوهٔ درک مطالبش ضعیف باشد (عا) **کم کاسه** - کنایه از ممسک و بخیل و فرومایه و تنگ ظرف هم گویند - تشفیع اثر - مانده رنگ کاهیم باقی که چندان می نداد + ساقی کم کاسه امروزم که صفرا بشکند یحیی کاشی - تهمت کم کاسگی از خبث کافر نعمتان + پیش من بهتر بود در بند مهمانی مباش" بهار عجم (شع) **کم کم** - بتدریج و آهسته آهسته (عا) مثال - در آخر پائیز هوا کم کم سرد میشود - مثال دیگر - چای داغ بوده کم کم میخورد دم طول کشید - **کم گو** - (۱ الف) شخص کم حرف (عا) (ب) شاعری که شعر کم میگوید (عا) مقابل کم گو پرگو است - **کمیاب** - چیز نادر که کم یافته میشود (عا) **دست کم** - کمترین و اقل (عا) مثال - در جنگ فلان وقت کم ده هزار نفر کشته شدند - (۲) (معنی دوم کم) مجازاً نادر (عا) مثال مثل فلان عالم کم است (۳) دایرهٔ غربال و دف و امثال آنها (عا) ممکن است در این معنی مخفف کمان باشد که مبدل خمان است چه در یزد به آن کمان غربال گویند و احتمال دیگر اینکه الف و نون کمان علامت نسبت باشد (معنی لفظ منسوب به کم (ع) مخفف کم عربی است بمعنی مقدار (عا) مثال - من از کم و کیف واقعه خبر ندارم (۵) (ع) چند و بسیار - (عل) با ضم اول (ک ذ م) (۱) نام شهری است از عراق ایران که میان طهران و کاشان واقع و مدفن حضرت معصومه بنت موسی کاظم است (ج) انوری - چار شهر است عراق ازره تخمین گویند + طول و عرضش صد در صد بود و کم نبود - اصفهان کاهل جهان جمله مقرند براین + کاندر آفاق چنان شهر معظم نبود - همدان جای شهان از قبل آب و هوا + در جهان نیز چنان بقعهٔ خرم نبود - کم بنسبت کم از این ها است ولیکن آن نیز + نیک نیک ار چه نباشد بد بد هم نبود - معدن مردمی وجود و کرم شاه بلاد + ری بود ری که چو ری در همه عالم نبود - در فارسی امروز ایران مبدل لفظ (قم) مستعمل است (۲) شکم و کمی شکم پرست (تک شیراز) (۳) در عربی ضمیر مخاطب جمع است بمعنی شما مثل سلام علیکم (عل)

کما | قا - (ک ذ م سه) (اسم (۱) آستین رفیده باشد" جهانگیری (شع) رفیده بالش نان پزی است که نانوا خمیر بر آن نهاده به تنور بندد و به آن آستینی دوخته است تا دست نانوا وقت نان بستن

نوزد. لفظ محرف کم بمعنی آستین عربی است. (۲) گیاه حلتیت که صمغ انجدان است و یک قسم آن بسیار بدبو است (ط)، پور بهای جامی چون کما گنده است شکلی کن که تخم + برکنی از بیخ همچون کنگرش. ایضاً. گنده است چون پیاز بغلهای او چنانک + گویا بگند کرد کمارا محاصره. ایضاً نزاری. هست با خلقش بنسبت گل چنانک + فی المثل در جنب بوی گل کمای. ایضاً. عالم فانی و باقی را بهم نسبت مکن + بوی کردن را تفاوت باشد از گل تا کمای. در خراسان کما بسیار خورده میشود در تحفهٔ حکیم مومن کماه (با هاء آخر) ضبط شده.

باز فتح اول. ع. چنانکه (عا) کما فی السابق. چنانکه در سابق بوده (عا) کما کان. چنانکه بود (عل) کما هو حقه. چنانکه حق آن است (بطور کامل و بطوریکه باید و شاید) (عا) کما هی. چنانکه آن هست (عل) کما ینبغی چنانکه سزاوار است (عل).

کماة ع. (ک ـ م ـ ت) اسم. قارچ (ط)

کماج فا. (ک ـ م ـ ج) اسم. (۱) نان تنک شیرین که از آرد برنج و غیر آن و شکر پزند. و در خراسان قسمی از کماج نانی است که در زیر خاکستر پخته میشود (عا) کماج دان قسمی از دیگ است (عا)، با فتح اول هم استعمال میشود. (۲) مجازاً تخته یا چرم گرد بریده است که بر سر دیرک خیمه نصب کنند و آن را بادریس و کلیچه هم می گفتند (شع)، جامی: زنان خشک کاوردی به پیشم + چرا باشی بجود خویش نوه. کماج خیمه را ماند که نتوان + زوی کندن بدندان نیم ذره. چو نان تو ز چوب آمد چه بودی. که بودی زاهنم دندان چو اره. ایضاً ابن یمین. حکیمی که در این خیمهٔ نه پشت فلک + قرص خورشید کماجش بود و صبح عمود. گر تو جان باز ندارم ز مروت لیکن + چکنم نیست مرادست رسی درخور جود. در فرهنگ ناظری کماج با ج (فارسی) ترکی ضبط شده شاید ترکی از فارسی گرفته یا بالعکس.

کمارج فا. (ک ـ م ـ ر ـ ج) عم. نام بلوکی است در فارس ایران میان کازرون و خشت (رج)

کماس فا. (ک ـ م ـ س) اسم. (۱) کوزهٔ گرد دهن تنگ که در تکلم تنگ و غلغلک است. ابو العباس گیرم که تورا اکنون سه خانه کماس است + بنویس یکی نامه که چندت همه کاس است. سروری گوید "کماس کوزهٔ پهن باشد از چوب یا از سفال که در زیر بغل گیرند شمس فخری گوید. رود لبوی عدم بر کتف نهاده جراب + رود براه فنا در بغل گرفته کماس و در نسخهٔ میرزا بمعنی کشکول گدایان آمده". بیان سروری در معنی لفظ عجیب است و شعر شمس فخری که برای هر معنی که میخواسته شعر میساخته سند نمی شود و در نسخهٔ میرزا ابراهیم چنین است "کماس بضم و تشدید کچکول که گدایان دارند" اما سند نداده. از اشعار شاهد کماسه که مزید فیه کماس است معنی تنگ فهمیده میشود. در سنسکرت کمس (कांस) بمعنی ظرف آبخوردن است.

(۲) کم و کماسی کی (شع، سراج راجی. آب آن چشمه ز ابتدای وجود ÷ نه کماسی کند نه بفزاید.

کماسه فا۔ (ک بدم س ۂ) اسم۔ کماس (بمعنی تنگ) (شع) سوزنی۔ امام بلخ کماسه گری نکو دادند ÷ که از کماسه می اندر پیاله گرداند۔ ایضاً کماسه گر نه بها نا کراسه خر باشد ÷ که با کماسه کراسه گشود نتواند

باضم اول، «سه معنی دارد۔ اول کار بزرگ باشد و آن را کمانه نیز گویند دوم شاهد و قحبه و خنثی را خوانند سیم نام کوهی است از خراسان» جهانگیری (شع)، در کمانه معنی کار بزرگ را نیاورده لیکن لغت الفرس بمعنی را د آورده که با این معنی مناسبت دارد۔

کمال ع۔ (ک بدم س ل) اسم۔ (۱) به حد بالای خود رسیدن (عا) مثال۔ انسان در بیست و پنج سالگی به کمال رشد میرسد» هر کمالی را زوالی در پی است» مثل است۔ (۲) مهارت علمی یا صنعتی مراد ف هنر (عا) مثال۔ اهل کمال از کسب خود نان میخورد (۳) دانستن چند علم خصوص علوم ادب که لفظ مرادفش فضل است (عا) بمعنی دوم و سوم مخصوص فارسی است (۴) یکی از ناجهای مردان اسلام است (عا) کمالات جمع کمال است در فارسی امثال۔ (۱) «کمال الجود بذل الموجود» (۲) «کمال هم نشین در من اثر کرد ÷ وگرنه من همان خاکم که هستم»

کماله فا۔ (ک بدم س ل ۂ) اسم۔ کج مقابل راست (شع) ناصر خسرو۔ باز توی شد بباغ دختر نرگس ÷ پست شده پای دست گشته کماله۔

کمان فا۔ (ک بدم س ن) اسم۔ (۱) چوب نرم یا چیز ساخته مثل چوب نرم که از بستن زه به دو طرف آن شبیه به نیم دایره خم میشود و با آن تیر میاندازند نیز هر چه شبیه به نیم دایره باشد (عا) امثال (الف) «چو تیر از کمان رفت ناید بدست» (ب) «گرچه تیر از کمان همی گذرد ÷ از کماندار بیند اهل خرد»

(۲) برج نهم منطقة البروج که لفظ عربیش قوس است (ث دشع) فردوسی بسلم اندرون جست ز اختر نشان ÷ ستاره زحل بود طالع کمان۔ کمان در پهلوی هم کمان (۶ ۹ سے ۱) بوده۔ شاید مبدل خمان است از خم والف و نون زاید باشد یا علامت نسبت یا علامت صفت مشبهه۔ کمان ابرو۔ مجازاً معشوق و شخص با جمال که ابرویش بشکل کمان باشد۔ (عا) «کمان بطاق بلند گذاشتن و آویختن۔ کنایه از دعوی کمال کردن۔ ابوطالب کلیم۔ بر چرخ این هلال نباشد که دست حسن ÷ آویخته به طاق بلندی کمان تو۔ آقا محمد ملک رابط اصفهانی۔ حسن تو به گلبرگ تر آمیخت جهان را ÷ ابروی تو بر طاق مه آویخت کمان را» بهار عجم (شع)۔ کمان جوله باجیم مضموم و واو مجهول و اخفای ه (قربان (کماندان) باشد و آن را نیم لنگ نیز گویند۔ استاد فرخی گفته۔ ز بهر جنگ دشمن دست نابرده بزه گردد ÷ غلامان تو

راهزنان کمان اندر کمان جوله" جهانگیری (شع) کمانچه-(۱) کمان کوچک (عا) (۲) قسمی از ساز موسیقی است که بشکل کمان است (عا) (۳) کمان کوچک که مضراب ساز است (عا) (۴) شکل کمان که از خط طغرا بالای فرمان های شاهی پیدا میشد و آن را کمانچه طغری هم می گفتند (شع) عمید لوکی. هلال عید برآمد ز طارم اخضر + چو بر مثال سلاطین کمانچه طغرا. ایضاً حافظ امیدهست که منشور عشق بازی من + از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی. کمان حلقه "کمانی که هنوز آن را زه نکرده باشند. شفیع اثر. بکیش هوشمندان خودنمائی نیست دستورم + کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از زورم. میرزا صائب. در کهن سالی نمیگردد ملایم آسمان + این کمان حلقه هیهات است زورش کم شود. میرزا وحید. چون کمان حلقه بیکاریم با چندین هنر + زور بازو دست ما را در قفا پیچیده است. میرزا رضی دانش. ظاهر نشد ز خط سخندان شور ما + همچون کمان حلقه نهان ماند زور ما" بهار عجم (شع) وجه تسمیه معلوم نشد. کمان دان. قاب و محفظه کمان. (عا) مثال شعری از امیر معزی. از بهر قهر دشمن شاهنشه زمین + همواره بر میانش کمان دان و ترکش است. کمان را بزه کردن و زه کردن. زه بستن به کمان (نث و شع) صائب. از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد + ابروی تو روزی که بزه کرد کمان را. ایضاً سعدی. مگذار که زه کند کمان را + دشمن که به تیر میتوان دوخت. کمان را چله کردن. زه بستن به کمان (نث و شع) صائب. این کمان را ز زبردستان که خواهد چله کرد + بادهٔ پرزور چون نگشود زابرو چین تورا. کمان رستم. کمان رنگارنگی که از رطوبت هوا در آسمان پیدا میشود که الفاظ دیگرش کمان مرتضیٰ علی و کمان سام و قوس قزح است (عا) "کمان زنبوری تفنگ باشد و آن را بتازی بندق و ترکی تلق خوانند حکیم اسدی فرماید. گرفتند گردان ایران زمین + کمانهای زنبوری و چرخ کین" جهانگیری (شع) در تازی تفنگ را بندقی و بندقیه گویند چه بندق بمعنی گلوله گلی و فلزی است و آلت انداختن آن بندقی. معنی شعر این است که دلیران ایران تفنگ و کمان بدست گرفتند پس در زمان قدیم هم نوعی از تفنگ (تفنگ) که با آتش گلوله می انداخته بوده چه اگر معنی تفنگ را لوله گنجشک زنی بجا بگیریم آلت جنگ نمیشود. کمان سام. قوس قزح (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی قوس قزح. کمان شیطان. قوس قزح (شع) خاقانی. زنگین تو کنی کمان شیطان + چون طاق مقرنس سلیمان. کمان کسی را کشیدن. هم زور کسی بودن (شع) شانی تکلو. بازوی بخت من آن طور قوی افتاد است + که کمانم نکشد رستم فولاد کمان. کمان گروه و کمان گروهه و کمان گرهه. کمان کوچکی است که با آن گلوله گلی یا سنگ کوچک اندازند و اطفال با آن گنجشک شکار میکردند (شع) گروهه بمعنی گلوله است. کمان گلوله. کمان گروهه (به بینید) (شع) کمان گیر-(۱) کسیکه کمان بدست

میگیرد برای جنگ (عا) (۲) لقب آرش نام پهلوان ایرانی بوده که در مصالحهٔ منوچهر با افراسیاب از آمل مازندران به مرو خراسان تیر انداخت (شع) فخر گرگانی. اگر خوانند آرش را کمان گیر + که از آمل بمرو انداخت یک تیر - تو اندازی بجان من زگوراب + همی هر ساعتی صد تیر پرتاب. **کمان مرتضی علی**. کمان رستم - به بیینید (عا) **کمان مهره**. **کمان گروهه** - (به بیینید) (شع) سعدی. از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر + دل نیست که در برج کبوتر نه تپیداست

کمانه فا - (ک مدم مدن ٤) اسم - (۱) کمان نجاری که با آن متّه را میگردانند که در تکلم به آن کمان گویند (شع) خاقانی. برشقب نطق در فسانه + از قوس قزح کنم کمانه (۲) هر کمان کوچک شکل کمان زخمه (عا) مثال شعری از مولوی معنوی. هشیار زمن فسانه باید + مانند رباب بی کمانه. (۳) "کمانه کاریز کن باشد کومش همین. بود و مردم را در اکمانه خوانند دقیقی گفت چنانکه چشمه پدید آورد کمانه زسنگ + کف تو از دل کان زر پدید می آرد" لغت الفرس (شع) در نسخه بدل لفظ کومش کوهش است اما هیچکدام در جای ضبط نشده وخود اسدی هم ضبط نکرده. جهانگیری این معنی را ضبط کرده و رشیدی اعتراض نموده که صحیح باگاف فارسی است چنانچه بمعنی چاه آزمایشی که بگمان یافتن آب کنند باگاف فارسی است. اگر حق با رشیدی باشد باید ضبط لغت الفرس راهم باگاف فارسی دانست چون در رسم الخط قدیم کاف وگاف به یک شکل نوشته میشد ونسخهٔ لغت الفرس که نزد من است چاپ اروپا است که بسیار غلط چاپ شده ومصرع دوم شعر راهم این طور نوشته دل تو از کف تو کان زر پدید آرد. (٤) "پیاله بود مختاری گفته. گمان من بشراب سخای تو آن است + که چرخ پر شود از جرعهٔ کمانهٔ من" جهانگیری (شع) در این معنی مبدل چمانه است یا بالعکس اعتراض رشیدی، "ظاهر اچمانه است که کمانه خوانده اند" بی جا است.

کماهه فا - (ک ۃم مد ہ ٤) اسم "تعویذ باشد" رشیدی (شع)

کمایوک فا - (ک مدم مدی ہوک) اسم "چیزی باشد که از پارچهای کهن چون گرد بالشی سازند و بدان نان را در تنور بندند و آن را کابوک در فیده نیز خوانند" جهانگیری (شع) کمارا به بیینید.

کمبایت (ک مدم ب مدی ٤ ت) (عم) - نام خلیج وشهری است در مغرب هند (ج)

کمبوجیه فا - (ک مدم ب ہوج مدی مد) (عم) - نام پسر کوروش کبیر پادشاه هخامنشی است که جانشین پدر شده بود و در سال ۵۲۱ ق م خود را کشت (عل) این لفظ در کتیبهٔ دارای کبیر بر کوه بیستون گبوجیا (𐎣𐎲𐎢𐎪𐎡𐎹) است یا کبوجیه است چه حرف آخر (𐎹) زبر دار هر دو خوانده میشود - هاء آخر در کبوجیه تلفظ نمی شود بلکه برای اظهار حرکت ما قبل نوشته میشود و شکل گم شده و یونانیهای قدیم

(مد) واو اعرابی (مع) یا اعرابی

آن را مطابق تلفظ زبان خود گمبی سز (Cambyses) ساختند و مورخین جدید اروپا و ایران کمبوجیه مینویسند وجهت اضافه میم را پیرنیا در حاشیهٔ کتاب ایران قدیم چنین نویسد" اگرچه داریوش اول در کتیبهٔ بیستون این شاه را کبوجیه نامیده ولیکن از نسخهٔ بابلی همان کتیبه و نیز از خطوط قبطی و نوشته های مورخین یونانی وغیره معلوم است که بعد از کاف میمی بوده که نمی نوشتند شاید از این جهت که غنه بوده". در زبان هخامنشی مثل زبان سنسکریت چهار نون و یک میم بوده و همه را غنه میگفتند و مینوشتند و تلفظ میم همان میم امروز ماست میم دیگر را نوشته نداشتند در کتیبهٔ بیستون میم اول و وسط و آخر همه جا نوشته است اضافهٔ میم در خط بابلی و یونانی خصوصیت خود آن زبانها بوده پس ما باید در فارسی همان طوری که دارا نوشته (کبوجیا یا کبوجیه) بنویسیم نه تلفظ بابل و یونان را.

کمبیزه فا - (ک ۃ م ب ی ۃ ز ۃ) اسم - خربزهٔ نارس و قسمی از خربزه کوچک که درست شیرین نمی شود و یک قسم میوهٔ میان خیار و خربزه (عا) مبدل کنبیزه است - در سنسکریت خربوزه ترموجه (खरबूज) است بمعنی آبدار کناره (ساحل) چون در هند خربوزه و هندوانه بیشتر کنار رودها کاشته میشود و کُ (कु) بمعنی بد است پس معنی کمبیزه خربزهٔ بد است.

کمپانی (ک ۃ م پ ۃ ن ی) اسم - شرکت و انبازی تجارتی (عا) این لفظ (Company) انگلیسی است

کمچه فا - (ک ۃ م چ ۃ) اسم - (۱) قاشق که الفاظ دیگرش کفچه و چمچه است (نث وشع) (۲) باصطلاح نانواها قاشق بزرگی است که دنباله اش بر سرش عمود است و برای آتش بیرون آوردن استعمال میشود (تک شیراز) (۳) به اصطلاح زرگرها - ظرفی است آهنی که نقرهٔ گداخته را در آن میریزند که بشکل قرص بسته شود - (عا)

کمخا - کمخاو - کمخاب فا - (ک ۃ م خ ۃ) اسم (مخفف کیمخاو) پارچهٔ پشم یا ابریشم مخصوص که دارای کرک هم هست (نث وشع)، مثال شعری از وقی یزدی - نیست جای جلوهٔ کمخای هزل من بریزد + تا بدار اینجا تحکم برغریبی میکند - ایضاً اسیر لاهجی نوزنخشی - اطلس و زربفت و کمخا و قصب + نیست غیر از پرده ای در راه رب - اصل با واو (کمخاو) است و بدون واو (کمخا) هم مینوشتند - این لفظ در تکلم امروز هند هست - و اصلاً مثل چای و چاپ چینی است چه پارچهٔ مذکور را از چین میاوردند.

کمدی (ک ۃ م ۃ د ی) اسم - بازی مضحک در نمایش (مل) این لفظ (comedy) فرانسوی است

کمر فا - (ک ۃ م ۃ ر) اسم - (۱) میانهٔ بالای انسان و حیوان که لفظ دیگرش میان است - (عا) کمر بستن - مهیای کار شدن چه در سابق شال و کمر بند بستن عمومی بوده خصوص وقت کار

کمربسته. (الف) کسیکه کمر خود را برای کار بسته باشد و کسیکه مهیای کار باشد (عا) مثال شعری از کمال اسمٰعیل همیشه کلک تو باشد از آن کمربسته + که تا نفایس اهل هنر کند تقریر (ب) غلام و نوکر که در قدیم شال یا کمربند بسته مهیای خدمت بودند (عا) مثال شعری از نظامی چه بندم کمر در مصاف کسی + که دارم کمربسته چون او بسی. **کمربند** (الف) چیزی که بکمر بسته شود از پارچه یا چرم یا جز آن (نث وشع) (ب) تسمه ایکه برکمرش سنگ است و بکمر بسته میشود و پارچه ایکه بکمر بسته شود شال است نه کمربند (عا) (ج) اسم فاعل مرکب است از مصدر بستن بمعنی کسیکه کمر خود را می بندد که بیشتر به غلام و نوکر گفته می شد (شع) سوزنی. جز کمر بند زمین بوس تو نیست + هر که بر روی زمین تاجور است. **کمرچین**. لباسی بوده که کمرش چین داشته روی لباسهای دیگر می پوشیدند و اکنون متروک است. (عا) **کمرسخت**. باتحمل و مستقل (نث وشع) بیهقی در تاریخ مسعودی استعمال کرده **کمری**. کسی که کمرش شکسته یا معیوب است (عا) مثال شعری از مخلص کاشی. ز بار گنبد عمامه گشته ای کمری + ببین چه میکشی ای زاهد از زیاده سری. **از کمر افتادن**. کمر شکستن یا درد گرفتن از بار سنگین یا جز آن (عا) (۲) مجازاً میان هر چیز مثل کمر کوه و کمر درخت و جز آنها (عا) (۳) کوه و صخرهٔ بزرگ (نث وشع) در زبان ولایتی مازندران این معنی هست (۴) انچه بکمر (بمعنی اول) بسته شود (نث وشع) نظامی. چو من زین ولایت گشادم کمر + تو خواه از من افسرستان خواه سر. **کمردار** (دارنده کمربند) غلام و نوکر و سپاهی (شع) خاقانی ع. آباء علوی بنده کمردار این خلف. **کمرگاه**. جای بستن کمربند (نث وشع) **کمرگشادن و گشودن**. ترک کردن کار و ترک دادن (شع) خاقانی. ع. گشاده هیبت او از میان فتنه کمر. **کمروحدت**. کمربندی که درویشها می بندند (شع) صائب. ز من تلاطم این بحر بیکناره مپرس + که خوشتر از کمر وحدت است گرد ابم. **کمرهفت چشمه**. کمر (بند) هفت جواهر مرصع بمناسبت هفت سیاره و این مخصوص سلاطین کیان بود. خواجه نظامی. شه هفت کشور برسم کیان + یکی هفت چشمه کمر بر میان. بهار عجم (شع) در پهلوی کمر (ka-mar) در اوستا کمرا (ka-ma-ra) بمعنی چهارم (کمربند) بوده و سه معنی اول مجاز از این معنی است. ریشه اش در سنسکریت کمرا (कमर) بمعنی خمیده است.

کمرا

فا. (ک م را) سم. (۱) زنار که زردشتیان و کشیشان نصاری بر کمر بندند (شع) قطران. چون تو کمر جنگ به بندی ملک روم + کمرای بدرد به پرستد کمر تو. ایضاً خسروانی نه طرفه گر ز عشق روی آن بت + به بندم بر میان کمرای کفار. ماخوذ از کمر است (۲) جای شب ستور و چهارپا (شع) عمعق. چو گرگ ظلم را کشتی بزور بازوی عدلت + ز انبوهی شده صحرای درگاه تو چون کمرا. (۳) طاق بلند (شع) ازرقی در صفت ابر. گهی از گردش گردون بدریا برزند کله + گهی از گوشه گردون

بلیوان برزند کمرا. در سنسکریت کمر (कमर) بمعنی خمیده بودن هست و ریشهٔ هر دو معنی است -

کمره فا. (ک مدم مدر ۂ) عم. نام قصبه ایست در عراق عجم نزدیک کزاز (ج)

کمسک فا. (ک مدم مدس ک) اسم "چیزی که از شیر و دوغ آمیخته سازند و شیراز گویند" رشیدی (ث شم) در مهذب الاسماء در معنی کریض کمشک (باشین معجمه) نوشته و در دستور اللغه معنی کریض را ورنوشته.

کمصلا (ک مدم ص مدل مد) طریقه ایست در تبدیل حروف لفظ که تا کسی که آن طریقه را نداند نمیتواند اصل لفظ را پیدا کند و آن طریقه در این شعر است - کم صلا او حطی له در سح + حرف منقوط را بجایش دع. یعنی کاف و میم بهم تبدیل شوند و صاد و لام بهم تبدیل شوند و الف و همزه و واو باهم و حا و طا باهم و همچنین تا آخر و حروف نقطه دار را بدون تبدیل باید گذاشت پس کم صلای لفظ صحر الطد و میشود. شاعری (علی خراسانی)، در شعری لفظ وصل را بقاعده کم صلا برای الاستعمال کرده که گوید. وصل میگردد بقرب حرفها اسم الله + قرب میجویم براو من از حساب کم صلا (عل)

کمک تر. (ک ۃ م مدک) اسم. مدد و یاوری (عا)

کمکم فا. (ک ۃ م ک ۃ م) اسم. (۱) آواز کندن زمین و صدای شمردن زر (شع)، خاقانی در قصیده
بر چار پاره زنگی بباد هرزه دند + ببانگ زنگل نباشد و کمکم نقاب. ایضاً در وصف ارباب حال. گنج پرورده نقر، ند و کم و گم شده لیک + کمکم گنج سراپرده بالا شنوند (۲) "زعفران را نامند. (۳) رنگ گردن را نامند" جهانگیری (شع)، در سنسکریت کمکم (कुंकुम) بمعنی زعفران است.

کملکان (ک مدمل ک مدن) "جوی خورد و بعضی بمعنی قطرهٔ آب گفته اند مولوی گوید. میگریزی از پشه در کژدمی + میگریزی از کملکان در یمی. لیکن در لغت و شانش اندکی تامل است." رشیدی در نسخ چاپی طهران و هند مصرع دوم چنین است. از نمی تو میگریزی در یمی. و در نسخهٔ خطی قدیم که نزد من است چنین است میگریزی در یمی تو از نمی. لیکن در سنسکریت کمل (कमल) بمعنی آب هم هست -

کملی فا. (ک مدم ل یء) اسم. پارچهٔ پشمی خشن که درویشان پوشند. (شع) رضی الدین نیشابوری. دراز کار بود گر بکسوت کملی + بتاج و تخت کند میل رای پیر گدا. در سنسکریت کمبل (कम्बल) بمعنی تو و شمد پشمی هست.

کم ع. (ک ۃ م م) اسم. (۱) آستین اکمام جمع و بالکسر غلاف شکوفه و بالفتح مقدار چیزی و آستین کردن جامه را و دهن شتر بستن تا نگزد و سر خم را پوشیدن "منتخب اللغه (عل)، در علم حکمت کم (بافتح اول) عرضی است که بالذات قابل قسمت است و آن بر دو قسم است اول منفصل مثل عدد دوم متصل مثل خط (عل)

کمیت کمیت - کم و مقدار چیزی (عل)

کمل ع - (ک ـ م م ـ ل) اسم - (جمع کامل) دانشمندان بزرگ (عا) کملین جمع الجمع کامل و جمع کمل است لیکن مخصوص فارسی است در عربی استعمال نشده.

کملین

کمون ع - (ک ـ م م ـ ن) اسم - زیره که از مصالح طعام است و دوا نیز (ط)

کمنة ع - (ک ـ م ـ ن ة) اسم - تاریکی که در چشم پیدا شود و ورم پلک و سرخی چشم بعد از درد آن (ط)

کمند فا - (ک ـ م ـ ن د) اسم - (۱) ریسمانی که حلقه کرده به شخصی یا چیزی میاندازند و آن را میگیرد. در قدیم یکی از آلات جنگ بود که به دشمن میانداختند و او را میگرفتند و بعد بطرف خود میکشیدند (عا) کمند در شعر یک مشبه به زلف معشوق است "کمند وحدت" چیزی باشد که از ریسمان یا ابریشم یا تسمه چرمین سازند و فقرا در گلو (گردن) اندازند و در کمر هم بندند و در بعضی اوقات در کمر و هر دو زانو انداخته بنشینند و در عرف هند گوٹ بگاف فارسی و واو مجهول و تای هندی خوانند - ابوطالب کلیم - توحید عالم قدسی در این دشت + کمند وحدتی بر خویش افکن - دله بکنج خلوت غم همچو شیشه نیمه + کمند وحدت از اشک بر کمر دارم - محسن تاثیر - نگین ملک بود این کف فراغت ما + مدار مرکز عالم کمند وحدت ما " بهار عجم (شع) (۲) مجازاً چاروا های که با یک ریسمان کلفت بلند که با میخ طویله ها بزمین بسته است بسته میشوند که عموماً هفت تا هستند. (عا)

کمون ع - (ک ـ م ـ ن) اسم - پوشیده شدن و پوشیدگی (عل)

کمونیست (ک ـ م ـ ن ی س ت) اسم - کسیکه طرفدار حکومت اشتراکی است (عا) این لفظ (communiste) فرانسوی است.

کمه فا - (ک ـ م ـ ه) اسم - کم بمعنی اندک (عا)

کمی فا - (ک ـ م ـ ی) اسم - (۱) منسوب به چیز کم (اندک) (عا) (۲) کم بودن (عا) در این معنی یا آخر مصدر است (۳) "کمین باشد" خسرو گفت - ای سراپای معدن خرمی + چشم تو بر دلم نهاده کمی " لغت الفرس (شع) در این معنی مخفف کمین عربی است -

کمیت ع - (ک ـ م ـ ی ت) اسم - اسب سرخ رنگ که یال و دمش سیاه باشد و شتر سرخ که به سیاهی زند که فارسیش کهر است (عا) کمیت کسی لنگ بودن - عاجز بودن در کاری (عا) در عربی بمعنی شراب هم هست.

کمیته (ک ـ م ـ ی ت ه) اسم - انجمن (عا) این لفظ (comitē) فرانسوی است.

کمیچه فا - (ک ـ م ـ ی چ ه) اسم - (۱) "کمانچه باشد" حکیم سوزنی فرماید - یکی کرباس چرغی داد کان را +

بنویسد هیچ چنگی و کچی" جهانگیری (شع)، حاله لفظ کمانچه است که نوشتن افتاده (۲) "جانوری است که دنباله اش در شب چون آتش بدرخشد و آن را کرم شب تاب نیز گویند و بتازی یراعه خوانند" جهانگیری (شع)

کمیساریا (ک ۃ م یِ س سا ی ا) اسم. شعبهٔ اداره نظمیه در محله ای (عا) این لفظ (Commissariat) فرانسوی است و فرهنگستان بجای آن لفظ کلانتری را وضع کرده.

کمیسر (ک ۃ م یِ س ۓ ر) اسم. رئیس شعبه اداره نظمیه در محله ای (عا) این لفظ (Commissaire) فرانسوی است. و فرهنگستان بجای آن لفظ کلانتر را وضع کرده.

کمیسیون (ک ۃ م یِ س یُ و ن) اسم. ماموریت و حق العمل (عا) این لفظ (Commission) فرانسوی است.

کمیک (ک ۃ م یِ ک) اسم. چیزی خنده آور (عل) این لفظ (Comique) فرانسوی است

کمین ع. (ک ـَ م یِ ن) اسم. (۱) پنهان شدن برای ناگهان بیرون آمدن و حمله به دشمن کردن (عا) با لفظ کردن استعمال میشود. در عربی بمعنی شخص یا حیوان کمین کننده است (۲) شخص پست (نث وشع)، کمینه را به بینید در این معنی فارسی است با ضم اول شخص شکم پرست (از کم بمعنی شکم) (آنک شیرا)

کمینه فا. (ک ـَ م یِ ن ۓ) اسم شخص پست (عا) یا ر و نون فاعلیت ملحق به کم شده و کسره آخر با ها زاید علامت تصغیر است و معنی مجموع شخص کم وار و پست.

کن ع. (ک ۃ ن) (۱) فعل امر از مصدر کون است بمعنی بشو و در فارسی بیشتر در معنی امر خدا برای خلق شدن چیزی استعمال میشود (عا) **کن فکان** . خدا امر کرد بشو (خلق شو) و شد (عل) **کن فیکون** (۱) الف)، وقتی که خدا امر کند بشو (خلق شو) پس میشود (عل)، (ب) خرابی و ویرانی زیاد (با) مثال یاغیها ریختند ده فلان را کن فیکون کردند. " بعد از من تو کن فیکون شد شده باشد" مثل است. (۲) فعل از از مصدر کردن است که در تکلم بیشتر با ضافه بار (بکن) استعمال میشود (عا)، (۳) با لفظ دیگر جفت شده معنی اسم فاعل مرکب دهد مثل کارکن و زاری کن (عا) در این دو معنی فارسی است. با فتح اول. فا. (۱) فعل امر از مصدر کندن است (عا)، (۲)، با لفظ دیگر جفت شده معنی اسم فاعل مرکب دهد مثل زمین کن و خارکن (عا) با کسر اول "بخیه که آن را کله نیز گویند" رشیدی (شع)

کنار **کناره** فا. (ک ۓ ن ـَ ر) اسم. (۱) منتهی و حد جسم و جائی (عا) مثال. یراق را کنار پارچه میدوزند. (۲) مجازاً پهلوی چیزی (عا) مثال. فلان کنار من نشسته بود که گلوله بسرش خورد مبدل کران است که در اوستا کرنه (ۃ ـَ ۱ ـَ ۃ ـَ) بوده در پهلوی کنار (ۃ ۱ ـَ ۱) شده کناره همان

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۓ) کسره و همزهٔ مکسوره

کناراست" بدریا درمنافع بشمار است + اگرخواہی سلامت برکنار است" مثل است کنارآب مبال که الفاظ دیگرش خلاد بیت الخلا ضروری وجائی است۔ (عا) باضم اول. نام درخت ومیوه آن است که نام عربیش سدر است وبرگ آن کارصابون میکند ودرغسل میت ہم بکارمیرود۔ (عا)

کنارنگ فا. (ک ۃ ن سد ر سد ن گ) اسم" صاحب طرفی (ولایتی) باشد ومرزبان نیز خوانند۔ فردوسی گفت۔ ازاین ہردو ہرگز نگشتی جدا + کنارنگ بودی واو پادشا" لغت الفرس اسدی (شم) فرہنگ نویسہا ازمعنی لفظ قیاس کردند که کنا بمعنی زمین ومرز است ورنگ بمعنی خداوند ومالک ازین جہت جہانگیری کنارا ہم بمعنی زمین علیحده ضبط کرده ویک معنی رنگ راہم خداوند ومالک نوشته قیاس ایشان درست نیست وکنارنگ ریشه دیگری دارد۔ درسنسکریت کُ (कु) بمعنی کوچک ونر (नर) بمعنی مرد وانگ (अङ्ग) بمعنی گروه ومعنی مرکب کسیکه دارای گروه کوچک ازمردمان (رعایا) است۔

کناره فا. (ک سد ن سد ر ٤) اسم" قلاب آہنین است وقناره معرب آن است"، جہانگیری (شع) مقصود ازمعرب مبدل است نه استعمال شده درعربی چونکه این لفظ درعربی نیست۔ باکسر اول (۱) مزید کنار است (به بینید) (عا) درپہلوی ہم کناره (۹ ا سدا ۹) بوده **کناره کردن**. دوری کردن (عا) **کناره گرفتن**. گوشه گرفتن (عا) (۲) فرش نمد یا قالی یا غیرآنہا که برکنار اطاق اندازند انچه بربالای اطاق انداخته میشود سرانداز وانچه درمیان میان فرش است۔ (عا)

کناز فا. (ک سد ن سد ز) اسم. مخفف کاناز (به بینید) (شع)

کناسه عر. (ک ۃ ن سد س ٤) اسم. آنچه با جاروب روفته شده باشد (عل)

کناغ فا. (ک ۃ ن سد غ) اسم" کناغ تار ابریشم وآن ریسمان بود نخیک گفت: زیسمین نغی من چوزرین کناغ + زتابان مہی من چوسوزان چراغ" لغت الفرس اسدی (شع) ایضاً ظہیر فاریابی. کناغ چند ضعیفی بخون دل به تند + توجمع آری کاین اطلس است وآن سیفور. ایضاً مجد ہمگر. گرنه بہرخزانهٔ تو بود + نه تند رشته ازلعاب کناغ۔ ایضاً قطران۔ ازمہر او کناغ فرازنده چون چنار + وزکین او چنار گدازنده چون کناغ۔ ازشعر مجد معنی کرم پیله برمی آید۔

کناک فا. (ک سد ن سد ک) اسم. مرض پیچش شکم که درتکلم دل پیچ ہم گویند ودرعربی زحیر (ط) یوسفی طبیب. عارض چو شود کناک ونبود صادق + میدان که بنزدیک طبیب حاذق۔ از خوردن معجون بنفسج گردد + برباد مرض طبیعت فایق۔ درسنسکریت کہنک (खनक) بمعنی آلت کندن است ودرد پیچش تشبیه به آن شده۔

کنام فا۔(ک ذ ن مد م) اسم۔ (۱) شبگاه شیر و دد و دام را کنام خوانند۔ فردوسی گفت۔ بہ پسند یکی روی دستان سام ✤ کہ بد پرورانیده اندر کنام ؛ لغت الفرس (شع) (۲) ، کنام چرانیدن اشتر باشد گویند اشتر را بکنام بر یعنی بچرا بر۔ رودکی گفت۔ چنانکه اشتر بی بدسوی کنام شده ✤ زنکر ردبرد زاغ وز گرگ بی خبرا ؛ لغت الفرس (شع) ، در نسخه چاپی لغت الفرس چنین است اما لفظ جای ، پیش از لفظ چرانیدن افتاده چه از شعر معنی چراگاه مفهوم میشود نه چرانیدن۔ و از این شعر ابوالفرج رونی هم چراگاه فهمیده میشود صحن فلک کنام ستور سیاه تو است ✤ اوج سپهر ساق ستون خیام تو است نیز از این شعر انوری۔ مرغ در سایهٔ امن تو پرد گرد هوا ✤ وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام۔ جهانگیری معنی آرام گاه آدمی و آشیانهٔ مرغان را هم اضافه کرده و این دو بیت فردوسی را شاهد آورده۔ سوم روز داراب کردند نام ✤ کز آب روان یافتندش کنام۔ ابرسرش دیده کنام بزرگ ✤ نشسته در و سبز مرغی سترگ استعمال در معانی مذکوره مجازاً جایز است در سنسکریت کُ (कु) بمعنی زمین و نم (नम) بمعنی خم شدن است و معنی مرکب زمینی که در آن حیوان برای خوابیدن یا چریدن خم میشود۔

کنانه فا۔(ک مد ن مد ن ہ) اسم۔ کهنه کمال گوید۔ بروزگار تو نو شد ز سر جهان کهن ✤ کنانه گر شود آنهم بروزگار تو باد ؛ رشیدی (شع) ، باکسر اول۔ عر۔ (۱) تیردان (عل) (۲) نام پدر قبیله ایست از عرب (عل) ،

کنانیدن فا۔(ک ذ ن مد ن ی د مد ن) مص۔ کسی را به کردن کاری واداشتن و کاری را بدست دیگری انجام دادن (نث) ، در لطایف عبید زاکان این لفظ مکرر آمده۔

کنایه عر۔(ک ہ ن مد ی ہ) اسم۔ (۱) لفظی را گفتن و لازم معنی آن را اراده کردن مثل بلند قد گفتن و احمق اراده کردن (عا) ، در علم بیان معنی کنایه همان معنی تکلمی است لیکن در آن مباحث علمی بسیار است از جمله اینکه آیا کنایه حقیقت است یا مجاز و حق این است که حقیقت است که در لفظ بلند قد معنی حقیقی اراده شده با لازم آن (۲) ، لفظی که در کنایه بمعنی اول استعمال شده مثل لفظ بلند قد برای احمق (عا) (۳) ، در علم نحو عربی بیان معنی معین است با لفظ غیر صریح مثل کم و کذا و کیت (عل) ، (۴) ، بد گفتن بکسی با الفاظ غیر صریح و با کنایه بمعنی اول (عا) ، مثال۔ فلان در هر مجلس کارش کنایه بمن است۔ با لفظ زدن استعمال میشود و این معنی مخصوص فارسی است۔

کنایس عر۔(ک مد ن سد ی ہ س) اسم۔ (جمع کنیسه) پرستش گاههای یهود (عل) ،

کنب فا۔(ک مد ن مد ب) اسم۔ نام گیاهی است که کاشته میشود و از پوست آن ریسمان رشته د

تابیده میشود خود ریسمان هم بکار میآید و از آن پارچه خشن هم بافته میشود که مثل گونی برای حمل مال التجاره وغیره آن استعمال میشود و مجازا به آن ریسمان و پارچه هم کنب گفته میشود و در تکلم کنف است (نث وشع)، انوری دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی + مدتی شد که در آونگ سرش در کنب است. باضم اول وسکون دوم. (۱) نام شهری است در ایران که در تکلم قم و لفظ دیگرش کم است (ج)، مولوی معنوی. بخدا کسی بخندد چو تو تن زنی نجنبی + که پیاله هاست مردم تو شراب بخش خنبی. هله خواجه خاک او شو چو سوار شد بمیدان + سر اسب را بگردان که تو سر نه ای تو سنبی. که در آن زمان سری تو که تو خویش ذنب دانی + چو ترا سری هوس شد تو یقین بدان که ذنبی. تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد + ز چه سنی است مردی ز چه رافضی است کنبی. (۲) نوعی از خیار است. (شع)، ابو اسحاق اطعمه. گدک و کشک نهاده است و تغار پر دوغ + قدحی کرده پر از کنگر و کنب خوش خوار. باکسر اول و فتح دوم. مخفف کنّب (مشدد)، است بمعنی بنگ که چیز مسکر است (شع)، کمال خجندی. ع. کالنّبی نیست شیخ ما کنبی است.

کنبور
کنبوره

فا. (ک ـ ن ب و ر) اسم. "کنبور و کنبوره مکر و فریب و حیله و کنبوریدن یعنی مکر کردن و بر این قیاس کنبوریده و کنبورید. شاعر گوید. خود ندارد غایتی ای نام جو + تنبل و کنبوره و دستان او" رشیدی (شع)

کنبیدن

فا. (ک ـ ن ب ی د ن) مص "چیزی را از چاه کشیدن باشد و با اول مضموم بمعنی برجستن باشد" جهانگیری (شع)

کنبیزه

فا. (ک ـ ن ب ی ز ه) اسم. خربزه نارس و قسمی از خربزه که خوب شیرین نمیشود. و یک قسم میوه که میان خربوزه و خیار است (عا) کمبیزه مبدل آن است. ریشه را در کمبیزه ببینید.

کنترات

(ک ـ ن ت ر ا ت) اسم. مقاطعه و قرارداد (عا) این لفظ (Contrat) فرانسوی است اما در آن تا ر آخر تلفظ نمیشود.

کنترل

(ک ـ ن ت ر ل) اسم. ضبط و تصرف و در قبضه داشتن (عا) این لفظ (Contrôle) فرانسوی است و فرهنگستان بجای آن بازدید را وضع کرده.

کنتو

فا. (ک ـ ن ت و) اسم. تخم گیاهی است که از ثمرش روغن گرفته میشود که نام دیگرش بیدانجیر است و روغنش روغن چراغ هم گفته میشود. (ط)

کنج

فا. (ک ـ ن ج) اسم. (۱) گوشه و زاویه (عا) (۲) "چین و شکنج را نامند که در بدن و جامه و گلیم و امثال آن افتد و آن را کنجلک نیز گویند" جهانگیری (شع)، مجاز از معنی اول است

(۳) کوژپشت انت وشع) سراج الدین راجی بکنج خانه دارم یکی کنج * نشسته تند وافکنده فرد لنج. ایضاً مهذب الاسمار در معنی الاحدب. درسنسکریت کبج (कुब्ज) کوژپشت است و ریشه معنی اول هم همین است یا کُنچ (कुञ्च) بمعنی خم شدن. بافتح اول. (۱) ملازه که زبان کوچک است لشع) نزاری. همی تا دایه کنج و کام گردش * پدر فرزانه هرمز نام گردش. درسنسکریت کنج (कण्ठ क) بمعنی پیدا شده در دهان است که صفت ملازه است (۲) "احمق متکبر بود. خسروانی گفته) همه با هیزان هیز و همه با کنجان کنج * همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنگ". جهانگیری (شع) رشیدی گوید "بمعنی معجب و احمق بکسر گاف فارسی و یای مجهول و جیم فارسی است" لیکن صحاح الفرس هم بهمان معنی جهانگیری ضبط کرده که گوید "کنج مرد خویشتن بین و احمق" معلوم است که ماخذ همان شعر خسروانی است که در قرن هشتم هم آن طور میخوانده اند. باکسر اول فیل قوی هیکل جنگی (شع، فردوسی. سپاهی که از کوه تا کوه مرد * سپر بر سپر بافته سرخ و زرد. ابا کوس و بانای و ژوپین و سنج * ابا تازی اسبان و فیلان کنج. گویا مخفف کنجر هندی است (به بینید)

کنجاره کنجار کنجال کنجاله فا. (ک ذ ن ج ملا ۶) اسم "ثقل هر مغزی که از و روغن جدا کرده باشند آن را کنجال و کنجاره گویند ابو العباس گفت. پس پند بپذیرفتم و این شعر بگفتم * از من بدل خرابس باشد کنجال" لغت الفرس (نت وشع) ایضاً السامی فی الاسامی در معنی الکزب. کنجار مخفف کنجاره است و کنجال مخفف کنجاله. در لغت الفرس حرکات داده نشده و جهانگیری باضم اول ضبط کرده و محیط اعظم بافتح اول. در خراسان این لفظ کنجیره است و در تکلم آنجا باضم اول است.

کنجد کنجدک کنجده فا. (ک ذ ن ج ۶ د) اسم. "تخمی است خوراکی که روغن آن هم خورده میشود (ط) در پهلوی هم کنجد (۹۱۱۵ھم) بوده. کنجدک و کنجده. دانهای مخالف رنگ رد که بر آن ظاهر شود که قسمی از آن در تکلم کک مک است (ط) از جهت شباهت به دانهای کنجد چنان نامیده شده و کاف و های آخر علامت فاعلیت است. یا علامت تصغیر.

کنجر فا. (ک ۶ ن ج مد ر) اسم "فیل قوی هیکل باشد و آن را کنج نیز گویند" جهانگیری (شع) سراج گوید "این لفظ هندی است اما در شعر استادان دیده شده" پس همراه فیل به ایران رفته یا شعرائیکه هند را دیده اند استعمال کرده اند مثل اینکه ناصر خسرو و سنائی الفاظ هندی استعمال کرده اند. درسنسکریت همان کنجر (कुञ्जर) است.

کنجک فا. (ک مد ن ج مد ک) اسم "اسم فارسی (درخت) در دار است" محیط اعظم (ط) .. باول مضموم چیزی نو و تازه را گویند که دیدنش بهجت آرد" جهانگیری (شع) برای این لفظ شاهدی

نیست و گویا از لفظ بلکنجک کہ بمعنی بسیار خوش آیند است قیاس کردہ کہ کل لفظ علیحدہ باشد۔

کنجل فا۔ (ک ذ ن ج ذ ل) اسم ہم چسپیدہ مثل نان کنجل و گوشت کنجل و آدم کنجل (تک خراسان)

کنجلک فا۔ (ک ذ ن ج ل ذ ک) اسم "چین و شکنج باشد امیر خسرو در مذمت مولان نظم نمودہ۔ چہرۂ شان نہ نم یافتہ * جای بجای کنجلک و خم یافتہ۔" جہانگیری (شع) اگرچہ بقانون عروض مصرع دوم درست است کہ ساکن دوم (جیم) در تقطیع ساقط میشود لیکن رشیدی گوید "در این بیت کنجک نیز سماع شدہ" کنجک مصغر کنج بمعنی چین و شکنج است بافتح اول (ک مد ن ج ل ذ گ) در سبزوار خراسان بمعنی چالہ شدن و جمع کردن کسی است خود را از سرما۔

کنجہ فا۔ (ک ذ ن ج ذ) اسم۔ کباب کنجہ کباب گوشت تکہ تکہ کردہ است (تک شیراز)

کنجیدہ فا۔ (ک ذ ن ج ی ذ) اسم "کنجالہ کنجد باشد" جہانگیری (شع) ہا علامت نسبت است و کنجید ہمان کنجد۔

کنجیرہ فا۔ (ک ذ ن ج ی ر ذ) اسم تفل ہر مغز روغن گرفتہ و تفالہ انگور آب گرفتہ (تک خراسان)

کنخت فا۔ (ک مد ن مد خ ت) اسم "جوہر امواج فولاد را گویند مولانا کلامی راست۔ بر چہرۂ عدوی تو شمشیر بی کنخت * با کہربا مرصع و در کارزار لعل" جہانگیری (شع) در سنسکریت کنک (कणक) بمعنی دانہای ریزہ است کہ شکل جوہر فولاد است و تار (ता) علامت فاعل است و معنی کنکتا دارندہ ریزہ است کاف تبدیل بہ خ شدہ و الف آخر حذف۔

کند فا۔ (ک ذ ن د) اسم۔ (۱) شخص یا چیزی کہ کار خود را آہستہ انجام دہد مقابل تند و تیز (عا) مثال چون پایم درد میکند کند راہ میروم (۲) برندہ ایکہ درست برش نداشتہ باشد مقابل تند و تیز (عا) مثال کارد کند را میشود با سنگ تند کرد و در سنسکریت کنت (कुण्ठ) بمعنی کند ہست در اوستا کنذ (وندیداد) دیوی است کہ باعث کندی و سستی است۔ **کند شدن دندان** (الف) از کار افتادن موقتی دندان از اثر رسیدن ترشی و غیر آن بدان (عا) (ب) نا امید شدن و از آزار دیگران افتادن (عا) (۳) چوب کلفتی کہ میانش سوراخ است و پای مقصر در آن نہادہ میشود کہ لفظ دیگرش کندہ است (عا) در سنسکریت کند (कुण्ड) بہمین معنی ہست اگر با لفظ چوب مثل کاشتہ و دار و ملحق شود ایضاً کاند (काण्ड) بمعنی تنہ درخت است (۴) شخص دلیر و حکیم (شع) سوزنی۔ بسکہ در میدان کندی اسب بر خصم افکنی * خصم را پا در رکاب تو ز اسب اندر فکند۔ در سنسکریت کند (कुण्ड) بمعنی مغرور و مست ہست۔ بافتح اول (۱) زخم در یش (شع) مولوی معنوی۔ نکند رحمت مطلق بہ بلاجان تو ویران * نکند والدہ مارا پی کند حجامت۔ در سنسکریت کند (कण्ड) بہ این معنی ہم ہست (۲) نام دہی بودہ از خجند بر راہ کاشغر کہ بادام خوب در آنجا بعمل

میآمده و به آن کند بادام هم میگفتند (ج) سوزنی۔ کی چو دو جزع تو اندگر بقلم برکشند ❊ زیر دو تمکین کمان نقش دو بادام کند۔ (۳) " و بزبان ماوراءالنهر مطلق شهر را گویند و کنت مرادف آن است " رشیدی۔ شاید در این معنی ترکی است چه در ماوراءالنهر زبان ترکی و فارسی هر دو هست (۴) " و بمعنی گریز نیز آمده چنانکه گویند فلانی کندی زد " رشیدی (شع) معلوم نیست فلانی کندی زد استعمال فارسی زبانان کجا است۔ درویش واله هری واله چو به اختیار نتوان ❊ زد از سر کوی دوست کندی نشنیم و خون زدیده ریزم ❊ چون زاغ زجای برنخیزم۔ ایضاً طالب آملی۔ پای بندیم ار نه زین ویرانه کندی میزدیم ❊ رو بملک هند ننگ گیر بلندی میزدیم۔ ایضاً طغرا۔ ندارم قوتی ورنه چو تیر از کمان جسته ❊ از این مهمان سرای بی حلاوت میزدم کندی۔ در این معنی اسم مصدر کندن است که مجازاً بمعنی جستن و دور شدن استعمال شده کندن (بمعنی سوم) را به بینید (۵) فعل ماضی از مصدر کندن است (عا) (عو) به اصطلاح تیراندازان گشاد تیر از کمان و بالفظ زدن استعمال میشود (شع) جهانگیری معنی دیگر کند را قند قرار داده و شعر سوزنی را شاهد آورده که اشتباه است قند معرب کهند (खंड) سنسکریت است چون شکر و قند را عربها از هند می بردند نه از ایران و فارسی قند را از عربی گرفته شاید پیش از مخلوط شدن فارسی بعربی کهند سنسکریت به کند فارسی مفرس شده باشد که شکر و قند را از هند به ایران می بردند و از آن قند شده باشد۔ احتمال بعیدی است چه کهند سنسکریت به خند مبدل میشود که (खंड) سنسکریت در اوستا (خ) میشد۔

کندا کنداگر کنداور فا۔ (ک ۃ ن د سہ) اسم۔ (۱) حکیم و فرزانه (شع) جمال الدین عبدالرزاق۔ آفرین باد بر آن مرکب خوش رفتارت ❊ که دل زیرک و اندیشه کندا دارد۔ ایضاً فردوسی۔ به رای و به تدبیر و کنداوری ❊ چگونه ستاره به بند آوری۔ (۲) دلیر و پهلوان (شع) سنائی۔ ای به ترک دین بگفته از سر ترکی و خشم ❊ دل لبان چشم ترکان کرده از کنداوری۔ ایضاً فردوسی عجب نیست از رستم نامور ❊ که دارد دلیری چو دستان پدر۔ که هنگام کندی و کنداوری ❊ ز دوی شیر خواهد همی یاوری۔ لغت الفرس کندا را بمعنی جادوگر هم آورده که گوید " کندا جادو بود و دانا و صاحب رای "

کنداواله کنداله فا۔ (ک ۃ ن د سہ و سہ ل ۓ) اسم۔ مرد بلند بالا قوی هیکل را گویند۔ مولانا شهاب الدین عبدالله قامی را است۔ چاکرانت گه رزم و گه بزم بوند ❊ کنداله چو تهمتن چو فلاطون کندا " جهانگیری (شع) در کتاب الابانه فی شرح الاسامی فی الاسامی در معنی خز در کنداله را بمعنی پسر قوی شدید معنی کرده پس معنی دوم خواهد بود۔

کندر فا۔ (ک ۃ ن د ۃ ر) اسم۔ صمغ درختی است خاردار که دو سه زرع بلند میشود و صمغ مذکور

(سہ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۓ) کسره و همزهٔ مکسوره

خوشبو است از این جهت علاوه بر دوا در بخور هم استعمال میشود (ط) عربی آن لبان است و بعضی لفظ کندر را
هم عربی دانسته‌اند با فتح اول (۱) شهر (شع) ناصرخسرو - در آباد خواهد که دار جهان را + چرا بیشتر زد خراب است
وبی بر - بیابان بی آب و کوه شکسته + دو صدره فزون است از کوی و کندر. در سنسکریت کندر (कन्दर)
بمعنی وادی و درّه است - (۲) نام شهری بوده از خراسان نزدیک نیشابور و از آنجا بود ابونصر کندری وزیر
سلاجقه (ج)

کندرو
فا. (ک ۃ ن د ۃ ر ساکن) اسم. هر صمغ که در جویدن از هم بپاشد مثل سقز و مصطکی (ط) مهذب الاسماء
درمعنی علک. ایضاً. خاقانی. ع - به آبگینه نازد و کندرو و گلاب. با سکون دال و فتح را و در
شاه‌نامه نام وزیر ضحاک بوده (شع) فردوسی. در اکندرو خواندندی بنام + بکندی زدی پیش بیداد گام ایضاً
بکاخ اندر آمد دوان کندرو + بایوان یکی تاجور دید نو.

کندروش
فا. (ک ۃ ن د ۃ ر ۃ ش) اسم "زمین فراز و نشیب باشد پشته پشته" لغت الفرس (شع)

کندز
فا. (ک ۃ ن د ۃ ز) اسم. مخفف کهن دز "یعنی کهن دز و این دز شهری باشد رودکی گفت
که بر آن کندز بلند نشین + که در این بوستان چشم گشای" لغت الفرس (ج)

کندش
فا. (ک ۃ ن د ۃ ش) اسم. پنبه و پشم زده (شت و شع) السامی فی الاسامی درمعنی سلیخه. با ضم
دال. ع - کلاغ پیسه. (عل) السامی فی الاسامی در باب بیستم.

کندک
فا. (ک ۃ ن د ۃ ک) اسم "نان ریزه را گویند" جهانگیری. (شع) کندک (कण्डक) در سنسکریت
بمعنی ریزه و خورده هر چیز است و کاف گاهی زیاد میشود.

کندن
فا. (ک ۃ ن د ۃ ن) اسم (۱) پاره ای از زمین یا چیزی را از جای خود برآوردن (عا) (۲) مجازاً
چیز چسبیده به چیزی را جدا کردن مثل کندن لباس از بدن و کندن ورق از کتاب (عا)
(۳) مجازاً دور رفتن و فرار کردن (شع) مفید بلخی. از سایه من آن بت پر کینه میکند + چون می‌کشی که از شب آدینه
میکند - وای از دی که وصل تو در دست آورد + نامت شنیده است نگین سینه میکند - در پهلوی کندن
(۱۱۲۱۵) و در اوستا کن (...) و در سنسکریت خن (खन्) بوده "کندند از مدینه و در کنگر زدند"
مثل است در مورد حرفهای بی ربط زدن یا کارهای بی ربط کردن کسی گفته میشود. مصرع مذکور از این شعر
محتشم در مرثیه امام گرفته شده - آنکه سرادقی که فلک محرمش نبود + کندند از مدینه و در کربلا زدند مقصود محتشم این
که ناموس اهل بیت را مجبور به رفتن از مدینه به کربلا کردند. **چاه کندن**. (۱) کندن چاه در زمین (عا) (۲)
مکر پنهان برای گرفتاری کسی کردن (عا) "چاه کن همیشه در ته چاه است" مثل است. **کندمند** - ویران د

کنده و خراب (شع) غضایری رازی. بسا بچرخ برآورده کاخها دشمن + بیارمیده ز بیم زوال ویافته حال. که بازخورد بدوناب زنده پیل تو شاه + کنون رسوم دیار است وکندومند اطلال. ایضاً ناصرخسرو. مادر بسیار زندی ولی + خواردار یشان همیشه کندومند. بدون واو (کند مند) هم دیده شده. **کنده کار**. کسیکه کارش کنده کردن روی چوب و فلز است و کنده کاری پیشهٔ او است (عا)

کندو
کندوج

فا. (ک مد ن د عه) اسم. (۱) ظرفی که برای مگسهای عسل ساخته میشود که در آن عسل بدهند (عا) (۲) خمره و تاپو برای غله (شع) ناصرخسرو. فریاد به لااله الاهو + زین بی معنی زمانهٔ بدخو. زین فاحشه گنده پیر زاینده + بنشسته میان نیلگون کندو. ایضاً فرخی. ای زایران ز برّ تو آگنده هم کیسه های لاغر و هم کندو. کندوج همان کندوی بمعنی دوم است و کندو بمعنی دوم در تکلم امروز خراسان هست در سنسکریت کندو (कन्दु) بمعنی ظرف بریان کردن است از ماده سکند (स्कन्द) بمعنی ریختن.

کندوری

فا. (ک مد ن د مد ری) اسم. مائده و سفره باشد. بوشکور گفت. گشاده در بهر در آزادوار + میان کوی کندوری افکند خوار. لغت الفرس (شع) ایضاً مولوی معنوی. بیا که همره موسی شویم تا که طور + که کلم الله آمد مخاطبه طوری. که دامنم بگرفت است و میکشد عشقی + چنانکه گرسنه گیر دکنار کندوری. ایضاً بدر جاجرمی. ای برکنار گوشه کندوری نجات + خوان هزار کاسهٔ نه چرخ ماحضر

کندوک

فا. (ک مد ن د عه ک) اسم. کندو (بهر دو معنی) (شع) نزاری. به بندسال قحط سخت درویش و توانگر را + هم از گندم تهی کندوک و هم خالی زنان کرسان پریشه را در کندو به بینید کاف آخر ملحق زاید است.

کندوله

فا. (ک مد ن د عه ل ه) اسم. کندو (بهر دو معنی) (شع) ابن یمین. آنکس که بود بدرس حکمت عالی + برگفتهٔ او نقیضه آرم عالی. گوید که خلا نزد خرد هست محال + کندوله من چیست ز گندم خالی. در سنسکریت کندول (कण्डोल) بمعنی تاپو است.

کنده

فا. (ک مد ن د ه) اسم. (۱) اسم مفعول از مصدر کندن است (به بینید) (عا) کنده کار کسیکه بر چوب و فلز نقش میکند (عا) (۲) گودال طولانی که بر گرد یا طرفی از قلعه و لشکرگاه برای دور نگاه داشتن دشمن سازند که معرب آن خندق و همان در تکلم مستعمل است (نث وشع) فرخی. بگذرند از رودها ژرف چون موسی ز نیل + برشوند از کنده چون شاهین بدیوار حصار. ایضاً اسدی. به پیرامن دژ یکی کنده ساخت + ز هر جوی آبی بدانجا بتاخت. با ضم اول. (۱) چوب بسیار کلفت کوتاه (عا) (۲) دو دراز کنده بر میخیزد مثل است. کندهٔ درخت ساقهٔ درخت است و کندهٔ زانو مجازاً سر زانو. کندهٔ پا از کمر و کندهٔ دست

درشکن و کنده کشیدن. سه قسم از کشتی پهلوانان است (عا) (۲) مخفف کون ده) کسی که لواطه میدهد (شع) مولوی معنوی. کندهی را لوطی ای درخانه برد * سرنگون افکند و دردی می فشرد. ایضاً زکی مکرانی. اوست قوادِ هرکجا در دهر * کنده خوب و قحبهٔ زیبا است. سروری در این معنی با فتح اول آورده و رشیدی هم با فتح آورده که گویا نقل از سروری است بنظر تصحیح میآید (۳) "دفنی است از کشتی که هر دو پای خود را در پای حریف بند کرده زور بر سینه حریف آوردن است (مح) میرنجات خصم را کنده چو کردی زعمش فارغ ساز * دست را بر تکمش بند و بدورش انداز" مصطلحات وارسته. (شع)

کنر فا. (ک ہ ن ہ ر) سم. چکش بزرگ سنگ تراشی (تک فارس)

کنز ع. (ک مدن ز) سم. گنج نهادن و گنج نهاده (عل) کنوز جمع است. با فتح دوم مخفف کاناز است (به بینید) (شع)

کنس فا. (ک مدن مدس) سم. ازگیل که نام عربیش زعرور است (تک مازندران)

کنست فا. (ک ذ ن ہ س ت) سم. پرستش گاه غیر مسلمان (شع) مولوی معنوی. توئی معبود در دیر و کنشتم * توئی مقصود در بالا و پستم. مبدل کنشت است یا بالعکس. تحفه و ابراهیمی و بعضی دیگر بمعنی معبد یهود نوشتند و جهانگیری و رشیدی بمعنی آتشکده و سراج گوید معبد کافران است و تخصیص به یهود و آتش پرست ندارد.

کنستو فا. (ک مدن مدس ت ہو) سم. "نباتی است محلب خوانندش در زمین دفرغانه روید. شهید گفت. تاکی روم از گرد در تو * کاندر تو نمی بینم چربو. ایمن بوی اکنون که بشستم * دست از تو باشنان و کنستو" لغت الفرس.

کنسرت (ک ذ ن س ہ ر ت) سم. باتفاق آوازه خواندن و نواختن سازهای موسیقی (عا) این لفظ (Concert) فرانسوی است و در آن بمعنی آوازه خواندن و ساززدن و مطلق اتفاق در چیزی هم هست.

کنسک فا. (ک ہ ن س ک) سم. نخیل (تک اصفهان و خراسان)

کنش فا. (ک ذ ن ہ ش) سم. (۱) اسم مصدر کردن است بمعنی کردار. و بدکنش شخص بدکردار (نث وشع) درپهلوی کنشن (۱۱۸۳ ۱۳۱۹) بوده (۲) مخفف کنشت بمعنی معبد غیر مسلمان (شع) مولوی معنوی. در بتکده تا خیال معشوقه رواست * رفتن بطواف کعبه از عین خطا است. گر کعبه از او بوی ندارد کنش است * با بوی وصال او کنش کعبهٔ ماست. کنشن همان کنش بمعنی اول است

کنشن

کنشت فا ـ (ک ڈ ن ۂ ش ت) اسم ـ معبد غیر مسلمان انث (شع) «ہمہ جا خانۂ عشق است چہ مسجد چہ کنشت» مثل است ـ

کنشتو کنشو فا ـ (ک ـدـ ن ـدش ت ـد) اسم «کنشتو و کنشو اسم فارسی خور و است» محیط اعظم (ط)

کنشک فا ـ (ک ۂ ن ۂ ش ک) اسم «تیر کردن اعضا را گویند که از در و واقع شود و آن را بتازی وجع خوانند» جہانگیری (شع) مرکب از کنش بمعنی کندن و کاف فاعلیت بمعنی کننده و مجاز اثیر کننده بنظر میآید ـ پس باید بافتح اول باشد ـ

کنعان عر ـ (ک ـدـ ن ع ـدـ ن) علم ـ نام ولایتی بوده در شام کہ حضرت یعقوب در آنجا مسکن داشت (شع)

کنغال کنغالہ کنگال کنگالہ فا ـ (ک ۂ ن غ ـدـ ل) اسم ـ (مخفف کنگ غال و کنگ گال) کنگ بمعنی امرو قوی جثہ و غال وگال بمعنی غلتیدن و معنی مجموع غلتانندہ امرد است کہ بچہ باز باشد (شع) فخر گرگانی «کون کان ما و را ایزد بمن داد ٭ نخواہم کو بود در ماہ آباد» کہ آنجا پیرو برنا شاد خوارند ٭ ہمہ کنغالگی را جان سپارند ـ جہانگیری بافتح اول ضبط کردہ و آن را لفظ مفرد قرار دادہ رشیدی باکسر اول دانستہ کہ مرکب از کنگ و غال باشد ـ تعیین حرکات الفاظی کہ در تکلم نیست مشکل است کہ در خط ما حرکات نوشتہ نمی شد ـ پس این احتمال ہم ہست کہ باضم اول باشد و مخفف کون غال ـ احتمال دیگر ہمان باکسر اول و مخفف کنگ کہ در خراسان بمعنی کون است و در مازندران کینگ (بایار) بمعنی کون است

کنف فا ـ (ک ـدـ ن ـدـ ف) اسم (۱) گیاہی است کہ از پوست آن ریسمان میتابند و از آن ریسمان پارچہ ہم می بافند (عا) (۲) کنار و جانب و پناہ (عا) مثال ـ امیدوارم مرا در کنف حمایت خود بگیرید در این معنی عربی است و در آن بمعنی بال مرغ ہم ہست ـ باکسر دوم (ک ـدـ ن ۂ ف) بدنام و بی قدر شدن (عا) باکسر اول ہم صحیح است (با تا آخر کنفت) نیز در سنسکریت کنپ (कुणप) بمعنی مردہ و بدبو است و معنی فارسی مجاز آن ـ

کنفرانس (ک ڈ ن ف ۂ ر ـدـ ن س) اسم ـ نطق کردن برای مجمعی کہ الفاظ دیگرش خطابہ و تقریر است (عا) این لفظ (Conférence) فرانسوی است و در آن بمعنی ملاقات و جمعیت و انجمن و محاورہ و مقایسہ ہم ہست ـ

کنفوسیوس (ک ڈ ن ف ـدـ س ۂ ی ـدـ س) علم ـ نام فیلسوف بزرگ چینی است کہ در سال پانصد و پنجاہ قبل از میلاد متولد و در سال چہار صد و ہفتاد و ہشت مرد (عل) در زبان چینی نام قبیلہ او گونگ بودہ و فوتزہ بمعنی فیلسوف لقبی بودہ کہ چینی ہا بہ او دادند و گونگ فوتزہ را اروپائیہا در زبان لاتین

کنفوسیوس (Confucius) ساختند.

کنک فا. (ک ۶ ن ۵ ک) اسم. (۱) گردوی سوزنی که مغزش بسختی بیرون بیاید (شع) ابواسحاق اطعمه. با نان ونیر خود قناعت میکن + تا باز رہی ز جور گردوی کنک. ایضاً. باز مویز فراوان بنقل مخور + آن زمان از سر گردوی کنک دست برآر (۲) مرد خسیس و بی ہمت (آنک شیراز) این معنی مجاز اول است.

کنکاج تر. (ک ۶ ن ک مد ج) اسم. مشورت ورای (شع) مولوی معنوی. آن راکه رای نیست چه کنکاج میزند + وآن راکه پای نیست چه پوینده میشود. ایضاً نصاب سلک الجواہر شور کنکاج دان و مالح شور + شتر بد ترسرشک دان شرره. ایضاً نزاری. در این مصالحه کنکاج رفت با اصحاب + بجمع گفتند القصه سوی خانه گرای.

کنگ فا. (ک مد ن گ) اسم. (۱) "بال وآن از مردم از سر انگشتان بود تا کتف و از طیور جناح و از درختان شاخ. شاعر گفته آن خسیس از نہایت خست + کنگ گنجشگکی بکس ندہد" ممکن است در شعر باکسر اول و بمعنی دیگر باشد که در خراسان مستعمل است در سنسکریت کہنگ (खग) بمعنی رونده در ہوا است که در مورد بال پرنده درست در می آید و در انسان وجز آن مجاز است (۲) مجازاً شاخ نبات (مجاز از شاخ درخت) (شع) ابواسحاق اطعمه. از کنگ نبات آنکه در این شیشه گره بست + در نقش ہمه صورت قرصک که دمه بست. (۳) "امرد بزرگ قوی قالب بود عسجدی گفت. کنگی بلند بینی کنگی بزرگ پای + محکم سطبر ساقی زرین گرد ساعدی" لغت الفرس (شع) مصرع دوم غلط است و نزد من نسخه ای غیر از چاپ مغلوط اردو پانیست. ایضاً فردوسی. ہمه کنگ مردان چو شیر یله + ابا طوق زرین و مشکین کله. ایضاً سنائی. ہر یکی باد و کنگ سه ارنگ + سه از آن کور چار چون خرچنگ. ایضاً انوری. قاضی تو اگر پند برادر بپذیری + گیری ز طلب کردن این کنگ کناره. ایضاً سعدی. که گر بانم بگیرد قحبه ای + گاه کنگی بشکند دندان من. جہانگیری باکسر بمعنی امرد بی حیا نوشته و باضم بمعنی مرد قوی ہیکل. رشیدی ہم از جہانگیری نقل کرده جہانگیری از فرہنگہای قبل از خود و ماخذ ہمه ضبط لغت الفرس است که در بعضی نسخش بجای امرد مرد است و چون اسدی حرکات لفظ را ضبط نکرده باکسر وضم خواندن دلیل میخواہد و ہر کجا مشکوک باشد باید بافتحه که اخف حرکات است خواند و در زبانہای آریائی زبر خیلی بیشتر از زیر و پیش استعمال میشود. (۴) و از این بیت شاه داعی معنی قسم و نوع ظاہر میشود. وضو و ذکر دگر گفت خلوت وصوم است + بصمت و نفی خواطر تمام شد شش کنگ. جہانگیری باضم اول (ک ۲ ن گ) را بمعنی خوشه خرما آورده اما شاہد نداده.

کنگاش تر. (ک ۶ ن گ مد ش) اسم. مشورت ورای (عا) در ترکی کنکاج بمعنی مشورت و کنگاش

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

(با دو کاف) بمعنی مشورت کن امر است و کنگاش فارسی در لفظ و معنی محرف آن است فتح اول غلط مشهور است.

کنگان فا۔ (ک مدن گ مدن) عم۔ نام بندری است از خلیج فارس در شمال بوشهر (ج)، در سنسکریت کنگ (कंग) بمعنی انبه است و الف و نون علامت نسبت شاید در قدیم آنجا درخت انبه بوده چنانچه اکنون در پنجاب نزدیک آنجا هست نیز بمعنی جنگلی بوده الف و نون علامت نسبت.

کنگاور کنگور فا۔ (ک مدن گ مد و مدما) عم۔ نام قصبه ایست در مغرب ایران و در آن است معبد ناهید قدیم (ج)، کنگور مخفف آن است۔

کنگر فا۔ (ک مدگ مدما) اسم۔ گیاهی است خار دار که تازه روئیده اش خورده میشود و چون بزرگ شود حیوانات مثل گاو و غیر آن میخورند و کنگر ماست ماستی است که با آن کنگر پخته آمیزند (عا) ابو اسحاق اطعمه گوید۔ کنگر چو برآورد سر از جیب زمین گفت + خر ماتوان خورد از این خار که گشتیم "کنگر خورده لنگر انداخته" مثل است. باضم اول و سوم (۱) نوعی از گدایان قدیم که هنگام گدائی شاخ و شانه گوسفندی در دست داشته شاخ را بر شانه کشیده آواز بدی بیرون میاوردند و پول میگرفتند و اگر پول داده نمیشد خود شان را با کارد زخم میزدند تا پول بگیرند و آنها را شاخشانه ای و شاخ شانه کش هم میگفتند (شع) حافظ کاش حافظ پسر امرد کنگر بودی + تا ز دینار و درم کیسه او پر بودی۔ شاخشانه را در ذیل لفظ شاخ ببینید۔ در سنسکریت کوکور (ककुर) بمعنی آواز زیاد دهنده است و سگ را هم بهمان جهت کوکر گویند نون اضافه شده و کاف دوم تبدیل به گاف و هر دو در خود سنسکریت بسیار است۔ (۲) مجازاً بی حیا و پر رو (شع) (۳) پرنده ایکه نامهای دیگرش جغد و کوف است (شع) ابن یمین۔ وسط کار را نگه میدار + نه ضعیفی و نه تهور کن، نه چو طاووس مجلس آرا شو + نه بویران وطن چو کنگر کن (۴) کنگره که دیوار کوتاه دور بام است (شع)، جامی۔ ز کنگر دار کاخ شهریاری + چو حارس دیده شکل کو کناری۔ به بیداری نماند و دیگرش تاب + خواص کو کنارش کرده در خواب۔ جهانگیری شاخ نوشته را هم معنی دیگر کنگر قرار داده اما شاهد نیاورده۔ باکسر اول و سوم۔ نام سازی است هندی که چوبی است بلند که بر آن دو تار بسته است و بر هر طرف چوب کدوئی بسته است (شع)، روز بهان۔ رگ جانم چو کنگر می نوازد + نه ظاهر بلکه در سر مینوازد۔ در این معنی هندی است و کنگره و کنگری هم همان است۔

کنگره فا۔ (ک ڈن گ ۃ ما ۂ) اسم (۱) دیوار کوتاه دور بام و جای بلند که بیشتر دندانه دار هم هست (عا) (۲) مجازاً نقش دندانه دار بر لباس و غیر آن (عا) (۳) انجمن بزرگ (عل)، در این معنی فرانسوی (Congrès مضموم) است باکسر اول و سوم سازی است هندی که کنگر و کنگری هم گفته می شد (شع)، پوربهای جامی

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ڈ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۂ) کسره و همزهٔ مکسوره

چون چنگ زخم خوردهٔ هر لولی ای بدی * هر بند دیت مینزد اکنون چو گنگر (گنگر با کسر اول و سوم) را به بینید.

کنگری (ک ن گ ر ی) اسم ـ گنگر (با کسر اول و سوم) که سازی است هندی (شع) گنگر را بینید.

کنّاس ع ـ (ک ن ن ا س) اسم ـ (۱) جاروکش (عل) (۲) کسیکه چاه نجاست را پاک کند و نجاست را از جائی بجائی حمل نماید (عا) این معنی مخصوص فارسی است.

کنب فا ـ (ک ن ب) اسم ـ گیاهی که نام دیگرش بنگ است (ط) در سنسکریت کنو (Tēhva) بوده.

کنند فا ـ (ک ن ن د) اسم "تبر دو سر دبیلی باشد سر اندر چفته بزرگان دارند رودکی گفت ـ مرد دینی رفت و آوردش کنند * چون همی مهمان درمن خواست کند. وابوالعباس عباسی گفت و گرت خنده نیاید یکی کنند بیار * و یک دو بیتک از این شعر من بکن بکند. عنجفه گفت ـ برگیر کنند و تبر و تیشه زناده * تا نادهٔ کشی خار زنی گرد بیابان" لغت الفرس اسدی (شع) ماخوذ از کندن است.

کنو فا ـ (ک ن و) اسم ـ مبدل کنب بمعنی بنگ است (ط) کنودان و کنودانه تخم بنگ (شاهدانه) است (ط)

کنود ع ـ (ک ن و د) اسم شخص ناسپاس و کافر نعمت و زمینی که از وی چیزی نروید (عل) با ضم اول ناسپاسی کردن (عل) این لفظ در ترجمهٔ تاریخ یمینی استعمال شده.

کنور فا ـ (ک ن و ر) (۱) مخفف کنبور بمعنی کر است (شع) (۲) مبدل خنور است بمعنی کندوی غله (شع) رودکی ـ از تو دارم هر چه در خانه خنور * وز تو دارم نیز گندم در کنور (۳) رعد که لفظ دیگرش تندر است (شع) حکیم علی فرقدی ـ بلرزید صحرا و کوه از کنور * تو گفتی که برق آتشی زد بطور.

کنوز ع ـ (ک ن و ز) اسم ـ (جمع کنز) گنجهای نهاده ـ (عل)

کنون فا ـ (ک ن و ن) اسم ـ (مخفف اکنون) حالا و درین زمان (شع و شع) در پهلوی کنو (۱) و در اوستا نو (...) و در سنسکریت هم نو (न) بوده ـ چون اضافه کاف بعید است پس احتمال میرود این لفظ سامی باشد ماخوذ از کوعن (...) کلدانی بافتح اول ـ مبدل کنور است بمعنی تاپو (شع) حکیم علی فرقدی نیست ما را مشت گندم در کنون * نیست دیناری بکیسه اندرون.

کنه ع ـ (ک ن ه) اسم ـ (۱) پایان چیزی و وقت کار (عل) (۲) در منطق و حکمت صورت اجزای اولیه چیزی در ذهن کنه آن است مثل تصور حیوان ناطق برای انسان (عل) بالفظ (ک ن ه) ف ـ جانور کوچکی است که مثل ساس خون حیوان و انسان را می مکد (عا) شخص مبرم را تشبیه به کنه کنند (فلان مثل کنه است) بجهت اینکه چون کنه نیش خود را در پوست داخل کند بیرون آوردنش مشکل است.

کنیاک (ک ن ی ا ک) اسم ـ جوهری است مایع مسکر (عا) این لفظ اروپائی است.

کنیة

ع - (ک ن ی ہ) اسم - (۱) نامی که بطور لقب بکسی داده شود (عل) (۲) نام کسیکه در اولش اب یا ابن یا ام یا بنت باشد یا ترجمهٔ فارسی آنها (پدر پسر مادر دختر) مثل ابوالقاسم و ابن حسن و ام کلثوم و بنت الحسین (عل)، در عربها برای هرکس سه اسم میگذاشتند اول پدر و مادر نامی برای فرزند میگذاشتند و بعد که بزرگ میشد مردم لقبی باو میدادند و اگر لقب خوب بود مردم او را به آن لقب میخواندند و بعد که فرزندی پیدا میکرد او را با نسبت پدری به آن فرزند میخواندند مثل اینکه نام اول پیغمبر ما محمد بوده مردم به آن حضرت امین لقب دادند و بعد که قاسم نام فرزند پیدا کرد به او ابوالقاسم میگفتند ایرانیهای مسلمان هم تا چندین قرن تقلید از عرب میکردند از این جهت در تاریخها سلاطین و علما و بزرگان با نام و لقب و کنیه ضبط شدند یا با نام و لقب یا با نام و کنیه مثل زین الدین ابومحمد حامد غزالی و نصیرالدین محمد طوسی و بعد از چند قرن آن رسم را ترک کردند و هرکس با نام پدر مادریش باقی میماند جهتش این است که در عربها یک لفظ لقب عام مثل آقا و خانم امروز ما که در مقام خطاب بهرکس گفته و نوشته شود و در اول اسم هرکس برای احترام بچسپد نبوده در ترکهای مغول بوده که ایرانیها بعد از حملهٔ چنگیز (قرن هفتم هجری) تقلید از عرب را مبدل به تقلید از ترک کردند پیش از آن لفظ خواجه گاهی در خطاب و در اول اسم استعمال میشده اما عمومیت نداشته و در عصر تیموری لفظ میرزا مخفف امیرزاده هم پیدا شد که گاهی بجای آقا استعمال میشود. موافق علم ناقص من در زبانهای سامی یک لقب عام که بهرکس اطلاق شود نبوده و لفظ شیخ امروزهٔ عربها نتیجهٔ آمیزش ایشان با عجمیها است. در زبانهای اروپائی که همه آریائی هستند لفظ لقب عام هست و در سنسکریت هم شری (श्री) و آریه (आर्य) لقب عام بوده پس میشود حدس زد که در ایران قدیم هم که زبان اریائی داشتند لابد بوده اما در این موضوع کسی اجتهاد نکرده که معلوم شود کدام لفظ بوده. مخفی نماند که هنوز استعمال کنیه در ایران درمیان دهاتیها و طبقهٔ سوم شهریها مثل مادر عباس و پدر حسن و پسر ارباب جاری است و کنیه های عربی مثل ابوالقاسم و ابوالفضل نامهای پدر و مادری است نه کنیه. مسلمانهای هند با اینکه لقب عام (صاحب) دارند باز هم تقلید عرب را نگاه داشتند که نام و لقب و کنیه باشد اما هر سه را پدر و مادر میگذارند مثل ابوظفر محمد جلال الدین و ابوالعلا غیاث الدین حسن و غیر آنها.

کنیر

فا - (ک ـ ن ی ـ ر) اسم "کاهل و بسیار خوار باشد" جهانگیری (شع)

کنیز

فا - (ک ـ ن ی ـ ز) اسم - (۱) (مونث غلام و بنده) دختری که در ملک کسی بوده (عا) وقت چو نمی رسد بر بی بی ⁂ دریاب کنیز مطبخی را "مثل است (۲) (مونث پسر) دختر (نث وشع) فردوسی - کشاورز را دختر ماه روی ⁂ نباشد بدین روی و این رنگ و بوی. کنیزک بدو گفت کز راه داد ⁂ منم دختر مهرک نوش زاد. در پهلوی کنیک (ﻮ۱۶) و کنیچک (ﻮ۱ﻮ۶) بوده و بهر دو معنی مذکور میآمده. در اوستا کنیا (ﻮ۱۶ ﺱ) و کینیکا (ﻮ ﺱ ﺩ ﺱ) بوده و در سنسکریت کنیا (कन्या) و کنیکا (कन्यका) و کنیکا (कनिका) بوده

کنیسه ع ـ (ک مد ن ی ی س ۂ) اسم ـ معبد یهودان (عا) در عربی محل سفر زن هم هست ـ کنائس جمع است ـ

کنیف ع ـ (ک مد ن ی ی ف) اسم ـ مبال و مبرز (عل)، در عربی بمعنی پسر و جای شتر هم هست و در مازندران ظرف بول و براز گهوارهٔ بچه را کنیف گویند ـ

کو فا ـ (ک مه) اسم ـ (۱) کجا است (عا) مثال ـ شما آمدید پس برادرم کو فرق میان کو و کجا این است که بعد از کجا لفظ است و هست و غیر آنها میاید بعد از کو نمی آید دیگر این که استعمال کجا عام است و کو مخصوص واحد غائب ـ من کو و شما کو غیر آنها صحیح نیست تنها او کو درست است ـ اگرچه لفظ کجا مرکب از لفظ کو و جا است لفظ کو در پهلوی کوی (و ا و) و در اوستا کو (و ک) و در سنسکریت کو (कुह) است "آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کو کو" مثل است (۲) محله گشادی که دو طرفش در خانها واقع شده باشد (نت و شع) اگرچه کوچه مصغر کو بنظر میاید لیکن چنین نیست بلکه کوچه اصل و لفظ کو مخفف آن است ـ کوچه را به بینید ـ امثال ـ (۲ الف) "در کوی در نیک نامی ما را گذر ندادند ✤ گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را" (ب)، حافظا روز اجل گر بکف آری جامی ✤ یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت" کوچه ـ راهی که از راه طولانی گشاد جدا میشود و بر دو طرف آن در خانها واقع باشد (عا) (۳) مخفف که او (شع)، بافتح اول (ک مد) (۱) دانا و زیرک (شع)، ناصر خسرو ـ کو نبود آنکه دون پرستد هرگز ✤ دون که پرستد مگر که جاهل کودن ـ در سنسکریت کو (कथ) بمعنی بیان کردن و شرح نمودن است و شاعر را برای همان کوی گویند و معنی فارسی مجاز آن (۲) هم کردن عضو سر و بدن با دهن در سرما (تک خراسان)،

کوار فا ـ (ک مد و مد ر) اسم ـ (۱) مخفف کواره بمعنی سبد بزرگ دراز (شع) (۲) گندنا که لفظ کلیش تره است (ط)

کواره فا ـ (ک مد و مد ر ہ) اسم ـ (۱) سبد بزرگ دراز که عموماً برای میوه کشی استعمال میشود و دو تای آن بار یک چاروا است و لفظ دیگرش بوده ـ (تک خراسان) مثال شعری از امیر خسرو ـ چون بپیره نمود تو را کار کردنی است ✤ بی راهبر کوارهٔ بازارگان کشد ـ ایضاً سید احمد مشهدی ـ ای پیرهنت کوارهٔ گل ✤ ردی تو گل سر کواره (۲) ظرف سفالی (تک یزد) مثال شعری از فرید خراسانی ـ پیش مشتاق بزم وحدت او ✤ چه کواره چه کاسهٔ زرین ـ در سنسکریت کو (कु) بمعنی زمین است و همان ریشه است ـ باضم اول (۱) خانهٔ زنبور (شع)، روحی شبارستانی ـ آن رخ پر نشان آبله بین ✤ گر ندیدی کوارهٔ زنبور ـ در این معنی عربی است و در آن بمعنی کندوی عسل یا عسل موم نگرفته است و با تشدید واو هم صحیح است و باکسر اول هم (۲) "ابری را گویند که در شبهای تابستان بر روی هوا پدید آیند و بعضی بمعنی بزم نوشته اند" جهانگیری (شع)، در سنسکریت کواره (कवारः) بمعنی مانع آب است که صفت ابر تابستانی است ـ

کواژ
کواژه فا ـ (ک مد و مد ژ ا) اسم "کواژه طعنه باشد ـ کسائی گفت ـ ای گم شده و خیره و سرگشته کسائی ✤ گواژه زده بر تو اهل زمین و محتال" لغت الفرس (شع)، ایضاً اسدی ـ گواژه همی زد چنین بر فسوس ✤

تک، زبان تکلمی (عل)، زبان علما (زن) زبان زنان (با)، زبان بازاری (مص) مصدر

ہمی خواند بہراج راز عروس ۔ ایضاً ازرقی ۔ ابوالمظفر میر انشہ آنکہ ہمت او ✦ ہمی کو ازہ زند بر بلندی محور ۔ رشیدی گوید و بہ تشدید واو نیز آمدہ ولیکن بجہت ضرورت شعر " مصرع دوم شعر مذکور کسائی را ہم شاہد آوردہ ۔ مؤلف سراج بر رشیدی اعتراض کردہ کہ احتمال ضرورت شعری دادن در کلام استادان روا نیست ۔ عجب است از مؤلف سراج کہ با اینکہ خود استاد شعر فارسی بود غفلت کردہ کہ تشدید مخفف و تخفیف مشدد در ضرورت شعری در کلام تمام استادان شعر فارسی است ریشۂ لفظ در سنسکریت کوچ (कुच) بمعنی واز زدن است ۔

کواس فا ۔ (ک ۃ و مد س) اسم " بمعنی صفت دوگونہ بود و در بعضی فرہنگہا (مؤید الفضلا) باشین منقوطہ بنظر رسیدہ " جہانگیری (شع)

کواسہ

کواسیمہ فا ۔ (ک ۃ و مد س ی م ہ) اسم " آسانی باشد و در نسخۂ میرزا و در شرفنامہ کواسمہ آمدہ بی یا و بشین ہم بنظر رسیدہ " سروری (شع)

کواعب ع ۔ (ک مد و مد ع ہ ب) اسم ۔ (جمع کاعب) زنان پستان برآمدہ و پستانہای برآمدہ (عل)

کواکب ع ۔ (ک مد و مد ک ہ ب) اسم ۔ (جمع کوکب) ستارہا (عا)

کوالالمپور (ک ۃ و مد ل مد ل مد م پ مد ر) عم ۔ نام بزرگترین شہر ممالک متحدہ ملای است (ج)

کوامخ ع ۔ (ک مد و مد م ہ خ) اسم ۔ (جمع کامخ) کامہ ہا (کامہ بمعنی ددم را بہ بینید) لفظ کامخ ہم معرب کامہ است مجمع النوادر (چہار مقالہ) لفظ کوامخ را استعمال کردہ ۔

کوب فا ۔ (ک ۃ ب) اسم ۔ (۱) حصیر علفی (تک مازندران) در سنسکریت کوپ (कुप) بمعنی پوشش ہست ۔ (۲) فعل امر از مصدر کوبیدن و کوفتن است کہ در تکلم با اضافہ با (بکوب) استعمال میشود (نث وشع) (۳) اسم مصدر کوبیدن است (نث وشع) کمال الدین اسمعیل ۔ ہتم میان فروشدہ زاسیب کوبہا ✦ کز دست خویش زخم خورندہ چو ہاونم (ع) (۴) مجازاً اثری کہ از کوبیدن چوب و غیر آن بہ کسی رسد (شع) مولوی معنوی ۔ ع ۔ گر ترا کوبی رسد از فتنہ مستان مرنج (ہ) (۵) با لفظ دیگر جفت شدہ اسم فاعل و اسم مفعول مرکب سازد مثل کلوخ کوب و میخ کوب (عا) در عربی بمعنی قدح بی دستہ است کہ با آن آب و غیر آن خورند ۔

کوبک (ک ۃ و ہ ب ہ ک) عم ۔ نام ولایتی است در امریکای شمالی (ج)

کوبل فا ۔ (ک ۃ ب مد ل) اسم ۔ گلی است کہ لفظ عربیش اقحوان است (ط) السامی فی الاسامی در معنی اقحوان ایضاً ادیب صابر ۔ چو باغ عدل تو شد تازہ زابر جود شدند ✦ سہیل و زہرہ در آن باغ لالہ و کوبل ۔ در سنسکریت کوبل (कुवल) بمعنی کم قوت و مجازاً لطیف است کہ صفت گل مذکور است

کوبلہ فا ۔ (ک ۃ ب مد ل ہ) اسم ۔ گنبدہ ایکہ بر روی آب پیدا میشود و لفاظ دیگرش حباب و آب سوارک

است (نث وشع) اسامی فی الاسامی در معنی حباب و دستور اللغه در معنی حباب و دقایق در سنسکرت کُوَبَل (कुबल) بمعنی کم قوت است که صفت حباب است.

کوبن فا. (ک مو ب مه ن) اسم چکش که آلت کوبیدن است (شع) در سنسکرت هم نون آخر علامت آلت است.

کوبه فا. (ک مو ب ٤) اسم. (۱) کوب (از معنی سوم تا آخر) (۲) چیزی که بر آن کوبیده میشود (هل شع) نصاب خته الصبیان. کوبه (هل) و کصیفه شد دام ؛ کا فور شراب خلد را نام لیکن در این معنی عربی است (۳) "گیاهی باشد شیرین که آن را بخورند" جهانگیری (شع) (٤) "مشکی که در آن ماست کنند و بجنبانند تا روغن برآید" رشیدی (شع)

کوبیدن فا. (ک مو ب ی د مه ن) مص. (۱) چیزی را بپا یا به چیزی زدن مثل کوبیدن طبل و کوبیدن چیزی در هاون (عا) کوبید (می) میکوبد (مع) کوبنده (فل) کوبیده (مل) بکوب (امر) کوبان (صفت مشبهه) کوب کوبش (اص) امثال. (الف) "در کسی را مکوب تا درت را نکوبند" (ب) "گفت پیغمبر که چون کوبی دری ؛ عاقبت زان در برون آید سری (۲) مجازاً نرم کردن چیزی بسبب کوبیدن بر آن مثل کوبیدن دوا (عا) (۳) مجازاً جسمی را با کوبیدن بر آن در جسم دیگر داخل کردن مثل میخ کوبیدن (عا)

کوبین فا. (ک مو ب ی ن) اسم (۱) "کدین (چوب) گازران باشد حکیم غمناک گفت. وانگهی فرزند گازر گازری سازد ز تو ؛ سر بد و کوبد ترا در زیر کوبین زرنگ" لغت الفرس (شع) از ماده کوبیدن است (۲) "کوبین چیزی است چون کفه ترازو از گیا بافته بزر در وکنند و در تنگ تیر نهند تا روغن از او بچکد خجسته گفت. باز گشای ای نگار چشم بعبرت ؛ تا ت نکوبد فلک بگونه کوبین" لغت الفرس. (شع) (۳) "آلتی است که حالا ان و گل کاران دارند بر مثال مثلث چوبی بر آن آهن فرو برند و گل را برهم زنند" صحاح الفرس (شع) در تمام معانی ماخوذ از کوبیدن است

کوپا فا. (ک مو پ مه) اسم زراعت درو کرده روی هم ریخته که الفاظ دیگرش کپه و کوفا است (عا) ریشه اش با کوه یکی است (به بیند)

کوپال فا. (ک مو پ مه ل) اسم. (۱) "لخت آهنین (گرز) باشد تازیش عمود است فردوسی گفت. بپای آور دز خم کوپال من ؛ نراند کسی نیزه بر یال من" لغت الفرس (نث وشع) ایضاً فردوسی. همانا که کوپال سیصد هزار ؛ زدم بر سر و ترک آن نامدار. ایضاً اسدی. ز گردان خاور سواری چو ابر ؛ برون تاخت با تیغ و کوپال و گبر (۲) گردن ستبر قوی (نث وشع) فردوسی. کنون مرغ عیشم فروریخت بال ؛ قفا داختر بخت من در وبال. جوانی و کوپال و نیرو نماند ؛ ز من هیچ جز نام نیکو نماند. در این معنی گاهی در تکلم هم استعمال میشود که گویند فلان به یال و کوپال خود مغرور است معنی دوم مجاز از اول است که گردن قوی تشبیه به گرز شده

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

کوپل فا. (ک عو پ مـل) اسم. مبدل کوبل است (به بینید)

کوپله فا. (ک عو پ مـل ٤) اسم. (۱) مبدل کوبله است (به بینید) (۲) کوبل (به بینید) (۳) قبه و طاقیکه بطور آئین در جشن ها بپا کنند. (شع) ظهیر فاریابی. بیت آئین و فایت پیچ محکم هچنانک ✣ روزبار آن شهرها در قبه و در کوپله. جهانگیری بمعنی قفل هم بی شاهد آورده.

کوپن هگن (ک ؤ پ ٤ ن ه مـگ ٤ ن) عم. نام بزرگترین بندر و شهر دنمارک است (ج)

کوت فا. (ک عو ت) اسم. (۱) چیزهای روی هم ریخته در یک جا که الفاظ دیگرش خرمن و انبار و کپه و توده است (عا) در سنسکریت کوت (कूट) بوده (۲) مجازاً کثافت و نجاست و غیر آنها که به زمین کشت و درخت برای قوت نمو داده میشود که الفاظ دیگرش کود و رشوه است (عا) چون رشوهٔ به زمین را اول در آن کوت میکنند و بعد به زمین پهن چنان نامیده شد. کو و مبدل کوت است یا بالعکس.

کوتاه - کوته فا. (ک عو ت مـد ه) اسم جسم یا سطح یا خطی که بلندی و درازیش نسبت به دیگری کم باشد مقابل بلند و دراز (عا) امثال. (۱) "دست کوتاه باید از دنیا ✣ آستین چه دراز و چه کوتاه" (۲) "دست ما کوتاه و خرما بر نخیل" (۳) "دست خر کوتاه". **کوتاهی**. (۱) کوتاه بودن چیزی (عا) (۲) مجازاً مسامحه کردن و تقصیر کردن (عا) مثال. اگر شما کوتاهی نکرده بودید کار من درست میشد. در پهلوی کوتک (و ا م و) در اوستا کوتکه (و دص مد و مـ) بوده و در سنسکریت استوک (स्तोक) بمعنی کم و کوتاه ریشه است و ریشهٔ کودک هم همان ریشه کوتاه است. کوته مخفف کوتاه است (شع)، کوتاه پا و کوته پا و کوتاه پاچه و کوته پاچه. نام جانوری است مانند گوزن و کوچکتر از آن (شع) امیرخسرو. یوزردان گشت بهر سوی صف ✣ زو همه پرخال شده روی صف تند چو شیری که بچابک روی ✣ شیرهی کشت زبی آهوی. بود بسر پنجه آهو ربای ✣ دست درازیش بکوتاه پای. کوتاه نظر. پست همت مقابل بلند نظر. (عا)

کوتر فا. (ک عو ت مـد ر) اسم. مخفف کبوتر. (شع) فردوسی. چو چشم تذروان یکی چشمه دید ✣ یکی جام چون چشم کوتر کشید. در بعضی از زبانهای ولایتی هم این لفظ هست.

کوتک فا. (ک عو ت مـک) اسم. کتک (به بینید) (نث و شع)

کوتل فا. (ک عو ت مـل) اسم. کتل بهر دو معنی (به بینید) (نث و شع)

کوتوال (ک عو ت و مـل) اسم. دزبان که قلعه دار است (نث و شع) این لفظ هندی است و اصل آن کوت پال (कोट पाल) است. کوت (कोट) و کوتی (कोटि) بمعنی قلعه و پال (पाल) بمعنی پروردن و دال مبدل ان است. در کتاب تاریخ مسعودی بیهقی لفظ کوتوال مکرر استعمال شده و در اشعار عصر محمود

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره

هم آمده که عنصری گوید- ع قلعه است آری ولیکن آفتابش کوتوال. گویا در حملات محمود بهندوستان لفظ مذکور با ایران رفته حتی در عالم آرای عباسی میخوانیم در تفلیس هم دزبان را کوتوال میگفتند. در عصر تیموری هند مطابق عصر صفوی ایران رئیس نظمیه پای تخت را کوتوال میگفتند و تا کنون در حیدرآباد میگویند.

کوتوله | فا-(ک ﻭ ت ﻭ ل ٤) اسم-شخص قد کوتاه (تک)

کوته | فا-(ک ﻭ ت ـ ٥) اسم-مخفف کوتاه است (ث دشع)، و با تلفظ (ک ۆ ٤ ت ٤) نام شهری است در بلوچستان انگلیس که در زلزلهٔ سال ۱۳۱۴ خورشیدی زیر و رو شد (ج)

کوثر | عر-(ک ـ و ث ـ ر) اسم-نام نهر و حوضی است در بهشت (عا) در عربی بمعنی مرد بسیار خیر گر و بسیار و مرد بخشنده هم است

کوج | فا-(ک ـ و ج) اسم-صمغ که لفظ دیگرش زد است (ط)، در سنسکریت کُوَج (कुञ्ज) بمعنی درخت است و گوَج (कौञ्ज) انچه از درخت عمل آید با ضم اول. تابع لفظ کج و بهمان معنی است (عا) مثال-راههای شهر نباید کج و کوج باشد.

کوچ | فا-(ک ﻭ چ) اسم-(۱) سفر کردن و از جائی بجای دور رفتن (عا) با لفظ کردن استعمال میشود (۲) یک خانوادهٔ مسافر (عا) مثال-در راه امروز بیش از ده کوچ دیدیم در سنسکریت کوچ (कुच) بمعنی رفتن هست (۳) یک خانوادهٔ ده یا ایل (عا) مثال-در ایل زند چند هزار کوچ هست. گاهی بمعنی مطلق خانواده هم استعمال میشود. (۴) کوچ و بخد و چو جمله کنگر باشد- عنصری گفت. اندر آن ناحیت بمعدن کوچ ۰ دزد که داشتند کوچ و بلوچ" لغت الفرس (شع) (۵) احول که الفاظ دیگرش کاچ و کاژ و دو بین و لوچ است (شع) قطران. شاها ز انتظار تو ما نیکه دادیم ۰ چشمان راست بین و عاگوی گشت کوچ هستند اهل فارس هراسان ز کار من ۰ زان سان که اهل کرمان ترسان ز دزد کوچ. کوچت مبارک است و ندارم بدست هیچ ۰ جز خیمهٔ کهنه ای و دو ترکی برای کوچ. در قطعهٔ مذکور معنی ششم و اول و دوم هم هست (۶) "طائفه ای از صحرانشینان در نواحی کرمان که دزد و قطاع الطریق. اند و بلوچ طائفه دیگرش در نواحی ملک سند که آنها نیز خونریز و راهزن اند و این هر دو طائفه را یکجا ذکر کرده کوچ و بلوچ خوانند فردوسی گوید- سپاهی بگردار کوچ و بلوچ ۰ سگالندهٔ جنگ مانند قوچ" رشیدی.

کوچاندن | فا-(ک ﻭ چ ـ ن د ـ ن) مص-یک خانواده یا بیشتر را از مسکن بمسکن دیگر دور بردن (عا) کوچاندمی، می کوچاندم (ع)، کوچانده (فل)، کوچانده (ل)، بکوچان (مر)

کوچانیدن | فا-(ک ﻭ چ ـ ن ی د ـ ن) مص-کوچاندن (به بسنید) (عا) کوچانیدمی، کوچانیده (ل)، باقی مشتقات همان مشتقات کوچاندن است.

کوچک | فا-(ک ﻭ چ ـ ک) اسم-(۱) چیز خورد (عا)، در سنسکریت کوچک (कुचक) بمعنی کوچک شده هست از

(ع) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

مادهٔ کوچ (कूच) **کوچک ابدال** - ابدال (درویش)، کوچک درویش و مرشد (عا) (۲) نام یکی از دوازده مقام موسیقی است که نام دیگرش زیرافکن است (عل)

کوچلو - کوچول فا - (ک مد و ح ذ ل مد) اسم - کوچک (عا) ماخوذ از لفظ کوچک است -

کوچه فا - (ک مد و ح ہ) اسم - راهی که از خیابان تنگ تر و در های خانها بر دو طرف آن واقع باشد (عا) در سنسکریت کوچ (कुच) بمعنی رفتن و پیچ و خم است و های آخر مبدل کاف بمعنی فاعل و مفعول است و کو مخفف کوچه است " ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری ÷ با خبر باش که سر می شکند دیوارش " مثل است - **کوچهٔ آشتی کنان** - کوچهٔ بسیار تنگ که پهنایش بقدر عبور یک شخص باشد - وجه تسمیه آنکه اگر دو نفر مقابل هم عبور کنند چون بهم رسند معانقه کنند و اگر قهر بودند به آشتی مبدل میشود (عا) **کوچهٔ باغ** - کوچه ای که دو طرفش باغها باشد (عا) **کوچهٔ بن بست و بن بسته** کوچه ایکه یک طرفش بسته باشد (عا) مثال شعری از صائب - دل مرا ز خم زلف او رهائی نیست ÷ بدرز کوچهٔ بن بستهٔ هیچکس نزد است - **کوچه دادن** - راه باز کردن جمعیت در میان خود برای عبور دیگری یا دیگران (عا) **کوچه گرد** شخص ول گرد (عا) **خود را بکوچهٔ علی چپ زدن** - تجاهل کردن و از موضوعی به موضوع دیگر پریدن (عا)

کوچیدن فا - (ک مد و ح ی ہ د مد ن) مص - سفر کردن و از مسکن به مسکن دیگر رفتن (نث و شع) کوچید (مض) کوچد (مع) کوچنده (فل) کوچیده (مل) کوچ (امر)

کوچیک فا - (ک مد و ح ی ہ ک) اسم - مزید لفظ کوچک است (تک)

کوچین (ک مد و ح ی ہ ن) علم - نام بندری است در مغرب هند (ج)

کوخ عو - (ک مد و خ) اسم - خانه ساخته از نی و غیر آن که روزن نداشته باشد که الفاظ فارسیش کپر و کومه و کلبه است (شع) خاقانی - دنیا که در دروازه کاخ کوخی است ÷ در راه محمدی کلوخی است - ایضاً فرخی - بدگوی او نژند و دلفگار و مستمند ÷ بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار - هر روز شادی تو به بنیاد و رامشی ÷ زین باغ جنت آئین زین کاخ کوخ وار - در عربی کاخ و کوخ هر دو بمعنی کلبه است و در فارسی کاخ را در معنی قصر استعمال کردند -

کوخک فا - (ک مد و مد خ) اسم - خوشه انگور (نث و شع) السامی فی الاسامی در معنی خصله

کود فا - (ک مد د) اسم - مبدل کوت در هر دو معنی (به بینید) (عا) با فتح اول و سکون دوم مخفف کودن عربی است (شع) با فتح اول و ضم دوم - مخفف کوود مبدل کبود است (شع)

کوداب فا - (ک مد د مد ب) اسم " کوداب و کوشاب بفارسی آب انگور است که نیز بفارسی دوشاب مند " محیط اعظم (ط)

کودتا (ک مد د ہ ت مد) انقلاب ناگهانی در سلطنت (عا) این لفظ (Coup-de-etat) فرانسوی است بمعنی زدن بموقع

کودک فا - (ک مد د مد ک) اسم - بچه و طفل (عا) ریشهٔ این لفظ با کوتاه یکی است (کوتاه را به بینید) در پهلوی

هم کودک (ه ١ ٣ ه) بوده. امثال. (١) گاه باشد که کودکی نادان ۞ بغلط بر هدف زند تیری» (٢) «چونکه با کودک سر وکارت فتاد ۞ پس زبان کودکی باید گشاد» (٣) «اگر خواهی که با مقدار باشی ۞ مکن با کودک و با بنده بازی» **کودکستان** مکتب اطفال کوچک که در آن اطفال با بازی تربیت و دانش آموزند (عا) این لفظ جدید و معنیش هم از تقلید اروپا جدید است.

کودن ع. (ک مد و د مد ن) اسم. (١) اسب پالانی (عل) کوادن جمع است. سنائی. اسب کودن بفرق نیست دوان ۞ ورنه چون خر نمازی پالان. ایضاً. خاقانی. جنبی نماند پس من و زندان زبهر راه ۞ چون رخش نیست پای بکودن درآورم (٢) مجازاً آدم کند فهم (عا)

کوده فا. (ک عو د ء) اسم. در زبان محلی جندق درخت خرمائی که تازه میخواهد از زمین جدا شود و تنه آن نمایان گردد

کور. کوره فا. (ک عو ر) اسم. انسان یا حیوانیکه چشم بینا نداشته باشد که لفظ دیگرش نابینا است (عا) در پهلوی هم کور (و ا ل) بوده و در اوستا کوره (و د) بمعنی کور شدن هم هست و معنی اصلی کو خرابی و بدی است و کوری معنی مجازی است و در سنسکریت هم کو (कु) بهمان معنی اوستا است. امثال. (١) «کور چه خواهد بجز دو دیده روشن» (٢) «کوری نگر عصاکش کور دگر بوده» (٣) آئینه داری در مجلس کوران» (٤) «خواست زیر ابرویش را بگیرد چشمش را کور کرد» (٥) «کور را چه بسرمه کشیدن» (٦) «کور کور را میجوید آب گودال را» (٧) «حسابی است که کور برای کیرش میکرد» (٨) «این قدر نداد که کور بگوید شفا» (٩) «چه برای کر بزنی چه برای کور برقصی» لفظ کور مجازاً در نادان و غریب هم استعمال میشود. **کور موصلی** فحشی است که بشخص کور داده میشود چون مرد کوری از اهل موصل نیزه بپای امام حسن زده بود (عا) **کوراب** (١) جای خشکی که از دور آب نماید (نث و شع) مهذب الاسما در معنی آل و صیهد. ایضاً. اسامی فی الاسامی در معنی سراب و یلمع. ایضاً دستور اللغه در معنی آل. ایضاً عنصری. بهر آب از روی سوی کوراب ۞ گم کنی جان فزی دنیا بی آب. (٢) آب باریک (عا) **کور باطن** شخص بی توفیق و رونده بر راه باطل و بدنفس (عا) **کوربخت**. بدبخت (نث و شع) سلمان. روز خفاش است کور از کوربختی زانکه او ۞ دشمنی در خفیه با خورشید خاور میکند. **کوردل** شخصی بی توفیق و کور باطن. (نث و شع) امیرخسرو. دیده کن کوردلان خیال ۞ سرمه کش دیده وران کمال **کور ذهن** کسیکه فهم و حافظه اش کم است (عا) **کورکش**. عصاکش کور (شع) امیرخسرو. نرگس بی دیده زمان کوردش ۞ خار عصا با دخران کورکش. **کورکورانه**. بدون فکر و اطلاع کاری را کردن (عا) **کور و کبود**. ذلیل و مصیبت زده و بسیار غمگین (نث و شع) **کوره**. (١) مزید کور است و بهمان معنی استعمال میشود و گاهی برای تصغیر و تحقیر هم (عا) لفظ کوره ده و کوره راه ممکن است همین باشد و ممکن است از کوره بمعنی دوم عربی باشد و به بینید) (٢) آتشدان (عا) در این معنی عربی است کوره بمعنی اول را به بینید. **کوری چشم** دشمن یا حسود یا کسی. دشمن که نتواند

کامیابی را به بیند کور شود (عا) مثال - کوری چشم دشمن امسال زراعت ما خوب شد پی را کور کردن - جای پا را محو کردن و نشان باقی نگذاشتن (عا) روز کور - جانداری که در روز نمیتواند به بیند مثل شب پره وجغد (عا) شب کور - جانداری که در شب نمیتواند به بیند (عا) شب کوری - مرضی است برای انسان - بافتح اول و دوم - گیاه و ثمری است دوائی که کورک هم گفته میشود و کبر معرب آن است و از ان ترشی هم سازند (ط) بافتح اول وسکون دوم - ع "گشتن و افزودنی در پیچ دستار و پیچیدن آن و ستردگاو بسیار" (مل منتخب اللغه - در کتب حکمت کور مرادف دور (زمان) استعمال شده - باضم اول و فتح دوم - ع - (۱) (جمع کوره) بلوکها (مل) سوزنی - اسلام را بلاد کور بی نهایت است * تیمار دار جمله بلاد و کور توئی - ایضاً - عبدالواسع جبلی در صفت عمارتی - از خوبی و خوشی چو سدیر و خورنگه است * مشهور در مداین معروف در کور (۲) کوره آهنگر و غیر آن (مل)

کوران (ک و ر ا ن) اسم - باد وزنده (عا) مثال - در کوران نشستن ضرر دارد - این لفظ (Courant) فرانسوی است و بمعنی مطلق روان و جاری است -

کوره ع - (ک و ر ه) اسم - (۱) آتشدان آهنگر و غیر آن (عا) در عربی با تای آخر است که در فارسی تبدیل به های آخر میشود - کوره پزکیله آجر یا ظروف گلی را در کوره می پزد (عا) مثل کوره حدادی میسوزد یعنی تب شدید دارد (عا) (۲) بلوک (مل) کور جمع است در مهذب الاسما بمعنی شهر نوشته جهانگیری گوید "حصه ای بود از پنج حصه فارس" به این معنی لفظ خوره گذشت و اگر کوره (با واو معدوله) استعمال شده باشد مبدل آن است یا همان کوره بمعنی بلوک است -

کوردی - کوردین فا - (ک و ر د ی) اسم - پارچه پشمی خشن (شع) سوزنی - که خلش با کلاله بسر در کشد فسار * وز کوردی کند جل دکون پوش هفت رنگ - ایضاً خاقانی - حاجت گفتار نیست نیک شناسد خرد * سندس خضرا ز پلاس عبقری از کوردین - ایضاً کمال اسمعیل - زبرف پشت زمین را چو اصل است لباس * زا بر سفت هوا جا کوردین دارد - گویا اصل لفظ کردی است بمعنی با فته معمول کرد یا کوردی مشبع است در ضرورت شعر - در دستور اللغه کوردی را معنی نمد رجبه (؟) نوشته

کورز - کورزه - کورک فا - (ک و ر ز) اسم "میوه کبر باشد و آن نباتی است پرخار که شاخ و برگ و میوه آن را در سرکه نهاده آچار سازند و در دوا نیز بکار برند" جهانگیری (ط) کورزه و کورک همان است -

کورس - کورسه فا - (ک و ر س) اسم - کرس و کرسه بهر دو معنی (به بینید) (شع)

کورشت فا - (ک و ر ش ت) اسم "همان دو دوله و چالیک (الک دولک) و آن دو چوب باشد یکی دراز و یکی خورد که طفلان بدان بازی کنند" رشیدی (شع)

کورک فا - (ک و ر ک) اسم - دمل کوچک و متوسط (عا) بافتح اول و دوم - کورز (به بینید) (ط)

کورکان تر - (ک و ر ک ا ن) اسم - (۱) شاهزاده ایکه مادرش هم شاهزاده باشد (مل) (۲) داماد (مل) امیر تیمور ملقب به کورکان برای این بوده که پیش از سلطنت داماد یک خان بزرگ ماوراالنهر (طغلش) امیر حسین

نام بوده لیکن مؤلف فرهنگ نظری که از احفاد تیمور است گوید "گورکان (۱) داماد خویش را گویند حضرت تیمور صاحب قران که ملقب به گورکان شده اند وجهش آن است که هر مملکت که زیر کردند دختران ملک را در حبالهٔ نکاح خود آوردند بنا بر آن ملقب بگورکان شدند"

کورکور فا. (ک مضموم، و ساکن، ر ساکن، ک مضموم، و ساکن) اسم. پرنده ایست گوشت خوار که نام عربیش حداة و الفاظ دیگر فارسیش غلیواج و موش گیر است (شع) کمال اسمعیل. تیری که هر کجا که یکی لشکر تو دیده ٭ مانند کورکور در آن آشیان کند.

کورکوره

کورنش تر. (ک مضموم، و ساکن، ر مفتوح، ن ساکن، ش) اسم. کرنش (به بینید) (عا) در ترکی با واو نوشته میشود (۱) و علامت ضمه نیست واو اعرابی

کوروش فا. (ک مضموم، و ساکن، ر مضموم، و ساکن، ش) علم. نام یکی از پادشاهان هخامنشی ایران قدیم است که در قرن ششم قبل از میلاد بوده و اول پادشاهی است که در تاریخ عالم ملقب به بزرگ شده و نیز اول پادشاه جهان است که جهانگیری کرده سلطنت شاهنشاهی خود را بر چندین ملت قایم ساخت فتوحات اسکندر مقدونی و شاهنشاهی روم از روی پای جدید تعلیم او است (عا) در فارسی باستانی و خط میخی هم کوروش (≫ 𐎠 > ≡ 𐎠 > ا >) بوده یونانیها او را در زبان خود کوروس (Κυρος) گفتند، در لاتین کیروس (Cyrus) شد و کاف لفظ لاتین در زبانهای جدید اروپا مبدل به سین شده در فرانسوی سیروس و در انگلیسی سیرس گفته میشود.

کوره فا. (ک مضموم، و ساکن، ر مفتوح، ه) اسم. کبره (به بینید) (عا)

کوری فا. (ک مضموم، و ساکن، ر ساکن، ی) اسم. نابینائی (عا) با واو مجهول "نام غله ایست شبیه بچینه که خوردنی باشد امیر خسرو فرماید. چه نام از پی شاه شاخ دکوری ٭ ز شور رخاکیان در خاک شوری - نخواهم گندم سلطان صانع ٭ بکوری گردم از دو دیده قانع" جهانگیری (شع) در این معنی هندی است

کوز فا. (ک مضموم، و ساکن، ز) اسم. خمیده و شخص پشت خمیده و پشت خمیده و کوزپشت هم همان است (عا) در سنسکریت کوبج (कुब्ज) است. لفظ کوز در عربی معرب از کوزه فارسی است و در آن نام وزن معادل سه رطل هم هست. با کسر اول و دوم نام میوه ایست صحرائی که الفاظ دیگرش زعرور و کنج و کوبج است (ط) کوبج مبدل آن است یا بالعکس.

کوزاره فا. (ک مضموم، و ساکن، ز مفتوح، ا ساکن، ر مفتوح، ه) اسم. گندم از خوشه بیرون نیامده (تک یزد)

کوزه فا. (ک مضموم، و ساکن، ز مفتوح، ه) اسم. ظرف دهن تنگ گلی آب و مجازاً هر ظرف دهن تنگ آب (عا) امثال. (۱) "از کوزه همان برون تراود که در او است" (۲) "کوزه بدوش آب می آمد بدست ٭ آب را چون یافت خود کوزه شکست" (۳) "کوزه گر در کوزهٔ شکسته آب میخورد" (۴) "کوزه همیشه درست از آب در نمی آید" (۵) "اگر آب نمی آرد کوزه را هم نمی شکند" (۶) "آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم ٭ یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم" کوزه انداختن برای دفع مرض عضوی با کوزه آن را بادکش کردن (عا) **کوزه دار قمارخانه**. کسیکه در قمارخانه پول به قمار بازها قرض میدهد (عا) **کوزه گر**. کسیکه کوزه و ظروف سفالین دیگر میسازد (عا) **کوزه گردانی**. نوعی از بازی است که در

آن کوزه گردانیده میشود (عا)، باید گذاشت در کوزه آبش را خورد یعنی برات بی محل است (عا) چلین لفظ کوزه در عربی استعمال شده در سنسکریت کوج (कुच) بمعنی پختن است و معنی فارسی مجاز آن.

کوژر فا. (ک ءو ژر) اسم. (۱) مبدل کوژ (بمعنی خمیده) است (عا) (۲) مگس عسل (نث)، مهذب الاسمار در معنی یعسوب. **کوژ نوک**. پره کلیدان (شع)، چون نوکش کج است چنان نامیده شد.

کوژه فا. (ک ءو ژِ ء) اسم. خرشید رنگ (نث)، مهذب الاسمار در معنی اقمر.

کوس فا. (ک ءو س) اسم. (۱) "آنچنان باشد که چیزی در چیزی کوبند زمینی گفت. بدین شهر دروازها باشد منقش + از آسیب کوس زچپر دعماری»، لغت الفرس (شع)، ایضاً فردوسی. گیاهی که گویم تو با شیر و شک + بکوس و بکن هر دو در سایه خشک. از شعر مذکور معنی مطلق کوبیدن مفهوم میشود در زبان ولایتی مازندران کوس بمعنی زور دادن کسی است به جلو که در اصفهان هُل دادن گویند و در خراسان تُلمه دادن (۲) طبل بزرگ (عا) کوس رسوائی ابر سر بازار زدند" مثل است کوس لمن الملک یا لمن الملکی زدن. ادعای بزرگترین اقتدار کردن (عا) اشاره است به آیه شریفه لمن الملک الیوم لله الواحد القهار معنی دوم ماخوذ از اول است که طبل کوفته میشود. احتمال دیگر اینکه ریشه این معنی در سنسکریت گهوش (घोष) بمعنی اعلان کردن است که صفت طبل است و ریشه معنی اول گهرش (घर्ष) بمعنی سائیدن چیزی به چیزی و کشیدن چیزی بر چیزی است. (۳) "نوعی از بازی است که فی الجمله به نرد شباهتی دارد" جهانگیری (شع) (۴) گوشه جامه و گلیم و امثال آن را گویند که از گوشه دیگر زیاد باشد" جهانگیری. احتمال میرود لفظ گوش (با شین معجمه بمعنی گوشه تصحیف خوانی شده چه در تکلم در چنان مورد میگوئیم لباس گوش پیدا کرده دیگر اینکه کیس بمعنی چین و چروک هست و شاید کیس مبدل آن و در قدیم استعمال هم میشده اما سند لازم است (۵) "نام قصبه ایست از مازندران که اکنون به کوسان اشتهار دارد و حکیم فردوسی را است. کجا نام او کوس خوانی همی + جز این نام نیزش ندانی همی" جهانگیری (ج) (۶) زنگ بسیار بزرگ که به دو طرف چارپای پیش آهنگ آویخته است (عا) ماخوذ از معنی اول است یا دوم.

کوسان فا. (ک ءو س ءن) اسم. (۱) نام قصبه ای از مازندران بوده که لفظ دیگرش کوس است (ج) (۲) نام نوعی از خوانندگی بوده (شع)، (۳) نام مردی نائی بوده (شع) فخر گرگانی برای معنی دوم و سوم. شهنشه گفت با کوسان نائی + زهی شایسته کوسان سرائی. شاید معنی دوم ماخوذ از معنی اول است مثل اصفهان و حجاز و عراق که نام خوانندگیها هم هست.

کوست فا. (ک ءو س ت) اسم. (۱) مزید کوس بمعنی کوفتن (شع) انوری. مقلوب لفظ پارس به تصحیف از گفت + دارم طلب که علت پایم زداست کوست. (۲) مزید کوس بمعنی طبل بزرگ (شع) فردوسی. دلیران

نترسند زاد از کوست * که آنجا دو چوب است و یک پاره پوست. عین این لفظ در عربی استعمال شده. (۳) ناحیه و سرحد و طرف (عل)، در پهلوی هم کوست (د ۱ و د ص) بوده و در کتاب کارنامه اردشیر بابکان مکرر استعمال شده. جهانگیری و رشیدی کوستن را بمعنی کوفتن ضبط کرده‌اند اگر استعمال شده باشد شاعر میتواند مشتقاتش را استعمال کند.

کوسج ع - (ک مد و س مد ج) اسم - مردی که بر زنخ ریش دارد و دو طرف صورت او صاف است (عل) معرب کوسهٔ فارسی است و از آن فعل هم (کوسَج) ساخته شده.

کوسه فا - (ک مد و س ۶) اسم - مردی که تنها بر چانه اش ریش باشد و مجازاً ریش او را هم کوسه گویند "هر کس بفکر خویش است کوسه بفکر ریش است" مثل است. کوسهٔ ریش پهن. اجتماع ضدین (عا) مثال "حرفهای امروز شما همه کوسهٔ ریش پهن است" کوسه برنشین. نام جشنی است که پارسیان در اول آذرماه کنند و وجه تسمیه اش آن است که مجوس در این روز مرد کوسه مضحکی را سوار میکرده اند و اطعمهٔ گرم گرم بخوردش میداده اند و ادویهٔ گرم بر بدن او طلا میکرده اند و او مروحه در دست داشته خود را باد میزده و از گرما شکایت می نموده و مردم برف و یخ بر او میزده اند و به پیش بزرگان میشده و از هر کسی چیزی می ستد اگر کسی چیزی نمیدادی مرکب گل تیره که با خود داشتی بر جامهٔ آدمی پاشیده و گویند که در این روز جمشید مروارید از دریا برآورد و در این روز باری عز و جل حکم کرد بسعادت و شقاوت هر کس و هر که در این روز پیش از آنکه سخن گوید بهی بخورد و ترنج ببوید تمامی سال بر او مسعود باشد" جهانگیری. از عبارت مذکوره چنین بر میآید که در زمان جهانگیری (قرن یازدهم هجری) زردشتیان در اول آذرماه کوسه برنشین میکردند و حال آنکه آن زمان عصر صفوی ایران و عموم ایرانیان مسلمان بوده اند دیگر آنکه آذرماه در تاریخ زردشتیان بجهت نگرفتن کبیسه در حرکت است و همیشه در موقع برف واقع نمی شود و در سال سلطنت اسلامیهٔ ایران که شمسی است و کبیسه هم گرفته میشود ماه آذر مطابق برج قوس است و در اول آن در ایران در شهرها برف نیست. نمیدانم جهانگیری از کجا نقل کرده. در تقویمهای ایران تا چند سال قبل در جدول توقیعات مقابل روز اول آذر رکوب کوسج مینوشتند و واقعهٔ آن را ملا مظفر در شرح بیست باب درست نوشته که مال قبل از اسلام ایران بوده و بیادگار در تقویم مانده. و دلتی بوده و برف هم در کار نبوده. عبارت بیست باب این است "رکوب کوسج. اول آذرماه بوده. صاحب روضة المنجمین و همچنین صاحب عجائب المخلوقات در سبب شهرت این روز قصه‌ای آورده اند بس مضحک و آن چنان است که حکایت کنند که پادشاهان عجم در این روز از دکاکین ولایت خود هر سال بطور خراج یک درهم سیم می ستانیدند. چنانکه شخص کوسهٔ یک چشمی بر چهارپائی می نشسته با پنجاه مرد از غلامان پادشاه که تابع او بوده اند. در آن محل کوسه کلاغی در دست گرفتی و مروحه در دست دیگر و خود را بدان مروحه باد زدی و از هر دکانی باین وضع مقبول ستانیدی و هم چنین رسم بودی که اگر بازاریان در زر دادن یک ساعت تعلل می نمودند کوسه حکم بغارت دکان ایشان میکرد و از صباح تا نماز پیشین هر چه جمع میشد تعلق بسرکار پادشاه میداشته و از آن وقت

(سه) داد اعرابی (مع) یار اعرابی

تا نماز دیگر حق السعی کوسه و غلامان بحصول میرسیده اما اگر کوسه بعد از نماز دیگر بنظر بازاریان درآمدی آنقدر که توانستندی بروی زدندی و داوری نبودی و هیچکس بازخواست نکردی و چون هرسال در این روز این واقع میشده این روز بر وزر کوب کوسج شهرت یافته" گویا در سلطنتهای اسلامیه ایران هم رسم بوده که در تقویم باقی ماند مثل جشن سده که بوده و متروک شد لیکن در تقویم نوشته میشد۔

کوش
فا. (ک ه‍ش) (۱) فعل امر از مصدر کوشیدن است که در تکلم با اضافه بار (بکوش) استعمال میشود (نث شع) (۲) اسم مصدر کوشیدن است یا مخفف کوشش که اسم مصدر است (شع) مولوی معنوی. اول ای جان دفع شر موش کن + وانگهی در جمع گندم کوش کن - ایضاً نزاری - تا نکند دوست نظر ضایع است + سعی من و جهد من و کوش من (۳) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل سخت کوش (عا) در سنسکریت گوش (गवेष) بمعنی کوشیدن است. با فتح اول مبدل کشش است و در چند زبان ولایتی مستعمل۔

کوشاب
فا. (ک ه‍ش سب) اسم - دوشاب (ط) کواب را به بینید۔

کوشک
فا. (ک ه‍ش ک) اسم - قصر و کاخ (نث و شع) نادراً در تکلم هم استعمال میشود - کوشک انجیر نام یکی از آلات جنگ قدیم بوده که مانند منجنیق کوشک و قلعه را سوراخ میکرده (انجیرن را به بینید) در پهلوی هم کوشک (ᠳᠤᠣᠳ) بوده۔

کوشیدن
فا. (ک ه‍ش ی د ه‍ن) مص - برای چیزی پیروی کردن که لفظ عربیش سعی است (عا) در پهلوی هم کوشیدن (ᠳᠤᠣᠳ) بوده - کوشید (می) میکوشد (مع) کوشنده (فل) کوشیده (ل) کوشش و کوش (اص) کوشا و کوشان صفت مشبهه است بمعنی کوشنده و لفظ کوشا در تکلم نیست - و کوشش بمعنی جنگ هم هست (نث و شع) فرخی - بگاه کوشش بستاند و فرود آرد + بزور دست شیران زور دزردی مردان رنگ - در سنسکریت گوش (गवेष) بود۔

کوف
فا. (ک ه‍ف) اسم "کوف مرغی باشد که او را بوم گویند و جغد گویند و کوچ گویند که در ویرانها باشد فرخی گفته

چون درو خذلان و عصیان توای شه راه یافت + کاخها شد جای کوف و باغها شد جای خاد"

لغت الفرس (شع) ایضاً منوچهری - انجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان + شد گرگ و روبه را مکان شد کوف و کرگس را وطن - ایضاً ابن یمین - نشاند بی هنران را بجای اهل هنر + ندید هیچ تفاوت ز کوف تا به همای - در تکلم امروز خراسان کیف است در سنسکریت گوپ (गुप) بمعنی مخفی شدن است و همان ریشه است چه پرنده مذکور روزها پنهان است۔

کوفا
فا. (ک ه‍ف سا) اسم - کوت انبار و توده (تک زندران) ریشهٔ این لفظ و کوه یکی است (کوه را به بینید)

کوفه
عر. (ک ه‍ف ه) علم - نام شهری بوده از عراق عرب بر کنار شط فرات در دو فرسخی نجف اشرف که اکنون

قصبه ایست. در زمان خلافت عمرؓ آباد شده دار الخلافه علیؓ بوده بعد از ساختن منصور خلیفه دوم عباسی بغداد را رو بویرانی گذاشت (عا)، در عربی با تا (کوفة)، که وقف با میشود در فارسی آن با هم زاید است کسرۀ ما قبل آن تلفظ میشود. در عربی بمعنی توده ریگ هم هست. ریشه اش با کوه فارسی یکی است نیز با کپه کوفا (کوه را به بینید) نیز صفحۀ تح دیباچه جلد دوم این فرهنگ را به بینید. مثل "کوفی بی وفا است" مقوله ایست که از بیوفائی کردن اهل کوفه با علیؓ و حسنؓ و حسینؓ برخاست. چون اهل کوفه مرکب از عربهای مختلف و ایرانیهای تازه مسلمان بوده نمیتوانستند در یک امر متفق شوند کوفی استعاره برای شخص یا جماعت بی وفا می آید.

کوفتن فا. (ک و ف ت ن) مص. (۱) کوبیدن با تمام معانی (به بینید) (عا)، فرق میان کوفتن و کوبیدن این است که اول بر یک مرتبه محکم زدن هم استعمال میشود که گویند فلان گرز را بسر دشمن کوفت. کوفت (می)، میکوبد (مع)، کوفته (مل)، کوفت (اص)، باقی مشتقات همان مشتقات کوبیدن است. کوفت (۱) فعل ماضی

کوفت کوفته کوفتن است چنانچه گذشت (عا)، (۲) درد و کسالتی که از کوفتن و زدن بر بدن کسی پیدا شود (نثر و شع)، در این معنی اسم مصدر است چنانچه گذشت (۳)، مرضی که نامهای دیگرش آتشک و سفلیس است و سرایت کننده است (عا) در این معنی مجاز از معنی دوم است "آدم کوفت داشته باشد بهتر از این است که هیچ نداشته باشد" مثل است. لفظ کوفت بر این معنی یکی از فحشهای فارسی است هم تنها و هم با لفظ بگیری (کوفت بگیری) و بخوری (کوفت بخوری). کوفته (۱) اسم مفعول کوفتن است بمعنی کوبیده (عا) (۲) بدن رنج یافته از جهت کوفتن بر آن (عا) (۳) گوشت کوبیده گلوله کرده (عا)، "کوفته بر سفرۀ من گو مباش ＊ کوفته را نان جوین کوفته است" مثل است. کوفته خوار. جاکش (شع) بسحاق اطعمه "من نگویم صفت گنده پرداری گرم ＊ تا نگویند مرا مدعیان کوفته خوار". کوفتگی (۱) کوبیده بودن چیزی (عا) (۲)، رنج و دردیکه از کوفتن چیزی بر بدن پیدا شود (عا)

کوفج کوفجان فا. (ک و ف ج) اسم. نام جماعتی است که در کوههای کرمان متوطنند و قفص معرب آن است. "کوفجان قفص (قفس)، باشد هجیک است گر بپرد مرغ جان از کوفجان تن مرا ＊ همچنان اندر هوایت تا قیامت پرزند" مولانا سکوفی جز فادقانی نظم نموده. "جز شاخسار زلف تواش آشیان مباد ＊ چون مرغ روح باز از آشیان تن". جهانگیری در معنی دو لفظ مذکور به فرهنگ نویسان فارسی اشتباه دست داده و در نتیجه بعضی از شعرا هم همان اشتباه را کردند. حقیقت این است که در پهلوی کوه را کوف (ک و ف) میگفتند در اوستا کوفه (ک و ف ه) بوده و معنی کوف بلند بوده از ریشه کوپ (ک و پ)، اوستا و کوپ (कुप) سنسکریت بمعنی بلند شدن. و همان لفظ پهلوی در بعضی ولایات ایران برای هر کوه یا کوه مخصوص باقی مانده و جیم مثل یا و الف و نون در قدیم ایران علامت نسبت بوده که کوفج بمعنی کوهی است. در زبان ولایتی مازندران تا کنون جیم علامت نسبت هست خصوص در نسبت به دهات مثلاً شخصی که اهل قریۀ تاکر است تاکرج گفته میشود منسوب قریۀ اسک اسکج. طایفه ای از کوهستانهای کرمان که

حکومت عربها با آنها یا برای آنها جنگیدند شهرت یافته بنام قفص وقفص (با ضم اول وسکون دوم) که معرب کوفج است در تاریخ ضبط شدند و لغت نویسان عربی که از کتب هم الفاظ میگرفتند لفظ قفص را بمعنی کوفجان (کوهستانیها) ضبط کردند اسامی فی الاسامی قفص را بمعنی کوفجان نوشته و مهذب الاسماء قفص وقفص هر دو را بمعنی کوفجان نوشته. قاموس قفص را بمعنی کوه کرمان نوشته که سهو است باید کوه‌نشین کرمان نوشته باشد. لغت نویسان فارسی که از امثال السامی فی الاسامی و مهذب الاسماء الفاظ فارسی را گرفته ضبط میکردند قفص (با ضم اول) را قفص (با فتح اول و دوم) خواندند چنانکه جهانگیری همان طور کرده و او هم از لغت نویسان قبل از خود شعری نقل کرده و شعرا که از کتب لغت هم الفاظ فارسی قدیم را میگرفتند خوشحال شدند که برای لفظ عربی قفس (قفص) لفظ فارسی (کوفجان) پیدا کردند و همان را در شعر خود آوردند مثل سکوفی جز فاد قافی اما استعمال منجیک مشکوک است زیرا شعر منسوب به او به اشعار او که همه بوی زبان آذری (آذربایجانی) میدهد نمی‌ماند ممکن است از شاعر دیگری باشد که گول فرهنگ نویسهای فارسی را خورده. لفظ فارسی قفس (قفص) پنجره بوده که در سنسکریت هست و پنجره امروز ما مجاز آن است. پس کوفج بمعنی کوهی و کوفجان بمعنی کوهیان و کوهیها است

کوفشانه فا. (ک - و - ف - ش - ا - ن - ه) اسم - «جولاهه بود شاکر بخاری گفت. نفرین کنم ز درد فعال زمانه را ✤ کو داد کبر و مرتبت این کوفشانه را. آن را که با کوی و کلاه بود شمار ✤ بربط کجا شناسد و چنگ و چغانه را» لغت الفرس (شع). رشیدی وجه تسمیه جولاهه به کوفشانه را چنین گوید «زیراکه شانه آلتی است معروف جولاه را و چون همیشه نظر بر آن دارد او را به کوف (بوم) شباهت داده اند»

کوک فا. (ک - و - ک) اسم - (۱) آواز بلند (شع) در سنسکریت کوچ (कूच) بمعنی آواز بلند دادن است (۲) آهنگ مطلوب ساز یا سازها که یک وقت نواخته میشوند و حرکت ساعت. کوک کردن ساز یا سازها به آهنگ مطلوب آوردن است از کوتاه و بلند کردن تارهای آن ها و کوک کردن ساعت پیچیدن فنر آن است تا بحرکت در آید (عا) (۳) ساز یا سازهائی که آهنگ مطلوب میدهد و ساعتی که در حرکت است (عا) مثال. چون تار فلان ساز کوک نبود نتوانست خوب بزند. **کوک و کلک برای کسی کردن یا جفت کردن.** مکر برای برانداختن یا ضرر کسی کردن (عا) **کیف کسی کوک بودن.** غم نداشتن و خوشحال بودن و مست بودن (عا) (۴) مهیای به جنگیدن و آواز بلند کردن شدن کسی (عا) مثال. فلان از بی ادبی یکی از اهل مجلس کوک شد و نزدیک بود نزاع راه بیندازد. این معنی ماخوذ از معنی اول است (۵) بهم جفت کردن دو پاره پارچه و بخیه درشت زدن تا بعد بهم دوخته شوند (با لفظ زدن و کوک زدن) استعمال میشود و آن بخیه های درشت را هم کوک گویند (عا) این معنی مجاز از معنی دوم است که موافق مطلوب پیوستن پاره های لباس تشبیه به کوک کردن سازها شده (۶) آواز سرفه که در خراسان کُو و در مازندران کُهه گویند (شع) جهانگیری و رشیدی گویند و خشخاش را که مسکن سرفه است کوکنار یعنی انار سرفه که ترجمه رمان السعال عربی است

گویند و آن را انار گیر اهم گویند چه گیر اهم بمعنی سرفه است لیکن ریشهٔ کوکنار دیگر است (کوکنار را به بینید) لفظ کوک در شش معنی مذکور اسم صوت است که در هر معنی آواز بیرون آمدن لفظ کوک مراعات شده و در هر زبان اسمار اصوات یک حصهٔ بزرگ الفاظ زبان را تشکیل میدهد و در علم ریشه شناسی پیدا کردن آن دسته الفاظ بسیار مهم است (۷) گیاهی که برگهای پهن بلند دارد و خام خورده میشود در تکلم کاهو در مازندران کاوک و در عربی خس است و خور دنش خواب آور د (ط) انوری. جائی رسیده پاس تو کز بهر خواب امن + بگرفته فتنه را هوس کوک و کوکنار. ایضاً سید ذوالفقار شیروانی. برغم خاصیت هواره ضد طبع پیوسته + در اقلیم بد اندیشش که چون نناس شد رین. شتقاقل نشکند باه و نماید کوک بیداری کند خون تیره عناب و فزاید در دسر چندن. (۸) «گنبد را خوانند» جهانگیری (شع) شاید برای این که صدا میدهد (۹) در ترکی کبود را گویند (شع) نزاری. جدول کشید صفحهٔ کوک افق بنال + بیرنگ زر و رواق معلق به مشک ناب.

کوکا فا. (ک ـو ک ـا) سم. مزید کوک بمعنی اول است (شع).

کوکائین (ک ـو ک ـا ی ن) سم. دوائی است مخدر که اگر بظاهر بدن هم مالیده شود حس را می برد از این جهت در عمل جراحی هم استعمال میشود (عا) این لفظ انگلیسی (Cocaine) است.

کوکان فا. (ک ـُ ک ـا ن) سم. «دست افزاری باشد مر گازران را» جهانگیری (شع) تعریف مجملی است.

کوکب ع. (ک ـو ک ـَ ب) سم. (۱) ستاره (عا) کواکب جمع است (۲) یکی از نامهای زنان است (عا) در عربی معانی بسیار دیگری هم دارد که از آن جمله است بزرگ هر چیز و گل مرغزار و درخشندگی آهن و کودکی که نزدیک بلوغ رسیده باشد و آب بسیار. **کوکب بخت** ستاره ای که موثر در حالات زندگی شخص است و همان بخت او است یا تولید کنندهٔ بخت او است. چه به اعتقاد عوام هر کس زائیده شد یک ستاره برای او خلق میشود (نث و شع) حافظ. کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت + یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم.

کوکبه ع. (ک ـو ک ـَ ب ـِ) سم. (۱) جماعت (عل) (۲) جمعی که همراه شاه باشند (عا) این معنی مجاز از اول است و مخصوص فارسی. در عربی بمعنی ستاره و شکوفه هم هست.

کوکلک فا. (ک ـُ ک ـَ ل ـَ ک) سم. «غوزهٔ پنبه که هنوز نشکفته باشد» جهانگیری (شع) در سنسکریت کورک (कोरक) بمعنی غنچه است را تبدیل بلام شده و با کاف دوم جا عوض کرده و کاف آخر ملحق است که در سنسکریت هم در بسیاری از اسمار ملحق میشود.

کوکله فا. (ک ـُ ک ـَ ل ـِ) سم. مرغیکه نامهای دیگرش هدهد و شانه بسر است (تکم خراسان) در سنسکریت کوکیله (कोकिल) مرغ حق است.

کوکن فا. (ک ـُ ک ـَ ن) سم. (۱) نام قسمی کوچک از جغد است. (شع) حالی سبزواری در هجو سیستان

کوکنک آواز نای وحش کجا سیرگاه کو + دیرا نهاد خلق درو هجو کوکنک - کوکنک مصغر کوکن است - مهذب الاسمار در معنی زقار و صحاح الفرس (۲)، خلاه نیم رس را گویند و آن را درل نیز گویند. جهانگیری (شع) (۳) نام لاتی است بر ساحل جنوب غربی هند (ج) در این معنی هندی است.

کوکنار فا. (ک عو ک ن ءـ ر) اسم - (۱) قبه خشخاش (ط) کوک بمعنی شش را به بیفید (۲) مجازاً خشخاش (شع) اسدی یکی را چنان کوفت آن شهریار + که گشت استخوانش همه کوکنار - در اوستا کوکنار گئوکرنه (فع ءـ ط و ع ل ع } ءـ) و در پهلوی گوکرن (۲ و ۱۲) بوده و نبات کوکنار سردار درختها و هوم سفید نامیده شده بود که در دریای وورکش میر دید و ماهی ایکه کره نام دارد نگهبان آن است تا اهرمن آن را تباه نکند. شیره گئوکرنه آب حیات است فرهنگ اوستا از کنگا - در سنسکریت گوکرنی (गोकर्णी) بمعنی شبیه گوش گاو بوده و معنی لفظ اوستا هم همان است چون برگ کوکنار شبیه به گوش گاو است - در مذهب هندو و مذهب قدیم ایران حتی پیش از زردشت شیره مسکر گیاه هوم بسیار مقدس بوده و در پرستش گاهها هم به مؤمنین تقسیم میشد ایرانیها به آن هوم و هندوها سوم میگفتند. قسمی از آن هوم سفید از کوکنار بوده و بیشو وحدس زد که همان تریاک بی پیرها است که مؤمنین از خوردن آن کیف کرده سیر عالم روحانی میکردند و بعد که عمومیت پیدا کرد از اهمیت مذهبی افتاد که اکنون در مذهب هندو و زردشتی استعمال هوم نیست. هوم را علمای دین درست میکردند و بمردم بطور متبرک میدادند وقتی عموم مردم به درست کردن آن پی بردند دیگر از اهمیت دینی افتاد - گویا هوم دیگر شیره بنگ بوده که آن هم بعد از پی بردن عوم به ساختن آن از دست علمای مقدس دین بیرون رفت.

کوکو فا. (ک عو ک ءـ) اسم - (۱) آواز فاخته و قمری و هر آواز مانند آن (عا) (۲) خوراکی است که جزء بزرگش تخم مرغ است در آن آب سبزیها و غیر آن ریخته در روغن سرخ میکنند (عا)

کوکوز فا. (ک عو ک عو ز) اسم - نام پارچه لطیفی بوده (شع) نزاری - تشریفهای فاخر کرده روان هر سو + خز و نسیج و کمخا کوکوزهای ساده.

کوکه فا. (ک ذ ک ع) اسم - (۱) پرنده ایکه نامهای دیگرش کوکن و جغد و بوم است (شع) (۲) در ترکی بمعنی برادر رضاعی است (غل)

کول فا. (ک عو ل) اسم - (۱) شانه که الفاظ دیگرش کتف و کفت است (عا) کول بار و کوله بار - باری که کسی بردوش کشد (عا) در سنسکریت کول (कोल) بمعنی بدن است - کول کشیدن و گرفتن چیزی یا کسی را بر دوش کشیدن و گرفتن (عا) کولی - بر دوش کشیدن کسی را (عا) در خراسان کوله بمعنی انبار و کپه چیزی است (۲) حوض و آبگیر (شع) مولوی معنوی - شه چو حوضی دان حشم چون لولها + آب از لوله رود در کولها - بافتح اول و دوم - (۱) نوعی از پوستین باشد که از پوست گوسفندان کلان سازند - شیخ نظامی فرماید مفکن کول گرچه خوار آیدت + که

(ءـ) فتحه و همزه مفتوحه (ط) ضمه و همزه مضمومه (ع) کسره و همزه مکسوره

ہنگام سرما بکار آیدت" جہانگیری (شع) رشیدی گوید "بعضی گلیم کہنہ را گفتہ اند" مقصود از گلیم توی امروز ما است کہ از پشم بافتہ شدہ ہمان درست است و قید کہنہ لازم نیست. کول ہمان کملی است کہ در سنسکریت کمبل (कम्बल) است و در فارسی کول و کملی شدہ (۴) خربزہ و ہندوانۂ نارس آتک خراسان) ماخوذ از لفظ کال است. باضم اول و فتح دوم. اسب پالانی کند رو کہ عوبش کودن است (ش وشع) السامی فی الاسامی در معنی کودن. در سنسکریت کوبل (कुबल) بودہ بمعنی ناتوان است۔

کولاک فا. (ک ضل سدک) اسم. (۱) طوفان باد و برف کہ لفظ دیگرش بوران است (عا) (۲) برو بالا شدن اجزای آب در جوشیدن و مجازا موج زیاد دریا آتک مازندران) این معنی در اشعار ہم آمدہ کہ وحشی گوید. شود زچشم پر آبم ہزار کشتی غرق ٭ دمی کہ قلزم خوناب دل زند کولاک. در سنسکریت کولک (कुलक) بمعنی ازدحام و جمعیت است و معنی فارسی مجاز آن۔

کولک فا. (ک ضل مدک) اسم. غوزۂ پنبہ آتک کرمان) در سنسکریت کورک (कोरक) بودہ راء تبدیل بلام شدہ

کولنگ فا. (ک ضل مدن گ) اسم. ہیزم کہ الفاظ دیگرش کوبی و کلند است (شع) سوزنی. آن مرد مردگان کہ کولنگ کنگ را ٭ در حین فرد برد بہ کلیدان کون ہنگ. کولنگ ہیش او چو نہد سینہ بر زمین ٭ فریاد و نعرہ دارد چون بر ہوا کلنگ. در اوستا و سنسکریت کورو د = (कुरु) بمعنی بد است و لنگ (लिङ्ग) در سنسکریت بمعنی آلت رجولیت است و ہمان در فارسی بمعنی پا از بیخ ران تا انگشتان شدہ پس اگر کو را بمعنی بد و لنگ را بمعنی سنسکریت یا فارسی بگیریم معنی اصلی لفظ بیرون میاید۔

کولورادو (ک ضل ضر سدد) عم. نام رودی است در ممالک متحدۂ امریکای شمالی (ج)

کولہ فا. (ک ضل ہ) اسم. (۱) کول بمعنی دوش (عا) (۲) گودالیکہ صیاد در آن پنہان شود تا صید ادرا نہ بیند (شع) نزاری. بندہ در انتظار موکب عید ٭ گشتہ ساکن بکنج بیغولہ تا کی آید بدام مرغ مراد ٭ ہمچو صیاد ماندہ در کولہ. در سنسکریت کول (कुल) بمعنی گودال ہست (۳) "نوعی از حیلہ کہ خروسان جنگی را باشد و در ضمن آن استراحت کنند و خصم را از کثرت حرکت ماندہ سازند" رشیدی (شع) در سنسکریت کلہ (कलः) بہ این معنی ہم ہست بافتح اول مرادف کج و بیشتر با آن (کج و کولہ) استعمال میشود (عا)

کولہ پر فا. (ک ضل ہ پ مدر) اسم. ثمر گیاہی است کہ دوا است و کوبیدۂ آن را ہم با نمک مخلوط کردہ بعضی میوہای ترش مثل انار را با آن خورند و آن قسمی از انجدان است (ط) در اصفہان کبن گل پر گویند۔

کولی فا. (ک مدل ی) اسم. نام ایلی است خانہ بدوش کہ در تمام ایران پراکندہ اند و ہر دستہ از

ایشان نزدیک شهر یا دهی مدتی منزل میکنند و با آبادی داد و ستد کرده بجای دیگر میروند کار شان چلنگری و غربال بندی است در هندوستان هم در گردش هستند چون از جهت خانه بدوش بودن زراعت و پرورش حیوانات ندارند و با چلنگری و غربال بندی نمیتوانند وجه معاش بدست آورند مجبور به دزدی و عیاری هستند خصوص زنهای ایشان که بهر خانه برای مال فروختن میروند اگر بشود دزدی هم میکنند و چهار اهم از کوچها میربایند. اگر کسی برای تنبیه آنها دست بلند بکند جیغ و فریاد میکنند و خود را مظلوم و مجروح و مضروب جلوه میدهند از این جهت کولی گفتن به زنی تنبیه او است به زدن کولی در بی حیائی و جیغ و داد بالکرد و کولی گری کار زن کولی کردن است در رفتار ند کور (عا) «کولی غربال ردی صورتش گرفته از رفیقش پرسید مرا چه طور می بینی گفت همان طور که تو مرا می بینی» مثل است. در سنسکرت کولیک (कौतिक) بمعنی غیبت و افترا، و بد رفتاری است که مناسب با معنی فارسی است.

کولیدن فا. (ک مضـ ل یـ ی د مـ ن) سم. کندن آنک (خراسان)، کولید (می)، میکولد (مع)، کولنده (فل)، کولیده (مل)، بکول (امر)

کوم فا. (ک مـ ـم) سم (۱) «سبزه ای بود که از کنار حوض و جوی بروید بهاری گفت. آن حوض و آب روشن و آن کوم گرد او ✽ روشن کند دلت چو به بینی هر آینه» لغت الفرس اسدی طوسی (شع) (۲) کوم اسم فارسی انجدان است. «محیط اعظم (ط)» قسمی از انجدان خوش بو است و آن را کرله پره هم گویند و قسمی دیگر بدبو است. سوزنی قسم خوشبو را استعمال کرده که گوید پس از خط تو نخواهم بخط شد اره بمثل ✽ برآید از بر گلبرگ کامگار تو کوم. (۳) گیاهی است خشک که در تخم زدن زمین یا شد ✽ به آن چون درخت نی بود» صحاح الفرس (شع) (۴) باصطلاح نجاران سر تراشیده چوب که در سوراخ چوب دیگر جا گیرد و زبانه هم گفته میشود (عا)،

کوماج فا. (ک مـ م مـ ج) سم. کماج (به بینید) (نث و شع)

کومک تر. (ک مـ م مـ ک) سم. کمک (به بینید) (نث و شع)

کومه فا. (ک مـ م ه) سم. خانهٔ کوچک که بیشتر از چوب و علف است یا چهار دیوارش گلی و باقیش علف و چوب و الفاظ دیگرش کپر و کلبه و آلونک است. (عا)

کون عو. (ک مـ ون) سم. (۱) بودن و هست شدن و هستی. (عل)، (۲) نزد حکما پیدا شدن صورت نوعیه ای مقابل فساد که زوال صورت نوعیه است نیز کون و فساد بمعنی وجود بعد از عدم و عدم بعد از وجود است (عل)، **کون و مکان**. عالم مجردات و عالم اجسام (عا) **کونین**. (تثنیه لفظ کون است) (۱) دنیا و آخرت (عل)، (۲) عالم اجسام و عالم مجردات. (عل)، با واو اعرابی (ک مـ ن) سوراخ پشت جاندار که الفاظ دیگرش مقعد و است و مجازاً سرین و هر سوراخ ته چیزی مثل کون سوزن (عا)، در پهلوی کون (۱۱۹) بمعنی ذکر و فرج و مقعد هر سه

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری

بوده مثل لفظ کوپین (कौपीन) سنسکریت که ریشهٔ آن است - امثال، (۱) "کون درستی مجوی در عالم + کاسهٔ آسمان ترک دارد" (۲) برای مصلحت کون خر راهم میبوسند" (۳) "بهانه کون گوزو آتش جو یا آرد جو" (۴) کون ندارای هلیله نخور" (۵) کی از ان دنیا آمد که نیم سوز در کونش بود" کون انتر شبه بصورت سرخ زشت است (عا) کون تغار - یکی از فحشهای فارسی است بمعنی اول کون گشاد (تک)، کون خر - ناوان ونا کاره (شع) سعدی - گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم + کون خرش شمار اگر عنبر است - کون خیزه و کون سره - خزیدن در رفتن بر کون مثل خزیدن بچه پیش از راه افتادن کون ده - کونی (تک)، کون سوختن - بسیار غمگین شدن از زوال چیزی یا حسد کامیابی دیگری (تک)، در مقام شوخی داستهزار استعمال میشود - مثال - اگر فلان بفهمد که من بمقصود رسیدم کونش خیلی میسوزد - کون فراخ و کون گشاد (۱) یکی از فحشهای زبان فارسی است (تک) (۲) آدم تنبل (تک) کون کش - کیسه جاکشی امرد بدکار را میکند (تک) کونه - (۱) ته هر چیز (عا) (۲) سرین (شع) سنائی - ع - از نشان دو کونهٔ من غرا - القیاً مولوی معنوی - شود دو کونه چو گلزار و بزم چون گلشن - کونی - پسر یا مردی که کون میدهد که لفظ دیگرش هیز است (عا)، این لفظ یکی از فحشهای فارسی است - باضم اول و دوم (ک ؤ د ؤ ن) (۱) خربزه دهندوانه فارس (تک خراسان)، (۲) باصطلاح نجاران سوراخی که در چوبی کنند برای نشان سر چوب دیگر در آن و کون آسکاف نام رنده کوچکی است (تک شیراز) باضم اول و فتح دوم "درخت بیده" رشیدی (شع)، فرهنگ نویسان فارسی لفظ کون (باضم اول و کسر دوم) را بمعنی کونی ضبط کرده‌اند و بعضی کدن (با دال) را باین معنی نوشته‌اند اما هیچکدام شاهد نداده‌اند گویا لفظ کون یا کونی را تصحیف خوانده‌اند -

کونده فا - (ک ؤ ن د ہ) اسم - جوالی بود از گیاه بافته بر مثل دام و کاه کشان دارند - لبیبی گفت - من ز تو فکنده ظن به نیکو + دابلیس تو را زره فکنده - مانند کیسه روز باران + بارانی پوشد از کونده "لغت الفرس اسدی (شع)"

کونسته فا - (ک ؤ ن س ت ہ) اسم - سرین (شع) رسالهٔ ناظم اصطلاحات - چونکه کونسته ناگهان بجهد + مژده دولت و مراد دهد -

کوه فا - (ک ؤ د ہ) اسم - (۱) قبه کوکنار و پنبه و مانند آنها (شع) امیر خسرو - گر درین حقه نو را صیتی بر آمد تا چه شد + چیست اندر کوه بانگ دانهای کوکنار - ایضاً مستغرق خوابیم درین کوه خشخاش + شام اجل و صبح جزا را نشناسیم ممکن است قبه عربی معرب کوه باشد یا کوه مفرس شده باشد - رشیدی احتمال میدهد که در شعر تصحیف خوانی شده باشد و لفظ گوزه (غوزه) باشد (۲) مبدل کبه (به بینید) (شع)

کوه فا - (ک ؤ ہ) اسم - حصه‌ای از زمین که نسبت بسطح اطرافش خیلی بلند باشد که لفظ عربیش جبل است (عا) کوه مشبه به هر چیز بزرگ و مستحکم است - در پهلوی کوف (۱۹ ق) و کوه (۱۶ ق) در اوستا کئوفه (۱۹ ی ۵ ق) بوده از ماده کوپ (۱۹ ۶ ی) اوستا و کوپ (कुप) سنسکریت بمعنی بالا آمدن و بلند شدن

امثال۔ (۱) «کوه بکوه نمیرسد آدم به آدم میرسد» (۲) «کوه کندن کار فرهاد است» (۳) «کوه کندن و موش برآوردن» (۴) «دست بردامن هرکس که زدم رسوا بود» «کوه با آن عظمت آن طرفش صحرا بود» کوه برکوه۔ عنبر مطلق را گویند «جهانگیری (ط)»

کوه پایه۔ (۱) آبادی که در وسط یا پائین کوه باشد (عا) (۲) نام قصبه ایست در مشرق اصفهان و بلوکی از کرمان (ج) **کوه پشت**۔ مبدل کوزپشت یا بمعنی آن (شع) «**کوه خلیل**۔ کوهی هست که حضرت نوح در آن خانه داشت و اول آب طوفان از آن جوشید» رشیدی (شع) **کوهسار**۔ جائی که در آن کوههای بسیار باشد (عا) **کوهشور** سیلاب (تنگ شیراز) کهشر (مخفف) هم استعمال میشود۔ **کوه قاف**۔ (۱) کوه موهوم که سیمرغ در آنجا پنهان است (عا) (۲) قفقاز که ولایتی است (قفقاز را به بینید) در پهلوی کوف کاف (ق ا ف ق) بوده (ج) **کوه کان** (مزید کوهکن) (۱) آلت کندن کوه که تیشه باشد (شع) فرخی۔ به آرزوی کف راد او بکان گهر＊ گهر برآید بی کوهکان و بی میتین۔ (۲) کسیکه کوه را میکند (شع) **کوهکن**۔ فرهاد که موافق افسانه برای شیرین معشوقه اش در کوه نهر کنده بود و نیز خانه ای در کوه کنده بود (عا) **کوه گیلویه**۔ نام بلوکی است کوهستانی در فارس ایران (ج) «**کوه ماران**۔ وارسته در مصطلحات الشعرا نوشته کوه ماران کوهی است در وسط شهر کشمیر واقع شده وجه تسمیه اش معلوم نیست ملاطغرا در تذکرة الاحباب در تعریف حسین سبزواری آورده۔ زقرب آستانش کوه ماران＊ زده صد طعنه بر کوه سلیمان۔ و در هجو کشمیر گفته۔ بشر بنفشه تخت سلیمانش صورت دیو پذیرفته و شقایق کوه مارانش برنگ عفریت شگفته و تخت سلیمان نیز کوهی است (در کشمیر) که تخت سلیمان علیه السلام در آنجا فرود آمده است و الحال مردم برای زیارت میروند روزی میرزا صائب در عهد صوبه داری ظفرخان احسن که در آن هنگام کشمیر مجمع صاحب سخنوران بود بطریق سیر از کوه ماران میگذشت ترک بچه بدخشانی الاصل که در حسن و جمال ممتاز بود با اطفال دیگر در کمر کوه مذکور بازی میکرد در آن اثنا، فوراً از زبان میرزا این مصرع سرزد ع۔ کوه ماران بکمر لعل بدخشان دارد۔ مصرع دوم را یاران دیگر رسانیدند۔ این قدر رتبه کجا تخت سلیمان دارد۔ این نقل از زبان ملا ساطع مسموع گردید» بهارعجم (ج) باضم اول و کسر دوم۔ تخته یا چوبی که یک طرفش نازکتر از طرف دیگر است و در شکاف چوب آره کرده میگذارند تا باز بماند که اره کردن باقی چوب آسان باشد (عا) آن را در مازندران پاس گویند۔

کوهاموی　[illegible]) اسم «بازی ایست که خاک را توده کنند و موی در میان آن پنهان سازند بعد از آن آب بر آن خاک ریزند و گل کنند و در دو در آن نشینند و موی را طلب کنند هرکه بیابد گرو را برده باشد و بعربی بقیری خوانند بالضم با و فتح قاف مشدد و سکون یای حطی و فتح رای مهمله» رشیدی (شع) در نسخه مهذب الاسماء که نزد من است معنی بقیری را کوهامان نوشته۔

کوهان　[illegible]) اسم۔ گوشت برآمده پشت شتر و گاو و مانند آنها۔ (عا) الف و نون علامت نسبت است و معنی کوهان شبیه بکوه است۔ **کوهان ثور**۔ پروین که لفظ عربیش ثریا است (عل) (ج)

(سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (امر) امر

تسمیه آن است که ستارهای پروین بر کوهان برج ثور (گاو نر) واقع شده.

کوهنگ فا. (ک ۂ ہ ا مـ ن گ) سم. «برجستن باشد» جهانگیری (شع)

کوهه فا. (ک مـ و ہ ا ع) سم. (۱) کوه (عا) (۲) بلند و برآمده مثل قلعه کوه و غیر آن (شع) امیرخسرو. وصف در آمد علم است این که بانگ کوس ✤ همچون صدای کوه بدو از کوهه جبال. ها در نوشتن و گسره ما قبل آن در تلفظ علامت تشبیه است و معنی کوهه چیز شبیه بکوه است در بلندی. کوهه (قربوس) زین از همین معنی است که برآمدگی پیش زین پیش کوهه و برآمدگی پس زین پس کوهه است و مجازاً در خود زین هم استعمال شده که فردوسی گوید. ز کوهه باغوش برگیرمش ✤ بشاهی زگشتاسب بپذیرمش. ایضاً من امروز از کوهه بر دارمش ✤ بنزدیکی زال سام آرمش. و مجازاً در حصه زین سوار هم استعمال شده که نظامی گوید. چو در معرکه برکشم تیغ تیز ✤ ز کوهه کنم کوه را ریزریز. و استعمال در موج آب هم از تشبیه بکوه است در بلندی چنانچه شرف شفروه گوید. چنان کوهه برد بحر انجام عامت ✤ که امید را قوت آشنا نیست. (۳) «جن بود و کوهه گرفته جن گرفته باشد» حکیم خاقانی این معنی را بنظم آورده. از کوهه غم شکوه بگرفت ✤ چون کوهه گرفته کوه بگرفت» جهانگیری (شع) رشیدی گوید «معنی ثانی (جن) در هیچ نسخه (کتاب) بنظر نیامده و در شعر خاقانی کوهه گرفته بمعنی سر بصحرا نهاده که کنایه از دیوانه باشد نه آنکه کوهه بمعنی جن بود» حق با رشیدی بنظر میاید که جهانگیری معنی جن را از شعر مذکور قیاس کرده لیکن موافق رای رشیدی معنی مصرع دوم این میشود که چون کوه گرفته کوه بگرفت و چنین معنی رکیک را نمیشود نسبت به خاقانی که استاد شعر است داد. احتمال میرود که کوهه در مصرع دوم بافتح اول و عربی باشد بمعنی تحیر و معنی شعر هم درست در میاید.

کوی فا. (ک مـ ی) سم. راه گشادی که بدو طرفش در خانها واقع است و کوچه اصل آن است و مجازاً بمعنی محله (نث و شع) کوی یافت بچه سر راهی (نث و شع)

کویتو (ک ۂ و ی ت ۂ) عم. نام پای تخت مملکت ایکوادر است که در مغرب امریکای جنوبی واقع است (ج)

کویج فا. (ک مـ و ی ج) سم. میوه ایست کوچک سرخ که لفظ عربیش زعرور است (عا)

کویر فا. (ک ع و ی ر) سم. زمین شوره زار (عا) مثال شعری از فردوسی. بیابانی از دیو زمان بود شیر ✤ همه خاک شخ و همه ره کویر. ایضاً فخر گرگانی. کویر شوره در یک رزنده ✤ سموم جان برد دیو دمنده. **کویر لوت** نام شوره زار وسیعی است در حصه شرقی ایران که میان خراسان و یزد واقع شده (ج)

در سنسکریت کور (कवर) بمعنی نمک است.

کویز فا. (ک مـ و ی ز) سم. «گوشه خانه را گویند» جهانگیری (شع)

کویزه فا. (ک ع و ی ز ع) سم. به اصطلاح زرگران «تیز ازوله چوبی متصل بهم است که بادم از میان آن کوره میدمد

کویستن
فا. (ک دیء س ت مد ن) مص "کوفتن باشد" جهانگیری (شع) اگر استعمال شده باشد شاعر میتواند مشتقاتش را هم استعمال کند و کوستن که گذشت مخفف آن خواهد بود.

کویسیدن

کویله
فا. (ک مد دیء ل ٤) اسم "موی سر باشد در شرفنامه بضم کاف و سکون واو آمده در ادات" سروری (شع) در سنسکریت کبری (कबरी) بمعنی موی سر و گیسوی بافته است.

کوینزلند
(ک ذ دیء ن ز ل مد ن د) عم. نام یک ولایت از پنج ولایت اوسترالیا است و در شمال آن واقع است (ج)

که
فا. (ک مد ٥) اسم مخفف کاه است به بنید (نث وشع) در سنسکریت که (कः) مجازاً بمعنی ناقابل و کوچک بیاید. کهربا مخفف کاه ربا و کهکشان مخفف کاهکشان مرکب از همین لفظ که است. کاه ربا و کاهکشان را به بنید. باضم اول مخفف کوه است (نث وشع) کهستان. (۱) کوهستان و کوههای بسیار در یک جا (ج) (۲) بلاد کوهستانی (ج) (۳) قهستان (به بنید) (ج) کهٔ کان (مخفف کوه کان) (۱) تیشه که آلت کوه کندن است (شع) (۲) کسیکه کوه را میکند (شع) فرخی. فرهاد به کهکانی شیرین بکف آوردی + گر در کف او بودی هم شدت تو متین. باکسر اول. کوچک مقابل مه و کهتر بمعنی کوچکتر و کهین کوچکترین است (نث وشع) امثال (۱) "چو از قومی یکی بیدانشی کرد + نه که را منزلت ماند نه مه را" (۲) "هر آن کهتر که با مهتر ستیزد + چنان افتد که هرگز برنخیزد" در پهلوی کس (ﻭ ﻫﺪ) و در اوستا کوره (ﻭ ﻣﺪ ﻫﺪ) بوده باکسر اول و ها زاید سیزده معنی دارد در ابتدای حرف کاف معانی (ک) را از دوم تا چهاردهم به بنید مخفی نماند که این لفظ (که) را در قدیم ک یای مینوشتند و از زمان اولاد تیمور که (با ها زاید) نوشته میشود.

کهاری
فا. (ک مد ٥ مد) اسم. شرمنده و خجل (شع) نزاری. بدست خود که کند با خود این که من کردم + کهاری تو بهام آخر ز احمقی تا کی. ایضاً. چه نسبت است که من میکنم بروی ولبت + انار دانه گل سرخ و ارغوان یاقوت. کهای لعل تو باشد اگر ز بهر ردیف + زمان زمان بنشانم یگان یگان یاقوت.

کهاب
کهتاب
فا. (ک مد ٥ مد ب) اسم "کاه دود که برای بیماری اسبان کنند. قطران گوید. بنام چون او باشند مهتران ز تفضل + بود برنگ یکی دود داغ و دود کهاب" رشیدی. جهانگیری هم شعر مذکور را شاهد کهاب ضبط کرده لیکن تصحیف است و صحیح کباب است پس شاهد دیگر لازم است تا بشود گفت مخفف کهتاب است. جهانگیری و رشیدی هر دو برای شاهد کهتاب شعر انوری را ضبط کرده‌اند که گوید. گفته بودی که کاه دجو بدهم + چون ندادی از آن شدم در تاب. بر ستوران واقربات مدام + کاه کهتاب باد و جو کشکاب اما جهانگیری معنی لفظ کهاب و کهتاب را چنین نوشته "دوا ها را گویند که جوشانیده گرما گرم بر عضوی که دردی یا

(ﻣﺪ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ﺫ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ﻋ) کسره و همزهٔ مکسوره

یاورمی داشته باشد یا برآمده باشد به بندند تا درد آن تخفیف یابد" لفظ کهتاب مرکب از مخفف کاه و لفظ تاب بمعنی گرم کردن است که مناسب با معنی رشیدی است وشاید درزبان جهانگیری مجازاً در معنی دیگر که او آورده استعمال میکروند. لازم این بود که لفظ کهاب وکهتاب درذیل لفظ که (مخفف کاه) آورده شود لیکن چون درمعنی اختلاف بود ومتصل هم نوشته میشود نه منفصل (که آب. که تاب) که خواهنده آنها را درذیل که به بیند پس علیحده نوشته شد.

کهب فا. (ک مـ ہ ٤ ب) سم. "رنگ دعار باشد" جهانگیری (شع) درمعنی با کها نزدیک است.

کهبد فا. (ک ۂ ہ ب مـ د) سم. (١) زاهد مرتاض (شع) نظامی. بلی وصد نمک حشمی وصد ناز + بره بر زاهدی درداوش آواز. ایضاً اسدی. یکی تبکده درمیان ساخته + سرگنبدش برمه افراخته بدی گرد او کهبدان بسته روی + که دمه زنخ کرده ساده زموی. وجه تسمیه این است که بسیاری اززاهدان در کوه مسکن میگرفتند دمعنی کهبد رئیس کوه است که که مخفف کوه وبد بمعنی رئیس وسردار در پهلوی پت (ﻫ ﻤ) دراوستا پیتی (ﻫ مـ ﺩﺻﻢ ﺩ) ودرسنسکریت پتی (पति) بوده (٢) "خزینه دار را گویند" جهانگیری (شع) اگر شاهد برای استعمال بدست بیاید وجه تسمیه بودن بسیاری ازخزانها درقلعه های ردی کوه است جهانگیری گوید" ودربعضی ازفرهنگها بمعنی صراف ونا قد آمده" اگراستعمال شده باشد مجاز ازمعنی دوم است. بافتح اول "مزارع دهقان باشد" لغت الفرس (شع) صحاح الفرس هم بهمین معنی آورده مرکب از که مخفف کاه و بد بمعنی رئیس و مالک است.

کهبل کهبله فا. (ک ۂ ہ ب مـ ل) سم. "ابله را گویند" جهانگیری (شع) شاهد ازشعر شمس فخری آورده که معتبر نیست لیکن بل (با ضم اول) بمعنی احمق وابله است وکه مخفف کوه دمعنی مجموع احمق کوهی پس باید باضم بار باشد.

کهر فا. (ک مـ ہ مـ ﺮ) سم. اسب واستر سرخ رنگ که یال ودمش سیاه باشد که لفظ تازیش کمیت است (٢) "کهر کم از کبود نیست" مثل است.

کهره فا. (ک مـ ہ ﺮ ٤) سم. بزغاله شیرخوار (ترک فارس)

کهزک. کهزل فا. (ک مدهز مدک) سم "کهزک وکهزل اسم جرجیر (ایهقان) است" محیط اعظم (ط)

کهسته فا. (ک ۂ ہ س ٤ ت ٤) سم "کوزه پرآب وبشین معجمه نیز گفته اند" رشیدی. لفظ عجیب ومعنی عجیبی است درسنسکریت ک (क) بمعنی آب واسته (स्थ) بمعنی ایستاده ودرمرکب بمعنی جا است پس معنی لفظ جای آب باشد.

کهف. کهوف عر. (ک مـ ہ ف) سم. (١) جای پناه (عل) (٢) غار کوه (عل) کهوف جمع است. اصحاب کهف

چند نفر از رومیان قبل از اسلام که دین بت پرستی خود را ترک کرده نصرانی شده بودند و از خوف تعذیب دقیانوس پادشاه روم فرار به غاری کرده خوابیدند و بعد از سالها بیدار شده باز خوابیدند (عا) «سگ اصحاب کهف روزی چند ÷ پی آدم گرفت و آدم شد» مثل است.

کهکشان فا. (ک مد ہ ک مد ش مد ن) اسم. مخفف کاهکشان (به بینید) (عا)

کهل عر. (ک مد ہ ل) اسم «مرد میان سال و کهله زن میانه سال» منتخب اللغة (عل)

کهله فا. (ک مد ہ ل ٤) اسم «گاو رسهای سیم و زر و ارزیز بود مستعمل دارند که بدان زرینه و سیمینه باز بند منجیک گفت. بر کهله هجرانت کنون رای کفشیر ÷ بر کهله داغش بر کفشیر زرانی» لغت الفرس (شع) در سنسکریت کله (कल) بمعنی دانهای کوچک هر چیز است.

کهن فا. (ک ٤ ہ مد ن) اسم. دیرینه و باستانی و قدیم مقابل نو (نث و شع) در پهلوی کوهن (...۱) بوده «کهن جامهٔ خویش پیراستن ÷ به از جامهٔ عاریت خواستن» مثل است کهنبار «خانهٔ کهنه» رشیدی (شع) کهندز. قلعه کهنه (رج)

کهنزه
کهنزیدن فا. (ک مصدر ن ز ٤) مص «کمانکش که قبل از تب آدمی را واقع شود و بعربی تمطی گویند و کسی را که این واقع شود گویند می کهنزد» رشیدی (شع) تمطی که فارسیش خمیازه هم هست مخصوص حالت تب نیست و اگر استعمال فعل مضارع (میکهنزد) و اسم مصدر (کهنزه) ثابت باشد شاعر میتواند مشتقات دیگر مصدر را هم استعمال کند.

کهنکو فا. (ک مد ہ مد ن ک ع) اسم. نام رگی است که آن را در تازی عرق النسا گویند (تاج المصادر) و بادکهنکو ریحی است که در آن رگ انصباب یابد و موجب مرض گردد. اشرف در هجو اسب گوید. گران خیز است همچون درد زانو ÷ زمین گیر است چون باد کهنکو» مصطلحات وارسته (شع)

کهنه فا. (ک ٤ ہ ن ٤) اسم. (۱) دیرینه و باستانی و قدیم مقابل نو (عا) (۲) تکه پارچه کهنه (عا) کهنه بی نمازی. لتهٔ حیض (عا) کهنه چین. کسیکه پارچه کهنه میخرد (عا) کهنه قلعه شخص مجرب مکار (عا) کهنه کار شخص ورزیده مجرب (عا) ریشهٔ کهنه در سنسکریت شیر بند (किलाट) است. امثال (۱) «آهن کهنه را کلواده» (۲) «دفتر کهنه را گاو خورد» (۳) «یار نو آمد به بازار یار کهنه شد دل آزار» با فتح اول و دوم. عر. جمع کاهن است (به بینید) (عل) هاء زاید آخر در اصل تا (کهنة) بوده.

کهنی فا. (ک ٤ ہ ن ی) اسم «دو معنی دارد. اول خانهٔ زمستانی دوم خرس را خوانند» جهانگیری (شع)

کهوف عر. (ک ٤ ہ ع ف) اسم. (جمع کهف) غارها و جاهای پناه (عل)

کہولت ع۔ (ک ہ و ل ت) مص۔ کہل شدن و دو مویہ شدن کسی (عل)

کہیج فا۔ (ک ہ ی ج) اسم۔ نام قلعہ ایست از سیستان و در این ایام بہ کہی مشہور است حکیم فردوسی فرماید نمانیم کارام گیرند ہیج ؎ سپاہان مابا سپاہ کہیج ؎ جہانگیری (شع)

کہیر
کہین فا۔ (ک ہ ی ر) اسم۔ ”کہیر و کہین اسم فارسی زعرور است“ محیط اعظم (ط) کہیر مبدل کئیر ہم ہست و کئیر را بہ بینید (عا)

کہیگون
کہیگو فا۔ (ک ہ ی گ و ن) اسم۔ در زبان محلی جندق و بیابانک بمعنی عروس است و کہیگو ہم ہمان است۔

کی فا۔ (ک ی) اسم (۱) ہیچ وقت (عا) ریشہ اش در اوستا کذہ (کدا) و در سنسکرت کدا (कदा) بودہ (۲) لقب یک دستہ از سلاطین قدیم مخلوط بہ افسانۂ ایران است کہ بعد از دستۂ پیشدادی بودند اول ایشان کیقباد و آخر ایشان دارا است کہ بدست اسکندر تباہ شد۔ بعضی از ایشان در اول اسم شان کی دارد مثل کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و بعضی ندارد مثل لہراسب و گشتاسب و بہمن و غیر ایشان (عا) در پہلوی کی (کی) و در اوستا کوہ (کوی) بمعنی شاہی و کون (کوین) بمعنی خانوادہ سلطنتی بعد از پیشدادی بودہ۔ پس ممکن است لفظ کیان محرف کوَن و مفرد باشد اما در فارسی جمع کی استعمال میشود و منسوب بہ خانوادہ کون را کیانی گویند خرہ کیانی و فر کیانی در اوستا کوئنم خرنو (کوئنم خرنو) بودہ۔ لفظ کی بہ این معنی مجازاً در ہر پادشاہ بزرگ ہم استعمال میشود۔ جہانگیری یک معنی لفظ کی را عنصر نوشتہ لیکن در آن معنی کیان است کہ معرب از یونانی است۔ کیان را بہ بنید۔ جہانگیری معنی دیگر لفظ کی را پاکیزہ نوشتہ و شاہد این شعر زراتشت بہرام را آوردہ شد ستم بی شک و بی شبہہ بردی ؎ پذیرفتم مراد را از دل کی۔ اما اشعار زراتشت بہرام سند نمی شود کہ او الفاظ گبری و پہلوی ہم در شعر خود میآوردہ و دیگر اینکہ ممکن است در شعر او بمعنی دوم باشد کہ مجازاً بمعنی خوب و کریم و پاکیزہ کہ صفات کیان بودہ استعمال شدہ باشد۔ باکسر کاف و یا زاید۔ در کتب قدیمہ برای کہ نوشتہ میشد کہ را بہ بینید)

کیست باکاف و یا را اعرابی (ک ی) چہ کس و کیست مخفف کی است (عا) در نثر و نظم بجای این لفظ کہ ہم استعمال میشود۔ کیک۔ (مصغر کی) شخص نامعلوم مثل فلان۔ (عا)

کیا فا۔ (ک ی ا) اسم۔ (۱) مالک و خداوند (انث و شع) خاقانی۔ خواہی کہ نزل جان دہت دہ کیای دہر ؎ بستان گشا و نامہ عنوان صبح گاہ۔ در تکلم گیلان این لفظ ہست و سادا تی کہ آنجا سلطنت کردند کیا نامیدہ میشدند۔ کارکیا سرکار و مصدر کارہا۔ (انث و شع) (۲) یکی از عناصر اربعہ را خوانند مولوی معنوی فرماید جان چو شخص و این لباس تن براو ؎ جنبش ما را از دان نہ زما۔ ہم چنین ہستی عالم را بہ بین ؎ چون لباسی

دان برو چار این کیا" جهانگیری بمعنی عنصر کیان است که معرب از یونانی است پس در شعر مولوی کیا بمعنی پادشاه بزرگ است که مجازاً در معنی عنصر بجهت اهمیت آن استعمال شده - کیانارا به بینید.

کیاجور فا - (ک مد ی مد ج مد ر) اسم "عاقل و دانا را گویند" جهانگیری - (شع)

کیاخن فا - (ک مد ی مد خ مد ن) اسم "کیاخن آهسته و بدرنگ رفتن باشد" رودکی گفت - درنگ آرای سپهر چرخ دارا + کیاخن مرت باید کرد کارا" لغت الفرس اسدی - (شع)

کیاده فا - (ک ۶ ی مد د ۶) اسم "یعنی رسوا" رشیدی (شع)

کیار فا - (ک ۵ ی مد ر) اسم - تنبلی و کاهلی (شع) فردوسی - یکی پارسی بود لس نامدار + که سوجان بدش نام او بی کیار - ایضاً بخوان براهام شو بی کیار + نگر تا چه بینی نهاده بیار.

کیارا فا - (ک مد ی مد ر مد) اسم "اندوه و ملالت باشد و آن را تاسه نیز گویند" جهانگیری (شع)

کیاست عر - (ک ۶ ی مد س مد ت) مص - زیرکی (عل) در عربی بمعنی ظرافت هم هست.

کیالک فا - (ک ۶ ی مد ل مد گ) اسم - میوه ایست که نامهای دیگرش - زالزالک و کویج است (تک شیراز)

کیاگن فا - (ک مد ی مد گ ۶ ن) اسم "مخالف و ناهموار بود" رشیدی (شع)

کیان فا - (ک مد ی مد ن) اسم - (۱) "خیمه گرد و عرب، بود و وثاق گردان بوشکور گفت - همه باز بسته بدین آسمان + که پر پرده بینی بسان کیان" لغت الفرس اسدی (شع) ایضاً لامعی جرجانی - خرگه ترک و وثاق ترکمان بینی همه + آنکه بودی مرعرب را خیمه گردان را کیان. گویا جمع کیه مبدل کد بمعنی خانه است و لفظ کیه مبدل کده در زبان تهرودی که یکی از زبانهای محلی ایران است هست. فرهنگ نویسهای هند لغت الفرس را اشتباه خوانده بجای کرد که نام نژادی است گرد (بمعنی مدور) خواندند و معنی کیان را خیمه گرد گنبدی ضبط کردند - (۲) جمع کی (بمعنی دوم) و مجازاً پادشاهان بزرگ (عا) باکسر اول (۱) جمع کی دکه بمعنی چه کسان (عا) (۲) اصل و طبیعت و سرشت (نث دشع) خاقانی - تاج سر خاندان سلجق + بر تخت زر کیان به بینم - بر شاه کیان گهر فشانم + کورا گهر و کیان به بینم - در این معنی معرب از یونانی است (کیانارا به بینید) ایضاً مهذب الاسما در معنی کیان

کیانا (ک ۶ ی مد ن مد) اسم "کیانا طبایع باشد فیلسوفان کیانا کیان خوانند خسروی گفت - همه آزاد گیست همت او + قهر کرد است مر کیانا را" لغت الفرس اسدی - کیان در علم حکمت طبیعی معرب از یک لفظ یونانی است و سمع الکیان معرب نام کتابی است از ارسطو در علم حکمت طبیعی و الف کیانا در شعر زاید است که استادان قدیم شعر فارسی الف زاید بسیار میاوردند.

کیبو فا - (ک مع ب مع) اسم - پرنده ایست که آشیانه اش بر شاخهٔ درخت آویخته است مانند کیسه ای و نام

(اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر

عربش تنوط است (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی تنوط ایضاً نصاب بهار الدین. زرق شقراق کاسکینه + شاهین تنوط بط قاز و کیو.

کیبیدن
کیب
فا. (ک ی ب ی د ن) مص "چنان باشد که گوئی از راستی بگرهی بمر شهید گوید. کی دل بجای داری پیش دو چشم او + کو چشم را بغمزه بگرداند آز وزیب. یارب بیا فریدی روئی بدین مثال + خود رحم کن براست از راهشان مکیب" لغت الفرس (شع) معنی کیبیدن دور بردن و گمراه کردن است کیبید (می) کیبد (مع) کیبنده (فل) کیبیده (مل) کیب (مر و اص)

کیپ
فا. (ک ی پ) اسم جفت و متصل و پر (تک)

کیپا
تر. (ک ی پ ا) اسم "نوعی از طعام که روده باریک گوسفند را پاک کرده در جوف آن گوشت قیمه و دال نخود و برنج و مصالح پر کرده در روغن می پزند از لغات ترکی نوشته شد" غیاث اللغات (نث و شع) ابو اسحاق اطعمه گوید. کیپا پزان که صبح سر کله وا کنند + ایا بود که گوشه چشمی بما کنند معلوم میشود بمعنی کله پاچه را هم هست شاید این معنی را بعد از آمدن در فارسی گرفته.

کیچ
فا. (ک ی چ) اسم "کیچ تفاریق باشد یعنی بهره بهره رودکی گفت. بجمله خواهم یک ماهه بوسه از تو بتا + بکیچ کیچ نخواهم که وام من توزی" لغت الفرس اسدی (شع) در سنسکریت کیم چیت (किंचित) به این معنی هست و ممکن است کیچ مخفف آن باشد

کیخ
فا. (ک ی خ) اسم چیخ که چرک گوشه چشم باشد (شع) سوزنی. کنون ز جامه تن بر نماند چندانی + که کیخ چشم کنم پاک و بینی و فوزم. مبدل کیغ است یا بالعکس.

کیخسرو
فا. (ک ی خ س ر و) عم. نام پادشاه سوم از طبقه کیان ایران بوده (عا) در پهلوی هم کیخسرو (Ց ɯ ϒ ʕ ɩ) بوده.

کید
ع. (ک ی د) اسم. (۱) بداندیشیدن و مکر (عل) (۲) در علم نجوم نام ستاره ایست منحوس (عل) در عربی به این معانی هم هست "قی کردن و درمان کردن و بانگ کردن کلاغ و دو دیدن آن و حایض شدن زن و کار زار نمودن" منتخب اللغه.

کیر
فا. (ک ی ر) اسم. آلت تناسل جنس نر از انسان و حیوان که الفاظ دیگرش ذکر و نره است (عا) در پهلوی هم کیر (ɩ ɔ ɔ) بوده. امثال. (۱) "حسابی است که کوره با دیا برای کیرش میکرده" ماخذ این مثل حکایتی است که وقتی مردی با زنش سفر میکردند کوری با آنها هم سفر شد و زن و شوهر رحم بکور کرده او را با خود نگاه داشتند تا در شهری که خواستند از او جدا شوند کور فریاد بر آورد که ای بندگان خدا نگذارید

این مرد چشم دار زوجهٔ مرا ببرد و مردم جمع شدند و به چشم دار ملامت میکردند هرچه او میگفت زن من است و آن هم تصدیق میکرد کور در جواب میگفت زنم بر چشم دار عاشق شده میخواهد همراه او برود مرافعه را نزد قاضی شهر بردند و او حکم کرد هر یک ازان سه را در اطاقی بگذارند تا روز دیگر محاکمه شود. شب قاضی و چند تن دیگر پشت در اطاق هر یک ازان سه تن گوش دادند که بشنوند چه میگویند. مرد چشم دار با خود مصیبت خود را میگفت که از جهت احسان بکوری زنش داشت از دستش میرفت و زن هم نفرین به کور میکرد که میخواست او را از شوهرش جدا کند و کور را شنیدند که به کیر خود خطاب کرده میگفت تدبیر خوبی برایت کردم اما اگر بما سد (۲) «کیر را دیدی کدو را ندیدی» این مثل هم از حکایتی است که او لا در الف لیله و لیله آمده که زنی در خانه خری داشت گاهی با خر این طور مجامعت میکرد که کدوئی را سوراخ کرده نرهٔ خر را از آن میگذرانید و با حصهٔ از نره که بیرون کدو بوده مقصود خود را حاصل میکرد یک روز آن زن در خانه نبود و کنیزش خواست کار خانم را تقلید کند کدو نه گذاشته مشغول شد و سخت مجروح گردید چون خانم بخانه برگشته کنیز را ناخوش دید گفت کیر را دیدی کدو را ندیدی (۳) «لوطی نگوید بکیرم دلش میترکد» معنی لوطی مرد لاابالی عیار بیعار است و لفظ بکیرم در مقام بی پروائی از تلف چیزی استعمال میشود کیر کاشی. کیر مصنوعی بوده که در کاشان از یک مادهٔ نرمی میساختند و زنهای بدکار آن را بجای کیر بکار می بردند در زمان ما در فرنگستان از لاستیک ساخته میشود (شع) حکیم شفائی. اگرش حاجت افتد بجلال خ میکند کیر کاشی استعمال. ایضاً نعمت خان عالی مشهور لعبت مشایخ ٭ دمساز همه بکیر کاشی. در کاشان مادهٔ نرمی بدست میآمده که ازان گوی (توپ) هم میساختند که هنوز در اصفهان گوی لاستیکی را هم توپ کاشی میگویند. در عربی کیر بمعنی دم آهنگر است و شاید معنی فارسی مجاز از معنی عربی باشد

کیز فا. (ک ی ءِ ز) اسم «نمد باشد» جهانگیری (شع) در سنسکریت کش (केश) و کچ (कच) بمعنی مو است.

کیس فا. (ک ی ءِ س) اسم. (۱) چین و چروکی که در اطراف جای دوختهٔ پارچه پیدا شود نیز هر چین و چروک لباسی (۲) کیسه (عل) در این معنی عربی است کیس رفتن و شدن. خواب رفتن عضوی از بدن [?]

کیسان عر. (ک ی س ا ن) اسم. (۱) غدر کردن (عل) (۲) نام کسی که مولای علیؑ یا محمد بن حنفیه بوده و کیسانیه لقب تابعان او است که محمد بن حنفیه را امام میدانستند (عل)

کیسنه فا. (ک ی ءِ س ن ٤) اسم «کیسنه ریسمان بود که بر دوک پیچیده بود بر مثال خایه دو کجه همین باشد» عنصری گفت. سر که یا بدستهٔ کیسنه را ٭ دور باشد به تا ده گرسنه را» لغت الفرس اسدی.

کیسه (ک ی ءِ س ٤) اسم. ظرف پارچه ای که در آن هرچه خواهند گذارند و سرش را هم میتوان بست (عا) شاید این لفظ ماخوذ از کیس عربی است. اما در سنسکریت کُشه (कोष) باین معنی هست و عجیب نیست

(۱) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۳) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره

که لفظ کیسه در عربی و سنسکریت هر دو ریشه داشته باشد صفحه یح ویط دیباچه جلد دوم را به بینید. در بعضی از شهرهای ایران جیب را هم کیسه گویند و در واقع آن هم کیسه ایست. امثال. (۱) «ماست را کیسه کرد» (۲) خرج که از کیسه مهمان بود ✤ حاتم طائی شدن آسان بود» (۳) «دستش در کیسه خلیفه است» (۴) «از کیسه خلیفه می بخشد» (۵) «پول عاشقی بر کیسه بر نمیگردد» از مثل دوم تا آخر مقصود کیسه پول است. **کیسه بر**. ذرد که از جیب و بغل مردم پول یا کیسه پول یا چیز قیمتی بیرون میآورد که لفظ دیگرش جیب بر است (عا) وجه تسمیه این است که جیب بر گاهی با آلت برنده جیب مردم را می برد. **کیسه برای چیزی دوختن**. تصور نفع چیزی را کردن (عا) **کیسه کش**. دلاک حمام که کیسه بر بدن مشتری میکشد (عا) **از کیسه خوردن**. معامله یا کاری کردن که در آن سود نباشد (عا) **دست به ته کیسه خوردن**. تمام شدن پول وجه معاش (عا) **ته کیسه بالا آمدن**. تمام شدن پول و وجه معاش (عا) **ماستها را کیسه کردن** ترسیدن و عبرت گرفتن و حساب کار خود را کردن. (عا) **سر کیسه کردن کسی را**. پول مفت گرفتن از کسی (عا)

کیش فا. (ک ی ش) اسم. (۱) دین و مذهب و قانون دین و رسم دینی. (عا) در پهلوی هم کیش [illegible] در اوستا تکئشه [illegible] بوده (۲) لفظی است که با آن مرغ را میرانند نیز با آن سگ را به حمله بر کسی وا میدارند (عا) (۳) جعبه تیر که الفاظ دیگرش ترکش و تیردان است (شع) انوری. آسمان چون سلاح بربندد ✤ تیر تمه بیرا ونهد در کیش. **کیش فدا** ترکش مانندی بوده مرصع که در آن جواهر گران قیمت بوده و پادشاهان و امرای بزرگ آن را در جنگ با خود داشتند تا اگر شکست خورده فرار کنند و دشمن دنبال کند سر آن را باز کرده بیندازند که دشمن مشغول جمع کردن جواهر شده ایشان در فرار کامیاب شوند (شع) انوری. کیش فدا بر گشاد راز نهان گفته شد ✤ زهره در آن رزمگاه حلقه زیور شکست. شاه بدان ننگریست گفت که رو زر چنین ✤ مال مهاجر گرفت جیش مهاجر شکست ریشه کیش به این معنی کش (कोष) است بمعنی خزانه و کیسه و جعبه (۴) نوعی از پارچه کتانی بود که خیش هم گفته میشد (شع) در یزد اکنون هم مقنعه زن را کیش گویند و در سبزوار کیش حمام یک قسم کتان است (۵) پر را گویند عبدالقادر نائینی راست ز رای او است کار ملک و ملت ✤ چو تیر چار کیش از فاق و پیکان» جهانگیری (شع) (۶) «نام جانوری است که از پوستش پوستین کنند» جهانگیری (شع) در سنسکریت کیش (कीश) بمعنی میمون است (۷) «درخت شمشاد را گویند» جهانگیری (شع) در سنسکریت کیچ (काच) بمعنی خیزران است (۸) «جزیره ای از جزایر بحر فارس و در تاریخ وصاف است که چون از مکان های مرتفع بینند زمین آن به هیئت کیش یعنی ترکش نماید و قیس معرب آن و بهر موز اشتهار دارد» سراج اللغات (ح)

کیغ فا. (ک ی غ) اسم «سپیدی باشد که از پس خواب پیرامن چشم باشد و نیز بیمار از اد کیکه چشمش درد کند در طوس و چند جای دیگر ژفک و بتازی رمص خوانند آن را ابو شعیب هروی گفت

شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است * یکی چو سرخ بود اشک سرخ باشد کیغ» لغت الفرس (شع) مبدل یکخ است یا بالعکس.

کیغال فا. (ک ی غ ا ل) اسم «جاسوسی بود آنکه پنهانک دوست را بیند گویند کیغالگی کرد. بوشکور گفت. بکیغالگی رفته از نخچیر * رمیده از و مرغک گرم سیر» لغت الفرس. (شع)

کیغباد. کیقباد فا. (ک ی غ ب ا د) عم. غباد و قباد را ببینید. (عا) در پهلوی کیکباد (...)

کیف ع. (ک ی ف) اسم. (۱) در حکمت بمعنی عرضیکه بالذات قبول قسمت و نسبت نکند مثل سیاهی و سفیدی و سردی و گرمی و خوبی و زشتی وغیر آنها (عل)، در اصل زبان عربی کیف اسم معرب نبوده بلکه کیف (با فتح آخر) اسم مبنی برای استفهام از حالت و چگونگی بوده و از آن کیفیت بمعنی چگونگی و حالت ساخته شد علمای اسلام بعد از ترجمه حکمت از یونانی بعربی از لفظ کیف (با فتح آخر) یا لفظ کیفیت کیف ساختند که اسم معرب است (۲) خوشی و سرور (عا) مثال. در سفر مختصرم خیلی کیف کردم. با لفظ دادن و کردن استعمال میشود (۳) نشاء مسکر و مخدر (عا) مثال. و دو تریاک زود تر از خود تریاک کیف میآورد معنی دوم و سوم ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است. کیف دان جعبه یا قوطی ایکه دران خانهای متعدد برای گذاشتن کیفات بوده (شع) محسن تاثیر مسکن شوخی بود هر پاره دل در سینه ام * خانه ام چون کیف دان ما دامی چندین خانه است. (با) اعرابی (ک ی ف) (۱) ظرف کیسه مانند چرمی (عا) قربان بند کیفیتم تا پول داری رفیقتم، مثل است (با) (۲) نام یکی از شهرهای مملکت روس است (ج) در این معنی (Keve) روسی است.

کیفیت

کیفر فا. (ک ی ف ر) اسم (۱) بدی بر کسی جزای بدکردن او (عا) با لفظ کردن و دادن استعمال میشود. مثال شعری از استادی. اگر بد کنی کیفر بد کشی * نه چشم زمانه بخواب اندر است. برا او انهانقش بیژن هنوز * بزندان افراسیاب اندر است (۲) بدی بر کسی جزای نیکی یا بدی او (شع) فردوسی. که چون بچه شیر نر پروری * چو دندان کند تیز کیفر بری. ایضاً ابوشکور. مار را هر چند بهتر پروری * چون یکی خشم آورد کیفر بری. سفله فعل مار دارد بی خلاف * جهد کن تا روی سفله ننگری. (۳) «ظرفی باشد که ماست فروشان شیر در آن کنند و کنار آن از کنار تغار اندک بلندتر باشد طیان بهی را راست. شیر عشاق به پستان در بسیار شد است * چشم دارد که فروریزد در کیفر تو» جهانگیری (شع)، در سروری در تعریف ظرف مذکور این عبارت اضافه دارد «و نادوانی داشته باشد و آن را گادو و دش نیز گویند» فرهنگ ابراهیمی چنین نوشته «ظرفی و سنگی که بدان دوغ زنند آوند ماست یعنی ظرف ماست» (۴) «دستگی که بر کنگره حصار نهند بجهت جنگ و بعربی مترس گویندش» ابراهیمی (شع) (۵) «در نسخه وفائی مسطور است که بزبان بعضی از ولایات نهر باشد» سروری. ریشهٔ لفظ در معنی سوم و پنجم مرکب

(ک क) بمعنی آب و پر (पृ) بمعنی پر کردن است.

کیک فا. (ک ٤ ی ک) اسم. (۱) حشرهٔ خونخوار که بیشتر (تکلم) کک است (عا)، در سنسکریت کیتک (कीटक) بمعنی هر کرم کوچک است و تا حذف شده. کیک در تنبان یا شلوار کسی افتادن بی‌تاب و پریشان شدن (عا) مثال. اگر فلان کامیابی مرا بشنود کیک در تنبانش می افتد. کیک کسی را گزیدن. در مصیبت دیگران بی پروا بودن (عا) مثال. این همه بلا سرما آمد فلان را کیک هم نگزید. کیک لگد زدن. بیماری جزئی را بزرگ دانستن (عا) مثال. فلان را کیک لگد زده در رختخواب افتاده است (۲) اماله شده لفظ کاک است بمعنی مردم و مردمک چشم (شع)، در سنسکریت کنی نیکا (कनीनिका) بوده. با اینکه لغت الفرس کاک را به دو معنی (مردم و مردمک چشم) آورده کیک را بهمان معنی دوم آورده که گوید "کیک مردمک چشم بود" رودکی گفت "خشم آمدش و هم آنگه گفت و بیک خواست کور را برکند از دیده کیک" بملاحظهٔ قافیهٔ مصرع اول باید کاف کیک هم مفتوح باشد پس مبدل کاک است یا تغییر حرکت قافیه است که استادان قدیم شعر جایز میدانستند.

کیکاوس فا. (ک مدی ک مد و ضوس) عم. کاووس را به بینید. (عا)

کیکیز فا. (ک ی ع ک ی ع ز) اسم. "تره تیزک را گویند. حکیم سوزنی راست. گنده دماغی بنفشه بوی زغ کالوغ + گنده دهانی کرفس خای ز کیکیز" جهانگیری (ط)

کیگ فا. (ک ی ع گ) اسم. (مبدل کیغ) چرک گوشهٔ چشم کیگن کیگه گوشهٔ چشمش کیگ دارد (زشت و شع) مهذب الاسما در معنی ارمص و اغمص.

کیل فا. (ک ٤ ی ٤ ل) اسم. کیالک که لفظ دیگرش زالزالک است. (تک شیراز) بسحاق اطعمه "حسود گفته بسحاق گو بگوی جواب + که پیش ما کیل و به بهم نخواهد ماند". با یاء اعرابی (ک ی ع ل) خمیده و کج (شع) قطران. "دلم بسان هلال آمد از هوای حبیب + تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل. بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست + مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل". ایضاً مهذب الاسما در معنی قوس زوراء و نقل در سنسکریت کُتِل (कुटिल) به این معنی هست. بافتح اول و سکون دوم. ع. پیمانه و نرخ. (عل)، در بعضی از ولایات ایران کیل و کیله بمعنی پیمانه در تکلم هم هست. "دهان خر سیاه و یک کیله جو" هم مثل است.

کیلجه ع. (ک ی ع ل مد ج ٤) اسم. وزنی است از عراق عرب معادل یک من و سبع من (عل)

کیل کانال (ک ی ع ل ک مد ن مد ل) عم. نام نهر مصنوعی المان است که بحر بالتیک را به بحر شمالی متصل ساخته (ج)

کیلوس ع. (ک مدی ل و ضس) اسم. غذا بعد از هضم اول در معده (ط) این لفظ معرب از یونانی است.

کیلو
کیلوگرم
کیلومتر
(ک ی ل ـه) اسم. در زبان فرانسه لفظ کیلو (Kilo) مزید مقدم است مثل کیلوگرم (Kilogramme) که وزن فرانسوی است معادل با سیزده سیر و نیم ایران و کیلومتر (Kilomètre) که معادل با پنج ثمن یک میل انگلیسی است.

کیله
فا. (ک ہ ی ل ع) اسم. جوی آب (تک مازندران)، در سنسکریت کلیا (कुल्या) بمعنی نهر است با یاء اعرابی (ا)، ماخوذ از کیل عربی است بمعنی پیمانه (عا)، به اصطلاح کبوتربازان ظرف دانه‌خوری کبوتران است (عا)

کیلی منجارو
(ک ی ل ی م ـن ج ـا ر ـه) عم. نام بلندترین کوه افریقا است که نوزده هزار پا ارتفاع دارد (ج)

کیماک
فا. (ک ی م ـا ک) اسم. (۱) نام ولایتی است از ترکستان چین (ج) قطران. یلان خلخ و یغما و کیماک تو کمربسته به خدمت پیش تو پاک. (۲) کفه و زیرتنگ که بر بارچار و ابکشند (شع) سوزنی. در کار درون کار رهستی + گر آهن گه دوال کیماک.

کیمبری
(ک ی م ب ـر ی) عم. جائی است در افریقای جنوبی که دارای معدن الماس است (ج)

کیمخاو
(ک ی م خ ـا و) اسم. "کیمخاو که مفرد آن را شعراء و مولفین تازی زبان کیمخاو و استعمال کرده اند پارچهٔ ابریشمین منقش بوده است که از چین میاورده اند و در قرون وسطی بلاتینی آن را (Cammoeas) میخوانده اند. رجوع کنید بذیل قوامیس عرب از دوزی (Dozy) و کتاب مسالک الممالک ابن خرداذبه ص ۷۵ وغیره" اقبال آشتیانی در مقالهٔ طرفهٔ بغداد. (عل)

کیمخت
فا. (ک ی م ذ خ ت) اسم. تیماج و ساغری (نث وشع)، خاقانی. صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش + کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش.

کیموس
عر. (ک ی م ـو س) اسم. غذای طبخ دوم یافته در بدن که خون از آن تولید میشود (عل)، این لفظ معرب از یونانی است.

کیمیا
عر. (ک ی م ع ی ـا) اسم. (۱) علم تبدیل معادن پست به سیم و زر (عا) (۲) گرد یا مایعی که فلز پست را تبدیل به سیم یا زر کند (عا)، لفظ کیمیا مشبه به چیز نایاب است. امثال (الف) کیمیا گر بغصه مرده و رنج + ابله اندر خرابه یافته گنج "(ب) "وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی + بهرزه طالب سیمرغ و کیمیای باش" (۳) مکر و حیله (شع)، سوزنی. آنانکه بر مخالفت پادشاه دین + بودند دست برده به مکر و به کیمیا. بی کیمیا و مکر بفر همای شاه + ز ایشان نشان نماند چو سیمرغ و کیمیا. این معنی ماخوذ از دوم است چون عموم عقلای هر زمان کیمیا (اکسیر) را موهوم میدانستند و از امثال گذشته هم همان مفهوم میشود. (۴) علمی که در آن تجزیه و ترکیب اجسام و قوانین ترکیب

داعمال اجسام در یکدیگر آموخته میشود که یک شعبه از علوم حکمت طبیعی است (عل) این معنی ماخوذ از معنی اول و جدید است که
مصریها بجای لفظ شیمی (Chimie) فرانسوی و کیمستری (Chemistry) انگلیسی وضع کردند اما
ایرانیها همان لفظ شیمی فرانسوی را گرفتند. لفظ فرانسوی و انگلیسی ماخوذ از کیمیای عربی است و در عربی
لفظ و معنی از مصر قدیم گرفته شد چون علم مذکور مخصوص آن ملک بوده و کم (خم) نام قدیمی است که اهل مصر به ملک خود
میدادند بمعنی زمین سیاه چون زمین مصر سیاه رنگ است.

کین / کینه فا. (ک ی ن) اسم. بغض و دشمنی و انتقام (عا) در پهلوی کین (...) و در اوستا کئنه (...) بوده کین (یا کینه) ایرج نام لحنی است از سی لحن باربد مطرب خسرو پرویز (نث و شع) نظامی. چو کردی کین ایرج را سرآغاز + جهان را کین ایرج نو شدی باز. کینه توز. کینه کش (نث و شع) کین (یا کینه) سیاوش. نام لحنی است از سی لحن باربد مطرب خسرو پرویز (نث و شع) نظامی. چو راندی زخمه از کین سیاوش + پر از خون سیاوشان شدی گوش. ایضاً ازرقی. خرم ترا از بهار سرای بزیر و بم + که کینهٔ سیاوش و گه سبزه بهار. کینه شتری. دشمنی سختی که بی انتقام نماند (عا) کینه کش. نام روز دوازدهم است از ماههای ملکی؛ جهانگیری (نث و شع) بمعنی انتقام کش هم هست (عا)

کیو فا. (ک ی و) اسم. کاهو که سبزی خوراکی است (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی خس.

کیوان فا. (ک ی و ا ن) اسم. نام ستاره هفتم از سیارات است که لفظ عربیش زحل است (نث و شع) در پهلوی هم کیوان (...) بوده. لیکن اصلاً سامی است. در عبرانی هم کیوان (...) است

کیوبا (ک ی و ب ا) عم. نام مملکت جمهوری است در دست ایندیز نزدیک امریکای مرکزی که سه رنج لی شکر دینار امید هم و تنباکوی بسیار هم (ج)

کیومرث (ک ی و م ر ث) عم. معرب گیومرث است (به بیینید) (عل)

کیه فا. (ک ی ه) اسم. صمغی است دوائی که نام دیگرش مصطکی است. (ط)

کیّ ع. (ک ی ی) اسم. داغ کردن (عل)

کیال ع. (ک ی ا ل) اسم. پیمانه کننده (عل)

کیّس ع. (ک ی ی س) اسم. مرد زیرک و باکیاست (عل) اکیاس و کیسه جمع است. کیسه مونث و جمع آن کیاس است.

حرف (گ)

گ (گاف) در حروف تهجی ابتثی فارسی حرف بیست و ششم است و در تهجی ابتثی عربی نیست و در تهجی ابجدی فارسی و عربی هم نیست اما عدد آن همان عدد کاف یعنی بیست است. این حرف در تمام زبانهای آریائی هست و در زبانهای سامی غیر از عربی هم بوده که در تهجی ابجدی عبرانی بجای جیم همین حرف (ג) است و نامش گیمل که گاهی جیم هم تلفظ میشده در فارسی الفاظی که دارای گاف است از خود فارسی است مثل گرگ و گمرگ و برگ. نام این حرف را ما بمناسبت تشابه شکلی و تلفظی با کاف گاف میگوئیم که هیچ معنی ندارد اما در سنسکریت داوتساگ است که نام آوازی آن است و در آن و در زبان از حلق ادا میشود اما از اثر زبان عربی در فارسی ما آن را از سقف دهن ادا میکنیم و شاید سقفی شدن آن در فارسی خیلی پیشتر از اسلام و خلط فارسی با عربی باشد یعنی در عصر هخامنشی و پیش از ایشان که زبان آریائی ایران با السنه سامی بابل و آشور آمیزش یافته بود. بعد از آمیزش ترکی با فارسی تلفظ گاف در فارسی دو قسم شده مثل تلفظ گاف گوت و رگ که دوم ترکی است و قاعده کلیه این است که گاف مفتوح و مکسور و ساکن ترکی تلفظ میشود و مضموم فارسی. چون مخرج گاف آخر سقف دهن نزدیک بحلق است پس بحروف مخارج پس و پیش خود حلقی و سقفی تبدیلش ممکن است اما اسما عی است نه قیاسی مثل تبدیل به الف در گستاخ و استاخ و مثل تبدیل به جیم در گوال و جوال و تبدیل به کاف در خوگ و خوک و تبدیل به غین در گلوله و غلوله و گلاله و غلاله و تبدیل به یاء در آذرگون و آذریون در باب تبدیل حروف صفحه کد دکه دیباچه جلد سوم را به بینید. این حرف بهمان شکل کاف نوشته میشود با دو سرکش و بعضی بعکس میکنند در این باب مقدمه حرف کاف را به بینید. چو گاف و کاف از جهت قرب مخرج بهم تبدیل میشود پس گاهی گاف هم مثل کاف علامت فاعلیت است مثل تفنگ که مبدل تفک است و فشنگ که مبدل فشک است.

گائیدن فا. (گ سه ری د ﻫ ن) مص جفت شدن نر با ماده که الفاظ دیگرش جماع و مجامعت و مباشرت است (عا) گائید (می) میگاید (مع) گاینده (فل) گائیده (مل) بگا (مر) "گائیده و نزائیده جان و دل بابا" مثل است. در پهلوی گادن (۱۱ص ۳ ه ر) بوده و ریشه اش در سنسکریت گم (गम्) بمعنی رفتن است.

گاباره فا. (گ ﻫ ب ﻫ ر ۴) اسم "دو معنی دارد اول غار باشد دوم گله گاو باشد" جهانگیری (شع) در

(۱) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۳) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره

خراسان گاره وگوره بمعنی گلهٔ گاو استعمال میشود اما گاباره از جائی شنیده نشده و جهانگیری هم برای هیچکدام از دو معنی سند نداده در سنسکریت گواره (गोवार) بمعنی گلهٔ گاو است۔

گاتبرگ (گ مد ت ب ۃ ر گ) عم. نام یکی از شهرهای مملکت سویدا روپا است (ج)

گادن فا. (گ مد د مد ن) مص. گاییدن (به بینید) (نث وشع) گادمی، باقی مشتقات همان مشتقات گاییدن است وریشه هم همان۔

گار فا. (گ مد ر) سم. (۱) علامت فاعلیت است که به لفظ دیگر عطف شده اسم فاعل مرکب سازد مثل سازگار وکامگار وآموزگار وخدمتگار (عا) روزگار هم همان است بمعنی روزسازنده که صفت زمانه است ورستگار هم همان است که مجازاً در مفعول (رهیده) استعمال میشود. لفظ گر مخفف همین لفظ است در پهلوی هم گار وگر (وسلہ) بوده در اوستا و سنسکریت کار (कार) وکر (कर) بوده (۲) عمارت ایستگاه آهن (عا) گویا در این معنی روسی است۔

گاراژ (گ مد ر مد ژ) سم. جای گذاشتن اتومبیل در غیر وقت کار (عا) این لفظ (Garage) فرانسوی است۔

گارد (گ مد ر د) سم. نگاهبان وقراول وفوج لشکر (عا) این لفظ (Garde) فرانسوی است۔

گارسک فا. (گ مد ر س مد ک) سم. دانهٔ ریزهٔ سبز رنگ که در زراعت برنج میروید وآن را از برنج پاک میکنند (عا) در نطنز دو قسم از زن را گارس وگارسک گویند۔

گارو فا. (گ مد ر ع) سم. یک پشتهٔ هیزم (تک سبزوار)

گاری (گ مد ر ی) سم. (۱) گردون بزرگ چوبی که با اسبها کشیده میشود (عا) این لفظ هندی است ودر قرن اخیر در فارسی آمده ودر هندی بمعنی مطلق گردون است (۲) گاری چیزی بی مدار ونا پاینده بوده شاعر گفته. دنیا گذران است اگر بیداری ✤ در خواب مباش اگر تو دنیا داری. دنیا همه در غرور دارد باری ✤ بس غره مشو زر دز گار گاری ✤ جهانگیری (نث) چون نام شاعر را نداده وشعر هم استادانه نیست سند دیگر لازم است۔

گاز فا. (گ مد ز) سم. (۱) بدندان گرفتن چیزی وبا لفظ گرفتن استعمال میشود (عا) پستان مادر را گاز گرفتن. در عوض احسان بدی کردن (عا) (۲) مقراض بریدن هر چیز (نث وشع) انوری. پایم از خطهٔ فرمان تو بیرون نشود ✤ سرم ار پیش تو چون شمع بزند بگاز. ایضاً حکیم سنائی. توکه در بند حرص وآز شدی ✤ همچو زر در دهان گاز شدی. (۳) قسمی از ابر آهنگر وغیر آن که بیشتر گاز انبر گفته میشود (عا) (۴) گیاه که لفظ دیگرش علف است (نث وشع) نظامی. ع. چو پیله ز برگ کسان خورد گاز. ریشهٔ گاز وگیاه یکی است در سنسکریت گهاس (घास) بوده. جهانگیری. یک معنی گاز را دندان ضبط کرده لیکن از اشعاری که شاهد آورده همان معنی اول مفهوم میشود اگر چه از این شعر اسدی احتمال معنی دندان هست که گوید. که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو ✤

(سلہ) داو اعرابی (ع) یا ر اعرابی

بدیوار باغ آمد از شاخ سرو نرماده کاوان ابر یکدیگر ✤ یکی کرشمه کن وعشوه گر بهم هر دو متعار برده فراز ✤ چو یاری لب یار گیرد بگاز . مگر آنکه بگوئیم باز زاید است یا «گیرد بگاز» بمعنی شروع بگاز گرفتن باشد مثل بزدن گرفتن بمعنی شروع بزدن کردن. (۵) تکهٔ چوبی که در شکاف چوبی میگذارند تا شکاف باز بماند برای اره کشیدن وغیر آن که لفظ دیگرش گوه است (تک خراسان) (۶) بخار یا دودی که از چیزی تولید شود (عا) در این معنی فرانسوی (Gaz) است (۷) پارچه تورد توریی (عا) در این معنی فرانسوی (Gaze) است.

گازر فا. (گ مد ز مد ر) اسم. کسیکه لباس مردم را با مزد میشوید که الفاظ دیگرش رخت شوی و رخت شو است (عا) «گازروار» نام داو از کشتی که آن را در هندی دهوبی پاٹ گویند و آن چنان بود که دست حریف کشیده سینه و بازوی او را بر پشت خود آوردن و خود را خم ساخته تکان دادن است به نحویکه حریف از بالای پشتش از صدمهٔ تکان از جا درآمده رو برروی او برزمین افتد از شرح گل کشتی» غیاث اللغات. میر نجات گوید. دست شوید ز حیات آنکه نگاهت یک بار ✤ بر سر سنگ محبت زندش گازروار.

گازرک فا. (گ مد ز مد ر مد ک) اسم. (۱) گازر کوچک (عا) (۲) مرغی کوچک که کنار آب نشیند و دم خود را تکان دهد که نام دیگرش مرغ سقا است (عا)

گازه فا. (گ مد ز ه) اسم. ریسمانی را گویند که در روزهای عید و جشن از بام یا شاخ درخت بیاویزند و کودکان برزبر آن نشسته یا ایستاده در هوا آیند و روند و ریسمانی که برو توشکی بنهند و اطفال را بر آن خوابانیده بجنبانند تا بخواب روند و آن را بازتیج نیز خوانند و بتازی ارجوحه نامند» جهانگیری (شع)

گاشتن فا. (گ مد ش ت مد ن) مص. (متعدی گشتن است. برگردانیدن (شع) فردوسی. تورا پاک یزدان بران برگماشت ✤ بداد ز ایران و توران بگاشت. ایضاً اسدی. گرفتش دم اسب برجای داشت ✤ ز بالای سر چون فلاخن بگاشت. گاشت (می) استعمال باقی مشتقات دیده نشده.

گاف فا. (گ مد ف) اسم. نام حرف بیست و ششم از حروف تهجی فارسی است. (عا)

گاکا فا. (گ مد ک مد) متعلقات (شع) سوزنی. در کنارش نه آن زمان گاکا ✤ تا شود سرخ چهره اش چو لکا.

گاگا فا. (گ مد گ مد) اسم. در زبان اطفال شیرینی (عا)

گاگلی. گاگلی لک فا. (گ مد گ ل ی) اسم. تازه راه افتادن بچه (تک فارس) با لفظ کردن استعمال میشود.

گاگولی فا. (گ مد گ مد ل ی) اسم. آدم احمق (تک اصفهان)

گال فا. (گ مد ل) اسم. (۱) اسم مصدر وامر از گالیدن است بمعنی دور و دور شو (شع) سنائی در تعبیر خواب. طیب باشد دو گونه اندر خواب ✤ این یکی راحت آن یکی همه تاب. راحت این نوع را که برشد

محنت آن خلس راکه برگالند. ایضاً مولوی معنوی. هرکه او اسب دواند بسوی گمراهی + کندان اسب لگدکوب بگال انگدش.
(۲) چوب الگ در بازی الگ دولگ (تک خراسان) (۳) رتیلا که عنکبوت زهردار است (تک خراسان) (۴) دانه
ریزه ایکه نام دیگرش کاورس است (ط) امیرخسرو. برگرد هر دقیقه این شوتر ملک + لرزان نگرچو بچه گنجشک بهرگال. ایضاً
مائیم و این چمن توردای مرغ ودانه چین + طاوس وصحن جنت وگنجشک وکشت گال (۵) مخفف لفظ شغال است (شع)
سیف اسفرنگی. شد عدو غره بحلم تو ولیکن نشود + پنجه شیر فلک ست زپنجه گالی (۶) اسم مصدر وفعل امراز گالیدن بمعنی
خروشیدن است (شع) شیخ عطار سلیمان چون زمرغ آن قصه بشنید + به تندی در بجوشید وبگالید. ایضاً ملک قمی. جوانی
جو گال عراقی زنم + به پیری دم هم وثاقی زند. ایضاً شعر از یکی از قدما. همچو پروانه بگرد تو پر و بال زنم + هرسحر که بسرکوت رسم
گال زنم (۷) اسم مصدر وفعل امراز مصدر گالیدن است بمعنی غلتیدن (شع)، دراین معنی مبدل غال است یا بالعکس (غال
را به بینید) (۸) فریب (شع)، مولوی معنوی. تا جماعت وعده میدادند دگال + که فرج بادت مبارک اتصال (۹)
"غوزه پنبه راگویند که سبزه وناشگفته باشد" جهانگیری (شع) (۱۰) "سرگین گوسفند که از پشم دنبه او آویخته باشد" رشیدی
(شع) در معنی نهم ودهم در سنسکریت گول (गोल) بوده بمعنی گرد (مدور)

گال بنگ فا. (گ سل ب مدن گ) اسم گیاهی است که میان غله روید وغوزه کنگره دار مانند غوزه لاله دارد
و درون ان چند دانه باشد که خوردن آن مستی و دیوانگی آرد وهر بنگ نیز گویند. سوزنی گوید. تا بنگ
وگال بنگ بدیوانگی کشند + دیوانه باد خصم تو از بنگ وگال بنگ. و بخاطر میرسد که به کاف تازی باشد ومعنی ترکیبی
بنگ خام یعنی بنگ صرف" رشیدی (ط)

گالری (گ سل ی مامع) اسم. راهرو مجردار وراهرو چند اطاق (عا) این لفظ (Galerie) فرانسوی است

گالش فا. (گ سل ه ش) اسم. نگاهبان گاوها (عا) در سنسکریت گولش (गोलश) بمعنی پذیرائی
کننده گاو است. بالضم لام. کفشیکه روی کفش دیگر برای حفظ آن از گل وکثافت پوشیده میشود (عا)
این لفظ (Galosh) انگلیسی است.

گاله فا. (گ سل ه) اسم (۱) کیسه مانندی که یک پهلویش باز است و پهلوی دیگرش رابرپشت حیوان
بارکش میگذارند وآن را پر از میوه وغیرآن میکنند برای حمل کردن (عا) (۲) گلوله پنبه زده که
برای رشتن وغیرآن مهیا کرده باشند (ش وشع). السامی فی الاسامی در معنی اللیلة ریشه اش در هر دو معنی در سنسکریت
گول (गोल) است بمعنی مدور.

گالیدن فا. (گ سل ی د دن) مص. (۱) دور شدن (شع) برای مثال معنی اول گال را به بینید.
(۲) خروشیدن وفریاد کردن (شع) مثال را در معنی ششم گال به بینید. (۳) غلتیدن (شع) مثال.

را در معنی هفتم گال به بینید گالید (می)، گالد (مع)، گالنده (فل)، گالیده (مل)، گال (مر و امص)، ریشهٔ گالیدن در سنسکریت گل (गल्) بمعنی دور شدن وافتادن وچکیدن وجاری شدن است.

گام فا. (گ سـ م) اسم. (۱) مسافت میان دو پا در وقت رفتن انسان وچارپا که در تکلم قدم ودر عربی خطوه است (نث وشع)، در پهلوی هم گام (۶ سـ) بوده وبمعنی مطلق جا هم بوده ودر اوستا گامه (۶ سـ 6 سـ) وبهان دو معنی پهلوی از مادهٔ گم (۶ سـ) بمعنی رفتن ودر سنسکریت هم گم (गम्) بمعنی رفتن است. گام زن. رونده وتیز رفتار (نث وشع)، (۲) مخفف لگام) آنچه بسر اسب وغیر آن زنند برای نگاهداشتن آنها در اختیار انسان (شع)، سوزنی. ز خاک شمس فلک زر کند که تا گردد ⁂ ستام وگام در کاب براق تو زرکند. بعضی ده وقریه را معنی سوم گام قرار داده مستند به این شعر مولوی معنوی در باب میل نداشتن طفل به بیرون آمدن از شکم مادر. که اگر بیرون فتم زین شهر و گام ⁂ ای عجب بینم بدیده این مقام لیکن لفظ مذکور در شعر کام (با کاف تازی) بمعنی مقصود است ولفظ گام بمعنی ده هندی است واصل گاوں با تلفظ مخصوص نون غنه است که چون ایرانیها هند را استعمار کردند از تلفظ آن عاجز بوده تبدیل به گام کردند. مولوی معنوی سفر هند نکرده بود ودر ایران شرقی هم نبوده که الفاظ هندی مثل سنائی وناصر خسرو وامثال آنها استعمال کند.

گان فا. (گ سـ ن) اسم. (۱) علامت نسبت است که به آخر لفظ ملحق میشود مثل شایگان مبدل شاهگان منسوب به شاه ولایق او ومثل رایگان مبدل راهگان ومثل دوگان وسه گان (نث وشع)، (۲) مرکب است از گاف مبدل ها والف ونون جمع مثل بندگان ورفتگان (عا) هر لفظ که در آخرش ها زاید باشد مثل بنده ورفته وامثال آنها در جمع با الف ونون ها زاید تبدیل به گاف میشود (۳) جفت شدن نر وماده که لفظ دیگرش جماع است (شع)، مولوی معنوی. چونکه اندر مرد خوی زن نهد ⁂ او مخنث گردد وگان میدهد. ایضاً تنشائی. کی دانستم که عاقبت خواهد داد ⁂ آن گان دادن نتیجه این رسالی. در این معنی ماخوذ از گادن است.

گاند (گ سـ ن د) عم. نام یکی از شهرهای ملک بلجیک است (ج)

گانه فا. (گ سـ ن ه) اسم. گان بمعنی اول ومخصوص اعداد است مثل دوگانه وسه گانه (عا)، در سنسکریت گن (गण्) بمعنی شمردن است وگنه (गणः) بمعنی گروه.

گاو فا. (گ سـ و) اسم. حیوان بزرگ اهلی چارپا که ماده اش به انسان شیر میدهد ونرش در تیار کردن زمین وبارکشی استعمال میشود وگوشت هر دو هم خورده میشود (عا) لفظ گاو مجازاً در برج ثور (کج دوم منطقة البروج) هم استعمال میشود برای اینکه ترکیب ستارهای آن تشبیه به گاو شده (نث وشع)، فردوسی. چو خورشید بر زد ز فرس پشت گاو ⁂ برآمد ز هامون خروش چکاو. ایضاً. گاو مشبه به برای احمق وکودن وپرخور است (عا)، در پهلوی گو (۶ سـ)، در اوستا گو (۶ سـ ل) ودر سنسکریت گو (गो) وجمعش گاو (गावः) بوده. امثال. (۱) "گاو را پوست کنده

بدمش رسیده". کار را به نزدیک به ختم رسانده. (۲) "پس ماندهٔ خر را به گاو باید داد". (۳) "تا گوساله گاو شود دل صاحبش آب شود". (۴) "گر نبودی چوب تر فرمان نبردی گاو و خر". (۵) "ما را چه ازین کار که گاو آمد و خر رفت". (۶) "اسب لاغر میان بکار آید + روز میدان نه گاو پرواری". (۷) "آن دفتر را گاو خورد". جمعی از فرهنگ نویسان گاو د گو دکیو را از یک ریشه دانسته گاو را بمعنی دلیر هم آورده‌اند اسدی در لغت الفرس گوید "گاو مبارز بود چون دلیر و باقد بلند و تمام باشد او را گاو خوانند دگو مبارز بود فردوسی گفت. اگرچه گوئی سرو بالا بود + جوانی کند پیر کانا بود". از ابتدای زبان فارسی تا چند سال قبل کاف و گاف بیک شکل نوشته میشد و تمیز نخوانده بود و اگر لفظ غیر تکلمی بود هرکس به میل خود کاف یا گاف میخواند در عبارت لغت الفرس بمناسبت لفظ گو که با گاف است گاو هم باید گاف خوانده شود و همان ضبط اسدی ماخذ تمام فرهنگهای بعد است لیکن احتمال کاو (با کاف) بودن هم در لغت الفرس هست ناصری در ذیل گاو فریدون گوید "چون گاو بقوت و قدرت و هیبت از امثال خود اقوی بوده بر مردان شجاع و دلیر و قوی نام گاو و گو می نهاده و آن را کمال می شمرده‌اند حمدالله مستوفی قزوینی در تاریخ گزیده آورده که در میانهٔ جمشید و فریدون هفت تن فاصله بوده‌اند که همه گاو لقب بوده‌اند مثل گاو زرد و گاو سفید و گاو سرخ و گاو ابلق". شاید آن هفت نفر ملقب به کاو بمعنی دلیر بوده‌اند و معنی کاو زرد دلیر دارندهٔ اسب زرد باشد. و کتاب حمدالله در رسم الخط قدیم نوشته شده که در آن فرق میان کاف و گاف نیست و تصور ناصری درست بنظر نمیرسد زیرا در اوستا گاو علاوه بر معنی حیوان مخصوص بمعنی مطلق مخلوق حیوانی و زمین هم آمده بمعنی دلیر نیامده و در سنسکریت علاوه بر حیوان مخصوص معانی بسیار دارد که از آن جمله است ستارگان و آسمان و صاعقه و شعاع و آسمان و زمین و الماس و مادر و کلام و خدای نطق و آب و چشم و تیر و موحس و بمعنی دلیر نیامده. در نژاد آریا در هند و ایران گاو بسیار مقدس بوده و تاکنون هندوها گاو ماده را می پرستند لیکن برای کسی اسم نمی گذارند. **گاواب**. سبزی که بر روی آب می بندد که در تکلم جل وزغ و الفاظ دیگرش بزغ سمه و جامهٔ غوک و در عربی طحلب است (ط) **گاوآهن**. تختهٔ آهن سرتیز که به خیش نصب است برای کندن زمین و آن را آهن جفت هم گویند (شع) نظامی. گشاورز گاوآهن گاو کو + کجا در چنین ره کند کار سو. **گاو بی شاخ و دم بودن**. احمق و نادان و کودن بودن (عا) **گاو پیشانی سفید بودن**. مشهور بودن (عا) **گاو پیکر و چهره و گاو رنگ**. نام گرز فریدون پیشدادی بوده که بشکل سر گاو ساخته شده بود. (ث و شع) **گاو تازی و گو تازی**. خود را غالب و پرزور وانمودن بجهت تحذیر خصم. عرفی. در گمان گاو تازی داری اینک حاضرم + گر نمی تازی بمیدانم هم آهنگی مکن بلافوقی چون حمار نطق شان آهنگ گو تازی کند + گاو را در حالت لفظ قلم خوانند گاب". بهار عجم (شع) **گاو تکیه**. تکیه کلان طولانی که ارباب دول به مسند نشسته پس پشت گذارند. ملاطغرا. نبودی

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

گرازتیرگی بدنمود + شدی گاو تکیه زچرخ کبود۔ زیراکه گاو بمعنی کلان است مثل خربمعان معنی چون خرپشته
وخرمگس وخربط بمعنی پشته کلان ومگس کلان وبط کلان" بہار عجم استعمال تکیه درمتکا وبالش وگاو تکیه در
متکای بزرگ ہر دو مخصوص فارسی ہنداست۔ **گاو چشم**۔ نوگلی باشدکه بیرونش سفید باشدواندرونش
زردوآن رابہار وبابونه گاو نیزخوانندوبتازی عین البقرواحداق المرضی واقحوان ودرمصر
کرکاس ودرموصل شجرة الکافوروبیونانی فرمانیون خوانندادمان بوئیدن آن سبات آورددور
دیگر دواہا بکار آید۔ شیخ نظامی فرماید شمال انگیخته ہرسو خروشی + زده برگاو چشم وپیلگوشی۔ ہموگوید
زبس گاوچشم وپیل گوش است + چمن چون کلبهٔ گوہرفروش است"۔ جہانگیری (ط)۔ **گاوخور**۔
میوه وسبزی غیرلطیف قابل خوردن گاو (تک شیراز) **گاوداته**۔ کرسنه که غله ایست (به بینید)
(ط) **گاودل**۔ بی خرد وترسو۔ (نث وشع) **گاودم**۔ نفیری به شکل دم گاوبوده ودرجنگ
نواخته میشد (نث وشع) فردوسی۔ برآمدخروشیدن گاودم + دم نای سرغین وروئینه خم۔
گاودنبال۔ چیز درازی که یک سرآن کلفت تراز سردیگر وشبیه به دم گاوباشد۔ (تک فارس)
گاودوش۔ ظرف شیر دوشیدن۔ (تک خراسان) **گاوریش وریش گاو**۔ احمق وابله و
خام طمع (شع) خاقانی۔ نی عجب گرگاوریشی زرگری گوساله ساخت + طبع صاحب کف بیضا بر
نتابدبیش ازاین۔ **ایضا** سنائی۔ ازخصال شاعران خرتمیز بی ادب + وزفغان خواجگان گاوریش
بی نہاد۔ **گاوزائیدن**۔ (۱) نفع رسیدن (عا) مثال شعری ازنظامی۔ بہندوستان پیری از
خرفتاد + پدرمرده ای رابچین گاوزاد۔ (۲) زیان بی انتظار رسیدن (عا) مثال۔ گاومازائید
که بایدیک مالیات تازه ہم اداکنیم۔ **گاوزبان**۔ نام گیاہی است دوائی که برگش شبیه زبان
گاواست (ط)۔ **گاوزمین**۔ گاو افسانه ای که زمین برپشت آنست۔ (ط) **گاوزور**۔ پہلوان
پرزور (شع) سعدی دلاوربسرپنجهٔ گاوزور + زہوشش بشیران درافتاده شور۔ **گاوزہره**۔ پازہری
است که درزہرهٔ گاو پیدا میشود۔ (ط) **گاوساروگاوسر**۔ نام گرز فریدون بوده که بشکل سرگاو
ساخته شده بود۔ (نث وشع) سوزنی چوگاوسارفریدون زتازیانهٔ تو + زرمح توعلم کاویان شود
پیدا۔ سار بمعنی مانندیا مزیدفیه سراست۔ **گاوشنگ**۔ چوب گاورانی (شع) غاوشنگ را
به بینید۔ **گاوعصاربودن**۔ کارہای مکرر وگردش ہای بیہوده کردن (عا)۔ **گاوعنبر**۔ گاو
دریائی که فضله اش عنبراست۔ (ط) **گاوصندوق**۔ صندوق بزرگ آہنی (عا) **گاوکش**
وگاوکشک۔ شبرم که گیاہی است دوائی وچون گاوازخوردن آن بمیرد چنان نامیده شده

(ط) **گاوکون کردن** - بسیار ریدن و بقدر گاو ریدن - (شع) سوزنی - آن خداوندی که بر ریش بداندیشان او + گاوکون کردن نداند کس مگر کلک بچه - **گاوکوهی** - گوزن - (عا). **گاو نه من شیر دوشیدن** - بقدر فایده رسانیدن زیان دادن (عا) گویند گاوی بوده که روزی نه من شیر میداده اما در آخر لگد زده همه را میریخت. **دست بدم گاو بند شدن** - بچیزی رسیدن که در آن فایدهٔ دائمی باشد - (عا) **سر گاو توی خمره گیر کردن** - بمشکلی افتادن که حلش آسان است اما کسیکه در مشکل افتاده میخواهد آن را بچیز مشکل تری حل کند (عا) جملهٔ مذکور مثل است و از این حکایت برخاست که در دهی گاوی سر خود را برای خوردن چیزی که در خمره بود در آن کرده و نتوانست سر را بیرون بیاورد مالک گاو اهل ده را جمع کرد اما هیچکدام نتوانست سر گاو را از خمره بیرون بیاورد آخر کدخدا را آوردند و او فوراً حکم کرد سر گاو را بریدند و چون سر در ته خمره افتاد حکم کرد خمره را شکستند و سر را بیرون آوردند بعد کدخدا بزاری نشسته گریه میکرد سبب گریه را پرسیدند گفت برای اینکه فکر میکنم بعد از مردن من کار شما چه خواهد شد و مشکلات شما را کی حل خواهد کرد.

گاواره | فا - (گ سـ و سـ ر ع) سم - (۱) گلهٔ گاو (شع) ابن یمین - چون شیر شرزه یکتنه میباش در جهان + مانند گاو چشم زگاواره بر مدار - در سنسکریت گواره (۲۹۱۲) بوده (۲) مخفف گاهواره است (شع) فرخی - زگاواره چون پای بیرون نهادی + کمان برگرفتی و زوبین و خنجر - مخفف لفظ (گَوَره) بمعنی اول در تکلم خراسان هست.

گاوباره | فا - (گ سـ و ب سـ ر ع) سم - نام مردی بوده است از عمزادگان انوشیروان دادگر که پدرانش در دربند و خزر و تقلاب حکمرانی داشته اند از اولاد آنان فیروز نامی گیلان را تصرف کرده در آن زمان آن ولایات نام دیگر داشته فیروز را پسری آمد او را گیل نام نهاد و در بزرگی گیلان شاه معروف شد و گیلان شاه را فرزندی بود که در تصرف ولایات مازندران طمع کرده و کمر همت بسته بود و در صورت رعایا چند سر گاو را پیش انداخته به مازندران آمد و گاوباره مشهور شد یعنی گاودوست و بعد از کشتن بلاش حکمران تبرستان و تصرف آن ولایت آن طبقه را گاوباره لقب کردند و سالها حکومت تبرستان در اولاد او بماند و تفصیل آن را در تاریخ نژادنامه که یکی از تواریخ مؤلف است ذکر نموده ام (ناصری دنث وشع).

گاوود | فا - (گ سـ دع د) سم - "گاوکوهی بود و گاوی احمق و بیعقل را گویند" جهانگیری (شع)

گاورس | فا - (گ سـ و سـ ر س) سم - بیان اطبا در ماهیت آن باختلاف است بعضی ارزن و

(ع) واو اعرابی (ع)، یا، اعرابی

بعضی زرت دانستند و در تزدین بمعنی ارزن استعمال میشود.

گاوشیر فا - (گ - و ش ی ر) اسم - جاوشیر (به بینید) (ط).

گاومیش فا - (گ - و م ی ش) اسم - جانوری است اهلی از گاو بزرگ تر که مثل گاو خدمتگذار انسان است (عا) چون شباهت به گاو و میش هر دو دارد چنان نامیده شده.

گاویزن فا - (گ - و ی ز ن) اسم - دو سنگی که از زهره گاو بیرون آرند چنانچه حجر التیس از زهرهٔ بز کوهی - و آن بزردی شابه است به زردهٔ تخم مرغ - چون از زهره گاو بیرون اید نرم باشد و بعد از اندک زمانی که در دهن گیرند سخت شود و مهرهٔ زهره گاو نیز گویند جاویزن معرب آن " رشیدی - (ط) در اوستا زن (ز ن) و در سنسکریت جن (जन) بمعنی پیدا شدن و زائیدن است و معنی گاویزن پیدا شدهٔ از گاو.

گاه فا - (گ - ه) اسم - (۱) زمان و وقت (عا) مثال - گاهی که بیا و وطن میافتم دلم پرمیزند در این معنی مضاف به الفاظ دیگر و بر مضاف الیه خود مقدم میشود مثل گاه مستی و گاه دیدار و امثال آنها و گاهی مضاف الیه مقدم میشود مثل صبحگاه و شامگاه و سحرگاه و گرمگاه (ظهر) گاه گاه و گاه گاهی - گاهی - (عا) - (۲) جا و مکان (عا) و در این معنی بیشتر مرکب استعمال میشود و مضاف الیه مقدم بر مضاف است مثل بارگاه و منزلگاه و خوابگاه و داغگاه و درسگاه و رزمگاه و امثال انها - (۳) تخت پادشاه (شع) نظامی - به آئین جمشید هر روز شاه + شدی بر سر گاه هر صبحگاه - این معنی منقول از معنی دوم است (۴) بوتهٔ زرگری (شع) ازرقی - به گرمگاه بدشت ار بیفکنی یاقوت + چنان گداخته گردد که نقره اندر گاه - ایضاً - ایا ستوده شهی کز خیال خنجر تو + تن عدو بگداز و چو نقره اندرگاه - ایضاً فرخی - چنان بخدمت او از عوار پاک شوند + بدان مثال که سیم بهره اندر گاه - این معنی هم منقول از دوم است - (۵) " و گاه دیگر مسند بود فردوسی گفت - بدو گفت منگر بدین تخت و گاه + پرستنده چندین بزرین کلاه - این معنی هم منقول از دوم است - (۶) صبح (تک فارس) - این معنی منقول از معنی اول است (۷) " نام ستارهٔ جدی باشد " جهانگیری - (شع) گاه در پهلوی گاس (گ - و س) و در اوستا گاتو (گ - ت و) در فارسی هخامنشی گاثو - (गातु) بوده بمعنی جا و زمان نشیمن و تخت و رتبه - و در سنسکریت گاده (गाध) بوده بمعنی جا - **گاه گیر و گهگیر** - سگی که ناگهان میگیرد و حیوان باری و سواری که اطاعت از رانندهٔ نکند و بمیل خود راه رود - (عا) **بی گاه** - بیوقت و مجازاً شام (نث و شع) انوری - بنده از شوق خاک درگه تو + بر سر آتش است بی گه و گاه - گرم

(۱) ظہر (نث وشع) (۲) وقت گرم روز (نث وشع) ـ **دوگاہ** ـ در موسیقی نام شعبۂ حسینی است (عل) **سہ گاہ** ـ در موسیقی نام شعبۂ مقام حجاز است (عل) **چہارگاہ** ـ نام شعبۂ مقام زنگولہ است در موسیقی ـ (عل) ـ

گاہ بار گاہنبار گہنبار فا ـ (گ سـہ ب سـ ر) اسم ـ نام ہر یک از شش عید بزرگ ایرانیان قبل از اسلام بوده در تمام سال کہ اکنون ہم زردشتیان میگیرند معنی لفظ انبارگاہ (وقت) است در پہلوی گاس انبار ([illegible]) بوده چہ گاس در آن معنی گاہ است موافق اعتقاد ایرانیان قدیم خدای تعالیٰ اجزای عالم جسمانی را در مدت یک سال آفرید و در مدت سال ہر روز کہ چیز مہمی خلق شد در آن عید می میگرفتند در گاہنبار اول آسمان خلق شد و در دوم آب و در سوم زمین و در چہارم گیاہ و در پنجم جانور و در ششم انسان ـ عدد ایام سال سیصد و شصت و پنج روز است و گاہنبار اول در روز چہل و پنجم سال بوده و دوم در روز صد و پنجم و سوم در صد و ہشتادم و چہارم در روز دویست و دہم و پنجم در روز دویست و نود و ششم در روز سیصد و شصت و پنجم ـ در اوستا نام گاہنبار اول میذیوی زریہ ([illegible]) بوده معنی وسط بہار و مدت جشنش از یازدہم اردی بہشت تا پانزدہم آن بوده و جشن حقیقی آن در روز پانزدہم واقع میشده ـ **گاہنبار** دوم میذیوی شمہ ([illegible]) است یعنی وسط تابستان و مدت جشن آن از یازدہم خورداد ماہ تا پانزدہم آن بوده و نام گاہنبار سوم پیتیش ہہیہ ([illegible]) معنی موسم درو غلہ است و مدت جشنش از بیست و ششم تا آخر شہریور ماہ بوده نام گاہنبار چہارم ایاتہریمہ ([illegible]) است و مدت جشن آن از روز بیست و ششم تا روز سی ام مہر ماہ است ـ نام گاہنبار پنجم میذیای ریہ ([illegible]) معنی آخر سال و مدت جشنش از روز شانزدہم تا بیستم دی ماہ است نام گاہنبار ششم ہمسپتہ میدیہ ([illegible]) معنی اعتدال سرما و گرما و تساوی ساعات شب و روز و مدت جشن آن خمسۂ مسترقۂ آخر سال بوده ـ لفظ گاہنبار اصل است و گاہبار و گہنبار مخفف آن (عل)

گاہو گاہوکب فا ـ (گ سـہ و) اسم ـ گاہو جنازۂ گبران فردوسی گوید ـ ببردند بسیار گاہو و تخت + نہادند بر تخت زیبا درخت ـ و گاہوکب نیز آمده (فردوسی گوید) بہ گاہوکب زر و در مہد عاج + سوی پارس رفت آن خداوند تاج ـ در این لغت و مثال تامل است و بخاطر میرسد کہ مصرع چنین باشد بہ گاہ و کت زر و در مہد عاج ؛؛ رشیدی ـ عبارت مذکور رشیدی ماخوذ از عبارت مفصل ترجہانگیری

است اما او دو لفظ مذکور را در باب کاف تازی آورده و رشیدی بمناسبت لفظ گاه بمعنی مکان در گاف فارسی آورده - حق با رشیدی است که لفظ با گاف فارسی است چه در پہلوی گاسونل (وسہ و۲ (د) بوده از لفظ گاس (وسہ فلہ) بمعنی مکان و معنی گاسونہ تابوت است و احتمال تصحیف در شعر فردوسی است که بجای گاہوکب - گاہونہ بوده که مبدل گاسونہ پہلوی است -

گاہوارہ گہوارہ گاوارہ فا - (گ سہ ہ و سہ ر ع) سم - تخت کوچک مخصوص است برای خوابانیدن بچہا - (عا) گہوارہ مخفف ان است و ہمان در تکلم بیشتر مستعمل است - نیز گاہوار مخفف آن است و مخصوص شعر - مولوی معنوی گوید - وقت طفلیم که بودم شیرجو + گاہوارم را که جنبانید او - گویا لفظ گاہوارہ مرکب از گاہ و وارہ است بمعنی تخت مانند -

گئود فا - (گ ذ ع د د) سم - شتر پنج سالہ (تک انارک و جندغ) شاید مفرس - از قعود عربی باشد که قریب ہمان معنی است -

گبر گبرک فا - (گ سہ ب ر) سم - آتش پرست (عا) گبرک مصغر آن است و گبرکان جمع گبرک "اگر صدسال گبر آتش فروزد + اگر در او فتد در دم بسوزد" مثل است - در سنسکریت ک (क) بمعنی آتش ہم ہست و ور (वर) بمعنی انتخاب است و معنی گور انتخاب کنندہ آتش و گبر فارسی مبدل آن - **گبرکی** - (۱) ہرچیز منسوب بہ گبرک (گبر) (عا) - (۲) ظرف بزرگ شراب (شع) ابن یمین - دارم طمع ز جود تو یک گبرکی شراب + بفرست بندہ را مکن از خویش مشتکی - ور نیست گبرکی بفرست آنچہ ہست از ان + ہرچہ آید از تو آن نبود غیر گبرکی - بافتح اول و دوم (۱) خیمہ ایکہ دارای یک دیرک است - (شع) ابو اسحاق اطعمہ - شاہ حلوا اگر کند ییلاق در صحرای خوان + خرگہش کاک است و منتو خیمہ و کیپا گبر - ناصری گوید "در فرہنگہا چنین نوشتہ اند امانجاطر میرسد که کپر بکاف عربی و پای فارسی باشد چراکه کپرلہ فارسی خاصہ در فارس خانہ ای را گویند که از چوب و علف و شاخہای درختان و نی سازند و تابستان آب بر آن ریزند و ہوا برودت پیدا کند چہ خرگاہ و خیمہ را گفتہ است دیگر بارہ بمعنی خیمہ نامناسب است" کپر و کلبہ و کومہ ہمہ بمعنی خانہ گیاہی است که مخصوص فقرا است در شعر بسحاق دستگاہ شاہ بیان شدہ و استعمال قسمی از خیمہ بعد از لفظ عام خیمہ تکرار نیست - (۲) نام قسمی از سنگ که در خراسان از آن ظروف می تراشند (شع) سنائی - زین بیابان بسی تو را بہتر + خانہ و آب سرد و دیگ گبر - (۳) "نام شہری بودہ از بجور که ولایتی است واقع میان ہند و کابل - گویند که امیر سید علی ہمدانی چندگاہ در آنجا بودہ و نقد حیات ہمانجا سپردہ و نعشش را از آن مکان بختلان نقل نمودند - استاد عنصری را

(اسم) اسم (مص) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر

است. نه یک سوار است او بلکه صد هزار سوار + براین گواه من است آنکه دیده حرب گبر" جهانگیری. (شع)

گبرگه (گ بـ ب ـِ ر گ ـِ) اسم میل بزرگ زورخانه که پهلوانان با آن ورزش کنند و بالفظ گرفتن استعمال میشود. (عا) گویا لفظ ترکی است.

گبز فا. (گ بـ ب ز) اسم چیز کلفت و گنده (شع) مولوی معنوی. یک زمان چون خاک سبزت میکند + یک زمان پر باد و گبزت میکند. ایضاً در فلان بیشه درختی هست سبز + بس بلند و سبز و هر شاخیش گبز. ایضاً. تا چرد آن بره در صحرای سبز + این رحم بخشا که گشت آن بره گبز. رشیدی. این لفظ را با کاف تازی ضبط کرده و جهانگیری با کاف فارسی. در الفاظی که در تکلم فرق است تمیز کاف وگاف مشکل است چون در قدیم هر دو را بیک شکل مینوشتند.

گبلک تر. (گ ـُ ب ـَ ل ـَ ک) اسم. قاپ (ببینید) (تک قزوین).

گپ فا. (گ ـَ پ) اسم. (۱) سخن بیهوده (عا) مثال شعری از مولوی معنوی. چون زن صوفی تو خائن بوده‌ای + دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای. که ز هر ناشسته روئی گپ زنی + شرم داری از خدای خویش نی. بالفظ زدن و مشتقاتش استعمال میشود. (۲) در خراسان و زبان لری بمعنی سخن است. (۳) در زبان لری بمعنی بزرگ است.

گت فا. (گ ـَ ت) اسم. در زبان ولایتی فارس و مازندران بمعنی بزرگ است.

گتنه

گترم فا. (گ ـُ ت ـَ ر ـُ م) اسم "سخنی باشد که از حد گوینده متجاوز بود و آن را لاف وگزاف نیز خوانند" جهانگیری. (شع).

گتک فا. (گ ـُ ت ـَ ک) اسم. نام نانی است مانند چپاتی (تک شیراز).

گجرات فا. (گ ـُ ج ـَ ر ـَ ت) علم. نام ولایتی است در مغرب هندوستان. (ج).

گچ فا. (گ ـَ چ) اسم. ماده ایست معدنی سفید از جنس سنگ که در ساختن عمارت و سفید کردن روی آن بکار آید (عا) در پهلوی هم گچ (ق) بوده و در اوستا وچیچیه (وِ ی ـِ چ ـِ ی ـَ) اما بمعنی آهک و آهک مخلوط با شن و آب. لفظ گچ مشبه به شخص رنگ پریده است مثل اینکه گوئیم صورت فلان از ترس مثل گچ شده.

گچک فا. (گ ـَ چ ـَ ک) اسم. نام سازی است که لفظاً و دیگرش کمانچه است (شع) خوارزمی. زهره چون گچک میکرد فریاد + دل اصحاب میگشت از غم آزاد. غچک را ببینید.

گچہ فا ـ (گ مـ چ ۶) اسم ـ (۱) لفظی است کہ با آن بزہا را میخوانند (تک سبزوار) ـ (۲) شخص کم عقل نافصیح (تک سبزوار) ـ

گد فا ـ (گ ـ و) اسم ـ گدائی کہ لفظ دیگرش سوال است (شع) مولوی معنوی بشکرت آرزو چو شد زلب شکر فروشش + چو عباس دوس زو ترز شکر فروش گد کن ـ گدیہ ہم ہمان است

گدیہ نزاری نیست حاجت مرا بہ افسانہ + گدیہ خوش نیست گنج در خانہ ـ

گدا فا ـ (گ ۶ د ـ) اسم کسیکہ برای رفع حاجت خود از کسی چیزی بخواہد ـ (عا) ـ در سنسکریت گد (ﭺ آ) بمعنی حرف زدن و در اوستا جد (ـ د ـ) بمعنی سوال است و معنی فارسی مجاز ہر دو است مثل اینکہ در عربی سائل مجاز او در گدا استعمال میشود ـ امثال ـ (۱) "جمال در نظر و شوق ہمچنان باقی است + گدا اگر ہمہ عالم بدو دہند گدا است" (۲) "گدا بہ گدا رحمت بہ خدا" یعنی گدائی از گدا بی جا است مثل رحمت فرستادن بر خدا ـ (۳) "روی گدا سیاہ است اما تو برہ اش پر است" (۴) "گدا را کہ رو میدہند صاحب خانہ میشود" (۵) "گدا را ہا گیرند" (۶) "گدائی کن تا محتاج خلق نشوی" (۷) "گدائی کار بی مایہ است" (۸) "گر گدا پیشرو شکر اسلام بود + کافر از بیم توقع برود تا در چین" (۹) "گر گدا کاہل بود تقصیر صاحب خانہ چیست" (۱۰) "یک عمر گدائی کردہ منور شب جمعہ را نمیداند" (۱۱) آدم گدا این ہمہ ادا" (۱۲) "آواز سگان کم نکند رزق گدا را" (۱۳) "شاہان چہ عجب گر بنوازند گدا را" (۱۴) "شاہان کم التفات بحال گدا کنند" ـ (۱۵) تواضع ز گردن فرازان نکوست + گدا گر تواضع کند خوی اوست" **گدای ارمنی بودن** دنیا و آخرت نداشتن (عا) مثل گدای سامرہ بودن ـ گدای مصر بودن (عا) در ایران مشہور است کہ گداہای سامرہ واقع در عراق عرب کہ مدفن دو امام از ائمہ شیعہ است وقت گدائی کردن از زوار و الیسیار اصرار و اذیت میکنند ـ **گدا غازی** ـ "لولی و ریسمان باز را میگفتہ اند چنانکہ متاخران خواستند کہ میان غازی عربی و غازی فارسی فرقی باشد این را گدا غازی خواندند چنانکہ مولوی معنوی نظم نمودہ جنبش جان کی کند صورت گرمابہ ای + صف شکنی کی کند اسب گدا غازی ای ـ مولانا مطہر را است وہی کہ مال ندادی ملوک را بسپاہ + کنون چنانست کہ گر مال او کثیر و قلیل ـ شود برات گدا غازیان آیندہ + ز بولیان اش کمتر کہین کند تحصیل" جہانگیری ـ (شع) ـ

گداختن فا ـ (گ ۶ د ـ خ ت ـ مدن ہص) ـ آب شدن و آب کردن فلز یا روغن یا غیر آنہا بر سیدن گرمی بہ آنہا و مجازاً آب شدن ہر چیز سخت (عا) در پہلوی ویداختن

(ـ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ـُ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ـِ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ

(اص سر مص ۱۱۳) و در اوستا وی تچ (...) در سنسکریت تنچ (तंच) بمعنی هم کشیدن است و وی تنچ (वितंच) بمعنی از هم باز شدن که صفت گداختن است ولفظ اوستا هم بهمان معنی سنسکریت است ایضاً در اوستا وی تختی (...) بمعنی گداختن است گداخت (می)، میگدازد (مع)، گدازنده (فل)، گداخته (مل)، بگداز (مر)، گداز (اص)

گدار فا ـ (گ ...) اسم ـ (۱) جای کم عمق رود خانه که بشود از آنجا عبور کرد (عا) "بی گدار به آب زدن" مثل است در پهلوی ویدار (۱۳۱ د) بمعنی گذر و عبور است پس با گذاشتن از یک ریشه است ـ و در سنسکریت وی تر (वितर्) بوده بمعنی عبور از رود ـ (۲) کوه کوچک (تک خراسان و کاشان) در کاشان "دنیا آن طرف گدار است" مثل است شیل از آن برخاست که یکی از دهات کاشان مشهد نام دارد که محاط به کوهها است واهل آن از زمین پهن وسیع خبر ندارند ـ وقتی یک نفر از آن ده وقت هیزم کندن خود را به بالای کوه رسانیده از دیدن زمین مسطح پشت کوه که منتهایش دیده نمی شد تعجب کرده به رفیقش که هنوز در کمر کوه بود فریاد کرده گفت بیا به بین که دنیا آن طرف گدار است ـ

گداره فا ـ (گ ...) اسم ـ "با اول مضموم بالا خانه تابستانی باشد وآنرا پروار و پرواره فرواره و فرواره نیز گویند و در بعضی فرهنگها بمعنی تخته ها که بام خانه را بدان پوشند هم مرقوم است" جهانگیری ـ (شع) ـ

گدازیدن فا ـ (گ ...) مص ـ گداختن (به بینید) (نث وشع)، گدازید (می) باقی مشتقات همان مشتقات گداختن است وریشه هم همان است ـ

گدست فا ـ (گ ...) اسم "بمعنی بدست است که مرقوم شد" جهانگیری (شع)، در سنسکریت وی تستی (वितस्ति) بوده واو تبدیل به گاف وتا بدال شده ـ

گدک فا ـ (گ ...) اسم ـ "پارهای کیپا باشد که درمیانش برنج و روغن وگوشت کرده بپزند ـ بسحاق اطعمه گوید ـ بامدادان که تریت گدک و پاچه زدند + می برند از پی آن کله وکیپا درکار" جهانگیری ـ (شع) ـ

گدگدی فا ـ (گ ...) اسم ـ لفظی است که با آن بز را میخوانند که لفظ دیگرش گچه است (شع)، ابن یمین ـ زان که دیراست تا مثل زده اند + نشود بز به گدگدی فربه ـ

گدوک فا ـ (گ ...) اسم ـ راه میان دو کوه که در زمستان برف زیاد در آن

(سفـ) واد اعرابی (دی)، یار اعرابی

جمع شود. (عا).

گده فا. (گ ـ د ع) اسم. نوکرپست دهاتی مثل گده فراش. (آنک سبزدار)

گذار فا. (گ ذ ـ ر) اسم. (۱) فعل امر است از مصدر گذاردن و گذاشتن که در تکلم با اضافه حرف بار (بگذار) استعمال میشود (نث وشع). (۲) اسم مصدر گذاردن و گذاشتن است. (عا) مثال. دیروز گذار ما به جنگلی افتاد که در آن پرندگان بسیار بود. (۳) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل کارگذار و خدمت گذار (عا) در این معنی هم اسم مصدر است در معنی دوم و سوم گذاره هم صحیح است".

گذاره بالضم (ف) آنچه از حد در گذرد چون اشک گذاره و رفعت گذاره و مستی گذاره و دماغ گذاره و از این جهت طافح را نیز گویند. سالک قزوینی. بود ز دولت پروانه سرفرازی شمع + مرا ز بادهٔ شوق این قدر گذاره مکن. میرزا معز فطرت. از من گذشت یار چو مست گذاره ای. رویش ز باده گشته بهشت نظاره ای. میرزا صائب. یکبار نقش پای خود ای بی خبر ببین + تا روشنت شود که چه گذاره ای. وله. نظر بجلوهٔ مستانه که افگنده است + که روزگار دماغ گذاره ای دارد. وله. من آن لطیف مزاجم که گر به سایهٔ تاک + فتد گذاره مرا مستی گذاره کنم. محمد سعید اشرف. دلم ربود سرشک گذاره واپس داد + گرفت ماه مراد و ستاره واپس داد". بهار عجم (شع) خبرگذاری اخبار جمع کرده به جمعی رساندن (عا). فرهنگستان این لفظ را بجای آژانس اخبار وضع کرده.

گذاردن فا. (گ ذ ـ ر د ـ ن) مص (۱) گذاشتن (به بینید) (نث وشع). (۲). ادا کردن مثل نماز گذاردن (نث وشع) در پهلوی ویذاردن (۱۱۲۱ - ۹۱) بوده و با گذاشتن از یک ریشه است.

گذاشتن فا. (گ ذ ـ ش ت ـ ن) مص (۱) نهادن (عا) مثال. چیزی که برداشته بودم بجای خودش گذاشتم. (۲) مجاز رها کردن و ترک کردن (عا) (۳) گذرانیدن و عبور دادن (شع) قطران. در بدولت روزگار از چرخ بگذارد سرم + خادم این درگهم جاوید خاک این درم. ایضاً فردوسی. ورا خواندندی گوگرد گیر + که انکوه بگذاشتی تیغ و تیر. گذاشت (می) میگذارد (مع) گذارنده (فل) گذاشته (مل) بگذار (مر) گذار و گذارش و گذاره و گذارشن (اص) لفظ گذارشن را فرهنگستان بجای لفظ راپورت وضع کرده. **فروگذاشتن** - پائین نهادن و ترک کردن و شدن (نث وشع) **واگذاشتن**. ترک کردن و شدن و سپردن. (عا).

واگذار ـ سپردن وودادن ـ (عا)، باکردن وشدن ونمودن استعمال میشود ودر پهلوی ویداشتن ([illegible]) ودراوستا ویتره ([illegible]) ودر سنسکریت ویتره ([illegible]) بوده ـ هرچهار اسم مصدر (گذار ـ گذارش گذاره ـ گذارشن) بمعنی نطق وتعبیر وتفسیر مبالغه (نث وشع)، مثال گذاره از فردوسی ـ مراین خوبها را بجز پیش او + مگو وز نادان گذاره مجو ـ مثال گذارش از سنائی ـ چار گوهر لسبعی هفت اختر + شده بیرنگ راگذارش گر ـ

گذراندن فا ـ ([illegible]) مص ـ (۱) عبور دادن ـ (عا) مثال ـ کشتی بان ما از رود گذراند (۲) طی کردن وقت (عا) مثال ـ ده سال بسختی گذراندم ـ گذراند (می) میگذراند (مع) گذراننده (فل) گذرانده (مل) گذران (مر) گذران (اص)

گذران لفظ گذران صفت مشبهه از مصدر گذشتن هم هست بمعنی گذرنده ـ (عا) "بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین + کاین اشارت زجهان گذران ما را بس" مثل است ـ

گذرانیدن فا ـ ([illegible]) مص ـ گذراندن بهر دو معنی (بجنبد) (عا) ـ گذرانید ـ (می) گذرانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات گذراندن است ـ

گذشتن فا ـ ([illegible]) مص ـ (۱) عبور کردن وطی کردن (عا) مثال ـ دیروز دو مرتبه از این راه گذشتیم ـ (۲) مجازاً عفو کردن وبخشیدن (عا) مثال ـ من از تقصیر فلان گذشتم (۳) مجازاً مردن (شع) وحید ـ نبود عجب مریض تو گردید بگذرد + گور وح کشتگان تو را گذار نیست ـ در پهلوی ویدردن ([illegible]) وویدشتن ([illegible]) بوده درا وستا ویتر ([illegible]) ودر سنسکریت هم ویتر ([illegible]) ریشه الفاظ دیگر این ماده مثل گذاردن وگذاشتن وگذراندن وگذرانیدن هم همان ریشه گذشتن است وتمام را باید با ذال نوشت باز نوشتن غلط است چه در سنسکریت واوستا با تا بوده که در پهلوی دال شده وهمان دال در فارسی مبدل به ذال گشته ـ نسخ خطی کتب فارسی از قرن ششم هجری تا قرن حاضر که بنظر من رسیده همه جا با ذال است اما هندیها قریب یک قرن است که با زاء (گزشتن) مینویسند وچهار پنج سال است که نویسندگان ایران هم تقلیداً از هندیها میکنند جهت اشتباه هندیها این است که در ابتدای تشکیل زبان اردو (دو قرن قبل) لفظ گذر فارسی را ور آن گرفته از آن مصدر اردو (گذرنا) وافعال (گذرتاهے وگذریگا وغیرها) ساختند وچون تمام افعال اردو از زبان هندی بهاشا گرفته شد که در آن حرف ذال نیست پس گذر را هم با زاء (گزر) نوشتند وبعد در هندیها این تصور پیدا شد که در فارسی هم باید با زاء

نوشت خصوص این تصور غلط هم در ایشان پیدا شد که در فارسی حرف ذال نیست و حتی پذیرفتن را هم با زا ر (پزیرفتن) نوشتند. گذشت (می) میگذرد (مع) گذرنده (فل) گذشته (ل) بگذر (مر) گذران (صفت مشبهه) گذر (اص)، گذر بمعنی جای عبور هم هست و راه گذر بمعنی عبورکننده و سرگذر (با کسرهٔ را) بمعنی سرراه (عا) گذرنامه - نوشتهٔ اجازهٔ مسافرت به خارج از ملک از طرف دولت که لفظ دیگرش تذکره است (عا). فرهنگستان این معنی را وضع کرده. - درگذر کردن - بخشیدن (عا). - درگذشتن (۱) عبور کردن (نث و شع)، (۲) بخشیدن (عا). - **گذشت** - (۱) فعل ماضی از مصدر گذشتن است (عا)، (۲) اسم مصدر گذشتن است (عا). - (۳) مجازاً بعد پس (شع) نظامی. گذشت از پرستیدن کردگار + بجز خواب و خوردن ندارند کار. - (۴) مجازاً سوای و غیر (شع) نظامی. گذشت از خورشهای چینی سرشت + که رضوان ندید آن چنان در بهشت. "گذشت برگشت ندارد" مثل است. - گذشته (۱) کنایه از کهنهٔ دیرینه و بدبوی و از مزه رفته. ملامفید بلخی. زاهد که ترش رو چو شراب گذشته است + در تلخی زبان چو کباب گذشته است. - هرچند چون کباب کند گریه در سماع + از نشاه دور همچو شراب گذشته است. بهار عجم (شع)، (۲) سوای و غیر (عا) مثال. گذشته از پرگوئی فلان عیب دیگری ندارد.

گر فا - (گ ر) (۱) مخفف اگر (حرف شرط) است (نث و شع)، (۲) مرضی که در آن دانهای کوچک با خارش است که بر بدن انسان و حیوان بیرون میآید و لفظ عربیش جرب است و مریض آن را گر و گرگین و گرگن و گرگی گویند (عا)، امثال - (۱) "یک بز گر (یا گرگین) تمام گله را گر (یا گرگین) میکند". (۲) "بز گر از سر چشمه آب میخورد". در اوستا گر تو (gar-) بمعنی خاریدن است و در سنسکریت کهرج (गर) بوده (۳) (مخفف گار) علامت فاعلیت است بعد از لفظی مثل شمشیرگر و زرگر و کاسه گر. (۴) مخفف اگر بمعنی یا است (شع) فردوسی - هرآنکس که بود اندران جایگاه + گنهکار بودند و گر بی گناه - ایضاً سعدی - نه تا جان در جسد دارم وفاداری کنم با تو + که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی - جهانگیری مراد و قدرت را هم از معانی گر نوشته لیکن در آن صورت با کاف تازی است که گذشت.

گراز فا - (گ ر ا ز) (۱) خوگ نر (عا)، در اوستا وراز (varāza) و در سنسکریت دراهه (वराह) بوده و در زبان ولایتی مازندران هم وراز. (۲) مجازاً پهلوان قوی (شع) عمید لوبکی - دو رسپهر مثل تو هرگز نیاورد + از هفت پشت پهلو شیر افگن و گراز. اگرچه گراز از جهت قوت شبیه به پهلوان میشود اما چون در اسلام نجس العین است در متوسطین و متاخرین آن تشبیه

(س) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر

ترد ک و قدما به تقلید ایران پیش از اسلام که در آن خوگ نجس نبوده و اسم هم میگذاشتند تشبیه میکردند و در کرده هجید هم مهریشت که حصه ای از اوستا است در تعریف فرشته مهر گوید" بهرام که آفریدهٔ خدا است از پیش مهر بصورت گرازی که با دندانهای تیز از خود دفاع میکند میخرامد۔ گراز نری است باچنگالهای تیز که بیک ضربت هلاک کند۔ چنان غضب ناک است که به آن نزدیک نمیشود شد صورتش خال خالی در آور است پا و چنگال و اعصاب و دم و چانه اش همه آهنین است"۔ (۳) فعل امر و اسم مصدر گرازیدن بمعنی رفتار با ناز است (شع) مختاری غزنوی۔ چو باز پروا زاندر هوای دولت کن + چو کبک در چمن ملک بی زوال گراز۔ ایضاً اثیرالدین اخسیکتی در صفت اسب۔ ببری ز راف سینه و ابری گراز گام + بحری نهنگ فتنه و کوهی صباگراز۔ (۴) بیلی است کم پهنا و دراز که در زبان و لایتی مازندران گراز است (شع) بو فردوسی۔ بفرمود تا کارگر با گراز + بیایند چندی ز راه دراز۔ بیایدت مرد یزدان پرست + چو باد دمان و گرازی بدست۔ ایضاً عماره۔ مرکب و مجلس و شمشیر چه داند همه آنک + سرو کارش همه با گاو و زمین است و گراز

گرازه فا۔ (گ ز۔ مـ سـ فـ) عم۔ در شاه نامه نام پهلوان ایرانی است که در جنگ دوازده رخ سیامک نام پهلوان را کشته (شع) فردوسی۔ سه دیگر سیامک ز توران سپاه + بشد بر گرازه بآوردگاه گرازه بزد دست بر سان شیر + مراورا چو باد اندر آورد زیر۔

گرازیدن فا۔ (گ ز۔ مـ سـ فـ ی۔ د۔ ن) مص۔ رفتار با کبر و ناز (شع) انوری۔ باغ ملک تورا مباد خزان + تا در و چون بهار بگرازی۔ ایضاً فردوسی۔ نوازنده بلبل بباغ اندرون + گرازنده آهو براغ اندرون باقی مثالها در ذیل معنی سوم گراز به بینید۔ گرازید (می)، گراز د (مع)، گرازنده (فل)، گرازیده (مل)، گراز (امر و اص)، در سنسکرت ورج (व्रज्) بمعنی رفتن است واو تبدیل به گاف شده۔

گراس فا۔ (گ ر۔ سـ سـ) اسم۔ تکه و نواله باشد و آن را بتازی لقمه خوانند استاد غضایری رازی راست۔ جمله نعمتهای الوان بهشت + یک گراس از خوان احسان تو نیست" جهانگیری (شع) در سنسکرت هم گراس (ग्रास) بمعنی لقمه است در خراسان گراسه (باضم اول) بمعنی باقی ماندهٔ طعام است و شاید مقصود غضایری در شعر همان بوده و باضم اول۔ رشیدی گوید" و بمعنی عزیز و کرم نیز گفته اند" سراج گوید" صاحب رشیدی بضم اول گفته و بمعنی عزیز و مکرم نیز گفته اول خطا است و دوم از راه غلط کتابت چرا که جهانگیری بعد از این لفظ گرامی آورده و معنی آن عزیز و مکرم نوشته ظاهرا نسخه ایکه در نظر رشیدی بود کاتب لفظ گرامی را از راه سهو و غلط نوشته و صاحب رشیدی این معنی را هم معنی گراس فهمیده و آن غلط محض است"

(امص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

فرهنگ نویسهای فاضل هم این طور اشتباهات میکردند۔

گرامر (گ ۴ ر ۱ – م ۴ ر ۱) سم۔ علم صرف و نحو (عل) این لفظ (Grammaire) فرانسوی است۔

گراموفون (گ ۴ ر ۱ – م ۴ و ف ۴ و ن) سم۔ جعبه ایست که آواز حبس شده به صفحهٔ مخصوص را پس میدهد (عا) این لفظ (Gramophone) انگلیسی است

گرامی فا۔ (گ ۴ ر ۱ – م ی) سم۔ عزیز و محترم (عا) در پهلوی گرامیگ (روا سـ رو) بوده و ریشه اش در سنسکریت گوروم (गौरव) بمعنی عزت و احترام و بزرگی بوده۔

گران فا (گ ۴ ر ۱ – ن) سم۔ (۱) آنچه قیمتش زیاد است مقابل ارزان (عا) امثال۔ (الف) "هیچ گرانی بی حکمت نیست و هیچ ارزانی بی علت نه" (ب) "سزای گران فروش نخریدن است"

(۲) آنچه وزنش سنگین باشد مقابل سبک (نث و شع) در پهلوی گران (۱۳۱۹) و در سنسکریت گورو (गुरु) بوده و در اوستا (؟) بمعنی گران است که از مادهٔ وزن عربی است (صفحه نح دیباچه جلد دوم را به بینید) احتمال میرود گران از مادهٔ گیری (گ؟) بمعنی کوه و اوستا باشد که مجازاً در سنگین استعمال شده پس با گرو (गुरु) از یک ریشه است (۳) مجازاً کسیکه صحبتش بر مردم ناگوار باشد (شع) سعدی۔ گر گرانی میان جمع آید + خیزش اندر میان جمع بکش۔ ور شکرخنده است و شیرین لب + آستینش بگیر و شمع بکش۔ **گران بار**۔ (۱) کسی یا حیوانی که حامل بار سنگین باشد (نث و شع) (۲) درختی که میوه اش بسیار باشد (نث و شع) (۳) انسان و حیوان آبستن (نث و شع) **گران پا**۔ (۱) کندرو (نث و شع) (۲) شخص ثابت قدم (نث و شع) **گران پرواز**۔ کندپرواز۔ (شع) صائب۔ درین بستان سراخود را چنان صائب سبک کردم + که رنگ چهرهٔ گل را گران پرواز می بینم۔ **گران جان**۔ (۱) سخت دل و کاهل مقابل سبکروح (شع) سعدی۔ حریف گران جان ناسازگار + چو خواهد شدن دست پیشش مدار (۲) پیر و سست (شع) **گران خواب** کسیکه خوابش سنگین باشد (شع) **گران خوار**۔ پرخور و شکم پرست۔ (نث و شع) **گران خوی**۔ بدخوی و ناسازگار (شع) سعدی۔ از بسکه تو را خوی بعشاق گران است + بی قدر متاع سر بازار تو جان است۔ **گران رکاب**۔ دوانندهٔ اسب و حمله کننده به خصم (نث و شع) **گران سایه**۔ مردم عالی رتبه (نث و شع) **گران سر**۔ مست و متکبر (نث و شع) امیرخسرو۔ شاه گران سرزمی خوش اثر + باد و مباداش گرانی بسر۔ **گران سنگ**۔ گران وزن و سنگین مثل تمکین گران سنگ و حلم گران سنگ و خواب گران سنگ (نث و شع) **گران قدر**۔ صاحب قدر و رتبهٔ عالی (نث و شع) صائب۔ گران قدران بیامیزند صائب با سبک مغزان + به برگ کاهی آهن ربا مایل تواند شد۔ **گران مایه**۔

(۱) کسیکه مایهٔ بسیار داشته باشد (نث و شع) (۲) چیز قیمتی و نفیس (نث و شع)

گران باضم اول (گ ڈ ر ـَ ن) یک دسته از غلهٔ درو کرده (شع) غضایری - یک گران از کشت زار خویشتن + بهتر از صد خرمن مال کسان - در خراسان دستهٔ علف درو شده را گرد بان گویند و گران مخفف آن است و ماخوذ از گروه است۔

گراند هتل (گ ء ر ـَ ن د. ه ڈ ت ء ل) سم - مهمانخانه و مهمانخانهٔ بزرگ و لفظ فارسی مهمانخانه صحیح و سلیح است این لفظ (Grand Hotel) انگلیسی است۔

گراور (گ ء ر ـَ و ڈ ر) سم - بردن نوشته یا تصویر روی فلز و چاپ کردن آن (عا) با لفظ کردن و شدن استعمال میشود این لفظ (Graveur) فرانسوی است بمعنی تصویر و صورت و شکل دکھائی ہم۔

گراوس فا (گ مد ر ـَ و ء د س) سم "چرخ روغن گر بود" جهانگیری (شع) در سنسکریت گراو (ग्राव) بمعنی سنگ است و سو (स्रु) بمعنی جریان است۔ اوس مقلوب سو و بمعنی مجموع سنگ جاری کنندهٔ روغن است که صفت چرخ مذکور است۔

گراهیدن فا (گ ء ـَ ه ی د ـَ ن) مص "گراه گمراه باشد" دقیقی گفت - آن که گردون را بمیدان بر نهاد و کار بست + وان کجا بودش خجسته مهر آهرمن گراه - و اگر کسی با کسی ماند گویند بفلان همی گراهد یعنی همی ماند رودکی گفت - ای دریغ آن حرهنگام سخا حاتم فش + ای دریغ آن گو هنگام وغا سام گراه" لغت الفرس (شع) مشتقات آن مانند مشتقات گراییدن است با تبدیل یا ر به ها ر۔

گرایستن فا (گ ء ر ـَ ی ء ت ـَ ن) مص گراییدن (شع) گرایست (می) در باقی مشتقات با گراییدن یکی است۔

گرایلی فا (گ مد ر ـَ ی ء ل ی) سم - در موسیقی نام یکی از آهنگهای دستگاه شور است همچنین گرایلی شصتی (عل)

گراییدن فا (گ ء ر ـَ ی ی د ـَ ن) مص - (۱) خواهش و رغبت (نث و شع) فردوسی - بیک گرای از میان دو صف + چه داری چنین بر لب آورده کف - ایضاً اسدی - بسوگند و پیمان ابا من گرای + فرستادم اینک خطا من گرای - در پهلوی گرای (واس) گرینیدن ([illegible]) بهمین معنی هست و با گرویدن از یک ریشه است (۲) گرفتن (شع) فردوسی - گرفتم کمربند اسفندیار + گراینده دست مرا داشت خوار - ایضاً انوری - بر سر جمع بگویند که ای قدر تو را + آسمان پای سپر گشت و زمین دست گرای - در اوستا گرو ([illegible]) و در سنسکریت گره (ग्रह्) بوده و با گرفتن از یک ریشه است (۳) "حمله بود

صاحب فرهنگ منظومه نظم آورده-حمله بردن بود گرائیدن + کارزار است جنگ و کوشیدن" جهانگیری (شع،
(۴)" پادشاهان تاتار را نامند چنانکه پادشاهان روم را قیصر و پادشاه چین را خاقان خوانند ابن یمین فرماید-ای
صبا لطفی بود گر بگذری یک صبحگاه + بر جناب خسرو خسرو نشان گرامی شاه" جهانگیری (نث و شع) بجهت ضرورت شعری گرا
شعر نمکور شده ناصری گوید-" نام طبقهٔ از ملوک تاتار که با صفویه معاصر و معاند و تابع سلاطین روم بوده اند مانند اسلام
گرامی خان که در اواخر نام شان گرامی خان بوده که از دربند تا خاخت آذربایجان می آمده اند-اکنون مدتهاست انقراض
یافته اند" گرایید (می)، گراید (مع)، گراینده (فل)، گرائیده (مل)، گرای (مر وامر)

گربز فا-(گ ی سر ب مف) اسم-طرار و حیله گر و مکار (نث و شع)، رودکی-گربزان مُهر با من باختند + من ندانستم چه تنبل ساختند-ایضاً-ناصر خسرو-آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر + جای ستم نیست آن گربزی و فن-در علم اخلاق که حکمت عملی است برای حکمت که از اخلاق حسنه است دو طرف افراط و تفریط است که هر دو از اخلاق رذیله است افراط گربزی است و تفریط جمود و بلاهت-جربز با فتح جیم و با، معرب گربز است که در متکلم فارسی جربزه بمعنی زیرکی است که از صفات حسنه است، چون معرب با فتح اول است شاید اصل فارسی هم همان طور باشد.

گربه فا-(گ ی سر ب ۴) اسم-نام حیوانی است کوچک از جنس دد که اهلی و وحشی هر دو میشود و با رنگهای سیاه است و قسمی از آن که موهای دراز دارد براق نامیده میشود خوشگل ترین آن است (عا)، در پهلوی هم گربه (ل ف) بوده-امثال-(۱)" گربه شیر است در گرفتن موش + لیک موش است در مصاف پلنگ"
(۲)" گربه مسکین اگر پر داشتی + تخم گنجشک از زمین برداشتی" (۳)" گربه را از هر طرف بیندازی چهار دست و پا زمین می آید" (۴)" مژدگانی که گربه عابد شد + زاهد و مومن و مسلمانا" (۵)" موش و گربه که بهم سازند وای بدکان بقال"
(۶)" آن قاطر چموش لگد زن از آن من × وان گربهٔ میوکن با بازان تو" (۷)" انشاءالله گربه است" این مثل از این حکایت برخاست که آخوندی لباس پاک پوشیده از حمام می آمد باران می بارید و سگی مید و ید و خود را به لباس آخوند زد او چشم خود را هم گذاشته گفته انشاءالله گربه است- (۸)" بدعای گربه سیاه باران نمی آید" (۹)
" چوب را که برداشتی گربه دزده میگریزد" (۱۰)" در دیزی باز است حیای گربه کجا رفت" (۱۱)" گربه برای خدا موش نمی گیرد" (۱۲)" شب گربه سمور می نماید + زنگی بچه حوری نماید" (۱۳)" گربه کشتن روز اول باید" این مثل از این حکایت برخاست که مردی نزد دوست خود شکایت از نافرمانی زن خود کرد دوست گفت زن من فرمان بردار است وجهت این است که من در صبح شب زفاف که با عروس خود در حجله نشسته بودم شمشیرم پهلویم بود گربه ای وارد حجله شد او را بشمشیر کشتم عروسم مرا مرد سخت سفاک شناخته هیچگاه از اطاعت من بیرون نمیرود-مرد از شنیدن مهر دوست

عازم شد ہمان تدبیر را بکار برد پس شمشیری خرید بخانہ برد وقتی کہ با زنش در اطاق نشستہ بود گربہ وارد شد او آن را با شمشیر کشت زنش فہمید کہ برای ترساندن او است گفت "گربہ کشتن روز اول باید" **گربہ از بغل افکندن** ۔ مجازاً ترک مکر و حیلہ کردن چہ گربہ در گرفتن موش مکرہای بسیار میکند (شع) ملکی شیردانی۔ عز دلیش را ازل گربہ فکندہ و از بغل عمر عدوش را اجل گرگ فکندہ در گلہ۔ **گربہ در انبان یا بغل داشتن** ۔ مکر و حیلہ کردن (شع) انوری۔ شد آن کہ دشمن تو داشت گربہ در انبان ⁂ کنون گہی است کہ با سگ فرو شود بجوال۔ ایضاً کمال الدین اسمٰعیل۔ بیدار نہ سر خلاف دارد در سر ⁂ الا بہر چہ گربہ در بغل میدارد۔ **گربہ زباد** ۔ بزای تازی و دال مہملہ۔ علامی در آئین اکبری نوشتہ کہ تراوش مستی جانوری است گربہ آسا لختی بزرگتر اندوی و پوز او دراز تر۔ سامترائی از جمیع اقسام او گزیدہ تر بود و آن چکیدہ سفید زردی آمیز است و آن جانور در زیر دم نافہ دارد باندازہ جوز خورد و سامترا نام جائی است از مضافات بندر ابن کہ واقع است ابین دہلی و آگرہ۔ محمد عوفی۔ بسیر موقع جاہ تو آہوان حرم ⁂ بد در سفرۂ خلق تو گربہای زباد "بہار عجم" (ط) **گربہ شور** (یا شوی) کردن۔ با آب کم دست و رو و غیرہ شستن (تک) (زرین) **مثل گربہ عزیز بی جہت بودن** ۔ بکسی گفتہ می شود کہ لوس می شود و بدون سببی خود را عزیز می داند مثل گربہ کہ اگر یک رختخواب گران بہا بہ بیند میرود در آن می خوابد (عا) **مثل گربہ بودن** ۔ ناشکر بودن و در مقابل احسان آزار دادن (عا)۔ باہم سگ و گربہ بودن۔ باہم دشمن سخت بودن (عا) **گشتہ گربہ بودن شعر یا کلام** ۔ دارای مطالب اعلیٰ و سبک ہر دو بودن (عا)۔ "**گربگو و گربہ بید**۔ با اول مضموم ثانی زدہ بید مشک باشد ابن یمین فرماید۔ سر برآور داز کمین گربہ بید از ہر صید ⁂ چون ہمی بیند کہ پای بط برآمد از چنار" جہانگیری (ط)، لفظ گربہ بید (بحذف اضافہ) در قرابادینہا ضبط شدہ چہ بید مشک شبیہ بدم گربہ است۔ لیکن گربگو دیدہ نشدہ سراج گوید "اغلب کہ در اصل گربہ گون باشد یعنی مانند گربہ و بتخفیف گربگو شدہ" اگر احتمال سراج درست باشد باید با (ر گربہ گو) نوشتہ شود۔ احتمال دیگر این است کہ بلفظ گربہ واو تصغیر لحق شدہ و ہای آخر در ترکیب مبدل بکاف شدہ مثل بندگان لیکن در فارسی لفظ دیگر مانند ندارد و اہل فارس و کرمان ہم کہ واو تصغیر بسیار استعمال میکنند گربہ را گویند احتمال دیگر این کہ با کاف تازی آخر (گربکو) است و کاف و واو ہر دو علامت تصغیر باشد لفظ گربہ بید مخفف گربۂ بید (با اضافہ) است چہ گل بید مشک تشبیہ شدہ بگربہ ایکہ از بید گل می آید و در اشعار بسیار با اضافہ آمدہ قبول گوید۔ عبیر افشاندہ از بس دلبر عطار من بر خود ⁂ شمیم گربۂ بید از بن ہر موش می آید۔ طغرا گوید۔ گردد و بر سر ہر شاخ دو صد گربۂ بید ⁂ بلبل از مستی گل شیوۂ رم نشناسد۔ سلیم گوید۔ باخبر باش روی چون بچمن ای زاہد ⁂ گربۂ بید مبادا کہ دلت را ببرد۔ **گربہ مشکین** ۔ گربہ زباد (بہ بینید) (شع)

گرپ — فا۔ (گ ی س پ) اسم۔ آواز افتادن چیز سنگین از بلندی (نث)

گرج. گرجستان — فا۔ (گ ی س ج) اسم۔ نام قومی است کہ ملکشان گرجستان نام دارد و ہر فرد آن قوم را گرجی

(تک) زبان تکلمی (عل) زبان علما (زن) زبان زنان (ربا) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم

گویند (عا) مثال شعری از مولوی - در هوا میگرد خود بالای برج + که هزیمت می شد از وی روم و گرج. گرجستان نام ملکی است متصل به ولایت آذربایجان ایران (ج)

گرجه فا - (گ ذ سا ج ه) اسم - میوه ایست از اقسام آلو که لفظ دیگرش گوجه است (آنک فارس و خراسان)

گرجی فا - (گ مد سا ج ی) کشتی بادی (عا) باضم اول کسی یا چیزی متعلق به ملک گرجستان (عا) در فارس هر کنیز سفید گرجی گفته می شود

گرچ فا - (گ مد س مد چ) اسم - مادهٔ سفید معدنی از جنس سنگ که در ساختن عمارت بکار آید و در سکلم گچ است (شع) ابن یمین - نماید از خاک و گچ و سنگ این چنین طاقی مگر + خاکش از مشک و گرچ کافور و سنگش گوهر است - ایضاً حکیم زجاجی در صفت بنائی - بهم در به پیوست فرزانه سنگ + در آنجا نبود از گرچ بوی و رنگ - در زبان ولایتی مازندران این لفظ باسکون را رهست - باضم اول و سکون دوم (گ لی س چ) در زبان ولایتی جندغ و بیا بانک کیس پارچه -

گرد فا - (گ مد س د) (۱) خاکی که از زمین برانگیخته شود در هوا باشد یا بر چیزی نشیند (عا) گرد برآوردن از چیزی - تباه کردن چیزی - (عا) گرد پاک کن و گردگیر چیزی که با آن گرد روی چیزی را پاک کنند (عا) (۲) مجازاً مطلق خاک (شع) اوحدی - تن بی روح چیست مشتی گرد + روح بی علم چیست بادی سرد - (۳) مجازاً غم و اندوه (عا) مثال - از شما گردی بدل من نه نشسته - ایضاً خوارزمی - بصحرا راهب عزلت نشین بود + که در کیش مسیحائی قرین بود - ز تنهائی مگر گردی بدل داشت + ز سودای درعن دردی بدل داشت - بیشتر در این معنی گرد غم و اندوه و گرد ملال ذعیر آنها گفته میشود نه گرد تنها - (۴) مجازاً پارچه بسیار نازک لطیف که از جهت نازکی تشبیه به گرد شده (عا) جهانگیری گوید "جنسی از ابریشم جید و سره باشد" (شع) (۵) عکس رنامند - حکیم انوری فرموده - گر خام نه بست است صبا رنگ ریاحین + از گرد چرا رنگ دهد آب روان را" جهانگیری - اگر معنی اینکه جهانگیری در شعر انوری کرده درست باشد گرد مذکور مخفف گرده است که مجازاً در مطلق نقش و انعکاس استعمال شده لیکن سراج بر معنی جهانگیری اعتراض بجائی کرده که اگر رنگ چیزی خام باشد وقت شستن خود رنگ در آب میریزد نه عکس آن پس معنی شعر این است که صبا رنگ ریاحین را خام بسته است که رنگ شکل گرد در آب ریخته رنگین کرده است در این معنی لفظ گرد در شعر مذکور بمعنی اول است - (۶) فعل امر از مصدر گردیدن است که در تکلم با اضافهٔ بار (بگرد) استعمال میشود (نشا و شع) (۷) اسم مصدر گردیدن است که با لفظ دیگر جفت شده مصدر مرکب سازد مثل جهانگرد و بیابانگرد و آواره گرد (عا) (۸) اسم مصدر گردیدن است و تنها استعمال میشود مثل بگرد (گردش) آمدن و بگرد افتادن (شع)

احمد زنده پیل. چو من بر پوشم به روز نبرد * سر چرخ و ماه اندر آرم بگرد. (۹) مخفف گردون است یا اسم مصدر است بمعنی اسم فاعل (گردنده)، چون آسمان بعقیدهٔ علم هیئت قدیم گردنده بوده (شع) فردوسی. که تا این جهان هرچه رفت از نبرد * بکام دل ماهی گشت گرد. ممکن است لفظ گرد در شعر مذکور با کسر اول باشد بمعنی مدور که صفت آسمان است (۱۰) آفتاب (شع) نظامی در صفت چشمهٔ حیوان. چو چشمه بخورشید شد خوشگوار * چرا زیر سایه شد آن چشمه سار. یکی چشمه را سایه خوشتر ز گرد * که این هست سوزنده و آن هست سرد. در این معنی هم اسم مصدر بمعنی فاعل (گردنده) است. (۱۱) نفع و سود (شع) شیخ اوحدی. سفر این کسان چه گرد کنند * بجز از پا و سر که درد کند. در این معنی اسم مصدر است و مجازاً در سود استعمال شده چه گردش کار بمعنی نفع هم هست.

گُرد باضم اول (گ ‌ُ ر د) مبارز باشد. فردوسی گفت. بهومان چنین گفت سهراب گرد * که اندیشه از دل بباید سترد. لغت الفرس (نث و شع) در پهلوی هم گرد (...) بوده. **گردان** جمع گرد است و در اصطلاح لشکری امروز ایران هر فوج مرکب از سه گردان است و هر گردان مرکب از سه گروهان و هر گروهان مرکب از سه رسد و هر رسد مرکب از سه جوقه. فرمانده گردان یاور است (عا)

گِرد باکسر اول (گ ‌ِ ر د) (۱) چیز مدور مثل کره و دائره (عا) "هر گردی گردو نیست" مثل است ریشه اش در سنسکریت ورت (वृत) است بهمین معنی که واو تبدیل به گاف و تا بدال شده و در پهلوی گرد ([illegible]) بوده. **گرداب** و **گردابه**. جائی از دریا که آب در آن گرد میگردد و برای کشتیهای بادی خطرناک است (عا) **گرداگرد**. اطراف و جوانب (عا) **گردباد** و **گردباده**. بادی که خاک را جمع کرده بشکل ستون گرد می برد (عا) مثال شعری از سیف اسفرنگی. تدبیر کارسازت بی دست برد خیلت * اندر غبار شبهت مانده چو گرد باده. **گرد بال شدن**. به اصطلاح کبوتربازان نزدیک به پرواز شدن جوجه کبوتر **گردران**. ران که پر از گوشت و گرد است (شع) سوزنی. دست بر رانش نهادم مشت زد بر گردنم * این مثل بایاد م آمد گردران با گردن است. ایضاً سیف اسفرنگی. بشکند گردران مرکب باد * شیر اولیان تو به پنجهٔ ماه. **گرده**. (الف) نان گرد (نث و شع) (ب) پارچهٔ زرد گرد که یهود و نصاری در بلاد اسلام برای امتیاز بر دوش لباس خود می دوختند (نث و شع) نزاری. گرده بر دوش راهب دیرم * حلقه در گوش ساجد لاتم. (ج) هر چیز گرد (عا) (د) "گرد بالشت را گویند" جهانگیری (شع) گردهٔ ران یا زانو. گوشت گرد ران یا زانو (زبان خراسان) (۲) جمع و فراهم مثل گرد آوردن و گرد شدن (نث و شع) گاهی در تکلم هم استعمال میشود مثل گردآوری و این مثل "بعد از گوزیدن گردن شستن" (۳) دور چیزی مثل گرد شهر و گرد استخر (عا) **گرد در و**. (الف) اطراف در (عا) (ب) رشتهٔ مروارید که زنها به دو طرف روی می بستند (شع) محمد عصار. ز جرعش رفته

لولوگسته + زگوهر گرد رو بر روی بسته - ایضاً سعید اشرف. گلشن حسن تو از آب گهر سیراب است + گرد در چاه زنخدان تو گرداب است. **گرد کاری گشتن**. سعی برای بدست آوردن یا انجام دادن کاری کردن (عا) مثال. هرچه بفلان گفتم گرد سیاست نگردید آخر گرفتار شد (۴) مجازاً آسمان (شع) فردوسی. زخاک آمد و خاک شد نیز گرد + چه جوئی تو زین برشده هفت گرد. ممکن است در شعر مذکور با فتح گاف باشد بمعنی هفت گردش کننده (هفت آسمان) (۵) خیمه و درو گرد گاه خوزد تر از آن" رشیدی (شع) (۶) "بمعنی شهر نیز آمده که بتازی مصر و مدینه و بلد گویند چون سیاوش گرد و دیسه گرد و یزدگرد و بلاش گرد و فرهاد گرد و داراب گرد. و میر سید شریف در حواشی کشاف گفته که داراب جرد معرب دارابگرد است و در این دو سهو کرده یکی آنکه از امثلۀ مذکور ظاهر میشود که با زاید نباشد بلکه از اصل کلمه (داراب) باشد دوم آنکه گرد بفتح کاف تازی نیست بلکه بکسر گاف فارسی است. چنانچه از امثلۀ دیگر ظاهر می شود و تعریب آن به جرد نیز دلالت دارد بر آن لیکن عبارت قاموس در لغت فرهاد جرد مشعر است به آنچه سید گفته و بعد از آن در حاشیه آورده که بعضی گفته اند معرب داراب گرد است و در این یک سهو است. و عجب تر آنکه سید محقق و صاحب قاموس هر دو شیرازی اند و در شیراز احمال نیز دارگرد و داراب گرد بکسر گاف فارسی مشهور است و ظاهرا چون گرد بمعنی شهر گوش زد ایشان نشده و اکثر مردم بدان پی نبرده اند چنان تغییر نموده اند و سهو کرده اند" رشیدی. تصور میر سید شریف و صاحب قاموس درست تر از رشیدی بنظر می آید که داراب گرد مبدل داراب کرد (بمعنی کرده و ساختۀ داراب) باشد تبدیل کاف به گاف بسیار است و عموم اهل فارس بسیاری از فتحه ها را تبدیل به کسره میکنند مثل آنکه گرد را هم گِرد میگویند پس شیرازی بودن سید و صاحب قاموس دلیلی بود که نفهمند کسرۀ داراب گرد مبدل فتحه است در اوستا و سنسکریت هم در آخر نامهای بعضی از آبادیها کرده (و س ا ع م ے =) (कृतम) موجود است و چون در زمان رشیدی و پیش از او علم ریشه شناسی نبود از همان الفاظ داراب گرد و غیره آن معنی شهر و آبادی را برای لفظ گرد بمناسبت گرد آمدن مردم در آنها درست کرده اند" گرداباد. نام شهرهاین بمعنی شهر آباد چه شهر مذکور از شهرها آباد شده از اینجا است که او را مداین گویند بدان جهت که شش شهر و دیکی شده و مداین جمع مدینه است" سراج اللغات. (نث و شع) **گردنامه**" دعائی باشد که بر اطراف کاغذ پاره ای بنویسند و نام غلام و کنیز گریخته را در میان آن رقم کنند و آن را گاه باشد که در زیر سنگ گران بنهند و گاه باشد در میان سورۀ یوسف علی نبینا و علیه السلام بگذارند و گاه باشد میخ بر ستون خانه بدوزند و گاه در زیر زمین مدفون سازند تا گریخته بجائی نتواند رفت و باز بهمان شهر و ده باز آید و معنی ترکیبی آن شهر نامه است چه گرد شهر باشد بزبان پهلوی مولوی معنوی فرماید. بگردنامۀ لطفم بشهر باز آرد + خیال دوست باکراه اختیار آمیز. امیر خسرو

(ب) فتحه و همزۀ مفتوح (د) ضمه و همزۀ مضموم (ع) کسره و همزۀ مکسوره

بنظم آورده. گرزنامه است که شه اهل هنر را کرد است ✤ شکل مدوّر که بر دائرهٔ دینار است" جهانگیری (نظام) (شع)
در خراسان امروز بهمین معنی در تکلم هست و ممکن است از معنی سوم گرد باشد که از طلسم مذکور گرد گرنجه حصاری
میشود که نتواند از جای خود حرکت کند. باکسر اول و فتح دوم مخفف گیرد است (شع)، اسدی - ع - گرد فخر از او
نامداری همی.

گردا فا (گ ـ س د ـ) اسم. (صفت مشبّه از مصدر گردیدن و گشتن) "گردان باشد عسجدی
گفت. کسی کز خدمت دوری کند هیچ ✤ بر و دشمن شو و گرد دون گردا" لغت الفرس. (شع)

گرداس فا (گ ـ س د ـ س) اسم. ستمگر (شع) نزاری. اگر حال رعیت هم برین رونق بود فردا ✤
ز جمع زادگانشان پر شود بازار نخاسان. خدایا این شبان بگذاشتی این بی زبانان را ✤
مگر تو هم از ایشان باز داری شر گرداسان. در سنسکریت گوروتراس (गुरु-त्रास)، بمعنی ترساننده
بزرگ است.

گرداندن فا (گ ـ س د ـ ن د ـ ن) مص. بگشتن در آوردن (عا)، گرداند (می)، میگرداند (مع)،
گرداننده (فل)، گردانده (ل)، بگردان (مر)

گردانیدن فا (گ ـ س د ـ ن ی د ـ ن) مص. گرداندن (به بینید) (عا)، گردانید (می)، گردانیده
(ل)، باقی مشتقات بمان مشتقات گرداندن است.

گردانیه فا (گ ـ س د ـ ن ع ی ع) اسم. نام یکی از شش آوازهٔ موسیقی است و پنج باقی این است
نوروز. مایه. سلمک. شهناز. گوشت. (عل)

گردبندن فا (گ ع س د ب ـ ن د ـ ن) اسم. "گردن بند بود. رودکی گفت. بزرگان جهان چون
گردبندن ✤ تو چون یاقوت سرخ اندر میانه" لغت الفرس (شع) ایضاً لامعی - ع - همچون
سرشک دیدهٔ من گردبندنش.

گردر فا (گ ـ س د ـ س) اسم. "دو معنی دارد اول زمین سختی را گویند که در دامن کوه باشد
و در بعضی از فرهنگها بمعنی زمین پشته پشته و کوه و درّه مرقوم است. حکیم ناصر خسرو بنظم آورده.
هوا چون ضمیر ستمگاره تیره ✤ ستاره چو رخسار مومن بمحشر. شمال اندر او گر بجنبد نماند ✤ فراز از نشیبی و از
کوه گردر. حکیم ولولی را است. مثل زباختر و خاور ار بخوانیشان ✤ روند پست کنان کوه و گردر آتش و آب.
دویم عبارت از شهر و قصبه باشد. استاد فرخی فرماید. دراز تر سفر او بر آن دهی بود است ✤ که ده ز ده نگسست
است و گرد در از گردر" جهانگیری (شع)، در شعر فرخی هم بهمان معنی اول درست میآید پس معنی دوم زاید است

(۱) دادا عرابی (۲) یار اعرابی

در سنسکریت گُردھرا (गोरधरा) بمعنی زمین سخت ناہموار است ۔

گردگ فا رگ ع س ۔ د ۔ ک ، سم ۔ (۱) خرگاہ گرد کہ خیمۂ بزرگ گرد است (شع) نظامی ۔ دو گردک داشتی خسرو مہیا ٭ برآمودہ بگوہر چون ثریا ۔ یکی ظاہر ز بہر بادہ خوردن ٭ دگر پنہان برای خواب کردن ۔ پریرخ را بسان پارۂ نور ٭ سوی آن خوابگاہ آورد شاپور ۔ گرفتش دست و بنشاندش بران دست ٭ برون آمد دگر گردک برو بست ۔ در این گردک نشستہ خسرو چین ٭ در آن گردک فتادہ شور شیرین ۔ (۲) حجلۂ عروس و داماد (شع) مولوی معنوی بعد از آن اندر شب گردک بفن ٭ امردی را بست خا بچو زن ۔ ایضاً بجز بانگ دفت نبود نصیبی ٭ چو ہستی چون خصی در روز گردک (۳) "نانی بود کہ در اندرون آن قند و انواع مغزہا نہادہ پزند و آن را کلنبہ نیز نامند ۔" جہانگیری (شع) (۴) "چیستان باشد و آن را پردک نیز خوانند ۔" جہانگیری (شع) در معنی دوم و سوم گرد بمعنی خودش (مدور) و کاف علامت تصغیر است و در معنی اول کاف علامت فاعلیت است و معنی گردک چیز گرد کہ صفت خرگاہ است ۔

گردکان فا رگ ع س د ۔ ک ۔ ن ، سم ۔ میوہ ایست گرد کہ مغزش خوردہ میشود نام دیگرش گردو است (عا) امثال ۔ (۱) "پرتو نیکان نگیرد آن کہ بنیادش بد است ٭ تربیت نا اہل را چون گردکان بر گنبد است ۔" (۲) "درخت گردکان با این بزرگی ٭ درخت خربزہ اللہ اکبر ۔" این مثل از ین حکایت برخاست کہ مرد لُری بہ یک آبادی رسیدہ برای دفعۂ اول درخت گردو را دید و قیاس کرد کہ درخت خربزہ باید بسیار بزرگتر از درخت گرد و باشد بہ ہمان نسبت میان گردو و خربزہ ۔ بعضی لفظ گردکان را با گاف (فارسی) دوم ضبط کردہ لیکن در تکلم با کاف (تازی) است ۔

گردگریبان فا رگ ع س د گ ع س ی ب ۔ ن) سم ۔ پیراہن (شع) غزالی مشہدی ۔ آمادہ ایم و گرد گریبان ما خم است ٭ داریم نشاہ ای کہ دو عالم در او گم است ۔ گریبان پیراہن قدیم گرد بریدہ بود ۔

گردن فا رگ ۔ ر ۔ د ۔ ن ، سم ۔ (۱) حصۂ میان سر و شانۂ جاندار (عا) (۲) مجازاً شخص توانا و رئیس (شع) بدر جاجرمی ۔ حلقہ در گوش درش باد ہر جا سروری است ٭ خاک زیر پای سلطان باد ہر جا گردنی است ۔ ایضاً شمس طبسی تا پیچ گردنی نزند لاف سروری ٭ گیسو کمند رز نگہ روزگار کرد ۔ در این معنی گردنان جمع است ۔ در اوستا گریوہ (...) و در سنسکریت گریوا (ग्रीवा) و کندھر (कंधर) بودہ ۔ امثال ۔ (۱) "گردن ما از مو باریکتر و شمشیر شما از الماس برندہ تر ۔" (۲) "گردن بی طمع بلند بود ۔" (۳) "یکی از بام افتاد و دیگری را گردن شکست ۔" گردن بند ۔ آنچہ بگردن بندند از ریسمان خالی و در چار پا و جواہر دار در انسان (عا) گردن خاریدن ۔ عذر نداشتن و مسامحہ کردن در فرمان بردن (عا)

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری

گردن زدن - کشتن - (عا) - **گردن شتر** - قسمی از چنگ و همیان (شع) مجیر الدین بیلقانی - بگردن شتر اندر شرابی زرنجشی * بپای پیل گه خشم خصم فرسائی - **گردن شخ** - نافرمان و سرکش (عا) شخ بمعنی محکم و سخت است مثال شعری از طغرا - زگردن شخیهای میناچه خم * که خواهد ملایم شد این زیر و بم - در تکلم شق (با قاف) استعمال میشود ممکن است محرف شخ است یا بالعکس - **گردن فراز** - متکبر و نعمت یافته - (عا) مثال شعری از سعدی - سر پادشاهان گردن فراز * بدرگاه او بر زمین نیاز - **گردن کج** - عاجز و ذلیل (عا) مثال شعری از صائب - پیش دریاچه ضرور است کنم گردن کج * من که قانع بدم آب چو شمشیر شوم - **گردن کش** - نافرمان و مغرور (عا) مثال شعری از سعدی - نه گردن کشان را بگیرد بفور * نه عذر آوران را براند بجور - **گردن کلفت** - شخص تن پرور نافرمان (عا)

گردن گاه - گردنه کوه - (شع) کلیم در مذمت اسب - چو پا بر سایهٔ گردن نهاده * بگردن گاه راهش اوفتاده - ایضاً محسن تاثیر - از در گوشت دل حسرت نصیبان خسته است * راه گردن گاه رخ را این حرامی بسته است - **گردن گرفتن یا بگردن گرفتن چیزی** - قبول کردن چیزی (عا) **گردنه** - (۱) گردن (عا) (۲) هر چیز شبیه بگردن (عا) (۳) حصهٔ بالائی کوه که تشبیه بگردن آن شده نیز کوهی که در آن راه عبور باشد که نام دیگرش کتل است (عا) مثال - دیروز دو ساعت طول کشید تا ما از یک گردنه عبور کردیم - (۴) چوبی را گویند که نان را بدان پهن سازند - جهانگیری (شع) از جهت درازی تشبیه بگردن شده - **گردن نهادن** - حاضر شدن برای کشته شدن و مجازاً فرمان بردن (عا) **گردنی** - زدن با دست بر پشت گردن کسی که در تکلم پشت گردنی است (شع) سلیم - پیش مرغان گر به آن قد سرو را نسبت کنند * طوق قمری بشکند از بس زنند پشت گردنی - ایضاً محمد سعید اشرف - مجلس آرائی کند چون چشم بازی گوش او * میخورد از دست بی تابی صراحی گردنی - **بگردن بار شدن** - مجبوراً چیزی را قبول کردن (عا) مثال - اگر بگردنم بار نمی شد در عروسی فلان نمی رفتم

گردنا فا (گ - ر - د - ن - ا) سم - (۱) مرغی بود که با پر بریان کنند کسائی گفت - ولی را گر هوا جستن چو مرغ اندر هوا یابی * بحاصل مرغ وار او را بآتش گردنا یابی - لغت الفرس (شع) (۲) سیخ کباب (شع) امیر معزی در صفت بیابان - گرماش چون حرارت محرور در تموز * سرماش چون رطوبت مرطوب در شتا - ریگ اندر و چو آتش و گرد اندرو چو دود * مردم چو مرغ و باد مخالف چو گردنا - ایضاً سوزنی - دشمن شکن شهی که چو عزم شکار کرد * از هر کجا که روی نهد تا بهر کجا - آتش سنان نیزهٔ چون گردنای اوست * دشمن چو مرغ گردان در گرد گردنا - (۳) چوب بالائی ساز تار دار که تارها بدان بسته است و از گردش دادن آن ساز به آهنگ می آید (شع) سنائی - حربهٔ بهرام را بشکسته لطفش قبضه گاه * بربط ناهید را بگسسته قهرش گردنا - ایضاً ابو الفرج رونی - شاخ امرود کوهی و امرود * دسته و گردنای تنبور است - مادهٔ لفظ گردیدن است

چه در تمام معانی مذکوره گردیدن هست. باکسر اول. (۱) "دیپراسون چیزی که خرا سانیان گردوا گویند. اخسیکتی گوید زشرق تا بمغرب میدواند دست ابداعش + هزاران گوی از زر گرذنای زمردین چوگان" رشیدی (رشع) (۲) فرفره چوبی که بعینی شکل و یک سرش باریک است یا بران میخی است و اطفال به آن ریسمان پیچیده بر زمین اندازند تا دور خود مدتی بگردد (رنش و شع) خاقانی. باکامنرها تو نهادی بامر خویش + در گرذنای چرخ سکون و بقای خاک. ایضا السامی فی الاسامی در معنی دوّامه (بضم دال و تشدید واو) و مهذب الاسماء معنی دوامه را گرذناک نوشته. فرهنگ ابراهیمی گرذنا را بمعنی گل سرخ و چوبی که برای راه رفتن آموختن به اطفال دهند نوشته اما سند نداده.

گرذنک فا. (گ ـ ر ذ ـ ن گ. گ ـ ر ذ ـ ن گ ـ ل) اسم "دیوث و احمق باشد"

گرذنگل جهانگیری (شع).

گردو فا. (گ ع ر د و) اسم. میوه ایست که پوست کلفتی دارد مثل بادام شکلش گرد و مغزش خورده میشود (عا) امثال (۱) "هر گردی گردو نیست" (۲) "نه سرش را بشکن و نه گردو در دامنش بریز" (۳) "در خانهٔ قاضی گردو بسیار است اما بشمار است"

گردون فا. (گ ـ ر د و ن) اسم. (۱) آسمان (عا) (۲) عراده و هر آلت حمل که دارای چرخ باشد (عا) معنی دوم مجاز از اول است و مادهٔ لفظ گردیدن است چو آسمان باعتقاد قدیم دور خود میگردیده و چرخ عراده هم دور خود میگردد. گردونه. همان گردون است (عا)

گرده فا. (گ ـ ر د) اسم. (۱) گرد و غبار (عا) (۲) نقاشی و نوشتهٔ سوزن زده که گرد زغال و غیر آن را در پارچهٔ نازکی ریخته بر آن زنند تا نشان نقش و خط در زیر بر دیوار و غیر آن بیفتد (عا) (۳) نقشی یا خطی که از گردهٔ معنی دوم بر جائی افتد (عا) (۴) هر نقش ابتدائی چیزی که بعد در آن کار کرده تمام کنند (عا) معنی چهارم مجاز از سوم و دوم و سوم مجاز از اول است. باکسر اول (گ ع ر د ع) در ذیل گرد (باکسر اول) به بینید. باضم اول. (گ ـ ر د ع) (۱) یکی از دو غدهٔ بزرگ اندرون دو پهلوی جاندار که کارشان تولید شاش است (رنش و شع) در سنسکریت هم گرده (गुर्दा) بوده و در آن واکه (वृक्क) لفظ دیگر آن ست که در اوستا ورکه (वृक्क) است و در زبان ولایتی مازندران وکه شده و معنی لفظ در سنسکریت و اوستا گرد (مدور) است که مناسب باشکل قلوه است. در تکلم ما بجای لفظ فارسی (گرده) قلوه گوئیم که مبدل کلوه (کلیه) عربی است. در پهلوی هم گرده (گرده) بوده و لفظ گردهٔ فارسی با کلیه عربی از یک ریشه ست (صفحه ... و ... دیباچهٔ جلد دوم را به بینید. (۲) میان دو شانه (عا) در این معنی فارسی نیست شاید ترکی باشد.

(ی) ماضی (مع) مضارع (مل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (امر) امر

گردیدن فا (گ - ر - د ی - د - ن)، مص - (۱) بدور خود گشتن مثل گردیدن آسمان و گردیدن آسیا (عا)، (۲) گردش کردن و راه رفتن (عا) مثال شعری از صائب - سالها دور زمین چون آسمان گردیده ام ✤ تا چنین روشن دل و شیوا زبان گردیده ام (۳) جستجو کردن که بیشتر گشتن گفته می شود (عا) مثال - تمام کتاب را گردیدم تا مطلبی که گفتید پیدا کردم - (عا)، شدن (عا)، مثال - مقصود شما هرچه بود حاصل گردید - (۵) تغییر کردن مثل گردیدن رنگ و طعم چیزی (عا)، در پهلوی وردیدن (...) در اوستا ورت (...)، و در سنسکرت ورت (...) بوده - گردید (می)، گردیده (ل)، گردش (اص)، در پهلوی وردشن (...) بوده در باقی مشتقات با مصدر گشتن یکی است - **برگردیدن** - مراجعت کردن و ترک کردن مثل برگردیدن از سفر و برگردیدن از کسی یا کاری (عا)، در اوستا ور (...) به این معنی است که واو تبدیل به گاف شده - "هرکه برگردد خر گردد" مثل است **دور سر گردیدن** - قربان رفتن و فدا شدن چه به اعتقاد عوام هرکس دور سر کسی بگردد بلای او را بجان خود میگیرد (عا) **سال گردش** - وارد شدن سال نو - **شاه گردش** - مردن شاهی و شاه شدن دیگری (عا)

گروس فا (گ - ر - و - س)، عم - نام بلوکی است در کردستان ایران (ج)

گر و گر فا (گ - ر - و - گ - ر)، سم - بسیار و متعدد از چیزی (تک)، مثال - امسال برف گر و گر از آسمان می بارد - گور را گور را به بینید

گرز فا (گ - ر - ز)، سم - چوب یا فلز دراز که یک سرش کلفت تر و بشکل گوی است و در قدیم از اسلحه جنگ بوده (عا) "گرز بخور ند پهلوان" مثل است در پهلوی وزر (...) در اوستا وزره (...) و در سنسکرت وجر (...) بوده که واو در فارسی تبدیل به گاف شده و راء و زاء جای خود را عوض کردند - **گرز خشخاش** - قبه خشخاش با ساقه اش که بشکل گرز است (عا) **گرز یا گرزه** **گاو پیکر یا گاو چهر یا گاو سار یا گاو سر یا گاو میش** - نام گرز فریدون است که بشکل سر گاو ساخته شده بود بیادگار گاوی که او را شیر داده بود (شع) فردوسی - به پیری بغرید چون پیل مست ✤ یکی گرزه گاو پیکر بدست - ایضاً - بهر یک زبانو دو پنجاه میش ✤ سرافراز با گرزه گاو میش - ایضاً - سیف اسفرنگی - شود شیران میدان را ز گرز گاو چهر او ✤ سواد چشم در کله چو سرمه در دل یادن -

گرزش فا (گ - ر - ز - ش)، سم - "تظلم باشد - خسروانی گفت - بده دادمن زان لبانت وگرنه ✤ سوی خواجه خواهم شد از تو بگرزش" لغت الفرس اسدی - در سنسکرت گرج (...) بمعنی غریدن و فریاد کردن است که صفت دادخواه است و شین آخر گرزش علامت اسم مصدر است -

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

گرزم
فا (گ ﮋ ر ﮯ ز م) عم ـ در شاهنامه نام یکی از خویشان گشتاسپ است (شع). فردوسی ـ بهر جا که بودی برزم و به بزم + پر از درد و نفرین بدی بر گرزم

گرزمان
فا (گ ﮯ ر ﮯ ز م ﮯ ن) اسم ٭ پارسیان (زردشتیان) گویند عرش است و شعرا گویند آسمان است ـ دقیقی گفت ـ مه و خورشید با برجیس و بهرام + زحل با تیر و زهره برگرزمان ـ همه حکمی بفرمان تو رانند + که ایزد مر تورا داد است فرمان ٭ لغت الفرس ـ (شع)، در اوستا گرونمانه (د ع سـلـ ﮋ 6 ﺳ ـ 3 ﮯ) و گرودمانه (د ع سـلـ ﻭ ﻉ 6 ﺳ ﮋ ﮯ) بوده ـ و معنیش خانهٔ سرود است.

گرزن
فا (گ ﮯ ر ز ﮯ ن) اسم (۱) نیم تاجی باشد از دیبای بافته و جواهر در و نشاخته و گویند تاجی بزرگ بودی که به سلسله از ایوان در آویختندی ملکان تخت و اشتندی یوسف عروضی گفت ـ او میر نیکوان جهان است و نیکوی + تاج است سال و ماه مرا و را و گرزن است ٭ لغت الفرس (نش و شع) ـ ایضاً اسدی (مولف لغت الفرس)، یکی گرزن از گوهر آمیخته + ز بالای تخت اندر آویخته ـ ایضاً منوچهری ـ شبی گیسو فرو هشته بدامن + پلاسین معجر و قیرینش گرزن ـ ایضاً سوزنی ـ شاهی است او بملکت و مردی و مردمی + کز فضل هست تختش و از جود گرزنش (۲) آلت برنده ایست از کفش دوزان (عا)، ریشهٔ این معنی در سنسکریت درچهن ([illegible]) بمعنی برنده بوده شاید معنی اول بملاحظهٔ شکل نیم تاج مجاز از این است.

گرزه
فا (گ ﮯ ر ز ﮯ ٤) اسم ـ ماری است که زهرش کشنده است و نام دیگرش کفچه مار چون میتواند گردن خود را پهن کرده بشکل کفچه سازد (نش و شع) امیر خسرو ـ نزلی صهبا است این کاسه که دارد آسمان + نزلی حلوا است این کفچه که دارد گرزه مار ـ ایضاً ناصر خسرو ـ بدی مار گرزه است از او دور باش + که بد بدتر از مار گرزه گزد ـ ایضاً سنائی ـ هست چون مار گرزه دولت دهر + نرم و رنگین و اندرون پر زهر ـ در سنسکریت گرجه د (गरद) بمعنی زهر دهنده است.

گرس
فا (گ ﮋ ر س) اسم ـ مخفف گرسنه است (شع) بسحاق اطعمه ـ گرس از دلم ببرد غم زلف و خال دوست + جان با خیال رشته فتاد از خیال دوست.

گرست
فا (گ ﮯ ر س ﮯ ت) اسم ٭ مست طافح و مدهوش را گویند مولوی معنوی فرماید ـ باز رسید مست ما داد قدح بدست ما + گر دهی بدست تو سا دو خوشی دگرستی ٭ جهانگیر (شع)، در سنسکریت گهرشیته (घर्षित) بمعنی کوبیده و کشیده شده ریشه است.

گرستن
فا (گ ٤ ر ٤ س ت ﮯ ن) مص ـ مخفف گریستن است ـ (شع)، مشتقات هم استعمال شود

(ﮯ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ﮋ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره

گرسنہ فا۔(گ ۃ س ۃ س ن ۴) سم۔کسیکہ محتاج بہ غذا است (عا) در ضرورت شعری با سکون را و فتح سین استعمال میشود۔گرس و گسنہ مخفف است و گشنہ مبدل مخفف۔ در پہلوی گرسہ (۲) بودہ در سنسکریت گرس (گرس) و در اوستا گر (ع ۔ل بمعنی بلعیدن است۔ امثال (۱) ''ملحد گرسنہ و خانۂ خالی و طعام + عقل باور نکند کز رمضان اندیشد'' (۲) ''آدم گرسنہ خواب نان می بیند'' (۳) ''گرسنہ شکم بر نمد دوخت چشم + کہ ہمسایہ گوشت بود است پشم'' (۴) ''آدم گرسنہ ایمان درستی ندارد'' (۵) ''گرسنگی نخوردی کہ عاشقی از یادت برود'' (عو) ''من گرسنہ در برابر سفرۂ نان + ہمچون عزبم بر در حمام زنان''

گرسوم گرسم فا۔(گ ۃ س ۃ وم) سم۔نام قلعی است از زرگرہا (عا) و گرسم ہم ہمان است۔

گرسیوز فا۔(گ ۔ س س ی و ۔ ز) عم۔کرسیوز را بہ بینید۔

گرشاسپ فا۔(گ ۔ ر ش ۔ س پ) عم۔کرشاسپ (با کاف تازی) را بہ بینید۔

گرشال فا۔(گ ۃ ر ش ۔ ل) سم۔مخفف گرگ شغال نام جانوری کہ از گرگ و شغال ہر دو پیدا شود۔(شع)

گرفتن فا۔(گ ۴ ر ۴ ف ت ۔ ن) مص۔(۱) تاریک شدن و مسدود شدن و نمگین شدن و مسدود کردن مثل گرفتن آفتاب (کسوف) و گرفتن ماہ (خسوف) و گرفتن گوش (کر شدن) و گرفتن آواز و گرفتن سوراخ دیوار (عا) در این معنی لازم است و مجاز از دوم (۲) بہ تصرف در آوردن چیزی مثل گرفتن چیزی بدست و گرفتن شاہی شہری را (عا) در این معنی متعدی است۔گرفت (می) میگیرد (مع) گیرندہ (فل) گرفتہ (مل) بگیر (مر) گرفت و گیر (اص) گیر صفت مشبہہ بمعنی اسم فاعل است۔گرفتار صفت مشبہہ بمعنی مفعول است یعنی گرفتہ شدہ و مبتلی (عا) ''نہ گرفتار بود ہر کہ فغانی دارد + نالۂ مرغ گرفتار نشانی دارد'' مثل است۔و چون در بسیاری از کارہا گرفتن ہست آنہا را مجازاً بالفظ گرفتن ادا می کنند این است آن معانی (۱) بیرون آوردن و کشیدن مثل گلاب از گل گرفتن و روغن از بادام گرفتن (عا) (۲) شروع کردن مثل ستایش گرفتن و نفرین گرفتن (نث و شع) فردوسی۔گرفتند نفرین بہ بہرام بر + بر آن جام و ارندۂ جام بر۔ ایضاً نظامی۔گرفتند بر شہریار آفرین + کہ یار تو بادا سپہر برین۔ ستایندگان جملہ در بارگاہ + ستایش گرفتند بر بزم شاہ۔ در تکلم این طور استعمال می شود فلان را بباد نفرین گرفت۔(۳) ریشہ دواندن مثل گرفتن نہال (عا) (۴) رسیدن آب بچیزی و آمدن باران مثل آب گرفتن زمین و گرفتن باران (عا) (۵) پرسیدن مثل خبر گرفتن (عا) (۶) اثر یافتن مثل گرفتن

(۲) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

مجلس و گرفتن خون ناحق و گرفتن نمک (عا) (۷) قطع کردن مثل ناخن گرفتن (عا) مثال شعری از صائب - خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا + کیست این شمع پریشان شده را سر گیرد - (۸) گزیدن مثل گرفتن سگ (عا) (۹) آموختن مثل درس گرفتن و مشق گرفتن (۱۰) فرض کردن (عا) مثال شعری از صائب - من گرفتم که قمار از همه عالم بردی + دست آخر همه را باخته می باید رفت ایضاً - من گرفتم بر نیارد موج شمشیر از نیام + از هوای خود خطر دارد حباب زندگی - بیشتر در فعل متکلم (گرفتم و گرفتیم) استعمال میشود - (۱۱) داشتن مثل روزه گرفتن و عزا گرفتن (عا) (۱۲) کردن مثل وضو گرفتن و خو گرفتن (۱۳) گشودن و دیدن مثل فال گرفتن (عا) (۱۴) اندودن و پوشاندن (نث و شع) صائب - بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را + گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را - (۱۵) مواخذه و اعتراض کردن (عا) مثال شعری از حافظ - حافظا ر خصم خطا گفت نگیریم بر او + ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم - لفظ گرفتن در پهلوی هم گرفتن ( ) در اوستا گرو ( ) و گرب ( ) و در سنسکرت گر ( ) و گره ( ) بوده -

گرفت - (۱) فعل ماضی از مصدر گرفتن است (عا) (۲) اسم مصدر گرفتن است (عا) (۳) طعنه و سرزنش (شع) مولوی معنوی - از گرفت من ز جان اسپر کنید + گرچه اکنون هم گرفتار منید -

گرفته - (۱) اسم مفعول از مصدر گرفتن است (عا) (۲) فعل ماضی از مصدر گرفتن است (عا) (۳) طعنه و سرزنش (شع) سنائی - هست فلک را بالطبع خاصه با اهل هنر + رسم گرفته زدن خوی دغا باختن - ایضاً نظامی - ز هم مکش سوی پیکار خویش + گرفته مزن بر گرفتار خویش -

گرگان فا - (گ ـ ر ـ گ ـ ا ـ ن) عم - نام قصبه ایست در مغرب ولایت قم ایران نزدیک تفرش (ج)

گرگ فا - (گ ـ ر ـ گ) اسم - حیوانی است درندهٔ وحشی از سگ بزرگتر (عا) لفظ گرگ استعاره میاید برای شخص مکار آزار دهنده و سخت جان و گرسنه (عا) در پهلوی گرگ ( ) در اوستا وهرکه ( ) و در سنسکرت ورکه ( ) بوده واو اوستا و سنسکرت در پهلوی و فارسی تبدیل به گاف شده - امثال - (۱) "گرگ اجل یکایک از این گله می برد + وین گله را نگر که چه آسوده می چرد" (۲) "گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده" (۳) "گرگ که بگله افتاد وای به یکه دار" (۴) "یکی بچه گرگ می پرورید + چو پرورده شد خواجهٔ خود درید" (۵) "آن یکی خر داشت پالانش نبود + یافت پالان گرگ خر را در ربود" (۶) "توبهٔ گرگ مرگ است" (۷) "میراث گرگ

بکنار میرسد" (۸) "رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ + گرد گله توتیای چشم گرگ" (۹) "شنیدم گوسفندی را بزرگی + رهانید از دهان و دست گرگی - شبانگه کارد بر حلقش بمالید + روان گوسفند از وی بنالید - که از چنگال گرگم در ربودی + چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی" (۱۰) "کسیکه از گرگ بترسد گله نگاه نمی دارد" (۱۱) "نباید از گرگ پوستین دوزی" **گرگ آشتی** - بنفاق و ناپایدار (شع) شفائی - گرگ آشتی است لطف عتاب آشنای دوست + این هم عنایتی است که یک رد نمیکند - **گرگ باران دیده** - شخص آزموده - در مقام تحقیر استعمال میشود (عا)، گویند گرگ از باران می ترسد و در باران از سوراخ خود بیرون نمی آید اما همینکه در صحرا باشد و باران بخورد دیگر ترسش میریزد - **گرگ بند** - از ترس از جای خود نجنبیدن - چون گرگ که می ترسد از سوراخ خود بیرون نمی آید (شع) نظامی - از این گربه گون خاک تا چند چند + به شیری توان کردنش گرگ بند - **گرگ مست** - مانند گرگ مست شده آزار دادن (شع) خاقانی - یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ دمیکند + یوسف گرگ مست من دعوی روز پیکری - **گرگ و میش با هم آب خوردن** - امنیت کامل بودن که ظالم نتواند به مظلوم دست اندازی کند (عا) **گرگینه** - پوستین ساخته از پوست گرگ (شع) نظامی - زباران کجا ترسد آن گرگ پیر + که گرگینه پوشد بجای حریر - با فتح اول (گ سـ رگ) مخفف گرگین است بمعنی دارای مرض گر (شع) شعر - مردار و بد نهاد و دغل طور ناشناس + چون مادیان پیر همه گرگ و بی تمیز -

گرگاس فا - (گ ذ س گ سـ س) سم - غله ایست خودرو که درمیان گندم روید و تلخ است (عا)

گرگان فا - (گ ذ س گ سـ ن) عم - نام قدیم شهر و ولایتی از ایران که استرآباد نامیده می شد و اکنون دولت ایران همان نام قدیم را تجدید کرد (ج) جرجان معرب گرگان است - در پهلوی گرگان ([illegible]) در اوستا وهرکانه ([illegible]) بوده بمعنی منسوب بگرگ -

گرگانج فا - (گ ذ س گ سـ ن ج) عم - نام دیگر شهر خوارزم است و مبدل آن اورگنج (ج) جرجانیه معرب است -

گرگاو فا - (گ ذ س گ سـ و) سم - نوعی از کفش که شاطران و پیاده روان می پوشیدند (شع) شیخ آذری - بجستجوی تو گردون چو عزم راه کند + زخام ثور کند پای ماه را گرگاو - ایضا جامی - کهنه گرگاو در برابر داشت + گرد دریا و گرگ در برداشت

گرگج فا - (گ سـ س گ سـ ج) سم - سرکوبی باشد که از سنگ و چوب و گل بجهت گرفتن

قلعه بسازند"۔ جهانگیری (شع)،

گرگر فا۔ (گ مـ ر گ مـ ر) سم۔ (۱) تخت پادشاهان (شع)، خاقانی۔ از پی تعظیم سکه اش
را زر و هنای هند+ شاه چین را چینیان دیهیم و گرگر ساختند۔ ایضاً قطران۔
پناه گرزن و گرگر ستون خیمه و لشکر+ چراغ دوده و کشور ابومنصور هسودان۔ (۲)" ولایتی از آذربایجان
بوده به اران قریب به بلخان از ابنیهٔ انوشیروان عادل اکنون با آبادی قدیم نیست و طایفه از
حکام و سلاطین داشته که در زمان خلفا حکمران این صفحات و کردستان بوده اند و بعضی به آذر
بایگان و ارانات و ارمینیه تسلط داشته و از جمله آنها ابونصر مملان (بکسر دو میم) پسرش هسودان و ابوالهیجا
منوچهر و ابومظفر فضلون و ابوخلیل جعفر و ابوالسوار شادر بن فضل پسر فضلون بوده و نسب این طایفه به پارسیان
منتهی میگردیده و لی در دیلمستان گیلان میزیسته اند و ابودلف پسر مجدالدوله دیلمی نیز ممدوح قطران
است و بعد از خرابی تبریز در چهارصد و سی و سه بحکم القائم با لله عباسی مملان گرگری تعمیر تبریز نموده
در تواریخ حالات این طایفه معروف نبود اطنابی رفت۔ قطران تبریزی گفته۔ چراغ گرگریان شهریار
ابومنصور+ که هست شاه نشان شاه شهریار پناه۔ هم او گفته۔ نحس گردون با بداندیش تو زان پیوسته
شد+ تا شدی پیوسته تو با شهریار گرگری" نامی (ج)، باضم هر دو کاف"۔ سخنی را گویند که کسی از روی خشم
در زیر لب گوید و آن را دندنه نیز خوانند"۔ جهانگیری (شع)، مبدل آن غرغر است که در تکلم هم هست
غرغر را به بینید۔ لفظ اسم صوت است۔ باکسر هر دو کاف۔ باقلا و معرب آن جرجر است۔ (ط)

گرگرو فا۔ (گ ۶ ر گ ۶ ر و) سم۔ سبزیی است خود رو مانند هیچ که برگهای کوچک
مدوری دارد و خام خورده می شود (آتک اصفهان)

گرگن فا۔ (گ ۵ ر گ ۵ ن) سم۔" دو معنی دارد اول ضابط ولایت را گویند دویم نام
پهلوانی بوده که افراسیاب بمدد پیران فرستاده"۔ جهانگیری (شع) در سنسکریت
گورگن ([illegible]) بمعنی دارندهٔ صفت خوب است۔ با فتح اول و کسر سوم مخفف گرگین بمعنی
دارای مرض گر است (شع)

گرگوی فا۔ (گ مـ ر گ مـ ی) عم۔ در شاهنامه نام پهلوان تورانی است (شع)

گرگین فا۔ (گ ۵ ر گ ی ن) عم۔ نام پهلوانی ایرانی پسر میلاد و قوسی گوید سلاطین لار از
اولاد گرگین میلاد اند و نسب نامه اینها تا گرگین پیش مؤلف هست۔ مؤلف گوید
دولت اینها منتقل بسلاطین صفویه شد بعد از آن چندگاه بسبب تغلب افاغنه با فاغنه قندهار

تعلق داشت باز به سلسله صفویه تعلق گرفته بود در این دلا گوینه طهماسب قلی خان که از اتراک افشار است تمام عراق و خراسان را بتصرف در آورده خدای کریم حق را بمرکز خود قرار دهد" سراج (نث د شع) ، سراج اللغات وقتی نوشته می شد که هنوز نادر شاه طهماسب قلی خان بود - بافتح اول - جانداری که مرض گردار (ط)

گرم فا (گ ــ ر م) سم - کیفیتی که شدید آن سوزنده است گرمی است و چیز دارای آن گرم مقابل سرد (عا) ، در پهلوی گرم (ولیم) در اوستا گرمه (مع ــ ۵۹۶ ــ) و در سنسکرت گهرم (घर्म) و گریشم ([illegible]) بوده در زبان ولایتی مازندران عین تلفظ سنسکرت یعنی باز بر اوستائی دهارنیم تلفظ (گهرم) موجود است - گرما - گرمی (عا) با لفظ خوردن استعمال و در شعر با لفظ زدن هم - گرمابان و گرماوان مخفف گرمابه بان (شع) ، سیفی - ع - بجمت رسن و دلو و چاه گرمابان - گرمابه - خانهٔ گرمی که در آن تن شویند که در تکلم حمام است (نث د شع) در پهلوی گرماده (ولیم ه) بوده و با کاف آخر فاعلیت (و) نوشته می شد که ها مبدل آن است و معنی لفظ دارندهٔ آب گرم است" گرمافزای - نام ماه سوم است از سال ملکی" جهانگیری (نث د شع) گرم بودن - با محبت و خوش آمیزش با مردم بودن (عا) گرم بودن بازار و مجلس وغیره آنها - در ست جریان داشتن بازار وغیره (عا) گرم جوشیدن با محبت با مردم آمیزش کردن (عا) گرمخانه - اطاق و حجرهٔ گرمی که در آن چیزها برای حفظ از فصل سرما نگاه میدارند (عا) گرم رفتار و گرم رو - تند رفتار و بسیار راه رونده بی خستگی و رونده با شوق (عا) گرم سوت - نوعی از جامها و این هندی است و اصلش گرب سوت - گرب بمعنی میان وسوت بمعنی ریسمان یعنی جامهٔ ابریشمی که پود آن ریسمان بوده - ظاهرا فارسیان بجهت قرب مخرج با را بمیم بدل کرده اند یا غلط ایشان است محض تاثیر سخن تند از تماش لفظ بی مضمون نمی گردد ، که گرمی از لباس گرم سوت افزون نمی گردد - ولد - همچو مهر از دل گرم است تن آسائی ما گرم سوت است به تن جامهٔ عریانی ما" بهار عجم (شع) گرم سیر - جائی که تابستانش بسیار گرم باشد و زمستانش بالنسبه گرم مقابل سرد سیر و سرحد (عا) گرم شدن - خوب مشغول کار شدن و بغضب آمدن (عا) گرمک - (۱) قسمی از خربزه که اول به بازار بیاید و جنس پست آن است (عا) (۲) باقلای آب پز (تنگ فارس) ، مثال شعری از ابو اسحاق اطعمه - آل برک در کرم گرمک فرش این درند + این سخن نرمک نمی گویم که هست این شهره - ایضا سنائی - ع - چند از این باقلی تو گرمک خواه - گرم

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

کردن - (۱) در چیزی با آتش یا غیر آن گرمی تولید کردن (عا) (۲) کسی را برای کردن کاری راضی کردن و کسی را در کاری خوشحال کردن (عا) **گرم گاه** - وقت گرم روز (انث و شع) **گرم نفس** - کسیکه کلامش جذاب است (عا) مثال شعری از صائب - در هر جگری شوری از این گرم نفس هست + چون صبح مراحق نفس بر همه کس هست - **گرم گرم** - زود زود (عا) **گرم و سرد زمانه چشیدن** - آزموده و دانا شدن (عا) **خون گرم** - کسیکه با مردم زیاد جوشش میکند (عا) **جای خود را گرم کردن** - در کار خود مستقل شدن و گرم کار شدن (عا) - باضم اول (گ ۵ ر م) - (۱) "اندوه و گرفتگی دل و بکاف تازی نیز گفته اند واضح همین است - فردوسی گوید - ز چنگال شیران همه دشت عزم + دریده بر و دل پر از داغ گرم - و در نسخه میرزا بمعنی زخم آمده و بعضی بمعنی کمان رستم و گرفتن اندک چیز از جمله بسیار آورده اند" رشیدی (شع) جهانگیری گوید "غم و اندوه سخت باشد - حکیم ناصر خسرو گفته - زانچه داری نصیب نیست تو را + جز شب و روز رنج و گرم و گداز - حکیم اسدی فرماید - کرا بیش بخشد بزرگی و ناز + فزون تر دهد رنج و گرم و گداز" در اشعار مذکور گرم (بافتح اول) مجازاً بمعنی غم هم درست است و اختلاف حرکت قافیه در شعر فردوسی هم درست است چه در اساتذهٔ قدیم شعر اختلاف حرکت در قافیه رایج بوده در شاه نامه هم مثال بسیار است - لغت الفرس گوید "گرم اندوه بود رودکی گفت - گر ورم داری گزند آید بدین + بفکن او را گرم در ریشی گزین" در شعر مذکور گرم (بافتح اول) بمعنی زرد بهتر معنی میدهد - (۲) به اصطلاح قصابان گوشت کم استخوان بالای گردن گوسفند (عا) در سنسکریت گلسم ([illegible]) بمعنی سپرز است -

گرمپ فا - (گ ۵ ر ۵ م پ) سم - صدای توپ و آواز افتادن چیز بزرگ از بالا (تک) لفظ اسم صوت است

گرمیخ فا - (گ ۵ ر م ی خ) سم - "میخ بزرگ باشد چوبی یا آهنی که بر دو سوی طویله در زمین فرو برند و اسپان را بدان بندند" جهانگیری - اگر استعمال ثابت باشد مبدل گل میخ است -

گرو فا - (گ ۶ ر ۵ و) سم - (۱) مالی که قرض گیرنده نزد قرض دهنده میگذارد که بجای ادای قرض مسترد شود که لفظ عربیش رهن و مرهون است (عا) با لفظ نهادن و دادن و گرفتن بستن استعمال دارد در شعر با لفظ کردن نیز - **گرو کشیدن** - (الف) بتصرف خود آوردن طلب کار مال مدیون را بزور تا بعد از ادای قرض رد کند (عا) مثال اسب فلان را دیروز گرو کشیدم تا پول

(۵) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۶) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره

بدهد و اسب خود را ببرد (ب)، مجازاً آگاه داشتن حق یا مال کسی را تا صاحب حق و مال به گفته او عمل کند (عا)، مثال - حقوق نوکرم را گرو کشیدم مبادا در وسط سفر مرا ول بکند. (۲)، شرط بستن دو نفر یا جمعی بر مالی در انجام کاری که هر کس آن کار را انجام دهد مال از آن او باشد (عا)، با لفظ بستن و بردن و باختن استعمال میشود - درین معنی مجازاً در هر سبقت و پیشی بر دیگران هم استعمال میشود "گر زاقت نه کشد جان بوصالت بدهم + تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید" مثل است - در پهلوی گروبان (و ذ ل ـ ا) و در اوستا گرون (یع ع ذ ع د ر سـ) بوده

گروانکه (گ ۶ سـ و سـ ن ک)، اسم - وزنی که معادل پنج سیر هر سیر شانزده مثقال است (عا) این لفظ روسی است -

گروزه (گ ـ سـ ذ ن ۶)، اسم - بمعنی جمع و گروه مردم باشد "جهانگیری (شع) اگر استعمال درست باشد از ریشه گروه است -

گروغ فا - (گ ذ سـ ع غ) اسم - "دروغ باشد حکیم فردوسی فرماید - یکی دیگری زن برین هم نشان + گروغ از گناه است بر سرکشان" جهانگیری (شع) اگر در شعر تصحیف خوانی نشده باشد تبدیل دال به گاف جایز است -

گروک فا - (گ ذ سـ ع ک) اسم - ریسمان بهم گرد پیچیده (آنک فارس)، در سنسکرت گروگ (गुरुक) بمعنی سنگین و یکجا گرد آمده است

گروکان فا - (گ ۶ سـ ـ و گ ـ ن)، اسم - گرد بمعنی اول (به بینید) (نث و شع) امیر خسرو - شه گم گشته هوش تا نه جان + بچندین حسرتش جائی گروگان - ایضاً سلیم - به پیش پیر مغان آنقدر گروگان است + که نام نیست در آن خاتم سلیمان را - با اول و ثانی مضموم - آلت تناسل بود وان را لند نیز گویند حکیم سنائی گفته - جز غری را نهلی هر گروگان تو هی + گرچه چون گادن سگ گادن او برشود حکیم سوزنی را است - ای پسر چون بمیان پای تو ذکر ستم + جز بیک چشم گروکان نتو بر نگرستم " جهانگیری (شع)، ممکن است که همان گروگان بکسر اول مجازاً در آلت تناسل استعمال می شده

گرودگر فا - (گ ذ سـ ع گ ـ سـ) اسم - "اسمی است از اسماء باری تعالی جل شانه و معنی آن مرادبخش باشد - حکیم ناصر خسرو فرماید - فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی + فردات چه فریاد رسد پیش گرودگر - حکیم خاقانی در مدح مقتفی خلیفه گفته - ختم کمال گوهر عباس مقتفی + کاعز از یافت گوهر آدم ز جوهرش - از مصطفی خلیفه چون آدم صفی + از خود خلیفه کرده خدای گرودگرش "

(۱) داد اعرابی (۲) یار اعرابی

جهانگیری (شع) کرگر (با کاف اول تازی و دوم فارسی) به این معنی گذشت و بعید است که این لفظ غیر از آن باشد جهانگیری آن را با دو گاف فارسی ضبط کرده و صانع الصنائع معنی کرده و این را مراد بخش معنی کرده پس باید لفظ گرد بمعنی مراد باشد و حال آنکه در فارسی چنین لفظی نیست در سنسکرت گرو ([illegible]) بمعنی سنگین و بزرگ و استاد و مرشد هست اما از ریشه آن در فارسی لفظی بدست نیامده۔ سراج احتمال میدهد با کاف اول تازی و دوم فارسی و همان کرگر است که واو زاید به جزء اول (کر) ملحق شده مثل پسرو دختر ولیکن این احتمال بعید است چه واو زاید به آخر لفظ ملحق میشود نه درمیان آن۔

گروه گروهان فا (گ ۃ س ۃ ہ) اسم۔ (۱) انبوه و جمع جاندار (عا) (۲) طبقهٔ از مردم که افرادش در یک خصوصیت شریکند مثل گروه تجار و گروه پیشه ور و غیر آنها (عا) چون گروه اسم جمع است در ضمیر راجع به آن مفرد و جمع هر دو جائز است در پهلوی هم گروه ([illegible]) بوده "متاع کفر و دین بی مشتری نیست + گروهی این گروهی آن پسندند" مثل است۔ گره مخفف گروه است گروهان (۱) جمع گروه (نث و شع) (۲) دستهٔ علف درو شده (تک خراسان) (۳) دسته ای از نظامی از صد و چهل تا صد و هفتاد (عا) این معنی جدید است۔ در نظام ایران لشکر مرکب است از دو تا سه تیپ و فرماندهش امیر لشکر و تیپ مرکب است از دو تا سه فوج و فرماندهش سرتیپ و فوج مرکب است از سه گردان و فرماندهش سرهنگ و گردان مرکب است از سه گروهان و فرماندهش یاور و گروهان مرکب از سه رصد و فرمانده سلطان و رصد مرکب است از سه جوقه و فرمانده نایب۔

گروهه فا (گ ۃ س ۃ ہ ۃ) اسم۔ (۱) گروه (عا) (۲) گلوله از هر چیز مثل گلوله توپ و تفنگ و گلوله خمیر برای نان پختن و گلولهٔ کمان گروهه و حلوائی که بشکل گلوله می ساختند۔ و نام دیگرش کعب الغزال بوده و گلولهٔ ریسمان که وقت رشتن بدور دوک گلوله می شود که عربیش نفیله است۔ مثال معنی گلوله ریسمان از سوزنی۔ به بخارا اخریدند سوی شهرت بر + که نبفروختی آنجای گروهه مادر۔ و مثال گلولهٔ کمان گروهه از شرف شفروه۔ ترکان تو چون وشاق مشرق + شمشیر زن و فلک سوارند۔ صد مهره بیک کمان گروهه + در دامن آسمان شمارند۔ مثال چونه خمیر از شرف شفروه۔ چون تو ترتیب نان و خوان سازی + مه گروهه سپهر لاوک باد۔ گرهه مخفف آن است۔

گرویدن فا۔ (گ ۃ س ۃ و ی ۃ د ۃ ن) مص۔ ایمان آوردن و فرمان بردار شدن و مانوس شدن (عا) در پهلوی گرویدن ([illegible]) در اوستا ور ([illegible]) و در

سنسکریت هم ورر (वर) بوده - گردید (می) میگردد (مع) گردنده (فل) گردیده (مل) گردیده شو (مر) گردیدگی (اص)

گره فا - (گ ٤ ر ٤ ه) اسم - حلقه ایکه در ریسمان احداث شده و بکشیدن ریسمان اطراف حلقه بهم پیچیده و محکم شده باشد که عربیش عقده است و مجازاً هرچه شبیه به آن است مثل گره چوب و گره گوشت و غیر آنها (عا) با لفظ زدن (گره زدن) و کردن استعمال میشود - در پهلوی گره (گلد) و در سنسکریت گرنتهی (ग्रन्थि) بوده - امثال - (۱) "گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد + که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت" (۲) "گرهی که با دست باز میشود نباید با دندان باز کرد" **گره بباد زدن** - کار بیهوده کردن (عا) **گره بر جبین یا پیشانی یا ابرو زدن** اخم کردن و روترش کردن (عا) **گره بر جیب** بُر (نث و شع) **گرهچه** - (۱) گره کوچک (نث و شع) نظامی من خود بگرهچه گیائی + قانع شده ام ز هر ابائی (۲) بستهٔ کوچک گره زده (شع) تاثیر - در این گرهچه چو گوهر مرا نهان کردند - **گره در کار افتادن** - مشکل شدن کار (عا) مثال شعری از سعدی گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم + همچنان چشم امید از کرمش میدارم - **گره شدن کار** - مشکل شدن کار (عا) **گره گشودن و باز کردن و وا کردن** - (۱) حل کردن مشکل (عا) (۲) باز کردن گره چیزی (عا) (۳) ابتدای بسخن (شع) نظامی نخستین گره کز سخن برگشاد + جهان آفرین ایدلش کرد یاد در دگر رو گره کز سخن باز کرد + خدا را بخوبی سرآغاز کرد - **گرهه** - (۱) گره کوچک (نث و شع) (۲) گره (عا) با فتح اول و های زاید (گ ہ ر ٤) اسم "سبو باشد و جرق معرب آن است" جهانگیری - این لفظ در تکلم امروز فارس هست - با ضم اول و دوم (گ ڈ ر ڈ ہ) مخفف گروه است (شع) -

گرهه فا - (گ ڈ ر ڈ ه ٤) اسم - مخفف گروهه است (شع) نظامی چنان زد بر و گرهه منجنیق + که شد کوه در آب دریا غریق - با سکون دوم مخفف مخفف است -

گری فا - (گ ہ ر ی) اسم - (۱) آلت پیمودن مثل گز و کیله و مقیاس پیمودن مثل جریب و تفیز (نث و شع) مثال معنی جریب از انوری - زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد + کاخهای چار پوشش باغهای چل گری - مثال معنی گز از سنائی - باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گور تو + گرچه خود را گور سازی در مسافت ده گری - مثال کیله از خاقانی - چرخ هست خوشه زر کو آتش مدار چشم + کان صاع کو دهد دو گری یک تفیز نیست ایضاً قطران - دهد او سیم بقنطار و یواقیت بگنج + دهد او زر بانبار و لآلی به گری - جهانگیری پیمانه ساعت یعنی پنگان را هم یکی از مصادیق گری قرار داده گوید

" و آن چنان بود که جامی از مس بسازند و در بن آن سوراخی بکنند بعنوانی که چون آنرا بر زبر آب بگذارند بعد از انقضای یک ساعت نجومی پر شود و در ته آب نشیند" برای مثال در ذیل گریال گوید" میر مغنی نظم نموده - دانی چرا است نالهٔ گریال هر گری + یعنی که این سرای مقام درنگ نیست حکیم محمد زمان خان حکیمی تخلص را است - گریال که نوحه می کند گا د گری + دانی غرضش چیست از این نوحه گری - یعنی که گری گری شود عمر تو کم + پیمانهٔ عمر کم شود تا نگری" اگرچه پنگان هم آلت پیمودن وقت است و میشود مصداق گری شود لیکن استعمالش در ایران مسلم نیست و اشعار شاهد از شعرای فارسی هند است یا ایرانیانی است که هند را دیده اند و تمدن هند را در اشعار خود آورده اند که تا کنون رسم است که بر درگاه بزرگان تختهٔ فلزی آویخته است و سر هر ساعت قراول با چوب عدد ساعت شبانه روزی را بر آن می نوازد و آن را گهڑیال با های مختفی در اردو هندی گویند - در قدیم که ساعت اختراع نشده بود با پنگان وقت معین می شد و بر گهڑیال می نواختند - پس گری و گریال هر دو معرب از دو لفظ مذکور هندی است با کسر اول (گ ٤ ر ی) (۱) گریه (شع) سنائی - جز از او کس ندیده از بشری + در طلب گاه و خنده گاه گری - (۲) فعل امر از مصدر گریستن است (نث و شع) انوری - گر بخندم و ان بهر عمری است گوید زهر خند + ور بگریم و ان بهر روزی است گوید چون گری - با کسر اول و دوم (گ ٤ ر ٤ ی) (۱) مبدل گره است (شع) منوچهری - چون باز گری من بگشایم تو به بندی + ور باز گری هیچ نه بندم بگشائی - (۲) "گردن باشد و از این سبب جامه را گریبان خوانند" جهانگیری لفظ گریبان را مرکب از گری بمعنی گردن و بان بمعنی محافظ فهمیده برای گری معنی گردن هم نوشته لیکن شاهد استعمال نیاورده ناصری گوید" در دیگ طعام نیز محاذی گردن گوسپند بریان را گری گاه گویند" اما ناصری نشان نداده که در کجای ایران جائی از دیگ را گری گاه گویند - و استدلال به لفظ گریبان درست نیست چه آن مرکب از گریب بمعنی گردن و بان بمعنی محافظ است که حرف با ر حذف شده (ذیل لفظ گریبان را به بینید)

گریال (گ ـ ر ی ـ ل) اسم " تخته باشد از هفت جوش که چون از زمان ساعتی بگذرد و گری که پنگان باشد در بن آب نشیند چوبی بر آن تخته بزنند تا صدا کند و بدانند که چند ساعت از شب یا روز گذشته" جهانگیری (شع) شاهد و تحقیق این لفظ را در ذیل گری (بمعنی اول) به بینید -

گریپ (گ ٤ ر ی پ) اسم - مرضیکه نامهای دیگرش زکام و شمشه و انفلونزا است (عا) این لفظ (grippe) فرانسوی است -

گریبان فا (گ ، ر ی ب ـ ن) سم ۔ آن حصۂ از لباس کہ اطراف گردن است و در تکلم (لفظ ترکی) یقہ و مبدل آن یخہ گفتہ میشود (نث وشع) در پہلوی گریوپان (ولیم رع سم ، بوده بمعنی نگہبان گردن چہ گریو بمعنی گردن است وپان بمعنی محافظ کہ در فارسی بان شده پس گریبان فارسی مخفف گریوبان است در اوستا گریوه (رع لد (د سـ) بمعنی گردن است و در سنسکریت گریوا (ग्रीवा) است بان فارسی وپان پہلوی در اوستا پا (رع سـ) و در سنسکریت ہم پا (पा) بوده ۔ در پہلوی گریو بمعنی گردن بوده کہ در فارسی نیامده" **گریبان کردی** بضم کاف تازی وسکون راء وکسر دال مہملتین قبل التحتانی ۔ نوعی از پوشش اہل ولایت (ایران) وبعضی گویند جامہ ایست کہ پیش از زمستان در فصل پائیز پوشند وچون زمستان شود کاتبی پوشند میرزا طاہر وحید ۔ سردی فصل خزان خطا و معلوم نیست ✤ خنکش اما خوش گریبان کردی ای پوشیده است" بہار عجم (شع) **گریبانی** "پیراہن را گویند وآن را کرتہ نیز خوانند حکیم ناصر خسرو فرماید ۔ امروز اسپی مطربان بخشی ✤ ثوب شطوی وشعر گرگانی ۔ وز دست چو سنگ تو کنی یابد ✤ موذن بکمل یکی گریبانی" جہانگیری (شع) بہار عجم گوید " گریبانی لباس مخصوص اہل ولایت (ایران) کہ دامن وآستین ندارد وبر روی قبا وچکن پوشند برای زیب ۔ اسمٰعیل ایما ۔ بنده را خلعت وہد صاحب برای بندگی ✤ چون گریبانی شود تو میشوی سرکش چرا ۔ ملا مفید بلخی ۔ کرده ام زیب لباس از طالع ناساز خویش ✤ بس بود بخت سیاه من گریبانی مرا"

گریختن فا (گ ‌ِ ر ی خ ت ـ ن) مص ۔ از چیزی بیزار شده دور دویدن (عا) در پہلوی گریختن (ولیم ل وسـ ۱۱۴) ودر گلتین (رل رو ۱۱۴) در اوستا وی ریچ (رع لے ۔ لدم) ودر سنسکریت ہم وی ریچ (विरिच्) بوده ۔ گریخت (می) میگریزد (مع) گریزنده (فل) گریختہ (مل) بگریز (مر) گریز (اص) گریزان صفت مشبہہ است ۔ گریزپا ۔ بنده ایکہ از مالک خود فرار میکند وطفلی کہ از مکتب فرار می کند ومجازاً ہر چیز از اُنس گریزنده (عا) ۔ مثال شعری از کلیم ۔ بچاک سینہ نہ مرہم پی دوا بندم ✤ کہ راه رفتن صبر گریزپا بندم ۔ ایضاً سلیم ۔ گریزپا است نشاط جہان در این گلشن ✤ ز دست خود نگذاری تدرو مینا را ۔" درس معلم ار بود زمزمۂ محبتی ✤ جمعہ بہ مکتب آورد طفل گریزپای را" مثل است ۔ معنی دیگر گریز منتقل شدن از تشبیب وتمہید است ۔ بہ مدح در قصیده (عل)

گریزاندن فا (گ ‌ُ ر ی ز ـ ن ـ د ـ ن) مص ۔ باعث گریختن کسی یا برده شدن چیزی

شدن (عا) گریزاند (می) بگریزاند (مع) گریزاننده (فل) گریزانده (مل) بگریزان (مر)

گریزانیدن فا - (گ ‌ر ‌ی ز ‌ا ن ی د ن) مص - گریزاندن - (عا) گریزانید (می) گریزانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات گریزاندن است -

گریستن فا - (گ ‌ر ‌ی س ت ‌ن) مص - اشک ریختن از چشم از اثر غم (عا) در پهلوی هم گریستن (گرستن) بوده در اوستا برای گریستن دو لفظ است یکی رود و دیگری گرز (گرزئی) که ریشه گریستن است بمعنی فریاد زدن وناله کردن وگریه باآواز

گریه دور سنسکریت گرج (गर्ज) بمعنی فریاد زدن وآواز بلند دادن است - گریست (می) میگرید (مع) گرینده (فل) گریسته (مل) بگری (گریه کن) (مر) گریه (اص) گریان صفت مشبهه است - امثال (۱) "شخصی همه شب بر سر بیمار گریست + چون صبح شد او بمرد و بیمار بزیست" (۲) "گریه بر هر درد بی درمان دوا است + چشم گریان چشمهٔ فیض خدا است" (۳) "خنده دل خوش میخواهد وگریه سر وچشم (چشم)" (عا) "آن گریه که ما کردیم یعقوب نکرد + آن صبر که ما کردیم ایوب نکرد" گریه در آستین

داشتن - برای هرغم کم مهیای گریه بودن (عا)

گریغ فا - (گ ‌ر ‌ی غ) سم - مبدل گریز (شع) سنائی - مرد را گلشن است سایهٔ تیغ + ورنه گیرد چو حیز راه گریغ - ایضاً فردوسی - کس از داد یزدان نیابد گریغ + اگرچه بپر در برآید به میغ -

گری مت (گ ‌ر ‌ی م ‌ت) عسم - نام شهری است واقع در مغرب جزیره جنوبی نیوزیلند که در آن معدن زغال مهم است (ج)

گریمزبی (گ ‌ر ‌ی م ز ب ی) عم - نام شهری است در مشرق بریطانیا که مرکز ماهی گیری است (ج)

گرین لاند (گ ‌ر ‌ی ن ل ‌ا ن د) عم - نام جزیره ایست در شمال امریکای شمالی (ج)

گریواره فا - (گ ‌ر ‌ی و ‌ا ر ه) سم - گردن بند که یک لفظ عربیش مخنقه است (شع) اثیر اخسیکتی - ز بزم مخنقه ای یافت شاخ گل منظوم + چو باد کرد گریوارهٔ شجر منثور - لفظ مخفف گریو واره است بمعنی لایق گردن - گریو بمعنی گردن در گریبان گذشت -

گریوه فا - (گ ‌ر ‌ی و ه) سم - کوهچه وتپهٔ بلند (نث وشع) اوحدی - دیده انداز پس گریوهٔ غیب + رب خود را بدیده لاریب ایضاً - امیر خسرو - رهائی را نشاید هیچ تدبیر +

گریوه پست وسیلاب آسان گیر - دراوستاگیری (ع ــد (ں) بمعنی کوه است و در سنسکرت هم گیری (गिरि) بمعنی کوه است در پهلوی گر (و ل) بوده

گریدن فا (گ ــ ر ی ی د ــ ن) مص - مصدر جعلی از گری فعل امر گریستن است (شع) وحید - در گریه من گشت نهان جسم نزارم + صد شکر که گریدنم آخر بسر آمد - مشتقات غیر ماضیش همان مشتقات گریستن است -

گز فا (گ ــ ز) سم - (۱) نام درختی است که برگهایش مثل برگ سرو و نیز بار یک است محیط اعظم گوید " آن چهار قسم می باشد - یکی درختی است بزرگ و برگ آن مانند سرو و این را بعربی اثل نامند و دوم درخت آن نیز بزرگ شبیه به اثل و این قسم صحرائی است و بی ثمر و سوم کوچک برگهای آن کم و گل آن سفید مایل به سرخی و در خوشه ها و زنبور عسل آن را دوست میدارد و ثمر آن با عفوصت و عطریت و خوشبو و چهارم ثمر آن بی گل بهم میرسد و بقدر دانهٔ شاهدانج و سرخ مایل بسبزی و رنگرزان جامه را بآن رنگ مینمایند و این نوع در بلاد عراق و فارس نمی باشد " (ط) **گزانگبین** - شبنمی است که بر درخت گز و غیر آن می نشیند و منجمد میگردد و مزه اش شیرین و بطور دوا استعمال میشود و از آن حلوا هم پخته میشود (ط) (۲) نام یک قسم شیرینی است که در آن گزانگبین جزء مهم است (عا) (۳) مقیاسی است برای پیمودن زمین و پارچه و غیر آنها که لفظ دیگرش ذرع است و هر گزی شانزده گره است و گز امروز ایران مطابق متر اروپاست - (عا) - امثال " (الف) " گزی بگوزی نمی ارزد " (ب) " یزد دور است گز نزدیک است " این مثل از آن برخاست که شخصی گفت وقتی که در یزد بودم پنجاه گز می جستم - گفتند اگر یزد دور است گز نزدیک است یعنی اگر راست میگوئی آن جستن را اینجا هم بکن - گز نکرده پاره کردن - کاری را بدون پیش بینی و بدون فکر عاقبت کردن - (عا) " گز شایگانی - گزی باشد بمقدار یک ارش و نیم آدمی مستوی الحلقه و بعضی گفته اند از یک ارش و نیم چیزکی کمتر است و این گز در ولایت خراسان رواج دارد و آن را گز ملکی نیز خوانند " جهانگیری - شایگان مبدل شاهگان و مرادف ملکی است - در سنسکرت گج (गज) مقیاسی بوده معادل سی انگشت معتدل - (عا) (۴) تیری بوده بی پر و پیکان هر دو سر آن باریک و میان کلفت و در بازی و مشق تیراندازی استعمال میشده (نث و شع) سیفی - هزار دل شده در هر گزی بیندازد + کسی نخاست چو آن سرو در گز اندازی - گویا وجه تسمیه قریب بمقدار یک گز بودن آن تیر است یا در

اول آن را از چوب گز می ساختند۔ (۵) اسم مصدر گزیدن است که با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل پستان مادر گز (عا) مثال شعری از سوزنی۔ شکر آن به به نزد من که با او + شوم از طاس لوزینه شکر گز۔ گزی پهنای طاس و از بر طاس + شکر با الاگر فته بهی از گز۔ به مجمر عود سوز و از بر خوان + چو اندر پیش خرگه بر کمان گز۔ ایضاً فردوسی۔ بد و گفت کای بد تر از مار گز + بمیدان که پوشد زره زیر خز۔ (۶) فعل امر از مصدر گزیدن است که در تکلم با اضافه بار (بگز) استعمال میشود (نث و شع) (۷) نوعی از مار که نام دیگرش گرزه است (شع) نزاری زنگردی مشورت با مادر این کار + نهادی پای بر دنبال گز مار۔

گزا
فا۔ (گ مـ ز مـ) اسم۔ (۱) صفت مشبهه از مصدر گزیدن است بمعنی گزنده (نث و شع) (۲) اسم مصدر گزائیدن است بمعنی گزند و آسیب مثل دل گزا (نث و شع) سعدی۔ تریاک در دہان رسول آفرید حق + احباب را چه غم بود از زهر جان گزا۔

گزائیدن گزایان
فا۔ (گ مـ ز مـ ء ی د مـ ن) مص۔ آفت رسانیدن (نث و شع) دقیقی۔ کیست کش وصل تو ندارد سود + کیست کش فرقت تو نگزاید۔ گزاید (می) گزاید (مع) گزاینده (فل) گزائیده (مل) گزای (امر و ص) گزایان۔ صفت مشبهه است۔ عنصری گوید۔ حقا که شکر زهر شود تلخ و گزایان + گر نام خلافش بنگاری به شکر بر۔

گزار
فا۔ (گ ذ ز مـ ر) اسم۔ "نشتر حجام و نقش باریک که اول نقاشان میکشند و بالای آن رنگ آمیزی نمایند" رشیدی۔ اگر استعمال ثابت باشد مجاز از معنی گذاردن است و با ذال نوشتن بهتر است۔

گزاف گزافہ
فا۔ (گ مـ ز مـ ف) اسم۔ (۱) بی حساب و بسیار (عا) مثال۔ پادشاه از فلان مال گزافی خواست که از قدرت او خارج بود۔ ایضاً شعر از ازرقی۔ تو آن کسی که ز بهر گزاف بخشیدن + ز رسم خلق همی کم کنی رسوم حساب۔ ایضاً مولوی معنوی۔ می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا + گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا۔ (۲) مجازاً بیهوده (عا) مثال۔ فلان از لاف و گزاف خود دست بر نمیدارد۔ ایضاً شعر از مولوی معنوی۔ زهی جهول که معشوق او بخانه و او + بسوی خانه نیا مد گزاف می پوید۔ ایضاً ناصر خسرو۔ به پیش جاهلان مفکن گزافه پند نیکو را + که دهقان تخم هرگز نفکند در ریگ و شورستان۔ لفظ جزاف در عربی هست بمعنی خرید و فروش مالی بدون وزن و پیمانه بلکه از روی تخمین که مطابق معنی اول گزاف فارسی است

پس یا فارسی از عربی گرفته یا از فارسی معرب شده و چون از قدیم در هر دو زبان بوده پس اثر آمیزش تمدن آریا و سامی است در عصر آشور و بابل و هخامنشی (صفحه مج و لط دیباچهٔ جلد دوم این کتاب را به بینید) در عربی در حرف اول جزاف هر سه حرکت جائز است از این جهت فرهنگ نویسان فارسی گزاف را بعضی با کسر اول و بعضی با ضم اول ضبط کردند اما در تکلم با فتح اول است۔

گزاندن فا (گ مـ ز سـ ن د مـ ن) مص - به گزیدن وا داشتن (نث و شع) گزاند (می) گزاند (مع)، گزانده (فل)، گزانده (ل)، گزان (مر)

گزانیدن فا (گ مـ ز سـ ن یٔ د مـ ن) مص - گزاندن (نث و شع) نظامی "چه خوش داستانی زد آن هوشمند + که برنا گزاینده ناید گزند" گزانید (می) گزاینده (ل) باقی مشتقات با مشتقات گزاندن یکی است۔

گزاونگان فا (گ مـ ز سـ و مـ ن گ سـ ن) سم - "گزآونگان با اول مفتوح بمعنی شتاب باشد اوحدی مراغه ای گوید - ماه زان میرود گزاونگان + تا کند دور خانهٔ تو طواف" جهانگیری (شع)

گزر فا (گ مـ ز مـ ر) سم - زردک که رستنی خوارکی است و معربش جزر است (نث و شع) در سنسکریت گاجر (गाजर) است با ضم اول و کسر دوم مخفف گزیر است بمعنی چاره (شع)

گزرد فا (گ ذ ز مـ ر د) سم - چاره (شع) انوری "تا نباشد آسمان از دور و در + تا نباشد آفتاب از نور فرد - با دیچون آفتاب و آسمان + در نظام کل وجود ت را گزرد" باگزیر از یک ریشه است۔

گزک فا (گ مـ ز مـ ک) سم - (۱) چیزی که بعد از شراب خورند از قبیل میوه و آجیل و جز آنها که الفاظ دیگرش نقل و مزه است - (نث و شع) در سنسکریت گج ([illegible]) بمعنی مستی آورنده است و کاف آخر علامت فاعل و معنی گزک مستی آور - (۲) بمعنی گزیدگی نیز آورده اند و مرض مشهور که بعربی تشنج گویند" رشیدی (شع) بهار عجم گوید - "گزک زدن زخم تشنج و بدی زخم از آب برداشتن یا بو بردن - میر الهی همدانی - دل خون گرفته است که دشمن هم از غمش + درهم کشیده روی چو زخم گزک زده" "بکسر اول و دوم سیر و تماشا باشد و بضم هر دو سر مه را گویند و این لغت (ترکی) مغولی است" فرهنگ وصاف (نث)

(مـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

گزگز فا (گ ، ز گ ، ز) سم - (۱) حالتی که از جوشیدن در آب پیدا شود (تک)، (۲) اثری که از خواب رفتن عضوی حادث شود (تک) (۳) اثر لرزه ایکه قبل از تب حادث شود - (تک)

گزلک فا (گ مـ ز ل ـ ک) سم - کارد کوچک (عا) جهانگیری گوید "با اول مفتوح ولام مکسور نوعی از قلمتراش باشد که سر آن را برگشته و دنباله اش باریک سازند و بیشتر از ولایت مصر آرند - حکیم خاقانی گفته - گزلک شاه سعد ذابح دان + که بمریخ بانداز گمراو - و خواجه حافظ شیرازی نیز گفته - بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست + تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم" معلوم میشود در عصر جهانگیری آن قسم چاقو را گزلک (با کسر لام) میگفتند - در سنسکریت ورسچک (व्रश्चक) بهمان معنی گزلک هست که زا را تبدیل به لام و سین به زا رشده و با اسم جا عوض کردند -

گزم فا (گ مـ ز مـ م) سم - "درخت گز را گویند" جهانگیری (شع)

گزمازو (گ مـ ز م ـ ز ه) سم - میوهٔ درخت گز و گزمازو (با کاف تازی) معرب آن است (ط)

گزمه (گ مـ ز م ه) سم - پاسبان شب گرد (عا) این لفظ در ادبیات قدیم فارسی دیده نشده ممکن است ترکی یا روسی است -

گزنا فا (گ مـ ز ن ـ) سم - گیاهی است که برگهای پهن دارد و بر برگ خارهای بسیار نازک است و چون بر بدن انسان برسد تاولها احداث کند و لفظ دیگرش انجیره است (تک مازندران)

گزند فا (گ مـ ز مـ ن د) سم - آفت و آسیب (عا) مثال شعری از نظامی - اگر نخل خرما نباشد بلند + ز تاراج طفلان بیابد گزند - "گر گزندت رسد ز خلق مرنج + که نه راحت رسد ز خلق نه رنج" مثل است - لفظ از ماده گزیدن است - و در پهلوی وزندا (عرف) بوده -

گزنک فا (گ مـ ز ن مـ ک) سم - گزنا به بینید (تک خراسان)

گزنگ فا (گ مـ ز مـ ن گ) سم - تپاله و تکهٔ کود خشک شده در طویله (تک خراسان)

گزنند فا (گ مـ ز ن مـ ن د) سم - "جوال کاه (کشی)" رشیدی (شع)

گزی فا (گ مـ ز ن ی) سم ـ "گل ترکه بعربی طین گویند" رشیدی (شع)

گزه فا (گ ـ ز ـ ه) سم ـ گاز بدندان گرفتن (آنک اصفهان)

گزیت فا (گ مـ ز ی ت) سم ـ (۱) باج و خراج (نث وشع) فردوسی ـ همه پادشاهان شدند انجمن ✣ زمین را بسنجید و برزد رسن ـ گزیتی نهادند بر یک درم ✣ گرایدون که دهقان نباشد دژم ـ ایضاً نظامی ـ گزیت ربا خوارگان چون دهیم ✣ بخود بر چنین خرج ازی ای چون نهیم ـ ایضاً امیر خسرو ـ گر دهن از لقمه بخواهد مزید ✣ معده ز دندان نستاند گزید (۲) مالیاتی که حکومت اسلامیه از اهل ذمه میگیرد که معرب آن جزیه است (نث و شع) سوزنی ـ کتاب خویش نخواهیم و زو عمل نکنیم ✣ که تا گزیت ستانند مان چو اهل کتاب ـ ایضاً نظامی ـ گهش خاقان خراج چین فرستد ✣ گهش قیصر گزیت دین فرستد ـ دوم مبدل اول است رشیدی گزیه را هم مرادف آن دو نوشته و جزیه را معرب آن دانسته و شاهد این مصرع سعدی را آورده ـ که هر چه میخورد از گزیه مسلمانی است لیکن در مصرع مذکور ظاهراً همان جزیه است ـ

گزید

گزیدن فا ـ (گ مـ ز ی د ـ ن) مص ـ نیش زدن و با دندان بریدن (عا) در پهلوی هم گزیدن (و ک وص ۱۱۲) بوده ـ گزید (می) میگزد (مع) گزنده (فل) گزیده (مل) بگز (مر) ـ باضم اول ـ چیزی را بهترین فرد دانستن که لفظ دیگرش انتخاب است (عا) برگزیدن هم همان است ـ گزید (می) میگزیند (مع) گزیننده (فل) گزیده (مل) گزین (مر) گزین و گزینش (اص) لفظ گزین با لفظ دیگر جفت شده بمعنی اسم فاعل مرکب آید مثل خلوت گزین و عشرت گزین (عا) و بمعنی گزیده و منتخب هم هست (نث و شع) گزیدن در پهلوی وجیدن (۱۹۱ و ص ۱۱۲) در اوستا ویچی (و ی چ ـ م د) در سنسکریت هم ویچی (विचि) بوده

گزین

گزیر فا (گ ذ ز ی ـ ر) سم ـ چاره (عا)

گزینه فا (گ مـ ز ی ن ه) سم ـ (۱) قسمی از چکش سر دراز برای کوبیدن میان ظروف عمیق (شع) خاقانی ـ به کلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع ✣ نکوبد آهن سرد طبع گزینهٔ من (۲) کرباس که پارچهٔ کلفت خشن است (شع) در هر دو معنی ماخوذ از گزیدن است باضم اول برگزیده (شع) مجیر بیلقانی ـ در دست برد نظم ز دوران گزینه ام ✣ گردون بصد قران ننماید قرینه ام ـ

گزاژ فا - (گ ذ ژ سـ ژ) اسم - "چینه دان مرغ را گویند و آن را ژاغر نیز خوانند و بتازی حوصله نامند" جهانگیری (شع)

گزدم فا - (گ سـ ژ د ذ م) اسم - عقرب (کژدم را به بینید)

گزدهم فا - (گ سـ ژ د سـ ه سـ م) علم - در شاهنامه نام پهلوانی است ایرانی (شع)

گزم فا - (گ ذ ژ سـ م) اسم - نام درختی است که نامهای دیگرش پشه دار و سارشکدار است (شع).

گس فا - (گ سـ س) اسم - چیزی که مزه اش دهن را هم می کشد نیز نام مزهٔ آن (عا) - در سنسکریت کشای (कषाय) به این معنی هست.

گساردن فا - (گ ذ س سـ س د سـ ن) اسم - خوردن (نش و شع) در غیر غم و اندوه و می استعمال نشده لیکن میشود تعمیم داد - خاقانی - انده گسار من نشد و انده بمن گذاشت + و اتق چه کرد در غم عذر ا من آن کنم - ایضاً ابوشکور - ساقیا مر مرا از آن می ده + که غم من از آن گساره شد - گسارد (می) گسارو (مع) گسارنده (فل) گساریده (ل) گسار (مر و اص) ریشه اش در سنسکرت گهس (घस) و گرس (ग्रस) است.

گساریدن فا - (گ ذ س سـ س ی د سـ ن) مص - گساردن - (به بینید) (شع) گسارید (می) گساریده (ل) در باقی مشتقات با مشتقات گساردن یکی است.

گست فا - (گ سـ س ت) اسم - زشت (شع) ابن یمین - آن کس که جوینی و گلیمیش بدست است + گر زین دو فزون می طلبد آزپرست است - گنجی و کتابی و جوینی و گلیمی + هست ابن یمین را خوش اگر نزد تو گست است ایضاً ناصر خسرو - تو را جائی است بس عالی و نورانی + چو بیرون جستی از جائی بدین گستی

گسته "سرگین باشد" جهانگیری (شع) لفظ همان گست بمعنی زشت است با هاء نسبت.

گستاخ فا - (گ ذ س ت سـ خ) اسم - کسیکه از خود یا نادانی با بزرگتر از خود مانند برابر یا بزرگتر یا آمرانه حرف زند یا رفتار کند که الفاظ دیگرش بی ادب و جسور است (عا) در پهلوی دستاخ (۱ ص ۳) بوده واو تبدیل به گاف شده - در سنسکریت گهرشتک (धृष्टक) به این معنی هست

گستراندن فا - (گ ذ س ت سـ ر سـ ن د سـ ن) مص - پهن کردن بلا واسطه یا بالواسطه

(نث وشع) گستراند (می)، گستراند (مع)، گستراننده (فل)، گسترانده (مل)، گستران (مر)

گسترانیدن فا. (گ ذ س ت ـ ر ـ ن ی ک د ـ ن) مص. گستراندن (نث وشع)، گسترانید (می)، گسترانیده (مل)، باقی مشتقات همان مشتقات گستراندن است.

گستردن فا. (گ ذ س ت ـ ر د ـ ن) مص. پهن کردن (نث وشع)، در پهلوی وستردن ([illegible]) در اوستا وی ستره ([illegible]) و در سنسکریت ویستر (विस्तृ) بوده. گسترد (می)، گسترد (مع)، گسترنده (فل)، گسترده (مل)، گستر (مر) اص لفظ گستر با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل دادگستر و سایه گستر (نث وشع)

گستریدن فا. (گ ذ س ت ـ ر ی ک د ـ ن) مص. گستردن (به بینید نث وشع)، گسترید (می)، گستریده (مل)، در باقی مشتقات با گستردن یکی است.

گستهم فا. (گ ذ س ت ـ ه ـ م) عم. در شاهنامه نام پسر نوذر و نام پسر گژدهم است (نث وشع)

گسختن فا. (گ ذ س، خ ت ـ ن) مص. مخفف گسیختن است به بینید (شع)

گسستن فا. (گ ذ س، س ت ـ ن) مص. پاره کردن و شدن و گسیختن (نث وشع)، در پهلوی ویسستن ([illegible]) بوده در اوستا وی سرش ([illegible]) و در سنسکریت وی شری (विश्रि) گسست (می)، گسلد (مع)، گسلنده (فل)، گسسته (مل)، گسل (مر)، مهار گسسته شخص بی قید بی قانون (عا)

گسلاندن فا. (گ ذ س ـ ل ـ ن د ـ ن) مص. باعث گسستن شدن (نث وشع)، گسلاند (می)، گسلاند (مع)، گسلاننده (فل)، گسلانده (مل)، گسلان (مر)

گسلانیدن فا. (گ ذ س ـ ل ـ ن ی ک د ـ ن) مص. گسلاندن (نث وشع)، گسلانید (می)، گسلانیده (مل)، باقی مشتقات همان مشتقات گسلاندن است.

گسلیدن فا. (گ ذ س ـ ل ی ک د ـ ن) مص. گسستن (نث وشع)، مصدر جعلی است که از فعل امر گسستن (گسل) ساخته شده مثل دوزیدن از دوز و رهیدن از ره. گسلید (می)، گسلیده (مل)، در باقی مشتقات با مصدر گسستن یکی است. گسله بمعنی گسسته مخفف گسلیده است (شع)

گسنامار فا. (گ ذ س ن ـ م ـ ر) سم. بغایت گرسنه بود چه گسن گرسنگی باشد و آمار بمعنی

نهایت طلبی آمده". جهانگیری. مؤلف جهانگیری برای شاهد عبارتی از خواجه عبدالله انصاری در طبقات نقل می کند که در آن لفظ مذکور هست اما احتمال میرود گسناهار باشد چه گسن بمعنی گرسنگی و آهار بمعنی غذا است.

گسنه فا. (گ ذ س ن ه) اسم. مخفف گرسنه است (شع) کمال الدین اسمعیل. آن پیر گسنه را که بود آه در جگر + آروغ امتلا زند اکنون ز خوان تنگ.

گیسختن فا. (گ ذ س ی خ ت د ن) مص. گسستن و پاره شدن و پاره کردن ریسمان و مانند آن (حا) گیسخت (می) باقی مشتقات با مشتقات گسستن یکی است و در تکلم بجای آنها مشتقات لفظ شدن با گیسخته استعمال می شود مثل گیسخته می شود و گیسخته شده وغیر آنها. ریشه اش با گسستن یکی است.

گسیل **گسی** فا. (گ ذ س ی ل) اسم. روانه کردن و وداع کردن. (نث و شع) فردوسی. گسی کردش با دل شادمان + کزو دور باد ابد بدگمان. ایضاً اسدی. سزاوار او هرچه بد سربسر + همه داد کردش گسی زی پدر. این لفظ در تکلم امروز افغانستان و بلوچستان هست. با لفظ کردن استعمال می شود. در پهلوی ویسیاکردن (اوستا - ویسیا) بوده.

گش فا. (گ مد ش) اسم. خوش و خوب (شع) سنائی. در شهر چه خوشی است که در کام تو نیست + با کبک چه گشی است که در گام تو نیست. در شهر کدام دل که او رام تو نیست + بی بال به آن مرغ که در دام تو نیست. ایضاً فردوسی. بهانگه بر آمد یکی باد خوش + ببرد ابر روی هوا کرد گش. ایضاً سوزنی. تا بجهان در گشی است و خوشی ای صدر + خوش زی و گش با سمن رخان پری وش". با دل مکمور دل را گویند پور بهای جامی گفته. از دهای دهی و پلیدی او + هرکه دیدش براد بشور دگش". جهانگیری (شع) "بضم گاف. بلغم چنان که خواجه در ترجمه مقالات ارسطاطالیس گفته که درستی روان بلغم گش و خون است و در تحفه بمعنی سنگ پشت گفته و از شعر عمید بمعنی ریم ظاهر میشود. صدمه تیغ تو عدو کش باد + مغز خصم تو قابل گش باد". رشیدی (شع)

گشادن فا. (گ ذ ش ـــ د ـــ ن) مص. باز کردن (نث و شع) گشاد (می) گشا و گشایش (اص) باقی مشتقات همان مشتقات گشودن است. لفظ گشاد در هر چیزی که در آن باز شدن هست استعمال میشود چون فتح کردن جائی و چون باز شدن دل و خوشی و چون باز شدن و رفتن تیر از شست مثال اول از شاه قاسم انوار. نغمهٔ مطرب خوشگو همه پند است و کلام + ساغر ساقی مه رو همه فتح است و گشاد. ایضاً. از ازرقی. بجز گشاد تو در چنبر فلک که برد + فروغ خنجر الماس فعل مغز فتال. و گشاد نامه بمعنی فرمان پادشاه است. خاقانی. داری گشاد نامهٔ جان در ده فلک + کو ده کیا که نزل تو اینجا برافکند. ایضاً خواهی که نزل جان دهدت ده کیای دهر + بستان گشاد نامهٔ عنوان صبح گاه. مثال دوم از مولوی معنوی. چندین حلاوت و مزه و مستی و گشاد + در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد. ایضاً. زین نسق می گفت با لطف و گشاد + در میان گریه بر روی او فتاد. مثال سوم از امیر خسرو. گردون گشاد شست تو چون در دغا بدید + خواند ارغنون مرگ صریر چغانه را. گشادن در پهلوی ویشادن (ا ص ۱۱۴) بوده و در سنسکریت وکس (विकस) گشاده پیشانی. شخص بشاش و تازه رو (نث و شع) گشاده دل. (۱) خوش حال (نث و شع) (۲) بخشنده (نث و شع). گشاده رو. گشاده پیشانی (نث و شع) گشاده زبان. فصیح و نطاق (نث و شع).

گشاسپ فا. (گ ذ ش ـــ س پ) عم. مخفف گشتاسپ است که یکی از نامهای ایرانیان قدیم است و در شاه نامه نام یکی از سلاطین کیان است (شع) اسدی. چو نیمی شد از شب بشد در لشاسپ + به گوشاسپ آمدش دخت گشاسپ.

گشپ فا. (گ ذ ش پ) سم. "جهنده و حشرهٔ ارض" رشیدی (شع).

گشت فا. (گ ـــ ش ت) (۱) اسم مصدر و فعل ماضی از مصدر گشتن است (عا) (۲) به گردش و دیدن چیزی رفتن (عا) مثال. من هر روز عصر کنار رودخانه به گشت میروم. با لفظ زدن و کردن استعمال میشود و در این معنی هم اسم مصدر گشتن است. **گل گشت** گردش در گلزار است (عا) (۳) پاک کردن و محو ساختن (شع) اوحدی. گوهر که در جهان به تماشا روند و گشت + ما را بس این قدر که بیاد دوست برگذشت. تا او ز نقش چهرهٔ خود پرده برگرفت + ما نقش دیگران ز ورق میکنیم گشت. مجاز از گشتن است. **گشتی**. دسته ای از نگهبانان که باید مسافت معینی را نگهبانی کنند و پیوسته در آن مسافت حرکت میکنند این کلمه بجای (Patrouille) فرانسه اختیار شده است." فرهنگستان. **گشت برگشت**. نام گیاهی است بر هم پیچیده

مثل ریسمان پیچ لاو از ادویه است (ط)

گشتا فا - (گ ذ ش ت سد) سم - بهشت - سنائی گوید - "تا آنکه گشتای خوب کاران راست + جمله عقبی حلال خواران را است" - رشیدی (شع) در سنسکریت گشته ([illegible]) بمعنی جای خدا و بهشت است -

گشتاسپ فا - (گ ذ ش ت س س پ) عم - در شاهنامه نام پادشاهی است کیانی که پسر لهراسپ و پدر اسفندیار روئین تن بوده و در تاریخ هخامنشی (کیان) نام پدر داریوش است که پادشاه نبوده بلکه از طرف فرزندش داریوش شاه حکومت ولایتی را داشته و در تاریخ حضرت زردشت نام پادشاهی بوده در مشرق ایران (عا) در پهلوی ویشتاسب ([illegible]) و در اوستا ویشتاسپه ([illegible]) بوده در فارسی هخامنشی هم ویشتاسپه ([illegible]) و ریشه اش در سنسکریت ایشتاشوه ([illegible]) است بمعنی دارنده اسب مرغوب -

گشتسب فا - (گ ذ ش ت مـ س ب) عم - مخفف گشتاسب است (به بسنید) (شع) اسدی - "تو این تاج از و یافتی یادگار + نه از شاه گشتسب و اسفندیار" -

گشتن فا - (گ مـ ش ت مـ ن) مص - گردیدن با تمام معانی (به بسنید) (عا) در پهلوی وشتن ([illegible]) در اوستا ورت ([illegible]) و در سنسکریت ورت ([illegible]) بوده - گشت (می) میگردد (مع) گردنده (فل) گشته (مل) بگرد (مر) گشت و گردش (اص) گردش خون - حرکت کردن خون در بدن جاندار (عا) فرهنگستان این لفظ را بجای دوران دم وضع کرده - سرگشته - حیران (عا) برگشتن - مراجعت و تغییر حالت (عا) مشتقات هم استعمال میشود -

گشسپ فا - (گ ذ ش مـ س پ) سم - (۱) مخفف گشتاسپ که نام شخص است (شع) فردوسی - "مرا گر همی داد خواهی بکس + همالم گشسپ سوار است و بس" - (۲) جهنده چه آذر گشسپ را بمعنی جهنده در آتش معنی کرده اند اما استعمال گشسب تنها دیده نشده

گشن فا - (گ مـ ش ن) سم - انبوه و بسیار (شع) اسدی - "فرستادشان لشکر گشن پیش + چه بیگانه فرزانگان و چه خویش" - بافتح دوم هم صحیح است - فردوسی - "بلا دان که آمد سپاه گشن + شبیخون پیران به جنگ پشن" - با ضم اول و سکون دوم - نر حیوان و نر درخت خرما - نیز طالب نر شدن و

بارگرفتن حیوان مادہ و بارگرفتن درخت خرما از ثمر نر آن (نث و شع)، نظامی۔ در لسب شبدیز پرویز۔ زدشت آن گلہ را در ہر قرانی ✦ بگشن آید تکاور مادیانی۔ بفرمان خدا از وگشن گیرد ✦ خدا گفتی شگفتی در پذیرد۔ ایضاً مولوی معنوی۔ آن مہ کہ ز پیدائی در چشم نمی آید ✦ جان از مزہ عشقش بی گشن نمی زاید۔ ایضاً شیخ آذری۔ سوی آن مادیان نمود آہنگ ✦ ہمچو بر صید کوہسار پلنگ۔ مادیان را بر سم فتح الباب ✦ داد گشن تمام دشد در آب۔ مادیان را بگشن حاملہ کرد ✦ بعد یک سال کرہ ای آورد۔ ایضاً دستور اللغہ در معنی باک و فحل ایضاً السامی فی الاسامی در معنی تیس۔ ایضاً مہذب الاسمار در معنی الآبر و کبش۔ در سنسکریت درشن (वृषण) بمعنی خایہ است واو تبدیل بہ گاف و رار بہ ضمہ شدہ۔

گشنہ فا (گ ذ ش ن ہ) اسم۔ مبدل گسنہ کہ مخفف گرسنہ است (نک وشع)۔

گشنیز فا (گ ہ ش ن ی ز) اسم۔ رستنی ایست خوارکی کہ لفظ عربیش کزبرہ وجلجلان است (ط) **گشنیز کوہی** تخم مخلصہ است (ط)

گشودن فا (گ ذ ش ہ د ہ ن) مص۔ بازکردن (نث وشع) گشود (می)، گشاید (مع)، گشایندہ (فل)، گشودہ (ل)، گشا (م) گشاد وگشایش (اص)، در پہلوی ویشادن (۱۱۳۴۰ س) بودہ در سنسکریت کس (कस्) بمعنی گشودن است کہ کاف بہ گاف وسین بہ شین تبدیل شدہ۔

گفتن فا (گ ذ ف ت ہ ن) مص۔ حرف زدن و بیان کردن (عا)، در پہلوی ہم گفتن (۱۱۲۵ ۳ ۲) بودہ در فارسی ہخامنشی گوب (𐎥𐎢𐎲) بودہ و در اوستا گو (ح) و در سنسکریت ہم گو (गु) بمعنی فریاد کردن و جیغ زدن است۔ امثال۔ (۱) "مزن بی تامل بہ گفتار دم ✦ نکو گوی اگر دیر گوئی چہ غم" (۲) "نگفتہ ندارد کسی با تو کار ✦ ولیکن چو گفتی دلیلش بیار" (۳) "گویم مشکل وگر نگویم مشکل" (۴) "اول اندیشہ وانگہی گفتار ✦ پایہ پیش آمدہ است و پس دیوار" (۵) "چہ گویم کہ ناگفتنم بہتر است" گفت (می)، میگوید (مع)، گویندہ (فل)، گفتہ (ل)، بگو (م)، گفت وگفتار وگفتگو (اص)۔ گویا صفت مشبہہ است بمعنی گویندہ نیز بمعنی شاید مثل گویا فلان دشمن من است ونیز در مقام تشبیہ استعمال میشود مثل گویا فلان با آدم بزرگ نشدہ یعنی مانند حیوان است گوئی وگوئیا ہم در معنی دوم وسوم گویا ہم استعمال می شوند۔ لفظ گو (ام) با لفظ دیگر جفت شدہ اسم فاعل مرکب سازد و این ترکیب در فارسی بسیار است

(ہ) فتحہ وہمزۂ مفتوحہ (ذ) ضمہ وہمزۂ مضمومہ (ء) کسرہ وہمزۂ مکسورہ (ہ) واو اعرابی (ی) یار اعرابی

مثل زورگو و حق گو و بدگو و خوشگو و پوچ گو و پراگنده گو و پریشان گو و بازگو و رازگو وغیر آنها (عا)
گفت و شنفت - حرف زدن دو نفر باهم (نث و شع) حافظ - سخن عشق نه آن است که آید بزبان + ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت. **گفت و شنو** - **گفت و شنود** - حرف زدن دو نفر باهم (نث و شع) عرفی - عمری گذشت و گفت و شنو با تو رو نداد + ای بی نصیب گوشم و ای بی نوا لبم. ایضاً صائب - بی لب از گفتن خبر دارد نه گوش از استماع + درمیان اهل دل گفت و شنو دی دیگر است. **گفت و شنید** - حرف زدن دو نفر باهم - (عا) **گفت و گو** - حرف زدن دو نفر باهم (عا) بدون واو (گفتگو) هم صحیح و بمعنی مطلق حرف زدن هم هست - تمام مرکبات مذکوره با لفظ کردن استعمال میشود - **باد رهوا گفتن** - بیهوده گفتن (عا)

گفت فا - (گ ف ت) (۱) فعل ماضی و اسم مصدر گفتن است (عا) (۲) مخفف هنگفت است بمعنی کلفت و ستبر (شع) عبدالواسع جبلی - تا باغ و راغ را لب سبز و گفت زرد + ابر بهار باد و باد خزان دهد - بگذار صد هزار بهار و خزان بکام + تا هرچه کام تو است تو را ایزد آن دهد -

گفش فا - (گ ف ش) اسم - نشخوار کردن حیوان رنگ (قزوین)

گل فا - (گ ل) اسم - (۱) آنچه از رستنی شکفته میشود که حامل تخم یا میوهٔ آن رستنی است (عا) این معنی شکوفه را هم شامل است - مثال - هر باغ ایران در فصل بهار پر از گل میشود - (۲) آنچه از رستنی شکفته میشود و حامل تخم آن رستنی است (عا) در این معنی مقابل شکوفه است مثال - در بهار ایران اول شکوفه میاید و بعد گل - (۳) قسمی از گل که سرخ رنگ است و بعضی اقسامش خوشبو هم هست (عا) - مثال - من گل را بهتر از یاس دوست میدارم - گل گلاب قسم خوشبوی آن است و گل همیشه بهار قسم غیر خوشبو است که در فصول بهار و تابستان و پائیز ایران عمل می آید و قسم اول مخصوص بهار است - این است بعضی از اقسام گل - استکان - اطلسی - پس قفا - تاج خروس - دکمه - رعنا و زیبا - سنج - شاه پسند - شب بو - شمعدانی - شیر و خورشید - قرنفل - کوکب - میمون - مینا - نسترن - سمن - یاسمن - بنفشه - سنبل - سوسن - نرگس - لاله - شقایق - رنج مهدی - شکیزه - نباتی - گل زرد - گل انار - لاله عباسی - بید مشک - زنبق - گل مریم - (۴) - مجازاً بهترین فرد چیزی (عا) مثال - فلان گل خانوادهٔ خودش است - مثال دیگر - در تمام معاملات من گلش تجارت چای بوده - مثال شعری از نوری نیشابوری - اگرم ز اشک گلگون شده لاله گون مینا +

نتوان شدن پریشان گل عاشقی است اینها. ایضًا ابوطالب کلیم. عزت گل ملایمت است ار نه
پنبه را + ایام تاج تارک مینائی کند (ه) مجازًا زغال افروخته (که در شکل و رنگ شبیه به
گل سرخ است) (عا). مثال. وافورکش هایک گل آتش با انبر گرفته تریاک میکشند (ع) مجازًا لکه
قرمز که بر بدن ظاهر شود (عا). مثال. صورت شما گل انداخته ممکن است تب دارید. با لفظ انداختن و افتادن
استعمال میشود. در پهلوی هم گل (گل) بوده و ریشه اش در سنسکریت پهول (फूल) بمعنی گل و ادن
است یا گل ([illegible]) است بمعنی گرد که صفت عموم گلها است. امثال. (۱) "هنر بچشم عداوت
بزرگتر عیبی است + گل است سعدی و درچشم دشمنان خاراست" (۲) "زان سبزه که بر عارض تو
خاسته شد + گل بود و بسبزه نیز آراسته شد" (۳) "گلی خوش بوی در حمام روزی + رسید از
دست محبوبی بدستم. بدو گفتم که مشکی یا عبیری. که از بوی دلاویز تو مستم. بگفتا من گلی ناچیز بودم + ولیکن
مدتی با گل نشستم. کمال همنشین در من اثر کرد + وگرنه من همان خاکم که هستم" (۴) "گل کاغذی بو ندارد" (۵) "هر گلی را رنگ و بوی دیگر است" (۶) "جای گل گل باش وجای خار خار" (۷) "چونکه گل رفت و
گلستان شد خراب + بوی گل را از که جوئیم از گلاب" (۸) "بهر یک گل زحمت صد خار می باید کشید" (۹) "بهر کاری که همت بسته گردد + اگر خاری بود گل دسته گردد" (۱۰) "گل تازه به آب دادن"
(۱۱) "شاخ گل هرجا که میروید گل است" (۱۲) "از یک گل بهار نمی شود" (۱۳) "گل پشت و رو ندارد" (۱۴)
"گلی بجمالت" (۱۵) "هرجا که گلی است خارش اندر پهلو است" (۱۶) "بهر چمن که رسیدی گلی بچین و برو"
گلاب. عرق گل سرخ معطر (عا) در هندوستان در فارسی و اردو گل سرخ معطر را گلاب گویند و
در این شعر خسرو هم استعمال شده. بفرمود تا جامه داران بناز + فراگند مهمان کشیدند باز. گرامی
یکی حله شاهوار + که بی پود بنمود در دیده تار. پس از شستن شخص خورشید تاب + کشیدند بروی
چو برگ گلاب. پس استعمال گلاب در گل در هند خیلی قدیم است و بر حسب لفظ هم درست است که
بمعنی گل آب یعنی گلی که از آن آب (عرق معطر) گرفته میشود باشد اما استعمالش در ایران دیده نشد
وگویا بوده و متروک شده نمونه اش از لفظ گلابی بمعنی امرود است که از جهت رنگ گلی آن چنان نامیده
شده. موید بودن آن در فارسی ایران این است که در زمان امیر خسرو مسلمانان هند هم در فارسی
تکلم میکردند و با ایرانیها فرقی نداشتند. موید دیگر استعمال گلابی بمعنی قرمز است در شعر (گلابی بمعنی سوم
را ببینید). گلاب بروی شما. این جمله وقتی استعمال میشود که متکلم بخواهد لفظ قبیحی استعمال کند
(با) مثال. گلاب بروی شما دیروز کناس مبال ما را پاک کرد. گلاب پاش. ظرف لوله داریکه در آن

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

گلاب ریختہ استعمال کنند (عا) گلابی (۱) ہر چیز منسوب بہ گلاب (عا) (۲) میوہ ایکہ نام دیگرش امرود است (عا) وجہ تسمیہ قرمز بودن یک طرف اغلب اقسام آن است و گلاب در اینجا بمعنی گل سرخ است میشود وجہ تسمیہ را مثل سیب گلاب از معطر بودن مزۂ آن گرفت چہ مزۂ امرود خوشبو نیست (۳) رنگی ہم رنگ گل سرخ و آن را چہرہ ای نیز گویند۔ آخوند مسیحائی کہ از افاضل ایران است گوید۔ از تربیت آب حیات گل رویش ✤ فرد است کہ آن سیب ذقن گشتہ گلابی۔ ملا مفید بلخی۔ گلی چو روی عرقناک او گلابی نیست ✤ پیالۂ چو لب لعل او شرابی نیست۔ ارادت خان واضح۔ بہر رنگی کہ باشد آب نرگس رنگ میگیرد ✤ بیاد چشم مستی ریختم اشک گلابی را۔ و برین تقدیر ایراد بر شعر مرزا احمد بیگ مخلص کہ گلابی بمعنی رنگ مذکور فارسی نیست از قلت تتبع باشد و آن این است۔ بدل پیچیدہ رنگین معنی سربستہ مضمونی ✤ مگر بست آن صنم امروز دستار گلابی سا۔" بہار عجم (رشع) گلاب را بہ بینیلا گل آتشی۔ گلی است مانند گل سرخ و سرخ تر از آن اما خوشبو نیست (عا) گل آفتاب و آفتاب پرست۔ گل بزرگ زرد است کہ بہر طرف آفتاب میگردد و آن ہم میگردد (عا) گل ابریشم۔ گلی است کہ از درخت بزرگی عمل می آید و اطراف گل مثل نخہای ابریشم ریشہ آویختہ است (عا) گل اندام۔ لطیف بدن و نازک اندام (عا) گل باقلائی۔ چیزی کہ مثل گل باقلا سیاہ و سفید باشد (عا) "گل بہ آب دادن یا انداختن۔ فتنہ برپا کردن (عا) ماخذش آنکہ دختر پادشاہی برکنار دریائی (رودی) نشستہ بود گلدستۂ در کمال لطافت بدست داشت۔ قضا را گل دستہ از دستش بآب افتاد و روان شد تا در شہری بدست پادشاہ زادۂ افتاد و دل از دست داد و در پی وصال صاحب گل دستہ جامۂ جان چاک زدہ در سراغ مطلوب قطرہ زن شد۔ (مع) سلیم۔ شب ز مستی شور در بزم شراب انداختیم ✤ بادہ لرزشان گل بہ آب دیا کتاب انداختیم" مصطلحات وارستہ۔ در ایران ماخذ گل بہ آب دادن بمعنی فتنہ برپا کردن این حکایت گفتہ میشود کہ شخصی با شیطان دوستی پیدا کرد و دنتی کہ در خانہ اش عروسی بود از شیطان خواہش کرد کہ بوسیلۂ عروسی فتنہ برپا نکند شیطان قبول کردہ بہ ہندوستان رفت و در مراجعت یک گل تازہ آوردہ در نہری کہ از بیرون خانۂ عروسی بہ خانہ میرفت انداخت چون آنوقت زمستان ایران بود کہ گل بدست نمی آید اطفال خانۂ عروسی از دیدن گل بر آب خوشحال شدند و یکی از آنہا کہ خواست گل را بگیرد در آب افتادہ غرق شد خوشی عروسی مبدل بہ افسردہ گردید۔ صاحب عروسی کہ فہمید کار دوستش شیطان است او را پیدا کردہ ملامت نمود اما او جواب داد من کہ کاری نکردم تنہا گلی بہ آب دادم۔ گل بام و گل بانگ۔ بانگ خوش

(ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (مط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

دل پذیر (شع) خاقانی۔ ساغر گلفام خواه کز دهن کوس + نعرهٔ گل بام وقت بام برآمد۔ ایضاً گلبام زند کوس گل فام سزد کاست + کاتش به گلاب آر دخمار بصبح اندر۔ ایضاً امیر خسرو۔ بلبل سر در گلبانگ خوش میکوفت پای + ناگهانش دیدهٔ نرگس بزیر پای شد۔ ایضاً حافظ۔ دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد + که در چمن همه گل بانگ عاشقانهٔ تو است۔ ایضاً صائب۔ عندلیبان از خجالت سر بزیر پا کشند + هر کجا صائب شود گلبانگ کلک ما بلند۔ بام مرادف بانگ است۔ **گلبانگ محمدی**۔ اذان۔ (عا) **گل بدن** (۱) مجازاً کسیکه بدنش لطیف و خوش نما است مثل گل۔ (عا) (۲) "نوعی از قماش مشهور نیز۔ طغرا۔ چسان زنیم دم از هم لباسی طاؤس + که رخت گل بدن داغ نیست در بر ما۔ مفید بلخی۔ اگر تو را سرا رایش است چون طاؤس + لباس گل بدن داغ میتوان پوشید" مصطلحات وارسته (شع) **گل بن**۔ درخت گل۔ (نث و شع) "**گل بند و گل بندی**۔ نوعی از قماش رنگین که آن را در هند بانهنو گویند (مح) وحید۔ شد بهار از کمال خور سندی + جلوه گر در لباس گلبندی۔ اشرف۔ چشم بلبل پوشم ار گردد بتم گل بند پوش + عشق بازی میکنم بالاله رویان در لباس گل بند باغبان را هم گویند۔ نظام دست غیب۔ هیچ گلبندی که تا افتد گلی بند دلبجا + داغ دیگری نهم یک داغ چون بهتر کنم" مصطلحات وارسته (شع) **گل پاپوش و گل کفش**۔ "گلی که از ابریشم و گلابتون و غیر آنها ساخته روی کفش برای زینت می بستند نیز در پاشنهٔ کفش از عاج و غیر آن گل مانند می ساختند (شع) تاثیر۔ سالها از رشک لعلت آتش اندر خرمن است + از گل کفشت چمن را خار در پیراهن است۔ ایضاً۔ آسمان از مه نو نعل در آتش دارد + که گل کفش تو را بر سر دستار زند۔ **گل پلاس**۔ گل درختی است که پله هم نامیده میشود (شع) سلیم۔ بعزم سیر چمن چون روم ز خانه برون + که خارها است بپا از گل پلاس مرا۔ پلاس به این معنی هندی است و شعرای هند دیده این گونه الفاظ استعمال میکرده‌اند (پله را به بینید) **گل پیاده**۔ "هر گلی که ساق داشته باشد (نه تنه) چون لاله و سوسن و گل نرگس و بعضی گل خود رو را گویند و لهذا جمیع گلهای صحرائی را گل پیاده خوانند و تحقیق آن است که لفظ پیاده درینجا بمعنی پست استعمال یافته زیرا چه بنسبت سوار پیاده پست می باشد پس بمعنی اول صحیح بود از اینجا است که سرو کوتاه قد و سرو پیاده گویند و همچنین گلهای صحرائی را گل پیاده از آن جهت که بوته‌های آنها کوتاه و پست بوده نه از آن جهت که خود رو است و الا بایستی که گلهای درختان بزرگ مثل شکوفه بادام کوهی را نیز گل پیاده میگفته باشند و آن صحیح نیست میرزا صائب۔ نهال عمر ابد با کمال رعنائی + گل پیاده نماید نظر بقامت دوست۔ وله۔ عمر دراز سرو

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

باقبال سرکشی است + خون گل پیاده بطفلان هدر بود. عبداللطیف خان تنها. در رکاب سوار سرکش من + صد خیابان گل پیاده به بین. ملا طغرا. آنجا که ترک حسن تو سرلشکری کند + گلها سوار ولاله و سنبل پیاده است." بهارعجم (شع) **گل تسبیح**. شکل گل که بر سر شبنگ تسبیح از ریسمان آن درست میکنند (شع) صائب. چه حرف از گل تسبیح میزنی صائب + خمش که سنبل زنار زنگ می بازد. الفت زلالی. می کش در چکیدن قطرهٔ تاک + گل تسبیح میزد بر سر خاک." **گل جام**. شیشه های رنگین که در عمارت خانه وحمام در تابدانها تعبیه کنند وآن را آئینهٔ جامی نیز گویند. محسن تاثیر. روشن بود ز عالم بالا فضای دل + گل جام وارد از مه تابان سرای دل. فطرت. در آن خلوت که شرمش برقع از خسار بردارد + کند معمار عشق از شیشه ناموس گل جامش." بهارعجم (شع) جام بمعنی صفحهٔ شیشه است وگل بمناسبت رنگینی گفته شده." **گل جنگ**. آن را گویند که پهلوانان ولایت (ایران) بحریف خود گل میفرستند و این بمنزلهٔ پیغام طلب جنگ وکشتی است. ارادت خان واضح. واضحا باغ وفا طرفه هوائی دارد + هرنهالی که نشاندم گل جنگی برخاست. وتواند که مراد از گل جنگی همان گل بود که در هندوستان آن را گڈہل بضم گاف فارسی وبفتح ڈال هندی خوانند و اندا ختن جنگ در میان مردم از خواص او است." بهارعجم (شع) **گل چراغ وشمع**. فتیلهٔ سوختهٔ چراغ وشمع که از جهت رنگ سرخ تشبیه به گل شده. وگل گیر مقراضی است که آن سوخته را میگرفت (عا)" **گل چشم**. داغی که در سیاهی چشم گل کند. ملا ابوالبرکات منیر. ای آنکه کسی هیچ توئی مهر ندید + در دیدهٔ روشن تو گل نیست پدید. اشکی است که در چشم تو بر احوالم + ناکام رسیده بود لیکن نه چکید. گل بمعنی داغ بسیار است. وحشی. صد گل تازه شگفته است ز گلزار رخش + گل گل افتاده بر وازمی نالش نگرید." بهارعجم (شع) **گل حلوا**. "گلی است زرد رنگ صحرائی که بوی خوش و مزهٔ شیرین دارد وآنرا داخل حلوا سازند ونیز لختی حلوا چنانچه گویند یک گل ازاین حلوا بدهید که بخوریم. محسن تاثیر. خون بارشد ز لعل تو چشم پرآب ما + رنگین شد است از گل حلوا شراب ما. میرزا عبدالغنی قبول. پیش کسیکه دیده بخال لب تو دوخت + نان گلاغ از گل حلوا نکوتر است." بهارعجم (شع) نام دیگر گل حلوا بستان افروز است." **گل خار**. رنگی است معروف شبیه برنگ گل خار وآن نباتی است خاردار که گل سرخ دارد ومایل به کبودی ودر عرف هند کٹائی گویند. محمد اسحق شوکت. امروز قبای تو برنگ گل خار است + ترسم به تن نازکت آسیب رساند. فقیر مؤلف گوید در تذکرهٔ طاهر نصیرآبادی در اشعار آقا حسن نوادهٔ شیخ محسن داده که در زمان شاه عباس ماضی داخل خدم امام ثامن ضامن بود. خاتمش در آنجا مصرعه دوم مقدم بر مصرعهٔ اولی است

ملا طغرا ـ پنجۂ رنگ رزان شد کف ساقی ز شراب ÷ جامہ سبز صراحی گل خار است امشب ـ و ظاہرا مراد از صراحی در اینجا شیشہ است کہ خود سبز رنگ باشد و پرتو شراب سرخ از آن ظاہر گردد و میتواند کہ جامہ شیر بشین معجمہ بہ تحتانی رسیدہ و را، مہملہ باشد کہ آن نیز نام رنگی است چنانچہ گذشت" بہار عجم (شع) "گل خانہ ـ اطاقی کہ در زمستان کوزہ گلہا را برای حفظ از سرما در آن گذارند (عا) "گل خنجر ـ بضم (گاف) ہمان است کہ بہندی آن را پھول کٹارہ گویند و زنجیریست کہ بند خنجر از آن گذرانند و آن انواع باشد خالص گوید ـ بردی از خالص دل خونین و بر مژگان زدی ÷ خوب کردی آخر این خنجر گلی در کار داشت" چراغ ہدایت (شع) "گل خواندن ـ باصطلاح قمار بازان ولایت (ایران) ہمہ نقد خود را یکبار بر داد نہادن چہ وقتی کہ ہمہ نقد خود را یکبار بر داو می نہند آن وقت لفظ گل بر زبان میرانند چنانچہ قمار بازان ہند در چنین حالت لفظ جل بضم جیم عربی مخلوط التلفظ بہا میگویند" غیاث اللغات (شع) ، گلدان ـ ظرفی کہ گلدستہ در آن گذارند ـ (عا) گل داودی" گلی است معروف و مشہور شبیہ بہ گل نسرین و برگ آن مانند پنبہ و گیاہ آن بقدر ذرعی و تا بہ ذرع بالد و بوی آن شبیہ بہ بوی برنجاسف و برگہا شود زرد و سفید و بنفش و تا اول خزان گل دہد و گلی با دوام است ـ چون آن را ببرند سالی دیگر از بیخ آن گلہا بر وید ـ در مخزن گوید عرق آن مفرح و مقوی دل بود آشامیدن گل آن با شراب محلل و دافع خون منجمد در معدہ است" ناصری (عا) گل دستہ ـ (۱) گلہای دستہ بستہ کہ دستہ گل ہم گفتہ می شود (عا) (۲) منار مسجد کہ موذن بر آن اذان می گوید تا آوازش دور برود (عا) مثال شعری از سالک قزوینی در تعریف مسجد اصفہان خوش نغمہ موذنان چو بلبل ÷ گل دستہ برنگ دستۂ گل ـ ایضاً سلیم ـ بہ خوش خوانی ہمہ آمد مرغ گستاخ ÷ موذن وار بر گلدستۂ شاخ ـ گل دورویہ" گلی است یک روی آن زرد و روی دیگر سرخ و آن را گل رعنا و زیبا خوانند و بجہت دو رنگی آن را گل تجبہ نام نہادہ اند و عرب آن را در دالفجار خوانند و آن را دورویہ گل نیز خوانند ـ فرخی گفتہ ہنگام گل است ای بد در رخ چون گل خود روی ÷ ہم رنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی ـ از مجلس ما مردم دو روی برون کن ÷ پیش آر می سرخ فرو کن گل دو روی ـ باغی است بدین زینت آراستہ از گل ÷ یکسو گل دورویی و دگر سو گل خود روی" ناصری (عا) گلدوز ـ (۱) کسیکہ بر پارچہ نقشہا میدوزد (عا) (۲) پارچہ کہ بر آن نقشہا دوختہ شدہ (عا) مثال شعری از عرفی ـ مرید مرشد ما جبۂ گلدوز می خواہد ÷ خر عیسی است این رنگین بیارائید پالانش ـ گلدوزی ـ (۱) نقش

دوختن بر پارچه (عا) (۲) پارچه ایکه بر آن نقش دوخته شده باشد (عا) مثال شعری از مفید بلخی۔ رنگین لباس کرده مرا چشم خون فشان + فصل بهار جامهٔ گل دوزی من است۔ **گل رخ** و **گل رخسار**۔ مجازاً معشوق خوبروی (عا) **گل رعنا**۔ اسم فارسی است و گل رعنا زیبا نیز گویند و به شیرازی گل تحیه و بعربی درد الحماق و ورد الفجار و ورد الحمار و ورد القهاب خوانند درخت آن شبیه بدرخت گل سرخ صحرائی و گل آن غیر مضاعف و اندرون آن سرخ آتشی و بیرون آن زرد زعفرانی و بوی خوش ندارد و بندرت بعضی خوشبو هم می شود و گیلانی نوشته که قسمی از گل سرخ معروف بورد العجاب است و اکثر در کوفه می شود داخل آن سرخ و خارج آن زرد" محیط اعظم۔ (ط) **گلرنگ**۔ (۱) چیز گل مانند در لطافت و سرخی (عا) (۲) گلی است که در جوشیدن رنگ زرد پس می دهد (عا) **گلرو**۔ مجازاً معشوق خوبرو (عا) **گل روی سبد**۔ گلی که در نوع خود بهترین باشد بجهت این که چون گل ها را در سبد چینند بهترین را روی سبد گذارند و آن را گل سر سبد هم گویند (عا) مثال شعری از تاثیر۔ زین غزل چون شنوی بوی حقیقت تاثیر + گل روی سبد دفتر دیوان من است۔ ایضاً محمد اسحاق شوکت۔ خورشید که باشد گل روی سبد چرخ + یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاه است۔ ایضاً۔ هر غزل یک گلبن از باغ خرد باشد مرا + مطلع رنگین گل روی سبد باشد مرا۔ **گلریز**۔ (۱) درختی یا کسیکه گل میریزد و میافشاند (عا) (۲) گل ریختن و افشاندن (عا) (۳) قسمی از آتش بازی بوده که جرغه های گل مانند از آن بیرون میآمده (شع) امیر خسرو۔ تو کنی خندهٔ گلریز گه بازی و من + هردم از آه کنم پیش تو نفت اندازی۔ (عا) قسمی از پارچهٔ گلدار بوده (شع) عصار۔ ع۔ قبای اطلس و گلریز والا۔ **گلزار** (۱) جائی که در آن درختهای گل بسیار باشد (عا) زار و سار بمعنی جای بسیاری چیزی است (۲) "لحنی را گویند از موسیقی زر اتشت بهرام هر دو معنی را بنظم آورده۔ خروشان بلبلان در صحن گلزار + بوقت صبحدم بر لحن گلزار" جهانگیری (شع) شاهد از زراتشت بهرام است که معتبر نیست۔ شاهد دیگری هم بدست نیامده۔ **گلزار ابراهیم**۔ چون حضرت ابراهیم را نمرود در آتش انداخت بحکم الهی آتش بر او گلزار گردید (عا) **گل زدن**۔ گل جنگ و گل کشتی فرستادن برای حریف (شع) صائب۔ به خصم گل زدن از دست ما نمی آید + دگرنه آبله ام تشنهٔ مغیلان است۔ **گل سبحه**۔ شکل گل که از ریسمان تسبیح بالای منگنک سازند (شع) قاسم مشهدی

(مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (عا) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین)

آن برهمن که مرا طعن مسلمانی زد + صبر دارم که گل سبحه شود زنارش. **گلستان**- جائی که در آن درخت گل بسیار باشد (عا) با فتح و کسر دوم هر دو صحیح است نیز با سکون دوم و کسر سین در شعر. **گل سرخ**- گل خوشبوی سرخ رنگ که نام های دیگرش گل گلاب و گل محمدی است (عا). **گل سرسبد**- (۱) بهترین گل چه گل چین بهترین گلها را در سرسبد گلها میگذارد (عا) (۲) مجازاً بهترین شخص در گروه و بهترین چیز در نوع خود (عا) مثال- فلان گل سرسبد خانواده خود است- ایضاً- گل سرسبد میوه های هند انبه است. **گل سوری**- گل سرخ (نث و شع) سوری را در ذیل سور به بینید". **گل شدن شمع و چراغ**- خاموش شدن شمع- اسلام خان والا- در این دادر بیگاه ظلمت نشان + شد از باد شمشیر گل شمع جان" بهار عجم (نث و شع) در فارسی و اردوی هند تاکنون گل کردن و شدن بمعنی خاموش کردن و شدن هست اما در فارسی ایران شنیده و دیده نشده. **گل شکر**- گل قند که برگهای گل سرخ مخلوط با شکر یا قند است در صورتی که وزن شکر بیشتر از گل باشد که بطور دوا استعمال میشود (ط) سعدی- گر گل شکر خوری بتکلف زیان کند + ور نان خشک دیر خوری گل شکر بود- **گلشن**- جائی که در آن گلهای بسیار باشد مرادف گلستان و گلزار (عا) در زبان ولایتی مازندران شن بمعنی ریختن و آب شن- بمعنی آب ریز و سرشن بمعنی سرریز است پس از ماده شن بمعنی ریختن که در زبان مازندران الفاظ بسیار دارد در فارسی ادبی یک لفظ (گلشن بمعنی گلریز) بیادگار باقی مانده- **گل صد پر**- گلی است بی بو که برگهای متعدد میشود و برگهای بسیار دارد (عا) **گل عذار**- معشوق خوبروی- (عا) **گل عشر**- سرعشر یعنی کاغذی که معلم برای اطفال ابجد خوان ده آیه قرآنی بر آن نویسد و دائره بر آن کشد- علی نقی کمره- کلام بلبلان نظم را اگرچه گل عشرم + بود عشر عشیری از قلیل او کثیر من" بهار عجم (شع) "**گل فرستادن بجبی**- مرادف گل زدن که گذشت- سلیم- گل فرستاد به من تا کند آزاد مرا + میروم تا کنم بر سر دشمن گل را- منصف طهرانی برادر میرزا تقیای کتابدار- در این بهار نشد کس حریف فریادم + به بلبلان چمن هم گلی فرستادم- **گل قند**- دوای مرکب از گل و قند اگر هر دو در وزن مساوی باشند (عا) **گلک** (۱) مصغر گل بمعنی گل کوچک (عا) (۲) طعنه و سرزنش (شع) سوزنی- گر پیش گل کشم گله مشک بوی تو + بر من گلک مزن که نیندیشم از گلک- **گل کامه**- "نقلی بود که بعد از کشیدن گلاب می ماند و بکار رنگ کردن و چهاپه کردن جامه ها می آید- ابونصر نصیرای بدخشانی- زلف و رخ او دیده بهم گفت نصیرا + از عنبر و گل ساخته گلکامهٔ خورشید" بهار عجم (شع)

(۱-) فتح و همزهٔ مفتوحه (۴) ضمه و همزهٔ مضمومه (۶) کسره و همزهٔ مکسوره (بیا) واو اعرابی (۷) یای اعرابی

در محیط اعظم گل کامه عصارهٔ دنبالهٔ سرخ درخت بارسنگهار هندی است. **گل کردن**. (۱) ظاهر شدن نتیجهٔ خوب دادن (عا) مثال همین که تریاک فلان گل میکند بنای حرف زدن را می گذارد. (۲) خاموش کردن چراغ - این معنی هندی است ذیل گل شدن را به بینید. **گل کشتی**. (۱) گلی که پهلوان به حریف خود برای مبارزهٔ کشتی میفرستد و لفظ دیگرش گل جنگ است (شع) میر نجات نیست خورشید که در چرخ در افتاده به چرخ + گل کشتی است که تیغ نگهت داده به چرخ. (۲) باصطلاح پهلوانان امروز دعائی است که مرشد زورخانه وقت لنگ انداختن میخواند **گل کفش**. گل پاپوش (به بینید) (شع) **گل کوبی**. سیری را گویند که در اول بهار کنند و آن چنان بود که مقدم بر جمیع گلها گلی شکفد زرد و مردم بباغها رفته جشن نمایند و از آن گل بسیار بچینند و در حوض خانها و جویها بریزند. مولوی معنوی فرماید. خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی + بباغ عقل درآمد برسم گل کوبی" جهانگیری (شع) "**گل کوزه**. گل سفید که گذشت و صاحب رشیدی گوید که آن را گل مشکی نیز گویند و در اکثر فرهنگها بمعنی گل نسرین آورده اند باستناد این بیت امیر خسرو. کنون خالی نباید کوزه ازمی چون گل کوزه + پر از شبنم شد ار چه پر نگردد کوزه از شبنم. لیکن در اشعار اهل ولایت (ایران) دیده نشده. بلکه امیر علیه الرضوان در بعضی از مثنویات خود تصریح کرده که گل کوزه و گل صد برگ که گلی است دیگر زرد و سرخ رنگ فارسی هندوستان است و بعضی از اطبای این زمان درین دیار گل نسرین همین گل کوزه را گویند و بعضی نسترن خوانند و گلقند آن را بهتر از گلقند گل سرخ دانند" بهار عجم. **گل گشت**. بسیر گلزار رفتن (عا) **گل گلاب**. گل سرخ خوشبو که قابل گلاب گرفتن است (عا) **گلگون**. (۱) چیزی که برنگ گل سرخ و لطیف باشد (نث و شع) (۲) در قصهٔ خسرو و پرویز نام یکی از دو اسب خوب او بوده و نام اسب دیگر شبدیز بوده (شع) **گلگون قبا**. شهید که لباسش با خون آلوده شده باشد (عا) **گل گونه**. سرخابی که زنان برای زینت برروی مالند که لفظ دیگرش غازه است (نث و شع) سعدی. چو دست قضا زشت رویت سرشت + میالای گلگونه برروی زشت. ایضًا امیر خسرو. سیاهان که گلگونه بر رو کنند + بخندیدن مردمان خو کنند. در لفظ گلگونه کسره ماقبل هاء زاید علامت نسبت است و معنی گلگونه منسوب به رنگ گل است. **گل گیر**. مقراض مخصوصی بوده که بر یک تیغه اش قوطی مانندی نصب بوده که گل (سوخته) فتیله پیچی کرده در آن میریخت (عا) **گل مخمل**. گلی است بسیار سرخ که برگهایش کلفت و شبیه به مخمل است (عا)

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی (عل) زبان علماء

گل مشکین و **گل مشکیچہ**۔ بضم میم نام گلی بغایت خوشبو۔ محسن تاثیر۔ ناسور دلم باج گرفت است زعنبر؀ گویا گل مشکیچہ بود پنبۂ داغم۔ اسمعیل ایما۔ کنم ز بوی دفا زخم عبیر را ناسور؀ بدست چون گل مشکی است نقد داغ مرا۔ بہار عجم وشع) **گل میخ**۔ میخ سربزرگ چوبی یا فلزی کہ بیشتر بدیوار اطاق کوبیدہ میشود برای آویختن چیزہا از آن (عا) از جہت شباہت سر آن برگل چنان نامیدہ شدہ۔ **گلنار**۔ مخفف گل انار کہ شگوفۂ سرخ درخت انار است (نث وشع) **گلنگبین**۔ مخفف گل انگبین کہ دوای مرکب از گل و عسل است (ط) **گل ہاشم**۔ نام دیگر گل یاسمین است (ط) **گل یوسف**۔ نام دیگر گل بستان افروز است (ط) **گلی**۔ چیزیکہ برنگ گل سرخ باشد نیز رنگ آن (عا) **کوزہ گل**۔ ظرفی کہ پر از خاک کردہ گل در آن کارند (عا) **مثل گل بودن**۔ لطیف و قشنگ و خوب بودن (عا)۔ **مثل دستۂ گل بودن**۔ لطیف و قشنگ و خوب بودن (عا) **مثل عہد گل بودن**۔ بی وفا بودن۔ (عا)

گِل بکسر اول (گ ع ل) (۱) خاک آمیختہ با آب (عا) (۲) مجازاً گل خشک شدہ (عا) مثال دیوار گل زدہ خراب میشود۔ مثال دیگر۔ در اصفہان گل دیوارہای خراب شدہ را بجای کود زراعت استعمال میکنند۔ (۳) مجازاً سرشت و ساخت ظاہر مثل خوش گل و بدگل (عا) در پہلوی گل (ود ل) بودہ۔ ریشہ اش در سنسکریت گل (गल) بمعنی حل شدن چیزی در آب است کہ صفت گل است۔ امثال۔ (۱) "آفتاب را بگل نمیتوان اندود" (۲) "بگفت آنجا پری دیا ن نغزند؀ چو گل بسیار شد پیلان بلغزند" (۳) "تا آب گل آلود است ماہی باید گرفت" (عا) "این آب از سر چشمۂ گل است" **گلاب** و **گلابہ**۔ گلی کہ در آن آب زیاد باشد کہ لفظ دیگرش شل است (عا) **گلی ارمنی**۔ گلی است کہ سرخ تیرۂ جگری رنگ کہ از ایران و ارمینہ آرند و بطور دوا استعمال میشود۔ (ط) **گل اقریطس** (ع ق ر ی ط ع س) گلی است خاکستری رنگ کہ در نقاشی و دواہر دو استعمال میشود۔ (ط) **گل اندلسی** (ع ن د ل ع س ی) "خاک سیاہ کثیف است و گویند از سموم قتالہ است و از داخل غیر مستعمل و داخل ضمادات کردہ میشود و طلای آن جہت اورام نافع" محیط اعظم (ط) **گل انی**۔ (ء ن ی) "گل ارمنی است و ابن جزلہ گفتہ کہ طین انی قریب الفعل از گل ارمنی است" محیط اعظم (ط) **گل حر**۔ (ح ع ر) اسم بعربی طین حر و بفارسی خاک رست نامند بعضی گفتہ اند کہ آن خاک خالص از آمیزش ریگ و اشیای غریبہ است چنانچہ در گل مطلق مذکور شد و بعضی از اقسام گل قیمولیا و از اقسام گل خراطین دانستہ و

بعضی شامل گل اندلسی وگل فارسی وبعضی خاکی که از سیراف میآورند گفته اند وآن خاکی است نرم
سبک خالص وبسیار سبز شبیه بریحان وچون دود دهند آن را خوشبو وخوش طعم گردد وآن را می خورند
کسانیکه معتاد بگل خوردن‌اند زیراکه مضرت این کمتر از گلهای دیگر است" محیط اعظم (ط) **گل حکمت** (ح، ک م د ت) بعربی
طین الحکمة نامند از مرکبات است که بر ظروف شیشه وچینی وغیره جهت رفع ضرر آتش وصدمات می
مالند وضماد آن جهت شکستگی اعضاء وتقویت استخوان وعصب موثر است" محیط اعظم (ط) **گل خراسانی**
"آن را گل نیشاپوری وگل اصفهانی وطین الاکل وطین المتنقل نیز نامند وآن گلی است بسیار سفید
خوشبو وخوش طعم با اندک شوریت وضرر خوردن آن کمتر از گلهای دیگر است ولهذا کسانی که عادت
بخوردن گل دارند از آن میخورند وبعضی بریان کرده بخورد داده وبعضی خام وبعد بریان کردن شوری آن
اندک کم میگردد ودر بغداد اطفال به آن بر الواح می نویسند وبعضی مردم آن را بریان نموده با
گلاب شسته صاف وخالص آن را اقراص ساخته منشک نموده تناول می نمایند وبعضی قدری
مشک یا عنبر ویا کافور نیز اضافه میکنند" محیط اعظم (ط) **گل خوردنی**- "طین الماکول است
یعنی گل خراسانی"- محیط اعظم (ط) **گل واغستانی**: گلی است که از واغستان وقریب دربند
وبلدهٔ شیروان آذربایجان آورند وچند الوان می باشد- بهترین آن کاهی رنگ خوشبو است
که از واغستان قریب بنواح شیروان آورند وگاهی آن را مانند گلهای دیگر میشویند واقراص میسازند
واین هنگام سفید رنگ املس نرم وسبک خالص از ریگ وسنگریزه چسپنده زود در آب گدازنده
میباشد وبعضی از آن کبود رنگ واین در خوبی بعد از آن است- سرد وخشک ومفرح قوی ودافع
خفقان وغشی وسمیّت اخلاط وتب وبائی حادث از اخلاط فاسد ودر سایر افعال قوی تر وبهتر از
گل مختوم واکثر معتادان بگل خوردن بسبب قلت مضرت این را میخورند خصوصاً زنان عراق عرب
ولیکن مسدد ومفسد رنگ است- مصلح آن شستن وبریان کردن است" محیط اعظم (ط) **گل
دقوقی** (د- ق و- ق ی) گلی است که از دقوق بلدهٔ حلب آرند ودر دوا استعمال میشود (ط)
گل رومی- گلی قرمز رنگ که در دوا استعمال میشود (ط) **گل زرد**- گلی است زرد تیره که از
حوالی قسطنطنیه آرند ودر دوا استعمال میشود (ط) **گل سبز**: بعربی طین الاخضر نامند وآن گلی است
سبز رنگ چرب بالزوجت وچسپندگی که از ارد کان که از توابع شیراز است می آورند ودر بعضی
از قطعهای آن رنگهای زرد وسرخ وسفید می باشد وبهترین آن سبز رنگ خالص آن است
سرد وخشک- زنان ایران آن را بریان نموده ودود داده میخورند ومیگویند جهت طپش قلب

نافع و شستن سر و بدن بدان مسکن حرارت و نرم کنندهٔ جلد و مو و رافع چرک و شپش و پاشیدن سودهٔ آن بر پارچه که بر آن روغن ریخته باشند ناشع آن است." محیط اعظم (ط) **گل سرخ** - گلی است که رنگ آن سرخ و نام دیگرش مغره و در دوا استعمال میشود (ط) **گل سرشور و سرشوی** - گلی است سفید رنگ که با آن موی سر را میشویند در فارس آن را مدنی پهلوی گل گلاب میگذارند تا خوشبو شود و مراد سعدی از گل خوشبو در قطعه ایکه در ذیل لفظ گل مثل سوم نوشته شده همان است و گل مذکور بطور دوا هم استعمال میشود (ط) **گل سفید** - گلی است چسپناک که در زمین کج فه و حجاز و غیر آنها بهم رسید و در شستن موی سر و دوا استعمال میشود (ط) **گل شاموس** - گلی است دوائی که از جزیرهٔ شاموس قلس میآورند و بطور دوا استعمال میشود (ط) **گل قبرسی** (ق - ب س ه س ی) گلی است سرخ چسپنده خوشبو که بزبان می چسپد و چون بشکنند اندرون آن رگهای زرد رنگ بود و چون بدست بمالند دست را رنگین کند و از گلهای دوائی است (ط) **گل کار** - کسیکه کار گل میکند از بنا و فعله (ث و شع) **گل کرمی** - (ک ه س م ی) گلی است سیاه رنگ بدبو که برای کشتن جراثیم و کرمهای کوچک به درخت کرم (تاک) می مالند بطور دوا هم استعمال میشود (ط) **گل گندم** - گورگندم در ذیل لفظ گور به بینید (ط) **گل گیر** - پوشش فلزی روی چرخهای اتومبیل و غیره که مانع پریدن گل ببالا است (عا) **گل مختوم** - گلی است دوائی که مهر کرده از یونان می آوردند از این جهت مختوم نامیده شد و آن را طین کاهنی هم گویند چونکه در ابتدا آن را زنی کاهنه میگرفته و به هیکل مریخ برده تصفیه می کرده می فروخت (ط) **گل مصری** - "گلی است آفتاب خورده چرب بسیار سفید با خطوط و باصدت که از مصر آورند و بعضی خاکستری رنگ و بهترین آن خاکستری رنگ است که بسیار نرم باشد و چون بر مس بمالند سائیدهٔ آن برنگ زنگار باشد و گاه آن را مانند سفید اب مغسول میسازند و اقراص ساخته خشک می نمایند و مغسول آن نرم تر می باشد و گاه بقدر نخود ساخته در ظرفی چیده و سر آن را بسته در انگر میگذارند تا بسوزد و برنگ خاکستر سیاه گردد." محیط اعظم (ط) **گل مصطکی** - گلی است دوائی که از جزیرهٔ مصطکی نام آورند و بهترین آن سفید مایل به خاکستری رنگ زود شکن و در آب زود گداز نده است (ط) **گل ملتانی** - گلی است دوائی که از ملتان هند میآورند (ط)

گلگر - گلکار که بنا و فعله باشند (شع)، اثیرالدین اخسیکتی - زمانه هست بدولت سرای تو معمار* چو آفتاب و مهش صد گلگر و مزدور -

(ب) فتح و همزهٔ مفتوحه (پ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ی) کسره و همزهٔ مکسوره (ه) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

گُل با فتح اول (گ ـَ ل) (۱) بمعنی سر است اما تنها استعمال نمیشود مثل گل میخ (آنکه) شال این کیسه را گل میخ آویزان بکن. گل هم افتادن، سر هم افتادن (زنگ) این لفظ در ادبیات قدیم فارسی دیده نشده. شاید از ترکی آمده. (۲) به اصطلاح کبوتر بازان بمعنی گلهٔ کبوتران است و گل گرفتن بمعنی دسته شدن کبوتران است. در این معنی مخفف گله است.

گلابتون (گ ـُ ل ـَ ب ـَ ت ـُ و ن) اسم. تار طلائی یا نقره ای که با آن روی پارچه گلابتون دوزی کنند (عا) این لفظ ماخوذ از هندی است و در آن کلابتو (ک ـَ ل ـَ ب ـَ ت ـُ) است. در سنسکریت کلا (कला) بمعنی یک حصه از شانزده حصه صفحهٔ نورانی ماه است و بتو (बटु) بمعنی بچه است و معنی مرکب (کلابتو) بچه حصه نورانی ماه است که گلابتون از جهت براقیت چنان نامیده شد. این لفظ در ادبیات قدیم فارسی نیامده و در دیوان قاری البسه گلابتو (بی نون آخر) ذکر شده.

گلاج فا. (گ ـُ ل ـَ ج) اسم "نانی باشد در غایت تنکی چون کاغذ حریر که از نشاسته و تخم مرغ بپزند و در شربت انداخته با کفچه بخورند و در نهایت لذت باشد. بسحاق اطعمه را است. خوشنویسان قطایف با قلمهای شکر + جمله عاجز گشته اند از خط تعلیق گلاج" جهانگیری (شع) مخفف گولاج است (به بینید)

گلاره فا. (گ ـُ ل ـَ ر ـَ) اسم. بستهٔ شخ و دستهٔ هیزم و غیره آنها (زنگ خراسان)

گلاسگو (گ ـَ ل ـَ س گ ـُ) عم. نام بندر بزرگ اسکات لاند بریطانیا است که مرکز مهم کشتی سازی است (ج)

گلاگونه فا. (گ ـُ ل ـَ گ ـُ ن ـَ) اسم "سرخی باشد که زنان بر روی مالند و آن را الغونه و الگونه و غلغونه و گلگونه نیز خوانند" جهانگیری. اگر استعمال شده باشد مزید گلگونه است.

گلاله فا. (گ ـُ ل ـَ ل ـَ) اسم "پیراهن بود رفیع الدین لنبانی گفته. اگر گلالهٔ او از حریر و گل دوزند + شود ز نازکی آزرده تودهٔ سمنش" جهانگیری. (شع) رشیدی گوید "اصح غلاله بکسر غین است و عربی است" مهذب الاسماء. در معنی غلاله عربی گوید "آن جامه که در زیر زره در پوشند" بعد از شاهدی که جهانگیری آورده اعتراض رشیدی بیجا نیست

شاید بر سبیل اتفاق معنی غلالہ عربی نزدیک بمعنی گلالۂ فارسی شدہ یا غلالہ معرب است ـ گویا گلالہ مخفف گل ولالہ است و در اصل جامۂ منقش بودہ ـ جہانگیری معنی دیگر لفظ را از لفظ نوشتہ در آن معنی باکاف تازی گذشت (بہ بینید)

گلان | فا ـ (گ ذ ل مد ن) سم ـ (۱) "قسمی از نان میدہ بود کہ بمقدار برگ بغرا سازند و چون آن را در روغن بریان کنند بادی در آن افتد و دو پوستہ شود و بعد از آن آن را در میان شیرہ اندازند شیرہ را بخود در کشد و بغایت لذیذ شود در حکیم سوزنی نظم نمودہ ـ رخ احباب تو طری است چو گل ✤ خوش و شیرین تر از گلان و گلاج" ـ جہانگیری (شع) از بیان چرب و شیرین جہانگیری معلوم میشود در زبان او لفظ مذکور در تکلم بودہ ـ (۲) "بمعنی افشان آمدہ و گلانیدن مصدر آن است زر اتشت بہرام گفتہ ـ سحر گز باد برگ گل گلان است ✤ ز درد آن فغان بلبلان است" جہانگیری ـ چون شاہد شعر زر اتشت بہرام است اعتبار ندارد چہ او الفاظ گبری و اوستا و پہلوی را ہم در شعر خود میآوردہ کہ ربطی بہ فارسی ادبی ندارد ـ در خراسان گلاندن و گلیدن بمعنی غلطاندن است (۳) جمع گل است بر خلاف قیاس چہ جمع غیر ذی روح باید با ہا و الف (گلہا) باشد (شع) فردوسی ـ بنالد ہمی بلبل از شاخ سرو ✤ چو دراج زیر گلان با تذرو ـ

گلاہ | فا ـ (گ ذ ل مد ہ) سم ـ "سیاہ را گویند و ہر چیزی کہ با آن سیاہی باشد آن را گلاہ میتوان گفت و در لقب ارشاد پناہ شیخ زین الدین علی گلاہ (کہ در قرن ہشتم ہجری میزیستہ) دو وجہ بنظر رسید اول آن کہ در کتب معتبرہ مرقوم است کہ یکی از اجداد شیخ از اصحاب حضرت سلطان الشہداء امام حسین علیہ التحیۃ والثناء بودہ چون خبر شہادت آن حضرت میشنود سیاہ پوش میشود و بعد از او فرزندان او ہمین لباس ملبس میشوند تا زمان شیخ زین الدین علی گلاہ قدس سرہ و بعد از ایشان چہ اولاد ایشان و چہ مرید ایشان سیاہ می پوشیدہ اند ثانیاً آنکہ ارشاد پناہ مومی الیہ وقتی کہ از اعتکاف بر آمدہ بودہ اند شخصی کہ در آن عصر از کمل اولیاء بودہ بجہت ایشان از پارچہ پشمینہ سیاہ جبۂ دوختہ می فرستد ـ شیخ آن را میمون و مبارک میگیرند تا در حیات بودہ اند کسوت ایشان سیاہ بودہ و اولاد و مریدان ایشان الحال نیز سیاہ می پوشند"

گلبت | فا ـ (گ مد ل ب مد ت) سم ـ "کشتی و جہاز بزرگ را گویند و جلبت معرب آن

است"، جهانگیری (شع)

گلبرگه (گ ذ ل ب ــ ر گ ہ)، عم۔ نام شهری است در جنوب هند داخل در سلطنت آصفیه خلّدها الله تعالی که مدتی پای تخت سلطنت بهمنیه بوده (ج)

گلپایگان فا۔ (گ ذ ل پ ــ ی ہ گ ــ ن) عم۔ نام شهری است از ایران درمیان اصفهان و همدان (ج)

گلنج "بالضم وفتح خار وجیم فارسی در آخر وبعضی بفتح لام وسکون خار خوانده اند، گلوله چنگال وزوالہ آرد۔ بسحاق گوید۔ ع۔ شکرینه بخور پو گلنج چنگال بیار"، رشیدی (شع)، در سنسکریت گل (गोला)، بمعنی گرد و پخ (पचा)، بمعنی کوچک کرده شده باقتسار است۔

گلخن فا۔ (گ ذ ل خ ــ ن)، سم۔ آتش خانهٔ حمام که لفظ دیگرش تون است (نث وشع) مخفف گل خانه است چون به آتش مجازاً گل گفته میشود۔ این لفظ در تکلم خراسان هست و گولخ هم گفته میشود۔

گل زریون فا۔ (گ ذ ل ز ــ ر ہ ی ہ و ن)، عم۔ نام شهری در رودی بوده در ماوراء النهر (شع)، فردوسی۔ سپه دار با لشکر و گنج و تاج + بگل زریون راند سوی شهر چاج۔ ایضاً۔ چو آمد به نزدیک گل زریون + زمین شد لبان که بیتون۔ از آن پس زهیتال و ترک و ختن + به گل زریون برشدند انجمن۔ ایضاً۔ بدی نام آن رود گل زریون + که بد در بهاران چو دریای خون۔

گلس (گ ــ ل س)، بستن کشتی کوچک به کشتی بزرگتر تا باحرکت بزرگتر کوچک هم برود (تنگ خلیج فارس)، اصل لفظ قلس عربی است بمعنی ریسمان کلفت کشتی

گلست فا۔ (گ ــ ل س ــ ت)، سم مبدل گرست است (به بیبیند) (شع)

گلیسرین (گ ہ ل ہ س ہ ر ی ہ ن)، سم مادهٔ شیرینی است بشکل روغن گداخته که در آب والکل حل میشود و بطور دوا استعمال میشود (ط)، این لفظ (Glycerine) انگلیسی است۔

گل شاه فا۔ (گ ہ ل ش ــ ہ)، عم۔ لقب کیومرث پادشاه بسیار قدیم ایران است که چون بعقیدهٔ ایرانیان قدیم پادشاه تمام روی زمین بوده گل شاه نامیده شد که گل بمعنی زمین است و بعضی گرشاه گفته اند که گر بمعنی کوه باشد چه او در کوه میزیسته و سار مبدّل به گاف شده گل شاه گردیده (نث وشع)، بالضم اول، نام معشوقه ای که عاشقش ورقه نام داشته (شع)، سوزنی۔ مونس مجلس همیون تو هرکس که بود + بتو دلشاد بر چو بگل شه ورقه۔ ایضاً مولوی معنوی۔ عقل همه عاقلان خیره شود چون

رسد + ورقه به گل شاه من ولیسه به رامین من ـ از حالات ورقه و گل شاه چیزی بدست نیامد و مشکل این است که نام عاشق عربی است و نام معشوق فارسی ـ نه میشود گفت ایرانی بودند نه عرب. شاید مرد عربی که در ایران بوده عاشق زنی ایرانی شد یا مرد ایرانی نام عربی (ورقه) داشته ـ احتمال دیگر که زن عرب نام ایرانی داشته با تعصب و غرور عرب نمی سازد ـ

گلغر فا (گ ذ ل غ مـ س) اسم ـ پشم نرمی که ناهای دیگرش کرک و کلک است (شع) نزاری کهستانی ـ نه از شال بافان این روزگارم + که گلغر نداند باز از بریشم ـ

گل غنده ـ گل غونده فا (گ ذ ل غ ذ ن ح ٤) اسم ـ پنبهٔ زدهٔ گلوله کرده (شع) سوزنی در هجو نجیب منده ـ در میان شان نجیب مندهٔ من + هچو در بند خار گلغنده ـ غنده و غونده بمعنی گرد است و پنبه زده گرده شده تشبیه به گل شده، رشیدی گوید "و چون کسی ست و کاهل شود گویند گلغنده شده است" معلوم می شود در زمان رشیدی لفظ مذکور مجازاً در معنی کاهل هم استعمال میشده ـ

گلغونه فا (گ ذ ل غ ـو ن ٤) اسم ـ مبدل گلگونه است بمعنی سرخابی که زنان برای افزونی حسن بر رو مالند (شع) خاقانی ـ هچو موی عاریت اصلی ندارم از حیات + همچو گلغونه بقائی هم ندارد گوهرم ـ ایضاً ـ مفریب دل برنگ جهان کان نه تازگیست + گلغونه ای چگونه کند زال را جوان ـ

گلغیچه فا (گ ذ ل غ ی ‌ِ چ ٤) اسم ـ بمعنی غلغلیچ است که مرقوم شد: جهانگیری (شع) رشیدی گوید "و گل غوچه نیز گویند" ـ

گلفتن فا (گ ذ ل ف ـ ت مـ ن) اسم ـ نام پارچه لطیفی بوده (شع) قاری البسه ـ سالها باید که چون قاری کسی در البسه + گاه از سالو سخن گوید گهی از گلفتن ـ ایضاً ـ صفت گلفتن کرد سر آمد قاری + شیوه ای نیست که در پیچش دستار تو نیست ـ ایضاً ـ زمین گلفتن و بیرم ملا دوزی + علم شدیم و سر آمد بشیوهٔ اشعار ـ چاپ کنندهٔ دیوان البسه در معنی گلفتن چنین نوشته "گلفتن ـ گلبدن جامهٔ ابریشمینه و زربفت بسیار نازک قندهاری" ـ

گلفهشیک فا (گ ذ ل ف ـ ه ش ی ٤ ک) اسم "آن آب فسرده بود که از ناودان آویخته بود آب گلفهنگ نیز گویند فرالاوی گفت ـ آب گلفهنگ گشته از فسردن ای شگفت + همچنان چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته" لغت الفرس اسدی (شع) جهانگیری و دیگران با غین و نون (گلغهنگ)

(مـ) فتح و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـه) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

ضبط کرده و معنی بدا "آبی که در فرو ریختن از بلندی یخ بسته باشد" نوشته اند و شاهد همان شعر فرالاوی است در حاشیه نسخهٔ چاپی لغت الفرس که نسخه بدل هم نوشته یعنی کلفنشیک (با هر دو کاف تازی) کلفنجک (با هر دو کاف تازی و حار) کلفشنگ (با هر دو کاف فارسی)، ماخذ جهانگیری و دیگران همه همان لغت الفرس است در سنسکرت گل (गोल) بمعنی مدور و وارشیک (वार्षिक) بمعنی منسوب به بارش است۔

گل کنده (گ ذ ل ک ذ ن د ہ) عم: نام قصبه ایست در یک فرسخی حیدرآباد دکن که قریب یک قرن و نیم (از سال ۹۲۴ تا سال ۱۰۹۸ هجری) پای تخت شاهان قطب شاهی بوده و قلعه و مقابر ایشان تاکنون در آن موجود است (ج)

گلگچه فا- (گ ذ ل گ ـ چ ہ) سم: آداب و رسومی را گویند که در مولود اطفال از زمان ولادت تا اوان عقیقه و گاهواره بطریق سنت و عرف بعمل آورده باشند. خواجه عمید لوکی در تهنیت یکی از فرزندان ملوک گفته. با چنبرکمان صفتش رسم گل گچه + از عکس تیر سقف مسمر نموده اند" جهانگیری (شع)

گلگل فا- (گ ـ ل گ ـ ل) سم: "نوعی از لیمو بود که مقدار نارنجی شود و بمشابه ای ترش باشد که چون سوزن در آن بخلانند و بگذارند بعد از اندک زمانی آن سوزن گداخته باشد" با هر دو گاف عجمی مضموم دارو یی است که آن را بتازی مقل گویند و در دواها بکار برند" جهانگیری (شع)، معلوم نیست در چه ملک فارسی زبان چنان لیمویی هست و لفظ مذکور در چه ملک استعمال میشود۔

گلگلی فا- (گ ـ ل گ ـ ل ی) سم: سینه ریز زنان (تک فارس)

گل گندم فا- (گ ہ ل گ ـ ن د ذ م) سم: دوائی است که در صحرا از سنگ ریزها بر می آید نام دیگرش گورگندم چون دانه هائی است که در گورستان هم میروید و مقصود از گل همان گور است معرب آن جورجندم و عربی آن حبة القبر است- دوائی دیگر هست مسمی به گوزگندم (با زاء فارسی) که دانه ایست نباتی و از سیات است و معرب آن جوز جندم (با زاء معجمه) است فرهنگ نویسها و بعضی از قراباد ینها دو لفظ را اشتباه بهم کرده گل گندم و گوزگندم را یکی دانسته و جوزجندم (با زاء معجمه) را معرب گل گندم و گورگندم دانسته لفظ جورجندم و جوزجندم را در محیط اعظم به بینید (ط)

گله فا (گ ـ ل ل ہ) سم: گوسفند ها و گاوهای یک جا جمع شده که لفظ دیگرش رمه است (عا)، ریشه اش در سنسکرت کوله (कुल) است بمعنی گروه امثال (۱) چونکه

گله باز گردد از درود + پس فتد آن بز پیش آہنگ بود" (٢) "گرگ اجل یکایک ازین گله میبرد + وین گله را نگر که چه آسوده میچرد" (٣) "گرگ که بگله افتاد وای به یکه دار" (٤) "رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ + گرد گله توتیای چشم گرگ" گله باتخفیف لام مخفف آن است - گله بان - کسیکه نگاهبان گله است (عا) باکسر اول - دانۂ انگور وتخم چشم (تک قزوین) مبدل ومخفف گوله است بمعنی گلوله -

گلم فا - (گ ذ ل م مـ س) سم - (١) نام گلی بوده بسیار خوشبو (شع) امیر خسرو - شست درشست شد از غنچه زمین پر پیکان + هر گلی گوئی سوری است مگر یا گلم - ایضاً - زسوری کان نه کم بود از کناره + جگر میشد چو سوری پاره پاره - از آن گلم که دل برد دروان هم + زهر بن لاله رست وارغوان هم - (٢) مجازاً نوعی از پیکان (شع) امیر خسرو - گشت رعنایان بود در زیر بید روی گل + بوستان شیر مردان برگ بید و گلم است -

گلو فا - (گ مـ ل هـ) سم - حصۂ پیش گردن که در آن راه دهن شکم وراه نفس واقع شده (عا) در اوستا گرمن ([illegible]) ودر سنسکریت گله (गला)

امثال (١) "لقمۂ بزرگتر از دهن راه گلو را میگیرد" (٢) "این هلو واین گلو" یعنی کار آسان است - **گلوبند** - آنچه به گلو بسته شود از زیور وغیر آن (عا) **گلوسوز** - بغایت شیرین چه هر چیز که پر شیرین باشد گلو را می سوزد واز این است که خوردن شیرینی تشنگی پدید می آرد - محسن تاثیر - هوای دلبر شیرین شمایلی دارم + کز التفات گلو سوز تر بود ستمش - میرزا صائب - چون سر و قمریان همه گردن کشیده اند + در آرزوی شوق گلو سوز غبغبش - وله - بیاض گردن او گر بدست من افتد + چو بوسهای گلو سوز انتخاب کنم - وله - چه میوهای گلو سوز در قفا دارد + بخاک ره زرخود چون شگوفه پاشیدن - وله - هر کجا حسن گلو سوز تو منزل سازد + میتوان بوسه برغبت زلب بام گرفت - وله - میشود قند گلو سوز مکرر چون شد + چه شود گر سخن تلخ مکرر گردد - وله - صائب زفکرهای گلو سوز من نماند + جا در بیاض گردن خوبان روزگار" بهار عجم (شع) **گلوگیر شدن** - گرفتن چیزی در خوردن گلو را که لفظ دیگرش پیچیدن است (عا) **شترگلو** - راه آبی که مثل گردن شتر قوسی باشد (عا)

گلوس فا - (گ مـ ل هـ س) سم - شخص کم عقل شوخ (تک خراسان) در سنسکریت کلوش (कलुष) بمعنی ناپاک واحمق هست -

گلوش (گ مـ ل هـ ش) سم - گالش (به بیند) (عا)

گلوله فا- (گ ؤ ل ہ ل ہ) اسم- (۱) هر جسم گرد کروی مثل گلوله گرد تفنگ (عا) (۲) مجازاً فلز دانه درشتی که یک دانهٔ آن در یک تیر تفنگ استعمال میشود اگرچه کروی نباشد مثل گلولهٔ تفنگ- دانهای ریزهٔ فلزی که در تفنگ پر کرده میشود ساچمه نامیده میشود (عا) ریشه اش در سنسکرت گول (गोल) است. لفظ گلوله بمعنی دوم شبیه به در تند روی است وفلان مثل گلوله است یعنی بسیار تندرو است- وفلان مثل گلوله توپ است یعنی در گردی و پرگوشتی (عا)

گله فا- (گ ہ ل ہ) اسم- نامهربانی کسی را به خودش یا دیگری گفتن که الفاظ دیگرش شکوه وشکایت است (عا) در پهلوی گله ([illegible]) در اوستا گرز ([illegible]) ودر سنسکریت گرج (गर्ज) و در اصل بمعنی ناله وفریاد و غریدن بوده- امثال- (۱) "هرچه عوض دارد گله ندارد" (۲) "ما نداریم از رضای حق گله + عار ناید شیر را از سلسله" گله مند- کسیکه گله دارد (عا) جهانگیری معنی دیگر گله را راه میان دو کوه قرار داده اما شاهد نیاورده- بافتح اول مخفف گله بمعنی رمه است (نث وشع) باضم اول" دو معنی دارد اوّل زلف باشد بدیع الزمانی خواجگی فرماید رخسار ومشکین گله چون آفتاب وسنبله + این مرغ جانها را تله وآن درد دلها را دوا- رکن صاین راست سرگشته در هوای تو چون بیدلان صبا + واشفته بر عذار تو چون عاشقان گله- دوم غوزهٔ پنبه وآن را گوزغه نیز نامند" جهانگیری (شع) احتمال این است که گله بمعنی زلف مخفف گلاله باشد که بهمان معنی است وگلاله مرکب از گل ولاله است که زلف از جهت بوی خوشش تشبیه به گل ولاله شده- چون جهانگیری گلاله را باگاف فارسی ضبط کرده گله را هم با همان گاف نوشته- آنانی که کلاله را باکاف تازی ضبط کرده اند گله را هم باکاف تازی قرار داده اند (کلاله را به بینید) در خراسان گلهٔ انگور بمعنی دانهٔ انگور است-

گله دار فا- (گ ل ہ د ا ر) عم- نام قصبه ایست در مغرب ایالت فارس ایران نزدیک خلیج فارس (ج)

گله دوست فا- (گ ہ ل ہ د و س ت) اسم" سرفه را گویند میر ذوقی گفته- سرفه گر با شدت وگر گله دوست + حق شفا میدهد مکن گله دوست" جهانگیری (شع) از شعر غیر از معنی سرفه مفهوم میشود شاید در دگلو باشد (معنی لفظ دوست گلو-

گله ریشه فا- (گ ہ ل ہ ر ی ش ہ) ریشه هائی که بشکل قیطان از کندهٔ درخت انگور در زیر خاک سبز میشود وباعث خرابی درخت انگور میگردد- اطراف بوته را کنده آن ریشه را میزنند که خرابی وارد نیاورد (آنک فرزین)

گلیز فا - (گ ـــِ ل یِ ز) اسم - لعابی که از دهن رود سراج الدین راجی گوید - ع - غرق گشته تا بگردن در گلیز - رشیدی (شع) ، در زبان ولایتی مازندران این لفظ گلز (با فتحهٔ اوستانی گاف و کسر لام) هست و بیشتر بمعنی آب لزج دهن گاو است - در سنسکریت گلج ([illegible]) بمعنی جاری شده از گلو است -

گلیگر فا - (گ ـُ ل یِ گ ـــَ ر) اسم - گلکار که بنا و فعله باشند (شع) ، اثیر الدین اخسیکتی - ع - زمانه هست بدولت سرای تو معمار + چو آفتاب دهش صد گلیگر و مزدور -

گلیم فا - (گ ـِ ل یِ م) اسم - (۱) پارچهٔ پشمی خشن که از آن پتو و لباس زمستانی میساختند (نث و شع) ، (۲) فرش پشمی بی کرک مقابل قالی (عا) - امثال - (۱) "به آب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد + گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه" (۲) "ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند" (۳) "گلیم خود را از آب بیرون آوردن" سعی کرده خود را از مصیبت نجات دادن و خود را کامیاب کردن (۴) "پا را به اندازهٔ گلیم خود دراز کردن" تعدی بحقوق دیگران نکردن - (۵) "طبل زیر گلیم زدن" - کار بیهوده کردن و فاش کردن راز با ارادهٔ پنهان کردن آن -

گلین - (گ ـــِ ل یِ ن) اسم - (۱) یکی از نامهای زنان ایران است (عا) - مثال - نام دختر فلان گلین خانم است (۲) بطور احترام به زن کسی گلین آقا گفته میشود که بمعنی محبوبهٔ آقا است (عا) ، لفظ فارسی نیست ترکی یا محرف از یک لفظ ترکی است - باضم اول - ساختهٔ از گل و مانند گل (شع) ، کمال اسمعیل - گلین اندام او را حال چون است + که در وقت گلش بستر گلین است - باکسر اول - (۱) هر چیز ساختهٔ از گل مثل کاسهٔ گلین (عا) ، (۲) نام دهی در حوالی ری که قلعهٔ گلین داشته و منسوب بدانجا را گلینی میخوانده اند و کلین بکاف عربی هما نا معرب آن باشد - در قاموس گفته کلین بر وزن امین دهی است از دهها ری دانا بدانجا بوده شیخ حافظ محمد بن یعقوب بن اسحق الکلینی الرازی (صاحب کتاب کافی در احادیث شیعه) و این که او را بضم کاف و فتح لام بوزن جنید می گویند غلط است چنانچه بابویه را که بای او مضموم است بغلط بواو مفتوح میخوانند - ناصری (ج)

گلیون فا - (گ ـــِ ل یِ و ن) اسم - مخفف انگلیون بمعنی سوم (دیبای هفت رنگ) (شع) ،

گم فا - (گ ـُ م) اسم - چیزی که میخواهیم ناپیدا باشد (عا) با لفظ کردن و شدن استعمال میشود - گم شو - جمله ایست که بزرگتر به کوچک تر در مقام تهدید میگوید بمعنی دور شو (عا) ،

گمراه - (۱) کسیکه راه مقصود خود را گم کرده (عا) ، (۲) کسیکه گرفتار اخلاق بد یا کیش باطل است (عا) ،

گمنام - کسی یا چیزی که نامش از میان رفته و کسی او را نمی داند (عا) ، ریشه اش در سنسکریت گم ([illegible])

گماشتن بمعنی رفتن است

گمار فا. (گ ذ م ســ ش ت ــ ن) مص. کسی را بکاری واداشتن (عا)، گماشت (می)، می گمارد (مع)، گمارنده (فل)، گماشته (مل)، بگمار (مر)؛ گماشته در پهلوی گمارده (...) بوده. جهانگیری بچه را معنی دیگر گمار نوشته اما شاهد نیاورده.

گمان گمانه فا. (گ ذ م ســ ن) سم. ادراکی که بالای شک و پائین یقین است و لفظ عربیش ظن (عا)، در پهلوی گمان (...) در اوستا ویمنه (...)

و در سنسکریت ویمن (विमन्) بوده. اصل ماده من (मन्) بمعنی تصور کردن است و وی (वि) مزید مقدم. معنی لفظ در پهلوی و اوستا و سنسکریت گمان و شک و بدگمانی است.
گمانه. (۱) گمان (نث و شع)، فردوسی. تو دل را بجز شادمانه مدار ✤ روان را ز بد در گمانه مدار. (۲) مجازاً چاه اول قنات که برای رسیدن به آب کنند (نث و شع)، ابن یمین. ای بسکه دلم در طلب چشمه نوشت ✤ در بادیهٔ فکر فرو برده گمانه. ایضاً سیف اسفرنگی فلک گر حساب عطای تو کردی ✤ بحر فیض دریا نبودی گمانه. چون چاه مذکور بگمان آب کنده میشود گمانه نامیده شد.

گمانیدن فا. (گ ذ م ســ ن ی د ــ ن) مص. گمان کردن (شع)، فردوسی. گمانند که از تیغ او در جهان ✤ بلرزید یکسر کهان و مهان. ایضاً سپاهی که سگسار خوانند شان ✤ پلنگان جنگی گمانند شان.

گمپ فا. (گ ذ م پ) سم. موی دسته کرده مثل گمپ سبیل و گمپ ریش نیز گل دسته کرده مثل بچه گمپ گلی (تک فارس)، در سنسکریت گمپه (गुम्फ) بهمین معنی است.

گمپاله فا. (گ ذ م پ ســ ل ٤) سم. منگوله (تک فارس)، ریشه اش با گمپ یکی است (به بیـسـنید)

گمرک (گ ذ م ر ذ ک) سم. حقی که دولت از مال التجاره دارد و صادر در سرحد یا شهر میگیرد (عا)؛ این لفظ از زبان پرتغالی در فارسی آمده و تاریخش آن وقتی است که پرتغالیها بندر هرمز ایران را داشتند. مادهٔ اصلی آن کومرکس (Commercium) لاتین است و از آن لفظ کمرس (Commerce) بمعنی معامله و تجارت در انگلیسی و فرانسوی موجود است

گمست فا. (گ ــ م ــ س ت) سم "بپارسی جمست. فرخی گفت. میان خواجه و تو و میان خواجه و من ✤ تفاوتی است چنان چون میان زر و گمست" لغت الفرس (شع)

مقصود اسدی این است که جمست عربی در فارسی گمست است (جمست را به پسندید) در سنسکریت گبهستی (गभस्ति) بمعنی پرتو و شعاع است که صفت گوهر مذکور است۔

گشتپه فا۔ (گ ذ م، ش ت سـ پ پ)، عم۔ نام بلوکی است واقع در ولایت استرآباد (ایران) (ج)

گمیز فا۔ (گ ذ م ی ز) اسم۔ "غایط بود و گروهی بول و شاشه را بهمین نام خوانند رودکی را است۔ آتشی بنشاند از تن تفت و تیز + چون زنانی بگذرد گرد دگمیز" لغت الفرس (شع)، در پهلوی گومیز ([illegible]) بمعنی شاش گاو است چه گو بمعنی گاو و میز بمعنی شاش است در اوستا گومیزه ([illegible]) بهمان معنی است و در سنسکریت گومه (गोमेह) پس استعمال در هر شاش مجاز است و اگر استعمال در غایط شده باشد از این بابت است که میز بمعنی مطلق ریدن آمده چنانچه اکنون هم در زبان ولایتی مازندران هست پس معنی گومیز ریده گاو (تپاله) بوده و مجازاً در هر غایط استعمال شده ۔ بالکسر گاف ضبط کردن فرهنگ نویسان غلط است مثال استعمال در شاش از سنائی۔ چون گمیز شتر ز باز پسان + رنجه دارند همچو خرکسان ۔ ایضاً مولوی معنوی۔ بیا ای پاک مغز من هو گلزار نغز من + برغم هر خرکاهل که مشک او گمیز آمد۔ ایضاً ۔ امیرخسرو۔ گراز برهمن و جوگی کرامتی دیدی + مبند دل که چو در نیست آن همه خاک است۔ گمیز نیز بصورت چو آب روی نما است + ولیک فرق همین کاین پلید و آن پاک است۔

گن فا۔ (گ، ن) اسم۔ مخفف گین است بمعنی صاحب مثل شوخگن و خشمگن وغیر آنها۔ (شع)

گناه فا۔ (گ ذ ن سـ ه) اسم۔ (۱) ترک کردن واجب شرعی (عا) (۲) بجا نیاوردن فرمان کسی که عرفاً فرمان بردارش لازم باشد (عا) در پهلوی وناس ([illegible]) بوده در سنسکریت وناش (विनाश) بمعنی تباه کردن است همچنین در اوستا وناس ([illegible]) همان است و معنی فارسی مجاز است چه گناه باعث تباهی است۔ امثال۔

(۱) "گناه از بنده و عفو از خداوند" (۲) "عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت + که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت" (۳) "گناه کردن پنهان به از عبادت فاش" (۴) "ناکرده گناه در جهان کیست بگو + آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو" (۵) "اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک + از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک" (۶) "عذر بدتر از گناه" (۷) "گنه کرد در بلخ آهنگری + بشوشتر زدند گردن مسگری"۔ اگرچه در عربی ثواب مقابل عقاب است و گناه باید مقابل واجب باشد لیکن

در فارسی یک معنی ثواب کار ممدوح در شریعت است و مقابل گناه قرار داده شده. صائب گوید بیهوده دل مشوش ما ✦ در فکر گناه یا ثواب است. گناهکار و گناهگار - کسی که گناه میکند (عا)

گنبد گنبده فا (گ ۂ ن ب ـ د) سم - (۱) عمارتی که سقفش مدور و محدب باشد که لفظ عربیش قبه و طاق و لفظ دیگر فارسیش دیر است (عا) مثال - در ایران عموماً مسجدها و مقبره‌ها را گنبد میسازند. از قدیم در ایران رسم جاری است که برای ورود فاتح یا شاه یا حاکم گنبدی ساخته آن را زینت می کردند اکنون به آن طاق نصرت می گویند که ترجمهٔ (Arch of triumph) انگلیسی است در قدیم گنبد: دیر و گوپله می گفتند و اکنون هم در قزوین دیر میگویند. فردوسی در استعمال گنبد گوید - همه راه دیبا و گنبد زده ✦ جهان شد چو دیبا بزر آزده - اسدی گوید - سه منزل پذیرا شد با سپاه ✦ ز آذین دیبا و گنبد براه. همه راه آذین و گنبد بهم ✦ ز هر گنبدی درفشان و درم. شعرا لفظ را مجازاً در هر چیز شبیه به گنبد مثل غنچه و حباب و سرین و غیر آن ها استعمال میکنند مثال غنچه از خاقانی - فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون ✦ اجل چو گنبد گل بر کشادت عمدا. ایضا. گنبد نیلوفری گنبدهٔ گل شود ✦ پیش سنانت کز اوست قصر ممالک متین - گنبد قابوس - نام بلوکی است در ولایت استرآباد ایران که در آن مقبرهٔ قابوس پادشاه قدیم ایران است (ج) (۲) ورجستن با دو پا در انسان و با چهار دست و پا در حیوان (شع) امیرخسرو - چو جولان کند هست کوه روان ✦ چو گنبد زند گنبد اخضر است. ایضا. زهمت ساختم رخش فلک رام ✦ بیک گنبد رسیدم بر سر بام. ایضا. هر خدنگی که سوی گور گشاد ✦ گور گنبد ز دو خدنگ افتاد. ایضا مولوی معنوی. تا زیانه برزدی اسبم بگشت ✦ گنبدی کرد و ز گردون در گذشت. ایضا. شیر نر گنبد همی کرد از نغو ✦ در هوا چون موج دریا بیست گز. با لفظ زدن و کردن استعمال میشود. این معنی ماخوذ از اول است چه در جستن پشت جهنده محدب میشود و خود شبیه به گنبد میگردد. گنبدی کردن - دمر خوابیدن مثل حال سجده (عا) در سنسکریت گل بند (गोलबन्ध) بمعنی گرد ساخته است و لام در تنزل لفظ از زبان بالا به زبان پائین افتاده است.

گنج فا (گ ـ ن ج) سم - زر بسیار یا جواهر بسیار یا هر دو در یک جا جمع شده (عا) در پهلوی گنج ([illegible]) بمعنی انبار هر چیز و انبار زر و جواهر بوده و ریشه در سنسکریت گنج (गंज) است که بمعنی معدن و خزانه و طویله گاو ها و بازار غله فروشی و استهزاء است از ماده گم (गम्) بمعنی آمدن و ریشه اوستا هم گم ([illegible]) بمعنی آمدن است. امثال - (۱) گنج در ویرانه است یا

(۲) گنج آسودگی در گنج قناعت گنجی است ✤ که بشمشیر میسر نشود سلطان را» (۳) «قارون هلاک شد که دو صد خانه گنج داشت ✤ نوشیروان بماند که نام نکو گذاشت» (۴) «تا برده رنج گنج میسر نمیشود ✤ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد» (۵) «بجنب که گنجی» وجه پیدا شدن این مثل این حکایت است که «گویند پادشاهی بوالهوس فرمان کرد تا هر صاحب عیبی را درمی تاوان کنند یکی از عوانان شحنه مردی اعور دید و گفت درمی بباید داد، مرد گفت چه چرا دهم گفت دو درم ده که اکنون نیز باشی و گریبان او بگرفت مرد دفاع کردن خواست پیدا شد که هم اشل است عوان سه درم طلبید و در گیرودار کلاه از سر او بیفتاد معلوم شد که کل هم بوده است و عوان این بار چار درم مطالبت کرد مرد پای بگریز نهاد و در رفتن لنگی او نیز آشکار گشت - عوان گفت بجنب که گنجی» امثال و حکم دهخدا - کنز عربی معرب گنج فارسی است یا موافق حدسی است که در صفحه یح و یط دیباچه جلد دوم این کتاب نوشتم - گنج افراسیاب - یکی از هفت یا هشت گنج خسرو پرویز پادشاه ساسانی که افراسیاب دفن کرده بود و بدست او افتاد و آن گنج چهارم بود (نث و شع) گنج باد آورد و باد آورد - (۱) نام گنج دوم است از گنجهای خسرو پرویز - وجه تسمیه این است که چون خسرو پرویز در سال ۶۱۱ میلادی قسطنطنیه را محاصره کرد هراقلیوس شاه روم خوف فتح او را (۱) هشت خزانه خود را در کشتی ها بار کرده بجزیره محفوظی فرستاد اتفاقاً طوفان باد آن کشتی ها را نزدیک لشکرگاه خسرو آورد و تمام خزانه بتصرف او درآمد و آن گنج دوم او شد و گنج باد آورد نامیده شد (نث و شع) (۲) نام لحن شانزدهم است از سی لحن ساخته باربد مطرب خسرو پرویز (نث و شع)، منوچهری - وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تکاو ✤ ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد - ایضاً امیر خسرو در تعریف باربد - نواسازی که بودش باربد نام ✤ نوائی ساخت آن را انگبین وام ✤ نهاد از زخمه چون برزد تمامش ✤ نوای گنج باد آورد نامش - گنج دار - نام نوائی است از موسیقی (شع)، منوچهری - دو گوشت همیشه سوی گنج دار ✤ دو چشمت همیشه سوی آهوران - گنج دیبه - نام گنج سوم است از هفت گنج خسرو پرویز (نث و شع)، فردوسی - دگر آنکه نامش همی بشنوی ✤ تو گوئی همان دیبه خسروی - گنج سوخته (۱) نام گنج پنجم از هفت گنج خسرو پرویز (نث و شع)، فردوسی - دگر گنج کش خواندند سوخته ✤ از آن گنج کشورش افروخته (۲) نام لحن هجدهم است از سی لحن باربد (نث و شع)، نظامی در تعریف باربد - ز گنج سوخته چون ساختی راه ✤ زگرمی سوختی صد گنج را شاه - نام باقی گنجهای پرویز را در ذیل لفظ سوخته به بینید - گنج گاو و گنج گاو میش - دو معنی دارد، اول نام گنجی است از گنجهای جمشید که در زمان بهرام گور ظاهر شد و آن چنان بود که

(۱) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۲) ضمه و همزهٔ مضمومه (۳) کسره و همزهٔ مکسوره (۴) واو اعرابی (۵) یاء اعرابی

دهقانی کشت را آب می داده سوراخی ظاهر میشود و آب در آن میرود و صدای مهیب از آن بر میآید بعرض بهرام میرساند بهرام به آنجا رفته میفرماید که زمین را بکنند عمارتی عالی که ارتفاع آن شصت گز بازیاده بوده پیدا میشود بهرام موبد را میفرماید که در آن خانه رود و چون موبد در آن خانه در می آید دو گاومیش مشاهده می کند که از زر ساخته اند و چشمهاشان از یاقوت و شکمها پر از انار و سیب و بهی زرین و درون میوه ها پر از مروارید و در پیش گاومیشها آخورها از زر ترتیب داده و زبرجد و لعل و یاقوت و سایر جواهر در آن ریخته و بر آنها نام جمشید نقش کرده و بر اطراف ایشان از جانوران چرنده و پرنده که چشم و سینه شان از لعل و مروارید بوده ساخته اند. بهرام میفرماید که آنها را همه فروخته باهل استحقاق قسمت میکنند. حکیم خاقانی فرماید. مرا چون دعوت عیش است عیدی هر زمان در دل + دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش. حکیم فردوسی راست. بدوران جم چون سخن راندند + ورا گنج گاوان همی خواندند. و دیم نام لحنی از مخترعات باربد. شیخ نظامی در صفت باربد فرماید. چو گنج گاو را کردی نواسنج + برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج. جهانگیری (شع) جمشید و افراسیاب پادشاهان افسانهٔ هستند. شاید گنجی که بدست بهرام آمد نهادهٔ یک شاه هخامنشی بوده بر آن خطوط میخی نوشته که در عصر ساسانی متروک شده بود و نتوانستند بخوانند ازین جهت تصور کردند مال بزرگترین شاه افسانه ای قدیم خودشان است مثل آنکه قصر داریوش هخامنشی را هم تخت جمشید میگفتند. احتمال دیگر اینکه پادشاهان پیشدادی ایران هم که اکنون اثر تاریخی از ایشان نیست تاریخی بودند و در آینده آثار ایشان هم بدست بیاید. گنج نامه کتابی که در آن گنجهای پنهان کردهٔ پادشاهان نشان داده شده (عا)

گنجور گنجور (گ ـ ن ج و ر) نگهبان گنج و خزانه دار (نث و شع)، در اصل گنج ور بوده

گنجینه. جای گنج و گنج (عا)

گُنج باضم اول (گ ذ ن ج) (۱) اسم مصدر گنجیدن است بمعنی جا گرفتن (شع)، انوری. زمان در امتثال امر و نهی او چنان داله + که ممکن نیست در تعجیل او گنج شکیبائی. ایضاً. زانکه گر آلای او را گنج بودی در عدد + نیستی جذر اصم را عیب گنگی و کری. (۲) فعل امر از مصدر گنجیدن است که در تکلم به اضافهٔ با، (بگنج)، استعمال میشود (نث و شع)

گنجا فا. (گ ذ ن ج ـ) اسم صفت شبهه از مصدر گنجیدن است مثل گنجان (شع)، مولوی معنوی. هشیار مباش زانکه هشیار + در مجلس عشق سخت رسوا است. دل تنگ خوشم که در فراخی + هر مسخره را راهست و گنجا است

گنجار گنجاره فا. (گ ـ ن ج ـ ر) اسم. مبدل غنجار و غنجاره است بمعنی غازه (شع) بالضم اول کتابت و چرک گوشهٔ چشم و گوشهٔ لب (آنک خراسان)

گنجاله فا. (گ ذ ن ج ـ ل ء) اسم. تفاله و کرچک که بعد از گرفتن روغن باقی ماند (آنک قزوین)

گنجاندن فا. (گ ذ ن ج ـ ن د ـ ن) مص. چیزی را در جائی جا دادن (عا) گنجاند (می) میگنجاند (مع) گنجاننده (فل) گنجانیده (ل) بگنجان (مر) گنجایش (اص) گنجان صفت مشبهه بمعنی اسم فاعل است.

گنجانیدن فا. (گ ذ ن ج ـ ن یٔ د ـ ن) مص. گنجاندن (به بینید) (عا) گنجانید (می) گنجانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات گنجاندن است

گنجر گنجره فا. (گ ـ ن ج ـ ر) اسم. مخفف گنجار و گنجاره بمعنی غازه (شع)

گنجشک فا. (گ ذ ن ج ش ک) اسم. پرنده کوچکی که در آبادیها و بیابانها و جنگلها در تمام سال بسیار یافته میشود و اقسام بسیار است در رنگ و مقدار جثه (عا). امثال. (۱) "به گنجشک گفتند منار تو کونت گفت چیزی بگو که بگنجد" (۲) "گنجشک یک پولی انا اعطینا میخواند" (۳) کلهٔ گنجشک یا زبان گنجشک خورده "چون گنجشک دائماً جیرجیر میکند به کسی که زیاد حرف میزند میگویند کلهٔ گنجشک یا زبان گنجشک خورده. زبان گنجشک. نام درختی است بی بار که برگهایش شبیه به زبان گنجشک است و نام دیگر آن نارون است (عا)

گنجفه فا. (گ ـ ن ج ـ ف ء) اسم. (۱) صفحه ای مانند نرد و شطرنج که بر آن بازی مخصوص میکردند (نث و شع). در کتاب جواهر نامه از محمد بن منصور تالیف قرن نهم هجری در باب فیروزه چنین نوشته: "و در نواحی نیشابور جوهری شبیه فیروزه از کانی قریب بکان آن استخراج میکنند و این قطعه های کبیر میباشد و از آن نرد و شطرنج و گنجفه و امثال اینها می تراشند" (۲) اوراق مقوائی که با آنها بازی میکنند (عا) این معنی جدید است و بازیش هم تقلید اروپا است.

گنجه فا. (گ ـ ن ج ء) عم. نام شهریست از ولایت اران آذربایجان و منسوب بآن گنجوی گفته میشود و از آن جا است نظامی شاعر مشهور فارسی در قرن ششم هجری (ج)

گنجیدن فا. (گ ذ ن ج یٔ د ـ ن) مص. جا گرفتن چیزی در جائی. (عا) گنجید (می) می گنجد (مع) گنجنده (فل) گنجیده (ل) بگنج (مر) گنجایش (اص). با گنج از یک ریشه است

گنجایش

گنج را به بینید

گند. گنده فا (گ ـَ ن د) اسم. بوی بدی که از نجاست ولاش مرده و امثال آنها آید و بیشتر بالفظ بو (بوی گند) استعمال میشود (عا) در پهلوی گند (۳ ف) در اوستا گینتی (ل ی د) دیسوصم د) بوده در سنسکریت گنده (گندھ) بمعنی مطلق بو است. گند. چیز بدبو (شع) پوربهای جامی: گندا و تیز بچو پیاز و ترش چو دوغ ٭ چون پیر گرم و خشک و چو جغرات سرد و تر. **گنده**. (۱) گند (عا) (۲) مخفف گندیده (عا) "هر گنده پزی را گنده خوری (یا خواری) هست" مثل است. **گند پیر**. زنی که بسیار پیر شده باشد (نث و شع) سراج اللغات گوید "میتواند که گند پیر بضم کاف تازی و بای موحده بیار رسیده بود بمعنی کسی که حافظه اش کند باشد و بمجاز بمعنی پیر خرف مستعمل شده ولهذا قندفیر بقاف معرب آن آمده چرا که اگر کاف فارسی می بود بجیم بدل میکردند چنانکه اکثر می آید" در قاموس چنین است "القندفیر کزنجبیل العجوز - معرب کنده پیر" اگر قاف قندفیر مضموم بود احتمال سراج درست بود. باضم اول. (ک ـُ ن د) خایه (تک فارس). **گند بیدستر**. خایه سگ آبی است (د)

گندالە فا (گ ـُ ن د ـَ ل ه) اسم. خاکه زغال چسبانده و قالب کرده که در زمستان زیر کرسی سوزانده میشود (تک قزوین)

گندژ فا (گ ـَ ن د ـِ ژ) اسم. مخفف گنگ دژ است که نام قلعه ای بوده (شع)

گندلی فا (گ ـُ ن د ـُ ل ی) اسم. چیز گرد مانند گلوله (تک)

گندم فا (گ ـَ ن د ـُ م) اسم. دانه ایست دراز که از میان کلفت تر است و شکم آن در طول شکاف است و قوت غالب اغلب اهل جهان است (عا) "از مکافات عمل غافل مشو ٭ گندم از گندم بروید جو ز جو" مثل است در سنسکریت گدهوم (गोधूम) است. **گندم نمای جو فروش**. شخص متقلب و کسی که ظاهرش خوب و باطنش بد باشد (عا) **گندم آب**. آب کمی که بدرخت انگور دهند در کم آبی (تک قزوین)

گندنا فا (گ ـَ ن د ـَ ن ا) اسم. سبزی ایست که خام و پخته هر دو اش خورده میشود برگهای دراز کم پهنا دارد و در تکلم تره گفته می شود (ط)

گنده فا (گ ـُ ن د ه) اسم. (۱) کلفت مقابل باریک (نث و شع) (۲) جسمی که حجمش بزرگ باشد مثل آدم گنده و سنگ گنده (تک) (۳) قسمی از کوفتهٔ بزرگ که در میان آتش پخته میشد و گندهچی مصغر آن است (شع) ابواسحاق اطعمه: من نگویم صفت گندهٔ پر دارد می گرم ٭ تا نخواهند

(ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

مرامد عیان کو ننه خوار. ایضاً احمد اطعمه. تا که بود گنده چی امرد ابرو ترش + تا که بود حلقه چی شاهد شیرین دهن.

گندیدن فا. (گ مـ ن د ی د مـ ن) مص. بوی بد گرفتن چیزی مانند گوشت و غیر آن نیز ضایع شدن میوه اگرچه بویش تغییر نکند (عا)، گندید (می)، میگندد (مع)، گندیده (مل)، بگند (مر) ریشه اش را در ذیل لفظ گند به بینید. امثال. (۱) "هرچه بگندد نمکش میزنند + وای بر آن وقت که گندد نمک" (۲) "عقل اوّل راند بر عقل دوم + ماهی از سر گنده گردد نی ز دم" (۳) "نه خود خوری نه بکس دهی گنده کنی بسگ دهی" (با)

گنگ فا. (گ مـ ن گ) اسم. (۱) "بتخانه ایست به ترکستان معزی گفت. از کف ترکی دل آرامی که از دیدار اوست + حسرت صورت گران چین و نقاشان گنگ" لغت الفرس (شع). از شعر معنی شهری از ترکستان که در آن بتخانه نقاشی شده بود مفهوم میشود چنانچه ازرقی گوید. زمین ز باد صبا شد نگارخانهٔ چین + چمن ز فیض هوا شد بهارخانهٔ گنگ. بهارخانه بمعنی بتکده بود اینجا است ایضاً نجیب الدین گلپایگانی گوید. ز بسکه باد بگلزار میزند نیرنگ + نگارخانهٔ چین است و نقش خانهٔ گنگ. ایضاً مختاری گوید. تا سپهری است زمین را به بهار اندر باغ + تا بهاری است سمن را بخزان اندر گنگ. جان ز شمشیر تو بدگوی تو را باد قطع + سر ز فتراک تو بدخواه تو را باد ز نگ. (۲) نام رودی است بزرگ در هند که از کوههای شمالی بیرون آمده در مشرق هند بدریا میریزد بعقیدهٔ هندوها رود مذکور اوّل در آسمان بوده با ریاضت یکی از راجگان مقدس بزمین آورده شد برای پاک دامن شستن در آن هندوهای تمام ملک به سواحل آن میروند (ج). (۳) خمیده و کوز (شع). مسعود سعد سلمان. بار منت بسی است بر سر جود + زین سبب گشته هر سه حرفش گنگ. ایضاً عمید لوکی. ای پهلوی که زیر طناب سرادقت + گردون همی خمیده رود بر مثال گنگ. (۴) در شاهنامه نام کوهی بوده (شع)، فردوسی. یکی زنده پیل است برکوه گنگ + اگر با سلاح اندر آید بجنگ. (۵) مرضی است که در زیر مو پیدا میشود و صاحب آن موی خود را میکند (ط) سوزنی. تا برکند حسود تو سبلت بدست خویش + بر سبلت حسود تو افتاد باد گنگ (۶) نیکو و زیبا (شع)، فردوسی. بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ + نگو تر بیارای آن شنگ گنگ. این معنی ماخوذ از معنی اوّل است چه شهر گنگ در لطافت هوا و زیبائی و گلها مشهور بوده لغت الفرس یک معنی گنگ را خربوزه نوشته و شاهد شعری است از منجیک لیکن در نسخهٔ چاپ اروپا که نزد من است بطوری غلط چاپ شده که تصحیحش ممکن نشد.

گنگ باضم اوّل (گ ـُ ن گ) (۱) کسیکه هیچ نتواند حرف بزند یا درا دای الفاظ زبانش بگیرد

(ــــَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ــــُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ــــِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــــٗـ) واو اعرابی (ــــٖـ) یای اعرابی

که لفظ دیگرش لال و عربیش ابکم است (عا) در پهلوی هم گنگ (۲ ۹ ف) بوده (۲) لوله ایکه برای راه آب بسازند (تک مازندران) باکسر اول. گوز کم صدا (تک خراسان) در معنی مازندرانی باکسر اول هم صحیح است چه درآنجا بازبر او ستائی است که در فارسی ادبی زبر و زیر و پیش هر سه ممکن است بشود۔

گنگا (گ ـ ن گ ـ) عم. نام رود بزرگ هندوستان که منبعش هیمالیا و مصبش خلیج بنگال است و گنگ (بمعنی دوم) همان است (ج)

گنگار فا (گ ی ن گ ـ ر) سم. تماری را گویند که پوست انداخته بود. شهاب الدین عبد الرحمان در هجو گفته. از گفتن نیک و از نکوئی ✣ گنگ است و برهنه همچو گنگار ؎ جهانگیری (شع)

گنگ بهشت
گنگ دژ (گ ـ ن گ ب ه ش ت) بعضی گفته اند نام قلعه ای بوده که ضحاک پادشاه افسانه ای در بابل ساخته بود و بعضی گفته اند نام شهری بوده در مشرق که در تمام سال شب و روز در آن مساوی بوده آبش لطیف هوایش معتدل و زمینش سرسبز و پر از گل و لاله بوده، نظامی در سکندر نامهٔ بحری در تعریف آن گفته. دگر باره بر مرز هندوستان ✣ گذر کرد چون باد بر بوستان. از آنجا بمشرق علم بر فراخت ✣ یکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت. از آن راه چون دو زخ تافته ✣ کز و پشت ماهی تپش یافته. در آمد به آن شهر مینو سرشت ✣ که ترکانش خوانند گنگ بهشت ✣ هوائی در و دید چون نوبهار ✣ پرستش گهی نام آن قندهار. چون سکندر نامه نظامی افسانه است پس گنگ بهشت بهر دو معنی افسانه ایست همچنین گنگ دژ که مرادف آن است۔

گنگ دژ هخت
و هخت و هوخ فا (گ ـ ن گ د ـ ژ ه ـ خ ت) عم. معنی لفظ زیبا دژ (قلعه) افراخته است و لقب فردوسی نام بیت المقدس بوده که گوید. بخشکی رسیده سر جنگجوی ✣ به بیت المقدس نهادند روی. بتازی زبان خانهٔ پاک دان ✣ برآورده ایوان ضحاک دان. چو بر پهلوانی سخن راندند ✣ همی گنگ دژ هوختش خواندند (ج) دژ هخت و دژ هوخ مخفف آن است۔

گنگل فا (گ ـ ن گ ـ ل) سم. ظرافت و هزل (شع) مولوی معنوی. منتظری باش چون مه نور گیر ✣ ترک کن این گنگل و نظاره را. ایضاً نزاری. یاد باد آن شب که در بیت الحرم ✣ خلوتی کردیم با یاران بهم. باده میخوردیم و گنگل میزدیم ✣ ز اول شب تا بگاه صبحدم۔

گنه فا (گ ی ن ـ ه) سم. مخفف گناه است بمعنی معصیت (نث و شع)

گنه کنه (گ ـ ن ه گ ـ ن ه) سم. گردی است تلخ دوائی که جو هر پوست درخت سینکونا است

دافع بیماری از تبها است (عا) لفظ مفرس از لفظ کوینینا (Quinina) پرتغالی است و آن از لفظ کوینا (Quina) است که از زبان پروی امریکاست بمعنی پوست درخت - چون ابتدای کشف گنه گنه در امریکا شد -

گو فا (گ و) - (۱) جسم گرد کردی (عا) " این گوی و این میدان " مثل است (۲) دکمه (نث و شع) نظامی - بهر سوئی که بردی باد رابید + شکستی در گریبان گوی خورشید - چون در قدیم دکمه ها مدور بود گو گفته میشد و بعد مجازاً به هر دکمه گفته شد و اکنون هم در تکلم ایالت فارس گو ادگی هست - گوی انگل و انگله تکمه ادگی (شع) انگل را به بینید - گوکار و گوکال و گوگردانگ نام حشره ایست پردار که سرگین را گلوله میکند و میگرداند و نام های دیگرش سرگین گردانک و جعل است (نث و شع) معنی لفظ گوی سازنده و گوی گرداننده است - ریشهٔ این لفظ با گلوله یکی است گلوله را به بینید (۳) فعل امر از مصدر گفتن است که در تکلم باضافهٔ بار (بگو) استعمال میشود (نث و شع) (۴) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل پرگو و رک گو یا اسم مصدر سازد مثل گفتگو (عا) (۵) مخفف و مبدل گاو (تک مازندران) با فتح اول (۱) مخفف گودال است (نث و شع) در خراسان در تکلم هم هست - گوزهر - جوزهر (به بینید) (شع) (۲) پهلوان و دلیر (شع) فردوسی - گر ایدر گو اسفندیار آمدی + سپه را بدین دشت کار آمدی - (۳) در چند زبان ولایتی ایران و در فارس گاو را گویند -

گوا فا (گ ـ و ـ) اسم - مخفف گواه است بمعنی شاهد (شع) فردوسی - پی مور بر هستی او گوا است + که ما بندگانیم و او پادشا است - ایضاً - اگر بر خرد چیره گردد هوا + نخواهد بدیوانگی بر گوا - با ضم اول - نام بندری است در مغرب هندوستان که از متصرفات پرتغال است (ج)

گوآیاکیل (گ ـ و ـ ی ـ ک ی ل) عم - نام بندری است در شمال امریکای جنوبی (ج)

گواته مالا (گ ـ و ـ ت ـ م ـ ل ـ) عم - نام یکی از شش جمهوری وسط امریکای شمالی است (ج)

گواچو فا (گ ـ و ـ چ و) اسم - " همان بادپیچ یعنی ریسمان که هر دو طرف آن بجائی بندند و طفلان در آن نشینند و بجنبانند " رشیدی (شع) گواچه هم همان است در سنسکریت گَ (गो) بمعنی هوا و آسمان است و اچ (अञ्च) بمعنی رفتن و مرکب گواچ (गवाञ्च) بمعنی رفتن در هوا است که صفت تاب است -

گوار فا. (گ مد و مد س) اسم. موافق مزاج (گوارا) مثل ناگوار و خوشگوار (عا) تنها استعمال نمیشود

گوارا فا. (گ مد و مد س مد) اسم. موافق مزاج وقابل تحلیل (عا) گوارا و گواران صفت مشبهه از مصدر گواریدن است امّا دوم در تکلم نیست. امیر خسرو گوید. می تلخ است چو گل عذاران + که هر چندش خوری باشد گواران. در تکلم با فتح اوّل است که ضبط کردم لیکن چون معرب گوارش که جوارش است با ضمّ اوّل است پس در گوارا هم ضمّ اوّل بوده.

گوارش **گوارشت** فا. (گ ۃ و مد س ۃ ش) اسم. (۱) اسم مصدر گواریدن است (نث و شع) (۲) معجونی که برای اصلاح یا تقویت هاضمه ساخته میشود و مطلق معجون نیز و جوارش معرب آن است (ط) گوارشت باضافه تا هم همان است ابو اسحاق اطعمه گوید. قرص لیمو دگوارشت لطیف عنبر + گل شکر باشد و گل قند و شراب دینار.

گواره فا. (گ مد و مد س ۃ) اسم. گله گاو (نک خراسان)

گواریدن فا. (گ ۃ و مد س ی ۃ مد ن) مص. موافق مزاج بودن وقابل تحلیل رفتن بودن (نث وشع) گوارید (می) گوارد (مع) گوارا و گواران صفت مشبهه.

گواز، گوازه فا. (گ ۃ و مد ز) اسم. مبدل جواز بمعنی هاون چوبین (شع) گوازه تخم مرغ نیم رو (نث وشع) جوازق معرب آن است مهذب الاسماء در معنی جوازق گوید "خایه گوازه".

گواش فا. (گ ۃ و مد ش) اسم "رنگ وصفت باشد" جهانگیری (شع)

گواشمه فا. (گ مد و مد ش م ۃ) اسم "مقنعه که زنان بر سر اندازند" جهانگیری (شع)

گواشیر فا. (گ مد و مد ش ی س) اسم "نام ولایتی است که در آنجا فیروزه بهم رسد که شیر فام باشد و کم بها بود" جهانگیری (ج) ناصری گوید "نام قدیم شهر کرمان است" و در فرهنگها و برهان مختصر و مبهم نوشته اند که نام ولایتی است که آنجا فیروزه کم بها پیدا شود" معلوم نیست ناصری از روی چه ماخذی گواشیر را نام قدیم کرمان گفته.

گواله فا. (گ مد و مد ل ۃ) اسم. گاله خاک خشت کشی (نک خراسان)

گوالیدن فا. (گ ۃ و مد ل ی ۃ مد ن) مص. (۱) "گوال اندوختن بود طیان گفت. بزرگان گنج سیم و زر گوالند + تو آزادگی مردم گوالی. شهید گفت. زمانه ازین هر دوان بگذرد + تو بگوال چیزی که زو بگذرد" لغت الفرس (شع) گوالید (می) گوالد (مع) گوالنده (فل) گوالیده (مل) گوال (م)

گوال در زبان ولایتی ازندران گوال بجای جوال استعمال میشود پس واو دوم مبدل اوّل است

(مل) اسم مفعول (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

(۲) مجازاً بالیدن و نمو (شع) سیف اسفرنگی۔ ای ز سحاب کفت نخل امل تر گوال + دی ز هوای درت گلشن جان خوش نما۔

گوانجی فا۔ (گ ـَ و ـَ ن ج ی) اسم۔ پهلوان فیروز (شع) فردوسی۔ بدرگاه شاهنشه میانجی منم + که در شهر ایران گیانجی منم۔ لفظ مرکب است از گوان بمعنی پهلوانان جمع گو و لفظ اجی بمعنی فتح و معنی مرکب کسیکه بر پهلوانان غالب است و لفظ میانجی هم همان طور مرکب شده در اوستا جی (Pahlavi) بمعنی فتح است و در سنسکریت هم جی (जि) بمعنی فتح است۔

گواه فا۔ (گ ـَ و ـَ ه) اسم۔ کسی که نزد قاضی ادعای کسی را تصدیق کند که عربیش شاهد است و مجازاً هر چیزی که مدعای کس را ثابت کند (عا)۔ در پهلوی گباه (Pahlavi) بالضم گاف از مادهٔ گب (Pahlavi) اوستا بمعنی گفتن بوده۔ امثال۔ (۱) "مدعی سست و گواه چست"۔ (۲) "قاضی چیست و گواه سست"۔ (۳) "به روباه (یا شغال) گفتند گواهت کیست گفت دمم"۔ (عا) "گواه عاشق صادق در آستین باشد"۔ گوا۔ مخفف گواه است۔ در سنسکریت گُ (गो) بمعنی کلام و گفتگو است و واه (वाह) بمعنی برنده است و معنی فارسی مجاز آن۔

گوپاره فا۔ (گ ـُ و پ ـَ ر ـَ) اسم۔ گلهٔ گاو و گاومیش (شع) سنائی۔ درین گوپاره چون گردی بر آخور چون خر عیسی + بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی۔ ایضاً ناصر خسرو۔ ناید هگرز زین یله گوپاره + جز درد و رنج عاقل بیچاره۔ هرگز کس آن ندید که من دیدم + زین بی شبان گله یله گوپاره۔ جزء اول (گو) لفظ مخفف و مبدل گاو است و جزء دوم (پاره) بمعنی گله۔

گوجه فا۔ (گ ـُ و ج ـَ) اسم۔ قسمی از آلو است که نارسش هم کم ترشی است و رسیده اش نرم و شیرین (عا)۔ گوجهٔ فرنگی۔ نام ثمر بوته ایست از جنس تاجریزی که از جهت شباهت شکلش به گوجه و آوردن فرنگیها تخم آن را به ایران گوجهٔ فرنگی نامیده شد اما بزرگتر از گوجه هم میشود و شکل آن اول سبز است و بعد قرمز میشود۔ در خورشها و خام و با سرکه خورده میشود۔ گوجهٔ فرنگی هم مثل سیب زمینی تحفهٔ امریکا است به جهان امروز (عا)

گوچ تر۔ (گ ـُ و چ) اسم۔ مرد و کمک (نث) در تاریخ وصاف استعمال شده۔

گود فا۔ (گ ـُ و د) اسم۔ زمین فرو رفته و ظرفی که فرو رفتگی میانش زیاد باشد که لفظ عربیش عمیق است (عا)۔ در سنسکریت گرته (गर्तः) و گاده (गाढ) و گوده (गूढ)

بوده - گو مخفف گو داست - بانم اول و فتح دوم - مخفف گوید است (شع) مولوی معنوی - ایمان گودت پیش آمی آن کفر گو د پس رو + چون شمع ملت جان شد نه پیش و نه پس باشد -

گوداب | فا - (گ - و - د - ا - ب) اسم - (۱) آشی بوده که از برنج و گوشت می پختند و با سرکه و سمند یا دوشاب میخوردند و معرب آن جوذاب است (نث و شع) سنائی - چه طمع داری از جهان آبی + چه نهی پیش پشه گودابی - ایضاً سوزنی - گندم امید دادی و کرنجم وعده داد + کز تو هم وزتخیل می بپزم گوداب و کشک - ایضاً مهذب الاسماء در معنی جوذاب - (۲) "گوداب و گوشاب بفارسی آب (شیره) انگور است که نیز بفارسی دوشاب نامند" محیط اعظم (ط) معنی دوم اصل است و معنی اوّل مجاز آن -

گودال | فا - (گ - و - د - ا - ل) اسم - زمین فرو رفته (عا) ریشه اش با گودی است

گوداوری | (گ - و - د - ا - و - ر - ی) عم - نام رود بزرگی است از هندوستان که از کوههای غربی بیرون آمده در مشرق بدریا میریزد (ج)

گودر - گودره | فا - (گ - و - د - ر - ه) اسم - (۱) نام جنسی از مرغابی است که گوشتش بدبو است (شع) فرخی - پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز + شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین - در سنسکریت گو (गो) بمعنی آب هم هست و تر (तृ) بمعنی شنا کردن و معنی گودر شنا کننده در آب است (۲) بچه گاو وحشی (گوزن) (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی جوذر - جوذر معرب آن است - جهانگیری گوساله را هم معنی دیگر آن قرار داده اما شاهد این شعر زراتشت بهرام است که در باب کشتن بچه حیوانات در دین زردشت گفته - بکشتن نیارد کسی گودره + وزان گوسفندی که باشد بره - و معتبر نیست (۳) " نوعی از غله خود رو است که در کشت جو و گندم بهم رسد و آن را جودرد جودره نیز خوانند" جهانگیری (ط) در فرابادینهانه جو دره این معنی ضبط شده نه مبدلش گودر نمیدانم ماخذ جهانگیری چه بوده (۴) یکی از نامهای ایرانیان قدیم بوده که یکی از آنها پسر شاپور است (نث و شع) جهانگیری پوست گوساله را هم معنی دیگر لفظ قرار داده اما شاهد نیاورده

گودرز | فا - (گ - و - د - ر - ز) اسم - (۱) از قدیم یکی از نامهای مردان ایران بوده در شاهنامه گودرز بن کشواد بن قارن بن کاوه از پهلوانانی است که کارهای نمایان کرده و پسران بسیار هم داشته (عا) جهانگیری معنی دیگر لفظ را مرغی که اغلب بر لب آب نشیند قرار داده اما سند نیاورده -

گوده تر- (گ ؤ د ه) اسم "در ترکی بمعنی تن گویند ای گوده حرام یعنی ای از حرام تن و توش بهم آورده - داراب بیگ جویا - حیف است که از دختر رز جوئی کام + کاین فاحشه باشد از ذوات اعلام - تا کی سر خود بپای خم خواهی برد + تا چند کشی منت این گوده حرام " بهار عجم (شع)

گور فا- (گ ؤ ر) اسم - (۱) جای دفن مرده که عربیش قبر است (عا) گور فارسی و قبر عربی از یک ریشه است و از آن باب است که در صفحه مح ربط دیباچه جلد دوم این کتاب نوشتم (به بینید) ممکن است ریشه گور و گود یکی باشد و احتمال دیگر این که ریشه اش در سنسکریت گوه (गुह) بمعنی پنهان کردن باشد که ها به را تبدیل شده و در خود سنسکریت هم ها و را بهم تبدیل میشود گوه سنسکریت در اوستا گوز (ج>ی) شده یعنی ها آخر تبدیل به زا شده و معنی همان پنهان کردن است - امثال - (الف) "هر که آید در جهان پر ز شور + عاقبت می بایدش رفتن بگور " (ب) "بهرام که گور میگرفتی شب و روز + دیدی که چگونه گور بهرام گرفت " (ج) "برگ عیشی بگور خویش فرست + کس نیارد ز پس تو پیش فرست " (د) "ظاهرش چون گور کافر پر حلل + و اندرون قهر خدا عزّ و جل " گور بگور شدن - یک جمله دشنام است معنیش آنکه مرده را از گورش بیرون آورده بجای دیگر دفن کنند (عا) گور زا - بچه ایکه در قبر از مادر مرده متولد شده باشد و او را بیرون آورده باشند - (عا) پیشتر هر وقت زن حامله نزدیک بوضع حمل میمرد او را دفن میکردند اما یک نی در قبر کار میگذاشتند که یک سرش در لحد بود و سر دیگر بیرون از قبر و کسی را پهلوی قبر می نشاندند که اگر صدای گریه طفل از سوراخ نی بیرون بیاید خبر بدهد و مردم رفته قبر را بشکافند و بچه را بیرون آورند - لفظ گور موضوع چند جمله دشنام فارسی است مثل بگور پدرش ریدم و بگور پدرش هر چه میخواهد بگوید و امثال آنها - بگور حاتم لگد میزند - در مقام سخاوت جزئی بخیلی با کسی استعمال میشود - (عا) پای کسی لب گور بودن - نزدیک مردن بودن کسی (عا) بپای خود بگور آمدن - باعث تباهی خود شدن (عا) (۲) بمعنی دشت هموار بوده که در لفظ گورخر بمعنی خر وحشی دشت هموار مانده و تنها استعمال نمیشود (عا) (۳) خر وحشی (عا) ممکن است در این معنی مخفف گورخر باشد و احتمال قوی آنکه لفظ علیحده باشد چه در پهلوی هم گور (۳ ۱) است و در سنسکریت گور (गौर) نام نوعی از آهو است که گویا همان خر وحشی است گور چشم - پارچه ای بوده ابریشمی که بر آن دوایر سیاه مانند چشم گورخر نقش بوده (شع) نظامی - فر اگندی از گور چشم حریر + بپوشید و فارغ شد

ازتیغ وتیر- گورخانہ- قبر ومقبرہ (شع) امیرخسرو- تا درین کہنہ گورخانہ نشست + گورخان ہم ز داغ گور تر است- (ایضاً) نظامی- چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت + نہادند آن جایگہ تاج و تخت- ہمان گورخانہ ز غاری گزید + کز آتش دران غار نتوان خزید- گورخر عبداللہ خان بودن- برای ہر کار خلاف قانون مجاز بودن (عا) گویند در اوایل سلطنت قاجاریہ عبداللہ خان نام حاکم اصفہان بودہ و او گورخری دستی داشت کہ در شہر رہا میکرد و حکم کردہ بود کہ ہیچکس متعرض او نشود- گورخر گور سر در دکانہا کردہ ہرچہ میخواست میخورد و کسی جرأت نداشت منع کند تا یک روز سر در ظرف خمیری دکان قنادی کردہ داشت میخورد قناد از جای خود برخاستہ بلند گفت ای گورخر عبداللہ خان قربانت بردم کہ دکان مرا مشرف ساختی بیا تا ماچت بکنم- پس دست بگردن آن انداختہ مشغول بوسیدن شد- گورخر جیغی زد و فرار کرد، چون قناد بہ بہانۂ بوسیدن میخ در بدن آن فرو کردہ بود- گورستان- جائی کہ در آن قبرہای بسیار باشد کہ لفظ مستعمل ترش قبرستان است (عا) گور شکافنہ "کسی را گویند کہ شبہا گور را بشکافد و کفن مردہ را بدزدد و آن را بتازی نباش خوانند" جہانگیری (رنث وشع) در تکلم کفن دزد گویند- گورکن- (۱) کسی کہ گور میکند کہ لفظ دیگرش قبرکن است (عا) (۲) جانوری است وحشی گوشت خوار از گربہ بزرگتر و از سگ کوچکتر کہ قبر را سوراخ کردہ گوشت میت را میخورد (عا)

گورگندم گورگندم- دوائی است کہ در گورستان ہم روید چنان نامیدہ شد و معرب آن جورجندم است محیط اعظم در معنی جورجندم گوید "معرب گورگندم است و معنی آن بعربی حنطۃ القبر است وجہ تسمیہ آن است کہ اہل عجم اولاً آن را در مواضع قبور ایشان یافتند و آن را بشیرازی گل گندم نامند و نزد اہل رقہ معروف بہ خرء الحمام و نزد عرب مشہور بہ نعیج الجشر و شحم الارض و نزد اہل مشرق اندلس تربۃ العسل است زیرا کہ چون آن را در عسل داخل کنند آن را منتفخ گرداند- بقول ابن بیطار آن خاک حب بستہ مثل نخود است سفید مایل بزردی و ہم از آن نبیذ عسل میسازند و عجب آن ست کہ مؤلف مخزن این را از جوزجندم بزاء معجمہ کہ بعد از این مسطور میگردد فرق نکردہ" (ط) گورگیاہ- گیاہی است دوائی کہ مزۂ قرنفل و مصطکی دہد نام دیگرش اذخر است و چون گورخر بخوردن آن راغب است گورگیاہ ہم نامیدہ شدہ (ط) با فتح اول (گ مـ د ر) مبدل گبر است بمعنی آتش پرست (شع)

گوراب فا (گ ؤ ر ـ ب) اسم- (۱) گنبدی یا عمارتی کہ در آن قبر باشد کہ الفاظ دیگرش

(ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

ستودان و مقبره است و گورابه همان است (شع) امیر خسرو - مردم دانا زهر زین دو گور + بالا گوراب و فرو چاه گور - ایضاً جهان غرق باد ابدریای شور + که بالا است گوراب و ته چاه گور - ایضاً - زبیت کم تر از جور دستم نیست + که چاه گور از گورابه کم نیست - (۲) نام شهری بوده در زابلستان که مقبرهٔ اجداد رستم هم در آنجا بوده و از مرو تا آنجا دوازده منزل میشده و آن را گورابه هم میگفتند - (ج) فردوسی در مرگ سام - ز بهر پدر زال با سوگ و درد + بگورابه اندر یکی دخمه کرد - ایضاً فخر الدین اسعد گرگانی در ویس و رامین - براه اندر نه خفتش بود و نه خواب + به دو هفته ز مرو آمد بگوراب - ایضاً - اگر خوانند آرش را کمان گیر + که از آمل بمرو انداخت یک تیر - تو اندازی بجان من ز گوراب + همی هر ساعتی صد تیر پرتاب - جهانگیری معنی دیگر گوراب را "میدانی را گویند که ساخته باشند" قرار داده اما سند نیاورده -

گورا گور گور گور فا - (گ و ر - گ و ر) سم - بسیار و پشت سرهم از چیزی و گور گور همان است (شع) امیر خسرو - سنان در چشمها پر زور میشد + درون دیده گورا گور میشد - ایضاً بخشندم ارچه مقتبسان زین کمال نور + از دیده گور گور گریزنده چون هلال - این لفظ در تکلم بدون واو (گر و گر) هست و مکرر استعمال میشود با تشدید را ر گر اول گرد گر را به بینید - ریشه اش در سنسکریت گورو (गुरु) بمعنی بزرگ و بسیار است -

گورب فا - (گ - و ر - ب) سم - لباس پا که بعضی از پنجه تا غوزک را می پوشاند و بعضی تا زانو و بالاتر را که لفظ کلمیش جوراب است (شع) سوزنی - بهای گورب و موزه فرست دکوکب و نعل + بها است نزد تو اینها که من بها کردم - جورب عربی معرب همین است و جوراب فارسی ماخوذ از جورب - **گورب بافک** گنجشکیکه آشیانهٔ خود را مثل جوراب بافد و آن شاخهٔ درخت آویخته است - (شع)

گورخان (گ و ر خ - ن) سم - "نام و لقب پادشاه ترکستان و ختا است - شهاب مارانی گفته - منم آن خسی کم از کم که بجبه ای نیرزم + اگرم جوی بدانی بخری برایگانی - ز هوس بروی عشرت شده مست لا ابالی + ز هوا براه تهمت زده گام کامرانی - دل و عقل سر کشیده ز گزند گورخانه + برد سینه بر نهاده به پرند گورخانی - پادشاهان ترکستان و ختا را گورخان و گراخان بگاف فارسی و غراخان گفته اند" ناصری (شع) ایضاً امیر خسرو گوید تا درین کهنه گورخانه نشست + گورخان هم ز داغ گور نرست -

گورگا تر. (گ ـ و ذ ر گ ـ) اسم. کوس و طبل (نث) ترکی مغولی است و در تاریخ وصّاف استعمال شده۔

گورماست فا. (گ و ر م ـ س ت) اسم. ماست مخلوط با شیر (عا) شاید گور در لفظ مذکور مبدل غور مخفف غوره است بمعنی ماست نارس بجهت اینکه شیری که در ماست زیاده ریخته میشود فوراً می بندد و مجموع ماست نارس میگردد. احتمال ترکی بودن بعید است که در زبان ولایتی از دهات اصفهان این لفظ هست۔ اسدی در لغت الفرس در ذیل لفظ فلّه ان را بمعنی آغوز نوشته

گوره فا. (گ ـ و ـ ه) اسم. گلّهٔ گاو (زنگ خراسان)

گوریدن فا. (گ و ر ی د ـ ن) اسم. درهم رفتن و گره خوردن ابریشم و جز آن (زنگ اصفهان) گورید (مى) میگورد (مع) گوریده (مل) باقی مشتقات استعمال نمیشود۔

گوز فا. (گ ـ و ز) اسم. گردو که برخوراکی است (شع) سنائی. بدلیل جواس کی شاید گوز بر پشت قبه کی پاید۔ ایضاً فردوسی. تو با این سپه پیش من رانده ای + همی گوز برگنبد افشانده ای۔ معرب آن جوز است۔ **گوز کلاغ**۔ میوهٔ درخت سرو (شع) نظام قاری البسه آن جوز گره مگر بصرف احضر + چون سرو که او گوز کلاغ آرد بر۔ **گوز گره**۔ گرهٔ بزرگ شبیه به گردو که لفظ تکلیمش جوزگره و معربش جوزهرا است (شع) گوز هرا به بیند۔ **گوزینه**۔ حلوای گردو (شع)، ریشهٔ گوز در سنسکریت گوج ([illegible]) است بمعنی پیدا شده از زمین که صفت درخت و میوه است۔ باضم اول (گ و ز) باد با صدا که از مقعد برآید (عا) در اوستا گوز ([illegible]) بمعنی پنهان است که در عمل قابل پنهانی استعمال شده و در سنسکریت گوه ([illegible]) بمعنی پنهان است امثال (۱) "بهانه کون گوز و آرد جو (یا آش جو)" (۲) "در دغ در غربی و گوز در بازار مس گرها (یا در آسیا)" (۳) "گوز چه کار دارد به شقیقه" (۴) "گز ی بگوزی نمی ارزد" **گوزبان**۔ پاردم که یک طرفش به زین و پالان بسته است و طرف دیگرش روی مقعد چهارپا (شع) مولوی معنوی۔ چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان + من از کجا غم پالان و گوزبان ز کجا۔ این لفظ مزاحی است که مولانا استعمال کرده۔ **گوز کندن**۔ لاف بسیار زدن (عا) مثال شعری از خاقانی۔ حاسد چو بیند این سخن هیچو شیر دمی + سر که نماید آن سخن گوز کند او۔ ایضاً مولوی معنوی۔ بر آسمانها برده سر و زسر نوشت او بی خبر + همیان او پر سیم و زر گوشش پر از حال بقا۔ از بوسهای دست او وز سجده های پای او + و ز گوز کنده شاعران وز دمدمه هر ژاژ خا۔ **گوزو**۔ کسی که بسیار میگوزد (عا) **گنده گوزی کردن**۔ لافهای

بزرگ زدن (عا) **بگوز بند بودن** سست و قابل پاره شدن بودن (عا)- بعد از گوزیدن گرد نشستن - بعد از فوت چیزی بفکر نگاهداری آن افتادن (عا) لفظ گوز یکی از فحشهای زبان فارسی است مثل گوز بریش فلان - بسبیل فلان - بدهن فلان - بگوز فلان و گوزیدن بکسی یا چیزی و امثال آنها - با فتح اوّل و دوّم (گ مد د مد نر) (۱) مخفف گوزن است (شع) شهاب الدین عبدالرحمان - نگرآمد خبر تعزیت میر کبیر + آنکه در جنگ بچنگش چو گوز بود پلنگ - (۲) نام بوته ایست سوختنی (تک خراسان)

گوزاز فا (گ ذ نر سد نر) اسم "جانوری است خوش آواز شبیه بلبل" جهانگیری (شع)

گوزغه فا (گ مد ذ نر مد ع ه) اسم "غوزه پنبه باشد و جوزغه معرب آن است" جهانگیری (شع)

گوزک فا (گ ذ نر مد ک) اسم "کعب پا که بجول نیز گویند. ناظم اختلاجات گوید- گوزک راست گر جهد یک چند + گردد از ناز و کام خوشنودمند" رشیدی (شع) توزک و غوزک مبدآن است.

گوزگندم فا (گ مد و نر گ مد ن د ذ م) اسم - نام ثمری است دوائی و جوزجندم معرب آن است - محیط اعظم در معنی جوز جندم گوید "ابن بیطار از محمد بن احمد نقل کرده که جوز جندم جوزی است که از هند می آورند و آن یکی از سموم است و مردی از اهل هند به من گفته درختی است که این جوز ثمر آن است برگ آن اهل عراق در نبید خرما و غیره استعمال می کنند سکر شدید میآورد و آن را گل آسمان جونی است و گاهی گل و بعض ثمر آن در تالابها بر کنار آنها رویده بیفتد و بز و غیره از چرندگان که آن آب را بیاشامند از نشاه مدهوش شوند و چون از این جوز مقدار دو دانگ بخورند سکر و خواب آورد و اگر بر آن افراط نمایند قتل کند. سدیدکازرونی در شرح مفردات قانون نوشته که این مغایر گوزگندم و جوزجندم برار مهمله است و این جوزجندم بفتح جیم و زار معجمه است. مؤلف گوید که صاحب مخزن میان هر دو فرق نکرده و جوزجندم که بضم جیم و را مهمله است آن را جوزجندم که بفتح جیم و زار معجمه است پنداشته" گوزگندم را در ذیل لفظ گوربه ببینید.

گوزن فا (گ مد و مد نر ن) اسم - گاو کوهی (عا) گوز مخفف آن است.

گوزه گوژه فا (گ مد نر ه) اسم - مبدل غوزه بمعنی غنچه پنبه و هر غنچه (غوزه را ببینید) (شع)

سوزنی تقاضای جالش با دو دو چشم حاسداو + برون کشیده از سر چو پینبه از گوزه - باژ از فارسی (گوژه) هم همان است

گوزیدن فا - (گ و ز ی د ن) مص - باد با صدا از مقعد بیرون کردن (عا) گوزیدامی، میگوزد (مع) گوزنده (فل) گوزیده (مل) بگوز (مر) برای ریشه ذیل گوز را به بینید "مرده نمی گوزد و مرده گوزید" مثل است -

گوساله فا - (گ و س ا ل ه) سم - بچه گاو - (عا) - امثال (۱) "تا گوساله گاو شود دل صاحبش آب شود" (۲) "گوساله به نردبان و اشتر به قفس" در سنسکریت گوچله (गोचल) بمعنی رونده همراه گاو است که صفت گوساله است حرف چ تبدیل به سین شده ایضاً گوسله (गोसृप) بمعنی رونده همراه گاو است

گوسپند فا - (گ و س پ ن د) سم - گوسفند (به بینید) نثاوشع، گوسپندکشان روز عید قربان که در آن گوسفند کشتن بر حاج واجب و بر غیر او مستحب است -
(شع) رودکی خجسته باد ترا عید گوسپندکشان + که تو همیشه درخت خجستگی کاری - ایضاً مختاری - رگ گلوی عدوی تو تاب خورده کمند + سر زبان حسود تو آب داده سنان - فدای جان تو قربان ز دشمنان تو باد + به تیغ چرخ درین عید گوسپندکشان -

گوسفند فا - (گ و س ف ن د) سم - (۱) جانور اهلی حلال گوشت که قسمی از آن میش و قسم دیگر بز است (عا) مثال - بیشتر ثروت ایلات گاو و گوسفند است (۲) گوسفند دنبه دار یا نر مقابل میش (عا) مثال - قصاب محله ما هفته یک روز گوسفند می کشد و باقی روزها میش - امثال - (۱) "کسی که از گرگ بترسد هرگز گوسفند نگاه نمی دارد" (۲) "تا یک گوسفند از گودال جست که همه می جهند" (۳) "گوسفند امام رضا را هم تا چاشت نمی چرانند" (۴) "شنیدم گوسفندی را بزرگی + رهانید از دهان و دست گرگی - شبانگه کارد بر حلقش بمالید + روان گوسفند از وی بنالید - که از چنگال گرگم در ربودی + چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی" گوسفند انداز فنی از کشتی که چون حریف را به چنگ بر زمین فراز ند یکدست پس گردنش و دیگر در میان هر دو شاخش بند کرده از جا بر دارند و باز بر زمین زنند - میر نجات - شیخ مرطلی با دنبه سستی دارد + گوسفندی است که انداز درستی دارد" بهار عجم (شع) در پهلوی گوسفند (گوسپند) بمعنی گاو و گوسفند هر دو بوده در سنسکریت گوسپند (گو... [illegible]) بمعنی رونده روی زمین و بمعنی مانند گاو و رونده هم هست -

گوش

فار (گ ـُـو ش)، سم - (۱) آلت شنیدن که بر دو طرف روی جاندار است (عا) در پهلوی گوش ([illegible]) در اوستا گوشه ([illegible]) بوده و در سنسکریت گهوش ([illegible]) بمعنی اعلان کردن است و معنی اوستائی مجاز آن است امثال - (الف) "گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من + آنکه البته بجائی نرسد فریاد است." (ب) "گر بری گوش و ورکنی دنبم + که من از جای خود نمی جنبم." (ج) "گوش خر بگذار و دیگر گوش خر + کاین سخن را در نیابد گوش خر." (د) "گوش شیطان کر." (ه) "یک گوش را در کن ویک را دروازه." (و) "اگر پشت گوشت را ویدی فلان را هم خواهی دید." (ز) "از قرساق قرساق شنیدن گوشت پر میشود." (ح) "همه گوشیم تا چه فرمائی." **گوش ایستادن و وا ایستادن** - جائی پنهان شده حرف دیگری را شنیدن (عا) **گوش باکسی بودن** - توجه بشنیدن داشتن (عا) - مثال - گوشم با شما است هرچه میخواهید بگوئید **گوش بر کسی** که بمکر مال کسی را بگیرد (عا) **گوش بر آواز بودن** - منتظر بودن (عا) **گوش بزنگ بودن** - منتظر آمدن مسافر یا کسی بودن (عا) مثال شعری از سلیم - تنم افسرده شد از بس نشستم + براه محمل او گوش برزنگ - ایضاً سالک یزدی - رفت اگر قاصد مشو نومید از برگشتنش + میرسد آخر تو بدی گوش دل برزنگ باش - **گوش پاک کن** - میلی که سرش مثل سر قاشق پهن است و با آن چرک گوش را پاک میکنند (عا) **گوش پر شدن** - چیزی را زیاد شنیدن بطوری که دیگر از شنیدن آن اثر در شنونده پیدا نشود (عا) مثال شعری از صائب - خاطرت از شکوه ما کی پریشان می شود + زلف پر کرد است از حرف پریشان گوش تو - **گوش پیچ** - (الف) برای تادیب یا مجازات گوش کسی را پیچاندن - (عا) مثال شعری از نظامی - تو را آن به ای سرور رومیان + که بندی بخدمت چو هندو میان - و گرنه چنانت دهم گوش پیچ + که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ (ب) پارچه ای که برای حفظ گوش از سرما و غیر آن دور سر روی گوشها پیچند (عا) **گوش تابی** - گوش کسی را برای مجازات یا تادیب پیچاندن (نث و شع) **گوش تا گوش** - از یک طرف سر تا طرف دیگر (تمام دور سر) (عا) مثال - میر غضب دیروز سر مقصر را از گوش تا گوش برید - **گوش تیز کردن** - (الف) بلند کردن حیوان گوش خود را و برگردانیدن سر گوش بطرف آوازی که میخواهد بشنود (عا) (ب) مجازاً توجه کردن کسی به شنیدن چیزی (عا) مثال شعری از مولوی معنوی - رسید وحی خدائی که گوش تیز کنید + که گوش تیز بچشم خدای بین کشدا - **گوش جنبیدن** - مائل به فعل حرام بودن - بیشتر در زن استعمال میشود (عا) مثال - فلان زن این روزها گوشش می جنبد - **گوش خاریدن** - مسامحه در بردن فرمان کردن -

(ــَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ــُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ــِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

در فکر عذر افتادن (شع). **گوش خزک** - کرمی است دراز دارای پاهای بسیار که نام دیگرش هزارپا است و گاهی در گوش انسان هم میخزد - (عا). **گوش دادن** - (الف) با توجه شنیدن (عا). مثال - چون شما بحرف من گوش نمیدهید حرف زدن من بیجا است (ب) فرمان برداری کردن (عا). مثال - بچه باید گوش بحرف بزرگتر بدهد. **گوش دماغ کردن** - گوش و بینی مقصر را بریدن (عا). **گوش زد** - بگوش خوردن و یک بار شنیده شدن (عا). با لفظ شدن و کردن استعمال میشود. مثال شعری از باقر کاشی - شب ناله من گوش زد مرغ چمن شد + بیچاره گرفتار گرفتاری من شد. **گوش سنگین** - (با کسر سین) گوشی که کمی کر باشد و گوش سنگین (با سکون شین) کسی که کمی کر باشد - (عا). **گوش شدن** - با توجه کامل بودن برای شنیدن چیزی (عا). مثال - همه گوشیم تا چه فرمائی. **گوش شیطان کر** - در اقدامی که میخواهم بکنم مانعی فراهم نیاید (عا). "**گوشک** - مصغر گوش و نیز ملازه که از کام فرود آمده باشد و در فرهنگ دو گوشت پاره مانند دو بادام که درون دهن بر سر حلقوم می باشد و بتازی لوزتان خوانند و نیز گوشه اندام زن" رشیدی (شع). با فتح اول و کسر واو (گ - و - ش ک) ته شاخه درخت خرما بعد از بریدن شاخه (تک جندغ). **گوش کردن** - با توجه شنیدن (عا). **گوش گذار کردن** - بگوش کسی مطلب را رساندن (نث و شع). حافظ - کس نیارد بر او دم زدن از قصه من + مگرش باد صبا گوش گذاری بکند. **گوش گربه** - قسمی از مهره که از کس گربه بزرگتر است (تک فارس). "**گوش گردون کر** - نفرین است که در مقام حصول مراد و کامیابی گویند یعنی آسمان حسد پیشه می شنود گوشش کر باد تا کار بر هم نزند. میرزا معز فطرت - در لبش از بوسه مضمونی فرو نگذاشتم + گوش گردون کر که جای گفتگو نگذاشتم" بهار عجم (عا). گوش شیطان کر هم همان است. **گوش گرفتن** - (الف) با توجه شنیدن (عا). (ب) کر شدن گوش (عا). **گوش گشتن** - گوش شدن (به بینید) (عا). مثال شعری از ضیاء نخشبی - اگر خواهی سخن گوئی سخن بشنو سخن بشنو + زبان آن کس تواند زد که اول گوش گردد او.

گوش مال - "پیچیدن و مالیدن گوش کسی برای تادیب و مجازات (عا)" و در این بیت خواجه نظامی که - به آتش کشتی بازمالیده گوش + چو پروانه ای کایدش خون بجوش. اشاره است بقاعده پهلوانان و اهل هنر که در وقت پیش آمدن کار سترگ استاد را یاد کرده گوش خود را می مالند و آن را در حق خود تنبیه گوشمال استاد تصور میکنند" بهار عجم. **گوش ماهی** - صدفی که بشکل گوش ماهی است (عا). **گوشوار و گوشواره** - زیوری که در گوش کنند (عا)" به اصطلاح شعرا مطلعی را گویند که بعد از مقطع گفته شود. ملا طغرا - درین غزل چو به از گوشواره بیتی نیست + من از نیابت طغرا اگر نثار شوم. و له طغرا در آخر غزل آورد مطلعی + کان گوشواره طرز سخن دانی من است. و باصطلاح میرزایان دفتر وسط عرض فرد دفتر که عقد میزان در آن

نویسندوسندان در لفظ ابواب گذشت". بهارعجم. در لفظ ابواب گوید" ابواب کردن. مواخذه کردن وبپای حساب آوردن. شانی تکلو. تنقیح روزنامهٔ ارزاق خلق را + درگوشوار دفترش ابواب شد درست ". لفظ گوشواره در پهلوی هم گوشواره ([illegible]) ودر اوستا گوشاوره ([illegible]) بوده بمعنی حلقهٔ گوش. این است بعضی از اقسام گوشواره به اصطلاح زرگران خوشهٔ انگوری. رزنگی. سیب گلابی. گولی. آویز سبز تختهٔ ای. خوشه مروارید. حیان یا تولی. جناغی. پیاله ای. هشت چنگ. دورچنگ. لوزی. مهری. ناری. بازوپیچ. دوگینه. سه نگینه. گولی میله. گوشی (الف) کسیکه حرف هرکس را بی تحقیق باور میکند (عا) (ب) مرضی است در سر انگشت که مادهٔ فاسد در آن جمع وبعد منفجر میشود (عا) (ج) آلت سر تلفون که برای شنیدن حرف آن را بگوش میگذارند (عا) این معنی جدید است ماخوذ از معنی دال (د) هرچیز منسوب به گوش (عا) (ه) "گوشی محصول معینی که بشمار اعداد مواشی در ایران از رعایا گیرند چنانکه در هند چون فوج واران مواشی از موضعی آورده باشند وباز بر رعایا خواهند استرداد کنند یک چیزی سر راس مقرر نمایند وآن را گوشی گویند واین مقابله سلر است وآن محصول بشمار سر مردمان باشد چنانکه گذشت". بهارعجم. (شع) سرگوشی. آهسته حرف زدن کسی بگوش دیگری که لفظ عربیش نجوی است. (۲) (معنی دوم گوش) مجازاً بمعنی انتظار ومنتظر (شع) فردوسی. پاس میداشتم برای وبهوش + درخطای کسم نیامد گوش. ایضاً. مولوی معنوی. حلقی نشسته گوش ماست خوش مدهوش ما + نعره زنان درگوش ما که سوی شاد آی ای گدا. ایضاً. این دانهای نازنین محبوس مانده در زمین + درگوش یک باران خوش موقوف یک با دصبا. (۳) مخفف گوشه مثل شه گوش وچهار گوش (عا) (۴) "نام فرشته ایست که موکل است بر بهائم خلق حکیم فردوسی را است. چو دیگ زمان آورد جوش گوش + فزاینده باد جوانی وهوش (۵) "نام روز چهاردهم است از هر ماه شمسی وپارسیان (زردشتیان) در این روز عید کنند وآن را سیرسور خوانند چه دراین روز سیر خوردندی وگوشت را بگیاه پختندی وچنین گویند که آن ما بود از مس جن ودیوان ودوا ساختندی بجهت دفع امراضی که بجن منسوب است ونیک است در این روز کودک بدبیرستان سپردن وپیشه آموختن. زراتشت بهرام گفته. بروز گوش اسفندارمذ ماه + بگاه یزدجرد آخر شهنشاه". جهانگیری. ایرانیهای قدیم خوب کاری میکردند که برای دفع آزار موهوم جن سیر میخوردند برای اینکه سیر ایران باستثنای سواحل بحر خزر بقدری بدأثر است که شخص سیر خورده تا سه روز آروغ بدبو میزند ویک آروغ برای گنداندن یک بازار کافی است وازبوی آن

انسان هم فرار میکند چه رسد بر جن اما این فکر را نمی کردند که فرشته هم فرار میکند پس در دفع ضرر جلب نفع را از دست میدادند۔ در کتب هیئت و زیج و غیر آنها نام روز چهارم هر ماه ایرانیان قدیم جوش (با جیم) بوده نه گوش هر چند جیم و گاف بهم تبدیل میشوند شعر زراتشت بهرام سند نمیشود چونکه او الفاظ جعلی گبری هم استعمال میکرده و اما شعر فردوسی احتمال قوی این است که نسخهٔ جهانگیری یا کسیکه جهانگیری از او گرفته غلط بوده و صحیح جوش است۔

گوشاسب فا۔ (گ وْ ش ـَ س ب) سم۔ خواب دیدن بود حکیم فردوسی فرماید۔ "شنیدم که خسرو بگوشاسب دید + چنان کاشتی شد نه دورش پدید۔" جهانگیری (شع) بوشاسپ بهمین معنی گذشت۔ در سنسکریت (नाक) بمعنی آسمان و عالم روحانی هم هست و سوپ (स्वप्न) بمعنی خواب و رویا است وشاسپ محرف همان سوپ است و معنی مجموع خواب روحانی و رویار صادق است و گویا مقصود فردوسی هم رویار صادق بوده نه مطلق خواب دیدن۔

گوشانه فا۔ (گ وْ ش ـَ ن ه) سم۔ گوشه (شع) نزاری۔ "هنوز م عشق میدار و ز نکبت در پناه ارچه + خرد بر من برون آرد ز هر گوشانه غوغائی"۔ ایضاً۔ "وقت دقتی بی محابا گرد در آتش میبریم + با گلستان خلیل الله نیک کاشانه ایم۔" دابة الارض ار جهان بر هم زند شاید که ما + چون نزاری حالیا ساکن درین ویرانه ایم۔ ایضاً۔ "دلاور چارصد مرد گزین داشت + به جل گوشانه دوده در کمین داشت"۔ در لفظ مذکور گوش مخفف گوشه است و آنه بمعنی سزاوار و معنی مجموع سزاوار گوشه که مجازاً در معنی گوشه استعمال شده۔

گوشت فا۔ (گ وْ ش ت) سم۔ مادهٔ نرمی که در بدن جاندار روی استخوان را می پوشاند (عا) در پهلوی گوشت (م [illegible]) و در اوستا گو (ق [illegible]) بمعنی گاو و گوشت و شیر و کره و زمین است۔ امثال۔ (۱) "چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد + کاین شتر صالح است یا خر دجال"۔ (۲) "گوشت خر دندان سگ"۔ (۳) "در شعله زر و گوشت دیدن"۔ (۴) "میان گوشت و ناخن نمی توان جدائی انداخت"۔ (۵) "به تمنای گوشت مردن به + که تقاضای زشت قصابان"۔ (۶) "جائی که گوشت نیست چغندر پهلوان است"۔ (۷) "گوشت بخواهی برو دکان قصابی"۔ **گوشتالو**۔ پر گوشت و چاق (عا) "**گوشت آهنج و گوشت آهنگ** و **گوشت هنج و گوشت هنگ**" دو معنی دارد اول قلابی باشد که بدان گوشت را از دیگ بیرون آرند دوم غلیواج را گویند۔ جهانگیری (شع) **گوشت به گربه سپردن**۔ به خائن مال امانت دادن (عا) **گوشت کوب**

چوبی است گرز مانند به اندازهٔ ثلث ذرع که با آن گوشت کوبیده میشود. (عا) با فتح اول و دوم. (گ مد و سہ ش ت) نام یکی از شش آواز موسیقی است و باقی این است نوروز و مایه و سلمک و شهناز و گردانیه. (عل)

گوشنه فا. (گ مدو ش ن ٤) سم. ظرف سفالی به شکل مخروط که دهانهٔ آن گشاد است. (عا)

گوشه فا. (گ مدو ش ٤) سم. جائیکه دو خط بهم رسند که لفظ عربیش زاویه است (عا) (۲) مجازاً پهلو و حد هر چیز (عا) مثال. خانقین یک گوشهٔ ایران است متصل به سرحد عراق ر حرفهای گوشه دار زدن. در حرف خود اشاره به مذمت کسی کردن (عا) گوشه و کنایه. حرفهای گوشه دار (به همین معنی) (عا) (۳) مجازاً جای تنها و دور از جمعیت (عا) مثال. فلان وزیر از کار دست برداشته گوشه نشین شده است با لفظ گرفتن (گوشه گرفتن) استعمال میشود. در اوستا گوشه (ﻊ مد ﻟ ﻊ مد) بوده.

گوک - گوکه فا. (گ مدو ک) سم (مصغر گو) (۱) خال گوشتی که لفظ دیگرش آزخ است (آنک فارس) مثال. آب روی گربه نریزی گوک در میاوری. از جهت گردی گوی گوچک گفته شده (۲) دکمهٔ کوچک (شع) رشیدی گوید دمشهور به توقه شده" معلوم میشود در زمان رشیدی (قرن یازدهم هجری) لفظ توقه در تکلم مسلمانان هند بوده. (۳) در زبان ولایتی مازندران بمعنی گوساله است و آن را گوک زا نیز گویند و در این معنی مصغر گو مخفف و مبدل گاو است.

گوگرد فا. (گ مدو گ مد ر د) سم. ماده ایست معدنی آتشگیر که بطور دوا و در صنعتها استعمال میشود و لفظ عربیش کبریت است (عا) گوگرد چند رنگ میباشد سرخ و زرد و مایل بسبزی و سفیدی و مایل بکبودی و سرخ و قسم آخر آن کمیاب است و کیمیا سازان مدعیند که از آن طلا میشود ساخت و مثل گوگرد احمر بودن. کمیاب و نایاب بودن است. نظامی گوید. نه گوگرد سرخی نه لعل سپید + که جوینده گردد ز تو نا امید.

گول فا. (گ مدو ل) سم. (۱) احمق و ابله (ث و شع) مولوی معنوی. گول میکن خویش را و غره شو + آفتابی را رها کن ذره شو. (۲) فریب و مکر (عا) با لفظ زدن و خوردن استعمال میشود

گولانج فا. (گ مدو ل سہ ن ج) سم. "گولانج حلوائی بود که آن را لابرلا خوانند" لبیبی گفت. گولانج و گوشت گرده و گوداب و گادنی + گرایه وگل و گل و گنجینه و کلیسم" لغت الفرس (شع) گلاج که گذشت مخفف آن است.

(مسہ) فتحه همزهٔ مفتوحه (ﻟ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (مدو) واو اعرابی (مدی) یای اعرابی

گولخ
گولخن

فا (گ بو ل خ بہ ن ؛) اسم۔ مزید فیه گلخن است بمعنی آتشخانه حمام که لفظ دیگرش تون است (شع) مولوی مثنوی۔ چندانکه خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را + میدان که دود گولخن هرگز نیاید بر سما۔ ایضاً۔ تو ز شادی چون گرفتی طبل زن + که منم شاه و رئیس گولخن۔ گولخ مخفف آن است و در تکلم خراسان هست۔ سوزنی گوید۔ چو گولخ است قوافی قصیده چون گلشن + مرا است دست که گلشن بر آرم از گولخ۔ گلخن را به بینید

گوله۔ گولّه

فا (گ بو ل ،) اسم۔ گلوله که جسم گرد کروی است نیز گلوله تفنگ (شع) شهاب الدین شیرازی زسنگ منجنیق و گوله رعد + که کوه از پا فتاد از هیبت آن۔ زمین از صدمتش لرزان همی شد + جدا میشد همی بنیاد ارکان۔ در تکلم با تشدید لام استعمال میشود و ریشه اش همان ریشه گلوله است (به بینید) جهانگیری معنی دیگر گوله را کوزه قرار داده اما شاهد نیاورده شاید قسمی از کوزه مدور را گوله می گفتند۔

گومبل

فا (گ بو م پ ، ل) اسم۔ چاقو و گنده (آتک قزوین)

گون
گونه

فا (گ بو ن) اسم۔ (۱) رنگ (نث و شع) قطران۔ بستد از یاقوت و لبد لاله و گلنار گون + یافت از کافور و عنبر خیری و شب بوی بوی۔ (۲) مجازاً طرز و روش و صفت و قسم مثل آب آتش گون یعنی شراب (نث و شع) گونه همان گون است مثال معنی اول (رنگ) از رودکی در صفت قلم۔ لنگ رونده است گوش نی و سخن یاب + گنگ فصیحا و چشم نی و جهان بین۔ تیزی شمشیر دارد و روش مار + کالبد عاشقان و گونه غمگین۔ و معنی دوم در تکلم هم هست مثل چگونه و این گونه و در این معنی گاهی بعد از لفظ موصوف خود آید مثل این عبارت تاریخ بیهقی "اما بازار فضل و ادب و شعر کاسد گونه میباشد" و برای گونه معنی سوم هم هست یعنی رخسار (شع) امیر معزی در صفت شراب۔ نهاده بر کف تو گوهری که از عکسش + شود دو گونه چو گلزار و بزم چون گلشن در پهلوی گونه ([illegible]) در اوستا گونه ([illegible]) و در سنسکرت ([illegible]) بود۔ گوناگون۔ رنگارنگ و انواع و اقسام (عا) با فتح اول و دوم (گ بہ و بہ ن) (۱) بوته خاری است که در کوهستان و جاهای کم هیزم سوختنی است (عا) (۲) لباس بلند زن که روی پیراهن پوشیده میشود (عا) و درین معنی انگلیسی (Gown) است و در ان معنی لباده هم هست۔

گوناباد
گونابد

فا (گ بو ن ب بہ د) علم۔ نام قصبه ایست در جنوب ایالت خراسان ایران (ج) گونابد مخفف آن است یا همان اصل است جنابد معرب آن است۔

گونی (گ ـ و ـ ن ی ع) اسم۔ پارچهٔ خشنی است که ریسمانش از پوست گیاهی تابیده میشود و کیسه که از آن پارچه دوخته میشود و محصول و صنعت هندوستان است و لفظ هم هندی است بمعنی کیسه (عا)

گونیا فا۔ (گ ـ و ـ ن ی ـ ا) اسم۔ شکل مثلث ساخته از چوب یا فلز که معماران و بنایان برای میزان گرفتن در کارهای بنائی استعمال میکنند (عا)

گوه فا۔ (گ ـ و ـ ه) اسم۔ پارچهٔ چوبی که نجار وقت اره کشیدن یا شکستن در میان شکاف اره کشیده میگذارد تا شکاف باز مانده برای اره کشیدن باقی آسان شود (عا) با واو اعرابی (گ ـ و ـ ه) مشبع گه بمعنی فضلهٔ حیوان است (شع)

گوهر فا (گ ـ و ـ ه ـ ر) اسم۔ (۱) اصل و ذات و نسب چیزی (عا) (۲) باصطلاح حکما چیز قائم بذات مقابل عرض (عل) هر یک از چهار عنصر قدیم را بمناسبت معنی اول و دوم گوهر میگفتند و جمع آن گوهرها و گوهران۔ سیف اسفرنگی گوید۔ طاهر پاک گوهران کز نظر سعادتش + فیض کمال قدسیان یافت مزاج گوهران۔ (۳) سنگ قیمتی مثل الماس و لعل و مروارید و امثال آنها۔ (عا) (۴) مادهٔ اصلی بیرون کشیده از دوا و غیر آن که در تکلم جوهر است (عل) (۵) یکی از نامهای زنان است مثل گوهر خانم (عا) معرب گوهر جوهر است۔ در پهلوی هم گوهر (گ ـ و ـ ه ـ ر) بوده و ریشه اش در سنسکریت گتره (गोत्र) بمعنی خانواده است۔ امثال۔ (۱) "گوهر پاک بباید که شود قابل فیض + ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود" (۲) "آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس + هر زمان خرمهره را با در برابر میکنند" (۳) "چو در بسته باشد داند کسی + که گوهر فروش است یا پیله ور" (۴) "قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری" (۵) "گر صد هزار در دگر میدهی چه سود + دل را شکسته نه که گوهر شکسته" صحاح الفرس در معنی دیگر گوهر گوید "بدل کردن و عوض دادن است" معلوم نشد از چه مأخذ نوشته۔ گوهر شب تاب (۱) سنگ قیمتی روشنی که در شب میدرخشد (عا) (۲) گوهر شب چراغ (نث و شع) گوهر شب چراغ گوهری است افسانه ای که در شب میدرخشد (عا) شب چراغ را در ذیل شب به بینید۔ گوهر کش۔ نوعی از دستبند جواهر نشان بوده (شع) رفیع الدین لنبانی۔ زهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهر کش + که قطره در خوشاب است و سبزه شبه دوال۔ گوهری (۱) جواهر فروش (نث و شع) (۲) شخص صاحب اصل و نسب (نث و شع) (۳) هر چیز منسوب به گوهر و ساختهٔ از آن (عا) بدگوهر۔ بد اصل و بد ذات (عا)

گوی فا۔ (گ و ی) اسم۔ گو (به بینید) (عا)۔ **گوی باز** (۱) کسیکه با گو بازی کند۔ (عا) (۲) "نام روز نوزدهم است از ماههای ملکی" جهانگیری (نث وشع)

گویش فا۔ (گ و ی ش) اسم "ظرف شیر و دوغ باشد و در بعضی فرهنگها با سین مرقوم است" جهانگیری (شع) مبدل گودوش وگودوشه مخفف گادوش وگادوشه است۔

گویشه

گه فا۔ (گ ه) اسم۔ مخفف گاه است با تمام معانی (به بینید) (نث وشع) **گهگیر** سگ غافل گیر وحیوان باری وسواری که موافق میل خود رود واطاعت از راننده نکند (عا) باضم اول فضلهٔ جاندار (عا)۔ در پهلوی هم گه (گ ه) در اوستا گوته (...) ودر سنسکریت هم گوته (गुप्त) بوده وریشه در سنسکریت (गुह्) ودر اوستا گوز (...) بمعنی پنهان کردن است چه عمل مذکور باید در پنهانی انجام گیرد۔ **مگر گه خورده** ۔ در مقام تحقیر بکسی میگویند که پیش گوئی بیجا میکند۔ (تک) **گه زدن** ۔ کاری را بکلی خراب کردن وبدنام کردن (تک)

گهبار۔ گهنبار فا۔ (گ ه ب ا ر) اسم۔ گاهبار (به بینید) (نث وشع)

گهر فا۔ (گ ه ر) اسم۔ مخفف گوهر با تمام معانی (به بینید) (نث وشع)

گهواره فا۔ (گ ه و ا ر ه) اسم۔ مخفف گاهواره است (به بینید) (عا)۔

گی فا۔ (گ ی) اسم۔ (۱) در مازندران وخراسان ولری بجای لفظ گه بمعنی فضله استعمال میشود ومبدل گه است۔ (۲) متصل به آخر لفظ شده معنی اسم مصدر دهد مثل درندگی وآلودگی وبخشندگی (عا) مرکب از گاف مبدل ها ویاء مصدری است۔ بافتح اول (گ ی) "جانوری است که پر آن ابلق میشود وبر تیر کنند وآن را سه دم نیز گویند۔ عارف بلوچ گوید۔ عارف پر تیر لی زگی خواهد کرد ✢ زان رشتهٔ جان خصم پی خواهد کرد۔ بر سینهٔ دشمنان شه خواهد زد ✢ طیجرف ز خون دل وی خواهد کرد۔

گیا فا۔ (گ ی ا) اسم مخفف گیاه است (شع) شعر۔ زبد اصل نیکی توقع مدار ✢ گیا را نجویند از شوره زار۔ باکسر اوّل هم درست است

گیاغ فا۔ (گ ی ا غ) اسم۔ مبدل گیاه است (شع) بهرامی۔ عجب نیست از سوزن گر بباغ ✢ تبو فد درخت وبسوزد گیاغ۔

گیاه فا۔ (گ ی ا ه) اسم۔ رستنی کوچک از علف وبوته مقابل درخت (عا) در پهلوی گیاه (...) ودر سنسکریت گهاس (घास) است "چرسی زدیم و

(مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی وج، (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

بانگ انا الحق شنیده ایم + مارا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود" مثل است - با کسر اول هم درست است

گیتی
فا - (گ ی ت ی)، اسم - جهان و عالم جسمانی (نث وشع)، در پهلوی گیتی ([illegible])، در اوستا گئثا ([illegible]) و در فارسی هخامنشی گیثا ([illegible]) بوده بمعنی جهان و مخلوق و خلق و ملک و ریشه اش در خود اوستا گیتی ([illegible]) بمعنی رفتار و جنبش است و در سنسکریت گتی (गति) بهمان معنی است چون جهان گذران است گیتی گفته شده - "آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف ست + با دوستان مروت با دشمنان مدارا"

گیج - گیجه
فا - (گ ی ج)، اسم - (۱) "گیج احمق و معجب و خویشتن ستای باشد - قریع الدهر گفت - همه با پیزران هیز و همه با گیجان گیج + همه با دزدان دزد و همه با شنگگان شنگ" لغت الفرس - در زبان ولایتی مازندران گیج بمعنی مذکور هست (۲) کسیکه مغزش درست کار نمیکند که لفظ دیگرش سرگشته است (عا) سرگیجه و گیج رفتن سر - مرضی است در سر که هر چند نظر دور می زند (عا) گیجگاه - شقیقه (عا) وجه تسمیه این که ضربت به شقیقه شخص را گیج میکند -

گیچال
فا - (گ ی چ ـ ل) اسم - کسی که موی سرش شانه نشده و ژولیده است (آنک قزوین)

گید
فا - (گ ی د)، اسم - "مرغ گوشت ربا که غلیواژ و غلیواج و خاد و زغن نیز گویند و چون غلیواج شش ماه ماده و شش ماه نر و بعضی گویند سالی ماده و سالی نر بود کسی را که رجولیت و غیرت نداشته باشد با و نسبت کرده گیدی گویند - این است در اکثر فرهنگها مؤلف گوید ظاهرا همان جانور است که مشابه بود به غلیواج و آن نوع علیحده است و بهندی نر آن را گیدْ گویند بدال مخلوط التلفظ به ها و این از عالم توافق لسانین است و نیز گیدی بمعنی قرمساق معلوم میشود نه بمعنی هیز و بی جرات چنانکه شاعر گوید در هجو - مطهر هست اسم بی مسما + پس او را کی مطهر میتوان گفت - زخرش برخر جهد او زر ستاند + پس او را گیدی خر میتوان گفت - و این قطعه در مجالس النفایس امیر علی شیر مسطور است" سراج اللغات (شع)، در سنسکریت گردهره ([illegible]) بمعنی لاش خور است و همان ریشهٔ گید است

گیر - گیرا - گیره
فا - (گ ی ر)، (۱) فعل امر از مصدر گرفتن است که در تکلم با اضافه حرف با (بگیر) استعمال میشود (نث و شع)، (۲) اسم مصدر گرفتن است بمعنی بسته شدن و ممنوع شدن و بستگی و با لفظ کردن و افتادن استعمال میشود (عا) مثال یک سنگ در راه آب

گیر کرده آب بخانهٔ ما نمی آید. ایضاً. سیلاب راه را برده بود اتوبیل ما گیر کرد (۳) قوت گرفتن و داشتن (عا) مثال. دستم از زور سرما گیر ندارد که چیزی را بلند کنم. (۴) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل فالگیر و دستگیر (عا) گیرا. گیرنده مثل آه گیرا (عا) گیرم. فرض کردم (عا) مثال شعری از سعدی. ای آنکه باقبال تو در عالم نیست + گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست. گیرودار. جلال و حشم (عا) معنی لفظی گرفتن و داشتن است که کار نوکرهای بزرگان است نسبت به مقصرین. گیره (۱) سبد کوچک (عا) (۲) نوعی از ابزار صنعت گران (عا) گیره پیچ. گیره ایست که دهنش با پیچ بسته و باز میشود فلز را برای سوهان کردن بدهن آن گذاشته با پیچ محکم میکنند و آن سه قسم است دستی و میزی و پائی (عا).

گیراندن فا. (گ ی ا ر مـ ن د مـ ن) مص. (۱) چیزی را آتش دادن و آتش کردن (عا). مثال. سه روز است که در مطبخ ما آتش گیرانده نشده غذای بازار میخوریم. (۲) باعث گرفتاری کسی شدن (نث و شع) سعید اشرف. شمع شده دور حسنت پای بند شمعدان + شرط باشد کنده بر پا عامل گیرنده را. گیراند (می) میگیراند (مع) گیراننده (فل) گیرانده (مل) بگیران (امر)

گیرانیدن فا. (گ ی ا ر مـ ن ی د مـ ن) مص. گیراندن بهر دو معنی (نث و شع) در جهانگشای نادری این عبارت هست "چون از طایفهٔ عرب ترکتازی بسپاه عجم واقع می شد مشایخ ایشان را گیرانیده روانه خراسان و والی حویزه را رخصت انصراف داده". گیرانید (مع) گیرانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات گیراندن است (به بینید)

گیرخ فا. (گ ی ر مـ خ) اسم. "رحل کتاب را گویند". جهانگیری (شع)

گیرنگ فا. (گ ی ر مـ ن گ) علم. "نام قصبه ایست بخراسان و در برهان گفته از مضافات باورد می باشد و قاضی گیرنگ در عظم آلت تناسل مشهور و ضرب المثل بوده". انوری ابیوردی گفته. حبذا کیر قاضی گیرنگ + آنکه دارد ز سنگ خارا ننگ. جستن باد را دبشتاب + رفتن آبها از او بدرنگ. ظهیر الدین فاریابی بکنایه گفته. برات بخشش تو بر وجوه عامل مرو + معاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ. کمال گفته. به ترکتاز در خانه تناسل او + شکسته باد کوپال قاضی گیرنگ" نامری (ج)

گیس فا. (گ ی س) اسم. (۱) مخفف گیسو است یا گیسو مزید آن است (به بینید) (عا) (۲) مجازاً هر چیز شبیه بگیسو مثل لیف خرما و امثال آن (نث و شع) مهذب الاسما در معنی اللیف

گیسو فا. (گ ی س و) اسم. (۱) موی بلندی که از حد سر تجاوز کند (عا) (۲) موی بلند پشت سر که

از حد تجاوز کرده باشد و آنچه پیش سر وزده شده باشد زلف است (عا)، (۳) موی بافته (عا) در پهلوی گیس ([illegible]) بمعنی موی بافته است همچنین گشو ([illegible]) در اوستا در سنسکرت کیشه (केश) بمعنی مطلق مو است۔

گیک فا۔ (گ ی ک) اسم۔ گیاهی که نامهای دیگرش گزنه و گزنک است (تک خراسان)، با یاء اعرابی (گ ی ک) گوز (تک خراسان)،

گیلاس فا۔ (گ ی ل ا س) اسم۔ (۱) میوه ایست کوچک بقدر فندق که شیرین و از جنس آلوبالو است اما کم رنگ تر از آن و اوّل میوه ایست که بعد از توت در بهار بدست میآید (عا)، "چشمش آلبالو گیلاس می چیند" مثل است یعنی ناتوان بنظر میآید و بیشتر در مزاح گفته میشود (۲) فنجان کوچک پایه دار برای مشروب مسکر خوردن در آن (عا)، در این معنی انگلیسی (Glass) است

گیلان **گیل۔ گیلک** فا۔ (گ ی ل ا ن) عم۔ نام ولایتی است در شمال ایران که رشت بزرگترین شهر آن است و منسوب به آن گیلانی و گیلک است و گیل هم که مخفف دوم است (شع) در پهلوی گیلان ([illegible]) و در اوستا ورن ([illegible]) بوده و واو اوستا در پهلوی مبدل به گاف و را مبدل به لام شده و معنی اصلی لفظ در اوستا پوشیده شدن زمین و سبزه است که صفت لایت سرسبز گیلان است "مرگ میخواهی برو گیلان" مثل است وجهت آن بوده که در سابق در آنجا بجهت مردابهای زیاد تب ملاریا بسیار بوده **گیلکی**۔ در موسیقی نام یکی از آهنگهای شور است (عل)

گین فا۔ (گ ی ن)، اسم۔ مزید مؤخر است که بالفاظ دیگر جفت میشود و معنی مالک خداوند کثرت و پری میدهد مثل شرمگین و غمگین و خشمگین۔ تنها استعمال نمیشود (عا) در سنسکرت این لفظ (विन) بوده و او تبدیل به گاف شده در پهلوی گین و کین ([illegible]) بوده

گینه فا۔ (گ ی ن ہ) اسم۔ مخفف آبگینه بمعنی شیشه است (شع)، سوزنی۔ هرکه دل از مهر تو چو گینه ندارد ٭ ز آتش غم در گداز باد چو گینه۔

گیو فا۔ (گ ی و) عم۔ در شاهنامه نام یکی از پهلوانان و سردار ان ایران است پسر گودرز و پدر بیژن (نث و شع)،

گیومرت فا۔ (گ ی و م ر ث) اسم۔ (۱) پدر انسان که لفظ عربیش آدم است و به اعتقاد ایرانیان قدیم او در ایران پیدا شده (نث و شع) در پهلوی گیوک مرد ([illegible]) بوده و در اوستا گیه مرتن ([illegible]) گیه بمعنی جان و

وحیات است و مرتن میرنده و مرد و معنی مجموع جاندار میرنده و مرد جاندار است و کیومرث با کاف تازی و ثار مثلثه آخر معرب آن است چون تا، در عربی هست باید معرب با تار (مثناة) آخر باشد لیکن چون حرف تا در اوستا (هم)، در ترکیب جمله گاهی تبدیل به حرف ته ( ) میشود که آواز تا، و نیم ها میدهد بجای آن ثار مثلثه عربی میگذارند - اغریث وتهمورث (با ثار مثلثه آخر) هم از آن باب است - (۲) نام اول مرد ایرانی است که سلطنت قائم کرد - فردوسی گوید نخستین خدیوی که کشور گشود ٭ سر پادشاهان گیومرث بود - بعقیدهٔ ایرانیان قدیم مخترع هر اثر تمدنی دنیا ایرانیان بودند سلطنت هم اول در ایران قائم شد و ممالک دیگر تقلید کردند (عا)، این معنی مجاز از اول است که مخترع سلطنت تشبیه به ابو البشر شده -

گیوه فا - (گ ی و ه) سم - کفشیکه از ریسمان بافته میشود و تختش هم از پارچه بهم فشار داده است (عا)

گیه فا - (گ ـ ی ـه) سم - مخفف گیاه است (به بینید) (شع) ازرقی - زمرد و گیه سبز هر دو یک رنگ است ٭ ولیک از این به نگین دان کنند از آن بجوال -

گیهان فا - (گ ی هـ ـ ن) سم - جهان و جهان مادی (نث و شع) در پهلوی گیهان ( ) و ریشه اش در اوستا و سنسکریت همان ریشهٔ گیتی است گیتی را به بینید

حرف (ل)

ل (لام)، در تهجی ابتثی فارسی حرف بیست و هفتم است و در تهجی ابتثی عربی حرف بیست و سوم و در تهجی ابجدی عربی و فارسی حرف دوازدهم و بجای عدد سی استعمال میشود. این حرف در زبان اوستا نبوده در پهلوی پیدا شد در اوستا حرف را (ر) که قریب المخرج آن است جای آن استعمال میشده اما در سنسکریت را (र) ولام (ल) هر دو بوده. این حرف تبدیل به قریب المخرج خود را میشود مثل الوند و اروند. در باب تبدیل حروف بهم صفحه کد و کما دیباچه جلد سوم این فرهنگ را ببینید.

ل ع. (لِ) حرف جر عربی است که بر سر اسما بیرون آمده جر (زیر دو زیر) در آخر اسم احداث میکند و بعضی از آن اسما مصدر بلام در فارسی هم استعمال میشود مثل لهذا ولذا ولمن الملک وغیر آنها.

لا ع. (لَ ـ) (۱) حرف نفی عربی است که بر سر اسم و فعل در میآید بمعنی نه و نا و بی مثل لایموت بمعنی نمیرنده ولاینقطع بمعنی نامنقطع ولاشک بمعنی بی شک (عا) بسیاری از اسما و افعال عربی که مصدر به حرف لا است در فارسی استعمال شده. اینها است. **لااُبالی** شخص بی باک بی پروا (عا) معنی عربی باک ندارم است "لاابالی چه کند دفتر دانائی را" مثل است. **لااَدری**. نمیدانم (عل)، این لفظ را ادبا در نقل شعری که شاعرش معلوم نباشد پیش از شعرش نویسند. **لاادری نصف العلم**. اگر کسی در موضوعی بگوید نمیدانم نیم عالم است برای اینکه میداند که نمیداند و این جهل بسیط است بر خلاف کسی که نداند و تصور کند که میداند چنین کس جهل مرکب دارد و تمام جاهل است (عل). **لاادریه**. نام یکی از سه فرقه سوفسطائی است که منکر بدیهیات بودند لاادریه میگفت چون حس ما اشتباه میکند که احول یک را دو می بیند و صفراوی شیرین را تلخ می فهمد و چیز بزرگ دور را کوچک می بینیم پس در هیچ محسوس یقین نمیشود کرد و نمیدانیم حس ما واقع را درک کرده یا نه فرقه دوم عنادیه است که میگفت یقین داریم که هر چه ادراک میکنیم غیر واقع است و فرقه سوم عندیه است که میگفت حقایق تابع اعتقادات است و اعتقاد نباشد حقایق نیست (عل). **لااقل**. کمترین (عا) **لا اله الا الله**. خدای غیر از الله نیست (عا) **لاُبُد**. ناچار

(ء) نقطه و همزه مفتوحه (ءَ) ضمه و همزه مضمومه (ءُ) کسره و همزه مکسوره (ءِ) واو اعرابی (ءُ) یاء اعرابی

ناگزیر۔(عا) در عربی با تشدید و فتح دال است و در فارسی با تخفیف و سکون آن. **لا تعدّ و لا تحصی**۔ از بسیاری بعد و درنمی آید و شمرده نمی شود (عل)، **لاجرعه**۔ مایعی را بیک نفس نوشیدن (عا) جرعه بمعنی یکبار نوشیدن است و عموماً یک ظرف مایع در چند نفس نوشیده میشود مگر آنکه بسیار تشنه و مشتاق است یک نفس سر می کشد و لفظ لاجرعه بیشتر در شراب خوردن استعمال میشود۔ **لاجرم**۔ ناچار و ناگزیر (عل)؛ "لاجرم چون سطاره راست رود + نتواند که کج رود جدول" مثل است. **لاحول ولا قوة الا بالله**۔ هر تغییر حالت و قوت از خدا است (عا) از ادبیات قدیمه معلوم میشود جمله مذکوره در تکلم فارسی در وقت دیدن یا شنیدن ناملائم گفته میشد. و اکنون در مسلمانان هند همان طور است. **لاحول خواندن**۔ لاحول ولا قوة الا بالله گفتن۔ "دیو از لاحول میگریزد" مثل است. **لاریب**۔ بی شک (عل)، در عربی با فی حرف جر استعمال میشود مثل لاریب فی هذا و لاریب فیه۔ **لا سیّما**۔ خصوصاً و بویژه (عل)، **لاطایل**۔ بیفائده (عل)، **لاعلاج**۔ بی علاج و ناچار (نث وشع)، **لام الف**۔ نام حرف نیست و نه از حروف تهجی عربی و فارسی است که بشکل لا نوشته میشد (عا) مقصود نشان دادن الف ساکن بوده که چون تنها تلفظ نمیشد بالام آورده شد و مقصود از الف که اول حرف تهجی است همزه یعنی الف متحرک است. در این صورت حروف تهجی عربی بیست و نه حرف میشود۔ برای تعلیم اطفال لا را اضافه کردند و الا تهجی عربی بیست و هشت حرف است و حرف اول آن (الف) دو قسم است (۱) متحرک (۲) ساکن و اضافه کردن لام الف لا برای اطفال مبتدی کار بی معنی بوده که ممکن نبود طفل بیچاره مقصود از لا را که به او میگفتند لام الف لا بفهمد که الف ساکن است حالی کردن به او که الف دو قسم است آسان تر بود۔ جهت اینکه برای فهماندن الف ساکن آن را بالام آوردند این بود که در بینه (نام) الف حرف لام (حرف دوم) است خواستند بینه الف ساکن با لام (لا) باشد. **لا محاله**۔ (بفتح میم) ناچار و ناگزیر و بی بازگشت (عا)، **لامکان**۔ عالم مجردات که از جسم خالی است پس مکان که لازم جسم است لازم ندارد (عل)، **لا نُسلّم**۔ تسلیم نمیکنیم و قبول نداریم (عا)، اگرچه لفظ جمع است در واحد استعمال میشود. و چماق لا نسلّم را در دست گرفتن یعنی بر هر چیز اعتراض کردن و حق را هم منکر شدن (عا)، **لا ولد**۔ بی فرزند (عا)، بیشتر بلا عقب استعمال میشود. **لا یتناهی**۔ چیزی که حد و پایان ندارد (عل)، **لا یجوز**۔ جائز نیست و ناروا است (عل)، **لا یُدرک**۔ بدست نمی آید و فهمیده نمیشود (عل)؛ "ما لا یُدرک کلّه لا یُترک کلّه" آنچه همه اش بدست نیاید نباید همه اش ترک شود (عل)، جمله مذکور مثل است. **لا یزال**۔ دایم و بی زوال۔ این صیغه مضارع منفی است از باب خاف یخاف که برای استمرار در صفت حق تعالی واقع شود بجهت اظهار کمال بی زوال او یعنی الحال هم بی زوال است و در استقبال هم بی زوال خواهد ماند" غیاث (عل)، **لا یُعدّ**۔ بی شمار (عل)، **لا یعقل**

نادان است و مثل حیوان است و نمیتواند تعقل کند (عل)، **لا یعلم** - صیغهٔ مضارع منفی است و معنی این در محاورهٔ فارسیان بوقف خوانده میشود و این برای استمرار نیز می آید و صفت حیوان واقع میشود بجهت اظهار کمال نادانی او یعنی الحال هم نادان است و در استقبال هم بی علم و موصوف بنادانی خواهد ماند. غیاث (عل)، در انسان نادان هم استعمال میشود. **لایعنی** - بی معنی و پوچ. (عل) **لا یقرء** - نوشته ایکه خوانده نمیشود (عل)، **لایموت** - نمی میرد و بی مرگ (عل)، **لاینحل** - حل نمیشود - بفهم نمی آید (عل)، **لاینفک** - جدا نشود و جدائی شود (عل) **لاینقطع** - پشت سرهم و بدون توقف - (عا) مثال - فلان لاینقطع حرف میزند - **بلاشک** - بی شک و بطور یقین (عا) **بلانسبت** و بلانسبت شما - در جائی گفته میشود که متکلم چیز قبیح یا خلاف اخلاق میخواهد ذکر بکند اول جملهٔ مذکوره را میگوید و بیشتر در عوام رسم است (عا) گویند وقتی یک اصفهانی که مالش را دزد برده بود نزد ظل السلطان حاکم عارض شد شاهزاده پرسید مالت چه بود گفت بلانسبت شما یک خر و صد تومان پول ظل السلطان برآشفت و گفت مردکه خیال میکنی اگر بلانسبت نمیگفتی من خر میشدم و در این باغ دیده آر و تیز میدادم. (۲) معنی دوم لا - یک ته و یک طبقه و یک تای از چیزی مثل یک لای لباس و یک لا آجر دیوار و ریسمان یک لائی (عا) (۳) میان دو ورق و دو ته و دو طبقه و دو چیز (عا) مثال - پاکت را لای کتاب گذاشتم - مثال دیگر - فلان پارچه را لای لباسهای صندوق گذاشتم - مثال دیگر - لای طبقه های آجر دیوار را عوض گل گچ است - **لاش گذاشتن** - مبالغه و اغراق کردن در بیان چیزی (عا)، **لا به لا** - تو به تو و طبقه به طبقه (عا) **لا بر لا** - طبقه به طبقه (عا)، رشیدی گوید "لا بر لا همان گلاج مرقوم که نان تنک تو بر تو است و این زبان شیراز است" **لای سبیل گذاشتن** - چیز شنیده را نشنیده گرفتن و از چیزی صرف نظر کردن (عا)، (۴) گل تیره بن حوض و جوی و دردی شراب و غیر آن (نث و شع)، **لاخیز** - سیلاب چه از سیلاب گل تیره میخیزد (شع)، **لایه** - به اصطلاح نقاشها مخلوط سریشم و گچ کشته و شیره (عا)، (۵) در زبان ولایتی مازندران بمعنی رختخواب است - لفظ لا در غیر معنی اول فارسی است -

لاب - فا - (ل سـ ب)، سم - لاپ (به بیـنید)

لابراتور - (ل سـ ب مـ ر سـ ت و ر) سم - کارخانه ایکه در آن امتحانات راجع به علوم طبیعیات میشود (عا) این لفظ (Laboratoire) فرانسوی است -

لابه - فا - (ل سـ ب ه) سم - از کسی خواهش چیزی با عجز و چاپلوسی کردن (عا) با لفظ کردن و نمودن و زدن استعمال میشود - مثال شعری از کمال الدین اسمعیل من بودم دوش

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

و آن بت بنده نواز + از من همه لابه بود و از وی همه ناز. شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید + شب را چه گنه حدیث ما بود دراز - ریشه اش در سنسکریت لبه (आलभ) است بمعنی حاصل کردن در پهلوی لاوه ([illegible]) بوده - دُم لابه، دُم جنبانیدن سگ نزد کسی برای خواهش چیزی (نشاد شع) خاقانی: نکنم دم لابه بر در کس + پیش تو کنم اگر کنم بس. جهانگیری معنی دیگر لابه را بازی نوشته اما سند نداده - و مبدل آن (لاوه) را هم بی سند بمعنی بازی الک دولک نوشته.

لاپ فا (ل ـ پ) اسم - در زبان ولایتی مازندران بمعنی نیم است در سنسکریت لاپ (लाप) بمعنی جدا کردن است که نیم مجاز آن است.

لاپاز (ل ـ پ ـ ز) عم - نام شهری است در مملکت بلیوی واقع در امریکای جنوبی (ج).

لاپی فا (ل ـ پ ی) اسم - در بلوچستان شتر مهار کرده را گویند.

لات ع (ل ـ ت) اسم - (۱) نام یکی از بتهای عرب بوده (عل) (۲) شخص بکلی ندار و بی چیز (عا) گاهی با لفظ لوت (لات و لوت) استعمال میشود "لات و لوت و آسمان جل" یعنی بکلی فقیر و بی اثاثیه - در معنی دوم فارسی است.

لاتاری **لاتار** (ل ـ ت ـ ر ی) اسم - تعیین برنده انعام بوسیله قرعه زدن (عا) این لفظ Lottery انگلیسی است لاتار مخفف آن است.

لاتو فا (ل ـ ت و) اسم - (۱) "نردبان باشد استاد فرخی فرماید - دست و زبان بدو نرسد کس را + آری بماه بر نرسد لاتو - (۲) چوب گردی (فرفره) باشد که یکجانب آن را بلند سازند و بر آن میخی نصب کنند و ریسمان بر گرد آن پیچیده اطفال بگردانند" جهانگیری (شع، رشیدی گوید" و در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی نردبان آورده فرخی گوید (شعر فرخی نقل شده) و در این تامل است" گویا وجه تامل رشیدی این است که در شعر فرخی بمعنی فرفره هم درست است لیکن جای تعجب است چه فرفره را بچها بزمین میزنند بهوا نمی اندازند - در معنی دوم در هندی لٹو است که ریشه اش در سنسکریت لات (लाट) است بمعنی محکم رونده و سرگردان مرکب از ل (ल) بمعنی محکم و ات (अट) بمعنی سرگردان.

لاج فا (ل ـ ج) اسم - (۱) "برهنه بود مولوی معنوی فرماید - بر سر نوز عشق بینی تاج + اندر آن دم که عشق بینی لاج" جهانگیری (شع) غیر از شعر مذکور شاهد دیگری بدست نیامده و در آن ممکن است معنی لفظ تنها و خالص و شرمنده و غیر آنها باشد در معنی شرمنده در سنسکریت

ریشه دارد سج (लज्जते) بمعنی شرمنده شدن ولجا (लज्जा) بمعنی شرمنده است. (۲) سگ ماده را گویند و آن را لاس نیز نامند هم مولوی معنوی فرموده. «می ترسم ز دشمن وز خیالش + که باشد دشمنش همچون سگ لاج». جهانگیری (شع) تبدیل سین به جیم ممکن است خصوص در ضرورت قافیهٔ شعر. در سنسکریت لاج (लाज) بمعنی ترسانیدن هم هست که صفت سگ است.

لاجورد فا. (ل سج و سـ ر د) سم. سنگی است معدنی کبود که از آن نگین انگشتری می ساختند و نقاشان صلایه کرده آن را در نقاشی و تذهیب بکار می برند. لاجورد مصنوعی هم هست (عا) این لفظ استعاره برای هر چیز کبود می آید مثل گنبد لاجورد و لاجوردی سقف یعنی آسمان. لفظ مفرس لازورد عربی است یا عربی از فارسی گرفته دیا از آن باب است که در صفحه سح ویط دیباچه جلد دوم این فرهنگ بیان شده.

لاچ فا. (ل سـ چ) سم. رنگ و لال رنگ خراسان، ریشه اش با لال یکی است جهانگیری لاچ را بمعنی لاغ (بازی) آورده و شاهد نیاورده. تبدیل غین به چ خصوص در ضرورت قافیه شعر جایز است

لاچار فا. (ل سج مد س) سم. خربزهٔ خشک کرده و مربای کدو. تک خراسان لیچار را بهینید.

لاحق ع. (ل سـ ح ٤ ق) فل. آنکه بعد برسد مقابل سابق (عل) لاحقه مونث لاحق است (عل)

لاحسم ع. (ل سـ ح ٤ م) سم. به اصطلاح اهل خلیج فارس کشتی آنکه در جزر و غیر آن از کمی آب بر زمین نشیند و نتواند حرکت کند.

لاخ فا. (ل سـ خ) سم. (۱) جای بسیاری چیزی مثل سنگ لاخ و دیولاخ (عا) این کلمه تنها استعمال نمیشود و منحصر بهمان دو لفظ است اما جهانگیری گوید ر و د لاخ هم در جا ماسب نامه استعمال شده شاعر میتواند در موارد دیگر استعمال کند مثل اینکه امیر خسرو آتش لاخ استعمال کرده ریشه اش لوک (लोक) بمعنی گروه است (۲) تکه جدا کردهٔ از بوته سوختنی (تک خراسان) گویا محرف لخت است

لاخشه ع. (ل سـ خ ہ ش ہ) سم. «لاخشته و لاخشه آش تتماج باشد». جهانگیری. در مهذب الاسماء معنی لاخشه عربی را چنین نوشته «اللاخشه. لاکشه وهی معرب». پس لاکشه فارسی است لاخشه معرب است از این جهت سروری لاکشه را ضبط کرده و لاخشه را معرب آن گفته جهانگیری برای استعمال لاخشه شاهد نیاورده و لاخشته را هم اضافه کرده که در عربی دیده نشده.

لاد فا. (ل سـ د) سم. (۱) خاک (شع) منوچهری. «در همه کاری صبور و ز همه عیبی نفور +

کالبد تو ز نور کالبد باز لاد - ایضاً - نریزد از درخت ارس کافور + نخیزد از میان لاد لادن - این معنی اصل است و در تمام معانی دیگر مراعات این معنی هست - (۲) دیوار (شع) مختاری در هجو - همت همه از طاقت سائل بگذاری + سر لاد چنان بند که بر دار و بن لاد - (۳) بنیاد دیوار (شع) سوزنی - شود بنیه با خراب و یباب + گر از خاره داریم و پولاد لاد - ایضاً مجد همگر - ولا بجوی سلامت ز آشیان وجود + که بر ندامت و حسرت نهاده اندش لاد - استعمال لاد بمعنی دیوار در بنیاد از باب استعمال کل در جزء است که مجاز مرسل است و دیوار و بنیاد آن ساخته از مادهٔ خاک است و هر دو مجاز از معنی اول است (۴) مجازاً هر رده و طبقه و چینه از دیوار (شع) فرخی - بتان شکسته و بتخانها فکنده ز پای + حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد - ممکن است این شعر شاهد معنی دوم باشد چه در قلعه ها دیوارهای متعدد می ساختند - ایضاً جاودان زی و همین رسم و همین عادت دار + خانهٔ قرمطیان افکن لاد از لاد - درین شعر معنی دیوار هم صحیح است - (۵) مخفف لادن است که صمغی است خوشبوی (شع) کسائی - از عبیر و عنبر و از مشک و لاد و دار بوی + در سرابستان خویش اندر خزان میدار بوی - (۶) گل و شگوفه (شع) شرف شفروه - هر لاله که از دامن کهسار بر آمد + از لطف تو بود ار ز خار اندر لاد - (۷) نام قدیم ولایت لار فارس بوده (شع) فردوسی - بسا پایان بگو در ز کشواد داد + بگرگین میلاد هم لاد داد - خانوادهٔ قدیمی که در لار حکومت داشتند خود را نژاد گرگین میلاد میدانستند و آخرین ایشان ابراهیم خان بود که در سال هزار و ده هجری بدست الله وردی خان حاکم فارس اسیر و بخدمت شاه عباس صفوی فرستاده شد - در عالم آرا نوشته که در فتح لارستان تاجی هم که کیخسرو به گرگین میلاد داده بود بدست لشکر شاه عباس افتاده بود و بحضور شاه بردند - لفظ لاد عربی هم هست بمعنی نوعی از پارچه (نث و شع) مهذب الاسماء گوید "اللاد - نوعی است از جامه" ایضاً شرف شفروه - اینک اینک ز کاروان بهار + زرمه پرنیان و لاد آمد - ایضاً قطران - باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم + پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد باد فرهنگ نویسها بشمول جهانگیری معنی دیگر لاد را آباد انی نوشته اند اما شاهد نداده اند - احتمال میرود این معنی را از معنی هفتم (لار) که بلوکی است بیرون آورده اند.

لادن فا - (ل - د - ن) اسم - صمغی است چسپنده و خوشبو که بطور دوا هم بکار میرود آن را از روی برگ درخت هم میگیرند و از موی سم گوسفندان هم - چون سم و موی گوسفندان هنگام چریدن آلوده به آن میشود - خاقانی اشاره به آن نموده که گوید - آهوی مشک نیست چه چاره ز گاو دبز + کز هر دو برگ عنبر و لادن بر آورم - (ط) در قاموس با ذال (معجمه) و عربی ضبط شده - در قرابادینها معنی لادن همان است که نوشتم اما اسدی در لغت الفرس گوید " لادن جنسی است از معجون بر مثال

دو شاب و گونهٔ عنبر دارد و سیاه - فرخی گفت "تا زر نباشد بر مثال سر به * تا لاد نباشد شبه لادن"

لاده فا - (ل سـ د ۶) سم - نادان و احمق و کرده (شع)، اوحدی - "نه که هر زن دغا و لاده بود * شیر نر هست و شیر ماده بود" - در سنسکرت لُدَ (लड) و لت (ललत) بمعنی نادان و احمق است -

لار فا - (ل سـ ر) عم - (۱) نام ولایتی است در جنوب فارس ایران و آن را لارستان هم گویند (ج) (۲) نام وادی ایست در کوهستان البرز نزدیک طهران که چراگاه ایلات در فصل تابستان است (ج) در پهلوی لاران (लदलस) بوده بمعنی اول معنی هفتم "لا" در اینجا بینید

لارجان **لاریجان** فا - (ل سـ ر ج سـ ن)، عم - نام بلوکی است کوهستانی اطراف کوه دماوند که در دوازده فرسخی شرقی طهران است اما اکنون جزء ایالت مازندران است اهل طهران آن بلوک لاریجان گویند - و در فارسی ادبی هم لاریجان مینویسند لیکن اهل خود آنجا ولایت خود را لارجان گویند و در تواریخ قدیم هم لارجان است (ج)، وطن اصلی مؤلف این کتاب همین لارجان است -

لازب ع - (ل سـ ز ۶ ب) (فل) لازم و ثابت و چسپنده (عل)

لازم ع - (ل سـ ز ۶ م) (فل) (۱) آنچه بدان نیاز باشد و چیزی که همیشه با کسی یا چیزی باشد و واجب حتمی (عا) با لفظ بودن و داشتن استعمال میشود - لازمه - مونث لازم است لیکن بجای لازم هم استعمال میشود (عا) (۲) در علم صرف و نحو مصدر و فعلی است که بفاعل اکتفا کند مثل آمدن و رفتن مقابل متعدی که علاوه بر فاعل مفعول به هم بخواهد مثل دیدن و شنیدن و خوردن (عل)

لاس فا - (ل سـ س) سم - (۱) ابریشمی که از پیله بر آورده شده و هنوز تابیده نشده (عا) مثال شعری از انوری "آنچه خیزد در سخن حشو از خطا بینی طبع * وز چه افتد بزه بر دیبا زنا جنسی لاس" - ایضاً اثیر الدین اخسیکتی "پیچ پیچ است و بدرون دغل * راست گوئی کلابهٔ لاس است" - در سنسکرت لش (लश) بمعنی درخشیدن است که صفت ابریشم است - (۲) "مادهٔ هر حیوان را گویند عموماً و سگ ماده را خوانند خصوصاً و آن را لاپچ نیز گویند" جهانگیری - در اصفهان سگ لاس سگ چاپلوس است و مثل سگ لاس بودن چاپلوسی عاجزانه کردن است و در شیراز لاس سگ ماده ایست که فحل آمده باشد - در سنسکرت لاس (लास) بمعنی بازی کردن است - (۳) نظر التذاذ و ملاعبه با خوبان کردن (عا) با لفظ زدن استعمال میشود - ماخذ این معنی هم لاس (लास) سنسکرت بمعنی بازی کردن است این لفظ (لاس زدن) سابقاً مخصوص اصفهان بوده و در مقام تحقیر گفته -

میشود و از وقتی که نواحل سریعه شهرهای ایران را بهم نزدیک کرده لفظ مذکور عمومیت پیدا کرده معنی تحقیر هم متروک گشت (۴) نرم و تازه مثل ترکه لس و لاس (تک اصفهان)

لاستیک (ل مـ س ت ی ک) اسم - (۱) ماده ایکه کش میآید و از آن زرین اتوموبیل وغیر آن سازند (عا) (۲) هر چیزی که کش میآید (عا) این لفظ مخفف ایلاستیک (Elastique) فرانسوی است.

لاسکوی فا. (ل مـ س مـ ک مـ و ی) اسم - پرنده ایست کوچک خوش آواز (شع) منوچهری - خول طنبوره تو گوئی زند دلاسکوی + از درختی به درختی شود و گوید آه.

لاسگرد فا. (ل مـ س گ ع ر د) اسم - نام چندین ده ایران و یک قصبه در شمال غربی سمنان است (ج)

لاسیدن فا. (ل مـ س ی د مـ ن) مص - لاس زدن بمعنی سوم (تک) مصدر جعلی از لفظ لاس است و مشتقات هم استعمال میشود.

لاش فا. (ل مـ ش) اسم - (۱) غارت و تاراج (شع) سنائی - رنج کاران که گنج لاشانند + زرنگهدار و درازپا شانند. ایضا خاقانی - فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام + لاش کند رمح تو مایهٔ روزگار. در سنسکریت لش (लष) بمعنی طمع و حرص کردن است و معنی فارسی مجاز آن. (۲) بد و ضایع و فرومایه (شع) شاه داعی شیرازی - بله اسرار خدا فاش نمی باید کرد + این چنین کار سخن لاش نمی باید کرد. مخفف لفظ درین معنی لش در تکلم هست بمعنی آدم پست تنبل ممکن است در آن معنی مخفف لاشیء عربی باشد. (۳) ناچیز و هیچ (شع) سعدی - بدین زمین که تو بینی ملوک طبعانند + که ملک روی زمین پیش شان نیرزد لاش در این معنی مخفف لاشیء عربی است. (عا) تن مرده حیوان و بیشتر با لفظ مرده (لاش مرده) گفته میشود و در مقام تحقیر به مرده انسان هم گفته میشود (عا) در این معنی ترکی است و دران بمعنی مطلق تن مرده است بدون تحقیر در مرده انسان و در زبان اردو همان معنی ترکی مستعمل است.

لاشه فا. (ل مـ ش ه) اسم - اسب و خر پست (شع) امیر معزی - هست بنجه روز تا با خط عامل رفته اند + چاکران و لاشگانم سوی بهتی سر بسر. یک درم حاصل نگشت و از دو دیدن گشته اند + لاشگانم سست پای و چاکرانم خیره سر. ایضا سنائی - بارگیر تو تازی اسب دوان + تو خریدار لنگ و لاشه خران. ایضا نزاری - این همه طمطراق چیزی نیست + لاشه ای به مرا از این همه لاش. این لفظ مناسبت با لاش بمعنی دوم دارد.

لاطاری (ل ـ ط ـ ر ی) اسم ـ لاتاری (بر بینید) (عا)

لاطی (ل ـ ط ی) اسم ـ لواطه کننده که فارسیش بچه باز است (عا) این لفظ عربی نیست بلکه بشکل اسم فاعل عربی از لفظ لواطه ساخته شده و در عربی لاطی اسم فاعل از لطی است بمعنی چسپنده به زمین

لاعب عر ـ (ل ـ ع ب) فل ـ بازی کننده (از لعب بمعنی بازی کردن (عل)

لاغ فا ـ (ل ـ غ) اسم ـ (۱) بازی (شع) مولوی معنوی ـ امروز روز شادی و امسال سال لاغ + نیکواست حال ماکه نکو باد حال باغ ـ (۲) مجازاً ظرافت و هزل (شع) نزاری فکر ما معلوم می فرما اگر + گه گه ابهامی رود در جد و لاغ ـ "خوش میرقصی قدم خیر لاغ گیس مبارک قدم" خیر از نامهائی است که به کنیزان سیاه دهند و مبارک از اسمار غلامان سیاه است و لاغ در تداول عامه یکی از چند شاخ گیسوان بافته باشد ـ امثال دحکم ده خدا ـ گویا لاغ با غین نیست با قاف (لاق) است مخفف لایق در تکلم به دختریکه کار را درست انجام ندهد میگویند لاق (لایق) گیس نه ات ـ احتمال دیگر اینکه لاغ اینجا محرف لای باشد و لاغ گیس لای گیس ـ

لاغر فا ـ (ل ـ غ ـ ر) اسم ـ انسان یا حیوانی که گوشت در بدنش نسبت به جثه اش کم باشد ـ (عا) شاید از لفظ لگو تر (लघुतर) سنسکریت تنزل کرده که بمعنی کوچک تر و سبکتر است وقتی که لفظی از زبانی به زبان پائین تر میآید در حروف آن چهار تصرف ممکن است (۱) زیاد شدن حرفی (۲) قلب حروف باهم (۳) حذف حرف یا حروف (۴) تغییر و تبدیل حرف یا حروف ـ

لاف فا ـ (ل ـ ف) اسم ـ ادعای بی اصل و سخن پر مبالغه و خودستائی (عا) با لفظ زدن استعمال میشود ـ امثال ـ (۱) "لاف در غریبی و گوز در بازارمسگرها" (۲) "لاف کار اجلاف است" ریشه اش در سنسکریت لپ (लप) بمعنی پرگوئی و بیهوده گوئی است ـ

لافیدن فا ـ (ل ـ ف ی د ـ ن) مص ـ لاف زدن (عا) لافید (می) می لافد (مع) لافنده (فل) لافیده (ل) بلاف (مر) لاف (اص)

لافیس ـ (ل ـ ف ی ـ س) علم ـ دیوی است که در نماز وسوسه کند و بعضی تقاف گفته اند ـ سعدی گوید ـ توگفتی که عفریت لافیس بود + بزشتی نمودار ابلیس بود " رشیدی (شع) جهانگیری درضمیمه فرهنگ خود گوید " لاقیس با قاف مکسور و یار معروف نام یکی از متابعان ابلیس است که در نماز و طهارت وسوسه کند حکیم سوزنی بقید نظم درآورده ـ حسودش را بپای بادملت + چنان کاندر جنان ابلیس و لاقیس "

(ـ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) الف (و) واو اعرابی (ی) یار اعرابی

ممکن است با قاف از مادهٔ لقس بمعنی عیب جستن عربی باشد و با فا تصحیف چه مادهٔ لفس (با فا) در عربی نیست اما حرف درین است که با وجود معنی مذهبی چرا در عوم ناس و در نثر و نظم شهرت ندارد.

لاک فا (ل ـا ک) سم. (۱) صمغی است سرخ رنگ که بر شاخهای درختها در هند جمع میشود و از آن انواع رنگ قرمز و سرخ برای نقاشی میگیرند و ثفل جوشیدهٔ آن که منجمد میشود بگرم کردن مانند موم قابل مهر کردن است و برای مهر و موم کردن چیزها و غیر آن بکار می آید (عا) این لفظ همراه معنی از هند به ایران رفته و در سنسکریت لاکشا (लाक्षा) است در پهلوی هم لاک (ل ـا ک) بوده (۲) تغار و طشت و قدح چوبین آنک خراسان و مازندران و قزوین) نزاری رشیوهٔ مردان چالاک است هی ✤ برکف امنه لبالب لاک می مخفف لاوک است. (۳) لاک پشت که حیوانی است و نامهای دیگرش سنگ پشت و کشف است چون پشتش مانند لاک است چنان نامیده شد (شع) سنائی. لاک کردم به پشت خویش گرفت ✤ بعد از آن راه بحر پیش گرفت. (۴) "چیزی زبون ضایع را گویند و آن را لکات نیز خوانند. حکیم سوزنی فرموده. هرکی بحو سگ لاک دوان از پی بوی ✤ آفت نقل و هلاک قدح و مرگ سبوی" جهانگیری (شع) در سنسکریت لاکهه (रूक्ष) بمعنی خشک است و معنی فارسی مجاز آن.

لاک پشت فا. (ل ـا ک پ ـُ ش ت) سم. جانوری است کوچک که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند پشتش مانند لاک است و نامهای دیگرش سنگ پشت و کشف است (عا)

لاکشه فا. (ل ـا ک ش ـَ) سم. لاخشه (ببینید) (نث و شع)

لاکمه فا. (ل ـا ک م ـَ) سم. به اصطلاح ساکنان سواحل بحر خزر کشتی کوچک است. در سنسکریت لکه (लङ्घ) بمعنی رفتن است و مه (म) مزید موخر است بمعنی فاعلیت و معنی مجموع رونده است که صفت کشتی است

لاکن عر (ل ـا ک ـِ ن) از حروف مشبهه بفعل است برای استدراک بمعنی مگر (عا) در عربی با تشدید آخر است و سه حرف (ل ک ن) متصل (لکن) نوشته میشود با الف کوچک بالای لام.

لال فا (ل ـا ل) سم. (۱) کسی که نتواند حرف بزند یا لکنت زبان داشته باشد (عا) بعضی در این معنی ترکی دانسته اند لیکن در سنسکریت للا (लाला) بمعنی زبان موجود است و معنی فارسی مجاز آن میشود (۲) هر چیز سرخ (نث و شع) فرخی. آن تازه گل لاله که در باغ بخندد ✤ در باغ نکوتر نگری چشم شود لال. ایضاً عنصری. دو لب چو نار کفیده دو برگ سوسن سرخ ✤ دو رخ چو نار شکفته دو برگ لالهٔ لال (۳) گوهری است گران بهای معدنی که بیشتر سرخ رنگ است و معرب آن لعل (نث و شع).

با فتح اول (ل ــ ل) مخفف لآلی است که جمع لؤلؤ بمعنی مروارید است (شع) کلیم ـ زبان را گرفت اشتد اد فرح + چو رشته که پنهان شود از لآل ـ

لالا

فا (ل ـ ل ـ) اسم ـ (۱) در زبان اطفال بمعنی خواب است مثل اینکه مادر به بچه کوچک میگوید حالا بیا لالا بکن یعنی بخواب (عا) لفظ مرکب از دو لا است ولا بمعنی رختخواب بوده چنانچه اکنون هم در زبان دلاتی مازندران هست و معنی لالا رختخواب رختخواب است که به بچه برای خوابیدن گفته میشود و مجازاً در معنی خواب استعمال شده ـ احتمال دیگر این که لفظ لالا یک کلمه بمعنی خوش شود کردن و ریشه اش در سنسکرت لالن (लालन) بهمین معنی است ـ لالائی (الف) اشعار ساده وجمله هائی است که مادر یا پرستار برای بچه میخواند تا از اثر موسیقی آن بخواب رود ـ (عا) (ب) نام قسمی از پارچه بوده ـ نظام البسه ـ ارمک و قطنی و عین البقر رومی باف + مله میلک ولالائی بی حد شمار ـ (۲) براق و روشن مثل لؤلؤ لالا (نث وشع) در این معنی تنها صفت لؤلؤ واقع میشود استعمال دیگر ندارد ـ در سنسکرت للاد ([illegible]) بمعنی برق موجود است (۳) غلام وبنده (نث وشع) مولوی معنوی ـ همین بزن دستی که آن شاهد رسید + هان بکن رقصی که لالا میرسد ـ ایضاً سلمان ـ سر فراگوش کنیزانش نیارست آورید + لؤلؤ وکافور وش تا نام خود لالا نکرد ـ در این معنی ترکی است ولفظ لله فارسی هم ماخوذ از همان است یا در تلفظ عین همان است بجهت اینکه ترکها که خط عربی را برای زبان خود گرفتند اعراب را جزء حروف قرار داده برای زبر الف نوشتند و برای زیر یاء و برای پیش واو ـ (عا) (۴) نام گیاهی است دوائی که از کمه آرند (ط) در این معنی عربی است ـ

لالس

فا (ل ـ ل ـ س) اسم ـ نوعی از پارچه ابریشمی سرخ رنگ (شع) بدر جاجرمی ـ ورکارگه صنع قدیم تو به میسان + از کرم بر آرد اثر امر تو اطلس ـ گه در قدم باغ کشد فضل تو دیبا + گه بر سر کهسار نهد حکم تو لالس ـ رشیدی گوید " ولالس نوعی از بافته ابریشمین سرخ رنگ مخفف لال لاس مرکب از لال مذکور و از لاس که نوعی است از ابریشم فرد تر از انواع دیگر "

لالک
لالکا

فا (ل ـ ل ـ ک) اسم ـ (۱) کفش (شع) سوزنی ـ دریغ از آن شرف وخوبی وفضائل او + که عاشق است بر آن لاله روی لالک دوز ـ ایضاً سنائی ـ هل تا کف پای تو ببوسم + پندار که مهر لالکا نیم ـ ایضاً ـ آخر ارچه خقل ما کم شد ولیک از روی حس + سر ز بالش باز میلانیم و پا از لالکا ـ لالکا مزید لالک است ـ رشیدی گوید " ولالکا در اصل لال لکا بوده یعنی سرخ سختیان (چرم خام) " ـ اگر حدس رشیدی درست باشد باید معنی لالک ولالکا کفش سرخ باشد نه مطلق کفش

در السامی فی الاسامی معنی المدارش عربی لکا نوشته شده و در شرح سامی معنی لکا کفش ساخته از چرم خام سیاه است (۲) تاج خروس (شع) رودکی۔ تیر از بسکه زد بدشمن کوس ❊ سرخ شد ہمچو لالکای خروس۔ از جهت سرخی لالک و لالکا گفته شده۔

لالنگ فا۔ (ل ـ ل ـ ن گ) سم۔ زله که طعام برداشته از سفره است (شع) مولوی معنوی مرثیه سازم که مرد شاعرم ❊ تا از اینجا برگ و لالنگی برم۔ ایضاً۔ بارهای نان و لالنگ طعام ❊ درمیان کوی بہر خاص و عام۔

لاله فا۔ (ل ـ ل ہ) سم۔ نام گلی است که برگهایش پهلوی هم راست ایستاده و میان خالی است که گل را بشکل پیاله میسازد (مما) چون اغلب لاله لال (سرخ) است لاله گفته شده و در آن اقسام است۔ بهار عجم گوید۔ ’’و جمیع لاله ها هفت نوع‌اند۔ لالهٔ کوهی و لالهٔ صحرائی و لالهٔ شقایق و لالهٔ دورو و لالهٔ دلسوز و لالهٔ دل سوخته و لالهٔ نعمان و این را لالهٔ خطائی نیز گویند و این محقق است از بندگی شیخ اوحدی شیرازی علیه الرحمه کذا فی المؤید و در واقعات بابری مذکور است که در کوهستان کابل با قسام رنگ میشود چنانچه حسب الحکم یک مرتبه بشمار آمد سی و دو قسم بود و نوعی است از لاله که از آن بوی گل سرخ می‌آید ما آن را گلبوی خطاب داریم و بهمین شهرت یافت‘‘۔ فرہنگ ابراہیمی گوید ’’و آن هفت رنگ باشد لالهٔ سرخ و زرد و سفید و آل و دورو و خطائی و شقایق النعمان‘‘ سراج گوید۔ ’’و آنچه در کتب اشعار متاخرین دیده شده چند نوع دیگر هست۔ لالهٔ مقراضی لالهٔ پیکانی لالهٔ بیداغ۔ و لالهٔ خطائی آنچه از بعضی تحقیق شده درختی دیگر است که برگهایش سرخ و زرد باشد و آن را ترکی قلغه خوانند و لالهٔ عباسی نیز دیده شده لیکن آن نیز از نوع لاله نیست بلکه گل دیگر است و آن را در هندوستان گل عباسی خوانند و در اشعار اهل ولایت گل عباسی دیده نشد۔ ملا ابوالبرکات منیر لاهوری گل عباسی در شعر خود آورده چنانکه گوید۔ گل عباسیش صاحب خلافت‘‘۔ چون رنگ بیشتر اقسام لاله سرخ است مشبه به روی معشوق است در شعر و لاله رو معشوق است۔ لالهٔ دختری ’’نوعی از لاله است که کنار اوراقش در غایت حمرت باشد و میانه اش سیاه آن را بتازی شقایق النعمان خوانند۔ بیانی در شیرین و خسرو گوید۔ چنان شد ره ز عکس هر پری سرخ ❊ که باغ از لاله های دختری سرخ۔ لالهٔ سرنگون ’’اسم فارسی نباتی است که در باغها غرس مینمایند و پیاز دارد‘‘۔ محیط اعظم (ط) لالهٔ عباسی ’’نام گل کوچکی است که مانند لاله بشکل پیاله است و گلهای یک درخت برنگهای مختلف است بعضی سفید و بعضی سرخ و بعضی قرمز و بعضی مرکب از همه و بعضی دارای نقاط سرخ و کبود (عا)‘‘ لالهٔ نعمانی۔ ’’اسم فارسی نباتی است برگ آن شبیه به برگ زنبق و

(ل) اسم مفعول (مما) امر (ص) اسم مصدر (ج) جغرافی (ط) طبی (ع م) علم و نام شخص یا چیز معین (

از سه چهار عدد زیاده تا نه و گل آن مانند شقایق و بزرگتر از آن و بیخ آن مانند پیاز و بقدر زندقی و طولانی در چند پرده و پرده درونی آن شبیه به ابریشم مطبوخ و بسیار نرم و پردهٔ بیرونی آن سیاه و مغز آن سفید و شیرین و ساق آن بقدر چهار انگشت» محیط اعظم (ط) (۲) چراغی که در آن شمع میسوزد و دارای حباب شیشه ایست (عا) این معنی مجاز از اول است بمناسبت شباهت شکل آن به لاله (۳) نرمهٔ گوش (عا) گویا بمناسبت سرخی تشبیه بلاله شده

لآلی ع - (ل سـ ـل یٓ) سم جمع لؤلؤ) مروارید های خوشاب (عل)

لام - لئام فا - (ل سـ م) سم - (۱) نام حرف بیست هفتم از حروف تهجی ابتثی فارسی است که در تهجی ابتثی عربی حرف بیست و سوم است و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف دوازدهم و در حالت انفراد به این شکل ل نوشته میشود و در ترکیب نیم اول مستوی (لما آن (عا) در این معنی عربی است (۲) جامهٔ ژنده درویشان (شع) خاقانی - فرد کن نطع آزادی بر افکن لام درویشان + که با لام سیه پوشان نماند لاف ولامانی. ایضاً شمس طبسی - خلق خوشبوی تو با شاه ریاحین میگفت + کاهی گل کهنه قبا بازچه لام آوردی. در سنسکریت لُم (लोम) بمعنی پشم و جامهٔ پشمی است (۳) شکل لام که با مشک و عنبر و سپند سوخته و نیل و لاجورد بجهت دفع چشم زخم بر پیشانی اطفال میکشیدند و آن را چشم آرو هم میگفتند (شع) - شیخ عطار - روت بس زیبا است می هم بکش + ضحک باشد لام بر روی حبش - ایضاً - انوری - ای کمال آفرینش را وجود تو الف + وانگهش از لاجورد سرمدی بر چهره لام - (۴) لاف و گزاف (شع) سنائی - باز از آن خواجه زادهٔ بی برگ + آن همه لاف ولام ولامانی (۵) زیور (شع) ابوالفرج رونی - بعون جود تو سهم هنر بیاراید + تن توانگر و درویش بی تکلف لام - در سنسکریت لام (लोम) ورام (राम) بمعنی خوشگلی است که لازم زیور است باکسر لام (ل، سـ م) - جمع لئیم بمعنی ناکس و فرومایه است (عل)

لامانی فا - (ل سـ م سـ ن یٓ) سم - (۱) لاف و گزاف (شع) سنائی - چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بیدینان + چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی گرد لامانی - ایضاً کمال اسمعیل - والله که مبارکم در این خدمت + دانی تو که نیست لاف ولامانی - لام بمعنی چهارم مخفف همین است - (۲) «لاده و لامانی چاپلوسی و لاده گری بود در پذیرفتن و بجا نیاوردن فرخی گفت زنامهٔ مانی با نامه تو طراز است + شعر خوارزمی با شعر تو لامانی» - لغت الفرس - (شع)

لامپ (ل سـ م پ) سم - چراغ و حباب چراغ برق (عا) این لفظ (*Lampe*) فرانسوی است

لامپا (ل سـ م پ سـ) سم - چراغ شیشه دار که بانفت میسوزد (عا) این لفظ (*Lampe*) فرانسوی است -

لاچه فا ۔ (ل سه م چ ہ) اسم ۔ (لام بمعنی سوم) بشکل لام که با مشک و عنبر وغیره آنها برای دفع چشم زخم بر پیشانی وغیره بچه میکشیدند (شع) عید لوکی ۔ تا بود لاچه ز عنبر و مشک ❊ حور را بر عذار تو بر تو ❊ با د شوق محبت دایم ❊ در دلم پایدار تو بر تو ۔

لامس ع ۔ (ل سه م ہ س) (فل ، جائی از بدن زی جسمی گذارنده یا ساینده (عل) لامسه (۱) مونث لامس است (عل) (۲) قوه ایست در پوست بدن که به نهادن بر جسمی یا سائیدن به آن درشتی و نرمی آن جسم ادراک میشود ۔ یکی از پنج حس ظاهر است و چهار دیگر باصره و سامعه شامه و ذائقه است ۔ (عل)

لاشکر فا ۔ (ل سه م ہ ش ک سه ر) اسم ۔ "نام درختی است که آن را کرم و پشه دار و سار نک دار وسده و آغال پشه نیز گویند" جهانگیری (شع)

لامع فا ۔ (ل سه م ہ ع) فل ۔ روشن و درخشنده (عل) لامعه ۔ مونث لامع است (عل)

لاک ۔ لامه فا ۔ (ل سه م ہ ک) اسم "چهار گزی را گویند که بر بالای دستار به پیچند حکیم سوزنی را است پیچیده یکی لاک میرانه بسر بر ❊ بربسته یکی گز نک ترکی بکمر بر" جهانگیری (نث و شع) لامه همان لاک است ۔ در تاریخ رویان (مازندران) تالیف مولانا اولیاء الله بمعنی مطلق دستار آمده وجه تسمیه بستن آن بوده بشکل لام الف چنانچه اسدی در لغت الفرس گوید "هر چه بر بالای دستار به لام الف بندند آن را لامه گویند مروارید ی گفت ۔ پیراهن لولوی برنگ کامه ❊ و آن کفش دریده و سر پر لامه"

لان فا ۔ (ل سه ن) اسم ۔ (۱) بیوفائی دبی اعتنائی (شع) مولوی معنوی ۔ می آیدم زرنگ تو بوی یار بوی لان ❊ برگنده به خشم دل از یار مهربان ۔ (۲) امر و اسم مصدر از مصدر لاندن است بمعنی جنباندن و تکان دادن (شع) شاهد را در ذیل لاندن به بینید (۳) "گو و مغاک را گویند" جهانگیری (شع) در سنسکرت لون ([illegible]) بمعنی بریده است و میشود معنی فارسی مجاز آن باشد ۔

لانجین فا ۔ (ل سه ن ج ی ن) اسم ۔ (۱) کاسه بزرگ و تغار و قوطی آهنی بزرگ که بنا ها در آن گچ وغیره آگیرند (عا) (۲) به اصطلاح کبوتر بازان ظرف آبخوری کبوتر ۔

لاندن فا ۔ (ل سه ن د سه ن) مص ۔ جنباندن و تکان دادن و افشاندن (شع) مولوی معنوی ۔ این چنین کن نماز و شرح بدان ❊ ورنه برخیز وخیره ریش ملان ۔ ایضاً سنائی ۔ یک قصیده دو بیت جا خوانده ❊ پیش هر سفله ریش را لانده ۔ ایضاً ناصر خسرو ۔ پیش من چونکه بجنبید زبانت هرگز ❊ خیره پیش ضعفا ریش همی میلانی ۔ ایضاً طیان ۔ با دفتر اشعار بر خواجه شدم دی ❊ من شعر همی خواندم و او

رش همی لاند - لاند (می)، لاند (مع)، لانده (فل)، لانده (مل)، لان (مرواص)

لانه فا - (ل مد ن ٤) سم - (۱) آشیانهٔ مرغ و زنبور - (عا)، در سنسکریت لین (लीन) بمعنی پنهان شدن است که صفت آشیانه است (۲) بمعنی صدا و ندا و نغمه پردازی باشد - مولوی معنی نظم نموده - خود گلشن وقت است این یارب چه درخت است این + صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه " جهانگیری (شع)، رشیدی گوید " لیکن معنی اول نیز میتوان گفت " احتمال رشیدی بعید است چه بلبل هر لحظه آشیانه نمی سازد و اگر لانه کردن را بمعنی منزل کردن و آمدن هم بگیریم بعید است سراج گوید در شعر بجای لانه (با نون) لایه (با یای تحتانی) درست است و لایه کردن حرف دل بامضمون شعر میسازد - یکی از خوبی های جهانگیری این است که اگر شاهد لفظ قافیه باشد شعر قبل را هم ذکر میکند تا اشکالی در خواندن لفظ شاهد پیدا نشود اما اینجا شعر قبل را نقل نکرده و در نسخهٔ خطی شمس تبریزی (از مولوی) که نزد من است تنها یک غزل بقافیه لانه هست که مطلعش این است - من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه + من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه - و در آن شعر مذکور نیست و در قافیه لایه (با یا) هیچ غزل نیست - چون در تکلم خراسان امروز لانه بمعنی فصیح هست که قریب بمعنی جهانگیری است پس حق با او است نه رشیدی و سراج - در سنسکریت هم رن (रण) بمعنی آواز دادن هست و را تبدیل به لام میشود (۳) تنبل و بیکار (شع) ناصرخسرو - کنون پارسائی همی کرد خواهی + چه ماندی بسان خر پیر لانه - ایضا کسائی - کنون جو نی همی حیلت که گشتی سست و بی طاقت + ترا دیدم به برنائی فسار آهخته و لانه -

لاو فا - (ل مد و) سم گل سفید که از آن گلا به ساخته عمارت را سفید کنند (شع) شیخ آذری - شود رواق سپهر از ظلام دوره شب + چو کلبه های عجم شسته در بسیج بلاو - (۲) مخفف لاوه مبدل لابه است (شع) سوزنی - گر بودم سیم کارگرد چون زر + ور نبود سیم لاو و لوس فراهم -

لاوک فا - (ل مد و مد ک) سم - طشتی که بیشتر برای خمیر کردن و کشک سائیدن استعمال میشود و اغلب چوبی است - (عا) جهانگیری بمعنی نان لواش هم آورده اما بی شاهد

لاوه فا - (ل مد و ٤) سم - مبدل لابه است (به بینید) جهانگیری بمعنی الک دولک هم نوشته اما شاهد نیاورده گویا لابه را که بمعنی مطلق بازی نوشته از همین ماخذ است -

لاه فا - (ل مد ه) سم - لاس (به بینید) جهانگیری در ذیل لاس (شع)

لاهوت ع - (ل مد ۷ مد ت) سم - (۱) الله و خدا و لاهوتی هر چیز منسوب به خدا (عل) (۲) نزد حکما عالم اسما و صفات خدا و بالاتر از آن عالم هو و غیب الغیوب است و پائین تر از آن عالم

ملکوت کہ عالم فرشتگان است و از ان پائین تر عالم جبروت است کہ عالم نفوس متعلق بہ ابدان است و پائین تر از آن عالم ناسوت است کہ عالم اجسام باشد (عل)، (۳) "نزد صوفیہ حیاتی کہ ساریہ است در اشیا و ناسوت محل آن و ذلک الروح - بیت - روح شمع و شعاع او است حیات + خانہ روشن از او و او از ذات - کذا نقل من عبد الرزاق الکاشی" کشاف اصطلاحات الفنون - (عل)

لاہور - (ل ـــ ھ ـ و ـ ر) عم - نام شہری در شمال ہند واقع در ایالت پنجاب (ج)

لاہورہ فا - (ل ـــ ھ ـ و ـ ر ـ ہ) اسم - یک بوش از خربزہ و غیر آن کہ نقطہ کلی دیگرش قاش و خاش است (ش ع) مولوی معنوی - جسم کہ چون خربزہ است تا بری چون خورند + بشکن پیدا شود قیمت لاہورہ ای -

لاہہ (ل ـــ ھ ـ ہ) عم - نام شہری است کہ پای تخت مملکت ہلند از روپا است (ج)

لاہیجان فا - (ل ـــ ہ ی ج ـــ ن) عم - نام قصبہ و بلوکی است در ولایت گیلان ایران (ج)

لائی فا - (ل ـــ ی) اسم - (۱) مزید لفظ لا است و با آن در معنی دوم تا چہارم مرادف است (لا را بہ بیند) (۲) فعل امر و اسم مصدر از مصدر لائیدن بمعنی گفتن است (نث و ش ع) شاہد را در ذیل لائیدن بہ بینید - (۳) نوعی از پارچہ ابریشمی بودہ کہ بافتہ چین و گجرات ہند بودہ و الوان و سادہ ہر دو قسم داشتہ (نث و ش ع) سیف اسفرنگی - اکنون زرنگار فلک را چو آستر + برابرہ معنبر این لای سادہ بین - جہانگیری معنی دیگر لای را در کوہ نوشتہ لیکن ہمان معنی سوم لا است بمعنی میان دو چیز - ناصری گوید "و عجب است کہ با وجود این بیت شیخ سعدی کہ گفت - امروز بادار کرمی میکند سحاب + فردا کہ تشنہ مردہ بود لای گو مریز - صاحبان فرہنگ بمعنی باران نیاوردہ اند و این بیت صریح است بر باریدن ابر" مجاز از معنی چہارم لار است بمعنی گل تہ نشین و درد می شراب لای ہمان لای است و غیر معنی سوم **لایینی** (ل ـــ ی ـ ن ی) "جامہ کوتاہ باشد کہ درویشان پوشند جہانگیری - سراج گوید" صحیح آن است کہ جامہ پشمین است کہ وقت کار پوشند چنانکہ در سامی (السامی فی الاسامی) است" لائی - آنچہ لای لباس وغیرہ گذارند از قبیل پنبہ و غیر آن (عا)

لایح ع - (ل ـــ ی ح) نعل (۱) درخشان و پیدا (عل) لایحہ - (الف) مونث لائح است (عل) (ب) درقہ یا اوراقی کہ در آن مخاطبی تعریف و تجلیل شدہ باشد یا پیش نہادی در آن باشد (عا) این معنی جدید است (۲) بہ اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس نام بندی است کہ در موقع چرخاندن کشتی و شراع بکار می آید -

لایق ع-(ل سَ ی ءِ ق) فل-(۱) درخور و شایسته و سزاوار (عا)، (۲) شخص تحصیل کرده و با علم و فضل (عا) این معنی ماخوذ از اول وجدید است به این مناسبت که تحصیل کرده سزاوار کار مخصوص به خود است۔

لائم ع-(ل سَ ءِ م) فل-ملامت گر که سرزنش کننده است (عل)

لائیدن فا-(ل سَ ءِ یِ دَ ن) مص-گفتن و حرف زدن (نث و شع) مولوی معنوی-ملامتم کنید ار دراز میلایم ÷ بود که کشف شود حال بنده پیش شما-ایضاً نجیب الدین گلپایگانی-جائی که از سخاوت طبعت سخن رود ÷ هم بحر سفله باشد و هم ابر هرزه لای-ایضاً کمال الدین اسمعیل حقوق خدمت و آنچه نظایر این است ÷ که شرح قاعده آن زبان بفرساید-شروع می‌نکنم اندر آن که تا لطفت ÷ نگویدم که فلانی دراز میلاید-لائید (می)، لاید (مع)، لاینده (فل)، لائیده (ل)، لا (امر و اص) ریشه اش در سنسکریت لپ (लप) بمعنی حرف زدن است۔

لئام ع-(ل ءِ سَ م) سم (جمع لئیم) ناکسان و بخیلان (عل)

لولو ع-(ل ؤ ل ؤ ر) سم-مروارید درخشان (عا) در تکلم بمعنی مطلق مروارید است بقانون خطی عربی همزه ماقبل مضموم واو نوشته میشود و همزه تلفظ میگردد مثل لولو و موخر و مؤلف لآلی جمع است (عل)

لئوپلدویل (ل، ؤ پ ؤ ل د وِ ی ل) عم-نام شهری است در کنگوی افریقا که از متصرفات سلطنت بلژیک اروپا است (ج)

لئیم ع-(ل ءِ ءِ ی م) سم-(۱) ناکس و فرومایه (عل)، (۲) بخیل (عا) لئام جمع است۔

لب فا-(ل سَ ب) سم-(۱) یکی از دو طبقه گوشت نازک بهن که بمنزله دو لنگه در برای دهن است بجهة باز کردن و بستن آن (عا) ریشه اش در سنسکریت لپ (लप) بمعنی حرف زدن و گفتن است و در پهلوی لپ (ر د ه) بوده-امثال-(الف) "گویم لب به بند و دیده بگشا ÷ و لیکن هر مقالی را مقامی است" (ب) "دو چیز تیره عقل است لب فروبستن ÷ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی" (ج) "زرد آلوا نمک آمده ببازار ÷ شکم شاد شده لبش را تو بگذار" (با) (د) "لب بام آمدی قالیچه تکاندی ÷ قالیچه گرد نداشت خودت را نماندی" لبالب-ظرف پر از آب و مانند آن (عا) مثال شعری از عرفی-چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم ÷ ای وای اگر به شکوه شود آشنا لبم-لب بر لب (الف) لبالب و پر (عا) مثال شعری از طاهر وحید در تعریف شمشیرگری دشمنان پخت آشی عجب ÷ زمانیکه دکان

شده لب به لب. (ب) از لبی به لب دیگر مثل لب به لب مشهور شدن خبر (عا) **لب برچیدن و ورچیدن** (الف) مهیای گریه شدن (عا) (ب) مهیای خنده شدن (شع) ظهوری. لبی برچیده ساقی تا دگر بر گریه‌ام خندد + چه درکام فذبان بیهوده استغفار می‌چینم. **لب بستن**. خاموش شدن (عا) **لب ترکردن**. (الف) بچیز کمی نوشیدن. (عا) (ب) چیز کمی ادراک کردن (شع) امیرخسرو. به چندین نکته با کم گشت لب تر + ندیدم هیچ نقشی زو نکوتر. **لب چرا** "آن باشد که چون یاران باهم صحبتی میداشته باشند میوه‌ها و نقلها را در میان آرند و در اثنای خوردن آن باهم مکالمه هم کنند" جهانگیری. شاهد نیاورده و سراج احتمال میدهد شب چره تصحیف خوانی شده. از لفظ لب چرا چرای مختصر حیوانات مفهوم میشود" **لب چش**. چاشنی (چشیدنی) که برای دریافت مزهٔ چیزی کنند. صائب. بوسهٔ شیرین دهانان را مکرر همچو قند + کرده‌ام لب چش لشیرینی گفتار تو نیست" مصطلحات وارسته (شع) **لب خند و لب خنده**. خندهٔ مختصر که لفظ عربیش تبسم است (عا) با لفظ رفتن و کردن استعمال میشود" **لب روزی**. کم روزی و تنگ معاش. مثال. هرگز نبدم لب تو یارب روزی + یا بنده تو نیست مگر لب روزی. گیسوی تو صد روز شبی کرد ولیک + رخسارهٔ تو نکرد یک شب روزی" امثال و حکم دهخدا. (شع) **لب ریز**. ظرف پر بطوری که قدری از آنچه در ظرف است از اطراف لبش بیرون بریزد (عا) **لب زدن**. (الف) عربده و دشنام (شع) نزاری. آن یکی می خورد و لب زند و جنگ کند + دمت رفتن شکند جام و صراحی درهم. (ب) لب خود را به چیزی نهادن یا مالیدن (عا). مثال. چائی این قدر داغ است که نمیشود به آن لب زد" **لب سپید کردن** یعنی تبسم نمودن. سید حسن غزنوی گوید. هان تا لبی سپید کند بر سیه زبان + دردا که چون زبان قلم گشت دفترم" رشیدی (شع) **لب سوز**. چیز مایع خوردنی که بسیار گرم باشد مثل چای لب سوز (عا) **لب شکری**. (الف) معشوق شیرین لب (عا) (ب) کسیکه لبش شکافته باشد (عا) از شکریدن بمعنی پاره کردن" **لب شیرین کردن** خنده کردن است. شانی تکلو. خدایا که به اغیار لب مکن شیرین + که تلخ بر تو همه نو سخن خواهم کرد. **می لب شیرین** شرابی که تلخ و تند نباشد و پاره شیرینی دارد. یحیی کاشی رباعی. بی روی تو دل دیده بخون رنگین کرد + هرگه که یاد صحبت دیرین کرد. کیفیت لبهای تو چون یافت دلم + جان در گرد شراب لب شیرین کرد" مصطلحات وارسته (شع) **لبک**. قسمی از نی (ساز) است (عا) **لب گزیدن**. لب خود را بدندان گرفتن در پشیمانی یا خشم یا شرم یا منع کسی از کاری به اشاره یا در حالت تعجب (عا)" لب گزیدن در چهار حالت رود هر یکی از ندامت و پشیمانی مخلص کاشی گوید. پشیمانی نفهمیداست ظالم از دل آزاری + اگر گاهی گزد لب میکند مشق گزیدنها. دوم از خشم و غضب سنجر کاشی. لب میگزی و بی خبر از راز

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی (عل) زبان علما

دردلی + زخمی است سراپای دلم چون رخ مستان - سوم از شرم - حکیم عطائی - ز شرم کشتن ما دردمندان + گزد بعشق زجوهر لب بدندان - حسن رفیع - قد هرگه به لعلش چشم خوبان + گزند از شرم لبها را بدندان - چهارم در منع - واله هروی - قلم بخشم سخن لب گزید یعنی بس + که دل نشین نبود گفتگوی طولانی مصطلحات وارسته - **لب گشادن یا گشودن** - شروع به سخن گفتن کردن (عا) **لب نان** - پارهٔ نان (نث وشع) **جان را به لب آوردن** - بسیار اذیت کردن و نزدیک به هلاک رساندن (عا) **زیر لبی حرف زدن** - آهسته چیزی را گفتن و طوری گفتن که غیر از مخاطب دیگری نفهمد (عا) (۲) مجازاً کنار هر چیز مثل لب دریا و لب پیاله و لب بام و جز آنها و لب نان کنارهٔ نان (عا) **لب برگردان** - چیزی که کنارش برگشته باشد مثل ظرف لب برگردان و لباس لب برگردان (عا) **لب پریده** - ظرفی یا جسمی که قدری از لبش شکسته و افتاده باشد (عا) **لبه** - برآمدگی شبیه به لب در جسمی مثل لبهٔ کلاه و لبهٔ میز و لبهٔ سر دیوار (عا)

لبا ع - (ل، ب ـ ء) سم - شیر ابتدائی جاندار زائیده که الفاظ دیگرش فله و آغوز است (عل)

لباب ع - (ل ط ب ـ ب) سم - خالص هر چیز (عا) در تکلم با لفظ لب (لب لباب) بمعنی خالص خالص یعنی بسیار خالص استعمال میشود -

لباچه - (ل ـ ب ـ چ ه) سم - لباسی که نام دیگرش جبه و فرجی بوده (شع) انوری - یکی ز آتش جور سپهر بازخرم + که از تجاسر آن همچو دیگ میجوشم - عجب مدار که امروز مرا مرادید است + دران لباچه که تشریف دادهٔ دوشم - ز هر خسرو سیارگان همی خواهم + که عشوه بخرم و آن لباچه بفروشم - ایضاً بدر جاجرمی - صبح است روح کله زر و بر سرش + شب هندوی لباچه گریز در برش - مخفف لبادچه است که جزو اول عربی است و دوم علامت تصغیر فارسی -

لباده لباد - (ل ط ب ـ د ه) سم - کپنک (نمدی) که چوپانها و غیر ایشان در باران و سرما روی لباس پوشند (نث وشع) مولوی معنوی - چو خضر سوی بحار و لبسوی برالیاس + برای گم شدگان میکنند استمداد - دهند گنج روان و برند رنج روان + دهند خلعت اطلس بردن برند لباد - لباده مخفف لباده (با تشدید بار) عربی است و لباد مخفف آن - شعرای فارسی آن را مجازاً در نمدی که زیر یوغ خیش گذاشته میشود استعمال کرده‌اند - نظامی گوید - کشاورز برگاو بند و لباد + ز گاو آهن بجوید مراد - ایضاً - لبادت را چنان برگاو بندد + که چشمی گرید و چشمی بخندد - ایضاً کمال اسمعیل - آتش خشم تو چون زبانه برآرد + شیر فلک برنهد بگاو لباده

لباس ع - (ل، ب ـ س) سم - پارچهٔ دوخته که پوشیده میشود (عا) - تن آدمی شریف است بجان

آدمیت + نه همین لباس رعنا است نشان آدمیت" مثل است. **لباس عباسی**. لباس سیاه چه شعار خلفای بنی عباس رنگ سیاه بوده (ن ث و شع) " **لباس قلمی**. رخت قلمکاری. اشرف جامهٔ هستی خود دام تماشائی کن + در لباس قلمی مشق خود آرائی کن" چراغ هدایت (شع) **خوش لباس** کسیکه همیشه لباس خوب و پاک بپوشد. (عا)

لباش / لباشه فا (ل ـ ب ـ ش) اسم. چوبی که بمیان آن حلقهٔ ریسمان بسته است و لب چارپای بدنعل را در آن حلقه گذاشته می پیچانند تا چار پا نتواند در نعل کردن نافرمانی کند (شع) سوزنی. لبش از هجو در لباشه کنم + تا بخندند از او اولوا الالباب. لباشه همان لباش است و لبیش و لبیشه اماله شده آنها. لب بمعنی خود ش است و اش (अभ) در سنسکریت بمعنی گرفتن و حاصل کردن است

لباقت ع (ل ـ ب ـ ق ـ ت) مص. حذاقت و ظرافت. و نرمی (ع ل)

لبان ع (ل ـ ب ـ ن) اسم. کندر که صمغی است خوشبو (ط)

لُبّ ع (ل ـ ب ب) اسم خالص هر چیز و میانه و دل آن و مغز بادام و گردو (امثال آنها) (عا) مثال. لب مطلب این است که من شما را دوست نمیدارم.

لبادہ (ل ـ ب ـ د ه) اسم. لباس پیش باز بلندی که مردان روی لباسهای دیگر پوشند و فرقش با جبه این که دوم آستین دراز سر تنگ دارد و بدنه اش هم گشاده تر از لباده است (عا) این لفظ محرف از لباده (ل ـ ب ب ـ د ه) عربی است که بمعنی قبای نمدی است.

لباف (ل ـ ب ب ـ ف) اسم. مبدل لواف عربی است که بمعنی زیلوباف است لیکن در فارسی لفظ و مبدلش بمعنی ریسمان تاب و ریسمان فروش است (عا)

لبیک ع (ل ـ ب ب ـ ی ک) " یعنی ایستاده ام در خدمت تو ایستادنی و گاهی بعد لبیک لفظ سعدیک نیز می آید و معنیش چنین باشد یاری میدهم یاری دادنی. از منتخب (اللغة) و این کلمه ایجاب است. هرگاه مخدومی خادمی را بطلب ندا کند خادم در جواب گوید لبیک و حاجیان نیز این لفظ را در مقام عرفات (و تمام حج و عمره) بار بار میگویند" غیاث (عا) " الله بگوید لبیک میشنود" در تقدس کسی گویند (عا)

لبلاب ع (ل ـ ب ل ـ ب) اسم. درخت پیچی است که نام دیگرش عشقه است (ط) با کسر اول هم صحیح است. محیط اعظم گوید" اقسام می باشد از کبیر و صغیر و سفید و سیاه

ومجموع آن بر مجاور خود می پیچد۔ قسم کبیر را بہندی چاندنی بیل نامند و برگ آن شبیہ بہ برگ لوبیا و سفید آن را گل سفید شبیہ بہ شاخ جنجاث و تخم آن سفید و آن را حبل المساکین و در تنکابن لکونامند وسیاہ آن را گل کبود و تخم سیاہ و صغیر آن را بفارسی عشقہ و پیچہ و بہندی عشق پیچان گویند۔" ناصری گوید۔" لبلاب بکسر بمعنی عشقہ کہ بر درخت بپیچد۔ صبای کاشانی گفتہ۔ بہر تنی زو با صد ہزار رنج محیط + چو برگیاہ ضعیفی احاطۂ لبلاب۔ بفتح عزایم خوان و افسون گر را گویند حکیم ارزقی گفتہ۔ ع۔ پری بہرہ لبلاب برگرفت گذر۔ ہم ارزقی گوید۔ مدیح خویش تو گوئی ہمی نہ من گویم + زمن نیاید تصویر روی در لبلاب۔ بمعنی اول عربی است نہ فارسی۔" اگر بمعنی افسون گر باشد شعر دوم بی معنی میشود لبلاب فارسی نیست و بکسر و فتح اول ہر دو عربی است و بمعنی درخت پیچ مخصوص۔ در مصرع و شعر مذکور ہم ہمان معنی پیچ است لیکن از مضمون آنہا چنین برمیآید کہ از چوب لبلاب مہرہ برای جادوگری می ساختند و در آن تصویر جن و پری و جز آنہا نشان میدادند۔ شاید برای این کہ نام دیگرش عشقہ است کہ با عشق مناسبت دارد از چوب آن برای رساندن عاشق بمعشوق مہرۂ جادو می ساختند چنین کار از حماقت عوام و بد ذاتی جادوگران بعید نیست۔ بیخ لفاح کہ ریشۂ درختی است و قدری شباہت بہ دو آدم بہم پیچیدہ دارد بنام مہرگیاہ بتبرکہ اش بقیمت گزاف فروختہ میشود و بنام ابو در دانہ بجہت بودن لفظ در در جزء کلمہ آشہا برای رفع درد با پختہ میشود۔

لبلبو فا۔ (ل۔ ب ل۔ ب ۔) اسم۔ پچھندر ریختہ و لبو ہم ہمان است (عا) رشیدی گوید۔ "بضم ہر دو لام۔ ہرزہ مولوی گوید۔ من کلاہی داشتم از لبلبو گم شد مرا + در میان دفتر سلطان سلیمان یافتم۔ لیکن حقیقت معنی این بیت از جواہر الاسرار شیخ آذری معلوم میشود۔" مقصود جملۂ اخیر رشیدی این است کہ اگرچہ ظاہر شعر ہم انداختن چیزہای بی مناسبت است مثل این شعر کلنگ از آسمان افتاد و بشکست + کہ از بوی دلاویز تو مستم۔ لیکن شیخ آذری شعر مذکور را با اصول تصوف معنی حسابی کردہ۔ بیان رشیدی کہ لفظ لبلبو در شعر مولوی با ضم است و بمعنی ہرزہ مدلل نیست چہ علاوہ بر اینکہ قبل از رشیدی کسی چنین لفظ و معنی ضبط نکردہ با فتح ہر دو لام و بمعنی چقندر ریختہ بہتر بشعر می چسپد۔

لبن ع۔ (ل۔ ب۔ ن) اسم۔ شیر خوراکی (عل)، البان جمع است، با کسر دوم خشت خام (عل) باکسر اول و دوم ہم صحیح است۔

لبنان ع۔ (ل ب ن۔ ن) علم۔ نام کوہستانی است در شام (ج)

لبنگ فا۔ (ل۔ ب۔ ن گ) اسم۔" دیوک (موریانہ) باشد و آن را بتازی ارضہ خوانند۔"

(۔) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ئ) ضمہ ہمزۂ مضمومہ (ٖ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ی) واو اعرابی (یٰ) یاء اعرابی

لبیب ع - (ل - ب ی ب) سم - عاقل و خردمند (عل)

لبیشه فا - (ل - ب ی ش) سم - لباش (به بینید) (شع) سوزنی - لبت از بیچه در لبیشه کشم + که بدین سان بود تبسم خر -

لبیشه

لپ فا - (ل ۃ پ) سم - آن حصه از رو که روی دهن واقع شده (عا) مثال - فلان لپش ورم کرده مثل اینکه دهنش را پر از باد کرده - **لپلپ خوردن** - هر بار دهن را پر کرده خوردن (عا) "شتر در خواب بیند پنبه دانه + گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه" مثل است - ریشه اش با لب یکی است - با فتح اول - در انارک و جندق کف پای شتر -

لپّر فا - (ل مد پ پ - ر) سم - در زبان ولایتی مازندران موج است و مرکب از لب و پر بمعنی پریدن لب آب -

لپزیگ (ل ع پ ز ی گ) عم - نام یکی از شهرهای مملکت آلمان اروپا است (ج)

لپه فا - (ل - پ ہ) سم - غله دو نیم کرده شده مثل لپه نخود و لپه عدس و امثال آنها (عا) در سنسکریت لاپ (लाप) بمعنی جدا کردن هست و در زبان مازندرانی لاپ کردن بمعنی دو نیم کردن موجود است و با تشدید (ل - پ پ ہ) (۱) لپه غله دو نیم شده) (عا) (۲) موج آب (شع) طاهر وحید در تعریف لپر نخود بریزه - ز سوز دل خود نیایم بخود + چو در یاد من لپّه این یک نخود - لپر را به بینید -

لت فا - (ل - ت) سم - (۱) تخته پهن و دراز از چوب و غیر آن مثل در لت (لت در - یک تای در) و صندوق لت (لت صندوق - صندوق) (تک مازندران) لت چیزی را خوردن مجازاً صدمه چیزی را خوردن - تک مازندران) (۲) مجازاً صدمه زدن و چیزی سخت به چیزی زدن (شع) امیر خسرو - در آن تاراج درهای زمین پوش + ز لت معزول گشته چوب چادوش - ایضاً پهلوان محمود خوارزمی ملقب بپوریای ولی - آنیم که سیل پر شتاب لت ما + بر چرخ زند نوبت شوکت ما - گر در صف ما مورچه ای گیرد جای + آن مورچه شیر گردد از دولت ما - شاید این معنی مخفف از عربی باشد که در آن لت (مشدد) بمعنی کوفتن و شکافتن و نرم کردن و تیشه است - یا از لت (लत) سنسکریت بمعنی زدن - (۳) "لت لخت (گرز) باشد لبیبی گفت - ریش زور خنده و سلت ز در تیز + گردن زدر سیلی و پهلو زدر لت" لغت الفرس - (شع) ایضاً نظام البسه - از برای لت کتان سپری نرباید + بهر آن لت لکم از این جان سپری نتوان کرد - (۴) پاره از چیزی (شع) لغت الفرس گوید "لت لت پاره پاره باشد - عسجدی گفت - چند که با باز و کلنگان پرد + بشکندش پر و مرز گرد و لت لت" در معنی سوم و چهارم

مخفف لخت است. **لت انبار و لت انبان.** شخص پرخور که شکمش انبار و انبان و مثل لت (تخته) سفت میشود (ت) و (شع)، مولوی معنوی. درچرخ درآوردم نه گنبد نیلی را + استیزه چه می بافی ای شیخ لت انبانی. ایضاً اثیرالدین اخسیکتی. بر در قدرت فلک میگفت صدر اباره است + کاین مرقع پوش سیاح لت انبان در رسید. ایضاً. مسیح زندگی بخشی و ناموسی است تا محشر + بخاک پایت این گردم مده سیاح لت انبان را. ایضاً سعدی. ع. لت انبار بد عاقبت خورد و مرد. **لت انبر.** مخفف لت انبار است (شع)، ابوشکور. بخود مکن مسلط گفتار هر لت انبر + هرگز کجا پسندند افلاک جز تو را سر.

لته فا. (ل ـ ت ت ؛) اسم. (۱) تکه ای از پارچه کهنه مثل لتهٔ حیض (عا)، مثل لته حیض شدن. بسیار ذلیل و شرمنده شدن (عا)، (۲) قطعه ای از زمین که اطرافش مرزبسته باشد تا آب در آن نشیند برای زراعت خیار و سبزی و مانند آنها (عا) در هر دو معنی ماخوذ از لخت است.

لتر فا. (ل ـ ت ـ ر) اسم. در زبان ولایتی مازندران وزنی است معادل ده من و بیست و شش سیر و دو ثلث سیر تبریزی. جهانگیری گوید "لتر با اول و ثانی مفتوح دو معنی دارد اول نیم من تبریزی بود دویم ظرفی باشد که در آن شراب کنند و معرب آن رطل است". رطل را معرب لتر قرار دادن مسلم نیست مگر از آن باب باشد که در صفحهٔ ح و ط دیباچهٔ جلد دوم این کتاب حدس زدم. در این که لتر از ریشهٔ آریائی است حرفی نیست چه در فرانسوی لفظ لیتر (Litre) بمعنی وزن و پیمانه مخصوص است و زبان مذکور هم مثل فارسی از شعب زبان آریائی است. وزن نیم من تبریزی هم که جهانگیری برای لتر معین کرده معلوم نیست از چه ولایت فارسی زبان است. احتمال میرود اصطلاح جائی از ترکستان باشد چونکه بسیاری از الفاظ جهانگیری از آنجا و افغانستان است.

لتره فا. (ل ذ ت ر ؛) اسم. (۱) زبان قرار داده میان دو کس یا جمعی که دیگران نفهمند و به آن لوترا و لوتره نیز گویند (به بیـنید) (شع)، (۲) کسیکه قوهٔ خودداری ندارد و هرچه بشنود همه جا گوید (شع)، عمیدلوکی. خلعت ایمان تازه بر عمید خسته پوش + تا بدان خلعت ز فضلت لتره لمتر شود. در تکلم خراسانیت لتره بمعنی بیهوده گوئی است. جهانگیری شعر مذکور را شاهد برای لتره (بفتح اول) بمعنی فربه آورده در این صورت باید لمتر که بمعنی فربه است عطف تفسیر آن باشد. در شعرای قدیم عطف تفسیر آوردن عیب نبوده لیکن در صورتی که با ضم اول معنی جدا از لفظ بعدش احداث کند دیگر احتمال عطف تفسیر بجا نیست. مشکل این است که خط ما ناقص است اعراب جزء حروف نیست و خارج از حروف هم نوشتن رسم نیست این است که در الفاظ غیر تکلمی به این اشکالات برمیخوریم. با فتح اول. پارچه و جامه پاره پاره (شع)، مسعود سعد. ع. لتره ای بر تن

یکی بر سر - ماخوذ از لت مخفف لخت است -

لتکه فا - (ل ذ ت ک ؛) سم - کشتی کوچک (عا) در سنسکریت لت (लत) بمعنی رفتن است و لتکه (लटक) بمعنی رونده که صفت کشتی است

لته فا - (ل مدت ؛) سم - تکه از پارچه کهنه (تک خراسان و فارس) لتّه (مشدّد) بمعنی اول از هندی

لثام عر - (ل ؛ ث سم) سم - دهان بند (عل)

لثه عر - (ل ؛ ث ث ؛) سم - گوشت دندان (عل)

لج فا - (ل مسج) سم - (۱) لگد که زدن با پا است (شع) منجیک یک روز بگرمابه همی آب فرو ریخت + مردی بزدم لج بغلط بر در دهلیز - در سنسکریت لج (लज) بمعنی آزار دادن است و معنی فارسی مجاز آن (۲) مخفف لجّ عربی است بمعنی ستیزه کردن (عا) لج باز ستیزه گر دنافرمان (عا)

لجاج - لجاجت عر - (ل ؛ ج سج) سم - ستیزه کردن (عل) لجاجت هم همان است (عا)

لجام عر - (ل ؛ ج مم) سم - لگام که دهنه و افسار حیوان باری و سواری باشد (نث و شع) شاید معرب لگام است لیکن چون در عربی فعل و مشتقات دارد بس احتمال دارد بعکس باشد یا مطابق آن است که در صفحه سیح و یط دیباچه جلد دوم این کتاب نوشتم -

لجه - لجج عر - (ل ذ ج ج) سم - دریا و میان آن و لجج جمع (عل) در عربی بمعنی آئینه و نقره و جماعت بسیار هم است -

لجلاج (ل سج ل مسج) سم - (۱) نام مرد هندی که مخترع شطرنج بوده (عا) در نفایس الفنون افسانه اش را چنین نقل کرده که یکی از پادشاهان هند که مرد دلیر جنگی بود بمرض پا گرفتار شد بطوری که نمی توانست راه برود و بوزیرش که لجلاج نام داشت گفت کاری بکن که من نشسته بتوانم جنگ کنم وزیر بازی شطرنج را اختراع کرد و شاه همیشه مشغول به آن بود و لجلاج برای بهترین بازی گر شطرنج ذیعران استعاره میآید - (۲) "نام شطرنج باز معروف که به لیلاج اشتهار دارد و ندیم یکی از خلفای عباسیه بوده و در عربی بصولی مشهور است چنانکه در تاریخ ابن خلکان مسطور است " رشیدی (عل) (۳) "به اصطلاح اکسیریان زیبق صاف" رشیدی (عل) (۴) کسی که نتواند درست سخن گوید (عل) در معنی اول هندی است و در باقی عربی -

لجلجه عر - (ل مسج ل مسج ؛) سم - "لقمه در دهن گردانیدن و شوریده سخن کردن و سخن در دهان گردانیدن چنانکه ظاهر نشود" منتخب اللغه (عل)

لجم فا - (ل مسج م) سم - مبدل لجن است که گل تیره ته حوض و مانند آن است (شع) مولوی

معنوی در صفت گاوی که گوهر شب چراغ در رد - بیچرد در نور گوهر آن بقر + ناگهان گرد ز گوهر دور تر تاجری
بر در نهد لجم سیاه + تا شود تاریک لجم و سبزه گاه - پس گریزد مرد تاجر بر درخت + گاو جویان مرد را با شاخ
سخت بیست بار آن گاو تاز د گرد مرج + تا کند آن مرد را در شاخ و رج - چون از او نومید گردد گاو نر +
آید آنجا که نهاده بد گهر - لجم بیند فوق در شاهوار + پس ز طین بگریزد او ابلیس وار -

لجن فا - (ل ـــ ج ـــ ن) اسم - گل تیره بن حوض و جوی و امثال آنها نیز هر گل آمیخته با کثافت و گندیده (عا) **لجن زار** - جائی که در آن لجن بسیار باشد (عا)

لجنه عر - (ل ـــ ج ن ه) اسم - گروه مردم که بکاری فراهم آیند و بدان خوشنود باشند (عل) در عربی امروز بمعنی مطلق انجمن است -

لجوج عر - (ل ـــ ج ـــ و ج) اسم - ستیزه کننده و در نافرمانی اصرار کننده (عا)

لچ - لچّ - لچه فا - (ل ـ چ) اسم - (۱) چرک لزجی که روی زخم پیدا شود و با لفظ افتادن گفته میشود مثل لچ افتادن زخم (عا) (۲) بغل (رنگ فارس) مثال لچ فلان را بگیر از مجلس بیرونش کن - جهانگیری گوید "پلچ با اول مفتوح رخساره باشد و آن را پچ نیز گویند و با اول مضموم برهنه بود و آن را لوچ نیز خوانند" (شع) غیاث در لچ با ضم اول گوید " و نام قومی است که بزرگان ایشان سینه عریان میداشتند" لیکن حواله به مؤید الفضلا داده در آن دیدم همان قدر نوشته است که جهانگیری نقل کرده - اگر معنی مذکور درست باشد لفظ لچ که نام قوم سینه باز بوده بطور تعمیم در مطلق برهنه استعمال شده یا بالعکس - لچّ و لچّه (با تشدید) (۱) صدای دهان در چیز خوردن و صدای مجامعت (رنگ خراسان) (۲) کشک (رنگ فارس)

لچر (ل ـــ چ ـــ ر) اسم - بیهوده و مهمل (عا) - این لفظ هندی است در ادبیات قدیم ایران نبوده تازه به ایران رفته -

لچک فا - (ل ـــ چ ـــ ک) اسم - لباس سر زنان که اکنون چارقد گفته میشود و در عربی معجر است (عا) مثال - لچک بسر از مرد تنبل بهتر است - لچک بسرت - یعنی مثل زن هستی (عا) در فارس هر چیز سه گوش را لچکی گویند و در خراسان کلاه گوشی زن را لچک گویند - در فرهنگ اظفری لچک ترکی ضبط شده و تمیز ترکی یا فارسی بودن لفظی مشکل است چه مدتها قبل از اسلام زبان ترکی با فارسی مخلوط شده بود چون در سنسکرت لچک ا [illegible]) بمعنی پوشنده هست فارسی قرار دادم -

لحار عر - (ل ـــ ح ـــ ا ر) اسم - ریشه های باریک نباتات (ط)

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه ( ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـو) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

لحاظ ع (ل ؛ ح مد ظ، سم نگاه داشتن چیزی بنظر (عا) این معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعنی گوشهٔ چشم بطرف شقیقه و نشان زیر چشم است و گوشهٔ طرف بینی چشم موق است.

لحاف ع (ل، ح مد ف) سم. یکی از اجزاء رختخواب که بر رو انداخته میشود دارای آستر و ابره و پنبه یا پشم درمیان است و به آن رو انداز هم گفته میشود (عا) در عربی بمعنی هر پوشش و جبه و پالتو هم هست. امثال. (۱) "هنوز سرگنده اش زیر لحاف است" در جائی زنند که مخاطب تصور کرده باشد که کار تمام شده درحالتی که هنوز حصهٔ بزرگ آن باقی باشد. (۲) "این همه نزاع سر لحاف ملا نصرالدین بود یا هست" در جائی زنند که سبب ظاهر نزاع غیر از واقع آن باشد. مثل مذکور از این حکایت پیدا شد که در یک شب بسیار سرد زمستان که ملا نصرالدین در اطاق خودش زیر لحاف خوابیده بود صدای داد و قال زیاد آمد. زنش گفت ملا برو بیرون میان برادران اسلامی ما که باهم نزاع دارند اصلاح کن او هم در آن سرمای سخت لحاف بخود پیچیده بیرون رفت. الواط که در مستی باهم نزاع میکردند ملا را دیده لحافش را ربوده فرار کردند و چون ملا به اطاق وارد شد و زنش پرسید چرا نزاع میکردند در جواب گفت این همه نزاع سر لحاف ملا نصرالدین بود. **لحاف کش** جاکش که زنان فاحشه را بمردان میرساند (عا)

لحام ع (ل ؛ ح مد م) سم. ماده ای که با آن فلزات را پیوند دهند و لحیم هم همان است (عل)

لحد ع (ل مد ح ح) سم. حصهٔ زیرین قبر که جای نهادن میت است و عموماً تنگ تر از بالا و همان را با سنگ یا آجر مسقف میکنند و روی سقف تا بالا خاک میریزند (عا) در عربی بمعنی قبر هم هست و با ضم اول هم صحیح است در فارسی فتح حا غلط مشهور است. الحاد و لحود جمع است.

لحظه ع (ل مد ح ظ ع) سم. (۱) یک نظر بگوشهٔ چشم (عل)، (۲) کمترین زمان که فارسیش یک چشم برهم زدن و یک دم است (عا)

لحم-لحوم ع (ل مد ح م) سم. گوشت (عا) در عربی به این معانی هم می آید "گوشت خوراندن و گوشت از استخوان باز کردن و آرزومند گوشت شدن و پیوند آبگینه و چینی وجز آن کردن و کشتن" لحوم و لحام و لحمان جمع است.

لحن ع (ل مد ح ن) سم. "خطا کردن در اعراب و آواز گردانیدن و آواز. الحان و لحون جمع و خوش خواندن قرآن وجز آن و میل کردن و خطا کردن در سخن و گفتن چیزی و غیر آن اراده کردن" منتخب اللغه. (عل) بمعنی آواز خوش در تکلم هم هست و در علم تجوید لحن (خطا) دو قسم است

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (نک) زبان تکلمی (عل) زبان علماء

لحن جلی که خطای در اعراب است و لحن خفی که خطای در ادای حروف و الفاظ است ـ باربد که شاعر و سازنده خسرو پرویز پادشاه ساسانی بوده در میان صد لحن که میدانست سی لحن را انتخاب کرده برای خسرو مینواخت نظامی در کتاب خسرو و شیرین خود نام آن سی لحن را نوشته و چون نسخ خطی خسرو و شیرین اختلاف دارند در فرهنگها نامها به اختلاف ضبط شده در فرهنگ سروری چنین است " (۱) آرایش خورشید (۲) آیین جمشید (۳) اورنگی ـ (۴) باغ شیرین (۵) تخت طاقدیسی (۶) حقهٔ کاوس (۷) راح روح (۸) رامش جان (۹) سبز در سبز (۱۰) سرو ستان (۱۱) سرو سهی (۱۲) شادروان مروارید (۱۳) شبدیز (۱۴) شب فرخ (۱۵) قفل رومی (۱۶) گنج بادآورد (۱۷) گنج گاو (۱۸) گنج سوخته (۱۹) کین ایرج (۲۰) کین سیاوش (۲۱) ماه بر کوهان (۲۲) مشکدانه (۲۳) مروای نیک (۲۴) مشکمالی (۲۵) مهربانی (۲۶) ناقوسی (۲۷) نوبهاری (۲۸) نوشین باده (۲۹) نیمروز (۳۰) نخجیرگانی " در نسخه خطی خسرو و شیرین که نزد من است چنین است " درآمد باربد چون بلبل مست + گرفته بربطی چون آب در دست ـ ستای باربد آواز در داد + سماع ارغنون را ساز در داد ـ ز صد دستان که او را بود دمساز + گزیده کرد سی لحن خوش آواز ـ ز خوش لحنی در آن سی ساز چون نوش + گهی دل دادی و گه بستدی هوش ـ چو باد از گنج بادآورد راندی + ز هر بادی لبش گنجی فشاندی ـ چو گنج گاو را کردی نواسنج + برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج ـ ز گنج سوخته چون ساختی راه + ز گرمی سوختی صد گنج را شاه ـ چو شادروان مروارید گفتی + لبش گویی که مروارید سفتی ـ چو تخت طاقدیسی ساز کردی + بهشت از طاقها در باز کردی ـ چو ناقوسی بر اورنگ آمدی باز + شدی اورنگ چون ناقوس آواز ـ چو قند از حقهٔ کاوس دادی + شکر کالای او را بوس دادی ـ چو لحن ازماه بر کوهان گشادی + زبانش ماه بر کوهان نهادی ـ چو برگفتی نوای مشکدانه + ختن گشتی ز بوی مشک خانه ـ چو آرایش ز روی خورشید راهی + در آرایش بدی خورشید راهی ـ چو گفتی نیمروز مجلس افروز + خرد بیخود بدی تا نیمهٔ روز ـ چو بانگ سبزه در سبزه دمیدی + ز باغ خشک سبزه بردمیدی ـ چو قفل رومی آوردی در آهنگ + گشادی قفل گنج از روم و از زنگ ـ چو بر دستان سروستان گذشتی + صبا سالی بسروستان نگشتی ـ چو آن سرو سهی را ساز دادی + سهی سروش بخون خط باز دادی ـ چو کردی رامش جان را روانه + ز رامش جان فدا کردی زمانه ـ چو نوشین باده را در پرده بستی + خمار باده دوشین شکستی ـ چو در پرده کشیدی ساز نوروز + به نوروزی نشستی دولت آن روز ـ چو بر مشکویه کردی مشکمالی + همه مشکو شدی پر مشک حالی ـ هر آن شب کو گرفتی راه شبدیز + شدندی جمله آفاق شب خیز ـ چو بر دستان شب فرخ کشیدی + از آن فرخنده تر شب کس ندیدی ـ چو بازش رای فرخ روز گشتی + زمانه فرخ و فیروز

گشتی - چو کردی پنجهٔ کبک دری تیز + نمودی پنجهٔ کبک دلاویز - چو بر نخجیرکان تدبیر کردی + بسی چون زهره را نخجیر کردی - چو بر کردی نوای مهرگانی + ببردی هوش خلق از مهربانی - چو بر مروای نیک انداختی بال + همه نیکی بدی مروای آن سال - چو زخمه راندی از کین سیاوش + پر از خون سیاوشان شدی گوش - چو کردی کین ایرج را سرآغاز + زمان را کین ایرج نو شدی باز - چو کردی باغ شیرین را شکربار + درخت باغ را شیرین شدی بار - چو بر کیخسروی آواز دادی + به کیخسرو روان را باز دادی " از مقابلهٔ بیان سروری با اشعار نظامی واضح میگردد که چند لحن ضبط سروری در اشعار مذکور نیست و بجای آنها نام های دیگر است ماخذ فرهنگها اشعار نظامی است که نسخ مختلف داشته اورنگی را که سروری یکی از سی لحن ضبط کرده برای این بوده که شعر دهم در بعضی نسخ این طور بوده - چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز + شدی اورنگ چون ناقوس آواز - که در یک شعر دو لحن (ناقوس و اورنگی) بیان شده باشد اما خلاف سیاق اشعار دیگر نظامی است که در هر شعر یک لحن بیان شده و در شعر یازدهم نام لحن حقه کاوس (یا لام) است اما سروری حقه کاووس (با داد) ضبط کرده - در شعر بیست و دوم نام لحن ساز نوروز است و در بعضی نسخ تار نوروز است که رشیدی همان را ضبط کرده و در بعضی نسخ ناز نوروز است که جهانگیری ضبط کرده اگر ماخذ نظامی بدست آید حقیقت کشف خواهد شد -

لحوق ع - (ل ط ح مد ق) مص - بدنبال چیزی پیوستن (عل)،

لحیة ع - (ل ء ح ی ا) سم - ریش که موی روی مرد است (عا)،

لحیم ع - (ل مد ح ی م) سم - (۱) پرگوشت (عا) مثال - فلان زیاد لحیم و شحیم شده است (۲) بسیار مائل بخوردن گوشت (عا)، (۳) لحام که مادهٔ پیوند فلزات است (عا) درین معنی اماله شده از لفظ لحام است - لحیم کردن - دو پارهٔ فلز را با فلز دیگر وصل کردن (عا)،

لخ فا - (ل ط خ) سم - نام گیاهی است که از آن حصیر بافند و آن را دخ نیز گویند (نث و شع)،

لخا فا - (ل مد خ مد) سم - "کفش باشد و آن را لکا نیز گویند" جهانگیری (شع)، در تکلم خراسان لخه بمعنی کفش پاره و لخه دوز پینه دوز است -

لخت فا - (ل مد خ ت) سم - (۱) پاره ای از چیز مثل لخت جگر و لختی از شب و لخت لخت بمعنی پاره پاره (عا) (۲) گرز (شع) انوری بهر دو معنی - با دو دستش قوی واز و دستش + دشمنش لخت لخت گشته بلخت - ایضاً کمال اسمعیل - بلخت در شکند آرزو بکاسهٔ سر + که هر که لختی از آن خورد سیر گشت از جان - (۳) پکر و سست آهنگ اصفهان، با ضم اول - برهنه - (عا) لخت کردن - (۱) برهنه کردن (عا) (۲) بردن اهزن

تمام مال کسی را (عا) لختی -(۱) آدم بسیار فقیر بی لباس (عا) (۲) به اصطلاح زورخانه کاران اشخاص زرنگ کار داخل گود زورخانه

لخج فا - (ل ـ خ ـ ج) سم - زاغ سیاه صباغان باشد - طیان گفت - مینی آن زلفینکان چون چنبر بالان بخجسم ✤ گر بلخ اندر زنی ایدون بود چون آبنوس - لغت الفرس رشع)

لخچک فا - (ل ـ خ ـ چ ـ ک) سم - مرضی که در آن آب از دهن چکد (تنک خراسان)

لخچه فا - (ل ـ خ ـ چ ـ ه) سم - مبدل لخشه است بمعنی اخگر (شع)

لخشه فا - (ل ـ خ ـ ش ـ ه) سم - اخگر (شع) اورمزدی - آتش عشق را زبس سوز است ✤ آه شعله است وغم بود لخشه - در سنسکرت لغشه (लक्षा) بمعنی درخشنده کامل است که صفت اخگر است - معنی دیگر لفظ را جهانگیری نوعی از آتش آردی نوشته اما شاهد نیاورده - شاید مخفف لاخشه است که بهمان معنی است -

لخشیدن فا - (ل ـ خ ـ ش ـ ی ـ د ـ ن) مص - مبدل لغزیدن است (با مشتقات هم استعمال میشود -

لخلخ فا - (ل ـ خ ـ ل ـ خ) سم - ضعیف ولاغر (شع) مولوی معنوی - مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین ✤ فربه وزفت کند گرچه که تو لخلخی - لفظ اسم صوت است - بالکسر اول -(۱) کاری را باتانی وسستی انجام دادن (تنک، بالفظ کردن گفته میشود - (۲) آوازی که شل آواز تلفظ مذکور باشد مثل آواز کفش و مانند آن (تنک)

لخلخه عر - (ل ـ خ ـ ل ـ خ ـ ه) سم - معجون آبکی خوش بوی که برای بو کردن استعمال میشود (ط)

لخم فا - (ل ذ خ م) سم - گوشت بی استخوان وچربی (عا) ممکن است محرف لحم (بافتح اول) عربی باشد که بمعنی پر گوشت شدن صورت است -

لخه فا - (ل ـ خ ـ ه) سم - کفش پاره ولخه دوز پینه دوز (تنک خراسان)

لُدّ عر - (ل ذ د د) سم - دشمن سخت (منتهی شع) مولوی معنوی - علم اندر نور چون فرغوده شد ✤ پس زعلت نور یابد قوم لد -

لدغ عر - (ل ـ د غ) سم - گزیدن مار وگژدم ومانند آنها - (عل)

لدنی عر - (ل ـ د ن ی) خدائی وموهوبی وعلم لدنی علمی که از نزد خدا بدون تعلم بشری اعطا شود (عا) لدن بمعنی نزد است ویاء آخر علامت نسبت ومقصود نزد خدائی است - وباتشدید نون هم استعمال میشود -

(ـ) فتحه وهمزه مفتوحه (ذ) ضمه وهمزه مضمومه (ـ) کسره وهمزه مکسوره (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

لدیک ع - (ل - د - ی ک) نزد تو و قلبی لدیک یعنی دلم نزد تو است (عل) لفظ مرکب از لدی بمعنی نزد و کاف خطاب است۔

لذا ع - (ل ۀ ذ -) برای این (عا) لفظ مرکب است از لام حرف جر و ذا که اسم اشاره است۔

لذت ع - (ل - ذ ذ - ت) اسم - مزۀ خوش (عا) اگرچه لفظ موضوع برای جسمانیات است لیکن در معنویات هم بطور تعمیم استعمال میشود مثل لذّت بردن از سیر باغ -

لذات لذّات جمع است۔ "ولکل جدید لذة" مثل است و در عربی لذّت بمعنی شراب خوشگوار هم هست (عل)

لذیذ ع - (ل - ذ ی ذ) اسم - خوش مزه (عا) در عربی بمعنی شراب هم هست و لذ و لذاذ جمع است

لر فا - (ل ۀ ر) اسم - نام نژادی است آریائی که زبان ولایتی مخصوص دارند و در عراق عجم و فارس پراکنده اند و ده نشین و خانه بدوش هر دو قسم هستند (عا) در سنسکرت لُل (लुल) بمعنی گردش کردن و ایل بودن است لام تبدیل به را شده۔ چون لرهای صحرانشین از تمدن شهری دورند پس اگر اتفاقاً بشهر بیایند و آثار تمدن هیچ در هیچ شهر بلکه ده را هم ببینند بکلی گیج می شوند و حرکاتی می کنند که شهر بیا حمل بر حماقت آنها میکنند و لفظ لر استعاره برای ساده و احمق است اما اگر مدتی در شهر بمانند از شهریها زیرک تر میشوند برای اینکه در هوای آزاد و با ورزش بزرگ میشوند و از پدر و مادر قوی پیدا شده اند پس دماغ ایشان عالی تر از دماغ شهری و دهاتی است - الوار جمع است (عا) امثال - (۱) "لر به بازار نرود بازاری گند دک" (۲) "منگول بود و نفهمید دو شابت مزه نداشت" مثل مذکور از این حکایت برخاسته که لری بشهر آمده از نعمت های تمدنی آن بهره ور لذت می برد۔ روزی از دم دکان پینه دوزی می گذشت تغار آب پینه دوزی را دید که پینه دوز در آن تکه های چرم می خیساند و رنگ آبش از اثر چرم قرمز و کثیف می شود لر آن را دوشاب دانسته قیمت پرسید پینه دوز قیمتی گفته را ادا کرد و تغار را گرفته سر کشید و تغار خالی را بر زمین گذاشته گفت ای مرد منگول بود و نفهمید دو شابت مزه نداشت. لر بازار - جائی که در آن مردمان بی معرفت جمع باشند (عا) لُر شدن - بجز آمدن و از عجز بغضب آمدن (تک) با فتح اول (ل ۀ ر) (۱) در زبان ولایتی مازندران سست شدن دست و پا است از سرما (۲) آب رود جوی آب (شع) امیر خسرو ع - لری کنند نا هموار در پیش. ایضاً ع - بهترین میدان تک خرگوش را لور ولر است ممکن است این لفظ مخفف لور و با ضم اول باشد لور را به بینید (۳) بغل (شع) ابوالفرج رونی ع - این دست بلر کرده و آن پشت خمیده است (عل) "لاغر و ضعیف بود" جهانگیری (شع) (۵) گوسفند لاغر (تک فارس)

لرد فا۔ (ل ۔ س د) سم۔ در زبان ولایتی مازندران ولار د جندق وبیابانک میدان زمین مسطح۔ باکسر اول دُرّ دو ته نشین سرکه و مرابع (عا) باضم اول۔ لقب بزرگی است در انگلستان که به افراد مخصوص داده میشود (عا) در این معنی (Lord) انگلیسی است

لرزیدن لرزہ۔ کرزہ فا۔ (ل ۔ س ز ی د ۔ ن) مص جنبیدن بدن یا جزء آن از سرما یا مرض (عا) در سنسکرت للج (...) بمعنی لرزه آور ریشه است لرزید (می) میلرزد (مع) لرزنده (فل) لرزیده (ل) بلرز (م) لرز و لرزش و لرزه (اص) لرزانک (ا) هر ماده منجمدیکه به جزئی تکان یا باد بلرزه درآید مثل آب کله پاچه که بسته شده باشد (عا) (۲) قسمی از زیور زنان است که بسر میزنند و آن از تکان جزئی بلرزه در می آید (عا) (۳) قسمی از حلوا است (عا)

لرستان فا۔ (ل ۔ س ت ۔ ن) عم۔ نام یک ولایت غربی ایران است که در شمال خوزستان واقع و مرکز ولایت بروجرد است (ج)

لزج۔ لزوجت ع۔ (ل ۔ ز ج) سم چیز چسپنده (عا) ولزوجت چسپندگی (عل)

لزاق ع۔ (ل ۔ ز ۔ ق) سم " لزاق ولصوق آنچه بر عضو بچسبانند و با چسبندگی باشد." مجمع الجوامع (ط)

لزگی فا۔ (ل ۔ ز گ ی) سم (۱) نام گروهی است که در کوهستان قفقاز سکنی دارند ولگزی هم همان است وقمه لگزی در ایران مشهور است (عا) (۲) در موسیقی نام یکی از رنگهای دستگاه چهارگاه است (عل)

لزوم ع۔ (ل ۔ ز و م) سم۔ (۱) نیاز ولازم بودن و بالفظ داشتن استعمال میشود (عا) لزوم مالا یلزم۔ در علم بدیع یکی از محسنات لفظیه است و آن چنین است که شاعر یا منشی چیزی را برخود لازم گرداند که بقانون شعر و انشا لازم نباشد مثل ملتزم شدن به نیاوردن حرفی از حروف تهجی یا لازم ساختن حرفی علاوه بر حروف لازم در قافیه مثل اینکه اگر لفظ قافیه روشن باشد گلشن را قافیه آورد که التزام شین است و در اصل الفاظ هم قافیه روشن من۔ گلشن۔ بادن۔ لادن وغیره آنها هم است این صنعت را التزام واعنات هم گویند (عل) (۲) کمان نرمی که با آن مشق تیراندازی میکردند و به آن کباده ولزم هم میگفتند (شع) سوزنی بوسه سخت کمانی ندارم از تو طمع + دگر کمان سپهر آیدت کمان لزوم۔ ایضاً اسی بیازوی همت تو شده به مرفلک را کمان کمان لزوم۔ ممکن است در این معنی فارسی باشد۔ یا از جهت لازم بودن در مشق تیراندازی مجاز از معنی اول باشد۔

لزم۔ لژن فا۔ (ل ۔ ژ ۔ م) سم۔ (مبدل لجم ولجن) گل تیره وکثیف (شع) اثیرالدین اخسیکتی ۔ ب

ناخورده از این برکه نیلوفرگون + همچو نیلوفر تا حلق چرا در لژنم. ایضاً خصمانش گر بزور چو شیران نر شوند + چون خوک خشت خورده بمیرند در لژن.

لس فا. (ل مدس) اسم. آهسته و شخص لس کسیکه آهسته کار میکند یا آهسته راه میرود (تک خراسان و مازندران) در سنسکریت آلس (अलस) بهمین معنی هست و در فارسی حرف آ حذف شده.

لسان ع. (ل ۶ س مدن) اسم. (۱) تکه گوشتی که در دهن است برای احساس مزه و بلعیدن و حرف زدن که فارسیش زبان است (عا)، (۲) گفتگوی مخصوص یک جماعت که فارسیش زبان است مثل لسان فارسی و لسان عربی (عا)، با تشدید سین صیغهٔ مبالغه است بمعنی زبان آور (داعل)، لسان از مادهٔ لس عربی است بمعنی لیسیدن چون زبان آلت لیسیدن است و لسب عربی هم بهمان معنی است تعجب است که سه لفظ عربی مذکور از ریشهٔ لیسیدن فارسی است صفحه ح دیباچهٔ جلد دوم این فرهنگ را به بینید.

لست فا. (ل مدس ت) اسم. چیزی قوی البنیان باشد لبیبی گفت. گر سیر شدی بتا ز من زو رهست + زیرا که ندارم ای صنم چیزی لست. (لغت الفرس اسدی طوسی) (شع) در سنسکریت لست (लसत) بمعنی درخشنده است و معنی فارسی مجاز آن جهانگیری معنی دیگر لفظ را خوب و نیکو قرار داده مستند به این شعر مولوی. نفسی پر ز ساع و نفسی پر ز نزاع + نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم. لیکن لفظ در شعر عربی است فعل متکلم وحده از لیس و معنی لست ابالی باکی ندارم و مرادف لاابالی است.

لسه فا. (ل مدس ۶) اسم. ابریشم گره افتاده ضایع شده که لفظ دیگرش گوریده است (تک خراسان) با لاس از یک ریشه است.

لش فا. (ل مدش) اسم. آدم پست و تنبل (عا) لاش بمعنی دوم را به بینید با ضم اول. لجن گل تیره است (شع) پوربهای جامی. صاف باشد زلال دولت تو + تیره شد آب دشمنانت ز لش. مخفف لوش است.

لشتن فا. (ل ۶ ش ت مدن) مص. لیسیدن (عا) لشت (می) در باقی مشتقات با لیسیدن یکی است و ریشه اش هم با ریشه لیسیدن یکی است (به بینید)

لشک، لشکه فا. (ل مدش ک) اسم. پاره لشک لشک پاره پاره (شع) لشکه همان لشک است

لشکر فا. (ل مدش ک مدر) اسم. گروه جنگ کنندگان که الفاظ دیگرش سپاه و قشون و فوج

است (عا)، امثال - (۱) "به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد ✦ زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ" (۲) "بزرگتوان لشکر آراستن ✦ ز لشکر کسی کینه نا خواستن" در عربی عسکر بمعنی لشکر است و جمعش عساکر - ایرانی هائی که لغت عربی نوشتند از تناسب دو لفظ تصور کردند عسکر معرب لشکر است و عربهای لغت نویس هم تقلید کردند لیکن چنین نیست چه در اصل عربی عسکر بمعنی جمع موجود است و بمعنی لشکر مجاز آن و فعل رباعی مجرد آن عسکر با سایر مشتقات هم موجود است و از طرف دیگر لشکر فارسی خالص است و ریشه اش در سنسکریت لس (लस्) بمعنی درزش و کر علامت فاعل است و عسکر هم از همان ریشه است اما نه بعنوان تعریب بلکه از باب آمیزش زبانهای آریا و سامی است در چند هزار سال قبل چنانچه در صفحهٔ یج و یط دیباچهٔ جلد دوم این فرهنگ شرح دادم.

لشکرکش - سپه سالار که لشکر را به جنگ می برد (عا)، **لشکرنویس** - کسیکه دفتر حساب فوج در دست او است (عا)

لشکری - (۱) یک شخص سپاهی (عا) (۲) هر چیز منسوب به لشکر (عا)

لش فا - (ل مدش ۵ ن) سم "چیزی لغزنده و بی خشونت را گویند" جهانگیری (شع) گویا مخفف لخش است از لخشیدن بمعنی لغزیدن و زبان دهاتی است

لشوی فا - (ل مدش ۵ و ی) سم - آنچه کفش دوز میان کف و تخت پر کند آتک فارس)

لص ع - (ل ۵ ص ص) سم - دزد (عل)، با ضم و فتح اول هم صحیح است لصوص و الصاص جمع است

لصوق ع - (ل مدص مدو ق) سم - لزاق را به بینید (ط)

لطافت ع - (ل مدط مدا ف مدت) سم - (۱) کوچک شدن و نازک شدن (عل)، (۲) نرمی پاکیزگی وصفا و طراوت (عا) این معنی مخصوص فارسی است.

لطایف ع - (ل مدط مدی ۵ ف) سم - (۱) "نیکوئیها و چیزهای نازک جمع لطیفه" منتخب اللغه (عل)، (۲) نکته های خوب که باعث انبساط طبع شنونده شود (عل)، **لطایف الحیل** - تدبیر ها و چاره های نیکو (عل)،

لطف ع - (ل ۵ ط ف) مص "نرمی و نازکی در کار و در کردار و هدیه و مهربانی کردن و یاری کردن و نگهبانی و حمایت و بفتحتین هدیه و احسان و نیکوئی" منتخب اللغه (عا)، با فتح اول و دوم مخصوص شعر است - سنائی گوید - ای بلطف لعل تو چشمهٔ حیوان جان ✦ وی بشرف کوی تو روضهٔ رضوان تن - خاقانی گوید - صد لطف از کردگار و ز لب تو یک سخن ✦ صد ستم از روزگار و ز دل تو یک جفا - کمال الدین اسمعیل گوید - ای نسیم لطفت عنبر سای ✦ وی زلال کرمت جان افزای - لفظ لطف (با ضم اول و سکون دوم) در مقام تشکر از محبت کسی استعمال میشود مثل لطف شما زیاد و لطف عالی زیاد و دوم به بالاتر از خود گفته میشود - ایضاً لفظ

لطف با لفظ دیگر جفت شده یکی از نامهای مردان میشود مثل لطف الله و لطف علی - (عا) «لطف حق با تو مدارا کند؛ چون که از حد بگذری رسوا کند» مثل است. الطاف جمع لطف است.

لطمه
لطمات
ع - (ل مد طامِ ۴) سم - (۱) پتانچه و تپانچه زدن (عل) (۲) زیان و آزار (عا) مثال چون کشتی فلان غرق شده به تجارتش لطمه وارد آمد - این معنی مخصوص فارسی است و با لفظ زدن و خوردن گفته میشود - لطمات جمع است.

لطیف
ع - (ل مد طاءِ ف) سم "بغایت نیکو کار و یاری کننده و بغایت نازک" منتخب اللغه (عل) معانی مذکوره در عربی است و در فارسی بمعنی خوب و پاکیزه و تر و تازه است (عا) لفظ لطیف یکی از اسماء الله هم هست بمعنی نیکی و احسان کننده به بندگان و عالم به هر چیز پنهان و باریک و از همان باب است عبداللطیف که یکی از نامهای مردان است. کلام لطیف در عربی آن است که معنیش غامض و پنهان باشد. لطیفه - (۱) مونث لطیف است (عل) (۲) کلامی که باعث انبساط خاطر شنونده باشد (عا) "لطیف آنچه در شامل او باشد که بعد از ورود در بدن منقسم باجزای بسیار صغیر و نفوذ در جمیع اجزای بدن بسرعت کند مثل زعفران" مجمع الجوامع (ط)

لعاب
ع - (ل ذ ع مد ب) سم "آب دهن و آب غلیظی که از دار وی خیسانیده برآید مثل لعاب بذر قطونا و لعاب النحل عسل و لعاب الشمس تارها که در شدت گرما پیدا میشود" منتخب اللغه (عا) "لعابی آنچه از خیسانیدن آن در آب اجزای آن مخلوط برطوبت شده چیزی لزج بهم رسد و چون برشته کنند الزاق آن رفع شود" مجمع الجوامع (ط)

لعان
ع - (ل ۴ ع مد ن) سم "یکدیگر را نفرین کردن و لعنت نمودن و در شرع لعان آن است که شوهر زن را متهم کند و گواه در میان نباشد و زن مرافعه پیش قاضی برد و قاضی حکم کند که شوهر چهار بار شهادت دهد که در این قول صادق است و لعنت خدا بر آن اگر کاذب باشد بعد از آن زن نیز چهار بار شهادت دهد که شوهر در این قول کاذب است و غضب خدا بر او باد اگر شوهرش در این قول صادق باشد بعد از آن قاضی در میان ایشان تفریق کند و قرآن مجید بدین معنی ناطق است و بالفتح و تشدید عین بسیار نفرین و لعنت کننده" منتخب اللغه (عل)

لعب
ع - (ل مد ع ب) مص - (۱) جاری شدن آب از دهان بچه (عل) (۲) بازی و بازی کردن (عل) در این معنی بکسر اول و بافتح اول و کسر دوم هم صحیح است - (۳) کار بیهوده (عا) مثال کار فلان همیشه لهو و لعب است.

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۴) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره

لعبت

ع - (ل ﹷ ع ﹿ ب ﹷ ت) اسم - بازیچه و آن چه با آن بازی کنند مثل شطرنج و نرد و انشت وشع، در عربی بمعنی بازی و نوبت بازی و احمق و مسخره هم هست. لعبت بمعنی بازیچه یک مشبه به مهم معشوق است در شاعری فارسی. جهت این است که در ایران خیمه شب بازی رسم بوده که در آن عروسکهای بسیار خوشگل نمایش میدادند و شعرا معشوق خود را به آنها تشبیه میکردند سعدی گوید - ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده است ٭ وز باغ لطافت گل روی تو که چیده است. ایضاً "لعبت شیرین اگر ترش نشیند ٭ مدعیانش طمع برند بحلوا" این شعر مثل است - با فتح اوّل - یک بازی (عل)، با کسر اول - نوع بازی (عل)

لعاب

ع - (ل ﹷ ع ﹷ ب) اسم - بازی گر و بسیار مزاح (عل)

لعل

ع - (ل ﹷ ع ل) اسم - گوهری است گران بها که بیشتر سرخ رنگ شبیه به یاقوت است و از جهت رنگش در فارسی به آن لال گفته شده و لعل معرب آن است (عا) در کتاب جواهرنامه تالیف محمد بن منصور که برای حسن بهادرخان از خانوادهٔ آق قویونلو (جلوس ۸۷۱ هجری) نوشته تحقیقاتی در باب لعل نویسد که خلاصه اش این است "لعل چهار نوع است. سرخ و زرد و بنفش و سبز که مشابه زمرد بود و گاه باشد که از قطعهٔ لعل پارهٔ سرخ بود و پارهٔ زرد و لعل سرخ هشت صنف است کزه دکی و پیازکی و تمری و لحمی و عنابی و بقمی و ادریسی و اکهب. و کزه دکی لعلی است در غایت لطافت و خوش رنگی و درخشندگی و پیازکی منسوب است به قریه پیازک که در دامن کوهی واقع است که کان لعل در آنجا است و لحمی لعلی است برنگ جمست و اکهب لعلی است سرخ تیره بدرنگ و در تحت هر رنگی بحسب قوه و ضعف اصناف بسیار است. و بدانکه نسبت لعل به بدخشان نه برای آن است که کان آن در آنجا است بلکه مرکز خرید و فروش بدخشان است و معدن در ختلان است که ولایتی است از ماوراء النهر نزدیک سمرقند. کشف لعل در زمان خلافت عباسیه شده که در زمین ختلان زلزلهٔ سختی شد که کوه شکافته و لعل کشف گردید. در اول که بدست آمد در جلای آن زحمت بسیار کشیدند تا با مارقشیشا ذهبی که برنجه هم گفته میشود جلا پذیرفت مقدار حجم سنگی که در آن لعل است از یک فندق تا یک خربزه است در میان آن یک لعل بزرگ است و در اطراف لعل بزرگ دانهای ریزهٔ لعل است در میان سنگ سفید مثل دانهای انار در پیهٔ آن و کانهای لعل به اسم مالک آنها منسوب است مثل بوالعباسی و سلیمانی و شریفی که از آن لعل بنفش خیزد. چون معدنی را بکنند اول لعل سرخ بیرون میآید و بعد زرد. شخصی نزد جلال الدین خوارزمشاه لعل بسیار بزرگ درخشان که دویست هزار دینار قیمت داشت برد و شاه به او چهار صد هزار دینار داد و آن را بر تاج خودش نهاد و همان لعل بخزانهٔ اوکتای قاآن ولد چنگیزخان مغول رسید و بعد از آن دیگر معلوم نشد

(عا) دادا اعرابی (عم) یا، اعرابی

که چه شد» لفظ لعل مشبه به هر چیز سرخ خوش رنگ است مثل شراب لعلی و لعل روان و لعل مذاب شراب سرخ است و لعل خفتان استعاره برای مریخ است» ساله‌ها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب + لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن» مثل است» **لعل دو شابی**. بر نگین معجبه نوعی از لعل که رنگ او بدو شاب ماند. تاثیر گوید. اگر از اهل دولت کام می جوئی نمی یابی + دهان هیچکس شیرین نشد از لعل دو شابی» چراغ هدایت (شع) **لعل یمن**. مجازاً عقیق یمن (شع، جلد لواسع جبلی. ز لاله زمین پر ز لعل یمن + ز ژاله هوا پر ز سیم حلال.

لعل
ع. (ل مدع مدل ل مد) از حروف مشبه بفعل است که اسم و خبر میگیرد اسم را منصوب و خبر را مرفوع میکند مثل لعل زیداً قائم» و معنیش کاش و شاید است و در امید و بیم هر دو استعمال میشود و در فارسی بدون شرایط استعمال عربی بمعنی کاش و شاید آورده میشود مثل لعل امروز هوا صاف شود و در هر سه شعبه زبان (تکلم و نثر و نظم) هست.

لعمرک
ع. (ل مدع مدم مر ک مد) قسم بجان تو (عل) تاجدار لعمرک پیغمبر اسلام است چه خدا در قرآن بجان او قسم خورده که فرمود لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون (عل) لفظ مرکب از لام قسم و عمر و کاف خطاب است.

لعن
لعنت
ع. (ل مدع ن) سم. عذاب و دور کردن از نیکی در اندن از رحمت (عا) لعنت هم بهمان است (۱) و در عربی بمعنی یک لعن است) (عا) هر دو لفظ با لفظ کردن و گفتن و فرستادن استعمال میشود.

لعوق
ع. (ل مدع مو ق) سم. دوائی که بملعقه (قاشق) خورده شود (ط)، لعوق بمعنی انگشت پیچ است که از معجون رقیق تر باشد» مجمع الجوامع (ط)

لعین
ع. (ل مدع ی ن) سم. لعنت کرده شده و ملعون و مردود (عا)

لغ
فا. (ل مدغ) سم. (۱) محکم نبودن چیزی در جای خود مثل دندان لغ و پایه لغ (عا) ریشه اش در سنسکریت لگو (لگھو) بمعنی کوچک و کوتاه و ضعیف است. تخم مرغ لغ آن است که زرده و سفیده اش مخلوط شود که در تکان دادن آنچه در میان تخم است لغ باشد یعنی بجنبد گاهی لفظ لغ با تغ (تغ و لغ) گفته میشود (۲) مجازاً دهانی که راز نگاه دار نباشد (عا) مثال. فلان دهنش خیلی لغ است. تخم لغ بدهن کسی شکستن. فاش کننده راز بودن (عا) مثال. بدهن فلان تخم لغ شکسته اند نمی شود به او هیچ راز گفت. نوشتن این لفظ با قاف (لق) غلط است یا شاید ماخوذ از

لی عربی باشد که بمعنی شکاف زمین و زمین مرتفع و زمین تنگ مستطیل شکل و شخص پرگو است یا لغ فارسی و لق عربی از یک ریشه اند (صفحه تح ویط دیباچه جلد دوم این فرهنگ را به بینید) (۳) "لغ بالفتح زمین هموار وسخت که گیاه در آن نروید و لغ سر آنکه سرش موی نداشته باشد" رشیدی (رشع) لغ بمعنی مذکور در تکلم فارسی مسلمان هند بوده که در اردو آمده لیکن در فارسی ایران دیده نشده۔

لغت ع۔ (ل ذ غ مد ت) اسم۔ (۱) زبان رایج میان گروهی یا ملتی مثل لغت فارسی و لغت عربی و لغت اردو (عا) (۲) یک لفظ از یک زبان (عا) مثال۔ میخواهم معنی یک لغت عربی را از شما بپرسم۔ (۳) علم به معانی و حالات الفاظ یک زبان (عا) (۴) کتابی که در آن معانی و حالات الفاظ یک زبان نوشته شده باشد (عا) لغات جمع لغت است و در عربی لغیٰ و لغون هم هست۔ **لغوی**۔ منسوب به لغت بمعنی سوم و چهارم (عل)

لغز ع۔ (ل ذ غ مد ز) اسم۔ (۱) کلامی که معنیش مشتبه و مشکل باشد (عل) در این معنی مرادف معمی است در این معنی باسکون دوم (ل ذ غ ز) و فتح اول و دوم (ل مد غ مد ز) هم صحیح است (۲) در علم بدیع کلامی است موزون که دلالت کند بر چیزی بذکر خواص و لوازم آن بطوری که مجموع آنها مخصوص آن چیز باشد هر چند هر یک در دیگری هم یافت شود و شرط این است که از بیان صفات طبع سلیم و ذهن مستقیم منتقل به آن چیز بشود مثل این شعر در بیان انبه۔ چیست آن درج زمرد رنگ ناپیدا دهان ÷ چون صدف یکتا دری ناسفته دارد در میان۔ حیرتی دارم که چون آن درج بشکافد کسی ÷ افکند آن گوهر ناسفته از کف رایگان۔ مبدع صورت چو ترکیب وجودش نقش بست ÷ پوستش بر مو پدید آورد و مو بر استخوان۔ نام دیگر این صنعت چیستان است چون عموماً در اول آن لفظ "چیست آن" میآید ایضاً لغز دیگر در شمع۔ چیزی چه بود مرده بیک کنج نهاده ÷ زنده نشود تا نکنی ز آتش بریان۔ ایضاً لغز در عنکبوت۔ آن چیست که خود ریسد و خود بافد جامه ÷ خود جامه همی بافد و او باشد عریان (عل) در این معنی غیر از معمی است که دلالت میکند بر چیزی بقلب و تشبیه و حساب جمل و غیر آنها (۳) عیب جوئی بیجا کردن (تک) مثال۔ من شنیدم شما پشت سر من لغز میخوانید۔ بغلط با ضم غین گفته میشود۔

لغزیدن فا۔ (ل مد غ ز ی د مد ن) مص۔ در رفتن پا از جای خود بطوریکه انسان یا حیوان بزمین افتد یا نزدیک به افتادن شود (عا) لغزید (می) میلغزد (مع) لغزنده (فل) لغزیده (ل) بلغز (مر) لغزش (اص) در نثر و نظم با لفظ فرو (فرو لغزیدن) هم استعمال میشود در سنسکریت لگج (लङ्गडम) بمعنی لنگ آور است و معنی فارسی مجاز آن است۔

لغلغه ع. (ل مـ غ ل مـ غ ه) اسم. واضح نبودن کلام (عل)

لغو ع. (ل مـ غ و) اسم. (۱) مهمل و بیجا و بی معنی و بیهوده مثل حرف لغو و کار لغو (عا) (۲) قانون منسوخ (عا) این معنی مخصوص فارسی و جدید است در ایام مشروطهٔ ایران پیدا شد. در عربی بمعنی بانگ سگ و سوگندی که بقصد دل نباشد و بچه شتر کوچک که در دیه داده شود هم هست. لغویات (جمع لغوی بمعنی منسوب به لغو) در فارسی جمع لغو استعمال میشود.

لفافه ع. (ل ه ف مـ ف ه) اسم. آنچه بر پا و غیر آن بپیچند (عل)

لفت فا. (ل ه ف ت) اسم. (۱) آب و تاب دادن به مطلبی در بیان آن (تک) مثال. حرف که میزنی این قدر لفتش نده. در مقام مزاح و تحقیر استعمال میشود. و با لفظ دادن و در اصفهان لفت و لعاب دادن هم گفته میشود در سنسکریت لیپت (लिप्त) بمعنی چیزی مالیده شده است. (۲) در عربی بمعنی شلغم است (عل) با ضم اول. مرادف لیسیدن است و با همان (لفت و لیس) استعمال میشود (تک) مثال فلان برای لفت و لیس هر روز وقت نهار در خانه فلان حاضر است و مجازاً در مطلق استفادهٔ شخص پست از کسی هم گفته میشود. در لفت و لیس بکسر اول هم گفته میشود.

لفتره فا. (ل مـ ف ت مـ ر ه) اسم. شخص پست فرومایه (شع) شیخ عطار. جام می بر دست نرگس می نهی ✤ لفتره را میر مجلس میکنی. در شیراز به شخص ندکور لفتکی گویند. در سنسکریت لوتره (लोत्र) بمعنی کوچک تر هست

لفتکی

لفج فا. (ل مـ ف ج) اسم. (۱) تکهٔ بزرگ گوشت (شع) نظامی. بیاور دخوان زیرک هوشمند ✤ بر او لفجهای سر گوسفند. ایضاً امیرخسرو. سرزنگیان را چو آرد به بند ✤ خورد همچو لفج سر گوسفند (۲) مجازاً لب آویخته مثل لب شتر (شع) فردوسی. خردشان ز کابل همی رفت زال ✤ فروهشته لفج و برآورده یال. سروری گوید «لفج لب سطبر را گویند مثل لب شتر و چون در وقت اعراض لب فرو گذارد گویند لفج انداخت» معلوم نیست لفج انداخت اصطلاح کجا است شاید مال وطن مؤلف (کاشان) باشد. قید سطبر مثل لب شتر با شعر فردوسی نمی سازد والا هجو زال خواهد بود. لفچه همان لفج است و

لفچن **لفچه** لفچن. لب فروهشته (شع) منوچهری. من از اول بهشتی وار بودم ✤ رُخ من بود چون پیراهن هور ✤ خداوندم زبان وروی کرد است ✤ سیاه و لفچن و تاریک در نجور. ممکن است لفظ لفچه مبدل لب چه باشد که معنی دوم اصل و اول مجاز آن.

لفظ ع. (ل مـ ف ظ) اسم. آواز مفرد یا مرکبی که از دهن بیرون آید خواه با معنی باشد مثل درخت

یابی معنی باشد مثل روخت اول را لفظ موضوع وسخن وکلمه گویند دوم را مهمل (عا) لفظ قلم حرف زدن. در زبان کتابی حرف زدن (عا)

لف ع. (ل مد ف ف) اسم. پیچیدن که مقابل نشر است (عل) لف ونشر یکی از محسنات معنویه علم بدیع است وآن چنین است که اول دو چیز یا بیشتر را در کلام آرند بعد بهمان عدد چیزهای منسوب به آنها را بدون تعیین آرند به اعتماد این که مخاطب هر منسوبی را به صاحبش برگرداند مثل این شعر مختاری. چون جود وجلال وهنر وطبع وکف او ✦ ابر وفلک واختر ودریا ومطر نیست. چیزهائی که اول ذکر میشود لف است ومنسوبهای آنها نشر ولف ونشر بر دو قسم است. یکی آنکه الفاظ نشر به ترتیب الفاظ لف باشد مثل شعر مذکور مختاری وآن را لف ونشر مرتب گویند. دوم آنکه الفاظ نشر به ترتیب الفاظ لف نباشد وآن را لف ونشر غیر مرتب گویند وآن هم بر دو نوع است اول معکوس الترتیب که ترتیب الفاظ نشر بکلی بعکس ترتیب الفاظ لف باشد مثل این شعر. گل ونرگس بهم بر اهل ابصار ✦ نموده جلوهای چشم ورخسار. گل در لف اول آمده ومنسوب به آن که رخسار است در آخر نشر است وهمچنین نرگس وچشم. دوم مختلط الترتیب که منسوبهای الفاظ لف در نشر بی ترتیب بیاید. مثل این شعر. در باغ شد از قد ورخ وزلف تو نایاب ✦ گل برگ تر وسرو سهی سنبل سیراب. بهترین لف ونشر آن است که یک لف ودو نشر بیاید بطوریکه نشر اول لف برای نشر دوم شود مثل این شعر فردوسی. بروز نبرد آن یل ارجمند ✦ بشمشیر وخنجر بگرز وکمند. برید ودرید وشکست وببست ✦ یلان را سر وسینه وپا ودست. ابونصر فراهی در نصاب الصبیان لف ونشر را در دو شعر شیرین بیان کرده است اگرچه بیانش ناقص است گوید. لف ونشر مرتب آن را دان ✦ که دو لفظ آورند ودو معنی. لفظ اول بمعنی اول ✦ لفظ ثانی بمعنی ثانی. لف ونشر مشوش آن را دان ✦ که دو لفظ آورند ودو معنی. لفظ ثانی بمعنی اول ✦ لفظ اول بمعنی ثانی. (عل)

لفّاظ ع. (ل مد ف مد ظ) اسم. شخص تیز زبان وکسیکه الفاظ خوب بیاورد اما معنی چندان خوب نباشد (عا) اگرچه لفظ بقاعده عربی درست است اما در آن استعمال نشده.

لفّاف ع. (ل مد ف مد ف) اسم. پارچه یا کاغذ یا امثال آنها که بر چیزی پیچند (عا) اگرچه لفظ لفافون عربی درست است اما در آن استعمال نشده بجای آن لفافه با کسر اول وتخفیف فا را استعمال شده

لفق ع. (ل مد ف ق) مص. فراهم آوردن دو درز جامه ودوختن (عل) باکسر اول کناره درز (عل)

لقاء ع. (ل ٤ ق مد ٤) مص. (۱) دیدار کردن وروبرو دیدن (عل) (۲) رو وصورت (نث وشع) این معنی مخصوص فارسی است «عطایش را به لقایش بخشیدم» مثل است. «خورشید لقا» و «ماه لقا» و «حور لقا» صفات معشوق است.

لقاح ع. (ل مـ ق مـ ح) سم. آبستن شدن (عل)

لقانطه (ل ذ ق مـ ن ط ٤) سم. مهمان خانه و دکان آش پزی (عا) این لفظ معرب از یک لفظ اروپائی است.

لقب ع. (ل مـ ق مـ ب) سم. نامی که برای مدح یا ذم بکسی گذاشته می شود مثل جلال الدین و رکن الدوله (عا)

لقطه ع. (ل ذ ق مـ ط ٤) سم. چیزی که جائی افتاده باشد و مالکش معلوم نبوده کسی بردارد (عل)

لقق ع. (ل مـ ق ق) سم. لغ را به بینید.

لقلق ع. (ل مـ ق ل مـ ق) سم. مرغ گردن درازی که لفظ دیگرش لک لک است (عا) چون لفظ مذکور را از قدیم در عربی بوده احتمال معرب بودن از لک لک بعید است پس از همان باب است که در صفحه یح دیباچه جلد دوم این فرهنگ حدس زدم (به بینید) لقلق در عربی بمعنی زبان هم هست.

لقلقه ع. (ل مـ ق ل مـ ق ٤) سم. (۱) آواز لقلق و هر آواز مضطرب (عل) لقلقۀ لسان (۱) سختی زبان در ادای مطلب (عل) (۲) زیاد حرف زدن و حرف زدن بیجا (عا) این معنی مخصوص فارسی است.

لقمان ع. (ل ذ ق م مـ ن) عم. نام مردی بوده در قدیم که بسیار دانا بوده و نامش در قرآن هم آمده و غیر از او لقمان های تاریخی دیگر هم بوده اند. در ترجمۀ تاریخ طبری در باب لقمان مذکور در قرآن مجید چنین نویسد "خبر لقمان حکیم علیه السلام و در روزگار داود علیه السلام از حکیمان جهان لقمان حکیم بوده. چنانکه خدای عزوجل فرمود و لقد آتینا لقمان الحکمة و لقمان از ایلة بود و بندۀ بود و چون سه سال از پیغمبری داود بر آمد خدای عزوجل لقمان را حکمت داد و داود و پیش داود آمدی و سی سال با داود بود تا عهد یونس بزیست و داود را از حکمت او بسیار منفعت بودی و محمد بن جریر گوید که لقمان یکروز پیش داود نشسته بود و داود زره میکرد و لقمان دیگر ندیده بود و ندانست که آن چه کار باشد و چه را شاید خواست که پرسد باز از حکمت خاموش شد چون داود زره تمام کرد لقمان را گفت این در پوش تا بنگرم که نیک آمده است یا نه چون در پوشید گفت نیک جامه ایست مرحرب را لقمان گفت اَلصَّمتُ حِکمَةٌ وَقَلیلٌ فاعِلُه گفت خاموشی حکمت است و کم کس او را کار بندد و در حکمت لقمان کتابهای بسیار است لیکن محمد بن جریر نگفته است زیرا که مراد او تاریخ بوده است که هر کسی بچه کار بوده اند و چندگاه زیسته اند" امثال (۱) "لقمان را حکمت آموختن غلط است" (۲) "لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان"

(مـ) فتحه و همزۀ مفتوحه (ذ) ضمه و همزۀ مضمومه (٤) کسره و همزۀ مکسوره

لقمه ع - (ل ذ ق م ٤) اسم - مقداری از خوراکی که یک بار در دهن گذارند که فارسیش تکه و نواله است (عا)

لقوه ع - (ل مـ ق و ٤) اسم - مرضی است که در آن دهن وروکج میشود (عا)

لقیة ع - (ل مـ ق ی ٤) اسم - یک مرتبه دیدن (عل)

لقیط ع - (ل مـ ق ی ط) اسم - چیز از زمین برگرفته شده و بچه سر راهی (عل)

لک فا - (ل مـ ک) اسم - (۱) رنگی که مخالف رنگ زمینهٔ پارچه و پوست وغیر آنها در جائی از آنها پیدا شود

لک و پک که لکه هم گفته میشود مثل مرکب که بر قبا بریزد (عا) ریشه اش در سنسکریت لکش (लक्ष) بمعنی نشان و لکه است و ریشهٔ معنی دوم هم همان لفظ است بمعنی دوم که صدهزار است ایضاً ممکن است ریشهٔ معنی اول کلنک (कलंक) باشد که بهمان معنی است. (۲) صدهزار (عا) در این معنی ماخوذ از زبان هندی است که غزنویان بجهت گرفتن حصه ای از هند و اطلاع از آن لفظ برای فارسی گرفتند. عنصری گوید. ع - دو لک زلشکر او شد بزیر خاک نشان. توضیح آنکه علم حساب در هند قدیم بسیار کامل بوده و ارقام یک تا نه وصفر (۱-۲-۳-۴-۵-۶-۷-۸-۹-۰) را ایشان ساختند که بعد در عربی و فارسی گرفته شد و تاکنون ارقام هندی گفته میشود و اروپائیها از عربی گرفته بر آن ارقام عربی (Arabic figures) میگویند. در حساب هندیها علاوه بر احاد وعشرت ومآت والف که در فارسی وعربی هم هست لفظی مخصوص برای صدهزار بوده که در فارسی لک شده و برای صد لک هم لفظ مخصوص بوده که در فارسی کرور شده اما از سببی که در ذیل لفظ کرور ذکر کردم آن را به پنج لک تنزل دادند اخذ لفظ لک خیلی پیشتر از گرفتن لفظ کرور بوده. اگرچه برای بالاتر از کرور هم در حساب هند الفاظ مخصوص هست لیکن در فارسی وعربی گرفته نشد و بعد که نفوذ اروپا در آسیا درکار آمد. برای بالاتر از لک و کرور ملیون را گرفتند تا حساب آسان تر شود. (۳) لک سخنان بیهوده وهرزه وهذیان بود لبیبی گفت. گفت زین مرد خام لک دراهی ٭ پیش آن فرتوت پیر ژاژ خای ٭ لغت الفرس رشع، ایضاً پوربهای جامی - ای شوربخت مدبر مطلوک قلتبان ٭ وی ترش روی ناخوش کرد و لوک لک. ایضاً خاقانی - با نظم ونثر خاطر خاقانی ٭ طبع کشاجم از در لک باشد ٭ با سنبلی که آهوی چین خاید ٭ عطر پلنگ مشک چه سک باشد. بملاحظهٔ قافیه سگ باید لک با کاف فارسی باشد و چون در رسم الخط فارسی فرقی میان کاف تازی وگاف فارسی نبوده شاید در لغت الفرس هم با گاف تازی باشد احتمال دیگر این است که در وطن خاقانی (آذربایجان) سک با کاف تازی تلفظ میشده چنانچه در مازندران. - در تکلم خراسان لک با کاف تازی بمعنی آواز سگ است و لک لک آواز سگ و بیهوده گوئی - ودر فارس لوک بمعنی زوزهٔ سگ است (م) (۴) مردم رعنا واحمق وهذیان گو باشد - پدرم گفته. زدوست آسمانم مخلصی بخش ٭ که لبس بی رحمت است این جای لک ٭ صحاح الفرس تالیف محمد هندو شاه

(۱) داد اعرابی (۲) یار اعرابی

درتبریز در سال هفتصد و بیست و هشت هجری (شع) عجب است که یک لفظ هم بمعنی بیهوده گو باشد و هم بیهوده گوئی معنی سوم و چهارم
بالاک بمعنی چهارم مناسبت دارد پس ممکن است مخفف آن باشد (۵) "جامهٔ کهنه پاره پاره را گویند و احیاناً بعضی از مردان
روستا رخت پوشیدنی را عموماً (آنکه نو یا کهنه باشد) خوانند" جهانگیری (شع) سند نداده معلوم نیست که در کجای فارسی زبان چنان خوانند
جهانگیری هم نقل از مؤید الفضلا کرده (ع) لاک (بمعنی اول) که صافی آن رنگ و ثقل آن چوب است (ط) (۷)
بمعنی طاق است در گردو بازی اطفال (ترک خراسان) (۸) نام ایلی است در ایالت جنوب ایران که زبان محلی
مخصوص (لکی) دارند (عا) **لک و پک** - (۱) اسباب خورده ریز ناقابل خانه و جز آن (ترک فارس و شع) امیر
خسرو- آورد لک و پک زبرای من مسکین + با آنکه لکش داده ام از بهر بضاعت - (۲) "بی هنر را گویند"
جهانگیری (شع)، در مؤید ابراهیمی بمعنی بی هنری و جهانگیری هم از آنها نقل میکند نمیدانم بی هنر از چه ماخذ نوشته
اگر استعمال این معنی درست باشد ماخوذ از معنی سوم و چهارم لک است - (۳) "لک و پک تک و پوی باشد-
رودکی گفت" لغت الفرس (شع)، در نسخهٔ چاپ اروپا که نزد من است شعر رودکی را ندارد و معلوم میشود در نسخهٔ
خطی طابع چنان بوده-

لُک باضم اول (ل ذ ک) (۱) لاک (بمعنی اول) که در رنگ سرخ و چسپانیدن چیزها استعمال
میشود (ط) آغاجی- هیچ نارم شدن زخانه بردن + گویم در نشانده اندر به لک- (۲) غوزک پا
(شع) نزاری- محیط بر لک پایم نمیرسد بمراتب + غدیر دنیا که آنکه من دو غوک علایق (۳) مخفف لوک است که
نوعی از شتر است (شع) پوربهای جاجی- ع- خرطوم فیل و گردن بسراک و دست لک (۴) دمل بزرگی که در
داخل شکم پیدا شود و گاهی از بیرون سر واکند (نث) السامی فی الاسامی در معنی دُبیله لک (دهوادهو) (در
سنسکریت بمعنی گروه و یک جا جمع شده هست- (۵) "چیزی گنده را گویند و آن معروف است" جهانگیری (شع)
از عبارت "معروف است" مفهوم میشود در زمان جهانگیری معنی مذکور در تکلم بوده و اکنون هم در شیراز بمعنی سنگین
و درشت هست (ع) کندر و کنده زبان (ترک خراسان)، (۷) قسمی از راه رفتن حیوان که لفظ دیگرش لکه است
(ترک قزوین) **لک و پک** "چیزی گنده ذات تراشیده را گویند- پوربهای جامی گفته- ای نحو نحت
مدبر معلول شوم پی + وی ترش روی ناخوش مکروه لک و پک" جهانگیری (شع)، همان معنی پنجم لک است-

لِک باکسر اول (ل ءِ ک)، "جانوری است پرنده که گوشت لذیذ دارد و آن را خرچال گویند"
مؤید الفضلا، (شع)، **لِک لِک کردن** کار را با آهستگی انجام دادن (ترک)، بافتح اول
و دوم- عربی است مرکب از لام حرف جر و کاف خطاب بمعنی برای تو و در شعر با سکون دوم هم جایز است.

لکا فا- (ل مدک مد) اسم کفش دلالکا هم بهمین معنی گذشت (شع) ناصرخسرو- حب علی زرضوان

بر سر نهدت تاج + وز پایها بر دن کندت مالکی لکا (۲) ایتاج (شع) منوچهری. کبک چون طالب علم است در این زیست لکی + مسئله خواند تا بگذرد از شب سه یکی. بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی + ساخته پایکها را ز لکا موزگکی (۳) لاک که در رنگ دهی چیز بکار می آید (شع) قطران. نار چون درحقهٔ رنگین نگینهای عقیق + سیب چون بر مهرهٔ سیمین نشانهای لکا. ایضاً. آن دو رو دیده گل چو روی عاشقان از خون دل + یا چو برزرین درها ریخته آب لکا. در این معنی لک بمعنی ششم است با الف زاید. جهانگیری گوید با ضم اول بمعنی زمین و بوم و ملک و ولایت است. اگر استعمال شده باشد. ریشه اش لک (लोक) بمعنی زمین و ولایت.

لکات **لکاته** فا. ل ہ ک ہ ت، اسم. نام ورقی است از اوراق بازی آس که بر آن شکل هرزنی است و آن ورق پست ترین است در درجه (عا) در ادبیات قدیمهٔ فارسی این لفظ نبوده شاید از همین ملتی که بازی آس گرفته شده لفظ لکات هم گرفته شد و بعد به آن تای تانیث عربی لحق کرده لکاته گفتند و در مقام دشنام به زن استعمال میشود بمعنی زن پست و مجازاً بدکار.

لکام فا. ل ہ ک ا م، اسم. امرود قوی جثه، بی حیا (شع) سوزنی. هر چند که کنگیم و کلولیم و لکامیم + تن داده و دل داده آن دو دل غلامیم.

لکانه فا. ل ہ ک ہ ن ہ، اسم. روده ایکه با گوشت و جگر پر کرده بپزند که الفاظ دیگرش عصیب و جگر آغند است. ترک خورستان (شع) ناصرخسرو. چو خر بنخر زرای اکنون که آنگه + بمزد بستان خریدی لکانه. سروری گوید "شمس فخری (در معیار جمالی) بمعنی ابر آورده و گفته. بدنیا میل رای شه نباشد + ملک نه فرج خواهد نه لکانه" احتمال میرود شمس فخری عصیب را در معنی لفظ لکانه دیده تصحیف خوانده نور تا شوی هم برای استعمال دروغی آن ساخته باشد چون در معیار جمالی برای استعمال هر لفظ از خود شعری ساخته و فرهنگ نویسان بعد از خود را گمراه کرده که باشعار او استدلال کردند. احتمال دیگر اینکه ماخذ تمام فرهنگها لغت الفرس اسدی است که چنین نوشته "لکانه عصیب بود. طیان گفت. من شاعری سلیم باکردکان رحیم + زیرا که حبل ایشان دوغ است یا لکانه" و چون طیان هجوگو بوده مقصودش از لکانه مجاز ذکر است و شمس فخری استعمال مجازی یک شاعر را لغت مستقل قرار داده که خطا است. جهانگیری لکامه (با میم) را هم مرادف لکانه قرار داده که تصحیف است و او هم از مویدنقل کرده.

لکتوش فا. ل ہ ک ہ ت ہ و ش، اسم. به اصطلاح کبوتر بازان کبوتر یکه جزئی از یک بالش سیاه یا رنگ دیگر از رنگ خودش باشد.

لکه فا. ل ہ ک ہ، اسم. (۱) رنگ مخالف رنگ زمینهٔ چیزی مثل لکه لباس و دیوار و غیرآنها (عا)

(۲) مجازاً پاره از چیزی که بر چیزی بزرگتر واقع شود و رنگ پاره زمینه مختلف باشد مثل لکهٔ ابر بر آسمان (عا) در سنسکریت کلنکا (कलंक) بمعنی لکه هست باضم اول. آن رفتار حیوان چهارپا که میان یرتقه و تاخت است و در آن پشت حیوان بسیار بالا پائین میرود که سوار را خسته میکند (عا)

لک لک

فا. (ل مدک ل مدک) اسم. (۱) پرنده ایست دراز گردن و پا که نام دیگرش لقلق است (عا) لقلق را به‌بینید این لفظ اسم صوت است چون آواز این پرنده شبیه به ادای لک لک است از دهن (۲) لقلقهٔ زبان که سخنان بیهوده است (شع)، مولوی معنوی. بس کن این لک لک بیهوده دگفتار رهی + تاسخنها همه از جان مطهر گیرند. این لفظ با لقلقه از یک ریشه است و از باب خلط زبان های آریا و سامی است که در صفحه ت ح دیباچه جلد دوم نوشتیم. کلکل هم که مقلوب لک لک است بهمین معنی گذشته. باکسر هر دو لام. (۱) چوب کوچکی است به دول آسیا بسته که در گردش آسیا آن چوب به دول میخورد تا دانه از آن در میان سنگ آسیا ریزد (شع)، مولوی معنوی. چون لک لک است گلگت بر آسیای معنی + طاحون به آب گردد نز لک لک معین. زان لک لک ای برادر گندم ز دول بجهد در آسیا در افتد معنی زهی مبرهن. ایضاً شاه داعی الله شیرازی زبان به لک لکه هر گز نداد داد سخن + نشد محیط زبان نیز بر مکان سخن. لک لکه همان لک لک است (۲) کوشش عاجزانه (تک)، بالفظ کردن گفته می شود.

لکن

فا. (ل مدک مدن) اسم. حیوان لاغر (تک خراسان)،

لکناهور

(ل مدک ن سد هو ر) علم. نام شهری است در ایالت اوده هند (رج) نام صحیح شهر لکهنو است با های تلفظ و ایرانیها بمناسبت لاهور که شهر دیگر هند است آن را لکناهور ساختند

لکنت

ع. (ل ۳ ک ن مدت) مص. گیر کردن زبان در حرف زدن (عا)

لکنته

فا. (ل مدک مدن ت ۴) اسم. پست و شکسته از چیزی مثل مال لکنته و حیوان لکنته (عا) در سنسکریت لک (लक) بمعنی گرفتن و چشیدن و مجازاً استعمال است و انت (अंत) بمعنی منتهی و آخر است و معنی مجموع به آخر رسیده در استعمال که کهنه و شکسته باشد.

لکین

فا. (ل ۳ ک ی ن) اسم. نمد (شع)، پوربهای جامی. نهی تا بود نزد اهل خرد + سقرلاط از دون بها از لکین. بهان جادوان شادمان دوستکام + خدایت حفیظ و نصیر و معین. در سنسکریت لمک (लोमक) بمعنی پشم است و این (इन) علامت نسبت است.

لگام

فا. (ل ۴ گ مد م) اسم. آنچه بر سر و دهن حیوان سواری و باری زنند تا آن را در فرمان

دارند که الفاظ دیگرش دهنه دافسار است (نث وشع)، در عربی لجام است اما معرب نیست بلکه از باب آمیزش زبانهای آریا وسامی است که در صفحه تج دیط دیباچه جلد دوم نوشتم به بینید - در سنسکریت لگام ([illegible]) بمعنی لگام است ومیم آخر علامت حالت مفعولی سنسکریت است که در فارسی آمده واو اول هم حذف شده است

لگد فا - (ل مـ گ مـ د) اسم - زدن با پا (عا)، بالفظ زدن گفته میشود - لگد به بخت خود زدن - باختیار از نفع خود جلوگرفتن (عا)، لگد به گور حاتم زدن - خود را سخی نشان دادن (عا)، در مقام مزاح واستهزا گفته میشود - لگد کردن - روی چیزی راه رفتن یا روی چیزی مکرر راه رفتن (عا)، لگدکوب کردن - به چیزی مکرر لگد زدن (عا) "آن قاطر چموش لگدزن از آن من + وان گربه میوکن بابا از آن تو" مثل است لگز عربی بهمان معنی لگد است واز باب آمیزش زبانهای آریا وسامی است که در صفحه تج دیط دیباچه جلد دوم این فرهنگ بیان کردم (به بینید)، ریشه لگد در سنسکریت لتا ([illegible]) است.

لگزی فا - (ل مـ گ ز ی) اسم - نام جماعتی است که در داغستان که حصه ای از البرز است مسکن دارند (عا)، قمه لگزی در تمام ایران مشهور است.

لگ لگ فا - (ل مـ گ ل مـ گ) اسم - لک لک (به بینید) (عا)

لگن فا - (ل مـ گ مـ ن) اسم - تشتی که آب دست شوی در آن ریخته میشود که بعضی از آنها ورشبک هم دارد وبی درآن ظرف ریختن چیزها هم هست (عا)، شمعدان بشکل لگن هم لگن گفته می شد - چنانچه مولوی معنوی گوید - همچو پروانه مسکین که مقیم لگن است + تا نسوزد پر وبالش ز لگن می نرود - ایضاً سلمان ساوجی گوید - چارپای بزنجیر حادثات کشان + همیشه سینه بر آتش بود مثال لگن - نیز قسمی از فانوس را که بالا وپائینش دو لگن ومیانش پارچه یا شیشه بود لگن میگفتند چنانچه مولوی معنوی گوید - مست شد باد در بود آن زلف را از روی یار + چون چراغ روشنی کز وی تو برگیری لگن - ایضاً - آورد سحر بیرون از زیر لگن شمعی + کز خجلت نور آن بر چرخ نماند اختر - (عا)

للک فا - (ل مـ ل مـ ک) اسم - گندم پخته (تک فارس)

للکا فا - (ل مـ ل ک مـ) اسم - لالکا (به بینید) (نث وشع)

لله (ل مـ ل ه) اسم - (۱) نوکر معمر مربی بچه (عا) در این معنی ماخوذ از لالای ترکی است بمعنی غلام (لالا بمعنی چهارم را به بینید) (۲) تاج خروس وزرمه گوش (تک خراسان) لالک باین معنی گذشت (۳) در زبان ولایتی مازندران بمعنی نی است که گیاه میان تهی است.

لم فا - (ل مـ م) اسم - (۱) افلیج (تک فارس) (۲) گیاههای خودروی بلند متصل بهم روئیده

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع م) علم (نام شخص یا چیز معین)

تک مازندران) (۳) تکیه دادن یا دراز کشیدن برای استراحت آنک، با لفظ دادن الم دادن، گفته میشود در سنسکریت رم (रम) بمعنی استراحت هست در را تبدیل بلام میشود (۴) حرف جزم عربی است بمعنی نه مثل لم یضرب یعنی نزد و لم یزل زایل نشد (همیشه) بر سر فعل مضارع در آمده آن را مجزوم میسازد و زمان مستقبل آن را هم مبدل به ماضی میکند (عل) با کسر اول و فتح دوم عربی است مرکب از لام جر و میم استفهام بمعنی چرا (عل)

لمالم فا- (ل ـَ م ـَ ل ـَ م) اسم- پر و مالامال (شع) فردوسی- نه از لشکر ما کسی گم شداست ٭ نه این کشور از خون لمالم شداست- گویا مبدل مالامال است- یا مبدل لبالب در این صورت با فتح هر دو لام است و قافیه شدن با گم نزد اساتذه شعر جایز بوده-

لمتر فا- (ل ـَ م ت ـَ ر) اسم- فربه و قوی و مجازاً کاهل (شع) سنائی- عشق جز راست کار و لمتر نیست ٭ حیله سازنده و گلو بر نیست- ایضاً مولوی معنوی- فربه شده عشق و زفت و لمتر ٭ بنهاد خرد به لاغری ردی-

لمحة ع- (ل ـَ م ح ـَ) مص- یک نگاه بشتاب و مجازاً کمترین زمان (عل) ملامح جمع است-

لمس ع- (ل ـَ م س) مص- (۱) مس کردن و سودن جائی از بدن بچیزی (عل) (۲) در حکمت و طب نام یکی از حواس پنجگانه ظاهری است که در تمام بدن هست و با آن گرمی و سردی و نرمی و سختی و غیر آنها ادراک میشود و فایده اش محافظت بدن است خود را از گرمی و سردی و غیر آنها (عل) (۳) چیز نرم مثل ترکه لمس و فالج هم لمس گفته میشود (عا) این معنی مخصوص فارسی است و شاید لفظ هم فارسی باشد-

لمع ع- (ل ـَ م ع) اسم- "الملمع" نزد شعرا آن است که در بیت بعضی الفاظ عربی به ترکیب مفید آرد و اگر آن ترکیبی باشد که بچیزی مصطلح شده باشد یا بمثل یا بلطیفه و یا بحکمی و یا غیر آنها زیبا آید مثاله شعر- کسی که دید در عالی تو از حیرت ٭ بگفت اشهد ان لا اله الا الله- مثال دیگر- شعر- کجا او کجا شهر مداین ٭ غلط کردیم المقدور کاین- کذا فی جامع الصنایع" کشاف اصطلاحات الفنون (عل)

لمعان ع- (ل ـَ م ـَ ع ـَ ن) مص- درخشیدن و روشن شدن- (عل)

لمعة ع- (ل ـَ م ع ـَ) اسم- درخشیدن و روشن شدن (عل) لمعات جمع است-

لِم ع- (ل ـِ م م) اسم- علت و سبب و راز چیزی (عا) مثال- فلان بقدری توداراست که لم کارش را کسی نمی فهمد- این لفظ ماخوذ از لم بمعنی چرا است- در فلسفه برهان دو قسم است لمی و انی اول آن است که از علت پی بمعلول برده شود مثل این که از دیدن باران بفهمیم که زمین تر میشود دوم آن است که از معلول پی بعلت بریم مثل این که از تر شدن زمین پی ببریم که باران آمده بود با فتح اول جمع آوردن

ونیکو کردن و اصلاح نمودن است (عل)

لمه　فا. (ل مـ م ۶) اسم. در زبان ولایتی مازندران نمد است. در سنسکریت لم (लोम) بمعنی پشم است.

لمیدن　فا. (ل مـ م ی د مـ ن) مص. برای استراحت تکیه کردن یا دراز کشیدن (تک) مشتقات هم استعمال میشود. در سنسکریت رم (रम) بمعنی آرام گرفتن و استراحت کردن هست و راء تبدیل به لام میشود.

لن　عر. (ل مـ ن) حرف نفی است بمعنی هرگز نه و بر سر فعل مضارع در آمده آن را منصوب سازد. مثل لن یضرب (عل)، لن ترانی. هرگز نمی بینی مرا (عل)، لن ترانی خواندن. خودستائی کردن، عذر بیجا آوردن و پرگفتن در جائیکه کم گفتن مطلوب باشد. (عا)

لنب　فا. (ل ذ ن ب) اسم. رو بزرگ و سنگین. نزاری گوید. بتر از بترچیست بدست لنب بکارت برافعی است برخود مجنب. "رشیدی (رشع)، در سنسکریت لنب (लम्ब) بمعنی بزرگ و دراز است

لنبان　فا. (ل مـ ن ب مـ ن) اسم. "زنی را گویند که از فاحشگی گذشته بعبادت مشغول باشد حکیم نزاری نظم نموده. ملامت شان مرا میداشت گفتی بچو ماهی بر بن گاه غریبان بخود گفتم عجب نبود که نفرت میکنند از صحبت لنبان لسیبان." جهانگیری (رشع)، مؤلف برهان قاطع که عبارت فرهنگ نویسها را اشتباه میخوانده و بر هر لغت با تغییر حروف و حرکات چند لفظ دیگری تراشیده در این مورد عبادت را قیادت (جاکشی) خوانده و بعد از آن الفاظ دیگر هم در شرح قیادت آورده. عجب از محققی مثل مؤلف سراج است که از عبارت برهان گول خورده به رشیدی و جهانگیری رجوع نکرده بجای عبادت قیادت و تفسیر به جاکشی نوشته در سنسکریت رم ان (रमभाण) بمعنی زن فاحشه میآید راء مبدل به لام و میم به نون میشود. باضم اول نام محله ایست از اصفهان در آخر شهر نیز نام دهی است بیرون شهر نزدیک همان محله و از آنجا است ابو طاهر رفیع الدین عبدالعزیز ابن مسعود بن عبدالعزیز متوفی در سال ششصد و سی هجری که از شعراء ادباء فارسی و عربی بوده و اشعار فارسیش بنام رفیع الدین لنبانی در فرهنگهای فارسی محل استشهاد است (ج)

لنبر　فا. (ل مـ ن ب ذ ر) اسم. موج در ریختن مایع از سر ظرف پر (عا) لنبر دادن. جنباندن خود به راست و چپ در راه رفتن (عا)، بافتح اول. کپه گل کشتی که لفظ دیگرش زنبر است و لنبر انداختن بر پهلو دراز کشیدن (تک خراسان)

لنبک　فا. (ل ذ ن ب مـ ک) اسم. (۱) شخص فربه (تک خراسان)، در سنسکریت لنب (लम्ब)

بمعنی بزرگ و مجازاً فربه است و کاف علامت فاعلیت در اینجا هم میآید (۲) نام سنائی بوده در زمان بهرام گور که اینجاوت شهرت داشته و نزدیک او ابراهام یهودی باوجود ثروت زیاد بسیار بخیل ولئیم بوده بهرام گور در زی یک سپاهی اول مهمان لنبک شد و پذیرائی خوب دید و بعد خواست مهمان ابراهام بشود او نه پذیرفت و بعد از اصرار مهمان شد و شب در خانه او مانده گرسنه خوابید بعد از آن بهرام اموال ابراهام را به لنبک بخشید. قصه مذکور در شاهنامه مذکور است شاید لنبک بمناسبت فربهی ستالقبش بوده (عل)

لنبو فا. (ل مد ن ب مد) اسم. چیز نرمی که داخلش مایع باشد مثل میوه ایکه نرم شده باشد اما با لفظ آب (آب لنبو) گفته میشود. (عا) محرف لنبه او (بزرگ آب) است ریشه لنب را به بینید.

لنبه فا. (ل مد ن ب ع) اسم. (۱) مایعی که قابل بستن است و هنوز بسته نشده مثل خون و مثل تخم مرغی که هنوز پوستش سفت نشده (عا) لنبو ماخوذ از همین است. (۲) "مرد فربه تن بزرگ باشد. عماره گفت چراکه خواجه بخیل و زنش جوان مرد است * زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه" لغت الفرس (شع) ریشه لنبه و لنب یکی است (به بینید) "لنبه سر" نام کوهی است از مازندران که نزدیک گردکوه واقع است پوربهای جامی گفته- ای ملحدی که بر سر چون گردکوه تو * دستار شوخگین تو شد شکل لنبه سر" جهانگیری (رج) با ضم اول- سر ین. (عا) بجهت بزرگی و سنگینی لنبه گفته شد. ریشه لنب را به بینید.

لنت فا. (ل مد ن ت) اسم. آلت رجولیت مرد (تک فارس) مبدل آن لند است در سنسکریت رنتا ([illegible]) به این معنی هست و را مبدل به لام شده.

لنتر فا. (ل ۳ ن ت ۳ ر) اسم. گنده وقوی هیکل (تک خراسان) لتر مبدل همین است یا بالعکس و احتمال میرود آن هم با ضم اول باشد. بافتح اول و سوم- کاسه مانند از شیشه که به زنجیر آویخته است و آن را به سقف می آویزند و در آن چراغ روغنی میگذاشتند و یک قسم لامپای آویزان یی پایه را هم لنتر میگویند (عا) این لفظ مخفف لنترن (Lantern) انگلیسی است-

لنج فا. (ل ۳ ن ج) اسم. (۱) لب (عا) در تکلم با لب و مرادف آن گفته میشود مثال: بچه لب و لنجش آویزان است معلوم میشود قهر کرده. (۲) "لنج بیرون رخ بود عماره گفت. گفت من نیز گیرم اندر کون * سبلت و ریش و موی لنج ترا دلیبی گفت. نه همه کار تو دانی نه همه زور تو راست * لنج پر باد مکن هیچ و کتف بر مفراز" لغت الفرس. (شع) در سنسکریت لچ (लच्) بمعنی حرف زدن ریشه آن است. با کسر اول "لنج آهیختن بود چنان که گوئی بردن لنج و برون آهنج. طیان گفت کسی کو را بگیرد درد قولنج * تو بشکافش شکم سرگین برون لنج" لغت الفرس (شع) در سنسکریت لچ ([illegible]) و لنج ([illegible]) بهمین معنی و

ریشہ است وشاید در فارسی ہم باضم اول باشد چہ در لغت الفرس حرکت لفظ ضبط نشدہ۔ جہانگیری بافتح اول رابمعنی بیرون کشیدن وبیرون بردن چیزی را از جائی بجائی نوشتہ لیکن ہمان معنی آہیختن است کہ باکسر اول است معنی دیگری نیست ایضاً باضم اول رابمعنی شل ہم آوردہ اما سند زادہ او از موید نقل کردہ کہ چنین گوید "مرد دست بیکار (شل)" وادہم از زفان گویا نقل کردہ۔

لنجارہ فا۔ (ل ۴ ن ج سہ ۱ ۴) اسم۔ بغل (آنک فارس) مثال۔ لنجارہ اش را بگیر بکشش بیرون۔ در سنسکریت لینگ ([illegible]) بمعنی بغل کردن ریشہ است وآرہ بمعنی آورندہ مزید موخر۔

لنجان فا۔ (ل ۴ ن ج سہ ن) عم نام بلوکی است از صفہان برکنار زایندہ رود (ج) "بوجار لنجان است ہر طرف بادی آید بادمیدہد" مثل است۔

لنجہ فا۔ (ل سہ ن ج ۴) اسم۔ (۱) دبہ درآوردن (آنک خراسان) (۲) "لنجہ خرامیدن وتنعم باشد ولنجہ در ہجو گویند وخرامیدن در مدح لبیبی گفت" لغت الفرس (شع) در نسخہ لغت الفرس کہ نزد من است سہ شعر از لبیبی نوشتہ کہ غلط است وتصحیح ممکن نیست لیکن شواہد از استادان دیگر ہست۔ خاقانی گوید۔ سیمرغ بہ دیچہ پنجہ نکند رنجہ ✤ او کبک کہ لنجہ من بازگہ جولان۔ ایضاً نزاری گوید۔ بہ خندہ گفتن شیرینش دیدہ ✤ بہ لنجہ رفتن رعناش بیند۔ ریشہ اش در سنسکریت لنگہ ([illegible]) بمعنی از حد تجاوز کردن است وگاف مبدل جیم شدہ۔

لند فا۔ (ل سہ ن د) اسم۔ آلت تناسل (آنک فارس وخراسان وشع) سوزنی در خطاب بہ کرخود۔ توئی کہ لندی ویکی بہندوئی وبترکی ✤ توئی کہ کیری وایری بفارسی وبتازی۔ از شعر سوزنی معلوم میشود از ہندی بفارسی آمدہ لابد در عصر غزنوی واقع شدہ کہ مراودۂ ایرانیان باہندیان بسیار بودہ لنت مبدل آن است۔ جہانگیری معنی دیگر لفظ را پسر نوشتہ اما شاہد نیاوردہ۔ باضم اول (۱) آہستہ شکایت و اعتراض کردن باغضب کہ لفظ دیگرش غُرغُر است (عا) بالفظ زدن گفتہ میشود۔ مثال شعری از مولوی معنوی رفت خضر وگفت ای موسی بیار ✤ آب وخاک وآلتی بی انتظار۔ تامن این دیوار کج سازآورم ✤ باصلاح اولش بازآورم۔ برد فرمانش ولی لندش فزود ✤ کاین کہ ماکردیم کاری ہرزہ بود۔ در سنسکریت لنٹہ ([illegible]) بمعنی زحمت واذیت است (۲) لاف وگزاف (شع) مولوی معنوی۔ گرچہ صرصر بس درختان میکند ✤ برگیاہ سبز احسان میکند۔ بر ضعیفی گیاہ آن بادتند ✤ رحم کردی دل تو از قوت ملند۔

لندرہ فا۔ (ل سہ ن د سہ ر ۴) اسم۔ نوعی از قلاب دوزی است کہ عموماً روی ماہوت کردہ میشود کہ روی آن گل وبوتہ وتصاویر جاندار انداختہ میشود۔ وبیشتر بہ آن لندرہ دوزی گفتہ میشود (عا) صنعتگران لندرہ دوز گفتہ میشود۔ در شیراز باضم اول وسوم است۔

لندن (ل ـ ن د ـ ن) عم. نام شهر پای تخت انگلستان اروپا است (ج)، این لفظ (London) انگلیسی است.

لندهور فا. (ل ـ ن د ه و ر) اسم (۱) نام پهلوان فرضی است در قصهٔ امیر حمزه (عل)، (۲) شخص بلند قطور (عا) این معنی مجاز از اول است.

لندیدن فا. (ل ـ ن د ی د ـ ن) مص. آهسته شکایت یا اعتراض کردن با غضب (عا) لندید (می) می لند (مع) بلند (مر) لند (اص)، شاهد شعری را در ذیل لنده بینید. در سنسکریت لته ([illegible]) ولنته ([illegible]) بمعنی رنجش و اذیت یافتن ریشه است و معنی فارسی مجاز آن.

لنکران فا. (ل ـ ن ک ـ ر ـ ن) عم. نام شهری است بر ساحل غربی بحر خزر جزو ولایت قفقاز (ج)

لنگ فا. (ل ـ ن گ) اسم. (۱) انسان یا حیوانی که در یک پا یا دو پایش نقصی باشد که درست نتواند راه برود (عا) در این معنی اسم مصدر لنگیدن است در سنسکریت لنگ ([illegible]) بمعنی لنگیدن است. امثال (الف) "اگر عیب داشت می لنگید" (ب) "هر جا سنگ است بپای لنگ است" (ج) "این قافله تا بحشر لنگ است" (د) "پای ما لنگ است و منزل بس دراز" (ه) "پای فقیر لنگ نیست ملک خدا تنگ نیست. گر بدهی ننگ نیست + ور ندهی جنگ نیست" **لنگان لنگان** و **لنگ لنگان**. بحالت لنگ راه رفتن (عا)، (۲) مجازاً توقف یک روز یا بیشتر در جائی در حال سفر (عا) بالفظ کردن و بودن استعمال میشود (۳) فرج زن (عا) در این معنی باکسر اول هم گفته میشود. باکسر اول. (۱) پا از سر انگشتان تا بیخ ران (عا) مثال. فلان پهلوان در کشتی لنگ حریف را گرفته زمینش زد. مثال شعری از فردوسی. یکی مادیان تیز بگذشت خنگ + برش چون بر شیر و کوتاه لنگ. "لنگ بره" به تشدید را، نوعی از آش. محمد قلی سلیم. هر که مهمان شود ز اهل کرم + دهدش لنگ بره مغز قلم" بهار عجم (شع) "لنگ خاکی. چون حریف را در خاک میکند (در کشتی) آن حریف خوابیده لنگ میزند. میر نجات. همچو نقش قدمش خوش بنوازی چالاک + لنگ خاکی که دگر هیچ نخیزد از خاک" بهار عجم. (شع) "لنگ سرکش. عملی است از کشتی که آن لنگ خود را بر عضوی از اعضای حریف بند کرده بزور کشیدن است. میر نجات. پا بکش ای صنم از بزم رنود و اوباش + لنگ سرکش ز حریفان مخور و واقف باش" مصطلحات وارسته (۲) مجازاً یک تای از چیزی که جفت است مثل یک لنگ بار و یک لنگ زیر جامه و یک لنگ در و یک لنگ کفش (عا) در این معنی لنگه هم گفته میشود "دو لنگه یک خروار است" مثل است و لنگه نام بندری هم هست از خلیج فارس. در سنسکریت لگ ([illegible]) بمعنی رفتن است و نون حرفی است که در میان بسیاری از الفاظ در میآید و معنی پا در فارسی مجاز از رفتن است (۳) فرج زن (عا) (۴) ذکر

مرد (شع)، سوزنی. ربابش در برش چون کشتی نوح ✲ بر دیش درکشیده خام خنگی. بریشما براوهمچون که رگها ✲ بدستش زخمه ای مانند لنگی. در سنسکریت هم لنگ (लंग) بهمین معنی است. با ضم اول. پارچه ندوخته که یک طرفش دور کمر بسته میشود و مثل شلوار حصه زیرین بدن را میپوشاند (عا) **پیش لنگ**. پارچه یا چرمی که آهنگران و طباخان وجز آنها با آن حصه پیش بدن خود را از سینه به پائین می پوشانند (عا) **لنگ انداختن**. (۱) "عادتی که برسم آشتی دادن و اصلاح میان مشت زنان کشتی گیران معمول بوده و تعبیر مثلی بمعنی مطلق میانگی کردن استعمال میشود" امثال و حکم دهخدا (عا)، (۲) اظهار ناتوانی کرده تسلیم شدن (عا) **لنگ کسوت**. به اصطلاح پهلوانان لنگی که بکمر پیچیده و یک قسمت آن را بطور مثلث جلو خود آویزان میکنند.

لنگاک فا. (ل مد ن گ مد ک) اسم. سخن نا ملایم درشت (شع) طیان. من با تو سخن بلا به گویم ✲ از چه دهیم جواب لنگاک. ریشه اش در سنسکریت لنگ (लंघ) بمعنی از حد خود تجاوز کردن و کاف آخر علامت فاعلیت.

لنگر فا. (ل مد ن گ مد ر) اسم. (۱) آهن بزرگ یا چیز وزنی دیگر که زنجیر یا ریسمانی به آن بسته است و سر ریسمان هم بکشتی بسته که چون آهن را در آب اندازند در ته آب جاگیر و کشتی را بر یک جای نگاه میدارد (عا) با لفظ انداختن گفته میشود و لنگرگاه جائی است که در آن کشتی لنگری اندازد. (عا) در سنسکریت لانگل (लांगल) است. بهار عجم گوید "لنگر دار. بمناسبت معنی لنگر چیز بسیار گران را گویند و در صفات تیغ و دردیه چون تیغ لنگر دار و مژگان لنگر دار و تیر لنگر دار و دریای لنگر دار دریائی که آبش ایستاده باشد مقابل دریای بی لنگر علی رضای تجلی. میگشاید چاک زخم هر نفس آغوش را ✲ میکشد خمیازه بر مژگان لنگر دار تو. میرزا صائب. عشق میارد دل افسرده ما را بشور ✲ مضطرب از طوفان بود دریای لنگر دار را. دله. گوهر دل را چو آوردی سلامت برکنار ✲ کشتی تن را به این دریای بی لنگر گذار. ملا طغرا. کار نگشاید ز خلوت چله ات گراندکی است ✲ تیر لنگر دار کی باب کمان کوچکی است. و همچنین تیغ لنگر دار بمعنی خمدار و سنگین. زیرا که تیغ خمدار خوب می نشیند و زخم کاری میکند از جا کم می جنبد. میرزا صائب. از تغافل کشت مژگان گران خوابش مرا ✲ تیغ لنگر دار چندین پاس دم میداشت است" (شع)، (۲) مجازاً وقار و آهستگی (شع)، صائب تیغ از گلوی سوختگان تند نگذرد ✲ آب از زمین تفته بلنگر کند گذر. (۳) مجازاً چوبی که ریسمان باز در دست دارد تا میزان خود را روی ریسمان نگاه دارد و هر چیزی که با آن میزان نگاه داشته شود. (عا)، (۴) مجازاً قاشق مانند از فلز که به ساعتهای بزرگ آویخته است و در کار کردن ساعت بر است و چپ تکان میخورد تا حرکت ساعت را منظم نگاه دارد و در ساعتهای بزرگ قدیم لنگر وششش کلفت فلزی بوده که با زنجیر زیر ساعت آویخته بوده (عا) (۵) جائی که در آن هر روز طعام خیراتی

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پخته و بمردم داده میشود (نث و شع) امیرخسرو - کار بیداران نباشد خوابگاه آراستن * بستر درویش خواب آلوده جای لنگراست. این لفظ در تکلم زبان اردو هست در سنسکریت لان (लान) بمعنی دادن است و اگار (आगार) بمعنی خانه و معنی مجموع خانه دادن و خیرات (ع) "شخصی را خوانند که در مکر و حیله و خیرگی بمرتبهٔ اعلی رسیده باشد و آن را اگر بز نیز گویند" جهانگیری (شع) سراج گوید به این معنی در هندی هم آمده پس تا شاهد بدست نیاید قابل قبول نیست.

لنگرود فا - (ل بدن گ بدر بدو د) عم - نام قصبه ایست در ولایت گیلان ایران (ج)

لنگری فا - (ل بدن گ بدر ی) سم - یک قسم بشقاب مسی بزرگ (نث و شع) بیهقی در تاریخ مسعودی این لفظ را استعمال کرده و در تکلم مازندران هم هست - وجه تسمیه این است که آن قسم بشقاب در لنگر با (طعام های خیراتی) استعمال می شده.

لنگوته فا - (ل ذ ن گ ذ ت ہ) سم - لنگ کوچکی که درویشان بکمر بندند (شع) شاه داعی شیرازی - دل بفراغت ده و لنگوته بند * از جهت زر نه بجان پوته بند. ایضاً نظام قاری البسه - بردای دامک شلوار که بر دیده تو * راز لنگوته نهان است و نهان خواهد بود. بهار عجم گوید "تحقیق آن است که لغت هندی است مرکب از لنگ بالکسر بمعنی نره و اوت بواو مجهول بمعنی پناه و پرده و فارسیان های بدان ملحق نموده استعمال کنند" در هندی لنگوٹ و لنگوٹا و لنگوٹه هر سه با ٹا ر هندی و فتح لام استعمال میشود.

لنگیدن فا - (ل بدن گ ی د بدن) مص - نقص داشتن در پا بطوریکه درست نتواند راه برود (عا)، لنگید (می) میلنگد (مع) لنگان (صفت مشبه) بلنگ (ام) لنگ (اص) ریشه را در لنگ به بینید.

لو **لولو - ولو** فا - (ل بد و) سم - (۱) مبدل لب است مثل شو که مبدل شب است (تک فارس)، (۲) تسلیم کردن و راز را فاش کردن و مشت را باز کردن اما با لفظ وادن (لو دادن) گفته می شود (تک) مثال - من بفلان اطمینان داشتم اما آخر مرا لو داد (۳) بمعنی داد و قال اطفال است اما مکرر (لولو) گفته میشود (تک خراسان)، (۴) حلوا (شع) مجیرالدین بیلقانی - لو لوزینه اش در کار کردند * ز جام عشرتش بیدار کردند (۵) پشته و تپه (شع) فردوسی - بدو سر شبان گفت زاید برو * ره تازه پیش اندر آید لو (۶) زرداب که لفظ دیگرش صفرا است (شع) مولوی معنوی - غلط مکن ز ترش کز برای دفع لو است * زرشک چون تو نگاریست رنگ و بوی ترش. لفظ لو عربی هم هست بمعنی اگر (عل) با حرف واو (ولو) بمعنی اگرچه استعمال میشود (عا) مثال - ولو تو نیائی من میروم - باو او اعرابی ترکی است و علامت نسبت است

(۱) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۲) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره

مثل بهار بود خدا بنده گو (عا)

لوار ع - (ل ٤ و سه ۶) اسم - ورش که لفظ دیگرش علم است (عل)، الویه و الویات جمع است.

لواحق ع - (ل مد و سه ح ٤ ق) اسم - (۱) جمع لاحقه مونث لاحق است (به بینید) (عل)، (۲) چیزهای لحق شده خواه مذکر باشد و خواه مونث (عل)، این معنی مخصوص فارسی است.

لوازم ع - (ل مد و سه ز ٤ م) اسم - (۱) جمع لازمه که مونث لازم است (عل)، (۲) چیزهای لازم خواه مذکر باشد و خواه مونث (عا)، این معنی مخصوص فارسی است.

لواش **لواشک** فا - (ل مد و سه ش) اسم - نان تنک (عا)، مثال شعری از نزاری - پوز خود را لویشه کردستم + تا طمع بگسلد ز قرص لواش - لواشک - ورقهای پهن از شیرهٔ میوهٔ قوام آورده (عا)، در سنسکریت لواش (कनाश) بمعنی خوراک کم است که صفت نان تنک است و لفظ مرکب از لو (कन) بمعنی کم و آش (आश) بمعنی خوراک است.

لواشه فا - (ل مد و سه ش ٤) اسم - مبدل لباشه که پوزبند چارپای چموش است وقت نعل کردن (رشع)، میر نجات - شیخ را دل شده بوسه چون قندش کن + اول ای دوست لواشه کن و پابندش کن - ایضاً شفائی - ذوقی چه کنم به لاشهٔ بینی تو + صد کوه بود تراشهٔ بینی تو - بندم به تو چون نعل بجا میسازم + از قوس قزح لواشهٔ بینی تو - ماخوذ از لب است.

لواط **لواطه** ع - (ل ٤ و سه ط) اسم - مخفف لواطهٔ عربی است بمعنی عمل قوم لوط کردن که جمع شدن مرد با پسر یا مرد است و فارسیش بچه بازی - (عا)

لواعج ع - (ل مد و سه ع ٤ ج) اسم - (جمع لاعج) چیزهای سوزنده و حوادث سخت (عل)،

لوالو **لولو** فا - (ل مد و سه ل مد و) اسم - "لوالو و لولو با لام مفتوح شخص سبک و بی تمکین و متهتک را گویند کمال اسمٰعیل فرماید - تیر بر ریش آن مزکی کو + کارسازش لوالوا باشد" جهانگیری (رشع)، لفظ خنکی است باسلیقهٔ اصفهانی نمی سازد - اگرچه در سنسکریت ریشه دارد که لولا (लोलः) بمعنی مذکور هست.

لوامع ع - (ل مد و سه م ع) اسم - درخشندگان (عل)، این معنی مخصوص فارسی است و جمع لامع فرض شده لیکن در عربی جمع لامعه است بمعنی تارک سرنیزهٔ کوچک.

لوایح ع - (ل مد و سه ی ح) اسم - (۱) درخشندگان و روشن ها (عل)، جمع لایحه است (۲) ورقه هائی که بر آنها خطابه و پیش نهادهای رسمی نوشته شده باشد (عا)، این معنی جدید است اول مصریها استعمال کردند و بعد ایرانیها.

لوئی فا. (ل مـ و ر ی ع) اسم. نام گل گیاه چگن است که با آب و خاکستر مخلوط کرده سارو ج درست کنند (عا)

لوبیا فا. (ل مـ و ب ٤ ی مـ) اسم. دانه ایست خوراکی کوچک تر از باقلا و شکل همان چند دانه در یک غلاف است (عا)

لوت فا. (ل مـ و ت) اسم. (۱) برهنه (عا) مثال. فلان لات و لوت و آسمان جل است بیشتر با مرادفش لات گفته میشود (۲) بیابان بی آب و گیاه که لفظ دیگرش کویر است (عا) گویا در این معنی مفرس از لوط عربی است و بیابان لوت تشبیه به شهر خراب لوط شده یا معنی دوم ماخوذ از اول است و ریشه در سنسکرت لو (لو) بمعنی بریدن است و تا (ت) علامت مفعول است و معنی فارسی مجاز ان. با واو مجهول. غذاهای لذیذ. (نث و شع) احمد اطعمه. احمد ز ریاضت نشدت کشف بزن لوت ✤ چون میتی از اهل دل از اهل شکم باش. ایضاً مولوی معنوی. پیش او گر ساله بریان آوری ✤ که کشی او را به کهدان آوری. که بخور این است مارا لوت و پوت ✤ نیست او را جز لقاء الله قوت. ایضاً ابن یمین. زهر سو بدست آورد لوت و پوت ✤ بشادی بر آرد ز ازنده و مار. پوت مرادف لوت است در تلفظ فارسی امروز هر دو واو یا رمجهول مبدل به معروف شده لیکن شعرا مراعات میکنند مثل این که شیر (درنده) را که در اصل با یا رمجهول بوده با زنجیر که یائش معروف است قافیه نمی بندند در این باب حکایتی بنظرم آمد که دهقان سامانی آن انجم در آورده بود که شاعری دید شیر بانی شیر را به زنجیر بسته است به اعتراض گفت ای مرد بستن شیر با زنجیر نزد شعرا جایز نیست چرا شما خلاف قانون شعر رفتار کرده اید. در جواب گفت شاعر کهنه پرست و اهل خیال است نه عمل اگر راست میگوئی زنجیر را از گردن شیر باز کن یا بایست تا باز کنم شاعر رسید در رفت

لوترا فا. (ل ـ ات ر مـ) اسم. زبانی که دو کس یا بیشتر در میان خود سازند تا غیر از ایشان کسی نه فهد که لفظ دیگرش زبان زرگری است (شع) کمال اسمعیل. خرد سر عیبی کند فهم از او ✤ چو گوید سر کلک

لوتره تو لوترا. ایضاً. دانی چه نام ار دکلکت بلوترا ✤ اندر زبان اهل سخن نادان شکر. لوتره همان است ولتره مخفف آن است.

لوث عر. (ل مـ د ث) اسم. آلوده کردن و آلودگی و آمیختن (عل) در عربی معانی بسیار دیگر دارد از آن جمله است دستار پیچیدن و توانا شدن و پناه گرفتن و گرد چیزی گشتن.

لوچ فا. (ل مـ و ج) اسم. کسی که چشمش کج است. (عا) مثال شعری از سعدی. خویشتن را بزرگ پنداری ✤ راست گویم یکی دو بیند لوچ. در سنسکرت لچ (لوچ [illegible]) بمعنی دیدن هست جهانگیری بمعنی برهنه مادرزاد هم آورده اما سند نداده. لچ مخفف آن است در این معنی (به بیند)

لوچه فا. (ل مـ و چ ٤) اسم. لب زشت (تک) اصفهان) با لب (لب و لوچه) گفته میشود و مبدل لب چه است.

لوح ع۔ (ل۔ ۔ و۔ ح) اسم۔ آنچه پهن باشد از استخوان و تخته و مثل آن (عا)، **لوح محفوظ**۔ در لسان شرع لوحی است که در آن واقعات عوالم تا روز قیامت نوشته است حکمای اسلام آن را عقل فعال گفته اند و بعضی نفس فلکی دانسته اند (عل)، **ساده لوح**۔ کسیکه زود باور و زود فریب خورنده باشد و کسیکه تجربیات دنیا را نیاموخته باشد (عا)

لوحش الله ع۔ (ل۔ ۔ و۔ ح۔ ۔ ش۔ ل۔ ل۔ ۔ ۔ ه) در اصل لااوحش الله بوده بمعنی وحشت ندهاد را الله اگر گفته شود که نفی ماضی به لا میکنند نه بلا گوئیم مسلم لیکن در کتب قدیمه بلا هم آمده چنانکه شیخ الرئیس در اکثر مواقع قانون آورده که لا کان و صاحب کامل الصناعه نیز ماضی بلا می آورد و این را فارسیان در محل تعظیم و مقام استعجاب گویند۔ سید محمد عرفی۔ لوحش الله زبیک سیر سمند تو که هست ✤ دو دمان کبل از شوخی او مستاصل۔ خواجه شیراز۔ زر کنا باد ما صد لوحش الله ✤ که عمر خضری بخشد زلالش۔ مولوی جامی۔ روز وصل یار ما را غیرت اغیار سوخت ✤ گر وصال این دخت آرد لوحش الله از فراق "بهار عجم (شع)

لوخ فا۔ (ل۔ ۔ و۔ خ) اسم۔ گیاهی است که از آن حصیر بافند و تلفظ دیگرش دوخ است (شع)

لوخن فا۔ (ل۔ ذ۔ خ۔ ۔ ن) اسم" ماه را گویند مولوی معنوی راست چندانکه خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را ✤ میدان که دور لوخن است بهر چه می نالی آیا" جهانگیری (شع) در سنسکرت رچن (रोचन) بمعنی درخشان است که صفت ماه است و ح تبدیل به خ شده۔ در اوستا هم رَچ (ر۔ د۔ م) بمعنی درخشیدن است

لوده فا۔ (ل۔ ۔ و۔ د۔ ه) اسم۔ (۱) سبد درازی که در آن میوه ریزند و دو تای آن باریک چارپا میشود (عا)، (۲) شخص ظریف و مسخره (عا)

لوذعی ع۔ (ل۔ ۔ و۔ ذ۔ ۔ ع۔ ی) اسم۔ بسیار زیرک و زود فهم (عل)

لور فا۔ (ل۔ و۔ ر) اسم۔ (۱) دوغ پخته و دور پنیر پنیر خیک (تک فارس)، (۲) شیر بسته (عا)، (۳) آب پنیر جوشیده قوام آورده (تک مازندران و قزوین)، (۴) گل نرم مانند لور (بمعنی دوم)، که بعد از سیلاب

لورکند

لوره بر زمین مانده باشد و مجازاً گودالهائی که از سیلاب در زمین احداث شده و در ته آنها لور مانده باشد (تک خراسان (شع) امیر خسرو صفی کز اژدهای بدگزیده ✤ بلور ما زپیچی شد خزیده۔ یکی از عجز تن داد و به تسلیم ✤ یکی در لور و لور در میشد از بیم۔ ایضاً۔ گر یک باری مترس از راه ناهموار از آن تک ✤ بهترین میدان تک خرگوش را لور و لراست۔ لورکند و لوره، لور بهمین معنی که گودال سیلاب کنده است و معنی لورکند کنده و گودالی است که در ته آن لور و گل نرم نشسته باشد (شع) نظامی۔ زری تا دهستان خوارزم و جند ✤ ندیدی نه بینی بجز لورکند۔ ایضاً حمید لوکی۔ در هر یکی از این عدد شصت روشن است ✤ آنها که تعبیه است در این تیره لورکند۔ ایضاً

زخی. تورا بزرگ سپاهی است دین درازرهی است ÷ همه سراسر پرخار دار دوره وجر. ایضاً. امیرخسرو.
شد از آب کنور آن سود ذرنگ ÷ در آن دشت فراخ د لورهٔ تنگ. جهانگیری معنی دیگر لور رابی شرم و بیحیا نوشته که مبدل
لول باشد اما سند استعمال بدست نداده ایضاً بمعنی کمان ندافی بدون شاهد آورده و لورک بهمان معنی راهم بدون
سند ضبط کرده.

لورانک **لورآور** **لولانک** فا. (ل ؤ ر ا ن ک) اسم "دبهٔ روغن را گویند و در بعضی فرهنگها بمعنی ظرف برنجین نیز مرقوم است که در آن روغن و امثال آن کنند" جهانگیری (رشع) لولانک و لولاور مبدل لورانک و لورآور راهم نوشته شاید چون در اول ظرف مذکور برای لور استعمال میشده چنان نامیده شد.

لورک فا. (ل ؤ ر ک) اسم. (۱) "کمان ندافی باشد و آن را لوهم خوانند" جهانگیری (رشع) (۲) "اللورک دوغی که گردان بجوشانند تا کشک شود و سگان حشمی چند نوبت دهن در آن کنند و بوی روغن در آن نشنوند و صفرا آرد" فرهنگ مزاحی بسحاق اطعمه (تک فارس)

لوری فا. (ل ؤ ر ی) اسم "جذام باشد و با واو مجهول لولی را گویند" جمال الدین عبدالرزاق فرماید. رومی روز آب کارت برده تو در کار آب ÷ لوری شب رخت عمرت برده تو در پنج و چار. کمال الدین اسمعیل فرماید. با ترکتاز طرهٔ هندوی تو مرا ÷ همواره همچو بنگه لوری است خانمان" جهانگیری (رشع) لولی همان جماعت چادرنشین میباشد که ذرتکلم به آنها کولی و غربتی گوئیم. سابقاً کار مردان شان رقاصی و سازنوازی و میمون بازی بوده زنان شان غیر یک شوهر با د بدفعلی هم میکردند علاوه بر ایران کولیهای افغانستان بهند هم میرفتند در عصر قاجار که آخوندی زدر گرفته بود اخلاق کولیها هم بهتر شده شغلشان غربال بندی و چلنگری و دزدی بود و البته در عصر پهلوی ایشان را ده نشین خواهند کرد تا مثل ایرانیان دیگر درست متمدن شوند.

لوز ع. (ل ؤ ز) اسم. (۱) بادام (عل) (۲) هرچه بشکل مستطیل مورب باشد به این شکل (◇) خصوصاً قسمی از شیرینی که بشکل مذکور است (عا) این معنی مخصوص بفارسی و منقول از اول است چه شکل مذکور کمی شباهت به بادام دارد. **لوزة**. (۱) یک بادام (عل) (۲) یکی از دو غدهٔ دو طرف گلو و هر دو را لوزتان و لوزتین گویند (عل)، **لوزی** - هر چیز منسوب به لوز بهر دو معنی. **لوزینه**. شیرینی ایکه در آن بادام باشد (عل) جزء اول لفظ (لوز) عربی است و جزء دوم (ینه) فارسی و لوزینج معرب آن است

لوس فا. (ل ؤ س) اسم. (۱) "لوس گفتار خوش و زیبنده باشد و فروتنی بود و بیش از اندازه. عنصری گفت چون بیامد بوعده برسامند ÷ آن کنیزک سبک ز بام بلند. برسن سوی او فرود آمد ÷ گوئی از جنبش فرود آمد. جان سامند را بلوس گرفت ÷ دست و پا و سرش ببوس گرفت" لغت الفرس اسدی (شع) ایضاً امیرخسرو

آمداد با هزار لابه و لوس ٭ داد بر دست و پای برنا بوس - ایضاً سوزنی - گر بودم سیم کارگرد چون زر ٭ در نبودیم لوس و لابه سرایم - ایضاً سعدی - چو دستی ندانی گزیدن هوس ٭ که با غالبان چاره زرق است و لوس - در سنسکریت روش (रूष) بمعنی زینت دادن هست که را تبدیل به لام و شین به سین شده - (۲) شخصی که خود را عزیزی جهت سازد و گفتار و رفتار بی مزه کند (عا) گویا این معنی منقول از اول است یا مجاز از لوس عربی است که بمعنی چشیدن خوار کها است پیش از مهیا شدن خوان - (۳) غشی که مخلوط کافور کنند (شع) کسائی - کافور تو با لوس بود مشک تو با تاک ٭ با لوس تو کافور کنی دایم مغشوش.

لوش
لوشن

فا. (ل ...) اسم - (۱) "لوش دهان کژ باشد. طیان گفت - زن چون این بشنیده شد خاموش بود ٭ کفشگر کانا و مردی لوش بود" لغت الفرس - (شع) در سنسکریت لوش (लूष) بمعنی ضرر رساندن و ضرب رساندن هست و معنی فارسی مجاز آن است - (۲) لجن (شع) شیخ عطار - چون همی شد غرقه فرعون آن زمان ٭ کرد پر از لوش جبرئیلش دهان - لوشن هم مزید لوش بهمین معنی است (شع) اسدی - نهالی بزیرش ز روشن بدی ٭ ز بر چادرش آب روشن بدی - در سنسکریت روش (रूष) بمعنی غبارآلود شدن است که معنی فارسی مجاز آن است و را تبدیل به لام شده (۳) "در بلاد فارس صاحب مرض جذام را گویند" رشیدی

لوشاره

فا. (ل ...) اسم - لوره که گل نرم جمع شده بعد از سیلاب است (شع) ماخوذ از لوش بمعنی دوم است.

لوشه

فا. (ل ...) اسم - (۱) بچه حرام زاده و لوشه کردن آبستن شدن و زائیدن زن است بچه حرام را (عا) در سنسکریت لوتش (लुट) بمعنی درزیدن است و معنی فارسی مجاز آن - (۲) در زبان ولایتی مازندران بمعنی لب است (۳) لب بند حیوان چموش که الفاظ دیگرش لباشه و لواشه و لبیشه و لویشه است آتک خراسان) با فتح اول - لب کلفت نازیبا و بالب (لب و لوشه) گفته میشود (آتک) مثال یک خورده لب لوشه فلان را به بین - مبدل لوچه است که مبدل لب چه است.

لوط

عر. (ل ...) علم - نام پیغمبری است که برادرزاده ابراهیم خلیل بوده - و قوم او لواطه میکردند بعذاب خدا مردند (عا)

لوطی

عر. (ل ...) اسم - (۱) منسوب به قوم لوط بمعنی مردیکه لواطه میکند (عل) (۲) شخص پستی که کارش میمون رقصاندن و در عروسیها و جشنها بازی در آوردن و در محله فساد برپا کردن و آزار به اهل محله رساندن است (عا) این معنی مجاز از اول است چه بسیاری از لوطیهای بمعنی دوم کار قوم لوط هم میکردند - "اگر لوطی نگوید بگیرم دلش می ترکد میمیرد" مثل است - لوطی بازار - جائیکه مردمان بی سر و پا فساد برپا کنند - (عا)

(۳) مرد آزاد با غیرت و سخاوت (عا) مثال - فلان بجهت لوطی گری که دارد این همه دوست پیدا کرده - این معنی منقول از معنی دوم است برای اینکه بعضی لوطیهای محله صاحب غیرت و همت هم میشوند و این شعر همیشه ور زبان شان است سر که نه در راه عزیزان بود ✦ بار گرانی است کشیدن بدوش - لوطی منش - همان لوطی بمعنی سوم است - (عا)

لوعت ع - (ل مـ و ع مـ ت) مص - جزع و بیتابی و سوختن دل از هم یا شوق (عل)

لوغیدن فا - (لـ غ ی د ـن) مص "لوغ و لوغیدن دوشیدن بود بعبارت ماوراءالنهر منجیک گفت من ز هجای تو بازگشت نجویم ✦ تات فلک مال خواسته نکند لوغ" لغت الفرس اسدی - در صحاح الفرس آشامیدن راهم بر دوشیدن اضافه کرده - از بیان اسدی معلوم میشود لوغیدن مصدر و لوغ اسم مصدر است ولابد اهل ماوراءالنهر مشتقاتش راهم استعمال میکردند پس شاعر میتواند مشتقات را استعمال کند.

لوقا ع - (ل مـ ق ـا) عم - (۱) نام مردی بوده از اهل بعلبک که پسرش قسطا از حکما بوده (عل) قسطا را ببینید (۲) نام مردی است که انجیل سوم از چهار انجیل نصاری را نوشته و نام سه نویسنده دیگر این است متی - مرقس - یوحنا - (عل)

لوک فا - (ل مـ ک) اسم - (۱) شتر بارکش که چاق و بزرگ باشد (عا در فارس رجنوب ایران) به شتر نر لوک میگویند و در جندق و بیابانک به شتر نر و شتر نه ساله (۲) کسی که پاهایش عاجز است و در رفتن با زانوها و دستها رود (فت و شع) مولوی معنوی "خفته شکل و لنگ و لوک و بی ادب ✦ سوی او می غژ و او را می طلب - مجازاً بمعنی عاجز هم آمده چنانکه امیر خسرو در اعجاز خسروی گفته "پیل کوه شکن را یارای آن نیست که در گذرگاه مور لوک برعنائی تواند خرامید و شیر دهن بسته را زهرهٔ آن نه که در قفص آهوی لنگ خنده تواند کرد"

لوکزامبرگ (ل مـ ک ز ا م ب ر گ) عم - نام مملکت کوچکی است در اروپا و پایتختش هم همان نام دارد (ج)

لوکس (ل مـ ک س) اسم - اسباب تجمل و تفنن و آنچه از لوازم زندگی نباشد (عا) این لفظ (luxe) فرانسوی است.

لوکه فا - (ل مـ ک ٤) اسم - زوزهٔ سگ (رنگ فارس)

لوکوموتیف (ل مـ ک مـ م مـ ت ی ف) اسم - کارخانهٔ متحرک که لفظ دیگرش ماشین است (عا) این لفظ (Locomotive) فرانسوی است.

لوکه فا - (ل ؤ ک ٤) اسم - (۱) آرد و قوت (شع) کمال الدین اسمعیل "من که بهر تو از خدا خواهم ✦ کاروان برنج و لوکه و قند - تا کیم در فغ و عشوه خواهی داد ✦ چند از این انتظار آخر چند" - جهانگیری گوید "و در بعضی فرهنگها لوله مرقوم است بالام" لوک (با کاف آخر) در عربی بمعنی خائیدن و نرم خائیدن است که بمعنی

(مـ) فتحه و همزهٔ مضمومه (ؤ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره

لوکه نزدیک است در باب اتحاد ریشه زبان آریا و سامی صفحه تح ویط دیباچه جلد دوم را به بینید. (۲) "پنبه را گویند که از دانه جدا شده باشد" جهانگیری (رشع)، (۳) "آواز گربه و ناله سگ" جهانگیری (رشع)، لوکه (با کاف مشدد) را ببینید.

لوکیدن | فا. (ل ذ ک ی ع د ـ ن) مص (۱) "درشت و ناهموار رفتن باشد" جهانگیری. اگر استعمال ثابت باشد از مادهٔ لک است در سنسکریت لکه (लक्) بمعنی رفتن است. رشیدی بر معنی جهانگیری این عبارت را هم اضافه کرده "از ضعف و سستی دست و پا" در این صورت از مادهٔ لوک بمعنی دوم است.

لول. لولی | فا. (ل ـ و ل) اسم (۱) مخفف لوله است اما در جفت شدن با لفظ دیگر مثل تفنگ دو لول و شش لول در خراسان تنها هم استعمال میشود (عا) (۲) مست و گیج (تک اصفهان)، با لفظ بودن استعمال میشود. در سنسکریت لول (लुल्) بمعنی هیجان و اضطراب هست (۳) بی شرم (رش)، مولوی معنوی. گرهمی گوییم لول و گرنمی گوییم گول ٭ چون کلنده بر لب دوییم و یک تک میزنیم. شاید لفظ لولی منسوب بهمین لفظ لول باشد چه لولیان بی حیا بودند. ریشه اش با معنی دوم یکی است. سراج اللغات در معنی لولی گوید "تحقیق این است که لولی در فارسی بمعنی زن فاحشه و سرودگوی و رقاص آمده چنانکه ناهید را لولی فلک گویند. حافظ شیرازی فرماید. فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب ٭ چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را. و نیز گدای کوچه ها که سرود بر درخانها خوانده بوزینه رقصانند" (رش و شع)، ذیل لفظ لوری را به بینید.

لولا | (ل ـ و ل ـ) اسم. (۱) گیرهٔ فلزی پهنی که در را به چارچوب متصل میکند نیز در صندوق و غیر آن را از یک طرف به بدنهٔ آن وصل میکند. (عا) این لفظ در ادبیات قدیمه فارسی دیده نشده و گویا در ایران لولا ساخته نمی شد و در را به چارچوب با پاشنه متصل میکردند. پس احتمال میرود این لفظ روسی باشد که همراه مال التجاره بر ایران آمده. (۲) اگر نه (عل)، در این معنی مرکب از لو و لا عربی است.

لولاک | عر. (ل ـ و ل ـ ک) این لفظ جزئی از یک حدیث قدسی است که خدا در خطاب به پیغمبر اسلام فرمایند "لولاک لما خلقت الافلاک" یعنی اگر تو نبودی من آسمانها را خلق نمی کردم. در نثر و نظم فارسی همان جزء اول (لولاک) گفته میشود برای تمام حدیث و معنی جزء "اگر تو نبودی" است (عل).

لولو | فا. (ل ـ و ل ـ و) اسم. شکل موهومی که بچهارا بدان ترسانند (عا) "آن مهمه را لولو برد" مثل است.

لوله | فا. (ل ـ و ل ـ ٤) اسم. آنچه مانند نی مدور و دراز و میان خالی باشد لوله است و گاهی میان خالی هم نباشد لوله گفته می شود مثل لولهٔ کاغذ (عا) در سنسکریت لُل (लुल्) بمعنی غلطیدن است که صفت لوله است. لولهین (لوله دار) کوزهٔ آبی که بیشتر برای طهارت استعمال میشود و لوله دارد و برای فقرا کار آفتابه را میکند (عا)، امثال. (۱) "لولهین فلان خیلی آب میگیرد" یعنی فلان خیلی

بزرگ شده است. درمقام مزاح وطنز گفته میشود (۲) "آفتابه و لولهین یک کار میکنند اما در گرو گذاشتن فرق پیدا میکند"

لَوم ع. (ل مـ و م) اسم. نکوهش و سرزنش کردن (عل، لوم آمدن (با واو اعرابی) فا. بمعنی طلب زر کردن گربه ماده است (آنک فارس)

لون ع. (ل مـ و ن) اسم. رنگ و مجازاً بمعنی قسم (عل) الوان جمع است و مجازاً بمعنی اقسام هم گفته میشود. لون در عربی بمعنی نوعی از خرما هم هست اما جهانگیری و رشیدی سهواً لون به آن معنی را فارسی ضبط کردند.

لوند فا. (ل مـ و مـ ن د) اسم "معطی و کون ده" نعمت خان عالی در هجو کسی و کومی خان جهان خوفی نکنند از لوندی ❊ هر چند که مردان خوانند. از ضربت دسته ها چو هاون ❊ سرتا بقدم بشکل مانند" بهار عجم (شع) در زمان نعمت خان عالی (عصر صفوی) چنان معنی داشته لیکن اکنون بمعنی زن بدکار و فاحشه است

لَوّاف ع. (ل مـ و و مـ ف) اسم. لَبّاف (به بینید) (عا)

لَوّام ع. (ل مـ و و مـ م) اسم. بسیار ملامت کننده (عل)، لوّامه هم همان است.

لوه فا. (ل مـ و ه) اسم. (۱) "غلیو از باشد و آن را خاد و زغن نیز گویند" جهانگیری (شع) (۲) دیگ (آنک مازندران) (۳) دیگ بسیار بزرگ حلواپزی (آنک خراسان) با لوید از یک ماده است.

لوهی فا. (ل ذ هـ مـ ن ی) اسم "آلتی که بدان پنبه دانه را از پنبه جدا کنند" رشیدی (شع)

لوی ییل تر. (ل مـ ی ی ی ل) اسم. سال پلنگ که سال پنجم از دوره دوازده ساله تقویم ترک بوده و تا چند سال قبل در تقویم ایران هم نوشته می شد. (عا)

لویشی ع. (ل ذ و مـ ی ش ی) اسم. نام ماهی ایست در خلیج فارس که سرخ رنگ و بشکل دلو است (عا)

لوید فا. (ل مـ و ی د) اسم. دیگ دهن گشاد (شع) فردوسی. بیاور دار زیز و رویین لوید ❊ برافروخت آتش بروز سفید. ایضاً نظامی. دهان فراخ و سیه چون لوید ❊ گزاو چشم بسنده گشتی سپید.

لویش فا. (ل مـ و ی ش) اسم. پوزبند اسب بدنعل (شع) خاقانی. لطف او شد نشیمن صهبا ❊ قهر او شد

لویشن لویشن دریا. ایضاً نزاری. نور خود را لویشه کردستم ❊ تا طمع بگسلد ز قرص و واش. مبدل لباش

لویشه و لباشه است (به بینید)

له فا. (ل مـ ه) اسم. (۱) باز کردن دهن و جنباندن زبان با نفس تند از زور تشنگی یا گرما (عا) با لفظ زدن گفته میشود. مثال. وسط روز بود و در بیابان از تشنگی له میزدیم. در سگ و درندگان له له میکند هم گفته میشود. در عربی لهاث به این معنی هست و از باب توافق ریشه زبانهای آریا و سامی است که

درصفحهٔ ۳ و ۷ دیباچه جلد دوم این فرهنگ ذکر شده و خود لفظ اسم صوت است (۲) شراب (شع) سنائی - هرچه بستانی از حرام و حرج ٭ از بهای نماز و روزه و حج - یا به له یا به بنگ صرف کند ٭ برف اَیاز و فرّخ و ترف کند - ایضاً - دولت آن را است در این روز که آبش از له ٭ صلت آن را است در این روز که نانش از بنگ - (۳) بو (شع) مولوی معنوی - من چه گفتم کجا باند دلی ٭ کز دلم له نه برده رفت از کار (۴) سیلاب (تک مازندران) در سنسکریت لهر (लहर) بمعنی موج بزرگ هست و در فارسی حرف را افتاده» باخفای هاء (ل مد) درخت کاج باشد» جهانگیری (شع) باضم اول (ل ۂ ھ) مخفف الُه که پرندهٔ شکاری است (شع) حکیم علی فرقدی - مثل دشمنان تو با تو ٭ حیلهٔ کبک و حملهٔ های لَه است - باکسر اول - گوشت یا جسم آب یا روغن دار یکه بپختن زیاد یا در زیر جسم سنگین نرم و از هم رفته شود (عا) مثال - خورش این قدر پخته شد که گوشت و نخود و سبزیش له شد - مثال دیگر - فلان پا روی تخم مرغ گذاشت و لهش کرد

لَهُ | بافتح اول وضم دوم - عربی است بمعنی برای او و مال او و مرکب است از لام حرف جر وضمیر غایب واحد و باسکون ها هم گفته میشود و بمعنی موافق هم استعمال میشود و مقابل علیه و در این صورت گاهی لفظ بر در اول آن جفت میشود مثل اینکه گوئیم - من از فلان متوقع بودم که بر له من باشد امّا بر علیه من شد.

لهاة | عر - (ل مد ھ سد ۃ) اسم - گوشت پارهٔ آویخته میان حلق و دهن فارسیش زبان کوچک و ملازه است (عل)

لهوی | لهوی - منسوب به لهاة است (عل)

لهذا | عر - (ل ۂ ھ سد ذ سد) برای این (عا) مثال - شما بدیدن من نیامدید لهذا من با شما قهرم - لفظ مرکب است از لام حرف جر و هذا که اسم اشارهٔ قریب است.

لهاشم | فا - (ل مد ھ سد ش ۂ م) اسم - زشت و نا زیبا و دون (شع) خاقانی - ای با تران کرم کن و این قصّه را بخوان ٭ هر چند خط مزور و کاغذ لهاشم است - ایضاً نزاری - جهانی ز جود تو هستند جزمن ٭ قرین تکلّف غریق تنعم - گر از خورده - میان بخرد نباشم ٭ نباشم هم از ابلهان لهاشم -

لهب | عر - (ل مد ھ مد ب) اسم - «تشنه شدن و زبانهٔ آتش و غبار بالا رفته» منتخب اللغه (عل) ابولهب کنیه عبدالعزی بن عبدالمطلب بوده و وجه تسمیه جمال یا مال او بوده - لهب (باسکون ها) بمعنی زبانه زدن آتش است (عل)

لهجه | عر - (ل مد ۂ ج ۂ) اسم - زبان قومی و طرز تلفظ یک زبان (عا)

لهر | فا - (ل مد ۂ مد ر) اسم - (۱) «شراب خانه باشد و در بعضی فرهنگها قحبه خانه نوشته اند» جهانگیری - (شع) رشیدی گوید» چه له شراب باشد» و سراج گوید» در این صورت وجه زیادت را ربطه مفهوم نمیشود مگر آنکه در اصل لهار بوده و الف در آن برای نسبت بود» (۲) گوشت بسیار لاغر (تک خراسان) باکسر

اول و دوم . شکم پرست و تنگ فارس)

لهراسپ فا . (ل ۂ ہ ا ر ا س پ) عم . در شاه نامه یکی از سلاطین کیان است که بعد از کیخسرو شاه شد و پسرش گشتاسپ جانشین او گردید (عل) ، در اوستا اُوروت اسپه است ...

یعنی دارندهٔ اسب تند بوده در پهلوی و فارسی لهراسپ گردید . ایرانیان در عصر پهلوانی خود با اسب و شتر خیلی کار داشتند از این جهت در آخر بسیاری از اسماء شان اسب و شتر هست مثل گشتاسب و گرشاسپ و زردشت که مخفف زرداشتر است . گویا نامهای مذکور القاب بوده و نامهای اصلی گم شده است .

لهستان (ل ۂ ہ ـ س ت ا ن) عم . نام مملکتی است در مشرق اروپا که ورشو پایتخت آن است (ج)

لهف ع . (ل ـ ہ ف) سم . دریغ و افسوس (عل)

لهنج فا . (ل ـ ہ ـ ن ج) سم . "سنگ کارد که افسان نیز گویند" اما در موید بمعنی سنگ گازر در ادات بمعنی ساز گازر و در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی سنگ کارد و بمعنی سازگاری آورده والله اعلم و ظاهر این همه تصحیفات است و صحیح اول است" . رشیدی (رشع)

لهو ع . (ل ـ ہ و) سم . بازی (عا) بیشتر با لعب (لهو و لعب) استعمال میشود در عربی به این معانی هم هست "برگشتن از چیزی و جماع کردن و زن و فرزند و چیزی که از عمل خیر باز دارد و جماع را هم گویند و لهو الحدیث افسانها و حکایات و سرود و غنا و مانند آن" منتخب اللغه (عل)

لهاک فا . (ل ـ ہ ا ـ ک) عم . در شاه نامه نام برادر پیران ویسه است که بعد از کشته شدن برادر فرار کرده بود ، با کستهم او را دنبال کرده کشت . (عل)

لهی فا . (ل ۂ ہ ی) سم . در زبان بخارا بمعنی اجازه بود (رشع) ، سوزنی گزنش را بلفظ بخارای حادثی + گویم لهی کنی که بگایم لهی کند .

لهیب ع . (ل ـ ہ ی ب) سم . زبانه زدن آتش بی دود (عل)

لیاقت ع . (ل ۂ ی ـ ق ـ ت مص) (۱) لایق و مناسب بودن چیزی (عا) مثال . چون فلان لیاقت حکومت نداشت معزولش کردند . مثال دیگر . خانهٔ ما لیاقت شما را نداشت چه طور تشریف آوردید . (۲) درجه علمی که کسی تحصیل کرده (عا) مثال . هرکس کار بزرگ دولتی میخواهد باید لیاقت نشان بدهد .

لیالی ع . (ل ـ ی ـ ل ی) سم . (جمع لیل) شبها (عل)

لیان فا . (ل ـ ی ـ ن) سم "لیان فروغ آینه بود و تیغ و چیزهای روشن فرخی گفت . گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان + کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان" لغت الفرس (شع)

ایضاً لیان عربی هم هست بمعنی تن آسانی و فراغت (عل)، باکسر اول. عر. نرمی کردن باهم (عل)،

لیبرویل (ل ی ب ر ه و ی ل) عم. نام شهری است در کنگوی افریقا که از متصرفات فرانسه است (ج)،

لیت عر. (ل مدی ت مد) (۱) حرف تمنی است بمعنی کاش و کاشکی و در عربی بعد از آن دو لفظ میآید که اول منصوب و اسم آن است و دوم مرفوع و خبر آن مثل لیت **الیل** صحیح و بیشتر در آرزوی چیز محال استعمال میشود مثل لیت الشباب یعود (عا)، (۲) تردید و شک اما با لفظ لعل استعمال میشود (عا) مثال. آدم غریب نیست این همه لیت و لعل در کار بکند. این معنی مخصوص فارسی است. با یا اعرابی (ل ی ت) گنجشکی که هنوز پر در نیاورده و لیتکی هم همان است (آنک فارس)، شاید مبدل لوت بمعنی برهنه است.

لیتک فا. (ل ی ت مد ک) اسم. (۱) لات و لوت و بی سر و پا (ش)، سنائی از زبان زنی عورتی ام بکرده از سنگی * بتیغ بسیار مرد را افسان. بر همه مهتران مکنده رکاب * وز همه لیتکان کشیده عنان. آخر این لیتک کتاب فروش * برساند کار بنده بجان. بی خرد لیتکی و بدخصلت * بی ادب مردکی و بی سامان. گویا مبدل لوت است با کاف تصغیر (۲) گنجشکی که هنوز پر در نیاورده (آنک فارس)، لیت را به بینید.

لیته فا. (ل ی ت ہ) اسم. بادنجان نیم پخته نرم کرده برای ترشی انداختن (عا)،

لیث عر. (ل مدی ث) اسم. (۱) شیر که درنده ایست (عل)، (۲) نوعی از عنکبوت که مگس را جستن گیرد (عل)، جمع لیث لیوث و ملیثه است.

لیچار فا. (ل ی چ مد ر) اسم. مبدل ریچار بهر دو معنی است به بینید.

لیدر (ل ی د ہ ر) اسم. پیشوا و رئیس حزب (عا) این لفظ (Leader) انگلیسی است.

لیر فا (ل ی ر) اسم. لجن (آنک فارس)، مبدل لور بمعنی چهارم است (به بینید)، رشیدی گوید. «لیر بیاء مجهول آب غلیظ که از دهن و گوشه لب فرود آید ملاطاری گوید کوری که بود کتا فقش صدمیلح + پیداست کند لیرش از یک فرسخ. و بهندی نیز بهمین نام خوانند» سراج گوید «در رشیدی است که بهندی نیز همین را گویند. مولف گوید که بدین معنی در هندی لار است و لیر منی است و اغلب که هر دو یکی است و در قاموس ریره بهر دو رای مهمله بوزن شیر بمعنی آبیکه از دهن اطفال بر آید نوشته و آن ظاهرا معرب همین لیر است» احتمال میرود که ملاطاری اگرچه نام وطنش ایرانی است در هند بوده و لفظ هندی استعمال کرده و احتمال دیگر اینکه اصل کلمه لیز (با زاء معجمه) بمعنی آب غلیظ که از دهن بیفتد بوده تصحیف خوانی شده اکنون هم در بعضی از شهرهای ایران لیزاب میگویند.

لیرت. لیرد فا. (ل مدی ر مد ت) اسم. کلاه آهن (خود) که ترکی دولغه گویند و در لسان الشعرا بمعنی غراره

است و آن نوعی از سلاح است که روز جنگ پوشند" رشیدی (شع) رشیدی از سروری نقل کرده اما حرف در این است که غراره (بکسر اول) در عربی بمعنی جوال است و آن لباس جنگ نیست اگرچه در جنگ برای حمل اسباب لازم است.

لیره (ل ی ٔ ر ٤) اسم - نام سکهٔ طلائی دولت انگلیس و مصر و ترکی سابق است (عا) اصل این لفظ لیبره (Lira) یونانی است.

لیز فا - (ل ی ٔ ز) (۱) مادهٔ مایع غلیظی که مثل کف صابون و لعاب ها باشد یا جسمی که بر آن مادهٔ مذکور باشد (عا) (۲) فعل امر از مصدر لیزیدن است که در تکلم باضافهٔ حرف با (بلیز) گفته میشود (نث و شع) لیز خوردن همان لیزیدن است (عا)

لیزم فا (ل ی ٔ ز ٤ م) اسم - کمان نرمی که با آن مشق تیراندازی میکردند (شع) لزدم بمعنی دوم را ببینید.

لیزه فا - (ل ی ٔ ز ٤) اسم - (۱) لیز (بمعنی اول) (عا) (۲) "آمیخته باشد و لیزیدن آمیختن باشد. (۳) دست افزار را گویند" جهانگیری - ماخذ جهانگیری معلوم نشد.

لیزیدن فا - (ل ی ٔ ز ی ٔ د ٤ ن) مص - لغزیدن و سریدن (عا) لیزید (می) میلیزد (مع) لیزنده (فل) لیزیده (مل) بلیز (مر) ریشه اش در سنسکریت لیش (लिश्) بمعنی رفتن است جهانگیری و رشیدی لیزیدن را بمعنی آمیختن هم آورده اند اما بدون سند. اگرچه در سنسکریت لیش (लिश्) بمعنی جفت شدن دو چیز و بغل کردن هست.

لیس ع - (ل ٤ ی س ٤) فعل ماضی است بمعنی نیست (مل) با یا اعرابی. فا - (۱) فعل امر لیشتن و لیسیدن است (نث و شع) (۲) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد (مثل کاسه لیس) (عا) (۳) سنگ سختی که بچها در سنگ بازی با آن سنگ های دیگر را میزنند (تک قزوین)

لیساندن فا - (ل ی ٔ س ٤ ن د ٤ ن) مص - بلیسیدن وا داشتن انسان یا حیوان را (عا) لیساند (می) میلیساند (مع) لیسانده (مل) بلیسان (مر)

لیسانس (ل ی ٔ س ٤ ن س) اسم - تصدیق نامهٔ مدارس عالیه (عا) این لفظ (Licence) فرانسوی است و بجای آن فرهنگستان لفظ پروانه را وضع کرده.

لیسانسیه (ل ی ٔ س ٤ ن س ٤ ی ٤) اسم - شاگرد فارغ التحصیل از مدارس عالیه (عا) این لفظ (Licencie) فرانسوی است.

لیسانیدن فا - (ل ی ٔ س ٤ ن ی ٔ د ٤ ن) مص - لیساندن (عا) لیسانید (می) لیسانیده (مل)

(٤) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ٔ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره

باقی همان مشتقات لیساندن است.

لیبن (ل ی‌ء س ب ی‌ ن) عم. نام پای تخت مملکت پرتغال اروپا است (ج).

لیست (ل ی‌ء س ت) سم. فهرست (عل)، این لفظ (Liste) فرانسوی است.

لیسک فا. (ل ی‌ء س ی‌ک) سم. کرم بزرگی است که در سبزیها پیدا میشود سیاه رنگ ولیز است و دو شاخ هم دارد در حرکت دراز است و در سکون خود را جمع میکند (تک مازندران) گویا مبدل لیزک است.

لیسنه فا. (ل ی‌ی س ی‌ن ی‌) سم. "ماشوره را گویند" جهانگیری (شع).

لیسه فا. (ل ی‌ء س ی‌) سم. ضعف مخصوص بچه بعد از گریهٔ زیاد که در آن رنگش کبود میگردد و درست نمی تواند نفس بکشد (تک اصفهان)، با لفظ کردن (لیسه کردن) گفته میشود. ول لیسه ضعف قلب که گاهی از خستگی یا کمی خون بکسی دست دهد (تک قم).

لیسیدن فا. (ل ی‌ء س ی‌ء د ی‌ن) مص. زبان به چیزی مالیدن (عا)، لیسید (می) میلیسد (مع) لیسنده (فل) لیسیده (مل) بلیس (مر) کاسه لیس شخص پستی که غذای دیگران را میخورد (عا) در سنسکریت لیه (लेह्य) بوده ها رتبدیل به سین شده.

لیش فا. (ل ی‌ء ش) سم. کثیف (بد تک خراسان و بختیاری)، در سنسکریت ریش (रिष) بمعنی زیان واذیت است ومعنی فارسی مجاز آن در را مبدل بلام شده.

لیطر (ل ی‌ء ط ر) سم. یک پیمانهٔ فرانسوی است که گنجایش آن قریب یک چارک وزن ایران است (عا)، این لفظ (Litre) فرانسوی است.

لیف ع. (ل ی‌ء ف) سم. (۱) پرده ایست بافته شده از رشتها و تارهای خشبی که محیط بسر نخل و مغز آن واطراف طلع وثمر نارجیل ومقل وفوفل وامثال اینها می باشد و بهترین آن لیف نخل ونارجیل است وزبون ترین آن لیف مقل واز مطلق آن مراد لیف نخل است "محیط اعظم (ط)، در فارسی با لفظ خرما (لیف خرما) گفته میشود. مثال. حضرت فاطمه[ع] لباس خود را با لیف خرما وصله میزد (۲)، ریشهای مانند نخ ها که در چوب خرما هست (عا)، این معنی ماخوذ از اول ومخصوص فارسی است (۳)، دسته گیاهی که جولاهه با آن آب بکار خود می پاشد (عا) این معنی هم مخصوص فارسی و ماخوذ از دوم است (۴) چیزی مانند جاروب ساخته از لیفها (بمعنی دوم) یا موهای کلفت برای پاک کردن لباس وکفش و رنگ وروغن زدن به چیزها که لفظ دیگرش ماهوت پاک کن است (عا)، این معنی ماخوذ از دوم است ومخصوص فارسی. (۵) کیسه صابون که

(عه) داو اعرابی (ی‌ء) یا اعرابی

دقت تن شستن برآن صابون مالیده به بدن مالند. (عا) دراین معنی فارسی است. لیف زدن - جلق زدن (تک فارسی) در سنسکریت لیپ (लिप्) بمعنی مالیدن هست

لیفه فا. (ل ی ف ۂ) اسم. جائی از سرکیسه و زیر جامه و امثال آنها که در آن بند جا میگیرد (عا)

لیقه **لیق** عر. (ل ی ق ۂ) اسم. (۱) آنچه از جنس ابریشم و مو وغیر آنها برای قابل نوشتن شدن مرکب در دوات گذارند (عا) (۲) ریسمان و پارچه فتیله شمع و چراغ (نث و شع) آئین اکبری "در هر فتیله یک سیر روغن و نیم سیر لیقه بکار رود" این معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعنی یک مشت گل که به دیوار مالیده میشود هم هست. در معنی اول در فارسی لیق هم استعمال شده (شع) کمال الدین اسمعیل. مگر که لیق دوات شود دراین سودا ⁂ همی بپیچد بر خویش زلف حورالعین.

لیک (ل ی ک) کلمه استدراک است بمعنی اما (عا) مخفف لیکن اماله شده لاکن عربی است و گاهی باداو ولیک هم استعمال میشود. در بعضی فرهنگها بمعنی خرچال و کیل هم نوشته شده لک (بی یار) بمعنی خرچال گذشت و شاید کیل عربی تصحیف خوانی به لیک شده باشد.

لیکن عر. (ل ی ک ۂ ن) کلمه استدراک است بمعنی اما (عا) اماله شده از لفظ لکن است.

لیل عر. (ل ــی ل) اسم. شب و لیلة یک شب و لیالی و لیائل جمع (عل) لیلة الاسرا - شب معراج پیغمبر (عل) لیلة الاسری هم صحیح است که جزء دوم (اسری) اشاره باشد به آیه شریفه سبحان الذی اسری بعبده لیلاً الی آخرها. لیلة البدر - شب چهاردهم ماه (عل) لیلة القدر - شب قدر (به بینید) (عا) با یاء اعرابی (ل ی ل) نام یکی از شهرهای مملکت فرانسه اروپا است (ج)

لیلاج (ل ــی ل ــج) علم. مبدل لجلاج که مخترع شطرنج بوده یا در شطرنج بازی استاد بوده (عا)

لیلم فا. (ل ــی ل ۂ م) اسم. گریه و ناله سخت (تک اصفهان) با لفظ زدن (لیلم زدن) گفته میشود.

لیلوپر **لیلوپل** فا. (ل ی ل ــو پ ــر) اسم. مبدل نیلوفر است که گلی است (شع) قطران. بتی دارم چو ماه نو بزیر گرد میغ اندر ⁂ دلی دارم چو لیلوپر میان آب سرد اندر لیلوپل مبدل دیگر است

لیلوتنگ فا. (ل ی ل ــو ت ۂ ن گ) اسم. گیاهی است برگش دراز و پهن مانند برگ تره که در اول بهار میروید و خام خورده میشود (تک اصفهان)

لیلی عر. (ل ــی ل ــا) اسم. (۱) نام زنی بوده از عرب که عاشقش قیس عامری ملقب به مجنون برای او اشعار عشقی گفته و قصه عشق مجنون و لیلی در تمام ملل اسلامیه مشهور است و کتاب لیلی مجنون نظامی و مکتبی و مجنون لیلای امیرخسرو از شاهکارهای اشعار فارسی است لیکن در تاریخی بودن

مجنون و لیلی اشک است (عا). امثال - (الف) "گفت با لیلی خلیفه کاین تویی + کز تو شد مجنون پریشان و غوی. از دگر خوبان تو افزون نیستی + گفت رو رو چون تو مجنون نیستی" (ب) "که گر بر دیدهٔ مجنون نشینی + بغیر از خوبی لیلی نه بینی" (ج) "لیلی را بچشم مجنون باید دید" (د) "اگر مجنون دل شوریده ای داشت + دل لیلی از او شوریده تر بی" مثل لیلی و مجنون بودن - دوست صادق و عاشق هم بودن (عا). با اماله الف به یا (ل مدی ل ی) همان لیلی (با الف) است - (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است. و لیلی مجنون در موسیقی نام یک شعبه از دستگاه راست و پنجگاه است (عل)

لی لی فا. (ل ی ل ی) سم. با یک پا ورجستن (تک) در سنسکریت لیلا (लीला) بمعنی مطلق بازی است و لی لی فارسی یک قسم آن است.

لیم فا. (ل ی م) سم. آهسته و لیم لیم آهسته آهسته و سگ لیم سگ غافل گیر (تک فارس)

لیما (ل ی م ـا) عم. نام شهری است در امریکای جنوبی که پای تخت مملکت پرو است. (ج)

لیمو فا. (ل ی م ـو) سم. ثمری است زرد رنگ از اقسام مرکبات و ترش و شیرین هر دو میشود (عا)، رنگ لیموئی رنگ زرد که مانند رنگ لیمو باشد (عا)

لیمودارو فا. (ل ی م ـو د ـا ر ـو) سم. گیاهی است دوائی از شکاف سنگها بیرون می آید و برگش بوی لیمو میدهد. (ط)

لیموناد (ل ی م ـو ن ـا د) سم. شربت آب لیموی گازدار (عا) این لفظ (Limonade) فرانسوی است.

لین ع. (ل ی ن) سم. نرمی ضد سختی و خشونت (عل) حروف لین. در علم تجوید و صرف واو و یای ماقبل مفتوح است مثل دو حرف مذکور در لفظ او حینا و اگر واو ماقبل مضموم باشد و یا ماقبل مکسور حروف مد میشوند (عل)، با فتح اول. نرم گردیدن (عل)

لینت (ل ی ن ـت) نرمی (عا)

لیو فا. (ل ه ی و) سم. "نامی است از نامهای نیر اعظم. حکیم انوری فرماید. ای ساقی مهروی در انداز دمادم + زان که می که رزش مادر و لیوش پدر آمد" جهانگیری (شع)

لیوان (ل ی و ـا ن) سم. ظرف آب و شربت خوری که عموماً مدور و بلند است (عا)، این لفظ فرنگی است

لیوک فا. (ل ی و ک) سم. "امرد ضخیم" رشیدی (شع)

لیولنگ فا. (ل ه ی و ل ن گ) سم. لیو لنگ و هلتاک و بنیرتن و هولنگ این جمله را ترن خوانند غمناک را است. و آن زر ساز تو باز خواهد آنکه تا اکنون از و بچوغری خوردی همی و طایفی و لیولنگ"

لغت الفرس - (ش)، جهانگیری در شیدی بمعنی برف (ثلج)، نوشتند. ماخذ لغت نویسان بعد از اسدی در لفظ مذکور اواست و ممکن است در نسخهٔ لغت الفرس که نزد مولف جهانگیری بوده بجای ترف (با تا، مثناة فوقانی) برف (با با، موحده) بوده. چنانچه جهانگیری هلتاک را هم بمعنی برف نوشته و نسخهٔ ایکه نزد من است چاپ اروپا است که بسیار مغلوط است. عبارت لغت الفرس وشغ غمناک تاب ترف و برف هر دو را دارد.

لیون (ل ۂ ی ـُـ ن) عم - نام یکی از شهرهای مملکت فرانسه اروپا است (ج)

لیوه فا - (ل یِ و ۂ) اسم "فریبنده و چالاک" رشیدی (ش)، "لیوه بوزن شیوه در ترکی احمق و نادان و هرزه گوی و هرزه گرد" کیچی کاشی - بید زرد و تا تلنگ وتلنکی ولیوه اید + آن زرد کوکه با خبر از درد ما شوید - میح کاشی - من چون ستور بی کس و بی آبروی ریش + در پهن دشت دهر حرم خاک لیوه - ولیوه آئین نیز خوانند - باقر کاشی - غیر را نتوان به آب و آتش از تو دور کرد + ای خنک ای لیوه آئین ای سرشتم اختلاط هیز را رفیع واعظ قزوینی - دست بر دامن زن استغنای تمکین شیوه را + از حریم دل بدر کن آرزوی لیوه را" بهار عجم - در سنسکرت لوه (لव) بمعنی کوچک است و معنی فارسی مجاز آن -

لیویر فا - (ل یِ و یِ ر) اسم - لب (ترک فارس)، لک و لویر رفتن - کج کردن لب و اجزای صورت در مقام استهزا به کسی یا در گریه و غیر آن (ترک)

لیپیدن فا - (ل ـِ ی یِ د ـِ ن) مص - خائیدن و جویدن (ش) مسعود سعد سلمان - مسعود سعد چند لیی ژاژ + چه فائده ز ژاژ لیپیدنت - در سنسکرت لویتم (लवयितुं) بمعنی شکستن و خورد کردن است

لین عر - (ل ـِ ی ۂ ن) اسم - نرم (عل)، لین العریکة - نرم مزاج و خوش خلق (عل)

تمام شد جلد چهارم

فرهنگ نظام

۱۳۵۶ هجری قمری　　۱۳۱۶ سنه هجری شمسی

۱۳۴۷ سنه فصلی　　۱۹۳۸ سنه میلادی

فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

با ریشه شناسی و تلفظ واژه ها به خط اوستایی

تألیف

سید محمد علی داعی الاسلام

جلد ۵

دانش

فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

با ریشه شناسی و تلفظ واژه‌ها به خطِ اَوِستایی

جلد پنجم از حرف میم تا آخر حرف یاء

تألیف

سیّد محمّد علی داعی الاسلام

دانش

حل رموزی که درین کتاب استعمال میشود

(ع)	(فا)	(تر)	(عا)	(نث)	(شع)	(تک)
عربی	فارسی	ترکی	عام در تکلم نظم و نثر	زبان نثری	زبان شعری	زبان تکلمی
(عل)	(زن)	(با)	(مص)	(سم)	(می)	(مع)
زبان علما	زبان زنان	زبان بازاری	مصدر	اسم	ماضی	مضارع
(فل)	(مل)	(مر)	(اص)	(ط)	(ج)	(عم)
اسم فاعل	اسم مفعول	امر	اسم مصدر	طبّی	جغرافی	علم (نام شخص یا چیز معین)

حروف اعراب از اوستا وغیره

(ــــ)	(ط)	(ع)	(ــــ)
فتحه و همزهٔ مفتوحه	ضمه و همزهٔ مضمومه	کسره و همزهٔ مکسوره	آ
(رو)	(ئ)		
واو اعرابی	یاء اعرابی		

حالات هر فرهنگ را با مولف و زمان آن مشروح بنویسم تا نام دانشمندانیکه خدمت بزبان فارسی کردند باقی ماند و درجهٔ خدمت هر یک هم تشخیص داده شود.

ابتدای فرهنگ شعری نویسی فارسی

زبان فارسی اسلامی که پهلوی آمیخته با عربی است در قرن اول اسلام پیدا شد و در قرن دوم شاعری آن بتکمیل رسید و در قرن سوم اول اهل توران حاجت به یک فرهنگ الفاظ مخصوصهٔ شعرا را احساس کردند و ابوحفص سغدی آن فرهنگ را نوشت اگرچه شعرای اول بسیاری از خود توران بودند اما بسیاری از خراسان هم بودند و الفاظ مخصوصهٔ آنها برای تورانیان مفهوم نبود و اهل توران دوزبانی بودند که ترکی هم حرف میزدند برای تمیز الفاظ ترکی و فارسی هم فرهنگ فارسی لازم بود. نسخهٔ فرهنگ ابوحفص اکنون در هیچ کتابخانهٔ بزرگ جهان نیست اما مؤلف جهانگیری در مقدمه فرهنگ خود آن را از مواد کار خود نوشته همچنین محمد قاسم سروری کاشانی در مقدمه مجمع الفرس خود آن را از مواد خود نوشته اما هیچ کدام در ذیل هیچ لفظ عبارتی از آن نقل نکرده و اسمی از آن نبرده. در باب ابوحفص کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم چنین نوشته است "و بعضی گویند اول شعر پارسی ابوحفص حکیم ابن احوص سغدی گفته است از سغد سمرقند و او در صناعت موسیقی دستی تمام داشته است ابونصر فارابی در کتاب خویش ذکر او آورده است و صورت آلتی موسیقاری نام شهرود که بعد از ابوحفص هیچ کس آن را در عمل نتوانست آورد برکشیده و میگویند او در سنهٔ ثلثمائه هجری بوده است و شعر که بوی نسبت کنند این است. آهوی کوهی در دشت چگونه دودا + او ندارد یار بی یار چگونه بودا". در بعضی نسخ المعجم بجای لفظ ثلثماه یعنی سیصد ثلث و ماة یعنی صد و سه نوشته است و ظاهر اغلط است چه آن زمان ابتدای شاعری فارسی بوده هنوز حاجت به فرهنگ شعری که او مؤلف بوده احساس نشده بود در همان قرن سوم هجری در خراسان هم نیاز به یک فرهنگ الفاظ شعرا احساس شد و رودکی اول استاد بزرگ شعر فارسی (وفات سیصد و بیست و نه هجری) آن را بنام تاج المصادر نوشت لیکن نسخهٔ آن هم مثل کتب اشعار رودکی مفقود شده. رسالهٔ ابوحفص اول کتاب نثر فارسی است و تاج المصادر رودکی دوم و ترجمهٔ تاریخ طبری سوم.

لغت فرس اسدی طوسی

سوم فرهنگ شعری فارسی "لغت فرس" از ابوالحسن علی ابن احمد الاسدی الطوسی است که بهمت پال هارن شرق شناس المانی در سال هزار و هشت صد و نود و هفت میلادی در اروپا چاپ شد و نزد من یک نسخه از آن موجود است نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ واتیکان است. تاریخ کتابت آن سال هفت صد و سی و سه و پال هارن مساعی قابل قدر بکار برده از آن نسخه برداشته بطبع رسانید و از قراریکه در دیباچه کتاب نوشته نسخهٔ اصل بسیار مغلوط است و باوجود کوششهای او اغلاط بسیاری باقی مانده کار یک نفر اهل زبان فاضل است که آن را تصحیح بچاپ مجدد برساند چون چند نفر از فرهنگ نویسان بعد مثل مؤلفان

صحاح العجم و معیار جمالی و ادات الفضلا و جز آنها اغلب الفاظ شان از لغت الفرس است میشود با مقابله با کتب مذکوره نسخه صحیحه از آن درست کرده بطبع رسانید. بعد از طبع پال هارن نسخه خطی دیگری در اداره هند انگلستان پیدا شد شاید همان نسخه مولف جهانگیری است و البته در ایران هم نسخه مولف سروری و نسخ دیگر هم بدست می آید. اسدی مذکور در قرن پنجم هجری میزیسته و فرزند اسدی بزرگ است که احمد نام داشته و استاد فردوسی بوده و در بالای صفحه اول از نسخه واتیکان مولف لغت فرس را خواهرزاده فردوسی نوشته. از مصنف لغت فرس کتاب گرشاسب نامه هم باقی مانده که بوزن و سبک شاهنامه است و قدیم ترین کتاب خطی فارسی که در کتاب خانه ویانه موجود است بخط همین اسدی است و نام آن کتاب الابنیه عن حقایق الادویه تالیف ابومنصور الموفق هراتی و تاریخ کتابت چهارصد و چهل و هفت هجری ختم ساختن گرشاسب نامه در سال چهارصد و پنجاه و هشت هجری بوده و لابد تالیف لغت فرس بعد از ان تاریخ بوده که در آن از گرشاسب نامه خود شاهد آورده در لفظ آز فنداق گوید "آز فنداق. توس قزح بود اسدی مصنف گوید در گرشاسب نامه. کمان آز فنداق شد اله تیر ❊ گل غنچه ترک و زره آب گیر" وفات او را مولف مجمع الفصحا چنین نوشته "وفاتش بروزگار دولت مسعود بن محمود در سنه چهارصد و شصت و پنج بوده" مولف مذکور پدر و پسر را یک دانسته لیکن تاریخ مذکور می شود از وفات اسدی بزرگ باشد. جهت فرهنگ نوشتن اسدی این بوده که او از خراسان به آذربایجان رفته بود و بدربار ابودلف کرگری راه یافته و دید اهل انجا از الفاظ مخصوصه اشعار توران و خراسان اطلاع ندارند چه زبان شان آذری بوده که با فارسی خراسان و توران که آنوقت فارسی ادبی شده بود فرق داشته پس لغت فرس را برای اهل انجا نوشت و عبارت ابتدای کتاب لغت فرس این است "بسم الله الرحمن. الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی محمد و اله الطیبین الطاهرین. بعد ها. کتاب لغت فرس لسان اهل البلخ و ماوراء النهر و خراسان و غیرهم والله الموفق" ترتیب کتاب ملاحظه حرف آخر لفظ است موافق ترتیب تهجی ابتثی. لفظ اول کتاب والا است و لفظ آخر یک لبی. و چنان ترتیب برای فرهنگ شعری موزون بوده که شعرا از آن برای شعر خود قافیه بگیرند اغلب فرهنگهای فارسی و عربی با همان ترتیب حرف آخر است چه همه نظر به شعر و شاعر داشتند و بعضی با ترتیب حرف آخر ترتیب حرف اول را هم ملحوظ داشتند اما اسدی ملحوظ نداشته مثلا و الا را پیش از آسا آورده و در تمام کتاب یکهزار و یک صد و شانزده لغت است.

اهمیت لغت فرس کتاب لغت فرس از چند جهت بسیار مهم است یکی آنکه اول فرهنگ شعری فارسی است که در دست است و ماخذ چند فرهنگ بعد از آن همان بوده. دوم برای آنکه یک جنگ مهم از اشعار استادانه قدیمه است که در کتاب های دیگر بدست نمی آید سوم آنکه نام بسیاری از شعرای استاد قدیم در آن آمده در تمام کتاب نام هفتاد و شش شاعر ذکر شده چهارم آنکه بعضی اشعار کلیله دمنه و سندباد نامه گم شده رودکی و بعضی از اشعار وامق و عذرای گمشده عنصری در آن آمده

فرهنگ قطران چهارم فرهنگ شعری حکیم ابومنصور قطران تبریزی هم فرهنگ مختصری نوشته بود مولف فرهنگ

جهانگیری در مقدمهٔ کتابش آن را از مواد تالیف خود شمرده و مولف صحاح الفرس در مقدمهٔ کتابش (که بعد در ضمن فرهنگ پنجم نقل میشود) گوید که فرهنگ مذکور فقط سیصد لغت داشته و پیش از فرهنگ اسدی تالیف شده بود. قطران معاصر اسدی بوده و سال وفاتش را مجمع الفصحا همان سال وفات اسدی (چهارصد و شصت و پنج) نوشته. حکیم ناصر خسرو در سفرنامهٔ خود نوشته که قطران را در سال چهارصد و سی و هشت در تبریز ملاقات کرده و او از ناصر خسرو معنی اشعار مشکل دقیقی و منجیک را می پرسیده و فارسی خوب نمیدانسته. چون ناصر خسرو خراسانی بود و آن وقت زبان خراسان ادبی شده بود و زبان قطران ولایتی آذری بوده لابد برای بعضی از الفاظ ادبی مجهول بوده و مقصود ناصر خسرو از اینکه قطران فارسی خوب نمیدانسته همین بوده که او تمام الفاظ خراسان را نمیدانسته پس میشود حدس زد که فرهنگ قطران یادداشتی بوده از سیصد لفظ خراسانی و تورانی که در تکلم آذربایجان نبوده. اکنون نسخهٔ فرهنگ قطران در هیچ کتابخانهٔ مشهور جهان نیست.

صحاح الفرس[1] فرهنگ پنجم

بعد از اسدی تا یک مدت کسی بفکر نوشتن فرهنگ جدیدی بر نیامد بجهت این که زبان خراسانی از جهت وسعت سلطنت سلجوقی در تمام ایران پهن شد و فارسی ادبی سرتاسر ملک گردید همه الفاظ خراسانی را میدانستند و برای آنانیکه کم میدانستند لغت فرس اسدی کافی بود در ابتدای قرن هفتم حملهٔ ترکان چنگیزی ایران را از علم و ادب خالی کرد و یک قرن طول کشید تا ایران بفکر اجتهادات ادبی افتد پس در ابتدای قرن هشتم هجری محمد بن هندوشاه که منشی یا ندیم غیاث الدین بن رشید الدین فضل الله مولف جامع التواریخ بوده صحاح الفرس را نوشت و در آن اغلب الفاظ لغت فرس اسدی را گرفته و الفاظ دیگر هم از شعرای بعد از اسدی اضافه کرد بسیاری از شواهد لغت فرس را هم نقل کرد و شواهد دیگر هم از شعرای بعد از اسدی مثل انوری و خاقانی و جز آنها مزید نمود مثل اسدی ترتیب الفاظ را بر حرف آخر نهاد اما بر خلاف اسدی مراعات ترتیب حرف اول را هم کرده. ملاحظهٔ ترتیب حروف میان را نکرده. لفظ اول باب الالف آرا است و لفظ آخر یلدا. از فرهنگ ابوحفص سغدی خبر نداشته در مقدمهٔ کتاب بعد از تعریف زیادی از مربیش غیاث الدین گوید: «در ذکر بعضی که در لغات فرس جهای فراوان کشیده اند. اول کسیکه بترتیب لغات فرس مشغول شد حکیم قطران ارموی بود رحمة الله علیه اما او بیش از سیصد لغت ذکر نمود و بعد از او حکیم فاضل ابو منصور علی بن احمد الاسدی طوسی بود رحمة الله علیه او را مدون گردانید و در این فن

[1] از مقدمهٔ فرهنگ جهانگیری معلوم میشود در آخر قرن پنجم سعید بن نصیر بن طاهر بن تمیم الغزنوی فرهنگ مسمی بسخن نامهٔ نظامی را که دارای یکهزار و دویست و پنج لغت بوده بنام نظام الملک طوسی نوشت پس آن پنجم است ایضاً در مقدمهٔ جهانگیری و مقدمهٔ ادات الفضلا نام فرهنگ مولانا مبارکشاه غزنوی مشهور بفخر قواس آمده. در تاریخ فرشته در ذیل حالات سلطان علاء الدین خلجی (وفات ۷۱۶) فخر قواس از شعرای دربار او شمرده شده. عبارتش چنین است «وحید الدین عالی و فخر الدین قواس و حمید الدین راجه و مولانا عارف و عبد الحکیم و شهاب الدین صدر نشین نیز از شعرای وقت بودند و بعنوان شاعری مواجب می یافتند و هر یکی در شیوهٔ شاعری طرزی خاص داشتند چنانچه دیوانهای شعر ایشان بر کمال فضل و هنر شان شاهد است» پس تالیف فرهنگ قواس در هند شده و پیش از صحاح الفرس است.

مساعی جمیله بتقدیم رسانید و بر آنچه حکیم قطران جمع آورده لغات بسیار فزود چنانکه جمع او با جمع قطران هیچ نسبت
نداشت اما او رعایت ابواب بیش نکرد و از تقسیم ابواب بفصول که در این فن ضرور الوجود است ذاهل شد تا برعایت
اوساط کلمات چه رسد و بدین واسطه مکروه طبع میشد و اختلاف نسخ باز دیدمی آید به سبب آنکه ترتیبی جامع نبود و مطالب
ضروری مهمل می ماند و دعاگوی دولت محمد بن هندوشاه که خوشه چین خرمن افاضل و پیرو آثار مآثر و فضایل ایشان است
همگی همت بر ترتیب این کتاب مصروف گردانید. روزگار به تهیه اسباب مساعدت نمی کرد و فتوری در این عزیمت
بازمی دید تا اتفاق افتاد که در شهور سنه ثمان و عشرین و سبعمائة (۷۲۸) که ایام عطلت و بطالت بود بحکم علیکم بالسواد الاعظم
اقامت دار الملک تبریز میسر شد بر خاطر گذشت که اگر این عزیمت درست و این نیت صادق است شروع در این مطلوب
با وجود تواتر فترات و توالی بلیات و مفارقت اوطان و مهاجرت اخوان واجب و لازم گردید چه بی تحمل مشقتی نیل راحتی
دست ندهد و بی ارتکاب سهر لیالی هجران دولت وصال هم آغوش نگردد و حکایت حکیم فاضل شهمردان بن ابو الخیر
الرازی رحمة الله علیه بیادم آمد چه او در ایام بطالت از مهمات دیوانی تصنیف دو کتاب نفیس یکی روضة المنجمین که در
اقسام نجوم عدیم النظیر است و دیگر نزهت نامه علائی که اسمی مطابق آن مسمی کم باشد میسر آمد و این معنی از دیباچه دو کتاب
معلوم است. فی الجمله داعی را رغبتی که در باطن کامن بود انبعاث یافت در تصحیح لغات فرس جمعی کتب که در این فن ساخته
اند مبالغه نمود و نسخه ها درست معتمد علیه حاصل شد و هم درین مهم شروع پیوست و آن مقدار لغات که متداول است حکیم
اسدی بیاورده بود آن را در مجموع ثبت گردانید و بشواهد ابیات بلغا در روابط اشعار شعرا و فصحای عجم موکد و مستحکم کرد و
بعد از آن این جمله را به صحاح الفرس موسوم کرد چه وضع این موافق صحاح اللغه جوهری است که جوهری است بی
مثال. جزاه الله عن اهل العلم خیراً. همچنانکه صحاح اللغة مشتمل است بر تصحیح لغات طوایف عرب این کتاب مشتمل است
بر تصحیح لغات طوایف فرس و چون به تفضیل باری عز اسمه باتمام رسید مجموع آن را به نظر استادان که درین علم صاحب
قول و عمل بودند در کیفیت تراکیب فرس و دقایق مصطلحات دری و پهلوی واقف عرض کرد و به تجدید جهت تنقیح و تصحیح
لغات منقول متخرج مبالغات بتقدیم رسانید و چون بعضی لغات اصطلاح اهل فرس موافق اصطلاح عرب افتاده چون برجاس
و حردون و غمزه و مشتغل و متواری و امثال آنها و حکیم اسدی آن را ذکر کرده بود بعد از اقتدا بذکر آن چاره ندید هر لغتی را در
موضع آن ایراد کرد تا هیچ آفریده را مجال اخذ و استدراک نباشد و حکیم فاضل اسدی الطوسی جهت تصحیح لغات از اشعار قدما
مثل فردوسی و عنصری و دقیقی و عسجدی و فرخی و رودکی و کسائی و منجیک و شهید و معروف و ابو العلای شوشتری
و ابو العباس و لبیبی و اغاجی و طیان و غیرهم از متقدمان شعرا مستشهدات آورد و این ضعیف[1] میخواست که مجموع آن را

---

[1] خوب شد که اراده حذف شواهد را فسخ کرد چه فرهنگ شعری را بدون شواهد نوشتن کار لغوی است و آنکه نوشته از شعرا بعد از اسدی شاهد
آورده چنین نیست شواهدش همان است که در لغت الفرس است و نادراً از شعرای متاخر هم شاید آورده.

حذف کند و لغات فحب نویسد تا عبارت مطول نشود و حجم کتاب ضخیم نیاید و رقی چند برین سیاق در قید کتابت آورد اما آخراین فقیر با ثبات طریق استشهاد قیام نمود و لغات این کتاب را به تمثیل رائق از شعرا رفایق متاخر چون امیر معزی و ادیب صابر و مسعود سعد و حکیم سوزنی و حکیم اوحدی و انوری و ظهیر فاریابی و افضل الدین خاقانی و شیخ نظامی گنجه و کمال اصفهانی و اثیر الدین اخسیکتی و فرید الدین احول و مجد الدین همگر و شیخ سعدی و شیخ فخر عراقی و پدرم مرحوم هندوشاه و غیرهم از اکابر شعرا رحمهم الله تعالی که حسن تراکیب عبارات و لطف معانی و استعارات ایشان چون آفتاب جهانتاب بر ملا و دعا در رسیده است مستشهد گردانید» صحاح الفرس فرهنگ شعری قابل قدر است و در اهمیت تالی لغت الفرس اما حیث که نسخش کم یاب است و در بعضی نسخ بجای صحاح الفرس که در نسخه من است صحاح العجم نوشته شده و حاجی خلیفه هم در کشف الظنون نام آن را صحاح العجم ضبط کرده نسخه من بسیار مغلوط و از آخر هم اوراقی افتاده اما چون الفاظ و عبارتش در لغت الفرس و کتب متاخر موجود است در استفاده از آن برای من اشکالی نبود که غلط را از صحیح تمیز دهم. در باب حالات مؤلف صحاح الفرس مزید بر آنچه در مقدمه کتابش نوشته از جائی بدست نیامد و تاریخ وفاتش هم مجهول اما پدرش هندوشاه ابن سنجر ابن عبدالله الصاحبی القیرانی مشهورتر است که کتاب تجارب السلف فارسی در تاریخ خلفا از او باقی مانده که بنام نصرة الدین احمد اتابک لرستان نوشته و تاریخ تألیف هفتصد و بیست و چهار یعنی سه سال قبل از تالیف صحاح الفرس است این کتاب تازه در ایران چاپ شده و این دو بیت هم از او است که تاریخ وفات بهاء الدین جوینی را گفته. در شب شنبه که بود از ماه شعبان هفدهم ۞ ششصد و هفتاد و هشت از هجرت اندر اصفهان. صاحب اعظم بهاء الدین که مثلش روزگار ۞ در جهانبانی ندید رفت بیرون از جهان. شرق شناسان اروپا از قابل قدر بودن صحاح الفرس اطلاع نداشتند و الا بجای معیار جمالی که کتاب لغت مهملی است آن را چاپ میکردند.

معیار جمالی فرهنگ ششم

فرهنگ ششم شعری ربع چهارم معیار جمالی تالیف شمس الدین محمد فخری اصفهانی است که بنام شیخ ابواسحاق انجوشاه فارس نوشته و تاریخ ختم کتاب را چنین گفته.

بفرمان داری خورشید و ماه　　　بنام شهنشاه گیتی پناه

زهجرت شده هفصد و پنج و چل　　　ربیع دوم اول مهر ماه

شد این درج پر دُر گوهر تمام　　　کزو فاضلان را بود آب جاه

بسی رنج بردم درین چار فن　　　بامید احسان ظل اله

بسی کردم اندر بحار نجوم　　　پی گوهر مدح خسرو شناه

نمیداست کس از سلاطین دهر　　　ز بدو جهان تا بدین عهد گاه

جهاندار چون شاه صاحبقران　　　شهنشاه چون پور محمود شاه

نخواند کسی از نجار زیر فضل — چنین نظم در مدحت هیچ شاه

امیدم که ارباب دانش کند — باغماض در گفتهٔ من نگاه

الهی بحق رسولی که گشت — رخ کفر از نور شرعش سیاه

که ذات ملک سیرت شاه را — ز آفات دوران بداری نگاه

معیار جمالی نام تالیف شمس فخری است که دارای چهار حصه بوده (۱) علم عروض (۲) علم قوافی (۳) علم بدیع (۴) کتاب فرهنگ شعری فارسی. ربع چهارم آن که دارای فرهنگ و یک رسالهٔ منظومه بنام مرغوب القلوب از شمس مذکور است در سال هزار و سیصد و سه هجری مطابق هزار و هشت صد و هشتاد و پنج میلادی بسعی و اهتمام کارل زالمان در شهر قزان روس چاپ شد نزد من همان نسخه است شمس فخری اول مخرب زبان فارسی است که از اصول فرهنگ نویسی منحرف شده بجای ذکر شواهد از اساتذهٔ قبل از خودش برای معانی الفاظ از خودش شعر برای هر معنی ساخته و فرهنگ نویسان بعد از خودش راه گمراه کرده که همان شواهد جعلی او را در فرهنگ های خود آوردند یک جهت فریب خوردن اخلاف او خوبی اشعار جعلی او بوده و همه در مدح ابواسحاق است. از دیباچه اش که در ذیل نقل میشود معلوم میگردد مرد نادانی بوده و مثل آخوندهای عصر قاجار تصور میکرده علوم مخصوص عربی است و فارسی خالی از علوم و فنون است و عجب این است که چنین کسی علم عروض و قوافی و بدیع برای فارسی نوشته که باید گفت آنها هم استاد او نه نیست دیباچه اش این است "بدان اصلحک الله که هر چند تفاوت در السنه و اختلاف در لغات بیش از آن است که ذهن هیچ آفریده محیط آن تواند شد و حافظهٔ هیچ آدمی ادراک مجموع آن تواند کرد فاما لغتی که در تصنیف بدایع فضلا و عقلا را بدان احتیاج است و میان حکما و علما متداول است دو است لغت غریب عرب و دری و لغت عرب را معیار معول علیه و مقیاس مرجوعٌ الیه است که اگر در ترکیب آن خبطی واقع شود بدان رجوع توان کرد اما لغت فرس را که نه میزان و نه مصدر دارد و همچنان معیار و مقیاس نیست که اگر در سقم و صحت آن تشبت کنند بدان رجوع توان کرد پس واجب بود آن را امثال نمودن و تمثالی بستن که در تقریر آن ارباب کلام و اصحاب بیان را اعتماد و اعتضادی باشد[۵] و پیش از این اساتذه اشعار و براهمه اخبار در این باب مطولات و مختصرات نوشته اند و هر لغتی را از کلام قدما استشهادی آورده و از آن استشهادات صحیح و منکسر آن معلوم نمی شود بواسطه آنکه بمجرد بیت

[۵] از ابتدا تا اینجا عبارت بکلی جاهلانه است و دو مطلب از آن بر می آید اول اینکه زبان تصنیف فضلا و عقلا فقط عربی و فارسی است و حال آنکه در هر زمان هر ملت برای خود زبانی داشته و در آن تصنیفات میکرده دوم اینکه زبان عربی مقیاس و معیار دارد و فارسی ندارد معلوم میشود بزحمت قدری عربی یاد گرفته بوده و خیلی محتاج به کتب لغت و صرف و نحو آن بوده و چون در فارسی اهل زبان بوده تصور کرده برای فارسی علوم لغت و ادب نیست باقی عبارت دیباچه هم جاهلانه و مقصودش اینکه او با فرهنگ نامستند و اشعار جاپلوسانه بی مزه خود معیار و مقیاس برای فارسی درست کرده

که به استشهاد لغتی ایراد کنند کیفیت حروف و کمیت حرکات ثلثه در آن محقق نمی شود. اما اگر ابیات متعدد و قوافی مکرر شود التباس و اختلاف در حروف و حرکات مرتفع شود. بنا بر این مقدمه چون در تالیف این مجموعه شروع رفت و در فن عروض و قوافی و بدیع آنچه ما لابد آن بود به یمن دولت روزافزون و اقبال القاب همایون این پادشاه کامران و این کامگار سلطان نشان وارث ملک سلیمان خسرو جوان بخت شاه جهان بخش المستغنی عن الاطناب فی الالقاب ظل الله فی الارضین جمال الحق والدنیا والدین شرف الاسلام و غیاث المسلمین الشیخ ابو اسحق انجو خلد الله ملکه و دولته ساخته و پرداخته شد. دوستی از جملهٔ اهل بلاغت التماس کرد که در تحقیق لغت فرس که بیشتر طلبهٔ فضل از حلیهٔ آن عاطلند ورقی چند باید نوشت تا این مجموعه کتابی باشد که هر چه شعرای افاضل را بدان احتیاج باشد در این مجموعه درج باشد و الحق اصحاب نظم و نثر را دستور معتبر و دستگیری ناگزیر باشد و چون ذکر این پادشاه دین جهانگیر این گیتی پناه عالم نورد گردد. ایجاب ملتمس او را رحمت بسیار کشید و از دواوین شعرای متقدم و دساتیر متعلمان این مختصر در لغت فرس جمع کرد و آنچه متقدمان هر لغتی را بیتی استشهاد آورده اند این بندهٔ کمینه مجموع آن قصاید و مقطعات ساخت و ابیات آن را بنام یا لقب یا کنیت این خسرو کریم و فرمان فرمای هفت اقلیم موشح گردانید چنانکه ارباب فضل و اصحاب نظم را دستوری محتاج الیه و مستشهد معتمد علیه است امیدوار است که ملحوظ نظر عنایت ارباب بلاغت گردد انشاء الله تعالی». شمس فخری معاصر حافظ بوده غزلیاتش را ندیدم اما از اشعاری که برای شواهد فرهنگ خود ساخته نیز از مثنوی مرغوب القلوب معلوم میشود شاعر استاد بوده اگرچه از درجه حافظ خیلی پایین افتاده. اول کسی که اشعار جعلی شمس فخری را بطور شاهد الفاظ در فرهنگ شعری ضبط کرده حسین وفائی است که معاصر شاه طهماسب صفوی بوده و فرهنگ خود را در سال نهصد و سی و سه هجری تالیف نموده و بعد از او فرهنگ نویسهای هند هم تقلید کردند. من در ابتدای تالیف فرهنگ نظام نسخهٔ معیار جمالی را نداشتم و در فرهنگ وفائی و مدار الافاضل و سروری و جهانگیری شواهد از شمس فخری را که میدیدم تصور می کردم او هم مثل شعرای قدیم دیگر الفاظ مخصوصهٔ شعر را گاهی در اشعار خود میاورده و از این هم گول خوردم که سروری در دیباچه فرهنگ او را افصح المتکلمین نوشته پس من هم از فرهنگهای مذکور اشعار شمس فخری را بطور شواهد نقل کردم تا نسخهٔ معیار جمالی بدستم آمد و حقیقت بر من آشکارا شد از آن وقت ترک کردم و در طبع دوم از اوایل کتاب هم خواهم انداخت. ترتیب معیار جمالی مثل لغت الفرس است که تنها ملاحظهٔ حرف آخر شده لفظ آخر ثانی است.

منتقل شدن فرهنگ نویسی فارسی از ایران به هند

در قرن هشتم فرهنگ شعری نویسی فارسی از ایران به هند منتقل و در قرن نهم و دهم یازدهم به تکمیل رسید. و آخرین فرهنگ مکمل شعری جهانگیری است که ختم تالیفش در سال هزار و هفده هجری واقع شد[1] و بعد از او هرچه در هند نوشته شد همه تقلید یا تخریب کار

[1] در آن هنگام که فرهنگ نویسی در هند مشغول کار خود بوده در ایران هم چهار فرهنگ نوشته شد و هندیها آنها را هم بطور مواد کار خود استعمال میکردند. اول زفان گویا و جهان پویا تالیف بدر الدین. از فرهنگ ابراهیمی در ذیل لفظ یار ده معلوم میشود او عموزاده (بقیه حاشیه صفحه آینده)

او بوده بجز رشیدی که عین کتاب او را نقل کرده و جا بجا انتقاد فاضلانه نموده و بجز سراج اللغات که تمام فرهنگ زبان
را انتقاد فاضلانه نموده و اغلاط برهان را هم نشان داده. سلسلهٔ فرهنگ نویسی فارسی تاکنون در هند جاری است و در ایران
به مجمع الفرس سروری خاتمه یافت در عصر قاجار سه فرهنگ شعری نوشته شد یعنی برهان جامع و انجمن آرای ناصری و
فرهنگ نوبهار اول خلاصهٔ یک فرهنگ هندی (برهان قاطع) است و دوم مجموعهٔ دو فرهنگ هندی (رشیدی و برهان قاطع)
و سوم خلاصهٔ انجمن آرا و در عصر پهلوی هم فرهنگی بنام کاتوزیان نوشته شد که عین فرهنگ نوبهار و بعضی از الفاظ کلمی است

مسلمانان هند در ابتدای قرن پنجم بعد از حملهٔ محمود غزنوی و تشکیل سلطنت اسلامیه در هند از مشرق ایران
آن زمان (افغانستان و توران و خراسان) به هند رفته مسکن گزیدند و با خود تمدن و زبان ایران را بردند و تا هفت
قرن زبان تکلمی و سلطنت شان همان فارسی بوده و بعد زبانی مرکب از فارسی و هندی برای خود درست کردند که اردو و هندو
نامیده میشود اما هیچ وقت تعلق خودشان را با فارسی ایران قطع نکردند و در هر قرن و عصری نثر و نظم شان مطابق نمونهٔ ایران
بوده و در نثر از ایران پیش افتادند که مولف وصاف در ایران کتاب املای ادبی خود را در تقلید از تاج المآثر که در هند
نوشته شده بود نوشته و مانند نثر ادبی محکم جذاب کتاب سه نثر ظهوری که در دکن نوشته شد در ایران نوشته نشد متقدمین از شعرا
بیشتر از ایران بودند اما متوسطین بیشتر از هند بودند در رتبه شان هم کمتر از ایرانیان نیست کتابخانه های عمومی و خصوصی هند پر
از جواهر گران بهای نثر و نظم فارسی تالیف هند است که ایران نامی هم از آنها نشنیده.

بحر الفضایل فی منافع الافاضل
فرهنگ اول فارسی در هند

اول فرهنگ شعری فارسی که در هند بعد از فرهنگ قواس نوشته شد و فرهنگ هفتم شعری فارسی است
بحر الفضایل فی منافع الافاضل است تالیف محمد بن قوام بن رستم بن محمود بدر
خزانهٔ البلخی المعروف به کری در الفاظ مراعات ترتیب تهجی حرف اول و دوم شده
و معنی هر لفظ در زیر آن نوشته شده اما حرکات لفظ را نداده و برای معانی شواهد نیاورده با این حال کتابش دارای مطالب
مفیده است سال تالیف را نداده لیکن در تالیف دیگرش شرح مخزن الاسرار نظامی سال تالیف را در ذیل
شرح این شعر که بیت در این دایرهٔ دیرپای * کو لمن الملک زند جز خدای. هفتصد و نود و پنج نوشته. نیز در
ذیل این شعر از مقالهٔ هفتم. پیشتر از پیشتران وجود * کاب نخوردند ز دریای جود. همان را نوشته.

(بقیه حاشیه صفحه گذشته) شرف الدین علی یزدی معاصر تیمور است که ظفرنامه را در سال هشتصد و بیست و هشت نوشته. و چون
من نسخهٔ زفان گویا را تاکنون ندیده ام نمی توانم در باب آن چیزی بنویسم و در باب سه تای دیگر هر یک را موافق تاریخ تالیف بجای
خود به بینید. دوم رسالهٔ میرزا ابراهیم بن شاه حسین اصفهانی است که معاصر شاه طهماسب صفوی (اواسط قرن دهم هجری) بوده.
سوم فرهنگ حسین وفائی است و او هم معاصر شاه طهماسب صفوی بوده. چهارم مجمع الفرس سروری کاشانی است که در اول قرن
یازدهم و معاصر مولف جهانگیری بوده.

محمد بن قوام[1] شرح بر سکندر نامه نظامی هم نوشته نسخه بحر الفضایل فی منافع الافاضل که دسترس من است تا آخر حرف کاف است در خط تحریری هندی.

ادات الفضلا فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر هندی ادات الفضلا تالیف قاضی خان بدر محمد دهلوی المعروف به دهاروال است که در سال هشتصد و بیست و دو هجری تالیف شده دهاروال در هندی بمعنی اهل دهار است که نام شهری است در مالوه (ولایت وسط هند) و پای تخت سلاطین غوری آن ولایت بوده. مؤلف کتاب مذکور را بنام قدر خان بن دلاور خان که نام دیگرش سلطان هوشنگ است و پادشاه دوم خانواده غوری مالوه و از ۸۰۸ه تا ۸۳۸ه سلطنت کرده نوشته. حاجی خلیفه در کشف الظنون ادات الفضلا را ذکر کرده و مولف آن را از اجداد علامه قطب الدین مصنف البرق الیمانی نوشته. در مقدمه ادات الفضلا نام فرهنگ های آمده که پیش از آن تالیف شده بود و چون آنها بنظر من نرسیده در ترتیب فرهنگهای سابق نیاوردم در زمان معین تالیف آنها هم بدست نیامده یکی از آنها فرهنگ مولانا مبارک شاه غزنوی مشهور بفخر قواس است که در اوایل قرن هشتم در هند تالیف شده دیگری فرهنگ زفان گویا و جهان پوی است و دیگری فرهنگ لسان الشعراء و دیگر فرهنگ رسالهٔ النصیر معلوم نیست کدام از فرهنگهای مذکور در هند تالیف شده و کدام در ایران الفاظ ادات با ترتیب تهجی حرف اول و دوم و آخر نوشته شده برای معانی الفاظ شواهد نیاورده فرهنگ کوچکی است چاپ نشده و نسخه ایکه دسترس من است بسیار مغلوط است و حتی نام کتاب را بغلط آداب الفضلا نوشته.

شرف نامه فرهنگ دیگر هند

در اوایل قرن نهم هجری ابراهیم قوام فاروقی در ولایت بهار هند فرهنگ قابل قدر خود را بنام مرشد خود شرف الدین احمد منیری نوشته در تسمیه کتاب گوید. سراپا که مملو ز درّ دری است ❊ شرف نامهٔ احمد منیری است. منیر نام قصبه ایست از بهار. در آخر کتاب در قصیده ای پادشاه آن عصر بنگال باربک را نوشته که از سال هشتصد و سی و دو تا هشتصد و چهل و نه سلطنت کرده شعر اول قصیده این است

بوالمظفر باربک شه شاه عالم باد و هست　　　　در نگین او همیشه ملکت جم باد و هست

و شعر آخر این است.

دائما در د زبان فتح هست و هم ظفر　　　　بوالمظفر باربک شه عالم باد و هست

در کتاب تاریخ تالیف داده نشده اما از نام پادشاه مفهوم میشود که در عصر او بوده حالات مؤلف از جائی بدست نیامده جهت این است که از کتابش مفهوم میشود از علمای بزرگ نبوده در تاریخ نیامده اما شاعر استاد بوده. در ابتدای کتاب

[1] دانشمند معاصر مورخ اسلامی و ماهر آثار عتیقهٔ دکن سید شمس الله قادری حیدرآبادی در تذکره مؤلف مذکور مقالهٔ مفیده نوشته که در شماره ماه مارچ ۱۹۲۹م از مجلهٔ زمانه چاپ شد.

پیش از مقدمه یک مثنوی نود و دو بیتی در حمد و نعت و مدح مرشد خود آورده و در اول باب هر حرف نیز یک قصیده مدحیه که قافیه اش حرف آن باب است مثلاً قافیه باب الف عذرا و شیدا است و قافیه باب با رنسب و عجب. ترتیب کتاب این است که حرف اول باب و حرف آخر فصل است و ترتیب حروف میان را هم ملاحظه کرده لفظ اول باب الف آرار و لفظ آخر ایکی (ترکی) است و لفظ آخر کتاب یوبری (ترکی) است. الفاظ کتاب بیشتر فارسی است و بعضی از الفاظ عربی و ترکی. عربی را در ضمن الفاظ فارسی آورده بدون تعیین اما در هر باب که الفاظ ترکی هست در آخر فصل با تصریح ذکری کند حرکات الفاظ را داده و در بسیاری از معانی شواهد از استادان شعر میاورد گاهی بعد از شاهدی از استادی از خود هم شعری میاورد. در مقدمه کتاب مواد کار خود را ننوشته لیکن از کتابش مفهوم میشود که از فرهنگ های قبل از خود شس استفاده کرده تصحیفات و اغلاطش کم است. شرفنامه طبع نشده و نسخه دسترس من قدیم و در خط ثلث و کم غلط است.

مفتاح الفضلا
فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگری که در هند نوشته شده مفتاح الفضلا تالیف محمد بن داود بن محمود است مولف در مقدمه نام پادشاه عصر خود ابوالمظفر محمود شاه را می برد. در آن زمان دو محمود شاه بودند یکی محمود شاه خلجی والی مالوه ۸۳۹ تا ۸۷۳ و دیگر محمود شاه بیگره والی گجرات ۸۶۳ تا ۹۱۷ اما چون مولف اهل شادی آباد بود که شهری است از وسط هند در ولایت مالوه مقصودش محمود شاه خلجی است. از مقدمه کتاب معلوم میشود مولف شاعر بوده و شوق به نوشتن فرهنگ شعری پیدا کرده مفتاح الفضلا را در سال هشتصد و هفتاد و سه سال وفات محمود شاه تالیف نموده ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است گاهی حرکات لفظ را داده اما شواهد نیاورده. نسخه دسترس من قدیمی و در خط نسخ است و از آخر دو ورق افتاده. از همین مولف دو کتاب دیگر هم باقی است یکی شرح اشعار خاقانی و دیگری شرح انوری و در دیباچه هر دو خود را محمد بن داود شادی آبادی نوشته و در مقدمه شرح قصاید انوری نام پادشاه عصر را ناصرالدین نوشته و خود را ندیم او ناصرالدین بن غیاث الدین بن محمود شاه خلجی از سال نهصد و شش تا نهصد و شانزده پادشاه بوده. تاریخ کتابت نسخه شرح خاقانی که دسترس من است هزار و نوزده است و تاریخ کتابت نسخه شرح انوری هزار و یک صد و هشت.

قرن دهم و یازدهم
عصر طلائی فرهنگ نویسی

در اوایل قرن دهم هجری در ایران سلطنت صفویه قایم شد و در هندوستان سلطنت آل تیمور و زبان تکلم و دولتی هر دو جا فارسی بوده و درجه علمیش بعد از عربی و از همت و کرم و تربیت سلاطین صفوی در ایران و آل تیمور در هند علم و ادب و صنعت در هر دو ملک به منتهای ترقی رسید قرن دهم و یازدهم عصر طلائی فرهنگ نویسی فارسی بوده که در هر دو ملک فرهنگ های بسیار به تالیف رسید

تحفة السعادت
فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر هند تحفة السعادت سکندری است که در زمان اسکندر بن بهلول شاه (۸۹۴-۹۲۳) تالیف شده مولف محمود بن شیخ ضیا است. در مثنوی ایکه پیش از مقدمه آورده گوید. بنده محمود

ابن شیخ ضیا رہ + خواهد از توهمی ز لطف و عطا. وقت نزع روان چو در مانم + لطف تو باد مونس جانم. و در تسمیهٔ کتاب در مقدمهٔ آن گوید. بدگذشته دهم ز ماه صفر + سنهٔ تسعه ماة ستة عشر (۹۱۶) که شد از فضل ذو الجلال تمام + داشتم تحفة السعادت نام. بهر آن تا برم چو تحفه عیان + پیش ممدوح خود سعید زمان. ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است و در هر فصل بعد از نوشتن مفردات الفاظ مرکب آورده. در هر لفظ حرکات داده اما شواهد معنی نیاورده و تصریح به علیت لفظ هم نکرده و در سبب تالیف در دیباچه گوید چون ابنار زمان من از علما و فضلا و امرا و سلاطین همه ذوق شعر دارند من هم بنای شاعری گذاشته سالها در توحید ذو الجلال و نعت نبی و مدح محسنان روزگار خصوص خواجگی شیخ سعید (وزیر) شعر گفتم و در تمام قالبهای شعر فارسی چون غزل و رباعی و قصیده و مثنوی داد سخن دادم و حتی بدان راهم بسیار هجو کردم. بمدوح مدح و به حساد هزل + و دوستی ز دم تیغ در رزم فصل. و آخر دوستان خواهش یک فرهنگ که ملخص فرهنگهای سابق باشد از من کردند من هم کتابی ساختم از نسخ معتبر و فرهنگهای منقح چنانچه ضمیر و دستور و فرهنگ نامه فخر قواس و زفان گویا و عمان المعانی و دستور الفضلا و ادات الفضلا و شرح مخزن و فرهنگ نامه ظهیر دلوی و ابراهیم حسینی و عجائب و غرایب اللغات و شرح خاقانی و مقدمه که ذکر شان بخیر باد و باری ع. اسمه اجری جزیل و حاو و لغت تازی از صراح و صحاح و دستور و تاج و نصیب الولدان و خلاصه و مثلثات». از تحفة السعادت سه نسخه دسترس من است دو تمام است و یکی ناقص که از اولش یک ورق افتاده و از آخرش ده ورق و تاریخ کتابت یک نسخه هزار و بیست و پنج هجری است.

موید الفضلا فرهنگ دیگر هند — موید الفضلا نام فرهنگی است که در اوایل قرن دهم در هند تالیف شده ترتیبش این است که حرف اول را کتاب قرار داده و حرف آخر را باب و هر باب را سه فصل ساخته در اول الفاظ عربی و در دوم فارسی و در سوم ترکی را آورده ملاحظهٔ ترتیب تهجی حروف در میانی را نکرده حرکات حروف الفاظ را داده و اما شواهد معانی نیاورده. اغلب در بیان معانی نام فرهنگهای آخذان معانی را می برد. موید الفضلا مثل برهان قاطع چند فرهنگ خصوص شرفنامه و قنیة الطالبین را با حذف شواهد یک جا جمع کرده با این فرق که مثل مولف برهان تصحیف در الفاظ و تحریف در معانی نکرده و در دیباچهٔ کتاب در سبب تالیف گوید «و باعث بر تالیف این کتاب آن شد که شرفنامه اگرچه فرهنگی متاخر و جامع است با آن هم برای تتبع لغت حاجت به نسخ دیگری افتاد خصوصاً با قنیة الطالبین که جامع آن قدوة الفاضلین امام السالکین استاد علام ابن باب قاضی شه خطاب است و آن در لغت موازی شرفنامه خواهد بود با زیادت اما آنچه در شرفنامه آمده است از آن چیزی در قنیة الطالبین مذکور نیاورده مگر بمعنی دیگر بنا بر آن مولف بتایید موید العباد این نسخه را بنیاد نهاد که این مجموعه جامع جمیع نسخه ها است و ناسخ همه نسخ و اسامی آن نسخ در حیز لغات مسطور است مگر آنچه بمعنی معروف و مشهور است و این نسخه کافی و شافی است برای خواندن و سبق گفتن شاهنامهٔ فردوسی طوسی و خمسهٔ خواجه نظامی و دستهٔ سنائی و دواوین

خاقانی و انوری و عجدی و حافظ و سلمان و سعدی و خسرو و جز آن» مولف نام خود را «احمد لاد» نوشته و در کتابش نام پادشاه عصر و تاریخ تالیف نیست و حالات مولف هم از جائی بدست نیامده. بلاک من (Blochmann .H) انگلیس مدرس مدرسهٔ کلکته در مقاله ای که در انگلیسی بر فرهنگ نویسی فارسی نوشته و در شماره اول از مجلهٔ انجمن آسیائی (Journal of the Asiatic Society) در سال ۱۸۶۸ ع چاپ شده تاریخ تالیف را سال هشتصد و بیست و پنج نوشته اما ماخذ نداده. مویدالفضلا دو مرتبه در مطبع نول کشور لکهنو غلط چاپ شده و نسخهٔ خطی هم دسترس من است

فرهنگ شیرخانی تالیف هند

فرهنگ دیگر هند شیرخانی است که نام دیگرش فوایدالصنایع است و نام خلاصهٔ آن زبدة الفوائد در اواسط قرن دهم تالیف شده و تاریخ تالیف خلاصه سال نهصد و پنجاه و پنج (۹۵۵) است. ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است گاهی حرکات الفاظ را مید هد شعر شاهد هم میآورد اما نام شاعر را نمی نویسد. دیباچه اش این است: «میگوید بنده ضعیف المحتاج الی الرب القوی المجید الملقب به شیرخان برمزید سور غفر الله له و لوالدیه و احسن الیهما و الیه چون دید که یاران باز فرهنگ وقت خواندن شرفنامه و بوستان و گلستان و دیوان خواجه حافظ و سلمان و کمال و مسعود بک و جامی و سلسلة الذهب و طوطی نامه و بدایع الانشاء و مغربی و میر خسرو و میر شاهی قدس الله سرهم العزیز بسوی لغات حاجتمند میشوند و احضار کتابها نوعی تعذری نماید و بعضی یاران که مصاحب این ضعیف بودند کرات و مرات برای جمع لغات علی فصل الغایت فوق الطاقت التماس نمودند بنا برین این رهی که کتابهای مذکور و بعضی لغات متفرقه از کتابها و معانیها کشیده بر اوراقی ثبت کرد تا ادراک معانی باسانی دست دهد و نام مجموعه فرهنگ شیرخانی نهاد.» دو نسخه از فرهنگ مذکور دسترس من است تاریخ کتابت یک نسخه هزار و سی و پنج است و دیگری تاریخ ندارد

کشف اللغات فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر تالیف اوایل قرن دهم کشف اللغات است مولف در دیباچه گوید: «میگوید اضعف العباد و خادم الفقراء فقیر حقیر بندهٔ رب غفور عبدالرحیم بن احمد سور که این فقیر اگرچه قابلیت و استعداد سبق گفتن علم نظم و نثر نداشت اما از یاران و برادران و فرزندان چاره نبود که اکثر اوقات می آمدند و پرسش در علم اصطلاحات میکردند و تشویش وقت و حال میدادند .... و اصحاب لغت اصطلاح اصلا بیان نکرده اند بر آن سبب این فقیر اصطلاح این اسامی (تصوف) وغیره در قلم آورده است تا سالک در گمراهی نیفتد و سبب تالیف این کتاب آن بود که شیخ شهاب الدین ادام الله عمره دیوان سیدالسادات و منبع الدرجات بندگی حضرت قاسم انوار قدس سره العزیز پیش این فقیر بخواند در آن دیوان اکثر لغات عربی بود چون در فرهنگ شیخ ابراهیم بن قوام تفحص میکردم اکثر نمی یافتم زیرا که ایشان لغت عربی کمتر آورده اند. انا درک المعدوم. و چون در فرهنگ استاد شیخ محمد بن شیخ لاد لغت عربی می جستم بعضی می یافتم و بعضی نمی یافتم باز محتاج به صراح و تاج و کنز اللغات میشدم زیرا که ایشان لغت عربی کم آورده اند در رعایت اعراب نکرده اند بدان جهت این فقیر لغتی چند از عربی و فارسی در قلم آورده و در لغت عربی چیزی افزوده

ام و در لغت پارسی که مشهور بودند آن را ترک داده ام تا بتطویل نه انجامد و نویسنده و خواننده در ملالت نه افتد و در آخر ترجمهٔ لغت پارسی علامت ف نوشته ام تا از این معلوم بکنند که این لغت پارسی است و در لغت عربی هیچ علامت نکرده ام. ای برادر بوسع و امکان خود در اعراب کوشیده ام اما بشریت باقی است خداوند تعالی برکت دهد در عمرش وافر و نی بخشد در علمش کسیکه این کتاب را تصحیح کند و به اصلاح اعراب کوشد. چون کسی را شبهه در لغت پارسی روی دهد بعده در فرهنگ شیخ ابراهیم فاروقی و استاد شیخ محمد بن شیخ لاد و اصطلاح الشعراء به بیند و چون کسی را شبهه در لغت عربی پیدا شود در صراح و تاج و کنز اللغات نظر فرماید و چون کسی را در اصطلاح چیزی شبهه و وسوسه پیش آید بعده در شرح فصوص که قیصری نام دارد و در شرح گلشن راز و در اصطلاح عبدالرزاق کاشی تفحص کند و این فقیر را که کاتب و تامل است هدف تیر ملامت نسازد و نام این کتاب کشف اللغات و الاصطلاحات نهاده شده است." از استاد گفتن به شیخ محمد بن شیخ لاد مولف موید الفضلا مفهوم میشود معاصر او بوده و تالیف کشف اللغات بعد از موید الفضلا واقع شده. کشف اللغات اول فرهنگی است که در آن الفاظ تصوف آمده. ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است. کتاب مذکور مکرر چاپ شده و چند نسخه خطی هم دسترس من است.

فرهنگ وفائی تالیف ایران فرهنگ دیگر که در اوایل قرن دهم در ایران تالیف شده کتاب کوچک حسین وفائی است که ختم تالیفش در سال نهصد و سی و سه هجری در سال چهارم سلطنت شاه طهماسب صفوی واقع شده در آن زمان فرهنگ های هندی وسعت یافته بود و هر یک دارای حجم بزرگ بوده الفاظ فارسی بسیار از شعرای متاخر بر کتاب لغت فرس اسدی و صحاح الفرس محمد بن هندوشاه اضافه کرده بودند و الفاظ عربی ترکی اشعار فارسی را در کتب لغت داخل ساخته. ایرانیان آن زمان از کار هندیها خبر نداشتند از این جهت حسین وفائی لغت خود را مبنی بر الفاظ فارسی صحاح الفرس و معیار جمالی و یک کتاب کوچک دیگر نوشت در دیباچه گوید: "فقیر حسین وفائی از رساله ایکه محمد هندوشاه منشی رحمه الله بنام نامی خواجه غیاث الدین محمد رشید انشا کرده و مختصری که شمس فخری باسم امیر شیخ ابو اسحاق بن امیر شاه محمود شاه انجو هم درین فن نوشته بیرون نوشت و اندک تصرفی که فقیر کرده آن است که اگر اختلافی در این دو رساله و نسخه دیگر که امیر شیخ شمس الدین محمد کشمیری تسوید کرده بود بود باز نمود و اکثر این لغات از صحاح الفرس محمد بن فخر الدین هندوشاه است الاقلیلی که در کتاب او نبود از آن دو رساله و از محلی چند متفرقه نقل کرد و آنچه در نسخه شمس فخری بود و در کتاب محمد بن هندوشاه نبود بعد از لغت نوشته شده که شمس فخری و آنچه در رساله هر دو بود اگر جهت مثال شعر شمس فخری برقم آورده. برقم آمده که مثال از شمس فخری تا معلوم شود لغتی که مخصوص او است کدام است." اول کسی که بدعت استشهاد به اشعار جعلی شمس فخری را گذاشته وفائی بوده. ترتیب کتاب حرف آخر باب و حرف اول فصل است. نسخهٔ دسترس من مورخهٔ هزار و یکصد و ده هجری است.

فرهنگ میرزا ابراهیم تالیف ایران

درزمان شاه طهاسب صفوی (۹۳۰ تا ۹۸۴) میرزا ابراهیم پسر میرزا شاه حسین اصفهانی فرهنگی شعری تالیف نموده مؤلف عالم آرای عباسی اجمالی از سوانح عمری او نوشته او را از خوشنویسان عصر شاه طهاسب مینویسد عبارتش این است "میرزا ابراهیم اصفهانی - از میرزا وزیرزاده مستعد خوشنویس بود - جناب میرزا نیز بطرز میر منحرف نویس بود اما خط او رتبۀ خط میر نداشت. سخی طبع و صاحب همت قلندر روش درویش منش بود آنچه دست مکنتش به آن میرسید در سفرۀ اخلاص نهاده وثاق سراسر آنقاقش از آمد شد ظرفا و شعرا و مردم اهل خالی نبود گاهی بزرگانه در کمال تنعم روزگار گذرانیده گاهی ایام هفته را بنان جوی قناعت میکرد و بر در توکل نشسته از اهل مناصب و اعیان رعایتی می یافت اما بسیار مرد شوخ طبع صحبت دوست بوده راه ستم ظریفی و خباثت و بدگوئی و وضع و شریف در خدمت جناب میرزا گشاده بود در شعر فهمی و تتبع لغات فرس دعوی انفرادی نمود رساله ایکه در لغات فرس تالیف نموده اکنون در عراق شایع است"

از جلد اول عالم آرای صفوی و جلد سوم حبیب السیر و کتاب احسن التواریخ معلوم میشود پدر مؤلف میرزا شاه حسین اصفهانی وزیر اعظم شاه اسمعیل صفوی بوده در سال نهصد و بیست و نه بدست یکی از امرا شاه قلی نام کشته شد و بحکم شاه قاتل به قصاص رسید و شاه وزارت را به فرزند ارشداو تکلیف فرموده بود اما او قبول نکرد. نسخه این کتاب که نزد من است در خط تحریری خفی است بی تاریخ کتابت و اغلاط کتابت بسیار دارد. در دیباچه بعد از بسم الله شروع به بیان حروف تهجی می کند و آخر مقدمه این جمله است "و این رساله ایست مشتمل بر بعضی از لغات فارسی و عربی و ترکی و به ترتیب حروف تهجی" ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است. عموم الفاظ فارسی است و نادراً عربی و ترکی لیکن ملیت هیچ لفظ را تصریح نکرده گاهی حرکات لفظ را میدهد گاهی شاهد هم می آورد. مثل معاصرش وفائی از وحت فرهنگ نویسی آن زمان هند بی خبر بوده و مواد کارش همان فرهنگهای نوشتۀ ایران بوده چون شاعر و متتبع در اشعار استادان بوده خود هم الفاظ تازه پیدا کرده اما محقق نبوده و تصحیفات و تحریفات بسیار دارد.

فتح الکتاب تالیف دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن دهم در هند فتح الکتاب تالیف ابوالخیر بن سعد الانصاری تلمیذ الیاس بن اسمٰعیل الحسینی است که بنام فتح خان الهی نوشته. تاریخ تالیف نهصد و نود و یک هجری است و ترتیب کتاب به تقلید از شرفنامه و مؤید الفضلا برای هر حرف تهجی سه باب عربی و فارسی و ترکی است حرکات بسیاری از الفاظ را داده اما شواهد معانی را نیاورده و نسخه دسترس من تاریخ کتابت ندارد.

مجموع اللغات تالیف دیگر هند

فرهنگ دیگر که در آخر قرن دهم هجری در هند تالیف شده کتاب مجموع اللغات تالیف ابوالفضل وزیر فاضل جلال الدین اکبر شاه است. رساله ایست دارای الفاظ فارسی و عربی بدون حرکات و شواهد و تعیین ملیت لفظ. ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل و ترتیب تهجی

حروف درمیان مراعات نشده مولف در مقدمه سبب تالیف و تاریخ آن را چنین گوید: اما بعد بنده ضعیف امیدوار بعنایت حضرت پروردگار جل ذکره فی اللیل والنهار خواجه ابوالفضل بن شیخ مبارک خاکسار چنین گوید که از ایام طفولیت تا هنگام بلوغ درجستجوی لغات ومفصلات بوده در کتابها و انشاها لغات گرفته پیش فضلای عصر و علمای دهر تلمذی گزیده ایشان معانی آن لغات از شفقت و عاطفت از لسان فصیح البیان می فرمودند در پاره کاغذ مسوده میگرفت و نگاه میداشت تا که معنی آن هرگز از دل و از طبع محو و نسی نگردد و هر وقت که خواهد معنی آسان گردد چنانکه بزرگی می فرماید: سخن را به نوک قلم بند کن ٭ که ناگه گریزد ز تو آن سخن. بسبب آن که علم لغت اقالید علوم و ادراک معانی و مقالید فنون است اکثر بزرگان ذربان آوران در کتابهای پارسی و انشا، علم لغت آورده اند. مبتدیان بمعانی لغات عاجز و قاصرند. بنابراین بعضی از یاران مبتدی در دانستن لغات میل وافر و تمنای متوافر میداشتند و معنی لغت نمی یافتند و از خواندن کتاب ملول میگشتند و کتاب در دست نمی گرفتند. این خاکسار ذره دار در خاطر فاتر آورده آن لغتهای پراگنده که در پاره های کاغذ مسوده بوده و از فرهنگها برآورده ترتیب دهد که مبتدیان و جویندگان در کتاب و انشا از معنی لغت محروم و مغموم نگردند و از یافتن معنی لغت سرور حاصل آرند که اللغة مفاتیح العلم خوانده اند در عهد معاذ اعظم السلاطین و ملاذ اکارم الخواقین مبارز الدولة والدین ابوالمغازی جلال الدین محمد اکبر پادشاه غازی خلد الله ملکه و سلطانه سنة اربع و تسعون و تسعماة (۹۹۴) این رساله متفرقه را بر نهج حروف تهجی فراهم آورده و مجموع اللغة این رساله را نام نهاده توقع از درگاه حضرت ذوالجلال و بارگاه لایزال چنان است که هر مبتدی که این موجز را و هر طالب که این مختصر را در نظر گیرد هرگز محتاج به کتب لغت نگردد. هو الموفق علی اتمامه. نسخه دسترس من بسیار مغلوط و نصف حرف ها و تمام حرف یا از آن افتاده است. ابوالفضل از مفاخر ادب فارسی است و تالیفاتش مثل آیین اکبری و اکبرنامه و منشآت ابوالفضل وجز آنها عالمانه و ادبیانه و از مواد مهم تاریخی عصر آل تیمور هند است مجموع اللغات لایق شان چنان فاضلی نیست بلکه از عبارت مقدمه معلوم میشود یادداشتهای ایام تحصیل علمش بوده از دیباچه مذکور و فرهنگهای دیگر قرن نهم و دهم هندی مفهوم میشود ادبیات فارسی در تمام هند درس داده میشده و تمام فرهنگهای هند برای همان مقصود تالیف شده با آنکه هندیها هم آنوقت مثل ایرانیها در فارسی تکلم می کردند فارسی زبان علمی شان هم بوده زبان علمی ایرانیها عربی بوده و ادب فارسی را ضمناً می آموختند. عجب است که جهانگیری مدارالافاضل را از مواد کار خود مینویسد و مجموع اللغات را نمی نویسد با اینکه اول هفت سال بعد از دوم تالیف شده. تصور اینکه کتاب بی شواهد الفاظ و بدون بیان حرکات و قلیت الفاظ محل استفاده یک فرهنگ نویس نیست درست بنظر نمی آید چه مولف جهانگیری کتابهای دیگر مثل مجموع اللغات را از مواد خود ذکر نموده. گویا از جهت معاصر امرا یک دربار بودن باهم رقابت داشتند اما ابوالفضل در اکبرنامه و آیین اکبری خود او را ذکر کرده.

مدارالافاضل فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر قابل قدری که در آخر قرن دهم در هند تالیف شده مدارالافاضل

تالیف الله داد فیضی ابن اسد العلما علی شیر سرهندی است که در زمان جلال الدین اکبر شاه بوده و معاصر مؤلف جهانگیری
و مؤلف سروری است اما پیش از هر دو فرهنگ خود را تمام کرده در خاتمهٔ کتاب بعد از نام اکبر شاه چنین گوید: «چو این
نامه را خامهٔ تیز رو * بپایان رسانید از سر اهتمام. پی سال تاریخ او از قضا * خرد گفت فیضی بگو فیض عام (۱۰۰۱)»
چون تخلص مؤلف فیضی بوده بعضی او را به معاصرش فیضی ابن شیخ مبارک و برادر ابوالفضل اشتباه کرده اند. ترتیب کتاب
حرف اول باب و حرف آخر فصل است و ترتیب حروف میان را ملاحظه نکرده. حرکات الفاظ را داده و شواهد هم آورده
و گاهی اشعار خود را هم می آورد و بسیاری از اشعار شاهد را بنام استاد آورده و نام شعرا را کم ذکر کرده و در میان اشعاریکه
بنام استاد آورده از شمس فخری هم هست گاهی برای الفاظ عربی هم شعر فارسی شاهد آورده. در باب مواد خودش در مقدمه
گوید: «چون بعضی از اجلهٔ اصحاب و برخی از اعزهٔ احباب که کمال ارتباط و اختلاط به این احقر الطلاب داشتند در این باب
ساعی و در تالیف این کتاب داعی شدند ناگزیر را گریز نماند و بالضروره در تتبع و تفحص جمع کتب این فن گردید پس لغات
تازی از صراح و مهذب الاسماء و تاجین و قنیة الفتیان و نصاب الصبیان و شرح آن رقم یافت و لغات
پارسی و دری و پهلوی و ترکی آنچه از کتب متقدمین پیدا شد چنانچه زبان گویا که او را پنج بخشی نیز گویند و ادات الفضلا و
تجتری و حل لغات الشعرا و شرفنامهٔ ابراهیمی و از کتب متاخرین تحفة السعادت سکندری و مؤید الفضلا که هر دو این
کتاب مخصوص مؤید الفضلا بسیار خوب واقع شده و در غایت جامعیت است». عجب است از فیضی که مؤید الفضلا را
بهتر از همه پسندیده در حالتی که برای یک فرهنگ نویس کتابیکه شواهد را حذف کرده بکار نمی آید معنی شعری لفظ شاهد شعری میخواهد
از عبارت منقوله معلوم میشود مؤلف از فرهنگهائی که در قرن دهم در ایران تالیف شده بود خبر نداشته. همان وقت
که او در هند مشغول نوشتن فرهنگ خود بود محمد قاسم سروری کاشی هم مشغول نوشتن مجمع الفرس خود بود و کار سروری هفت سال
بعد از فیضی تمام شد و همان وقت میر جمال الدین حسین انجو مشغول نوشتن فرهنگ جهانگیری بود اما چون کارش در هزار و هفده
تمام شد از کتاب هر دو استفاده کرده و در مقدمهٔ کتاب خود هر دو را از مواد خود می شمرد. دو نسخه از مدار الافاضل دسترس من است
هر دو نستعلیق خوشخط یکی مورخه ۱۰۸۷ که اغلاط بسیار دارد و دیگری مورخه ۱۰۱۸ که کم غلط است.

مجمع الفرس سروری تالیف ایران

در اول قرن یازدهم محمد قاسم متخلص به سروری فرهنگ خود مجمع الفرس را نوشته تالیف اول خود
را در هزار و هشت هجری شروع نمود نسخهٔ آن به هند رسیده بود که معاصرش میر جمال الدین انجو آن
را از مواد تالیف فرهنگ جهانگیری ساخته بود و چون فرهنگ جهانگیری در سال هزار و هفده هجری
به اتمام رسیده بود نسخش به ایران هم رسید سروری در هزار و بیست و هشت نسخه ای از آن را بدست آورده آن را با تالیف
اول خود مدد و فرهنگ دیگر اساس تالیف دوم مجمع الفرس خود قرار داد. نزد من دو نسخه از تالیف اول سروری هست یکی
خوشخط نستعلیق ورق اول و آخرش افتاده کاتب معلوم نشد اما چون بی غلط و قدیم است احتمال می رود در تحت نظر

مولف نوشته شده باشد و نسخهٔ دیگر نستعلیق و مورخه هزار و یکصد و یک است و اغلاط بسیار کتابت دارد. از تالیف دوم
یک نسخه دسترس من است که در هند نوشته شده در خط نستعلیق و نام کاتب مدارشاه و کم غلط است تاریخ کتابت ندارد و تالیف
اول مجمع الفرس مجموعه شانزده فرهنگ ایرانی و هندی است با مزید شواهد که خود از دواوین اشعار جمع کرده و تالیف دوم مجموعهٔ تالیف
اول و سه فرهنگ دیگر چنانچه در هر دو دیباچه خواهید دید. در قرن دهم فرهنگ نویسی به اندازه ای تقلیدی شده بود که هر
فرهنگ نویس الفاظ فرهنگهای دیگر را نقل می کرده و تصوری نموده آن دسته الفاظ بکلی از تکلم و نثر فارسی جدا است و از زبان
زنده فارسی آنها را نمی سنجیدند تا بسیاری از تصحیفات و تحریفاتی که بمرور زمان در آن الفاظ راه یافته بود دور کنند. از طی
کتاب سروری معلوم میشود آن مرد عالم شاعر هیچ دقت مراجعه به زبان خود نمی کرده و اگر تحقیقی میکرده از روی اساس همان
کتابها بوده باز جهانگیری غنیمت است که گاهی در تحقیق لفظ و معنی رجوع به زبان زنده می کرده. حصه ای از دیباچهٔ تالیف
اول سروری این است: "اما بعد بر رای معنی آرای ارباب فطرت و دها و ضمیر ضیا تنویر اصحاب فطنت و ذکا مخفی نماند که چون
فقیر حقیر کثیر التعب و کثیر التقصیر بندهٔ شاهی جانی محمد قاسم ابن حاجی محمد کاشانی المتخلص به سروری در تتبع اشعار بلاغت
آثار اکابر بسیار کوشیده بود و در ضمن آن لابد کتب لغات عرب و فرس آنچه در میان بوده دیده اما چون در تتبع
اشعار بلغت فرس بیشتر احتیاج میشد همت بر تفحص آن مصروف ساخته تا به تایید ربانی و توفیق سبحانی در سنهٔ ثمانیه
و الف شانزده نسخه که تفصیل اسامی ایشان این است. اول شرفنامه احمد منیری تالیف ابراهیم قوام فاروقی دوم
معیار جمالی افصح المتکلمین شمس فخری. سوم تحفة الاحباب حافظ اوبهی چهارم نسخهٔ حسین وفائی پنجم رساله محمد هندوشاه ششم
موید الفضلا تالیف محمد لاد هفتم رساله ابو منصور علی ابن احمد الاسدی الطوسی. هشتم نسخهٔ میرزا ابراهیم ابن شاه حسین
اصفهانی نهم شرح سامی فی الاسامی للمیدانی دهم رساله ابو حفص سغدی یازدهم ادات الفضلا تالیف قاضی خان بدر محمد
دهلوی دوازدهم جامع اللغات منظوم نیازی حجازی. سیزدهم نسخهٔ زبان گویا چهاردهم ترجمهٔ صیدنهٔ ابی ریحان بیرونی.
پانزدهم نسخهٔ لطف الله ابن یوسف حلیمی که معنی لغات را به ترکی نوشته شانزدهم نسخهٔ لسان الشعرا و نسخ دیگری که نامهایشان
معلوم نبود بدست آمد. چون از مطالعهٔ آن کتب مذکوره بهره مند شد هیچکدام از آن ثابت نبود که تتبع را از فرس مستغنی گرداند
بلکه بدیگری نیز احتیاج می افتاد چه بعضی از آنچه در این بود در آن نبود و برعکس غرض که هیچکس از مولفان مذکوره چنین
جمعی نکرده بودند که هر که آن را بدست آرد از دیگر کتب مستغنی باشد............ بنابراین مقدمات
بخاطر فاتر با وجود غموم متوالی و هموم متواتر رسید که اگرچه امروز متاع هنر در نهایت کسادی است بلکه هنر بی هنری
است لغات معتبرهٔ فرس این شانزده نسخه را بالتمام جمع کرده مکررات و لغات مشهورهٔ سهل را که در نوشتن آنها نفعی نباشد
حذف کند و از روی تتبع بسیار آن چه بصحت پیوسته بترتیب حروف درج نماید و بعضی از اختلافات که در نسخ واقع
شده بقدر احتیاج قید کند و اکثر لغات مستشهدات از اشعار اکابر که در رسایل فرس بنظر رسیده و آنچه در تتبع اشعار ایشان

دیده نبوید تا باعث اعتماد باشد". بعد تعریف از شاه معاصر خود عباس اول صفوی می کند. دیباچه تالیف دوم این است.

"بسم الله الرحمن الرحیم. لمولفه. کتاب مجمع الفرس سروری * بود اهل تتبع راضر دری. بر ضمیر اکسیر تاثیر مطالعه کنندگان که چشمه طبع شان از غبار ملال مصون باد و سهم السعادت بکوکب اقبال شان مقرون پوشیده نماند که در سنه هزار و بیست و هشت مولف این نسخه اعنی خوشه چین خرمن معانی سروری کاشانی بشرف ملاحظه فرهنگ معلی القاب شوکت و ابهت مآب عظمت و حشمت انتساب سلطنت و امارت ایاب سیادت و نقابت قباب شاه جمال الدین حسین انجوی که در این سال بنظر رسید موفق شد این نسخه را بالحاق بعضی از لغات و فواید از آن مزین گردانید و فرهنگ مطلق هر کجا که مذکور شده آن است و کتاب شامل اللغه تالیف قره حصاری و کتاب تحفة السعادات تالیف مولانا محمود بن شیخ ضیاء الدین محمد نیز در این سال بنظر رسیده این تالیف بمرور ایام منقح شد و بتلاحق افکار مصحح گردید بنا براین نسخی که در این ایام تمام میشود اعتبارش بیشتر است و فواید آن اتم و اوفر امیدواری بکرم حضرت باری عز اسمه آن است که توفیق رفیق گرداند تا آن نسخ سابق نیز مصحح شود و آن مجموع نیز بلباس تجدید ملبس گردد". بنده "چه نمیدانم چه سبب داشته که سروری مولف جهانگیری را آن قدر بالا برده که به او "سلطنت و امارت ایاب" و "شاه" گفته. در این شکی نیست که مولف جهانگیری از شیراز بدربار اکبرشاه رفته رتبه عالیه یافته از امرای بزرگ اکبر گردید اما نوکری تا شاهی فاصله دارد شاید در کاشان بغلط مشهور شده بود که او در هند به شاهی رسیده. یا سروری بتوسط او قصیده خدمت اکبرشاه فرستاده و پول خوبی یافته در مقام تشکر تقاذن شعری او را شاه خوانده. در تاریخ پول فرستادن اکبرشاه برای محتشم کاشی هست برای سروری نیست. محمد قاسم سروری در آخر عمرش بهند هم آمده بود مرآت العالم گوید "سروری اصفهانی (کاشانی) در عهد فردوس آشیانی (شاه جهان) بهند آمده بعد از چندی متوجه بیت الله گردیده در راه وفات یافت. مجمع الفرس که بفرهنگ سروری اشتهار دارد از مولفات او است. او راست. تر رسید از سرشک من که باشد * یتیم و خونی و از سرگذشته". سروری از فرهنگهای هندی الفاظ عربی را انداخته و بعضی از الفاظ ترکی را هم انداخته باقی را در ضمن فارسی بدون تعیین ملیت آورده. ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است و ترتیب حروف درمیانی مراعات نشده.

فرهنگ جهانگیری
فرهنگ دیگر هند

در اوایل قرن یازدهم کامل ترین و بهترین فرهنگ شعری فارسی در هند بدست یکی از امراء دربار شاهنشاه اکبر و فرزندش شاهنشاه جهانگیر تالیف یافت. نام مولف جمال الدین حسین انجوی شیرازی است که از ایران بدکن رفته از آنجا به شمال هند رسیده از اعیان دولت شاهنشاه اکبر گردید. از قراریکه در دیباچه گوید مدت سی سال زحمت آن کار را کشیده و مواد بسیاری جمع داشته تا در سال هزار و پنج از شاهنشاه اکبر مامور شد مواد را بشکل کتاب در آورد و از آن وقت مشغول کار بوده تا در سال هزار و هفده که سال چهارم سلطنت شاهنشاه جهانگیر بن اکبرشاه بود کتاب تمام شد از این جهت فرهنگ جهانگیری نامیده شد و ماده تاریخش این است. "مرتب گشت این فرهنگ نامی * باسم شاه جم جاه جهانگیر * چو جستم سال تاریخش خرد گفت * زهی فرهنگ نورالدین جهانگیر" (۱۰۱۷)

فرهنگ نویسی در ابتدا بیان الفاظ زنده یک ولایت برای اهل ولایت دیگر بوده ابوحفص سغدی الفاظ تورانی را برای اهل خراسان نوشت، واسدی الفاظ توران وخراسان را برای اهل آذربایجان نوشت اما بمرور زمان فرهنگ نویسها الفاظ فرهنگها را مرده وبکلی جدا از زبان زنده دانسته فقط از همدیگر نقل می کردند وهیچ گاه آنها را با زبان زنده نمی سنجیدند نتیجه این شد که تصحیفات وتحریفات بسیاری در آن الفاظ راه یافت حتی سروری کاشانی هم نقال بوده . اول کسیکه ملتفت گشته شده الفاظ فرهنگی را با زبانهای زندهٔ ولایتی سنجیده سعی در دور کردن تصحیفات وتحریفات نمود مؤلف جهانگیری بوده در دیباچه گوید: «وبسیاری از لغات که در هیچ فرهنگی نشانی از آن نبود بهم رسید حل آن را چاره جز تفحص از اهل دیاری که مصنف یا ناظم از آنجا بوده یا توطن در آنجا داشته نیافتم مثلاً لغاتی که از حدیقه ودیوان حکیم سنائی غزنوی یافته شد از مردمان غزنی وکابل تردد وتفحص نمودم وآنچه از دیوان حکیم ناصرخسرو وسفرنامهٔ او ظاهر گردید از خراسانیان وبدخشانیان تفحص کردم.» جهانگیری که بهترین فرهنگ شعری است بدترین ترتیب را داراست که حرف دوم را باب وحرف اول را فصل قرار داده وارد وباد هر دو را در باب الف آورده . اول را در فصل دال ودوم را در فصل بار ودر خاتمه که حصه بزرگی از کتاب است بجای باب در گفته وبجای فصل جلوه . بدی ترتیب صدمهٔ بزرگی به کتاب قابل قدر جهانگیری زده که محل استعمال واقع نشده وبجای آن رشیدی که ترتیبش بالنسبه بهتر است بیشتر استعمال میشود. انجمن آسیائی بنگال که خواست یک فرهنگ خوب فارسی را بدست فاضلی تصحیح کرده طبع نماید رشیدی را انتخاب کرد که در واقع ظلم به جهانگیری بوده. کتاب غلط برهان قاطع از جهت آسانی ترتیب جای هر دو را گرفته. فرهنگ جهانگیری در سنه ۱۲۹۳ هجری در مطبعه ثمر هند در شهر لکهنو بطبع رسید اما بکلی ممسوخ است شاید از ابتدای اختراع صنعت طبع تاکنون هیچ کتاب چنین غلطی نشده باشد سروری در مجمع الفرس الفاظ عربی فرهنگها را انداخته بود جهانگیری هم در اصل کتاب چنین کرد لیکن در خاتمه بسیاری از الفاظ عربی مستعمل در فارسی را آورده خاتمه اش مرتب بر پنج در (باب) است «در اول مشتمل است بر کنایات واصطلاحات واستعارات» «در دوم مشتمل است بر لغات مرکبه از پارسی وعربی یا دو کلمهٔ عربی که بترتیب عرب استعمال نکرده اند یا پارسی وترکی یا پارسی ولغت دیگر» «در سوم مشتمل است بر لغاتی که یکی از حروف هشتگانهٔ عربی در آن یافته شده» «در چهارم در لغات زند وپازند واستا» «در پنجم مشتمل است بر لغات غریبه» مؤلف جهانگیری نمی دانسته زند وپازند واستا چیست یک موبد زردشتی الفاظی به او به سه نام مذکور میداده واو هم ضبط میکرد در ذیل لفظ آذر گوید: «وفقیر حقیر که راقم این حروفم پیری از پارسیان را که در دین زردشت بود دیدم که جزوی چند از کتاب زند واستا داشت. چون مرا رغبت وشعف تمام بجمع لغات فرس بود ودر فرس از زند واستا کتابی معتبرتر نیست بجهت تحقیق لغات با او صحبت میداشتم واکثر لغاتی که در خاتمه این کتاب از زند وپازند واستا نقل شد از تقریر آن زردشتی است واو هر گاه قرائت زند می نمود بر این لغت که میرسید آدر بضم دال غیر منقوطه میخواند ومیگفت که در کتاب زند وپازند

داستا این لغت بذال منقوطه نیامده" مؤلف جهانگیری تصور کرده زند و پازند و استا نام یک کتاب است اما چنین نیست اوستا نام کتاب منسوب به حضرت زردشت است که زبان مخصوصی دارد و زند ترجمه پهلوی آن است و پازند الفاظ فارسی مبدل از الفاظ پهلوی است خصوص مبدل الفاظ هوزوارش آن - الفاظیکه مولف جهانگیری از موبد زردشتی گرفته در خاتمه بنام زند و پازند و استا ضبط کرده چهار دسته است (۱) الفاظی از خود اوستا - (۲) الفاظ پهلوی - (۳) الفاظ هوزوارش (۴) الفاظ پازند لیکن بسیاری از الفاظ و معانی غلط است و عجب این است که پیر موبد آذر را بضم دال غلط میخوانده در پهلوی (۱۱ ۳ ۳) و اوستا (۶ ۶) باسکون دال است و فتح دال هم صحیح است نه ضم آن - کسی که زبانی را نمیداند از دیگری الفاظ گرفته در یک کتاب لغت فارسی ادبی داخل کند کار بی معنی بوده پیر زردشتی هم پهلوی و اوستا نمیدانسته از این جهت الفاظ غلط داده عموم موبدان زردشتی از پهلوی و اوستا بی بهره اند فقط الفاظی را حفظ می کنند که در نماز و ادعیه ادا میشود بدون اینکه معانی آنها را بدانند البته در زمان ما جمعی از فضلای زردشتی بمبئی پهلوی و اوستا میدانند اما آنها عموما موبد و دستور نیستند - ایضاً جهانگیری در ذیل لفظ برسم گوید "شرح این لغت از مجوسی که در دین خود بنهایت فاضل بود و اردشیر نام داشت و او را مجوسیان موبد میدانستند و حضرت عرش آشیانی (اکبر شاه) محض بجهت تحقیق لغات فرس مبلغها از برایش فرستاده از کرمان طلبیده بودند تحقیق نموده نوشت" از عبارت مذکور چنین مفهوم میشود که اردشیر را اکبر شاه برای معاونت مولف جهانگیری در تالیف فرهنگ طلبیده بود اما چنین نیست اکبر شاه او را برای تحقیق از مذهب زردشتی خواسته بود و مولف جهانگیری از او بعضی از الفاظ دینی زردشتی را می پرسیده و در فرهنگ آورده فرهنگ لغات زبان شعرا و ادبا است یک عالم زردشتی از ادب فارسی اسلامی چه اطلاع داشته که بتواند معاون مؤلف جهانگیری شود - از دیباچه معلوم میشود مواد را خود مولف جمع کرده مرتب نمود - مقدمه فرهنگ جهانگیری مفصل و مرتب بر دوازده آئین (باب) است و دارای معلومات بسیار راجع بزبان فارسی و صرف و نحو آن است و آئین دوازدهم در عقد ناتل است که اگرچه ربطی به فرهنگ زبان ندارد مطلب تاریخی مهم است -

حالات مولف جهانگیری

از اکبرنامه و آئین اکبری معلوم میشود جمال الدین حسین انجو در سال بیست و پنجم سلطنت شاهنشاه اکبر وارد خدمت دولتی شده در باقی ایام سلطنت آن شاهنشاه بدرجات عالیه رسیده در ایام سلطنت شاهنشاه جهانگیر بدرجات بالاتر رسیده ملقب به عضد الدوله گردید - عبارت مآثر الامرا در حالات او این است "میر جمال الدین انجو انجو یه از اعیان سادات شیراز نسب ایشان بقاسم الرسی بن حسن ابن ابراهیم طبا طبائی حسینی میرسد - میر شاه محمود و میر شاه ابوتراب از اکابر متاخرین این طبقه بوساطت میر شمس الدین اسد الله شوشتری صدر ایران در زمان شاه طهماسپ صفوی اولین به شیخ الاسلامی فارس و دومین بقاضی القضاتی آنجا اختصاص یافتند - میر جمال الدین از بنی اعمام ایشان است - بولایت دکن وارد شد - حکام آنجا

مراسم احترام و بزرگ داشت بجا آورده نسبتی هم درمیان آوردند. پس از آن به ملازمت عرش آشیانی رسیده سال سی ام به منصب شش صدی امتیاز یافت و تا سال چهلم به پایهٔ هزاری برآمد. گویند تا آخر زمان اکبری به سه هزاری منصب رسیده بود. چون در آخر سال چهل و پنجم قلعهٔ آسیر مفتوح گردید عادل شاه بیجاپوری خواهش نمود که دختر خود را بعقد شاهزاده دانیال درآرد. عرش آشیانی میرزا با ساز خواستگاری روانهٔ آن دیار ساخت. میر در سنه یکهزار و سیزده برکنار گنگ نزدیک پتن جشن طوی آراسته عروس را بشاهزاده سپرد و خود تا آگره رسید. پیشکشی که تا این زمان برنج بی از دکن نیامده بود از نظر پادشاهی گذرانید.

چون با شاهزاده سلطان سلیم خصوصیت تام داشت پس از جلوس منصب چهار هزاری و مرحمت نقاره و علم پایه برتر افراخت. هنگامیکه سلطان خسرو از آگره بغی ورزید میر باصلاح دستوری یافت که آنچه ملک میرزا محمد حکیم متعلق بود سلطان متصرف شود. او از کم خردی و تیره بختی راضی نشد. چون دستگیر گشته بار رفقا بحضور سید حسن بیگ بدخشی که مدار علیه مهمات او شده بود بحضور جنت مکانی زبان دراز ساخته گفت که من تنها رفیق بودم همه امرا که ایستاده اند درین کار شریک اند دیروز میر جمال الدین انجو که بمصالحت آمده قول منصب پنجهزاری از ما گرفته. میر رنگ رو باخته دست و پا گم گشت. خان اعظم بی باکانه عرض کرد که عجب حضرت که گوش برسخن این فضول دارند. او میداند که مرا میکشند جمعی دیگر را هم بجانب خود میکشد شریک غالب درین امر منم بهر عقوبت که سزاوار باشم باید رسانید پادشاه ازین حرفها اعراض کرده میر را دلاسا فرمود. پس از آن به حکومت صوبهٔ بهار نامزد گردید. در سال یازدهم بخطاب عضد الدوله بلندنامی یافت. میر خنجر مرصعی که خود در بیجاپور سرکاری نموده بالای دستهٔ یاقوت زردی در کمال صفا باندام نصف بیضهٔ مرغ نشانده و یاقوتهای فرنگ پسند و زمردهای کهنه خوش آب و رنگ بطرح نظر فریب زینت افزوده بود از نظر گذرانید. پنجاه هزار روپیه قیمت آن مشخص شد. مدتی در پرگنه بهرایچ محال تیول خود گذرانید. از آنجا بحضور آمده باجل طبیعی درگذشت".

جهانگیری در الفاظ فرهنگها اجتهاد کرده الفاظ و معانی ایکه بنظرش غلط بود در اندراجه صحیح را نوشت در دیباچه بعد از نام بردن مواد خود گوید: از این کتابها لغت بسیار که صاحب فرهنگان در تحقیق آن مسامحت نموده بودند تصحیح یافت و بسیاری از لغات که در هیچ فرهنگی نشانی از آن نبود بهم رسید". رشیدی و سراج الالفاظ غلط و مشکوک فرهنگها را نقل در دمی کنند ازاین جهت بعضی تصور کردند رشیدی و سراج محقق تر از جهانگیری بود. چنین نیست نهی جهانگیری تحقیق خود را در دی کاغذمی آورد.

مواد کار جهانگیری — مؤلف جهانگیری در دیباچه کتابش چهل و چهار فرهنگ را از مواد کار خود نام برده و گوید نه کتاب لغت دیگر هم بوده که اسم کتاب و مصنف معلوم نشد آن چهل و چهار کتاب این است.

فرہنگ ابوالحفص سغدی

فرہنگ ابوالمنصور علی ابن احمد بن منصور اسدی الطوسی

فرہنگ ابراہیمی

فرہنگ ادات الفضلا تصنیف قاضی بدر محمد دہلوی المعروف بدر دہاروال

فرہنگ استاد عبداللہ نیشاپوری

فرہنگ اسکندری

فرہنگ تحفۃ الاحباب تصنیف حافظ اوبہی

فرہنگ جامع اللغات منظوم نیازی حجازی

فرہنگ حسین وفائی

فرہنگ حسینی

فرہنگ حکیم قطران

فرہنگ دستور

فرہنگ دستور الافاضل

فرہنگ دستور الفضلا

فرہنگ رسالۃ النصیر

فرہنگ زفان گویا و جہان پویا مشہور بہفت بخشی تصنیف بدرالدین

فرہنگ سروری کاشی

فرہنگ سید بن نصر بن طاہر بن تمیم الغزنوی کہ بنام خواجہ نظام الملک نوشتہ و آن یکہزار و دویست و پنج لغت است و مسمی بسخن نامہ نظامی

فرہنگ شرف نامہ احمد منیری مشہور بابراہیم فاروقی

فرہنگ شیخ زادہ عاشق

فرہنگ شیخ عبدالرحیم بہاری

فرہنگ شیخ محمود بہاری

فرہنگ ضمیر

فرہنگ عاصمی

فرہنگ عالمی

فرہنگ عجایب

فرہنگ علی بیگ پی

فرہنگ فواید برہانی

فرہنگ قاضی ظہیر

فرہنگ قنیۃ الطالبین

فرہنگ قنیۃ الفتیان

فرہنگ لسان الشعرا

فرہنگ لغات دیوان خاقانی

فرہنگ لغات شاہنامہ

فرہنگ محمد بن قیس

فرہنگ محمد بن ہندو شاہ نخشی کہ بنام خواجہ غیاث الدین رشید تصنیف کردہ

فرهنگ مختصر	**فرهنگ** میرزا ابراهیم بن میرزا شاه حسین اصفهانی	**فرهنگ** معیار جمالی	**فرهنگ** مولانا الله داد سرهندی
فرهنگ منصور شیرازی	**فرهنگ** مولانا مبارک شاه غزنوی مشهور بفخر قواس	**فرهنگ** مویدالفضلا	**فرهنگ** مویدالفواید

در نام فرهنگها ملاحظه ترتیب تاریخی رانکرده بجز اول و دوم. گویا از تاریخ تالیف هر یک اطلاع نداشته در تالیف هم گاهی یک لفظ و معنی را از یک فرهنگ جدید نقل می کند در حالتی که آن لفظ و معنی در فرهنگ قدیم ترصحیح تر ضبط شده و ماخذ فرهنگ جدید همان قدیم بوده. بسیاری از فرهنگهائی که نام برده اکنون در کتابخانه های رسمی دنیا نیست ممکن است در کتابخانهای خصوصی ایران و هند باشد و روزی آفتابی شود. نزد من علاوه بر نسخهٔ مطبوعهٔ جهانگیری یک نسخهٔ خطی مورخهٔ هزار و هشتاد و سه نستعلیق خوشخط بسیار کم غلط موجود است.

تکمیل فرهنگ نویسی | مولف جهانگیری فرهنگ شعری فارسی را بتکمیل رسانید و بعد از وهرچه نوشته شد تقلید یا تخریب کار او بوده. اول مخرب کار او مولف برهان قاطع بوده رشیدی و دیگران همه مقلد او بودند.

فرهنگ چهار عنصر دانش فرهنگ دیگر هند | فرهنگ دیگر که در قرن یازدهم بعد از جهانگیری در هند تالیف شده چهار عنصر دانش است در زمان سلطنت شاهنشاه جهانگیر (۱۰۱۴ تا ۱۰۳۷) تالیف شد در دیباچه همین قدر نوشته و سال ختم تالیف را معین نکرده. مولف امان الله مخاطب (ملقب) به خانه زاد خان فیروز جنگ است و کتاب بنام محمد زمان الملقب به مهابت خان المخاطب به خان خانان سپه سالار محمد غیور است مهابت خان از اعیان بزرگ دولت بوده و مولف پسر او است که کتاب را بنام پدر خود نوشته. امان الله در سلطنت شاه جهان بن جهانگیر ملقب بخان زمان شده به حکومت های بنگاله و خاندیس و برار و بالاگهات هم سرفراز شده بود و تالیف دیگر او گنج باد آورد است در تاریخ سلاطین روی زمین تخلصش امانی بوده و دیوانی هم دارد. ترتیب کتاب حرف آخر باب و حرف اول فصل است و در کتاب علاوه بر الفاظ شعری فارسی بسیاری از الفاظ عربی هم هست حتی آنهائیکه در فارسی استعمال نمی شود حرکات الفاظ را داده اما شواهد نیاورده. نسخهٔ دسترس من نستعلیق و مورخهٔ هزار و یک صد و پنجاه و یک (۱۱۵۱) هجری مطابق جلوس محمد شاه است در این نسخه تمام دیباچهٔ جهانگیری بنام مولف این کتاب نقل شده معلوم نیست خطای کاتب است یا خدای نخواسته دزدی مولف.

جمع الجوامع فرهنگ دیگر هند | فرهنگ دیگر قرن یازدهم جمع الجوامع تالیف علی محمد بن شیخ عبدالحق دهلوی است

مولف در دیباچه بعد از بیان این که پسرش اصرار داشت که از مجموع کتب لغت بطور خلاصه یک کتاب نوشته شود گوید
«واز کتب این فن آنچه در اوان تالیف در نظر داشت اول فرهنگ جمال الدین انجو بود که در جمع لغات فرس یدطولی
نموده استقصای آن کرده است بعد از آن فرهنگ دیگر که یکی از فضلای روزگار تالیف نموده حاوی وشامل فرهنگ
میرو جز آن ساخته است ونهایت جد وسعی بکار برده بنظر در آمد. چون ظاهر شد که این کتاب جامع اکثر کتب این فن بوده
همان را منظور نظر اختصار و تنقیح وتبیین ساخت وابیات مستشهدهٔ آن را که نه از لوازم تحقیق لغت بود اسقاط نمود تا
حجم کتاب زیاد نشود». معلوم میشود بعد از تالیف جهانگیری انحطاط ادبی در هند آغاز شده بود که اول چار عنصر دانش اشعار
شاهد را انداخته و بعد از آن مولف جمع الجوامع گوید ابیات مستشهده از لوازم تحقیق لغت نیست. حتی رشیدی محقق استشهاد
به ابیات زیاده را نقص سروری وجهانگیری می شمارد. مولف جمع الجوامع نام فرهنگی را که یکی از فضلای روزگار بعد از
جهانگیری نوشته نبرده ونام مولف آن را هم نداده. مقصودش چار عنصر دانش که شواهد را حذف کرده نبوده رشیدی که
هنوز تالیف نشده بود شاید مقصودش تالیف دوم سروری است یا فرهنگ دیگری بوده که بنظر من نرسیده وبعید نیست
که بعد از تالیف جهانگیری تا ابتدای تالیف جمع الجوامع (۱۰۳۹) فرهنگهای بسیار نوشته باشد چه اد با وشعرا آن زمان
مرض فرهنگ نویسی گرفته بودند. مولف جمع الجوامع لغات عربی وترکی را از صراح ومویدالفضلا گرفته. ترتیب کتاب حرف
اول باب وحرف آخر فصل است حرکات الفاظ را داده اما شواهد نیاورده کتاب را بنام نواب موسوی خان نوشته
ودر تسمیهٔ کتاب گوید «اگر این فرهنگ را مسمی به جمع الجوامع گردانند انسب واولی خواهد بود واسمش دال بر حقیقت مسمی
گردد وچون هر کدام از این صاحب فرهنگها فکری خاص درین بکار برده سعی واجتهاد کامل بجا آورده وکاتب حروف
خلاصهٔ آنها گرفته اگر این فرهنگ را خلاصة الافکار اسم کنند نیز مناسب وموافق آید وچون هر یک از انواع لغت
عربی وفارسی وترکی که بمنزلهٔ معدن جواهر ولآلی است درضمن این کتاب مودع عند اگر آن را مسمی به خزاین الدرر
سازند نیز راست ودرست افتد واگر نیز دستور دانشوری نام کنند گنجایش دارد واگر دفتر دانش که به حساب جمل تاریخ ابتدای
تسویدِ آن (۱۰۳۹) است نام کنند نیز راست آید وهم چنین دفتر بینش را که تاریخ اتمام او (۱۰۴۲) است لقب سازند
مطابق میافتد». نسخهٔ دسترس من قدیمی وباخط خوش نستعلیق است وتاریخ کتابت ندارد.

لطایف اللغات
فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر تالیف قرن یازدهم در هند لطایف اللغات تالیف عبداللطیف بن عبدالله کبیر
گجراتی است که در مدت دوازده سال الفاظ خاص مثنوی مولوی از فارسی وعربی وترکی
را جمع نموده بصورت فرهنگی در آورده وعلاوه بر الفاظ مثنوی الفاظ شعری دیگر را هم دارا است
در مواد خود چند فرهنگ پیش از جهانگیری وخود جهانگیری را هم ذکر کرده مولف در عصر شاه جهان (۱۰۳۷-۱۰۶۸)
بوده وفاتش در سنه ۱۰۴۸ واقع شده. مستخدم لشکرخان مشهدی وزیر کابل بوده وتالیف دیگر او لطایف الحدایق

شرح حدیقهٔ حکیم سنائی است که در سنه ۱۰۴۲ه به اتمام رسانده بود. دیگر لطایف المثنوی شرح مثنوی مولوی معنوی است دیگر مرآت المثنوی که خلاصهٔ لطایف المثنوی است. کار دیگر علمی او تصحیح مثنوی و حدیقه بود از روی نسخ بسیار. ترتیب فرهنگ مذکور حرف آخر باب و حرف اول فصل است. حرکات الفاظ را داده اما شواهد را حذف کرده نسخهٔ من مطبوع نول کشور لکهنو مورخه سنه ۱۹۰۵ء میلادی است و کم غلط است.

برهان قاطع
فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن یازدهم برهان قاطع تالیف محمد حسین متخلص به برهان بن خلف تبریزی است و سال ختم تالیف را در دیباچه اش چنین نویسد: "چو برهان از ره توفیق یزدان ✤ مر این مجموعه را گردید جامع ✤ پی اتمام تالیفش قضا گفت ✤ کتاب نافع برهان قاطع". عدد مصرع آخرین مطابق حساب ابجد یک هزار و شصت و دو میشود و مولف برسم زمان خودش در مقدمهٔ کتاب نام عبدالله قطب شاه را می برد که آن وقت یکی از پادشاهان دکن (جنوب هند) بوده و محمد حسین برهان در گولکنده (یک فرسخی حیدرآباد) پای تخت او سکنی داشته. حالات مولف برهان قاطع در هیچ تاریخ ضبط نشده و حتی دیوان اشعارش هم در وطنش (حیدرآباد) باقی نمانده. علاوه بر کتابش برهان قاطع نامش در مقدمهٔ کتاب شرح جامع عباسی تالیف معاصرش محمد بن علی بن خاتون که عالم بزرگ آن زمان بوده نیز آمده. در آن نوشته است که برهان تبریزی بخواهش مولف حواشی جامع عباسی را به شکل کتابی جمع کرده و سال ترتیب یک هزار و پنجاه و چهار هجری است. در کتابخانهٔ دولتی حیدرآباد (کتب خانهٔ آصفیه) نسخه ایست از برهان قاطع که در سال هزار و شصت و سه هجری نوشته شده (یک سال بعد از تالیف) و نام مولف را برهان الدین حسین نوشته. تبریزی گفتن برهان الدین خود را دلیل بر آمدن از تبریز به دکن نبوده. چه تا کنون در هند خانوادها خود را نسبت به شهر جد اعلای خود میدهند تا معلوم شود نژاد ایرانی هستند که هشتصد سال حکمران هند بوده. تاریخی نشدن نام و نشان مولف برهان عجیب نیست چه او عالم بوده و در زمان خود محل توجه اهل علم واقع نشده اما تحقیق آورد که بعد از مردنش در ایران و هند انحطاط ادبی شروع شد و تنها کتاب برهان قاطع لغتی بود که به ترتیب حروف تهجی نوشته شده بود و هزارها الفاظ و معانی زاید بر کتب لغت دیگر داشت پس خوب درخشید و در آن انحطاط ادبی کسی تصور نکرد که الفاظ و معانی زاید که او نوشته صحیح است یا غلط. نزد من نسخه ای از برهان قاطع است که بخط نسخ خوب بر کاغذ اعلی نوشته است و تاریخ کتابت سال هزار و هشتاد و نه است یعنی سی و شش سال بعد از تالیف و در اصفهان نوشته شده. در عصر قاجار که کتاب لغت فارسی ایران برهان قاطع بوده پیش از وارد شدن صنعت طبع خطی مینوشتند و بعد مکرر چاپ شد. یغمای جندقی که شاعر و منشی و ادیب بزرگ عصر قجر بوده بجای آنکه برهان را هجو کند آن را بخط خود استنساخ کرده که اکنون در خانهٔ وارثش موجود است ادیب الممالک فراهانی بجای رد نوشتن بر برهان الفاظ آن را بطور نصاب بشعر درآورد و فرهنگهای شعری محققانه مثل مدار الافاضل و جهانگیری

از اینجا است که حسینی و مدنی لقب خودش می آرد و صاحب بهار عجم او را سید رحمه الله میگوید. علاوه بر تصنیف و تالیفات
به تقریبات درگاه شاهی شعرهای تهنیت و تاریخ گفته و مورد تحسین و آفرین شده. تاریخ تولد شاه جهان که سنه یک هزار
هجری باشد صاحب قران ثانی به تخرجه سیزده که عدد آحاد آن باشد یافته و چنین نظم نموده. از چار و نه گذر کن تا عقل بر تو
خواند ٭ تاریخ مولدش را صاحب قران ثانی. و تاریخ جلوس شاه جهان که هزار و سی و هفت هجری باشد چنین نظم نموده. آمده
تاریخ جلوسش زغیب ٭ شاه جهان باشد شاه جهان. و تاریخ جلوس عالمگیر که سنه هزار و شصت و هشت باشد اطیعوا الله واطیعوا
الرسول واولی الامر منکم یافته. رساله معربات و منتخب اللغات که در لغات عربی بنام شاه جهان در سنه هزار و چهل و شش
تالیف کرده و فرهنگ رشیدی از تالیفات او معروف و متداول است. از این شعر مصنف. گشت تاریخ وی از روی
قبول ٭ باد فرهنگ رشیدی مقبول. ظاهر است که تالیف رشیدی در سنه یک هزار و شصت و چار بوقوع آمده و از
دیباچه کتاب و آنچه در ضمن ابا آورده هویدا است که این کتاب در اصل مشتمل بود بر مقدمه و چند باب و خاتمه اما در آخر
هیچ کدام از نسخه های هشتگانه که مدار تصحیح بر آن بوده و دیگر نسخه ها که باوقات مختلف بنظر رسیده از خاتمه اثری پیدا
نیست. سید عبدالرشید سبب تالیف فرهنگ خود را در مقدمه چنین نویسد. چنین گوید معترف بعجز و قصور و معترف از
مشرب اهل هوش و ارباب شعور عبدالرشید بن عبدالغفور الحسینی المدنی التتوی که چون فرهنگ جهانگیری و سروری که مطالعه
افتاد جامع ترین فرهنگها دیدا اما مشتمل بودند بامری چند که احتراز و اجتناب از آن لازم و متحتم گردید. اول آنکه مولفان
آن دو فرهنگ در حل لغات اطناب کرده اند بایراد عبارات مکرره بیحاصل و اشعار متکثره لاطایل. دوم آنکه در بعضی لغات
تصحیح لفظ و توضیح اعراب و تنقیح معانی چنانکه باید نکرده اند. سوم آنکه بعضی لغات عربی و ترکی در میان لغات فرس
درج کرده اند و تنبیه نه نموده اند که فرس نیست. چهارم آنکه بعضی لغات به تصحیفات خوانده و لغات متعدده پنداشته
چند جا ذکر کرده اند. بعد رشیدی بطور مثال چند لفظ بتصحیف خوانده سروری و جهانگیری را ذکر می کند. در این شکی نیست
که رشیدی مرد فاضلی بوده و کتابش دارای تحقیقات مفیده است اما من که سالها در هر سه فرهنگ کار کرده ام تصدیق میکنم
که هیچکدام از چهار سبب تالیفی که رشیدی ذکر کرده در مقابل جهانگیری بجا نیست. سبب اولش که جهانگیری در بیان معانی
لغات طول داده و اشعار زیاد بی فائده آورده بکلی برضد رشیدی است که به اجمال و اختصار بیان کوشیده و
نتیجه این شده که تحقیق معانی الفاظ در کتاب او ناقص مانده. جهانگیری که مرد محققی بود میدانست که در فرهنگ شعری
برای یک لفظ هر قدر اشعار از اساتذه شعر نقل شود بهتر است رشیدی که عموما از جهانگیری نقل می کند از شواهد متعدد یک
شاهد را نقل می کند و گاهی از آن یک شاهد هم نیم شعر را انداخته مصرع دارای لفظ مقصود را نقل می کند. جهانگیری
منفعت این نکته بود که اگر لفظ شاهد قافیه واقع شود باید شعر قبل یا بعد آن را هم آورد تا حرکات لفظ معلوم شود و رشیدی
بکلی غافل از نکته بوده که در چنان اشعار جهانگیری هم بیت یا مصرع دارای لفظ را نقل کرده. سبب دوم رشیدی

هم بیجا است جهانگیری چنان کارکرده. سبب سوم برضد رشیدی هم هست که او هم بسیاری از الفاظ عربی را بنام فارسی درج کرده. سروری و جهانگیری و رشیدی هر سه عربی دان بوده اند اما در نقل الفاظ از فرهنگها همیشه رجوع به کتب لغت عربی نمی کرده اند اگر فرهنگی یک لفظ عربی را در ضمن الفاظ فارسی آورده اینها هم گول خورده اند. سبب چهارم تالیف رشیدی برضد خودش هم هست که او هم تصحیفات و تحریفات مرتکب شده وبعضی از اینها را مولف سراج گرفته. از اول فرهنگ نویس شعری ابوحفص سغدی تا جهانگیری هفت صد سال گذشته بود در دیهٔ فرهنگ نویسها نقل از هم و گرفتن الفاظ شعری از دواوین بوده نسخ کتاب اغلب بدست کتاب جاهل نوشته می شد و فرهنگ نویسها الفاظ مصحف از آن کتابها ضبط میکردند چگونه میشود توقع داشت که جهانگیری تمام آن تصحیفات را درست کرده باشد و ما هم نباید متوقع باشیم که رشیدی تصحیفات باقی ماندهٔ جهانگیری را درست کرده باشد اگرچه خودش یقین داشته. ترتیب فرهنگ رشیدی ملاحظه ترتیب تهجی حرف اول و دوم است و بس برای استعمال بهتر از جهانگیری است اما بخوبی ترتیب برهان قاطع نیست که بهمان جهت از هر دو مشهورتر شده. فرهنگ رشیدی خلاصهٔ فرهنگ جهانگیری است با بعضی تحقیقات مخصوصهٔ رشیدی و اضافه بعضی الفاظ.

بحر اللغات
فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن یازدهم بحر اللغات است که در هند تالیف شده از نسخه ایکه دسترس من است نام مولف از دیباچه افتاده و نوشته که مدت چهارده سال کار کرده در سال جلوس اورنگ زیب عالمگیر (۱۰۶۹) به اتمام رسانید و بخواهش شیخ حسین بن شیخ حسین چشتی ملقب به مقرب خان تالیف شد مواد ش کشف اللغات و جهانگیری و ترجمهٔ قاموس و کنز اللغات و سرمهٔ سلیمانی و اختیارات بدیعی و تاج المصادر بوده. ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است و ملاحظه ترتیب حروف درمیانی را نکرده. حرکات بسیاری از الفاظ را داده اما شواهد نیاورده. الفاظ فارسی و عربی را درهم و بدون تصریح ملیت نوشته کتاب بزرگی است نسخهٔ دسترس من بتعلیق خوشخط است اما تاریخ کتابت ندارد.

گنج نامه
فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن یازدهم هند کتاب قابل قدر گنج نامه است و در آن الفاظ شعری شاه نامه با شواهد از آن است مولف علی بن تیفور بسطامی مکی است که بحکم رضا قلی بیگ ملقب به نیک نام خان در سال هزار و شصت و نه تالیف شده. در موضوع الفاظ شاه نامه چندین کتاب نوشته شده و گنج نامه بهترین است که حرکات الفاظ را با شواهد از خود شاه نامه داده و نسخهٔ دسترس من بخط مولف خوشنویسی است علی بن تیفور بسطامی مصنف مشهور عهد سلطنت سلطان عبدالله قطب شاه (۱۰۳۵-۱۰۸۳) پادشاه گولکنده (حیدرآباد دکن) است. تالیف دیگر او ترجمهٔ کتاب عیون اخبار الرضا از شیخ صدوق ابوجعفر محمد بن بابویه قمی است به فارسی که بنام شاه مذکور تحفهٔ ملکی نام نهاده. تالیف دیگر او تحفهٔ قطب شاهی است که بسبک گلستان سعدی در آداب حکومت و سلطنت است. تالیف دیگر خلاصهٔ مقالات خواجه عبدالله انصاری است که بخواهش نیک نام خان مذکور سپهسالار

عبدالله قطب شاه بوده نوشته.

لغات عالمگیریه — فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن یازدهم لغات عالمگیریه است که بنام اورنگ زیب عالمگیر است و در دیباچه تصریح نشده که در چه سال سلطنت طولانی (۱۰۶۹ - ۱۱۱۹) عالمگیر تالیف شده مولف فاضل نام است و بنام عالمگیر نوشته. حرف اول باب و حرف آخر فصل است و در هر فصل اول الفاظ عربی را آورده و بعد فارسی. حرکات الفاظ را داده اما شواهد نیاورده و در ذیل الفاظ عربی قصص و حکایات راجع به الفاظ هم آورده. الفاظ عربیش منحصر به آنچه در فارسی استعمال شده نیست. کتاب بزرگی است و نسخه دسترس من نسخ خوشخط و کهنه است اما تاریخ کتابت ندارد.

اشهر اللغات — فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن یازدهم که در هند نوشته شده اشهر اللغات است در دیباچه مولف نام خود را اعلام الله بهلین صدیقی الهانسوی الغزنوی نوشته و در آن نام اورنگ زیب عالمگیر (۱۰۶۹ - ۱۱۱۹) رامی برد و در مواد کار خود بسیاری از فرهنگهای قبل از جهانگیری و خود جهانگیری را نام می برد و گوید کتاب من منتخب از همه است. نام کتاب اشهر اللغات و مادهٔ تاریخ تالیف را چنین گفته. بتاریخ تامیش خرد گفت * عجایب نسخهٔ در دلالی (۱۰۸۱) ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است. الفاظ فارسی و عربی را مخلوط هم آورده و تصریح به لیت لفظ نکرده. حرکات لفظ را داده اما شواهد نیاورده. نسخه دسترس من خوشخط نستعلیق و نوشته فرزند مولف مورخه ۱۱۲۶ - است.

قرن دوازدهم هجری

قرن یازدهم تمام شد در حالتی که در ایران تنها یک فرهنگ سروری تالیف یافت و در هندستان فرهنگهای بسیاری نوشته شد از آن جمله بهترین فرهنگ شعری که جهانگیری است. در آن قرن هر ادیب و شاعر خواب یک فرهنگ نوشتن را میدیده و سبب آن بوده که هر مرد هندی حتی هندوها کمال خود را در علوم زبان فارسی و شاعری در آن میدانسته و در ایران آن قرن عربی مقدم بر فارسی بوده. سلاطین و بزرگان هند از ادبا و شعرا و مصنفین فارسی تشویق میکردند و امرا هم خود را بهمان کمال می آراستند چنانچه می بینیم مولف جهانگیری و مولف چهار عنصر دانش از امرای بزرگ دربار بودند. در تمام قرن دوازدهم در ایران فرهنگی نوشته نشد اما در هند سلسله فرهنگ نویسی جاری بوده و می بینیم که دو فرهنگ بسیار قابل قدر یعنی سراج اللغات و بهار عجم در آن قرن تالیف یافته. در قرن دوازدهم فارسی با زبان اردو که مرکب از فارسی و یک زبان هندوی بود و با اشتراک مسلمانان و هندوها ساخته شده بود در کشمکش افتاد اگرچه هنوز زبان قصر و دربار فارسی بوده و تمام کارهای دولتی شاهنشاهی در فارسی انجام می گرفته و زبان مشترک تمام هند بوده لیکن از جهت اسباب سیاسی و جز آن بسیاری از مسلمانان اردو را زبان ملکی خود ساخته بودند و ممکن بود بتدریج جای فارسی را بگیرد دانایان میدانستند که رفتن فارسی مصلحت مسلمانان

نیست چه ایشان در ورود هند فارسی بر زبان و شمشیر در دست داشتند و افتادن فارسی از زبان ممکن بود شمشیر را هم از دست بینداز ند در آن قرن دانایان اسلام کوشش بسیار در نگاهداری فارسی با تألیفات قابل قدر میکردند و ادبای فارسی هند هم با آنها اشتراک عمل داشتند و از آن جمله فرهنگ نویسی بود که کار جدید هندیها ضبط اصطلاحات آن زمان ایران بوده تا فارسی شان از تحریف محفوظ ماند. چراغ هدایت خان آرزو و مصطلحات وارسته و بهار عجم تیک چند برای همان مقصود نوشته شد.

سراج اللغات و چراغ هدایت دو تالیف دیگر هند

دو تالیف قرن دوازدهم هجری سراج اللغات و چراغ هدایت تالیف سراج الدین علی خان متخلص به آرزو اکبرآبادی هندی است که در اواسط قرن دوازدهم هجری از ادبای مبرز فارسی و صاحب دیوان و تالیف متعدد و مفیده فارسی بوده

سراج اللغات فرهنگ الفاظ شعرای قدیم است و چراغ هدایت که کتاب کوچکی است فرهنگ شعرای متوسط (عصر صفوی) مفتاح التواریخ سوانح او را چنین نویسد "نسب او (سراج الدین علی خان آرزو) از جانب پدر به شیخ کمال الدین خواهرزاده شیخ نصیر الدین محمود و از طرف مادر به شیخ محمد غوث گوالیاری شطاری میرسد از شعرای تازه گو بود و در سلک منصب داران پادشاه بود در اوایل سلطنت محمد فرخ سیر بخدمتی از خدمات گوالیاری مامور گردیده مدتی در شاه جهان آباد اقامت داشت. چون وقت او به آخر رسید به لکهنو آمد و در آنجا بیست و سوم شهر ربیع الثانی سنه هزار و یکصد و شصت و نه در گذشت. چندگاه به لکهنو بخاک سپرده بود و بعد از آن برادرزاده او محمد حسن خان تابوتش به دهلی برده در آنجا دفن ساخت میر غلام علی آزاد تاریخش گفته. بیت. سراج الدین علی خان نادر العصر ؛ ز مرگ او سخن را آبرو رفت اگر جوید کسی سال وفاتش ؛ بگو آن جان معنی آرزو رفت" خان آرزو با معاصرش شیخ محمد علی حزین اصفهانی که آخرین شاعر عصر صفوی بوده و در فتنهٔ افغان بهند آمده در سال هزار و یکصد و هشتاد در بنارس وفات یافت رقابت داشته و کتاب تنبیه الغافلین را در اعتراضات بر اشعار حزین نوشته جواب او را امام بخش صهبائی در کتابی بنام قول فیصل داده. از تالیفات آرزو در ادب فارسی مجمع النفایس در تذکرهٔ شعرا و شگوفه زار شرح سکندرنامه نظامی و شرح قصاید عرفی و شرح گلستان سعدی بنام خیابان گلستان و موهبت عظمی در علم معانی و عطیهٔ کبری در علم بدیع است آرزو در مقدمه کتاب اخیر فهرست باقی تالیفات خود را چنین داده (۱) سراج و هاج محاکمهٔ شعرا (۲) سراج منیر اجوبهٔ اعتراضات ملا منیر بر اشعار بعض متاخرین (۳) رسالهٔ ادب عشق (۴) معیار الافکار در قواعد صرفیه و نحویهٔ فارسی (۵) مثنوی جوش و خروش بمقابلهٔ سوز و گداز ملا نوعی (۶) مثنوی سوز و ساز در برابر محمود و ایاز ملا زلالی (۷) عالم آب در جواب ساقی نامه ملا ظهوری (۸) مثنوی فسانهٔ عبرت در تتبع قضا و قدر ملا محمد قلی سلیم (۹) دیوان غزل مشتمل بر پنج هزار بیت (۱۰) ثمر پیام شوق در جواب مراسلات اعزه (۱۱) گلزار خیال در تعریف فصل هولی هندوستان (۱۲) آبروی سخن در وصف حوض و فوارهٔ تالاب (۱۳) قصاید و رباعیات و خطب. آرزو محقق بزرگ زبان و علوم فارسی است و تیک چند بهار که فرهنگ

بهار عجم را نوشته شاگرد او بوده. در آن عصر فارسی در هند مثل عربی در عصر قجر ایران بوده. علمای هند همه مشغول موشکافی
در فارسی بوده تالیفات جلیل از خود بیادگار گذاشتند. یک خصوصیت آن زمان این بوده تا کنون هست که شعر مال علما بوده برعکس
ایران قجری که شعر بیچاره از محافل علمی فرار در بازار در پا افتاده بود دوم بهتر از اول نبوده. چون عصر پهلوی تجدید علوم و جلال
ایران است خوب است یک خیابان جدید طهران بنام آرزو و دیگری بنام تیک چند نامیده شود تا دلیل بر قدردانی
ایران امروز از خدمت گذاران فارسی باشد. مقصود خان آرزو از نوشتن فرهنگ کوچکی بنام چراغ هدایت جمع
کردن الفاظ خاص شعرای عصر صفوی بوده چه جمع کردن الفاظیکه تازه به شاعری ایران راه یافته بود برای شعرای
هند لازم بوده و برای الفاظ شعری قدیم فارسی سه فرهنگ کامل یعنی جهانگیری و سروری و رشیدی موجود بوده حاجت
بفرهنگ دیگری که در آن موضوع باشد نبوده لیکن آرزو که دانشمند محققی بوده احساس کرد که ترتیب الفاظ هر سه فرهنگ طوری
است که عموم اذهان رغبت به الفاظ گرفتن از آنها نمی کند برخلاف برهان قاطع که هر لفظ در آن به ترتیب حروف تهجی است
هرکس هر لفظ را از آن زود و آسان میگیرد از طرف دیگر برهان قاطع پر از تصحیفات در الفاظ و اغلاط در معانی است و باعث
هرج و مرج در ادب فارسی است پس سراج اللغات را نوشت و در آن هر غلط برهان را که توانست ثابت کند نوشته
منت بزرگی بگردن زبان فارسی گذاشت اما هزار حیف که نسخ سراج اللغات نشر نشد و برهان مکرر در هند و ایران چاپ
شده اذهان ادبا را مسموم ساخت. خان آرزو تمام الفاظ برهان را نقل و هر جا که بنظرش درست نبوده انتقاد کرده
لیکن برآن محقق این اعتراض وارد است که با وجود اطمینان نداشتن به مولف برهان که مردی سوادی بوده چگونه
باقی الفاظ او را صحیح دانسته نقل کرده میتوانست یک رساله در اغلاط برهان بنویسد و میزان کتاب خود را الفاظ جهانگیری
یا سروری یا رشیدی قرار دهد. چون بنای سراج اللغات برهان قاطع بوده مثل همان شواهد برای معانی نیاورده در
واقع سراج اللغات فرهنگ نیست بلکه در علم انتقاد لغت نوشته شده از این جهت قابل قدر است فرهنگ شعری باید برای هر
لفظ شاهد شعری بیاورد. و عین عبارت آرزو در مقدمه سراج در سبب و کیفیت تالیف این است "اما بعد میگوید
ناواقف زبان گفتگو سراج الدین علی متخلص به آرزو که چون پس از زبان مبارک عربی صلوة الله علی افصح متکلمیها لسان
پارسی را دید که افصح لغات است عمر گرانمایه را صرف تحصیل آن گردانید و کتابی در حل لغات و کشف معضلات این
زبان چون فرهنگ رشیدی که تنقیح و تدقیق شعر بسیار در آن بکار برده و برهان قاطع که جامع ترین کتب این فن است
میافت لیکن بعضی چیزها که احتراز از آن در شریعت سخن فهمی واجب و در این دو کتاب بسیار بنظر آمد خصوصا در برهان
قاطع که تصحیف و تحریف لغات و معانی را بیش از تنقیح دخل است چنانکه انشاالله تعالی معلوم شود لهذا بتایید الهی نسخه
در این باب تالیف نمودم و شواهد و اسناد معانی را نظر بر آنکه در فرهنگ جهانگیری و سروری و رشیدی مرقوم بود
نیاوردم مگر در بعضی مواقع و در اثنای نوشتن کتابی در این علم نیز بنظر مولف در آمده تالیف یکی از فضلای شوشتر

ایران موسوم بمجدالدین علی المتخلص به قوسی بدستخط مصنف و آن مسوده بود که از کم مددی طالع رواج نیافته و اختر داوریش از مطلع اقبالش نتافته چون اکثر سخنهای او بوی از تحقیق داشت درین نسخه درج نمودم و بر تحقیقات خویش افزودم و کتب این علم که در تالیف و تصنیف این کتاب در نظر مولف بود سروری و جهانگیری و رشیدی و موید الفضلا و درر و غرر و فرهنگ قوسی و برهان قاطع و فرهنگ مونس و کشف اللغات و بعضی از شروح گلستان و مثنوی مولوی وغیره بود" نسخه خطی چراغ هدایت بیارد با غیاث اللغات در یک مجلد هم مکرر چاپ شده و هر دو دسترس من است اما سراج اللغات چاپ نشده و نسخش نادر است و نسخهٔ من استنساخ از نسخهٔ نواب عزیز جنگ مرحوم مولف آصف اللغات است که در سال هزار و دویست و بیست و نه هجری نوشته شده بود و کاتب میرزا عاشور بیگ بن میرزا ارشد بیگ است از ورثه نواب عزیز جنگ مرحوم متشکرم که بمن اجازهٔ استنساخ دادند.

اغلاط برهان قاطع

در طی حالات مولف برهان قاطع نوشتم که خان آرزو در سراج بسیاری از اغلاط برهان را بیرون آورده و اکنون مناسب میدانم نمونهٔ آن اغلاط را اینجا بطور مشت نمونهٔ خروار نقل کنم و اغلاطی که سراج بیرون آورده خود مشت نمونهٔ خروار از اغلاط برهان است.

آرنج — بوزن نارنج بندگاه ساعد و بازو که بتازی مرفق خوانند و در برهان بمعنی بازو نیز آورده که مرفق باشد تا دوش لیکن این معنی در هیچ کتاب دیده نشده.

آزاد — در برهان آزاد بمعنی بی ثمر و لهذا سرو و سوسن را آزاد گویند و بمعنی درخت ارزن و اورس و نام درخت سرو نیز نوشته لیکن درخت بی ثمر بسیار است مثل بید و چیده و سپیدار پس باید که بر آنها نیز اطلاق کنند و معنی درخت ارزن و اورس سند نخواهد بلکه بمعنی اول خطا است چرا که آن درخت با دام کوهی است که در کوهستان فارس بیشتر از جاهای دیگر شود چنانکه در جهانگیری است و نام درخت سرو هرگز نیست که مثلاً آزاد گویند و مراد از آن سرو باشد بلکه بطریق توصیف سرو آزاد گویند چنانکه پوشیده نیست.

آقال — بقاف بوزن پامال در برهان افکندنی و بکار نیامدنی و این خطا است و تصحیف است اما خطا از جهت آنکه قاف در فارسی نیامده و تصحیف بدان سبب که آخال بخای معجمه است که گذشت.

آماج — بمیم بوزن تاراج در برهان خاکی که به آن نشانهٔ تیر نصب کنند چه آماجگاه جائی را گویند که نشانه در آنجا نصب کنند. مولف گوید این عبارتی است مهمل و دلیل مخالف دعوی پس صحیح بمعنی نشانه است چه آماجگاه خاکی را گویند که جمع کرده نشانهٔ تیر را بر آن گذارند.

آمو — (نام رود جیحون و قصبهٔ کنار آن) در برهان تفسیر عجیبی برای این لفظ نموده چنانکه گوید (نام زمینی هم هست میان جیحون و فرات) و این نهایت بی ربط است.

ابدام بوزن بدنام بمعنی جسم و تن کذا فی البرهان و چون در هیچ فرهنگ معتبر نیست ظاهراً از لفظ اندام که بمعنی بدن آمده تصحیف کرده۔

ارغیده بوزن غمدیده در برهان بمعنی غضبناک و خشم آلوده گفته مولف گوید ظاهراً تصحیف است و صحیح همان ارغده است بوزن ارزنده۔

افرنجه فرنجه در برهان نام شهری است که نوشیروان آباد کرده در کنار دریای مصر و مادر عذرا از آن شهر است و نام ولایتی در زنگبار و نام زمینی هم هست در بلاد عرب مؤلف گوید این همه بی تحقیق است و اکثر غلط چراکه افرنجه همان ملکی است که در تصرف فرنگیان است چنانکه توسی گفته بلکه مبدل افرنگه است و آن افرنگ است که های در آخر آن زیاده کرده اند و میتوانم نام آن شهر بود که نوشیروان بشکل و صورت انطاکیه در مداین بنا کرده و تفصیل آن در رومیه خواهد آمد پس صاحب برهان را اشتباه افتاده و شهر مذکور را بر کنار دریای مصر تصور کرده و این که بمعنی ولایت زنگبار نوشته غلط محض است و مکذب این شعر خواجه نظامی: ز مصر و ز افرنجه و روم و روس ✣ شد آراسته لشکری چون عروس۔ زیراکه آرایندهٔ این لشکر اسکندر رومی است مقابل زنگیان

اوستام بواو مجهول و فوقانی بالف کشیده و میم یراق اسب مثل زین لجام و مرد معتمد و امین و استام مخفف آن و ستام مخفف این و در برهان اوستان بر وزن دوستان بمعنی مردم معتمد و ساخت و یراق زین و لجام اسب و آستان خانه لیکن بدین معنی در کتب معتبر نیست و ظاهراً اوستام بمیم را اوستان بنون خوانده و آستان خانه گمان برده و این خطا در خطا است با آنکه لفظ اوستام با میم بالای همین لفظ نیز ذکر کرده۔

بادبان ببای ابجد خیمهٔ کشتی که جهت تندروی کشتی بر ستون بندند و صاحب برهان بمعنی تیر کشتی هم آورده و این اغلب که غلط باشد۔

بادهرات بادشمال بدان سبب که این باد در هرات اکثر می وزد و شمال هرات مشهور است و توسی گوید که هفت ماه لاینقطع شمال در هرات میوزد و از اعجب عجائب آن است که در برهان قاطع در تفسیر این لفظ نوشته که «بادهرات بادشمال را گویند و آن از طرف مشرق بجانب مغرب است برخلاف دبور» چراکه بدین معنی صبا است نه شمال غالباً سهو القلم است.

باغل بوزن بابل در برهان جای گاو و گوسفند مؤلف گوید این خطا است صحیح آغل و آغول است چنانکه گذشت۔

پاسه بوزن کاسه بمعنی تاسه و تلواسه که میل کردن بهر چیز و غم و اندوه و فشردن گلو باشد و بر این معنی

بجای اول تای قرشت هم آمده کذا فی البرهان مؤلف گوید تحقیق آن است که تاسه بقوقانی است چنانکه شهرت دارد به بای فارسی تصحیف است و نیز تاسه و تلواسه بمعنی بی تابی و بی طاقتی بسیار است نه بمعانی مذکور.

بپغا بوزن طمغا بغین معجمه طوطی را گویند کذا فی البرهان. مولف گوید که این از چند وجه غلط است یکی آنکه هر دو بای تازی است دوم آنکه بای دوم مشدد است نه مخفف سوم آنکه لفظ عربی است نه فارسی و جمیع این مراتب از حیوٰة الحیوان دمیری بوضوح می پیوندد.

برند بضم اول بوزن خجند و بوزن سمند هر دو آمده بمعنی تیغ و شمشیر جوهردار به این معنی به بای فارسی هم گفته اند و بفتح بمعنی حریر نیز آمده کذا فی البرهان. در بودن برند بضم بمعنی تیغ شبهه نیست زیرا که اسم فاعل برین وزن می آید چنانکه تیغ و خنجر کشند و آن که بفتح و بای فارسی نوشته محض تصحیف است و این قسم تصحیفات در این کتاب بیرون از حد.

پرخاش خر کسیکه خواهان جنگ و جدل باشد و از اعجب عجایب آنکه صاحب برهان پرخاش خور بواو معدوله بمعنی شجاع و جنگ آور آورده و حاشا که هیچ عاقل تجویز این قسم نامعقول کند.

پرنیان بفتح اول و کسر نون دیبا منقش در غایت لطافت و در برهان است که «پرنیان بوزن نخجیان حریر و دیبای منقش در نهایت لطافت و بعضی ببای ابجد آورده اند و گفته اند که پوششی بوده که پادشاهان قدیم آنرا بفال داشتندی و روزهای جشن پوشیدندی و گفتندی که جبرئیل این را از بهشت آورده و بعضی گویند جامهٔ رستم زال بوده است که از پوست پلنگ دوخته بود و شکل صد در صد در آن مرقوم بود» و این از اعجب عجایب است زیرا که جامهٔ رستم ببر بیان به دو بای موحده بلکه سه بای موحده است چنانکه گذشت و این لفظی است مشهور عام و خاص و در این قسم الفاظ تصحیف کردن دال بر کمال قلت تتبع یا عدم فهم یا بی پروائی تمام است.

بزله بفتح اول و لام در برهان سخنان شیرین و لطیف و این غلط است چه بدین معنی به ذال معجمه است چنانکه در عامهٔ فرهنگها است بلکه خود نیز در فصل ذال معجمه آورده و این از عجایب است.

تدو بفتح اول و واو معروف کرم سرخ رنگ که بیشتر در حمامها باشد و عجب از صاحب برهان که بمعنی مرغی صحرائی نوشته که شبیه بود به خروس و در نهایت خوش خرامی و خوش رفتاری و حال آنکه بدین معنی تدرو است بدال و رای مهمله چنانکه بیاید.

تیب بیای مجهول و بای موحده برگشته و مدهوش و این لفظ از اتباع است چنانکه تیب و شیب گویند مثل تار مار و در برهان بمعنی سیب است که بعربی تفاح گویند و این غلط از ردی تصحیف است و وجه غلط ظاهر است.

چکاک بوزن هلاک در برهان بمعنی پیشانی که عرب ناصیه گویند و قباله نویس و آن را نیز گویند که دزد و گوهر سوراخ کند مولف گوید معلوم نیست که صاحب این کتاب را چه پیش آمده که این قسم تصحیفات در الفاظ مشهور می کند بمعنی اول چکاد بدال است چنانچه گذشت و بمعنی ثانی بصاد مهمله مشتق از صک که معرب چک است و آن صیغه صفت است که در اهل حرفه مستعمل شود مثل حداد و رمال و امثال آن و بمعنی سیوم بجای حطی است و لفظ عربی الاصل.

خاشکدان با دال مهمله بوزن ناچیان در برهان صندوقچهٔ زنان که در آن زیور و غیره اسباب نهند و جهل دان استادان بقال و نانوا و آش پز و امثال آن نیز و خاشک بمعنی خرد و مرد و چیزهای ریزه و بمعنی صندوقچه که نان در آن نهند نیز آورده مولف گوید که چون سندی آورد و در فرهنگهای معتبره دیده نشده اگر باثبات رسد بمعنی صندوقچه زنان خواهد بود اما بمعنی صندوقچه نان غلط است صحیح چاشکدان بجیم فارسی است چنانکه گذشت.

خرخشت بضم خا و دوم بوزن انگشت در برهان جائی که انگور در آن ریزند و لگد زنند تا شیرهٔ آن بر آید. مولف گوید که این خطا است صحیح چرخشت بجیم فارسی است چنانکه گذشت.

خرز بفتح اول و زای معجمه در برهان اسباب خرده فروشی از مهره و آئینه و شانه و امثال آن چه خرزی خرده فروش است و نام مدینه و شهری هم. مولف گوید که خرز لفظ عربی است بمعنی خرمهره چنانکه توسی از هند نقل کرده و بدین سبب خرده فروش را خرزی گویند و بمعنی مدینه و شهر نیست بلکه نام طائفه ایست از اتراک و آن نیز به تقدیم زای معجمه است بر رای مهمله چنانکه بیاید.

خرگر بفتح در برهان بمعنی خرمن ماه و هاله و اغلب که تصحیف خرگه است بها که تنها بدین معنی آمده چنانکه بیاید.

خنک نای بنون در برهان نای گلو که بعربی حلقوم خوانند و چون در کتب معتبره نیست ظاهرا خنک بجای حلق و نون که لفظ عربی و بفارسی نای گلو خوانند لفظ و معنی ایک لفظ پنداشته چنین نوشته و الله اعلم.

خش بروزن چمن در برهان گیاهی که از آن جامه بافند و فقیران و درویشان پوشند. آنچه شهرت دارد خشن بکسر شین است مشتق از خشونت پس عربی باشد و آن گیاه نیست بلکه نوعی است از جامه که آن را از پشم بافند مثل کمل.

خشنوک بضم خا و نون حرامزاده و خشوک بهمین معنی مخفف آن است و از برهان بتبار قرشت معلوم میشود و اغلب که تصحیف باشد چراکه اعتماد کلی از کلام او برخاسته است و حال آنکه مردم عصر ما این نسخه را معتمدترین کتب لغت میدانند.

خون معروف و بمعنی کشتن نیز آمده چنانکه گویند خون میکند و اغلب که بدین معنی مجاز است بمناسبت کشتن و خون ریختن و در برهان مردم خونی و قتال و سفاک نیز گفته و بمعنی خودبینی و خودی هم آورده مولف

گوید که این معانی را نه در کتب لغت فارسی دیده و نه سند آن در شعر استادان یافته.

داغول بوزن زاغول بغین معجمه و واو مجهول دانه ها و گره ها باشد مانند گردکان که از اعضا و گلوی مردم برآید و در دکنند و بعربی سلعه گویند و در برهان غول بیابانی نیز گفته و آن نوعی از جن است. مولف گوید بدین معنی خطا است صحیح غول است و آن لفظی است عربی و غیلان جمع آن.

رس بمعنی رسیدن و بمجاز دریافتن که وارسیدن نیز گویند و امر از هردو و طناب و این مخفف رسن است بزیادت نون و در برهان بمعنی فلزات کشته در ساین جمع آن و این خطا است در خطا چراکه رس بمعنی مذکور هندی الاصل و کشتن فلزات در حکمای ولایت (ایران) رسم نیست و نیز رساین جمع نیست بلکه کشتن فلزات را در هندی رساین گویند و این اشتباه از صورت لفظ واقع شده که بروزن جمع کلمات عربی آمده.

رشتی بفتح خاک روبی و خاکساری منسوب به رشت بمعنی گرد و خاک و این که در برهان بجای فوقانی نون نیز آورده خطا است و تصحیف.

رشک بفتح معروف و در برهان بمعنی غیور و عجب و کبر و گرمی باشد که عرب صواب گویند و بضم اول عقرب و کژدم و بکسر اول چرک وریم و پژمردگی و تخم شپش و این غلط است چراکه بمعنی غیور رشکین است چنانچه بیاید و بمعنی عجب و کبر شاهد میخواهد و در تتبع مولف نیامده و آنچه عربان صواب خوانند همان تخم شپش است که بهندی لیکهه خوانند و بکسر اول است چنانکه در جهانگیری است و گرمی نیست.

رشمی بمیم بوزن پشمی در برهان خاک روب و خاک روبکش و این غلط فاحش است زیراکه بدین معنی رشتی بفوقانی گذشت و حال آنکه خود هم بمعنی مذکور سابق آورده و این عجب است و چه عجب.

رشتهٔ ضحاک بمعنی مار ضحاک و بمعنی طول مدت نیز گفته اند چراکه ضحاک عمر دراز یافته بود و از تصحیفات بینه برهان آن است که کنایه از باران که بعربی مطر گویند نوشته و این غلط محض است و ماران بمیم را باران بباء موحده خوانده عفی الله عنه معلوم نیست که لفظ ضحاک را چه فهمیده.

رگال بضم اول در برهان بوزن و معنی زغال که انگشت نیز گویند و این خطا و تصحیف است. بدین معنی بزای معجمه است و زغال و زگال یکیست که غین بگاف فارسی بدل شده و عجب از صاحب این کتاب که چنین لفظ مشهور را غلط و تصحیف خوانده.

زیرک بوزن زیرک در برهان غلام بچه ترک مقبول لیکن تصحیف است صحیح برای مهمله است بمعنی طفل کوچک

ستاده مدال آستان در رو در برهان بدین معنی برای مهمله آورده و آن تصحیف است.

ستاغ بکسر در ساهی بمعنی نازاینده و عقیم و در برهان بمعنی شاخ گاو و گوسفند و سرین و کفل باشد نیز آورده

واین تصحیف است چراکه ستردن بفوقانی راکه در معنی آن نوشته اند سردن بردن فوقانی خوانده و سردن را سرون بمعنی کفل گفته۔

سیا بوزن کیا مخفف سیاه و در برہان بفتح بمعنی سنا که دارو ئی است مولف گوید اغلب که تصحیف سنا است بنون۔

سیاوخش بکسر اول و فتح واو و سکون خاء و شین معجمہ نام پسر کیکاؤس و پدر کیخسرو که سودابہ زن کیکاؤس مادر اندر او بروی عاشق شده بود و بہ سبب آن از ایران بہ توران رفت و قصہ او در کتب تواریخ مشروح است واین که در برہان نوشتہ که او والی ولایت نیمروز بود و عاشق مادر اندر خود سودابہ شده بود اصلی ندارد ولایت نیمروز آن ایام برستم که مربی او بود تعلق داشت وقصہ عشق برعکس بود چنانکه از تواریخ معلوم می شود۔

سیماب معروف و در برہان خیره و بی حیا نیز ظاہراً جیوه راکه معنی سیماب است بہ تصحیف خیره خوانده۔

شتاه بوزن نگاه در برہان شناوری و آب ورزی و این تصحیف محض است صحیح بنون است۔

شش بفتح عدد معروف و بضم عضو معروف که با وزن قلب است و این که در برہان کنایہ از پستان نرم دست آورده و ظاہراً از لفظ شش پستان که بمعنی زن نرم پستان است اخذ نموده آن خطا است۔

شنگ بفتح در اکثر فرہنگہا بمعنی شوخ و ظریف و رعنا و دزد و راہزن است مولف گوید که در اصل بمعنی دزد و راہزن است که بمجاز بر معشوق اطلاق کنند از این جا است که تو سی گفتہ که دلبران شوخ و چابک را بدان وصف نمایند و در برہان بمعنی مکابره و مبالغہ نوشتہ و اغلب که مکار را که بمعنی عیار و غدار است و در معنی شنگ نوشتہ اند مکابره فہمیده۔

غوک چوب دو چوب یکی بقدر قبضہ و دیگری بمقدار سہ وجب که اطفال بدان بازی کنند و بہندی گلی ڈنڈا گویند و از تصحیفات فاحشہ صاحب برہان آن است که غوک چوب را بمعنی ده دلہ که بیوفا و ہرجائی و بوالہوس باشد آورده و سر آن آن است که بعضی از اہل لغت در تفسیر این لفظ ددلہ نوشتہ اند و آن بضم دال اول فتح دال دوم بمعنی چوب مذکور است و او ددلہ که بمعنی متردد است خوانده باز آن را بمعنی ده دلہ که نی حواس و پریشان خاطر و ہرجائی است آورده۔

فرغ بفتح و غین معجمہ جوجہ و بچہ مرغ خانگی کذا فی البرہان مولف گوید ظاہراً فرخ بخای معجمہ را بغین خوانده و آن لفظ عربی است بمعنی مذکور۔

قرنه بفتح اول و نون در برهان نفرین و لعنت و این تصحیف فرِیه است به تحتانی.

قرکن بفتح اول و کاف در برهان بوزن ازرن زمینی که آن را آب یا سیلاب کنده باشد و در هر جائی از آن قدری آب ایستاده باشد و جوی نوکنده را نیز گویند. مولف گوید صحیح بدین معنی فرکن است بفا چنانکه گذشت.

قرشه بکسرتین و های ملفوظ در برهان هر چیز زشت و پلید و این خطا است صحیح با فا است نه قاف چنانکه خود نیز آورده و این از عجایب است.

قیدافه بفتح اول و سکون دوم و دال مهمله بالف کشیده و فای مفتوح نام زنی که حاکم بردع بوده نوشابه نیز گویند و اینکه در برهان ملکهٔ اندلس نیز نوشته خطا است زیرا که اندلس جزیره است در مغرب و درمیان سلطنت بردع و اندلس فاصلهٔ بی حد و شمار است بلکه ملکهای دیگر مثل عراق و شام و مصر درمیان و بردع نزدیک گنجه و شیروان است و قیدافه معرب کیدپا است.

کبی بوزن صبی در برهان میمون سیاه نوشته و این از دو وجه خطا است یکی آنکه بهای فارسی است نه تازی دوم آنکه قید بی جا است چنانکه بیاید.

کخته بوزن خفته در برهان بمعنی شعلهٔ آتش و ظاهر تصحیف لخشه بلام و شین است.

کربزه بضم اول و بای موحده بوزن هرمز در برهان خیار دراز که بعربی قثاء الحمار گویند و مولف گوید این عبارت خالی از خبط نیست و گویا سهو القلم است.

کرتلغ بضم اول و یای مجهول و غین نقطه دار در برهان بمعنی گریز ماخوذ از گریختن و بمعنی پر ریختن جانوران پرنده هم بنظر آمده مولف گوید این خطای فاحش است چراکه بمعنی گریختن بگاف فارسی است نه تازی و این از اعجب عجایب است.

کربه معروف و در برهان بید مشک و نوعی از گیاه لیکن بمعنی بید مشک گربه بیداست نه تنها گربه.

کزک بوزن نمک هرچه بر آن تغییر ذائقه کنند در شراب و در برهان مغیر ذائقه مطلقاً و آن خطا است.

کلهری بفتحتین بوزن ابهری در برهان نوعی از موش دونده و آن را موش پرنده نیز گویند و در هندستان بسیار است و پشت آن خط خط است مانند دانهٔ سنجد و دم آن را قلم نقاشی سازند و به گاف فارسی هم گویند. مولف گوید این لفظ هندی الاصل است و بکسر اول و فتح دوم و گاف فارسی است و آن را در فارسی موش خرما و موش پرنده و موش پران گویند و فارسی پنداشتن و بگاف تازی گفتن و نوشتن چنین لفظ کمال بی تحقیقی است

کله سیاهی بفتحتین بدبختی و سیاه گلیمی زیراکه سیه گلیمی و سینه بختی لازمهٔ سوال است و برهندوان و کافران و

کلاغ بسیاری که بر سر مرداری هجوم کرده باشند اطلاق نمایند- این لغت بدین معنی بگاف فارسی باید لیکن همه جا بکاف تازی دیده شده کذا فی البرهان لیکن در هیچ کتاب لغت که مشهورند دیده نمی شود و هم چنین معنی ترکیبی چنانکه نوشته ظاهر نمی گردد.

کماله — بفتح و لام در برهان کج ضد راست و عجب آنکه بضم بمعنی ابریشم کج که ابریشم زرد مایه است گفته و این تصحیف است در معنی چراکه کژ اگر بمعنی ناراست است بمعنی کژ که معرب آن قز است فهید بر خلاف این معنی بیت استاد دلالت دارد- ناصر خسرو گوید- بازوی شد بباغ دختر نرگس بدست شد پای و دست گشته کماله.

کمرکوه — میان کوه و در برهان کنایه از آفتاب و آسمان چهارم و عیسی علیه السلام و بیت المعمور نیز آورده و این خالی از غرابت نیست.

کندو — بفتح اول و سکون دوم و دال با واو کشیده ظرفی مانند خم بزرگ از گل سازند و پر از غله کنند و صاحب برهان کندر بفتح و بضم سوم و رای مهمله بمعنی ظرف مذکور گفته و آن خطا و تصحیف است.

کیربان — بیای حطی بوزن میهان در برهان فدا و قربان و این تصحیف است صحیح کربان بوزن و معنی قربان چنانکه گذشت.

کیلواس — بسین مهمله بوزن بیتواز در برهان نام شهری است که تولد شاکمونی که به اعتقاد کفره هند پیغمبر صاحب کتاب است از آنجا است مولف گوید تحقیق آن است که این لفظ کتابی هندی است و در اصل کیلاس بوزن وسواس است و بشین معجمه نیز صحیح است و آن نام کوهی است عظیم و به اعتقاد یک فرقه از هندوان مسکن مهادیو نام شخصی است که موکل است بر فنای عالم و گاهی از راه تیمن نام شهری نیز کنند لیکن نه بر آن وزن که صاحب برهان گفته و نیز کاری به شاکمونی ندارد چه شاکمونی معبود اهل خطا است.

کیمیا — در برهان بمعنی ارزیز که بعربی رصاص گویند نیز آورده و این خالی از غرابت نیست.

لالا — بوزن کالا در جهانگیری غلام و بنده و گیاهی که از مکه معظمه آرند و بجهت بواسیر نافع است لیکن بمعنی اخیر عربی است و در برهان بمعنی هرزه و بیرگوی نیز آورده اما بدین معنی هرزه لا است.

مستو — بفتح اول و تای قرشت بواو رسیده مهمل ختستو که جانور خزنده و مردم مقر و معترف بود کذا فی البرهان مولف گوید نوشتن این قسم مهملات بسیار بی حساب است.

مشک بید — بضم اول معروف و بید مشک قلب آن است و آنچه در برهان بمعنی عود نوشته اصلی ندارد.

مشکین چاه — بجیم فارسی در برهان کنایه از خال خوبان گفته و بعد این ظاهر است.

مقرس برای مهمله و سین بی نقطه و حرکت غیر معلوم نوعی از زیب و زینت که از سقف عمارتها آویزان کنند کذا فی البرهان و چون در کتب معتبره نیست ظاهرا در لفظ مقرنس تصحیف نموده این قسم معنی های بی اصل نوشته۔

مغیاز بکسر اول و تحتانی به الف کشیده و زای هوز در برهان شاگردانه و آن دو سه پولی است که بعد از اجرت استاد بشاگرد دهند۔ مولف گوید این تصحیف است صحیح فیاز بفا است چنانکه گذشت.

موک بواو معروف در برهان نیش عقرب و امثال آن لیکن در کتب معتبره بمعنی نیش است به میم که جانوری است در این صورت تحریف در معنی کرده۔

مهرخوان بکسر واو معدوله بمعنی خطاب باشد چنانکه در هندوستان آصف خان و اسلام خان و لشکرخان و امثال آن کذا فی البرهان مؤلف گوید عجب عبارتی و طرفه افاده ایست که زبان از شرح آن عاجز است۔ دهان گرز خوردن باندهی + از آن به که ناساز خوانی نهی۔

میگزد بیای مجهول و کاف فارسی مفتوح و زای نقطه دار و دال مهمله مجلس عیش و بزم شراب کذا فی البرهان لیکن بدین معنی در کتب معتبره نیست ظاهراً تصحیف است و صحیح میزد است لیکن تصحیف بعید۔

ناخوست بضم خار و سکون واو و سین مهمله در سروری بمعنی پای خوست بپای کوفته است و اغلب که این تصحیف باشد چه خوستن بمعنی کوفتن است چنانکه گذشت و طرفه آنکه صاحب برهان ناخواست بر وزن ناراست بهمین معنی آورده و ناخواستن مصدر را این معنی تراشیده و این تصحیف نیست قیامت است عفی الله تعالی عنه۔

ناره بفتح رای مهمله چنانکه در سروری است و از جهانگیری نیز همین معلوم میشود پس آنچه در برهان بزای فارسی هم آورده خطا و تصحیف است و آن در عامه فرهنگها زبانه قپان است.

نقش برآب زدن کنایه از کار بی ثبات کردن و در برهان بمعنی محو کردن و برطرف ساختن آورده و این خطا است

نقش کل کنایه از عرش که فلک اعظم است کذا فی البرهان. غالبا تصحیف است و این لفظ نفس کل است بفا و سین مهمله که نفس فلک اعظم است و موافق اصطلاح صوفیه مرتبهٔ دوم از تنزل امکانی چنانکه مغربی فرماید عقل کل نفس کل طبیعت کل + بعد از آن جوهر هبائی دان۔

نقل بضم و لام زیر زمینی که در کوه و بیابان بجهت گوسفندان وغیره سازند و بمعنی عمیق و ژرف نیز کذا فی البرهان مولف گوید این خطا و تصحیف است صحیح بدین معنی نغل است بغین چنانکه گذشت و ظاهرا وجه غلط آن است که اکثر اهل ایران غین را قاف خوانند و صاحب این نسخه آن را شنیده نوشته و حال آنکه در غین

نیز آوردہ و این قسم تصحیفات در این نسخہ بیش از شمار است عفی اللہ عنہ۔

نیام بکسر خلاف شمشیر د آن قلب میان است و وسط تیغ و غیر تیغ و بمعنی تو نید و چوب خیش کہ برزیگران در وقت شیار بر آن زور کنند تا گاو آہن بیشتر بزمین فرو رود و نیز چوبی کہ بر گردن گاو زراعت گذارند کذا فی البرہان مولف گوید بمعنی وسط تیغ ہرگز نیامدہ بلکہ بمعنی وسط ہر چیز میان است و نیام بمعنی تو نید پیام است بباے فارسی چنانکہ گذشت پس این تصحیف باشد و معنی آخر سند میخواہد۔

دداغ بفتحتین و غین معجمہ در برہان آتش مولف گوید این تصحیف است صحیح وراغ براے مہملہ چنانکہ بیاید۔

ورز بوزن ورز و رزہ بزیادت یا پیاپی کردن و این ماخوذ است از ورزیدن۔ و اینکہ در برہان بمعنی مزرعہ و آن زمینی است کہ چہار طرف آن بلند سازند تصحیف است و در برہان نام رود خانہ ماوراء النہر گفتہ و این اختراع محض است۔

وزغ بفتحتین غوک و بقاف کہ شہرت گرفتہ لہجۂ عراقیان است و صاحب برہان حرف اصلی پنداشتہ با آنکہ مکرر نوشتہ کہ قاف در فارسی نیست۔

ہرمان بفتح اول و ضم دوم و میم بالف کشیدہ و نون در برہان قلعہ ایست در حدود مصر و نام پادشاہی بود در یونان۔ مولف گوید این غلط محض است بلکہ ہرمان دو عمارت عظیم اند محاذی فسطاط در مصر کہ ہر کدام از ایشان کوہی بنظر می آید و بناے ایشان مربع القاعدہ است مخروط الشکل۔

ہمگنان بفتح اول و کسر گاف فارسی بوزن ہم عنان بمعنی گروہ و جماعت و ہمہ و این کہ در برہان بمعنی ہمہ کسان و ہم چشمان و ہم کاران آوردہ اصلی ندارد۔

ہیرسا بیاے مجہول و سین مہملہ در برہان بمعنی پارسا گفتہ۔ مولف گوید ظاہرا پیرسا امالۂ پارسا است کہ صاحب برہان چنین خواندہ از اینجا است کہ در کتب معتبرۂ این فن دیدہ نشدہ۔

یارہ بوزن چارہ دست برنجن و یارق بقاف معرب آن و بمعنی طوق گردن چنانکہ در برہان آوردہ در ہیچ نسخہ بنظر نیامدہ۔

محمود اللغات فرہنگ دیگر ہند فرہنگ دیگر قرن دوازدہم محمود اللغات تالیف محمود بن شیخ عبد الواحد بن قاضی شمس الدین ساکن بریلی است کہ در ہزار و یک صد و پنجاہ (۱۱۵۰) ہجری تالیف شدہ۔ مقصود مولف فرہنگ الفاظ کتاب بہار دانش بودہ کہ آن وقت در ادب فارسی درس دادہ می شد و براے طلاب ادب نوشتہ شد لیکن بیشتر الفاظش عمومی است الفاظ را از فرہنگہا گرفتہ۔ نسخہ دسترس من کہنہ و نستعلیق است تاریخ کتابت ندارد۔

بہار عجم
فرہنگ دیگر ہند

فرہنگ شعری دیگر قرن دوازدہم بہار عجم تالیف یک ادیب عالی قدر ہند و ٹیک چند متخلص بہ بہار است کہ تالیفش در سال ہزار و یک صد و پنجاہ و دو بہ اتمام رسید و این عبارت "یادگار فقیر حقیر بہار" (۱۱۵۲) مادۂ تاریخ آن است. بہار عجم بقدری پسند ادبا و فضلا واقع شد کہ تا ہنگام وفاتش کہ در صد و دہ ہزار و دویست واقع شدہ ہفت مرتبہ در تحت نظر خودش بطبع رسید و بعد از فوتش ہم بطبع رسیدہ نزد من مطبوعہ ہزار و سی صد و سی و چہار است کہ با وجود چاپ شدن در مطبع نولکشور بسیار کم غلط است مولف در دیباچہ قریب صد دیوان و منشات را نام می برد کہ از آنہا الفاظ گرفتہ و بیشتر از آنہا از متوسطین (عصر صفوی) ایران و ہند است. و بیشتر کتاب الفاظ مرکب مستعمل شعراء و نثر نویسان عصر صفوی است. در آن عصر شاعری بمعنی حقیقی خودش رسیدہ بود و ہر شاعر استادی سعی در آوردن تمام اصطلاحات و استعارات عامۂ زبان در شعر خود می کردہ و ٹیک چند تمام آنہا را با شواہد بسیار از استادان ضبط کردہ و بہار عجم از این جہت ہم مہم است کہ شاعری حقیقی عصر صفوی در عصر قاجار مبدل بہ یک شاعری سادہ ست گردید و بہار عجم یک مجموعۂ تاریخی شعر صفوی است. ٹیک چند شاعر بودہ و ذوق شعری مستقیم داشتہ از این جہت کتابش یک جنگ شعر بسیار سودمند است مولف در دیباچہ دو نفر را استاد خود می شمرد یکی شیخ ابوالخیر خیر اللہ و فائی و دیگری سراج الدین علی خان آرزو و در طی کتاب اول را بنام خیر المدققین و دوم را بنام سراج المحققین ذکر می کند. ٹیک چند از تالیفات معاصرین خود ہم استفادہ کردہ از آن جملہ مصطلحات وارستہ است کہ بعد از بہار عجم تالیف شدہ لیکن ٹیک چند در تجدید نظر ہا اغلب مطالب آنرا در بہار عجم آوردہ. ترتیب کتاب بر ترتیب حروف تہجی است و مراعات تہجی تمام حروف الفاظ شدہ. بہار عجم از دو جہت در ایران شہرت نیافتہ بود یکی آنکہ بسیاری از اصطلاحات و استعمالات آن تا امروز در تکلم فارسی ایران ہست دیگر آن کہ ایران عصر قاجار در انحطاط ادبی افتادہ بود و نمی توانست قدردانی از چنین کتاب مہم ادبی نماید. کار ایران عصر پہلوی است کہ گم شدہای خود را بیابد و بسیار بجا است کہ یک خیابان جدید طہران ٹیک چند نامیدہ شود مولف در اثنای تالیف بہار عجم دو کتاب دیگر مفید ہم تالیف نمودہ یکی جواہر الحروف در موضوع حروف مفرد و حروف صلہ و غیرہ فارسی و دیگری نوادر المصادر در موضوع مصادر فارسی با شواہد شعری و بعد از تالیف بہار عجم کتاب دیگری بنام ابطال ضرورت در عدم جواز ضرورت شعریہ نوشتہ.

گنج اللغات
فرہنگ دیگر ہند

فرہنگ دیگر قرن دوازدہم گنج اللغات تالیف گردھاری لعل ہند و است. تاریخ تالیف سنہ ۱۱۶۷ ہجری است کتاب کوچکی است دارای بعضی الفاظ فارسی و عربی مستعمل در اشعار. حرکات لفظ و شواہد استعمال را نیاوردہ. نسخۂ دسترس من مورخۂ ۱۲۴۱ ہجری بخط تحریری ہند و مغلوط است. در ترتیب الفاظ "تنہا حرف اول را مراعات کردہ.

مصطلحات الشعراء تالیف دیگر ہند

فرہنگ دیگر ہند مصطلحات الشعراء تالیف یک مرد ادیب و شاعر ہندو مسمی بہ سیالکوت مل متخلص بہ وارستہ است و لفظ مصطلحات الشعراء نام تاریخی (۱۱۸۰) است۔ مولف سعی بجمع کردن اصطلاحات خاص آن زمان ایران نمودہ برای ہر اصطلاح و استعمال اشعار عصر صفوی شاہد آوردہ۔ کتاب کوچکی است اما در ادب فارسی قابل اہمیت است۔ مولف گوید "بندہ وارستہ بمحض سرنوشت ازلی شب و روز محو مطالعہ دواوین فصحا بودم و دل و جان را وقف نوخطان الفاظ و معانی می نمودم اکثر محاورات غریبہ فارسی زبان در اشعار فصاحت بار دیدم بہ تحقیق آن کرسی محکم بربستم ہرچند گرد کتب لغات گردیدم نخچہ حل معانی بعضی از آن نشنیدم ناچار رجوع بہ زبان دانان ایران دیار آوردم و پانزدہ سال در این تلاش بسر بردم و آنچہ از زبان آن جماعت شنیدم برای انتفاع جمہور سخن پردازان خواستم در حیز کتابت در آرم لہذا آن را با بعضی لغات غریبہ با وصف آنکہ معانی آن در نسخ لغات و شروح دواوین و مثنویات قدما مرقوم ہست بجہت سہولت طلبہ در این صحیفہ مسطور نمودم و از ضبط محاورات و لغاتی کہ در مصنفات تازہ گویان بنظر در نیامدہ عطف عنان اشہب قلم واجب دیدم۔" از عبارت مذکورہ بعضی چنین تصور کردند کہ وارستہ پانزدہ سال در ایران بودہ لیکن از عبارت ہمین قدر مفہوم میشود کہ او از ایرانیان ہندوستان پرسش می کردہ ترتیب کتاب ملاحظہ ترتیب تہجی حروف اول و دوم و سوم است ترتیب باقی حروف لفظ ملاحظہ نشدہ۔ این کتاب مکرر چاپ شدہ و نزد من نسخہ مطبوعہ مطبع نامی لکھنو مورخہ ۱۳۰۵ ہجری است کہ بسیار کم غلط است۔

شرف اللغات۔ فرہنگ دیگر ہند

فرہنگ دیگر ہند در قرن دوازدہم شرف اللغات است کہ دارای بسیاری از الفاظ فارسی و عربی است حرکات و شواہد را حذف کردہ ترتیب کتاب حرف آخر باب و حرف اول فصل است تاریخ تالیف را نداده اما تالیف قرن دوازدہم است و نسخہ دسترس من ۱۲۱۹ ہجری است۔

فرہنگ مجلی۔ تالیف دیگر ہند

فرہنگ دیگر قرن دوازدہم در ہند فرہنگ مجلی تالیف حافظ ملک قمر الدین است کہ بیشتر الفاظش عربی است و از رشیدی ہم الفاظ گرفتہ مولف در دیباچہ نام پادشاہ عصر و سال تالیف را نبردہ نسخہ دسترس من مورخہ ۱۲۵۴ است۔ حرکات بعضی الفاظ را دادہ شواہد نیاوردہ۔

فرہنگ یوسفی۔ تالیف دیگر ہند

فرہنگ یوسفی در آخر قرن دوازدہم در ارکات واقع در ولایت مدارس تالیف شدہ نام مولف غلام یوسف بن غلام پیر است و تاریخ تالیف ہزار و دو صد و دلیست ہجری۔ الفاظ فارسی و عربی را برای شاگردان مدارس از کشف اللغات و لطائف اللغات و قاموس

و جهانگیری و سروری و مؤیدالفضلا و رشیدی و منتخب اللغه و شرح نصاب الصبیان بدون حرکات و شواهد لفظ نقل کرده ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است. نسخهٔ دسترس من مورخه ۱۲۷۴ هجری است.

قرن سیزدهم

در قرن سیزدهم هجری هم سلسلهٔ فرهنگ شعری نویسی در هند جریان داشته فرهنگ بسیاری نوشته شده و در ایران هم دو فرهنگ نوشته شد. اما چون انحطاط ادبی و شعری فارسی در هند و ایران به نهایت رسیده بود هیچ فرهنگ اصلی و تحقیقی بجز غیاث اللغات بوجود نیامده. در قرن دوازدهم که اوایل انحطاط ادبی بود باز دو فرهنگ اصلی و تحقیقی که سراج اللغات و بهار عجم باشد بر زینت ادب فارسی افزود اما آنچه در قرن سیزدهم نوشته شد اخذ تقلیدی از فرهنگهای قبل است. در آن قرن مسلمانان هند تکلم در فارسی را ترک کرده در زبان تازه ساز خود اردو که مرکب از فارسی و هندی بوده حرف میزدند و امیدی نبود که مثل سابق فرهنگ بکر تحقیقی بوجود آورند و در ایران سلطنت قاجار ادب و شعر علمی را رخنه کرده بود و یک شعر سادهٔ بازاری بوجود آورده بودند و برای آن کتاب غلط برهان قاطع را کافی میدانستند.

قسطاس اللغه فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر هند که در قرن سیزدهم نوشته شده قسطاس اللغه است مولف شیخ نورالدین محمد معروف به محمد یوسف تخلص به حکیم است و تاریخ ابتدای تالیف ۱۲۱۴ هجری بوده. الفاظ شعری فارسی و بسیاری از الفاظ عربی را آورده حتی آنهائیکه در فارسی استعمال نشده و استعمالات بسیار فارسی را که اغلب مکررات است نیز آورده حرکات لفظ را مید هد اما شواهد را حذف کرده. مؤلف در دیباچه گوید کتاب خود را مثل کتب لغت فرنگیها به ترتیب حروف تهجی نوشتم و شکایت از ترتیب جهانگیری و رشیدی میکند گویا برهان قاطع را ندیده بود که مثل کتب لغت فرنگیها به ترتیب حروف تهجی است. قسطاس اللغه دیباچه مفصلی در علم صرف و نحو و عروض فارسی دارد. نسخهٔ دسترس من در صفحات بزرگ نوشته شده و هر صفحه دارای دو ستون است و مقابل هر لفظ معنی مختصر آن نوشته شده. تاریخ کتابت ندارد.

شمس اللغات فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن سیزدهم در هند شمس اللغات است که ختم تالیفش در سنه ۱۲۲۰ هجری مطابق ۱۸۰۶ م است و در همان سال بطبع رسید. در دیباچه نام مولف برده نشده اما سبب تالیف جوزف برتا نام انگلیس بوده. دیباچه این است. «جناب مستر جوزف برتو جونیر صاحب دام اقباله را از علوم عربی و فارسی بهرهٔ وافی بهم رسیده در استخراج لغات مختلفهٔ هر علوم ذوقی کافی دست داد. روزی بندهٔ هیچمدان الکن زبان بی سرانجام را که یکی از زله ربایان خوان بذل و نوال ارباب کمال است بحضور طلب داشته از زبان درفشان اصدار حکم والا نمودند که در برابر لغت از کتب لغات سلف جهت اختلاف ترتیب و بعضی عیوب تقدیم و تاخیر حروف اکثر تاخیری و امتدادی دست میدهد و از آن تضییع اوقات عزیز می گردد. شما را لازم و واجب

است که کتابی از لغات عربی و فارسی وغیره متداوله زبان عرب و عجم به ترتیب حروف تهجی ترتیب دهید در این صورت بنده امتثالاً للامر به اعانت و حکم خدایگان معزی الیه از کتب معتبره مثل مدار الافاضل و کشف اللغات و منتخب اللغات و حل اللغات و رشیدی و فرهنگ جهانگیری و نصاب الصبیان وغیره لغات چند در آورده بانظایر و امثال و اصطلاحات و استعارات بترتیب حروف مذکوره بعلامت شناخت عربی حرف عین و فارسی فا و ترکی تا نسخهٔ هذا را تالیف نموده بشمس اللغات موسوم ساخته، مستر جوزف در انتخاب اشتباه کرده. جاهل را بکار واداشته نتیجه این که شمس اللغات پر از اغلاط و تصحیفات است و مثل برهان قاطع خطر برای زبان و ادب فارسی است شمس اللغات بار اول حروفی چاپ شده و بعد بکر رنگی نستعلیق.

اصطلاحات شعرا
فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن سیزدهم در هند اصطلاحات شعرا تالیف رحیم الدین بن کریم الدین است که الفاظ مرکب فارسی را نوشته و شواهد بسیاری هم آورده به ترتیب حروف تهجی است از برهان و بهار عجم استفاده کرده سال تالیف را نداده و نسخه دسترس من مخلوط است و تاریخ کتابت ندارد.

هفت قلزم
تالیف دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن سیزدهم هفت قلزم تالیف غازی الدین حیدر پادشاه اوذ (جلوس ۱۲۲۹) است و دیباچهٔ آن را قبول محمد نام نوشته و تالیف پادشاه را هم او مرتب کرده بطبع سانید کتاب مرکب از هفت قلزم (جلد) است که در سه مجلد چاپ شده در اول دو قلزم است (قلزم اول و دوم) در دوم قلزم سوم و چهارم و در مجلد سوم سه قلزم باقی. مجلد اول را پادشاه در سال جلوس خود به مرتب داد و مجلد دوم در همان سال و مجلد سوم در سنه ۱۲۳۲ ـ در شش قلزم علم لغت است و در قلزم هفتم علم صرف و بدیع و عروض و قافیه. ترتیب کتاب حرف اول باب و حرف آخر فصل است. عبارت کتاب اغلب همان عبارت برهان قاطع است تنها ترتیب الفاظ جدا است. حرکات الفاظ را داده و شواهد را حذف کرده و در واقع همان برهان قاطع است در ترتیب دیگر. نزد من نسخه چاپی ۱۲۹۶ است که از روی چاپ اول که در سال ۱۲۳۷ شده بطبع رسید.

غیاث اللغات
فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر هند در قرن سیزدهم که گل سرسبد همه است غیاث اللغات تالیف محمد غیاث الدین بن جلال الدین بن شرف الدین رام پوری است که ختم تالیفش در سال هزار و دویست و چهل و دو هجری بوده و برای طلاب ادب فارسی نوشته شده از کتب بسیار از لغات فارسی و عربی و ترکی الفاظ جمع کرده و در ذیل بسیاری از معانی الفاظ کتب ماخذ را نام برده. الفاظ عربی بسیاری آورده و چون علم صرف عربی خوب میدانسته در بسیاری از الفاظ اشتقاق و اعلال لفظ را داده و بسیاری از الفاظ علمی عربی مثل عروض و موسیقی و هیولی و جزء آنها را شرح مفید نوشته. غیاث اللغات منتخبی است از لغت فارسی عربی

وچون بسیاری از الفاظ کتب درسیه فارسی را دارا است محل استفاده طلاب ادب فارسی است وکرر طبع شده با اینکه ترتیبش بد است که ملاحظه ترتیب تهجی حرف اول و دوم شده نه باقی حروف که برای پیدا کردن لفظ مقصود باید در تمام یک فصل کتاب گشت مثلاً در فصل زای معجمه مع دال مهمله زدودن را در اول آورده وزدای را در آخر. از دیباچه غیاث معلوم میشود مولف برای تالیف آن چارده سال رنج برده وفرهنگ خوبی برای طلاب فارسی مدارس بوجود آورده چون در عصر تالیف غیاث اردو زبان تکلمی مسلمانان هند شده بود وبسیاری از الفاظ فارسی مستعمل در اردو لفظ ومعنی دیگر گرفته بود مولف از آن متاثر شده گاهی ملفظ ومعنی هندی را برای لفظ فارسی میدهد وچنین نقص در مقابل خوبیهای کتاب قابل اغماض است.

تسهیل اللغات فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر هند در قرن سیزدهم تسهیل اللغات تالیف شیخ احمد متخلص به حسرت بن محمد علی بن شیخ عبدالصانع است مولف در دیباچه گوید کتاب دارای بیست وهفت هزار لفظ فارسی وعربی است ترتیب کتاب مراعات تهجی حرف اول ودوم لفظ است. حرکات الفاظ را داده شواهد نداده سال ختم تالیف هزار ودویست وپنجاه ونه هجری است وتاریخ کتابت نسخه دسترس من ۱۲۷۳ه است.

فرهنگ جعفری تالیف دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن سیزدهم هند که در سال هزار ودویست وپنجاه ونه هجری تالیف شده فرهنگ جعفری است که مخصوص الفاظ شاهنامه است. مولف جعفر علی خان بن نواب معین الدوله نظام الملک عنایت علی خان اهل اوذ است. حرکات وشواهد الفاظ را داده تاریخ کتابت نسخه دسترس من هزار ودویست وهشتاد وسه است.

برهان جامع تالیف ایران

فرهنگ دیگر قرن سیزدهم که در ایران تالیف شده برهان جامع تالیف محمد کریم تبریزی است که در سنه ۱۲۶۰ه هجری در تبریز چاپ شده. خلاصه برهان قاطع است ودر حاشیه بعضی از شواهد الفاظ ضبط شده.

بحر عجم تالیف دیگر هند

فرهنگ دیگر قرن سیزدهم که در ولایت مدراس هند تالیف شده بحر عجم تالیف محمد حسین المتخلص به راقم ومخاطب به فضل الشعرا شیرین سخن خان است که به امر نواب محمد غوث خان والاجاه متخلص به اعظم نوشته آغاز تالیف ۱۲۶۳ه بوده ولفظ انهار اعظم ماده تاریخ است مولف در دیباچه گوید "من هیچمدان کج مج زبان بنده عبودیت مراسم محمد حسین راقم مصادر مرکبه ومشتقات مرکبه ودیگر مرکبات اضافیه وتوصیفیه فارسیه وغیرها که شعر وشاعری وانشا پردازی بکار آید وطالبان این فن را بلاغت وفصاحت بغزاید وازمحاوره فرس خبردار کند واحتیاج به ورق گردانی دیگر کتب کثیرالحجم نیفتد بکمال اختصار بی ترک فائده از فوائد ضروری از کتاب کشف اللغات وبرهان قاطع وسراج اللغات وچراغ هدایت ومصطلحات الشعرا وبهار عجم

وهفت قلزم وعین المصادر وغیاث اللغات ودلیل الشعرا وغیره انتخاب زده به بحر عجم موسوم وبه سی وسه نهر مقسوم ساختم
وهر یک نهر را نیز بر سه موج جوش زن گردانیدم - موج اول در مصادر مفرده موج دوم در مصادر مرکبه موج سیم
در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه وتوصیفیه وغیرها وبعض الفاظ عربی الترکیب که نزد فارسیان هم رواج یافته
ضمیمه آن نمودم و در ضمن مصادر مفرده معنی بعضی مشتقات آنها که سوای معنی مصدری معنی دیگر هم میداشت به تحریر
درآوردم ». بسیاری از مصادر که مولف ضبط کرده قیاس اوست که از یک مشتق یا لفظ دیگر درست کرده مثل
آریدن بمعنی آرایش کردن و آبازیدن بمعنی آمیختن که هیچ گاه در فارسی استعمال نشده وسعی کرده برای هر مصدر
لازم متعدی هم درست کند مثل آزاریدن از آزردن و آماسانیدن از آماسیدن وحال آنکه برای هر مصدر لازم متعدی
استعمال نمی شود. الفاظ را بترتیب تهجی آورده اما حرکات نداده و نادراً شواهد میاورد. نسخه نزد من مطبوعه ۱۲۷۷ است
که بخط خوشنویسی نستعلیق وبی غلط است در مطبعه غوثیه مدراس چاپ شده.

انجمن آرا — تالیف ایران

فرهنگ دیگر قرن سیزدهم که در ایران تالیف شده انجمن آرا تالیف رضا قلی خان امیر الشعرا
ولله باشی المتخلص به هدایت است که گل سر سبد ادبای عصر قاجار بوده شاعر استاد و مورخ بزرگ
عصر خود بوده تالیفات بسیار در تاریخ و ادب وشعر دارد. واز آن جمله است تاریخ صفویه که تتمه
روضة الصفا است دیگر مجمع الفصحا در تذکره شعرا و ریاض العارفین در تذکره شعرا صوفی ودر سرآغاز انجمن آرای
چاپ شده در معرفی از مولف نام تالیفات دیگرش را چنین نوشته مثنوی سته ضروریه - مثنوی انوار الولایه بوزن مخزن الاسرار
مثنوی گلستان ارم مشهور به بکتاش نامه. مثنوی بحر الحقایق بوزن حدیقه سنائی. مثنوی خرم بهشت بوزن تقارب. مثنوی
انیس العاشقین. مثنوی هدایت نامه بوزن رمل. مثنوی منهج الهدایه. رساله مدارج البلاغه. کتاب مظاهر الانوار.
رساله مفتاح الکنوز. لطایف المعارف. فهرس التواریخ. اجمل التواریخ. اصول الفصول فی حصول الوصول. نژاد
نامه. و با فرهنگ انجمن آرا که آخرین تالیف اوست بیست میشود. با وجود اینکه هدایت اول لله شاهزاده عباس
میرزا ابن محمد شاه بوده و بعد لله مظفر الدین میرزا ولیعهد ناصر الدین شده بود و همیشه کارهای مهم دولتی داشته بیست
تالیف مهم از خود بیادگار گذاشتن دلیل بر همت و وفور دانش آن مرد ادیب است. نام کتاب در دیباچه لغت
و در طی کتاب انجمن آرا است لیکن در چاپ بالای صفحه اول و بر پشت آن لفظ ناصری اضافه شده که معنیش منسوب
ناصر الدین شاه قاجار بودن است و در سرآغازی که دوست مولف مانک جی هوشنگ زردشتی ملقب به درویش
فانی در معرفی وشرح حالات مولف نوشته نام کتاب را انجمن آرا هوشنگ نوشته که معنیش این است که مولف کتاب
را منسوب به دوست خود هوشنگ (درویش فانی) کرده لیکن در دیباچه وطی کتاب مولف چنین چیزی ننوشته
از سرآغاز مفهوم میشود انجمن آرا آخرین تالیف هدایت است وختم تالیف در سال وفاتش ۱۲۸۸ بوده وهمان

سال چاپ هم شده - از طی کتاب معلوم شود از برهان قاطع و رشیدی استفاده کرده و اغلب عین عبارت رشیدی را نقل می کند و ملتفت بعضی از اغلاط برهان قاطع بوده بجهت اینکه نسخهٔ چاپ کلکته برهان را داشته که در پای صفحات آن بعضی از اغلاط برهان تصحیح شده و در دیباچه ذکر آن نسخه می کند اما بسیاری از الفاظ جعلی برهان و الفاظ زند و پازند را گرفته و از کتب جعلی زردشتیان مثل دساتیر آسمانی و دبستان مذاهب و رسالهٔ نوشتاب و زردست افشار و جز آنها هم الفاظ گرفته چون مورخ بوده بسیاری از الفاظ تاریخی را با تحقیقات مطابق زمان خود آورده که قابل قدر است. کتاب و حروف الفاظش مرتب بحروف تهجی است اما گاهی الفاظ را خلاف ترتیب آورده شاید غلط کاتب است. حرکات لفظ را به آوردن لفظ هم وزن آن داده شواهد رشیدی را تمام نقل کرده و شواهد دیگر هم اضافه نموده گاهی اشعار خودش را هم می آورد که عموماً برای تاکید شاهد است نه شاهد - دیباچه کتاب مفصل است و حصه بزرگ آخرش عین کتاب قوانین دستگیری تالیف شیخ محمد حیران هندی است که در علم صرف و نحو فارسی نوشته و مکررات و اغلاط بسیار دارد - اگرچه انجمن آرا تالیف بکری نیست این فائده را بخشیده که اذهان را از کتاب غلط برهان به فرهنگ صحیح رشیدی کشیده.

ارمغان آصفی فرهنگ دیگر هند	فرهنگ دیگر قرن سیزدهم در هند ارمغان آصفی است که بنام میر محبوب علی شاه آصف ششم پادشاه دکن تالیف شده. مولف محمد عبد الغنی خان متخلص به غنی است در کتاب استعمالات متعدد هر لفظ فارسی است با شواهد شعری مثل آب خوردن و آب نوشیدن و آب ریختن و آب

گرفتن و جز آنها و شواهد از شعرای قدیم و شعرای عصر صفوی است مواد خود را بیشتر از بهار عجم گرفته و از دواوین شعرا هم اشعار گرفته اضافه نموده و در واقع کتاب جنگ اشعار منتخب شعرای استاد است. تالیف کتاب در سال ۱۲۹۰ هجری بوده و طبع در سال ۱۳۲۲ -

فرهنگ نویسی در قرن چهاردهم هجری	در قرن ما هم که چهاردهم هجری است سلسلهٔ فرهنگ نویسی پیوسته است و خصوصیت این قرن احساس جدید فرهنگ نویسان شعری است به شامل کردن الفاظ تکلمی و نثری. در این قرن هم هندوستان از ایران پیش است.
فرهنگ آنندراج تالیف دیگر هند	در ابتدای قرن چهاردهم لغت بزرگ حجم مسمی به فرهنگ آنندراج در جنوب هند نوشته شد که لغت زبان عربی و فارسی هر دو است. مولف محمد پادشاه متخلص به شاد ولد غلام محی الدین معروف به نیم منشی مهاراجه آنندراج راجهٔ ولایت وجی نگر بوده شاعر و ادیب فارسی

بوده خواست چند کتاب لغت عربی و فارسی را یکجا جمع کند تا برای علما و طلاب زبان عربی و فارسی یک کتاب کافی باشد پس برای الفاظ عربی منتهی الارب و منتخب اللغه و صراح و غیاث اللغات و فرهنگ فرنگ را انتخاب کرده و در

ذیل هر لفظی که از آنها گرفته عین عبارت آنها را نقل کرده و در آخر نام آن کتاب را نوشته (مقصودش از فرهنگ فرنگ درست معلوم نشد گویا کتاب لغت جانسن یا استینگس است که هر دو لغت عربی و فارسی به انگلیسی است) و برای الفاظ فارسی موید الفضلا و بهار عجم و غیاث اللغات و انجمن آرای ناصری و برهان قاطع و هفت قلزم و کشف اللغات و شمس اللغات و مصطلحات وارسته را انتخاب کرده و در ذیل هر لفظی که از آن کتب میگیرد عبارت آن کتاب را نقل می کند و در آخر نام کتاب را بعلامت میدهد - علامت بهار عجم ب - و غیاث اللغات غ - و انجمن آرا ان - و برهان قاطع ر - و هفت قلزم ه - و منتهی الارب ا - و صراح ص - و موید الفضلا ض - و کشف اللغات ک - و شمس اللغات ش - و منتخب اللغه م - و مصطلحات وارسته مص - است - از بهترین فرهنگهای شعری که جهانگیری و رشیدی و سراج اللغات باشد هیچ نگرفته - اسمی از جهانگیری در دیباچه برده اما از آن دو دیگر خبر نداشته - در فرهنگ آنند راج تمام مصادر عربی و اسماء جامد و مشتق آن از منتهی الارب و منتخب اللغه و فرهنگ فرنگ و غیاث اللغات نقل شده و تمام فرهنگ انجمن آرا و بهار عجم و جواهر الحروف تالیف تیک چند و منتخبی از برهان و هفت قلزم و الفاظ فارسی غیاث و مصطلحات وارسته هم نقل شده - در واقع کسیکه فرهنگ آنندراج داشته باشد دارای چندین کتاب لغت عربی و فارسی است که نامهای شان ذکر شده - الفاظ و حروف مرتب به ترتیب تهجی است - در تمام فرهنگ نویسان عربی و فارسی محمد پادشاه منفرد است که در سه هزار صفحه کتابش یک سطر هم از خود ننوشته - تمام نقل است اما از کتب متعدده که هر یک ترتیب مخصوصی دارد و الفاظ را به ترتیب تهجی در آوردن سالها زحمت میخواهد - تالیف کتاب در ۱۳۰۶ھ هجری به اتمام رسیده و یک سال بعد (۱۳۰۷ھ) در مطبعه نولکشور در شهر لکهنو به طبع رسید - کتاب سه جلد است در تقطیع بزرگ و بر هر صفحه سه ستون است و صفحات مجموع سه جلد ۳۰۱۱ است - در مطبعه مذکور کتابها مغلوط و گاهی ممسوخ چاپ میشده اما این کتاب کم غلط چاپ شده -

آصف اللغات - تالیف دیگر هند | فرهنگ دیگر در قرن چهاردهم آصف اللغات است که تا حرف جیم هفده جلد است و مؤلف آن نواب عزیز جنگ بهادر (وفات ۱۳۴۳ هجری) موفق به اتمام آن نشد - مولف شاعر و ادیب در فارسی و اردو بوده و در اردو تالیفات بسیار دارد - جلد اول کتاب شش صد صفحه تقطیع وزیری در ۱۳۲۶ھ هجری چاپ شده و مجلدات بعد هم بهمان تقطیع و شمار صفحات متعدد بطبع رسید وفات مولف باعث شد که از حرف جیم به بعد تالیف نشد - شاید اگر عمر مولف وفا به ختم تالیف می کرد به پنجاه جلد میرسید - مولف سعی به گرفتن الفاظ کلی هم می کرده و از فرهنگهای شعری مشهور هم مواد می گرفته شواهد را حذف نمی کرده جهت طولانی شدن کتاب یکی معنی فارسی دارد و هر دو نوشتن بوده و دیگر نقل اقوال فرهنگهای بسیار در هر لفظ - کتاب مرتب به ترتیب حروف تهجی است -

نقش بدیع فرهنگ دیگر هند

فرهنگ دیگر هند در قرن چهاردهم نقش بدیع تالیف وجاهت حسین عندلیب شادانی منشی فاضل رامپوری است. مقصود مولف جمع کردن الفاظ تکلمی ایران بوده که در فرهنگها بدست نمی آید و راه جمع کردن ان الفاظ پرسیدن از ایرانیان و عراقیان مسافر بوده که همیشه چند نفرشان به اُمید مرحمت نواب رام پور آن جا موجود بودند به آن طور شش هزار لفظ مفرد و مرکب جدید جمع کرده بنام نقش بدیع در سال ۱۳۴۲ هجری مطابق ۱۹۲۳ میلادی در مطبعه کریمی لاهور طبع نمود. کتاب مرتب بترتیب تهجی است. اغلب الفاظ غلط و معانی هم غلط است مولف از ایرانیها لفظ را غلط می شنیده و معنی را هم اشتباه مینوشته.

فرهنگ نوبهار تالیف ایران

لغت دیگر قرن چهاردهم که در ایران تالیف شده فرهنگ نوبهار است که در تبریز تالیف و طبع شده. مولف در دیباچه گوید فرهنگ انجمن آرا ناصری بسیار طالب پیدا کرده اما قیمتش خیلی گران شده لهذا من آنرا خلاصه کرده شواهد شعری را انداخته از خودم هم الفاظی اضافه نمود بنام فرهنگ نوبهار چاپ کردم تا همان انجمن آرا ارزان بدست آید. الفاظی که اضافه نموده مصادر فارسی و بعضی از الفاظ جغرافی و تکلمی است. حرکات الفاظ را مثل ناصری به آوردن لفظ هم وزن داده مولف محمد علی تبریزی ابن محمد طاهر معروف به آقا بالا است که از فقهاء آذربایجان است و چون ذوق ادب فارسی داشته به تالیف مذکور پرداخته. فرهنگ نوبهار در سال ۱۳۴۸ هجری قمری مطابق ۱۳۰۸ هجری شمسی با خط حروفی در تبریز چاپ شد.

فرهنگ کاتوزیان تالیف ایران

فرهنگ دیگر قرن چهاردهم تالیف ایران فرهنگ کاتوزیان تالیف محمد علی کاتوزیان طهرانی است مولف از فقها و از قائدان مشروطه ایران بوده (وفات ۱۳۵۷) و تالیف فقهی و ادبی دیگر هم دارد مولف در دیباچه مینویسد تمام خلاصه انجمن آرا ناصری و فرهنگ نوبهار را در این کتاب آوردم و الفاظ دیگر تکلمی را هم اضافه کردم. حرکات الفاظ را به زیر و زبر و پیش و جزم گذاشتن بر حروف داده و بعد از هر لفظ علامت ملیت آن را گذاشته (ع) برای عربی (ف) برای فارسی (ا) برای اروپائی (ج) مجهول یعنی معلوم نیست از چه زبانی است خصوصیت این فرهنگ بعضی تصاویر است که برای معانی بعضی الفاظ آورده. کتاب در سال ۱۳۱۱ هجری شمسی مطابق ۱۳۵۱ هجری قمری بخط نستعلیق در طهران چاپ سنگی شد.

فرهنگهای فارسی در زبان ترکی

یک دسته از فرهنگهای فارسی آن است که در آنها معانی الفاظ فارسی در ترکی نوشته شده و تمام در مملکت آل عثمان تالیف یافته. جهت آن بوده که ترکها در سلطنت آل عثمان در ترکی آمیخته با فارسی حرف میزدند اما زبان علمی و ادبی شان فارسی بوده و با ادبیات فارسی کار داشتند ممکن نبود ترک درس خوانده ای مثنوی ملای روم را نخواند. در نژاد امروز ترک هم ادب فارسی مهم است اما چند سال قبل خط فارسی را تبدیل به خط لاتین کردند و اولاد امروز خط جدید را میخوانند و از ادبیات فارسی بی خبر خواهند ماند.

از فرهنگهای ترکی تنها فرهنگ نعمت الله در دسترس من است و در مقدمه آن نام چند فرهنگ دیگر که مواد تالیف او بوده ذکر شده مثل اقنوم عجم و شامل اللغات قره حصاری و قائمه لطف الله حلیمی و وسیلة المقاصد.

اقنوم عجم

قدیم ترین فرهنگ فارسی به ترکی اقنوم عجم است که یک نسخه از آن در آکسفورد انگلستان در کتابخانه بودلین موجود است و تاریخ کتابتش سنه ۸۹۰ هجری است نام مولف و تاریخ تالیف ندارد و حاجی خلیفه در کشف الظنون نام آن را اقنوم لغت نامیده از مولف و تاریخ تالیف آن خبر نداشته. ترتیب اقنوم عجم را مولف لغت نعمت الله در مقدمه کتابش چنین نوشته که حرف اول را باب قرار داده و در هر باب سه فصل مفتوح الاول و مکسور الاول و مضموم الاول.

شامل اللغات فرهنگ دیگر ترکی

فرهنگ دیگر فارسی به ترکی شامل اللغات تالیف حسن بن حسین عماد قره حصاری است که در زمان سلطنت سلطان بایزید بن محمد بن مراد عثمانی (۸۸۶ تا ۹۱۸) نوشته شد. سروری کاشی در مقدمه تالیف دوم مجمع الفرس آن را از مواد کار خود نوشته.

قائمه لطف الله فرهنگ دیگر ترکی

فرهنگ دیگر فارسی به ترکی قائمه لطف الله بن یوسف حلیمی است که در سال ۹۲۰ وفات کرده. کتاب مذکور شرح بر کتاب لغت دیگر مولف مزبور است که بحر الغرایب نام دارد. حاجی خلیفه در کشف الظنون گوید "ترجمه از عربی، بحر الغرایب لغت فارسی تالیف قاضی لطف الله بن یوسف مشهور به حلیمی است که در نظم و نثر هر دو بوده و بعد کتاب دیگری در شرح آن نوشته که مشهور به قائمه است و مشتمل بر دو دفتر یکی در لغت و دیگری در عروض و قافیه و بدیع".

لغت نعمت الله فرهنگ دیگر ترکی

فرهنگ دیگر فارسی به ترکی لغت نعمت الله است وفات مولف در سال ۹۶۹ واقع شده و نسخه دسترس من مورخه سنه ۹۹۳ و بتعلیق خوشخط است. حصه ای از دیباچه اش این است "و بعد ناگاه بر خاطر فاتر این بنده بیچاره و دنی پایه اعنی نعمت الله بن احمد بن مبارک الرومی را خطور کرده که از کتابهای لغات فارسی لغتها جمع کنم و کتابی سازم که از این بیچاره یادگار ماند و باشد که کار کسی را شاید. بیت. از این بهتر چه باشد هیچ کاری. که در عالم بماند یادگاری. دیگر. دستم بزیر خاک چو خواهد شدن تباه. باری بیادگار بماند خط سیاه. اگرچه این کار حد این قلیل البضاعة نیست اما بمقتضای ما لا یدرک کله لا یترک کله اتمام را اقدام نمودم و از کریمان نظر کنندگان تضرع و التماس آن است که این بنده محتاج را بدعای خیر یاد کنند و روانش را شاد کنند. بیت. الهی بیامرز آن بنده را. که الحمد خواند نویسنده را. پس با بسیار کوشش از چندین لغات جمع کردم. همچون اقنوم عجم و قائمه لطف الله حلیمی و وسیلة المقاصد و لغت قره حصاری و صحاح عجم دیرینه مختصر و صحاح عجم جدید کبیر و جز اینها از بسیار کتب چیدم و بر سه قسم مرتب ساختم. اول مصادر آوردم که

اصل است بعد از آن قواعد این زبان دری ایراد کردم. بعد از آن اسمار جامده و مشتقه آوردم و ترتیب حروف
را بر قاعده اقنوم عجم مرتب کردم. اول باب مفتوحه ثانیا مکسوره ثالثا مضمومه تا یافتن لغت مطلوب آسان شود و حرکت
اولش معلوم شود و در تفسیر معنای هر لغت علیحده توضیح کردم. قطعا لفظ معروف ننوشتم از بهر آنکه احتمال است لغتی نزد
بعضی معلوم شود و نزد بعضی مجهول باشد پس آن بهتر است که لفظ معروف بنویسم بقدر طاقت تفسیر کنم برای آنکه
من بنده این جمع را برای عوام ناس کردم که خواص این چنین را محتاج نیند. و از خواص تضرع آن است که اگر
نظر شریف شان بر این بضاعت مزجاة افتد معذور فرمایند و هر عیبش را بدامن عفو ستر کنند و با صلاحش اقدام نمایند
ذامش را بنام خود اضافت کردم یعنی لغت نعمت الله نهادم و بالله التوفیق و علیه التکلان۔

فہرست دیباچہ فرہنگ نظام جلد پنجم

فرہنگ نظام

جلد پنجم

از حرف میم تا آخر حرف یاء

تالیف

آقا محمد سید علی (داعی الاسلام)

پروفسور

نظام کالج حیدرآباد

دکن

قصیدهٔ ذیل با نسخهٔ جلد چهارم فرهنگ نظام در میلاد همایونی حضور مبارک اعلیحضرت سلطان العلوم تقدیم و تحسین یافت

باز آمده میلاد شه عثمان علی خان در دکن   در هر رخی شادی دل بینی نمایان در دکن

تا خلق پاکوبان شوند از وجد در میلاد شه   هر سو که بینی که فرش سبز افکنده باران در دکن

عید خجسته در رسید شادی کنید ای اهل ملک   بنهید نام این عید را افضال رحمان در دکن

بیمارگاه و دادگاه و استخرها و راهها   افضال حق را بنگرید هر سوی برهان در دکن

پاینده هر چیزی کند شایسته هر قانون نهد   ماند بجا تا رستخیز از شاه احسان در دکن

با جامعهٔ عثمانیه ای شاه دانا ساختی   بهر زبان هندیان معیار و میزان در دکن

ز استخرهای شاهکار آن گونه سرسبزی فزود   کاندر تمام سال نیست غیر از بهاران در دکن

در زندگی کارش دعا در آخرت شه را گواه   هر کس که شد در عمر خود یک روز مهمان در دکن

قربان برّی شه بیار آنچه دلت خواهد ببر   فیض شه از لطف خدا گشوده دکان در دکن

هر کس که شعر شاه دید نطق فصیح شه شنید   با چشم دل بیند عیان سعدی و سحبان در دکن

ز اقبال شه حسن عمل عام است در هر مصر شه   رفتار هر کس با دگر یوسف به اخوان در دکن

تا داد و دانش تا ابد در ملک روز افزون شود   کاش آورد از بهر شه خضر آب حیوان در دکن

در علم الابدانش لقب کردند سلطان العلوم   در علم الادیان زیبدش تفسیر قرآن در دکن

دربار شاهیش دهد دهلی و غزنی را بیاد   برپای کرده هر هنر از انگلستان در دکن

گوید علی خواند علی هر شعر او مدح علی   بهر علی دوم اویس ثانی حسان در دکن

هر کس کنون در کار خود از یا علی گیرد مدد   شد استوار از سعی شه بنیان ایمان در دکن

با گنج و شوکت شاه را پرهیزگاری توام است   هم دور سلمان است و هم عصر سلیمان در دکن

برده سبق از همسران در کار دانش پروری   ماهر بهر علم و هنر یابی هزاران در دکن

ده ده پر از آوازه شد عالم ز فرهنگ نظام   میزان نطق فارسی آمد ز ایران در دکن

جلد چهارم پیشکش آورده ام از بهر شاه   کردی شها زین فارسی احسان به توران در دکن

عثمان علی شه زنده باد تا ده دکن پاینده باد

این گونه روز و شب بود داعی نواخوان در دکن

دیباچه

فرهنگ نظام

جلد پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العلمین والصلوٰة والسلام علی محمد وآله واصحابه الطیبین

وبعد چنین گوید مؤلف فرهنگ نظام سید محمد علی لاریجانی (داعی الاسلام) شکر خدا را عمرم به ختم این کتاب وفا کرده وجلد پنجم که آخرین جلد است چاپ شده حالا آرزویم این است که به تجدید نظر در کتاب وطبع دوباره آن موفق شوم تجدید نظر ازاین جهت لازم است که خامی هائی در تالیف مانده وتحقیقات خصوصی درباره فارسی توران وافغانستان ومطالعه مواد کتابخانه های اروپا هم لازم است ودر ایام تالیف من در ایران حوائج مخصوص زبانی جدیدی هم پیدا شده امیدوارم بعد از طبع دوم فرهنگ نظام معیار کامل زبان فارسی باشد وهر قدر الفاظ جدیده که فرهنگستان وضع کند در هر طبع بر آن اضافه شود.

از زحمت نوزده ساله فرهنگ سه شعبه زبان (تکلم ونثر ونظم) را نوشتم ومواد کارمن تکلم ایران وادبیات وکتب لغت عربی وفارسی وپهلوی واوستاو سنسکریت واردو وانگلیسی وگجراتی وجز آنها بوده. در نظم زبان فارسی از شاعر اول تاریخی شقیق بلخی (وفات سال صد وهفتاد وهفت هجری) تا آخرین شاعر متوسطین شیخ علی حزین (وفات ۱۱۸۰ هجری) الفاظ گرفتم واز شعرای عصر قجر از این جهت الفاظ نگرفتم که الفاظ ادبی خود را از برهان قاطع که غلط است می گرفتند ودر نثر فارسی از سوم کتاب فارسی که ترجمه تاریخ طبری است تا تالیفات این عصر الفاظ گرفتم. فرهنگهای شعری معتبر را مطالعه ودر تالیف از آنها استفاده می کردم. در دیباچه جلد اول اجمالی از فرهنگهای شعری فارسی نوشتم ومناسب میدانم در این دیباچه

بسم اللّٰہ الرحمٰن الرحیم

فرہنگ نظام (جلد پنجم)

حرف (م)

م (میم) در تہجّی ابتثی فارسی حرف بیست و ہشتم است و در تہجّی ابتثی عربی حرف بیست و چہارم و در تہجّی ابجدی عربی و فارسی حرف سیزدھم و در تمام زبانہای اسلامی بجای عدد چہل استعمال می شود۔ میم در تمام زبانہای سامی و آریائی بوده ازین جہت الفاظ مصدّر بہ میم فارسی دو دستہ است یعنی آریائی و عربی و اکثریت با عربی است۔ بعد از مسلمان شدن ایرانیہا و تبدیل خطّ پہلوی بعربی زبان علمی شان ہم عربی قرار گرفت چہ آنوقت تعلیم عمومی نبوده و تنہا یک گروه از ملت عالم می شدند و برای ایشان عربی بہتر بوده کہ در آن از معلومات مسلمانان ممالک دیگر ہم استفاده میکروند و یک زبان علمی داشتن تمام مسلمانان عالم بہ ترقی و توسعۂ علوم شان کمک مہمّی نمود کہ اول عالم اعصار خود شدند۔ اگرچہ ایرانیہا استخوان بندی زبان خود را کہ افعال و حروف است نگاه داشتند اما اسمار بسیاری از عربی را گرفتند کہ نتیجۂ زبان علمی بودن عربی برای تمام مسلمانان بوده۔ در عربی اسمار دو قسم است (۱) جامد مثل شجر و حجر و ارض و مار (۲) مشتق مثل ضارب و مضروب و عامل و معمول و مسجد و مفتاح۔ در فارسی اسمار جامد کم گرفتہ شده و مشتقات بسیار۔ در عربی اسم مفعول ہر مصدر مصدّر بہ میم است مثل معلوم و منصور و معرب و مکرم ہم چنین اسم فاعل ہر مصدر غیر ثلاثی مجرّد مصدّر بہ میم است مثل متعارض و متصرف و منصرف و مستغنی و اسم زمان و مکان عربی ہم مصدّر بہ میم است مثل مسجد، موعد و میلاد و میقات و معدن و اسم آلت ہم مصدّر بہ میم است مثل مفتاح و مقراض۔ پس از ہر مصدر عربی الفاظ بسیار مصدّر بہ میم ساختہ میشود و ایرانیہا در زبان خود از مصادر عربی کم گرفتند لیکن از اسمار مشتقۂ آن کہ در اوّل شان میم است (اسم فاعل۔ اسم مفعول۔ ظرف مکان و زمان۔ اسم آلہ۔ مصدر میمی) بسیار گرفتند و نتیجہ این شده کہ الفاظ حرف میم از ہر حرف دیگر (غیر از الف) بیشتر است۔ میم

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری

از پنج حرف (م و ب پ ف) لبی است و تبدیل آن به حروف هم مخرج و قریب المخرج آن جائز است اما سماعی است نه قیاسی. در ریشه هائی که در این کتاب برای الفاظ فارسی داده شده می بینید که بسیاری از میم های الفاظ فارسی مبدل از حروف دیگر است. تبادل میم و نون در زبانهای آریائی بسیار است مثل بام و بان و کیم و کجین. در لفظ پنبه و منبر اگرچه نون مینویسیم میم میخوانیم. در تهجی زبان سنسکریت میم و نون از یک جنس است و در همان زبان بسیار تبدیل بهم میشوند. توضیح اینکه از پنج مخرج که حلق و سقف دهن و سر زبان و دندان و لب باشد پنج دسته از حروف ادا میشوند اول مثل کاف و دوم مثل جیم و سوم مثل ٹ (که در فارسی نیست) و چهارم مثل ت و پنجم مثل ف و در هر یک از آن دستها یک حرف غنه هم هست که چهار اول آن نون (نون حلقی و نون سقفی و نون سر زبان و نون دندانی) و پنجم میم است. نون حلقی که در اوستا هم بوده در فارسی نیامده و نون سقفی در بعضی الفاظ فارسی مثل جنگ و ننگ هست. نون سر زبانی نیست و تمام نونهای فارسی دندانی است که نون چهارم سنسکریت است و از سر زبان و بیخ دندان های پیش بالا ادا میشود. در فعل مضارع و امر و اسم فاعل مصدر آمدن میم تبدیل به یا میشود مثل آید و آی و آینده. در باب تبدیل حروف صفحه کد و که دیباچه جلد سوم را ببینید.

م فا. میم مفتوح بر سر فعل در آمده نهی سازد مثل میاد مخور و مگو (عا) بجای آن نه هم گفته میشود مثل نیاد نخور و نگو و در تکلم همین بیشتر است میم نفی نادراً بر سر اسما هم در میآید و مخصوص شعر است و باید در نوشتن با ها زاید (مه) نوشته شود تا حرکت میم را نشان دهد مثل گله و نشده و که برای اظهار حرکت حرف آخر با ها زاید نوشته میشوند. سنائی گوید. بر سر جور تو شد دین من و دینی من + که مه شب پوش و قبا بادت و مه زین و فرس. ایضاً ناصرخسرو. بر راه امام خود همی نازد + او را شناس و مه امامش را. ایضاً خاقانی. ع. چو صرع آمیخت با عقلی مه سر باد و مه دستارش. احتمال هم میرود که در امثله مذکوره نه بوده مه نوشته شده در اوستا به این معنی مه ([illegible]) و در سنسکریت ما (मा) بوده. میم ساکن ملحق به فعل ماضی و مضارع علامت فاعل و مفعول است مثل گفتم و زید کتاب دادم (کتاب داد مرا) و ملحق به اسم میشود بمعنی من مثل پسرم و کرم و در این دو معنی حرف ماقبلش مفتوح است ایضاً میم ساکن برای تعیین درجه عدد به آن ملحق میشود مثل یکم و دوم و پنجم. نیز علامت تانیث زبان ترکی است که در فارسی هم استعمال میشود مثل خانم و بیگم. در این دو معنی حرف ماقبلش مضموم است.

میم با آ

ما فا. (م ىد) اسم ضمیر متکلم جمع است مثل ما گفتیم و ما رفتیم (عا) در سنسکریت ویم (वयम्) و در اوستا وئم ([illegible]) بوده در پهلوی اومان ([illegible]) و امان ([illegible]) شده و در فارسی در زبانهای ولایتی آما و در فارسی عام ما شده. امثال. (۱) "ما را هم ازاین نمد کلاه است"

(۲) «ما بخیر و شما به سلامت»، (۳) «ما را از مدرسه بیرون می رویم» ماخذ این مثل چنین است که یکی از طلاب علوم دینیه که بسیار مغرور می شد حکم متولی شده بود که از مدرسه برود و او هم با اسبابهای خود داشت میرفت که دوستی پرسید کجا میروی چون از غرور نخواست بگوید مرا بیرون کردند عبارت مثل را گفت. (عا) «ما از ما است که بر ما است» (۵) «ما و رچه خیالیم و فلک درچه خیال» (۶) «ما را از این گیاه ضعیف این گمان نبود» ما را کجا می برند یعنی (فلان چیز) تعلق بما ندارد. ما چرا باید (در فلان کار) مداخله کنیم. مثال. کار حکومت را پادشاه و وزرا بکنند ما را کجا می برند جمله مذکور از این حکایت پیدا شد که شخصی به مهمانی میرفت مردی سوری همراه او راه افتاد که سوری بزند مهمان تصور کرد او هم به مهمانی خوانده شده با او میرفت. سوری خواست بازیرکی بفهمد مهمانی در کجا است پرسید ما را کجا می برند. از جمله مذکوره جمله های دیگر با تبدیل ضمیر مثل شما را کجا می برند و او را کجا برند و جز آنها هم استعمال میشود. لفظ ما عربی هم هست بمعنی نه (عل) عجب این است که در سنسکریت ما (मा) و در اوستا مَ (ما) بمعنی نه موجود است و از باب آمیزش زبان آریا و سامی است در قدیم. صفحه اتح و یط دیباچه جلد دوم این کتاب را به بینید. ایضاً. ما در عربی کلمهٔ استفهام است بمعنی چه و چیست مثل ما تلک بیمینک یا موسی (چیست آنچه در دست راست تو است ای موسی) (عل) ایضاً اسم موصول است بمعنی آنچه و هر چه و در این معنی در فارسی بسیار مستعمل است با جفت شدن لفظی به آن که عموماً بعد از آن میآید مثل مابعد و ماقبل و ماورا و تا در اقبل از آن هم میآید مثل بعدما. مابعد. آنچه بعد بیاید (عا) مابه الاحتیاج. هر چه محل حاجت باشد (عل) **مابین**. آنچه در میان باشد (عا) **ماتحت**. (۱) آنچه در زیر واقع باشد (عل) (۲) مقعد (عا) **ماترک**. مالی باقی مانده و مال باقی مانده میت (عا) **ماتقدم**. آنچه مقدم شد (عل) **ماجری**. واقعهٔ گذشته و قصه و سرگذشت (عا) در فارسی با الف (ماجرا) هم نوشته میشود. **ماحصل**. آنچه حاصل شده و نتیجه (عا) مثال. ماحصل آنچه گفتید مظلومیت شما است. **ماحضر**. غذائی که حاضر و مهیا است (عا) **ماحول**. آنچه در اطراف چیزی است (عا) **مادام**. (۱) تا وقتیکه (عا) (۲) همیشه (شع) خاقانی. خوش خنده و زهر باش مادام + ضحاک دهان و اژدر کام. ایضاً. مانده همه سالکانش مادام + در سعی و وقوف و طوف و احرام. شاید در این معنی مرکب از ما و دام نباشد بلکه بر لفظ مدام الف زیاد شده باشد. **مادون**. (۱) آنچه در پائین است مقابل مافوق (عل) (۲) غیر و بجز و ماسوا (عل) **مازاد**. آنچه زیاد آمده باشد و زیادتی (عا) فرهنگستان بجای آن فزونی را وضع کرده. **مازاغ**. «اشاره است به آیهٔ کریمه مازاغ البصر و ما طغی یعنی آن حضرت در شب معراج در مقام قرب نگردانید چشم را بسوی دیگر اشیا و نه بی فرمانی کرد از حکم خدا ما نافیه و زاغ صیغهٔ ماضی است از زیغ که بمعنی کجی و میل کردن است» غیاث اللغات (نث و شع) **ماسبق**. آنچه سابق بوده (عا) **ماسلف**. آنچه در سابق بوده (عل) **ماسوا**. (۱) غیر و بجز (عا) مثال. ماسوای آنچه بشما گفتم گفتنی های دیگر هم دارم (۲) غیر از

(عا) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (دی) ماضی (مع) مضارع

خدا تمام مخلوقات (عل) **ماشاء الله** ـ آنچه خدا خواست (عا) در مقام تعریف و تحسین کسی استعمال میشود. مثال ماشاءالله ذهن شما خیلی خوب است. **ماشئت** ـ آنچه بخواهی (عل) **ماعدا** ـ غیر و بجز (عل) **مافات** ـ آنچه گذشته (عا) مثال تلافی مافات را خواهم کرد. **مافوق** ـ آنچه در بالا است (عا) مثال ـ برای بیان شما مافوقی تصور نمی شود. **مافی الضمیر** آنچه در باطن کسی است (عا) **مافیها** ـ آنچه در دنیا است. بیشتر دنیا و مافیها گفته میشود (عا) **ماقبل** آنچه در پیش است مقابل مابعد (عا) **ماقل و دل** ـ کلام کوتاهی که مطلب را واضح کند (عل) **ماکان** آنچه پیش بوده (عل) **مالاکلام** ـ ناقابل اعتراض (عل) **مالایطاق** ـ ناقابل تحمل و بیشتر تکلیف مالایطاق گفته میشود (عا) **مامضی** ـ آنچه گذشته (عل) **ماوراءالنهر** (عل) (۱) آن طرف نهر (عل) (۲) نام ملک توران است که نسبت به ایران آن طرف رود جیحون واقع شده (عا) **مایحتاج** ـ آنچه محل حاجت باشد (عا) در اصل مایحتاج الیه بوده. **مایتحلل** ـ آنچه تحلیل میرود و بدل مایتحلل غذای عوض غذای هضم شده (عا) **مایکون** ـ آنچه بعد پیدا می شود (عل) **بعدما** بعد از انکه (عل)

مار ع ـ (م ـ ع) اسم ـ آب (عل) **مار الحیوة** ـ آب حیوة (عل)

مآب ع ـ (م ـ ـ ب) اسم ـ جای بازگشتن و مرجع (عل)

ماپروین فا ـ (م ـ پ ـ ر ی ن) اسم ـ نام بیخی است دوائی که عربیش جدوار است (ط) یوسفی طبیب ـ ثیت جدوار غیر ماپروین په که ملطف بود چو بوزیدان مخفف ماه پروین است.

مات (م ـ ت) از جای خود نجنبیدن و مبهوت شدن (عا) بیشتر با لفظ متحیر (مات و متحیر) استعمال میشود (عا) مات شدن شاه شطرنج قادر نبودن آن است به حرکت ممکن است لفظ مات عربی باشد که با فتح آخر بمعنی مُرد است و معنی فارسی مجاز آن و مخصوص. ایرانی بودن بازی شطرنج مانع احتمال مذکور نیست چه در عصر ساسانی هم الفاظ بسیار سامی در پهلوی بوده. ماتم برد. مات شدم. (با)

مآت ع ـ (م ـ ـ ت) اسم ـ (جمع ماة) صدها (عل)

ماترنگ فا ـ (م ـ ت ـ ر ن گ) اسم "چلپاسه باشد" جهانگیری (شع)

ماتم ع ـ (م ـ ت ـ م) اسم ـ عزاداری و مصیبت (عا) با لفظ گرفتن و داشتن استعمال میشود. در عربی بمعنی "مصیبت و زنانی که باهم جمع شوند در کار خیر یا در کار شر" می باشد. ماتم زده شخص مصیبت دیده (عا) **ماتم کده** ـ خانهٔ عزا (عا)

ماتیک (م ـ ت ی ک) اسم ـ سرخابی که زنها بلب مالند (عا) این لفظ اروپائی است.

مآثر ع ـ (م ـ ـ ث ـ ر) اسم ـ آثار و نشانهای نیک و کارهای پسندیده (عل) جمع مأثرة است.

(فل) اسم فاعل، (مل) اسم مفعول (مر) (اص) اسم مصدر

ماثم ع ـ (م ـ ـ ث ـ م) اسم ـ (جمع مأثم) گناهها (عل)

ماج فا ـ (م ـ ـ ج) اسم ـ (۱) مبدل ماه است (شع) فردوسی ـ چو تو شاه بنشست بر تخت عاج ۞ فروغ از تو گیرد همی مهر و ماج ـ (۲) "نام راوی رودکی است و او را مج نیز گویند و در بعضی فرهنگها ماج و مج بمعنی راوی مطلق نیز نوشته اند" جهانگیری (نث و شع) رسم شعرای قدیم بوده که اشعار خود را با آوازه میخواندند که از موسیقی جلوهٔ شعر زیاد می شود و اگر خودشان آواز نداشتند یک آوازه خوان برای شان میخواند و آن را راوی میگفتند رودکی با این که خودش آوازه خوان و ساززن بوده راوی هم داشته که نامش از یک شعر رودکی معلوم میشود مج بوده ـ ای مج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان ۞ از من دل و سگالش و از تو تن و زبان ـ شاید اصل نامش ماج (مبدل ماه) بوده و مج مخفف آن است و بمعنی مطلق راوی بودن ثابت نیست ـ

ماجد ع ـ (م ـ ـ ج ـ د) اسم ـ (۱) صاحب مجد و خوش خلق (عا) ماجده مونث و مواجد جمع آن است ـ (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)

مواجر ع ـ (م ـ ـ ج ـ ر) فل ـ به اجاره دهنده (عل) معلوم میشود در فارسی بمعنی قرمساق یا کونی هم استعمال میشده که در تاریخ بیهقی لفظ فحش استعمال شده ـ در واقعهٔ کشته شدن حسنک وزیر گوید ـ "و میکائیل اسب بدانجا بداشته بود پذیره وی آمده وی را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد ـ حسنک در وی ننگریست و هیچ جواب نداد"

ماچ فا ـ (م ـ ـ چ) اسم ـ بوسه (عا) لفظ اسم صوت و در سنسکریت چومب (चुम्ब) بوده ـ ماچ و موچ ـ ماچ کردن زیاد (عا) در فرهنگ اظفری ماچی و مچی بمعنی بوسه ترکی ضبط شده و بعید هم نیست بجهت اینکه آمیزش ترکی با فارسی خیلی قدیم و پیش از اسلام واقع شده ـ

ماچوچه فا ـ (م ـ ـ چ ـ ـ چ ـ) اسم "ظرفی باشد که بدان دار و را در گلوی اطفال بریزند" جهانگیری (شع) ما مخفف مادر و چوچوک (चूचुक) در سنسکریت بمعنی سر پستان است و ظرف مذکور تشبیه به پستان مادر شده ـ

ماچه فا ـ (م ـ ـ چ ـ) اسم ـ مبدل ماده است اما استعمالش محدود است مثل ماچه خر و ماچه سگ (عا)

ماچگی ماچگی ـ (۱) ماده بودن (عا) (۲) ماده مثل قاطر ماچگی (عا)

ماچین (م ـ ـ چ ـ ـ ن) عم ـ این لفظ در ادبیات با لفظ چین (چین و ماچین) بسیار استعمال شده اما معنیش هیچ وقت مشخص نبوده شاید مقصود ژاپون یا جزائر هند و چین باشد (ج)

ماحی ع ـ (م ـ ـ ح ـ ی) فل ـ محو کننده و نابود کننده (عل)

(ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

ماخ
فا - (م ـ خ) اسم "سیم برهنه" بود و مردم دون همت را گویند که همتی ماخ دارد - عسجدی گفت - چون شد حکیم او جوان مرد دل فراخ ✤ یک پیرزن خرید به یک مشت سیم ماخ - قرلع الدهر گفت - همه را همت ماخ و همه براه بباخ ✤ همه را کون فراخ و همه را روزی تنگ ، لغت الفرس اسدی رشع ، صحاح الفرس گوید "ماخ زر سفید است - عسجدی گفت الخ" ، لیکن فرهنگ نویسان بعد بمعنی زر ناسره ضبط کرده‌اند و ماخذ همه لغت الفرس است - شاید در نسخ لغت الفرس که نزد فرهنگ نویسان بوده بجای "سیم برهنه" که در نسخه چاپی نزد من است "سیم ناسره" بوده و سیم برهنه معنی هم ندارد. جهانگیری برای معنی مردم دون همت این شعر را از استاد نقل کرده - زهی بجود بردست تو محیط بخیل ✤ خهی بعلم بر طبع تو عطارد ماخ - و رشیدی نام شاعر را منصور شیرازی نوشته در سنسکریت موگه (मोघ) بمعنی بیهوده و مورکه (मूर्ख) بمعنی احمق است و معنی دون همت مجاز آن است.

مواخات
ع - (م ۂ ـ خ ـ ت) مص - برادری و برادر گرفتن کسی را (عل) ، بعد از میم مضموم همزه است از این جهت واو نوشته شده و همزه تلفظ میشود - ذیل مواخذه را به بینید.

ماچخی
فا - (م ـ خ چ ی) اسم - اسب غیر عربی (نث و شع) مختاری - یک روز صد فسیله تازی و ماچخی ✤ با ساز زر که داد بمردان کارزار - ایضاً السامی فی الاسامی در معنی البرذون - ایضاً مهذب الاسماء در معنی البرذون.

مآخذ
ع - (م ـ ـ خ ٍ ذ) اسم - (جمع ماخذه) جاهای اخذ (گرفتن) چیزی و مسلک ها و دقت طریقه های گرفتن چیزی (عل) ، در عربی چنین تصور شده که بعد از میم یک همزه و یک الف است اما چون بعد از میم بیش از یک حرف آ نیست اینجا ضبط کردم.

مواخذة
مواخذ
ع - (م ۂ ـ خ ـ ذ ـ ت) مص - سرزنش کردن و عتاب کردن (عا) ، بعد از میم همزه است لیکن بقانون رسم الخط عربی همزهٔ ماقبل مضموم واو نوشته میشود. در واقع بعد از میم مضموم حرف آ است همزه ای چیزی نیست از این جهت اینجا ضبط کردم مواخذ (با کسر خا) فل - سرزنش کننده و عتاب کننده (عل) ، مواخذ (با فتح خا) ل - کسیکه محل سرزنش و عتاب واقع شده (عل)

ماخول
(م ـ خ ـ ل) اسم "مخفف ماخولیا و ماخولیا مخفف مالن خولیا بنون بعد لام و خای معجمه مرضی که در دماغ بهم میرسد و ترجمه خلط سیاه بود و چون این مرض سوداوی است تسمیهٔ آن به اسم مادهٔ آن کرده‌اند و مالیخولیا به تحتانی بجای نون غلط عوام است مالخ مخفف آن حکیم سوزنی. نخوت ملک سلیمان رشته شد در مغز من ✤ هر زمان مالخ من پخته پزد من خام تر - ملا وحشی - ماخولیا گرفتم جویم چرا خون

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۂ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ٍ) کسره و همزهٔ مکسوره

خواره ای ÷ کو قصد جان من کند من جان برای او دهم. و نیز بمجاز اطلاق ماخول بر صاحب این مرض کنند. اسیر لاهیجی. کی بود چون شاهد می زند را دیگر خیال ÷ زاهد ماخول هر دم در خیال دیگر است » بهار عجم (شع)

ماخولیا (م ـ خ ـ ل ـ ی ـ) سم. مخفف مالیخولیا است (به بینید) (شع)

ماد فا. (م ـ د) عم. نام قدیم حصه غربی ایران بوده که سلطنت علیحده داشته و پای تختش همدان. در سال ۶۰۶ ق م سیاکزار پادشاه ماد مملکت آشور را هم فتح کرد و در سلطنت پسرش استیاژ در سال ۵۵۰ ق م کوروش فارسی یا انشانی مملکت ماد را فتح کرده شاهنشاه ایران شد. در کتیبه داریوش بر بیستون هم نام ولایت مذکوره ماد (آ ا آ آ ا ا ا ـ) است. معلوم میشود تا آمدن عربها به ایران لفظ ماد یا مبدل آن ماه در مغرب ایران گفته میشده که عربها چند شهر آنجا را ماه میگفتند مراصد الاطلاع گوید « ماه البصره نام نهاوند و همدان و قم است برای اینکه آن شهرها را اهل بصره فتح کردند و ماه دینار نام نهاوند است برای آنکه خدیفه الیمان برای فتح آنجا وارد شد و مردی را در جنگ اسیر کردند او گفت مرا نزد امیرتان ببرید از جانب شهرها او صلح میکنم و جزیه می پردازیم نام آن اسیر دینار بود پس او را نزد خدیفه بردند و مصالحه واقع شد و نام نهاوند ماه دینار گذاشته شد و بعضی گویند ماه دینار نام شهر دینور است. و ماه الکوفه نام شهر دینور است برای آنکه آنجا را اهل کوفه فتح کردند و نصیب آنها شد » ماد در اصل بمعنی زمین است. در سنسکریت مرد (मृद) و مدینی (मेदिनी) بمعنی زمین و در عربی مدینه بمعنی شهر با ماد از یک ریشه اند.

مادام (م ـ د ـ م) (۱) مرکب از ما و دام عربی است بمعنی تا وقتیکه و همیشه در ذیل لفظ ما به بینید. (۲) خانم (عا) در این معنی (Madame) فرانسوی است.

مادح ع. (م ـ د ـ ح) فل. مدح کننده و ستایش گر (عل)

مادّه ع. (م ـ د د ـ) سم. (۱) اصل چیزی و اجزای یک چیز مرکب (عا) مثال. مادّه انسان خاک است مادّه سکنجبین سرکه و شکر است (۲) چیزی که از آن چیزی پیاپی زاید (عا) مثال. چاه خانه ما ماده نداشت خشک شد (۳) خون و خلط و چرک فاسد که در جزئی از بدن جمع شود (عا) (۴) مجازاً مسئله و مطلب موضوع (عا) مثال. در مادهٔ فلان که نوشته بودید تحقیق خواهم کرد. مواد جمع ماده است » مادّه به جز ضعیف میرزود » مثل است. مادّی. (۱) جسمانی (عا) (۲) کسیکه قائل به مبدء مجرد نیست و مادهٔ عالم را قدیم میداند (عل)

مادر فا. (م ـ د ـ ر) سم. جاندار ماده نسبت به زائیده هایش (عا) در پهلوی ماد (۶ ـ ۳) و مادر (۶ ـ ۱۲۳) بوده و لفظ سامی ام (۱ ـ ۲) هم در آن استعمال میشده و از آن لفظ سامی و مادر در پهلوی امیدر (۱ ـ ۹ ـ ۱۲۳) هم ساخته شده بود. در اوستا ماتر (۶ ـ ۳ ـ ۱) و در سنسکریت

مادراندر

مادرندر

هم ماترا (मातृ) بوده بمعنی مادر اوستا (6 ســ) وسنسکریت (मा) زیاد شدن وزائیدن است وتر (ص ســ 1 = तृ) علامت فاعلیت است که ماتر زاینده وزیاد کننده است. در قوم آریای قدیم اسامعنی داشته که در زبان سنسکریت باقی است ودر زبانهای بعد گم شده چون کار مادر در خانواده زیاد کردن خانواده بوده چنان نامیده شد وپدر بمعنی حفظ کننده است وبرادر بمعنی باربردارنده ودختر بمعنی دوشنده وهریک بنام کارش نامیده شد. امثال (1) ''کیکه با مادر خود زنا کند با دیگران چها کند'' (2) ''مادر را دل سوزد ودایه را دامن'' (3) ''از شیر مادر حلال تر'' (4) ''تو مادر مرده را شیون میاموز'' (5) ''زمادر مهربان تر دایه خاتون'' (6) ''دایهٔ مهربان تر از مادر'' **مادراندر** زن دیگر پدر کسی غیر از مادر او که الفاظ دیگرش زن پدر ونه مادری ونامادری است (نث وشع) این لفظ در تکلم افغانستان هست ودر خراسان ننه اندر گویند. اندر بمعنی دیگر است ودر سنسکریت انتر (अन्तर) بوده لفظ مادراندر که بمعنی مادر دیگر است بهتر از زن پدر ونامادری است که بیگانگی نشان میدهد. **مادر بخطا** حرامزاده (عا) **مادرزاد ومادرزادی**. چیز فطری جاندار (عا) **مادندر** مخفف مادراندر بمعنی زن پدر (شع) رودکی. جهانا چه بینی تو از بچه گان * که گه مادری گاه مادندری. ایضاً فرخی. هر فرزندی برخواجه فکنداست کنون * راست چون مادراندر برانده براوست. دشمن ار مهر طمع دارد از او بیهده گیست * کاین جهان مادر او نیست که مادندر اوست.

مادرید (م ســ د ر ی ع د) عم. نام پای تخت مملکت اسپانیای اروپا است (ج)

مادموازل (م ســ د م ذ و ســ ز ے ل) سم. خانم. (دختر) شوهر نکرده (عا) این لفظ (یعنی mademoiselle) فرانسوی است.

ماده فا. (م ســ د ے) سم. جنس تولید کننده از هر جاندار (عا) مبدل لفظ مادر است امّا معنیش عام تر. مادگی. سوراخی که در آن دگمه جا می گیرد (عا)

مادیان فا. (م ســ د ے ی ســ ن) سم. اسب ماده (عا) در پهلوی هم مادیان (6 ص و 13) بوده.

مار فا. (م ســ ر) سم (1) جانور دراز خزنده است که بسیاری از اقسامش دندان زهردار دارد که گزیدنش خطرناک است (عا) در پهلوی هم مار (6 ســ) بوده ودر اوستا ئیریه (6 ســ د ذ د ســ) بوده. بمعنی قابل مردن چون به اعتقاد ایرانیان قدیم مار مخلوق اهرمن بوده وبرمزدا پرستان کشتن آن ثواب داشته ریشه اش در اوستا مر (6 ســ 1) بمعنی مردن است ودر سنسکریت مر (मृ) است پس ریشهٔ مردن ومرگ ومرد وماریکی است. امثال (الف) ''این قدر مار خورده که افعی شده'' (ب) ''مارگزیده از ریسمان سیاه وسفید می ترسد'' (ج) ''گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار * کو زهر بهر دشمن وکو مهره بهر دوست'' (د) ''مار از پونه

بدش میآید اتفاقاً همان در سوراخش سبزمی شود» (ه) «مار راهم بزبان خوش میشود از سوراخش بیرون آورد» (و)
«مار را بدست دشمن (یا دیگران) باید گرفت» (ز) «تا مار راست نشود در سوراخ خود نمیرود (یا نمی تواند برود)»
(ح) «مار در آستین پروردن» (ط) «مار بد بهتر بود از یار بد» (ی) «مار که پیر شد غورباقه سوارش میشود (یا گوش
میگذارد)» (یا) «مارگیر را آخر مار می کشد» مار آستین ـ دشمن نزدیک و خانگی (عا) مار افسا و مار افسان و
مار افسای ـ کسیکه با افسون مار را بگیرد (شع) انوری ـ گر حسودت لبی است عاجز نیست + اژدها از جواب افسای
مار پیچ ـ هر چیز دراز پیچ خورده که بشکل مار پیچ خورده باشد مثل ستون مار پیچ (عا) مار خوردن ـ رنج و سختی
بسیار بردن (شع) سلمان ساوجی ـ لعل روان زجام زرنوش و غم جهان مخور + زین فلک زمردین بهر چه مار میخوری ـ
مار خوش خط و خال ـ کسیکه ظاهرش خوب و باطنش بد و موذی باشد (عا) مار سار ـ لقب ضحاک ماردوش است.
(شع) سوزنی ـ به گاوسار فریدون بمارسار چه کرد + به تازیانه هی کرد شاه در هیجا ـ ایضاً ـ چو گاوسار فریدون پدید کرد سراو
بخاک شد سر دهاک مارسار نهان ـ مارفش ـ لقب ضحاک ماردوش است (شع) اسدی ـ دگر گفت ضحاک شاه جهان
شنید است گفتارت اندر نهان ـ مرا مارفش خواندی و بدسرشت + مرا نام بردی بگفتار زشت ـ مارگزه ـ گزه
را ببینید ـ مارگیر ـ کسیکه شغلش مار گرفتن به افسون وغیرآن است (عا) مار ماهی ـ یک قسم ماهی است شبیه
به مار ـ (عا) «مار گیاه ـ اسم ـ فارسی نباتی است قریب به دو ذرع برگش شبیه به برگ بید و گلش زرد چه قبه اد
شبیه به سر مار و منبتش جبال آذربایجان است و اکراد متوطنین آنجا یک درهم اورا کوبیده در تنور با کرده میخورند
دیگر از گزیدن مار و هوام متضرر نمی شوند و شرط میدانند که یک هفته بعد از آن سوای نان فطیر چیزی نخورند و احتراز
از اورامنی و جماع نمایند و ظن حقیر آن است که او حیوان باشد» تحفه حکیم مومن (ط) (۲) حساب و شمار (شع)
مخفف آن (مر) در تکلم (بیحد و مر) هست در اوستا مر (ع ـ د) و در سنسکریت سمر (समार) بوده (۳) در چندین
زبان ولایتی ایران مخفف مادر است و مولوی در شعر آورده ـ بگذر زجز از عشق که گر در میتی + مانندهٔ این عشق تو را
مار و پیر نیست ـ پیر هم مبدل پدر است ـ (۴) مخفف میار است که مخفف میاور است (شع) ناصر خسرو ـ آنچه نخواهی
که من به پیش تو آرم + پیش من از قول و فعل خویش چنان مار ـ ایضاً ـ مرد را چون نبود جز که جفا پیشه + مارش انگار
نه مردم سوی ما مارش ـ (۵) لقب حکام و امرا غرجستان بوده چنانکه پادشاه شان را شار میگفتند ـ خاقانی ـ
شور و مور ند حسود انت و لیکن گه لاف + شار و مارند و لغر با لغر آمیخته اند ـ ایضاً فرخی ـ در این دیار بهنگام شار و
چندین مار + پلنگ دار نمودند غرچگان عصیان ـ (۶) «بمعنی زدن باشد ـ و این لفظ را در زبان هندی نیز
بهمین معنی استعمال می کنند هیچ معلوم نبود که در پارسی هم آمده ـ استاد عسجدی بقید نظم آورده ـ اگر ماری و کژدمی
هست طبعش + بصحراش چون مار و کژدم بماری ـ جهانگیری ـ در زمان محمود غزنوی و اولادش در غزنین هندوها

(نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

رفت و آمد میکردند و شعرا بعضی از الفاظ ایشان را در شعر بطور مزاح یا جدی میآوردند خصوص آن شعرا که سفر هند هم کرده بودند. در باب معنی ششم در لغت الفرس چنین است "ماری کشته بود عسجدی گفت. اگر ماری دگر زده می بود طبعش + بصحرا اش چون مار کردند ماری"

ماراسپند ماراسپندان مارسفند مارسفندان فا. (م ـ ر ـ ا س پ ـ ن د) سم. (۱) نام روز بیست و نهم از هر ماه ایرانیان قدیم بوده چه ایشان ایام هفته نداشتند و برای هر روز نامی گذاشته بودند (نث وشع) (۲) به اعتقاد ایرانیان پیش از اسلام و زردشتیان حال نام فرشته ایست که موکل آب و موکل روز بیست و نهم ماه است (نث وشع) (۳) "نام پدر آذرباد است که یکی از موبدان موبد بوده" جهانگیری (نث وشع)

مارب ع. (م ـ ـ ر ب) سم. (جمع مأربه) حاجتها و نیازها (عل)

مارتین (م ـ ر ت ی ن) عم. نام فرنگی ای بوده که تفنگ ته پر خوب می ساخته و در ایران هم فروخته می شد و مجازاً تفنگ ته پر را هم مارتین می گفتند. (عا)

مارچوبه فا. (م ـ ر چ و ب ـ) سم. سبزی ایست خوردنی و دوائی که ساقه اش بشکل مار است و نامهای دیگرش مارگیره و هلیون (ط) خاقانی. گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار + کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست.

مارخوار فا. (م ـ ر خ ـ ر) سم. نام دیگر گاو کوهی است چون مار میخورد (نث وشع)

مارد ع. (م ـ ر د) فل. سرکش (عل) مردة جمع است

ماردی فا. (م ـ ر د ی) سم. "ماردی سرخ بود دقیقی گفت. نبرد شان و کفک افکنان و سلیحش + همه ماردی گشته و خنگش اشقر" لغت الفرس اسدی. ایضاً منوچهری. ناز شام گاهی گشت صافی + زردی آسمان ابر معکن.

مار ـ ماره ع. (م ـ ر) فل. مرورکننده و گذرنده (عل) ماره. مونث مار است.

مارستان (م ـ ر س ت ـ ن) سم. معرب بیمارستان است که جزء اول بیمار را برای تعریب حذف کردند (عل)

مارسیل (م ـ ر س ی ل) عم. نام بندری است از فرانسه دارای کارخانه های صابون و شمع و روغن (ج)

مارش فا. (م ـ ر ش) سم. (۱) "یکی از هفت آتشکده مجوس که بر سر کوهی که سه فرسخ از اصفهان واقع است گشتاسب ساخته بود" رشیدی (شع) (۲) آواز مرکبی که از چند ساز موسیقی برآید.

(نث) این لفظ مرکب از مار هندی بمعنی زدن و شین مصدری فارسی است اول آن را مدیر حبل المتین که در کلکته چاپ می شد استعمال کرد و در روزنامهای دیگر تاکنون تقلید میکنند۔

مارشال (م سه ر ش سه ل) اسم۔ رتبه اعلائی است در نظام (عا) این لفظ (maréchal) فرانسوی است۔

مارق ع۔ (م سه ر ٤ ق) فل۔ "از دین بیرون رونده و کنار بینی و تازیانهٔ نرم شده" منتخب اللغه (عل)

مارک (م سه ر ک) اسم۔ نشان و علامت (عا) این لفظ (marque) فرانسوی است۔

ماروت ع۔ (م سه ر ٤ ت) علم۔ نام فرشته ایست (عا)

ماره فا۔ (م سه ر ٤) اسم۔ (۱) حساب و شمار (شع) معنی دوم مار را به بینید (۲) "مهره را گویند و مختاری نظم نموده بخش عدو از گنج و قسمت تو + تا گنج بود مار باد و ماره" جهانگیری (شع)

اگرچه تبدیل ها به الف ممکن است لیکن شاید ماره بمعنی حساب باشد۔ و اگر قافیه شعر سابق معلوم شود ممکن است خود لفظ مهره باشد۔

ماری فا۔ (م سه ر ی) اسم۔ "تنبوشه (تک خراسان)

ماریه ع۔ (م سه ر ٤ ی سه ت) اسم "زن سفید درخشان رنگ تابان بدن و گوسالهٔ مادهٔ سفید رنگ گاو ماده یا بچه سفید تابان بدن و ماریه بنت شمعون قبطیه مادر ابراهیم پسر رسول الله که مقوقس قبطی حاکم اسکندریه و مصر برای آن حضرت هدیه فرستاده" منتهی الارب (عل)

ماریره فا۔ (م سه ر ی ر ٤) اسم "مادر را گویند و در بعضی از نسخ بمعنی دایه مرقوم است۔ مولوی معنوی فرماید۔ چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی + چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره" جهانگیری (شع)

ماز فا۔ (م سه ز) اسم "شکاف دیوار و شکنج و پیچ در هر چیز باشد شهید گفت۔ بقربان زلف شبه رنگ پر ماز + توان گشت دایم نه یک چند وقتی" صحاح الفرس (شع) ایضاً منوچهری در صفت اسب نه بر تنش در خم نه بپایش در عطف + نه به پشتش در تپیچ نه به پهلو در ماز۔ ایضاً۔ آن خداوندیکه حلمش گر بماز ل برنهی + پهلوی او یک بدیگر بر نشیند ماز ماز۔ ایضاً۔ بر آمد بکوه ابر مازندران + چو مار شکنجی و ماز اندر آن

مازل (م سه ز ٤ ل) علم "نام کوهی است در هندوستان منوچهری فرموده۔ آن کرکی باکرکی گوید سخن ترکی + طوطی سخن هندی گوید به که مازل" جهانگیری (شع) ایضاً شعر دوم منوچهری در ذیل لفظ ماز (به بینید)

مازندران — فا - (م [illegible]) عم. نام یکی از ایالات شمالی ایران است که بر جنوب دریای خزر واقع شده (ج) در اوستا مازنه ([illegible]) بوده.

مازو — فا - (م [illegible]) سم - (۱) ثمر درختی است که بقدر فندق وسخت است و در دباغی و خضاب و دوا استعمال می شود (ط)، (۲) استخوان پشت انسان وحیوان که عربیش صلب است و به آن پشت مازو هم گویند (عا)، در سنسکریت مجّا ([illegible]) بمعنی مغز استخوان است ومعنی فارسی مجاز آن -

مازه — فا - (م [illegible]) سم - استخوان پشت که لفظ دیگرش مازو است (تک فارس)

ماژور — (م [illegible]) سم - نام درجه ایست از درجات نظامی که بالاتر از سلطان و پائین تر از سرهنگ است و فارسیش یاور (عا)، این لفظ ([illegible]) فرانسوی است.

ماساندن — فا - (م [illegible]) مص - چیزی را به چیزی چسپانیدن و ماست ماساندن شیر را ماست ساختن است (عا)، ماساند (می)، میماساند (مع)، ماسانده (مل)، بماسان (مر)

ماست — فا - (م [illegible]) سم - شیر بستهٔ ترش مزه (عا) در شیر نیم گرم قدری ماست میریزند تمام آن شیر ماست میشود و آن کار را ماست بستن و ماست ماساندن گویند وکسیکه شغلش ماست ساختن و فروختن است ماست بند گفته میشود - امثال - (۱) "ماست دو دروازه هر دو می بندند" (۲) "بخدائی تواند ماست بگوید" (۳) "ماستی که ترش است از تغارش پیدا است" (۴) "ماستها را توکیسه کرد" ماست با - آش یا خورشی که در آن ماست زیاد باشد (نث وشع)، **ماست مالی کردن** - چیزی را سرسری انجام دادن و کار ناپایدار کردن که گویا مثل سفید کردن چیزی است با ماست عین لفظ ماست در عربی با تغییر کم معنی آمده جواهر اللغه گوید "الماست جغرافی که مسکه از وی گرفته باشند - سرد و تر است - محرور المزاج را نیکو بود و در روزهای گرم و اهل تعب را موافق است و به معدهٔ سرد بد است" ریشه اش در سنسکریت مسته (मस्त) بمعنی تغییر یافته است که صفت ماست است که شیر تغییر یافته است - ومستو (मस्तु) بمعنی سر شیر ترش شده است - بعضی چنین تصور کرده اند که لفظ ماست عربی از لفظ ماس (با همزه) بمعنی زیاد جمع شدن شیر در پستان ناقه است لیکن احتمال بسیار بعید است -

ماسه — فا - (م [illegible]) سم - ریگ نرم که لفظ دیگرش شن است (عا)

ماسیدن — فا - (م [illegible]) مص - ماسیدن (به بسید) (عا)

ماسک — (م [illegible]) سم - نقاب وصورت مصنوعی (عا) این لفظ ([illegible]) فرانسوی است.

ماسکه — (م [illegible]) سم - قوه ایست در بدن که غذا را در درجات هضم نگاه میدارد (ط) باسکون سین نقاب زدن و صورت مصنوعی گذاشتن (عا) این لفظ ([illegible]) فرانسوی است

ماسوچه فا(م سه س سه و ج ه) اسم - موسیچه که مرغی است (شع، مختاری). بازچون دید که ماسوچه سخن خواهد کرد به برزوش مدحت صاحب ز دبان اندر حین.

ماسوره فا(م سه س سه و ر ه) اسم - نی کوچکی که ریسمان بر آن پیچیده در ماکو میگذارند و با آن پارچه بافته میشود (عا)، حالا که چرخ خیاطی بیرون آمده غرغرهٔ کوچک آن را که زیر سوزن است و بر آن ریسمان پیچیده ماسوره می نامند و غلاف فلزی آن را ماکو (عا)، مثل ماسوره بودن. بسیار لاغر بودن (عا).

ماسه فا(م سه س ه) اسم - (۱) خشکی روی زخم که نام دیگرش کوره است (آنک خراسان)، (۲) نام رودی است که در بلژیک و هولاند و پاجاری است و شعبه رود رین است (ج).

ماسیدن فا(م سه س ی د سه ن) مص. چسپیدن چیزی به چیزی و ماست شدن شیر (عا)، در سنسکریت مش (मष) بمعنی بستن است.

ماش فا(م سه ش) اسم. غله ایست غذائی که دانهای کوچک مدور اندک طولانی است پوست آن سبز تیره و سبز غیر تیره و بعضی زرد رنگ و سیاه رنگ است و مغز همه سفید. لفظ فارسی آن منگ است (عا) عین لفظ ماش در عربی هم هست و در سنسکریت هم ماش (माष) است.

ماشاد فا(م سه ش سه د) اسم "جامه پشمینه را گویند" جهانگیری (شع)، در سنسکریت مشد (मेषद) بمعنی پیدا شده از میش است که صفت پشم است.

ماشرا (م سه ش سه ر سه) اسم "بسریانی اسم ورم دموی و صفراوی مرکب است که از جوش خون و صفرا در صورت و پیشانی ظاهر شود و گاه سر را نیز فراگیرد و گاه اطلاق می نمایند بر فلغمونی (ورم خونی) حادث در صورت و سر و گاه بر فلغمونی حادث در جوف دماغ و شیخ الرئیس بر ورم صفراوی حادث در کبد اطلاق نموده ولیکن در عرف طبی که اکثر متاخرین بر آنند بر ورم حادث از خون و صفراوی مرکب در صورت اطلاق می نمایند" مجمع الجوامع (ط).

ماشو فا(م سه ش سه و) اسم - (۱) الک که غربال کوچک است (آنک خراسان)، (۲) "طبق مانندی بود چون کفگیر که در آن سوراخ بسیار کرده باشند و طباخان و حلوائیان بدان روغن و شیره و ترشی و امثال آن صاف کنند و آن را ترشی پالا داردن نیز گویند" جهانگیری (شع)، این معنی نزدیک به معنی اول است. (۳) "نوعی از بافتهٔ پشمینه بود که مردم فقیر و فرومایه پوشند" جهانگیری (شع)، جهانگیری ماشادرا هم بهمین معنی نوشته اگر استعمال شده باشد شاید ماخوذ از لفظ میش باشد که از پشم آن پارچه مذکور بافته میشود.

ماشوره فا(م سه ش سه و ر ه) اسم - مبدل ماسوره است (به بیـنید).

(ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیـز معین)

ماشوه فا. (م سد ش ۆ دہ) سم. قسمی از قایق (کشتی کوچک) است (عا)

ماشه فا. (م سد ش ہ) سم. (۱) انبرکه آلت گرفتن آتش وچیز داغ است (تک خراسان، مازندران)
(۲) در تفنگهای فتیله‌ای قدیم آلت شبیه به انبرکه فتیله را می گرفته ماشه نامیده می شد (عل)
(۳) یک حصه از دوازده حصهٔ تولهٔ هندی (دو مثقال و نیم) (ط) در این معنی هندی است که در طب فارسی داخل شده و مصغر ماش است (ط)

ماشی ع. (م سد ش ی) فل. رونده. (عل)

ماشین (م سد ش ی ن) سم. آلت مرکب از اجزا که با دست یا حیوان یا بخار یا برق یا غیر آنها حرکت میکند که الفاظ فارسیش منگنه و چرخ است (عا) این لفظ (machine) فرانسوی است

ماضی ع. (م سد ض ی) فل. (۱) گذشته (عا) (۲) در علم نحو نام فعلی است که دلالت بر زمان گذشته کند مثل ضَرَبَ در عربی و خورد در فارسی مقابل مضارع که فعل دلالت کننده بر زمان حال و آینده است و امر که فعل دلالت کننده بر فرمان است (عل) در عربی بمعنی شمشیر هم هست.

ماعر (م سد ع ہ ر) فل. شاعر است و در مقام استهزا به کسی گفته میشود که شعر بد گوید (عا)

ماغ فا. (م سد غ) سم. (۱) "ماغ مرغی باشد سیاه گون بیشتر در آب گیرها باشد. دقیقی گفت. ای خسرو مبارک یار اکجا بود ؛ جائی که باز باشد پرید ماغ را" لغت الفرس (شع) ایضاً فردوسی. به که برد ونده بسان کلاغ ؛ بدریا بگردار ماهی و ماغ. ایضاً اثیرالدین اخسیکتی. ز جنگ ومخلب خود شرم باد شاهین را ؛ گهی که ماغ سیه بر پرد ز دریا بار. ایضاً مجد همگر. گر در آتش شدی ز حرز ثنات ؛ یافتی خلعت سمندر ماغ
(۲) ابر مانندی که در زمستان در هوای مجاور زمین پیدا میشود که لفظ دیگر آن کلیش، مه و عربیش ضباب است (شع) مولوی معنوی. در آفتاب فضل گشا پر و بال را ؛ کز پیش آفتاب برفت است میغ و ماغ. میغ و ماغ و مه از یک ریشه است (میغ را به بینید) (۳) "نوعی از کبوتر باشد که هر دو بال و سینه و گردن او سبز یا سرخ شود و سبز را سبز ماغ و سرخ را سرخ ماغ گویند" جهانگیری (شع) سراج اللغات کبوتر سیاه ماغ را هم اضافه نموده. شاید هر سه قسم در تکلم فارسی مسلمانان هند بوده.

ماغوت فا. (م سد غ ۆ ت) سم. ماقوت را به بینید.

مافنگی فا. (م سد ف سد ن گ ی) سم. ناتوان وضعیف وشکسته (تک)

ماقوت (م سد ق ۆ ت) سم. نام حلوائی است که در شهرهای ایران به اختلاف پخته میشود. در مازندران از روغن وعسل و در خوزستان از آرد و شیره و روغن (عا) مثال شعری از ابواسحاق اطعمه.

ماقوتی

توتی پخته ماکنده چند خام + تو تی لقمه خاص و ماقوت خام. ایضاً کمل چو پوشید رخت نبرد + زماقوت سرخ و زلیمی زرد. چون لفظ عربی و ترکی نیست پس فارسی است و باید باغین نوشته شود. ماقوتی. همان ماقوت است. در سنسکریت ماگده (मागध) بمعنی شکر هست.

ماک — فا. (م سـَ ک) اسم. شیر غلیظی که در دو سه روز اول بعد از زائیدن آید که الفاظ دیگرش آغوز و فله است (عا)، در سنسکریت مکه (मख) بمعنی جاری شدن است چون شیر مذکور از پستان تازه جاری شده چنان نامیده شده.

ماکارنی — (م سـَ ک سـَ ر ذ ن ی) اسم. قسمی از رشته خشکانده آردی است (عا) این لفظ (Macaroni) فرانسوی است.

ماکر — ع. (م سـَ ک ے ر) اسم. فریبنده و بدسگال و ستور مویز بار کرده یا کاردان شتر که غله کشانند. منتهی الارب (عل)

ماکو — فا. (م سـَ ک هـ) اسم. (۱) دست افزاری است از جولاهه که ماسوره را در آن می نهند و با آن پارچه بافند (عا)، در سنسکریت مکه (मख) بمعنی رفتن است (۲) "نام ولایتی است به آذربایجان که اکراد محمودی به تصرف دارند و بر کوه آن حصنی است از سنگ که معبری ندارد و اگر خواهند کسی یا چیزی را بر آن بالا کشند باید ریسمان فرو گذارند و به آن بسته بالا کشند و الا محال است" ناصری (ج)

ماکول — فا. (م سـَ ک هـ ل) اسم. "ماکول گلوبنده باشد یعنی بسیار خور علی قرط گوید. قلیه کردم زدود و آوردمش پیش + تا بخورند آن دو ماکول نهنگ" لغت الفرس (شع)، جهانگیری این لفظ را مالول (بالام عوض کاف) ضبط کرده و چنین نوشته "مالول بالام مضموم و واو معروف غلامی را گویند که مرتبه بزرگ یافته باشد و شرح آن را صاحب فرهنگان قدیم گلوبنده نوشته اند یعنی بزرگ بنده چه گلو بزرگ را خوانند و هندو شاه (در صحاح الفرس) حافظ اوبهی (در تحفة السعادت) خیال کرده اند که از گلوبنده مراد گلوبنده است دانرا برین شرح کرده اند و حال آنکه غلطی عظیم ایشان را افتاده" در نسخه صحاح الفرس که نزد من است ماکول (با کاف) ضبط شده نه مالول (با لام) رشیدی هم بالام ضبط کرده و گوید "در نسخه وفائی (ماکول) بمعنی پرخوار داکول گفته و در نسخه میرزا (فرهنگ ابراهیمی) مالول) بالام شکم بنده و بنده بلندمرتبه و در ادات ماکول بمعنی غلام بزرگ مرتبه و در تحفه السعادة ماکول و مالول هردو به این معنی آورده حاصل آنکه در این لغت اضطراب بسیار و اختلاف بیشمار کرده اند و الله اعلم" ماخذ همه ضبط لغت الفرس اسدی است که گلوبنده (شکم پرست) را گلوبنده (رئیس غلامان) خوانده اند. و ممکن است در بعضی نسخ لغت الفرس بالام (مالول) بوده اما در نسخه چاپی لغت الفرس که

(سـَ) آ (هـ) واو اعرابی (ے) یا اعرابی

نزد من است با کاف (ماکول) است. در سنسکریت هاگیل (म हागिल) بمعنی پرخور هست پس احتمال این است که ماگول با گاف (فارسی) است.

ماکیان (م-ک ی-ن) اسم. مرغ خانگی ماده مقابل خروس (نث و شع) در عربی ماکی بمعنی سوت زننده و بانگ دهنده است و الف و نون علامت نسبت فارسی است پس ماکیان لفظی است مرکب از عربی و فارسی.

مال ع. (م-ل) اسم. (۱) آنچه ملک کسی باشد که لفظ فارسیش خواسته است (عا) امثال. (الف) «مال حرام بود بجای حرام رفت» (ب) «مال خانه به صاحب خانه میرود» (ج) «مال مصطفی علی را حرام نیست» (د) «مال مفت دل بی رحم» (ه) «اندکی جمال به از بسیاری مال» (و) «می بری مال مسلمان و چو مالت ببرند * آه و فریاد برآری که مسلمانی نیست» (ز) «بمال مفت رسیدی هلاک کن خود را * که گاه گاه چنین اتفاق می افتد» (ح) «نه مالی دارد که دیوان ببرد نه ایمانی دارد که شیطان ببرد» (ط) «مال بد بیخ ریش صاحبش» «**مال غایب**. مالی که مالکش پیدا نباشد مثلاً شخصی بسفر رود و مدتی خبر مرگ و حیاتش منقح در میان نباشد پادشاه مال او را از جهت احتیاط زیر مهر خود امانت نگهدارد مادامی که از سفر بیاید پس بدو سپارد مخلصی کاشی. ملک دنیا را که هر کس پنج روزی صاحب است * پادشاهان عاریت دارند مال غایب است. ناظمی در قصد گرفتن طور ابه دهلی و ضبط نمودن اموال او. فرستاد اینان دفتر نگار * که آرند در مال غایب شمار» بهار عجم (عا). «**مال کاسب** بکسر سین مهمله. مال پر ارزان چون میوه ارزان شود گویند مال کاسب شده است یعنی بحدی ارزان گشته که بمردم کاسب و اهل حرفه که اکثر مفلس و مفلوک می باشند می تواند رسید محمد قلی سلیم. ای دل بناند خیز کالای عاشقی * جز در متاع آبله کان مال کاسب است. و جنسی که از ملبوسات دیر مدار باشد مثل سقرلات و مخمل و امثال آن زیرا که شاه عباس ماضی بنا گذاشته بود که اقمشه مذکوره مخصوص البسه اهل حرفه باشد تا زود محتاج به تبدیل رخت نشود مخلص کاشی. برنمی دارد مداری بردر اهل ستم * مخمل وصوف و سقرلاطی که مال کاسب است» بهار عجم «ارزان مناسب مال کاسب» مثل است. **مال مردم خور**. کیسکه مال غیر را بوسیله ای بدست آورد و پس ندهد (عا) (۲) حیوان باری و سواری مثل اسب و شتر و قاطر و خر (عا) این معنی ماخوذ از اول است. **مال گیری**. بکسر گرفتن حکومتیان چارپای مردم را برای حمل در مدت معین خواه باکرایه باشد و خواه بی کرایه (عا) **مال دو سر کرایه کردن** (الف) وقت رفتن به جائی برای برگشتن هم همان چارپای رفتن را کرایه کردن (عا) (ب) کاری را زود انجام داده برگشتن (عا) مثال شما خیلی زود از سفر برگشتید گر مال دو سر کرایه کرده بودید. (۳) در علم جبر و مقابله حاصل ضرب عددی است در خودش مثل شانزده که حاصل ضرب چهار در خودش است (عل) (۴) اسم مصدر از مالیدن است اما تنها استعمال نمی شود

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (نظ و نث) زبان نظم و نثر (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

مثل شخت مال. (۵) اسم مصدر از مالیدن است و با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل نمدمال و گوشمال و دستمال و خشت مال و خاک مال و پامال. (عا)

مآل عر. (م ـَـ ل) اسم. جای بازگشت و انجام کار (عا) **مآل اندیش** - عاقبت بین (عا) در عربی چنین تصور شده که بعد از میم یک همزه و یک الف است لیکن چون بعد از میم غیر از حرف آ نیست اینجا ضبط کردم.

مالاریا (م ـَـ ل ـَـ ر ی ـَـ) اسم. تبی که از گزیدن یک قسم پشه در بدن پیدا می شود (عا) این لفظ (Malaria) انگلیسی است.

مالامال فا. (م ـَـ ل ـَـ م ـَـ ل) اسم. "مالامال. پر و لب ریز باشد زینتی گفت. تهی نکرده بدم جام می هنوز از می * که کرده بودم از خون دیده مالامال" لغت الفرس (عا) مقصودم از نقل از لغت الفرس نشان دادن قدیم بودن لفظ مذکور است که دلیل بر فارسی بودن آن است و گویا از مادهٔ مالیدن است که ظرف مالامال از چیزی مثل برنج و گندم آن است که دست بسر ظرف بمالند که آنچه در ظرف است سطحش مساوی لب ظرف شود و چون عموماً مکرر دست مالیده میشود مالامال گفته شده. لفظ مالا بمعنی مالیده آمده (مالا بمعنی چهارم را به بینید) پس مالامال در اصل ماله ماله بوده - احتمال اینکه محرف از مملو مملو عربی باشد خطا است چه ایرانیها در الفاظ عربی این گونه تحریفات نکردند بجهت اینکه در همان ابتدای اسلام عربی دان شدند و بسیاری از بهترین علمای عربی ایرانی بودند. مؤلف غیاث اللغات لفظ مال را بمعنی حاصل ضرب عددی در نفس خود (یعنی سوم مال) دانسته و مجاز ابمعنی بسیار لیکن احتمال غلطی است که بسیار بودن کاری به پر بودن ندارد و دیگری احتمال داده که مخفف مالی اسم فاعل ملا بمعنی پر کردن باشد لیکن در آن صورت بمعنی پر کننده میشود نه پر کرده شده.

مالاندن فا. (م ـَـ ل ـَـ ن د ـَـ ن) مص. (۱) باعث مالیدن شدن (عا) مثال. ادارهٔ تحدید خودش تریاک میمالاند. (۲) مالیدن دو چیز بهم (عا) مثال. در زمان تنگی پختن قنادا اول آرد و شکر را خوب بهم میمالاند (۳) کسی را در مباحثه مغلوب کردن (عا) مالاند (می) میمالاند (مع) مالانده (مل)، بمالان (مر)

مالج (م ـَـ ل ـِـ ج) اسم. به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس هر صف از تخته که بعد از اساس کشتی کوبیده می شود.

مالخولیا عر. (م ـَـ ل خ ـُـ ل ـِـ ی ـَـ) اسم. مخفف مالیخولیا (به بینید) (عا)

مالدا (م ـَـ ل د ـَـ) عم. نام رودخانه است در مملکت زیکوسلاوکیا که از ممالک اروپا است و رود مذکور شعبه رود الب است (ج)

مؤالف ع (م ذ سدل ع ف) فل- خوگر شونده و الفت گیرنده (عا) مؤالفت خوگر شدن و الفت گرفتن (عل) بقانون عربی همزه بعد از حرف مضموم واو نوشته میشود- چون در واقع بعد از میم فقط آهست در اینجا ضبط کردم-

مالک ع (م سدل ع ک) فل (۱) کسی که چیزی در ملک خود دارد مثل مالک خانه و مالک زمین که لفظ فارسیش خداوند و لفظ دیگر عربی (مستعمل در فارسیش) صاحب است (عا) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) (۳) نام ملک نگهبان دوزخ است که بیشتر با لفظ دوزخ (مالک دوزخ) گفته می شود (عا)۔ **مالک الحزین**- نام پرنده ایست که نام دیگرش بوتیمار است (نث وشع) **مالک رقاب** (صاحب گردنهاو بندگان) پادشاه و امیر (عا) جمع رقبه است-

مالکانه فا (م سدل ک سدن ع) سم- "مالکانه هفت مغز بود- حلوائی خشک است ابوالعباس گفت- کار من خوب کرد بی صلتی + آنکه بی طمع مالکانه دهد" لغت الفرس اسدی (شع) مقصود اسدی این است که در حلوای مالکانه هفت قسم مغز است مثل گردو و بادام و پسته و غیر آنها از این جهت به آن هفت مغز هم می گفتند در سنسکریت مدک (मोदक) بمعنی مطلق حلوا است دال مبدل به لام شده و آنه حرف نسبت است-

مال مالی فا (م سدل م سدل ی ع) سم- سوسمار کوچک (عا)

مالنخولیا (م سدل سدن خ سدل ع ی سد) سم- مالیخولیا را به بینید-

مالول (م سدل سدل) ملول را به بینید-

ماله فا- (م سدل ع) سم- (۱) فلز پهن دسته دار که بناها با آن گل و گچ و آهک مالیده را صاف کنند (عا) (۲) "ماله لیف بود که بدان جولاهگان آهار و بند و بدسته کرده باشند- گروهی سمه سمه گویند عماره گفت- کونی دارد چو کون خواجه اش لت لت + ریشی دارد چو ماله آلوده به پت" لغت الفرس (عا) (۳) تخته ایکه بر زمین شخم کرده برای هموار کردن آن کشند (نث وشع) سنائی- برز گرفت و نان و دوغ برد + ماله و جفت و داس و یوغ ببرد- ایضاً ابوالفرج رونی- تا ماله زند بهیچ زمین هیچ کس درز + تا سجده برد بهیچ شمن هیچ صنم را- انگیخته از خانه او خواهم شادی + آویخته با دشمن او خواهم غم را- ایضاً مهذب الاسماء در معنی الملاسة- در تمام معانی از ماده مالیدن است (۴) مالا مال و پر- سوزنی- بسکی ای ده بجانه دام شد است + تنج از آن خوله تنج از آن ماله- (۵) بمعنی مالش آمده ادیب صابر نظم نموده بیرون از وکشیدم و گفتم کس تو را + بر گوکه تا بگیر که داد است ماله ای جهانگیری (شع)

(فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

مالی فا-(م سه ل یء) اسم "مالی بمعنی بسیار آمده" سیف اسفرنگی راست. هرکه سرمایهٔ ماهی زتو دارد حاصل + آفتابش ز دل سنگ برآید مالی" جهانگیری (شع) شاید در شعر مذکور حالی تصحیف خوانی شده.

مالیخولیا (م سه ل یء خ عہ ل ۂ ی سه) اسم "لغت یونانی است و بنون بعد از لام اول نیز آمده و آن تغیر یافتن ظنون و فکر است از مجرای طبیعی بغیر طبیعی و فساد و خوف بسبب آنکه مادهٔ آن سودای غیر طبیعی غلیظ تاریک موحش روح دماغی و ترسانندهٔ آن است بخلاف جنون سبعی و تسمیهٔ آن به اسم سبب آن است جهت آنکه معنی آن بیونانی خلط سیاه است که سودا باشد و نوعی از آن مالیخولیا را مراقی نامند و آن مالیخولیائی است که بشرکت مراق بهم رسد" مجمع الجوامع (ط) در یونانی مرکب از دو لفظ است ملن بمعنی سیاه و خولی بمعنی خلط و مترجمین اول طب یونانی بعربی درست ترجمه کردند لیکن کاتب های بعد نقطه بالا (نون) را دو نقطهٔ پائین (یا) نوشتند اطبا بعد هم که از زبان یونانی خبر نداشتند همان غلط را نگاه داشتند۔

مالیدن فا-(م سه ل یء د سه ن) مص- (۱) چیزی را در دست مکرر فشار دادن و دو چیز را بهم فشاردادن (عا) مثال بشبها نو کرم پایم را میالد- ایضاً آرد و شکر را مالیدم و از آن حلوا پختم- (۲) مجازاً تنبیه کردن و غالب شدن (نث وشع) (۳) مجازاً دست به چیزی زدن (عا) مثال- دیشب در تاریکی هرچه دست مالیدم لباسم را نجستم- در پهلوی هم مالیدن ([illegible]) بوده در اوستا مرز ([illegible]) و در سنسکریت مرج ([illegible]) مالید (می) میالد (مع) مالنده (فل) مالیده (مل) بمال (مر) مالش (اص) مشت و مال بمشت زدن و مالیدن عضوی از بدن برای ورزش و راحت آن (عا) در مالی- مالیدن آلت تناسل به بیرون قُبُل یا دُبُر- (عا)

مام **مامک** فا-(م سه م) اسم- مادر (نث وشع) انوری در ظلم غزان- شاد الا در مرگ نه بینی مردم + بکر جز در رحم مام نیابی دختر- مامک همان مام است (نث وشع) سوزنی- چون کودکان ز دایه و مامک ز بخت خویش + دیدی نشان دایگی و مهر مادری- لفظ مام برای آسانی تلفظ بچهٔ کوچک وضع شده و باب هم همان طور است و اب و ام عربی هم از همان باب است۔

ماما **ماماچه** فا-(م سه م سه) اسم- زنی که حامله را میزایاند (عا) ماماچه هم همان است (عا)، "ماماچه که دو تا شد سر بچه کج می شود" مثل است

مامان **مامانی** فا-(م سه م سه ن) اسم- (۱) در زبان بچه بمعنی خوب (عا) این لفظ برای آسانی تلفظ بچه وضع شده (۲) در زبان فرانسه (Maman) بمعنی ننه (مادر) است و در ایران هم بعضی بچها بجای ننه مامان گویند- مامانی همان مامان است -

موامرة ع - (م ؤ سه م ۶ مرمد ت) مص - مشورت کردن (عل)

مام ناف فا - (م سه م ن سه ف) اسم - ماما که لفظ دیگرش قابله است (نث وشع) چون کار ماما بریدن ناف بچه هم هست چنان نامیده شده -

مامیران فا (م سه م ی ء ر سه ن) اسم - نام قسمی از زرچوبه است که دوا است (ط)

مان فا - (م سه ن) اسم - (۱) خانه (شع) اسدی - یکی مایه ور بود بازارگان * بشد از کاروان دوست

مانه با پهلوان - چو آمد بر میهن و مان خویش * ببردش بصد لابه مهمان خویش - ایضاً مولوی معنوی در جهم من جائی دگر در خان من مانی دگر * با این من آنی دگر زیرا به آن پی برده ام - در تکلم با لفظ خان (خان و مان) مرادف آن استعمال میشود - در پهلوی هم مان (۲۵) در اوستا دانه (۶۵۲ سه ؟ سه) و نمانه (؟ ۶ سه ؟ سه) و در سنسکریت مندیر (मंदिर) بوده - مانه همان مان است - ناصر خسرو براتش بفلیخ نیکی کز اینجا * نیابند با تو نه خانه نه مانه - (۲) ما که ضمیر متکلم جمع است (عا) مثال - فلان اوقات مان را تلخ کرد - در شعر بمعنی ما را میاید چنانکه مولوی معنوی گوید - چون خدا خواهد که مان یاری کند * میل ما در گریه وزاری کند - (۳) فعل امر است از ماندن (بمعنی توقف کردن و گذاشتن و مانند بودن) که در تکلم با ضافه حرف با (بمان) استعمال میشود (نث وشع) (۴) اسم مصدر ماندن بمعنی توقف کردن و مانند بودن است که با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل دیرمان و آسمان مان - (عا)

مانا فا - (م سه ن سه) اسم - (۱) صفت مشبه از مصدر ماندن است بمعنی مانند (نث وشع) ازرقی - فروشنبی دل دشمن بدان کلک شهاب آئین * بدرانی صف لشکر بدان تیغ فلک مانا در پهلوی ماناک (۶ م سه ۶) بوده (۲) مخفف همانا است بمعنی پنداری (شع) امیر خسرو - زلف تو سیه چرا است ماناک * بسیار در آفتاب گشته -

مانتریل (م سه ن ت ر ی ل) عم - نام شهری است در مشرق امریکای شمالی که مرکز صنعتی است (ج)

مانتی ودیو (م سه ن ت ی و ء ؤ ی ؤ) عم - نام بندر بزرگی است در مشرق امریکای جنوبی که پای تخت جمهوری کوچک اوروگوی است (ج)

ماندن فا - (م سه ن د ت) مص - (۱) توقف کردن و منزل کردن (عا) مثال - من سالها در حیدرآباد ماندم

مانده (۲) مجازاً عاجز شدن و زیاد خسته شدن (عا) مثال - از زیادی کار بکلی مانده شدم - در هردو معنی ریشه اش مندم (मंदम्) بمعنی آهسته است - (۳) شبیه و مانند بودن (عا) مثال - فرزند باید به پدر بماند - در سنسکریت مان (मान) بمعنی اندازه گرفتن است و اوپمان (उपमान)

بمعنی مانند و شبیه است. (۴) گذاشتن و نهادن (نث و شع) این معنی در تکلم افغانستان هست در پهلوی ماندن ([illegible]) بوده در سه معنی اول در اوستا مان ([illegible]) بمعنی سوم و من ([illegible]) بمعنی اول و دوم ماند (می)، میماند (مع)، مانده (مل)، بمان (امر)، ماندگی (اص در معنی دوم)، **ماندگار** (معنی اول) چیزی که باقی ماند (عا)، بیشتر در فرزند (فرزند ماندگار) گفته میشود. **مانده**. تفاوت جمع دریافتی و پرداختی یک تجارتخانه (solde)، «ماندهٔ بدهکار هنگامی است که دریافتی بیش از پرداختی باشد و ماندهٔ بستانکار هنگامی که پرداختی بر دریافتی فزونی دارد» فرهنگستان.

ماندولین | (م سـن دـعول ی ن) اسم. نوعی از سازتاردار فرنگی است (عا)، این لفظ (mandoline) انگلیسی است.

موانست | ع. (م ۃ سـ ن سـ س مـ ت) مص. الفت و مهربانی و تسلیت (عل) اگرچه بعد از میم همزه است اما بقانون عربی بعد از حرف مضموم همزه واو نوشته میشود و چون در واقع بعد از میم فقط حرف آ هست اینجا ضبط کردم.

مانستن | فا. (م سـ ن ٤ س ت مـ ن) مص. مانند بودن (عا) مثال. کار فلان هیچ بکار من نمی مانست مانست (می)، باقی مشتقات با مشتقات ماندن یکی است.

مانع | ع. (م مـ ن ٤ ع) فل. بازدارنده و منع کننده (عا)، **مانع شدن** (۱) منع کردن (عا) (۲) حیض شدن (زن)، **مانعه**. مونث مانع است (عل)، مانعة الجمع (۱) دو چیز که باهم جمع نشوند مثل سیاهی و سفیدی (عا) (۲) در علم منطق نام قضیهٔ شرطیهٔ منفصله ایست که در آن حکم به تنافی دو جزء در صدق تنها شده باشد مثل اینکه گوئیم این چیز یا سنگ است یا درخت. هر دو بودن ممکن نیست اما ممکن است هیچکدام نباشد (عل) مانعة الخلو در علم منطق نام قضیهٔ شرطیهٔ منفصله ایست که در آن حکم به تنافی دو جزء در کذب تنها شده باشد مثل اینکه گوئیم زید در دریا است یا غرق نمی شود که ممکن است در دریا باشد و غرق نشود اما ممکن نیست در دریا نباشد و غرق شود (عل)

مانگ | فا. (م مـ ن گ) اسم. ماه که لفظ دیگرش قمر است (شع) عنصری. بگرمی بر آن کو که بانگ زد ٭ کزان بانگ تب لرزه بر مانگ زد. لفظ ماه در اوستا ماه ([illegible]) و مانه ([illegible]) است در لفظ دوم نون ([illegible]) حرف حلقی یعنی نونی است که باید از حلق ادا شود که شبیه به آواز انگ دنگه میشود از این جهت در فارسی با گاف (مانگ) نوشته شده.

مانند | فا. (م مـ ن ـ ن د) اسم. مثل و شبیه (عا) **مانند ه**. همان مانند است (شع) فردوسی. بـبالا

مانند ه | چو سرو و برخ چون بهار ٭ بهر چیز مانندهٔ شهریار.

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

مانور
(م ـ ن ـ و ـ ر) اسم - حرکت جنگی لشکر و جابجا شدن زیر کانه لشکر در جنگ (عا) این لفظ (manoeuvre) فرانسوی است.

مانورک
فا - (م ـ ن ـ و ـ ر ـ ک) اسم "مرغابی تیز پر که سرخاب نیز گویند و در فرهنگ (جهانگیری) چکاوک گفته" رشیدی (رشع) هیچکدام سند نداده.

مانه لوا
(م ـ ن ـ ل ـ و ـ ا) عم - نام کوه آتش فشانی است در یکی از جزایر هوایی واقع در بحر کاهل که از متصرفات جاپان است (ج)

مانی
فا - (م ـ ن ـ ی) عم - نام یا لقب مردی ایرانی بوده در قرن سوم میلادی در زمان شاپور بن اردشیر ساسانی ادعای پیغمبری کرد عیسی و زردشت را پیغمبر میدانست اما نبوت موسی را منکر بوده مردی عالم بوده و بچین سفر کرده نقاشی کامل آموخته بوده یکی از تالیفات او شاپورگان است که بنام شاپور مذکور نوشته بود. شهرستانی در کتاب ملل و نحل نام پدر او را فاتر نوشته و او تا زمان سلطنت بهرام بن هرمز بن شاپور بن اردشیر زیسته و از دست بهرام کشته شد. محمد بن جریر طبری در شرح سلطنت بهرام مذکور چنین گوید "و این مانی زندیق (مانی) که به ایام شاپور بود و خلقی بسیار را بمذهب خویش خوانده و مرد را متابع شدند و به ایام هرمز نیز همچنین بود و ملک به بهرام رسید او را بگرفت و بکشت و پوستش بکند و پر کاه کرد و بر در شارستان جندی شاپور بیاویخت و هر کس از تابعان او را که بیافت همه را بکشت تا زمین را از نسل او پاک کرد"

مانیا
(م ـ ن ـ ی ـ ا) اسم "نام جنون سبعی است یعنی دیوانگی ایکه با غضب و اضطراب حمله کردن و اخلاق درندگان باشد و با نظر تندی که شبیه به نظر انسان نیست لفظ مانیا یونانی است مثلش اسم از داء الکلب است لیکن اطبا داء الکلب را مخصوص به جنون سبعی که با ازی و ملایمت و خنده باشد کرده اند و اقسام دیگر جنون را به اسم مانیا مسمی ساختند. پس مانیا بر حسب لغت عام است اما به اصطلاح اطبا نام قسم جدای از داء الکلب است" ترجمه از جواهر اللغه (ط)

مانیدن
فا - (م ـ ن ـ ی ـ د ـ ن) مص. ماندن (واگذاشتن) (رشع) فردوسی - چو بندی بر آن بند بفزود نیز * نبود از بد بخت مانیده چیز. از مصدر مذکور اسم مفعول در شعر فردوسی استعمال شده و اسم مصدر (مانید) بمعنی فروگذار و تقصیر هم در اشعار آمده استعمال باقی مشتقات دیده نشده.

ماور
فا - (م ـ و ـ ر) مخفف میاور (رشع) قطران - باده گلگون خور و فریاد ماور یاد هیچ * تا کند بلبل فراز شاخ گل فریاد یاد.

مآده
فا - (م ـ ء ـ د ـ ه) اسم - هزاره (حصه زیرین دیوار) که از سنگ باشد (تک فارس)

ماه

فا. (م ـه) اسم. (۱) نام سیاره ایکه بعد از آفتاب در نظر ما بزرگترین است و نور خود را از آفتاب بگیرد (عا) درپهلوی ماه (ـ ـ) در اوستا ماونه (ـ ـ) و در سنسکریت ماس (मास) بوده

امثال. (الف) "میان ماه من تا ماه گردون + تفاوت از زمین تا آسمان است" (ب) "به ماه میگوید تو در نیامدی من درآمدم" (ج) "مه فشاند نور و سگ عوعو کند + هر کسی بر فطرت خود می تند". مخفف ماه مه است. **ماهانه** منسوب به ماه و هر چیزی که در ماهی یک بار واقع شود مثل حقوق ماهانه (عا)، **ماه الهی**. ماههای فارسی فروردین و اردی بهشت الی آخره که در هند رایج است و الهی نامی است که جلال الدین اکبر شاه تیموری هند (در اواخر قرن دهم و اوایل یازدهم هجری) به ماههای مذکور داده و سالش را هم که تا آن وقت قمری بوده از زمان خودش شمسی قرار داد که اکنون سال فصلی گفته میشود و امسال سال هزار و سیصد و چهل و شش از هجرت است چون در ایران سال ماههای فارسی را از ابتدای هجرت شمسی قرار دادند امسال هزار و سیصد و پانزده است (حل)، **ماه پاره**. بچه یا زن بسیار خوشگل (نث و شع)، **ماه پیکر**. مشبه به معشوق است بمعنی بسیار خوشگل (نث و شع)، **ماهتاب و مهتاب**. تابش و نور ماه (عا) بعضی از قیاس لفظ ماه تاب به آفتاب که در هر دو لفظ تاب هست ماه تاب را بمعنی جرم قمر هم دانسته اند چنانچه آفتاب بمعنی جرم شمس هم هست لیکن قیاس مع الفارق است چه لفظ ماه تاب مرکب از ماه و تاب است بمعنی تابش ماه که نور ماه باشد نه جرم آن و لفظ آفتاب مرکب از آف و تاب نیست در سنسکریت آتپ (आतप) بوده از ریشهٔ تپ (तप) بمعنی گرمی دادن و روشنی دادن و در فارسی حروف جای خود را عوض کردند بمعنی جرم آفتاب است در معنی نور آفتاب مجاز است بعضی از شعرای ایران ماهتاب را در معنی جرم ماه استعمال کردند که از روی قیاس مذکور بوده و باید از شعر تجاوز نکند. صائب گوید. صائب از کوتهی بخت ندارم امید + که بویرانهٔ من پرتو مهتاب افتد. ایضاً محمد قلی سلیم زقید چرخ بستی کنیم فکر گریز + که باده پرتو مهتاب ما غلامانیم. ایضاً باقر کاشی. بر دلم شوق پرتو افکن شد + نور مهتاب بر کتان افتاد. ایضاً محمد سعید اشرف. فیض دل پیران چو جوانان نبود + مهتاب و هلال و بدر یکسان نبود. **ماهتاب را بگز پیمودن**. کار بیهوده کردن (عا)، **ماهتابی و مهتابی** (الف) سکوی عریض جلو اطاق نیز پشت بامی که جلو بالاخانه واقع شود و بمنزلهٔ حیاط آن باشد (عا) (ب) قسمی از آتش بازی که شعله اش برنگ نور ماه است (عا)، بهار عجم گوید "ماهتابی و مهتابی. عمارتی بلند مسطح بی سقف خواه از گچ و سنگ و خشت و خواه از خاک که پیش ایوان یا درمیان صحن سرای و باغ سازند برای نشستن و گویا سیر مهتابی از ان منظور است و چیزیکه مهتاب بدو رسیده باشد مثل آفتابی. حکیم شفائی. جائی در دو نمانده که روزی رفو کنند + مهتابی فروغ محبت کتان ما است میرزا صائب. از بناگوش تو شد روی زمین مهتابی + آسمان یاد ندارد سحری بهتر ازین و تخت مهتابی و ماهتابی نیز همین است. صاحب مصطلحات الشعرا از آئین اکبری آورده که حضرت عرش آشیانی ماهین دولت خانه

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یا اعرابی

حرم سرای صحن دلکشا بطول یک صد و پنجاہ ذرع و بعرض صد گز قرار دادہ بودند و آنرا مہتابی میگفتند. محسن تاثیر. سنگی بشال ماہتابی ÷ او زنگ فلک بکامیابی. محمد سعید اشرف. بوریای فقر در مہتابیم افتادہ است ÷ فرشی از خاکستر سنجابیم افتادہ است. ملا طغرا. گل ہر شمع فروغ افکن مہتابی شد ÷ کز شبستان نرود سیر کنان در مہتاب. شوکت بخاری. ہوا لطیف دمی صاف و ماہتاب دشب وصل ÷ بماہتابی من آفتاب راہ ندارد. نوعی از آتشبازی متعارف ہندوستان درنگی است سفید مایل بزردی مثل رنگ مہتاب و در مصطلحات الشعرا رنگ شکستہ سالک یزدی. رنگ بر رخسار خوبان گشت مہتابی ازرد ÷ وصف رخسارت مگر گلریز در طومار داشت. ملا طغرا در تعریف کدو. خم بادہ گر منحوز آن نگار ÷ بود رنگ مہتابیش برقرار» **ماہ چاہ کش**. ماہ نخشب (شع) بدر چاہی ہمچو ماہ چاہ کش بدخواہ میجست ارتفاع ÷ از طلوع خویش ہم در مبدء آغاز ماند. ذیل لفظ کش را ہم بہ بینید. **ماہچہ** (الف) شکل ماہ ساختہ از فلز کہ بر سر علم وغیرآن نصب کنند (نث وشع) (ب) دوازدہ یک تولہ کہ لفظ دیگرش ماشہ است و تولہ دو مثقال و نیم است (ط) (ج) سوزنی کہ تہش کروی است مثل ماہ کہ لفظ دیگرش سنجاق است (نث وشع)» **ماہ خانگی**. از اسمای محبوب است میر اصاب زماہ خانگی آن را کہ دیدہ روشن نیست ÷ جلای دیدہ زگلگشت ماہتاب خوش است» بہار عجم (شع) **ماہ خرگاہی و خرگہی**. (الف)» ماہ ہالہ نشین چہ خرگاہ در جہانگیری بمعنی ہالہ آمدہ. شانی تکلو. زدند آتش غیرت بماہ خرگاہی ÷ زسنبلی کہ بہ اطراف یاسمین بستند» بہار عجم (شع) (ب) معشوق (شع) امیر معزی. ع. از روی ماہ خرگہی خرگاہی بینم تہی. **ماہ رخ و ماہ رو**. بسیار خوشگل و از القاب معشوق ہم ہست (عا) **ماہ روز**. روزمہ (در ذیل روز بہ بینید) (عل)» **ماہ سیام و ماہ کش و ماہ نخشب** (و ماہ مزور و ماہ مقنع) ماہی بود کہ مقنع بسحر و شعبدہ تا مدت دو ماہ ہر شب از چاہی کہ بالای کوہ سیام بودہ کہ در چہار فرسنگی نخشب کہ آن را کش و شہر سبز نیز خوانند واقع است برمی آوردی. گویند کہ آن ماہ را از سیماب ساختہ بود. استاد رودکی نظم نمودہ. نہ ماہ سیامی نہ ماہ فلک ÷ کہ اینت غلام است و آن پیش کار بیت اسفرنگی را است. حشو بہ تہمت نظر یوسف آفتاب را ÷ چون مہ چاہ کش کند بستہ چاہ عاشقان. شیخ نظامی فرماید. نہ ماہ آینہ سیاب دادہ ÷ چو ماہ نخشب از سیاب زادہ. مختاری گفتہ طلسم ماہ نخشب گشتہ بغدادی بغلطاقش ÷ وگرنہ چون برآید ماہ چندین از گریبانش» جہانگیری (نث وشع)، **ماہ سیما** کسیکہ رویش مثل ماہ است از القاب معشوق ہم ہست (عا)، **ماہ کنعان** حضرت یوسفؑ کہ بسیار خوبرو بودہ و وطنش کنعان شام (عا) **ماہ لقا** کسیکہ رویش مثل ماہ است در خوشگلی و این لفظ از القاب معشوق ہم ہست (عا)، **ماہ مصر**. حضرت یوسفؑ کہ بسیار خوبرو بودہ و در مصر فروختہ شد (عا) مثال شعری از صائب. زصد ہزار پسر ہمچو ماہ مصر یکی ÷ چنان شود کہ چراغ پدر کند روشن. **ماہ نو** (الف) قمر در شب اول ماہ کہ لفظ عربیش ہلال است (عا) (ب) ماہ تازہ وارد (ماہ بمعنی دوم کہ یک قسمت از دوازدہ قسمت سال است) (عا) (ج)» نام ماہ نخستین است از سال ملکی» جہانگیری

(نث وشع) **ماهوار و ماهواره** منسوب به ماه مثل شاهوار که منسوب به شاه است نیز چیزی که در هر ماه یک بار واقع شود مثل مواجب ماهوار (نث وشع) **ماهیان** جمع ماه (برخلاف قیاس) مثل سالیان (شع) **ماهیانه** ماهانه مثل سالیانه (عا) (۲) (معنی دوم ماه) یک قسمت از دوازده قسمت سال شمسی یا قمری اگرچه در اصل همان ماه قمری بوده و مجازاً در شمسی هم استعمال شده (عا) ریشهٔ لفظ در این معنی همان ریشهٔ معنی اول است (۳) در ایرانیان قدیم نام روز دوازدهم از ماه شمسی شان بوده چون ایام هفته نداشتند هر روز ماه را بنامی میخواندند (عل) (۴) به اعتقاد ایرانیان پیش از اسلام نام فرشته ای بوده که موکل قمر و روز دوازدهم هر ماه بوده (عل) (۵) مبدل ماد است (به بینید) (عل) امیرخسرو - از دیار فرخ تش همه راه ٭ هست ماهی و مردمانش چو ماه -

ماهار (م ـ ہ ـ ر) اسم - یعنی مهار شتر رودکی گوید - که بر آب و گل نقش نیا دگرد ٭ که ماهار در بینی باد کرد اما مهار در فارسی رسن شتر را گویند که ساربان گیرد و بتازی مهار بالکسر بمعنی چوبی که در بینی شتر کنند و رسن را زمام گویند" رشیدی (شع) مقصود رشیدی این است که رودکی در لفظ مهار عربی الف زیاده کرده ماهار ساخته -

ماهان فا - (م ـ ہ ـ ن) عم - نام قصبه ایست در ولایت کرمان و در آنجا است مقبرهٔ عالی سید نورالدین حسین ملقب به شاه نعمت الله ولی (ج)

ماه برکوهان فا - (م ـ ہ ب ـ ر ک ـ ہ ـ ن) اسم - نام یکی از سی لحن بارید شاعر و مطرب خسرو پرویز است (نث وشع) نظامی - چو لحن ماه برکوهان گشادی ٭ زبانش ماه برکوهان نهادی -

ماه پروین فا (م ـ ہ پ ـ ر و ی ن) اسم - نام دوائی است که نام دیگرش صد داراست و ماه فرفیون ماه فرو هم همان است (ط)

ماهر ع - (م ـ ہ ـ ر) فل - استاد فن و کامل در کاری (عا) مهرة جمع است -

ماهو فا - (م ـ ہ ـ و) اسم - زیب و زینت باشد شیخ آذری در عجایب الدنیا از پیش آمدن حیوانات و شگون آن نظم نموده - در زچپ اندر آید ت آهو ٭ خوب بود راچه حاجت ماهو" جهانگیری (شع)

در سنسکرت مه (...) بمعنی روشنی و جلال هست و معنی فارسی مجاز آن است -

ماهوت (م ـ ہ ـ ت) اسم - پارچه پشمی کلفتی است که از آن لباس و پرده و غیر آنها می دوزند (عا) چون ماهوت از فرنگ به ایران آمد و لفظش هم فرنگی است و چون تجار اول فرنگی در مشرق پورتغالیها بودند ممکن است لفظ پورتغالی باشد -

ماهودانه فا - (م ـ ہ ـ د ـ ن ہ) اسم - نام تخمی است دوائی که مسهل است و نام دیگرش حب الملوک (ط)

ماهور فا - (م ـ ہ ـ ر) اسم - (۱) حصهٔ پیش آمده کوه (عا) مثال - از اهواز تا اصفهان راه پر از دره و

ماهو راست (۲) در موسیقی نام یکی از دو شعبهٔ مقام نوا است و شعبهٔ دیگر نوروز خارا است (عل، (۳) نام گلی است (عا) گویند وجه تسمیه آن به ماهو راین است که اگر نزدیک آن آوازه خوانی در نوای ماهو ربخواند گل بجنبش در میآید که گویا میر قصد محمد کامگار شیرازی که مرد عالمی است به من گفت بچشم خود دیدم - تأثر جاندار چون شتر و اسب و ماهی و مار بلکه هر حیوان از موسیقی مسلم است اما تأثر گل بی جان عجیب است و دلیل براین است که نباتات هم یک نوع روح دارد

ماهویه فا - ([illegible]) عم - نام یک رئیس خراسان بوده که باعث کشته شدن یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی گردید (عل)

ماهه فا - ([illegible]) سم - (۱) آلت سوراخ کردن که لفظ دیگرش مته است (نث وشع) السامی فی الاسامی در معنی المثقب - (۲) "دوازده یک تولچه باشد مولینا مغیث هانسوی گفته - اگر پذیرد زمیق رصفر هم غسلی + زمس دوازده ماهه عیار بگشاید" جهانگیری (ط) مبدل ماشه است یا بالعکس توله و تولچه دو مثقال و نیم است -

ماهی فا - ([illegible]) سم - (۱) نام جانداری است که در آب زندگی می کند و لفظ عربیش حوت است (عا) در پهلوی ماهی ([illegible]) در اوستا میه ([illegible]) و در سنسکرت متسیه (मत्स्य) بوده - امثال (الف) "ماهی از سر گنده گردد نی زدم" (ب) "ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است" (ج) "ماهی را نمی خواهی دمش را بگیر" (د) "آوازه خوان ماهی قورباغه است" **ماهیابه** (ماهی آبه) در بنادر جنوبی ایران و لار یک قسم ماهی و آب و گرم مصالح را در خمره ریخته در آفتاب گذارند - خورشی از آن مهیا می شود که ماهیابه و میابه و ماهیاوه و میاوه گویند (عا) **ماهی پشت** - چیزی که بشکل پشت ماهی باشد یعنی از میان برآمده و دو طرف سطح محدب باشد (عا) **ماهی تابه** (و تاوه) تابه ایکه بر آن ماهی سرخ کنند (عا) **ماهیچه** - (الف) تکه گوشت دارای عصب و رباط که عربیش عضله است و لفظ دیگرش ماهی (عا) اگرچه این لفظ در تکلم بوده لیکن در کتب و علم طب عضله استعمال میکردند و اکنون فرهنگستان ایران لفظ ماهیچه را عام و عضله را متروک قرار داده - (ب) "آن است که خمیر را به باریکی ریسمان مالند و برند و بپزند و آن را آش ماهیچه گویند چنانکه بسحاق اطعمه شیرازی گفته - بخال نان که تا در سفره شد بخورد و بخوابم + بزلف رشته کز این چرخ چون ماهیچه در تابم - بسرخی رخ بریان و سبزی خط ترخان + که ممکن نیست کز کنگر بخاری روی برتابم" ناصری (شع) **ماهی خوار** - مرغی است که برکنار دریا و رود ماهی شکار کند و بعضی اقسامش رنگ سبز و قرمز دارد (عا) "**ماهی دان** - حوض خانه را گویند استاد فرخی نظم نموده - همیدون کوثر اندر زرفت ماهی دان تو بودی + بخلوت هرشبی حور دگر مهمان تو بودی" جهانگیری (شع) "**ماهی زرین** - نام نوعی از ماهی است که در زیر ریگ ده گز و پانزده گز برود آن در نواحی بغداد و ولایت سند بهم رسد و آن را عوض ماهی سقنقور بکار برند - شرف شفروهی راست - ای تنم ماهی زرین در ره عشق تو ریگ + دی

دلم تیهو خونین و غمت بازنی" جهانگیری (ط) **ماهی گیر** (الف) مرغی که نام دیگرش ماهی خوار است (نث و شع) (ب) کسیکه شغلش صید ماهی است (عا) (۲) آنچه منسوب به ماه (بهر دو معنی) است (عا) **ماهیان** (۱) ماهی ها (عا) (۲) ماهها مثل سالیان که بمعنی سالها است (شع)

ماهیت

ع - (م مد - ۵ ی ی مد - ت) اسم حقیقت و ذات چیزی (عل) ظاهر لفظ ترکیب از ماهی (چه چیز است آن) و یا ر نسبت و تا ر اسمیت است لیکن چون ماهیت شئی در جواب **ما هو** (چه چیز است آن شئی) گفته می شود و مرجع ضمیر (شئی) مذکر است پس بعضی چنین تصور کردند که ماهیت ماهویّت بوده واو حذف شده و دیگری چنین احتمال داده که ماهیت چیزی در جواب ما (بمعنی چه) گفته میشود و ماهیت مائیت (چه بودن) بوده هار به همزه که قریب المخرج آن است تبدیل شده مثل آیاک و هیاک - موافق تحقیق متاخرین از فلاسفه اسلام ماهیت هر چیز آن است که از ان چیز در ذهن میآید ماهیت انسان حیوان ناطق است و همان در خارج وجود یافته پس هر ممکن موجود در خارج دارای ماهیت و وجود هر دو هست و اختلاف در حکما پیدا شده که ماهیت اصل است یا وجود بعضی از انانیکه وجود را اصل میدانند تمام موجودات را وجود صرف دانسته ماهیت را اعتباری و ذهنی دانند.

ماهی

فا - (م مد - ی) اسم مخفف میاهی ناصر خسرو گوید ع - بمیدان مردان بردن ماهی عریان - و شهری است در هند و ظاهراً همین مُراد است - دقیقی گوید - برفت یار در هی ماند در بیابانی * که حد آن نشناسد بجهد جادوی ماهی - و فردوسی گوید - توئی پهلوان جهان کتخدای * بفرمان تو ذبر و مرغ و ماهی - و در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی جانوران خزنده آورده مانند مار و مور و ملخ و شعر فردوسی را چنین خوانده ع - بفرمان تو مرغ و ماهی و ماهی - و در لغت مرغ تفصیل آن بیاید" رشیدی (شع) در لغت مرغ همین قدر نوشته که مرغ (بفتح میم) نام شهری است در هند و مصرع دوم شعر مذکور فردوسی را شاهد آورده.

مائده

عر - (م مد - ٤ د ٤) اسم - (۱) خوانی که بر آن طعام باشد (عل)، (۲) طعامی که از آسمان برای پیغمبری میآمده (عا) در عربی بمعنی مطلق طعام هم هست.

مایع

ع - (م مد ی ٤ ع) فل - هر چیز قابل جریان مثل آب و سرکه و شهد (عل)

مایل

ع - (م مد ی ٤ ل) فل - (۱) گراینده به چیزی و میل کننده بچیزی (عا) مثال - من مایل به دوستی شما هستم - (۲) چیز ایستاده که به یک طرف کج باشد (عا) مثال - چون درخت خانه ما بطرف خانه شما مایل است میوه هایش آنجا میریزد.

مایندر

فا - (م مد ی مد ن د مد ر) اسم - مبدل ماوندر که مخفف مادراندر بمعنی زن پدر است (شع) ناصر خسرو - ع - فاطمه را عایشه مایندر است.

مایه

فا - (م مد ی ٤) اسم - (۱) اصل هر چیز (عا) (۲) ماده ایکه چیزی را به چیز دیگر تبدیل کند مثل مایه خمیر و

مایهٔ ماست و مایه پنیر (عا) "بی مایه فطیر است" مثل است. مایه برای کسی ریختن و زدن و گرفتن. مکر کردن برای ضرر کسی و بدکسی را نزد دیگری گفتن تا به او ضرر رسد (عا)، مایه رفتن. به اصطلاح کبوتربازان پرواز بسیار بلند کردن کبوتر است در هوا بطوریکه درست دیده نشود. (۳) مقداری از چیزی (نث وشع) ظهیر فاریابی. دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم + که آدمی زچه پیدا شد پری زچه زاد. ایضاً رضی نیشاپوری. چه مایه رنج کشیدم زیار تا این کار + به آب دیده و خون جگر گرفت قرار (۴) پول و کالائی که با آن تجارت کنند و سرمایه هم همان است (عا) گران مایه. کسیکه اصیل و نجیب است نیز شخص بسیار دانش مقابل فرومایه (نث وشع) هر سه معنی ماخوذ از اول است (۵) مبدل لفظ ماده است مقابل نر (شع) (۶) نام یکی از شش آوازهٔ موسیقی است و پنج دیگر این است. شهناز. سلمک. گردانیه. گوشت. نوروز (عل) (۷) در فرهنگستان این لفظ (مایه) را بجای (Vaccin) اختیار نموده و آن چیزی است که برای جلوگیری از بیماریها در بدن و خون اشخاص داخل می کنند" فرهنگستان. لفظ مایه در اوستا مایا (māyā) بوده و با لفظ مادّه عربی از یک ریشه است صفحهٔ ۲۶ دیباچه جلد دوم را به بینید. در سنسکریت مایا (माया) بمعنی مایه هم است.

میم با همزه

موبد	ع - (م ۂ ـد ب ب ـد) ل. دائم و همیشگی (عا) در قانون عربی همزهٔ ماقبل مضموم واو نوشته میشود اما همزه خوانده میشود.
مابون	ع - (م ـد ء ب ـد ن) ل. (۱) عیب گرفته شده و متهم (عل) (۲) کسیکه علت اُبنه دارد (عا) این معنی مخصوص فارسی است.
مائة - مائتین آت	ع - (م ء ـد ت) اسم. صد (عل)، مأتان و مأتین تثنیه است بمعنی دویست و مآت جمع است بمعنی بالاتر از دویست (عل)
موتمر	ع - (م ۂ ء ت ـد م ـد ر) فل. مجلس مشورت قوم (عل)، باکسر میم دوم (فل) مستبد به رای (عل)، همزهٔ ماقبل مضموم واو نوشته میشود و همزه خوانده میشود.
موتمن	ع - (م ۂ ء ت ـد م ء ن) فل. امین و امانت دار (عل)، بافتح میم دوم هم بهمان معنی است. همزهٔ ماقبل مضموم با یه واو نوشته شود اما همزه خوانده میشود.
موثر	ع - (م ۂ ـد ث ء ر) فل. اثر کننده (عا)، ذیل موتمن را به بینید.
موجل	ع - (م ۂ ـد ج ج ـد ل) ل. مهلت داده شده و وقت داده شده (عل)، باکسر جیم (فل)

مهلت دهنده و وقت دهنده (عل) ذیل موتمن را به بینید۔

ماجوج ع۔ (م مد ء ج مد ج) عم۔ نام یک قوم وحشی است (عا)

ماجور ع۔ (م مد ء ج مد ر) ل۔ مزد یافته و ثواب داده شده (عل)

موخّر ع۔ (م ۂ مد خ خ مد ر) ل (۱) عقب انداخته شده۔ پس انداخته شده (عل) (۲) در علم هیئت نام منزل بیست و هفتم از بیست و هشت منزل قمر است و آن دو ستاره است از اصغر قدر دوم (عل)

ماخذ ع۔ (م مد ء خ مد ذ) سم۔ جای اخذ (گرفتن) چیزی (عا)

ماخوذ ع۔ (م مد ء خ مد ذ) ل۔ گرفته شده (عا)

مادبة ع۔ (م مد ء د ب مد ت) سم۔ طعام عروسی و مهمانی (عل)

موّدب ع۔ (م ۂ مد د د مد ب) فل۔ ادب کرده شده و با ادب (عا) با کسر دال (فل) ادب کننده (عل) ذیل موتمن را به بینید۔

موّدی ع۔ (م ۂ مد د د ی) فل۔ رساننده و ادا کننده (عا)

موّذن ع۔ (م ۂ مد ذ ذ ٤ ن) فل۔ کسی که اذان برای نماز میگوید (عا) ذیل لفظ موتمن را به بینید۔

موذن ع۔ (م ۂ ء ذ ٤ ن) سم۔ (۱) مخفف موذّن است (شع) (۲) اعلام کننده و آگاهی دهنده (عل)

ماذون ع۔ (م مد ء ذ مد ن) ل۔ اذن داده شده (عا) در عربی ماذدن که است۔

موّرخ ع۔ (م ۂ مد ر ر ٤ خ) فل۔ (۱) تاریخ نویسنده و دانشمند علم تاریخ (عا) (۲) روز و ماه و سال چیزی را نویسنده (عل) ذیل موتمن را به بینید۔

مئزر ع۔ (م ٤ ء ز مد ر) سم۔ ازار که پارچهٔ ساتر بدن باشد (عل) آزر جمع است۔

موّسس ع۔ (م ۂ مد س س ٤ س) فل۔ اساس نهنده و بنیان گذارنده (عا) با فتح سین (ل) (۱) بنیاد گذاشته شده (عل) (۲) در علم بدیع شعری که تمام نقاط حروفش در پائین باشد مقابل مشیدکه نقاط حروفش بالا است مثل این شعر۔ اسباب طرب بیار ای یار ۔ هم جام لبالبی برم آر۔ (عل)

ماسوفٌ علیه ع۔ (م مد ء س مد ف ۂ ن ۔ ع مد ل مد ی ہ) ل۔ کسیکه بر مردنش افسوس خورده شده (عل)

موکّد ع۔ (م ۂ مد ک ک مد د) ل۔ تاکید کرده شده و استوار کرده شده (عا) با کسر کاف (فل) تاکید کننده (عل)

ماکول ع۔ (م مد ء ک مد ل) ل (۱) خورده شده (عا) (۲) چیز قابل خوردن (عا) مثال۔ غذای امروز ماکول نیست این معنی مخصوص فارسی است۔

مولّف ع - (م ۃ مد ل ل ٤ ف) فل - (۱) الفت دهنده و جمع کننده چیزهای متفرق در یک جا (عل) (۲) کسیکه کتابی تالیف کند (عا) با فتح لام (مل) (۱) چیزهای مختلف باهم یک جا جمع کرده شده (عل)، (۲) کتاب تالیف شده (عل) ذیل موتمن را به بینید

مالوف ع - (م مد ل مد ف) مل - الفت گرفته شده و خوگرشده مثل وطن مالوف (عا)

مأمن ع - (م مد ۶ م مد ن) اسم - جای امن (عل)، با ضم اول و کسر میم کسیکه ایمان آورده (عا) در عربی بمعنی زنهار

مؤمن دهنده و تصدیق کننده و بی بیم گرداننده هم هست نیز یکی از نامهای خدای تعالی است (عل) مومنون و مومنین و مومنان جمع است و مؤمنه مونث.

مامور ع - (م مد ۶ م مد ر) مل - فرمان داده شده (عا)

مامول ع - (م مد ۶ م مد ل) مل - اُمید داشته شده (عل)

ماموم ع - (م مد ۶ م مد م) مل - کسیکه به امامی اقتدا کند (عا) در عربی بمعنی آنکه به پرده مغزش ضرب رسیده باشد هم هست (عل)

مامون ع - (م مد ۶ م مد ن) مل - محفوظ و با امن (عا) در عربی بمعنی امانت دار و قابل اعتماد و زنهار داده شده هم هست.

مونس ع - (م ۃ ۶ ن ٤ س) فل - انس دهنده به کسی و وحشت برنده از کسی و ندیم و همدم کسی (عا) با واو

مأنس اعرابی غلط مشهور است مونس را به بینید

مؤنث ع - (م ۃ مد ن ن مد ث) مل - لفظی که معنیش ماده حقیقی یا مجازی باشد (عل)

مانوس ع - (م مد ن مد س) فل - انس گرفته شده و گرائیده (عا)

معو فا - (م مد ۶ مد) اسم - آواز گربه است (عا) اسم صوت است.

مأوف ع - (م مد ۶ مد ف) مل - آفت رسیده و عضو بیمار (عا) مثال - فلان دستش مأوف است نمی تواند با آن کار بکند.

مؤنة ع - (م مد ۶ مد ن مد ت) اسم - ما یحتاج معیشت چون نفقه و توشه و سفر و رنج و محنت (منتخب اللغه) (عل) بمعنی قوت هم هست و مؤن جمع است.

مأوّل ع - (م ۃ مد و و مد ل) مل - تاویل کرده شده و کلامی که از ظاهر بمعنی غیر ظاهر گردانیده شده (عل)

ماوی ع - (م مد ۶ و مد) اسم - جای پناه و منزل (عا)

ماهول ع - (م مد ۶ ه مد ل) مل - آبادی ایکه در آن اهل (سکنه) باشد (عل)

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

مایوس ع. (م ء ی ُ س) اسم. نا امید (عا) این لفظ در عربی از ماده ایس که فعل لازم است مایوس منع استعمال میشود و بمعنی چیزی که از آن نا امیدی شده باشد و در معنی نا امید آیس صحیح است. پس مایوس فارسی در لفظ و معنی محرف است.

موید ع. (م ُ ء ی ِ د) فل. تایید کننده و قوت دهنده (عا) و بافتح یا، (ل) تایید کرده شده و قوت یافته (عا)

میم با با،

مبات ع. (م َ ب َ ت) اسم. بیتوته کردن در جائی که شب ماندن است (عل) بیت هم بمان است.

مباح ع. (م ُ ب َ ح) ال. جایز و روا (عا) در شریعت یکی از احکام پنجگانه است و چهار دیگر واجب و حرام و مستحب و مکروه است.

مباحث ع. (م َ ب َ ح ِ ث) اسم. (جمع مبحث) گفتگوها و تحقیقها و موضوعهای تحقیق و گفتگو (عل).

مباحثه ع. (م ُ ب َ ح َ ث ِ) مص. (۱) باهم بحث کردن و گفتگو برای تحقیق چیزی کردن (عا) (۲) تکرار کردن طلاب علوم درسهای خوانده را بطوریکه هر یک به نوبت مانند استاد درس دهد و دیگری مانند شاگرد گوش کند. (عا)

مبادا فا. (م َ ب َ د َ) چنین نشود (عا) کلمهٔ دعا و ارزو است و منفی بادا (باد بمعنی پنجم را به بینید) مباد (بدون الف آخر) هم کلمه دعا و امید است بمعنی نشود (نث و شع) فردوسی:
بدان مستی اندر دهد سر بباد ✤ تو را روز جز شاد و خرم مباد.

مبادرت ع. (م ُ ب َ د َ ر َ ت) مص. پیشی گرفتن و شتاب کردن و دلیری کردن (عل)

مبادله ع. (م ُ ب َ د َ ل ِ) اسم. دو کس دو چیز را باهم عوض کردن (عل) مبادلة الراسین نام صنعتی است لفظی در علم بدیع و آن کلامی است که در آن بشود حروف اول الفاظ را باهم تبدیل کرد مثل عقل و نقل و سیل و میل (عل)

مبادی ع. (م َ ب َ د ی) اسم. (جمع مبدء) ابتداها و جای آغازها (عل) مبادی عالیه باصطلاح حکمت عقول و نفوس (عل)

مبار فا. (م ُ ب َ ر) اسم. رودهٔ گوسفند که در آن گوشت کوبیده و غیر آن پر کرده به پزند (شع) بسحاق اطعمه: تا هفته و سال باشد دلیل و نهار ✤ ده چیز بخانه تو باد ابسیار . نان و عسل و

روغن و دوشاب و برنج + مخیر و قدید و دنبه و پیه و مبار - ایضاً - زین حبوبات مخالف که تو کردی بهقیل + شد یقینم که غرض عرض مباری بود است - ایضاً - اگرچه دنبه به دیگ مقیل باشد خوار + مبار نیز چنین محترم نخواهد

مبارئت ع - (م ذ ب ا ر ـ ـ ـ ت) مص "برابری نمودن و نبرد کردن و صلاح کردن با زن خود بر جدائی (که قسمی از طلاق است)" منتهی الارب (عل)

مبارز ع - (م ذ ب ـ ا ر ع ز) فل - کسیکه در میدان با کسی بجنگ بیرون آید (عا) **مبارزت** (مبارزه) در جنگ حریف خواستن و بجنگ حریف بیرون آمدن (عا)

مبارک ع - (م ذ ب ـ ا ر ـ ک) ل - (۱) خجسته و برکت داده شده و بزرگ کرده شده (عا) (۲) یکی از نامهای غلامان بود که بطور شگون نیک چنان نامیده میشدند (عا) **مبارک باد** (۱) مبارک باشد (عا) (۲) هدیه ایکه در عید یا در سوم تزویج به دوستان فرستند و آن را مبارک بادی هم گویند (عا) امثال - (۱) "کاکا مبارک خوش گل بود که آبله هم در آورد" (۲) کاکا مبارک خوش چس بود که دم باد هم می نشست" (۳) "مبارک مرده را آزاد میکند" این مثل از این حکایت برخاست که مرد بخیلی همیشه غلام مبارک نام خود را شکنجه میکرد و چون او بمرد گفت مبارک را آزاد کردم - جهانگیری و رشیدی برای مثل مذکور این شعر نظامی را شاهد آورده‌اند - بعشوه بیدلی را شاد میکن + مبارک مرده را آزاد میکن - لیکن بهار عجم گوید در بعضی نسخ نظامی مبارک برده است و بعضی مبارک بنده - با فتح اول و کسر را - جمع مبرک است بمعنی جاهای خوابیدن شتر (عل)

مباسطت ع - (م ذ ب ـ س ـ ط ـ ت) مص - بشاش بودن بهم و مزاح دلپذیر کردن بهم (عل)

مباشر ع - (م ذ ب ـ ش ع ر) فل - (۱) کسیکه کاری را بنفس خود کند (عا) (۲) نام شغلی است دولتی مثل مباشر بقالها و مباشر قصاب خانه و غیر آنها (عا)

مباشرت - (۱) کاری را بنفس خود کردن (عا) (۲) مجامعت (عا) **اداره مباشرت مجلس** - اداره ایست که کارهای خصوصی مجلس شوری را انجام میدهد (عا)

مباعدت ع - (م ذ ب ـ ع ـ د ـ ت) مص "دور کردن و دور شدن لازم است و متعدی و دوری و مفارقت" منتهی الارب (عل)

مبال ع - (م ـ ب ـ ل) سم - (جای بول) (۱) جائی که در آن پیشاب کنند (عا) (۲) جائی که در آن بول و براز کنند که الفاظ دیگرش بیت الخلا و ضروری و جائی است (عا) (۳) فرج زن و قضیب مرد (عل)

مبالات ع - (م ذ ب ـ ل ـ ت) مص - توجه کردن و پروا داشتن (عا) **بی مبالات** - شخص بی پروا

در چیزهائی که پروا لازم است (عا)

مبالغ ع - ام مـ ب ـ ل ـ غ) اسم - (جمع مبلغ) (۱) حد و پایان چیزها (عل) (۲) مقدار پول ها (عا) مثال در کار خانه ساختن مبالغی خرج کردم (۳) مقدارها (عا) مثال - مبالغی زحمت کشیدم تا این کتاب نوشته شد -

مبالغة ع - (م ذ ب ـ ل ـ غ ه) مص - (۱) کوتاهی نکردن در کوشش (عل) (۲) چیزی را با افزونی بیان کردن (عا) (۳) "باصطلاح (علم بدیع) ممکنی یا محالی را در صفت بیان کردن و این بر سه نوع است اول تبلیغ و آن ممکن بودن مدعا است عقلاً و عادةً مثالش از علی رضای تجلی - مغز خون آلود زهر ریزهای استخوان + همچنان باشد که گوئی گشته شب نم دار گل - دوم اغراق و آن چنان است که مدعا ممکن الوجود باشد عقلاً و لا عادةً - مثال - شاعر گوید - اگر سعادت تو یک نظر کند بزحل + بدل شود بسعادت همه نحوست او - مثال دیگر - اسمعیل حجاب گوید - گر کند حکم که چون آب روان گردد کوه + در زمان یابد سنگ از شرر خویش گداز - سیم غلو و آن آن است که مدعا عقلاً و عادةً مستحیل باشد و این بر دو نوع است مقبول و مردود - مقبول آنکه محال عقلی و عادی را بر توجیهی آرد که بصحت نزدیک بود - مثال - علی رضا تجلی - دور نبود گر ز اعجاز مسیحای بهار + غنچه بحالہ گردد بر لب بیمار گل - و مردود آنکه محال موصوف بر نمطی واقع شود که لطافتی نداشته باشد فاضل فراہانی شارح دیوان انوری از حدائق العجم نقل کرده که عدول از جاده صواب شعر متنوع به چهار نوع است نوع سوم آنکه در بعضی اوصاف مدح چندان غلو کند که بحد استحالهٔ عقلی رسد یا ترک آداب شرعی را لازم بود و نعوذ بالله من الضلال انتهی کلامه - مثالش انوری گوید - کشد ز کلک خطا بر رخ قضا و قدر + نهد به نطق خطا بر کف صواب و خطا - شیخ علی نقی کمره ای - نیست در فعل قضا و قدر را استقلالی + ز امر و نهی تو گر منتظر امداد نه - طالب آملی - شخص دانش اعتماد الدوله کز لطف کمال + می نهد دست کلیمش کفش پیش پای نطق - ایضاً در تعریف شاه - عقاب حکم او وا دش پر دبال + دگر نه بود بی پر تیر تقدیر - از منتهی الارب و مطلع السعدین وغیره" فرهنگ انندراج (عل)

مبانی ع - (م مـ ب ـ ن ی) اسم - (جمع مبنی) بنیان ها و جاهای بنا (عل)

مباهات ع - (م ذ ب ـ ہ ـ ت) مص - نازیدن بچیزی و فخر کردن - (عا)

مباهله ع - (م ذ ب ـ ہ ـ ل ـ ع) مص - همدیگر را لعنت کردن (عا)

مباهی ع - (م ذ ب ـ ہ ی) فل - فخر کننده و نازنده (عل)

مبایعة ع - (م ذ ب ـ ی ـ ع ـ ت) مص - (۱) با یکدیگر خرید و فروش کردن (عل) (۲) بیعت کردن (عل)

مباینت ع - (م ذ ب ـ ی ـ ن ـ ت) مص - از همدیگر جدا شدن (عل)

مبتّر ع - (م ذ ب - ت ت - ر) مل "دم بریده و بی فرزند و خراب و بمعنی دشمن نیز آمده" غیاث (فل)

مبتدأ ع - (م ذ ب ت - د - ء) مل - (۱) آغاز چیزی (مل) (۲) چیزی که به آن آغاز کرده شد (مل) (۳) در علم نحو اسمی که در جمله مسند الیه واقع شود و از عوامل لفظی خالی باشد مثل زید ایستاده است که زید در آن مبتدا است (مل)

مبتدع ع - (م ذ ب ت - د ء ع) فل - بدعت گذارنده (مل)

مبتدی ع - (م ذ ب ت - د ی) فل - آغاز کننده چیزی مقابل منتهی (عا)

مبتذل ع - (م ذ ب ت - ذ - ل) مل - رکیک و بسیار استعمال (عا)

مبتسم ع - (م ذ ب ت - س ء م) فل - لب خند کننده و خنده بی صدا کننده (مل)

مبتغی ع - (م ذ ب ت - غ ی) فل - طلب کننده و آرزو کننده (مل) با فتح غار خواسته شده و آرزو شده (مل) مبتغیة مونث و مبتغیات جمع (مل)

مبتکر ع - (م ذ ب ت - ک ء ر) فل - (۱) "آنکه بامداد برخیزد و آنکه میوه اول رسیده خورد و کسیکه در رسد آغاز خطبه را" منتهی الارب (مل) (۲) کسیکه مخترع چیزی یا کاری باشد (عا) این معنی مخصوص فارسی است.

مبتلی ع - (م ذ ب ت - ل - ی) مل - (۱) آزموده شده (مل) (۲) گرفتار بلا و آزار (عا) "تنها نه من بداغ غمش مبتلی شدم + بر هر که بنگری بهمین درد مبتلی است" مثل است. در فارسی با الف آخر (مبتلا) هم نوشته میشود.

مبتنی ع - (م ذ ب ت - ن ی) فل - (۱) بنا کننده (مل) (۲) بنا شده (عا) در این معنی غلط مشهور است باید با فتح تا باشد. با فتح تا (مل) بنا شده (مل)

مبتهج ع - (م ذ ب ت - ه ء ج) فل - شادان (مل)

مبحث ع - (م - ب ح - ث) اسم - (۱) موضوع گفتگو و تحقیق (عا) (۲) جای بحث گفتگو و تحقیق (مل)

مبدء ع - (م - ب د - ء) اسم - جای آغاز کردن و جای آشکار شدن و سبب چیزی (عا) مبادی جمع است با ضم اول و کسر دال - آغاز کننده و آشکار کننده و آفریننده (مل)

مبدّل ع - (م ذ ب - د د - ل) مل - تبدیل شده و عوض شده (عا) با کسر دال تبدیل کننده (فل)

مبدع ع - (م ذ ب د ء ع) فل - از خود چیزی پیدا کننده و نو بیرون آورنده (فل) یکی از صفات باری تعالی هم هست.

مبدی ع - (م ۂ ب د ی) فل - ظاهر کننده (عل)

مبذر ع - (م ۂ ب ـ ذ ذ ۂ ر) فل - اسراف کننده و بی محل خرج کننده (عا)

مبذول ع - (م ـ ب ذ و ل) ل - بخشیده شده و بذل کرده شده (عل)

مبرّات ع - (م ـ ب ر ر ـ ت) سم - (جمع مبرّة) عطایا و بخششها (عا) مثال - فلان در حیات خود خیرات و مبرّات بسیاری کرده -

مبرّد ع - (م ۂ ب ـ ر ر ۂ د) فل - سرد کننده و خنک کننده و چیزی که از خوردنش مزاج خنک شود (عا)

مبرّز ع - (م ۂ ب ـ ر ر ـ ز) ل - کسیکه بر اصحاب خود در فضل و شجاعت فایق آمده باشد (عا)

مبرّی ع - (م ۂ ب ـ ر ر ـ ی) ل - پاک کرده شده و دور کرده شده (عا) در فارسی با الف آخر

مبرّا هم نوشته می شود -

مبرز ع - (م ـ ب ر ـ ز) سم - بیت الخلا که الفاظ دیگرش مبال و ضروری و جائی است (عا)

مبرقع ع - (م ۂ ب ـ ر ق ـ ع) ل - (۱) مرد نقاب دار و مبرقعه زن نقابدار (عل) (۲) در علم موسیقی نام یکی از دو شعبهٔ مقام راست است و نام شعبهٔ دیگر پنج گاه است (عل)

مبرم ع - (م ۂ ب ر ـ م) ل - "استوار و محکم و جامه که تار و پود آن را محکم بافته باشند" منتخب اللغه (عل) مبرمه مونث و مبرمات جمع - باکسر را - بستوه آورنده کسی را (عا)

مبرود ع - (م ـ ب ر و د) ل - (۱) "آنچه لبوبان خورد کرده باشند" مجمع الجوامع (ط) (۲) "آب سرد و نان که بر آن آب ریخته باشند" منتهی الارب (عل)

مبرور ع - (م ـ ب ر و ر) ل - مرد پذیرفته و مقبول الطاعه و نیکوئی کرده شده و حج مبرور حج مقبول و بیع مبرور آنکه در آن شبهه خیانت و دروغ نباشد (عل) در تکلم برای مرده مرحوم و مبرور استعمال میشود - مبروره - مونث مبرور است -

مبروص ع - (م ـ ب ر و ص) ل - پیس اندام (عل)

مبرهن ع - (م ۂ ب ـ ر ه ـ ن) ل - با برهان ثابت کرده شده (عل)

مبسوط ع - (م ـ ب س و ط) ل - بسط و تفصیل داده شده (عا)

مبشّر ع - (م ۂ ب ـ ش ش ۂ ر) فل - بشارت دهنده و خبر خوش رساننده (عل)

مبصر ع - (م ۂ ب ص ۂ ر) فل - (۱) "متوسط از جامه و از گویائی و رفتار و آویزنده پردهٔ سایبان بر دروازه و شیری که شکار را از دور دریافته قصد آن نماید" منتهی الارب (عل) (۲) شاگردی

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۂ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۓ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

که از جانب مدرسه برای نگهبانی رفتار باقی شاگردان معین میشود که لفظ دیگرش خلیفه است (عا) این معنی مخصوص فارسی است

مبصر ع - (م ذ ب مد ص ص ٤ ما) فل - بیننده (عا)

مبضع ع - (م ٤ ب ض مد غ) اسم - نیشتر فصاد (عل)

مبطل ع - (م ذ ب ط ٤ ل) فل - باطل کننده (عل)

مبطون ع - (م مد ب ط عت) ل - درد مند شکم (عل) جواهر اللغه گوید «در طب کسیکه مرض اسهالش شش ماه طول کشیده باشد» (ط)

مبعد ع - (م ذ ب ع ٤ د) فل - دور کننده (عل) با فتح عین دور کرده شده (عل)

مبعوث ع - (م مد ب ع عث) ل - فرستاده شده و پیغمبر قرار داده شده (عا)

مبغوض ع - (م مد ب غ عض) ل - دشمن داشته شده (عل)

مبقی ع - (م ذ ب ق ی) فل - باقی دارنده و برپا دارنده (عا)

مبکی ع - (م ذ ب ک ی) فل - گریه آورنده (عا)

مبل (م ذ ب ل) اسم - اسباب قابل حرکت خانه که لفظ دیگرش اثاثیه است (عا) این لفظ د meuble از انوی و معنی اصلیش قابل حرکت است.

مبلغ ع - (م مد ب ل مد غ) اسم - (۱) حد و پایان چیزی (عل) (۲) مقدار (عا) مثال - در این کار مبلغی زحمت کشیدم (۳) مقدار پول (عا) مثال - فلان مبلغ صد تومان بمن بدهکار است.

مبنی ع - (م مد ب ن ی ی) ل - (۱) بنا کرده شده و بر روی چیزی نهاده شده (عا) مثال نمیدانم حرف شما مبنی بر چیست - (۲) در علم صرف عربی بلفظی گفته میشود که حرکت آخرش به اختلاف عوامل تغییر نکند - حروف تمام مبنی است و بعضی از افعال و اسماء هم مبنی است (عل) با تلفظ (م مد ب ن مد) ل) جای بنای چیزی و اصل چیزی (عا) مثال - مبنای کار من غلط بوده.

مبوب ع - (م ذ ب مد و مد ب) ل - باب باب قرار داده شده بیشتر در کتاب استعمال میشود (عل)

مبهم ع - (م ذ ب ه مد م) ل - کلامیکه مطلبش واضح نباشد (عا) در عربی به این معانی هم هست. «در بسته و گنگ و کار فروبسته و مشتبه و زنی که گاهی نکاح باوی درست نباشد»

مبهوت ع - (م مد ب ه عت) ل - حیران و حیران کرده شده (عا)

مبهی (م ذ ب مد ه ه ی) اسم - چیز باه (شهوت) آور - (عا) این لفظ بقانون عربی غلط است چه اگر از لفظ باه باب تفعیل ساخته شود اسم فاعل آن مبیه میشود و منسوب به آن مبیهی لیکن

از باءِ فعل ساخته نشده.

مبیت ع - (م ـ ب ی ت) اسم - جای بیتوته (شب گذرانیدن) و بیتوته (عل)

مبیح ع - (م ذ ب ی ح) ال - ظاهر کننده راز و مباح کننده (عل)

مبید ع - (م ذ ب ی د) فل - هلاک کننده (عل)

مبیضه ع - (م ذ ب ی ض ض ۶) ال - چیز پاک نویسی شده مقابل مسوده (عا)

مبیع ع - (م ـ ب ی ع) اسم - خریده شده و فروخته شده و فروختن و خریدن و با ضم اول خریدار و فروشنده (عل)

مبین ع - (م ذ ب ی ن) اسم - آشکارا کننده و آشکارا شده (عل)

مبیّض ع - (م ذ ب ـ ی ی ض) فل - سفید کننده و جامه سفید پوشنده (عل) **مبیضه** - جماعتی که پیروان المقنع بودند که جامه سفید می پوشیدند و یا جماعتی برخلاف عباسیه بودند که شعارش سیاه بوده. (عل) ذیل لفظ کش را به بینید.

مبیّن ع - (م ذ ب ـ ی ی ـ ن) اسم - بیان کرده شده و آشکارا (عا) باکسر یا ر بیان کننده و آشکارا کننده (عل)

میم با تا

متابع ع - (م ذ ت ـ ب ۶ ع) فل - موافق و پیرو (عل) با فتح با ر (عل) محکم و استوار (عل)

متابعت متابعت - موافقت و پیروی (عا)

متاجر ع - (م ـ ت ـ ج ۶ ر) اسم - (جمع متجر) تجارتها و آنچه با آنها تجارت کنند (عل) در عربی جمع متجره بمعنی زمین تجارت است.

متاخم ع - (م ذ ت ـ خ ۶ م) فل - بسیار نزدیک و متصل مثل متاخم العلم یعنی گمان بسیار نزدیک بعلم (عل)

متارکه ع - (م ذ ت ـ ر ـ ک ۶) مص - با رضایت طرفین ترک کردن چیزی مثل متارکه جنگ (عا)

متاع ع - (م ـ ت ـ ع) اسم - (۱) مال التجاره که فارسیش کالا و آخریان است (عا) امثال (الف) "متاع کفر و دین بی مشتری نیست + گروهی این گروهی آن پسندند" (ب) "هنر کمی خرد ایام و غیر از انیم نیست + کجا روم به تجارت بدین کساد متاع" (ج) "هر متاعی ز معدنی خیزد + شکر از هند و سعدی از شیراز" (۲) لباس و فرش (عل) **متاع** پیر دار - به پای هجی متاع را ایج کثیر المنفعت مخلص کاشی - همین نه ناوک او

بردلم گذر دارد + متاع تیر، بهر جا بزند پر دارد - اشرف - هنرکساد و فضیلت شکسته بازار است + مکر سخن که متاع دروغ پرداز است - همین را متاع روان گویند. مخلصی کاشی. نشد بالا دماغم هرگز از جوش خریداران + متاعم چون روان گردید از سرمایه کم کردم " مصطلحات وارسته انتهی)

متاعب	ع - (م مدت سع ء ب) سم - رنجها دماندگیها (عل) جمع متعب بمعنی تعب است -
متانت	ع - (م مدت سدن مدت) مص - محکم واستوار بودن (عل)
متأثر	ع - (م ۂ ت مد ث ء ر) فل - (۱) پذیرنده اثر چیزی را (عل)، (۲) غمگین شدن از چیزی (عا)
متأخر	ع - (م ۂ ت مد خ ء ر) فل - چیزی که در پس دیگری آمده باشد (عل)
متأدب	ع - (م ۂ ت مد د ء ب) فل - ادب گرفته (عل)
متأسف	ع - (م ۂ ت مد مد س ء ف) فل - افسوس خورنده و غمگین (عا)
متأسی	ع - (م ۂ ت مد مد س س ی) فل - پیروی کننده کسی (عل) در عربی بمعنی صبر یابنده و تسلیت گیرنده هم هست -
متأله	ع - (م ۂ ت مد مد ل ء ہ) فل - (۱) پرستش کننده خدا (عل)، (۲) حکیمی که متوغل در حکمت الهی است (عل) متألهین جمع است -
متأمل	ع - (م ۂ ت مد مد ء ل) فل - درنگ کننده در کار و اندیشنده برای فهمیدن عاقبت آن (عل)
متأنی	ع - (م ۂ ت مد مد ن ی) فل - درنگ کننده و تأمل کننده در کاری (عل)
متأهل	ع - (م ۂ ت مد ہ ء ل) فل - کسیکه زن گرفته و صاحب زن و فرزند (عا) در عربی بمعنی مرد اهلیت دارنده برای چیزی هم هست -
متبادر	ع - (م ۂ ت مد ب مد د ء ر) فل - شتابنده و پیشی گیرنده و زود رسنده - متبادر بذهن آنچه زود و اول بذهن در آید (عا)
متباین	ع - (م ۂ ت مد ب مد ی ء ن) فل - جدا شونده از یکدیگر (عا)
متبر	ع - (م ۂ ت مد ب ب مد ر) مل - هلاک شده - (عل)
متبحر	ع - (م ۂ ت مد ب مد ح ء ر) فل - مرد بسیار علم که گویا علمش دریائی است (عا) متبحره - مونث متبحر است -
متبدد	ع - (م ۂ ت مد ب مد د ء د) فل - متفرق و تقسیم کننده (عل)
متبرع	ع - (م ۂ ت مد ب مد ر ء ع) فل - دهش کننده چیزی که بروی واجب نبود و فائق آمده در فضل و شجاعت (عل)

متبرک ع ـ (م ذ ت ـ ب ـ ر ر ک) فل ـ میمون و مبارک و چیزی که ربط به روسای دین داشته باشد (عا) در عربی بمعنی اعتماد کرده و الحاح کننده هم هست ـ

متبسّم ع ـ (م ذ ت ـ ب ـ س س ۀ م) فل ـ لب خنده کننده و خندهٔ بی صدا کننده (عل) مبتسم ـ با تقدیم با بر تا هم همان است ـ

متبلور ع ـ (م ذ ت ـ ب ـ ل و ر) فل ـ بلور مانند شدن چیزی منجمد و شفاف شدن چیزی (عا)

متبنّی ع ـ (م ذ ت ـ ب ـ ن ن ـ) ل ـ پسر خوانده (عل) با کسر نون کسیکه پسر خوانده گیرد (عل)

متبوع ع ـ (م ـ ت ب ع) ل ـ پیروی کرده شده (عا)

متبیّن ع ـ (م ذ ت ـ ب ی ی ۀ ن) فل ـ پیدا و آشکارا (عل)

متتابع ع ـ (م ذ ت ـ ت ـ ب ۀ ع) فل ـ پشت سر هم آینده (عل)

متاره (م ـ ت ت ـ ر ه) اسم ـ محرف مطهره بمعنی آفتابه و هرچه اسباب تطهیر است (عا)

متتبع ع ـ (م ذ ت ـ ت ـ ب ب ۀ ع) فل ـ (۱) طلب کننده چیزی (عل) (۲) بحث کننده در چیزی با آهستگی و تأمل (عل) (۳) پیروی کننده از سبک شعر و اسلوب نثر کسی (عل) این معنی مخصوص فارسی است ـ

متّجه ع ـ (م ذ ت ت ـ ج ۀ ه) فل ـ واضح و مدلل (عل)

متّحد ع ـ (م ذ ت ت ـ ح ۀ د) فل ـ موافق تام یکدیگر شده و یکی شده (عا) **متحدالمآل** حکم یا اطلاعنامه دولت که نسخ متعدده آن به ادارات فرستاده شود (عا) این معنی مخصوص فارسی است

متّسع ع ـ (م ذ ت ت ـ س ۀ ع) فل ـ وسیع و وسیع شونده (عل)

متّسق ع ـ (م ذ ت ت ـ س ۀ ق) فل ـ مرتب و منظم (عل)

متّصف ع ـ (م ذ ت ت ـ ص ۀ ف) فل ـ صفت دارنده (عل)

متّصل ع ـ (م ذ ت ت ـ ص ۀ ل) فل ـ چیزی که وصل و پیوسته به چیزی دیگر باشد (عل)

متّفق ع ـ (م ذ ت ت ـ ف ۀ ق) فل ـ یکی از دو نفر که باهم در امری اتفاق کنند و یک رای شوند (عا) **متفق علیه** (با فتح فا) (ل) چیزی که بر آن اتفاق کرده شده (عل)

متّقی ع ـ (م ذ ت ت ـ ق ی) فل ـ پرهیزگار (عا)

متّکی ع ـ (م ذ ت ت ـ ک ی) فل ـ تکیه کننده (عل) با فتح کاف و الف منقلب از یا ـ آنچه بر آن تکیه کرده شود و نیز آنچه وقت خواب زیر سر گذارند (عا) در فارسی با الف آخر (متکا)

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۀ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

هم نوشته میشود. بافتح تا و تشدید کاف (متّکا) غلط مشهور است.

متہ فا - (م ــ ت ت ﻫ) اسم. آلت سوراخ کردن چیزی که لفظ دیگرش ماهه و عربیش مثقب است (عا) متہ بر ذره نهادن. باریک بین و غور رس بودن (شع) تأثیر آن چشم چه شد که متہ بر ذره نهاد؟ گوش شنوا و نای بینائی کو. متۂ تیچ و متۂ چرخ و متۂ کمانه اقسام متہ است.

متّهم ع - (م ذ ت ت ــ ﻫ ــ م) فل. تهمت زده شده و بدنام شده به بدی (عا) باکسر ها کسیکه تهمت میزند (عل)

متجاسر ع - (م ذ ت ــ ج س ﻫ س) فل. گردن کش و سربلند و دلیر شونده (عل)

متجافی ع - (م ذ ت ــ ج ــ ف ی) فل. زایل شونده از مکان خود و قرار نگیرنده در جای خود (عل)

متجانس ع - (م ذ ت ــ ج ــ ن ﻫ س) فل. هم جنس با چیزی (عل)

متجانف ع - (م ذ ت ــ ج ــ ن ﻫ ف) فل. منحرف از راه و منحرف از حق (عل)

متجاوز ع - (م ذ ت ــ ج ــ و ﻫ ز) فل. بالا رفته و بیشتر (عا) مثال. متجاوز از هزار تومان در این کار خرج کردم در عربی بمعنی از حد گذرنده و چشم پوشنده و اغماض کننده هم هست.

متجاهر ع - (م ذ ت ــ ج ــ ﻫ ﻫ ر) فل. آشکار اکننده و متجاهر بفسق آشکارا مرتکب شونده فسق (عل)

متجاهل ع - (م ذ ت ــ ج ــ ﻫ ﻫ ل) فل. دانائی که خود را نادان نماید (عل)

متجدّد ع - (م ذ ت ــ ج ــ د د ﻫ د) فل. (۱) نو شده (عل) (۲) کسیکه تمدن جدید فرنگ را قبول کرده (عا)

متجزّی ع - (م ذ ت ــ ج ــ ز ز ی) فل. (۱) جزء جزء و پاره پاره شده (عل) (۲) کسیکه بعضی از مسائل فقه را اجتهاد کرده (عل)

متجسّس ع - (م ذ ت ــ ج س س ﻫ س) فل. جستجو کننده و خبر یابنده (عا)

متجلّی ع - (م ذ ت ــ ج ــ ل ی) فل. ظاهر شونده و روشن و آشکارا (عل)

متجنّب ع - (م ذ ت ج ــ ن ن ﻫ ب) فل. دوری کننده (عل)

متجنّد ع - (م ذ ت ج ــ ن ن ﻫ د) فل. سپاهی شده و سپاه گیرنده (فل)

متجنّن ع - (م ذ ت ج ــ ن ن ﻫ ن) فل. خود را دیوانه وانماینده (عل)

متحارب ع - (م ذ ت ــ ح ــ ر ﻫ ب) فل. با یکدیگر جنگ کننده (عل)

متحتّم ع - (م ذ ت ــ ح ــ ت ت ــ م) فل. واجب کرده شده (عا) باکسر تا ر. واجب کننده و خورنده خوان ریزه و جزء آن از خوان (عل)

متحجر ع۔ (م ۔ ت ۔ ح ۔ ج ۔ ر) فل سنگ سخت گردیده (عل)، در عربی بمعانی حجره سازنده و به تنگ آورنده و جراحتی که ریناک وسخت گردد هم هست۔

متحرک ع۔ (م ۔ ت ۔ ح ۔ ر ۔ ک) فل۔ حرکت کننده و جنبنده (عا)

متحسر ع۔ (م ۔ ت ۔ ح ۔ س ۔ س ۔ ر) فل۔ افسوس وحسرت خورنده (عل)

متحصن ع۔ (م ۔ ت ۔ ح ۔ ص ۔ ص ۔ ن) فل۔ قلعه نشین و در حصار نشیننده (عل)

متحلی ع۔ (م ۔ ت ۔ ح ۔ ل ۔ ی) فل۔ آراسته و زیور پوشنده (عل)

متحمل ع۔ (م ۔ ت ۔ ح ۔ م ۔ م ۔ ل) فل۔ بار بردارنده و برخود گیرنده (عا)

متحول ع۔ (م ۔ ت ۔ ح ۔ و ۔ ل) فل۔ از حالی بحالی شونده (عل)

متحیر ع۔ (م ۔ ت ۔ ح ۔ ی ۔ ر) فل۔ حیران وسرگشته (عا)

متخاصم ع۔ (م ۔ ت ۔ خ ۔ ص ۔ م) فل۔ خصومت و نزاع کننده با دیگری (عل)، **متخاصمان** و **متخاصمین**۔ دو نفر نزاع کننده با یکدیگر (عل)

متخال (م ۔ ت ۔ خ ۔ ل) نام پارچه الیت پنبه ای که از کرباس نازک تر ولطیف تر است (عا) این لفظ با خا و غین (متغال) هم تلفظ میشود و با قاف هم نوشته میشود۔ عربی نیست و فارسی هم بنظر نمی آید احتمال اینکه نام با پارچه از خارجه آمده باشد۔

متخرج ع۔ (م ۔ ت ۔ خ ۔ ر ۔ ج) فل۔ ادب و دانش آموخته و از امتحان دانش بیرون آمده (عل)

متخصص ع۔ (م ۔ ت ۔ خ ۔ ص ۔ ص ۔ ص) فل۔ خاص گردیده و ماهر در دانشی و فنی (عا)

متخطی ع۔ (م ۔ ت ۔ خ ۔ ط ۔ ی) فل۔ خطا کننده و از حد تجاوز کننده (عل)

متخلخل ع۔ (م ۔ ت ۔ خ ۔ ل ۔ خ ۔ ل) فل تخلخل دارنده (عا) تخلخل را به بینید۔

متخلص ع۔ (م ۔ ت ۔ خ ۔ ل ۔ ص) فل۔ (۱) رهائی یافته (عل)، (۲) کسیکه تخلص (نام شعری) دارد (عا)

متخلف ع۔ (م ۔ ت ۔ خ ۔ ل ۔ ف) فل تخلف کننده و عقب مانده (عل)

متخیله ع۔ (م ۔ ت ۔ خ ۔ ی ۔ ل ۔ ه) فل۔ یکی از پنج حس باطنی است که نام دیگرش خیال است (عا) ذیل حس را به بینید۔

متد (م ۔ ت ۔ د) اسم۔ طریقه وراه کار (عا) این لفظ Méthode فرانسوی است

متدارک ع۔ (م ۔ ت ۔ د ۔ ر ۔ ک) اسم۔ (۱) رسنده بچیزی (عل)، (۲) نام یکی از نوزده بحر اصلی

شعراست که هر مصرع با چهار فاعلن تقطیع می شود مثل این مصرع. حسن ولطف تورابنده شد مهرومه (عل)
(۳) "وباصطلاح (علم بدیع) متدارک آوردن الفاظی است در ابتدای کلام که موهم ذم باشد وباقی کلام بنحوی آوردن که رفع توهم شود. فرق میان این وتاکید المدح بمایشبه الذم آنکه آنجا تاکید مقصود است ودراینجا تاکید نیست محض صنعت مراداست شاعرگوید. حیف باشد زانکه انسان گویمت ازبهرآنکه تن بودناپاک انسان راوتوپاکی چوجان" مطلع السعدین (عل) (۴) مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون از منتخب تکمیل الصناعت چنین نقل کند" انواع قافیه باعتبار تقطیع پنج است باجماع اهل عرب وفارس مترادف ومتدارک ومتکاوس ومتواتر ومتراکب وبعضی این الفاظ راالقاب قوافی گویند وبعضی حدود قافیه گویند گفته اند مترادف قافیه ایست که بحسب تقطیع دراواخراو دو حرف ساکن پیاپی باشند مثاله این معما باسم شهاب. شعر. هست پیش بالبت آب حیات دلنواز ٭ آمده همچون حباب ازدمی بردن تنخاله باز ـ ومتواتر قافیه ایست که بحسب تقطیع ازساکن که درآخراوست تااول ساکن که پیش ازین ساکن است از یک حرف متحرک زیاده واسطه نباشد مثاله. شعر. تنکرد هناغمی نداری ٭ دیرآهی می مغانه درکش. ومتدارک قافیه ایست که بحسب تقطیع ازساکنی که درآخراوست تااول ساکن که پیش ازآن ساکن است دو حرف متحرک واسطه باشند مثاله این معما باسم یوسف. شعر. شمع جان چون سوخت در فانوس تن ٭ شدازان صورت پریشان حال من. ومتراکب آنکه بحسب تقطیع ازساکنی که درآخراوست تااول ساکنی که پیش ازاین ساکن است سه متحرک واسطه باشند مثاله این معما باسم بها. شعر. ای عطای دل ودین رفت زماسوی عدم ٭ در دل ما چورقم لبست سر زلف صنم. ومتکاوس آنکه بحسب تقطیع ازساکنی که درآخراواست تااول ساکنی که پیش ازین ساکن است چهار متحرک واسطه باشند واین به سبب غایت ثقلش دراشعارفارسی بغایت اندک است انتهی" (عل)

متداول ع ـ [ام ذت مـ دسـ دهل] (فل) ـ فراگیرنده چیزی رانوبت به نوبت (عل) بافتح داد (دل) (۱) ازیکدیگرنوبت به نوبت گرفته شده ودست بدست گشته (عل) (۲) مشهور وعادی ومستعمل (عا) مثال. بسیاری ازچیزهائی که سابق متداول بود واکنون متروک شده. این معنی ماخوذ ازاول است وباکسر واو غلط مشهوراست ـ

متدرج ع ـ [ام ذت مد دمـ سا هج] (فل) ـ (۱) آنکه اندک اندک نزدیک گردد (عل) متدرجاً ـ بتدریج وکم کم (عا)

متدرع ع ـ [ام ذت مد دمـ سا هع] (فل) ـ زره پوشیده (عل)

متدین ع ـ [ام ذت مد دمـ ی ی هن] (فل) ـ (۱) دین دار (عا) (۲) شخص امین درا ستکار (عا)

متذکر ع - (م ذ ت ـ ذ ـ ک ک ٤ ر) فل بیاد آورده (عا) مثال - کار شما را فراموش کرده بودم امروز متذکر شدم.

متر (م ٤ ت ر) اسم - واحد پیمایش است معادل چهارده گره (عا) این لفظ (Mètre) فرانسوی است.

مترادف ع - (م ذ ت ـ ر ـ د ٤ ف) فل - (۱) پی در پی (۲) کسیکه بریک سواری عقب سوار دیگر نشسته باشد (عل) (۲) در علم ادب لفظی که با لفظ دیگر هم معنی باشد مثل مرغ و پرنده (عل) (۳) در علم قافیه نام قسمی از قافیه است (متدارک معنی چهارم را به بینید) (عل)

متراک فا - (م ـ ت ر ـ ک) اسم - نام منزلی است از منازل قمر و آن را بتازی عوا خوانند. جهانگیری - شاه نیاورده و ماخذش معلوم نیست چیست و چه طور شده که منازل دیگر قمر نام فارسی ندارد و همین یک منزل (سیزدهم) دارد.

متراکب ع - (م ذ ت ـ ر ـ ک ٤ ب) فل (۱) متراکم که روی هم ریخته است (عل) (۲) نام قسمی از قافیه است (عل) متدارک معنی چهارم را به بینید.

متراکم ع - (م ذ ت ـ ر ـ ک ٤ م) فل - روی هم ریخته (عل)

مترالیوز (م ٤ ت ر ـ ل ٤ ی ئو ز) اسم - یک قسم توپ مسلسل است که مانند باران گلوله می بارد و در سال هزار و هشت صد و هفتاد میلادی در فرانسه اختراع شد (عا) این لفظ (Mitrailleuse) فرانسوی است.

متربد ع - (م ذ ت ـ ر ـ ب ب ٤ د) فل - متغیر و ترش رو و آسمان ابردار (عل) در تاریخ بیهقی این لفظ آمده.

مترتب ع - (م ذ ت ـ ر ـ ت ت ٤ ب) فل - (۱) بر جای خود مانده (عل) (۲) نتیجه و حاصل (عا) مثال از بیان شما چنین مترتب شد که میل به سفر ندارید - این معنی مخصوص فارسی است.

مترجم ع - (م ذ ت ـ ر ج ٤ م) فل - کسیکه ترجمه کند یعنی مطلب زبانی را در زبان دیگر بیان کند (عا) با فتح جیم (ل) کتابی یا مطلبی که از زبانی در زبان دیگر بیان شده (عل)

متردد ع - (م ذ ت ـ ر ـ د د ٤ د) فل (۱) کسیکه در شک و گمان است (عا) (۲) کسیکه مکرر جائی رود (عل)

مترس فا - (م ـ ت ـ ر س) (۱) فعل نهی از مصدر ترسیدن است که در تکلم نترس است (نثر شعر) (عا) (۲) مجسمه بشکل آدم که در کشت زار برای ترساندن دد و در رفتن جانوران خصوص پرنده گذارند

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ئو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

این معنی ماخوذ از اول است یعنی با داشتن آن مجسمه از خرابی زراعت مترس (۳) "چوب گنده را گویند مانند چوبی که در پس در نهند تا کشوده نشود یا بر سر کنگره قلعه بگذارند از بهر آنکه چون غنیم بپای بارو آید بر سر او اندازند اثیر الدین اخسیکتی راست - بدان حصار گردهی پناه کرده ای + ز ترس قالب بی قلب چون مترس حصار - خواجه عمید لوکی راست - موهبت چون هر دو آمد بی حصار و منجنیق + تحفهٔ فتح قضا بر دست سیرخان نهاد" جهانگیری (نثر) قاموس در چوب پس در گوید "والمترس خشبة توضع خلف الباب - فارسیة ای لاتخف معها" (یعنی مترس چوبی است که پشت در نهاده میشود - فارسی است یعنی با بودن آن مترس) المنجد لفظ مذکور را مترس با کسر میم و سکون تا ضبط کرده بمعنی آلت بستن در و اترس را هم فعل بمعنی بستن در ضبط کرده احتمال میرود که مولف منجد از قیاس به اترس مترس را اسم آله فهمیده بجهت اینکه مولف مذکور در بیروت نشسته و در آنجا امروز مترس بمعنی مذکور استعمال نمیشود اما صاحب قاموس مدتها در قبایل عرب گشته و الفاظ تکلم آنها را یادداشت کرده و شاید فعل اترس هم از مترس فارسی ساخته شده چه رسم عربها بوده که بعد از گرفتن لفظ عجمی از آن فعل هم میساختند. با لفظ (م ٤ ت ر ٤ س) زنی که محبوبهٔ مردی باشد و منکوحهٔ او نباشد (عا) این لفظ (Maitresse) فرانسوی است.

مترسل ع-(م ذ ت مد ر مد س ٤ ل) فل- نامه نویسنده (عل) در عربی بمعانی آهستگی و مدارا کننده و سواری که بر سواری پاهای خود را دراز و دامن لباس بر آنها اندازد و کسیکه چهار زانو نشسته اطراف لباس خود را بر پاها و اطراف خود اندازد هم هست.

مترشح ع-(م ذ ت مد ر مد ش ٤ ح) فل- تراونده و تراویده (عا) مثال- از حرف شما چنین مترشح میشود که میل به سفر ندارید در عربی بمعنی شتر بچه ایکه با مادر رفتن تواند هم هست.

مترشش ع-(م ذ ت مد ر مد ش ٤ ش) فل- چکنده و مایع ریزنده (عل).

مترصد ع-(م ذ ت مد ر مد ص ٤ د) فل- منتظر و امیدوار و چشم دارنده (عا) مثال- مدتی است مترصد نامهٔ فلان بودم.

مترعرع ع-(م ذ ت مد ر مد ع ر ٤ ع) فل- جنبنده و بالنده (عل).

مترقب ع-(م ذ ت مد ر مد ق ٤ ب) فل- منتظر و امیدوار (عل).

مترقی ع-(م ذ ت ر مد ق ق ی) فل- افزون شونده و ترقی کننده (عل).

مترنم ع-(م ذ ت ر مد ن ٤ م) فل- سراینده (عل).

متروک ع-(م مد ت ر مد ک) فل- ترک کرده شده و گذاشته شده (عا) مثال- در عصر پهلوی بسیاری از رسومات قدیم متروک شده.

متزاید ع-(م ذ ت مدز مدی ۴ د) فل- افزون شونده (عل)

متزعزع ع-(م ذ ت مدز مدع ز ۴ ع) فل- جنبیده و لرزنده (عل)

متزلزل ع-(م ذ ت مدز مدل ز ۴ ل) فل- جنبنده و لرزنده (عل)

متزوج ع-(م ذ ت مدز مدو د ۴ ج) فل- زن گیرنده (عل)

متزین ع-(م ذ ت مدز مدی ۴ ن) فل- زینت یافته و آراسته (عل)

متساجم ع-(م ذ ت مدس مدج ۴ م) فل- اشک و باران متقاطر و پی در پی چکنده (عل)

متسربل ع-(م ذ ت مدس مدر ب ۴ ل) فل- جوشن دار و پیراہن پوشیده (عل)

متسع ع-(م ذ ت مدس س مدع) فل- (۱) در علم شعر مسمطی کہ ہر بندش نہ مصرع یا نہ شعر باشد (عل) (۲) در علم ہندسہ سطحی کہ بر آن نہ ضلع متساوی احاطہ کند و اگر اضلاع متساوی نباشد ذو تسعۃ اضلاع گفتہ می شود (عل)

متسلح ع-(م ذ ت مدس مدل ۴ ح) فل- سلاح پوشنده (عل)

متسلط ع-(م ذ ت مدس مدل ۴ ط) فل- مسلط و غلبہ یافتہ (عل)

متشابہ ع-(م ذ ت مدش مدب ۴ ہ) فل- شبیہ و مانند شونده (عل) متشابہۃ (۱) مونث متشابہ است (عل) (۲) آیہ ایکہ معنیش واضح نباشد و متشابہات جمع است (عل)

متشاعر ع-(م ذ ت مدش مدع ۴ ر) فل- آنکہ خود را شاعر پندارد و شعر فروشنده و خود را شاعر نماینده "منتہی الارب" (عل)

متشاکل ع-(م ذ ت مدش مدک ۴ ل) فل- چیزی کہ مانند و موافق چیز دیگر باشد (عل)

متشبث ع-(م ذ ت مدش مدب ب ۴ ث) فل- در آویزنده بچیزی و چنگ زننده بچیزی (عل)

متشتت ع-(م ذ ت مدش مدت ت ۴ ت) فل- متفرق و پراکنده (عل)

متشخص ع-(م ذ ت مدش مدخ خ ۴ ص) فل- جدا و ممتاز و بزرگ (عا) متشخصین جمع است۔ و متشخصان جمع فارسی است۔

متشرع ع-(م ذ ت مدش مدر ر ۴ ع) فل- عامل بہ شریعت خود (عا)

متشکر ع-(م ذ ت مدش مدک ک ۴ ر) فل- شکر کننده و سپاسدار (عا)

متشکل ع-(م ذ ت مدش مدک ک ۴ ل) فل- شکل گیرنده و پیکر پذیرنده (عل)

متشکی ع-(م ذ ت مدش مدک ک ی) فل- شکایت و گلہ کننده (عل)

متشمر ع-(م ذ ت مدش مدم م ۴ ر) فل- آماده کار (عل)

متصادف ع-ام ذ ت مدص سد ٤ ف) فل-روبرو شونده (عل)

متصادم ع-ام ذ ت مدص سد ٤ م) فل-به چیزی خورنده (عل)

متصاعد ع-ام ذ ت مدص سع ٤ د) فل-بالارونده (عل)

متصالح ع-ام ذ ت مدص سل ٤ ح) فل-آشتی کننده و نیکو نماینده (عل) متصالحان، متصالحین دو نفر باهم آشتی کننده (عل)

متصدی ع-ام ذ ت مدص مدد ی) فل-کاری را بدست گیرنده (عا) فرهنگستان بجای متصدی کار دستی هنرپیشه را وضع کرده. در عربی تصدی بمعنی سر بالا کردن بسوی چیزی هم هست.

متصرف ع-ام ذ ت مدص مدر ٤ ف) فل-(۱) کسیکه چیزی را در تصرف و اختیار خود دارد (عا) مثال-با اینکه من متصرف فلان ملکم فیروز بیجا ادعا کرده (۲) دست در کاری دارنده و برگرداننده (عل)

متصفح ع-ام ذ ت مدص مدف ٤ ح) فل-نظر کننده در ظاهر کار و جستجوی آن نماینده (عل)

متصور ع-ام ذ ت مدص مدو مدر) فل-چیزیکه صورتش در ذهن آمده و چیز خیال کرده شده (عا)

متصوف ع-ام ذ ت مدص مدو ٤ ف) فل-صوفی و کسیکه متخلق باخلاق صوفی است (عا)

متضاد ع-ام ذ ت مدض سد د) فل-باهم ضد کننده (عل)

متضرر ع-ام ذ ت مدض مدر ٤ ر) فل-ضرر رسیده و زیان یافته (عا) مثال-من در کار تجارتم خیلی متضرر شدم.

متضرع ع-ام ذ ت مدض مدر ٤ ع) فل-زاری کننده (عل)

متضمن ع-ام ذ ت مدض مدم ٤ ن) در ضمن دارنده و مشتمل (عا)

متطبب ع-ام ذ ت مدط مدب ٤ ب) فل-کسیکه علم طب آموخته اما در آن ماهر نیست (عل) اطبای قدیم حتی ابوعلی سینا خود را متطبب مینوشتند که یک نوع شکسته نفسی بوده.

متطرق ع-ام ذ ت مدط مدر ٤ ق) فل-راه جوینده در راه رفته بمنزل رسیده (عل)

متطوع ع-ام ذ ت مدط مدو ٤ ع) فل-کار نیک کننده و کاری را بزور کننده (عل)

متظلم ع-ام ذ ت مدظ مدل ٤ م) فل-داد خواهنده (عا)

متعارف ع-ام ذ ت مدع سر ٤ ف) فل-مشهور و عادی (عا) این لفظ در عربی غلط است چه مصدر تعارف لازم است متعدی ندارد و اسم فاعل (متعارِف) دارد بمعنی شناسنده همدیگر.

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (طا) طبی (ج) جغرافی (ام) علم (نام شخص یا چیز معین)

متعاقد	ع. (م ذ ت ـ ع ـ ق ٤ د) فل. عهد کننده (عل)
متعال **متعالی**	ع. (م ذ ت ـ ع ـ ل) فل. بلند و بلند شونده (عا) در تکلم با لفظ خدا (خدای متعال) گفته میشود. این لفظ در اصل متعالی اسم فاعل از تعالی (باب تفاعل) بوده در حالت رفعی (متعالیٌ) متعالٍ میشود برای اینکه ضمه بر یا ثقیل است حذف شده و بعد میان یا و نون (تنوین) التقای ساکنین شد یا حذف گردید متعالٍ باقی ماند و در وقف متعال شد. در حالت نصبی و جری با یا (متعالی) است لیکن در فارسی در هر سه حالت همان متعال است.
متعبد	ع. (م ذ ت ـ ع ـ ب ب ٤ د) فل. عبادت کننده و بسیار عبادت کننده و خواننده بعبادت و با کسی مانند بنده خود معامله کننده (عل)
متعه	ع. (م ذ ت ع ٤) اسم. نکاحی که در آن مدت معین شده باشد مثل یک سال و یک روز و یک ساعت وغیر آنها که با انقضای مدت نکاح تمام شود (عا) این نکاح در فرقه شیعه اسلام جایز و در سنی حرام است.
متعجب	ع. (م ذ ت ـ ع ـ ج ج ٤ ب) فل. تعجب کننده (عا)
متعدد	ع. (م ذ ت ـ ع ـ د د ٤ د) فل. چند و زیاد و بسیار (عا)
متعدی	ع. (م ذ ت ـ ع ـ د د ی) فل. (۱) تجاوز کننده از حد خود (عل) (۲) در علم صرف نام مصدر و فعلی است که علاوه بر فاعل مفعول هم بخواهد مثل زدن مقابل لازم که بر فاعل تنها اکتفا کند مثل آمدن (عل)
متعذر	ع. (م ذ ت ـ ع ـ ذ ذ ٤ ر) فل. عذر آورنده و چیز دشوار و محال. (عا)
متعرض	ع. (م ذ ت ـ ع ـ ر ر ٤ ض) فل. (۱) کسیکه کاری بدست خود گیرد و کسیکه طلب چیزی کند (عل) (۲) دخل دهنده در کار کسی (عا)
متعسر	ع. (م ذ ت ـ ع ـ س س ٤ ر) فل. دشوار (عل)
متعصب	ع. (م ذ ت ـ ع ـ ص ص ٤ ب) فل. (۱) کسی که عمامه به بندد (عل) (۲) کسیکه از اقربا و قوم خود سخت حمایت کند (عل) (۳) کسیکه بزرگ قوم شده باشد (عل) (۴) کسیکه در دین و مذهب خود بسیار غیور و دفاع کننده باشد (عل) (۵) کسیکه برای دین و مذهب خود آثار اهل ادیان و مذاهب دیگر را رد دارد (عا)
متعطش	ع. (م ذ ت ـ ع ـ ط ط ٤ ش) کسیکه تشنه بناشد و خود را تشنه بنماید (عل)

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

متعفّن	ع - (م ذ ت ـ ع ـ ف ف ٤ ن) فل - گندیده و بدبو (عا)
متعلق	ع - (م ذ ت ـ ع ـ ل ل ٤ ق) فل - آویزنده و تعلق و ربط دارنده (عا) با فتح لام - (ل) مربوط و آویخته شده (عا)
متعلم	ع - (م ذ ت ـ ع ـ ل ل ٤ م) فل - تعلیم گیرنده و آموزنده و شاگرد (عا)
متعمد	ع - (م ذ ت ـ ع ـ م م ٤ د) فل - چیزی را بعمد کننده و قصد کننده (عا)
متعنت	ع - (م ذ ت ـ ع ـ ن ت ٤ ت) فل - خطای کسی جوینده و عیب گیرنده (عل)
متعوّد	ع - (م ذ ت ـ ع ـ و و ٤ د) فل - عادی و خوگر (عل)
متعهد	ع - (م ذ ت ـ ع ـ ه ه ٤ د) فل - عهد کننده و بر عهده گیرنده (عل)
متغال	(م ٤ ت غ ـ ل) سم - متخال را ببینید -
متغلب	ع - (م ذ ت ـ غ ـ ل ل ٤ ب) سم - گیرنده چیزی بزور (عل)
متغیر	ع - (م ذ ت غ ـ ی ی ٤ ر) فل - (۱) برگردنده از حال خود (عا) (۲) غضبناک (عا)
متفادی	ع - (م ذ ت ف ـ د ی) فل - فدا (سربها) برای هم دهنده (عل)
متفاوت	ع - (م ذ ت ف ـ و ٤ ت) فل - از هم جدا و دور شونده (عا)
متفحص	ع - (م ذ ت ف ـ ح ح ٤ ص) فل - جستجو کننده (عل)
متفرد	ع - (م ذ ت ـ ف ـ ر ر ٤ د) فل - تنها و یگانه و کناره گیرنده (عل)
متفرع	ع - (م ذ ت ـ ف ـ ر ر ٤ ع) فل - فرع چیزی و نتیجهٔ چیزی (عا)
متفرق	ع - (م ذ ت ـ ف ـ ر ر ٤ ق) فل - پراکنده و جدا از هم (عا)
متفرعن	ع - (م ذ ت ـ ف ـ ر ع ٤ ن) فل - تکبر کردن و فرعونیت بخرج دادن (عا)
متفکر	ع - (م ذ ت ـ ف ـ ک ک ٤ ر) فل - اندیشه کننده (عا)
متفنن	ع - (م ذ ت ـ ف ـ ن ن ٤ ن) فل - (۱) انواع و اقسام شونده (عل) (۲) ترک کننده چیزی و گیرنده چیز دیگر برای تفریح (عا) این معنی مخصوص فارسی است -
متقابل	ع - (م ذ ت ـ ق ـ ب ٤ ل) فل - یکی از دو کس یا چیز که روبروی هم باشند (عل)
متقارب	ع - (م ذ ت ـ ق ـ ر ٤ ب) فل - (۱) یکی از دو کس یا دو چیز که بهم نزدیک شوند (عل) (۲) نام بحری است در علم عروض که هر مصرعش به چهار فعولن تقطیع شود (عل)
متقاضی	ع - (م ذ ت ـ ق ـ ض ی) فل - وام بازخواهنده و وام بازگیرنده (عل)

متقاطر ع - (م ذ ت مد ق مد ط ٤ ر) فل - دسته های پیاپی آینده و قطره قطره چکنده (عل)

متقاطع ع - (م ذ ت مد ق مد ط ٤ ع) فل - یکی از دو چیز که همدیگر را ببرند (عل)

متقاعد ع - (م ذ ت مد ق مد ع ٤ د) فل - (۱) راضی و مجاب شده (عا) مثال - چون شما از حرفهای من متقاعد نشدید باید ادلهٔ دیگر بیاورم (۲) کسیکه مدت کار دولتی خود را ختم و در جزای حسن خدمت حصه ای از حقوق را ماهیانه تا آخر عمر از دولت دریافت میکند (عا) هر دو معنی مخصوص فارسی است و معنی دوم چند سال است که پیدا شده - در عربی بمعنی کسیکه برای ادای حق کسی بیرون نرود میباشد.

متقال (م ٤ ت ق مد ل) سم - مثقال را ببینید.

متقبل ع - (م ذ ت مد ق مد ب ب ٤ ل) فل - (۱) قبول کننده و گیرنده (عل) (۲) عهد کننده و برخود گیرنده (عا)

متقدم ع - (م ذ ت مد ق مد د د ٤ م) فل - پیش آینده و سابق (عل) متقدمین جمع است.

متقلب ع - (م ذ ت مد ق مد ل ل ٤ ب) فل - کسیکه کار قلب میکند و فریب میدهد (عا) این معنی مخصوص فارسی است در عربی بمعنی برگردنده از سوئی بسوئی و تصرف کننده در امور است

متقلد ع - (م ذ ت مد ق مد ل ل ٤ د) فل - قلاده پوشنده (عل)

متقلنس ع - (م ذ ت مد ق مد ل ن ٤ س) فل - کلاه بر سر گذارنده (عل)

متقن ع - (م ذ ت ق مد ن) فل - محکم و استوار کرده شده (عل) باکسر قاف (فل) محکم و استوار کننده (عل)

متقیل ع - (م ذ ت مد ق مد ی ی ٤ ل) فل - آنکه در نیم روز شراب خورد (عل)

متکاثف ع - (م ذ ت مد ک مد ث ٤ ف) فل - غلیظ و سطبر شده و اجزای برهم نشسته (عل)

متکاوس ع - (م ذ ت مد ک مد و ٤ س) فل - (۱) تو بر تو در هم (عل) (۲) نام نوعی از قافیه شعر است (عل) متدارک بمعنی چهارم را ببینید.

متکبر ع - (م ذ ت مد ک مد ب ٤ ر) فل - (۱) بزرگی دارنده (عل) (۲) صاحب کبر و گردن کش (عا)

متکرر ع - (م ذ ت مد ک مد ر ر ٤ ر) فل - مکرر شده و بار بار آمده (عل)

متکفل ع - (م ذ ت مد ک مد ف ف ٤ ل) فل - ضامن و متعهد چیزی را بخود گیرنده (عا)

متکلف ع - (م ذ ت مد ک مد ل ل ٤ ف) فل - کننده کاری که افزودن از حاجت باشد (عل)

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

متکلم ع - (م ذ ت مد ک مد ل ل ٤ م) فل - (۱) سخن گوینده (عا) «فهم سخن گر نکند مستمع + قوت طبع از متکلم مجوی» مثل است - (۲) در علم ادب فعل وضمیری که دلالت بر سخن گوینده کند مثل گفتم و من مقابل مخاطب و مغایب متکلم واحد را متکلم وحده هم گویند و متکلم جمع را متکلم مع الغیر هم گویند (عل) متکلم وحده شدن - بسیار سخن گفتن و به کسی مجال سخن ندادن (عا) (۳) کسیکه عالم به علم کلام است وآن علمی است که در آن عقاید اسلامیه با ادلهٔ عقلیه ثابت کرده میشود (عل) متکلمین جمع است -

متکیف ع - (م ذ ت مد ک مد ی ی ٤ ف) فل - (۱) پاره کرده شده (عل) (۲) پذیرندهٔ کیفیتی (عل)

متلاشی ع - (م ذ ت مد ل مد ش ی) فل - چیزی که اجزایش از هم ریخته ومضمحل شده باشد (عا) مصدر این لفظ تلاشی است وثلاثی مجردش لشا میشود لشو؟ در باب مفاعله اش لاشی ملاشاة پس تصور بعضی که ایرانیان لفظ متلاشی را از لاشیئی ساخته‌اند درست نیست - هندیها در فارسی واردو متلاشی را بمعنی تلاش (جستجو) کننده استعمال میکنند یعنی از تلاش ترکی اسم فاعل عربی ساختند -

متلاطم ع - (م ذ ت مد ل مد ط ٤ م) فل - (۱) یکی از دو نفر که بهم تپانچه زنند (عل) (۲) دریای طوفانی وبسیار موج زننده (عا)

متلالئ ع - (م ذ ت مد ل مد ء ل ٤ ء) فل «روشن وتابان اسم فاعل از تلالا که بر وزن تفعلل رباعی مزید فیه ماخوذ از لؤلؤ که بمعنی مروارید است واین قسم اشتقاق از جامد در کلام عرب مستعمل است چنانچه اعرق بمعنی رسید در عراق ماخوذ از عراق که جامد است» غیاث (عل)

متلبس ع - (م ذ ت مد ل مد ب ب ٤ س) فل - جامه پوشنده وآمیخته شونده (عل)

متلذذ ع - (م ذ ت مد ل مد ذ ذ ٤ ذ) فل - لذت برنده (عل)

متلطخ ع - (م ذ ت مد ل مد ط ط ٤ خ) فل - آلوده شونده وآلوده (عل)

متلف ع - (م ذ ت ل ٤ ف) فل - تلف کننده وتباه کننده (عا)

متلفظ ع - (م ذ ت مد ل مد ف ف ٤ ظ) فل - بسخن گوینده (عا)

متلک فا - (م مد ت مد ل مد ک) سم - شوخی ومضمون (عا) باللفظ گفتن گفته میشود -

متلون ع - (م ذ ت مد ل مد و و ٤ ن) فل - رنگ برنگ شونده واز حالتی به حالت دیگر رونده (عا) مثال - من هیچکس را مثل فلان متلون ندیدم -

متماثل ع - (م ذ ت مد م مد ث ٤ ل) فل - یکی از دو چیز یا دو کس که مانند هم باشند وبیاری ایکه

به بر شدن نزدیک شود (ل)

متمادی ع-(م ذت مدم مدا دی) فل - طولانی و دراز (عا) مثال - مدت متمادی گذشت که شمارا ندیدیم -

متمارض ع-(م ذت مدم مدا ر ٤ ض) فل کسیکه بیمار بنا شد و خود را بیمار وانماید (عل)

متمایل ع-(م ذت مدم مدا ی ٤ ل) فل - خواهش کننده و خم شونده (عل)

متمتع ع-(م ذت مدم مدت ت ٤ ع) فل - (۱) برخورداری یابنده (عا) (۲) کسیکه عمره (زیارت بیت الله) بجا آورد (عل)

متمثل ع-(م ذت مدم مدث ث ٤ ل) فل - بیان کننده و مثال آورنده (عل)

متمدن ع-(م ذت مدم مد د د ٤ ن) فل - کسیکه متخلق به اخلاق اهل شهر شده و از وحشیگری به زندگی اجتماعی شهری درآمده (عا)

متمرد ع-(م ذت مدم مدر ر ٤ د) فل - سرکش و نافرمان (عل)

متمرن ع-(م ذت مدم مدر ر ٤ ن) فل - صاحب فضل و عادت دارنده (عل)

متمسک ع-(م ذت مدم مدس س ٤ ک) فل - چنگ در زننده و گیرنده (عا)

متمشی ع-(م ذت مدم ش ش ی) فل - مشی کننده در ذمه و روان (عا)

متمکن ع-(م ذت مدم مدک ک ٤ ن) فل - جاگیرنده و ممکن (عا)

متملق ع-(م ذت مدم مدل ل ٤ ق) فل - چاپلوسی کننده (عا)

متملک ع-(م ذت مدم مدل ل ٤ ک) فل - مالک شونده و شاه شونده (عل)، با فتح لام (ل) ملک کسی شده و در تصرف کسی آمده (عل) متملکه مونث است و متملکات جمع آن -

متمم ع-(م ذت مدم م ٤ م) فل - تمام کننده و کامل کننده (عل)

متمنی ع-(م ذت مدم مدن ن ی) فل تمنی و آرزو کننده (عا)، با فتح نون (ل) آرزو و یا آرزو کرده شده (عل)، متمنیه مونث است و متمنیات جمع آن است -

متمول ع-(م ذت مدم مدو و ٤ ل) فل - (۱) مالک مال (عل) (۲) شخص بسیار مال (عا)

متمیز ع-(م ذت مدم مدی ی ٤ ز) فل - جدا شونده و جدا (عل)

متن ع-(م مدت ن) اسم - (۱) پشت (عل)، (۲) اصل عبارت کتاب مقابل شرح و حاشیه (عل)، در عربی به این معانی هم هست ؛ بر پشت زدن و خایه کشیدن و رفتن و مرد سخت

(مد) فتحه و همزه مفتوحه (ذ) ضمه و همزه مضمومه (٤) کسره و همزه مکسوره (مدا) آ (مدو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

پشت و پشتهٔ زمین سخت و نشیب و مابین پر تیر تا میان تیر متون و متان بالکسر جمع «منتخب اللغه».

متنازع ع - (م ذ ت مدن سدز ۶ ع) فل - یکی از دو نفر که با هم در چیزی نزاع داشته باشند (عل)
متنازع فیه - بافتح زا، (فل) چیزی که در آن دو نفر یا بیشتر نزاع کنند (عل)

متناسب ع - (م ذ ت مدن سدس ۶ ب) فل - مانند و نسبت دارنده (عل)

متناسق ع - (م ذ ت مدن سدس ۶ ق) فل - بانسق و تناسب و نظم (عل)

متناوب ع - (م ذ ت مدن سدو ۶ ب) فل - به نوبت کننده کاری و به نوبت گیرندهٔ چیزی (فل)

متناول ع - (م ذ ت مدن سدو ۶ ل) فل - گیرندهٔ چیزی (عل)

متناهی ع - (م ذ ت مدن سده تی) فل - به پایان رسنده (عا) در عربی به این معانی هم هست «آب که در حوض بایستد و رسانندهٔ خبر و یکی از دو کس که همدیگر را باز دارند»

متنبه ع - (م ذ ت مدن مدب ب ۶ ه) فل - بیدار و هوشیار شونده (عا)

متنبی ع - (م ذ ت مدن مدب ب ی) فل - ادعای نبوت کننده (عل) ابوطیب شامی شاعر بزرگ عربی در قرن چهارم هجری برای همان ادعای نبوت کردن ملقب به متنبی شد.

متنجس ع - (م ذ ت مدن مدج ج ۶ س) فل - نجس و ناپاک (عل)

متنزل ع - (م ذ ت مدن مدز ز ۶ ل) فل - بدرنگ و مهلت فرود آینده (عل)

متنسک ع - (م ذ ت مدن مدس س ۶ ک) فل - پرستنده (عل)

متنعم ع - (م ذ ت مدن مدع ع ۶ م) فل - نعمت یافته (عل) در عربی معنی پای برهنه رونده و جوینده کسی در خانه و سخت رانندهٔ ستور هم هست.

متنفذ (م ذ ت مدن مدف ف ۶ ذ) فل - صاحب نفوذ (عا) در عربی از نفذ ثلاثی مجرد باب تفعل (تنفذ) ساخته نشده پس لفظ متنفذ مخصوص فارسی است.

متنفر ع - (م ذ ت مدن مدف ف ۶ ر) فل - بیزار شونده و بیزار و رمنده (عا)

متنفس ع - (م ذ ت مدن مدف ف ۶ س) فل - نفس کشنده (عا) مثال. در بیابانی گیر کردیم که در آن متنفسی نبود.

متنکر ع - (م ذ ت مدن مدک ک ۶ ر) فل - ناشناس (عا) این معنی مخصوص فارسی است در عربی بمعنی از خوشحالی به بدحالی رونده و تغییر حال یافته بطوریکه شناخته نشود و بدخلق شده می باشد.

متنوع ع - (م ذ ت مدن مدو و ۶ ع) فل - گوناگون شونده و شاخ جنبنده (عل)

متواتر ع - (م ذ ت مدو سدت ۶ ر) فل - (ا) پیاپی آینده و پس هم آینده و خبر متواتر آن است

که بسیاری از روات آن را نقل کرده باشند تا موجب یقین شده باشد (عا) (۲) در علم قافیه نام نوعی از قافیه است متدارک بمعنی چهارم را به بینید (عل)

متواری ع-(م ت م و سه ر ی) فل-پنهان شونده (عا) در ضرورت شعری با سکون تا هم استعمال شده. کمال الدین اسمٰعیل. ز شرم لفظ تو متواری است آب حیات ✤ درون پردهٔ ظلمت از آن نهان آمد. ایضاً طالب آملی. و میکه عقرب کلکش به جنبش آرد نیش ✤ شود حود لبو راخ مار متواری

ریشهٔ این لفظ ور (वृ) درسنسکریت بهمین معنی موجود است صفحهٔ ریگ ویط دیباچهٔ جلد دوم را به بینید

متوازن ع-(م ذ ت م و سه ز ٤ ن) فل-یکی از دو چیز که هموزن و معادل هم باشند (عل)

متوازی ع-(م ذ ت م و سه ز ی) فل-یکی از دو چیز که روبروی هم باشند و دو خط متوازی آنکه دوری اجزای شان بهم مساوی باشد بطوریکه هرچه کشیده شوند بهم نرسند (عل)

متواضع ع-(م ذ ت م و سه ض ٤ ع) فل-فروتنی کننده (عا)

متوالی ع-(م ت م و سه ل ی) فل-پیاپی شونده و پی در پی در آینده (عا)

متوجه ع-(م ذ ت م و م ج ج ٤ ه) فل-(۱) روکننده و قصد کننده (عا) (۲) پرورش کننده (عا) (۳) لشکر فراهی (عل)

متوحش ع-(م ذ ت م و م ح ٤ ش) فل-وحشت کننده و ترسنده (عا) در عربی بمعنی رم کننده و خالی شکم و خانهٔ خالی هم هست.

متورع ع-(م ذ ت م و م ر ٤ ع) فل-پرهیزگار و پارسا (عل)

متورم ع-(م ذ ت م و م ر ٤ م) فل-آماسنده و ورم کننده (عل)

متوسد ع-(م ذ ت م و م س س ٤ د) فل-تکیه کننده (عل)

متوسط ع-(م ذ ت م و م س س ٤ ط) فل-درمیان درآینده و میانجی (عا) دریای متوسط دریای میان اروپا و آسیا و افریقا است که نام دیگرش دریای روم است (عل)

متوسل ع-(م ذ ت م و م س س ٤ ل) فل-نزدیکی جوینده به کسی بوسیلهٔ چیزی یا کاری (عا) در عربی بمعنی دزدنده هم هست.

متوضا ع-(م ذ ت م و م ض ض م ء) اسم-جای وضو و بیت الخلا (عل)

متوطن ع-(م ذ ت م و م ط ط ٤ ن) فل-(۱) جائی را وطن خود گیرنده (عا) (۲) مهیای کاری شونده (عل)

متوغل ع - (م ذت مد و مد غ غ ٤ ل) فل - (۱) خوب مشغول شونده در کاری (عا) دور رونده در شهرها (عل)

متوفی ع - (م ذت مد و مد ف ف سہ) فل - وفات یافته و مرده (عا) باکسر فا (فل) (۱) میرانده (عل) (۲) تمام گیرنده (عل)

متوقع ع - (م ذت مد و مد ق ٤ ع) فل چشم دارنده و امید دارنده (عا) با فتح قاف (مل) امید داشته شده (عل)

متوقف ع - (م ذت مد و مد ق ق ٤ ف) فل - درنگ کننده و توقف کننده (عل)

متوکل ع - (م ذت مد و مد ک ک ٤ ل) فل - اعتماد کننده و قبول وکالت کننده و بخدا تسلیم شونده (عل)

متولد ع - (م ذت مد و مد ل ل ٤ د) فل - زائیده (عا) در عربی هر چیز پیدا شده از چیز دیگر هم هست

متولی ع - (م ذت مد و مد ل ل ی) فل - (۱) کیکه کار مقبره یا مسجد و موقوفات آنها را انجام دهد (عا) در عربی بمعانی انجام دهنده کاری و دوست گیرنده و پشت کننده است -

متون ع - (م ذت مد ن) اسم - (۱) جمع متن است (به بینید) (عل) (۲) مصدر متن است بمعنی جا گرفتن (عل)

متوج ع - (م ذت مد و و مد ج) مل - تاج بر سر نهاده شده (عل) باکسر واو (فل) تاج بر سر کسی نهنده (عل)

متوهم ع - (م ذت مد و مد ه ه ٤ م) فل - گمان برنده (عل)

متهاون ع - (م ذت مد ه سہ و ٤ ن) فل سستی کننده و خوار داشته شده (عل)

متهجد ع - (م ذت مد ه مد ج ج ٤ د) فل - (۱) کیکه در شب عبادت کند وقتی که دیگران در خواب باشند (عا) در عربی بمعنی شب بیدار و شب خواب (ضدین) هم هست -

متهور ع - (م ذت مد ه مد و و ٤ ر) فل - بی باکی کننده و بی باک (عا)

متیقن ع - (م ذت مد ی ق ق ٤ ن) فل - بطور یقین داننده و یقین دارنده (عل) با فتح قاف یقین و چیزی که بطور یقین دانسته شده (عا)

متیل فا - (م ٤ ت ٤ ی ل) اسم "پیه سوز را گویند" جهانگیری رشیدی با فتح اول دانسته و بمعنی سپند سوز نوشته - هیچکدام شاهد نداده -

متین ع - (م مد ت ی ن) اسم - محکم و استوار (عا)

میتنگ (م ٤ ت ی ن گ) اسم - جمع شدن جمعی در کار سیاسی و جلسهٔ سیاسی (عا) این لفظ (meeting)

انگلیسی است و در آن بایار (میتینگ) تلفظ میشود و بمعنی مطلق ملاقات و جلسه است.

میم با ثاء

مثاب ع. (م ۃ ث ـ ب) ل. ثواب داده شده و جزا داده شده (عل) در عربی بمعنی حوض پر آب شده هم هست. بافتح اول. محل اجتماع مردم و جای آب گرفتن انچاه (عل)

مثابه ع. (م ـ ث ـ ب ـ ت) اسم. (۱) مانند و حد و مرتبه (عل) (۲) محل اجتماع مردم (عل) (۳) جای آب گرفتن انچاه (فل)

مثاقیل ع. (م ـ ث ـ ق ی ل) سم. (جمع مثقال) مثقالها (عل)

مثال ع. (م ۀ ث ـ ل) سم. (۱) مانند و شبیه و نظیر (عا) (۲) لفظ یا جمله ایکه برای توضیح قاعده یا مطلبی آورده شود (عا) (۳) فرمان شاهی و حکم نامه (عل) در عربی بمعنی مقدار و قصاص بستر هم هست. امثله و مثل (بضم اول و سکون دوم) و مثل (بضم اول و دوم) جمع است (ع) نام عالمی است میان عالم ارواح و عالم اجسام که شبیه بعالم اجسام است مثل صورت در آئینه که جسم بنظر میآید اما جسم نیست دارواح بعد از مفارقت ابدان در قالبهای مثالی میمانند تا قیامت (عل)

مثالب ع. (م ـ ث ـ ل ۀ ب) سم. (جمع مثلبه) عیبها (عل)

مثانه ع. (م ـ ث ـ ن ۀ) سم. (۱) جائی از بدن جاندار که در آن شاش پیش از بیرون آمدن جمع میشود (عا) (۲) بچه دان (عل) مثانات جمع است.

مثانی ع. (م ـ ث ـ ن ی) سم. «دوتا» و بمعنی سوره فاتحه از آنکه دو بار خوانده میشود در دو رکعت و بمعنی تمام قرآن مجید بسبب اقتران آیهٔ رحمت و عذاب. از صراح. و بعضی از محققان نوشته که مثانی جمع مثنی است که بفتح میم و سکون ثانی و فتح نون باشد معدول از اثنان اثنان بمعنی دو دو یا آنکه مثانی جمع مثنی باشد که بضم میم و فتح ثانی و تشدید نون مفتوح باشد بمعنی تثنیه کرده شده «غیاث اللغات (عل)

مثبّت ع. (م ۃ ث ـ ب ب ۀ ت) فل. ثابت کننده (عل) بافتح بار ثابت کرده شده (عل)

مثبت ع. (م ۃ ث ب ۀ ت) فل. (۱) ثبت کننده (عل) (۲) ثابت و مدلل کننده (عل) بافتح بار (۱) ثبت کرده شده (عل) (۲) ثابت و مدلل کرده شده (عل) (۳) جمله ایکه در آن نفی نباشد مقابل منفی (عا)

مثقال ع. (م ۀ ث ق ـ ل) سم. وزنی است معادل بیست و چهار نخود (عا) مثقال مذکور صیرفی

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۀ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ع) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

است و در باب مثقال شرعی و طبّی میر محمد مومن در رساله مقادیر و اوزان چنین گوید "و از اوزان اصل مشهور مثقال است و آن بوزن شصت و هشت جو است و چهار حصّه از یک جو که آن را هفت حصّه برابر کنند و شیخ جمال الدین ذکر نموده که مثقال در جاهلیت و اسلام اختلافی نیافته و درهم مختلف بوده و در اوایل اسلام بر وجهی که مذکور گردید بوزن چهل و هشت جو قرار یافته و نسبت میان مثقال و درهم و در کتب معتبرهٔ لغت و فقه و طب نیز چون جامع الادویهٔ زنجانی و غیره چنان بیان شده که یک درهم نیم مثقال و یک حصّه از پنج حصه مثقال و یک مثقال مقدار یک درهم و سه بخش از هفت بخش یک درهم است چنانچه ده درهم مقدار هفت مثقال شود و بعد از اندک ملاحظه ظاهر می گردد" **انگور مثقالی** - یک قسم انگور درشت است که وزن هر دانه اش قریب یک مثقال است (عا)، **مثقالی** . نام قسمی از پارچه ابریشمی نازک بوده (نث و شع)

مثقب ع - (م ٤ ث ق ٤ ب) اسم - آلت سوراخ کردن که فارسیش مته و ماهه است (عل)، در عربی بمعنی مرد زیرک و راه بزرگ هم هست و در این معنی با فتح میم هم صحیح است باضم اول و تشدید و کسر قاف بمعنی سوراخ کننده است و با فتح قاف بمعنی سوراخ کرده شده (عل)

مثل ع - (م ٤ ث ل) اسم - (۱) مانند و نظیر (عا) مثال - هر چه گشتم مثل شما را نیافتم (۲) مثال، برای توضیح چیزی (مثال بمعنی دوم) (عا) مثال - شاهنشاهی بر چند ملک و ملت اول از ایران بیرون آمده مثل کورش و داریوش امثال جمع است - با فتح اول و دوم - (۱) مانند و نظیر (عل)، (۲) داستان و قصّه (عل)، (۳) گفتار نثری یا نظمی که در مورد خاصی گفته شده بعد عمومیت پیدا کرده بدون تغییر در هر مورد شبیه به مورد اول استعمال میشود مثل ,, شاه می بخشد شیخ علی خان نمی بخشد" و اگر در گفتار تغییر داده شود مثل شاه می بخشد وزیر نمی بخشد" اشاره به مثل خواهد بود (عا) ,, در مثل مناقشه نیست "مثل است **ارسال المثل** - یکی از محسنات لفظیه علم بدیع است و آن چنان است که شاعر یا متکلم در کلام خود مثل آورد مثل این شعر نظامی - چنین زد مثل شاه گوینده گان + که یابنده گانند جوینده گان و اگر دو مثل آورد ارسال المثلین است مثل این شعر سعدی - نصیحت همه عالم چو باد در قفس است + بگوش مردم نادان چو آب در غربال - (عل)، **ضرب المثل** (الف) مثل زدن (عل)، (ب) مثل - (عا) (۴) عبرت (عا) مثال - فلان در بد ذاتی قابل مثل شدن است باضم اول و دوم (جمع مثال)، مانندها و شبیه ها (عل) **مثل افلاطونیه** پروردگارها و رب النوعها (عل)، چون یونانیهای قدیم مثل هندوهای امروز قائل به خداهای بسیار بودند افلاطون که حکیم موحد بوده خواست به تاویل یونانیها را هم از خود راضی دارد خدایان آنها را مخلوق خدا و مربیان عالم جسمانی نامید به این طور که برای هر نوع موجود این عالم یک وجود مجرد است

که مربی او است. برای انسان یک انسان مجرد است در عالم مجردات که رب النوع او است وهمچنین
برای اسب و مرغ و جز آنها. حکمای اشراقی اسلام هم تابع افلاطون بودند رب النوعها را قبول داشتند
وبعضی از احادیث اسلام را اشاره به آن دانستند مثل این حدیث که خروسی است در عرش که هر وقت او
میخواند تمام خروسهای این عالم هم میخوانند بعد از افلاطون که اذهان یونانی عادی به حدسیات فلسفی شده بود ودین
بت پرستی سست گشته ارسطو عقیده به رب النوعها را بدون دلیل دانسته بجای آن عقول عشره
را فرض نمود (عل)

مثلة ع. (م ذ ث ل ۶) سم. (۱) گوش وبینی وسایر اعضا بریدن (عل)، (۲) آفت (عل)، (۳) عذاب سخت کردن برای عبرت (عل)، «مثلة. بضم اول وفتح لام. گوش وبینی بریدن وعقوبت کردن از منتخب وصراح لیکن این مصدر بمعنی اسم مفعول مستعمل میشود چنانکه خلق بمعنی مخلوق و در بعضی کتب بمعنی اعضا بریده شده ودم بریده شده و پوست برکنده شده وموی از تن برکنده نیز نوشته اند» غیاث اللغات.

مثلث ع. (م ذ ث ـل ل ـذ ث) ل. (۱) دو چیز که به اضافهٔ یک سه کرده شده و سه آورده شده و چیزی آورده وساخته شده که در آن سه چیز باشد مثل خانه ایکه در آن سه طاق یا سه ستون باشد (عل)، (۲) در فقه مایعی که جوشیده دو ثلثش بخار شده یک ثلث مانده باشد مثل آب انگور که مثلث شده باشد پاک وحلال میشود (عل)، (۳) در علم طب فشردهٔ چیزی است که سه جزء باشد ویک جزء آب به آن مخلوط کرده مجموع را بجوشانند تا ثلثش بخار شود (ط) محیط اعظم گوید «مثلث بفارسی پکی گویند بقول اکثر آب انگور است که آن را بجوشانند چندانکه دو ثلث آن بسوزد ویک ثلث باقی ماند از کلام شیخ وآملی معلوم میشود که مثلث عبارت است از آنکه آب انگور سه جزو وآب خالص یک جزو بجوشانند تا یک ثلث آن فانی گردد وبالجمله در مزاج ومنافع قریب به شراب است وغلیظ ومولد خون صالح متین ومقوی هاضمه الخ» (ط) (۴) هر چیز سه گوشه (عا) (۵) در هندسه سطحی که محاط سه خط باشد خواه تمام آن خطوط مستقیم باشند مثل این شکل △ یا هیچکدام نباشد مثل این شکل ◯ مثلثاتی که روی کره واقع میشود وخطوطش غیر مستقیم است. مثلث مستقیم الاضلاع به اعتبار ضلع تقسیم میشود به متساوی الاضلاع که تمام سه ضلع در پیمایش مساوی هم باشند به این شکل △ و مختلف الاضلاع که هیچ ضلع با ضلع دیگر مساوی نباشد به این شکل △ و متساوی الساقین که دو ضلعش مساوی هم باشد به این شکل △ و به اعتبار زاویه تقسیم میشود به قائم الزاویه که یک زاویه اش قائمه باشد به این شکل ◺ و منفرج الزاویه

که یک زاویه اش منفرجه باشد به این شکل ▷ و حادالزاویا که تمام سه زاویه اش حاده باشد به این شکل ◁
(۶) در علم نجوم سه برجی که منسوب به یکی از چهار عنصر باشد حمل و اسد و قوس مثلث آتشی است ثور و سنبله و جدی مثلث خاکی است
جوزا و میزان و دلو مثلث هوائی است و سرطان و عقرب و حوت مثلث آبی است. دوازده برج تقسیم به چهار عنصر شده (عل)
(۷) مثلث نزد شعرا سه مصراع اند که بعضی الفاظ اول هر سه مصراع بسرخی نویسند که اگر آنها را جمع کنند مصرع چهارم
خیزد. شعر. جز روی تو کس نیست غم انجام دهی + ای روی تو امید دل کام دهی. آرام دهی خود نبود
در عالم. چون الفاظی که بسرخی نوشته شده جمع کنند مصراع چهارم خیزد و آن این است. جز روی تو ای رد ی
تو آرام دهی "کشاف (عل)، (۸) لفظی که حرف اولش با حرکت (زبر و زیر و پیش) صحیح باشد و آن حرف هم مثلث است
مثل لفظ محاق. (۹) در علم حروف و طلسمات نام شکلی است سه در سه که مجموع نه خانه است (عل) "مثلث نشاندن
دیگران را به ادب پیش خود نشاننده ای و وز انو نشاننده و ظاهر است که در حالت دوزانو نشستن شکل مثلث
ظاهر میشود" غیاث اللغات (شع) باکسر لام (۱) مثلث (با تمام معانی) سازنده (عل) (۲) سخن چینی کننده
نزد سلطان از کسی و بدی کسی را نزد سلطان گوینده (عل) مثلث (سه سازنده) برای این گویند که به خود
و آن کس و سلطان زیان میرساند.

مثمر
ع. (م ذ ث م ه ر) فل. میوه دهنده و نتیجه دهنده (عا)

مثمن
ع. (م ذ ث م م ن) ل. (۱) چیز قیمت کرده شده (عل) (۲) هر چیز هشت پهلو (عل)
(۳) در هندسه نام سطحی است که هشت ضلع متساوی داشته باشد که اگر اضلاع متساوی
نباشد ذو ثمانیة اضلاع گفته میشود (عل)، (۴) در علم عروض هر بحری که شعر آن با هشت رکن تقطیع شود
(عل)، (۵) نزد شعرا نام مسمطی است که هر بندش دارای هشت مصرع یا بیت باشد (عل)

مثمن
ع. (م ذ ث م ن) ل. چیز فروخته شده (عل)

مثنی
ع. (م ذ ث ن ن ی) ل. (۱) دو قرار داده شده و تثنیه ساخته شده (عل)، (۲) مجازا
نسخه دوم از نوشته ایکه بیش از یک نسخه دارد (عا) مثال. هر برات بانک یک مثنی هم دارد.

مثنوی
ع. (م ث ن ی) اسم. شعری که هر بیتش دو قافیه جداگانه از شعرهای دیگر داشته
باشد مثل ابیات شاه نامه و خمسه نظامی و مثنوی مولوی معنوی. مثنوی در شاعری عرب نبوده
و ایرانیان بعد از گرفتن شاعری عربی برای فارسی آن را اختراع کردند تا وسعت در شاعری پیدا شود
و آن یکی از هفت قالب شعر فارسی است و شش باقی اینها است. فرد، رباعی، غزل، قصیده، قطعه
مسمط. مثنوی منسوب به مثنی که بفتح میم و سکون ثای مثلثه و فتح نون و الف مقصوره اسمی است معدول

از اثنین اثنین کہ ترجمۂ آن بفارسی دو دو باشد الف مقصورہ مطابق قاعدہ در حالت الحاق یا نسبت بواد بدل کردند چون در ابیات مثنوی در ہر بیت دو قافیۂ علیحدہ باشد لہذا ابیات مختلف القوافی را مثنوی نام کردند" غیاث اللغات (عل)، در گر بگویم شرح آن بی حد شود + مثنوی ہفتاد من کاغذ شود" مثل است. مثنویات جمع (فارسی) مثنوی است۔

مثوبۃ مثوبات ع۔ (م مـ ث مـ و ب مـ ت) اسم۔ جزای نیکی (عل) مثوبات جمع است۔

مثیب ع۔ (م ﮐ ث ی ب) فل۔ جزای نیک دہندہ و عطا کنندہ (عل)

میم باج

مج فا۔ (م مـ ج) اسم۔ (۱) ماج (بمعنی دوم بہ بیـنید) (نث وشع) (۲) مخفف منج است بمعنی مگس عسل (تنک خراسان)

مجاب ع۔ (م ﮐ ج سـ ب) فل۔ جواب دادہ شدہ و قائل کردہ شدہ (عا)" مجابات سخنہای جواب دادہ شدہ و بہ اصطلاح شاعری شعر موزون سازد دیگری از روی امتحان جواب آن گوید و آن سہ قسم است اگر مجیب در درجۂ اعلی است آن را تنبیہ گویند و اگر ادنی است متابعت و تتبع و اگر متساوی الدرجہ است جواب نام گذارند۔ از غیاث ومطلع السعدین" فرہنگ آنندراج (عل)

مجادلۃ ع۔ (م ﮐ ج سـ د سـ ل ۂ) فل۔ (۱) جنگ کردن باہم دیگر و دشمنی کردن باہم (عل) (۲) مباحثہ کردن دو نفر از دو دین یا مذہب در مسئلہ دینی یا مذہبی (عل)، (۳) مباحثہ کردن دو نفر بطوری کہ ہر یک بخواہد رای خود را حق یا ناحق بر دیگری تحمیل کند (عا) **مجادل**۔ (با کسر دال) (فل) کسیکہ مجادلہ کند (عل)

مجاذبۃ ع۔ (م ﮐ ج سـ ذ مـ ب مـ ت) مص۔ باہم کشیدن و نزاع کردن (عل)

مجارستان (م مـ ج سـ ر ۂ س ت سـ ن) عم۔ نام مملکتی است در جنوب اروپا کہ نام دیگرش ہنگاری است (ج)

مجاری ع۔ (م مـ ج سـ ر ی) اسم۔ (جمع مجری) جاہای جاری شدن چیزہا و راہہای روان شدن چیزہا (عل)

مجاز ع۔ (م مـ ج سـ ز) اسم۔ (۱) لفظی کہ در غیر معنی اصلی خود استعمال شدہ باشد از جہت مناسبتی کہ میان معنی اصلی و معنی مستعمل ہست مثل گفتن شیر و ارادہ کردن مرد دلیر کہ دلیری وجہ مناسبت

(مـ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ﮐ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ۂ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (سـ) آ (سـ) داو اعرابی (ی) یای اعرابی

میان شیر و مرد دلیر است. مجاز دو قسم است که اگر مناسبت میان معنی حقیقی و مجازی تشبیه باشد مثل استعمال شیر در مرد دلیر استعاره گفته میشود و اگر مناسبت غیر از تشبیه باشد مثل سبب و مسبب و ظرف و مظروف و غیر آنها مجاز مرسل گفته می شود مثل استعمال رحم در خویش که استعمال سبب در مسبب است و مثل استعمال مسبب در سبب در جملهٔ آسمان گیاه می بارد یعنی باران و مثل استعمال کل در جزء در جملهٔ انگشت در گوش نهادم یعنی سر انگشت و مثل استعمال جزء در کل در جملهٔ فلان رو نشان نمیدهد یعنی خود را و مثل استعمال ملزوم در لازم در جملهٔ آتش در دلم افتاد یعنی سوزش و مثل استعمال لازم در ملزوم در جملهٔ مطبخ گرم است یعنی آتش در آن است و مثل استعمال عام در خاص چون چارپا برای خر و مثل استعمال خاص برای عام در جملهٔ رستم بسیار است یعنی پهلوان و مثل استعمال ظرف در مظروف در جملهٔ جام را بده بخورم یعنی آب را و مثل استعمال مظروف در ظرف در جملهٔ آب را بردار یعنی ظرف آب را و مثل استعمال لفظ در مادهٔ اصلی چون مشت خاک برای انسان و مثل استعمال در آلت چون بد زبان یعنی بد کلام و مثل استعمال محل در حال در جملهٔ مجلس پراکنده شد یعنی اهل مجلس و مثل استعمال حال برای محل در جملهٔ زید در رحمت است یعنی در بهشت (عل) (۲) غیر واقع و بدون حقیقت (عا) در این معنی مجازی هم گفته میشود. در عربی بمعنی محل عبور و عبور هم هست. مجازاً. از روی مجاز (عا) با ضم اول (۱) اجازه داده شده و اذن داده شده (عا) (۲) کسیکه باو سند تحصیل علمی داده شد (عا) مثال. فلان مجتهد از فلان مجتهد مجاز است در عربی بمعنی جایزه داده شده و محل عبور و امضار هم هست.

مجازات ع - (م ـُ ج ـَ ـا ز ـَ ت) مص. (۱) جزای نیکی یا بدی را دادن (عا) سزای بدی را دادن (عا). با لفظ کردن استعمال میشود.

مجاعة ع - (م ـَ ج ـَ ع ـَ) مص. گرسنگی (عل) سال مجاعه - سال گرانی ارزاق (عا)

مجال ع - (م ـَ ج ـَ ل) اسم. (۱) محل جولان کردن و مجازاً قدرت (نث و شع) سعدی. مجال سخن تا نه بینی ز پیش * به بیهوده گفتن مبر قدر خویش. ایضاً تو نیکو روش باش تا بد سگال * بنقص تو گفتن نیابد مجال. (۲) فرصت و وقت (عا) مثال. دیروز یک ساعت هم مجال کار کردن نکردم. با لفظ کردن و داشتن گفته میشود.

مجالس ع - (م ـَ ج ـَ ل ـِ س) اسم. (جمع مجلس) جاهای نشستن مردمان (عا) با ضم اول هم نشینان (عل)

مجالسة ع - (م ـُ ج ـَ ل ـَ س ـَ ت) مص. هم نشینی کردن (عل).

مجامع ع - (م ـَ ج ـَ م ـِ ع) اسم. (جمع مجمع) جاهای جمع شدن مردمان (عل)

مجامعت ع - (م ـُ ج ـَ م ـَ ع ـَ ت) مص. (۱) جماع کردن (عا) (۲) بر کاری گرد آمدن

باکسی (عل)

مجاملة ع.(م ۃ ج ـ م ـ ل ـ ة) مص. معامله نیکو نمودن و معاشرت خوب کردن (عل)

مجانبة ع.(م ۃ ج ـ ن ـ ب ـ ت) مص. (۱) پهلوی هم واقع شدن (عل) (۲) از هم دور شدن (عل) لفظ مشترک در ضدین است.

مجانسة ع.(م ۃ ج ـ ن ـ س ـ ت) مص. بهم مانند بودن و هم جنس هم بودن (عل) مجانس چیزی یا کسی

مجانس که مانند و از جنس دیگری باشد (عل)

مجانین ع.(م ـ ج ـ ن ی ن) اسم. (جمع مجنون) دیوانگان (عا) دار المجانین. خانهٔ درمان و نگاهداری دیوانگان (عا)

مجاور ع.(م ۃ ج ـ و ـ ر) فل. (۱) همسایه (عل) (۲) کسی که در همسایگی مقام مقدس چون مکه و مدینه و کربلا و جز آنها اقامت گزیند (عا) مثال. فلان سالها است که در نجف مجاور شده

مجاورت در عربی بمعنی اعتکاف کننده در مسجد و نجات دهندهٔ از عذاب و پناه دهنده هم هست.

مجاورت. مجاور بودن (در تمام معانی) (عل)

مجاهد ع.(م ۃ ج ـ ه ـ د) فل. کوشش کننده و با کافران کارزار کننده (عل) مجاهدة.

مجاهدة جنگ کردن با کافران و کوشش کردن (عل)

مجاهرة ع.(م ۃ ج ـ ه ـ ر ـ ت) مص "باکسی رو باروی جنگ کردن و آواز خواندن و تعدی بالبار و دشمنی کردن و دشنام دادن و آشکارا کردن" منتهی الارب (عل)

مجبوب ع.(م ـ ج ب ـ ب) فل. (۱) بریده شده (عل) (۲) در علم عروض انداختن دو سبب خفیف است از آخر مفاعیلن که مفا باقی ماند فعل بجایش نهند (عل)

مجبور ع.(م ـ ج ب ـ ر) مل. (۱) بزور بکاری واداشته شده (عا) (۲) استخوان شکسته که بسته شده باشد (عل)

مجبول ع.(م ـ ج ب ـ ل) مل. آفریده شده و فطری قرار داده شده (عل)

مجتاز ع.(م ۃ ج ت ـ ز) فل. مرور کننده و گذرنده (عل) در تاریخ بیهقی این لفظ آمده.

مجتبی ع.(م ۃ ج ت ـ ب ـ) مل. (۱) برگزیده شده (۲) لقب حضرت حسن ابن علیؑ است (عا) باکسر بار برگزیننده (عل)

مجتث ع.(م ۃ ج ت ـ ث) مل. (۱) از بیخ برکنده شده (عل) (۲) در علم عروض نام یکی از

نوزده بحر شعر است که ارکانش مستفعلن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن است (عل)

مجتلب ع-(م ذ ج ت ـ ل ٤ ب) فل-جلب کننده و کشنده و دایره مجتلبه نام دایره ایست در علم عروض (عل)

مجتمع ع-(م ذ ج ت ـ م ٤ ع) فل-فراهم آینده و مرد بکمال قوت رسیده (عل)

مجتنب ع-(م ذ ج ت ـ ن ٤ ب) فل-دوری کننده و پرهیز کننده (عل)

مجتهد ع-(م ذ ج ت ـ ه ٤ د) فل-(۱) کوشش کننده و تحقیق کننده (عل) (۲) در فرقه شیعه اسلام کسیکه احکام شریعت را از روی ادله اربعه که کتاب الله و سنت و اجماع و عقل باشد بیرون آورده باشد (عا)

مجّان ع-(م ـ ج ج ـ ن) سم-(۱) مفت و رایگان (عل) (۲) آب بسیار (عل) (۳) بقدر کافی از هر چیز (عل) مجّاناً-بطور مفت (عا) مجّانی-مفت (عا)

مجّه فا-(م ـ ج ج ٤) سم-نام گیاهی است که نام دیگرش برغست است (ط) شرح سامی در معنی غلول و قنابری.

مجحوف ع-(م ـ ج ح ـ ف) ل-"وکُعچون (در عروض) از فاعلاتن خیزد آن را مجحوف خوانند وجحف پاک ببردن و فرارفتن چیزی باشد از روی زمین و سیل جحاف سیلی باشد که بهرچه رسد ببرد و چون بدین زحاف بیشتر حروف این جزو ساقط میشود آن را مجحف خوانند" المعجم فی معاییر اشعار العجم (عل)

مجد ع-(م ـ ج د) سم-(۱) عزت و بلندی مرتبه (عا) (۲) یکی از نامهای مردان است و با لفظ دین و ملک وغیر آنها یکی از نامها و القاب است مثل مجدالدین و مجدالسلطنه وغیر آنها (عا) در عربی بمعنی در چراگاه بسیار افتادن شتر هم هست.

مجداف ع-(م ٤ ج د ـ ف) سم-پاروی کشتی و بال مرغ (عل)

مجدّ ع-(م ذ ج ٤ د د) فل-تحقیق کننده و محکم کننده و کوشش کننده (عل)

مجدّد ع-(م ذ ج ـ د د ـ د) ل-ازسرنو کرده شده (عا) مجدداً-ازسرنو (عا) باکسر دال (فل) (۱) ازسرنو کننده (عل) (۲) کسیکه در سر هر صد سال دین اسلام را تازه کند-یعنی در مدت صد سال آنچه از غیر اسلام در آن داخل شده بیرون کند (عا)

مجدّر ع-(م ذ ج ـ د د ـ ر) ل-شخص آبله رو (عا) در عربی بمعنی دیوار ساخته شده هم هست.

مجدود ع-ام ـَ ج دـُ و د) ل- صاحب بخت روزی (عل) نام حکیم سنائی شاعر بزرگ فارسی در عصر غزنوی مجدود بوده-

مجدوع ع-ام ـَ ج دـُ و ع) ل "جدع اسقاط هر دو سبب مفعولات است (در علم عروض) و ساکن گردانیدن تا ء لات باند پس فاع بسکون عین بجای آن بنهند و فاع چون از مفعولات خیزد آن را مجدوع خوانند یعنی بینی بریده" المعجم فی معاییر اشعار العجم (عل)

مجذوب ع-ام ـَ ج ذـُ و ب) ل- (۱) جذب کرده شده در بوده شده (عا) (۲) در اصطلاحات الصوفیه گوید (ترجمه از عربی) "مجذوب کسی است که خدا از او راضی شده برای انس با حضرت خود برگزیند و او را با آب قدس خود طاهر سازد پس از مواهب الهیه بجمیع مراتب و مقامات فایز شود بدون تحصیل و زحمت" و کشف اللغات گوید "در اصطلاح سالکان مجذوب مطلق آن را گویند که معاف و ترخان هستند تکلیف بر ایشان نیست چه تکلیف بر عقلا است و ایشان مجانین اند و انکار این جماعت نتوان کرد و بر ایشان اقتدا ارهم نشاید نمود که لا یقتدی بهم ولا ینکر علیهم و محققین صوفیه این طایفه را کامل نمی نامند چه ایشان در مقام سکر و فنا جمعند و مرتبه کمال بقا ر بعد الفنا ، و صحو بعد المحو و جمع الجمع است و مرتبه ایکه ختم محمدی است علیه السلام ایشان نرسیده اند" (عل)

مجذور ع-ام ـَ ج ذـُ و ر) ل- عددی که از ضرب عددی در خودش حاصل آمده باشد مثل چهار که مجذور دو است و نه که مجذور سه است (عل)

مجذوم ع-ام ـَ ج ذـُ و م) ل- کیکه بیماری جذام دارد (عل)

مجرّب ع-ام ـُ ج ـَ ر ر ـَ ب) ل- (۱) کس یا چیز آزموده شده (عا) مثال- طبیب گفت این دوا مجرب من است شما را چاق میکند (۲) شخص تجربه کار (عا) مثال- فلان سالها است طبابت کرده مجرب شده است- این معنی مخصوص فارسی است-

مجرّة ع-ام ـَ ج ـَ ر ر ـَ ت) اسم- کهکشان (عا)

مجرّح ع-ام ـُ ج ـَ ر ر ـَ ح) ل- (۱) بسیار زخمی کرده شده (عل) (۲) شهادت رد کرده شده (عل) (۳) قسمی از نقش بریدگی بوده برکنار پارچه (شع) قاری البسه- نبود شرب مجرح که بود زیر الکن + زمانه طرح نهالی نه این زمان انداخت- ایضاً- نیست جز دال مجرح به ضمیرم نقشی + چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم- ایضاً- مجرح بدش انجتی با دوال + که همراه گردد بوقت حال

مجرّد ع-ام ـُ ج ـَ ر ر ـَ د) فل- (۱) برهنه و پوست کنده و از غلاف بیرون آمده (عل) (۲) شخص تنها و مرد بی زن (عا) (۳) باصطلاح حکما موجود مجرد از ماده مثل نفوس و

عقول که بلسان شریعت ارواح و ملائکه است و مجردات جمع مجرده است که مونث مجرد است (عل)، باکسر را، (فل) برهنه کننده (عل)

مجرگ فا-(م ـ ج ـ ر گ) اسم- مجرگ بیگار و سخره باشد رودکی گفت- چون فراز آمد و آغاز مرگ * دیدنش بی کار گرداند مجرگ- بوشکور گفت- چنین گفت هارون مرا روز مرگ * مفرمای هیچ آدمی را مجرگ * لغت الفرس (شع)

مجرم ع-(م ـ ج ـ ر ـ م) فل- گناهکار (عا)

مجروح ع-(م ـ ج ـ ر ـ ح) ل-(۱) زخمی (عا) (۲) آنکه شهادتش نامقبول شود (عل)

مجرور ع-(م ـ ج ـ ر ـ ر) ل-(۱) حرفی که حرکت جر (زیر یا دو زیر) وارد (عل)، (۲) کشیده شده (عل)

مجری مجرا ع-(م ـ ج ـ ر ـ ا) ل-(۱) در حساب آمده (عا) مثال شعری از تاثیر- مرا با کوه تمکینی که شرکا است از قسمت * که گر سیلاب خون گریم نگردد پیش او مجری ایضاً از ظهوری- از حیات خود نکرد است آنچه خضر * خرج در غفلت بر او مجری مده- (۲) رایج جاری کرده شده (عل)، (۳) حکم و قانونی که بعمل آورده شد (عا) در فارسی دار ودی هندوستان بمعنی نوعی از سلام هم است لفظ مجری را در فارسی با الف (مجرا) هم نویسند. باکسر را-(۱) روان کننده آب و مانند آن (عل)، (۲) کیسکه حکم یا قانونی را جاری میکند (عا) قوهٔ مجریه- در سلطنت مشروطه عبارت از شاه و وزرا است مقابل قوهٔ مقننه که مجلس شورای ملی است (عا)، با فتح اول (۱) جای جریان چیزی (عل)، مجاری جمع است (۲) حرکت حرف روی است در شعر (عل)، باکسر اول- فا- صندوقچهٔ کوچک (عا) باضم اول هم صحیح است و بیشتر به صندوقچهٔ چوبی که روی آن مخمل گرفته باشند یا حلبی یا نقره گفته میشود (عا)

مجزی مجزا ع-(م ـ ج ـ ز ـ ا) ل- جزو جزو و جدا جدا کرده شده (عا) در فارسی با الف آخر (مجزا) هم نوشته میشود-

مجزوم ع-(م ـ ج ـ ز ـ م) فل-(۱) حرفی که ساکن باشد (عل)، (۲) یقین کرده شده (عل)

مجسم ع-(م ـ ج ـ س ـ س ـ م) ل- درجسم آمده و جسم دارنده (عا) مجسمه- جسم شبیه بجسم جاندار که از سنگ یا چوب یا گل و یا جز آنها ساخته باشند خواه تمام تنه باشد و خواه نیم تنه یعنی نصف بالای بدن (عا) مجسمه بودن- عاجز از کار و وظیفه خود بودن (عا)، مجسمیه- لقب گروهی است که خدا را جسم میدانند بعضی از ایشان مثل مقاتل ابن سلیمان گفتند خدا جسمی است مرکب از گوشت و خون و بعضی

گفتند نوری است درخشان به بلندی هفت وجب از وجههای خودش بعضی گفتند جوان بی ریش با موی مجعد کوتاه است وبعضی گفتند پیرمردی است (عل)

مجسطی ع. (م ع ج مدس ط ی) سم. نام کتاب بطلیموس در علم هیئت که از یونانی بعربی ترجمه شده بود و خواجه نصیرالدین طوسی در قرن هفتم هجری آن را تحریر کرده یعنی بعبارت بهتری درآورده و اضافات هم کرده اکنون همان تحریر خواجه دردست است نام کتاب بطلیموس در یونانی سونتکسیس مجستی (Συνταξις-Μεγιστη) یعنی ترتیب بزرگ بوده و عربها در ترجمه لفظ ترتیب را انداخته تا را مبدل به طا کرده مجسطی گفتند و تبدیل حرف تا به طا غلط بوده بجهت اینکه در حروف ابجد یونانی حرف ط (Θ) بوده و در لفظ مجستی تا است نه طا (عل) بعضی از ریشه سازان خود در و لفظ مجستی را ماخوذ از مغ فارسی دانستند که تصور غلطی است.

مجسلی فا. (م ع ج مدس ل ی) سم. در موسیقی نام قسمی از دستگاه نوا است (عا)

مجعد ع. (م ذ ج مع ع مد د) ل. موی پیچیده شده (عا) باکسر عین. کیکه موی را پیچیده سازد (عل)

مجعول ع. (م مد ج ع مدل) ل. (۱) ساخته شده و آفریده شده (عل) (۲) چیز ساختگی و تقلبی (عا)

مجفف ع. (م ذ ج مد ف ف مد ف) ل. خشک کرده شده (عل) باکسر فا، خشک کننده (عل)

مجلس ع. (م مد ج ل ع س) سم. (۱) جای نشستن (عا) (۲) جای گرد آمدن جمعی (عا) (۳) مجازاً گروهی که جای جمع آیند (عا) مجلس شورای ملی (۱) درسلطنت مشروطه جمعی که از طرف ملت برای قانون سازی و نظارت در کارهای دولت انتخاب میشوند (عا) (۲) عمارتی که در آن منتخبات ملت (بمعنی اول) در مواقع کار می نشینند (عا) مجلسی (۱) هر چیز منسوب به مجلس (عا) (۲) چیز خوب قابل مجلس (عا)

مجلة ع. (م مد ج مدل ل ع) سم. (۱) کتابی که در آن حکمت باشد (عل) (۲) کتابچه ایکه هر ماه چاپ شود و در آن مضامین علمی و ادبی و اخلاقی و غیر آنها باشد (عا)

مجلد ع. (م ذ ج مدل ل مد د) فل. (۱) پوست کنده (عل) (۲) کتاب جلده کرده (عا) (۳) کتاب (عا) مثال. فلان ده مجلد تصنیف دارد. باکسر لام (۱) پوست کننده (عل) (۲) صحاف که جلد کننده کتاب است (عل)

مجلل ع. (م ذ ج مدل ل) ل. با جلال و بزرگی (عا) باکسر لام. تجلیل کننده و به جلال رساننده (عل)

مجلی ع - (م ـ ج ـ ل ل ـ) ل - جلا داده شده و آشکار اکرده شده (عل)

مجمر ع - (م ۶ ج م ـ ر) اسم - (۱) منقل آتش (عل)، (۲) منقلی که در آن چیز خوشبو سوزند (عا) مجمرة (۱) مجمر (عل) (۲) نام صورت سیزدهم از صور جنوبی کواکب رصد شده است که در آن هفت ستاره است بشکل مجمر واقع شده (عل)، با فتح اول غلط مشهور است و در آن صورت در عربی بمعنی سم سخت گوسفند و غیر آن است۔

مجمع ع - (م ـ ج م ـ ع) اسم - جای جمع شدن و جمعیت (عا) مجامع جمع است مجمعه سینی بزرگ برای حمل غذا و غیر آن (عا)

مجمل ع - (م ۵ ج م ـ ل) ل - مختصر و با اجمال (عا)

مجمز ع - (م ۵ ج ـ م ۶ ز) فل - تند ران و مسرع (عل) این لفظ در تاریخ بیهقی آمده -

مجموع ع - (م ـ ج م ـ ع) ل - گرد آمده و جمع شده (عا) مجموعه - (۱) مونث مجموع است (عل)، (۲) سینی بزرگ برای غذا و غیر آن که لفظ دیگرش مجمعه است - (عا)

مجنده ع - (م ۵ ج ـ ن ن ـ د ۶) ل - لشکر جمع شده (عل)

مجنون ع - (م ـ ج ن ـ ن) ل - (۱) دیوانه (عا)، (۲) لقب قیس عامری عاشق لیلی بوده (عا) امثال - (۱) «ما و مجنون هم سفر بودیم در دشت جنون * او بمطلبها رسید و ما هنوز آواره ایم» (۲) «اگر مجنون دل شوریده ای داشت * دل لیلی از او شوریده تر بی» (۳) «فدای خانه و ربسته ات شوم مجنون * بهر طرف که نظر میکنم بیابان است» (۴) «عشق بازی راز مجنون یاد می باید گرفت» (۵) «لیلی را بچشم مجنون باید دید» (۶) «اگر بر دیده مجنون نشینی * بغیر از خوبی لیلی نه بینی»

مجوس ع - (م ـ ج ـ س) اسم (۱) پیرو دین زردشت (عا) (۲) گروهی از ایرانیان قدیم که قائل به دو مبدء نور و ظلمت و یزدان و اهرمن بودند و ایشان پیش از زردشت هم بودند (عل)، در ادبیات عربی و فارسی مجوس بهر دو معنی استعمال شده اما از ملل و نحل شهرستانی که زردشتی و مجوس را علیحده ذکر کرده معلوم میشود علمای اوایل اسلام مجوس را از زردشتی جدا میدانستند و در باب لفظ مجوس میگفتند معرب از منج گوش (مگس گوش) است که نام کسی بوده که گوشهای کوچک داشته و سازنده دین مجوس او است (قاموس را به بینید) و اثنوی بوده نه موحد زردشت موحد بوده یزدان و اهرمن هر دو را مخلوق اهورا مزدا (خدا) میدانسته - در باب ریشه لفظ مجوس لغت نویسان عربی اشتباه کرده اند ماخوذ از منج گوش نیست بلکه از موغوی اوستا (ماگو) در مغ (مغ) پهلوی است بمعنی دانشمند و ملای دینی و قربانی دهنده به آتش و در اوستا هم از زبان سامی کلدانی رفته که در آن ماگوش (מגוש)

بهان معنی بوده و در کتیبهٔ داریوش بزرگ بر کوه بیستون لقب گومات که بنام بردیه پسر کوروش سلطنت هخامنشی را ضبط کرده بود مگوش (𐎶𐎦𐎢𐏁) نوشته شده که بهان معنی است یعنی گومات از خانوادهٔ ملای مذهبی بوده ممکن است که در زبان سامی از زبان آریائی رفته باشد چه مکه (मख) دگه (मघ) در سنسکریت بمعنی قربانی است که به آتش داده میشود ولقب ایندر پادشاه خدایان گهون (मघवन्) هم هست بمعنی قربانی به آتش دهنده چونکه او صد قربانی بزرگ به آتش داده بوده صفحه یک ویط دیباچه جلد دوم این فرهنگ را ببینید - **مجوسی** - مجوس - (عا)

مجوِّز ع - (م ذ ج ہ و ٤ ز) فل - تجویز کننده و روادارنده (عل) بافتح واو - مل - تجویز کرده شده و روا داشته شده - (عل)

مجوف ع - (م ذ ج ہ و ہ ف) مل - میان تهی (عل) باکسر واو - فل - خالی کننده میان چیزی را (عل)

مجهود ع - (م ہ ج ہ ہ د) مل - کوشش کرده شده (عل)

مجهول ع - (م ہ ج ہ ہ ل) مل - (۱) نا معلوم و نادانسته (عا) (۲) در علم صرف نام فعل متعدی که فاعلش انداخته شده و مفعول به بجای آن نشسته مثل زید زده شد (عل)

مجهِّز ع - (م ذ ج ہ ہ ہ ز) مل - مهیا و با اسباب فراهم شده (عل) باکسر ها - مهیا کننده و فراهم کنندهٔ اسباب (عل)

مجیب ع - (م ذ ج ی ب) فل - جواب دهنده و حاجت روا کننده (عل)

مجید ع - (م ہ ج ی د) اسم - (۱) بزرگوار و گرامی و بلند مرتبه (عل) در تکلم با لفظ قرآن (قرآن مجید) گفته میشود (۲) یکی از نامهای مردان است (عا)

مجیر ع - (م ذ ج ی ر) فل - پناه دهنده و دستگیر (عل)

میم با چ

مچ فا - (م ذ چ) اسم - بند دست میان کف و بازو (عا) **مچ زدن** - در وقت کشیدن چیزی با مچ یک طرف ترازو را به نفع خود سنگین کردن (عا)

مچاچنگ فا - (م ہ چ ہ چ ہ ن گ) اسم "مچاچنگ کیری از ادیم دوخته که ستریان ناسازگار بکار دارند و ستریان سازگار خود بزنان مشغول باشند بو عاصم گفت. مال رئیسان همه بسائل و زائر بداد تو بفشنگر ز بهر مچاچنگ" لغت الفرس (شع)

(ہ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ہ) آ (ہ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

مچک فا - (م مد چ مدک) اسم " عدس که بهندی مسور گویند - سوزنی گوید - بر آتش حسد دل زیر کترین خصم ؛ جوشی بر آن قیاس که در زیر با مچک - و بعضی گفته اند بادام کوهی تلخ که بریان کرده در شور با و غذا های دوائی بجای روغن بکار برند " رشیدی (تتبع)

مچل فا - (م ؛ چ مدل) اسم کسی که دستش چلاق است (تک ، خراسان) جزء اول لفظ مچ است بمعنی بند دست ۔

مچول فا - (م ؛ چ عدل) اسم - (۱) کوچک قشنگ (تک) (۲) نادر آ یکی از نا مهای پسران است (عا)

مچولک فا - (م مد چ عدل مدک) اسم - چیز خوراکی که پیرزن بی دندان در دهن گذارد تا بتدریج آب شود مثل آب نبات و جز آن (تک)

مچھلی بندر (م مد چ ل ی ؛ ب مد ن د مدر) عم - نام بندری است در مشرق هند که سابقاً انفیه و قلمکار هندی از آنجا به ایران میرفته و تاریخ فرشته مینویسد که چادر انوشیروان از قلمکار مچھلی بندر بوده (تج)

میم با حاء

محابا **محاباة** (م مد ح مد ب مد) اسم - ترس و احتیاط (عا) مثال - فلان - بی محابا خود ش را بدشمن زد این لفظ مخفف محاباة عربی است که بمعانی یاری کردن و مخصوص بودن و مایل بودن و از عدل منحرف شدن است و معنی فارسی هم مخصوص خود فارسی است " محاباة بهای موحده در لغت بمعنی فرو گذاردن و با کسی معارضه کردن و بخشش وسیع کردن و بکمتر از قیمت و خریدن به بیشتر از قیمت کما فی کنز اللغات وغیره و نزد بلغا رعبارت است از گفتن چیزی مثل چیزی که دیگری گفته باشد خواه آن چیز وزن شعر باشد و یا قافیه و یا ردیفی و یا صنعتی و یا دو کس برای امتحان طبع نود و یا به التماس دیگری بگویند و این سه نوع است و دلیل انحصار آنکه مجیب یا بیش است یا کم یا برابر اگر بیش است آن را تنبیه گویند یعنی او را بیدار میکند بر قصور او و یا دیگری او را مطلع میگرداند که می بایست این چنین گفتنی و نتوانست و اگر کم است آن را مطابقت خوانند و اگر برابر است محاباة نامند کذا فی جامع الصنائع - پس محاباة را دو معنی است یکی اعم دیگری اخص " کشاف اصطلاحات الفنون (حل)

محاجة ع - (م ؛ ح مد ج ج ؛) مص - حجت آوردن و خصومت کردن - (عا)

محاذات **محاذی** ع - (م ؛ ح مد ذ مد ت) مص - مقابل در و برو واقع شدن (عا) **محاذی** - مقابل در و برو (عا)

محار — ع-(م ٤ ح سه ر)سم - باصطلاح غواصان خلیج فارس نام نوعی از صدف کوچک نازکی است که بیشتر مروارید از آن بیرون میآید -

محارب — ع-(م ذ ح سه ر ٤ ب) فل - یکی از دو کس که باهم جنگ کنند (عا) **محاربه** - بایکدیگر جنگ کردن (عا) محاربات جمع است -

محارم — ع-(م سه ح سه ر ٤ م)سم - (جمع محرم) (۱) حرامها (عل) (۲) کسانی که نکاح شان حرام باشد (عا)

محاسب — ع-(م ذ ح سه س ٤ ب) فل - حساب کننده (عا) **محاسبه** - حساب کردن (عا) محاسبات جمع فارسی آن است "آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک" مثل است -

محاسن — ع-(م ذ ح سه س ٤ ن)سم - (۱) (جمع حسن) خوبیها (عا) (۲) (جمع محسن) جاهای خوب بدن (عل) (۳) مجازاً ریش مرد (عا)

محاصره — ع-(م ذ ح سه ص سه ر ٤) مص - دور کسی یا کسانی یا جائی را گرفتن بطوری که مرابطه اش با بیرون قطع شود (عا) **محاصر** فل - محاصره کننده (عل)

محاضرة — ع-(م ذ ح سه ض سه ر سه ت) مص - (۱) حاضر جوابی کردن بایکدیگر (عل) (۲) باهم یگر دویدن (عل)

محاضرات — (جمع محاضرة) معلومات و یادداشتهای ادبی و تاریخی که در مجلس داری بکار آید (عل)

محاط — ع-(م ذ ح سه ط) ل - احاطه کرده شده (عا)

محافظ — ع-(م ذ ح سه ف ٤ ظ) فل - نگاهبانی کننده (عا) **محافظت** مص - نگاهبانی کردن (عا)

محافل — ع-(م سه ح سه ف ٤ ل)سم - (جمع محفل) جاهای جمع شدن مردمان (عا)

محاق — ع-(م ذ ح سه ق)سم - نام کرهٔ ماه است در سه شب آخر ماه که در آن اهل زمین نور قمر را نمی بینند نیز نام سه روز آخر ماه که در آن ماه محاق است - لفظ قمر برای کرهٔ ماه در تمام حالاتش استعمال میشود و در هر حالتی نام مخصوص هم دارد - در شب اول ماه هلال است و بعد قمر تا ماه کامل شود که بدر نامیده میشود بعد از آن باز قمر است تا اواخر ماه که محاق گفته میشود (عل)

محاکات — ع-(م ذ ح سه ک سه ت) مص - مشابه بودن و باهم حکایت کردن و عین قول کسی را نقل کردن (عل)

محاکا — مخفف آن است (شع)

محاکمه — ع-(م ذ ح سه ک سه م ٤) مص - نزد حاکم برای رفع خصومت رفتن و کار حاکم در طی یک امر (عا)

محاکمات — جمع است -

محال ع. (م ـَ ح ـَـا ل) اسم. (۱) چیز نابودنی و ناممکن (عا) **محالات** جمع است در فارسی (۲) حواله داده شده (عل) محال علیه کسیکه چیزی به او حواله داده شده (عل) فرهنگستان بجای آن برات گیر را وضع کرده. با فتح اول. مخفف محالّ (مشدد) جمع محلّ (عا)

محالة ع. (م ـَ ح ـَـا ل ـَ ت) اسم. حذاقت و قدرت در تصرف (عل) در فارسی لامحاله بمعنی ناچار استعمال میشود (عا)

محالّ ع. (م ـَ ح ـَـا ل ل) اسم. جاهای حلول و جاها (عا) در فارسی بیشتر بالام مخفف استعمال میشود بمعنی بلوک هم استعمال میشود مثل چهار محال اصفهان

محاماة ع. (م ـُ ح ـَـا م ـَـا ت) مص. نگاهداری کردن و دفاع کردن از کسی (عل)

محامد ع. (م ـَ ح ـَـا م ـِ د) اسم. ستایشها و خصلتهای نیک (عا)

محامی ع. (م ـُ ح ـَـا م ـِـی) فل. دفاع کننده و حمایت کننده (عل)

محاورة. محاورات ع. (م ـُ ح ـَـا و ـَ ر ـَ) مص. گفتگو کردن با همدیگر (عا) محاورات جمع است.

محب ع. (م ـُ ح ـِ ب ب) فل. دوست دارنده و دوست (عا)

محبت ع. (م ـَ ح ـَ ب ب ـَ ت) مص. دوست داشتن و عشق (عا) امثال. (۱) «اول کسیکه لاف محبت زند منم» (۲) «محبت باعث بدنامی بسیار میگردد * بکوی عشق اگر جبرئیل افتد خوار میگردد» (۳) «ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا * حلوا بکسی ده که محبت نچشیداست»

محبره ع. (م ـَ ح ـْ ب ـَ ر ـَ) اسم. (۱) جای مرکب نوشتنی (عل) (۲) صندوقچهٔ کوچک که در آن لوازم تحریر و غیر آن ها میگذارند (عا)

محبس ع. (م ـَ ح ـْ ب ـَ س) اسم. زندان (عا) در عربی محبسه زندان است و محابس جمع آن و محبس بمعنی بند و قید و در زندان انداختن. فرهنگستان بجای محبس زندان را مخصوص کرده.

محبوب ع. (م ـَ ح ـْ ب ـُـو ب) مل. دوست داشته شده و دوست و معشوق (عا) محبوبه. مونث محبوب است (عا) «محبوبه بنام من و کام دگران است * چون غرهٔ شوال که عید رمضان است» مثل است.

محبوس ع. (م ـَ ح ـْ ب ـُـو س) مل. در زندان انداخته شده (عا) در عربی بمعنی وقف کرده شده و ممنوع هم هست. فرهنگستان بجای این لفظ زندانی را وضع کرده.

محتاج ع. (م ـُ ح ـْ ت ـَـا ج) فل. نیازمند (عا) **محتاج الیه**. چیزی که محل حاجت است (عل) «از تنگی چشم فیل معلوم شد * آنانکه غنی ترند محتاج ترند» مثل است.

محتاط ع. (م ـُ ح ـْ ت ـَـا ط) فل. احتیاط کننده و پروا دارنده (عا) در این معنی اسم فاعل است

دراصل مَخیَط (باکسر یار) بوده یار ماقبل مفتوح قلب به الف شد - ہمین لفظ اسم مفعول ہم ہست کہ دراصل مخیط (بافتح یار) بوده یار قلب به الف شد وبمعنی احاطه کرده شده ومتعدی به حرف بار (محاط به) است (عل)

محتال ع.(م ذ ح ت ی ل) فل - حیله کننده (عل) دراصل محتیل (باکسر یار) بوده یار ماقبل مفتوح قلب به الف شد -

محتجب ع.(م ذ ح ت ح ج ٤ ب) فل - پوشیده وپنهان شونده وپنهان شده (عل)

محترز ع.(م ذ ح ت ر ٤ ز) فل - پرہیز کننده وخویشتن را نگاه دارنده (عا)

محترف ع.(م ذ ح ت ر ٤ ف) فل - پیشه گیرنده وپیشه ور (عل) محترفه " پیشه وران وصنعت
محترفه گران - ازکنز واین دراصل صیغهٔ اسم فاعل واحد مونث است از باب افتعال که صفت واقع شده - موصوف اومثل لفظ فرقه وجماعت ہمیشه محذوف می باشد ازاین جہت اطلاق در معنی جمع می نمایند چنانکه معتزله " غیاث اللغات (عل)

محترق ع.(م ذ ح ت ر ٤ ق) فل - سوخته شونده وسوخته وآتش گرفته (عل)

محترم ع.(م ذ ح ت ر م) ل - حرمت کرده شده وبا احترام (عا) باکسر را - فل - احترام کننده (عل)

محتسب ع.(م ذ ح ت س ٤ ب) فل - ماموری بوده از دولت که درشہر میگشته تاکسی مخالف شرع اسلام رفتاری نکند شراب نخورد وزن راکم ندہد وجز آنہا تا عصر صفوی احتساب در دولت ایران قائم بوده بعد متروک شد لیکن لفظ وامثالش ہنوز درتکلم ہست - (عا) امثال - (۱) " محتسب خم شکست ومن سراو ۰ سن بالسن والجروح قصاص " (۲) " محتسب در بازار است " (۳) " محتسب را درون خانه چه کار " (۴) " محتسب گرمی خورد معذور دارد مست را " در عربی بمعانی شمارنده وآزمایش کننده وگمان کننده وانکار کننده ہم ہست -

محتشد ع.(م ذ ح ت ش ٤ د) فل - مستعد (عل)

محتشم ع.(م ذ ح ت ش ٤ م) فل - صاحب خدم وحشم (عا) در عربی بمعنی شرم دارنده ہم ہست

محتضر ع.(م ذ ح ت ض ر) فل - شخص نزدیک بمرگ (عا) باکسر ضاد - فل - حاضر شونده وبشہر آینده (عل)

محتکر ع.(م ذ ح ت ک ٤ ر) فل - کسیکه غله را انبار کند تاگران بفروشد (عا)

محتلم ع.(م ذ ح ت ل ٤ م) فل - کسیکه درخواب جماع کند (عا) درعربی بمعنی خواب بیننده

وپسر بمردی رسیده هم هست.

محتمل ع (م ُ ح ت َ م َ ل) ل. احتمال داده شده (عا) در عربی بمعنی حمل کرده شده هم هست. باکسر میم فل. احتمال دهنده (عل) **محتمل الضدین**. نام یکی از صنائع معنویه علم بدیع است وآن چنان است که کلام احتمال مدح وذم هردو داشته باشد مثل این شعر رشید وطواط. ای خواجه ضیا شود ز روی تو ظلم ✤ باطلعت تو عیش نباید ماتم. ایضاً این شعر مختاری. زهر محض است عیش شیرینم ✤ خون صرف است باده نابم. واز این قسم است بیتی که مصرع اول هزل نما باشد ومصرع دوم رفع اشتباه کند مثل این شعر خسرو. گهری فروشم بدست تو خریدار ✤ سخنهای شیرین به از سیم وزر. تو خوش خفته بودی که من کرده ام ✤ دعا وثنایت بوقت سحر. میان دوران تو خواهم نهاد ✤ یکی اسب تازی دوم زین زر (عل) این صنعت را ذو وجهین نیز گویند.

محتوی ع (م ُ ح ت َ و ی) فل. شامل واحاطه کننده (عل)

محجّر (م ُ ح َ ج ج َ ر) ل. طارمی وجائی که طارمی دارد (عا) این لفظ در عربی بمعنی ماه باله دار است از حجّر القمر یعنی صار حوله دائرة وباکسر جیم است چه فعل لازم است اسم مفعول ندارد ومعنی فارسی باید محجور باشد از حجر بمعنی منع چه جای طارمی دار ممنوع الورود است پس لفظ محجر عربی است ومعنی فارسی یا محرف محجر است.

محجّل ع (م ُ ح َ ج ج َ ل) ل. اسبی که چار دست وپایش سفید باشد (عل)

محجوب ع (م َ ح ج و ب) ل. (۱) مستور ودر حجاب (عا) (۲) شخص شرمگین بی آزار (عا) این معنی مخصوص فارسی است. در عربی بمعنی ممنوع هم هست.

محجور ع (م َ ح ج و ر) ل. ممنوع وباز داشته شده (عل)

محدث ع (م ُ ح د َ ث) ل. چیز نو پیدا شده (عل) باکسر اول (۱) آفریننده وچیز نو آورنده (عل) (۲) کننده کاری که وضو شکسته شود مثل بول وغایط واخراج باد وجماع (عل)

محدب ع (م ُ ح َ د د َ ب) اسم. سطح بیرونی جسم خمیده یا کروی وسطح درونی مقعر است (عل) در عربی بمعنی مطلق خمیده پشت هم هست.

محدّث ع (م ُ ح َ د د ِ ث) فل. داننده علم حدیث وبیان کننده احادیث اسلام (عا)

محدّد ع (م ُ ح َ د د ِ د) فل. حد چیزی را پدید کننده (عل) بافتح اول. ل. چیزی که حدش معین شده (عا) در عربی بمعنی مجرم حد خورده هم هست.

محدود ع (م َ ح د و د) ل. چیزی که حدش معین شده (عا) در عربی بمعنی مجرم حد خورده هم هست

محذور ع-(م ـ ح ذ ـو ر) ل- آنچه از آن حذر کرده شده (عل)

محذوف ع-(م ـ ح ذ ـو ف) ل-(۱) انداخته شده و حذف کرده شده (عا) (۲) در علم عروض رکنی که از آخر آن سبب خفیف افتاده باشد مثل فعو از فعولن و فاعلا از فاعلاتن (عل)

محراب ع-(م ـ ح ر ـا ب) اسم- طاق دیوار طرف قبله در مسجد که جای ایستادن امام است در نماز (عا) محاریب جمع است. در عربی محراب به این معانی هم هست صاحب حرب و دلیر و صدر خانه و بهترین جای خانه و نشستنگاه مردان و مأوای شیر.

محرّر ع-(م ـ ح ر ر ـ ر) فل-(۱) نویسنده (عا) (۲) آزاد کننده (عل) (۳) آنکه کلام را پاک کند از حشو و زواید (عل)، با فتح را، ل-(۱) نوشته شده (عل) (۲) آزاد کرده شده (عل) (۳) کلام پاک از حشو و زواید (عل)

محرّض ع-(م ـ ح ر ر ـ ض) فل- برانگیزاننده (عل)، با فتح را، ل- برانگیخته شده (عل)

محرّف ع-(م ـ ح ر ر ـ ف) ل-(۱) کلمات و جمله و کتاب تغییر داده شده از اصل خود (عا) (۲) قلمی که سرش کج قط زده شده باشد (عا) (۳) نزد شعرا شعری که در آن لفظ با حروف تهجی ادا شود مثل این شعر. شاه شهانی و شهان دهر + لطف تو تا و الف و جیم داد. ذره احسان برعایا همه + بذل تو جیم و الف و میم داد (عل)، با کسر را، فل-(۱) تغییر دهنده کلمه و کتاب (عل)، کج قط زننده قلم (عل)

محرّک ع-(م ـ ح ر ر ـ ک) فل-(۱) جنباننده و بحرکت آورنده (عا) (۲) کسیکه دیگری را بکار بدوادارد (عا) این معنی مخصوص فارسی است.

محرّم ع-(م ـ ح ر ر ـ م) ل-(۱) حرام کرده شده (عل) (۲) نام ماه اول سال قمری است در عصر جاهلیت عرب نام ماه اول سال مؤتمر بوده و چون جنگ در آن حرام بوده ملقب به محرم گردید و بعد از اسلام همان لقب نام گردید (عا) در عربی به این معانی هم هست «شتر رام که هنوز ریاضتش تمام نشده و لبواری در نیامده و نرمه بینی و تازیانه نو و پوست دباغت تمام نایافته».

محرمات (م ـ ح ر ـ م ـا ت) اسم- پارچه راه راهی (عا) این لفظ از لفظ احرامی گرفته شده که بهمین معنی است و شاید وجه تسمیه احرامی این بوده که در احرام عمره و حج پوشیده می شد پس لفظ محرمات عربی است که جمع محرمه میباشد لیکن معنیش فارسی است.

محرز ع-(م ـ ح ر ـز) ل- احراز شده و معین شده و محفوظ شده (عل)

محرق ع-(م ـ ح ر ـ ق) فل- سوزاننده (عل)، محرقة-(۱) مونث محرق است (عل) (۲) نام

قسمی از تب است. جمع الجوامع گوید "حمی محرقه تب صفراوی است که تعفن مادهٔ آن در داخل باشد خصوص عروق حوالی قلب و کبد و گرمی و حدت و عطش و قلق و اضطراب آن بحدی باشد که گویا صاحب آن میوزد و آرام ندارد و لهذا محرقه نامند و دائمی است بدوام تعفن و بقای مادهٔ آن و هذیان و رعاف از لوازم آن است (ط)

محرم ع. (م ـ ح ر ـ م) اسم. زن و شوهر نسبت بهم و زنی که نکاحش بر مردی بجهت خویشی یا رضاع یا مصاهرت حرام باشد نسبت بهم مثل مادر و خواهر و خواهر رضاعی و مادر زن باستثنای خواهر زن و خاله و عمهٔ زن که با اینکه در حیات زن نکاح شان حرام است محرم نیستند (عا) محرم راز. کسیکه قابل نگاهداشتن راز است (عا) نامحرم کسیکه محرم نیست (عا) با ضم اول و کسر راء فل. کسیکه برای عمره یا حج لباس احرام پوشیده باشد (عا)

محرور ع. (م ـ ح ر ـ ر) مل. چیز گرم و گرم شده (عل)

محروس ع. (م ـ ح ر ـ س) مل. نگاهداشته شده (عل)

محروق ع. (م ـ ح ر ـ ق) مل. سوخته (عل)

محروم ع. (م ـ ح ر ـ م) مل. بازداشته شده از خیر (عا) "دوستان را کجا کنی محروم * تو که با دشمنان نظر داری" مثل است.

محزون ع. (م ـ ح ز ـ ن) مل. اندوهگین (عا)

محسّن ع. (م ـ ح س س ـ ن) مل. تحسین کرده شده و خوبی (عل) محسّنات. خوبیهای چیزی (عا) جمع محسّنه است.

محسن ع. (م ـ ح س ـ ن) فل. (۱) نیکی کننده و احسان کننده (عا) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)

محسوب ع. (م ـ ح س ـ ب) مل. بشمار آورده شده (عا)

محسود ع. (م ـ ح س ـ د) مل. حسد کرده شده و بدخواسته شده. (عا)

محسوس ع. (م ـ ح س ـ س) مل. ادراک شده با یکی از پنج حس ظاهر و دیده شده (عا)

محشر ع. (م ـ ح ش ـ ر) اسم. (۱) جای اجتماع بزرگ مردم (عل) (۲) روز قیامت که در آن ناس جمع میشوند (عا) با کسر شین هم صحیح است "محشر خراست یا رسول الله * خر منبر است یا رسول الله" مثل است.

محشی ع. (م ـ ح ش ش ـ ی) فل. آنکه بر کنار صفحهٔ کتاب حاشیه نویسد یا بر کنار پارچه حاشیه سازد (عل)

بافتح شین - ل - کتابی که برآن حاشیه نوشته شده و پارچه ایکه برآن حاشیه ساخته شده (ل)

محشور ع - (م سح ش ـو ر) ل - (۱) برانگیخته و حاضر شده در روز قیامت (عا) (۲) مراوده داشته باکسی یاکسان (عا) مثال - فلان این روزها با اشخاص بد محشور است - در عربی بمعنی گرده جمع شده و جلای وطن شده هم هست -

محصل ع - (م ـُ ح ـَ ص ص ـِ ل) فل - (۱) حاصل کنندهٔ چیزی (عل) (۲) ماموری از دولت که برای اجرای حکمی میرود (عا) (۳) کسیکه علم تحصیل میکند (عا) بجای این معنی فرهنگستان لفظ دانش جو را وضع کرد.

محصن ع - (م ـُ ح ص ـِ ن) فل - مرد زن دار (عا) **محصنه** - زن شوهردار (عا) زنای **محصن** - زنای مرد زن داری که دست رس بزن خود داشته باشد با این حال زنا کند که حد شرعیش سخت است (عا) زنای **محصنه** - زنای زن شوهرداری که دست رس بشوهر خود داشته باشد با آن حال زنا دهد که حد شرعیش سخت است (عا)

محصور ع - (م ـَ ح ص ـو ر) ل - احاطه کرده شده (عا) در عربی بمعنی شکم پیس داشته و شتری که بر پشتش حصار (مند) انداخته شده هم هست -

محصول ع - (م ـَ ح ص ـو ل) ل - حاصل شده و آنچه از زمین حاصل شده چون غله و میوه (عا)

محض ع - (م ـَ ح ض) سم - خالص و ویژه (عا) در عربی بمعنی شیر خالص هم هست -

محضر ع - (م ـَ ح ض ـَ ر) سم - (۱) جای حاضر شدن و جائی که در آن جمعی حاضر باشند (عا) (۲) نوشتهٔ شکایت یا شهادت یا خواهش چیزی که در آن جمعی امضا و مهر کرده باشند (عا) (۳) اداره فقیهی که از طرف دولت امورات شرعیه را فیصله میکند (عا) در عربی بمعنی سجل قاضی و گروه حاضر هم هست محاضر جمع است -

محط ع - (م ـَ ح ـَ ط ط) سم - منزل - (عل) **محطة** (۱) مونث محط (عل) (۲) ایستگاه راه آهن (عل)

محظور ع - (م ـَ ح ظ ـو ر) ل - ممنوع و حرام کرده شده (عل) **محظوره** مونث و محظورات جمع آن است -

محظوظ ع - (م ـَ ح ظ ـو ظ) ل - بهره ور و خوش بخت و خوشحال (عا)

محفظه ع - (م ـِ ح ف ـَ ظ ـِ) سم - آلت حفظ چیزی بیشتر در غلاف جلد کتاب گفته میشود (عا)

محفه ع - (م ـِ ح ـَ ف ف ـِ) سم - تخت روان (عل) با کسر اول هم صحیح است -

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یا اعرابی

محفل ع - (م مـ ح ف ٤ ل) سم. گرد آمدنگاه مردم و انجمن (عا) "نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها" مثل است.

محفوف ع - (م مـ ح ف مـو ف) ل - گرداگرد گرفته و محاط (عل)

محق ع - (م ۂ ح ٤ ق ق) فل - حق بجانب (عا)، در عربی بمعنی حق بجانب ساختن و برحق ساختن هم هست.

محقر ع - (م ۂ ح مـ ق ق مـ ر) ل - خورد و خوار و حقیر (عا)

محقق ع - (م ۂ ح مـ ق ق ٤ ق) فل (۱) تحقیق کننده و جستجو کنندهٔ در امری تا واقع آن دریافت شود (عا)، (۲) عالمی که در مسایل علمی اجتهاد فوق العادة کرده باشد و قریحهٔ خوب در تحقیق هر موضوع ظاهر کرده باشد (عل)، در عربی بمعنی تاکید کننده و واجب کننده و تصدیق کننده هم هست. فرهنگستان بجای محقق بازجو را وضع کرده. - با فتح قاف (۱) چیز تحقیق شده (عا)، (۲) نام خطی است از شش خطی که ابن مقله آنها را وضع کرده یا در آنها خوش نویس بوده خط محقق شبیه به خط کوفی است و فرق همین که در آن یک ربع مدور و سه ربع مسطح است و در خط کوفی یک سدس مدور و پنج سدس مسطح است (عل)، در عربی بمعنی جامهٔ محکم بافته هم هست.

محک ع - (م ٤ ح مـ ک ک) سم - سنگی که بر آن فلز برای امتحان سائیده میشود و مجازاً هر آلت آزمایش باشد (عا)، با فتح اول هم صحیح است "خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر چه در او غش باشد" مثل است.

محکم ع - (م ۂ ح ک مـ م) ل - استوار و ثابت و نجنبنده (عا) **محکمة** - مونث است و محکمات جمع آن نیز محکمات بمعنی آیاتی که معانی واضح دارد (عل)

محکمه ع - (م مـ ح ک مـ م ٤) سم - (۱) جای حکم کردن قاضی و حاکم (عا)، (۲) جای طبابت یک طبیب (عا)

محکوک ع - (م مـ ح ک مـو ک) ل - چیزی که سطح آن سائیده شده یا بر آن چیزی کنده شده (عل)

محکوم ع - (م مـ ح ک مـو م) ل (۱) رعیت و فرمان بردار حکومت (عا)، (۲) کسیکه قاضی و حاکم بر ضد او حکم کرده باشد (عا) هر دو معنی مخصوص فارسی است و در عربی برای این که حکم فعل لازم است اسم مفعولش (محکوم) بدون حرف جر استعمال نمی‌شود و در معنی اول و دوم محکوم علیه است و محکوم له کسی است که قاضی موافق مدعای او حکم کرده - و محکوم به مدعی است که به آن حکم شده.

محل ع - (م ـ ح ـ ل ل) سم - (۱) جای حلول و نزول و جا و موقع (عا) محل نظر - جای تامل و قابل اعتراض (عل) (۲) مجازاً وقت (عا) مثال شعری از صائب. باران بی محل ندهد نفع کشت را ؛ در وقت پیری اشک ندامت چه فائده. خروس بی محل - خروسی که بی وقت بخواند نیز کسیکه کار ری را در غیر وقتش کند (عا)

محلة - (۱) مونث محل است (عل) (۲) یک حصه از آبادی که از حصص دیگر بنوعی جدا باشد (عا) محلات جمع است. باضم اول و کسر دوم (۱) کسیکه از لباس احرام حج یا عمره بیرون آمده (عا) (۲) شکننده عهد و حلال کننده چیزی برخود (عل)

محلل ع - (م ـ ح ـ ل ل ـ ل) فل - (۱) حلال گرداننده چیزی را (عل) (۲) مردی که زن سه طلاقه را نکاح کند و طلاق دهد تا بر شوهر اول نکاحش حلال شود (عا) (۳) نزد اطبا، دوائی که ماده را مهیای تبخیر میکند مثل جند بیدستر (ط)

محلّی ع - (م ـ ح ـ ل ل ی) ل - زینت داده شده و آراسته (عل)

محلوب ع - (م ـ ح ل ـ ب) ل - دوشیده شده و موی سیاه کرده شده (عل)

محلوج ع - (م ـ ح ل ـ ج) ل - پنبه زده (عل)

محلول ع - (م ـ ح ل ـ ل) ل - چیزی که در مایع حل کرده شده باشد (عا)

محمدة ع - (م ـ ح م ـ د ـ ة) سم - ستایش و خصلت نیک (عل)

محمل ع - (م ـ ح م ـ ل) سم - (۱) آنچه در آن چیزی حمل شود (عل) (۲) کجاوه، یک تائی که روی شتر می بندند (عا) در عربی بمعنی مطلق کجاوه هودج است (۳) معنی دوم و تاویل برای لفظی (عا) مثال شعری از صائب - بر لیلی متهم کردند مجنون را وزین غافل ؛ که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها - محامل جمع محمل است

محمد ع - (م ـ ح ـ م م ـ د) ل - (۱) ستوده شده (عل) (۲) نام پیغمبر اسلام است (عا) (۳) یکی از نامهای مردان اسلام است که مفرد و مرکب (مثل محمد علی) نام گذاشته میشود (عا)

محمره ع - (م ـ ح ـ م م ـ ر ـ ه) عم - نام شهری است در جنوب خوزستان ایران برکنار رود کارون (ج) فرهنگستان بجای آن لفظ خرم شهر را وضع کرده.

محمود ع - (م ـ ح م ـ و د) ل - (۱) ستایش کرده شده (عل) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)

محمول ع - (م ـ ح م ـ و ل) فل - (۱) حمل کرده شده و معنی دیگر داده شده (عل) (۲) در علم منطق خبر را محمول و مبتدا را موضوع گویند (عل)

محن ع - (م ـ ح ـ ن) سم - (جمع محنت) بلاها و غمها و آزمایشها (عل)

محنت ع. (م ع ح ن ـ ت) اسم. (۱) بلا و آزمایش (عل) (۲) غم و اندوه (عا) امثال. (۱) «مراد در روز محنت یار باید * وگرنه روز شادی یار بسیار» (۲) «هرکس بقدر خویش گرفتار محنت است» (۳) «تو کز محنت دیگران بی غمی * نشاید که نامت نهند آدمی» (۴) «براحتی نرسید آنکه محنتی نکشید» (۵) «که بار محنت خود به ز بار منت خلق»

محو ع. (م ـ ح و) اسم. (۱) لکه ای که در ماه دیده میشود (عل) (۲) ستردن و پاک کردن لکه یا حرف یا نقش از صفحهٔ چیزی (عا) بالفظ کردن استعمال میشود. (۳) باکمال توجه و حیرانی چشم به چیزی دوختن (عا) بالفظ شدن استعمال میشود و بالفظ ماتهم (محومات) هم گفته میشود (۴) گم و نابود شدن اوصاف بشری در یاد خدا (عل)

محور ع. (م ع ح و ـ ر) اسم. (۱) تیری که چرخ و کره بر آن گردد (عل) (۲) در علم هندسه و هیئت خط موهوم میان دو قطب کره (عل)

محوک ع. (م ـ ح ـ و ک) فل. بافته شده (عل)

محوط ع. (م ذ ح ـ و ـ ط) مل. جائی که با دیوار و مانند آن احاطه کرده شده باشد (عل) محوطه مؤنث است لیکن در فارسی در مذکر هم استعمال میشود (عا)

محول ع. (م ذ ح ـ و ـ ل) مل. حواله داده شده و سپرده شده (عا)

محیص ع. (م ـ ح ی ص) اسم. نیزه جلا داده و شتر استوار خلقت هموار اندام و رستگاری یافتن (عل)

محیط ع. (م ذ ح ی ط) فل (۱) احاطه کننده (عا) (۲) چیزها و اشخاص دور و در شخص که در تربیت و تمدن او اثر میکند (عا) این معنی ماخوذ از اول و جدید است در ایام مشروطه ایران پیدا شده (۳) دریای بزرگ که لفظ دیگرش اوقیانوس است. (عا)

محیل ع. (م ذ ح ی ل) فل. (۱) چاره گر (عل) (۲) مکار (عا) (۳) حواله دهنده و برات دهنده (عل) فرهنگستان بجای محیل در معنی سوم لفظ برات کش را وضع کرده

محیی **محیّ** ع. (م ذ ح ی ی) فل. زنده کننده (عل) «محیّ. زنده کننده در اصل محیی بر وزن مکرم بوده ضمه بر یا ثقیل بود انداخته یا را ساکن کردند اجتماع ساکنین شد میان یای ثانی و نون تنوین یا را حذف نمودند محیّ ماند بضم میم و فتح حا و تشدید نیز بمعنی زنده کننده و این در اصل محیّیٌ بوده ضمه بر یا دشوار بود انداختند باجتماع ساکنین یا حذف شد محی ماند. در این صورت از باب تفعیل است» غیاث اللغات (عل) محی الدین. یکی از نامهای مردان اسلام است. د

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

محی الملک و مانند آن القاب است (عا)

محیر ع - (م ۂ ح ـ ی ی ٤ ر) فل - (۱) حیرت آور و سرگشته کننده (عا) (۲) در موسیقی نام یکی از دو شعبهٔ مقام حسینی است و نام شعبهٔ دیگر دوگاه است (عل)

میم با خاء

مخ فا - (م ۂ خ) سم - (۱) دهنهٔ سنگین محکمی که در رام کردن اسب برای سواری و بار بر سر آن میزدند نیز بر سر اسب سرکش میزدند (شع) سنائی - نزد وی عزیز نیست که چون مرکب شاهان + رائض نکند بر سر خر کره همی مخ - ایضاً قطران - اگر خواهی که بر شیران نهی مخ + ز خدمت شان تمامی داد بستان در سنسکریت مخ (مکه) (मख) بمعنی دهن است و معنی فارسی مجاز آن (۲) "نام جانوری است که آن را بتازی سوس نامند" جهانگیری - ماخذ ما ده دو تکلم سوس عربی موریانه و بید است (۳) "درخت خرما را گویند و باغ خرما را مخستان خوانند" جهانگیری (شع) در سنسکریت مخ (مکه) (मख) بمعنی سردار و رئیس و بزرگ هم هست چون خرما سردار درختان است چنان نامیده شده. در علم نباتات قدیم درخت خرما واسطه میان نبات و حیوان است و بسیاری از صفات حیوانی را دارد و از آن جمله اگر سرش را ببرند میمیرد و اگر در آب غرق شود خفه میگردد - (۴) مغز و خالص هر چیز (عا) در این معنی مخفف مخ (مشدد) عربی است و در آن بمعنی پیه چشم و زردهٔ تخم مرغ هم هست - با فتح اول - (۱) آتش (شع) جامی - در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ + بس گرم تنور کی شب از سورت مخ - گوئی که گشاده مالک اندر برزخ + در گور تشتی دریچه از دوزخ ریشه اش در سنسکریت مهه (मह्) است بمعنی روشنی (۲) اسم مصدر از مخیدن است بمعنی چسپیدن (به جنیدن است) (شع)

مخابره ع - (م ۂ خ ـ ب ـ ر ٤) مص - خبر دادن بهم و خبر دادن (عا) این معنی در عربی هم جدید است و معنی اصلیش کسی را وا داشتن بزراعت با سهم معین است مثل ثلث و ربع و جز آنها -

مخادیم ع - (م ـ خ ـ دی م) (جمع مخدوم) مخدومان و بزرگان (عا)

مخارج ع - (م ـ خ ـ ر ٤ ج) سم - (جمع مخرج) (۱) جاها و زمانهای بیرون شدن (عل) (۲) جاهای ادا شدن حروف (عل) در دوم مخرج اسم مکان است و در اول اسم مکان و زمان هر دو (۳) آنچه خرج شود از مال دولت مقابل مداخل (عا) فرهنگستان برای این معنی بجای مخارج هزینه را وضع کرده -

مخازن ع - (م ـ خ ـ ز ٤ ن) سم - (جمع مخزن) جاهای نهادن خزانه و جاهای نهادن مال (عل)

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

مخاصم ع - (م - خ - ص ٤ م) فل. خصومت و پیکار کننده (عل) مخاصمة. خصومت و پیکار کردن باهم (عل)

مخاض ع - (م - خ - ض) اسم - (۱) دردزه (عل) (۲) جای فرو رفتن در آب (عل)

مخاطب ع - (م ذ خ - ط - ب) ل - (۱) کسیکه به او رو بر رو سخن گفته شود (عا) (۲) در علم صرف و نحو ضمیر یا فعلی که در معنیش خطاب باشد مثل شما گفتی (عل) باکسر طا - کسی که با دیگری رو برو سخن گوید (عل) مخاطبه. باهم رو برو سخن گفتن (عل)

مخاطره ع - (م ذ خ - ط - ر ٤) مص. خود را در خطر انداختن (عل)

مخالب ع - (م - خ - ل ٤ ب) اسم - (جمع مخلب) چنگالهای مرغ و درنده (عل)

مخالصت ع - (م ذ خ - ل - ص - ت) مص. بایکدیگر دوستی خالص داشتن (عل)

مخالطت ع - (م ذ خ - ل - ط - ت) مص - آمیزش کردن بایکدیگر (عا)

مخالف ع - (م ذ خ - ل ٤ ف) فل - (۱) کسیکه برخلاف چیزی یا کسی کند یا گوید (عا) (۲) در موسیقی نام یکی از دو شعبهٔ مقام عراق است و نام شعبهٔ دیگر مغلوب و در هر یک پنج نغمه است (عل) در عربی بمعنی کسیکه در رفتن بر پای چپ زور دهد هم هست. مخالفت. خلاف کسی بودن (عا) بالفظ کردن استعمال میشود

مخبط (م ذ خ - ب - ب - ط) ل. کسیکه خبط دماغ (جنون خفیف) ارد (عا) این لفظ در عربی استعمال نشده (لفظ خبط را به بینید)

مخبر ع - (م ذ خ ب ٤ ر) فل. خبر دهنده (عا) بافتح میم و بار درون چیزی مقابل منظر (عل)

مخبون ع - (م - خ - ب - ن) ل - (۱) جامهٔ دوخته (عل) (۲) در علم عروض انداختن حرف دوم ساکن است از رکن چون متفعلن از مستفعلن مفاعلن بجایش نهند و فعلاتن از فاعلاتن و فعلن از فاعلن و معولن از مفعولن فعولن بجایش نهند (عل)

مخت فا - (م ذ خ ت) اسم - امید را گویند. شهاب الدین عبدالرحمن گوید - هر که دارد بر جهان یک ذره مخت * دیگ سودایش بماند نیم پخت * جهانگیری (شع)

مختار ع - (م ذ خ - ت - ر) اسم (۱) برگزیننده و اختیار کننده (عا) (۲) برگزیده و اختیار کرده شده (عا) در معنی اول اسم فاعل است از مصدر اختیار در اصل مختیر باکسر یا ر بوده یار ماقبل مفتوح قلب به الف شده و در معنی دوم اسم مفعول است در اصل مختیَر بافتح یا، بوده و یار ماقبل مفتوح قلب به الف شد.

مختتم ع. (م ذ خ ت ـ ت ـ ت م) فل. ختم کرده شده و آخر چیزی (عل) باکسر تاء دوم فل. ختم کننده (عل)

مخترع ع. (م ذ خ ت ـ ت ر ع) فل. چیز نو بیرون آورنده (عا) در عربی بمعنی آشکار کننده و آفریننده و خیانت کننده هم هست.

مختصر ع. (م ذ خ ت ـ ت ص ـ ر) اسم. چیز کوتاه کرده شده و زوائد از آن دور کرده شده (عا)

مختصر نویسی. (۱) مطلبی را کوتاه و مختصر نوشتن (عا) (۲) الفاظ را با رموز خطی نوشتن که در زبانهای فرنگی اختراع شده (عا) این معنی جدید است. باکسر صاد. (م ذ خ ت ـ ت ص ـ ر) کسیکه مطلب یا چیزی را کوتاه کند (عل)

مختص ع. (م ذ خ ت ـ ت ص ص) اسم. مخصوص و ویژه برای چیزی (عا) در لفظ احتمال اسم فاعل و مفعول هردو هست.

مختفی ع. (م ذ خ ت ـ ت ف ی) فل. (۱) پوشیده و پنهان (عل) (۲) بیرون آورنده و آشکار کننده (عل) در عربی بمعنی کفن دزد و چپاه کن هم هست.

مختلس ع. (م ذ خ ت ـ ت ل ـ س) فل. (۱) رباینده (عل) (۲) کسیکه در مال دولت خیانت کند (عا) این معنی جدید است.

مختلط ع. (م ذ خ ت ـ ت ل ـ ط) فل. آمیخته (عل)

مختلف ع. (م ذ خ ت ـ ت ل ـ ف) فل. (۱) اختلاف کننده و جدا شونده (عل) (۲) جدا و علیحده (عا) در عربی بمعنی خلیفه شونده و از عقب گیرنده هم هست.

مختل ع. (م ذ خ ت ـ ت ل ل) فل. خلل یافته و پریشان و بی ترتیب (عا)

مختوم ع. (م ـ خ ت ـ ت و م) مل. ختم کرده و مهر کرده شده (عل)

مختون ع. (م ـ خ ت ـ ت و ن) مل. ختنه کرده شده (عا)

مخ ع. (م ذ خ خ) اسم. مغز و خالص هر چیز و پیه چشم (عل) مخفف آن بمعنی مغز در تکلم هست.

مخدة ع. (م ـ خ ـ د د ه) اسم. (۱) نازبالش و چیزی که بر آن در خواب خد (رخسار) گذاشته میشود (عل) (۲) دشک بسیار کلفت که برای نشستن بر آن استعمال میشود (عا) این معنی جدید است. در عربی بمعنی آهن شیار هم هست.

مخدر ع. (م ذ خ ـ د د ـ ر) فل. (۱) دوائی که اعضاء را سست کند مثل تریاک (عا) (۲) در پرده

نشانده (عل)، بافتح دال.- (۱) ست کرده شده (عل) (۲) در پرده نشانیده شده (عل)، **مخدره**. زنی که در پرده نشانیده شده (عا) مخدرات جمع است۔

مخدوش ع-ام مـ خ د و ش) ل.- (۱) خراشیده شده (عل)، (۲) خوف داشته شده (عا) مثال۔ چون برای جنگ راه مخدوش است به سفر نرفتم. این معنی مخصوص فارسی است۔

مخدوم ع-ام مـ خ د و م) ل. خدمت کرده شده و شخص نوکر دارنده (عا)

مخذول ع-ام مـ خ ذ و ل) ل. بحال خود گذاشته شده و خوار شده (عا)

مخرج ع-ام مـ خ ر ج) سم.- (۱) مکان و زمان بیرون آمدن (عل)، (۲) جای بیرون آمدن حروف (عل)، باضم میم و کسر را.- بیرون آورنده (عل)، باضم میم و فتح را.- بیرون کرده شده و جا و زمان بیرون کردن و بیرون کردن (عل)

مخرب ع-ام ذخ مـ ر ر ب) فل.- ویران کننده (عا) بافتح را.- خراب کرده شده و سوراخ کرده شده (عل)

مخرقة ع-ام خ ر ق ت) سم.- آلت سوراخ کردن (عل)

مخروب ع-ام مـ خ ر و ب) ل.- ویران کرده شده و ویرانه (عا) در عربی بمعنی سوراخ کرده شده هم هست. **مخروبه**.- (۱) مخروب (عا) (۲) مونث مخروب است (عل)

مخروط ع-ام مـ خ ر و ط) ل. جسمی که از سطح مستدیر بالا رفته باریک شود تا به نقطه منتهی شود مثل کلاه قند (عل) در عربی بمعنی کوسه و صورت دراز هم هست۔

مخزن ع-ام مـ خ ز ن) سم. جای ذخیره کردن مال و پول (عا)

مخزون ع-ام مـ خ ز و ن) ل.- در خزانه نهاده شده (عل)

مخصص ع-ام ذخ مـ ص ص ص) فل.- خاص کننده و از افراد عام کم کننده (عل)، بافتح صاد.- ل. خاص کرده شده و از افراد عام کم کرده شده (عل)

مخصوص ع-ام خ ص و ص) ل.- خاص کرده شده و دو ثره کرده شده (عا)

مخضرم ع-ام ذخ مـ ض ر م) سم.- مرد ختنه ناکرده و کسی که نصف عمر وی در جاهلیت گذشته باشد و نصف در اسلام یا اینکه جاهلیت و اسلام را دریافته و شاعر که جاهلیت و اسلام را در یافته باشد چون لبید و سیاه که پدرش سفید رنگ بود و مردم کم حسب و آنکه دعوی نسب کند و نباشد از آن و آنکه پدرش را کسی نشناسد و سریت زاده و گوشت که شناخته نشود که گوشت نر است یا ماده و طعام تفه و آب

نه ثقیل باشد و نه سبک" منتهی الارب (عل)

مخطئی ع - (م ۃ خ ط ٤ ء) فل. خطا کننده (عل)

مخطط ع - (م ۃ خ ـط ط ـط) ل. خط دار و صاحب جمال (عل)، باکسر طا، اول - خط دار کننده و خط کشنده (عل)

مخف ع - (م ۃ خ ٤ ف ف) فل. سبک و سبک کننده و مالک ستوران سبک (عل)

مخفف ع - (م ۃ خ ـف ف ـف) ل. تخفیف داده شده و سبک کرده شده و حرف بی تشدید (عا) مثال از اداره که بخانه میآیم لباس کنده مخفف می شوم. باکسر فا، اول تخفیف دهنده و سبک کننده (عل)

مخفی ع - (م ـ خ ف یٓ ی) ل. پنهان و پوشیده (عا)

مخلاة ع - (م ٤ خ ل ـت) سم. توبره (عل)

مخلب ع - (م ٤ خ ل ـب) سم. چنگال حیوان درنده و مرغ (عل)

مخلص ع - (م ـ خ ل ـص) سم. خلاصی و رهائی و راه رهائی (عا)، باضم میم و کسر لام - دوست خالص از غش (عا)، باضم میم و فتح لام. خالص کرده شده و پاک کرده شده (عل)

مخلف (م ۃ خ ل ٤ ف) سم. ابواسحاق اطعمه در فرهنگ مزاحیش چنین نویسد "المخلف القرقار کبوتر بچه که پر بر بالش رسته باشد و هر چند که پر بر بالش بیشتر خوشتر باشد و باصطلاح شیرازیان پسران خوش شکل را مخلف گویند و این مخلف هر چند پر بر بالش بناشد نازنین تر - این بیت از مخلفین مستعار میشود مخلفی سنبوسه پر قیمه در منقار داشت ٭ در میان جوش روغن ناله های زار داشت" در عربی لفظ مذکور نیامده ممکن است فارسی باشد.

مخل ع - (م ۃ خ ٤ ل ل) فل. خلل انداز (عا) و در عربی بمعنی مرد درویش هم هست.

مخلد ع - (م ۃ خ ـل ل ـد) ل. همیشه ماننده و جاودان (عا)

مخلصة ع - (م ۃ خ ـل ل ٤ ص ه) سم. نام گیاهی است دوائی که دافع زهرها هم هست برنگها و اقسام مختلف است (طا)

مخلط ع - (م ۃ خ ـل ل ٤ ط) فل. آمیخته کننده و فساد کننده و دو بهم زن (عل)، این لفظ در تاریخ بیهقی آمده. بافتح لام - ل. آمیخته شده و فاسد کرده شده (عل)

مخلع ع - (م ۃ خ ـل ل ـع) ل. خلعت یافته (عا) این معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعنی جدا شده است.

مخلف ع - (م ۃ خ ـل ل ـف) ل. اموالی که از میت مانده باشد (عا) مخلفه - مؤنث و مخلفات

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـو) واو اعرابی (یٓ) یاء اعرابی

جمع مخلفه است لیکن در فارسی ملاحظهٔ تانیث نمی شود (عا)

مخلی ع - ام (خ - ل ل -) ل - رها کرده شده و خالی کرده شده (عل) **مخلی بالطبع** - رها کرده شده به طبیعت و موافق طبیعت (عا)

مخلوط ع - ام (خ ل -ط) ل - آمیخته شده و قاطی هم کرده شده (عا)

مخلوع ع - ام (خ ل -ع) ل - (۱) کنده شده و جدا کرده شده (عل) (۲) شاهی که از سلطنت معزول کرده شده (عا) این معنی جدید است و در ایام مشروطه ایران پیدا شده.

مخلوق ع - ام (خ ل -ق) ل آفریده شده (عا) در عربی بمعنی نرم شده و کهنه شده هم هست.

مخمصه ع - ام (خ م -ص ه) سم - (۱) گرسنگی مفرط و سوزشی که از گرسنگی در سینه و شکم پیدا شود (عل) (۲) پیچیدگی کار و اشکال و زحمت بسیار (عا)

مخمل ع - ام (خ م -ل) ل - پارچه ایست ابریشمی که بر آن پرزه (خواب) است (عا) بافتح میم غلط مشهور است. **مخملک** - سرخ شدن اجزای بدن و بعضی از تبها (عا)

مخمر ع - ام (خ - م م -ر) ل - لازم و واجب (عا) مثال - برخودم مخمر کردم که تحصیل علم را از دست ندهم. در عربی بمعنی خمیرمایه دار و پوشیده هم هست.

مخمس ع - ام (خ -م م -س) ل - (۱) هر چیز پنج گوشه و پنج پهلو (عا) (۲) در علم هندسه شکل مسطحی که دارای پنج ضلع متساوی باشد و اگر متساوی نباشد ذوخمسه اضلاع گفته می شود (عل) (۳) نزد شعرا مسمطی است که هر بندش دارای پنج مصرع یا پنج شعر باشد (عل)

مخمور ع - ام (خ م -ر) ل - (۱) کسیکه از خمر خوردن مست شده (عل) (۲) کسیکه از زایل شدن نشاء خمر کسالت و درد سر گرفته (عا) این معنی مخصوص فارسی است.

مخنقة ع - ام (خ ن -ق -ت) سم - قلاده و آلت خفه کردن (عل) تاریخ مسعودی بیهقی این لفظ را در معنی گردن بند آورده.

مخنث ع - ام (خ -ن ن -ث) ل - (۱) سست و دوتا و خم کرده شده (عل) (۲) مجازا هیز (عا)

مخنق ع - ام (خ -ن ن -ق) فل - خفه کننده (عل) بافتح نون - ل - خفه کرده شده و جای رسن خفه کرده شده بر گلو - (عل)

مخنوق ع - ام (خ ن -ق) ل - خفه کرده شده (عل)

مخوف ع - ام (خ -ف) ل - ترسناک و چیزی که از آن ترسیده شود مثل راه مخوف (عا) چون فعل

خاف لازم است اسم مفعول ندارد پس مخوف اسم مکان است و در اصل مخوف بر وزن مسلک بوده بمناسبت واو ماقبلش را مضموم کرده فتحه آن را انداخته مخوف ساختند.

مخیدن فا - (م - خ ی د ن) مص - خزیدن حشره و مجازاً چسپیدن (ث ش) مهذب الاسما درمعنی الهامه - ایضاً ناصرخسرو - دانش آموز و چو داوان سپس میر مخ + چون تو دانا توی آنکه دگران بر تو مخند - مخید (می) مخد (مع) مخنده (فل) مخیده (دل) (مخ (مر) (مرداص) رشیدی گوید "مخیدن چسپیدن و مخنده یعنی چسپنده و بدین جهت شپش را نیز گویند چنانکه شیخ ابوجعفر طوسی در ترجمه مصباح صغیر گفته " از مهذب الاسما مفهوم میشود تمام هوام را مخنده گویند و بمعنی خزیدن است و شپش را هم برای همان مخنده گویند - در سنسکریت نخ (رکه) (मरव) بمعنی خزیدن است.

مخیز فا - (م - خ ی ز) اسم - آهنی که بر پاشنه کفش نصب کنند و سوار آن را آهسته بر پهلوی اسب میزند تا تند راه رود که در تکلم مهمیز است (ث ش) فردوسی - چو رستم در او دید زانگونه تیز + بر آشفت زبان سان که بود از مخیز - با مهمیز عربی از یک ریشه بنظر میاید صفحه یح ویط دیباچه جلد دوم این کتاب را به بینید.

مخیر ع - (م ذ خ - ی ی ر) فل - (۱) شخص خیر کننده و سخی (عا) (۲) اختیار بکسی دهنده (عل) با فتح یا - (مل) (۱) اختیار داده شده و آزاد قرار داده شده در گرفتن یکی از چیزها و کارها (عل)

مخیله ع - (م ذ خ - ی ی ل ه) ل - جای خیال که دماغ است (عا) مثال - این که شما گفتید در مخیله من هم خطور نکرده بود - باکسر یاء - نام یکی از حواس باطنی است که لفظ دیگرش خیال است (خیال را به بینید) (عل)

مخیم ع - (م ذ خ - ی ی م) اسم - جای خیمه و خیمه ها (عل)

میم با دال

مد (م د د) اسم - طریقه و روش و سلیقه مخصوص زمان (عا) این لفظ (mode) فرانسوی است

مداخل **مداخله** ع - (م - د - خ ل) اسم - (جمع مدخل) (۱) جاهای بیرون آمدن مال برای کسی (عل) (۲) مجازاً مال رسیده بکسی (عا) مثال - مداخل ماهیانه من از دویست تومان بیشتر نیست اما مخارجم بیش از دویست تومان است (۳) پولی ونفعی که علاوه بر دخل معین باشد از قبیل انعام و رشوه و جزء آنها (عا) مثال - فلان ماهی صد تومان حقوق دارد اما دویست تومان هم مداخل می کند - در معانی دیگر مداخل در فارسی بهار عجم گوید "زنجیری که بصورت گلها از سقرلات بریده و بر ترکش و دامن زین و امثال آن دوزند -

ملاطغرا در تعریف ترکش. مداخل زهر جانش همچو نهر ÷ شده آبرو بخش سراج دهر. و درهم بانی دو درهم دوزی دامن زین، حسین ثنائی. سراج دهر هر شب بهر جناغ زینش ÷ دو زد ز چرخ دانجم تا صبح دم مداخل. و حق آن است که خصوصیت به زین ندارد. بانقی. زمین از خطائی و هندی تتاج ÷ مداخل شدند آبنوسی و عاج. و چیزی است از عالم زیور که زنان بدست و پا بندند و بعضی گویند خامی بوته داری که زنان رعنا بر دست و پا بندند و نها هوالاقوی. تاثیر عجب ماهی به محبوبی سر آمد ÷ مداخل های خوبی را در آمد. و اماکن در بیوت و شعر مذکور تاثیر اشاره‌ای بدین دارد و فارسیان با وصف آنکه مداخل جمع مدخل است بجای مفرد استعمال کنند. بلکه الفاظ دیگر نیز چنانچه مکرر گذشت (شع)، **مداخله** (با ضم میم و فتح لام)، در کاری داخل شدن و در کار دیگری دخل دادن (عا)

مداد | ع. (م ۶ د سه د) اسم. (۱) مرکب نوشتن (عل)، (۲) قلم چوبی که در میان آن یک نوع مرکب خشک کم رنگ پر کرده است و چوب اطراف سر آن را تراشیده با مرکب ظاهر شده نویسند (عا) این معنی مخصوص فارسی و جدید است. **مداد پاک کن**. تکهٔ لاستیک که با آن نوشته مداد (بمعنی دوم) را پاک کنند (عا) **مداد تراش**. آلت تیزی که با آن سر مداد را برای نوشتن می تراشند (عا) **مداد کبیه**. مدادی که در میان مرکب خشک پر رنگ مانند مرکب نوشتن پر کرده است (عا)

مدار | ع. (م ۶ د سه ر) اسم. (۱) چیزی که بر آن چیزی بگردد مثل منطقة البروج که مدار آفتاب است (در هیئت قدیم) (عل)، مثال. از راه رفتن کسی در میدان یک مدار احداث می شود. **مدارات زمین**. دوایری است بزرگ و کوچک که میان دو قطب زمین از یک دور زدن زمین احداث میشوند و بزرگترین آنها خط استوا است (عل)، (۲) چیزی که چیز دیگر یا چیزها بر آن متوقف باشد (عا) مثال. مدار تجارت سرمایه است. مثال دیگر. مدار تمام کارهایم صحت مزاج بوده که از دستم رفت. دایر مدار. چیزی که بر چیز دیگر متوقف است (عا) مثال. تجارت دایر مدار سرمایه است. دار و مدار و دار و ندار. در لفظ دوم معنی محرف دایر مدار است و این طور استعمال میشود. دیشب دزد تمام دار و مدار (یا ندار) مرا برد. و ندار بمعنی از مصدر داشتن تصور میشود (۳) گذشتن و دور زدن و با لفظ بر و به هم استعمال می شود (عا) مثال. مدار کار فلان بر تقلب است. ایضاً مثال شعری از امیر معزی. استحقاق کنیت و نامت ز فتح است و ظفر ÷ لاجرم عمر تو بر فتح و ظفر دارد مدار. ایضاً قدسی. جوید جوار قدر تو گردون که بگذرد ÷ چون بی نواز کاسهٔ همسایه اش مدار. ایضاً. صائب. چو داغ لاله مرا در حدیقهٔ هستی ÷ بپارهٔ دل و لخت جگر مدار گذشت.

مدارا | (م ۶ د سه ر سه) اسم. (مخفف مدارات عربی است) نرمی کردن و رعایت نمودن (عا) امثال. (۱) «لطف حق با تو مداراها کند ÷ چونکه از حد بگذری رسوا کند» (۲) در آسایش دو گیتی تفسیر

این دو حرف است + با دوستان مروت با دشمنان مدارا»

مدارات ع ـ (م ۃ د سـ ر سـ ت) اسم ـ نرمی کردن در رعایت نمودن و آشتی کردن (عل)، با فتح میم جمع مدارة است و در فارسی جمع مدار بمعنی دایره (عل)

مدارج ع ـ (م ـ د سـ ر ٤ ج) اسم ـ (جمع مدرج) جاهای رفتار و صعود (عا) مثال ـ فلان مدارجی راطی کرد تا وزیر شد.

مدارس ع ـ (م ـ د سـ ر ٤ س) اسم ـ (جمع مدرسه) مدرسه ها و جاهای درس دادن (عا)

مدارک ع ـ (م ـ د سـ ر ٤ ک) اسم ـ (جمع مدرک) (۱) حواس پنج گانه (عل)، (۲) دلیلها و سندها (عا) مثال ـ چون فلان مدارک در دست نداشت به عدلیه رجوع نکرد.

مدافع ع ـ (م ۃ د سـ ف ٤ ع) فل ـ دفاع کننده و راننده و دور کننده (عا)

مدافعة مدافعه ـ همدیگر را راندن و دور کردن (عل)

مداقة ع ـ (م ۃ د سـ ق ق ٤) مص ـ دقت کردن در حساب و باریک بینی کردن در چیزی (عل)

مداگسکر (م ـ د سـ گ ـ س ک ـ ر) عم ـ نام جزیره ایست واقع در جنوب شرقی افریقا (ج)

مدال (م ٤ د سـ ل) اسم ـ نشانی که دولت یا مؤسسه یا شخص بزرگی در پاداش کار علمی یا دلیری یا صنعتی یا جز آنها بکسی میدهد و مراتب دارد و مثلا در وزارت معارف ایران سه درجه مدال علمی است و بالاتر از آنها سه درجه نشان علمی است. این لفظ (medal) انگلیسی است.

مدام ع ـ (م ۃ د سـ م) اسم ـ (۱) همیشه (عا)، (۲) شراب (نثر و شعر)، در عربی بمعنی باران پیوسته هم هست.

مداوا ع ـ (م ۃ د سـ و سـ) اسم ـ (مخفف مداوات) درمان کردن و علاج نمودن (عا)

مداوات ـ مداوی ع ـ (م ۃ د سـ و سـ ت) مص ـ درمان کردن (عل)، مداوی ـ فل ـ درمان کننده (عل)

مداولت ع ـ (م ۃ د سـ و ـ ل ـ ت) مص ـ مداومت و دور زدن و انقلاب زمانه (عل)

مداومة ع ـ (م ۃ د سـ و ـ م ـ ت) مص ـ دوام دادن به کاری و ممارست و همیشه یا مدت طولانی کاری را کردن (عا)

مداهنة ع ـ (م ۃ د سـ ه ـ ن ٤) اسم ـ چرب زبانی بر خلاف باطن و خدعه و مکر بازبان (عل)

مدایح ع ـ (م ـ د سـ ی ٤ ح) اسم ـ (جمع مدحه) ستایشها و آنچه به آنها ستایش کرده شود (عل)

مداین ع ـ (م ـ د سـ ی ٤ ن) اسم ـ (جمع مدینه) (۱) شهرها (عل)، (۲) نام شهری که پای تخت سلاطین

ساسانی بوده و اکنون خرابه اش نزدیک بغداد موجود است و طاق کسری در آن است (ج) نام اصلی آن تیسفون بود و عربها به هفت شهر ساخته ایرانیها در عراق عرب مداین (شهرها) میگفتند و به بزرگ ترین آنها که تیسفون بود همان لفظ را استعمال میکردند که در فارسی هم آمد.

مدبّر ع. (م ذ د - ب ب ٤ ر) فل. تدبیر کننده و صاحب تدبیر (عا)

مدبر ع. (م ذ د ب ٤ ر) فل. پشت کننده و نافرمان (عا)، با فتح بار (۱) کیسکه دنیا از او برگشته باشد (عا) در این معنی باکسر بار غلط مشهور است (۲) حلقه ایست مدور یا قریب به تدویر یا بشکل دل که از فشار یک طرف آن حصه ای از آن تو میرود که راه باز شود برای رفتن حلقهء دیگر در آن - غالباً بسر بند ساعتها یک مدبر بسته است (عا) در این معنی لفظ هم فارسی است یا از یک زبان اروپائی آمده.

مدح ع. (م - د ح) مص. ستودن و ستایش (عا)، مدح موجّه. در علم بدیع صنعتی است معنوی و آن چنان است که مادح ممدوح را چنان ستاید که مستلزم مدح دیگر او باشد و صفتی از صفات نیکویش گفته آید تا از دور راه او را مدح کرده باشد مثل این شعر انوری. ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته ✦ هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته. و مثل این شعر مسعود سعد بخت تو چو نام با سعادت ✦ روز تو چو روی تو منور (عل)، این صنعت را استتباع هم گویند تاکید المدح بما یشبه الذم. یکی از محسنات معنویه علم بدیع است و آن چنان است که مادح در مدح ممدوح کلامی یا بیتی آورد که سامع از شنیدن جزئی از آن چنان تصور کند که باقی کلام ذم خواهد بود اما چنان نباشد بلکه باقی تاکید مدح باشد مثل این شعر هیچ عیبی نیست جز آنکه بفر تو نازند دوستان لیکن ✦ به بی نظیری تو دشمنان کنند اقرار (عل) تاکید الذم بما یشبه المدح. یکی از محسنات معنویه علم بدیع است و آن چنان است که کلامی در ذم آورده شود که سامع از شنیدن جزئی از آن تصور کند که باقی مدح است اما چنان نباشد بلکه باقی تاکید ذم باشد مثل این شعر کلیم. طاعت ما هم بسوی آسمانها میرود ✦ روز محشر چون به عصیان هم تراز و میشود (عل)

مدحت ع. (م ٤ دح مـ ت) اسم. (۱) ستایش و مدح (عل)، (۲) آنچه به آن ستایش کرده شود (عل)

مدخل ع. (م - دخ مـ ل) اسم. داخل شدن جای داخل شدن (عل)، (۲) مجازاً مالی که به کسی برسد (عا)، مداخل جمع است

مدخول ع. (م - دخ مد ل) ل. (۱) کم عقل و لاغر و معیوب (عل)، (۲) داخل کرده شده (عل)، (۳) مال و نفعی که به کسی برسد (عا)، مدخوله (۱) مونث مدخول است (عل)، (۲) زن غیر باکره که لفظ دیگرش ثیبه است (عا)

مدّ ع. (م - د د) مص. (۱) کشیدن و کشش (عا)، مد دریا. کشیدن آب دریا است بطرف ساحل مقابل جزر (عا) (۲) علامتی (~) که روی الف مینویسند تا آ (~) خوانده شود (عا) (۳) در علم تجوید نام حرفی است که حرکت ماقبلش در تلفظ کشیده شود و آن سه حرف است الف ساکن ماقبل مفتوح و یاء ساکن ماقبل مکسور و واو ساکن ماقبل مضموم مثال هر سه لفظ اوتینا و مد دو قسم است حقیقی و حکمی اول آن است

که بصورت اصلی خود نوشته شود مثل کان و علیهم و قلوب. دوم آن است که بجای الف زبر عمودی نوشته شود
مثل ذلک و یا بصورت زیر عمودی نوشته شود مثل بہ و واو بشکل پیش معکوس نوشته مثل لهٗ (عل)، باضم اول "پیمانه ایست
باندازهٔ دو رطل نزد اهل عراق و یک و ثلث رطل نزد اهل حجاز یا مقدار پری دو دست مرد میانه چون هر دو کف
را پر کند" منتهی الارب (عل)، سید محمد مومن در رساله مقادیر گوید "و در کتب فقه مد که پیمانه ایست برابر یک من یا
نزدیک به آن بتقریب تحقیق زکوة مال و زکوة فطر و به تقریب بعضی از کفارات و غیر آن مذکور سازند و مد بنا بر
آنچه در قاموس و صحاح مذکور است دو رطل عراقی است و معتبرین فقها (شیعه) چون شیخ مطهر در ارشاد و شیخ شهید
در کتاب دروس مد را دو رطل و ربع عراقی بیان نموده اند پس مد بنا بر قول فقهای عظام دویست و نود و دو درهم
خواهد بود و در دروس نیز تصریح به این معنی فرموده و بنا بر تفسیر و بیان اهل لغت یک مد دویست و پنجاه و هفت درهم
و یک بخش از هفت بخش یک درهم است و شاید که اختلاف مذکور که در بیان مد مزبور شد بحسب زمانها یا امری دیگر
باشد چنانکه در رطل اشاره به آن واقع شد و صاحب قاموس در بیان مد آورده که آدمی که دست و انگشتان او در بزرگی و کوچکی
میانه باشد هرگاه که هر دو دست خود را از غله پر سازد چنانکه انگشتان را دراز کرده باشد مقدار پیمانه مذکور است و دعوی نموده که من
تجربه کرده ام و این را موافق یافته ام و جامع این رساله گوید که آنچه صاحب قاموس آورده و دعوی تجربه نموده در برنج
و زرت و بعضی از اجناس موافق نیست مقدار مذکور کمتر از دو رطل بود و بعضی نزدیک بر ربع سیه از دو رطل کم ظاهر شد و بعضی
ازین کمتر اما آنچه گفته در گندم قدری موافق است چرا که مقدار گندم که هر دو دست را از آن پر کنند گاهی ده سیه و دو تولد و
گاهی اندکی کمتر ازین و گاهی اندکی بیشتر ازین طور یافت و دو رطل نزدیک به این است چنانچه سابقاً بیان
شد. پس اگر در بیان صاحب قاموس اندک تقیید و تخصیص می بود اولی و اوضح بود"

مدد ع - (م ـ د مـ د) اسم - یاری کردن و یاری (عا).

مداح ع - (م ـ د د ـ ح) اسم - مدح کننده و ستایش گر - (عا).

مدت ع - (م ـ د د ـ ت) اسم - (۱) پاره ای از زمان (عا) (۲) زمان طولانی (عا) مثال - مدتی
شد که شما را ندیدم با فتح میم - یک بار کشیدن (عل).

مدعی ع - (م ـ د د ـ ع ی) فل - کسیکه ادعا کند چیزی را از خود داند (عا) "مدعی سست و
گواه چست" مثل است با فتح عین - مل - چیزی که مدعی ادعای آن کند و از خود داند (عا)،
مدعی علیه - کسیکه مدعی (با کسر عین) بر او ادعا کند چیزی از او را مال خود داند (عا).

مدر ع - (م ـ د ـ ر) اسم - کلوخ (عل).

مدراس (م ـ د ر ـ س) عم - نام بندر بزرگی است در مشرق هند (ج).

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

مدرّ ع-(م ذ د ٤ ر ر) فل- دوا یا غذائی که ادرار (شاش) یا حیض را جاری سازد (عل)

مدرّس ع-(م ذ د مد ر ر ٤ س) فل- استادی که دانش آموزد (عل)

مدرّع ع-(م ذ د مد ر ر ٤ ع) فل- زره پوشاننده و به زن قمیص پوشاننده و خفه کننده و بیان کننده و پیش رونده در سیر (عل) بافتح دال- ل- زره پوشیده و خفه کرده شده و بیان کرده شده و پیش کرده شده در سیر (عل)

مدرس ع-(م مد د ر مد س) اسم- (۱) جای درس دادن و درس آموختن (عا) (۲) محرف مدارس است (به بینید) (ج) در این معنی هندی است.

مدرسه ع-(م مد د ر ٤ س ٤) اسم- خانه ایکه مخصوص درس خواندن شاگردان باشد (عا) فرهنگستان ایران بجای مدرسه آموزشگاه را وضع کرده.

مدرک ع-(م مد د ر مد ک) اسم- (۱) جای ادراک که حس باشد (عل) (۲) دلیل و ماخذ چیزی (عا) مثال- حرفهای فلان بی مدرک است. باضم میم و کسر را- فهمنده و رسنده و دریابنده (عل) مدرکه- مونث است و مدرکات جمع آن (عل)

مدروس ع-(م مد د ر مد و س) ل- دیوانه و جامه کهنه شده و ناپدید شده و بیرونق و خوانده شده به منتهی الارب (عل)

مدعو ع-(م مد د ع ذ د و) ل- دعوت کرده شده و خوانده شده (عا)

مدغم ع-(م ذ د غ مد م) ل- حرفی که در حرف دیگر داخل کرده شده مثل حرف دال اول در مدت که در دال دوم مدغم است یعنی دال اول ساکن کرده شده و یک دال باتشدید نوشته میشود برای هر دو (عل)

مدفن ع-(م مد د ف مد ن) اسم- جای دفن کردن (عا)

مدفوع ع-(م مد د ف و ع) ل- (۱) دفع کرده شده (عا) (۲) فضلۀ انسان یا حیوان (عا)

مدفون ع-(م مد د ف و ن) ل- دفن کرده شده و در زمین پنهان کرده شده (عا)

مدلس ع-(م ذ د مد ل ٤ س) ل- (۱) کسیکه عیب متاع خود را از خریدار پنهان کند (عل) (۲) مجازاً آخوندی که خود را مقدس جلوه دهد و نباشد (عا)

مدلول ع-(م مد د ل و ل) ل- دلالت کرده شده و راهنمائی کرده شده (عا)

مدمّر ع-(م ذ د مد م ٤ ر) فل- دمار برآرنده و هلاک کننده (عل) بافتح میم- ل- هلاک کرده شده (عل)

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

مدمغ ع - (م ذ د م م سـ غ) ل - (۱) غذای چرب کرده شده (عل)، (۲) کسیکه دماغ (تکبر) و نخوت نشان میدهد (عا)، این لفظ از لفظ دماغ ساخته شده و در عربی استعمال نشده -

مدمن ع - (م ذ د م ٤ ن) فل - دوام دهنده بچیزی و همیشه کننده کاری (عل)

مدن ع - (م ذ د ذ ن) سم - (جمع مدینه) شهرها (عل)، **سیاست مدن** - نام قسم سوم از علم اخلاق است که عبارت از نظام حکومت و قوانین ملک باشد و دو قسم دیگر تهذیب نفس و تدبیر منزل است (عل)، **مدنی** - (۱) آنچه منسوب به شهرها است (عل)، (۲) قوانین سیاست مدن (عل)، **مدنی** - (با فتح اول و دوم) (۱) منسوب به مدینه (شهر) (عل)، (۲) قوانین شهری و ملکی (عل)، (۳) لیموی شیرین (تک فارس)

مدنگ فا - (م سـ (سـ ن گ) سم "مدنگ و تیزه دندانه کلیدان باشد - قریع الدهر گفت - همه آویخته از دامن دعوی دروغ ✽ چون کفه از کس گاو و چو کلیدان ز مدنگ" لغت الفرس اسدی ایضاً سوزنی - آن مرد مردگای که کونک گنگ را ✽ در حین فرو برد به کلیدان کون مدنگ - ایضاً مولوی معنوی - کون خری دم خری گیر درد ✽ زانکه کلیدان نبود جز مدنگ - ایضاً سلمان - نیزهٔ شاه بهر جا که رود بگشاید ✽ سر آن نیزه مگر بردر فتح است مدنگ - مقصود اسدی از دندانه کلیدان کلید کلیدان است که چوبی است دارای چند دندانه که وانه اشعار همان برمیآید - فرهنگ نویسان بعد از اسدی عبارت دندانهٔ کلیدان او را اشتباه فهمیده بعضی دندانهٔ کلید و بعضی پرهٔ قفل معنی کردند -

مدورا (م سـ د عـ ر سـ) عم - نام شهری است در جنوب هندوستان (ج)

مدور ع - (م ذ د سـ و و سـ ر) ل - چیز گرد (عا)

مدون ع - (م ذ د سـ و و سـ ن) ل - (۱) دیوان جمع کرده شده و ترتیب داده شده (عا)، (۲) مجازاً کتاب مرتب شده و یک جا نوشته شده (عا) در عربی بمعنی کسیکه نامش در دیوان (دفتر دولتی) ثبت شده هم هست -

مدهش ع - (م ذ د ه ٤ ش) فل - در دهشت اندازنده (عا)

مدهوش ع - (م سـ د ه عـ ش) ل - دهشت زده و حیران (عا)

مدهون ع - (م سـ د ه عـ ن) ل - (۱) چرب کرده شده (عل)، (۲) مجازاً اسیر بجهت اینکه در ساختن آن از پوست کرگدن و نگاهداری آن چرب کردن لازم بوده (شع) اسدی - صد و بیست گردن همه تیغ و ترگ ✽ دو چندین سپرها ز مدهون کرگ

مدی فا - (م سـ د ی) "مدی یعنی مده رودکی گفت - آنچه بارنج یافتیش و بدل ✽ تو به آسانی از

گرافه مدی. (نث وشع)

مدیح ع. (م ـ د ی ح) اسم ـ ستایش و آنچه به آن ستایش کرده شود (عا) مدیحه مونث و مدایح جمع آن است.

مدید ع. (م ـ د ی د) سم. (۱) کشیده و طولانی و دراز (عا) مثال. مدت مدیدی است که خدمت شما نرسیدیم (۲) در علم عروض نام یکی از نوزده بحر شعر است که با فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن تقطیع می شود مثل این مصرع دل زهجرت ای صنم خون خود را میخورد. (عل)

مدیر ع. (م ـ د ی ر) فل. اداره کننده کاری یا چیزی مثل مدیر روزنامه و مدیر اداره (عا)

مدینه ع. (م ـ د ی ن ه) اسم. (۱) شهر (عل) (۲) نام شهری که مرقد پیغمبر اسلام است (ج)

مدنی مدنی (۱) هر چیز منسوب به مدینه (عا) (۲) لیموی شیرین (تک فارس)

مدیون ع. (م ـ د ی ون) ل. قرضدار (عا)

میم با ذال

مذاب ع. (م ـ ذ ا ب) ل. گداخته شده (عل)

مذاق ع. (م ـ ذ ا ق) اسم. چشیدن و قوه چشیدن و مجازاً سلیقه مخصوص چیزی (عا)

مذاهب ع. (م ـ ذ ا ه ب) اسم. (جمع مذهب) طریقه ها و عقیده ها و شعبه های دینی (عا)

مذبح ع. (م ـ ذ ب ح) سم. (۱) جای ذبح کردن و نحر کردن حیوان (عا) (۲) جائی از کنیسه یهود که در آن قربانی می کنند (عل) در عربی بمعنی شکاف در زمین بمقدار یک وجب و محراب کنشت و کتاب خانه نصاری هم هست. **مذابح** جمع است.

مذبذب ع. (م ـ ذ ب ذ ب) فل. (۱) مردد در شک و حیران (عا) (۲) چیز نیم کاره که کننده آن نه آن را تمام می کند و نه ترک (عا) مثال. فلان تعلیم بچه خود را مذبذب گذاشته. با فتح ذال دوم در هر دو معنی غلط مشهور است با فتح ذال دوم. در حیرت و شک انداخته شده (عل)

مذبوح ع. (م ـ ذ ب و ح) ل. حیوان ذبح کرده شده (عا)

مذبور ع. (م ـ ذ ب و ر) نوشته شده و نقطه گذاشته شده و تند خوانده شده (عل)

مذکر ع. (م ـ ذ ک ر) ل. لفظی که معنیش جاندار نر یا نر فرضی باشد (عا) در عربی بمعنی وعظ کرده شده و بیاد آورده شده هم هست. با کسر کاف. وعظ کننده و بیاد آورنده (عل)

مذکور ع. (م ـ ذ ک ـ و ر) ل. مطلب بیان شده و لفظ سابق آمده (عا) در عربی بمعنی در ذهن سپرده و ملتفت شده و نگاه داشته شده هم هست

مذل ع. (م ذ ـ ل ل) فل. خوار کننده و خوار یابنده کسی را و کسیکه اصحابش ذلیلند (عل)

مذلت ع. (م ـ ذ ـ ل ل ـ ت) مص. خوار شدن و خواری (عا)

مذمت ع. (م ـ ذ ـ م م ـ ت) مص. بدگفتن از کسی یا چیزی (عا). در عربی بمعنی حق و حرمت و آبرو هم هست

مذموم ع. (م ـ ذ م ـ و م) ل. ذم کرده شده و بد و زشت (عل)

مذنب ع. (م ذ ن ـ ب) فل. گناه کننده و ذنب دارنده (عل)

مذهب ع. (م ـ ه ـ ب) اسم. (۱) جای رفتن و روش و طریقه و راه (عل) (۲) اعتقاد فرقه ای از دینی مثل مذهب سنی و مذهب شیعه در دین اسلام و مذهب کاتلک و مذهب پروتستان در دین نصرانی (عا) (۳) دین (عا) مثال. فلان از مذهب هندو به اسلام آمده. مذهب کلامی. نام یکی از محسنات بدیعیه است در علم بدیع و آن چنان است که کلام مطابق علم کلام با دلیل و برهان ادا شود مثل این شعر آن بادیه ایکه منزل جانان است * نزد دل من کبی به از بستان است. زیراکه بود مراد جانم آنجا * هرجا که بود مراد بهتر آن است (عل)، لامذهب. کسیکه اعتقاد به هیچ دین ندارد که لفظ دیگرش دهری است (عا) مذاهب جمع مذهب است.

مذی ع. (م ـ ذ ی) اسم. (۱) آبی که از احلیل مرد در بازی با زن یا نظر یا یاد آن بیرون آید که لفظ دیگرش آب عشق است (عل) (۲) آبی که از زیرآب حوض بیرون رود (عل) با کسر ذال و تشدید یا هم درست است.

مذیل ع. (م ذ ـ ی ی ل) فل. کسیکه دامن جامه را بلند سازد و کسیکه بر کتاب چیزی اضافه کند (عل)، با فتح یاء ـ ل. جامهٔ بلند دامن و کتاب ضمیمه دار (عل)

میم با راء

مر فا. (م ـ ر) اسم. (۱) شمردن و حساب (نث و شع) فرخی. نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد * نه لشکری که مر آن را کسی بداند مر. در پهلوی مر (6 ڈ) در اوستا هم مر (6 ـ ڈ) و در سنسکریت سمر (स्मर) بوده. جهانگیری گوید "در عربی بمعنی شمار آمده". سراج گوید "چون در عربی مر بمعنی حساب آمده و بمعنی یک بار نیز چنانکه در کنز اللغه گفته. پس لفظ عربی باشد". چون لفظ در اوستا

وسنسکریت ریشه دارد و با لفظ شمردن و آمار از یک ریشه است پس یقیناً فارسی است و در عربی هم استعمال شده و در نسخهٔ خطی کهنه کنز اللغه که نزد من است معنی مر را گذشتن نوشته نه حساب ۔ (۲) «عدد پنجاه را گویند چه نزد محاسبان فارس (ایران) مقرر است که چون عدد به پنجاه رسد گویند که یک مرشد و چون بصد رسد گویند دو مرشد و قس علی هذا حکیم خاقانی فرماید ۔ مرا مر من حساب العمر + چون به پنجه رسد حساب مر است؛ مولانا عبدالرحمن جامی نظم نموده ۔ مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن + در صفا و محکمی شاید که گویم مرمر است» جهانگیری در محاسبان ایران چنین اصطلاحی نبود ۔ سراج گوید «توسی گوید که این حسابی است که جولاهان در شمردن تارهای کرباس کنند و گویند که این کرباس چند مر است و این اقوی است چرا که محاسبان عقود و اعداد مقرر کرده محتاج به اصطلاح دیگر نیستند مگر اینکه مراد از محاسبان غیر از اهل علم حساب باشند» (۳) زاید است و برای زینت و تاکید با اسمی جفت میشود (نثر و شعر) سعدی ۔ مر او را رسد کبریا و منی + که ملکش قدیم است و ذاتش غنی ۔

مراء	ع ۔ (م ٤ ر سد ء) اسم ۔ پیکار و جدال کردن با کسی (عل)
مرائی	ع ۔ (م ۳ ر سد ء ی) فل ۔ ریاکار (عل)
مرابع	ع ۔ (م ۵ ر سد ب ٤ ع) اسم ۔ (جمع مربع) بارانهای بهار و جاهای توقف در فصل بهار (عل)
مرآت	ع ۔ (م ٤ ر سد ت) اسم ۔ آیینه (عل)
مراتب	ع ۔ (م ۵ ر سد ت ٤ ب) اسم ۔ (جمع مرتبه) (۱) پایه ها و درجه ها (عا) (۲) بارها (عا) این معنی مخصوص فارسی است ۔
مراتع	ع ۔ (م ۵ ر سد ت ۔ ع) اسم ۔ (جمع مرتع) چراگاه ها (عل)
مراثی	ع ۔ (م ۵ ر سد ث ی) اسم ۔ (جمع مرثیه) آنچه در احساس مصیبت مرده و وصف مصایب و حالات او در شعر گفته شود (عا)
مراجع	ع ۔ (م ۵ ر سد ج ٤ ع) اسم ۔ (جمع مرجع) مرجعهای و جاهای بازگشت (عل) با ضم اول ۔ مراجعه کننده (مراجعه را به بینید) (عل)
مراجعه	ع ۔ (م ۳ ر سد ج ۵ ع ٤) مص ۔ (۱) رجوع کردن به کتابی برای دیدن مطلبی (عل) (۲) برگشتن (عا) در این معنی بیشتر با تا ر آخر (مراجعت) گفته می شود ۔
مراحل	ع ۔ (م ۵ ر سد ح ٤ ل) اسم ۔ (جمع مرحله) مرحله ها و منزلها (عا)
مراحم	ع ۔ (م ۵ ر سد ح ٤ م) اسم ۔ (جمع مرحمت) مرحمتها و مهربانیها (عا)

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

مراد ع-(م ذ مَ سد د) ل- خواهش و مقصود و حاجت (عا)

مرادف ع-(م ذ مَ سد د ٤ ف) فل- (۱) کسیکه پشت سر دیگری بر یک سواری سوار باشد (عل)، (۲) لفظی که با لفظ دیگر هم معنی باشد (عل)،

مرار ع-(م ٤ مَ سد مَ) سم- (جمع مَرّه) بارها (عل)، مراراً بارها (عل)،

مرارت ع-(م مد مَ سد مَ سد ت) سم- (۱) زهره انسان و حیوان (عل)، (۲) تلخی و مجاز اسختی (عا)،

مراسل ع-(م ذ مَ سد س ٤ ل) فل- فرستنده و نامه فرستنده (عل)،

مراسلة ع-(م ذ مَ سد س سد ل ٤) مص- (۱) نامه فرستادن بهم (عا) (۲) نامه (عا) مراسلات: نامها (عا)

مراسم ع-(م مد مَ سد س ٤ م) سم- (جمع مرسوم) (۱) مرسومها و چیزهای رسم شده (عل)، (۲) دستیها و رابطه ها (عا)

مراصد ع-(م مد مَ سد ص ٤ د) سم- (جمع مرصد) جاهای انتظار و کمین گاهها و جاهای رصد کردن ستارها (عل)،

مراعات ع-(م ذ مَ سد ع سد ت) مص- ملاحظه کردن و مهربانی کردن (عا) در عربی بمعنی مراقبت و نگاه داشتن و گوش دادن و پرچراگاه شدن زمین هم هست- **مراعات النظیر** نام یکی از صنایع معنویهٔ علم بدیع است و آن چنان است که در کلام الفاظی که در معانی باهم مناسبت دارند آورده شود مثل ماه و آفتاب و گل و بلبل و تیر و کمان مثال از مسعود سعد- بهرام روز کوشش و ناهید روز بزم + برجیس روز بخشش و خورشید روز بار- این صنعت را توافق و تناسب هم گویند و داخل همین است ایهام تناسب و آن چنان است که دو لفظ آورده شود که یکی از آنها دو معنی داشته باشد و معنی دومش را که غیر مقصود در کلام است با معنی مقصود لفظ دیگر مناسبت باشد مثل این شعر خاقانی- از دم خلق تو در مسدس گیتی + بوی مثلث بهر مشام بر آمد- مثلث در شعر نوعی از عطریات بخور شدنی است و معنی دوم آن که شکل سه گوشه است با لفظ مسدس مصرع اول مناسبت دارد (عل)،

مراغة فا-(م مد مَ سد غ ٤) عم- (۱) نام یکی از شهرهای ایالت آذربایجان ایران است (ج)، (۲) ,, مراغه- عربی- جای غلتیدن ستور و فارسیان بمعنی مطلق غلتیدن استعمال نمایند- میر خسرو- معاشران رابی دور باده مست کند + مراغه کردن خوبان بسایه های چنار" بهار عجم (نث و شع)،

مرافعة ع-(م ذ مَ سد ف سد ع ٤) مص- شکایت پیش حاکم شرع بردن و با خصم نزد حاکم شرع

مرافعات رفتن (عا) در عربی بمعنی متارکه هم هست- مرافعات جمع است-

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (سد) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

مرافق ع - (م ذ ر سـ ف ٤ ق) فل - (۱) همراه در رفاقت کننده (عل) (۲) در علم بدیع نام صنعتی است و آن چنان است که شاعر طوری شعر گوید که هر مصرع آن با هر یک از مصرعهای دیگر جفت شود بیتی درست بیرون آید مثل این رباعی امیر معزی - «جمله صفت این دو چشم خونین من است + آتشکده وصف دل غمگین من است - جای تف و غم بستر و بالین من است + غرقه شدن و سوختن آیین من است» ایضاً «از زلف برون کنی اگر تاب شوم + برلب ننهی اگر می ناب شوم - در چشم نیاوری اگر خواب شوم + از دست فرو ریزی اگر آب شوم» (عل)، با فتح میم (جمع مرفق) آرنجها (عل)

مرافقت ع - (م ذ ر سـ ف سـ ق سـ ت) مص - همراهی کردن و رفاقت نمودن (عل)

مراق (م سـ ر سـ ق) اسم - مرضی که در آن غذا بیشتر اوقات قی شود (عا) لفظ مخفف مراق (مشدد) عربی است و معنی هم غیر از عربی است.

مراقب ع - (م ذ ر سـ ق ٤ ب) فل - (۱) مواظب و نگهبان (عا) (۲) ترسنده (عل) (۳) باصطلاح سالکان نگاه دارنده قلب از بدیها (عل)

مراقبت مراقبت مصدر است بهر سه معنی.

مراقد ع - (م سـ ر سـ ق ٤ د) اسم - (جمع مرقد) خوابگاه ها و مجازاً قبرها (عل)

مراق ع - (م ٤ ر سـ ق ق) اسم - در اصل نام پردهٔ غشائی است که زیر جلد محسوس شکم است و زیر آن صفاق و زیر آن پردهٔ ثرب است که بر معده و جگر و طحال و امعا محیط است - چون مادهٔ سوداوی در معده یا طحال ذخیره جمع شود نفخ در پردهٔ مراق واجب میکند پس ابخره از آن مادهٔ سوداوی تصاعد کرده بدماغ رسیده باعث اختلال حواس و خیالات فاسده میشود و گاهی این مرض را که مالیخولیای مراقی همین است فقط مراق نامند و بعضی نوشته که صاحب این مرض را بسبب تصاعد ابخره متکاثره گردن گنده و سطبر میشود و سوزش شانه هم لازم» غیاث (ط)

مراکب ع - (م سـ ر سـ ک ٤ ب) اسم - (جمع مرکوب) سواریها (عل)

مرال تر (م سـ ر سـ ل) اسم - گاو کوهی که لفظ فارسیش گوزن است (نث و شع)

مرام ع - (م سـ ر سـ م) اسم - مراد و مطلب و خواهش شده (عا)

مراوده ع - (م ذ ر سـ و سـ د ٤) مص - (۱) خواستن (عل) (۲) رفت و آمد کردن با کسی یا کسان (عا) این معنی مجاز اول مخصوص فارسی است.

مراهق ع - (م ذ ر سـ ه ٤ ق) فل - پسر نزدیک به بلوغ (عل) در عربی کسیکه آخر وقت نماز خواند هم هست.

مراهم ع. (م ر ا ه م) اسم. (جمع مرهم) مرهمها که بر زخم بندند (عل)

مرایا ع. (م ر ا ی ا) اسم. (جمع مرآت) آئینه ها (عل)

مرئی ع. (م ر ئ ی) اسم. منظر و جائی که در آن چیزی دیده شود (عل)

مرئی ع. (م ر ئ ی) اسم. دیده شده (عل)

مربع ع. (م ر ب ب ع) ل. (۱) چیزِ چهار گوشه (عا) (۲) در علم هندسه سطحی که محاط به چهار ضلع متساوی باشد مربع است و اگر هر دو ضلع مقابل مساوی باشند مستطیل است و باقی ذو اربعة اضلاع است (عل) (۳) در علم حساب حاصل ضرب عدد در خودش مثل نه که مربع سه است و چهار مربع دو (عل) مربع نشستن. چهار زانو نشستن (نث و شع). صائب تبریزی تا بی گره نگشود از کار سپند و من * مربع در دل آتش نشستم تا چه پیش آید

مربی ع. (م ر ب ب ی) فل. پرورش کننده و تربیت کننده (عا) «من و مربی من هر دو تا دو تا طفلیم» مثل است. بافتح با. ل. (۱) پرورش شده و تربیت شده (عا) (۲) میوه و جز آن که در شکر یا عسل پخته شده باشد (عا)

مربع ع. (م ر ب ع) اسم. باران بهار و جای توقف در فصل بهار (عل)

مربوط ع. (م ر ب و ط) ل. ربط داده شده و بسته شده (عا)

مربوع ع. (م ر ب و ع) ل. در ربع آن است که فاعلاتن را صلم کنند تا فاعل بماند. آنگه مخبون گردانند فعل بماند و فعل چون از فاعلاتن خیزد آن را مربوع خوانند در ربع چهار یک مال ستدن باشد چنانکه گویند ربعت القوم یعنی چهار یک مال ایشان بستدم و چون فاعل چهار حرف بیش نیست و یک حرف از آن به خبن کم می کنند آن را به چهار یک مال ستدن تعریف کردند» المعجم فی معاییر اشعار العجم (عل)

مرتاب ع. (م ر ت ا ب) فل. کسیکه در شک باشد (عل)

مرتاض ع. (م ر ت ا ض) فل. (۱) کرهٔ اسب تابع شونده (عل) (۲) کسیکه ریاضت میکشد و در تقویت روح با اعمال و افکار سعی میکند (عل) این معنی مجاز از اول و در عربی قدیم نبوده

مرتبان فا. (م ر ت ب ا ن) اسم. کوزهٔ گلی لعاب دار یا چینی یا شیشه ای که دهن گشاد باشد (عا) ناصری گوید «نام جزیره ایست از جزایر هندوستان و در آنجا ظرف چینی سازند و مربیات در آن کنند و باطراف برند و به این اسم معروف است» در هند چنین جزیره نیست و مرتبانهای مربی که از هند به ایران می برند دلیل نیست که لفظ هم هندی باشد مثل اینکه اگر دوائی را از

ہند در کاسہ بہ ایران ہم زند دلیل نمی شود کہ لفظ کاسہ ہندی باشد۔ لفظ فارسی است و در سنسکریت ریشہ دارد۔
مرت پان (मृत्पान) بمعنی ظرف گلی آب خوری است۔

مرتبة ع۔(م مـ ر ت مـ ب ۂ) اسم۔ (۱) پایہ و درجہ و منزلت (عا) مثال۔ فلان آخر بمرتبہ عالی رسیدہ (۲) بار و دفعہ (عا) مثال۔ سہ مرتبہ بفلان نصیحت کردم اثر نکرد۔ این معنی مخصوص فارسی است۔

مرتب ع۔(م ۂ ر مـ ت ت مـ ب) ل۔ ترتیب دادہ شدہ و ہر چیز بجای خود قرار دادہ شدہ (عا)

مرتجع ع۔(م ۂ ر ت مـ ج ۂ ع) فل۔ بازگردندہ (عل)، بافتح جیم۔ ل۔ بازگشتہ (عل)

مرتجل ع۔(م ۂ ر ت مـ ج ۂ ل) فل۔ کلام خوب یا شعری کہ بدون تہیۂ سابق و بدیہۃً گفتہ شود (عل)

مرتحل ع۔(م ۂ ر ت مـ ح ۂ ل) فل۔ کوچ کنندہ (عل)

مرتد ع۔(م ۂ ر ت مـ د د) فل۔ کسیکہ از دین اسلام برگشتہ باشد اگر زائیدہ در اسلام بودہ مرتد فطری گفتہ میشود و اگر از دین دیگر بہ اسلام آمدہ بود و باز برگشتہ مرتد ملّی است (عا)

مرتسم ع۔(م ۂ ر ت مـ س ۂ م) فل۔ نقش گیرندہ و نقش بستہ (عل)

مرتشی ع۔(م ۂ ر ت مـ ش ی) فل۔ کسیکہ رشوہ می گیرد (عل)

مرتضی
مرتضوی ع۔(م ۂ ر ت مـ ض ـا) ل۔ (۱) راضی کردہ شدہ و پسندیدہ (عل) (۲) لقب حضرت علیؑ است (عا) (۳) یکی از نامہای مردان اسلام است (عا) مرتضوی منسوب بمرتضی علیؑ۔ ہر لفظی کہ در آخر آن الف مقصورہ باشد چون یای نسبت در آخر آن آرند الف را بواو بدل کنند۔ در عربی یای نسبت را مشدد خوانند و در فارسی مخفف (غیاث) (عا)

مرتع ع۔(م مـ ر ت مـ ع) اسم۔ چراگاہ (عا)

مرتعش ع۔(م ۂ ر ت مـ ع ۂ ش) فل۔ لرزندہ (عا)

مرتفع ع۔(م ۂ ر ت مـ ف ۂ ع) فل۔ رفع شوندہ و رفع شدہ و بلند و بالا رفتہ (عا) بافتح فا۔ ل۔ برداشتہ شدہ (عل)

مرتقی ع۔(م ۂ ر ت مـ ق ی) فل۔ بالا روندہ از پلہ و کوہ (عل)

مرتک فا۔(م مـ ر ت مـ ک) اسم۔ مردانگ (بہ بینید) (ط)

مرتکب ع۔(م ۂ ر ت مـ ک ۂ ب) فل۔ بجا آورندہ کار بد و گناہ (عا) در عربی بمعنی سوار شوندہ و کاری را با تہور کنندہ ہم ہست۔

مرتہن ع۔(م ۂ ر ت مـ ہ ۂ ن) فل۔ گرو گیرندہ (عل)

مرثیه ع. (م ـَ ر ـْ ث ـِ ی ـَ) اسم. اظهار مصیبت وصفت مرده در شعر (عا) در عربی بمعنی مطلق بیان مصیبت وصفت مرده است شعر شرط نیست.

مرج ع. (م ـَ ر ـْ ج) اسم. چراگاه و به چراگاه فرستادن چرنده و چریدن چرنده (عل) مروج جمع است ایضاً لفظ مرج مبدل مرز فارسی هم هست (مرز را به بینید) (شع) شباهت مرج عربی با مرز فارسی در لفظ و معنی از آن باب است که در صفحهٔ ریح و ریط دیباچهٔ جلد دوم این کتاب نوشته شده (به بینید)

مرجان فا. (م ـَ ر ـْ ج ـَ ن) اسم. سنگهائی که بر شاخهای یک درخت دریائی وانهایش ردی هم گذاشته مانند پنجه است و الفاظ دیگرش بسد و بجاده است (عا) در عربی بمعنی مروارید کوچک است و اکنون معنی فارسی در عربی هم استعمال میشود لغت الفرس گوید "مرجان بسد باشد تازیان گویند لولو باشد. فرخی گفت: تا مور و سبز باشد چون زمرد + تا لاله سرخ باشد چون مرجان" اغلب اقسام مرجان سرخ رنگ است و سفید و سیاه وتیره رنگ هم هست.

مرجئه ع. (م ـُ ر ـْ ج ـِ ءَ ـَ ت) اسم. فرقه ای از اسلام که ایمان را برای نجات کافی میدانستند و عمل را شرط نجات نمیدانستند (عل) لفظ مذکور یا از ارجاء بمعنی تاخیر است یا از ارجاء بمعنی امید دادن است. در صورت اول وجه تسمیه موخر قرار دادن ایشان است عمل را از ایمان و در صورت دوم امید داشتن ایشان است به ایمان بدون عمل. در اول با همزه (مرجئه) است و در دوم با یاء (مرجیه)

مرجب ع. (م ـُ ر ـَ ج ـّ ـَ ب) ل. (۱) محفوظ و بزرگ کرده شده و مهیب (عل) (۲) قربانی کرده شده در ماه رجب (عل)

مرجح ع. (م ـُ ر ـَ ج ـّ ـِ ح) فل. ترجیح دهنده (عل) با فتح جیم ل. ترجیح داده شده (عل)

مرجز ع. (م ـُ ر ـَ ج ـّ ـَ ز) ل. (۱) کسیکه برایش شعر در بحر رجز خوانده شد (عل) (۲) در علم انشاء نام یکی از سه قسم نثر است که کلمات دو فقره اش اغلب هم وزن باشند نه هم سجع مثل این نثر خیال ناظم بی تعلق قامت دلربائی ناموزون است و قیاس ناثر بی تمسک کاکل مومیائی نامربوط. و قسم دوم نثر مسجع است و آن چنان است که آخر هر فقره با آخر فقرهٔ دیگر هم سجع باشد مثل این نثر. آفتاب هرگاه فرش زرین پرتو در سبزه زارش گسترانیده زمردین برچیده و سحاب هر وقت نهال آتشین برق در گلزارش کاشته گل گل افشانی برداشته و قسم سوم نثر عاری است که در آن شرایط مرجز و مسجع نباشد. (عل)

مرجع ع. (م ـَ ر ـْ ج ـِ ع) اسم. (۱) جای بازگشت (عا) (۲) در علم صرف و نحو لفظی که ضمیر غائب به آن برگردد مثل زید نیامد به او بگوئید بیاید که او ضمیر غایب است و زید که مرجع است

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

برمی گردد (عل)

مرجک، مرجوک فا- (م مـ ر ساج ۃ م مـ ک) اسم- نام غله ایست که لفظ دیگرش عدس است (ط)

مرجوع ع- (م مـ ر ساج عـ ع) ل- برگردیده و باز گردانیده شده (عا)

مرجوم ع- (م مـ ر ج عـ م) ل- رانده شده و سنگسار شده (عل)

مرجو ع- (م مـ ر ج ۃ د و) ل- اُمید داشته شده (عل)

مرجیه ع- (م ۃ ر ساج ٤ ی ٤) فل- مرجئه را ببینید (عل)

مرحب ع- (م مـ ر ح مـ ب) اسم- (۱) یکی از نامهای عرب بوده و نام دلیر یهودی هم بوده که در جنگ خیبر از دست حضرت علیؑ کشته شد (عا) (۲) نام بتی بوده در حضرموت یمن (عل) (۳) وسعت و

مرحبا فراخی در عرب در پذیرائی مهمان گویند مرحباً و اهلاً یعنی بجای فراخ رسیدی پس اُلفت پذیر و وحشت مکن (عل) مرحبا (م مـ ر ح مـ ب سـ) ماخوذ از معنی سوم است و در مقام پسندیدگی و تعریف و تمجید از کار کسی استعمال می شود (عا)

مرحله ع- (م مـ ر ح مـ ل ٤) اسم- منزل که جای فرود آمدن مسافر است بعد از یک روز راه نیز مسافت میان دو فرودگاه (عا)

مرحمت ع- (م مـ ر ح مـ م مـ ت) اسم- مهربانی و لطف که از بزرگتر به کوچک تر شود (عا) در عربی بمعنی مطلق لطف و مهربانی است.

مرحوم ع- (م مـ ر ح عـ م) ل- رحمت کرده شده (عا)

مرخص ع- (م ۃ ر مـ خ مـ ص) ل- رخصت داده شده و اجازه داده شده و مرخصی رخصت (عا)

مرخم ع- (م ۃ ر مـ خ مـ م) ل- دم بریده و منادائی که حرف آخرش افتاده باشد مثل یا حار بجای یا حارث (عل)

مرخشه فا- (م مـ ر مـ خ ش ٤) اسم- نحس باشد منجیک گفت. آمد نوروز و دبر دمید بنفشه ❊ بر ما فرخنده باد و بر تو مرخشه ❊ لغت الفرس (شع)

مرد فا- (م مـ ر د) اسم- (۱) جنس نر انسان بالغ مقابل زن (عا) (۲) مجاز امرد دلیر صاحب اخلاق انسانی (عا)، در پهلوی مرد (Ꮾ ᒪ) در اوستا مرته (Ꮾ ۃ ٤ ص مـ) و مرتن (Ꮾ ۃ ٤ ص مـ) بوده از ماده مر (Ꮾ ۃ) بمعنی مردن چه مرد میرنده است و در سنسکریت مرتیه (मर्त्य) بوده از ماده مر (मृ) بمعنی مردن و در فارسی هخامنشی مرتیه (𐎶𐎼𐎫𐎡𐎹)

بوده از همان مادّه مردن پس مرگ و مردن و مرد و مردم از یک ریشه است و موت عربی هم از همین ریشه است که «ر» و گاف مرگ تبدیل به «و» و «تا» شده در باب آمیزش زبان آریا و سامی صفحه یج و یط دیباچه جلد دوم این کتاب را به بینید. امثال. (۱) «مرد آخر بین مبارک بنده ایست * در پس هر گریه آخر خنده ایست» (۲) «مرد آن است که لب بندد و بازو بگشاید» (۳) «مرد باید که در کشاکش دهر * سنگ زیرین آسیا باشد» (۴) «مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست * هر جا که میرود همه ملک خدای او است» (۵) «مرد خدا پرست که تقوی طلب کند * خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش» (۶) «مرد خردمند هنر پیشه را * عمر دو بایست در این روزگار تا زیکی تجربه آموختن * و ز دگری تجربه بردن بکار» (۷) «سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز * مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند» (۹) «مردیت بیازمای و آنگه زن کن * دختر منشان بخانه و شیون کن» (۱۰) «نه هر زن زن است و نه هر مرد مرد * خدا پنج انگشت یکسان نکرد» (۱۱) «چو تیره شود مرد را روزگار * همه آن کند کش نیاید بکار» (۱۲) «چه مردی بود کز زنی کم بود» (۱۳) «دزد باش و مرد باش» (۱۴) «که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز» (۱۵) «چند مرده حلّاج است» **مرد آزما**. مرد یا زن دلیر پر زور که بتواند با مرد دیگر ستیزه و جنگ کند (عا) **مردان مرد و مرد مردان**. مرد بسیار دلاور که بر مردان دیگر فضیلت داشته باشد (عا) **مردانه** منسوب بمرد و لایق مرد (عا) **مرداویج** - پسر زیار از احفاد و اولاد ارغش فرهادان بوده که در زمان کیخسرو حکمران گیلانات و تبرستان می بوده از تصاریف زمان در عهد آل سامان و خلفا بملازمت ماکان بن کاکی تن در داده چون اسوار بن شیرویه طغیان کرده قصد الموت داشت مرداویج او را کشته خود بزرگی یافته آخر در حمّام اصفهان او را بکشتند. معنی مرداویج یعنی مرد آویز مانند جهانگیر و دشمن گیر و امثال آنها. «ناصری» (عل) **مرد افکن**. مرد یا زن یا چیزی که مرد قوی را بر زمین افکند (عا) **مرد چیزی بودن** - لایق انجام چیزی بودن (عا) «**مرد گیر** - سلاحی است کج مانند چوگان» رشیدی (شع) «**مرد گیران** - نام جشنی است که مغان در پنج روز آخر اسفندار ماه کنند و در این پنج روز زنان از مردان آرزوئی که دارند بخواهند و بر مردان تسلط نمایند لهذا آن را مرد گیران خوانند و درین روز از طلوع آفتاب تا طلوع دیگر از برای دفع هوام رقعه کژدم بنویسند» جهانگیری (نث و شع) **مرد یار** مزدعمله (تک و تودین)، با ضم اول (م ژ ر د) فعل ماضی غایب واحد از مصدر مردن است (عا)

مرداد فا - (م ژ ر د س د) اسم - (۱) نام ماه پنجم از سال شمسی ایران است (عا) (۲) در ایران قدیم نام روز هفتم از هر ماه بوده چه آنها ایام هفته نداشتند و هر روز را به اسم فرشته ای می نامیدند و در میان نامهای سی روز ماه نامهای دوازده ماه هم بوده و چون نام ماه و روز یکی می شد آن روز را جشن می گرفتند (نث و شع) (۳) در ایرانیان زردشتی نام امشاسپند هفتم بوده که

معبود ایرانیان زردشتی بوده اند و نام اوستائیش امرتات (...) بمعنی نمیرنده بودن بوده که در پهلوی امرداد (...) شده و مرداد مخفف آن است - واو موکل روییدنی های روی زمین است (نث و شع) فردوسی - زهر چه بکام تو ایزد دهاد + زمرداد باش از بر و بوم شاد - یعنی از اعانت مرداد زمین تو پر از گیاه و زراعت باشد - ایضاً - زخرداد باش از بر و بوم شاد + تن چارپایان زمرداد باد - یعنی از اعانت خرداد که فرشته موکل آب است زمین تو شاداب باشد و از اعانت مرداد گیاه فراوان بشود که چارپایان قوی شوند - در کتاب اوستا و دین زردشتی هفت امشاسپند بزرگترین و مقدس ترین معبوداند اول ایشان اهورامزدا (خدا) است و شش دیگر فرشتگان مقرب خدا به این ترتیب بهمن واردی بهشت و شهریور و سپندارمذ و خورداد و مرداد - امشاسپند (...) پهلوی در اوستا امشه سپنته (...) بوده بمعنی نمیرنده مقدس که صفت هر هفت است - ایرانیان زردشتی برای تبرک و تیمن نامهای شش فرشته مقرب را برای شش ماه سال خود شان گذاشتند و برای مردان هم نام میگذاشتند - جهت اینکه در امشاسپندان خدا را هم داخل کردند این بوده که اقوام قدیمه جهان سعی می کردند عالم مجردات را با عالم جسمانی تطبیق کنند چون در عالم جسمانی هفت ستاره سیاره است در مجردات هم هفت امشاسپند است که خدا مانند آفتاب و شش فرشته مقرب بجای شش سیاره دیگر است.

مرداسنگ
مردارسنگ
مرداهنگ

فا - (...) اسم فارسی است و معرب آن مرداسنج و نیز در فارسی مرداهنگ و یونانی لیدوخورس گویند و ولیقوریدوس آن را الینوخوس نامیده و آن جسمی حجری است مصنوع از اجساد معدنیه سوای آهن و بیشتر از سرب و قلعی بطریق احراق میسازند و گاهی از خمیر اسرب بعمل می آورند چنانچه صاحب جامع گفته که بعضی از آن از رصاص می سازند و بعضی از نقره و گاه از طلا و این بهترین اقسام مرکب است و بعد آن نقرئی و در جامع نوشته که مرداسنگ (بضم میم) بمعنی سنگ مرده است و مصنوع است و گویند طلائی آن سرخ و نقرئی کبود و رصاصی مایل بسرخی و زردی است و بهترین آن اصفهانی صاف براق زرد رنگ مایل بسرخی سنگین سهل الانفراک آن است و سفید آن را مرتک نامند» محیط اعظم (ط) مردارسنگ - همان مرداسنگ است.

مردة

ع - ام (...) اسم (جمع مرید) مریدان دارادت مندان (عا) این معنی بقانون عربی غلط است چه در عربی جمع مارد است بمعنی سرکشان.

مرّد

ع - ام (...) اسم - بازگردانیدن و منسوب به خطا کردن و قبول نکردن (عل) لامرد لقضاء الله یعنی حکم خدا برگشت ندارد.

مردد ع-(م ذ م مد د د مد د) ل. کسیکه در شک باشد و نتواند در کردن و نکردن چیزی عزم کند (عا)

مردف ع-(م ذ م مد د د ف) ل. شعری که علاوه بر قافیه ردیف هم دشته باشد (ردیف بمعنی چهارم را به بینید) این معنی مخصوص فارسی است چنانچه شعر ردیف دار هم مخصوص زبان فارسی است - در عربی نبوده -

مردم فا-(م مد ذ د ذ م) سم - (۱) جنس انسان از مرد و زن (عا) مردم آزار - کسیکه به انسانی اذیت کند - چون لفظ اسم جنس است در واحد و جمع هر دو استعمال میشود اما بیشتر در جمع مثل اینکه گوئیم مردم در بارهٔ فلان چه میگویند که فعل را جمع میآوریم و جمع آن (مردمان) مخصوص نثر و نظم است - ریشه مردم با مردیکی است (ذیل مرد را به بینید) امثال - (الف) "گاوان و خران باربردار ✤ به ز آدمیان مردم آزار" (ب) "فلک بمردم نادان دهد زمام مراد ✤ تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس" (ج) "می بخور منبر بسوزان آتش اندر خرقه زن ✤ ساکن میخانه باش و مردم آزاری مکن" (د) "وجود مردم دانا مثال زر طلا است ✤ بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند" (۲) حصهٔ گرد کوچک میان سیاهی چشم که هرکس در آن نگاه کند عکس خود را در آن می بیند از این جهت مردم نامیده شده و در تکلم نی و به است (نث و شع) حافظ - "زگریه مردم چشمم نشسته در خون است ✤ ببین که در طلبت حال مردمان چون است" مردم آهنج همان مردگیر و معنی ترکیبی مردکش و مرد انداز" رشیدی (شع) **مردم دار** - کسیکه با مردم باخلق خوش و دوستی رفتار می کند و نمی گذارد کسی از او برنجد (عا) مثال شعری از صائب - "به که از کف ندهد شیوهٔ مردم داری ✤ هر که چون دیده در خانهٔ بازی دارد" **مردم زاد** - آدمی زاد باشد مولوی معنوی فرماید - "فرشته است بعلم و بهیمه است بجهل ✤ میان هر دو منازع بماند مردم زاد" سیف اسفرنگی راست - "اگرچه دمدمهٔ جاه دیر میاند ✤ بشعر نیک بود زنده نام مردم زاد" جهانگیری (شع) **مردمک** (مردم بمعنی دوم) به چشم (نث و شع) **مردم گیا** و **مردم گیاه** - گیاهی است که ریشه و ساقه اش بشکل مردم است و جهال نگاهداری و خوراندن آن را باعث تولید محبت میدانند و الفاظ دیگرش مهر گیاه و یبروج الصنم و استرنگ است (استرنگ را به بینید) (ط) سنائی - "پیش تیغش بروز ننگ و نبرد ✤ همچو مردم گیا نمودی مرد" - ایضاً انوری - "باد صبا که محمل بنات نبات بود ✤ مردم گیاه شد که نه مرد است و نه زن است" - **مردمه** - مردمک چشم (شع) خاقانی - "چون هر دو میم مردمه در چشم کائنات ✤ کور است هر دو مردمه چشم مردمی" - **مردمی** (۱) داشتن صفات خوب انسانی (نث و شع) صائب - "مکن به بدگهران مردمی که آتش را ✤ چه گل به جیب فشانی چه خوار هر دو یکی است" (۲) مردانگی و دلیری (نث و شع) فردوسی - "بدو گفت کز تخمهٔ مردمی ✤ بپوشی و دستت بدو بر تنی" - **مرد میدان** - حریف و دلیر (عا)

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ئ) کسره و همزهٔ مکسوره (مد) آ (مد) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

مثال - بفلان بگو تو مرد میدان من نیستی -

مردن

فا - (م ز ر د د ن) مص - از زندگی رفتن و جدا شدن جان از جسم جاندار (عا) ریشه اش با مردیکی است (به بینید) مرد (می) میمیرد (مع) میرنده (فل) مرده (مل) بمیر (مر) مثال - (۱) "هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق * ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما" (۲) "مرده شو ضامن قیامت نیست" (۳) "مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت" (عا) (۴) "یک مرده بنام به که صد زنده به ننگ" (۵) "اگر مردن نبود آدم آدم میخورد" (۶) "چو آهنگ مردن کند جان پاک * چو بر تخت مردن چو بر روی خاک" (۷) "سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز * مرده آن است که نامش به نکوئی نبرند" (۸) "مرده گوز ید" (۹) "مرده نمی گوزد"

مرداب

مرداب - آب زیادی که در زمین پستی جمع شده باشد که از جهت راکد بودن مرده گفته شد (عا) مثال - جهت تب مالاریای گیلان مردابهای زیاد است که از باران زیاد در زمینهای آن لاینقطع هست - عجب است از جهانگیری و رشیدی که این لفظ را با فتح اول ضبط کرده‌اند - معلوم میشود در تکلم فارسی آن زمان مسلمانان هند نبوده و از روی کتاب غلط خوانده‌اند -

مردار

مردار - حیوان مرده که ذبح نشده باشد (عا) **مردار خانه** - خانه‌ای از نرد باشد که در آن خانه مهره در ششدر افتد - جهانگیری - رشیدی گوید "خانهٔ کنار شطرنج که جهود خانه و بیت الخلا نیز گویند" مرده چیزی یا کسی بودن - عاشق بودن (عا) مثال - فلان کشته و مردهٔ خیلی دارد - **مرده دل و دل مرده** - دل افسرده ایکه دماغ کاری نداشته باشد - مقابل زنده دل (عا) **مرده ریگ و مرده ری** - ارث که مال باز ماندهٔ از مرده است برای وارثش (نث و شع) مولوی معنوی - از خراج ار جمع آری همچو ریگ * آخر آن از تو بماند مرده ریگ - ایضاً - اشتر تنگ گلی بر پشت تو است * کز نبیش در تو صد گلزار رست - میل تو سوی مغیلان است و ریگ * تا چه گل چینی ز خاک مرده ریگ - ایضاً فردوسی - بمرد و جهان مرده ری ماند از او * شد آن گنج با شاهی و رنگ و بو - مرده ری مخفف مرده ریگ است که در سنسکریت ریکت (रिक्त) است - **مرده شو** - غسال که شغلش شستن مرده‌ها است (عا) **مرده شو بردن** - نفرینی است که در مقام بیزاری کسی یا چیزی استعمال میشود (عا) مثال - مرده شو فلان را ببرد که این همه باعث زحمت ما شده - **مرده کش** - حمالی که کارش بردن میت بقبرستان است - (عا)

مردنگی

(م ـ ر د ـ ن گ ی) س - فانوس شیشه‌ای که بشکل خمره کوچک سر و ته باز است و چراغ و شمع را از باد حفظ می کند (عا) این لفظ در ادبیات قدیمهٔ فارسی نبوده از هند آمده در سنسکریت مردنگ (मृदंग) بمعنی تنبک است و مردنگی منسوب به آن و بهمان شکل است -

مردود ع۔ (م ہ ر ہ دعہ د) ال۔ رد کردہ شدہ و پسند نشدہ (عا)

مُرّ ع۔ (م ۃ رر) اسم۔ (۱) نام صمغی است دوائی که در علاج بیماری از امراض استعمال میشود (ط) (۲) چیزی که شیرین نباشد و مجازاً چیز تلخ (عل)

مراکش (م ہ ر ہ ا ہ ک ۃ ش) عم۔ "نام بزرگترین شهر مغرب (افریقا) است و پای تخت سلاطین آنجا است که در وسط بلاد بربر واقع شده واز دریاده منزل دوراست معنی لفظ مراکش در بربری تشاب کن است چه آنجا در قدیم جای خوف بوده" ترجمه از مراصد الاطلاع (ج) در زمان ما مراکش از متصرفات اسپانیا است۔

مرّة ع۔ (م ہ ر ر ہ ۃ) اسم۔ (۱) یکبار (عل) مرات و مرار و مرر جمع است۔ این لفظ سامی ریشه اش در زبانهای آریائی هست و با شمردن از یک ریشه است (شمردن را به بینید) و در باب اتحاد ریشه آریائی و سامی صفحه تح دیط دیباچه جلد دوم را به بینید۔ (۲) جای وعده (عا) مثال۔ دیر ذمن تا سر مرة آمدم شما نیامدید۔ در این معنی فارسی بنظر میآید۔ یا مجاز از حرفی است و مخصوص فارسی۔

مرّیخ ع۔ (م ۃ ر ہ ی ہ خ) اسم۔ نام ستاره سیاره است که در سبعه سیاره قدیم پنجم بوده و نسبت بزمین از آفتاب دورتر است نام فارسیش بهرام و نزد منجمین نحس و ستاره جنگ است (عا) (۲) باصطلاح کیمیاگران آهن و فولاد (عل) در عربی بمعنی زیاد روغن مالیده و احمق و چوب نرم هم هست۔

مرز فا۔ (م ہ ر ز) اسم۔ (۱) بلندی اطراف قطعه ای از زمین که برای کاشتکاری مهیا میشود (عا) مثال اگر اطراف کرد و با خاک مرز بندی نشود آب در کرد و نمی نشیند۔ مازندران را دار المرز برای این گویند که جنوبش سلسلهٔ البرز بمنزلهٔ مرز آن است یا بمناسبت معنی دوم است که مازندران سرحد شمالی ایران است۔ والف ولام عربی (ال) بر سر اسم فارسی (مرز) در آوردن در فارسی بسیار است مثل حب الفرموده وحسب الخواهش۔ این معنی مجاز از دوم است که بلندی اطراف کرد و تشبیه به سرحد شده جهانگیری گوید "زمینی را گویند که مربع ساخته کنارهای آن را بلند کنند و چیزی در آن بکارند و آن را کرز و کرزه نیز خوانند۔ استاد فرخی در صفت بهار نظم نموده۔ تیغهای کوه از و پر لاله و پرسوسن است ✤ مرزهای باغ از و پر سنبل و سیسنبر است۔ شهریاری گفته۔ از مرزهای سنبل و سوسن زمانه را ✤ امروز خط و خد بتان ماند یادگار" در اشعار مذکوره مرز بهمان معنی است که نوشتیم و در تکلم هم هست چه بیشتر گلها را در باغ بر مرزها (بلندیهای کنار کرد و) میکارند (۲) مرز سرحد باشد۔ فردوسی گفته۔ بسنده کند زین جهان مرز خویش ✤ بداند گرمایه و ارز خویش" لغت الفرس (نث وشع) ایضاً۔ اسدی۔ همه سنگ و خاره است آن کوه و مرز ✤ تهی یکسر از میوه و

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (زبا) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

کشت و زر. در پهلوی مرز ( ) و در اوستا مَرِزه ( ) بوده. مرزبان حاکم سرحد (شع) اسدی گوید: "مرزبان صاحب طرف (سرحددار) باشد و مرز سرحد است" فردوسی را است یکی مرد فرزانه کاردان + بر آن گم مرز بر مرزبان" در پهلوی مرزپان ( ) و در اوستا مَرِزه پا ( ) بوده.
مرزدار (۱) لشکر نگهبان سرحد (عا) این معنی را تازه فرهنگستان وضع کرده (۲) زمینی که اطرافش مرز (بمعنی اول) دارد (عا) مرز در عربی بمعنی خراشیدن و بریدن و مرزه بمعنی قطعه است که نزدیک به معنی مرز فارسی است و از آن باب است که در صفحه تح و یط دیباچه جلد دوم این کتاب نوشتم (به بینید) جهانگیری گوید "بمعنی مباشرت و مجامعت آمده" ماخذ نداده و احتمال اشتباه به مُرز (با ضم اول) هست. با ضم اول دو معنی دارد اول مقعد را گویند. مولوی معنوی فرموده. چند کو بد زخمهای گزنشان + بر سر هر زاژ خامی و مرزشان حکیم سوزنی گوید. بر در مرز چو انبان تو هنگام جماع + تیز چون زمزمهٔ نای بانبان دارند. دویم موش را گویند و لهذا گیاهی که به گوش موش شبیه است مرزنگوش گویند" جهانگیری. سراج گوید. "مرزنگوش مخفف مرزان گوش است و مرزان جمع مرز است بمعنی موشان" گویا معنی دوم را از لفظ مرزنگوش بیرون آوردند که قیاس غلطی است چه اول اینکه مرزنگوش با فتح اول است نه ضم و دوم این که برگهای آن هم شبیه بگوش موش نیست و آن که چنان است در عربی آذان الفار است نه مرزنجوش که معرب مرزنگوش است. محیط اعظم در ذیل مرزنجوش گوید "و آن غیر از آذان الفار است جهت آنکه برگ آن هیچ مشابهتی به گوش موش ندارد بلکه طولانی و نبات آن از جمله ریاحین خوشبو است و در باغها زراعت آن می نمایند و نبات آن تا دو سه ذراع و با شاخهای پریشان و برگ آن طولانی اندک باریک کم عرض و گل آن سفید مایل به سرخی و تخم آن شبیه به تخم ریحان و شفاف و کسانی که آن را آذان الفار دانسته اند اشتباه نموده اند"

مرزغن فا. (م ر ز غ ن) اسم. مرزغن گورستان بود عنصری گفت. هر کرا اهرزغن باشد منزل او به مرزغن باشد" لغت الفرس (شع) ایضاً حکیم سنائی. ای همیشه دل به حرص و آز کرده مرتهن + داده یکباره عنان خود بدست اهرمن. هیچ نندیشی که آخر چون بود انجام کار + مرغوا آید جزای فعل تو با مرزغن. در سنسکریت مرج گن (मरजन घा) بمعنی انبوه پیدا شده از مرگ است که صفت قبرستان است.

مرزنگوش فا. (م ر ز ن گ و ش) اسم. گیاهی است دوائی خوشبو که معربش مرزنجوش است (آخر مرز را به بینید) (ط)

مرزو فا. (م ر ز و) اسم. مزید مرز بمعنی بلندی اطراف زمین کشت است (شع) فرخی. که

دورهٔ هند مرا ز ارزوی غره د + خوشتر بود از باغ بهار ولب مرزدی -

مرزوق ع - (م مد - ر ز - و ق) ل - روزی داده (عل)

مرزه فا - (م مد - ر - ز ه) اسم - نام سبزی است که خام خورده میشود و آن صعتر بستانی است (ط) جهانگیری بمعنی چراغدان و ماله گلکاری هم نوشته اما سند نداده -

مرس ع - (م مد - ر مد - س) اسم - در عربی رسن امراس جمع و در محاورهٔ فارسیان بمعنی رسنی که در گردن شیر و سگ کنند و هرزه مرس بمعنی هرزه گرد و این مجاز است بدین معنی که مرس کردن او هرزه دلخواست - ارادت خان واضح - این وحش خیالان همه تگ باخته واضح + شیر سخنت تا گسلاند مرس را - میرزا صائب - اگرچه سگ به مرس میکشد صیادان + کشیده است سگ نفس در مرس ما را - وله نفس بدکردار صائب قابل تعظیم نیست + این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا - وله - بیش از این پیروی حرص و هوس نتوان کرد + هم عنانی به سگ هرزه مرس نتوان کرد " بهار عجم - از بیان مذکور معلوم میشود مرس در تکلم زمان مولف بهار عجم بوده و اکنون هم هرزه مرس در تکلم ما هست - در عربی مرس بمعنی ریسمان و مرس و امراس جمع است -

مرست فا - (م مد - ر ذ - س ت) " یعنی روئیده مشو و بفتح را یعنی رسته (رده و صف) مکش بهر دو معنی فرخی گوید - بیت - سرا و باغ چوبی کتخدای خواهد ماند + گل و بنفشه مرست و سرای و باغ مرست " رشیدی و شع) فرخی در مقام نفرین دو فعل نهی استعمال کرده یکی از مصدر رستن (روئیدن) و دیگر از مصدر رستن (با فتح را ر) بمعنی صف بستن اما در مقام دعا و نفرین قاعده این است که فعل امر با حرف نفی گفته شود پس باید گفته باشد مروید و مرباد لیکن چنین نه کرده بلکه حرف نفی با فعل ماضی استعمال کرده دیگر اینکه از مصدر رستن بمعنی صف بستن تنها اسم مفعول (رسته) استعمال شده خود مصدر و باقی مشتقات استعمال نشده - چون دیوان فرخی نزد من نیست نتوانستم تحقیق کنم که آیا شعر درست نقل شده یا نه -

مُرسل ع - (م ذ - ر س مد - ل) ل - (۱) فرستاده شده (عل) (۲) پیغمبر صاحب کتاب (۳) در علم حدیث به حدیثی گفته میشود که سلسلهٔ روات تا یک راوی تابعی برسد و او از پیغمبر روایت بکند یعنی نام صحابی را که از او شنیده حذف کند (عل) مرسله - مونث مرسل بمعنی اول و سوم است (عل) با کسر سین فعل - فرستنده (عل)

مرسول ع - (م مد - ر س - عل) ل - فرستاده شده (عا) این لفظ بقانون عربی غلط است چه رسل فعل ماضی لازم است اسم مفعول ندارد و بجای آن در عربی مرسل گفته میشود - مرسوله - مونث مرسول است -

مرسوم ع - (م مد - ر س - عم) ل - (۱) رسم شده و قاعده قرار داده شده (عا) مثال - درمیان ایرانیان

مرسوم است که اول سال شمسی عید بزرگی میگیرند۔ (۲) چیزی که علاوه بر مواجب به متخذین خصوص لشکریان هر سال از طرف دولت داده می شد (نث وشع) عالم آرای عباسی گوید "از سوانح تعیین مواجب و مرسومات همه ساله ملازمان درگاه است" مرسومات جمع مرسوم است در فارسی۔ مرسوم در عربی بمعنی نشان و نوشته هم هست۔

مرسی (م ٤ ر س ی ٥) سم۔ (۱) متکلم (عا) این لفظ ([illegible]) فرانسوی است و در اصل بمعنی رحم و مرحمت (۲) نام رود خانه ایست از بریطانیا که از کوهستان پنین بیرون آمده بدریای ایرلاند میریزد و شهر لیورپول بر مصب آن واقع است (ج)

مرشد ع۔ (م ۵ ر ش ٤ د) فل۔ (۱) هدایت کننده و راه نماینده (عل) (۲) کسیکه رئیس گروهی از صوفیه است و مردم را از راه تصوف بخدا میرساند (عا) (۳) در زورخانه کسیکه وقت کار ورزش کاران با تنبک ضرب میگیرد و سرود دار همان است۔ (عا)

مرشح ع۔ (م ۵ ر ش ش ٤ ح) فل۔ تربیت و ادب کننده فرزند را (عل)، با فتح شین ل۔ فرزند تربیت کرده شده (عل)

مرصّع ع۔ (م ۵ ر ص ص ٤ ع) ل۔ چیزی که بر آن جواهر نشانده شده (عا) در عربی بمعنی چیزهای پهلوی هم چیده و جواهر در رشته کشیده هم هست" مرصع خوانی به سه معنی آمده۔ یکی حرفهای ساخته گفتن۔ قصه افسر کیخسرو و تاج جمشید + بسر خاک نشینان که مرصع خوانی است۔ دوم تمهید قصه خوانی است قدسی۔ قصه قبضه شمشیر تو دارم بمیان + گوش کن گوش که رفتم بمرصع خوانی۔ سوم رنگین کلامی و خوش سخنی اشرف در قصه جان دادن سوداگر پسر مار گزیده۔ در افشانی عرض مطلبش رفت + مرصع خوانی لعل لبش رفت۔ و بر این قیاس مرصع زبان۔ طالب آملی معلی کلام و مصفی ضمیرم + ملمع بیان مرصع زبانم سلیم آنچه گویند در این قصه مرصع خوانی است + جام جمشید نبود است بر از ساغر ما" بهار عجم (شع)

مرصود ع۔ (م ۵ ر ص ۵ د) ل۔ (۱) انتظار کشیده شده (عل) (۲) ستاره ایکه در رصدخانه حرکات و حالاتش ضبط شده (عل)

مرصوص ع۔ (م ۵ ر ص ۵ ص) ل۔ بهم چسپیده شده و محکم کرده شده و بنا برصاص (ارزیز) برآورده شده (عل)

مرض ع۔ (م ۵ ر ۵ ض) سم۔ درد و بیماری (مقابل صحت) (عا) "ترک عادت موجب مرض است" مثل است۔ مرض حاد۔ بیماری ایست که زود رفع شود و مرض مزمن بیماری ایست که طول کشد (عل)

مرضع ع۔ (م ۵ ر ض ٤ ع) فل۔ زنی که بچه را شیر میدهد (عل)، چون شیر دادن مخصوص زن است

علامت تانیث (تا) ملحق کردن لازم نیست و با تا (مرضعة) وقتی گفته میشود که پستان در دهن بچه گذارد.

مرضی ع. (م ـ ر ا ض ـ) اسم. (جمع مریض) بیماران (عا) باکسر ضاد و تشدید یا. ـل. پسندیده (عل)، مرضیه (۱) مونث مرضی است (عل) (۲) یکی از نامهای زنان عرب و ایران است. (عا)

مرطب ع. (م ذ ر ـ ط ط ـ ب) فل. تر کننده (عل) با فتح طا. ـل. تر کرده شده (عل)

مرطوب ع. (م ـ ر ط ـ ب) ـل. رطوبت دار و تر (عا) این لفظ بقانون عربی غلط است چه رطب فعل لازم است اسم مفعول ندارد.

مرعوب ع. (م ـ ر ع ـ ب) ـل. ترسانده شده (عل)

مرعی ع. (م ـ ر ا ع ـ) اسم. گیاه و چریدن و چراگاه (عل) باکسر عین و تشدید یا. ـل. آنچه چریده شده و آنچه مراعات شده (عل)

مرغ فا. (م ذ ر غ) اسم. جانور پر و بال دار که لفظ دیگرش پرنده و عربیش طیر است (عا) حشره بال دار مثل پروانه و زنبور و مگس بال دار دارد اما پندار دهند امرغ گفته نمی شود و شب پره که بال دارد نه پر مجازاً مرغ گفته میشود (عا) در پهلوی مرو (۱۲) و مرک (۲۴) بوده. در اوستا مرغه (۱۶۴۹) در سنسکریت مرگ (ـــ) بمعنی مطلق جاندار خصوص چارپا است. امثال (۱) «مرغی که انجیر میخورد نکش کج است» (۲) «بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر + بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را» (۳) «مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش» (عم) «مرغ یک پا دارد» مرغاب. نام چند جای است در ایران از آن جمله قصبه ایست در فارس در شمال شرقی شیراز (ج) مرغابی. پرنده ایکه بیشتر روی آب زندگی میکند (عا) «مرغ آمین. فرشته ایست که در هوا پرواز کند و همیشه آمین گوید. هر دعائی که بر آمینش رسد مستجاب شود. حسن رفیع. گلشن عاشق دعا گو را + بلبلی بز مرغ آمین نیست. مولانا بهشتی. دعای ما به اجابت نمی شود نزدیک + کشیده زلف تو در دام مرغ آمین را. و ستاره کف الخضیب زیرا که نزد منجمین مقرر است که هر کس که وقت طلوع کف الخضیب دعا کند مستجاب شود» بهار عجم. (رنت و شع) «مرغ انداز. نا جاویده فرو بردن لقمه کلان را از حلق که آن را بتازی بلع گویند و این کنایه از شخصی است که دندانهایش ریخته باشند و اشتهای بسیار داشته باشد. میر یحیی شیرازی. مرغ را با دو پنجه چون شهباز + داشت چندان که کرد مرغ انداز. محمد حسین شهرت. میتواند کرد مرغ انداز یک جا فیل را + دانه ای هر کس تناول کرد از خوان طمع» بهار عجم (شع) «مرغ بسم الله. بسم اللهی که بشکل مرغ نویسند شاعر گوید. یک عضو من از دوست نباشد خالی + سرتا پا حق چو مرغ بسم اللهم» بهار عجم (شع) مرغ حق. پرنده ایست که بر درخت نشیند و پشت سر هم آوازی دهد که شبیه به تلفظ لفظ حق است (عا) «مرغ حق گو. اسم فارسی قمری

است" محیط اعظم (ط) مرغ دست آموز۔ مرغی کہ دستی شدہ باشد کہ اگر اورا رہا کنند باز نزد صاحب خود برگردد (ث ش ع)
"مرغ ددست۔ نام مرغی سخن گو۔ سید مرتضی رضی شیرازی۔ زبان تا در دہان دارم حدیث ددست میگویم ٭ چو
مرغ دوست تا دم میزنم یا دوست میگویم" بہار عجم۔ از شعر مذکور چنین مستفاد میشود کہ نام مرغی است کہ ہمیشہ "ددست"
میگوید مثل مرغ حق کہ حق میگوید اما چنین مرغی شنیدہ نشدہ و مرغ سخن گو فقط دو تا است طوطی و سار۔ مرغ زبانک
میوہ دوائی درختی است کہ شبیہ بہ شکل زبان مرغ است و آن را زبان گنجشک ہم گویند (ط) مرغ زرین (۱)
"مرغی است برابر ماکیان مشابہ بہ شکل دراج دانہ کی بطا دوس نیز مشابہتی دارد و پر و بالش مانند زر درخشان
ولمعان میدارد دگر لون او بسبزی مائل می باشد و کلغی (تاج) نیز میدارد" غیاث (ش ع) طغری گوید۔ بطلت تا بہ
این زردی راہ برد ٭ توانش بہ از مرغ زرین شمرد۔ (۲) مجسمہ مرغ کہ از زر ساختہ شدہ باشد (عا) "مرغ زندخوان
و مرغ شباہنگ و مرغ شب خوان و مرغ شب خیز۔ بلبل را گویند۔ حکیم خاقانی فرماید۔ گر مغان را از مرغان
دیدمی ٭ دل بمرغ زندخوان بربستمی۔ امیر خسرو گفتہ۔ دوش زیاد رخت آہ جگر سوز من ٭ شد بہ ہوا پر بسوخت مرغ
شب آہنگ را۔ خواجہ حافظ راست۔ مرغ شب خوان را بشارت باد کاندر راہ عشق ٭ دوست را با نالۂ شبہای
بیداران خوش است۔ شیخ نظامی نظم نمودہ منم در راہ مرغان شب خیز ٭ ہمہ شب مونس مرغ شب آویز" جہانگیری
(ش ع) مرغ شب آہنگ بمعنی جغد و خفاش ہم ہست و در شعر خسرو بہمان معنی ہم درست است۔ مرغ سلیمان۔ ہدہد
کہ نامۂ سلیمانؑ را بہ بلقیس ملکہ سبا رسانید (عا) "مرغ رنگ سکنک۔ اسم فارسی قطاۃ است" محیط اعظم (ط)
"مرغ شب آویز۔ نام مرغی است کہ ہمہ شب خود را بر پای از درخت آویزد و حق حق گوید تا زمانی کہ قطرۂ خون
از گلوی او بچکد۔ شیخ نظامی نظم نمودہ۔ نہادہ نام آن شب رنگ شب دیز ٭ بر د عاشق تر از مرغ شب آویز"
جہانگیری (ش ع) از بیان جہانگیری معلوم میشود ہمان مرغ حق است و خون چکیدن از گلوی آن افسانہ است
مرغ عیسی و مرغ مسیح۔ شب پرہ (ث و ش ع) گویند شب پرہ را حضرت عیسیٰ بہ امر خدا خلق کردہ "مرغ فلانی
دوست میخواند۔ چون کسی بمرادی فائز شود و در کمال نشاہ باشد گویند امروز مرغش دوست میخواند یعنی دماغش
چاق است۔ خان خالص۔ ہر طرف ابر بہاری نشاہ افزای دل است ٭ مرغ بلبل دوست میخواند مگر فصل
گل است۔ ولہ۔ ہر لحظہ چرا مرغ دلم دوست نخواند ٭ گل دیدہ ام امروز کہ بلبل شدہ ام باز" بہار عجم (ش ع) "مرغ
قبلہ نما و طائر قبلہ نما۔ از مس شکلی خورد بصورت مرغ سازند و بہر طرف کہ خواہند بگردانند مگر سر آن مرغ بطرف قبلہ
قرار میگیرد۔ محسن تاثیر۔ دلی کہ در قفس سینہ طوف کعبہ کند ٭ چو مرغ قبلہ نما در غم رہائی نیست۔ سید حسین خالص۔
درون سینہ باندازکوی دوست دلم ٭ چو مرغ قبلہ نما در کمین پرواز است۔ راضی۔ طالب من غم ایام نمیداند
چیست ٭ طایر قبلہ نما دام نمی داند چیست" بہار عجم (ش ع) قبلہ نما ظرف مدور کوچکی است کہ در وسط آن میلی است

دبر آن میل عقربهٔ مقناطیسی آزاد کار گذاشته است موافق طبیعت مقناطیس یک سر آن عقربه همیشه بطرف شمال خواهد بود و مطابق محاذات هر شهری با کعبه یک نیم عقربه قرمز رنگ پهلوی عقربه جفت میکنند تا قبلهٔ هر جای آن شهر را نشان دهد. معلوم میشود در عصر صفویه نیم عقربهٔ مذکور را بشکل مرغ میساختند که شعرا مرغ قبله‌نما استعمال کردند اما در زمان ما بشکل مرغ نیست باز هم میشود از جهت جنبش آن را تشبیه بمرغ کرد. **مرغ کاغذی**. کاغذ نازک چهار گوشه که ریسمان باریک به آن بسته و بهوا اکنند (عا) در اصفهان به آن مرکاغذی (بحذف غین) و در طهران بادبادک گویند. **مرغ نوروزی** قسمی از لک لک کوچک است (تک فارس) **مرغ یک پا دارد**. جائی میگویند که کسی بر کلام یا عقیدهٔ باطل خود مصر باشد که گویا مثل این است که بگوید مرغ یک پا دارد (عا)

مَرغ با فتح اول (م مه ر غ) اسم. زمینی که در آن علف‌های زیاد در هم روئیده باشد (عا) در سنسکریت مرگ (मृग) بمعنی جستجو کردن است چون چرنده در جستجوی مرغ میباشد چنان نامیده شد در عربی مرغ بمعنی چریدن حیوان و باغ است و احتمال این است که مرغ در هر دو زبان از یک ریشه است صفحه یح و یط دیباچه جلد دوم این کتاب را به بینید. **مرغاب**. نام رودخانه ایست که از پهلوی شهر مرو میگذرد و آن را مرو رود نیز گویند" ناصری (ج) مراصد الاطلاع گوید نام دهی از هرات و دهی از مالین و نهری از بصره هم هست. **مرغزار**. جائی که در آن مرغهای متعدد یا یک مرغ بزرگ باشد (عا)

مرغز فا. (م مه ر غ مه ز) عم. "موضعی است بحدود غور و هرات. حکیم سنائی گفته. الهی مرغزی بشهری + سوی بازار برد لاشه خری. حکیم ناصر خسرو گفته. هم چنین دایم نخواهد ماند برگشت زمان + موی جعدت شوشتری و ردی خوبت مرغزی. و موی گوسفندان آنجا نرم و بلند و پیچیده بود و در زمستان در زیر پا نهند و بر آن نشینند" ناصری (ج) با ضم اول و سوم قسمی از پوست گوسفند پر پشم که درویشها پوستش را می پوشند (تک فارس)

مرغزن فا. (م مه ر غ ز مه ن) اسم. "گورستان را گویند و آن را مرزغن نیز خوانند. امامی هروی گفته آن جهانداری که گشت اندر نبرد + مرغزار از زخم تیرش مرغزن" جهانگیری (شع) همان لفظ مرزغن است که اسدی ضبط کرده و در شعر امامی همان است که تصحیف خوانی شده.

مرغب ع. (م ذ ر غ ع ب) فل. ترغیب کننده (عل) با فتح غین. مل. ترغیب کرده شده (عل)

مرغوا فا. (م ذ ر غ ذ و سه) اسم. "مرغوا فال بد زدن بود. بوطاهر خسروانی گفت. نفرین کند بمن بردار د آفرین + مر و اکنم بدو بردارد بمرغوا" لغت الفرس (شع) ایضاً حکیم قطران. گردد از مهر تو نفرین موالی آفرین + گردد از کین تو مروای معادی مرغوا. ایضاً حکیم سنائی. شاه را گفت مفسدی احوال

(مه) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره (سه) آ (عه) دادا عرابی (ای) یا اعرابی

که کند مرغوا بجان تو زال. جهانگیری نفرین را معنی دیگر لفظ مرغوا آورده و شعر مذکور رشائی را شاهد ساخته لیکن در آن هم معنی فال بد درست است. چون در لغت الفرس حرکات ضبط نشده احتمال میرود مرغوا (بافتح اول) باشد. اما چون عربها طیر (مرغ) دیدن را تطیر (فال بد) میدانستند شاید همسایه شان ایران هم مرغ دیدن را همگون بد میدانسته و لفظ مرغوا ماخوذ از مرغ باضم میم باشد.

مرغوب ع. (م سـ غ ـدـ ب) ال. رغبت کرده شده و خواهش شده و مجازاً مال اعلی. (عا)

مرغول فا. (م ـسـ غ ـدـ ل) اسم. "مرغول جعد و پیچیده بود یعنی موی سر ردگی گفت. جوان چون بدید آن نگاریده ردی ✤ بسان دو زنجیر مرغول موی" لغت الفرس (نث و شع) ایضاً سنائی. جعد مفتول جان گسل باشد ✤ زلف مرغول غول دل باشد. ایضاً مولوی معنوی. شانه کن مرغول زلفش با گلاب ✤ گرد بفشان از رخ چون آفتاب. ایضاً نظامی. بر تن بر یکی آسمان گون زره ✤ چو مرغول زنگی گره برگره. در شعر مرغول مجازاً در خط خوبان هم استعمال شده که کمال اسمٰعیل گوید. تا که مرغول خطت دیدم و معنی لطیف ✤ پس از آن زشت نماید گل و نشاد مرا. ایضاً در شعر مجازاً بمعنی آواز مطربان و مرغان هم آمده چه در آواز آنان ترجیع و پیچیدگی هست چنانکه خاقانی گوید. تو دست دستان و مرغول مرغان ✤ که از غول صد دست دستان نماید. ایضاً امیدی گوید کنون از سر سرو و پای صنوبر ✤ کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر.

مرفه ع. (م ذ ر ـدـ ف ف ـدـ ه) اسم. زندگی خوش یافته و رفاهیت یافته (عا) بیشتر با لفظ حال (مرفه الحال) گفته می شود.

مرفق ع. (م ٤ ر ف ـدـ ق) اسم. آرنج که بند میان دست است (عل)

مرفوع ع. (م ـدـ ر ف ـدـ ع) ال. (۱) بلند کرده شده (عل) (۲) رفع کرده شده (عل) (۳) حرفی که بر آن حرکت رفع (ضمه با تنوین یا بی تنوین) داده شده (عل)

مرفین (م ذ ر ف ی ن) اسم. جوهر تریاک (عا) این لفظ (morphine) انگلیسی است

مرق ع. (م ـدـ ر ـدـ ق) اسم. (۱) آب خورش (عا) (۲) مجازاً جوهر چیزی (عا)

مرقد ع. (م ـدـ ر ق ـدـ د) اسم. خوابگاه و مجازاً قبر (عل)

مرقع ع. (م ذ ر ـدـ ق ق ـدـ ع) ال. (۱) چیز وصله زده (عل) (۲) خرقه و دلق درویشان که عموماً از تکه های پارچه دوخته می شود (عل) (۳) قطعه های تصویر که بشکل کتاب جمع کرده شده باشد و مجازاً قطعه های خوش نویسی که بشکل کتاب جمع شده باشد (عا)

مرقوم ع. (م ـدـ ر ق ـدـ م) ال. نوشته شده و نامه (عل)، در عربی بمعنی کتاب واضح نوشته د

گاو نری که بر پاهایش خطهای سیاه و نشانهای داغ باشد و زمین کم گیاه هم هست.

مرکب — عر. (م ـ مَ رْ کَ ـ ب) اسم. آنچه بر آن سوار شوند چون اسب و استر و خر و شتر و کشتی لیکن بیشتر در اسب استعمال میشود (عا) مراکب جمع است.

مرکز — عر. (م ـ مَ رْ کَ ـ ز) اسم. (۱) نقطه وسط دایره (عا)؛ (۲) مجازاً جای اصلی و فراوانی چیزی مثل مرکز حکومت و مرکز تجارت و غیر آنها (عا)

مرکب — عر. (م ـ مُ رَ کَّ ـ ب) ل. (۱) چیزی که از آمیزش دو چیز یا بیشتر پیدا شود (عا) مثال سکنجبین مرکب از سرکه و انگبین است (۲) ماده مایع سیاه یا رنگ دیگر که با آن چیز بنویسند که الفاظ دیگرش سیاهی و زگاب و زگالاب است (عا) در ابتدا مایع چیز نوشتنی را بجهت رنگ سیاهش سیاهی میگفتند و زگال آب هم برای این میگفتند که مرکب آن وقت زغال محلول بوده یا دوده محلول بوده که از جهت شباهت به زغال محلول زگالاب نامیده می شد و زگاب مخفف آن و بعد از یک ماده مرکب از چند جزء چون دوده و صمغ و مازو و غیر آنها ساخته شده مرکب نامیده شد. (۳) "نوعی از ثمر که ترنج با نارنج پیوند کنند از عالم سنگتره که در عهد محمد شاهی زنگتره نام یافته و مخصوص هندوستان است. صائب. صدیث زردی رنگم بواسطه ارگذرد + نهال خامه دهد یک قلم مرکب بار" بهار عجم. در تکلم و تحریر امروز نام مرکبات نام اقسام میوه ایست که از جنس نارنج است مثل نارنج و لیمو و پرتغال و نارنگی و لیمو و غیر آنها و مرکب استعمال ندارد اما از شعر صائب معلوم می شود در عصر صفویه استعمال می شده. از بیان بهار عجم معلوم میشود مرکب نام یک قسم از مرکبات بوده که ترنج نام دیگر آن است و مرکب برای آن گفته می شد که از ترکیب (پیوند) قلم ترنج به درخت نارنج حاصل می شد. در ایران درخت نارنج در میان مرکبات دیرپا و محکم ترین است و مقاومت با سرما هم می کند اقسام دیگر از طول عمر و تخ بستن آنها در زمستان می خشکند از این جهت هر قسم مرکبات را به درخت نارنج پیوند میزنند وجه تسمیه مرکب همان بوده. سنگترهٔ هند همان است که ما در ایران نارنگی میگوئیم و لفظ سنگتره نام یکی از شهرهای پرتغال است مثل اینکه پرتغال هم نام مملکت پرتغال است چون پرتغالیها اول ملت اروپا بوده که در مشرق فتوحات کردند و بعضی از بنادر هند و بندر هرمز خلیج فارس را گرفتند ایشان تخم میوجات جائی را بجای دیگر برده می کاشتند تخم پرتغال را ایشان از شام یا ملک خود به ایران آوردند و تخم نارنگی را هم از شهر خود سنتره (Sintra) به هند آوردند و هندیها به آن سنگتره گفتند. تخم مرکبات اسپانیا را عربها در ایام حکومت خود به آنجا بردند و تا حال مرکبات سنتره (Sintra) در اروپا مشهور است. محمد شاه (شاهنشاه هند در زمان نادرشاه) آن را تبدیل به یک لفظ فارسی (زنگتره) کرد اما این تبدیل نماند و حالا هم سنگتره و سنتره میگویند.

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

مرکبات مرکبات در عربی جمع مرکبه است اما در فارسی جمع مرکب بمعنی اول وسوم است (عا)

مرکوب ع - (م - ر - ک - و - ب) ل - آنچه بر آن سواری کرده میشود از ستور وکشتی (عا)

مرکوز ع - (م - ر - ک - و - ز) ل - محکم فرو برده شده ومحکم نشانده شده در زمین وجز آن (عل)

مرگ فا - (م - ر - گ) سم - دور شدن جان از تن جاندار (عا) در پهلوی مرگ (ی ڈق) در اوستا مهرکه (ی ...) (...) بوده واز ماده مر (...) ودر سنسکریت مره (मृ) ومرتیو (मृत्यु) ومرن (मरण) بوده ولفظ مرگ با مردن ومرده ومرد وموت ومیت از یک ریشه است. امثال - (۱) «مرگ حق است اما برای همسایه» (۲) «مرگ میخواهی برو گیلان» (۳) «مرگ تو مبارکباد» (۴) «مرگ یک بار شیون یک بار» (۵) «از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست + روزیکه قضا باشد وروزی که قضا نیست» (۶) «از مرگ بگیر تا به تب راضی شود» (۷) «پیش از مرگ واویلا» (۸) «رشد زیادمایهٔ جوان مرگی است» **صدای مرگ کردن** - صدائی که از تلنگر وجز آن زدن بظرف ونشیشه شکسته بر آید نیز آواز جاندار وقت مرگ (عا) **کپهٔ مرگ کردن** - بخواب مرگ رفتن (عا) در مقام تحقیر بخواب کسی گفته میشود - کپه را به بینید. **نگش مرگ ما** - نازکن (قسم بمرگ ما مارا با ناز خودکش) چیزکش مرگ ما - چیز قشنگ ملوس (عا) در مقام مزاح گفته می شود. **مرگ ماهی** - نام دوائی است که ماهی گیران در آب میریزند ماهیان آنرا خورده بیهوش شده روی آب میآیند (عا) **مرگ موش** - زهری است که نام عربیش سم الفار است (عا) **مرگی** - مرگ زیاد از وباد طاعون وجز آنها (عا) با لفظ افتادن گفته می شود.

مُرگ باضم میم «آب بینی را گویند که غلیظ وستبر باشد وآن را خلم نیز گویند» جهانگیری (شع)

مُرمِد ع - (م - ر - م - ِ - د) ل - چشم دردناک وکسیکه چشمش درد میکند (عل) مولوی معنوی - ماه وخورشید مداح خود است + که دو چشم روشن ونامرمد است.

مَرمَر ع - (م - َ - ر - م - َ - ر) اسم - نام سنگی است سفید براق که لفظ دیگرش رخام ونام ریش سنگ نسواست (عا) مهذب الاسماء در معنی لفظ رخام عربی «سنگ نسو نرم» نوشته.

مرّا (م - ر - ّ - ا) سم - باصطلاح کشتی رانان خلیج فارس تکان خوردن وحرکات مختلفه کشتی در مقام طوفان دریا - گویا لفظ محرف ثمع عربی است.

مرمّت ع - (م - َ - ر - م - ّ - ت) مص - اصلاح کردن وتعمیر کردن (عا)

مرموز ع - (م - َ - ر - م - و - ز) ل - مطلبی یا چیزی که با اشاره بیان شده باشد (عا) چون رمز در عربی فعل لازم است باید در اسم مفعول با یک حرف جر (مرموز الیه) استعمال شود. مرموزات در

عربی جمع مرموزة است اما در فارسی جمع مرموز هم گفته میشود.

مرموق ع- (م مـ ر م ـو ق) ل- بانگاه خفیف دیده شده (عل)

مرند فا- (م مـ ر ـ ن د) عم- نام قصبه ایست از ایالت آذربایجان ایران (ج)

مرو فا- (م مـ ر و) اسم- (۱) نام دو شهر است در خراسان ایران یکی مررود و دیگری مروشاهجان یاقوت در مراصد الاطلاع چنین گوید: "مرالرود شهری است نزدیک مروشاهجان میان هر دو پنج منزل راه است و چون کنار نهر بزرگی واقع شده مررود گفته شد از مرو دیگر کوچکتراست - مروشاهجان مشهورترین شهر خراسان است و مابین آن و نیشابور هفتاد فرسخ است و در آنجا دو نهر بزرگ است که رزیق و شاهجان باشد و زمین آنجا از آن دو نهر مشروب میشود" (ج) این شهر بسیار قدیم است نامش در پهلوی مُورو (M U R U) و در اوستا مُوُرو (M O U R U) بوده (۲) نام گیاهی است دوائی که بعضی از اقسامش خوشبو هم هست (ط)

مُروا **مُروای نیک** فا- (م ڈ ر و ـ) اسم "مروا فال نیک باشد. رودکی گفت. روزه به پایان رسید و آمد عید هر روز بر آستانت باد مروا. دیگری (معزی) گفت - آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن" (شع) لغت الفرس - ایضاً خاقانی - از خاک صفا صفا پذیری + مروا ز جمال مروه گیری. مروای نیک: نام لحنی است از سی لحن باربد (نث و شع) نظامی - چو بر مروای نیک افراختی بال + همه نیکو شدی مروای آن فال.

مروارید فا- (م ڈ ر و ـ ر ی د) اسم- دانهای سفید براق است که از بدن یک قسم ماهی صدفی مسمی به صدف میگیرند و از جواهر گران بهااست و نامهای دیگرش دُر و لؤلؤ است (عا)

مروة ع- (م مـ ر و ۂ) اسم- (۱) نام کوهی است در مکه معظمه که در راه میان آن و کوه صفا سعی که از اعمال حج و عمره است بجا آورده میشود (عا) (۲) سنگ آتش زنه (عل)

مروحه ع- (م ۂ ر و ـ ح ۂ) اسم- بادبزن (عل) اسم آلت از مصدر روح است بمعنی آسایش و نسیم مراوح جمع است بافتح اول - (م مـ ر و ـ ح ۂ) بیابان و جای گذر باد و مراوح جمع است (عل)

مروخ ع- (م ڈ ر ـ خ) مص- مالیدن چیزی را بر اعضا (ط)

مُرود فا- (م ڈ ر ـ د) اسم مخفف امرود است بمعنی گلابی (شع)

مرور ع- (م ڈ ر ـ ر) مص- رفتن و گذشتن (عا)

مروسیدن فا- (م ڈ ر ڈ س ی د ـ ن) مص "دو معنی دارد اول عادت کردن بود به چیزی دوم رنج بردن بود در کاری هنگام بی چیزی" جهانگیری (شع)

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ڈ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۂ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

مروّت ع - (م ‌ر ‌و ‌ت) اسم - مردی و مردانگی و رحم (عا) اصل کلمه مروئت است که گاهی استعمال میشود و مروّت مبدل آن است "منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا + زین هردو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا" مثل است.

مروّح ع - (م ‌ر ‌و ‌ح) فل - راحت دهنده و خوشی آورنده (عل) با فتح واو مل - راحت داده شده و خوشی داده شده (عل)

مروّق ع - (م ‌ر ‌و ‌ق) مل - صاف کرده شده و شراب پالوده شده (عل)

مرویّ ع - (م ‌ر ‌و ‌ی) مل - روایت کرده شده و نقل کرده شده (عل)

مرهم ع - (م ‌ر ‌ه ‌م) اسم - دوای غلیظی که بر زخم نهاده شود یا مالیده شود (عا) مراهم جمع است.

مرهون ع - (م ‌ر ‌ه ‌و ‌ن) مل - رهن (گرو) گذاشته شده (عل)

مری ع - (م ‌ر ‌ی) اسم - ممالهٔ شده از لفظ مراء است بمعنی پیکار و جدل (شع) ناصر خسرو - "خط فرشتگان را هیچ نخواهی خواند + چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری" - ایضاً سیف اسفرنگی "صدرا بدان خدای که آثار عدل او + با آفتاب ذره خاکی مری کند" بفتح میم و کسر را (علم) و یا مشدد بر وزن امیر جسمی لحمی است بصورت روده اندرون گلو که راه آب و طعام است و قصبهٔ ریه که متقدم است بالای مری مذکور است و بمعنی گوارا و هضم "غیاث (شع) با فتح میم و کسر را - عم - نام رود بزرگ قابل کشتی رانی است در جنوب شرقی اوستراليا (ج) در این معنی عربی نیست.

مرید ع - (م ‌ر ‌ی ‌د) فل - (۱) اراده کننده و خواهنده (عل) (۲) کسیکه تابع فرمان پیری شود که رسوم مخصوص دارد و مرید شدن را سر سپردن هم گویند و مرید شدن باین معنی مخصوص اهل تصوف است (عا) امثال - (الف) "هر که را پیری چنین گمره بود + کی مریدش را بجنت ره بود" (ب) "پیرها نمی پرد مریدان می پرانند" (ج) "یک مرید خر به از یک ده شش دانگی است" (۳) کسیکه دیگری را بقدری دوست بدارد که تابع خواهشات او باشد (عا) مثال - هر ملای محله مرید بسیار دارد - با فتح اول - سرکش نافرمان و بیرون رفته از فرمان خدا و رانده شده (عل) مردة جمع است.

مرزاد فا - (م ‌ر ‌ی ‌ز ‌ا ‌د) فعل نهی غایب و احد است از مصدر ریختن که در مقام دعا برای کسی بعد از عمل خوب بدرفی او گفته میشود و بیشتر با لفظ دست (دست مریزاد) بمعنی دستش فاسد نشود گفته میشود (عا) در کشتی پهلوانان آنکه عاجز میشود و میخواهد کشتی را ختم کند مریزاد میگوید حریف از او دست برمیدارد (شع)

مرشم فا - (م ‌ر ‌ش ‌م) اسم "رخته بندرا گویند و آن چیزی باشد که بر جراحت بندند" جهانگیری

مریض ع. (م ـ ر ـ ی ـ ض) اسم. بیمار (عا) مریضه. مؤنث است (عل) **مریض خانه**. جائی که بیماران را درمان می کنند (عا) فرهنگستان بجای آن بیمارستان را وضع کرده.

مریم ع. (م ـ ر ـ ی ـ م) علم. یکی از نامهای زنان یهود بوده و نام مادر حضرت عیسیٰ ع هم بوده و یکی از نامهای زنان اسلام هم هست. (عا)

میم با زاء

مزاج ع. (م ـ ز ـ ا ـ ج) اسم. (۱) ممزوج شدن و آمیختن (عل) (۲) کیفیتی که در بدن از آمیزش عناصر و اجزای اصلیه پیدا میشود (عا) **مزاجدان**. کسیکه از اخلاق دیگران آگاه باشد و بداند با هر کس چه طور باید حرف زد و رفتار کرد (عا) **مزاج گو**. (۱) کسیکه مطابق مزاج هر کس سخن گوید و نگذارد کسی از او برنجد (عا) مثال شعری از سعدی. حکایت بر مزاج مستمع گوی * اگر دانی که دارد با تو میلی هر آن عاقل که با مجنون نشیند * نگوید جز حدیث روی لیلی. ایضاً صائب. اگر توقع آسایش از جهان داری * مدار دست ز دست مزاج گویها. (۲) تملق و چاپلوس. (عا) مثال. من از آدم مزاج گو بدم میآید.

مزاح ع. (م ـ ز ـ ا ـ ح) اسم. شوخی کردن و خوش طبعی کردن (عا) در عربی بمعنی شوخی کردن دو نفر باهم است و باضم اول و با تا (مُزاحه) هم بمعنی شوخی است.

مزاحف ع. (م ـ ز ـ ا ـ ح ـ ف) ل. در علم عروض شعر یا بحر یا رکنی که در آن حرفی کم یا زیاده شده باشد مثل مفاعلن از مفاعیلن و فاعلان از فاعلن (عل)

مزاحم ع. (م ـ ز ـ ا ـ ح ـ م) فل. (۱) زحمت و رنج دهنده (عا) (۲) انبوهی کننده (عل)

مزاحمت ع. (م ـ ز ـ ا ـ ح ـ م ـ ت) مص. زحمت دادن و رنج رساندن (عا) در عربی بمعنی فرودن و نزدیک شدن هم هست.

مزاد ع. (م ـ ز ـ ا ـ د) ل. زیاد کرده شده (عل) استعمال این لفظ در عربی دیده نشده بجای آن مزید استعمال شده.

مزار ع. (م ـ ز ـ ا ـ ر) اسم. گورستان و گور (عا) در عربی بمعنی جای زیارت (دیدار) است و در قبر هم بهمان جهت استعمال میشود و بمعنی زیارت هم هست.

مزارع ع. (م ـ ز ـ ا ـ ر ـ ع) اسم. (جمع مزرعه) زمینهای کشت (عا) باضم اول. (۱) کسیکه زمین را زراعت کند (عا) (۲) کسیکه زمین خود را برای زراعت بکسی دهد که حصه ای از محصول مال

مزارعه

او باشد و بذر بعهدهٔ مالک زمین (عل) **مزارعة**- (۱) زراعت کردن (عل) (۲) زمینی را بکسی برای زراعت دادن که حصه‌ای از محصول مال او باشد و بذر بعهدهٔ مالک زمین (عل)

مزامیر ع- (م مـ ز ا مـ ی ر) سم- (جمع مزمار) (۱) نی های نوازندگی (عل) (۲) سرودها و اشعاری که در نی ها نواخته میشود (عا) مزامیر داود مجموعه سرودهای حضرت داود نبی است که نزد یهود و نصاری یکی از کتب عهد عتیق است (عل)

مزاوجة ع- (م ذ ز ا و ج ت) اسم- جفت و قرین هم شدن (عل)

مزاولت ع- (م ذ ز ا و ل ت) مص- اراده کاری کردن و در کاری ورزش و رنج بردن (عل)

مزایا ع- (م ز ا ی ا) سم- (جمع مزیت) خصوصیتها و فضیلتها (عا)

مزایده ع- (م ذ ز ا ی د ه) سم- چیزی را در معرض فروش چنین گذاشتن که هر خریداری که بیشتر بها گوید مال او باشد که لفظ دیگرش حراج است (عا) مثال- دولت هرچه میفروشد به مزایده است و هرچه می خرد به مناقصه-

مزبله ع- (م ز ب ل ه) سم- جای سرگین و نجاست ریختن (عا)

مزبور ع- (م ز ب و ر) مل- نوشته شده و نامه (عا)

مزج ع- (م ز ج) مص- آمیختن (عل)

مزجاة ع- (م ذ ز ج ا ت) مل- "اندک و بی اعتبار- از کنز- و میر نورالله در شرح گلستان نوشته که مزجاة صیغهٔ اسم مفعول است بتای تانیث از ازجا ر و تزجیه مثل اعلا و تعلیه بمعنی چیزی بسهولت از جائی بجائی بردن چون متاع قلیل بسهولت از جائی بجائی برده میشود لهذا متاع قلیل را بضاعت مزجاة گویند- مؤلف گوید بر تقدیری که از ازجار باشد که باب افعال است در اصل مزجیة بود بر وزن مکرمة یا بجهت فتح ما قبل الف گشته مزجاة گردید چونکه لفظ بضاعت بسبب وجود تا مؤنث لفظی است لهذا لفظ او را به مزجاة که صیغهٔ مؤنث است صفت آوردند" غیاث- (عل)

مزخرف ع- (م ذ ز خ ر ف) مل- (۱) نیکو کرده شده و آرایش یافته (عل) (۲) دروغی که مثل راست آراسته شده باشد (عل) (۳) کلام بیهوده (عا) این معنی مخصوص فارسی است مزخرفات جمع مزخرفه است لیکن در فارسی جمع مزخرف هم استعمال میشود (عا)

مُزد فا- (م ذ ز د) سم- اجرتی که برای کار کسی داده شود و آنچه به مستخدم و نوکر عوض کارشان داده

مزدور ...یشود مزد نیست بلکه مواجب و حقوق گفته میشود لیکن در پهلوی و اوستا بمعنی مطلق اجرت کار بوده مواجب و حقوق را هم شامل بوده - (عا) در پهلوی هم مزد ([illegible]) بوده - در اوستا میژده ([illegible]) بمعنی اجرت کار و انعام و مواجب از ماده میژ ([illegible]) اوستا میده ([illegible]) سنسکریت بمعنی بخشیدن و مهربانی و محبت کردن - چون در خط پهلوی حرکات (زیر و زبر و پیش) نوشته نمی شده حرکت میم معلوم نیست از قیاس به فارسی باید پیش باشد و از قیاس با اوستا زیر - امثال - (۱) "نابرده رنج گنج میسر نمی شود ÷ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد" (۲) "مزد خر سواری (خرزانی) است" (۳) "مزد خرزانی گوز است" **مزد دندان** و **دندان مزد** - انعامی که به فقرا بعد از مهمانی و غذا خوراندن به آنها میدادند که گویا مزد کار دندان ایشان بوده (شع) دندان مزد را در ذیل دندان به بینید - مزد دست و مزد شصت - مزد یکه برای کار دستی به کسی دهند (عا) **مزدور** - کسی که کاری برای مزد گرفتن می کند (عا) در اصل مزدور (با فتح واو) بوده مثل گنجور و رنجور هم که در اصل با فتح واو بوده - "که مزدور خوش دل کند کار بیش" مثل است -

مُزدحم ع - ([illegible]) ل - از دحام (انبوه) کرده شده (عل) با کسر حا - فل - از دحام کننده (عل)

مزدک فا - ([illegible]) عم - نام مردی است از نیشاپور خراسان که در زمان قباد ساسانی پدر خسرو انوشیروان ادعای پیغمبری کرده و اشتراک عام در مال و زن را تعلیم داده - شاه را هم به دین خود آورد - شهرستانی در ملل و نحل گوید "مزدک مردم را نهی از مخالفت و بغض و جنگ با هم می نمود و چون بیشتر آنها بسبب زنها و اموال پیدا میشود پس او زنها را مشترک قرار داد و اموال را نیز چنانکه مردم در آب و آتش و گیاه اشتراک دارند" این قدر مسلم تاریخی است که خسرو انوشیروان او و تابعانش را کشت - محمد بن جریر طبری در تاریخ خود گوید "چون انوشیروان بپادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد و مردمان شاد شدند زیرا که بوقت پدرش از او عدل و خرد دیده بودند و مردم فاضل بسوی او اندر آمده بودند و شکر کردند و در زمان پادشاهت او نیز آمدند و او آن مردمان را بنواخت و بساط عقل و داد بگسترد و بفرمود تا همه آن مزدکیان را بکشتند و هر خواسته که اندر دست ایشان بود هر چه را که خداوندش پدید آمد بخداوندش باز دادند و هر چه را که خداوندش نبود بدرویشان داد" از شاه نامه معلوم میشود انوشیروان در زمان شاهزادگی خود پدر خود قباد را راضی کرد که علما با مزدک مباحثه کنند تا حق واضح گردد و قباد راضی شد و در مجلس مباحثه مزدک مجاب و رسوا شد و قباد او و تابعانش را به خسرو داد تا همه را کشت - از شاه نامه چنین بر می آید که مزدک مرد دانائی بوده و بوزارت قباد رسید و در یک قحط سال از پادشاه اجازه گرفت که فقرا ملک ذخیره های گندم حتی انبار دولتی را غارت کنند و بعد

(...) فتحه و همزهٔ مفتوحه (...) ضمه و همزهٔ مضمومه (...) کسره و همزهٔ مکسوره (...) آ (...) واو اعرابی (...) یاء اعرابی

از آن اشتراک در زن و خواسته را تعلیم داد. از ملل و نحل هم چنین مفهوم میشود که مزدک و مزدکیان در سلطنت قباد بدست خسرو پسرش کشته شدند. لفظ مزدک مرکب از مزد بمعنی اجرت، و کاف فاعلیت و معنی مرکب مزدور.

مزدلفه ع. (م ز د ل ف ه) عم. نام جائی است میان عرفات و مکه معظمه و حجاج در مراجعت از عرفات شب را در مشعر الحرام که کوه کوچکی است در وسط مزدلفه میمانند و بعد از طلوع فجر از آنجا به منی مراجعت می کنند (ج)

مزدوج ع. (م ز د و ج) ل. با یکجفت هم و بهم آمیخته (عل)، (۲) شعر مثنوی که دو مصرع هر بیت هم قافیه باشند (عا)

مزدیسن فا. (م ز د ی س ن) اسم. خداپرست (عل)، در پهلوی مَزدایَسنَه ([illegible]) در اوستا مزده یسنه ([illegible]) بوده. مزده بمعنی عالم مطلق و دانای کل است که صفت خدا است. در سنسکریت مته (मस्त) بمعنی اندازه گیرنده است و معنی اوستا مجاز آن و یسنه بمعنی پرستش که در سنسکریت یجنه (यज्ञ) بهمین معنی است نام دیگر خدا در اوستا اهوره ([illegible]) است بمعنی حیات دهنده. در سنسکریت اسو (असु) بمعنی ذهن وره (र) بمعنی دهنده است در اوستا نام خدا اهوره مزده و هر یک تنها هم استعمال شده زرتشتیان از قدیم خود را مزدیسنان (خداپرستان) گویند شاید در قدیم آن طور بودند و پرستش شش فرشته مقرب (امشاسپندان) و عناصر با خدا بعد در دین ایشان داخل شده.

مزرع - مزرعه ع. (م ز ر ع) اسم. کشت زار (عا) مزرعه. همان مزرع است. (عا)

مزروع ع. (م ز ر و ع) ل. زمین کاشته شده و کشت (عل)، "هر که مزروع خود بخورد بخوید روز خرمنش خوشه باید چید" مثل است.

مزره فا. (م ز ر ه) اسم "چراغدان باشد و در بعضی نسخ بتقدیم را بر زای منقوطه است" جهانگیری (شج)

مزاح ع. (م ز ز ا ح) اسم. کسیکه بسیار شوخی میکند (عل)

مزعفر ع. (م ز ع ف ر) ل. چلو یا پلو که در آن زعفران ریخته باشند (عا) در عربی بمعنی چیز با زعفران رنگ کرده هم هست.

مزغان (م ز غ ا ن) اسم. یک دسته از سازهای مختلف موسیقی که با هم نوازند مخصوص فوج نظامیان است (عا) این لفظ محرف موزیک (Mousique) فرانسوی است

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (عل) تکلم و نظم و نثر (نث) زبان نثری (شج) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

که با الف و زن فارسی جمع بسته شده از این جهت به آن موزیکان هم گویند۔

مزکی ع۔ (م ذ نما مد ک ک سد) ل۔ زکوٰۃ داده شده و پاک کرده شده (عل)، باکسر کاف۔ ل۔ زکوٰۃ دهنده و پاک کننده (عل)

مزکوم ع۔ (م مد نر ک مد م) ل۔ کسیکه مرض زکام گرفته (عل)

مزگت (م مد نر گ ۶ ت) اسم۔ مسجد که پرستش گاه است (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی مسجد ایضاً سوزنی۔ سرو باغ کفایتی بهنر + دیگران در مقابل تو ثبت۔ تو شرف تری ز هر مردم + هیچو بیت الحرم ز هر مزگت۔ ایضاً شیخ روزبهان ای برادر من ندانم تا چت است + کت وطن گه دیر گاهی مزگت است۔ ظاهر لفظ مزگت مفرس مسجد بنظر میآید۔ صحاح الفرس هم چنین گوید۔ "مزگت مسجد باشد" این لفظ معجم عربی است چنانکه عرب تعریب عجمی می کند۔ احتمال دیگر این که لفظ مزگت (م مد نر ک مد ت) است مخفف مزداکت بمعنی خانه خدا چه مزدا بمعنی خدا است و کت بمعنی خانه و بعد از اسلام بجهت هم وزن و قریب التلفظ بودن با لفظ مسجد کاف مبدل به گاف (فارسی) و مکسور شد یا چون در خط فارسی حرکات نوشته نمی شود ما غلط میخوانیم تا هموزن و قریب التلفظ با مسجد شود۔

مزگه فا۔ (م ۶ نر گ ۶) اسم "هوای تیره بود" جهانگیری۔ برای قبول این لفظ که در کلام نیست سند لازم است۔

مزلق ع۔ (م ذ نر ل ۶ ق) فل۔ لغزش دهنده (عل)، با فتح لام۔ ل۔ لغزش داده شده (عل)

مزلت ع۔ (م مد نر مد ل ل مد ت) اسم۔ جای لغزش (عل)

مزلف (م ذ نر مد ل ل مد ف) ل۔ کسیکه زلف دارد و معشوق زلف دار (عا) اگرچه این لفظ عربی است اما به این معنی استعمال نشده چنانچه لفظ زلف هم عربی است و در معنی زلف فارسی استعمال نشده (زلف را به بینید)

مزمار ع۔ (م ۶ نر م مد نر) اسم۔ (۱) نی نوازندگی (عل)، (۲) سرود و اشعاریکه در نی نوازند (عل)، مزامیر جمع است۔

مزمل ع۔ (م ذ نر مد م ۶) ل، اسم "لوله باشد که از مس یا برنج و امثال آن سازند که چون برجانب راست به پیچانند آب از آن لوله روان شود و چون بجانب چپ گردانند آب به ایستد۔ حکیم ازرقی راست۔ آن گردش مزمل زرین تنگفت را + آبی بر دشنی چو روان اندر روان۔ هم او گوید۔ پیروزه پیچ سیم کشیده ز دور دو + از گوشه مزمل زرین به آبدان" جهانگیری (شع) به آن در این

زبان شیر گفته میشود و در قدیم سر شیری گفتند که بشکل سر شیر ساخته میشد ـ لفظ مزل عربی است بمعنی پیچیده در جامه که مجازاً در شیر آب بمناسبت پیچیدن آن استعمال شده ـ جهانگیری و دیگران فارسی ضبط کردند که اشتباه است ـ

مزمن ع ـ (م ۃ ز م ٤ ن) فل ـ بیماری ایکه کهنه شده باشد مقابل حاد که مرض تازه وارد شده است (عا) در عربی بمعنی طولانی و کهنه هم هست ـ بافتح میم ـ عاجز و زمین گیر (عل)

مزور ع ـ (م ۃ ز مد و د ٤ ر) فل ـ کیکه دروغ را به شکل راست در آورد و شخص مکار (عا) بافتح واو ـ مل ـ غذای بیمار (عل) مزورة هم همان است ـ

مزه فا ـ (م مد ز ٤) سم ـ (۱) کیفیتی که از چشیدن و جویدن و در دهان نهادن ادراک می شود مثل شیرینی و تلخی و جز آنها که لفظ عربیش طعم است (عا) لفظ اسم مصدر مزیدن است در پهلوی مجه (ک ج و) بوده ـ **خوش مزه** ـ چیزی که مزه اش موافق طبع باشد و بد مزه ضد آن (عا) (۲) مجازاً لذت و مزه کردن لذیذ بودن (عا)

مزیج ع ـ (م ٤ ز ی ج) سم ـ اماله شده لفظ مزاج است ـ (شع)

مزیح ع ـ (م ٤ ز ی ح) سم ـ اماله شده لفظ مزاح است (شع) فردوسی ـ کشانی بدو گفت با تو سلیح + نبینم همی جز فریب و مزیح ـ

مزید ع ـ (م مد ز ی د) زیاد کرده شده و اضافه و افزوده (عا) لفظ مزید فارسی هم هست که فعل ماضی غایب از مزیدن است ـ

مزیدن فا ـ (م مد ز ی د مد ن) مص ـ چیزی را چشیدن یا مکیدن یا در دهان گذاشتن برای یافتن طعم و مزه آن (نث و شع) سوزنی ـ در رخ چون ختنش کردم نگاهی در زمان + از لب چون کوثرش بوسه مزیدم چون شکر ـ در پهلوی مزه میجک (ک ج و) بوده در ریشه مزیدن در اوستا مرژ (ک مد ا ٤ و) بمعنی جویدن و در سنسکریت مرده (मृद) بمعنی سائیدن و خورد کردن بوده ـ

مزیل ع ـ (م ۃ ز ی ل) فل ـ زایل کننده و پاک کننده اثر چیزی (عل)

مزیف ع ـ (م ۃ ز مد ی مد ف) مل ـ سکه رد کرده شده بجهت ناسره بودن آن (عل) باکسر یا ـ فل ـ رد کننده سکه بجهت ناسره بودن آن (عل)

مزین ع ـ (م ۃ ز ی مد ن) مل ـ زینت داده شده و آراسته شده (عا)

میم باژ

مژاک
فا. (م مشر سدک) اسم "محمد طوسی علوی که در سیصد سال پیش ازین لغات شاہنامۂ فردوسی را چنانکه در دیباچه گذشته جمع کرده در لغت مژاک گاشته که کیکاوس بعد از تصرف در مازندران باغی و عمارتی بنا کرد که از ہر جانبی فرسنگ در فرسنگ بوده و سیصد باغبان داشته و کوشکی دراز گوشه ساخته و ہر وقت که زمان رفتن به آن باغ و عمارت بوده بخواص دامر ا گفتی که آلت راه مژاک بسازید بعد از تهیۂ مژاک رفتندی و عیش و عشرت کردندی و گاه بودی که مدت دو سال در آنجا متوقف بودندی و مژاک مشهور ایران بودی و آن را نمونه از بهشت شمردندی چنانکه حکیم فردوسی در نصیحت قدردانی مجالست عقلا و ارباب دانش گفته بنشست تو با زیرکان در مغاک ✤ به است از بهشت و نشست مژاک بسبب مرور دهور آثار آن معروف و مشهور نگردیده است ولیکن از قرینه و قیاس چنین باغ و قصر وسیع و رفیع باید در حوالی مازندران و گرگان و چمن کالپوش بوده باشد می شاید که چمن کلپوش چمن کادوس بوده باشد و تبدیل سین و شین بیکدیگر معمول است" ناصری (شع)

مژدک
فا. (م ڈ شر د مدک) اعم. مزدک (به بینید) شاید اصل لفظ مژدک (باژ) بوده و مورخین که بیشتر در زبان عربی نوشتند باژ را ضبط کردند. اگر باژ (فارسی) باشد از لفظ مژده است با کاف فاعلیت بمعنی مژده دهنده و اگر باز ا رباشد بمعنی مزدور (عل)

مژده
فا. (م ڈ شر د ٤) اسم. خبر خوش (عا) با لفظ دادن استعمال میشود" بدین مژده گر جان فشانم رواست ✤ که این مژده آسایش جان ماست" مثل است. مژدگانی انعامی که شنونده خبر خوش به خبر دهنده میدہد (عا) مثال شعری از حافظ. مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای ✤ که ز صحرای ختن آهوی مسکین آمد" مژده لق. "آنچه در صلۂ مژده بکسی دهند" بہار عجم. اکنون مبدل آن مشتلق در تکلم و تحریر فارسی ہست و لق یا لغ لفظ نسبت ترکی است.

مژمژ
فا. (م ٤ شر ٤ شر) اسم "مگسی باشد سبز رنگ که چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم در آن افتد و آن را ترکی کوکاون گویند" جهانگیری (شع)

مژنگ
فا. (م مشر سدن گ) اسم "بمعنی ناخوشی و زشتی آمده استاد فرخی فرماید. ہمه آراسته جنگ و فزاینده کین ✤ روزگاری بخوشی خورده و ناخورده مژنگ" جهانگیری (شع)

مژه
فا. (م ڈ شر ٤) اسم. موی سر پلک چشم و مژگان جمع است (عا) اگر چه موافق قاعده باید

(م ـ) فتحه و ہمزۂ مفتوحه (ط) ضمه و ہمزۂ مضمومه (٤) کسره و ہمزۂ مکسوره (سد) آ (الف) داو اعرابی (ی) یا اعرابی

مژگان ما قبل گاف در مژگان مفتوح یا مکسور باشد مثل بندگان لیکن بیشتر با سکون گفته میشود -

میم با سین

مس فا - (م ـ س) اسم - (۱) در اوستا (6 ـ ـ) بمعنی بزرگ بوده و در پهلوی هم (6 ـ) بهمان معنی بوده و در فارسی مس مغان بمعنی بزرگ مغان آمده و لفظ مه فارسی مبدل همان مس است که سین تبدیل به ها و فتح میم تبدیل به کسره شده (۲) مخفف مَس (مشدد) عربی است بمعنی بدست سودن و دست مالیدن (عا) مثال من فلان را مس هم نکردم میگوید مرا کتک زدی (۳) "بندی باشد که بر پای مجرمان نهند. حکیم فردوسی مهزران ایرانیان است و لبس ﴿ درآرند شیر ژیان را بمس" جهانگیری رشیدی مصرع دوم شعر مذکور را چنین نقل کرده "بدارند شیر ژیان را بمس" در این صورت مس بمعنی دوم است و معنی چنین است که بمجرد دست مالیدن به شیر آن را رام می کنند. مؤید الفضلا گوید "مس بالضم پای بند یعنی زنجیکه کسی از آن نتواند رفت و قیل بالفتح" سروری بدون ضبط حرکت میم مطلب عبارت مؤید را نقل کرده شعر فردوسی را شاهد آورده مصرع دوم را مانند رشیدی آورده و فرهنگ ابراهیمی گوید "مس بالضم پای بندی آهنین وغیره" و شعر فردوسی را مثال آورده و مصرع دوم را مانند جهانگیری آورده و آخر گوید "بالفتح قافیه شده" یعنی فردوسی در ضرورت شعری میم را مفتوح ساخته. معلوم است که ماخذ ابراهیمی همان مؤید است و "آهنین" را خود ش از شعر فردوسی قیاس کرده - جهانگیری مس (با ضم اول) را علیحده ضبط کرده "بمعنی نامی بود که بدان سبب کسی بجائی نتواند رفت" توسی گوید مصرع دوم شعر فردوسی چنین است "بدارند شیر ژیان را بکس" پس لفظ مس در شعر مذکور استعمال نشده. گویا ماخذ تمام همان شعر فردوسی است که بر فرض آنکه لفظ مس در آن آمده باشد بمعنی دست مالیدن هم درست است پس معنی سوم لفظی نیست. با کسر اول مخفف مِس (مشدد) عربی است که فلزی است و لفظ دیگرش نحاس (عا) (عل)

مسا ع - (م ـ س ـ ع) اسم - (۱) زمان میان ظهر و مغرب (عل)، (۲) بعد از ظهر (عل) (۳) آخر روز

مسائل ع - (م ـ س ـ ء ل) اسم - (جمع مسئله) حاجتها و مطلب ها و قضیه ها (عا)

مسابقه ع - (م ـ س ـ ب ـ ق ـ ه) مص - کوشش در پیشی گرفتن از همدیگر در دویدن و جز آن و بعضی از مسابقه ها دارای انعامی است که سبق گفته میشود و هر کس اول آید آن را میگیرد (عا)

مساجد ع - (م ـ س ـ ج ـ د) اسم - (جمع مسجد) پرستش گاههای اسلام و جاهای سجده (عا)

مساحت ع - (م ـ س ـ ح ـ ت) اسم - پیمودن زمین و تقسیم کردن آن (عا) با فتح اول غلط مشهور است. با لفظ کردن استعمال میشود -

مسارعت ع - (م ذس ر ـ ع ـ ت) مص. شتاب کردن وجدیت کردن (عل)

مساعد ع - (م ذس ـ ع ی د) فل. یاری کننده و کمک کننده و موافق (عا) مساعدت و مساعده مص (۱) یاری و موافقت (عا) (۲) پول پیشگی پرداختن (عا) فرهنگستان بجای آن پیش پرداخت را وضع کرده.

مساعی ع - (م ـ س ـ ع ی) اسم - (جمع مسعی مصدر میمی) سعیها و کوششها (عا)

مسافت ع - (م ـ س ـ ف ـ ت) اسم - (۱) دوری زمین (عل) (۲) فاصله میان دو نقطه از زمین (عا) مثال. مسافت میان بوشهر و شیراز قریب پنجاه فرسخ است.

مسافر، مسافرت ع - (م ذس ـ ف ی ر) فل. کسیکه در سفر است (عا) مسافرت. سفر کردن و در سفر بودن (عا)

مسافهت ع - (م ذس ـ ف ـ ه ـ ت) مص. دشنام دادن و نادانی نمودن و اسراف نمودن در خوردن شراب (عل) بیهقی این لفظ را استعمال کرده.

مساکن ع - (م ـ س ـ ک ی ن) اسم (جمع مسکن) خانها و منزلها (عل)

مساکین ع - (م ـ س ک ی ن) اسم - (جمع مسکین) بی نوایان و فقیرها (عا)

مسالک ع - (م ـ س ـ ل ی ک) اسم - (جمع مسلک) مسلکها و راهها (عل)

مسالمت ع - (م ذس ـ ل ـ م ـ ت) مص. صلح و آشتی کردن با یکدیگر (عل)

مسام (م ـ س ـ م) اسم مخفف مسامّ (با تشدید میم) عربی است بمعنی سوراخهای کوچک پوست بدن که از آنها عرق و بخارات خارج میشود (عا) مسامات جمع الجمع است در فارسی (عا) مسامّ (مشدد) را به بینید.

مسامحه، مسامح ع - (م ذع ـ م ـ ح ی) مص. (۱) بخشیدن و نرمی کردن و موافقت کردن (عل) (۲) کار را به تاخیر انداختن و تنبلی کردن (عا) این معنی مخصوص فارسی است. مسامح. فل. کسیکه مسامحه می کند (عل)

مسامع ع - (م ـ س ـ م ی ع) اسم - (جمع مسمع) گوشها (عل)

مسامّ ع - (م ـ س ـ م م) اسم - سوراخهای بنهایت باریک که در تمام جلد بدن آدمی وغیره زیر هر بن مو باشد و عرق و بخارات از آنها دفع میشود، این لفظ در اصل مسامم بود جمع مَسَمّ که صیغه اسم ظرف می باشد از سم که بالفتح بمعنی سوراخ است. پس در صیغه واحد و جمع میم را در میم ادغام کرده مَسَمّ و مسامّ ساختند. مَسَمّ بفتح اول و ثانی و تشدید میم واحد است و مسامّ بفتح اول و ثانی و تشدید میم

جمع آن است. فارسیان بتخفیف میم خوانند» غیاث (عل). المنجد گوید «بعضی مسام را جمع سَم بمعنی سوراخ دانسته اند مثل محاسن که جمع حُسن است.»

مسامیر ع. (م ـ س ـ م ی ر) سم. (جمع مسمار) میخهای آهنین (عل)

مساوات ع. (م ذ س ـ و ـ ت) مص. برابر هم بودن و برابری (عا) **مساوی**. فل. چیزی که برابر دیگری است (عا)

مساوی بافتح اول. مبدل مساوئ (باهمزهٔ آخر) است جمع ساءة بمعنی گفتار و کردارهای زشت و عیبها و نقصها. (عل)

مساهمت ع. (م ذ س ـ ه ـ م ـ ت) مص. انبازی کردن و تیر قرعه زدن باهم (عل) **مساهم**. فل. سهم برنده و انباز و تیر قرعه زننده با دیگری (عل)

مسئلة ع. (م ـ س ع ـ ل ـ ه) سم. (۱) خواهش و نیاز (عل) دراین معنی مَسْلت (با لفظ تا ر) هم گفته میشود (۲) قضیه و مطلب و مبحث (عا) **مسئله**. سوالی راجع به یک موضوع شرعی دارم (عا)

مسئول ع. (م ـ س ع ـ ل) ل. (۱) چیزی خواهش کرده شده (عا) (۲) کسیکه فریضه ای برذمه دارد که اگر بر آن عمل نکند پرسیده شود (عا) **مسئولیت** مسئول بودن بمعنی دوم (عا)

مسبّب ع. (م ذ س ـ ب ب ٤ ب) فل. سبب ساز و مسبب الاسباب صفت خدا است (عا) در عربی بمعنی بسیار دشنام دهنده هم هست. بافتح بار اول. ل. سبب ساخته شده (عل) در عربی بمعنی بسیار دشنام داده شده هم هست.

مسبت ع. (م ذ س ـ ب ب ٤ ت) فل. دوای خواب آور. (ط)

مسبّح ع. (م ذ س ـ ب ب ٤ ح) فل. سبحان الله گوینده و خدا را بپاکی یاد کننده (عل)

مسبّع ع. (م ذ س ـ ب ب ـ ع) ل. هفت کرده شده و نوعی از مسمط است که هر بندش دارای هفت شعر یا هفت مصرع باشد (عل)

مسبّل ع. (م ذ س ـ ب ب ـ ل) ل. آنچه در راه خدا قرار داده شده (عل)

مسبوق ع. (م ـ س ـ ب ـ ق) ل. (۱) کسی یا چیزی که بر آن کسی یا چیز دیگر پیشی گرفته باشد (عل) (۲) مجازاً دارندهٔ اطلاع سابق (عا) مثال. من مسبوق هستم که شما بعضی کارهای بد میکنید با لفظ کردن و شدن و بودن گفته میشود.

مست فا. (م ـ س ت) سم. کسیکه از خوردن مسکر از حال طبیعی بیرون رفته باشد و مجازاً کسیکه از مال و جاه و غیره آنها بسیار مغرور شده باشد. نیز حیوانی که از حال طبیعی بیرون رفته باشد مثل

فیل مست و شترمست وجز آنها (عا) در پهلوی مست (6 ووص) در اوستا مته (6 سہ ووص سہ) و در سنسکریت متّہ (मत्त) بوده۔ امثال (۱) "گر حکم شود که مست گیرند ✤ در شهر هر آنکه هست گیرند" (۲) "مست بودم اگرهی خوردم ✤ گه فرادان خورند مستانا" (۳) "ای کاش که هر حرام مستی دادی ✤ تا من بجهان ندیدمی هشیاری" (۴) "من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه"۔ مست گذاره۔ گذاره را ببینید۔ سرمست درذیل لفظ سر ببینید۔ باضم اول "مست گله بود لیبی گفت۔ ای از ستیهش تو همه مردمان بمست ✤ دعوت صعب و منکر و مغیت خام و سست۔ مُستی گله کردن باشد لیبی گفت۔ باده خور و مستی کن مستی چه کنی از غم ✤ دانی که به از مُستی صد راه یکی مستی" لغت الفرس۔ (رشع) ایضاً اسدی۔ از ادمرگ را گشت چنگال سست ✤ نشد از دست او پیش یزدان بمست۔ ایضاً صاحب فرهنگ منظومه۔ هست دندانه کلید مدنگ ✤ مست اینجا سکایت است نه جنگ۔ در پهلوی هم مُست (کم ووص) بوده جهانگیری در معنی دیگر مست گوید "دوم بیخ گیاهی است خوشبو و آنرا بتازی سُعد و بهندی موتهه خوانند و بعضی آن را بشین منقوطه نیز خوانده اند" معلوم نیست جهانگیری از چه کتابی گرفته در قراباد ینها نه مست ضبط شده و نه مشت (باشین معجمه) نه تنها و نه در ذیل سعد مرده۔

متمند
متمند۔ گله مند (رشد و شع)

متنار
فا۔ (م سہ س ت سہ ا) اسم۔ نام گیاهی است دوائی که بوی خوش دارد و در غایت تلخی باشد و آن را مرده نیز نامند مولانا محمود تانیسری راست۔ اگر خواهی زتب زنهار زنهار ✤ کفی از داروی متار دست آر" جهانگیری۔ لفظ مُست را هم بهمین معنی ضبط کرده اما در قراباد ینها هیچکدام از دو لفظ مذکور بمعنی مذکور نیامده و رشیدی گوید "در قاموس مسطار و مصطار بالضم شرابی است که از غایت مستی خورنده را بر زمین اندازد" اصل لفظ متار (مستی آور) است و مسطار و مصطار معرب آن محیط اعظم گوید "متار شراب ناب نارسیده است"

متاجر
ع۔ (م ڈ س ت سہ ع ج ٤ ر) فل۔ کسیکه مال و ملک دیگری را به اجاره بگیرد (عا) مثال۔ متاجر من هنوز مال الاجاره ده مرا نه پرداخته۔ در عربی بمعنی نوکر و مزدور هم هست۔

متاصل
ع۔ (م ڈ س ت سہ ع ص سہ ل) فل۔ (۱) از بیخ برکنده (عل) (۲) تباه و پریشان بی نوا (عا)

متاکل
ع۔ (م ڈ س ت سہ ع ک ٤ ل) فل۔ گیرنده مال ضعیفان (عل) در تاریخ بیهقی این لفظ آمده۔

متامن
ع۔ (م ڈ س ت سہ ع م ٤ ن) فل۔ اعتماد کننده و امین یابنده و زنهار خواهنده (عل)

متالف
ع۔ (م ڈ س ت سہ ع ن ٤ ف) فل۔ (۱) آغاز کننده و از سر گیرنده (عل) (۲) کسیکه مرافعه ختم شده خود را در محکمه بالاتری از سر گیرد (عل) این معنی در عربی و فارسی جدید است۔

مستبد ع - ام ذ س ت مـ ب ٤ د د) فل - (۱) تنها بکاری ایستاده (عل) مستبد به رای کسیکه رای خود را صائب میداند و مشورت نمی کند (عا) (۲) کسیکه مخالف سلطنت مشروطه و جمهوری است (عا) این معنی جدید است

مستبدع ع - ام ذ س ت مـ ب د ٤ ع) فل - عجیب شمرنده چیزی را و بدیع دانده چیزی را (عل)

مستبشر ع - ام ذ س ت مـ ب ش ٤ ر) فل - شاد شونده و مژده طلب کننده (عل)

مستبصر ع - ام ذ س ت مـ ب ٤ ر) فل - بینا دل شونده (عل)

مستبعد ع - ام ذ س ت مـ ب ع مـ د) مل - بعید شمرده شده و دور یافته شده (عا) مثال - از شما مستبعد است که دست از تدریس بردارید -

مستتر ع - ام ذ س مـ ت ت ٤ ر) فل - پوشنده (عل) بافتح تار - مل - پوشیده شده (عل)

مستتر ع - ام ذ س ت مـ ت ٤ ر) مل - پوشیده و در پرده (عل) ضمیر مستتر در علم صرف و نحو ضمیر غایبی است که در ظاهر فعل نیست و معنیش مفهوم است مثل ضمیر هو در زیدٌ ضرب (عل)

مستثقل ع - ام ذ س ت مـ ث ق ٤ ل) فل - سنگین و سست از بیماری و جز آن (عل)

مستثنی ع - ام ذ س ت مـ ث ن مـ) مل - (۱) جدا کرده شده و علیحده شده (عا) مثال - اگرچه فلان مستخدم فلان اداره است از رفتن در اداره مستثنی است باید دوره ببرد - (۲) در نحو لفظیکه از حکم ما قبل خود بتوسط حرف استثنا بیرون رفته باشد مثل همه آمدند مگر زید که لفظ مگر حرف استثنا است و زید مستثنی و لفظ همه مستثنی منه (عل)

مستجاب ع - ام ذ س ت مـ ج مـ ب) مل - جواب داده شده و قبول کرده شده (عا) مخصوص دعا است (دعای مستجاب) مستجاب الدعوه - کسیکه دعایش بدرگاه الهی مستجاب میشود (عا)

مستجمع ع - ام ذ س ت مـ ج م ٤ ع) فل - طلب جمع کننده و فراهم کننده (عل)

مستجیر ع - ام ذ س ت مـ ج ی ر) فل - زنهار خواهنده (عل)

مستحاضه ع - ام ذ س ت مـ ح مـ ض ٤) فل - زنی که خون استحاضه از آن میآید (عا) استحاضه را ببینید -

مستحب ع - ام ذ س ت مـ ح مـ ب ب) مل - قول یا فعلی که از گفتن و کردن آنها ثواب مترتب شود (عا) احکام شرع پنج است واجب و حرام و مستحب و مکروه و مباح - آنکه فعلش لازم باشد واجب و آنکه ترکش لازم باشد حرام و آنکه فعلش ترجیح داشته باشد مستحب و آنکه ترکش ترجیح داشته باشد مکروه و آنکه فعلش و ترکش مساوی باشد مباح -

مستحث ع - ام ذ س ت مـ ح ٤ ث ث) فل - برانگیزاننده و ترغیب کننده (عل)

مستحدث ع - ام ذ س ت مـ د مـ ث) مل - چیز نو پیدا کرده شده (عل) باکسر دال فل - چیز نو پیدا کننده (عل)

مستحسن ع - (م ذ س ت مـ ح س مـ ن) ل نیکو شمرده شده و پسند کرده شده (عا) باکسر سین فل نیکو پندارنده و پسند کننده (عل)

مستحضر ع - (م ذ س ت مـ ح ض مـ ر) ل - (۱) حاضر کرده (عل) (۲) بیاد دارنده و بیاد آورنده (عا) مثال - من کار شما را فراموش کرده بودم دیروز مستحضر شدم - این معنی مخصوص فارسی است -

مستحفظ ع - (م ذ س ت مـ ح ف ۂ ظ) فل - (۱) کسیکه از دیگری نگاهبانی چیزی را بخواهد (عل) (۲) نگاهبان چیزی (عا)

مستحق ع - (م ذ س ت مـ ح مـ ق ق) ل - سزاوار (عا) در ضرورت شعری با تخفیف قاف هم استعمال میشود "مستحق محروم است" مثل است -

مستحکم ع - (م ذ س ت مـ ح ک ۂ م) فل - محکم و استوار (عا) با فتح کاف غلط مشهور است چه استحکام فعل لازم است اسم مفعول ندارد -

مستحل ع - (م ذ س ت مـ ح ۂ ل ل) فل - حلال داننده و حلال داننده خون کسی را (عل) با فتح حا ر ل - حلال دانسته شده و حلال (عل)

مستحیل ع - (م ذ س ت مـ ح ی ل) ل (۱) - محال و ناممکن (عل) (۲) جسمی تبدیل به جسم دیگر شده مثل سنگی در نمکزار افتاده و نمک شود (عا) با لفظ شدن گفته میشود -

مستخبر ع - (م ذ س ت مـ خ ب ۂ ر) فل - خبر جوینده از کسی (عا) با فتح با ل - کسیکه از او خبر جسته شده (عل)

مستخدم ع - (م ذ س ت مـ خ د مـ م) ل - کسیکه از او خدمت بمزد خواسته شده که لفظ دیگرش نوکر است (عا) باکسر دال - فل - خدمت خواهنده (عل)

مستخرج ع - (م ذ س ت مـ خ ر ۂ ج) فل - بیرون آورنده (عل) با فتح را ر ل - بیرون آورده شده (عل)

مستخف ع - (م ذ س ت مـ خ ۂ ف ف) فل - سبک شمرنده و خوار دارنده (عل)

مستخلص ع - (م ذ س ت مـ خ ل مـ ص) ل - خلاص کرده شده و نجات داده شده (عا) مثال - آخر من خودم را از دست فلان مستخلص کردم - در عربی بمعنی خالص کرده شده و برگزیده هم هست باکسر لام - خلاصی جوینده و برگزیننده (عل)

مستدام ع - (م ذ س ت مـ د مـ م) ل - دوام خواسته شده (عا) مثال - سایهٔ شما بر سر ما مستدام باد -

مستدعی ع - (م ذ س ت مـ د ع ی) فل - درخواست کننده (عا) مثال - مستدعیم امشب بمهمانی بنده تشریف بیاورید از کوچکتر به بزرگتر گفته میشود -

مستدل ع - (م ذ س ت مـ د ۂ ل ل) فل - دلیل جوینده و در دست نگر آورنده (عل)

مستدیر ع - (م ذ س ت مـ د ی ر) فل - (۱) دور گردنده (عل) (۲) آنچه گرد باشد (عل)

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

مستراح ع - ام (م س ت ر ا ح) ل - (۱) جای راحت و آسایش (عل) (۲) بیت الخلا (عا)

مسترحی ع - ام (م س ت ر خ ی) فل - سست و شل شونده (عل)

مسترد ع - ام (م س ت ر د د) ل - رد کرده شده و پس داده شده (عا) مثال - کتابی که از فلان گرفته بودم دیروز مسترد کردم -

مسترشد ع - ام (م س ت ر ش ع د) فل - راهنمائی خواهنده و راه راست جوینده (عل)

مستزاد ع - ام (م س ت ز ا د) ل - (۱) زیاد کرده شده (عل) (۲) نزد شعرا کلامیست که زیاده کرده شود در آخر بیت یا آخر هر مصراع آن و شرط است رعایت قافیه در نثر مستزاد و ربط آن بحسب معنی بکلام منظوم در سیاق و سباق اما بیت باید که بی فقرهٔ مستزاد و نفس خویش تمام باشد چنانچه اگر مستزاد باشد یا نباشد معنی بیت موقوف بر آن نباشد مثال آنچه مستزاد بعد از بیتی واقع شود - رباعی - رفتم بطبیب گفتمش بیمارم + از اول شب تا سحر بیدارم + درمانم چیست + نبضم چو طبیب دید گفت از سر لطف + جز عشق نداری مرضی پندارم + معشوق تو کیست + و مثال آنچه مستزاد در آخر هر مصراع زیاده کرده شود - رباعی - یک چندی زینت ذریور گشتیم + در عهد شباب - یک چندی کاغذ و دفتر گشتیم - خواندیم کتاب - چون واقف ازین جهان ابتر گشتیم - نقشی است برآب - بستیم از همه تسلیم و قلندر گشتیم - یارا دریاب - این طریق متقدمانست اما امیر خسرو تصرفی لطیف کرده ابیات را موقوف گردانیده و مستزاد را حاصل ساخته مثال هر دو یک رباعی بقلم آمد و مصراع چهارم حاصل و موقوف است - رباعی - شاهی که بدر دولتش در طربم - چون من همه کس - از بهر دوامش بدعا روز و شبم - در جمله نفس - هر چند که شاه شهرها می بخشد - درگاه سخا - من بنده بتفویض زرشه می طلبم - یک ذره و بس - کذا فی مجمع الصنائع و جامع الصنائع مثال مستزاد بعد از بیتی که بی فقرهٔ مستزاد درست نیست هم از امیر خسرو دهلوی است - رباعی - تا خط معنبر ز رخت بیرون جست + از باده اشک خویش هر عاشق مست - رخ گلگون کرد - در جوی جمال تو گر آب نماند + کان سبزه که زیر آب بودی پیوست - سر بیرون کرد - و بعضی از متاخرین دو فقرهٔ مستزاد زیاده کرده اند و آن لطفی دیگر پیدا کرده مثال آن در سه بیت بنظر درآمد - غزل - آن کیست که تقریر کند حال گدا را - در حضرت شاهی - با عزت و جاهی - از نغمهٔ بلبل چه خبر باد صبا را - از ناله و آهی - هر شام و پگاهی - هر چند نیم لایق درگاه سلاطین - نومید نیم نیز - از طالع خویشم - شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را - گاهی بنگاهی - در سالی و ماهی - زاری و زر روز در بود مایهٔ عاشق - یا رحم ز معشوق - یا یاری طالع - نه زور مرا نه زر و نه رحم شما را - بس حال تباهی - پامال چو کاهی - "کشاف اصطلاحات الفنون (عل)

مستسعد ع - ام (م س ت س ع د) فل - نیک بختی و سعادت و یاری جوینده (عل) با فتح عین - مل - نیک بخت و سعادت یافته (عل)

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (طا) طبی (ج) جغرافی (عم) علم و نام شخص یا چیز معین

مستقی ع. (م ذ س ت ـ س ق ی ع) فل. (۱) آب خواهنده برای نوشیدن (عل) سعدی نگویم که بر آب قادر نیند ٭ که بر ساحل نیل مستقی اند. (۲) کسیکه مرض استسقا دارد (عل) مولوی معنوی گفت من مستقیم آبم کشد ٭ گرچه میدانم که این آبم کشد (۳) کسیکه به دعای طلب باران رفته (عل)

مستشار ع. (م ذ س ت ـ ش ـ ا ر) ل. (۱) کسیکه با او مشورت کنند و صلاح پرسند (عل) (۲) متخصصی که از مملکت خارجه برای اصلاح یک اداره اجیر کرده شود (عا) مثال. شوستر و میلیسپو مستشار امریکائی وزارت مالیه ایران بودند. این معنی جدید است.

مستشرق ع. (م ذ س ت ـ ش ر ٤ ق) فل. متخصص مغربی (اروپائی) که از علوم و زبانهای مشرقی (آسیائی و افریقائی) اطلاع داشته باشد که لفظ دیگرش شرق شناس است (عا) لفظ و معنی هر دو جدید است در عربی قدیم نیامده.

مستشفی ع. (م ذ س ت ـ ش ف ی ع) فل. شفا جوینده (عل)

مستشهد ع. (م ذ س ت ـ ش ه ٤ د) فل. طلب گواهی کننده و طلب شاهد کننده (عل) مستشهد به. ل. چیزی که به آن استشهاد شده (عل)

مستشیر ع. (م ذ س ت ـ ش ی ر) فل. رای جوینده (عل)

مستصحب ع. (م ذ س ت ـ ص ح ٤ ب) فل. یار گیرنده و همدم خواهنده و هم صحبت خواهنده (عل)

مستصفی ع. (م ذ س ت ـ ص ف ی) فل. آنکه خالص چیزی را گیرد و برگزیننده و گیرنده کل مال کسی (عل)

مستضیئ ع. (م ذ س ت ـ ض ی ع) فل. نور جوینده و رای طلب کننده (عل)

مستطاب ع. (م ذ س ت ـ ط ـ ا ب) ل. خوب و خوش آمده (عا) این لفظ که با لفظ جناب هم سجع است همیشه با آن میآید که در عنوان به کسی نوشته میشود. جناب مستطاب فلان یا در خطاب بطور احترام گفته میشود جناب مستطاب آقا.

مستطاع ع. (م ذ س ت ـ ط ـ ا ع) ل. چیزی که بدست بیاید و در قدرت آمده باشد (عل)

مستطرف ع. (م ذ س ت ـ ط ر ـ ف) ل. (۱) آنکه خانه زاد و از نتاج صاحب خود نباشد. مستطرفه مونث و هر گیاه که هنوز در غلاف خود باشد و مال نو و اول زمانه "منتهی الارب" (عل)

مستطیع ع. (م ذ س ت ـ ط ی ع) فل. (۱) توانا و قادر (عل) (۲) با تمول و خواسته (عا) (۳) کسیکه مالش به نصاب حج بیت الله رسیده باشد (عا)

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

مستطیل ع-(م ذ س ت م ط ی ل) فل- (۱) دراز و طولانی (عل)، (۲) در علم هندسه شکلی که چهار ضلع (خط) دارد دو بلند و دو کوتاه و هر ضلعی مساوی ضلع محاذی خود است به این شکل (عل)

مستظرف ع-(م ذ س ت م ظ ر م ف) ل- ظریف خواسته شده و زیبا یافته شده (عل)، صنایع مستظرفه هنرهای زیبا و لطیف مثل نقاشی و قلم‌زنی و جز آنها (عا)

مستظهر ع-(م ذ س ت م ظ ه ر) فل- یاری خواهنده و قوی پشت شونده (عل)، با فتح ها- یاری یافته و پشت بندی یافته و پشتی یافته (عل)

مستعار ع-(م ذ س ت م س ر) فل- به عاریه گرفته شده (عل)

مستعان ع-(م ذ س ت م ع ن) ل- کسیکه از او یاری خواسته شده این لفظ یکی از نامهای خدا است (عل)

مستعجل ع-(م ذ س ت م ع ج ل) فل- طلب شتاب کننده و سبقت گیرنده (عل)، حافظ- راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود-

مستعد ع-(م ذ س ت م ع د د) فل- استعداد چیزی دارنده- آماده و مهیا (عا)

مستعذب ع-(م ذ س ت م ع ذ ب) فل- آب شیرین یابنده (عل)، با فتح ذال- ل- آبی که شیرین یافته شده (عل)

مستعرب ع-(م ذ س ت م ع ر ب) فل- (۱) درمیان عربها داخل شونده و عجمی که خود را عرب سازد (عل)، (۲) سخن زشت عربی آورنده (عل)

مستعفی ع-(م ذ س ت م ع ف ی) فل- (۱) طلب عفو کننده و بخشش خواهنده (عل)، (۲) متخدمی که از کارش به اختیار دست بردارد (عا) مثال- هیئت وزرا دیروز مستعفی شد-

متعلم ع-(م ذ س ت م ع ل م) فل- پرسنده و طلب کنندهٔ دانائی چیزی (عل)

مستعلی ع-(م ذ س ت م ع ل ی) فل- (۱) بلند (عل)، (۲) غلبه و قهر کننده (عل)، با فتح لام و الف مقلوب از یا- ل- مغلوب و مقهور (عل)

مستعمر ع-(م ذ س ت م ع م ر) فل- (۱) کسی که از دیگری ساختن و آباد کردن جائی را خواهد (عل)، (۲) کسیکه از ملک خود به ملک دیگر رفته آنجا را آباد کرده بماند (عل)، این معنی جدید است و سلطنت و جماعت استعماری را مستعمره گویند- با فتح میم- (۱) جائی که آباد کردن آن خواهش کرده (عل)، (۲) ملک و جائی که اهل ملک دیگر در آن آمده آباد و مسکن کنند (عا) مثال امریکا مستعمر اروپائیها است این معنی جدید است-

مستعمل ع-(م ذ س ت م ع م ل) ل- (۱) بکار برده شده (عا) (۲) در علم صرف لفظ با معنی مقابل

مهمل (عل)، باکسر میم. بکار برنده چیزی (عل)

مستعیر ع. (م ذ س ت ـ ع ی ر) فل. کسی که چیزی به عاریه خواهد (عا)

مستعین ع. (م ذ س ت ـ ع ی ن) فل. استعانت و یاری خواهنده (عل)

مستغ (م ذ س ت ـ غ) عم. نام کوهستانی است در کشمیر که یک قلهٔ آن در بلندی در درجه دوم است (ج)

مستغرب ع. (م ذ س ت ـ غ ر ـ ب) فل. غریب و دور شمرده شده (عل)

مستغرق ع. (م ذ س ت ـ غ ر ـ ق) ل. غرق در چیزی شده و متوجه تام به چیزی (عا) مثال فلان این روزها مستغرق در فلان کار است.

مستغفر ع. (م ذ س ت ـ غ ف ر) فل. آمرزش خواهنده (عل)

مستغل ع. (م ذ س ت ـ غ ل ل) فل. غله (کرایه) آورنده مثل زمین و خانه (ث) و جمع مستغلات جمع مستغله است لیکن در فارسی جمع مستغل هم هست و در تکلم هم گفته می شود.

مستغنی ع. (م ذ س ت ـ غ ن ی) فل. طلب بی نیازی کننده و بی نیاز (عا)

مستغیث ع. (م ذ س ت ـ غ ی ث) فل. پناه خواهنده و دادخواه (عل)

مستفاد ع. (م ذ س ت ـ ف ـ د) ل. فائده گرفته شده و فهمیده شده (عل)

مستفسر ع. (م ذ س ت ـ ف س ر) فل. تفسیر خواهنده و پرسش کننده (عا)

مستفید ع. (م ذ س ت ـ ف ی د) فل. فائده خواهنده و فائده گیرنده (عا)

مستفیض ع. (م ذ س ت ـ ف ی ض) فل. فیض برنده و طالب فیض (عا) مثال. از لطف شما خیلی مستفیض شدم.

مستقبح ع. (م ذ س ت ـ ق ب ح) فل. قبیح و زشت شونده و زشت (عل)

مستقبل ع. (م ذ س ت ـ ق ب ل) فل. (۱) رو آورنده و پیش آینده (عل) (۲) زمان آینده مقابل ماضی و حال (عا) در این معنی با فتح با هم صحیح است (۳) کسیکه به پیشواز مسافری میرود (عا) با فتح با (۱) زمان آینده (عا) (۲) به اصطلاح مصوران تصویر تمام رخ مقابل نیم رخ (عا)

مستقر ع. (م ذ س ت ـ ق ر ر) ل. جای قرار و مسکن و جا گرفته (عا) باکسر قاف. فل. قرار جوینده و جا گیرنده (عل)

مستقل ع. (م ذ س ت ـ ق ل ل) فل. (۱) انجام دهنده کاری به تنهائی (عل) (۲) مستقیم و پایدار (عا) (۳) حکومت یا مملکت آزاد از تسلط و مداخلهٔ اجنبی (عا) این معنی جدید است.

مستقیم ع ـ (م ذ س ت مـ ق ی م) فل ـ راست و راست ایستاده و پایدار (عا)

متکبر ع ـ (م ط س ت مـ ک ب ء ر) فل ـ متکبر و گردن کش (عل) سعدی ـ ز متکبران دلاور بترس + از آن کو نترسد ز داور بترس.

مستکره ع ـ (م ذ س ت مـ ک ر ء ه) فل ـ کریه و زشت داننده (عل) ، بافتح را ـ ل ـ زشت دانسته شده (عل)

مستلذ ع ـ (م ذ س ت مـ ل ء ذ ذ) فل ـ لذت گیرنده و مزه یابنده (عل)

مستلزم ع ـ (م ذ س ت مـ ل ز ء م) فل ـ لازم دارنده و لازم خواهنده (عا) مثال ـ حرص مستلزم خواری است.

مستمال ع ـ (م ذ س ت مـ م ـ ل) ل ـ میل داده شده و راضی کرده شده (عل)

مستمد ع ـ (م ذ س ت مـ م ء د د) ل ـ استمداد کننده و یاری خواهنده (عل)

مستمر ع ـ (م ذ س ت مـ م ء ر ر) فل ـ همیشه و دائم (عل) مستمری (۱) دائمی (عل) (۲) آنچه از جنس و نقد که دولت سالانه به دعاگویان دهد (عا) مثال ـ دولت جدید ایران مستمری را موقوف کرده. ل

متمسک ع ـ (م ذ س ت مـ م س ء ک) فل ـ (۱) چنگ درزننده (عل) (۲) وسیله و ذریعه (عا) مثال فلان خبر دروغی را متمسک قرار داده میخواهد مقصود خودش را از پیش ببرد.

مستمع ع ـ (م ذ س ت مـ م ء ع) فل ـ شنونده و گوش دارنده (عا) مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد + مثل است.

مستملح ع ـ (م ذ س ت مـ م ل ء ح) فل ـ نمکین و ملیح ـ (عا)

مستملک ع ـ (م ذ س ت ـ م ل ء ک) فل ـ به ملکیت خواهنده چیزی را (عل) ، بافتح لام ـ ل ـ به ملکیت درآمده و در تصرف آمده (عا) مستملکات ـ جمع مستملکه است لیکن در فارسی جمع مستملک هم هست.

مُستمند فا ـ (م ذ س ت م ـ ت ا مـ ن د) م ـ در ذیل مُست به بینید.

مستنبط ع ـ (م ذ س ت مـ ن ب ء ط) فل ـ بیرون آورنده چیزی را از چیزی (عل) ، بافتح با ـ ل ـ بیرون آورده شده و اجتهاد کرده شده (عل)

مستند ع ـ (م ذ س ت مـ ن ـ د) فل ـ دلیل و سند و دلیل آورده شده (عا)

مستنشق ع ـ (م ذ س ت مـ ن ش ء ق) فل ـ آب در بینی کننده و نفس از بینی کشنده (عل)

مستنصر ع۔ (م ذ س ت مد ن ص ٤ ر) فل۔ یاری طلبنده (عل)، المستنصر بالله لقب یک خلیفه عباسی بوده پسر المتوکل علی الله نامش محمد وکنیت ابوجعفر۔

مستنطق ع۔ (م ذ س ت مد ن ط ٤ ق) فل۔ (۱) گویا گرداننده (عل)، (۲) حاکم عدلیه و نظمیه که از متهمین وجز آنها در باب تقصیر آنها وجز آن سوالات کند (عا)

مستنکر ع۔ (م ذ س مد ن ک ٤ ر) فل۔ ناشناسنده و پرسنده چیزی که نمیداند (عل)، بافتح کاف۔ ل۔ بد و زشت (عل)

مستنیر ع۔ (م ذ س ت مد ن ی ر) فل۔ نورجوینده و روشن (عل)

مستوجب ع۔ (م ذ س ت مد و ج ٤ ب) فل۔ سزاوار و لایق (عا) مثال۔ فلان مستوجب همان سزائی بود که یافت۔

مستوحش ع۔ (م ذ س ت مد و ح ٤ ش) وحشت کننده وغمگین (عا) مثال۔ فلان از شنیدن خبر فوت فلان بسیار مستوحش شد۔

مستودع ع۔ (م ذ س ت مد و د ٤ ع) فل۔ مال به امانت گذارنده (عل)، بافتح دال۔ ل۔ مال به امانت گذاشته شده (عل)

مستور ع۔ (م مد س ت و ر) فل۔ (۱) پوشیده شده (عا) (۲) شخص پارسا۔ (عا) مستوره۔ مونث مستورات بهردو معنی (عل)

مستوعب ع۔ (م ذ س ت مد و ع ٤ ب) فل۔ همه را فراگیرنده (عل)

مستوفز ع۔ (م ذ س ت مد و ف ٤ ز) فل۔ کسیکه برجای خود نامطمئن نشیند مثل اینکه میخواهد برجهد (عل)، بیهقی این لفظ را در تاریخ مسعودی استعمال کرده۔

مستوفی ع۔ (م ذ س ت مد و ف ی) فل۔ (۱) طالب تمام چیزی و تمام فراگیرنده چیزی (عل)، (۲) محاسب دفتر ایالت یا ولایتی (عا) "مستوفی سند میخواهد دهقانی گواه" مثل است۔ بافتح فا ر ل۔ استیفا شده و همه را فراگرفته (عل)

مستولی ع۔ (م ذ س ت مد و ل ی) فل۔ دست یافته وغلبه کرده (عا)، مثال۔ مرض بر مزاج من بد طوری مستولی شده۔

مستوی ع۔ (م ذ س ت مد و ی) فل۔ راست وهموار (عل)

مستہ فا۔ (م ذ س ت ٤) سم "مسته خورش تنکره بود رودکی گفت منم خو کرده بدش چنان چون باز

برسته + چنان بانگ آرم از بوسش چنان چون لنکند پسته". لغت الفرس (شع) جهانگیری با فتح اول و عربی دانسته لیکن در کتب لغت عرب دیده نشده.

ستهام ع - (م ذ س ت - ه - م) ل - سرگشته و حیران (عل)

ستهان ع - (م ذ س ت - ه - ن) ل - ذلیل و خوار (عل)

مستهجن ع - (م ذ س ت - ه ج - ن) ل - رکیک و زشت و عیب گرفته شده (عا)

مستهزئ ع - (م ذ س ت - ه ز ء) فل - فسوس (استهزاء) کننده (عل)

مستهلک ع - (م ذ س ت - ه ل - ک) ل - معدوم و نابود شده (عا)

مستهل ع - (م ذ س ت - ه ل) فل - "روی درخشنده از شادی و بمعنی گریستن و باریدن آسمان و سخت ریزان گردیدن ابر و با بانگ گریستن کودک وقت ولادت و تنگی که بلند کند یا پست نماید آواز را و برکشنده شمشیر". منتهی الارب (عل) بمعنی بیننده هلال و جستجو کننده آن هم هست.

مسجد ع - (م - س ج ء د) سم - عمارتی که پرستش گاه مسلمانان است (عا) امثال - (۱) "بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد + یا سقف فرود آید یا قبله کج آید" (۲) "اجل سگ که برسد در مسجدی شاشد" (۳) "چراغی که به خانه روا است به مسجد حرام است" (۴) "مسجد هنوز ساخته نشده گدائش حاضر است" (۵) "همه کس طالب یار است چه هشیار و چه مست + همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت" با فتح جیم هم صحیح است و در آن صورت بمعنی پیشانی هم صحیح است که جای سجده است - مسجد اقصی - نام مسجدی است در بیت المقدس (عا) مسجد الحرام - نام مسجد بی سقف بزرگی است در مکه معظمه که کعبه در میان آن واقع شده (عا)

مسجع ع - (م ذ س - ج ج - ع) ل - کلامیکه دارای سجع است (عل) سجع را ببینید.

مسجل ع - (م ذ س - ج ج - ل) ل - (۱) سجل کرده شده و قباله و سند نوشته شده و مهر کرده شده (عل) (۲) مجازاً چیز مستند و مدلل و قابل اعتماد (عا) مثال - مطلب خودم را بر فلان مسجل کردم با کسر جیم نویسنده نامه معاهده و نویسنده احکام و قاضی ایکه قباله نویسد و مهر کند (عل)

مسح ع - (م - س ح) مص - (۱) دست مالیدن به چیزی (عا) (۲) با آب وضو دست به سر و پا مالیدن (عا) در عربی معانی بسیار دیگر دارد از آن جمله است بریدن و دور کردن آلودگی و شانه کردن.

مسحور ع - (م - س ح - و ر) ل - (۱) جادو کرده شده (عل) (۲) کسیکه تیر به ششش او رسیده (عل)

مسحوق ع - (م - س ح - و ق) ل - کوبیده شده و سائیده شده (عل)

مسخ ع - (م - س خ) مص - صورت را برگردانیدن و زشت کردن و بسیار غلط نوشتن (عا) در این

معنی بالفظ کردن استعمال میشود و بالفظ شدن بمعنی صورت برگردانده زشت شدن وغلط نوشته شدن است و مسخ بمعنی ممسوخ (چیز مسخ شده) هم استعمال میشود. مسخ یکی از اقسام تناسخ هم هست که داخل شدن روح انسانی است در جسم حیوانی بعد از خروج از جسم انسانی وتمام اقسام تناسخ دراسلام باطل است معنی دیگر مسخ تبدیل شدن جسم انسانی است به صورت حیوانی مثل میمون وجز ان به نفرین پیغمبری که دخلی به تناسخ ندارد بجهت اینکه روح از بدن انسانی بیرون نرفته بلکه روح وجسم همان است وصورت تغییر کرده.

مسخر ع.(م ذ س ـ خ خ ـ ر) ل. تابع کرده شده ودر تصرف آورده شده (عا) باکسر خاء. فل. تابع کننده ودر تصرف آورنده (عل)

مسخره ع.(م ذ س خ ـ ر ه) اسم.(۱) کسیکه مردم به او استهزا و شوخی کنند (عا) (۲) کسیکه بسیار شوخی وظرافت کند (عا) «رومسخرگی پیشه کن ومطربی آموز * تا داد خود از کهتر ومهتر بستانی» مثل است

مسدد ع.(م ذ س ـ دد ـ د) ل. درست وراست واستوار (عل)

مسدس ع.(م ذ س ـ دد د س) ل.(۱) چیز شش گوشه (عا) (۲) در شعر یک بند از مسمط است که در آن شش مصرع یا شش بیت باشد (عل)

مسدود ع.(م س د ـ د) ل. باز داشته شده وبسته شده (عا) مثال. در زمستان راه های کوهستانی ایران گاهی از بسیاری برف مسدود میشود.

مسرت ع.(م س ـ ر ر ت) اسم. شاد کردن وشاد شدن وخوشی (عا)

مسرع ع.(م ذ س ر ـ ع) فل. شتاب کننده وپیک تیز رفتار (عل)

مسرف ع.(م ذ س ر ـ ف) فل. اسراف کننده که بی اندازه هزینه کننده است (عا)

مسرور ع.(م س ر ـ ر) ل. شادمان (عا) در عربی بمعنی بچه ناف بریده هم هست.

مسروق ع.(م س ر ـ ق) ل. چیز دزدیده شده (عا) مسروقات جمع مسروقه است اما در فارسی جمع مسروق هم است بمعنی چیزهای دزدیده شده (عا)

مسری ع.(م ذ س ر ی) فل. درگذرنده از چیزی ورسنده به چیز دیگر مثل سرایت آب از پارچه سرایت مرض از کسی به دیگری (عا) این لفظ در عربی بمعنی سیر کننده در شب ورسنده به اعلای چیزی است ودر معنی فارسی ساری صحیح است.

مس ع.(م ـ س س) اسم. فلزی که نام دیگرش نحاس است (عا) این لفظ را قرابادینها فارسی ضبط کرده اند اما در اقرب الموارد والمنجد عربی ضبط شده در کتب دیگر لغت عرب ضبط نشده در اوقیانوس

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) اسم مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

برجیہ (...) بوده و در ریشهٔ برنج هم همان است و در سنسکریت تامر (ताम्र) بوده- ازانیکه ریشهٔ مس در اوستا و سنسکریت نیست ممکن است عربی باشد-

مساح ع-(م مـ س س ـاح) اسم- پیمایش کننده زمین و بسیار پیمایش کننده (عا) مساحت را به بینید فرهنگستان- بجای لفظ مساح زمین پیما را وضع کرده-

مساکم (یاکم) الله بالخیر ع-(م مـ س س ـک ـم ل ل ـه ل ا ب ـ ل خ ـی ر) خدا مساء (بعد از ظهر و شام) تو را خوب کند (عا) این جمله در ملاقات با دوست و آشنا بعد از سلام گفته میشود و وقتش از ظهر به بعد است مقابل صبحکم الله بالخیر که از صبح تا ظهر گفته میشود- (عا)

مُسه فا-(م ڈ س س ه) اسم- به اصطلاح زرگران قسمی از چکش است و مسه آغو چکشی است که کف آن محدب است و مسه چهار سو هم چکش چهار پهلو است و مسه هوله نیز قسمی از آن است-

مسطر ع-(م ه س ط ـه ر) اسم صفحه مقوائی است که بر آن بجای سطر ها ریسمان دوخته است کاتبان آن را زیر ورق گذاشته روی هر سطر ریسمان دست میکشند تا جای آن بر کاغذ بماند و بر آن جا سطر مینویسند و هر خط کش تختهٔ ای و چوبی هم مسطر است (عا)

مسطح ع-(م ڈ س ـه ط ط ـه ح) ل-(۱) پهن و هموار (عا) مثال- راه دیروز سفر ما جاگکه مسطح بود (۲) در علم هندسه شکلی که از احاطه یک خط یا بیشتر حاصل شود (عل) (۳) در علم حساب حاصل ضرب عددی در نفس خود مربع است مثل این که چهار مربع دو است و در غیر خود مسطح است مثل شش که حاصل ضرب دو در سه است (عل)

مسطور ع-(م ـه س ط ـو ر) ل- به سطر در آورده شده و نوشته شده (عل) مسطوره (۱) مؤنث مسطور (عل) (۲) بستهٔ پستی که برای ارسال کتاب و چیزهائی که گمرک ندارد مقرر است و باید که یک گوشه اش باز باشد برای دیدن پستخانها مقابل امانت که بسته بسته است (عا) (۳) نمونه چیزی خصوص تکه ای نمونه پارچه (عا) معنی دوم و سوم جدید و مخصوص فارسی است-

مسعّر ع-(م ڈ س ـه ع ع ـه ر) ل- قیمت کرده شده (عل) باکسر عین فل قیمت کننده (عل)

مسعود ع-(م ـه س ع ـو د) ل-(۱) میمون و مبارک (عا) (۲) یکی از نامهای مردان است (عا) "قدم نامبارک مسعود گر بدریا رسد بر آرد دود" مثل است-

مسقط ع-(م ـه س ق ـه ط) اسم (۱) جای افتادن چیزی (عل) مسقط الراس- جای تولد کسی که لفظ دیگرش زاد بوم است (عل) معنی لفظی جای افتادن سر (مولود) است (۲) نام شهری است بر ساحل دریای عمان (ج) باضم اول و کسر قاف فل- ساقط کننده و انداز نده (عل)

مسقف ع-(م ذ س ـ ق ق ـ ف) ل-جای سقف دار (عا)

مسکت ع-(م ذ س ک ۶ ت) فل-خاموش کننده (عا) مثال-دیروز به فلان جواب مسکتی دادم-

مسکر ع-(م ذ س ک ۶ ر) فل-آنچه که استعمالش مستی آورد (عا) مسکرات در عربی جمع مسکرة است اما در فارسی جمع مسکر هم هست (عا)

مسکل فا-(م ۶ س ک ۶ ل) سم-"نام سازی باشد که بدهن نوازند مثل موسیقار" جهانگیری-(رشع)

مسکن ع-(م ـ س ک ـ ن) سم-جای سکنی (عا) بضم اول و بافتح سین و تشدید کاف مکسور-فل تسکین دهنده و فرو نشاننده (عا)

مسکنت ع-(م ـ س ک ـ ن ـ ت) سم-نیاز و ناتوانی و فقر (عا)

مسکو (م ـ س ک ـ د) عم-نام شهری است که پای تخت مملکت روس است (ج)

مسکوتٌ عنه ع-(م ـ س ک ـ ت ذ ن ع ـ ن ه ذ) ل-چیزی که درباره آن خاموشی اختیار شده (عا) مثال-مطلب مراد دولت مسکوتٌ عنه گذاشته-

مسکوک ع-(م ـ س ک ـ ک) ل-سکه زده شده و پول (عا) در عربی بمعنی با میخ بسته شده هم هست-مسکوکات-در عربی جمع مسکوکة است و در فارسی جمع مسکوک هم هست-

مسکون ع-(م ـ س ک ـ ن) ل-منزل و جای ماندن و جای آباد (عا) ربع مسکون-چهار یک زمین که آباد است (عل) در جغرافی قدیم حصهٔ آباد زمین یک ربع آن تخمین شده بود و اکنون که امریکا کشف شده بیش از ربع آباد است-

مسکه (م ـ س ک ۶) فل "مسکه روغن ناگداخته بود تازیش زبد بود منجیک گفت-بالا چون شیر نو رسیده بهاری بی کوهی لرزان میان ساق و میان بر-صبر نماندم که آن بدیدم گفتم بخ که جز از مسک‌گک نزادت مادر" لغت الفرس-این لفظ در تکلم خراسان هست و در پهلوی منتخه (ک ۵ ـ ۵ ـ) بوده از فصحا رد (ک ٦ ח ח) کلدانی-پس این لفظ سامی است و شاید در عربی استعمال نشده-رشیدی گوید "واین (مسکه) فارسی است چنانکه از صراح معلوم میشود اما در فرهنگها نیاورده اند و در کنز اللغات و موید الفضلا در لغات عربی آورده لیکن در لغات معتبرهٔ عرب نیز یافته نشده" فارسی است اما اصلاً از سامی گرفته شده-

مسکین ع-(م ۶ س ک ی ن) اسم-درویش و بی نوا و کسی که وجه معاش عیال خود را نداشته باشد (عا) مساکین جمع است و در عربی مسکین بجای مسکینه (مونث) هم استعمال میشود در آن صورت مسکینات جمع است-

مسلخ ع - (م ـ س ل ـ خ) اسم - جای پوست کندن حیوانات ذبح شده که لفظ دیگرش سلاخ خانه است (عا)

مسلسل ع - (م ذ س ـ ل س ـ ل) ل - چیزهای از یک جنس متصل بهم (عا) مثال - فلان مسلسل حرف میزند - مثال دیگر - نسب فلان سید مسلسل به پیغمبر میرسد - در عربی موی مسلسل بمعنی مجعد است و جامهٔ مسلسل جامه ایست که در آن خطوط برای زینت باشد -

مسلک ع - (م ـ س ل ـ ک) اسم - (۱) جای سلوک (رفتن) که راه باشد (عل) (۲) راه عمل کسی (عا) مثال چون تمام اشتغالم بعلم است برای خودم مسلک سیاسی اختیار نکردم -

مسلّح ع - (م ذ س ـ ل ل ـ ح) ل - شخص سلاح (آلات جنگ) پوشیده و سلاح دار شده - (عا)

مسلّط ع - (م ذ س ـ ل ل ـ ط) ل - (۱) کسیکه دیگری او را بر کسی یا چیزی غالب کرده باشد (عا) مثال پادشاهان مستبد حکام ظالم را بر رعیت مسلط میکردند (۲) کسی یا چیزی که بر کسی یا چیزی غالب شده (عا) مثال - آخر ایطالیا بر مملکت حبشه مسلط شد -

مسلّم ع - (م ذ س ـ ل ل ـ م) ل - تسلیم کرده و باور کرده شده (عا) مثال - گفته های شما همه مسلم من است در عربی بمعنی سلام کرده شده و داده شده هم هست -

مسلمان فا - (م ذ س ـ ل م ـ ن) اسم - کسی که متدین به دین اسلام است که لفظ دیگرش مسلم است (عا) این لفظ که بظاهر عربی بنظر میآید عربی نیست که اگر جمع فارسی مسلم باشد باید باسکون سین و کسر لام باشد که نیست و استعمالش در واحد هم صحیح نخواهد بود و اگر مخفف مسلم بان باشد غلط خواهد بود چه معنی مسلمان مسلم است نه مانند مسلم - این لفظ ساخته از لفظ سلمان است به اضافه میم مفعولی عربی و بمعنی سلمان دانسته و مانند سلمان شده مثل مشندر که از اضافه میم مفعولی عربی به شندر فارسی ساخته شده - جهت ساختن مسلمان از سلمان وست و پا کردن ایرانیها بود برای فضیلت خود در مقابل تعصب عربها که به ایرانیها موالی میگفتند یعنی غلامهای آزاد کرده ایرانیها هم خود را مسلمان یعنی مانند سلمان پارسی که از اصحاب بزرگ پیغمبر بوده و در اهل بیت نبی شمرده شد گفتند و لفظ مذکور در همان اوایل اسلام ساخته شد که در قدیم ترین ادبیات فارسی مثل ترجمهٔ تاریخ طبری هم بسیار استعمال شده -

مسلوب ع - (م ـ س ل ـ و ب) ل - ربوده شده (عل)

مسلوخ ع - (م ـ س ل ـ و خ) ل - پوست کنده شده (عل)

مسلوک ع - (م ـ س ل ـ و ک) ل - راه رفته (عل)

مسلول ع - (م ـ س ل ـ و ل) ل - برکشیده شده و برآورده شده و سیف مسلول یعنی شمشیر برهنه که برکشیده شده باشد از نیام و نیز مسلول یعنی کسی که او را مرض سل باشد نعوذ بالله منها - غیاث

مسمار ع - (م ۴ س م سه ۱ ر) اسم - میخ آهنی (عل) مسامیر جمع است - «مسمار کردن - خانه ویران کردن» و این محاوره (اصطلاح) مقرری است - نعمت خان عالی در مفرح القلوب آورده - نثر (۱) یک مسمار اینچنان محکم نشسته بود که اگر خانه را مسماری کرد بر نمی آمد - ساطع کشمیری - آنکه باز در بازوی اسلام + خانه کفر را کند مسمار» بهار عجم - در فارسی و اردوی هند اکنون هم مسمار کردن بمعنی خراب کردن هست در فارسی ایران این اصطلاح دیده نشده -

مسمط ع - (م ۳ س م ۴ م سط) ل - (۱) مروارید در رشته کشیده شده (عل) (۲) یکی از قالبهای شعر است که مجموعه چند دسته متحد الوزن است که هر دسته قافیه مخصوص بخود دارد و آخرهای دسته ها که بند نامیده میشوند هم قافیه هستند و در ترکیب بند هم قافیه بودن بندها شرط نیست - و مسمط دو قسم است ترجیع بند و ترکیب بند - اول آن است که یک بند در آخر هر دسته تکرار میشود و دوم آن است که بند در آخر هر دسته نو میشود - (ترجیع بند و ترکیب بند را در ذیل ترجیع و ترکیب به بینید) (عل) (۳) شعری است که هر بیتش دارای سه سجع و یک قافیه است (عل) کشاف اصطلاحات الفنون در باب مسمط گوید «المسمط مشتق است از تسمیط و آن در لغت مروارید در رشته کشیدن است و در صنائع چنانست که شاعر مصراعی چند گوید که متفق باشند در وزن و قافیه و در آخر مصراع اخیر که متفق است در وزن قافیه اصلی بیارد که بنای شعر بر آن کرده است خواه قافیه اصلی موافق قافیه مطلع باشد یا نباشد و این مصارع چند را مسمطی نهند بعده همبران شمار ابیات دیگر نویسد غیر قافیه مسمط اول مگر در مصراع اخیر که قافیه مسمط اول آوردن در آن شرط است و این را نیز مسمطی نهند همبرین نمط شعر تمام کند و این کم از چهار روا نیست و بیش از ده لطافت ندارد - پس بر این تقدیر هفت قسم میشود مربع و مخمس و مسدس و مسبع و مثمن و متسع و معشر - مثال مربع مسمط اول شعر - ای لب لعل تو بطعم شکر + وی رخ خوب تو بنور قمر - وی قد رعنای تو سرو دگر + خاطرم آشفته بهر سه نگر - مسمط ثانی - شعر - چون لب تو نیست شکر در جهان + ماه نتابد چو تو در آسمان - سرو نخیزد چو تو در بوستان + ای بلطافت ز همه خوب تر - در این مثال قافیه اصلی موافق قافیه مطلع است - مثال دیگر که در وی قافیه اصلی مخالف قافیه مطلع است - شعر - ز آمدن نو بهار باغ چو بتخانه شد + گشت رخ گل چو شمع باد پروانه شد - پیشه بلبل کنون گفتن افسانه شد - گل ز خوشی پاره کرد بر تن خود پیرهن - ابر بوقت بهار چونکه گشود است کف + ژاله نگر چون گهر لاله سراسر صدف - ناله مرغان شده بر فلک از هر طرف - باغ شده چون صنم باد شده چون شمن - و همبرین قیاس مسمط مخمس که در وی پنج مصراع را مسمطی نهند و مسدس که در وی شش مصراع را مسمطی کنند و علی هذا القیاس - المسمط المختصر نزد شعرا چنانست که بیت را چهار قسم کند و سه قسم را مسجع آرد و در قسم چهارم کلمه چند را ردیف سازد و در هر بیت

در قسم چهارم همان کلمات بیارد مثاله. شعر. هر چند گنه گارم بسیار گنه دارم + امید تو نگذارم بخشا کرم یارب. هر چند به کردم بی توبه
گنه کردم + جمله ز سفه کردم بخشا ز کرم یارب. ماندم ز همه واپس گیرم نه بیزم خس + چون جز تو ندارم کس بخشا بکرم یارب کذا فی
جامع الصنائع وبعضی کسان مسمط را مسجع گفته اند چنانچه صاحب مجمع الصنائع گفته که مسجع عبارت از آن است که شاعری
بیتی را به چهار قسم متساوی کند و بعد رعایت سه سجع بر قافیه واحد چهارم اصلی بیارد که بنای شعر بر آن است چنانچه
مولانا عبد الرحمن جامی میفرماید. غزل. « از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها + هر دم شگفته بر تنم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چنگست خم گشته تنم + اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها + رو جانب بستان فکن کز شوق
تو گل در چمن + صد چاک کرده پیرهن شسته بخون رخسارها + گر سوی باغ آری گذر بیند صنوبر را نگر + هر سو
پی نظاره سر برکرده از دیوارها + تو داده دل با هر کسی من مردم از غیرت بسی + یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها.
پستر دانستنی است که اقسام سجع سه معروف است و روا بود که زیاده بر سه بود چنانچه عبد الواسع جبلی گفته و هفت قسم
را بر یک قافیه نموده و هشتم بر قافیه اصلی آورده که بنای شعر بر آن نموده است. شعر. یا صاحبی الیش الخبز ران سرو قد
سیمبر کز عشق او گشتم سمر تشنه لب و خسته جگر. بر کنده جان افکنده سر با کام خشک و چشم تر. کرده ز غم زیر و زبر دنیا و دین
و جان و تن. آن چشم هر نفس عالم ز عشقش چون قفس. بی او مرا فریاد رس شبها خیال او است بس تا چند باشم
چون جرس بی او خروشان از هوس. هرگز مبادا حال کس در عشق چون احوال من. تا من برین مفتون شدم آگه
نه تا چون شدم. با دیده پرخون شدم با قامت چون نون شدم. با محنت ذو النون شدم وز دست خود بیرون شدم
سرگشته چون مجنون شدم گرد جهان بی خویشتن. دارم ز لب بیرنگ او دل چون دهان تنگ او. آه از دل چون
سنگ او وز ناز و خشم و جنگ او. تا کی چو زیر چنگ او زاری کنم از چنگ او. وز عارض گلرنگ او چون گل دریده پیرهن.
در وصل و هجر و عیش و غم در جان و چشم تف و نم. در لعل و جزعش نوش و سم در روی و پشتم چین و خم. هرگز ندیدی
در عجم نی نیز خواهی دید هم. چون او به چالاکی صنم چو من به غمناکی شمن. بی یاد او دم نشمرم جز راه مهرش نسپرم.
بی او همه در منکرم با عاشقی آن دلبرم. از بسکه رنج و غم خورم چاک است جامه در برم. خاک است دائم بر سرم
پیش صفی الدین حسن. الی آخر القصیده انتهی من مجمع الصنائع ».

مسمن ع- (م ـ س ـ م م ـ ن) ل- (۱) فربه کرده شده (مل)، (۲) قسمی از خورش که با مرغ یا گوشت
و بادنجان پخته میشود و چون در ابتدا با مرغ فربه پخته میشد چنان نامیده شد ذنث و شع ابو اسحاق
اطعمه. دوستان با سینه مرغ مسمن در بهشت + دشمنان همچون سر بریان بسیخ اندر سقر. مسمن به این معنی اکنون بغلط
مشهور مسمی گفته می شود.

مسمی ع- (م ـ س ـ م م ـ ی) ل- (۱) نامیده شده (مل) مثال پسر فلان مسمی به احمد است (۲) ظاهری

ومختصر ونا قابل (عا) مثال - این که در فلان موضوع مقاله نوشتم خواستم مساعی بعمل آید ورنه من قابل تحقیق در آن موضوع نیستم (۳) خورشیکه با گوشت یا مرغ و بادنجان پخته می شود (عا)، در این معنی محرف از لفظ مسمن است. مسمن بمعنی دوم را به بینید.

مسموع ع - (م ـَ س م ـُ ع) ل. شنیده شده و شنیده (عا)

مسموم ع - (م ـَ س م ـُ م) ل. زهر خورده و غذای زهردار (عا)

مسند ع - (م ـَ س ن ـَ د) اسم - (۱) تکیه گاه (عل) (۲) فرش گران بهائی که بر آن شاهان و بزرگان می نشستند (عا)، این معنی مخصوص فارسی است "بضم اول و فتح ثالث. روزگار و زمانه و پسرخوانده وحرامزاده و چیزی که به آن تکیه داده باشند چیزی را و چیزی که بدان پشت داده شود و کسیکه پناه به آن برده شود و به اصطلاح نحویان خبر را مسند و مبتدا را مسند الیه گویند و فعل نیز مسند میشود چنانکه در ضرب زید ضرب مسند است و زید مسند الیه. و نیز مسند حدیثی که آن را بگوینده وی برداشته باشند. مساند و مسانید جمع" غیاث اللغات (عل)،

مسن ع - (م ـُ س ـِ ن ن) ل. جاندار سن دار که لفظ دیگرش پیر است (عا) در عربی بمعنی بچه دندان درآورده هم هست. بکسر اول و فتح دوم سنگ چاقو تیز کنی. (عل)

مسنون ع - (م ـَ س ن ـُ ن) ل. وارد شده در سنت و جایز در شرع (عل)

مسوار فا - (م ـِ س و ـَ ر) اسم. فلزی است مرکب از مس و جز آن (عا)

مسواک ع - (م ـِ س و ـَ ک) اسم - چوب یا پارچه و جز آن که بدندان مالند برای پاک کردن آن (عا) مساویک جمع است.

مسوح ع - (م ـَ س ـُ ح) اسم "آن چه در مالیدن آن بر بدن مبالغه در دلک (مالیدن) آن کنند" مجمع الجوامع (ط)

مسودة ع - (م ـُ س و ـَ د د ة) ل "بمعنی سیاه و مجازاً بمعنی نوشته و آنچه اول سرسری نوشته باشند تا بار دیگر آن را بصفا و خوبی نویسند و این لفظ ماخوذ از اسوداد است که بر وزن افعلال است چراکه هر لفظی که در آن معنی لون باشد اکثر از باب افعلال می آید چنانچه احمرار و اخضرار و اصفرار و اسوداد و در کلام مجید نیز لفظ مسوّد از باب افعلال واقع شده و اذا بشّر احدهم بالانثی ظلّ وجهه مسودّاً وهو کظیم. و آنچه که بعضی مسوده گویند بضم میم و فتح سین و تشدید واو خطا است چراکه لفظ مسود از باب تفعیل در کلام عرب مستعمل نشده. بعضی محققان فرموده اند که این همه تقریر مذکور راست نمی آید چراکه مسوّد به تشدید دال در کلام مجید بمعنی مطلق سیاه است نه بمعنی سیاه کرده شده و نه بمعنی نوشته شده پس مسوده بضم میم و تشدید واو درست

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

باشد چرا که تسوید بمعنی نوشتن که مصدر آن است در کلام اکابر ثقات بسیار آمده اگرچه اسم مفعولش در کلام عرب نیامده "غیاث (عا)

مسوری (م ٤ س ﮤ ر ی ٤) عم. رودخانه ایست در امریکای شمالی (ج) با فتح اول. نام شهری است ییلاقی در شمال هند (ج)

مسوغ ع. (م ﮤ س ﮥ و ﮤ ٤ غ) فل. جایز کننده و عطا کننده (عل) با فتح واو. ل. جایز کرده شده (عل)

مسهل ع. (م ﮤ س ٨ ٤ ل) فل. دوائی که باعث اخراج فضلات از شکم شود و آن اخراج بیش از مقدار طبیعی باشد (عا)

مسیئ ع. (م ﮤ س ی ٤ ء) فل. بدی کننده و گناهکار (عل)

مسیح ع. (م ﮥ س ی ٤ ح) اسم (صفت مشبهه بمعنی مفعول است) (۱) روغن مالیده شده (عل) (۲) لقب حضرت عیسی است که یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است. موافق کتب عهد عتیق هر پادشاه یهود مسیح بوده یعنی وقت نشستن بر تخت بدست پیغمبر یا کاهن بزرگ زمان خود روغن مالی میشده و انبیار بنی اسرائیل پیش گوئی کرده بودند که مسیح (پادشاه) بزرگی از یهود خواهد برخاست که باعث نجات ایشان خواهد شد. ایشان حضرت عیسی را برای این قبول نکردند که شاه نبود و بدست پیغمبر یا کاهنی روغن مالی نشده بود و فلسطین را هم از دست رومیها آزاد نکرد. مقصود از پیش گوئی انبیار پادشاه باطن و نجات دهنده روح مومنین بوده که صفت یک پیغمبر است و یهود شاه ظاهری فهمیدند. مسیحا. همان مسیح است و الف علامت تعظیم است در فارسی مثل صائبا و صدرا و طالبا (عا) مسیح نفس و مسیحا نفس. حکیم حاذق و مرد صاحب دل و مستجاب الدعوه (عا)

مسیحی (۱) هر چیز منسوب به مسیح و نصرانی (عا) (۲) در موسیقی نام آوازی است از دستگاه نوا (عل)

مسیخ ع. (م ﮥ س ی ٤ خ) اسم. صورت برگردانیده و زشت خلقت و بی نمک و بهیئت دست و گول و بی مزه (عا)

مسیر ع. (م ﮥ س ی ٤ ر) اسم. رفتار و جای رفتار (عل)

مسیل ع. (م ﮥ س ی ٤ ل) اسم. رفتن آب و آب رو (عل)

مسیلمه ع. (م ﮤ س ﮥ ی ل ٤ م ٤) عسم. نام مرد نجدی که ادعای پیغمبری کرد و در زمان خلیفه اول بدست لشکر اسلام کشته شد و ملقب به کذاب است. (عا)

میسیو (م ﮤ س ٤ ی ﻫ) اسم. آقا و محترم و شریف (عا) این لفظ (Monsieur) فرانسوی است.

میم با شین

مشابه - مشابهت ع - (م ۂ ش سـ ب ۴ ۷) فل - شباهت دارنده و مانند (عا) مشابهت - مانند بودن (عا)

مشاتمت ع - (م ۂ ش سـ ت سـ م سـ ت) مص - دشنام دادن به یک دیگر (عل)

مشاجرة ع - (م ۂ ش سـ ج سـ ر ۴) مص - نزاع نمودن و مخالفت کردن باهم (عا)

مشار ع - (م ۂ ش سـ ر) مل - (۱) اشاره کرده شده (عل) (۲) راهنمائی کرده شده (عا) مشار الیه

مشار الیه کیسکه باو اشاره کرده شده - بجای ضمیر غایب واحد (او) استعمال میشود برای احتراز تکرار لفظ (عا) مثال - دیروز زید را ر دانه خدمت نمودم - مشار الیه فردا خدمت شما میرسد - اگر شخص عادی باشد مشار الیه نوشته میشود و اگر محترم یا بزرگتر از نویسنده باشد معظم له یا معزی الیه نوشته میشود و مشار الیها مونث است - مشار بالبنان - شخص مشهور و معنی لفظی به انگشت نشان داده شده (عل)

مشارب ع - (م ۂ ش سـ ر ۴ ب) سم - (جمع مشرب) مشربها (مشرب را ببینید) (عل)

مشارع ع - (م ۂ ش سـ ر ۴ ع) سم - "بمعنی راهها جمع مشرع که اسم ظرف باشد ماخوذ از شرع که بمعنی راه گشادن است" غیاث (عل)

مشارفت ع - (م ۂ ش سـ ر سـ ف سـ ت) مص - تفاخر کردن به حسب و بزرگی و بر چیزی مطلع شدن (عل)

مشارق ع - (م ۂ ش سـ ر ۴ ق) سم - (جمع مشرق) جاهای بر آمدن آفتاب و جاهائی که در طرف بر آمدنگاه آفتاب واقع شده (عل)

مشارک ع - (م ۂ ش سـ ر ۴ ک) فل - شریک و انباز (عل) مشارکت - انبازی کردن (عل)

مشاش فا - (م ۂ ش سـ ش) سم - حلوائی است ساخته از شکر یا عسل و کنجد (عا)

مشاع ع - (م ۂ ش سـ ع) مل - (۱) شایع شده و مشهور (عل) (۲) زمین و جنگل عمومی که همه در آن حق استعمال داشته باشند (عا) بافتح میم هم درست است.

مشاعر ع - (م ۂ ش سـ ع ۴ ر) سم (جمع مشعر) جاهای ادراک که حواس است (عل) در عربی بمعنی جاهای عبادت حاجیان هم هست.

مشاعرة ع - (م ۂ ش سـ ع سـ ر ۴) مص - (۱) کوشش در غلبه بر یکدیگر بشعر مثل اینکه دو شاعر یا بیشتر موافق وزن و قافیهٔ شعری که طرح شده غزل یا قصیده یا غیر آن سازند (عل) (۲) مسابقهٔ دو کس یا دو دسته در محفوظات شعری به این طور که هر فریق باید بیتی بخواند که حرف اولش مطابق آخر بیتی

باشد که ذرق دیگر خوانده است (غا)

مشاغل ع. (م دش سـ غ ٤ ل) اسم. (جمع مشغله) اسباب مشغولیت یا شغل ها (غا)

مشاق ع. (م دش سـ ق ق) اسم. (جمع مشقت) سختیها و مشقتها (عل)

مشاکل ع. (م ذ ش سـ ک ٤ ل) فل. (۱) ہم شکل و مانند (عل) (۲) در علم عروض نام یکی از نوزده بحر است که ہر مصرع با «فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن» تقطیع میشود. (عل)

مشاکلت مشاکلت. مانا و مشابه هم شدن (عل)

مشام ع. (م دش سـ م م) اسم. محل قوت شامه که در منتهای بینی و مقدم دماغ است. در حقیقت این لفظ صیغه جمع است که بمعنی واحد استعمال یافته. مشام در اصل مشامم بوده جمع مشمم که صیغه اسم ظرف است از شم که مصدر است بمعنی بوییدن. پس در صیغه واحد و جمع میم را در میم ادغام کرده مشم و مشام ساختند» غیاث (غا)

مشاورة ع. (م ذ ش سـ و سـ ر ٤) مص. مشورت کردن و رای طلبیدن (غا) مشاور. باکسر واو فل. مشورت کننده (عل) و با فتح واو (مل) مشورت کرده شده. (عل)

مشاور

مشاهد ع. (م دش سـ ہ ٤ د) اسم. (جمع مشهد) جاهای شهید شدن نیکان (غا) با ضم اول فل. بیننده (عل) با ضم اول و فتح ہا مل. دیده شده (عل) مشاهدة. دیدن و معاینه کردن (غا) در عربی بمعنی با کسی در جائی حاضر بودن هم هست.

مشاهره ع. (م دش سـ ہ سـ ر ٤) مص. ماهانه اجیر گرفتن و ماهانه نوکر و ہر ماه چیزی دادن (عل)

مشاهیر ع. (م دش سـ ہ ی ر) اسم. (جمع مشهور) شهرت یافتگان و بزرگان (عل)

مشایخ ع. (م دش سـ ی ٤ خ) اسم. پیران در عمر و در طریقت و بزرگان قوم و عالمان (عل) جمع شیخ است یا جمع مشیخت و جمع الجمع شیخ است.

مشایعت ع. (م ذ ش سـ ی مـ ع مـ ت) مص. وقت رفتن مهمان یا مسافر تا مسافتی همراه او رفتن (غا) در عربی بمعنی پیروی هم هست.

مشئوم ع. (م دش ع و م) ل. آنچه شومی و نامبارکی آورد (عل) مشائیم جمع است.

مشبک ع. (م ذ ش مـ ب ب مـ ک) ل. جسمی که بر آن سوراخهای بسیار باشد (غا)

مشبه ع. (م ذ ش مـ ب ب مـ ہ) فل. چیزی که به چیز دیگر تشبیه کرده شده (عل) مشبه به. چیزی که به آن چیزی مانند کرده شده و مثلاً در جمله زید مانند شیر است زید مشبه و شیر مشبه به است

(عل) بکسر باء - (م ذ ش مـ ب ب ۶ ۷) فل - کسی که چیزی را به چیزی تشبیه می کند (عل) **مشبّهه** (۱) مؤنث مشبّه (عل) (۲) لقب فرقه ای از اسلام است که قائل بر جسم بودن خداست - (عل)

مُشبَع (م ذ ش ب مـ ع) فل - سیر کرده شده - اشباع کرده شده (اشباع را به بینید) (عل) باکسر بار - فل - (۱) سیر کننده و بسیار (عا) مثال من به فلان کتک مشبعی زدم (۲) اشباع آورنده (عل)

مُشت فا - (م ذ ش ت) اسم - (۱) دست از مچ تا سر انگشتان در صورتی که انگشتان (بجز از شصت) تا شده سر بر کف گذاشته باشند (عا) مثال مشت زنی که در قدیم کمال پهلوانان بوده در عصر جدید هم یکی از کارهای پهلوانی است **مشت د درفش بودن** - ضد هم بودن (عا) **مشت به سندان زدن** - کار بیهوده و مضر کردن (عا) **مشتِ درِ کونی** - ضرر و آزار دیدن از کسی بعد از ضررها و آزارهای دیگرش (عا) عبارت مذکوره بطور مثل استعمال میشود و از اینجا برخاست که سلاخ ها عموماً وقت پوست کندن گوسفند جز آن پوست پهلوی پای گوسفند را قدری بریده لب بر آن نهاده باد کنند تا زیر پوست پر از باد شده پوست کندن آسان شود بعد از باد کردن چند مشت به در کون گوسفند میزنند تا باد به تمام اجزای زیر پوست برود - در شیراز مشت پس خایه هم گویند **مشت کسی باز شدن** - راز کسی فاش شدن بطوری که حقارت و ذلت او در آن باشد (عا) "مشتی که بعد از جنگ یاد آید بکله خود باید کوبید" مثل است - (۲) دست از مچ تا سر انگشتان در صورتی که انگشتان خم و عمود بر کف باشند و شصت چسپیده بر پهلوی کف (عا) مثال - ای بچه مشت را بگیر تا برایت آجیل بریزم (۳) آنچه در مشت بمعنی دوم جا بگیرد از مایع و خشک مثل یک مشت آب و دو مشت کشمش (عا) "مشت نمونهٔ خروار است" مثل است (۴) استعاره است برای مجموع چیزهائی که دارای عدد و قابل نقل از جائی بجائی باشد مثل مشت مردم و یک مشت گوسفند یک مشت درخت و یک مشت خانه درست نیست (عا) جهانگیری گوید "گروه اندک و جمع قلیل باشد چنانچه در تفسیر دیلمی مسطور است که سأل رسول الله عن میکائیل هل یقول الله شیئاً بالفارسیة قال نعم یقول الله تعالی جل جلاله چون کنم با این مشت ستمگار جز اینکه بیامرزم - کمال اسمعیل فرماید - یک کرشمه کرد فضلت با بنی آدم از آن + غلغلی در جان مشت خاکیان انداخته" (۵) فعل ماضی از مصدر مشتن است (تک شیراز) (مشتن را به بینید) لفظ مشت در پهلوی مشت ([illegible]) در اوستا مُشتی ([illegible]) و در سنسکرت هم مشتی ([illegible]) بوده - **مشتا سنگ** - "سنگ فلاخن را گویند علی شطرنجی راست - تیغ خوشتر ز طعنهٔ دشمن + مشت بهتر ز سنگ مشتا سنگ" جهانگیری (شع) رشیدی گوید "و بعضی گفته اند سنگ بزرگ که میان آن سوراخ کرده باشند که به مشت گیرند" مقصود رشیدی سنگ زورخانه است که میانش دسته دارد برای گرفتن ورزش کاران.

مشت افشار - هر چیزی که به مشت افشرده شود - (عا) و زر مشت افشار زر نرمی بوده که خسرو پرویز داشت و آن را بهر شکلی میخواست بافشردن دست درمیآورد و زر دست افشار هم همان است (نث و شع) فرخی - بنام جودش غواص گر به بحر شود + نخست دست رساند به لولو شهوار - چو کوه کن که بکان شد بنام دولت او + نخست مثین درزد به زر دست افشار - رشیدی گوید مشت افشار شرابی که نوساخته باشند از انگوری که پیش از انواع انگور رسیده باشد و آن پر زور می باشد و بلغت شام مسطار و مصطار گویند بالضم (شع) مشت رند و مشت رنده - دست افزاری بود که درودگران بدان چوب را هموار سازند و آن را رنده نیز گویند - حکیم انوری فرماید - گردگار ا مشت رندی دو جهان را خوش تراش + ناله از قومی که هم ایشان و هم ما تیشه ایم - جهانگیری (شع) ایضاً ابوالعباس زوزنی - یک ذره نور انگرده هموار + بخار زمان بمشت رنده مشت زن - یکی از دو نفر که بهم مشت زنند تا یکی غالب شود که یکی از کارهای پهلوانی است (عا) مثال شعری از سعدی - یکی مشت زن بخت و روزی نداشت + نه اسباب شامش مهیا نه چاشت مشت مال - مالیدن بدن کسی با دستها (عا) مثال - در حمامهای ایران دلاکها مشتریها را بعد از کیسه کشیدن مشت مال هم می کنند مشت و مال (با واو) هم صحیح است بمعنی مشت زدن و مالیدن بدن کسی "مشتواره - دو معنی دارد - اول بمعنی مشت رند است که مرقوم شد دوم یک مشت را گویند از هر چیزی" جهانگیری (شع) مشته (۱) آلت مخروط مانند از آهن که کفش دوزان و سراجان و غیر آنها با آن چرم و کفش را با کوبیدن هموار کنند نیز آلت مخروط مانند از چوب که حلاجان دارند و در پنبه زدن آن را به زه کمان میزنند (عا) در این معنی ها علامت نسبت است (۲) مالیده شده با دست یا ماله مثل کاه گل مشته و خمیر مشته (تک شیراز) در این معنی اسم مفعول از مصدر مشتن است - جهانگیری گوید "دسته کارد و خنجر و امثال آن" ماننده داده اگرچه برحسب قاعده درست است که ها علامت نسبت است و معنی مشته آنچه در مشت جاگیرد که صفت قبضه است (۳) آنچه در مشت جاگیرد یا با مشت گرد کرده شده باشد یا مانند مشت گرد باشد مثل مشته ریسمان بنایان (عا) کباب مشتی - کبابی است از گوشت و پیاز کوبیده با مشت مالیده شده (عا) با اول مکسور (م ع ش ت) "جوی آب را نامند - منوچهری نظم نموده - باز جهان گشت چو خرم بهشت + خوید دمید از دو بناگوش مشت - ابر برآمد فره وردی کشت + گل به هل و دل به گل اندر سرشت - باد سحرگاهی اردی بهشت + کرد گل و گوهر برما نثار" جهانگیری (شع) با فتح اول - (م ش ت) "بمعنی پرده انبوه و گاه بمعنی ستبر و غلیظ نیز آمده - شیخ سودان گفته - ازرق دیو چهر شرشره رنگ + از بدی مشت و از بحیری دنگ" جهانگیری (شع) بمعنی پرده در زبان ولایتی ما زندران هست و از شعر هم همان مفهوم میشود گویا بمعنی ستبر و غلیظ قیاسی است شاهد ندارد.

مشتاق ع - (م ذ ش ت مد ق) فل - بسیار خواهشمند (عا)

مشتبه ع - (م ذ ش ت مد ب ٤ ﮦ) فل - چیز اشتباه شده چیزی که بغلط جای چیز دیگر گرفته شده (عا) در عربی بمعنی مانند یکدیگر شونده هم هست.

مشترک ع - (م ذ ش ت مد ر مد ک) ل - (۱) چیزی که در آن دو یا بیشتر شریک باشند مثل خانهٔ مشترک میان دو نفر و زمین مشترک میان جمعی (عا) در علم ادب و منطق لفظی که بیش از یک معنی حقیقی داشته باشد مثل عین عربی که بمعنی چشمه و چشم و آفتاب و زانو و جز آنها است و مثل رنگ در دو دوده فارسی (عل) چون اشتراک مصدر لازم است باید اسم مفعول آن با حرف جر (مشترک فیه) استعمال شود لیکن در عربی و فارسی فیه انداخته شد.

مشتری ع - (م ذ ش ت مد ر ی) فل - (۱) خریدار (عا) در عربی بمعنی فروشنده هم هست (۲) نام یکی از هفت ستاره سیار (علم هیئت قدیم) است که در دوری از زمین ششمین است و نام فارسیش برجیس و در علم نجوم سعد اکبر است (عا) (۳) باصطلاح کیمیاگران ارزیز (عل)

مشتعل ع - (م ذ ش ت مد ع ٤ ل) فل - شعله زن و آتش زبانه کش (عا)

مشتغل ع - (م ذ ش ت مد غ ٤ ل) فل - مشغول شونده و بمعنی روی گرداننده چنانچه در این بیت. ز سودای جانان بجان مشتغل ٭ بذکر حبیب از جهان مشتغل. در مصرع اول بمعنی مشغول شونده و در مصرع ثانی بمعنی روی گرداننده یعنی بسبب عشق معشوق بجان و دل مشغول اند ای از ته دل و صدق جان خواهان او هستند و بیاد او از جهان روی گردانده اند. لفظ اشتغال از باب افتعال است که بتغیر صله معنی آن متغیر میشود چنانکه لفظ رغبت که بمعنی خواهش است چون صلهٔ آن عن آید بمعنی اعراض گردد چنانکه در حدیث مَن رَغِبَ عَن سُنَّتی فَلَیسَ مِنّی همچنین لفظ اشتغال را هرگاه بلفظ از که ترجمهٔ عن است استعمال کنند معنی آن روی گردانیدن بود (شرح بوستان از عبد الواسع، غیاث (شع) مقصود از عبارت مذکوره این است که رغبت و اشتغال هرگاه متعدی به با شونده بمعنی توجه میآیند و هرگاه متعدی به عن شوند بمعنی اعراض

مشتق ع - (م ذ ش ت مد ق ق) ل - لفظی که از لفظ دیگر ساخته شده مثل فعل ماضی و مضارع که از مصدر ساخته میشوند (عل)

مشتلق تر - (م ذ ش ت مد ل ذ ق) اسم - مژدگانی (عا) لفظ مرکب از خست محرف مژده و لق بمعنی بها است

مشتمل ع - (م ذ ش ت مد م ٤ ل) فل - احاطه کننده و فراگیرنده (عا) مثال - بیان شما مشتمل بر یک غلط هم هست.

مشتن فا - (م ذ ش ت مد ن) مص - چیزی را بامشت مالیدن و چیزی را بر چیزی مالیدن مثل گل

مشتن بر دیوار (تک فارس)، مشت و مشته (می)، مشته (مل)، باقی مشتقات همان مشتقات مالیدن است.

مشتنگ فا. (م مش ت ـ ن گ) سم. "دزد و راهزن را گویند" جهانگیری (شع) مشنگ به این معنی آمده مخفف است یا مشتنگ تصحیف آن.

مشتلو فا. (م مش ت ـ لو) سم. "نام گلی است سرخ رنگ" جهانگیری (ط)

مشتوک (م مش ت ـو ک) سم. یک تکه کاغذ لوله کرده است که در توی کاغذ سیگار در ته توتون گذاشته میشود تا لب آلوده به توتون نشود (عا) گویا این لفظ روسی است.

مشتهر عر. (م مش ت ـ ه ر) (فا) مل. شهرت یافته و شهرت دهنده (عل)، با فتح ها ر. مل. شهرت یافته (عل)

مشتهی عر. (م مش ت ـ ها ی) مل. رغبت کننده به چیزی و خواهش کننده طعام (مل)، با فتح ها و. و الف مقلوب از یا، چیزی که به آن خواهش کرده شده و غذایکه به آن رغبت شده (عل)

مشتی فا. (م مش ت ی) سم. (۱) شخص خود پسند بی پروا و زمد داد باش (عا) مثال. وقتی که حاکم شهر بی عرضه شد مشتی های هر محله بنای آزار و هرزگی را میگذارند (۲) کسیکه خود را جوان مرد و باغیرت و با وفا نشان دهد (عا) مثال. خوبی فلان این است که مشتی گری دارد. معنی دوم مجاز از اول است چه بسیاری از مشتیهای بمعنی اول صفت جوانمردی و غیرت هم داشتند. مشتی گری، مشتی بودن بهر دو معنی (عا) لفظ مشتی جدید است در ادبیات قدیم فارسی نیامده. ممکن است مبدل لفظ مشدی مخفف مشهدی باشد توضیح اینکه در ایران قبل از اسلام هرکس به اسمی که از والدین می گرفته خوانده میشد و در عربها هم همان طور بوده است مگر آنکه گاهی با نسبت به پدر مثل ابن حسن و بنت حسن یا نسبت به پسر مثل ابوالحسن و ام الحسن خوانده میشود. ایرانیها بعد از اسلام همان رسم عرب را گرفتند و در مقام خطاب هم لفظ خواجه را نیز برای مرد و بانو و خاتون را برای زن استعمال می کردند و بعد از حمله چنگیز (در قرن هفتم هجری) لفظ آقا را برای مرد و خانم و بیگم را برای زن مرادف خواجه و بانو بدست آوردند و معلوم نیست از چه زمانی استعمال لفظ آقا در پیش یا پس نام مرد (مثل آقا حسن و حسن آقا) در گفتن و نوشتن و استعمال لفظ خانم و بیگم متصل به نام زن (مثل کوکب خانم و عذرا بیگم) در گفتن و نوشتن در ایران رواج یافت اما مثل استعمال میرزا و خان مخصوص طبقه اعلی و متوسط بوده. طبقه ادنی از آن الفاظ محروم بوده به یک مرد بقال آقا و میرزا و خان نمی شد گفت از این جهت آن طبقه هم برای خود لفظی دست و پا کرد که هرکس حج می کرد به او حاجی (مثل حاجی حسن) گفته می شد و هرکس که زیارت قبور ائمه عراق عرب می کرد کربلائی و هر کس که زیارت مشهد رضا می کرد مشهدی گفته می شد. و تا کنون چنین است. رضا شاه پهلوی که لفظ خان و

میرزا را در ایران منسوخ کرده آقا و حاجی و کربلائی و مشهدی بجای خود مانده. در میان طبقهٔ ادنیٰ لفظ مشهدی بسیار است که زیارت مشهد برای ایرانی نسبت به عراق عرب و حجاز آسان تر بوده. چون در مشهد بیا (مردان طبقهٔ ادنی) اشرار و غیور بسیار ند لفظ مشهدی برای دو معنی مذکور استعمال شده و مخفف به مشدی و مبدل به مشتی شد. اگر این لفظ در ادبیات قدیمهٔ فارسی استعمال می شد میتوانستیم بگوئیم از ریشهٔ تشه ([illegible]) سنسکریت است که بمعنی اول مشتی است. احتمال اینکه لفظ مشتی با شد از مُشط بمعنی شانه بعید است.

مِشتی باکسر اول: نوعی از جامهٔ حریر باشد که آن را بغایت نازک و لطیف ببافند. استاد دقیقی راست. بر افگند ای صنم ابر بهشتی ٭ زمین را خلعت اردی بهشتی. زمین بر سان خون آلود دیبا٭ هوا بر سان نیل اندود مشتی. استاد عسجدی گفته. بتی قصب اندر سرای دوست مشتی بر ٭ یک بوسه بده ما را امروز برستاران: جهانگیری (شع)

مشجر ع. (م ذ ش سـ ج مـ ر) ل. پارچه ایکه برآن نقش شاخ و برگ درخت باشد (عا) در عربی بمعنی روئیدنی درخت شده است.

مشحون ع. (م مـ ش ح مـ ن) ل. پر کرده شده و پر (عل)

مشخته فا. (م ذ ش مـ خ ت ۂ) سم: نام نوعی از حلوا بود: جهانگیری (شع)

مشخص ع. (م ذ ش مـ خ ح مـ ص) ل. تشخیص داده شده و معین کرده شده و معین (عا)

مشدد ع. (م ذ ش مـ د د مـ د) ل. (۱) محکم و قوی شده (عل) (۲) حرفی که تشدید داشته باشد مثل حرف دال در لفظ مدت (عل)

مشدی (م مـ ش د ی) سم. (۱) مخفف مشهدی است بمعنی کسیکه به زیارت مشهد خراسان (مقبرهٔ حضرت رضاؑ) رفته باشد (عا) (۲) مشتی (به بیبنید) (عا)

مشرب ع. (م مـ ش ر مـ ب) سم. (۱) نوشیدن و جای نوشیدن (عل) (۲) دین و آئین و طریقهٔ مخصوص در فلسفه و عرفان و اخلاق (عا) مشارب جمع است. **مشربه** (م ۂ ش ر مـ ب ۂ) ظرف آب و راز دهن گشاد و دسته دار است که لب مقابل دسته اش بیرون آمده است (عا) با فتح میم غلط مشهور است. و در عربی بمعنی آبخوری است.

مشرح ع. (م ذ ش مـ ر ر مـ ح) ل. تشریح کرده شده و بیان کرده شده (عل) باکسر را ازفل. بیان کننده و تشریح کننده (عل)

مشرف ع. (م ذ ش مـ ر ر مـ ف) ل. شرف داده شده (عا) باکسر را ازفل. شرف دهنده (عل)

مشرف ع. (م ـ ش ـ ر ـ ف) فل. (۱) بر بالا شونده و از بالای چیزی بر آن نگاه کننده و بر بالای چیزی واقع شده مثل خانه ایکه مشرف بر دریا است (عا) (۲) رئیس محاسبات یک فوج (عا) این معنی مجاز اول است.

مشرق ع. (م ـ ش ـ ر ـ ق) اسم. جای برآمدن آفتاب مقابل مغرب که جای فرو رفتن آن است و مجازاً شهرهائی که در مشرق واقع شده (عا) باضم اول فل. درخشان و نور دهنده (عل) "مشرقین" بالفتح و فتح قاف. عبارت از مشرق و مغرب بدان که مشرق و مغرب را دو مشرق گفتن بنا بر تغلیب است و تغلیب آن را گویند که یک شئ غالب را از دو شیئی که با هم مقابل باشند غلبه داده اطلاق آن بر دیگری نموده همان اسم غالب را تثنیه نمایند چنانکه مشرق و مغرب را مشرقین گویند بلحاظ شرافت طلوع از مشرق و شمس و قمر را قمرین گویند بلحاظ آنکه شمس در محاوره عرب مونث سماعی است و قمر مذکر پس مذکر بر مونث غالب و اشرف است و والدین بلحاظ آنکه والد به نسبت والده غالب و اشرف است چراکه نسبت پسر به پدر تعلق دارد یا آنکه مشرقین بجهت آن گویند که مشرق دو هستند یکی مشرق صیفی که مطلع اطول الایام باشد و دیگر شتوی که مطلع اقصر الایام باشد. غیاث (عل)

مشرقین

مشرک ع. (م ـ ش ـ ر ـ ک) فل. کسی که برای خدا شریک قرار دهد (عا)

مشروب ع. (م ـ ش ـ ر ـ و ـ ب) مل. (۱) نوشیده شده (عا) (۲) به چیزی مایع مسکر و مشروبات جمع (فارسی) است (عا)

مشروح ع. (م ـ ش ـ ر ـ و ـ ح) مل. شرح داده شده و واضح کرده شده (عا)

مشروط ع. (م ـ ش ـ ر ـ و ـ ط) مل. (۱) لازم گرفته شده و بیان کرده شده (عل) (۲) چیزی معلق کرده شده به چیز دیگر (عا) مثال. تجارت کردن من مشروط به سرمایه است که ندارم. مشروطه (۱) مونث مشروط است (عل) (۲) سلطنتی که در آن دو قوه باشد یکی مقننه که مجلس شورای ملی باشد و دیگری مجریه که شاه و وزرا باشند. مقابل مستبده که سلطنتی است با اختیار تام پادشاه بدون قوه مقننه و جمهوری که مانند مشروطه دارای دو قوه است اما در مجریه بجای پادشاه شخصی بریاست سلطنت انتخاب می شود (عا)

مشروطه

مشروع ع. (م ـ ش ـ ر ـ و ـ ع) مل. چیزی که در شریعت جایز شد (عل) در عربی بمعنی محکم و ابتدا شده هم هست.

مشاء ع. (م ـ ش ـ شـ ـ ء) سم. (۱) بسیار راه رونده (عل) (۲) نام قسمی از حکمای یونان و اسلام است. ذیل لفظ اشراق را به بینید (عل) مشائین جمع است.

مشاطه ع. (م مـش ش ـمـ طـ ٤) اسم. (۱) زنی که شغلش شانه کردن است (عل)، (۲) زنی که عروس و جز آن را بزک میکند (عا)

مشاق ع. (م مـش ش ـمـ ق) اسم. خوشنویسی که مشق خط کسی را درست میکند و کسیکه مشق نظام به سپاهیان میدهد (عا)

مشای فا. (م مـش ش ـمـ ی) اسم. به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس نام چوبهائی است که تیرهای سطح کشتی بر آنها نصب است.

مشتشدر فا. (م ذش مـش د مـ ر) اسم. در ششدر مانده و حیران (نث و شع) ظهیر فاریابی. مهره گل میدزمین وز روی مهر آن مهره را + بر بساط امر اونقش ششدر یافتند. این لفظ بطور اسم مفعول عربی بر وزن مدحرج از میم مفعولی عربی و ششدر فارسی ساخته شده مثل لفظ مسلمان

مشعبد (م ط ش مـ ع ب ٤ د) فل. شعبده کننده (شع) شعبده را به بینید. صحیح با ذال آخر است

مشعر ع. (م مـش ع مـ ر) اسم. (۱) حس مدرک (عل)، (۲) جای عبادت حاجیان (عل)، مشاعر جمع است
مشعر الحرام. نام کوه کوچکی است در وسط مزدلفه در میان عرفات و منی (عل)، مزدلفه را به بینید.

مشعشع ع. (م ذش مـ ع ش مـ ع) ل. روشن و شراب با آب آمیخته (عل)

مشعث ع. (م ذش مـ ع ع ث) ل. (۱) متفرق و پراکنده (عل) (۲) تشعیث در علم عروض انداختن متحرک اول است از رکن فاعلاتن که فالاتن باقی ماند مفعولن بجایش نهند (عل)

مشعل ع. (م مـش ع مـ ل) اسم. چراغ بزرگ است بر پایهٔ بلند و در آن چراغ هیزم ریخته روشن کنند یا کهنه ریخته بر آن روغن یا نفت ریخته روشن کنند. استعمال مشعل در زمین باز است مثل حیاط و جلوخان و غیر آنها (عا)، در عربی بمعنی جای آتش افروخته هم هست.

مشعوذ ع. (م ذش مـ ع د ٤ ذ) فل. شعبده باز و افسونگر (عل)، بافتح واو. ل. افسون کرده شده (عل)

مشعوف ع. (م مـش ع ـو ف) ل. بسیار خوشحال (عا) در عربی بمعنی دیوانه و شیفته است و معنی فارسی مجاز آن.

مشغله ع. (م مـش غ مـ ل ٤) اسم. (۱) چیزی که باعث مشغولیت باشد (عا) (۲) کار زیاد (عا)

مشغوف ع. (م مـش غ ـو ف) ل. کسیکه محبت به غلاف قلبش رسیده و دیوانه محبت (عل)

مشغول ع. (م مـش غ ـو ل) ل. در کار داشته شده و کسیکه کاری را در انجام دادن است (عا)
مشغول الذمه. کسیکه گمان کار بدی در حق کسی برده و بعد فهمیده که گمانش خطا بوده (عا).
مثال. در فلان مطلب من مشغول الذمه فلان شدم. حالا باید از او حلالی بطلبم.

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

مشفق ع - (م ذ ش ف ٤ ق) فل - مهربانی کننده (عا) در عربی به معنی ترسندهٔ بر کسی هم هست.

مشق ع - (م ـ ش ق) مص - زیاد کردن کاری تا ملکه و خوب شود خصوص بسیار نوشتن خط تا خوب و آسان بتوان نوشت نیز صفحهٔ ایکه بر آن برای خوب کردن خط نوشته باشند (عا) مثال - سربازها باید هر روز مشق نظام بکنند - مثال دیگر - تا کسی خیلی مشق نکند خطش خوب نمی شود - مثال دیگر - من بسیاری از مشقهای طفولیتم را دارم - لفظ مشق در عربی بمعنی "بشتاب زدن و بشتاب خوردن و بشستن و دریدن جامه و موی شانه کردن و چیت دوختن و کشیدن دوال تا دراز و پهن شود" میباشد و معنی فارسی مجاز و مخصوص فارسی است - سرمشق - (۱) سطری که استاد خوش نویس بر بالای صفحه بنویسد تا شاگرد در زیر آن مشق کند (عا) (۲) مجازا کاری که کسی بکند و دیگران از او تقلید کنند - (عا)

مشقت ع - (م ـ ش ـ ق ق ـ ت) اسم - سختی و دشواری (عا)

مُشک فا - (م ذ ش ک) اسم - "خون منجمدیست که از حیوانی کوچکتر از آهو در بلاد هند و چین و ترک حاصل شود و او را آهوی چینی نامند دستهای او کوتاه تر از پا و دو دندان پیش او کج بطرف زمین و شاخ او منحنی و سفید و دراز بحدیکه بدنبالهٔ او میرسد و در آن سوراخها که استنشاق به آن کند و مسک چهار قسم می باشد یکی را ترکی نامند و آن خونی است که از آن حیوان بطریق حیض یا بواسیر دفع شده بر روی سنگها منجمد میگردد و آن در غایت خوش بوئی و بوی او رعاف ی آورد و رنگش زرد و قطعات او در از و باصلابت و قلیل الوجود است - دوم را تبتی نامند و آن نافه است و از جمعیت خون او در حوالی ناف بهم میرسد و بعد از رسیدن بسبب خارش با پوستی که ظرف اواست می افکند - دیگی را چینی نامند و آن خونی است که بعد از صید موضع ناف او را شکافته اطراف را بدست می مالند تا خون اطراف در یکی جمع شود پس خشک میکنند و آن سیاه باصلابت می باشد - و قسم چهارم را هندی نامند و آن خونی است که از ذبح آن حیوان بهم میرسد با جگر و سرگین او خمیر کرده خشک می نمایند و آن اشقر و غیر صلب است و عملی را از ریوند و عود و سنبل و حب لبه و جگر خشک بز و برگ مورد و قرنفل و خون کبوتر و قدری مسک ترتیب داده در نافها می کنند و علامت مغشوش از سیاهی مفرط و ثقل او معلوم است و آنچه در نافه باشد ریسمانی را بسوزن کرده و اول از نافه گذرانیده پس از وسط سیر بگذرانند هرگاه بوی سیر ندارد خالص است و الا فلا و آنچه در غیر نافه باشد در کف دست قدری از آن را به آب دهن بمالند اگر حل شود خالص و اگر فتیله گردد مغشوش است - ارسطو گوید خالص سائیده در ظرف رطوبت دار بقدر یک ساعت وزنش زیاد میشود و بهترین او تبتی و قوتش تا دو سال باقی است و از نافه بیرون آورده تا یک سال" تحفهٔ حکیم مومن (ط) بعد از حکیم مومن تا حال معلومات دیگری در باب مشک

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

اضافه شده مگر اینکه در فک اعلای نهنگ غده ایست که در آن مشک است نیز جانوری است شبیه بموش که در پهلوی آن غدهٔ دارای مشک است. در بعضی بلاد ایران مشک را با کسر اول تلفظ کنند و با سین مهمله (مسک) معرب مشک است. و چون در سریانی که برادر عربی است مسکا است پس احتمال این است که در عربی اصلی باشد و در فارسی معرب یا در هر دو زبان از زبان جائی است که مشک خیز است «مشک آن است که خود ببوید نه که عطار بگوید» مثل است. **مشک اذفر** مشک تند بو. (نث و شع) **مشکدانه** (۱) اسم دانه ایست خوشبو بقدر عدس که در بنگال هند بسیار روید و از دواهای بسیار مهم است (ط) (۲) نام یکی از سی لحنی است که باربد شاعر و مطرب خسرو پرویز ساخته بود (نث و شع) نظامی - چو برگفتی نوای مشکدانه * ختن گشتی ز بوی مشک خانه «**مشکدم**» نام جانوری (پرنده) است سیاه رنگ که در غایت خوش آوازی باشد حکیم اسدی راست. پراکنده با مشکدم سنگ خوار * خروشان بهم سارک و کبک و سار «جهانگیری (شع) **مشک زمین** گیاهی است خوشبو که نام عربیش سعد است و نام دیگرش مشک زیرزمین (ط) ضیا نخشبی. نراهوی این خاک مجوئید مشک * باران نیست در این شاخ خشک. قاعده نیست بردن از خلل * مشک زمین گشت به پشکل بدل «**مشک زیرزمین** - اسم فارسی سعد است «محیط اعظم (ط) «**مشکک** - بیخ گیاهی است خوشبوی که در دواها بکار برند و بتازی آن را سعد و به هندی موتهه خوانند. لاادری قائله - گرچه مشکک بود بسی خوشبوی * فرق از او تا بمشک بسیار است» جهانگیری (ط) **مشک مالی**: نام یکی از سی لحن ساخته باربد مطرب خسرو پرویز است (نث و شع) نظامی - چو در مشکو بگفتی مشک مالی * همه مشکو شدی پر مشک حالی **مشکین** - هر چه مشک آلوده باشد (عا) با فتح اول - (م ـ ش ک) پوست حیوان ذبح شده که مانند کیسه کنده شده باشد و بیشتر برای حمل و نگاهداری مایعات چون آب و دوغ زیتی استعمال میشود و با خیک مترادف است اگرچه در غیر مایعات خیک بیشتر استعمال میشود مثل خیک پنیر (عا) **مشکچه** و **مشکیزه** و **مشکول** مصغر مشک است. و مشکیزه نام یک گل سفید کوچک هم هست - (عا)

مشکات
مشکاة

ع - (م ـ ش ک ــ ت) اسم - هر چیزی که بر آن چراغ نهاده شود (عل) در عربی بیشتر بجای الف واو (مشکوة) با یک الف کوچک بالای واو و بدون آن هم نوشته میشود اما تلفظ مشکات است.

مشکل

ع - (م ـ ش ک ـ ل) فل - دشوار و مشتبه (عا) امثال (۱) «گویم مشکل دگر نگویم مشکل» (۲) «مشکلی نیست که آسان نشود * مرد باید که هراسان نشود» **مشکل کشا** - (۱) لقب حضرت علیؑ است (عا) (۲) چیزی که با آن اشکال گشوده شود (شع) صائب - شادم بغنچه دل مشکل گشای خویش * کز منت نسیم صبا کرده فارغم.

مشنگ فا- (م ذ ش ک ہ ن گ) اسم۔ "نام جانوری است کوچک جثه که شبیه بود به کبک و بیشتر در کنارهای آب نشیند" جهانگیری (شع)

مشکو فا- (م ذ ش ک ہ) اسم۔ "بت خانه را گویند و بطریق استعاره حرم خانهٔ ملوک و سلاطین را گویند۔ منوچهری راست: یکی بت خانهٔ آزر یکی بت خانهٔ مشکو + سه دیگر جنت العدن و چهارم جنت المادی۔ حکیم خاقانی فرماید۔ رفت شیرین به شبیخون فنا + نقش مشکو و شبستان چکنم" جهانگیری از شعر منوچهری معنی مشکو مردی بت تراش یا مصور مانند آزر مفهوم میشود نه بت خانه۔ از شعر خاقانی نیز از این شعر نظامی که در خطاب شیرین به خسرو است۔ تو را مشکوی مشکین پر غزالان + میفکن سگ بر این آهوی نالان۔ مفهوم میشود مشکو نام قصر خسرو بوده نه هر قصر از این جهت در معنی لفظ مشکو اختلاف است۔ سروری گوید مشکو بت خانه ایست و خلوت خانهٔ خسرو و شیرین را نیز گویند۔ اما در موید بمعنی بت خانه و کوشک خسرو و شیرین و کوشک مطلق نیز گویند آمده و در زفان گویا بمعنی حرم پادشاهان آمده و در نسخهٔ میرزا (فرهنگ ابراهیمی) بمعنی کوشک خرد باشد" گویا در اصل مشکو نام قصر خسرو پرویز بوده و وجه تسمیه آن بوده که در آن قصر مشک زیاد استعمال میشده و بعد مجازاً در قصر مسکن معشوقان استعمال شده و بمعنی بتکده مجاز دوم است و مراد از بت خانهٔ مشکو در شعر منوچهری همان قصر خسرو باشد که پر از خوبرویان بوده۔

مشکور ع- (م ذ ش ک ہ ر) ل۔ پسندیده و ستوده (عل)

مشکوفی فا- (م ذ ش ک ہ ف ی) اسم۔ نام قسمی از حلوا که در آن بادام هم ریخته می شد (شع) ابواسحاق اطعمه- اندر ده مخور بسحاق از چربی مشکوفی + شاید که چو دانبی خیر تو در آن باشد۔ ایضاً نان و ستر و صوفی با دم مرغ و مشکوفی + آن به اداست شایسته وین بهما است ارزانی

مشکوک ع- (م ذ ش ک ہ ک) ل۔ چیزی که در آن شک باشد و چیز گمان کرده شده (عا) چون لفظ شک مصدر لازم است باید اسم مفعولش با حرف جر (مشکوک فیه) باشد۔ اما در فارسی بدون حرف جر هم استعمال میشود۔

مشکول ع- (م ذ ش ک ہ ل) ل۔ در علم عروض نام رکنی است که دارای زحاف شکل باشد (عل) شکل بمعنی دوم را به بینید۔

مشکویه فا- (م ذ ش ک ہ ی ہ) اسم۔ "دو معنی دارد اول بمعنی مشکو است که مرقوم شد دوم نام نوائی است از موسیقی" جهانگیری (شع)

مشکین فا- (م ذ ش ک ی ن) عم۔ نام قصبه و بلوکی است از آذربایجان ایران (ج)

مشکینک فا۔ (م ذش ک ی ی ن مدک) سم۔ "نام حلوائی است" جهانگیری (شع)

مشمئز ع۔ (م ذش م مد ء ز) فل۔ نفرت کننده و بسیار بیزار (عا)

مشمشه فا۔ (م ءش م ءش ء) سم۔ مرضی است ساری شبیه به زکام با تب گاهی با ذات الریه که لفظ فرنگیش انفلوئنزا است (عا)

مشمع ع۔ (م ذش مد م مد ع) ل۔ (۱) پارچه ایکه برآن موم مالیده شده (عا) (۲) پارچه ایکه برآن موم یا قیر و جز آن مالیده شده برای سرایت نکردن آب از آن (عا) این معنی مخصوص فارسی است۔

مشمول ع۔ (مد ش م ءل) ل۔ احاطه کرده شده و فراگرفته شده و داخل کرده شده در حکمی یا گروهی (عا) مثال۔ پسر من هم مشمول نظام وظیفه است۔

مشموم ع۔ (م مدش م ءم) ل۔ بوئیده شده و هر عطر (عل) مشمومه۔ مونث است و مشمومات جمع آن لیکن در فارسی جمع مشموم هم هست (عل)

مشنج فا۔ (م ذش مدن ج) سم۔ "نام علتی است که نام دیگرش کرسنه و آن را بهندی کلا گویند و با اول مکسور کسی باشد سبز رنگ که چون بر گوشت نشیند گوشت گنده شود و کرم در آن افتد و آن را مرمز نیز خوانند" جهانگیری۔ (ط)

مشنگ فا۔ (م ذش مدن گ) سم۔ "مشنگ و مشنگک بمعنی مشنج با ضم اول است" جهانگیری (شع) صحاح الفرس گوید "مشنگ در دو محن"

مشنع ع۔ (م ذش مدن ن ءع) فل۔ بدگوینده و زشت گرداننده (عل) با فتح نون ل۔ زشت و ملامت کرده شده (عل)

مشوب ع۔ (م مدش ءب) ل۔ آمیخته شده (عل) ذهن مشوب۔ ذهن گمراه کرده شده (عا) مثال دشمنها ذهن فلان را نسبت به من مشوب کردند۔

مشورت ع۔ (م مدش و مد ر مد ت) سم۔ (۱) رای و نصیحت (عل) (۲) رای پرسیدن در امری (عا) با تلفظ (م مدش مد و ر مد ت) هم در عربی صحیح است۔

مشوش ع۔ (م ذش مد و و مدش) ل۔ پریشان کرده شده و پریشان (عا) با کسر واو فل۔ پریشان کننده (عل)

مشوق ع۔ (م ذش مد و و ء ق) فل۔ به شوق آورنده (عا) با فتح واو۔ ل۔ به شوق آورده شده (عا)

مشوّه ع - (م ذ ش مـ دو ه) فل - قبیح گرداننده و عیب کننده (عل)، با فتح واو - ل - قبیح گردانیده شده و عیب کرده شده (عل)

مشوی ع - (م مـ ش و ی ی) ل - بریان کرده شده (عل)

مشهد ع - (م مـ ش ه مـ د) سم - (۱) جای حاضر شدن و گرد آمدن مردمان (عل) (۲) جای شهادت و مدفن شهید که کشته در راه خدا است (عا) (۳) نام شهری است در خراسان ایران که مدفن امام هشتم شیعه علی ابن موسیٰ (امام رضا) است (ج)

مشهود ع - (م مـ ش ه و د) ل - معاینه کرده شده و دیده شده (عل) در عربی بمعنی آنکه بر آن گواه شوند و روز جمعه و روز قیامت هم هست.

مشهور ع - (م مـ ش ه و ر) ل - بسیار شناخته شده و شهرت یافته و مرد نام آور (عا)

مشهّی ع - (م ذ ش مـ ه ه ی) فل - بخواهش آورنده و بخواهش غذا آورنده (عل)

مشی ع - (م مـ ش ی) مص - راه رفتن (عا)

مشیئت ع - (م مـ ش ی ء مـ ت) سم - اراده و خواهش (عل)

مشید ع - (م مـ ش ی د) سم - (۱) گچ و امثال آن مالیده شده (عل) (۲) بلند و استوار (عل) کمال الدین اسمٰعیل - سایبان تو ظل عرش مجید * بارگاه تو اوج قصر مشید -

مشیر ع - (م ذ ش ی ر) فل - (۱) اشاره کننده (عل) (۲) رای دهنده و نصیحت کننده (عل)

مشیله فا - (م مـ ش ی ل ه) سم - زمین گل آلود کنار دریا (تک فارس)

مشیمه ع - (م مـ ش ی م ه) سم - پرده ایکه بچه در شکم مادر در میان آن است و با بچه بیرون میاید و لفظ دیگرش خصم است (عل) مشیم و مشایم جمع است -

مشیت (م مـ ش ی ی مـ ت) سم - مبدل مشیئت است بمعنی اراده لیکن در اراده خدا استعمال میشود (عا)

مشیّد ع - (م ذ ش مـ ی ی مـ د) ل - (۱) گچ و مانند آن مالیده شده (عل) (۲) بلند و استوار (عل)

میم با صاد

مصاب ع - (م ذ ص مـ ب) ل - (۱) مصیبت زده و رنج دیده (عل) (۲) صواب دانسته شده و درست (عل)

مصابرت ع - (م ذ ص مـ ب مـ ر مـ ت) مص - شکیبائی کردن (عل)

مصابیح ع - (م مـ ص مـ ب ی ح) سم - (ج) جمع مصباح، چراغها (عل)

مصاحب ع. (م ذص سح ٤ ب) فل. یار و رفیق (عا) در عربی بمعنی رام شده بعد از سختی و سرکشی هم هست

مصاحبت مصاحبت. (۱) یار و رفیق شدن باهم (عل) (۲) باشخص مهمی ملاقات کردن برای رای او در چیز سیاسی و جز آن (عل) این معنی جدید است.

مصاحف ع. (م مص سح ٤ ف) اسم. (جمع مصحف) کتابها و نسخه های قرآن (عل) سعدی. پرطاوس بر اوراق مصاحف دیدم * گفتم این این منزلت از قدر تو می بینم بیش. گفت خاموش که هرکس که کمالی دارد * هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش.

مصادر ع. (م مص سد ٤ ر) اسم (جمع مصدر) جاهای بیرون آمدن چیزها و اسمائی که از آنها افعال و مشتقات دیگر ساخته شود (عل) مصادر امور. وزرا و مستخدمان بزرگ دولت. (عا)

مصادرة ع. (م ذص سد مدر ٤) مص. خون کسی را بمال او فروختن و تاوان جرم فرمودن و تاوان دادن. منتهی الارب (عل)

مصادف ع. (م ذص سد ٤ ف) فل. روبرو شونده و متقابل (عا) مثال. دیروز با فلان مصادف شدم اما حرف نزدم.

مصادقة ع. (م ذص سد مدق ٤) مص. دوستی کردن با یکدیگر (عل)

مصارعة ع. (م ذص سدر مدع ٤) مص. کشتی گرفتن و یک دیگر را بر زمین کوفتن. (عل)

مصارف ع. (م مص سدر ٤ ف) اسم. (جمع مصرف) جاهای خرج کردن (عا) مثال. مرد که صاحب اولاد شد مصارفش هم زیاد میشود.

مصاریع ع. (م مص سدر یع) اسم. (جمع مصراع) لنگه های در و نیم شعرها (عل)

مصافحة ع. (م ص سف مدح ٤) مص. برای اظهار دوستی دست یک دیگر را گرفتن (عا)

مصاف ع. (م مص سف ف) اسم. (جمع مصف) جاهای صف و جنگ گاهها (عل)

مصالح ع. (م مص سل ٤ ح) اسم. (جمع مصلحت) (۱) مصلحتها و خوبیها و کارهای شایسته (عا) (۲) دواهائی که برای بهتر ساختن غذا در آن ریزند که لفظ دیگرش افزار و گرم مصالح هم گفته میشود (عا)

مصالحت ع. (م ذص سل مدح مدت) مص. آشتی کردن باهم (عا)

مصانع ع. (م مص سن ٤ ع) اسم (جمع مصنع و مصنعة) جاهائی که آب باران در آنها جمع شود نیز دهات و قلعه ها و قصرها (عل)

مصاهرة ع. (م ذص سه سر مدت) مص. شوهر دختر یا خواهر کسی شدن (عل)

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (سد) آ (مد) واو اعرابی (یع) یاء اعرابی

مصایب ع. (م ص ـ ی ب) اسم. (جمع مصیبت) مصیبتها و ناگواریهای سخت (عا)

مصاید ع. (م ص ـ ی د) اسم. (جمع مصیده) دامها (عل)

مصباح ع. (م ص ب ـ ح) اسم. چراغ (عل)، در عربی بمعنی سنان پهن و قدح بزرگ صبوح خوری هم هست.

مصب ع. (م ص ب ب) اسم. جای ریختن آب و هر مایع (عل)

مصبوغ ع. (م ص ب و غ) ل. رنگ کرده شده (عل)

مصحح ع. (م ص ح ح ح) فل. درست کننده غلط (عا) با فتح حاء - ل. درست کرده شده از غلط (عل)

مصحف ع. (م ص ح ح ف) ل. لفظ غلط خوانده شده یا غلط ضبط شده (عل) باکسر حاء. غلط خواننده و غلط ضبط کننده لفظ (عل)

مصحف ع. (م ص ح ف) اسم. (۱) مجموعه اوراق نوشته که کتاب است (عل)، (۲) قرآن مجید (عا)

مصحوب ع. (م ص ح و ب) ل. همراه و رفیق داشته شده (عل)

مصداق ع. (م ص د ـ ق) اسم. (۱) چیزی که دلیل راستی کسی باشد و گواه راستی کسی (عل) (۲) مثال و شاهد و جزئی از یک کلی (عل)، مثال. فلان مصداق پرهیزگاری است.

مصدّر ع. (م ص د د ر) ل. مقدم داشته شده و در صدر قرار داده شده (عل)

مصدع ع. (م ص د د ع) فل. دردسر دهنده (عا) در عربی بمعنی شکافنده هم هست.

مصدّق ع. (م ص د د ق) فل. تصدیق کننده کسی مقابل مکذب (عا)

مصدر ع. (م ص د ر) اسم (۱) جای بیرون آمدن و اصل چیزی (عا) مثال. مصدر تمام این فسادها فلان بوده (۲) لفظی که از آن مشتقات فعلی و اسمی ساخته میشود (عل)

مصدور ع. (م ص د و ر) ل. کسیکه از قفسه سینه درد داشت (عل)

مصدوق ع. (م ص د و ق) ل. راست گفته شده و موافق وعده بجاآورده شده (عل) مصدوقه (۱) مونث مصدوق (عل)، (۲) صدق (عل)

مصر ع. (م ص ر) اسم. (۱) شهر (عا) (۲) نام ملکی است در شمال افریقا که رود نیل از میان آن جاری است (ج)، در عربی بمعنی پرده میان دو چیز و حد میان دو زمین و ناحیه هم هست. امصار جمع است

مصراع ع. (م ص ر ـ ع) اسم. (۱) یک لنگه در (عل)، (۲) نصف یک بیت شعر (عل) این معنی

منقول از اول است که بیت تشبیه به در شده و نیم بیت تشبیه به یک لنگه در صفحه کج دیباچه جلد سوم را به بینید.

مصاریع جمع است.

مُصِر ع. (م ضـ ص ۶ ر ر) فل. اصرار کننده و کاری را با ایستادگی انجام دهنده (عا)

مُصَرَّح ع. (م ضـ ص مـ ر ر ۶ ح) فل. آشکار کننده (عل)، با فتح را. ل. آشکار کرده شده و آشکار (عل)

مُصَرَّع ع. (م ضـ ص مـ ر ر مـ ع) ل. بیتی که هر دو مصرعش قافیه دار باشد که لفظ دیگرش مطلع است (عل)

مصرع (م ۶ ص ر مـ ع) اسم مخفف مصراع است (به بینید)

مصرف ع. (م مـ ص ر مـ ف) اسم. جای خرج کردن (عا)، بی مصرف. مجازاً چیز یا شخص ناقابل بی قیمت (عا)، مصرف کردن. خرج کردن (عا)

مصروع ع. (م مـ ص ر عـ ع) ل. بر زمین افکنده شده و بیمار صرع (عل)

مصروف ع. (م مـ ص ر عـ ف) ل. خرج کرده شده (عل)

مصطبة ع. (م ۶ ص ط مـ ب ۶) اسم (۱) سکو برای نشستن (عل)، (۲) دکان شراب فروشی زشت (شع) با تشدید با هم صحیح است.

مصطفی ع. (م ضـ ص ط مـ ف سـ) ل. (۱) برگزیده شده و صاف کرده شده (عل) (۲) لقب حضرت رسول الله است (عا) مصطفوی. منسوب به مصطفی (عا)» بدان که این لفظ بزیادت واو خطا است چراکه در لفظ مصطفی و مرتضی الف را که خامس بود حذف کرده یا نسبت می آرند در این صورت مصطفی و مرتضی هر دو بیای معروف صحیح بود و مرتضوی و مصطفوی بزیادت واو خطا باشد چنانکه باکثر در کلام خواص و عوام واقع است. مگر چون در تصانیف ثقات بسیار آمده است لهذا چندان محل تعرض نیست. از جار بروی و دیگر کتب در رسائل، خیابان

مصطکی ع. (م مـ ص ط مـ ک ی) اسم. نام صمغی است و دوائی (ط) با تلفظ (م ضـ ص ط مـ ک سـ) هم صحیح است.

مصطلح ع. (م ضـ ص ط مـ ل مـ ح) ل. لفظ با معنی قرار داده شده نزد جمعی (عل)

مصطنع ع. (م ضـ ص ط مـ ت ۶ ع) فل. نیکی کننده و اختیار کننده چیزی برای خود و دعوت کننده برادران را (عل)

مصغر ع. (م ضـ ص مـ غ غ مـ ر) ل. (۱) کوچک کرده شده (عل) (۲) در علم ادب لفظیکه به آن علامت تصغیر داده شده مثل طفلک و باغچه (عل)

مصفی ع- (م ذ ص ـ ف ف ـ) ل- صاف کرده شده مثل عسل مصفی و شراب مصفی و عیش مصفی (عا)

مصقل ع- (م ٤ ص ق ـ ل) سم- (۱) خطیب بلیغ (عل) (۲) آلتی است از زرگر برای صیقل کردن چیزی و خود زرگرها به آن با فتح میم گویند. نیز آلتی است فلزی از قصاب که با آن کارد خود را تیز کند مصقله آلت صیقل کردن (عل)

مصقول ع- (م ـ ص ق ـ ع ل) ل- صیقل زده شده و زنگ زدوده شده (عل)

مصل ع- (م ـ ص ل) سم- آب ماست و پنیر (نث و شع) ابو سحاق اطعمه- کشک و مصل و نار و غوره سیر و سرکه گو برو ÷ قلیه گو باز آکه بورک ترک هوسش میکند-

مصلح ع- (م ذ ص ل ٤ ح) فل- (۱) اصلاح و نیکوئی آورندهٔ چیزی مقابل مفسد (عا) مثال شاهنشاه پهلوی مصلح بزرگ ایران است (۲) آشتی دهنده میان دو ستیزنده (عا) مثال- در نزاع دیروز اگر فلان مصلح نمی شد احتمال قتل بود-

مصلحت ع- (م ـ ص ل ـ ح ـ ت) سم- رای و کار نیک مقابل مفسده (عا) امثال- (۱) "دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز" (۲) "هرکسی مصلحت خویش نکو میداند" (۳) "رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار" (۴) "مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ÷ ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست" مصلحت بینی رای خوب خواستن و فکر خوب کردن برای چیزی (عا) مصلحت دیدن- رای خوب خواستن و فکر کردن برای چیزی (عا) مثال شعری از سعدی- مصلحت دیدمن ان است که یاران همه کار ÷ بگذارند و پی طرهٔ یاری گیرند-

مصلی ع- (م ذ ص ـ ل ل ی) فل- (۱) نماز خوان (عا) (۲) اسب دوم از ده اسب مقدم آمده در اسب دوانی قدیم (عا) با یا مقلوب به الف- ل- هر نمازگاه و نمازگاه عموم در عید فطر و قربان (عا)

مصلوب ع- (م ـ ص ل ع ب) ل- بر دار کشیده شده (عل)

مصمت ع- (م ذ ص م ـ ت) سم- میان پر مقابل مجوف (عل) در عربی بمعانی در بسته و دیوار بی درز و اسب یک رنگ و زخم از اندرون پر شده هم هست.

مصمم ع- (م ذ ص ـ م م ـ م) ل- عازم و استوار برای کردن کاری (عا) مثال من مصمم سفر شده ام.

مصنع ع- (م ـ ص ن ـ ع) سم- جائیکه آب باران در آن جمع شود نیز ده و قلعه (عل) مصانع جمع است

مصنف ع- (م ذ ص ـ ن ن ٤ ف) فل- کسیکه از علم خود کتابی بنویسد (عا) بهار عجم گوید مصنف که محدث مطلق تصنیف کننده و لهذا سازندهٔ نقشها در اصوات و الحان را نیز گویند حکیم شرف الدین شفائی کیست آن مرد مصنف که ز بسیاری جهل ÷ نکند فرق نوا را ز سرود حیران- نوا خود نغمه ایست مشهور و سرود

حیران ہم ظاہر انام سرودی باشد" بہین مناسبت قسمی از شعر را تصنیف گویند تصنیف را بہ بینید۔

مصنوع ع۔(م مص ن سو ع) ل۔ ساختہ شدہ وصنعت کردہ شدہ (عا) مصنوعات در عربی جمع مصنوعۃ است لیکن در فارسی جمع مصنوع ہم ہست۔

مصون ع۔(م مص سو ن) ل محفوظ و نگاہداشتہ شدہ (عل)

مصوب ع۔(م ۃ ص مد و مد ب) ل۔ درست دانستہ شدہ و امضا کردہ شدہ (عل) باکسر واو۔فل۔ درست دانندہ و امضا کنندہ (عل)

مصور ع۔(م ۃ ص مد و ٤ ر) فل۔ صورت ساز و نقاش (عا) بافتح واو۔مل۔ صورت ساختہ شدہ و نقش کردہ شدہ (عا)

مصوّل ع۔(م ۃ ص مد و مد ل) ل "آنچہ در سوختن بحد رمادیت نرسد" مجمع الجوامع (ط)

مصیب ع۔(م ۃ ص ی ع ب) فل۔ صواب یابندہ و رسندہ بہ حقیقت (عا)

مصیبت ع۔(م ۃ ص ی ب مد ت) سم۔ اندوہ و بلا و ناگواری سخت (عا) مصایب جمع است۔

میم با ضاد

مضاجع ع۔(م مض سد ج ٤ ع) سم۔ (جمع مضجع) جاہای خواب (عل) باضم اول۔ہم خواب (عل)

مضاجعۃ مضاجعۃ۔ باہم خوابیدن (عل)

مضاربۃ ع۔(م ۃ ض سد ر مد ب ٤) مص "بشمشیر زدن یک دیگر را و انبازی کردن دو کس در مال و تن و تجارت نمودن از مال غیر" منتہی الارب (عل)

مضار ع۔(م مض سد ر ر) سم۔ (جمع مضرت) گزندہا و زیانہا (عا)

مضارع ع۔(م ۃ ض سد ر ٤ ع) فل۔ (۱) مانند شوندہ و مانند (عل) (۲) در علم صرف نام فعلی است کہ دلالت بر زمان حال و استقبال ہر دو میکند مثل نفظ گوید (عل) (۳) در علم عروض نام بحری است کہ ارکانش مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن میباشد (عل)

مضارعۃ مضارعۃ۔ شبیہ و مانند شدن (عل)

مضاعف ع۔(م ۃ ض سـ ع مد ف) ل۔ (۱) دوبرابر (عل) (۲) در علم صرف نام لفظ سہ حرفی است کہ دو حرف آخرش از یک جنس باشند مثل مد (عل)

مضاف ع۔(م ۃ ض سد ف) ل۔ (۱) نسبت دادہ شدہ و زیاد کردہ شدہ (عل) (۲) در علم نحو لفظی کہ نسبت بہ لفظ دیگر دادہ شود مثل پسر زید و زید مضاف الیہ است (عل) آب مضاف

آبی است که در آن مواد دیگر غیر آب شریک باشد مثل فشرده میوه (عا)

مضافرت ع - (م ذ ض ـ ف ـ ر ـ ت) مص - همدیگر را یاری کردن (عل)

مضامت ع - (م ذ ض ـ م م ـ ت) مص - فراهم آوردن (عل)

مضامین ع - (م ض ـ م ی ن) سم - (جمع مضمون) مضمون با (به هر دو معنی) مضمون را ببینید (عا)

مضایق ع - (م ض ـ ی ء ق) سم - (جمع مضیق) جاهای تنگ (عل)

مضایقه ع - (م ذ ض ـ ی ـ ق ء) مص - (۱) تنگ گرفتن به همدیگر (عل)، (۲) از دادن یا کردن چیزی برای کسی انکار کردن (عا) با کسر یا رغلط مشهور است.

مضبوط ع - (م ض ب ـ ط) ل - مرتب (عا)

مضجع ع - (م ض ج ـ ع) سم - خوابگاه - (عل) مضاجع جمع است - نور الله مضجعه - خدا نورانی کند خوابگاه (قبر) او را (عل)

مضحک ع - (م ذ ض ح ء ک) فل - خنده آور (عا) **مضحکه** (م ض ح ـ ک ء) کسی که مردم بر او خندند (عا) لفظ و معنی در عربی استعمال نشده.

مضراب ع - (م ء ض ر ـ ب) سم - (۱) آلت زدن (عل)، (۲) زخمه که آلت زدن به تار ساز است (عا)

مضرّ ع (م ذ ض ء ر ر) ضرر رساننده و زیان دهنده (عا)

مضرب ع - (م ذ ض ـ ر ر ء ب) فل - اغرا کننده و دو بهم زن (عل)، این لفظ در تاریخ بیهقی آمده.

مضرت ع - (م ض ـ ر ر ـ ت) سم - گزند و زیان مقابل منفعت (عا)

مضروب ع - (م ض ر ـ ب) ل - زده شده و سکه کرده شده (عا)

مضطرب ع - (م ذ ض ط ـ ر ء ب) فل - پریشان و بدحال (عا)

مضطر ع - (م ذ ض ط ـ ر ر) ل - ضرر رسیده شده باشد و مجازاً بمعنی بی اختیار و بیچاره و این صیغه اسم مفعول باشد از اضطرار که از باب افتعال است بدانکه هر مصدری که از باب افتعال باشد (فا) کلمه ضاد معجمه یا صاد مهمله واقع شود تا ر افتعال را بطای مهمله بدل کنند چنانچه در اضطراب و اضطرار و اصطبار که در اصل اضتراب و اضترار و اصتبار بوده " غیاث (عا)

مضعف ع - (م ذ ض ع ء ف) فل - (۱) ناتوان و سست سازنده (عا)، (۲) دو برابر کننده (عل)

مضغ ع - (م ض غ) مص - جویدن (عل)

مضغه ع - (م ذ ض غ ٤) اسم - پاره از گوشت و جزآن که قابل جویدن باشد (عل) در تکلم فارسی لفظ علقه مضغه در توهین و تحقیر کسی استعمال میشود -

مضل ع - (م ذ ض ٤ ل ل) فل - گمراه کننده (عل)

مضمار ع - (م ٤ ض م مد ر) اسم - میدان و اسب باریک میان و جائی که حیوان را دراز مدتی فربه سازند و آن قدر مدت که حیوان در آن فربه شود و آن چهل روز باشد؛ منتخب اللغه (عل)

مضمحل ع - (م ذ ض م ـ ح ٤ ل ل) فل - متلاشی ذمیت و معدوم (عا)

مضمر ع - (م ذ ض م مد ر) ل - (۱) در دل گرفته و پوشیده و پنهان (عل) (۲) در علم عروض رکن و بحری که در آن تا رِ متفاعلن ساکن کرده شود که به مستفعلن برمیگردد (عل)

مضمضه ع - (م مد ض م مد ض ٤) اسم - آب در دهان جنبانیدن و شستن دهان به آب (عا)

مضمن ع - (م ذ ض مد م م مد ن) ل - در ضمن آمده و شعر با تضمین و بیتی که موقوف به بیت بعد باشد و آواز یکتا دیگری بدونه پیوند و لفهم نیاید (عل)

مضموم ع - (م مد ض م مدو م) ل - (۱) جمع کرده شده و چسپیده (عل) (۲) حرفی که با ضمه (پیش) تلفظ شود (عل)

مضمون ع - (م مد ض م مدو ن) ل - (۱) آنچه از کلام و عبارت فهمیده شود (عا) مثال بمضمون حرف شما کنایه به مذمت فلان داشت (۲) حکایت ظریفانه و حکایت ظریفانه راجع بکسی ساختن برای تفریح شنوندگان (عا) این معنی مخصوص فارسی است - مضامین جمع است -

مضی ماضی ع - (م مد ض مد م مد م مد ض مد) گذشت آنچه گذشت (عل)

مضیف ع - (م مد ض ی ف) اسم - مهمان خانه (عل) در عربهای حال با ضم اول استعمال می شود -

مضیق ع - (م مد ض ی ق) اسم - جای تنگ و کار سخت (عل) مضیقه - مونث است -

مضیع ع - (م ذ ض ـ ی ی ٤ ع) فل - کسی که چیزی را ضایع کند - (عا) مثال - بر بخشید من مضیع اوقات شما شدم - با فتح یا ر - ل - ضایع کرده شده (عل)

میم با طاء

مطابع ع - (م ـ ط مد ب ٤ ع) اسم - (جمع مطبع و مطبعه) چاپخانها (عا)

مطابق ع - (م ذ ط مد ب ٤ ق) فل - موافق و مساوی و برابر (عا) مطابقه - (م ذ ط مد ب مد ق ٤)

مص - (۱) موافق بودن (عا) (۲) در علم بدیع نام صنعتی است که ناجهای دیگرش تضاد و طباق است و آن آوردن الفاظ ضد هم است در نثر و شعر مثل این شعر نظامی - پناه بلندی و پستی توئی * همه نیستند آنچه هستی توئی - توئی آسمان را برافراختی * زمین را گذرگاه او ساختی - ز گرمی و سردی و از خشک و تر * سرشتی به اندازهٔ یکدگر (عل) دلالت مطابقه - دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له مثل دلالت لفظ انسان بر حیوان ناطق مقابل دلالت تضمن که دلالت لفظ است بر جزء معنی مثل دلالت انسان بر حیوان تنها و ناطق تنها و دلالت التزام که دلالت لفظ است بر خارج لازم معنی مثل دلالت انسان بر خنده و نوشتن - (عل)

مطارح ع - (م ـط ـا ر ـِ ح) اسم - جمع مطرح است (به بینید) (عل)

مطارحة ع - (م ـُ ط ـا ر ـَ ح ـَ ت) مص - سخن گفتن باهم و مشورت کردن (عل)

مطار ع - (م ـَ ط ـا ر) اسم - (۱) جای پریدن مرغان (عل) (۲) در عربی جدید ایستگاه هواپیما (طیاره) (عل)

مطاع ع - (م ـُ ط ـا ع) ل - کسیکه دیگری فرمان او را می برد (عا)

مطاعم ع - (م ـَ ط ـا ع ـِ م) اسم - (جمع مطعم) خوردنیها - (عل)

مطاعن ع - (م ـَ ط ـا ع ـِ ن) اسم - (جمع مطعن با کسر میم) بسیار طعن زنندگان بدشمن (عل)

مطاف ع - (م ـَ ط ـا ف) اسم - جای طواف (گرد اگرد گشتن) (عل)

مطالب ع - (م ـَ ط ـا ل ـِ ب) اسم - (جمع مطلب) (۱) طلبها و جاهای طلب (عل) (۲) مقصودها و مسئله ها (عا)

مطالبة ع - (م ـُ ط ـا ل ـَ ب ـَ) مص - حق خود را از کسی خواستن (عا)

مطالع ع - (م ـَ ط ـا ل ـِ ع) اسم - (جمع مطلع) مطلعها (مطلع را به بینید) (عل)

مطالعة ع - (م ـُ ط ـا ل ـَ ع ـَ) مص - به نوشته وغیر آن نگاه کردن برای فهمیدن آن (عا)

مطامح ع - (م ـَ ط ـا م ـِ ح) اسم - (جمع مطمح) جاهای افتادن نگاه (عل)

مطامع ع - (م ـَ ط ـا م ـِ ع) اسم - (جمع مطمع) چیزهائیکه در آنها طمع شده (عل)

مطاوع ع - (م ـُ ط ـا و ـِ ع) فل - فرمان بردار (عل) **مطاوعة**: مص - فرمان برداری (عل)

مطاوعت

مطاولت ع - (م ـُ ط ـا و ـَ ل ـَ ت) مص - جنگ را طول دادن و کاری را بدرنگ کردن (عل)

مطاوی ع - (م ـَ ط ـا و ـِ ی) اسم - (جمع مَطوی) پیچیدگیها و شکنها و نوردها (عل)

مطایا ع - (م ـَ ط ـا ی ـَ) اسم - (جمع مطیة) حیوان سواری چون اسب و اشتر و جز آنها (عل)

مطایبة ع - (م ذ ط مد ی مد ب ٤) سم - باکسی شوخی و مزاح کردن (عا)

مطبب ع - (م مد ط مد ب مد ب) سم - جائی که طبیب درآن برای درمان بیماران نشیند (عا)

مطبق ع - (م ذ ط مد ب ب مد ق) ل - چیزی توبرتو ساخته شده و سرپوش دار (عل)

مطبخ ع - (م مد ط ب مد خ) سم - آش پزخانه (عا)

مطبع **مطبعة** ع - (م مد ط ب مد ع) سم - جای طبع کردن کتاب و نوشته که لفظ دیگرش چاپ خانه است (نث و شع) مطبعه - چاپخانه (عا) معنی چاپخانه در مطبع و مطبعه جدید است و در اصل بمعنی جای تصویر کشیدن و جای سکه زدن و جای مهر کردن و ریخته گری کردن بوده.

مطبق **مطبقه** ع - (م ذ ط ب ٤ ق) فل - تب متصل - (ط) مطبقه - تب متصل حصبه (عا)

مطبوخ ع - (م مد ط ب سو خ) ل - پخته شده (عل)

مطبوع ع - (م مد ط ب سو ع) ل - (۱) مرغوب طبع و پسندیده (عا) (۲) چاپ کرده شده (عا) این معنی جدید است. مطبوعات - روزنامجات و هر چه چاپ شده (عا)

مطر ع - (م مد ط مد ر) سم - باران (عل)، باسکون طا - باریدن باران (عل)

مطران ع - (م مد ط ر سد ن) سم - نام درجه ایست در روحانیون نصاری که بالای اسقف و پائین بطریک است (عل)، بکسر اول هم صحیح است.

مطرب ع - (م ذ ط ر ٤ ب) فل - کسیکه آوازه خوانی یا سازنی یا رقص را پیشهٔ خود ساخته باشد (عا) معنی لفظ طرب آورنده است.

مطرح ع - (م مد ط ر مد ح) سم - جای انداختن چیزی - مطارح جمع و از این ماخوذ است بمعنی کیسه که شکار بازان طیور را صید کرده درآن اندازند - خواجه نظامی - "که چون بایدم مطرحی ساختن + شکاری درآن مطرح انداختن" بهار عجم (عل)، طرح را به بینید.

مطرا ع - (م ذ مد ر ر مد) ل - تازه کرده شده و تازه (عل)

مطرز ع - (م ذ ط مد ر ر مد ز) ل - پارچه نقش و نگار کرده شده (عل)

مُطرف ع - (م ذ ط ر ٤ ف) "مطرف کحسن مال نو و مطرف کمکرم چادر خز چهار گوشه نگارین. مطرف بالکسر والفتح نیز مطارف جمع و مطرف کمحدث آنکه بر اطراف لشکر زند و مطرف کمعظم آغاز و اول هر چیزی و اسپی که سر و دم او سیاه یا سپید باشد مخالف سایر اعضای آن و باصطلاح شعرا مطرف آنکه در مصرعین لفظی چند بقرینهٔ هم واقع شود که بحرف روی موافق و در وزن و عدد حروف مخالف باشند مثلاً خیال و خال.

خواجه سلمان. ما بخدا تا خیال خال تو داریم ÷ حال پریشان تر از خیال تو داریم. از منتهی الارب و مطلع السعدین؛ فرهنگ انندراج (عل)

مطرقه ع. (م ط ر ق ه) اسم. آلت فلزی است با دسته که برای کوبیدن فلزات و جز آنها استعمال میشود و الفاظ فارسیش خایک و چکش است (عل) در عربی بمعنی چوب پشم زنی هم هست.

مطروح ع. (م ط ر و ح) ل. افکنده شده و جای دور (عل)

مطرود ع. (م ط ر و د) ل. رانده و دور کرده شده (عا)

مطّرد ع. (م ط ط ر د) فل. بریک دنبره شونده و پی یکدیگر شونده (عل)

مطّلع ع. (م ط ط ل ع) فل. باخبر و اطلاع یافته (عا) در عربی بمعنی بلند و توانا و چیره دست هم هست با فتح لام. ل. "خبردار کرده شده و برآمدگاه و جای اطلاع یافتن از مکان بلند و قیامت" (عل)

مطعوم ع. (م ط ع و م) ل. چشیده شده و خورده شده و چیز خوردنی (عل) مطعومات (جمع مطعومه) چیزهای خوردنی (عل)

مطعون ع. (م ط ع و ن) ل. نیزه زده شده و سرزنش کرده شده (عل)

مطل ع. (م ط ل) اسم. مسامحه ورادای دین و پس انداختن کار. با کسر دوم هم صحیح است (عل)

مطلب ع. (م ط ل ب) اسم. (۱) مقصود و مسئله (عا) (۲) طلب و جای طلب (عل) "ما و مجنون هم سفر بودیم در دشت جنون ÷ او بمطلبها رسید و ما هنوز آواره ایم" مثل است.

مطلع ع. (م ط ل ع) اسم. (۱) جای برآمدن چیز درخشان چون آفتاب و جز آن (عا) (۲) برآمدن چیز نورانی (عل) (۳) نزد شعرا بیت اول غزل و قصیده مطلع است و بیت دوم حسن مطلع و بیت آخر مقطع (عل) "مطلع دولخت مطلعی که هر مصرعه اش مضمون جداگانه داشته باشد چنانکه مضمون مصرعه اول موقوف علیه مصرع ثانی نباشد. چنانکه این مطلع میرزا صائب. ای روی چون بهشت تو را کوثر آئینه ÷ رخسار آتشین تو را مجمر آئینه. محسن تاثیر. چون مطلع دولخت من و یار بی وفا ÷ با یکدیگر همیشه و بیگانه از هم‌ایم" بهار عجم (عل)

مطلق ع. (م ط ل ق) ل. عام و بی قید و آزاد و بکلی (عا) مطلقاً. بطور اطلاق (عا) مطلق العنان (۱) اسبی که عنانش آزاد و گذاشته شده که بهر طرف بخواهد برود (عا) (۲) مجازاً کسیکه در کار خود آزاد و گذاشته شده (عا)

مُطلا (م ۂ ط ـ ل ل ـ) اسم. فلزی که رویِ آن طلا (طلا) کشیده شده (عا) لفظ طلای فارسی با حرف طا رعربی (طلا) نوشته میشود مثل سد صد نوشته میشود و از آن اسم مفعول بوضع عربی (مطلا) ساخته شده بمعنی طلا دارنده و در عربی مطلی اللفظی است بمعنی روغن مالی شده۔

مطلس ع. (م ۂ ط ـ ل ل ـ س) ل. نوشتهٔ محو کرده شده (عل) باکسر لام. فل. پاک کنندهٔ نوشته (عل)

مطلقه ع. (م ۂ ط ـ ل ل ـ ق ۂ) ل. زن طلاق داده شده (عا)

مطلوب ع. (م ـ ط ل ـ و ب) ل. طلب کرده شده و جسته شده و خواهش کرده (عا)

مطمئن ع. (م ۂ ط م ـ ۂ ن ن) فل. اطمینان دارنده و آرام و قرار گرفته (عا)

مطمح ع. (م ـ ط م ـ ح) اسم. جای توجه نگاه (عا) مثال. من مطمح نظر فلان را فهمیدم. اگرچه در معنی مطمح نظر هست بیشتر با لفظ نظر (مطمح نظر) استعمال میشود۔

مطمع ع. (م ـ ط م ـ ع) اسم. چیزیکه طمع در آن باشد (عل) مطامع جمع است۔

مطموس ع. (م ـ ط م ـ و س) ل. (۱) محو کرده شده و تباه کرده شده (عل) (۲) "مطمس آن است که ازین فاع لاتن بعد از اسقاط طهر و بسبب عین تیر ساقط فا بماند فع بجای ان نهی و فع چون ازاین فاع لاتن خیزد آن را مطموس خوانند یعنی ناپدید کرده از بهر آنکه بدین زحاف ازاین جزو بیش از اثری نمی ماند" المعجم فی معاییر اشعار العجم (عل)

مطنجن (م ۂ ط ـ ن ج ـ ن) اسم. نام قسمی از خورش است که با مرغ و مغزیات پخته میشود (عا) این لفظ بشکل اسم مفعول عربی است لیکن در آن مصدر طنجن نیست و تنجن هم نیست تا متنجن اسم مفعول آن باشد. در عربی طنجرة بمعنی دیگ مسی هست و شاید مطنجن فارسی از آن ساخته شده۔

مطوّق ع. (م ۂ ط ـ و و ـ ق) ل. در طوق کرده شده (عل) مطوقه "کبوتر که در گردن او طوق باشد و قاروره بزرگ که گردن طوق دار داشته باشد" منتهی الارب (عل)

مطوّل ع. (م ۂ ط ـ و و ـ ل) ل. طول داشته شده و طولانی و مفصل (عا)

مطوی ع. (م ـ ط و ی ی) اسم (۱) "در هم پیچیده شده و مَطْوِیٰ مقصوراً بمعنی نورد و مطاوی جمع" منتهی الارب (عل) (۲) "طی اسقاط حرف چهارم جزو است چون ساکن باشد و چون از مستفعلن فا بیندازی مستعلن بماند مفتعلن بجای آن بنهند و مفتعلن چون از مستفعلن خیزد آن را مطوی خوانند یعنی در نورد دیده برای آنکه حرفی از میان آن کم کرده اند چنانکه از میان جامه پاره ای در نوردند" المعجم فی معاییر اشعار العجم (عل)

مطهره ع. (م ۂ ط ہ ـ ر ۂ) اسم. آفتابه و ظرف آب وضو (عل) با فتح اول. جای طهارت کردن

و جای تن شستن (عل)

مطیر ع. (م مد ط ی ی ر) اسم. بازنده و جای باران رسیده (عل)

مطیع ع. (م ۂ ط ی ع) فل. فرمان بردار (عا)

مطیّة ع. (م مد ط ی ی ۂ) اسم. حیوان سواری (عل) مطایا جمع است۔

مطیّن ع. (م ۂ ط مد ی ی مد ن) مل. گل اندود شده (عل)

میم با ظاء

مظالم ع. (م مد ظ مد ل ۂ م) اسم. (جمع مظلمه) (۱) ستمهائیکه برکسی یا کسانی وارد شده باشد (عا) مثال۔ فلان حاکم مظالم بسیار بر رعایا وارد آورده (۲) چیزهائیکه به ستم گرفته شده باشد (عا) مثال۔ رد مظالم بر هر مسلمان واجب است۔

مظانّ ع. (م مد ظ سد ن) اسم. (جمع مظنه) جاهای ظن و گمان چیزی (عا) مثال۔ در مظان استجابت دعا مرا فراموش نکنید۔

مظاهر ع. (م مد ظ مد ہ ۂ ر) اسم (جمع مظهر) جاهای ظهور (عل) باضم اول. فل. پشتی کننده (عل)

مظاهرت مظاهره. مص. پشتی کردن (عل)

مظفّر ع. (م ۂ ظ مد ف ف مد ر) مل. کامیاب و فیروز (عا)

مظلّة ع. (م ۂ ظ مد ل ل مد ۂ) اسم. سایه بان (عل)

مظلم ع. (م ۂ ظ ل مد م) مل. تاریک کرده شده و تاریک (عل) باکسر لام. فل. تاریک شونده و تاریک (عل)

مظلمه ع. (م مد ظ ل ۂ م ۂ) اسم. ستمی که برکسی وارد شده (عا) (۲) آنچه بستم گرفته شده (عا) مظالم جمع است: "دیدی که چه کرد اشرف خر + او مظلمه برد و دیگری زر" مثل است۔

مظلوم ع. (م مد ظ ل مد م) مل. ستم رسیده (عا)

مظنّة ع. (م مد ظ ۂ ن ن ۂ) اسم. (۱) جای گمان بودن چیزی (عل) (۲) گمان میکنم و شاید و گویا (عا) مثال. مظنه امروز هم فلان اینجا نمی آید (۳) تخمین و اندازه قیمت (عا) مثال۔ میروم بازار به بینم مظنه قالی یا مظنه قیمت قالی چیست۔

مظنون ع. (م مد ظ مد ن) مل. گمان کرده شده و شک کرده شده (عا)

مظهر ع. (م مد ظ ۂ ہ مد ر) اسم. جای پدید شدن چیزی یا کسی (عا) باضم اول و کسر ها. فل. پدیدار

کننده (عل)، باضم اول و فتح ها-ل- پدیدار کرده شده (عل)

میم باعین

مع ع-(م ـَ ع ـَ) سم- باشل مع هذا بمعنی با این و مع ذالک معنی با آن (عا)

معاء ع-(م ـِ ع ـَ ء) سم- روده (عل)، امعیه جمع است و امعاء جمع معی بهمین معنی است- امعاء را ببینید

معابد ع-(م ـَ ع ـَ ب ـِ د) سم- (جمع معبد) پرستش گاهها (عا)

معابر ع-(م ـَ ع ـَ ب ـِ ر) سم (۱) گذرگاه های رود و گذارها (عل) جمع معبر است بمعنی گذرگاه رود و دهانه (۲) راهها و جاهای عبور و مرور (عا) این معنی مخصوص فارسی است که در عربی معبر به این معنی نیامده-

معاتبه ع-(م ـُ ع ـَ ت ـَ ب ـِ) مص- عتاب کردن و سرزنش کردن یکدیگر (عل)، معاتب- باکسر تار-فل- عتاب کننده (عل)، بافتح تار-مل- عتاب کرده شده (عل)

معاجین ع-(م ـَ ع ـَ ج ی ن) سم- (جمع معجون) معجونها (ط)

معاد ع-(م ـَ ع ـَ د) سم- (۱) جای بازگشت (عل)، (۲) عالم آخرت (عا)

معادا (م ـُ ع ـَ د ـَ) سم- مخفف معادات است بمعنی دشمنی (شع)

معادات ع-(م ـُ ع ـَ د ـَ ت) مص- دشمنی کردن و عداوت با یکدیگر (عل)

معادل ع-(م ـُ ع ـَ د ـِ ل) سم- موافق و برابر و هموزن و هم میزان (عا) معادله- برابر و موافق

معادله و هموزن بودن و هم میزان بودن (عا)

معادن ع-(م ـَ ع ـَ د ـِ ن) سم- (جمع معدن) کانهای فلزات و جز آن (عا)

معاذ الله ع-(م ـَ ع ـَ ذ ـُ ل ل ـَ ه) «معاذ مصدر میمی است که در ترکیب مفعول مطلق فعل محذوف واقع شده و آن اعوذ باشد پس در اصل اعوذ معاذ الله بوده یعنی پناه میخواهم پناه خواستن بخدای تعالی» غیاث (عا)

معاذیر ع-(م ـَ ع ـَ ذ ی ر) سم- (جمع معذار) دلیلهای عذرخواهی (عل)

معارج ع-(م ـَ ع ـَ ر ـِ ج) سم- (جمع معراج) نردبانها (عل)

معارض ع-(م ـُ ع ـَ ر ـِ ض) فل- شکننده کلام کسی (عل) در عربی بمعنی شتر ماده ایکه بچه را بوی کند

معارضه و تیز بدهد» هم هست- معارضه شکستن کلام کسی و شکستن کلام یکدیگر (عا)، در عربی به این معانی

هم هست: دور شدن از کسی دیگرو گردیدن و برگشتن و سیر کردن برابران و پیشاپیش آمدن کسی را در راه و مقابله کردن کتاب را با کتاب و مدارت کردن و بکرانها راه رفتن و در راه همراه جنازه گشتن و مکافات کردن بدانچه دیگری کند و پیش آوردن ناقه را بغل جهت گشنی ؛ منتهی الارب.

معارف ع. (م ـ ع ـ ر ـ ف) اسم. (جمع معرف بافتح و کسر را) (۱) روی انسان با آنچه بر آن است (عل) (۲) خوبیهای رو (عل) (۳) اصحاب مردمی (عل) (۴) اشخاص معروف (عل) (۵) علما و دانشها (عا) در این معنی جمع معرفة است که در اصل زبان عربی نبوده در عربی و فارسی هر دو جدید است وزیر معارف - یکی از وزرای کشور است که تمام کارهای علمی و تمام مدرسه های ملک به اداره او سپرده است (عا)

معارک ع. (م ـ ع ـ ر ـ ک) اسم. (جمع معرکة) جنگ گاهها و میدانهای کارزار (عل)

معاش ع. (م ـ ع ـ ش) اسم. لوازم زندگی از خوردنی و نوشیدنی و جز آن و زندگی و جای زندگانی (عا)

معاشر ع. (م ـ ع ـ ش ـ ر) فل. با کسی زندگانی کننده و هم صحبت و رفیق (عا) با فتح اول. جمع

معاشره معشر است بمعنی گروهها (عل) **معاشرت**. (م ـ ع ـ ش ـ ر ـ ت) آمیزش کردن با یکدیگر (عا)

معاصر ع. (م ـ ع ـ ص ـ ر) فل. هم عصر و هم زمان (عل)

معاصی ع. (م ـ ع ـ ص ـ ی) اسم. (جمع معصیت) گناهها (عا) با ضم اول فل. گناه کننده (عل)

معاضد ع. (م ـ ع ـ ض ـ د) فل. یاری کننده (عل) **معاضدت**. یاری کردن و بازوی یکدیگر

معاضدت بودن (عل)

معاف ع. (م ـ ع ـ ف) اسم. در اصل معافی بوده بر وزن منادی صیغه اسم مفعول از باب مفاعلت که مصدرش معافات است بر وزن مناجات ماخوذ از عفو پس در استعمال فارسیان الف از آخر معافی که مقلوب است از یا ساقط شده چنانکه در لفظ صاف که در اصل صافی بود صیغه اسم فاعل در استعمال فارسی یا از آخر آن افتاد یا چنانکه از لفظ متعال که در اصل متعالی بود یا از آخر آن در حالت وقف ساقط شد ؛ غیاث (عا) مجازاً بمعنی منفصل هم استعمال میشود.

معافی ع. (م ـ ع ـ ف ـ ی) فل. عفو کننده (عل) با الف مقلوب از یا مل. عفو کرده شده (عل)

معاقب ع. (م ـ ع ـ ق ـ ب) مل. (۱) عقاب کرده شده و سزای گناه داده شده (عا) (۲) کسیکه دیگری در پی او در آمده و کسیکه دیگری در پی او سوار شده (عل) با کسر قاف. فل. عقاب کننده و سزای گناه دهنده (عل)

معاقبة ع - (م ۂ ع سـ ق ـ ب ـ ت) مص - (۱) عقاب کردن و سزای گناه دادن (عل)، (۲) از پی کسی درآمدن و پشت سر کسی بر یک سواری سوار شدن و به نوبت هم دیگر سوار شدن (عل)، (۳) نوعی از تصرفات عروض است و آن معاقبت میان یا و نون است در مفاعیلن که اگر یکی بیفتد دیگری باید بماند و نمی شود هر دو بیفتد (عل)،

معاقد ع - (م ـ ع سـ ق ۂ د) سم - (جمع معقد) جاهای بستن گره و جاهای ضمان و عهد (عل)، با ضم

معاقده اول - عهد و پیمان کننده (عل)، **معاقده** - عهد و پیمان نمودن باهم (عل)،

معاقل ع - (م ـ ع سـ ق ۂ ل) سم - (جمع معقل) جاهای پناه و جاهای عقال کردن شتر و کوههای بلند (عل)

معالج ع - (م ۂ ع سـ ل ۂ ج) فل - درمان کننده بیمار (عا)، **معالجه** - درمان کردن بیمار (عا)، با لفظ

معالجة کردن و نمودن و شدن استعمال میشود و در عربی بمعنی ممارست هم هست -

معالم ع - (م ـ ع سـ ل ۂ م) سم - (جمع معلم) نشانهای راهها و جاهای عهد (عل)،

معالی ع - (م ـ ع سـ ل ی) سم - (جمع معلاة) شرفها و بلندیها (عل)،

معاملة ع - (م ۂ ع سـ م ـ ل ۂ) مص - (۱) باهم کار کردن (عل)، (۲) زحمت دادن کسی به کاری

معامل (عل)، (۳) باهم خرید و فروش کردن (عا) امثال معنی سوم (۱) "هرکه را میخواهی بشناسی با او معامله یا سفر کن" (۲) "آدم خوش معامله شریک مال مردم است" معامل - با ضم و کسر میم معامله کننده و در سکندرنامه کنایه از مشتاق و آرزومند چنانکه اکثر شارحین ثقات نوشته اند و بمعنی خرید و فروخت کننده غیاث (عل)،

معاند ع - (م ۂ ع سـ ن ۂ د) فل - عناد دارنده و دشمن (عا)

معانقه ع - (م ۂ ع سـ ن ـ ق ۂ) مص - بامحبت دست بگردن هم انداختن و همدیگر را بغل کردن

معانق (عا)، **مُعانِق** - فل - معانقه کننده (عل)

معانی ع - (م ـ ع سـ ن ی) سم - (۱) (جمع معنی) معنیها و آنچه از الفاظ فهمیده شود (عا)، (۲) نام یکی از علوم ادبیه است که در آن بحث از آن احوال لفظ میشود که ربط با مقتضای حال دارد و فائده اش فصاحت لفظ و متکلم است (عل)،

معاودت ع - (م ۂ ع سـ و ـ د ـ ت) مص - بازگشتن (عل)،

معاوضة ع - (م ۂ ع سـ و ـ ض ـ ت) مص - چیزی را عوض چیزی دادن (عل)،

معادن ع - (م ۂ ع سـ د ۂ ن) فل - (۱) یاری کننده (عل)، (۲) کسیکه در اداره ای دارای درجه

بعد از رئیس باشد (عا)، **معاونت**. یاری کردن و یاری کردن به یک دیگر (عا)

معاهد ع. (م ذع مدھ ٤ د) فل. کسیکه با دیگری پیمان بسته (عل)، با فتح اول (جمع معهد) جای عهد و جای رجوع قوم (عل)، **معاهدة** (م ذع مدھ مـ د ٤) پیمان بستن باهم (عا)

معایب ع. (م مـ ع مدی ٤ ب) اسم. (جمع معیب) عیبها (عا)

معاینه ع. (م ذع مدی مـ ن ٤) مص. به چشم دیدن (عا)

معاییر ع. (م مـ ع مدی ی ر) اسم (جمع معیار) معیارها و اندازها (عل)

مُعبّا م ذع مـ ب ب مـ) اسم. کسیکه عبا پوشیده (عا) این لفظ فارسی بشکل اسم مفعول عربی ساخته شده و با تلفظ (م ذع مـ ب ب مـ ع) ل. تعبیه شده و مهیا شده (عل)

مُعبّر ع. (م ذع مـ ب ب ٤ ر) فل. (۱) بیان کننده (عل)، (۲) بیان کننده خواب (عا)، با فتح با، ل. بیان کرده شده (عل)

معبد ع. (م مـ ع ب مـ د) اسم. پرستش گاه (عا) معابد جمع است.

معبر ع. (م مـ ع ب مـ ر) اسم. (۱) گذرگاه رودخانه که لفظ دیگرش گدار است (عا) (۲) جای مرور که راه باشد (عا) این معنی مخصوص فارسی است و فرهنگستان بجای آن لفظ گذر را وضع کرده. معابر جمع معبر است.

معبود ع. (م مـ ع ب عـو د) ل. پرستش کرده شده (عا)

معتاد ع. (م ذع ت مـ د) (۱) عادت گیرنده و عادی (عا)، مثال. فلان معتاد به تریاک کشیدن شده در این معنی اسم فاعل است (۲) عادت کرده شده (عل)، مثال. هر کاری که معتاد کسی شود ترکش مشکل است.

معتبر ع. (م ذع ت مـ ب مـ ر) ل. قابل اعتبار و اعتماد (عا)

معتدبه ع. (م ذع ت مـ د (ذن ب ٤ ھ) در شمار آورده شده و قابل اعتنا و اعتبار (عل)

معتدل ع. (م ذع ت مـ ٤ ل) فل. میانه و میانه حال و درمیانی (عا)

معتذر ع. (م ذع ت مـ ذ ٤ ر) فل. عذر خواهنده و عذر آورنده (عل)

معترض ع. (م ذع ت مـ ر ٤ ض) فل. منع کننده و بر کلام کسی عیب گیرنده (عا)

معترف ع. (م ذع ت ر ٤ ف) فل. اقرار کننده (عل)

معتزل ع. (م ذع ت مـ ز ٤ ل) فل. جدا شونده و کنارگیرنده (عل)، **معتزله**: نام فرقه ایست از اسلام

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

که در قرن اول هجرت در بصره پیدا شد و بعد از قریب دو قرن اشاعره مقابل آنها پیدا شدند و چون هر دو فرقه عقاید خود را با ادلهٔ فلسفی و علمی ثابت میکردند در اعصار خلفیهٔ اسلام باقی بودند و بعد از حملهٔ ترکان مغول و خرابی ایران و بغداد هر دو از میان رفتند. عقاید اصلیهٔ معتزله یکی نفی رویت خدا بود در قیامت و دیگر اختیار بندگان در افعال خود و دیگر مخلوق بودن قران و اشاعره ضد عقاید مذکوره داشتند. در نام گذاری معتزله شهرستانی در ملل و نحل خود چنین گوید: "که مردی نزد حسن بصری آمد و گفت ای پیشوای دین گروهی پیدا شدند که گویند هر کس گناه کبیره کند کافر میشود و از دین بیرون میرود و آن گروه وعیدیه خوارجند و گروه دیگر گویند که عمل جزء ایمان نیست و با ایمان هیچ گناهی ضرر نمیزند مثل این که با کفر هیچ طاعتی فائده ندارد و آن مرجئه امت است آیا اعتقاد شما چیست حسن داشت برای جواب فکری کرد که واصل بن عطا جواب داد که مرتکب کبیره نه مومن است و نه کافر بلکه در میان هر دو است پس از آن به پای یکی از ستونهای مسجد رفته آنچه گفته بود به جمعی از اصحاب حسن تقریر کرد و حسن گفت واصل از ما کناره گرفت پس بعد از آن او و اصحابش معتزله (کناره گیر) نامیده شدند" (عل)

معتزلی - یکی از گروه معتزله است (عل)

معتصم ع - (م ذ ع ت ـص ـم) فل - چنگ زننده در چیزی برای استعانت و پناه گیرنده (عل)

معتضد ع - (م ذ ع ـض ـد) فل - یاری گیرنده (عل)

معتق ع - (م ذ ع ت ـق) ل - آزاد کرده شده (عل)

معتقد ع - (م ذ ع ت ـق ـد) فل - گروینده و یقین کننده و اعتقاد دارنده (عا) در عربی بمعنی چیز سخت و درشت و ثابت هم هست.

معتکف ع - (م ذ ع ت ـک ـف) فل - (۱) کسیکه برای عبادت با شرایطیکه در فقه است در مسجد توقف کند (عا) (۲) کسیکه در جائی گوشه گیرد و از آنجا بیرون نیاید (عا)

معتل ع - (م ذ ع ت ـل ل) فل - (۱) بیمار (عل) (۲) در علم صرف عربی فعل یا اسمی که در آن یک حرف علت یعنی واو یا الف یا یا باشد مثل وقی و طوی (عل)

معتمد ع - (م ذ ع ت ـم ـد) فل - اعتماد کننده بر کسی (عل) با فتح میم مل - اعتماد کرده شده (عل)

معتنی به ع - (م ذ ع ت ـن ـب ـ ۲) چیزی که به آن اعتنا و توجه شده (عل)

معجب ع - (م ذ ع ج ـب) فل - متکبر و خویشتن بین (عل)

معجر ع - (م ذ ع ـج ـر) ل - طارمی و جائی که طارمی دارد (عا). بجای آن محجر هم استعمال می شود.

معجل ع-(م ذ ع م ج ج م ل) ل. شتاب کرده شده و با تعجیل (عا)، با کسر جیم فل. شتاب کننده (عل)،

معجم ع-(م ذ ع م ج ج م م) ل. لفظ عربی که با تغییر در غیر عربی استعمال شده باشد (عل)،

معجر ع-(م م ع ج م ر) اسم. سرپوش زنان که لفظ دیگرش چارقد است (عا)،

معجز ع-(م ذ ع ج ٤ ز) فل. (۱) عاجز کننده (عل)، (۲) کار خرق عادتی که از یک پیغمبر صادر شود (عا)

معجزه معجزه. همان معجز است یعنی خرق عادتی که از نبی صادر شود معجز و معجزه گفته میشود و اگر از ولی صادر شود کرامت است و از کافر استدراج. معجزات جمع معجزه است.

معجم ع-(م ذ ع ج م م) ل. دربسته و نوشته نقاط و حرکات دار و کلام ابهام دار (عل)، حروف معجم. حروف هجا از الف تا یا (عل)

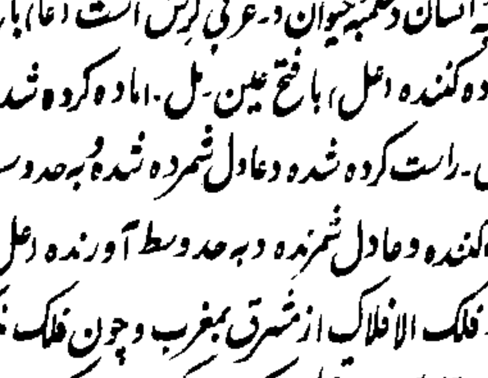
معجمة معجمه. (۱) مونث معجم (عل)، (۲) حرفی که نقطه دارد مثل ذال و ظا و مانند آنها مقابل مهمله (عل)،

معجون ع-(م م ع ج م ن) ل. (۱) سرشته شده و خمیر کرده شده (عل)، (۲) دوائی چند که خمیر کرده شده باشد (ط) فرق معجون با جوارش این است که در دوم خوش مزه بودن شرط است (۳) مجازاً چیز خوراکی بسیار مفید (عا)

معدة ع-(م ٤ ع د ٤) اسم. شکنبه انسان و شکنبه حیوان و عربی کرش است (عا)، با فتح اول و کسر دوم هم صحیح است

مُعِدّ ع-(م ذ م ط ٤ د د) فل. آماده کننده (عل)، با فتح عین ل. اماده کرده شده (عل)،

معدل ع-(م ذ ع م د د م ل) ل. راست کرده شده و عادل شمرده شده و به حد وسط آورده شده (عل)، با کسر دال فل. راست کننده و عادل شمرنده و به حد وسط آورنده (عل)، **معدل النهار** در علم هیئت قدیم نام دایره ایست بر وسط فلک الافلاک از مشرق بمغرب و چون فلک مذکور محیط بر هشت فلک دیگر و چهار عنصر است پس سطح دایرهٔ مذکوره تمام آنها را قطع می کند و مرکز دایرهٔ مذکوره همان مرکز زمین است و خط استوا هم در جوف همان واقع میشود و معدل النهار برای آن نام یافته که چون آفتاب به آن برسد در تمام روی زمین بجز قطبین شب و روز برابر میشود. چون مدار حرکت آفتاب منطقة البروج است که با معدل النهار در دو نقطه تقاطع میکند پس آفتاب سالی دو بار به معدل النهار میرسد یکی در اول حمل و دیگری در اول میزان اول را اعتدال ربیعی خوانند و دوم را اعتدال خریفی. شکل تقاطع معدل النهار و منطقة البروج.



معدلت ع-(م سع د٤ ل ـت) اسم- داد و داد دادن (عا) با فتح دال هم صحیح است.

معدن ع-(م ـع د٤ ن) اسم (۱) کان فلزات و نمک و سایر مواد ارضیه مثل معدن گل سرخ و معدن سنگ مرمر و جز آنها (عا) (۲) مجازاً جای اصلی چیزی مثل معدن خیر و جز آن (عا) در فارسی با فتح دال هم جایز است.

معدود ع-(م ـع د ٤ د) ل- (۱) شمرده شده (عل) (۲) چیز کم در عدد (عا) مثال- با اینکه خیلی ها را وعده گرفته بودیم معدودی از مهمانها آمدند-

معدول ع-(م ـع د ٤ ل) ل- (۱) جای بازگشت (عل) (۲) منحرف شده (عل) **معدوله** مونث آنست (عل) و **او معدوله**- واوی که نوشته میشود و در لفظ نمی آید مثل واو در خور و خود (عل)

معدوم ع-(م ـع د ٤ م) ل- نیست شده و هستی نیافته (عا)

معذب ع-(م ذع ـ ذ ذ ـ ب) ل- در شکنجه کشیده شده و در زحمت سخت افتاده (عا) در عربی بمعنی محبوس و ممنوع هم هست.

معذرت ع-(م ـع ذ ٤ ر ـت) اسم- عذرخواهی و عذر (عا)

معذور ع-(م ـع ذ ٤ ر) ل- کسیکه برای خطا و بدی که از او سرزده عذر داشته یا بخشیده شده و کسیکه از انجام وظیفه اش عاجز است (عا)

معراج ع-(م ٤ ع ر ـ ج) اسم- (۱) نردبان (عل) معارج و معاریج جمع است- (۲) صعود پیغمبر به آسمان و عرش که معتقد تمام مسلمانان است (عا)

معرب ع-(م ذع ر ـ ب) ل- (۱) واضح کرده شده (عل) (۲) لفظی که حرکات حروف آن نوشته یا تلفظ شده (عل) (۳) در علم نحو عربی لفظی که حرکت حرف آخرش با تغییر عامل تغییر یابد (عل)

معربد ع-(م ذع ـ ر ـ ب ٤ د) فل- بدخوی و جنگجوی و مستی و جز آن (عل)

معرّب ع-(م ذع ـ ر ر ـ ب) ل- لفظ عجمی که در عربی با تغییری یا بدون آن استعمال شده باشد مثل خندق (معرب کنده) و خیار (عل)

معرّس ع-(م ذع ـ ر ر ـ س) ل- محل استراحت آخر شب و خانه مسقف زمستانی (عل)

معرّف ع-(م ذع ـ ر ر ٤ ف) فل- معرفت بمعنی تعریف کننده و شناخت کناننده و بمعنی کسیکه در مجلس سلاطین و امرا، مردمان را بجای لایق هرکدام نشاند و شخصی باشد که چون کسی پیش سلاطین و امرا، رود و مجهول الحال باشد اوصاف و نسب او بیان کند تا در خور آن مورد عنایت شود و باصطلاح منطق

چیزی که موصل باشد بسوی مطلوب تصوری چنانکه حیوان ناطق موصل است بتصور انسان و معرف در فارسی قومی است که آن را معرفه هم گویند چون کسی بمیرد روز سوم یا چهارم نظم و نثری در مرتبه او درست کرده بر روی ابنا و اقوام او خوانند و از آنها نقدی و خلعتی ستانند و مُعَرِّف کمعظم شناخته و تعریف کرده شده" غیاث (عل)

معرق ع - (م ذ ع مد ر ر ٤ ق) فل - چیز عرق آور (عا)

معری ع - (م ذ ع مد ر ر سد) ل - برهنه و خالی (عا)

معرض ع - (م مد ع ر مد ض) اسم - جای ظاهر شدن چیزی (عا) با ضم اول و فتح را ، فل - دوری کننده (عا)

معرفت ع - (م مد ع ر ٤ ف مد ت) اسم - (۱) شناختن و دانستن (عا) (۲) ادب (عا) این معنی مخصوص فارسی است.

معرکه ع - (م مد ع ر مد ک ٤) اسم - (۱) میدان جنگ (عل) (۲) مجازاً جائی که در آن گروهی برای تماشای شعبده بازی و حقه بازی یا میمون بازی یا غیر آنها از نمایشها و نقالیها جمع شده باشند (عا)
"خر بیار و معرکه بارکن" مثل است معرکه کردن - کار عجیب کردن (عا) معرکه گیر - بازیگر یا نقالیکه مردم دور او جمع میشوند (عا) خر کس معرکه بودن - توجه گروهی را از کارشان برگرداندن و خلل در جریان کار گروهی انداختن و برهم زدن کار معین جمعی (عا) (۳) مجازاً ازدحام مردم در جائی (عا) مثال - دیروز در خیابان معرکه غریبی بود معلوم شد عروسی کرها است (عم) مجازاً کار قابل توجه جمعی از کسی و کسیکه کار قابل توجه جمعی کند (عا) مثال - فلان معرکه است دیروز در مجلس همه را عاجز کرده بود - مثال دیگر فلان دیروز در مجلس معرکه راه انداخته بود.

معروض ع - (م مد ع مد ر و ض) ل - اظهار کرده شده و بیان کرده شده (عا) از کوچکتر به بزرگتر گفته می شود و "معروض میدارد" در ابتدا نامه از کوچکتر به بزرگتر نوشته میشود و بمعنی اظهار میدارم است.

معروف ع - (م مد ع ر ما و ف) ل - (۱) شناخته شده و مشهور (عا) (۲) نیکوئی و واجب شرعی (عل) امر بمعروف و نهی از منکر یعنی امر کردن به واجبات شرع و نهی کردن از منهیات آن (عا) در عربی معروف بمعنی روزی و احسان هم هست.

مُعِزّ ع - (م ذ ع ٤ ز ز) فل - عزت دهنده و گرامی دارنده (عل) معز الدین یکی از نامهای قرآن اسلام است (عا) لفظ معز در عصر قاجار ایران با الفاظی مثل دولت و سلطنت و دیوان و ملک و سلطان و جز آنها مرکب شده القاب دولتی میساخته مثل معز الدوله و معز دفتر و جز آنها (عا)

معزی معزی تخلص محمد بن عبدالملک است که شاعر دربار سلطان سنجر سلجوقی بوده و در سال پانصد و چهل و دو هجری درگذشت معز الدنیا والدین لقب سلطان سنجر بوده و معزی

منسوب بہ او است (عل)

معزز ع.(م ذ ع مدنز نز مدنز) ل. عزت داده شده و محترم (عا) باکسر زای اول. عزت دہندہ و احترام کنندہ (عل)

مُعزّی ع.(م ذ ع مدنز نز مدیع) فعل تسلیت دہندہ (عل)، با تلفظ (م ذ ع مدنز نز مد) ل تسلیت داده شده (عل)

معزول ع.(م مدع نز عل) ل. (۱) کسی و جدا کرده شده و بیکار ساخته شده (عل)، (۲) مستخدم دولتی که از کارش جدا کرده شده باشد (عا)

معزی الیه ع.(م مدع نز مدی ی ذ ن ہ ل مدی ہ) کسی یا چیزی که بر آن چیزی نسبت داده شده (عل)، لفظ مذکور بجای مشارالیه و مومی الیه و مذکور و مزبور نوشته میشود اما مخصوص مقام ادب است که کوچکتر برای بزرگتر بنویسد و با لفظ معظم له در یک درجه است. با تلفظ (م ذ ع مدنز نز مد) غلط است چه در آن صورت خود متعدی است و محتاج بہ حرف جر الی نیست و معنیش ہم تسلیت داده شده است بلکه ثلاثی مجرد است از مصدر عَزی بمعنی نسبت و معنی معزیٌ الیه منسوب الیه.

معسور ع.(م مدع س مدر) اسم "دشواری ضد میسور و این ہر دو مصدر است و نزد یک سیبویه صفت (اسم مفعول) است و گوید که مصدر بر وزن مفعول نیامده" منتهی الارب (عل)

معشار ع.(م ۓ ع ش مدر) اسم. دہ یک چیزی (عل)، در عربی بمعنی عُشر بر تیسیر ہم ہست

معشر ع.(م مدع ش مدر) اسم. گروه و دوستان و خویشان و انس و جن (عل)، معاشر جمع است.

مُعشّر ع.(م ذ ع مد ش ش مدر) اسم. (۱) چیز ده گوشه (عل) (۲) در شعر قسمی از مسمط که ہر بندش ده بیت یا ده مصرع داشته باشد (عل)

معشوق ع.(م مدع ش مدو ق) ل. بسیار دوست داشته شده (عا) **معشوقه**. مونث است لیکن در فارسی لفظ معشوق بر مرد و زن ہر دو گفته میشود. امثال. (۱) "میان عاشق و معشوق رمزی است * چه داند آنکه اشتر می چراند" (۲) "معشوق خوبروی چه محتاج زیور است" "معشوقهٔ روز بی نوائی" باصطلاح آن است که مثلاً جوانی سرش بہ ساده پسری یا زنی بند شده بعد چندی با بہتری از او صحبت در گرفت روزیکه وصل معشوق دلخواه میسر نیامد از بی نوائی بہمان معشوق نخستین که دلش از او کشیده است در ساز و گوید که بمعشوقهٔ روز بی نوائی در ساختم. حالا اطلاق آن عام است در ہر آنچه در ایام بی نوائی دست بہم دہد و معشوقه مزید علیه معشوق است مثل عیاره و رقیبه و ہمسره مزید علیه عیار و رقیب و ہمسر. محمد قلی بیگ سلیم "مفلس چو شدیم رو بہ او آوردیم * معشوقهٔ روز بی نوائی است خدا". کمال اسمعیل. "اکنون که زر ہیچ سو ندارد * بازار ہنروران روائی. من رو بتو آوردم که ہستی * معشوقهٔ روز بی نوائی" بہار عجم (شع) معلوم میشود در زمان مؤلف بہار عجم "معشوقهٔ روز بی نوائی" بطور مثل استعمال میشده.

(مد) فتحه و ہمزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه (ۓ) کسره و ہمزهٔ مکسوره (مد) آ (ہ) واو اعرابی (ی ع) یای اعرابی

معصفر ع- (م ذ ع سه ص ف سه ر) اسم - (۱) نام گلی است زرد رنگ که در رنگ کردن چیزها و نقاشی بکار آید و بطور دوا هم استعمال میشود و نامهای دیگرش کافشه و کاجیره است (ط) امیر معزی آن را در ضرورت شعری با سکون عین و فتح صاد استعمال کرده که گویا از خون صید تو بر سه بهمن اندرون + بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر (۲) چیزی که با گل کاجیره رنگ کرده شده (عل) امیر معزی زمینی کجا عکس تیغ تو بیند + نباتش بود تا قیامت معصفر.

معصوم ع- (م سه ع ص سه و م) ل - باز داشته شده از گناه و بی گناه مثل بچه نابالغ و پیغمبران (عا) معصومون و معصومین جمع است.

معصیت ع- (م سه ع ص ع ی سه ت) اسم - نافرمانی و گناه (عا)

معضل ع- (م ذ ع ض ه ل) فل - دشوار و سخت (عل) با فتح ضاد غلط مشهور است - در عربی بمعنی بسیار قبیح هم هست معضلات جمع معضله است - اما در فارسی جمع معضل هم هست - با فتح ضاد (م ذ ع ض سه ل) ل غلبه کرده شده و سخت کرده شده (عل)

مُعطّر ع- (م ذ ع سه ط ط سه ر) ل - خوشبو کرده و چیز خوشبو (عا)

مُعطّل ع- (م ذ ع سه ط ط سه ل) ل - بیکار کرده شده و در انتظار گذاشته شده (عا)

معطوف ع- (م سه ع ط ع ف) ل - لفظی که بعد از حرف عطف بیاید مثل لفظ حسن در جمله زید و حسن آمدند و لفظ پیش از حرف عطف معطوف علیه گفته میشود (عل)

معطی ع- (م ذ ع ط ا ی) فل - عطا کننده و دهنده چیزی (عل)

معظم ع- (م ذ ع ظ سه م) ل - بزرگ کرده شده و بزرگ (عا) با تشدید ظا ر ل - بزرگ داشته شده و بزرگ شمرده شده و بزرگی صفت کرده شده (عا)

معفو ع- (م سه ع ف ذ و) ل - عفو کرده شده و بخشیده شده (عا)

معقد ع- (م سه ع ق ع د) اسم - بستنگاه و گره و نوعی از چادر (عل)

معقلی ع- (م ع ق سه ل ی) نام خطی است که عربهای جاهلیت داشتند که تمام حروفش مسطح بوده و یکی از اقسام آن طوری بوده که از سفیدی وسط و اطراف آن هم حروف تشکیل میشد (عل) قاری البسه نوشته برزه و مفتون معقلی خطیست + عجب دلق که در این لباس شاهی کن.

معقود ع- (م سه ق ع د) ل - بسته شده و محکم کرده شده (عل) معقوده (۱) مؤنث معقود است (عل) (۲) زوجه کسی بنکاح دائمی (عل)

معقول ع- (م سه ع ق ع ل) ل - بسته شده (عل) (۲) پسندیده عقل (عا) (۳) علمی که در آن بحث از حقایق اشیاء شود و نامهای دیگرش حکمت و فلسفه است مقابل منقول که در آن بحث از چیزهای

نقل شده است مثل علم حدیث و فقه و تفسیر و جز آنها (عل) معقولات جمع است. دخل در معقولات دادن بحث کردن درای دادن کسی در موضوعی که آن را نمیداند. (عا) در مقام تحقیر استعمال میشود.

معکوس ع. (م ـع ک ـو س) ل. مقلوب و نگونسار و وارونه و ضد (عا) «خاکم بسر ترقی معکوس کرده ای» مثل است. **ترقی معکوس**. بجای ترقی در چیزی تنزل کردن (عا)

معلق ع. (م ـع ـل ل ـق) ل. (۱) بسته شده و مربوط به چیزی (عل) (۲) آویخته شده در هوا (عا) (۳) بر هوا جستن و دور زدن بجسم خود بطوریکه دوباره برپا بزمین بیاید یا سر را بزمین گذاشته با پشت بزمین آمدن (عا) بالفظ زدن استعمال میشود (۴) مستخدم دولتی که برای اتهامی موقتاً معزول شده باشد تا درباره اتهام به او تحقیق شود (عا) این معنی جدید است و در ایام مشروطهٔ ایران پیدا شده **معلقه**. (۱) مؤنث معلق است (عل) (۲) یکی از هفت قصیدهٔ عربی است که در زمان جاهلیت به خانهٔ کعبه آویخته شد (عل) معلقات جمع است (۳) زنی که شوهرش گم شده که نه شوهر دارد و نه میتواند شوهر دیگر بگیرد (عل)

مُعلّل ع. (م ـع ـل ل ـل) فل. بیان کننده علت و دلیل چیزی (عل) در عربی معانی دیگر هم دارد که از آن جمله است بابار آب خوردن و بار بار میوه چیدن.

مُعلّم ع. (م ـع ـل ل ـم) فل. آموزاننده که الفاظ فارسیش آموزگار و استاد است (عا) امثال (۱) «استاد معلم که بود کم آزار ＊ خرسک بازند کودکان در بازار» (۲) «تا دیب معلم بکسی ننگ ندارد ＊ سیبی که سیلش نزند رنگ ندارد» (۳) «چوب معلم گل است هر کس نخورد خل است» معلمون و معلمین جمع است **معلم اول**. لقب ارسطو حکیم بزرگ یونان قدیم است. چون او واضع و مرتب علم منطق بوده لقب معلم به او داده شده (عل) **معلم ثانی**. لقب ابونصر محمد بن طرخان فارابی (متوفی در سال سیصد و سی و نه هجری) است چون او بهترین شارح منطق ارسطو بوده ثانی او قرار داده شده معلم ثانی گفته شد (عل) معلوم نیست لقب معلم چه وقت به ارسطاطالیس داده شد از تاریخ برنمی آید که یونانیها چنین لقبی به او داده باشند و مورخین جدید اروپا هم چنین لقبی برای او ننوشتند. تاریخ الحکما قفطی هم برای ارسطو و فارابی لقب معلم ننوشته ابن خلکان و ترجمه نگاران دیگر هم برای فارابی لقب معلم ثانی ننوشته اند لیکن محمد بن یوسف طبیب هروی در جواهر اللغة ارسطو را معلم اول نوشته سبب را چنین گوید که او علم و حکمت را تنقیح کرده منطق را وضع نمود. قاضی نورالله در مجالس المؤمنین فارابی را معلم ثانی نوشته سبب لقب را چنین نویسد «اول حکیمی است از فلاسفه اسلام که بر مسند ترجمانی نشسته علم حکمت را از زبان یونانی بزبان عربی نقل نموده و ملقب به معلم ثانی شد» از فاضلی مثل قاضی نورالله چنین عبارتی عجیب است بجهت اینکه فارابی زبان یونانی نمیدانست و هیچ کتاب یونانی را ترجمه نکرد بلکه ترجمه دیگران را تنقیح و تشریح کرد

معلم خانه - مکتب؛ مدرسه جدید (عا) در زمان ناصرالدین شاه قاجار چند مدرسه بوضع جدید دایر گردید به آنها معلم خانه میگفتند. **معلمه** مونث معلم است و معلمات جمع آن (عا)، بافتح لام (م ذ ع مـ ل ل مـ م) ل. (۱) آموخته شده و بیشتر در حیوانات گفته میشود مثل سگ معلم و طوطی معلم و در انسان شاگرد گفته میشود (عل)، (۲) نشان کرده شده (عل)،

معلی ع. (م ذ ع مـ ل ل مـ) ل. بلند کرده شده و بلند و بزرگ (عل)،

معلم ع. (م ذ ع ل مـ م) ل. (۱) نشان کرده شده و منقش و مخطط (عل)، (۲) اطلاع داده شده (عل)،

معلول ع. (م مـ ع ل مـ ل) ل. (۱) چیزی که دیگری علت وجود او شده (عل)، "و بمعنی بیمار خطا است زیرا که از علت که بمعنی بیماری است صیغه صفت علیل می آید نه معلول. از قاموس در رساله ابن حاج و منتخب لیکن با وصف این معنی در کلام بعض ثقات واقع شده" غیاث.

معلوم ع. (م مـ ع ل مـ م) ل. دانسته شده و شناخته شده (عا) با مصادر داشتن و کردن و شدن و بودن استعمال میشود. "کنایه از مال و زر و درم و دینار و بمعنی ذخیره از کشف و مدار و شرح گلستان و در خیابان نوشته که معلوم در فارسی بمعنی زر مستعمل است بدان جهت که زر این همه شهرت دارد و احتیاج نام بردنش نیست چنانکه لفظ یقین بمعنی مرگ" غیاث. ای کاش شاهد ذکر می کرد.

معمار ع. (م ذ ع م مـ مـ ر) اسم. کسیکه بالاتر از بنا و پائین تر از مهندس است و کارش نقشه ساختن برای عمارت و مواظبت در درست ساختن آن است (عا) این لفظ در عربی قدیم نبوده در عربی و فارسی هر دو جدید است از ماده عمارت گرفته شده که صیغه مبالغه یا اسم آلت باشد.

معمر ع. (م ذ ع مـ م مـ ر) ل. (۱) شخص قریب به پیری (عا)، (۲) شخص مسن و پیر (عا) **معمریه** - نام فرقه ایست از معتزله که تابع معمر بن عباد السلمی بودند (عل)،

معمم ع. (م ذ ع مـ م مـ م) ل. (۱) عمامه پوشیده شده و عمامه دار (عا) (۲) تعمیم داده شده و عام کرده شده (عل)،

معمی ع. (م ذ ع مـ م مـ) ل. (۱) کور کرده شده (عل)، (۲) کلام نثر یا نظمی که بطریق قلب یا تصحیف یا تشبیه یا حساب جمل یا رمز و اشاره یا بوجه دیگر دلالت کند بر لفظی مثل این معمی بر اسم شهاب. "آه مقلوب در میانه شب - به نام آن سرو ماهرو باشد" (عل)، لغز. معمی در قرن نهم هجری یک شعبه مهم شعر بوده و کتب متعدد در آن نوشته شده در عصر صفوی هم رواجی داشت اما در عصر قاجار متروک شد.

معمور ع. (م مـ ع م مـ ر) ل. مسکون و آبادان (عا) **بیت المعمور** - نام خانه ایست در آسمان محاذی خانه کعبه (عل)،

معمول ع۔ (م ـ ع م ـ ول) ل۔ (۱) عمل کردہ شدہ و بجا آوردہ شدہ (عل) (۲) متعارف و آنچہ بکار کردہ مردم آید۔ (عا)

معن ع۔ (م ـ ع ن) عم۔ معن بن زائدۃ از بزرگان آخر دولت بنی امیہ بود در ابتدای خلافت عباسیہ از ترس پنہان میزیست و منصور خلیفہ دوم عباسی در تفحص پیدا کردن و کشتن او برآمد تا روزی کہ جمعی از اہل خراسان در ہاشمیہ بہ منصور حملہ کردند و اصحاب منصور دفاع می کردند معن با لباس مبدل در دفاع کنندگان داخل شدہ مردانگی خوبی نمود و بعد از دفع فتنہ منصور او را خواست و فہمید معن است پس او را بخشید و در حق او احسان ہم کرد و از آن وقت مقرب دربار خلافت ہم بود و در سال یکصد و پنجاہ و دو یا پنجاہ و ہشت ہجری در حالتی کہ حاکم سیستان بود در خانہ اش بدست گروہی از خوارج کشتہ شد۔ در جود معن بن زائدہ درجود و کرم ثانی حاتم طائی و در ابیات فارسی بسیار ذکر شدہ (عل)

معنبر ع۔ (م ذ ع ـ ن ب ـ ر) ل۔ عنبردار و عنبر داشتہ شدہ و معطر (نث و شع)

معنعن ع۔ (م ذ ع ـ ن ع ـ ن) ل۔ بہ اصطلاح محدثین حدیثی کہ در سند آن گفتہ شود فلان عن فلان عن فلان یعنی لفظ عن بمعنی از پیش از ہر راوی (غیر از آخری) و مروی عنہ استعمال شود (عل)

معنون ع۔ (م ذ ع ـ ن و ـ ن) ل۔ عنوان کردہ شدہ و ابتدا کردہ شدہ (عل) عنوان را بہ بینید۔

معنیٰ ع۔ (م ـ ع ن ـ ی) سم۔ آنچہ از لفظ خواستہ شدہ و مجازاً آنچہ از کاری خواستہ شدہ باشد (عا) مثال۔ برای ہر کلمہ معنی است۔ مثال دیگر حرکت دیروز شما ہیچ معنی نداشت۔ با کسر نون ہم صحیح است و معانی جمع است۔ و معنوی۔ آنچہ منسوب بہ معنی است (عا) لفظ معنی اسم مکان از مصدر عنایت است بمعنی قصد و ارادہ یا اسم مفعول از مصدر مذکور است و یاء آخر کہ مشدد بودہ مخفف شدہ معنی (م ـ ع ن ی) شد و گاہی کسرہ نون را بفتحہ مبدل کردہ یاء آخر را بمناسبت فتحہ ماقبل مبدل بہ الف کردہ معنیٰ (م ـ ع ن ـ ی) گویند۔

معوج ع۔ (م ذ ع و ـ ج) ل۔ کج و بیشتر با لفظ کج (کج و معوج) گفتہ میشود (عا)

معوّد ع۔ (م ذ ع ـ و و ـ د) ل۔ عادت دادہ شدہ (عل)

معوذتان ع۔ (م ذ ع ـ و و ذ ـ ت ـ ن) فل۔ نام دو سورۂ آخر قرآن است کہ سورۂ فلق و سورہ ناس باشد کہ در آنہا عوذ (پناہ بر خدا) ذکر شدہ (عل) معوذتین ہم ہمان است۔

معوق ع۔ (م ذ ع ـ و و ـ ق) ل۔ عقب انداختہ شدہ (عا) با کسر واو۔ فل۔ عقب اندازندہ (عل)

معہد ع۔ (م ـ ع ہ ـ د) سم۔ عہدگاہ و بازگشت گاہ قوم (عل)

(ـ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (۳) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (۴) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

معهود ع - (م ـ ع ھ و د) مل - (۱) عهد کرده شده (عا) (۲) دیده و شناخته شده (عل)

معی ع - (م ـ ع ی) اسم - روده و معی (م ع ی) هم همان است (عل) امعاء جمع است.

معیار ع - (م ع ی ا ر) اسم - اندازه و ترازو و سنگ ترازو و محک (عا) معاییر جمع است.

معیب ع - (م ع ی ب) اسم - عیب ناک (عل)

معیشت ع - (م ع ی ش ت) اسم - زندگی و آنچه با آن زندگانی کنند (عا)

معیل ع - (م ع ی ل) فل - کسیکه نان خور (عیال) بسیار دارد (عا)

معین ع - (م ع ی ن) فل - (۱) اعانت کننده و یاری کننده (عل) (۲) با لفظ دیگر جفت شده لقب و اسم میسازد مثل معین الدین و معین الملک (عا) با فتح میم - آب روان (عل)

معیوب ع - (م ع ی و ب) مل - چیزی یا کسی که در آن عیب باشد (عا)

مُعَیِّر ع - (م ع ی ی ر) فل - سرزنش کننده (عل) در ایران معیر الملک و معیر الدوله وجه آنها القاب دولتی بوده بسبب اشتباه که معنیش معیار و اندازه گیرنده باشد لیکن در آن معنی معایر است نه معیر.

مُعَیَّن ع - (م ع ی ی ن) مل - تعیین کرده شده (عا) با کسر یا - فل - تعیین کننده (عل)

میم با غین

مُغ فا - (م غ) اسم - مغ گبر آتش پرست بود عنصری گفت - چو شب رفت و بردشت پستی گرفت ✤ هوا چون مغ آتش پرستی گرفت ✤ لغت الفرس اسدی (نث و شع) در پهلوی مگ (مگ) و در اوستا موغو (موغو) بوده بمعنی ملای زردشتی و ملای که کارش قربانی در آتش ریختن است احتمال میرود در اوستا از ماده مز (مز) است بمعنی مه و بزرگ که در سنسکریت مه (मह) است و احتمال دیگر اینکه در اوستا از زبان سامی بابل آمده باشد که در آن بمعنی منجم و فال گو بوده - در کتاب ارمیا (توریت) در باب سی و نهم آیه سوم جزء رهبرانان بنوکدرنصر پادشاه بابل که حمله به پادشاه یهود کرده بود رب ماگ (רב־מג) رئیس منجمان و فالگویان هم اسم برده شده (صفحه یح و یط دیباچه جلد دوم این کتاب را به بینید) در کتیبه بیستون داریوش هم مگوش (مگوش) بهمان معنی موغوی اوستا استعمال شده - احتمال این است که مغ فارسی هم ملای آتش پرستان باشد نه هر آتش پرست - حافظ گوید - در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست ✤ مست از می و میخواران از نرگس مستش مست - ایضاً - آمد افسوس کنان مغ بچه باده فروش ✤ گفت بیدار شو ای هرو

خواب آلوده. ہاتف گوید. مغ و مغزاده موبد و دستور * خدمتش را تمام بسته میان. شعرای ما برای شراب خوردن
نزد پیر مغان میرفتند جهت این است که در مذہب زردشتی شراب حلال است و گویا در ایران زردشتی ہر آتشکده
باغ انگور موقوفه داشته شراب انداخته میشد و پیر مغان (رئیس ملاہا) در عید ہا به مومنین وارد در آتشکده شراب
موقوفه میخوارانند و مثل این که در مذہب نصاری در اوقات مخصوص کلیسا شراب خوراندن کشیش به مومنین از واجبات
است و راہبان و راہبات نصرانی در دیرہای خود شراب موقوفه مینوشند. در مذہب قدیم ہند و مسکر مقدس بنام سوم
(सोम) در بت کده به مومنین خورانده میشد و ہمان در ایران قدیم بنام ہوم از طرف ملا به حضار در معبد
خوارنده میشد و موافق تحقیق من سوم و ہوم تریاک و بنگ بوده (ذیل لفظ کوکنار را ببینید) اما درین شکی نیست
که شعرای ما لفظ مغ را بمعنی مطلق آتش پرست ہم استعمال کردند چون بیشتر شراب فروشان ایران زردشتیان بودند
برای شراب خوری بخرابات مغان پیر میرفتند و حافظ مغبچهٔ باده فروش اسم برده. اکنون بیشتر شراب فروشان
ایران یہودی و نصرانی ہستند اما در شعر راه پیدا نکردند. بکسر اول (۱) مخفف میغ است بمعنی ابر (شع) (۲) مه
که ابر خفیفی است که بزمین میاید (تک خراسان)

مَغ بافتح اول. (۱) بسیار گود که الفاظ دیگرش ژرف و عمیق است (شع) مولوی معنوی. سوی چاہی
کو نشانش کرده بود * چاه مغ را دام جانش کرده بود. "مغلاج و مغلاغ. گوی را گویند که جوز
بازان در آن جوز اندازند و این دو کلمه مرکب است از مغ که بمعنی گو است و از لاج و لاغ که بمعنی بازی باشد.
حکیم سوزنی راست ہر مرادی که داری اندر دل * بتو آید چو گوز در مغلاج" جہانگیری (شع) (۲) رودخانه را مانند
حکیم فردوسی فرموده چنین تا بیامد یکی ژرف رود * سپه شد پراگنده چون تار و پود مغی ژرف پہناش کوتاه بود *
براو بر گذشتن ز آگاه بود" جہانگیری. احتمال میرود لفظ مغ در شعر فردوسی ہمان معنی اول باشد و ژرف مترادف
آن از ابتدای شاعری فارسی تاکنون استعمال الفاظ مترادف در شعر جائز بوده قدما بسیار استعمال میکردند و متاخرین
کم. احتمال دیگر این که یکی از دو معنی حقیقت و دیگری مجاز باشد. ریشه را در ذیل مغاک ببینید.

مغار
مغاره ع. (م ـ غ ـ ا ـ ر) اسم "غار مغاره با تا ر مثله و مغار بالضم و تشدید را ر ناقه کم شیر. مغار بالفتح جمع
دکف نخیل و مغار بتخفیف را ر رسن تافته و تافتن و تاراج کردن" منتهی الارب (عل)، لفظ
مغاره بمعنی غار در تکلم ہم ہست.

مغارب ع. (م ـ غ ـ ا ـ ر ـ ب) اسم. (جمع مغرب) جاہای فرو رفتن آفتاب (عل)

مغازله ع. (م ـ غ ـ ا ـ ز ـ ل ـ ه) (مص) عشق بازی کردن با زنان و گفتگو با ایشان و نزدیک بجهل
رسیدن در عمر (عل)

مغازه ع - (م - غ - ا - ز - ه) اسم - دکان بزرگی که خریدار تومی آن رفته مال بخرد (عا) این لفظ (magasin) فرانسوی است و در آن بمعنی انبار مال وانبار ظرف است و در اصل لفظ مخزن عربی است که در فرانسوی در زبانهای دیگر اروپائی داخل شده.

مغاص ع - (م - غ - ا - ص) اسم - جای فرو رفتن در آب (عل)

مغافصة ع - (م - غ - ا - ف - ص - ت) مص - ناگهانی و ناگهان گرفتن (عل) در تاریخ بیهقی این لفظ آمده

مغاک فا - (م - غ - ا - ک) اسم - مغاک جائی باشد فرو شده چون چاهی کوچک رودکی گفت - ابله و فرزانه را فرجام خاک * جایگاه هر دو اندر یک مغاک. لغت الفرس - دشع ایضاً عنصری - ای دریغا که زمین مور جای * زیر تار مغاک باید شد. ایضاً فردوسی - وز ایوان ماتا بخورشید خاک * برآورد و کرد آن بلندی مغاک ایضاً - ببرد پی بدسگالان ز خاک * بروی زمین بر نماند مغاک. ایضاً مهذب الاسماء در معنی الحفیرة - این لفظ در پهلوی مغ (۹۶) و در اوستا مغه (۹۶) بوده.

مغالطه ع - (م - غ - ا - ل - ط - ه) مص - بغلط انداختن و یک دیگر را بغلط انداختن (عا)

مغان فا - (م - غ - ا - ن) اسم - (۱) نام ولایتی است از آذربایجان (ج)، (۲) جمع لفظ مغ است بمعنی آتش پرست (نث و شع)، مغانه - منسوب بمغان ولایت مغان مثل می مغانه (نث و شع)

مغایب ع - (م - غ - ا - ی - ب) ل - کسی یا چیزی که در غیبتش گفتگو او شده (عل) فعل مغایب و ضمیر مغایب فعل و ضمیری است که در بارهٔ کس یا چیز غایب باشد مقابل متکلم و مخاطب (عل)

مغایرة ع - (م - غ - ا - ی - ر - ت) مص - غیر بودن و مخالفت (عا) مغایر - فل - غیرت کننده با کسی (عل)

مغبة ع - (م - غ - ب - ب - ت) اسم - پایان کار و عاقبت چیزی (عل)

مغبّر ع - (م - غ - ب - ب - ر) ل - غبار آلوده و تیره رنگ (عل)

مغبوط ع - (م - غ - ب - ط) ل - کسیکه محل غبطه واقع شده (عل)، غبطه را به بینید.

مغبون ع - (م - غ - ب - و - ن) ل - (۱) فریب خورده در خرید یا فروش یا جز آنها (عا) (۲) کم عقل و کودن (عل)

مغترف ع - (م - غ - ت - ر - ف) فل - بدست آب بردارنده (عل)

مغتنم ع - (م - غ - ت - ن - م) فل - غنیمت پنداشته شده و غنیمت گرفته شده (عا) مغتنمات جمع مغتنم است و در فارسی جمع مغتنم هم هست (عا)، باکسر نون (م - غ - ت - ن - م) فل - غنیمت گیرنده (عل)

مغرب ع - (م - غ - ر - ب) اسم - (۱) جای فرو رفتن آفتاب که در فارسی باختر و خاور هر دو استعمال شده (عا)، (۲) بلاد افریقیه (ج)، باضم اول و فتح راء - سپیده دم و هر چیز سپید یا هر چه

اطرافش سفید باشد (عل)

مغرّق ع۔ (م ضغ سر سر ق) ل۔ (۱) غرق کرده شده (عل) (۲) لگام باسیم آراسته (عل) حافظ۔ خوش برانیم جهان در نظر راهروان + فکر اسب سیه و زین مغرّق نکنیم۔ در فارسی بمعنی پارچه باسیم آراسته هم آمده چنانچه قاری البسه گوید۔ در بزم رخت می همه از رنگ قرمزی + وز کلۀ کلاه مغرّق پیاله بود۔ ایضاً۔ برخت مغرّق مخمل کرده ورد + زهره و سپهرش زرد لاجورد۔

مغرض ع۔ (م ضغ سر ض) فل۔ کسیکه در کار غرض شخصی داشته باشد (عا) این معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعنی بیزار کننده و رسنده بحاجت خود و پرکننده کوزۀ آب است۔

مغرور ع۔ (م ضغ سر و ر) ل۔ (۱) فریفته و گول خورده (عل) (۲) متکبر (عا) این معنی مخصوص فارسی است

مغره ع۔ (م ضغ ر ه) سم۔ گلی است دوائی که نام دیگرش گل ارمنی است (ط)

مغز فا۔ (م ضغ ز) سم۔ مادۀ لطیفی که اندرون چیزی سخت باشد مثل مغز گردو و مغز بادام و مغز سر و مغز استخوان (عا) و پهلوی مزگ (...) و در اوستا مزگه (...) و در سنسکرت مجن (...) و مجا (...) بوده و مغز سر در اوستا مستهرغن (...) یعنی روغن سر و در سنسکرت مستیشکه (मस्तिष्क) است بهان معنی۔ **مغز تیره**۔ مغز استخوان پشت که الفاظ دیگرش نخاع و مغز حرام است (عل) این لفظ را فرهنگستان بجای نخاع وضع کرده۔ **مغز حرام**۔ مغز تیره (به بینید) (عا) **مغز خر خوردن**۔ مجازاً احمق بودن و شدن (عا) **مغزدار**۔ (۱) هرچه در میان آن مغز باشد مثل بادام مغزدار (عا) (۲) مجازاً مرد دانا و کلام فصیح و بلیغ (عا) **مغز نداشتن**۔ نادان و بی تدبیر بودن (عا) **مغز هسته** و هسته مغز هسته میوه (عا) **مغزی** (۱) هرچیز منسوب به مغز (عا) (۲) پارچه ای که درمیان دو پارچه گذاشته بدوزند یا چرمی که درمیان لب دو پاره چرم گذاشته بدوزند (عا) (۳) نوعی از حلوا که در آن مغزیات باشد (شع) **مغزیات**۔ اقسام مغز خوراکی مثل بادام و پسته و امثال آنها (عا) **آشفته مغز**۔ پریشان و دیوانه (عا) **بیدار مغز**۔ دانا و با احتیاط (عا) **تهی مغز**۔ آدم نادان (نث و شع) **تیره مغز**۔ نادان و سرکش (شع) **تیز مغز و خشک مغز و سبک مغز**۔ نادان و احمق (نث و شع) **دو مغز در یک پوست بودن**۔ دو دوست همدم بودن (عا) **سخت مغز و سیاه مغز بودن**۔ نادان و نافرمان بودن (نث و شع)

مغزل ع۔ (م ۶غ ز ل) سم۔ دوک (عل) با فتح و کسر میم هم درست است۔

مغسل ع۔ (م ضغ س ل) سم۔ جای شستن چیزی (عل) بکسر اول۔ چیزی که با آن چیزی شویند (عل)

مغسول ع۔ (م ضغ س و ل) ل۔ شسته شده (عل)

مغشوش ع-(م - غ ش - ش) ل-(۱) ناسره وغیر خالص مثل زرمغشوش که درآن فلز پست داخل باشد ومثل شیر مغشوش که درآن آب باشد (عل) (۲) شورش وفتنه دار (عا) مثال- ازجهت نزاع میان مسلمان وهندو بمبئی مغشوش شده این معنی مخصوص فارسی است-

مغص ع-(م - غ ص) سم- پیچش ودرد امعاء است بسبب احتباس ریح یا فضول یابس خشک ویا تناول اطعمهٔ حادهٔ حریفه ویا ریختن خلط مالح بدان وبعضی گفته اند وجع معاء است مطلقا خواه باقبض ویا اسهال درمعاء دقاق باشد ویا غلاظ واگر بازحیر ویا قولنج ویا سحج نباشد پس آن مرض است واگر باشد عرض لازم آنها «مجمع الجوامع» (ط)

مغضب ع-(م ۂ غ ض ۂ ب) فل- بغضب آورنده (عل)

مغضوب ع-(م - غ ض - ب) ل- کسیکه براو دیگری غضب کرده (عا) چون اسم مفعول لازم است باید باحرف جر (علی) متعدی شود ومغضوب علیه گفته شود لیکن درفارسی بدون حرف جر هم استعمال میشود

مغفر ع-(م ۂ غ ف - ر) سم- کلاه آهنی که هنگام جنگ برسر گذارند وفارسیش خود است- (عل)

مغفرت ع-(م - غ ف ۂ ر - ت) مص- آمرزیدن وبخشیدن وپوشیدن گناه (عا)

مغفور ع-(م - غ ف - ر) ل- آمرزیده شده وگناه پوشیده شده (عا)

مُغل تر-(م ۂ غ ۂ ل) سم- مخفف مغول وموغول است که نام طایفه‌ای از ترک است (عا)

مغلاج - مغلاغ فا-(م - غ ل - ج = م - غ ل - غ) سم- درذیل مغ بفتح اول به بینید-

مغلطه ع-(م - غ ل - ط ۂ) سم- مسئلهٔ مبهمی که باآن بتوان کسی را درغلط انداخت وهرچیزی که درآن غلط بسیار واقع میشود (عا)

مغلق ع-(م ۂ غ ل - ق) ل-(۱) دربسته (عل) (۲) عبارت مشکل (عا)

مغلّظه ع-(م ۂ غ - ل ل - ظ ۂ) ل- «ستبر ودرشت وبمعنی استوار کرده» «یمین مغلظة» سوگند استوار موکد» «منتهی الارب» (عل) قسمهای مغلّظه درتکلم هم هست.

مغلوب ع-(م - غ ل - ب) ل-(۱) کسی یا چیزی که دیگری براو چیره شده (عا) (۲) نام یکی از دو شعبهٔ مقام عراق موسیقی است ونام شعبهٔ دیگر مخالف (عل)

مغلوبه مغلوبه-(۱) مونث مغلوب است (عل) (۲) جنگی که درآن گروهی باگروه دیگر درهم آمیزد (عا)

مغلول ع-(م - غ ل - ل) ل-(۱) تشنه (عل) (۲) غل بگردن یا دست (عل)

مغموم ع-(م - غ م - م) ل- غمگین (عا) درعربی بمعنی «زکام گرفته وهلال درابر فرو رفته یا هلالی که ابر

تنک گردا گردش هاله زند" هم هست.

معمیٰ علیه ع- (م ذ غ م ـَ ع ـَ ل ـَ ی ه) بیهوش شده از مرضی (عل) چون مغمی اسم مفعول لازم است متعدی با حرف علی شده و با تلفظ (م ـَ غ م یَ ی ذ ن) هم صحیح است.

مغناطیس
مغنطیس
مقناطیس
ع- (م ـَ غ ن ـَ ط ی س) اسم- ماده ایست معدنی از قسم آهن که آهن نزدیک به خود را جذب کند و اگر تکهٔ از آن به میلی آزاد کار گذاشته شود دو طرفش قطب شمال و جنوب را نشان میدهد (عا) لفظ معرب از لاتین (Magnes) است و در آن هم ماخوذ از مگنیشیا (Magnesia) است که جائی است در لیدیا (Lydia) یا تسالی (Thessaly) که در آن اول مغناطیس بدست آمده. با قاف (مقناطیس) نوشتن غلط است چه در لاتین گاف است معرب بغین میشود نه قاف.

مغند
مغنده
فا- (م ذ غ ذ ن د) اسم- دو معنی دارد اول گلوله را گویند. دوم چیزی درهم و ممزوج بود" جهانگیری (رشع) "مغنده و باغره هر دو چیزی بود که از در اندامی در بندگاهی افتد در پوست آنجا که بود گرد آید و گروهی در غاه خوانندش از مردم عامهٔ طوس- عسجدی گفت- بردار درشتی ز دل خصم بنرمی + نزدوستی اندر آید ای دوست مغنده" لغت الفرس (رشع) مصرع دوم در وزن با مصرع اول مطابق نیست از نسخه چاپ اروپا نقل کردم که مغلوط است و نسخه دیگری در دسترس من نیست. ظاهرا مغند و مغنده یک لفظ است و بمعنی گرد و مدور و معنی درهم و ممزوج که جهانگیری نوشته مشکوک است و بمعنی پنک و غده که اسدی ضبط کرده از باب همان مصداق گرد و مدور است - ریشهٔ مغند و غنده یکی است غنده را به بینید.

مغنّی ع- (م ذ غ ـَ ن ن ی) فل- غنا خواننده و آواز خوان (عل) با تلفظ (م ذ غ ن ی) فل- بی نیاز کننده (عل)

مغول
مغولستان
تر- (م ذ غ ذ ل) عم- نام فرقهٔ عمده ترک است (عا) و در ترکی بمعنی ساده دل هم هست. بقانون رسم الخط ترکی واو برای ضمه نوشته میشود از این جهت. در ترکی موغول هم نوشته میشود و در فارسی مغل نوشتن هم صحیح است. مغولستان- نام مملکتی است از آسیا در میان سیبریا و چین (ج)

مغیث ع- (م ذ غ ی ث) فل- یاری کننده و به فریاد رسنده (عل)

مغیلان (م ذ غ ی ل ـَ ن) اسم- نام درختی است بسیار خار که در بیابانهای شن زار و بی آب روید (عا) لفظ مخفف اُم غیلان عربی است معنی اُم مادر و معنی غیلان غولها است چون به اعتقاد عربها عوام غولهای بیابانی زیر آن درخت منزل میکردند چنان نامیده شد.

مغیر ع- (م ذ غ ـَ ی ی ر) فل- تغییر دهنده (عل) با فتح یا- ل- تغییر داده شده (عل)

میم با فاء

مُف فا. (م ذ ف) اسم. بلغمی که از بینی بیرون آید (تک)

مفاتیح ع. (م ـ ف ـ ت ی ح) اسم. (جمع مفتاح) کلیدها (عل)

مفاجا (م ذ ف ـ ج ـ) اسم. مخفف مفاجاة (م ذ ف ـ ج ـ ء ـ ت) عربی است بمعنی ناگهان

مفاجات درآمدن و ناگهان حمله کردن (شع) مفاجات هم مخفف همان است «حکم حاکم مرگ مفاجات» مثل است (عا)

مفاخرت ع. (م ذ ف ـ خ ـ ر ـ ت) مص. (۱) غالب شدن در فخر (عل)، (۲) فخر کردن (عل) این معنی مخصوص فارسی است.

مفاد ع. (م ذ ف ـ د) ل. آنچه بطور فائده و بهره یافته شده (عل)

مفارق ع. (م ـ ف ـ ر ی ق) اسم. (جمع مفرق) تارک سرها (عل)

مفارقت ع. (م ذ ف ـ ر ـ ق ـ ت) مص. جدائی کردن از یکدیگر و جدائی (عا)

مُفارق مفارق جدائی کننده (عل)

مفازة ع. (م ـ ف ـ ز ی) اسم. (۱) جای رهائی یافتن و جای فیروزی (عل)، (۲) بیابان بی آب (عل) معنی دوم مجاز از اول است و بطور تفاؤل گفته شده تا به آسانی بشود از آن گذشت.

مفاسد ع. (م ـ ف ـ س ی د) اسم. (جمع مفسدة) فسادها و بدیها (عا)

مفاصا (م ذ ف ـ ص ـ) اسم. ختم حساب میان دو نفر و کاغذ تصفیه حساب و سند ختم حساب (عا) این لفظ مخفف مفاصاة عربی است بمعنی مفارقت و جدائی.

مفاصل ع. (م ـ ف ـ ص ی ل) اسم. (جمع مفصل) جاهای پیوستگی دو استخوان در بدن که لفظ فارسیش بند است (عا) درد مفاصل و وجع مفاصل. مرضی است که در بندهای استخوان پیدا میشود (عا)

مفاعلة ع. (م ذ ف ـ ع ـ ل ـ ت) مص. (۱) باهم کار کردن (عل)، (۲) در علم صرف عربی نام قسم سوم از ده قسم فعل ثلاثی مزید فیه است ماضیش بر وزن فاعَل است یعنی بر ثلاثی مجرد (فعل) یک الف در وسط زیاد کرده میشود. چون یک مصدرش بر وزن مفاعلة است باب مفاعلة نامیده شده (عل)

مفاوضة ع. (م ذ ف ـ و ـ ض ـ ت) مص. باهم رفتن و باهم سخن گفتن (عل)، **مفاوضات**: جمع است غیاث اللغات گوید «مفاوضات. مکتوبات که اعلیٰ به ادنیٰ نوشته باشد و مراسلت مکتوباتی که

مساوی نوشته باشد" شاید اصطلاح فارسی هند بوده.

مفت فا. (م ذ ف ت) اسم. چیزی که بدون بها و زحمت بدست آید (عا) امثال. (۱) "مال مفت دل بیرحم" (۲) "در جهان هرکس که وارد نان مفت * میتواند حرفهای خوب گفت" (۳) "سرکه مفت به از عسل است" (۴) "سنگ مفت و کلاغ مفت" (۵) "شراب مفت را قاضی هم میخورد" (۶) "مفت را که گفت" مفت خوار. کسیکه سعی می کند هر چیز را مفت بدست آورد (عا) مفت دن چیزی را مفت بدست آوردن (عا) مفتکی چیز مفت. (عا) مفتی. چیز مفت (عا) حرف مفت. (۱) لفظ و کلام بیهوده (۲) مجازاً هر چیز بیهوده (عا).

مفتاح ع. (م ٤ ف ت ـا ح) اسم. (۱) کلید (عل) مفاتح و مفاتیح جمع است "الصبر مفتاح الفرج" مثل است (۲) با ملک و سلطنت و جز آنها جفت شده القاب میساخته مثل مفتاح الملک و مفتاح الدوله و جز آنها (عا)

مفتتح ع. (م ذ ف ت ـَ ت ـَ ح) ل. بازکرده شده (عل)

مفتح ع. (م ذ ف ـَ ت ت ٤ ح) فل. بازکننده (عل) با فتح تا. ل. بازکرده شده (عل) با کسر اول و فتح تا (مخفف مفتاح) کلید (عل)

مفتش ع. (م ذ ف ـَ ت ت ٤ ش) فل. (۱) جوینده و کاونده (عا) (۲) مامور دولتی که جستجوی قانونی میکند تا موارد خلاف قانون را برای مجازات بدست آورد (عا) فرهنگستان بجای این معنی بازرس را وضع کرده.

مفتن ع. (م ذ ف ـَ ت ت ٤ ن) فل. فتنه گر و در فتنه اندازنده (عل) در عربی بمعنی کسی را بعجب آورنده و راضی کننده و مایل گرداننده هم هست. با فتح تا. فل. در فتنه انداخته شده و بعجب آورده شده و راضی کرده شده (عل)

مفتخر ع. (م ذ ف ت ـَ خ ٤ ر) فل. فخر کننده (نازنده) به چیزی از خود یا بسته بخود (عا)

مفترس ع. (م ذ ف ت ـَ ر ٤ س) فل. شیر درنده (عل)

مفترض ع. (م ذ ف ت ـَ ر ـَ ض) ل. واجب و مفترض الطاعه کسیکه فرمان برداریش شرعاً واجب باشد (عل)

مفتری ع. (م ذ ف ت ـَ ر ی) فل. کسیکه بر دیگری افترا بندد و تهمت زند (عل)

مفتضح ع. (م ذ ف ت ـَ ض ٤ ح) فل. کسیکه بدیهایش کشف شده باشد (عل) با فتح ضاد غلط مشهور است

مفتقر ع. (م ذ ف ت ـَ ق ٤ ر) ل. فقیر و نیازمند (عل)

مفتوح ع. (م ـَ ف ت ـو ح) ل. (۱) بازشده و باز (عا) (۲) حرفی که فتحه (زبر) دارد (عل)

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

مفتول ع۔(م۔ف ت۔و ل) ل۔ (۱) ریسمان تابیده (عل)، (۲) فلز گرد دراز باریک کرده شده بطوری که با دست خم شود که نام دیگرش سیم است۔(عا)

مفتون ع۔(م۔ف ت۔و ن) ل۔ (۱) درفتنه انداخته شده (عل)، (۲) شیفته و عاشق (عا)

مفتی ع۔(م ذ ف ت ی) فل۔ فتوی دهنده (عا)

مفحم ع۔(م ذ ف ح م۔م) ل۔ درمانده و آنکه برشعرگوئی قادر نباشد (عل)،

مفخر ع۔(م۔ف خ م۔ر) اسم۔ نازیدن و جای نازیدن (عل) با کسر میم۔ اسم الت است بمعنی چیز باعث ناز (عا) در این معنی با فتح اول غلط مشهور است در این معنی در عربی مَفخَرة (م۔ف خ م۔ر۔ة) و (م۔ف خ ذ ر۔ة) است که بمعنی کار نیک هم هست و مفاخر جمع است۔

مُفرد ع۔(م ذ ف ر۔د) ل۔ (۱) تنها و جدا و علیحده (عل)، (۲) در علم صرف لفظی که معنیش واحد باشد مقابل تثنیه و جمع (عل)، "مفرد" آنکه تنها با حریف جنگ کند و منتظر مدد و معونت نباشد و آن را یکه تاز هم گویند۔کمال اسمٰعیل۔شهسوار آفتاب از خیل رایت مفردی + کاسهای آسمان از خوان جودت ماحضر "مصطلحات الشعرا"۔بنده و فرمان بردار میرنجات۔ماگدایان سرکوی توایم ای توکریم + مفردانیم بدرگاه تو ای فرد قدیم۔مفرد سوار همان مفرد بمعنی اول۔عبدالله هاتفی۔ز مفرد سواران دانسته کار + ز لشکر قسم کرد پنجه هزار۔خواجه نظامی۔خبرداد عارض که شش صد هزار + برآمد دلیران مفرد سوار۔و این مجاز است یعنی عدد دلیران مفرد سوار لیکن در فارسی حمل مفرد بر جمع نیز آمده حکیم شرف الدین شفائی۔خوبان اصفهان چو شفائی پسند نیست + بگذارم این دیار و لبوی فرنگ ردم "بهار عجم (شع)"مفرده۔ باضم در اصطلاح اہل سیاق مدی که زیر آن جمع نویسند چون خواجه عبدی بیک شیرازی در علم سیاق و نویسندگی سرآمده بود او را مفرد نویس می گفتند۔ واحد کرمانی در حق او گوید۔ افتلوا کاتبان مفرده را + اول آن عبدی فلک زده را۔ واسیر شهرستانی گوید۔ روزی که سر بدفتر تدبیر می کشد + مجنون بجای مفرده زنجیر می کشد "تحقیق الاصطلاحات (نث و شع)

مفر ع۔(م۔ف ر۔ر) اسم۔ جای امنی که به آنجا فرار توان کرد (عا) در عربی بمعنی گریختن هم هست۔

مفرّح ع۔(م ذ ف۔ر ر ح) فل۔ فرح (خوشی) آور (عا) مفرحة۔مونث است و مفرحات جمع آن لیکن در فارسی جمع مفرح هم هست۔

مفرس (م ذ ف۔ر ر۔س) ل۔ لفظ فارسی کرده شده از زبان دیگر (عل)، این لفظ عربی نیست بلکه بشکل عربی مانند معرب ساخته شده و مفرس در عربی بمعنی آنچه برای دریدن نزد حیوان درنده گذاشته می شود می باشد۔

مفرّط ع - (م ذ ف مد ر ر ط) فل - کسیکه در چیزی از اعتدال پایین رود (عل)،

مفرش ع - (م مد ف ر مد ش) سم - (۱) جای فرش کردن (عل)، (۲) کیسه مانندی است مستطیل از پارچه یا قالی یا گلیم که از میانش باز میشود و لباس و رختخواب مسافر در آن گذاشته میشود (عا)

مفرط ع - (م ذ ف ر ط) فل - (۱) افراط کننده و از حد در گذرنده (عل)، (۲) بسیار و زیاد (عا) مثال - دیروز فلان کتک مفرطی خورد - این معنی مخصوص فارسی است - در عربی بمعانی بسیار دیگر هم می آید از آن جمله است شتاب کننده و فرستنده رسول و فراموش کننده و ترک کننده و پر کننده کوزه از آب -

مفرغ ع - (م ذ ف ر مد غ) سم - فلز ریخته غیر از سکه (عا) با فتح اول غلط مشهور است - در آن صورت بمعنی جاری ریختن آب و پناه گاه است -

مفروز ع - (م مد ف ر ود ز) ل - جدا شده و علیحده کرده شده (عل)،

مفروش ع - (م مد ف ر ود ش) ل - فرش کرده شده (عا)

مفروض ع - (م مد ف ر ود ض) ل - فرض کرده شده و تصور کرده شده و معین کرده شده (عل)،

مفسد ع - (م ذ ف س ع د) ل - فساد کننده و تباه کننده (عا)،

مفسده ع - (م مد ف س مد د ع) سم - فساد و بدی و تباهی (عا)،

مفسّر ع - (م ذ ف مد س س ع ر) فل - بیان کننده معنی سخن و بیان کننده و شرح کننده قرآن مجید (عل)،

مفصّل ع - (م ذ ف مد ص ص مد ل) ل - تفصیل داده شده و طولانی (عا)،

مفصل ع - (م مد ف ص مد ل) سم - بند بدن که جای پیوستگی دو استخوان است (عل)، با کسر صاد هم صحیح است و مفاصل جمع است -

مفضال ع - (م ع ف ض ىد ل) سم - شخص بسیار فضل (فضل را ببینید) (عل)،

مفضّض ع - (م ذ ف مد ض ض مد ض) ل - فلز نقره اندود (عا) در عربی چیز زینت یافته با نقره هم هست

مفضول ع - (م مد ف ض ود ل) ل - کسی یا چیزی که دیگری بر او فضیلت دارد (عل)،

مفطر ع - (م ذ ف ط ع ر) فل - (۱) افطار کننده (عل)، (۲) روزه شکننده (عل)، (۳) کسیکه وقت افطارش رسیده باشد - (عا)

مفعول ع - (م مد ف ع ود ل) ل - (۱) کرده شده و بجا آورده شده (عل)، پسر یا مرد که لواطه بدهد (عا)، (۳) در علم نحو لفظی از جمله که تعلق بفعل داشته باشد به این که جزء مدلول آن باشد یا محل آن

یا ظرف آن یا سبب آن یا مصاحب محل آن - اوّل مفعول مطلق است دوم مفعول به سوم مفعول فیه چهارم مفعول له و پنجم مفعول معه (عل)

مفقود ع- (م ـ ف ق ـ د) مل - گم شده و نابود (عا) مفقود الاثر کسی یا چیزی که گم شده و نشانی از او نباشد (عا)

مفکر ع- (م ذ ف ـ ک ک ء ر) فل - فکر کننده و اندیشه نماینده (عل)

مفکوک ع- (م ـ ف ک ـ ک) مل - جدا کرده شده (عل)

مفلاک (م ء ف ل ـ ک) اسم "تهی دست بود و درویش" بو شکور گفت "هزه و مفلاک بی نیاز از تو ÷ با تو برابر که راز بگشاید" لغت الفرس اسدی (شع) "مفلاک بالکسر فلک زده و پریشان حال که امحال مفلوک گویند و این اشتقاقات فارسیان است چون فلاکت و نزاکت و تحرمز - عبدالرزاق گوید - بیت بقسمت است متاع دیر خلق نزجداست ÷ دلیلش ابله مزدق و زیرک مفلاک" رشیدی - مقصود رشیدی این است که فارسی زبانان فلاکت و مفلاک و مفلوک را از لفظ فلک عربی ساختند در عربی ساخته نشده مثل نزاکت ماخوذ از لفظ نازک فارسی و تحرمز از لفظ حرامزاده فارسی.

مفلح ع- (م ذ ف ل ء ح) فل - پیروزی یابنده و رستگار (عل)

مفلس ع- (م ذ ف ل ء س) فل - کسیکه اول مالدار بوده و بعد فقیر شده و معنی لفظی کسیکه با او فلس (پول) نمانده (عا) امثال - (۱) "اول شب میکشد مفلس چراغ خویش را" (۲) "چو ابله در جهان باقی است مفلس در نمی ماند" (۳) "درویش خام طمع بکون مفلس" (۴) "دزد از خانه مفلس خجل آید بیرون" "المفلس فی امان الله" مفلس در امان خدا است یعنی طلبکار حق مطالبه از او ندارد (عا)

مفلق ع- (م ذ ف ل ء ق) فل - (۱) شاعری که سخن شگفت و عجیب آورد (عل) (۲) حاذق و ماهر در چیزی (عل) (۳) به اصطلاح کبوتر بازان کبوتر بعد از جوجگی تا وقتیکه شانزده ماهه بشود و بعد از آن کهنه گفته میشود.

مفلقة ع- (م ء ف ل ـ ق ء) اسم - به اصطلاح غواصان خلیج فارس نام چاقوی مخصوصی است برای گشودن صدف.

مفلوج ع- (م ـ ف ل ـ ج) مل - (۱) کسیکه نصف بدنش سست و از کارهای طبیعی افتاده باشد (عا) (۲) مجازاً کسیکه تمام بدنش سست شده از کارهای طبیعی افتاده باشد (عا)

مفلوک (م ـ ف ل ـ ک) اسم - فلک زده و فقیر (عا) این لفظ بر وزن مفعول عربی از لفظ فلک ساخته

شده، اما عربی نیست مخصوص فارسی است مفلاک را ببینید۔

مفنی ع - (م ذ ف ن ی) فل - فانی کننده و تباه نماینده (عل)

مفوض ع - (م ذ ف د و د ض) ل - چیزی که از کسی بدیگری سپرده شده و داده شده (عا) مثال من کار حکومت خودم را مفوض بفلان کردم - بکسر واو - کسیکه چیزی را بدیگری می سپارد و میدهد (عل)

مفوضة - (۱) مونث مفوض (عل) (۲) نام فرقه ایست از اسلام که نام دیگرش معتزله است (عل)

مفهوم ع - (م د ف ک د م) ل - فهمیده شده و دانسته شده (عا)

مفید ع - (م ذ ف ی د) فل - (۱) فایده دهنده (عا) (۲) یکی از نامهای مردان است - (عا)

مفیض ع - (م ذ ف ی ض) فل - (۱) جاری کننده آب و اشک (عل) (۲) فیض دهنده (عل) این معنی مخصوص فارسی است - فیض را ببینید۔

مفیق ع - (م ذ ف ی ق) فل - بهوش آرنده و هوشیار (عل)

میم باقاف

مقابح ع - (م د ق د ب ٤ ح) سم - (جمع قبیح) زشتیها مقابل محاسن (عل) در تاریخ بیهقی این لفظ آمده

مقابر ع - (م د ق د ب ٤ ر) سم - (جمع مقبر و مقبره) گورستان و عمارتهای روی قبرها (عل)

مقابل ع - (م ذ ق د ب ٤ ل) فل - (۱) روبرو (عا) مثال - وقتی که نطق میکردم فلان مقابل من ایستاده بود (۲) ضد و عکس (عا) مثال - فلان در تمام اخلاق بکلی مقابل پدرش واقع شده - مقابل کوب - کسی که حریف یا دشمن خود را مغلوب سازد (نث و شع) رضی دانش - دعای ساکن میخانه هم دارد و اثر دانش + در بارش مقابل کوب محراب است پنداری -

مقابلة ع - (م ذ ق د ب د ل ٤) مص - (۱) روبرو کردن (عا) مثال - اگر آنچه را که از فلان نقل کردم باور ندارید بیائید برویم با خودش مقابله کنیم (۲) دو نسخه از یک کتاب یا نوشته را باهم سنجیدن برای تصحیح یکی از آنها یا هردو به این طور که هر نسخه دست یک نفر باشد و یکی بخواند و دیگری در نسخه خودش نگاه کند (عا) (۳) برای جواب دادن یا معارضه کردن یا جنگ کردن روبروی کسی یا حیوانی شدن (عا) در تمام معانی با لفظ کردن و شدن و نمودن استعمال میشود -

مقاتل ع - (م ذ ق د ت ٤ ل) فل - کسی که کارزار میکند (عل) - بافتح تا - ل - کسی که با او کارزار کرده شده (عل)

مقاتلة ع - (م ذ ق د ت د ل ٤) مص - کارزار کردن (عل)

مقادیر ع. (م - ق - د ی ر) سم. (جمع مقدار) اندازها (عل)

مقارب ع. (م ذ ق - ر ب) فل. نزدیک شونده و کلام نیکو گوینده در گفتگو و میانه حال در خوبی و بدی (عل)

مقاربت ع. (م ذ ق - ر ب - ت) مص. (۱) نزدیک شدن و کلام نیکو گفتن در گفتگو (عل) (۲) جماع کردن (عا)

مقارعت ع. (م ذ ق - ر - ع - ت) مص. قرعه انداختن با یکدیگر و کوفتن دلیران همدیگر را (عل)

مقارنه ع. (م ذ ق - ر - ن ۀ) مص. (۱) نزدیک شدن بهم (عل) (۲) در علم هیئت و نجوم واقع شدن دو ستارهٔ سیار است در یک درجه از منطقة البروج و آن یکی از پنج نظر کواکب است و چهار دیگر تسدیسی و تربیعی و تثلیثی و مقابله است (عل)

مقاسات ع. (م ذ ق - س - ت) مص. رنج چیزی را کشیدن (عل)

مقاصد ع. (م - ق - ص ۀ د) سم. (جمع مقصد) مقصودها و جاهای قصد (عا) اگرچه مقاصد در عربی جمع مقصد است در فارسی جمع مقصود هم استعمال میشود و فرق میان مقصد و مقصود این طور است که اگر من ببازار برای کتاب خریدن میروم بازار مقصد من میشود و کتاب مقصود.

مقاطعه ع. (م ذ ق - ط - ع ۀ) مص. قطع کردن با کسی که کاری را با اجرت معینی بکند (عا) در عربی بمعنی ترک ملاقات و مکاتبه و دیدن دو شمشیر که کدام برّاتر است و بریدن گوشت همدیگر هم هست

مقال ع. (م - ق - ل) مص. (۱) گفتگو و گفتار (عل) (۲) با لفظ قال جفت شده (قال مقال) معنی آوازهای زیاد و درهم که لفظ دیگرش داد و قال است میدهد (عا)

مقالة ع. (م - ق - ل ۀ) مص. (۱) گفتار و گفتگو (عل) (۲) مضمون مفصل در تحت یک موضوع که عموماً برای درج در یک ر. وزنامه نوشته شود (عا)

مقالید ع. (م - ق - ل ی د) سم. (جمع مقلاد) کلیدها (عل)

مقام ع. (م - ق - م) سم. (۱) جای ایستادن (عا) مقام داشتن و مقام کردن - در جائی توقف کردن (نث و شع) صائب - چون تیر تا هدف نکنم هیچ جا مقام + بیچاره رهروی که شود همسفر مرا - (۲) در علم موسیقی هر یک از دوازده قسم آواز اولی را مقام گویند و هر مقامی شعبی دارد - نامهای دوازده مقام این است راست - اصفهان - عراق - کوچک - بزرگ - حجاز - بوسلیک - عشاق - حسینی - زنگوله - نوا - رهاوی - (عا) (۳) توقف کردن در جائی (عل) باضم اول - (۱) توقف کردن در جائی (عل) (۲) جای ایستادن (عل) (۳) وقت ایستادن (عل)

مقامات ع. (م - ق - م - ت) سم. (۱) (جمع مقام) جاهای توقف (عا) (۲) (جمع مقامة) خطبه‌ها

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (تکلم و نظم و نثر) (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

(موعظه ها و حکایتهائی که در محضر جمعی ادا شود مثل مقامات بدیع الزمان و مقامات حریری و مقامات حمیدی (عل)

مقامة — ع۔ (م سق سم ۃ) اسم مجلس و بزرگی و جماعتی از مردم و خطبه و پند و بیانی که در جماعت مردم ادا شود (عل)، مقامات جمع است۔

مقامر۔ مقامرة — ع۔ (م ذ ق سم ر) فل۔ قمار باز و حریف قمار (عل)، مقامرت مص۔ قمار بازی کردن (عل)،

مقاولت — ع۔ (م ذ ق سد و سل ۃ) مص۔ گفت و شنید کردن با کسی (عل)

مقاوم — ع۔ (م ذ ق سد و ۃ م) فل۔ ایستادگی کننده و برابری کننده (عل)، **مقاومت**۔ ایستادگی کردن و برابری کردن (عا)

مقاومت

مقایسه — ع۔ (م ذ ق ی سد س ۃ) مص۔ قیاس کردن و اندازه گرفتن دو چیز بهم (عا)

مقاییس — ع۔ (م سق سد ی ی س) اسم۔ (جمع مقیاس) اندازه ها و مقیاسها (عل)

مقبره — ع۔ (م سق ب سد ر ۃ) اسم (۱) گورستان (عل) (۲) عمارتی که روی قبر ساخته شده باشد (عا) این معنی مخصوص فارسی است مقابر جمع است۔

مقبل — ع۔ (م ذ ق ب ۃ ل) فل۔ رو کننده و آینده نزدیک و صاحب دولت و اقبال و قبول کنندهٔ زبان حق (عل)

مقبوض — ع۔ (م سق ب و ض) ل۔ به پنجه گرفته شده و قبض روح کرده شده (عل)

مقبول — ع۔ (م سق ب و ل) ل۔ گرفته و پذیرفته و تصدیق شده و پسندیده (عا) مقبول عام۔ پسندیدهٔ همه مردم (عا)

مقتبس — ع۔ (م ذ ق ت سد ب ۃ س) فل۔ (۱) آتش گیرنده و روشنی گیرنده (عل) (۲) کسیکه اقتباس میکند (عل) (اقتباس را به بینید)

مقتحم — ع۔ (م ذ ق ت سد ح ۃ م) فل۔ بی فکر خود را در کاری اندازنده (عل)

مقتدا — ع۔ (م ذ ق ت سد د سد) ل۔ مقتدی (به بینید) (عا)

مقتدر — ع۔ (م ذ ق ت سد د ۃ ر) فل۔ قادر و توانا بر چیزی (عا) در عربی بمعنی پزنده در دیگ و قیاس کننده هم هست۔

مقتدی — ع۔ (م ذ ق ت سد د ی) فل۔ پیروی کننده و کسی که پشت سر امام جماعت نماز میخواند (عا)، با فتح دال و الف مبدل از یا۔ ل۔ آنکه از او پیروی کنند و پیش نماز (عا)، با الف آخر (مقتدا) هم نوشته میشود۔

مقترح ع - (م ۃ ق ت ـ ر ـ ح) فل - کسیکه بی اندیشه سخن گوید و بی تامل چیزی خواهد و از خود چیزی پیدا کند (عل)

مقترن ع - (م ۃ ق ت ـ ر ـ ن) فل - نزدیک و یار (عل)

مقتصد ع - (م ۃ ق ت ـ ص ـ د) فل - شخص میانه رو در خرج و هر چیز و مرد متوسط بدن (عل)

مقتضب ع - (م ۃ ق ت ـ ض ـ ب) فل - (۱) فرماینده کاری بکسی که درست از عهدهٔ آن برنمی آید (عل) (۲) کسیکه کلام نثر و نظم بدون فکر بیاورد (عل)، بافتح ضاد - مل - (۱) کسی که مکلف به کاری شده که از عهده درست برنمی آید (عل)، (۲) کلام و شعر مرتجل (عل)، (۳) در علم عروض نام بحری است که ارکانش مفعولات مستفعلن میباشد (عل)، (۴) قصیده ایکه در آن تخلص (گریز) نبود (عل)

مقتضی ع - (م ۃ ق ت ـ ض ی) فل - اقتضا، و خواهش کننده (عا) بافتح ضاد و الف مبدل از یا - مل - اقتضا، و خواهش کرده شده (عا)

مقتفی ع - (م ۃ ق ت ـ ف ی) فل - درپی درآینده و پیروی کننده و اختیار کننده (عل)

مقتل ع - (م ـ ق ت ـ ل) سم - جای کشتن (عا) در عربی بمعنی کشتن و عضوی که از ضرب یافتن باعث مردن میشود مثل شقیقه هم هست -

مقتول ع - (م ـ ق ت ـ و ل) مل - کشته شده (عا)

مقدار ع - (م ۂ ق د ـ ا ر) سم - (۱) توانائی (عل)، (۲) اندازه چیزی (عا)

مقدام ع - (م ۂ ق د ـ ا م) سم - بسیار اقدام کننده و بسیار در پیش آینده (عل) **مقدامة** هم همان است و تا برای مبالغه است -

مقدر ع - (م ۃ ق ـ د د ـ ر) مل - (۱) قدرت داده شده (عل)، (۲) آنچه از جانب خدا تقدیر شده که واقع بشود (عا) مقدرات جمع فارسی است -

مقدس ع - (م ۃ ق ـ د د ـ س) مل - (۱) پاک و مبارک (عا) (۲) کسیکه به واجبات دین عمل می کند و از منهیات پرهیزی نماید (عا)

مقدم **مقدمة** ع - (م ۃ ق ـ د د ـ م) مل - (۱) پیش کرده شده و آنچه در پیش واقع شده و آنچه اول واقع شده (عا)، (۲) در علم هیئت نام منزل بیست و ششم از بیست و هشت منزل قمر است و آن دو ستاره است از اصغر قدر ثانی (عل)، (۳) در علم منطق جزو اول قضیهٔ شرطیه را مقدم نامند و جزو دوم را تالی چنانچه در قضیهٔ "اگر آفتاب طالع باشد روز موجود است" جزو اول "اگر آفتاب

طالع باشد) مقدم است وجز ردوم (روز موجود است) تالی است (عا) باکسر دال ـ پیش کننده وجلوه برنده (عل)
مقدمه (باکسر وفتح دال) (۱) دسته ای از لشکر که پیش از همه میرود وبیشتر مقدمة الجیش گفته میشود (عل) (۲) آنچه پیش از چیزی گفته یا کرده شود که مربوط به آن چیز باشد (عا) مثال ـ سفر مختصر من مقدمهٔ سفر طولانی تجارتی بودمن بوده. مثال دیگر ـ فلان هرچه بخواهد بگوید برای آن اول یک مقدمه میاورد ـ **مقدمهٔ بزرگ** ـ در موسیقی نام آوازی است از دستگاه شور (عل) **مقدمه چیدن** ـ مطالبی را بطور مقدمه چیزی آوردن (عا) **مقدمهٔ کتاب** ـ چیزهائی که پیش از مطالب اصلی کتاب نوشته شود که لفظ دیگرش دیباچه است (عا) مقدمات جمع است.

مقدرت ع ـ (م ـ ق د ٤ ر ـ ت) سم ـ قدرت وتوانائی وتوانگر بودن (عا) بافتح وضم دال هم درست است

مقدم ع ـ (م ـ ق د ـ م) سم ـ آمدن وبازآمدن ووقت آمدن وجای آمدن (عل) **خیر مقدم** ـ آمدن شما ووقت آمدن شما نیک است یا نیک باشد (عا) در تهنیت از ورود مسافر دهان گفته میشود ـ

مقدور ع ـ (م ـ ق د و ر) مل ـ تدبیر کرده شده واندازه گرفته شده وچیز حتمی (عل) **مقدور علیه** ـ کاریکه در قدرت شخص باشد (عل)

مقدونیه (م ـ ق د ـ ن ٤ ی ٤) عم ـ نام قدیم مملکتی بوده متصل به یونان که اسکندر کبیر از آنجا است (ج)

مقراض ع ـ (م ٤ ق ر ـ ض) سم ـ آلتی است برای بریدن پارچه وکاغذ وجز آنها که دوکارد مانندی است که برروی هم آزاد کار گذاشته شده ودر یک سر هر یک حلقه است برای جا گرفتن انگشت در آن ـ لفظ دیگر مقراض قیچی است که ترکی است ودر تکلم هم هست ولفظ فارسیش دوکارد است که در تکلم نیست (عا) **مقراض برکسی راندن** ـ کنایه (استعاره) از نواختن وقدر ومنزلت بخشیدن ودر مصطلحات الشعراء مرادف سرتراشیدن ـ خواجه جمال الدین سلمان ـ "آنکه بخشیدش کلاه وبرسرش مقراض راند + گر سرش بر دنشاید سر ز حکمش تافتن" بهار عجم (شع) "**مقراض شترگردن** ـ نوعی از مقراض که کج می باشد ـ ملاطغرا ـ سرجائزه حلقم تواضع بازمین دارد + چو مقراض شترگردن مهار کاغذین دارد" بهار عجم (شع) **مقراضک ومقراضه** ـ نام فندی است از کشتی که در آن دوپای خود را برگردن یا کمر حریف گذاشته زور دهد (شع) فوقی یزدی ـ "قدرتم چون پا بمیدان زبردستی نهد + فند مقراضک همین بر پور دستان میزنم" **مقراضی ومقراضه** ـ نام حلوائی است ـ ملامنیر ـ قطع امید کرز مقراضی + کند آئین او است مرتاضی" بهار عجم (شع)

مقر ع ـ (م ـ ق ـ ر ر) مل ـ جای قرار وآرام (عل) باضم اول وکسر قاف ـ اقرار کننده (عا) عوام باضم قاف وبالفظ آمدن (مُقُر آمدن) گویند که غلط است.

مقرّب ع ـ (م ٤ ق ـ ر ر ـ ب) مل ـ (۱) نزدیک کرده شده (عل) (۲) کسیکه نزد شاه یا بزرگتری

(ـ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ـِ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (٤) کسره وهمزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

آبرو دارد (عا)، با کسر را - فل - نزدیک گرداننده (عل)،

مقرر ع - (م ق - ر ر) ل. قرار داده شده و تعیین کرده شده (عا) مقرری (۱) کاری که همیشه در وقت معین کرده بشود (عا) (۲) در سلطنت قاجار یک نوع وظیفهٔ نقد و جنس سالیانه که به دعاگویان داده میشد مقرری گفته میشد (عا)

مقرض ع - (م ق ر ض) فل. قرض دهنده (عل)

مقرعه ع - (م ق ر ع ه) اسم - آلت کوفتن و تازیانه (عل)،

مقرمط ع - (م ق ر م ط) فل. کسیکه قدم کوتاه برمیدارد و کسیکه خط ریز در سطور متصل بهم مینویسد (عل)، با فتح میم - ل. قدم کوچک برداشته و خط ریزه و سطور متصل بهم نوشته شده (عل)، در تاریخ بیهقی این لفظ آمده.

مقرنس ع - (م ق ر ن س) ل. (۱) چیزی که بشکل نردبان و پلکان ساخته شده باشد (عل) (۲) مجازاً عمارت بلند خوب که در آن پلکان باشد (عل)،

مقروض ع - (م ق ر و ض) ل. کسیکه از دیگری قرض (وام) گرفته (عا) این معنی مخصوص فارسی است در عربی در این معنی مدیون استعمال میشود و مقروض در عربی معانی بسیاری دارد از جمله است مجازات شده و محاذی شده و مرده (شع).

مقرون ع - (م ق ر و ن) ل. نزدیک و پیوسته (عا) مثال - حرفهای فلان مقرون بصواب نیست.

مقروء **مقرو** ع - (م ق ر و ء) ل. خوانده شده (عل) در فارسی با تلفظ (م ق ر و د) هم صحیح است.

مقری ع - (م ق ر ی) فل. کسیکه دیگری را بخواندن وا دارد و کسیکه بکسی خواندن قرآن آموزد (عل)، «مقری تسبیح و مقری سبحه - بالضم - ج. مهرهٔ کلانی که بر سر تسبیح باشد و آن را در عرف امام تسبیح و اهل هند سمیر بضم سین مهمله و تحتانی مجهول خوانند. ملا طغرا - چو یاد آورد از ادراز جام می + زند مقری سبحه اش بانگ نی تحسین تاثیر محض شهرت بهنرمندی کس حجت نیست + کسی از مقری تسبیح اذان نشنیده است. سید حسین خالص - هر که شد بالانشین محروم شد از یاد حق + مقری تسبیح از آن محروم از ذکر خداست» بهار عجم (شع)،

مقسم ع - (م ق س س م) فل. تقسیم کننده و بخش بخش کننده (عل)، با فتح سین تقسیم کرده شده و جزء جزء کرده شده (عل)، «مقسم کسیکه بهره دهد و بهره و نصیب از چیزی دهد و منزل جای قسمت و مقسم (عل) بکلام سوگند و جای سوگند و معظم مرداند و نگین و صاحب جمال و لحد و نیز بخش بخش کننده و پریشان نمایند» منتهی الارب

مقسط ع. (م ذ ق س ، ط) فل. دادگر (عل)

مقسوم ع. (م ـ ق س ـ و م) ل. بخش کرده شده (عل)، مقسوم علیه کسی یا چیزی که به بخشی رسیده (عل)، مقسوم علیهم کسانی یا چیزهائی که برآنها چیزی تقسیم شده (عل)

مقشر ع. (م ذ ق ـ ش ـ ش ـ ر) ل. پوست کنده مثل ماش مقشر (عا)

مقصد ع. (م ـ ق ص ـ د) سم. جائی که قصد کرده شده. در جملهٔ به بازار میروم کتاب بخرم بازار مقصد است و خریدن کتاب مقصود (عا)

مقصر ع. (م ذ ق ـ ص ص ، ر) فل. (۱) کوتاه کننده (عل) (۲) گناه و خلاف قانون کننده (عا) (۳) در علم فقه کوتاه کنندهٔ ناخن یا موی سر بعد از احرام عمره و حج (عل)

مقصود ع. (م ـ ق ص ـ و د) ل. چیزی که قصد کرده شد. چیزی که رو به آن کرده شده. چیزی که کسی یافتن آن را میخواهد (عا)

مقصور ع. (م ـ ق ص ـ و ر) ل. کوتاه کرده شده و سست و بمعنی منحصر و کفایت کرده شده و شسته شده بمنتهی الارب (عل)

مقصورات ع. (م ـ ق ص ـ و ر ـ ا ت) سم. (جمع مقصورة) زنان خانه نشین و خانه های وسیع و حجله ها (عل)

مقصورة ع. (م ـ ق ص ـ و ر ، ة) ل. (۱) زن خانه نشین (عل) (۲) خانه وسیع محفوظ (عل) (۳) حجله (عل) در هر سه معنی مقصورات جمع است (عا) یک حجره از یک عمارت (عل)، مقاصیر جمع است.

مقضی ع. (م ـ ق ض ـ ی ی) ل. رواشده و تمام کرده شده و گذاشته شده (عل)، مقضی المرام کسیکه حاجتش رواشده و به مقصود رسیده (عل)

مقطر ع. (م ذ ق ـ ط ط ـ ر) ل. قطره قطره چکانیده شده (عا) آب مقطر آبی که از ظرف گلی یا از زغال یا شن و جز آنها گذرانده شده باشد (عا)

مقطّع ع. (م ذ ق ـ ط ط ـ ع) ل (۱) بریده شده و پاره پاره کرده شده (عل)، (۲)، در علم عروض شعری که تقطیع کرده شد یعنی اجزای آن با ارکان بحری وزن کرده شد (عل)، مقطعة. مونث مقطع است و مقطعات در عربی جمع مقطعه و در فارسی جمع هر دو.

مقطع ع. (م ـ ق ط ، ع) سم. جای برش و سپری شدن هر چیز مقاطع جمع و بمعنی گذرگاه از جوی و جای وقف قرآن و محل انتها و اتمام و آخر بیت غزل و قصیده و بمعنی قطع کردن نیز آمده در این صورت مصدر میمی است بمنتهی الارب (عل)

مقطوع
ع - (م ـ ق ط ـ ع) ل - (۱) بریده شده و کلام قطعی و راه طی کرده و مسافر پس مانده از قافله در راه (عل)، (۲) در علم عروض شعر و رکنی که در آن زحاف قطع واقع شده باشد (عل)، قطع بمعنی سوم را ببینید

مقعد
ع - (م ـ ق ع ـ د) اسم - (۱) جای نشستن (عل)، (۲) مجازاً کون (عا)

مقعّر
ع - (م ذ ق ـ ع ع ـ ر) ل - کاسهٔ بزرگ و جای عمیق و جای مغاک و سطح باطنی کره ایکه مجفف باشد (عل)،

مقفع
ع - (م ذ ق ـ ف ف ـ ع) ل - (۱) کیسکه همیشه سرش پائین باشد (عل)، (۲) کیسکه دستش شل شده باشد از سرما یا جز آن (عل)، عبدالله ابن المقفع - نام مرد فیروزآبادی بسیار فاضلی بوده که اول مذهب مانی داشته مسلمان شد و چند کتاب زبان پهلوی را ترجمه بعربی کرده از آن جمله است کلیله و دمنه که تاکنون موجود و از شاهکار های ادب زبان عربی است. در زمان منصور خلیفهٔ دوم عباسی میزیسته و در اواسط قرن دوم هجری بحکم سفیان مهلبی حاکم بصره به اتهام زندقه کشته شد (عل)

مقفل
ع - (م ذ ق ـ ف ف ـ ل) ل - (۱) در بسته شده (عل)، (۲) چیزی که بر آن قفل زده شده (عا)

مقفی
ع - (م ذ ق ـ ف ف ـ ی) ل - (۱) در پی داشته شده (عل)، (۲) شعر قافیه دار (عل)

مقل
ع - (م ذ ق ل) اسم "مقل بضم میم وسکون قاف ولام بسریانی مقلا و برومی بذالیون و بیونانی مادیقون و افلاطن و فدیلیون و بترکی قاراه و بعربی مقفر و کور و مقل الیهود و بفارسی بوی جهودان برای آنکه یهودان از آن بسیار بخوری نمایند و بهندی گوگل نامند و آن صمغ درختی است بقدر درخت کندر بسیار عظیم و در سواحل بحر عمان و سنجر و بلاد هند کثیرالوجود و انواع میباشد و همه تلخ و آنچه صمغ آن مایل بسرخی و تلخی است مقل ازرق نامند و آنچه مایل بزردی مقل الیهود و آنچه مایل بتیرگی و کثافت و سیاهی و نرمی در لمس صقالبی و آنچه از نواح یمن خیزد و بادنجانی رنگ میباشد مقل عربی گویند" محیط اعظم (ط)، با فتح قاف. جمع مقله بمعنی تخم چشم است (عل)، با کسر قاف و تشدید لام. درویش و فقیر و اندک کننده (عل)

مقله
ع - (م ذ ق ـ ل ه) اسم تخم چشم یا سیاهی و سفیدی آن یا سیاهی آن (عل)، ابن مقله نام ابوعلی محمد بن علی بن حسین بن مقله است که اصلا اهل بیضاء فارس ایران بوده و وزارت سه خلیفه عباسی (المقتدر والقاهر والراضی) را انجام داده از علمای بزرگ زمان خود بوده و در خوشنویسی خط کوفی هم استاد بوده. مشهور در تاریخ چنین است که ابن مقله مخترع خط نسخ و پنج خط دیگر (محقق. ریحان. ثلث. توقیع. رقاع) است لیکن از نمونه خطوط که در کتابخانها محفوظ است خصوص کتابخانهٔ دولتی مصر معلوم میشود قبل از ابن مقله خط نسخ بوده و او در آن اصلاحات کرده بر زیبائیش افزود. نزد من کتاب شرح سیبویه بخط حسن بن عبدالله قاضی سیرافی که معاصر ابن مقله بوده هست که در خط نسخ است. قاضی سیرافی هم مانند ابن مقله خوشنویس بوده و بعید است که خط مخترع

او را فوراً گرفته باشد. تولد ابن مقله در سال دویست و هفتاد و دو هجری و وفاتش در سال سیصد و بیست و هشت واقع شد (عل)

متقلب ع. (م ﹶ ق ﹷ ل ﹷ ل ﹻ ب) فل. قلب کننده و برگرداننده (عل)، با فتح لام. قلب کرده شده و برگردانده (عل)

مقلد ع. (م ﹶ ق ﹷ ل ﹻ د) فل. (۱) کسیکه گردن بند یا حمایل به گردن کسی اندازد (عا) (۲) پیروی کنندهٔ عقیده یا فعل دیگری و پیروی کنندهٔ از مجتهدی در احکام فروع دین (عا)، مثال. درباریان هر پادشاه قهراً مقلد او میشوند. مثال دیگر شخص عامی باید در مسایل دین مقلد باشد. (۳) کسیکه در بازی و نمایش وجه آنها الفاظ و رفتار کسی را نشان دهد (عا)، مثال. مقلد های پیشتر در بازیها مسخرگی می کردند و مقلد های حالا در نمایشها اشخاص تاریخی و افسانه ای هم میشوند. با فتح لام. (۱) کسیکه دیگری گردن بند یا حمایل به گردن او اندازد (عل)، (۲) کسیکه از عقیده یا فعلش پیروی کرده شده و مجتهد در فقه که عامی ها در احکام فروع دین از او پیروی کنند (عا)، (۳) کسیکه بازیگر بشکل او در آید یا گفتار و رفتارش را تقلید کند (عل)، در عربی بمعنی بزرگ قوم و اسبی که در اسب دوانی اول آمده و بگردنش علامتی می بستند و جای قلاده و جای حمایل بر بدن هم هست.

مقلوب ع. (م ﹶ ق ل ﹹو ب) فل. وارونه کرده شده و برگردانیده شده (عل)

مقناطیس مقنطیس ع. (م ﹶ ق ن ﹷ ط ﹻی س) اسم. مغناطیس (به بینید) و مقنطیس مخفف آن است.

مقنعة ع. (م ﹻ ق ن ﹷ ع ﹷ) اسم. آنچه زن سر خود را با آن پوشد (عا)، مقنع هم همان است (شع) امیر خسرو در تعریف شیرین. بکله داراست چون شاهان سرافراز × نه بر رسم عروسان مقنع انداز.

مقنّع مقنع ع. (م ﹸ ق ﹷ ن ﹷ ن ﹷ ع) فل. (۱) مرد خود بر سر نهاده (عل)، (۲) لقب مردی بوده که در خلافت عباسیه ادعای نبوت کرده بود و از چاهی ماهی مصنوعی بیرون میاورد (عل)، ذیل لفظ کش را به بینید.

مقنن ع. (م ﹸ ق ﹷ ن ﹻ ن) فل. قانون گذار (عل)، قوهٔ مقننه. مجلسی که قوانین برای مملکت وضع می کند مثل مجلس شورای ملی مقابل قوهٔ مجریه که دولت است (عا)

مقنی ع. (م ﹸ ق ﹷ ن ﹷ نی) فل. کسیکه قنات (جوی زیر زمین) میکند (عا)، در عربی بمعنی مرد با حیا هم هست.

مقول ع. (م ﹶ ق ﹹو ل) فل. گفته شده (عل)، مقوله. (۱) مونث مقول است (عل)، مقولات جمع است (۲) به اصطلاح حکما یکی از ده قسم وجود ممکن است و معنیش آنچه حمل بر ممکن میشود و تا علامت مبالغه است نه تانیث. مقولات جمع است و غیاث اللغات شرح مقولات عشر را چنین نویسد ... عرض. بدانکه

(ﹷ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ﹹ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ﹻ) کسره و همزهٔ مکسوره (ﹶ) آ (ﹹو) واو اعرابی (ﹻی) یای اعرابی

موجود منقسم است به دو قسم یکی واجب الوجود دوم ممکن الوجود پس واجب الوجود واجب بالذات ست که وجودش
ضروری باشد باعتبار ذات و آن حق سبحانه تعالی است که بسیط محض است و مرکب از جنس و فصل نیست ممکن الوجود
آنکه وجودش ضروری نبود و نه عدم آن ضروری بود و آن مخلوقات است بدانکه ممکن الوجود به دو قسم ست یکی جوهر
و آن عبارت ست از ممکنی که قایم بذات خود باشد یعنی محتاج محل نباشد و عرض بخلاف آن افراد جوهر پنج ست یکی
جسم و آن عبارت ست از چیزی که قابل ابعاد ثلثه بود و ابعاد ثلثه طول و عرض و عمق باشد. دوم هیولی سوم صورت
چهارم نفس ناطقه پنجم عقل که بلسان شرع آنرا ملک گویند یعنی فرشته و آن نزد حکمای مشائین منحصر اند در ده که آنرا
عقول عشره گویند و نزد اشراقیین و متکلمین غیر محصور اند دوم ممکن الوجود عرض است و آن نه است اول کیف
و آن باعتبار ذات خود نه مقتضی قسمت بود نه مقتضی عدم قسمت اگرچه بمتابعت محل خود قسمت یا عدم قسمت قبول کند
چنانچه سواد و بیاض و حرارت و برودت و غیر آن اگر بجسم عارض شوند منقسم گردند چون به نقطه عارض شوند اصلاً
منقسم نگردند و این کیف دو قسم ست یکی کیف جسمانی چنانکه بیان کردیم و دیگر کیف نفسانی که به نفس ناطقه عارض شود
چنانکه علم و جهل و جود و بخل و غیر آن دوم کم و آن عرضی ست که تعقلش موقوف بر تعقل غیر نبود و باعتبار ذات خود قابل
قسمت باشد و آن دو قسم است منفصل که در وی اجزاء متمایز الوجود بالفعل موجود باشند چون عدد که مرکب از
احاد و آن احاد در وی جدا جدا موجود باشند و متصل که قابل تقسیم بود ولیکن اجزای متمایز الوجود در وی بالفعل
موجود نباشند چنانکه امتداد چیزی که خط گویند سوم این و آن هیئتی است که عارض شود جسم را بسبب بودن آن در
مکان چهارم متی و آن هیئتی ست که عارض شود جسم را بسبب بودن آن در زمان پنجم مضاف یعنی اضافت و
آن عبارت ست از نسبت میان دو چیز چنانچه وصف ابوت که نسبت ست میان اب و ابن ششم وضع و آن عبارت
است از هیئتی که حاصل شود در چیزی باعتبار نسبت وی بسوی امور داخلیه و خارجیه چنانکه هیئت قیام و قعود و
استلقا که پشت بزمین ملصق کردن ست و هفتم فعل و آن هیئتی ست غیر قار که حاصل شود در فاعل بطریق تجدد
بسبب تاثیر کردن وی در منفعل چنانکه هیئتی که حاصل میشود در اره کش بوقت اره کشی هشتم انفعال و آن هیئتی
است غیر قار که حاصل شود در منفعل بطریق مذکور چون هیئتی که حاصل میشود در چوب وقت اره کشی بسبب قبول کردن وی
اثر اره کشی را. نهم ملک بکسر میم که آنرا جده نیز گویند بکسر جیم و فتح دال مهمله مخففه و آن هیئتی ست که حاصل شود در جسم
بسبب احاطه کردن امور خارجیه که انتقال کند بانتقال جسم از مکانی برابر ست که احاطه جمیع اجزای جسم کند یا بعض
اجزای او را چون هیئتی که حاصل شود آدمی را از برقع پوشیدن یا از جبه یا از کلاه پوشیدن یا عمامه بستن
این دو بیت که هر یکی جامع یک جوهر و نه عرض است نوشته میشود. بیت. مردی دراز نیکو در شهر خویش امروز *
با خواسته نشسته از کرد خویش فیروز. بیت. بدوست کسی عاشق دل شکسته ماه سیه کرده جامه نیکی نشسته

مقوس ع ـ (م ذ ق ـ د و ٤ س) فل منحنی کننده و قوس سازنده (عل)، بافتح واو ـ مل خمیده و قوسی کرده شده (عل)،

مقوم ع ـ (م ذ ق ـ د و ٤ م) فل ـ (۱) راست کننده و قایم کننده (عل) (۲) قیمت کننده (عا)، مثال ـ برای تقسیم ارث فلان من مقوم اموال بودم. فرہنگستان بجای متوم بہ این معنی لفظ ارزیاب را وضع کرده. بافتح واو ـ مل (۱) راست کرده شده و قائم کرده شده (عل) (۲) قیمت کرده شده (عل)،

مقوی مقوا ع ـ (م ذ ق ـ د و ی) فل تقویت بخشنده و توانائی دهنده (عا)، بافتح واو و الف مقلوب از یاء مل ـ (۱) توانائی یافته (عل)، (۲) کاغذ بسیار کلفتی که در تاه کردن شکسته شود (عا) چون مقوای سابق را از ہم چپاندن چند کاغذ میساختند که یک کاغذ قوی پیدا میشده چنان نامیده شد. در فارسی با الف (مقوا) ہم نوشته میشود ـ

مقہور ع ـ (م ـ ق ہ ـ د س) مل کسی یا چیزی که دیگری بر آن چیره شده باشد (عا)

مقیاس ع ـ (م ٤ ق ی ـ د س) اسم. اندازه و آنچه بدان اندازهٔ چیزی گرفته شود مثل ذرع و تفنیر (عل) مقاییس جمع است.

مقیل (م ذ ق ـ ی ل) اسم "ہفت دانهٔ روز عاشورا و مقیل با آشی که از ان ہفت دانهٔ عاشورا پزند ـ احمد اطعمه گوید. بیت ـ شکم لقمهٔ آلوده پرکمن چو مقیل ٭ که گرده مه و مہر شود بسفرهٔ طفیل ـ و مثال مقیل با در نعت مبارک گذشت ٭ رشیدی ـ مثال در نعت مبارز بسحاق اطعمه و این است. اگرچه دنبه بدیگ مقیل باشد خوار ٭ مبارز نیز چنین محترم نخواهد ماند ـ ایضاً ابواسحاق اطعمه گوید. ماہها باید که تا یک گندم از آب و علف ٭ مضمحل در کشک آید یا مهرادر مقیل. سراج اللغات گوید "مقیل بروزن طفیل ہفت دانه که در عاشورا پزند و برای دفع عشق نیز چنانکه گفته اند و مقل نیز بدین معنی گذشت و آنچه در برہان به قاف به تحتانی رسیده نوشته خطا است چراکه قافیه با طفیل کرده اند و مقیل با آشی که از ہفت دانه پزند خواه در عاشورا خواه در دفع عشق چنانکه رسم ولایت (ایران) است" در ایران امروز چنان آش با چنان نام نیست. در عاشورا گاہی آش شله قلمکار پخته میشود که دارای تمام ہفت حبوبات نیست ـ مقیل (م ـ ق ی ل)، در عربی بمعنی خواب میان روز و جای خواب روز است و مقیل (م ذ ق ـ ی ل) لفظی نیست. شاید فارسی و با غین (مغیل) باشد اما شباہت به الفاظ فارسی ندارد ـ

مقیم ع ـ (م ذ ق ی ٤ م) فل ـ کسیکه در جائی مسکن گرفته باشد (عل) سعدی ـ ہر یک از دایرهٔ جمع بجائی رفتند ٭ ما بماندیم و خیال تو بیک جای مقیم ـ

مقیئ ع ـ (م ذ ق ـ ی ٤ ء) فل ـ دوائی که باعث قی کردن شود و ہر چیز قی آور (عا) با یا رکز

(م ذ ق سـ ی ی ی ع) هم گفته میشود.

متقید ع. (م ذ ق سـ ی ی سـ د) مل. (۱) انسان یا حیوان بسته شده یا با قید (پابند) (عل) (۲) لفظ عامی که لفظ دیگر با آن جفت شده معنیش را خاص کرده باشد مثل انسان عالم که لفظ انسان عام است و عالم قید آن (عل) (۳) کسیکه چیزی را بسیار بخواهد مثل مقید بلباس که فارسیش دربند است (عا) (۴) شعری که در قافیه اش حرف قید باشد. قید بمعنی چهارم را به بیسنید (عل) در عربی بمعانی جای خلخال زن و جای پابند اسب و جائیکه شتر عقال کرده شده مانده باشد (کتاب دارای حرکات هم هست.

میم با کاف

مک (م سـ ک) (۱) فعل امر از مصدر مکیدن بمعنی چیزی را با دهن فشار دادن است و در تکلم با اضافه حرف بار (بمک) گفته میشود (ث و شع) (۲) اسم مصدر از مکیدن است و در تکلم بیشتر با لفظ زدن گفته میشود (عا) (۳) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل پستان مک و شیرمک (عا) لفظ مک ماخوذ از مکّ (مشدد) عربی است و از آن مصدر فارسی (مکیدن) هم ساخته شده مثل فهمیدن و طلبیدن و لفظ فارسی آن مزیدن است با ضم اول. (۱) «زو مین را گوینده پوربهای جای راست. با داخلیده دیده تو خت بزخم خار + دانگاه سفته سینه تو مت بنوک مک» جهانگیری (شع) (۲) در زبان محلی جذع درخت خرما (۳) به اصطلاح قمار بازان بمعنی فقط است.

مکابرة ع. (م ذ ک سـ ب سـ ر ع) مص. (۱) تکبر کردن و خود را بزرگ جلوه دادن (عل) (۲) برای نشان دادن برتری و غلبهٔ خود مباحثه کردن (عا)

مکاتب ع. (م سـ ک سـ ت ع ب) اسم. (۱) جمع مکتب بمعنی جای نوشتن (عل) (۲) جمع مکتب بمعنی مدرسه اطفال (عا) (۳) جمع مکتبه بمعنی کتابخانه (عل) با ضم اول. (۱) کسیکه به دیگری نامه نویسد (عل) (۲) کسیکه به بندهٔ خود نوشته دهد که اگر او از کسب خود تا وقت معین قیمت خود را ادا کند آزاد شود (عل) با ضم اول و فتح تا. (۱) کسیکه دیگری به او نامه نوشته (عل) (۲) بنده ایکه مالکش به او نامه داده که اگر از کسب خود تا وقت معین بهای خود را ادا کند آزاد شود (عل)

مکاتبة ع. (م ذ ک سـ ت سـ ب ع) مص. (۱) بهمدیگر نامه نوشتن (عل) (۲) نوشتن مالک برای عبد خودش که تا وقت معین اگر از کسب خودش بهای خود را ادا کند آزاد شود (عل)

مکاتیب ع. (م سـ ک سـ ت ی ب) اسم. (جمع مکتوب، نوشته ها و نامه ها (عل)

مکارم ع۔ (م ـَ ک ـَ ا ر ـِ م) اسم۔ (جمع مکرم و مکرمة) کرمها و نوازشها (عل)،

مکاره ع۔ (م ـَ ک ـَ ا ر ـِ ه) اسم۔ (جمع مَکرَه و مَکرُهَة و مَکرَهَة) چیزهای نامطبوع و ناپسند و چیزهائی که طبایع از آنها بیزار باشند (عل)،

مکاری ع۔ (م ـُ ک ـَ ا ر ـِ ی) فل۔ کسیکه چارپا را به کرایه میدهد که لفظ دیگرش چاروادار است (عا)،

مکاس ع۔ (م ـِ ک ـَ ا س) مص۔ (۱) چانه زدن فروشنده و خریدار در معامله (عل)، (۲) مجازاً چانه زدن و اصرار کردن در هر چیز (شع) نزاری۔ شراب بستدن و بی مکاس نوشیدن ٭ نه عذر در رفع و فریب و بهانه آوردن (۳) مالیات و باجی که دولت از بازار و مال وارد شهر و ملک می گیرد

مکیس (عل)، شیخ عطار۔ شاه محمود آن خدیو کامگار ٭ منخریده از بهر خود بنده هزار۔ پس ایاز پاک دل را آن زمان ٭ در مکاس جمله بستد رایگان۔ مکیس (م ِ ک ِ ی س) ممالهٔ مکاس است بهر سه معنی (شع) فردوسی در معنی دوم۔ خوش آید تو را از گدایان مکیس ٭ که در نهد هستی تو بی تبه و دلیس۔ ایضاً شانه نهادند بر اسپ پس ٭ یاوش نکرد ایچ باکس مکیس۔ بعضی از فرهنگ نویسها لفظ مکاس و ممالهٔ آن را فارسی دانسته و با ضم اول ضبط کردند که غلط است۔

مکاسب ع۔ (م ـَ ک ـَ ا س ـِ ب) اسم۔ (جمع مَکسَب و مَکسِب و مَکسَبَة) آنچه با آنها کسب کرده شود از پیشه و سرمایه (عل)،

مکاشفه ع۔ (م ـُ ک ـَ ا ش ـَ ف ـِ ه) مص۔ (۱) کسی را به چیزی آگاه کردن (عل)، (۲) با کسی آشکارا عداوت کردن (عل)، (۳) به اصطلاح اهل عرفان دریافتن روح عارف است معلومات و حقایق را از عالم مجردات از جهت تصفیهٔ باطن (عا)،

مکافات ع۔ (م ـُ ک ـَ ا ف ـَ ا ت) مص۔ پاداش کار نیک یا کار بد کسی را دادن و پاداش (عا) امثال (۱) "من بد کنم و تو بد مکافات کنی ٭ پس فرق میان من و تو چیست بگو" (۲) "از مکافات عمل غافل مشو ٭ گندم از گندم بروید جو ز جو"

مکافحت ع۔ (م ـُ ک ـَ ا ف ـَ ح ـَ ت) مص۔ خود کارها را انجام دادن و بدون سپر مقابل دشمن شدن در جنگ و دفع شر کردن از کسی (عل)،

مکالمه ع۔ (م ـُ ک ـَ ا ل ـَ م ـِ ه) مص۔ سخن گفتن بهمدیگر (عا)،

مکان ع۔ (م ـَ ک ـَ ا ن) اسم۔ جا (عا) لفظ اسم مکان از کون بمعنی بودن و وجود است۔ امکنه و امکن جمع و اماکن جمع الجمع است۔

مکانت ع۔ (م ـَ ک ـَ ا ن ـَ ت) اسم۔ منزلت و بلندی شان (عل)،

مکانیسم (م ِ ک سـ ن یِ س م) اسم ـ ترتیب آلات مخصوصه برای تولید حرکت مثل مکانیسم ساعت و جزء آن این لفظ (mecanisme) فرانسوی است.

مکانیسین (م ِ ک سـ ن ی س ی ن) اسم ـ کسیکه آلات ماشین نو سازد یا درست می کند یا ماشین میراند (عا) این لفظ (mecanicien) فرانسوی است.

مکانیک (م ِ ک سـ ن یِ ک) اسم کسیکه علم ماشین آموخته (عا) این لفظ (mecanique) فرانسوی است

مکاوحت ع. (م ُ ک سـ و ـ ح ـ ت) مص ـ "چیره گردیدن در کارزار و باهم دشنام دادن آشکارا و رو باروی دشنام دادن همدیگر را و جنگ کردن با هم" منتهی الارب (عل)

مکاید ع. (م َ ک سـ ی ِ د) اسم ـ (جمع مکیده) بداندیشی ها و مکرها و خدعه ها (عل)

مکایل، مکاییل ع. (م َ ک سـ ی ِ ل) اسم ـ (جمع مکیل و مکیله) پیمانه ها (عل) مکاییل هم بمعنی پیمانه ها است اما جمع مکیال است.

مکبّر ع. (م ُ ک َ ب ْ ب ِ ر) فل. (۱) بزرگ گرداننده چیزی (عل) (۲) گوینده لفظ الله اکبر (عل) (۳) کسیکه در نماز جماعت بعضی از الفاظ امام جماعت خصوص جمله الله اکبر را بلند میگوید تا آنهایی دور بدانند امام در کجای نماز است و بتوانند پیروی کنند (عا)

مکتب ع. (م َ ک ْ ت َ ب) اسم ـ (۱) جای نوشتن (عل) (۲) جای تعلیم که لفظ دیگرش مدرسه است (عل) (۳) جای درس خواندن اطفال مبتدی (عا) **مکتب خانه** ـ مکتب بمعنی سوم (عا) **مکتب دار** معلمی که اطفال مکتب را درس میدهد و مکتب خانه مال او است (عا) مکاتب جمع مکتب بهر سه معنی است.

مکتسب ع. (م ُ ک ْ ت َ س ِ ب) فل. کسب کننده و حاصل کننده چیزی با کوشش خود (عل) بافتح سین ـ چیز حاصل شده با کسب و کوشش (عل)

مکتوب ع. (م َ ک ْ ت ُ و ب) مل. نوشته و نامه (عا) مکاتیب جمع است.

مکتوم ع. (م َ ک ْ ت ُ و م) مل. راز و چیز پوشیده (عل)

مکث ع. (م َ ک ْ ث) مص. درنگ کردن و درنگ (عا) با کسر و ضم اول ـ درنگ (عل)

مکحل، مکحلة ع. (م ِ ک ْ ح َ ل) اسم ـ میل سرمه کشیدن (عل) **مکحلة** (م ُ ک ْ ح ُ ل َ ت) سرمه دان.

مکحول ع. (م َ ک ْ ح ُ و ل) مل. چشم سرمه کشیده (عل)

مکدّر ع. (م ُ ک َ د ْ د َ ر) مل. (۱) ناصاف و تیره (عل) (۲) رنجیده و غمگین (عا)

مکدن (م ُ ک ْ د ِ ن) عم. نام مهم ترین شهر منچوریا است که ایالت شمالی چین است (رج)

مکر ع - (م ـ ک س) مص - حیله کردن و فریب دادن و حیله و فریب (عا) در عربی بمعانی جزای مکر دادن و گِل سُرخ رنگ کردن و نوعی از درخت هم هست -

مکران فا - (م ذ ک س ـ ن) عم - نام ملکی است در جنوب بلوچستان متصل به دریای عمان (ج) با فتح میم هم گفته میشود -

مکرر ع - (م ذ ک ـ ر س ـ ر) ل - بیش از یکبار و تکرار کرده (عا) ،، و در اصطلاح بمعنی غیر مرغوب و مبتذل و فرومایه - خان خالص - در حیرتم که با همه بی حاصلی چرا + دنیا به چشم خلق مکرر نمی شود -
بهار عجم (شع) مکررات جمع فارسی آن است - قند مکرر - نبات (نث و شع)

مکرم ع - (م ذ ک ـ ر ـ م) ل - گرامی کرده شده و بزرگ داشته شده (عا) باکسر رار - گرامی دارنده و بزرگ کننده (عل) با تخفیف و کسر رار فل - گرامی دارنده و نوازنده (عل) با تخفیف و فتح رار گرامی داشته شده و نواخته شده (عل)

مکرمت ع - (م ـ ک س ذ م ـ ت) سم - نوازش و کرم (عل) مکارم جمع است -

مکروه ع - (م ـ ک س ـ ه) ل - (۱) ناپسند و بد (عا) (۲) در فقه یکی از احکام پنج گانه شریعت است و آن فعلی است که ترکش بهتر و باعث ثواب باشد و در خود فعل هم عقاب نباشد مثل خوردن در حال راه رفتن (عا)

مکزیک (م ذ ک س ی ک ذ) عم - نام مملکتی است جمهوری در جنوب امریکای شمالی که دارای چهارده ملیون نفوس است نیز نام پای تخت آن مملکت است - (ج)

مکزیکو

مکسور ع - (م ـ ک س ـ و ر) ل - شکسته و حرفی که کسره (زیر) داشته باشد (عل)

مکشوف ع - (م ـ ک ش ـ و ف) ل - آشکارا کرده شده و برهنه نموده شده (عا)

مکعب ع - (م ذ ک ـ ع ع ـ ب) ل - (۱) پستان برآمده (عل) (۲) در علم هندسه جسمی که دارای شش سطح مربع مساوی هم باشد (عل) (۳) در علم حساب حاصل ضرب عدد در مربع خودش - پس هشت مکعب دو است و بیست و هفت مکعب سه (مربع بمعنی سوم را به بینید) (عل)

مکفر ع - (م ذ ک ـ ف ـ ر) ل - (۱) کافر کرده شده و کافر خوانده شده (عل) (۲) کفاره داده شده (عل) با کسر فار (۱) کافر کننده و نسبت به کفر دهنده کسی را (عل) (۲) کفاره دهنده (عل)

مکفی (م ذ ک ـ ف ـ) کیسکه مبلغ معین بدیگری بدهد که او تا وقت معین خوراک و منزل و جز آن او را بدهد (عا) مثال - من در سفر حج مکفای حملدار بودم پانصد تومان با و دادم - این لفظ بطاهر

اسم مفعول از کفی یکفی (باب تفعیل از مصدر کفایت) است اما در عربی استعمال نشده۔

مکفوف ع۔ (م۔ک ف۔و ف) ل۔ (۱) نابینا (عل) مکافیف جمع است (۲) در علم عروض رکنی که در آن زحاف کف واقع شده باشد و آن انداختن حرف ہفتم ساکن است از رکن ہفت حرفی مثل انداختن نون از مفاعیلن که مفاعیل باقی مانده و مثل انداختن نون فاعلاتن که فاعلات باقیماند (عل)

مکفی ع۔ (م ذ ک ف ی ع) فل۔ بس و کافی (عا)

مکّار ع۔ (م۔ک ک۔ا ر) اسم۔ بسیار مکر کننده و بسیار فریب دہنده (عا)

مکاره (م۔ک ک۔ا ر ہ) اسم۔ نام بازاری که در سالی یا چند سال یک بار در روسیه یا جائی از اروپا دایر میشود (عا) گویا لفظ روسی است۔

مکّه ع۔ (م۔ک ک ہ) عم۔ نام شہری است در حجاز عرب که مولد پیغمبر اسلام است و قبله مسلمان (کعبه معظمه) در آن واقع است (ج) "حاجی حاجی را در مکه می بیند" مثل است۔ مکّی۔ اہل مکه (عا)

مکل فا۔ (م۔ک ل) اسم "مکل کرمی است سیاه در آب و آنرا بتازی علق (زالو) خوانند لبیبی گفت علبه فروش خواجه که مارا گرفت باد + بنگر که دار وش ز چه فرمود استاد۔ گفتا که نخ بالک و غوک و مکل بکوب + در خایه ہل تو چنگ خشیسار باداد" لغت الفرس (شع) شعر خالی از غلط نیست۔ از نسخه چاپ اروپا نقل کردم و چون در لغت الفرس حرکات الفاظ ضبط نشده احتمال حرکات دیگر ہم در میم و کاف ہست۔

مکلّا (م ذ ک۔ل ل۔ا) اسم۔ کسیکه کلاه بر سر میگذارد متقابل معمم (عا) این لفظ اسم مفعول جعلی عربی است از لفظ کلاه فارسی۔

مکلّس ع۔ (م ذ ک۔ل ل۔س) ل۔ سنگی که به سوزاندن آہک ساخته شده و فلزی که به سوزاندن سفید اب ساخته شده (عل)

مکلّف ع۔ (م ذ ک۔ل ل۔ف) ل۔ (۱) کسیکه بالغ و عاقل باشد که عمل به احکام شرعی بر او واجب است (عا) (۲) در کلفت و زحمت افتاده (عل) باکسر لام فل۔ (۱) تکلیف معین کننده (عل) (۲) در کلفت و زحمت اندازنده (عل)

مکلّل ع۔ (م ذ ک۔ل ل۔ل) ل۔ تاج بر سر نهاده شده (عل)

مکمّل ع۔ (م ذ ک۔م م۔ل) فل۔ تمام کرده شده و کامل گردانیده شده (عا) باکسر میم۔ تمام کننده و کامل کننده (عل)

مکمن ع۔ (م۔ک م۔ن) اسم۔ جای پنهان شدن (عا)

مکنت ع۔ (م ذ ک ن ـ ت) اسم۔ (۱) قوت و سختی (عل)، (۲) مجازاً ثروت و مال (عا)،

مکنگ فا۔ (م ذ ک ـ ن گ) اسم۔ فقیر و درویش (تک خراسان)، در سنسکرت مگر انگ ([illegible]) بمعنی بیکار بدن و بیہودہ بدن است کہ صفت فقیر است۔

مکنّی ع۔ (م ذ ک ـ ن ن ـ) ل۔ کنیہ داشتہ شدہ (عل)،

مکنون ع۔ (م ـ ک ن ـ ن) ل۔ پنہان داشتہ شدہ و این صیغہ اسم مفعول است است ماخوذ از کن بالفتح کہ بمعنی پوشیدن است۔ از کشف و منتخب وغیرہا۔ چون گوہر قیمتی و خوشاب را بمحافظت پوشیدہ دارند لہذا مجازاً گوہر مکنون گوہر قیمتی و خوش آب را گویند۔ غیاث (عل)،

مکو فا۔ (م ـ ک ـ) اسم۔ مخفف ماکو است کہ افزاری است از جولاہہ (شع)،

مکوک فا۔ (م ـ ک ـ ک) اسم۔ ماکو کہ افزاری است از جولاہہ (شع) مولوی معنوی۔ مانند مکوک کج اندر کف جولاہہ + صد تار بریدی تا در تار دگر رفتی۔

مکیال ع۔ (م ک ی ـ ل) اسم۔ پیمانہ (عل)، مکاییل جمع است۔

مکیدن فا۔ (م ـ ک ی د ـ ن) مص۔ چیزی را با دہن بکر فشار دادن (عا) مکید (می)، میمکد (مع)، مکندہ (فل)، مکیدہ (مل)، بمک (امر)، مک (اص)

مکیس (م ک ی س) اسم۔ امالہ شدہ از لفظ مکاس است مکاس را ببینید (شع)،

مکین ع۔ (م ـ ک ی ن) اسم۔ صاحب منزلت و رتبہ (عل)،

مگر فا۔ (م ـ گ ـ ر) (۱) حرف استثنا راست کہ لفظ بعد از خود را از حکم ما قبل خود جدا می کند مثل "ہمہ آمدند مگر زید"، کہ لفظ مگر حرف استثنا، و زید مستثنیٰ و لفظ ہمہ مستثنیٰ منہ است و مگر زید را از حکم آمدن بیرون آوردہ (عا)، (۲) لفظ استفہام است بمعنی آیا (عا)، مثال مگر ملک قانون ندارد کہ شما ہر کار میخواہید میکنید۔ در این معنی کنایہ از شاید ہم ہست "اگر را با مگر تزویج کردند + از ایشان بچہ شد کاشکی نام" مثل است۔ در پہلوی ہم مگر (6 حد) بودہ بہر دو معنی۔

مگس فا۔ (م ـ گ ـ س) اسم۔ (۱) نام حشرہ ایست پردار کہ قسمی از آن دگس عسل) انگبین میسازد (عا) امثال۔ (الف) "گرچہ خوبی لبوی زشت بخواری منگر + کاندرین ملک چو طاؤس بکار است مگس" (ب) "ای مگس عرصہ سیمرغ نہ جولانگہ تو است + عرض خود می بری و زحمت ما میداری" (ج) "مگسی را کہ تو پرواز دہی شاہین است" (د) "مگس جائی نخواہد رفت جز دکان حلوائی" (ہ) "کہ ہر کجا شکرستان بود مگس باشد" مگس پران۔ روبندی است ساختہ از چرم کہ بر آن تسمہ ہای باریک آویزان است بصورت

اسب زده میشود که در نشستن مگس بر آن اسب سترکان مید ہ مگس پرانده میشود (عا) **مگس پراندن**. بیکار بودن (عا) «مگس ران. چیزی که بدان مگس رانند و آن را گاہی از پر طاوس سازند و گاہی از موی دم اسب و آن را در عرف ہند چوری گویند و مورچهل نوعی است از وی میرزا طاہر وحید. تا بشهد دل ما ہر تبان نشیند ✣ آمد و رفت نفسها است مگس رانی چند. میرزا صائب. جلوهٔ رنگین ندارد عاقبت ہشیار باش ✣ شہپر طاوس را آخر مگس ران میکنند. محسن تاثیر. بر نقش لعل نوشین بی خطر بود ✣ مگس ران خط از تنگ شکر بود» بهار عجم (عا) «مگس گیر عنکبوت را گویند» جہانگیری (شع) خر مگس معرکہ کسیکه در کار جمعی خلل اندازد (عا) در پہلوی ہم مگس (...) در اوستا مخشی (...) و در سنسکریت مکشیکا (मक्षिका) بوده (۲) «دانهٔ آہنی که بر لب بندوق باشد و تفنگچی وقت سر دادن نظر بر آن دارد و آن را قراول نیز گویند. نعمت خان عالی. مگس چون به بندوق گردید راست ✣ بگفتش که بنمای دشمن کجا است» بهار عجم (شع) استعاره از معنی اول است.

میم بالام

مل فا. (م ل) اسم. «مل نبید باشد. عنصری گفت. بزرینه جام اندرون لعل مل ✣ فروزنده چون لاله بر زرد گل» لغت الفرس (نث و شع) ایضاً منوچہری. می ده پسرا بر گل گل چون مل و مل چون گل ✣ خوش بوی ملی چون گل خود روی گلی چون مل. مل رفت بسوی گل گل رفت بسوی مل ✣ گل بوی ربود از مل مل رنگ ربود از گل (۲) «امرود را گویند و نوعی از امرود بزرگ بی مزه باشد که آن را خر مل خوانند» جہانگیری (شع) (۳) گردن و مل کلفت کردن کلفت و پولدار (زبک فارس) «و با اول مکسور موی را گویند. خواجه شجاع بہرامی را است. ریش بخش چنان دراز است ✣ گوئی که مل دم گراز است» جہانگیری (شع) سراج گوید «موخوره از سر و خوره از جای دیگر» ماخذ سراج اللغات معلوم نشد.

ملائک. ملائکه ع. (م ل ا ئ ک) اسم. (جمع ملک) فرشته ہا (عا) ملائکه ہم ہمان است.

ملائم ع. (م ل ا ئ م) فل. موافق و مناسب و سازگار (عا)

ملائمت ع. (م ل ا ئ م ت) مص. موافقت و سازگاری (عا)

ملابس ع. (م ل ا ب س) اسم. (جمع ملبس بافتح و کسر میم) پوشیدنیها و لباس ہا (عل)

ملابسه ع. (م ل ا ب س ت) مص. (۱) مشابہت (عل) (۲) درہم آمیختن (عل) (۳) دانستن آنچه در باطن کسی است (عل)

ملاج فا. (م ل ا ج) اسم. مبدل ملاز (به بینید)

ملاحت ع-(م ـل ـح ـت) مص-(۱) شور بودن آب (عل)، (۲) مجازاً نمکین بودن شخص خوشگل (عا) باکسر میم کشتی بانی (عل)،

ملاحدة ع-(م ـل ـح ٤ د ٤) اسم-دو جمع ملحد و این در اصل ملاحد بود تا ربعنی حا ر درآخر بجهت تاکید معنی زیاده کرده اند چراکه گاہی در آخر صیغہ منتہی الجموع وغیرہ تا ر بجهت تاکید جمع زایدمی آرند چنانکه ملائک و ملائکه وصیاقل وصیاقله جمع صیقل - از شرح اصول اکبری" غیاث (عا)

ملاحظه ع-(م ذل ـح ـظ ٤) مص-(۱) دیدن چیزی (عا) درمقام احترام کوچکتر به بزرگتر بجای ببینید ملاحظه کنید گوید-(۲) یکدیگر را بگوشه چشم نگریستن (عل)،

ملاذ ع-(م ـل ـذ) اسم-جای پناه (عل)

ملاز فا-(م ـل ـز) اسم-زبان کوچک که درآخر دہن آویخته است (عا) ملازه هم همان است

ملازه و ملاج مبدل آن-جواہر اللغه ملازه را عربی ضبط کرده-

ملازم ع-(م ذل ـز ٤ م) فل-کسی یا چیزی که ہمیشه نزد دیگری باشد (عا) درفارسی و اردوی ہند بمعنی نوکر است-

ملازمت ع-(م ذل ـز ـم ـت) مص-لازم ہم بودن (عل)،

ملاست ع-(م ـل ـس ـت) مص-نرمی (عل)،

ملاصق ع-(م ذل ـص ٤ ق) فل-چسپیده و متصل (عل)، **ملاصقت** مص چسپیدن بہم (عل)،

ملاط ع-(م ٤ ل ـط) اسم-گلی که برای مالیدن بر دیوار ساخته شده باشد (عا) درفارسی بمعنی گچ یا گل میان دو آجر دیوار ہم ہست-

ملاطفت ع-(م ذل ـط ـف ـت) مص-نیکوئی کردن و نرمی کردن باہم و مجازاً مکتوب (عل)،

ملاعبة ع-(م ذل ـع ـب ـت) مص-بازی کردن باہم و بازی کردن مرد با زن (عل)،

ملاعنة ع-(م ذل ـع ـن ـت) مص-لعن کردن یکدیگر را (عل)،

ملاعین ع-(م ـل ـع ی ن) اسم-(جمع ملعون) رانده شدگان و دور کرده شدگان از نیکی و رحمت (عا)

ملاقات ع-(م ذل ـق ـت) مص-ہمدیگر را دیدن و بہمدیگر رسیدن (عا)

ملاقه (م ـل ـق ٤) اسم-محرف ملعقه بمعنی قاشق است (عا) "شتر را با ملاقه آب میدہد" مثل است

ملاقی ع-(م ذل ـق ی) فل-دیدار کننده (عل)،

ملاک ع-(م ٤ ل ـک) اسم-سرمایه و قوام و معیار چیزی (عل)، درعربی بمعنی توانائی ہم ہست-درمعنی اول

با فتح میم هم صحیح است.

ملاکا (م-ل سا-ک سا) عم- نام تنگه ایست میان سنگاپور وساترا نیز نام بندر آنجا که مرکز صدور گرم مصالح است (ج) و با گاف -

ملاگا نام شهری است در اسپانیا که برای کشمش و شرابش مشهور است (ج)

ملال ع- (م-ل سل) اسم- رنج واندوه و بیزاری (عا) ملالت هم همان است در عربی با فتح اول بمعنی بیزاری و با ضم اول بمعنی اندوه است.

ملالت

ملام ع- (م-ل سم) اسم- سرزنش و جای سرزنش (عل)

ملامت ع- (م-ل سم ست) مص- سرزنش ونکوهش و سرزنش کردن (عا)

ملامست ع- (م ذل سم سس ست) مص- بهم دست مالیدن و جزئی از بدن را بجزئی از بدن دیگری مالیدن (عل)

ملاهی ع- (م-ل سه ی) اسم- (جمع ملهی) اسبابهای بازی (عل)

ملای (م-ل سی) عم- نام شبه جزیره ایست میان هندوستان و چین (ج) در میان هندوستان و چین شبه جزیره بزرگی است که حصه شمالی آن پهن است و هند و چین نامیده میشود و حصه جنوبی آن که تقریباً تا خط استوا کشیده شده و بلند است و باریک شبه جزیرهٔ ملایا نامیده میشود.

ملایر فا- (م-ل سی ٤ سر) عم- نام بلوکی است نزدیک کرمانشاهان ایران (ج)

ملایک (م-ل سی ٤ک) اسم- مبدل ملائک است (به بینید) (عا)

ملایم (م ذل سی ٤م) مص- محرف ملائم بمعنی موافق است (عا)

ملایمت (م ذل سی ٤م ست) مص- محرف ملائمت بمعنی موافقت است (عا)

ملاء ع- (م-ل ٤) اسم (۱) گروه مردم (عا) مثال- آنچه گفتم در ملاء ناس هم می گویم (۲) گروه بزرگان قوم (عل) ملاء اعلی (گروه برتر) فرشتگان و مجردات (عا) در عربی بمعنی مشورت وظن و طمع هم هست.

ملبس ع- (م ذل سب سس) ل- لباس پوشیده (عا) این معنی مخصوص فارسی است- در عربی بمعنی تلبیس و فکر کرده شده است و لباس پوشیده در آن متلبس است.

ملبورن (م ٤ل ب سو سرن) نام یکی از بزرگترین شهرهای استرالیا و در جنوب آن است (ج)

ملبوس ع- (م-ل ب سو س) ل- پارچه دوخته برای پوشیدن که الفاظ دیگرش لباس و پوشیدنی است (عا) ملبوسات جمع ملبوسه مونث ملبوس است اما در فارسی جمع ملبوس هم هست.

(ف) فاعل، (ل) اسم مفعول، (م) امر، (اص) اسم مصدر، (ط) طبی، (ج) جغرافی، (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

ملتان (م ذ ل ت ـ ن) عم. نام شهر و ولایتی است در مغرب هند واقع درمیان سند و پنجاب (ج)

ملتئم ع. (م ذ ل ت ـ ۶ ٤ م) فل. التیام یافته و زخم به شده (عل)

ملتبس ع. (م ذ ل ت ـ ب ٤ س) فل. پوشیده شده و اشتباه شده (عل)

ملتثم ع. (م ذ ل ت ـ ث ٤ م) فل. بوسه دهنده (عل)، بافتح ثا ر. مل. جای بوسه و بوسیده شده (عل)

ملتجی ع. (م ذ ل ت ـ ج ی) مل. پناه جوینده (عا)، باالف مغلوب از یا رسم. پناه گرفتن و جای پناه (عل)

ملتحم ع. (م ذ ل ت ـ ح ٤ م) فل. چسپیده و زخم التیام یافته (عل)

ملتحمه ملتحمة. (۱) مونث ملتحم (عل)، (۲) طبقهٔ اول از هفت طبقهٔ چشم که مماس هوا است و عکس اجسام اول در آن می افتد (ط)

ملتزم ع. (م ذ ل ت ـ ز ٤ م) فل. چیزی را برخود لازم گیرنده (عا)، ملتزمین رکاب. کسانی از سواره و پیاده که همیشه در سواری شاه یا بزرگی باشند (عا)، بافتح زا ر (م ذ ل ت ـ ز ـ م) مل. چیزی که لازم کرده شده باشد (عل)

ملتفت ع. (م ذ ل ت ـ ف ٤ ت) مل. رو کننده به چیزی و توجه کننده (عا)

ملتقط ع. (م ذ ل ت ـ ق ـ ط) مل. چیزی که در راه و غیر آن جسته شده (عل)، باکسر قاف. فل. کسیکه چیزی در راه و غیر آن پیدا کند (عل)

ملتقی ع. (م ذ ل ت ـ ق ـ) سم. جای رسیدن دو چیز بهم (عل)

ملتمس ع. (م ذ ل ت ـ م ٤ س) فل. طلب و خواهش کنندهٔ چیزی (عا)، بافتح میم. مل. طلب کرده شده و خواهش کرده شده (عل)

ملتوی ع. (م ذ ل ت ـ و ی) فل. "پیچیده و پیچ در پیچ شونده و نوعی از حرکت نبض که همچون ریسمان پیچیده محسوس شود" منتهی الارب (عل)

ملتهب ع. (م ـ ل ت ـ ه ٤ ب) فل. شعله زن و زبانه کشنده و فروزان (عل)

ملجاء ع. (م ـ ل ج ـ ۶) سم. جای پناه (عا)، باضم میم. مل. مضطر و مجبور و بیزار (عا)

ملچ ملچ فا. (م ٤ ل ٤ چ) سم. آواز دهن در وقت چیز خوردن و آواز آب خوردن گربه و سگ. مثال از صدای دهنش فهمیدم دارد چیز میخورد. بیشتر مکرر (ملچ ملچ) گفته میشود و اسم صوت است.

ملچخ فا. (م ٤ ل چ ـ خ) سم. "سنگ فلاخن را گویند" جهانگیری. (شع)

ملح ع. (م ٤ ل ح) سم. نمک (عا) ملاح جمع است.

ملحد ع. (م ذ ل ح ٤ د) فل. کافر و بیدین (عا)، "ملحد گرسنه در خانهٔ خالی و طعام + عقل باور نکند

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

کو رمضان اندیشید" مثل است۔

ملحق ع-(م ذ ل ح مـ ق) ل۔ (۱) چیزی که بدیگری رسیده و چیزی که بدیگری رسانده شده و چیزی که بدیگری چسپیده و چیزی که بدیگری چپانده شده (عا) باکسر حار فل۔ رساننده چیزی بدیگری و چپاننده چیزی بدیگری (عل)

ملحم ع-(م ذ ل ح ـم) ل۔ نوعی از پارچهٔ بافته از ابریشم و نخ باهم (عل) ودر عربی بمعانی بافته و چسپیده و مانده در مکان و دارای گوشت زیاد در خانه و جز آنها هم هست۔

ملحمة ع-(م ذ ل ح م ـت) مص۔ فتنه و شورش و حرب بزرگ (عل)

ملحوظ ع-(م ـل ح ـظ) ل۔ دیده شده و بگوشهٔ چشم نگریسته شده (عل)

ملخ فا-(م ـل ـخ) اسم۔ نام حشرهٔ بزرگ پرداراست که عربیش جراد است (عا) در اوستا مذخه (۶ ـه ۹ ـه ی ـه) بوده۔ امثال۔ (۱) "ران ملخی نزد سلیمان بردن عیب است ولیکن هنراست ازموری" (۲) "پای ملخ است ارمغان موری"

ملخج فا-(م ـل خ ـج) اسم۔ گیاهی بود که چون حیوانات بخورند مست شوند" جهانگیری (شع)

ملخص ع-(م ذ ل ـخ خ مص) ل۔ خلاصهٔ کلام و مجملی از کلام منفصل (عا) در عربی بمعنی بیان کرده شده هم هست۔

ملزم ع-(م ذ ل ز ـم) ل۔ لازم کرده شده و واجب کرده شده (عل) در اردو و فارسی هند بمعنی کسیکه برای تقصیری گرفته شده و هنوز استنطاق نشده استعمال میشود و همان را در ایران امروز متهم گویند۔ باکسر زا۔ لازم گرداننده (عل)

ملزوم ع-(م ـل ز ـم) ل۔ لازم کرده شده (عا) ملزومات جمع فارسی آن است و ادارهٔ ملزومات اداره ایست که لوازم ادارای را تهیه می کند (عا)

ملس فا-(م ـل ـس) اسم۔ انار یکه مزه اش مرکب از ترش و شیرین باشد نیز نام مزهٔ آن و به آن انار ترش شیرین هم گویند (عا) ممکن است لفظ مذکور عربی باشد که بمعنی مرکب و مخلوط هم هست واز جهت مرکب بودن مزهٔ انار مذکور به آن ملس گفته شد یا از باب اختلاط ریشهٔ الفاظ آریائی و سامی باشد که در صفحهٔ یح و یط دیباچه جلد دوم این فرهنگ نوشتم۔

ملسون ع-(م ـل س ـن) ل۔ بسیار دروغ گو و زبان باز (عل)

ملصق ع-(م ذ ل ص ـق) ل۔ چسپیده شده (عل) باکسر صاد فل۔ چسپاننده (عل)

ملطخ ع. (م ذل مـ ط ط مـ خ) ل. آلوده و ملوث. (عل)

ملطف ع. (م ذل مـ ط ط مـ ف) ل. لطیف کرده شده (عل) **ملطفه** (۱) مؤنث ملطف (عل) (۲) نامهٔ مهربانی و هر نامه و نوشته (نث وشع)

ملعب ع. (م ذل ع مـ ب) سم. بازیگاه (عا) باکسر اول چیزی که باآن بازی کنند و با تاء آخر (ملعبه) هم همان است (عل) در عربی ملعبة و مُلعبة بمعنی جامهٔ بی آستینی که باآن بچه بازی کند هم هست.

ملعبه

ملعقه ع. (م ہ ل ع مـ ق ہ) سم. قاشق (عل) در عربی آلت لیسیدن چیزی هم هست «شتر را با ملعقه آب میدهد» مثل است. در تکلم محرف آن (ملاقه) گفته میشود. ملاعق جمع ملعقه است.

ملغنة ع. (م مـ ل ع مـ ن مـ ت) مص. (۱) جای تغوط (عل) (۲) بدی و بدذاتی (عا) این معنی مخصوص فارسی است.

ملعون ع. (م مـ ل ع مـ ن) ل. رانده شده و دور کرده شده از نیکی و رحمت (عا) ملاعین جمع است

ملغی ع. (م ذل غ سـ) ل. باطل کرده شده و منسوخ کرده شده (عا) مثال مجلس شورای ملی بعضی از قوانین عدلیه را ملغی کرد. در عربی بمعنی مأیوس هم هست.

ملفف ع. (م ذل مـ ف ف مـ ف) ل. نوردیده شده و نیک در پیچیده شده (عل)

ملفق ع. (م مـ ل مـ ف ف مـ ق) ل. دو چیز بهم جفت کرده دو پارچه بهم دوخته و سخن با دروغ آراسته (عل)

ملفوظ ع. (م مـ ل ف مـ ظ) ل. گفته شده (عا) در عربی بمعنی انداخته شده هم هست.

ملفوف ع. (م مـ ل ف مـ ف) ل. پیچیده شده و فراهم آورده شده (عل)

ملقب ع. (م ذ مـ ق ق مـ ب) ل. لقب نهاده شده و دارندهٔ لقب (عا)

ملقن ع. (م ذل مـ ق ق ہ ن) فل. فهماننده و سخن بزبان کسی دهنده (عل) با فتح قاف بل. فهمانده شده و سخن بزبان داده شده (عل)

ملقی ع. (م ذل ق سـ) ل. بزمین انداخته شده و انداخته شده و املا کرده شده (عل) باکسر قاف و یا در آخر. فل. اندازنده و بزمین اندازنده و املا کننده (عل)

ملک ع. (م ذل ک) سم. (۱) مال مخصوص بکسی (عل) املاک و ملوک جمع است (۲) بزرگی و تسلط (عل) (۳) حصه ای از آبادی زمین که در آن سلطنتی باشد (عا) مثال. ملک ایران دارای تمدن بسیار قدیم است این معنی مخصوص فارسی است و ممالک که در عربی جمع مملکت است جمع این لفظ هم استعمال

(عل) زبان علما زنان (ز) زبان زنان (را) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

میشود. (۴) «ملک دانه ایست چون ماش واز عدس بزرگتر باشد گروهی کلولش خوانند». بوالمؤید گفت - بسا کسا که ندیم حریره وبره است ٭ وبس کس است که سیری نیابد از ملکی» لغت الفرس (ط) از بیان اسدی چنین مفهوم میشود که لفظ ملک در این معنی فارسی است در السامی فی الاسامی هم معنی لفظ خلر و جلبان را ملک نوشته که احتمال فارسی بودن آن است لیکن در کتب لغت عربی ضبط شده - باکسر اول (م ٤ ل ک) (۱) مالی را به تصرف آوردن (عل) (۲) مال مخصوص کسی (عا) ملک یمین. مالی که در تصرف کسی باشد وبیشتر در غلام وکنیز استعمال میشود (عا) ترجمه لفظی مال دست راست است (۳) زمینی که مال کسی باشد (عا) (۴) «ملک سپیدی بن ناخن باشد. احمد برمک گفت. از ناخنت ار ملک جدا خواهی کرد ٭ دردت کند ای دوست خطا خواهی کرد» لغت الفرس (ط) در این معنی فارسی است. با فتح اول ودوم - فرشته که روح مجرد است (عا) در عربی بمعنی مال مخصوص شخص هم هست با فتح اول وکسر دوم - (۱) یکی از نامهای خدای تعالی است (عا) (۲) پادشاه (عا) «گر ملک این است وچنین روزگار ٭ زین ده ویران دهمت صد هزار» مثل است. در عربی بمعنی رئیس قوم وقبیله هم هست - ملوک و املاک جمع مَلِک است - ملک حسینی. در موسیقی نام آوازی است از دستگاه نوا (عل)

ملکه ع - (م ـل ٤ ک ٤) اسم - (۱) زنی که شاه ملکی باشد (عا) (۲) تنها زن یا بزرگترین زن شاهی (عا) با فتح لام صفت راسخ در نفس وعادت وخو (عا) مثال - اثر ملکه است که جولاهه وقت بافتن صحبت هم می کند. با تلفظ (م ـل ک ـت) و (م ٤ ل ک ـت) بمعنی ملک است (عل)

ملکوت ع - (م ـل ـک ـوت) اسم - (۱) عزت وقدرت (عل) (۲) درعلم فلسفه نام عالم ملائکه است که ارواح مجرد بدون تعلق به اجسامند دو عالم (جبروت وناسوت) در زیر آن است ودو عالم دیگر (لاهوت وغیب الغیوب) بربالای آن (جبروت ولاهوت را ببینید) (عل)

ملکی (م ـل ٤ ک ی) اسم - قسمی از گیوه است که روئه بلندی دارد (عا) گویا بمعنی منسوب به ملک (شاه) است ووجه تسمیه این که شاهی آن را پسند کرده یا قابل پاکردن شاه است.

ملل ع - (م ٤ ل ـل) اسم - (جمع ملت) (۱) دین ها وکیشها (عا) (۲) قومها وبوم زادها (عا) این معنی مخصوص فارسی جدید است (ملت را ببینید) در عربی بمعنی راهها وخون بها ها هم هست -

ملّا (م ٔل ل ـا) اسم - (۱) عالم به علمی یا علومی (عا) مثال - من نمیدانستم فلان ملا است تا پرتیب از حرف زدنش فهمیدم (۲) کسیکه سواد خواندن ونوشتن زبانی را داشته باشد (با) (۳) لقبی است که پیش از نام عالم به علم فقه ونادراً عالم به علم دیگر گفته ونوشته میشود مثل ملاعلی وملاعباس ملاعبدالصمد (عا) امثال (م لف) «ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل» (ب) «چشم مور وپای مار ونان ملا کس ندید»

(ج) «بنده را نیز خدا مرگ دهد ملایم» (د) «نیم حکیم خطر جان و نیم ملا خطر ایمان» (ه) «مثل انبان ملا قطب است» **ملا باشی** - معلم شاه یا شاهزاده یا شخص بسیار بزرگ (عا) نخوانده ملا - کسیکه چیزی را نیاموخته ادعای دانائی در آن کند (عا) (۴) لقبی است که پیش نام مردان یهود گفته و نوشته میشود مثل ملا یعقوب و ملا مردخای (عا) چون در ایران یهودیها بدرخانها رفته برای زنهای جاهل دعانویسی و طلسم می کردند که کار ملا بوده زنها به آنها ملا میگفتند وکم کم لفظ عام شد - ملا پنیاس - نام یهودی است شخص کثیف ذلیل (عا) ملا خور - میوه و جز آن که از جهت ضایع شدن یا غیر آن خیلی ارزان فروخته شود در آن صورت یهودیها آن را میخرند و میخورند (عا) ملا نصر الدین - نام موهوم کسی است که موضوع تمام حکایتهای احمقانه است و استعاره برای شخص احمق هم هست (عا) امثال «ملا نصر الدین صد دینار میگرفت سگ اخته می کرد و یک عباسی میداد حمام میرفت» (۲) «ملا نصر الدین بیکار بود جوال دوز به خایهٔ خودش میزد و میگفت آخ» لفظ ملا محرف از مولای عربی است.

ملّاح ع - (م مـ ل ل مد ح) اسم - (۱) کشتی بان و کارکن در کشتی (عا) (۲) نمک فروش (عل)

ملّاک ع - (م مـ ل ل مد ک) اسم - (صیغهٔ مبالغه از لفظ مالک) کسیکه مالک زمین بسیار باشد - (عا)

ملت ع - (م ۂ ل ل مـ ت) اسم - (۱) کیش و شریعت (عا) (۲) قوم و بوم زادان یک ملک (عا) این معنی مخصوص فارسی و جدید است و فارسی آن بوم زاد است و همان را باید بجای ملت استعمال کرد.

ململ فا - (م مـ ل م مـ ل) اسم - پارچهٔ پنبه ای نازک (عا)

ملم ع - (م ذ ل ۂ م م) فا - نازل شونده و بلای نازل (عل) **ملمة** (مونث ملم) سختی و بلای نازل شونده (عل) ملمات جمع است.

ملمع ع - (م ذ ل مـ م مـ ع) اس - (۱) روشن و درخشان کرده (عل) (۲) پارچه دارای رنگهای مختلف (عل) (۳) فلز کم قیمتی که روی آن فلز گران تر کشیده شده باشد مثل مفضض و مطلا (عا) (۴) شعری که یک مصرع یا بیت آن عربی باشد و مصرع یا بیت دیگر فارسی نیز شعریکه مرکب از دو زبان باشد (عل) در عربی بمعنی اسبی هم هست که دارای رنگهای متعدد باشد.

ملنجیدن فا - (م ۂ ل ۂ ن ج ی د مـ ن) مص - «بمعنی برکشیدن باشد» جهانگیری (شع) اگر استعمال شده باشد شاعر میتواند مشتقاتش را هم استعمال کند.

ملنگ فا - (م مـ ل مـ ن گ) اسم - (۱) سرو پا برهنه (شع) شاه داعی شیرازی. صفات نور تو روی خان بسته نقاب ۔ صفات ظلمت تو زنگیان عور ملنگ - (۲) سرخوش و مست و بیشتر با لفظ مست

(مـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۂ) کسره و همزهٔ مکسوره (مد) آ (مد) واو اعرابی (ی ع) یاء اعرابی

است ومنگ) گفته میشود (عا) مثال شعری از کاتبی. منال کاتبی از سنگ لاخ وادی فقر + ملنگ وار بپایان بر این طریق وملنگ. میار غدر که ره دور دم رکیم لنگ است + که غدر لنگ نیاید ز رهروان ملنگ. سراج اللغات گوید «در هندوستان گروهی از فقرا را گویند که موی سر بانگاه دارند وخاکستر بر و مالند وظاهر ایشان مثل سناسیان که فرقه ای از فقرای هند است باشد واینها خود را منسوب به جناب شاه بدیع الزمان مدار کنند ونیز در هندوستان درختی است مانند درخت تاج خروس که گلهای آن مثل موهای دراز ملنگان باشد لیکن آن را تنها منگ نگویند بلکه گل ملنگ خوانند» در سنسکریت ملانگ (देवनागरी) بمعنی کثیف اندام است که صفت سر و پا برهنه است ومعنی دوم مجاز اول است.

ملوان فا. (م‌ل و‌ا‌ن) اسم «ناوبر در کشتی های تجارتی (ملاح)» فرهنگستان ایران. در کتابچه فرهنگستان مسمی به «لغت های نو» همان قدر نوشته که نقل کردم در آن کتابچه ماخذ و ترکیب وریشه الفاظ وضع شدهٔ فرهنگستان داده نشده از این جهت حقیقت لفظ مذکور معلوم نشد. در اصطلاحات کشتی بانان خلیج فارس که من گرفتم چنین لفظی نیست شاید اصطلاح کشتی بانان دریای خزر باشد. ظاهر لفظ محرف مال بان است در آن صورت جزء اول عربی است که خلاف مقصود فرهنگستان است.

ملوس فا. (م‌ل و‌س) اسم. چیز کوچک ودلکش وقشنگ (عا)

ملوط (م‌ل و‌ط) اسم. کسیکه لواطه داده که الفاظ دیگرش کونی ودهیز ومخنث است (عا) این لفظ بشکل اسم مفعول عربی از لفظ لواطه عربی ساخته شده عربی نیست ودر عربی مصدر لطی لازم است بمعنی چسپیدن بزمین واسم مفعول ندارد.

ملوک ع. (م ذ‌ل و‌ک) اسم. (جمع ملک) پادشاهان (عا) ملوکانه. قابل شاهان وشاهانه (عا)

ملول ع. (م‌ل و‌ل) اسم. غمگین ورنجیده وبیزار (عا) در عربی بمعنی بیزار تنها است.

ملوم ع. (م‌ل و‌م) ل. سرزنش کرده شده (عل)

ملوث ع. (م ذ‌ل و و‌ث) ل. (۱) آلوده شده به چیزی (عل) (۲) آلوده به چیز کثیف مثل آلوده شده بخون ونجاست وجز آنها (عا) این معنی مخصوص فارسی است.

ملون ع. (م ذ‌ل و و‌ن) ل. رنگ کرده شده ورنگارنگ کرده شده (عا)

مله فا. (م‌ل ه) اسم. نام قسمی از پارچهٔ خاکی رنگ بوده (شع) نظام قاری البسه. از همه رختی بر میکن مله + هیچ رنگی به ز رنگ خاک نیست. ایضاً. مله را آستر ختقی دو والا برسد + همه کس را بجهان منصب والا نرسد.

ملهم ع - (م ذل ۵ ہ م) فل - الهام کننده که خدای تعالی است (عل)، بافتح ها، مل - الهام یافته (عل)

ملهوف ع - (م دل ہ لا ف) ل - غمگین از زیان مال یا تب و مظلوم داد خواه (عل)

ملیارد (م ی ل ی ا ر د) اسم - یک هزار ملیون (عل)، این لفظ (milliard) انگلیسی است

ملیح ع - (م دل ی ح) اسم - (۱) چیز شور و چیز نمک سود (عا) (۲) آدمی که حسن با نمک دارد (عا)، ملاح واملاح جمع است۔

ملیک ع - (م دل ی ک) اسم - پادشاه و خداوند و نامی است از نامهای خدای تعالی (عل)

ملیله فا - (م دل ی ل ہ) اسم - (۱) تار نقره ای یا طلائی که میانش خالی ولوله مانند باشد که با آن روی پارچه ملیله دوزی می کنند (عا)، اگر تار نقره ای و طلائی باریک باشد که در سوراخ سوزن برود گلابتون است و اگر پهن باشد نقده است و اگر میان خالی ملیله است (۲) "در عرف حمی را مانند و باصطلاح طبی حالتی است مثل حمی و ایلاقی گفته حالتی است که مخالط آن حرارت است و لیس حد حمی نرسیده و با آن اعیای وکسل و بیداری و اعراض مختلفه باشد" مجمع الجوامع (ط)

ملیون (م ی ل ی و ن) اسم - هزار هزار (عا) این لفظ (million) انگلیسی است

ملیونر ملیونر کسیکه پولش بیک ملیون رسیده (عا) این لفظ (millionaire) انگلیسی است۔

ملین ع - (م ذل دی ی ن) فل - نرم گرداننده و دوا یا غذائی که با آن مزاج کمی عمل کند (عا)

میم با میم

ممات ع - (م دم دت) اسم - مرگ یا زمان آن (عا)، باضم اول در عربی بمعنی لفظی است که استعمالش ترک شده باشد۔

مماثل مماثلت ع - (م ذم دث ل) فل - مانند و برابر چیزی (عل)، مماثلت مص یانند و برابر بودن (عا)

ممارست ع - (م ذم در س دت) مص - همیشه ورزیدن و مزاولت و شروع کردن (عا)

ممازحت ع - (م ذم در ح دت) مص - (۱) بهم آمیختن (عل)، (۲) باهم مازیدن (عل)

مماس ع - (م ذم دس س) فل - مس کرده شده و چسپیده شده (نث و شع) عرفی - این بارگاه کیست که گویند بی هراس * ای اوج عرش سطح حضیض تو را مماس۔

مماشاة ع - (م ذم دش دت) مص - باکسی رفتن و همراهی کردن و مدارا کردن (عا)

مماطله ع - (م ذم دط دل ہ) مص - درنگ و طول دادن (عل)

ممالات ع - (م ذ م سـ ل سـ ت) مص - کمک کردن و یاری کردن (عل)

مالحت ع - (م ذ م سـ ل سـ ح سـ ت) مص - "همشیرگی وهم سفری کردن وبه یکدیگر اعتماد کردن" منتهی الارب (عل) بیهقی در تاریخ مسعودی این لفظ را آورده -

ممالک ع - (م سـ م سـ ل ی ک) اسم - (جمع مملکت) ملک ها و قلمروهای پادشاهان (عا) در عربی بمعنی عزت ها وقدرتهای پادشاهان و بندگان پادشاهان هم هست -

ممالیک ع - (م سـ م سـ ل ی ک) اسم - (جمع مملوک) بندگان ودر ملک آورده شدگان (عل)

ممانعت ع - (م ذ م سـ ن سـ ع سـ ت) مص - بازداشتن وهمدیگر را بازداشتن (عا)

ممتاز ع - (م ذ م ت سـ ز) اسم - جدا و بهتر در افراد جنس خود بهترین در افراد جنس خود (عا)

ممتحن ع - (م ذ م ت سـ ح ک ن) فل - امتحان کننده وآزماینده (عا) با فتح حا ر - مل - امتحان کرده شده وآزموده شده (عا)

ممتد ع - (م ذ م ت مـ د د) اسم - کشیده شده و دراز شده (عل)

ممتزج ع - (م ذ م ت سـ ز ک ج) فل - آمیزنده وآمیخته (عل)

ممتلی ع - (م ذ م ت سـ ل ی) فل - پر و آگنده (عل)

ممتنع ع - (م ذ م ت سـ ن ک ع) فل - بازایستنده (عل) ممتنع الوجود - آنکه وجودش محال است مثل شریک خدا - مقابلش واجب الوجود وممکن الوجود است اول خدا دوم مخلوقات است (عل) در عربی بمعنی قوی گردنده هم هست -

ممثل ع - (م ذ م سـ ث ث سـ ل) مل - مصور کرده شده وتشبیه کرده شده ومانند قرار داده شده (عل)

ممحض ع - (م ذ م سـ ح ح مـ ض) مل - ویژه کرده شده وخالص (عل)

ممد ع - (م ذ م ک د د) فل - مددکننده (عا) مثال - تشویق شما خیلی ممد کار من شد -

ممدوح ع - (م سـ م د ع ح) مل - ستوده شده ومدح کرده شده (عا)

ممدود ع - (م سـ د ع د) مل - کشیده شده ودراز (عل)

ممر ع - (م سـ م سـ ر ر) اسم - (۱) جای مرور و راه گذشتن (عل) (۲) مجازاً سبب (عا)

ممرد ع - (م ذ م سـ ر ر سـ د) مل - بنای درخشان وساده وهموار (عل)

ممزوج ع - (م سـ م ز ع ج) مل - مخلوط وآمیخته (عا) مثال - شیری که در بازار میفروشند ممزوج با آب است

ممسک ع - (م ذ م س ک ک) فل - (۱) بخیل (عا) (۲) چنگ درزننده و بازدارنده از خرج (عل)

ممسک الأعنه . نام صورت دوازدهم از بیست و یک صورت شمالی منطقة البروج است در آسمان "مردی را مانَد بر پای ایستاده بیک دست عنانی و بدست دیگر تازیانه گرفته کواکب او چهارده اند و بر جانب جنوب او ستاره ایست روشن و سُرخ و در اکثری از مواضع با ثریا طلوع کند آن را عیوق خوانند" شرح بیست باب ملا مظفر (عل)،

ممسوح ع . (م مـ س ـو ح) ل . "رخساره دستاره درشت و بسیار درنگوی و آنکه روی او برابر و مالیده باشد" منتهی الارب . (عل)،

ممسوخ ع . (م مـ س ـو خ) ل . مسخ کرده شده و انسان بصورت حیوان تبدیل شده و چیز تبدیل به بدتر کرده شده (عل)،

ممضی ع . (م ۵ م ض ـ) ل . امضا کرده شده و نافذ کرده شده (عل)،

ممقوت ع . (م مـ ق ـو ت) ل . دشمن داشته شده و مبغوض (عل)، در تاریخ بیهقی این لفظ آمده .

ممکَّن ع . (م ۵ م مـ ک ک ـ ن) ل . قائم و پا برجا کرده شده (عل)، باکسر کاف (فل)، قائم کننده و پا برجا سازنده (عل)،

ممکن ع . (م ۵ م ک ٤ ن) فل . آنچه شاید هستی گیرد و شاید نگیرد (عا) ممکن الوجود . در فلسفه آن وجود ذهنی است که شاید در خارج هستی بگیرد و شاید نگیرد مثل هر مخلوق . مقابل آن واجب الوجود و ممتنع الوجود است اول آن است که هستیش در خارج واجب باشد و آن ذات پاک احدیت است و دوم آن است که هستیش در خارج محال باشد مثل شریک خدا (عل)،

مملکت ع . (م مـ ل ٤ ک ـ ت) اسم . حصه ای از زمین که در آن سلطنت باشد (عا) در عربی بمعنی عزت و قدرت پادشاه و بندگان او هم هست . باضم لام هم صحیح هست .

ممل (م ٤ ل) عم . نام بندری است در لیتوانیا که ملکی است در شمال غربی اروپا (ج)،

مُمِل ع . (م ۵ م ٤ ل ل) فل . ملال آور و بیزار کننده (عل)،

مملح ع . (م ۵ م ـ ل ل ـ ح) ل . شور کرده شده و نمک داده شده (عل)، باکسر لام . شور کننده و نمک ریزنده (عل)،

مملوک ع . (م مـ ل ـو ک) ل . بنده و در ملک آورده شده (عا) ممالیک جمع است .

مملو ع . (م ـ ل ۵ و و) ل . پر کرده شده و پر (عا) شال "شکر خدا را کیسه ام پر از پول و خانه ام مملو از غله است"

ممنوع ع . (م مـ ن ـو ع) ل . منع کرده شده و باز داشته شده (عا)

ممنون ع . (م مـ ن ـو ن) ل . (۱) نعمت داده شده و منت گذاشته شده و منت دار (عا) در

عربی بمعنی سست و ناتوان (ضدّین) هم هست.

مموّه ع. (م ضم م - و و ه) ل. زر اندوده و دروغ راست نما (عل)، با کسر واو فل. ملتبس کننده امر و خبر دهنده بخلاف آنچه سؤال شده (عل)

ممه تر. (م ۴ م ۴) اسم. در زبان بچه پستان مادر، "آن ممه را لولو برد" مثل است. در ترکی با فتح اول و دوم بمعنی مطلق پستان است.

ممهد ع. (م ضم م - ه ه - د) ل. پهن کرده شده و اصلاح کرده شده و آماده کرده شده (عل)

ممیت ع. (م ضم م ی ت) فل. میراننده (عل)، در عربی بمعانی مرد فرزندیا فرزندان مرده و شتر و زن بچه مرده و قوم مواشی مرده هم هست.

ممیز ع. (م ضم م - ی ی ۴ ز) فل. (۱) جدا کننده و تمیز دهنده (عل)، (۲) خبره ایکه بتواند رای خود را در باب حالت زمین و عمارت بگوید (عا) مثال. در باب تقسیم زمین ارثی خودمان یک ممیز لازم داریم (۳) مامور دولتی که زمین ملک را می پیماید تا مطابق آن مالیات وضع شود (عا) مثال. از طرف اداره ممیزی دولت همه ممیزین مشغول کارند. فرهنگستان بجای دایرهٔ ممیزی دایرهٔ بازدید را وضع کرده.

میم با نون

من فا. (م - ن) اسم. (۱) ضمیر واحد متکلم است مثل من رفتم و من گفتم. در پهلوی ادم ( ) و ام ( ) بوده در اوستا ازم ( ) و در سنسکریت در حالت فاعلی اهم (अहम्) و در حالت مفعولی مام (माम्) بوده. امثال. (۱) "گر در یمنی چو با منی پیش منی + گر پیش منی چو بی منی در یمنی" (۲) "من آنم که من دانم" (۳) "من در چه خیالم و فلک در چه خیال" (۴) "من دست تو بوسم و تو پای دگران" بهار عجم گوید "من بالفتح و سکون نون. ف. ضمیر متکلم واحد و در این ابیات حمل ضمیر متکلم است بر غایب بدون عایت تکلم. صاحب شاه و گدا گوید. کاش من هم کبوتری بودی + که مرا بال و هم پری بودی. در تیمور نامه است. اگر من هراسان شدی از سخن + نماندی مراد جهان بیخ و بن. مولوی جامی: بجای نیل من بودی چه بودی + ز پابوسش من آسودی چه بودی. و در این بیت. شگرف بدم و شکسته عید قربانی را + مگر به حیله به بینم جمال سلمی را التفات است از تکلم به غیبت و در این بیت امیر همایون که جدا از کعبهٔ کوی تو در وادی غم شبها + گهی دل میکند فریاد و افغان گاه من بی تو. ظاهر الفظ من میکنم محذوف است بقرینه میکند که در رکن اول واقع شده پس از ما نحن فیه نباشد" (شع) من گفتن و خود را من دانستن. غرور کردن و خود را بزرگ شمردن (عا) منی. تکبر و غرور و خود را

کسی شمردن (عا) لفظ مرکب از من و یاء مصدری است. **منیت** بمعنی (به بینید) (عا) جزء اول لفظ من وجزء دوم علامت مصدر عربی است. (۲) نام وزنی است که سه قسم آن در ایران معمول است اول من تبریز که چهل سیر است دوم من شاه که هشتاد سیر است و سوم من ری که دو مقابل من شاه است. هر سیر شانزده مثقال و هر مثقال بیست و چهار نخود است پس یک من تبریز ششصد و چهل مثقال است. لفظ من در هر بلد اسلامی برای وزن مخصوصی استعمال میشود و در هر بلد هند هم برای وزن مخصوصی استعمال میشود و اقل آن دوازده سیر هند است که قریب یک من ری است اما من شرعی صد و هشتاد مثقال است (عا) ''همه یک من اندیم من من کسی نیست'' مثل است و لفظ من در آن اشاره به من بمعنی مفرد دارد. لفظ من در معنی دوم عربی است و در آن با نون مشدد است. (۳) کسی و آنکس و کی (عل) در این معنی عربی است اسم شرط و اسم استفهام و اسم موصول و اسم نکره است مثال اول مَنْ یَعْمَلْ خیراً یُجْزَ بِهٖ، مثال دوم. مَن اَتیٰ. مثال سوم. یَسْجُدُ للہ مَنْ فِی السَّمٰوٰاتِ وَمَنْ فِی الْاَرْضِ. مثال چهارم. مَرَرْتُ بِمَنْ مُعْجِبٍ لَکَ. جهانگیری در معنی دیگر من در فارسی گوید ''دل را گویند. قریع الدهر راست. یار همچون روح حیوانی و مثل مردمک ✤ که میان من در آید گاه اندر چشم من'' رشیدی بعد از نقل مطلب جهانگیری چنین اضافه کرده ''ازین مرکب است دشمن یعنی زشت دل چنانکه در لغت دش گذشت و در بعضی کتب حکمت تعریف نفس ناطقه به این کرده اند که جوهریست که هر کس اشاره بر او و تعبیر از او به انا کند معنیش من باشد'' عجب است از رشیدی که معنی من را که حکما در ترجمه لفظ انا عربی آورده اند دل و نفس فهمیده و حال آنکه همان ضمیر متکلم واحد است مثل انا و در شعر قریع الدهر هم لفظ من اول مثل دوم همان ضمیر واحد متکلم است. قیاس به لفظ من در دشمن درست نیست چه من تنها در آن معنی نیامده (دشمن را به بینید) باکسر میم. حرف جر عربی است بمعنی از مثل مِنَ الدار یعنی از خانه (عا) **مِنْ بعد**. از بعد و بعد ازین (عا) مثال هرچه تا حال کردی تحمل کردم من بعد خواهی دید. **مِن مِن کردن**. در حرف زدن واضح نبودن و جا بجا گیر کردن (تک) با تشدید نون اول و واو عطف (مّن و من) هم درست است. با فتح میم و تشدید نون. عربی (۱) منت که بیان نیکی خود به کسی است (عل) (۲) نعمت که بکسی داده شود (عل) (۳) انگبین که بر بعضی درختها و بوته ها بسته میشود و گز انگبین و ترنجبین و شیرخشت از اقسام آن است (ط)

منا ع. (م ہ ن سہ) اسم. نام وادی الیست در حجاز نزدیک مکه معظمه که جزء حرم است و در موسم حج قربانی و رمی جمار حجاج در آنجا واقع میشود (ج) با تلفظ (م ہ ن سہ ۶) بمعنی من است که وزنی است.

مناب ع. (م ہ ن سہ ب) اسم. نیابت و در فارسی با لفظ نایب (نایب مناب) استعمال میشود (عا)

منابر ع ـ (م ـَ ن ـَ ب ـِ ر) اسم ـ (جمع منبر) منبرها (عا)

منابع ع ـ (م ـَ ن ـَ ب ـِ ع) اسم ـ (جمع منبع) جاهای بیرون آمدن آب (عا)

منات ع ـ (م ـَ ن ـَ ت) اسم ـ (۱) نام یکی از بتهای ایام جاهلیت عرب بوده (عا) (۲) نام سکه روسیه بوده (عا) در این معنی روسی است.

مناجات ع ـ (م ـُ ن ـَ ج ـَ ت) مص ـ (۱) راز گفتن با کسی (عل) (۲) راز و نیاز کردن با خدا (عا)

مناجزت ع ـ (م ـُ ن ـَ ج ـَ ز ـَ ت) مص ـ مبارزه و مقاتله (عل)

مناخ ع ـ (م ـُ ن ـَ خ) اسم ـ جای خوابانیدن شتر و محل اقامت (عل)

مناخل ع ـ (م ـَ ن ـَ خ ـِ ل) اسم ـ (جمع منخل) غربالها (عل)

منادمت ع ـ (م ـُ ن ـَ د ـَ م ـَ ت) مص ـ هم نشینی کردن با هم نشسته چیزی نوشیدن (عل)

منادی ع ـ (م ـُ ن ـَ د ـَ ی) ل ـ (۱) ندا داده شده و خوانده شده (عل) (۲) در علم نحو لفظی که بعد از حرف ندا واقع شده مثل ای مرد (عل) (۳) خبر یا حکمی که جارچی در بازار و ملاء عام با صدای بلند بگوید و با لفظ کردن و شدن استعمال میشود (عل) با کسر دال ـ فل ـ صدا کننده و جار زننده (عا)

منار **مناره** ع ـ (م ـَ ن ـَ ر) اسم ـ (۱) جای نور (عل) (۲) برج مانندی که در مسجد سازند و موذن بر بالای آن اذان میگوید نیز ستون یا برج مانندی که برای نشان راه و سرحد سازند (عا) این معنی مجاز از اول است چه منار مسجد و جز آن در اول برای گذاشتن چراغ بوده.
"اول چاه بکن و بعد منار بدزد" مثل است. مناره ـ همان منار است.

منازع ـ منازعت ع ـ (م ـُ ن ـَ ز ـِ ع) مص ـ با کسی نزاع کننده (عل) منازعت ـ با کسی نزاع کردن (عل)

منازل ع ـ (م ـَ ن ـَ ز ـِ ل) اسم ـ (جمع منزل) خانه ها و جاهای فرود آمدن (عا) **منازل قمر** بیست و هشت خانهٔ ماه است که هر شبانه روزی از یکی از آنها عبور میکند توضیح آنکه علمای هیئت منطقة البروج را به بیست و هشت قسم متساوی تقسیم کرده اند ابتدا از برج حمل و هر قسمی را منزلی از قمر نامیدند. چون منطقة البروج تقسیم به دوازده برج شده پس در هر برج دو منزل و ثلث جا گرفته نامهای منازل در عربی این است (۱) شرطین (۲) بطین (۳) ثریا (۴) دبران (۵) هقعه (۶) هنعه (۷) ذراع (۸) نثره (۹) طرفه (۱۰) جبهه (۱۱) زبره (۱۲) صرفه (۱۳) عوا (۱۴) سماک (۱۵) غفر (۱۶) زبانا (۱۷) اکلیل (۱۸) قلب (۱۹) شوله (۲۰) نعایم (۲۱) بلده (۲۲) ذابح (۲۳) بلع (۲۴) سعود (۲۵) اخبیه (۲۶) مقدم (۲۷) موخر (۲۸) رشا (عل)

منذر ع ـ (م ذ ن ذ ٤ ر) فل. ترساننده (عل) یکی از نامهای پیغمبر اسلام منذر است، برای این که مردم را از عذاب الهی می ترسانند (عا)

منزجر ع (م ذ ن ز ـ ج ٤ ر) فل. بازایستنده و نفرت کننده از چیزی (عا)

منزحف ع ـ (م ذ ن ز ـ ح ٤ ف) فل. دور شونده از سمت معقولیت و دور شونده از وزن عروضی (عل)

منزه ع ـ (م ذ ف ـ ن ز ـ ه) ل. (۱) پاک و پاک کرده شده (عا) بکسر زا، فل. پاک کننده (عل) "در اصطلاح صوفیه شخصی است که ذات حق را بصفت تنزیه دانسته باشد و از حیثیت ظهور در مناظر ندیده و ندانسته باشد" غیاث (عل)

منزعج ع ـ (م ذ ن ز ـ ع ٤ ج) فل. پریشان و برکنده (عل)

منزل ع ـ (م ـ ن ز ٤ ل) سم. (۱) جای پایین آمدن کاروان و توقف کردن آن (عا) بمثال شاه عباس در شاهراههای ایران در هر منزل یک کاروانسرا ساخته (۲) مسافت دو منزل بمعنی اول (عا) مثال. از قم تا طهران که چهار منزل بوده حالا با اتومبیل دو ساعته میروند (۳) خانه (عا) مثال. منزل جدید من در محله فلان است. در عربی بمعنی منزل کردن هم هست.

منزلت ع ـ (م ـ ن ز ٤ ل ـ ت) سم. قدر و رتبه (عا) در عربی بمعنی جای نزول و پایین آمدن، و خانه هم هست.

منزوی ع ـ (م ذ ن ز ـ و ی) فل. جدا شونده از خلق و گوشه نشین و کسیکه در زاویه نشسته (عا)

منسجم ع ـ (م ذ ن س ـ ج ٤ م) فل. آب ریخته شونده و آب ریخته و کلام انتظام گیرنده و کلام با نظم (عل)

منسرح ع ـ (م ذ ن س ـ ر ٤ ح) فل. حیوان تند و آسان رونده و مرد برپشت خفته و هر دو پا باز کرده و مرد برهنه و بحری است از شعر که مصرعش با مستفعلن مفعولات دو بار تقطیع میشود (عل)

منسلک ع ـ (م ذ ن س ـ ل ٤ ک) فل. داخل شونده و در رشته آمده و داخل شده (عا)

منسوب ع ـ (م ـ ن س ـ و ب) ل. نسبت داده شده (عا) در عربی بمعنی کسیکه نسب او ذکر شده هم هست و شعر منسوب شعری است که در آن عشق بازی با زنان باشد و خط منسوب خط با قاعده است.

منسوج ع ـ (م ـ ن س ـ و ج) ل. بافته شده و هر پارچه و منسوجات جمع فارسی آن است (عا)

منسوخ ع ـ (م ـ ن س ـ و خ) فل. (۱) نیست کرده شده و باطل کرده شده (عا) (۲) بعقیده اهل تناسخ روحی که بعد از مردن جسمی در جسم دیگر در آمده (عل)

پیغمبر اسلام بوده (عا)

منافات ع. (م ذ ن سه ف سه ت) مص. از هم جدا بودن و نقیض هم بودن (عا)

منافذ ع. (م مه ن سه ف ۂ ذ) اسم (جمع منفذ) جاهای نفوذ و سوراخها (عل)

منافرت ع. (م ذ ن سه ف مه ر مه ت) مص. داوری کردن و بهم نازیدن در حسب و نسب (عل)

منافع ع. (م مه ن سه ف ۂ ع) اسم (جمع منفعت) منفعتها و سودها (عا)

منافق منافقت ع. (م ذ ن سه ف ۂ ق) فل. شخص دورو (عا) **منافقت**. دوروئی کردن (عل)

منافی ع. (م ذ ن ف ی) فل. مخالف و ضد و نیست کننده (عا)

مناقب ع. (م مه ن سه ق ۂ ب) اسم. (جمع منقبت) خصال و اخلاق معروف کسی (عا) در عربی بمعانی راههای کوه و کوچه‌های میان خانه‌ها و دیوارها هم هست.

مناقشه ع. (م ذ ن سه ق مه ش مه ت) مص. مجادله و نزاع کردن با کسی (عا) در عربی بمعنی باریک بینی کردن در حساب کسی هم هست.

مناقصه ع. (م ذ ن سه ق مه ص ۂ) مص. چیزی را به کمترین قیمت خریدن به این طور که کسی بخواهد مالی را بخرد اعلان کند که هر فروشنده قیمت آن مال را بگوید از آن که کمتر میگوید بخرم مقابل مزایده است (عا) این لفظ اگرچه بقانون عربی درست است که باب مفاعله از مصدر نقص است لیکن در عربی استعمال نشده پس لفظ و معنی هر دو فارسی است.

مناقضه مناقض ع. (م ذ ن سه ق مه ض مه ت) فل. مخالفت کردن و مخالفت و بر ضد گفته اول خود گفتن کسی (عل) **مناقض** (م ذ ن سه ق ۂ ض) فل. مخالف و بر ضد گفته اول خود گوینده (عل)

مناکب ع. (م مه ن سه ک ۂ ب) اسم. جمع مَنکِب است بمعنی جای اتصال استخوان شانه و بازو و چهار پر بال مرغ بعد از قوادم (عل)

مناکحه ع. (م ذ ن سه ک مه ح مه ت) مص. نکاح کردن (عل)

مناکر ع. (م مه ن سه ک ۂ ر) اسم. (جمع منکر) بدها و زشتها و منکرها (عل)

منال ع. (م مه ن سه ل) اسم. جای یافتن چیزی مثل زمین زراعت و دکان و جز آنها که جای یافتن پول و جز آن است (عا) در فارسی با لفظ مال (مال و منال) استعمال میشود.

منام منامه ع. (م مه ن سه م) اسم. جای خواب و خواب و خواب دیدن (عل) **منامه**. جای خواب و جامه خواب و قبر (عل)

مناوبت ع-(م ذ ن سـ و سـ ب سـ ت) مص. باهم نوبت داشتن و عقوبت کردن (عل)

مناهج ع-(م سـ ن سـ ﻫ ع ج) اسم. (جمع منهج و منهاج) راههای واضح (عل)

مناهل ع-(م سـ ن سـ ﻫ ع ل) اسم. (جمع منهل) آبخورها و جاهای آب خوردن در راهها و آب خوردن ها (عل)

مناهی ع-(م سـ ن سـ ﻫ ی) اسم (جمع منهی) چیزهای نهی و منع کرده شده (عل)

منایا ع-(م سـ ن سـ ی سـ) اسم. (جمع منیة) مرگها و اجلها (عل)

منئس (م سـ ن سـ ذ س) عم. نام شهری است در شمال امریکای جنوبی که مرکز جمع آوری لاستیک است (ج)

منبت ع-(م سـ ن ب ﻫ ت) اسم. جائی که نبات (گیاه) روید (عل)، باضم اول و فتح دوم و تشدید

منبت بار. چوب یا فلزی که بر آن نقش برجسته باشد و ساختن آن منبت کاری است (عا)، این معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعنی روینده است.

منبر ع-(م ع ن ب سـ ر) اسم. تختی دارای یک پله یا بیشتر باشد که بر آن خطیب و واعظ و ذاکر می نشیند (عا) لفظ اسم آلت است بمعنی آلت بالا رفتن و بافتح اول هم صحیح است که اسم مکان باشد بمعنی جای نبر (بالا رفتن)، منابر جمع است "منبر دار را از یک درخت میسازند" مثل است

منبسط ع-(م ذ ن ب سـ س ع ط) فل. (۱) گشوده شونده و گشوده و گسترده شونده و گسترده (عل)، (۲) مجازاً خوشحال و مسرور (عا)

منبعث ع-(م ذ ن ب سـ ع ع ث) فل. برانگیخته شونده و برانگیخته (عل)

منبل فا-(م سـ ن ب سـ ل) اسم "کاهل و تنبل را گویند مولوی معنوی فرماید. خدایا دست مست خم و بگیر ارنی درین مقصد + زمستی آن کند باخود که درستی کند منبل. و با اول مضموم ثانی زده و بای مکسور منکر و از راه در روش دور افتاده را نامند حکیم سنائی فرماید. شرع ورزی نیاید از منبل + حق گذاری نیاید از کاهل. مولوی معنوی فرماید. ساختی خود را جنید و بایزید + رو که نشناسم تبر را از کلید. بدرگی و منبلی و حرص و آز + چون کنی پنهان بشیدای مگر تازه"، رشیدی هر دو معنی را با یک املا یعنی فتح میم و با ضبط کرده در آن صورت باید گفت سنائی در ضرورت شعری حرکت قافیه را تغییر داده و اختلاف حرکت قافیه در استادان شعر قدیم جایز بوده. مؤلف سراج اللغات گوید "بخاطر چنان میرسد که بمعنی کاهل همان تنبل است بتای فوقانی بجای میم چنانکه بگذشت و منبل بمیم تصحیف بود" من هم احتمال تصحیف میدهم رشیدی در اثبات مدعای خود که با املای اول بمعنی دوم هم هست گوید. چنانکه گویند من او را منبلم یعنی

منکرم واعتقاد به او ندارم» از بیان رشیدی مفهوم میشود در زمان او لفظ منبل بمعنی منکر در تکلم مسلمانان هند که آنوقت در فارسی حرف میزدند بوده پس باقی میماند معنی اول که سندش شعر است و احتمال تصحیف باقی میماند. منبل وار بالفتح نام گیاهی است که بجهت به شدن جراحتها و زخمهای تازه بکار برند. مولوی معنوی گوید ع — داروی منبل بنه بر پشت ریش» رشیدی. (شع)

منتا فا. (م ٤ ن ت ـا) به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس مترادف تنبوه است (به بیبیند)

منتبه ع. (م ۵ ن ت ـب ٤ ه) فل. آگاه (عل)

منتج ع. (م ۵ ن ت ٤ ج) فل. نتیجه دهنده و بچه آورنده (عل)

منتجب ع. (م ۵ ن ت ـج ـب) ل. برگزیده و مختار (عل)، باکسر جیم فل. برگزیننده اختیار کننده و پوست از درخت بازکننده (عل)

منتحل ع. (م ۵ ن ت ـح ٤ ل) فل. کسیکه چیز دیگری را از خود جلوه دهد و کسیکه شعر دیگری را به اسم خود قرار دهد و کسیکه خود را بدروغ به مذهبی بندد (عل)

منتخب ع. (م ـن ت ـخ ـب) ل. برگزیده شده (عا) و در عربی بمعنی بیرون کشیده شده هم هست. باکسر خا فل. برگزیننده و بیرون کشنده (عل)

منتر (م ـن ت ـر) اسم. افسون و تابع کردن جانداری با خواندن افسون و با لفظ کردن و شدن استعمال میشود (عا) این لفظ هندی است در ادبیات قدیم فارسی نیامده، درویشها ایرانی که به هند رفته منترهای موهوم درا ویش هند را یاد گرفتند لفظ را هم به ایران بردند. در زبان هندی هم از سنسکریت (मन्त्र) آمده و در آن معانی دیگر هم دارد.

منتزع ع. (م ۵ ن ت ـز ـع) ل. کنده شده و بازداشته شده (عل)، باکسر زا فل. کننده و بازدارنده و کننده (عل)

منتسب ع. (م ۵ ن ت ـس ٤ ب) فل. نسبت دارنده با کسی (عل) منتسبان جمع فارسی است.

منتسخ ع. (م ۵ ن ت ـس ٤ خ) فل. (۱) فسخ کننده و زایل کننده (عل) (۲) نسخه کتاب یا نوشته گیرنده (عل)، بافتح سین (ل) (۱) فسخ کرده شده (عل) (۲) نسخه گرفته شده و نسخه (عل)

منتشا (م ـن ت ـش ـا) اسم. چوب دستی قلندران که بیشتر دارای گره های زیاد است و عموماً وقت شعر خواندن برای گدائی یک سر آن را در دست گیرند و سر دیگر را بر دوش نهند (عا) «در روزی یک منتشا راه میرود آن هم از عرضش (یا پهنا)» مثل است برای کسیکه در راه

رفتن و سفر کردن تنبل باشد مثل مذکور از این حکایت برخاست که درویشی طهرانی از مرشدش اجازه گرفت که به زیارت شاه عبدالعظیم که در دو فرسخی طهران واقع است برود بعد از شش ماه در میان راه مرد - چون بمرشدش خبر دادند گفت در راه رفتن اسراف کرده باید روزی یک منتشا راه برود آنهم از عرض (یا پهنا) در عربی با همزهٔ آخر (من تشاء) بمعنی کرا میخواهی (من استفهامی) و کسیکه میخواهی (من موصول) است و با معنی چوب دستی مناسبت ندارد چون عادات و رفتارها و حتی عقاید دراویش ایران از دراویش هندوی هند گرفته شده و دراویش هند چوب دستی مذکور را دارند پس میشود گفت لفظ من تشاء هم از یک لفظ هندی آمده باشد در ادبیات قدیمهٔ فارسی این لفظ نیامده

منتصب ع - (م ذ ن ت ـص ٤ ب) فل. نصب شونده و برپا و ایستاده و حرف زبر دار (عل)

منتظر ع - (م ذ ت ـظ ٤ ر) فل. انتظار کشنده و چشم دارنده چیزی را (عا) **منتظر خدمت** - مستخدمیکه موقتاً بیکار باشد و حصه ای از حقوق خود را میگیرد تا باز کار با تمام حقوق به او داده شود (عا) این معنی مخصوص فارسی و جدید است. با فتح ظا ر - ل. چشم داشته شده و چیزی که دیگری انتظارش را کشید (عل)

منتظم ع - (م ذ ت ـظ ٤ م) فل. در رشته کشیده و به نظم و ترتیب آمده و راست و درست شونده (عل)

منتفع ع - (م ذ ت ـف ٤ ع) فل. نفع (سود) یابنده (عا)

منتفی ع - (م ذ ت ـف ی) فل. نیست شونده و دور شونده و یکسوی گردنده (عل)

منتقد ع - (م ذ ت ـق ٤ د) فل - (۱) گیرندهٔ پول نقد (عل) (۲) صرافی کنندهٔ پول (عل) (۳) ظاهر کننده عیب شعر کسی و ظاهر کنندهٔ خوبی و بدی کلام کسی (عل) با فتح قاف - ل - (۱) پول گرفته شده (عل) (۲) پول صرافی کرده شده (عل) (۳) شعریکه عیبش ظاهر کرده شده و کلامیکه خوبی و بدیش ظاهر کرده شده (عل)

منتقل ع - (م ذ ت ـق ٤ ل) فل. از جائی بجائی رونده و از جائی بجائی رفته (عا)

منتقم ع - (م ذ ن ت ـق ٤ م) فل. کینه کشنده و انتقام گیرنده (عا) منتقم حقیقی خدا (عا)

منتمی ع - (م ذ ن ت ـم ی) فل. نسبت دارنده (عل)

منتو تر (م ـ ن ت ـو) سم. قسمی از کیپا (روده پر کرده از برنج و گوشت و جز آنها) (شع) ابواسحاق اطعمه - قیمه از بوی بخور رشته سرخ پیاز * عود سوز مجمر منتو معطر می کند. در فرهنگ انظفری که لغت ترکی است معنیش را «نام خوراکی است» نوشته.

منتهز ع - (م ذ ن ت ـه ٤ ز) فل. فرصت یابنده (عل) در عربی بمعانی قبول کننده و زود گیرندهٔ چیزی و بسیار خنده کننده و بد خنده کننده هم هست.

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

منتهی ع- (م ذ ن ت ہ لا ہ) اسم- نهایت و آخر (عا) مثال منتهی این است که شما مرا بزنید- از آن هم باکی ندارم- (۲) اعرابی آخر. فل- (۱) به نهایت خود رسیده و کسیکه در علمی یا صنعتی استاد شده باشد مقابل مبتدی (عل) (۲) بازدارندهٔ خود (عل) **منتهی الجموع**- لفظ جمع که از جمع دیگر بسته شده مثل امورات که جمع اموراست و آن خود جمع امر است چون بعد از جمع دوم دوباره جمع بسته نمیشود منتهی گفته شده در عربی وزن مفاعل و مفاعیل صیغهٔ منتهی الجموع است مثل مساجد و مفاتیح (عل)

منتیل فا- (م ہ ن ت ی ل) اسم- به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس نام بندی است که ذرمن را به دگل می بندد-

منثور ع- (م ہ ن ث و ر) ل- ذرِ ناسفته و متفرق و پراگنده و کلامی که منظوم نباشد (عل)

منج فا- (م ذ ن ج) اسم- زنبور است و منج انگبین مگس عسل است انث وشع) السامی فی الاسامی در معنی الزنبور و النحل لغت الفرس گوید "منج نحل انگبین باشد منجیک گفت- هر چند حقیرم سخنم عالی و شیرین + آری عسل شیرین ناید مگر از منج" ایضاً ابن یمین- شیرین نکرده از عسل روزگار کام + تا کی زمانه منج صفت خواهدم گزید- چون خرمنج بمعنی خرمگس آمده پس باید منج هم معنی مطلق مگس درست باشد- با فتح اول- معرب منگ فارسی است بمعنی بذرالبنج (ط)

منجز ع- (م ذ ن ہ ج ہ ز) ل- وعدهٔ وفا کرده شده و وعده ای که یقین به وفای آن باشد (عا)

منجس ع- (م ذ ن ہ ج ہ س) فل- نجس کننده (عل) با فتح جیم نجس کرده شده (عل)

منجم ع- (م ذ ن ہ ج ہ م) فل- عالم به علم هیئت و عالم به علم نجوم (عل) "کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت + یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم" مثل است-

منجح ع- (م ذ ن ج ہ ح) فل- فیروزمند و حاجت روا (عل) مناجح و مناجیح جمع است-

منجر ع- (م ذ ن ج ہ ر ر) فل- کشیده شونده و کشیده (عا) مثال- بی پروائی شما در معالجه منجر به شدت مرض شده.

منجک فا- (م ہ ن ج ہ ک) اسم- شعبده ایست که مشعبدان کنند چنانکه آهن پاره ها در کاسه پر از آب کنند و بشعبده از کاسه برجهانند- منجیک گوید- "به منجک جهاندی مرا از درت + بهانه نهادی تو بر ما درت- و در فرهنگ جهانگیری بمعنی برجستن آمده" رشیدی (رشع)

منجل ع- (م ہ ن ہ ج ذ ل) اسم- گوسفند آنک خراسان)

منجلاب (م ہ ن ج ہ ل ہ ب) اسم- گودالی که در آن آب کثیف جمع شود مثل منجلاب حمام که گودال

پشت حمام است و در آن آب مستعمل حمام جمع میشود (عا) لفظ مرکب از منجل عربی بمعنی جای بیرون آمدن مایع و آب فارسی است.

منجلی ع‍- (م ذ ن ج ـ ل ی) فل - روشن و آشکار (عل) در عربی بمعنی بیرون رونده از وطن هم هست

منجمد ع‍- (م ذ ن ج ـ م ء د) فل - چیز مایع بسته مثل خون بسته و مثل آب یخ بسته (عا) مثال خون بعد از بیرون آمدن از بدن جاندار منجمد میشود.

منجنیق ع‍- (م ـ ن ج ـ ن ی ق) اسم - منگنه (ما) شیئی که با آن سنگ بقلعهٔ دشمن می پراندند که فارسیش کوشک انجیر است (عا) غیاث اللغات گوید «فلاخن بزرگ که بر سر چوبی قوی تعبیه کنند و سنگهای کلان در آن نهاده بر دیوار قلعه زده دیوار می شکنند و این معرب «من چه نیک» است و الا در خاص عربی جیم و قاف در هیچ کلمه نیامده است چون از زمانه سابق آمدند کز جهت قلعه گیری کمال مفید بود لهذا تفاخراً باین اسم مسمی گشت بعد از آن معرب کردند. از مدار و کشف و برهان و لب الالباب و مؤید و منتخب وغیره» تصور این که در عربی لفظ دارای جیم و قاف نیست درست نیست چه لفظ جلق و مشتقاتش عربی اصلی است. بسیاری از کتب لغت عربی لفظ منجنیق را عربی ضبط کرده نه معرب و بر فرض معرب بودن از لفظ «من چه نیک» قیاس خنکی است سبب عمدهٔ تصور معرب بودن خیال تمدن قدیم نداشتن عرب است پس عرب مخترع منگنهٔ منجنیق نبوده بلکه از ایران گرفته. این خیال هم غلط است. مادر تمدن امروز دنیا بابل و آشور بوده و عرب از همان نسل است و وارث همان و زبان عربی از ریشهٔ زبان بابل و آشور است از کجا که مخترع منجنیق بابلیها و آشوریها نبودند. دیگر اینکه عربهای یمن قدیم سلطنت بزرگ داشتند و لابد منجنیق هم استعمال میکردند. اگر لفظ منجنیق معرب باشد از یکی از دو زبان فارسی و رومی ممکن است بجهت اینکه عربهای بعد از اسلام تمدن و علوم خود را از ایران و روم (بشمول یونان) میگرفتند. و اگر معرب از فارسی باشد احتمال میرود جزء اول (من) از لفظ من فارسی اوستا بمعنی خاطر و وجدان و جزء دوم (جنیق) از لفظ جنگ فارسی است و معنی منجنگ جنگ عقلی و اختراعی است که جنگ با آن باشد از لفظ من ([illegible]) بمعنی خاطر و وجدان در فارسی امروز ما لفظ دشمن بیادگار مانده (دشمن را ببینید) احتمال دیگر معرب بودن از منگنه است (منگنه را ببینید)

منجوق (م ـ ن ج ـ و ق) اسم - «ماهچهٔ علم و چتر و آن چیزی باشد که از زر و سیم وغیره راست کرده بر سر علم لشکر وغیره می نهند و این لفظ معرب است از مدار و مؤید و کشف و برهان و بعضی نوشته که طاسکی که بر سر علم نصب کنند» غیاث (ذ ث و ش) مقصود از معرب دارای حرف عربی است که قاف است نه استعمال شده در زبان عربی. اصل لفظ معلوم نیست از کجا است. در ترکی این لفظ هست اما بمعنی مهره

کوچک (رجی) است.

منجی ع - (م ذ ن ج ی) فل - نجات دهنده و رستگار کننده (عل)، در عربی بمعانی بیرون کننده باد و غایط از شکم و برنده شاخه و چیننده خرما و عرق کننده هم هست.

منچستر (م - ن چ ه س ت ه ر) عم - نام یکی از شهرهای معتبر صنعتی انگلستان است که مرکز بافت و تافت است نیز نام شهری است در امریکای شمالی مشهور برای بافت پارچه پنبه (ج)

منچوریا (م - ن چ و ر ی ا) عم - نام یکی از ایالات شمالی چین است. (ج)

منچیدن فا - (م - ن چ ی د - ن) مص - "منچید یعنی چسپید" صحاح الفرس (شع)، اگر استعمال ماضی چنانکه صحاح الفرس نوشته، ثابت باشد شاعر میتواند مصدر و مشتقات دیگر آن را هم استعمال کند

منحاز ع - (م - ن ح - ا ز) اسم - به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس دو لنگه و عطفه و منحاز تخته های اساسی کشتی است.

منحدر ع - (م ذ ن ح - د ه ر) فل - از بالا بزیر آینده (عا)، با فتح دال - اسم - جاییکه از آنجا به پائین روند (عل)

منحرف ع - (م ذ ن ح - ر ه ف) فل - از راه کج رونده و بیک سو رونده (عا)

منحسم ع - (م ذ ن ح - س ه م) فل - بریده شونده و بریده (عل)

منحصر ع - (م ذ ن ح - ص ه ر) فل - کم کرده شده و کوچک کرده شده و شمرده شده (عا)، مثال - این همه گوسفند که داشتم حالا منحصر به پنج گوسفند شده.

منحط ع - (م ذ ن ح - ط ط) اسم - افتاده و نرخ کم شده و فرود آمده و زمین خوب (عل)

منحل ع - (م ذ ن ح - ل ل) فل - از هم باز شده مثل منحل شدن شکر در آب و مثل منحل شدن مجلس (عا)

منحنی ع - (م ذ ن ح - ن ی) فل - خمیده و کج (عا)، مثال - در راه یک پیر منحنی را دیدم.

منحور ع - (م - ن ح - و ر) مل - (۱) حیوان نحر کرده شده و بالای سینه بریده شده (عل)، (۲) در علم عروض رکنی که دو سبب خفیف و حرف هفتم متحرک آن انداخته شده باشد مثل لا از مفعولات فع بجایش نهند (عل)

منحوس ع - (م - ن ح - و س) مل - (۱) بد اختر و شوم و اثر بد کننده و نحس (عا) (۲) مجازاً بد گل و زشت (عا)

منحول ع - (م - ن ح - و ل) مل - شعر غیر که کسی به اسم خود بخواند (عل)

منخدع ع - (م ذ ن خ - د ه ع) فل - گول خورنده و گول یافته و فریفته شونده و فریفته (عل)

منخر ع - (م ٤ ن خ ـ ر) سم - سوراخ بینی (عل)، با فتح میم هم صحیح است نیز با تلفظ (م ـ ن خ ٤ ر) و (م ۵ ن خ ۵ ر) منخران و منخرین - دو سوراخ بینی (عل)؛

منخرط ع - (م ۵ ن خ ـ ر ٤ ط) فل - درمیان چیزی درآینده و درکشیده شونده در رشته (عل)،

منخزل ع - (م ۵ ن خ ـ ز ٤ ل) فل - منقطع و سنگین راه رونده و بی اعتنا به جواب (عل)، در تاریخ بیهقی این لفظ آمده -

منخسف ع - (م ۵ ن خ ـ س ٤ ف) فل - ماه درحالیکه گرفته شده باشد (عل)،

منخفض ع - (م ۵ ن خ ـ ف ٤ ض) فل - پُرنشیب افتاده و پست شونده (عل)،

منخل ع - (م ٤ ن خ ـ ل) سم - غربال (عل)، مناخل جمع است -

منخول ع - (م ـ ن خ ـ و ل) ل - بیخته شده (عل)

مند فا - (م ـ ن د) سم - (۱) علامت ملکیت است که به اسما لحق میشود مثل دردمند و دانشمند و دولتمند و ارجمند و گاهی پیش از آن واو هم اضافه میشود مثل تنومند و برومند (عا) (۲) "نوعی از عنبر بود که سیاه و گران باشد" جهانگیری - در قرابادینها یافته نشد و سراج اللغات گوید "و بعضی بمعنی نوعی از عنبر سیاه و گران قیمت نیز نوشته اند و ظاهرا به میده بیای مجهول که نوعی از عطریات است و از گربه زباد حاصل شود اشتباه کرده اند و حال آنکه بدین معنی هم هندی است نه فارسی.

مندبور فا - (م ـ ن د ب ـ و ر) سم "مفلوک و بیدولت و سیاه بخت را گویند" جهانگیری (شع) مندور را به بیینید -

مندرج ع - (م ۵ ن د ـ ر ٤ ج) فل - چیزی که در چیز دیگر آمده باشد (عا) مثال - در نطق دیروز من تعریف شما هم مندرج بود -

مندرس ع - (م ۵ ن د ـ ر ٤ س) فل - (۱) هر چیز کهنه و فرسوده (عل)، (۲) لباس کهنه و پاره (عا)

مندش فا - (م ـ ن د ٤ ش) سم "فرش و بساط بود استاد فرخی راست - نیلگون پرده برکشیده هوا ÷ باغ بنوشت مندش دیبا" جهانگیری (شع)

مندفع ع - (م ۵ ن د ـ ف ٤ ع) فل - دفع شونده و بشتاب رونده و دور شونده و دفع شده (عل)،

مندک فا - (م ـ ن د ـ ک) سم "کسادی متاع بود مولوی معنوی فرماید - رستم و حمزه و مخنث یک بدی ÷ علم و حکمت باطل و مندک شدی" جهانگیری (شع) در سنسکرت مندک (मन्दक) بمعنی آهسته آهسته ممکن است لفظ مندک در شعر مذکور با ضم میم و عربی باشد بمعنی منهدم - پس سند دیگر لازم است

باتلفظ (م ِ ن د ـ ک ک) ع - (۱) منهدم و برابر با زمین شده (عل)، (۲) مجاب و شرمنده (تک) در مقام شوخی گفته میشود.

مندل
مندله
(م ـ ن د ـ ل) سم - (۱) خط عزیمت است که معزمان (جن گیرها) کشند رودکی گفت - ندیده تبل اوی و ندید مندل اوی + دگر نماند دیگر بود دبسان شراب " لغت الفرس (شع) مقصود اسدی از خط دایره ایست که جن گیرها گرد خود یا جن زده میکشند - شعر رودکی غلط دارد از نسخه چاپ اروپا نقل کردم - ایضاً اوحدی - سر بر خط من بینی دیوان قوی دل را + گر دخته این افسون بر مندله اندازم - مندل - (با کسر میم) بمعنی پرگار در تکلم خراسان هست - در سنسکریت مندل و مندله (منڈل) بمعنی دایره و پرکار و هر چیز مدور است - (۲) نام شهری از هند که از آنجا عود مندلی (که از اقسام عود است) میاورد (ط) ابن یمین - از برای قوت دل گر بخوری بایدم + صندل و مندل نیابم غیر چوب ارس و تاغ - جهانگیری گوید " و مندله با اول مکسور نوعی از قماش بود " سروری گوید " مَندَله - قماشی که سایبان کنند " گویا ماخذ جهانگیری سروری است اما در سروری در نسخهٔ خطی قدیم بالای میم زبر گذاشته و هیچکدام سند نداده - شاید همان فتح اول صحیح است و همان مندله بمعنی دایره و مدور است و پارچه مذکور را هم بجهت مدور بودن مندله گفتند -

مندمل
ع - (م ِ ن د ـ م ـ ل) فل - زخم چاق شده و نزدیک به چاق شدن (عل)

مندور
فا - (م ـ ن د ـ و ر) سم " مندور غمگین باشد - جلاب بخاری گفته - بهار خرم نزدیک آمد از دوری + بشادکامی نزدیک گشت مندوری " صحاح الفرس (شع) ایضاً منوچهری - خداوندم مکال عالمی کرد + سیاه و سرنگونم کرد و مندور - شاید مخفف مندبور است -

مندوزه
(م ـ ن د و ز ه) عم - نام شهری است در جنوب امریکای جنوبی که شهر ابش مشهور است (ج)

منده
فا - (م ـ ن د ه) سم " منده سبو و کوزهٔ گردن شکسته بود بوشکور گفت - دو سه منده سبو آب کش بود + شبانگاه اهو کن بمنده بری " لغت الفرس (شع) از نسخهٔ چاپ اروپا نقل کردم شعر غلط نوشته شده - جهانگیری این شعر را از فرالاوی شاهد آورده - روا نبود که با این فضل و دانش + بود شعرم تهی دایم ز منده و نشیدی همین شعر را شاهد آورده و نسبت بشمس فخری داده - زبان شعر از فرالاوی که شاعر قدیم است نیست پس از فخری است و شاهد نمی شود - جهانگیری معنی دیگر منده را مرادف مندک نوشته اما شاهد نیاورده قیاساً درست است چه تبدیل کاف بهاء در فارسی بسیار است -

مندیل
ع (م ِ ن د ی ل) سم - عمامه و شال کمر و دستمال (عل) بمعنی عمامه گاهی در تکلم گفته میشود مثل آخوند مندیل بسر اما در مقام استهزاء -

منذر ع ـ (م ذ ن ذ ء ر) فل ـ ترساننده (عل)، یکی از نامهای پیغمبر اسلام منذر است برای این که مردم را از عذاب الهی می ترسانند (عا)،

منزجر ع (م ذ ن ز ـ ج ء ر) فل ـ بازایستنده و نفرت کننده از چیزی (عا)

منزحف ع ـ (م ذ ن ز ـ ح ء ف) فل ـ دورشونده از سمت معقولیت و دورشونده از وزن عروضی (عل)

منزه ع ـ (م ذ ن ز ـ ز ـ ه) ل ـ (۱) پاک و پاک کرده شده (عا)، باکسر زا ر فل ـ پاک کننده (عل)، "در اصطلاح صوفیه شخصی است که ذات حق را بصفت تنزیه دانسته باشد و از حیثیت ظهور در مناظر ندیده و ندانسته باشد" غیاث (عل)،

منزعج ع ـ (م ذ ن ز ـ ع ء ج) فل ـ پریشان و برکنده (عل)،

منزل ع ـ (م ـ ن ز ء ل) سم ـ (۱) جای پایین آمدن کاروان و توقف کردن آن (عا)، مثال شاه عباس در شاهراههای ایران در هر منزل یک کاروانسرا ساخته (۲) مسافت دو منزل بمعنی اول (عا)، مثال ـ از قم تا طهران که چهار منزل بوده حالا با اتومبیل دو ساعته میروند (۳) خانه (عا)، مثال ـ منزل جدید من در محلهٔ فلان است ـ در عربی بمعنی منزل کردن هم هست ـ

منزلت ع ـ (م ـ ن ز ء ل ـ ت) سم ـ قدر و رتبه (عا) و در عربی بمعنی جای نزول و پایین آمدن، و خانه هم هست ـ

منزوی ع ـ (م ذ ن ز ـ و ی) فل ـ جدا شونده از خلق و گوشه نشین و کسیکه در زاویه نشسته (عا)،

منسجم ع ـ (م ذ ن س ـ ج ء م) فل ـ آب ریخته شونده و آب ریخته و کلام انتظام گیرنده و کلام با نظم (عل)،

منسرح ع ـ (م ذ ن س ـ ر ء ح) فل ـ حیوان تند و آسان رونده و مرد بر پشت خفته و هر دو پا باز کرده و مرد برهنه و بحری است از شعر که مصرعش با مستفعلن مفعولات دو بار تقطیع میشود (عل)،

منسلک ع ـ (م ذ ن س ـ ل ء ک) فل ـ داخل شونده و در رشته آمده و داخل شده (عا)،

منسوب ع ـ (م ـ ن س ـ ب) ل ـ نسبت داده شده (عا) در عربی بمعنی کسیکه نسب او ذکر شده هم هست و شعر منسوب شعری است که در آن عشق بازی با زنان باشد و خط منسوب خط با قاعده است ـ

منسوج ع ـ (م ـ ن س ـ ج) ل ـ بافته شده و هر پارچه و منسوجات جمع فارسی آن است (عا)،

منسوخ ع ـ (م ـ ن س ـ خ) فل ـ (۱) نیست کرده شده و باطل کرده شده (عا) (۲) بعقیده اهل تناسخ روحی که بعد از مردن جسمی در جسم دیگر درآمده (عل)،

منش **منش‌ن**

فا. (م ـ ن ٤ ش) اسم. (۱) منش همت باشد بوشکور گفت. بهر نیک و بد هر دو دان یک منش * به راز اندرون هر دو دان بد کنش «لغت الفرس لشع». این معنی مجاز از دوم است (۲) اندیشه و ذهن و فکر و نیت (نث و شع) ناصرخسرو. تا تو به منش مرا نخوانی * مندیش که منت خواستارم. ایضاً کمال اسمعیل. ای زرایت ملک و دین در نازش و در پرورش * ای شهنشاه مظفر فراسکندر منش. ایضاً نظامی. ز دارا پرستی منش خاسته * بمهر سکندر بیاراسته همین معنی اصل است و در پهلوی مینشن (ر ۶ ۲ ۳۶ ۱) در اوستا منه (۶ ـ ۵ ـ ۳ ـ ۵) و در سنسکریت منس (मनस्) بوده بهمین معنی. در اوستا مصدر لفظ من (۶ ـ ۲) است بمعنی فکر کردن و در سنسکریت من (मन) است بهمان معنی و در فارسی منشی هم من (۱۱۱) است. در اوستا پندار و نیت انسان در پاکی و تقدس او اهمیت داشته نشان مردم نیک پندار نیک و گفتار نیک و رفتار نیک بوده در اسلام هم اِنَّمَا الاَعمَالُ بِالنِّیّات بیان اهمیت پندار نیک است و صدق در قول و عمل صالح گفتار و رفتار نیک است. آنانی که از ریشهٔ لفظ خبر نداشتند طبیعت را معنی منش قرار داده‌اند اما در اشعار شاهدشان همان اندیشه و نیت درست است **بدمنش**. (۱) بداندیشه و دشمن (عا) (۲) مجازاً کسیکه از بعضی از خوراکیها نفرت دارد و بیاهت از خوردن آنها قی میکند آنک **منشن**. همان منش است.

منشاء

ع. (م ـ ن ش ـ ء) اسم. اصل و مصدر و جای نشو و نمای چیزی (عا) باضم میم. مل. (۱) خلق کرده شده (عل) (۲) کلام یا کتاب خوب گفته و نوشته شده (عل) در عربی شعر خوب گفته شده هم هست. **منشآت**. جمع فارسی آن است.

منشد

ع. (م ـ ن ش ٤ د) فل. خواننده شعر و جوکننده و راهنمای به گم شده (عل)

منشرح

ع. (م ـ ن ش ـ ر ٤ ح) فل. بازشونده و باز (عل)

منشعب

ع. (م ـ ن ش ـ ع ٤ ب) فل. شعبه شعبه شونده و چیز دارای شاخه ها (عل)

منشق

ع. (م ـ ن ش ـ ق ق) فل. شکافته شونده و پاره شونده و شکافته و پاره (عا)

منشور

ع. (م ـ ن ش ـ ر) فل. (۱) پراکنده (عل) (۲) مبعوث و زنده شده (عل) (۳) فرمان شاهی (عل) و در عربی بمعنی فرمان سرباز شاهی است.

منشی

ع. (م ـ ن ش ی) فل. (۱) خلق کننده (عل) (۲) کسیکه عبارت فصیح و بلیغ بنویسد (عا) در عربی بمعنی گوینده شعر یا کلام خوب است (۲) کسیکه برای دیگری مراسلات مینویسد (عا) مثال. من در ادارهٔ خودم یک منشی فارسی دارم و یک منشی انگلیسی. **منشی فلک**. استعاره برای عطارد

است (نث وشع)

منصب ع۔(م مد ن ص ٤ ب) اسم اصل و مرجع و حسب و شرف و مقام (عل)، با فتح صاد۔ ریاست یک دسته از لشکر و رئیس آن صاحب منصب است (عا)، مثال۔ فلان اول که صاحب منصب شد نایب بود و حالا سرتیپ است۔ در عربی مطلق ریاست و شغل دولتی است و باکسر صاد است در فارسی هند با فتح صاد و بمعنی مطلق شغل بزرگ دولتی بوده۔

منصرف ع۔(م ذ ن ص مد ر ٤ ف) فعل۔ (۱) برگشته (عا) (۲) در علم نحو عربی لفظیکه تنوین و جر قبول کند مثل زید و غیر منصرف مقابل آن است مثل لفظ احمد (غیر منصرف را در ذیل لفظ غیر به بینید) (عل)

منصرم ع۔(م ذ ن ص مد ٤ م) فعل منقطع و جدا (عل)

منصه ع۔(م مد ن مد ص ص ٤) اسم۔ جای ظهور چیزی (عل)

منصف ع۔(م ذ ن ص ٤ ف) فعل۔ انصاف کننده و داد دهنده (عا)، هیئت منصفه۔ گروهی از داوران که در محاکمه بزرگی مثل قتل باهم مشورت کرده حکم دهند (عا)

منصوب ع۔(م مد ن ص مد ب) مل۔ (۱) نصب کرده شده و برپا کرده شده (عل) (۲) در علم نحو عربی لفظیکه آخرش از اثر عاملی یک زبر یا دو زبر برداشته باشد (عل)

منصوبه منصوبه۔ مؤنث منصوب است (عل)، منصوبه بازی هشتم از نرد بصا دهلهٔ و در برهان بدین معنی و بمعنی شطرنج و درست دخوب نشستن نقش کار و مهات نیز آورده و ظاهر آن است که بمعنی اندیشهٔ نیک باشد فائدهٔ آن خواه مترتب شود یا نشود و از بعض مواقع بمعنی بساط شطرنج نیز مستفاد میشود و این مجاز است و با لفظ نشستن و چیدن و پیش شدن و باختن و دیدن و پیش بردن مستعمل۔ میرزا طالب پور حاجی میرزا کمال بیگ۔ آن روز که این طلسم بست است + منصوبه ما چنین نشست است۔ محمد عرفی۔ چو لب بخشم تو منصوبهٔ الم چیند + بساط کون و مکان بر در عدم چیند۔ ملا طغرا۔ پرنکری شاه شاه را کام دهد + رخ طرح بشطرنجی ایام دهد + منصوبه برین عرصه که چیدست چنین + کردل برآرام دل آرام دهد۔ وله چنین گشت منصوبه لالهٔ پیش + که برست بلبل نهد داغ خویش۔ در معراج۔ به تنها ردی بر د منصوبه پیش + رسانید بی پرده بر شاه خویش۔ نور الدین ظهوری۔ بیا ساقی ای شوخ منصوبه باز + مران اسب در عرصهٔ خشم و ناز۔ وله۔ مزن لاف منصوبه بینی بسی + که قائم نکرد است بازی کسی " بهار عجم (نث وشع)

منصور ع۔(م مد ن ص مد ر) مل۔(۱) یاری کرده شده (عا)، مثال۔ سردار با ازجنگ مظفر و منصور برگشت (۲) یکی از ناموران مردان اسلام و نام پدر حسین نام ولی بزرگ در قرن سوم هجری هم بوده که اکنون پسر بنام پدر مشهور است و به او منصور حلاج گویند۔ و او کسی است که انا الحق گفته بود و به امر

خلیفہ زندانی شدہ بعد از استنطاق سالہا کنار دجلہ بدار آویختہ شد منصور حلاج (حسین ابن منصور) یکی از موضوعہای مہم شاعری فارسی است و اگر اشعاریکہ در بارۂ او گفتہ شدہ جمع کردہ شود ہمین ازیک کتاب میشود۔ اعتقاد عموم عرفا این است کہ او ناحق کشتہ شدہ و خلیفہ عباسی و قضات بغداد او راکہ ولی بودہ نشناختند و کلام انا الحق او را نفہمیدند۔ محمود شبستری گوید۔ روا باشد انا الحق از درختی ✤ چرا نبود روا از نیک بختی۔ اشارہ بحرف زدن نور درخت است با موسی مولوی فرماید۔ چون قلم در دست غداری بود ✤ لاجرم منصور برداری بود۔ حافظ گوید گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند ✤ جرمش آن بود کہ اسرار ہویدا میکرد۔ صوفیانیکہ معتقد ہمہ اوست (وحدت وجود) ہستند حق بمنصوری دہند کہ ہر موجودی میتواند انا الحق بگوید و آنانیکہ گویند عارف در منزل فنا فی اللہ خود را فراموش کردہ در خود و ہر چیز خدا را می بیند باز حق بمنصور میدہند۔ اگر محاکمہ مفصل منصور را کہ در تاریخ ضبط است نزدیک داور بزرگ امروز گذاشتہ شود حق بخلیفہ و قضات بغداد خواہد داد چہ آنہا بظاہر اسلام عمل کردند عجب این است کہ دفاعیکہ عرفای بعد از او از راہ کردند خودش نکردہ بود۔ و بعنوان یک مدعی الوہیت و حلولی و یاغی مجازات شد منصوری۔ در موسیقی نام قسمی از دستگاہ چہارگاہ است (عل)

منضج ع۔ (م ذ ن ض ۂ ج) فل۔ دوائیکہ مواد فاسد سخت شکم را نرم و مہیا برای آسان بیرون آمدن کند تا مسہل بعد آن ہا را تمام بیرون کند (عا) در عربی بمعانی محکم و خوش مزہ پزندۂ گوشت و خوش مزہ کنندۂ میوہ ہم ہست۔

منضود ع۔ (م ۔ ن ض ۂ د) ل۔ بہم چسپیدہ و پہلوی ہم (عل)

منطبع ع۔ (م ذ ن ط ۔ ب ۂ ع) فل۔ منقوش شوندہ و نقش بستہ و چاپ شدہ (عل) منطبعہ مؤنث است۔

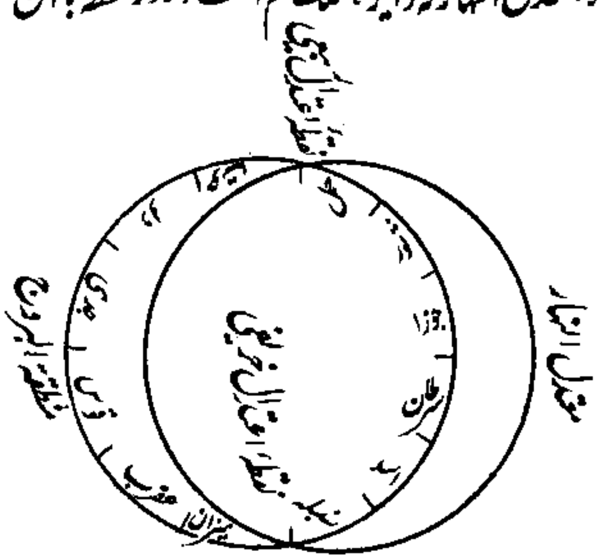
منطبق ع۔ (م ذ ن ط ۔ ب ۂ ق) فل۔ برہم نہادہ و برہم نہادہ شوندہ و مجازاً بمعنی برابر و مطابق (عل)

منطفی ع۔ (م ذ ن ط ۔ ف ی) فل۔ آتش یا چراغ خاموش شوندہ و خاموش (عل)

منطق ع۔ (م ۔ ن ط ۂ ق) سم۔ سخن گفتن و سخن و گفتار و نام علمی است و تعریفش این است اَلمنطق قانونیۃ تعصم مراعاتہا الذہن عن الخطاء فی الفکر (آلتی است با قاعدہ کہ ملاحظہ آن ذہن را از خطای فکرش محفوظ می دارد) و بالکسر و طا مہملہ مفتوح میان و کمربند و بضم میم و کسر طا گویا و کلام کنندہ۔ از منتخب و غیرہ، غیاث (عل)

منطقہ ع۔ (م ۂ ن ط ۔ ق ۂ) سم۔ کمربند (عل) منطقۃ البروج۔ در علم ہیئت قدیم نام دایرہ ایست در وسط فلک ہشتم کہ مدار آفتاب است و چون دوازدہ برج بر آن واقع شدہ کمربند

بروج نامیده شده. معدل النهار که دایره فلک نهم است در دو نقطه باآن تقاطع می کند به این شکل.



یکی از آن دو نقطه را اعتدال ربیعی گویند که چون آفتاب به آن نقطه رسد اول ربیع است (در غیر قطبین) شب و روز به اعتدال میرسد (مساوی میشود) دنقطه دیگر را اعتدال خریفی گویند که چون آفتاب به آن نقطه رسد (در غیر قطبین) شب و روز مساوی شود و اول فصل خریف است (معدل النهار را به بینید) (عل)

منطمس ع - (م ذ ن ط م س س) فل - فرو نشیننده و نیست و محو شونده (عل)

منطوق ع - (م ن ط و ق) فل - نطق کرده شده و کلام و سخن و معانی آنها (عل) منطوقة - مونث است

منطوی ع - (م ذ ن ط و ی) فل - نور دیده شونده و درپیچیده شونده و نور دیده (عل)

منظر ع - (م ن ظ ر) اسم (۱) جائیکه برآن نظر افتد (عا) (۲) جای بیرون آمدن نظر که چشم باشد (عا) (۳) ظاهر صورت شخص مقابل مخبر که باطن او است (عل) در عربی بمعنی زمین بلند هم هست مناظر جمع است. منظرة - مونث است.

منظم ع - (م ذ ن ظ ظ م) ل - (۱) هر چیز با قاعده و مرتب (عا) (۲) جواهر برشته کشیده شده (عل)

منظور ع - (م ن ظ و ر) ل - (۱) دیده شده و نظر کرده شده (عل) (۲) پاس و ملاحظه (عا) مثال شعری از صائب - از آن لبهای نوخط میتوان دل برگرفت اما ❊ دل مجروح ما حق نمک منظور میدارد - بالفظ داشتن استعمال میشود و این معنی مخصوص فارسی است.

منظوم ع - (م ن ظ و م) فل - (۱) سخن موزون که شعر است (عل) (۲) آراسته و مرتب (عل)

منع ع - (م ن ع) مص - باز داشتن و مانع شدن (عا) بالفظ کردن استعمال میشود.

منعدم ع - (م ذ ن ع د ع م) فل - نیست شونده و در خیابان نوشته که بعضی گویند این لفظ غلط است و صحیح معدوم - ظاهر آن است که انفعال قبول فعل میخواهد و عدم چیزی نیست که شیئ آن را قبول

کند و صاحب مزیل الاغلاط نوشته که انعدام لفظ غلط است چراکه باب انفعال مختص بعلاج و تاثیر است مگر استعمال آن بسیار است» غیاث (نث وشع)

منعطف ع.(م ذ ن ع ـ ط ۴ ف) فل خم گیرنده و برگردنده (عل)

منعقد ع.(م ذ ن ع ـ ق ۴ د) فل. بسته شونده و بسته (عا) مثال. تخ آبی است منعقد.

منعکس ع.(م ذ ن ع ـ ک ۴ س) فل منقلب و برگشته و عکس پذیرفته (عل)

منعم ع.(م ذ ن ع ۴ م) فل. (۱) نعمت دهنده و بخشش کننده (عل) (۲) مالدار (عل) «منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ٭ هرجا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت» مثل است.

منغر فا.(م ـ ن غ ۴ ر) اسم (۱) غرکه تورفتگی ظرف فلزی است (تکمه خراسان) (۲) «نوعی از بول ریزه بود» جهانگیری (شع)، باضم اول. «قدحی باشد که بدان شراب خورند و آن را

منغرک ساتگینی نیز خوانند اما هروی را است. ای برده نسیم لطفت از روی گل آب ٭ وی در چمن از شرم رخت گشته گل آب منغرکه بدوست شدندی همه کرده ٭ وی ساغر مستی تو اش خانه خراب. خواجه عمید لوکی نظم نموده. ای خداوندی که از لطف تو دریا پر شود ٭ در صدف هر قطرهٔ آبی ز نیسان در شود. بزم شوق تو چو در دل گستری فرش نشاط ٭ چشم من هم ساقی خوناب و هم منغر شود» جهانگیری (شع) منغرک مصغر آن است.

منغص ع.(م ذ ن ـ غ غ ـ ص) فل عیش مکدر و تیره و ناخوش (عل)

منغلا تر (م ۴ ن غ ـ ل ـ) اسم. منقلا (به بینید) (نث وشع)

منغمر ع.(م ذ ن غ ـ م ۴ ر) فل. فرو رونده در آب (عل)

منغمس ع.(م ذ ن غ ـ م ۴ س) فل. فرو رونده در آب (عل)

منفتل ع.(م ذ ن ف ـ ت ۴ ل) فل. فتیله شده و تابیده (عل)

منفجر ع.(م ذ ن ف ـ ج ۴ ر) فل. آب روان و زخمی که چرک از آن جاری باشد (عا) مثال. اگر این مرهم را روی دمل بگذارید منفجر میشود.

منفذ ع.(م ـ ن ف ـ د) اسم. (۱) نفوذ (عل)، در این معنی مصدر میمی است (۲) جای نفوذ چیزی و سوراخ (عا) در این معنی در عربی باکسر فا راست.

منفرج ع.(م ذ ن ـ ر ۴ ج) فل. رخنه و شکاف وا رنده و چیزی که از چیز دیگر بقدر یک شکاف فاصله پیدا کرده باشد (عل) منفرجه. (۱) مونث منفرج است (عل) (۲) در علم هندسه زاویه‌ای که از قائمه گشاده‌تر باشد. اگر خطی بر خطی وصل شود محل اتصال زاویه است پس اگر خط اول عمود بر دوم باشد

زاویہ را قائمہ گویند مثل این شکل (زاویہ قائمہ) واگر عمود بناشد بزرگتر را زاویہ منفرجہ کوچکتر را حادہ گویند مثل این شکل (زاویہ حادہ / زاویہ منفرجہ) (عل)

منفرد ع۔ (م ذ ن ف ـ ر ۂ د) فل۔ تنہا و بی مانند (عا) مثال فلان در فلسفہ منفرد است۔ مثال دیگر۔ این ہمہ کار را او منفرداً انجام داد۔

منفصل ع۔ (م ذ ن ف ـ ص ۂ ل) فل۔ جدا شوندہ و جدا (عا)

منفصم ع۔ (م ذ ن ف ـ ص ۂ م) فل۔ شکستہ و از ہم ریختہ و جدا شدہ (عل)

منفعت ع۔ (م ـ ن ف ـ ع ـ ت) اسم۔ نفع و سود (عا) در عربی بمعنی سودمند ہم ہست۔ منافع جمع است

منفعل ع۔ (م ذ ن ف ـ ع ۂ ل) فل۔ (۱) شرمندہ (عا) (۲) اثر چیزی را پذیرندہ (عل)

منفق ع۔ (م ذ ن ف ۂ ق) فل۔ خرج کنندہ و چیزی در راہ خدا دہندہ (عل)

منفک ع۔ (م ذ ن ف ـ ک ک) فل۔ جدا شوندہ و جدا (عا) مثال۔ دوستی فلان و فلان طوری است کہ از ہم منفک نمی شوند۔

منفور ع۔ (م ـ ن ف ـ ر) فل۔ مغلوب و دور کردہ شدہ و نفرت کردہ شدہ (عل)

منفی ع۔ (م ـ ن ف ی ی) فل۔ (۱) نیست کردہ شدہ و دور کردہ شدہ (عل) (۲) کلامیکہ در آن حرف نفی باشد (عل) (۳) کسیکہ از شہری بہ شہری دیگر دور کردہ شدہ (عل)

منقاد ع۔ (م ذ ن ق ـ د) فل۔ فرمان بردار و فروتنی کنندہ (عل)

منقار ع۔ (م ۂ ن ق ـ ر) اسم۔ نک پرندہ (عا) در عربی بمعانی سرموزہ و نوعی از تیشہ نوک دار ہم ہست۔ منقار وقت و ساعت۔ حلقہ کہ بست و گشاد وقت و ساعت موقوف بر آن است

سید اشرف۔ خوش وقت عالم از اثر بند و بست تو است ٭ منقار وقت و ساعت گردون کند تو است۔

بہار عجم (شع)

منقاش ع۔ (م ۂ ن ق ـ ش) اسم۔ موچینہ کہ ابزار کوچکی است برای کندن مو (عا)

منقبت ع۔ (م ـ ن ق ـ ب ـ ت) اسم۔ (۱) خصلت خوب کسی و چیز مایۂ نازکسی (عل) (۲) خصلت و صفت نیک بزرگان دین (عا) در عربی بمعانی راہ کوہ و کوچہ میان دو خانہ دیوار ہم ہست۔ مناقب جمع است

منقبض ع۔ (م ذ ن ق ـ ب ۂ ض) فل۔ گرفتہ شوندہ و گرفتہ (عا)

منقذ ع۔ (م ذ ن ق ۂ ذ) فل۔ نجات دہندہ و رہانندہ (عل)

منقرض ع۔ (م ذ ن ـ ر ۂ ض) فل۔ بریدہ شوندہ و در گذرندہ و ختم شدہ (عا) مثال سلطنت قجر

موالید ع ـ (م ـ و ـ ل ی د) اسم ـ (جمع مولود) فرزندان (عل)، موالید ثلاثه ـ جمادات و نباتات و حیوانات که پیدا شده از چهار عنصر و نه فلک میباشند (عل)،

موانع ع ـ (م ـ و ـ ن ـ ع) اسم ـ (جمع مانع) مانعها و عایقها و بازدارندگان (عل)،

مواهب ع ـ (م ـ و ـ ه ـ ب) اسم ـ (جمع موهبت) بخششها (عل)،

موئیدن. مویان. مویه فا ـ (م ـ و ی د ن) مص ـ نوحه گری کردن و بر میت گریستن (نث وشع)، فردوسی «غمین گشت و پیچان شد از روزگار ٭ برگ برادر بموئید زار» ـ مویید (می)، موید (مع)، موینده (فل)، موئیده (مل)، موی (مر) مویه و موش (اص)، مویان صفت مشبه است. ـ مُوِش ـ گریه پیرزنی که صفات مرده را در روزهای عزا ایش بیان کند تا حاضرین گریه کنند (نث وشع)، مویه در موسیقی بمعنی یک قسم از دستگاه چهارگاه هم هست (عل)، در سنسکریت می (ـ [illegible]) بمعنی مردن و کشتن است و معنی فارسی مجاز از آن

موبد فا ـ (م ـ و ب ـ د) اسم ـ (۱) دانا و عالم (نث وشع)، (۲) نزد زردشتیان ملای از درجه پائین بالاتر از او و دستور است (عل)، در پهلوی مگوپت (۲ ـ ۵ م) بوده در اوستا مغومیتی (ـ ـ ـ) بمعنی رئیس مغ (مغان)، بوده (مغ را به بینید)، چون فرهنگ نویسان فارسی از ریشهٔ الفاظ خبر نداشتند لغت سازیهای عجیب میکردند از جمله بعضی از ایشان موبد را با فتح میم ضبط کردند که مرکب از مو بمعنی درخت انگور و بد بمعنی صاحب باشد و وجه تسمیه این که ملاهای زردشتی شراب را مقدس میدانستند و در آتشکده بمؤمنین میخورانده‌اند ـ

موبل (م ـ و ب ل) اسم ـ مبل (به بینید)

موت ع ـ (م ـ و ت) اسم ـ مرگ (عا) موت احمر ـ موت سخت (عل)،

موتان ع ـ (م ـ و ت ـ ن) اسم ـ «نزد اطباء عبارت از امراضی است که عارض گردد بسبب فساد هوا وقتی که هوا قتال باشد و نزد اهل لغت موتی است که در مواشی واقع شود» مجمع الجوامع (ط)

موتر. موتور (م ـ و ت ـ ر) اسم ـ (۱) محرک (عا)، (۲) گردونی که با بنزین و برق راه میرود (عا) این لفظ (motor) انگلیسی است و موتور هم همان است. ـ موتر سیکلت ـ دوچرخه ایکه با بنزین و برق راه میرود (عا)،

موتی ع ـ (م ـ و ت ـ) اسم ـ (جمع میت) مردگان (عل)،

موثق ع ـ (م ـ و ث ـ ق) ل ـ استوار و شخصی که ثقه و قابل اعتماد است (عا) مثال ـ چون فلان نزد من موثق است حرفش را باور کردم ـ

موج ع ـ (م ـ و ج) اسم ـ (۱) بهیجان آمدن آب و جزئی از آب که از اجزای دیگر از باد یا حرکت

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

شود مثل لفظ نماز که در لغت بمعنی تعظیم و کرنش بوده و اکنون در معنی عبادت مخصوص بطور حقیقت استعمال میشود و منقول یا اصطلاحی است یا شرعی و یا عرفی - اول مثل فعل که در لغت بمعنی کردن است و در علم صرف بمعنی کلمهٔ دارای معنی مستقل و زمان منقول شده دوم مثل نماز که گذشت و سوم مثل لفظ دار که بمعنی درخت است و در عرف در چوبی که کشتنی بر آن آویخته میشود حقیقت شده (عل) در عربی بمعانی استنساخ شده و هر چیز یکه از جائی بجائی نقل کرده شده و ترجمه شده و بینه زده شده هم هست.

منکب ع - (م مدن ک ۴ ب) سم. "محل اتصال بازو و کتف مذکر آید و کرانهٔ هر چیزی و نقیب قوم و پاره‌گیر آنها و زمین بلند. مناکب جمع و نیز مناکب چهار پر بال مرغ بعد از قوادم و احد ندارد" منتهی الارب (عل)

منکر ع - (م ذن ک ۴ ر) فل. رد کننده و جواب نفی دهنده (عا) بافتح کاف - مل - (۱) چیز رد کرده شده و نفی کرده شده (عل) (۲) چیز قبیح و زشت (عا) مثال - فلان با صورت منکری که دارد این همه ناز میکند (۳) چیز نامشروع و حرام (عا) مثال - بر هر مسلمان نهی از منکر واجب است منکرات و مناکر جمع است (عا) نام یکی از دو فرشته (نکیر و منکر) است که در گور از مرده سوال کنند (عا)

منکسر ع - (م ذن ک مدس ۴ ر) فل شکسته شونده و شکسته (عل) منکسرة - مونث است.

منکسف ع - (م ذن ک مدس ۴ ف) فل. آفتاب یا ستارهٔ سیار دیگر غیر از ماه که بواسطهٔ در آمدن یک سیار دیگر پائین تر از آن محاذی آن تمام جرم یا حصه‌ای از آن تاریک شده باشد و در ماه منخسف گفته میشود (عل)

منکشف ع - (م ذن ک مدش ۴ ف) فل. آشکارا شونده و آشکارا و برهنه (عا)

منکوب ع - (م مدن ک مو ب) فل. باسختی مغلوب کرده شده و در مصیبت انداخته شده (عا)

منکوحه ع - (م مدن مو ح ۴) فل. زن نکاح کرده شده (عا)

منکوس ع - (م مدن ک مو س) مل. نگونسار و سرنگون و نام شکلی از اشکال رمل (عل)

منگ فا - (م مدن گ) سم - (۱) "منگ قمار باشد" قریع الدهر گفت - نشکیبند ز بوس و نشکیبند ز فحش + نشکیبند ز لاف و نشکیبند ز منگ" لغت الفرس (شع) مخفف منگیا است (ببینید) در سنسکرت مگ (मग) بر این معنی هست (۲) "طرز در دش بود بندار رازی گفته - بت چینی به ینگ و منگ دآسا + کله گیلی و گردن دیلم آسا" جهانگیری (شع) در سنسکرت مگ (मग) بمعنی رفتن و ردش هست رشیدی گوید "بمعنی طرز در دش ینگ است که بیاید نه منگ" جهانگیری ینگ را بهمین معنی با شاهد از فرقدی و سوزنی ضبط کرده و در شعر بندار ینگ و منگ هر دو آمده ممکن است منگ بطور تابع

مهل ینگ استعمال شده باشد۔ (۳) درخت بزرالبنج را نامند غضایری رازی را است ۔ جرجر کند چو چزد همه روز تا بشب ﴿ مانند تخم منگ بود مایه صداع حکیم سوزنی گفته ۔ خر منگ خورد گوئی دیوانه شد بشعر ﴿ خر زهره خورده بودی باری بجای منگ ۔" جهانگیری (ط) در قرابادینها ضبط نشده لیکن قاموس منج را معرب منگ و بمعنی دانهٔ مسکر نوشته (۴) تنگ تنگ خراسان) جهانگیری بمعانی دهن دره و دنما و دزدهم آورده اما شاهد نداده رشیدی در معنی دزد گوید " لیکن بمعنی دزد تنک است " یعنی تنک به منگ تصحیف خوانی شده احتمال دیگر تصحیف خوانی شدن تمنگ است ﴿ ینگ باضم اول ۔ (۱) مبدل منج بمعنی مگس عسل منصور شیرازی ۔ زاده از من فضیلت و دانش ﴿ چون شکر از نی و عسل از منگ ۔ (۲) ماش سبز که منج معرب آن است (ط) ناصر خسرو ۔ بجوشه در از بهر بیرون شدن ﴿ چنان جمله شد ماش و منگ و نخود ۔ باکسر اول " مجرای آب که کوزه گران از سفال سازند و باهک مضبوط کنند " رشیدی احتمال میرود کنگ تصحیف خوانی شده باشد ۔

منگل فا ۔ (م مـ ن ـ گ ذ ل) سم " دزد و بدکار بود " صحاح الفرس (شع) احتمال رشیدی که مصحف تنگل باشد بعید است ۔

منگلوس فا ۔ (م مـ ن گ ـ ل ـ و س) سم " نام شهری است که فیل در آنجا بغایت بزرگ و جنگی و دلاور شود و گویند که فیل سفید نیز در آنجا بهم رسد ۔ مولانا ہاتفی را است ۔ فیلان سفید منگلوسی ﴿ خم گشته زبار آن عروسی ۔ مسعود سعد سلمان گفته ۔ سینه هاشان بر دریده مغز هاشان کوفته ﴿ جنگ شیر شرزه و خرطوم فیل منگله ۔" جهانگیری (ج) رشیدی گوید " وظاهراً همین ملکوسه است که در قدیم منگلوسه میگفتند چنانکه فرخی گوید محمود کو که او ره هندوستان گرفت ﴿ در پای فیل کوفت همه منگلوس را ۔ چه محمود از ملکوسه آن طرف هند نرفته "

منگله

منگله فا ۔ (م مـ ن گ ذ ل ہ) سم ۔ (۱) مخفف منگوله که ریشه یا ریسمان گلوله بافته آویخته بر سر کلاه یا کنار لباس است (ع)

منگنه فا ۔ (م مـ ن گ مـ ن ہ) سم ۔ آلتی که با فشار بر فلز یا پارچه یا جز آن خط یا نقش احداث کند (ع)

منگول فا ۔ (م مـ ن گ عـ ل) سم ۔ مترادف تنگول است بمعنی معشوق ظریف و لطیف و با آن تنگول و منگول استعمال میشود (تک)

منگوله فا ۔ (م مـ ن گ عـ ل ہ) سم ۔ ریشه یا ریسمان گلوله بافته آویخته بر سر کلاه یا کنار لباس (ع)

منگیا فا ۔ (م مـ ن گ ہ ی مـ) سم ۔ قمار و منگیا گر قمار باز (شع) سوزنی ۔ دنیا قمارخانهٔ دیو است و اندر و ﴿ ما منگیا گران و اجل نقش بین منگ ۔ ایضاً آن خرنبا که از شمره منگیا گری ﴿ یک را بده مجاهره کردی گرد بنگ ۔ منگ (بمعنی اول) مخفف این است ریشه او ذیل منگ ببینید

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

منگیدن فا - (م مـ ن گ ی ع د مـ ن) مص - زیر لب آهسته سخن گفتن (شع) مولوی معنوی - این نه منگیدند در زیر زبان * آن اسیران با هم اندر بحث آن * تا موکل نشنود بر پا جهد * خود سخن در گوش آن سلطان برد - ایضاً هیچ پنهان می نشد از دی ضمیر * بود بر مضمون دلها او امیر - بس همی منگید بر خود زیر لب * در جواب فکرتم آن بوالعجب -

مِنَن ع - (م ۴ ن مـ ن) سم - (جمع منّت) منتها و احسانها (عل)

مَنّ ع - (م مـ ن ن) سم - (۱) نعمت دادن بر کسی و گفتن که به تو نعمت دادم (عل) (۲) نعمت که بر کسی داده شود (عل) (۳) انگبینی که بر بعضی درختها و بوته ها بسته میشود مثل شیرخشت و گز انگبین وغیر آنها (عا) (۴) وزنی که در تکلم فارسی من (مخفف) است (عل) من بمعنی دوم را به بینید -

مِنّت ع - (م ۴ ن ن مـ ت) سم - (۱) احسان و نیکوئی و منت داشتن اقرار به احسان کسی و منت نهادن بر کسی نیکی کردن (عا) (۲) نعمت دادن بر کسی و گفتن که به تو نعمت دادم و این در بسیاری از موارد از صفات رذیله است که اجر نعمت دادن را می برد (عل)

مَنگ فا - (م مـ ن مـ ن گ) سم - گیاهی است که از آن جاروب سازند و بعضی ینگ گویند بکسر میم و سکون یا و بفتح نون - رشیدی (عا) هیچکدام در قرا بادینها ضبط نشده -

منوال ع - (م ۴ ن و مـ ل) سم - طرز و روش (عا) در عربی بمعانی چوب جولاهه که پارچهٔ بافته بر آن پیچیده میشود و خود جولاهه هم هست و منول هم همان است و مناویل جمع است -

منوب عنه ع - (م مـ ن مـ ب ۵ ن - ع مـ ن ۵ ۵) کسیکه دیگری از او در کاری نیابت کرده باشد (عل) منوب فیه کاری که در انجام آن کسی از دیگری نیابت کرده باشد (عل)

مُنُوپُل (م ۵ ن ۵ پ ۵ ل) سم - امتیاز و انحصار و امتیازی که تاجر یا پیشه وری در تجارت یا صنعت مخصوص از دولت میگیرد که دیگری آن تجارت یا صنعت را نتواند بکند (عا) این لفظ (monopole) فرانسوی است -

منوچهر فا - (م مـ ن مـ ج ۴ ۷ ر) عم - (۱) نام پسر دختر فریدون پیشدادی بوده و خود هم یکی از پادشاهان پیشدادی است و سلم و تور پسران فریدون را منوچهر به انتقام خون جدش ایرج کشت (عا) در پهلوی منوش چهر و در اوستا منوش چیثره ... بوده - گنگا در فرهنگ اوستا به گجراتی و انگلیسی در معنی منوشه (...) گوید "نام یک کوه خوبی ایران است کتاب بندهشن منوش را نام دیگر کوه البرز نوشته و آن کوهی است که بر آن منوچهر زائیده شده"

(مـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۵) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره (مـ) آ (عـ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

پس وجه تسمیه متولد شدن منوچهر است بر کوه منوش و چیزهٔ او تا ہمان چهرهٔ پهلوی و فارسی است - (۲) یکی از نامهای مردان ایران است (عا) **منوچهری** تخلص شاعری است که نامش ابوالنجم احمد بوده شاعر دربار امیر منوچهر فلک المعالی پادشاه زیاری جرجان بوده و بعد از فوت او به دربار غزنین رفته. قصیدهٔ او در مدح عنصری ملک الشعرا دربار محمود غزنوی موجود است و فاتش در چهارصد و سی و دو هجری اتفاق افتاده (عل)

منوشان فا. (م ـن ـو ـش ـن) اسم. نام حاکم فارس بوده که از جانب کیخسرو در آنجا حکومت نموده و منوشان قبل از حکومت فارس سالار بار کیخسرو می بود وقتی که جهن از ہشت کنگ پیغام افراسیاب را به کیخسرو میاورد منوشان او را به پیش کیخسرو برد چنانکه فردوسی گفته - از آن پس بیامد منوشان گرد * خرد یافته جهن را پیش برد - و پس از قتل افراسیاب کیخسرو ولایت را قسمت کرده فارس را به منوشان سپرد و منوشان منع از نوشانیدن است بخلاف بنوشان که امر به نوشانیدن است چنانکه گفته ام - بیا ای شیخ و در میخانه جامی * بنوش امروز و ما را هم بنوشان "ناصری (نث و شع)

منوط ع. (م ـن ـو ـط) ل. مربوط و بسته شده و چیزی در آویخته (عا)

منوّر ع. (م ذ ن ـو و ـر) ل. روشن کرده شده و روشن (عا) باکسر واو فل. روشن کننده (عل)

منوّن ع. (م ذ ن ـو و ـن) ل. حرف تنوین (دو زبر، دو زیر، دو پیش) دارنده (عل)

منوی ع. (م ـن و ی ی) ل. نیت کرده شده (عل)

منه ع. (م ـن ہ ذ) از او (عل) در حاشیهٔ کتاب آنچه از مصنف یا شارح باشد در زیر آن منه، نوشته میشود یعنی مطلبی که در این حاشیه نوشته شده از خود صاحب کتاب است. **منها**. هم ہمان معنی منه است فرق این که در منه ضمیر مذکر است و باید مرجعش مذکر باشد و در منها ضمیر مونث است و باید مرجعش مونث باشد. لفظ منها بمعنی کم کردن عدد از عدد بزرگتر هم هست که الفاظ دیگرش کم کردن و تفریق است (عا) مثال. سه را که از پنج منها کنیم دو باقی میماند.

منهاج ع. (م ہ ن ـہ ـج) اسم. راه واضح (عل) مناهج جمع است.

منهج ع. (م ـن ـہ ـج) اسم. راه واضح (عل) باکسر ہا ہم صحیح است و مناهج جمع است.

منهدم ع. (م ذ ن ـہ ـد ـم) فل. ویران شونده و ویران (عا)

منهزم ع. (م ذ ن ـہ ـز ـم) فل. شکست خورده و از میان جنگ گریزنده (عا) در عربی بمعنی عصای شکسته که در شکستن آواز دهد هم هست.

منهل ع. (م ـن ـہ ـل) اسم. آب خور و نوشیدن و جای آب نوشیدن بر راه (عل) مناهل.

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نظم و نثر (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

جمع است ـ باضم اول وتشدید لام ـ باران سخت ریزان (مل)،

منهمک ع ـ (م ذ ن ۲ ـ م ۂ ک) فل ـ کوشنده در کاری و مبالغه کننده در کاری (عا)

منهوب ع ـ (م ـ ۲ ـ ب) فل بغنیمت گرفته شده وغارت کرده شده (مل)، در عربی بمعنی باشتاب خواسته شده هم هست ـ

منهی ع ـ (م ذ ن ۲ ی) فل ـ خبر دهنده (مل)، بافتح اول وتشدید یا ـ بل بنی کرده شده و باز داشته شده (مل)، مناہی جمع است ـ

منیر ع ـ (م ذ ن ی ر) فل ـ (۱) روشن کننده (مل)، (۲) بالفظ دین و ملک وجزآنها مرکب شده نام ولقب میسازد مثل منیرالدین ومنیرالدوله (عا)

من یزید ع ـ (م ـ ن ی ـ ز ی د) (۱) کی زیاد میکند وکیکه زیاد میکند (مل)، (۲) نام قسمی از فروش کالا است که هرکس قیمت زیاد تر گوید متاع مال او است که اکنون در تکلم مزایده وحراج گویند (نث فتح) امیرخسرو ـ جانان مده اگر دو جهانت دهند از کف + یوسف بمن یزید نشاید فروختن

منیژه فا ـ (م ـ ن ی ژ ه) عم ـ "در شاه نامه" دختر افراسیاب است که بیژن پسر گیو براو عاشق شد ومنیژه او را بخانه خود برد و افراسیاب باخبر گشته منیژه را اخراج از شهر کرد و بیژن را محبوس کرده در سیاه چال انداخت ورستم رفته او را از چاه بیرون آورد واین حکایت مشهور است وضرب المثل است چنانکه گفته اند ـ اگر بد کنی چشم نیکی مدار + نه چشم زمانه بخواب اندر است ـ برایوانها نقش بیژن هنوز + بزندان افراسیاب اندر است ـ منوچهری گفته ـ شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک + چو بیژن در میان چاه آون ثریا چون منیژه بر سر چاه + دو چشم من براو چون چشم بیژن " ناصری (عا)

منیع ع ـ (م ـ ن ی ع) سم " بازدارنده ومجازاً بمعنی محکم واستوار چراکه هر چیز استوار غیر را از مداخلت باز میدارد " غیاث (مل)، مقام منیع بمعنی رتبه شخص بسیار بزرگ در تکلم هم هست ـ

منیف ع ـ (م ذ ن ی ف) فل ـ بلند ودراز وزیاد (مل)،

نیلا (م ـ ن ی ل ـ) عم ـ نام مهترین شهر جزایر فیلی پاین در بحر کاهل است (ج)،

منی ع ـ (م ـ ن ی ی) سم ـ آب مرد ونر هر جاندار نیز آب زن (عا)

منیت (م ـ ن ی ی ـ ت) سم ـ غرور وخودبینی (عا)، لفظ مرکب از من فارسی وعلامت مصدر جعلی عربی است ـ

میم با واو

مو **موی**

ح.(م ـ د) اسم. درخت انگور که الفاظ دیگرش رز و تاک است (عا) با واو اعرابی. رشته مانندی که بر سر و بعضی از اجزای بدن انسان میروید (عا) موی. همان مواست و در حالت موصوف شدن و اضافه کردن یا ء زاید لازم است مثل موی سیاه و موی شما (عا) امثال (۱) "تو مومی بینی و من پیچش مو + تو ابرو من اشارتهای ابرو" (۲) "چو آید بموئی توانی کشید + چو برگشت زنجیرها بگسلد" (۳) "از خرس غنیمت است موئی" موازکف برآمدن. محال بودن امری. کمال گوید. "مو برآید ز کف و زلف تو ناید بکفم + این چنین بخت که من دارم و این خو که توراست" رشیدی (عا) ازکف دست مو بیرون آمدن. و کف دست مو در آوردن هم همان است "این قدر بنشین (یا صبر کن) که کف دستت مو درآرد" مثل است مثل موازماست یا خمیر کشیدن. آسان بودن (عا) مثال. این کار برای من مثل موازماست کشیدن است موئینه "پوستین را گویند. سعد هروی راست. گرچه یک موی ز موئینه ندارد بنده + در چه ز اسیب حوادث اثری در سرما است. در پناه تو ز موئینه بدی طلبم + زانکه چون موی مرا لشکر سرما ز قفا است" جهانگیری موینه مطلق لباس پشمی هم هست (نث و شع) مو بر تن یا بدن راست شدن. راست ایستادن موهای بدن شخص در ترس یا بعضی احساسات دیگر (عا) موچینه و موچینه. منقاش که آلت کندن مو است (نث و شع) مو داشتن و مو برداشتن ظرف چینی یا شیشه ای یا گلی. ترک و ترک داشتن ظرف (عا) مثال. ظرف مودار به تلنگر زدن معلوم میشود که صدا نمیدهد "موی دادن. چون کسی به زنی عاشق و وصالش دست ندهد مو در کاغذی پیچیده توی صندوق (قوطی) گذاشته پیش معشوقه می فرستد و غرض از آن اعلام ضعف و نحافت بود در محنت هجر اگر معشوقه هم مشتاق او باشد او هم در جواب مو میفرستد مخلص کاشی. وصف زلفش کی دل صد چاک را رو میدهد + شانه با این ربط مو میگیرد و مو میدهد" بهار عجم (نث و شع) "مو در آسیا سفید کردن. کنایه از بی تجربگی و کمال البهی است مثل محاسن از آسیا سفید کردن. محمد قلی سلیم پیریم و عقل خنده به تدبیر ما کند + چون صبح موی ما شده در آسیا سفید" بهار عجم (عا) بشتر مویم را در آسیا سفید نه کردم در مقام اظهار تجربیات خود گفته میشود یعنی سفیدی مویم از طول عمر است که تجربه آموز است نه از آرد که در آسیا ماندن بر سر و صورت شخص می نشیند و تا پاک نکرد موی سیاه را سفید بنظر میاورد. موی دماغ. کیکه همیشه باعث زحمت دیگری میشود (عا) مو زدن ترازو درست میزان نبودن و پاسنگ داشتن یکی از دو کفه ترازو (عا) مثال شعری از صائب. در خلاف وعده ابرویت سرآمد گشته است + در کجها این ترازو راستی مو میزند. مو در آوردن زبان. چیزی را از بادگفتن

د به نتیجه آن نرسیدن (عا)، مثال - این قدر به فلان نصیحت کردم که زبانم مو درآورده اما چه فائده. مودج و
مودزد - غدهٔ موداری میان سرپای گوسفند که به اعتقاد عوام هرکس آن را بخورد چشمش مودزد در می آورد (عا)
موشکافی - با بسیار دقت تحقیق کردن در چیزی (عا)، مثال - عالم واقعی کسی است که در هر مسئلهٔ علمی موشکافی کند
نه اینکه تنها گفتهٔ دیگران را آموزد مولای درز نرفتن اتصال تام داشتن دو چیز بهم (عا) موگیاه "بیخ
گیاهی است خوشبوی که بزلف تشبیه کنند کمال گوید جلقه درجلقه زابوهی چون موی گیاه است" رشیدی (ش ع)
موی نرگس - چیزی است که باغنچهٔ نرگس از قلم نرگس بر می آید و گل بر آن نی باشد - عرفی - اگرچه لیلی باغ
است لیک مجنون وار + نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس" بهار عجم (ش ع)، یک سرمو - چیز بسیار کم بقدر سر موئی (عا)

موائد ع - (م - د سـ - ع ء د) اسم - (جمع مائده) خوانهای پر از طعام (عل)

موات ع - (م - د سـ - ت) اسم - مردن و بی جان و زمینی که کسی از آن نفع نمی برد (عا)

مواجب ع - (م - د سـ ج ء ب) اسم - آنچه هر ماه به مستخدم و نوکر دهند که لفظ فارسیش مزد است (عا)
"جمع موجب که بفتح جیم است بمعنی لازم گردانیده و مقرر کرده شده از بیع و مثل آن و آنچه
گویند که مواجب او در سرکار چیست یعنی لازم گردانیده شده بحاش او چیست پس مواجب که جمع است بمعنی واحد
مستعمل شده از قسم حور و مشایخ هر دو جمع است و بمعنی واحد مستعمل یا آنکه بفتح میم و فتح جیم مقلوب ماوجب است
بمعنی آنچه که لازم شده چنانکه محاصل مقلوب ماحصل و میتواند که مواجب بضم میم و فتح جیم صیغهٔ اسم مفعول باشد از
باب مفاعلت بمعنی لازم گردانیده شده و مقرر داشته شده و این وجه آخر بی تکلف است فافهم" غیاث.

مواجهة مواجه ع - (م ط د سـ ج ء ـه) مص - روبرو شدن و روبرو (عا) مواجه با کسر جیم روبرو (عل)

مواخات ع - (م ط د سـ خ سـ ت) مص - برادری کردن و برادر گرفتن کسی را (عل)

موارد ع - (م - د سـ ر ء د) اسم - (جمع مورد) مواقع و جاهای ورود (عا)، در عربی بمعنی راههای به آب هم هست.

موازنة ع - (م ط د سـ ز ـ ن ء) مص - برابر کردن و اندازه گرفتن میان دو چیز (عا)، فرهنگستان ترازکردن را بجای آن وضع کرده - در عربی بمعانی روبرو شدن و پاداش کردار دادن هم هست

موازی ع - (م ط د سـ ز ی) فل - مقابل و محاذی و برابر (عا)، مثال - در حساب شما موازی دو من گندم غلط نوشته شده بود - در فارسی با هرچه از جنس پول است مبلغ آورند مثل مبلغ ده ریال و با جنس کشیدنی و پیمانه شدنی موازی آرند مثل موازی ده خروار جو.

موازین ع - (م - د سـ ز ی ن) اسم - (جمع میزان)، ترازوها و مقیاسها و اندازه ها (عل)

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ء) کسره و همزهٔ مکسوره (سـ) آ (ـ) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

مواسا (م ذ و س‍ س‍ س‍) اسم مخفف مواسات است (به بیبنید) (اشع)،

مواساة ع-(م ذ و س‍ س‍ س‍ ت) مص- یاری کردن و بمال و تن باکسی غمخواری کردن (عل)،

مواشی ع-(م ‍ه‍ و س‍ ش ی ع) اسم-(جمع ماشیة) مال از جنس شتر و گاو و گوسفند (عل)،

مواصلت ع-(م ذ و س‍ ص س‍ ل س‍ ت) مص- پیوستن بهم و دوستی بی غرض (عل)،

مواضع ع-(م ‍ه‍ و س‍ ض ‍ه ع) اسم-(جمع موضع) جاها و موضعها (عل)،

مواضعة ع-(م ‍ه‍ و س‍ ض س‍ ع ‍ه ت) مص- باهدیگر گروبستن و ترک کردن بیع و موافق هم شدن در چیزی و باطل کردن گرو و رایهای خود را بهمدیگر گفتن (عل)،

مواطات ع-(م ذ و س‍ ط س‍ ت) مص- بمعنی موافقت کردن -صراح- و باصطلاح منطقیین خبر گشتن چیزی بلاواسطه مرمبتدا را ای بدون انضمام کلمهٔ ذو وغیر آن چنانچه «زیدٌ قائمٌ» بخلاف زید قیام که آن حمل صحیح نمی باشد مگر بواسطهٔ ذو ای زیدٌ ذو قیامٍ -غیاث (عل)

مواطن ع-(م ‍ه‍ و س‍ ط ‍ه ن) اسم-(جمع موطن) وطنها و میهنها (عل) در عربی بمعنی جنگگاهها هم هست-

مواظب ع-(م ذ و س‍ ظ ‍ه ب) فل- توجه دارنده و نگاهبان چیزی (عا) مواظبت- توجه بچیزی

مواظبت و نگاهبانی چیزی (عا)

مواعظ ع-(م ‍ه‍ و س‍ ع ‍ه ظ) اسم-(جمع موعظه) موعظه ها و پندها (عل)،

مواعید ع-(م ‍ه‍ و س‍ ع ی د) اسم-(جمع میعاد) وعده ها و جاهای وعده و زمانهای وعده (عل)،

موافق ع-(م ذ و س‍ ف ‍ه ق) فل- سازگار و همرای (عا) موافقت مص- سازگاری و هم

موافقت رای شدن (عا)

مواقع ع-(م ‍ه‍ و س‍ ق ‍ه ع) اسم-(جمع موقع) موقعها و جاهای واقع شدن چیزها (عل)،

مواقف ع-(م ‍ه‍ و س‍ ق ‍ه ف) اسم-(جمع موقف) جاهای ایستادن چیزها (عا)

مواکب ع-(م ‍ه‍ و س‍ ک ‍ه ب) اسم-(جمع موکب) موکبها و گروه هائی که همراه پادشاهها باشند (عل) در عربی بمعنی گروه های سواره یا پیاده است-

موالات ع-(م ذ و س‍ ل س‍ ت) مص- (۱) باکسی دوستی و پیوستگی داشتن (عل) (۲) پی درپی کردن کاری (عل)

موالی ع-(م ‍ه‍ و س‍ ل ی) اسم-(جمع مولی) مولاها (مولی را به بیبنید) (عل) باضم اول و یاء اعرابی آخر- فل- دوست دارنده (عل) موالیان (۱) جمع موالی (عل) (۲) در موسیقی نام یک قسم از دستگاه همایون است (عل)،

موالید ع - (م ـ د ـ سـ ل ی د) اسم - (جمع مولود) فرزندان (ل)، موالید ثلاثه - جمادات و نباتات و حیوانات که پیدا شده از چهار عنصر و نه فلک میباشند (ل)،

موانع ع - (م ـ د ـ سـ ن ـ ع) اسم - (جمع مانع) مانعها و عایقها و بازدارندگان (ل)،

مواهب ع - (م ـ د ـ سـ هـ ـ ب) اسم - (جمع موهبت) بخششها (ل)،

موئیدن. مویان مویه فا - (م ـ د ی ـ د ـ ن) مص - نوحه گری کردن و برمیت گریستن (انث وشع)، فردوسی غمین گشت و پیچان شد از روزگار ✱ برگ برادر بموئیدزار - مویید (می)، موید (مع)، موینده (فل)، موئیده (ل)، موی (مر) مویه و مویش (اص)، مویان صفت مشبه است. مویش گر پیرزنی که صفات مرده را در روزهای عزایش بیان کند تا حاضرین گریه کنند (انث وشع)، مویه در موسیقی بمعنی یک قسم از دستگاه چهارگاه هم هست (ل)، در سنسکریت می (मृ) بمعنی مردن و کشتن است و معنی فارسی مجاز آن

موبد فا - (م ـ و ب ـ د) اسم - (۱) دانا و عالم (انث وشع)، (۲) نزد زردشتیان ملای از درجه پائین بالاتر از او دستور است (ل)، در پهلوی مگوپد (6 ۲ ۶ ۵ م) بوده در اوستا مغوپیتی (ـ د ـ ن ـ د م) بمعنی رئیس مغ (مغان)، بوده (مغ را به بینید)، چون فرهنگ نویسان فارسی از ریشه الفاظ خبر نداشتند لغت سازیهای عجیب میکردند از جمله بعضی از ایشان موبد را با فتح میم ضبط کردند که مرکب از مو بمعنی درخت انگور و بد بمعنی صاحب باشد و وجه تسمیه این که ملاهای زردشتی شراب را مقدس میدانستند و در آتشکده بهمین میخوردند.

موبل (م ـ و ب ل) اسم - مبل (به بینید)

موت ع - (م ـ د ـ ت) اسم - مرگ (عا) موت احمر - موت سخت (ل)،

موتان ع - (م ـ و ت ـ سـ ن) اسم - نزد اطبا عبارت از امراضی است که عارض گردد بسبب فساد هوا وقتی که هوا قتال باشد و نزد اهل لغت موتی است که در مواشی واقع شود «مجمع الجوامع» (ط)

موتر موتور (م ـ و ت ـ و ر) اسم - (۱) محرک (عا)، (۲) گردونی که با بنزین و برق راه میرود (عا) این لفظ (motor) انگلیسی است و موتور هم همان است - موتر سیکلت - دوچرخه ایکه با بنزین و برق راه میرود (عا)

موتی ع - (م ـ و ت ـ سـ) اسم - (جمع میت) مردگان (ل)،

موثوق ع - (م ـ و ـ ث ـ ق) ل - استوار و شخصی که ثقه و قابل اعتماد است (عا) مثال - چون فلان نزد من موثق است حرفش را باور کردم.

موج ع - (م ـ د ـ ج) اسم - (۱) بهیجان آمدن آب و جزئی از آب که از اجزای دیگر از باد یا حرکت

وادن برخیزد (عا) (۲) نوعی از جاجیم که دارای خانهای شطرنجی است و از ریسمان پنبه‌ای بافته میشود (آنگ دین) موجه یک موج (عل)، موج مجازاً در هر چیز شبیه به موج هم استعمال میشود مثل موج سبزه و موج مخمل و جزء آنها (عا)

موجان فا - (م و ج ا ن) اسم - نرگس شکفته و چشم نیکوان را خوانند - فرخی گفت - خوی گرفته لاله سیرابش از تف نبید * خیره گشته نرگس موجانش از خواب و خمار (لغت الفرس نسخ).

موجب ع - (م و ج ب) فل - واجب و لازم کننده (عا) مثال - آمدن شما موجب شوقی باشد.

موجه ع - (م و ج ج ه) ل - بجا آورده شده و خوب و پسندیده (عا) در تکلم بیشتر با لفظ دلیل (دلیل موجه) گفته میشود و نا موجه مقابل آن در عربی به این معانی هم هست "صاحب جاه و وقار و چادر و گلیم و درخه و آنکه در پشت و سینهٔ وی کوژی باشد و آنچه بسوی او رو کرده شود و چیزی بر یک تیره و ورش" منتهی الارب.

موجر ع - (م و ج ر) فل - کسیکه ملک یا مالی را به دیگری اجاره میدهد (عا) در عربی بمعانی نجات دهندهٔ از عذاب و پناه دهنده و جز آنها هم هست.

موجز ع - (م و ج ز) ل - کوتاه و مختصر و خلاصهٔ مطلب (عا)

موجود ع - (م و ج و د) ل - وجوددار و وجود داده شده و هستی دار (عا)

موچ فا - (م و چ) اسم - (۱) مرادف ماچ و باآن گفته میشود (آنک) مثال - دیدم از توی اطاق صدای ماچ و موچ میآید (۲) آواز شبیه به آواز ادا کردن لفظ موچ که در خواندن گنجشک و جانوران دیگر از لب ادا میشود و با لفظ زدن هم گفته میشود (آنک)

موچل فا - (م و چ ل) اسم - چلاق (کسی که دستش شل است) (آنک فارس)

موچلکا تر - (م و چ ل ک ا) اسم - دستخط (نث) در تاریخ وصاف استعمال شده و ترکی مغولی است

موچول فا - (م و چ و ل) اسم - مرادف کوچول (محرف کوچک) (عا)

موحد ع - (م و ح ح د) فل - کسیکه خدا را یک داند (عا)

موحش ع - (م و ح ش) فل - به وحشت آورنده و اندوهگین کننده (عا)

مودت ع - (م و د د ت) اسم - دوستی کردن و دوستی (عل)

مودود ع - (م و د و د) فل - دوست داشته شده (عل)

موذی ع - (م و ذ ی) فل - اذیت کننده و آزار دهنده (عا)

مور فا - (م و ر) اسم - حشرهٔ بسیار کوچکی است که با گروه از جنس خود در سوراخ زمین زندگی می کند

مورچه - مورمور

و برای تحصیل غذا روی زمین میگردد. زرد و سرخ و سیاه هر سه رنگ میشود و کوچک و درشت دارد و درشت آن عموماً سیاه رنگ است و کوچک آن یکی از سه رنگ مذکور را دارد و بعضی از اقسام آن در آخر زندگیش پر در میآورد (نث وشع) اگرچه مورچه مصغر آن است لیکن در تکلم پهلوی برای کوچک و بزرگ هر دو استعمال میشود. در پهلوی مور ( ) و در اوستا موری ( ) بوده امثال. (۱) «مور گرد آورد به تابستان ✤ تا فراغت بود زمستانش» (۲) «مور همان به که نباشد پرش» (۳) «مورچه که آخر عمرش میرسد پر درمیاورد» (۴) «میازار موری که دانه کش است ✤ که جان دارد و جان شیرین خوش است» (۵) «در خانهٔ مور شبنمی طوفان است» (۶) «هدیهٔ موران ملخی است دران ملخی بدیه موران باشد» (۷) «چو در طاس لغزنده افتاد مور ✤ رهاننده را چاره باید نه زور» مثل چشم مور (یا مورچه) بودن بسیار کوچک بودن (عا) مثل مور و ملخ بودن - عدد زیاد داشتن (عا) مورچه پی - ریش بسیار کوتاه که تشبیه به پای مورچه شده (عا) مورچه پی زدن ریش - ریش را بقدری زدن که مورچه پی بماند (عا) مورچه سواری - مورچه بزرگ (عا) مورمور کردن - حالت خارش وکشیدن عضو بدن بعد از خواب رفتن آن نیز لرز ضعیف قبل از تب (عا) لفظ مور و مورچه مجازاً در جوهر شمشیر و خنجر و کارد فولادی هم استعمال میشود چه جوهر مذکور شبیه به مورچه ها است (نث وشع) سیف اسفرنگی. بجائی که جود تو شد دام دلها ✤ کشد مور شمشیر از حرص دانه. ایضاً امیر خسرو. آن جهانگیر که شیرینی جان بدخواه ✤ گاه هیجا خورش مورچهٔ خنجر کرد. ایضاً خاقانی. مژده که خوارزمشاه ملک سپاهان گرفت ✤ ملک عراقین را همچو خراسان گرفت. ماهچهٔ چتر او قلعهٔ گردون گشاد ✤ مورچهٔ تیغ او ملک سلیمان گرفت. جهانگیری موریانه را هم بهمین معنی آورده و رشیدی موران هم به این معنی آورده اما شاهد نداده‌اند.

مورث

ع. ( ) ل. باعث و سبب (عل) در عربی بمعنی وارث قرار دهنده وارث دهنده هم هست و با فتح واو و تشدید راء. فل. وارث قرار دهنده وارث دهنده (عل)

مَوچال - موریچل

( ) اسم مخفف موریچال (موریچال را ببینید) (نث)

مورد

فا. ( ) اسم. نام درختی است که برگ باریک و سبز سیر دارد و برگ و گلش خوشبو است و در عربی آس و شعرا زلف وگیسوی معشوق را از جهت رنگ یا بوی خوش به آن تشبیه کنند چنانچه فرخی گوید. اژدها کردار پیچان و رکعت رادش کمند ✤ چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار همچو زلف نیکوان مورد گیسو تاب خورد ✤ همچو عهد دوستان سال خورده استوار. مختاری گوید لاله را بامی عوض کن سیب را بالستران ✤ سرو را با گل بدل کن مورد را با ضیمران. (ط) مثل مورد بودن. بسیار سبز بودن (عا) در پهلوی هم مورد ( ) بوده. جهانگیری معنی دیگر مورد را مهر نگین نوشته اما شاهد نیاورده. با فتح اول و سکون

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

دوم وکسر سار - ع. جای فرود آمدن وجای واقع شدن چیزی (عا) در عربی بمعنی راه به آب هم هست موارد جمع است.

مورب (م ؤ و مہ ر ر مہ ب) ل. خط کج وراه کج (عا) این معنی مخصوص فارسی و از اریب فارسی گرفته شده و در عربی بمعنی مخفی کرده شده و توریه کرده شده است.

مورسرج (م ہ و ر س مہ ر مہ ج) اسم. برآمدن طبقهٔ عنبی چشم (عا) است نزد سکافته شدن قرنیه بسبب بثره ویا قرحه یا خراجی که درآن واقع شود پس اگر اندک برآید مانند سر مورچه آن را مورسرج نامند که معرب سرمو است. اگر زیاده برآید بقدر سر ذباب آن را ذبابی نامند و اگر بیشتر از آن برآید بقدر دانهٔ انگور کوچکی آن را عنبی نامند و اگر زیاده برآید که از اجفان بگذرد و سائیده شود بمژگان و مانع برهم برآمدن چشم باشد آن را تفاحی گویند و چون تفاحی مزمن گردد و برآن گوشت بروید و بشکافد قرنیه را مساری وفلکی نامند و فرق میان مورسرج و میان بثورات چشم آن است که رنگ مورسرج عنبی می باشد در سیاهی و شملت و زرقت و بر اطراف بیخ آن چیزی سفید برآمده که اقطار قرنیه باشد که تسکافته شده است بخلاف بثور که چنین نیست «مجمع الجوامع» (طا)

مورش فا. (م ہ و ر ہ ش) اسم. مہرهٔ ریزه که در رشته کنند و زنان در گردن ودر دست کنند «رشیدی» (شع)

موروث ع. (م ہ و ر مہ وث) ل. مال ارثی و موروثی هم همان است (عا) در عربی بمعنی مال ارثی گذارنده و دارث قرار داده شده هم هست.

موری فا. (م ہ و ر ہ ی) اسم. راه آب (شع)، جامی. زنگی روی چون در دوزخ + بینی ای همچو موری مطبخ. عین لفظ در هندی بهمین معنی فارسی هست و در تکلم خراسان اری بااین معنی هست

موریانه فا. (م ہ و ر ی مہ ن ۂ) اسم. کرمی است مانند مورچه دست و پا دار که در چوب تولید میشود و آن را میخورد و گاهی در زمین هم تولید میشود و چوب و گیاه و پارچه و غیر آنها را میخورد و آنچه در پشم وابریشم تولید شده آن را میخورد بیداست (عا)

موریچال فا. (م ہ و ر ہ ی چ ہ ل) اسم. بمعنی مورچال است و چنان است که چون سپاهی خواهند قلعه‌ای را بگیرند نقبی کنند بجانب قلعه و خاک آن را بر بالا ریزند که حایل شود و اهل قلعه اگر تیری اندازند بدیشان نخورد و آن نقب را بزیر برج قلعه برده و زیر برج را خالی کرده باروت ریزند و آتش زنند که تا قلعه خراب شود و به درون روند و این را بچال مور تشبیه کرده اند و از آن فرا گرفته اند «ناصری» (نث)، در جهانگشای نادری لفظ مورچل مکرر استعمال شده.

موز ع ـ (م ـ و ن ز) اسم ـ نام میوه ایست که بشکل بادنجان است و مزه اش مثل حلوای آردی برگهای درختش دراز و پهن و بزرگترین برگ است و ثمرش خوشه از موز است که از سر درخت بیرون میآید درخت گرم سیری است و آب زیاد هم لازم دارد و در هند و افریقا بسیار است در خرم شهر ایران هم عمل می آید (عا)

موزر (م ـ و ن ز ع ر) اسم ـ تفنگچه ایست که میان دسته و لوله اش چندین سوراخ برای گذاشتن فشنگها هست و بعد از خالی شدن فشنگ از سوراخی سوراخ دیگر محاذی لوله میآید با آن قنداقی هم هست که هر وقت بخواهند در را بزنند آن را وصل کرده تفنگ سازند (عا) این لفظ اروپائی است

موزّع ع ـ (م ط و ـ ز ن ع) فل ـ پراکنده کننده و تقسیم کننده (عا) مثال ـ فلان روزنامه صد نفر موزع دارد ـ

موزون ع ـ (م ـ و ن ع و ن) ل ـ وزن کرده شده و سنجیده و مجازاً هر چیز بجا و با تناسب (عا) مثال شعری از صائب ـ در چمن چون حرف آن بالای موزون میرود ✤ سرو چون دزدان ز راه آب بیرون میرود ـ ایضاً ـ ز شرم گنه سرو موزون ز خاکم ✤ سر افکنده چون بید مجنون برآید ـ

موزه فا ـ (م ع و ز ع) اسم ـ (۱) کفش ساقه داری است که تا زانو را می پوشاند و لفظ ترکیش چکمه و عربیش خف است (نث و شع) انوری ـ چون زابرام لبم دست ملک فارغ شد ✤ گفت بختم خنکا موزه بنه کفش بخواه ـ ایضاً امیر خسرو ـ اگر سرمایهٔ شاهی وقار است ✤ نه آن باشد که چون کوه استوار است ـ بهر کاری نیارد موزه در پای ✤ بهر بادی بجنبد چون خس از جای ـ (۲) مجموعه آثار قدیمه و صنایع ظریفه (عا) این لفظ (musée) فرانسوی است ـ رشیدی بمعنی حلوا هم آورده اما سند نداده ـ

موزیک (م ع و ز ی گ) اسم ـ موسیقی که ترکیب و ترتیب آوازها است بطوریکه دلپذیر شود (عا) این لفظ (musique) فرانسوی است و کاف آن در فارسی مبدل به گاف شده و

موزیگان موزیگان جمع فارسی آن است و برای یک دسته از آلات موسیقی که با هم نواخته شوند مثل آنچه هر فوج لشکر دارد گفته میشود و موزیگانچی دسته ایکه موزیگان نوازند (عا)

موژر **موژه** فا ـ (م ذ ژ) اسم ـ آبگیر باشد و آن را آژیر نیز گویند ـ استاد فرخی در صفت عمارت فرموده ـ چو زلف خوبان در جویهاش مرزنگوش ✤ چو خط خوبان بر موژرهاش سیسنبر ـ جهانگیری (شع)

موژان فا ـ (م ع ژ ـ ن) اسم ـ مبدل موجان (رجوع به بینید) (شع)

موسخ فا ـ (م ع و س ـ خ) اسم ـ زنار را گویند ـ حکیم فردوس نظم نموده بر دم اندرون خوان مطبخ نهند ✤

صلیب مسیحی و موسخ نماند" جهانگیری (شع)

موتع ع - (م ذ و مـ س س مـ ع) ل - وسعت داده شده (وسیع (عا) مثال - برای کار امروز وقت موسعی داریم -

موسقی (م مـ و س ٤ ق ی) سم - مخفف موسیقی است به بسینید (عا)

موسم ع - (م مـ و س ٤ م) سم - هنگام چیزی و هنگام فراهم آمدن حاجیان و جای گرد آمدن درج (عا)

موسوره فا - (م مـ و س مـ ر ٤) سم - جانوری است که نام دیگرش دله است (به بسینید) (عا)

موسوم ع - (م مـ و س مـ م) مل - نام نهاده شده و نشان کرده شده و داغ کرده شده (عل)

موسه فا - (م مـ و س ٤) سم " زنبور را گویند" جهانگیری (شع) رشیدی گوید " وبعضی بفتح میم گفته اند"

موسی ع - (م مـ و س مـ) عم - نام پیغمبر بزرگ بنی اسرائیل است که ایشان را از مصر بیرون آورد و پیش از رساندن به فلسطین خود رحلت نمود و اکنون هم یکی از نامهای مسلمانان و یهودان و نصاری است (عا) در زبان قبطی موشه (מֹשֶׁה) اسم گذاشته بودند که بمعنی کشیده از ما (آب) است چون مطابق توریت حضرت موسی را مادرش از ترس فرعون که بچهای اسرائیل را میکشت در میان صندوقچه گذاشته در نیزار کنار نیل به آب داد و دختر فرعون آنرا دیده برداشت و پرورش کرد و اتفاقاً دایه ایکه برایش مقرر کرد همان مادر طفل بود و نام او را موشه گذاشت - آیه دهم از باب دوم سفر خروج توریت این است " و چون طفل نمو کرد (دایه) ویرا نزد دختر فرعون برد و او را بمنزله پسر شد و ویرا موسی نام نهاد زیرا گفت او را از آب کشیدم"

لفظ موسی در عربی بمعنی تیغ دلاکی هم هست -

موسیچه فا - (م مـ و س ی چ ٤) سم " مرغی باشد سپیدگون شبه قمری و دلبسی نیز خوانندش خسروانی گفت - موسیچه و قمری چو میغرایند ✤ از سرو بنان هریکی نئی خوان" لغت الفرس (نث درشع) شعر غلط است از نسخه چاپ اردپا نقل کردم - جهانگیری این دو شعر را شاهد آورده - مولوی فرماید - اگر موسی نیم موسیچه استم ✤ درون سینه موسیقار دارم - امامی هروی راست - سرو در حالت است از آنکه نواخت ✤ صوت موسیچه ساز موسیقار - السامی فی الاسامی معنی دلبسی عربی را موسیچه نوشته و شارح السامی چنین شرح کرده که آن پرنده الیست تیره ای رنگ که قرمز تیره یا سیاهی باشد - پس با عبارت اسدی " مرغی باشد سپیدگون" نمی سازد و معنی دلبی در عربی منسوب به تیره است -

موسیر فا - (م مـ و س ی م ر) سم - بیخ گیاهی است دوائی که بشکل پیاز است و بوی سیر دارد - آن را در سرکه انداخته ترشی سازند و با ماست هم میخورند (عا)

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (لط) لطابقی (رج) جغرافی (عم) علم (نام شخص جیسے معین)

موسیقار (م ـو س ی ق ـا ر) اسم - (۱) نام سازی بوده که از تکه های نی بزرگ و کوچک ساخته میشد (نث دشع)، (۲) نام مرغ افسانه ای که در منقارش بسیار سوراخها است و از آن سوراخها آوازهای گوناگون بیرون میاید و حکما علم موسیقی را از آن بیرون آورده‌اند (نث دشع)، حقیقت این است که لفظ موسیقار مرکب از لفظ موسیقی عربی و لفظ آر فارسی و نام یک ساز موسیقی بوده و معنی دوم ساختگی و افسانه ای صرف است.

موسیقی ع. (م ـو س ی ق ی) اسم - سرود و آواز خوش که از گلو یا ساز بیرون آید (عا)، در عربی معرب از یونانی است.

موسیو (م ـو س ی ـو) اسم - آقا و نجیب (عا)، این لفظ (monsieur) فرانسوی است.

موش فا. (م ـو ش) اسم - نام جانوری است که زمین یا عمارت را سوراخ کرده برای خود خانه سازد و گربه دشمن او است (عا)، در اوستا موش (mush) بوده و در سنسکریت موش (मूष) و موشک (मूषक) از ریشهٔ موش اوستا و سنسکریت (mush = मूष्) بمعنی دزدیدن و آزار دادن و غارت کردن چون کار جانور مذکور در خانها دستبرد و دزدی بوده چنان نامیده شد - امثال - (۱) "موش به انبان نمی کاود و انبان به موش می کاود" (۲) "موش نمیتوانست در سوراخ خودش برود یک جارو هم به دم خودش بست" (۳) "موش و گربه که بهم سازند وای بدکان بقالی" (۴) "اینجا موش با عصا راه میرود" (۵) "دیوار موش دارد و موش گوش دارد" (۶) "گربه شیر است در گرفتن موش ✤ لیک موش است در مصاف پلنگ" **موش خرما** - (۱) جانوری است گرمسیری شبیه به موش اما موهای بلند و دم پرموی بلند هم دارد خاکستری رنگ است و در درختها زندگی می کند و درجاهائیکه درخت خرما هست بیشتر بر آن میماند در هندوستان بسیار است و به آن گلهری میگویند (عا)، (۲) جانوری گرمسیری که از گربه کوچکتر است و موهای بلند و دم پرموی بلند هم دارد و سرش مثل سر مار است و خاکستری رنگ است و دشمن مار است و نام دیگرش راسو (عا)، **موش خوار** - لاش خور که نام دیگرش زغن است (نث دشع)، ناصرخسرو - نه هرچه باپر باشد زمرغ باز بود ✤ که موش خوار و غلیواز نیز پر دارد - (شع)، **موش دشتی** - جانوری است شبیه به موش با دم بلند و دستهای کوتاه‌تر از پاها سوراخش در دشتها است (ط)، **موش دندان** - باصطلاح مذهبان اطراف دندانه دار مذهب - **موش روی قالب صابون** - در مقام استهزار و تحقیر بشخص کم جثه که نشسته باشد گفته میشود (عا)، **موشک** (۱) موش کوچک و موش حقیر (عا)، کاف علامت تصغیر و تحقیر هردو است (۲) نوعی از آتش بازی که شبیه به موش ساخته میشود و بجای دم آن چوب باریک بلندی به آن وصل است و آتش داده به بالا میاندازند بهوا میرود و به شکل شهاب دیده میشود (عا)، **موشک پران** - موش خرما بمعنی اول است (عا)، **موشک هوائی** -

فتنه انگیزی (عا) مثال شعری از وحشی. بتاراج برگ درختان زهرسو ✤ کند موذی باد موشک دوانی. موش کور و موشک کور. (۱) خفاش که نام دیگرش شب پره است (عا) مثال شعری از سعدی. نور گیتی فروز چشمهٔ هور ✤ زشت باشد بچشم موشک کور. (۲) جانوری است شبیه بموش که چشم ندارد و مانند موش زیر زمین زندگی میکند و لفظ عربیش خلد است. (عا) موش گیر. موش خوار (به بینید) (نث وشع)

موشح ع. (م ؤ وهـ ش ش هـ ح) ل. زیور داده شده و آراسته. صیغهٔ اسم مفعول از توشیح و توشیح در لغت وشاح در گردن انداختن است و وشاح بالضم والکسر حمایل و گردن بند مرصع را گویند که نوعی از زیور زنان است و توشیح باصطلاح اهل بدیع نام صنعتی است در شعر که اگر یک حرف از سر هر مصرع یا از سر هر بیت یا اوساط آن گرفته جمع کنند اسم شخصی یا مصرعی حاصل شود و آن حروف را از جهت ایضاح و سهولت بشنگرف یا طلا یا رنگ دیگر نویسند. مثال استخراج نام از حروف ابتدائی مصاریع. من بر دهنت بوی بستم دل تنگ ✤ حاصل ز لبت نیست برون از نیرنگ. من با تو دگر با من مسکین شب و روز ✤ دارم سر آشتی تو داری سر جنگ. و از حروف سر مصرعها نام محمد حاصل میشود" غیاث و مطلع السعدین (مل)

موصل ع. (م وص هـ ل) فل. رساننده و وصل کننده (عل) بافتح اول. عم. نام شهری از عراق عرب بر کنار دجله که از بغداد هفتاد و چهار فرسخ دور است و قبر جرجیس نبی در آنجا است و مقابلش در سمت شرقی شهر نینوای قدیم است (ج) در عربی بمعنی گره ریسمان و میان ران و سرین شتر هم هست باضم اول و فتح دوم و تشدید و فتح صاد. مل (۱) وصل کرده شده و پیوند کرده شده (عل) (۲) در علم بدیع یکی از محسنات لفظیه است و آن چنان است که حروف الفاظ در نوشتن باهم وصل باشند مثل این شعر. با تو هر کس چه ماتم زین باشد ✤ با غم خاطر حزین باشد. ایضاً. گر تو جانا حریف من باشی ✤ هیچ غم نیست غیر قلاشی. ایضاً. بلبها میحی بگفتن نصیحی ✤ بطلعت صبیحی بگیسو معنبر. مقطع خلاف موصل است (عل)

موصوف ع. (م ؤ وص هـ ف) ل. دارای صفت و ستوده شده (عل)

موصول ع. (م ؤ وص هـ ل) ل. پیوسته به چیزی و وصل کرده شده (عل) اسم موصول. در عربی الذی والتی و جز آنها است و در فارسی لفظ که مثل مردیکه شما دیده بودید نزد من است (عل)

موصی ع. (م ؤ وص ی) فل. وصیت کننده (عل) در عربی بمعنی عهد کننده و امر کننده هم هست.

موضع ع. (م ؤ وض ع ع) اسم. جای نهادن چیزی و جا (عا)

موضوع ع. (م ؤ وض ع ع) ل. (۱) چیزی که درباره آن حرف زنند یا بحث کنند (عا) مثال. من در موضوع سفر رفتن شما حرفی ندارم (۲) چیزی که در علمی از آن بحث کنند مثل اینکه

موضوع علم صرف کلمه است و موضوع علم نحو کلام (عل)، (۳) در علم منطق مبتدا از جمله را موضوع گویند و خبر جمله را محمول (عل)، (۴) چیز ساختگی بی اصل و احادیث موضوعه حدیثهای دروغی است (عل)، در عربی بمعانی مرد زیان یافته در تجارت و شتریکه نی راعی چراکند و شب بخانه آید هم هست.

موطن ع - (م - وط ٤ ن) سم - جای توقف و وطن (عل)، در عربی بمعنی جنگ گاه هم است.

موظف ع - (م ذ و - ظ ظ - ف) ل - وظیفه دار و مکلف و کسیکه وظیفه از دولت می گیرد (عا)

موعد ع - (م - و ع ٤ د) سم - وقت وعده و جای وعده و وعده (عا) فرهنگستان بجای آن سررسید را وضع کرده.

موعظه ع - (م - و ع ٤ ظ ٤) سم - پند دادن و پند و پندیکه واعظ بالای منبر گوید (عا)، مواعظ جمع است

موعود ع - (م - و ع - و د) ل - وعده کرده شده (عا)

موغ فا - (م - و غ) سم - مغ (ر ببینید) مولوی، با قبله آتشین چو موغند + در آتشهات در فرو غند

موفق ع - (م ذ و - ف ف - ق) ل - کمک کرده شده و کامیاب و بمقصود رسیده (عا)، با کسر فا فل - مد دکننده و بمقصود رساننده (عل)،

موفی ع - (م ذ و - ف ف -) ل - حق تمام اداکرده شده (عل)

موفور ع - (م - و ف - و ر) ل - بسیار کرده شده و چیز تمام و کامل (عل)،

موقع ع - (م - و ق ٤ ع) سم - جای واقع شدن چیزی و جای افتادن چیزی (عا) مواقع جمع است.

موقف ع - (م - و ق ٤ ف) سم - جای ایستادن (عل)، در عربی بمعنی جای ایستادن حاجیان که عرفات باشد هم هست.

موقت ع - (م ذ و - ق ق - ت) ل - (۱) چیزی که وقتش معین کرده شده (عل)، (۲) چیزی که وقت کمی میماند و بعد زایل میشود و آن را موقتی هم گویند (عا)

موقر ع - (م ذ و - ق ق - ر) ل - (۱) احترام کرده شده و بزرگ شمرده شده (عل) (۲) شخص با وقار (عا)

موقوص ع - (م - ق - و ص) ل - "در علم عروض، مفاعلن چون از متفاعلن منشعب باشد آن را موقوص خوانند یعنی گردن کوتاه و چون از سه متحرک فاصله بدین زحاف یکی ساقط میشود آن را بکوتاهی گردن تشبیه کردند" المعجم فی معاییر اشعار العجم (عل)

موقوف ع۔ (م مہ دق عہ ف) ل۔ (۱) ایستادہ کردہ شدہ و وا داشتہ شدہ و ترک کردہ شدہ (عا) مثال۔ جلسہ ایکہ بنا بود امروز بشود موقوف شد۔ (۲) ملک یا مالی کہ برا ولاد یا کار دینی وقف کردہ شدہ باشد (عا) موقوفہ مونث است و موقوفات جمع است۔ (۳) در علم صرف حرف آخر کلمہ کہ بہ انداختن حرکت آن از لفظ ما بعد قطع شدہ باشد (عل) (۴) در علم عروض رکنی کہ حرف ہفتم متحرک آن ساکن کردہ شدہ باشد مثل مفعولاتُ کہ مفعولاتْ (با سکون تا) شود (عل)

موک فا۔ (م عہ ک) اسم "میش را گویند" جہانگیری (شع)

موکب ع۔ (م مہ ک ٤ ب) اسم۔ (۱) گروہی کہ ہمراہ پادشاہ باشند (عا) در عربی بمعنی گروہ سوارہ یا پیادہ است۔ مواکب جمع است۔

موکل ع۔ (م ۶ و مہ ک ک ٤ ل) فل۔ (۱) کیسکہ دیگری را در کار قانونی یا غیر آن وکیل کند (عا) (۲) فرشتہ ایکہ بہ امر خدا نگاہبان چیزی از چیزہای عالم است۔ (عا)

موکول ع۔ (م مہ و ک عہ ل) ل۔ کاری کہ بہ دیگری سپردہ شدہ باشد یا بہ چیزی یا وقتی محول شدہ باشد (عا)

مول فا۔ (م عہ ل) اسم۔ (۱) فاسق زن (عا) مثال۔ زن و دختر فلان ہر دو مول دارند۔ ایضاً مثال شعری از مولوی معنوی۔ آن زنک میخواست تا با مول خویش + در زند در پیش شوی گول خویش (۲) اسم مصدر از مصدر مولیدن است بمعنی آہستہ کار کردن (شع) در تکلم خراسان مول مول بہ این معنی ہست (۳) فعل امر از مصدر مولیدن است (شع) جہانگیری بمعانی بودن و بازگشت و نازہم نوشتہ کہ ہر سہ اشتباہ از ہمان معنی آہستہ کار کردن است۔ (مولیدن را بہ بینید) ایضاً جہانگیری مول را بمعنی حرام زادہ ہم نوشتہ کہ اشتباہ از معنی اول است۔

مولد ع۔ (م مہ ول ٤ د) فل بہ جای ولادت و وطن و زمان ولادت و بضم میم و فتح واو و کسر لام مشدد زایانندہ و پیدا کنندہ و بفتح لام مشدد شخصی عجمی کہ در عرب پرورش یافتہ باشد و بمعنی لفظ عجمی کہ عرب در کلام خود استعمال کند و شخص دو تخمہ چنانچہ پدرش از بندہ و مادرش از جنس باشد۔ نوعی از لغت عرب و آن لغتی است کہ در اصل موضوع نیست مگر از لغت اصلی گرفتہ اند از منتخب و موید و شرح نصاب؛ غیاث (عل)

مولع ع۔ (م عہ ول ٤ ع) فل۔ حریص گردانندہ (عل) بافتح لام۔ ل حریص گردانیدہ شدہ (عل)

مولم ع۔ (م عہ ل ٤ م) فل۔ دردمند کنندہ و درد رسانندہ (عل)

مولنجہ فا۔ (م ذ ل مہ ن ج ٤) اسم "کرمی باشہ کہ در غلہ افتد و تباہ کند و آن را شپشہ نیز گویند"

جهانگیری (شع)

مولو فا. (م عو ل عه) سم. بوقی که با نفس نواخته میشود (شع) خاقانی. مولو مثال دم چو برآرد بلال صبح ٭ من نیز سر ز چرخهٔ خارا برآ درم. ایضاً بانگ وزاری مو لو زن ازدیه ٭ به بند آهن اسقف بر اعضا

مولود ع. (م مه و ل عه د) ل. زائیده که فرزند باشد پسر باشد یا دختر (عا)، موالید جمع است.

مولوی ع. (م مه و ل مه و ی ی) سم. (۱) منسوب به مولی که بمعنی خداوند است. بعد الحاق یاء نسبت الفی که رابع بود به واو بدل شد زیرا که الف مقصوره در آخر کلمه سه حرفی و چهار حرفی بوقت نسبت بواو بدل شود" غیاث (عل) طریقهٔ تصوف و درویشهای مولی جلال الدین رومی را به این معنی مولوی گویند. (۲) لقبی است مانند شیخ و ملا برای فقیه و عالم و قبل از نام ایشان هم آورده میشود مثل مولوی حسن (عا) استعمال این لفظ در این معنی بیشتر در هند است و مثل لفظ ملا که محرف از مولی است این لفظ هم بقرینهٔ مولانا (بمعنی آقای ما)، مولای (بمعنی آقای من)، بوده و از باب اشتباه بمعنی اول مولوی شده. تاکنون در هند عالم بسیار بزرگ را مولانا گویند و عموم علما را مولوی گویند که صحیح مولای است.

مولی ع. (م مه و ل سه) سم. آقا و ارباب و بزرگ (عا)، در عربی به این معانی هم هست بنده و آزاد کننده و بندهٔ آزاد شده و نعمت دهنده و نعمت داده شده و دوست و رفیق و حلیف و همسایه و وارد و شریک و پسر و پسر عمو و پسر خواهر و عمو و صهر و خویش و ولی و تابع. موالی جمع مولی است. مولای آقای من (عل)، مولانا (مولینا) آقای ما (عل)،

مولیدن فا. (م عو ل ی ع د سه ت) مص. درنگ درکاری کردن و آهسته کارکردن (آهسته رفتن (شع) مولوی معنوی. برای تو جهان در انتظار مد ٭ سبکتر رو چرا در مول مولی. اسدی در لغت الفرس گوید" مول باز ایستادن بود بدرنگ یعنی کندکاری را گویند مول یعنی درنگ مکن و معنی مولش درنگ بود. فردوسی گفت. نمولیم تا نزد خسرو شویم ٭ بدرگاه او لشکر نو شویم" مولید (می)، مولد (مع)، مولنده (فل)، مولیده (مل)، مول (مر)، مول و مولش (اص)

موم ع. (م عو م) سم. مادهٔ نرمی است که با عسل مخلوط است و از صاف کردن عسل جدا میشود و لفظ دیگرش شمع است (عا) در عربی نام یک افزار جولاهه و کفش دوز و مرض برسام و آبلهٔ سخت هم هست. "موم جامه. جامه ایکه بموم چرب کرده باشند. ملا طغرا در تعریف شمع. اگر موم جامه نکردی بر او شدی از نم بارش گریه تر. محمد قلی سلیم. فرستد سوی او قیصر چو نامه ٭ کند از پردهٔ دل موم جامه" بهار عجم (شع)

(مه) فتحه و همزهٔ مفتوحه (د) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره (مد) آ (عه) واو اعرابی (ی ع) یاء اعرابی

موصول فا۔ (م ضم و م عدل) اسم "علتی است که در چشم پیدا شود" رشیدی (شع)

مومیا **مومیائی** (م ضم م ی سه ع ج) اسم "مومیا لغت یونانی و بمعنی حافظ الاجساد است و بفارسی مومیائی نامند آب چشمه ایست که در بلاد فارس مانند قیر منجمد میشود و در بعضی گیلانات و لرستان نیز موجود است و عرق الجبال نیز نامند و آنچه در سواحل دریای مغرب یافت میشود بخوبی فارس و بلاد ایران نیست و بهترین او سیاه براق است که بوی نداشته باشد و ارسطو فرموده که بهترین او آن است که چون جگر گوسفند را در گرمی ذبح باریزهٔ نی شکسته شق کرده بر آن مالند التیام یابد" تحفهٔ حکیم مومن (ط)

"**مومیائی انسانی**. و آن را مومیائی قبوری نیز نامند۔ بدانکه در زمانه سابق دستور بود که حفظ جسد میت از تعفن به مرکی و عسل و مومیائی و قفر الیهود و امثال اینها می نمودند و چون اکثر دخمه های بلاد مغرب (جزائر خالدات) را آب گرفته هر چه از اجساد و اعضای آن موتی را امواج بحر به ساحل رسانیده و میرساند آن را جهال بجای مومیائی صرف نموده و مینمایند و از حکیمی منقول است که قبل از این چهار صد یا نصد سال حکما و سلاطین مصر و نواح آن را دستور بود که مردهٔ خود را در دخمه یا در قبری گذاشتند دفن نمی نمودند بلکه به اطبا و جراحان می سپردند که بر ابدان ایشان روغنها و ادویهٔ چند که حافظ آنها باشد از فساد بمالند و اجساد شان بعد از مدتی که خوب روغن و ادویه مالیده بودند در قالب چوب گذاشته بر آن نام میت و قوم و قبیلهٔ آن را نوشته در خزاین محفوظ میداشتند و بعد از آن سه چهار صد سال میشود که آن را ترک نمودند احیانا اگر جسدی از آن بدست حکیمی از حکمای مصر یا جراحی آید آن را بجای مومیائی استعمال مینمایند خصوص از خارج (بدن) چنانچه نزد حکیمی از حکمای مصر جسدی بود و او قدری از آن برو در بخرج آورده و قدری از آن بمن داده بود تمام گوشت و پوست و عروق و بعض استخوانهای نازک آن مضمحل و یکسان جسمی سیاه براق چسپنده با بوی بسیار تند شده بود و بعض استخوانهای قوی در آن باقی بود و تحتمل که مزاج آن از مومیائی کانی در گرمی و خشکی زیاده باشد و در اضمده و اطلیه و استعمال از خارج شاید که قریب به مومیائی باشد در نفع ولیکن از داخل غیر مجوز زیرا که مضر است چنانچه گویند که اگرچه در جبر استخوان شکسته نفع میکند ولیکن شرب آن حرام و مورث کوری و فساد اخلاط و مضرتهای بی نهایت است و اغلب که چنین باشد علاوهٔ حرمت آن" محیط اعظم (ط) حقیقت مومیائی انسان همان است که ذکر شد و آنچه در بعضی کتب مذکور و از السنه منقول است که فرنگیها جوان سی ساله سرخ مو را زده و در خمره انداخته بر آن دواها ریزند و در خمره را بندند و بعد از یک صد سال آن مومیائی انسان میشود افسانهٔ صرف است۔ سراج گوید "قوسی گوید در قسطنطنیه از اهل فرنگ استفسار این معنی نمودم ایشان گفتند که طرفه این است که ما وقوع این صورت را در ملک شما میشنویم"

مومی الیه ع-(م ـه م ـه ع ل ـه ی ه) کسی یا چیزی که بآن اشاره کرده شد (مل)، بجای لفظ مذکور در شمار اسم استعمال میشود و مثل هردو برای مساوی و پائین تر استعمال میشود و برای بزرگتر معزی الیه و لفظ مرکب است از مومی اسم مفعول از ایماء و الیه جار و مجرور - چون مومی اسم مفعول لازم است حرف جر آمدن بعد از آن لازم است.

مونت مارگن (م ـه و ن ت - م ـه ر گ ـه ن) خم- نام شهری است دارای معادن در حصهٔ کوئنزلاند اوسترالیا (ج)،

مونس ع-(م ـه و ن ع س) فل- این لفظ غلط مشهور است صحیح (م ؤ ن ع س) است که بقانون رسم الخط عربی همزهٔ ماقبل مضموم واو نوشته میشود مثل سوال پس مونس نوشته میشود اما مُأنس باید خوانده شود که باب افعال از لفظ انس است (مأنس را به بینید)

موّاج ع-(م ـه و و ـه ج) سم- بسیار موج زننده (عا)

موهبت ع-(م ـه و ه ع ب ـه ت) اسم بخشش و عطیه و آنچه بخشیده شود (عا)، با فتح ها هم صحیح است و مواهب جمع است.

موهم ع-(م ـه و ه ع م) فل- در وهم اندازنده و در غلط افکننده (عا)

موهوب ع-(م ـه و ه ـه و ب) ل- بخشیده شده (عل)،

موهوم ع-(م ـه و ه ـه و م) ل- چیز خیالی بی اصل (عا)، در عربی بمعنی تصور کرده شده هم هست - موهومات در فارسی جمع موهوم و در عربی جمع موهومه است.

موهون ع-(م ـه و ه ـه و ن) ل- ضعیف و سست (عل)،

مویز فا-(م ـه و ی ـه ز) سم- انگور خشکیده که لفظ دیگرش کشمش است بیشتر کشمش در انگور خشکیدهٔ کوچک استعمال میشود و مویز در بزرگ (عا)، امثال- (۱) "غوره مویز میشود مویز غوره نمیشود" (۲) هنوز غوره نشده میخواهد مویز بشود" (۳) یک مویز و چهل قلندر"

مویزک فا-(م ـه و ی ـه ز ـه ک) سم- نام ثمری است دوائی که چون درختش شبیه بتاک است چنان نامیده شده و مویزج معرب آن است و در عربی زبیب الجبل هم نامیده میشود (ط)،

مویزج

میم باهاء

مه فا-(م ـه ه) سم- (۱) مخفف ماه است بهر دو معنی (قمر و حصهٔ از سال)، (ث تع) مهتاب

(مخفف ماہتاب) تابش و نور ماہ (عا) « مہتاب بالفتح. معروف و این لفظ مقلوب است که در اصل تاب مہ بودہ پس اطلاق آن بر ماہ درست نباشد لیکن آمدہ است چنانکہ در لغت قدیمہ نوشتہ شدہ و اضافت آن بہلال و ماہ و بدر درست نباشد مگر آنکہ بمعنی روشنی مجازاً گرفتہ آید. چنانکہ سید اشرف گوید: فیض پیران چو نو جوانان بود + مہتاب ہلال و بدر یکسان بود. لیکن این قسم اضافت در ہمین بیت دیدہ شدہ» سراج در چراغ ہدایت مہتاب ہلال و مہتاب بدر درست است و محتاج بہ تاویل و تکلف نیست چہ مہتاب بمعنی روشنی ماہ است و اضافہ اش بہ اقسام ماہ چون بدر و ہلال درست است اما اضافہ بمطلق ماہ (مہتاب ماہ) درست نیست. در فارسی و اردوی ہند مہتاب بمعنی خود ماہ ہم تاکنون ہست و در اشعار قدیمۂ فارسی ہم آمدہ. حافظ گوید: رخسار یار در نظرم جلوہ می نمود + از دور بوسہ بر رخ مہتاب می زدم. از باب قیاس بہ آفتاب بودہ کہ بمعنی نور و جرم ہر دو است و تصور نکردند کہ در آفتاب آف بمعنی جرم خورشید نیست بلکہ آفتاب یک کلمہ است برخلاف مہتاب کہ مہ لفظ علیحدہ است. **مہتاب بہ گز پیمودن**. کار بیہودہ کردن (عا) **مہتابی**. (الف) سکوی سرباز جلو عمارت و پشت بام جلو بالاخانہ کہ در آنجا ماہ از بالا می تابد (عا)، (ب) قسمی از آتش بازی کہ روشنیش شبیہ بہ مہتاب است (عا) **مہچہ**. مخفف ماہچہ است در ذیل لفظ ماہ بہ بیند (شع) اشرف شفروہ. مہچۂ خیمۂ تو جرم قمر + نوبتی تو چرخ اعلی باد. **مہک**. قوارہ کہ از گریبان بریدہ میشود (نث وشع) مہذب الاسما در معنی القوارہ

رمہ

مہتر (۲) مبدل مہ (باکسر اول) است (بہ بہ بیند) (عا) باکسر اول (۱) بزرگ و مہتر بمعنی بزرگتر و مہترین بمعنی بزرگترین است (نث وشع) مہتر بمعنی نگہبان اسب و تیار کنندہ آن ہم ہست (عا) در پہلوی مس (6 ود) در اوستا مس (6 لد ود) و مز (6 لد کہ) بودہ و در سنسکریت مہ (मह) بمعنی بزرگ شدن است (۲) ابر خفیفی کہ در ہوای مرطوب روی زمین میآید (عا) مبدل میغ است و ریشہ اش ہمان ریشۂ میغ است (بہ بہ بیند) بالفتح اول و ہا زایدہ (م ہ) علامت نفی است بمعنی نہ کہ چون بر فعل در آید متصل نوشتہ میشود مثل مکن و مگو و چون بر اسم در آید کہ نادر است باہا زایدہ نوشتہ میشود مثل کہ دگلہ (شع) ثنائی. بر سر جور تو شدہ این تو دینی من + کہ مہ شب پوش قبا بادت و مہ زین و فرس. ایضاً. چہ کنی خاکدان پر مارش + کہ مہ او مہ سگش مہ مردارش.

مہابت ع. (م ہ ا ب ت) مص. صورت ظاہری کہ ترس در بینندگان احداث کند (عا) مثال. وقتی کہ نزد شاہ رفتم مہابت او مرا گرفت و نتوانستم حرف بزنم.

مہاجاۃ ع. (م ۳ ہ ا ج ا ت) مص. ہمدیگر را ہجو کردن (عل)

مہاجرت ع. (م ۳ ہ ا ج ر ت) مص. از وطن خود بہ ملک دیگر رفتہ وطن ساختن (عا) در عربی

مهاجر بمعنی مطلق رفتن از زمینی به زمین دیگر هم هست. مهاجر - فل - کسیکه خود یا یکی از اجدادش از وطنی به ملک رفته وطن ساخته باشد (عا) در عربی بمعنی مطلق رونده از زمینی به زمین دیگر هم هست.

مهاجم - مهاجمه ع - (م ۂ ہ سـ ج ۂ م) فل - هجوم کننده بر یکدیگر (عل)، مهاجمه - هجوم کردن بریک دیگر (عل)،

مهاد ع - (م ۂ ہ سـ د) سم - بستر و زمین پست (عل)، مُهُد و مُهُد و امهدة جمع است.

مهاداة ع - (م ۂ ہ سـ د سـ ت) مص - به یکدیگر هدیه فرستادن (عل)، در تاریخ بیهقی این لفظ آمده.

مهار ع - (م ۂ ہ سـ ر) سم - ریسمانی که یک سرش در بینی شتر یا گاو یا شخص متصل است و سر دیگر در دست راننده (عا)، در عربی بمعنی چوبکی است که در بینی شتر کنند و سر ریسمان (زمام) به آن چوب بسته است. و جمع مُهُر بمعنی کره اسب هم هست و در فارسی با فتح اول هم درست است.

مهارت ع - (م ۂ ہ سـ ر ۂ ت) مص - ماهر بودن و استاد بودن در چیزی (عا)

مهارلو فا - (م ۂ ہ سـ ر ل ۂ) عم - نام دریاچه ایست در جنوب شرقی شیراز (ج)،

مهاک (م ۂ ہ سـ ک) عم - نام رودخانه بزرگی است در امریکای شمالی (ج)،

مهالک ع - (م ۂ ہ سـ ل ۂ ک) سم - (جمع مهلکة) جاهای هلاک و میدانهای جنگ (عل)،

مهام (م ۂ ہ سـ م م) سم - (جمع مهم) چیزهای مهم و کارهائیکه در انجام آنها همت و سعی لازم باشد (عل)،

مهاندی (م ۂ ہ سـ ن ۂ د ی) عم - نام رودی است در هند که به خلیج بنگال میریزد (ج)،

مهادی ع - (م ۂ ہ سـ د ی) سم - (جمع مهوی و مهواة) دره‌ها و وادیها (عل)، با ضم اول - فل - مدارا کننده و دفع کننده (عل)،

مهب ع - (م ۂ ہ ب ب) سم - جای وزیدن باد (عل)،

مهبط ع - (م ۂ ہ ب ۂ ط) سم - جای فرود آمدن (عل)، با ضم اول - فل - فرود آورنده (عل)،

مهتدی ع - (م ۂ ہ ت ۂ د ی) فل - راه یافته و خواهنده راه (عل)،

مهتم ع - (م ۂ ہ ت ۂ م م) فل - غمگین و توجه کننده بر کاری (عل)، ایضاً مهتم اسم مفعول هم صحیح است اما چون مصدر لازم است باید با حرف جر (لام یا باء) استعمال شود و مهتم بالشان چیزی قابل توجه است (عل)،

مهجة ع - (م ۂ ہ ج ۂ ت) سم - خون یا خون دل و روح و مهجت هر چیز بهترین و خالص آن است (عل)، مهج و مهجات جمع است.

مهجور ع - (م ۂ ہ ج ۂ ر) مل - جدا کرده شده و دور و ترک کرده شده و سخن پریشان و ناحق (عل)،

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ۂ) ضمه و همزه مضمومه (ۂ) کسره و همزه مکسوره (سـ) آ (ۂ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

مهد ع-(م ہ ک د) سم- گهواره و زمین پست (عل) مهود جمع است.

مهدم فا-(م ہ ک د ﮈ م) سم- "جانوری است ذی مخلب که دم ابلق دارد و از آن پرتیر کنند. امیر خسرو فرماید. گه کنی نسر چرخ را ارعش + گه کنی زاغ تمام رامه دم" جهانگیری-(شع)

مهدوم ع-(م ہ ک د ﮈ م) ل- بنای شکسته و ویران (عل) در عربی بمعنی شیر ترش شده هم هست.

مهدی ع-(م ہ ک د ی ی) سم- (۱) هدایت کرده شده و راه یافته (عل) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) (۳) نزد فرقهٔ شیعهٔ اثنا عشری امام دوازدهم غایب است (عا)

مهذار ع-(م ہ ذ س ر) سم- بیهوده گو (عل)

مهذب ع-(م ﮈ ہ ذ ذ ہ ب) ل- پاک کرده شده از عیوب و پیراسته و مرد نیک اخلاق (عل)

مهر فا-(م ہ ک ر) سم- (۱) محبت و دوستی و رحم و نیکی به کسی (عا) **مهربان** نیکی کننده و رحم کننده و دوست (عا) "دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست" مثل است **مهربانی**- نوعی از جامه است که بسیار نازک و لطیف باشد" جهانگیری (شع) **مهرگیاه**- ریشه ایست دوائی که نامهای دیگرش استرنگ و بیخ لفاح و یبروج الصنم است چون به اعتقاد جهال نگاهداشتن و خورانیدن آن باعث احداث مهر و محبت میشود مهرگیاه هم نامیده شده و به کسیکه محبوب القلوب مردم است گویند فلان مهرگیاه دارد (عا) (۲) آفتاب (نث و شع) "مهر درخشنده چو پنهان شود + شب پره بازیگر میدان شود" مثل است (۳) نام ماه هفتم از سال شمسی است که ماه اول فصل پائیز است (عا) (۴) به اعتقاد ایرانیان قدیم و زردشتیان هم زمان نام فرشته ایست که موکل روشنی و پیمانها و معاهدات و ایمان و دوستی است و در محاکمه ایکه نزد چنود پل از ارواح مردگان میشود او یکی از قضات است (عل) پرستش فرشته مهر در نژاد آریا عام بوده و در ایام سلطنت روم از ایران به اروپا هم سرایت کرده بود و تا کنون زردشتیان و هندوها او را می پرستند و مهر یشت که حصه ای از کتاب اوستا است در تعریف و تمجید و پرستش فرشته مهر است (۵) در ایران قدیم که ایام هفته نداشتند برای هر روز ماه اسمی مقرر بوده و نامهای دوازده ماه هم جزو سی نام سی روز میآمده و لفظ مهر نام روز شانزدهم ماه بوده و رسم شان چنین بوده که در روزی که نام آن با نام ماه یکی بوده عید میگرفتند روز شانزدهم مهر ماه عید بزرگ بوده و تا شش روز دوام داشته آن شش روز را مهرگان میگفتند روز شانزدهم را مهرگان عامه و روز بیست ویکم را مهرگان خاصه می گفتند. جشن روز مهر (مهرگان) از ماه مهر نزد ایرانیان پیش از اسلام اهمیت دینی و مذهبی داشته تاریخ طبری گوید "افریدون ظفر یافت و ضحاک را بگرفت و بکشت و همان روزگار تاج بر سر افریدون نهاده جهان بر وی سپرد و آن مهر روز بود

از مهر ماه و آن را مهرگان نام کردند و عید کردند و افریدون بملک نشست» (عبارت غلط دارد از نسخه چاپ
هند نقل شد) اگرچه بعد از اسلام عید مهرگان از اهمیت دینی افتاده بود ولیکن از جهت اینکه یادگار فتح فریدون پیشدادی
پادشاه قدیم افسانه‌ای ایران بوده و در اول پائیز هم واقع شده بود که هوا معتدل و مقتضی عشرت است مدتی
نگاهداشته شد و بعد متروک گردید. دقیقی گفته. مهرگان آمد جشن ملک افریدونا * آن کجا گاو خوشش بودی
برمایونا. عنصری گفته. مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال * نیک روز و نیک جشن و نیک وقت و نیک حال.
قطران گفته. آدینه و مهرگان و ماه نو * باد فرخنده بر سه بر خسرو. تا کنون در جدول توقیعات تقویمهای ایران
عید مهرگان نوشته میشود. ملا مظفر منجم شاه عباس بزرگ در شرح بیست باب در شرح الفاظ جدول توقیعات
تقویم گوید: «مهرگان عامه شانزدهم مهرماه بود و فارسیان این روز را تعظیم کنند بجهت آنکه ضحاک تازی فساد بسیار
میکرد و خلایق از او در عذاب بودند و در این روز فریدون او را بگرفت و در زمین بابل بند کرد و بکوه
دماوندش فرستاد پس در این روز همه بشکر مشغول شدند و بعد از آن پارسیان هر سال در آن روز زمزمه میکردند
و بوقت طعام و شراب بنا بر تعظیم یزدان سخن نمی گفتند و همه روز بشکر حق مشغول بودند. مهرگان خاصه بیست و
یکم مهرماه بود و این روز را نیز تعظیم کنند بر قیاس نوروز عامه و خاصه.» **مهرگان بزرگ** و **مهرگان خرد** نام پرده
ایست از موسیقی. **مهرگانی** نام لحنی است تصنیف باربد شیخ نظامی در صفت باربد گوید. چو نو کردی نوای مهرگانی *
بردی هوش خلق از مهربانی. جهانگیری (نث وشع) لفظ مهر در پهلوی میتر ([illegible]) و در اوستا میثره
([illegible]) بوده بمعانی مذکوره و در فارسی هخامنشی هم میثره ([illegible]) و در سنسکریت میتر
(मित्र) بمعنی دوست و آفتاب و یک فرشته معبود است و مهرگان در پهلوی میترگان ([illegible]) بوده.

مُہر باضم اول. (۱) عقیق یا تکه سنگ یا فلزی که بر آن نام کسی یا نقشی وارون کنده باشد که با لیدن
مرکب بر آن و زدن بر کاغذ نام و نقش راست بیرون آید نیز به فشار بر کاغذ و موم و لاک و جز
آنها نام و نقش برجسته حادث شود و مجازاً هر چیز نقش داری که با آن بر چیزی نشان کنند (عا) چون بعضی از
مهرها نگین انگشتر است آن قسم انگشتر را و انگشتری را که نگین کنده دارد هم مهر گویند. در پهلوی مُدر ([illegible])
در اوستا مذرا ([illegible]) و در سنسکریت مدرا (मुद्रा) بوده. «مهر انگشت. در انگشت نگاری
هرگاه انگشت آلوده بمرکب را بر روی کاغذ نهند اثری از آن باقی بماند که در زبان فرانسه {Empreinte digitale}
نامیده میشود و فرهنگستان بجای آن مهر انگشت را اختیار نموده است. کسانی که نمیتوانند پائین نامها و سندها
را امضا کنند مهر انگشت خود را میزنند.» فرهنگستان. **مهر جم** و **مهر سلیمان**. انگشتری که حضرت سلیمان داشته که
بر آن اسم اعظم کنده بود و از آن تمام جن و پری و جانورها مطیع او بودند. ایرانیان مسلمان بجهت تجلیل

نبود در جہان عزیز ٭ ناخن اگر دراز شود نکبت آورد. مثال دیگر فلان را این روزہا نکبت گرفتہ. **نکبتی** - آدم کثیف و ذلیل. (عا)

نکتہ **نکت** — ع - (ن ذ ک ت ۂ) اسم - (۱) نقطہ (عل)، (۲) نشانی کہ از چوب یا انگشت بزمین گذاشتہ شود (عل)، (۳) سخن لطیف و مسئلۂ فکری خوب (عا) **نکتہ چینی** - (الف) نکات خوب دہد کلام کسی را فہمیدن وگفتن کہ لفظ دیگرا اقتضا داشت (عل)، (ب) بر بہای کلام کسی را فہمیدن وگفتن (عا) **نکتہ دان** و **نکتہ سنج** - کسیکہ نکتہ ہای خوب می فہمد ومیگوید (عا) **نکتہ گرفتن** - بر بہای کلام کسی را پیدا کردن (عا) مثال شعری از حافظ - سپیدہ دم کہ صبا بوی لطف جان گیرد ٭ چمن ز لطف ہوا نکتہ بر جہان گیرد - امثال - (۱) "ہزار نکتۂ باریکتر ز مو اینجا است" (۲) "در بحر تنکر وحسن نکتہ ہا است خوبی را ٭ نہ ہر کہ تاج بہ سر دارد کلاہ داری داند" ؟ تا نتوان زدم از سلیمانی"

نکراء — ع - (ن مد ک مر سـ ۶) اسم - زیرکی و سختی (عل)

نکرۃ — ع - (ن مد ک ۂ مر ۂ) اسم - (۱) شخص ناشناس جہول (عا) (۲) در علم صرف اسمی کہ معنیش معین وخصوصی نباشد مقابل معرفہ مثل مرد (عل)، در عربی بمعنی انکار و زخم خون و چرک دار ہم ہست -

نکس — ع - (ن ذ ک س) اسم - تنزل کردن و پایین آمدن بعد از قدر چیزی (عا)

نکند — فا - (ن مد ک ذ ن مد د) فعل ماضی منفی است از مصدر کردن اما بہ معنی مبادا و چنین نشود آنکہ (عا)، مثال: نکند کہ شما آخر از فلان گول بخورید -

نکو — فا - (ن ۂ ک مد) اسم مخفف نیکو بمعنی خوب (نث وشع)، امثال - (۱) "مزن بی تامل بگفتار دم ٭ نکو گوی اگر دیر گوئی چہ غم" (۲) "نکوئی با بدان کردن چنان است ٭ کہ بد کردن بجای نیک مردان"

نکول — ع - (ن ذ ک مد ل) اسم - فسخ و برہم زدن قرارداد معاملہ (عا)، در عربی بمعنی برگشتن و ترسیدن است -

نکوہیدن **نکوہش** — فا - (ن ۂ ک مد ۂ ی ذ د مد ن) مص - سرزنش کردن و مذمت کردن (نث وشع)، فردوسی - زچیزی کہ گردد نکوہیدہ شاہ ٭ نکوہش بود زیر بر تاج وگاہ - ایضاً اسدی - گر از خواستہ نام جوئی ملاف ٭ ہر بی نکوہش بخور بی گزاف - ایضاً ناصر خسرو - نکوہش مکن چرخ نیلوفری را ٭ برون کن ز سر باد خیرہ سری را - ایضاً انوری - تو مرا گر بیاد دادم منکوہ ٭ کہ مرا از پیادگی گذ نیست - نکوہید (می نکوہد امع) نکوہندہ (فل) نکوہیدہ (مل) نکوہ (مر) نکوہش (اص) لغت الفرس گوید "نکوہش ذم بود" - بو شکور گفت - نکوہش رسیدی بہر آہوئی ٭ ستایش بر از ہر سز سوئی" - در پہلوی ہم نکوہیدن (۱۹ ۱۱۲۹ ۱۱) بودہ و در سنسکریت نگرہ (निग्रह) بمعنی سرزنش کردن است - اگاف بہ کاف دراز بہ واو مبدل شدہ -

نکہت — ع - (ن مد ک ۂ مد ت) اسم - (۱) بوی دہان (عل)، (۲) بوی خوش (شع) این معنی مخصوص فارسی است -

بر تیول داران هم میگویند (عل)

مهراس ع۔(م ٤ ٨ ر سـ س) سم۔ هاون سنگی (نث دشع) مهاریس جمع است۔

مهراسفند فا۔(م ٤ ٨ ر ٤ س ف ـ ن د) سم۔ مار اسپند بهر دو معنی (به سپند) (شع) جهانگیری این شعر فردوسی را شاهد آورده۔ بروز نیاید ز مهر آسفند + نه بیند ستم خلق و دشمن به بند۔ در ضرورت شعری همزهٔ اسفند مبدل به آ شده و یا ز نیاید هم مشدد گشته احتمال میرود در شعر فردوسی همان مار آسفند باشد

مهرب ع۔(م ـ ٨ ر ـ ب) سم۔ گریزگاه (عل) بالکسر اول چوب ضیق (عل)

مهرا ع۔(م ٤ ٨ ر ر ـ) مل۔ گوشت نرم پخته که از استخوان جدا شده باشد و مجازاً هر چیز نرم پخته از هم پاشیده که فارسیش لِه و لَه شده است (عا) در عربی با همزهٔ آخر (م ٨ ـ ر ر ـ ء) است و در فارسی تبدیل به الف شده۔

مهره فا۔(م ٤ ٨ ر ٤) سم۔ یک تکهٔ پهن یا مدور از سنگ یا فلز یا استخوان یا چوب یا جزء آنها مثل مهرهٔ نرد و مهرهٔ شطرنج و مهرهٔ پشت و مهرهٔ گلوبند و امثال آنها (عا) در پهلوی هم مهره (٨ ـ ر ٥) بوده و همان لفظ مهر است با کسرهٔ آخر که در کتابت با ها ر زاید (مهره) نوشته میشود مثل گله و شده۔ اضافه کسره با ها ر زاید گاهی برای تصغیر و تحقیر است مثل پسره و دختره و گاهی برای تشبیه مثل لبه و زبانه و در لفظ مهره هر دو ممکن است که مهره مانند مهر است یا مهر کوچک است۔ مهره باز مشعبد و حقه باز امیر معزی۔ بقهر خصم تو کردند کارهای عجیب + چو مهره باز و چو بازی گر آسمان و زمین" بهار عجم (نث و شع)، مهره بطاس یا در طاس انداختن۔ (۱)" آورده اند که در زمان کیان رسمی چنان بوده که طاسی از هفت جوش بر پهلوی فیل می بستند چون پادشاه سواری شد مهره ای هم از هفت جوش در میان آن میانداختند و از آن صدای بلند بر می آمد که مردم خبردار شده سواری شدند و بعضی برانند که سابق بر درگاه سلاطین طاسی از هفت جوش می گذاشتند و در وقت انقضای ساعت مهره ایکه بر آن تعبیه می بود می افتاد و از آن آواز بر می آمد چنانکه از کتب تواریخ و غیره بوضوح می پیوندد" بهار عجم (نث و شع)، (۲) گزیدن (عا)، "مهرهٔ جاندار و مهرهٔ مار باشد و آن هم پازهر است حکیم خاقانی فرماید۔ بهترین جاهی مدست بدترین قومی گرو + مهرهٔ جاندار و اندر مغز ثعبان دیده اند" جهانگیری (شع)، مهره زدن و کشیدن۔ کاغذ و جز آن را با مهره کشیدن بر آن جلا دادن (عا)، مُهرهٔ صفیر۔ خرمهره که در قدیم وقت جنگ می نواختند و آن را سفید مهره نیز گویند و ظاهرا نا قوس

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوح (ـ) ضمه و همزهٔ مضموم (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

نیز همین است سالک یزدی. «پرده دل خود بسکه ز ناله بدریدم + پس از هلاک دم مهره صفیر شود». بهار عجم (شع) «مهره مار مشهور است و بعربی حجر الحیه گویند در مخزن الادویه گفته آن را اقسام است قسمی معدنی و آن را مار مهره گویند و بعضی گفته اند در معدن زبرجد بهم میرسد آن زبرجدی رنگ مایل بسیاهی خاکستری است بشکل نگین مربعی از یک مثقال تا دو مثقال دویم حیوانی که در عقب سر بعضی افاعی هست و در بعضی نیست چون از گوشت جدا کنند نرم و بعد حجریت پیدا کند و به تفاوت است مجعول نیز می باشد امتحان این که برجای گزیده مار بچسپد و چون شیر بر آن ریزند شیر منجمد و متغیر شود و چون زهر تمام سم کرده باشد دیگر نچسپد و شعراء در این باب مضامین خیالیه گفته اند. حکیم ازرقی در مدح ممدوح خود گفته «گر اژدها برود بر طریق لشکر تو + نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال». ملک الشعرای کاشانی صبای مرحوم گفته «اگر ز فضل تقدم سخن رود دیدیم + شرنگ در دم ماران و مهره در دنبال بعضی بکلی انکار کرده اند». ناصری (ط)

خرمهره- مهره بزرگ (عا)

مهری فا- (م ه ر ی) اسم «سازچنگ باشد حکیم خاقانی نظم نموده. مهری یکی پیر نزار آوا بر آورده بزار + چون تندر اندر مرغزار جانی بهر جا ریخته». جهانگیری (شع) باضم اول در ذیل مُهر (باضم اول) به بینید.

مهستی فا- (م ه س ت ی) عم «نام زنی شاعره مشهور (در دربار سلطان سنجر سلجوقی) و وی در شاعری از مشاهیر است و رتبه شعر او بلند است مطایبات و مشاعراتی که میان او و پسر خطیب گنجه واقع شده مشهور است این رباعی جهت قصاب پسری گفته. هر کارد که از کشته خود برگیرد + و اندر لب شیرین چو شکر گیرد. گر بار دگر بر گلوی کس بنهد + از ذوق لبش زندگی از سر گیرد. در فارسی و عربی بودن این لفظ تردد است ظاهر آمرکب است از مه که فارسی است و ستی که مخفف ستّی بتشدید فوقانی است و آن لفظ عربی است که از راه تعظیم به زنان اطلاق کنند و میتوان گفت که مخفف مهاستی است بمعنی زن بسیار پارسا و این لفظ هندی است و چون توافق در این دو زبان بسیار است میتواند که همین لفظ بود». سراج (عل) بعضی مهستی را مخفف مه استی (ماه هستی) گفته اند این احتمال بعید است و احتمال عربی بودن جزو دوم (ستی) زیاد بعید نیست چه در عصر سلجوقی در ایران نسل عرب بسیار بوده و شاید پدر مهستی برای اشاره به رسم اجدادش اسمی مرکب از فارسی و عربی برای دخترش گذاشته بود و احتمال هندی بودن اقرب است که در عصر غزنوی و سلجوقی در مشرق ایران هندی مسلمان و هندو بسیار بوده اند و ممکن است مهستی از خانواده هندی بوده پدرش به او مهاستی (महासति) نام داده بود. اگرچه اشعار مهستی از میان رفته و تنها رباعیاتی از او مانده از نکات دقیقه اشعارش هم روح هندی کشف میشود.

مضوم ع - (م ـ ـ ض ـ م) ل - شکسته شده و غذای تحلیل رفته (عل)

مهک فا - (م ـ ه ـ ک) سم - نام گیاهی است دوائی که ریشه اش اصل السوس (بیخ مهک) است (ط)

مهلت ع - (م ـ ه ل ـ ت) سم - درنگ و فرصت و زمانی که برای انجام کاری داده شود (عا)

مهلک ع - (م ـ ه ل ـ ک) فل - ہلاک کننده و میراننده (عا)

مهلکه ع - (م ـ ه ل ـ ل ـ ک ـ) سم - جای ہلاک و تباہی (عا) مهالک جمع است - در عربی مهلکة بمعنی بیابان بی آب ہم ہست -

مهلند (م ـ ه ل ـ ن د) سم - تیغ ہندی را گویند نجم الدین سمنانی را است - مرا که صورت نفضلم جگر پر از خون کرد ۞ دگر که بکل مهلند داد آب زلال (جہانگیری) مقصود شاعر در مصرع دوم این است که آب زلال در ین کار شمشیر ہندی میکند چون نجم الدین شاعر مشهوری نیست و شعر ہم سست است پس احتمال میرود داد شمشیر مهند را جائی نوشته دیده مهلند خوانده - مهند در عربی بمعنی شمشیر ساخته شده در ہند است که در قدیم در میان عربہا بخوبی مشہور بوده چونکه ہندیها اول فولاد را کشف کرده از آن شمشیر می ساختند -

مهما امکن فا - (م ـ ه ـ م ـ - ـ م ک ـ ن) تا وقتی که ممکن باشد (عل) لفظ مرکب از مہما اسم شرط و امکن فعل ماضی است -

مهمان فا - (م ـ ه م ـ ن) سم کسیکه بر دیگری وارد شود و عموماً از خوراک او بخورد و مجازاً کسیکه غذای دیگری را بخورد (عا) در پہلوی مهمان (...) بوده - امثال - (۱) "مہمان تا سه روز عزیز است" (۲) "یک روزه مہمان و صد ساله دعاگو" (۳) "اگر مہمان یکی باشد میشود برایش گوسفند ہم کشت" (۴) "مرد مہمان آور و نامرد ننگ" (۵) "خرج که از کیسهٔ مہمان بود ۞ حاتم طائی شدن آسان بود" (۶) "در خانه ہر چه باشد مہمان ہر که باشد" (۷) "دولت در آن سرا است که از میہمان پر است" (۸) "طاقت مہمان نداشت خانه بمہمان گذاشت" (۹) "مہمان مہمان را نمیتواند به بیند و صاحب خانه ہر دو را (یا ہیچکدام را)" **مہمان بی آزار** - مہمانیکه پذیرایش بر میزبان آسان باشد - (عا) **مہمان خانه** - (۱) اطاق یا سرائی که برای پذیرائی مہمان مخصوص کرده شده باشد (عا) (۲) مسافرخانه و دکان آشپزی معتبر (عا) این معنی جدید است - **مہمان دار** - کسیکه پذیرائی مہمان با او است خواه میزبان باشد یا کسی که از طرف میزبان معین شده باشد (عا) **مہمان نواز** - (۱) کسیکه از مہمان خوب پذیرائی می کند (نث و شع) (۲) کسیکه بسیار مہمانداری میکند - (عا) **میہمان** - مزید مہمان است (شع) در سنسکریت مہاما (महामान्य) بمعنی بزرگ عزت و محترم است که صفت مہمان است و ممکن است بمعنی بزرگ خانه باشد که مان بمعنی خانه است -

مهمل ع - (م ـ ه ـ م ـ ل) ل - لفظ بی معنی و سخن بیہوده (عا) حروف مهمله - حروفی که نقطه ندارد مثل

دال و را، و امثال آنها مقابل حروف معجمه (عل)

مُهِم ع. (م ۃ ہ ۂ م م) اسم. کار مشکل و امر قابل توجه (عا) مهمات جمع است در فارسی و در عربی جمع مهمة

مُهِمّات که مونث مهم است. مهمات جنگی. اسباب و لوازم جنگ (عا)

مهموم ع. (م ـ ہ م ـہ م) ل. اندوهگین (عا)

مهمیز ع. (م ۂ ہ م ی ز) اسم. میخ یا میل فلزی که بر پاشنهٔ کفش و چکمه نصب است برای آهسته زدن به پهلوی اسب برای تند بردن آن (عا) آلهٔ شدهٔ لفظ همازاست.

مهنادی فا. (م ۂ ن ـ د ی) اسم. گردهان در نیروی دریائی. این لفظ را تازه فرهنگستان وضع کرد بمعنی مه بزرگ و معنی ناوی ملاح است و مهنادی دو درجه دارد یک و دو.

مهندس ع. (م ۃ ہ ـ ن د ہ س) فل. عالم علم هندسه و معمار (عا) این لفظ اسم فاعل از هندسه است که معرب اندازهٔ فارسی است.

مهنّا ع. (م ۃ ہ ـ ن ن ـ) ل. خوش و گوارا (عل) امیر معزی. ای دین پیمبر بجمال تو مزین ❋ وی ملک شهنشه بخصال تو مهنا.

مهور فا. (م ـ ہ و ـ ر) اسم. گیاهی است که در نقصان ماه چینند و در زمین عرب باشد و بساق القمر گویند. رشیدی (عا) از عبارت رشیدی چنین مفهوم میشود که از جهت چیده شدن در نقصان ماه مهور (ماه ور) گفته شده.

مهول ع. (م ـ ہ و ل) ل. مخوف و ترسناک (عل)

مهوّع ع. (م ۃ ہ ـ و و ع) فل. تهوع آور و دق آور (عا)

مهیاوه فا. (م ـ ہ ی ـ و ہ) اسم. نان خورشی است از ماهی پرورده به این طور که یک قسم ماهی ریزهٔ

مهیوه بسیاری را با گرم مصالح مخصوص و آب در خمره ریزند و بعد از مدتی تهدرنج آن را میخورند مخصوصا لاریها مهیاوه بسیار میخورند مهیوه مخفف آن است لغ (بسحاق اطعمه) اگر از جانب لارم اهرا بنوازند ❋ مدحت مهیوه گویم باداهی کجری. لفظ مهیاوه مبدل ماهی آبه است.

مهیب ع. (م ـ ہ ی ب) ل. مردیکه مردم از او ترسند نیز هر چیز ترسناک (عا) لفظ اسم مفعول از باب هاب یهاب است و باضم اول غلط مشهور است چه باب افعال آن بمعنی مذکور نیامده.

مهیر فا. (م ـ ہ ی ر) اسم. نامی است از نامهای ماه شیخ عطار فرماید. چو فیست آینه است لجام اینجا ❋ شو چون ردی آینهٔ مصفا. نه شمسی باشد آنجا نه میری ❋ نه ظلی باشد آنجا نه ضیری.

جہانگیری (شع) در سنسکریت میہرہ (मिहिर) بمعنی آفتاب و ماہ ہر دو است۔

مہیمن ع. (م ۃ ہ ـی م ٤ ن) اسم "آنکہ ایمن کند دیگری را از خوف و گواہ صادق و این یکی از اسماء الٰہی است از صراح و مدار و در کشف بمعنی مہربان و در منتخب نگہبان و مہربان و محققین را در تحقیق مہیمن سہ قول است یکی آنکہ اصلش مُؤامن است اسم فاعل از آمن یؤمن ایماناً ماخوذ از امن با بقای ہمزۂ باب افعال در مضارع و اسم فاعل وغیرہ۔ ہمزۂ اول را بہا بدل کردند و ثانی را بیاء بخلاف قیاس چنانچہ در صراح و صحاح مذکور است۔ دوم آنکہ اصلش مأیمن است بر وزن مُفَیْعِل اسم فاعل از ایمنۃ بر وزن فیعلۃ کہ ملحق است بہ دحرج بالحاق یا بعد فا پس ہمزہ را بہا بدل کردند بر خلاف قیاس و این قول مختار بیضاوی و مدارک و غیرہ است سوم آنکہ اسم فاعل است از ہیمنۃ کہ بمعنی حفاظت است ملحق بہ دحرج در این صورت ہا اصلی است و این مختار صاحب شمس العلوم و جلالین است "غیاث۔ (عل) با فتح میم دوم ہم صحیح است۔

مہین ع. (م ـہ ہ ی ن) اسم سست و ضعیف و خوار (عل) با ضم اول فل۔ خوار دارندہ (عل) با کسر اول۔ فا۔ بزرگترین (نث و شع)

مہیّا ع. (م ۃ ہ ـی ی ـہ) ل۔ آمادہ (عا)

مہیّج ع. (م ۃ ہ ـی ی ٤ ج) فل۔ بہیجان آورندہ و برانگیزندہ (عا)

میم با یاء

می فا۔ (م ـی) اسم شراب انگوری و مجازاً ہر مسکر مایع کہ الفاظ دیگرش خمر و بادہ است و قسمی از آن عرق۔ گاہی از باب مجاز مرسل بہ پیالہ ہم می گفتہ میشود چنانکہ خاقانی گوید۔ یک می بدو گنج شایگان خر ✤ رغم دل رایگان خران خر (عا) در پہلوی مادیان (6 ـہ و ۃ ا) بود و در اوستا میدیہ (6 ـہ دو دد ـہ) و مذو (6 ـہ ۃ د) و در سنسکریت مدھو (मधु) و مدیہ (मद्यः) در پہلوی بمعنی ہر چیز مخدر و مستی آور بودہ چہ مایع باشد و چہ نباشد۔ "می پختہ۔ دوشاب انگور کہ چندان بپزند کہ غلیظ شود و میبختج معرب آن" رشیدی (ط) میجوش۔ اسم فارسی شرابی است کہ با سنبل رومی یا با سنبل ہندی ترتیب دادہ باشند" محیط اعظم (ط) میخانہ دکان و خانہ میفروش (عا) میخوار و میخوارہ۔ کسیکہ بادہ مینوشد (عا) میخوش۔ ہر میوۂ ترش و شیرین خصوص انار۔ یعنی آنکہ مزہ اش متوسط میان ترش و شیرین باشد (عا) می دو آتشہ۔ عرقیکہ دو مرتبہ آن را کشیدہ باشند (عا) میکدہ۔ میخانہ (عا) میکش۔ کسیکہ می میخورد (عا) میگسار۔ میخوار (نث و شع) میگون۔ رنگ مایل بسرخی و رنگ چیز قرمز (نث و شع) مقصود از می در میگون شراب انگوری است کہ بیشتر سرخ رنگ است۔ می ناب

شراب خالص (عا) جهانگیری معنی دیگری را گلاب قرار داده و این شعر فردوسی را سند آورده - همه یال اسپان گران تا گران * براندوده مشک و می زعفران - اگرچه بمناسبت مشک و زعفران باید می هم نام چیز خوشبو باشد لیکن احتمال دیگر این که ایرانیان قدیم شراب را مقدس میدانستند و شاید به یال اسب هم میمالیدند پس می بمعنی خودش است با کسر اول و یا ر اعرابی - حرفی است بر سر فعل مضارع در میآید مثل میگوید میرود و گاهی بر سر فعل ماضی هم در میآید مثل می گفت و میخورد (عا)

میادین ع - (م ـ ی ـ د ی ن) اسم - جمع میدان است (به بینید) (عل)

میامن ع - (م ـ ی ـ م ن) اسم - (جمع میمنة) (۱) برکتها (عل) (۲) دست راستها (عل)

میامی فا - (م ـ ی ـ م ـ ی) عم - نام قصبه ایست از خراسان ایران (ج) ، باکسر دوم میم - عم - نام شهری است در مشرق امریکای شمالی که ییلاق فلوریدا است (ج)

میامین ع - (م ـ ی ـ م ی ن) اسم - (جمع میمون) مبارکها و خوش شگونها (عل)

میان فا - (م ی ـ ن) اسم - (۱) وسط چیزی (عا) ، میان ُدی - رفتار با اعتدال (عا) (۲) مجازاً کمر

میانه جاندار که در میان قامت او واقع شده (عا) ، در پهلوی میان (...) در اوستا میذیه (...) و در سنسکریت مدهیه (मध्यम) بوده و در معنی دوم در اوستا میذیانه (...) هم بوده - (۳) مجازاً غلاف شمشیر و کارد و امثال آنها (نث شع) مسعود سعد سلمان - شاهی که زخش او را دولت بود دلیل * شاهی که تیغ او را نصرت بود میان - نیام مبدل این است یا بالعکس - (۴) مخفف همیان است (شع) سراج الدین سگزی - زر یکه روی من از هجر او زر اندود است * برغم من همه در سیمگون میان افگند - میان بستن (میان بمعنی دوم) کمر بستن و مهیای کاری شدن (نث و شع) میان بهم خوردن - کدورت واقع شدن میان دو نفر (عا) مثال - میان من و فلان این روزها بهم خورده - میان پا - (با سکون و کسر نون) آلت رجولیت (عا) میان پاچه - آلت رجولیت (شع) میان در هر دو بمعنی اول است - میان تو سبک - باصطلاح کبوتر بازان وقتی که کبوتر نزدیک بام خانه در هوا است تنگ بام گفته میشود و چون قدری از تنگ بام در هوا بالاتر رود میان تو سبک است و وقتی که زیاد بهوا رفته باشد میان تو سنگین و موقعیکه از زیاد بالا رفتن درست دیده نشود مایه رفتن گفته میشود - میانجی - کسیکه میان دو کس اصلاح کند و قاصد و کسیکه واسطه میان دو کس باشد در رساندن مطالبشان بهم (عا) «دل میانجی گشاد است» مثل است - در پهلوی هم میانجی (...) بوده برای ریشه ذیل گوانجی را به بینید - میاندار - کسیکه وقت کشتی ورزش کاران و پهلوانان راهنما و حکم میان ایشان است و خود استاد و تراز آنها است نیز کسیکه در کار میان دو طرف یا دو گروه راهنما و حکم است (عا) ، میان کوب - باصطلاح ورزش کاران

نام نوعی از کشتی است (عا) **میانگیری** توسط و میانه روی. ظهوری. کمر در میانگیری این و آن + نمیدید مقصود خود در میان دله. بردی هم افتاده کالا در او + میانگیری ای گره سودا در او. مولانا کاتبی. میان گر گیرمت علیم کمن بیش + میانگیری عجب بود ز درویش ؛ بهار عجم (نشع)، **درمیان افتادن**. خود را میانجی ساختن (عا) **میانه**. میان بمعنی اوّل. (عا) **میانه بالا و میانه قد** کسی یا چیزی که قدش نه زیاد و بلند باشد نه زیاد کوتاه (عا) **میانه رو**. کسیکه به اعتدال رفتار میکند (عا)

میانج فا (م ۀ ی ـ ن ـ ج) عم. نام قصبه و بلوکی است در ایالت آذربایجان ایران (ج)

میاندوآب فا. (م ۀ ی ـ ن و ۀ ـ ب) عم. نام قصبه و بلوکی است در ایالت آذربایجان ایران (ج)

میادمة ع. (م ۀ ی ـ د ـ م ـ ت) مص. روزمزد قرار دادن (عل)

میاه ع. (م ۀ ی ـ ه) سم. (جمع ماء) آبها (عل)

میتة ع. (م ـ ی ت ۀ) سم. حیوانی که خودش مرده باشد یا بغیر ذبح شرعی کشته شده باشد که در هر دو صورت خوردن گوشتش در غیر ضرورت شرعاً جایز نیست و لفظ فارسیش مردار است (عا) برخلاف اکل میته جایز یا واجب شد یعنی بسیار محتاج و گرسنه است که اگر مردار نخورد میمیرد (عا) میتات جمع است. با یاء اعرابی (م ی ت ـ ت) حالت موت (عل)

میتین فا. (م ی ت ی ن) اسم. میتین کلند چاه کنان بود. عسجدی گفت. کیکه افکند از کان که به میتین سیم + کمن برا و بر بخشایش و مباش رحیم ؛ لغت الفرس (نشع) ایضاً امیرخسرو. سینه ام باز شکافید به میتین چون سنگ + کان جگر گوشه چو یاقوت ز معدن گم شد.

میثاق ع. (م ی ث ـ ق) سم. عهد و پیمان و استواری. روز میثاق عبارت است از روز ازل که ارواح به ربوبیت حق اقرار آوردند که آیت اَلَسْتُ بِرَبِّکُم قَالُوا بَلیٰ بیان آن است. غیاث (عل)

میچیگان (م ی چ ی گ ـ ن) عم. نام دریاچه و ولایتی است در امریکای شمالی (ج)

میخ فا. (م ی خ) اسم. میلی که یک سرش باریک تیز و بر سر دیگرش عموماً کلاه گردی است و برای وصل کردن چوبها و فلزها بهم کوبیده میشود نیز بر دیوار و جز آن کوبیده بر سر آن چیزی آویزند (عا) با کوبیدن و زدن استعمال میشود. **میخ پیچ**. میخی که حصه پایینش پیچ دارد و با پیچاندن فرو میرود نه با راست کوبیدن (عا) **میخ چین** قسمی از گاز انبر است که برای چیدن و بریدن میخ و غیر آن بکار میرود (عا) **میخ درم و میخ دینار** میل فلزی که بر یک سرش حروف سکه کنده است و از فشار آن بر تکه نقره و طلا و جز آن ها پول سکه زده میشود (نث و نشع) فردوسی. از آن پس دگر کرد میخ درم + همه میخ دینار نه بیش و کم. ایضاً مسعود سعد سلمان. کرد مرهم دل نگار مرا + چهره های بمیخ کرده نگار. **میخ کار**. به اصطلاح نجارها چوبی که بزمین فرو برده بر آن چوب نهاده با تیشه تراشند. **میخ کاسه**. به اصطلاح زرگرهای فارس سندان کوچک. **میخکده**. یعنی دار الضرب ؛ رشیدی (نث و نشع) **میخکش**

گازی است که با آن میخ را از جایش بیرون میکشد (عا) "میخی. خرقه و جبه در دیشان و هزار میخی نیز گویند" بهار عجم بند بدست نیامده شاید ردی آن آجیده بوده شبیه بمیخ | خط میخی. خط ایران در عصر هخامنشی که کتیبه های آن بر کوهها و خرابه های ایران موجود است که از جهت شباهت حروف آن به میخها ما بر آن خط میخی گوییم که ترجمه لفظ کونیفارم (cuneiform) لاتین است بمعنی بشکل میخ. معلوم نیست ایرانیان عصر هخامنشی بخط خود چه می گفتند. ممکن است دیپی (TT TTT TT ll ≡) میگفتند که از آن دفترداران و دبستان بیادگار مانده. ریشه میخ در سنسکرت میک (मीक) است بمعنی چیزی که دو چیز را بهم ببندد که صفت میخ است.

میختن | فا. (م ی خ ت ـ ن) (مص) شاشیدن باشد و آن را میزیدن نیز خوانند. خواجه حمید دکی را است. پلنگ هجو چون زد پنجه بر من * چو موش از بام بر من میخت ایام" جهانگیری (شع) میخت (می میزد (مع) میزنده (فل) میخته (دل) میز (امر و اص). ریشه اش در سنسکرت میه (मिह्) بمعنی آب ریختن است.

میخک | فا. (م ی خ ـ ک) اسم. (۱) تمری است دوائی جزء گرم مصالح هم هست و نام عربیش قرنفل (عا) چون شبیه بمیخ است چنان نامیده شد (۲) نام یک قسم پارچه سوزنی دوا جیده بوده که گویا نقشهایش بشکل میخ یا میخک بمعنی اول بوده (شع). قاری البسه بر د میلک خاص و میخک قیمت و قطنی گو برد * صوت گو بانه آ که قاری ترک این شش می کند. ایضاً. ز میخک قیمت کمخا نیابی * بنختی قیمت والا نیابی. ایضاً. میلک و میخک و کرباس و تدک در کارند * تا تو رختی بکف آری و بخلعت نه دری.

میدان | فا. (م ی د ـ ن) اسم. (۱) زمین وسیعی که در آن اسب بشود تاخت نیز زمین وسیع وسط آبادی که در آن میوه و غله از اطراف آورده میفروشند نیز هر زمین وسیع واقع در آبادی (عا) میادین جمع عربی است "این گوی و این میدان" مثل است (۲) مسافت سه یک یک میل و نه یک یک فرسخ (عا) خاک از منزل که دو میدان دور شدیم دزدها به قافله ما ریختند. (۳) باصطلاح جوهریان طول و عرض یاقوت زمرد و امثال آن. سالک یزدی نمی آید بچشم همت ما سبزه گردون * بچشم تنگ انجم این زمرد تنگ میدان است" بهار عجم (شع) میدان دادن. موقع دادن بحریف برای اسب تاختن و مجازاً موقع دادن بحریف در بازی یا انجام کاری (عا) میدان کشیدن. خویشتن را جمع کرده پس رفتن از برای جستن و این در گوسفند سرزن ظاهر است محسن تاثیر. برگشته بختیهای ما میدان دولت میکشد * از کج کلاهی دم زند بختی که دا از دون میشود. ملا عبدالله فیاض گر سپند آسا ز آتش میگریزم دور نیست * میکشم میدان که خود را زود بر آتش زنم. محمد سعید اشرف. چون صورت آن دست د چوگان میکشد * میرد از خویش و پندارم که میدان میکشد" بهار عجم (شع). لفظ میدان در پهلوی (maidān) بوده و همین لفظ در عربی هم استعمال شده. ریشه اش در سنسکرت مدنی (मेदिनी) بمعنی زمین است.

ذل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (مط) طبق (شا) جزائی (دم) اعلم (نام شخص یا چیز معین)

میده (فا. رم بدی د ٤) اسم. آرد (نث وشع) میده کردن بمعنی نرم کردن در تکلم خراسان هست. رشیدی گوید نان را نیز گویند و آب انگور که نشاسته یا آرد در آن کنند و بپزند تا سطبر شود و بعربی فراته گویند بالضم. و در مؤید گوید حلوائی است که با چند میوه در شکر بپزند" مهذب الاسمار فراته را فارسی و فراتق را معرب آن ضبط کرده و فراته با شلق است و در جای دیده نشده که میده هم بمعنی باشلق آمده باشد. رشیدی هم شاهد نیاورده. **میده سالار**. نان پز را گویند حکیم خاقانی فرماید. آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر ؛ هم مطبخ و هم خوان نگر هم میده سالار آمده" جهانگیری (شع) از شعر معنی خوان سالار هم درست است.

میر (م ی ر) اسم. مخفف لفظ امیر عربی است بمعنی بزرگ و رئیس (عا) این لفظ در عصر صفوی بیش از آن در هند و ایران بسیار استعمال میشد و مثل میر سلاح و میر شب و میر عدل و میر عرض و امثال آنها و در عصر قاجار بسیاری از آنها متروک شده اما تا حال بجای آقا بیش از نامها گفته میشود مثل میر حسن و میر داود و میر خسرو و جز آنها (عا) **میراب** کسیکه مواظب تقسیم آب مشترک است که مطابق حق هر یک به او برسد (عا) فرهنگستان بجای آن لفظ آب یار را وضع کرده. چون آب یار در فارسی بوده و بمعنی کسی است که کشت را آب میدهد پس فرهنگستان معنی دیگری برای آن وضع کرده و لفظ را مشترک ساخته است. **میرآخور**. رئیس طویلهٔ شاه یا بزرگیکه اسبهای متعدد دارد (عا)" **میر دیوان**. در اصطلاحات الشعرا رنایب و پیشکار (شاه) حاجی محمد جان قدسی. چون سلیمان خوانمت شاها کار باب نظر ؛ بر درت صد چون سلیمان میر دیوان یافته. نورالدین ظهوری. برای سرانجام کار نیاز ؛ نگاه نهان میر دیوان ناز" بهار عجم (نث وشع) **میرزا**. (۱) پیش از نامها آمده معنی آقا دهد مثل میرزا جعفر نیز بعد از نامها آمده معنی شاهزاده دهد مثل عباس میرزا (عا) (۲) خوشنویس (عا) (۳) کسیکه نوشتن مراسلات ارباب یا اداره با او است (عا) (۵) در بعضی از آبادیهای ایران مثل اصفهان مردیکه مادرش سید باشد و پدرش نباشد. **میرزا قلمدان** و **میرزا غشمشم**. در مقام استهزا به کسی گویند که ادعای میرزائی (خوشنویسی و منشی گری) کند اما بی عرضه و بیکار باشد (تک) میرزا را الگدنگی یا پاردی میرزا نگذار. جمله ایست که بطور مثل گفته میشود و ازین حکایت برخاست. که مسافری به تفرش که اهل آن عموماً میرزا هستند وارد شد و بین الطلوعین بحمام آنجا رفت. هوا تاریک بود و حمام چراغ نداشت. مسافر که پا به داخل حمام گذاشت صدا آمد بپا میرزا را الگدنکنی خواست بطرف راست برود همان صدا آمد بطرف چپ رد کرد همان آواز را شنید معلوم شد حمام پر است از اهل آنجا که همه میرزا هستند پس آن مرد ایستاده گفت کاش یکی ازین میرزاها را فروخته یک چراغ در حمام تان میگذاشتید. چون از زمان میرزا ابوالقاسم قائم مقام وزیر محمد شاه قاجار اهل گرکان و تفرش میرزاهای دفاتر حساب دولتی طهران بودند آن مضمون را برایشان کوک کردند. لفظ میرزا در زمان تیمور (در قرن هشتم هجری) برای لقب

(۱) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۳) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (۵) آ (۶) واو اعرابی (ی ع) یاء اعرابی

شاهزادگان ساخته شد که به اسم شاهزاده ملحق میشد مثل شاهرخ میرزا و بای سنقر میرزا و مانند آنها لفظ مرکب از میر مخفف امیر عربی و زا مخفف زاد فارسی است و موافق وضع لغت آریائی ساخته شده و باید سرمشق فرهنگستان ایران باشد. سال گذشته لفظ میرزا بجهت داشتن جزء عربی و خان بجهت ترکی بودن آن از زبان ایران بحکم دولت منسوخ شده اما چون زبان فارسی منحصر به ایران نیست در هند و افغانستان و جاهای دیگر زنده است "میر سپاه و میر لشکر. بانکه آنرا در هندوستان بخشی (مشرف فوج) گویند. خواجه جمال الدین سلمان. موجب جمعیت نجوم بعقرب + گرد زگردون سوال شاه زمانه. گفت که چون رایتت بعزم توجه + لشکری آراست کش نبود کرانه. میر سپاه فلک ببارگه خویش + کرد امیری طلب زهر در خانه. تا کند از سروران خیل کواکب + کوکبه در مواکب تو روانه جبین ثنائی. شهسواری که هنتش همه جا + چشم بر میر لشکر اندازد." بهار عجم (شع) "میر شب شحنه و عسس و آن را شبگرد نیز گویند. میرزا طاهر وحید. چون رود هر کس بکاری من بدزدی میروم + دیده ام بهتر ز ماه چارده میر شبی." بهار عجم (نث و شع) میر شکار. کسیکه رئیس دسته شکارچیان و شکارگاه شاه است (عا) میر عدل. داروغه (رئیس و قاضی) عدالت (عدلیه) است. ابو طالب کلیم. ستم در روزگارش میر عدل است + سر زلف بتان زنجیر عدل است." بهار عجم (نث و شع) میر قافله و میر کاروان. مرادف قافله سالار و کاروان سالار. میرزا صائب. عشق است میر قافله عالم وجود + چرخ میان تهی جرس کاروان اوست ابو طالب کلیم. تهی ز لخت جگر نیست اشک ما هرگز + همیشه قافله را میر کاروانی هست." بهار عجم (نث و شع) میر میران. لقبی بوده که از طرف دولت به سادات محترم داده میشد. (عا)

میراث ع. (م ی ر ا ـ ث) اسم. ارث که لفظ فارسیش مرده ریگ است (عا) امثال. (۱) "ارث خرس به کفتار میرسد" (۲) "خشته خور بدتر از میراث خور است" (۳) "میراث پدر خواهی علم پدر آموز + کاین مال پدر خرج توان کرد بیک روز"

میراندن فا. (م ی ر ا ـ ن د ـ ن) مص. سبب مردن جانداری شدن (عا) میراندی (می) بمیراند (ح) میراننده (فل) میرانده (مل) بمیران (مر)

میرانیدن فا. (م ی ر ا ـ ن ی د ـ ن) مص. میراندن (نث و شع) میرانید (می) میرانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات میراندن است.

میرة (م ی ر ه) اسم. (۱) مخفف امیرة است بمعنی زن بزرگ و زن فرمان ده (شع) خاقانی. چون خاصهٔ خدمت تو باشم + زی میره و میر چون گرایم. (۲) میر (عا)

میروک فا. (م ی ر و ک) اسم "مورچه باشد" جهانگیری. اگر استعمال شده باشد واو علامت

فاعلیت و کاف علامت تصغیر است و معنی میزنده کوچک است که از جهت زود پامال شدن و مردن مورچه گفته شده یا مبدل مورک است.

میز فا-(م ی ز) (۱) کرسی مانندی است با پایهای بلند تر از آن تا کسانیکه بر صندلی نشینند غذا را روی آن نهاده خورند و اسباب نوشتن را بر آن نوشته نویسند و اسباب هر کاری را بر آن نهاده کار کنند (عا) ریشه اش در سنسکریت میه (मिह) است بمعنی آب ریختن و شراب ریختن و هر مایع ریختن چون شراب را بر میز گذاشته می نوشانند میز گفته شد (۲) فعل امر و اسم مصدر از مصدر میختن و میزیدن است بمعنی شاشیدن (شع) اسدی در لغت الفرس گوید "میز آب تاختن بود خسروی گفت. هر کرا بخت یار مند بود * گو بشو مرده را ز گور انگیز. یا بگردار هر بر سر شیر * چیره گردد بکونش اندر میز" (۳) شاش (شع) در پهلوی میز ([illegible]) در اوستا میزه ([illegible]) و در سنسکریت میه (मेह) بوده در ریشه معنی دوم و سوم هم همان ریشه معنی اول است بمعنی مطلق مایع ریختن بعضی از فرهنگ نویسها لفظ میزبان را مرکب از میز بمعنی مهمان و بان بمعنی محافظ و پاینده فهمیده برای لفظ میز معنی مهمان هم ضبط کردند که خطا است از آن جمله شمس فخری مولف فرهنگ جمالی است و برای شاهد هم یک شعر خودش ساخته. میزبان را به بینید. (۴) "(مخفف) تمیز باشد. خواجه عمید لوبکی گفته. هنر خلق بعرض ادب و حکمت و میز * خبث و حقد و حسد و عربده بهتان باشد" (شع)

میزاب ع-(م ی ز ا ب) اسم. ناودان (عل) لفظ معرب از فارسی است و معنی آن شاشنده (ریزنده) آب است.

میزان ع-(م ی ز ا ن) اسم. (۱) ترازو و اندازه (عا) (۲) راست بودن و محاذی هم بودن دو طرف چیزی مثل میزان بودن ترازو و باکردن و شدن و بودن و گرفتن گفته میشود. (عا) این معنی مخصوص فارسی است (۳) نام برج هفتم از منطقة البروج که ستارهایش بشکل ترازو واقع شده و مدت توقف آفتاب در آن ماه اول فصل پائیز است (عا)

میزبان فا-(م ی ز ب ا ن) اسم. کسی که مهمان دارد (عا) بعضی از لغت نویسها که از اصل زبان فارسی که اوستا و سنسکریت است خبر نداشتند از ظاهر لفظ لغت سازیهای بیهوده میکردند از آن جمله اینکه لفظ میزبان مرکب از میز بمعنی مهمان و بان است در حالیکه میز در زبان فارسی بمعنی مهمان نیامده میزبان در اصل بمعنی ساقی بوده (میز بمعنی اول را به بینید) و بعد بمطلق مهمانی دهنده تعمیم یافته. ایرانیان قدیم خیلی مرید شراب بودند و مهمانی شراب میکردند و برای آن لفظ مخصوص (میزبان) داشتند در پهلوی میزد ([illegible]) بمعنی مهمانی شراب و میهمانی دینی است و میزدبان ([illegible])

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع

بمعنی میزبان ان مهانیها است. میزد را به بیـنید.

میزد فا. [illegible] اسم. میزبان میهمان دار باشد و میزد جای میهمانی باشد. فرخی گفت. «ازپی آن تا دهی برنام رندان مردان + میزبانی دوست داری شاد باش ای میـزبان» لغت الفرس (شع)، ایضًا. لغت الفرس گوید «میزد مجلس مهانی شراب باشد. فرخی گفت. مریخ روز معرکه تاها غلام تواست + چونانکه زهره روز میزد کلام تو. (ایضًا) اندر میزد با هنر دانش + واندر نبرد با هنر بازو» ایضًا فرخی. ای بمیزد اندرون هزار فریدون + وی به نبرد اندرون هزار تهمتن. ایضًا سنائی. گه خروشان چو در میزد تو نای + گاه نالان چو در نبرد تو چنگ. در اصل میزده (شراب ده) بوده ریشه اش با میزبان یکی است میزبان را به بینید. در پهلوی ([illegible]) در اوستا میزده ([illegible]) در سنسکریت مدود ([illegible]) اوده.

میزر [illegible] اسم. مبدل مئزر (به بیـنید)

میزیدن فا. [illegible] مص. شاشیدن (شع)، پوربهای جامی. بر خویشتن بمیزی از بیم همچو موش + هرگه که چون پلنگ درآیم به خرخره. میزید (می)، باقی مشتقات همان مشتقات مترادفش میجتن است. در پهلوی میزیدن ([illegible]) در اوستا میز ([illegible]) در سنسکریت میه ([illegible])، بوده و در اصل شکل شاشیدن بمعنی مطلق آب و مایع ریختن بوده در یک قسم از آب ریختن که بول کردن است منقول شده. در زبان ولایتی مازندران میزمین بمعنی ریدن است.

میسره عر. [illegible] اسم. (۱) طرف چپ (عل)، (۲) لشکری که در میدان جنگ در طرف چپ قلب واقع میشود (عا)، (۳) آسانی و توانگری (عل)،

میسر عر. [illegible] ل. بدست آینده و آسان کرده شده (عا)

میسور عر. [illegible] ل. (۱) آسان و آسان شدن (عل)، اگرچه لفظ میسور بشکل اسم مفعول عربی است امامصدر است چه یسر که فعل ماضی لازم است اسم مفعول بی حرف جر ندارد (۲) نام یک امارت نیم مستقل جنوب هند است که راجه اش هندو است نیز نام پای تخت آن امارت (ج)

می سی سیپی [illegible] عم. نام رودخانه بزرگی است در امریکای شمالی که در خلیج مکزیک میریزد (ج)

میسیون [illegible] اسم. فرستادن وکیل یا نائب یا قاصد برای کاری و مقصودیکه برای آن کسی فرستاده میشود و فرستادن جمعی برای تبلیغ دین و سفارت (عل)، این لفظ (mission) فرانسوی است.

میش
میشن

فا. (م ی ش) سم. (۱) گوسفند پشم دار مقابل بز که گوسفند مودار است (عا) (۲) گوسفند پشم دار ماده (عا). «گرگ و میش با هم آب خوردن» امنیت کامل بودن و دادگری بودن (عا). مثال در سلطنت پهلوی در ایران گرگ و میش با هم آب میخوردند. در پهلوی میش (6 و ᓓ) در اوستا مئش (6 ᓓ ۲۵ ᓓ ᓓ) و در سنسکرت مش (मेष) بوده بمعنی قوچ و هر گوسفند پشم دار. میش چشم چشمیکه مانند چشم میش سیاهیش کمرنگ باشد نیز کسیکه چشمش چنان باشد (عا). میشن چرمی که از پوست میش ساخته شود. (عا)

میشا

فا. (م ی ش ـ) سم. نام گیاهی است دوائی که همیشه سبز است و نام عربیش حی العالم است (ط) میش بهار هم همان است و هر دو مخفف همیشه بهار است که نام اصلی آن است از جهت همیشه سبز بودن

میشه

(م ی ش ت ه) سم. «میشه معلم جهودان باشد عماره گفت. دیدم چنین بتی که صفت کردم + سرزست پیش میشه بنشسته» لغت الفرس. عماره تعریف یک بچه یهودی مکتب یهودان را میکند. معلوم میشود در زمان عماره (قرن چهارم هجری) در خراسان ملای مکتب جهودها را میشه می گفتند که گویا محرف از یک لفظ عبرانی است.

میعاد

ع. (م ی ع ـ د) سم. جای وعده و وقت وعده و یوم المیعاد قیامت است (عل)

میغ

ع. (م ی غ) سم. «میغ ابر بود فردوسی گفت. همانا که باران نبارد ز میغ + فرود آن زانکه بارید بر سرش تیغ» لغت الفرس. دنث و شغ، در اوستا مئغه (6 ᓓ ۲۵ ᓓ) و در سنسکرت مگه (مغ) (मेघ) است.

میقات

ع. (م ی ق ـ ت) سم. (۱) وقت و موعدیکه برایش وقتی معین شده باشد و جائیکه برای جمع شدن مردم در آن در وقتی معین باشد (عل) (۲) یکی از پنج موضع اطراف مکه که در آن هر عازم حجی باید لباس عادی خود را کنده لباس احرام بپوشد و با آن حج کند این است نامهای میقاتها. (۱) ذوالحلیفه (۲) جحفه (۳) یلملم (۴) قرن المنازل (۵) عقیق. (عا)

میکائیل

ع. (م ی ک ـ ء ی ل) عم. نام یک فرشتهٔ مقرب الهی است (عا) میکال مخفف آن است

میکال

بافتح میم (م ـ ی ک ـ ل) نام کوهستانی است در وسط هند (ج)

میکانیک

(م ی ک ـ ن ی ک) سم. کسیکه علم به کارهای ماشین دارد (عا) این لفظ (mécanique) فرانسوی است.

میکروب

(م ی ک ر ـ ب) سم. حیوان کوچک ذره بینی که لفظ عربیش جرثوم و جمعش جراثیم است (عا)

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

این لفظ (Moccasin) انگلیسی است.

میگ / **میگک** / **میگو** فا. (م ـ ی گ) اسم. جانور کوچکی است دریائی که مثل ماهی خورده میشود و نامهای دیگرش میگک و میگو در بیان است و لفظ میگو در تکلم هم هست (ط) احمد اطعمه. احمد ابیش سلیمان می برد پای ملخ + هر که پیش اطعمه تحسین میگک میکند.

میگلی فا. (م ـ ی گ ذ ل ی) اسم. در موسیقی نام یک رنگ از دستگاه همایون است (عل)

میل فا. (م ی ل) اسم. (۱) چیز دراز فلزی و چوبی مثل میل سرمه و میل زورخانه و هر ستونی که زیر سقف نباشد هم میل گفته میشود (عا) (۲) مسافت سه یک فرسنگ که دو هزار گز است (عا) این معنی ماخوذ از اول است چه در سر هر میل از مسافت میلی برای نشان نصب میکردند عین لفظ میل در عربی هم استعمال شده (۳) به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس نام دو چوب است یکی بر مقدم کشتی و دیگری بر موخر آن که صفحهای مارج به آنها اتصال می یابد. **میلاب**. آن نی قلیان که سرش متصل به میانه و تهش در آب قلیان است (عا) **میل زدن چشم**. با میل جراحی آب فاسدی که در چشم پیدا شده و مانع بینائی است بیرون آوردن (عا) **میل زورخانه**. میل کلفتی از چوب که پهلوانان در زورخانه با دست میگردانند و بر هر دست میلی گیرند (عا) **میل سرمه**. میل کوچکی است که با آن سرمه در چشم کشند (عا) **میل طلا**. حلقه طلا که بجهت زینت در دست کنند. محمد سعید اشرف. در دست یار میل طلا خط کوفی است + نقش و نگار رنگ حنا خط کوفی است ؛ بهار عجم (شع) اکنون به آن النگوی طلا گویند. **میلک**. نام قسمی از پارچه بوده (شع) قاری البسه میلک و منجک و کرباس و قدک در کارند + تا تو رختی بکف آری و بغفلت ندری. **میل کشیدن**. کور کردن چشم با میل آهنی داغ کرده (عا) **میله** (۱) سوراخ چادر قنات و سوراخ هر چاه (عا) (۲) میل. (عا) **مثل میل** در سرمه دان دیدن. زنا را بچشم خود دیدن. (عا)

مَیل بافتح اول. (م ـ ی ل) ع. خواهش کردن و خواهش (عا) در عربی در صورت متعدی شدن با عن بمعنی اعراض و دوری است.

میلاد ع. (م ی ل ـ د) اسم. (۱) زمان زائیده شدن کسی (عا) (۲) در شاهنامه نام یکی از پهلوانان قدیم زمان کیکاوس است و پسرش گرگین هم از پهلوانان بوده (نث و شع) در این معنی فارسی است.

میلان ع. (م ـ ی ـ ل ـ ن) مص. خواهش کردن و میل کردن (عل) در عربی در صورت متعدی شدن به عن بمعنی اعراض و دوری کردن است. با یاء اعرابی. نام شهری است

در شمال مملکت ایطالیای اروپا (ج)

میلاد فا. (م ی ل ـَـ د) اسم "میلاد شاگرد" میلاده شاگردانه یعنی اجرت که بشاگرد دهند ابوالخیر گوید

میلاده او شاهی زمانه میلاد است به شیر گردون زهیبتش گاد است" رشیدی (شع)

میلدور (م ی ل د و ر) علم. نام شهری است در جنوب استرالیا که در کاشت گندم چراگاههای گوسفند مشهور است (ج)

میلواوکی (م ی ل و ـَـ و ک ی) علم. نام شهری است در وسط امریکای شمالی که دارای کارخانه آهن گدازاست (ج)

میلیتاریزم (م ی ل ی ت ـَـ ر ی ز م) اسم. لشکریگری، لشکری بودن (عل) این لفظ (Militarism) انگلیسی است.

میلیتر (م ی ل ی ت ـِـ ر) اسم. نظامی و لشکری (عل) این لفظ (Militaire) فرانسوی است.

میلیمتر (م ی ل ی م ـِـ ت ـِـ ر) اسم. یک هزارم متر (عل) این لفظ (Millimetre) فرانسوی است.

میم ع. (م ی م) اسم. نام حرفی است که موضوع این باب است و در حروف تهجی ابتثی فارسی بیست و هشتم است و در تهجی ابتثی عربی حرف بیست و چهارم (عا) با فتح اول و سکون دوم. درخت انگور که الفاظ دیگرش مو و تاک و رز است (تک خراسان)

میمنة ع. (م ـَـ ی م ـَـ ن ـَـ ت) اسم. (۱) برکت و نیک بختی و شگون نیک (عا) در این معنی با تار کشیده (میمنت) نوشته میشود (۲) سوی راست مقابل میسرة (عل) (۳) لشکریکه در طرف راست قلب است در میدان جنگ (عا) در دو معنی اخیر با هاء زاید و کسر ما قبل آن (میمنه) گفته و نوشته میشود

میمون ع. (م ـَـ ی م ـُـ ن) اسم. (۱) یامن و خجسته و خوش شگون (عا) (۲) جانور شبیه به انسان که نامهای دیگرش بوزینه و انتر و شادی است (عا) این معنی مخصوص فارسی است وجه تسمیه معلوم نیست. شاید وقتی ایرانیها دیدن آن را میمون میدانستند چنان نامیدند. امثال - (۱) "میمون هرچه زشت تر است بازیش بیشتر است" (۲) "میمون کونش برزمین سوخت بچه اش را زیر کون گذاشت"

مین (م ـِـ ی ن) اسم. ماده آتشگیر یکه در دریا برای شکستن کشتی دشمن گذاشته میشود نیز در زیر دیوار و جز آن برای خراب کردن آن گذاشته و آتش داده میشود (عا) این لفظ (Mine) انگلیسی است.

مینا فا. (م ی ن ـَـ) اسم. ماده ایست از جنس شیشه و چینی کبود رنگ که بر فلز و جز آن مالیده بر آن نقش و نگار کنند و آن کار را میناکاری گویند و قسمی از تنگ شراب که میناکاری بود

مینا نامیده میشد (عا) عین این لفظ در عربی هم آمده شاید معرب است یا بالعکس یا از آن باب است که در صفحه یح دیباچه جلد دوم نوشتم. مینا در عربی بمعنی لنگرگاه کشتی هم هست. جهانگیری یک معنی مینای فارسی را شیشه نوشته واین رباعی ابوسعید ابوالخیر را شاهد آورده. من دوش دعا کردم و باد آمینا + تا به شود آن دو چشم بادامینا. از دیده بدخواه تو را چشم رسید + در دیده بدخواه تو باد امینا. در شعر مذکور معنی مشهور مینا هم صحیح است چه آن را هم اگر در چشم ریزند اثرش مانند شیشه است - ایضاً بمعنی اکسیر نوشته مستند به این شعر مولوی معنوی. نادر اکسیری که از وی نیم تاب + بر ظلامی زد بگردش آفتاب. بوالعجب میناگری کو یک عمل + بست چندین خاصیت را بر زحل. لیکن در شعر مذکور همان معنی مشهور درست درمیآید.

میناب فا. (م ی ن ا ب) عم. نام قصبه دلوکی است در جنوب ایران نزدیک بندر عباس (ج)

مینیاپلیس (م ی ن ی ا پ ل ی س) عم. نام شهر معتبری است در وسط امریکای شمالی (ج)

مینو فا. (م ی ن و) سم. "مینو بهشت بود رودکی گفت - از خورش از خوردن افزایدت رنج + دردی فراز آردت و گنج" لغت الفرس (نث و شع) شعر غلط دارد از نسخه چاپ اروپا نقل کردم. در پهلوی مینوی (...) بوده و در اوستا مَینیو (...) بمعنی روحانی و غیبی در وح وردح نیکی کننده و آسمان و بهشت. در اشعار فارسی صفت چرخ (چرخ مینو) هم آمده که لفظ مینو عطف تفسیر باشد و بمعنی (اوستائی) آسمان یا بجای مینا استعمال شده باشد.

مینوت (م ی ن و ت) سم. مسوده مطلبیکه کسی بنویسد تا بعد مبیضه شود (عل) این لفظ minute فرانسوی است.

میو **میوانه** فا. (م ی و) اسم. شاخهای درخت انگور و میوانه هم همان است (تک فردین) میو "میو با یاء مجهول موی باشد پور بهای جامی گفته. دو دست تو شل بر دو گوش تو کر + دو چشم تو بی نور و پر میو" جهانگیری. رسم جهانگیری این است که شعر قبل شعر شاهد را هم نقل می کند تا قافیه معلوم شود در اینجا نقل نکرده اگر قافیه قبل دیو یار یو یا امثال آنها باشد لفظ میو شاهد میشود والا اگر موی بخوانیم هم وزن شعر بهم نمی خورد. در دهات ایران این گونه تصرفات مثل میو ساختن مو بسیار است شاید پور بها در مقام نفرین به جاهلی لفظ دهاتی استعمال کرده.

میونیخ (م ی و ن ی خ) عم. نام شهری است در آلمان اروپا (ج)

میوه فا. (م ی و ه) سم. بار درخت و بوته مثل انار و انگور و خربزه (عا) میوجات جمع است

میوهٔ دل - فرزند (عا)

میویز فا - (م ی و ی ز) اسم - مزید مویز که انگور خشک شده است (شع) خیام. آنها که اسیر عقل و تمیز شدند ✤ در حیرت هست و نیست ناچیز شدند - رو با خبری و آب انگور گزین ✤ کاین بی خبران بغوره مویز شدند. جهانگیری میمیز ضبط کرده که تصحیف است.

میهمان فا - (م ی ہ م ا ن) اسم - مزید مهمان (به بینید) (شع)

میهن فا - (م ی ہ ن) اسم - میهن خان و مان و جای زاد بود. عنصری گفت - بدل گفت اگر جنگ جوئی کنم ✤ به پیکار او سرخ روئی کنم. بگیرد مراد و ده و میهنم ✤ که با سر نه بیند خسته تنم "لغت الفرس". ایرانیهای امروز لفظ میهن را بجای وطن که لفظ عربی است اختیار کردند اما لفظ زاد بوم بهتر و مانوس تر بود - در معنی خانه مخصوص نثر و نظم است. در پهلوی میهن ( ) و در اوستا مئثنه ( ) بود بمعنی خانه.

میت ع - (م ی ی ت) اسم - مردهٔ انسان (عا) در عربی بمعنی هر جاندار مرده است.

(ــَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ــُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ــِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــا) آ (ــو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

حرف نون

(ن) نون در تهجی ابتثی فارسی حرف بیست و نهم است و در تهجی ابتثی عربی حرف بیست و پنجم و در تهجی ابجدی عربی و فارسی حرف چهاردهم و در تمام زبانهای اسلامی بجای عدد پنجاه استعمال میشود. نون در تمام زبانهای سامی و آریائی بوده از این جهت الفاظ مصدّر به نون فارسی دو دسته است بعضی از خود مثل نرم و نخود و بعضی از عربی مثل نصب و نور. در زبان سنسکریت چهار قسم نون (حلقی و سقفی و زبانی و دندانی) بوده در اوستا سه قسم (حلقی و سقفی و دندانی) در فارسی دو قسم آمده سقفی و دندانی اول مثل نون در رنگ و جنگ و تنگ که از گذاشتن وسط سطح بالای زبان به سقف دهن ادا میشود و دوم مثل نان که از گذاشتن سر زبان به سطح داخل دندانهای بالا ادا میشود. قسم اول کم و قسم دوم بسیار است چنانچه در مقدمه حرف میم بیان شده و این هم در آنجا بیان شده که میم و نون هر دو حرف غنه و از یک جنس و بهم تبدیل میشوند مثل نگین و نگیم و بان و بام حتی بعضی از الفاظ که با نون نوشته میشود میم تلفظ میگردد مثل انبه و پنبه و منبر و دنبه و شنبه. گاهی نون و با باهم تبدیل به میم میشود مثل سنب که سم شده و دنب دم و خنب خم و کنب کم و انبرود امرود. همچنین نون و گاف باهم تبدیل به میم میشود مثل گلبانگ و گلبام. شاهد هر یک از الفاظ مذکور را در ذیل خود لفظ در این کتاب به بینید. حرف نون تبدیل به هم مخرج خود لام هم میشود مثل چندن و چندل (بمعنی صندل) ناصرخسرو گوید. بسوخته بر سر که تنگ کن کورا + گلاب شاید و کافور سازد و چندل وخاقانی گوید. در رنگ و بوی دهر نه پیچم که رهبرم + از قم نیم که بال به چندن در آورم. چون مخرج نون در میان حروف لبی و سقفی است میتواند تبدیل به هر دو قسم شود اما سماعی است نه قیاسی در باب تبدیل حروف صفحه کد و که دیباچه جلد سوم را به بینید. نام این حرف در عبرانی هم نون بوده بمعنی ماهی چه شکل حرف شباهت به ماهی داشته در عربی همان نام آمده و در آن هم نون بمعنی ماهی هست. در سنسکریت و اوستا نام آن آواز ی ن است.

ن فا. (ن مه) (۱) حرف نفی است در جواب بمعنی لا مقابل بلی (عا)، در رسم الخط فارسی این لفظ را با ها زاید (نه)، یا یا ز زاید (نی)، مینوشتند و از ابتدای قرن نهم هجری تا کنون نوشتن با یا ز زاید (نی) ترک شده و تنها با ها ز زاید (نه) نوشته میشود و نی با فتح و کسر یا ملفوظ لفظ دیگر است که در نثر و نظم استعمال میشود (۲) حرفی است که فعل و اسم فاعل و اسم مفعول را منفی میسازد مثل نکرد و نرفت و نرونده و نخورده (عا) اگر بلا فاصله پیش از فعل و اسم فاعل و اسم مفعول آید متصل به آن ها نوشته میشود مثل نیاید و نرفت و نکننده و نخورنده و الا جدا و با ها ز زاید

مثل نه زید آمد و نه بکر و مثل نه تیغ برنده بود نه خنجر. **ندید و بدید**. کسیکه چشم و دلش سیر نیست (عا) (۳) حرف تاکید است که بعد از جمله میآید (تک) مثال. من هم دلم میخواهد نه. مثال دیگر. زود دراحتم بگذارید نه. در سنسکریت نَ (न) و در اوستا نَ (ن سـ) بهمین معنی هست (عا) (۴) با فعل امری مرکب شده اسم فاعل منفی سازد مثل آدم نخور (نخورنده) و نترس (نترسنده) (عا) نون ساکن در آخر بعضی از اسماء علامت نسبت است مثل درزن (سوزن) بمعنی منسوب بدرز و ریمن بمعنی منسوب به ریم و ریخن بمعنی منسوب به ریخ.

نا

فا. (ن سـ) (۱) حرف نفی است که بر سر الفاظ مشتق (اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبهه) درمیآید خواه آن مشتق عربی باشد و خواه فارسی مثل نایابنده و ناراضی و ناخورده و نامعقول و نابینا و نارسیده. اگر لفظ مشتق نباشد حرف بی بر سر آن درآمده معنی مجموع مشتق منفی شود مثل بی شعور (بمعنی شعور ندارنده) و بی کار (کار ندارنده) اما گاهی بجای بی لفظ نا آورده میشود و معنی همان است مثل ناکام و نارس و نادان و نایاب. لفظ نا با هر اسم مشتق و بعضی از اسماء غیر مشتق جفت میگردد و عموماً در معنی مرکب فرقی پیدا نمی‌شود مثل ناراضی که معنیش همان راضی منفی است و مثل نامعقول که معنیش همان معقول منفی است و مثل نابینا که معنیش همان بینای منفی است اما گاهی از لفظ مرکب با نا مشتق باشد یا غیر آن معنی سوی اراده میشود مثل نابکار که بمعنی بدکردار هم هست و لازم است چنان الفاظ در فرهنگ ضبط شود و این است. **ناامن**. جائی یا وقتی که در آن امنیت و نظم نباشد (عا) مثال. در آخر عصر قاجار ملک ایران ناامن بوده. **ناانصاف**. کسیکه انصاف (عدالت) ندارد (عا) **نااهل**. (۱ الف) کسیکه قابل انجام کار مخصوصی نیست نااهل درآن کار است. (عا) (ب) فرزندیکه بر خلاف اخلاق خانواده اش بدکار بیرون آید (عا) (ج) کسیکه قابل فهم مطلبی نیست یا قابل نگاهداری رازی نیست (عا) **نابسامان**. پریشان و بی ترتیب و بی اسباب کار (نث و شع) صائب. برگ کاهی نیست کشت نابسامان مرا + خوشه از اشک پشیمانی است دهقان مرا. **نابسود**. دست نخورده و سوده نشده و استعمال نشده (شع) فردوسی. بهشوی داد این دگر هرچه بود + ز دیبا و از جامهٔ نابسود. ایضاً مرا او را یکی گاو با بچه بود + هنوزش بچه نورد بد نابسود. **نابکار**. (۱ الف) آنچه بدرد نخورد و بکار نیاید (نث و شع) (ب) شخص بدکردار (نث و شع) **نابود**. فانی و معدوم (عا) **ناتراش و ناتراشیده** (۱ الف) چوب و غیر آن که تراشیده نشده باشد (عا) (ب) آدم کلفت و بلند بی اندام (عا) مثال شعری از نظامی. یکی ناچخ شه که بردی رسید + ز زنگی رگ زندگانی برید. همان خوردکان ناتراش دگر + چنین چند را خاک خارید سر (ج) شخص بی ادب (عا) مثال شعری از سعدی. یک ناتراشیده در مجلسی + برنجد دل هوشمندان بسی. اگر برکه ای پر کنند از گلاب + سگی دروی افتد کند منجلاب. **ناتو** (ت سـ و) ناموافق و سخت (تک) **ناتوان** ضعیف و بی قوت و ناتوانی ضعف (عا) **ناجنس**. (۱ الف) از جنس دیگر (عا) مثال. یک گاو در میان گلهٔ گوسفند ناجنس است. (ب) شخص بدذات بدکردار (عا) مثال. پسر فلان خیلی ناجنس درآمده "روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم" مثل است. **ناجور**. چیزهای

بی مناسبت و از جنسهای مختلف (عا)، مثال. الحاقهای عمارت فلان ناجوراست. **ناچار**. بدون چاره و مجبور (عا) **ناچیز**.
پست و ناقابل (عا) **ناحق**. باطل و بی سبب (عا) **ناخلف**. فرزند و جانشینی که به اخلاق کسیکه جایش نشسته رفتار نکند
(عا) **ناخوانده**. (۱) الف) درس نخوانده و بی سواد (عا) (ب) نطلبیده و بی وعده رفته (عا) "ناخوانده به خانهٔ خدا نتوان
رفت" مثل است. **ناخواه**. ناخواسته (شع) مولوی. آن چنان کز عطسه و از خامیاز + این دهن گردد بناخواه تو باز.
ناخوش. (۱) الف) ناراضی و غمگین (نث وشع) (ب) بیمار (عا) **ناخوشی** (۱) الف) راضی نه بودن و غمگین بودن (نث
وشع) (ب) بیماری (عا) (ج) مرض ساری مثل وبا و طاعون و جز آنها (عا) **نادار**. فقیر و بی نوا (عا) **ناداشت**.
(۱) الف) "بی شرم و بی حیا باشد. شیخ نظامی فرماید. چنین آمد است از بزرگان پیر + که با هیچ ناداشت کشتی مگیر. هم او گوید.
چون بود این صلح بناداشتی + خشم خدا باد بر آن آشتی" جهانگیری (نث وشع)، ایضاً سعدی. بناراستی دامن آلوده
ای + بناداشتی دوده اندوده ای (ب) "قومی را گویند که ایشان بدر خانه و دکانها روند و خواهش کنند هرگاه
کسی به آنها چیزی ندهد بکارد گوشت اعضای خود را ببرند و آن جماعت را کنگر نیز گویند" جهانگیری (شع) از
این شعر ابو المؤید. دل ناداشت پر زخون باشد + ساغر عیش او نگون باشد. معلوم میشود ناداشت بمعنی نادار هم هست
نادان. بی دانش که لفظ دیگرش جاهل است (عا)، امثال (۱) "گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد + بخود گمان نبرد
هیچکس که نادانم" (۲) "دشمن دانا به از نادان دوست" **نادرست**. (۱) الف) شکسته (عا) (ب) دروغ (عا) (ج) شخص
فریب دهنده (عا) **نادر مقابل**. نا اهلی که با اهل مقابل شود. میر صیدی طهرانی گوید. مصاحبی که از و بند بر دلی باشد +
چو زنگ آینه نادر مقابلی باشد. و هم چنین نادر برابر. اشرف مازندرانی گوید. بشان پلهٔ میزان نگر که از تمکین + بلند ساخته نادر
برابر خود را" تحقیق الاصطلاحات (شع) **نادیده**. کسیکه از فقر نعمتهای خوب نیافته و چون به نعمتی برسد بسیار خوش حال
میشود و بسا هست که به ناز و غرور افتد و در تکلم به آن ندید بدید گویند (نث وشع)، نادم گیلانی. گاه میخندم ز عشرت گاه می نالم
ز خوف + در وصال دوست همچون مردم نادیده ام. ایضاً تخاری. با بذل تو اسم بحر نادیده + با ذهن تو نام عقل دیوانه.
ایضاً مخلص کاشی. خواند از نادیدگی خلق جهان را تنگ چشم + کهنه پوشی گر به تقریبی قبائی نوکند. **نارای** "منکر را گویند"
جهانگیری. سراج گوید "بمعنی بی تدبیر و بی عقل و بمعنی منکر و بی اعتقاد و کلمهٔ نا در اینجا خلاف قیاس است پس مرکب است
از فارسی و عربی و رشیدی بمعنی منکر و زشت نیز آورده و ظاهرا (از عبارت جهانگیری) منکر بفتح کاف بمعنی زشت
فهمیده و آن خطا است" ای کاش کتاب و جائی که در آن لفظ مذکور استعمال شده ذکر میکرد چه آن در تکلم نیست.
نارس. هر چیزی که بحد کمال خود نرسیده باشد و بیشتر در میوه استعمال میشود (عا) **نازا**. جاندار ماده ایکه از جهت عیبی
آبستن نشود که لفظ دیگرش عقیم است (عا) **ناسپاس**. ناشکر و کافر نعمت (نث وشع) امیر خسرو. دولت خود مبین مشو ناسپاس +
شکر بگو بر کرم بی قیاس. ایضاً نظامی. سپاس خدا کن که بر ناسپاس + نگوید ثنا مرد ایزد شناس. **ناسزاوار**.

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (طا) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

نالایق و فرومایه و اطلاق آن بر اشخاص و اقوال و افعال هر سه آمده. شیخ شیراز. ناسزائی را چو بینی بختیار + عاقلان تسلیم کردند اختیار. خواجه شیراز. از سخن چینان ملامتها پدید آید ولی + چون میان هم نشینان ناسزائی رفت رفت. میر معزی. ترا است ملک و سزاوار آن توئی به یقین + خدای ملک نه بخشد بنا سزاواری". بهار عجم (عا) ناسزا بمعنی فحش هم هست. **ناشکر**. کیسکه شکر نعمت خدا یا انسان را بجا نیاورد که الفاظ دیگرش کافر نعمت و ناسپاس است (عا) **ناشکیب**. بی صبر (نث و شع) طاهر وحید. بسکه بود در غم او ناشکیب + غنچه گل گشته دل عندلیب. **ناشناخت**. کیسکه شناخته نشده (عا) **نافرجام**. بی عاقبت (نث و شع) **نافرمان**. (الف) کیسکه فرمان بزرگتر را نبرد (عا) (ب) "گلی است که آن را از بان لقفا گویند". رشیدی (شع) **نافهم**. بی ادب و نادان (عا) **ناکاره**. چیزی که بکار نیاید و شخص تنبل بی دست و پا (عا) **ناکام**. (الف) کیسکه به مقصود خود نرسیده (عا) (ب) جوانی که بمیرد گویند ناکام مرد (عا) (ج) ناچار و مجبور (نث و شع) حافظ. دست رنج تو همان به که شود صرف بکام + دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن. **ناکس**. شخص پست (عا)، "ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس" مثل است. **ناگاه**. بی خبر و غفلة (عا) "ناگاه و ازناگاه و بناگاه و ناگاهان و ناگهان و ناگهانی. بگاف فارسی (رف) بمعنی بغتةً و یکایک و این ظاهراً مخفف ناآگهان و ناآگاهان است. اسیری لاهجی. جام تجلیش که بناگاه میدهند + میدان یقین که بردل آگاه میدهند. اثیرالدین اومانی. جهان جان کمال الدین سماعیل + شنیدم وی که ناگاهان فروشد. خواجه جمال الدین سلمان. قلت مال و منال و کثرت اهل و عیال + قرض خواه و بے نوا کردند ناگاهان مرا. ولہ. همه روز زین پیش دلشاد بودی + چه بودت که غمگین شدی ناگهانی". بهار عجم. ناگاهان و ناگهان الفاظ نثری و شعری است. **ناگذران**. ناچار و لازم و آنچه از آن گذر کردن ممکن نباشد (شع) انوری. شه ناگذران است چو جان در بدن ملک + یارب تو نگهدار مراین ناگذران را. **ناگرفت**. ناگاه (شع) امیرخسرو. قامتش تیر است دل بشگافم و جایش کنم + ناگرفت آن تیر گر یک روز در شست افتدم. **ناگوار و ناگوارا**. ناموافق مزاج و هضم نشده (عا) **نامادری**. زن دیگر پدر کسی غیر از مادر او (عا) **نامراد**. ناکام و به مقصود نرسیده (عا) **نامرد**. (الف) ترسو و بی مروت (عا) (ب) مردیکه قادر بر جماع نباشد (عا) **ناهنجار**. بیراه و گمراه (نث و شع) **نایاب**. چیزی که یافته نشود یا نادراً یافته شود (عا) (۲) (معنی دوم نا) "آب باشد. منوچهری راست. تا باغ پدید آرد برگ گل نیسانی + تا ابر فرو بارد نا و نم آزاری برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت + از مجلس شاهانه و از لعبت فرخاری". جهانگیری. سراج گوید احتمال این است که لفظ در شعر منوچهری مار عربی باشد بمعنی آب و برای نا بمعنی آب شعر دیگر هم نیست لیکن در کلم بوی نا بمعنی بوی نم آب هست (۳) مخفف نای است بمعنی چیزی میان تهی یا نای مزید آن است و بمعنی حلقوم هم از همین باب است (نث و شع)، **نا انبان** نی انبان باشد و آن سازی است معروف (که بر سر مشکی پر بادنی بسته است) و آن را نای انبان نیز خوانند. خواجه افضل الدین کاشی گفته. آنها که مقیم حضرت جانانند + یادش نکنند و بر رسان کم رانند آنانکه مثال نای انبانانند + در عهد از آوازان بیانگش خوانند". جهانگیری (نث و شع) نیز جهانگیری این شعر را از اثیرالدین اخسیکتی در ذیل نای انبان

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یا اعرابی

شاهد آورده ـ به پیش یار بدطبعی که راه ارغنون سازد ✤ زیاده رونقی نبود نوای نای انبان را ـ (۴) مخفف ناو بمعنی کشتی است مثل ناخدا بمعنی خداوند کشتی اما تنها استعمال نمی شود (عا) (۵) به آخر لفظ ملحق شده معنی یا اسم مصدری دهد مثل درازنا و فراخنا بمعنی درازی و فراخی (نث و شع)

ناؤس فا ـ (ن ـ ؤ ـ س) اسم "آتش کده. سنائی گوید. گرچه زاغ سیاه گشتم من ✤ نگزینم مقام جز ناؤس ـ و انوری گوید. عاشر آن اکرم معاشر سر ✤ گوئی از گبرکان ناؤسی است و در سامی (السامی فی الاسامی) گورخانهٔ گبران و ترسایان گفته" جهانگیری (شع)

نائین فا ـ (ن ـ ی ـ ن) عم. نام قصبه ایست از ولایت یزد ایران (ج)

ناب فا ـ (ن ـ ب) اسم "دو معنی دارد اول خالص را گویند ـ شیخ نظامی فرماید. می ناب ناخورده مستی کنی ✤ اگر می خوری بت پرستی کنی. ادیب صابر گفته. خستهٔ عشقم و در دل غم عشق ✤ عاشق نابم و در دل می ناب دویم بمعنی ناو آمده" جهانگیری (نث و شع) مقصود جهانگیری از "بمعنی ناو" مبدل ناو است. لغت الفرس در معنی اول گوید "خالص باشد فرخی گفت ـ ناب است هر آن چیز که آلوده نباشد ✤ زین روی تو را گویم کازادهٔ نابی" ریشهٔ این معنی در سنسکریت ناپ (न आप) بمعنی نه پست و نه بد است. رشیدی معنی دوم را ننوشته و عوض آن چنین گوید "و نیز گوی (گودی) که بر کفل اسپ می افتد از فربهی" مقصود رشیدی این است که در میان دو کفل فربه اسپ گودی ای به شکل ناو (کشتی) پیدا میشود که به آن ناب (مبدل ناو) گویند اما شاهد نیاورده شاید در عصر رشیدی که مسلمانان هند در فارسی حرف میزدند چنان اصطلاحی بوده ـ سراج گوید "خطی را که میان شمشیر باشد در طول در هندستان ناب گویند و ظاهرا آن هم فارسی است لیکن در اشعار استادان دیده نشده" ایضا لفظ ناب عربی است بمعنی دندان نیش و انیُب و انیاب و نیوب و انابیب جمع است (عل)

نابدان فا ـ (ن ـ ب ـ د ـ ن) اسم. مبدل ناودان (به بینید) (عا)

نابض عر ـ (ن ـ ب ـ ض) فل. جنبده و جهنده (عل)

نابغة عر ـ (ن ـ ب ـ غ ـ ة) فل. شاعر خوب و فصیح عالی و عالم جید و مرد بزرگ شان (عل) تا برای مبالغه است نه تانیث لفظ نابغه را در این زمان بمعنی آدم فوق العاده در علم و هنر در ترجمه لفظ ژنی فرانسوی و جی نیس انگلیسی استعمال کنند (عا) نوابغ جمع است.

نابهره فا ـ (ن ـ ب ـ ه ـ ر ـ ه) اسم "سه معنی دارد. اول بزرگ و عظیم را گویند. مولانا عبدالرحمن جامی فرماید. که داد ویلا عجب کاریم افتاد ✤ بسی نابهره دیوارم افتاد ـ دویم دون فرومایه بود ـ سوم بمعنی قلب و ناسره آمده و آن را نبهره نیز خوانند" جهانگیری (شع) لفظ مرکب بنظر می آید بمعنی بی بهره در این صورت

معنی اوّل مجاز خواهد بود.

نابیوسان فا. (ن سد ب ؤ ی ؤ س ؤ ن) اسم - یعنی بی طمع و توقع چه بیوس بمعنی جست وجوی مرادف یوز گذشت و با زائده است اگرچه باستعمال جزو کلمه شده. خاقانی گوید بیا به عشق نابیوسان + جان ردی نمای این عروسان " رشیدی (رشع)

ناتینگ هم شیر (ن سد ت ی ن گ ه س م ش س ی ر) نام یکی از ولایات جزیرهٔ برتیانیا است (ج)

ناثر ع. (ن سد ث ؤ ر) فل - نثرنویس مقابل شاعر (عل)

ناجرمک (ن سد ج ؤ ر م ک) اسم - تبکده نشستن و در بعضی فرهنگها نوشته اند که نام مردی است از زهاد و ترسایان حکیم خاقانی فرموده - یعن و ناجرمکی و دیر مخران + در بقراطیا نم جاو ماوا " جهانگیری (رشع) در صورت معنی اول از شعر خاقانی معنی ناجرمک تبکده نشین مفهوم میشود. رشیدی گوید " شیخ آذری گفته ناجرمکی معبد فلاطون و بقراطیان نهراحکیم بودند که در حوالی درمخران مسکن داشتند و از آنجا بجاهای دیگر میرفتند " مادرخاقانی از نصارای نسطوری آذربایجان بوده که زبان شان سریانی است ممکن است لفظ مذکور سریانی است در هر صورت فارسی نیست.

ناجم ع. (ن سد ج ؤ م) فل - طلوع کننده و درخشنده (عل)

ناجو فا. (ن سد ج ؤ) اسم - " بانضم جیم و او معروف درخت کاج را گویند و آن را ناژ و ناژو نیز خوانند بتازی صنوبر نامند. شیخ نظامی فرماید - ناجوی این باغ بوجد و خروش + بود چو مستان فلک سبز پوش " جهانگیری (ط) از شعر نظامی واو مجهول (رضمه) فهمیده میشود و شاید او در ضرورت شعری معروف را مجهول ساخته.

ناجی ع. (ن سد ج ی) فل - نجات یابنده و رستگار (رعا) ناجیة - مونث است. (عل)

ناجخ فا. (ن سد ج ؤ خ) اسم - تبرزین که قسمی از تبراست (رنث ورشع) نظامی - ز پولاد چینی ناجخ زده سنی + بگردن برو از بهر گردن زنی. ایضاً مسعود سعد - بکنده ناجخ در مغز کفر تا دسته + نشانده بیلک در چشم شرک تا سوفار رشیدی گوید " نجک و نجخ نیز گویند بعضی گفته اند نیزهٔ دوشاخه و نیزهٔ خورد " سراج گوید " و بعضی بمعنی نیزهٔ دوشاخه چون ژوبین و بعضی ژوبین گفته اند و این خطا است. سوزنی گوید - ز بهر خون بداندیش تو هوا و فلک + ز برق ژوبین سازد ز ماه نو ناجخ " مقصود مولف سراج اللغات این است که اگر ناجخ را مترادف ژوبین بگیریم در شعر سوزنی نباید هردو بیاید. در سنسکریت ناشک (नाशक) بمعنی تباه کننده است که صفت ناجخ است تعین تبدیل به ج و کاف به خا رشده.

ناحیه ع. (ن سد ح ؤ ی ؤ) فل - کنارهٔ ملک و طرفی از ولایت (رعا) نواحی جمع است.

ناخدا فا. (ن سد خ ؤ د سد) اسم - مخفف ناو خدا بمعنی خداوند (ناک) کشتی و مجازاً رانندهٔ کشتی (رعا) " خدا کشتی آنجا که خواهد برد + اگر ناخدا جامه برتن درد " مثل است.

ناخن نا - (ن سه خ ذ ن) اسم - مادهٔ شاخی که بر پشت انگشتان دست و پای انسان و بعضی از حیوانات و چنگال پرندگان میروید لفظ عربیش ظفر است (عا) در پهلوی ناخن (اس ۱۳۵) در اوستا نخ (نخ) [illegible] و در سنسکریت نکهه (نخ) ([illegible] ۱۲۹) بوده اصل معنیش بی سوراخ چه در ناخن مسامات نیست و ریشهٔ آن کهن ([illegible] ۲۹) بمعنی کندن است پس ناخن و کندن از یک ریشه است. امثال (۱) "کس نخارد پشت من جز ناخن و انگشت من" (۲) "میان گوشت و ناخن جدائی نمی توان انداخت" **ناخن آفتاب** - یعنی آتش. خاقانی گوید "چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب دنی * کآتش دقند ادهد بانی و باد یا وری" - اما درین بیت خاقانی بمعنی آتش نیست بلکه معنی آن است که در چشم سهیل ناخنه می افتد یا آن که دیدن سهیل ناخنه را دفع کند و در ناخن آفتاب که عبارت از خطوط شعاعی است نی می افتد یا آن کرنی در ناخن افتادن محال است دقتی که آتش و قند نائی یعنی سرخی و شیرینی لب او بانی نواختن و باد و رآن دمیدن مشغول شود و نیز **ناخن شاهد** و ناخن چنگی " رشیدی (شع) چون فرهنگ نویسان هند نظرشان به اشعار بوده استعارات شعرا را هم ضبط میکردند در حال آنکه استعاره لغت علیحده نیست و هر شاعری استعارات مخصوصه استعمال میکند. چون بیان رشیدی شرح یک شعر مشکل خاقانی بود نقل کردم. **ناخن بدندان گرفتن** - انگشت بدندان گرفتن که حیرت کردن و افسوس خوردن است (شع) نزاری "پریشان از غنیمت داد چندان * که خلقی ماند زان ناخن بدندان" **ناخن برا** - مقراض باشد حکیم خاقانی در قصیده گوید - "به بهترین خلف وار بعین صباح پدر * به صبح محشر و خمسین الف روز حساب. بتاب یک سر ناخن نوارهٔ مه را * دو شاخ چون سر ناخن برا نمود بتاب. منوچهری در صفت اسب گفته. "در گرادنی بگردد در بر انگیزی رود * تیزتر از عنکبوت و حلقهٔ ناخن برا" جهانگیری (شع) رشیدی احتمال میدهد که ناخن پرا با کسر پ (فارسی) باشد مخفف ناخن پیرا لیکن ناخن پیرا میلی است دراز با سر پهن تیز که با آن ناخن گیرند در هند هر دلالی دارد. **ناخن بر کسی زدن** - در میان دو کس جنگ انداختن. میرزا صائب - "چو مژگان هردو عالم را بهم افکنده از شوخی * همان ناخن زند بر یک دیگر چشم فسون سازش - وحشی. "تا میان بلبل و قمری شود غوغا بلند * میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل" بهار عجم (شع) **ناخن بند کردن** - (۱) بچیزی دست یافتن (عا) (۲) سکندری خوردن اسب و هر چارپا (عا) **ناخن پریان** و **ناخن خوش** و **ناخن دیو** - با خای مضموم نوعی از صدف باشد که شبیه به ناخن بود و بوی خوش دارد و آن را بتازی اظفار الطیب و بهندی نکه گویند و در دواها و عطریات بکار برند. حکیم دوائی راست - "این کرم بین که از دلت خفقان * برده خالق زناخن پریان - یوسفی طبیب گفته "ناخن دیو را پری رویان * چونکه در زیر خویش دود کنند صرع را نافع آید و یابد * حیض ایشان گشاد و سود کند" جهانگیری (ط) **ناخن پیرا** - افزاری که با آن ناخن می گرفتند و آن میل درازی است که سرش پهن و تیز است (نث و شع) **ناخن چین** - افزاری که ناخن می چینند و لفظ دیگرش ناخن گیر است (نث و شع) **ناخن خواره** - ورمی باشد مایل بسرخی نزدیک به ناخن که درد عظیم کند و آنرا کژدمه نیز خوانند

و به عربی داخس گویند» جهانگیری (نث وشع)، داخس در عربی درد پا است معلوم نیست جهانگیری از چه ماخذی بمعنی مذکور نوشته. **ناخنک** - (۱) مادهٔ فاسدی است که بشکل ناخن در چشم انسان و حیوان پیدا میشود (عا)، (۲) پیش از خریدن چیز قابل خوردن از فروشنده قدری از آن را گرفته خوردن (عا)، با لفظ زدن گفته میشود»، **ناخنک زدن** - چیزی را ببرد ناخن گرفتن و زدر کردن. شفائی گوید - بتنگ تسکرت از بسکه ناخنک زده است * نمانده است در انگشت نیشکر ناخن» چراغ هدایت (نث وشع)، (۳) گوشهٔ ناخن که بلند شده در گوشت فرورود (تک خراسان)، مثال - این بچه ناخنک عمرم شده (۴) خار اندن (تک خراسان)، مثال پشتم را قدری ناخنک کن (۵) مرضی است که در سم چارپا خصوص خر پیدا میشود (تک خراسان)، (۶) نام تخمی است دوائی که نام دیگرش اکلیل است (ط)، (۷) نام قلمی است از زرگر که سرش بشکل ناخن است (عل)، (۸) در قزوین هیزمهای پیچیده خیلی کوچک را که در ساق درخت انگور است ناخنک میگویند و آنها را می برند که ساقه ضعیف نه شود. **ناخن گرفتن** - سر زیادی ناخن را با چاقو یا جزء آن بریدن - (عا) **ناخن گیر** - (۱) افزاری که با آن ناخن زیادی را ببرند (عا)، (۲) چیزی که بشود با ناخن آن را گرفت (عا) **ناخنه** - ناخنک بمعنی اول (به بینید) (نث وشع) یوسفی طبیب - در چشم تو ناخنه چو پیدا باشد * از بهر تو تشویش مهیا باشد - چیزی که در این مرض بود فائده مند * نزدیک حکیم روشنایا باشد - ایضاً خاقانی - ابرش خورشید را ناخنه آید بچشم * تا تو به شبرنگ حسن تاخته ای در جهان -

نادر ع - (ن سد ۲۷) فل - (۱) چیزی که کم پیدا شود و چیزی که مانندش بسیار کم باشد (عا)» النادر کالمعدوم» مثل است (۲) یکی از نامهای مردان است (عا) **نادره** - (۱) مونث نادر (عا)، (۲) بی مانند (عا)

نادره مثال - فلان در شاعری نادرهٔ روزگار است - بیشتر با وقت، روزگار، عصر، زمان و دهر استعمال میشود - **نادره کار** - کسیکه کار بی مانند یا بسیار عجیب کند - (عا)، (۳) یکی از نامهای زنان است - (عا)

نادم ع - (ن سد ۲۷ م) فل - پشیمان (عا)

نار فا - (ن سد ر) سم - (۱) مخفف انار است که نام میوه ایست (نث وشع) **نار پستان** - زنی که پستانش آویخته نشده باشد (نث وشع)» **نارخو** - با رای موقوف و خای مضموم و واو مجهول گل انار باشد» جهانگیری - سراج گوید» نارخوک و نارکوک بسکون رای مهمله و اول بخا و دوم بکاف تریاک و افیون و در جهانگیری بمعنی گلنار نیز مولف گوید» نارکوک ظاهرا در اصل باضافت است بمعنی انار سرفه چنانکه کوکنار گذشت پس کوکنار قلب این باشد و اطلاق آن بر افیون مجاز بود اگر به ثبوت رسد و نارخوک بخا بدل آن است» در نسخهٔ جهانگیری که نزد من است نارخو بدون کاف آخر نوشته و سروری هم بدون کاف ضبط کرده که گویا همان ماخذ جهانگیری است لیکن رشیدی با کاف آخر ضبط کرده - **ناردان** - دانهای خشک کرده انار که در خورشها ریخته میشود (عا) **نار شیرین** - (الف)

(ــَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ــُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ــِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــا) آ (ــو) واو اعرابی (ــی) یاء اعرابی

انار شیرین (نث وشع) (ب) نام نوائی است از موسیقی ـ (عل) "**نار فرهاد** ـ انار فرهاد و آن اناری بود که از دستهٔ تیشهٔ فرهاد که بر سر خود زده بود سبز شده درخت گردید و چوب انار خاصیت دارد که بعد بریدن نیز سبز شود این حکایت در سروری و در مدار الافاضل مرقوم است" سراج (شع) افسانهٔ خوبی درست شده و شعرا می توانند مضامین بسیار در آن افسانه بدست آورند ـ (۲) آتش (نث وشع) در این معنی عربی است. **نار فارسی** (ا) "بعضی گفته اند که حمره است بجای نمله و ذکور شد و بعضی گفته اند که ضد آن است یعنی مادهٔ این صفراوی قلیل التعفن مخلوط باندک سودا است و آن دانه است برآمده از جنس نمله و سعی میکند یعنی سرایت باطراف خود می نماید تا آنکه خشک ریشه می بندد با لهیب بسیار و در اول خطوط سرخ یا طاوسی رنگ می باشد مانند زبانهٔ آتش هنگامیکه بلند شود و ازین جهت آن را نار نامند بخلاف حمره که مادهٔ آن سودای غلیظ غائر در بدن است و بسیار برآمده و بلندی باشد از عضو و سیاه میگرداند عضو را و بعضی گفته اند که آتشک است و حق آن است که غیر آن است چنانچه ذکر یافت و فارسی از آن جهت نامند که اولاً آن مرض در بلاد فارس بهم رسیده و یا آنکه در بلاد فارس بسیار بهم میرسد" مجمع الجوامع (ط) در جواهر اللغه وجه تسمیه به فارسی را چنین گوید که چون اهل فارس شب و روز آتش را برای پرستش نگاه میداشتند مرض مذکور برای شدت التهاب و سوزش دائمیش تشبیه بآتش فارسی شد بود ـ (۳) "صاحب منهاج گفته نوعی از مرمغشوش است که از نواح فارس می آید با توهمات دیگر مغشوش می نمایند و صاحب تحفه نوشته که بغدادی اشتباه نموده نار را بمعنی انار فارسی که رمان است حمل نموده و وجه تسمیه آن را نفهمیده و ممکن است که بمعنی آتش باشد جهت آنکه مرمغشوش سمی از جملهٔ سموم و در احراق اخلاط مانند آتش چنانچه نار فارسی اسم مرض حار حاد است" محیط اعظم (ط)

نارتمبرلند (ن ـ ـ ت ـ م ب ـ ل ـ ن د) عم. نام یکی از ولایات جزیرهٔ برطانیا است (ج)

نارجیل فا. (ن ـ ـ ر ج ی ل) سم. نام میوه ایست هندی بزرگ تر از نارنج و پوستش سخت و چوبی است و بر پوست یک طبقه از لیف پیچیده است که از آن ریسمان می تابند در اندرون پوست مغز مجوف سفید است (ع) نارجیل یکی از مال التجاره های مهم هندوستان است که به تمام جهان میرود و در خود هند هم بسیار خورده میشود. درختش شبیه به درخت خرما است اما بلندتر و کم شاخه تر از آن است. نارجیل و نارگیل هر دو مفرس از ناری کل (नारिकेल) سنسکریت است و همان در هندی جدید ناریل شده و معرب از سنسکریت نارجیل است و لفظ عربی اصلیش جوز هندی.

نارد فا. (ن ـ ـ ر د) اسم" دو معنی دارد. اول نام جانوری است که به حیوانات چسپد و آن را کنه نیز خوانند دوم مخفف نیارد بود و بزبان هندی نام یکی از حکما و مرتاضان هندوستان است" جهانگیری معنی اول طبی است و در خراسان امروز هم کنه بزرگی را که به شتر می چسپد نارد گویند. و دوم شعری و معنی سوم اشتباه است

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم (نظم ونثر (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلم.

چه نارد (नारद) که یکی از نامهای مردان هند هم هست در اصل نام پسر یکی از سه خدا (برهما) است که از ران پدر بیرون آمده منزلش مثل خدایان دیگر در آسمان است اما همیشه در گردش است به زمین هم می آید و کارش فتنه پردازی میان خدایان و خدایان و انسان است - در کتاب پوران که هیجده جلد دارد و مجموعه احادیث صحیحهٔ هندوها است قصه های بسیار از کارهای نارد درج است -

ناردین فا - (ن مد - ر د ی ن) اسم "ناردین اقلیطی سنبل رومی است و ناردین بری شامل اساردون نواست" محیط اعظم (ط)

نارکینگ (ن مد - ر ک ی ن گ) علم - نام شهری است در ملک ناروی اروپا که دارای کارخانهای پارچه بافی است (ج)

نارکیوا "بفتح نون و الف و کسر رای مهمله و فتح کاف و سکون یای تحتانی و فتح واو و الف اسم فارسی است و معنی آن نار روباه است و آنرا ارکیوا نیز گویند و در فصل میم با الف مسطور شد و بعضی خشخاش زبدی و بعضی گویند خشخاش باقسام آن است و بعضی گویند که آن خشخاش سیاه است خاصة و بعضی فلفل المار دانسته اند" محیط اعظم (ط)

نارگیل فا - (ن مد - ر گ ی ل) اسم - نارجیل (به بینید) (عا)

نارمشک فا - (ن مد - ر م ش ک) اسم - نام شکوفه ایست دوائی - (ط)

نارمندی (ن مد - ر م ن د ی) علم - نام ولایتی است در فرانسه که در قدیم دارای سلطنت بزرگی بوده (ج)

نارنج (ن مد - ر ن ج) اسم - میوه ایست گرم سیری از اقسام مرکبات ترش و گرد شکل است نارس آن سبز و رسیده اش زرد میشود در جنوب و شمال ایران جاهائی که در زمستان یخ زیاده نبندد بعمل میاید (عا) لفظ معرب نارنگ فارسی است **نارنجستان** - باغی که در آن درخت نارنج بسیار باشد نیز اطاقی که سرش با شیشه پوشیده شده باشد و در آن درختهای نارنج برای محافظت از سرما کاشته یا در کوزه گذاشته شده باشد (عا) **نارنجک** گلوله ایست بقدر نارنج یا بزرگتر که در آن مواد آتشگیر پر کرده است و در جنگ به دشمن پرتاب کرده میشود (عا)

نارنگ فا - (ن مد - ر ن گ) اسم - نارنج (به بینید) (نث و شع) ظهیر فاریابی - همیشه تا به تجارت ز مرو نهجان کس به بوی امل و ساری نیاورد نارنگ - ایضاً خاقانی - رنگ بازیچه است کار گنبد نارنگ رنگ چند جو شم کز بردنم بگذرد صفرای من - در سنسکرت هم نارنگ (नारंग) بوده مرکب از (न) و (अरंग) بمعنی نه نامرغوب -

نارنگی فا - (ن مد - ر ن گ ی) اسم - میوه ایست از اقسام مرکبات که نارسش ترش و رسیده اش شیرین است و در هوای کم سرد مناسب با مرکبات بعمل می آید (عا) ریشه اش با نارنگ یکی است

نارو
فا- (ن سه سا ر و) اسم - (۱) نام پرنده ایست خوش آواز غیر از بلبل (شع) منوچهری - پژه راست زند ناروبر شاخ چنار * پرده ماده زند قمری برناردنا - ایضاً کسائی - نارو به ناردن برساری به نسترن بر * قمری بیاسمن بربر داشتند آوا - (۲) «نار و رشته که از اعضاء مردم برآید و بهندی نیز بهمین نام معروف است - سوزنی گوید - ع - زده نیزی من از پای تو بیرون نارو» رشیدی (شع) جهانگیری این شعر را از حمید وکی شاه آورده - ناروش پای نهد شد از نه بکام دل * کوی بجرع از کرمت روح پرور آب - درین معنی ریشه اش در سنسکریت نالی (नाडि) است بمعنی مطلق رگ - (۳) فریب دادن و مکر کردن - با لفظ زدن (نارو زدن) گفته میشود (نک) در این معنی مرکب از لفظ ناو و رو است - (۴) «نارو اسم سنبل الطیب است» محیط اعظم (ط) (۵) نام جزیره ایست در بحر کاهل که در تحت حکومت نیوزیلند است (ج) در این معنی فارسی نیست -

نارواں - ناروں - نارونڈ
فا- (ن سه سا ر و سه ن) اسم - (۱) نام درختی است خوش اندام که در شعر قد معشوق به آن تشبیه میشود چون برگش شبیه به زبان گنجشک است در تکلم به آن درخت زبان گنجشک هم گفته میشود (شع) ازرقی نارواں کردار قد است آن بلب چون نار دان * نار دان دارد سر شکم در فراق نارواں - در تکلم ناردن است - مثال شعری از کمال الدین اسمعیل - آنچنان راستی که قد تو را است * بدعا شاخ ناردن خواهد (۲) «گلنار پارسی را گویند» جهانگیری - در قرا او منها نیافتم - نارونڈ - همان ناردن بمعنی اول است -

ناروی
(ن سه سا ر و ی) عم - نام ملکی است در شمال اروپا (ج)

ناروِیک
(ن سه سا ر و ی ک) عم - نام بندری است در شمال ملک ناروی اروپا (ج)

ناره
فا- (ن سه سا ر ه) اسم - (۱) سنگ وزن قپان یک کفه ای (شع) کمال اسمعیل - باری بهر حساب که خواهی سر عدوت * آویخت جائی چون ناره از کپان - ایضاً - این بارکش دل من کز آهن است گوئی * تا چند از حسابت درد اچو ناره باشد - توضیح آنکه قپان دو قسم است قسمی دارای دو کفه است که سنگ وزن در یک کفه گذاشته میشود و بار در کفه دیگر و قسمی دیگر دارای یک کفه است برای نهادن بار و سنگ وزن که سرش قلاب دارد بطرف دیگر شاهین گذاشته میشود - مؤید الفضلا و دیگران معنی زبانه شاهین قپان نوشته که با اشعار شاهدی نمی سازد (۲) «ریسمانی گنده (کلفت) بود» جهانگیری شاید لفظ هندی اشتباه به فارسی شده - در اردو ناڑہ باڑا بهندی بمعنی بند زیر جامه و مانند آن است و جهانگیری شاهد هم نیاورده - (۳) در زبان ولایتی مازندران (مبدل) ناله است -

ناری
فا- (ن سه سا ر ی) اسم «جامه و پوشیدنی را گویند» جهانگیری شاهد نیاورده و ماخذ هم معلوم نشد - اگر ناره بمعنی ریسمان کلفت باشد باید ناری پارچه بافته از آن باشد -

ناریدن
فا- (ن سه سا ر ی د ن) مص - مبدل نالیدن (شع) سنائی - ناریدن نارد و نواهای سر یچه ناطق

کند آن مرده بی نطق بیان را - ناریدن (می)، نارو (مع)، نارنده (فل)، ناریده (مل)، بنار (امر)، ناره (اص) از زبان ولایتی مازندران ناره بمعنی ناله موجود است -

ناز فا - (ن سه ز) اسم - (۱) فخر کردن و داشتن بکمال (عا) مثال - فلان نقاش خوبی است اما خیلی ناز دارد - (۲) لفظ یا حرکت یا اشاره ایکه دلیل بر غرور بجا آورنده باشد یا دلیل بر محبوب دانستن بجا آورنده نزد مخاطب باشد (عا) مثال - پدر و مادر باید ناز بچه را بخرند - مثال دیگر - اگر معشوقه برای عاشق ناز نکند برای کی بکند - ریشه اش در سنسکریت نات (नाट) بمعنی رقصیدن است - امثال - (الف) "ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست" (ب) "ناز بر آن کن که خریدار تو است" **ناز بالش** قسمی از متکای کوچک است (عا) **ناز بالین** - ناز بالش (شع) **ناز بردار** - کسیکه ناز دیگری را میخرد - (عا) **ناز پرورد** و **ناز پرورده** - کسیکه در ناز و نعمت بزرگ شده باشد (عا) **ناز خریدن** - ناز کسی را با رضا تحمل کردن (عا) **ناز شست** - (۱ الف) پیشکشی که زیردستان به پادشاه یا امیری برای خوب تیر انداختن به ایشان میدادند (عا) (ب) مجازاً پیشکشی که برای کاردستی به کسی دهند (عا) (ج) مجازاً مزدی که برای کاری به کسی که خود را بزرگ میداند دهند (عا) **نازنین** - (۱ الف) کسیکه دارای ناز است (عا) (ب) بسیار خوب قابل فخر (عا) (۳) "در اصطلاح متصوفه قوت دادن معشوق است مر عاشق حزین و غمگین را" کشف اللغات (عل)

نازبو فا - (ن سه ز ب ـه) اسم "اسم فارسی ریحان است" محیط اعظم - (ط)

نازجو فا - (ن سه ز ج ـه) اسم "اسم فارسی خیار است" محیط اعظم (ط)

نازک فا - (ن سه ز ک) اسم - (۱) باریک (عا) مثال - این پارچه خیلی نازک است (۲) لطیف و تر دو زود شکن (عا) در این معنی صفت معشوق هم هست - لفظ نازک مرکب از ناز و کاف فاعلیت است بمعنی چیز قابل ناز در معنی لطیف اصل و در معنی باریک منقول است - در پهلوی هم نازک (١٥٩ ...) بوده -

نازک بدن - (۱) معشوق و هر که بدن لطیف دارد (عا) (۲) "نوعی از رستنی باشد شبیه به تبان افروز لیکن ساقش سرخ خوش رنگ شود و آن را سرخ مرد نیز خوانند" جهانگیری (ط) **نازک کاری** - کارهای باریک لطیف مثل گچ بری و باریک سازیهای نقاشی (عا)

نازل عو - (ن سه ز ل) فل - (۱) فرود آینده و فرود آمده (عا) مثال - قرآن از طرف خدا بر پیغمبر ما نازل شده - مثال دیگر - بلای نازل را نمی شود جلو گرفت - **نازل منزله** - بجای چیزی که لفظ دیگرش قایم مقام است (عل) (۲) نرخ کم و مالی که به قیمت کم خرید و فروش شود (عا)

نازنوروز فا - (ن سه ز ن سه و ر سه و ز) اسم "نام نوایی است از موسیقی" جهانگیری (نث و شع)

نازیدن فا - (ن سه ز ی د ـن) مص - ناز کردن بهر دو معنی لیکن در معنی دوم کم استعمال میشود (عا) مثال - بنازم

(ـه) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

فلان را که در بازی دیر و زر ودی مار استفید کرد ناز یددی، می نازد (مع)، نازنده (فل)، نازیده (مل)، بنازدم، نازد، نازش (اص)، در پهلوی هم نازیدن (۱ س ع ۱۲۹) بوده و ریشه اش را در ناز به بینید۔ "نازم بفلان و نازم فلان را و نازم فلان هر سه آمده۔ اوّل و ثانی مشهور ثالث قاسم دیوانه مشهدی گوید مست آن چنان شدم که نهان از نظر شدم ÷ نازم می حرام که سحر حلال کرد۔ و ترکی همدانی گوید۔ سرت گردم در این ایام با محنت سبی داری ÷ دلت نازم بدرد عشق مژگان تری داری" تحقیق للاصطلاحات (عا)

ناژ فا۔ (ن مد ژ) اسم۔ "ناژ و نوژ و نشک یک درخت (کاج) باشد۔ لبیبی گفت۔ یا ز بیم زبانم نژند گشته دهاتر ÷ کجا شد آن همه دعوی و ترا ژد آن همه لاف۔ تو را شناسد دانا مر اشناسد نیز ÷ تو از قیاس چو ناری من از قیاس چو ناژ" لغت الفرس۔ (شع)، ایضاً۔ ناصر خسرو۔ ای بی هنر خوب بچهره خردت کو ÷ خود شرم نیامدت از این قامت چون ناژ۔

ناژبن فا۔ (ن مد ژ ب ن) اسم "بمعنی لاشکر دیشه دار) باشد که مرقوم شد" جهانگیری (شع)

ناژو فا۔ (ن مد ژ و) اسم۔ ناژ (درخت کاج) (شع)

ناس ع۔ (ن مد س) اسم۔ مردم (عا) لفظ اسم جنس است در واحد و جمع هر دو استعمال میشود۔

ناسپال فا۔ (ن مد س پ ل) اسم "پوست انار را گویند" جهانگیری۔ این لفظ در هندی هم هست و جهانگیری شاهد نیاورده که معلوم شود فارسی است۔

ناسخ ع۔ (ن مد س ع خ) فل۔ (۱) باطل کننده حکم سابق (عا) در عربی معنی مطلق باطل کننده و زایل کننده است (۲) استنساخ کننده نوشته (عل)

ناسک ع۔ (ن مد س ع ک) فل شخص عابد زاهد (عل)، نُسّاک جمع است۔

ناسوت ع۔ (ن مد س و ت) اسم۔ (۱) طبیعت انسانیه (عل)، ماخوذ از ناس است مثل ملکوت که ماخوذ از ملک است (۲)، به اصطلاح حکما، عالم اجسام (عل)، در حکمت وجود دارای پنج عالم است که از پائین به بالا چنین است (۱) ناسوت که عالم اجسام است (۲) جبروت که عالم نفوس ناطقه است۔ (۳) ملکوت که عالم فرشتگان است (۴) لاهوت که عالم صفات خدا است (۵) غیب الغیوب و هو که عالم ذات خدا است۔

ناسور ع۔ (ن مد س و ر) اسم۔ (۱) رگی که در باطن آن فساد باشد و آن مرض در گوشهای چشم و اطراف مقعد پیدا میشود (ط)، نواسیر جمع است (۲) هر زخمی که طول بکشد و با مداوای معمولی چاق نشود (عا) این معنی مخصوص فارسی است۔ جوهری در صحاح ناسور و ناصور هر دو را معرب نوشته۔

ناسی ع۔ (ن مد س ی) فل۔ فراموش کننده (عل)

ناشتا فا - (ن مد ش ت مد) اسم - کسیکه از صبح چیزی نخورده باشد (عا) مثال - کارگر صبح ناشتا سر کار برود خوب نیست - این لفظ از مادهٔ آش بمعنی خوراک است - با حرف نا که علامت نفی است - در سنسکریت ناشیتهٔ (नाशित) است بمعنی غذا نخورده از مادهٔ اش (अश्) بمعنی خوردن. **ناشتا شکستن** - اندک چیزی خوردن (نث و شع)،

ناشد ع - (ن مد ش ۶ د) فل - منادی کننده و طلب کننده و ثنا سازنده و سوگند خورنده (عل)،

ناشر ع - (ن مد ش ۶ ر) فل - کسیکه کتاب چاپ کرده ای را به خریداران و طالبان برساند (عا) در عربی بمعنی بازکننده پارچه در ساننده خبر و پراکنده کننده و تراشندهٔ چوب هم هست.

ناشز ع - (ن مد ش ۶ ز) فل - مردیکه بزنش جفا کند (عل) **ناشزه** - زنیکه از اطاعت شرعی مرد بیرون رود در آن صورت حق نفقه و کشوّ ندارد (عا)

ناشط ع - (ن مد ش ۶ ط) فل - با نشاط و رونده از شهری بشهر دیگر و کسیکه گره بندد و طعنه زننده و گزنده (عل)

ناشور فا - (ن مد ش مد ر) اسم - پارچهٔ پنبه ای که مثل چلواری است ناشسته و سفید کرده مثل آن نیست از این جهت ناشور (نشسته) گفته شده (عا)

ناشی ع - (ن مد ش ی) فل - (۱) پیدا شونده و پیدا با مصدر شدن گفته میشود (عا) مثال - کلام شما ناشی از بی اطلاعی شما است (۲) تازه کار و مبتدی (عا) "آدم ناشی سرنا را از سر گشادش میزند" مثل است.

ناصب ع - (ن مد ص ۶ ب) فل - (۱) برپا کننده (عل) (۲) حرکت نصب (زبر) دهنده (عل)، (۳) دشمن دارنده (عل) **ناصبی** - نام فرقه ای از اسلام است که حضرت علی را دشمن دارند و به او بد گویند و نام دیگرش خارجی است (عا) نواصب جمع است.

ناصح ع - (ن مد ص ۶ ح) فل - پند دهنده (عا) نُصّح و نُصّاح جمع است در عربی بمعنی عسل خالص هم هست

ناصر ع - (ن مد ص ۶ ر) فل - (۱) یاری کننده (عا) نصار و نُصر و انصار جمع است (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) **ناصرخسرو** - نام یک حکیم و مصنف و شاعر بزرگ ایران است در آخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری - (۳) با لفظ دیگر جفت شده لقب و اسم سازد مثل ناصرالملک و ناصرالدین (عا) در عربی بمعنی مجرای آب بوادی هم هست. ناصری - در موسیقی نام یک آواز از دستگاه همایون است - (عل)،

ناصع ع - (ن مد ص ۶ ع) فل - خالص و صافی هر چیز (عل)،

ناصور ع - (ن مد ص مد ر) اسم - ناسور (به بینید) نواصیر جمع است.

ناصیة ع - (ن مد ص ۶ ی ۶) اسم - (۱) حصهٔ مقدم سر که بالای جبهه است نیز موی جلند حصهٔ مقدم سر (عل) (۲)

(۲) پشیانی (عا)، این معنی مخصوص فارسی است۔

ناض ع۔(ن سد ض ض) فل۔ درہم و دینار و چیز ممکن و آب منبع دار (عل)،

ناطف ع۔(ن سد ط ٤ ف) سم۔(۱) نام عام بسیاری از حلواہا است از آن جملہ است شکر پنیر و حلوا سوہن و حلوای مغربیات (ط) (۲) آب کم جاری شوندہ و مشک چکندہ و نسبت دہندہ بہ فسق و عیب (عل)

ناطق ع۔(ن سد ط ٤ ق) فل۔گویا و حیوان ناطق انسان است (عا)؛ **ناطقہ**۔ مونث ناطق است (عل)، و در عربی بمعنی تہی گاہ ہم ہست و نفس ناطقہ نفس انسانی (عل)

ناظر ع۔(ن سد ظ ٤ ر) فل۔(۱) نظر کنندہ کہ بیندہ است (عل)، (۲) نام صاحب یک رتبہ دولتی است کہ بہ اختلاف اعصار فرق میکردہ و با لفظ دیگر جفت شدہ یک لقب دولتی ہم میساختہ مثل ناظر الملک و ناظر الدولہ (عا)، در عربی بمعنی چشم ہم ہست۔

ناظم ع۔(ن سد ظ ٤ م) فل۔(۱) برشتہ کشندہ مروارید ہا و جز آنہا و جمع کنندہ میان چیزہا و شعر گویندہ (عل)، (۲) نام صاحب یک رتبہ دولتی است کہ بہ اختلاف زمان فرق میکردہ و با لفظ دیگر جفت شدہ یک لقب دولتی ہم میساختہ مثل ناظم دفتر و ناظم الدولہ (عا)

ناعم ع۔(ن سد ع ٤ م) فل۔نرم و لطیف (عل)، **ناعمہ** (۱) مونث ناعم (عل)، (۲) زن نیکو زندگانی و نیکو خورش (عل)، (۳) باغ (عل)،

ناغوش فا۔(ن سد غ ش) سم" سر بآب فرو بردن بود از مردم و مرغ را نیز گویند لبیبی گفت۔ گرد گرداب مگرد ایکہ ندانی تو شنا + کہ شوی غرقہ چو ناگاہی ناغوش خوری" لغت الفرس (شع)،

ناف فا۔(ن سد ف) سم۔جائی از روی شکم کہ منتہای رودہ ایست کہ بر شکم بچہ تازہ زائیدہ آویزان است و بریدہ میشود (عا)، در پہلوی ناف (...)، در اوستا نبا (...)، و در سنسکریت نابہی (नाभि)، بودہ۔ چون ناف در وسط شکم واقع شدہ میان ہر چیز را ناف آن گویند (عا)

نافہ

ناف افتادن و گسیختن۔ عبارت از بیجا (جا بجا) شدن عضلات ناف بسبب برداشتن بار سنگین یا زور کردن زیادہ از مقدور یا خوف عظیم خوردن کہ رنگ را زرد کند و اطلاق آن بر آدم و غیر آدم ہم آید چون بار بسیار بر پشت شتر و قاطر اندازند گویند چنان کیند کہ نافش بیفتد۔ حاجی محمد جان قدسی۔ ز سہم کمان رنگ خورشید ریخت + ز بیم سنان ناف گردون گسیخت۔ و این را بتازی سقوط السرہ خوانند" بہار عجم (عا) **ناف افکندن**۔ کنایہ (استعارہ) از درماندہ شدن۔ محمد سعید اشرف۔ نافہ مشک نباشد بہ بیابان ختن + ناف افکندہ بہر اہیش آہوی خطا" بہار عجم (عا) **ناف بر خوشی زدن و گرفتن**۔ عبارت است از بیشتر اوقات خوش و خرم بودن چہ

پیش اهل ولایت (ایران) مقرر است که اگر قابله و ماما چه ناف طفل را بخوشی و خرمی ببرد طفل اکثر اوقات بخوشی و خرمی بگذراند و اگر بغم و اندوه ببرد بغم و اندوه بگذراند اول را ناف بخوشی زد و دوم را ناف بغم زد گویند. خاقانی. "ناف تو برغم زدند غم خور خاقانیا + کانکه جهان را شناخت عکمده شد جان او". طالب آملی. "بوصفش خرد بست نقش ضمیرم + بهر حش زد اندیشه ناف زبانم". بهار عجم (رشع) **ناف برزمین گذاشتن و نهادن** نگین شدن بار حیوان بطوری که شکمش را بر زمین گذارد و مجازاً عاجز شدن کسی از کار زیاد (عا) مثال شعری از صائب. "میگذارد ناف از خورشید تابان برزمین + گر فلک بردارد این باری که بردوش من است". **ناف تپیدن**. ناف افتادن به بینید (عا). **ناف زمین**. مکه معظمه برای این که مسلمانان تمام روی زمین در نماز رو به آن می کنند پس درمیان زمین واقع شده که ناف مجاز ابمعنی میان است (نث وشع) نظامی درمعراج. "سرنافه در بیت اقصی گشاد + زناف زمین سر به اقصی نهاد ایضاً قدم برسر ناف عالم نهاد + بسی نافه کز ناف عالم گشاد". **ناف هفته**. چنان که مذکور شد میان هفته است و آن سه شنبه است و سابق براین رسم کرده بودند که در آن روز ملوک و امرا بمی خوردن و عشرت مشغول می شدند و از زحمات کنار می جستند. برحسب اتفاق غره رجب در سه شنبه واقع شده و ممدوح حکیم انوری بنا برحرمت رجب ترک عشرت میخواست حکیم او را ترغیب به عیش و عشرت مسترہ کرده و گفته روز میخوردن و شادی و نشاط وطرب است + ناف هفته است اگر غره ماه رجب است. فریدالدین کاتب دراین باب گفته "غم این غم است و بس که زمن فوت میشود + در بزم صدر عالم رسم سه شنبهی. من نیز گفته ام و بجهت بر افتادن آن رسم شکر کرده ام. هفته و سال و ماه من جمله بشکر میرود + شکر که رفته از جهان قاعده سه شنبهی". ناصری. مقصود ناصری این است که در قدیم ایران روز سه شنبه هم مثل جمعه تعطیل دولتی بوده و انوری بطوراستعاره دریک شعر خود به سه شنبه ناف هفته گفته. چون نظر فرهنگ نویسان سابق به اشعار و شرح آن بوده استعارات مخصوصه یک شاعر را هم ضبط میکردند. **نافه**- (۱) ناف (عا) (۲) ناف آهوی مخصوصی که پر از مشک است و برزمین میافتد (عا) (۳) مجازاً مشک (عا).

نافذ ع- (ن سـ ف ٤ ذ) فل. نفوذ کننده و جاری شونده و جاری (عا) مثال. حکم فلان درتمام ملک نافذ است

نافع ع- (ن سـ ف ٤ ع) فل. نفع دهنده و سود رساننده (عا)

نافلة ع- (ن سـ ف ٤ ل ٤) فل. نماز مستحبی که بعد از نماز واجب خوانده میشود (عا) درعربی بمعنی هر نماز مستحب و هر عبادت مستحبه و غنیمت و عطیه و نوۂ پسری هم هست.

نافی ع- (ن سـ ف ی) فل. نفی کننده و دور کننده (عل)

ناقة ع- (ن سـ ق ٤) اسم. شتر ماده (عا) اینق و نیاق جمع است.

ناقد ع- (ن سـ ق ٤ د) فل. تمیز دهنده میان پول سره و ناسره (عل)

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ٔ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (سـ) آ (ٔ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

ناقر ع۔ (ن سد ق ۂ ر) فل۔ زننده و زننده عود و دف و سوراخ کننده با منقار و نویسنده بر سنگ (عل)

ناقص ع۔ (ن سد ق ۂ ص) فل۔ (۱) ناتمام مقابل کامل (عا) "وجود ناقص به از عدم صرف است" مثل است (۲) در علم صرف لفظی که حرف آخر اصلیش از حروف علت (الف و واو و یا) باشد مثل عفو و رمی (عل)

ناقع ع۔ (ن سد ق ۂ ع) فل "زہر کشنده بالغ در سمیت و ثابت و مجتمع و خون تازه و آب خوشگوار" منتهی الارب (عل)

ناقل ع۔ (ن سد ق ۂ ل) فل۔ برنده چیزی از جائی بجائی و روایت کننده و استنساخ کننده نوشته (عا) **ناقله**۔ مونث ناقل است و جمع آن نواقل است و در فارسی جمع ناقل ہم ہست۔ (عا)

ناقور ع۔ (ن سد ق ضو ر) اسم۔ صور اسرافیل و ہر بوق (عل)

ناقوس ع۔ (ن سد ق ضو س) اسم۔ (۱) تختہ آہنی یا چوبی که نصاری وقت نماز خود آن را نوازند نیز زنگی که نصاری در کلیسا میزنند۔ (عا) در فارسی بمعنی بوق بتکده ہم ہست۔ (عا) و در موسیقی نام یک آواز از دستگاه سه گاه (عل) **ناقوسی** ۔ نام لحن بیست و ششم از سی لحن باربد است (رث و شع) (۲) "ناقوس در اصطلاح متصوفه عبارت از انتباه است که بسوی توبت و انابت و عبادت خواند و نیز خبر به که از حق تعالی خبر کند و از نفس خلاصی دہد و بطاعت و قناعت دعوت کند و از خواب غفلت بیدار سازد" کشف (عل)

ناقه ع۔ (ن سد ق ۂ ہ) فل "آن باشد که از بیماری بیرون آمده باشد و ہنوز تن درست نگشته و آن حال را نقاہت گویند" جواہر اللغه (ط)

ناک فا۔ (ن سد ک) اسم۔ (۱) علامت اتصاف است بمعنی دارا مثل طربناک بمعنی دارنده طرب و غمناک بمعنی دارای غم تنہا استعمال نمی شود مزید موخر است (عا) در سنسکرت آنک (आनक) بہمین معنی است مثل بہیانک (भयानक) بمعنی بیمناک در فارسی آنک قلب به ناک شده۔ (۲) سقف دہن که لفظ دیگرش کام است۔ آنک مازندران و خراسان و یزد و قزوین) (۳) "عنبر و مشک و عبیر و امثال آن بود که مغشوش باشد و بعضی حصر در مشک مغشوش کرده اند و گروہی گفته اند که غشی را گویند که در مشک و دیگر خوش بوی بیند ازند و فرقه برآنند که این لفظ را بر ہرچه مغشوش باشد اطلاق توان نمود مانند زر و سیم و جز آن حکیم سنائی راست۔ بلم دین در دست مشتی جاه جوی مال دوست + چون بدست مست دیوانه است اندر ذوالفقار۔ گز برای دام دارد مرد دنیا علم دین + و ز برای ناک دارد ناک ده مشک تتار" جہانگیری (شع) مولف جہانگیری بمعنی کام و ملازه و چانه ہم آورده اما ہمان معنی دوم است که اشتباه به معانی مذکوره شده ایضا۔ جہانگیری گوید "قسمی از امرود باشد که لذیذتر و شاداب تر و شیرین تر از آن نه باشد لیکن سلرج گوید" و در ہندوستان امرود یعنی ناشپاتی که در کشمیر شود آن را ناک گویند و ناشپاتی است که از بلخ آرند" پس لفظ ہندی است و اگر در بلخ گفته میشود فارسی است

ناکش فا۔ (ن سد ک سد ش) اسم۔ سوراخی از دیوار که از آن رطوبت ہوا شده بیرون رود (عا) لفظ مرکب

ازنا بمعنی نم وکش است ومجموع اسم فاعل مرکب۔

ناگاج فا۔(ن سگ سج) اسم۔ مبدل ناگاه است (شع) سوزنی۔ زهی دولت که من‌ دارم که دیدم + چو تو ممدوح کرم رابنا گاج۔ ایضاً۔ بی فکرت مداحی صدر تو همه عمر + حاشا که زنم یک مژه را بر مژه ناگاج۔

ناگاساکی ن سگ سس سک ی) عم۔ بندر بزرگی است درجنوب مملکت ژاپون که جای حمل زغال و ایستگاه ناوها است (عا)

ناگپور (ن سگ پ سو ر) عم۔ نام شهری است در وسط ولایات متوسط هندوستان (ج)

نال فا۔ (ن سل) اسم ۱۔ اظهار اندوه کردن با آواز که الفاظ دیگرش زاری وافغان است ودر تکلم ناله زنند (شع) فردوسی در یوسف زلیخا۔ همی بد بزندان درون بیست سال + همی بود با درد وباریخ ونال۔ ریشه اش را در ناله به بینید۔ (۲) نی که لفظ عربیش قصب است (شع) سوزنی۔ نال زرین تن سیمین دل مشکین سر تواست + آنکه هست او سر او زایر وسایل رانیل۔ ایضاً کمال الدین اسمٰعیل۔ یتیم مانده جگر گوشهٔ صدف ز سخات + ذلیل گشته ز الفاظ تو سلالهٔ نال۔ در سنسکریت نل (नल) بهمین معنی است۔ (۳) ریشه های باریک را گویند که درمیان نی قلم بهم رسد۔ حکیم انوری گوید حملهٔ تو تنگ کرد عرصهٔ موقف چنانک + پهلوی گردان چو نال یک به دگر در شکست۔ در شعر انوری معنی دوم (نی) هم درست درمیآید چه نی ها در زیر پهلوی هم میروند شاهد دیگر این معنی این بیت امیر معزی است ای از بر من رفته ما نا خبرت نیست + کز مویه چو موئی شدم از ناله چو نالی۔ در آن هم معنی دوم (نی) درست درمیاید معلوم میشود در قرن چهارم وپنجم هجری هم استعمال لفظ نال در معنی سوم محل بحث ادبا بوده که اسدی در لغت الفرس گوید۔ "نال قلم باشد وگویند آن چوب باریک بود که درمیان قلم باشد۔ فرخی گفت۔ از لب جوی مدوی تو برآمد نخست + زین سبب کاسته وزرد ونوان باشد نال"۔ اما شعرا ر متوسط ومتاخر نال بمعنی سوم استعمال کرده اند۔ صائب گوید۔ مغز گردد در استخوانش نال + چون قلم هر که عاشق سخن است۔ ایضاً طاهر وحید۔ گشته عیان از قلمش در رقم + نازکی لفظ چو نال قلم۔ ایضاً شفیع اثر۔ مانند نال خامه محال است جز به تیغ + حسرت بردن رود ز دل بیقرار ما (۴) جوی ورودخانه کوچک را نامند ودر هندوستان نیز آن را بهمین نام خوانند۔ استاد فرخی منظوم ساخته۔ چو مندهیر که در مندهیر حوضی بود + چنانکه خیره شدی اندر او دو چشم فکر۔ چگونه حوضی چو نانکه هرگه اندیشم + همی ندانم گفتن صفاتش اندر خور۔ ز دست برد حکیمان بروپدید نشان + ز نالهای فراوان بدو رسیده اثر۔ جهانگیری۔ فرخی منظر استخر مندهیر هند را که بچشم خود دیده بود بیان می کند وشاید عین لفظ هندی را استعمال کرده۔ سنائی وناصر خسرو هم الفاظ هندی استعمال کرده اند۔ (۵) نام مرغکی است کوچک که بغایت خوش آواز باشد۔ جهانگیری (شع) اگر استعمال شده باشد شاید بجهت آوازش که شبیه به ناله است چنان نامیده شده۔

ناله فا۔ (ن سل ه) اسم۔ زاری وافغان ودر اصطلاح صوفیه مناجات (عا) جهانگیری ناله را مترادف نال

در تمام پنج معنی آن قرار داده لیکن شاهد تنها برای معنی دوم (نی) چنین آورده شیخ روزبهان تعلی فرموده . "چو ناله ناله بنوازم شود بلبل چو مستان مست + چو زیر و بم کنم در هم شود خامش هزار آوا" ممکن است در شعر مذکور ناله بهمان معنی زاری باشد و برای تاکید مکرر آمده یا در اصل مصرع چو نال از ناله بنوازم الخ بود . پس ناله بمعنی اول نال و زاری مسلم و باقی غیر ثابت مگر از آن باب که در تکلم هر لفظ آخر ساکن گاهی آخر متحرک هم گفته میشود مثل مرده برای مرد و ابره برای ابر و ناله برای نال و گاهی نوشته هم میشود . امثال - (۱) "گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من + آنکه البته بجائی نرسد فریاد است" (۲) "ناله را هر چند میخواهم که پنهان بر کشم + سینه می گوید که من تنگ آمدم فریاد کن" (۳) "ناله آب از ناهمواری زمین است"
ریشه ناله در سنسکریت نهاله (नदअ न) بمعنی نه خوش بوده که در ترکیب ناله (नाळ) می شود .

نالیدن فا - (ن ـا ل ی د ـ ن) (مص . زاریدن و افغان کردن و با آواز اندوه خود را بیان کردن (عا) نالیدامی ، می نالد (مع) ، نالنده (فل) ، نالیده (مل) ، بنال (امر) نال و ناله و نالش (حص) نالان (صفت مشبهه) ریشه را در ذیل ناله به بینید .

نام فا - (ن ـا م) اسم لفظی که با آن کس یا چیز خوانده شود و مجازاً بمعنی شهرت (عا) اقسام اسم یعنی نکره مثل مرد و علم مثل احمد و کنیه مثل ابوالقاسم و ابوالحسن و لقب مثل جلال الدین و امین الدوله همه نام است در پهلوی نام ([illegible]) در اوستا نامن ([illegible]) و در سنسکریت نام (नाम) و نامن (नामन्) بوده از ماده نم (नम्) بمعنی گفته شدن و خواندن امثال "(۱) "علم نیکو گر بماند ز آدمی + به کزو ماند سرای زرنگار" (۲) "هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان + نام نکو است حاصل ایام آدمی" (۳) "به گیتی نماند بجز نام نیک" (۴) "دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست + کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را" (۵) "قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت + نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت" (۶) "نام بلند به از بام بلند" (۷) "بزرگش نخوانند اهل خرد + که نام بزرگان بزشتی برد" (۸) "نام نیک رفتگان ضایع مکن + تا بماند نام نیکت پایدار" (۹) "برعکس نهند نام زنگی کافور" (۱۰) "در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند + گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را" **نام آور** . کسیکه از جهت دلیری یا علم یا صنعت مشهور شده باشد (عا) **نام بردن** . نام کسی یا چیزی را گفتن (عا) **نام برده** (الف) چیزی یا کسی که نامش گفته شده که الفاظ دیگرش مذکور و مشارالیه و مومی الیه و معزی الیه و معظم له است (عا) (ب) نام آور و مشهور (شع) ، فردوسی - "بر لشکر نام برده به جنگ + بر آن جان ودیده تیز چنگ" . **نام جو** . (۱) شخص دلیر (نث و شع) ، (۲) "نام روز دهم است از ماههای ملکی" جهانگیری (نث) **نام حلقه کردن** کشیدن . نام کسی از دائره اعتبار بر آوردن - چه میرزایان دفتر هنگام ابطال نام کسی حلقه بر دور آن کشند . مع . سالک قزوینی - "بر دائره اش حلقه کند نام خرد را + زنجیر که یک سطر از انشای جنون است" - اشرف . "کی از بدمهری افلاک نقشم دلنشین گردد + کشد گر حلقه بر نام خط دور نگین گردد" . چیزی را حلقه کشیدن نیز همین معنی دارد .

مخلصی کاشی جلقه می باید کشیدن گوش را + بسکه بی کار از سخن نشنیدن است "مصطلحات دارسته (شع)، **نام خدا** لفظی است مثل ماشاء الله و چشم بد دور که با جمله ای می آید و کنایه از تجید مضمون جمله است (عا) مثال - نام خدا بچه شما در علم خیلی ترقی کرده - این لفظ را بیشتر دهاتیها استعمال می کنند و شهریها بیشتر دو لفظ دیگر را گویند - **نامدار** - مشهور در دلیری یا علم یا هنر یا نیکی (عا) **نام در کردن** - مشهور شدن (عا) **نامزد** - کسی که برای چیزی که بعد واقع میشود معین شده باشد مثل نامزد شدن لشکری برای جنگ و نامزد شدن مرد با زنی برای عروسی (عا) **نام کردن** - نام در کردن (به بینید) (شع) باقر کاشی - من جوهری و سلسله خریدار و وقت تنگ + باقر در این دیار بگو نام چون کنم - **نامور** (مخفف نام آور) کسیکه به دلیری یا دانش یا نیکی شهرت یافته باشد (عا) **نام و نشان** - نام و نشانهای کسی یا چیزی که با آن شناخته شود (عا) فرهنگستان این لفظ را بجای سجل احوال که اداره شناسائی هر فرد ایرانی است وضع کرده **نامی** - (۱) کسیکه نام نیک او مشهور شده باشد (عا) (۲) مخفف نامی (مشدد) عربی است بمعنی نمو کننده (عل)

نامور — (ن سدم عدی) عم - نام شهری است از مملکت بلجیک اروپا که دارای معادن زغال است (ج)

ناموس — ع - (ن سدم عدس) اسم - (۱) آبرو (عا) مثال - با مردان بی ناموس سروکاری ندارم - (۲) زوجه زنهای متعلق به یک مرد مثل مادر و خواهر و دختر و جز آنها (عا) مثال - حفظ ناموس وظیفه هر مرد است - هر دو معنی مخصوص فارسی است و در عربی به این معانی است "صاحب سر که مطلع از باطن کار تواست و وحی و حاذق و جبرئیل و بسیار در و نگر و سخن چین و کمین گاه و پوشالی صیاد و خانه راهب و دام مکر و خدعه" نوامیس جمع است -

نامه — فا - (ن سدم ٤) اسم - (۱) کاغذی که بنام کسی نوشته شود (عا) ریشه اش با نام یکی است که کسره آخر علامت نسبت است و معنی نامه منسوب به نام و معنی دوم منقول از اول است (۲) هر نوشته و کتاب مثل شاهنامه و مرزبان نامه (عا) "نویسنده داند که در نامه چیست" مثل است -

نامیدن — فا - (ن سدم ی دمدن) مص - نام گذاشتن (عا) نامید امی) می نامد (مع) نامنده (فل) نامیده (مل) بنام (امر) در پهلوی نامی نیدن (ا سے ۲ ص ۱۱۳) بوده -

نامویه — فا - (ن سدم ذ ی ٤) اسم "زنی را گویند که جز یک شوی بر دیگر نرسیده باشد و میان او و شوی او نهایت محبت و اتحاد بود و آن را بهندی سهاگن گویند حکیم سنائی فرماید صولت او در آن صف نادره + زن نامویه بر کند از مرد" جهانگیری (شع) در هندی سهاگن زن شوهردار است شرط دیگری ندارد و لفظ نامویه هم مرکب از نا (نه) و مویه (زاری) است و بمعنی زنیکه مویه نکرده یعنی شوهردار است و معنی شعر این است که ممدوح در جنگ زن شوهردار را بی شوهر می کند -

نامی — فا - (ن سدم ی ی) فل - نمو کننده و بالنده (عل)

(ـــ) فتحه و همزه مفتوحه (ذ) ضمه و همزه مضمومه (٤) کسره و همزه مکسوره (ـــ) آ (عو) واو اعرابی (ی ع) یاء اعرابی

نان تا۔ (ن ــ ن) اسم۔ آ۔ خمیر کردهٔ بر آتش پخته (عا)، در پهلوی هم نان (۱۳) بوده۔ امثال۔ (۱) "اگر دنان پدر چه می گردی + پدر خویش باش اگر مردی" (۲) "نان میدهد و داد و عقبش" (۳) "نان را باید به نرخ روز خورد" (۴) "آب در نمی آید نان که در می آید" این مثل ازین حکایت برخاست. حاجی میرزا آقاسی صدر اعظم محمد شاه قاجار (در وسط قرن سیزدهم هجری) بود و برای آبادی طهران در پای کوه البرز قنا تها می کند که آب ها در طهران آفتابی شود یک روز سر چاه قناتی رفت در حالتی که مقنی مشغول کندن بود و با این که خیلی گود کنده بود آب در نمی آمد و قاتش تلخ بود۔ حاجی میرزا آقاسی از سر چاه صدا زد آیا آب در آمد مقنی نشناخت پرسش کننده کیست گفت هر چه به صدر اعظم بی انصاف میگوییم آب در نمی آید باز هم میگوید بکن بی بکن۔ صدر اعظم جواب داد "اگر آب در نمی آید نان که در می آید" یعنی از کار کردن نان بدست تو میرسد۔ (۵) "آدم زنده نان میخواهد" (۶) "در جهان هر کس که دارد نان مفت + میتواند حرفهای خوب گفت" (۷) "فکر نان کن که خربزه آب است" (۸) "هر که نان از عمل خویش خورد + منت حاتم طائی نبرد" (۹) "آدم گرسنه خواب نان می بیند" (۱۰) "تره خریدم قاتق نانم باشد قاتل جانم شد" (۱۱) "ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست + نان حلال شیخ ز آب حرام ما" (۱۲) "نیم نانی گر خورد مرد خدای + بذل درویشان کند نیم دگر" (۱۳) "اگر دانی که نان دادن ثواب است + خودت میخور که بغدادت خراب است" (۱۴) "تا تنور گرم است باید نان بست" (۱۵) "نان میگوید جان میدهم"۔ **نان با**۔ نان پز و مجازاً نان فروش (عا) مبدل نانوا است۔ **نان بدیوار زدن** و **نان بر دیوار بستن** و **نان در تنور سرد بستن**۔ کنایه (استعاره) از کار بی فایده کردن۔ میرزا صائب۔ "میبرم صائب ازین عالم افسرده بردن + نان خود چند چو خورشید بدیوار زنم"۔ وله۔ "شد ز پیوند تن افسرده دل یک سان بخاک + وای بر خامی که نان خویش بر دیوار بست"۔ وله۔ "از درد و داغ عشق ما که می گویید باز آهد + ز خامی در تنور سرد می بندند نا نهارا" بهار عجم (عا)۔ **نان بر شیشه مالیدن**۔ کنایه (استعاره) از نهایت بخل و خست شخصی بود در کمال بخل و امساک عادت داشت که نان خورش در شیشه میکرد و نان بر شیشه می مالید و میخورد۔ مع۔ سلیم۔ "سلیم از چشم عبرت بر فلک خورشید را بنگر + که هم چون مدخلان بر شیشه میمالد چپان نان را"۔ خان آرزو۔ "گر نگذرد ز نخست دایم مدار عالم + مالد به شیشه چرخ خورشید از چه نان را" مصطلحات وارسته (عا)۔ **نان تابه** و **تاوه**۔ نانی که بر تابه پخته میشود۔ (عا) **نان تافان** و **تفتان**۔ نانی است کلفت تر از اقسام دیگر آن (عا)۔ مثال شعری از تاثیر۔ "بی مثل ز نعمت فراوان + یک تا و دو تا چو نان تفتان"۔ گویا وجه تسمیه این است که از جهت کلفت بودن باید زیادتر در تنور تافته شود از تافتن بمعنی گرم کردن۔ **نان تو روغن** یا **در روغن بودن** یا **افتادن**۔ به نعمت خوب رسیدن (عا)۔ مثال۔ "از برکت حاکم نان فلان تو روغن است"۔ **نان حواری**۔ بفتح حای مهمله و واو و الف و کسر رای مهمله و سکون یای نسبت۔ بعربی خبز الحواری نامند و آن نانی است که در گرفتن سبوس آرد آن بسیار مبالغه کرده باشند و گندم آن سفید بالیده باشد که نان آن سفید گردد

بهترین اقسام نانها است و حواری بمعنی سفید است و در روم و فرنگ نان را خوب سفید مرتب می نمایند بهتر از جاهای دیگر و این برای اقویا و مرتاضین نیکو است و تابع نان سمید است در احوال آن و آنچه ضرر آن دفع کند روغنها و شیرینیها و شیر است و حذر کنند که با آن یا بالای آن چیزی از سکها و کوامخ و حریفات و مانند آن بخورند و بالای آن تشنه نشوند و چون عقب آن امرود خورند بهتر باشد و نان حواری و هم چنین سمید بسرعت فربه کند و قابض شکم است» محیط اعظم (ط) **نان خشکار**. نان آرد سبوس نگرفته (ط) **نان خوار** و خور. عیال (عا) مثال. فلان ده نفر نان خور دارد» **نان در انبان نهادن** کنایه از سفر بودن باشد. حکیم انوری فرماید. منهیان ربع مسکون زابروی عدل تو ✤ فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته. رضی الدین نیشاپوری گوید. با وجود معجز کلکت که آب ملک از و است ✤ امت موسی حصارا نان در انبان یافته» جهانگیری (رشع) **نان دشتری**. بفتح دال مهمله و شین معجمه زده و فتح فوقانی. ف نانی که از آرد سبوس دور کرده پزند مقابل آن نان خشکار است که سبوس آن دور نکرده باشند اول را نان میده نیز میگویند ابراهیم ادهم. گرز را بر گرد سر گردانده چون سنگ آسیا ✤ تا فرو به پیکر خصم زره پوش آوری. استخوانش از زره ریزد چو از غربال آرد ✤ تا بخون گرد خمیر از بهر قوت لشکری پس بخوانی لشکری چون نواره را کاهی غازیان ✤ مرد را برخوان رزم این است نان دشتری» بهار عجم (رشع)، شاید دشتر نام جائی است معنی دیگری بنظر نمیرسد. **نان دو آتشه**. نانی که در تنور زیاد مانده خوب پخته شده باشد (عا) **نان رنج**. در قزوین کسیکه حاصل رنج و زحمتش فقط نان خوردن است و در شیراز. به آن نان کمی گویند. **نان سمید**. نانی که در گرفتن سبوس آرد آن مبالغه کرده باشند (ط) **نان ساجی**. نانی که روی ساج (تابه بزرگ) پخته شود (عا) **نان سنگک**. نانی که در کوره ایکه کفش سنگ ریزه پهن کرده است پخته میشود (عا)» **نان طابون**. بفتح طای مهمله و الف ضم موحده و سکون واو و نون. نانی است که در گرفتن سبوس آن مبالغه کرده باشند و با روغن ترتیب دهند و باریک باشد مشهور به کسمه است گویند که آن را بهندی پراٹها نامند کثیر الغذا و مولد خلط متین و دیر هضم و مسدد و مضر گرم مزاجان» محیط اعظم (ط)» **نان فرنی**. بضم فا و سکون رای مهمله و کسر نون و سکون یای تحتانی بعربی خبز الفرنی نامند و آن نانی است که در فرن پزند و فرن مکانی مجوف است که از سنگ و گچ و یا از خشت اندک وسیع میسازند و بر آن دودکش مانند تون حمام قرار میدهند و در آن سنگ بسیار بضخامت چهار انگشت و زیاده فرش می کنند و در یک کنار آن آتش می افروزند و دروازه آن را بند می کنند تا خوب گرم شود و دود آن زایل گردد پس در آن اقسام نان که از آن جمله کماج است و دیگر بکسمات و دیگر نان سنگک می پزند بالجمله فرنی ردی است به سبب سوختن ظاهر آن و خامی باطن آن و آن جهت مرتاضین و صاحبان اعمال شاقه موافق است» محیط اعظم (ط) **نان قرض دادن**. برای کسی کاری کردن که او هم در عوض بکند (عا)» **نان کسمه** نان طابون است. ر به بینید محیط اعظم (ط) **نان کسی را آجر کردن**. مانع روزی کسی شدن (عا) **نان کمی** (بضم کاف بمعنی شکم) کسیکه از زحمت خود فقط میتواند شکم خود را سیر کند (تک شیراز)» **نان کور**. مرد لئیم و خسیس که گویا هرگز نان را ندیده است. ناصر خسرو گوید. ع چو سال سفله پدید آید و زمان نان کور» رشیدی (رشع) جهانگیری تمام شعر ناصر خسرو را چنین نقل کرده. مجلس تو رهی را شکایتی است شگرف ✤ که سال سفله پدید آمد و زمان ناگور. و ان را شاهد لفظ ناگور

مخفف ناگوار قرار داده. ظاهر اعلی بار تبیدی است ایضاً. ابراهیم ادهم. زبس نان کرد کم سفره است دنیای دنی گوئی + بجای حمد تکبیر فنا خوانند بر خوانش. نانو (نان پز و مجازاً نان فروش (عا) لفظ وا در سنسکریت بمعنی عامل هست مثل بجوا (वन्दा) بمعنی پرستش گر. پس معنی نانوا سازنده نان است و نان با مبدل آن.

نانخواه فا. (ن سه ن خ سه ه) اسم. نام تخم ریزه دوائی است که نام دیگرش زنیان است و گاهی وقت پختن نان مثل گنجد بر نان پاشند (ط)

نان کلاغ فا. (ن سه ن ک سه ل سه غ) اسم. نام گیاهی است دوائی و خوراکی که روی زمین پهن می شود و ثمرش مانند دکمه است و نامهای دیگرش خبازی و انجیلک است (ط) چون کلاغ گیاه مذکور را دوست میدارد چنان نامیده شده. جامی گوید. مخور خون بهر روزی کز کلاغی کم نه ای کو را + توکل چون درست آمد بر آمد از زمین نانش. ایضاً. باغبان گر نزند بانگ بباغ + قرص انجیر شود نان کلاغ.

نامش فا. (ن سه ن م سه ش) اسم. دو معنی دارد اول چیزی نادیده بود دویم همراهی کردن باشد" جهانگیری. لفظ دو معنی هر دو عجیب است شاهد هم نیاورده که بشود از آن چیزی فهمید.

نانو فا. (ن سه ن سه) اسم. الفاظ با نغمه که زنان وقت خوابانیدن بچه گویند و لفظ تکمیلش لالائی است و با لفظ زدن استعمال میشود (شعر) حکیم اوزی. تا خواب رود خصم تو بر بستر جاوید + در مهد سقر میزندش هاویه نانو + ایضاً. آن نه بینی که طفل از بانو + گیرد آرام چون زندنانو. نانو (نی بمعنی قسمی از جای خواب بچه است که با ریسمان و پارچه و دو چوب در دو طرف پارچه ساخته میشود و نانو متعلق بهمان است.

ناو
ناودان
ناوه
فا. (ن سه و) اسم. (۱) ظرف دراز میان خالی که روی آب فرو نرود و برای سفر روی آب استعمال میشود که لفظ دیگرش کشتی است (عا) در سنسکریت نو (नौः) است و ناو (नावौ) تثنیه و ناوه (नावः) جمع است از ماده نی (नी) بمعنی بردن. فرهنگستان ناو را برای کشتی جنگی وضع کرده و الفاظ ذیل نا و وضع کرده فرهنگستان اینها است :- ناو استوار. درجه نظامی است نظیر استوار در لشکر خشکی. ناو بان. درجه لشکری دریائی است موافق با ستوان لشکر خشکی. ناو بر - رانندهٔ کشتی جنگی. ناخدا. درجه لشکری دریائی است موافق با سرهنگ لشکر خشکی. ناو سروان. درجه لشکر دریائی است موافق با سروان خشکی. ناو شکن (از ناو بمعنی کشتی و شکن مخفف شکننده) کشتی کوچک بسیار تندرو که برای دنبال کردن اثر در فکن ها است و خود آن کشتی نیز اسبابهائی برای افکندن اثر در دارد. این کلمه بجای (contre-torpilleur) اختیار شده است. ناوگان مجموع کشتی های جنگی یک دولت را گویند و این کلمه بجای (flottille) فرانسه اختیار شده است. ناو گروه (نیروی دریائی) دو یا سه دسته کشتی

است و این کلمه بجای (escadrille) و (flotille) اختیار شده و نظیر آن در ارتش تیپ است - **نادی**. سربازی که در خدمت دریائی است. **نبردناو** (مرکب از نبرد بمعنی جنگ و ناو یعنی کشتی) بجای (croiseur de bataille) یعنی کشتی تندرو اختیار شده است. نبردناوها دارای تمام وسایل محافظت هستند و سرعت آنها بسیار زیادتر از زره دارهای سنگین است" فرهنگستان (۲) هرچه میان خالی شبیه بکشتی باشد مثل چوب میان خالی که آب از آن میگذرد - در خراسان و شمال ایران هرجا جوی آب بگودال میرسد بر آن چوب میان خالی مانند پل میگذارند تا جوی باتصال خود بماند نیز در رساندن آب بر چرخ آسیا همان را نشیب کار میگذارند تا آب بتندی بر چرخ خورده آن را بحرکت درآورد (در تکلم خراسان و شمال ایران هست) و مثل جوی پشت آدمی یعنی گودی که بر فقرات پشت است و مثل گودی میان دو کفل فربه اسب و مثل شکاف سینهٔ گندم و هستهٔ خرما و مثل چوب میان خالی آسیا که بر بالای سنگ کار گذاشته است که غله از دول در آن میریزد و از آن در سوراخ سنگ (این معنی در تکلم هم هست) و سنائی گوید - از برای دو سیر روغن گاو ✤ معده چون آسیا گلو چون ناو - از این شعر ابن یمین - گذشتم بناکام از آن بحر جود ✤ روان بر دو رخ از دو چشم دو ناو مفهوم میشود ناو بمعنی مطلق جوی هم هست. (نث وشع) **ناودان** - (۱) آبرو که از سفال ساخته شود و ناو است و جای کار گذاشتن آن ناودان و مجازاً مجرای آب هم ناودان گفته می شود (نث وشع) (۲) راه بیرون ریختن آب پشت بام که در سابق همه از چوب میان خالی بشکل ناو (کشتی) بوده (عا) ، در اصل بمعنی جای کارگذاشتن راه آب مذکور بوده - ناودان گفته شده و در خود ناو منقول است " از باران بزیر ناودان گریختن " مثل است. **ناوه**. (۱) ناو (نث وشع) (۲) ناو کوچک (کسرهٔ آخر علامت تصغیر است) (عا) (۳) ظرف چوبی گل کشی که بیشتر بشکل ناو است - (عا)

ناورد | فا - (ن ـ و ـ ر د) اسم - جنگ که لفظ دیگرش آورد است (نث وشع) خاقانی - باینده چه کینه است گردون را ✤ بالشهٔ عقاب را چه ناورد است - ریشه را در نورد به بینید -

ناوک | فا - (ن ـ و ـ ک) اسم "تیر کوچک که در غلاف آهنین یا چوبین که مانند ناوی باریک بود گذارند و از کمان سر دهند تا دورتر رود و بدین وجه آن را ناوک گویند و در موید و شرفنامه گوید آلت چوبین مجوف که تیر کوچک در آن گذارند و سر دهند لیکن بکثرت استعمال آن تیر را نیز ناوک گویند اما معنی اول اصح است چه کاف برای نسبت است و آن تیر نسبت به ناو دارد دیگر آنکه کاف برای تصغیر باشد والله اعلم" رشیدی (نث وشع) امیرخسرو - ناوک زنی چو غمزه او در زمانه نیست ✤ جز جان من خدنگ بلا را نشانه نیست - کاف در لفظ ناوک علامت اتصاف و فاعلیت است و معنی ناوک تیر دارنده ناو -

ناویدن | فا - (ن ـ و ی د ـ ن) مص "چار معنی دارد اول بنگی و خواب کردن باشد - مولوی معنوی فرماید

(۱) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۲) ضمه و همزهٔ مضمومه (۳) کسره و همزهٔ مکسوره (۴) آ (۵) واو اعرابی (۶) یاء اعرابی

ناوانیدن چو مست هر طرفی می‌فتی دیناوی ؛ که شب گذشت کنون نوبت دعا است مخبب سدویم نالیدن بودیم خرامیدن بود چهارم بمعنی خمیدن آمده " جهانگیری (شع)، از شعر مرادی معنی خمیدن و کج مفهوم میشود در پینکی رفتن هم خمیدن و کج وراست شدن هست خرامیدن و نالیدن قیاس شده معتبر نیست در سنسکریت نم (नम) بمعنی خمیدن و خم کردن هست و واو مبدل میم است رشیدی ناوانیدن را هم ضبط کرده که گوید " و ناوانیدن یعنی خم کردن و برین قیاس ناونده و ناوان و ناو و ناوان یعنی خرامان و سرجنبان " مشتقات ناویدن و ناوانیدن را هم شاعر میتواند استعمال کند۔

ناهار فا۔ (ن‌ـ‌ه‌ـ‌ر) اسم۔ (۱) گرسنه (نث وشع) عرفی بطبع گرسنه چشم حمیت اندیشم ؛ که جز به نعمت جود تو نشکند ناهار۔ ایضاً۔ مهذب الاسماء در معنی ریق (۲) مجازاً غذائی که در وسط روز خورده شود (عا) ریشه‌اش در سنسکریت ناها (नाहार) بمعنی بی غذا است که آهار (आहार) بمعنی خوراک است۔ نهار مخفف ناهار است۔

ناهب ع۔ (ن‌ـ‌ه‌ـ‌ب) فل۔ نهب کننده و غنیمت گیرنده (عل)

ناهج ع۔ (ن‌ـ‌ه‌ـ‌ج) فل۔ راه رونده و راه فراخ پیدا کننده (عل)

ناهق ع۔ (ن‌ـ‌ه‌ـ‌ق) فل۔ " آواز حمار (خر) برکشنده و جای برآمدن نهاق از گلوی خر۔ نواهق جمع " منتهی الارب (عل)

ناهید (ن‌ـ‌ه‌ی‌د) اسم۔ نام ستارهٔ سوم از هفت سیاره است که نام دیگرش زهره است (نث شع) این لفظ مفرس از ناهد عربی است که بمعنی زن نارپستان است و برای این بر ستارهٔ زهره اطلاق شده که آن در علم نجوم ستارهٔ مطربان و رقاصان است پس زن نارپستان فرض شده دیگر این که در قصص سامیها زهره زنی نارپستان بوده بعد از حادثهٔ هاروت و ماروت به آسمان برده شده بشکل ستاره مانده است۔ استعمال لفظ ناهید در زهره مخصوص فارسی اسلامی است معلوم نیست در پهلوی داوستا به آن چه می گفتند۔ در اوستا نام ستارگان غیر از هور ([illegible]) یعنی آفتاب و ماه ([illegible]) یعنی ماه نیامده و در کتب باقی مانده از پهلوی هم غیر از خورشید ([illegible]) و ماه ([illegible]) نیامده۔ در اوستا لفظ اناهیتا ([illegible]) آمده بمعنی پلید نشده و پاکیزه که لقب و نام فرشتهٔ موکل آب است و آبان یشت که جزئی از کتاب اوستا است در تعریف او است و همه جا با دو لقب اردوی ([illegible]) که نام رودخانهٔ آسمانی است و سوره ([illegible]) بمعنی دلیر آمده و معنی دیگر اردوی سوره اناهیتا همان رودخانهٔ آسمانی است۔ فرشتهٔ موکل آب در آبان یشت زنی است خوشگل و به زردشت امر شده که او را به پرستد و داستان بزرگانی که او را پرستیده برای او قربانی کرده اند مثل هوشنگ و جمشید و

(۶) ع۔ [illegible] فارسی [illegible]

فریدون وجوه آنها بیان شده و در کردهٔ پنجم همان نیست نوشته که خود اهوا مزدا (خدا) هم خانم مذکوره را پرستیده و برای او قربانی کرده و به مقصود خود هم که مقدس نگاه داشتن زردشت بوده رسیده در نیت مذکور تاکید بسیار در پرستیدن فرشتهٔ مذکور شده و ایرانیان قدیم هم به آن عمل کرده بودند که معابد مجلل برای آن ساخته بودند از آن جمله بود معبد کنگاور که اکنون خرابه اش موجود است. پس احتمال پیرو ناهید مخفف و مبدل اناهیته باشد که نام فرشته خانم معبوده را برای زهره خانم استعمال کرده باشند و احتمال دیگر این است که ناهد و هند عزی از اناهیتهٔ اوستا که نام فرشته خانم خوشگل بوده گرفته شده. صفحه یح دیط دیباچه جلد دوم این فرهنگ را به بینید۔

نای فا-(ن سـ ی) اسم- (۱) هرنی خصوصاً نی نوازندگی (نث و شع) نای تُسکک. نامی انبان که سازی است ساخته از مشک پر باد بانی (شع) امیرخسرو. با دبندی سرود نای تُسکک بین که چون هر زمان آن باد بندی راز سر گیرد همی. (۲) نام قلعه ای بوده که مسعود سعد سلمان شاعر بزرگ قرن پنجم هجری بحکم سلطان ابراهیم غزنوی در آن زندانی بوده (ج) هر دو معنی را شاعر مذکور در این شعر خود آورده. نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای پستی گرفت دولت من زین بلند جای ایضاً. چون نای بی نوایم از این نای بی نوا + شادی ندید هیچکس از نای بی نوا. ریشه نای (بمعنی اول) را در نی به بینید۔

نایب ع-(ن سـ ی ۶ ب) فل- کسیکه کار دیگری را انجام دهد (عا) مثال. هر رئیس اداره یک نایب لازم دارد- نایب الحکومه. نایب حاکم (عا) نایب السلطنه. نایب شاه (عا) نایب مناب. (نایب نیابت) (نایب (عا) مثال. امروز فلان نایب مناب پدر خود خواهد بود. نائبة. (۱) مونث نایب (عل) (۲) مصیبت و حادثه (عل) نائبات و نوائب جمع است. در عربی نایب و نائبه با همزه منقلب از واو (نادب) است و در فارسی قلب به یا ر (نایب شده)

ناتیج فا-(ن سـ ی ۶ ج) اسم- نی باشد که مطربان نوازند. شاعر گفته. هزار ناله زدم بی گل رخت در باغ + بهر دل که شنیدم فغانی از ناتیج. جهانگیری. شعر استاد انه نیست احتمال این است که لفظ نایچه (نای کوچک) را که سابقاً بدون ها (ناپچ) مینوشتند اشتباه خوانده و در شعر بسته۔

نائره ع-(ن سـ ۶ ـر ۶) فل- آتش و شعله (دارنده) و بمعنی دشمنی و گریزنده و رمنده و بهمین مناسبت نام حرف آخر از نه حرف قافیه چون این حرف برکناره حروف قافیه است گویا از میان حروف گریخته و رمیده و کناره گرفته است. غیاث (عل) اصل حرف قافیه روی است و چهار حرف قبل از آن میآید که ردف و قید و تاسیس و دخیل باشد و چهار بعد از آن که وصل و خروج و مزید و نائره است در کردستمش و خوردستمش دال روی و میم وصل و تا خروج و میم مزید و شین نائره است.

نایژه فا. (ن ـ ی ژ ه) اسم. (مبدل نایچه) نی کوچک و مجازاً لولهٔ کوچک (نث و شع). خاقانی در قسمیه. برج پای و بر پا چال دغرو به کره ٭ نایژه بکوک و بتار و پود نیاب - ایضاً کمال الدین اسمعیل. تنم ز خون جگر گشته بود مالامال ٭ اگر نه نایژهٔ خون ز دیده بگشادی -

نایل ع. (ن ـ ی ل) فل. رسیده و به مقصود رسیده (عا) مثال. فلان به رتبهٔ نایل شده به او باید مبارکباد گفت. لفظ نایل در عربی با همزهٔ منقلوب از یا است (نائل)، است از مصدر نیل بمعنی رسیدن (بمقصود) و همان لفظ از مادهٔ نول هم هست بمعنی عطیه دهنده و عطیه.

نائم ع. (ن ـ ئ م) فل. خوابیده (عل) همزهٔ مبدل واو است (نائمه مونث نائم است).

نامیوس فا. (ن ـ ی م و س) اسم "نام سازی است که خنیاگران نوازند و آن را موسیقار نیز خوانند" جهانگیری (شع)، سراج احتمال میدهد موس مخفف موسیقار باشد.

نبات ع. (ن ب ـ ت) اسم. (۱) روئیدنی که لفظ دیگرش گیاه است (عل) نباتة بمعنی یک نبات و نباتات جمع است (عل) (۲) شکر تبدیل شده به بلور مانند که الفاظ دیگرش قند مکرر و قانید است (عا) این معنی مجاز از اول است چه نبات را به شکل شاخهٔ درخت میسازند و به آن شاخ نبات هم گویند "خرچه داند قیمت نقل و نبات" مثل است - نباتی "هر چیز که نسبت به نبات داشته باشد و نیز نام رنگی" نعمت خان عالی - شد جلوه گر آن رنگ نباتی شب مهتاب ٭ دارد مزه این عیش که شیر است و شکر هم" بهار عجم (عا)

نبارش ع. (ن ب ـ ر ش) اسم "چوبی را گویند که در زیر سقف شکسته و زیر دیوار شکسته بنهند تا نیفتد" جهانگیری (شع) ناصری وجه تسمیه را چنین نوشته "چون باریدن بمعنی فرو ریختن آمده معنی ترکیبی این لغت فرو نریز داست"

نباغ فا. (ن ب ـ غ) اسم مخفف انباغ بمعنی هووودوسنی (شع)

نباهت ع. (ن ب ـ ه ـ ت) مص. نام آور و بزرگ گردیدن (عل)

نباید فا. (ن ب ـ ی د) (۱) فعل مضارع منفی از مصدر بایستن بمعنی لازم بودن (عا) (۲) "در بعضی مقامات افادهٔ معنی مباد اکند که در طریق حزم و احتیاط و اندیشه استعمال کنند - چنانکه نظامی گفته - نباید که مارا شود کار سست ٭ سبو نباید از آب دایم درست - بد اندیش گیرد سر تخت ما ٭ بتاراج دشمن شود رخت ما - هم او گفته - چنان به که با او مدارا کنید ٭ نیائید عذر آشکارا کنید - نباید که کان آتش آید بتاب ٭ کز ان شیند آنگه بدریای آب" ناصری (شع)

نباء ع. (ن ب ـ ء) اسم. نهر (عل)، انبار جمع است.

نبّاش
ع ـ (ن مد ب مد ش) اسم. کسیکه قبر را می شکافد برای دزدیدن کفن میت (عل)

نبرد
فا ـ (ن مد ب مد ر ساد) اسم. نبرد کارزار بود فردوسی گفت ـ فرامرز پیش پدر شد چو گرد + به پیروزی روزگار نبرد. «لغت الفرس (نث وشع) ایضاً سعدی. صلح است میان کفر و اسلام + با ما تو هنوز در نبردی. ایضاً حکیم سوزنی ـ با لشکر هجر تو همه سال + زامید وصال در نبردم. مبدل نورد است ریشه را آنجا ببینید. نبرد آزمای ـ مرد جنگی (نث وشع) نظامی. نبرد آزمای جهاندیده گفت + که پیروزی آن پهلوان را است جفت.

نبرده
فا ـ (ن مد ب مد ر ساد د ٤) اسم. نبرده مرد مبارز باشد فردوسی گفت ـ از ایرانیان بد تهم کینه خواه + دلیر و نبرده به هر کینه گاه. «لغت الفرس (نث وشع) ایضاً ـ امیر معزی. وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای + نبردهٔ عرب و مرد خندق و صفین. ایضاً فرخی. شادمان روی سوی خیمه نهاد + آن شه خوب بردی نیک سیر. راست گفتی نبرده حیدر بود + بازگشته به نصرت از خیبر. بمعنی لفظ منسوب به نبرد است که صفت جنگی است. کسرهٔ آخر که ها زاید نوشته میشود علامت نسبت است و ریشه اش همان ریشهٔ نبرد.

نبس
نبسه
فا ـ (ن مد ب مد س) اسم. دختر زاده (شع) امیر خسرو در منقبت امام حسین ع. صفت ذات او همین نه بس است + که رسول خدای را نبس است. نبسه هم همان است (شع) امیر خسرو ـ ای بر تن تیره گر شریفی و گردون + نبسهٔ گردونی و نبیرهٔ گردون. نیست به نسبت بس افتخار که هرگز + نبسهٔ گردون دون بوده گردون. مبدل و مخفف نواسه است که در تکلم خراسان هست بمعنی فرزند نوه. ریشه را آنجا ببینید.

نبش
ع ـ (ن مد ب ش) مص. هویدا کردن چیز پنهان و بیرون آوردن گنج و کندن قبر و هویدا کردن مرده (عل) در معنی کندن قبر در تکلم هم هست.

نبشتن
فا ـ (ن ٤ ب ٤ ش ت مد ن) مص. نوشتن مبدل این لفظ است ریشه را هم آنجا ببینید (نث شع) نوشت (می) باقی مشتقات همان مشتقات نوشتن است.

نبض
ع ـ (ن مد ب ض) مص. جنبیدن رگ جاندار که گاهی قوی است و گاهی ضعیف و گاهی آمیخته که طبیب از آن استدلال بر مرض و صحت انسان می کند (عا) نبض کسی یا چیزی را بدست آوردن آن کس یا چیز را درست شناختن (عا)

نبط
ع ـ (ن مد ب ط) اسم. چنانکه اشاره شد در جنوب بحر میت و فلسطین و در شمال خلیج عقبه و شمال شرقی شبه جزیرهٔ سینا در اراضی کوهستانی قوم نبطی عربی نژاد ساکن بودند که از قرن چهارم قبل از مسیح دارای دولت و تمدن بودند و بواسطهٔ اینکه این مملکت مرکز تجارت بود و نبطی ها از شمال تا حد و دحوران و عراق مراوده داشتند بعد با تمام اراضی سرحدی میان شامات و عربستان از فرات تا دریای سرخ اسم نبطی داده شد و حتی عربها و مورخین اسلام

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

همهٔ آرامیهای سوریه و عراق را نبطی خوانند. پای تخت این مملکت که آن را مورخین یونان و روم پترا می نامیدند و شاید اسم عربی آن سلع بوده در کنار شرقی وادی العربه در خط میان بحرمیت و خلیج عقبه در ۳۰ درجه و ۱۹ دقیقه عرض شمالی و ۳۵ درجه و ۳۱ دقیقه طول شرقی واقع بوده و هم اکنون خرابه های آن موجود است. در سال ۳۱۲ قبل از مسیح پادشاه مقدونیه آنتی گونس (antigonus) بآن مملکت حمله برد ولی توانست فتح کند و پس از آن تاریخ سلاطین مملکت استقلال و قدرت و عظمت داشتند و حتی حارث نام از سلاطین نبطی دمشق و حدود شام و حوران تصرف کرد (در حدود ۸۵ قبل از میلاد) بعدها کم کم زیر حمایت و تبعیت روم آمدند تا در سنهٔ ۱۰۶ مسیحی امپراطور روم تراژان آن مملکت را مسخر نموده جزو متصرفات روم کرد. اسامی قریب ۳ الف از سلاطین آنها بدست آمده است. زبان اصلی عربی نبطی بعد از انقراض دولت نبطی بتدریج از میان رفته و زبان آرامی جای آنرا گرفت و لهذا چون از میان اقوامی که بزبان آرامی متکلم بودند نبطی ها نسبت بعربها از همه نزدیک تر بودند زبان آرامی در میان عربها بزبان نبطی معروف شد خط عربی فعلی از خط نبطی مشتق است و ظاهراً در قرن سوم مسیحی اخذ شده است» کتاب از پرویز تا چنگیز. (عل)

نبطون (ن ٤ ب ط ٤ و ن) اسم. معرب نپتون است (به بینید) (عل)

نبع ع. (ن ٥ ب ع) مص. جوشیدن آب از چشمه و نام درختی است که از چوب آن تیر و کمان می ساختند. (عل)

نبک فا. (ن ٥ ب ک) اسم «تراویدن آب بود از کنارهٔ چشمه و رودخانه و آن را نازهاب نیز خوانند و با اول و ثانی مفتوح بتازی پشته ها و تل های خورد را گویند» جهانگیری. ماخذ جهانگیری معلوم نشد در خراسان بمعنی گوشهٔ کوه است و در عربی نبکه باسکون بار و با فتح با زیر بمعنی تپهٔ تیغ دار و تپهٔ کوچک است. شاید لفظ ماخوذ از عربی است.

نبل ع. (ن ٥ ب ل) اسم. تیر و تیر انداختن و تیر دادن بکسی و اندک اندک طعام داده مشغول داشتن و نرمی کردن و غالب آمدن برکسی در تیراندازی و فضل و آب دادن شتر را و سخت راندن ستور (عل)

نبوة ع. (ن ٥ ب و ٥ ت) مص. کند شدن و زمین بلند (عل)

نبوح ع. (ن ۏ ب ۏ ح) اسم. آواز سگ و آهو و هجو شاعر (عل)

نبوغ ع. (ن ۏ ب ۏ غ) مص. (۱) شاعر خوب شدن و عالم جید گشتن (عل) (۲) آدم فوق العاده شدن در دانش و هنر (عل) این معنی جدید است و در عربی به این معانی هم هست بیرون آمدن و آشکارا شدن و جوشیدن آب.

نبوت ع. (ن ۏ ب ۏ و ٥ ت) اسم. خبر دادن از جانب خدا بوحی و الهام که لفظ فارسیش پیغمبری است

و آورنده پیغام خدا نبی است (عا)

نبهره فا- (ن ـ ب ـ ه ر ه) اسم - (مخفف نابهره) (۱) زر قلب که لفظ دیگرش نا سره است (نث و شع) شیخ عطار- که دارد در همه آفاق زهره ❊ که عرضه دارد این نقد نبهره - ایضاً کمال الدین اسمعیل - گر خاطر تو تیره و طبعت نبهره است ❊ هم آب تو است روشن و هم سیم تو سره - (۲) پست و فرومایه (نث و شع) خاقانی کنون نگر که ازین عالم نبهره فریب ❊ برسم طالع خود واپس است رفتارم معنی اول اصل است و دویم مجاز یا بالعکس - (۳) "پوشیده و پنهان را خوانند - در تاریخ بیهقی از احوال سلطان محمود سبکتگین چنین آورده اند که از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه محتشم که بروزگار جوانی که بهرات می بود پنهان از پدر شراب میخورد و پوشیده از ریحان خادم زود سراخلوتها می کرد و مطربان میداشت مرد و زن که ایشان را از راهها نبهره نزدیک وی بردندی" جهانگیری - ممکن است در عبارت مذکوره بمعنی دوم باشد (۴) "بمعنی بزرگ آمده و آن را نابهره نیز خوانند حکیم نزاری قهستانی را است - از آنجا پس رو جاسوس ره شد ❊ نبهره بر سر چندین سپه شد" جهانگیری - از ظاهر شعر معنی سوم (پنهان) مفهوم میشود - شاید از دیدن اشعار مقدم و موخر آن بشود معنی بزرگ را تصدیق کرد -

نبی فا- (ن ـ ب ی) اسم - نُبی را به بینید -

نبید فا- (ن ـ ب ی د) اسم "بمعنی خبر خوش است و آن را نوید نیز خوانند" جهانگیری (شع)

نبیذ ع- (ن ـ ب ی ذ) اسم - شرابی که از میوجات و حبوبات سازند غیر از انگور چه شراب آن خمر نامیده می شود (عل)

نبیره فا- (ن ـ ب ی ر ه) اسم - فرزند زاده (نث و شع) فردوسی از قول گودرز - نبیره پسر داشتم لشکری ❊ شده نام برداره هر کشوری - ایضاً - که گاهی نبیره کشی گاه پور ❊ بهانه تو را جنگ ایران و تور - در پهلوی نبیره ([illegible]) در اوستا نپات ([illegible]) و نپتار ([illegible]) بوده و در سنسکریت نپتره ([illegible]) بوده - این لفظ در خراسان هست بمعنی فرزند فرزند زاده و فرزند زاده و نواسه است -

نبیل ع- (ن ـ ب ی ل) اسم - صاحب نجابت و فضل (عل)

نبیه ع- (ن ـ ب ی ه) اسم - شریف و مشهور (عل) بیهقی در تاریخ مسعودی این لفظ را استعمال کرده -

نبیّ ع- (ن ـ ب ی ی) اسم - خبر دهنده از جانب خدا بوحی و الهام که لفظ فارسیش پیغمبر است - نبی اعم از رسول است که آن پیغمبر صاحب کتاب است (عا)

نپتون (ن ـ پ ـ ت ـ ن) علم - نام سیاره ایست که در سال هزار و هشت صد و چهل و شش میلادی کشف شده (عل) این لفظ (neptune) فرانسوی است و در آن از لاتین گرفته شده -

نپلز (ن ـ پ ـ ل ز) عم- نام بندری است از مملکت ایطالیای اروپا (ج)

نپور فا- (ن ـ پ ـ و ر) اسم " نفیر باشد- میرابل رازی گفته- نه بابا و نه با خواجه نه پوراست + دراز و خشک و لاغر چون نپوراست " جهانگیری (شع) مبدل نفیر است یا بالعکس-

نپی فا- (ن ـ پ ی ی) اسم " مصحف (قرآن) بود- حکیم سنائی راست: نرم دار آواز برانسان چونسان زانکه حق + انکر الاصوات خواند اندر نپی صوت الحمیر چونت زید و عمرو باشد کارساز نیک و بد + در نپی پس چیست نعم المولی و نعم النصیر- مولوی معنوی فرماید: مرضعیفان را تو بی خصمی مدان + از نپی ذا جاء نصر الله بخوان " جهانگیری (نث و شع) در پهلوی نپیک (ا ـ ـ) بوده و با نوشتن از یک ریشه است- بسیاری از فرهنگ نویسها با تلفظ (ن ـ ب ی) ضبط کردند- شاید تصور کردند عربی است و فعل ماضی مجهول از مصدر نبا است که همزهٔ آخر برخلاف قیاس تبدیل به یا شده بمعنی خبر داده شد- لیکن در عربی به این معنی نُبّا با تشدید با همزهٔ آخر است- اگرچه ما ایرانیها الفاظ بسیار بشکل عربی ساختیم مثل تکیه و مسلمان و جز آنها لیکن لفظ فارسی است و همان طوریکه جهانگیری ضبط کرده درست است-

نپیر (ن ـ پ ی ی ـ ر) نام بندری است در مشرق جزیرهٔ شمالی نیوزلیند (ج)

نتاج ع- (ن ـ ت ـ ج) مص- زائیدن بهایم و باکسر اول بچه بهیمه (عل)

نتاش فا- (ن ـ ت ـ ش) اسم " خوش و خرم باشد " جهانگیری (شع) در سنسکرت نیتاش (नीताशा) (नीत आश) بمعنی کسیکه آرزویش برآورده شده است و معنی فارسی مجاز آن-

نتال (ن ـ ت ـ ل) عم- نام ولایتی است در جنوب افریقا (ج)

نتایج ع- (ن ـ ت ـ ی ـ ج) اسم- جمع نتیجه است به بینید (عا)

نتایف ع- (ن ـ ت ـ ی ـ ف) اسم " برگزیدها و چیدها باشد " فرهنگ وصاف (عل)

نتار ع- (ن ـ ت ت ـ ر) اسم " بسیار طعنه زننده بمبالغه و تغلیظ کننده در کلام و بشدت گوینده فساد کننده و جذب کننده باشد " فرهنگ وصاف (عل)

نتف ع- (ن ـ ت ف) مص " برکندن موی و برگزیدن و بدست خود چیدن و لفتیتن غله یا میوه یا وغیره را بدست خود چیدن " فرهنگ وصاف (عل)

نتنز فا- (ن ـ ت ـ ن ز) عم- نام قصبه ایست میان اصفهان و کاشان (ج) با طاء (نطنز) نوشتن غلط است-

نتوء (ن ـ ت ـ ء) " ارتفاع عضو است از مکان خود و برآمدن آن و تورم جراحت نتوء الرحم-

برآمدن رحم است از فرج و یا برگشتن آن از ہیئت اصلی بحیثیتی کہ برگردد و باطن آن تمامی ظاہر و تقبۂ آن ہم آید و این را انقلاب رحم نامند و یا عنق آن کج گردد بدون انقلاب و در این ہنگام ثقبۂ آن باقی میماند و نتو رحم را عقل و قرن نیز نامند و صاحب آن را عقلا، و قرنا، و نتوا نامند۔ عبارت از بلند شدن آن است و آن یا از سوء تدبیر قابلہ است و یا پارہ شدن صفاق آن موضع و این را فتق مراق بطن نامند و یا بسبب رطوبت بلغمی کہ در آنجا جمع گردد چنانچہ استسقای زقی می باشد و یا بسبب ریحی کہ در آن ہم رسد چنانچہ در طبلی می باشد و یا بسبب ردیدن گوشت زیر پوست آن و یا بسبب شکافتہ شدن شریانی در آن پس خون از آن برآید و در آن موضع مجتمع گردد" مجمع الجوامع۔ (ط)

نتیجہ ع۔ (ن مدت مج ع) اسم۔ (۱) فرزند انسان و زادۂ حیوان (عا) (۲) چیزی کہ از چیز دیگر حاصل شدہ باشد (عا) مثال نتیجۂ حرفہای شما دشمنی با فلان است (۳) در علم منطق نام جملہ سوم است کہ از دو جملۂ سابق خود بیرون آمدہ باشد مثل عالم متغیر است و ہر متغیر حادث است پس عالم حادث است جملہ اول صغری نام دارد و دوم کبری (عل)

نثار ع۔ (ن ع ث مدا) اسم۔ (۱) پاشیدن (عل) (۲) نثر نوشتن (عل) (۳) پاشیدن پول یا جواہر یا جز آنہا بر سر کسی کہ فقرا جمع بکنند (عا) با لفظ کردن (نثار کردن گفتہ میشود) و آنچہ نثار کردہ میشود در عربی نثار باضم اول است: نثار چین کسیکہ مال نثار شدہ را بر می چیند (منتخب)

نثر ع۔ (ن مدث ر) اسم۔ (۱) کلامی کہ شعر نباشد (عل) (۲) نثر بمعنی اول آوردن (عل)

نثرہ ع۔ (ن مدث ر ع) اسم۔ "منزل ہشتم بود (از منازل قمر) و آن دو ستارہ است از صورت سرطان از اوسط قدر رابع با کوکبی سحابی کہ میان آن دو است و آن را معلف سرطان خوانند بر این صورت ⸪ و بطلیموس در مجسطی ہمان معلف را نثرہ گفتہ است اما زعم عرب آن است کہ نثرہ بر منخر اسد است یعنی سوراخ بینی او و نثرہ در لغت خلطی را گویند کہ در حین عطسہ از بینی حیوانات بیرون آید و خلط اینجا کوکب سحابی بودہ" شرح بیست باب ملا مظفر (عل) در عربی بمعانی یک مرتبہ پاشیدن و سوراخ بینی و عطسہ ہم ہست۔

نجابت ع۔ (ن مدج مدب مدت) مص۔ نجیب بودن و باحسب بودن و از خانوادۂ خوب بودن (عا)

نجات ع۔ (ن مدج مدت) مص۔ رستن و رستگاری (عا)

نجاح ع۔ (ن مدج مدح) مص۔ آسان شدن و بہ حاجت خود رسیدن (عل)

نجار فا۔ (ن مدج مدا) اسم۔ "گل گونہ باشد کہ زنان بر روی مالند" جہانگیری۔ اگر استعمال شدہ باشد ریشہ اش در سنسکریت نہ جر (नजर) است از جر بمعنی پیر چہ گاہی سرخاب برای پوشاندن پیری مالیدہ می شود۔

نجاست ع۔ (ن مـ ج سد س سـ ت) مص۔ (۱) نجس بودن و ناپاک بودن (عا) (۲) فضلۂ آدمی (عا)

نجاشی ع۔ (ن مـ ج سد ش یی) عم۔ لقب پادشاہ حبشہ است (عل) باکسر اول و باتشدید یا ہم صحیح است

نجباء ع۔ (ن ذ ج مـ ب سـ ء) اسم۔ (جمع نجیب) نجیب ہا و صاحبان حسب و صاحبان نسب (عا)

نجّار ع۔ (ن مـ ج سد ر) اسم۔ پیشہ وری کہ کارش ساختن چیزہا از چوب و تختہ است و لفظ فارسیش درودگر است (عا) امثال۔ (۱) "کار بوزینہ نیست نجّاری" (۲) "خدا نجّار نیست اما در و پاتسہ را خوب بہم می اندازد" نجّاریہ۔ نام یک فرقۂ بزرگ اسلام است کہ تابعان محمد بن حسین نجار اند و ایشان با اہل سنت در خلق افعال و اینکہ استطاعت با فعل است و بندہ قادر بر فعل خود موافقند و با معتزلہ در نفی صفات وجودیہ و حدوث قرآن موافقند و ایشان سہ فرقہ اند برغوثیہ و زعفرانیہ و مستدرکہ "ترجمہ از شرح مواقف (عل)

نجح ع۔ (ن ذ ج ح) مص۔ فیروزی و برآمدن حاجت و آسان گردیدن کار (عل)

نجد ع۔ (ن مـ ج د) اسم۔ (۱) نام حصہ ای از عربستان کہ زمینش نسبت باطرافش مرتفع است از آن جہت نجد نامیدہ شدہ۔ حدودش بہ حجاز و یمن و شام و عراق متصل است (ج) (۲) زمین مرتفع (عل) در عربی باین معانی ہم ہست "تا ثانیہ خانہ و راہنمای ماہر و مکان بی درخت و غم داندوہ و پستان و راہ بلند"

نجدۃ ع۔ (ن مـ ج د سـ ت) اسم۔ دلیری و سختی و ترس (عل) نجدات جمع است۔

نجران ع۔ (ن مـ ج ر سد ن) اسم۔ نام جائی است در یمن نیز نام جائی است در حوران نزدیک دمشق (ج) در عربی بمعنی پاشنۂ در و تشنہ ہم ہست۔

نجس ع۔ (ن مـ ج ع س) اسم۔ پلید و ناپاک مقابل طاہر (عا) "دریا بدہان سگ نجس کی گردد" مثل است۔ با فتح و ضم جیم ہم صحیح است نیز با سکون جیم و کسر و فتح نون۔

نجعۃ ع۔ (ن ذ ج ع مـ ت) مص۔ "طلب آب و گیاہ کردن در موضع آنہا" فرہنگ وصاف (عل)

نجف ع۔ (ن مـ ج مـ ف) اسم۔ (۱) تپہ و جائی در میان وادی کہ آب بہ آن نرسد (عل) (۲) نام شہری است در عراق نزدیک کوفہ کہ مرقد حضرت علیؑ در آن است (عا)

نجک فا۔ (ن مـ ج مـ ک) اسم۔ "نوعی از تبرزین باشد۔ حکیم سوزنی را است گل روی ترکی و من اگر ترک نیستم + دانم بدین قدر کہ بترکی است گل چچک۔ از خشم ار بر آن چچک تو چلد سر تنک + ترکی مکن بکشتن من بر مکش نجک۔ خواجہ عمید لوکی گفتہ۔ ای زہیب حکم تو خم زدہ قامت فلک + خطبۂ کبریای تو وحدک لا شریک لک۔ بر سر ابر نوبہار از در تو فزودنی است + لالہ نشستہ با سپر بید ستادہ با نجک۔ و بترکی نجق گویند" مبدل و مخفف ناچخ است (بہ بینید) از فارسی بہ ترکی رفتہ۔

نجل ع - (ن س ج ل) اسم - فرزند (عل) در عربی معانی بسیار دیگری هم دارد - از آن جمله است پدر و نژاد و عمل و آب و زه آب و گروه بسیار.

نجم ع - (ن س ج م) اسم - (۱) ستاره (عل) انجم و نجوم جمع است در عربی (۲) گیاه بی ساق (عل)

نجند فا - (ن س ج س ن د) اسم - مبدل نژند بمعنی اندوهگین و افسرده (شع) در سنسکرت چهند ([illegible]) بمعنی خواهش است و ن ([illegible]) حرف نفی و معنی مجموع برخلاف خواهش و اندوهگین مجاز آن است

نجوان فا - (ن س ج و س ن) اسم "زعفران را گویند" جهانگیری (ط)

نجوة ع - (ن س ج د س ت) اسم "زمین بلند باشد" فرهنگ وصاف (عل)

نجوم ع - (ن ذ ج س م) اسم - (جمع نجم) (۱) ستارگان (عا) (۲) نام علمی که در آن اثرات ستارگان بر روی زمین بیان میشود و به آن علم احکام نجوم هم گویند (عا) (۳) نام علمی که در آن حرکات و حالات ستارگان با یکدیگر بیان میشود که نام های دیگرش علم حساب نجوم و علم هیئت است (عل)

نجوی ع - (ن س ج و س) اسم - (۱) راز و راز گویندگان هم (عا) (۲) آهسته حرف زدن دم گوش کسی که لفظ دیگرش بیخ گوشی است (عا) با لفظ کردن استعمال میشود.

نجیب ع - (ن س ج ی ب) اسم - (۱) شخصیکه از خانواده خوب باشد (عا) (۲) شخص باحسب و دارای اخلاق خوب (عا) نانجیب - (الف) کسیکه نجیب نباشد (عا) (ب) زن فاحشه (تک اصفهان) (۳) اسب و شتر خوب (شع) منوچهری. نجیب خویش را دیدم ستاده * چو دیوی دست و پا اندر سلاسل.

نجیع ع - (ن س ج ی ع) اسم "خون اندرون بدن خاصه خون سیاه" فرهنگ وصاف (عل)

نحاس ع - (ن ذ ح س س) اسم - فلزی که نام دیگرش مس است (عل) با فتح و کسر اول هم صحیح است در عربی بمعانی "دود بی شعله و آتش و طبیعت و آنچه از چکش زدن به مس در روی افتد" نیز هست.

نحر ع - (ن س ح ر) اسم - کشتن شتر با نیزه زدن بر بالای سینه اش (عا) با لفظ کردن گفته می شود (۲) حصه بالای سینه جاندار (عل) (۳) در علم عروض انداختن هر دو سبب تا مفعولات که لا بماند فع بجایش نهند در کنی که در آن نحر واقع شود منحور گفته میشود (عل)

نحریر ع - (ن ٤ ح ر ی ر) اسم - کسیکه حاذق و زیرک و دانا باشد (عل)

نحس ع - (ن س ح س) اسم - شوم و نامبارک مثل روز نحس و ستاره نحس (عا) نحسان و نحسین - مریخ و زحل که در علم نجوم بیچاره ها نحس قرار داده شده اند (عل) بچه نحس: بچه زیاد گریه کن لج باز (عا) نحس در عربی بمعانی "کوشش و زبان و چیز تاریک و باد سرد و غبار" نیز هست.

نحل ع۔ (ن سـ ح ل) اسم "مگس انگبین و بکسر نون و فتح حا بمعنی مذاہب در این صورت جمع نحلت است که بمعنی مذہب باشد۔ از منتخب و مدار و نیز صاحب منتخب نوشته که نحل بمعنی مذہب ہای باطلہ" غیاث (عل)

نحلة ع۔ (ن ٤ ح ل سـ ت) اسم۔ عطیه و ہبہ و مہر زن دادن و دعویٰ و مذہب و دیانت و نحل باکسر و ضم اول جمع است (عل)

نحو ع۔ (ن سـ ح و) اسم۔ (۱) راه (عا) مثال۔ بہر نحوی که شما گوئید من قبول میکنم (۲) نام علمی است که در آن بحث از ترکیب جمله و حالات اجزای آن میشود (عل) در عربی بمعنی مثل و مقدار و جانب و جهت و قصد ہم ہست۔

نحور ع۔ (ن ذ ح ﻋو ر) اسم۔ جمع نحر است (به بیبنید) (عل)

نحوست ع۔ (ن ذ ح ﻋو س سـ ت) مص۔ نامبارک و شوم بودن چیزی یا کسی (عا)

نحول ع۔ (ن ذ ح ﻋو ل) مص۔ لاغر کردن و لاغری از بیماری و خستگی (عل)

نحیف ع۔ (ن سـ ح ی ف) اسم۔ لاغر و نزار و مرد عاجز (عل) نحاف جمع است۔

نخ فا۔ (ن سـ خ) اسم۔ (۱) رشته از پنبه و ابریشم و جز آن که الفاظ دیگرش تار و ریسمان است (عا) ریشه اش درسنسکریت نَہ د (नह) بمعنی بستن است که کار نخ است۔ (۲) مجازاً صف لشکر و ہر صف (شع) فردوسی۔ نبد کوه پیدا نه بوم و نه شخ ❊ ز دریا به دریا کشیدند نخ۔ ایضاً اسدی۔ کشیدند بر ہفت فرسنگ نخ ❊ فزون گشت مردم ز مور و ملخ۔ ایضاً عسجدی۔ بجنبید لشکر چو مور و ملخ ❊ کشیدند از کوه تا کوه نخ۔ اتصال و راستی صف شبیه به نخ شده (۳) قسمی از فرش (شع) شیخ عطار۔ آن یکی بر بستر کمخواب و نخ ❊ وان یکی بر خاک خواری خورده یخ۔ ایضاً سوزنی۔ ایا بحرمت و تعظیم تکیه گاه تو را ❊ زمانه بوسه کند گوشه نهالی و نخ۔ در این معنی مخفف نخّ (مشدد) عربی است و از دیوان قاری البته معلوم میشود در قدیم نام پارچه‌ای ہم بوده که گوید۔ باز جل پاره مرقع صفت طفلی تو است ❊ نخ دیبای ثمینت چو شباب پندار۔ ایضاً خزود یا زاغ و بوستان به ❊ نخ و کمخا ز راغ و گلستان به (۴) آہن خیش (تک خراسان) (۵) "دیو بود۔ شاعر به قید نظم آورده۔ از نخشبی مدار طمع در جهان کرم ❊ نخ نام دیو باشد و شب تیرگی و غم" جهانگیری۔ نام شاعر داده نشده جهانگیری مسئول لفظ است "با اول مضموم قدم بر قدم رفتن بود از دنبال کسی خواجه عین القضات ہمدانی فرموده۔ چون ذره بخورشید نور رخ تو ❊ روزان و شبان ہمی دوم بر نخ تو۔ گر فرد شوم من از رخ فرخ تو ❊ آواز دہی عدم دہد پاسخ تو" جهانگیری۔ رشیدی گوید "و درین تامل است۔ چه معنی تار ریسمان و ابریشم نیز مناسب است و ضم نون بجهت قافیه باشد" سراج در اعتراض بر رشیدی گوید۔ "این توجیه در شعر استادان کلام را از پایه بلاغت افکندن است و مجوز شدن ضم نون بجهت قافیه در حق استادان بسیار مستبعد است"

از شاعر استادی مانند خان آرزو (مولف سراج) چنان اعتراض عجیب است چه اساتذه قدیم ما در ضرورت شعر تغییر حرکت قافیه را جایز میدانستند.

نخاع ع - (ن ذ خ سـ ع) اسم - مغز میان مهره پشت که لفظ دیگرش مغز حرام است (عل)، با فتح و کسر اول هم درست است.

نخاله ع - (ن ذ خ سـ ل ٤) اسم - (۱) سبوس (عل)، (۲) آنچه بعد از غربال کردن در منخل (غربال)، مانده باشد (عل)، (۳) مجازاً شخص بداخلاق و چیز پست (عا)

نخبه ع - (ن ذ خ ب ٤) اسم - برگزیده هر چیز (عا)، با فتح خا هم صحیح است.

نخچ فا - (ن سـ خ چ) اسم - "نخچ گیائی درشت باشد که خاک روبان بدان زمین روبند - طیان گفت -
دست و کف و پای تران پر کلخج + ریش پیران زرد از بس دود نخچ" لغت الفرس (شع)

نخچذ فا - (ن سـ خ چ سـ ذ) اسم "نخچذ ریم آهن باشد و آن سنگ نیز بود که ندافان محلاج بدان برزنند تا درشت گردد - منجیک گفت - دد مار گزنده دو لب بر دو مویش + از آن قلیه بهتر و زان نان نخچذ" لغت الفرس (شع)، در سنسکریت نگ جات (नगजात) بمعنی حاصل شده از کوه است.

نخچل فا - (ن سـ خ چ سـ ل) اسم "نخچل شکنج باشد و گویند ناخن برگرفتن (نشگان)، باشد - آغاجی گفت -
نشان نخچل دارم ز دوست بر بازو + روا است باری گر دل ببرد مونس داد" لغت الفرس (شع)
در صحاح الفرس بجای شکنج نشکنج است و مصرع دوم هم چنین است - روا است باری اگر دل ببرده است نگار.
ریشه اش نخ (नख) بمعنی ناخن و چل (चल) بمعنی رفتن است.

نخچوان فا - (ن سـ خ چ سـ و سـ ن) اعم - نام شهری است از ولایت آذربایجان ایران (عا)

نخچیر فا - (ن سـ خ چ ی سـ ر) اسم - (۱) بز کوهی خصوصاً و هر حیوانی که شکار کرده میشود عموماً (نث و شع)، مختاری - بینداز بس چشم نخچیر و بناگوش تدرو + دشت ها پر نرگس و که پایها پر ناروان - این معنی اصل است که در سنسکریت نگ چر (नगचर) بمعنی رونده بر کوه است (۲) شکار که گرفتن جانور وحشی است و با لفظ کردن استعمال میشود (نث و شع) امیر خسرو - باز آن سوار مست به نخچیر میرود + دستم ز کار و کار ز تدبیر میرود - لفظ نخچیر در پهلوی هم نخچیر (...) بوده

نخچیرگان

نخچیرگان و **نخچیرگانی** - نام لحنی است از سی لحن ساخته باربد (نث و شع) نظامی - چو بر نخچیرگان تدبیر کردی + بسی چون زهره را نخچیر کردی.

نخچیروال "نخچیروال نخچیر انگیز باشد - فرخی گفت - نا ممکن است این سخن بر خاص + لفظی است این و رمیانه عام - نخچیروالان این ملک را + شاگرد و فزون بود ز بهرام" لغت الفرس (شع)، فرهنگ نویسان بعد از اسدی مقصود از

لفظ نخچیر انگیز،، را شکاری نفہیدند لیکن ظاہر لفظ کسی است کہ شکار را بطرف شکاری میراند چنانچہ در شکار جرگہ کہ پادشاہان و بزرگان می کنند جمعی شکار ہا را بطرف ایشان میرانند۔ لفظ دال کہ متصل بہ نخچیر شدہ ہندی است کہ در زمان محمود غزنوی بہ ایران رفتہ کوتوال را بہ بینید۔

نخچیز
فا۔ (ن ـ خ ج ی ز) اسم "نخچیز پیچیدن بود۔ گویند فلان نخچیزید یعنی در پیچید۔ سروری گفت۔ آری مرا بدانکہ بر خیزم + و ز زلف عنبرینت بیادیزم۔ داری مرا بدانکہ فراز آیم + و زیر دو زلفکانت بہ نخچیزم" لغت الفرس (شع)

نخاس
ع۔ (ن ـ خ خ ـ س) اسم۔ (۱) فروشندہ بردہ و فروشندہ حیوانات و دلال فروش آنہا (عل)، (۲) مجازاً بازار فروش بردگان و حیوان (نث و شع)

نخزاز
فا۔ (ن ـ خ ز ا ز) اسم۔ بزی را گویند کہ پیش رو رمہ و گلہ گوسپندان باشد آنرا نہاز نیز خوانند استاد فرخی نظم نمودہ۔ سپہ دشمن او ارادہ دان کہ دراو + نہ چرانندہ شبان است نہ رہ جو نخزاز۔ ابوالفرج رونی فرماید۔ شیر سہم تو بر نگند بکرہ + گرگ و قصاب را بہ نخزازی" جہانگیری (شع) نخز بمعنی ادل است واز مبدل اج (अज) بمعنی بز است۔ نخزی را بہ بینید۔

نخزی
فا۔ (ن ـ خ ز ی) اسم نخستین (تک اصفہان) جہانگیری گوید "نخز باول مضموم ثانی زدہ بمعنی نخست باشد و نخزی نخستین را گویند" اما شاہد نیاوردہ و در اصفہان ہم نخز بردن یا گفتہ نمی شود۔

نخست
نخستین
فا۔ (ن ـ خ س ت) اسم۔ اول و پیشین (نث و شع) و نخستین ہم ہمان است۔ در پہلوی ہم نخست (نخست) بودہ۔ در اوستا نزدیشتہ ( ) و در سنسکرت نیدیشتہ (नेदिष्ठ) بمعنی نزدیک ترین ریشہ است۔

نخشب
(ن ـ خ ش ـ ب) اعم "شہری است بماوراء النہر معروف کہ از انجا تا شہر کش دو روزہ راہ باشد و تا بخارا و سمرقند سہ روزہ راہ و آن را نسف نیز گویند۔ شیخ عزیز الدین نسفی از آنجا است وہمانا نسف معرب نخشب است و ملکی از سلاطین ترک ہمانا کیک خان بودہ در آنجا قصری عالی ساختہ چون بزبان مغلی قصر را قرش گویند بہ این نام مشہور شد و قرشی حکیم منسوب بآن شہر بودہ و حکیم بن عطا کہ آن را مقنع گویند بسحر و شعبدہ در حوالی شہر نزدیک بکوہ سیام از سیماب ماہی ساخت کہ تا چندماہ از چاہ بر میآورد و تا چہار فرسخ راہ پرتوی افکند جمع کثیر پیرو او شدند۔ مختاری غزنوی گفتہ۔ طلسم چاہ نخشب گشت بغدادی بلطلاقش + و گر نہ چون بر آید ماہ چندین از گریبانش۔ چون بشہر کش نیز نزدیک بودہ ماہ را بہ کش نیز نسبت دادہ اند۔ چنانکہ سیف اسفرنگی گفتہ۔ عشق بہتت نظر یوسف آفتاب را + چون سر چاہ کش کند بستہ چاہ عاشقان۔ و بکوہ سیام نیز نسبت کردہ اند۔ چنانکہ رودکی

گفته. نه ماه سیامی نه ماه فلک + که این یک غلام است و آن پیشکار. نظامی گفته. نه ماه آینه سیاب داده + چو ماه نخشب از سیاب زاده. " ناصری (ج)

نخکله فا- (ن مـ خ ک ڈ ل ٤) سم. " گوز سخت (گردوی سوزنی) بود. لبیبی گفت. ای بزنخ علم به گرد جهان + برنگردم ز تو گر بمری. گرچه سختی چو نخ کله مغزت + جمله بیرون کنم بچاره گری " لغت الفرس (شع) در سبزوار ایران گردوی سوزنی ناخ کله است و بمعنی باز کردن هر چیز با ناخن هم هست مثل پشمها را ناخ کله کن یا موی سر ناخ کله شده. ریشه اش نکه کهله (دم ۲۹ ۲۹ ۲) است بمعنی بیرون آینده با ناخن.

نخل عر- (ن مـ خ ل) سم- (۱) درخت خرما (عا) **نخلة**. یک درخت خرما (عل) **نخلستان** - جائی که در آن نخل بسیار باشد (عا) (۲) مجازاً هر درخت (شع) میرزا رضی دانش. زعفران کشور ما گریه بسیار آورد + نخل صندل در دسر در عهد ما بار آورد. ایضاً. پرورم دانش برای میوه نخل بیدرا + پختگان را خنده میآید ز فکر خام من. ایضاً محمد قلی سلیم. همین در سر نمی باشد هوای فتنه عاشق را + تن منصور چون نخل کدو برداری تیجد. (۳) تابوت بزرگ و بلندی که بر آن خنجر و شمشیر و پارچهای قیمتی و آئینه ها بسته است و روز عاشورا بعنوان تابوت امام حسین حرکت داده میشود چون شبیه به درخت خرما ساخته میشود نخل گفته شد (عا) گاهی برای مردهٔ جوان هم تابوت را شبیه به نخل مذکور می سازند. شانی تکلو گفته. کشتهٔ عشقم و آن نیست که در شهر کسی + نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند. **نخل بند** کسیکه نخل عاشورا را با هنرمندی بسازد و کسیکه مجسمه نخل و درختان میوه را از موم و جز آن بسازد و نقاشی که صورت درختها را بکشد (شع) **نخل طور**. درختی که موسیٰ علیه السلام را در وادی ایمن بحوالی کوه طور تجلی انوار حق تعالی بر آن درخت مشاهده شده بود. " غیاث (عل) **نخل عزا** و **نخل ماتم** و **نخل محرم**. نخل بمعنی سوم (به بینید) (عا) **نخل مریم** عبارت از نخلی که چون حضرت مریم در زمان تولد حضرت عیسیٰ علیه السلام از درد زه بی قرار شده در صحرا زیر درختی که خشک بود رفتند از برکت آن عفیفه درخت مذکور سبز شد. " غیاث (عل)

نخوة عر- (ن مـ خ و مـ ت) اسم. تکبر و ناز (عا) در عربی بمعنی دلیری و بزرگی هم هست.

نخود فا- (ن ڈ خ ڈ د) اسم. نام دانهٔ الیت خوراکی که از ماش و عدس بزرگتر است و مانند آنها در خورش پخته میشود (عا) در پهلوی نخود (با فتح نون) (۳۱ ۲) بوده (ا) بمعنی مطلق حبوبات. **نخود بریز** کسیکه نخود و بادام و پسته و فندق و جز آنها را بو داده آجیل بسازد و نیز کسیکه نخود را بو داده نخودچی بسازد (عا) **نخودچی**. نخود بو داده (عا) **نخود همه آش بودن**. فضول بودن و در کار هر کس مداخله کردن و در هر جا که کاری است حاضر بودن (عا) **نخودی**. رنگی که مانند رنگ نخود باشد و چیزی که دارای آن رنگ باشد (عا) **پی نخود سیاه فرستادن**. کسی را که نخواهند در وقت کاری حاضر باشد به تدبیر و بهانه بیرون فرستادن (عا) مثال

دیروز رندان میخواستند شراب بخورند آخوند بیچاره را فرستادند پی نخود سیاه - این مقوله از این حکایت برخاست که زنی فاسق داشت و وقتی میخواست شوهرش را دست بسر بکند تا با فاسق وصال یابد پس بشوهر گفت آب گوشت امروز ما نخود سیاه میخواهد که خوب می پزد و نخود سفید پزانیست برو نخود سیاه بیاور و به آن بهانه شوهر را بیرون فرستاد و چون نخود سیاه کم یاب است مدتی طول کشید تا شوهر بخانه برگردد۔

نخیز | فا-(ن ـ خ ی ز) اسم - (۱) "کمین و کمینگاه را نخیزگاه گویند - مسعود سعد سلمان نظم نموده. تو ای دل دژم باش و همواره باش * تو ای چشم خون ریز و پیوسته ریز - به بینید پیری که جان مرا؛ نشست است چون شیر اندر نخیز" جهانگیری (شع) (۲) "زمینی که در آن قلم درخت نشانده باشند چون سبز شود بجای دیگر برند و بیشتر از تخم دان و دانه دان نیز گویند" رشیدی. تخم دان جائی است که در آن تخم ریخته میشود تا بعد از سبز شدن از انجا کنده بجای دیگر نشانند. سروری بعد از نقل معنی دوم از فرهنگ وفائی گوید: "اما در این قول منفرد است و در هیچ نسخهٔ (فرهنگ) این معنی نیامده" رشیدی گوید - "و در فرهنگ بمعنی فرومایه و کمینه گفته - ناصرخسرو گوید - جان پرمایه همی چون بفروشی به نخیز * چیز پرمایه همان به که به ارزان ندهی - لیکن زمین نهال کاشته میتوان گفت چنانکه در بعضی نسخ - جای سرمایه همی چون بفروشی به نخیز * واقع است" در معنی اول لفظ مرکب از نه و خیز است بمعنی برنخیزنده۔

نخیل | ع-(ن ـ خ ی ل) اسم - درخت خرما که لفظ دیگرش نخل است (عل)

ند | فا-(ن ـ د) اسم - (۱) "بمعنی رشد و افزونی و نمو باشد - ابوالفرج رونی گفته - گر بخت را و جاهت و اقبال راند است * از خدمت محمد بهروز احمد است" جهانگیری (شع)، در سنسکریت نُد (नुद्) باضم اول بمعنی پیش رفتن و جلو بردن و دفع کردن است شاید در شعر ابوالفرج هم باضم اول باشد - (۲) مخفف نَدّ (مشدد) عربی است بمعنی قسمی از بخور خوشبو (شع) سوزنی - هوای او بُرد شاهین دل از برم بربود * که چنگ شاهین از مشک بود و عنبر و ند۔

نداء | ع-(ن ٤ د ـ ء) اسم - آواز و خواندن انسان یا حیوان را (عا) در تکلم بلفظ کردن و در شعر با زدن و نمودن هم استعمال میشود و گاهی غیر ذی روح هم مجازاً منادی واقع میشود مثل ای جوانی کجائی - حرف نداء - حرفی است که وقت خواندن چیزی یا کسی آورده میشود مثل ای و ا و یا و آهای (عل)، در سنسکریت هم ند (नद) بمعنی آواز دادن است و رود خانه را ندی (नदी) برای آواز دادن آن گفته شده در باب توافق ریشهٔ آریائی و سامی صفحهٔ یح دیط دیباچه جلد دوم را به بینید۔

ندامت | ع-(ن ـ د ـ م ـ ت) مص - پشیمانی و غم و اندوه بر کردن کاری (عل)

ندب ع۔(ن مد د مد ب) اسم۔ آنچہ با آن گرو بستہ میشود (عل) در فارسی در گرو مخصوص استعمال میشود چنانچہ جہانگیری گوید " داو برہفت باشد و آن را بتازی عذرا خوانند۔ اثیر الدین اخسیکتی گفتہ
ندب دولت نا باختہ برچید بساط ٭ منزل عالم نادیدہ برون تاخت براہ۔ د چون از ہفت بگذرد و بیازدہ رسد آن را نامی ندب و داو فرہ نیز گویند و بتازی وامق نامند و چون بہفدہ رسد آن را دست خون گویند و شرح آن در ذیل لغت دست خون مرقوم خواہد شد انشاء اللہ تعالیٰ و اگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند چہ اگر داو کنند آن داو ہژدہم نمی شود بلکہ داو اول میگویند " در عربی بمعنی نشان زخم ہم ہست ۔

ندبۃ ع۔(ن ذ د ب ٤) اسم۔ زاری کردن برمیت و شمردن محاسن آن (عا)

ندّ ع۔(ن مد د د) اسم " بفارسی کتہ گویند و آن دوائی است مصنوع از قبیل بخور د مانند غالیہ خوشبو ومخترع آن بخاشعہ اند و برای خلفای عباسیہ ترتیب دادہ اند۔ اجزای آن عود ہندی۔ عنبر اشہب صندل سفید حصی البان پوست ترنج با برگ آن اجزای مساوی کوفتہ بیختہ با ہموزن تمام ادویہ و بقول بعضی با دو وزن آن نبات سفید بگلاب یا آب مرزنجوش سرشتہ اقراص سازند و بعضی مانند شمع فتیلہ دراز میسازند و در مجالس برای خوشبوی سوزانند و نیز از عود غرقی با گلاب سودہ چہل مثقال و عنبر اشہب چہار مثقال مشک یک مثقال و نبات سفید یک صد مثقال می سازند و بعضی مصطکی نیز داخل می نمایند و بآب صمغ محلول سرشتہ اقراص یا فتیلہ ہا مانند شمع می سازند " محیط اعظم (ط) در عربی بمعنی تل و پشتہ بلند ہم ہست ۔ بالکسر اول۔ مانند وہمتا و ضد (عل) انداد جمع است۔

ندّاف ع۔(ن مد د د مد ف) اسم۔ حلاج کہ لفظ فارسیش پنبہ زن است (عل)

ندرت ع۔(ن ذ د م مد ت) اسم۔ تنہائی و کمی و تنہا بودن (عل)

ندم ع۔(ن مد د مد م) مص پشیمانی و غم و اندوہ بر کار گذشتہ (عل)

ندماء ع۔(ن ذ د مد م مد ء) اسم۔ (جمع ندیم) ہم نشینان (عل) در عربی بمعنی حریفان شراب ہم ہست ۔

ندوۃ ع۔(ن مد د و ٤) اسم۔ گرد آمدن گروہی و جای گرد آمدن ایشان (عل)، دار الندوہ (۱) خانہ گرد آمدن گروہی (عل) (۲) نام سرائی بودہ در مکہ ساختہ قصی بن کلاب کہ در آن برای مشورت جمع میشدند (عل)

ندیم ع۔(ن مد د ی م) اسم۔ ہم نشین شخص بزرگ (عا) در عربی بمعنی حریف شراب ہم ہست و ندماء جمع است۔

نذر۔ نذور۔ نذورات ع۔(ن مد ذ م) اسم۔ آنچہ کسی برخود واجب گرداند مثل اینکہ بگوید اگر از مرض خود شفا یابم دہ تومان در راہ خدا میدہم۔ آوردن لفظ نذر شرط نیست مثل مثال مذکور و گاہی آوردہ میشود

(مد) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ذ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (٤) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (مد) آ (ط) واو اعرابی (ی) یار اعرابی

مثل اینکه گوید: نذر کردم که اگر از مرض شفا یابم ده تومان در راه خدا بدهم (عا) نُذُر با ضم اول و دوم جمع است اما در فارسی نذور و نذورات هم هست. لفظ نذر در عربی بمعنی دیه هم هست و جمعش نذور.

نذل ع. (ن - ذل) اسم. پست افتاده از دین یا حسب انذال و نذول جمع است (عل)

نذیر ع. (ن - ذی ر) اسم. ترساننده مقابل بشیر و یکی از القاب پیغمبر اسلام هم هست که مردم را از عذاب خدا میترسانید (عل) در عربی بمعنی ترساندن و پیری هم هست.

نر فا. (ن ر) اسم. (۱) جاندار یا گیاهی که دارای مادهٔ تولید مثل است مثل انسان نر (مرد) و گوسفند نر و گاو نر و نخل نر مقابل ماده که گیرندهٔ مادهٔ تولید است مثل انسان ماده (زن) و گاو ماده و جز آنها (عا) امثال. (الف) "هر کسی را که بخت برگردد + شب اول عروس نر گردد" (ب) "هر چه میگویم نر است میگوید بدوش" **نر و ماده**. دکمه مادگی و دو دکمه که بهم جفت شوند و هر دو چیز که حصه‌ای از یکی در سوراخ دیگری رود (عا) **نر و موک** خنثی که انسان دارای آلت مرد و زن هر دو است (عا) مبدل نر و مادک است (۲) مجازاً شخص دانشمند و هنرمند و دلیر مثل ملای نر و واعظ نر (عا) (۳) مجازاً جاندار که در جنس خود بدتر و مهیب‌تر و بزرگتر باشد مثل نرگدا بمعنی گدای گردن کلفت مثل و نرّه دیو و نرّه غول و نرّه پیل (عا) (۴) آلتی که در جاندار نر را از ماده تمیز میدهد (شع) در این معنی مخفف نره است بمعنی منسوب به نر. نر در این معنی در تکلم خراسان هست. (۵) نام پدر سام است و او را نریم و نریمان نیز خوانند حکیم ازرقی گفته "تو آن پادشاهی که گرزنده بودی + زمین بوسه دادی ترا سام بن نر" جهانگیری (شع) **نره** (۱) نر بمعنی اول (۲) در جاندار آلتی که با آن نر از ماده تمیز داده میشود (نث و شع) سوزنی "بمن گفتم این صدیث و میان دو ران من + مانند ترب نا تفری سخت شد نره" (۳) "موج آب را خوانند - خواجه عمید لوکی گفته - اژدر ماده بین که چون سینهٔ تیغ روی او + تیغ صفت شکافته گنبد آب را نره" جهانگیری (شع) (۴) "شاخ میان درخت را نامند" جهانگیری. اگر استعمال ثابت شود مجاز از معنی دوم است که شاخه تشبیه به آلت رجولیت شده. جهانگیری این معنی را برای لفظ نر هم نوشته و در خراسان نر زردک بمعنی چوب میان زردک هست. معنی سوم هم مجاز از دوم است. **نرّه** (مشدد) (۱) نر بمعنی اول مثل نرّه خر و نرّه گاو (عا) نرّه خر جوز علی - در مقام تحقیر به آدم نتراشیده بی ادب گفته میشود (عا) (۲) نر بمعنی دوم مثل نرّه دیو (عا). **نرّگان**. گدایان باشند. قریع الدهر گفت. آنکه این شعر نرگان گفت است + زیر سیصد هزار تن خفتاست" لغت الفرس (شع) مقصود از نرگان گدایان گردن کلفت بی حیا است نه مطلق گدایان. (۳) آلتی از جاندار نر که آنرا از ماده تمیز میدهد (شع) مولوی معنوی. "گر همه نره خر اندر روی رود + آن رحم وان رود ها ویران شود". **نرینه**. مزید لفظ نر است لیکن بیشتر در انسان استعمال میشود مثل فرزند نرینه یعنی پسر (عا) مثال شعری از امیر خسرو. نرینه نبود وش

چو فرزند اسپیچ به تعلیم گوش مراد او تیچ - لفظ نرد در پهلوی هم نرد (١١) بوده - در اوستا نره (ل ع ٤ = ?) ود (لد) و در سنسکرت نر (नर = नृ) بوده -

نراغ فا - (ن مه ما سه غ) عم - نام قصبه ایست از ولایت کاشان ایران (ج)

نراک فا - (ن مه ما سه ک) اسم - همیشه و بردوام بود حکیم نزاری نظم نموده - کی بود بار خدایا که ببینیم خراب + خانمان در کویش که سیه باد نراک " جهانگیری (شع)

نربدا (ن مه ما ب مه د سه) عم - نام رودخانه ایست در شمال هندوستان که از مشرق رو به مغرب جاری است و میان سلسله کوه ست پورا و دیندیا واقع شده (ج)

نرجس عر - (ن مه ما ج ٤ س) اسم - (١) نرگس (به بینید) (عل) (٢) یکی از نامهای زنان است (عا) لفظ معرب نرگس است -

نرخ فا - (ن ٤ ما خ) اسم - (١) بهای عمومی چیزی و آنچه در معاملات خصوصی در بهار داده میشود قیمت است (عا) مثال - با اینکه از طرف بلدیه نرخ شیر چارکی ده شاهی است شیرفروش محله ما امروز از من برای یک چارک پانزده شاهی قیمت گرفته " میان دعوا نرخ معین می کند " مثل است (٢) بجائی که در معاملات خصوصی ادا میشود (شع) امیر خسرو - هر دو عالم قیمت خود گفته ای + نرخ بالا کن که ارزانی هنوز - در سنسکرت نیرارگه (निरअर्घ) بمعنی بی قیمت و بسیار گران بها است -

نرد فا - (ن مه ما د) اسم - (١) " نرو تنهٔ درخت بود کسائی گفت - مردم اندر خور زمانه شد است + نرد چون شاخ گشته شاخ چو نرد " لغت الفرس (شع) ایضاً سوزنی - نو نواز شجر جود تو باید هر روز + در دو دینار و درم میوه و نرد و ورقه ایضاً مختاری - ای خداوندی که فضل و فخر و جاه و عز تو + آن چو بیخ است این چو نرد است آن چو شاخ است این چو بار - آن چو بیخ آبدار است این چو نرد پایدار + آن چو شاخ باردار است این چو نرد مایه دار - ایضاً فردوسی - برادر ز تیرش بترسید سخت + نهان گشت در پشت نرد درخت (٢) نام بازی ایست که بر صفحه با مهرها میشود (عا) در سنسکرت نرد (नर्द) بمعنی آواز دادن و رفتن است و مهره انداختن در بازی را نردیته (नर्दित) گویند - در بازی شطرنج مهره انداخته نمی شود بلکه حرکت داده میشود و آواز ندارد و امادر نرد از انداختن مهره آواز بیرون می آید نرد نامیده شده - (٣) " نرد بر وزن فرد چیزی مرکب است که به شکل نرد می سازند و در مالیات مناسبه سوده بطریق طلا استعمال می کنند و معروف بطلای نرد است و صفت آن این است که بگیرند صندل سرخ و گل ارمنی و فوفل و اقاقیا و حضض و سفیداب و مرداسنگ اجزای مساوی و کوفته بیخته به آب تیبات بزرگ به شکل نرد سازند طلای این نافع اورام حاره است " محیط اعظم (ط)

نردبان نردبام
فا - (ن مد ر د مد ب مد ا ن) اسم - دو چوب بلندیکه در میان آنها بفاصله ها چوبها مانند پله های پلکان کار گذاشته شده و در بالا رفتن از درخت و دیوار و جز آنها استعمال میشود (عا) نردبان از آهن هم ساخته میشود. لفظ مرکب از لفظ نرد (بمعنی رفتن) و بان مبدل بام است چه بیشتر برای بالا رفتن به بام استعمال میشود یا از نرد بمعنی اول (تنهٔ درخت) است که نردبان از تنهٔ درخت ساخته میشود یا مخفف نوردبان است از نور دیدن بمعنی طی کردن - چنانچه در اصفهان به آن نوردبان گویند. در شیراز نردبام گویند "نردبان پله پله" مثل است - نردبان در راه نهادن و افکندن. در اثنای راه سر حرف با رفیقان باز کردن تا مسافت بی تعب طی شود - طالب آملی.
مکن عمر را در خموشی تباه ❊ ز گفتار نه نردبانی براه. سلیم. بگوشم کش چو گوهر داستانی ❊ چو پیچ افکن برین ره نردبانی مصطلحات وارسته (شع)

نرده
فا - (ن مد ر د ه) اسم - میلهای چوبی یا فلزی نزدیک هم نشانده که چون دیوار مانع رفت و آمد است و الفاظ دیگرش محجر و تارمی است (عا) ماخوذ از نرد بمعنی اول است.

نرّاد
فا - (ن مد ر ر ا مد ا د) کسیکه بسیار نرد بازی کند (نک) لفظ فارسی است بشکل عربی.

نرسک
فا - (ن مد ر مد س ک) اسم - "اسم فارسی عدس است" محیط اعظم (طا)

نرسی
فا - (ن مد ر س ی) علم - در شاهنامه نام یکی از پادشاهان اشکانی است (نث و شع) فردوسی در شمردن بعضی از سلاطین اشکانی - چو نرسی و چون اورمزد بزرگ ❊ چو آرش که بد نامدار سترگ.

نرکه
(ن مد ر مد ک ه) اسم - "بمعنی جرگه و حلقه زدن و صف کشیدن مردم و حیوانات دیگر باشد. گویند ترکی است" فرهنگ وصاف (عل)

نرگس
فا - (ن مد ر گ ه س) اسم - نام گلی است خوشبو که تره و ساقه اش مانند پیاز و بر سر گلی میاورد زرد یا بنفش معرب آن نرجس و عربیش عبهر است (عا) "نرگسه - مزید علیه نرگس و گلی باشد از عاج یا استخوان دیگر که بصورت نرگس تراشیده بر سقف خانه ها نصب کنند. نیز کنایه از کواکب. حمید لوکی. گرد نرگس دان گردون بین هزاران نرگسه ❊ هر طرف زین نرگسه صد گلستان آمد پدید - میر خسرو. نقشی است کز آن را که تو میخوانی ابر ❊ اندر سر آن نرگسه پر ز خمارت" بهار عجم (نث و شع) نرگسی. نام خورشی است که با تخم مرغ زده و پیاز خورد کرده در روغن سرخ کرده میشود و گاهی اسفناج هم ریخته میشود که از جهت شباهت اجزای آن به نرگس چنان نامیده شده (عا) "نرگسی قسمی از جامه و نام شاعری معروف و نوعی از پلو یحیی کاشی - دهد از نرگسی پلو چون یاد ❊ بود از نظم نرگسی دل شاد - و بمعنی زبان برآوردن محبوبان از روی عشوه و ناز و طرب و طنز و طعن و کنایه و ایما و اشاره - باقر کاشی - به هنگام تکلم نرگسیهای ترا نازم ❊ که آری همچو برگ گل زبان را از دهن بیرون - دله. شمعت که سراپای زبان آمده است ❊ از دست زبان خود بجان آمده است - چون شاهد شوخ در میان آمده است ❊ چشمک زن و نرگسی زنان آمده

است - ملا طغرا در تعریف کدو - از آن سر ز بزم چمن واز ده * که نرگس برو نرگسیها زده * حکیم شرف الدین شفائی در مذمت مردم خرد در کله یعنی آن کسانی که سید نباشند و خود را به تکلف سید قرار دهند - در بغل نرگسی زنان شجره * آن نهال سیه دلی ثمره - جناب سراج المحققین می فرمایند فقیر در معنی این اصطلاح مدتی حیران بود و از اشعار استادان چنانکه مذکور شد معانی مختلف معلوم گشت چنانچه آخر بعزیزی گفتم که این اصطلاح را از خدمت شیخ محمد علی حزین که شاعر و فاضل و کامل و تازه از ایران آمده تحقیق باید کرد بیت محمد قلی سلیم نوشته فرستاد - سر و چون سایه زپی آمده رفتار تورا * نرگسی زن شده گل گوشه دستار تورا - شیخ در جواب نوشت که نرگسی زدن گوشه دستار را بصورت نرگس ساخته بر گوشه دستار نصب کردن است و از خدمت کمالات بیان قزلباش خان امید که خود شاعر و صاحب زبان و اهل ایران است نیز معنی این لفظ پرسیده شد همین قسم چیزی فرمودند بهر کیف معنی این چنانچه باید بتحقیق نرسید انتهی - ناظم هروی - یاد آن شوخی که چشمک بر نگاهش می زدم * نرگسی بر گوشه چشم سیاهش میزدم - نور الدین ظهوری - شتم به جرگه بیگانگان برید در میده * چه نرگسی زنگه های آشنا برداشت "بهار عجم (شع) نرگسیه - طعامی است گرم و تر صالح برای صاحبان کد و ریاضت و مزید باه و مضر گرم مزاج و معطش صاحبان معدهٔ گرم و مصلح آن ترشیها و صنعت آن این است که تنور با مرتب ساخته بالای آن زرده بیضهٔ مرغ اندازند و با پسته و بادام مقشر مزین میسازند "محیط اعظم (طا)

نرم فا - (ن مدہ م) اسم جسمی که در لمس ملایم باشد مقابل سخت (عا) و مجازاً هر چیز ملایم و شخص حرف شنو و فرمانبردار - چو نرمی کنی خصم گردد دلیر * مثل است - در پهلوی هم نرم (ا لہ) بوده - "نرم آهن نرم شمشیر" کنایه (استعاره) از نامرد و ترسنده - خواجه نظامی - که در من چه نرم آهنی دیده ای * که پولاد او را پسندیده ای - وله - نبخشی پنجه سیه شیران * کوفته مغز نرم شمشیران "بهار عجم (شع) "نرم هیزم بزن گرم خیز غربال تنگ سوراخ" بهار عجم (نث وشع) "نرم خوی" کنایه (استعاره) از پسندیده خوی - میر حسن دهلوی - انصاف میدهم که چو روی تو روی نیست * گل در مزاج لطف چو تو نرم خوی نیست - خواجه نظامی - چه سازیم تا نرم خوئی کنند * ز بیگانه پوشیده روئی کنند - نرم دست - نوعی از پارچه و جامه تنک و ملایم که به شیرازی نرمه گویند (نرم دل - رحم دل مقابل سخت دل (عا)) نرم شانه - کیسکه هر چه بگویند همان قبول کند و هر چه تکلیف کنند تن در دهد کنایه از جبان و کاهل و ضعیف - میرزا صائب - زنجیر زلف چاره دلهای سرکش است * اینجا ز موم سنگ شود نرم تا نه تر ظهوری - از ظهورتی است سخت بازوی * کوهکن نرم شانه ای بود است - میرزا طاهر وحید - از دامن بتان به بریدن جدا نشد * باشد ز تاک پنجه من نرم شانه تر - پور بهای جامی - نرم شانه سخت دیده سست رگ * بیوه پرور کم خرد بسیار خور - نرم گردن - بکاف فارسی - کنایه از مطیع و محکوم - خواجه نظامی - دو شخص امین اندر توانی بجوش * یکی نرم گردن یکی سفته گوش - وله - نشستند بیدار مغزان روم * بمهر ملک نرم گردن چو موم "بهار عجم (نث وشع) نرمک نرمک - آهسته (نث وشع) نرمه - (۱) نرم (عا) (۲) حصه پائین گوش که نسبت به حصه بالا نرم است و لفظ دیگرش لاله گوش (عا)

نرماشیر فا - (ن ـ ر م ـ ش ی ر) عم "نام شهری است از بلاد کرمان قریب به شهر بم و معمور و آباد و دارای ناحیه‌هایست از آن باهوای سرد که در تابستان آنجا توان ماند" ناصری (ج)

نرموره فا - (ن ـ ر م ـ و ر ه) اسم (۱) "چیزی لک و گنده را گویند" جهانگیری (۲) "ریسمانی که هر دو سر آن بجائی بربندند و در میان آن نشینند و بجنبانند و بهندی جهوله گویند" رشیدی.

نروک فا - (ن ـ ر و ک) اسم "اسم فارسی است. صاحب جامع نوشته که آن یخی است از یخهای معروف در حدود کرمان و خشیشه آن در حدود کرمان بهم رسید لاسیما جائی که در آن پلنگ مأوای خود دارد و آن یخ سفید رنگ به شکل لعبت بربری است و از آن بزرگتر" محیط اعظم (ط)

نریم فا - (ن ـ ر ی م) عم - نام پدر سام است که جد رستم میشود - (نث و شع) فردوسی. بدو گفت من پور سام سوار + ز تخم نریم از جهان یادگار - نریمان همان است - در اوستا نیره منه

نریمان (...) بوده بمعنی دارندهٔ خاطر مردانه و در سنسکریت نره منس (नरमनस्) بهمان معنی است.

نزار فا - (ن ـ ز ا ر) اسم - لاغر - (نث و شع) ابن یمین - زهی بسلسلهٔ زلف مشکبار مجعد + دل شکسته چون من نزار کرده مقید - در پهلوی هم نزار (...) بوده و در اوستائی زره (...) بمعنی پیر شدن و ناتوان شدن است در سنسکریت نی جر (निजर) بمعنی پیر شدن و مجازاً لاغر شدن - با فتح نون غلط مشهور است چون حروف خط ما بی حرکات نوشته میشود این گونه غلط ها بسیار داریم.

نزاع عر - (ن ـ ز ا ع) اسم خصومت و دشمنی دو نفر باهم با زبان یا استعمال اسلحه (عا) در عربی بمعنی مطلق دشمنی است و بمعنی حالت احتضار مریض هم هست - نزاع لفظی نزاع زبانی دو نفر باهم در حالتی که مقصود هر دو یک باشد (عا)

نزاکت فا - (ن ـ ز ا ک ـ ت) اسم - نازکی و لطافت و سلیقه (عا) مثال - دولت باید در کارهای بین المللی ملاحظهٔ نزاکت را بکند - مثال دیگر - در سفر شیراز سرما را با نزاکت خوردیم - لفظ نزاکت از لفظ نازک فارسی بشکل عربی ساخته شده.

نزاهت عر - (ن ـ ز ا ه ـ ت) مص - پرهیزگاری و پاکی و دوری از بدی و نزد بلغاء خالی بودن هجو از الفاظ فحش (عل)

نزد عر - (ن ـ ز د) اسم - پیش و پهلو و در دست و در تصرف (عا) مثال - پول شما نزد من است مثال دیگر - دیروز برادر شما نزد من بود - در پهلوی نزد (...) در اوستا نزدیه (...)

و در سنسکریت ندیش (नेदियस) بوده.

نزدیک فا - (ن مذ ز د ی ک) اسم - (۱) نزد (به بینید) (نث و شع) سعدی. نزدیک من آن است که هر جرم و خطائی چو کرد صاحب حسن آید وجه حسن است آن. (۲) چیزی که از کسی یا چیزی فاصله کمی داشته باشد (عا) مثال. خانهٔ من نزدیک خانهٔ شاه است. در پهلوی هم نزدیک ( ) بوده. در ریشه همان ریشهٔ نزد است.

نزر ع - (ن مذ ز ر) اسم - اندک و بی مزه (عل)

نزع ع - (ن مذ ز ع) مص - (۱) کشیدن چیزی را از جایش و برکندن چیزی (عل) (۲) حالت جان کندن (عا)

نزغات ع - (ن مذ ز غ س د ت) اسم "جمع نزغ است که انداختن فساد و تباهی میان مردم و تباه کردن و عیب کردن و طعنه زدن و اغرا باشد" فرهنگ وصاف (عل)

نزف ع - (ن مذ ز ف) مص - خالی کردن آب چاه و بیرون آوردن خون با فصد و حجامت (عل) نزف الدم بیرون آمدن خون بسیار از جاندار که باعث ضعف آن شود (ط)

نزق ع - (ن مذ ز ق) اسم "خفت و طیش و شتاب و چستی باشد و بضمتین مثله نزقات جمع آن است" فرهنگ وصاف (عل)

نزل ع - (ن ذ ز ل) اسم - خوراکی که برای مهمان آماده کرده شده (نث و شع) در عربی با ضم دوم هم صحیح است.

نزله ع - (ن مذ ز ل ه) اسم - (۱) مرضی که در آن آب و اخلاط از بینی بیرون آید (عل) (۲) مرض سرماخوردگی که با اخلاط بینی تنها یا با سرفه و اخلاط سینه است (عا) (۳) مادهٔ مرضی که به جزو های از سر و گردن مثل چشم و سر و دندان و حلق میریزد (عا) مثال. از جهت نزله محتاج به عینک شدم. در عربی بمعنی یک فرود آمدن هم هست.

نزم فا - (ن ه ز م) اسم "بخاری باشد بزمین نزدیک بتازی ضباب خوانند عنصری گفت. ز میغ و نزم که بد روز روشن از مه تیره چنان نمود که تاری شب از مه آبان" لغت الفرس (شع) ایضاً مهذب الاسماء در معنی ضباب ایضاً السامی فی الاسامی در معنی ضبابه. این لفظ در تکلم خراسان و یزد بمعنی مه و باران نم نم هست. جهانگیری نزم (ب ــ ز مــ م) را بمعنی شبنم ضبط کرده که تصحیف همین بنظر میآید.

نزول ع - (ن ذ ز و ل) مص - فرود آمدن و پائین آمدن (عا) مثال. نزول قرآن به پیغمبر برای رهنمائی خلق بوده

نزه ع - (ن مذ ز ه) اسم - پاکیزه و دور از بدی (عل) با کسر زا هم همان است.

نزهت ع - (ن ذ نا لا مد ت) اسم - دوری از عیب و پاکیزگی و خوبی و مجازاً خوشی آور - (عل)

نزیغ ع - (ن مد نا ی غ) اسم ''غریب و پرداختن از کار باشد'' فرهنگ وصاف (عل)

نزیل ع - (ن مد نا ی ل) اسم - مهمان وار و طعام با برکت (عل)

نژ فا - (ن مد ژ) اسم ''دو معنی دارد اول بیرون کشنده چیزی بود دوم دندانه کلید را گویند'' جهانگیری ''اگر استعمال ثابت باشد معنی دوم مجاز از اول است و جهانگیری نژیدن را هم بمعنی بیرون کشیدن بدون سند ضبط کرده -

نژاد فا - (ن ۂ ژ ا مد د) اسم - (۱) ''نژاد اصل و نسب باشد - فردوسی گفت - بپرسید از او پهلوان از نژاد ✤ بر ادیک بیک سر و بن کرد یاد'' لغت الفرس - (عا) (۲) اصل و نسب خوب (نث وشع)

نژاده فردوسی - تو تا باشی ای خسرو پاک زاد ✤ مرنجان کسی را که دارد نژاد. نژاده - (۱) نژاد (نث وشع) (۲) دارای اصل و نسب و نسل خوب (نث وشع) نظامی - نژاده منم دیگران زیردست ✤ نژاد کیان را که آرد شکست. ایضاً فرخی - مکان دولت ز و مرتبت گرفته مکان ✤ ملک نژاده و اندر مکان ملک مکین - در معنی اول کسره ما قبل ها زاید و در دوم علامت نسبت است. در سنسکریت نی جاتی (नि जाति) رفتن به طرف اصل و نسل است.

نژند فا - (ن مد ژ مد ن د) اسم - (۱) ''نژند پژمرده و غمگین چهره و فرو مانده بود - عنصری گفت - از دل خسته در روان نژند ✤ خویشتن در بهار خانه فکند'' لغت الفرس (نث وشع) ایضاً مولوی معنوی - چو در کان نباتید ترشروی چرائید ✤ چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید - ایضاً کمال اسمعیل - چو دجاه تو حیران و مستمند و نژند ✤ بر آن مثال که در فصل مهرگان نرگس - (۲) مجازاً نشیب و پست (شع) کمال اسمعیل - تو آفتاب بلندی و من چو سایه نژند ✤ همی کند مان از یک دگر جدا پرده - ایضاً - نزد اوج شرفش چرخ نژند ✤ پیش فیض کرمش نیل سراب - (۳) مجازاً خشمگین - فرخی - پیاده سپه آرای او دویست هزار ✤ چو پیل مست و پلنگ نژند و بردمان - ریشه را در ذیل نخند ببینید.

نژنگ فا - (ن مد ژ مد ن گ) اسم ''نژنگ با اول مفتوح بثانی زده هم دام و تله را گویند'' جهانگیری -

نژه فا - (ن مد ژ ۂ) اسم - (۱) ''نام ستاره ایست'' جهانگیری ستاره های رصد شده اغلب نام عربی دارند جهانگیری تشریح نکرده که کدام ستاره است و سند هم نداده. نیز جهانگیری سه معنی دیگر هم (شاخه نازک درخت و ورق زر نثار و تیر سقف) برای نژه نوشته که تصحیف خوانی تژه (ت مد ژ ۂ) است تژه را ببینید و در شعر شاهد از سیف اسفرنگی برای معنی شاخه و زر ورق هم با تار است. شعر این است - پنجه

سرو از طرب بر دست گیرد جام مل ❊ طرهٔ بید از تره بر گلشن افشانده تره۔

نژیدن فا۔ (ن۔ ژ۔ ی۔ د۔ ن) مص "بیرون کشیدن باشد" جهانگیری۔ اگر استعمال مصدر ثابت شود شاعر میتواند مشتقات را هم استعمال کند۔

نس فا۔ (ن۔ س) اسم "نس و زنک و زفر و پوز و فرنج پیرامن دهان باشد۔ مستی گفت۔ کیر آلوده بیاری و نهی در کس من ❊ بوسه ای چند به تزویر دهی بر نس من" لغت الفرس (شع) ایضاً سنائی بی نوا تر ز ابرهای تموز ❊ سر دنس تر ز بادهای خزان۔ ایضاً سوزنی۔ خر خر بنده مینج دنس (را) ❊ بزبازی گر استاد کردم۔ در سنسکریت نس (नस) بمعنی بینی است و معنی فارسی مجاز آن و در سبزوار (خراسان) هم نس بمعنی بینی است و بو کشیدن هم مثل اینکه گویند سگ فلان را نس نس میکند جهانگیری معنی دیگر نس را هوش و عقل نوشته مستند به این شعر مولوی۔ یک سیه دیوی و کابولی زنی ❊ گشت بر شهزاده ناگه رهزنی۔ آن نود ساله عجوزه گنده کس ❊ نی خرد هشت آن ملک را و نه نس لیکن رشیدی گوید "شاید که در این بیت مراد معنی اول باشد که تکرار نشود یعنی دهان و خرد او را نگذاشت که حرف بزند"

نسا فا۔ (ن۔ س۔ ا) اسم۔ جائی که بر آن آفتاب نتابد یا در بعضی اوقات سال نتابد مقابلش آفتاب گیر و نتو (مبدل نتاب) است (عا) مخفف نسار است (به بینید) با کسر اول۔ (۱) مخفف نساء عربی است بمعنی زنان (عا) (۲) "شهری است از خراسان نزدیک سرخس و ابیورد و بانی آن فیروز بن یزدجرد است جد نوشیروان و لهذا شهر فیروزی گفته اند و آن شهری است خوش آب و هوا و کثیر الفواکه لیکن عرق مدنی که رشته گویند در آن بسیار میشود حتی که در تابستان کم کسی باشد که بدین بلا مبتلا نبود و نسائی که امام حدیث است از آنجا است" سراج (ج)

نساء ع۔ (ن۔ س۔ ء) اسم۔ زنان (عا) لفظ جمع امرة است بر خلاف قیاس لفظ دیگر با این لفظ جفت شده نام برای زن میسازد مثل خیر النساء و زیب النساء۔

نسار فا۔ (ن۔ س۔ ا۔ ر) اسم۔ جائی که بر آن تمام سال آفتاب نتابد یا در بعضی از اوقات سال نتابد (عا) در سنسکریت نسور (नसूर) بمعنی بی آفتاب است و نسا و نسر مخفف آن است۔

نساتج ع۔ (ن۔ س۔ ا۔ ت۔ ج) اسم "علمای بی نظیر باشند" فرهنگ وصاف (حل)

نسایم ع۔ (ن۔ س۔ ا۔ ی۔ م) اسم۔ (جمع نسیم) بادهای نرم (نث وشع) در عربی جمع نسیم نسام است پس استعمال نسایم مخصوص فارسی است۔

نسب ع۔ (ن۔ س۔ ب) اسم۔ اصل و نژاد کسی (عا) مثال۔ نسب فلان پادشاه به اردشیر ساسانی

بپرسد" نسب از دو کس دارد این نیک پی * ز افراسیاب و ز کاوس کی" مثل است. نسب نامه سلسله اجداد نوشته کسی (عا)

نسبت ع. (ن ہ س ب مدت) اسم - (۱) قرابت به رحم و پیوستگی به نکاح اول نسبت نسبی است و دوم سببی (عا) مثال. فلان بیجا ادعای نسبت با من می کند. مثال دیگر. چون فلان از خانوادهٔ ما زن گرفته با من نسبت پیدا کرده (۲) ربط و تعلق و پیوستگی چیزی به چیزی (عا) مثال. نسبت کار بد بفلان خطا است. مثال دیگر. نسبت چهار به پنج مثل نسبت هشت به ده است" پس بد مطلق نباشد در جهان * بد به نسبت باشد این راهم بدان" مثل است. نسبتهٔ. از نسبت به دیگری (عا) مثال. فلان نسبتهٔ آدم خوبی است بالنسبته. نسبتهٔ (به بینید) (عا)

نسپه فا. (ن ہ س پ ہ لا) اسم" رده از دیوار گل چنانچه گویند دیوار چند نسپه است و آن را لاد و داى نیز خوانند و بعربی عرق گویند به تحتین" رشیدی. (شع) از عبارت مذکوره معلوم می شود در زمان رشیدی (قرن یازدهم هجری) در تکلم مسلمانان هند بوده.

نساک فا. (ن ہ س ت مدک) اسم" بیچاک (مرض پیچش) شکم باشد" جهانگیری. شاهد داده نشده و سراج احتمال میدهد کناک که بمعنی مذکور است تصحیف خوانی شده.

نستر **نسترن** **نسترون** فا. (ن مدس ت مدر) اسم" گلی است سفید خوشبوی که بهندی سیوتی گویند و آن اقسام باشد پنج برگ و صد برگ و گل وزه و گل مشکین نیز گویند و بعربی نیز نستر و نسترن خوانند. خاقانی گوید" عیسی خلال کرده از خار های گلبن * ادریس سحه کرده از غنچه های نستر. و رودکی گوید. از گیسوی او نسیک مشک آید * و ز زنخ او نسیک نسترون" رشیدی. (نث و شع) نسترن در تکلم هم هست و نسرین هم همان است.

نستعلیق (ن مدس ت مدع ل یٰ ق) اسم. نام خطی است که از خط نسخ و خط تعلیق هر دو گرفته شده. بهترین خوشنویس آن میرعماد قزوینی بوده و بیشتر از کتب خطی و چاپی فارسی در همین خط است (عا) نستعلیق حرف زدن. با لفظ قلم حرف زدن (عا) بیشتر در مقام مزاح گفته میشود.

نستک فا. (ن ہ س ت مدک) اسم" پنبهٔ زده و پیچیده" رشیدی (شع)

نستور فا. (ن مدس ت مدر) اسم. نسطور (عل) نستوری. در موسیقی نام یک رنگ دستگاه هما یون و نوا است (عل)

نستوه فا. (ن مدس ت مدہ لا) اسم - (۱)" نستوه آن بود که در جدال ردی برنگرداند و کوشنده بود. رودکی گفت. با خورشید سالاران گیتی * سوار رزم ساز و گرد نستوه" لغت الفرس (شع) ایضاً فردوسی

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ + جهان کرد بر دیو نستوه تنگ. ایضاً نزاری قهستانی. نخواهم رفت با یاران نخواهم مشورت کردن + که نستوه از خرد هرگز نخواهد خواست دستوری. لفظ مرکب از نون نفی (نه) و ستوه بمعنی عجز است و معنی مجموع عاجز نشونده (۲) در شاه نامه نام یک پهلوان ایرانی است (شع) فردوسی جهاندیده نستوه سالار شان پوشیده دلا در نگهدار شان.

نستیهن فا - (ن مس ت ی ه مدن) اعم. در شاه نامه نام برادر پیران ویسه است (نش و شع) فردوسی- چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ + که روباه بودی به پیشش پلنگ.

نسج ع- (ن مس ج) اسم. بافتن جامه را و آوردن و آراستن سخن را دبطول و عرض وزیدن باد و ضمتین سجاده ها (منتهی الارب (عل)

نسخ ع- (ن مس خ) مص - (۱) زایل و باطل کردن (عل) (۲) تغییر صورت دادن و منتقل شدن روح انسانی بعد از مردن بجسم دیگر که لفظ دیگرش تناسخ است (۳) از روی نوشته ای نوشتن (عل) (۴) نام یکی از شش قسم خط است که علی ابن مقله وزیر الراضی بالله عباسی (آخر قرن سوم هجری) مخترع خوشنویسی آن بوده (عا) ذیل لفظ خط را به بینید.

نسخه ع- (ن مس خ ه) اسم - (۱) یک کتاب و هر نوشته (عا) (۲) کتاب و هر نوشته که از روی کتاب یا نوشته دیگر نوشته شده باشد (عا) مثال. از کتاب فلان که تا حال چاپ نشده نزد من اصل است و نزد شما نسخه آن (۳) نام دوا ها که طبیب برای درمان بیمار بر کاغذ پاره ای نبویسد (عا) مثال - در مطب فلان طبیب چند نفر شاگرد نسخه نویس هستند. نسخه بودن خیلی زیرک و فریب دهنده بودن (تک) نسخ و نسخه عربی با نسک اوستا از یک ریشه است نسک را به بینید.

نسر فا - (ن مس ر) اسم - زمینی که بر آن آفتاب نتابد یا بسیار کم تابد که الفاظ دیگرش نسا و نسار است (نش و شع) در تکلم خراسان این لفظ هست و بمعنی سرما خوردن از زیاد نشستن در سایه هم هست. جهانگیری گوید "صاحب فرهنگان آورده اند که سایبانی باشد بر سر چوب کرده که از چوب و خس و خاشاک ترتیب دهند شمس فخری راست. ملک در تاب آفتاب ستم + سازد از عدل تو همیشه نسر. شاعر گوید. دور ماند از قرین و خویش و تبار + نسری ساخت بر سر کهسار" بسیاری از فرهنگ نویسهای پیش از جهانگیری معنی دوم نسر را سایه کلاه نوشته اند و جهانگیری شرح معنی سایه کلاه را نسبت به آنها داد صحاح الفرس شاعر را رودکی نوشته و مصرع دوم را طوری دیگر نقل کرده و شعر را شاهد برای نسر بمعنی کرکس عربی قرار داده عبارتش این است "نسر سایه باشد و نسر بلفظ عرب کرکس باشد رودکی گفت دور گشت از دیار خویش و تبار + نسری ساخت بر سر کهسار" یعنی آن شخص مانند کرکس بود که با کهساری ساخت. با سکون

سین (ن مـ س سـ ر) ع - کرگس که پرندهٔ بزرگی است (عل) در ستاره های ثوابت رصد شدهٔ آسمان دو ستاره است که نسر نامیده شده یکی نسر طایر و دیگری نسر واقع.

نسرد فا - با اول مفتوح بثانی زده و رای مضموم (و دال) و با اول مفتوح و ثانی مضموم برازده - ودال آسکاری را گویند» جهانگیری شاهد نیاورده و ماخذ هم از جائی بدست نیامد.

نسرم فا - (ن مـ س سـ ر مـ م) اسم - نام بتی است در بتکدهٔ بامیان که قریب به سرخ بت و خنگ بت از کوه تراشیده اند بشکل زنی است و از آن دو خوردتر است و از آثار بودائیان چه وقتی خراسان ایران مذهب بودائی داشته (نث و شع)

نسرین فا - (ن مـ س سـ ر مـ م) اسم - (۱) نام گلی است سفید خوشبو که نامهای دیگرش نستر و نسترن و نسترون است (عا) در شعر یک شبهٔ به بدن معشوق است (۲) «نام جزیره ای باشد که عنبر از آنجا آرند فخر گرگانی راست» حریر نامه بد ابریشم چین ÷ چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین» جهانگیری (ج)

نساب نسابه ع - (ن مـ س س سـ ب) اسم - کسیکه نژاد اقوام و قبائل و اشخاص را میداند و نسابه همان است (عل)

نساج ع - (ن مـ س س سـ ج) اسم - جولاه که بافنده است (عا)

نساخ ع - (ن ذ س س سـ خ) اسم - (جمع ناسخ) نسخه کنندگان و نویسندگان از روی کتاب و نوشته (عل) این لفظ در عربی استعمال نشده.

نسطور ع - (ن مـ س ط و ر) عم - نام عالم نصرانی بوده که در نصرانیت فرقهٔ مخصوصی ساخته که تاکنون هست او در زمان خلافت مامون الرشید بوده و کیفیت عقاید او در کتاب ملل و نحل شهرستانی درج است (بهبینید) (عل)

نسف فا - (ن مـ س ف) عم - نام شهری است درمیان جیحون و سمرقند (ج)

نسق ع - (ن مـ س ق) اسم - (۱) مرتب و منظم (عل) (۲) ترتیب و نظم (عا) در تکلم با لفظ نظم (نظم و نسق) گفته میشود - در این معنی در عربی با سکون سین است (۳) مجازات کردن حاکم مقصر را و با لفظ کردن و مشتقاتش استعمال میشود (عا) این معنی مخصوص فارسی است. **نسقچی** - نوکریکه شغلش مجازات کردن مقصران بفرمان شاه و حاکم بوده (عا) لفظ چی علامت نسبت و فاعلیت ترکی است - در اواخر عصر قجر لفظ نسقچی متروک و بجای آن چوب زننده را فراش و برنده را میرغضب گفتند.

نسک فا - (ن مـ س ک) اسم - (۱) «نسک عدس باشد منجیک گفت - آن کو ز سنگ خارا آهن برون کشد ÷ نسکی ز کف تو نتواند برون کشید» لغت الفرس (نث و شع) (۲) خارخسک (شع) بدرجاجرمی - نسک در چشم آنکه نشناسد ÷ از مس سوخته زبر جد را (۳) «نسک جزوی از اجزای کتاب گبران است و همچون

قران سورتها است خسروانی گفت. چه مایه زاهد پرهیزگار صومعگی ＊ که نسک خوان شد برعشقش و پارده گوی ‌(لغت الفرس رشع)، در پهلوی نَسک (ا و و و) و در اوستا نسکه (... و و و ...) بوده بمعنی کتاب دینی. در اوستا حرف نون زبر دارد و در خط پهلوی حرکات نوشته نمیشد از این جهت پهلوی خوانها با ضم نون خوانند که غلط است ریشه نسک به این معنی با نسخ و نسخه عربی یکی است صفحه ... دیباچه جلد دوم این فرهنگ را به بینید. اوستای زردشت بیست و یک نسک (کتاب) بوده بعضی از آنها در حملهٔ اسکندر به ایران تلف شده و بعضی باقی است. کنگا مولف فرهنگ اوستا به انگلیسی و گجراتی در ذیل لفظ نسک بعد از معنی کردن آن به کتاب دینی و کتاب مقدس گوید موافق اخباریکه بما رسیده تمام کتاب دینی (اوستا) دارای بیست و یک نسک بوده و هرکدام دارای متن و تفسیر (اوستا و زند) بوده بیانات متعدد در باب مضامین بیست و یک نسک موجود است مفصل ترین بیان باب هشتم و نهم کتاب دین کرد را تشکیل میدهد و بیان دیگر پهلوی در باب نسکها در کتاب دینی و جرکرد موجود است و آن تقریباً مطابق است با آنچه در کتاب روایات است". نسک در عربی بمعنی زاهد و عابد شدن و شستن و پاک کردن جامه است و با ضم اول و ضم دوم هم همان است.

نسل ع (ن مـ س ل) اسم. فرزند و ذریه (عا) مثال. سادات نسل رسول الله اند (۲) روییدنی و جانداری که از روییدنی و جاندار دیگر پیدا میشود (عا) مثال. سرمای امسال نسل مرکبات را زد. مثال دیگر در ده ما گاو میری افتاده نسل گاو را تمام کرد. در عربی بمعنی خلق و پنبه زدن هم هست.

نسناس ع. (ن مـ س ن مـ س) اسم. (۱) جانداری است بشکل انسان که در بیابانهای و جنگلها زندگی می‌کند و درباره آن در قدیم افسانهای بسیار گفته و نوشته شده (عا) (۲) سه قسم میمون که بسیار شبیه به انسان است و آنها اورنگوتانگ و گوریلا و شیمپنزی است که دم ندارند و راست راه میروند (عا)

نسو فا. (ن مـ س ...) اسم. (مخفف نسود) چیز نرم و لغزنده مقابل خشن (نث رشع) مهذب الاسماء در معانی املس و صفا و صلت و ملقه و مخلق.

نسوان ع. (ن ٤ س و ... ن) اسم. زنان (عا) لفظ جمع امراة است برخلاف قیاس.

نسوة ع. (ن ٤ س و ... ت) زنان (عل) لفظ جمع امراة است برخلاف قیاس.

نسود فا. (ن مـ س ... د) اسم. چیز نرم و هموار و لغزنده (رشع) ناصرخسرو. ز خاک و آتش و آبی برسم ایشان رو ＊ که خاک خشک و درشت است و آب نرم و نسود. نسو مخفف آن است (به بینید)

نسودی فا. (ن مـ س ... د ی) اسم. طبقه بزرگ از چهار طبقهٔ مردم ملک که جمشید طبقه بندی کرده بود (نث رشع) فردوسی. نسودی سه دیگر گره را شناس ＊ کجا نیست برکس از ایشان سپاس. بکارند و ورزند و خود

(مـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

بدرروند؛ بگاه خورش سرزنش نشنوند - در پهلوی بجای نسودی فردوسی داستر نوشان بوده - ذیل کاآوزی را به بینید -

نسور ع - (ن ضَ س عہ ر) اسم - (جمع نسر) کرگسها (عل)

نسیٰ ع - (ن ہ س ی) اسم - فراموش کردن و چیز فراموش شده (عل) نسیاً منسیا - بکلی فراموش شده (عل)

نسیان فا - (ن ۂ س ی سہ ن) اسم - فراموشی و فراموش کردن (عا) با فتح اول شخص بسیار فراموش (عل)

نسیٔ ع - (ن ہ س ی ء) اسم - بمعنی زیاد کردن و نام ماہی بوده که عربها پیش از اسلام در هر سه سال یک بار بر سال قمری خود اضافه می کردند تا مطابق تقریبی سال شمسی شود و آن کار را برای این می کردند که ماه حج شان (ذی حجه) از اول پائیز که فصل معتدل و میوه است پیش نیفتد و نسیٔ مذکور در اسلام حرام قرار داده شد (عل)

نسیب ع - (ن ہ س ی ب) اسم - شعر گفتن در وصف زنان و شاعری که در شعر خود وصف جمال زن کند مناسب و نزدیک (عل)

نسیج ع - (ن ـہ س ی ج) اسم - بافته و نوعی از حریر زر بافته (عل)

نسیدن فا - (ن ہ س ی د ہ ن) مص "نهادن" رشیدی (شع) در سنسکریت نیس (न्यास) به این معنی هست -

نسیرم فا - (ن ہ س ی ہ ر ہ م) اسم " در نسخه میرزا (فرهنگ ابراهیمی) و موید الفضلا) بمعنی جائی باشد که آفتاب بر آن نیفتد" سردری - شاهد بدست نیامد و نسا و نسر به این معنی گذشت -

نسیم ع - (ن ہ س ی م) اسم - باد نرم (عا) در عربی بمعانی وزیدن باد و روح و عرق هم هست و نسام جمع است -

نسیه (ن ٤ س ی ٤) اسم - (۱) فروختن و به تصرف دادن مالی که قیمت بعد ادا شود و مقابل نقد (عا) مثال معامله امروز من همه نسیه بوده - (۲) بهای مال که وقت فروختن ادا نشود (عا) مثال خانه ام را به قیمت نسیه فروختم (۳) چیزی که نقد و حاضر نباشد (عا) مثال " سرکه (یا سیلی) نقد به از حلوای نسیه است " جمله مذکور مثل است - لفظ مخفف و مبدل نسیئة یا نساة عربی است - امروز نقد فردا نسیه جمله ایست که کاسبان و پیشه وران بطور اعلان بالای دکان خود می نویسند معنیش این است که اگر مال دکان مرا نقد میخری امروز بخر و اگر نسیه میخواهی فردا بیا یعنی نسیه نمیدهم (عا) این جمله ترجمه از زبانهای اروپائی است سابق در فارسی نبوده - فرهنگستان بجای لفظ نسیه پسا دست را که فارسی است وضع کرده -

نشا فا - (ن ٤ ش سہ) اسم - بیرون آوردن گیاه و درخت تازه روئیده از جای خود و نشاندن بجای دیگر (عا) با لفظ کردن استعمال میشود -

نشابور
نشاپور
فا-(ن-ش-ب-بسکون) اسم (۱) (مخفف نیشابور) نام شهر و ولایتی است از خراسان ایران (ج) نشاپور هم همان است-ناصرخسرو-شهر گرگان نماند با گرگین + نه نشاپور ماند با شاپور-ایضاً انوری-حبذا شهر نشاپور که در ملک خدای + گر بهشت است همان است دگرنه خود نیست. **نشا بورک** - در موسیقی نام شعبه‌ای از مقام اصفهان است نیز نام آوازی از دستگاه نوا و ماهور (عل)

نشاختن
فا-(ن-ش-خ-ت-ن) مص-نشاندن (رتع) قطران-با چنگ و بربط ساخته از درد و غم پرداخته + اندرمیان بنشاخته یار لطیف غمگسار-ایضاً سوزنی-ز دوستی بدل و دیده درنشاختمت + بدانکه زین دو پسندیده‌تر نبود وطن-ایضاً فردوسی-از آن پس بر خویش بنشاختش + بپرسید و بسیار بنواختش-ایضاً-سپهبد ایدان چاره اندر نشاخت + بایاری بکمینی بدانسان بساخت-از شواهد فوق معلوم میشود که تنها فعل ماضی استعمال شده در باقی مشتقات همان مشتقات نشاندن استعمال میشود و در ریشه نیز ریشه نشاندن است.

نشادر
فا-(ن-ش-د-ر) اسم مخفف و مبدل نوشادر است به بینید

نشاردن
فا-(ن-ش-ر-د-ن) مص-نشاندن (رتع) سراج گوید در غیر جهانگیری نیست و مثال آن شعر سنائی آورده-تاج بر سر نهاده بدکردار + که از این تاج خوب‌تر نشار-و نشار نهی است از نشاردن لیکن در اینجا نشاردن بمعنی نهادن و گذاشتن مناسب است زیرا که تاج بر سر نشاندن عبارتی است آمده و در شعر تاج بر سر نشاندن عیبی ندارد لیکن در نسخ خطی و چاپی جهانگیری که نزد من است نشاردن نیست.

نشاستن
فا-(ن-ش-س-ت-ن) مص-نشاندن (رتع) فردوسی-بر هفته نه خواند و بنشاستش + با خلعت دوباره آراستش-ایضاً ناصرخسرو-در نشایستی که دینی گستریدی هر کسی + کردگار این جهان پیغمبری نشاستی فعل ماضی تنها استعمال شده و در باقی مشتقات همان مشتقات نشاندن استعمال میشود و در ریشه هم ریشه نشاندن است.

نشاسته
در بفتح و کسره نیز و فتح شین معجمه و الف و سکون سین مهمله و فتح تای فوقانی و ها اسم فارسی است و نیز بفارسی آگبون نامند و بعربی نشا و معرب آن نشاستج و نیز بعربی لباب البر و لباب الحنطه و لباب القوام و لباب القمح و بیونانی آموین و اموئولس نیز گویند و در انگریزی استارچ نامند و آن مغز گندم مغسول کرده است و گاه از دیگر حبوب ما که از غیر گندم نیز میسازند و آن چنین میسازند که گندم را در آب بخیسانند تا بحد تعفن رسد و پوست آن بشکافد که چون بدست بمالند به آسانی از مغز آن جدا گردد و مغز آن نرم شود و پس کوبیده افشرده از صافی گذرانیده ثفل آن را دور نمایند و صاف آن را بگذارند تا ته‌نشین گردد و پس آب بالای آن بریزند و ته‌نشین را قرصها ساخته در آفتاب خشک کنند و استعمال نمایند و بهترین آن مرتب از گندم معمول در تابستان و سفید تازه ملایم غیر متکرج و غیر سیاه است (محیط اعظم) (عا) شاید ریشه اش در سنسکریت

نی شسته (नि शस्त) است بمعنی خوب و عمده و جوهر چیزی.

نشاط ع - (ن مد ش سـ ط) اسم. حالتی است که با آن شخص با سبکی و آسانی کار ها را انجام دهد و مجازاً شادی و خوشی (عا) نشاط افزا. اسم بنگ است (محیط اعظم (ط) با کسر اول جمع نشیط بمعنی شادمان است (عل)

نشان فا - (ن ٤ ش مد ن) (١) چیزی که باعث شناختن کسی یا چیزی باشد که بلفظ دیگرش علامت است (عا) مثال - مال تاجر باید نشان داشته باشد تا با مال دیگری عوض نشود - نشانی هم همان است. در پهلوی هم نشان (ا ن س ٣ ا) بوده و در ریشه اش با نشاندن یکی است (٢) مجازاً حصه و نصیب (شع) شرف شفروه - گرده کسی نشان این خوان ٭ یا خورد نشان دوستان کو (٣) فعل امر از مصدر نشاندن است که در تکلم با اضافه باء (بنشان) گفته می شود (انث و شع) (٤) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب از مصدر نشاندن ساز د مثل صفرا نشان درخت نشان (عا) (٥) مخفف نشانه است (به بینید) (عا) یک تیر و دو نشان - بیک تیر دو نشانه زدن و مجازاً کاری که از آن دو مقصود بر آید (عا) در فارسی هند بمعنی رایت هم بوده. (٦) فلز نقش یا خط دار که دولت یا موسسه یا جزء آن به شخصی که در دانش یا هنری نامور شده دهند (عا) مثال (عا) مثال - دولت ایران به مولف فرهنگ نظام نشان علمی درجه اول عطا فرموده.

نشاندن فا - (ن ٤ ش مد ن د مـ ن) مص. کسی را به نشستن واداشتن مثل نشاندن بچه و چیزی را به ایستادن واداشتن مثل درخت نشاندن و میل نشاندن (عا) ریشه اش با نشستن یکی است به بینید نشاند (می) می نشاند (مع) نشاننده (فل) نشانده (مل) بنشان (مر) نشان (اص)

نشانستن فا - (ن ٤ ش مد ن مـ س ت مد ن) مص. در معنی و ریشه با نشاندن یکی است (شع) مولوی معنوی - اکنون که بدانستم چندانکه توانستم ٭ مهر تو نشانستم از بات سلام الله. ماضی تنها استعمال شده و بجای باقی مشتقات همان مشتقات نشاندن استعمال میشود.

نشانه فا - (ن ٤ ش مد ن ٤) اسم. (١) نشان بمعنی اول (عا) (٢) نشانی که برای تیر و گلوله و سنگ و جز آنها زدن بر آن گذاشته میشود (عا) ،کس نیا موخت علم تیر از من ٭ که مرا عاقبت نشانه نکرد، مثل است. ریشه نشانه همان ریشه نشاندن است.

نشانیدن فا - (ن ٤ ش مد ن ی د مد ن) مص. نشاندن (به بینید) در ریشه هم همان است. نشانید (می) در باقی مشتقات با نشاندن یکی است.

نشاء ع - (ن مد ش ٤) مص. پیدا شدن و روئیدن (عل) نشو مبدل همین است.

نشاة ع - (ن مد ش ٤ مد ت) اسم. (١) پیدا شدن و زندگی یافتن (عل) (٢) جهان و عالم (عا) نشاتان

و نشاتین (دو عالم) دنیا و آخرت (ع ل)

نشپیل

فا۔(ن ٤ ش پ ی ع ل) اسم۔ نشپیل آهن پاره ای باشد که بر سر موی اسب بندند و بدان ماهی گیرند۔ منجیک گفت۔ ای ماهی سیمین بمه برزده نشپیل + دیری است بباغ آمده فرق سر و مندیل "لغت الفرس (شع) ایضاً عبدالواسع جبلی۔ ز تیر و نیزه او دشمنان هراسانند + چو ماهی من ز شهاب و چو ماهی از نشپیل۔ ایضاً ناصر خسرو۔ کرده ز بهر ستم و جور و جنگ + چنگ چو نشپیل و چو شمشیر ناب۔ در سنسکریت نشپید (निष्पीड़) بمعنی آزار دادن است و دال تبدیل به لام میشود۔

نشت

فا۔(ن مد ش ت) اسم۔ خراب و ضایع و سست و زبون را گویند و با اول مکسور بمعنی خوش آمده و نشتی بمعنی خوشی آمده "جهانگیری۔ در تکلم خراسان نشت (با فتح اول) بمعنی زرد هست که گویند انگور قدری نشت شده نیز پارچه نیم سوخته را که از گرفتن نزدیک آتش زرد شده باشد نشت گویند در سنسکریت نشت (नष्ट) بمعنی تباه و فانی شده هست۔ اما معنی خوش اگر استعمال شده باشد در سنسکریت نی انیت (नि इष्ट) بمعنی بسیار خواهش شده است که بقانون اتصال نیشت (नीष्ट) میشود۔

نشتر

فا۔(ن ٤ ش ت مد ر) اسم۔ (مخفف نیشتر) آلت سر تیز کوچک برای فرو کردن در گوشت تا خون وجز آن بیرون آید (نث و شع)

نشخوار
نشخور

فا۔(ن ٤ ش خ مد ر) اسم۔ (۱) بیرون آوردن بعضی از چارپایان مثل شتر و گوسفند و گاو وجز آنها خوراک خورده را از شکم بدهن و دوباره جویدن آن (عا) بالفظ کردن گفته میشود مثال شعری از مولوی معنوی۔ نشخوار غمت کنم چو اشتر + چون اشتر مستکف برآرم۔ ایضاً امیر خسرو۔ زنخ مزن بخالب بذکر حق ضبان + بصدق دل نه بدانسان که بز به نشخوار است۔ (۲) مجازاً آنچه از کاه و جو وجز آنها بعد از خوردن چارپا باند (عا) در این معنی به نشوار معرب شده۔ لفظ مخفف نوش خوار است که استعمالش متروک شده و نشخور مخفف نشخوار است (نث و شع) کمال اسمعیل۔ دو سال شد که ز هجران همی زند نشخور + نعمتی که از این پیش در جهان خورد است۔

نشر

ع۔(ن مد ش ر) مص۔ پراکنده کردن و مشهور کردن و چیز پراکنده و مشهور (عا) مثال۔ فلان مشغول نشر خبرهای دروغ است۔ مثال دیگر خبریکه نشر شده بود اصل نداشت (۲) محشور شدن مردم در روز قیامت (عا) مثال۔ معلوم میشود فلان ظالم قائل به حشر و نشر نیست (۳) منتشر کردن نسخ یک کتاب (عا) (۴) در علم بدیع لف و نشر نام صنعتی است معنویه۔ ذیل لفظ لف را ببینید (عل) در عربی بمعانی باد خوش و روییدن گیاه و قوم بی پیشوا هم هست۔

نشرة ع (ن ۂ ش ر ۂ ة) اسم (۱) درسی که برای طفل مبتدی نویسند (نث و شع) (۲) دعا و طلسمی که برای مریض و دیوانه نویسند (نث و شع)

نشستن فا (ن ۂ ش ۂ س ت ۂ ن) مص (۱) قرار گرفتن جاندار بر کفل و سرین خود (عا) (۲) مجازاً جا گرفتن چیزی در چیزی مثل نشستن نگین در انگشتر و نشستن تیر به نشانه (عا) (۳) مجازاً منزل کردن و مسکن گرفتن (عا) مثال - ما پارسال در محله شامی نشستیم و در پهلوی نشستن در ا د ۹ ۹ ۳ ۱ ۱) در اوستا نی هد (... ۹) و نی هید (... ۹) بوده و در سنسکریت نی شد (नि षद) و نی شید (नि षीद) بوده. نی مزید مقدم است در اوستا و سنسکریت بمعنی پایین و هد و شد بمعنی نشستن
نشست (می) می نشیند (مع) نشیننده (فل) نشسته (مل) نشین (مر) نشست (اص) «نشستن خانه» نشست کردن خانه و بنا - دو صورت دارد - یکی آن که بعد ساخته شدن و تمام گشتن بعضی از خانها یک گونه نشستی کند و در زمین فرو نشیند لهذا گاهی در این اثنا در دیوار و سقف رخنه و چاک پیدا شود و دوم افتادن است. سعید اشرف از نشینندگان کسی چو نماند + عاقبت خود نشست خانهٔ ما. علی خراسانی. از بسکه نم گرفت تن ما ز سیل اشک + همچون نشست خانهٔ نو شد نشست ما حسین ثنائی. بر کوه ابر حلم تو گر سایه افکند + همچون بنای تازه کند در زمان نشست «بهار عجم (عا) «نشستن ماه و آفتاب» زرد شدن ماه و آفتاب. طاهر وحید. برخیز ساقیا که بنور تو زنده ام + عالم شود سیاه چو بنشیند آفتاب. حکیم زلالی. چو شد کاشانه را آشوب درگاه + نشست از پای چون نشستن ماه «بهار عجم (شع)
امثال - (۱) «گرچه کاشی است خانه یا چینی + دل بگیرد چو بیش بنشینی» (۲) «هم نشین تو از تو به باید + تا ترا عقل و دانش افزاید» (۳) «پی مصلحت مجلس آراستند + نشستند و گفتند و برخاستند»

نشابه ع (ن ۂ ش ش ۂ ب ۂ) اسم «تیر باشد» فرهنگ وصاف (عل)

نشف ع (ن ۂ ش ف) مص - جذب کردن چیزی مایع را مثل جذب کردن پیرهن عرق را و جذب کردن زمین آب را و جذب کردن کاغذ مرکب را (عل)

نشک فا (ن ۂ ش ک) اسم «نشک درختی است که بارینا رد» رودکی گفت. آنکه نشک آفرید و سرو سهی + آنکه بید آفرید و نار و بهی «لغت الفرس (شع) سروری و جهانگیری نام درخت مذکور را ناژ و کاج نوشتند - ایضاً سوزنی. میر عادل زین دین ای آفتاب از تو بر نشک + ای مرا خاک تو گل تو زر نال تو نشک.

نشکن فا (ن ۂ ش ک ۂ ن) اسم محکم گرفتن پوست بدن کسی با دو انگشت یا دو ناخن بطوری که بدرد آید (عا) مخفف نشکنج است.

نشکنج فا۔ (ن ۴ ش ک ۵ ن ج) اسم۔ "نشکنج فراگرفتن بود از دست و اندام بناخن۔ عنصری گفت۔ وان صنم راز گاز واز نشکنج + تن بنفشه شد است ولب نارنج"۔ لغت الفرس (شع) در لغت الفرس اعراب حروف ضبط نشده و فرهنگ نویسهای بعد بمناسبت لفظ نارنج با فتح کاف ضبط کردند لیکن اختلاف حرکت قافیه نزد قدما جایز بوده و مخفف آن (نشکن) در تکلم با ضم کاف است و ریشه اش در سنسکریت نیش کنج (नीषकुंच) بمعنی کج کردن و خم کردن و هم کشیدن با ضم کاف است۔

نشگرده فا۔ (ن ۴ ش گ ۴ ر ۱ د ۴) اسم۔ آلت بریدن چرم کفش دوزان و سراجان و مانند آنها و از همه لفظ دیگر تکلیش شفره است (نث وشع) ابو شکور۔ به نشگرده بر بدادر اگلو + تفو بر چنین ناشکیبا تفو۔ ایضاً مهذب الاسما در معنی نصاب۔ در کتاب انوار سهیلی این لفظ مکرر استعمال شده۔ لفظ مرکب از نش (مخفف نیش) و گرده است و معنی مجموع آلت گرد تیز است که صفت شفره است۔

نشلیدن فا۔ (ن ۵ ش ۵ ل ی د ۵ ن) مص "چنگ در زدن و در آویختن بود بچیزی و آن را تبازی تشبث گویند۔ استاد فرخی نظم نموده۔ گر تو خواهی دا گر نه بتواند نشلد + زراو چون بدرختی ادبر گذری"۔ جهانگیری (شع) سروری گوید و در موید و نسخهٔ میرزا ابراهیم بمعنی دو چیز باشد که بر یک دیگر دوزند" اگرچه این معنی قریب به معنی اول است به شعر فرخی اول بهتری چسپد۔ در سنسکریت نچل (न चल) بمعنی منع از رفتن است۔

نشمیدن فا۔ (ن ۵ ش م ی د ۵ ن) مص۔ خوشی کردن و عیش کردن (دا) نشمید (می) می نشمد (مع) بنشم (امر) در سنسکریت نی شم (निशाम) بمعنی بسیار راحت هم هست۔

نشو (ن ۵ ش و) اسم۔ پیدا شدن (دا) شال۔ نشو و نمای فلان در هند شده است۔ لفظ مبدل نشأ (ن ۵ ش ء) یا نشوء عربی است و نشو در عربی بمعنی مستی است۔

نشوة ع۔ (ن ۵ ش ۵ و ۵ ت) اسم "بست شدن و بالکسر بوی یافتن و دانستن خبر" فرهنگ وصاف (عل)

نشور ع۔ (ن ۵ ش ۵ و ر) مص۔ "زنده شدن مردگان و یوم نشور روز رستخیز (دا)

نشوز ع۔ (ن ۵ ش ۵ و ز) مص "ناساز گاری کردن زن با شوی و زدن شوی زن را" منتخب اللغة (عل)

نشوق ع۔ (ن ۵ ش ۵ و ق) اسم۔ داروی که در بینی کشند یا بویند (دا) فرق میان سوط و نشوق این است که در اول چکاندن دوا است در بینی و در دوم استنشاق دوا است۔

نشوی فا۔ (ن ۵ ش و ی) علم "نام شهری است نزدیک شروان که امحال نخچوان گویند۔ هندوشاه (مولف صحاح الفرس) گوید۔ بار دیگر چنانکه میخواهم + بر سانم بخطهٔ نشوی" و در قاموس نیز نشوی

آورده وگفته که عوام نخچوان گویند" رشیدی (ج)

نشیب فا. (ن ـ ش ی ب) اسم. زمینی که یک طرفش بلند وطرف دیگرش پست باشد مقابل فراز (عا) در پهلوی نشیپ (ا ا ـ ده) بوده وریشه اش را در ذیل شیب بمعنی دوم ببینید.

نشید ع. (ن ـ ش ی د) اسم. بلند کردن آواز وشعری که خوانده شود (عل)

نشیم فا. (ن ـ ش ی م) اسم مخفف نشیمن بمعنی جای نشستن (شع) فردوسی. چنین گفت سیمرغ با پور سام + که ای دیده رنج نشیم وکنام. ایضاً. بفرمودش تا بهنگام خواب + برفتند سوی نشیم عقاب. در سبزوار خراسان این لفظ در تکلم هست.

نشیمن فا. (ن ـ ش ی م ـ ن) اسم. جای نشستن (عا) مثال. اطاقهای راه آهن ایران نشیمن های وسیعی دارد.

نشیمه فا. (ن ـ ش ی م ه) اسم "پوست خام پیراسته" گویند" جهانگیری. در خراسان نشیم پوست بز دباغی کرده است.

نشین فا. (ن ه ش ی ن) (۱) فعل امر از مصدر نشستن است که در تکلم با اضافه با ز بنشین گفته میشود (نت وشع) (۲) حصه اول کون که الفاظ دیگرش مقعد واست است (عا) مجاز از معنی اول است (۳) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل صدرنشین و بالانشین (عا) امثال. (الف) "کم خرج بالانشین" (ب) "دل حاشیه نشین گشاد است" (۳) "دل گرانشین گشاد است" (۴) با لفظ دیگر جفت شده اسم مکان سازد مثل تنها نشین و بازنشین (عا) "نشینه. بشین معجمه بوزن نگینه. جای نشستن مرادف نشیمن. سالک یزدی گوید. سری بدام وقفس نیست شاهبازان را + بدست شاه نظر کن ببین نشینه ما. مدار قافیه این غزل بر لفظ قرینه وخزینه است" چراغ هدایت (شع)

نصاب ع. (ن ه ص ـ ب) اسم. آن مقدار از مال که زکوٰة بر آن واجب شود (عا) در عربی بمعنی اصل و مرجع وجای غروب آفتاب واول هر چیز ودسته کارد هم هست.

نصارای ع. (ن ـ ص ـ ر ـ) اسم. جمع نصرانی بمعنی دارنده دین عیسوی است (عا)

نصال ع. (ن ه ص ـ ل) اسم "جمع نصل بالفتح وبمعنی پیکان تیر است. فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند" بهار عجم (عل) بمعنی سر نیزه وکارد مانند آنها هم هست.

نصائح ع. (ن ـ ص ـ ۶ ح) اسم (جمع نصیحت) پندها (عا)

نصب ع. (ن ـ ص ب) مص. (۱) برپا کردن چیزی مثل نصب کردن علم ومیل (عا) (۲) در علم نحو عربی

زبر یا دو زبر دادن بہ آخر لفظ بہ اقتضای عامل مثل رایت زیداً و رایت احمد و اگر زبر در آخر لفظ باقتضای عامل نباشد لفظ مبنی است و فتحہ گفتہ میشود نہ نصب و در اعراب بہ حروف الف بجای زبر میآید۔ (۳) معین کردن کسی برای کار دولتی مقابل عزل (عا) مثال۔ عزل و نصب وزرا ربا پادشاہ است۔ **نصب العین**۔ آنچہ کسی آرزوی رسیدن بہ آن داشتہ باشد (عا)

نصر ع۔ (ن مدص سما مص۔ (۱) یاری کردن (عل) (۲) بالفظ دیگر جفت شدہ اسم یا لقب سازد مثل نصر الدین و نصر الملک (عا) در عربی بمعنی یاری کنندہ و یاران ہم ہست۔

نصراء ع۔ (ن ؤص مدسما مد۔ ۶) اسم۔ (جمع نصیر) یاری کنندگان (عل)

نصرانی ع۔ (ن مدص سا مد۔ ن ی ی) اسم۔ یکہ متدین بہ دین حضرت عیسی است کہ الفاظ دیگرش ترسا و عیسوی و مسیحی است (عا) نصاری جمع است و معنی اصلی منسوب بہ ناصرہ است کہ نام دہی است در فلسطین و وطن حضرت عیسی ہمان بودہ۔ "گر آب چاہ نصرانی نہ پاک است ٭ یہود مردہ میشویم چہ باک است" مثل است

نصرت ع۔ (ن ذ ص سا مد۔ ت) اسم۔ یاری کردن و یاری (عا) بالفظ کردن گفتہ میشود و در شعر باد ادن ہم۔

نصّ ع۔ (ن مدص ص) اسم۔ آیہ و حدیثی کہ معنی واضح و صریح و ناقابل تاویل داشتہ باشد (عل) اجتہاد مقابل نص کردن۔ کار باطل کردن است چہ با وجود نص حکم واضح است و محتاج بہ اجتہاد نیست (عل) در عربی معانی بسیار دیگری دارد و از آن جملہ است بلند کردن چیزی و ظاہر کردن و جنبانیدن در وی ہم چیدن کالا۔

نصف ع۔ (ن ٤ ص ف) اسم۔ یک حصہ از دو حصۂ چیزی کہ فارسیش نیم و نیمہ است (عا) در عربی بمعنی انصاف و شخص میانہ قامت و عمر ہم ہست **نصف النہار** (۱) ظہر کہ لفظ دیگرش نیم روز است (عا) (۲) دایرہ مفروضہ از جنوب بہ شمال بلدی کہ چون آفتاب بہ آن برسد ظہر باشد و آن بر دو قطب دایرۂ معدل النہار و دو قطب دایرۂ افق مرور می کند (عل) **نصفی** قسمی از پیالہ۔ جناب نیر المدققین (خان آرزو) می فرماید کہ چنانچہ در قابہا حسب کمیت یکی را آفتاب می گویند و یکی را رکابی می نامند و یکی را نیم قاب می نامند ہم چنین پیالۂ خرد را جام نام است و کلان را کاسہ و متوسط را نیم کاسہ و نصفی و در روزمرۂ حال آبخورہ و پیالۂ آبخورہ گویند کمال اسمعیل۔ "ز جرعہ ہای ساغر لطف تو در چمن ٭ دست بہار نصفی گل پر شراب کرد" مثنوی خسرو شیرین۔ "ساغر زہرہ شب را در گرفتہ ٭ مہ یک ہفتہ نصفی بر گرفتہ ٭ بہار عجم (رشع)

نصفت ع۔ (ن مدص مد۔ ف مد۔ ت) اسم۔ انصاف و داد (عل)

نصوح ع۔ (ن مدص مد۔ ح) اسم۔ (۱) مرد یا زن نصیحت گر (عل) (۲) توبہ خالص کہ دیگر بہ گناہ برنگردد

(عل) (۳) نام مردی که موضوع یک افسانهٔ اخلاقی است که دلاک حمام زنان شده بود و آخر توبه کرد (عا)

نصوص ع۔ (ن ذ ص ـو ص) اسم جمع نص است به بینید (عل)

نصیب ع۔ (ن ـد ص ی ب) اسم۔ (۱) حصه و سهم کسی از چیزی (عا) (۲) مقدر و قسمت (عا) امثال۔ (۱) "نصیب کسی را کسی نمی خورد" (۲) "انگور شیرین نصیب شغال است" (۳) "آنچه نصیب است نکم میرسد + گر نستانی بستم میرسد" یا نصیب و یا قسمت۔ در جائی گفته میشود که امید نفعی باشد (عا) در عربی بمعنی حوض و دام نصب شده هم هست۔

نصیحت ع۔ (ن ـد ص ی ح ـد ت) اسم۔ پند و اندرز (عا) نصائح جمع است۔ امثال۔ (۱) "نصیحت همه عالم چو باد در قفص است + بگوش مردم نادان چو آب در غربال" (۲) "هر که نصیحت نشنود سرِ ملامت شنیدن دارد" (۳) "مراد ما نصیحت بود و کردیم + حوالت با خدا کردیم و رفتیم" (۴) "به آدم تنبل فرمان مده که هزار نصیحت پدرانه میکند"

نصیر ع۔ (ن ـد ص ی ر) اسم۔ یاری کننده و یار (عل) انصار جمع است۔ باضم اول و فتح دوم۔ نام شخصی از فدائیان حضرت علیؑ بوده که آن حضرت را خدا میدانسته و طائفهٔ نصیری که در مغرب ایران و شمال شام هستند منسوب به او می باشند (عا) مثال شعری از خواجه صفی: زغمزهٔ لب آن فتنهٔ عجم دیدم + زشهسوار عرب آنچه بر نصیر گذشت۔ ایضاً شعر۔ ای نصیری مگو خدا است علیؑ + بنده خاص کبریا است علی۔ ایضاً محسن تاثیر۔ انواع تسکر زبی نظیری + باشند نصیری نصیری۔ لفظ آخر شعر (ن ـد ص ی ر ی) نام قسمی از خربزه است در اصفهان۔

نضار ع۔ (ن ـد ض ـد ا ر) اسم "خالص هر چیز را عموماً و زر را خصوصاً گویند و قدح چوبین نیز باشد" فرهنگ وصاف (عل)

نضارة ع۔ (ن ـد ض ـد ا ـد ت) امص۔ تازگی و آب و تاب (عل)

نضاضت ع۔ (ن ـد ض ـد ض ـد ت) اسم "بالفتح والضم بقیهٔ آب وغیره باشد" فرهنگ وصاف (عل)

نضج ع۔ (ن ذ ض ج) اسم "رسیدن میوه و پختن هر چیز و ریش و پختن ماده و خلط از صراح و باصطلاح اطبا لایق خارج شدن خلط بغلیظ شدن رقیق و رقیق شدن غلیظ" غیاث (عل) نضج گرفتن کار یعنی رواج گرفتن و راه افتادن کار در تکلم هم هست۔

نضرة ع۔ (ن ـد ض ر ـد ت) امص۔ تازگی و آب و تاب (عل)

نضیر ع۔ (ن ـد ض ی ر) اسم۔ زر یا نقره و چیزی تازه۔ (عل)

نطاسی ع- (ن مد ط سد س ی ع) اسم. عالم و طبیب حاذق (عل)

نطاق ع- (ن ۂ ط سد ق) اسم. کمربند (عل) سلمان ساوجی. خجسته باد تو را تاج و تخت سلطانی * به بندگیت سلاطین و هر بسته نطاق. ایضاً ظهیر فاریابی. ایا شهی که به هنگام کین و شاقانت * مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق. در عربی نام قسمی از لباس زن هم هست که میانش به کمر بسته می شد نیز نام سه کوکب وسط برج جوزا" فرهنگ وصاف گوید "ربع تقریبی و در عبارت وصاف بمعنی ربع مسکون آمده از قبیل تسمیه کل باسم جزء" (عل)
با فتح اول و با تشدید طاء شخص خوب نطق کننده (عا)

نطایف ع- (ن مد ط سد ی ۂ ف) اسم "آبهای قلیل که در ته دلو و مشک بماند و دریا را نیز گفته اند" فرهنگ وصاف (عل)

نطع ع- (ن ۂ ط ع) اسم "نطع بالکسر و عین مهمله در آخر و کعب کام و دهن که در وی شکنها است. نطوع جمع و نیز نطع بالکسر و بالفتح و بالتحریک (ن ۂ ط ـ ع) بساط از پوست دباغت کرده که بر سر آن نشینند و نیز بمعنی آنکه زیر پای مردم واجب القتل اندازند و این رسم قدیم بوده. حیاتی گیلانی. دیری است که از حیات سیر آمده ایم * بر کشتن خویشتن دلیر آمده ایم. بر نطع سیاست قضا دست افشان * زود آمده ایم اگرچه دیر آمده ایم. و بمعنی مطلق فرش و گستردنی مجاز است چون نطع شطرنج و نطع خواب و جز آن و با لفظ انداختن و گستردن مستعمل. شیخ شیراز. بسرهنگ سلطان نگه کرد تیز * که نطعش بیند از و خویش بریز. افضل الدین خاقانی. عشق بگستر و نطع پای فرو کوب حالتی خانه فروشی کن ار استی برفشان. امیر خسرو. بساط دلیران که بی رنج نیست * ببازی کم از نطع شطرنج نیست. شیخ ابوالفیض فیاضی. هم پرتو دشنه ماهتابش * هم خنجر شعله نطع خوابش. دله. بر نطع ادب نشین و بگذار * این مهره گل به چین و بگذار" بهار عجم (نث و شع) "نطعی. بالکسر تنبان چرمی که استاد کشتی گیران پوشند. و تهای آن را در روغن کنجد خیسانیده باشند و تنبان از آن سازند و چون گویند فلان نطعی پوش است مراد آن باشد که در کشتی سرآمد پهلوانان است میرزا اسمعیل ایما. خصم کی خصمانه می گیرد به آسانی مرا * همچو مجنون کرده نطعی پوش عریانی مرا. و از زبان میرزا صادق علی خان مسموع است که نطعی چرمیکه بر آن کشتی گیرند و این از آن جهت که بر زمین پا قائم شود و بر چرم البته پا می لغزد و از پیش میرود و حریف را بر نطعی زود از پا در می آورند. و در مصطلحات الشعراء پوستی که زیر پای اسب خاصه سواری پادشاهان گسترند از جهت امتیاز این اسب از اسبان دیگر. سید اشرف. شاید که بهر جلوه شب رنگش آسمان * گسترده است نطعی گوهرفشان برف" بهار عجم (شع)

نطفه ع- (ن ۂ ط ف ۂ) اسم. آب مرد و آب زن که لفظ دیگرش منی است (عا) در عربی بمعانی آب صاف و دریا و آب ته مانده دلو و مشک و مانند آنها هم هست. با فتح دوم نیز با فتح اول و دوم گوشواره

نطف مروارید درخشان و نطف بالضم اول و فتح دوم جمع آن (عل)

نطق ع - (ن ۃ ط ق) مص - (۱) حرف زدن و سخن گفتن (عا) (۲) خطابه دادن و تقریر کردن (عا) مثال فلان در جلسهٔ دیروز نطق خوبی کرد - در هر دو معنی با لفظ کردن و نمودن گفته میشود و در شعر با زدن هم - حافظ گوید - بوصف ردی تو حافظ چگونه نطق زند ✤ که چون صفات الهی ورای ادراکی - با ضم دوم نیز به همان معنی اول است اما استعمال جهال است آن هم در این جمله فلان نطق نمی تواند بکند یعنی جرأت حرف زدن ندارد (۳) در فلسفه ادراک کلیات است و روح انسانی را نفس ناطقه گویند (حل)

نطول ع - (ن مـ ط ـ و ل) اسم - آب دواکه بر جزء بیمار بدن ریخته میشود (ط)

نظارة

نظارگان (ن مـ ظ ـ ا ر ۀ) اسم - نگریستن و نظر کردن (عا) سخن درست بگویم نمی توانم دید ✤ که می خورند حریفان و من نظاره کنم "مثل است - با لفظ (ن مـ ظ ـ ا ر ـ ت) ناظر بودن و نگهبان در کاری بودن (عا) (ناظر را به بینید) لفظ نظارة در عربی استعمال نشده و در کتب معتبرهٔ لغت عربی ضبط نشده کنز اللغه ضبط کرده از جهت استعمال در فارسی بوده - ما ایرانیها نظّارة (مشدد) عربی را که بمعنی گروه بیننده است در فارسی بمعنی نظر استعمال کردیم و آن را مخفف هم ساختیم - **نظارگان** - مخفف نظّارگان است بمعنی بینندگان در ذیل نظّاره (مشدد) به بینید (شع) خاقانی - مائیم نظارگان غمناک ✤ زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک - **نظارگیان** مخفف نظّارگیان (مشدد) بمعنی بینندگان (در ذیل نظّاره به بینید) (شع) صائب - در دیدهٔ نظارگیان جمال تو است ✤ بی نور تر زخانهٔ بی روزن آفتاب -

نظافت ع - (ن مـ ظ ـ ا ف ـ ت) مص - پاکیزگی (عا)

نظام ع - (ن ۃ ظ ـ ا م) اسم - (۱) نظم و ترتیب (عا) (۲) لشکر مرتب و منظم (عا) این معنی جدید است و در اوایل قرن سیزدهم هجری در زمان فتح علی شاه قاجار که لشکر ایران را بوضع لشکر فرانسه مرتب کردند وضع شد (۳) با لفظ دیگر جفت شده نام و لقب خصوصی و دولتی سازد مثل نظام الدین و نظام الدوله (عا) **نظام الملک** لقب خواجه حسن طوسی بوده که در اوایل قرن ششم هجری وزیر نامور ملک شاه سلجوقی بوده و لقب میر قمر الدین خان جد اعلیحضرت پادشاه دکن هم بوده که در اواسط قرن دوازدهم هجری به وزارت شاهنشاه هند رسیده بود و تاکنون همان لقب در خانوادهٔ ایشان باقی است **فرهنگ نظام** که نام تاریخی است بهمان مناسبت است - لفظ نظام در عربی بر این معانی هم هست "رشتهٔ مروارید و جز آن نظم کتب جمع و آنچه امر بدان قایم باشد و مایهٔ آن انظمه و اناظیم و نظم کتب جمع و روش و طریقه و خوی و عادت و شر و خط سپید رشته وار که از دم تا گوش ماهی د سوسمار باشد و ریگ برهم نشسته" منتهی الارب - **نظام نامه** - کتابچهٔ اصول و قوانین یک اداره یا موسسه (عا) **نظامی** - (۱) تخلص چند شاعر بوده از آن جمله نظامی گنجوی صاحب کتاب خمسه است و دیگر نظامی عروضی سمرقندی صاحب مجمع النوادر

(فا) (اسم فاعل) (مف) (اسم مفعول) (مر) (امر) (مص) (اسم مصدر) (ط) (طبی) (ج) (جغرافی) (عم) (علم نام شخص یا چیز معین)

مشهور به چهار مقاله است. هر دو در اواسط قرن ششم هجری بودند و نظامی سمرقندی در چهار مقاله می‌نویسد که در این عصر ما چهار نظامی شاعر هستیم - (عل)، (۲) یک قسم آجر بزرگ است (عا)

نظائر ع - (ن مـ ظ سـ ء مـ) اسم مانندها و مثلها (عا) جمع نظیرة (مونث) است لیکن در فارسی جمع نظیر هم هست.

نظر ع - (ن مـ ظ مـ ر) اسم - (۱) نگاه و نگاه کردن (عا) «نظر کردن بدرویشان بزرگی کم نگرداند + سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش» مثل است. **نظر انداز** - منظر (عا) مثال - فلان عمارت نظر انداز خوبی دارد» **نظر بند** - آنکه مردم او را در نظر خود بند دارند - میرزا صائب نیست صاحب نظران را ز نظر بند گریز + نگذارند غزالان ز نظر مجنون را - شفیع اثر چشم جادوی تو کرد است نظر بند مرا + هر کجا می‌نگرم روی تو ام در نظر است» بهار عجم (شع) در فارسی و اردوی هند «نظر بند» بمعنی حبس نظر است. **نظر تنگ** - تنگ چشم (بخیل و حسود) (عا) مثال شعری از صائب - کاری که بر آید ز خسیسان نظر تنگ + آب است که از چاه بغربال بر آرند - ایضاً محمد سعید اشرف - با نظر تنگان نشستن عمر ضایع کردن است + می شود کوتاه عمر رشته تا با سوزن است. **نظر داشتن به چیزی** - توجه داشتن به چیزی (عا) «نظر سیاه کردن به چیزی و بر چیزی - کنایه از نگریستن در چیزی به تمام رغبت و ارادت و شیفته و مفتون وی گردیدن - ملا ابو البرکات منیر - شب وصال تو بر مه نظر سیه نکنم + بروز روشنم از پرتو چراغ چه حظ - میرزا صائب - نظر به سرمه مردم سیه مکن صائب + بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن» بهار عجم (شع) **نظر کرده** - کسی یا چیزی که نظر پیغمبری یا ولی ای بر او افتاده مقدس شده باشد (عا) مثال - اهل فلان ده یک درخت سرو نظر کرده دارند زیر آن چراغ روشن می کنند گویند حضرت خضر را آنجا دیده اند - **تجدید نظر** - چیزی را دوباره دیدن و چیزی را دوباره خواندن و در آن حک و اصلاح کردن (عا) **حبس نظر** - کسی را در شهری یا دهی نگاه داشتن به این طور که از آن شهر و ده بیرون نرود (عا) **صرف نظر** - از چیزی چشم پوشیدن و چیزی را ترک کردن (عا)، (۲) مجازاً اثر بدی که از نظر بعضی اشخاص به جانداری رسد که لفظ دیگرش چشم زخم و چشم بد است (عا) مثال - اسب من نظر خورد و مرد - با زدن (نظر زدن) و خوردن و رسیدن و یافتن استعمال میشود - (۳) فکر و فکر کردن (عا) مثال - هر وقت نظر در کارهای گذشته خود می‌کنم شرمنده میشوم. **نظری** (۱) آن علوم از حکمت که موضوعات شان غیر عملی است - توضیح آنکه حکمت و فلسفه که علم به حقایق اشیا است بر دو قسم است عملی و نظری و هر یک باز بر سه قسم است سه قسم عملی تهذیب اخلاق و تدبیر منزل و سیاست مدن است و سه قسم نظری ریاضی و طبیعی و الهی است حکمت را ببینید (عل)، (۲) آنچه که فهمیدنش محتاج به نظر و فکر باشد مقابل بدیهی (عل)، «نظری مقابل بدیهی - محسن تاثیر - چشم حاضر سخنی کرده نظر باز مرا + که بدیهی است بر

دقت طبعش نظری، و آنچه بر آن نظر بود و منظور نباشد و لفظ نظری بر آن نولیسد و این اصطلاح ارباب دفاتر ایران است ملا مفید بلخی۔ نیم ز فیض نگاه تو لحظه ای نومید * بسان آئینه هر چند گشته ام نظری۔ میرزا طاهر وحید۔ با این همه شعر آ پسندی چو نظر کرد * یک یک همه اطفال نو سکلم نظری شد؛ بهار عجم (شع، اع) رای (عا) مثال۔ بنظر من رفتن شما در این موقع درست نیست (۵) در علم نجوم یکی از پنج حالت که میان دو ستاره سیار دست میدهد و آن مقارنه تسدیس و تربیع و تثلیث و مقابله است اگر هر دو کوکب در یک برج و یک درجه باشند نظر مقارنه دارند و اگر میان شان سدس دوازده برج منطقة البروج که دو برج است فاصله باشد نظر تسدیسی دارند و اگر سه برج که ربع دوازده برج است فاصله باشد نظر تربیعی دارند و اگر چهار برج که ثلث دوازده برج است فاصله باشد تثلیثی است و اگر شش برج فاصله باشد نظر مقابله۔ مقارنه آفتاب و ماه را اجتماع گویند و مقارنه آفتاب و خمسه متحیره (عطارد۔ زهره۔ مریخ۔ مشتری زحل) را احتراق گویند و مقابله آفتاب و ماه را استقبال گویند منجمین از نظرهای کواکب احکام برای مولود و جز آن استخراج می کنند (عل)

نظراء | ع۔ (ن ذ ظ ـ ر ـ ء) اسم۔ (جمع نظیر) مانندها (عل)

نظّار | ع۔ (ن ظ ظ ـ ر) اسم۔ جمع ناظر است به بیند (عل) با فتح اول نیز نظر (عل)

نظّارة | ع۔ (ن ظ ظ ـ ر ـ ۂ) اسم۔ (۱) جماعت نظر کننده و تماشاگر (عل) **نظّارگان** - جمع فارسی نظاره است

نظّارگان | مثل بندگان جمع بنده که واحد آن بمعنی یک بیننده فرض شده نه جماعت بینندگان و جمع بسته شد

نظّارگی | (شع) نظامی۔ بخلوتگه خسروش تاختند * ز نظارگان پرده پرداختند۔ ایضاً کلیم۔ دلها بیک نظاره ز نظارگان گرفت * از یک گشاد تیر بلا صد نشان گرفت * (۲) نظر و تماشا و نظاره گر و نظارگی بیننده و تماشاکن (شع) هاتفی۔ ز دیوار هایش برآورد سر * ستاره چو دستار نظاره گر۔ این معنی مخصوص فارسی است و در نظارگی یا علامت نسبت است و معنی لفظ منسوب به نظر و مجازاً ناظر و بیننده و گاف در نظارگی مبدل ها زاید نظاره است مثل بندگی و زندگی چون تا آخر عربی بیشتر در فارسی تبدیل به ها زاید میشود مثل خلیفه و شریفه نظارگیان جمع است نظارگی بمعنی نظر هم هست۔ نظامی گوید۔ در آن معرکه راند شه بارگی * همی کرد بر هر دو نظارگی۔

نظم | ع۔ (ن ـ ظ م) مص۔ (۱) برشته کشیدن جواهر و جمع و تالیف کردن چیزها باهم (عا) (۲) شعر گفتن و شعر مقابل نثر۔ (عا) (۳) امنیت آبادی در تحت قوانین ملک (عا) **نظمیه** - نام جدید اداره داروغگی بوده که مسئول نظم و امنیت آبادی است و فرهنگستان بجای آن شهربانی را وضع کرده (عا) (اع) ترتیب و قاعده (عا)

نظیر | ع۔ (ن ـ ظ ی ر) اسم۔ مانند و مثل (عا) نظیرة مونث است و نظایر جمع آن۔

نظیف ع - (ن - ظ ی ف) اسم - پاک و پاکیزه (عا)

نعاب ع - (ن ذ ع - ب) اسم - آواز کلاغ (عل)

نعال ع - (ن ع - ل) اسم - (جمع نعل) کفشها و پا افزارها (عل) **صف نعال** - آن صف از مجلس که متصل به کفش کن باشد - (عل)

نعامة ع - (ن - ع - م ه) اسم - شترمرغ (عل) در عربی معانی بسیار دیگری هم دارد از آن جمله است نفس

نعایم و تاریکی و خوشی و اکرام و جهل و راه واضح و نشان راه بیابان و گروه قوم - نعائم جمع است و در علم هیئت نام منزل بیستم از منازل قمر هم هست و در آن هشت ستاره است چهار از قدر ثالث و چهار دیگر از قدر رابع چون منزل مذکور بر مجره واقع شده که تشبیه به رود آب شده ستارهای مذکور تشبیه به شترمرغها شده که برای آب خوردن آمده اند چهار اول را که داخل مجره اند نعایم وارده گویند و چهار دوم را که بیرون آن است نعائم صادره یعنی آب خورده برگشته اند (عل)

نعت ع - (ن - ع ت) اسم - (۱) صفت (عل) بیشتر در صفت خوب استعمال میشود (۲) ستایش پیغمبر (عا) نعوت جمع است -

نعره ع - (ن - ع ر ه) اسم - (۱) آوازیکه از بن بینی برآید (عل) (۲) آواز بلند ضخیم مثل آواز شیر (عا) مثال فلان نعرهٔ الله اکبر کشیده با شمشیر حمله کرد - با زدن و کشیدن گفته میشود

نعش ع - (ن - ع ش) اسم - (۱) تابوت میت و خود میت (عا) مثال - فلان که غرق شده بود نعشش را درآوردند و حالا جنازه اش را برمیدارند " اگر نعش کسی بر دوش گیرند + لئیم الطبع پندارد که خوان است " مثل است - **بنات النعش** - نام صورت اول و دوم از چهل و هشت صورت ستارهٔ ثابت رصد شده آسمان است . ملا مظفر در شرح بیست باب گوید " اما از صورتهای شمالی اول صورتی که بقطب شمالی عالم نزدیک تر است بنات النعش صغری است و دوم بنات النعش کبری و هر یک هفت ستاره اند چهار از ایشان را نعش گویند و سه را که بطول واقع اند بنات (دخترها) و بعضی هر دو را بدو خرس تشبیه کرده اند - اول را دب اصغر گویند و او را بی سر تصور کرده اند و دو ستاره که بر سینهٔ او باشند فرقدان گویند یکی از دیگری روشن تر باشد و یک ستاره روشن که بر ذنب او است انرا فقها جدی گویند و بر او قبله شناسند و منجمان آن را تصغیر کرده جُدَی گویند تا به برج جدی مشارکت اسمی نداشته باشد و او نزدیک ترین ستاره ایست به قطب شمالی بدین واسطه حرکتش ظاهر نگردد و خارج این هفت ستاره ستاره ایست کوچک آن را سم آهو گویند دوم دب اکبر و او تمام اندام است از این سبب او را اکبر خوانند و نزدیک کوکب دوم از ذنب او ستاره باشد روشن در غایت صغر و نور چشم را بدان امتحان کنند و او را سها خوانند و ستارگان داخل این صورت بیست

و هشت ستاره اند و خارج هشت»؛ (عل) لفظ فارسی بنات النعش هفتورنگ است.

نعق
نعل
نعلبکی
نعلین

نعق ع۔ (ن ۔ ع ق) اسم۔ آواز غراب نعاب نیز همان است (عل)

نعل ع۔ (ن ۔ ع ل) اسم۔ (۱) کفش (عل) (۲) آهن پهنی که بر کف ستور با میخ بندند و نعل بند کسیکه نعل به پای ستور بندد (عا) نعال و انعل جمع است۔ (۳) آهن نیم دایره که زیر پاشنهٔ کفش کوبند (عا) مصطلحات وارسته گوید «نعل معروف و چیزی است از چوب گنده گران سنگ بر شکل نعل که کشتی گیران داشته و بر سر دست گیرند و این طرف و آن طرف گردانند» مح۔ میر نجات «نعل هر که بکف آن دلبر مهوش دارد + ماه نواز هوش نعل در آتش دارد»۔ هم چیزی است از عالم ریسمان که بکار توپ کشتی آید مح۔ ظهوری «گردد از نعل توپ خانهٔ تو + اژدها زار عرصهٔ میدان» (شع) امثال۔ (۱) «نعل جستری اسبش میگردد» (۲) «نعل از خر مرده می کند» (۳) «اینجا پشه را در هوا نعل می بندند» **نعل باژگون** و **واژگون** و **باژگونه** و **واژگونه** و **وارون** و **وارونه** و **واژون** و **واژونه زدن**۔ (۱) رسم است که دزد در موقعیکه بخواهد کسی نفهمد از کدام راه رفته نعل وارونه به اسب خود میزند تا نشان پای اسب بر عکس راهی که رفته افتد۔ جنگیها هم در مقام خدعهٔ جنگی چنان کاری کنند (عا) (۲) کار خود را طوری انجام دادن که کسی سر در نیاورد (عا)۔ «ترکمانا نعل را وارونه زن» مثل است۔ **نعلبکی** ظرف کم عمق کوچک که عموماً استکان چای بر آن گذاشته میشود (عا) این لفظ در کتاب جواهر نامه محمد بن منصور تالیف قرن نهم هجری آمده پس با تلفظ نلبکی و از زبان روسی نیست۔ سراج گوید «نعلک بوزن نمک نوعی از رکابی (دوری) که نعلبکی نیز گویند و معنی ترکیبی نعلبکی بیای موحده بر مولف ظاهر نیست» جهانگیری این شعر اسدی را برای نعلک شاهد آورده «همه زان بزرگان خسرو پرست + رکاب بلورین و نعلک بدست» **نعل بها**۔ زریکه به لشکر بیگانه دهند از جهت باز گشتن وی از دیار (مغلوب)، باقر کاشی «نعلین از پا مکش سیر تر و خشک کن + نعل بها خواستن از دل قلزم خوش است» ظهوری۔ داغ بر سینه نشان سم رخش غم او است + جان و دل عرض کنم نعل بهائی دارد» بهار عجم (اث وشع) **نعلچیگر** کسیکه نعل میسازد (عا) چی علامت فاعل ترکی است و گر علامت فاعل فارسی و یکی از آن دو زاید است۔ **نعل در آتش داشتن**۔ بیقرار بودن برای رفتن به جای معین (عا) اعتقاد عوام است که جادوگرها و دعا نویسها میتوانند بر نعل طلسم مخصوصی نوشته بنام کسی در آتش اندازند و او را از هر جا باشد به جائیکه نعل در آتش است بیاورند و آن کار را احضار گویند۔ «**نعل و داغ**»۔ رسمی است که قلندران و عاشق پیشگان ولایت (ایران) بر سینه داغ کنند و از ناخن تراش شکل نعل بر سینه سازند۔ ظهوری گوید۔ بر سینه نعل و داغم لب لاله و گل من + تا کی نگه چرانی در باغ و راغ مردم» سراج۔ ایضاً مولف سراج در چراغ هدایت گوید نعل بر بیدل نیز (بهمین معنی) آمده صائب گوید «بر بیده نعل ز عشق کم بر جگر لاله + ز سنبل که سیه کرده چشم تر لاله» و این مطلق است، و صاحب اعجاز

رشیدی که قید جگر کرده خطا است چرا که این در خصوصیت مقام یافته» (شع) **نعلین** - (تثنیه نعل است) (۱) یک جفت کفش (عل)، (۲) کفش مخصوص بی پاشنه است که طلاب علوم دینیه و فقهای پوشند (عا) نعلین ها جمع است **چهارنعل** - نام یک رفتار تند اسب و مانند آن است که لفظ دیگرش تاخت است (عا)

نعم ع - (ن ؎ ع ـہ م) اسم - (جمع نعمت) روزیها و چیزهای باعث خوشی (عل)، با فتح اول حرف جواب عربی است بمعنی بلی و آری (عل)، با کسر دوم و کسر اول و دوم هم صحیح است - با تلفظ (ن ؎ ع م ـہ) فعل غیر متصرف است بمعنی خوب است و از آن در فارسی نعم البدل بمعنی بدل خوب هست (عا) مثال - اگر چه فلان فوت کرد برادرش نعم البدل او است بئس البدل مقابل آن است.

نعماء ع - (ن ـہ ع م ـہ ء) اسم - بمعنی نعمت و این اسم جنس است نه صیغه جمع چنانکه بعضی گمان برده چرا که فعلاء بفتح اول و سکون ثانی از اوزان جمع نیست - از صراح و قاموس و بعضی شراح و محشیان نوشته اند که این اسم جمع نعمت است و اسم جمع آن را گویند که معنی جمع دارد و از اوزان جمع نباشد» غیاث (عل)

نعمات ع - (ن ؎ ع م ـہ ت) اسم - (جمع نعمت) نعمتها (عل)، با کسر دوم و فتح آن هم درست است.

نعمان ع - (ن ؎ ع م ـہ ن) اعم - نام یا لقب پادشاه حیره (حصه ای از عراق عرب) بوده که در اوایل قرن پنجم میلادی سلطنت می کرده و دست نشانده پادشاه ایران بوده و بهرام گور نزد او تربیت شده بود و اکنون هم یکی از نامهای مردان اسلام است - (عل)، در عربی بمعنی خون هم هست - **شقایق النعمان** - نام قسمی از لاله است - (ط) وجه تسمیه دوست داشتن نعمان مذکور بود آن را یا او آن را بستانی قرار داد -

نعمت ع - (ن ؎ ع م ـہ ت) اسم - روزی و هر چه باعث خوشی شخص باشد (عا) نعمات جمع است امثال. (۱) "تندرستی هزار نعمت دان" (۲) "شکر نعمت نعمت افزون کند + کفر نعمت از کفت بیرون کند"

نعناع ع - (ن ـہ ع ن ـہ ع) اسم - نام سبزی خوشبوئی که خام و پخته خورده میشود و دارو هم هست و نام فارسیش پودینه است (عا)

نعوت ع - (ن ؎ ع ـو ت) اسم - (جمع نعت) صفتها و ستایشها (عل)

نعوذ بالله ع - (ن ـہ ع ـو ذ ؎ ب ؎ ل ل ـہ ہ) پناه می بریم بخدا (عا)

نعوظ ع - (ن ؎ ع ـو ظ) مص - برخاستن ذکر جاندار (عا)، با لفظ کردن استعمال میشود نعوظ کرده (۱) ذکر برخاسته (عا) (۲) کسی که ذکرش برخاسته (عا)

نعی ع - (ن ـہ ع ی) اسم - خبر موت دادن و خبر موت نعیّ با تشدید یاء و نعیان با ضم اول نیز همان است (عل)

نعیم ع - (ن ـہ ع ی م) اسم - خوشی زندگی و نعمت و فراخی و مال (عل)

(ـہ) فتحه و همزه مفتوحه (ؔ) ضمه و همزه مضمومه (؎) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

نغ نغ نغ
فا - (ن ع غ) اسم - گریهٔ کم صدا دار با بهانهٔ بچه (عا) اسم صوت است و با لفظ زدن گفته میشود نغنغ هم
همان است اما با لفظ کردن گفته می شود -

نغام
فا - (ن - غ - م) اسم " گرد ناک و تاریک و زشت نمای باشد - دقیقی گفت: بخیز و یکی گرد تند از
میان * که ردی اندر آن گرد گرد و نغام " لغت الفرس (شع) ایضاً ناصرخسرو - جهود را تو چه گوئی
که تو به پیش جهود * بسی نغام تری زانکه پیش تو است جهود - ایضاً فرخی - از نهال تو تهنتا اچنان آمد تیغ * کز میغ
تو صدف لولوی خواند نغام - در سنسکریت نکام (नकाम) بمعنی بد و زشت است -

نغروج
فا - (ن - غ - ر - و - ج) اسم " چوبی را گویند که نان نابدان بهن سازند و آن را بتازی مدمک و
بهندی بیلن خوانند " جهانگیری (شع) رشیدی گوید " بعضی بفا (نفروج) گفته اند "

نغز
فا - (ن - غ - ز) اسم " نغز لطیف باشد - عنصری گفت - بگویش که من نامه نغز پاک * فراز آوریدیم
از مغز پاک " لغت الفرس (نث وشع) **نغزک** - نام میوه ای باشد در غایت لذت و شیرینی
که مخصوص هندوستان است و آن را انبه نیز گویند و در هند آنب خوانند - امیر خسرو فرماید - نغزک خوش نغز کن بوستان *
نغزترین میوهٔ هندوستان - میوه بباغ ار نه یکی ده بود * پخته شود خوردنش آنگه بود - میوه نغزک هم از آغاز بر *
تا حد انجام سزاوار خور " جهانگیری - انبه میوه هندی است و لفظ هم هندی - از شعر امیر خسرو معلوم میشود مسلمانان
هند که زبان تکلمی شان در ابتدا فارسی بود لفظ نغزک را برای انبه وضع کردند اما نماند و همان لفظ آنب و مبدل
آن آم تا حال گفته می شود - جلال الدین اکبر شاه هم میخواست لفظ نغزک تجدید شود و فرمود آم در ترکی معنی بدی
دارد اما نشد - در سنسکریت نی رچ (निरवच) بمعنی بیار صاف کردن لطیف است و که (رچ) تبدیل
به عین می شود -

نغل
فا - (ن - غ - ل) اسم " نغل کنده باشد از برای گوسفندان و راه گذریان بکنند تا به شب بدان
خانه اندر شوند در دشت و دامن کوه - رودکی گفت - گوسفندیم و جهان هست بکردار نغل *
چون گه خواب بود سوی نغل باید شد " لغت الفرس (نث وشع) ایضاً مولوی معنوی - هر که بگوید که منم بر سر شناخش بزن *
کاین حرم عشق بود ای حیوان نیست نغل - در تکلم خراسان هست و الفاظ دیگرش اغل و زاغه و ستیج و در تکلم مازندران
کهل است - در سنسکریت نگ (नग) بمعنی کوه و ل (ल) بمعنی گرفتن و معنی مجموع گرفته شده از کوه است
که صفت زاغه است - با ضم اول و دوم مخفف نغول است بمعنی عمیق (شع) شیخ عطار - نغل چاهی است این چاه
طبیعت * مشو زنهار گمراه طبیعت -

نغم
عر - (ن - غ - م) اسم - آواز خوش (نث وشع) با سکون دوم هم صحیح است و انغام جمع - عرفی

نی نی غلط این نغمه بموقع نه سرودم + این نغمه نشیداست دگرصوت ونغم را۔

نغمه نغمات عر- (ن -غ م ٤) سم- (۱) آواز خوش (عا) ہمان لفظ نغم است با تار وحدت ونغمات جمع است (۲) درعلم موسیقی نام آوازہای مخصوص است۔ فرصت در بحور الالحان گوید "باید دانست که قدما نیز باوہام خودشان دوازده مقام مذکور را بیست وچهار شعبه موافق حساب ساعات شبانه روز قرارداده اند یعنی هر مقامی را دوشعبه کرده اندو گویند این شعب را خواجه ابراہیم واسحاق موصلی وضع نموده اند چنانچه مقام راست را دوشعبه است یکی مبرقع دیگری پنجگاه وهرکدام را چند نغمه است ہم چنین سایر مقامات را دوشعبه است بجهته سہولت در این جدول نوشته میشود باذکر نغمات آنها دآن این است۔

راست		اصفهان		عراق		کوچک	
مبرقع مرکب است از پنج نغمه	پنجگاه پنج نغمه	نیریز پنج نغمه	نشابورک پنج نغمه	مخالف پنج نغمه	مغلوب ہشت نغمه	رکب ۶ نغمه	بیاتی ۵ نغمه
بزرگ		**حجاز**		**بوسلیک**		**عشاق**	
ہمایون ۴ نغمه	نهفت ۱۰ نغمه	سه گاه ۳ نغمه	حصار ۸ نغمه	عشیران ۱۰ نغمه	صبا ۵ نغمه	زابل ۳ نغمه	ادج ۸ نغمه
حسینی		**زنگوله**		**نوا**		**رهاوی**	
دوگاه ۲ نغمه	محیّر ۸ نغمه	چهارگاه ۴ نغمه	عزّال ۵ نغمه	نوروز خارا ۵ نغمه	ماہور ۶ نغمه	نوروز عرب ۶ نغمه	نوروز عجم ۶ نغمه

نیز نغمه نام آواز چند دستگاه ہم ہست (عل)

نغن فا- (ن -غ ن) سم "ناف را گویند" جهانگیری۔ شاہد نیاورده و ماخذی بدست نیامد۔ "نغن بفتح اول وضم غین نانخواه است" محیط اعظم (ط)

نغخواد نغخوالان فا { ن -غ ن -خ -د / ن -غ ن -خ -ل -ن } سم "تخمی باشد که آن را بر روی نان ریخته بپزند و در دفع برودت ودر نفخ بنهایت مفید است وآن را اجوانی ونانخواه نیز خوانند و بهندی اجوابن گویند حکیم سوزنی فرماید۔ شعر ماہر آینه ازہزل چاشنی + باید بجای بلبل دگشنیز ونغخواد سلمان نظم نموده۔ روییت مزه یافته زخالان + چون نان لذت زنغخوالان "جهانگیری درشع" نغن بمعنی نانخواه گذشت۔

نغنغ
فا - (ن بغ ن ۶ غ) اسم - نغ (به بینید) (حا)

نغوسه **نغوشه**
فا - (ن بغ و س ۶) اسم " این لغت از اضداد است چه هم بمعنی تسکین شکسته دل دادن و هم بمعنی شکسته دل بودن از بیم آمده " جهانگیری (شع) رشیدی گوید " و به شین معجمه نیز گفته اند و نیز گوش فرا داشتن که بفهمد که چه می گویند - مهذب خراسانی گوید - من در این شیوه در قضای خدا * به نغوسه فتاده در دریا " نیوشه به این معنی هست -

نغوشا **نغوشاک** **نغوک**
فا - (ن بغ و ش سه) اسم " از مذهب گبرکان است - دقیقی گفت " تا دل کرد مو بدا ز مذهب نغوشا * کز زر دهشت گفت است استا دپیش دارا " لغت الفرس (شع) ایضاً لغت الفرس گوید " نغوشاک مذهبی است از آن کبرکان بو شکور گفت سخن گوی گشتی سیلمانت کرد * نغوشاک بودی مسلمانت کرد " ایضاً سوزنی - بیرون ز ریک پدر تو نغوشاک زاده ای * من تا بلی پدر هم دین دار و دین درم - ایضاً - ای نظامی کلکی بی سرو بی سامانی * به نغوشاک وجود دمغ و ترسامانی - جهانگیری گوید " اما در تفسیر زاهدی ترجمه صابئین نوشته " جهانگیری نغوک را هم مترادف نغوشا و نغوشاک نوشته ممکن است مخفف نغوشاک باشد -

نغول
فا - (ن ذ غ بو ل) اسم " عمیق و ژرف را خوانند و بحر نغول و چاه نغول دریا یا چاهی را گویند که قعر آن بسیار ژرف و دور باشد و هر چه مانند آن بود - مولوی معنوی فرماید - خاصه هر یک جمله افکار و عقول * نیست گردد غرق در بحر نغول - و چنانکه عمیق بمعنی دور و دراز نیز آمده کقوله تعالی من کل فج عمیق یعنی راه دور یا دراز - نغول هم بمعنی دور و دراز آمده هم او بنظم آورده - مر عمر را آمد از قیصر رسول * در مدینه از بیابان نغول - و گاه بمعنی تمام هم آمده چنانچه اگر گویند که فلان در فلان هنر نغول است مراد آن باشد که بغور و نهایت آن هنر رسیده و در آن هنر تمام است - هم او گفته - متک خویش گشته ای گر تر تنک گهی خوش تنک * نازک دلبرک که چه در هنرک نغولکی - و اگر گویند که فلان نغولی می کند اراده آن باشد که در کارها تعمق می نماید هم او نظم نموده - آه از نغولیهای تو آه از ملولیهای تو * آه از فضولیهای تو یکسان شو از صد شانگی - و اگر کسی گوید سخن را با تو از نغول میگویم اراده آن باشد که از روی فهیدگی و دانستگی و تعمق میگویم - هم او گوید این اشارتهات گویم از نغول * لیک می ترسم ز آزار رسول - و با اول مکسور پوشش نردبان را نامند و آن چنان است که نردبان را مسقف سازند و آن سقف را نغول گویند " جهانگیری (شع)

نغوله
فا - (ن بغ ذ ل ۶) اسم " زلف و موی پیچیده و بعضی گویند موی های سر که زنان بهم آورده بر سر گره دهند و آن را در عرف هند جوڑا خوانند بجیم تازی و واو معروف و رای ثقیله هندی با لف

کشیده ـ خواجه نظامی ـ نغوله بسته بر لاله ز عنبر ✣ ز گوش آویزه کرده لولو تر « بهار عجم (شع) ایضاً نزاری ـ زهی
از عنبر سارا نغوله ✣ کمند است این که داری یا نغوله ـ در سنسکرت نی گوله (निगोल) بمعنی گلوله گرد ساختن هست

نفاخات
عر ـ (ن مد ف سخ مد ت) اسم « شور جابی است که از ماده ریحی غلیظ محتبس در زیر ظاهر بدن بهم میرسد
و گاه اطلاق مینمایند بر شورهائی نیز به سبب مشابهت آن بدان در رنگ و هیئت « مجمع الجوامع (ط)

نفاذ
عر ـ (ن مد ف سہ ذ) اسم ـ (۱) جاری شدن امر و حکم (عا) (۲) در علم قافیه نام حرکت وصل و خروج و مزید
و نائره (عل) در عربی بمعنی گذشتن چیزی از چیزی و گذشتن تیر از نشانه هم هست ـ

نفار
عر ـ (ن ٤ ف سہ ر) اسم ـ دوری کردن و جزع کردن (عل) با فتح اول ـ فا ـ سایه بان چوبی بسیار
بلندی که جای نشیمنش هم از زمین بلند است و گاهی بیش از یک طبقه ساخته می شود و محل استعمال
تابستان است (تنک مازندران)

نفاس
عر ـ (ن ٤ ف سہ س) اسم ـ زائیدن زن و خونی که از او بعد از زائیدن آید (عا) در عربی بسر
زائیدن زن و مرغوب شدن هم هست ـ

نفاست
عر ـ (ن مد ف سہ س مد ت) مص نفیس بودن و مرغوب بودن (عل)

نفاغ
فا ـ (ن ٤ ف سہ غ) اسم « تحاف و نفاغ قحف باشد بو شکور گفت ـ به بگماز نشست میان باغ ✣
بخورد و بیاران بداد او نفاغ « لغت الفرس (شع) ایضاً ـ قطران ـ چو بزم خسروان گردد ز بوی
و رنگ باغ اکنون ✣ در آن خسرو به پیروزی کند بزم نفاغ اکنون ـ ایضاً ـ چو یار من شود خندان بخندد باغ و راغ
از وی ✣ نفاغ از زی لبش داری شود پری نفاغ از وی ـ قحف در عربی بمعنی کاسه سر است و مجازاً کاسه چوبی
شبیه به کاسه سر ممکن است در اشعار مذکور نفاغ بمعنی مطلق کاسه شراب باشد ـ

نفاق
عر ـ (ن ٤ ف سہ ق) اسم ـ دورویی (عا) با لفظ کردن گفته میشود ـ مثال ـ به فلان من اطمینان داشتم
اما آخر با من نفاق کرد در عربی جمع نفقه هم هست ـ

نفایه
ع ـ (ن مد ف سہ ی ٤) اسم ـ چیز ناپذیرفته و رد شده و نفی شده « ناسره (عل) انوری ـ اینکه زحمت کم
کنم نوعی ز تشویر است از آنک ✣ نقدهای لب نفایه است این دناقد لب بصیر ـ ایضاً سوزنی ـ
مبادا دین هدی را چنو نفایه امام ✣ نه نیز صدر زمان را چنو نبهره ندیم ـ ایضاً منوچهری ـ باد از سمنتان تنک آید
بطلایه ✣ تا حرب کند با سپه ابر نفایه ـ با ضم اول هم درست است ـ

نفایس
عر ـ (ن مد ف سہ ی ٤ س) اسم ـ (جمع نفیسه) چیزهای مرغوب (عل)

نفت
فا ـ (ن مد ف ت) اسم ـ ماده روغنی است که از زمین بیرون می آید و دو قسم است سیاه و سفید

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۵) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (مد) آ (سہ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

و هر دو بکار انواع سوخت می آید و مواد دیگر هم از نفت گرفته میشود و از آن جمله است بنزین که نفت تصفیه شده است - یک رکن تمدن ممالک امروز دنیا نفت است (عا) "بجای شمع کافوری چراغ نفت میسوزد" مثل است. **نفت انداز** کسیکه در جنگ ظرف مخصوص پر از نفت را آتش داده بطرف دشمن پرتاب میکرد (نث و شع) ظرف نفتی مذکور پیش از رواج توپ و تفنگ یکی از آلات جنگ بوده. **نفتی** - در تر، وین نام قسمی از انگور اعلی است که بقدر عسکری و سرخ رنگ است. ممکن است لفظ نفت معرب از لفظ عربی باشد یا بالعکس. در تر، بادینها همان لفظ عربی ضبط شده.

نفثالین (ن ـ ف ـ ت ـ ا ـ ل ی ن) اسم. ماده آتش گیری است که از زغال سنگ گرفته میشود و برای کشتن جراثیم ضاره استعمال می گردد (عا) این لفظ naphthalene انگلیسی است.

نفث ع (ن ـ ف ث) مص. از دهن انداختن اخلاط (عل) **نفث** (و نفثة) المصدر اخلاط بیرون انداختن در دمند سینه (عل) "**نفث الدم**. برآمدن خون است از راه دهان اگر با بزاق دفع گردد از اجزای دهان است و اگر با تنخنخ از حلق و نواح آن یا قصبه ریه است و اگر بطریق سرفه دفع گردد از ریه و نواح سینه و اگر بطریق قی باشد از فم معده یا کبد است" مجمع الجوامع (ط)

نفج فا (ن ـ ف ج) اسم "کاغذ باشد. حکیم سوزنی گفته. گزیت کلک مصری و نفج هریوه تازه + تا خط نکوتر آید در چشم هر بصیر. از کلک رود باری خط صلت نویس + وز دخل رود بار بده زر چون ریز" جهانگیری (شع)

نفحه نفحات ع (ن ـ ف ح ح) اسم. یک وزیدن باد و یک وزیدن بوی خوش و اول بیرون زدن خون و عطیه (عل) نفحات جمع است.

نفخ ع (ن ـ ف خ) مص. (۱) باد دمیدن با دهن یا دم یا جز آنها و ناز و تکبر (عل) (۲) پر شدن شکم از باد (عا) با لفظ کردن گفته میشود. نفخة (۲ لف) یک نفخ (بمعنی اول) (عل) (ب) پر شدن شکم از باد (عل) (۳) ورم بادی سخت (ط) "نفخ و نفخه عبارت از انتفاخ بطن است و اطبا گاه اطلاق می نمایند بر ورم ریحی نیز و اضافت بعضوی که در آن واقع شود نموده میشود مانند نفخ کبد و رحم" مجمع الجوامع (ط)

نفر ع (ن ـ ف ر) اسم. (۱) تمام مردم دگروه مردان از سه تا ده (عل) (۲) یک یا بیشتر مرد یا زن (عا) مثال. در مجلس دیروز ده نفر مرد و سی نفر زن بودند. این معنی مخصوص فارسی است. بمنشیان و اهل سیاق انسان و شتر را نفر مینوشتند مثل پنج نفر آدم و سه نفر شتر و در قر، دین پنجاه درخت انگور یک نفر است. "شما دو نفر بودند همراه ما صد نفر بود دیگر تنها" مثل است و از این بر خاست که برسم تمام ممالک دنیا که اهل هر شهر برای

شهر دیگر صفت خاصی قائل میشوند - ایرانیها این اعتقاد موهوم را داشتند که اهل کاشان ترسو هستند و در آن باب حکایت های بسیار درست کرده‌اند از جمله آنکه «وقتی صد نفر از آنها سفری کردند و دو نفر دزد به آنها رسیده همه را لخت کردند و چون ایشان به آبادی رسیدند بعبارت مثل مذکور عذر آوردند که ما تنها بودیم از این جهت دزدها ما را لخت کردند - سراج گوید» ولفظ نفر اگرچه عربی است بمعنی شخص وکس لیکن فارسیان بمعنی چاکر استعمال می نمایند - قاسم دیوانه مشهدی گوید - دارد سرم صحبتی با نفر ما» (شع) ایضاً اشرف مازندرانی - جا من چند دهد غصه زن وغم بچه ات نفری گیر که هم زن بود و هم بچه ات -

نفرت ع - (ن مد ف ما مد ت) مص - (۱) یکبار رمیدن و رمیدگی (عل) (۲) بیزار شدن از چیزی (عا)

نفرین فا - (ن مد ف ما ی ن) اسم - دعا بر ضد کسی (عا) با لفظ کردن گفته میشود مثال - زنهای جاهل به بچه‌های خود نفرین می کنند - در پهلوی هم نفرین (۱ ن ۲ ۱ ۱) بوده و بمعنی بی احترامی هم - اصل لفظ مرکب از نه و آفرین است آفرین را به بینید - در پهلوی مصدر نفریدن (۱ ن ۱ ۲ ۲ ۱۱) و مشتقاتش هم استعمال می شده و فردوسی هم مشتق نفریدن را استعمال کرده که گوید - ببارید خون از مژگان شادران + بنفرید بر شاه ما مادران -

نفس ع - (ن مد ف مد س) اسم - فرو بردن هوا از راه دهن و بینی به شش و بیرون آوردن آن نیز هوای مذکور که فارسیش دم است (عا) با لفظ کشیدن استعمال میشود و در شعر با زدن هم. **نفس تنگ وتنگ نفس** - نام مرضی است که در آن نفس به سختی بیرون میاید که نام دیگرش ضیق النفس است (عا) **نفس درست کردن ونفس راست کردن** - اندک آرام گرفتن - ارادتخان واضح - صبا رسیده نماند انقدر که آه کشم + نفس رسیده بگذار که درست نکرد آن زره رسیده ما - میرزا صائب - نفس از خانهٔ آئینه اینجا راست میکردی + اگر آگاه می گشتی ز درد انتظار من» بهار عجم (شع) **نفس زدن** - (۱) نفس کشیدن (نث وشع) طالب آملی - ز ریق شود ترانه داودیم بگوش + آنجا که بلبلی نفسی دل نشین زند - ایضاً تاثیر - تعب ز شوق طلب راحت است سالک را + نمی زند ز دویدن بسرعت آب نفس (۲) تند نفس کشیدن (عا) مثال - فلان از پله ها که بالا می آید با وجود چند دقیقه نفس بزند» **نفس سوختن** - رنج وتعب بسیار کشیدن (شع) صائب - میدهد بوی دل سوخته صائب سخنت + میتوان یافت در این کار نفس سوخته ای - ایضاً - تا خویش را رساند به آن زلف عنبرین + در ناف آهوان نفس مشک ناب سوخت - ایضاً - نفس در سینهٔ باد خزان می سوخت نومیدی + چراغ گل اگر می بود در زیر پر بلبل. **نفس شماری ونفس بشماره افتادن** - حالت جان کندن جاندار (عا) **نفس قطع شدن** - ایستادن نفس و مردن (عا) مثال - فلان در شنا نفسش قطع شد و در آب فرو رفت. **نفس کش** - (با فتح کاف) منفذی که از آن هوا وارد و خارج شود (عا) مثال - فلان مارا در اطاقی نشاند که نفس کش ندارد. **نفس گرفتن** (۱) نفس قطع شدن و مردن (عا) مثال - این قدر حرف نزن نفست

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

بگیرد - در مقام فحش دادن گفته میشود (۲) اثر کردن کلام (عا) مثال شعری از صائب - نشود دام حریسان نفس گیرایم ٭ گوشه گیری ز پی صید مگس نیست مرا - دراز نفسی - پرگوئی (عا) باسکون دوم (ن م ف س) (۱) روح انسانی که نفس ناطقه هم گفته میشود و نیز روح حیوانی و نباتی (عا) نفوس وانفس جمع است ٭ ونفس در اصطلاح سه قسم است اگرچه در حقیقت همین یک روح است مگر چون بهر صفتی موصوف میگردد مناسب آن صفت موسوم میشود و آن سه قسم این است.
اول نفس اماره یعنی سخت امر کننده بطرف لذات و حظوظ فانی ممنوعه کما قال الله تعالی ان النفس لامارة بالسوء دوم نفس لوامه یعنی بسیار ملامت کننده خود را بر وقوع معاصی بهدایت نور دل و این نفس صلحا و اولیا را حاصل باشد از این سبب الله تعالی مقسم قسم گردانیده لا اقسم بالنفس اللوامة - سوم نفس مطمئنه و آن از صفات ذمیمه صاف شده و باخلاق حمیده متصف گشته بقرب الهی فایز شده باطمینان میرسد لهذا باین خطاب مشرف است یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة از کشف و نزد بعضی نفس بر چهار قسم است سه قسم بیان است که مذکور شد و چهارم نفس ملهمه آنکه ارادت مختلفه از آن در دل راه یابد «غیاث اعل» نفس پرست - کسیکه بخواهشات نفس خود بدون تطبیق با قوانین عقل و شرع عمل می کند (عا) نفس کشتن - روح خود را تابع عقل و شرع کردن (عا) بدنفس - کسیکه فطرتش بد باشد و مردم آزاری کند (عا) «بدنفس مباش و بدگمان باش ٭ و ز حیله و مکر در امان باش» مثل است (۲) خود (عا) مثال - اصلش نفس این کار آزار ده است نفس الامر - خود چیز و حقیقت چیز (عل) (۳) آلت رجولیت (عا) مثال شعری از شهیدی قمی - هرکس که ز تن برید تمسک جان شد ٭ وارست اگر ز قید جان جانان شد - از خواجه سرائی نتوان کمتر بود ٭ چون نفس برید محرم سلطان شد - در عربی بمعانی خون و جسد و چشم و بزرگی و همت و عزت و اراده و کراهت و رای و عیب و عقوبت و آب هم هست

نفض ع - (ن م ف ض) مص - گرد و غبار تکاندن از پارچه (عل)

نفط ع - (ن م ف ط) اسم - نفت (ببینید) (عل) باکسر اول هم صحیح است

نفع ع - (ن م ف ع) اسم - سود و فایده مقابل ضرر و ضرر (عا) فرهنگستان نفع را منسوخ و بجای آن سود را برقرار گذاشته.

نفقة ع - (ن م ف م ق ۀ) اسم - (۱) پولی که خرج شود (عل) (۲) خرج زن که بر شوهر واجب است (عا) نفقات جمع است.

نفل ع - (ن م ف ل) اسم - عبادت مستحب (عل) با فتح دوم غنیمت و هبه و زیاده و نام گیاهی است (عل)

نفوذ ع - (ن ذ م ذ) مص - درگذشتن و سوراخ کردن و اثر کردن و جاری شدن فرمان (عا) بافتح اول نفوذ کننده و اثر کننده (عل)

نفور ع - (ن ذ ف ءو ر) مص - نفرت و رمیدن (عل) با فتح اول - نفرت کننده و رمنده (عل) ظهیر فاریابی - کرا است زهره که با این دل ز صبر نفور ** در افکند سخنی از وداع نیشابور -

نفوس ع - (ن ذ ف ءو س) اسم - (۱) (جمع نفس) نفسها و روحها (عا) نفوس قدسیه - ارواح پاک مثل اولیا و اخیار و ملائک (عا) (۲) وقوع چیز بدی را حدس زدن و گفتن (عا) با لفظ زدن گفته میشود مثال - هر چه را نفوس بزنی همان طور میشود - در این معنی محرف از نفوس با فتح اول بمعنی نظر زننده و چشم زخم رساننده "اَلنفوس کالنصوص - نفوس زدن مثل خبرهای استوار است" مثل است -

نفی ع - (ن ء ف ءی) مص - (۱) نه و انکار (عل) (۲) کسی را از شهر بیرون کردن و نفی بلد هم گفته می شود (عل) (۳) انکار کردن فرزندی کسی را از خود (عا)

نفیر فا - (ن ء ف ءی ر) اسم - (۱) فریاد و ناله و آواز زشت و شنیع (عا) سعدی - نه من کردم از دست جورت نفیر ** که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر - ایضاً با تفنی - گر آن فتنه آرد بدین سو نفیر ** شود ملک تاراج و مردم اسیر - (۲) مجازاً قسمی از کرنا که بیشتر قلندران دارند و به آن شاخ نفیر و بوق نفیر هم گویند (عا) (۳) در موسیقی نام یک آواز از دستگاه همایون (عل) در عربی بمعانی نفرت و گروه مردم از سه تا ده و قومی که بکاری پیش روند و با کسی گریزند یا از هم گریزند در جنگ است "نفیر نامه - فرمان و حکمی را گویند که سلاطین و حکام جهت گرد آمدن سپاه و چریک نویسند" جهانگیری - شاهد نیاورده اگر استعمال ثابت باشد لفظ عربی است بمعنی گروه -

نفیس ع - (ن ء ف ءی س) اسم - خوب و مرغوب (عا) در عربی بمعنی مال بسیار و مرد حسود هم هست -

نقاب ع - (ن ٤ ق ءا ب) اسم - روبند و پرده ایکه بر رو یا چیزی اندازند (عا)

نقابة ع - (ن ء ق ءا ب ء ت) مص - نقیب قوم بودن (عل) با کسر اول هم صحیح است -

نقار ع - (ن ٤ ق ءا ر) اسم - نزاع و کدورت و آزردگی (عل)

نقاط ع - (ن ٤ ق ءا ط) اسم - (جمع نقطه) نقطه ها (با تمام معانی) نقطه را ببینید - با ضم اول غلط مشهور است -

نقاوة ع - (ن ذ ق ءا و ٤) اسم - برگزیده چیز و خلاصه چیز (عل) نقایة هم همان است - با فتح اول - پاکیزه شدن و خالص شدن (عل)

نقاهت ع - (ن ء ق ءا ه ء ت) مص - به شدن از بیماری با بقای ناتوانی (عل) در عربی بمعنی فهمیدن هم هست -

نقایص ع - (ن ء ق ءا ی ٤ ص) اسم - نقصها و عیبها (عا) جمع نقیصه است -

نقب ع - (ن - ق ب) مص - سوراخ کردن دیوار و جز آن و راه زیر زمینی (عا) با لفظ زدن استعمال میشود. مثال - دیشب دزدها از کوچه به صحن خانه ما نقب زدند.

نقد ع - (ن - ق د) اسم - (۱) بهای مال که وقت خریدن ادا شود (عا) مثال - امروز هر چه خریدیم قیمت را نقد دادیم (۲) خرید و فروش مال با ادای قیمت وقت معامله مقابل نسیه (عا) مثال کاسب باید معاملاتش نقدی باشد نه نسیه. امثال "(الف) "معامله نقد بوی مشک میدهد" (ب) "امروز نقد فردا نسیه" (۳) هر چیز حاضر و مهیا (عا) مثال - به نقد این یک دست لباس را بگیر "یا الجد بینیم یا سرکه (یا سیلی) نقد بهتر از حلوای نسیه است" مثل است (۴) سکه فلزی و هر پول رایج (عا) مثال - برات با بانک دارم میخواهم به دوم نقد بگیرم (۵) اظهار رای کردن در کلام کسی و شمردن خوبیها و بدیهای آن (عل) در عربی بمعنی تمیز دادن پول خوب از بد و منقار زدن مرغ و نگاه دزدکی کردن هم هست. **نقدی** - پول نقد و هر چیز منسوب به نقد (عا) نقدینه - پول نقد (عا)

نقده (ن - ق د ه) اسم - تار نقره ای پهن است که با آن روی پارچه نقش و نگار میدوزند (عا) ماخوذ از نقد عربی است.

نقره ع - (ن - ق ر ه) اسم - فلزی قیمتی بعد از طلا که نامهای فارسیش زر و سیم است و نام عربیش فضه (عا) در عربی معانی متعدد دارد از آن جمله است پاره فضه و طلای گداخته و همان ماخذ معنی فارسی است و رنه در عربی نقره به معنی سیم نیامده. "نقره خام و نقره سیم و نقره شاخدار و نقره کامل عیار و نقره ناب - سیم خالص غیر مغشوش که در عرف هند چاندی گویند. تاثیر - خام است نقره یا بدن نازنین او + در قالب عقیق کند جان نگین او. استاد فرخی - بر بناگوش تو ای نیک تر از در یتیم + سنبل تازه همی بر دمد از نقره سیم. میرزا طاهر وحید در تعریف زرگر - به اغیار بر رغم من گشته یار + چه گویم از این نقره شاخدار. محسن تاثیر - سیمین تنی که از تو من می بینم + با نقره شاخدار سر کله زند" بهار عجم (نث و شع) لفظ سیم در شعر فرخی مخفف سیماب و معنی نقره سیم نقره ایست که از سیماب ساخته شده و سیم بمعنی سوم را به سیند، "در بیابان فقیر گرسنه را + شلغم پخته به ز نقره سیم" مثل است. **نقره خنگ** - اسب سپید برنگ نقره (عا) مثال شعری از عرفی - آفتاب از شوق پابوست دل خود میخورد + تاز بهر نقره خنگت آورد زرین رکاب.

نقرس ع - (ن ٤ ق ر ٤) اسم - درد می است که در مفاصل مقدم قدم خصوص شست پیدا میشود (عا)

نقش **نقشه** ع - (ن - ق ش) اسم - (۱) پیکر (تصویر) و پیکر ساختن و شکل ساختن بارنگ یا با کندن روی چیز سخت (عا) مثال - بچه من ساعتها می نشیند نقش می کشد گاهی نقش آدم و گاهی نقش

درخت و خانہ و جز آنہا۔ مثال دیگر۔ فلان قلم زن ہر نقشی را روی نقرہ می کند با کشیدن و بستن و کردن و کندن گفتہ می شود۔ امثال۔ (الف) ”ہر کہ نقش خویشتن بیند در آب ✤ برزگر باران و گازر آفتاب“ (ب) ”خواجہ در بند نقش ایوان است ✤ خانہ از پای بست ویران است“ (ج) ”غرض نقشی است کز ما باز ماند ✤ کہ ہستی را نمی بینم بقائی“ (د) ”طاوس را بہ نقش و نگاری کہ ہست خلق ✤ تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش“ (ہ) ”از نقش و نگار در و دیوار شکستہ ✤ آثار پدید است صنادید عجم را“ **نقش بند**۔ نقاش۔ (نث و شع) **مثل نقش بر آب بودن**۔ کار عبث ناپایدار بودن (عا) **مثل نقش بر دیوار بودن**۔ خاموش و بی حرکت و ناکارہ بودن (عا) **نقشہ** (۱ الف) نقش (عا) (ب) شکل مخصوص کہ برای عمارت یا آبادی یا زمین یا جزئی از آن روی کاغذ و جز آن کشند (عا) (۲) تدبیر و مکر (عا) با زدن گفتہ می شود۔ مثال شعری از سید حسین خالص۔ ہر کسی در روز قتلم بوسہ زد بر دست تو ✤ از سر جان من گذشتم نقش را یاران زدند۔ (۳) داو بازی نرد کہ بر وفق مراد آید۔ با لفظ نشستن استعمال می شود (شع) کلیم۔ بگذر ز قمار بوسہ بازی ✤ ای مست کہ نقش بد نشین نیست ”**نقش زیاد** باصطلاح نرادان آن است کہ با ہر نقشی یک خال زیادہ اعتبار کنند و بازی مذکور را خال زیاد گویند و در بہان نقش زیاد اسم بلا مسمی و آنچہ قائل دیدن نباشد چنانچہ در این بیت ابو طالب کلیم۔ از ہستیم ار نیست نشان نام بجا ہست ✤ در نرد شب و روز جہان نقش زیادم“ بہار عجم (شع) ”**نقش نشستن و نشاندن**۔ کنایہ از اعتبار پیدا کردن و لہذا در ضبط و ربط و بند و بست ملک مستعمل می شود چنانچہ می گویند نقش فلانی خوب نشست۔ مراد آن می باشد کہ اعتبار و دولت بہم رسانید و اگر گویند نقش بد نشست ارادہ آن بود کہ ذلت و خواری کشید۔ ملا طاہر غنی۔ بہر خدمت پیش ارباب سخن آمادہ باش ✤ نقش خود را چون قلم بنشان و خود استادہ باش۔ میرزا صائب۔ نقش امید بوسہ بوجہ حسن نشست ✤ تا شد نہفتہ در خط آتشگون عقیق تو۔ ابو طالب کلیم۔ باشد بلبت نشان دندان ✤ نقشی کہ بہ مدعا نشیند“ بہار عجم (نث و شع) **نقش** در عربی بمعانی مو کندن با منقاش و خار بیرون آوردن از پا و جستجوی کشف چیزی و خرمای خشک در انبان نہادہ و آب بر آن پاشیدہ ہم ہست۔

نقص
ع۔ (ن ۔ ق ص) مص۔ (۱) کم کردن و شدن و کمی (عل) (۲) مجازاً عیب (عا)

نقصان
ع۔ (ن ذ ق ص ۔ ن) اسم۔ (۱) مترادف نقص بمعنی اول است بمعنی کم کردن و شدن و کمی و فرق ہمین قدر است کہ در عقل و دین نقص گفتہ میشود و نقصان دین و عقل گفتہ نمی شود (نث و شع) ”نقصان مایہ و شماتت ہمسایہ“ مثل است۔ کمال اسمٰعیل۔ گوہر ہستی در حقہ امراست بمہر ✤ کہ یکی ذرہ نہ افزون و نہ نقصان گردد۔ (۲) ضرر و زیان و خسارت (شع) صائب۔ نقصان نکردہ است کسی از شکستگی ✤ وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت۔ ایضاً رضی دانش۔ در جنون ہرگز زیانی ہوشمندان را نشد ✤ باغبان چوب گلی نقصان در

این سوداکشید. ایضاً شفیع اثر. بی صرفه نیست ریزش مستان بروی گل + نقصان نمی کشد چوکسی زر بزر دہد. در اردو و فارسی ہند نقصان بہ این معنی بسیار استعمال میشود "نقصانی. مزید علیہ نقصان برقیاس تویادت و زیادتی وجریان وجریانی و تضرل و تضولی وحضور وحضوری. درویش والہ ہروی. زتنگ عرصگی فکر جز بہ رحمت تو + نمی رہد سخن از تنگنای نقصانی. ملا حیاتی گیلانی. اگر نہ لازمہ ذات دشمنت بودی + بکسر نیز ندادی خدای نقصانی پس ایراد ملا ابوالبرکات منیر براین بیت سید محمد عرفی کہ بعہد جلوہ حسن کلام من اندوخت + قبول شاہد نظم کمال نقصانی از عدم اعتبار بود حکیم خاقانی. ہنرناساز درسازو پی ہنرناخوشی خوش کن + کہ آبت زیر کاہ است و کمالت عین نقصانی" بہار عجم (دشع)

نقض ع. (ن س ق ض) مص شکستن و منہدم کردن و گسستن (ع ل)

نقطه ع. (ن ق ط ٤) اسم. (۱) نشان کوچک چہار گوش یا جز آن کہ بربالا و پایین بعضی از حروف تہجی ہم

نقط گذاشتہ می شود و نقط فارسیش (بقول صراح) خجک است (عا) (۲) در علم ہندسہ منتہای خط نقطہ است و منتہای سطح خط و منتہای جسم سطح (ع ل) نقاط و نقط جمع است. (۳) جای معین و جا (عا) مثال. مقصر بر نقطہ بر وقت امیات و نبال اورادار و "نقطۂ انتخاب. نقطہ کہ برحاشیہ کتاب برای یادداشت محاذی بیت مطبوع وچیز پسندیدہ گذارند و با صطلاح صوفیہ ذات بحت حق سبحانہ و تعالیٰ" غیاث (ع ل) نقطۂ پرگار. مرکز دایرہ (نث و شع) صائب. پرگار دار ہر دو جہان با دل دو نیم + جولان بگرد نقطۂ پرگار داکنند "نقطۂ دایرہ. مرکز یا نقطہ ایکہ دایرہ از آن پیدا شود. خواجہ جمال الدین سلمان نقطۂ دایرہ پادشہی شیخ حسن + شاہ خورشید محل خسرو جمشید آثار "و در برہان نوشتہ کہ نقطۂ دایرہ کنایہ از حضرت رسالت پناہ است" بہار عجم (ع ل) "نقطۂ سویدا. بسین مہملہ. نقطۂ سیاہ کہ در دل است. سویدات جمع و این اضافہ از باب شجر اراک و کتاب قاموس است و این را نقطہ سودا نیز گویند. میر معزی نیم بود تو در سر چو روح انسانی است + خیال خال تو در دل چو نقطہ سودا است" بہار عجم (دشع) "نقطۂ شک. نقطہ ایکہ بر کلام مشکوک گذارند تا عند التحقیق بی تامل بیاد آید. میرزا طاہر وحید. می شمردم سفلگان راپیش ازین عالیجناب + نقطۂ شک را بجای صفری کردم حساب. صائب. نہ انجم است کہ زینت فزود نہ فلک است + بفرد باطل افلاک نقطہ ہای شک است" بہار عجم (دشع) "نقطۂ موہوم. نقطۂ فرضی کہ در خارج نبود مثل نقاطی کہ در افلاک فرض نمایند چون نقطۂ اوج و حضیض و غیرہما و این غیر جوہر فرد است کہ وی را جزء لایتجزی گویند زیراکہ پیش جمعی جوہر فرد موجود است موہوم نیست چنانکہ از کتب کلامیہ ظاہر است. میرزا صائب. قابل قسمت شمار د نقطۂ موہوم را + ہر کہ بیند در سخن لعل شکربار تو را" بہار عجم (نث و شع) "نقطوی. فرقہ ایست از حکما کہ برای آفرینندہ جسم و جان جسم ثابت کنند و این فرقہ را محمیہ

نیز گویند. ظهوری. این یزک انداز وی انداز رساست ✤ از تیزی ناخنش همه در عقده گشا است. دیباچه پیکرش نشد حرف پذیر ✤ گر نقطویانش به پرستند بجا است. طاهر وحید. دین رقصان بنام صوفی ✤ یا نقطویند یا حروفی "بهار عجم رنث وشع) حرفی نام فرقه ایست که رئیس و مخترع مذهب شان فضل الله استرابادی در وسط قرن هشتم هجری بوده ورواج مذهبش بیشتر در ترکی شده و خودش بدست میران شاه فرزند تیمور در سال هفتصد و نود و شش کشته شد و گویند تا حال مذهبش بنام درادیش بکتاشی در ترکی باقی است و حروفی برای این گفته شدند که می گفتند حروف تهجی دراول انسان بودند.

نقاب ع. (ن ـ ق ق ـ ب) اسم. بسیار نقب زننده و نفوذ دارنده در چیزها و بسیار بحث کننده در چیزها (عل)

نقاد ع. (ن ـ ق ق ـ د) اسم. اظهار رای کننده در کلام کسی و تمیز دهنده پول سره از ناسره (عل) در عربی بمعنی راننده گوسفندان پا کوتاه هم هست.

نقار ع. (ن ـ ق ق ـ ر) اسم "کسی که گل و برگ و صورتهای دیگر در استخوان و دندان فیل و شیرماهی سازد و بعضی قید کنده کاری در مس وغیره نیز کرده اند اما معنی اول ظاهرا همان است که در هندستان آن را خاتم بند گویند. میرزا طاهر وحید. چگویم ز نقار نیکو لقا ✤ که خورد استخوان مرا چون هما" بهار عجم (شع) در عربی بمعنی بسیار بحث کننده در چیزها هم هست.

نقاره ع. (ن ـ ق ق ـ ر ـ ه) اسم. (۱) ظرف بزرگی که بر دهنش پوست بسته است و بر آن با چوب میزنند تا مثل طبل آواز دهد و عموما برای جلال سلطنت بر در قصر شاهی و شهرها نواخته میشود و در جشن یا داعیاد و اعلان فتحها هم. برای شاه پنج نوبت نواخته می شود و در شهرها سه نوبت (عا) (۲) نقاره (بمعنی اول) و بوقی که برای جلال سلطنت نوازند (عا) عموما با نقاره بوق هم میزنند و مجموع را هم نقاره گویند. نقاره چی کسیکه نقاره می زند (عا) نقاره خانه. (۱) جائی که در آن نقاره (بهر دو معنی) نوازند (عا) امثال "آدم پولدار بالای سبیل شاه نقاره میزند" (۲) "شتر نقاره از آواز دیگ نمی ترسد" هر دو معنی نقاره مخصوص فارسی است. و در عربی نقاره مؤنث نقار است که صیغه مبالغه است بمعنی بسیار نوازنده عود و دف و کننده روی چوب و سنگ و بسیار بحث کننده در چیزها.

نقاش ع. (ن ـ ق ق ـ ش) اسم. صورت گر و نقش کننده (عا) "نقش را به بینید نقاش نقش دوم بهتر کشد ز اول" مثل است.

نقال ع. (ن ـ ق ق ـ ل) اسم. قصه گو (عا) مثال. در هر قهوه خانه بزرگ یک نقال هم هست در عربی بمعانی بسیار نقل دهنده از جای بجائی و اسب تند رو هم هست.

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (د) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

نقل ع- (ن-ق ل) مص- (۱) چیزی را جابجا کردن و جابجا شدن چیزی (عا) **نقل مکان** (نقل از مکانی به مکان دیگر) (۲ الف) در ابتدای سفر از خانهٔ خود به بیرون آبادی رفته شب در آنجا ماندن و روز بعد به سفر رفتن (عا) در سفرهای با چاروا برای اعتقاد به ساعت نیک و آسانی تهیهٔ سفر نقل مکان مفید بود- (ب) منتقل شدن از خانه‌ای به خانهٔ دیگر (عا) **نقلیه**- وسایل حمل و نقل مثل چارپا و گاری و امثال آنها (عا) فرهنگستان بجای آن بارکشی را وضع کرده اما بارکش صحیح است- (۲) بیان و گفتن واقعه و چیزی (عا) مثال- حالات دیروز شهر را دیشب فلان برای من نقل کرد. با لفظ کردن گفته می شود "نقل کفر کفر نباشد" مثل است- (۳) قصه و حکایت (عا) مثال- در هر قهوه خانهٔ بزرگ یک نقال شبها نقل میگوید **نقل داشتن کسی**- کارهای زیرکانه و مکارانه کردن کسی که قابل قصه ساختن باشد (عا) مثال- فلان را من شناختم که خیلی نقل دارد- **نقلی ندارد**- (قابل قصه ساختن نیست) اهمیت و مطلبی نیست (عا) در عربی بمعانی استنساخ کردن و کفش و موزهٔ کهنه و وضع لفظ برای معنی دوم هم هست. باضم اول- (۱) مزهٔ شراب از قبیل آجیل و میوه (عل) (۲) قسمی از شیرینی سخت مدور و جزء آن است که عموماً درمیان آن مغزی است (عا) "خر چه داند قیمت نقل و نبات" مثل است **نقل دان**- (۱) طاقچه کوچک که عموماً اطرافش گچ بری و نقاشی است (عا) مثال- در تمدن جدید دیوار اطاق ساده است طاقچه و رف و نقل دان ندارد- چون در قدیم جای گذاشتن نقل بمعنی اول و دوم بوده چنان نامیده شد- (۲) ظرفی که در آن نقل بمعنی اول و دوم ریخته می شود (عا) **نقل مجلس**- قصه و حکایتی که قابل ذکر در مجالس باشد (عا) مثال- کار دیروز شما نقل مجلس مردم خواهد شد-

نقله ع- (ن-ق ل-ت) اسم- نقل کردن (عل) باضم اول منتقل شدن و نمیمه (عل)

نقمة ع- (ن ق م-ت) اسم- کینه کشی و پاداش بعقوبت (عل) بافتح اول هم صحیح است "نقمات" جمع-

نقوش ع- (ن ق و ش) اسم- جمع نقش است به بینید (عل)

نقوع ع- (ن-ق و-ع) اسم- "سیراب شدن و باور داشتن خبر و خیسانیدن چیزی" فرهنگ عمادی (عل)

نقول ع- (ن ق و-ل) اسم- جمع نُقل (باضم اول) به بینید (عل)

نقی (ن-ق ی) اسم- نقّی (مشدد) به بینید-

نقیب ع- (ن-ق ی ب) اسم- داننده انساب قوم و بزرگ قوم (عل) **نقیب الاشراف**- در سلطنت های اسلامیه شغل دولتی بوده که به مرد بزرگی داده می شد و کارش جستجوی حالات و مواظبت بزرگان ملک بوده و **نقیبة**- نقیب بودن (عل) **نقیب السادات**- شغل دولتی بوده و به کسی داده میشد که سید باشد و مواظب حال سادات (عا) **نقیب درا ویش**- بزرگ

نقباء / **اتقیبة**

قلندران از طرف دولت بوده (عا) نعیب در عربی بمعانی مزمار و زبانه سوراخ دار ترازو و سگی که گلویش را سوراخ کرده باشند هم هست - عرب بخیل گلوی سگ خود را سوراخ می کرده که آوازش دور نرود و مردم صدای او نیایند مهمان بشوند.

نقیة ع - (ن ذ ق ی ۂ) اسم: "خلاصه و برگزیده" فرهنگ وصاف (عل)

نقیر ع - (ن مـ ق یء ر) اسم - آواز و گودی هستهٔ خرما و کنده کاری روی چوب و سنگ و پیله کان ساخته از یک شاخه و ظرفی از ریشهٔ درخت که در آن نبیذ اندازند و اصل مرو (عل) نقیر و قطمیر تمام جزئیات چیزی و بیش و کم چیزی (عل) قطمیر را به بینید.

نقیصة ع - (ن مـ ق یء ص ۂ) اسم - نقص و عیب (عل) نقایص جمع است.

نقیض ع - (ن مـ ق یء ض) اسم - مخالف و ضد (عا) "و به اصطلاح منطق رفع شیء یعنی نفی شیء چنانکه کل انسان حیوان و بعض الانسان لیس بحیوان این هر دو قضیه باهم نقیضند باعتبار نفی و اثبات اول صادق است و دیگر کاذب - بدانکه میان نقیض و ضد فرق کرده اند - نقیض آنکه نه جمع شوند و نه معدوم چنانکه هست و نیست و حیات و ممات و ضد آنکه جمع نشوند و هر دو معدوم گردند چنانکه سپید و سیاه ممکن نیست که جمع شوند مگر میتواند که هر دو نباشند بلکه زرد باشد" غیاث (عل)

نقیع ع - (ن مـ ق یء ع) اسم - "چاه بسیار آب و آب میوهٔ خشک که خیسانیده گرفته باشند و آب ایستاده و بانگ و فریاد و شیر خالص و ما ست" فرهنگ وصاف (عل)

نقی ع - (ن مـ ق یء ی) اسم - (۱) پاکیزه و نظیف (عل) (۲) لقب حضرت علی امام دهم شیعهٔ اثنا عشری است (عا) (۳) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)

نک فا - (ن ذ ک) اسم - (مخفف نوک) (۱) منقار مرغان (عا) (۲) سر باریک هر چیز (عا) مثال - نک چاقو بدستم خورد و برید - با فتح اول مخفف اینک بمعنی حالا (شع) با کسر اول هم صحیح است.

نکاب فا - (ن ۂ ک مـ ب) اسم "نکاب و نکاف با اول مکسور بعلهٔ دست کش، بود" جهانگیری (شع)

نکاف در سنسکریت نکهپ (नखप) بمعنی نگهبان ناخن است و معنی فارسی مجاز آن.

نکاح ع - (ن ۂ ک مـ ح) اسم - عقد میان زن و مرد که بعد از آن زن و شوهر شوند (عا)

نکال ع - (ن مـ ک مـ ل) اسم - آزار رساندن و بلیهٔ عبرت آور بکسی رساندن (عل)

نکباء ع - (ن مـ ک ب مـ ء) اسم - بادی که میان دو باد وزد مثل باد میان صبا و شمال (عل)

نکبت ع - (ن مـ ک ب مـ ت) اسم - مصیبت و ادبار (عا) مثال شعری از محمد سعید اشرف - قدر گره کشا

نبود در جهان عزیز ÷ ناخن اگر در از شود نکبت آورد. مثال دیگر فلان را این روزها نکبت گرفته. **نکبتی** - آدم کثیف و ذلیل. (عا)

نکته
نکت

ع - (ن ذ ک ت ۂ) اسم - (۱) نقطه (عل)، (۲) نشانی که از چوب یا انگشت بزمین گذاشته شود (عل)، (۳) سخن لطیف و مسئلهٔ فکری خوب (عا) **نکته چینی** - (۱) الف) نکات خوب و بد کلام کسی را فهمیدن و گفتن که لفظ دیگرش انتقاد است (عل)، (ب) بدیهای کلام کسی را فهمیدن و گفتن (عا) **نکته دان** و **نکته سنج** - کسیکه نکته های خوب می فهمد و میگوید (عا) **نکته گرفتن** - بدیهای کلام کسی را پیدا کردن (عا) مثال شعری از حافظ - سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد ÷ چمن ز لطف هوا نکته بر جهان گیرد - امثال - (۱) "هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجا است" (۲) "در بحر شکر و حسن نکته ها است خوبی را ÷ بخاتمی نتوان زدم از سلیمانی"

نکراء

ع - (ن مـ ک ر ـمـ ء) اسم - زیرکی و سختی (عل)

نکرة

ع - (ن مـ ک ۂ ر ۂ) اسم - (۱) شخص ناشناس جهول (عا) (۲) در علم صرف اسمی که معنیش معین و خصوصی نباشد مقابل معرفه مثل مرد (عل)، در عربی بمعنی انکار و زخم خون و چرک دار هم هست.

نکس

ع - (ن ذ ک س) اسم - تنزل کردن و پائین آمدن بعد از قدر چیزی (عا)

نکند

فا - (ن مـ ک ذ ن مـ د) فعل ماضی منفی است از مصدر کردن اما بمعنی مبادا و چنین نشود آمک، مثال نکند که شما آخر از فلان گول بخورید.

نکو

فا - (ن ۂ ک ـو) اسم مخفف نیکو بمعنی خوب (نث و شع) امثال - (۱) "مزن بی تامل بگفتار دم ÷ نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم" (۲) "نکوئی با بدان کردن چنان است ÷ که بد کردن بجای نیک مردان"

نکول

ع - (ن ذ ک ـو ل) اسم - فسخ و برهم زدن قرارداد معامله (عا) در عربی بمعنی برگشتن و ترسیدن است.

نکوهیدن
نکوهش

فا - (ن ۂ ک ـو ۂ ی د ـمـ ن) مص - سرزنش کردن و مذمت کردن (نث و شع) فردوسی - ز چیزی که گردد نکوهیده شاه ÷ نکوهش بود زیر بر تاج و گاه - ایضاً اسدی - گر از خواسته نام جوئی نه لاف ÷ بده بی نکوهش بخور بی گزاف - ایضاً ناصرخسرو - نکوهش مکن چرخ نیلوفری را ÷ برون کن ز سر باد خیره سری را - ایضاً انوری - تو مرا گر بیاد و ام منکوه ÷ کمرا از پیادگی گذیست - نکوهید (می) نکوهد (مع) نکوهنده (نل) نکوهیده (مل) نکوه (مر) نکوهش (اص) لغت الفرس گوید "نکوهش ذم بود - بوشکور گفت - نکوهش رسیدی بهر آهوئی ÷ ستایش پراهن هر سوئی" در پهلوی هم نکوهیدن (١٥١١ـ ٩-١٢٦ ١١) بوده و در سنسکریت نی گره (निग्रह) بمعنی سرزنش کردن است گاف به کاف و را به واو مبدل شد.

نکهت

ع - (ن مـ ک ۂ مـ ت) اسم - (۱) بوی دهان (عل)، (۲) بوی خوش (شع) این معنی مخصوص فارسی است.

(نل) اسم فاعل (مل)، اسم مفعول (مر) امر (اص)، اسم مصدر (ط) طبق (ج) جغرافی (خم) علم (نام شخص یا چیز معین)

نکیر

ع-(ن مک هی سر) اسم. نام یکی از دو فرشتهٔ پرسندهٔ در قبر است و نام دیگری منکر است (عا) در عربی بمعانی انکار و سخت و قلعهٔ استوار هم هست۔

نگار

نگارین

فا-(ن ع گ سه سر) (۱) فعل امر از مصدر نگاشتن بمعنی نوشتن و نقش کردن است (نث وشع) (۲) اسم مصدر از نگاشتن است بمعنی نوشتن و نقش کردن (نث وشع) عرفی۔ از نقش و نگار و دیوار شکسته + آثار پدیداست صنادید عجم را (۳) اسم مصدر نگاشتن است و با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب ساز و مثل صورت نگار و روزنامه نگار یا اسم مفعول مرکب ساز و مثل زرنگار (عا) (۴) اسم مصدر نگاشتن است بمعنی نقش و تصویر (نث وشع) نگارخانه و نگارستان۔ اطاقی است که بر دیوار های آن تصویر ها باشد۔ استعمال در معنی معشوق مجاز از همین معنی است که تشبیه به تصویر قشنگ شده اما جهانگیری بت را هم یک معنی نگار قرار داده معنی معشوق را مجاز آن دانسته۔ استعمال لفظ نگار در بت وصنم مسلم نیست مگر اینکه در معنی بت تعمیم قائل شویم و بمعنی تصویر معبود هم بگیریم چه بت پرستان تصویر خدایان خود را هم مثل مجسمه ها می پرستند در آن صورت مصداق همین معنی میشود و معنی معشوق که مثل معبود عاشق است مجاز آن نیز نقشی که زنها با حنا و وسمه و جز آنها بر دست و پای خود کنند مصداق همین است۔ نظامی گوید۔ زهی سوء دسان نادیده شوی + زخانه بر دن نا خفتدی بکوی۔ رخ آراسته دست ها در نگار + بشادی و دو بیدی از هر کنار۔ در پهلوی هم نگار (۱ و ۱) بوده بمعنی تصویر۔
نگارین۔ (۱) دست و پا و جز آن که نقش و نگار بسته باشد (نگار بمعنی چهارم) (نث وشع) صائب۔ بی تابی دل افزود از دست نگارینش + دریا نشود ساکن از پنجهٔ مرجانها ایضاً حسن دهلوی۔ مرا چو ردی نگارین خود دگر بنا + که با فراق تو باردی او کناره کنم۔ (۲) معشوق (نث وشع) منوچهری۔ نگارین منا برگرد و مگری + که کار عاشقی را نیست حاصل ایضاً امیر معزی۔ باغ من هست آن نگارینی که اندر عشق او است + رنگ من چون شنبلید و اشک من چون ارغوان ایضاً سعدی۔ نگارینا بشمشیرم چه حاجت + مرا خود می کشد دست نگارین۔

نگاریدن

فا-(ن ع گ سه سر ی د سه ن) مص. نگاشتن (شع) مصدر جعلی از نگار فعل امر نگاشتن است مثل دوزیدن از دوز و گسلیدن از گسل۔ نگارید (می) باقی همان مشتقات نگاشتن است در ریشه هم همان است۔

نگاشتن

فا-(ن ع گ سه ش ت سه ن) مص. نوشتن و نقش کردن (نث وشع) نگاشت (می) نگارد (مع) نگارنده (نل) نگاریده (مل) نگار (مر) نگار و نگارش (اص) در پهلوی نگارتن (۱ و سه ۱ ه ۱۱) بوده۔ در سنسکریت نی کاش (निकाश) بمعنی جلا دادن و روشن کردن ریشه است۔ "انگشت نگاری (از انگشت و نگاشتن) بجای کلمهٔ فرانسه (داکتیلوسکپی) (Dactylochroie)

(سه) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ع) ضمه و همزهٔ مضمومه (ی) کسره و همزهٔ مکسوره (سه) آ (ا) داو اعرابی (ی) یا اعرابی

اختیار شده و آن عملی است که از روی اثر انگشتها میتوان اشخاص مختلف را شناخت زیرا که خطهای مختلف سر انگشتان هر کس با دیگری اختلاف دارد ـ در شهرهائی شعبهٔ مخصوصی است که بواسطهٔ انگشت نگاری میتواند بدکاران را زود بشناسد زیرا که در هنگام دزدی و جنایت اثر خطهای انگشتان آنها بر روی چیزهائی که دست زده اند بجای میماند و از روی همان خطها شناخته میشوند» فرهنگستان ـ

نگاه
نگه

فا ـ (ن ِ گ [illegible]) اسم ـ دیدن و دیدار و نظر (عا) اسم مصدر نگریستن است و در پهلوی نگاس ([illegible]) بوده ـ در سنسکریت نیگاه (निगाह) بمعنی با توجه دیدن است ـ «نگاه درویش عین سوال است» مثل است ـ نگه مخفف نگاه است (عا) نگاه بان و نگهبان نگاه دارنده و حفظ کننده (عا) «دشمن اگر قوی است نگهبان قوی تر است» مثل است نگاه چرانی چشم چرانی که تماشا کردن هر چیز خوب است (شع) ظهوری ـ «بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من ٭ تا کی نگه چرانم در باغ و راغ مردم» نگاه داشتن و نگه داشتن ـ حفظ کردن (عا) «نگهدار فرصت که عالم دمی است ٭ دمی پیش دانا به از عالمی است» مثل است ـ

نگران

فا ـ (ن ِ گ [illegible]) اسم ـ بیننده و انتظار کشنده (عا) صفت مشبهه از نگریستن است ـ

نگرستن

فا ـ (ن ِ گ [illegible]) مص ـ مخفف نگریستن بمعنی دیدن است (شع) ضیاء الدین فارسی «منگر در تبانت که آخر کار ٭ نگرستن گرستن آرد بار» ـ نگرست (می) باقی همان مشتقات نگریستن است ـ

نگریدن

فا ـ (ن ِ گ [illegible]) مص ـ نگریستن و دیدن (شع) در پهلوی هم نگریدن ([illegible]) بوده ـ نگرید (می) باقی مشتقات همان مشتقات نگریستن است ـ

نگریستن

فا ـ (ن ِ گ [illegible]) مص ـ دیدن و نگاه کردن (نث و شع) در پهلوی نگریستن ([illegible]) و نگریدن ([illegible]) بوده ـ ریشه اش در اوستا و سنسکریت کر ([illegible] = कर) بوده و نی مزید مقدم ـ نگریست (می) نگرد (مع) نگرنده (فل) نگریده (مل) نگر (مر) نگرش و نگاه (اص) نگران صفت مشبهه است ـ

نگرشده

فا ـ (ن ِ گ [illegible]) اسم «کوزه و مشربه بود و در بعضی فرهنگها بکاف تازی مرقوم است» جهانگیری (شع) رشیدی گوید «و بعضی بزای تازی نیز گفته اند»

نگندن
نگنده

فا ـ (ن ِ گ [illegible]) مص «نگنده با اول مکسور و ثانی مفتوح بنون زده دو معنی دارد اول آجیده بود که جامه سوزنی کرده است دوم دفینه را گویند و نگندن مصدر آن است» جهانگیری ـ در سنسکریت نی کینه (निखनित) بمعنی کنده شده است و شاید نکندن با کاف (تازی) باشد پس با کندن از یک ریشه است ـ در اسامی فی الاسامی معنی اتان را رشته نگنده نوشته و آن زبان کاف

وگاف یک طور نوشته می شد. سراج گوید "دبعضی گویند دفه است که افزار جولاهگان باشد ـ براین تقدیر درمعنی دوم تصحیف است." نگنده ـ باضم اول و دوم در خراسان بمعنی فرزند نبیره است که طبقه چهارم باشد به این ترتیب فرزند ـ نوه ـ نبیره ـ نگنده ـ

نگون فا ـ (ن ہ گ و ن) اسم ـ واژگون وسرنه (عا) سرنگون هم همان است بمعنی شرمنده هم ـ مثال شعری از فردوسی ـ مگر کو سر و تن نشوید نگون ✤ شود فال اختر شناسان نگون ـ **نگونسار** ـ نگون و سرنگون (نث وشع) فردوسی ـ یکی نیزه انداخت بر پشت اوی ✤ نگونسار شد خنجر مشت اوی ـ ایضاً صائب ـ عشق تا منت خرد تیغ زبانی وارد ✤ صبح چون شد علم شمع نگونسار شود ـ سارمذ میراست در پهلوی هم نگون (۱۱۹۱) بوده ـ در سنسکریت نگون صفت و نه گون (निर्गुण) بمعنی غیر صفت و واژون مجاز آن است ـ

نگویا (ن مـ گ ؤ ی ـ) عم ـ نام یک شهر تجارتی وصنعتی مملکت ژاپون است (ج)

نگه فا ـ (ن ہ گ ـ) اسم ـ مخفف نگاه بمعنی دیدن ومحافظت (نث وشع) ـ **نگهبان** (۱) محافظ و پاینده (نث وشع) (۲) نگهبان بجای کشیک اختیار شده (د) نگهبانی عمل نگهبان کشیک "فرهنگستان ـ"

نگیسا فا ـ (ن ہ گ ی ء س ـ) عم ـ نام چنگی خسرو پرویز است که نظیر و قرین باربد مطرب بود ـ شیخ نظامی فرماید ـ نگیسا نام مردی بود چنگی ✤ ندیم خاص میر سخت سنگی ـ کزاو خوشگوتری در لحن و آواز ✤ ندیده چنگ پشت ارغنون ساز ـ خواجه سلمان ساوجی گفته ـ از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار ✤ نغمه باربد و صوت نگیسا آورد "جهانگیری (نث وشع)"

نگین **نگینه** فا ـ (ن مـ گ ی ء ن) اسم ـ گوهر و سنگ قیمتی بر میان انگشتر و زیور دیگر که برای زینت کار گذارند (عا) مثال شعری از امیر معزی ـ مثال حلقهٔ انگشتری است چنبر چرخ ✤ زبخت او است در انگشتری نشانده نگین ـ در سنسکریت نه (नह्) بمعنی بستن وکارگذاشتن است وہا تبدیل به گاف میشود ـ "نگین دان زمرد و زبرجد یعنی ماه وبعضی کنایه از فلک گویند و اول اصح است چنانکه نظامی گوید ـ مه که نگین دان زبرجد شداست ✤ خاتم او مهر محمد شداست ـ وحکما گویند رنگ ماه سبز است بنا بر این آن را نگین دان زبرجد گفته اند" رشیدی (شع) "نگین عاشق و معشوق ونگین دولائی ـ دو نگین که در یک خانه باشند ـ ابوالحسن خلف میر محمد قاسم انجوی شیرازی ـ باوجود اتحاد از یک دگر بیگانه ایم ✤ چون نگین عاشق ومعشوق در یک خانه ایم ـ طاهر وحید ـ شوند پرده در عیب هم بروز جدائی ✤ مصاحبان تنگ ظرف چون نگین دولائی" بهار عجم (شع)

نلبکی (ن مـ ل ب مـ ک ی ء) اسم مخفف نعلبکی است نعلبکی را در ذیل نعل ببینید (عا)

نلسن (ن ہ ل س ہ ن) عم. نام رودخانه ایست در امریکای شمالی میان خلیج هدسن و دریاچهٔ وی نی پگ (ج)

نلنشک فا. (ن ہ ل ہ ش ک) اسم. نلنشک ترص دار و باشد کذا فی المؤید و در زفان گویا به سین نیز آمده و نلسنک نیز به این معنی است و در ادات بجای ترص دار و قرص دار بنظر رسیده و چون استشهادی ندایشتیم هر دو را نوشتیم. سروری. در محیط اعظم بمعنی اقراص معموله از ادویه نوشته و همان صحیح است.

نلک فا. (ن ہ ل ک) اسم. چیزی باشد گرد و سرخ و زرد نیز بود و ترش بود و آلوی کوهی گویندش. بوالموید گفت. صفرای مرا سود ندارد نلکا + در دسر من کجا نشاند علکا. لغت الفرس (شع) به این معنی در تکلم خراسان هست و جهانگیری معنی دانهٔ تنبلیت و ادراک و فهم را هم اضافه کرده اما شاهد نیاورده.

نلور (ن ہ ل ۂ ر) عم. نام شهری است در جنوب شرقی هندوستان دارای معدن طلق (ج)

نلم فا. (ن ہ ل م) اسم. خوب و زیبا را گویند. سوزنی راست. مجلس آن خوشتر و بهتر که تو در وی بوی + مجلس نلم و خوش آن است که آئی و روی. جهانگیری (شع)

نم فا. (ن ہ م) اسم. (۱) تری و رطوبت (عا) با زدن و کردن گفته میشود مثل نم زدن به لباس برای اتو و نم کردن تمباکو (۲) مجازاً چیز نم دار (شع) محسن تاثیر نیست پیکان تورا در دل نم گشته قرار + بگذرد آب بسرعت ز زمینی که نم است. (۳) فعل امر از مصدر نمیدن است ۵ به بینید (شع) در پهلوی هم نم (61) بوده. **نمناک** چیز نم دار مثل زمین نمناک (عا) **شب نم** - آبکی که از تری هوا بر زمین و گیاه نشیند (عا) ,,در خانهٔ مور شب نمی طوفان است" مثل است "**نم بیرون ندادن**. ف. کنایه از ریزش کم هم نه کردن گویند فلان نم بیرون نمی دهد یعنی یک قطره ریزش ندارد و پر ممسک است. حکیم زلالی. بی شکست این شیشه نم بیرون نداد + رخت شادی را سیل خون نداد. و بمعنی راز نگهداشتن. واله هروی. دل راز تو از تو هم نهان داشت + این ظرف برون نمی دهد نم. لیکن در این بیت بمعنی حقیقی است فتامل" بهار عجم (عا) **نم گیر و نم گیره** نوعی از شامیانه (روپوش) که برای دفع مضرت شب نم به پا کنند. مسیح کاشی. نم گیر دولتش به طنابی که بسته اند + بر سایبان حفظ خدا استوار باد" بهار عجم (شع) در سنسکریت نم (नम) بمعنی خمیدن است و معنی فارسی مجاز آن است چه هر چیز نم دار (تر) به آسانی خم داده میشود در اوستا نم (6 ـ 2) بمعنی خمیدن و تر هر دو بوده نمتکا (ـ 6 ـ ـ 6) چوب تر نسوزنده است.

نماء ع. (ن ہ م ـ ء) اسم. زیاد شدن چیزی (عل) **نشو و نما** - پیدا شدن و بالیدن جسم (عا)

نماری ع. (ن ۂ م ـ ـ ی) اسم. نقاط و خطوط سیاه و سفید جاهائی که برای صید گرگ سازند و گوسفند در آن بندند" فرهنگ وصاف (عل)

نعل (اسم فاعل) ، دا (اسم مفعول) ، (م) امر ، (ا) ... ، اسم مصدر (ط) طرز (ج) جوانی ، (ع) عرب (عل) نام شخص ، (ماجرامعین)

نماز فا. (ن ـ م ـ ز) اسم. (۱) عبادت مخصوص واجب و مستحب مسلمانان که لفظ عربیش صلوٰة است (عا) "برای یک بی نماز در مسجد را نمی بندند" مثل است (۲) سر فرود آوردن برای تعظیم کسی و سر بر زمین گذاشتن برای تعظیم (نث و شع) فردوسی. "چو بشنید پیران گردن فراز + پیاده شد از اسب و بردش نماز". در پهلوی نماز (61 ـ) در اوستا نمنه (64 ـ 3 ـ) و در سنسکریت نمس (नमस) بوده. **نماز آیات**. نمازی است که در ظاهر شدن آیات طبیعیه مثل طوفان و زلزله و غیر آنها واجب میشود (عا) **نماز جماعت**. نمازی است که جمعی با هم گذارند به این طور که یکی در پیش ایستاده امام شود و باقی ماموم (عا) **نماز خوف و کسوف**. نمازی است که در وقت گرفتن ماه و آفتاب واجب میشود (عا) **نماز عید**. نمازی است که در عید فطر و عید قربان خوانده میشود (عا) **نماز قضا**. هر نمازیکه در وقت خود خوانده نشده و در غیر وقت خوانده میشود (عا) **نماز قصر**. نمازیکه در سفر خوانده میشود و کوتاه‌تر از نماز حضر است. (عا) **بی نماز شدن**. حایض شدن زن چه در حیض زن نماز نمی خواند (عا)

نماک فا. (ن ـ م ـ ک) اسم. زیبائی و تازگی (شع) فردوسی. "چو سالت شد ای خواجه بر شصت پاک + می و جام و آرام شد بی نماک". مرکب از نم و آک است مثل پوشاک.

نمتک فا. (ن ـ م ـ ت ـ ک) اسم. "نمتک گهر باشد و گویند نمتک زعرور (کویج) باشد بتازی. قریع گفت گروهی اند که نداند باز سیم از سرب + همه دروغ زن و خر بطند و خیره سرند. نمتک و بند نزدیک ایشان یکی باشد + از آنکه هر دو بگونه شبیه یکدیگرند" لغت الفرس (شع)

نمج فا. (ن ـ م ـ ج) اسم. "نمج نم باشد عنصری گفت. سنگ بی نمج و آب بی زالیش + همچو نادان بود به آرایش" لغت الفرس (شع)

نمد فا. (ن ـ م ـ د) اسم. پشم های روی هم گذاشته و مالیده که از آن فرش درست میشود (عا) "ما را هم از این نمد کلاهی است" مثل است. در پهلوی نمد (61 ـ) در اوستا نمته (64 ـ) و نی متہ (6 ـ) بوده و در سنسکریت نمته (नमित) یعنی خم شده است و مجازاً مالیده. **نمد زین**. نمدی که بر پشت اسپ زیر زین نهند نیز نمدی که روی زین بندند (عا) مثال شعری از نظامی. "سم بادپایان ز خون چون عقیق + شده تا نمد زین بخون در غریق" ایضاً نزاری. "ها نجا چشمه ساری بود خالی + فکندند از نمد زینش نهالی. بر آن روی نمد زینش نشاندند + گلاب از دیده بر فرقش فشاندند". **نمد مال**. کسی که پشم را مالیده نمد سازد. (عا) **نمدی و نمدین**. آنچه از نمد ساخته شود مثل کلاه نمدین (عا)

نمرق **نمرقه** عر. (ن ـ م ـ ر ـ ق) اسم. بالش کوچک (عل) نمرقه. همان است و در هر دو با ضم اول و سوم هم صحیح است.

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ڈ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۓ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ی) یار اعرابی

نمرود ع - (ن مدم سا مدد) اسم - نام یک پادشاه بسیار قدیم بابل است که ادعای خدائی کرده حضرت ابراهیم خلیل او را دعوت بحق می کرد او خلیل علیه السلام را در آتش انداخت اما آتش بر او گلستان شد (عا)

نمره (ن ذم سا ع) اسم - شمار و عدد (عا) این لفظ (numéro) فرانسوی است - نمره بودن بسیار زیرک بودن و بسیار مکار بودن (عا) مخفف نمرهٔ اول بودن است -

نمسه (ن ع م س ع) اسم - نام یکی از ممالک اروپا است و اطریش همان است - (ج)

نمش ع - (ن مدم ش) اسم - سخن چینی و دروغ (تشع) فردوسی - بکردار چشم غزالان دو چش + همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش - در سنسکریت نامش (नामश) بنام تنها و ظاهر او بی حقیقت است - با فتح دوم " قطعهٔ سیاه رنگ و مایل بسرخی مدور است که در پوست بدن ظاهر می گردد گاه مانند کلف می باشد و بیشتر درصورت بهم میرسد از ماده (موی) سوداوی ونمش بکسر لغتی از آن است و شیخ الرئیس گفته که از آن آنچه مایل بسرخی است نمش نامند و آنچه بسیاهی برش " مجمع الجوامع (ط)

نمشک فا - (ن مدم مش ک) اسم " نمشک بفتحتین مسکه و بعضی گفته اند نمشک بکسرتین کفی دیماتی که بالای شیر خام جمع شود " رشیدی (تشع) و بعضی بمعنی گوراب گفته اند - ابو اسحاق اطعمه گوید - در جهان بسحاق توقی چون نمشک و قند نیست + بشنو این از من که عمری در پی آن بوده ام -

نمط ع - (ن مدم مط) اسم - طریقه و روش (عل) " گر تو قرآن برین نمط خوانی + ببری رونق از مسلمانی " مثل است - در عربی بمعنی نوعی از فرش و نوعی از ظرف و نوعی از پارچه هم هست -

نمک فا - (ن مدم مک) اسم - مادهٔ شوری است که بعضی اقسامش سنگ و بعضی از زمین جوشیده سفت میشود از خشکاندن آب دریا هم بدست می آید و در هر خوراک غیر شیرین قدری از آن ریخته میشود (عا) لفظ نمک مجازاً در مطلق نعمت استعمال میشود و بسیاری از مرکبات آن مثل نمک بحرام و نمک خوار و نمک نشناس از آن باب است (عا) در پهلوی هم نمک (نمک) بوده و لفظ مرکب از نم و کاف فاعلیت است چه اول آبکی است که بسته میشود و از رسیدن رطوبت به آن آب میشود - امثال - (۱) " هرکس که نمک خورد و نمکدان شکند + در مذهب رندان جهان سنگ به از او است " (۲) " نمک یک انگشت است " (۳) " تنها کرده عطا حاتم فلفل نمکی + نه به آن شوری شور و نه به این بی نمکی " (عا) هر جا که نمک خوری نمکدان مشکن " (۵) " هر چه بگند نمکش میزنند + وای بر آن وقت که بگند نمک " (۶) " هر چیز که در کان نمک رفت نمک شد " (۷) " یک انگشت هم نمک است یک خروار هم نمک " (۸) " اول بچش بعد بگو بی نمک است " (۹) " سگ نمک شناس به از آدم نمک نشناس " نمک بحرام - شخص بی وفا (عا) نمک حلال شخص باوفا (عا) نمک برریش یا زخم کسی پاشیدن یا ریختن - بر مصیبت

کسی افزودن (عا) **نمک پرورده** - کسیکه از نعمت کسی زیاد خورده باشد (عا) **نمک ترکی** - نمک سنگی شفاف (عا) **نمک چش** - برای دریافتن اندازهٔ نمک چیزی قدری از آن چشیدن - نیز کمی از چیزی خوردن (عا) مثال شعری از طالب آملی - هر گه رسید غم بسر خوان قسمتم ✤ لخت دلی برسم نمک چش گرفته است - ایضاً قاسم مشهدی - قاسم این گونه اگر گریه بردن خواهی داد ✤ شور دریا ز سرشک تو نمک چش باشد - ایضاً کلیم - نمک چشی به کلیم امیدوار بده ✤ ز خوان وصل تو اہل ہوس چو سیر شوند - **نمک دان** - ظرف کوچکی که در آن نمک سائیده است برای استعمال سر سفره و جز آن (عا) **نمک زار** - کان نمک (عا) **نمک سنگ** - نوعی از نمک که آن را سنگ نمک (ونمک ترکی) نیز گویند میرزا صائب - از زبان لعل لبش تلخی گفتار زہر ✤ نمک سنگ کجا تلخی بادام کشد - نجف قلی خان ولد ارشد بیگ - عکس رخسار تو گلرنگ کند آئینه را ✤ از ملاحت نمک سنگ کند آئینه را «بہار عجم» (عا) **نمک سود** - در ذیل لفظ سودن به بینید (عا) **نمک شناس** - شخص باوفا و داننده قدر نعمت مقابل نمک نشناس (عا) **نمک گرفتن و نمک گیر شدن** - از ناشکری گرفتار سختی و مصیبت شدن (عا) مثال - فلان را نمک اربابش گرفته بزندان افتاد **نمکین** (۱) چیزی که در آن نمک ریخته باشند (عا) (۲) شخص یا آواز یا گفتار ملیح (عا) **بانمک** - نمکین بهر دو معنی (عا)

نکزی

فا - (ن مـ م مـ نر ی) اسم «حلوایی است که از شکر و میده و عسل پزند و مغز بادام و پسته و امثال آن در آن کنند و قند سوده در آن پاشند - بسحاق گوید ع - چون نکزی چرب و شیرین باد آن حلوا فروش» رشیدی (شع)

نمل

عر (ن مـ م ل) اسم - مورچه و نملة هم همان است و با ضم میم در هر دو هم درست است (عل) **نملة** - دانه است و یا دانه های بسیار که با لهیب و سوزش بسیار در بدن ظاهر گردد از ماده لطیف حریف صفراوی و موضع آن اندک ورم کند و سرایت نماید به اطراف و بدود مانند مورچه و دو نوع میباشد - یکی آنکه مادهٔ آن در کمال ردائت و خباثت می باشد و آن اکاله است که پوست بدن را میخورد و متقرح میسازد و دوم آنکه ردائت و خباثت آن به آن مرتبه نمی باشد بلکه لطیف می باشد و آن را ساعیه می نامند جهت آنکه میدود باطراف اما متقرح نمی سازد و ساعیه در ظاهر جلد میدود و اکاله در ظاهر و باطن هر دو «مجمع الجوامع» (ط)

نمام

عر (ن مـ م م مـ م) سخن کسی را برای افساد به دیگری برنده که لفظ دیگرش سخن چین است (عا)

نمودن - نمایش - نماینده - نمودار - نمونه

فا - (ن مـ م مـ و د مـ ن) مص - (۱) ارائه دادن و نشان دادن (عا) مثال - فلان امروز کمال خود را بمن نمود - (۲) کردن و بجا آوردن (عا) مثال - فلان امسال بمن ظلمها نمود - معنی دوم منقول از اول است - در پہلوی نمودن (ا ۳ ۳ ۱۱) بوده بمعنی اول و ریشه در اوستا و سنسکریت انوما (مـ ۲ د - 6 سـ = अनुमा) است بمعنی اندازه گرفتن - نمود (می) می نماید (مع)

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

نماینده (فل)، نموده (مل)، بنما (مر)، نمودد نمایش (اص)، نمود بمعنی نمایش هم هست (عا) مثال - نزد دانای راز دنیا نمود بی بود است. نمودار صفت مشبهه است بمعنی خود را نماینده و آشکار و پیدا و در شعر بمعنی مثل و مانند هم هست و در پهلوی هم نمودار (۱ ۴ ۲ ۵ ۵) بوده - سنجر کاشی گوید - چندا بزم عشرت آهنگش + که نمودار یی از جنان باشد و لفظ نمایش معنی تازه ای پیدا کرده که شب بازی (تیاتر) باشد (عا) و نماینده هم معنی دوم دارد که وکیل نایب باشد (عا) "نمایندگان شهر - وکلای انجمن بلدی" فرهنگستان نمونه - مبدل نموده (ا) چیز کوچک و کم از جنسی که حالت و کیفیت تمام جنس را نشان دهد (عا) مثال - فلان بزاز نمونه پارچهای دکانش را بخانه ما فرستاده "مشت نمونه خروار است" مثل است - در پهلوی هم نمونه (۱ ۴ ۱ ۶) بوده (۲) "نمونه زشت بود کسائی گفت خوب گر شوی تکمله نکند + گو بکن شو که ما نمونه نشدیم" لغت الفرس (شع) ایضاً خسروی - و نجنک راهی نمونه کند + در گلستان بزلف و نجنکی - و نجنک ریحان است - ایضاً امیر معزی - کتاب و کلک همه کاتبان نمونه شود + چو کلک او بنگارد صحیفه های کتاب -

نموسک
نموشک فا - (ن ـ م ـ و س ک) اسم "نام پرنده ایست که از دراج کوچکتر بود - گوشتش چون گوشت دراج باشد و آن را تیهو نیز خوانند و در بعضی از فرهنگها با شین منقوطه مرقوم است" جهانگیری (ط) در محیط اعظم با شین (منقوطه) ضبط شده -

نُمُوّ ع - (ن ـ م ـ و و) اسم - بالیدن جسم و زیاد شدن آن در طول و عرض و عمق (عا) مثال درختهای باغ ما کم نمو است -

نمید فا - (ن ـ م ی د) مخفف نومید بمعنی مایوس (شع) سنائی - ای جوانمرد نکته ای بشنو + از عطای خدا نمید مشو - قهرش ادریس را بداده نوید + لطفش ابلیس را نکرده نمید - ایضاً ناصر خسرو - ردی امیدت بزیر گرد نمید است + گرت گمان است کاین سرای قرار است -

نمیدن فا - (ن ـ م ی د ـ ن) مص - نم یافتن (شع) نزاری قهستانی - پی رم برگرفت آن دل سیده + نیمی برده از خاک نمیده - نمید (می)، نمد (مع)، نمنده (فل)، نمیده (مل)، نم (مر)

نمیقه ع - (ن ـ م ی ق ه) اسم - (مونث نمیق) نوشته شده و نقش کرده شده (عل)

نمیم
نمیمه ع - (ن ـ م ی م) اسم - سخن چینی (عل)، نمیمه نیز همان است و در عربی بمعانی آواز ترکش و آواز کتابت و آواز کلام نرم هم هست -

نَنتیز (ن ـ ن ت ی ز) اعلم - نام بندری است در مغرب فرانسه واقع در دهنه رود لایر (ج)

نز فا - (ن ذ ن ذ) اسم - کسیکه بی جهت خود را عزیز بداند که لفظ دیگرش لوس است (بک)

ننکین (ن مـ ن ک ی ن) عم - نام شهری است در مشرق چین که اکنون پای تخت آنجا است (ج)

ننگ فا - (ن مـ ن گ) اسم - (۱) افتضاح و ذلت و عار (عا) مثال - ننگ است برای مردیکه جنگ برای زاد و بوم خود نکند. **ننگین** - ذلیل و معیوب (عا) (۲) شرم (نث وشع) **ننگ و نام** - و نام و **ننگ** - شرم و عزت (نث وشع) در پهلوی هم ننگ (۱۱ ف) بوده بهر دو معنی - ممکن است ریشه اش در سنسکریت نگ (अनङ्ग (?)) بمعنی عاشق یا نگن (नग्न) بمعنی برهنه باشد.

ننو **نَنی** فا - (ن مـ ن ـو) اسم - جای خواب بچه که دو طرفش ریسمان بسته بدیوار و در و جز آنها است و آن را برای خوابانیدن بچه می جنبانند (عا) ننی همان است در سنسکریت ننو (नन्दु (?)) بمعنی تسلی دادن است که صفت ننی است در تسلی دادن بچه.

ننه فا - (ن مـ ن ـِ) اسم - مادر (عا) اولاد در مقام خطاب به مادر ننه گویند نه مادر - این لفظ مثل بابا برای آسانی تلفظ بچه شیرخوار وضع شده. **ننه من غریبم درآوردن** - خود را بی سبب مظلوم محبوب نشان دادن (عا)

نو **نوباوه** **نوبر** **نوروز** فا - (ن مـ و) (۱) تازه و جدید (عا) امثال - (۱ لف) «هر که آمد عمارت نو ساخت + رفت منزل بدیگری پرداخت» (ب) «بر کهنه بزن که نو گران است» (ج) «ای آستین نو پلو بخور» این مثل ازین حکایت برخاست که مرد عالمی در مجلس مهمانی با لباس کهنه و پاره رفت اهل آن مجلس به او اعتنا نکردند و وقت غذا هم چیز حسابی گیرش نیامد - دفعه دیگر با لباس فاخر به مهمانی ایکه در آن همان مهمانهای سابق بودند رفت به او احترام کردند و وقت غذا اول پلو را پیش او گذاشتند - پس او آستین خود را در پلو کرده مثل مذکور را گفت - مقصودش این که احترام من برای لباس نو است و رنه من همان مرد سابقم - کتاب روضات الجنات واقعه مذکوره را نسبت به ابن میثم شارح نهج البلاغه در سفر به نجف میدهد - در پهلوی نوک (۱۱ ف) در اوستا نَوَه ([illegible]) و در سنسکریت نَوَ (नव) بوده - در زبان ولایتی مازندران مثل پهلوی نو با واو اعرابی است و در اشعار هم آمده - جامی گوید - آسمان و زمین و هر چه درو + باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو - و زلالی گوید - چو نور شمع ساقی تازه رو باش + چو خورشید صراحی ماه نو باش - (۲) فعل امر از مصدر نویدن بمعنی نالیدن و جنبیدن است (شع) نویدن را ببینید - جهانگیری نو را مخفف و مبدل نیو بمعنی دلیر هم نوشته اما از شاهدش که دو بیت فردوسی است همان معنی اول مستفاد میشود - شعر این است - اگر چند بخت جوان است و نو + بهر کار ز دار و خرد پیش رو - جهانجوی کاوشان بپذیرد + ز لشکر لبی زرم سازان نو -

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

مرکبات لفظ نو بمعنی اول ۲۲ **نو آئین**. نو پدید آمده باشد و تازیش بدیع بود - عماره گفت. شاخ است همه آتش
زرین و همه شاخ + برزبر کشیداست و فراخ است و نو آئین " لغت الفرس (شع) **نو باده**. میوهٔ تازه
(نوبر)، و فرزند نوجوان کسی که بمنزلهٔ میوهٔ تازه او است و هر رستنی تازه (نث و شع) در سنسکریت نوبهاده
(नव भाव) چیز تازه پیدا شده است. **نوبر**. میوه ایکه جنس تازه رسیده و نمونهٔ آن بدست آمده نوبر
کردن میوهٔ تازه بدست آمده را خوردن و مجازاً چیزی را تازه یافتن (عا) **نوجوان** شخص تازه جوان شده (عا)
نوچه. (۱) نهال (عا) (۲) باصطلاح زورخانه کاران کسیکه زیردست پهلوان تربیت شده باشد. **نوخط**. پسری
که تازه ریش کی بیرون آورده (عا) **نوخیز**. نوجوان (نث و شع) **نو در آورده**. چیز نو پیدا شده (عا) **نو دولت**
کسیکه تازه به دولت و ثروت رسیده (عا) **نورس**. میوهٔ تازه رسیده (عا) **نوروز**. (۱) روز اول سال نو
ایران که روز اول برج حمل است و اکنون که کبیسه گرفته میشود مطابق روز اول فروردین ماه است. در شمال
ایران و زردشتیان که کبیسه نمی گیرند مطابق اول فروردین نیست (عا) (۲) سیزده روز از اول حمل تا سیزدهم
آن که ایام عید بزرگ ایرانیان است. (عا) چون هوای ایران دارای چهار فصل است و معتدل ترین و بهترین
آن بهار است که بعد از سرمای سخت زمستان میآید ایرانیها از قدیم در ابتدای بهار عید بزرگ می گیرند که سیزده
روز امتداد دارد و چون عید وطنی و ملی است و ربطی به مذهب ندارد در تغییر دین و مذهب ایرانیان تغییر نکرده
است و از قدیم در اطراف آن قصه های درست شده. ملا مظفر منجم در شرح بیست باب گوید " نوروز عامه
اول فروردین ماه بود و مصنف (عبدالعلی بیرجندی) از صاحب کشف الحقایق نقل کرده که زعم مجوس آن است
که این روز است که خدای تعالی عالم را آفرید کواکب را امر کرد بسیر کردن از اول حمل آدم را در این روز
آفرید از این جهت آن روز را نوروز گویند و علمای ایشان گفته اند که جمشید که عرب او را متوشلخ گویند در جهان
طواف می کرد چون به آذربایجان رسید در این روز بر تخت زرین نشست مرصع به جواهر و آن تخت در
موضعی بلند بود روی در مشرق چون آفتاب از مشرق بر آمد بر تخت و تاج جمشید افتاد شعاع روشن ظاهر
شد. مردمان شادی کردند و گفتند امروز روز نو است که دو آفتاب بر آمد یکی از مشرق و دیگری از مغرب و
آن روز را جشنی عظیم ساختند و اصل نام او جم بود و او را بجهت آن شعاع جمشید گفتند چون شید بلغت ایشان
شعاع باشد. نوروز خاصه ششم فروردین بود و گویند در این روز دیگر بار جمشید بر تخت نشست و خاص و عام
او را ببیند و رسمهای نیکو نهاد و گفت خدای تعالی شما را بیامرزد و فرمود تا همه غسل کردند به آب پاکیزه و حق
سبحانه تعالی را شکر کردند و فرمود تا هر سال چنین کنند و به این سبب این روز را نوروز ملک و نوروز خاصه
و نوروز بزرگ نام نهادند و نوروز اول را نوروز عامه گویند. اکابر از نوروز اول تا نوروز دوم حاجتهای

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (زبان تکلم و نظم و نثر) (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

مردم برآوردندی و در نوروز دویم زندانیان را باطلاق فرمان دادندی و مجرمان را عفو کردندی و بعد از آن بعیش و طرب مشغول شدندی» **نوروز بزرگ** - (۱) نوروز خاصه که روز ششم فروردین ماه است (عل) (۲) نام نوائی است از موسیقی (نث وشع) منوچهری - نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز * زیرا که بود نوبت نوروز به نوروز - **نوروز خارا** - در موسیقی نام شعبه ایست از مقام نوا و در آن پنج نغمه است (عل) **نوروز خردک** - نام نوا و لحنی است از موسیقی» جهانگیری (عل) **نوروز صبا** - در موسیقی جدید نام آوازی است از دستگاه راست و پنج گاه (عل) **نوروز عجم** - نام شعبهٔ دوم از مقام رهاوی است و در آن شش نغمه است (عل) **نوروز عرب** - نام شعبهٔ اول از مقام رهاوی است و در آن شش نغمه است (عل) «نوروز نزد صوفیه عالم تفرقه را گویند» کشاف (عل) **نوظهور** - سلیقه و رسمی که تازه پیدا شده باشد (عا) **نو کهنه شدن** - رفتن کهنه و آمدن نو مثل نو کهنه شدن ابر (عا) **نو کیسه** - کسیکه تازه پول پیدا کن شده (عا) «**نو نیاز** - مثل نو بپا آمده (مبتدی) اگه گذشت پس نیاز در اینجا بمعنی شوق بود - میرزا صائب - ابجد مشق مجاز از نو نیازان خوش نما است * بیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را» بهار عجم (شع)

نوا فا - (ن مـ وسـ) اسم - (۱) «نوا دستان بود که برود ها راست کنند - یوسف عروضی گوید - گر پارسا زنی شنود شعر پارسیش * وان وست بیندش که بدان سان نوازن است - آن زن زبی نوائی چندان نوازند * تا هر کسیش گوید کاین بی نوازن است» لغت الفرس (عا) اکنون مطلق نغمه و آوازه خوانی را نوا گویند و نام یکی از دوازده مقام موسیقی هم هست» **نوای خسروان و نوای خسروانی** - آورده اند که باربد جهرمی بنای الحان و اغانی خود در مجلس خسرو برنثر نهاد و آن سجعی بود سراسر مدح و آفرین پرویز و هیچ نظم نداشت و آنرا خسروانی نام نهاد - و امامی هروی راست - مطربان فاخر اندر پرده های دلنواز * خسروانی گو از آهنگ نوای خسروان - امیر خسرو فرماید - بگوش خسرو استاد معانی * چنین گوید نوای خسروانی» جهانگیری - (نث وشع) مقصود از نثر بودن نوا و الحان باربد شعر عروضی نبودن آنها است بلکه شعر زبان پهلوی بوده که او از آن مخصوص بخود داشته خسروانی را در ذیل خسرو به بینید **نوا سنج** - آوازه خوان و موسیقی شناس (نث وشع) **هم نوا** - هم نغمه و هم آواز و هم رای و هم خیال (عا) (۲) «نوا دیگر گروگان باشد فردوسی گوید - چنان چون بباید ببازی نوا * گر بیژن از بند گردد رها - از آن کار چون کام او شد روا * پس آن باربستند ترکان نوا» لغت الفرس (نث وشع) ایضا ابن البلخی در فارس نامه خود در ضمن حالات بخت نصر گوید «و این خبر بخت نصر بشنید و بازگشت و نامه نبشت بدان مقدم که نوا آن بنی اسرائیل کرده لی جمله بکش» و باز گوید «و فلسطین بگشاد و غنیمت های عظیم آورد و در جمله نوا آن که از فلسطین و اردن آورد دانیال علیه السلام بود» **نواخانه** - جائی که در آن نوای به این معنی حبس نظر است (نث وشع) سعدی بوی

گرت عقل و تدبیر ہست ٭ ملک زادہ را در نواخانہ دست۔ (۳) دارائی و ثروت و روزی (عا) مثال۔ فلان کہ از ارث پدرش تازہ بنوائی رسیدہ بود مرد۔ ایضاً مثال شعری از خاقانی۔ لاخیر دان نہاد جہان و رسوم او ٭ لاشئی شناس برگ سپہر و نوای او۔ ایضاً از سنائی۔ جان بی علم بی نوا باشد ٭ مرغ بی پر نہ بر ہوا باشد۔ **بی نوا**۔ نادار و فقیر و بی اسباب (عا) "برگ سبزی است تحفہ درویش ٭ چہ کند بی نوا ہمین دارد" مثل است۔ (۴) تقلید از حرکات کسی و بالفظ آوردن گفتہ میشود (آنک اصفہان ہیشتر در تقلید استہزائی گفتہ میشود) مصطلحات وارستہ در معنی نواخوانی گوید "و نیز آنچہ بطریق طنز و استہزا گفتہ شود۔ مخ۔ ہم او (صائب) را است۔ پا گدایان حریف خار تہمت نیستند ٭ شرم دار از غنچہ ای بلبل نواخوانی بس است۔ شفیع اثر۔ الہی سرمہ در نای گلویت ریز و صفاہانی بگیر د باطن عشاق حلقت در نواخوانی۔ نوازدن نیز بہمین معنی است (نعمت خان عالی۔ گل رفت و ہیچ گوش بہ افسانہ ات نکرد ٭ بلبل نوا دگر بہ من بی نوا مزن" جہانگیری معانی دیگری ہم برای نوا نوشتہ کہ تمام برمی گردد بسہ معنی مذکور و شواہدہم مصادیق آنہا است۔ مثلا سامان و خوراک ہر روزی نوشتہ را سہ معنی علحدہ قرار دادہ و حال آنکہ ہر سہ ہمان معنی سوم است۔ لشکر و گروگان و پیشکشی را سہ معنی قرار دادہ و حالانکہ شاہد لشکر و پیشکشی ہمان معنی دوم و گروگان را نشان میدہد۔ نیز بزرگ و بہترین چیز را معنی دیگر قرار دادہ و حال آنکہ ہمان معنی دوم است چہ تاکنون رسم است کہ بہترین چیز خود مثل فرزند را گرو می فرستند۔ ایضاً معنی دیگر نوا را نوہ قرار دادہ اما شاہد نیاوردہ بعد نوازادہ را بمعنی نوہ آوردہ باستناد این شعر نظامی دربارہ اسکندر۔ نوآئین ترین شاہ آفاق بود ٭ نوازادہ عیص اسحاق بود۔ در حالتی کہ مشہور در شعر مذکور نیازادہ است بجای نوازادہ و معنی مصرع این است کہ نیای (جد) اسکندر فرزند عیص ابن اسحٰق ابن ابراہیم بود۔ اگر معنی نوازادہ را نوہ بگیریم غلط تاریخی میشود کہ اسکندر سیصد و کسری سال پیش از میلاد بودہ و میان او و عیص بیش از ہزار سال فاصلہ است۔

نوا | نِوا (با کسر اول) عربی است بمعنی دشمنی کردن بہم و مفاخرت نمودن۔ (عل)

نوابغ | ع۔ (ن مد وسد ب ہ غ) اسم۔ (جمع نابغہ) نابغہ ہا و شاعرہا و عالمہای خوب و مردان بزرگ (عل)

نواۃ | ع۔ (ن سد وسد ت) اسم۔ (۱) ہستہ خرما (عل) (۲) "در ذخیرہ گفتہ کہ نواۃ دو دانگ است بوزن زر و در جامع الادویہ گفتہ کہ نواۃ سہ مثقال است و بعضی گفتہ اند کہ نصف درہم است و این قول بحق و صواب نزدیک است" رسالہ مقادیر استرابادی (ط)

نواجتہ | فا۔ (ن مد وسج مدس ت ہ) اسم۔ نواجتہ با واو و جیم مفتوح باغ نونشاندہ را گویند و در بعضی فرہنگہا نجار مرقوم است" جہانگیری۔ فرہنگ نویسان پیش از جہانگیری ہم مثل او نوشتند و سان الشعرا با خا ضبط کردہ و ماخذ ہمہ لغت الفرس است کہ نوشتہ "نواجتہ باغ نونشاندہ بود و ابوالعباس گفت۔ مرا ز

ساعک بس ملکت + تازه شد چو باغ نواجسته" شعر غلط است از نسخه چاپ اروپا عیناً نقل کردم. لغت الفرس حرکات لفظ را نمی نویسد. نمی دانم فرهنگ نویسها بچه قاعده با فتح جیم فهمیدند. ممکن است با ضم جیم باشد و معنی نوا یافته و به نوا رسیده که باغ تازه آباد تشبیه بشخص تازه به نوا رسیده شده باشد. یا آجستن لفظی بوده بمعنی کاشتن و روئیدن و با لفظ نو بمعنی تازه مرکب شده باشد. اسدی وقتی که در آذربایجان بود لغت الفرس را برای اهل انجا نوشت و در آن الفاظ خراسان و ماوراء النهر و افغانستان را جمع کرد (مقدمه لغت الفرس را به بینید) پس ممکن است لفظ مذکور در دهات خراسان و ترکستان بدست بیاید. در تجدید نظر در این فرهنگ برای طبع دوم باید بخراسان و افغانستان و ترکستان رفته تحقیقات مجددی بکنم شاید بدست بیاورم.

نواح - نواحی ع - (ن - و - ح) اسم - (جمع ناحیه) جهتها و طرفها (عا) نواحی نیز همان است.

نواختن نواخت فا - (ن - و - خ ت - ن) مص - (۱) کسی را خوشحال کردن و نیکی کردن (عا) در تکلم بیشتر نوازش که اسم مصدر است با لفظ کردن و مشتقات آن گفته میشود (۲) ساز زدن (عا) نواخت (ما) می نوازد (مع) نوازنده (فل) نواخته (مل) بنواز (امر) نواز و نوازش (اص) در پهلوی هم نواختن (۱۱۲ ...) بوده. در سنسکریت نیوادر (निवाद) بمعنی ساز زدن است و معنی اول مجاز آن. یک نواخت ساده هم (عا) "نواخت موافقت دو چیز با هم اشرف مازندرانی گوید. با پسته تو غنچه خندان نواخت نیست + با قامت تو سرو گلستان نواخت نیست" تحقیق الاصطلاحات (شع)

نوادر ع - (ن - و - د ر) اسم - کمیاب ها (عل) جمع نادره است و در فارسی جمع نادر هم هست.

نواده فا - (ن - و - د ه) اسم - فرزند فرزند که الفاظ دیگرش فرزندزاده و نوه و نبیره است (عا) در پهلوی هم نواده (...) بوده در اوستا نپترد (...) و نپت (...) و در سنسکریت نپتر (नप्तृ) بوده.

نوار فا - (ن - و - ر) اسم - پارچه کلفت درازکم پهنا که بر کنار چیزها دوخته میشود و در بستن چیزها هم بکار برده می شود و پارچه کهنه و تنگ هم یک قسم نوار است (عا) "نوار چسب. رشته باریکی از کاغذ بشکل نوار که بر روی جبه یا بطری می چسبانند. نوار کاغذی که بر روی بطری یا جبه از طرف اداره مالیه چسبانده میشود و از آن رو معلوم میشود که مالیات دولتی جنس درونی جبه یا مایع درونی بطری پرداخته شده است (بجای باندرل (bandarolle) که کلمه فرانسه است اختیار شده)" فرهنگستان.

نوار الیا (ن - و - ر - ا ل ی - ا) عم - نام ییلاقی است در جزیره سراندیپ هندوستان (ج)

نوارهان فا - (ن - و - ر - ه - ن) اسم - "چیزی را گویند که بسبیل صله یا جائزه یا مژدگانی بر کسی

دبند" جهانگیری. شاید نیا درده سراج گوید "قلب نوراهان ازعالم دریوزه ددرویزه ونوربان بحذف الف نیز فرودگانی دآن انعام تخصصی است که نوازه راه آمده وخبرخوش آورده باشد وبمعنی تحفه دارمغان نیز که نواز راه رسیده چیزی بشخصی دهد دبمجاز بمعنی صله شعر نیز آمده. پس الف ونون آن برای نسبت است" گویا لفظ قلب نوراهان است. نوراهان را به بینید.

نوازل ع-(ن مد و مد ز ما ل) اسم- (جمع نازله) سختی های زمانه وبلاهای سخت رعل) این لفظ درجهانگشای نادری استعمال شده.

نوازیدن فا-(ن مد و مد ز ی د مد ن) مص- نواختن (بمعنی دوم) دنیکی کردن زنث وشع) نوازید (می) باقی همان مشتقات نواختن است درلیشه نیز همان.

نواسته فا-(ن مد و مد س ت ه) اسم- دیوار آجری زنث وشع) مهذب الاسما درمعنی سمیط ایضاً اسامی فی الاسامی درمعنی سمیط.

نواسه فا-(ن مد و مد س ه) اسم- فرزندزاده که الفاظ دیگرش نوه ونواده ونبیره است زنث وشع) مهذب الاسماء درمعنی الحافده- این لفظ درتکلم خراسان هست درلیشه اش با نواده یکی است که نپتر (سنسکرت) بوده. پ به واو ورا به سین تبدیل شده.

نواسیر ع-(ن مد و مد س ی ر) اسم- جمع ناسور (به بینید) دورناسورمقعد استعمال می شود. رعا)

نواصب ع-(ن مد و مد ص ه ب) اسم- (جمع ناصبه) گروهی از مسلمانان که حضرت علی را دشمن دارند رعل)

نواصیر ع-(ن مد و مد ص ی ر) اسم- نواسیر (به بینید) رط)

نوافذ ع-(ن مد و مد ف ه ذ) اسم- (جمع نافذ) سوراخهای آدمی مثل گوش وبینی ودهن جزء آنها رعل)

نوافل ع-(ن مد و مد ف ه ل) اسم- (جمع نافله) نمازهای مستحب رعل) درعربی بمعنی عطایا ونوه ها ومستحبات هم هست.

نواقل ع-(ن مد و مد ق ه ل) اسم- (جمع ناقله) اسباب حمل ونقل مثل عراده وگاری وچارپا رعا)

نوال ع-(ن مد و مد ل) اسم- دهش وشراوار وبهره رعل)

نواله فا-(ن مد و مد ل ه) اسم- (۱) لقمه خوراکی به اندازه دهن برای گذاشتن دردهن زنث وشع) (۲) آرد مخصوص خمیرکرده گلوله ساخته برای خوراندن شتر رعا) "شترکه نواله میخواهد گردنش را درازمی کند" مثل است.

نوامبر (ن ؤ د مد م ب مد ر) اسم- نام ماه یازدهم سال فرنگی است رعا) این لفظ (فرانسیسی November)

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام درتکلم ونظم ونثر (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

زانوی است.

نوامی ع - (ن - و - م ی) اسم - (جمع نامیة) نموکنندگان (خلق خدا و شاخهای تاک که بر آنها خوشه باشد) (عل)

نوامیس ع - (ن - و - م ی س) اسم - جمع ناموس است (به بیینید) (عل)

نوان فا - (ن - و - ن) اسم - (۱) صفت مشبهه از مصدر نویدن است (۱) "نوان جنبیدن (جنبان) باشد - چون جهودان (در عبارت) معربی گفت - نوان وست تنم تا مدیح گوی توام + مدیح گوی توهرگز مبادست و نوان" لغت الفرس (شع) ایضاً رودکی منم غلام خداوندزلف غالیه گون + منم شده چوسر زلف او نوان و نگون - ایضاً انوری - بلبل زنوا هیچ همی می نزندم + زان حال همی کم نشود سر و نوان را - (۲) نالان وآوازدهنده (شع) فردوسی بسپاهش همه کرده جامه سیاه + نوان گشته شاه و خروان سپاه - ایضاً خاقانی - آن کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه جوان + مانند طفل لوح خوان در درس و تکرار آمده - ایضاً - ای دل بنوای جان چه باشی + بی برگ ونوان چه باشی" نوان خانه - (از نوان وخانه) - نوان بمعنی ناتوان لاغر وضعیف است - نوان خانه جائی است که از طرف شهرداری ناتوانان را در آن نگاهداری می کنند (دار العجزه) ،، فرهنگستان معنی ناتوان ولاغر از فرهنگستان از برهان قاطع گرفته که کتاب غلطی است نوان به آن معنی نیامده - جهانگیری بمعنی کهنه وآگاه هم آورده اما شاهد نداده سروری گوید" ودر تحفه بمعنی اسبی که رنگ او میان زرد و بور باشد نیز آمده"

نواهی ع - (ن - و - ه ی) اسم - (جمع ناهیة) چیزهای بازدارنده از بدی (نهیها) (عل)

نوائب ع - (ن - و - ئ ب) اسم - (جمع نائبة) مصیبتها (عل)

نوائیدن فا - (ن - و - ئ ی د ن) مص (۱) آوازدادن (شع) فردوسی - درخشیدن تیغهای سران + نوائیدن گرزهای گران - نواهنی سرود (اسم مصدر) همین است - (۲) خرامیدن (شع) مولوی معنوی سرفرازانه نوائید بمیدان وصال + همه شاهید چو بگزیده آن دلدارید - نوائید (می) نواید (مع) نوائیده (فل) نوائیده (مل) نوای (مر) نوا (اص)

نوایر ع - (ن - و - ی ر) اسم - جمع نایره است (به بیینید) (عل)

نوئین تر - (ن و ئ ی ن) اسم - بمغولی سردار را گویند" فرهنگ وصاف (عل)

نوبت **نوبه** ع - (ن - و ب - ت) اسم - (۱) وقت ودفعه (عا) مثال - من چند نوبت به شیراز رفتم و هر نوبت یک ماه ماندم - (۲) وقت کار کسی بعد از آنکه همان کار را پیش از او یا بعد از او دیگری انجام دهد (عا) مثال - دو نفر سقا به نوبت آب برای ما میآورند - امثال - (الف) "هر کسی پنج روزه نوبت اواست" (ب) "آسیا به نوبت است" (ج) "من از آسیا می آیم او می گوید نوبت نیست" با های غیرملفوظ (نوبه)

همان است و بمعنی تب یک روز نه یک روز و جزء آن هم (عا)، **نو به دزده** . تبی که به نوبت آید و خفیف باشد که گاهی تب دار هم نفهمد که تب کرده است (عا) (۳) وقت نقاره زدن در قصر شاهی و سرای حکومت (عا) مثال شعری از انوری . نوبت خوبی بزن این که سپاه وخطت * کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست . بالفظ زدن استعمال میشود (عا) (۴) مجازاً نقاره (شع) ازرقی . نه دیر پاید تا شاه سازد از پی تو * سرای پرده ز خورشید و نوبت از کیوان . **نوبتی** (۱) پاسبان که به نوبت پاسبانی می کند (نث و شع) (۲) اسب زین یراق کرده که در قصر شاه حاضر نگاه میداشتند تا هر وقت شاه بخواهد سوار شود و نوبت به نوبت آن اسب را عوض می کردند و در عربی فرس النوبة است و آن رسم از زمان منصور خلیفه دوم عباسی بنا گذاشته شد و ابتدائش بعد از حمله ناگهانی راوندیها بوده به قصر منصور که بعد از آن فرس النوبة برای احتیاط قرار گذاشته شد و سلاطین ایران هم تقلید کردند . در مجمع النوادر نظامی عروضی سمرقندی در واقعه حرکت ناگهانی امیر نصر سامانی از هرات برای بخارا گوید - امیر سوار اسب نوبتی شده به طرف بخارا راند (نث و شع) (۳) خیمه و سراپرده ایکه پادشاه در آن به نوبت بار میداده (نث و شع) خاقانی . نوبتی بدعه را قهر تو بردطناب * صیرفی شرع را مهر تو زیبد امین . ایضاً انوری . ای شاه تو چون سماک و عالم چو سمک * یک نقطه ز نوبتی جاه تو فلک . یک چند تو را رکاب بر پشت ملوک * یک چند تو را غاشیه بر پشت ملک (۴) نقارچی (نث و شع) شمس حیدری . نوبتی دولتت یعنی بلال صبح خیز * پنج نوبت نوبت دین تو در دنیا زده . ایضاً امیر خسرو . به تشویش دل ای نوبتی رنجه مشو امشب * که خفتن در بر یار است بیداران شبها را .

نوبک فا - (ن مه ب مدک) اسم . شاخ مانندی که از شاخه انگور بیرون آید (نث)، نصاب مخمسات ادبیه از سراج القاضی . قضا به کرم داز غ رز سر عرعٌ نوبک * عرش چفته ضغینه دلال کینه ناز .

نوبه (ن مه ب ٤) عم . نام ولایتی است در افریقا (ج)،

نوبهار فا - (ن مه و ب مده مدس) اسم - (۱) بهار تازه آمده (عا) مثال شعری از حافظ . نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی * که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی . (۲) در شاهنامه نام آتشکده بزرگی بوده در بلخ که لهراسب بعد از سپردن تخت سلطنت به پسرش گشتاسب در آن مشغول عبادت بوده که گوید . چو گشتاسب را داد لهراسب تخت * فرود آمد از تخت و بربست رخت . به بلخ گزین شد بدان نوبهار * که یزدان پرستان بدان روزگار . مر آن خانه را داشتندی چنان * که مر مکه را تازیان این زمان . (نث و شع) در سنسکریت وی هار (विहार) که بهار محرف آن است بمعنی بتکده بودائیان است و موافق تاریخ اهل خراسان شرقی مذهب بودائی داشتند و آثار عجیب بتکده

بتهای ایشان در بامیان که نزدیک بلخ است تاکنون موجود است ذخنگ بت و سرخ بت از آن جمله است که نوشته شد. احتمال این است که از آثار بامیان قصهٔ آتشکدهٔ بلخ ساخته شده. (۳) تبکده (نث وشع) امیر معزی. بهار چین کن از آن روی بزم و خانهٔ خویش + اگرچه خانهٔ تو نوبهار برهمن است. ایضاً مسعود سعد سلمان. آ در نوبهار تبانی ذهیچ بت + مانند تو بخوبی چون نوبهار نیست. در سنسکرت نَوَ ویهار (नव विहार) یعنی تبکدهٔ نوبودائیان است. (ع) "نام ماه دوم است از سال ملکی" جهانگیری (نث وشع) نوبهاری. (۱) هر چیز منسوب به نوبهار (عا) (۲) نام یکی از سی لحن ساخته باربد مطرب خسرو پرویز است (نث وشع) نظامی در وصف باربد. چو برگفتی سرود نوبهاری + عرق گشتی گل از بس شرمساری.

نوت (ن ه ت) اسم. پول کاغذی که لفظ دیگرش اسکناس است (عا) این لفظ (note) انگلیسی است.

نوج فا. (ن سه ج) اسم. (۱) برگ و شاخهٔ تازه روئیده (تک ماز ندران) با لفظ زدن گفته می شود. در خراسان نوش و نوش زدن گفته میشود و نیش زدن نیز. (۲) "درخت کاج را گویند و آن را نوژ و ناژ و ناژو و نوژن نیز خوانند. مجد همگر نظم نموده. زیب زمانه باوز تاج وسریر تو + تا هست زیب بتان از سرو بید و نوج" جهانگیری (شع)

نوجبه فا. (ن ه ج مه ب ٤) اسم "نوجبه یل باشد رودکی گفت خود تورا جدیه همه خوبی و زیب + بجهان چون نوجبه جوید نشیب" لغت الفرس. لفظ مذکور را من با تار فوقانی با همین شاهد شعر رودکی ضبط کردم. ماخذ لفظ همان ضبط لغت الفرس است که در بعضی نسخ با تار و بعضی با نون است و یکی از آن دو تصحیف است. رشیدی گوید "فی مقاصد اللغه الخدنوژبه و عد بکسر عین و تشدید دال در قاموس بمعنی آبی که از چشمه تراود پس معلوم شد که اصل لغت فارسی نوژبه بزای فارسی است و جیم تازی مولد است و بمعنی آب چشمه است نه سیلاب" در عبارت مقاصد اللغه هم احتمال نوژبه با تا رهست.

نوح ع. (ن ه ح) عم. نام یک پیغمبر بسیار قدیم که در زمان او طوفان آمد و او با جمعی در کشتی بوده محفوظ مانده بود (عا) امثال. (۱) "هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش" (۲) "چه باک از موج بحر آن را که دارد نوح کشتی بان" با فتح اول. زاری کردن بر مرده و زنان زاری گر (عل)

نوحه ع. (ن مه ح ٤) مص. (۱) زاری کردن بر مرده و نوحه گذاری کننده بر میت (عا) (۲) شعرها در مرثیه امام که وقت سینه زنی خوانده میشود. (عا)

نود فا. (ن مه و مه د) (۱) عدد و مرتبهٔ نهم از عشرات که معادل نه ده تا است (عا) "چونکه صد آمد

نود ہم پیش ما است "مثل است در پہلوی نہود ([illegible]) در اوستا نوتی ([illegible]) و در سنسکریت نوتی (नवति) بوده - (۲) فعل مضارع از مصدر نویدن است بمعنی جنبیدن و ناله و آواز دادن (به بینید) (شع) سراج گوید - "دبمعنی دبر و کون نیز گفته اند لیکن این بطریق تمیه است که عدد نود در عقد انامل ہمین شکل است پس مجاز باشد"

نودارانی **نودرانی** فا - ([illegible]) اسم "بمعنی نوارہان است که مرقوم شد" جہانگیری - در فرہنگ ابراہیمی بمعنی شاگردانه ہم نوشته که با لفظ مناسبت دارد یعنی کسیکه چیز نو دارد (خریده) انعامی به شاگرد دکان میدہد - سروری نودارانه را ہم بمعنی شاگردانه از وفائی نقل کرده -

نوده فا - ([illegible]) اسم "یعنی فرزند و بمعنی فرزند عزیز نیز گفته اند - دقیقی گوید - ای سر آزادگان و تاج بزرگان + شمع جہان و چراغ دوده و نوده - وشمس فخری نوده با ضافه را آورده" رشیدی (شع)

نوذر فا - ([illegible]) اعم - نام یکی از شاہان پیشدادی ایران است که فرزند منوچہر بوده و بعد از ہفت سال سلطنت بدست افراسیاب اسیر و کشته شد - (نث و شع) فردوسی - چو سوگ پدر شاه نوذر براشت + بکیوان کلاه کئی برفراشت - در اوستا نوتره ([illegible]) بوده - چون در اوستا با تا است در فارسی با دال مبدل آن ہم صحیح است -

نور ع - ([illegible]) اسم - روشنائی مقابل ظلمت (عا) **نورانی** - آنچه دارای نور باشد مثل چہرهٔ نورانی و شخص نورانی (عا) **نور چشم و نور دیده** - (۱) قوه بینائی چشم (عا) (۲) مجازاً فرزند و معشوق (عا) لفظ نور با لفظ دیگر جفت شده نام و لقب سازد مثل نور الله و نور الدین (عا) (۳) نام بلوکی است از مازندران ایران (ج) "**نوری** - جانوری قرمز رنگ براق که تمام جسمش چون منقار طوطی سرخ باشد ولیکن غیر طوطی است غاتیش می گویند که مثل طوطی حرف قالبی میزند و آن در ہندوستان می باشد" ظہوری - از نوری شه گویم داز گفتارش + در لذتم از زبان شکربارش - در باغ ہمان چمن چمن می شکفد + گلہای سخن زغنچهٔ منقارش - و نیز قسمی است از زردالو بحسن تاثیر - از نوری آن بوجه احسن + شد ذائقه را چراغ روشن - دله تا کرده فلک بادهٔ وحدت با یاغم + چون شعله بیک بال پرد نوری باغم" بہار عجم (نث و شع) در معنی دوم منسوب به نور بمعنی سوم است که تخم زردالوی مذکور را از انجا آورده و در شعر تاثیر ایہام بمعنی اول ہم ہست و مفہوم میشود که در زمان تاثیر (عصر صفوی) مرغ مذکور را به اصفہان ہم برده بودند -

نوراور فا - ([illegible]) اسم "ظرفی باشد چون دبه که از برنج سازند" جہانگیری -

نوراہان فا - ([illegible]) اسم "راه آورد که برای دوستان آرند" خاقانی گوید - پیش آمده

نورهان عرش نورهان خواه ÷ نقد دو جانش داده در راه - دله صبح آمده: زرین سلب نوروز نوراهان طلب ÷ زهرهٔ تسکاف افتاده شب از زهره صفرا ریخته - و نورهانی و نورهی نیز آمده مسعود گوید - یافته از تو با هزاران لطف ÷ خلعت و نورهانی دگران - و سنائی گوید - آدمش نورهی چو پیش کشید ÷ جان او جام اصفیا بخشید" رشیدی (شع) ایضاً - اثیر الدین اخسیکتی لعلی زحقهٔ دل و جان وقت بازگشت ÷ پیش کلام مجد کشیدم بنورهان ایضاً کمال الدین اسمعیل - نسیم باد صبا بوی دلستان برسان ÷ بگوش من سخن یار مهربان برسان . بلب رسید مرا جان ازین پیش ÷ پیام یار چه واری به نورهان برسان -

نورة ع - (ن عه ر ٤) اسم - (۱) آهک (عل) (۲) مرکب از آهک و زرنیخ که برای بردن مو از بدن استعمال میشود (عا)

نورد فا - (ن ـ و ر د) (۱) اسم مصدر نوردیدن است بمعنی پیچیدن (نث وشع) سعدی - هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی ÷ حرفها بینی آغشته بخون جگرم - (۲) مجازاً چوب ور در دستگاه بافنده که هر چه پارچه بافته میشود بر آن پیچیده شود (عا) مثال شعری از خاقانی - همه آفاق آگهند که باز ÷ کار خاقانی از نورد گذشت (۳) فعل امر از مصدر نوردیدن است بمعنی بپیچ (شع) (۴) اسم مصدر نوردیدن بمعنی طی کردن است و با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب ساز د مثل بیابان نورد (نث وشع) (۵) جنگ (نث وشع) در پهلوی هم نورد [illegible] بوده - در اوستانی پرث - [illegible] و در سنسکریت نی ورت [illegible] بمعنی برگشتن و پیچیدن است پس با معنی اول هم ریشه است: ناورد مزید نورد است - هم نورد (الف) متقابل در جنگ (نث وشع) (ب) مانند و شبیه (نث وشع) نظامی - بسا رعنا زنا کو شیر مرداست ÷ بسا مردا که با زن هم نورد است - در این معنی مجاز از معنی اول است - (۶) "نورد در خور و پسندیده باشد کسائی گفت . نانوردم و خوار دین نشگفت ÷ که برورد خار نیست نورد" لغت الفرس (شع) ایضاً کسائی - نورد بودم تا ورد من مورد بود ÷ برای ورد مرا ترک من همی پرورد - کنون گران شدم و سرد و نا نورد شدم ÷ از آن سبب که بخیری همی بپوشم درد - نورده "پیراهن و قباله زیرا هردو نورد دیده میشوند" رشیدی (شع) "و با اول مضموم و واو مجهول و رای موقوف نام شهر کازرون کهنه است" جهانگیری (ج)

نوردیدن فا - (ن ـ و ر د ی د ـ ن) مص - پیچیدن و مجازاً طی کردن راه (نث وشع)

نورنبرگ (ن عه ر ـ ن ب ٤ ر گ) عم - نام شهری است در آلمان اروپا (ج)

نورنجه فا - (ن ـ و ر ـ ن ج ٤) اسم - "استخر و تالاب را گویند . شیخ فیضی نظم نموده - چند خوری آب ز نورنجه چند ÷ دست نه دز وربسر پنجه چند - ز درخزان کرده بسر پنجه است ÷ آب سیه گشته به نورنجه

است" جہانگیری (شع)

نوره فا.(ن مـ و سا ٤) اسم "تیری بود که بدان سقف خانه را پوشند" جہانگیری (شع)

نوز فا.(ن ھ ز) اسم-(۱) (مبدل نوج) درخت کاج (شع) ازرقی. جامہ باغ سوخت بی آتش * جامہ گرم خواہ و آتش سوز. زال شد باغ تا ندید از برف * چون سر زال زرشود سر نوز. (۲) مخفف ہنوز (شع) سنائی مطلع برضایہ اسرار * نوز ناکرده بردل توگذار. ایضاً سوزنی. گفتم کہ ایا باتو چون قد توام راست * از عشق من ونازخود آگاه نہ ای نوز. ایضاً فردوسی. سپہری کہ پشت مرا کرد کوز * نشد پست وگردان بجای است نوز.

نوزده فا.(ن ھ ز د ـ ٨) اسم. عدد میان ہیجده و بیست (۱۹)، در پہلوی نوجدہ (...) بوده اصل لفظ نه ده است. در اوستا نودسن (...) و در سنسکرت نَوَدَشَن (नवदशन्) بوده.

نوژ
نوژن فا.(ن ھ ژ) اسم. (مبدل نوز یا بالعکس) درخت کاج کہ عربیش صنوبر است ونوژن نیز ہمان است (شع) منوچہری. چو طوطی گشت شاخ بید و شاخ سرو و نوژ و گل * نشستہ ارغوان سازان بزیر سایہ طوبی. ایضاً امامی ہروی. نال را دست اعتدال چو بست * فارغ البال بر میان زنار. لالہ و سوسن اندرین نخندند * ده دل و صد زبان چو نوژ و ہزار. ایضاً شمس طبسی. آن بت کہ زسینہ شور میانگیزد * وز شاخ شکر میوه جان میریزد. نوژن نسب است ہر دم از قامت او * فریاد ز سرو بوستان می خیزد.

نوژان فا.(ن ھ ژ ـ ن) اسم "نوژان رود (آب) با بانگ وسہم بود. منجیک گفت. ما برقسیم وشده نوژان وکچلان پس ما * بشبی گفتی توکش سلب از انفاس است" لغت الفرس. شعر غلط است از نسخہ چاپ اروپا نقل کردم.

نوس فا.(ن ھ س) اسم "نوس قوس قزح باشد. خسروانی گفت. از بادروی خویدہ چو آب است موج موج * وز نوس پشت ابر چو چرخ است رنگ رنگ" لغت الفرس (شع)

نوش
نوش باده
نوشخوار
نوشدارو
نوش گیاه فا.(ن ھ ش) (۱) فعل امر از مصدر نوشیدن است بمعنی خوردن چیز آبکی. (نث وشع) "آنچہ خوش بود شربت فروشی کس نخرد تو خود بنوشی" مثل است. (۲) پادزہر و تریاق (نث وشع) فردوسی. چنین بود تا بود گردان سپہر * گہی جنگ و زہر است وگہ نوش و مہر. نوشدارو نیز ہمان است. "بعد از مرگ سہراب نوشدارو" مثل است در این معنی. چہ رستم خنجری را کہ بسہراب فرو برده بود با زہر آب داده شده بود. مثل این طور ہم گفتہ میشود "نوش دارو کہ پس از مرگ بہ سہراب دہند"

نوشین
نوشین باده

و ماخذ مثل حکایت جنگ رستم و سهراب شاهنامه است که رستم ندانسته سینهٔ سهراب را دریده بود و بعد که فهمید پسر اواست از کیکاوس نوشدارو خواست و او نداد (۳) انگبین و هر چیز شیرین (عا) مثال۔ در این جهان نوش و نیش باهم است ۔ ایضاً سعدی۔ احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش + حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بازیست۔ (۴) گوارا مثل نوش جان (عا) (۵) اسم مصدر نوشیدن است (نث وشع) (۶) اسم مصدر نوشیدن و با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل باده نوش (نث وشع) جهانگیری بمعنی نیوشیدن هم آورده باستناد این شعر مولوی۔ ای چشم نمی بینی این لشکر سلطان را + ای گوش نمی نوشی این نوبت سلطانی ۔ رشیدی گوید " در اصل (نوش) بمعنی حیات است و تریاق و عسل و هر چیز شیرین را بمناسبت آنکه مدد حیات دهند نوش گویند" قیاس رشیدی از لفظ نوشابه است که بعضی بمعنی آب حیات نوشته اند اما معنی نوشابه آب گوارا است نه آب حیات۔ نوشابه۔ (۱) آب گوارا (نث وشع) نظامی۔ مبادا این درج دولت را نوردی + میفتاد اندر این نوشابه گردی۔ (۲) یکی از نامهای زنان است (عا) (۳) شراب و عرق و هر مایع مسکر (عا) این معنی تازه در ایران پیدا شده و وضع فرهنگستان است۔ **نوش باد و نوش باده**۔ نام پرده ایست از نواهای چکاوک و آن را نوشین باده نیز خوانند" جهانگیری (عل)، **نوشخوار**۔ بیرون آوردن گاو و گوسفند و مانند آنها خوراک را از حلق و دوباره جویدن آن (شع) مولوی معنوی ۔ ع۔ لیک ندانداین شتر لذت نوشخوار من + نشخوار مخفف همین است و بمعنی چهارم نوش است۔ **نوش گیاه**۔ نام گیاهی است دوائی که تریاق زهر هم هست و نام عربیش مخلصه (ط) نظامی۔ نوش گیا پخت و در او در نشست + رهگذر زهر به تدبیر بست ۔ **نوشین**۔ چیز دارای نوش (پادزهر و شیرین و گوارا) (نث وشع) سعدی۔ خواب نوشین بامداد رحیل + باز دارد پیاده را ز سبیل۔ **نوشین باده**۔ نام لحنی است از سی لحن باربد مطرب خسرو پرویز (نث وشع) نظامی۔ چو نوشین باده را در پرده بستی + خمار بادهٔ دوشین شکستی۔

نوشاد

فا۔ (ن ــ و ش ــ د) عم۔ نام شهری بود و حسن خیز در ترکستان (نث وشع) امیر خسرو۔ زاهد به پند دادن و بیچاره مست را + خاطر بسوی لعبت نوشاد میرود۔

نوشادر

فا۔ (ن ــو ش ــ د ــ ر) سم۔ نمکی است دوائی مانند شوره که در صنعتها هم استعمال میشود و بهترین آن پیکانی یعنی بشکل پیکان تیر است (ط) غنان نخاری۔ کنون از سردی و تری هوای کان نوشادر + سمندر برخلاف طبع ماهی زاید از آذر مخفف آن نشادر در تکلم مستعمل است۔

نوش آذر

فا۔ (ن ــو ش ــ ذ ــ ر) سم۔ (۱) نام آتشکده دوم از هفت آتشکده ایران قدیم و آذر نوش هم همان است۔ (نث وشع) فردوسی۔ از آنجا بنوش آذر اندر شدند + رد و هیربد را همه سر زدند۔

(ــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـِ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

زخون شان بنوش آذر آذر برد + چنین بدکنش خوار نتوان شمرد. (۲) در شاه نامه نام پهلوانی است (شع) فردوسی
چو بشنید نوش آذر پهلوان + برآمد بر آن بارهٔ زرد وان.

نوشتن فا. (ن ۴ ش ت ـ ن) مص. (۱) با قلم حروف تهجی مفرد و مرکب روی کاغذ و جز آن احداث کردن (عا) نوشت (می) می نویسد (مع) نویسنده (فل) نوشته (مل) بنویس (ام) در پهلوی نوشتن ([illegible]) در اوستانی پیش ([illegible]) بوده و در سنسکریت نی پیس (निपिस्) بمعنی سوزن زدن و خراشیدن است و مجازاً نوشتن. نی در اوستا و سنسکریت مزید مقدم است بمعنی پایین و در فارسی ن (نون مکسور) شده در اول بسیاری از الفاظ هست مثل نشستن و نهادن وجز آنها و اصل لفظ پیش و پیس است که در فارسی هخامنشی هم پیش ([illegible]) بوده. **نوشتجات** نوشته ها (عا) لفظ مرکب از نوشته و الف و تا (علامت جمع عربی) است که در ترکیب ها ر تبدیل به جیم شده **سرنوشت**. مقدر (عا) اعتقاد عوام این است که مقدارات هر کس بر سر (پیشانی) او روی استخوان نوشته است. **رونویسی**. از روی نوشته ای نوشتن (عا) **خود نویس** قلمی است که در خودش جای مرکب دارد (عا) **ماشین نویس**. ماشینی که بر آن میلهای حروف است و انبار مرکب هم دارد و با حرکت دادن میلها با دست روی کاغذ حروف مینویسد. و نوشتن با ماشین مذکور ماشین نویسی است (عا) (۲) مجازاً پیچیدن طی کردن (شع) سعدی. وگر خشم گیرد بکردار زشت + چو باز آمدی ماجرا در نوشت. ایضاً خاقانی. دستی که گرفتی سر آن زلف چو شست + پائی که ره وصل نوشتی بپیوست. زان دست کنون در گل غم دارم پای + زان پای کنون بر سر دل دارم دست. در ضرورت شعری با فتح واو هم صحیح است. نظامی گوید. دهم تهی پای بسی ره نوشت + هم ز درش دست تهی بازگشت.

نوش خور فا. (ن ـو ش خ ـ و ر) اسم "نام روز پنجم است از ماههای ملکی" جهانگیری (نث)

نوشروان فا. (ن ـو ش ۴ ر و ـ ن) اعم مخفف نوشیروان است (به بینید) (شع)

نوش لبینا فا. (ن ـو ش ل ـ ب ی ن ـ) اسم "نام نوائی است از موسیقی. منوچهری گفته. قمریان آه گل و نوش لبینا واند + صلصلان باغ سیاوشان با سروستاه" جهانگیری (عل)

نوشنجه فا. (ن ـو ش ـ ن ج ۴) اسم "بمعنی گوارا باشد. منوچهری نظم نموده. نوشتم قدح نبید نوشنجه + هنگام صبوح ساقی لنجه" جهانگیری (شع)

نوشه فا. (ن ـ و ش ـ ه) اسم. مخفف نوشاه بمعنی شاه نو و مجازاً داماد نو هم چه شاه بمعنی داماد هم آمده (شع) فردوسی. بدو گفت شاپور نوشه بدی + جهان را بدیدار نوشه بدی. با واو اعرابی

مخفف از نشه است بمعنی خوش و خرم (شع)، اسدی- گرامیش دارید و نوشه خورید + چو پرورده شد زروان پرورید

نوشیدن فا- (ن ع- و ش ی- د مـ ن) مص- (۱) خوردن چیز مایع مثل آب و شیر که لفظ دیگرش آشامیدن است (نث و شع) (۲) خوردن مایع و غیر مایع (نث و شع) سعدی در گلستان- خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار نوشند- ایضاً صائب- گر نقد سوختهٔ نای بکف بی برگان + همه یکجا شده چون لاله بهم مینوشند- در این معنی کم استعمال میشود- نوشید (می)، نوشد (مع)، نوشنده (فل)، نوشیده (مل)، نوش (اص و مر)

نوشیروان فا- (ن ع- و ش ی- ر م- و س- ن) عم- مخفف انوشیروان است که لقب خسرو بن قباد پادشاه ساسانی بوده (نث و شع)، انوشیروان را ببینید- "قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت + نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت" مثل است-

نوع ع- (ن مـ و ع) اسم- (۱) قسم و دستهٔ از چیزی که دارای افراد باشد (عا) مثال- زردآلو یک نوع میوه است- مثال دیگر- نقاشی نوعی از هنر است (۲) در علم منطق و حکمت کلی ایکه دارای جزئیات باشد مثل انسان و اسب و بالاتر از آن جنس است که دارای انواع است مثل حیوان چنین نوع را نوع سافل گویند و اگر کلی ای باشد که در تحت آن کلیات باشد نوع اضافی گفته میشود مثل حیوان نسبت بنامی و نامی نسبت به جوهر (عل)

نوغان فا- (ن ع- و غ س- ن) اسم- موسم و وقت هر چیز (تک مازندران و گیلان)، در جراید فارسی این لفظ آمده بمعنی موسم عمل آوردن ابریشم و تخم کرم ابریشم در سنسکریت نوگن (नवगुण) بمعنی صفت نو است و معنی فارسی مجاز آن-

نوف فا- (ن ع- ف) اسم- "بانک بود که اندر میان دو کوه افتد و بتازی آن را صدا خوانند عنصری گفت- از تک اسب و بانگ و نعرهٔ مرد + کوه پر نوف شد هوا پر گرد" لغت الفرس (شع) این لفظ غیر از توف (با تای فوقانی) است که بمعنی توفیدن (توپیدن) نعره زدن است- توفیدن را ببینید-

نوک فا- (ن ع- ک) اسم- (۱) منقار مرغان (نث و شع) (۲) سر تیز هر چیز مثل سر قلم و سر خنجر و مانند آنها (نث و شع) سعدی- نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد + قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست- "مرغی که انجیر میخورد نوکش کج است" مثل است- در تکلم (نک) بدون واو است به بینید-

نوکر فا- (ن مـ و ک ع- ر) اسم- کسیکه خدمت به دیگری کند و حقوق خدمت بستاند که الفاظ دیگرش خادم و مستخدم و چاکر است (عا)، در پهلوی نوکر (۱۱ و ۱) با واو اعرابی بوده و در زبان لاتی مازندران همان تلفظ باقی مانده معنی لفظ نو کننده است و مجازاً پاک کننده که صفت نوکر خانگی است و در

سنسکرت نوکر (नवकर) بہان معنی است. رشیدی گوید "نوکر بالفتح چاکر بزبان ترکی زیرا کہ چنگیز پسر خود تولی خان را نوکری گفت و چنگیز غیر از ترکی نیدانست" چون پسر غیر از چاکر است پس مقصود چنگیز معنی فارسی نبوده و در رسم الخط ترکی واو علامت ضمہ نوشتہ میشود پس ملفظ نکر باضم نون است و لفظی است علیحدہ۔ امثال۔ (۱) "یک نان کمتر بخور نوکر بگیر" (۲) "نوکری جیرہ و مواجب تاج سر آقا است" **نوکر باب**۔ گردہی کہ کارشان نوکری است (عا) **نوکر باب** شش ماہ چاق است و شش ماہ لاغر یعنی گاہی پول دارد و گاہی ندارد

نوگندہ فا۔(ن ڈ گ مـ ن د ٤) اسم۔ "نورستہ و نوخاستہ را خوانند۔ استاد فرخی فرماید۔ آن رخ چون گل نوگندہ ببالای چو سرو + خواجہ دیداست ہانا کہ رہش بر دراوست۔ حکیم سوزنی گفتہ۔ ہمہ بایکدگرہی بازند + بازی کودکان نوگندہ" جہانگیری (شع) ناصری تصور کردہ کہ گندہ بودن جزو دوم لفظ منافی باگل است کہ خوشبو و لفظ را نوکندہ بمعنی تازہ کندہ (چیدہ) خواندہ لیکن نوگندہ یک لفظ است گندہ علیحدہ نیست و دیگر اینکہ تازہ کندہ باشعر سوزنی کہ در آن صفت کودکان آمدہ نمی سازد۔ احتمال این است کہ نوگندہ (باضم گاف فارسی) باشد بمعنی تازہ بزرگ شدہ کہ باہر دو شعر شاہدمی سازد۔

نوگوارہ فا۔(ن مـ گ ڈ د سـ ٤) اسم۔ "در نسخہ میرزا (فرہنگ ابراہیمی) بسیار گوہی باشد و در نسخہ وفائی بجای واو دویم فا آمدہ" سروری (شع)

نول فا۔(ن ڈ ل) اسم۔ نوک رغان (شع) مولوی معنوی۔ ہرچہ جز عشق است شد ماکول عشق + ہر دو عالم دانہ ای در نول عشق۔ ایضاً۔ حرص بط آمد کہ نولش در زمین + در تر و در خشک میجوید دفین۔

نوم عر۔(ن مـ دم) اسم۔ خواب و خوابیدن (عل)

نومبر (ن ڈ دم ب ٤ ر) نام ماہ یازدہم از سال انگلیسی است (عل) این لفظ (November) انگلیسی است۔

نومید فا۔(ن مـ دم ی د) اسم۔ مبدل ناامید بمعنی مایوس (نث و شع) "در نومیدی بسی امید است + پایان شب سیہ سفید است" مثل است۔

نون عر۔(ن ڈن) اسم۔ نام حرف بیست و پنجم از حروف تہجی ابتثی عربی است کہ در تہجی ابتثی فارسی بیست و نہم است و در تہجی ابجدی ہر دو زبان حرف چہاردہم (عا) ایضاً لفظ نون فارسی است (۱) مخفف اکنون بمعنی حالا (شع) غضایری رازی۔ بعالم اندر نون مالک الملوک توئی + جمال شان ہمہ از تو است گاہ جود و جلال۔ ایضاً فرخی مردمان را راہ دشوار است نون + اندر آن دشت از فراوان استخوان۔

نوند - نوندہ فا۔(ن مـ ڈ مـ ن د) اسم۔(۱) "پیک و خبر بر باشد" صحاح الفرس (شع) فردوسی۔ نوندی

بیامد زهر سو دوان * به آگاه کردن بر پهلوان - ایضاً سوم دیو کاندر میان چون نوند * میان بسته دارد زبهر گزند (۲) "نوند و نونده اسب باشد - رودکی گفت - روز جستن تازیانی چون نوند * روز دن چون شست ساله سودمند" لغت الفرس (شع) نونده همان نوند است لیکن لغت الفرس معنی دیگری (مجازی) برای آن نوشته که گوید "نونده تیز فهم باشد و اندر باب خود یاد کردیم - یوسف عروضی گفت - گر بر در این میر تو به بینی * مردی که بود خوار و سر فکنده. بشناس که مردی است او بدانش * فرهنگ و خرد دارد و نونده" صحاح الفرس برای شاهد معنی دوم این شعر رودکی را نوشته - کلک سبک سیر او است از پی اصلاح ملک * از جبشه سوی روم تیز رونده نوند (۳) "اسپند را گویند حکیم سنائی فرماید - از پی چشم زخم خویش صنمی * خویشتن را بسوز همچو نوند" جهانگیری (شع)

نوندول — فا - (ن مد و مد ن د ح ل) اسم - (۱) پسر پسرزاده را گویند" جهانگیری - در اصفهان نونگان گویند و زبان بازاری است -

نواب — ع - (ن مد و د مد ب) اسم - بسیار نیابت کننده (عل) در عصر قاجار به شاهزاده درجه دوم نواب والا می گفتند و مینوشتند. و به شاهزاده درجه اول حضرت والا - در هند کسیکه لقب از دولت گرفته نواب میشود - در عصر صفوی نواب همایون به شاه نوشته میشده با ضم اول - (جمع نایب) نیابت کنندگان (عل)

نوه — فا - (ن مد و ٤) اسم - فرزند فرزند (عا) ریشه را در ذیل نواده به بینید" نوهٔ اُتر خان رشتی است" مثل است یعنی خود را بزرگ میداند -

نوی — فا - (ن ٤ و ی) اسم - (مبدل نبی) قرآن مجید (شع) ادیب صابر - بسوره سوره توریت و سطر سطر زبور * به آیت آیت انجیل و حرف حرف نوی - ریشه را در ذیل نبی به بینید -

نویان — تر (ن و ی مد ن) اسم "عموماً پادشاه اما خصوصاً خطاب (لقب) سلاطین ترکان است" فرهنگ اظفری (عل) واو علامت ضمه و الف علامت فتحه است -

نوتیج — فا - (ن مد و ی ج) اسم "نوتیج بر وزن عتیج و نوج بر وزن عوج اسم لبلاب معروف به عشقه است" محیط اعظم (ط)

نوید — فا - (ن ٤ و ی د) اسم - (۱) خوشی (شع) اسدی - بدو باشد ایرانیان را امید * از و پهلوان با خرام و نوید (۲) خبر خوش که لفظ دیگرش مژده است (نث و شع) حافظ - بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاک * بدین نوید که باد سحر گهی آورد - ایضاً - بیا که رایت منصور پادشاه رسید * نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید - در پهلوی هم نوید (ا ن ﻭ ﺪ) بوده چون این لفظ در تکلم نیست و حرکات حروف هم نوشته نمی شود و در پهلوی هم نوشته نمی شد فرهنگ نویسها حرکت نون را به اختلاف ضبط کردند بعضی با ضم و بعضی با فتح اما چون در تکلم سبزوار

خراسان این لفظ باکسر اول دمعنی فرزدگانی هست من باکسر اول ضبط کردم وریشه اش درسنسکریت نیوُد (निवेद) بمعنی بیان کردن و پیغام رساندن هم باکسر اول است. بافتح اول فعل ماضی از مصدر نویدن است بمعنی جنبیدن و ناله وآواز دادن (به بیینید) (شع)

نویدن فا. (ن [illegible]) مص. (۱) "منو جنبش جهود دار بود برجای. بو تشکور گفت. توازمن کنون داستانی شنو ÷ بدین داستان بیشتر زین منو" لغت الفرس (شع) ایضاً جمال الدین اشهری ابری کزاو گوهر بود با دست او برخود نود ÷ باشد خجل گرچه بود هردو جهانش یک عطا. (۲) زاریدن و نالیدن وآواز دادن (شع) عماره. نال نونده بسان سوسن آزاد ÷ بنده بدان نال نال نویدم. مثالهای دیگر را در ذیل نون به بیینید. نوید (می) نود (مع) نونده (فل) نویده (ل) نو (م) نوان صفت مشبهه است. درسنسکریت نی وا (निवा) بمعنی جنبیدن هست شاید نویدن هم باکسر اول باشد.

نوئیدن فا. (ن [illegible]) مص. زاری کردن (شع) مولوی معنوی. کیکه کان عسل شد چرا ترش باشد ÷ کیکه مرده ندارد بگو چرا نوید. نوئید (می) نوید (مع) نوئیده (فل)

نه فا. (ن [illegible]) اسم. عدد میان هشت و ده (عا) درپهلوی هم نه ([illegible]) بوده. در اوستا نَوَن ([illegible]) و درسنسکریت هم نَوَن (नवन्) بوده. نهم. آنچه در مرتبهٔ نه واقع شود (عا) درپهلوی هم نهم ([illegible]) بوده در اوستا نئومه ([illegible]) نااُمه ([illegible]) بوده و درسنسکریت نومه (नवम:). بافتح اول وهای زاید. حرف جواب منفی است و در مقام ادب برای اینکه نفی به بزرگتر گفته نشود با لفظ خیر (نه خیر) میآید. نیز بمعنی مطلق نفی است مثل نگفتم (عا) درپهلوی هم نه بوده لیکن در کتب باقی مانده پهلوی لفظ ارامی (عربی) لا ([illegible]) استعمال شده. در اوستا نه ([illegible]) و در سنسکریت هم نه (न) بوده. **نه برادری**. برادری که پدرش یا مادرش جدا باشد (عا) **نه پدری**. شوهر دیگر مادر (عا) **نه خواهری**. خواهری که از پدر یا مادر جدا باشد (عا) نخور بخیلیکه از مال خود درست استفاده نمیکند (عا) **نه مادری**. زن دیگر پدر (عا) باکسر اول و های ملفوظ فعل امر از مصدر نهادن است بمعنی بگذار (نث وشع)

نهاد فا. (ن [illegible]) (۱) سرشت و فطرت و نیک نهاد خوش فطرت و بدنهاد بدنفس (نث وشع) سنائی. ای شده در نهاد خود عاجز ÷ کی شناسی خدای را هرگز. دراین معنی مخفف نهاده است که اسم مفعول از مصدر نهادن است یعنی نهادهٔ خدا که فطرت است (۲) فعل ماضی از مصدر نهادن بمعنی گذاشتن است (نث وشع)

نهادن فا. (ن [illegible]) مص. (مترادف گذاشتن) ترک کردن و وضع کردن وقرار دادن

و چیزی را در چیزی جا دادن (نث وشع) در پهلوی هم نهادن (اس ص ۱۱۴) بوده. در اوستائی ذا (لو. ۹ ص) و در سنسکریت نی دها (निधा) بوده. نهاد (می) نهد (مع) نهنده (فل) نهاده (ل) نه (مر) نهاد (اص) "برای نهادن چه سنگ و چه زر" مثل است.

نهار فا. (ن [illegible]) اسم. (مخفف ناهار بمعنی ناشتا) (۱) گرسنگی و نهار شکستن چیزی خوردن بعد از گرسنگی (نث وشع) (۲) خوراک کمی که بعد از گرسنگی خورده شود خصوص در صبح (نث وشع) باللفظ کردن استعمال میشود. فرخی. لشکری بینم سرگشته و آسیمه شده ❊ چشمها پرنم در حسرت و غم کرده نهار. ایضاً. من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب ❊ در دولت او کرده ام امروز نهاری (۳) مجازاً کاهش و گداز (شع) فرخی. بخت شاه را عدو شاه هر دو برفزون ❊ وان مخالفان بد اندیش در نهار. ایضاً. نهنگ از او بخروش است و بحر از او بفغان ❊ پلنگ از او به نهیب است و ببر از او به نهار. ایضاً قطران. دل موافق باهر او جدا ز نهیب ❊ تن موالی با فر او بری ز نهار. (۴) غذائی که ظهر یا پیش و پس آن خورند (عا) مثال. فرنگیها عموماً نهار خودشان را یک ساعت بعد از ظهر میخورند. ریشه نهار را در ذیل ناهار ببینید. جهانگیری معنی سوم را باکسر اول نوشته و در آن صورت بمعنی ترس و بیم هم گفته اما در شواهد با فتح اول و مجاز از معنی گرسنگی درست است. ایضاً جهانگیری نهاریدن باکسر اول را بمعنی ترسیدن نوشته و رشیدی برای آن این شعر بخاری را شاهد آورده. زلف گوئی زلب نهارید است ❊ بنگه سوی چشم رفتی. چون شعر استادانه نیست و شاعر هم مجهول سند قرار دادن مشکل است. و رادات بمعنی ترس را نهاز با زاء منقوطه نوشته و شاید در شعر همان باشد. **نهار غلیان** خوراک کمی که در صبح خورند (عا) در اصل برای غلیان کشها بوده که ناشتا غلیان کشیدن مضر است. **نهاری** چیز کمی که بعد از گرسنگی خورند (نث وشع) السامی فی الاسامی در معنی اللهنة والسلفة واللهجة. نهار عربی هم هست بمعنی روز (عل)

نهاز فا. (ن [illegible]) اسم. نهاز بفتح نون پیش رو گوسفندان است و به استعمال همه پیش روان را گویند. صحاح الفرس (شع) سوزنی. ز بیم و هیبت و سهم سیاست تو بدشت ❊ ز گرگ بچه فرو ریزد از نهیب نهاز. ایضاً سنائی. راستی کن تا شود جان تو دایم شاد از آنک ❊ جفت غم گردد شبان چون راه بگذارد نهاز. ایضاً. اثیر الدین اخسیکتی. با پوز بند باس تو گرگان بوالفضول ❊ گیرند پیشوائی اغنام چون نهاز. در سنسکریت نیه (नी:) بمعنی پیشوا است و اج (अज) بمعنی بز. یا ز تبدیل بکسره شده و جیم بزا. و نهاز باکسر اول است چون خط ما حرکات ندارد اشتباهاً با فتح خوانده‌اند.

نهال **نهاله** فا. (ن [illegible]) اسم. (۱) درخت تازه روئیده و درخت جوان (عا) مثال شعری. بیت. خلق خدا جگلی نهال خدائید ❊ هیچ نه بشکن از این نهال نه برکن. در پهلوی نهلکی (اس و د)

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

نہالی بمعنی شاخۂ کوچک درخت است و در سنسکرت نی ہل (नीहल) بمعنی غیش کردن۔ (۲) مخفف نہالی بمعنی مسند و تشک است (شع) فردوسی۔ تن مردہ را خاک باشد نہال + تراز مردن من بدنیسان منال۔ نہالہ۔ (۱) "نخچیرگان را بر کوہ جای ساختہ بود کہ ورآ نجا نشینند تا نخچیر ادرانہ بیند تا از آنجا بہ تیرش بزند آن جای را نہالہ خوانند۔ فرخی گفت۔ از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی + بہ نہالہ گہ تو نام نخچیر پلنگ" لغت الفرس (شع) ایضاً فرخی۔ از کہ ری در نہالہ گاہ تو آیند + روز شکار تو صد ہزار شکاری۔ ایضاً۔ بکوہ بر شد و اندر نہالہ گہ بنشست + خدنگ پیش بزہ کردہ ہمچو چرخ بہ چنگ۔ ہمی ربود چو باد از درخت برگ درخت + بناوک از سر نخچیر شاخہای چو سنگ۔ ایضاً نہالہ گاہ بخوشی چہ لالہ زاری کرد + ز خون سینۂ رنگ و ز خون چشم پلنگ۔ نہالہ گاہ ہم ہمان نہالہ است۔ جہانگیری در کیفیت ساختن آن چنین گوید۔ شاخہای درخت باشد کہ صیاد آن بر سر آن جامہ ہای کہنہ بر بندند و بر یک جانب دام بزمین فرو برند تا جانوران آن را دیدہ رم کنند و بر طرف دام آیند" پس وجہ تسمیہ این است کہ جای مذکور از شاخہای درخت و نہالہا ساختہ میشد و ہا ر علامت نسبت است (۲) نہال (بمعنی اول) (عا)، شال شعری از مولوی معنوی۔ برنوشتہ ہیچ بولسید کسی + یا نہالہ کار و اندر مغرسی۔ ایضاً فرخی۔ خواہی از روم سوی چین رو و برگیر + از چمن باغ چین نہالہ چندان نہالی۔ مسند (شع)، در کلم خراسان نہالی و نہلی بمعنی دتشک است۔

نہامین فا۔ (ن ہ ا م ی ن) سم "آہنگر است" جہانگیری (شع)

نہان فا۔ (ن ۴ ا ن) سم۔ پنہان و مخفی (عا) در پہلوی ہم نہان (۱ ف س ۳ ۱) بودہ "بسر منارہ اشتر رود و فغان برآرد + کہ منم نہان بدینجا مکنید آشکارم" مثل است۔ نہان خانہ و نہاندرہ۔ گنجینہ باشد و آن مخزن است کہ میانہ در دیوار یا گوشۂ خانہ سازند۔ پوربہای جامی راست۔ یک روز چار بار برد اسم از گلہ + روزدگر ارد س وقماش از نہاندرہ" جہانگیری (شع) نہان اسم مصدر نہفتن است ریشہ را آنجا بہ بینید۔

نہانا فا۔ (ن ہ ا ن ا) سم۔ بہ اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس تغنی مخصوص است کہ مطرب کشتی در اشعار نبطیہ برای غواصہا می کند۔

نہاوند فا۔ (ن ۴ ا و ن د) عم۔ (۱) نام شہری است از ایران نزدیک ہمدان (ج) (۲) "نام گوشہ ایست از موسیقی امیر خسرو می فرماید۔ چنان کز سینہ غم را بیخ برکند + ز دو گفت این غزل را در نہاوند۔ نہاوندی نام پردہ ایست از موسیقی و این غیر نہاوند است حکیم نزاری قہستانی فرماید۔ نماز شام رسیدای بت سمرقندی + بساز چنگ و بزن پردۂ نہاوندی" جہانگیری (عل)

نهایت ع۔(ن ِ ۔ ا ۔ ی ۔ ت) اسم۔ پایان و منتهی (عا)

نهب ع۔(ن ۔ ہ ۔ ب) اسم۔ مالیکه از دشمن در جنگ گرفته شود و مال غارت (عل)

نهج ع۔(ن ۔ ہ ۔ ج) اسم۔ راه واضح (عل) در فارسی با فتح دوم و بمعنی مطلق راه هم استعمال میشود (عا)

نهر ع۔(ن ۔ ہ ۔ ر) اسم۔ جوی (عا) انهار جمع است۔ در عربی اُنهُر و نُهُر و نُهور هم جمع است و در عربی بمعنی جوی کندن و سرزنش کردن هم هست۔

نهرواله (ن ۔ ہ ۔ ر ۔ و ۔ ل ِ) اعم۔ نام شهری از گجرات هندوستان که اکنون نامش احمدآباد است فرخی در فتوحات محمود نام آن را آورده که گوید۔ چو نهرواله که اندر دیار هند بهیم ÷ ز نهرواله همی کرد بر شهان مفخر۔ و خاقانی گوید۔ گرد سپهت به نهرواله ÷ سهم تو به نهروان به بینم۔ (ج)

نهروان ع۔(ن ۔ ہ ۔ ر ۔ و ۔ ن) اعم۔ نام شهری بوده از عراق عرب میان بغداد و واسط که اکنون مخروبه است و جنگ حضرت علیؑ با خوارج در آنجا اتفاق افتاده (ج)

نهره فا۔(ن ۔ ہ ۔ ر ِ) اسم۔ آلت دوغ زنی (نث و شع) نصاب سلک الجواهر۔ شده است شوملة پنگان و محضه نهره ÷ چنانکه هیطله باتله مرجل است بوید۔

نهزة ع۔(ن ُ ۔ ہ ۔ ز ۔ ت) اسم۔ فرصت و نُهَز جمع آن (عل)

نهضت ع۔(ن ۔ ہ ۔ ض ۔ ت) مص۔ از جای خود برخاستن و مستعد کاری شدن (عل)

نهفتن **نهفت** فا۔(ن ِ ۔ ہ ۔ ف ۔ ت ۔ ن) مص۔ پوشیده و پنهان کردن و شدن (نث و شع) نهفت و مشتقات دیگر ندارد۔ در پهلوی نهفتن (ا ا ۱۱۲۵) بوده۔ در اوستائی گوپ (گ ۔ و ۔ پ) و در سنسکرت هم نی گوپ (नि गुप) بوده۔ نهفت در موسیقی نام یک شعبهٔ مقام بزرگ است نیز نام یک آواز از دستگاه نوا (عل)

نهک ع۔(ن ۔ ہ ۔ ک) اسم۔ "جامهٔ کهنه پوشیدن و مبالغه در اکل طعام و در هر چیز و ضعیف نمودن تب و بیماری کسی را و سخت عقوبت نمودن" فرهنگ وصاف (عل)

نهار فا۔(ن ۔ ہ ۔ م ۔ ا ۔ ر) اسم۔ (۱) بسیار و بزرگ (شع) فردوسی۔ چو ابلیس دانست کو دل بداد ÷ بر افسانه اش گشت نهار شاد۔ ایضاً کمال الدین اسمعیل۔ مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف ÷ که از تحمل آن بار عاجزم نهار۔ (۲) بکلی و بهمگی (شع) مختاری۔ نهار جهان چون اثر خاطر من گشت ÷ تا زیور انعام تو بر لبت ریاحین۔ (۳) نادر و عجیب (شع) عمید لوکی۔ شادیت باد همیشه که زغم خصم امروز ÷ شد چنان زار که نهار بفردا برسد۔ ایضاً امیر خسرو۔ در بند پرواز است جان بگذار سیرت بنگرم ÷ زینسان که بینم حال خود نهار

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره (آ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

بینم دیگرت معنی دوم وسوم ماخوذ از اول است.

نهمت ع۔(ن۔ہ۔م۔ت) اسم۔ همت وخواهش (عل)

نهنبان **نهنبن** فا۔(ن۔ہ۔ن ب۔ن) اسم "نهنبن سردیگ وکوزه وتنور بود. کسائی گفت۔ بگشای راز عشق ونهفته مدار عشق + ازمی چه فایده که بزیر نهنبنا" لغت الفرس (نث وشع) ایضاً امیرخسرو بطیف ارشد زسوزی قطرهٔ آبت بزیر گل + کنی بازش کثیف ار نهی از طینت نهنبانش۔ ایضاً ناصرخسرو۔ دوستی این جهان نهنبن دلها است + از دل خود بفکن این سیاه نهنبن۔ ایضاً نظامی۔ به ارپای ازاین پایه برتر نهم + نهنبن برین دیگ پرخون نهم۔ ایضاً دستوراللغه درمعنی طبق۔ ایضاً السامی فی الاسامی درمعنی الغطار نهنبان صفت مشبهه ازمصدر نهنبیدن است بمعنی نهان کردن ودر دیگ وامانند آن نهان کنندهٔ آنچه در دیگ وامانند آن است می باشد نهنبن مخفف نهنبان است۔

نهنبیدن فا۔(ن۔ہ۔ن ب ی د۔ن) اسم۔ نهان کردن (شع) درپهلوی نهنب (۱۱۳۱ا) بمعنی پوشیده ونهان است وریشه اش بانهفتن ونهادن یکی است۔ جهانگیری گوید "نهنبیده هرچیز پنهان راگویند" مشتقات دیگر دیده نشده

نهنگ فا۔(ن۔ہ۔ن گ) اسم۔ جانور آبی بزرگی است بشکل سوسمار ودر رودهای بزرگ ودریاها ودریا چها میزید (عا)

نهور فا۔(ن ہ و ر) اسم "بمعنی چشم آمده وهم بمعنی نگاه حکیم سوزنی گفته۔ تو آن سری که نثار زند خاک پای تورا + سران محتشمان توتیای نور نهور۔ ودربعضی بجای نون بار مرقوم است" جهانگیری (شع) شرری معنی لفظ را "بغضب نگریستن" نوشته اما با این شعر سنائی نمی سازد "ازآن با بزرگان نیارم نشستن + که ایشان چو حورند من بدنهورم"

نهوض ع۔(ن ہ و ض) مص۔ برخاستن وروان شدن (عل)

نهی ع۔(ن۔ہ۔ی) مص۔ بازداشتن ومنع (عا) بالفظ کردن گفته میشود وبا تلفظ (ن ہ ی۔) اخرد (عل)

نهیب **نهیو** فا۔(ن۔ہ ی ب) اسم۔ (۱) ترس وبیم (نث وشع) سلمان ساوجی۔ خونم مده که سلمان ازغم تورا بسوزم + پروانه راز آتش دادن نهیب تاکی۔ ایضاً سعدی۔ دگر خود نباشد غرض درمیان + حذرکن که دارد نهیب وزیان۔ (۲) نگاه غضب آلود وآواز غضب آلود برای ترساندن کسی وبالفظ دادن استعمال میشود (عا) مثال شعری ازعرفی۔ اگر به صحن چمن فی المثل شجاعت او + دهد نهیب که این یاسمین دهان نرگس۔ چو عکس لاله زند یاسمین درآب آتش + چو شاخ بید کشد خنجر ازمیان نرگس۔ نهیو مبدل نهیب

است (شع)، شیخ آذری. چو سایبان شه نیمروز سر بزد ✤ ز تخت گاه افق خورد شاه شام نیو.

نهیدن فا - (ن مه لا ی ج د مه ن) مص. "اندیشه کردن". جهانگیری در سروری گوید "اندیشه کردن و غم خوردن و نهادن. کذا فی زفان گویا". هیچکدام شاهد نداده. اگر استعمال ثابت باشد شاعر میتواند مشتقات را هم استعمال کند.

نهیق نهاق عر - (ن مه لا ی ق) سم. بانگ خر (عل). **نهاق** - با ضم اول نیز همان است.

نی فا - (ن مه ی) سم. (۱) گیاهی است قریب به کلفتی انگشت و میان خالی است و مجازاً هر چه شبیه به آن است مثل نی پیچ و مانند آن بعضی اقسام نی میان پر است مثل نی تکرو قسمی از خیزران هندی که در هند بید گویند (عا) در پهلوی هم نی (۱ ف) بوده و در سنسکریت نل (नल) که لام تبدیل به یا شده و نای مزید آن است ؛ "رفت آنجا که عرب رفت و نی انداخت" مثل است و در بی نام و نشان شدن و گم شدن استعمال میشود. از مثل اشاره به حکایت عربی مفهوم میشود اما هنوز بدستم نیامده. وقت گل نی جمله ایست که بطور شوخی یا در غضب در جواب گی گفتن کسی گفته میشود یعنی هیچ وقت بجهت اینکه نی گل نمیدهد (تک)، **نی انبان** نام سازی است که انبان پر باد است (نث وشع)، **نی لبت** - محوطه که از نی بندند از عالم خار لبت. کمال خجند. گرد توصف زده خوبان کمربسته چونی ✤ گوئی از هر طرفی گرد شکر نی لبت است. ابو طالب کلیم. هر آن دلی که ندارد محبتش باد ✤ بود همیشه ز نی لبت سینه بیت حزن. سالک یزدی. شعله را پیرهن از خس نتوان پوشیدن ✤ خنده عشق بر نی لبت زلیخا دارد. ابو تراب فتوت. ز کنعان دل ما یوسف اشکی نمی آید ✤ زلیخای نگه شد بردر نی لبت فرگام. بهار عجم (عا) در اشعار مذکور اشاره به قصه کلبهٔ نی لبت ساختن زلیخا است و بیت الاحزان ساختن آن برای خود وقتی که یوسف در زندان بود. **نی پیچ** - لوله ساخته از مفتول که بر روی آن پوست یا پارچه گرفته است یک سر آن به غلیان گذاشته میشود و سر دیگر بدهن در کشیدن غلیان (عا) نی پیچ برای آن گفته میشود که میشود آن را پیچید و حلقه کرد. **نیچه** - نی کوچک (عا)" نیچه عیاری. نیچه ایست که عیاران دارند و بیهوش دارو در آن داخل سازند چون خواهند که کسی را بیهوش کنند در حالتی که خفته باشد سر آن نیچه برابر بینی اش گذاشته پف کنند و او دفعتاً از هوش رود. سعید اشرف. نی که از شور نوایش عالمی بیدست و پا است ✤ نیچهٔ عیاری بیهوش داروی نوا است". بهار عجم (عا) بیهوش دارو که اطبا در بیهوش کردن مریض برای جراحی استعمال میکنند تازه پیدا شده دادل دارو یاکشف شد یا بیهوش داروی عیاران چه بوده که جراحان قدیم از آن خبر داشتند یا افسانهٔ صرف بوده ". نی در ناخن کردن و در بن ناخن کردن و در ناخن شکستن و نیستان در ناخن شکستن - نوعی از تعذیب سخت و آن چنان است که نی را بسیار باریک و سر تیز تراشیده در ناخن شکنند. میرزا صائب. میکند در ناخنش نی پرده بیگانگی ✤ هر

که از پهلوی لاغر بوریای خود نشد محسن تاثیر بشی نشد قطره خون فشان من تاثیر + که نی بناخن صد شخ نی کباب نکرد. میرزا صائب. پیش آن بهاکه نی در ناخن شکر شکست + بهر جوی شیر نتوان گریه طفلانه کرد "بهار عجم. نی زار - زمینی که در آن نی بسیار روئیده است (عا) **نیستان** - نی زار (عا) نیشکر - نی ایکه از شیره اش شکر بزند - (عا) (۲) تکه از نی (بمعنی اول) که بر آن سوراخها است و به دمیدن بر آن آواز موسیقی بیرون میدهد (عا) **نی زن** - کسیکه نی نوازد (عا) **نی لبک** قسمی از نی نوازندگی (عا) (۳) حرف نفی است مثل نا و نه (نث و شع) در این معنی با یار اعرابی (ن یع) هم درست است و نیست مرکب از همین و لفظ است است۔

نیا **نیاکان**

فا - (ن ی س) اسم " پدر پدر باشد. فردوسی گفت نبیره که ختم آورد بر نیا + هم از ابلهی باشد و کیمیا " لغت الفرس (نث و شع) ایضاً فردوسی. سیامک خجسته یکی پور داشت + که نزد نیا جای دستور داشت. ایضاً. روان نیاکان ما خوش کنید + دل بدسگالان پر آتش کنید. منحصر به پدر پدر (جد پدری) نیست و در جد مادری هم استعمال میشود و بمعنی مطلق جد است. در پهلوی نیاک (ا س ـ و) بوده در فارسی مخفف شده اما جمع با کاف (نیاکان) است و در اوستا نیاکه (۲ ـ دد ـ و ـ) بوده و جده در پهلوی نیاکی (ا س ـ و و) بوده در اوستا هم نیاکی (۱ دد ـ و ح) در سنسکرت نایک (नायक) بمعنی قائد و پیشوا و رئیس و عمده است که صفت جد است نسبت به خانواده و نیاک مقلوب آن است۔

نیابت

ع - (ن ی س ب ـ ت) اسم: نایب بودن و بجای کسی کاری را کردن و کاری که قایم مقام کسی انجام داده (عا)

نیاز

فا - (ن ی س ز) اسم - (۱) ضرورت و خواستن که لفظ دیگرش حاجت است (عا) بی نیاز - بی حاجت و غنی (عا) (۲) مجازاً نذری که برای گرفتن مراد و حاجت خود بنام نبی و ولی داده شود که بیشتر بشکل خوراک است (عا) مثال. فردا که جمعه است در روضهای محله ما نیاز می پزند ایضاً مثال شعری از طغرا در تعریف کربلا. نیاز آورد بر در شاه دین + زر اختران را سپهر برین. ایضاً در تعریف نجف. به آن در که بر قدسیان کرده ناز + فلک برده قندیل مه را نیاز. در پهلوی نیاز (ا س ـ ح) و نیازک (ا س ـ ح ـ و) بوده در اوستانی یاس (۲ د ـ و ـ سـ و) و در سنسکرت نی یاچ (नियाच्) بمعنی خواهش کردن. نیازش. نیاز (شع) فخر گرگانی. سر دشان را بنام نیک بستود + نیازشهای بی اندازه بنمود. نیازمند. حاجتمند (نث و شع) نیازومند - حاجتمند (شع) **نیازی** - (۱) حاجتمند و هر چیز منسوب به نیاز (عا) (۲) مجازاً محبوب چه او هم منسوب به نیاز است که محل حاجت واقع شده (شع) مختاری. دلم خسته تو است زان ای نیازی + که روزی نیامد از ناز بازی. ایضاً. چون ابن سلام زان نیازی + شد نامزد شکیب سازی. ایضاً. چو خسرو دید کان ماه نیازی +

نخواهد کرد "را چاره سازی" در صحاح الفرس معانی نیاز را چنین نوشته بود (۱) بمعنی درست (۲) بمعنی آرزو است (۳) بمعنی قحط (۴) شره و حرص (۵) بلذت طعام خوردن. سوزنی گفت - آنکه باشد بر سر سیر اهل عالم تنگی + شد سریر جود و تکیه گه اهل نیاز "تمام پنج معنی که نوشته مجازی است و معنی حقیقی که حاجت است ننوشته اما در شعر سوزنی که شاهد آورده معنی حقیقی است. جهانگیری معنی آرزو را درست دانسته چهار دیگر را با تعجب از مولف صحاح نقل کرده. اما بعنوان مجاز استبعادی ندارد استعمال شده باشد چه آرزو از حاجت بر میخیزد و در قحط حاجت مردم به خوراک هست و در حریص حاجت به جلب مطلوب است و طعام از حاجت و گرسنگی لذیذ میشود ولی معنی اول که در نسخه نزد من درست با سین مهمله است در نسخه جهانگیری با شین منقوطه بوده و در سه نسخه جهانگیری که نزد من است چنین است لیکن رشیدی که عین عبارت جهانگیری را نقل کرده بجای درست دوست (بمعنی محبوب) نوشته و اعتراض کرده که در معنی دوست نیازی است. هر کدام از سه لفظ باشد در صورت ثبوت استعمال مجاز است.

نیازک ع (ن ـی ـا ـز ـک) اسم. (جمع نیزک) شهابهای بشکل نیزه‌ای کوتاه که در آسمان دیده میشوند (ع ل) نیزک فارسی معرب شده از آن جمع عربی (نیازک) بسته شد.

نیام فا. (ن ـی ـا ـم) اسم. (۱) غلاف شمشیر و خنجر و کارد (نث و شع) السامی فی الاسامی در معنی غلاف ایضاً مهذب الاسماء در معنی غلاف. ایضاً ابو رجای غزنوی. همی بر آید خورشید از ممالک شرق + چو خنجری که بتدریج از نیام کشد. ایضاً فردوسی. چه اسبان تازی بزرین ستام + چه شمشیر هندی بزرین نیام. (۲) چوب خیش که زارع وقت خیش کردن بدست میگیرد (نث) السامی فی الاسامی در معنی المقوم در سنسکریت نی یم (नियम) بمعنی حفظ کردن و جلوگرفتن است که صفت غلاف است نسبت به شمشیر. لفظ نیام عربی هم هست بمعنی خواب و خوابیدگان.

نیایش فا. (ن ـی ـا ـی ـش) اسم. تعظیم و پرستش و دعا در درد (نث و شع) با لفظ کردن استعمال میشود فردوسی. به پیروزی اندر نیایش کنیم + جهان آفرین را ستایش کنیم. ایضاً امیر خسرو. گشتم از اندیشه عالم بری + روی نهادم به نیایشگری. در پهلوی نیایش (زبان آخر ...) بوده. ریشه فی تیج د (नियज) بمعنی پرستش است.

نیپال (ن ـی ـپ ـا ـل) عم. نام مملکت کوچک مستقلی است در شمال هندوستان (ج)

نیجیریا (ن ـی ـج ـی ـر ـی ـا) عم. نام ولایتی است در وسط افریقا (ج)

نیرم فا. (ن ـی ـر ـم) عم. در شاهنامه نام پدر سام که جد رستم است و نریم و نریمان نیز همان بوده پس نیرم قلب نریم است (نث و شع) فردوسی. زبابد بر سام نیرم درود + خداوند شمشیر و گوپال و

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

وخود. ایضاً ازرقی. تو آن پادشاهی که گر زنده بودی * زمین بوسه دادی تو را سام نیرم.

نیرنج (ن-ی ر-ن ج) اسم- معرب نیرنگ است و نیرنجات جمع آن (نیرنگ را به بینید) (ع)

نیرنگ فا. (ن ی ر-ن گ) اسم- (۱) نیرنگ حیلت باشد. فرخی گفت. زناپیچ گونه بد جادوان حیلت ساز * بکار برزند انند حیلت و نیرنگ. «لغت الفرس» (نث وشع) ایضاً شرف شفروه. در بیشهٔ دین چو روبهم پر نیرنگ * در چشمهٔ شرع کجروم چون خرچنگ. بر منبر علم همچو برکوه پلنگ * در دلق کبود همچو در نیل نهنگ. مجازاً در علوم غریبه چون سحر و سیمیا و امثال آنها هم استعمال میشود برای اینکه در تمام آنها حیله هست و معرب آن نیرنج است (۲) و نیرنگ رنگ باشد که نگارگران زنند. فرخی گفت. همه عالم ز فتوح تو نگاری گشت است * همچو آگنده بصد رنگ نو آئین نیرنگ. «لغت الفرس» (شع) ایضاً خاقانی. در غمزهٔ جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین * در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر. در پهلوی هم نیرنگ ( ) بوده اما بمعانی جشن دینی و دعا و دعائی که برای دفع جن خوانده میشود. ریشه اش در سنسکریت نیرنج (निरञ्ज) بمعنی خوشحال کردن و راضی کردن است.

نیرو فا. (ن ی ر-و) اسم- زور و قوت (نث وشع) نظامی. سکندر که بارای و تدبیر بود * بنیروی دولت جهانگیر بود. ایضاً فردوسی. برین گونه گرد سراسر سخن * شود دست نیرو چو گردد کهن. در پهلوی نیرک ( ) بوده و ریشه اش در سنسکریت نیرگ (निरोग) بمعنی بی مرض است و مجازاً قوی.

نیروز (ن-ی ر-و ز) اسم- معرب نوروز است (نوروز را در ذیل لفظ نو به بینید) (ع)

نیریز فا. (ن-ی ر-ی ز) عم. (۱) نام قصبه ایست از ایالت فارس ایران که نزدیک بکران است (ج) میرزا احمد خوش نویس دربار شاه سلطان حسین صفوی که بزرگترین خوش نویس خط نسخ است از آنجا است (۲) در موسیقی نام شعبه ای از مقام اصفهان است نیز نام آوازی است از دستگاه راست و پنجگاه (ع)

نیز فا. (ن ی ز) حرف عطف است بمعنی واو عطف و هم و جمله ای را بر جمله دیگر عطف میکند مثل زید آمد عمرو نیز آمد. (عا) بهار عجم گوید نیز باول مکسور و سکون ثانی و زای معجمه ف افادهٔ معنی اشتراک ما سبق کند بکلمهٔ دیگر و مرادف لفظ هم و واو عطف است و فراهانی علیه الرضوان در شرح این ابیات اوحدالدین انوری. گر بار کند راعی حرمش نبود راه * جز خارج او نیز دخول حدثان را. ور پره زند لشکر عرش نبود تک * جز داخل او نیز ردیف سرطان را. آورده که در اشعار قدما لفظ نیز بمعنی من بعد و دیگر بسیار واقع شده حکیم سنائی. دولتش بر کسیکه چشم افکند * نیز در ابر دش نه بینی چین. مسعود سعد سلمان در تعریف رزم. عمر و مرگ آویخته دریکدگر چون روز و شب * ابر و گرد آمیخته بایکدگر چون پود و تار. نیز جان جان زانخست از هیبت

تابنده تیغ + نیز کس کس راند یا از ظلمت تار غبار. - انوری در عذر اداء خارجی که در مستی کرده - هستم از تشویر آن خجلت که رفت + تا ابد با خویشتن در انتقام. حق همی داند که زان دم تاکنون + نیز برناورده ام یکدم بکام. - و در دیوان هیچ یک از قدما نیست که لفظ نیز به این معنی نیامده باشد. پس اولی آنکه در این مقام نیز بر این معنی عمل کنیم تا ارتکاب تکلف و تعقید نکرده باشیم و دور نیست که استعمال نیز بمعنی من بعد در کلام قوم مبنی بر قاعده باشد. - توضیح آنکه نیز دو دیگر را بیک معنی استعمال کنند چنانکه گویند زید آمد و عمرو دیگر آمد یعنی عمرو هم آمد و لفظ دیگر را معنی دیگر هست خاص به او که آن من بعد است چنانکه گویند دیگر چنین مکن یعنی من بعد چنین مکن و حکم بزیادتی نیز هم محتمل است. خواجه شیراز. - دردم از یار است و درمان نیز هم + دل فدای او شده جان نیز هم. - حیاتی گیلانی. - چو باده نیز هم او خانه زاد آن دهن است + حلاوت لب خود از شکر دریغ مدار. - کمال اسمعیل. - زغصه جان بلب آمد مرا و طرفه از آنک + ز آه سرد لبم نیز هم بجان آمد. ریشه نیز در سنسکریت نی تج (नि-च) است که تج تبدیل به زار شده معنی نی راندن است و تج (च) تنها هم بمعنی تیز فارسی است و معنی نی تج دبران یا راندن است مرادف و قس و حلم جزاء عربی در اوستا هم چه (...) بمعنی نیز و واو عطف است.

نیزه 	فا - (ن ـ ی ز ه) اسم - چوب بلندی که بر سرش آهن سر تیز نصب است. - در جنگ بر دشمن زده میشود (عا) در پهلوی هم نیزه (...) بوده. - و لفظ مبدل نیچه بمعنی نی کوچک است چه نیزه های قدیم عموماً از خیزران هندی بوده که از یک چوب خیزران دو سه نیزه ساخته میشد و علامت تصغیر برای همان است وقتی بندر خط که در بحرین واقع است مرکز فروش نیزه های خیزرانی بوده که چوبش را از هند به آنجا می بردند و نیزه ها میساختند و نیزه خطی بمعنی نیزه خوب بوده. - نیزه باز. - مجازاً شخص کلاش که با تدبیر گدائی محترمانه کند و نیزه زدن کلاشی کردن است (عا)

نیباری 	فا - (ن ـ ی ب ـ ا ر ی) اسم - صنف لشکری که طبقه دوم از چهار طبقه اهل ملک بوده موافق طبقه بندی که جمشید کرده بود (نت و شع) فردوسی. - صفی بر دگر دست بنشاندند + همی نام نیباریان خواندند. - کجا شیر مردان جنگ آورند + فروزنده لشکر و کشورند. - در پهلوی بجای آن ارتیشتاران بوده. - ذیل لفظ کاتوزیان را به بینید.

نیسان 	(ن ـ ی س ـ ا ن) اسم - نام سریانی ماه هفتم رومی است که مطابق با وسط حمل تا وسط ثور است و به اعتقاد قدیم از باران این ماه که بر صدفهای دریائی بارد مروارید پیدا میشود یعنی صدفها در این ماه روی دریا آمده دهن باز کنند و هر کدام چند قطره باران گرفته به ته دریا میروند و آن قطرات در شکم صدف بتدریج مروارید میشود و اگر تمام قطرات بهم چسپیده یک مروارید بزرگ سازند دریتیم است (عا)

نیست، نیسته، نیستی

فا - (ن ی س ت) فعل منفی است مرکب از نی و است (عا) «نیسته» نیست باشد کسائی گفت۔
آس شدم زیر آسیای زمانه + نیسته خواهم شدن همی بکرانه « لغت الفرس (شع) در تکلم کرمان
بجای نیست نیسته است و بجای هست هسته و با اضافه سین (نیستش) در تکلم عام ایران
هست اما فصیح نیست «نیستی» - ناچیزی و فنا (عا)

نیش، نیشتر

فا - (ن ی ش) اسم - (۱) جزء سر تیز زهر دار در دم یا دهن حشرات مثل نیش دهان مار و نیش دم عقرب
که بفرو کردن در بدن جاندار در خون داخل شود (عا) امثال - (الف) «نیش عقرب نه از ره کین
است + اقتضای طبیعتش این است» (ب) «زنبور درشت بی مروت را گوی + باری چو عسل
نمیدهی نیش مزن» «نیش زدن» - (الف) نیش فرو کردن حشرهٔ گزنده در بدن جاندار (عا) (ب) مجازاً حرف سخت
زدن بکسی (عا) «نیش زدن آفتاب» طلوع کردن آن (تک) (۲) هر چیز سر تیز مثل دندان نیش و سر تیز هر
چیز مثل نیش کارد و خنجر (عا) «نیش واکردن» - (الف) دهن واکردن و دندانهای نیش نشان دادن حیوان درنده
و مجازاً دهن واکردن و دندان ظاهر کردن هر حیوان (عا) (ب) مجازاً خندیدن و دهن واکردن کسی (عا) در
مقام استهزا گفته میشود. مثال - فلان بحرف حق من فقط توانست نیش واکند. (۳) در تکلم خراسان برگ و شاخه
تازه روئیده و نوش هم همان است و با لفظ زدن گفته میشود و در مازندران نوج است این معنی مجاز از دوم
است چه برگ تازه روئیده سر تیز است نیش در پهلوی هم نیش (۱ و ۵ ـ) بوده و در سنسکریت نیش
(निश) بمعنی تیز کردن ریشه است «نیشتر» آلت فلزی سر تیز فصاد و جراح که بجائی از بدن فرو برند
تا خون یا چرک بیرون آید (عا) لفظ مرکب از نیش و تر علامت فاعلیت است (ذیل لفظ تا در را به بینید) «نیشترش
بزنی خونش در نمی آید» یعنی بسیار خشمگین است (عا)

نیشابور

فا - (ن ی ش ا ب و ر) علم - نام شهری است در خراسان ایران (ج)

نیشان

فا - (ن ی ش ا ن) اسم - (مزید نشان) «بمعنی نشان باشد مولانا مطهر در صفت اسب گفته۔
بنیا است آن چنانکه بدید بروی سنگ + نیشان پای مور بشبهای تار اسب۔

نیشو

فا - (ن ی ش و) اسم «نوعی از آلو که نیشه و آلوی تبری نیز گویند» رشیدی شاهد نیاورده
و در قرابادینها هم بدست نیامد۔

نیشه

فا - (ن ی ش ه) اسم - (مبدل نیچه) «نی خورد که شبانان نوازند. خاقانی گوید - ع - زان نی
که از آن نیشه کنی ناید جلاب - دله - ع - با ساز باربد چه کنی نیشه شبان - و در فرهنگ بیشه بای
موحده خوانده اند بهمین معنی و آن غلط است» رشیدی (شع)

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

نیفه فا- (ن ی ف ہ) اسم. جای بندگذراندن ازار (شلوار و کیسه) و بمعنی پوستین نیز آمده. شرف شغروه گوید. شیرکز مالش عدل تو دباغت یابد + گردنش نرم تر از نیفهٔ روباه شود. و نظامی گوید. لبی نامه هرنا کرده باز + ز نیفه لبی جامه دلنواز. و در فرهنگ (جهانگیری) و شرف نامه بمعنی بقچه گفته و همین بیت نظامی شاهد آورده و در این تامل است (چه معنی دوم هم در شعر ممکن است) و در فرهنگ بمعنی ازار بند گفته و از این بیت خسرو اخذ کرده. مردوم از شهوت آماده زد + زان گره نیفه نرو ماده زد. اگر شاهد شعر کمال میاورد بهتر بود. بیت. همچون تناب تافته چون میخ کوفته + چون خیمه سال و مه زده چون نیفه بسته باد. و تحقیق آن است که نیفه امالهٔ نافه است. نافه آنچه نسبت به ناف دارد. و نافهٔ مشک را از این جهت نافه گویند و جامی بند ازار را نیفه از آن گویند که به ناف نسبت دارد و نیفه بمعنی مطلق پوستین نیست بلکه پوستی که از حوالی ناف روباه و جز آن میگیرند و نرم تر از پوستهای دیگر است. رشیدی (نث و شع) نیفه بمعنی اول را ما اکنون لیفه میگوییم که مبدل آن است و نیفق معرب آن. و دستور اللغه و مهذب الاسماء معنی نیفق را نیفه نوشته است. در شعر خسرو و کمال همان معنی اول درست است چه گره زدن و بستن بند ازار جامه سبب بستن نیفه هم میشود.

نیک
نیکو فا- (ن ی ک) اسم. (۱) خوب (عا) (۲) مجازاً بسیار و سخت (نث و شع) سعدی. چه سخت سست گرفتی و نیک بد کردی + هزار بار از این رای باطل استغفار. ایضاً فخر گرگانی. یکی زن چون بود با دو برادر + چه دیدی در جهان زین نیک بدتر. امثال. (۱) "پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است + تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است". (۲) "من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش + که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت". (۳) "نیکی و پرسش؟". (۴) "کار نیکو کردن از پر کردن است". (۵) "باید متاع نیکو از هر دکان که باشد". (۶) "تو نیکی میکن و در دجله انداز + که ایزد در بیابانت دهد باز". در پهلوی نیوک (ا ہ و) با یا راعرابی بوده که نیوک با واو اعرابی هم خوانده میشود. شاید ریشهٔ نیوک پهلوی نی پک (निपक) سنسکریت است بمعنی نتیجهٔ خوب از مصدر پچ (पच) بمعنی پختن. نیکو- نیک (عا) و او زاید است یا علامت فاعلیت. نکو مخفف آن است. لفظ نیک و نیکو با الفاظ بسیاری جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل نیک اختر و نیک اندیش و نیک بخت و نیک پی و نیکو خصال و نیک دل و نیکو رای و نیک سرشت و نیکو سیرت و نیکو کار و نیکنام و نیکو نام و نیکو نها و جز آنها.

نیکبار (ن ی ک ب ا ر) عم. نام جزیره های کوچک است در اقیانوس هند که محصول نارجیلش بسیار است (ج).

نیکل (ن ی ک ل) اسم. نام فلز سفید است که تازه کشف شده و از آن پول هم سکه میزنند بجای

من (فا) این لفظ (Niemen) فرانسوی است.

نیگره (ن ی گ ـ ر ا) عم - نام نهر و آبشاری است در امریکای شمالی (ج)

نیگره گوا (ن ی گ ـ ر ا ـ گ ﺫ و ـ ا) عم - نام یکی از شش جمهوری وسط امریکای شمالی است (ج)

نیگریز (ن ی گ ـ ر ا ی ز) عم - نام دماغه ایست در مشرق هندوستان (ج)

نیگو (ن ی گ و) عم - نام رودخانه ایست در افریقا که چهارصد میل آن قابل کشتی رانی است (ج)

نیل ع - (ن ی ل) مص - رسیدن و یافتن با لفظ مقصود و مطلوب استعمال میشود (ع ل) ۲ با یای اعرابی نام رود بزرگ مصر است که از دریاچهٔ ویکتوریا نیزا شروع به جریان کرده بعد از طی سه هزار و ششصد میل به بحر روم میریزد (ج) ۳ ایضاً با یای اعرابی فارسی و عربی هر دو است بمعنی بوتهٔ مخصوصیکه رنگ نیل از آن گرفته میشود نیز بمعنی رنگی که از بوتهٔ مذکور گرفته میشود و در رنگ کبود و جز آن کردن چیزها بکار می آید (عا) بهار عجم گوید نیل رنگی معروف اطلاق آن بر عصارهٔ آن مجاز است و ثابت صفات ادست و داغ سیاه که از سپند سوخته بجهت دفع چشم زخم بر بنا گوش و پیشانی اطفال کشند و با لفظ زدن و کردن و کشیدن مستعمل - درویش داله هروی در تعریف حجر الاسود - در جبههٔ کعبه آرا + نیلی زده دفع چشم بد را نیلی کلفی بر و کشیدی + وز چشم بدان بیار میدی میر خسرو - برنگ و بوچو بیار است بوستان خود را + بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید - صائب - آه ضعیف من که بروزن نمیرسید + بر روی چرخ نیل کشیدن گرفت باز - و در نیل زدن و در نیل کشیدن - رنگ کردن و آن علامت لباس ماتم است - ابو طالب کلیم - در نیل کشند ار نبود دسترس خون + عشاق تو بی رنگ نپوشند کفن را - میرزا صائب - یوسف از غیرت آن نرگس نیلوفر رنگ + رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن" در نیل بزبان رفتن - رنگرزان را چون نیل از کار رود حرف دراز کار شهرت دهند و آن را علاج کالا دانند و مشهور است در ایران و هند - نظام دست غیب - حرف وصل من و تو میگویند + بزبان رفته مگر نیل فلک" بهار عجم - در ایران مشهور است که هر وقت آب نیل خم رنگرزی فاسد شود رنگرز به بازار رفته دروغی مشهور کند آب نیل دوباره برنگ خود برمیگردد و آن را فاسد شدن و ضایع شدن نیل گویند و در شعر نیل بزبان رفتن هم درست است - نیله - هر چیز نیلی و کبود (شع) فرخی - ع - زهر سوک او مادر بپوشد جامهٔ نیله - ایضاً فخر گرگانی - زهر قسم اسب الوان در طویله + سمند و ابلق و گورنگ و نیله - **نیلی** - هر چیز منسوب به نیل و رنگ کبود و هر چیز دارای آن رنگ (عا) نیل در سنسکریت هم نیل (नील) بوده بمعنی درخت نیل و نیلی (नीली) خود نیل و رنگ نیلی -

نیلک فا - (ن ی ل ـ ک) اسم - گرفتن پوست و گوشت باشد بسر دو ناخن چنانکه بدرد آید و آن را

نشکنج و تنج نیز گویند" جهانگیری (شع)

نیل گاو (ن ی ل گ ـ و) اسم "اسم فارسی است ذیله گاو و گاو وحشی نیز گویند بعربی بقرالوحش و بهندی روجه نامند فی الجمله شبیه به گاو است و شاخهای آن بی شعبه و شباهت به گوزن ندارد و در خواص قریب بدان است" محیط اعظم (ط)

نیلگیری (ن ی ل گ ی ر ی) عم - نام کوهستان سرسبزی است درجنوب هندوستان که محصول چای آن بسیار است (ج) معنی لفظ گریوه نیلی است۔

نیلوفر — نیلفر — نیلوپر — نیلپر — نیلوپل — نیلوفل (ن ی ل و ف ر) اسم - (۱) نام گیاه آبی است که گل بزرگ میدهد برنگ سرخ و سفید و کبود میشود و بعضی اقسام آن خوشبو هم هست (ط) لفظ ماخوذ از نیلوت پل (नीलोत्पल) سنسکریت است که نام قسم کبود آن است و رنگهای دیگر نامهای دیگر دارد و عام آن هم الفاظ بسیار دارد جهت این است که در شاعری سنسکریت گل مذکور مثل گل سرخ است در شاعری فارسی چون هندوهای قدیم گل سرخ نداشتند گل محبوب شان نیلوفر بوده و مشبه به معشوق هم همان بوده ـ نیلفر و نیلوپر و نیلپر و نیلوپل و نیلوفل مخفف و مبدل آن است۔ قطران گوید - بر کنار جوی بر سبزی کبودی جای جای ÷ چون نشانده بر پرند سبز عمداً نیلپر۔ ایضاً سراج الدین سگزی - رزم تو نوبهار شد زانکه در او برآورد ÷ نیلفر حسام تو از تن خصم ارغوان - ایضاً ابوشکور - آب انگور و آب نیلوپل ÷ شد مرا از عبیر و مشک بدل - (۲) نام تیجی است که گل کبود بشکل شیپور میدهد (عا) مثال شعری از مولوی معنوی یمن را گفت نیلوفر که پیچا پیچ من نیکو ÷ چمن را گفت اشکوفه که فصل نوبهار آمد۔

نیم — نیمه فا - (ن ی م) اسم - یک حصه از دو حصهٔ چیزی (عا) در پهلوی نیم (ا ا ع ـ) و نیمه (ا ا ع و) بوده و در اوستا نئمه (۲ ـ ـ 6 ـ ـ) و در سنسکریت نِم (नेम) بمعنی مطلق جزو است "نیم اشکنی و نیم شکری - نام حلوائی است که به نیمشکری اشتهار دارد - کمال اسمعیل گفته - آنکه فاسد باشد اکنون می خورد ÷ وانکه او زاهد بود نیم اشکنی" جهانگیری - حلوای مذکور از شکر و آرد پخته میشود و اکنون در وطن کمال اسمعیل (اصفهان) نیم شکر گفته میشود - نیم باش - خرمای نیم رس (تک بیابانک) "نیم بر - بفتح موحده - ف - نام فنی (فندی) از کشتی - میر نجات تلخ و تند است زچشمت نظری میخواهد ÷ آسمان از نگهت نیم بری میخواهد" بهار عجم (شع) نیم برشت - هر چیز نیم برشته شده و تخم مرغ نیم برشته (عا) "نیم تاج - ف - تاجی که از دیبا بافند و به جواهر مرصع سازند و بر سر عروس گذارند - ناظم هردی - مرصع نیم تاجی

برسرش بود + که ماه نو کلاه زرگرش بود" بهار عجم (شع) **نیم ترک**. کلاه خود باشد" جهانگیری. شاه نیاورده
وچون ترک بمعنی خود است باید نیم ترک خود کوتاه کوچک باشد. **نیم تن**. لباسی که نصف بالای بدن را بپوشاند
(شع) نظامی. نیم تنی تا سر زانوش هست + چرخ از آن بر سر زانو نشست. **نیم تنه**. لباسی که نیم بالای بدن را
بپوشاند (عا) **نیم جان** و **نیمه جان**. نزدیک بمردن شدن از زحمت وسختی ومرض (عا) **نیم چرخ**. کمان تخش
را گویند حکیم انوری فرماید. ای بجائی که از علو بشکند + نیم چرخ تو چرخ را از دست" جهانگیری (شع) ایضاً
اثیرالدین اخسیکتی. گردن چو نیم قوس و در آهنگ تک چنان + کز نیم چرخ و هم جهد ناوک گمان. **نیم چکمه**. کفشیکه
تا بالای غوزک پا را بپوشد (عا) **نیمچه**. (۱) شمشیر کوتاه (شع) مجیرالدین بیلقانی. چو دید سبزه که گل پای در رکاب آورد
کشید نیمچه یعنی که خسرو است سوار. (۲) جامه کوتاه دامن و کوتاه آستین بود (۳) تفنگ (تفنگ) کوتاه قدر را گویند
جهانگیری (شع) **نیم خواب**. چشم نیم باز (چشم بیمار) (شع) **نیم خورده** و **نیمخورده** و **نیمخور**. باقی مانده چیزی که
از آن خورده شده (عا) مثال شعری از صائب. همچو آب زندگانی نیم خورد خضر نیست + سرمهر شرم باشد غنچه
خندان تو. **نیمدار**. لباس و فرشیکه استعمال کرده شده اما کهنه دپاره نشده (عا) **نیمدست**. دست (مسند) کوچک
(شع) انوری. دست آفت بد چگونه رسد + که در دو نیمدست دستور است" **نیم دینار** و **نیمه دینار**. یعنی لب.
خاقانی گوید. بیت. بخستم نیم دینارش بگاز از بیخودی یعنی + که گر جم را نگین است آن نگینش را نگار است این.
وله. دوش گرفتم بگاز نیمه دینار تو + چشم تو با زلف گفت زلف تو در تاب شد" رشیدی. لفظ استعاره
خاص یک شاعر است لغت مخصوص نیست" **نیم راست**. نام پرده ایست از موسیقی. امیرخسرو فرماید. گفتی از آن
قول که قوال را راست + گفته گهی راست گهی نیم راست" جهانگیری (شع) **نیم رخ**. تصویریکه قریب نصف صورت
را نشان دهد ومستقبل تمام صورت (عا) **نیم رس**. شراب وثمر وسبزه که خوب نرسیده باشد ومرغ بال وپر نو آمده
که پرواز از او خوب نیاید. ونفس نیم رس وتیر نیم رس وغیره نیز آمده. ملا ذوقی اردستانی. تا چند زهمراهی دل
باز پس افتم + چون ناوک طفلان بنشان نیم رس افتم. میرزا جلال اسیر. خجل از ناله کنم فاخته وبلبل را + از خموشی
نفس نیم رسی یافته ام. میرزا طاهر وحید. بخون خویش زنم غوطه گر کنم پرواز + چو طائریکه پر وبال نیم رس دارد. میرزا
صائب. نوخطی سلسله جنبان جنون است مرا + سبزه نیم رسی تشنه بخون است مرا. میرزا رضی دانش. چید هرکس بر
بقدر دانش از بستان فیض + میوه ما نیم رس از شاخسار افتاده است" بهار عجم (عا) **نیم رو**. (۱) تخم
مرغ نیم برشته (عا) (۲) .. گوهر ومرواریدکه از یک طرف گرد واز طرف دیگر مسطح مستوی باشد. سید حسین خالص
حق القدم گرفت گهرهای نیم رو + پای کسیکه آبله زد در سراغ شفیع اثر. با جانبش نیم رو را بحث از بدگهری است
او زعمان خیزد این از چشمه آب بقا" بهار عجم (شع) **نیمروز**. (۱) میان حقیقی روز جائی که لفظ دیگرش ظهر است (شع)

(۲) جنوب که یکی از چهار سمت است (نث وشع) در پهلوی هم نیمروز (۱ ـه ۹ ۲) بوده به هر دو معنی وجهت اینکه
جنوب را نیمروز گفتند این است که عرض بلاد ایران از بیست وچهار درجه که منتهای دوری مدار آفتاب از خط
استوا است دورتر است از این جهت در آن بلاد در هیچ وقت تابستان آفتاب بالای سر یا در شمال آن نمی
آید بلکه در تمام سال در نیمروز به جنوب است از این رو جنوب را نیمروز گفتند (۳) نام ولایت سیستان ایران
است (ج) وجه تسمیه نیمروز را رشیدی چنین نقل کند" وصاحب کفایت التعلیم گفته اختلاف طلوع وغروب
آفتاب که مدار شب و روز بر او است تا آن حد است که چون در اقصای مشرق که طول صد وهشتاد درجه است
اول روز باشد در اقصای مغرب که آغاز طول از وی است شب باشد در میانه مشرق ومغرب که طول وی نود
درجه است مانند بلاد سیستان ونواحی آن نیمروز باشد وچون آنجا رفته باید که همه روی زمین روز باشد لیکن در
اقصای مشرق وقت فروشدن آفتاب باشد ودر اقصای مغرب وقت آفتاب برآمدن وبدین سبب بلاد سیستان
را نیمروز خوانند" (۴) نام یکی از سی لحن باربد مطرب خسرو پرویز است (نث وشع) نظامی در تعریف باربد - چو گفتی نیمروز آن
مجلس افروز + خرد بیخود شدی تا نیمهٔ روز نیم سوز - هر چیز نیم سوخته وچوبکه در اجاق وجزو آن حصه‌ای از آن سوخته باشد
(عا) نیم سوز مشبه به آدم سیاه هم هست در مقام تحقیر نیم کاره ونیم کاره ونیمه کاره ونیمه کاره - (۱) چیز ناتمام (عا) (۲) مزدور
وفعله (شع) امیر خسرو - دور از لعلش بدرج تنگباری + مه انور ویش به شغل نیم کاری - ایضاً کمال اسمعیل - خوش بود جان
وجان من خوشتر + خاصه چون هست نیم کاره لبت - در اصل بمعنی فعله کار آجر ونیمه بوده نیم کاسه - کاسه کوچک (عا)
زیر کاسه نیم کاسه است" مثل است یعنی در کار فریب هست - نیم کت - سندلی مانند درازی که بر آن بیش از یک
نفر میتوانند بنشینند (عا) کت (بمعنی اول را ببینید) نیم گرد - سوهانی است که یک طرفش محدب وطرف دیگرش
مسطح است (عا) نیم گرم - چیزی که کمی گرم باشد وبیشتر در چیز مایع مثل آب وشیر استعمال میشود (عا) نیمه (۱) نیم
(عا) (۲) نصف یک آجر (عا)

نیم لنگ | فا - (ن ی م ل ـن گ) اسم - (۱) نیم لنگ کماندان بود فرخی گفت - بروز کارزار خصم در روز نام
وننگ تو + فلک در گردن آویزد تشغا ونیم لنگ تو" لغت الفرس (شع) ایضاً نظامی -
همه ساز لشکر به ترتیب جنگ + برار است با جبه ونیم لنگ (۲) " رعنا وزیبا را گویند - حکیم سوزنی گوید: ران
کیر خر که سر لشکم برزند همی + کیرش قوی تر آمد نوخیز ونیم لنگ" جهانگیری - ورشیدی گوید" لیکن در این بیت
بمعنی نیم خیز مناسب‌تر است" معنی جهانگیری مناسب‌تر از رشیدی است لیکن گویا در شعر با کسر لام است وبمعنی ذکر و
معنی نوخیز ونیم لنگ اینکه هنوز آن پسر نوخیز است ذکرش هم نیم ذکر از ذکر خر هم قوی تر است - لنگ بمعنی چهارم را ببینید

نیمور | فا - (ن ی م ـو ر) اسم " آلت تناسل را گویند حکیم سوزنی را است - کون عدو را در تیغ

باشد آن کیر + باد به نیمورمن عدوش گرفتار» جهانگیری (شع) سروری این شعر را از سوزنی شاهد آورده من این نیمور خود را وقف کردم + علی صبیانکم یا ایها الناس. وبهار عجم این شعر را از پوربهای جامی آورده - به زبان تو به کنم باز چو نیمور مرا + باد در سر قد از تو به دلم برگردد.

نینگپو (ن ی ن گ پ ؤ) عم - نام یکی از بنادر شرقی چین است (ج)

نینوا (ن ی ن ـہ وـہ) عم - (۱) نام شهر پای تخت سلطنت آشور قدیم بوده که اکنون خرابه اش نزدیک شهر موصل موجود است و فرنگیها آنجا را کنده آثار آشور قدیم را بیرون آوردند (ج)

(۲) مراصد الاطلاع نویسد در ولایت کوفه هم ناحیه ایست که نینوی نامیده میشود و کربلا که مقتل حسینؑ است در آن است (ج)

نینیا فا - (ن ی ن ی ی ـہ) سم - نانخواه باشد و آن را زنیان نیز خوانند و بهندی اجواین خوانند پسر سید علی رازی گفته - پدرم بسکه نینیا خورشد + شکم او زنینیا پر شد» جهانگیری (ط)

نیو فا - (ن ی و) سم - (۱) نیو مرد دلیر و مردانه بود. فردوسی گفت - چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو + چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو» لغت الفرس (شع) ایضاً اسدی - چو از باده سر شان گرانبار شد + سمن برگ هر دو چو گلنار شد - یل نیو را کرد بدرود و داد + شد آشفته از باغ زی بارگاه و در سنسکرت نی (नि) بمعنی سوق دادن و قیادت کردن است و واو علامت اسم فاعل و معنی نیو (निव) قائد و پیشوا مثل انتو (अन्व) بمعنی رونده (اسب) (۲) آله ناو بمعنی جوی چوبی (شع) سنائی - بر دو سوی سر آن دو گوش چو نیو + چه کنی در پی خروش وغریو.

نیوآرک (ن ی و ـہ ر ک) عم - نام بندری است در امریکای شمالی (ج)

نیوآرلین (ن ی و ـہ ر ل ی ن) عم - نام بندر بزرگی است در جنوب امریکای شمالی (ج)

نیواره فا - (ن ی و ـہ ر ہ) سم - چوبی که نان را بدان پهن کنند و آن را چوبه نیز گویند» جهانگیری (شع)

نیواسکشیا (ن ی و ـہ س ک ؤ ش ی ـہ) عم - شبه جزیره ایست در مشرق امریکای شمالی دارای معادن زغال (ج)

نیوبرنزویک (ن ی و ب ر ن ز و ی ک) عم - نام لائتی است در مشرق امریکای شمالی دارای معادن زغال (ج)

نیوپلیموث (ن ی و پ ل ی م ـہ ث) عم - نام شهری است در مغرب جزیره شمالی نیوزیلند که مرکز تجارت لبنیات است (ج)

نیوجرسی (ن ی و ج ر س ی) عم - نام شهری است در امریکای شمالی که در آن اقسام پارچه خصوص ابریشمی بافته میشود (ج)

نیوچتل (ن ه ی ءو ح ـ ت ه ل) عم. نام شهری است در مملکت سوئیس اروپا که دارای کارخانهای ساعت‌سازی است (ج)

نیوزیلند (ن ه ی ءو ز ی ل ـ ن د) عم. نام ملکی است در بحر کاہل جنوبی که مشتمل است بر دو جزیرهٔ بزرگ و چندین جزیرهٔ کوچک (ج)

نیوسوت ویلز (ن ه ی ءو س ـ ت و ه ی ل ز) عم. نام ملکی است در جنوب شرقی اوسترالیا (ج)

نیوشیدن فا. (ن ه ی ءو ش ی د ـ ن) مص. شنیدن و گوش دادن (نث و شع) ابن یمین: سخن ابن یمین گوش تو گر بنیوشد + شود آگنده صدف وار به درّ منظوم. در پهلوی نیوخشیدن (...) بوده در اوستا نی گوش (...) بوده و در سنسکرت نی گهوش (निघुष) بمعنی اعلان کردن است و معنی فارسی مجاز آن. نیوشید (می) نیوشد (مع) نیوشنده (فل) نیوشیده (مل) نیوش (مر) نیوش و نیوشه (اص) نیوشا صفت مشبّه است

نیوشه لغت الفرس گوید (۱) "نیوشه گوش فرا داشتن بود بحدیثی رودکی گفت. همه نیوشهٔ خواجه بنیکوئی و بصلح + همه نیوشهٔ نادان بجنگ کارزار" (شع) نیوشه بدین معنی را در عربی استراق سمع گویند. (۲) "نیوشه حرد (؟) بود از گریه. شاکر بخاری گوید. چو کوشیدم که حال خود بگویم + زبانم برنگردید از نیوشه" لغت الفرس (شع) اسدی این بیت از طاهر فضل را آورده. اشک بارید و بس نیوشه گرفت + باز بفزود گریه‌های دراز. آقای بهار در مقالهٔ "شعر در ایران" خود که در سال پنجم مجلهٔ مهر چاپ شده گوید "و در قدیم آن مثلها و افسانهای هشت هجائی را نیوشه یعنی مثل سایری نامیده اند و در ترجمهٔ بلعمی این لغت آمده و از فرهنگ ها فوت شده است" کاش نشان میدادند در چه جای ترجمهٔ تاریخ طبری آمده الفاظ کتاب مذکور را که من گرفتم در آن لفظ مذکور به آن معنی نیامده.

نیوکسل (ن ه ی ءو ک ـ س ه ل) عم. (۱) نام بندری است در مشرق اوسترالیا و از آنجا زغال سنگ بیرون فرستاده میشود (ج) (۲) نام شهری است در جزیرهٔ بریتانیا که یکی از مرکزهای بزرگ نادسازی است (ج)

نیوگینی (ن ه ی ءو گ ی ـ ن ی) عم. نام جزیرهٔ بزرگ نزدیک خط استوا (ج)

نیوه فا. (ن ی ـ و ه) اسم. ناله و فغان. رودکی گوید. کوس تو سال همه برد و سرد + مثنوی نیوهٔ خروشان را. رشیدی (شع)

نیویارک (ن ه ی ءو ی ـ ر ک) عم. نام بندری ایست در امریکای شمالی که بزرگ‌ترین شهر امریکا است و در بلندی عمارات اول شهر دنیا است (ج)

نیّت ع. (ن ی ی ـ ت) اسم. عزم و قصد (عا) در عربی بمعنی حاجت هم هست.

نیّر ع. (ن ـ ی ی ه ر) اسم. بسیار نور دهنده (عل) آفتاب و ماه را

نیّرین ایران نیّرین گویند بمعنی دو نیّر بجهت آنکه نسبت بزمین نوراتی تراز سایر ستارگان هستند (عل)

حرف واو

و (واو) در تهجی ابتثی فارسی حرف سی ام است و در تهجی ابتثی عربی بیست و ششم و در تهجی ابجدی عربی و فارسی حرف ششم و در تمام زبانهای اسلامی بجای عدد شش (۶) استعمال میشود. واو در تمام زبان های آریائی و سامی بوده. از این جهت الفاظ مصدر به واو فارسی بعضی از خودش است مثل ورزش و واژون و بعضی از عربی مثل وارث و وظیفه. همچنین الفاظی که حرف وسط یا آخرش واو است بعضی از خود فارسی است مثل زور و جو و بعضی از عربی است مثل حول و عدو. برای واو در فارسی چهار آواز است. اول آنکه از مقدم دهن بیرون آید مثل آواز واو در لفظ بود و سود و گوید. دوم آنکه از دو لب ادا میشود مثل واو در لفظ شود رو. سوم آنکه از لب زیرین و دندانهای بالا ادا میشود مثل واو در لفظ ورزیدن و نورد. چهارم آنکه ضمه مدار تلفظ میشود مثل واو در لفظ زور در تلفظ ترکستان و افغانستان. پس لازم بود برای چهار آواز مذکور چهار شکل وضع شود. لیکن وقت گرفتن خط عربی برای فارسی فکر و دانش بکار نرفته در نتیجه خط فارسی ناقص ماند والبته در آینده اصلاح خواهد شد در باب اصلاح خط فارسی دیباچه جلد سوم این فرهنگ و رساله خط داعی را ببینید در زبان سنسکریت واو دوم نیست و باقی هر سه هست و هر کدام شکل مخصوص دارد اول به این دو طور (ऊ उ) نوشته میشود و نام آوازی (اُو) دارد. شکل سوم این (व) است و نامش وَ و چهارم به این شکل (औ) است و نامش اُ. در اوستا هم هر چهار بوده و به این پنج شکل (د - بر کد - ها - ڈ) نوشته میشود.

واو مجهول که ضمه مدار است در قدیم در خراسان بوده و اکنون هم در بعضی زبانهای ولایتی مثل یزد و ترکستان و افغانستان تلفظ میشود در فارس و عراق نبوده و چون در عصر صفوی و قاجار فارسی ادبی مرکبی از فارسی فارس و عراق و اصفهان بوده و خراسان هم همان فارسی ادبی را گرفته بود بتدریج تلفظ واو مجهول از خراسان هم رفته و تمام واو ها معروف شده یعنی تلفظ واو چهارم همان تلفظ واو اول شده است اما شعرا هنوز بعضی واو ها را مجهول میدانند و با واو های معروف قافیه نمی بندند جهت این است که ابتدای

شاعری فارسی اسلامی در خراسان شده بود که واو های مجهول داشته و شعرا قافیه را مطابق تلفظ محل میاوردند فارس و عراق شاعری را از خراسان گرفتند و با اینکه واو مجهول نداشتند تقلید کردند. جهت اینکه ضمه مددار را واو مجهول نام داده واو مینوشتند این بوده که در تقطیع شعر مثل واو معروف یک حرف حساب می شده زور و دور هر دو به فعل تقطیع می شد در حالیکه ضمه بی مد در تقطیع حرف نمی شد لفظ دُر بار در تقطیع فعلان است که دُر مقابل فع است. نام این حرف در عربی واو است که بجز نام این حرف بودن معنی دیگری ندارد و در عربی از عبرانی گرفته شده و در آن واو بمعنی قلاب است و بمناسبت شکل حرف (٦) چنان نامیده شده بود و در فارسی به تقلید عربی واو گفته میشود و در سنسکریت واو سا بنام آوازی (وَ) خوانده میشود. در باب نام گذاری حروف صفحه تح دیباچه جلد سوم این فرهنگ را به بینید. **واو معدوله یا واو زاید.** واوی است واقع در میان لفظی که مصدر به حرف خا است که نوشته میشود و خوانده نمی گردد مثل خواب و خوش و خور و خوهله و خوارزم و خوله و جز آنها و معدوله برای این گفته شد که از حالت اصلیه خود عدول کرده (ع ل). **واو زاید.** واوی است که در نوشتن ملحق به کلمه یک حرفی مضموم میشود و در تکلم تلفظ نمی شود مثل واو در تلفظ دو و تو. توضیح آنکه با کلمه یک حرفی اگر مفتوح یا مکسور باشد های زاید نوشته میشود مثل شده و کلمه و که و اگر مضموم باشد واو زاید نوشته میشود مثل تو و دو (ع ل)، **واو محذوف.** واوی است که در تلفظ هست و نوشته نمی شود مثل کاوس و طاوس و داود (ع ل) **واو مزید** - (۱) واوی است که در وسط یا آخر کلمه بدون اراده معنی زاید اضافه میشود مثل بُرمند و تنومند که در اصل برمند و تن مند بوده و مثل پسرو و آبو که بمعنی پسر و آب است (ع ل)، در شیراز و کرمان گاهی بهر لفظ واو زاید می چسپانند و در اصفهان و طهران بجای واو های زاید میاورند مثل آبه و پسره. تصور این که واو شیراز و کرمان علامت تصغیر است درست بنظر نمی آید چه استعمال خلاف آن است. (۲) علامت معرفه و معهود است مثل یارو آمد بمعنی یار معهود آمد (ع ا) بسیاری از واو های مزید شیراز و کرمان به این معنی است و جای آن در شهر های دیگر های مزید است در باب تبدیل واو به حروف دیگر قاعده این است که هر حرف میتواند به حروف هم مخرج و قریب المخرج خود تبدیل شود. چون واو چهار قسم است یعنی چهار آواز مختلف زبان فارسی بشکل واو نوشته میشوند که دو تای از آنها (اول و چهارم) از دهن بیرون می آیند و دو تای دیگر (دوم و سوم) از لب. پس بقاعده تبدیل هر یک به سه تای دیگر جایز است و همچنین تبدیل هر یک به حروف هم مخرج و قریب المخرج خودش اما قیاسی نیست سماعی است که هر تبدیل در استعمال فصحا آمده قابل اتباع است تبدیل شدن واو های مجهول به معروف از باب تبدیل چهارم به اول بوده و مخفف شدن هوش به هُش و کوه به کُه از باب تبدیل واو اول به هم مخرجش ضمه بوده نیز تبدیل شدن فروغ به فراغ از باب

(مـ) فتحه و همزه مفتوحه (ط) ضمه و همزه مضمومه (ئ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (عـ) واو اعرابی (ع ع) یا اعرابی

تبدیل واو اول بہ ہم مخرجش الف بودہ ۔ فراغ را با ضم اول ، را بہ بینید ۔ واو دوم و سوم بحروف ہم مخرج خود (لبی) مثل پ و ب و میم و ف تبدیل میشود ۔ مثال اول وام و پام و مثال دوم نوشتن و نبشتن و مثال سوم وایہ و مایہ و پرواسیدن و پرماسیدن و مثال چہارم یادہ و یافہ و ورنج و فرنج ۔ در باب تبدیل حروف صفحہ کد و کہ دیباچہ جلد سوم را بہ بینید ۔

وَ فا ۔ (و ـہ) (۱) حرف عطف است کہ اسمی را با اسمی معطوف میکند مثل فیروز و بہمن آمدند یا فعلی را بہ فعلی معطوف میکند مثل فیروز غذا خورد و خوابید یا جملہ ای را بجملہ دیگر عطف میکند مثل فیروز آمد و بہمن رفت یعنی عطف برگرداندن لفظ بعد است بہ لفظ قبل و قرار دادن ہر دو در یک حکم و حالت ۔ این لفظ در پہلوی بہ شکل الف فارسی (ا) نوشتہ میشد و (عو) اول) تلفظ میشد در فارسی ہم بیشتر ہمان تلفظ پہلوی است تلفظ من و شما (م ـہ ن عو ش ذ م ـہ) است و گاہی (م ـہ ن و ـہ ش ذ م ـہ) است گویا دوم از اثر زبان عربی است کہ در آن حرف عطف واو زبر دار است در پہلوی مخفف اوت (و تا) و سنسکرت (د ص م ـہ = उत) است و واو عطف عربی ہم از ہمان ریشہ است ۔ در باب توافق ریشہ فارسی و عربی صفحہ یح و یط دیباچہ جلد دوم این فرہنگ را بہ بینید ۔ واو عطف در شعر چہار حالت پیدا می کند ۔ (الف) تبدیل بضمہ میشود یعنی مقابل آن در تقطیع حرفی نمیاید (ب) (عو) تلفظ میشود و مقابل آن در تقطیع یک حرف می آید (ج) تبدیل بہ اُ میشود و مقابلش در تقطیع دو حرف می آید (د) واو زبر دار خواندہ میشود و مقابلش در تقطیع یک حرف می آید ۔ مثال ہر چہار این دو بیت فردوسی است ۔ بروز نبرد آن یل ارجمند ٭ بشمشیر و خنجر بگرز و کمند ۔ برید و درید و شکست و ببست ٭ یلان را سر و سینہ و پا و دست تقطیع چنین است ۔

بروزی	نبردا	یلی ار	جمند	بشمشی	رخنجر	بگرزو	کمند
فعولن	فعولن	فعولن	فعول	فعولن	فعولن	فعولن	فعول
بریدو	دریدو	شکست و	ببست	یلا را	سروسی	ن او پا	و دست
فعولن	فعولن	فعولن	فعول	فعولن	فعولن	فعولن	فعول

بحر متقارب مثمن مقصور است و در تقطیع واو بعد از شمشیر تبدیل بضمہ شدہ و واو بعد از گرز (عو) خواندہ میشود و مقابل نون فعولن واقع شدہ و واو بعد از لفظ سینہ اُ شدہ و مقابل دو حرف (عو) در فعولن واقع گشتہ و واو بعد از لفظ پا زبر دار است و مقابل حرف فا در فعولن واقع شدہ ۔ (۲) پیش از لفظ دیگر و لفظ یا و لفظ لاکن و لیکن و

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (ذ) تکلم (نظم و نثر (ن ث) زبان نثری (ش) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

یکسو ولی (مخفف لیکن) زاید میآید (عا) مثال شعری از فردوسی. یک روز جستن بزرگی رواست + وگر درمیانه دم اژدها است. ودیگر که گیتی ندارد درنگ + سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ. ایضاً ببینیم تا اسب اسفندیار + سوی خانه آید همی باسوار. و یا بارهٔ رستم جنگجوی + به آخر نهد بی خداوند روی. مثال دیگر. من طرفدار شما هستم ولاکن (یا ولیکن یا ولی) در ظاهر باید کسی نفهمد. استعمال ولیک مخصوص شعر است. (۳) مخفف لفظ وی است و با لفظ را (ورا) بمعنی وی را استعمال میشود (شع) فردوسی. یکی راهی برد با خویشتن + ورا راهبر بود از آن انجمن (۴) واو حال است بمعنی و حال آنکه (عا) مثال. مرا بد میدانی و خودت کار بد میکنی. مثال شعری از انوری. دست او را ابر چون گویی و آنجا صاعقه + طبع او را کان چرا خوانی و آنجا احتباس. این واو بیشتر بعد لفظ میشود. (۵) با لفظ بعد ملحق به لفظ شده معنی فاعلیت با کثرت یا جزء آن دهد مثل ریشو بمعنی دارای ریش بسیار (انبوه یا دراز) و زائو بمعنی زن تازه زائیده و کسو بمعنی زن فاحشه و ریغو ریغ زننده (۶) حرف عطف عربی است و با الفاظ عربی استعمال میشود مثل والسلام. وغیره. وقس. و هکذا و جز آنها (عا) (۷) حرف قسم عربی است و با لفظ الله استعمال میشود مثل والله (عا) والذاریات درآورده یعنی بسیار زاری و ناله دروغی می کند (تک) لفظ مذکور اشاره است به آیه مبارکه والذاریات ذروا بمعنی قسم به بادهای پراکنده کننده و بمناسبت تشابه لفظی بازاری در معنی مذکور گفته میشود.

وا فا - (ر د سد) (۱) مخفف واز مبدل باز بمعنی دوباره است و بطور مزید مقدم بر اسماء و مصادر و افعال میآید. قاعدهٔ مزید مقدم در اوستا و سنسکریت این است که گاهی زاید و تنها برای تاکید میآید و گاهی معنی لفظ ملحق به خود را تغییر میدهد در فارسی هم همان طور است که در یک دسته الحاق مزید مقدم تنها برای تاکید است مثل وا ایستادن بهمان معنی ایستادن است و وابستن بمعنی بستن و واپسین بمعنی پسین و واگذاشتن بمعنی گذاشتن و مثال های و دسته دیگر اینها است. **وا افتادن.** (۲) (الف) افتادن (نث وشع) (ب) بمعنی دراز کشیدن. آصفی. آصفی مرغ سحر نعره زنان است هنوز + گل بصد ناز قبا کنده و وا افتاده است" بهار عجم (شع) "**وا بوسیده.** روگردان شده و بی دماغ گشته. محمد سعید اشرف. از بوسه ام دل شاد کن ز انجام حسنت یاد کن + کز بوسه گاهت رسته خط وز عشق وابوسیده من. یحیی شیرازی. یحیی گل بوسه زان دهان تا چیدم + در باغ جهان غنچه بد بودیدم. با آن همه آرزو لب لعلش را + یک مرتبه بوسیدم و وابوسیدم" بهار عجم (شع) **واپسین.** آخرین و انجام و دم واپسین حالت نزع (نث وشع) **واترقیدن.** تنزل کردن و ترقی معکوس کردن (تک) "هر که بینی ترقی ای دارد + من بیچاره واترقیدم" مثل است **واخواست.** فارسی اعتراض و پروتست (protest) است. هنگامی که براتی پذیرفته نمیشود

ازطرف دارنده سند یابرات کش واخواست میشود - **واخواستن** بجاآوردن واخواست (protestation)
واخواهی عمل واخواستن (protestation) مثال . واخواهی شمار از بانک صحیح نیست زیراکه اعتبار
شما تمام شده است" فرهنگستان - **وادادن** (الف) کار را ناتمام ول کردن (عا) (ب) خم شدن دیوار (عا)
" واداد ودادادن - اولین بمعنی برگشتن ودومین باز دادن - میح کاشی - ای نوخطی که شوخترکی از هزار طفل +
از طفلکی که بوسه خوری بوسه وادهد - اسیری لاهیجی - زاهدا منعت کند از عاشقی + گو طریق عشق را وادادنیست"
بهار عجم (شع) **وادار کردن** کسی را بکاری واداشتن وکسی را به چیزی مجبور کردن (عا) **واداشتن** کسی
را بکاری مشغول کردن وکسی را به چیزی مجبور کردن (عا) **وادنگ آوردن** - ازگفته سابق خود برگشتن
ودبه درآوردن (با) **وادید** - مبدل بازدید (شع) **وارسی کردن** تفتیش کردن وچیزی را درست زیر نظر
کرده دیدن ومواظب کار دیگری بودن (عا)" **وارسی** . رسیدگی کردن به چیزی یا بکاری این کلمه
بجای (ممیزی) (کنترل contrôle) اختیار شده" فرهنگستان ایران - **وارستن** - رستن از
بدیها وتعلقات دنیوی وشخص وارسته - آزاد ورسته از بدیها (عا) **وارفتن** . ازهم باز شدن چیز منجمد از
خود رفتن وبه شنیدن چیز نامنتظر با تعجب خاموش ماندن (عا) مثال " تاپوی گندم ما از رطوبت وارفت مثال
شعری از محمد سعید اشرف . بچو من دالهٔ ووارفته فراوان دارد + چهره ات سخت بماه رمضان می ماند" مثال
دیگر از شنیدن بی وفائی فلان وارفتم" **وارنگی** . رنگ اول هر چیز رنگ است وچون در جامه یا چیز دیگر
سرایت کند وارنگی خوانند تاثیر گوید . صفای صبحدم آئینه دارش + شفق وارنگی گلگون عذارش" چراغ
هدایت (شع)" **واریختن** . رسیدگی بحساب برای معین کردن مقدار وام یا طلب وتعیین ماندهٔ بدهکار یا
ماندهٔ بستانکار بطریقی که اگر از نو حسابی باز کند در آغاز حساب جدید جزء باقیمانده حساب گذشته چیزی ننویسند
این کلمه را فرهنگستان بجای تصفیه و (Liquidation) اختیار نموده است" فرهنگستان - **واریز**
کردن . ریختن اطراف چاه ودیوار وجزء آنها (عا) **وازدن** - (۱) پول یا کالا را نپسندیدن ورد کردن
(عا) (۲)" وازدن . بازگردانیدن . طالب آملی . گر عنان وازند آن ابلق آتش پی را + رگ شوخیش پر از
خون تکاهل گردد . خان خالص . سر زمعشوقی ما واز دنت پر زود است + کاکلت مایهٔ صد زلف ایاز است
هنوز" مصطلحات وارسته (شع)" **واسرنگیدن** . رو برتافتن وابا ورزیدن ونیز چون طفل بهانه میگیرد
یا گریه می کند گویند واسرنگیده است حکیم الملک محمد حسین شهرت . زدم بم بر سر ناهید چون ناسازیش دیدم + چو
با من ناتلنگی کرد من هم واسرنگیدم" بهار عجم (شع) سرنگیدن تنها استعمال نشده - **واسوخت**" باصطلاح شعرای
ایران بیزاری واعراض ودرگردانی از معشوق ظاهر واسوخت شعراز اینجا است" غیاث (شع)" **واسوختن** -

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (م) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبق (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین)

اعراض کردن و رو برتافتن از چیزی و ترک عشق گفتن و روگردانی کردن از معشوق ظاهراً واسوخت از اینجا است ـ تأثیر. زدود و اسوز د ز عشق آتشین رخسار گل ✣ بلبل ازین گونه ناز باغبان خواهد کشید ـ نورس قزوینی. رخت گرم است از آن گلها نسوزد ✣ بهار از کردهٔ خود و انسوزد ؛ بهار عجم (شع) **واشدن**. باز شدن و بی تکلف شدن و بشاش شدن و از اخم بیرون آمدن (عا) **واکردن**. (۱لف) باز کردن و گشودن (عا) (ب) چیزی را از چیزی جدا کردن (عا) مثال. باز حمت فلان را از سر خودم واکردم. **واکشیدن**. دراز کشیدن (نث و شع) صائب. سرو تو را از سایه چکد آب زندگی ✣ گردید خضر هر که در این سایه واکشید» واکشیدن چیزی را بزور یا بحیله از کسی چیزی بدست آوردن ـ چنانکه گویند از او بسختی واکشیدم ـ میر یحیی شیرازی ـ چون گل صبحش مثل در هر زه خندی نیستم ✣ شوخ خونها خورد تا یک خنده از من واکشید ـ میرزا صائب ـ هرگز نشد که بر سر حرف آورم ترا ✣ من کز دهان غنچه سخن واکشیده ام ـ رضی دانش. غنچه شو در گوشهٔ شاید نگاهی واکشی ✣ در کمین چشم گرم آلود صیاد باش ؛ بهار عجم (شع) ، **واکنش** عکس العمل ؛ فرهنگستان ـ **واگرفتن**. (۱لف) جدا کردن (عا) (ب) بیمار شدن کسی از بیماری ای که بسرایت از شخص بیمار گرفته (عا) **واگوئی**. مرادف بازگوئی و باصطلاح موسیقیان جماعت خوانندگان چون حاضر شوند نقشی را که جماعت اول تمام کنند همان نقش را جماعت دوم سر کنند و باز گفتن حرف شنیده را که مردم باهم گویند و در عرف هند آن را چرچا بهر دو جیم فارسی خوانند واگو گویند و بمعنی باز دادن جواب از گنبد و حمام نیز آمده ـ زلالی. در این گلخن برآید از در و بام ✣ صدای کودک و واگوی حمام ؛ بهار عجم (نث و شع) **واگیر** سرایت مرض از یکی بدیگری (عا) مثال. مرض وبا واگیر دارد ـ چون دو حریف باهم کشتی گیرند و یکی دیگری را بزمین زند او گوید که من بی خبر بودم بان واگیر است یعنی دوباره کشتی باید گرفت و نام ورزشی است که یک دست بر دیوار زنند و بردارند ـ میر نجات. وقت واگیر تو شاید بفسون دیو رنگ ✣ که نماند بجهان سنگ دگر بر سر سنگ ؛ بهار عجم (نث و شع) **واماندن**. (۱لف) از خستگی عاجز از راه رفتن شدن (عا) (ب) باقی ماندن و وامانده پس مانده و باقی مانده (عا) **وانمودن** (۱لف) نمایش دادن (عا) (ب) چیزی را برخلاف حقیقت آن نمایش دادن (عا) (۲) و در زبان ولایتی مازندران بادرا گویند ـ در پهلوی واد (۱ مع) در اوستا و سنسکریت واته (هیا سدم سد = वात) بوده ـ (۳) مخفف و از مبدل باز است بمعنی گشوده و نه بسته (عا) مثال. در را واکن تا بیایم تو ـ در سنسکریت بهاس (भास) بوده بمعنی روشن و معنی فارسی مجاز آن است نیز بهراج ([illegible]) بمعنی روشن است ـ (۴) مبدل با بمعنی به است (شع) شاه داعی شیرازی. گرچه ما داسوی ما دی میرویم ✣ با دل آشفته زینجا میرویم ـ واسوی بجای باسوی بمعنی بسوی آمده است (۵) مبدل با بمعنی آش است (شع) سنائی. گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو ✣ که آنجا باغ در باغ

است دخوان درخوان و وادروا. (۶) حرف ندبهٔ عربی است و با لفظ ویلا در مقام اظهار مصیبت استعمال میشود (عا) «پیش از مرگ وا ویلا کردن» مثل است. (۷) مخفف وا واست و در مقام اظهار ناپسندی از چیز شنیده استعمال میشود و بیشتر استعمال زنان است (عا) (۸) مخفف واه یا واخ است و در مقام تعجب از شنیدن چیزی گفته میشود و بیشتر استعمال زنان است (عا)

وائل ع. (و سـ ءِ ل) اسم. نام قبیله ایست از عرب (عل)

وابل ع. (و سـ بِ ل) اسم. باران شدید (عل)

واپور (و سـ پ و ر) اسم. کشتی بخاری (نث) این لفظ (vapeur) فرانسوی است و در آن بمعنی بخار و دود هم هست.

وات فا. (و سـ ت) اسم «دو معنی دارد اول سخن باشد. دوم پوستین بود» جهانگیری (شع) هر دو معنی در سنسکریت ریشه دارد واد (वाद) بمعنی سخن است و دال تبدیل به تا میشود و در اوستا هم وچ (vacah) بمعنی سخن است و چ تبدیل به تا میشود. واس (वास) بمعنی لباس است و سین تبدیل به تا میشود «واتگر پوستین دوز باشد رودکی گفت. چو پوست روبه بینی بخان واتگران + بدان که تهمت او دنبه بر سر کار است» لغت الفرس. ایضاً ابو العباس. نهاد روی بحضرت چنانکه روبه پیر + بر تیم واتگران آید از در تیاس. جهانگیری بمعنی رودخانه هم آورده اما شاهد نداده.

واترفرد (و سـ ت ِ ر ف ُ ر د) عم. نام بندری است در جنوب آیرلاند اروپا (ج)

واثق ع. (و سـ ث ِ ق) فل. محکم و استوار و با اعتماد (عل)

واج فا. (و سـ ج) اسم «بمعنی پرسش باشد. ابی واجی یعنی از من می پرسی. باباطاهر گفته. ابی واجی چرا بی نام و ننگی + کسی کش عاشقه چش نام و چش ننگ» ناصری. باباطاهر عریان در زبان لری شعر گفته فارسی عام مقرر نیست جهانگیری آنرا از فارسی عام دانسته چنین نویسد «واج یعنی بگو شاعر گوید اگر همسایگان چیزی ندانند + غریبم واج بی کس ره کدام است» در تکلم عام ایران بمعنی خاموش و متحیر است و با لفظ هاج (هاج و واج) گفته میشود و در خراسان واج واج سخن بیهوده. در معنی سخن و پرسش در اوستا و سنسکریت ریشه دارد که وچ (vacam = वच्) بمعنی گفتن است.

واجار فا. (و سـ ج سـ ر) اسم. بازار را گویند» جهانگیری. رشیدی گوید «واجار یعنی بازار و این افصح است چه در لغت فرس بازار تازی نیز کمتر می آید» از مرد فاضل محقق مانند رشیدی چنان عبارت عجب است. چه مناط فصاحت استعمال فصحا است کدام فصیحی بازار را واجار گفته در بعضی از دهات دطفل

تازه زبان واکرده واجار گویند۔ در زبان ولایتی مازندران واجار بمعنی شهرت است شاید مرکب از واد لفظ جارترکی باشد ومعنی مجموع آنچه به جار زدن داده شده یا قابل جار زدن باشد۔

واجب ع۔(د سح ٤ ب) اسم۔(۱) لازم وضرور (عا) (۲) در شرعیت فعلی که ترکش ناروا وحرام باشد و آن یکی از پنج حکم است وچهار دیگر حرام ومستحب ومکروه ومباح است (عا) (۳) مزد یکه هر ماه یا جزء آن به نوکر وخدمت گذار دهند که الفاظ دیگرش مواجب وحقوق است (شع) امیر خسرو۔ خسرو اگر غمت خورد نالہ بس است خدمتش ۞ واجب چاوشان دهند از پی های دهوی را۔ **واجب العرض**۔(۱) کسیکه لازم میداند چیزی به بزرگتر بگوید (عا) (۲) مطلبی که کوچکتر میخواهد به بزرگتر بگوید (عا)، **واجب النفقه**۔ اشخاصی که مصارف زندگیشان بعهدهٔ کسی باشد مثل زوجه برای شوهر واطفال کوچک برای پدر (عا)، **واجب الوجود**۔ هستی ایکه هستیش از خودش باشد وممکن الوجود آنکه هستیش از واجب الوجود باشد وممتنع الوجود آنکه هستیش محال باشد مثل شریک خدا (عل)، ذیل وجود را هم ببینید۔ **واجبی**۔(۱) لوازم زندگی (نث شع) صائب۔ میرسد واجبی ما زنهانخانهٔ غیب ۞ ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم (۲) دوای مرکب از آهک وزرنیخ که برای بردن موی زهار وجزء آن استعمال میشود ولفظ دیگرش نوره است۔(عا) با لفظ کشیدن استعمال میشود۔

واجد ع۔(د سج ٤ د) فل۔ یابنده ودارنده (عل)،

واح۔واحه ع۔(د سح) اسم۔ زمین سرسبزی که در ریگزار باشد (عل)، واحه مونث وواحات جمع است۔

واحد ع۔(د سح ٤ د) اسم۔(۱) یک (عا) (۲) مقیاس ومیزان سنجش وپیمایش چیزها (عل)، مثال واحد پیمایش زمین گز وجریب است۔ **واحد العین**۔ کسیکه یک چشم دارد (عا) **واحد کالالف** کسیکه مثل هزار کس است (عا)

واخ فا۔(د سخ) اسم۔(۱) شمس فخری در معیار جمالی بمعنی یقین نوشته ودر شاهد یک شعر از خودش ساخته وفرهنگ نویسان بعد را در اشتباه انداخته که شعر او را سند قرار دادند پس این معنی بکلی مشکوک است چون سندی بدست نیامده (۲) "کلمه ای باشد که در محل تحسین از انتعاش طبیعت گویند"۔ جهانگیری سند نداده واگر استعمال شده باشد با لفظ وه که در مقام تحسین گفته شود از یک ریشه است (۳) مبدل وای است ودر مقام اظهار افسوس گفته میشود (عا)

واخیدن فا۔(د سخ ی د ن) مص۔ "واخیدهٔ پشم ومنبهٔ بزده را گویند"۔ جهانگیری۔ سند نداده واخیده اسم مفعول است اگر استعمال شده باشد شاعر میتواند مصدر ومشتقاتش را هم استعمال کند در سنسکریت ریشه اش ویچ (विच्) بمعنی باز کردن وجدا کردن وتقسیم کردن است۔

واد
واده

فا- (و سد د) اسم- دو معنی دارد- اول پسر را گویند چنانچه از مضمون این ابیات که حکیم فردوسی در صفت شخصی که هفت پسر داشته و بنا برین او را هفتواد میگفته اند یعنی هفت پسر نظم نموده معلوم میشود- در آن شهر بی نان و جو پا نهاد + یکی مرد بد نام او هفتواد- براین گونه بر نام مثل آوازه رفت + ازیرا که او را پسر بوده هفت- دوم بمعنی باد آمده "جهانگیری (شع) واده با لفظ خانه (خانواده) بمعنی خاندان (اشخاص یک خانه و افراد پیدا شده از یک جد) در فارسی هست و شاید معنی آن هم مثل داده مطلق فرزند پسر تنها است و هفتواد هم بمعنی هفت فرزند است که اتفاقاً همه پسر بودند- ریشه اش در سنسکریت بده (बद्ध) است بمعنی بستن و مربوط بودن که صفت فرزند و اهل یک خانواده است که بهم مربوطند.

وادی

ع- (و سد دی) اسم- شکاف میان دو کوه یا دو پته که سیل از آن گذرد و زمین مسطح میان دو کوه (عا)" وادی ایمن. عبارت از صحرائی که موسی علیه السلام با زوجه خود بوقت شب در آن صحرا میرفتند اتفاقاً بوقت حمل آن عفیفه جستجوی آتش نمودند ناگاه از دور روشنی بنظر آمد چون قریب رفتند بر درختی نور یافتند در آنجا به موسی علیه السلام از غیب ندا رسید و اولین معراج ایشان بود و ایمن بفتح اول و سکون یاء و فتح میم بمعنی صاحب جانب یمین صفت مشبه است ماخوذ از یمین که بمعنی دست راست است- چون وادی مذکور جانب دست راست موسی علیه السلام واقع بود لهذا وادی ایمن گفتند و بعضی نوشته که وادی مذکور جانب راست کوه طور واقع است "غیاث (عل)- وادی خاموشان. قبرستان (عا) مثل وادی خاموشان بودن. بکلی بی صدا بودن (عل)

واذیج

فا- (و سد ذی ج) اسم- واذیج کوی چفته رز باشد- شاکر بخاری گوید- همه واذیج پر انگور و همه جای عصیر + زانچه فرزند کنون برخورد برز گرا" لغت الفرس (شع) مصرع دوم غلط دار و از نسخه چاپ اروپا نقل کردم ایضاً منوچهری گوید انگورها از شاخها مانده چمچاخها + واذیج شان چون کاخها پستان شان چون رادیه- در سنسکریت اوتج (उटज) بمعنی کلبه ریشه است.

وار
واره

فا- (و سد ر) اسم- (۱) شبیه و مانند (عا) مثال- فلان دیوانه وار از خانه بیرون دوید ایضاً مثال شعری از سنائی- از پی آنکه ناتمام شویم + پای بر سر نهیم دایره وار- ریشه اش در سنسکریت پرا (पर) است بمعنی دوم و دیگر- (۲) بار و نوبت (شع) رودکی- گل دگر ره بگلستان آمد + واره باغ و بوستان آمد- وار آذر گذشت و شعله او + شعله لاله را زمان آمد- ایضاً خرم آن کس که وار خود بشناخت + کار خود را بوار خود پرداخت- در این معنی مبدل بار است و در سنسکریت هم وار (वार) بوده (۳) لایق و شایسته مثل شاهوار یعنی لایق شاه و گوشوار

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین)

یعنی لایق گوش و خانوار یعنی افراد لایق ماندن در یک خانه (عا) ریشه اش در این معنی در سنسکریت ور (वृ) بمعنی پسندیدن و انتخاب کردن است و در اوستا هم ور ([illegible]) بهمان معنی است - در لفظ شتروار و خروار ممکن است وار بهمین معنی سوم باشد یا مبدل بار بمعنی حمل است (عا) صاحب و خداوند مثل عیال وار و امیدوار و راهوار (عا) در این معنی ریشه اش در سنسکریت پال (पाल) است بمعنی نگاهبان.

واره . همان وار است و بمعنی دوم (نوبت) در تکلم قزوین هست که یک گاو دار شیر گاوش را چند روز به گاوداری میدهد تا از مجموع پنیر و غیره درست کند و چند روز دیگر شیر گاو او را میگیرد و چنین کار را واره گویند

وارث ع - (و سـ ر ٤ ث) فل - کسیکه مال مرده تمام یا جزء آنرا به ارث برسد (عا) مثال . با وجود بودن فرزند برادر وارث نمی شود.

وارخد فا - (و سـ ر مـ خ د) سم " مرد لوند را گویند " جهانگیری سند داده و ننوشته که از کجا گرفته اگرچه در سنسکریت ویرکته (विरक्त) بمعنی شخص بی خیال و لاابالی هست.

وارد ع - (و سـ ر ٤ د) فل - کسی یا چیزی که از جائی بجائی رسیده (عا) در عربی بمعانی رسنده به آب و مرد دلیر جری و راه و موی فروهشته بلند هم هست - واردات - جمع وارده است لیکن در فارسی جمع وارد هم هست و بمعنی مالهای وارد از بیرون به ملکی یا جائی است (عا) وارد آمدن و وارد آوردن . رسیدن و رساندن و در مقام زیان گفته میشود مثل فلان بن صدر یال ضرر وارد آورد (عا)

واردن فا - (و سـ ر د مـ ن) سم - آردی که وقت نان پختن زیر چونه خمیر ریزند و چونه را برآن پهن کنند (نث) مهذب الاسما ردر معنی ثُرّی .

وارغ فا - (و سـ ر ٤ غ) سم " بندی باشد که در پیش آب از چوب و گل ببندند و آنرا ورغ نیز گویند " در سنسکریت وارک (वारक) بمعنی مانع و سد است . رشیدی گوید " وارغ (بالفتح و ضم را) مهمله) آنچه تاک را بر آن بندند در موید بزا معجمه آنچه از درخت خرما برند " نه رشیدی سند آورده و نه موید الفضلاء.

وارن فا - (و سـ ر مـ ن) سم " وارن بندگاه زیر بازو (آرنج) بود - اغاجی گفت . زمانی دست کرده جفت رخسار ، زمانی جفت زانو کرده وارن " لغت الفرس . (شع)

وارون **وارونه** فا - (و سـ ر و ن) سم - (۱) منقلب و برگشته و پا بجای سر و سر بجای پا (عا) وارونه همان است و وارون مخفف آن و هر سه در تکلم هم هست (۲) " وارون نحس باشد لبیبی گفت .

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـلـ) آ (ـطـ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

وارو ندانم بخت را با من چه کین است ٭ یکی نالم یکی زین بخت واروں "لغت الفرس (شع) ایضًا حکیم قطران۔ تو را عدو نبود مرد طالع مسعود ٭ تو را ولی نبود مرد اختر وارون۔ ایضًا حکیم زجاجی چو راز سپهری دگرگونه نو ٭ جهان در کف دیو وارونه بود۔ در پهلوی هم وارون (۱۱۲) بوده درون مزید موخر است چنانچه درون و بیرون ازدون را به بینید)

واریک شیر (و-ا-ر-ی-ک-ش-ی-ر) عم۔ نام ولایتی است در جزیره بریطانیای بزرگ که دارای معادن زغال سنگ است (ج)

واز فا۔ (و-ا-ز) اسم۔ (۱) مبدل باز بمعنی گشوده (عا) (۲) نزد زارعان تخته ایکه میخها دارد و زارع بعد از خیش کردن آنرا بر زمین می کشد تا هموار شود۔

وازع ع۔ (و-ا-ز-ع) اسم "کسیکه تدبیر امور لشکر کند و بمعنی زجر کننده و سگ نیز هست" فرهنگ وصاف (عل)

وازنه فا۔ (و-ا-ز-ن-ه) اسم۔ نزد زارعان آن چوب خیش که در دست کسی است که همراه گاو خیش میرود و با آن چوب زور بر زمین میآرد تا کنده شود۔

واژ فا۔ (و-ا-ژ) اسم۔ مبدل باج است به بینید (شع)

واژگون واژگونه فا۔ (و-ا-ژ-گ-و-ن) اسم۔ مبدل باژگون و باژگونه بمعنی معکوس و شوم (نث وشع)

واژون واژونه فا۔ (و-ا-ژ-و-ن) اسم۔ مخفف واژگون و واژگونه است بمعنی معکوس و شوم (شع) فردوسی۔ چو گفت این سخن دیو واژونه خوی ٭ ز دست آنگهی رستم جنگ جوی۔ بدریای ژرف اندر انداختش ٭ چنان چون شنیدش دگر ساختش۔ ایضًا۔ بر آن راه واژونه دیو نژند ٭ یکی ژرف چاهی بزد بر کنند۔ پس ابلیس واژونه این ژرف چاه ٭ بخاشاک پوشید و بسپرد راه۔

واژه فا۔ (و-ا-ژ-ه) اسم "کلمه اگویند" رشیدی شاهد نیاورده و ماخذش هم بدست نیامده لیکن در سنسکرت واد ستاوچ (و-ا-چ) वच بمعنی حرف زدن هست و ج تبدیل به ژ میشود۔

واسط ع۔ (و-ا-س-ط) اسم۔ (۱) درمیان در آینده (عل) (۲) نام شهری بوده که درمیان بصره و بغداد واقع شده بود قلم واسطی مشهور بوده۔ چون فاصله اش از بغداد و بصره مساوی بوده واسط نامیده شد۔ مراصد الاطلاع دهات و جاهای دیگری را هم بنام واسط ذکر کرده (ج) واسطة۔ (۱) مونث واسط بمعنی درمیان در آینده لیکن در فارسی درمذکر هم استعمال میشود (عا) (۲) شفاعت کننده (عا) مثال۔ اگر فلان واسطه شده بود تقصیر تورا می بخشیدم (۳) علت و سبب (عا) مثال۔ بواسطه اینکه دیر کردید بمقصود نرسیدید۔ واسطة العقد۔ گوهر عالیتر یکه درمیان گردن بند و جز آن باشد (عل)

واسع ع - (و سـ س ٤ ع) فل - فراخ دهن شونده (عل) " و نامی از نامهای باری تعالی بمعنی بسیار عطا که عطایش میگنجد هر چیز را که خواسته میشود یا محیط همه چیز را یا آنکه میگنجد رزق او جمیع مخلوقات را و رحمت او همه اشیا را و واسع بن حیان صحابی است " منتهی الارب (عل)

واسف ع - (و سـ س ٤ ف) فل " پوست یا موی کنده باشد " فرهنگ وصاف (عل)

واسه فا - (و سـ س ٤) برای (تک) مثال - بیا واسه من یک دهن بخوان - این لفظ برای این در نوشتن نمیاید که تصور شده محرف از لفظ واسطه است لیکن چنین نیست بلکه از ماده (ا سـ ود) اوستا بمعنی خواستن است که در زبان ولایتی مازندران مشتقاتش هم استعمال میشود پس قابل نوشتن فصحا و فضلا است

واش فا - (و سـ ش) اسم - در زبان ولایتی مازندران علف در اوستا واستره (ا سـ و ص ا سـ) بوده

واشامه فا - (و سـ ش سـ م ٤) اسم - (مبدل باشامه) سرپوش زنان که عربش معجر و مقنعه است (شع) فخر گرگانی - ز زان پس داد وی را نامه دیس ٭ همان پیرایه و واشامه ویس - ایضاً - ز گیسوت مراده یادگاری ٭ ز واشامه مراد غمگساری - در سنسکریت وشم (वेशम) بمعنی مطلق لباس است

واشت فا - (و سـ ش ت) عم - نام بلوکی است در مغرب بلوچستان ایران (ج)

واشکرده فا - (و سـ ش ک ر د ٤) اسم " چیت دساخته بود " جهانگیری (شع) ذشکرده را به بینید

واشگونه فا (و سـ ش گ ن ٤) اسم - مبدل وارگونه است (به بینید) (شع)

واشنگ فا - (و سـ ش ٤ ن ک) اسم " چوبک زن باشد " جهانگیری - در رشیدی گوید " و در نسخهٔ سروری بکسر شین و سکون نون آورده و گفته و لهذا جمعی که در شیراز شبهای رمضان مردم را بیدار کنند برای سحور واشنگی گویند " دو نسخهٔ کهنهٔ فرهنگ سروری نزد من هست و در هیچکدام لفظ واشنگ و عبارت مذکور نیست و در رمضان شیراز هم رسم بیدار کردن مردم را که در هند هست ندیدم شاید در زمان سروری و رشیدی (عصر صفویه) بوده - جهانگیری با کاف تازی ضبط کرده و سروری و رشیدی با گاف فارسی در سنسکریت واشک (वाशक) بمعنی آواز دادن و غریدن است و کاف علامت فاعلیت و نون زاید.

واصف ع - (و سـ ص ٤ ف) فل - وصف کننده و ستایش گر (عل)

واصل ع - (و سـ ص ٤ ل) فل - پیوسته شونده ٭ پیوسته و رسنده و رسیده (عا) مثال - فلان که مردم آزار بود دیر و زبه جهنم واصل شد.

واضح ع - (و سـ ض ٤ ح) فل - روشن و هویدا و آشکارا (عا)

واضع ع - (و سـ ض ٤ ع) فل - قرار دهندهٔ لفظ برای معنی و نهندهٔ چیزی در جائی (عل)

واعظ ع ـ (و سـ ع ۶ ظ) فل ـ (۱) پند دهنده (عل) (۲) کسیکه بر منبر نشسته مطالب دینی و معانی قرآن و حدیث و نصایح و اخلاق دینی وجز آنها بیان کند (عا)

وافد ع ـ (و سـ ف ۶ د) فل «سواره بر اسب نجیب و شتر پیش رو و رسول درونده نزد پادشاه» فرهنگ وصاف (عل)

وافده ع ـ (و سـ ف ۶ د ۶) اسم «علتی است که مختص بقلب و نواح آن است» مجمع الجوامع (ط)

وافر ع ـ (و سـ ف ۶ ر) فل ـ (۱) بسیار و افزون (عا) (۲) در علم عروض نام بحری است که هر مصرع شعر آن با سه یا چهار مفاعلتن تقطیع میشود (عل)

وافور (و سـ ف ـه ر) اسم ـ چپق تریاک کشی که مرکب است از یک حقه چینی و یک دستهٔ دراز میان سوراخ چوبی که سرش در حقه جا میگیرد و بر آن حقه سوراخی است که حب تریاک بر کنار آن چسبانده میشود و وافورکش یک گل آتش را با انبر گرفته نزدیک تریاک نگاه میدارد و سر دستهٔ وافور را بر لب گذاشته نفس بالا می کشد تا دود به دهان آورد ـ (عا) این لفظ (vapeur) فرانسوی است و در آن بمعنی دود و بخار است با این که وافورکشیدن را ایرانیها در عصر قاجار از چینی ها یاد گرفتند لفظ فرانسوی به آن دادند ـ در عصر صفوی تریاک خورده میشد کشیدن رائج نبود و نشناختند.

وافی ع ـ (و سـ ف ی) فل ـ (۱) وفا کننده بوعده (عل) (۲) تمام و کافی (عا)

واق (و سـ ق) (۱) مبدل واغ یا واک (آواز سگ است) (به بینید) (۲) نام پرنده ایست که بر کنار آب نشیند و خوراک آن ماهی است (ط) ذیل واک را به بینید.

واقع

واقعه ع ـ (و سـ ق ۶ ع) فل ـ (۱) هستی یا بنده هستی یافته (عا) مثال ـ دیروز میان من و فلان نزاع سختی واقع شد (۲) نفس الامر و راست و حقیقت (عا) مثال ـ در ادای شهادت باید واقع را گفت ـ واقعاً ـ از روی واقع و راستی (عا) (۳) نزد حکما و متکلمین عالم خارج از ذهن (عل) «واقع مرغ فرود آینده از هوا و قوع و وقع کرکع جمع و نسر واقع ستاره ایست و نیز واقع کوفیان فعل متعدی را گویند» منتهی الارب ـ واقعه ـ (۱) مونث واقع (عل) (۲) روز قیامت (عل) (۳) حادثه زمانه و بلیه (عا) مثال ـ سیلاب فلان جا را در روزنامه خواندم واقعهٔ عجیبی بوده است (۴) خواب (نث و شع) قاسم ارسلان ـ روی در واقعه بنمود بمن یار امشب * هست جان بردن از این واقعه دشوار امشب (۵) قرن (نث و شع) کمال خجند ـ ما را بروز واقعه خاطر به آن خوش است * کز خاک آستان تو تصدیع می بریم (۶) نزد صوفیه آنچه فرود آید از عالم غیب بدل از لطف و قهر نیز آنچه سالک در اثنای ذکر و استغراق با خدا بیند و اد در

حال میان خواب و بیداری باشد و آنچه در بیداری بیند کشف است (عل)، در عربی بمعنی آسیب کارزار و مرد دلیر هم هست ـ

واقف ع۔ (وسـ ق ٤ ف) فل۔ (۱) ایستاده (عل)، (۲) آگاه (عل)، (۳) کسیکه مالی را وقف میکند (عا)، (۴) کسیکه وقت گفتن یا خواندن عبارت عربی کلمهای را ساکن الاخر ساخته از لفظ بعدش جدا سازد (عل)، در عربی بمعنی متردد هم هست ـ

واک فا۔ (د سـ ک) اسم "نام جانوری است کبود رنگ که اکثر و اغلب در کنارهای آب نشیند و آن را عوام واق گویند مجد همگر راست ۔ برف است ریزان در پای گلبن + زاغ است نالان برجای بلبل ۔ در حلق نخچیر آب است زنجیر + در گردن واک موج است چون غل" جهانگیری ۔ از بیان مذکور مفهوم میشود در زمان جهانگیری در تکلم فارسی بوده که عوام به آن واق می گفتند در تکلم ایران نیست و به آن ماهی خوار گفته میشود ۔ در عربی قاق نام پرنده مذکور است شاید واق محرف قاق است یا قاق معرب واک است محیط اعظم در معنی واق چنین گوید" واق بفتح واو و الف و سکون قاف اسم طایری است از طیور آبی که در کنار آب می باشد خاکستری رنگ مایل به سیاهی و مخلوط به سفیدی و سر آن سیاه و در قمه آن سه چهار تا پنج عدد پر مثل موی بشکل کاکل رسته بسیار سفید و نرم و در غایت ملاست و لطافت و حسن و دراز قریب یک شبر مرم ترک بر کلاه می آویزند" (ط) در سنسکریت واک (वाक) بمعنی گرده تعلق است ـ

واکس (د سـ ک س) اسم ۔ ماده مرکبی که برای جلا دادن کفش و چیزهای چرمی بر آنها مالیده میشود مطابق رنگ چرم ساخته می گردد (عا)، شاید این لفظ روسی باشد چه در انگلیسی وکس (wax) بمعنی موم و لاک است و ماده جلا دادن چرم را پالیش (polish) گویند و در فرانسوی پالیر (polir)

واکسی ۔ کسیکه با مزد به کفش واکس میزند (عا)

واکسن (د سـ ک س ٤ ن) اسم ۔ ماده آبله که از گاو گرفته به انسان تزریق میشود و نیز هر ماده که برای تزریق درست کرده میشود (عا)، این لفظ (vaccin) فرانسوی است ـ

واگون (د سـ گ ـون) اسم ۔ اطاق چرخدار ساخته از چوب و فلز که بر راه آهن کار میکند (عا)، این لفظ (wagon) فرانسوی است و در آن از انگلیسی رفته تلفظ و معنی هر دو تغییر کرده چه در انگلیسی تلفظش ویگن و معنیش مطلق عراده و عراده بارکش سنگین کش است ـ

وال (د سـ ل) اسم "نوعی از ماهی فلوس دار بود و آن را بال نیز گویند کمال اسمعیل نظم نموده ۔ دین هر درویشان طلب نز خواجگان با شکوه + زانکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال حکیم ازرقی

درصفت تابستان گوید. چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع + پشیزه نرم شود بر مسام ماهی وال" جهانگیری (نث و شع) بال نام قسمی از ماهی است در عربی و شاید مبدل آن است.

والا فا. (و س ل س) اسم. (۱) "والا بلند و بامرتبت بود و باگهر. رودکی گوید. چو هامون دشمنانت پست بادند + چو گردون دوستان والا همه سال" لغت الفرس. (عا) مرکبات لفظ والا هم در هر سه شعبه زبان استعمال میشود مثل والاتبار و والاجاه و والاشکوه و والامنش و والانژاد و والاهمت اما والاحضرت و حضرت والا و نواب والا در عصر قاجار ایران استعمال مخصوص پیدا کرده که اول به ولیعهدهای پادشاهان مستقل گفته و نوشته می شد همچنین به شاهی که تابع شاه دیگر باشد و حضرت والا به شاهزادگان بزرگ گفته و نوشته می شد و نواب والا به شاهزادگان کوچک. در عصر پهلوی حضرت والا و نواب والا منسوخ گشته. والاحضرت بهمان معنی قاجاری مانده پیش از قاجار لفظ والا در سلاطین هم استعمال می شد. ریشه لفظ در سنسکریت پاله (पाल) است به معنی نگهبان و شاه (۲) نوعی از پارچه لطیف ابریشمی بوده واکنون هم در هند نام پارچه لطیفی است (نث و شع) قاری البسه. زمینک قیمت کجا نیابی + بخقی قیمت والا نیابی. این معنی مجاز از اول است (۳) مخفف والاد است بمعنی دیوار یا سقف (شع) برای شاهد شعر انوری را در ذیل دک به بینید.

والاد فا. (و س ل س د) اسم. دیوار (شع) نزاری. بفال خجسته بعزم مصمم + به بنیاد صائب به والاد محکم + ایضًا پوربهای جامی. زرسک برکشیده بنیادش + بفلک برفراشت والادش. ایضًا کمال الدین همچنین همچنین همی فرمای + ای فلک رفعت و فرشته نهاد. تا به اقبال تو تمام شود + این بنا را که کرده ای والاد. هر فرهنگ نویس معنی مخصوصی برای والاد از اشعار مذکور بیرون آورده. جهانگیری بمعانی سقف خانه و قالب گنبد و طاق فرهنگ ابراهیمی بمعنی عمارت رنگین و موید بمعنی عمارت گلین نوشته و سروری گوید" اما در سامی والاد چینه دیوار باشد که تپه گویند و موید این معنی انوری فرماید. شعر. فلک را قدر تو والاد عالی + جهان را عزم تو بنیاد محکم" در تمام اشعار معنی دیوار درست و بالاد بمعنی خاک هم مناسبت دارد گویا والاد مبدل بالاد است بمعنی با خاک و مجازاً دیوار. در سروری با ذال آخر (والاذ) ضبط شده جهت این است که بیشتری از دالهای امروز ما در قدیم ذال (نقطه دار) بوده.

والان فا. (و س ل س ن) اسم. دالان دو قسم است بزرگ و کوچک. والان بزرگ نام دیگر بادیان است و کوچک نام دیگر نشو ید (ط) ناصرخسرو. که دانست کاین تلخ ناخوش هلیله + حرارت براندز ترکیب انسان. که فرمود زاول که در قسم را + فرز باید از چین واز روم والان.

والانه فا. (و س ل س ن ه) اسم. "ریش و جراحت باشد" در سروری ولانه بهمین معنی ضبط شده و

جهانگیری آن را ضبط کرده هیچکدام شاهد نیاورده - در سنسکریت ورنه (व्रण) بمعنی زخم است را را تبدیل به لام شده -

وال پریزی (و-سـل پ سـر سـی سـر ی) عم - نام شهری است در جنوب غربی امریکای جنوبی (ج)

والد ع - (و-سـل ۶ د) اسم - پدر و والده مادر و والدان و والدین پدر و مادر (عا)

والدای (و-سـل د سـی) عم - نام سلسله کوهی است در روسیه در رودخانهای بزرگ روس از آن سلسله جاری میشود (عا)

واله فا - (و-سـل ۶) اسم - والا که پارچه ابریشمی لطیف است (شع) مولوی معنوی مراز مفخر تبریز دلق کهنه بس است ٭ بر و بر و که بقدر زنان بود واله - (۲) سراب (شع) سیف الدین عارج - از شوق روت جانب خور میکنم نگاه ٭ چون تشنه کز عطش بسوی واله میرود - در سنسکریت وار (वार) بمعنی آب است را را تبدیل به لام شده و ها علامت نسبت (۳) هزاری کردن و مبالغه نمودن باشد در کاری - شیخ نظامی راراست - آورد سبک طعام در پیش ٭ حلوا و کلیچه از عدد بیش - چندانکه درو نمود واله ٭ زان سفره نخورد یک نواله " جهانگیری (شع) مبدل ناله است و تبدیل واو به نون جایز است اگرچه نادر است - بابار ملفوظ - ع - (و-سـل ۶ هـ) فل - حیران و مبهوت (عا) در عربی بمعنی بسیار اندوهگین نزدیک به جنون و حیران از شدت وجد است -

والی ع - (و-سـل ی) فل - حاکم یک ولایت یا ایالت (عا) در عربی بمعنی نزدیک نزدیک نشینندهم هست

وام فا - (و-سـم) اسم - مبدل فام است در معنی اول (ر به بینید) فرهنگستان وام را بجای قرض مخصوص کرده -

وامق ع - (و-سـم ۶ ق) اسم - (۱) نام مرد عاشق عرب بوده و نام معشوقه اش عذرا است و شعرای فارسی قصه عشق وامق و عذرا را به نظم در آورده معلوم میشود قصه مذکوره در عرب پیش از اسلام شهرت داشته که دولت شاه سمرقندی در اول تذکره اش مینویسد و نیز حکایت کنند که امیر عبدالله بن طاهر که بروزگار خلفای عباسی امیر خراسان بود روزی در نیشابور نشسته بود شخصی کتابی آورد و به تحفه پیش او نهاد - پرسید که این چه کتابی است گفت این وامق و عذرا است و خوب حکایتی است که حکما بنام شاه انوشیروان جمع کرده اند - امیر عبدالله فرمود که ما مردم قرانیم و بغیر از قرآن و شریعت پیغمبر ما را از این نوع کتاب در کار نیست و این کتاب تالیف مغان است و پیش ما مردود است و فرمود تا آن کتاب را در آب انداختند و حکم کرد که در قلمرو در هرجا از تصانیف و مقال عجم کتابی باشد جمله را بسوزند " اگرچه در حکایت

مذکورہ مبالغہ است چہ خانوادۂ طاہر خود ایرانی و شاعری فارسی در زمان آنہا قوام گرفتہ بود ایشان ہرگز مخالف ادبیات و علوم ایرانی نبودند۔ ادب و علوم فارسی چہ مخالفتی با قرآن داشت و در ہمان زمان خود خلفای عباسیہ مشغول ترجمہ علوم یونان و ایران بہ عربی بودند اما از حکایت چنین برمی آید کہ قصہ وامق و عذرا بقدری در عرب مشہور بودہ کہ مغان ترجمہ پہلوی آن را ہم نوشتند در عرب پیش از اسلام قصص بسیار عشقی بودہ مثل سعد و سلمی و دعد و رباب وجز آنہا اما قصہ مجنون (قیس) و لیلی از شہرت قصص قبل کاستہ است۔ قصہ عشق شدید قبل از اسلام ایران منحصر بر فرہاد و شیرین است کہ احمقانہ است کہ مرد سنگتراش تمام زنہا را گذاشتہ عاشق زن شاہنشاہ شد قصص عشقی ایران ہم بسیار بودہ و بعضی ذکر ہم شدہ مثل زال و رودابہ و بیژن و منیژہ لیکن چون ایرانیہا برخلاف عرب شوق ضبط کردن حالات قدیم خود را نداشتند ہمہ از میان رفتہ۔ در عربی وامق بمعنی عاشق و محب است (۲) باصطلاح نرد بازان قسمی از داو است و عذرا بمعنی چہارم را بہ بینید)

وان فا۔ (و۔ س۔ ن) اسم (۱) نام شہری است از آذربایجان (رج) (۲) شبیہ و مانند (شع) امیرخسرو۔
سبکباری گزین تا سہل دانی گر جبل پری + کہ گر بہ از شتر بہتر توانْدرفت بر پلوان۔ ایضاً۔
عجب نبود گران بار ار فرو لغزد بہ آب و گل + کہ بخشی نوک گردد چون گذر باشد بہ پلوانش۔ ریشہ در سنسکریت وت است مثل سیہ وت (सिंहवत्) بمعنی شیر مانند و ہمان وت مبدل بہ وان میشود۔ (۳) مبدل بان است بمعنی نگاہدارندہ مثل پشتیوان (شع)

وانج فا۔ (و۔ س۔ ن ج) اسم عدس باشد و آن را نسک نیز گویند۔ جہانگیری (ط)

واو فا۔ (و۔ س۔ و) اسم نام حرفی است از حروف تہجی کہ موضوع این باب است کہ در تہجی ابتثی فارسی حرف سی ام است و در تہجی ابتثی عربی بیست و ششم و در تہجی ابجدی ہر دو حرف ششم (عا) مقدمہ حرف واو را بہ بینید۔

واہ (و۔ س۔ ہ) کلمہ تعجب و تحسین و آفرین است مکرر (واہ واہ) استعمال میشود داننث و شع محسن تاثیر۔ خجل شدیم ز تحسین ہمرہان تاثیر + کہ واہ واہ نمیخواست شعر واہی ما۔ ایضاً فطرت۔
منت زباغبان چہ کشم از برای گل + دارد خدنگ تیر تو زخمی کہ واہ واہ۔ در تکلم دہ و مبدل آن بہ است۔ عین این لفظ در عربی و بہمین معنی موجود است ممکن است فارسی از آن گرفتہ یا چون ریشۂ وہ در اوستا و پہلوی ہست از باب اشتراک ریشہ سامی و آریا باشد کہ در صفحہ یح دیباچہ جلد دوم نوشتم۔ ریشہ را در وہ بہ بینید۔

واہب ع۔ (و۔ س۔ ہ ب) اسم فاعل بخشندہ (عل)

(فل) اسم فاعل (فا)، اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین)

واهمه ع - (و ـَ ه ـِ م ـَ) اسم - (۱) "قوتی است که ادراک معانی جزئیه کند که به محسوسات تعلق دارد - مثلاً صداقت و عداوت و بعضی محققان چنین نوشته اند که کار واهمه آن است که چیزهای دیده و نادیده راست یا دروغ نقش می نماید خواه آن چیزها در عالم صورت باشند خواه نباشند. مثلاً هزار آفتاب در آسمان توهم کند حالانکه یکی است بیش نیست - این قوه تابع عقل نگردد بخلاف قوه های دیگر چنانچه شخص در خانه تاریک تنها با مرده مجاور باشد هر چند عقل حکم کند مرده جماد است از و ترس نباید کرد قوت واهمه وسوسه میدهد و خائف گرداند" غیاث (عل) (۲) ترس (عا) مثال - وقتی که وارد آن بیابان شدم واهمه مرا گرفت - این معنی مخصوص فارسی است.

واهی ع - (و ـَ ه ی) فعل سست و بیهوده و یاد رهوا (عا) مثال - فلان حرفهای واهی خیلی میزند

وای فا - (و ـَ ی) کلمه اظهار اندوه و غم است که در مقام آزار و درد ادا میشود (عا) در پهلوی هم وای (و ا ی) در اوستا آودیه (ا ـَ و ـِ د ی ـَ) است.

وایا **وایه** فا - (و ـَ ی ـَ) اسم - مبدل بایا بمعنی بایسته و لازم (شع) امیرخسرو - رشته ای زان نمط که وایا بود + خود بخانه درش مهیا بود. ایضاً - ملک را از حرزی که وایا بود + نکوتر دعای رعایا بود. ایضاً فلکی شروانی - از بوسه بوسه ای که وهد راحتی به روح + وز غمزه غمزه ایکه خرد را کند خراب. زان بوسه بوسه او دایه روان + زان غمزه غمزه او مایه عذاب - وایه همان وایا است (شع)

واتیج **واتج** فا - (و ـَ ی ج) اسم "واتج و واتیج بمعنی وادیج است که مرقوم شد شاعر گفته خوش آن دمی که شبنم ز آفتاب فراق + بصحن گلشن وصلت بسایه واتیج" وادیج بمعنی چفته انگور است و واتیج مبدل آن است و واتج مخفف آن.

وبا ع - (و ـَ ب ـَ) اسم - (۱) هر بیماری عام (عل) (۲) بیماری ساری ایکه از جمع شدن یک قسم جراثیم در روده ها پیدا میشود که در آن اسهال و قی هست و اغلب کشنده است (عا)

وبال ع - (و ـَ ب ـَ ل) اسم - سختی و بدی عاقبت (عا)

وبر ع - (و ـَ ب ر) اسم - نام جانوری است شبیه گربه و از آن کوچکتر که پوستش را مثل خز و سنجاب آستر لباس می کنند (عل) مهذب الاسماء گوید - الوبرة - چیزی است که کهتر از گربه دنبال ندارد - الوبر و الوبار جمع"

وبش ع - (و ـَ ب ـَ ش) اسم "سفیدی ایست که بر ناخنها بهم رسد و جمع آن و او بش است" مجمع الجوامع (ط)

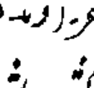
(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ا) آ (عا) واژه اعرابی (عل) یار اعرابی

وبل ع . (و ـ ب ـ ال) اسم " باران درشت شدید " فرهنگ وصاف (عل)

وت فا . (و ـ ت) اسم . (۱) بمعنی دوم وات (پوستین) است که مرقوم شد . وتگر بمعنی اول و آتگر

وتگر (پوستین دوز) است که مرقوم گشت " جهانگیری (شع) ، ریشه را در ذیل وات به بینید .

وتد ع . (و ـ ت ـ د) اسم . (۱) میخ بزرگ چوبی یا فلزی مثل میخ طناب چادر (عل) ، (۲) در علم عروض لفظ یا جزئی از لفظ که یک بار از دهن بیرون آید و دارای سه حرف باشد مثل علم و مثل ریک در باریک و اگر لفظ یا جزئی از لفظ که یک بار از دهن بیرون آید دارای دو حرف باشد سبب گفته میشود مثل با در لفظ باریک . وتد دو قسم است مقرون و مفروق اول آن است که حرف سوم ساکن باشد و دوم آنکه حرف دوم ساکن باشد (عل) ، در لفظ وتد کسر و سکون تا هم صحیح است .

وتر ع . (و ـ ت ـ ر) اسم . (۱) زه کمان (عل) ، (۲) خط مستقیمی که از یک طرف قوس به طرف دیگر آن کشیده شود . اگر قوس نصف محیط یک دایره باشد قطر نامیده میشود 

و وتر زاویه خطی است که میان دو ضلع زاویه کشیده شود خواه خط مستقیم باشد یا منحنی (عل) ، با کسر اول و سکون دوم . طاق مقابل شفع که جفت است . و صلاة وتر قسمی از نماز است که رکعاتش طاق است (عل) ، با فتح اول و کسر دوم هم صحیح است . با کسر اول و دوم . نام دریاچه ایست در جنوب مملکت سویدن اروپا (ج) ، در این معنی فارسی نیست .

وتک فا . (و ـ ت ـ ک) اسم " مرغی است که بعربی سلوی گویند " رشیدی ، فارسی سلوی بودنه و کرک است و ماخذ رشیدی هم معلوم نشد .

وتیره ع . (و ـ ت ـ ی ـ ر ـ ه) اسم . روش و طریقه (عا) مثال . اگر شما به این وتیره کار بکنید زود به انجام میرسانید .

وتین ع . (و ـ ت ـ ی ـ ن) اسم . رگ دل که به پاره شدن آن جاندار میمیرد (عل)

وثاق ع . (و ـ ث ـ ا ـ ق) اسم . (۱) آنچه که با آن چیزی بسته شود مثل ریسمان و زنجیر (عل) ، با کسر اول هم صحیح است (۲) مجازاً خانه و حرم سرای (نث و شع) ، این معنی مخصوص فارسی است و مناسبت میان معنی حقیقی و مجازی بستن و نگاهداشتن خانه است شخص را . اگرچه ملابست بعیدی است .

وثاقت ع . (و ـ ث ـ ا ـ ق ـ ت) مص . استواری و محکم بودن (عل)

وثایق ع . (و ـ ث ـ ا ـ ی ـ ق) اسم . جمع وثیقه است (به بینید) (عل)

وثوب ع . (و ـ ث ـ و ـ ب) مص " بر جستن باشد " فرهنگ وصاف (عل)

وثوق ع. (و ث و ق) مص. اعتماد داشتن واعتماد (عا)

وثی ع. (و ث ی) اسم "لغزش یافتن وبرآمدن استخوان است از موضع خود بدون برآمدن تمامی آن" مجمع الجوامع (ط)

وثیر، وثیره ع. (و ث ی ر) اسم "بستر نرم و وثیره زن فربه پرگوشت که موافق همخوابگی باشد" فرهنگ وصاف (عل)

وثیق، وثیقه ع. (و ث ی ق) اسم. استوار (عل)، **وثیقه** (۱) مونث وثیق است (عل) (۲) سند و عهدنامه (عل)، وثایق جمع است.

وجاء ع. (و ج ا ء) اسم "کوبیدن خصیه حیوان نر است بحدیکه شهوت جماع آن برطرف گردد" مجمع الجوامع (ط)

وجار ع. (و ج ا ر) اسم "خانهٔ کفتار" فرهنگ وصاف (عل)

وجاهت ع. (و ج ا ه ت) مص. خوبروئی وجاه وحرمت (عا)

وجب فا. (و ج ب) اسم. اندازهٔ میان شست وانگشت کوچک که لفظ دیگرش بدست است (عا) درعربی بمعنی سبق (انعام گرو) اسب دوانی است وآنچه ما وجب گوئیم درعربی شبر است.

وجد ع. (و ج د) اسم. (۱) خوشی زیاد (عا) (۲) نزد صوفیان حزن یا سروری که از اتصال باطن شخص به عالم روحانی ومشاهده حق حاصل شود که گاهی منجر به رقص میشود ورقص صوفیان در مجلس سماع از آن باب است (عل)

وجدان ع. (و ج د ا ن) اسم. (۱) رسیدن به مطلوب ویافتن آن (عل) (۲) نزد صوفیان بر خوردن به حق (عل) (۳) روح انسانی وقوای باطنه آن (عل) (۴) واقعیات ومدرکاتی که در ذهن کسی هست (عا) مثال. فلان اگر به وجدان خود رجوع کند میداند آنچه من گفتم صحیح است.

وجع ع. (و ج ع) اسم. (۱) دردمندی ودرد (عل) (۲) دردی از جائی از بدن که تیر بکشد (تک اصفهان) بالفظ زدن (وجع زدن) گفته میشود. "وجع الفواد. وجعی است که در فم معده بهم میرسد بسبب سوء مزاج آن وبجهت قرب فم معده بقلب که فواد است مجازاً مسمی بدان گشته" مجمع الجوامع (ط)، **وجع المفاصل**. علامه گفته اطبا هر وجعی که در غیر مفصل قدم باشد آن را وجع مفاصل نامند ووجع مفصل قدم را نقرس هرچند آن نیز وجع مفاصل است ومقدمهٔ عرق النسا وشیخ نجیب الدین گفته که وجع مفاصل دردی است که در مفاصل اعضا بهم رسد از مادهٔ غلیظه مخاطی به سبب ضعف مفاصل خواه آن مادهٔ صفرا باشد یا خون ویا بلغم ویا سودا اما بلغم اکثری است وسودا اقلی وبه ندرت ویا ترکیب از آنها وآن

وجع اگر در مفصل قدمین باشد مانند مفصل کعب و انگشتان خصوصًا ابهام آن را نقرس نامند و بی ورم را سافج
مجمع الجوامع (ط) **وجع الورک** بفتح واو و کسر را و کاف ـ قرشی گفته که وجعی است ثابت و مستقر در ورک که
انتقال به عرق النسا نکند و ایلاقی گفته که سبب آن مادهٔ فاضلهٔ مجتمعه در مفصل است و آنچه در مفاصل پا باشد
آن را نقرس و آنچه در مفصل ورک باشد و پائین نیاید بر ران نگراند کی آن را وجع ورک و آنچه پائین آید
از طرف بیرون ران و نرسد تا بکعب و انگشتان پا آن را عرق النسا و آنچه در مفصل دستها و زانوها باشد آن را
وجع مفاصل نامند" مجمع الجوامع (ط)

وجل ع ـ (و ـ ج ـ ل) اسم ـ ترسیدن و بکسر جیم ترسنده" فرہنگ وصاف (عل)

وجنات ع ـ (و ـ ج ـ ن ـ ت) اسم ـ (۱) جمع وجنة که بمعنی رخسارهٔ آدمی باشد که بلند بر آمده باشد و
موی ریش در آنجا نمیروید و آن پهلوی بینی در زیر چشم می باشد و آن موضع اگرچه جزو رخساره است
مگر مجازًا رخساره را گفته میشود" از منتخب و کشف" غیاث (عل) (۲) نشانهای صورت و جز آنها (عا) مثال ـ وقتی که
فلان نزد من آمد از وجناتش فهمیدم کار بدی کرده ـ این معنی مخصوص فارسی است ـ

وجوب ع ـ (و ـ ج ـ ب) اسم ـ (۱) واجب شدن و لازم شدن و بایسته بودن (عا) (۲) نزد حکما
ذاتی بودن هستی خدا و محال بودن عدم آن مقابل امکان (عل)

وجود ع ـ (و ـ ج ـ د) اسم ـ (۱) پیدا شدن و پیدایش و هستی (عا) مثال ـ وجود مگس از کثافت
است (۲) رسیدن به مطلوب و یافتن (عل) (۳) قابلیت و توانائی (عا) مثال ـ من
از آدم بی وجود بدم می آید ـ این معنی مجاز از اول و مخصوص فارسی است ـ وجود بمعنی اول (هستی) نزد حکما منقسم
بر دو قسم است وجود ذهنی و وجود خارجی ـ اول مثل تصور انسان و دوم مثل خود انسان موجود و وجود
ذهنی یا قیاس به خارج سه قسم است یا واجب است مثل هستی خدا یا ممکن است مثل هستی هر مخلوق و یا ممتنع
است مثل شریک خدا ـ وحدت وجود ـ (۱) نزد حکما از یک جنس بودن تمام هستیها اگرچه یک هستی خالق
است و باقی مخلوق مثل از یک جنس بودن نور آفتاب و نور صحن خانه و نور اطاق اگرچه در آفتاب اصل و در
باقی فرع است (۲) نزد بعضی از صوفیان یک بودن تمام موجودات و جزئی از خدا بودن هر چه وجود
دارد ـ گویا این اعتقاد و بعضی از صوفیه مثل اعمال و ریاضات دیگرشان از عقاید و اعمال برهمنان گرفته شده ـ
"وجود ناقص به از عدم صرف است" مثل است" وجود نگذاشتن ـ اعتنا بشان چیزی نکردن و هیچ و نابود
انگاشتن ـ محمد قلی سلیم ـ خندهٔ موجم در این دریا کجا تر می کند ٭ من که دریا را وجود شبنمی نگذاشتم" بهار عجم
(نث و نثع) وجود بمعنی سوم است" وجود هستی ـ کمال شهرت دارد و درین صورت وجود ذهنی ظاهرا صحیح نباشد

چنانکه در این مطلع طاهر وحید هست از چشم و رُخ جانان نمود هستی ام + چو عکس آئینه است پنداری وجود هستی ام." بهار عجم (انث وشع) وجود بمعنی پیدا شدن و یافتن اضافه به هستی میشود و صحیح است.

وجوه ع - (وُ ج ـه) اسم - (جمع وجه) (۱) روها و صورتها (عل) (۲) دلیلها و سبب ها (۳) پولها (عا) مثال - فلان ا بحالا هیچ وجوه نقدی در دست ندارد - (۴) بزرگان قوم (عل) (۵) طریقه ها و طورها (عا) مثال - در هر کار میشود از وجوهی وارد شد (۶) انواع و اقسام (عل) (۷) چیزهائی که باعث خوشنودی خدا باشد مثل خمس و زکوٰة و خیرات - وجوه برّیه و وجوه شرعیه همان است (عا)

وجه ع - (وَ ج ـه) اسم - (۱) رو و صورت (عل) (۲) دلیل و سبب (عل) (۳) پول (عا) (۴) طریقه و طور (عا) مثال - بهیچ وجه نمی شود فلان را راضی کرد (۵) بزرگ قوم (عل) (۶) چیزی که باعث خوشنودی خدا شود (عا) در تمام معانی وجوه جمع است.

وجهاء ع - (وُ ج ـه ا ء) اسم - (جمع وجیه) بزرگان قوم و صاحبان جاه و حرمت (عل)

وجهة ع - (وِ ج ـه ت) اسم - سوی و ناحیه و مقصد (عل)

وجیز ع - (وَ ج ی ز) اسم "کوتاه و مختصر باشد" فرهنگ وصاف (عل)

وجیعة ع - (وَ ج ی ع ه) اسم "الم و درد باشد" فرهنگ وصاف (عل)

وجین فا - (وِ ج ی ن) اسم - کندن گیاه هرزه خودرو از میان زراعت (عا) با لفظ کردن استعمال میشود - مثال - لته سبزی خوردن را باید وجین کرد - در اصفهان به وجین پالش گویند - در سنسکریت ویسن (व्यसन) بمعنی دور کردن و کندن است از مادهٔ (अस्) بمعنی گذاشتن و وی اس ضد گذاشتن است - سین تبدیل به زاء و زاء تبدیل به جیم میشود - در پهلوی وجین (۱ ۹ ۲ ۱) بمعنی امتحان کرده شده و انتخاب کرده شده هست.

وجیه ع - (وَ ج ی ه) اسم - (۱) صاحب جاه و حرمت و رئیس قوم (عل) (۲) خوشگل (عا)

وچرگر فا - (وِ چ ـِ ر گ ـَ ر) اسم "مفتی را گویند" جهانگیری - در پهلوی وچر و وچیر (۱ ۹ ۱ ۲) بمعنی جواب و بیان و حکم است و وچیرگر بمعنی بیان کننده و قاضی و مفتی اما استعمالش در فارسی اسلامی بنظر من نرسیده و جهانگیری با ضم اول و دوم ضبط کرده که مخالف تلفظ پهلوی است - ریشه اش در سنسکریت ویچار (विचार) است بهمان معانی پهلوی.

وحدانی ع - (وَ ح د ا ن ی) اسم - تنها و یک و واحد (عل) **وحدانیت** - یکی بودن و واحد بودن (عا) مثال - بوحدانیت خدا قسم که من فلان کار را نکردم.

وحدت ع - (و ـ ح د ـ ت) اسم - تنهائی و یک بودن (عا) "وحدت الوجود. باصطلاح متصوفین موجودات را همه یک وجود حق سبحانه و تعالی دانستن و وجود ما سوای را محض اعتبارات شمردن چنانچه موج و حباب و گرداب و قطره و ژاله همه را یک آب پنداشتن" غیاث (عل) اگرچه ظاهر اعتقاد اهل تصوف مخالف تعلیم اسلام است و ماخوذ از وحدت وجود متصوفان هند بنظر می آید لیکن محققین ایشان موافق عقیده اسلام تاویل می کنند که در این جا گنجایش نقل آن اقوال نیست و حکمای اسلام معنی وحدت وجود را یک بودن هستی و اطلاق شدن آن بر واجب و ممکن هر دو دانند که هر دو هستی است اگرچه یکی خالق است و دیگری مخلوق و یکی قوی است و دیگری ضعیف - وحدت حقیقی - یکی واقعی بودن چیزی مقابل وحدت اعتباری مثل یک بودن دیوار با اینکه مرکب از خشت و گل و جز آنها است اعتباراً یکی است نیز مقابل وحدت جنسی مثل یک بودن انواع حیوان در جنس حیوان و نیز مقابل وحدت نوعی مثل یک بودن افراد انسان در نوع انسان - (عل)

وحده ع - (و ـ ح د ـ ه) لفظ مرکب از وحد (مصدر بمعنی یکی بودن) و ها (ضمیر واحد غایب) است و معنی مجموع واحد (عل) شعر - هر گیاهی که از زمین روید ٭ وحده لاشریک له گوید - متکلم وحده (۱) فعلی که فاعل آن متکلم (گوینده) آن فعل باشد مثل میگویم و میخورم مقابل متکلم مع الغیر که فاعل آن جمع متکلم است مثل میگوییم و میخوریم (عل) (۲) کسی که خودش حرف میزند و دیگران را مهلت حرف زدن نمیدهد (عا)

وحش - وحشی ع - (و ـ ح ش) اسم - جانوریکه با انسان مانوس نباشد مثل آهو و گرگ (عا) وحوش و وحشان جمع است - در عربی بمعنی جای بی آب و تنها و گرسنه هم هست - **وحشی** - (۱) وحش که حیوان نامانوس با انسان است (عا) (۲) شخص یا گروهی که به تمدن و آداب زمان خود رفتار نکند (عا) مثال بچه فلان دیروز در مجلس خیلی وحشی گری کرد - **وحشیگری** - رفتار و گفتار مخالف تمدن و ادب (عا) وحشی در عربی بمعنی طرف راست و چپ هر چیز و پشت کمان هم هست -

وحشت ع - (و ـ ح ش ـ ت) اسم - (۱) ترسیکه از تنهائی پیدا شود (عا) مثال - من اگر در خانه تنها هم باشم وحشت نمیکنم - (۲) ترسیکه از چیز ناگهانی پیدا شود (عا) مثال - اگرچه هنوز دشمن نمایان نشده بود اما از خیال آن وحشت کرده بودم - این معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعنی خلوت و زمین وحشتناک هم هست

وحف ع - (و ـ ح ف) اسم "موی انبوه نیک سیاه و نیکو و بحرکت و بال مرغ بسیار پر و گیاه تازه انبوه و بمعنی خود را بر زمین زدن و نزدیک آمدن و شتابی کردن" منتهی الارب (عل)

وحل ع - (و ـ ح ـ ل) اسم - گل نرمیکه ستور در آن وا ماند (نث و شع) وحول جمع است -

وحم ع - (و ـ ح ـ م) اسم "شهوت اطعمهٔ ردیه کثیفه و یا ادویهٔ قوتهٔ الطعم است" مجمع الجوامع (ط) فارسی

آن دیاروتاسه است.

وحوش ع. (و ح و ش) اسم - جمع وحش است (به بینید)

وحی ع. (و ح ی) اسم - پیغام خدا به پیغمبری توسط جبرئیل (عا) درعربی بمعنی الهام و اشارهٔ فرستادن قاصد ورازگفتن بکسی ونوشتن وآ واز وشتاب وشتاه و بزرگ قوم هم هست.

وحید ع. (و ح ی د) اسم - (۱) یگانه وتنها (عل)، (۲) کسیکه در دانش یا هنری بی مانند باشد (عل)، وحید عصر و وحید زمان وزمانه. کسیکه در زمان خود در دانشی یا هنری بی مانند باشد (عل)،

وخ فا. (و خ) "وخ وخ". این کلمه از توابع است وآن را در محلی که چیزی را مشاهده نمایند و از دیدنش طبع را خوش آید ادا کنند وگاه نیز از روی طعن بگویند و داخ واخ و ده ده نیز باین معنی است حکیم نزاری قهستانی گفته. گندم وجو مباش گو امسال ÷ نان گاورس خوش بود وخ وخ "جهانگیری (شع)، مقصود جهانگیری این است که لفظ وخ مخفف داخ و کلمهٔ تحسین است اما مکرر (وخ وخ) استعمال میشود.

وخامت ع. (و خ ا م ت) مص. بدی عاقبت (عل)، در عربی بمعنی سنگینی و ناگوار بودن غذا وکثیف بودن هم هست.

وخش فا. (و خ ش) اسم - (۱) وخش باول وثانی مفتوح مرضی باشد مراسب واشتر وخر را که بدان سبب لنگی کند وآن را اوفه نیز خوانند. کافی ظفر همدانی درعیوب اسب بنظم آورده. وخش وست وبدلگام وچموش ÷ جرد و لنگ وکند و نابینا "جهانگیری (شع) از شعر معنی حیوان لنگ معلوم می شود نه مرض لنگ. شاید بمعنی ستور لنگ ومرض آن هر دو آمده. رشیدی درمعنی مرض را باسکون دوم دانسته و در معنی جانور مریض باکسر دوم. اگر لفظ عربی می بود قیاس رشیدی درست درمیاید که درمعنی اول مصدر و در دوم صفت مشبهه باشد لیکن خود او هم لفظ را فارسی ضبط کرده. در پهلوی عین لفظ وخش خرکان (ا ا ـ د س ـ ا و ـ ا) هست و درعربی وخش (باسکون دوم) صفت مشبهه است بمعنی پست و رذل هر چیز وشاید همان لفظ است که در پهلوی و در دو معنی مذکور در فارسی استعمال شده واحتمال اقوی اتحاد ریشه سامی وآریائی است که درصفحه ت ج دیباچه جلد دوم نوشتم. (۲) "وخش نام شهری است از ترکستان شاکر بخاری گفت. بکافی شمرد از خطا تا بچا ÷ بیک تک دوید از بخارا به وخش" لغت الفرس اسدی. (ج)

وخشت فا. (و خ ش ت) اسم - نام روز چهارم از پنجهٔ دزدیده است (نث وشع)، پنجهٔ دزدیده هست را به بینید.

وخشور فا. (و خ ش و ر) اسم پیغمبر ومرد الهام یافته (نث وشع) و در پهلوی هم وخشور (ا ا ـ و ـ ۳) بوده

صفت مشبهه از وخشیدن (ا ـ د ـ ش ۲ ا) بمعنی روییدن و بالا آمدن وشکوفه کردن و زیاد شدن از ماده وخش اوستا و سنسکرت (جا ـ س ک دلج = वक्ष) یا ریشه اش در سنسکرت واکثور (वाक्शूर) است بمعنی دلیر در حرف زدن.

وخشیزک فا - (و ـ خ ش ی ز ـ ک) اسم "معرب آن وخشیزق است و آن تخم لبتیاج است که در منه ترکی عبارت از آن است و نیز بعضی درمنه خراسانی "محیط اعظم (ط)

وخشینه فا - (و ـ خ ش ی ن ه) اسم "دو معنی دارد اول نام جانوری است دوم چیز سفید را گویند" جهانگیری - چون خشینه را جهانگیری ضبط کرده رشیدی احتمال میدهد وخشینه همان خشینه است با واو عطف لفظ علحده نیست لیکن جهانگیری از موید الفضلا نقل کرده واو هر دو را ضبط کرده و در وخشینه گوید - "سپیده کذا فی شرفنامه و در زفان گویا مذکور است وخشینه بالفتح با خار و شین معجمه مرغی است سپید در وقت بهار در باغها نشیند و در فرهنگ فخر قواس وخشینه به دو شین معجمه است قیل اصل همان وخشینه است چنانچه بالا گذشت لیکن در زفان گویا بجای شین دوم نون است تصحیف کاتب است" ممکن است وخشینه هم درست باشد چه در سنسکرت پکشین (पक्षिन) بمعنی بالدار و مطلق مرغ است.

وخم وخام ع - (و ـ خ م) اسم "وخم و وخام (و ـ خ ـ م) فساد هاضمه طعام را نامند وگاه وخم بمعنی وبا نیز آمده. از جهت آنکه هم چنانکه فساد با عام و ضرر آن شامل تمام بدن است این مرض نیز چنان است" مجمع الجوامع (ط)

وخیم ع - (و ـ خ ی م) اسم - کثیف و سنگین و ناموافق و ناگوار و زشت (عا) در فارسی بیشتر با لفظ عاقبت استعمال میشود - مثال - کاری که شما پیش گرفتید برای شما عاقبت وخیمی دارد.

وداد ع - (و ـ د ـ د) مص - دوست داشتن و دوستی (عل) بالفتح و ضم اول هم صحیح است.

وداع ع - (و ـ د ـ ع) اسم - دیدار آخر دوستان با کسیکه به سفر میرود که فارسیش بدرود است (عا) بالکسر اول - آشتی (عل)

ودایع ع - (و ـ د ـ ی ـ ع) اسم - (جمع ودیعه) چیزهائی که به کسانی یا کسی سپرده شده تا باز از آنها گرفته شود (عا) مثال - بندگان خدا ودایع الهی هستند به آنها نباید آزار رسانید.

وُدّ ع - (و ـ د د) اسم - دوستی (عل) بالفتح و کسر اول هم درست است.

ودقه ع - (و ـ د ـ ق ه) اسم "ورمی است که در ملتحمه (چشم) شبیه بدانه سفید که گویا پارچه پنبه است بهم میرسد از ماده بلغمی و رقیق مائی و موی وگاه سرخ رنگ می باشد اگر ماده آن دموی باشد و مواضع

بروز ظهور آن مختلف می باشد گاه قریب به موق اصغر و گاه زیر جفن و گاه حوالی اکلیل و گاه دانهای بسیار ریزه مانند مروارید بر رشته کشیده و فرق میان این و مورسرج بدان است که مورسرج در قرنیه هم میرسد این در ملتحمهٔ مجمع الجوامع (ط)

ودود ع- (و مد د مو د) اسم- بسیار دوست دارنده و دوست داشته شده (ل)

ودیعة ع- (و مد د ی ع ٤) اسم- آنچه بکسی سپرده شده باشد که بازپس بدهد (عا) ودایع جمع است-

وذی ع- (و مد ذی) اسم- (۱) آبی که از مرد بعد از بیرون آمدن منی بیرون آید (ل) (۲) خراشیدن و خراش رو (ل)

ور فا- (و مدر) (۱) مبدل بر مثل وردار بجای بردار تنها استعمال نمی شود بلکه مزید مقدم مصادر و افعال میشود (عا) در زبانهای آریائی یک دسته الفاظ هست که مزید مقدم مصادر و افعال میشود و معانی آنها را تغییر میدهد و گاهی تغییر نمیدهد بر و در و در فارسی از آن قبیل است مثل برخاستن و درواشتن و درافتادن و بجای بر و در فارسی در اوستا فره (ڡ) و در سنسکریت پرد (पर) بوده. ور آمدن خمیر- آماده شدن خمیر برای نان پختن (عا) برای نان پختن در آرد آب میریزند تا خمیر شود و در آن خمیر مایه ریخته میگذارند بماند تا حجمش زیاد شود همان ور آمدن خمیر است و از آن نان می پزند در هندوستان عموماً نان خانگی است و بدون خمیر مایه پخته میشود ور آمدن ندارد. ور افتادن. منسوخ شدن و متروک گشتن (عا) ور انداز کردن. چیزی را درست دیدن و حالاتش را فهمیدن (عا) ور پریدن. مردن بچه (تک اصفهان) ور جستن جستن (عا) فرجه و ورجه کردن. مکرر برجستن (تک) ور چیدن (برچیدن) چیزهای نهاده را جمع کردن و برداشتن (عا) ور چلو زیدن. هم کشیدن پوست از رسیدن گرمی آتش بان (تک اصفهان) ور دار و ور مال. کسیکه مال غیر را برداشته فرار میکند (عا) ور واشتن (برداشتن) چیز نهاده را از جایش بلند کردن (عا) فررفتن. در بدن کسی یا در چیزی با دست جستجو کردن (عا) ور رفتن صفت بی ادبی است. مثال. ای بچه این قدر به من ور مرو- ورشکستن. ضرر کردن تاجر بطوریکه سرمایه را از دست داده مفلس شود (عا) ورشکست همان است. ور گوشی گوشواریکه به بالای گوش آویخته میشود (نث) الاسامی فی الاسامی در معنی شنف. ور مالیدن. (۱) (الف) آستین یا پاچه زیر جامه و تنبان را بالا زدن یا بالا پیچیدن (عا) (ب) مجازاً فرار کردن چه بالا زدن زیر جامه دویدن را سریع و آسان می کند (عا) ور مال آقا رادمش داد فرار کردن را فائده خودش دانست (تک) (۲) پهلو و یک ور دیگ در بی بمعنی کج و به اصطلاح بزازان درش کم است یعنی پهنایش (عا) ریشه اش در سنسکریت پار (पार) بمعنی پهلو است. وربند. چیزی که به پهلوی چیزی بسته شود مثل توبره و اقتابه و دوبه رو غن که

به پهلوی مال باری بسته میشود (عا) وروست و وردستی - پیشقابی که در غذا خوردن جلو کسی باشد (عا) دور و ور چیزی اطراف چیزی (عا) (۳) مبدل براست بمعنی برنده و دارنده و مزید موخر واقع میشود مثل بهره ور و کینه ور (عا) مثال شعری از سعدی - از آن بهره ورتر در آفاق کیست + که در ملک رانی بانصاف زیست - ایضاً اسدی - بچیزی فریبد دل آزور + که باشد نیازش بدان بیشتر - انوری آز ور در آزور (باواو اعرابی) ساخته مثل رنجور (باواو اعرابی) که مبدل رنجور (بافتح واو) است مرد باش ای حیث قانع + خاک خور ای طبیعت آزور - (۴) مخفف اگر (حرف عطف و حرف شرط) است مثل ورنه که مخفف و اگر نه است - جهانگیری بمعنی گرمی هم آورده اما سند نداده باکسر اول - حرفهای بیهوده و پرگفتن - بازدن (ورزدن) گفته میشود و در صورت مکرر (ور ور) بالفظ کردن (ور ور کردن) گفته میشود (تک) در اصفهان شرّ و ور گفته میشود - لفظ اسم صوت است.

ورا — فا - (و ـ ر ـ ا) مخفف وی را بمعنی او را (شع) لغت الفرس گوید «ورا وی را بود» منجیک گفت
نداند مشعبد ورا بند چون + نداند مهندس مرا در چند.

وراء — ع - (و ـ ر ـ ا ـ ء) اسم - (۱) جز و غیر (عا) مثال - کار فلان ورای کار شما است (۲) آنچه در پشت سر یا پیش روی کسی باشد (عل) حاجب او را - آنچه مانع دیدن چیزهای پیش رو باشد - در عربی بمعنی نوه و چیز کلفت هم هست ریشه این لفظ سامی در سنسکریت در (वृ) است بمعنی پوشیدن صفحه ت و ط دیباچه جلد دوم این فرهنگ را ببینید.

وراثت — ع - (و ـ ر ـ ا ـ ث ـ ت) اسم - ارث یافتن (عا)

ورارود
ورازرود
ورزرود — فا - (و ـ ر ـ ا ـ ر ـ و ـ د) اسم - ورارود ماوراءالنهر است «صحاح الفرس - جهانگیری گوید - ورارود با اول مفتوح درای ثانی مضموم و واو مجهول و ورازرود - با اول مفتوح بثانی زده و الف مفتوح بزای منقوطه زده و ورزرود - با اول مفتوح بثانی زده و زای منقوطه مکسور و رای مضموم نام ماوراءالنهر است حکیم فردوسی گفته - اگر پهلوانی ندانی زبان + ورارود را ماوراءالنهر خوان» گویا باخذ صحاح الفرس هم شعر مذکور فردوسی بوده - لیکن در شعر ازارود هم خوانده شده در رشیدی در ذیل لفظ آزارود گوید «و گاهی بدلالت ذخیره و حذف کلمه رود نیز آید چنانچه گویند سیب آزا یعنی سیب ماوراءالنهر» از بیان رشیدی مفهوم میشود که در زمان او سیبی که از ترکستان به هند می آورند سیب آزا نام داشته پس لفظ آزا برای ترکستان عام بوده و در شعر ازارود باید خواند و ورارود هم از این جهت صحیح است که ورا بمعنی پشت سر و پیش رو فارسی هم هست و در سنسکریت هم ریشه دارد (ذیل ورا را ببینید) ورازرود بمعنی پهلوی رود مرکب از ور بمعنی پهلو و از حرف جر و رود هم درست است و ورزرود مخفف آن.

دراز
فا - (د ر ا ز) اسم - خوک نر تک مازندران (ریشه را در ذیل گراز ببینید) و در مازندران حرکت واو زبر ادستانی است.

وراغ
فا - (و ر ا غ) اسم - (۱) آتش (شع) حکیم علی فرقدی - آتش عشق چون شود پنهان + کو زبانم کند زبانه وراغ - (۲) تابش و روشنی (شع) این یمین - پیشتر زین روزگاری داشتم الحق چنانک + بود حال و بالم از وی باوراغ و بافراغ - در پهلوی وراگ (ا د س) بوده بمعنی شعله و در سنسکریت وراگنی (वरआग्नि) بمعنی آتش خوب است - ورغ مخفف دراغ است و با برق عربی از یک ریشه است. صفحه یج دیباچه جلد دوم این فرهنگ را ببینید.

وراک رفرد
(و ر ا ک ر ف ر د) عم - نام شهری است در کنزیکوی امریکا که دارای کارخانهای بافت پنبه است (ج)

ورام
فا - (و ر ا م) اسم - "چیزهای سهل و سبک بود" حکیم ناصرخسرو نظم نموده جهان پر از خس و خاشاک و پر ورام شد است + تورا کلام همی بی ورام باید کرد - استاد فرخی فرماید - عطای او بورام است زایرانش را + گمان مبر که جز او کس عطا دهد بورام" جهانگیری (شع) معنی شعر فرخی این است که هرکس تحفه مختصری برای ممدوح ببرد او عطا می کند - در پهلوی درامون (ا ا س ا ا) بوده بمعنی روشنی و آسان - در سنسکریت ورم (वरम) بمعنی خوب است.

ورامین
فا - (و ر ا م ی ن) عم - نام بلوکی است متعلق به تهران ایران و سابق انجا یکی از شهرهای ولایت ری بوده (ج)

ورانبر
فا - (و ر ا ن ب ر) اسم - "بمعنی آن طرف باشد مولوی معنوی فرماید - ناگهی ورانبر گردون برآمدم + در خلوت وجود هویش در آمدم" جهانگیری (شع) رشیدی باز اء (معجمه) آخر ضبط کرده معلوم میشود در نسخه جهانگیری نزد او چنان بوده لیکن در نسخ خطی نزد من همه با راء (مهمله) است.

ورپوشنه
وریوشنه
فا - (و ر پ و ش ن ه) اسم - "مقنعه باشد" جهانگیری - بظاهر لفظ مبدل برپوشنه بمعنی چادر زنان است - ورپوشه مخفف است یا اصل همان است (شع)

ورت
فا - (و ر ت) اسم - "ورت با اول مفتوح بمعنی برهنه باشد و آن رارت نیز گویند" جهانگیری تصور رشیدی این است که همان لفظ رت و واو عطف کلمه دیگر فرض شده - و ماخذ و ریشه ورت هم از جائی بدست نیامده پس ورت لفظی نیست.

ورتاج
فا - (و ر ت ا ج) اسم - "ورتاج پنیرک باشد و او گیاهی سبز است برگ او گرد و هر طرف که آفتاب رود او از آن سو گردد و عراقیان آنرا توله گویند و آفتاب پرست - منجیک گفت - مثال بنده

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مض) مضارع

تو گشته ام من + چو قرص آفتاب و برگ ورتاج" صحاح الفرس (ط) ایضاً مولوی معنوی. سر چپ و راست می فکند نرگس از خمار + ورتاج بر یسارش و ریحانش بر یمین. چون گل لعنی از اقسام آن سرخ رنگ است سوزنی گوید. تو تاج ملک شرف بادی و اعدات + بر آتش غم سوخته باد چو ورتاج. جهانگیری گوید" و در بعضی فرهنگها بمعنی نیلوفر مرقوم است و این شعر منصور شیرازی براین معنی دلالت میکند. شکفت در چمن آسمان بهر گوشه + هزار لاله سیراب و غنچه غناج گشاده دیده بینا ستاره چون نرگس + در آب رفته گل آفتاب چون ورتاج"

ورتیج **ورنج**
فا. (و ـ ر ـ ت ی ج) اسم" ورتیج سمانه باشد. زینتی گفت. ایدر از باغ بی سرود و بارج + دستک بکراهه می برآرد ورتیج" لغت الفرس (شع) صحاح الفرس گوید" ورتیج و ورنج سمانه باشد. لبیبی گفت. دل ز عشقت سحر مطلق میکند + همچو ورنج حق یلقلق میکند" ورنج مخفف ورتیج است ایضاً حکیم طرطری. گشته در چنگل عشق تو گرفتار دلم + همچو ورتیج که در چنگل باز است اسیر.

ورثه
ع. (و ـ ر ـ ث ه) اسم. (جمع وارث) ارث یابندگان (عا)

ورج
فا. (و ـ ر ـ ج) اسم. (۱) قدر و مرتبه و ارزش (شع) امیر معزی. ای بورج و کامگاری ثانی اسفندیار + وی بعدل و نامداری نایب نوشیروان. ایضاً سید ذو الفقار شیروانی. قطب دین اعظم اتابک شه آل سلجوق + آنکه جان را است از او وج و خرد را فرهنگ. مبدل ارج است در ریشه همان (۲) بمعنی کندن آمده و آن را ارج نیز گویند ابو نصر احمد رافعی گوید. سرافرازان دولت را بفرایزدی یاور + ستمگاران ملت را بورج حیدری قاهر" جهانگیری. در شعر مذکور معنی اول هم درست درمیاید اما ارج بمعنی کندن هست و همزه تبدیل به واد میشود. ایضاً ورج (व्रश्च) در سنسکریت بمعنی تراشیدن و بریدن است.

ورخج
فا. (و ـ ر ـ خ ج) اسم. مبدل فرخج (بمعنی دوم) بمعنی زشت و پلید (شع) سوزنی. نیز روا دارد از ورخجی این شعر + گر بچنین شعر در و دانستایم. ایضاً خاقانی. پیش دل شان سپهر انجم + این بوده ورخج و آن تجم. ایضاً. نام همای دولت و شهباز نصرت است + نی کرگس ورخج و نه زاغ نجم است. ریشه را در فرخج ببینید.

ورخونانسک
(و ـ ر ـ خ ـ و ن ـ ا ن ـ س ـ ک) عم. نام سلسله کوهی است در شمال آسیا (ج)

ورخین
فا. (و ـ ر ـ خ ی ن) اسم" جانوری است آبی که چشم ندارد و گردن دراز و باریک و دندان دراز دارد و در آب تیره و شور قرار گیرد و بهندی بوبو گویند کذا فی زفان گویا" موید الفضلا (شع)

ورد
ع. (و ـ ر ـ د) اسم. گل گلاب (عل) در عربی بمعنی هر گل و شکوفه و زعفران و شیر و شخص دلیر و اسپی که رنگش قرمز مایل بزردی باشد هم هست باکسر اول. (۱) لفظ یا عبارت مقدسیکه کسی یک مدت

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ظ) ظبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

طولانی برای قضای حاجتی یا ثواب هر روز بخواند (عا) (۲) مجازاً لفظی یا کاری که کسی مکرر بگوید یا بکند و بالفظ کردن گفته میشود (عا) در عربی بمعنی تب و رسیدن به آب و عطش و بهره از آب و شتریکه بجای آب خوردن میرود و گروهی که بجای آب خوردن میرسند و گروه پرندگان هم هست.

وردون فا- (و ٤ ر د عو ن) اسم- نام زخمی است که در پشت گوش بچه پیدا میشود (تک اصفهان)

ورده فا- (و مد ر د ٤) اسم- (۱) ورده چوب کبوتر بازان باشد که کبوتر را از جای بپرانند منجیک گفت- چون مرغش از هوا بسوی ورده ٭ از معده باز تا وه شود نانت" لغت الفرس (شع) (۲) در زبان ولایتی مازندران مرغیکه ناهای دیگرش کرک و سمانه است.

وردینج ع- (و مد ر د ی ن مد ج) اسم" ورمی است که در چشم در پردهٔ ملتحمه بهم میرسد بحدی که قرنیه را بپوشد و شیخ نجیب الدین گفته- رمدی است عظیم که ورم می کند در آن سفیدی چشم بحدیکه مانع بند کردن چشم میشود و صاحب تذکرة الکحالین گفته که آن ورم دموی و یا صفراوی است که در چشم بهم میرسد و شیخ الرئیس فرموده که آماس طبقهٔ ملتحمه است و سبب آن گشوده شدن رگی است باریک متصل به ملتحمه و ریختن ماده در آن و یا به پلک چشم و ورم کردن آن" مجمع الجوامع (ط)

وُرّاث ع- (و ط ر ر مد ث) اسم- (جمع وارث) وارثان (عا)

وَرّاجی فا- (و ٤ ر ر مد ج ی) اسم- حرفهای بیهوده و پرحرف زدن (تک) ماخوذ از لفظ ور بهمین معنی است

وَرّاق ع- (و مد ر ر مد ق) اسم- دارنده درهم و فروشنده کاغذ و سازندهٔ آن و نویسندهٔ کتاب (عا)

وَرّفان فا- (و مد ر ر مد ف مد ن) اسم" ورّفان شفیع بود- مسعود غزنوی گفت- دادم بده وگرنه کنم جان خویشتن ٭ مدح امیر گویم و آرم به ورّفان" لغت الفرس (شع) فرهنگهای بعد از لغت الفرس تمام از آن نقل کرده اند و همان شعر مذکور را هم شاهد آورده- رشیدی بعد از نقل شعر گوید" لیکن از این شعر معنی شفاعت ظاهر می شود" سراج چنین جواب داده" گاهی در کلام قدما بای موحده زاید نیز می آید چنانکه در گلستان شیخ واقع است؛ بی هنر را بهیچ کس مشمار؛ یعنی هیچکس مشمار در این صورت شفیع هم صحیح میشود" چون لفظ ثقیل است و به الفاظ فارسی نمی ماند بعضی آن را عربی دانسته با قاف (ورقان) ضبط کردند بعضی از نسخ لغت الفرس چنین است و در سروری و رشیدی هم اما در عربی چنین لفظی نیست. گویا ورفان (بدون تشدید) است و فارسی است و ریشه اش در سنسکریت ربهن (वर भाण) بمعنی خوب گوینده و در شعر که با تشدید آمده از باب ضرورت شعری است- جهانگیری بجای بیت غزنوی این بیت را از فرهنگ سکاک شاهد آورده- دوستی چون بالگنه از شوق امرزش شها ٭ دوستت را پیش تو من ورّفان آورده ام.

(مد- فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (مد) آ (ط) واو اعرابی (ی ع) یا اعرابی)

ورزگن فا- (و مد ر ز مد گ مد ن) اسم "کوزهٔ پرآب را گویند" جهانگیری لفظ و معنی عجیبی است. جهانگیری از موید نقل کرده

ورزم فا- (و مد ر مد ز م) اسم "آتش باشد" حکیم سوزنی فرماید "تیر بر تاب تو در دیدهٔ بدخواه تو باد * تا بُوَد راستی تیر کج از تاب ورزم" جهانگیری (شع) ریشه اش در سنسکریت بهراجان (भ्राजमान) بمعنی درخشان است.

ورزیدن ورزا ورزش فا- (و مد ر ز ی د مد ن) مص- کار کردن و تخم کردن و کوشش کردن و زحمت کشیدن و خود را عادی ساختن و گوشت و حبوبات را بسیار بهم زدن تا له شود (عا) ورزید (ما) میورزد (مع) ورزنده (فل) ورزیده (مل) بورز (مر) ورز و ورزش (اص) ورزا- (۱) صفت مشبهه از ورزیدن است بمعنی ورزنده (نث و شع) (۲) گاو نر که در تخم کردن زمین بکار میآید (عا) در زبان ولایتی ازندران هر گاو نر ورزا گفته میشود- ورزش- (۱) ورزیدن (نث و شع) (۲) حرکت دادن اجزا و اعضای بدن بطورهای مخصوص که باعث قوت آنها شود (عا) ورزه- همان ورز است (عا) ورز و ورزه مجازاً بمعنی حاصل کردن که نتیجهٔ ورزیدن است آمده (شع) سوزنی- "در دگهر ورز و درم ورزی و بخشی * هست این شیم خوب کزین نیست شیم به- نزد کف راد تو ز ورزیدن صد بار * بخشیدن در دگهر ورز و درم به- ورزیدن در پهلوی هم ورزیدن (ا ل ۱۴۵ ۱) بوده در اوستا ورز (ا ۱۴۱۶ ک) و در سنسکریت ورده (वृद्ध) بوده.

ورس فا- (و مد ر مد س) اسم- (۱) "چوبی بود که در بینی شتر کنند. کذا فی التحفه" و در ادات بمعنی بند و رشته آمده و در نسخهٔ میرزا الفتح واو و را به این معنی آمده" سروری- هیچکدام سند نداده و در تکلم هم نیست (۲) در زبان ولایتی مازندران سرو را گویند- (۳) ع- نام تخمی است دوائی که از یمن آورند نیز نام گل آن که دوا است و در رنگ زعفرانی کردن پارچه بکار آید (ط) با ضم اول "میوه سرو کوهی است که بعربی اهل گویند" سروری (ط)

ورساز فا- (و مد ر س مد ز) اسم "مرد ظریف و آراسته و نام ولایتی است. عبدالواسع گوید- تو کشیدی بجانب ورساز * لشکری انبه و سپاه گران. و ورسازه نیز آمده. عماد گوید- فربه کردی تو کون ایا ورسازه * چون دنبهٔ گوسفند در شبغازه" رشیدی (شع)

ورستاد فا- (و مد ر مد س ت مد د) اسم- پول یا جنسی که شاه یا سلطنت یا بزرگی برای مخارج سالیانه کسی دهد که الفاظ دیگرش وظیفه و مقرری و مستمری است (شع) عسجدی- خدایا تویی جمله را دستگیر * ورستاد جودت زما وا مگیر- در سنسکریت ورش دتّ (वर्ष दत्त) بمعنی دادهٔ سالیانه است.

ورسن فا- (و مد ر مد س مد ن) اسم "بند و رسن باشد" جهانگیری- در سنسکریت ورشن (वर स्थान) بمعنی

رسن خوب است.

ورسین فا- (و ـ ر س ی ن) اسم- اسم حجر البقر است و آن سنگی است زرد رنگ که در جگر گاو یکه ریحان چرا کند یافت میشود و اصح آن است که در زهرهٔ گاو یافت میگردد و گویند که آن چیزی است که در زهرهٔ آن شل رطوبت چسپنده چسپندگی زرده بیضهٔ مطبوخ یافته میشود پس بنفسه در قوام نوزره مکلس سخت میگردد و بزودی می شکند و آن را منافع جلیله است چنانچه اگر سائیده بر جای موی سفید بعد از کندن آن طلا نمایند موی سیاه بروید و داء الثعلب را ببرد و چون به آب چقندر سعوط آن نمایند صرع صبیان را دفع کند و بدستور چون صاحب آن مقدار سه ربع درم در گلاب حل کرده بنوشد در این باب بی نظیر است و همچنین اگر تا سه روز متواتر بیاشامند در بقیهٔ عمر آن عود نکند" محیط اعظم (ط)

ورتشک فا- (و ـ ر ـ ش ت ـ ک) اسم- کرباس که در آن دارو به بندند و در بعضی فرهنگها ورشتک بتقدیم شین بر تا آورده اند و در نسخهٔ سروری ورشک بفتح واو و شین و سکون را کیسهٔ دارو و شرک بحذف تا نیز آورده؛ رشیدی- هیچکدام ماخذ نداده که از کجا گرفته. در سنسکریت وسترک (वस्त्रक) بمعنی پارچه هست که با ورشتک میسازد.

ورشو (و ـ ر ش ـ و) اسم- (۱) نام پای تخت مملکت لهستان اروپا است (ج) (۲) نام فلزی است مصنوعی که شبیه به نقره است (عا) چون در ابتدا، فلز مذکور را از ورشو (بمعنی اول) به ایران می بردند چنان نامیده شد.

ورطه ع- (و ـ ر ط ه) اسم- گودی و گرداب و هر زمین پست و مغاک و زمین هموار بی راه و نشان و هلاکی و هر امر دشوار که روی رهائی نداشته باشد و گل تنک و گل زار که چون گوسفند در آن افتد رها نشود و چاه وراط ککتاب جمع "منتهی الارب (عل)

ورع ع- (و ـ ر ـ ع) اسم- پرهیزگاری و دوری از گناهها (عا) در عربی بمعنی مرد ترسو ضعیف و فقیر هم هست. بکسر دوم- مرد پرهیزگار (عل)

ورغ فا- (و ـ ر غ) اسم- (۱) "ورغ بند آب باشد فرخی گفت. دل بردم از آن نیز که مردم نشمرد به گفتار چه سود است که ورغ آب ببرد" لغت الفرس (شع) ایضاً اسدی. بدانسان که شنیده بد پیش بند که از چوب و از خار ورغی به بند. نگه کرد آن سو که بد آب و مرغ به بست از سوی ریگ یکباره ورغ. برغ بهمین معنی که گذشت مبدل این است. در سنسکریت وار (वार) بمعنی آب است و رغ (रघ) بمعنی زدن و کشتن و خراب کردن است و معنی مجموع مانع آب است که صفت سد است. (۲) بمعنی نور است. شاعر گفته- گل را چه

گردخیز دا زد و گلاب زن ✢ مه را چه دروغ بندد از صد چراغدان" صحاح الفرس (شع)، با برق عربی از یک ریشه است صفحه ت ح ویط دیباچهٔ دوم این فرهنگ را به ببینید. با ضم اول و دوم مخفف دروغ است به ببینید (شع)

ورغست فا- (و مه ر اغ مه س ت) اسم. مبدل برغست است (به ببینید) (شع)

ورق ع- (و مه ر مه ق) اسم- یک قطعه از کاغذ (عا) "آن روی ورق را نخواندی" مثل است ورق برگشتن تغییر کردن حال و وضع (عا) مثال. حالا هرچه میتوانید میکنید اما بترسید از وقتیکه ورق برگردد- در عربی بمعنی پول نقره و برگ و شکل مدور خون و مانند آن برزمین و هر جانور زنده و مال از قسم پول و حیوان هم هست معنی اصلیش برگ است که با ورق از یک ریشه است صفحه ت ح ویط دیباچه جلد دوم این فرهنگ را به ببینید. **ورقه**- (۱) یک ورق (عل) مخفف ورقت عربی است (۲) یک قطعه نازک از چیزی که شبیه به ورق کاغذ باشد (عا) مثال- به نجار گفتم پاره یک ورقه ازاین چوب در بیار- دراین معنی ورق عربی است با ها زاید که علامت تشبیه و تصغیر است مثل زبانه و پایه" **ورق آفتاب**- در اصطلاح گنجفه بازان ورق که در آن صورت آفتاب نوشته باشد" بهار عجم (شع)" **ورق ازسروا کردن**- انداختن ورق کم برای برآوردن ورق بیش در بازی گنجفه واصب فند بازی- مانند آن ورق که زسروا کند کسی ✢ حسنت بخرج گنجفه داد آفتاب را" بهار عجم (شع)" **ورق خام** کاغذ اصل میرزایان دفتر که حک و اصلاح در آن واقع نشده باشد و از آن دیانت و خیانت آن جماعت ظاهر شود طغرا- ناوک انداز غمش زین دل نا پخته رمید ✢ چون دبیری که جفا از ورق خام کشید" بهار عجم (شع) **ورق داغ** هندسه (عدد) که گوشه های پیشانی اوراق نویسند- چنانچه یا ورق کلمهٔ که پایان صفحات کتاب نویسند مطابق صفحهٔ اول از ورق دوم و در هندوستان به کابک شهرت دارد- نعمت خان عالی دفتر لاله تمامی بورق داغ من است ✢ با دل خون شدهٔ خویش حسابی دارم" بهار عجم (شع)" **ورق سیاه کردن**- کنایه از سوده کردن (دو نوشتن) ملا طاهر غنی- ورق دوات و کاغذ همه جمع کرد نرگس ✢ که بوصف چشم خوبان ورقی سیاه سازد" بهار عجم (عا) **کتاب دو ورقی**- فرج زن (تک)

ورقاء ع- (و مه ر ق مه ء) اسم- ام ربیعه شاعره است و زن جمیله و وسط سینه را نیز گفته اند" فرهنگ وصاف (عل)

ورک فا- (و مه ر مه ک) اسم" خاری است که آتش آن بغایت تیز باشد و خبازان و بریانیان به تنور بسوزند حکیم سوزنی فرماید- بی عطای ورک نفرماید ✢ که عطای کلیچه بر ورک است- پخته باشد کلیچه پیش از عید ✢ کاندرین یک دو روز روزه تنک است" جهانگیری (شع) محیط اعظم گوید" ورک بلغت قزوین نبات خرنوب نبطی است" در عربی بمعنی سرین است و باکسر و سکون دوم و کسر اول و سکون دوم هم صحیح است-

درکاک فا۔ (د ـ ر ک ـ ک) اسم۔ "مرغی است مردار خوار بزرگتر از باز و منقار راست دارد۔ ابوالعباس گفت بجای مشک نبوید هیچکس سرگین + بجای باز نداند هیچ کس درکاک" لغت الفرس (شع) ایضاً فرخی۔ گرگیر در زیر ظلش جای + کمتر آید هامای از درکاک۔ در سنسکرت کاک (काक) بمعنی کلاغ و در (का) بمعنی خوب و منتخب است۔

ورل ع۔ (و ـ ر ـ ل) اسم۔ نام قسمی از سوسمار است که دم بلند نازکی دارد (ط) ورلان و ادرال و اورل جمع است۔

ورم ع۔ (و ـ ر ـ م) اسم۔ جزئی از بدن که از سطح اجزای دیگر بالا آمده باشد که لفظ فارسیش آماس است (عا)

ورنامه فا۔ (و ـ ر ـ ن ـ م ۂ) اسم۔ مبدل برنامه بمعنی عنوان روی نامه (شع) فردوسی۔ چو زان نامه ورنامه برخواندند + سخنهای نغزش برافشاندند۔

ورنج فا۔ (و ـ ر ـ ن ج) اسم "حریص و خداوند شره آمده حکیم سوزنی راست نظل های همایون جاهت + دو بازوی زاغ ورنج ارج کردم" جهانگیری۔ در بعضی نسخ بجای درنج فرنج است و در بعضی سپه پس سند دیگر لازم است و اگر همین شعر شاهد باشد معنی حرص میدهد نه حریص۔ در پهلوی وردن (ورن) در اوستا ورنه (ـ) و در سنسکرت ورن (वरण) بمعنی خواهش هست و شاید همان ریشهٔ ورنج است و در پهلوی ورنج (ورنج) بمعنی شره هم هست۔

ورنجن فا۔ (و ـ ر ـ ن ج ـ ن) اسم۔ مبدل برنجن است که در تکلم النگو و خلخال است۔ ورنجین نیز همان

ورنجین است (شع) ریشه اش وی رنجن (वि रञ्जन) بمعنی خوش کردن و رنگ (ابرق) دادن است

وروازه فا۔ (و ـ ر و ـ ز ۂ) اسم۔ (مبدل بر باره) بالاخانه (نث وشع) ریشه را در ضمیمهٔ جلد اول در اول جلد جلد دوم به بینید نیز احتمال این است که ریشه اش پرم پرا (परम्परा) بمعنی یکی بعد از دیگری باشد۔

ورود ع۔ (و ـ ر و د) مص۔ رسیدن بجائی و در آمدن (عا)

وروغ فا۔ (و ـ ر و غ) اسم۔ (۱) کدورت و تیرگی (شع) فخر گرگانی۔ بیا ساقی آن آب آتش فروغ + که از دل برد زنگ و از جان وروغ۔ ریشه اش با ورنغ یکی است به بینید۔ (۲) بمعنی آروغ آمده" جهانگیری سند بدست نیامده لیکن تبدیل الف و همزه به واو ممکن است۔

وریب (و ـ ر ی ب) اسم "وریب چوبی (کج) بود۔ بوشکور گفت۔ توانی برادکارستن فریب + که نادان همه راست بیند وریب" لغت الفرس (شع) ایضاً اسدی۔ بر دامن کوه اندر وریب +

(ـ) فتحهٔ و همزهٔ مفتوحه (ـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ـ) یای اعرابی

یکی دشت دیدند بافر وزیب. ایضاً مولوی مثنوی. گام پای مردم شوریده خود + هم زگام دیگران پیدا بود. یک قدم چون رخ زبالا تا نشیب + یک قدم چون پیل رفته بر وریب این لفظ درتکلم نوشتر هست و ممکن است اماله شده از لفظ وراب عربی است که بهمین معنی است یا مبدل اریب فارسی است که درتکلم هم هست واشتراک در ریشه با وراب عربی از آن باب است که در صفحهٔ یح دیباچه جلد دوم این فرهنگ نوشتم. ریشه اش در سنسکرت وی ردپ ا (विरूप) بمعنی برعکس وزشت و تغییر کرده است.

ورید ع - (و ری د) اسم - (۱) رگ گردن و وریدان و وریدین دو رگ گردن (عل) اوردة و ورُد جمع است (۲) نزد اطبا رگی که جنبش ندارد و آنکه جنبش دارد شریان است (ط)

وریّ ع - (و ری ی) اسم - فربه با شحم (پیه) فرهنگ وصاف (عل)

وز فا - (و ز) اسم - (۱) آواز حشرات پردار مثل زنبور و مگس و مانند آنها و مکرر (وز وز) هم گفته میشود (عا) (۲) مجازاً کلام کسیکه آهسته و بدون وضوح ادا شود یا کلام بیهوده آهسته کسی (عا) در هر دو معنی با لفظ کردن استعمال میشود. و لفظ اسم صوت است.

وزارت ع - (و ز ا ر ت) مص - وزیر بودن (عا) (وزیر را به بینید) با فتح اول هم صحیح است

وزارت خانه - ادارهٔ یک وزیر (عا)

وزر ع - (و ز ر) اسم - گناه و بار سنگین (عا) مثال وزر و وبال کارهای فلان شاه بگردن وزیر او است که او را به آن کارها وا میداشت. اوزار جمع است.

وزراء ع - (و ز ر ا ء) اسم - (جمع وزیر) وزیرها (عا)

وزغ فا - (و ز غ) اسم - جانوری است که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند و نامهای دیگرش غوک و قورباغه است (عا) در پهلوی وزغ (اهـ) و وزگ (اهـ) بوده. در اوستا وزغر (...) و در سنسکرت ورشگ ر (वर्षकार) بمعنی آواز خواننده در باران است که صفت قورباغه است و نام قورباغه در آن ورش بهو ه (वर्षाभू) بمعنی موجود باران است. در عربی وزغه بمعنی قسمی از چلپاسه است و از باب هم ریشه بودن بسیاری از الفاظ سامی است با الفاظ آریائی. صفحهٔ یح دیباچه جلد دوم این فرهنگ را به بینید.

وزگ فا - (و ز گ) اسم - نام درختی است که آن را پده نیز گویند و آن را بتازی غرب خوانند جهانگیری (ط)

وزن ع - (و ز ن) اسم - (۱) سنجیدن چیزی با چیزی مثل سنجیدن مقدار جسمی و سنجیدن شعر با ارکان بحر و

وزنه
جز آنها (عا) با لفظ کردن و شدن و نمودن استعمال میشود. (۲) چیزی که با آن چیزی سنجیده شود مثل من و مثقال و نخود و جز آنها (عا) (۳) مجاز اعزت و وقار (عا) (۴) سنگینی (عا) مثال. نقره مثل طلا وزن ندارد. وزنه. (۱) وزن بمعنی دوم (عا) (۲) پیمانه باروت (عا)

وزیدن
فا. (و-ز-ی د-ن) مص. حرکت کردن هوا (عا) در پهلوی هم وزیدن (۱۱۲۹ و ا) بوده در اوستا وز ( ) و در سنسکریت وه (वह) بمعنی بردن است و مجازاً وزیدن.

وزیر
ع. (و-ز-ی ر) اسم. (۱) کسی که بزرگترین رای دهنده شاه است و کارهای مملکت با مر شاه باو سپرده است و به آن صدر اعظم هم گفته می شد (عا) مثال. آصف بن برخیا وزیر حضرت سلیمان و بزرگ مهر وزیر انوشیروان بوده. (۲) کسی که بسیاری از کارهای حکومت شهر یا ولایتی از طرف حاکم به او مفوض شده (عا) مثال. در زمان ناصر الدین شاه حاکم طهران کامران میرزا الملقب به نایب السلطنه پسر شاه بوده و وزیر او صدیق الدوله (۳) یکی از چند نفر متخدم بزرگ دولتی که اداره یک بخش از کارهای مهم دولتی با او است مثل وزیر جنگ و وزیر مالیه و رئیس همه که بمنزله صدر اعظم سابق است رئیس الوزرا گفته می شود (عا) وزیر امور خارجه. وزیری (بمعنی سوم) که در اداره اش تعلقات مملکت او با ممالک دیگر انجام می یابد (عا) وزیر جنگ. رئیس اداره کارهای جنگی یک مملکت (عا) وزیر داخله. رئیس اداره کارهای داخلی یک مملکت که عزل و نصب حکام ولایتها هم با او است (عا) وزیر دربار. وزیری است که کارهای دربار سلطنت را انجام میدهد (عا) وزیر عدلیه. وزیری که عدلیه های ملک در تحت اداره او است و عزل و نصب قضات عدلیه هم با او است (عا) وزیر فوائد عامه. وزیری که در اداره اش کارهای راجع به ترقی زمینها و عمارات و راهها و جز آن ها انجام می گیرد (عا) وزیر مالیه. وزارت مالیاتهای ملک است (عا) وزیر معارف. رئیس اداره کارهای مدارس و تعلیم ملک است (عا) «وزیری چنین شهریاری چنان» مثل است اگرچه لفظ ظاهراً عربی است که صفت مشبهه از وزر است بمعنی حمل کننده ثقل (کار وزارت) فارسی هم هست. در پهلوی وچیر ( ) در اوستا وچیره ( ) بوده بمعنی حکم و فیصله و در سنسکریت ویچار (विचार) بمعنی فکر کردن است. جلد وزیری. جلد کتاب که کوچکتر از نیم ورقی باشد و طولش بیش از عرضش (عا) فرهنگستان ایران برای هر وزیری نام جدیدی وضع کرده که چنین است.

نام سابق	نام فرهنگستان	نام سابق	نام فرهنگستان
رئیس الوزرا	وزیر نخست	وزیر معارف	وزیر فرهنگ

نام سابق	نام فرهنگستان	نام سابق	نام فرهنگستان
وزیر فلاحت	وزیر کشاورزی	وزیر تجارت	وزیر بازرگانی
وزیر صناعت	وزیر پیشه و هنر	وزیر طرق	وزیر راه
وزیر عدلیه	وزیر دادگستری	وزیر مالیه	وزیر دارائی
وزیر داخله	وزیر کشور		

وزین ع - (و مد ز ی ن) اسم سنگین (فل) در عربی بمعنی دانه حنظل آورده شده هم هست.

وژن فا - (و مد ژ مد ن) اسم - آلودگی و کثافت (شع) رضی الدین نیشابوری - ازان زرق و ریا گشت ظاهرت ظاهر ٭ که از نفاق درونت وژن نمیدارد - مبدل وسن است در سنسکریت ورجن (वजन) بمعنی ترک کردن و قابل ترک است و معنی فارسی مجاز آن است.

وژنگ فا - (و مد ژ مد ن گ) اسم "توزجگری رنگ باشد که بر تلوی تیر بر پیچند. منصور شیرازی نظم نموده - پلی کمان تو راخون دشمن است سرکش ٭ نی سهام تو را از دل عدواست وژنگ" جهانگیری (شع) سروری گوید "و در نسخه میرزا از فرهنگ ابراهیمی (پیوند ارایش جامه و پوستین باشد که آن را فراویز نیز گویند اما در سامی پاره ای باشد که بر جامه دوزند و بعربی رقعه گویند" فرهنگ ابراهیمی معتبر نیست آنچه السامی فی الاسامی نوشته درست است اما باشعر منصور نمی سازد پس معنی دوم غلط است و در معنی اول ریشه اش در سنسکرت انگ (वृक्षांग) است بمعنی جزو درخت

وژول فا - (و مد ژ مد ل) اسم "دو معنی دارد اول طعام شور بود دوم استخوان شتالنگ باشد وان را بجول وژول نیز خوانند و بتازی کعب گویند" در معنی دوم مبدل بجول است. مولوی فرماید - گر من بدست بازی هر غم وژ دلی ٭ زیرک نبودمی و خردمند و گولمی - اما معلوم نیست معنی اول را جهانگیری از چه ماخذی نوشته. سروری از موید الفضلا بمعنی شور را نقل کرده نه طعم شور اگرچه او هم سند نداده رشیدی وژدل و وژدیدن و مشتقاتش را بمعنی تقاضا کردن و انگیختن نوشته اما شاهد نیاورده.

وژوه فا - (و مد ژ مد ه) اسم "چکیدن باران باشد از سقف" جهانگیری (شع) در سنسکرت ہی جہ (विजह) بمعنی ترک کردن است و معنی فارسی مجاز آن.

وژه فا - (و مد ژ مد ه) اسم "وجب را گویند" جهانگیری - شاهد نداده اما مخفف و مبدل وجب بنظر می آید.

وس فا - (و مد س) اسم - در زبان ولایتی مازندران مبدل بس است.

وسادة ع - (و ه س مد د ه) اسم - بالین و تکا و بالش (ث و شع) با فتح و ضم اول هم صحیح است و سایده جمع است

(فل) اسم فاعل (فل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

وساطة ع - (وِ - س - ط - ت) اسم - درمیان درآمدن و وسیله شدن و شفاعت کردن (عا)

وساوس ع - (وَ - س - و - س) اسم - جمع وسواس است (به بینید) (عل)

وسائد ع - (وَ - س - ئِ - د) اسم - (جمع وساده) بالشها و تکاها (عل)

وسایط ع - (وَ - س - ی - ط) اسم - (جمع واسطه) درمیان درآیندگان و وسیله ها و شفیع ها (عا)

وسایل ع - (وَ - س - ی - ل) اسم - جمع وسیله است (به بینید) (عا)

وستا فا - (وِ - س - ت - ا) اسم مخفف اوستا که کتاب منسوب به حضرت زردشت پیغمبر ایران قدیم است (شع)

وستی فا - (وِ - س - ت - ی) اسم - بمعنی شرح و ترجمه باشد - شهاب الدین خطاط گفته - اگر داند وگرنه من بگویم چون دلم را برد + کتاب ناز را هرگز که کرده درجهان وستی - جهانگیری (شع) درسنسکرت ویس (व्यस) بمعنی تجزیه کردن است و معنی فارسی مجاز آن و ویسته (व्यस्त) اسم مفعول آن

وُسّد فا - (وُ - س - سَ - د) اسم - مبدل بسد بمعنی مرجان (شع)

وسط ع - (وَ - سَ - ط) اسم - درمیان و میان هر چیز (عا) در عربی با سکون سین هم جایز است.

وسطی ع - (وُ - س - ط - ا) اسم - (۱) مونث اوسط است بمعنی درمیان و متوسط (عل) (۲) انگشت درمیانی (عل)

وسع ع - (وُ - س - ع) اسم - طاقت و توانائی (عا) با فتح و کسر اول هم صحیح است.

وسعت ع - (وُ - س - ع - ت) اسم - گشادی و فراخی و توانگری و طاقت (عا)

وسق ع - (وَ - س - ق) اسم - نام وزنی است مطابق شصت صاع (عل) اوساق جمع است.

وسم ع - (وَ - س - م) اسم - نشان و نشان داغ و درخت نیل (عل)

وسمه ع - (وَ - س - م - ه) اسم - برگ نیل که در رنگ کردن مو استعمال میشود (عا) "کس تواند گرفت دامن دولت بزور + کوشش بی فائده است وسمه برابروی کور" مثل است - در عربی بمعنی درخت نیل هم هست و با کسر سین هم درست است.

وسن فا - (وَ - س - ن) اسم - (۱) آلوده و کثیف (شع) امامی هروی حضرتی کز قدر زیبد گرچه او + من همت بگرداند وسن - حارسش کیوان و برجیسش ندیم + آفتابش شمع و گردونش لگن - (۲) ع - مقدمه خواب (عل) امامی هروی - از در دولت درآمد مست و گفت + بخت بیدار مرا این الوسن.

وسناد فا - (وَ - س - ن - ا - د) اسم "وسناد و نغم بسیار بود - رودکی گفت - امروز به اقبال تو ای میر خراسان + هم نعمت و هم روی نکو دارم و وسناد" لغت الفرس (شع) درسنسکرت ویسترت (विस्तृत) بمعنی پهن کرده شده ریشه است.

وسنی فا- (و-س ن ی) اسم- مردی که دو زن دارد آن زنان یکدیگر را وسنی و بنانج خوانند عسجدی گفت دوستانم همه مانندهٔ وسنی شده اند * همه زان است که با من نه درم ماند و نه زر - لغت الفرس (شع) این لفظ در تکلم خراسان و مازندران هست و در تکلم عام هوو است - ریشه لفظ در سنسکریت پتنی (सपत्नि) است که پ تبدیل به واو شده و با سین جا عوض کرده و تا حذف شده -

وسواس / **وسواسی** ع- (و-س و-س) اسم- (۱) احتیاط و پروای بیجای زیاد در بجا آوردن چیزی خصوص در بجا آوری کارهای دینی (عا) مثال - مادر فلان در اعمال دین وسواسی غریبی است و احمد شاه قاجار وسواس جراثیم گرفته بود - وسواسی - کسیکه وسواس دارد (عا) (۲) ترغیب به بدی دادن شیطان انسان را (عل) در این معنی با کسر اول هم صحیح است - در عربی بمعنی مرض اختلال ذهن و بدی و چیز بیهوده که در ذهن خطور کند هم هست -

وسوسه ع- (و-س و-س ه) مص- ترغیب به بدی دادن شیطان و جز آن کسی را (عا)

وسه فا- (و-س ه) اسم- (۱) چوب دستی (شع) سوزنی - روز و شبان بگنبد سیمین نشان زدیم * هر ساعتی ز وسهٔ سیمین یکی ستون (۲) قدرت و زور (شع) سوزنی - بوسه سر بکوب دشمن را * من بکوبم اگر تو را وسه نیست - در مصرع اول بمعنی اول و در دوم بمعنی دوم و ممکن است در دوم هم بمعنی اول باشد در سنسکریت وش (वश) بمعنی قدرت هست و چوب دستی مجاز آن -

وسیط ع- (و-س ی ط) اسم- میانجی دو دشمن و وسیط در گروهی کسی است که در میان گروه در رتبه بالاتر و در نسب شریف تر باشد (عل)

وسیع ع- (و-س ی ع) اسم- گشاد و فراخ (عا)

وسیله ع- (و-س ی ل ه) اسم- سبب و دستاویز و آنچه باعث تقرب نزد کسی شود (عا) در عربی بمعنی رتبه و منزلت نزد شاه هم هست وُسُل و وسایل و وسل جمع است -

وش فا- (و-ش) اسم- (۱) شبیه و مانند مثل حوروش و نث (شع) ریشه اش در سنسکریت وت (वत) بهمین معنی است تا و شین حروف متقفی است و بهم تبدیل میشوند (۲) خوب و خوش و سره (شع) حکیم سنائی - باد اگرچه وش آمد و دلکش * بر حدث بگذرد نباشد وش - ایضاً شاه و داعی عشق بود ار گنج پنهان فی المثل * نقد خود را کرده است وش از ازل - ریشه اش در اوستا وس (وسـ وو) و در سنسکریت وش (वश) است بمعنی خواهش و معنی فارسی مجاز آن است (۳) مبدل فش است بمعنی کاکل و طرهٔ دستار (شع) فش را به بینید (۴) نام شهری بوده از ترکستان که پارچه ابریشمی لطیف در آنجا بافته می شد (ج) فردوسی - جهان بستد از بت پرستان …

(۶) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عامه …

هند ✤ به تیغی که باشد چو وشی پرند. در ضرورت شعری غین مشدد شده.

وشاح (دِ ش سـ ح) اسم. گلوبند (عل)، با کسر اول هم صحیح است و شائح جمع است.

وشاق تر. (دِ ش سـ ق) اسم. غلام بچه و خادم (نث و شع) سعدی. نماند از وشاقان گردن فراز ✤ کسی در قفای ملک جز ایاز.

وشانی فا. (دِ ش سـ ن یِ) اسم. "درم ده هفت را گویند و آن را ثیانی نیز خوانند حکیم ناصر خسرو فرماید. هر کوره بیش گشت چو من بنده از آن پس ✤ از علم و هنر باشد دنیار و وشانیش" جهانگیری. در شعر مذکور ثیانی هم ممکن است و سند دیگری بدست نیامده.

وشایة ع. (دِ ش سـ ی ت) مص. "سعایت و نمیمه (سخن چینی) باشد" فرهنگ وصاف (عل)

وشت فا. (دِ ش ت) اسم. (۱) خوب و خوش (شع) مولوی معنوی. گفت ریشت شد سفید از حال گشت ✤ خوی زشت تو نگردید است وشت. وش بهمین معنی گذشت و مخفف این لفظ است. در پهلوی هم وشت (۱ و ۳) بمعنی خوب بوده (۲) رقص

وشتن و وشتن بمعنی رقصیدن (شع) شاه قاسم انوار. یارم ز در درآمد وشتن کنید وشتن ✤ این خانه را ز وشتن گلشن کنید گلشن. در پهلوی هم وشت (۱ و ۳) بمعنی رقص بوده. وشت و وشته (می)، باقی مشتقات ندارد. این معنی مجاز از اول است.

وشر ع. (دِ ش ر) اسم. "ره دشن و نیک و تیز کردن دندان باشد" فرهنگ وصاف (عل)

وشرک (دِ ش ر ک) اسم. ورشتک را ببینید.

وشک ع. (دِ ش ک) اسم. "شتاب باشد" فرهنگ وصاف (عل)

وشکرده فا. (دِ ش ک ر دِ) اسم. "آنکس را گویند که در کارها نیک تجربه کند و در عاقبت آن اندیشد پس در آن کار شروع کند و بعضی گفته اند آنکس باشد که کارها بجد کند و چست و چالاک باشد و در سامی بضم واو و کسر کاف و فتح دال بنظر رسیده و بعربی وشکرده را ایشحان گویند بوزن ریحان و در ادات بکسر واو با جیم و توش و توان باشد و بفتح واو چست و ساخته باشد و بلبین نیز آمده" سروری (شع) چون مولف سامی میدانی مرد بسیار فاضلی بوده ضبط او صحیح است و یک لفظ است و معنی ایشحان عربی است که غیور و پیش بین باشد در سنسکریت دش کرتا (वकालकी) بمعنی موثر در دیگران و زیرک است. جهانگیری این لفظ را ضبط نکرده بلکه واشکرده را بمعنی چست و چالاک آورده اما شاهد نیاورده.

وشکل فا. (دِ ش ک ل) اسم. "دشکل گوسپند. کذا فی فرهنگ فخر قواس" موید (شع)

وشکله فا. (دِ ش ک لِ) اسم. "دانه انگور باشد. کذا فی المؤید" سروری. موید شاهد نداده.

وَسْکَنَہ فا۔ (و مد ش مد ک ن ہ) اسم ''عورت'' (مؤکر) مرد باشد اما در ادات بوزن مدرسہ آمدہ و بمعنی باجد وتوش وتوان نیز آمدہ'' سروری او از مؤید الفضلا نقل کردہ ہیچکدام شاہد نیاوردہ۔ چون این لفظ در تکلم نیست برای قبول کردنش سند لازم است۔ رشیدی گوید'' و بعضی بتقدیم نون بر کاف گفتہ اند ظاہرا صحیح شنگہ است بحذف واو چنانکہ گذشت''

وَسْکُول فا۔ (و ۂ ش ک ۂ ل) اسم۔ مبدل شکول است بمعنی چالاک و چست (شع)

وَشْکِین ع۔ (و مد ش ک ی ن) اسم'' نوعی از جدری است کہ سبز رنگ و در آن خطوط سفید باشد'' مجمع الجوامع (ط)

وَشْم فا۔ (و مد ش م) اسم۔ بخار خصوصا بخاری کہ در ایام باران در ہوا دیدہ میشود کہ الفاظ دیگرش نم و نزم است (شع) فردوسی۔ دو چشم از بر سر چو دو چشمہ خون ✤ ز وشم دہانش جہان تیرہ گون۔ در سنسکریت اوشم (ऊष्म) بمعنی بخار است و شاید در فارسی ہم باضم اول است۔ باضم اول بلغت سکاین دویلم اسم سمانی (کرک) است'' محیط اعظم (ط) بوسلیک۔ در جنب علو ہمت چرخ ✤ مانندہ وشم پیش چرخ است وشمگیر نام یا لقب پدر قابوس پادشاہ آل زیار شمال ایران است و ایشان معاصر غزنویان بودند حکیم زجاجی سمرقندی در باب گنبد قابوس کہ مدفن قابوس شاہ است گفتہ۔ در آنجا کہ بد گنبد نامدار ✤ شہنشاہ بن وشمگیر سوار۔ گاہی ابن را حذف کردہ بہ او قابوس وشمگیر گویند چنانچہ سنائی گفتہ۔ نقنہ خوان لیک در جہنم جا ✤ ہمچو قابوس وشمگیر مباش۔ (عل)

وُشْمَک فا۔ (و مد ش م مد ک) اسم'' پا افزار چرمین باشد'' جہانگیری۔ او از سروری نقل کردہ و او از مؤید الفضلا چون این لفظ در تکلم نیست برای قبول کردنش سند لازم است۔ در سنسکریت اوشمک (ऊष्मक) و اوشنک (उष्णक) بمعنی گرمی دہندہ است کہ صفت کفش است۔

وَشَنْگ فا۔ (و مد ش مد ن گ) اسم'' دو معنی دارد اول میل آہنی را گویند کہ بدان پنبہ دانہ از پنبہ برآرند یکی از شعرا گفتہ۔ گر بری دست سوی نان دانت ✤ در فراخی و گاہ نعمت تنگ۔ بکنی ہر دو چشم خویش از بخل ✤ ہمچو حلاج دانہ را بوشنگ۔ دوم خرمن خربزہ و ہندوانہ و خیار و امثال آن باشد'' جہانگیری معنی اول را از سروری نقل کردہ اما او شعر مذکور را بنام شاعر مجہول است۔ ماخذ معنی دوم معلوم نیست الفاظی کہ در تکلم نیست بدون سند قبول کردن مشکل است اگرچہ در معنی اول در سنسکریت وینک (व्यसनक) بمعنی جدا کنندہ موجود است۔

وَشِی فا۔ (و مد ش ی) اسم'' دشی سرخ بود'' خسروی گفت۔ روی دشی دار کن بہ دشی ساغر ✤ باغ کہ

کن چگونه وشی دار است". لغت الفرس (شع)، در سنسکریت وشی (वशी) بمعنی براق و روشن است و معنی فارسی مجاز آن باسکون دوم - عر. نقش کردن پارچه برنگهای مختلف (عل)

وشیقه

عر - (و مد ش ی ق ٤) سم. "گوشت قدید را گویند" فرهنگ وصاف (عل)

وشینه

فا - (و مد ش ی ن ٤) سم. "وشینه بوزن قرینه جوشن باشد کذا فی المؤید و در ادات بسین آمده" سروری (شع)، جهانگیری این شعر را از استاد مرزبان پارسی شاهد آورده - تیر را از وشینه بگذاری ✤ همچو خیاط سوزن از وشی - در سنسکریت وسن (वसन) لباس و لباس پوشیدن است

وصال

عر - (و ٤ ص سـ ل) سم. (۱) باهم پیوستن و وصل دائمی (عا)، (۲) "در اصطلاح سالکان وصال مقام وحدت را گویند مع الله تعالی سراً و جهراً" کشف اللغات (عل)

وصایا

عر - (و مد ص سـ ی سـ) سم. جمع وصیت است (به بیند) (عا)

وصایة

عر - (و ٤ ص سـ ی مـ ت) مص. وصیت (به بینید) (عل)، با فتح اول هم صحیح است.

وصّاف

عر - (و مد ص ص سـ ف) سم. (۱) وصف کننده وصفت چیزی را بیان کننده و داننده وصف (عل)، (۲) نام کتابی است در تاریخ سلسلهٔ چنگیز خان مغول که در آخر قرن هفتم هجری در ایران در سلطنت غازان خان چنگیزی نوشته شده و از بهترین کتب ادب فارسی است. مولف آن عبدالله ابن فضل الله شیرازی است که چون برای شاه قصه های تاریخی می گفته ملقب به وصاف الحضرة بوده و نام کتاب او در دیباچه اش تجزیة الامصار و تزجیة الاعصار است که بغلط به لقب لفش وصاف مشهور است (عل)

وصّال

عر - (و مد ص ص سـ ل) سم. کسیکه دو چیز را بهم وصل کند و پینه زننده و پینه دوز (عا)

وصالی

وصله و پینه زدن و پینه دوزی (عا)

وصف

عر - (و مد ص ف) مص. صفت و بیان کردن صفت و ستودن (عا)

وصل **وصلت** **وصلة**

عر - (و مد ص ل) مص. (۱) پیوستن چیزی به چیزی مقابل قطع (عا)، با کردن و شدن و نمودن استعمال میشود. (۲) "بندگاه اندام الجمع اوصال" جواهر اللغة (ط)، (۳) رسیدن عاشق بمعشوق و رسیدن دوست بدوست مقابل هجر (عا)، امثال - (۱) "وعده وصل چون شود نزدیک ✤ آتش شوق تیزتر گردد"، (۲) "تو برای وصل کردن آمدی ✤ نی برای فصل کردن آمدی".

"و نزد صوفیان وصل وحدت حقیقی را گویند که آن واسطه است میان ظهور و بطون و نیز وصل عبارت است از فنای سالک و وصالش در اوصاف حق تعالی است و آن تحقق است باسماء الله تعالی و قیل وصل آن را گویند که لمحهٔ از وجد انشود. زبان در ذکر و دل در فکر و جان در مشاهدهٔ او مشغول دارد و در همه حال با او باشد

و واصل آن را گویند که از خود رسته و جدا پیوسته باشد و متعلق به اخلاق اللّٰه موصوف گشته باشد و این نام و نشان نه چنانکه قطره در دریا محو گردد. کشف اللغات (عل) **حرف وصل** - در علم قافیه نام حرفی است که بلا فاصله بعد از حرف روی آید مثل حرف الف در زاید و رسیده و خنده و مثل حرف یا در منی و زنی بعد از وصل ممکن است خروج و مزید و نایره بیاید (ذیل لفظ نایره را ببینید (عل) **همزهٔ وصل** - الف متحرک اول کلمه است که در وصل شدن آخر کلمهٔ قبل به آن همزه ساقط میشود مثل این شعر حافظ - سپهر در خوش اکنون زند که ماه آمد به جهان بکام دل اکنون رسد که شاه آمد. که همزه اکنون در هر دو مصرع در خواندن و تقطیع ساقط شده (عل) در فارسی هر همزهٔ اول کلمه وصل است که ممکن است در شعر ساقط شود لیکن در عربی بعضی از همزه های اول کلمه قطع است مقابل وصل که در هیچ حال ساقط نمی شود مثل همزهٔ باب افعال **وصلت** بستگی خانواده با شخصی یا خانواده یا شخص دیگر بزن گرفتن یا دادن (عا) مثال - خانواده شاهی ایران با خانوادهٔ شاهی مصر وصلت کردند - در عربی بمعنی یک پیوستن است - **وصله** - تکه پارچه یا کاغذ یا جزء آنها که بجای پارهٔ لباس یا کتاب یا جزء آنها زده شود که لفظ فارسیش پینه است (عا) با لفظ زدن و کردن و نمودن گفته میشود - لفظ مخفف وصلة بمعنی یک پیوستن عربی است - **وصلهٔ ناهمرنگ** - (۱) پینه ایکه همرنگ آنچه برآن پینه زده شده نباشد (عا) (۲) کسیکه با او وصلت شده از خانواده وصلت کننده پست تر باشد یا کسیکه از جنس گروهی که در آن داخل شده نباشد (عا) **وصله بردار نبودن** - (۱) لباس و جزء آن که زیاد کهنه یا پاره شده باشد و نشود آن را پینه زد (عا) (۲) خراب شدن کار بطوریکه اصلاح پذیر نه باشد (عا)

وصمت ع - (و - ص م - ت) اسم - سستی و عیب و ننگ (عل)

وصول ع - (و - ص - و ل) مص - رسیدن (عا)

وصیف ع - (و - ص ی ف) اسم - پسریکه نزدیک بلوغ نرسیده (عل) وصفا جمع است - **وصیفه** مؤنث است و وصایف جمع آن (عل)

وصیّ ع - (و - ص ی ی) اسم - کسیکه شخصی او را معین کرده باشد که بعد از مردنش کارهایش را انجام دهد (عا) چون حضرت علی وصی پیغمبر بوده بلفظ وصی تنها آن حضرت اراده میشود - اوصیا جمع است -

وصیّت ع - (و - ص ی ی - ت) اسم - (۱) تعیین کردن کسی راههای انجام کارهای بعد از مردن خود را و نوشته آن وصیت نامه است (عا) (۲) تعیین کردن وصی (وصی را ببینید) در عربی بمعنی اندرز هم هست -

وضح ع - (و - ض - ح) اسم - شیخ الرئیس فرموده که بهق ابیض است - مجمع الجوامع (ط)

وضع ع - (و - ض - ع) مص - (۱) طرز و روش و هیئت و حالت (عا) مثال - فلان سرش برهنه بود

وضیعت ویکتا پیرهن با آن وضع از خانه بیرون آمد - اوضاع جمع است (۲) لفظی را برای معنی ای معین کردن (عل) (۳) نهادن (عل) **وضع حمل** - زائیدن زن بچه را (عا) **وضیعت** - همان وضع بمعنی اول (عا) در عربی وضع معانی بسیار دیگری دارد از آن جمله است کم کردن برغریم چیزی از یافتنی و ودیعت نهادن نزد کسی و نهادن زن معجر را از سر و در آخر طهر و ابتدای حیض آبستن گردیدن زن و تیز رفتن ناقه و زیان زده گردیدن مردم در تجارت و خوار ساختن نفس خود را و ناکس و دون مرتبه گردانیدن.

وضوء **وضو** ع - (وَ ضُ وء) اسم - نزد فرقه سنی اسلام شستن رو و دو دست تا آرنج و شستن دو پا و مسح سر برای نماز و نزد فرقه شیعه بجای شستن دو پا مسح آن ها (عا) در عربی بمعنی نظیف و پاک شدن هم هست. وضو مخفف وضوء است (عا)

وضوح ع - (وُ ضُ وح) مص - آشکار اشدن و پیدا شدن و پیدا و آشکار (عا)

وضیع ع - (وَ ضِ یع) اسم - مردم پست و فرومایه (عل) در عربی بمعنی امانت هم هست.

وطاء ع - (وِ طا ء) اسم "موضع پست زمین که بسیار در پستی نباشد و آشکارا را نیز گویند" فرهنگ وصاف (عل)

وطات ع - (وَ طا ءَ ت) اسم "گرفتاری شدید" فرهنگ وصاف (عل)

وطر ع - (وَ طَ ر) اسم - حاجت و نیاز (عل)

وطن ع - (وَ طَ ن) اسم - جای ماندن طولانی شخص خواه در آن زائیده شده باشد یا نه (عا) اوطان جمع است - امثال - (۱) "نه در غربت دلم شاد و نه روئی بر وطن دارم ❊ الهی بخت برگردی از این طالع که من دارم" (۲) "بسکه خاموش نشستم سخن از یادم رفت ❊ بسکه ماندم بغریبی وطن از یادم رفت" (۳) "از گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد ❊ از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد" اکنون در ایران بجای لفظ وطن بیشتر میهن را که بمعنی خانه بوده استعمال کنند و لفظ دیگرش زاد بوم است - "وطن گاه" - بمعنی مطلق نشستنگاه نیز آمده - نظامی در سکندر نامه در مقام رسیدن و والی و الی ابخاز در پیش سکندر گوید - "نوازش گری را به او راه داد ❊ به نزدیک تختش وطن گاه داد" غوامض سخن (شع)

وطواط ع - (وَ طْ وا ط) اسم - شب پره و آدم کم عقل و لقب یک شاعر فارسی در قرن ششم هجری (عل)

وطی (وَ طی) اسم - جماع کردن (عا) لفظ مبدل وطاء (وَ طْ ء) عربی است که بمعانی زمین نشیب میان زمین های بلند و سپردن چیزی را زیر پای و آماده کردن و نرم و آسان کردن هم هست.

وظیفه **وظایف** ع - (وَ ظی فَ ه) اسم - (۱) کاری که انجام آن بر کسی از جهت مزد یا مذهب یا اخلاق واجب باشد (عا) مثال - "وظیفه هر کس خدمت به وطن است" **نظام وظیفه** - لشکری که از افراد اهل وطن

به این طور ترتیب داده میشود که هر جوانی با شرایط مخصوص دو سه سال در اداره لشکری علم جنگ می آموزد تا در موقع جنگ برای حفظ وطن خود بجنگد (عا) (۲) قسمی از روزی سالیانه بوده که دولت به دعاگویان میداده (عا) وظایف جمع است.

وعد
وعود
وعدة

ع. (و سع د) مص. وعده و نوید گفتن به کسی که کاری برای او بکند (عل) بیشتر وعد در وعدهٔ خوب و وعید در بد استعمال میشود. وعود جمع است. **صادق الوعد** کسیکه به وعدهٔ خود وفا کند (عل)

ع. (و سع د ٤) اسم. قول دادن به کسی که کاری برای او بکند (عا) با کردن و دادن و نمودن و شدن استعمال میشود. امثال. (۱) « وعدهٔ وصل چون شود نزدیک ✤ آتش شوق تیز تر گردد »

(۲) « مرد پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ ✤ چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد » **وعده خلاف**. کسیکه بوعدهٔ خود وفا نکند (عا). « **وعده شب در میان**. وعده ایکه امروز کنند و فردا و فا نمایند. میرزا صائب. بر امید وعدهٔ شب در میان زلف او ✤ روزگاری شد که روز از کیسه ما میرود » بهار عجم (شع)

وعظ

ع. (و سع ظ) مص. (۱) پند دادن و پند (عا) (۲) بیان کردن واعظ بیشتر بالای منبر حکایات اخلاقی و مطالب فلسفی و تاریخهای دینی را برای اصلاح اخلاق و استحکام دین شنوندگان در جوع ایشان بخدا (عا) « بر سیه دل چه سود خواندن وعظ ✤ نرود میخ آهنین بر سنگ » مثل است.

وعل
وعول

ع. (و سع ل) اسم. پناه و چاره و بکسر دوم مرد قوی و بز کوهی » فرهنگ وصاف (عل). وعل با سکون دوم بمعنی تشریف هم هست و وعول جمع آن.

وعید

ع. (و سع ی د) اسم. گفتن به کسی که بدی به او خواهد رسانید که لفظ دیگرش تهدید است (عا) مثال با وجود آن همه وعد و وعید آخر فلان فرمان مرا نبرد.

وغ

فا. (و سغ) آواز سگ و مکرر (وغوغ) هم همان است (عا) در عربی وغوغ آواز قورباغه است. لفظ اسم صوت است.

وغا

ع. (و سغ ا) اسم. شور و غوغا و جنگ (نث وشع) در عربی با یای آخر منقلب به الف (وغی) است نیز با سکون دوم و یای آخر (وغی)

وغد

ع. (و سغ د) اسم « وغد احمق باشد و اوغاد جمع آن است » فرهنگ وصاف (عل)

وغستن

فا. (و سغ سس ت ن) مص. ظاهر و آشکارا کردن (شع) جهانگیری برای مثال عبارتی از طبقات خواجه عبدالله انصاری آورده که در آن این جزو است « و وغستن این طریق (تصوف) در طبقهٔ ثانی (صوفیان) بیشتر بود » ایضاً در همان کتاب در جای دیگر گفته « جنید گفت که ما این علم (تصوف) در

سرد ابها دخانه با گفتیم نهان شبلی آمد وآن را بر سر منبر برد بر خلق بوغست بتشنیع" دغت (می)، دغسته (ل)، لفظ مذکور از ولایت هرات است. در سنسکریت وی کرش (विकर्ष) بمعنی بیرون کشیدن است.

دغیش فا- (د ـ غ ی ش) اسم " دغیش انبوه باشد. رودکی گفت. مدورم دارند کاونده دغیش است + واندوه دغیش من از آن جعد دغیش است" لغت الفرس (شع) ایضاً اسدی. برراغ شبان نیستان دغیش + یله شیر هر سو اندازه بیش. ایضاً سوزنی. چو خط دست عطا بخش تو بزیبائی + کدام جعد مسلسل کدام زلف دغیش. در سنسکریت ورگشه (वर्गश) بمعنی گروه گروه است مرکب از دو لفظ (वर्ग و श).

وفاء **وفا** ع- (و ـ ف ـ ء) اسم. (۱) بجا آوردن وعده وعهد (عا) (۲) بآخر رساندن دوستی وخیانت نکردن بدوست (عا) امثال- (۱) "وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی" (۲) "وفاجوی زکس در زمن نمی شنوی + بهرزه طالب سیمرغ وکیمیا می باش" وفاداری. وفا کردن (عا)

وفات ع- (و ـ ف ـ ت) اسم. مردن ومرگ (عا) وفیات جمع است.

وفاد **وفادت** ع- (و ۂ ف ـ د) اسم " وفاد ووفادت بکسر واو وارد شدن وقرب ونزدیکی پادشاه نیز باشد" فرهنگ وصاف (عل)

وفاق ع- (و ۂ ف ـ ق) اسم. موافق بودن وسازش داشتن باهم (عل)

وفد ع- (و ـ ف د) اسم. (۱) (جمع وافد) گروهی که نزد بزرگی فرستاده شده باشند (عل) (۲) فرستادن گروهی را نزد بزرگی (عل) (۳) "ورود ومهمان شدن ونزول در جائی ووفود مثله" فرهنگ وصاف (عل)

وفق ع- (و ـ ف ق) مطابق وموافق وبرابر بودن (عا) مثال. شما باید بروفق خواهش پدرتان رفتار کنید. باکسر اول غلط مشهور است.

وفود ع- (و ط ف ـ د) اسم. (۱) گروههائی که نزد بزرگی فرستاده شوند (عل) (۲) فرستاده شدن گروهی نزد بزرگی (عل) در معنی اول جمع وفد ودر دوم مصدر است.

وفور ع- (و ط ف ـ ر) اسم. بسیاری مال ووافر بودن چیزی (عا)

وقاحت ع- (و ـ ق ـ ح ـ ت) مص. بی حیائی وبی شرمی در بجا آوردن کارهای بد (عل)

وقار ع- (و ـ ق ـ ر) اسم. سنگینی وحلم وبزرگی شخص (عا) باکسر اول غلط مشهور است.

وقاع ع- (و ۂ ق ـ ع) مص. مجامعت (عل) در عربی بمعنی جنگ هم هست.

وقاف ع- (و ۂ ق ـ ف) اسم " موافقت باشد" فرهنگ وصاف (عل)

وقایة ع- (و ۂ ق ـ ی ـ ت) اسم. نگاهداشتن وآنچه بدان چیزی نگاهداشته شود (عل)

(ـ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ط) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ۂ) کسره وهمزهٔ مکسوره (ـ) آ (ط) واو اعرابی (ی) یار اعرابی

وقایع ع - (و - ق مدی ، ع) اسم - واقعه و خبرها (عا) این معنی مخصوص فارسی است و در عربی جمع وقیعه است بمعنی فتنه و قتل و وقائع العرب بمعنی ایام جنگ عرب است - **وقایع نگار** - (۱) وقایع نگاری یک شغل دولتی بوده در ایام سلطنت قجر برای کسیکه بعضی از اخبار تاریخی را برای دولت جمع می کرده (عا)، (۲) نویسنده خبرها (عا)

وقت ع - (و - ق ت) اسم - زمان و روزگار و هنگام (عا) مثال - (۱) "وقت ضرورت چو نماند گریز + دست بگیرد سر شمشیر تیز" (۲) "وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی" **وقت گل نی** - جمله ایست که در شوخی یا غضب در جواب کی گفتن کسی گفته میشود بمعنی هیچوقت برای اینکه نی گل نمی دهد (تک)، **وقت فرق گرگ و میش** - صبح زود که تازه تاریکی کم شده و بشود از دور گرگ و میش را از هم تمیز داد - (نث و شع) "**وقت و ساعت** - بواو عطف - چیزی است از عالم گهڑیال که اوقات و ساعت روز و شب بدان معلوم کنند و در عرف هند آن را گهڑیال فرنگی خوانند - محسن تاثیر - چو وقت و ساعت آن ساعت دماغم کوک میگردد + که میگیرم حساب دفتر لیل و نهار خود - میرزا رفیع واعظ قزوینی - فکری این وقت و ساعتهای مینا کار چند + چند کهن این وقت و ساعت "با غفلت گذرد" بهار عجم" لفظ مذکور متروک شده بجای آن لفظ ساعت استعمال میشود -

وقدت ع - (و - ق د - ت) اسم "شدت گرمی را گویند" فرهنگ وصاف (عل)

وقر ع - (و - ق ر) اسم - بردباری و حلم و وقار و تمکین (عا) در عربی بمعنی سنگینی گوش و سنگین کردن گوش و شکافتن استخوان هم هست و باکسر اول بار خر و استر چنانکه وسق بار شتر است و مقدار وقر چهل صاع است.

وقع ع - (و - ق ع) مص - آبرو و عزت نزد و بزرگی (عا) در عربی بر این معانی "جای بلند و سرکوه و سختی گرما و بجنگ در انداختن و سخن از هر جنس در انداختن و تیز کردن مردم را به سخن کارد و شمشیر را بفسان زدن و چکش زدن بر چیزی" هم هست.

وقعه ع - (و - ق ع ه) اسم - آسیب و آسیب کارزار (عل)، باکسر اول در عربی هیئت افتادن.

وقف ع - (و - ق ف) اسم - (۱) حبس کردن مالی برای همیشه که منفعت آن به شخص یا اشخاص معین برسد یا در کار معینی صرف شود (عا)، با لفظ کردن و نمودن و شدن استعمال میشود - مثال - فلان ده خود را برای فلان مدرسه وقف کرد (۲) مالی که حبس شده و منفعتش در مصارف معینی خرج میشود (عا) مثال - فلان آخوند مال وقف مسجد را خودش میخورد - اوقاف جمع است "فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد + که می حرام ولی به ز مال اوقاف است" مثل است - (۳) ساکن کردن حرف آخر متحرک لفظ عربی در تلفظ (عا) مثال - در قرآن خواندن تنها لفظ آخر آیه را باید وقف کرد - (۴) در علم عروض نام زحافی است

وقفه

و آن ساکن کردن حرف هفتم متحرک رکن است مثل مفعولات (باسکون تاء) از مفعولات (باضم تاء) و رکن دارای زحاف وقف را موقوف گویند (عل)، (۵) توقف کردن و بجا ماندن (عل)، وقفه نیز همان است. (۶) واقف شدن و مطلع شدن (عل)، در عربی بمعنی النگوی عاج و سپر که دورش آهن یا شاخ باشد نیز هست.

وقاد ع - (و - ق ق - د) اسم - بسیار روشن و ذهن وقاد ذهن تند (عل)،

وقه (و - ق ق ه) اسم - محرف وُقیه است که وزنی است (ترک فارس)،

وقواق ع - (و - ق و - ق) اسم - بدل و نام درختی است و بعضی گفته اند نام جائی است "منتخب اللغه (عل)، نام درخت افسانه ایست که میوه اش مثل انسان حرف میزند - خاقانی گوید - بسی نماند که برج در زمین خلق ✽ سخن سرای شود چون درخت وقواق.

وقور ع - (و - ق و ر) اسم - شخص سنگین و بردبار و باوقار (عل)، مذکر و مؤنث در آن یکسان است.

وقوع ع - (و - ق و ع) مص - پیدا شدن و ثابت گردیدن و واقع شدن چیزی (عا) در عربی بمعانی فروختن شتر و بزانو درآمدن ستور و فراگرفتن بهار زمین را و فرود آمدن مرغ از هوا بر زمین یا بر درخت هم هست.

وقوف ع - (و - ق و ف) اسم - (۱) ایستادن (عل)، (۲) دانستن و شعور (عل)،

وقیح ع - (و - ق ی ح) اسم - بی شرم و بجا آوردن کارهای بد (عل)،

وقیع ع - (و - ق ی ع) اسم - بلند و رفیع (عل)،

وقیعه ع - (و - ق ی ع - ت) اسم - فتنه و قتل (عل)، وقایع جمع است.

وقیه ع - (و - ق ی ی - ت) اسم - از اوزان مشهور اوقیه است که آن را وقیه نیز گویند و اوقیه بنابر انچه در صحاح و قاموس مذکور است یک استار و دو بخش از سه بخش یک استار و در ذخیره و جوامع زنجانی مذکور است که اوقیه بحساب مثقال هفت مثقال و نیم است و بحساب درهم ده درم و پنج بخش از هفت بخش یک درم است و عمده اطبا ر متاخرین نفیس الدین در مبحث قولنج از شرح اسباب و علامات موافق این ذکر کرده "رساله مقادیر (ط) اوقیه را به بینید - اکنون در شیراز اوقیه پنج سیر است و در عراق عرب قریب هفت سیر.

وک فا - (و - ک) اسم - در زبان ولایتی مازندران غورباقه که الفاظ دیگرش بک و زغ و غوک است و در سنسکریت بهک (भेक) است.

وکالت ع - (و - ک - ل - ت) اسم - وکیل شدن و بجای کسی کار او را انجام دادن (عا)، در عربی

بمعنی تفویض کردن و اعتماد کردن هم هست.

وکر ع - (و ـ ک ر) اسم "آشیان طایر" فرهنگ وصاف (عل)،

وکاف ع - (و ـ ک ک ـ ف) اسم "معارضه کننده و عیب دارنده و بسیار قطره چکنده و گناه کننده باشد" فرهنگ وصاف (عل)،

وکلاء ع - (و ـ ک ل ـ ء) اسم - (جمع وکیل) کسانیکه بجای دیگران کار انجام دهند (عا)،

وکید ع - (و ـ ک ی د) اسم "موثق عقد و قصد کننده و تاکید کننده و قایم باشد" فرهنگ وصاف (عل)،

وکیل ع - (و ـ ک ی ل) اسم - (۱) کسیکه انجام کار شرعی یا قانونی یا جز آن کسی به او واگذار شده و از آن جمله است وکیل مجلس شورای ملی که قانون سازی و سیاست گروهی از اهل ملک به او واگذار میشود (عا)، (۲) نگاهبان و در این معنی یکی از نامهای خدا است (عل)، (۳) در صاحب منصبان داخلی یک فوج لشکر نام رتبه ایست بالاتر از سپاهی و وکیل باشی بالاتر از وکیل است (عا)،

ول فا - (و ـ ل) اسم - (۱) ترک و رها (عا) بالفظ کردن و دادن و شدن گفته میشود (تک)، در سنسکرت ول (वल) بمعنی رفتن است و معنی فارسی مجاز از آن و معنی دوم مجاز اول است که بیهوده قابل ترک است. (۲) بیهوده (تک) **ول انگار** - کسی که در حق مردم حرفهای بیهوده میزند (تک)، **ول خرج** - کسیکه خرجهای بیجا میکند (تک)، **ول گرد** - کسیکه کاری کند و بیهوده میگردد (تک)، **ول گفتن** - حرفهای بیهوده گفتن (تک)، این لفظ در ادبیات قدیمهٔ فارسی نیامده و هنوز راه به نثر و نظم هم نیافته. جهانگیری گوید - "ول با اول مکسور شکوفه را گویند عموماً و شکوفه انگور را خوانند خصوصاً و آن را بتازی فقاح الکرم خوانند" در چند زبان ولایتی ایران وُل (با ضم اول) مبدل گل (با ضم اول) است و شکوفه هم گل است و با کسر اول نوشتن جهانگیری اشتباه است. باباطاهر عریان در زبان ولایتی همدان شعر گفته و در آن ول را بجای گل استعمال کرده شعر این است سلسل زلف بر رو ریته دیری + ول و سنبل بهم آمیته دیری - پریشان چون کری آن تار زلفان + بهر تاری دلی آویته داری. ریته دیری و آمیته و آویته مبدل و مخفف ریخته داری و آمیخته و آویخته است در بسیاری از الفاظ فارسی که در اول شان گاف است مثل گرد و گردیدن و گرز و گریختن در پهلوی واو دارد تا و سنسکرت بجای گاف واو بوده.

وُلغونه - مبدل گلگونه (شع)، ول با فتح واو در زبان ولایتی مازندران بمعنی کج است.

ولا فا - (و ـ ل ـ) اسم - وقت و زمان و روزگار (نث و شع)، این لفظ در نثنات ادبی بسیار استعمال میشود. در سنسکرت هم ولا (वेला) بوده.

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (خاص، اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

ولاء ع - (و ل ـ ء) اسم - دوستی کردن بهمدیگر و یاری کردن بهمدیگر (ل)، با فتح اول - دوستی و صداقت و قرابت و نزدیکی و میراث بندهٔ آزاد کرده (ل)

ولات ع - (و ل ـ ت) اسم - (جمع والی) حاکمهای ولایتها (عا)

ولادت ع - (و ل ـ د ـ ت) مص - زائیدن (عا) در عربی بمعنی روئیدن گیاه هم هست.

ولاده فا - (و ل ـ د ه) اسم " بادریسه باشد یعنی آن چیز مدور که در گردوک کنند منع ریسمان را و بعربی فلکه گویند" سروری - چون شاهد نداده خودش مسئول آن است.

ولادی وستک (و ـ ل ـ دی و س ت ک) عم - نام بندری است در آسیای روس - (ج)

ولانه فا - (و ـ ل ـ ن ه) اسم مخفف والانه بمعنی زخم است (والانه را به بینید) (شع) موید الفضلا این لفظ را بدون شاهد از زفان گویا نقل کرده.

ولایت ع - (و ل ـ ی ـ ت) اسم - (۱) بخدا رسیدن بنده (عا) شاه ولایت. لقب حضرت علیؑ است (عا) (۲) حصه ای از یک مملکت (عا) (۳) حصه ای از ملک که در آن بیش از یک شهر نباشد و اگر دارای بیش از یک شهر باشد ایالت است (عا) مثال - اصفهان یک ولایت ایران است و خراسان یک ایالت آن با فتح اول هم صحیح است و ولایات جمع است. در عربی بمعانی متکفل کار کسی شدن و دوستی و تصرف و حکومت هم هست. در فارسی واردوی هند بمعنی ایران و فرنگستان است جهت این است که ایام سلطنت ایرانیها در هند ایشان ایران را ولایت (خود) می گفتند و کم کم لفظ ولایت برای ایران علم شد و تا کنون هست و ایرانی را ولایتی میگویند و چون انگلیسها بر هند مسلط شدند به آنها هم ولایتی گفتند و ارو پا را ولایت. با فتح اول در عربی یاری کردن و یاری.

ولت (و ل ت) اسم - تراز سنجیدن قوه برق است (عا) این لفظ ([illegible]) انگلیسی است.

ولج فا - (و ـ ل ـ ج) اسم " ولج با اول و ثانی مفتوح و با اول مفتوح ثانی زده نام جانوری است شبیه به تیهو لیکن از تیهو کوچک تر باشد و آن را درتیج و دشم و بودنه نیز خوانند و بتازی سلوی خوانند. امیر خسرو فرماید - پخته بسی مرغ بهرگونه طرز ٭ از ولج و تیهو و دراج و چرز. مولانا مطهر کرنی در هجو اسب خود گفته - جوزه را ماند اگر چوزه بود در ته زین ٭ ولج را ماند اگر ولج بود آخور زاد " سراج اختال میدهد در مطهر ونج (با نون) باشد که تحفه بمعنی گنجشک ضبط کرده لیکن تحفه شاهد نداده و لفظ ولج در شعر امیر خسرو آمده پس اگر در شعر مطهر هم همان باشد بهتر است

ولد ع - (و ـ ل ـ د) اسم - پسر (عا) در عربی برای دختر هم گفته میشود و برای تثنیه و جمع هم و با سکون لام هم و با کسر اول و سکون لام و ضم اول و سکون دوم هم صحیح است و اولاد جمع است " الولد سرّ ابیه " (فرزند راز پدر است) مثل است - ولد الزنا - (۱) فرزندیکه بحرام پیدا شده باشد (عا) (۲) کرم شب تاب که گویند

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

بطلوع سیل میمیرد. شاعر گفته. ولدالزنا است حاسد منم آنکه طالع من ٭ ولدالزنا کش آمد چو ستاره یمانی.

ولدان ع. (و ـَ ل دـَ ن) اسم (جمع ولید) مولودها و بچها و بندگان (عل)

ولرم فا. (و ـِ ل ـَ ر م) اسم. نیم گرم و تنها در آب (آب ولرم) گفته میشود (تک اصفهان)

وَلَسو فا. (و ـَ ل ـَ س ـُ و) اسم. گردیدن زیاد بیهوده (تک اصفهان) با لفظ زدن گفته میشود.

ولع ع. (و ـَ ل ـَ ع) اسم. شوق زیاد و حرص و آز (عا)

ولگا (و ـُ ل گ ـَ) عم. نام بلندترین رودخانه اروپا است که در روسیه جاری است و به بحر خزر میریزد (ج)

ولنگ فا. (و ـَ ل ـَ ن گ) اسم. باز و گشاده و با لفظ واز مبدل باز (ولنگ و واز) گفته میشود (تک)

ولو فا. (و ـِ ل ـُ و) اسم. منتشر و پراکنده (تک)

ولوج ع. (و ـُ ل ـُ ج) مص. درآمدن و داخل شدن (نث و شع)

ولود ع. (و ـَ ل ـُ د) اسم. جاندار بسیار زاینده (عل) در عربی گوسفند بسیار زاینده است.

ولوله ع. (و ـَ ل و ـَ ل ـَ) مص. شور و غوغا و بانگ و فریاد (عا) در عربی بمعنی ویل و وا ویلا گفتن هم هست

وله ع. (و ـَ ل ـَ ه) اسم. حیرانی و سرگشتگی از اندوه یا ترس یا خوشی (عا) در عربی بمعنی ترس هم هست. بعضی فرهنگها وله با هاء زاید را بمعنی خشم و خشمگین نوشته اند که اشتباه است همان لفظ عربی است بمعنی سرگشتگی.

ولی (و ـَ ل ـِ ی) (۱) مخفف ولیکن اماله شده لفظ ولکن عربی است بمعنی و اما و اما (عا) مثال. من میخواستم کار شما را انجام دهم ولی مداخله شما نگذاشت. اگرچه لفظ ولکن مرکب از واو عطف و لکن حرف اضراب است در فارسی لفظ ولی و ولیک گاهی یک لفظ بمعنی لکن تصور شده واو عطف پیش از آن میآید مثل این شعر انوری. خواجه اسفندیار میداند ٭ که بهتنگم زچرخ روئین تن. من نه سهرابم و ولی با من ٭ رستمی میکند دی و بهمن. (۲) مخفف ولی با تشدید یا عربی است (با تمام معانی) به بینید (عا) ولیعهد. کسیکه از طرف پادشاهی معین شده است که بعد از او شاه شود (عا) ولی در لفظ مذکور بمعنی دوم است و معنی ولی عهد کسیکه در عهد بعد از پادشاه متولی و متصرف در کارهای سلطنت میشود. یا از پادشاه اجازه تصرف در کارهای عهد خود یافته. ولی نعمت. کسیکه نعمت بسیار یا روزی به دیگری دهد ولی نعمت او است (عا) مخفف از ولی (مشدد) بمعنی اول است و معنی یاری کننده به نعمت.

ولیک (و ـَ ل ـِ ی ک) مخفف ولیکن اماله شده لفظ ولکن عربی است بمعنی و اما و اما (عا) ولی بمعنی اول را به بینید.

ولیکن اماله شده از لفظ ولکن عربی است که مرکب از واو عطف و حرف اضراب است بمعنی و اما (عا)

ولیمہ ع۔ (وہ ل ی م ہ) اسم۔ غذائی کہ برای جمعی مہمان پختہ شود (عل)

ولین فا۔ (وہ ل ی ن) اسم۔ نام جوششی است وآن را داد و بریون نیز نامند۔ جہانگیری (ط) و او نام ہندی آن است و لفظ عربیش تو باد رسنسکریت ولی ([illegible]) بمعنی چین وشکن پوست بدن است۔

ولینگتن (وہ ل ی ن گ ت ن) عم۔ نام پای تخت جزیرۂ نیوزیلاند است (ج)

ولی ع۔ (وہ ل ی ی) اسم۔ در اصل بمعنی نزدیک است و در این معانی حقیقت شدہ (۱) دوست و یاری کنندہ (عل)، ولی النعم۔ ولی نعمت (عل)، (۲) کسیکہ حق تصرف در کارہای دیگری داشتہ باشد ولی اوست مثل ولی بچہ (عا)، (۳) آزاد کنندۂ بندہ و بندۂ آزاد کردہ ولی ہم ہستند (عل)، (۴) کسیکہ بخدا رسیدہ (عا)، (۵) نزد فرقۂ شیعہ اسلام جانشین روحانی پیغمبر کہ علیؑ و اولاد او باشد (عا)، اولیا جمع است در ہر پنج معنی (۶) تنہا و با لفظ دیگر نام و لقب مردان اسلام است مثل ولی خان و ولی الدین و ولی اللہ و ولی الدولہ (عا)، در عربی بمعنی ہمسایہ و پسر عمو ہم ہست۔

ومیض ع۔ (وہ م ی ض) اسم۔ لامع و درخشندہ باشد۔ فرہنگ وصاف (عل)

ون فا۔ (وہ ن) اسم۔ (۱) درشہ و مانند را خوانند۔ منوچہری در صفت اسب گفتہ۔ یوز جستی رنگ نعلی گرگ پوی غرم تک ؛ ہر چہ آہو دوی روباہ حیلہ گوروں ۔ جہانگیری۔ بمناسبت اینکہ در شعر برای ہر یک از حیوانات صفتی ذکر شدہ برای گور ہم دن (با دال) آمدہ کہ بمعنی خرامیدن با نشاط است۔ پس شاہد دیگر باید لفظ ون را ببینید (۲) بن کہ میوہ کوچک خوراکی است (ط) (۳) در زبان ولایتی مازندران درخت زبان گنجشک (۴) نزد منجمین خطا دہ ہزار سال یک ون است و مدت بقای عالم نزد ایشان سی صد ہزار ون است (نث)، ون در معنی مذکور از زبان خطائی است نہ فارسی لیکن چون منجمین ایران موہومات نجومی خود را کافی ندانستہ مفروضات نجومی اہل خطا را ہم گرفتند لفظ مذکور در کتب زیج و ہیئت و نجوم ما آمدہ لہذا ضبط کردم۔

ونج فا۔ (وہ ن ج) اسم۔ ونج و غرو بہ خایہ باشد۔ منجیک گفت۔ عجب آید مرا زتو کاہی ؛ چون کشی آن گران دو خایہ ونج ۔ صحاح الفرس (شع) سروری از تحفہ نقل کند کہ بمعنی گنجشک ہم ہست اما شاہد نداده۔ در معنی غرریشہ اش ودی انج ([illegible]) بمعنی وسعت یافتن است ۔ ونج با اول وثانی مفتوح مبرم دنا خوش باشد حکیم سنائی فرماید۔ سوی خانہ دوست ناید چون قوی باشد محب ؛ وز ستانہ در نجنبد چون ونج باشد گدای ۔ جہانگیری (شع)، در سنسکریت ونچ ([illegible]) بمعنی فریب دادن است و معنی فارسی مجاز آن۔

ونجنک فا۔ (وہ ن ج ہ ن ہ ک) اسم۔ ونجنک شاہسفرہم دریحان) بود۔ خسروی گفت۔ ونجنک راہی نمونہ کند ؛ زیر ہامون بزلف ونجنکی ۔ لغت الفرس (ط)، در سنسکریت ویجن ([illegible])

بمعنی خورش و ونجنک ( ) بمعنی خورش ساز است چون ریحان با نان خورده میشود.

وند فا. (و - ن د) کلمهٔ نسبت است که به آخر اسماء ملحق میشود مثل آوند مخفف آب وند بمعنی ظرف منسوب به آب که بعد در هر ظرف استعمال شده و مثل خداوند (به بینید) و مثل پولادوند یعنی در سختی مانند فولاد چنانچه خسرو گوید. رتف تیغ تو پولادوندرا ز روئین تن * بروی خاک چو ارزیز در گداز شود. (فت و شع) در سنسکریت وت ( ) بوده.

ونده فا. (و - ن د ه) اسم "تره تیزک باشد و آن را بتازی جرجیر خوانند" جهانگیری (ط) در سنسکریت وَنَد ( ) بمعنی دادهٔ بیشه است.

وندیداد فا. (و ن د ی د - د) سم. نام جزو سوم از پنج جزو کتاب اوستا است که کتاب دینی زرتشتیان است و در آن قوانین دینی ذکر شده (عل) در اوستا وی - دئو - داته (ع...) شده عند دیو داد (قانون ضد دیو) بوده در پهلوی جو یدد یو داد (...) شده. نام چهار جزو دیگر یسنا و ویسپرد و ویشت و خورده اوستا است.

ونر (و ن ر) عم. نام دریاچه ایست در جنوب مملکت سویدن اروپا. این دریاچه و دریاچهٔ وترا با نهری متصل به دریای بالتیک کرده اند (ج)

ونزوئلا (و ن ز و ئ ل ا) عم. نام دو مملکت جمهوری در امریکای جنوبی است که پای تخت یکی بوگوتا و دیگری کاراکاس است (ج)

ونک فا. (و - ن ک) اسم "نوعی از گربه کبود باشد که دم ندارد و آن را بتازی وبر خوانند" جهانگیری. شاهد نیاورده و ماخذش هم بدست نیامد لیکن در سنسکریت ونبک ( ) بمعنی جنگلی هست.

ونکوور (و ن ک و و ر) عم. نام یکی از بزرگترین بنادر مغرب امریکای شمالی است نیز نام جزیره ایست در آن (ج)

ونگ فا. (و - ن گ) سم. (۱) نادار و فقیر (شع) سوزنی. زین شعرشاعران را گر دو لقمه کرمن * از هزل و جد تو اگرم از زر و سیم ونگ. ایضاً منت پذیر باشی منت نهنده نی * گر زو غنی شوند برون زی هزار ونگ. ایضاً. ما از شمار آدمیانیم تنگدست * کز معصیت توانگر و از طاعتیم ونگ. در سنسکریت بهنگ ( ) بمعنی شکستن است و معنی فارسی مجاز آن در پهلوی ونگ یا ریه (...) بهمین معنی بوده. (۲) "دنبی گدا" نیز آمده منصور شیرازی گوید. نهال باغ جلال تو را است گردون برگ * زکوة گنج عطای تورا است قارون ونگ" سروری (شع) مجاز از معنی اول است. (۳) در مازندران و خراسان مخفف و مبدل بانگ (آواز) است. در سنسکریت

ونگ (वाग) ماخوذ از واک (वाक) بمعنی حرف زدن. جهانگیری معنی دیگر آن را که گیاه و کهرپه نوشته با شاهد بیاورده و سراج احتمال درستی داده گر که مصحف گربه است که معنی ونگ با کاف تازی است و چون کاف تازی و کاف فارسی در رسم الخط قدیم یک طور نوشته می شد این گونه تصحیفات رو داده - باکسر اول. از انجا که ونگ گاهی زبان شود که مخاطب نفهمد و گرد و ونگ و ونگ نیز همان است و در مقام تحقیر متکلم گفته میشود و ونگ و ونگ و ونگ و ونگ زبان.

ونگوی (و - ن گ - ن وی) اعم - نام شهری است در جزیره شمالی نیوزیلاند که مرکز پرورش حیوانات شیرده است (ج).

ونگ فا - (و - ن - ن گ) اسم - ونگ سر خوشه انگور بود که بدان آب همی خورد - فرخی گفت - شاد باش و دو چشم دشمن تو بسال و ماه از گریستن چو ونگ " لغت الفرس (شع). در سنسکریت ون (वन) بمعنی آب هم هست و انگ (अङ्ग) بمعنی جزو معنی مجموع جزو آب دهنده. ایضاً سوزنی - نبود عجب ز دولت شاه ار بنام او + گردد رحیق مختوم انگور بر ونگ. فرهنگ ابراهیمی و موید الفضلا و جهانگیری معنی ونگ را آونگ نوشتند تحفه بمعنی تاک و وفائی سر تاک بریده آورده لیکن ماخذ همان لغت الفرس است و اصح همان است.

ونی ع - (و - ن ی) اسم - تعب کشیدن و سست شدن و واگذاردن و ترک دادن و بالا زدن آستین و ونی صفت مشبهه همین لغت است " فرهنگ وصاف (عل).

ونیس (و ن ی س) اعم - نام بندری است در مملکت ایطالیای اروپا (ج).

وور فا - (و - و ر) اسم - آوازی که مانند ادای لفظ وور از دهن باشد مانند آواز گلوله تفنگ ذکر اکبر و مشدد (وور و وور) هم گفته میشود. لفظ اسم صوت است.

وول وول فا - (و - ول و - ول) اسم - جنبیدن و خزیدن (تک اصفهان) با لفظ کردن گفته میشود. در سنسکریت ول (वल्ह) بمعنی جنبیدن است.

وه فا - (و - ه) کلمه تحسین است بمعنی آفرین و خوب و خوش (نث وشع) مکرر (وه وه) هم میآید و در تکلم بدل آن به وبه گفته میشود - در اوستا وه (وهو) و در سنسکریت وس (वस) بوده بمعنی درخشیدن و دوست داشتن - وه مخفف واه است یا این مزید آن - واه را ببینید.

وهاد ع - (و ه ا د) اسم - جمع وهدة زمینهای پست و نشیب (عل).

وهر (و - ه ر) اعم - در شاهنامه نام ملکی بوده که گوید - ز چین و ز سقلاب و از هند و وهر + همه گنج داران گرفته شهر (ج).

ونهشت فا - (و - ه ش ت) اسم - نام روز چهارم از پنجه وزدیده است (نث وشع) در اسامی فی الاسامی

(ا) فتحه، همزه مفتوحه (ء) ضمه و همزه مضمومه (ی) کسره و همزه مکسوره (ا - آ) الف (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

نام روز مذکور دشتت (با خای معجمه) است و در شرح بیست باب ملا مظفر دشتت (با راء مهمله) و در ساقی نام چهار روز دیگر اهنود - اشتود (با تاء) اسفندمذ بهشتوش است و در بیست باب در دوم بجای تاء نون است و در مهذب الاسما مثل ساقی است بجز دوم که مثل بیست باب است - پنج وزدیده و اسفندمذ را به بیبنید.

دهل

فا - (دِهْ ل) اسم - "درخت کاج را گویند" جهانگیری - در قرابادینها یافته نشد.

دهلة

ع - (دَ - هْ ل ه) اسم - مرتبه و دفعه و بار (عا) مثال - این اول دهله است که من خطا کردم باید به بخشید - این معنی مخصوص فارسی است و در عربی لقیته اول دهلة بمعنی اول چیزی که دیدم او بود یعنی باشد و دهل و دهلة بمعنی ترس هم هست.

وهم

ع - (وَ - هْ م) اسم - (۱) ترس (عا) مثال شب اگر در اطاق تاریک بروم وهم مرا میگیرد - این معنی مخصوص فارسی است (۲) قوه واهمه (عل) واهمه را به بیبنید - (۳) چیزی که بدون اراده در خاطر آید (عل) (۴) حکم مرجوح که مقابل ظن است - توضیح اینکه اگر کسی مثلاً آتش را در خاطر آورد تصور آتش است و اگر احتمال کمی بدهد که آتش نزدیک او موجود است وهم آتش است و اگر بودن و نبودن آتش در اعتقاد او مساوی باشد شک است و اگر احتمال بودن قوی تر است ظن است و اگر به بیبنید دود از پشت دیوار برخاسته علم الیقین به آتش پیدا می کند و اگر برود پشت دیوار آتش را بچشم خود به بیبنید عین الیقین پیدا می کند (عل) در عربی بمعنی تصور و راه پهن و مرد بزرگ و شتر ذلول هم هست

وهن

ع - (وَ - هْ ن) اسم - (۱) سستی و ناتوانی (عل) (۲) تحقیر و ذلت (عا) این معنی مخصوص فارسی است (۳) "دردی است که در استخوان و آنچه متصل بدان است بهم رسد بسبب ضربه یا سقط بدون آنکه تفرق اتصال واقع شود" مجمع الجوامع (ط)

دهنگ

فا - (دِ - هَ - ن گ) اسم - "دهنگ بر وزن درنگ به سه معنی آمده اول حلقه چوبین که بر بار بندند شاعر گوید - چون بردن کرد از دبزر دهنگ + در زبان درکشید محکم تنگ - دویم تخمی باشد که زنان بجای فربهی خورند عظیم نرم بود و لعاب باز دهد چون بزرقطونا - سیوم دم آب باشد که باز خورند کذا فی المؤید" سروری - از معنی اول "حلقه چوبین که بر بار بندند" چیزی مفهوم نمی شود و ازاین جهت رشیدی چنین آورده "حلقه چوبین که بر پا زنند" آورده و مقصودش قسمی از کنده است که بپای مقصران زنند و با شعر همان میماند - در سنسکریت ده (वह) بمعنی بردن و انگ (अंग) بمعنی عضو است و معنی مجموع برنده عضو است که صفت کنده است که پا را با خودمی برد - معنی دوم در قرابادینها یافته نشده اما ریشه اش بهو (बहु) بسیار و بزرگ و انگ (अंग) بدن است که صفت تخم مذکور است در فربه کردن بدن و برای معنی سوم هم شاهد لازم است - در سنسکریت ڈانک (डंक) [illegible]

بمعنی برنده و جاری شونده صفت آب است.

وهاب ع - (و ــه ــا ــب) اسم - (۱) بسیار بخشنده (عل)، (۲) یکی از نامهای خداست و عبدالوهاب یکی از نامهای مردان اسلام است - وهابة - وهاب (عل) تا ر مبالغه است نه تانیث - وهابی - نام فرقه ایست از اسلام که موسس آن عبدالوهاب نام از اهل بصره در قریب یک قرن قبل بوده و اول در نجد عربستان ظاهر شد و عبدالعزیز بن سعود که اکنون ملک نجد و حجاز است از آن فرقه است (عا) مثل **وهابی بودن** - تاراج کننده و قاپنده چیزها بودن (عا) چون وهابیهای نجد حصه ای از عراق خصوص کربلا را گرفته بودند آن لفظ پیدا شد.

وهاج ع - (و ــه ــا ــج) اسم - افروخته و درخشان (عل)، در مراسلات دوستانه فارسی بیشتر با مزاج (مزاج وهاج) استعمال میشود.

وی فا - (و ــی) اسم - (۱) ضمیر غایب است مترادف او و آن (عا) در تکلم ایران کم میآید و در تکلم توران بسیار (۲) مخفف وای است که در مقام اظهار اندوه ادا میشود (شع)، شعر - نزمن یاد می کنی نه دلم شاد میکنی * هر بیداد میکنی وی از این شوخی تو وی - (۳) "مقدار بود چنانکه اگر سوداگری دو شل خرید و کند گویند که دو وی کفایت نمود ه - حکیم نزاری قهستانی گفته - گر صالح و گر فاسق بر نظرت خویشم من * گو تخم نکو بفشان از ما بستان ده وی " جهانگیری (شع)، چون جهانگیری بسیاری از الفاظ توران و افغانستان را گرفته از سیاق عبارتش مفهوم می شود لفظ مذکور در استعمال توران هست و در خراسان هم بوده که نزاری استعمال کرده و همان لفظ وی بمعنی اول است و معنی ده وی ده آن (ده برابر آن) است (۴) نام رودخانه ایست در ولایت ویلز بریطانیا که از شمال آن جاری شده در آبنای بریستل میریزد (ج) در این معنی فارسی نیست. وی و ویک در عربی کلمه تعجب است - باضم اول - مخفف و مبدل وای کلمه اظهار اندوه است (زن) نزاری از زبان زنی گوید: بحیرت گفت زال مولع زر * که وی وی جان مادر جان مادر.

ویار فا - (و ــی ــا ــر) اسم - هم خوردن دل و قی و هوس خوراکهای مخصوص که برای زن آبستن خصوص در اوایل آبستنی دست میدهد و لفظ دیگرش تاسه است (عا) گویا مبدل لفظ بیار مخفف بیاور است

ویانه (و ــی ــا ــن ــه) عم - نام شهر پایتخت اطریش اروپا است (ج)

ویحک ع - (و ــی ــح ــک) لفظ مرکب از ویح کلمه ترحم و تعجب و مدح و کاف خطاب است - (عل)

وید فا - (و ــی ــد) اسم - نام کتاب دینی هندوها است که در زبان سنسکریت است (عا) نام کتاب مذکور

ویدا در سنسکریت و هندی وِدَ (वेद) است بمعنی دانائی و چون زبان اردو پیدا شد که خطش را از فارسی گرفته آن را وید (با یا ر) نوشتند اما تاکنون یا ر خوانده نمی شود و همان تلفظ سنسکریت

(د ہ د) است. چون ایرانیها از رسم الخط اُردو خبر نداشتند واو را مفتوح و یا را هم تلفظ کردند توضیح آنکه مسلمانان هند بعد از ساختن زبان اُردو از زبان فارسی و هندی آن را در خط فارسی نوشتند اما اشتباهاتی کردند از آن جمله این که بجای زیر یار نوشتند مثل تیل بمعنی روغن که تِل (ت ہ ل) تلفظ میشود و جائی که حرف یار بوده حذف کردند مثل تل بمعنی کنجد که تیل (ت ی ل) تلفظ میشود. کتاب وید هندوها چهار حصه دارد اول رگ وید (ऋग्वेद) است که در آن ادعیه و تاریخ و فلسفه است دوم یجر وید (यजुर्वेद) است که در آن احکام و حالات قربانی های دینی است. سوم سام وید (सामवेद) که در آن تنها ادعیه است. چهارم ادهروید (अथर्ववेद) است که در آن علوم نجوم و جنگ و طلسمات و اسلحه است. شمس فخری در معیار جمالی وید (با کسر واو) را بمعنی گم و ناپیدا نوشته و از خود شعر برای شاهد ساخته که معتبر نیست و عجب این است که ویدا را بهمان معنی آورده اما با فتح واو و برای شاهد آن شعری از خود ساخته و فرهنگ نویسان بعد از خود را گمراه کرده گمان این است که او لفظ هویدا را مرکب از دو لفظ هـ و ویدا فهمیده و معنی ویدا را ناپیدا یعنی هویدا ناپیدا باشد. مولف بی سواد برهان برسم خودش که تمام احتمالات تلفظی یک کلمه را میدهد برای زبان فارسی بیچاره هزارها الفاظ و معانی غلط درست کرده لفظ گم را گُم (بمقابل بسیار) هم خوانده و برای لفظ وید معنی گم و کم هر دو را نوشته و معانی غص و چاره را هم اضافه کرده. ویدا را به بینید.

ویدا فا. (د ی د ـــ) اسم "ویدا" یعنی کم و ناقص. دقیقی گفته. امیر از برای مدحت تو + شده عمر عزیزم زدد ویدا" صحاح الفرس (شع) در سنسکریت وی دها (विधा) بمعنی گذاشتن است و معنی فارسی مجاز آن در اوستا هم وی دا (ویدا ـــ ف ـــ) بهمان معنی سنسکریت هم آمده.

ویدیدن فا. (د ـــ ی د ی د ـــ ن) مص "چاره جستن" مؤید. شاهد بدست نیامده اگر بدست آید شاعر میتواند مشتقات را هم استعمال کند.

ویر فا. (دی ر) اسم. (۱) خرد و فهم و یاد و قیاس زشت (شع) ناصر خسرو. خوش خوش فرود باید خوردت روزگار + موش زمانه را تو ای ای بی خبر پنیر. زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او + منیوش اگر بهوش و بصیری و تیز ویر. ایضاً عنصری. بویژه ناید کس را بزرگ همت او + که همتش ز بزرگی نیاید اندر ویر. ایضاً مجد همگر. چه افتاد ای عزیزان مرشما را + که شد یکبارگان یادمن از ویر. در پهلوی هم ویر (ا ـد) بوده در سنسکریت ور (वर) بمعنی بهترین و انتخاب شده و خرد و فهم بهترین قوه انسانی است در اوستا هم وره (ورہ ـــ) قریب بهمان معنی است. (۲) آواز گنجشک و مانند آن و با لفظ جیر (جیر و ویر) گفته میشود و مجازاً آواز ناله کسی که در فشار و سختی افتاده باشد و در آن هم با لفظ جیر گفته میشود و از باب تشبیه به همان آواز گنجشک است (تک) سنائی آن را تنها در شعر آورده که گوید. ای جوان زیر چرخ پیر مباش + یاز و دو رانش و ...

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (امر) امر (اص) اسم مصدر (رط) (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

زهیر مباش. یا بردن شو ز چرخ چون مردان + ورنه باوای وای دویر مباش. لفظ اسم صوت است.

ویران ویرانه فا- (و ی ع ر سـ ن) اسم. جای خراب (عا) ویرانه نیز همان است "بلبل به باغ وجغد بویرانه ساختند + هرکس بقدر همت خود خانه ساختند" مثل است. ریشه اش درسنسکریت پُران (पुराण) بمعنی کهنه است که در اصل پُرا نَوَ (पुरा नव) بمعنی سابق نو بوده.

ویره فا- (و ـ ی ر ـا) اسم "درختی را گویند که ساقه نداشته باشد و برزمین پهن شود یا بر درخت پیچیده بالارود چون بیاره کدو و خربزه وغشقهٔ پیچان" جهانگیری. موید بمعنی درخت خربزه آورده. هیچکدام شاهدنیاورده و در قرابادینها هم یافته نشد.

ویزا ویزه (و ی نر سـ) اسم. امضا کردن مامور دولت تذکرهٔ کسی را وامضای مذکور (عا) این لفظ (visa) فرانسوی است بمعنی مطلق امضا. ویزه همان ویزا است.

ویزر (و ی نر ٤ ر) عم. نام رودخانه ایست درالمان اروپا که بدریای شمال میریزد (اج)

ویزگ پتم (و ـ ی نر گ سـ. پ ـا ت م) عم. نام شهری است درمشرق هندوستان (ج)

ویژه فا- (و ی ژ ٤) اسم. خصوص ومخصوص و بی غش وتمام (نث ونج) فردوسی - زما بر همه پادشاهان درود + بویژه که عدلش بود تار و پود. ایضاً - مرازین همه ویژه اندوه تو است + که بیدار دل بادی و تن درست. ایضاً - بفرمود تا لوذر آمد به پیش + ابا ویژگان و بزرگان خویش. ایضاً اسدی - صد و سی شتر ویژه شه زرزر + غلافش ز دیبا نگارش گهر. ایضاً مسعود سعد - ویژه می کهنه کش که گشت گیتی جوان + دل چو سبک شد زعشق بخواه رطل گران. ریشه اش در سنسکریت وی شش (विशेष) است بمعنی تمام ومخصوص مرکب از وی (वि) بمعنی بد و دن وشش (शेष) بمعنی باقی.

ویس ویسه فا- (و ی س) عم "ویس بکسر اول وسکون یار مجهول و سین بی نقطه نام معشوقهٔ رامین است و بابلقیس قافیه کرده اند و قصهٔ ویس ورامین را فخرالدین گرگانی منظوم کرده و هرکس نسبت دهند خطا است. وقتی درتهنیت زفاف ملک زاده گفته ام. تهمتن شد برتهینه دامادبر سعد + رو شنک زیست باسکندر و یار امین ویس. و بفتح واو نیز آمده چنانکه مولوی گفته - بوی رامین میرسد برجان ویس + بوی جان میآید از سلطان اویس. ویس را ویسه و رام را رامین نیز گفته اند چنانکه درحرف را نیز گذشت. شیخ نظامی از قول شیرین گفته - اگر لختی زندگی ام گردم + چو ویسه درجهان بدنام گردم. کنایت شیخ به فخر گرگانی در این ابیات تصریح و توضیح کرده. درآورده بویسه دست رامین + چو زرین طوق اندر سرو سیمین. اگر باران بآن هردو سمن بر + بباریدی نکردی سینه شان تر. به تیرش خسته شد ویس گلندام + وزان خستن برآمد هردو را

کام. و (ویسه) نام پدر پیران نیز بوده" ناصری (شع) ویسه شاه نامه برادر پشنگ و عموی افراسیاب تورانی است و در اوستا ویسکه (ها [illegible]) بوده. **ویس قونسول** - نایب قونسول (عا) قونسول را به بینید. این لفظ انگریزی (Vice Consul) فرانسوی است و ویس (Vice) مزید مقدم است بمعنی نایب و تالی.

ویسپرد فا. (وی س پ [illegible]) (عم) نام جزء دوم از پنج جزء اوستا کتاب مقدس زردشتیان است و در آن ادعیه و نمازها به معبودان است و نامهای چهار جزء دیگر اینها است - یسنا. وندیداد. یشتها. خورده اوستا (عل) در اوستا ویسپه رتو (ها [illegible]) بوده بمعنی تمام ردان (تمام بزرگان معبود)

ویستولا (وی س ت [illegible]) (عم) نام رودخانه ایست در مملکت لهستان (ج)

ویسکی (وی س ک ی) (اسم) نام یک قسم مسکر مایع (نوشابه) فرنگی است (عا) این لفظ (whiskey) انگلیسی است.

ویسوویس (وی س [illegible]) (عم) نام کوه بزرگ آتش فشان است در ایطالیای اروپا. همیشه دود و شعله از آن کوه بیرون می آید. قریب هزار و هشصد سال قبل همین کوه آتش فشانی کرده روی دو شهر را پوشانده بود یکی از آن دو شهر پامپی است که اکنون خاکستر و سنگ را از روی آن برداشته اند و یکی از آثار قدیمه قابل تماشا است (ج)

ویغ فا. (وی غ) (اسم) جیغ (با همان (جیغ و ویغ) گفته میشود (تک) لفظ اسم صوت است.

ویک (و ی ک) (اسم) = ویک یعنی و یحک و چنان پندارم که هر دو تازیند لیکن ویک مستقل است. رودکی گفت خشمش آمدش و هم آنگه گفت ویک = خواست کو را برکند از دیده کیک" لغت الفرس. و یحک و ویک هر دو تازی است اول در مقام ترحم و تعجب و مدح استعمال میشود و دوم مرکب از وی و کاف خطاب است و در مقام ترحم و نفرین هر دو استعمال میشود. در شعر رودکی بمعنی وای بر تو است و در این شعر فردوسی هر دو معنی ممکن است بسخن گفتن خوب و کردار نیک = بنگر و کهن تا جهان است ویک. در باب شعر رودکی ذیل کیک را به بینید. احتمال میدهم لفظ دیک (د ی ک) با دال اول است بمعنی وای و افسوس اغلب الفاظی که رودکی و قدمای دیگر استعمال کرده اند در سنسکریت ریشه واضح دارد و در آن دهیک (धिक्) بمعنی وای و افسوس است و دال دوم سنسکریت که مرکب از دال و یک نیم ها است در فارسی تبدیل به دال تنها شده است.

ویکتوریا (وی ک ت [illegible]) (عم) نام شهری است در جزیره ونکوور در مغرب امریکای شمالی (ج)

ویکتوریا استیت (وی ک ت [illegible]) (عم) نام یکی از هفت حصه اقلیم اوسترالیا است (ج)

وکتوریا فالز (وی ک ت و ر ی ا - ف ال ز) عم. نام آبشار بزرگی است در جنوب افریقا در آنجا آب رودخانه زم بی زی از بلندی چهارصد پا پائین میریزد (ج)

وکتوریا نیزا (وی ک ت و ر ی ا - ن ی ن ز ا) عم. نام بزرگترین دریاچه وسط افریقا است و ابتدای رود نیل از آنجا است. (ج)

ویل (و ی ل) اسم "ویل نفیر باشد و این لفظ تازی است و در مصیبت گویند. بوشکور گوید. بداندیش دشمن شده ویل جوی * که تا چون ربایداز او جفت اوی" لغت الفرس. ویل در عربی بمعنی نفیر نیست بلکه بمعنی آمدن بدی و شر و دردمند نمودن و هلاک است نیز نام وادی ایست در جهنم یا نام چاهی یا دروازه ای در آن و در شعر ابوشکور هم معنی نفیر درست نیست بلکه هلاک یا شر یا معنی دیگر عربی است. صحاح الفرس ویل را فارسی ضبط کرده گوید "ویل اول ظفر است و مجال یافتن دویم بمعنی نفیر و افغان است از مصیبت" صحاح الفرس حرکات لفظ را نمیدهد شاید با یا ی اعرابی و فارسی است و معنی اول با شعر ابوشکور میسازد و در معنی نفیر مخفف ویله است که بیاید در سنسکریت ویل (विल) بمعنی پنهان کردن و شکستن است و ظفر مجاز آن بلکه در شعر مذکور شکستن درست درمیاید. واویلا و واویلتا لفظی است که در مقام اظهار مصیبت ادا میشود (عا) و بمعنی ششم را به بینید.

ویلان فا. (و ی ل ا ن) اسم. سرگردان و بیشتر با همان (ویلان و سرگردان) گفته میشود (تک) در سنسکریت ول (वेल्) بمعنی گشتن و رفتن هست و الف و نون علامت صفت مشبهه است. جهانگیری گوید. "ویلان بایای مجهول بمعنی ناخن (طفره) بود یعنی کارنا پیوسته که اول و آخر بکنند و میان بگذارند" اما شاهد نیاورده.

ویلز (و ی ل ز) عم. نام یکی از سه مملکت بریطانیای بزرگ است و نام دو مملکت دیگر انگلند (انگلستان) و اسکات لند است (ج)

ویله فا. (و ی ل ه) اسم. خروش و فغان (شع) فردوسی. چو رعد خروشان یکی ویله کرد * تو گفتی بدرید دشت نبرد. ایضاً فرود آمد از تخت ویله کنان * زنان بر سر و دست و بازو کنان. ایضاً دو مرغ و نخچیر گشته گروه * برفتند ویله کنان سوی کوه. ایضاً مجد همگر. بازدانی بعلم منطق طیر * لحن موسیچه را ز ویله زاغ. در سنسکریت ویلپ (विलप) به این معنی هست و پ حذف شده.

ویم فا. (و ی م) اسم "سیم گل (گل سفید) است که مرقوم شد حکیم سوزنی راست. سرای خود راکرده تا نه زرین * به سقف خانه پدر برندیده کهگل ویم" جهانگیری (شع)

وین فا. (و ی ن) اسم "بمعنی رنگ است که آن را فام نیز گویند" جهانگیری. شاهد نیاورده و ماخذ هم بدست نیامد ریشه اش در سنسکریت ورن (वर्ण) است بمعنی رنگ.

وید — فا- (وی ن ـ د) مبدل بیند فعل مضارع دیدن است و در زبانهای ولایتی ایران گفته میشود یوزنی در شعر آورده که گوید. یکی پسر که اگر کس درا ندیده بود* نخواهدش که ببیند بعمر خود یکبار.

ویدانک — فا- (وی ن ـ د ـ ن ـ ک) اسم "نافه مشک باشد" سروری. سند نداده و در فرهنگهای دیگر هم ضبط نشده

ویندهم — (وی ن د ه ـ م) عم- نام شهری است در شمال اوستراليا (ج)

ویندیا — (وی ن د ی ـ) عم- نام سلسله کوه میان دو حصهٔ شمالی و جنوبی هند است. (ج)

وینگ — فا- (وی ن گ) اسم- ونگ باکسر اول (به بینید) (ونگ)

وینیپگ — (وی ن ی پ ـ گ) عم- نام دریاچه ایست در وسط امریکای شمالی- نیز نام بزرگترین شهر است در وسط امریکای شمالی که یکی از مرکزهای جمع آوری حبوبات است (ج)

ویو — فا- (و ی ـ و) اسم- مبدل بیو بمعنی عروس (شع) در سنسکریت و دهو (वधू). [illegible] دال دوم سنسکریت (धू) تبدیل بیا شده.

ویلون — (و ی ـ ل ـ ن) اسم- سازی است که شبیه بکمانچه است (عا) این لفظ (violon) فرانسوی است.

حرف هاء

ه (ها) در تهجی ابتثی فارسی حرف سی و یکم است و در تهجی ابتثی عربی حرف بیست هفتم و در تهجی ابجدی عربی و فارسی حرف پنجم و در جمله دوم از جمل ابجدی (هوّز) است و در تمام زبانهای اسلامی بجای عدد پنج (۵) استعمال میشود ها در تمام زبانهای آریائی و سامی بوده. از این جهت الفاظ دارای های فارسی بعضی از خود فارسی است مثل هور. مهر. راد و بعضی از عربی آمده مثل هجر. جهر. دیلاه. نام این حروف در عربی ها است که بجز نام این حرف بودن معنی دیگری ندارد. در عربی از عبرانی گرفته شده و در آن هِیْ نام داشته بمعنی پنجره و دریچه چون شکل حرف (۶) شباهت به دریچه داشته چنان نامیده شده بود. در فارسی به تقلید عربی ها گفته میشود ده وهی نیز. در اوستا و سنکریت بنام آوازی (هَ) گفته میشود. در باب نام گذاری حروف تهجی صفحه یج دیباچه جلد سوم این فرهنگ را به بینید

حرف ها در فارسی بسیار زاید می آید مثل شناه که اصل لفظ شنا است و ها زیاد شده و مثل دیباه و برناه که اصل لفظ دیبا و برنا است و مثل ستهم مزید ستم و حتی بر اول لفظ هم زیاد کرده میشود مثل همیان مزید میان و ها زاید دو قسم است اول آنکه نوشته میشود و تلفظ هم میگردد مثل دیباه و شناه دوم آنکه نوشته میشود و خوانده نمیگردد مثل گفته و شده و گله که کسره ما قبل ها تلفظ میشود نه خود ها و نوشتن ها برای تلفظ همان کسره است که گفت و شد و گل (با سکون آخر) خوانده نشود و این ها در جمع لفظ با ها در نوشتن هم ساقط میشود مثل بندها جمع بنده و خندها جمع خنده و اگر اشتباه به جمع لفظ دیگر شود نوشته میشود مثل جامه ها و نامه ها که در صورت نبودن قرینه جاها و ناها نوشتن اشتباه به جمع لفظ جام و نام میاورد. اگر لفظ عربی باشد مثل هدیه و رقعه نوشتن ها آخر (هدیه ها و رقعه ها) لازم است اگرچه ها آخر که در عربی مقلوب از تا و ملفوظ است در فارسی زاید شده و در تلفظ نمی آید. ها زاید لفظ فارسی در جمع با الف و نون تبدیل به گاف ملفوظ میگردد مثل بندگان جمع بنده و خواجگان جمع خواجه نیز در هنگام وصل کردن یا مصدری مثل بندگی و خواجگی و نیز در هنگام وصل کردن کاف تصغیر مثل جامگک تصغیر جامه و خانگک تصغیر خانه. و در الحاق یا نسبت بحال خود میماند مثل شفره ای بمعنی منسوب به شفره که نام دهی است از اصفهان و گاهی بقانون عربی ها تبدیل به واو میشود مثل حمزوی (منسوب به حمزه) و زهروی منسوب به زهره را زهری آورده

(ـَـ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزه مضمومه (ـِـ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یا اعرابی

نة تا بود بزم زهره‌ی را گل * تا بود نیش عقربی را خار. های زاید به لفظی ملحق میشود که آخرش ساکن باشد و از ملحق شدن آن ساکن مکسور گردد مثل دندان و دندانه. اول با سکون نون است و دوم باکسر آن و در بعضی ولایات ایران مثل خراسان و کاشان در دوم فتح نون است و در مازندران با زبر او ستائی است. الحاق های زاید برای یکی از چند فائده است (۱) بیان متحرک بودن آخر لفظ تا اشتباه به لفظ دیگر نشود مثل جامه و خامه و بنده و گفته تا اشتباه به جام و خام و بند و گفت نشود. (۲) بیان ظرفیت در الفاظی که معنی زمان محدود دارند مثل سال و ماه و روز و شب و ساعت که معنی دوساله آنچه در ظرف دو سال بوده میباشد و همچنین سه ماهه و چهارروزه و مانند آنها (۳) بیان تشبیه و مانند بودن مثل دندانه یعنی چیزی مانند دندان و همچنین زبانه و دسته و گوشه و مانند آنها. (۴) علامت نسبت است مثل دسته و رشته کارد و شمشیر و امثال آنها بمعنی منسوب بدست که بدست گرفته میشود و مثل ساله و ماهه و امثال آنها در بچه دوساله بمعنی منسوب به دو سال (۵) حرف عطف است مثل زید غذای خود را پخته خورد و کار خود را کرده رفت که بمعنی پخت و خورد و کرد و رفت است (۶) علامت معرفه و معهود است مثل پسره باز آمد یعنی ان پسر (عا) و در زبان فارسی آخر اسماء عموما ساکن است مثل دل و جان و بدن و باران و میان و اینها گاهی در تکلم باکسر آخر تلفظ میشوند و با ها نوشته می شوند و نشان آن کسره است مثل دله و جانه و بدنه و بارانه و میانه. حرف ها تبدیل به بسیاری از حروف دیگر میشود اما همه عامی است و مخصوص شعر مثل تبدیل به همزه در ایچ مبدل هیچ و مثل تبدیل به جیم در ناگاج مبدل ناگاه و تبدیل به خا در خلاوش مبدل هلاوش و تبدیل به یا در فربی مبدل فربه بمعنی و شاهد هریک از الفاظ مذکوره را بجای خود در این فرهنگ ببینید و در باب تبدیل حروف صفحه کد و که دیباچه جلد سوم را ببینید.

ه
فا- (ه ی) سم. نام یکی از حروف تهجی فارسی و عربی است که در تهجی ابتثی فارسی حرف سی و یکم و ناماهای دیگرش هی و هاره است (تک)

ها
فا- (ه سه) (۱) علامت جمع است که به آخر اسم ملحق میشود مثل سنگها و درختها و مردها و زنها اختصاص بغیر جاندار ندارد (عا) (۲) (مخفف هان) کلمه تنبیه و توجه و تاکید است مثل بگوها و بخورها و مانند آنها (تک) (۳) اینک و موجود و حاضر (شع) خاقانی - کعبه چه کنی با حجرالاسود و زمزم * ها عارض و زلف و خط ترکان ختائی ایضا ثنائی - گر این نادیده و راز ابرام ناخوش * غرض مال است ها این مختصر ها (۴) (مخفف هار) نام حرف سی و یکم از حروف تهجی فارسی است که ناماهای دیگرش هه و هی و هار است (عا) (۵) مخفف هاهای بمعنی افسوس (تک) (۶) کلمه جواب اثباتی است مترادف بلی و آری (تک)

هاء
عر- (ه سه ء) سم. نام یکی از حروف تهجی است که در عربی حرف بیست و ششم و در فارسی حرف سی و یکم است و ناماهای دیگر فارسیش هه و هی و ها است (عا)

هابط ع - (ه ا سـ ب ٤ ط) فل - فرود آینده و هبوط کننده (عل)

هابیل ع - (ه ا سـ ب ی ل) عم - نام یکی از دو پسر آدم است که بدست برادرش قابیل کشته شد (عا)

هاتف ع - (ه ا سـ ت ٤ ف) فل - (۱) آواز دهنده (عل) (۲) فرشته ایکه آواز دهد یا چیزی بگوید که اهل زمین بشنوند (عا)

هاج فا - (ه ا سـ ج) اسم - (مبدل هاژ) حیران و با لفظ واج (هاج وواج) گفته میشود (تک) مثال - فلان را دیدم در معرکه هاج وواج ایستاده بود - ریشه را در هاژ به بینید -

هاجر ع - (ه ا سـ ج مـ ر) عم - نام مادر حضرت اسمٰعیلؑ بن ابراهیمؑ است (عا)

هاجی ع - (ه ا سـ ج ی) فل - هجو کننده و حروف مقطعه خواننده (عل)

هادم ع - (ه ا سـ د ٤ م) فل - شکننده و ویران کننده (عل) **هادم اللذات** - ویران کننده لذتها - لقب مرگ است (عل)

هادری فا - (ه ا سـ د ٤ ر ی) اسم - نوعی از گدا را گویند که در بدر گردد و گدائی به ابرام تمام نماید - حکیم سنائی فرماید - دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری + هادریان کوی وگدایان برزنند - اثیر الدین اخسیکتی گفته - معیشتی نکه با عزت قناعت آن + بهر دری نزدم چون گدای هادری " جهانگیری (شع)

هادی ع - (ه ا سـ د ی) اسم - (۱) راهنما (عل) هداة و هادون جمع است - (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) در عربی بمعانی متقدم و گردن و پیکان و عصا و شیر هم هست - هادی سُبل - نماینده راهها مقصود حضرت رسول الله است (عل)

هٰذا ع - (ه ا سـ ذ سـ) اسم - اسم اشاره عربی است بمعنی این (عا) در رسم الخط عربی الف میان ها و ذال نوشته نمیشود و گاهی الف کوچکی بالای ها گذاشته میشود -

هار فا - (ه ا سـ ر) اسم - (۱) گردن بند جواهر (شع) فخر گرگانی: "ز در دها در و هجر برادر + گسسته هار مروارید در جو" ایضاً - امیر خسرو - قطره های چند زاب چشم او با کان چرخ + از پی تسبیح خود زان آبگینه کرده هار در سنسکریت هم هار (हार) بمعنی گردن بنداست از ماده هر (हृ) بمعنی بردن و جذب کردن که صفت گردن بند است (۲) گردن (شع) فردوسی - "گرو بیاز سواران بردن از شمار + بر آن باد پایان آهخته هار" - این معنی مجاز از اول است از باب استعمال حال در محل - فرهنگ ابراهیمی هار شعر مذکور را مخفف مهار دانسته که اشتباه است چه مهار آلِ شتر است نه اسب (۳) حیوان دیوانه خصوص سگ دیوانه (عا) ریشه اش در سنسکریت هر (हृ) بمعنی بردن است چه سگ دیوانه جان انسان را می برد - در سنسکریت جنگ را بجهت بردن جانها هار (हार) میگویند و ما ررا هاری

(हारय) (۲) نجاست آدمی و سرگین حیوانات و هاری کناس (شع) سنائی. صورت بخل آنکه زر داراست ÷ تیز با هاروکون با هاراست. ایضًا مختاری. ترش بچهره و دندانش چون تراشهٔ نار ÷ گره بروی و میان پاش پر گروهه هار-ریشه اش همان هر (हृ) بمعنی بردن است چه کثافت بردنی و دور کردنی است (۵) "گوشت گندیده باشد" جهانگیری. اگر استعمال شده باشد ریشه اش همان ریشه چهارم است "هار (ع) بنای خراب راگویند و بمعنی متهور دلیر ضعیف ساقط باشد" فرهنگ وصاف (عل)

هارب ع- (ﻫ سر ﻬ ب) فل. گریزنده و از آب بازگردنده (عل)

هاربین (ﻫ سر ب ی ن) عم. نام شهری است در منچوریا (ج)

هارت فا- (ﻫ سر ت) اسم. با آواز بلند حرفهای لاف وگزاف ادا کردن (تک) با لفظ مترادفش هورت گفته میشود و هردو اسم صوت است.

هاردوار (ﻫ سر د سر) عم. نام شهری است در شمال هندوستان و به اعتقاد هندوها بسیار مقدس است چه در آنجا رود گنگای مقدس از کوه به جلگه میریزد (ج)

هاروت ع- (ﻫ سر ﻬ ت) عم. نام یکی از دو فرشته است که در چاه بابل محبوس شدند و نام دیگری ماروت است (عا)

هارون ع- (ﻫ سر ﻬ ن) عم- (۱) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است که برادر حضرت موسیٰ بوده (عا) (۲) شاطر و پیک (شع) خاقانی. هارون صدر اوست فلک زانکه انجمش ÷ هرشب جلاجل کمراست از زر سخاش. ایضًا نظامی. جلاجل زنان گفت هارون شاه ÷ که زشتا مور باد و دشمن تباه. در این معنی فارسی است. ریشه اش هر (हृ) بمعنی بردن و هرن (हरण) بمعنی پیک. (۳) "هارون بروزن قارون طایری است که بشب خواب نکند و شکم سیر نشود و آن تمام شب آواز کند بجهت تلذذ از آواز خود و در روز بطلب معاش خود مصروف گردد" محیط اعظم (ط) ننوشته که لفظ از چه زبان است.

هارتیج (ﻫ سر ی ج) عم. نام بندری است در مشرق انگلستان که از آن کشتی ها به فرانسه و هولاند و بلجیک میرود (ج)

هاژ فا- (ﻫ سر ژ) اسم "هاژ خاموش اندر مانده بود" نشناس گفت. درزی کینزه گشته چرا گشته ای تو هاژ ÷ چون ماکیان به کیر خر اندر همی گراژ. لبیبی گفت. ایاز بیم زبانم نژند گشته و هاژ ÷ کجا شد آن همه دعوی کجا شد آن همه ژاژ" لغت الفرس (شع) ایضًا بو شکور. همه دعوی کنی و خائی ژاژ ÷ ور همه کار ها حقیری و هاژ. شعر نشناس خالی از غلط نیست از نسخهٔ چاپ اروپا نقل کردم. فرهنگهای بعد از اسدی هاژد (با دال آخر) و هاژه (با هاء آخر) را هم بهمان معنی هاژ ضبط کردند. شاید دال و هاء تصغیر باشد. لفظ هاج که در تکلم هست مبدل هاژ است. ریشه اش در سنسکریت اد اج

(अवाच) است بمعنی بی حرف و خاموش از وچ (वच) بمعنی حرف زدن.

هاس فا. (ہ ا س) اسم "بمعنی دیگر باشد و آن را بتازی ایضاً گویند مختاری راست. دیدکس گاو همچو من خر بط + گفت کس غول همچو من نناس. طبقی کردم و پشیمانم + تا چنین چیز ها نگویم هاس" جهانگیری (شع). در سنسکریت هاس (हास) بمعنی ظرافت و مزاح است و گویا در شعر بهمان معنی است و معنی ایضاً قیاسی است.

هاشم ع. (ہ ا ش ِ م) علم. (۱) نام جد پیغمبر اسلام بوده باین ترتیب محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف (عا). (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا).

هاشمة ع. (ہ ا ش ِ م َ) اسم "شکستگی سر که استخوان بشکند" جواهر اللغة (ط).

هاشی فا. (ہ ا ش ی) اسم. در زبان محلی بیابانک و جندغ بچه شیرخوار شتر.

هاضم ع. (ہ ا ض ِ م) فل. شکننده و تحلیل برنده غذا (عل). در عربی بمعنی چیز نرم هم هست. هاضمه (۱) مؤنث هاضم (عل). (۲) قوه ایست در داخل بدن که غذا را به تمام اجزاء بدن رساند (عا).

هاضمه

هکذا ع. (ہ ا ک َ ذ َ) چنین و این چنین و همچنین (عا). لفظ مرکب از ها و کذا است و الف اول کوچک و روی ها نوشته میشود و گاهی در نوشتن ساقط میشود.

هاکره **هاکله** فا. (ہ ا ک ُ ر َ) اسم "هاکره و هاکله کسی را گویند که در سخن گفتن زبانش میگرفته باشد و آن را بتازی الکن خوانند مولف تاریخ معجم نظم نموده. بد در معدلتش رهزنان و دزدانیم + شدند هاکره از کاف کاروان گفتن" جهانگیری. لیکن در دیوان سوزنی این بیت یافته شد برین وجه. زعین عدلش زای زبان دزد براه + چو هاکره شود از کاف کاروان گفتن. و برین تقدیر دو کلمه است ها جداست و کره جداست" رشیدی. ریشه هاکره و هاکله در سنسکریت هیکاکره (हिक्काकर) بمعنی الکن است که در اردو هکلا شد پس ممکن است صاحب تاریخ معجم از تتبع سوزنی شعر دیگری ساخته که در آن لفظ هاکره استعمال کرده.

هاگ فا. (ہ ا گ) اسم "تخم مرغ را گویند" جهانگیری. خاگ را به بینید.

هال فا. (ہ ا ل) اسم. (۱) "هال آرام بود دقیقی گفت گمان مبر که مرا بی تو جای هال بود + جدا از تو دوست گرم خون من حلال بود" لغت الفرس (شع). ایضاً عنصری. اگر نقش برد آرام و هالم + که برد از زلف او آرام و حالا. ایضاً سوزنی. نهال خواب مرا سیل دیده برد چنانک + نه خواب ماند و قرار و نه هوش ماند و نه هال. (۲) حد میدان چوگان بازی در دو طرف که برای نشان آن دو میل نصب است و هر بازیگر که گوی را از میان آن دو میل بیرون برد بازی را برده (شع) مولوی معنوی. شاد باش ای مقبل فرخنده فال + گوی معنی را همی بر سوی هال. در سنسکریت هالا (हाल) بمعنی آرام هست و معنی دوم مجاز از اول است که گوی آنجا آرام میگیرد (۳) ثمر

(۱) فتحه و همزه مفتوحه (۲) ضمه و همزه مضمومه (۴) کسره و همزه مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

خوشبوی بوته ایست که دراو از طعام آمیخته میشود و بطور دوا هم استعمال میشود و لفظ دیگرش هیل است و تازیش قاقله (ط) در سنسکریت ایلا (एला) است.

هالک ع- (ہا سـ ل ٤ ک) فل- تباه شونده و نیست شونده (عل)

هاله فا- (ہ سـ ل ٤) اسم- (۱) دایره روشنی که گاهی دور ماه پیدا میشود که الفاظ دیگرش خانه ماه و خرمن ماه است (عا) مثال امشب ماه هاله دار معلوم میشود فردا باران میآید- در عربی هالة بهمین معنی هست لیکن در سنسکریت ساله (शाला) بمعنی دیوار دور صحن است و معنی فارسی مجاز از آن که سین تبدیل به ها شده- در لاتین و آلمانی قدیم هم این لفظ (halos) بوده و در انگلیسی هم با تلفظ هیلو (halo) هست پس در آریائی بودن شکی نیست و بودنش در عربی از آمیزش زبانهای آریائی و سامی است در خیلی قدیم که در صفحه تج ویط دیباچه جلد دوم نوشتم- (۲) مفسد و فتنه پرداز (شع) ادیب صابر- نجم همیشه هست ز دست تو لاله‌ای + و لاله‌ای که هست به هر خانه هاله‌ای- ریشه اش کله (कल) بمعنی بدذات است (۳) مزید هال بمعنی آرام (شع) (۴) "رنگ بود و آن را بتازی لون خوانند ادیب صابر گفته- برداشت آن عروس و در آورد پیش من + و انگیخت در برم زنگی زرد هاله‌ای" جهانگیری- احتمال میرود در شعر چار قدو مقننهٔ زرد باشد و مجاز از اول پس شاهد دیگر لازم است (۵) "نوعی از هیزم بود که در کوهها پیدا باشد و چربی با آن هیزم باشد و آن را در مشعلها بسوزند" جهانگیری- کاش مینوشت در کدام ملک و ولایت فارسی زبان به آن چوب هاله گویند من در کوهستان بختیاری ایران آن چوب را دیده ام که اهالی آن را بجای چراغ هم بکار می برند اما نام مخصوصی ندارد- در سنسکریت شاله (ज्वाला) بمعنی درخشیدن هست-

هامال فا (ہا سـم سـل) اسم- "هامال همال (همتا) باشد خسروی گفت- دین آتش و این باد و آب و این خاک + هر چار موافق نه بیک جای و نه هامال" لغت الفرس (شع) ریشه اش سمان (समान) است بمعنی مانند و همتا سین تبدیل به ها و نون بلام شده-

هامان ع- (ہا سـم سـن) عم- نام وزیر فرعون مصر در زمان حضرت موسی بوده و به بدی یاد کرده میشود (عا)

هاماوران فا- (ہا سـم سـو سـر سـن) عم- در شاهنامه نام یک ملک عرب یمن یا حصه‌ای از شام است (ج) فردوسی- جهانی پر آشوب و تنگ شده + به هاماوران جمله یکسر شده-

هامبورگ (ہا سـم ب ٶ ر گ) عم- نام بزرگترین و مهمترین بندر آلمان است واقع در شمال آن (ج)

هامة ع- (ہا سـم مـت) اسم "سر هر چیز را گویند و به تشدید میم هر جانور زهردار کشنده و مطلق جانور نیز باشد" فرهنگ وصاف (عل)

هامراه فا- (ہا سـم ر سـہ) اسم- مزید همراه (شع) فردوسی- سگ و گرگ همسایه و هامراه + بدندش همه ساله

پویان براه۔

هامزر فا۔ (ہا سہ م سہ ز سہ ز) "این لغت پهلوی است و بمعنی برخیز باشد از تاریخ طبری نقل نموده شد" جهانگیری۔ و ناصری گوید "برهان گفته بزبان پهلوی یعنی برخیز وچنین است ونام سرداری بوده از عجم واصلش از شهر شوشتر ودر محاربهٔ ذی قار که نام آبی است از عرب ودر آنجا درمیانهٔ عرب وعجم رزمی بزرگ افتاده هامزر وهرمزخراد ازجانب پرویز مامور بجنگ عرب بودند وپرویز هامزر را که نام آن امیر بود ومعنی برخیز داشت چنانکه رسم پارسیان بود بفال نیک گرفته ومستقیم وثابت شمرده اورا بسرداری مامور کرده ونام سردار عرب هانی بوده بمعنی نشین در پارسی ولی تفأل پرویز راست نیامده ودر آن هامزر مغلوب وهانی غالب گشته شکست فاحش بعجم رسیده واین حکایت در تواریخ مبسوط است" اگرچه الفاظ خاص پهلوی نباید در لغت فارسی ضبط شود اما چون لفظ هامزر در تواریخ آمده ضبطش لازم است۔ این لفظ در پهلوی هابرز (با بای موحده) بوده که ها علامت تنبیه است وبرز بمعنی بلند والبرز هم همان لفظ است به اضافهٔ ال عربی که در همان عصر پهلوی به اول لفظ چسپید بمعنی کوه بلند ایران۔ در اوستا برز (۶۶۱ ع) بمعنی بلند است ودر پهلوی از آن آمده۔ ولفظ نی در هانی هم بمعنی پائین است نه نشستن وتفأل پرویز از این باب بوده ومعنی نام سردار خودش بلند وبالا بوده ومعنی نام سردار عرب در پهلوی پائین وپست در باب تحقیق لفظ نی ذیل نشستن را به بینید۔

هامش ع۔ (ہا سہ م ہ ش) اسم۔ حاشیهٔ کتاب (عل)

هاموار **هامواره** فا۔ (ہا سہ م و سہ ر) اسم۔ (۱) برابر هم وبر یک روش (شع) حکیم زجاجی۔ برفتند گردن کشان هاموار ✤ بنزدیک منتظر کردگار۔ (۲) همیشه (شع) فخر گرگانی۔ پریدیان گیتی هامواره ✤ شده بر بزمگاه او نظاره (۳) چیز صاف بی پستی وبلندی (شع) هموار مخفف آن است در تمام معانی وریشه را هم در ذیل هامون ببینید۔

هامون فا۔ (ہا سہ م و ن) اسم۔ دشت وزمین هموار (نث وشع) فردوسی۔ چون این کرده شد چارهٔ آب ساخت ✤ ز دریا برآورد وهامون نواخت ایضاً۔ که چون خواستی دیو برداشتی ✤ ز هامون بگردون برافراشتی۔ ریشه اش سان (समान) است بمعنی هموار۔

هامی (ہا سہ م ی) اسم۔ بمعنی سرگردان باشد کذا فی التحفه "سروری نشان نداده ودر عربی هامی بمعنی ساقط وضایع هست که نزدیک بمعنی سرگردان است واگر فارسی باشد باید اصل لفظ هام باشد ویا علامت نسبت۔

هامیان فا۔ (ہا سہ م ی سہ ن) اسم۔ مزید همیان بمعنی کیسهٔ چرمی (شع) لامعی جرجانی۔ باز رچو باز گردد از دو نیم آن بود به زایرش را که بگسلد از هامیان میان۔

هامین ع۔ (ہا سہ م ی ن) اسم۔ "ونیز در جواهر گفته که هامین بیت وپنج استاراست وصاحب ذخیره

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع

نیز موافق جوامع بیان معنی بامین نموده است اما شیخ در قانون از بعضی از کتب براین وجه نقل نموده که بامین تریخ استار است و بیت درهم و چهار او بولو و بیان او برلوگذشته که هر او بولو معادل دوازده جواست» رساله مقادیر از استرابادی (عل)

بان فا- (کلمه تنبیه و تهدید است بمعنی ملتفت باش و هوشدار و زود باش زشت و قبح، خاقانی
بان ای دل عبرت بین از دیده نظرکن بان ٭ او ضاع مداین را آئینهٔ عبرت دان - هین مبدل آن است.

باندپورا (عم - نام ولایتی است از امریکای مرکزی که تحت حکومت انگلیس است (ج)

بانشو (عم - نام بزرگترین جزیرهٔ ژاپون است (ج)

بانولولو (عم - نام شهر عمده جزایر هوین است (هوین را به بینید) (ج)

بانی فا (۱) «این لغت پهلوی است و معنی آن هشتین بود - از تاریخ طبری نقل نموده شد» جهانگیری - بامر را به بینید - (۲) عربی یکی از نامهای مردان عرب است (عل)

باون فا- (اسم ظرفی است فلزی یا سنگی برای کوبیدن چیزها - در آن ظرف چیزی ریخته با میل کلفت فلزی یا سنگی که باون دسته یا دسته باون گفته میشود میکوبند تا نرم شود (عا) این لفظ در اوستا باون ( ) بوده بمعنی ظرف هوم کوبی - هوم را به بینید - عین این لفظ در عربی آمده بیکاری آب بریز توی باون سفت کن در منع از کار بیهوده کردن کسی گفته میشود» اگر مردی سراین دسته باون ابشکن» در منع از بید او به شخص ضعیف گفته میشود و از این حکایت برخاست که کچلی سر برهنه در صحن خانه بود ناگاه تگرگ باریدن گرفت و چند جای سر او را شکسته خون راه افتاد - کچل فوراً دویده خود را به اطاق رساند و دستهٔ باون آهنی را برداشته دم در آمد و دست دراز کرده باون دسته را میان تگرگها گرفته گفت ای تگرگ اگر مردی سراین باون دسته را بشکن شکستن سر کچل آسان است.

باوباو فا- (نعره و صیحه (شع) باتفی بنا بنا گرفتند در باد باد ٭ نهادند در سینه باکاو کاو - لفظ اسم صوت است.

باویه ع- (اسم جهنم و طبقه هفتم (آخر) آن (عا) در عربی بمعنی مابین زمین و آسمان و زن فرزندگم کرده و زن بچه مرده هم هست.

بابا فا- (۱) نقل آواز بلند خنده است (آمک) مثال - شنیدم صدای هاهای خنده فلان می آمد - (۲) مخفف های های است که لفظ ندبه و زاری است (شع) نعمت خان عالی - گشت او

مشغول بر ہاہای خود + ماحضر نیز انچنان برجای خود.

های
هایهای
های وهوی
فا- (ہ مد ی) (۱) حرف ندا است مثل ای (عا) (۲) کلمہ ندبہ وزاری و تاسف است (عا) مثال. های کتابم گم شد. وبکرر (های های) ہم گفتہ میشود. در سنسکرت ہے (ہے) بہر دو معنی استعمال میشود لفظ های های گاہی با واو عطف (های وهای) ہم گفتہ میشود ودر شعر با حذف یا آخر (ہای ہا) وباضافہ الف در وسط (ہایاہای) ہم استعمال میشود. سنجر کاشی گوید. سلمان بدشت ارژن اگر دیدی این چنین + بگریستی بحالم انگہ بہایہای. انوری گوید. مجلس عشرتت بہ ہویاہوی + گریہ دشمنت بہایاہای. های وهوی وهای وهو. (الف) آواز ہای زیاد درہم کہ لفظ دیگرش داد وقال وهیاهو است (عا) «از آن ترس کہ های وهو دارد + از آن بترس کہ سر. تو ارد» مثل است. (ب) های های کہ لفظ ندبہ وزاری است (شع) فردوسی. بکند ند موی وشخو دند روی + ز ایران برآمد یکی های وهوی. در این معنی لفظ اسم صوت است. (۳) در تکلم خراسان لفظ جواب است بمعنی آری.

هائب
ع- (ہا مد ء ب) فل- ترسندہ (عل)

هائل
ع- (ہا مد ء ل) فل- ہولناک وترسانندہ (عل)

هائم
ع- (ہا مد ء م) فل- مرد سرگشتہ وسخت تشنہ (عل)

هباء
ع- (ہ مد ب مد ء) اسم- (۱) «غبار وگردی کہ از روزن پیدا شود در شعاع آفتاب» منتخب اللغہ (عل) مجازاً ناچیز ومعدوم (عل) مثال- ہرچہ نصیحت کردم ہمہ ہباء وہدر رفت.

هباک
فا- (ہ مد ب مد ک) اسم «ہباک میان سر باشد. فردوسی گفت. یکی گرز زد ترک را بر ہباک + کز اسب اندر آمد ہماندم بخاک» لغت الفرس (شع) ایضاً منصور شیرازی. کیکہ سر ننہد بر خط متابعتت + بتیغ حادثہ بشکافدش زمانہ ہباک.

هبته
ع- (ہ ء ب ء) اسم- بخشیدن وبخشش (عا)

هبد
فا- (ہ مد ب مد د) اسم «مالہ کہ بدان کشت را ہموار کنند وبعضی بذال معجمہ با پای فارسی گویند. کذا فی زفان گویا» مؤید الفضلاء. سروری با پای حطی وبمعنی غلہ بر افشان ضبط کردہ. ہیچکدام شاہد ندادہ.

هبر
فا- (ہ مد ب مد ر) اسم «چرک وریم بود. حکیم سنائی راست. وشمنان بدجگر کہ را آبستند از کلوخ + دوستان نیک دل خم را بشویند از ہبر. پور بہای جامی راست. کس چو چاہی است پر ز خون وہبر + مردم اژدہی چہ کار آید بدو فر» جہانگیری (شع)

هبریدیز
(ہ ء ب ر ای دی ء ز) ہم. نام جزایری است در مغرب ممالکات لند بریتانیا وبہ آن. جزایر

عربی هم گفته میشود (ج)

هبک فا. (۲ - ب - ک) اسم. در تحفه بمعنی کف دست باشد» سروری. شاهد نداده.

هبل ع. (۲ ط ب - ل) اسم. نام یکی از بتهای عرب پیش از اسلام بوده (عل)

هبوب ع. (۲ ط ب - ب) مص. « وزیدن باد و بیدار شدن و به نشاط رفتن و جز آن و تیز و نیک شتاب رفتن و جنبیدن و درخشیدن شمشیر و مدتی غایب بودن کسی و شکست خوردن » منتهی الارب (عل)

هبوط ع. (۲ ط ب - ط) مص. (۱) نازل شدن و پائین آمدن (عل)، (۲) پائین آمدن حضرت آدم از بهشت بزمین (عل)، در عربی بمعانی « لاغر گردانیدن بیماری کسی را وزدن و در آمدن بشهری و در آوردن درشهری و کم شدن بهای متاع و کم کردن آن را » هم هست.

هپاک فا. (۲ - پ - ک) اسم. مبدل هباک است (به بیند) (شع)

هپرو فا. (۲ - پ - ر - ع) اسم. دست بسر کردن و ذلیل کردن کسی با مباحثه (تک) مثال. آخر فلان را هپرو کردیم.

هپروت فا. (۲ - پ - ر - ت) اسم. جهل عالم ملکوت و لاهوت است و در مقام استهزاء و مزاح گفته میشود (تک) مثال. فلان این روزها عارف شده مشغول سیر عالم هپروت است.

هپل هپو فا. (۲ - پ - ل ۲ - پ - ع) بی ترتیب و بی قانون (تک)

هپیون (۲ - پ ی - ن) اسم. مبدل افیون (تریاک) است (شع) ناصر خسرو - داد کن از نام نیک خواهی از ایراک * عقل تو را هزل دشمن است چو هپیون.

هتاک ع. (۲ - ت - ک) اسم. پرده دری و بی احترامی کننده (عل)

هتشه فا. (۲ - ت ش ع) اسم. « یخ را گویند » جهانگیری. شاهد نیاورده و ماخذ هم بدست نیامده.

هتک ع. (۲ - ت ک) مص. پرده دری کردن و بی احترامی کردن (عل)

هتل (۲ ط ت ع ل) اسم. قهوه خانه و دکان آشپزی و مهمانخانه مسافران (عا) این لفظ (hotel) انگلیسی است.

هتم ع. (۲ - ت م) مص. (۱) شکستن دندان (عل)، (۲) در علم عروض جمع شدن زحاف حذف و قصر است در یک رکن مثل مفاع از مفاعیلن فعول بجایش نهند و رکن دارای هتم را اهتم گویند (عل)

هج فا. (۲ - ج) اسم. « هج راست باز کردن بود چون علمی یا منجوقی که راست باز کنند گویند هج کرد و اگر چیزی از دست بیفکنی و راست بایستد گویند هج کرد منجیک گفته - گردون علم محنت بر بام تو هج کرد *

یعنی بخط خویش کوس و علم اندر" لغت الفرس (شع) ریشه اش رجو ([illegible]) بمعنی راست است از دو سچ ([illegible]) بمعنی رفتن در ا ر تبدیل به ا میشود.

هجاء عو (۲ ۶ ج ے ۶) اسم - (۱) هجو کردن و بد گفتن از کسی (عل) (۲) حروف و حرکات لفظی را گفتن و حروف هجا حروف یک زبان مثل الف تا یا ر فارسی (عل)

هجاور فا (۸ ه ج ے و ے ر) اسم - (۱) "نام شهری است از ملک ختا که مردم انجا بخوش روئی معروف مشهور" تاج الدین پور بهای جامی گفته - ای کرده روح با لب لعل تو زرگری ٭ شوق از تکی و نگار هجاور زی" جهانگیری (ج) (۲) "گروه و جمعی از مردم را گویند حکیم نزاری نظم نموده - کمر بسته با عهد او لجاهتو خان ٭ هجادر هجادر ز دوران الجن" جهانگیری (شع)

هجده فا (۸ ۶ ج د ے ۸) اسم - عدد یکه در میان هفده و نوزده است (عا) با فتح اول هم صحیح است.

هجر عو (۸ ے ج ر) اسم - جدائی و جدا شدن (عا) با کسر اول غلط مشهور است. در عربی بمعانی ترک کار لازم و شخص کریم و مهار شتر و نیمروز و سختی گرما و جز آنها هم هست.

هجران عو (۲ ۶ ج ر ے ن) اسم - جدائی و جدا شدن (عا)

هجرة عو (۸ ۶ ج ر ے ت) اسم - (۱) دوری کردن (عل) (۲) از زمینی به زمین دیگر رفته مسکن ساختن (عا) (۳) ترک کردن رسول خدا مکهٔ معظمه را و مسکن گرفتن در مدینه طیبه که ابتدای تاریخ مسلمانان است (عا)

هجری - سال منسوب به هجرت پیغمبر (عا) ملا مظفر در شرح بیست باب گوید - "و بدانکه عرب پیش از اسلام را تواریخ مختلفه بوده است چون تاریخ بنای کعبه و تاریخ ریاست عمرو بن ربیعه که وضع عبادت اصنام در عرب از پیش او بود و تا عام الفیل این تاریخ مستعمل بوده و بعد از آن تاریخ عام الفیل مستعمل شده و در زمان حضرت مصطفیٰ تاریخ عادت نبوده لیکن بعد از هجرت هر سالی را نامی نهاده اند اول را سنة الاذن دویم سنة الامر سیم سنة التمحیص چهارم سنة الترفیه پنجم سنة الزلزال ششم سنة الاستیناس هفتم سنة الاستغلاب هشتم سنة الاستوا نهم سنة البرائة دهم سنة الوداع و بعد از وفات جناب رسالت هیچ تاریخی منظور نداشتند تا در زمان خلافت عمر بن خطاب اشتباهی واقع شده و آنچنان بود که ابو موسی اشعری که از قبل او حاکم یمن بود باو نوشت که از جانب شما بعضی مکتوب آمده که محل آنها شعبانست نمیدانم که شعبان کدام سال است اگر من بعد تاریخی اختیار نمائید دور نیست پس اتفاق و اجماع عرب بر آن شد که تاریخی وضع کنند بعضی از یهود که بشرف اسلام مشرف شده بودند گفتند که ما را مثل این تاریخی هست و اشاره به تاریخ رومی کردند مرضی قوم نیفتاد که حساب آن و نگاهداشتن کبیسهٔ آن طولی دارد و بعضی اشاره به تاریخ فرس کرده اند آنهم بدین سبب مرضی نیفتاد و پس رای بر آن قرار گرفت که روزی از ایام حضرت رسول را مبدء سازند و از اوقات منسوبه به آنحضرت چهار

وقت راند کرساختند زمان ولادت وزمان بعثت وزمان ہجرت وزمان وفات ودر زمان ولادت اختلاف بسیار بود چون سال ولادت مترددبود میان چہل وچہل دویم وچہل سیم از سلطنت انوشیروان ودر ایام آن نیز اختلاف بود چہ مردد بود میان شب دویم وشب ہشتم وشب سیزدہم وشب ہفدہم از ماہ ربیع الاول پس انرا باتفاق ترک کردند بعد از آن جمعی گفتند از بعثت جناب رسالت پناہ تاریخ باید گرفت وجمعی وفات را اختیار کردند اما بعضی گفتہ اند ہیچکدام ازاین ہر دو نزد ما پسندیدہ نیست چہ اگر از بعثت حضرت تاریخ گیریم ہر لحظہ بواسطہ آنکہ درانوقت درکفر بودیم پریشان خاطر شویم واز وفات گیریم ہر دم حزن ومصیبت ما زیادہ گردد پس صواب آنست کہ از زمان ہجرت گیریم کہ در آن وقت ابتدا شوکت اسلام بود وما نیز درخدمت سید انام بشرف اسلام مشرف بودیم پس توم متابعت ایشان لازم شمردہ باجماع مبدء تاریخ از ہجرت رسولؐ از مکہ معظمہ بمدینہ مشرفہ گرفتند"

ہجند فا - (ہ مـ ج مـ ن د) اسم "ہجند سبزی آب است وبرغست نیز گویند" صحاح الفرس (شح)

ہجو ع - (ہ مـ ج و) اسم - (۱) عیبہای کسی را شمردن ودشنام دادن (عل) (۲) شعر گفتن درمذمت ودشنام بکسی وشعر دشنام ومذمت کسی (عا) مثال گویند فردوسی محمود را ہجو کردہ لیکن اساس تاریخی ندارد - ہجو ملیح - ہجو کردن باعبارتی است کہ ظاہرش مدح باشد (عا) (۳) شخص بیہودہ وپرعیب (عا) مثال - فلان را ولش کن کہ آدم ہجوی است - این معنی مخصوص فارسی است ودرعربی بمعنی ہجا کردن لفظ (شمردن حروف لفظ) ہم ہست

ہجوع ع - (ہ مـ ج مـ ع) اسم "خوابندہ شب است" فرہنگ وصاف (عل)

ہجوم ع - (ہ ذ ج ـم) مص - (۱) حملہ کردن گروہی برگروہی یا فروی یا جائی (عا) (۲) جمعیت وازدحام (عا) ہر دو معنی مخصوص فارسی است ودرعربی بمعنی ناگہان وارد شدن فرو یا گروہ است -

ہجیر فا - (ہ مـ ج ی مـ ر) اسم - (۱) مبدل ہجیر بمعنی خوب (شع) سوزنی "تانیست انجم ومہ خورشید را مدام + از سیر برج برج گزیر اندر آسمان - سیرت ببرج لہو وطرب با دسال وماہ + باطلعت چو مہر ہجیر اندر آسمان" ایضاً ابوالفرج رونی - "ہجیر پرخرد آزادہ منعمی کہ نگشت + بجاہ ونعمت با او برابر آتش وآب" - (۲) در شاہنامہ یک پسر گودرز است کہ بدست سہراب اسیر شد (نث وشع) فردوسی - "ہجیر دلاور میان را ببست + بدان بارہ تیز تگ برنشست" - در ہر دو معنی با ضم اول ہم صحیح است در ریشہ اش در سنسکریت رُچیر (रुचिर) بمعنی خوب است (۳) عرق ہجیر "حوض بزرگ باشد" فرہنگ وصاف (عل)

ہُچہ فا - (ہ ذ چ ح ہ) اسم - فواق کہ الفاظ دیگرش کچہ وسکسکہ است (تک خراسان) لفظ اسم صوت است

ہچخ فا - (ہ ہ خ) لفظی است کہ برای خوابانیدن شتر گفتہ میشود (عا)

ہدات عر - (ہ ذ د مـ ت) اسم - (جمع ہادی) ہدایت کنندگان وراہ نمایندگان (عل)

هدایا — ع- (ﻫ ـَ د ـَ ی ـَ) اسم- (جمع هدیه) تحفه ها و هدیه ها و تعارف ها (عل)

هدایت — ع- (ﻫ ـُ د ـَ ی ـَ ت) اسم- راهنمائی کردن (عا)

هدب — ع- (ﻫ ـَ د ب) اسم "دوشیدن و میوه چیدن و بضم و ضمتین موی مژگان و بفتحتین برگی را گویند که پهنا ندارد و هر برگ درختی که همیشه سبز است چون برگ سرو و شاخ گیاهی که برگ ندارد و آن شاخه قائم مقام برگ است" فرهنگ وصاف (عل)

هدد — ع- (ﻫ ـَ د ـَ د) اسم "آواز غلیظ سخت و مرد ضعیف و بضم هار اسم ملک الذی یاخذ کل سفینة غصبا" فرهنگ وصاف (عل)

هدر — ع- (ﻫ ـَ د ـَ ر) اسم- بر باد دادن و رفتن و باطل کردن و شدن (عا) با لفظ رفتن و شدن گفته می شود۔

هدف — ع- (ﻫ ـَ د ـَ ف) اسم- نشانه تیر و تفنگ و جز آنها (عا) در عربی به این معانی "هر چیز بلند و برافراشته از بنا و تودهٔ ریگ و کوه و پشته و مانند آنها و مرد بزرگ جثه و بسیار خواب و گران ناساز بی خبر" هم هست۔

هدم — ع- (ﻫ ـَ د م) اسم- منهدم کردن و ویران کردن و باطل نمودن (عل) "و بفتحتین آنچه از کنارهٔ چاه خراب شده باشد و بسیار آرزو نمودن شتر ماده نر را" فرهنگ وصاف (عل)

هدنج — فا- (ﻫ ـَ د ـَ ن ج) اسم "هدنج و هدنگ اسب خنگ را گویند" جهانگیری- شاهد نیاورده لیکن در

هدنگ — سنسکرت سدنگ (सदंग) مرکب از ست (सत्) بمعنی خوب و انگ (अंग) بمعنی بدن و معنی مرکب جاندار دارای بدن خوب که صفت اسب خنگ است هست۔

هدنه — ع- (ﻫ ـُ د ن ـَ) اسم "صلح و آشتی باشد" فرهنگ وصاف (عل)

هده — فا- (ﻫ ـُ د ـَ) اسم- فایده و بی هده بی فایده (شع) قطران- "هر خواهی زمن و بی هده ای + هده خواهی زمن و بیهده ای"- لفظ مخفف هوده مبدل سوده است ریشه را در ذیل سود به بینید۔

هدهد — ع- (ﻫ ـُ د ﻫ ـُ د) اسم- نام مرغی است که نام دیگرش شانه بسر و پوپو و پوپک است۔

هدی — ع- (ﻫ ـُ د ـَ) اسم- راستی و راه راست و راهنمائی (عل)

هدیه — (ﻫ ـَ د ی ـَ) اسم- مخفف هدیّة عربی است و بهمان معنی (به بینید) (عا) با تاء آخر (هدیة) در عربی بمعنی روش و خوی و سیرت است۔

هدیل — ع- (ﻫ ـَ د ی ل) اسم "آواز کبوتر و قمری و غیره و کبوتر را نیز گفته اند" فرهنگ وصاف (عل)

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

هدینة عر. (۲-ه د ی ن ه ت) اسم "آرامی و سکون و رفاهیت باشد" فرهنگ وصاف (عل)

هدیّة عر. (۲-ه د ی ی ه) اسم. تحفه و ارمغان و تعارف (عا) هدایا و هداوی جمع است.

هذر عر. (۲-ه ذ ر) مص "هذیان و بیهوده را گویند" فرهنگ وصاف (عل)

هذیان عر. (۲-ه ذ ی ه ن) اسم الفاظ بیهوده ادا کردن کسی در خواب یا بیماری و الفاظ بیهوده مذکور (عا) در عربی بمعنی مطلق الفاظ بیهوده و ادا کردن آن است.

هر فا. (۲-ه ر) (۱) کل و تمام با ملاحظه یک یک فرد مثل هر کاری کردم فلان راضی نشد یعنی افراد تمام کارهای رضایت آور را آزمودم راضی نشد (عا) در پهلوی هم هر (۲-ه ا) بوده در اوستا هروه (۲-ه ر ه ه) و در سنسکریت سروه (सर्व) هرجائی. چیزی و کسی که به جاهای مناسب و نامناسب برود و در شعر یکی از صفات معشوق است (عا) **هرکاره** (۲ الف) دیگ سنگی. (تک خراسان) معلوم میشود در زمان فردوسی هم در خراسان گفته میشد که در شاهنامه گوید. بیامد زن از خانه با شوی گفت + که هرکاره و آتش آور نهفت (ب) هرکاره جاسوس خالص اصفهانی. دل عاشق خبر از حالت معشوق دهد + کشور عشق بهرکاره نباشد محتاج "تحقیق الاصطلاحات (شع) (۲) ثقل چیز روغن دار که روغنش گرفته شده باشد (تک یزد) (۳) حرف شرط است بمعنی اگر مثل هرگاه شما بیائید من میروم (عا) هرچند بمعنی اگرچه است مثل هرچند شاد خانه کردید من میکنم (۴) "دانه ای باشد که در میان گندم بروید و خوردن آن مضر بود و بنابراین آن را از میان گندم جدا کنند" جهانگیری. و رشیدی گوید "لیکن در نسخهٔ سروری گفته که بضم ها است" در فرهنگ سروری این لفظ نیست و در قرابادینها هم ضبط نشده. با کسر اول (۱) لفظ راندن گوسفند است (تک خراسان) در عربی هم هِرّ (مشدد) بهمین معنی است و اشتراک در دو زبان از باب لفظ صوت بودن است (۲) آواز خنده است و مکرر (هِر هِر) هم همان است (تک) (۳) مخفف هِرّ (مشدد) عربی است بمعنی کراهتی که از کسی برسد "هر را از بر تمیز نمیدهم" یعنی هیچ نمی فهمد ترجمه مثل عربی است "لا یعرف هِرّاً من بِرٍّ" یعنی چه بدی کنی به او و چه خوبی میان دی است (عا) با ضم اول. آواز خراب شدن دیوار و سقف و ریختن چیزهای سخت است و با تشدید (هُرّ) نیز آن است (تک)

هرا فا. (۲-ه ر ا) سم. عم. مخفف هرات که نام شهری است (به بینید) (رج) نظامی. بهرای گنجش چو پدرام کرد + به پهلو زبانش هرا نام کرد. "هرا بالضم (ع) سخن باطل و بیهوده (و مرد بیهوده گو)" فرهنگ وصاف (عل)

هرآئینه **هرآینه** فا. (۲-ه ر ا ی ن ه) اسم. (۱) لفظ تاکید است که در اول جمله می آید بمعنی یقین و بدون شک در ترجمه عبارت عربی بجای لفظ قدی آید انث و شع) و هرآینه مخفف آن است (۲) و هرآینه تازیش علی حال بود عسجدی گفت. گر شوم بودمی نغلامی بنزد خویش + بارش شوم تو بر با هرآینه "لغت الفرس (شع) ریشه در سنسکریت پرائینه (प्रायेण) است بمعنی غالباً.

هرات فا (کا مہ را سہ ت) عم. نام شهری است در خراسان قدیم ایران که اکنون داخل در مملکت افغانستان است (ج) در اوستا هرِیوه (ہہ رہ ئ وہ) بوده.

هراس **هراسه** **هراسیدن** فا. (کا مہ را سہ س) اسم. (۱) "هراس ترس بود فردوسی گفت. بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس * بدلش اندر آید زهر سو هراس" لغت الفرس (نث وشع) اسم مصدر هراسیدن است. در سنسکریت تراس (त्रास) بوده تا ر مبدل به ه شده مثل پوهر پهلوی بمعنی فرزند که در اوستا پوتر بوده. ریشه ترس فارسی هم تراس است. هراسه شکل انسان و جز آن که برای هراس دادن پرندگان و جانوران در کشت با نصب کنند و لفظ دیگرش مترس است (تک سبزوار) کسرهٔ سین که برای اظهار آن ها زاید نوشته می شود علامت نسبت است. هراسیدن. ترسیدن (نث وشع) هراسید (می) هراسد (مع) هراسنده (فل) هراسیده (مل) هراس (امر و اص) هراسان (صفت مشبه)

هراش فا. (کا مہ را سہ ش) اسم "هراش قی باشد. شهید گفت. از چه توبه نکند خواجه که هر جا که بود * قدحی می بخورد راست کند زود هراش" لغت الفرس. در سنسکریت اش (अश) بمعنی خوردن در ریشه اش فارسی همان است و هر (हृ) بمعنی بردن است و معنی هراش بیردن بردن غذا.

هراول تر (کا مہ را سہ و ل) اسم. فوجی که در میدان جنگ پیشتر از همه باشد (نث وشع)

هرب ع. (کا مہ ر مہ ب) اسم. گریختن و سال خورده شدن (عل) "هرب الاذن. بسیار متاذی شدن از صداهای عظیم و بلند و الم یافتن از آن" مجمع الجوامع (ط)

هرباسپ فا. (کا مہ ر سہ س پ) اسم "بمعنی ستاره سیاره بود" جهانگیری. شاهزاده دماخذ هم بدست نیامده.

هربد **هربذ** فا. (کا ئ را ب مہ د) اسم. مخفف هیربداست (به بیینید) (شع) و هربذ (کا ئ را ب ئ ذ) معرب آن است.

هربو فا. (کا مہ را ب و) اسم "درنسخه سروری گلیست شبیه به ریحان. اخیکتی گوید. اگر چه هربو چون ضیمران بود در شکل * کجا توان شبه ضیمران به هربو کرد" رشیدی (شع)

هرت فا. (کا ئ را ت) لفظ مهمل است و در این جمله آمده "مگر شهر هرت است" یعنی جای بی قانون است (تک)

هرج ع. (کا مہ را ج) اسم. آشوب و بی قانونی (عا) مثال. پادشاه باید نگذارد در ملک هرج و مرج شود. با لفظ مرج تابع مهمل گفته میشود یا مرج مخفف مرج (با فتح را) عربی است بمعنی فتنه و فساد.

هردمبیل فا. (کا مہ را د مہ م ب ی ل) اسم. شلوق و بی قانون (تک)

هُرّ

فا- ([illegible]) آواز فرو ریختن چیزهای سخت مثل دیوار و سقف و مانند آنها تک امثال "تا فلان خبر را شنیدم دلم هری تو ریخت". اثری که بر دل میشود تشبیه به ریختن چیز سخت شده. جمله دیگر تکلمی "هری بجهنم" است که در مقام دور کردن کسی یا گروهی با ذلت گفته میشود و در آن باکسر ها هم گفته میشود در ریشه اش در سنسکریت سور (स्वर) بمعنی آواز است. در عربی هم هرّ بمعنی آواز سگ است و از باب اتحاد ریشه سامی و آریائی است که در صفحه یج و یط دیباچه جلد دوم نوشتم.

هُرّا

فا- ([illegible]) نام آواز ریختن چیز سخت مثل آواز ریختن دیوار و سقف که عموماً ترس می آورد نیز هرّا آواز مهیب و آواز ریختن گنج و جز آن (شع)، فردوسی. ز هرّای درندگان چنگ دیو ٭ شده سست بر جسم گیهان خدیو. ایضاً. نه آوای مرغ و نه هرّای دد ٭ زمانه زبان بسته از نیک و بد. ایضاً نظامی. ز هرّای حمله ز هرّای تیغ ٭ شده آب خون در دل سنگ میغ. ایضاً. بهرّای گنجش چو پدرام کرد ٭ به پهلو زبانش هرا نام کرد. مخفف آن زهرا در تکلم هست و ریشه را هم در ذیل هر به بینید. و از همان ریشه است هورا در زبان فرانسه (heurra) و انگلیسی (hurrah) که کلمه اظهار نشاط است و در مقام تجلیل از کسی با آن نعره میزنند و زبان مذکور هم مثل زبان فارسی آریائی هستند چون ایران در تمام جزئیات ترقی تمدنی خود تقلید از اروپا می کند میتواند بجای هورای اروپائی هرّای خودش را استعمال کند. بافتح اول. زینتها و یراق طلائی و نقره ای لشکر بر اسب و اسلحه آن (شع) کمال اسمعیل. همی سازد فلک هرّای خیل بندگانش را ٭ زماه چارده طاسک ز زلف تیره شب پرچم. ایضاً. اثیر الدین اخسیکتی. هرّای نجوم بر فکند٭ در بارگه تو شام ادهم. ایضاً خاقانی. هرّای چرخ زیور و بر گستوان چو چرخ ٭ افکنده بخت زیور عیدی به اشقرش.

هُرّه

فا- ([illegible]) اسم - (۱) مقعد را گویند و آن را مرز نیز نامند استاد روحی سمرقندی در صوبت آه گوید دو روزه راه پیش گرفتم چو مردمان ٭ با هفت و هشت گرده و ده پانزده پیاز. گوهش بسان هره بر آورده سر بهم ٭ و شتش بسان شله نهاده زهار باز. استاد زکی مراغه ای در صفت زشتی و تنگی کاغذ رقعه گفته. تنگ و تاریک چون در هره ٭ زشت و بدرنگ همچو بام زهار" جهانگیری (شع)، (۲) گیاهی است که میان جو و گندم روید غوزه کند کنگره دار و در آن چند دانه باشد که خوردنش مستی و دیوانگی آرد و کابنگ و هرهنگ بالضم نیز گویند" رشیدی (ط)

هُرّین

فا- ([illegible]) بمعنی هرّا باشد که مرقوم شد یعنی آواز کذا فی المؤید" سروری. شاهد نیاورده.

هَرزه

هَرز

فا- ([illegible]) اسم - (۱) بیهوده و هرزه درای و هرزه لای مردم بیهوده گوی و هرزه گرد مردم ول گرد (شع)، سعدی. ع. یک چند بهرزه عمر بگذشت. ایضاً سنائی. هر که او شعر تو را گوید جواب از اهل عصر ٭ نزد عقل آنکس نماید هرزه گوی و هرزه لاف. ایضاً صائب. در کاردان ما جرس قال و قیل نیست ٭ راه سخن بهرزه درایان نمیدهیم. مثل سگ هرزه مرس. کسیکه راز نگهدار نباشد و کسیکه سخن چینی کند (عا) مرس را بر بینید.

(۲) شخص چشم چران و زناکار (عا) مثال - فلان خیلی هرزه است هر جا میرود نگاهش بزنهای مردم است - در پهلوی هرز (ـ ـ ـ) بوده - هرز مخفف هرزه است - در سنسکریت سرج (सर्ज) بمعنی ترک کردن هست چه بیهوده قابل ترک است سین با شده و جیم زاء -

هرسین فا - (ـ ـ ـ) عم - نام قصبه ایست در ولایت کرمانشاه ایران (ج)

هرشه فا - (ـ ـ ـ) اسم « بلاب را گویند » از اختیارات بدیعی نوشته شده - جهانگیری (ط)

هرقل (ـ ـ ـ) عم - نام پادشاه روم بوده که در سال ششصد و ده میلادی در قسطنطنیه به تخت نشست با خسرو پرویز جنگید و حضرت رسول الله او را با نامه خود دعوت به اسلام فرمود (عل) منوچهری - چو پاسی از شب دیرنده بگذشت + بر آمد شعریان از کوه موصل - بنات النعش کرد آهنگ بالا + بکردار کمر شمشیر هرقل - ایضاً فرخی - رو بر ضای پدر بغزو سوی روم + در فکن اندر سرای قیصر شیون کشتی هرقل بر تیغ هندی کمبل + بر سر قیصر صلیبها همه بشکن - لفظ معرب از هراکلیوس (Heraclius) رومی است -

هرگ فا - (ـ ـ ـ) اسم « بی عقل و مبهوت و احمق را گویند » جهانگیری - شاهد نیاورده و ماخذهم بدست نیامد سراج احتمال میدهد تصحیف خوانی شده و صحیح باز ا و کاف تازی است مخفف هزاک که بر این معنی است لیکن نظر من هرک میتواند لفظ مستقل و بمعنی احمق باشد که در سنسکریت مُرک (मूर्ख) بمعنی احمق هست و میم تبدیل به ها شده و یا لفظ مرک (با میم) است و جهانگیری با ها اشتباه خوانده -

هرگز فا - (ـ ـ ـ) اسم - (۱) هیچ وقت (عا) مثال - من هرگز دشنام بکسی نمیدهم (۲) همیشه و ابد و هرگزی ابدی (شع) ناصرخسرو - ای طمع کرده زنادانی بعمر هرگزی + با فزونی و کمی مر هرگزی را کی سزی در پهلوی هکرز (ـ ـ) بوده بمعنی دوم در ریشه اش در اوستا هکرت چیت (ـ ـ ـ) بوده بمعنی حتی یک بار و در سنسکریت سکرت چیت (सकृत्-चित) بوده بهمان معنی اوستائی - ریشه با معنی اول مطابق است و معنی دوم مجاز آن -

هرم عر - (ـ ـ ـ) اسم - (۱) پیری زیاد (عل) (۲) در هندسه نام مخروطی است که دارای اضلاع باشد (عل) اهرام و هرام جمع است - در مصر هرمهای ساخته از سنگ بسیار است که مقبره فراعنهٔ قدیم آنجا است - هرمان - دو گنبد (هرم) بزرگترین در مصر (عل) با کسر دوم - مرد بیار پیر و هرمون و هرمی جمع و هرمة مونث هرات جمع (عل)

هرماس فا - (ـ ـ ـ) اسم « بمعنی اهرمن آمده » حکیم ناصرخسرو نظم نموده از ره نام هیچ یکیدیگر مدبه سوی بیعقل هرس و هرماس » جهانگیری (شع) در سنسکریت سوراش (सुरमाष) بمعنی دشمن خدا

(ـ) فتحه و همزه مفتوحه (ـ) ضمه و همزه مضمومه (ـ) کسره و همزه مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

است از مش (हन) بمعنی کشتن و مجازاً دشمنی کردن و اهرمن دشمن خدا است .

هرمز فا - (ه ۱ و ۳ م ز) اسم - (۱) " هرمزد و اورمزد و زاوش و برجیس نام ستاره مشتری است - دقیقی گوید - بدم تنگرش ناهید و هرمز ÷ به پیش تنگرش بهرام و کیوان " لغت الفرس (شع) ایضاً فردوسی - همه زنان سرافشان شدند ÷ چو ناهید و هرمز درخشان شدند - (۲) نام روز اول از هر ماه ایران قدیم بوده (شع) فردوسی - به سال نو هرمز فرودین ÷ بر آسوده از رنج تن دل زکین - هرمز مخفف هرمزد است که مبدل اورمزد است - (۳) یکی از نامهای مردان ایران و هنداست (عا) لفظ مخفف هرمزد است ریشه را آنجا به بینید - (۴) نام جزیره ایست در خلیج فارس (ج) هرمزد بمعنی پنجم را به بنید - (۵) "نام عاشق گل - نزاری گوید - بلبل هرمز صفت در طلب فصل گل - و کتاب گل و هرمز شیخ عطار در بیان قصه ایشان معروف است " رشیدی (عل)

هرمزد فا - (ه ۱ و ۳ م ز د) اسم - (۱) ستاره سیار ششم که نامهای دیگرش برجیس و مشتری و جز آنها است - (شع) فردوسی - بدارای گیهان و هرمزد و شید ÷ بزرم و به بزم و به بیم و امید - که من کین کاوس ایران سپاه ÷ بخواهم ز تو بی خرد پادشاه - ممکن است در این معنی هم مبدل اورمزد باشد یا ریشه اش سورمد (हुरमीद) بمعنی خوش کننده خدا است چه به اعتقاد آریائیهای قدیم ستاره مشتری معلم خدایان است - (۲) مبدل اورمزد است که نام روز اول هر ماه ایرانیان قدیم بوده (شع) عنصری - بگیرای شاه آزاده ملک طبع و ملک زاده ÷ ز دست دلبران باده بدین هرمزد شهریر - (۳) مبدل اورمزد است بمعنی فرشته موکل روز اورمزد (روز اول ماه) (شع) فردوسی - که هرمزد بادا در این بارگاه ÷ چو بهمن نگهدار فرخ کلاه - (۴) یکی از نامهای مردان ایران قدیم بوده (نث و شع) (۵) نام جزیره ایست از خلیج فارس که اکنون ویران است و بجای آن بندر عباس ساخته شاه عباس صفوی آباد است هرمز و همیت تاریخی دارد که پرتغالیها مدتی آن را متصرف بودند تا شاه عباس صفوی آنها را بیرون کرد (ج) ریشه را در ذیل اورمزد ا به بینید -

هرمس
هرمست فا - (ه ۱ و ۳ م ۵ س ت) اسم - " اول نام مشتری است دوم اسم ادریس پیغمبر علیه السلام است سوم نام حکیمی است " صحاح الفرس - در معنی دوم و سوم فارسی نیست و در معنی اول هم شاهد نداده اما ممکن است مبدل هرمز باشد - همچنین هرمست که در بعضی از فرهنگها ضبط شده اگر استعمال ثابت باشد مبدل هرمزد است - سروری گوید " هرمس یکی از نامهای مشتری باشد در نسخه وفائی و دیگر نام ادریس پیغمبر علیه السلام و در شرفنامه نام حکیمی است که انیس و جلیس اسکندر بوده و یونانیان ادریس را نیز گویند اما صاحب تحفه گوید که هرمس نام مردی است که بربط را ساخت و به این دو بیت عنصری متمسک شده - شعر - بدو گفت هرمس چرائی دژم ÷ نه همچون منی دلت مانده بغم - که این آلت من که شد ساخته ÷ نگردد همی هیچ پرداخته - بخاطر این ضعیف میرسد که این دو بیت بر معنی

ای که صاحب تحفه گفته پرمشغرنیست" وناصری گوید" هرمس نام سه حکیم معروف ومشهور بوده اول ادریس پیغمبر علیه السلام که اورا هرمس الهرامسه گویند ومثلث بالنعمة خوانند که جامع سلطنت ونبوت وحکمت بوده خاقانی در مدح ممدوح خود گفته
از علمش داده دهر محدث + یک ثلث بهر مثلث. ودر روایت ابن عباس در محاضرات آمده که صد وچهار کتاب سماوی بر انبیا نازل شده وپنجاه صحیفه او بر شیث نبی نازل بوده وسی صحیفه بر ادریس که هرمس اول است وبه آسمان عروج کرده ودو حکیم دیگر را بعد وی هرمس خوانده اند ثانی از اهل بابل وثالث از اهالی مصر بوده وچنان علوم افتاده که اور مزد پارسی وهرمس رومی وادریس عربی واخنوخ عبری است وهرمست نیز بمعنی هرمز آمده"

هرند فا- (ہ ر ن د) عم- نام رودی است در گرگان ایران که به دریای خزر میریزد (اج)، ابن یمین. سخن از چشمهٔ چشم که هرندی است روان + چون هرندش بروانی سوی جرجان بهر (راج)، بالفتح اول نام قصبه ایست از نواحی اصفهان (اج)

هرو فا- (ہ ر و) اسم" دلیر را گویند ودر عربی زدن (با عصا) باشد" جهانگیری. سروری باز انجمنه ضبط کرده وگفته" در نسخهٔ وفائی مرد دلیر با هوش وخرد باشد وحصن را نیز گویند ایضاً منه اما اشعار سحر کنش نکرده" هیچ کدام شاهد نیاورده.

هروانه فا- (ہ ر و ا ن ہ) اسم" هروانه بیمارستان بود وپیش پارسیان جای باد افراه بود. فردوسی گفت. بفرمود کاین را بهروانه که + برید وکنیدش هم آنجا تبه" لغت الفرس (شع)، در سنسکریت هروان (हरवान) بمعنی برنده است از ماده هر (हृ) بمعنی بردن ووان (वान) علامت فاعلیت بیمارستان برندهٔ بیماری است وجای قصاص برندهٔ جان.

هروله عر- (ہ ر و ل ہ) اسم- تند رفتن در رفتار تند (عا) مثال. در حج بیت الله هنگام سعی میان صفا ومروه در یک حصه راه هروله باید کرد.

هروم فا- (ہ ر و م) عم- نام اول ولایت بردع بوده (شع)، فردوسی. بفرمود تا فیلسوفی ز روم + بر نامه نزدیک شهر هروم. ایضاً نظامی. هرومش لقب بود ز آغاز کار + کنون بردعش خواند آموزگار.

هره فا- (ہ ر ہ) اسم- به اصطلاح بنایان آجرهای کوچکی که لب بام کار گذارند.

هرهری فا- (ہ ر ہ ر ی) اسم- بی دین که لفظ دیگرش دهری وطبیعی ولا مذهب وملحد است (تک)

هری فا- (ہ ر ی) عم- مخفف ومبدل هرات است که نام شهری است (اج)، خاقانی. گر سوی هری عنان گراید + از خاک هری جنان بزاید. زیور شود از پی هری را + تبرای رکاب هری را.

هریر عر- (ہ ر ی ر) اسم" بانگ سگ از سرما کمتر از نباح ودیوم هریر رازی است که در آن میان

بکر بن وایل و تمیم جنگ واقع شده «منتهی الارب (ع) بمعنی کراهت وا و انکسان و عبوس هم هست

هریسه ع - (...) اسم - خوراکی است که از گوشت و گندم پخته میشود و نام دیگرش هلیم است است (ع)

هرلوه فا - (...) اسم - سه معنی دارد - اول منسوب به شهر هری را گویند و یم زر رایج بود منوچهری را است - بدان خانهٔ باستانی شدم + بهنجار چون آزمایش گری - یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه + گذرگاه آن تنگ چون چنبری - گشادم در آن به افسون گری + برافروختم دزد وار آذری - چراغی گرفتم چنان چون بود + ز زر هریوه سر خنجری - سیم زن فاحشه باشد - ابوالحسن شهید نظم نموده - چند برداردآن هریوه خروش + نشود باده بر سر دوش نوش - راست گوئی که در گلوش کسی + پوتکی راهمی بمالد گوش «جهانگیری (ع)

هزار فا - (...) اسم - (۱) ده صدتا که عوضش الف و در حساب ابجد غ و با این رقم (۱۰۰۰) نوشته میشود (عا) باکسر اول هم صحیح است و هزارها و هزاران جمع است - در پهلوی هزار (...) در اوستا هزره (...) و در سنسکرت سهسر (सहस्र) بوده - (۲) مخفف هزار دستان است بمعنی بلبل (شع) حافظ - صد هزاران گل شگفت و بانگ مرغی برنخاست + عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد + در شعر مذکور عندلیب و هزار دو لفظ مترادف استعمال شده (۳) مجازاً بسیار مثل هزارپا و هزار دستان و هزارخانه (عا) هزار آوا و هزار آواز - بلبل (شع) علی خراسانی - در گلستانی که دایم سبز بادا همچو گل + پرده های گوشم از صوت هزار آوا پر است - لفظ هزار بمعنی سوم است یعنی پرنده ایکه آوازها و نغمه های بسیار میخواند - **هزار اسب** - نام قلعه بزرگ محکمی است در ولایت خوارزم و فرخی بعد از فتح محمود غزنوی انجا را گفته - بهزار اسب فزون از دو هزار اسب گرفت + همه را تر شده از خون خداوندان تنگ - و در هنگامیکه سلطان سنجر سلجوقی خوارزم شاه را در آن محصور کرده بود انوری گفته بود - ای شاه همه ملک جهان کسب تو را است + وز دولت و اقبال شهی حسب تو را است - امروز بیک حمله هزار اسب بگیر + فردا خوارزم و صد هزار اسب تو را است - رشید وطواط در خطاب بخوارزم شاه چنین جواب گفته بود - گر دشمنت ای شاه شود رستم گرد + یک خر ز هزار اسب نتواند برد - (ج) **هزارپا** و **هزارپایه** - نام حشره ایست باریک و دراز که پاهای بسیار دارد (عا) **هزار پیشه** - صندوقچه ای که دارای خانه ها است و در هر خانه چیزی گذاشته میشود و بیشتر در آن اسباب چای میگذارند که در یک خانه غوری و در یک استکان و در دیگری نعلبکی است و هکذا (عا) «**هزار تابه** - نامی است از نامهای آفتاب - سیف گوید - نامی تا بهزار تابه + از گنبد این بلند تارم «رشیدی (شع) **هزار توی** - کیسه مانندی است در داخل شکم که شکنها و لاها دارد و الفاظ دیگرش سی تو و هزار خانه و هزار لا است (نث و شع) السامی فی الاسامی در معنی الرمانه - **هزار جریب** - (۱) نام بلوکی است در مازندران ایران (ج) (۲) نام زمین وسیعی است در جنوب اصفهان که در آن در عصر صفویه باغها و خانهای عالی بوده - محسن تاثیر در این بیت اشاره به آن میکند - چه جای جنت است

به گلگشت باغ اسیران را ✤ قفس هزار جریب است عندلیبان را. ایضاً محمد سعید اشرف. ان روح بخش چشمهٔ حیوان زنده رود ✤ ان دل گشا هزار جریب ارم بهار. **هزار جشان و هزار فشان** "هزار جشان معرب هزار فشان فارسی است بمعنی هزار شاخ (افشان)، و گویند معرب هزارگزان که معنی آن بعربی الف ذراع است و آن نوع است و نزد اکثر فاخر است" محیط اعظم. **هزار چشمه**. نام دمل بزرگی است که اغلب بر پشت بر آید دارای سوراخهای بسیار است که از آنها چرک و خون میآید و نام دیگرش کفگیرک است (ط) **هزار خانه**. هزار توی (به بینید) (عا) **هزار داستان و هزار دستان**. نام مرغی است بقدر گنجشک که آوازهای دلپذیر خواند و نامهای دیگرش عندلیب و بلبل و هزار و شب خوان است (نث و شع) کمال اسمعیل. از آن همی نزند سرو دست اندر باغ ✤ هزار دستان بر گل نمیزند دستان. **هزار دره**. جای بلندی که جریان آب برف و باران در آن دره های بسیار احداث کرده باشد و چنان جا در ایران بسیار است مثل هزار دره نواحی طهران و اصفهان و یزد (ج) "**هزار میخ و هزار میخی**. نوعی از دلق خواجه جمال الدین سلمان. دو توی فقرا جامه ایست که عظمت ✤ هزار میخی افلاکش آستر یابی. میرخسرو. چو گشت نغمهٔ مرغان صبحگاه بلند ✤ هزار میخی شب بر خود آسمان بدرید" بهار عجم (شع) **یک هزاری**. نام سکهٔ نقره ای است از ایران که وزن آن یک مثقال است و دو هزاری آنکه وزنش دو مثقال و پنج هزاری آنکه وزنش پنج مثقال. وجهت هزاری گفتن این بوده که بر سکهٔ اول یک هزار دینار نوشته بود و بر دوم دو هزار دینار و بر سوم پنج هزار دینار و به آنها یک قران و دو قران هم میگفتند و در عصر پهلوی یک ریال و دو ریال و پنج ریال گویند (عا) توضیح آنکه دینار عصر ساسانی و اوایل اسلام سکهٔ یک مثقالی طلائی بوده در ایران بتدریج تنزل کرده یک قران (سکهٔ یک مثقالی نقره ای) معادل هزار دینار شده بود باز در عصر پهلوی کمی ترقی کرده یک قران ریال نامیده شده و معادل صد دینار. (۲) در عصر صفوی در ایران و هند یک هزاری و دو هزاری و مانند آنها درجه افسری لشکر بوده معنی یک هزاری کسیکه افسر یک فوج مرکب از یک هزار سرباز است (نث و شع)

هزاره — فا. (ه ُ زا ر َ) اسم. حصهٔ پائین دیوار (عا) در سنسکریت ادهره (अधर) بمعنی مطلق پائین است

هزاک — فا. (ه ُ زا ک) اسم. "هزاک ابله و زبون باشد. دقیقی گفت بباید داشت با او خویشتن راست ✤ نباید بود مردم را هزاکار" لغت الفرس (شع) ریشه اش هتک (हतक) است بمعنی احمق و تا، تبدیل به زا شده.

هزال — ع. (ه ُ زا ل) اسم. لاغر شدن و لاغری (عل)

هزبر — ع. (ه ِ ز َ ب ْ ر) اسم. شیر (عل)، باسکون زا و فتح با هم صحیح است و در عربی بمعنی غلیظ و ضخیم و سخت و شدید هم هست و هزابر جمع است.

(َ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره (آ) آ (و) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

هرج ع - (کا مدمن مدج) اسم ”آواز تند رونوعی از سرود و ترانه طرب انگیز و آواز بانگی گرفتگی گلو و هر کلام متدارک و متقارب و نام بحری از عروض بدان جهت که کلمات و آواز متدارک و متقارب باشد و بمعنی سرائیدن سرود طرب انگیز“ منتهی الارب (عل) وزن بحر هرج هشت بار مفاعیلن است مثل این شعر حافظ. اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا ٭ بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را. که در بحر هرج است وچنین تقطیع می شود۔

اگر آن تر	ک شیرازی	بدستارد	دلی مارا
مفاعیلن	مفاعیلن	مفاعیلن	مفاعیلن
بخال هن	دُ ویش بخشم	سمرقند و	بخارا را
مفاعیلن	مفاعیلن	مفاعیلن	مفاعیلن

مزاحفهای این بحر بسیار است۔

هزاهز ع - (کا - نساس سدکا مدنس) جنبشها و قلق (زت و شع) بیهقی در تاریخ مسعودی این لفظ را مکرر آورده در باب رسیدن منقش محمود نزد مسعود گوید ”امیر گفت هر فرمانی که هست بجای باید آوردن و هزاهز در لشکری افتاد و خیل تاش میرفت تا بدر آنجا نه دوبوس در نهاد و هر دو قفل را بشکست و در خانه باز کرد و در رفت“ و در جای دیگر گوید ”دیگر روز چون بدرگاه و شدیم هزاهزی سخت بود و مردم ساخته بر اثر یک دیگر میرفت و سلطان مشغول دل“ هز در عربی بمعنی جنبش است و هزاهز مرکب از دو هز است با الف عطف فارسی در میان۔

هزه عربی (کا مدمن سا مدت) اسم ”حرکت و نشاط و ارتیاح باشد“ فرهنگ وصاف (عل)

هزل ع - (کا مدنسال) اسم - (۱) چیزیکه بطور مزاح آورده شود (عا) الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام یعنی چیزهای مزاحی آوردن در سخن مثل نمک غذا است (۲) سخنها و حکایتهای تفریحی مخالف ادب که قابل شنیدن و خواندن هر کس نباشد (عا) هزلی همان هزل است است و هزلیات جمع فارسی آن (عا)۔

هزم ع - (کا مدنسام) اسم ”شکستن و شکسته از هر چیز و بکسر زار باران سخت بارنده“ فرهنگ وصاف (عل)

هزمان فا - (کا مدنسام سدن) مخفف هزرمان است (شع) خاقانی - نوشتم ابجد تجریدیس چون لشکر طفلان + نگاریدم بسرخ و زرد اشک چهره هزمانش - ایضاً فردوسی - چو بر گفت ازین گونه سهراب گرد + غمی گشت هزمان همی برشمرد. ایضاً همی کرد گرد زره سوگاه ٭ زدشمن بیفزود هزمان سپاه۔

هزیمت ع - (کا مدنسا می مم سدت) مص ”شکستن لشکر لازم و متعدی هر دو آمده و بمعنی گریختن مجاز است“ بالفظ

افتادن و بردن و دادن و گرفتن مستعمل و با لفظ شد و شده بمعنی گریخته شد و گریخته شده. خواجه نظامی - هزیمت در افتاد بدخواه را * جهان داد شاهی جهان شاه را. میرزا جلال اسیر. بر بی کسی خویش بنازم که ندارم * ترسی که هزیمت به صف لشکرم افتد. میر معزی. از جمال اسال کرد ادرا هزیمت روزگار * این هزیمت بین که افتاد از پس چندین ظفر. ولد نابرده یک گروه هزیمت سوی ختن * برده صد گروه هزیمت سوی ختا. کمال اسمعیل. چو فیل زنگ بیاراستند صف جدال * سپاه روم هزیمت گرفت هم در حال. میر معزی. باز آمد و آورد خزان لشکر سرما * بشکست و هزیمت شد از او لشکر گرما؛ بهار عجم (نث و شع) این معنی مخصوص فارسی است. در عربی بمعنی چاه بسیار آب و عرق ریختن اسب و تندی رفتار است.

هزینه فا. (کا - سزا ی ن ۶) اسم. (۱) خرج کردن و مال یا پولی که برای خرج کردن باشد (نث و شع) خاقانی. بدخل و خرج دلم بین بدان درست که هست * خراج هر دو جهان یک شبه هزینهٔ من. ایضاً کمال اسمعیل. کردم هزینه در ره مدح تو نقد عمر * ور اندکی بماند از آن هم برای تواست. ایضاً فردوسی. بجاز زره باز گردانمش * سخن با هزینه بر افشانمش. ایضاً ابوالفرج رونی. همه عالم عیال جود وی اند * او دهد شان هزینه دکابین. جهانگیری مثال نثری هم آورده که گوید "حکیم سنائی در جواب کتابت تاجری که گمان دزدی بشاگرد حکیم برده مرقوم ساخته که درخت همتی که عندلیب آن روح الامین است آشیانهٔ غراب البین مساز و خزینهٔ دولتی که هزینهٔ خواهش روح القدس است برکلبهٔ کلاب دین قیاس مکن" ریشه اش سم جیرنه (संजीर्ण) بمعنی هضم و معنی فارسی مجاز آن. (۲) احیاناً بمعنی خزینه نیز آید چنانکه مولانا حسین واعظ در ذیل تفسیر آیهٔ کریمه والذین یکنزون الذهب الی آخره از امالی امام ظهیر الدین و لواجی نقل نموده که اگر دیگران هزینهٔ مال کنند تو خزینهٔ اعمال کن و اگر دیگران کنوز اعراض فانیه جویند تو رموز اسرار باقیه جوی" جهانگیری (نث و شع) ریشه اش سم چنه (संचेन) است از چی (चि) بمعنی جمع کردن. فرهنگستان لفظ هزینه را بجای لفظ خرج قرار داده از آن جهت در تکلم امروز ایران هم آمده.

هژده فا. (کا ۶ ثر د ه - ۵) اسم. (مبدل هجده) عدد میان هفده و نوزده (نث و شع) مبدل هشت و ده است.

هژبار فا. (کا - ثر ا کا - سا) اسم "دندان زیاده که اسب را پدید آید" رشیدی (شع)

هژیره فا. (کا - ثر ی ر ا) اسم (مبدل هجیره و هجیر) خوب و نیکو (شع) منوچهری. دست به می شاه را دل به هژیران * دیده بر دی نکو و گوش به قوال. ایضاً قطران. همیشه وعده او نادرست و نازدرست * همیشه عادت او ناهژیر و نازهژیره. با ضم اول هم درست است. ریشه را در ذیل هجیر ببینید.

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

هست فا - (۲ - س ت) (۱) فعل حال از مصدر بودن است که ماضیش بود و مضارعش باشد است (عا) مثال - فلان دیروز در خانهٔ من بود امروز هم هست و فردا هم می باشد (۲) اسم مفعول از مصدر بودن است بمعنی موجود (عا) مثال - هر مخلوقی اول نیست بوده بعد هست شد (۳) حرف ربط میان مبتدا و خبر است در تکلم جنوب ایران مثل فلان عالم هست و فلان رفته هست و فلان اینجا هست و در تکلم وسط و شمال ایران درین معنی است گفته میشود - لفظ هست در پهلوی اَیت (۳۔ ۳) بوده - در اوستا اَهتی (۔۔) و در سنسکریت اَستی (अस्ति) بوده - "هست و بود کردن - اکتفا بر چیز موجود کردن مثلاً کرباسی بخیاط دهند تا جامه قطع کند او گوید کرباس کم است بجامه نمیرسد گویند هست و بود کن یعنی هر قدر که هست در همان جامه تیار کن - طالب لاری - یک بوسه دار بیش نباشد دهان یار + باید برای قوت دل هست و بود کرد - میح کاشی - پلاس او گلیم کهکشان به پیودیم + برای خرقهٔ ما چرخ هست و بود آمد - و براین قیاس هست و بود معامله کردن - نورالدین ظهوری عشق تقسیم هست و بودم کرد + دل ز دلدار و جان ز جانان است - شفیع اثر - آنکس که هست و بود نه بیند زیان و سود + اما بود معامله او به هست و بود " بهار عجم (رشع) در تکلم هست و بود بمعنی دو دم هستی است - **هستی** - (۱) وجود (عا) "ذات نایافته از هستی بخش + کی تواند که شود هستی بخش" مثل است - (۲) تمام مال و دارائی کسی (عا) مثال - فلان ظالم هستی مرا برد -

هستره فا - (۲ - س ت ر ۱) اسم "جوالی باشد که بر پشت الاغ اندازند و به آن خشت و آجر و غیره کشند و آن را زنبر نیز گویند" سروری - شاهد نیاورده لیکن در سنسکریت وستر (वस्त्र) بمعنی مطلق پارچه هست -

هستو فا - (۲ - س ت ۱) اسم - مبدل خستو بمعنی قائل و معترف (رشع) اسدی - بسیش هستو شدی از گفت + اگر خویشتن را شناسی درست - ریشه اش استور (अस्तु) بمعنی باید باشد است - جهانگیری بمعنی حقیقت اشیا رهم آورده اگر استعمال ثابت باشد مبدل هستی است -

هسته فا - (۲ - س ت ۱) اسم - دانهٔ سختی که در میان بعضی از میوه ها است مثل زرد آلو و آلوچه و جز آنها (عا) در پهلوی استو (۔۔ ۱۲۳) در اوستا استو (۔۔) واستی (۔۔) واسته (۔۔) بوده و در سنسکریت استهی (अस्थि)

هسک فا - (۲ - س ک) اسم - "هسک بوزن نک و بسکون سین نیز آمده بمعنی همان هید که مرقوم شد یعنی چیزی که غله را به آن بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود" سروری - هید را هم ببینید همان لفظ است در رشیدی با دال آخر (هسد) ضبط کرده -

هسیر - هسر فا - (۲ - س ی ر) اسم - آب بسته از سردی که لفظ دیگرش تیخ است (رشع) سنائی - امروز از

خجالت دوشینه بنده را ✤ جانی است پر ز آتش طبعی است پر هیر. ریشه است شیشیر (शिशीर) است بمعنی سرما و زمستان و یخ. سروری گوید "هسر بفتح ها و سین یخ باشد شاعر گوید. پیش من یک ره شعر تو کی دوست بخواند ✤ زان زمان باز هنوز این دل من پر هسر است. هسر مخفف هیر است صحاح الفرس نام شاعر را لبیبی نوشته.

هش فا - (ه ۱ ش) اسم. مخفف هوش بهر چهار معنی (به بینید) (شع) در معنی حواس فرخی گوید. مرد بیدین را از هیبت تو هش نبود ✤ در میان تو و او بادیه باشد هشتاد. **هشومند**. هشمند و دانا (شع) فردوسی. زنجی که کشتی در این رود بار ✤ ترا دادوای ناهشومند یار. لفظ مرکب از هش و مند است و واو اضافه شده مثل تنومند.

هشیار مخفف هوشیار است (به بینید) (شع) دیوانه بکار خویش هشیار. مثل است.

هشیوار هوشیار (زیرک و آگاه) (شع) فردوسی. هشیوار از تخمه گیو کان ✤ که از درد وسختی نباشد نژکان. ایضاً خرد یافت لختی و شد کاروان ✤ هشیوار و با هنگ و بیدار دان. ایضاً منوچهری. بردی توان کردن تعجیل به کردن ✤ تعجیل بطلب اندر باشد زسبکساری. آهستگی ای باید انجاد مدارائی ✤ صدگونه عمل کردن صدگونه هشیواری. گویا مقلوب هوشیار است. جهانگیری گوید "هش با اول مفتوح دو معنی دارد. اول بمعنی رفتن. سید عزالدین گفته. گر بر تهمتن هشی بمصاف ✤ از بر گردن کشی بسلاح دوم گل ولای را گویند" گویا در معنی اول بشی (با یا) مخفف بشوی است که تصحیف خوانی شده و در معنی دوم لش (با لام اول) تصحیف خوانی شده.

هشپلک فا - (ه ۱ ش پ ذ ل مک) اسم "شافوت را گویند و آن چنان باشد که سر دو انگشت را در دهان نهند و به تندی پف کنند تا صدای بلند از آن پدید آید و اکثر و اغلب کبوتر بازان در حین پرانیدن کبوتران چنین کنند" جهانگیری. شاهد نیاورده و ننوشته فارسی کجا است. لفظ اسم صوت است.

هشت فا - (ه ۱ ش ت) اسم. عدد میان هفت و نه که عربیش ثمان و ثمانیه است و در حساب ابجد (ح) و با این رقم (۸) نوشته میشود (۸) در پهلوی هشت (...) در اوستا و سنسکریت اشتن (...) است که در ترکیب جمله نون حذف میشود.

هشت دهان. اسم فارسی نوعی از عود هندی است جهت نقرس نافع "محیط اعظم (ط)".

هشت شدن. در زبان محلی حیدرآباد با کسر هشت بمعنی محصور شدن و هشت کردن محصور کردن.

هشت و مشت. بالضم ت. اول جنگ کردن و لگد و سیلی و مانند آن زدن و دوم بعض محققین گویند از اتباع است و این محل تامل زیرا که در میان تابع و متبوع واو عطف نمی باشد" بهار عجم (شع)

هشتن فا - (ه ۱ ش ت ـ ن) مص. گذاشتن و نهادن (نث و شع) نظامی. همه بر تع فرو هشتند ✤ بر راه روان گشتند سوی حضرت شاه. در تکلم یزد و مازندران این لفظ هست ریشه هش اس (अस) است که با مزید مقدم نی (नि) (न्यस) بمعنی نهادن استعمال میشود و اس تبدیل به هش شده و تن علامت

مصدر است. هشت (می)، هلد (مع)، هشته (ل)، ل (مر)

هشتویش فا - (با مد ش ت د ی ی ش) اسم - نام روز پنجم از خمسهٔ مسترقه است در سال ایرانیان قدیم (نث و شع) خمسهٔ مسترقه را در ذیل خمس به بینید.

هشاش ع - (با مد ش ش مد ش) اسم - خنده رو. با لفظ بشاش (هشاش و بشاش) گفته میشود (عا) در عربی بمعنی نرم هم هست.

هشنگ فا - (با مد ش مد ن گ) اسم "درخت بی سر و بن است" صحاح الفرس (شع) سروری گوید "هشنگ بر وزن فرنگ مردی بی سر و بن باشد در نسخهٔ وفائی" جهانگیری هم از سروری نقل کرده اما بجای بی سر و بن بی سر و پا نوشته. ماخذ همه صحاح الفرس است که چون دیدند درخت بی سر و بن معنی درستی ندارد درخت را تبدیل به مرد کردند. مقصود صحاح تنهٔ درخت بریده است و ممکن است همان را مجازاً در مرد تنبل پست استعمال کرده نقل کند تا تراش لیکن هیچکدام شاهد استعمال نیاورده.

هشیم ع - (با مد ش ی م) اسم "شکستن چیزی و خورد نمودن نان و گیاه خشک و پوسیده و مرد لاغر باشد" فرهنگ وصاف (عل)

هصور ع - (با مد ص مد و ر) اسم "درنده باشد" فرهنگ وصاف (عل)

هضبات - هضبه ع - (با مد ض مد ب مد ت) اسم "جبال منبسطه بر ارض. هضبه مفرد آن است" فرهنگ وصاف (عل)

هضم ع - (با مد ض م) مص تحلیل رفتن غذا در شکم و رسیدن بهر جزء بدن (عا) در عربی به این معانی هم هست "زمین پست و شکن رود و بار و شکن دریا و شکستن چیزی و شکستن طعام در معده و ستم کردن و خشم گرفتن بر کسی و چیزی از حق کسی باز شکستن و ماندن بعضی از حق بر کسی" منتهی الارب.

هطال ع - (با مد ط ط مد ل) اسم - ابر بارندهٔ پی در پی و اشک بسیار روان" فرهنگ وصاف (عل)

هغ فا - (با ه غ) قسمی از گریه که آوازش مثل ادای لفظ هغ است (تک) مثال - فلان را دیدم هغ هغ گریه می کند. بیشتر مکرر (هغ هغ) گفته میشود.

هف فا - (با مد ف) اسم - (۱) در کارگاه جولاهی باشد که بفتری نیز گویند" سروری (شع) (۲) آواز سگ که بیشتر مکرر (هف هف) گفته میشود و الفاظ دیگرش وغ وغ و واغ واغ و واو واو است (عا) در این معنی لفظ اسم صوت است. باضم اول نقل حرف زدن پیرزنی بی دندان و مکرر (هف هف) گفته میشود مثل پیرهف هفی (تک) لفظ اسم صوت است.

هفت فا - (با مد ف ت) اسم - عددیکه در میان شش و هشت واقع شده که عربیش سبع و سبعه است در حساب

ابجد «ز» و با این رقم «۷» نوشته میشود (عا) در پهلوی هفت (ص ه م) در اوستا هپتن (ا ص ل ل ص لد ۶) و در سنسکرت سپتن (सप्तन्) بوده و در ترکیب جمله نون هر دو می افتد. **هفت آباء** (هفت پدران) هفت آسمان (عل) در علم هیئت قدیم هر یک از هفت سیاره در آسمانی جا داشته و در میان آسمان ماه چهار عنصر (آتش و هوا و آب و خاک) جا گرفته و در علم حکمت آسمانها با ستارگان از ترکیب عناصر موالید ثلاثه (سه فرزند) یعنی جمادات و نباتات و حیوانات را بوجود آورند پس هفت آسمان بمنزلهٔ هفت پدر و چهار عنصر بمنزلهٔ چهار مادر موالید ثلاثه هستند و چون در علم هیئت علاوه بر هفت آسمان سیارها دو آسمان دیگر هم بالای آنها هست یکی آسمان هشتم که تمام ستارهای ثوابت در آن هستند دیگری آسمان نهم بی ستاره که بالای هشتم و محرک تمام است پس گاهی نه پدر هم گویند در هر صورت شوهر بیش از زن است که چهار زن هفت یا نه شوهر دارند (عل) **هفت الوان**. طعام رنگارنگ و نیز مائده ایکه بر حضرت عیسی علیه السلام از آسمان نازل شد و آن نان و نمک و ماهی و سرکه و شهد و تره و روغن بود» رشیدی (رشع) **هفت اندام**. (۱) «هفت عضو جاندار که سر و سینه و شکم و دو دست و دو پا باشد (عل) بهار عجم گوید» کنایه از مجموع بدن آدمی و تقسیم آن بدین ترتیب است. سر مع گردن. سینه مع انچه در واست. پشت. آلات تناسل. هر دو دست و هر دو پا» و غیاث گوید» بحسب ظاهر اول سر دوم سینه سوم پشت چهارم و پنجم هر دو دست و ششم و هفتم هر دو پا و بحسب باطن دماغ و دل و جگر و سپرز و شش و زهره و معده و بعضی بجای معده گرده نوشته اند. از لطایف و موافق تفسیر حسینی چشم و گوش و زبان و بطن و فرج و دست و پا» (۲) «نام رگی است که چون آن را بگشایند از جمیع اندام خون کشیده شود و آن رگ را بتازی (اکحل و نهرالبدن) خوانند» جهانگیری (ل) **هفت برادران** و **هفت دو ادران** . نام هر یک از دو صورت شمالی ستارگان ثوابت است که نامهای دیگرشان بنات النعش صغری و بنات النعش کبری و دب اصغر و دب اکبر است (عل) **هفت برگ**. نام گیاهی است دوائی که نام دیگرش مازریون است (ط) **هفت پدر**. هفت آبا ر (به بینید) «نث و شع» **هفت تنان** و **هفت مردان**. اصحاب کهف و ابدال» رشیدی (رشع) **هفت جوش** چیز مرکب از هفت فلز که طلا و نقره و مس و آهن و روی و سرب و قلع است (عا) **هفت خلیفه** یعنی خلفای روح و آن هفت عضو باطن است دل و شش و زهره و گرده و سپرز و معده» رشیدی (رشع) **هفتخوان**. در شاهنامه نام هفت منزل راه سخت میان ری و مازندران است که رستم برای نجات کیکاوس از دست دیوان مازندران طی کرده بود و نیز نام هفت منزل راه سخت بی آب میان مرو و خیوه که اسفندیار پسر گشتاسپ برای جنگ با ارجاسپ طی کرده بود اجمال هفت خوان رستم این است که بعد از شنیدن اسیر شدن کاوس در مازندران رستم که آنوقت در خراسان بود نخواست از راه قافله رو برود که از گرگان میرفت و طول میکشید بلکه از میان کوهستان البرز رفت که توانست هفت روزه به مازندران برسد و در هر منزل آفتی پیش آمد و رستم آن را دفع کرد در خوان اول

خوابیده بود که شیری قصد او کرد و از دست رخش کشته شد. در دوم اژدها و در سوم زن جادو را کشت در خوان چهارم
لشکر اولاد نام دیو را تباه کرد و در پنجم خود اولاد را گرفت و در ششم ارژنگ نام دیو را کشت و در هفتم دیوان دیگر را
کشته کاوس را از بند رهانید. اکنون رضا شاه پهلوی در هفتخوان رستم راه آهن ساخته که از بندرشاه (کناره دریای
خزر) بطهران آمده تا بندر شاهپور (کنار خلیج فارس) متصل شده. اجمال هفت خوان اسفندیار این است که ارجاسب
شاه خیوه ناگهان حمله بر بلخ نموده لهراسب را که در آتشکده آنجا معتکف بوده کشت و دو دختر گشتاسب هما و به آفرید را
اسیر برد. اسفندیار خواست برای آوردن خواهران خود و انتقام از ارجاسب لشکر به خیوه برد از راه بلخ که قافله
رو بوده طول میکشید پس با لشکر کم راه مرد به خیوه را که هفت منزل کویر بی آب است اختیار کرد و در هر منزل (خوان)
از خطری گذشت در خوان اول از گرگها در دوم از شیر در سوم از اژدها در چهارم از زن جادو در پنجم از سیمرغ در ششم از باد
و باران و برف و تگرگ در هفتم از آب عمیق و ناگهان بر روئین دژ ارجاسب رسیده با خدعه آن را گرفته ارجاسب را
کشت و خواهران خود را به ایران برگرداند. وجه تسمیه خوان شاید این باشد که موافق شاهنامه اسفندیار بعد از هر کامیابی
خوانی از اغذیه لذیذ میکشید و در هفت منزل رستم به تقلید هفت خوان اسفندیار هفت خوان گفته شده. اگرچه زمان
هفت خوان رستم در شاهنامه پیش از هفت خوان اسفندیار است. احتمال دیگر این است که لفظ خان (بدون واو)
زاید است بمعنی منزل و با واو غلط نویسندگان باشد (نث وشع) "هفت دانه" یعنی آش عاشورا که در آن هفت
قسم حبوبات میریختند" رشیدی (ط) "هفت دور" یعنی هفت هزار سال که هر هزار به سیارهٔ تعلق دارد" رشیدی (شع)
"هفت رنگ" گلی است که هفت رنگ دارد. اسدی گوید. هزاران صفت گل دمیده ز سنگ ٭ ز صدبرگ و دو
روی و از هفت رنگ. و در اختیارات گوید خیری بنفش است" رشیدی (ط) "هفت زرده" بهترین نرگسها است
که صدبرگ نیز گویند و بتازی عبهر مضاعف خوانند" رشیدی (ط) "هفتک" پارسی زبانان یک ربع کلام الله را
گویند" جهانگیری. کاش مینوشت پارسی زبانان کجا. شاید برای اینکه در هفت روز خوانده میشد چنان نامیدند. "هفت
واو" در ذیل واو به بینید" "هفت و نه" یعنی زیب و زینت و آن را هر هفت نیز گویند عمید لوکی گوید. عروس
دولت تو باد هفت و نه کرده ٭ ببام قصر جلال تو تا ابد مسکون" رشیدی (شع) هفت اشاره به هفت قلم زینت زن
است که سرخاب و سفیداب و وسمه و سرمه و شانه کردن و زلف گذاشتن و خال گذاشتن است و بعضی حنا و وسمه و
سرخاب و سفیداب و زر ورق و عطر و سرمه گفته اند و مراد از نه نه قسم زیور است که گوشوار و گردن بند و دست بند
و انگشتر و خلخال و بازو بند و سرپیچ و سینه ریز و کمر بند باشد. "هفته" نام مجموع هفت روز از شنبه تا جمعه و هفتگی هر چیز
منسوب به هفته (عا) "هر هفت" "هفت قلم" بزرگ (نث وشع) "هفت و نه" را به بینید. فرهنگ نویسهای فارسی همه نظر به
شعر داشتند و در واقع فرهنگستان شرح اشعار فارسی است از این روسعی میکردند مجازات و استعارات شعرا را هم

ضبط کنند در حالتی که مجازات محدود نیست و هر شاعری مجازات مخصوص به خود دارد و آنها را نمیشود الفاظ جداگانه تصور کرد. در ذیل لفظ هفت الفاظ مرکب بسیار از آن قبیل ضبط کرده‌اند و من حذف کردم.

هفتاد فا. (ه ‌ف ت ا د) اسم. هفت ده تا که تازیش سبعون و سبعین و بحساب ابجد حرف ع و به این رقم (۷۰) نوشته میشود (عا). در پهلوی هفتاد (…) در اوستا هپتایتی (…) و در سنسکریت سپتتی (सप्तति) بوده. **هفتاد و دو ملت**. هفتاد و دو دین که در تمام روی زمین هست (عا). «جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه * چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند» مثل است. لفظ هفتاد و دو ملت از یک حدیث گرفته شده اما در آن معنی دیگر دارد. پیغمبر می فرماید «بنی اسرائیل به هفتاد و دو ملت تقسیم شدند و امت من به هفتاد و سه ملت تقسیم میشوند و بجز یکی همه در آتش خواهند سوخت». مقصود حدیث از ملت فرقه است نه دین.

هفتورنگ فا. (ه ‌ف ت و ر ‌ن گ) اسم. هفتورنگ بنات النعش باشد فرخی گفت «تا بدین هفت فلک سیر کند هفت اختر * همچنین هفت پدیدار بود هفتورنگ» لغت الفرس (نث و شع). الیضا السامی فی الاسامی (در معنی بنات النعش. در سنسکریت سپته رنگ (सप्तरंगा) بمعنی انجمن هفت است.

هفوة هفوات ع. (ه ‌ف و ت) اسم. افتادن و لغزش (عل) هفوات جمع است.

هفوش فا. (ه ‌ف و ش) اسم «نوعی از طعام باشد» جهانگیری. برهان طعام مذکور را چنین تشریح کرده «و آن چنان است که برنج را نم کرده میکوبند و بر پارچه ای می بندند و در ظرفیکه ته آن سوراخ داشته باشد می آویزند و سر آن ظرف را محکم میسازند و بر بالای دیگی که آب داشته باشد می آویزند و فاصله ظرف و دیگ را محکم میسازند و آتش در زیر دیگ روشن می کنند تا آن برنج کوفته در بخار آب پخته شود» جهانگیری شاهد نیاورده و حرف برهان اعتبار ندارد.

هقعه ع. (ه ‌ق ع ه) اسم «منزل پنجم بود از بیست و هشت منزل قمر (علامت او سه کوکب خرد است به یکدیگر متصل مانند سه نقطه که بر زمین زنند بر این صورت ∴ و از این جهت اثافی (دیگ پایه) خوانند و بطلیموس هر سه را یک کوکب سحابی گرفته است و چون بمنزله سر صورت جبار است آن را راس الجبار و راس الجوزا نیز خوانند و هقعه در لغت صورت دایره صغیره سفید باشد بر پهلوی چپ اسب یا بر سر او و اصحاب خیل او را علامت نحوست دانند» شرح بیست باب ملا مظفر (عل).

هکچه فا. (ه ‌ک چ ه) اسم «فواق باشد و آن را هندی هچکی گویند. یوسفی طبیب راست. از امتلی آنکه هکچه گرد یارش * باید که کنی مقیی ای در کارش. آن را که بود هکچه استفراغی * بگذر ز علاج او مجو آزارش» (عل) اسم صوت است و در سنسکریت هیکا (हिक्का) است.

هگری فا. (ہ گ ر ی) اسم. «هگری آن کشت باشد که از باران آب میخورد. کذا فی الادات» سروری. شاهد نیاورده و ماخذ هم بدست نیامده.

هگک فا. (ہ گ ک) اسم. سکسکه که لفظ دیگرش فواق است (شع) امیرخسرو. زاب سنان بسینهٔ دشمن فرد نشان ✣ چون زامتلای خون دل او را هگک بود. ایضاً عمید لوکی. مرگ فراز چون رسد بر سر این شکسته دل ✣ فضل نمای آن زمان چون نفسم هگک دهد ✣ لفظ اسم صوت است. سکسکه را به بینید.

هگوی فا. (ہ گ و ی) اسم. «هگوی بفتح ها و ضم کاف شراب باشد و بمعنی تردد نیز آمده کذا فی المؤید و در ادات بوزن مَزوی آمده بمعنی سرگشته و تردد» سروری. هیچکدام شاهد نیاورده.

هگهگ فا. (ہ گ ہ گ) اسم. آواز گریه که در گلو گره شود (شع) امیرخسرو. صوفی قرابه زمی هگهگ گریه کشاد ✣ گریه خونین او در سجده جای او به بین. لفظ اسم صوت است و در تکلم یزد و خراسان هست.

هگ (ہ گ) عم. نام شهر پای تخت مملکت هولاند (روپا) است (ج)

هگرز فا. (ہ گ ر ز) اسم. هیچوقت و هرگز (شع) ناصرخسرو. مردمی داری هگرز آزار آزاده مجوی ✣ مردم آن راد ان کز آن آزاد و در آزار نیست. ایضاً. مردم آگزاب مرده زنده بمانی ✣ خلق نه مردی هگرز بر لب جیحون. ایضاً. کی کرد بهین کار جز بهین کس ✣ حلاج نبافد هگرز دیبا. هرگز مقلوب این لفظ است. ریشه را در ذیل هرگز به بینید.

هل فا. (ہ ل) (۱) از ور دادن بطرف پیش (تک اصفهان) بالفظ دادن گفته میشود. ریشه‌اش هر (ﺤ) بمعنی بردن است را تبدیل به لام میشود و ممکن است محرف هول بمعنی ترس عربی باشد (۲) کنار و آغوش باشد مولوی معنوی گفته. ای عشق خندان همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل ✣ خورشید را درکش بهل ای شهسوار هل اتی» جهانگیری. سراج گوید «بدین معنی در کتب دیگر دیده نشده و میتواند که هل بضم هم باشد و بمعنی شراب و معنی بیت بر این تقدیر نیز صحیح میشود چنانکه بر دقیقه فهم پوشیده نیست» باکسر اول (۱) فعل امر از مصدر هشتن است بمعنی بنه و بیشتر با بار زاید (بهل) استعمال میشود (نث و شع) مولوی معنوی. درکش قدح سودا هل تا نشوی رسوا ✣ بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی. ایضاً اوحدی. نگاهداشتن خون اوحدی تا چند ✣ بهل بهل که بر این خاک آستان بچکد. (۲) ثمر خوشبوی بوته ایست که دوا است و در طعام هم ریخته میشود (عا) «دوست مرا یاد کند به یک هل پوک» مثل است. بافتح اول (۱) عو. حرف استفهام است بمعنی آیا مخصوص نسبت ایجابیه است مثل هل قام زید و در نسبت سلبیه همزه استعمال میشود مثل الم یقم زید (ع ل) (۲) نام بندری است در مشرق انگلستان که با ممالک اطراف بالتیک و آلمان و هولاند تجارت میکند (ج) لفظ در این معنی انگلیسی است.

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نظم و نثر (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

هلا فا - (ﮨ ـ ل ـ) حرف تنبیه است مترادف هان و الا بمعنی آگاه باش (زنث و شع)، فردوسی - بگفتا هلا این بر و ناروریم ✤ بدیدار آن جشن خرم شویم - ایضاً - هلا تیغ دکوپال ما برکشید ✤ سپرهای چینی بسر در کشید. در سنسکریت هلا (हला) حرف ندای بزن است. ایضاً هلا عربی هم هست منتخب گوید "هلا کلمه لفظی که برای راندن اسب گویند و حرف تنبیه است"

هلاس ع - (ﮨ ـ ل ـ س) اسم "عبارت از تعطیل هضم عروقی است و بدن البته غذائی یابد و لاغر می شود" مجمع الجوامع (ط)

هلاشم فا - (ﮨ ـ ل ـ ش ـ م) اسم - مقلوب لماشم بمعنی زشت و دون (شع)، انوری - من هر چگونه باشم بی کار کی نباشم ✤ یا چیز کی نویسم یا چیز کی تراشم خطی نه سخت نیکو خطی از این میانه ✤ شعری نه نیک عالی شعری از این هلاشم ممکن است هلاشم اصل و لماشم مقلوب باشد چه در سنسکریت هلاسم (हलासम) بمعنی مانند مسخره و مانند بی عرضی است

هلاک هلاکت ع - (ﮨ ـ ل ـ ک) اسم - (۱) تباه شدن و کردن و نیست شدن و کردن و کشتن و کشته شدن (عا) با کردن و شدن و نمودن استعمال میشود - (۲) مجازاً تباه شده و کشته (عا) مثال - فلان از دست ظلم شما هلاک شد (۳) مجازاً زیاد خسته شده از کار و گرما و جز آنها (عا) مثال - از صبح تا حال بسکه کار کردم هلاک شدم - مثال دیگر - امروز از گرما هلاک شدیم - هلاکت - هلاک بمعنی اول (عا) در عربی استعمال نشده.

هلال ع - (ﮨ ـ ل ـ ل) اسم - (۱) ماه باریک شب اول ماه که لفظ دیگرش ماه است (عا) (۲) قمر در شب اول و دوم و سوم ماه (عل) اهلّة جمع است - هلال در شعر مشبه به ابروی معشوق است - در عربی معانی بسیاری دارد از آن جمله است آب کم و مار و پوست انداخته مار و شتر لاغر و گرد و سپیدی ایکه در بن ناخن پیدا شود و پسر خوشگل و کناره شکسته سنگ آسیا و اول باران - هلالی - (۱) هر چیز منسوب به هلال (عا) (۲) قوسی که بر دو کنار لفظی گذارند به این شکل ( ) (عل)

هلالوش فا - (ﮨ ـ ل ـ ل ـ و ـ ش) اسم - مبدل خلالوش بمعنی آواز زیاد و غلغله (شع) ناصر خسرو - هلالوش جهان دین بهشت است ✤ تو بیهوش را در هلالوش کن.

هلاهل فا - (ﮨ ـ ل ـ ﮨ ـ ل) اسم - زهر کشنده (عا) هلهل مخفف آن است پور بهای جامی گوید خظل شود بتلخی و هلهل شود بطبع ✤ دندان چو بر تبرزد و شکر نهاده ای هلهل عربی هم هست بمعنی موی نازک و پارچه مخصوص (عل) عین لفظ هلاهل (हलाहल) در سنسکریت هست در اصل بمعنی زهری بوده که خدایان از دریا بیرون آوردند توضیح آنکه مطابق آنچه در کتب پوران (احادیث) هندوها است وقتی خدایان بخیال افتادند که نمیرند و پیر هم نشوند پس از برهسپتی (ستاره مشتری) که مرشد شان است تدبیر خواستند و او گفت تمام گیاههای دوائی را در دریا بریزید

و آن را هم بزنید آب حیات روی دریا می آید بگیرید و بخورید حیات ابدی می یابید و چون از خدایان تنها آن کار ساخته نبود دیوها را هم شریک کار قرار دادند که در آب حیات هم شریک باشند و بنا شد یک کوه از سلسلهٔ هیمالیا را بر ریسمان بسته در میان دریا گذارند. یک سر ریسمان دست خدایان باشد و سر دیگر دست دیوان دریا را هم بزنند پس از مار بزرگ واسوکی نام خواهش کردند جای ریسمان باشد و او پذیرفت و مشغول کار شدند اما کوه سنگین بوده تهٔ دریا نشست پس وِشنو که یکی از خدایان بزرگتر است به شکل لاک پشت شده زیر آن کوه قرار گرفت تا ته نشیند و دریا را خوب هم زدند و از آن چند چیز بیرون آمد یکی لکشمی که خدای ماده دولت است و بعد زن وِشنو شد و یک اسب و یک فیل سفید هم بیرون آوردند که بتصرف ایندر پادشاه خدایان در آمدند و جواهر زیادی هم بیرون آمدند که حالا در آسمان نزد خدایان هستند. کلپه درکشه (درخت طوبی) هم بیرون آمد که اکنون در آسمان است و به اهل آنجا (خدایان) هرچه بخواهند میدهد و کام دهنو (گاو کام ده) هم بیرون آمد که اکنون در آسمان است و اهل آنجا هرچه از او بخواهند میدهد. زهر هلاهل هم بیرون آمد که بسیار خوفناک بود و به چند خدا خورده خاکستر ساخت پس ایشور که یکی از سه خدای بزرگتر است آن را گرفته خورد و تا اکنون گلویش از آن سیاه رنگ است و سیاه گلو (نیل کنته) یکی از نامهای او است. آخر همه آب حیات بیرون آمد و بنا شد خدایان در یک قطار بنشینند و دیوان در قطار دیگر و وشنو آب حیات را میان همه تقسیم کند. آنگاه خدایان بنای فریب را گذاشتند که زن بسیار خوشگلی موهنی نام خلق کرده در میان دو قطار برقص وا داشتند دیوها محو آن زن شدند تا آب حیات را خدایان تمام خوردند و برای دیوها چیزی نماند. مقصود من این است که لفظ هلاهل از ترجمهٔ کلیله دمنه بفارسی آمده.

هلاهلا فا- (ه ل ا ه ل ا) سم- بمعنی آسان و سهل آمده. حکیم کمال اسمعیل نظم نموده - زیان مالی و جانی توان تحمل کرد * ولی شماتت اعدا هلاهلا نبود. هلاهلا سخن عامه است و معذورم * که نظم خسته دلان از خلل جدا نبود. از شعر مذکور مفهوم میشود که هلاهلا در زمان کمال اسمعیل در استعمال بازارهای اصفهان بود لیکن الان نیست. در سنسکریت هلا (ا ه ل ا) بمعنی آسان است.

هلتاک فا- (ه ل ت ا ک) سم- هلتاک برف باشد زرین کتاب گفته. از آن کفر که گفت اندر زمان بارید هلتاک بر فرق او. صحاح الفرس (شع)

هلتک فا- (ه ل ت ک) سم- نخود سیاه رنگ نابزرگ که در میان نخودهای خوب پیدا میشود (تک سان خراسان)

هلسینگی (ه ل س ی ن ک ی) عم- نام بندر بزرگ فین لاند است (ج)

هلک فا- (ه ل ک) سم- چرم پاره ای باشد که مانند کفهٔ ترازو بسازند و از سر چوب منجنیق بیاویزند و آن را پر سنگ کرده بجانب قلعه یا خصم بیندازند. خواجه عمید لوکی گفته - چون هلکی شدم نفس بسته

منجنیق تن + سنگ مراد از اجل نشکند اربرو هلک " جهانگیری (شع) در سنسکریت ڈلیکا (दोलिका) بہ این معنی است ودال تبدیل بہ ہا رمیشود۔

هلم فا-(ہ-ل-ل-م) اسم " بازی ایست کہ اجلاف ایران درآن مشغول شوند شتالی گوید۔ مومن هلم بازی چملان بکار رفت + یا کاری صد در صد کرمان بکار رفت " چراغ ہدایت (شع) چملان نام محلہ ایست در اصفهان و صددرصد نام جائی است درکرمان۔

هلندر فا-(ہ-ل-ن-د-ر) اسم۔ نام یک قسم زرد آلوی پست مضر بہ معدہ است (ع)

هلندوز فا-(ہ-ل-ن-د-و-ز) اسم " هلندوز گیاہی باشد کہ در دارو ہا بکار برند وهلندور نیز بہ این معنی آمدہ است " سروری ۔ یکی ازآن دو تصحیف است۔ شاہدنیاوردہ و در فرہنگہا ہم یافت نشد۔

هلند فا-(ہ-ل-ن-ن-د) اسم " کاہل و بیکار را گویند مولوی معنوی فرماید۔ چواد ماغ سکافید شما ابر چراسید + چواد چست و ظریف است شما چون هلندید " جهانگیری (شع) هلا (हालाह) بمعنی آسان است و آنند (आनन्द) بمعنی خوشی ومعنی مرکب اسانی دوست کہ تنبل باشد۔

هلو فا-(ہ-ل-و) اسم۔ میوہ ایست ازجنس آلو و بزرگتر از تمام اقسام آن و درمزہ و شکل مثل شفتالو و شلیل اما بزرگتر از آنہا (ع) " این هلو و این گلو " مثل است یعنی هلوی پوست کندہ۔ یعنی صورت یا بدن لطیف سرخ و سفید (ع) لفظ مرکب از هو و آلو است بمعنی آلوی خوب ذیل لفظ خوب را ببینید

هلوال فا-(ہ-ل-و-ل) اسم۔ غربال بزرگ کہ زارع وقتیکہ باد نباشد باآن دانہ را از کاہ جدا کند و چون باد باشد با غلہ بر افشان (ع)

هلوزون (ہ-ل-و-ز-ن) اسم " نقاشیہا و اسلیمی خطائیہا کہ براطراف کتاب نقش کنند " رشیدی۔ لفظ ہم خطائی است۔

هلوع ع-(ہ-ل-و-ع) اسم " شدید الحرص قلیل الصبر را گویند " فرهنگ وصاف (ع)

هلہ فا-(ہ-ل-ہ) حرف تنبیہ است بمعنی آگاہ باش (شع) لفظ مبدل هلا است ریشہ را ہم انجا ببینید۔

هلیفکس (ہ-ل-ی-ف-ک-س) اسم۔ نام بندرگاہی است در نو اسکوشیا واقع درامریکای شمالی (ج)

هلیلہ فا-(ہ-ل-ی-ل-ہ) اسم۔ ثمر دوائی درختی است وآن چہار قسم است زرد و سیاہ (یا هندی) و کابلی و چینی (ط)

هلیم ع-(ہ-ل-ی-م) اسم " هلیم بروزن علیم بعربی هرلاصق بچیزی است و بہ فارسی عبارت از گوشت و گندم مهرا پختہ است و در افغان مانند هرلیسہ است " محیط اعظم (ط)

(ـــَــ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ـــُــ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ـــِــ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ـــا) آ (ـــو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

هلیو فا- (ه ا ـ ل ی و) اسم- هلیو بوزن بدبو سبد باشد کذا فی المؤید وبوزن غریو نیز بنظر رسیده» سروری- شاهد بدست نیامده-

هلیوی فا- (ه ا ـ ل ی و ی) اسم- گردکان بازی بود وآن را هیلوی وهولک نیز نامند» جهانگیری شاهد نیاورده وسروری هر سه را بمعنی «چرخی که از چوب سازند وبر آب نهند وبه آن بازی کنند» نوشته

هم فا- (ه ا م) (۱) حرف عطف است بمعنی واو عطف ونیز دو جمله ای را بر جملهٔ دیگر عطف میکند مثل زید آمد عمرو هم آمد وفرق هم با نیز این است که اول مکرر هم میآید مثل هم زید آمد هم عمرو- (۲) دیگر (عا) مثال دیگر ماندن شما اینجا مصلحت نیست وکاری هم نداریم (۳) یکدیگر (عا) مثال من وفلان باهم میرویم- در این معنی با لفظ دیگر (همدیگر) هم گفته میشود در پهلوی هم (…) در اوستا هم (…) وبهن (…) ودر سنسکریت سم (सम) بوده- هم آواز- کسیکه مانند گفته دیگری بگوید وموافق او باشد (عا) هم آورد- دوکس که باهم جنگ کنند هر یک دیگری را هم آورد باشد (نث وشع) فردوسی- بگردان گیتی چنین مرد نیست ✣ کس این پهلوان را هماورد نیست- هماویز وهم آویز- هر یک از دوکس که باهم جنگ کنند (شع) نزاری- بهر نعره ای بزد که بگریز ✣ بیا کامد بمیدانت هم آویز- ایضا زمانی نیک هم آویز بودند ✣ زهمدیگر چنین خونریز بودند- هم اسم- دوکس که دارای یک نام هستند هم اسم میشوند (عا) همباز- (۱) شریک (نث وشع) انباز مبدل همین است- (۲) هم بازی (شریک بازی) (نث وشع) بیهقی در تاریخ مسعودی گفته» امیر او را آواز داد که تو کیستی گفت بنده را ابو احمد خلیل گویند پدر بومطیع که همباز خداوندست» همبر- همراه ونزدیک هم (شع) فرخی قصیده ای در باب فتح سومنات محمود وبردن بت سنگی آنجا به ایران گفته ودر آن این افسانه را آورده که سومنات همان بت منات عرب جاهلیت بوده که بعد از غلبه اسلام عربهای مکه آن را پنهان از راه دریا بهند رساندند ومحمود میخواست آن را دوباره برای جهت به مکه برساند- دو بیتش این است- خدای حکم چنان کرده بود آن بت را ✣ ز جای برکند آن شهریار دین پرور- بر آن نیت که مر آن را بمکه باز برد ✣ بکند واینک با ماهی برد همبر- اگر محمود وفرخی می دانستند که بت سومنات شکل ذکر مهادیو خدای دوم هندوها است که محل پرستش ایشان است هرگز زحمت بردن آن به غزنین نمی کشیدند وبعد از غزنین به اصفهان نمی بردند- اکنون آن بت سنگ زیر ارسی امامزاده احمد اصفهان است ومن مکرر آن را دیده ام- هم بستر- همخوابه که زوجه شخص باشد (عا) همپا- همراه (عا) همپایه- کسیکه هم رتبهٔ دیگری باشد (عا) هم پشت- هر یک از دوکس که پشت هم ومددگار یکدیگر باشند (عا) هم پیاله- (۱) کسی که با دیگری در یک کاسه خوراک بخورد (نث وشع) (۲) کسی که با دیگری شراب بخورد (عا) هم پیشه- کسیکه دارای پیشه وهنری است نسبت به دیگری که دارای همان هنر است مثل یک نجار نسبت به نجار دیگر ویک نقاش نسبت به نقاش دیگر (عا) «بود هم پیشه با هم پیشه دشمن» مثل است- همتا- کسیکه در صفات وکمالات مانند دیگری باشد (عا) هم ترازو- همتا (عا) «هم تک-

رفیق وهمراه را خوانند در دویدن. ابن یمین راست. هر یک بمال هم تک قارون ولی بجمع + در بیمروتی ید بیضا نموده اند. مولانا شریف گفته. ما ومجنون به ره بادیه هم تک بودیم + قدمی چند زهمراهی او دور افتاد". جهانگیری (نث وشع)

هم جنس. چیزی که با دیگری از یک جنس باشد مثل مرغ با مرغ دیگر (عا) "کند هم جنس با هم جنس پرواز + کبوتر با کبوتر باز با باز" مثل است **همچشم**. برابر ورقیب وهم چشمی برابری ورقابت. (عا) **همچنین**. مانند این (عا) لفظ مخفف

همچنین
همچو

همچون این است وباید با ضم ج (ج ۵) تلفظ شود ولیکن در ایران با کسر ج (ج ۶) تلفظ میشود. همچو (۵-م ج ۵) مانند ومثل (نث وشع) مخفف همچون است. **همچون**. مانند ومثل (نث وشع) همخوابه زوجهٔ مرد که الفاظ دیگرش همسر وهم بالین وهم بستر است (عا) ها آخر علامت تانیث عربی است که بغلط

در آخر لفظ فارسی ملحق شده اما فصحا هم استعمال می کنند. سعدی گوید. در نبود دلبر همخوابه پیش + دست توان کرد در آغوش خویش. **هم خوی** وهم خو. جانداری که با دیگری در خوی وخصلت موافق باشد (عا) "دو خر را که در یک طویله به بندید اگر هم رنگ نشوند هم خو میشوند" مثل است. **هم داستان**. همراز ومتفق (نث وشع) فردوسی. بگفتن پدر گشت هم داستان + ز دانا شنیدستم این داستان. ایضاً. پسندی وهم داستانی کنی + که جان داری وجان ستانی کنی.

همداستانی. باصطلاح زری را گویند که در زمان نوشیروان از رعایا در وجه خراج می گرفتند. در تاریخ طبری آورده که نوشیروان همه رعیت را گرد کرده همه زمین ها را مساحت نموده بهمداستانی ایشان که آن را هر سال سه بار ویا چهار بار بدهند خراج قرار داد ولهذا آن خراج را همداستانی یعنی مال الرضا نام نهاد". جهانگیری (نث) **همدرد** (۱) کسیکه دردی دارد که دیگری هم همان را دارد (عا) (۲) غمخوار وآماده برای کمک (عا) **هم درس** کسیکه با دیگری یک درس را میخواند (عا) **همدست**. شریک کار (عا) **همدستان**. هم نغمه (نث وشع) **همدل**. دوست جانی وهمراز (عا) **همدم** (۱) رفیق وهم نفس ومصاحب (عا) (۲) "کنایه از دو غواص که دم هر دو برابر باشد چنانچه هرگاه دم نگاه دارند هر دو برابر توانند نگاه داشت. چون یکی که در دریا غواصی کند دیگری در بیرون دم نگاه دارد چون دم این گرفته شود آنکه در آب است فی الفور برآید تا هلاک نشود" رشیدی (نث وشع) **هم دیوار**. همسایهٔ نزدیک (عا) **همراز**. یکی از دو نفر که راز خود را با هم گویند (عا) **همراه**. دو نفر یا بیشتر که با هم بجائی روند ومجازاً متفق با هم وهمراهی بمعنی کمک واعانت هم هست (عا) **همرنگ**. (۱) دو چیز دارای یک رنگ نسبت به یکدیگر (عا) (۲) هم خیال وهم مشرب (عا). "خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو" مثل است. **همزاد**. (۱) دو طفلی (نث وشع) (۲) همسن وسال (نث وشع) در تکلم خراسان هست. (۳) باعتقاد عوام جنی که با هر بچهٔ انسان زائیده میشود وهمیشه با او باشد (عا) **همزبان**. (۱) دو نفر که با هم در زبانی حرف زنند نسبت به یکدیگر (عا) (۲) دو نفر هم صحبت نسبت به یکدیگر (عا) **همسایه**. دو کس که خانهٔ شان متصل یا نزدیک بهم باشد نسبت به یکدیگر (عا) امثال. (۱) "حقا که با عقوبت دوزخ برابر است + رفتن به پایمردی

همسایه در بهشت" (۲) "آش همسایه روغن ناز دارد" (۳) "مرگ خوب است اما برای همسایه" **همسر**- (۱) کسان هم رتبه وهم سال (عا) (۲) شوهر و زن نسبت به یکدیگر (عا) **همسفره**- دو کس که با هم غذا خورند نسبت به یکدیگر (عا) **هم سلک**- دو کس که دارای کار مخصوص باشند نسبت به یکدیگر (عا) **هم سنگ**- (۱) دو چیز هم وزن نسبت به یک دیگر (عا) (۲) دو کس از یک رتبه نسبت به یک دیگر (عا) **هم شهری**- (۱) دو کس از یک شهر نسبت به یکدیگر (عا) (۲) دو کس از یک ملک نسبت به یکدیگر (عا) **همشیره**- خواهر- (عا) در مقام ادب به خواهر همشیره گفته میشود مثل باجی- ها، آخر علامت تانیث عربی است که بلفظ فارسی بغلط ملحق شده- **هم صحبت**- دو کس که با هم گفتگو کنند نسبت به یکدیگر (عا) **هم عنان**- دو کس که پهلوی هم سواری کنند نسبت به یکدیگر (عا) **هم قدم**- (۱) دو کس که با هم راه روند نسبت به یکدیگر (عا) (۲) شریک کار (عا) **هم قطار**- (۱) دو چیز که در یک قطار باشند نسبت به یکدیگر (عا) (۲) دو نوکر یک ارباب نسبت به یکدیگر (عا) **هم کار**- دو کس که دارای یک کار باشند مثل دو نقاش نسبت به یکدیگر (عا) امثال- (۱) "به نزد خدای جهان روشن است + که هم کار هم کار را دشمن است" (۲) "بر همکار بد لعنت" **هم کاسه**- دو کس که با هم در یک کاسه خوراک خورند (عا) **همگروه**- کسیکه در گروهی باشد نسبت به هر فرد دیگر آن (شع) فردوسی- یکی روز شاه جهان سوی کوه + گذر کرد با چند کس همگروه ایضاً- بر دتازیان تا به البرز کوه + گزین کن یکی لشکری همگروه- ایضاً- نهادند هر جای چون کوه کوه + بر فتند لشکر همه همگروه **هم مشرب**- دو کس که دارای یک مشرب باشند نسبت به یکدیگر مثل دو حکیم الهی و دو صوفی (عا) **هم نام**- هم اسم (عا) **هم نشین**- دو کس که با هم نشست و برخاست کنند نسبت به یکدیگر (عا) "هم نشین تو از تو به باید + تا تو را عقل و دانش افزاید" مثل است- **هم نغمه**- دو کس که با هم آوازه خوانند نسبت به یکدیگر (ل) **هم نفس**- دو کس که مصاحب و همدم باشند نسبت به یکدیگر (عا) **هم نوا**- (۱) هم نغمه (نث و شع) (۲) کسیکه تصدیق قول دیگری کند (عا)

هما
همای
همایون

ها- (کلاڈ م سہ) اسم- (۱) نام پرنده ایست بزرگ از جنس لاشخور که به اعتقاد موهوم استخوان میخورد و سایه اش در پرواز بر سر هر کس بیفتد به رتبه اعلی میرسد و تا زیش رخم است (عا) امثال (الف) "کس نیاید بزیر سایه بوم + گر هما از جهان شود معدوم" (ب) "همای بر همه مرغان از آن شرف دارد + که استخوان خورد و آدمی نیازارد"- دراوستا هُو (ہو) بمعنی خوب است و مایا (6 سہ ددلسم) بمعنی دولت و چیز خوب است ومعنی همای (مخفف همایا) دولت خوب است که صفت هما است برای سایه اش- پس همای (با یار آخر) اصل است و هما مخفف آن است در سنسکریت سُو (सु) بمعنی خوب و ما (मा) بمعنی دولت است- **همایون**- (کلاڈ م سہ ی ہدن) (۱ لف) مبارک و خجسته (عا) (ب) لقب خاص پادشاه است و همایونی نیز همان است در عصر پهلوی لقب ولیعهد هم هست که به پادشاه اعلیحضرت همایون یا همایونی نویسند و به ولی عهد والا حضرت همایون یا همایونی (عا) (ج) یکی از نامهای مردان است (عا) (د) در موسیقی نام یکی از دوازده مقام بزرگ

است و در آن چهار لغت است. ہمایون در اصل ہمای ون بوده بمعنی ہمای مانند و بمناسبت واو ضمه به ماقبل آن داده شده ہمایون گردید مثل رنجور و گنجور که در اصل رنج ور و گنج ور بوده. (۲) در شاه نامه نام دختر گشتاسپ خواهر اسفندیار بوده (نث وشع) فردوسی. ہمایش بدو گفت کای ساربان + نخست از کجا رانده ای کاروان. (۳) در شاه نامه نام دختر بهمن بن اسفندیار بوده که زن پدر خود گردید و بشاهی هم رسید و نام دیگرش چهرزاد بوده (نث وشع) فردوسی. یکی دخترش بود نامش ہمای + هنرمند و با دانش و پاک رای. همی خواندندی ورا چهرزاد + ز گیتی بدیدار او شاه شاد. پدر در پذیرفتش از نیکوی + بدان دین که خوانی ورا پهلوی. ایضاً. ہمای آمد و تاج بر سر نهاد + یکی رای و آیین دیگر نهاد. (۴) یکی از نامهای زنان است. (عا)

ہمار
ہماره
فا. (۲ ہـ م سدر) اسم. (مخفف ہموار و ہمواره) ہمیشه (شع) کمال الدین اسمعیل. مرکب اقبال تو ہماره بزین باد + پایهٔ قدرت فراز چرخ برین باد. ایضاً مولوی معنوی. خیره کن با خلق ہماره زدت + یا برای راحت جان خودت تا ہماره دوست بینی در نظر + در دولت نایدز کین با خوش صور. جهانگیری بمعانی اندازه و حساب هم نوشته اما شاهد نیاورده اگر استعمال ثابت باشد مبدل آمار و آواره.

ہماس
فا. (۲ ط م سدس) اسم. "انباز بود" رشیدی. شاهد نیاورده و ماخذ هم بدست نیامده اما در سنسکرت سماس (समास) بمعنی مرکب هست.

ہمال
فا. (۲ ہـ م سدل) اسم. "ہمال ہمتا و ہمباز باشد بوشکور گفت دل من پر آزار آن بدسگال + ببندد مرا سیم بر چهره بد ہمال" لغت الفرس (نث وشع) ایضاً عنصری. خدای عزوجل هر چه را تو اندیشی + بیافرید و مراد ترا نیافرید ہمال. ایضاً قطران. رفیق رفته و دل گشته با هواش رفیق + ہمال رفته و تن مانده با بلاش ہمال. ایضاً غضایری رازی. صواب کرد که پیدا نگرد هر دو جهان + یگانه ایزد دادار بی نظیر و ہمال. و گرنه هر دو ببخشیدی او بگاه عطا + امید بنده نماندی به قادر متعال. در سنسکرت سمان (समान) بمعنی مانند است سین به ہا و نون به لام تبدیل شده.

ہمام
عر. (۲ ط م سدم) اسم. پادشاه بزرگ همت و مرد بزرگ دلیر سخی و شیر و مقدار آب شدهٔ از پیه و برف و با کسر اول جمع است (عل).

ہمان
فا. (۲ ہـ م سدن) (۱) نیز آن (عا) (۲) آن (عا) لفظ مرکب از هم و آن است.

ہمانا
فا. (۲ ہـ م سدن سد) ہمانا مانند بود و ہمو (دقیقی) را است دلت ہمانا زنگار معصیت دارد + به آب توبهٔ خالص بشوئیش از عصیان" لغت الفرس. (نث وشع) اگر بمعنی مانند باشد مزید مانا است و شاید مزید ہمان است و در هر صورت لفظ تاکید است مترادف هر آینه.

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (سد) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

هانند
فا - (ﻫ - م ـ ن ـ ن د) اسم - مانند و شبیه (شع) فردوسی - ز کار آزموده گزیده جهان + هانند تو نیست اندر جهان - ایضاً ناصر خسرو - ای خوب خصال از نجر و باز نگردی + با بید و سپیدار هماند و همالی - این لفظ در تکلم خراسان هست -

همدان
فا - (ﻫ - م ـ د ـ ن) علم - نام شهری است از ایران واقع در جنوب غربی طهران که در شش قرن قبل از میلاد پای تخت شاهان ماد بوده و در عصر هخامنشی هم شهر معظم بوده (ج) در پهلوی همدان (ﻫ م د ا ن) باسکون میم بوده در فارسی هخامنشی هگمتان ([illegible]) بوده

همزه
ع - (ﻫ - م ز ه) اسم - (۱) نام الفی که از حروف اصلی است و بدون حرکت بر خودش یا قبلش تلفظ نمیشود و مثل ابر و یاس و دعا ر مقابل الف که از حروف اعراب است و خود بدون حرکت تلفظ میشود مثل آب و باد و سرما (عا) (۲) الفی که به شکل سر عین کوچک در وسط یا آخر کلمه نوشته میشود مثل مشئوم و دعاء و به آن الف همزه هم گویند (عا)

همس
ع - (ﻫ - م س) اسم "آواز نرم و جنبیدن آهسته" فرهنگ وصاف (عل)

همگر
فا - (ﻫ - م گ ـ ر) اسم "همگر بر وزن لنگر معنی ترکیبی آن بهم کننده و پیوند دهنده چیزها و بنابرین مجدالدین همگر شیرازی را بعضی جولاهه دانسته اند زیرا که تار و پود را بهم متصل میکند - این معنی بر حسب ترکیب درست است ولی از پور بهای جامی رفوگر فهمیده میشود و آن نیز رفوگر بوده نه جولاهه - در اعالی ترین منصب تمام است + تضای همگر و جولاهه دادن - وی خود را از نژاد ساسانیان دانسته و معاصر اتابک سعد و شیخ سعدی بوده و در ترجیح امامی هروی بر سعدی گفته - هرگز من و سعدی به امامی نرسیم - و سعدی در جواب او گفته - همگر که بعمر خود ذکرد است نماز + شک نیست که هرگز به امامی نرسد - آذر بیگدلی در این باب گفته - یکی گفت امامی امام هری را + ز سعدی فزون یافته مجد همگر - در این ماجرا چیست رای تو گفتم + ستمگر بود مجد همگر ستمگر - من در معنی همگر گفته ام - چرا اگر نه زمین همگر و هوا جولاه + رفو کنند و بافند اخضرین دیباه " ناصری (نث و شع)

همگنان
فا - (ﻫ - م گ ـ ن ـ ن) اسم - گروه و همه و همگی (نث و شع) فردوسی - کجا کارشان همگنان پیشه بود + روان شان همیشه پر اندیشه بود - ایضاً - شما سربسر همگنان همگروه + مباشید از آن نامداران ستوه در سنسکریت سم جان (सम जना) بمعنی تمام مردان است و جنا در حالت مفعولی است و در حالت فاعلی جناه میشود - در فارسی سین تبدیل به ها و جیم به گاف شده - ایضاً سم گان (सम गान) بمعنی هم گروهان است -

هلخت
فا - (ﻫ - م ل ـ خ ت) اسم "هم لخت چرم موزه و کفش باشد کسائی گفت - اگر خلاف کنی طمع را و هم بروی + ببرد از مثل آهنین بود هم لخت " لغت الفرس (شع) شعر پیش از شعر مذکور این است

بنا همراه نیاز اندرون سفر مگال + که مرد کوفته گردد در آن ره اندر سخت. از بیان اسدی معلوم میشود هم لخت بمعنی تخت کفش و چکمه است و شاید هم لخت برای آن نامیده شد که کفش مرکب از چند لخت (پاره) چرم است مثل رویه و کفه و پاشنه و تخت و هر یک با دیگری هم لخت است.

هَم ع - (ہ مّ) اسم - (۱) قصد و اراده (عل) (۲) غم و اندوه و هموم جمع است (عا) مثال - خدا شما را از این هم و غم نجات دهد - در عربی بمعانی "اندوهگین کردن کسی را کاری و گداختن بیماری اندام را و لاغر کردن و گداختن پیه را و شیر دوشیدن در نجور گردانیدن بیماری شیر ناقه را" هم هست

همّاز ع - (ہ م ما ز) اسم "بسیار عیب کننده و بچشم اشاره کننده و سخن چین باشد" فرهنگ وصاف (عل)

همّت ع - (ہ م م ت) اسم - خواهش اقدام در کارهای بزرگ و استقامت در انجام کارهای بزرگ و عزم قوی (عا) در عربی بمعنی کار قصد شده و خواهش و اول عزم و زیاد و پیر هم هست هِمَم جمع است - امثال (۱) "همت بلند دار که مردان روزگار + از همت بلند بجائی رسیده اند" (۲) "همت اگر سلسله جنبان شود + مور تواند که سلیمان شود" (۳) "آفرین باد بر این همت مردانه تو" (۴) "بلبل به باغ و جغد بویرانه ساختند + هر کس بقدر همت خود خانه ساختند" (۵) "هر کاری که همت بسته گردد + اگر خاری بود گلدسته گردد"

هموار
همواره فا - (ہ م وا ر) اسم - (۱) سطحی که پستی و بلندی نداشته باشد که لفظ دیگرش صاف است (عا) ریشه اش در سنسکرت سم ور (सम वर) بمعنی همیشه خوب است (۲) همیشه و دائم (نث و نظ) مبدل همه بار است و در سنسکرت سم وار (समवार) است (۳) تحمل و برداشت و با لفظ کردن و نمودن و شدن استعمال میشود (عا) مثال شعری از صائب - این درد نه دردی است که بیرون رود از دل + این داغ نه داغی است که هموار توان کرد - مجاز از معنی اول است.

هموع ع - (ہ م و ع) اسم "فرو ریختن اشک" فرهنگ وصاف (عل)

هموم ع - (ہ م و م) اسم - (جمع هم بمعنی دوم) اندوهها (عل)

هموی فا - (ہ م وی) اسم - زنهای دو برادر نسبت بهم (ترک قزوین)

همه فا - (ہ م ہ) تمام و کل (عا) در پهلوی همه (هم سو) در اوستا هم همه (...) و در سنسکرت سَم (सम) بوده "همه کاره هیچ کاره" مثل است - همگان - همه (عل) فرهنگستان لفظ همگانی را برای عمومی وضع کرده

همهمه ع - (ہ م ہ م ہ) اسم - آوازهای زیاد در هم که زیاد بلند نباشد (عا) مثال - همهمه کوچه مرا از خواب

بیدار کرد. این معنی مخصوص فارسی است در عربی بمعنی آواز گاو و فیل و هر صوت غلیظ است.

همی فا. (ها مـ ی) (۱) حرفی است که بر سر فعل مضارع و ماضی درآید در اول فرقی در معنی نیاورد که رود و همی رود بیک معنی است لیکن در دوم معنی استمرار آورد که همی رفت یعنی رفتنش جاری بود (نث وشع) فردوسی. زخارا اگر جست یک روزگار ✢ همی کرد از او روشنی خواستار. (۲) مخفف همیشه است (نث شع) فردوسی همی خفتن و خاست با جفت مار ✢ چگونه توان بردن ای شهریار. در تکلم مخفف آن (می) گفته می شود مثل میرود. گاهی در شعر لفظ همی بعد از فعل خود آید مثل این شعر نظامی نشستم همی با جهاندیدگان ✢ زدم داستان با پسندیدگان در پهلوی همی (ـــ) بوده و در سنسکریت سم (सम) مثل سم جانامی (सं जानामि) یعنی همی دانم.

همیان فا. (ها مـ ی ـ ن) اسم. کیسهٔ چرمی (عا) امیان مزید آن است و امیان مبدل میان مخفف. قسمی از همیان بشکل کمربند است که مسافر پول خود را در آن گذاشته بکمر می بندد. ریشه اش با میان یکی است سنسکریت (समध्य) بمعنی چیز میان دار (میان خالی) است. عین لفظ همیان باکسر اول در عربی آمده

همیدون فا. (ها مـ ی د ن) اسم. هم اکنون و همچنین (نث وشع) لفظ مرکب از هم و ایدون است. ایدون را به بینید.

همیشه فا. (ها مـ ی ش ه) اسم. دائم و مدام و هموار (عا) در اوستا اَمِشه (ـــ) بوده بمعنی نمیرنده و جاویدان. همیشه بهار. (۱) گل سرخی که بوی خوش ندارد و نام دیگرش گل رشتی است (عا) چون در ایران در تمام سال بعمل می آید چنان نامیده شده بخلاف گل سرخ خوشبو که مخصوص بهار است (۲) نام گیاهی است دوائی که در تمام سال سبز است و نامهای دیگرش همیشه جوان و حی العالم است (ط) همیشه جوان. نام گیاهی است دوائی که نامهای دیگرش همیشه بهار و حی العالم است. (ط)

همین فا. (ها مـ ی ن) (۱) نیز این (عا) (۲) این (عا) لفظ مرکب از هم و این است.

هناور (ها ـ ن ـ و ر) عم. نام شهری است در شمال آلمان (در اروپا) (ج)

هنباز فا. (ها ـ ن ب ـ ز) اسم. مبدل انباز بمعنی شریک (شع) قطران. نشد پیوسته کس با وی که هنباز نشد نصرت ✢ کس اندر وی نشد عاصی که نامد پیش خذلانش. ایضاً. بهر چه رای تو در آورد و رضا بدهد ✢ بدین قدر که قضا باشدش در آن هنباز.

هنجار فا. (ها ـ ن ج ـ ر) اسم. (۱) هنجار کسی که راهی برابر راهی برگیرد هنجار گویند. عنصری گفت. همی شدند به بیچارگی زهر پیتیان ✢ گسسته پشت و گرفته گریغ را هنجار. لغت الفرس (شع) صحاح الفرس

گوید» هنجار آن است که کسی راه راست بگذارد و براه کج پوید - لامعی گفته. همراه تو است آن یار من پوینده بر هنجار من + خار اشکن رهوار من شبدیز حال درخش خم» (۲) راه و روش و قاعده (رشع) ناصرخسرو. بدین رست آخر از چنگال دنیا + بتقدیر خدای فرد قهار - گر از دنیا برنجی راه ما گیر + کز این بهتر نه راه است و نه هنجار. ایضاً عمیق. شب تاریک من از اندیشهٔ تو + چو نفت اندوده مرغی پیش آذر - گه اندر موج خون گم کرده هنجار + گه اندر بحر غم بریده لنگر. ایضاً فرخی - هنجار بر دمیش شه اندر شب تاریک + جائی که در آن ره برود باد بهنجار. ریشه سنچار (संचार) است بمعنی رفتن و راه -

هنجیدن هنج فا - (۲) - ن ج ی د ـ ن) مص - کشیدن (رشع) لبیبی. کمند عدو هنج از بهر کین + فرو هشته چون اژدهای زین هنجید (می) هنجد (مع) هنجنده (فل) هنجیده (ل) هنج (مر د اص) جهانگیری در معنی دوم هنج گوید - همقدر بود بحسب کیفیت و آن را هنگ نیز خوانند» شاه زنیا درده و معنی چهارم هنگ را مقدار نوشته نه همقدر. ریشه هنجیدن سم انج (सम् अञ्च) است بمعنی کشیدن.

هند فا - (۲ ـ ن د) دو معنی دارد اول بمعنی (مخفف) هستند باشد. حکیم ناصرخسرو را است. در کار چو گشت با تو مشکل + عاجز مشو و مباش خرسند. از مرد خرد بپرس از ایرا + جز تو بجهان خردوران هند. منوچهری گفته. هرچه هند این ملکان بنده و مولای وی‌اند + هیچ مولی تبن خود سوی مولی نشود. دوم بمعنی هنجار باشد حکیم فردوسی نظم نموده. گشاده بر ایشان در کار من + به هر نیک و بد هند و هنجار من» جهانگیری. در هر سه شعر اند هم ممکن است و در شعر آخر واو میان اند و هنجار غلط کتابت است پس هند لفظی نیست.

هند هندو هندوستان هندستان باکسر اول - (۱) نام مملکت بزرگی است در آسیا که در وسعت و جمعیت بعد از چین بزرگترین مملکت روی زمین است و دکن که محل تالیف فرهنگ نظام است در جنوب آن واقع شده (رج) امثال - (الف) «مرد هند و برو باخدای خویش بساز + بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است» (ب) «یک سبزی نمک نبود در تمام هند + گوئی که هند را ز نمک آب داده اند (یا آفریده اند)» (ج) «هرکه را طاوس باید جور هندستان کشد» (د) «فیلش خواب هندوستان دیده است» (۲) نام زوجه ابوسفیان مادر معاویه بوده و هند جگرخوار همان است چه او جگر حمزه عم پیغمبر را که در جنگ احد شهید شده بود جویده بود عربها به او آکلة الاکباد گفتند و جگرخوار ترجمه آن است شعرای فارسی در آرزوی آمدن به هند و در شکایت از آن به آن هم هند جگرخوار گفته اند مشرقی مشهدی گوید. دلم در آرزوی هند خون شد + که خون باد دل هند جگرخوار. زهی جوشانی گوید. گداخت هند جگرخوارم ای اجل مپسند + که استخوان همائی غذای زاغ شود. سلیم طهرانی گوید. سلیم هند جگرخوار خورد خون مرا + چه روز بود که راهم بدین خراب افتاد. صائب گوید. صائب از هند جگرخوار برون می آیم + دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد (فا). هند جگرخوار شدن. بیار اذیت

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

کردن (عا) در سنسکریت سندهو (सिन्धु) بمعنی رود است و چون رود سند سرحد ایران و هند بوده و بین سنسکرت و در فارسی قدیم ایران باشنده ایرانیان به این ملک همان نام رود را دادند جهت این بوده که خود هندیهای قدیم برای ملک خود نامی نداشتند چون آبادی زمین را منحصر بهمین ملک میدانستند گاهی ملک را منسوب به پادشاه افسانه ای خود بهرت (भरत) که رود گنگا را از آسمان بزمین آورده بود نموده بهارت ورشم (भारत वर्षम्) و بهارتیه (भारतीय) یعنی ملک بهرت میگفتند. در اوستا نام ملک هندو (...) بوده و نام ساکن ملک هندوئی یا هندوک بایا یا کاف نسبت در پهلوی نام ملک هندوکستان (...) و ساکن ملک هندوک.
هندو. (۱) کسیکه اهل هنداست و بمذهب قدیم هند باقی است و اگر مسلمان باشد هندی است نه هندو (عا) واو علامت نسبت است. (۲) مجازاً غلام هندی (شع) (۳) مجازاً چیز سیاه مثل زلف هندو و خال هندو (شع) **هندوی چرخ** و **هندوی فلک**. ستاره زحل که در نجوم مربی هنداست (شع) **هندوستان**. ملک هند که چون سکنه بسیار قدیمش هندو بودند چنان نامیده شد (ج) در خود هند هندوستان نام حصه شمالی هنداست مقابل دکن که حصه جنوبی است.
هندوبار. هندوستان و در شعر استعاره برای دوات میآید (بار بمعنی ۷ را به بینید) (شع) **هندستان** مخفف هندوستان است (شع)

هندبا ع. (...) اسم. گیاهی است دوائی که فارسیش کاسنی است و نامهای دیگرش هندبار و هندب است (ط)

هندسه ع. (...) اسم. (۱) اندازه و اندازه گرفتن (عل) (۲) نام علمی است از ریاضی که در آن بحث از مقدارها و نسبت آنان بهمدیگر میشود (عل) لفظ معرب از اندازه فارسی است. **هندسی** هر چیز منسوب به هندسه است (عا) در فارسی دارودی هند هندسه بمعنی ارقام هم استعمال میشود که غلط است صحیح ارقام هندی است در ذیل رقم به بینید.

هندوانه فا. (...) اسم. نام میوه ایست که مثل خیار و خربوزه از بته عمل می آید بقدر خربوزه و بزرگتر میشود و رنگش سبز باز یا سبز سیر میشود و اندرونش گوشت شیرین پرآب است (عا) احتمال این که لفظ مرکب از هندو وانه است و بمناسبت این که تخمش را از هند به ایران برده بودند چنان نامیده شد غلط است چه در فارسی وانه بمعنی نسبت نیامده و رفتن تخم آن از هند به ایران هم مسلم نیست. بلکه مرکب از لفظ هندو و لفظ آنه است بمعنی مانند هندو و بمناسبت سبزی و سیاهی آن تشبیه به هندو شده مثل خال هندو و زلف هندو و با ضم دال که تلفظ و املا ئیها است صحیح است «با یک دست دو هندوانه نمی شود برداشت» مثل است. **هندوانه ابوجهل** نام دیگر حنظل است (ط)

هندوچین (ہ ُ ن د و چ ی ن) عم۔ نام شبه جزیرهٔ بزرگی است میان هندوستان وچین (ج)

هندوکش (ہ ُ ن د و ک ُ ش) عم۔ نام کوهستانی که فاصله میان افغانستان وهندوستان است (ج)

هندیان فا۔ (ہ ِ ن د ِ ی ا ن) عم۔ نام قصبه ایست در فارس ایران نزدیک به ساحل خلیج (ج)

هنر فا۔ (ہ ُ ن َ ر) اسم۔ کمال ودانش وصنعت (عا) در پهلوی هم هنر (... ۱۱) در اوستا هنره (...) بوده۔ در سنسکریت سونر (सुनर) بمعنی مرد خوب است وهمین در اوستا با شده ومعنی فارسی مجاز است که مرد خوب در صفت شخص خوب استعمال شده۔ هنرمند وهنرور کیکه دارای هنر است (عا) امثال۔ (۱) "هنر بمیخرد ایام وغیر از انیم نیست + کجا روم به تجارت بدین کساد متاع" (۲) "گر هنری داری وهفتاد عیب + دوست نه بیند بجز آن یک هنر" (۳) "گر خود همه عیبها بدین بنده دراست + هر عیب که سلطان بپسندد هنر است" (۴) "هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است" (۵) "تا مرد سخن نگفته باشد + عیب وهنرش نهفته باشد" (۶) "اگر بهر سرموئیت دو صد هنر باشد + هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد" (۷) "مرد خردمند هنر پیشه را + عمر دو بایست درین روزگار۔ تا بیکی تجربه آموختن + وز دگری تجربه بردن بکار" (۸) "جو می طالع ز خرواری هنر به" (۹) "انگشت کاسب کلید روزی است ودست بی هنر کفچهٔ گدائی"

هنزر فا۔ (ہ َ ن ْ ز َ ر) اسم۔ اسباب بی قیمت ناقابل اعتنا۔ با پنزر (هنزر پنزر) گفته میشود (تک)

هنعه ع۔ (ہ َ ن ْ ع َ ہ) اسم "منزل ششم بود (از ۲۸ منزل قمر) صاحب روضة المنجمین گوید علامت آن دو ستاره است بر موخر صورت جوزا و دوری ایشان از یکدیگر بقدر یک ذراع ونیم بود واز هقعه بجانب شمال ایلند آنکه شمالی تر است از اوسط قدر ثالث است وآن دیگری از اوسط قدر رابع وعرب گویند پنج ستاره است براین صورت ○○8○ وهنعه در لغت داغی را گویند که بصورت چوگانی بر گردن چارپایان نهاده باشند" شرح بیست باب ملامظفر (عل)

هنک فا۔ (ہ َ ن ْ ک) عم۔ نام غاری بوده بر بالای کوهی از سرحد آذربایجان که افراسیاب تورانی بعد از شکست از کیخسرو در آن پناه گرفته بود وآخر هوم نام عابد او را یافته به کیخسرو سپرد۔ (نث وشع) فردوسی "همی بود چندی به هنگ اندرون + ز کرده پشیمان ودل پر ز خون۔ به هنک اندرون خفته آن شوربخت + همی زار بگریست بر تاج وتخت"۔ این لفظ در اوستا هنکنه (...) بوده از ماده کندن ودر روایات قدیمه زردشتیان آمده که هنک افراسیاب قصر زیرزمینی بوده دارای یک صد ستون۔ در هر صورت با کاف فارسی (هنگ) خواندن ومعنی مطلق غار دانستن اشتباه است۔ در سنسکریت سم کهنه (संखनन) بمعنی کنده است۔

هنکو (ہ َ ن ْ ک ُ و) عم۔ نام شهر بزرگی است در چین (ج)

(عل) زبان علما ؛ (زن) زبان زنان ؛ (با) زبان بازاری ؛ (مص) مصدر ؛ (سم) اسم ؛ (می) ماضی ؛ (مع) مضارع

هنگ
فا - (اسم) ”هنگ زور و آهنگ کردن است. کسائی گفت. ای زود وده سایهٔ تو زانیه فرهنگ زنگ + برخر دسرهنگ و فخر عالم از فرهنگ و هنگ“ لغت الفرس (شع) در عبارت مذکوره برای لفظ هنگ دو معنی نوشته شده اول زور و قوت و دوم قصد کردن و در شعر مثال هم هر دو معنی ممکن است و فردوسی در معنی اول گوید: ز هنگ سپهدار و جنگ سوار + نیامد دوال کمرپایدار بگسست و بنجاک اندر آمد سرش + سواران گرفتند گرد اندرش. و در معنی آهنگ (قصد) کردن مختاری گوید. و لسانی را لفظ توهمی سازد ساز + جان ربائی را تیغ تو همی دارد هنگ. ایضاً اثیر الدین اخسیکتی. بکسا زد چرخ و انجم از عزم زمان سیرش + گرانبار زند گاو و ماهی از حلم زمین هنگش. در معنی اول مبدل سنگ است و در معنی دوم سنگ (संग) بمعنی خواهش هم هست و قصد مجاز آن است. جهانگیری بمعانی تمکین و مقدار و آسیب هم آورده لیکن همه لوازم معنی اول است و فرهنگها بمعنی زیرکی هم آورده‌اند به استناد به این شعر فردوسی. بدو گفت شیده که این است هنگ + که با زنده ایم و کو در رای جنگ. لیکن در آن معنی قوت و قصد هر دو ممکن است تحفهٔ دانائی را هم معنی دیگر قرار داده و حال آنکه همان زیرکی است که معنی دیگر نبوده. سروری بمعنی نگهداشتن و تیمار بردن (بنقل از تحفه) آورده و این شعر منوچهری را شاهد آورده. ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار + ز و فرمان فریدون را تو کن فرهنگ و هنگ لیکن در آن هم معنی دوم (قصد) ممکن است. جهانگیری بمعنی سپاه و قوم هم بدون شاهد آورده و ماخذ فرهنگ ابراهیمی است که حرفهای بی پردپا خیلی نوشته و اگر ثابت باشد ریشه اش سنگه (संघ) است بمعنی گروه. تحفه بمعنی ”دم آبی که خورند“ هم نوشته اما شاهد نیاورده. موید از زفان گویا نقل کرده که بمعنی زکام هم آمده اما شاهد نیاورده.

هنگار
فا - (ہ ـ ن گ ـ ا ر) اسم ”بمعنی تندی و تیزی بود“ جهانگیری. رشیدی گوید ”و هنگارد یعنی تندی میکند“ مقصود رشیدی این است که هنگاریدن و مشتقاتش هم استعمال شده اما هیچ کدام شاهد نداده. اگرچه در سنسکریت سمکار (संस्कार) بمعنی خوب کار کردن هست.

هنگاری
(ہ ـ ن گ ـ ا ر ی) عم. نام مملکتی است در اروپا و بوداپست پای تخت آن است (ج)

هنگام
فا - (ہ ـ ن گ ـ ا م) اسم. وقت و زمان (لث و شع) فردوسی. و گر پنجه اندیشه جامه کرد + که پوشند هنگام بزم و نبرد. (۲) بمعنی هنگامه نیز آمده شرف شیرازی مولف وصاف گوید. ای شکسته حسن تو هنگام گل + بادهٔ عشرت فکن در جام گل“ رشیدی (شع) لفظ مبدل هم گام است که مجازاً در زمان استعمال شده و در معنی دوم حقیقت است در پهلوی هنگام (ہم ـ و ـ سہا) در اوستا هن جم (ہن ـ ۱ ـ ہم ـ ۶) و در سنسکریت سن گم (संगम) بمعنی باهم رفتن از مادهٔ جم (ہے ـ ۶) اوستا و گم (गम) سنسکریت بمعنی رفتن و با انجمن از یک ریشه است (۳) نام جزیره ایست در خلیج فارس (ج)

هنگامه

(۱) مجمع و گروه مردم در یک جا و مجازاً جنگ (عا) مثال - دیروز بجهت ورود حاکم در خیابان هنگامهٔ غریبی بود (۲) وقت و زمان (شع) فردوسی - چو هنگامهٔ خواب بودش بخفت ✤ ببازارگان چیز دیگر نگفت - ریشه‌اش با هنگام یکی است -

هنگ‌چو (ﮧ ـَ ن گ چ ـُ و) عم - نام شهری است در چین (ج)

هنگفت فا - (ﮧ ـَ ن گ ذ ف ت) اسم - (۱) کلفت و ستبر (نث و شع) سنائی - بهترین جامه‌ای بود هنگفت ✤ مر مرا اوستاد چونین گفت - ایضاً ابن یمین - فرستادم بخدمت رقعه‌ای دی ✤ بدست پهلوی هنگفت دلمتر - (۲) بسیار در مال و دولت استعمال میشود (عا) مثال - فلان از مردن پدرش به مال هنگفتی رسید ریشه‌اش سن گیپت (सं गोप्त) است بمعنی محفوظ از ماده گوپ (गुप्) بمعنی حفاظت -

هنگ‌کانگ (ﮧ ـَ ن گ ک ـَ ن گ) عم - نام جزیرهٔ کوچکی است در مشرق چین که در تحت حکومت انگلیس است (ج)

هن و هن فا - (ﮧ ٤ ن ن ـو ﮧ ـَ ن) آهسته کار کردن (تک)

هنود عر - (ﮧ ـُ ن ـو د) اسم - (جمع هند) هندها (عا) هندو را به بینید - در عربی جمع هند بمعنی هندی هم هست و مسلمانان هند را هم هنود گویند -

هنوز فا - (ﮧ ـَ ن ـو ز) اسم - تا اکنون (عا) مثال - من هنوز گرسنه نشدم -

هنوی (ﮧ ـَ ن ذ ی) عم - نام شهر مرکزی هندوچین فرانسه است (ج)

هنیئی عر - (ﮧ ـَ ن ی ء) اسم - (۱) آنچه بی زحمت رسد (عل) (۲) طعام ذوشیدنی گوارا (عل) **هنیئاً** گوارا باشد (عا) عموماً بعد از آب خوردن کسی گویند -

هنیز فا - (ﮧ ـَ ن ی ز) اسم - مبدل هنوز بمعنی تاکنون (شع) فردوسی - خبردار داز این یامین هنیز ✤ که بردی نهفته نماندست نیز -

هو فا - (ﮧ ـو) (۱) آواز بلند شب گرد (عا) (۲) مدعی شدن جمعی یا فردی با آواز بلند بر کسی که چیزی گفته باشد بطوریکه او را از میدان در کنند اگرچه او برحق باشد با لفظ زدن و کردن گفته میشود (عا) مثال - در ابتدای مشروطه ایران و ضعف قاجار جمعی بودند که پول می گرفتند و هو میزدند و هر ناحقی را پیش می بردند - مثال دیگر - بیچاره فلان دیروز تا یک کلمه حرف زد رندان مجلس هواش کردند - هوچی - کسیکه پول میگیرد و برای مقصود حق یا ناحق دیگران هو میزند (عا) (۳) با لفظ یک (یک هو) بمعنی ناگهان است (تک) (۴) "هو در نسخه میرزا چرکی باشد که از جراحت رود اما در سامی آن باشد که آب در جراحت افتد - گویند این جراحت را هو برد و یعنی آب در اندرونش افتاد" ۵

هوی

هویت

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

سروری۔ نسخۂ میرزا و فرہنگ ابراہیمی، اعتبار ندارد و نوشتۂ الاسامی فی الاسامی درست است اما مولف آن (میدانی) لفظ ولایتی خراسان را نوشته که مبدل و محرف آب است و زخم را آب برده در تکلم عام ہست. باواو اعرابی (ہ ا ـ) (۱) کلمۂ افسوس است مثل آه و ہوی نیز ہمان است (عا) مثال شعری از فردوسی۔ ہمه چشم پرآب و دل پر زہوی + بطوس سپهبد نهادند روی۔ ایضاً نظامی۔ درآن ساعت که ما نیم و ہوئی + ز امرزش فرو مگذار موئی۔ (۲) کلمۂ تنبیه است مثل ہان بمعنی آگاه باش (شع) شیخ ابوسعید ابوالخیر۔ ہان مردا ہوی وہان جوانمردا ہوی + مردی کنی و نگاه داری سرکوی۔ گر تیغ چنان شود که بشکافد موی + زنہار که از دوست نگردانی روی "دیوانه را ہوئی بس است" مثل است (۳) مانند آہی و ہای حرف ندا است (زن)، (۴) مبدل ہو (ہ ا ط و ـ) عربی است که ضمیر غایب مفرد مذکر است بمعنی او و آن لیکن وقتیکه تنها استعمال شود مقصود ذات پاک خدا است. در ابتدای نامه ہا نوشته میشود و در درویشان ہم ہست و یاہو بمعنی ای خدا ہم ورد است درباب ہو نوشتن آغاز نامه ہا اسمعیل ایما گوید۔ حرف حق ہرگز نگفتی وای بر احوال تو + ہو نخواہد داشت برسر نامه اعمال تو۔ ایضاً مخلص کاشی در اشاره به ابتدای نامه و در دہر دو گوید سخن پرداز را باید نخستین دم ز وحدت زد + قلم چون بر سر حرف آید اول میزند ہوئی۔ (عا)، ہوبہو۔ عیناً و بکلی مطابق (عا) مثال۔ صحبت دیروز ما را سخن چین ہو بہو بفلان رسانید۔ محرف ہو (ہ ا ط و ـ) ہو عربی است که ضمیر غایب مفرد مذکر است.

ہویت. (۱) نام و نشان و خصوصیات کس یا چیز (عا)، (۲) مرتبه وحدت و ذات باری تعالی (عل)،

ہوا
ہوی
ع۔ (ہ ا ـ و ـ) اسم۔ (۱) مخفف ہواء با ہمزۂ آخر، جسم لطیفی که احاطه بزمین کرده و ما با آن تنفس میکنیم و لفظ فارسیش باد است (عا)، **ہوا ابر بودن** : نامناسب بودن گفتن چیز مخصوص (عا) مثال۔ دیروز در مجلس میخواستم بد فلان را بگویم و نمیدانستم پسرش در مجلس ہست کسی گفت ہوا ابر است فہمیدم و خاموش شدم۔ **ہوائی**۔ (۲ الف) چیز بی سبب و مفت مثل ظل ہوائی (عا) (ب) حرف دروغ و بیہوده (عا) (ج) " باجی که در ای باج مقرری بخزانه سلاطین میرسد آن را در ہند فروعی خوانند۔ مح۔ (محاوره ایران) شفیع اثر۔ کند فقیر ز فیض ہوا چه کام روائی + بپادشاه جہان دارد اختصاص ہوائی۔ جلال اسیر۔ از میکده باجی است بگردن ہمه کس را + گیرند در این مملکت از ابر ہوائی "مصطلحات وارسته (شع)، **ہوا باز شدن**۔ دور شدن ابر و صاف شدن ہوا (عا) **ہوا خوردن**۔ (الف) سرما خوردن و ہوا خوردگی سرما خوردگی (عا) مثال شعری از اسمعیل ایما۔ چاره زمی کن دل افسرده را + گرم نگہدار ہوا خورده را " **ہوا خوردن باده**۔ زایل شدن کیفیت باده به تصرف ہوا در شراب از ازاله کیفیت آن میکند۔ میرزا صائب۔ رنگ نماند در لبش از نفس فسردگان + باده ہوا چو میخورد پا بر کاب میشود " بہار عجم (شع) (ب) برای تفریح به بیرون شہر رفتن (عا) ہوا خوری۔ یک روز یا بیشتر به بیرون شہر یا سفر رفتن (عا) "**ہوا گرفتن**۔ پرواز کردن و بر این قیاس ہوا گیر۔ میرزا صائب۔ ز خاکدان تعلق گرفته ایم ہوا + غبار دست ندارد بطرف دامن ما۔

خواجهٔ شیراز۔ از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر ؛ ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد۔ محمد قلی سلیم۔ همچو شاهینی که مرغی را کین سازد سلیم ؛ تا هواگیر دل من می رباید تیر را۔" بهار عجم (اث و شع) هوا نورد۔ آنچه در هوا پرواز میکند و بیشتر برای طیاره گفته میشود (عا) هوای کار را داشتن۔ مواظب چیزی بودن (عا) یک هوائی۔ یک قدری (عا) مثال عصای من از عصای شما یک هوائی بزرگتر است۔" یک بام و دو هوا "مثل است بمعنی فرق گذاشتن میان دو چیزی که باهم فرق ندارند۔ این مثل ازاین حکایت برخاست۔ زنی داماد و عروس داشت در یک شب تابستان پسرش با زنش در یک سر پشت بام خوابیده بودند و دخترش با شوهرش در سر دیگر آن زن نصف شب برای سرکشی خوابیدگان اول نزدیک رخت خواب دخترش رفته دید از شوهرش کنار خوابیده او را صدا زده گفت "دختر شوهرت را بغل کن هوا سرد شده و بچه مردم می چاید" و بعد بطرف دیگر بام رفته دید عروس پسرش را بغل کرده خوابیده است او را صدا زده گفت "یک خورده دورتر بخواب هوا گرم است پسرم گرمائی میشود" عروس کنار رفته این شعر را خواند۔ قربان برم خدا را یک بام و دو هوا را ؛ این سر بام گرما را آن سر بام سرما را۔ پا در هوا۔ چیز پوچ بی اصل و دروغ (عا) (۲) (مبدل هوی با الف مقصوره است) اشتیاق و محبت و عشق و آرزو (عا) مثال۔ دلم را هوای وطن گرفته یا دلم هوای وطن کرده۔ هوا پرست۔ کسیکه بخواهشات نفس خود بدون تطبیق آنها با عقل و شرع رفتار کند (عا) هواجو۔ خواهشمند (شع) کمال اسمعیل۔ چاوش ناله در همه آفاق بانگ زد ؛ دای اندلی که هست هوا جوی خوشدلی۔ هوا خواه۔ دوست و خیرخواه و طرفدار (عا) مثال۔ هوا خواهی ظالم گناه است۔ هوا دار۔ هوا خواه (به بیند) (عا)

هواجس	ع۔ (ه ـ و ـ ج ـ س) اسم "خطرات شیطانی که در دل گذرند و این جمع هاجسه است و هاجسه بمعنی چیزی که در دل گذرد۔ از منتخب و کشف و در شمسی نوشته که ماخوذ از هجس است و هجس بمعنی آواز نرم که شنیده شود و بفهم نیاید پس ازاین وسواس مراد باشد و معنی هجس در صراح نیز همین است" غیاث (عل)
هوادة	ع۔ (ه ـ و ـ د ـ ة) اسم "نرمی و امید صلاح و رخصت" فرهنگ وصاف (عل)
هوار	فا۔ (ه ـ و ـ ر) اسم۔ مبدل آوار بمعنی خراب و خراب شدن بنا (عل)
هواری	فا۔ (ه ـ و ـ ر ـ ی) اسم "خیمهٔ بزرگ باشد و آن را بارگاه نیز گویند و آن مخصوص ملوک و امرا بود" جهانگیری۔ شاهد نیاورده و ماخذهم بدست نیامد۔ در سنسکریت سواری (सवारी) بمعنی خوب دفاع کننده و حفظ کننده است که صفت خیمه است۔
هوازی	فا۔ (ه ـ و ـ ز ـ ی) اسم "هوازی بوزن مجازی بمعنی ناگاه و بی خبر باشد فرخی گوید۔ بمهمان هوازی شاد گردم ؛ ز بند رنج و غم آزاد گردم" سروری (شع) ایضاً فرخی۔ هوازی مرا گوید آن تنگرین

لب * که ای شاعر اندر سخن نیک بنگر. مرا با صنوبر همانند کردی * بقد و برخ با ستاره برابر. ستاره کجا دارد از زلف گردن؟ صنوبر کجا دارد از لاله افسر. ایضاً قطران آن مرا شیرین چو جان است و گرامی چون جهان * از جهان و جان ندارد کس هوازی دست باز.

هواطل ع- (ہ مد و سط ہ ل) اسم "بارانهای عظیم درشت و سخت متفرق" فرهنگ وصاف (عل)

هوام ع- (ہ مد و سم م) اسم- (جمع هامّه) حشرات خزنده و گزنده (عل)

هوان ع- (ہ مد و سن) اسم خواری و بی عزتی (عل)

هوبر فا- (ہ ؤ ب مد) اسم "دو معنی دارد اول دوش و کنار بود. دوم بمعنی حمایت آمده" جهانگیری- شاهد نیاورده و در معنی اول ماخذ موید است که گفته "هوبر کتف کذا فی القواس" در سنسکریت سوبهر (सुभर) بمعنی حامل خوب است که صفت دوش است در حمل بار و معنی دوم مجاز اول است

هوبره فا- (ہ و ب مد) نام پرندهٔ بزرگی است خاکستری رنگ که گوشتش خورده میشود (عا) با فتح اول "بمعنی حیران بود- خواجه عبدالله انصاری در طبقات فرموده چون شبلی بمصر میشد گذر دی بر شیخ ابا یعقوب میدانی بود پذیرهٔ شبلی آمدی آنوقت به نوی فراز این کاری کو بیت داول ارادت وی بود و مرد ز به شبلی دست بروی فرود آورد و گفت جبرک الله خدای تورا هوبره کناد ابایعقوب گفت آمین" جهانگیری انتهی

هوتل (ہ و ت ل) اسم- هتل (به بینید) (عا)

هوجنگ فا- (ہ و ج ن گ) اسم- به اصطلاح کشت کاران آهن میان یوغ که محل اتصال خیش با یوغ است.

هوچوم فا- (ہ و چ م) اسم- به اصطلاح کشت کاران پاروی پنجه دار برای زیر و رو کردن خرمن وقت خورد کردن- هوچوم بوجاری- هوچوم بزرگی است برای باد دادن غله تا کاه از دانه جدا شود

هوختن **هوخیدن** فا- (ہ و خ ت ن مص) "بمعنی کشیدن باشد" جهانگیری گویا از لفظ دژ هوخت بمعنی بیت المقدس گرفته شده که دژ قلعه است و هوخت بمعنی برکشیده- اگر استعمال ثابت باشد شاعر میتواند مشتقات را هم استعمال کند.

هود فا- (ہ ؤ د) اسم "دو معنی دارد اول رکوئی باشد سوخته که بدان آتش از آتش زنه بگیرند دوم جامه ای باشد که نزدیک بسوختن رسیده زرد شده باشد و آن را بر هو نیز خوانند" جهانگیری شاهد نیاورده و ماخذ هم بدست نیامده اگرچه در سنسکریت هوتر (होत्र) بمعنی نذر به آتش که در آن ریخته میشود هست. با واو اعرابی- ع- (۱) یهود (عل) (۲) نام یک پیغمبر قدیم عرب است قوم او قوم عاد هم نامیده می شدند (عل)

هودج ع- (ہ مد و د مد ج) اسم- کجاوه ایکه در آن زنان سوار می شدند (نث و شع)

هودر فا - (هـ و د ر) اسم "هودر بوزن نوذر زشت رو باشد کذا فی المؤید" سروری - شاهد نیاورده -

هودسان (هـ و د س ا ن) عم - نام خلیجی است در شمال امریکای شمالی نیز نام رودی هست در مشرق امریکای شمالی (ج)

هوده فا - (هـ و د ه) اسم - فائده و بیهوده بی فائده (شع) مبدل سود است -

هور فا - (هـ و ر) اسم (۱) آفتاب (نث و شع) فردوسی - از دیت شادی وندیست زور ÷ خداوند کیوان و ناهید و هور - ایضاً - سه جنگ گران کرده شد در سه روز ÷ چه در شب چه با هور گیتی فروز - ایضاً - ز عکس می زرد و جام بلور ÷ سپهری شد ایوان پر از ماه و هور - ایضاً اثیرالدین اومانی - ال ز رشحهٔ جود تت جهان همی بآبد ÷ که طفلگان نباتی زا برازاری - ز ترس تیغ جهانگیر هور طلعت تواست ÷ نسیم صبح که تن می نهد به بیماری - (۲) بخت و طالع (شع) فردوسی - ز بیژن فزون بود هومان بزور ÷ هنر عیب گردد چو برگشت هور - ایضاً - بیک بارگی تیره شد هور تو ÷ کجا شد چنان مردی و زور تو - در معنی اول در سنسکریت سور (सूर) بمعنی آفتاب است و در معنی دوم سور (सुर) بمعنی خدا و معنی بخت مجاز آن - در معنی اول در پهلوی هور (هـ و ر) و در اوستا هور (هـ و ر) بوده - با تلفظ (هـ و ر) نام بندری است در شمال فرانسه (ج)

هورا (هـ و ر ا) کلمهٔ اظهار نشاط است و با تلفظ کشیدن گفته میشود (عا) این لفظ (hourra) فرانسوی است و بجای آن لفظ تهرا در فارسی موجود است تهرا را به بینید - با فتح ها (هـ و ر ا) نام شهری است در مشرق هندوستان (ج)

هورخش فا - (هـ و ر خ ش) اسم "اسمی است از اسامی نیر اعظم" جهانگیری - سورکش (सूरक्ष) بمعنی نگهبان خوب است که صفت آفتاب است -

هورمزد
هورمز فا - (هـ و ر م ز د) اسم - مبدل اورمزد (اورمزد را به بینید) (شع) هورمز مخفف آن است - ریشه را در ذیل اورمزد و مزدا به بینید -

هوز فا - (هـ و ز) اسم "در جهانگیری آوازی تند و تیز مانند صدای طاس و امثال آن - نظامی فرماید - باز بانگ اندر او فتاد بهوز ÷ آهو آزاد شد ز پنجه یوز - وقوسی نام موضعی نوشته و همین بیت سند آورده و معنی صاحب جهانگیری در بیت درست نمی شود" سراج -

هوزوارش (هـ و ز و ا ر ش) اسم - الفاظ سامی که در زبان پهلوی هست مثل ملکان ملکا بجای شاهنشاه (نث) در پهلوی هوزوارش (هـ و ز و ا ر ش) است بهمان معنی و بعضی بمعنی خود پهلوی و بعضی بمعنی قسمی از پهلوی دانسته اند

هوس عر - (هـ و س) اسم - (۱) خواهش زیاد نفس (عا) مثال - امروز هوس کردم خورش فسنجان بخورم - امثال (۱ الف) "اگر هوس است همین بس است" (ب) "زندی و هوسناکی در عهد شباب اولی" (۲) خواهش

بجای نفس (عا) مثال - فلان کارهایش همه از روی هوا و هوس است - **هوسناک** کسیکه دارای خواهشهای بیجاست (عا)
هر دو معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعانی واقع شدن در حیرت و اضطراب و فساد و دیوانگی و کمی عقل است -
بلهوس - کسیکه بسیار خواهشهای بیجا دارد و ممکن است مرکب از بل بمعنی بسیار فارسی و هوس عربی باشد یا در اصل بوالهوس
عربی است (عا) " **هُوَس** - با اول مضموم و واو مجهول هَوَس باشد - ابن یمین راست - در قدح کن ز حلق بط خونی ＋
همچو روی تذرو چشم خروس - رزم بر بزم اختیار مکن ＋ هست ما را بجز دو هزاران هوس" جهانگیری (شع) محرف هوس عربی است

هوش فا - ([illegible]) اسم - (۱) بجا بودن حواس و بیهوشی کار نکردن حواس (عا) مثال - فلان دیروز تا ظهر
هوش داشت و بعد بیهوش شد و تا حال همان طور است - (۲) زیرکی (عا) مثال - در شاگردان من
آدم باهوش کم است در پهلوی هوش ([illegible]) و در اوستا اوشی ([illegible]) بوده - در سنسکریت اوش ([illegible])
بمعنی سوختن و درخشیدن است و معنی فارسی مجاز آن - هوشمند و هوشیار - زیرک (عا) (۳) مجازا جان (شع) نظامی
بفرمود تا طوطیان نوش را ＋ کشند و بر اندازند هوش را - ایضاً مولوی معنوی - سرکش اندر گلیم و در مپوش ＋ کاین جهان
جسمی است سرگردان تو هوش - (۴) مرگ (شع) فردوسی - ورا هوش در زابلستان بود ＋ بدست تهم پور دستان بود - ایضاً
فخر گرگانی چرا با من بتلخی همچو هوشی ＋ که با هر کس بشیرینی چو نوشی - در این معنی هم در پهلوی هوش ([illegible]) بوده
اما در اوستا اَاُشَه ([illegible]) بوده بمعنی بی هوش چه در اوستا و سنسکریت همزهٔ مفتوحه که بر سر لفظ در آید
آن را منفی سازد" هوش با اول مفتوح بمعنی بوش (خودنمائی) است که مرقوم شد" جهانگیری - شاهد نیاورده و ممکن است
همان بوش تصحیف خوانی شده است - ایضاً هوش عربی است بمعانی "جنبیدن و برخاستن بفتنه و دویدن برانگیختن
و فتنه نمودن و عدد بسیار از هر چیز و اضطراب" فرهنگ وصاف (عل)

هوشاز فا - ([illegible]) اسم "تشنگی بهایم را گویند که بغایت رسیده باشد" جهانگیری - شاهد نیاورده و
ماخذ هم بدست نیامده و رشیدی مصدر (هوشازیدن) را هم بدون سند اضافه کرده در سنسکریت
شوشج ([illegible]) بمعنی خشکی آور است که لازم تشنگی است.

هوشنگ فا - ([illegible]) عَم - نام یک پادشاه پیشدادی ایران قدیم است پسر سیامک و نوهٔ کیومرث
(نث و شع) در پهلوی هوشنگ ([illegible]) و در اوستا هئوشینگه ([illegible])
بوده و چون حرف نون در لفظ اوستا حلقی است و شبیه بگاف تلفظ میشود در پهلوی تبدیل بگاف شده -

هوکدت ([illegible]) عَم - نام شهر عمده و بندر جزیرهٔ شمالی ژاپون است (ج)

هوکیدو ([illegible]) عَم - نام یکی از چهار جزیرهٔ مملکت ژاپون است (ج)

هوکیک فا - ([illegible]) اسم "خربزهٔ نارسیده باشد و آن را کالک و پیخه نیز خوانند" جهانگیری

شاهد نیاورده و لفظ هم به فارسی نمی ماند.

هوگلی (hoogli) عم. نام رودی است در مشرق هندوستان که از کنار کلکته میگذرد و به خلیج بنگال میریزد (ج)

هوگویک فا. (hoogooyak) اسم. "مرغک شب آویز باشد که او را حق گو نیز گویند" سروری (شع) لفظ مرکب از هو بمعنی خدا و گویک بمعنی گوینده است.

هول عر. (hawl) اسم. (۱) ترس از چیز ناگهانی (عا)، با خوردن (هول خوردن) گفته میشود. مثال. از جیغ فلان هول خوردم. اهوال جمع است. **هول دان** (الف) مجلس (تک) (ب) جای تنگ و تاریک (تک) (۲) مجازاً چیزی را با تندی انجام دادن که مبادا مانع انجام آن فراهم آید. با لفظ زدن (هول زدن) و مکرر (هول هول) هم گفته میشود (تک) مثال. ای بچه وقتی که چیز خوراکی را می بینی این قدر هول نزن. مثال دیگر. اگر دیر و زهول هول نکرده بودم رانمی رسیدم به قطار راه آهن نمیرسیدم "از هول حلیم تو دیگ نیفتی" مثل است." هول. با اول مضموم و واو مجهول (فارسی است و) دو معنی دارد. اول راست و درست را گویند. مولوی معنوی بمعنی درست فرموده. گفت که تو زیرکی مست خیالی و شکی + گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم. حکیم فردوسی بمعنی راست فرموده. فرستاده آن هول گفتار دید + نشست منوچهر سالار دید. دوم بلند را گویند استاد فرخی در صفت کرگدن فرموده. چگونه هول حیوانی چو بالا در زیان شیری + کجا پیل ژیان زو تا جهان باشد جهان باشد" جهانگیری (شع) ناصری بر شاه جهانگیری برای معنی درست که شعر مولوی است اعتراض دارد که گوید" و در این معنی تأمل است چه گول ضد زیرکی است و گول شدن مناسب زیرکی است ولی هول شدن بمعنی درست شدن بدین مقام نمی سازد و از سبک غزل مولانا دور است چنانکه گفته گفت که سرمست نه ای رو که از این دست نه ای + رفتم و سرمست شدم و ز طرب آگنده شدم. گفت که تو کشته نه ای خون آغشته نه ای + پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم. گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی + شمع نیم جمع نیم دود پراکنده شدم" بنظر من معنی درست است چه معنی مصرع این است که گول شدم درست شدم یعنی موافق خواهش معشوق شدم

هولاند (hooland) عم. نام مملکتی است در مغرب اروپا متصل به المان (ج)

هولک فا. (hoolak) اسم. هلیو را ببینید.

هوله (hawla) اسم. دستمال و قطیفه کرک دار (عا) این لفظ توئل (towel) انگلیسی است تا بدل به هاو شده

هوم فا. (hoom) اسم. (۱) در ایران قدیم نام گیاهی بوده که شیره آن مسکر و در معبدها بدست ملاها گرفته میشد به مؤمنین میخوراندند. در هند قدیم هم همان طور بوده و سوم نام داشته (نت و شع) در پهلوی هوم (hom)

دراوستا هَوْمه (سہ ٹ 63 سہ) و در سنسکریت سوم (सोम) بوده - نوشیدن شیره هوم در ایران و هند بسیار قدیم اهمیت مذهبی داشته و بسیار مقدس بوده ولی مدتهاست در بتکده و آتشکده بکلی متروک است تنها نام آن در کتب دینی شان مانده هندوها و زردشتیها نمیدانند چه گیاه بوده لیکن موافق حدس من تریاک و بنگ بوده که اول ملاها آن را میدانستند و در مواقع مخصوص در معابد به مؤمنین میخوراندند و چون بیرون معبد ساختنش را یاد گرفت و عمومی شد از اهمیت مذهبی افتاد. ذیل کوکنار را به بنید. کنگا در لغت اوستا به انگلیسی و گجراتی در ذیل لفظ هوم (سہ ٹ 63 سہ) گوید "گیاه هوم همان سوم (ویدا هندوها) است که ملقب به هوم زرین رنگ روئیده در بلندیها است. گیاه دوائی است و در اعمال دینی استعمال میشد استعمال هوم مرکز نذرهای پرستندگان مزدا است چنانچه استعمال سوم مرکز قربانیهای ویدی است. و در هر دو گیاه مستی آوری بوده که دارای خواص طبیعی و روحانی هر دو بوده و خوردن شیره آن باعث سعادت" نام هر دو گیاه (هندی و ایرانی) یکی است که هوم اوستا همان سوم ویداست (که سین تبدیل به ها شده) و ممکن است که گیاه هر دو ملک یکی بوده استعمال مذهبی هوم بسیار قدیم است حتی پیش از زمان زردشت چنانچه در باب نهم یسنا مشروحاً ذکر شده که ویونگهوت پدر جمشید شاه و آتویه پدر فریدون شاه و ثریته پدر پهلوان مشهور گرشاسپ و پورشاسپ پدر زردشت پیغمبر از جمله ملاهای اول بودند که استعمال دینی هوم را مطابق قاعده اش بجا آوردند و در عوض پسران نامور یافتند" (۲) در شاه نامه نام عابدی بوده از نسل فریدون که افراسیاب را در غاری یافته اسیر کرد و به کیخسرو رسانید (نث و شع) فردوسی - برآویخت با هوم افراسیاب * همی کرد بر چاره جستن شتاب - بیاویختند آن دو تن سخت دیر * به آخر درا هوم آورد زیر - (۳) "اسم ترکی نباتی است شاخهای آن پر گره و ثمر آن شبیه به عنب الثعلب و کبک از آن بسیار محظوظ است بی برگ و بی بیخ. و با ریشهای ضعیف و غیر غائر در زمین و از سموم قتاله است و چون پیکان را به آب آن آلوده خشک نمایند هر حیوانی که زخم تیر آن برسد آن را بکشد" محیط اعظم (ط) " **هوم المجوس** - اسم عربی است و آن را مرانیا نیز گویند. گیلانی نوشته که آن شجری است در نواحی فارس مثل شجر یاسمین و مجوس وقت زمزمه استعمال میکنند و گل آن تند طرا شبیع است و در مرانیه گفته که آن هوم المجوس است بفارسی و هوم الحوائر گویند و آن حشیشه ایست برگ آن کوچک و گل آن اغبر مایل بزردی و مولف مخزن گوید که آن گیاهی است اسفل ساق آن یک عدد باریک و سخت و گل آن زرد و تیره شبیه به یاسمین و برگ آن ریزه و شگوفه آن شبیه نیز به مشکطرامشیع و صاحب تحفه نوشته که ظاهراً از جنس ارغوان زرد باشد و بعضی بخور مریم دانسته اند و حکیم میر عبدالحمید محشی تحفه مینویسد که آنچه محقق شده هوم المجوس گلی است که آن را جعفری نامند و اقسام می باشد قسمی پنج برگ و قسمی مضاعف" محیط اعظم (ط)

هومان تر. (۱۸ عدم سہ ن) علم - در شاهنامه نام یک سردار افراسیاب است که برادر پیران ویسه بوده (نث و شع) فردوسی چو هومان ویسه بدان رزمگاه * که گودرز کشواد بد با سپاه - بیامد که جوید ز گردان نبرد * نگهبان

لشکر بدو باز خورد.

هوستد (ه ؛ م ؛ س ت ؛ د) عم. نام شهری است در امریکای شمالی که یکی از مراکز فولاد و آهن کاری است (ج).

هون فا. (ه - و - ن) اسم "هون" بفتحتین دیگر بسکون دوم زمین کشت با کلوخ "شرف نامه. شاهزاده اما در سنسکریت اون (ऊवन) بمعنی ناموافق هست که صفت کلوخ زار است. با واو اعرابی (۱) مبدل بان بمعنی آگاه باش است (شع) مولوی معنوی "پیش آمده در رهش دو دادی + یک آتش بد کنش گلگون آواز آمد که رو در آتش + تا یافت شوی به گلستان هون. (۲) نام ایلی بوده از آسیا و شاید از مغول یا تاتار ترک از سال سیصد و هفتاد و دو میلادی بطرف اروپا روانه و انجا را تاراج کرد (عل). با واو اعرابی و نون غنه لفظی است که با آن چارپا را میرانند (تک).

هونگ هو (ه ؛ و - ن گ ه ؛) عم. نام رودی است در تبت که به بحر کاهل میریزد (ج).

هوو فا. (ه - و - ه) اسم. زن مردی نسبت بزن دیگر او که الفاظ دیگرش وسنی و انباغ است (عا) در سنسکریت وه (वह) بمعنی عروسی کردن و سکوده (सकूदह) بمعنی با هم عروسی شده ریشه است.

هوز ع. (ه - و ؛ ه - ز) جملهٔ دوم از هشت جمل ابجدی است که نماینده سه حرف (ه و ز) از حروف تهجی است و تمام جمل این است. ابجد. هوز. حطی. کلمن. سعفص. قرشت. ثخذ. ضظغ.

هوی ع. (ه - و - ی) اسم. هوا بمعنی دوم را به بیند.

هوتج فا. (ه - و ی ج) اسم. ریشه ای است که خام و پخته خورده میشود و نام دیگرش زردک است (عا).

هوید فا (ه - و ی د) اسم "هوید بر وزن دوید گلیمی باشد آگنده که گرداگرد کوهان شتر در آرند کذا فی اسامی. سنائی فرماید. تو هنوز از ردی رعنائی زبرلاشه ای + گاه در بند هویدی گاه در بند فسار" سروری (شع) ایضاً سوزنی در قسم "بحلم وزیری و حکمت نستربانان + بشال و تنگ و پلاس و هوید و پوش و نوار. ایضاً ابو نجم احمد برآور دم ز رامش تا بنا گوش + فرو هشتم هویدش تا به کاکل.

هویدا فا. (ه ؛ و - ی د -) اسم. واضح و آشکارا (نث و شع) سوید (सुविद) بمعنی خوب فهمیدن است و معنی فارسی مجاز آن.

هویدیک فا. (ه ؛ د - ی د ی ک) عم "نام یکی از پیشوایان ملحدان بوده که حکیم خاقانی فرماید اکیست که باردان تاریک + باشد بثبات هویدیک" جهانگیری (شع).

هویزه فا. (ه - د ی ز ه) اسم. حصه آهنی دهنه که در دهن چارپا جا میگیرد و تسمه های دهنه به آن بسته است (عا) ریشه اش آیس (आयस) است بمعنی آهن.

(ــَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

ہوین (ہ - و - ی - ن) عم - نام جزیرہ ای کوچکی است در بحر کاہل کہ در تحت حکومت ممالک متحدہ امریکا است (ج)

ہو یہ فا - (ہ - و - ی - ہ) اسم - آہنی است بشکل ذنگ با دستہ چوبی کہ با آن فلزات را لحیم میکنند (عا) در سنسکریت ہو یہ (ہویہ ج) بمعنی نذر بہ خدایان است کہ در آتش انداختہ میشود پس ریشہ اش مثل ریشہ ہادن است کہ از ہوم است۔

ہی فا - (ہ - ی) (۱) لفظی است کہ با آن چارپای باری وسواری دگا و گوسفند را میرانند و بالفظ کردن ہی کردن، گفتہ میشود (عا) مثال۔ اگر در سفر سوا ہی نکند زود بمنزل نمی رسد۔ (۲) مخفف ومبدل ہست (شع) مولوی معنوی۔ گفت یارب مر تو را خاصان ہیند + کہ مبارک دعوت و فرخ پیند۔ ایضاً سوزنی۔ ہیم بہ پلہ تنگی زیک سپندان کم + بہ پلہ بری اندر ہزار چندانم۔ (۳) مکرر و پشت سرہم و پی در پی (عا) مثال۔ او بمن ہی نخش داد و من ہی زدمش۔ (۴) کلمہ تنبیہ و تہدید است مثل ہان (نث و شع) انوری۔ خویشتن در نظرش جلوہ ہمی داد جہان + آسمان گفت کہ خود را چہ کنی رسوا ہی۔ در سنسکریت ہی (ہی) بہ این معنی ہست (۵) نام شہری است در نیوسوت ویلز واقع در جنوب شرقی اوستر الیا (ج)، در این معنی فارسی نیست۔

ہیاج ع - (ہ ی ا ج) اسم - برانگیختہ شدن و برانگیختن (لازم و متعدی) و تشنہ شدن شتران و زرد و خشک گردیدن گیاہ و خشم شدن و جوش زدن خون وجز آن "منتہی الارب (عل) ترجمہ تاریخ طبری این لفظ را استعمال کردہ۔

ہیاطل ہیاطلہ (ہ - ی - ا - ط - ل) اسم - جمع ہیطل معرب ہیتال است (ہیتال را بہ بینید) (عل) ہیاطلہ ہمان است۔

ہیاہو فا - (ہ - ی - ا - ہ - و) (مبدل ہای وہو) آواز ہای زیاد درہم کہ لفظ دیگرش داد و قال است (عا) مثال۔ دیشب ہیاہوی کو چہ مرا بیدار کرد۔

ہیئت ع - (ہ - ی ء - ت) اسم - (۱) شکل و صورت کسی یا چیزی (عا) مثال۔ در راہ یک آدم بد ہیئت دیدم ہیئآت جمع است (۲) نام علمی است کہ در آن بحث از ستارگان میشود (عل)،

ہیبت ع - (ہ - ی ب - ت) اسم - ترس (عا) مثال۔ تبسکل فلان ہیبت در دل بیسنندہ میاندازد۔

ہیبتال فا - (ہ - ی ت - ا - ل) اسم - ہیتال باول مفتوح دو معنی دارد - اول بزبان بخارا مرد با نیرو را گویند - دوم ولایت ختلان و طالقان باشد از ملک بدخشان و پادشاہان ہیتال را ہیاطلہ گویند این جمع بر روش عربی است چنانکہ افغان را بہ افاغنہ جمع می کنند و از این مقولہ بسیار است" جہانگیری (نث و شع) ناصری گوید در اصل ہیتل بالفتح و فتح تاء بمعنی بلاد ماورا النہر است کہ بخارا و سمرقند و خجند و سایر بلاد باشد و در حقیقت ہمہ

ترکستان است و جیحون در آن بلاد جاری است پسرزادهٔ بهرام گور پیروز بن یزدگرد در زمان پادشاهی خود قصد ترکستان کرد و در آن گاه خوشنواز نام حاکم آن ولایت بود در میانهٔ او و پیروز مخالفت برخاست و بمحاربت انجامید و پیروز کشته شد و تفصیل حیلهٔ خوشنواز در تواریخ و شاهنامه مرقوم است فردوسی در این باب گفته. مناره برآرم بشمشیر و گنج * زهیتال تا کس نماند برنج - نام بجائی پی خوشنواز * هیتال و ترک از نشیب و فراز " (ج)

هیجا ع - (ﮨ ـی ج ـَا) اسم - جنگ (ذث وشع) "اسب لاغر میان بکار آید به روز هیجا نه گاو پرواری" مثل است -

هیجان ع - (ﮨ ـی ـج ـَن) اسم - برانگیخته شدن (عا) باسکون یا هم صحیح است -

هیجده فا - (ﮨ ی ج د ـَه) عدد میان هفده و نوزده که الفاظ دیگرش هجده و هژده است و بر این رقم ۱۸ نوشته میشود (عا) در اوستا اشتهدسن ([illegible]) و در سنسکرت اشتادشن (अष्टादशन्) بوده لفظ محرف از هشت و ده است.

هیچ فا - (ﮨ ی چ) اسم - (۱) چیزی و اندک و یک (عا) مثال - از صبح تا کنون من هیچ نخوردم - مثال دیگر دیشب نزد من هیچکس نیامد - (۲) معدوم و بیهوده (عا) مثال - حرفهای شما همه هیچ و پوچ است مثال شعری از سعدی - این شکم بی هنر پیچ پیچ * صبر ندارد که بسازد بهیچ - در پهلوی هم هیچ ([illegible]) بوده ریشه اش کیچیت (किंचित्) بمعنی اول هیچ است که کاف و تا حذف شده و سین تبدیل به ها - هیچ کاره شخص بی کار و بی هنر (عا) "همه کارهٔ هیچ کاره" مثل است - هیچ کس - (۱) کسی (عا) (۲) ناکس و پست (شع) ملک قمی - چند چون گل هوس بزم خسان خواهی کرد * چند هم صحبتی هیچ کسان خواهی کرد - هیچ مدان - بی علم و جاهل (ذث وشع) هیچ مرد - نامرد و پست (شع) نظامی - جهان آن کسی راست کو در نبرد * پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد.

هیدخ فا - (ﮨ ـی د ـخ) اسم "اسب چالاک است و تند و پرزور" صحاح الفرس - (قشع) در سنسکرت هی (हय) بمعنی اسب و دکش ([illegible]) بمعنی توانا و زیرک.

هیربد **هیر** **هیرمند** فا - (ﮨ ی ر ب ـد) اسم "هیربد قاضی گبرکان باشد - فردوسی گفت - چو بر داشت پرده ز در هیربد * سیاوش همی بود ترسان ز بد" لغت الفرس - (ذث وشع) ایضاً فردوسی - بریده زبانت بشمشیر بد * لبت سوخته ز آتش هیربد - لفظ مرکب از هیر بد است و جزء ثانی بمعنی رئیس و خداوند و بزرگ است که در پهلوی پد ([illegible]) در اوستا پیتی ([illegible]) و در سنسکرت پتی (पति) بوده و اجزاء اول موافق بیان لغت الفرس بمعنی قضا و حکم است و امیر معزی بمعنی آتش آورده که گوید - در هیربده گر ز مدح تو بخوانند * بیزار شود هیربد از زند و پازند - از شعر فردوسی هم معنی آتش مفهوم میشود - هیرمند - (۱) آتش پرست (شع) (۲) لقب گشتاسب

پادشاه قدیم ایران بوده (شع)، (۳) نام رودی است در سیستان ایران (ج)

هیروشیما (ه ی ر و ش ی م ا) عم. نام بندر بزرگی است در جنوب ژاپون (ج)

هیز فا. (ه ی ز) اسم "هیز بفتح لغاو مخنث را نیز گویند و گروهی هیز را حیز خوانند (ح در پارسی نادرست) و بعبارت پهلوی دول گرمابه بان را هیز خوانند. مگر هیز از این مشتق باشد عسجدی گوید گفتم همی چه گویی ای هیز گلخنی + گفتا که چه شنیدی ای پیر مسجدی" لغت الفرس (عا)

هیزم فا. (ه ی ز م) اسم چوبی که بکار سوخت آید (عا) "آدمی را آدمیت لازم است + عود را گر بو نباشد هیزم است" مثل است هیزم تر فروختن. بدی بکسی کردن که او در مقام انتقام باشد (عا) در سنسکریت سمیده (समिधा) یعنی هیزم مقدس است که در آتش مقدس ریخته میشود.

هیش فا. (ه ی ش) اسم. (۱) مبدل هیچ است (شع) احمر زنده پیل. دیگران رفته‌اند ما هم میرویم + کیست کو را منزلی در پیش نیست. احمد جامی تو را پندی دهد + آخرت را باش دنیا هیش نیست. (۲) مبدل خیش بهر دو معنی (به بینید) (شع)

هیضه ع. (ه ی ض ه) اسم. بدهضمی که عموماً اسهال هم با آن هست (عا) و در عربی بمعنی برگشتن اندوه و برگشتن بیماری هم هست.

هیطل ع. (ه ی ط ل) اسم "روباه و اسم است مر بلاد ماوراء النهر را و گروه اندک از مردم که آنها غوانایند و قومی از ترک و خلج و قومی از هند که ایشان را شوکت و منزلتی بود و اهل طخرستان. هیاطل و هیاطله جمع" منتهی الارب (ل) هیتال را به بینید.

هیفانگ (ه ی ف ا ن گ) عم. نام بندری است در هند و چین (ج)

هیکل ع. (ه ی ک ل) اسم. (۱) صورت و شکل انسان و حیوان (عا) مثال. من از هیکل فلان خوشم نمی آید. قوی هیکل. انسان یا حیوان درشت دارای بلندی و پهنای زیاد (عا) (۲) "هیکل بت خانه بود و این لفظ تازی است. عنصری گفت. چنان دان که این هیکل از پهلوی + بود نام بتخانه گر بشنوی" لغت الفرس. (نث و شع) (۳) حمایل کردن چیزی (عا) مثال. فلان را دیدم برای سفر قرآن را حمایل کرده بود. در عربی باین معانی هم هست گیاه و درختی که بلند و بزرگ شده بانتهای نمو خود رسیده باشد و بنای بلند و حیوان کلفت و صدر کنیسه که جامی قربانی است. رشیدی گوید "و مولانا جلال الدین دوانی گوید. هیکل بمعنی صورت و پیکر و حکما خانه چند میساختند در طالعهای خاص و در آن خانها طلسمات نقش میکردند بنام کواکب سبعه و آن خانها را تعظیم می نمودند و عبادت میکردند" اگرچه در ادبیات ما هر جا لفظ حکما مطلق بیاید مقصود حکمای یونان است لیکن

اینجا مقصود ہیکل بابل است چہ ہیکل لفظ یونانی کہ زبان آریائی است نیست بلکہ در عربی از عبرانی ( ) آمدہ ودر آن بمعنی معبد وقصر بودہ وزبان بابل ہم مثل عبرانی سامی وپسر عموی آن بودہ۔

ہیگیر فا۔ (ہ ی گ ی ر) اسم۔ "اسب کمیت رنگ را گویند" جہانگیری۔ ماخذ جہانگیری شرفنامہ است اما او باکسر گاف نوشتہ ومعنی "اسب سیاہ رنگ کہ بسرخی زند"، وچون سیاہ رنگ بسرخی زند معنی ندارد باید سرخ رنگ بسیاہی زند باشد کہ معنی کمیت است اما ہیچکدام شاہد نیاوردہ۔ در سنسکرت ہی ( ) بمعنی اسب وگیری (गिरि) بمعنی کوہ است شاید در اصل بمعنی اسب کوہ پیکر بودہ۔

ہیل فا۔ (ہ ی ل) اسم۔ ہل بمعنی دوم (بہ بینید) (عا)

ہیلا فا۔ (ہ ی ل ا) اسم "ہیلا بالفتح باشد باشد" رشیدی۔

ہیلاج عر۔ (ہ ی ل ا ج) اسم۔ حسابی است منجمان را کہ بدان دلیل عمر شناسند ومجازاً زائچہ مولود را نیز گویند۔ از موید وشروح۔ غیاث (عل)

ہیلوی فا۔ (ہ ی ل و ی) اسم۔ ہولک را بہ بینید۔

ہیمالیا (ہ ی م ا ل ی ا) علم۔ نام کوہستانی است در شمال ہند کہ قلہ اورست نامش بلندترین کوہ زمین است (ج) نامش در سنسکرت ہیم آلیہ (हिम आलय) بمعنی برف خانہ است۔

ہیمنۃ عر۔ (ہ ی م ن ۃ) اسم۔ شکوہ ووقار (عا) این معنی مخصوص فارسی است ودر عربی بمعنی آمین گفتن وپروا کردن پرندہ بر جوجہ ونگہبانی کردن است۔

ہیمہ فا۔ (ہ ی م ہ) اسم۔ ہیزم کہ چوب سوختنی است (عا) در پہلوی ہم ہیمہ ( ) بودہ واز لفظ ہاطام ( ) کلدانی آمدہ بود "احمد بہ ہیمہ رفت بروندش" مثل است۔

ہین فا۔ (ہ ی ن) "ہین یکی را گویند بشتاب ویکی دیگر سیل را خوانند۔ دقیقی گفت۔ از کہسار دوش برنگ می ✦ ہین آمدای نگاری آدرہین" لغت الفرس (نث وشع)، در معنی اول مبدل ہان است کہ کلمہ تاکید است وشتاب لازم معنی آن است۔ جہانگیری گوید در معنی دوم عربی است لیکن در کتب لغت عربی ضبط نشدہ۔ گویا ہین (بافتح اول) عربی کہ بمعنی سہل (باہا) است بہ سیل تصحیف خوانی شدہ۔ سنائی در معنی دویم گوید۔ تو ہم ہی وہم سکری ہان وہان وہان ✦ از خود بترس ودیدہ ماہچو ہین مکن۔

ہینا ہین ہینا ہین۔ ہین وہین دیگر لفظ ہین است باالف عطف درمیان (نث وشع) انوری۔ نکند رخنہ نظم حال مرا ✦ درجہان گیرودار وہینا ہین۔

ہینن (ہ ی ن ن) علم۔ نام شبہ جزیرہ ایست در شرق جزیرہ ہند وچین (ج)

ہیو (ہ ی و) علم۔ نام شہر عمدہ ہند وچین است (ج)

هیورن ([illegible]) (عم. نام دریاچهٔ بزرگی است در امریکای شمالی واقع در سرحد کانادا و ممالک متحده (عا)

هیولی ع. ([illegible]) (۱) نزد حکما چیز قابل صورت که لفظ دیگرش ماده است (عل) جواهر اللغه گوید (ترجمه از عربی) "علامه گفته است که هیولی و رکن و عنصر و اصل و اسطقس و ماده و موضوع در اصل یک چیز است و به اعتبارات نامهای مختلف گرفته به اعتبار اینکه قابل صور تنها است بدون تخصیص بصورت معین هیولی نامیده میشود و به اعتبار قبول صورت معین ماده گفته میشود. به اعتبار حاصل شدن صورت در آن موضوع نامیده میشود و به اعتبار بودن آن جزئی از مرکب رکن گفته میشود و به اعتبار اینکه ترکیب از آن شروع میشود عنصر خوانده میشود و به اعتبار اینکه تحلیل مرکب به آن منتهی میشود و کوچک ترین جزء مرکب است اسطقس نامیده میشود و به اعتبار آنکه مرکب از آن گرفته میشود اصل گفته میشود چه معنی اصل آن است که چیزی از آن گرفته شود" هیولی چیزی است که صورت اسما ردو و ظاهر گردد و آن را صوفیه اعیان ثابته گویند و متکلمان حقایق اشیا و حکما ماهیات اشیا "کشف" (۲) انسان یا حیوان کت و کلفت بدشکل (عا) مثل. فلان را بعد از چند سال دیدم هیولای غریبی شده. این معنی مخصوص فارسی است.

هیون فا. ([illegible]) اسم "هیون شتر بزرگ بود. دقیقی گفت. چگونه یا بدا عدای تو قرار کنون ÷ زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خاد" لغت الفرس. (نثر و شع) ایضًا. ناصر خسرو. مرکب شود هیون علم و ادب را ÷ طبع سخن سنج من عنان و مهار است صحاح الفرس بمعنی اسب هم آورده. هی ([illegible]) بمعنی اسب و ون ([illegible]) بمعنی مانند و مانند اسب بودن شتر در بار بردن و سواری است واو مفتوح تبدیل به واو اعرابی شده مثل گنج در در نج و رکه کنجور رنجور شده.

هیهات ع. ([illegible]) دور است رسیدن به آن مشکل یا محال (عا) مثال شعری از فیضی. هیهات چگونه سرکند کس ÷ ره بر دم تیغ و پای از خس.

حرف یاء

ی (یاء) در تهجی ابتثی فارسی حرف سی و دوم (آخر) است و در تهجی ابتثی عربی حرف بیست و هشتم (آخری) است و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف دهم و در آخر جملهٔ سوم (حطی) از جمل ابجدی واقع شده و در تمام زبانهای اسلامی بجای عدد ده (۱۰) استعمال میشود. حرف یاء در تمام زبانهای آریائی و سامی بوده. از این جهت الفاظ دارای یاء فارسی بعضی از خود فارسی است مثل یزد و یاروی و بعضی از عربی آمده مثل یوم و یاوحی. نام این حرف در عربی یاء است که بجز نام این حرف بودن معنی دیگری ندارد. در عربی از عبرانی گرفته شده بود و در آن یود نام داشته بمعنی دست چون شکل حرف (د) در اصل شکل دست بوده به شکل مذکور تنزل نمود. در فارسی به تقلید عربی یاء گفته میشود و یی نیز. در اوستا و سنسکریت بنام آوازی «یَ» خوانده میشود. در باب نام گذاری حروف صفحه تح دیباچه جلد سوم این فرهنگ را به بینید.

در سنسکریت و اوستا یاء از حروف اصلی بوده (ید = य) نیز از حروف اعراب و در این صورت کوتاه (د = इ) و دراز (د = ई) هر دو تلفظ میشده در فارسی هم یاء حرف اصلی و اعراب هر دو آمده اول مثل یاء در یک و دوم مثل یاء در بید و شنید و عموماً دراز تلفظ میشود و نادراً کوتاه مثل یاء در بیا و دیار. باید یاء اعرابی دراز را یاء معروف گفت و یاء اعرابی کوتاه را یاء مجهول لیکن قدماء ما این طور نکرده بلکه کسرهٔ مدار را که در تلفظ بعضی ولایات هست و یاء نوشته میشود مثل دیر و زیر و گفتنی یاء مجهول گفتند. توضیح اینکه در هندوستان و افغانستان و ترکستان و خراسان و مازندران و یزد و بسیاری از یاءها را در اداء کسرهٔ مدار (زیر دراز) تلفظ می کنند و صرف و نحو نویسان فارسی آن قسم یاء را یاء مجهول نامیده.
چون حرف یاء از سقف دهن ادا میشود به حروف هم مخرج و قریب المخرج خود تبدیل میگردد مثل آوای مبدل آواز و آراید مضارع آراستن و نای مبدل نال و فری مبدل فربه و در باب اصول تبدیل حروف صفحه کد دکه دیباچه جلد سوم را به بینید.

معانی یاء اعرابی یاء اعرابی که به آخر لفظ ملحق میشود برای این معانی است (۱) نسبت دادن چیزی را به معنی لفظیکه یاء نسبت به آن وصل شده مثل ایرانی و تهرانی و کتابی (عا)، در الفاظیکه آخرشان الفُ و واو اعرابی است مثل طلا و مو پیش از یاء نسبت همزه هم اضافه میشود مثل طلائی و موئی و گاهی الف آخر را انداخته یاء نسبت متصل کنند مثل بخاری در منسوب به بخارا و بخارائی هم درست است. در الفاظیکه آخرشان هاء زاید است مثل پسته و بیضه در حال نسبت پیش از یاء همزه اضافه میشود اما در نوشتن بجای همزه و یاء یک همزه بالای هاء (پستهٔ و بیضهٔ) گذاشته میشود و این رسم الخط از عصر تیمور (قرن هشتم هجری) رواج یافت پیش از آن با همزه و یاء (پسته ای) مینوشتند در عصر ما رسم الخط قدیم تجدید شده است. در الفاظی که آخرشان الف و هاء و یا است در حالت نسبت الف و هاء و یاء به واو تبدیل میشوند مثل موسوی و دنیوی در نسبت به موسی و دنیا. و گنجوی و دهنوی در نسبت به گنجه و دهنه. و دهلوی در نسبت به دهلی. در آنها موسائی و دنیائی و گنجه ای و دهنه ای هم درست است. گاهی هاء زاید آخر را می اندازند مثل مکی در نسبت به مکه. گاهی هاء را مبدل به گاف کنند مثل زندگی و خانگی و پردگی در منسوب به زنده و خانه و پرده. اگر حرف سوم لفظ یاء باشد مثل مدینه و حنیفه و قریش در حالت نسبت گاهی هاء و یاء را حذف کنند مثل مدنی و حنفی و قرشی لیکن این کار مخصوص الفاظ عربی و سامی از عرب است. در بعضی الفاظ عربی پیش از یاء نسبت الف زیاد میشود مثل ربانی و حقانی و نفسانی و جسمانی و روحانی و نورانی و صمدانی در نسبت به رب و حق و نفس و جسم و روح و نور و صمد. رازی و مروزی در عربی منسوب به ری و مرو است و در فارسی ریی و مروی هم صحیح است. در عربی هم یاء علامت نسبت است اما مشدد و در سنسکریت هم یاء مشدد ([illegible]) است و در باب اتحاد ریشه آریائی و سامی صفحه تج دیباچه جلد دوم این فرهنگ را ببینید.

(۲) علامت خطاب است مثل گفتی و باهوشی. به فعل و اسم هر دو ملحق میشود (عا) در اضافه شدن همزه پیش از یاء در الفاظی که آخرشان الف و واو و هاء باشد مانند یاء نسبت است مثل تو بلائی. تو مانند بوئی شده ای. و در لفظ منتهی به هاء مانند حالت نسبت در نوشتن با همزه روی هاء (تو گفتهٔ) نوشته میشود که رسم الخط عصر تیموریه به بعد است و در این عصر رسم قدیم که نوشتن یاء (تو گفته ای) است تجدید شده. (۳) علامت مصدر است که ملحق به لفظ شده معنی مصدری احداث میکند مثل تری به معنی تر بودن و تازگی بمعنی تازه بودن و دانائی به معنی دانا بودن و سلامتی بمعنی سلامت بودن و در اضافه شدن همزه پیش از یاء مانند یاء نسبت و خطاب است (عا) (۴) علامت لیاقت است و به آخر مصادر ملحق میشود مثل کشتنی بمعنی قابل کشتن و نوشیدنی بمعنی قابل نوشیدن. شاعر گوید. شمع اگر با تو کند دعوی نازک بدنی هم کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی (عا) (۵) عر. یاء متکلم است که ملحق به اسماء عربی و فارسی میشود و بمعنی من مثل مخدومی و الهی و قبله گاهی و استادی بمعنی مخدوم من و خدای من و قبله گاه من و استاد من (عا) (۶) زاید متصل به لفظی آید

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (عا) طبی (ح) جغرافی (غ) علم (نام شخص یا چیز معین)

مثل فلانی در فلان و بهانی در بهان و زیاذتی در زیادت و حالی و حالیا در حال و حضوری در حضور و قحطی در قحط و خلاصی در خلاص - نیز زاید در میان لفظ آید مثل بزیگر در برزگر و گلیگر (کسیکه کار گل میکند مثل بنا) در گلگر و کاریگر در کارگر - خسرو گوید - جهاندار بر تخت زر بار داد + بکاریگران رنج بسیار داد - (عا) (۷) یار تنکیر یا وحدت است بمعنی یک مثل مردی آمد یعنی یک مرد و درختی را دیدم یعنی یک درخت را (عا) در الفاظی که آخرشان الف یا واو یا ہا است پیش از یا ریک همزه زیاد میشود مثل شیدائی و موئی و گدای (عا) شعرا این یار را باشش یار سابق قافیه نمی بندند آنها را معروف میدانند و این را مجهول جهت این است که شاعری فارسی که تقلید از شاعری عربی است در قرن دوم هجری در خراسان شروع شد و آنوقت در خراسان یار وحدت مجهول (کسرهٔ ممدود) تلفظ می شد و باشش یار سابق که یار اعرابی تلفظ می شدند قافیه بستن درست نبود ولیکن بعد از آنکه عراق و فارس و ری مرکز شعر فارسی شد و در انجا یار وحدت هم معروف تلفظ میشد و از اثر زبان عراق و فارس در خراسان هم مجهول معروف گردید. لازم بود با یا های دیگر قافیه بسته شود اما روایت قدیم را قائم گذاشتند و هنوز بعضی از شعرا احتیاط می کنند - (۸) یائی که در جملهٔ شرطیه در شرط و جزا به فعل ماضی متصل میشود مثل این شعر - گرام روز بودی خداوند جاه + نکردی خود از کبر در دی نگاه - نیز یائی که در اظهار تمنی متصل به ماضی میشود مثل این شعر - چه بودی که پایم در این کار گل + بگنجی فرو رفتی از کام دل - نیز هر یائی که به ماضی متصل شود مثل این بیت - گرفتی کمربند زور آزمای + وگر کوه بودی بکندی ز جای (زنت و شع) این یا را هم شعرا مجهول میدانند و با یا های معروف قافیه نمی بندند - ذیل معنی هفتم را به بینید -

ی — فا - (ی ی) (۱) نام حرف آخر از حروف تهجی فارسی و عربی است که نام دیگرش یا راست (عا) (۲) یار اضافه و توصیف است که به لفظیکه آخرش الف یا واو است در حالت اضافه و توصیف متصل میشود مثل پای من و جای محبوب و روی من و روی خوب (عا) (۳) زاید است و به الفاظیکه منتهی به الف یا واو است متصل میشود مثل همای و موی در هما و مو (عا)

یا — فا - (ی ـ) حرف عطف است بمعنی تردید که حکم جمله را مردد میان دو موضوع قرار میدهد مثل زید آمد یا عمرو گاهی در میان دو موضوع آید مثل زید یا عمرو آمد و گاهی مکرر آید مثل یا زید آمد یا عمرو (عا) در پهلوی ایاو ([illegible]) بوده در اوستا وا (وا ـ) و در سنسکریت هم وا ([illegible]) بوده نیز لفظ یا حرف ندای عربی است و در فارسی در الفاظ دینی استعمال میشود مثل یا الله و یا رب و یا محمد و یا علیؑ (عا)

یاء — ع - (ی ـ ء) اسم - نام حرف آخر از حروف تهجی عربی است (عل)

یاب — فا - (ی ـ ب) (۱) فعل امر از مصدر یافتن بمعنی حاصل کردن است که در تکلم با اضافه یار (بیاب) گفته میشود (زنت و شع) (۲) اسم مصدر از یافتن است و با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب

سازد مثل پایاب وروزی یاب (عا) (۳) "نابود و هرزه و بی معنی باشد. حکیم ناصر خسرو فرماید. دنیا خود جست و نجستی تو دین * چیست بدست تو جز از بادو یاب. حکیم قطران نظم نموده. جز مدح او سخن گفتن همه باد است و دم * جز مهر او هنر جستن همه یاوه است و یاب" جهانگیری (شع) غاب بمعنی مذکور گذشت یا در اشعار مذکور همان غاب است یا یاب مبدل آن است و یا بالعکس چه در سنسکریت یاپیه (याप्य) بمعنی بیهوده هست.

یابر فا. (ی سـ ب ۀ ر) اسم. زمینی را گویند که در وجه مدد معاش ارباب استحقاق دهند آن را بترکی سیورغال خوانند. علی شطرنجی گفته. کمترین یابری ز احسانت * ملک فغفور و قیصر و رای است" جهانگیری (شع)

یابس ع. (ی سـ ب ۀ س) فعل. خشک و خشکیده (عل) رطب و یابس (تر و خشک) تمام چیزها (عل)

یابو فا. (ی سـ ب و) اسم. اسب بارکش (عا) امثال. (۱) "یابوی پیش آهنگ آخر توبره کش میشود" (۲) کار کردن خر خوردن یابو" در فرهنگ اظفری این لفظ ترکی ضبط شده و گوید "یابو نوعی از اسب خورد و قومی از ازبک"

یاپونچه تر. (ی سـ پ و ن چ ۀ) اسم. لباس کلفت پشمی بی آستین که در سرما و باران و برف پوشند. (عا) در ترکی یاپنچی است بمعنی لباس بارانی.

یاختن فا. (ی سـ خ ت سـ ن) مص. بلند کردن دست و شمشیر و جز آنها و کشیدن به بالا و پیش آهنگ کردن (شع) فردوسی. زمان تا زمان دست بریاختی * سر سرکش زمرگان بینداختی. یاخت (می) یاخته (مل) باقی همان مشتقات یازیدن است. لفظ مبدل آختن است ریشه را در ذیل آختن در ضمیمه جلد اول ببینید. جهانگیری گوید "یاخته چهار معنی دارد. اول حجره را گویند دوم حجره باشد سیم بمعنی مانند آمده چهارم برکشیده را خوانند" معنی چهارم مطابق با معنی مصدر است که داده شده و برای باقی شاهد لازم است.

یاد فا. (ی سـ د) اسم. (۱) حفظ و حافظه و تذکر و دانش (عا) مثال. هر روز ده لفظ عربی یاد میگیرم مثال دیگر. هرچه آموخته بودم همه از یادم رفت. مثال دیگر. امروز بیاد فلان افتادم. مثال دیگر. شاگرد شما درسش را یاد میگیرد. در سنسکریت جنات (ज्ञात) بمعنی دانسته شده است و جن حرف مرکب است تبدیل به یا میشود. امثال. (الف) "فیل یاد هندوستان کرده" (ب) "نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست * چکنم حرف دگر یاد نداد استادم" (ج) "دوست مرا یاد کند به یک پل پوک" (زن) یادآوری چیز فراموش شده را بذهن آوردن (عا) یاد بود. تحفه باقی ماندنی که بکسی دهند تا همیشه از دیدن آن بیاد و بنده افتد (عا) یادداشت. کاغذ و دفتر و جز آنها که وسیله فراموش نشدن چیزی باشد و یادداشت کردن چیزی را

برای فراموش نشدن نوشتن یا برای آن نشانی گذاشتن (عا) مثال. من همیشه دفتر یادداشت در بغل دارم اما برای یادداشت لازم گوشهٔ دستمالم را گره می زنم. **یا درفتن**. فراموش شدن (عا) مثال. دیروز یادم رفته بود بشما تفصیل سفرم را بگویم. ایضاً مثال شعری از امتیاز خان خالص. وعدهٔ وصلی که ای مه پاره یادت رفته است + چارهٔ درد من بیچاره یادت رفته است. **یادش بخیر**. جمله ایست که بعد از ذکر غایب گویند مثل فلان یادش بخیر پارسال اینجا با ما بود. **یاد کردن**. (۱) (الف) چیز فراموش شده را بیاد آوردن (عا) مثال. در هواخوری دیروز چند مرتبه یاد از شما کردم (ب) ذکر کردن (عا) مثال. دیروز در محفلی یاد از شما کردیم. ایضاً فردوسی. من اینک پس نامه برسان باد + بیایم کنم هرچه رفت است یاد. ایضاً. بدست خودش تاج بر سر نهاد + بسی پند اندرز ها کرد یاد. ایضاً. پسر چون ز مادر بدین گونه زاد + نکردند یک هفته بر سام یاد. **یادگار و یادگاری**. اثری که کسی یا چیزی را بیاد مردم آورد (عا) مثال. بازار وکیل شیراز یادگار کریم خان زند است. **یاد گرفتن**. آموختن و حفظ کردن (عا) (۲) مجازاً بیداری (شع) فردوسی. که افراسیابش بسر برنهاد + بنودی جدا زد بخواب د بیاد. (۳) زنهای دوبرادر نسبت بهم (تک اصفهان) در سنسکریت باین معنی یاتا (यातृ) است.

یار فا. (ی ـ ر) اسم. (۱) دوست و مددکننده و ناصر (عا) در اوستا زره (ی ـ ـ) و در سنسکریت جار (जार) بوده بمعنی عاشق و در زبان ولایتی مازندران هم بمعنی عاشق است امثال. (الف) "هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار + که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار" (ب) "گر یار اهل است کار سهل است" (ج) "اگر یار شاطر نیستی بار خاطر مباش" (د) "تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد" (ه) "فرق است میان آنکه یارش در بر + تا آنکه دو چشم انتظارش بر در" (و) "مرا در روز محنت یار باید + که در هنگام شادی یار بسیار" (ز) "گر بارکشی ز یار سهل است" (ح) "دروم از یار است و درمان نیز هم" (ط) "رنج خود و راحت یاران طلب" (ی) "خدا یکی یار یکی" (زن) **یارا**. توانا و یارائی توانائی (عا) یارا صفت مشبهه از یارستن است و یارگی منسوب به آن که الف در نسبت تبدیل به گاف شده و بهمان معنی یارائی است و مخصوص شعر نظامی گوید. کرا یارگی کز سر گفتگوی + ز من جای آبا کند جستجوی. ایضاً. بند هیچکس را دگر یارگی + که با او برون آورد بارگی. **یاررس**. بر وزن بازپس. ف. معنی ترکیبی آن من حیث القیاس رسندهٔ بیار صحیح میشود که عبارت از مهد و معادن باشد لیکن بمعنی مصدری مستعمل است یعنی یاررسی که عبارت از مدد و مونت باشد حکیم فردوسی. بهر حال خواهند از او یاررس + که او را جاندار یار است و بس. بهار عجم (شع) **یار غار**. کنایه از یار صادق چرا که حضرت پیغمبر وقتی که از مکه به ارادهٔ مدینه برآمدند براه در میان غاری سه روز متواری بودند حضرت صدیق همراه بودند

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (عا) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (م) ماضی (مض) مضارع

ازین جهت یار غار کنایه از یار صادق است" غیاث (عا) **یارک** (۱) الف) مصغر لفظ یار است (عا) (ب) "بچه دان باشد و آن را بتازی مشیمه خوانند" جهانگیری - چون با بچه بیرون میآید یار بچه نامیده شده اما جهانگیری شاهد نداده **یارمند** - یاری کننده (شع) فردوسی - که گر یارمند است چرخ بلند + بیاید بدین مرز پولادوند - ایضاً - تو با او برو بر ستور نوند + همش راهبر باش وهم یارمند - ایضاً اوحدی - دگرش بخت یارمند بود + نام بردار و ارجمند بود - **یارنامه** - نیک نامی باشد - حکیم سنائی راست - چند ازین لاف و یارنامهٔ تو + در چنین منزل کثیف نزند - یا نامه گزین که بر گذ . د + این همه یارنامه روزی چند - عمید لوکی گفته - روان حاتم طی گویدش بگاه سخا + که یارنامهٔ من بیش در جهان تمکن" جهانگیری (شع) یار آخر علامت نسبت است و معنی لفظ چیز منسوب بنام موافق - **یارو** - (۱) الف) یار مثل یاره یا بادرست رفتار کن (عا) (ب) یار مهود و معین (عا) مثال - آخر یارو به من نیش خودش راز دهم تیز در مقام طنز در غیر دوست گفته میشود - **یاره** - (۱) الف) یار (تکلم) در تکلم بآخر هر لفظ ها زاید آوردن جایز است مثل دله و خرده و زمینه در دل و خرد و زمین و گاهی نوشته هم میشود (ب) یار مهود و معین (عا) مثال - یاره آخر بما اذیت کرد (ج) یارائی و توانائی (شع) شعر - لطفت بکرم چاره بیچاره کند + عدلت ستم از زمانه آواره کند - در موسم عدل تو صبا را نبود + آن یاره که پیراهن گل پاره کند - (د) النگو که الفاظ دیگرش برنجن و دست برنجن است (نث و شع) خاقانی - گر مثل روز رزم اسب تو نعل افکند + یاره کند زمان دست شهر وسین - (ه) "مرکبی است از ادویه ملینه که اطبا بجهت مسهل سازند و آن اسلم مطبوخات و حبوب باشد و تعریب آن یارج است شهریاری نظم نموده - با تیغ جفا گر جگرم پاره کند + تا چارهٔ آن پزشک بیچاره کند - از اشک چو یاقوت و زر زرد رخ خویش + این خسته جگر مفرح و یاره کند" جهانگیری (ط) **یاری** - (۱) الف) کمک و نصرت (عا) (ب) از نهای دو برادر بهم که در اصفهان یاد گفته میشود (عا) مثال شعری از رودکی - چه نیکو سخن گفت یاری به یاری + که تا کی کشیم از خسر ذل و خواری - ایضاً رشیدالدین وطواط - اگر چه خصم بود نداز و فاقش + دم یاری زند یاری بیاری جهانگیری از اشعار مذکور معنی هر دو فهمیده اشتباه کرده - ریشه در سنسکریت پالا (पाला) است (۲) معنی دوم یار مانند و نظیر (شع) امیر معزی - بود چون تو ملک در جهان جهانداری + بیافرید خدای جهان ترا یاری - (۳) "دسته هاون باشد آن را یاور نیز خوانند - حکیم نزاری قهستانی گفته - ز برق تیغ روشن شد شب تار + سر دشمن چو هاون گرز چون یار" جهانگیری (شع) ریشه را در یاور معنی سوم ببینید -

یارستن فا - (ی سہ ہ ہ س ت ہ ن) (مص) - توانستن و یارا بودن (نث و شع) فردوسی - زکابل که با سام یارد چخید + مر آن زخم گرزش که یارد چشید - یارست (ام) یارد (مع) یارا صفت مشبه است - باقی مشتقات ندارد - لفظ ماخوذ از یار است و ریشه همان -

یارتمشی تر- (ی ـــ ر ـــ ت ـــ م ـــ ش ـــ ی) اسم "بترکی صلح و زیب و پوشاکی و موافقت را گویند" فرهنگ وصاف (عل)

یارغو تر- (ی ـــ ر ـــ غ ـــ) اسم "مواخذه و پرسش گناه و تفتیش آن باشد" فرهنگ وصاف (عل)

یارقند (ی ـــ ر ـــ ق ـــ ن ـــ د) عم- نام یکی از شهرهای عمدهٔ ترکستان است (ج)

یارک (ی ـــ ر ـــ ک) عم- نام یک ولایت شمالی انگلستان است نیز نام دماغه ایست در شمال دسترالیا (ج)

یارک شیر (ی ـــ ر ـــ ک ـــ ش ـــ ی ـــ ر) عم- نام ولایتی است از انگلستان نیز نام رودی است در آن که از سلسلهٔ کوه پنین بیرون می آید و در مشرق انگلستان بدریای یارک میریزد (ج)

یازده فا- (ی ـــ ز ـــ د ـــ ه) عدد میان ده و دوازده که باین رقم (۱۱) نوشته میشود (عا) لفظ مرکب یک و ده است۔

یازیدن فا- (ی ـــ ز ـــ ی ـــ د ـــ ن) مص- آهنگ کردن و کشیدن و بلند کردن دست و شمشیر و جز آنها (نث و شع) انوری- گرابر در دایگی طفل شکوفه است + یازان سوی ابر از چه گشاداست دهان را
یاز ایضاً نزاری- بمیدان بر فلک گر یاز کردی + کمر شمشیر جوزا باز کردی- ریشه اش (ایج) (یا ـــ) بمعنی (رفتن) است- یازیدی (یازد (مع) یازنده (فل) یازیده (ل) یازا (ام) یازو یازش
یازان (اص) یازان صفت مشبه است- لغت الفرس گوید "یازان آهنگ کنان باشد شهره آفاق گفت- زهمه جهان سوی تو مدان یازانم + که همه خوبی سوی رخ تو یازان است" رشیدی گوید "یازش و یازو یازه- حرکت و جنبش چنانکه گویند شب دیر یاز یعنی بطئی الحرکت و دراز و شب یازه یعنی شب پرک و تب یازه یعنی تب لرزه و هم چنین خمیازه و نیز یاز جنبش کننده و امر بجنبش و یازیدن حرکت کردن و جنبش نمودن و یازان و یازنده جنبش کننده و دست یازید یعنی دست را حرکت داد بسوی چیزی" در تمام الفاظ مذکوره معنی کشیدن و آهنگ کردن صحیح است "و نیز یاز جنبش کننده" که نوشته مقصودش در صورتیکه با لفظ دیگر جفت شود مثل دیر یاز می باشد و گرنه یاز تنها اسم فاعل نمی شود۔ لفظ دیر یاز را که بعضی دیر باز با بای موحده مینویسند غلط است۔

یاس فا- (ی ـــ س) اسم- نام گلی است کوچک و خوشبو (عا) لفظ مخفف یاسمین است (ر بہ بینید)

یاسا تر- (ی ـــ س ـــ) اسم "بمعنی قاعده و قانون و سیاست باشد" فرهنگ وصاف (عا) یاسای چنگیزی نام کتابی است که چنگیز در قوانین ملک نوشته (عل)

یاساق تر- (ی ـــ س ـــ ق) اسم "بترکی بدعت و هم و سفر و کوک و مدو که یادشاهان را رعیت کنند و رواداشتن لشکر بدون مواجب بوقت ضرورت و طیاری جنگ باشد" فرهنگ وصاف (نث و شع)

یاسامیشی تر- (ی ـــ س ـــ م ـــ ی ـــ ش ـــ ی) اسم- بمعنی پسندیده و نیز کارسازی و سرانجام کار را باشد"

فرهنگ وصاف (نث)

یاساور تر. (ی سـ س و ر) اسم "بترکی صف آرای باشد" فرهنگ وصاف (نث)

یاسج فا. (ی سـ ج) اسم "یاسج (یا یاسج) یا سین مکسور تیر را گویند" حکیم خاقانی فرماید. "ای یاسجی ز ترکش جانانت گم شده * دل را شکاف دیا سج او در میان طلب." مجیرالدین بیلقانی راراست. "یاسجی کز غمزهٔ چشم یک اندازش برفت * گرچه از دل بگذرد پیکانش در بر بشکند." منوچهری گفته. "عجب دل تنگ و غم خوارم ز حد بگذشت تیمارم * تو گوئی در جگر دارم دو صد یاسج گرگانی." اکثر شعرا بمعنی تیر مرقوم ساخته اند مگر سیف اسفرنگی که بمعنی پیکان نظم نموده. "یاسج آه دل آلودهٔ خود را هر شب * راست کرده به سر تیر سحر بر بندم" جهانگیری (شع) رشیدی درست گفته که در شعر اسفرنگی هم بمعنی تیر میتوان گفت" یاسج مزید یاسج است یا این مخفف آن است.

یاسمن یاسمون یاسمین فا. (ی سـ س مـ ن) اسم. (۱) یاسمین و یاسمون و یاسمن و سمن به شیرازی گل هاشم و بعربی قیما و یونانی بحلاط و در انگریزی جسمین و بهندی چنبیلی نامند و آن گلی است مشهور بسیار خوشبو سفید و زرد و کبود و هر یک سوای زرد بستانی و صحرائی و کوهی میباشد و سفید آن کثیرالوجود و زرد و کبود آن هر دو کمیاب و نبات آن میان شجر و بیاره یعنی نه مانند درخت ایستاده و نه مثل بیاره بر زمین افتاده و بر زرد و کبود آن شجریت غالب و در بعضی بلاد درخت آن عظیم میگردد و ساق سفید آن اندک پیچ دارد و برگهای آن کوچک دراز و مشرف و بهر دو جانب شاخ آن رسته و زیر گل آن ساقه باریک و بر سر آن ساق برگ گل کوچک پیوسته" محیط اعظم (ط) در پهلوی یاسمن (د ا د ف س ۲۱) بوده و در سنسکریت جاتی سومنس (जाति सुमनस) بوده مخفف به یاسمن شده جاتی بمعنی یاسمین و سومنس بمعنی مطلق گل است در ریشه سمن هم همان سومنس است (۲) یکی از نامهای زنان خصوص کنیزان است (عا) "این قدر صنم است که یاسمن تو شان پیدا نیست" مثل است.

یاسه تر. (ی سـ س ه) اسم. مبدل یاسا بمعنی قاعده و قانون (نث و شع) مولوی معنوی. "آن اسیران را بجز دوری نبود * دیدن فرعون دستوری نبود. که قدم بیره در پیش او * بهر آن یاسه بخفتندی برو." یاسه آن بد که نه بیند هیچ اسیر * در گه و بیگه لقای آن امیر." ایضاً نزاری. "یاسه شد در جهان تمرلغ خان * که کند از قتال کوته چنگ. چشم برهم نهد ز بیم باز * جنگ کوته کند ز غرم پلنگ." این همه یاسه های سخت برفت * یار با ما هنوز بر سر جنگ.

یاسین ع. (ی سـ س ی ن) اسم. (۱) نام یکی از سوره های قرآن است که در اول آن یس نوشته است (عا) "یسین بگوش خر خواندن" یعنی به پند ناپذیر پند دادن مثل است.

یاغ تر. (ی سه غ) اسم "یاغ بلفظ ترک روغن است" صحاح الفرس (نث وشع)

یاغی تر. (ی سه غ ی) اسم. نافرمان وضد حکومت. (عا)

یافتن فا. (ی سه ف ت سه ن) مص. چیزی را پیدا کردن وبدست آوردن (عا) در پهلوی یافتن (س س ۴ ۱۱) در اوستا آپ (ا سه پ) و در سنسکرت آپ (आप) بوده. یافت (می) می یابد (مع) یابنده (فل) یافته (مل) بیاب (امر) یاب ویافت (اص) "سایهٔ حق بر سر بنده بود ٭ عاقبت جوینده یابنده بود" مثل است "یافته قبض الوصول باشد" خواجه سلمان ساوجی فرماید. دست ارزاق خلایق بر سبیل تقدمه ٭ داد وبستد تا بروز حشر از ایشان یافته" جهانگیری (شع) یافت شدن با مشتقاتش بمعنی یافتن با مشتقات است (عا)

یافر فا. (ی سه ف سه ر) اسم "بازیگر را نامند" جهانگیری. وسراج گوید "وبعضی رقاص نیز گفته اند وظاهرا مبدل یاور است در این صورت تصحیف در این معنی است که یاریگر برای مهمله را بازیگر برای معجمه خوانده اند" جهانگیری از سروری واو از مؤید نقل کرده پس تصحیف از جهانگیری نیست.

یافوخ ع. (ی سه ف سه و خ) اسم "نرمهٔ سر که در حالت شیرخوارگی متحرک باشد وآن را جاندانهٔ کودک نیز گویند وبهندی تالو نامند" غیاث (عل)

یافه فا. (ی سه ف ه) اسم. (۱) سخنان بیهوده که در تکلم یاوه است (شع) خاقانی. نافه را ریخت نگین زر شبها گرو گفت ٭ نیک بدرنگی نداری صورت زیبای من. نافه گفتش یافه کم گو کایت معنی مراست ٭ اینک اینک حجت گویا دم بویای من. ایضا فردوسی. مراد بدبرجست دیافه گفت ٭ دو گوشم بکند دها نجا بخفت. ریشه اش پاپیه (याप) بمعنی پست وقابل استهزار است ومعنی دوم مجاز از اول (۲) گم وناپدید (شع) شمس طبسی. گویا فه شد قلادهٔ زرین آسمان ٭ نور کف خجسته اذ زیور تو باد. اسدی در لغت الفرس گوید "یافه دخله وتراژدلک همه بیهوده بود ونیز گویند خله کردم ویافه کردم دگم کردم دهرزه کردم. رودکی گفت. خواسته تاراج گشته سرنهاده برزبان ٭ لشکرت همواره یافه چون رمه رفته شبان.

یاقوت ع. (ی سه ق سه و ت) اسم. گوهری است از جنس سنگ که به شش رنگ سرخ وزرد وسیاه وسفید وسبز وطاوسی دکبود میشود وکانش در جزیرهٔ سراندیپ هند وبعضی جاهای افریقا است وهریکی از شش رنگ مذکور را اصنافی است محمد بن منصور در جواهر نامهٔ خود گوید "نوع اول (یاقوت سرخ) شش صنف است وردی وارغوانی وبهرمانی ولحمی وساقی ورمانی. سرخی بهرمانی مایل بزردی بود وسرخی وردی مایل بسفیدی وارساقی بسیاهی وبهرمان نام گلی است هندی درنهایت طراوت ودرخشندگی که رنگ آن متوسط است میان حمرت

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (اص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

جمرهٔ نار و سرخی دانهٔ انار و بعضی بر آنند که بهرمان شکوفهٔ قرطم است - نوع دویم (زرد) سه صنف است مشمشی و نارنجی و کاهی و نوع سیم (سیاه) و پنجم (سبز) هر یکی صنفی بیش نیست و نوع چهارم (سفید) دو صنف است - شدید البیاض کثیر الشعاع و ضعیف البیاض قلیل الشعاع و این صنف اثقل از صنف اول داودن و انزل از سایر اصناف یواقیت است و نوع ششم (کبود) چهار صنف است ازرق و لاجوردی و نیلی و زیتی و در تحت هر یک از این اصناف بحسب قوت و ضعف الوان و تغییر اوصاف افراد کثیرة الاختلاف مندرج است و بعضی مردمان یاقوت را بچهار قسم تقسیم کرده اند احمر و اصفر و اکهب و ابیض و طاوسی و کبود را از انواع اکهب شمرده اند و یاقوت همه سنگها بخراشد غیر از عقیق و الماس و از هیچکدام خراشیده نشود غیر از الماس و یاقوت را المعانی هست که سایر جواهر غیر از لعل بدخشانی آن لمعان ندارد و از دیگر احجار رنگین تر است و در دهان سرد نماید و یاقوت احمر در اندرون آتش سفید نماید و بیرون آرند برنگ خود برد" یاقوت یک مشبه به لب معشوق است و یاقوت مذاب استعاره برای شراب است (نث و شع) لفظ یاقوت با یاکند فارسی از یک ریشه است صفحه تح و یط دیباچه جلد دوم این فرهنگ را به بینید.

یاکند فا - (ی سک مـ ن د) اسم " یاکند یاقوت باشد شاد خوار بخاری گفت - کجا تو باشی گردند بی خطر خوبان + جمست را چه خطر هر کجا بود یاکند" لغت الفرس (شع) صحاح الفرس نام شاعر را شاکر بخاری نوشته - یاکند با یاقوت عربی از یک ریشه است صفحه تح و یط دیباچه جلد دوم این فرهنگ را به بینید.

یال فا - (ی سـ ل) اسم - (۱) " یال گردن بود عنصری گفت - آزاد رسیده تو نقد صد هزار درم + زبنده بودن او چون کشیده بایدیال" لغت الفرس (نث و شع) ایضاً فردوسی - به پیروزی از رزم آن دیو نر + به خنجر زیالش جدا کرد سر - ایضاً اسدی - کمند و کمانی فکنده به بال + یکی گرزه ای بر نهاده بیال - ایضاً سوزنی - هر که روی از طوع شاهنشاه برتابد بقصد + تیغ مهر شاهنشان چون طوق گردیال باد - یال و کوپال (الف) گردن و گرز (نث و شع) (ب) هیکل پهلوانی (ما) مثال - فلان با آن یال و کوپال دیروز از جنگ فرار کرد - (۲) موی بلند گردن حیوان مثل یال اسب و یال شیر نر (ما) گویا این معنی مجاز از اول است و فرهنگ ناظری این معنی را ترکی ضبط کرده - لیکن در سنسکریت وال (वाल) بمعنی موست پس باید معنی دوم اصل و اول مجاز آن باشد - یال بستن مغرور بودن چه اسب در خودنمائی گردن خود را مثل کمان میگیرد (شع) سالک یزدی - آنکه می بندد با افتادگان یال از غرور + فی زیک جا نشکند پشتش که صد جا بشکند - ایضاً - حاجی محمد جان قدسی حدیث سمش چون نیامد بدست + بوصف دمش خامه ام یال بست - ایضاً - اسیر مرا چه جان که کسی بهر من کشد شمشیر + مرا چه حال که بر من کسی به بندد یال - (۳) " زمخنث " عیال باشد و یالند عیالمند را گویند حکیم سوزنی گفته شعر فم یالندم

تنگدستم ٭ چہ خوانم داستان رامی و ویس. ہم او گوید. بودم حکیم سوزنی از چند سال باز ٭ تا یالمند گشتم گشتم تنگی" جہانگیری (رشع) (عا) "بمعنی مست آمدہ" جہانگیری. او از معیار جمالی و شرف نامہ نقل کردہ و آنہا ہم سند ندادہ‌ اند. اما در سنسکرت ویال (व्याल) بمعنی مست ہست.

یالغ ← (ی سـ ل ۓ غ) اسم "یالغ ظن چنان است کہ از نام ترکی است اما طاسی چوبین باشد کہ بدان سکی

یالہ خورند و شیری گاو کہ پاک کردہ باشند بدان شراب خورند آن را یالغ خوانند. عمارہ گفت. بنشان بطارم اندر مترک خویش را ٭ با چنگ سغدیانہ و با یالغ و کدو" لغت الفرس (رشع) فرہنگ ترکی انظری گوید "یالیغ طاس چوبین کہ در آن دواب آب نوشند" جہانگیری یالہ را بمعنی شاخ گاو نوشتہ کہ محرف یالغ است.

یالغوز ← تر. (ی سـ ل غ ھـ ز) اسم "تنہا (عا) مثال. فلان آدم یالغوز است خرجی ندارد. در استعمال این لفظ بوئی از مذمت ہست.

یام ← تر. (ی سـ م) اسم. بمعنی اسپ چاپار و چاپارخانہ را گویند" فرہنگ وصاف (نث)

یاموس یاموس ← (ی سـ م ھـ س ی سـ م ھـ س) حرکات چاپلوسی (تک) با لفظ کردن گفتہ میشود معلوم نشد از چہ زبان آمدہ.

یان فا. (ی سـ ن) اسم "یان دو معنی دارد. اول ہذیان باشد استاد فرخی فرماید. با سخن تو ہمہ سخنہا یان است ٭ با ہنر تو ہمہ ہنرہا بیکار. دوم مرکب دراحلہ باشد" جہانگیری. در معنی اول مخفف ہذیان عربی است مثل یال کہ مخفف عیال است در معنی دوم فارسی است و در سنسکرت یان (यान) بمعنی سواری ہست در پہلوی یان ([illegible]) و در اوستا یانہ ([illegible]) بمعنی تحفہ و عطا و فائدہ و لطف است.

یانہ فا. (ی سـ ن ۓ) اسم "یاون باشد و دستہ آن را یارد یا دز نیز گویند. مولانا فتاحی نیشاپوری گفتہ. ہچو یاور شدہ سرگرزت ٭ تا چو یانہ کند سر دشمن" جہانگیری (نث و رشع) لفظ مبدل یاون بنظر می آید

یاواش ← تر. (ی سـ و سـ ش) اسم. آہستہ (عا) در ترکی بمعنی آدم و حیوان نرم و شایستہ و خوشخو ہم ہست.

یاور فا. (ی سـ و ر) اسم. (۱) یاری کنندہ و مددگار (عا) در اصل یارور بودہ مثل ہنر در در ار میان حذف شدہ (۲) نام یک رتبہ لشکری است کہ در میان سلطان و سرہنگ است (عا) (۳) "دستہ یاون باشد و آن را یار نیز گویند حکیم نزاری قہستانی نظم نمودہ. قدر از سر گرز او ساخت یاور ٭ قضا از سر خصم او کرد یاون. ہم او گوید. گرچہ یارانم بسر بر میزنند ٭ یاوند ایشان و من چون یاورم" جہانگیری (رشع) در اوستا یاورنہ ([illegible]) بودہ بمعنی آلت خرمن کوبی و دست آس مرکب از ([illegible]) بمعنی غلہ و ([illegible]) بمعنی بہ جنبش در آوردن.

یاوہ فا۔ (ی سہ و ہ) اسم۔ (مبدل یافہ) (۱) گم و ناپدید (نث و شع) مولوی معنوی: "خوش خبران غلام تو طل گران سلام تو + چون شنوند نام تو یاوہ کنند پا و سر"۔ (۲) سخنان بیہودہ (عا) رشیدی گوید: "یاوگی۔ ہرزہ و گم شدہ و بمعنی مظلوم نیز آمدہ۔ یاوگیان جمع آن۔ خاقانی گوید مع۔ بزخم ناوک از شست آہ یاوگیان" (شع) ریشہ را در یافہ بہ بینید۔

یائی تر۔ (ی سہ ء ی) اسم۔ "یائی۔ پیادہ را گویند منوچہری راست سالار سپاہان چو ملک شد بہ سپاہان + بر شد بہوا ہمچو یکی مرغ ہوائی۔ گرچہ بہوا بر شد چون مرغ ہم ایدون + ورچہ بزمین در شد چون مردم یائی۔ فرزند بدرگاہ فرستاد بہ بیداد + بربندگی خویش بہ یک بارگوائی۔ حکیم سنائی بقید نظم آوردہ۔ چہ حکیمی شوم کہ خوان نہم + یائیان را نوالہای ندہم" جہانگیری (شع)

یاجوج عر۔ (ی سہ ء ج سہ ج) اسم۔ نام قسمی از مخلوق است (عا)

یاس عر۔ (ی سہ ء س) مص۔ ناامیدی (عا) "الیاس احدی الراحتین" (ناامیدی یکی از دو راحت است) مثل است۔

یب فا۔ (ی سہ ب) اسم۔ "یب۔ تیر را باشد کذا فی التحفہ" سروری۔ شاہد لازم است۔ در سنسکرت یب (यब) بمعنی جماع است شاید مقصود تحفہ ہم معنی مجازی تیر زدن است۔

یباب عر۔ (ی سہ ب سہ ب) اسم۔ زمین ویران (عل)

یبات فا۔ (ی سہ ب ست) اسم۔ "یبات۔ خراب را گویند و آن را بتازی یباب خوانند۔ مولوی معنوی فرماید کدام صبح کہ عشقت پیالہای آرد + زخواب برجہد این خفتہ بخت دگو یدہات۔ طرب کہ از تو نباشد یبات میگذرد + بیارمی کہ بجان آمدم زعشق یبات" جہانگیری (شع) در سنسکرت وی یات (विपात) بمعنی مذکور ہست۔

یبروح **یبروح الصنم** عر۔ (ی سہ ب ر سہ و ح) اسم۔ "لفظ سریانی بمعنی ذی صورتین است و یونانی مندا غورس و بطیطس نیز نامند و استرج و استرنج معرب استرنگ فارسی است و آن اسم جنس اشیا از وجہ در خلقت و شامل بیخ تفاح و ثمر اقسام آن است و از مطلق مراد جبلی آن است و چون بیخ ہر نوع از آن که بزرگ باشد بشکافند در آن شبیہ بدو صورت انسان مشاہدہ میگردد و لہذا آن را مسمی بہ اسم یبروح نمودہ اند و بیخ تفاح جبلی اندکی مشابہت بصورت انسان دارد بخلاف آن کہ مشابہت تام دارد و بعضی آن را مختص بہ سراج القطرب دانستہ اند۔ یبروح الصنم۔ بفتح صاد مہملہ و نون و سکون میم۔ یبروح در اصل اسم صنم است و در اصطلاح اطبا قرار یافتہ برای بیخ تفاح بری و آن را شاہ بیزج معرب شاہ بیزگ فارسی و نیز بفارسی مردم گیاہ و بیخ سگ سکن و یونانی بطیلیس بہندی

لکهنا لکهنی و تیرچتی نامند. بالجمله یبروح الصنم بیخ لفاح بری است بشکل دو انسان که روبروی یکدیگر گذاشته باشند و آن را هرگیاه و سگ کش نیز نامند جهت آنکه میان عوام مشهور است که هر کسیکه آن را قلع نماید هلاک میگردد ولهذا بعضی بعد از خالی کردن اطراف بیخ آن ریسمانی بدان بسته بر گردن سگی می بندند و آن سگ را رم میدهند تا بحرکت آن بیخ کنده شود و چون منقطع گردد سگ هلاک شود و گفته اند که اصلی ندارد و نبات آن شبیه بجایق است که ترکی کن نامند و بقدر یک ذراع و برگ آن شبیه به برگ انجیر و باریک تر از آن و ثمر آن سرخ و بقدر زیتون و در بو شبیه به میعه سائله و گل آن سفید و گویند در شب می درخشد و بیخ آن شبیه بصورت دو انسان روبروی باهم و بالیفهای اشقر شبیه بموی پوشیده بخلاف سایر اقسام بیخ لفاح که لیفهای مذکور ندارند و مادام که سر این صورت را جدا نکنند قوت آن تا شصت سال باقی میماند" محیط اعظم (ط)

یبس ع - (ی ذ ب س) اسم - (۱) خشک بودن و خشکی (عل)، (۲) کسیکه هر روز بیرون نمیرود و فضله بیرون نمیکند (عا) مثال - چند روز است یبس شدم باید مسهل بخورم - این معنی مخصوص فارسی است.

یبست فا - (ی مد ب مد س ت) اسم - گیاهی است مانند اسفناج - فریدالدین احول نظم نموده چنان است
کارم تباه و تبست * که نبود مرا نخورش جز یبست" جهانگیری (شع)

یبوست ع - (ی ذ ب مد س مد ت) اسم - خشک بودن (عا)

یپنلو تر - (ی مد پ مد ن ل مد) اسم - شهریکه مرکز فروش کالاها است و از هر جا به انجا کالا برای فروش آرند که لفظ دیگرش بندر است (شع) مولوی معنوی - بحر جان افزای و بحر پر حرج * در میان هر دو بحر این لب مرج * بحر جان افزا و بحر عمر کاه * هر دوان بر لب گذر دارند و راه - چون یپنلو در میان شهرها از نواحی آید آنجا بهرها * کاله معیوب و قلب کیسه بر * کاله پرسود و مستشرف چو در - زان یپنلو هر که بازارگان تر است بر سره و قلبها دیده ور است - شد یپنلو مرو را دار الرباح * وان دگر را از عمی دار الجناح - جهانگیری گوید "و در بعضی از فرهنگها بمعنی قافله و کالا مرقوم است" اما بشعر مولوی نمی سازد.

یتاغ تر - (ی مد ت سـ غ) اسم - پاسبانی و یتاغی پاسبان (ث و شع) با قاف هم همان است. سعدی قهست

یتاق شراب ناز دارا * بیداری کشت در یتاقت - ایضًا خسروانی - بخواب ناز شه با ترک نوشاد * زهندوی یتاقی کی کند یاد.

یتامی ع - (ی مد ت سـ م سـ) اسم - (جمع یتیم) یتیم ها - (یتیم را ببینید)

یتوع ع - (ی مد ت مد ع) اسم " اسم عربی هر نباتی است که در آن شیر حار مسهل مقطع محرق باشد و در آن سمیت بود مثل سقمونیا و انواع آن بسیار است" محیط اعظم (ط)

يتيم
يتيمه

ع - (ی مد ت ی م) اسم. بچه‌ای که مکلف نشده و پدرش مرده باشد (عا) ایتام و یتامی جمع است ویتیمه مونث لیکن در فارسی یتیم بر پسر ودختر هر دو استعمال میشود. **دُرِّ یتیم** - مروارید درشتی است که تنها در صدف باشد (عا) توضیح اینکه در هر صدف چند دانه مروارید است و در بعضی صدفها آن دانها بهم جمع شده یک دانه بزرگ تشکیل دهند و همان بجهت تنهائی یتیم گفته میشود و صدس قدیمیها این بوده که در ماه نیسان صدفها از ته دریا روی آب آمده دهن باز کنند و هر کدام چند قطره باران نیسان گرفته دهن می بندند و به ته دریا میروند هر یک از آن قطرات در شکم صدف یک دانه مروارید میشود و گاهی بهم متصل شده دریتیم سازند. در عربی یتیم بمعنی حیوان بی مادر هم هست چه در حیوانات پدر نامعلوم است و مربی بچه مادر است. بهار عجم گوید " وبمعنی عیار و طرار نیز آمده و سند آن در گوشدار گذشت (واله هروی - چو در غلام بناگوش بیچو سیم توام * بگوشداری ماگوش چون یتیم توام) ودر مصطلحات بمعنی غلام و خدمتگار و شعرا بمعنی مادر مرده نیز اطلاق کنند. نظیری نیشابوری. بخت مادر کش یتیم در غریبی کرده است * کرده گردون دیگری آئین ودوران مادری - وله - دایۀ گردون تنک شیر است گوید خاک خور * مادر دوران گران خواب است گوید خون گری ودر اصل جمعی بودند که شاه عباس داشت و اینها سخت زننده و بی باک و عیار و طرار و زیاده رو بودند که روزی چهل فرسخ راه میرفتند و حالا این لفظ بر خدمتگارها و غلام ثابت است اما بمعنی دزد و عیار یحیی کاشی در صفت قصاب - صیت یتیمیش جهانگیر شد * عاقبت از خوردن خون سیر شد. میرزا صایب. نکند هیچ یتیمی لعس ساخته‌ای * می کند آنچه در گوش تو در سایۀ زلف - وله - باخبر باش دلی از خم زلفت نبرد * در گوش تو یتیمی است که در عالم نیست. وله - ز لکۀ طرۀ شب گرد یار میآید * که در دو هفته در گوش را یتیم کند - ابراهیم ادهم - من خون در دل زارم بترس از چشم خون بارم * که طفل اشک عاشق در یتیمی با جگر دارد - ادهم کاشی - دوشینه سحر یتیم تبریزی من * آمد بسر راه بخونریزی من. عریان ز لباس عاریت ساخت مرا * این بود نتیجۀ سحرخیزی من. واله هروی - چو دُر غلام بناگوش بیچو سیم توایم * به گوشداری ماگوش چون یتیم توایم " (نث وشع) یتیم چار دادار بمعنی نوکر جلودار برای راندن اسبها و قاطرها در تکلم هست. **یتیمه** چیز ظریف و بی نظیر (عل)

يثرب

ع - (ی مد ث مد ر ب) عم - نام اصلی مدینه منوره است (ج)

يحيى

ع - (ی مد ح ی مد) اسم یکی از نامهای مردان اسلام و نصاری است و در اول نام یک پیغمبر بنی اسرائیل پسر حضرت زکریا و پسر خاله حضرت عیسی بوده و در آن یوحانان (ﻉ ﺡ ﺡ ﺏ ﻉ) عبری بوده و در عربی یحیی شد (عا)

يخ

فا - (ی مد خ) اسم - آبی که از سردی زیاد بسته شده باشد (عا) **یخ بندان** - سرمای زیاد که در آن آبها یخ می بندد (عا) **یخ بستن** - مبدل به یخ شدن آب (عا) **یخچال** - گودالی که در آن

یخ ریخته برای استعمال در تابستان نگاه میدارند (عا) "یخچه" تگرگ را گویند. رودکی گفت "یخچه می بارید از ابر سیاه + چون ستاره از زمین بر آسمان" لغت الفرس (شع) **یخ دان** - (۱) کاسهٔ گل یا کاشی تهٔ باریک که در تابستان در آن آب یخ خورند (عا) (۲) صندوق چوبی دارای چهار پایه در چهار گوشه که روی آن چرم گرفته باشند و بیشتر در سفر استعمال میشود (عا) چون سابقاً در آن یخ نگاه میداشتند همان اسم باقی مانده اگرچه حالا در آن یخ نمیریزند **یخ در بهشت** - نام حلوائی است که از نشاسته و شیر و شکر و گلاب پخته میشود (عا) "**یخ فروش نیشابور**. فراهانی علیه الرضوان در شرح این بیت اوحدالدین انوری. حال من بنده در خراسان است + حال آن یخ فروش نیشابور آورده که گویند در نیشابور گدائی سفیه بود که هرچه از گدائی تحصیل کردی به یخ دادی و در جوالی گذاشته بر دوش گرد کوچه و بازار گشتی و هیچکس با او سودا نکردی آب شده از جوال بیرون رفتی و با وجود این وضع، روز دیگر بهمان شغل بودی. و بعضی گفته اند که یخ فروش نیشابور شخصی بود که هر روز یخ بدوش گرفته ببازار آوردی و هر کس به تکلف پارهٔ از آن بردی و از هیچ یک نفعی بدو نرسیدی و موید قول اول است آنچه ایوب ابوالبرکه یکی از ظرفای خراسان است گفته. بر دوش یکی جوال یخ میگردید + تا بفروشد کس از وی آن را نخرید. یخ آب شد از کون جوالش بچکید + با کون تر و دست تهی برگردید. و موید قول دوم است قطعهٔ حکیم سنائی. مثل تواست در سرای غرور + مثل یخ فروش نیشابور. در تموز آب یخ نهاده به پیش + کس خریدارنی داو درویش. و بعضی گفته اند که از یخ فروش نیشابور خصوص شخصی مراد نیست بلکه این صفت مراد است هر که باشد چه در نیشابور بواسطهٔ خوبی آب و هوا کسی محتاج یخ نیست تا آنکه از یخ فروشی طرفی تواند بست و ابیات حدیقه تائید این قول بر وجه احسن تواند کرد. انتهی" بهار عجم (شع) **یخ کردن** - (۱) مبدل به یخ شدن آب (عا) مثال. در کوهستان ایران آب نهرها در زمستان یخ می کند (۲) احساس سرمای زیاد کردن (عا) مثال. دیشب نصف شب یخ کرده بودم لحاف دیگر رویم انداختم. **یخ و ماست و کمیزه**. بکسی گویند که حرف بسیار خنکی زده باشد. چون ماست و کمیزه در اثر سرفند و یخ در حس سرد است (عک) **سنگ روی یخ شدن**. فریب خوردن چه سنگی که روی یخ باشد بعد از آب شدن آن پائین می افتد (عا) لفظ یخ در اوستائی (د ہ د) بوده که سین اوستا در فارسی خا شده و در سنسکریت یج ([illegible]) بمعنی درخشیدن است که صفت یخ است و جیم سنسکریت در اوستا سین شده بوده.

یخنی

فا. (ی ـ خ ن ی) اسم - (۱) نام قسمی از خورش است که در آن مثل آب گوشت آب زیاد است (عا) (۲) در خراسان قسمی از پلو است که در آن گوشت در تهٔ دیگ گذاشته میشود و لفظ دیگرش ته چین است (۳) "چیزی را گویند از زر و مال و اسباب و غله و حبوبات وغیرها که آن را نگاه دارند تا در وقت حاجت بکار برند و آن را بتازی ذخیره خوانند شیخ نظامی فرماید. مخور غم ز صیدی که نا کرده ای + که یخنی بود آنچه نا خورده ای" جهانگیری (شع)

یخه (ی مـ خ ٤) اسم محرف یقه ترکی است بمعنی گریبان (عا)

ید عر. (ی مـ د) اسم - دست (باتمام معانی) (عا) ایدی جمع است. **ید بیضا** دست آفتاب معجزه حضرت موسیٰ بوده که هر وقت میخواستند دست شان مثل آفتاب میدرخشید - ید بیضا کردن - کار فوق العاده یا عجیب کردن (عا) **ید تصرف قوی است** یعنی هر کس هر چیز را در تصرف خود دارد مال او تصور میشود مگر خلاف آن ثابت شود (عا) **ید طولیٰ** (دست دراز) داشتن - کمال و مهارت داشتن در چیزی (عا)

یدک فا. (ی مـ د مـ ک) اسم - اسبی که خالی همراه بزرگی برای احتیاط می برند که اگر اسبش از کار بیفتد سوار آن شود که الفاظ دیگرش کتل و جنیبت است (عا) **یدکی** - هر چیز زیادی که برای احتیاط باشد (عا) مثال - در سفر باید شخص چیزهای یدکی همراه ببرد - ریشه در سنسکریت یانک (यानक) است بمعنی رونده و مسافر

یرا فا. (ی مـ ر مـ ا) اسم "یرا با اول مفتوح شکنج بود که در اندام وجز آن افتد وانرا ترنجیدگی و کنجلکی نیز خوانند" جهانگیری. شاهد نیاورده و معلوم نشد از کجا گرفته اگرچه در سنسکریت جرا (जरा) بمعنی پیری است و معنی فارسی مجاز آن میشود -

یراع عر. (ی مـ ر مـ ع) اسم - کرمک شب تاب و نی قلم و ترسو و ناتوان و کم عقل و بچه گوسفند و یراعه نیز همان است (عل)

یراعه

یرابغ / **یرغ** تر. (ی ڈ ر مـ غ) اسم "اسبی که از بسیاری سواری قابلیت آن پیدا کرده که بر او نشسته از جائی بجائی انتقال کنند. نظامی گوید - بیت. شتابنده را اسب صحرا خرام + یرغ داده بر زانکه باشد جام - و الحال مشهور یرغه است" رشیدی (نثع) یرغه در ترکی بمعنی چارپای راهوار است و در فارسی قسمی از رفتار چارپا است و یرغ داده در شعر بمعنی سوقان گرفته است کاری به یرغه ندارد اگرچه ماده لفظ همان است -

یراق تر. (ی مـ ر مـ ق) اسم - (۱) اسلحه و لوازم اسب سواری و لوازم شخص سپاهی (عا) مثال - سرباز پیاده تفنگ یراق لازم دارد و سواره زین یراق هم (۲) اسباب و لوازم کار (نث و شع) شفیع اثر در هجو باشد برنگ شیشه حجام آن تیج + نواب را بخوردن خونها یراق کار - (۳) نوار گلابتون و نقده و سیم و زر که بر لباس دوزند (عا) در ترکی بمعنی مطلق ضروریات و لوازم است -

یربوزه فا. (ی مـ ر ب مـ ز ه) اسم "اسم فارسی است. معرب آن یربوزج و آن تقله یمانی است" محیط اعظم (ط)

یرت تر. (ی ڈ ر ت) اسم - منزل (عا)

یرتمه تر (ی ڈ ر ت م ه) اسم - آن رفتار چهارپا که لفظ دیگرش لکه است (عا)

یرش تر. (ی ڈ ر ه ش) اسم - مخفف یورش بمعنی حمله (عا)

یرغه تر- (ی ذ ر غ ه) اسم- آن قسم رفتار چارپا که در میان قدم و لکه است نیز چارپای یرغه رو- مثال- دست و پای قاطر و الاغ لکه و در اکلافه می کند یرغه میشود- در ترکی بمعنی چارپای راهوار است-

یرغمال تر- (ی ـ ر غ ـ م ـ ل) اسم- شخصی که به گرو داده میشود که لفظ دیگرش نوا است (نوا را به بینید) (نث و شع)

یرغو تر- (ی ـ ر غ ـه) اسم- "گرد باد دایرهٔ نگاران و سیاست و رشوت و جریانه" فرهنگ انظری (نث)

یرقان عر- (ی ـ ر ق ـ ن) اسم- نام مرضی است که در آن رنگ چشم زرد میشود و گاهی بدن هم (عا)

یرقه تر- (ی ذ ر ق ه) اسم- یرغه (به بینید)

یرلیغ **یرلغ** تر- (ی ـ ر ل ی غ) اسم- حکم و فرمان (نث و شع) یرلغ مخفف آن است و در ترکی یا علامت کسره است و بهان یرلغ تلفظ میشود- سلمان ساوجی- سپهر مرتبه شاها چو رفت یرلغ شاه + که بنده باز نماند ز پای بوس رکاب- اگرچه برگ و نوای نداشتم لیکن + شدم بحکم اشارت مصاحب اصحاب-

یرلیغیدن (ی ـ ر ل ی غ ی د ـ ن) اسم- "بمعنی بیچارگی باشد- گویند ترکی است نحریر اوراق گوید که این لغت در هیچ یک از کتب معتبره دیده نشده و آنچه نوشته شد از کتاب غیر معتبر کهنه که اول و آخر نداشت و مؤلفش نیز معلوم نبود" فرهنگ وصاف (نث)

یرمغان فا- (ی ـ ر م ـ غ ـ ن) اسم- مبدل ارمغان بمعنی تحفهٔ سفر (شع)

یرمق تر- (ی ـ ر م ـ ق) اسم- زر که طلا و نقره است (نث و شع) شهید- هم خواسته به خنجر هم یافته بجود + از خصم خود تو یرمق و از من تو یرمغان-

یرنداق (ی ـ ر ـ ن د ـ ق) اسم "ردده سوزنی گوید- بی یرنداق گرد گردن تو + نه بگردی و نه فروگذری نیز دوال سفید و نرم و پاک کرده که بدان آلات زین را بندند و ظاهرا بهر دو معنی ترکی است" رشیدی (نث و شع)

یزر فا- (ی ـ ز ر) اسم "گیاهی باشد پرخار که بر اطراف خیمه نهند تا غیری در نیاید" جهانگیری- شاهد نیاورده و ما خذهم بدست نیامده-

یزد فا- (ی ـ ز د) عم- نام شهری است در وسط ایران (ج) در پهلوی یزد (ف ص ۱۳) با فتح زا ر بمعنی فرشته و قابل پرستش است و در سنسکریت یجت (यजत) بمعنی پرستش شده است و شهر مذکور را ایرانیان قدیم بنام فرشته خواندند-

یزدادی فا- (ی ـ ز د ـ د ی) اسم- "قلیهٔ قیمه را گویند که بر زبر آن تخم مرغ ریخته باشند" جهانگیری- شاید کسیکه یزداد (مخفف یزدداد بمعنی معبود داد) نام داشته آن را اختراع کرده یا دوست میداشته- شاهد

نیاورده و ماخذیم بدست نیامد.

یزدان فا. (ی مفتوح د ساکن ن) اسم. خدا (عا) در پهلوی هم یزدان (رص ۲۳۱) بوده جمع یزد که گذشت بمعنی قابل پرستش یا که خدا و فرشتگان باشند و در فارسی مخصوص بخدا شده. یزد (۲۹م ۵.ک مص) در اوستا و یجت (यजत) در سنسکریت بمعنی پرستش کرده شده است.

یزدجرد (ی مفتوح د ج ۴ ر د) اسم. معرب یزدگرد است که نام سه پادشاه ساسانی ایران بوده و آخرین پادشاه آن سلسله سوم ایشان است (عل)

یزدخواست فا. (ی مفتوح د خ ساکن س ت) عم. نام آبادی ایست در راه اصفهان بشیراز (ج)

یزدگرد فا. (ی مفتوح د گ ۴ ر د) اسم. نام سه پادشاه ساسانی بوده و آخر آن سلسله پسر شهریار همان نام داشته (عل) لفظ محرف یزدکرد بمعنی ساخته معبود است (یزد را به بینید)

یزک فا. (ی مفتوح مک) اسم. دسته ای از لشکر که برای جاسوسی از دشمن در زمین آن میرود و یزکدار سر دسته شان (نث و شع) انوری. ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک + ای یقین بر طول و عرض لشکرت واقف نه شک. ایضاً نظامی. برون شد یزکدار دشمن شناس + یتاقی کمربست برجای پاس. در سنسکریت یج (यज) بمعنی رفتن است و کاف علامت فاعلیت.

یزنه فا. (ی ـ ن ۴) اسم. شوهر خواهر (تک اصفهان) در سنسکریت یجنه (यजन्य) بمعنی قابل احترام است. در فرهنگ اظفری ترکی ضبط شده بمعنی شوهر خواهر و خاله و عمه.

یسار عر. (ی مفتوح س ساکن ر) اسم. (۱) چپ و دست چپ و سوی چپ مقابل یمین (نث و شع) (۲) آسانی و توانگری (نث و شع) (۳) و فارسیان بمعنی شوم و نامبارک استعمال نمایند. نورالدین ظهوری نوشته مدعیانند از یمین و یسار + خدای را که بپرهیز از یساری چند. محمد قلی مجذوب. عبرتی گیر از زنان عرب + مالداری مجو که هست یسار. بهار عجم (شع)

یساق تر. (ی مفتوح س ق) اسم. یاساق (به بینید) (نث و شع)

یسال **یسل** تر. (ی مفتوح س ل) اسم. یسال و یسل (ت) بمعنی پره فوج. سنجر کاشی در صفت اسب لشکری منهزم از راکب او چون نشود + که ز شوخی همه جا فوجی از او بسته یسال. ملا محمد هاتفی. ز برلاس و ارلات بیش از شمار + نمودند چندین یسال از یسار. بهار عجم (نث و شع)

یساور تر. (ی مفتوح س و ر) اسم. یاساور (به بینید) (نث)

یسادل تر. (ی مفتوح س و ل) اسم. (مبدل یساور) صفت آرا (عا) بهار عجم گوید بمعنی میر یزک و نقیب

(عل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (م) امر (ص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

دچوبدار. فوقی. بندهٔ آن نگاه خشم آلود + که پیاول مجلسش غضب است»

یُسر
ع. (ی ۃ س ر) اسم. آسانی و توانگری مقابل عسر (عل)، با ضم حرف دوم هم درست است.

یسنا
فا. (ی ـ س ن ـ) اسم. نام جزء اول از پنج جزء از کتاب اوستا است و چهار جزء دیگر ویسپرد. وندیداد. یشتها. خورده اوستا است. وگاتها که پنج سرود حضرت زردشت است جزء همین جزء اول است مجموع آن هفتاد و دو فصل است که هیجده فصل آن پنج سرود گاتها است. در اوستا یسنه (۴۵ ـ ۵۵ ۲ ـ) بوده از مادهٔ یز (۴۵ ـ) اوستا و یج (यज्) سنسکریت بمعنی پرستش و دعا (عل).

یسون
تر. (ی ـ س ن) اسم «دستور را گویند» فرهنگ وصاف (نث)،

یسیر
ع. (ی ـ س ی ر) اسم. اندک (عل)، در عربی بمعنی آسان و قمار باز هم هست.

یشب
ع. (ی ـ ش ب) اسم. نام سنگی است قیمتی (عل)، لفظ معرب یشم فارسی است (یشم را به بینید)

یشت
فا. (ی ـ ش ت) اسم. یشتها نام جزء چهارم از پنج جزء کتاب اوستا است که در آن ستایش و پرستش خدا و فرشتگان است و در آن جزء بیست و یک یشت است یکی بنام اهوره مزده (خدا) است و باقی بنام فرشتگان و نام باقی اجزاء این است. یسنا. ویسپرد. وندیداد. خورده اوستا. یشت در اوستا یشته (۴۵ ـ ۵ ـ ص ـ) بوده بمعنی پرستش کرده شده و خوانده شده از ماده یز (۴۵ ـ) اوستا و یج (यज्) سنسکریت بمعنی پرستش و دعا (عل)،

یشک
فا. (ی ـ ش ک) اسم «یشک چهار دندان پیشین بزرگ زمین باشد از سباع و مار» عنصری گفت. ما بسازیم دل بجستن جنگ + در دم اژدها و یشک نهنگ» لغت الفرس (نخ) ایضاً سوزنی. از درازی دیدهٔ امید فرسوده شود + پیل را خرطوم و دندان شیر را دندان و یشک. ایضاً. رنگ چشم و زاغ بال و گور سم و یوز پوست + کرگ شاخ و پیل یشک و ببر چنگ و شیر ناب. ریشه اش در سنسکریت دنشک (दंशक) بمعنی گزنده است که صفت دندان نیش است و دال تبدیل به یا شده.

یشلامیشی
تر. (ی ـ ش ل ـ م ی ش ی) اسم «بمغولی رهبری باشد» فرهنگ وصاف (نث)،

یشم
فا. (ی ـ ش م) اسم. (۱) محمد بن منصور در جواهرنامه گوید «باب هیجدهم در یشب وان را یشم و یصب نیز گویند و بعضی تخصیص یشم به سفید آن می کنند و تخصیص یشب به سبز و سیاه. فصل اول در صفات آن یشب پنج نوع است. سفید روشن و سفید زرد فام و سبز زمردی و سبز سیاه فام و سیاه شفاف مانند شبه و ازرق و خاکستر فام و از یشب صحن و کاسه و انگشتری میسازند و تمیز ایشان به آن است که از یشب معدنی بوی دود می آید بخلاف مصنوعی و اگر ظرف یشمی شکسته شود جمعی شبیه یشم میسازند بنوعی اصلاح آن می کنند که تمیز میان قطعه مصنوعی و باقی نیست الا به آن که طراوت آن مصنوع کمتر بود و یشب از منسوبات قمر است فصل دوم در کان و کیفیت تکون آن. در ولایت چین دو رود هست

که از آنها یشب مستخرج میشود و معهود چنان است که قطعه های کبیر از آن سلطان و قطعه های صغیر از آن عاملان باشد و در حدود کاشغر و نواحی آن و کرمان بعضی از انواع آن هست و یشب را جنس نفضی است که مادهٔ آن رد بسوی صورت نقره دارد و بیش از اکتسار کسوت نقرگی بواسطهٔ زیادتی و نقصان کیفیت لباس یشبی می پوشد فصل سوم در تمیز انواع و قیمت آن بهترین اقسام یشب سفید زرد فام است که رنگ او مشابه بعاج کهنه باشد و نخاتی از آن کمابیش چهار درهم ناصری و از اقسام دیگر موازی نصف درهمی می ارزد و قیمت یشب مصنوع را تعیین نموده اند فصل چهارم در خاصیت آن۔ اگر یشب معدنی را از گردن بیاویزند چنانچه برابر معده بود امراض معده را زایل و قوت هضم را تقویت نماید و صحت معده را محافظه کند و حامل آن از صاعقه و احتلام ایمن باشد و در نظر خلایق عزیز الوجود بود و بعضی بر آنند که اگر قطعه یشب در کنگرهٔ قلعه که نزول صاعقه در انجا معهود باشد بنهند من بعد صاعقه در آن قلعه نازل نشود واللہ اعلم" (عا) یشب معرب یشم است چون معدن آن در چین است ممکن است لفظ هم از چین آمده یا از ریشه اشم (अश्म) سنسکریت است بمعنی مطلق سنگ و در اوستا اسمه (اسمه ووی لسه) بمعنی سنگ است (۲) نشانی که به گوسفند نهند به قیچی کردن حصه ای از پشم گردن آن یا رنگ کردن آن (تک سبزوار)

یشاق تر۔ (ی مدش م مدق) اسم۔ قسمی از دستال بزرگ ابریشمی است که زنان گرد سر می بندند (فا) در ترکی باکسر اول و بمعنی حجاب و پرده و گشادن است۔

یشمه فا۔ (ی مدش م ہ) اسم۔ "یشمه پوست خام بود که نیک بمالند و ترکان یرناق گویندش منجیک گفت

چه خوان نهاد نهاری فرو نهد پشیت ٭ چو طبع خویش بخامی چو یشمه بی جربو" لغت الفرس (شع)

یعرب عر۔ (ی مدع ر مدب) عَلَم۔ (پسر قحطان) "نام شخصی است که اول بعربی تکلم کرد" منتخب اللغه (عل)

یعسوب عر۔ (ی مدع س مدو ب) اسم۔ "بمعنی امیر زنبوران شهد و آن زنبور نر باشد کلانتر از تمامی زنبوران شهد هر جا که او رود همه زنبوران شهد تابع شده و مجازاً بمعنی سرگروه قوم و یعسوب المومنین لقب مرتضیٰ علیؑ زیرا که در هنگام خلافت آن حضرت تمامی مومنین و صادقین در هر امر تابع و پیروان آن جناب بودند" غیاث (عل)

یعسوب الدین هم لقب حضرت علیؑ است (عل)

یعفور عر۔ (ی مدع ف مدو ر) اسم۔ "بچه آهو یا آهوی خاک رنگ بضم نیز آمده و پارچهٔ از شب و نام خر حضرت پیغمبر و بچه گاو کوهی یعافیر جمع" منتخب اللغه (عل)

یعقوب عر۔ (ی مدع ق مدو ب) اسم۔ نام پیغمبری که پسر اسحٰق بن ابراهیم بوده و اسرائیل بمعنی عبداللہ (بندهٔ خدا) لقب او بوده دوازده پسر داشته و اولاد آنها را اسباط اسرائیل و اسباط بنی اسرائیل گویند۔ یکی از دوازده پسرش یهودا بوده و نام یهود بجهت نسبت به او است اگرچه در قوم یهود تمام دوازده سبط هستند (عا) (۲) یکی از نامهای

مردان اسلام و نصاری دیهو داست (عا) در عربی بمعنی کبک نر هم هست.

یعمل **فمن یعمل**
ع - (ی مـ ع م مـ ل) فعل مضارع غایب مذکر واحد است از مصدر عمل بمعنی عمل می کند و بجا می آورد اما تنها در فارسی استعمال نمیشود بلکه با لفظ فمن (فمن یعمل) و ترکیب هست و بمعنی آلت رجولیت.

یعنی
ع - (ی مـ ع ن ی) فعل مضارع غایب مذکر واحد است از مصدر عنایت بمعنی تصدیق کند اما در فارسی بجای اعنی بمعنی تصدیق کنم (فعل مضارع متکلم وحده) و بجای تعنی بمعنی تصدیق کنی (فعل مضارع مخاطب واحد) هم استعمال میشود (عا) یعنی کشتک - در ذیل لفظ کشتک به بینید.

یغام
فا - (ی مـ غ مـ م) اسم "غول بیابانی کذا فی فرهنگ مولانا فخر قواس" موید شاهد لازم است.

یغنج
فا - (ی مـ غ ت مـ ن ج) اسم "یغنج مار باغی (بی زهر) باشد شهید گوید. مار یغنج اگرت دهی بگزد + نوبت مار افعی است امروز. علی قرط گوید. دو گیسو چو یغنج ز زلف چو گزدم + چو دو کربسه پر چنیش دو ابرو" لغت الفرس (شع)

یغلا - یغلو **یغلی**
(ی مـ غ ل مـ) اسم "یغلا و یغلو با اول مضموم ظرفی باشد که دنبه را در میان آن بریان کنند و بر زبر آتش آویزند و بریزند بسحاق اطعمه گفته. بغرا بیا که دنبه پرداری برش + در یغلوی در آمد و میل گداز کرد" جهانگیری (شع) اصل لفظ یغلو با فتح یا ترکی است بمعنی دیگ بادسته و در اصفهان لغلو مبدل آن گفته میشود و بمعنی روغن داغ کن. در خراسان یغلی بمعنی دنبه سرخ کرده و قارج سرخ کرده است و گویا فارسی است.

یغما
فا - (ی مـ غ م مـ) اسم - (۱) تاراج و غارت (عا) "ادیم زمین سفره عام اوست + بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست" مثل است (۲) نام شهری است حسن خیز از ترکستان (ج) مثال شعری از سعدی در هر دو معنی. دلی که حور بهشتی گرفت و یغما کرد + کی التفات کند بر بتان یغمائی. ایضاً. نگفتمت که به یغما رود دولت سعدی + که دل بعشوه دهی دلبران یغما را. ایضاً. امیر معزی. ای استاره خوبان خلخ و یغما + بدلبری دل ما را همی کنی یغما. این لفظ در فرهنگ اظفری ترکی ضبط شده.

یفاع
ع - (ی مـ ف مـ ع) اسم "توده بلند و فراز و فراخ باشد" فرهنگ وصاف (عل)

یقظان
ع - (ی مـ ق ظ مـ ن) اسم - مرد بیدار (عل) ایقاظ جمع است یقظی مونث و یقاظی جمع آن.

یقظه
ع - (ی مـ ق ظ ه) اسم بیداری مقابل نوم (عل)

یقه
تر - (ی مـ ق ه) اسم - گریبان (عا) یخه مبدل آن است و در ترکی بمعنی کناره هم هست.

یقین
ع - (ی مـ ق ی ن) اسم - ادراک حکمی بدون احتمال نقیض آن مثل ادراک بودن آتش در جائی با دیدن بچشم خود یا از بیان شخص موثق (عا) گاهی لفظ مقدم یا موخر لفظ یقین در جمله حذف میشود مثل یقین تو سافر دا نزد من می آئید یعنی به یقین یا یقین است یا یقین دارم. نزد علما یقین سه قسم است (۱) علم الیقین (۲) عین الیقین (۳) حق الیقین مثلاً اگر شما در بیرون باغی باشید و ثقه ای شما خبر بدهد که در آن باغ سیب هست علم الیقین به بودن سیب در باغ پیدا میکنید

اگر در باغ رفته سیب را بچشم خود به بینید عین الیقین به آن پیدا میکنید و اگر سیب را بخورید حق الیقین به آن پیدا می کنید.

یک فا. (ی مـ ک) اسم. (۱) عددی که در مرتبه اول واقع شده که دو بعد از آن است (عا) (۲) چیز و کس تنها (عا) مثال خدا یک است و دو نیست. **یکا یک.** (۱) یک یک (عا) مثال. نوکرهای من یکایک سلام کردند و رفتند. (۲) ناگهان و بغتةً (نث و شع) فردوسی. یکایک چو گوئی که گسترد مهر ✤ نخواهد نمودن به بد نیز چهر. ملی نغز بازی بردن آورد ✤ بدلت اندر از در و خون آورد. ایضاً. یکایک همان کرد مهتر بسال ✤ ز سر تا بپایش کشیدی دوال. **یک اسبه.** بهادرانه از عالم یک طالب آملی. خود را یک اسپه بر سر افلاک میزنم ✤ خورشید سان سر انیک برکف نهاده ام. بهار عجم (شع) **یک انداز** (۱) تیر لستی که بعد از انداختن آن بر جانور دیگر آن تیر انداز برای گرفتن آن و استعمال دوباره نمیرفته و یک انداز بوده یعنی یک مرتبه انداخته میشد نه مکرر (شع) (۲) تیرکاری که بیک بار انداختن کار شکار یا دشمن را میساخته و محتاج به تیر دیگر انداختن نبوده (شع) اثیر الدین اخسیکتی. تا زده بر هدف سینه ما ✤ چرخ را هیچ یک انداز نماند. ایضاً. امیر خسرو. دو یک انداز را بهم پیوست ✤ پس برآهو دوانه کرد از شست. هر دو در سر چنان نشاندش غرق ✤ که دو شاخش پدید کرد ز فرق. (۳) از کوه و آبکند و کنار رودخانه جائی را گویند که از بالا تا پائین برابر باشد و آدمی و اسب وغیره بالا نتواند رفت و پائین نتواند آمد. جهانگیری (شع) در تکلم یک اندازه گویند. **یک بسی** یعنی یکبارگی. بوشکور گفت بخیلی کمن جاودان یک بسی ✤ بدین آرزو چون منم خود رسی. لغت الفرس (شع) **یک بیک.** یک یک (عا) **یک پهلو** مستبد بودن و مصر در انجام کار غلط بودن (عا) **یک تا.** (۱) بی مانند (عا) (۲) یک (تک یزد) **یکتا پیراهن.** کسیکه علاوه بر زیر جامه پیراهن تنها پوشیده باشد (عا) **یک جا.** همه و تمام (عا) **یک جهت.** دوست متحد و متفق و یک جهتی اتفاق و اتحاد (عا) **یک چند** مدتی و زمانی (نث و شع) حافظ. از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت ✤ یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم **یک خانه گشتن کمان.** مراد آنکه یک خانه کمان غالب و خانه دیگر مغلوب آید. ای کج شود. میر خسرو. گشت چو یک خانه کمان سپهر ✤ داد سپهر آتش تیزش بمهر. بهار عجم (شع) **یکدانه.** (۱) گوهر بی مثل و قرین (نث و شع) حافظ. گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت ✤ سنگ چو باران ما گوهر یکدانه شد. (۲) نوعی از هار (گردن بند) باشد و آن چنان باشد که پنج یا هفت رشته بگیرند و در هر رشته پنج یا هفت مروارید بکشند بعد از آن همه رشتها را جمع ساخته از یک دانه لعل یا جوهر دیگر بگذرانند و باز آن رشتها را متفرق ساخته بعنوانی که مذکور شد در هر کدام چند مروارید بکشند و دیگر باره جمع ساخته از جوهر دیگر بگذرانند بهمین ترتیب تا باتمام شود. حکیم خاقانی در مرثیه گوید. مهر از بازو و بجبین ز جبین باز کنید ✤ یاره از ساعد و یکدانه ز بر بگشائید هم او گوید. هر دری دان از آن دو گوهر ✤ یکدانه گردن دو پیکر. جهانگیری (شع) **یکدست.** (۱) کسیکه یک دستش افتاده یا ضایع شده و یک دست دارد (عا) (۲) یک گرد از چیزی که به یک کار آید مثل یکدست لباس و یک دست استکان نعلبکی (تش حد د) و یک دست ظرف نهار خوری و جز آنها (عا) (۳) چیزهای هم مقدار و هم کیفیت مثل مرواریدهای یک دست (عا) مثال شعری از صائب. از آن است یکدست افکار صائب ✤ که جز دست خود متکائی ندارد. **یکدل و یکدله.** موافق و بی نفاق (عا) **یکدنده.** مستبد و لج باز (تک

یکدیگر۔ باہم (عا) **یک راست**۔ راست و مستقیم (عا) مثال۔ ازاین نشانی کہ دادم یک راست بروبخانۂ فلان میرسی۔ **یک رکابی**۔ جدیت واستقامت درکار کہ گویا پارا از رکاب بیرون نمی آورد تاکار را تمام کند (شع) نظامی ازین بیش بر دلفریبی مباش + بناراستی یک رکیبی مباش۔ ایضاً خاقانی۔ یکرکابی مپای برسرزہ + چون شو و دل عنان گرای صبوح۔ **یک رنگ** مخلص و یک جہت (عا) **یک رو و یک رویہ**۔ مخلص و بی نفاق و دوست درحضور وغیاب مقابل دورو کہ منافق است (عا) **یک زخم**۔ لقب سام بن نریمان است۔ چون او اژدہا را بہ یک زخم کشتہ بود بہ این لقب ملقب گشت حکیم فردوسی نظم نمودہ۔ بشد سام یک زخم و بنشست زال + می و مجلس آراست بفراشت یال۔ ہم او گوید۔ من آن گرز یک زخم برداشتم + سپہ را ہمانجای بگذاشتم۔ جہانگیری (شع) **یک سرو یک سرہ**۔ (۱) مستقیم وراست و بی توقف (عا) مثال۔ از مدرسہ کہ بیرون آمدم یک سر بخانہ رفتم۔ (۲) تمام و یکدفعہ (عا) مثال طلب فلان را یکسر پرداختم۔ **یک سو**۔ فیصلہ (عا) مثال شعری از مصطفی میرزا پسرزادہ شاہ طہماسب صفوی۔ ہرچہ بادا باد حرفی چند میگویم بہ او + کار خود در عاشقی این باریک سو میکنم۔ **یک سوارہ**۔ بہادر یکہ تاز۔ میرزا صائب۔ پیادہ وار کر سپہر سرکش را + فکندہ درجلوخویش یکسوارہ دل۔ و نیز کنایہ از آفتاب عالمتاب،، بہار عجم (شع) **یک شاخ چادر**۔ چادر یک پہن کہ ازمیان دوختہ نباشد۔ یک شاخ چادر افکندن عبارت از آن است کہ زن سلیطہ از راہ شوخی (بیحیائی) چادر را بیک طرف اندازد۔ میرزا طاہر وحید۔ بسوزیم بر دختر زر سپند + کہ از شیشہ یک شاخ چادر فکند،، بہار عجم (عا) چادر را یک شاخ انداختہ یعنی بیحیا و نافرمان است درمردم ہم گفتہ میشود،، **یک شبہ**۔ بحری کہ از کاہ سازند و آن بہ نازک باشد زیادہ بر یک شب مدار نکند۔ بعضی گویند جامۂ ابریشمی بسیار باریک کہ روز زفاف برای داماد و عروس سازند والاول ہو الاصح۔ سید اشرف۔ چو خورشید خاور نہان ساخت چہر + بزیور درآمد عروس سپہر۔ فزون گشت از کوکبش کوکبہ + بسر کرد از ماہ نو یکشبہ،، مصطلحات وارستہ (شع) **یک شنبہ**۔ نام روز دوم ہفتہ است (عا) **یک قلم**۔ (۱) نوشتۂ یک دست کہ بایک اندازہ قلم نوشتہ شدہ باشد و در آن بعضی جلی و بعضی خفی نباشد (عا) (۲) مجازاً تمام و مجموع (عا) مثال شعری از مخلص کاشی۔ الہی پرتو از نور یقین دہ شمع جانم را + بشوی از حرف باطل یک قلم لوح بیانم را۔ **یک کاسہ کردن**۔ کنایہ از باہم پیوستن و بہم آمیختن و در مصطلحات الشعرا بتمام درکشیدن شفیع اثر۔ نگذاشتہ است حسن تو چیزی برای گل + یک کاسہ کردہ است چو می آب و رنگ را۔ میرزا صائب۔ ہمین است پیغام گلہای رعنا + کہ یک کاسہ کن نوبہار و خزان را۔ ولہ از وقت تنگ چون گل رعنا دراین چمن + یک کاسہ کردہ ایم خزان و بہار خویش۔ محمد سعید اشرف۔ بسر با دختر رزمی برم ایام مستی را + گر یک کاسہ کردم مستی و شاہد پرستی را،، بہار عجم (عا) **یکہ**۔ (۱) تنہا (عا) بیشتر با لفظ تنہا گفتہ میشود مثل فلان یکہ و تنہا در خانہ نشستہ (۲) بی مانند (عا) ،، یکہ باطل۔ باصطلاح میرزایان دفتر چیز باطلی کہ برای یادداشتن بر کاغذی نویسند شاید روزی بکار آید حکیم شفائی۔ خواہد کہ تو را یکۂ باطل نگذارد + جانت کہ بود حبس بہ بیت الحزن تو،، بہار عجم (شع) **یکہ تاز و یکہ سوار**۔ سوار دلیر بی نظیر کہ تنہا تازد و کسی جرأت مقابلۂ با او ندارد یا تنہا بدون کمک بہ دشمنان مقابل میشود (عا) **یکہ خوردن**

از دیدن یا شنیدن چیز ناگهانی حیران و خاموش شدن (عا) **یک لخت**. یک دست و یکسان و آنکه از وضعی که داشته باشد هرگز بر نگردد. ابوطالب کلیم. ع. یک لختم و در کوی و دو رنگیم وطن نیست. میرزا اسمعیل ایما. سخن شنو نبود آدمی که یک لخت است ٭ حکایتی است که دیوار گوش میدارد" بهار عجم (شع) **یک و دو کردن**. جسورانه حرف زدن و حاضر برای نزاع بودن (عا) **یکی**. (۱) چیزی که دارای عدد یک است مثل یکی آمد نزد من یعنی کسی (عا) و در این معنی حرف یا علامت تنکیر است (۲) یک مثل یکی دو تا بمعنی یک دو تا (عا) در این صورت یا زاید است. نظامی گوید. یکی گرگ را کو بود خشمناک ٭ ز بسیاری گوسفندان چه باک. و عرفی گوید. سر بزده ام با مه کنعان ز یکی جیب ٭ معشوق تماشا طلب و آینه گیرم. (۳) یک بودن و منسوب به یک (عا) مثال شعری از واله هروی. زهی ستوده تر از زمره بنی آدم ٭ تو در خدایی یکی طاق در همه عالم. در این معنی یا علامت نسبت است (۴) یکی و یکباری و باری (شع) طالب آملی. بسودای محبت ایکه بی تابانه می تازی ٭ مقابل کن یکی با یکدگر سود و زیانش را. ایضاً سید حسین غزنوی. در آن زمان که قبای سیاه پوشیدی ٭ یکی بگوی چه ماند دو هفته ماه تورا. **یکی دو تا**. یک یا دو (عا) مثال. من یکی دو تا صفحه از این کتاب خواندم ٭ **یکی خوردن**. از دیدن یا شنیدن چیز ناگهانی حیران و خاموش ماندن که در تکلم یکه خوردن است (شع) عرفی یزدی. دوشم ز لب جانان میل دو سه بوسی شد ٭ آواز رقیب آمد از دور یکی خوردم. ایضاً سیفی. میخواست خورد دو بوس سیفی ٭ چون دید رقیب را یکی خورد.

یکدش فا. (ی مـ ک د ه ش) اسم. (مبدل آکدش) ممزوج و مخلوط و مجنس و دو رگ (شع) از این شعر ابن یمین. حبذا نسلی که نرگس بی می از تاثیر آن ٭ میکند مستی و مخموری چو چشم یکدشان معلوم میشود در وطن او زنهای دو رگی بودند که در حسن شهرت داشتند. جهانگیری بمناسبت شعر مذکور یکدش و آکدش را بمعنی معشوق و مطلوب هم آورده. در سنسکریت اک درش (एक दृश) بمعنی یک بودن در نظر است که صفت مرکب است.

یکدک فا. (ی مـ ک د مـ ک) اسم. آب شیر گرم" جهانگیری. ماخذ جهانگیری موید الفضلا است و او هم شاهد نداده (۱) در سنسکریت اودک (उदक) بمعنی آب و اک (एक) بمعنی یک هست.

یکران فا. (ی مـ ک سا مـ ن) اسم. یکران لونی است میان زرد و بور از رنگ ستور و هر ستور که بدین رنگ باشد یکران خوانندش عنصری گفت. مبارز را سر و تن پیش خسرو ٭ چو بگراید عنان خنگ و یکران. یکی خوی گردد اندر زیر خرده ٭ یکی خف کرده اندر زیر خفتان" لغت الفرس (نث و شع) شعر دوم غلط دارد از نسخه چاپ اروپا نقل کردم. در سنسکریت رن (रण) بمعنی میدان و اک (एक) بمعنی یک است و معنی مجموع اک رن منفرد در میدان است که صفت اسب خوب است در شعر یکران بمعنی مطلق اسب خوب هم استعمال میشود.

یکون
یکونه فا. (ی مـ ک و مـ ن) (۱) "یکون یکسان بود و بوشعیب گفت. تو ای آراسته بی آرایش ٭ چه کرباش چه بخز یکونست" لغت الفرس (شع) لفظ مرکب از لفظ یک و لفظ ون بمعنی مانند است و با واو اعرابی (ی مـ ک مـ ن) هم در است مثل رنجور مبدل رنج ور و گنجور مبدل گنج ور. اگر در شعر بوشعیب بخز را با تشدید بخوانیم تلفظ دوم صحیح است ایضاً با واو اعرابی فعل

مضارع مغایب مفرد مذکر است از مصدر گون بمعنی میشود (عل) کن فیکون را در ذیل لفظ کن ببینید "یکونه یکسان بود. کسائی گفت - تو زنا مردهٔ تشگفتی کار ✽ راست با مردگان یکونه شدیم "لغت الفرس (شع) شعر خالی از غلط نیست از نسخهٔ چاپ اردو پا نقل کردم. احتمال میرود لفظ با گاف فارسی (یگون و یگونه) باشد مخفف یک گون و یک گونه چه در رسم الخط فارسی کاف و گاف بیک شکل نوشته میشده.

یگان فا. (ی مـ گ سـ ن) اسم. یک و منسوب بیک (عا) مثال - دیروز مها نها را یگان یگان بفلان معرفی کردم. لفظ مرکب از یک و گان است که در جمع کاف و گاف اول افتاده. گان را ببینید.

یگانه یگانه. (۱) منفرد و بی مانند (عا) مثال. فلان یگانه دهر است (۲) موافق و یکدل (عا) مثال. فلان و فلان با هم یگانه اند. لفظ مرکب از یک و گانه است که در ترکیب کاف حذف شده. یگانگی. اتحاد و یکجهتی (عا)

یل فا. (ی مـ ل) اسم. (۱) "یل مرد مبارز هنری باشد فرخی گفت. جائی که برکشند مصاف از پی مصاف ✽ و آهن سلب مردان از پس یلان "لغت الفرس (نث و شع) ایضاً فردوسی. بروز نبرد آن یل ارجمند ✽ بتیغ و بخنجر بگرز و کمند. برید و درید و شکست و به بست ✽ یلان را سر و سینه و پا و دست. ریشه اش ویر (विर) بمعنی دلیر است واو تبدیل بیا و را تبدیل بلام میشود. (۲) و (۳) "یل چون بزیر آمدن بود چیزی و نیز دل از اندیشه بود رودکی گوید. زاسب یلی آمد آنگه نرم نرم ✽ تا بزند اسپش هم آنگه گرم گرم ✽ لغت الفرس (شع) عبارت غلط دارد از نسخهٔ چاپ اردو پا نقل کردم مقصود اسدی این است که معنی دوم یل بزیر آمدن چیزی است از چیزی و معنی سوم دل فارغ از غم و اندیشه. هر دو معنی مجاز از معنی رها است که معنی اصلی یله است صحاح الفرس گوید "یل بضم یا، پاشنهٔ پا است" چون این لفظ در تکلم نیست برای قبول کردنش شاهد لازم است. در ترکی بمعنی راه است.

یلاق تر. (ی مـ ل سـ ق) اسم. "نام پادشاهی است از ترکان و این نام ترکی است خاقانی ع چگونه گویم مدح یلاک و وصف یلاق "رشیدی (شع)

یلا یلا فا. (ی مـ ل سـ ی مـ ل سـ) "بیا بیا بود" جهانگیری. برای چنین لفظ که در تکلم نیست شاهد لازم است اگر استعمال شده باشد مبدل ایلا ایلا است بمعنی ای ای و مجازاً بیا بیا.

یلچی تر. (ی ذ ل ت ح ی) اسم. "راهبر و پیک و گذربان و گدای راه نشین چه یل بالضم در ترکی نام راه و چی بمعنی دارنده" غیاث (نث)

یلدا فا. (ی سـ ل د سـ) اسم. نام درازترین شب سال است که شب اول برج جدی باشد در غیر خط استوا و قطبین چه در اول شب در روز در تمام سال مساوی است و در دوم یک سال یک شبانه روز است. شب یلدا را شب اول چله هم گویند. (نث و شع) در سنسکرت وِلَدا (वेलदा) بمعنی دهندهٔ وقت است و معنی فارسی مجاز آن در جواهر اللغه معنی یلدا را تنها نوشته پس در شب اول زمستان منقول است اما شاهد نیاورده.

یلدند فا - (ی مـل دمـن د) اسم - (۱) «گزافه و بالیدن و یلدند زدن لاف زدن (تک خراسان)، (۲) آدم قد بلند و در مقام تحقیر گفته میشود (تک خراسان)

یلغار تر - (ی ل غ مـا) اسم «تاخت و دو و تند به دشمن رسیدن (نث دشع)

یلک فا - (ی مـل مـک) اسم «کلاهی است که ملوک پوشند. سوزنی گوید - بیت «تا من نبور راه تو شب را برم بروز + زان پیش کرد سمور به مه برکشی یلک» (رشیدی (شع)، در سنسکریت الک (अलक) بمعنی موی سر و زلف است

یللی فا - (ی مـل ل مـل ی) کلمه ایست که در وقت نشاط و مستی گفته میشود (ع) مثال شعری از صائب «کشتی تن را شکستم یللی + از حجاب بحر رستم یللی» بهار عجم گوید «یللی - بالفتح و تشدید لام اول کلمه ایست که در وقت مستی و سماع و ذوق و خوشی میگویند. سنجر کاشی - داد مطرب دف بدستم یللی + بامی عهد تو مستم یللی - یللی بدو لام و یلی بیک لام مخفف آن سید حسین خالص ای حریفان حق پرستم یللی + از می توحید مستم یللی میرزا صائب را نیز غزلی است در همین بحر و همین قافیه و ردیف و بر همین قیاس یلی زن و یللی وا گرد بمعنی ورق گردانی عیش و عشرت. سعیدای اشرف. چرخ هر چند بکامت گردد + ساغر عیش مدامت گردد. بخوری بازی چرخ در ز رودش + بر حذر از یللی وا گردش. میرخسرو «گشته یلی زن همه بر بانگ نی + همچو زنان یله از بهر می» مخفف مخصوص شعراست.

یلمان فا - (ی مـل م مـن) اسم «یلمان خوا باندن تیغ - ملا وحشی - سینه ماهی و پشت گاو در هم داشت راه + تیغ را تا دست او ایما به یلمان کرده بود. حاجی محمد جان قدسی. ز گرد سپاهم فلک در نقاب + ز یلمان تیغم یلان در حساب» بهار عجم (شع) فرهنگ ترکی اظفری یلمان را بمعانی نوعی از شمشیر دموش پران نوشته.

یلمعی ع - (ی مـل م مـع ی) اسم - (۱) مرد زیرک روشن خاطر (ل)، (۲) کسی که راست را با دروغ مخلوط کند (ل)،

یلملم ع - (ی مـل مـم ل مـم) اسم - نام یکی از پنج میقات حج و عمرهٔ بیت الله است که در انجا عازم عمره و حج باید لباس احرام بپوشد. میقات را به بینید یلملم میقات اهل یمن است (ج)

یلمه فا - (ی مـل م ٤) اسم - قبا و یلمق معرب آن است (نث)، در سنسکریت چلم (चेलम) بمعنی مطلق پارچه است و میم آخر علامت اسم جنس «یلمه بالضم (تر) آنچه در تغاری بر حیوانات خورانند. از شرح گلگشتی» غیاث (نث) یلیه شدن - له شدن گوشت و کباب (تک خراسان)، در این معنی فارسی است یا از ترکی آمده. فرهنگ ترکی اظفری گوید «یلمه بسکون لام مومی کنه

یله فا - (ی مـل ٤) اسم - (۱) رها و ترک شده (نث دشع) فردوسی - بدو گفت خاقان که ما را گله + ز بخت است و کردم بر یزدان یله. ایضاً انوری - گله از خود کنم که تا چو منی + خدمت چون توئی چها یله کرد. ایضاً فلکی شروانی دوش چو کرد آسمان افسر زر زر سر یله + ساخت ز ماه اختران یاره و عقد و مرسله (۲) مجازاً کج (شع) خسروانی - بر سر یله نهاده کلاه و شسته تند + این حوصله کرا است که آنسو نگه کند. (۳) مجازاً - زن فاحشه را نامند و آن را شاد خوار و غروشی نیز خوانند - امیرخسرو بنظم آورده گشته یلی زن همه بر بانگ نی + همچو زنان یله از بهر می» جهانگیری (شع)، (۴) مجازاً بمعنی هرزه و بیهوده آمده مولوی معنوی فرموده - دست

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ح) جغرافی (جم) علم (نام شخص یا چیز معین)

بدان کمان بری از کف مرگ جان بری ؛ باز چو بدگمانی بری آن نبود بجز یله » جهانگیری (ش)، ریشهٔ در سنسکرت اِل (دیوناگری) است بمعنی بی عزتی و بی اعتنائی.

یم (ی ـَ م) اسم. مخفف یَمّ مشدد عربی است بمعنی دریا (نث و ش)

یمامة ع. (ی ـَ م ـَ م ـُ) اسم «در اصل بمعنی یک کبوتر بیابانی است و نام شهر بزرگی است که با آن دهها و دزها و چشمها و نخلستانهاست و نامش در اول جو بوده و بعد از آنکه تبع هر دو چشم یمامهٔ زرقا را بیرون آورده او را بر دروازهٔ جو بدار کشید آن شهر مشهور بنام یمامه شد و یمامهٔ زرقا همان زن است که در دوربینی مثل است» مراصد الاطلاع (ج)

یمرود فا. (ی ـَ م ـُ ر و د) اسم «نام جائی و مرد نازک و شاخ نازک» سروری. برای لفظیکه در کلام نیست شاهد لازم است موید بمعنی مردم گیاه آورده او هم شاهد نیاورده و در قرابادینها هم یافته نشد.

یمک تر. (ی ـَ م ـَ ک) اسم «نام پادشاهی است از ترکستان و ملک آن پادشاه را نیز گویند و آن ملک بحسن معروف است و یماک نیز برین دو معنی آمده خاقانی گوید. بیت. ای شاه طغان کشور دل ؛ طمع از یمک و ینال بگسل. و سوزنی گوید مفکن بغمزه بر دل مجروح من نمک ؛ و زمن بقبله سرکش ای قبله یمک» رشیدی (ش)، ایضاً سلمان ساوجی. بارگاهت قبله گاه مشکمویان خطا ؛ آستانت سجده جای ماهرویان یمک.

یمکن ع. (ی ـَ م ک ـِ ن) فعل مضارع غایب مفرد مذکر است بمعنی ممکن است از مصدر امکان (عا)

یمگان ع. (ی ـَ م گ ـَ ن) اسم «نام قصبه ایست از بدخشان که بر سمت کاشغر واقع است و مدفن حکیم ناصر خسرو آنجاست حکیم ناصر خسرو نظم نموده. بزنهار خدایم من به یمگان ؛ مکو بنگر گرفتارم مپندار. هم گوید. مراگوئی اگر دانا و حری ؛ به یمگان چون نشینی خوار و بیار» جهانگیری (ج)

یمن ع. (ی ـُ م ن) اسم. برکت و خجسته بودن و شگون نیک (عا) با فتح یا و میم. نام یکی از ممالک عربستان است و صنعا پای تخت آن یمنی (با تشدید یا) و یمانی (با تخفیف یا) و یمانیّ (با تشدید یا) منسوب به یمن (ج)

یمنی ع. (ی ـُ م ن ـَ) اسم. دست راست و سوی راست مقابل یسری (عل)

یمه تر. (ی ـَ م ـَ) اسم «بمعنی خوراک و کسانی که ایمه داران را بمعنی ریزه داران فهمند و نویسند خطاست اصح یمه داران است» غیاث (نث)

یمین ع. (ی ـَ م ی ن) اسم. (۱) دست راست و سوی راست مقابل یسار (عل)، ایمن و ایمان و ایامن و ایامین جمع است (۲) قسم که فارسیش سوگند است (نث و ش) ایمن و ایمان جمع است. در عربی بمعنی برکت و توانائی هم هست

یین فا. (ی ـِ ن) لفظی است که به آخر اسما ملحق شده معنی نسبت دهد مثل زرین و سیمین و آهنین (عا) عین این لفظ (دیوناگری) در سنسکرت بهمین معنی هست.

ینابیع ینبوع ع. (ی - ن - ب ی ع) اسم. جمع ینبوع بمعنی چشمه وجوی بسیار آب (عل)

ینبغی ع. (ی - ن ب - غ ی) فعل مضارع مغایب مفرد است از باب انفعال بغی بمعنی می سزد وسزاوار است (عل)، کما ینبغی چنانچه سزاوار است (عل)

ینع ع. (ی - ن - ع) اسم. ورم عظیم در ملتحمه یا اجفان است اگر در مردم کبار بهم رسد واگر در صغار بهم رسد وردینج نامند چنانچه در حرف واو مذکور شد. مجمع الجوامع (ط)

ینگ فا. (ی - ن گ) اسم. رسم وآیین بود. ملک الشعرا حکیم علی فرقدی گفته. حق علیم است که در طرز طراز معنی + نظر ایدکس وکس نطراز دزین ینگ. حکیم سوزنی گفته. آیین تو است احسان ینگ تو معرفت + نبود زآل برمان آیین جز این وینگ. جهانگیری (شع)

ینگی ینگ دنیا وینگی دنیا: نام حصه پنجم از آبادی زمین است که نام دیگرش آمریک وامریکا است ونام چهار حصه دیگر آسیا واروپا وآفریقا واوستر الیا است (ج). لفظ ینگ درین معنی از زبان انگلیسی است ودر آن ینکی (yankee) بمعنی ساکن امریکا است بخش مذکور از آبادی را اروپاییها در چهار قرن ونیم قبل کشف کردند واول ایشان کریستوفر کولمبس مرد ایطالیایی بوده که با مصارف پادشاه اسپین ابتدای امریکا را در سال ۱۴۹۲ میلادی کشف کرد وعقیده اش این بود که آنجا مغرب هندوستان است وتاکنون بهمان مناسبت سکنهٔ اصلی آنجا را هندی سرخ میگویند. بعد از مردن کولمبس مردی امریگو ونیسوکسی نام زمینهای دیگر آنجا را کشف کرده فهمید که آن زمین هندوستان نیست بلکه دنیای نو است تا سال ۱۵۰۶ ام ینگ دنیا گفته میشد وبعد بنام امریگو کاشف دوم امریکا نامیده شد لیکن در مشرق تاکنون ینگی دنیا وامریکا هردو گفته میشود. احتمال میرود ینگی دنیا مرکب از ینگی ترکی بمعنی نو ودنیای عربی باشد.

ینگتزی کینگ (ی - ن گ ت - ز ی ک ی - ن گ) اعم. نام رود بزرگی است در مشرق آسیا که از تبت بیرون می آید به بحر کاهل میریزد (ج)

ین گیت (ی ن - ن گ ی - ت) اعم. نام جائی است در برما که معدن نفت است (ج)

ین گینگ (ی ن - ن گ ی - ن گ) اعم. نام جائی است در برما که معدن نفت است (ج)

ینون (ی - ن - ون) اعم. نام زمین وسیع مرتفعی است در جنوب چین (ج)

یواش تر. (ی - و - ش) اسم. آهسته (عا)، در ترکی با ضم اول است وبمعنی آدم وحیوان نرم وشایسته وخوشخو هم هست.

یواقیت ع. (ی - و - ق ی ت) اسم. جمع یاقوت است که گوهری است (عل)

یوبه فا. (ی - و ب ه) اسم. یوبه آرزومندی بود. فرخی گفت. چون مرا یوبه درگاه تو خیزد چه کنم + رهی آموز رهی را واز این غم برهان. لغت الفرس (شع) ایضاً مولوی معنوی. یوبه بشغر گیرد با پای لنگ + صبر فرد افتد در چاه تنگ. ایضاً انوری. ای در حرم جاه تو امنی که نیابد + از یوبه آن خواب خوش آهوی حرم را. سراج از قوسی نقل کند که اصل لفظ بویه است از

لفظ بودیو به تصحیف است لیکن چون لغت الفرس یوبه با یای حطی اول ضبط کرده و در سنسکریت هم لوبه (लोभ) به این معنی هست که لام تبدیل به یا شده پس احتمال تصحیف غلط است.

یوت تر- (ی ءو ت) اسم "یوت بالضم مرگ عام ستور چنانکه وبا مرگ عام انسان" رشیدی. عجب است از رشیدی که یک لفظ ترکی را فارسی ضبط کرده و مقابل یک لفظ عربی قرار داده فرهنگ ترکی اطفری گوید "یوت سال بی علف و قحط و وبا و هلاک حیوانات در سرما و بمعنی فرو بر" پس مخصوص ستور نیست و وبا هم مخصوص انسان نیست و برای استعمال لفظ در فارسی هم شاهد نیاورده.

یوحیٰ (ی ءو ح ـــ) اسم "مثل یوحی طبل خوار شکم خوار. گران خوار شکم بنده. گویند یوحی نام یکی از حاخامان حکیم- ملا) یهود است که به گلوبندگی و شکم پروری مشهور بوده" (عا) امثال دهخدا. در مازندران یوبا یا یوحی بمعنی غارت است.

یوخه فا- (ی ءو خ ع) اسم- (۱) "رسیدن به نهایت لذت جماع و شهوت بود حکیم سوزنی گفته. گرچه بدم مرد زیر میز در آن حال * همچو زن غرشتم ز یوخه رعنا" جهانگیری (ج) یوگ (योग) بمعنی جفت شدن است (۲) نام قسمی از نان نازک است که بر تابه یا ساج پخته میشود (عا)

یورت تر- (ی ءو ر ت) اسم- ایرت، منزل (عا)

یورتمه تر- (ی ءو ر ت م ع) اسم- یرتمه (به بینید) (عا)

یورش تر- (ی ءو ر ش) اسم- دویدن بسوی دشمن و حمله (عا) در ترکی بمعنی مطلق رفتار هم هست.

یورغه- یورقه تر- (ی ءو ر غ ع) اسم- یرغه و یرقه را به بینید.

یوروپ (ی ءو ر و پ) اسم- نام یکی از پنج حصه آبادی زمین که نامهای دیگرش فرنگ و فرنگستان و اروپا است (ج) این لفظ (Europe) انگلیسی است.

یوز- یوزپلنگ- یوزه فا- (ی ءو ز) اسم- (۱) تفحص و جستجو مثل در یوز و دریوزه بمعنی جستجوی از در ها گدائی، اما تنها استعمال نمی شود- (نث و شع) در سنسکریت یوج (युज्) به این معنی هست (۲) جانوری است درنده شبیه به پلنگ و کوچکتر از آن که مثل سگ دستی میشود و برای صاحبش مثل سگ شکاری شکار هم میکند و به آن یوزپلنگ هم گویند (عا) بمناسبت جستجویش برای شکار چنان نامیده شده (۳) تر- عدد صد و یوزباشی افسر صد فراش یا سپاهی (عا) یوزه- (۱) تفحص و جستجو مثل دریوزه (نث و شع) (۲) یوز بمعنی دوم. مثال شعری از خاقانی- از چرخ طمع ببر که شیران را * دریوزه نشانه بر دریوزه (عا) (۳) قسمی از سگ کوچک که مثل یوز به جستجوی شکار میرود و نام دیگرش توله است (نث و شع) خاقانی طعن نادان نصیحت دانا است * زدن یوزه عبرت یوز است (۴) "یوزک و یوزه مرادف غلطیدن جانوران باشد در خاک" جهانگیری. شاهد نیاورده و ماخذ هم بدست نیامد. رشیدی گوید "و در سامی بمعنی ساق درخت آورده"

یوزک فا-(ی ـو ز ـَ ک) اسم - (۱) مصغر یوز بمعنی دوم (عا) (۲) نوعی از سگ کوچک شکاری که نامهای دیگرش توله و یوزه است و مانند یوز جستجوی از شکار میکند (نث وشع) (۳) یوزه بمعنی چهارم (به بینید) (نث وشع)

یوسامیشی تر-(ی ـو س ـا م ی ش ی) اسم - یاسامیشی (به بینید)

یوسف ع-(ی ـو س ـُ ف) علم - (۱) نام یک پیغمبر بنی اسرائیل فرزند یعقوب بوده (عا) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام و یهود و نصاری است (عا)

یوسون تر-(ی ـو س ـو ن) اسم "ترکی و مغولی طریقه و قانون را گویند" فرهنگ وصاف (نث)

یوسه فا-(ی ـو س ـه) اسم "درتحفه بمعنی ارّه دروگران باشد حکیم اسدی گوید - بیوسه برند چوب سکند * که زآن پای خونی درآید به بند" سروری (شع)

یوش فا-(ی ـو ش) اسم - مبدل یوز (به بینید) (شع)

یوشع ع-(ی ـو ش ـَ ع) علم - (۱) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل جانشین حضرت موسی بوده (عا) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام و نصاری و یهود است (عا)

یوشن فا-(ی ـو ش ـَ ن) اسم - نام گیاهی است معطر که بکار سوخت میآید (عا)

یوغ فا-(ی ـو غ) اسم "یوغ آن چوب بود که برگردن گاو نهند بوقت زمین کندن وشکور گفت - درایدون که پیش توگویم دروغ * دروغ اندر آرد سر من بیوغ" لغت الفرس - درسنسکرت یوگ (युग) بوده

یوک فا-(ی ـو ک) اسم "آهنی باشد که بزبر تنور زنند و بریان را از آن آویزند آنرا کلسک نیز گویند" جهانگیری "سروری گوید "یوک بوزن دوک آنچه نان برآن نهند و بر تنور زنند کذا فی المؤید" هیچکدام شاهد نیاورده اگرچه درسنسکرت یوگ (योग) براین معنی هست پس باید با گاف فارسی باشد و با یوغ از یک ریشه می شود.

یوکان فا-(ی ـو ک ـا ن) اسم - (۱) "یوکان اول زهدان بود و آن را رحم گویند دوم زدهٔ گوسفند است" صحاح الفرس - این لفظ با بای موحده اول (بوکان) بمعنی اول ضبط شده و یکی از آن دو تصحیف است (۲) نام رودخانه ایست درشمال امریکای شمالی که بدریای برینگ میریزد - نیز نام حصه شمالی کانادا است که مملکتی است درامریکای شمالی (ج)

یوکتن (ی ـو ک ـَ ت ـَ ن) علم - نام شبه جزیره ایست درجنوب مکزیکو واقع درجنوب امریکای شمالی (ج)

یوکوهاما (ی ـو ک ـو ها م ـا) علم - نام بزرگترین بندر جاپان است - (ج)

یوگوسلاویا (ی ـو گ ـو س ـ ل ـا و ی ـا) علم - نام مملکتی است درجنوب اروپا که بعد از جنگ عمومی گذشته درسال ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸م سلطنت علیحده یافت - (ج)

یولداش تر-(ی ـو ل د ـا ش) اسم - رفیق و همراه (نث) درعالم آرای عباسی این لفظ مکرر استعمال شده.

یوم ع - (ی ـ و م) اسم - روز (عا) ایام جمع است - **یوم الحساب** - روز قیامت (عا) **یومیه** - روزانه (عا)

یون فا - (ی ـ و ن) اسم - (۱) "یون نمد زین است" عنصری گفت - از فتح و ظفر بینم در نیزهٔ تو عقد ÷ و ز فر و هنر بینم بر دیزهٔ تو یون "صحاح الفرس (شع) ایضاً قطران - چو بر بالای میمون او بزرم اندر ببندیون او ÷ بود فرخ فریدون او عدو ضحاک شوم اختر رلیشه اش اورن ([illegible]) بمعنی پشم است (۲) فلس را گویند حکیم خاقانی فرماید فلسفی فلسی و یونانی یونی ارزد ÷ نفی این مذهب یونان بخراسان یابم - هم گوید - با نص حدیث و نظم قرآن ÷ یونی نرزد حدیث یونان" در سنسکریت یون ([illegible]) بمعنی کوچک رلیشه است و شرح خاقانی بمعنی دانگ نوشته که قریب بهان معنی فلس است لیکن رشیدی گوید" و گاهی بمعنی مطلق پشم نیز گویند" دراین صورت در هر دو شعر خاقانی معنی پشم درست است و ریشه همان ریشه معنی اول است معنی دوم یون میشود نه فلس.

یونان (ی ـ و ن ـ ا ن) عم - نام ملکی است از اروپا که زودتر از ممالک دیگر اروپا در علوم ترقی کرده بود و فیلسوفان و علومش تا کنون مشهورند (ج)

یونت ئیل تر - (ی ـ و ن ـ ت ـ ئ ـ ی ل) اسم - نام سال هفتم از دورهٔ دوازده سالهٔ ترکان است که در سلطنت آل چنگیز در ایران در تقویم و نجوم ایران داخل شد و تا عصر پهلوی وجود داشت ولی موقوف شد (عا) یونت بمعنی اسب و ئیل بمعنی سال است

یونجه فا - (ی ـ و ن ج ـ ه) اسم - نام گیاهی است که برای خوراک ستور کاشته میشود برگهای سبز کوچک گرد و گل بنفش دارد (عا)

یونس ع - (ی ـ و ن ـ س) عم - (۱) نام یکی از پیغمبران است که ماهی او را به امر خدا بلعیده بود و بعد بیرون انداخت (عا) (۲) یکی از نامهای مردان یهود و نصاری و اسلام است (عا)

یونقار (ی ـ و ن ق ـ ا ر) اسم - تاری که از روده سازند و بمعنی مطلق تار و ریسمان نیز آمده چنانکه یونقار وقت ساعت و ظاهراً لغت ترکی است - حکیم شرف الدین شفائی - ریزد از تار تیز بی آهنگ ÷ از بر دنش اگر کنی یونقار" بهار عجم (شع)

یونن (ی ـ و ن ـ ن) عم - نام زمین مرتفعی است در مشرق آسیا در شمال زمین مرتفع هند و چین (ج)

یهود - یهودی - یهودا ع - (ی ـ ه ـ و د) اسم - (۱) نام قومی که نسل یعقوب نبی هستند و نام دیگرشان بنی اسرائیل و هر فردشان یهودی گفته میشود (عا) (۲) کسیکه از قوم بنی اسرائیل باشد (عا) یهودا نام بزرگترین پسر یعقوب بوده و چون نسل او بیشتر از نسل یازده پسر دیگر شد و سلطنت بنی اسرائیل هم در نسل او بوده تمام بنی اسرائیل را بنام او یهود گفتند.

ییلاق تر - (ی ـ ی ل ـ ا ق) اسم - جای سردی که قابل ماندن در تابستان باشد مقابل قشلاق (عا)

تمام شد جلد پنجم فرهنگ نظام
۱۳۵۸ هجری قمری ۱۳۱۸ هجری شمسی
۱۳۴۸ فصلی ۱۹۳۹ میلادی